جلد سیزدهم

گیاه - معتم

بسم الله الرحمن الرحيم

گیاه

معتم

۱۳

زیر نظر:

دکتر محمّد معین و دکتر سیّد جعفر شهیدی

(تا آذرماه ۱۳۴۵)

مؤسسهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

R
AE36
D4

Dehkhodâ, Aliakbar, 1879-1955

Loghatnâme (Encyclopedic Dictionary). Chief Editors: Mohammad Mo'in & Ja'far Shahidi. Tehran, Tehran University Publications, 1998.
16 vols. Illustrated. 27.5 cm.

1. Persian Encyclopedia. 2. Mo'in, Mohammad, 1912-71.
3. Shahidi, Ja'far. 4. Title.

Vol. 13: ISBN 964-03-9604-4
Set: ISBN 964-03-9617-6

شابک ۴-۹۶۰۴-۰۳-۹۶۴ (جلد ۱۳)
شابک ۶-۹۶۱۷-۰۳-۹۶۴ (دورهٔ کامل)

لغت‌نامهٔ دهخدا

جلد سیزدهم (گیاه - معتم)

تألیف: علی‌اکبر دهخدا

ناشر: مؤسسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران
چاپ دوم از دورهٔ جدید: ۱۳۷۷
تیراژ: ۲۲۰۰۰ دوره

حروف‌چینی و صفحه‌بندی: انتشارات روزنه — صحافی: معین
لیتوگرافی: بهنام — طراحی گرافیک: علیرضا عابدینی
چاپ: چاپگستر — خوش‌نویس: محمّد احصائی

این چاپ از لغت‌نامهٔ دهخدا با همکاری انتشارات روزنه به انجام رسیده است.

نشانی مؤسسهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا:
تهران، تجریش، خیابان ولی‌عصر، باغ فردوس، ایستگاه پسیان

مسئولیّت تنظیم مطالب این مجلّد را آقایان نام‌بردهٔ ذیل بر عهده داشته‌اند:

آیت‌الله‌زادهٔ شیرازی، دکتر سیّدمرتضی
احمدی گیوی، دکتر حسن
انوری، دکتر حسن
جوینی، دکتر عزیزالله
درهمی، دکتر جواد
ستوده، دکتر غلامرضا
سعیدی سیرجانی، علی‌اکبر
شایسته، دکتر رسول
غَرَوی، دکتر علی
قاسمی، دکتر رضا
نجفی اسداللّهی، دکتر سعید

هیئت مقابله:

پروین گنابادی، محمّد
دبیرسیاقی، دکتر سیّدمحمّد
دیوشلی، عباس
شهیدی، دکتر سیّدجعفر

بازنگری و ویرایش مطالب این مجلّد از حیث تطبیق معانی با شواهد و رعایت نظم تاریخی شاهدها و تنظیم الفبایی مدخل‌ها و ترکیب‌ها و امثال و اِعمال آیین‌نامهٔ خاص ویراستاری به‌منظور تعیین ضبط و هویت یکسان در کتاب و امکان انتقال متن لغت‌نامه به بستهٔ نرم‌افزاری زیر نظر دکتر غلامرضا ستوده بر عهدهٔ نام‌بردگان ذیل بوده است:

حسنی، حمید
ستوده، دکتر غلامرضا
سلطانی، اکرم
شادخواست، مهدی
صفرزاده، بهروز
مهرکی، ایرج
میرشمسی، مریم
نوّابی، اعظم‌السّادات

نشانه‌های اختصاری

نشانهٔ اختصاری	مفهوم
اِ	اسم
اِخ	اسم خاص
اِ صوت	اسم صوت
اِ فعل	اسم فعل
اِ مرکب	اسم مرکب
اِمص	اسم مصدر
ج	جلد
ج،	جمع (پیش از لغت جمع)
جِ	جمعِ... (پیش از لغت مفرد)
جج،	جمع‌الجمع
ججِ	جمع‌الجمعِ
چ	چاپ
ح	حاشیة
حامص	حاصل مصدر
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران
حفان	حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی
رض	رَضِیَ‌اللهُ‌عنه
ره	رحمة‌الله‌علیه
س	سطر
(س)	سلام‌الله‌علیه (علیها)
ص	صفحه (پیش از عدد)
ص	صفت
(ص)	صلّی‌اللهُ‌علیه‌وآله‌وسلّم
صص	صفحات
ص نسبی	صفت نسبی
ظ	ظاهراً
ع	عربی
(ع)	علیه‌السلام (علیهماالسلام، علیهم‌السلام)
فان	فرهنگ اسدی نخجوانی
ق	قید
ق.م.	قبل از میلاد
م.	میلادی
مص	مصدر
مص مرکب	مصدر مرکب
ن‌تف	نعت تفضیلی (اسم تفضیل، صفت تفضیلی)
نف	نعت فاعلی (اسم فاعل، صفت فاعلی)
ن‌ل	نسخه‌بدل
ن‌مف	نعت مفعولی (اسم مفعول، صفت مفعولی)
ه.ش.	هجری شمسی
ه.ق.	هجری قمری

گیاه. (اِ) گیا. گیاغ. (از برهان)[1] (انجمن‌آرای ناصری). حشیش و نبات. (فرهنگ شعوری ج۲ ص۳۱۴). رستنی کوچک از علف و بوته در مقابل درخت. (فرهنگ نظام). علف سبز و سبزه و نبات و علف خشک. (ناظم الاطباء). رُستنی. روییدنی. نامی. نامیه:

سپاهی بیامد به درگاه شاه
که چندان نبد بر زمین بر گیاه. فردوسی.

چو کاسوی گیاهان او برهنه ز برگ
چو شاخ رنگ درختان او تهی از بار. فرخی.

آب حیوان از دو چشمش بدوید و بچکید
تا برست از دل و از دیدهٔ معشوق گیاه.
منوچهری.

باد سخت گیاه ضعیف را بیفکند. (کلیله و دمنه).

بر خود آن را که پادشاهی نیست
بر گیاهیش پادشا مشمار. سنایی.

دید امروز که در جنب تو هستند همه
رنگ حلوای سر کوی و گیاه لب بام. انوری.

مرثیت‌های او مگر دل خاک
بر زبان گیاه میگوید. خاقانی.

فتنه شدن بر گیاه خشک نه مردی است
خاصه به وقتی که تازه گل به برآید. خاقانی.

پشّه آمد از حدیقه وز گیاه
وز سلیمان نبی شد[2] دادخواه. مولوی.

تا بریزد بر گیاه رسته‌ای
تا بشوید روی هر ناشسته‌ای. مولوی.

سَرَب یا سَرِب: گیاه. سَدیر: گیاه. تَنقُل: گیاه خشک. دِمدِم: گیاه خشک. دِندِم: گیاه کهنهٔ سیاه. ضَعَة. گیاه شور. عُشب. گیاه تر. عَم: حشیش [گیاه خشک]. عَیشومَة: گیاه خشک. غَفر: گیاه ریزه. وَدیس: گیاه خشک. وَراق: گیاه. هَشیم: هر گیاه خشک. یَعموم: گیاه دراز. (منتهی الارب).

— مهرگیاه. رجوع به ذیل همین ترکیب شود.

گیاه آبگینه. [هِ نَ / نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گیاهی است که بدان شیشه را جلا دهند. سرفهٔ کهنه را نافع باشد و آن را به تازی شجرة الزجاج خوانند. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

گیاهان. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رمشک بخش کهنوج شهرستان جیرفت. واقع در ۳۶هزارگزی جنوب خاور کهنوج و ۴هزارگزی شمال راه مالرو رمشک به کهنوج. محلی کوهستانی و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گیاه انگل. [اَ گَ] (اِ مرکب) گیاهی است که از شیرهٔ درختان تغذیه کند و به آنها گزند بیشتری رساند. (جنگل‌شناسی ج۱ ص۲۱۹).

گیاه‌بر. [بُ] (نف مرکب) برندهٔ گیاه. || (اِ مرکب) داس که بدان درونـد. (السامی فی الاسامی): مِحَشَّة: گیابر. داس گیاه. (مقدمة الادب زمخشری چ تهران ص۱۰۱). داس و علف‌درو. آلتی باشد آهنین که بدان گیاه و علف را برند و قطع کنند.

گیاه ترکی. [تُ] (اِ مرکب) گیاه سخت تلخ و درد شکم را سود دارد. (معیار جمالی). فژژ. اگر ترکی. (برهان ذیل فژژ).

گیاه‌چر. [چَ] (نف مرکب) گیاچر. رجوع به گیاچر شود.

گیاه‌چرا. [چَ] (نف مرکب) مخفف گیاه‌چران. گیاه‌چرنده. گیاچرا. رجوع به گیاچرا و گیاچر شود.

گیاه‌چرایی. [چَ] (حامص مرکب) عمل گیاه‌چر. رجوع به گیاچرایی شود.

گیاه چریدن. [چَ دَ] (مص مرکب) رجوع به گیا چریدن شود.

گیاه‌خوار. [خوا / خا] (نف مرکب) گیاخوار. خورندهٔ گیاه. آنکه گیاه و علف خورد. رجوع به گیاخوار شود: شاه جانوران گوشت‌خوار باز است و شاه چهارپایان گیاه‌خوار اسب است. (نوروزنامه). || (اِ مرکب) مرتع. آنجا که چارپایان بچرند و علف خورند: پارس سربسر چندانک دره‌ها و قهستانها است جمله گیاه‌خوار است. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۵۵). به تابستان و زمستان از جای بجای همی گردند بر گیاه‌خوارها و هواهایی که خوشتر بود. (حدود العالم). زمستان در شهر شدندی و تابستان به صحرا، و گیاه‌خوارها جای گرفتندی و کشت ایشان جز گاورس نبود. (مجمل التواریخ و القصص ص۱۰۰). چون ربیع بودی به گیاه‌خوار از آنجا برفتندی. (ابوالفتوح ج۵ ص۶). رجوع به گیاخوار شود.

گیاه‌خوارگی. [خوا / خا رَ / رِ] (حامص مرکب) عمل گیاه‌خوار. گیاه‌خوری. رجوع به گیاخوارگی شود.

گیاه‌خواره. [خوا / خا رَ / رِ] (نف مرکب) رجوع به گیاه‌خوار شود.

گیاه‌خواری. [خوا / خا] (حامص مرکب) گیاه‌خوری. عمل گیاه‌خوار.

گیاه خودرو. [هِ خوَدْ / خُدْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گیاهی که بدون کشت و زرع خود روید، چون گیاهی کوهی و صحرایی.

گیاه‌خور. [خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) گیاخوار. آنکه علف یا گیاه خورد. || (اِ مرکب) مرتع و چراگاه. گیاخوار. گیاه خورد: عیینة‌بن حصین مهتر بنی‌فزاره بود نزد پیغمبر (ص) آمد و گفت که مرا دستوری دهی تا به حد مدینه بیایم، به گیاه‌خور، که در بادیه گیاه خشک شده است، آن حضرت با او صلح کرد، و آن گیاه‌خور به او داد و با یاران به مدینه آمد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). رجوع به گیاه‌خوار شود.

گیاه‌خورد. [خوَرْ / خُرْ] (اِ مرکب) گیاه‌خور. مرتع. چراگاه. گیاخوار. گیاه‌خور: که در راه شهر گیاه‌خورد بزرگ بود که ساخت بسیار داشت. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۴۵۵).

گیاه خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) یا گیا خوردن. خوردن نبات و علف خوردن. چریدن:

گیاگر خورد جانور با کَنیست
چرا جانور جانور را چراست. منوچهری.

گفت درویش من نخواهم چیز
من توانم گیاه خوردن نیز. مکتبی.

تَبَقُّل: گیاه خوردن. (دهار) (منتهی الارب).

گیاه‌خوری. [خوَ / خُ] (حامص مرکب) گیاه‌خواری یا علفخواری. عمل گیاه‌خور. || عمل شخصی که پیروی از اصل گیاهخواری میکند[3]. گیاه‌خواری. نبات‌خواری.

گیاهدار. (نف مرکب) دارندهٔ گیاه. رجوع به گیادار شود.

گیاهدان. (اِخ) دهی است از بخش قشم شهرستان بندرعباس. واقع در ۲۰هزارگزی باختر قشم، سر راه مالرو باسعید به قشم. محلی جلگه و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از چاه و باران تأمین میگردد. محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی صید ماهی و زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گیاهدوران. (اِخ) دهی است از دهستان ایل تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در ۱۴هزارگزی جنوب مهاباد و ۲۵۰۰ گزی خاور شوسهٔ مهاباد به سردشت. محلی کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۹۷ تن است. آب آن از رودخانهٔ مهاباد تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گیاه‌زار. (اِ مرکب) علفزار. مرتع. گیاه‌خور. گیاخورد. گیاچر. چراگاه. چمنزار: شتر داند که گیاه‌زار کجا است تا آنجا شود. (ابوالفتوح ج۳ ص۳۲۸). از زمین بیرون آورد آب و

---

۱ - گیاه. گیا. گیاغ، پهلوی gayāh، کردی ghiiah، ghiiâ، یرنی gijā، نطنزی، gija، سمنانی giâ، سنگسری و سرخه‌ای و شهمیرزادی giá. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۲ - ن ل: گشت پشّه.

3 - Végétarisme (فرانسوی).

گیاه‌زار. (ابوالفتوح ج۵ ص۴۷۲). گله‌ها که در آن نواحی و گیاه‌زارهای آن مراعی یافت، براند و بر حشم خویش قسمت کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۹۱). مراد به سائمه آن است که در گیاه‌زاری که همه مسلمانان در آن یکسان بوند چریده باشد. (تاریخ قم ص۱۷). رجوع به گیازار شود.

گیاهستان. [هِ] (اِ مرکب) جایی که گیاه روید. کشتزار. علفزار. مرغزار. مَشعَب. (محمودبن عمر). رجوع به گیاستان شود.

گیاه سریشم. [هِ سِ شُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام درختی است. (آنندراج). سریش. (برهان). گیاهی است خشک‌کننده و نجاران و صحافان بدان چسبانند. رجوع به سریشم شود.

گیاه شتر. [هِ شُ تُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گیاهی که به شتر ماند و از آن کتیرا گیرند.(ناظم الاطباء):

شتر را ز ریحان و سنبل زگل
گیاه‌شتر بهتر آید خورش.
(از فرهنگ شعوری ج۲ ص۳۱۰).

گیاه‌شناس. [شِ] (نف مرکب) آنکه گیاه شناسد. شناسندهٔ گیاهان و دانا به علوم گیاهشناسی. نباتی. (ذیل اقرب الموارد). نبات‌شناس. عَشّاب. (ذیل اقرب الموارد). حَشایِشی. متخصص در شناختن گیاهان. (از ذیل اقرب الموارد). شَجّار. (ذیل اقرب الموارد).

گیاه‌شناسی. [شِ] (حامص مرکب) عمل گیاهشناس. شناختن گیاهان. و آن، یکی از شعبه‌های علوم طبیعی است که گیاهان را از لحاظ دسته‌بندی عملی مورد تحقیق و بررسی قرار میدهد و دربارهٔ تکوین و نشو و نما و آنچه موجب بهتری و جلوگیری از آفت آن است بحث می‌کند. (از دائرة المعارف فرید وجدی). معرفةالنبات. علم‌النبات. نبات‌شناسی. برای اطلاع از تاریخچهٔ گیاهشناسی به کتاب شش بال ژرژ سارتن مراجعه شود.

گیاه شور. [هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آنچه تلخ و شورمزه باشد از نبات و آن بمنزلهٔ فوا که‌است شتران را. حَمض: احمضت الابل؛ خوردند شتران گیاه شوره. اِحماض؛ گیاه شوره. (منتهی الارب).

گیاه‌شیر. (اِ مرکب) شیرهٔ گیاه. گیاشیر. رجوع به گیاشیر شود.

گیاه‌فش. [فَ] (ص مرکب) مرکب از: گیاه + فش (ادات تشبیه). گیاه‌وش. مانند گیاه. شبیه به گیاه:

سرو با قامت گیاه‌فشی
طشت مه با تو آفتابه کشی. نظامی.

گیاه قیصر. [هِ قَ / قِ صَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گیاهی است که برگ آن مدور به اندازهٔ یک درهم و شاخهای او باریک و درشت و صلب و بعضی منبسط بر روی زمین و بعضی را ساق بقدر ذرعی و گلش زرد و ریزه و بعضی بنفش و بعضی را سفید و پرا کنده و ثمرش مثل غلاف تخم ترب و هلالی‌شکل و در غلاف تخم مدوری ریزه‌تر از خردل و بعضی شبیه به حلبه و بعضی را غلاف غیرهلالی باشد. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به مخزن الادویه، اختیارات بدیعی، تذکرهٔ ضریر انطا کی و مفردات ابن بیطار شود. ناخنک و در تازی آن را اکلیل‌الملک خوانند. (برهان قاطع) (فرهنگ شعوری ج۲ ص۳۱۰) (ناظم الاطباء). اصابع‌الملک. (از مخزن الادویه).

گیاه کار. (نف مرکب) کسی که گیاه بکارد. زارع. فلاح.

گیاه کاری. (حامص مرکب) عمل گیاه کار. کشتکاری. زراعت. کشت و زرع.

گیاه کاری کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) کاشتن و غرس نباتات و درخت.

گیاه کاشتن. [تَ] (مص مرکب) کشت و زرع کردن. کاشتن نباتات. نشاندن یا غرس کردن درخت.

گیاه کوه. (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرا شهرستان فومن. واقع در ۷هزارگزی شمال صومعه‌سرا و ۱۰۰۰ گزی راه فرعی صومعه‌سرا به نرگستان. محلی جلگه و هوای آن معتدل و مرطوب و سکنهٔ آن ۱۱۰ تن است. آب آن از رود ماسوله تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج، توتون و نیشکر و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان حصیربافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

گیاهنا ک. (ص مرکب) گیاه‌دار و دارای گیاه بسیار. (ناظم الاطباء). اِعشاب؛ گیاهنا ک گردیدن جایی یعنی با سبزه و طراوت شدن. (از منتهی الارب) (صراح اللغة). اصبحت الارض حیرة؛ سبز و گیاهنا ک شد زمین. اَبْشَتِ آلارض؛ گیاهنا ک شد زمین. (منتهی الارب).

گیاهنا کی. (حامص مرکب) سبزه‌زاری.

گیاه نمناک. [هِ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سبزه‌ای است که آن را خرفه و پربهن می‌گویند و به عربی بقلةالحمقاء خوانند. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قسم کوچک آن را لوبیا نامند و وجه تسمیهٔ حمقاء آن است که در مسیل و وادیها و رودخانه‌ها و جاهای نمنا ک بیجا میروید و اختصاص به محلی ندارد و گیاه آن بسیار نرم و تر و حفیف باشد. بزرگ و کوچک دارد. گیاه بزرگ آن کمتر از یک ذرع و ساق آن ا کثر مفروش بر زمین و به سطبری انگشتی و بسیار نازک و شکننده و مایل به سرخی و برگ آن مایل به تدویر و اندک ضخیم و گل آن سفید و تخم آن سیاه و در برگ آن لزوجت می‌باشد. نوع کوچک آن مفروش به روی زمین و برگ و تخم آن از آن بسیار ریزه‌تر و اندک ترشی و این ا کثر خودرو می‌باشد. (از مخزن الادویه) (از تذکرهٔ داود ضریر انطا کی ج۱ ص۸۳) (از مفردات ابن‌بیطار ج۱ ص۱۰۲) (از اختیارات بدیعی). رجله. خسیب. بقلةاللینه. بقلة مبارکة. بقلة فاطمه. بقلةالزهراء. عرفج. عرفجین. (مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). خرفه. تورک. خلفه. (مخزن الادویه) (اختیارات بدیعی).

گیای. (اِ) به معنی گیاه و گیا:

گیایش همه بود تریا ک زهر
به که سنگش از کهربا داشت بهر. اسدی.

رجوع به گیا و گیاه شود.

گی‌ارم. [اِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهسارات بخش مینودشت شهرستان گرگان. واقع در ۲۹هزارگزی خاور مینودشت. محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۱۳۵ تن است. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات، لبنیات و ابریشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان بافتن پارچهٔ ابریشمی و چادرشب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

گیبر. [گَ / گِ بَ] (اِ) ظاهراً مرکب از: گی + بر [برنده] .(حاشیهٔ برهان چ معین). نوعی از پیکان تیر باشد. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و آن را زره‌بر نیز گویند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین از فرهنگ رشیدی):

ز آمدشدِ گیبر کینه کوش
یکی سقف آمد هوا چوب‌پوش. هاتفی.

گیپا. (اِ) شکنبهٔ گوسپند که در آن گوشت قیمه و برنج و لپه و جز آن آ گنده پزند و خورند و از طعامهای نیکو و لذیذ است. (ناظم الاطباء). طعامی است که در میان یوتلی گوسپند و برنج و گوشت می‌پزند. (مؤید الفضلا):

پی گیپا چو او روانه شود
دشمن صدهزار خانه شود.
سلیم (از بهار عجم).

رجوع به کیپا شود.

گیپایی. (ص نسبی) گیپافروش. آنکه گیپا فروشد. (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

گیت. (هندی، اِ) به زبان هندی نوعی از سرود است مثل دهرپد. (از بهار عجم) (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات):

بود گیت نزد طربسنج رود

در این کشور ذوق نام سرود.
طغرا (از بهار عجم).

گیت. (اِخ) دهی است از دهستان شاخنات بخش درمیان شهرستان بیرجند. واقع در ۵۸ هزارگزی درمیان و ۲۱هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی قاین به درح. محلی کوهستانی و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۳۶۴ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گیتار. (فرانسوی، اِ)[1] آلتی است از آلات موسیقی شبیه ویولون که با مضراب نواخته گردد. قیتار. قیثار. (از المنجد).

گیتار

گیت‌خوان. [خوا / خا] (نف مرکب) خوانندهٔ گیت. آنکه گیت خواند. مطرب. سرودخوان. (از بهار عجم) (آنندراج) (ناظم الاطباء):
گیت‌خوانت زهره، قوال و مگس‌رانت زحل
آبدارت ابر نیسان و خواصت آفتاب.
محمد عرفی (از بهار عجم ذیل کلمهٔ خواص).

گیت خواندن. [خوا / خا دَ] (مص مرکب) خواندن گیت. رجوع به گیت و گیت‌خوان و گیت‌خوانی شود.

گیت‌خوانی. [خوا / خا] (حامص مرکب) عمل گیت‌خوان. سرودخوانی.

گیتری. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان. واقع در ۶۱هزارگزی شمال باختری راور و ۱۷هزارگزی شمال راه فرعی کوهبنان به راور. سکنهٔ آن ۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گیتو قابوس. (اِخ) نام یکی از سرداران هولا کوخان مغول بوده است. (تاریخ گزیده ص ۵۴۱).

گیتی. (اِ)[2] جهان. کرهٔ زمین. عالم سفلی. (از برهان قاطع) (از بهار عجم) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). کرهٔ خاکی. کرهٔ ارض:
ایا خورشید سالاران گیتی
سوار رزم‌ساز و گرد نستوه. رودکی.

هموار خواهی کرد گیتی را
گیتی است کی پذیرد همواری. رودکی.
گیتیت چنین آمد گردنده بدین سان
هم باد برین آمد و هم باد فرودین. رودکی.
دقیقی چار خصلت برگزیده‌ست
به گیتی در ز خوبی‌ها و زشتی. دقیقی.
ابوسعد آنکه از گیتی بدو بربسته شد دلها
مظفر آنکه شمشیرش ببرد از دشمنان پروا.
دقیقی.
به سوی زواره یکی بنگرید
کزین‌سان شگفتی به گیتی که دید. فردوسی.
به گیتی رونده بود کام اوی
به منشورها بر بود نام اوی. فردوسی.
ز بهر جهاندار شاه کیان
ببستند گردان گیتی میان. فردوسی.
از حسن رای تست که گیتی گوای تست
گیتی سرای تست ز کیما ک تا خزر. فرخی.
ولیکن تو از آن ترسی که چون گیتی ترا گردد
شمار گیتی از تو باز خواهد داور سبحان.
فرخی.
شه گیتی ز غزنی تاختن برد
بر افغانان و بر گبران کهبر. عنصری.
شاهی که ز مادر ملک و مهترزاده است
گیتی بگرفته‌ست و بخورده‌ست و بداده‌ست.
منوچهری.
بی من نتوان کردن شادی و طرب هیچ
زیراکه بدین گیتی اصل طرب این است.
منوچهری.
تا روم ز هند لاجرم شاها
گیتی همه زیر باج[3] و سا کردی. عسجدی.
به گیتی عاشقی بی‌غم نباشد
خوشی و عاشقی باهم نباشد.
(ویس و رامین).
چو گیتی را به آسانی توان خورد
چه باید با همه کس دشمنی کرد.
(ویس و رامین).
هر آن گاهی که گیتی گشت بی من
مرا چه دوست در گیتی چه دشمن.
(ویس و رامین).
سیزده سال شهنشاه بماند اندر حبس
کز همه نعمت گیتیش یکی صبر ندیم.
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۰).
دل از آز گیتی چه پر کرده‌ای
از او چون بری آنچه ناورده‌ای. اسدی.
گیتی بشنو که می‌چه گوید
با بی‌دهنی و بی‌زبانی. ناصرخسرو.
گیتی بسان خاطر بی‌غفلت
پرنور نفع و خیر ازیرا شد. ناصرخسرو.
صبح صادق عرصهٔ گیتی را به نور جمال خویش منور گردانید. (کلیله و دمنه).
گیتی سیاه‌خانه شد از ظلمت وجود
گردون کبودجامه شد از ماتم وفا. خاقانی.

شاه بود آگه که وقتی ماهی و گاو زمین
کلی اجزای گیتی را کنند از هم جدا.
خاقانی.
خدایا تا جهان را آب و رنگ است
فلک را دور و گیتی را درنگ است. نظامی.

— ترکیبات:
گیتی‌آرا. گیتی‌آرای. گیتی آراستن. گیتی آفریدن. گیتی‌آفرین. گیتی‌افروز. گیتی‌افزای. گیتی افروختن. گیتی‌افروزی. گیتی‌پرور. گیتی‌پژوه. گیتی‌پسند. گیتی‌پناه. گیتی‌خدای. گیتی‌خدیو. گیتی‌خرام. گیتی‌خور. گیتی‌دار. گیتی‌داور. گیتی‌ستان. گیتی‌شناس. گیتی‌فروز. گیتی‌فزای. گیتی‌کرده. گیتی‌گرد. گیتی‌گروه. گیتی‌گشا. گیتی‌گشای. گیتی‌نکوه. گیتی‌نما. گیتی‌نمای. گیتی‌نورد. در هریک از این ترکیبات رجوع به ردیف خود شود.

— آن گیتی؛ آخرت. آن جهان:
اگر رحمت نیاری من بمیرم
در آن گیتی ترا دامن بگیرم.
(ویس و رامین).

— این گیتی؛ این دنیا. این جهان.

— دو گیتی؛ این دنیا و آن دنیا. دنیا و آخرت. دو جهان:
بوی در دو گیتی ز بد رستگار
نکوکار گردی بَرِ کردگار. فردوسی.
دو گیتی را نهاد و راستی کرد
به مویی اندر او کژی نیاورد.
(ویس و رامین).

— سفله گیتی؛ گیتی پست و دون:
به چشمم ندارد خطر سفله گیتی
به چشم خردمند ازیرا خطیرم. ناصرخسرو.
||روزگار. (برهان قاطع) (فرهنگ نظام) (فرهنگ شعوری) (بهار عجم) (آنندراج) (ناظم الاطباء):
همچنان گیتی که دارد آبگین
چون بماند داستان من برین. رودکی.
خوشا نبید غارجی با دوستان یکدله
گیتی به آرام اندرون مجلس به بانگ و ولوله.
شاکر بخاری (از لغت فرس).
مَلِک چو اختر و گیتی سپهر و در گیتی
همیش باید گشتن چو بر[4] سپهر اختر.
عنصری.
یکی مهره‌باز است گیتی که دیو
ندارد به ترفند او هیچ تیو. عنصری.
به گیتی در آن است درویشتر

---
1 - Guitare.
۲ - اوستا gaêtha-، پازند gêtî و gêthî و gîthî، پهلوی gêtîk ,gêhîh و gêtâh و gêtîh، سریانی gêthîh. (دنیوی)، (حاشیهٔ برهان قاطع چ دکتر معین).
۳ - نل: باژ. ۴ - نل: در.

کش از آز بر دل گره بیشتر. اسدی.
شدستم ز انده گیتی مسلم
چو گشتم ز انده عزلت ممکن. خاقانی.
هرآنکه گردش گیتی به کین او برخاست
بغیر مصلحتش رهبری کند ایام. سعدی.
||بمجاز، حیات و زندگی و عمر:
که گیتی سپنج است و جاوید نیست
فری برتر از فر جمشید نیست. فردوسی.
که فرجام، روز تو هم بگذرد
خنک آنکه گیتی به بد نسپرد. فردوسی.
||کنایت از وضع و اوضاع:
چو گیتی چنان دید شاپور گرد
عنان کئی بارگی را سپرد. فردوسی.
||در تداول حکمت اشراق، گیتی به معنی عالم ظلمانی جسمانی است. شیخ اشراق گوید: جهان به دو گونه تقسیم شود، مینوی و آن جهان نورانی روحانی است و گیتی آن عالم ظلمانی جسمانی. رجوع به حاشیهٔ حکمة الاشراق چ کربن ص۱۵۷ شود. عالم ماده. ناسوت. عالم فنا. ||گلی است بسیار خوشبوی که از دریای بصره آورند. (برهان قاطع).[1] رجوع به گیتی آرای شود.

گیتی. [اِخ] دهی است از دهستان درختگان بخش مرکزی شهرستان کرمان. واقع در ۳۷هزارگزی شمال خاوری کرمان و ۲هزارگزی باختر راه مالرو شهداد به کرمان. محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۱۴۵ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گیتی آباد. [اِخ] ده کوچکی است از دهستان کشکوئیه شهرستان رفسنجان. واقع در ۵۳هزارگزی شمال باختری رفسنجان و ۸ هزارگزی شوسهٔ رفسنجان به یزد. سکنهٔ آن ۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گیتی آرا. (نف مرکب) آرایش‌دهندهٔ گیتی. ||[اِخ] خالق گیتی که کنایه از خداوندگار باشد. (یادداشت مؤلف). رجوع به گیتی آرای شود.

گیتی آراستن. [تَ] (مص مرکب) آراستن گیتی. آرایش کردن گیتی.

گیتی آرای. (نف مرکب) آرایش‌دهندهٔ گیتی. عالم‌آرای. (ناظم الاطباء):
سپهری برین گونه برپای کرد
شب و روز را گیتی آرای کرد. فردوسی.
ای بار خدای گیتی آرای
بر بندهٔ پیر خود ببخشای. سعدی.
||خداوند و خالق گیتی. (آنندراج) (بهارعجم). ||از اوصاف پادشاه باشد. (از آنندراج) (از بهار عجم) (فرهنگ شعوری ج۲ ص۳۱۴):
شه گیتی آرای خورشیدبخت
که بر تارک چرخ بنهاد تخت. فردوسی.
||(اِ مرکب) نوعی از گل سرخ نیک‌منظر و رعنا که از بصره آورند و پرهای آن را مدتی میتوان نگاه داشت و چون آن را در لای لباسها نهند بوی خوش به آنها میدهد شبیه به بویی که مرکب از بوی مشک و عنبر باشد. (از فرهنگ شعوری ج۲ ص۳۱۴) (ناظم الاطباء). رجوع به گل گیتی شود.

گیتی آرایی. (حامص مرکب) عمل گیتی آرای. آرایش گیتی.

گیتی آراییدن. [دَ] (مص مرکب) آراستن گیتی. آرایش کردن گیتی. رجوع به گیتی آراستن شود.

گیتی آفریدن. [فَ دَ] (مص مرکب) خلق کردن گیتی. به وجود آوردن گیتی. ایجاد و خلقت گیتی.

گیتی آفرین. [فَ] (نف مرکب) آفرینندهٔ جهان. خالق جهان و گیتی. از صفات ایزدی است. (بهار عجم) (آنندراج). خداوند. پروردگار. آفریدگار:
امام‌الحق که او را آفرین‌گویی است در گیتی
هر آن کو طاعت یزدان گیتی آفرین دارد.
امیر معزی (از آنندراج) (ارمغان آصفی).
من چه گویم حسب حال خود که هست
عالم‌الاسرار گیتی آفرین. خاقانی.

گیتی افروختن. [اَ تَ] (مص مرکب) روشن ساختن گیتی. منور کردن جهان.

گیتی افروز. [اَ] (نف مرکب) روشن‌کنندهٔ دنیا. فروزندهٔ دنیا:
چنین گفت آن کس که پیروز گشت
سر بخت او گیتی افروز گشت. فردوسی.
که بهرام بر ساوه پیروز گشت
به رزم اندرون گیتی افروز گشت. فردوسی.
مخالف تو اگر شمع گیتی افروز است
چو شمع یک‌شبه عمرش بود نه دیر و دراز.
سوزنی.
چون شعلهٔ صبح گیتی افروز
در خرمن شب زد آتش روز. نظامی.
لیلی نه که صبح گیتی افروز
مجنون نه که شمع خویشتن‌سوز. نظامی.
||(اِ مرکب) کنایه از آفتاب است:
به خشکی رسیدند چون روز گشت
گه تابش گیتی افروز گشت. فردوسی.

گیتی افروزی. [اَ] (حامص مرکب) عمل و صفت گیتی افروز. افروختن گیتی.

گیتی افزای. [اَ] (نف مرکب) فزایندهٔ گیتی. آبادکنندهٔ گیتی. رجوع به گیتی فزای شود.

گیتی بان. (ص مرکب، اِ مرکب) مرکب از: گیتی + بان، پسوند نسبت و اتصاف. (حاشیهٔ برهان چ معین). نگاهدارندهٔ دنیا و روزگار است. (برهان قاطع) (بهار عجم) (آنندراج). ||کنایه از پادشاه باشد. (برهان قاطع) (آنندراج) (بهار عجم) (انجمن‌آرا). جهانبان. فرمانفرمای جهان:
به شمشیر از جهان برداشت نام خسروان یکسر
نماند از بیم آن شمشیر ملک‌آرای گیتی‌بان.
فرخی.

گیتی بانی. (حامص مرکب) عمل گیتی‌بان. نگهداری گیتی و جهان.

گیتی پرور. [پَرْ وَ] (نف مرکب) پرورندهٔ گیتی. آنکه گیتی را بپروراند. ||(اِ مرکب) کنایه از آفتاب. (از ناظم الاطباء). خورشید. شمس. خور.

گیتی پروری. [پَرْ وَ] (حامص مرکب) عمل گیتی‌پرور. تنظیم و تدبیر گیتی.

گیتی پروریدن. [پَرْ وَ دَ] (مص مرکب) ترتیب کردن و پروراندن گیتی. نظم و ترتیب دادن گیتی.

گیتی پژوه. [پَ / پِ] (نف مرکب) مرکب از: گیتی + پژوه، پسوند فاعلی. (از حاشیهٔ برهان چ معین). دنیاطلب و طالب دنیا باشد چه گیتی به معنی دنیا و پژوه، طالب و خواهان و جویان باشد. (آنندراج) (برهان قاطع) (بهار عجم) (فرهنگ شعوری ج۲ ص ۳۱۴). دنیاخواه. دنیادوست. خواهان دنیا. ||کنایه از پادشاه باشد. (برهان قاطع):
همه کار شاهان گیتی‌پژوه
ز رای وزیران پذیرد شکوه. نظامی.
بسا پادشاهان گیتی‌پژوه
کزین کار گشتند آخر ستوه.
نظامی (آنندراج) (بهار عجم) (از فرهنگ شعوری ج۲ ص۳۱۴) (ارمغان آصفی).

گیتی پژوهی. [پَ / پِ] (حامص مرکب) عمل گیتی‌پژوه. دنیاطلبی:
به گیتی‌پژوهی چه یابیم دیر
که دودیست بالا و گردی است زیر. نظامی.

گیتی پژوهیدن. [پَ / پِ دَ] (مص مرکب) طلب دنیا کردن. دنبال دنیا و جاه رفتن. رجوع به گیتی‌پژوه شود.

گیتی پسند. [پَ سَ] (نمف مرکب) دنیاپسند. جهان‌پسند. که مورد پسند گیتی قرار گیرد:
هر آوازه کان شد به گیتی بلند
از اندازه‌ای بود گیتی‌پسند. نظامی.

گیتی پسندی. [پَ سَ] (حامص مرکب) عمل گیتی‌پسند. پسندیدن گیتی و دنیا.

گیتی پسندیدن. [پَ سَ دَ] (مص مرکب) دوستدار شدن گیتی. دنیا را پسندیدن و خواستن. رجوع به گیتی‌پسند شود.

۱ - مؤید الفضلاء با ثاء مثلثه ضبط کرده است.

گیتی‌پناه. [پَ] (ص مرکب) پناه‌دهندهٔ گیتی. ملجأ دنیا که کنایه از خداوند باشد:
بر این همه هدیه‌ها پیش شاه
بگویش ز دادار گیتی‌پناه. فردوسی.
پس از نام یزدان گیتی‌پناه
طراز سخن بست بر نام شاه. نظامی.
که چون من به نیروی گیتی‌پناه
به گردون گردان رسانم کلاه. نظامی.
سپاس از خداوند گیتی‌پناه
که بیش است از این قصه انصاف شاه.
نظامی.
||از اوصافی است که پادشاهان را بدان ستایند. (از ارمغان آصفی):
قباد و چو کشواد زرین‌کلاه
بسی نامداران گیتی‌پناه. فردوسی.
نبوده همچو او گیتی‌پناهی. (از حبیب‌السیر جزو۴ ج۳ ص۳۲۲).

گیتی‌پناهی. [پَ] (حامص مرکب) عمل گیتی‌پناه.

گیتی‌خدای. [خُ] (اِ مرکب) خدای گیتی. پروردگار جهان. آفرینندهٔ جهان:
چو نیکی نمایدت گیتی‌خدای
تو با هر کسی نیز نیکی نمای. اسدی.
جوانمرد گفت ای ز گیتی‌خدای
به پیغمبری خلق را رهنمای. نظامی.
نظر کن در این جام گیتی‌نمای
ببین آنچه خواهی ز گیتی‌خدای. نظامی.
||کنایه از پادشاه باشد.

گیتی‌خدیو. [خَ وْ] (اِ مرکب)[1] پادشاه گیتی. (از برهان قاطع، ذیل مادهٔ خدیو):
جهاندار محمود گیتی‌خدیو
که‌بسته به‌شمشیر گیتی ز دیو. فردوسی.
||وزیر گیتی. ||خداوندگار. خداوند روزگار. ||بزرگ گیتی و جهان. ||یگانهٔ عصر. (از برهان قاطع، ذیل مادهٔ خدیو).

گیتی‌خرام. [خ / خَ / خُ] (نف مرکب) آنکه تمام گیتی را گشته باشد. (آنندراج) (بهار عجم). ||کنایه از پادشاهی که سرتاسر گیتی را سیر کرده است:
همه کردهٔ شاه گیتی‌خرام
در این یک ورق کاغذ آرم تمام. نظامی.

گیتی‌خرامی. [خ / خَ / خُ] (حامص مرکب) عمل گیتی‌خرام.

گیتی‌خرامیدن. [خ / خَ / خُ دَ] (مص مرکب) سیر کردن در گیتی. سیاحت کردن در جهان.

گیتی‌خور. [خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) از تمام نیکیهای گیتی بهره‌ورشونده. متنعم‌شونده. متلذذ به لذایذ گیتی:
همچنان لشکرکش و دشمن‌کش و دیناربخش
همچنین گیتی‌خور و میری‌کن و نیکی‌فزای.
منوچهری.
رجوع به جهان‌خور شود.

گیتی خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) جهان خوردن. از همهٔ لذایذ گیتی بکمال متمتع شدن. متلذذ و متنعم شدن:
شاهی که ز مادر ملک و مهترزاده‌ست
گیتی‌بگرفته‌ست و بخورده‌ست و بداده‌ست.
منوچهری.
رجوع به گیتی‌خور شود.

گیتی‌خوری. [خوَ / خُ] (حامص مرکب) عمل گیتی‌خور. در تنعم و ناز بودن.

گیتی‌دار. (نف مرکب) دارندهٔ گیتی. صاحب و قابض گیتی. گیتی‌آرای و گیتی‌بان که به معنی پادشاه باشد. (از بهار عجم) (آنندراج). مالک عالم و پادشاه. (ناظم الاطباء):
ز جملهٔ ملکان جهان که داند کرد
هزار یک زان کان شهریار گیتی‌دار. فرخی.
امیر غازی محمود سیف دولت و دین
خدایگان جهانگیر شاه گیتی‌دار. مسعودسعد.
بلندهمت و بسیاردان و اندک‌سال
جهان‌گشای و ممالک‌ستان و گیتی‌دار.
کمال اسماعیل (از آنندراج).
جاودان گیتی به حکم شاه گیتی‌دار باد
جایگاه بدسگال شاه گیتی، دار باد.
کمال اسماعیل (از آنندراج).

گیتی‌داری. (حامص مرکب) عمل گیتی‌دار. گیتی داشتن. جهانداری.

گیتی داشتن. [تَ] (مص مرکب) دنیا داشتن. سروری کردن در گیتی. سلطنت:
بر جهان فرمان تو ران و بر زمین خسرو تو باش
از مهان طاعت تو خواه و از شهان گیتی تو دار.
فرخی.

گیتی‌داور. [وَ] (ص مرکب، اِ مرکب) داور گیتی. آنکه در گیتی داور باشد. حاکم و قاضی گیتی. ||آنکه به عدل داوری کند:
با تیغ گردون‌پیکرش گردون شده خاک درش
وز رای گیتی‌داورش گیتی نمودار آمده.
خاقانی.

گیتی‌ستان. [سِ] (نف مرکب) به معنی گیتی‌آرای و گیتی‌بان باشد. (بهار عجم) (آنندراج) (فرهنگ شعوری ج۲ ص۳۱۲). ||فاتح عالم. (ناظم الاطباء). جهانگیر. جهانگشای. ستانندهٔ گیتی:
دگر نامه‌ای کرد زی سیستان
به نزد سپهدار گیتی‌ستان. اسدی.
به جای خسرو گیتی‌ستان ستانی داد
ز ملک گیتی چونانکه خسرو از شیرین.
سوزنی.
جهان را خاص این صاحبقران کن
فلک را یاد این گیتی‌ستان کن. نظامی.
شاه غازی خسرو گیتی‌ستان
آنکه از شمشیر او خون میچکید. حافظ.
خسرو گیتی‌ستان امیرتیمور گورکان.
(حبیب‌السیر ص۱۲۳).

گیتی‌ستانی. [سِ] (حامص مرکب) عمل گیتی‌ستان. غلبهٔ بر عالم. جهانگشایی. جهانگیری. (از ناظم الاطباء).

گیتی‌شناس. [شِ] (نف مرکب) شناسندهٔ عالم. شناسندهٔ گیتی. مجرب. دنیادیده:
مرا از تو آنگاه بودی سپاس
ترا خواندمی شاه گیتی‌شناس. فردوسی.
مگر نشنیدی از گیتی‌شناسان
که باشد بر نظاره جنگ آسان.
(ویس و رامین).
||بمجاز، جغرافی‌دان:
نخستین طرازی که بست از قیاس
کتابی است کان هست گیتی‌شناس. نظامی.

گیتی‌شناسی. [شِ] (حامص مرکب) عمل گیتی‌شناس. دانستن جهان. ||جغرافی‌دانی. جهانشناسی.

گیتی‌فروز. [فُ] (نف مرکب) آنچه جهان را روشن و فروزنده کند. عالمتاب و روشن‌کنندهٔ عالم. (ناظم الاطباء):
چو برگشت خورشید گیتی‌فروز
بیامد دمان تا به کوه اسپروز. فردوسی.
چو روز دگر صبح گیتی‌فروز
به پیروزی آورد شب را به روز. نظامی.
نور گیتی‌فروز چشمهٔ هور
زشت باشد به چشم موشک کور. سعدی.
به شب گفتی آن جرم گیتی‌فروز
دری بوده از روشنایی به روز. سعدی.
||کنایه از پادشاه باشد:
وزیر جهاندار گیتی‌فروز
وزیر هنرپرور رای‌زن. فرخی.
نشسته جهاندار گیتی‌فروز
به فیروزی آورده شب را به روز. نظامی.
||(اِ مرکب) کنایه از آفتاب و خورشید و خور و مهر باشد:
چو پیراهن زرد پوشید روز
سوی باختر گشت گیتی‌فروز. فردوسی.
گر از ابر دیدار گیتی‌فروز
بپوشد نماند نهان نور روز. اسدی.
ز گردون و از گشت گیتی‌فروز
بدین راز چندی بپیمود روز. اسدی.
چو از نیمه خم یافت بالای روز
به خاور شتابید گیتی‌فروز. اسدی.

گیتی‌فروزی. [فُ] (حامص مرکب) عمل گیتی‌فروز. روشن کردن جهان.

گیتی‌فزای. [فَ] (نف مرکب) مخفف گیتی‌افزای. فزایندهٔ گیتی. آبادکنندهٔ جهان:
همی گفت هر چیز گیتی‌فزای
بدین هندوان داده گیتی‌خدای. اسدی.

گیتی‌کرده. [کَ دَ / دِ] (ن مف مرکب)

---
1 - مرکب از گیتی + خدیو (کلمهٔ ترکی).

کرده‌شده از گیتی. به وجودآمده از گیتی. ||کنایه از بشر و اولاد آدم باشد. (از ناظم الاطباء).
گیتی‌گرد. [گَ] (نف مرکب) گردندهٔ گیتی. چرخندهٔ گیتی:
گیتی و آسمان گیتی‌گرد
بر در تو زنند بردابرد. نظامی.
گیتی‌گردی. [گَ] (حامص مرکب) عمل گیتی‌گرد. گردش کردن در گیتی. گشتن در جهان. جهانگردی.
گیتی‌گروه. [گُ] (اِ مرکب) گروه و جمعیت که در گیتی بود. ||کنایه از آدمیان باشد. (از مؤید الفضلا) (بهار عجم) (آنندراج).
گیتی‌گشا. [گُ] (نف مرکب) گشایندهٔ گیتی. فاتح. جهانگیر:
پسر کو با پدر همدل بود بسیار مه باشد
بخاصه چون پدر گیتی‌گشایی تاج‌ده باشد.
فرخی.
گیتی‌گشای. [گُ] (نف مرکب) به معنی گیتی‌گشا. فاتح عالم. (از ناظم الاطباء):
جهاندار محمود گیتی‌گشای
خداوند شمشیر و فرهنگ و رای. فردوسی.
آفتاب رای گیتی‌گشایش از تتق حشمت نورافشان شد. (حبیب السیر ص۱۲۴).
گیتی‌گشایی. [گُ] (حامص مرکب) عمل گیتی‌گشای. جهانگیری. جهانگشایی.
گیتی‌نکوه. [نُ / نِ] (نف مرکب) نکوه مطابق نسخ کهن‌سال به ضم اول اینجا به معنی سرکوبی و غلبه است نه سرزنش ولی در فرهنگها نیامده. (حاشیهٔ شرفنامه چ وحید ص۹۳):
همه کار شاهان گیتی‌نکوه
ز رای وزیران پذیرد شکوه. نظامی.
گیتی‌نما. [نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) نمایان‌کنندهٔ گیتی. که گیتی در او نماید. رجوع به گیتی‌نمای شود.
— آینهٔ گیتی‌نما؛ آینهٔ اسکندری:
به سعی ای آهنین‌دل مدتی باری بکش کآهن
به سعی آینهٔ گیتی‌نما و جام جم گردد.
سعدی.
— جام گیتی‌نما:
گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی‌نما و خاک رهیم. حافظ.
رجوع به جام گیتی‌نمای شود.
گیتی‌نمای. [نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) نمایان‌کنندهٔ گیتی. نشان‌دهندهٔ جهان. ||کنایه از آینهٔ سکندری باشد که به حکم اسکندر مقدونی ساخته شد. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||کنایه از جام جهان‌نمای باشد. رجوع به جام جهان‌نمای و جام گیتی‌نمای شود.
— جام گیتی‌نمای؛ جام جهان‌نما:
ز کیخسرو آن جام گیتی‌نمای
که‌احکام انجم در او یافت جای. نظامی.
نظر کن در این جام گیتی‌نمای
ببین آنچه خواهی ز گیتی‌خدای. نظامی.
فرومانده در کنج تاریک‌جای
چه دریابد از جام گیتی‌نمای. سعدی.
گیتی‌نورد. [نَ وَ] (نف مرکب) جهانگرد. چه گیتی به معنی جهان و نوردیدن به معنی گردیدن‌است. (برهان قاطع) (بهار عجم) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). سیاح. رحاله. جهان‌پیما. ||کنایه از آفتاب. (انجمن آرا) (بهار عجم) (آنندراج) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (مؤید الفضلاء). ||کنایه از اسب تیز و خوش‌رفتار. (مؤید الفضلا) (برهان قاطع) (آنندراج) (بهار عجم) (انجمن آرا). و هر مرکوب تندرو است. همچون وسیله‌های نقلی امروز. ||کنایه از اسکندر. (برهان قاطع) (مؤید الفضلا) (انجمن آرا) (بهار عجم) (آنندراج) (ناظم الاطباء):
سکندر جهاندار گیتی‌نورد
چو دید آن چنان مردی آزاد مرد. نظامی.
برآمد به زین شاه گیتی‌نورد
ز گیتی به گردون برآورد گرد. نظامی.
جهان مرزبان شاه گیتی‌نورد
برافروخت کاین داستان گوش کرد. نظامی.
گیتی‌نوردی. [نَ وَ] (حامص مرکب) عمل گیتی‌نورد. جهان‌نوردی و رجوع به گیتی‌نورد شود:
جهان‌پیمایش از گیتی‌نوردی
گرو برده ز چرخ لاجوردی. نظامی.
گیتی نوردیدن. [نَ وَ دی دَ] (مص مرکب) گردیدن در گیتی. گیتی را سیاحت کردن و زیر پای گذاردن. رجوع به گیتی‌نورد [و] گیتی‌نوردی شود.
گیج. (ص) پریشان و پراکنده‌خاطر. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). ||احمق و ابله. (برهان قاطع) (لغت فرس اسدی) (معیار جمالی) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). دنگ و منگ. سبک‌سر. سبکسار. خل. گول:
ای فلک با رفعت و تعظیم تو چون خاک پست
وی ملک با دانش و تدبیر تو معیوب و گیج.
شمس فخری.
||شخصی را گویند که به سبب صدمه، دماغ او پریشان شده باشد. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (غیاث اللغات) (چراغ هدایت).
— گیج رفتن سر؛ مرضی است در سر که هر چیزی در نظر دور میزند. (از فرهنگ نظام).
— سرگیجه؛ مرضی است در سر که هر چیزی در نظر دور میزند. (از فرهنگ نظام). رجوع به سرگیجه شود.
||خودستای و صاحب عجب و تکبر. (برهان قاطع) (لغت فرس اسدی) (معیار جمالی) (فرهنگ حافظ اوبهی) (فرهنگ نظام) (فرهنگ شعوری ج۲ ص۳۰۸):
همه با حیزان حیز و همه با گیجان گیج
همه با دزدان دزد و همه با شنگان شنگ.
قریع‌الدهر (از لغت فرس).
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را
سهل باشد خونخوری حجبیج را. مولوی.
جز مگر مرغی که حزمش داد حق
تا نگردد گیج آن دانه و مَلَق. مولوی.
— گیج گشتن؛ خودستا و معجب گشتن:
جز مگر مرغی که حزمش داد حق
تا نگردد گیج آن دانه و مَلَق. مولوی.
||خدر. دارای خدارت حواس. (ناظم الاطباء). ||سرگشته و حیران. (برهان قاطع) (معیار جمالی) (ناظم الاطباء). کسی که مغزش درست کار نمیکند که لفظ دیگرش سرگشته است. (فرهنگ نظام). بی‌مغز. بی‌فکر:
کار و باری کان ندارد پا و دست
ترک گیر ای بوالفضول گیج مست.
مولوی (مثنوی چ کلاله ص۴۱۳).
گیج گشتم از دم سودائیان
که‌به نزدیک شما باغست و خوان. مولوی.
گفتگوبسیار گشت و خلق گیج
در سر و پایان این چرخ بسیج. مولوی.
گفتابرو ای سادهٔ مسکین که هنوز
ز آن بوی یکی تار دو عالم گیج است.
رکنای مسیح (از چراغ هدایت).
— گیج داشتن؛ حیران و مبهوت کردن. سرگشته و حیران ساختن:
دام کردم سعیها در جستجوی خویشتن
گیج‌دارم چرخ را از های و هوی خویشتن.
ظهوری (از آنندراج).
— گیج شدن؛ پریشان‌فکر شدن. سرگشته و حیران شدن:
گیج شده‌ست این سر من این سر سرگشتهٔ من
تا که ندانم پسرا که پسرم یا پدرم.
مولوی (از فرهنگ جهانگیری).
— گیج کردن؛ حیران و سرگشته کردن:
گیج‌کرد این گردنامه روح را
تا بیابد فاتح و مفتوح را. مولوی.
— گیج گشتن؛ سرگشته و حیران گشتن:
گیج‌گشتم از مردم سودائیان
که‌به نزدیک شما باغست و خوان. مولوی.
گیج. (اِخ) دهی است از بخش روانسر شهرستان سنندج. واقع در ۱۹هزارگزی جنوب روانسر و ۴هزارگزی باختری راه اتومبیل‌رو کرمانشاه به روانسر، در کنار رودخانهٔ قره‌سو. محلی دشت و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ قره‌سو تأمین میشود. محصول آن

غلات، حبوب و چغندر و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).
گیج. (اِخ) نام طایفه‌ای است از طوایف ناحیهٔ مکران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۱).
گیجالی بالا. (اِخ) دهی است از دهستان والانجرد شهرستان بروجرد. واقع در ۶هزارگزی جنوب بروجرد و ۵هزارگزی خاور شوسهٔ بروجرد. محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۳۹۲ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
گیجالی پایین. (اِخ) دهی است از دهستان والانجرد شهرستان بروجرد. واقع در ۷هزارگزی جنوب بروجرد و ۵هزارگزی خاور شوسهٔ بروجرد. کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۱۱۸۴ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
گیجان. (اِخ) دهی است از دهستان کوهستان بخش کلاردشت شهرستان نوشهر. واقع در ۳۰هزارگزی جنوب باختری مرزن‌آباد و ۱۰هزارگزی باختری شوسهٔ چالوس به تهران. محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۷۵ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده: آن غلات، لبنیات، گردو و ارزن و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).
گیجان. (اِخ) دهی است از دهستان رادگان بخش حومهٔ وارداک شهرستان مشهد. واقع در ۷۴هزارگزی شمال باختری مشهد و کنار راه عمومی مشهد به رادکان. محلی جلگه و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۴۴ تن است. آب آن از رودخانه تأمین میشود. شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
گیج خوردن. [خـوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) گیج خوردن سر. دوار پیدا کردن سر: سرم گیج خورد. سرم گیج میخورد.
گیج رفتن. [رَ تَ] (مص مرکب) سر کسی گیج رفتن؛ دوار سر یافتن و آن بیماری است که آن را دوار سر گویند. (از ناظم الاطباء): سرم گیج می‌رود. چرا سرت گیج میرود.
گیج شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) دست و پا گم کردن. حیران شدن. خود را گم کردن:
گیج شده‌ست این سر من این سر سرگشتهٔ من
تا که ندانم پسرا که پسرم یا پدرم. مولوی.
گیج کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) حیران و مبهوت کردن. ||در اثر خوردن و یا آشامیدن و یا بوییدن چیزی مدهوش و بی‌هوش گشتن:
عطر این گلها مرا گیج کرده.
گیجگان. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان. واقع در ۶۵هزارگزی باختر راور به کرمان. سکنهٔ آن ۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
گیجگاه. (اِ مرکب) شقیقه. گودی دو پهلوی پیشانی که به گوش متصل است. و وجه تسمیه آن است که ضربت به شقیقه آدم را گیج میکند. (فرهنگ نظام). صدغ. لهجهٔ قزوینی: گیژگاه.
گیج گیج خوردن. [خـوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) تلوتلو خوردن. نامنظم راه رفتن. ||کار را نادرست و نامرتب انجام دادن.
گیجوان. [گـیـجْ] (اِخ) دهی است از دهستان درزآب بخش حومهٔ وارداک شهرستان مشهد. واقع در ۴۲هزارگزی شمال باختری مشهد و ۷هزارگزی خاور شوسهٔ مشهد بقوچان. محلی دامنه و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۴۹۵ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
گیجوئیه. [ئی یَ / یِ] (اِخ) دهی است از دهستان ده سرد بخش بافت شهرستان سیرجان. واقع در ۸۶هزارگزی جنوب بافت و ۲هزارگزی باختر راه فرعی دولت‌آباد به بافت. محلی کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۸۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
گیج و گنگ. [جُ گُ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) حیران و بی‌زبان. سرگشته و خاموش.
گیج و گنگ شدن. [جُ گُ شُ دَ] (مص مرکب) حیران و بیزبان شدن. سرگشته و خاموش گشتن.
گیج و گنگ گشتن. [جُ گُ گَ تَ] (مص مرکب) سرگشته و حیران گشتن. سرگشته و خاموش شدن.
گیج و ویج. [جُ] (ص مرکب، از اتباع) دنگ و منگ. پریشان‌خاطر:
دلم از دست خوبان گیج و ویجه
مژه برهم زنم خونابه ریجه. باباطاهر.
گیجه. [جَ / جِ] (حامص) مرکب از: گیج + ه (پسوند حاصل مصدر). (حاشیهٔ برهان چ معین). ||(ص) به معنی گیج است که پریشان و پراکنده و سراسیمه گشته و سرگردان و حیران گردیده باشد. (برهان قاطع). در تداول عامه، مرد گیج: آن گیج گیجه را ببین. رجوع به گیج شود.
گیجی. (حامص) پریشانی و پراکندگی خاطر. ||خدارت حواس. ||حیرانی و سرگشتگی. ||حماقت. (ناظم الاطباء). این لغت در جای دیگر دیده نشد. رجوع به گیج شود.
گیجیدن. [دَ] (مص) گیج شدن. گیج خوردن. گیج گشتن. رجوع به گیج شدن شود.
گیجیده. [دَ / دِ] (ن‌مف / نف) اسم مفعول از گیجیدن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||به معنی دماغ پریشان‌شده. (برهان قاطع). پریشان‌شده. (ناظم الاطباء). پریشان‌خاطر. (انجمن آرا). ||سراسیمه گشته و سرگردان و حیران گردیده. (برهان قاطع). سرگردان و حیران‌گردیده. (ناظم الاطباء). ||کم‌هوش. (انجمن آرا). رجوع به گیج شدن شود.
گیجینه. [نَ / نِ] (ص) به معنی گیج باشد. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به گیج شود.
گیچ. (ص) لهجه‌ای است از گیج. رجوع به گیج شود.
گیچال. (ص) کسی که موی سرش شانه نشده و ژولیده است. (فرهنگ نظام).
گیچلر. [لَ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش ارومیه. واقع در ۱۸۵۰۰ گزی شمال خاوری ارومیه و ۲۵۰۰ گزی خاور شوسهٔ ارومیه به سلماس. محلی جلگه و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۳۶۵ تن است. آب آن از نازلوچای تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر، توتون، کشمش، حبوب و صیفی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).
گیچلر. [لَ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. واقع در ۱۸۰۰۰ گزی شمال ارومیه و ۲۵۰۰ گزی خاور شوسهٔ ارومیه به سلماس. محلی جلگه و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۹۳ تن است. آب آن از جویبار عربلو تأمین میشود. محصولات آن غلات، چغندر، حبوب و کشمش است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۴).
گیچلر. [لَ] (اِخ) دهی است از دهستان گیچلرات بخش پلدشت شهرستان ما کو. واقع در ۴۷۰۰۰ گزی خاوری پلدشت و ۲۵۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ خوی به ما کو. محلی کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۶۵ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولات آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).
گیچوئیه. [ئی یِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت. واقع در ۲۵هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۹هزارگزی جنوب راه مالرُو

بافت به ساردوئیه. سکنهٔ آن ۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گیچه. [چَ / چِ] (حامص، ص) گیجه. رجوع به گیج و گیجه شود.

گیچیده. [دَ / دِ] (ن‌مف / نف) به معنی گیج و گیجیده باشد. رجوع به گیج و گیجیده شود.

گیحون. [گَ] (اِخ) تحریری از جیحون باشد. مؤلف سرزمینهای خلافت شرقی نویسد: معلوم نیست اعراب اسم جیحون و سیحون را از کجا گرفته‌اند ولی دور نیست از یهودیان اقتباس کرده باشند زیرا در کتاب تکوین تورات (۱۱:۲، ۱۳) دو کلمه به نام گیجون و پیسون وارد شده است. (از سرزمینهای خلافت شرقی تألیف لسترنج ترجمهٔ فارسی ص۴۶۳). رجوع به جیحون شود.

گیخ. (اِخ) دهی است از دهستان جره بخش مرکزی شهرستان کازرون. واقع در ۶۴ هزارگزی جنوب خاور کازرون، کنار رودخانهٔ جره. محلی دامنه و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۸۴ تن است. آب آن از رودخانهٔ جره تأمین میگردد. محصول آنجا غلات، برنج، کنجد و مرکبات و شغل اهالی زراعت و باغبانی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

گیخ. (اِخ) دهی است از دهستان کاروانذر بخش خاش شهرستان زاهدان. واقع در ۶۵هزارگزی جنوب باختری خاش و ۱۵هزارگزی شمال شوسهٔ خاش به ایرانشهر. محلی کوهستانی و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولات عمدهٔ آن غلات و ذرت و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گیخاتو. (اِخ) (امیر...) از ایلخان مغولی ایران است که چون با بحران مالی و اقتصادی مواجه گردید به دستور وزیر خود عزالدین مظفر و به تقلید از چینیها، پول کاغذی به نام چاو (نظیر اسکناس فعلی) منتشر ساخت ولی مردم که به دستگاه حکومت مغول اعتمادی نداشتند از قبول چاو خودداری و در برابر احکام و فرامین سخت گیخاتو بسختی مقاومت کردند و سرانجام گیخاتو به دست بایدو، یکی از نواده‌های چنگیز، کشته شد و حکومت وی از سال ۶۹۰ تا ۶۹۴ هـ.ق. بوده است. (از طبقات سلاطین اسلام ص۱۹۵).

گید. (اِ) مرغ گوشت‌ربا را گویند که غلیواج است و او شش ماه نر و شش ماه ماده می‌باشد و بعضی گویند یک سال نر و یک سال ماده است. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (انجمن آرا). غلیواز. (الفاظ الادویه). غلیواژ. کلیواژ. زغن. خاد. (فرهنگ جهانگیری). مؤلف فرهنگ نظام در معنی این کلمه گوید: ظاهراً همان جانور است که مشابه بود به غلیواج و آن نوع علیحده است و به هندی نر آن را گیده گویند به دال مخلوط التلفظ به هاء. ||کنایه از کسی که رجولیت و غیرت و حمیت نداشته باشد. مشهور است که شخصی از شخصی پرسید که راست است که غلیواج شش ماه نر و شش ماه ماده می‌باشد جواب داد که از کسی باید پرسید که یک سال غلیواج بوده. و بنا بر آن است که کسی را که رجولیت و غیرت و حمیت نباشد به گید نسبت کنند و گیدی گویند. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ نظام). بی‌رگ. و رجوع به گیدی شود.

گید. (فرانسوی، اِ)[1] در فارسی به معنی راهنمای شهر یا کشور به کار می‌رود.

گید. (اِخ)[2] یا گیدو رنی[3]. نقاش ایتالیائی است که به سال ۱۵۷۵ م. بدنیا آمده و تا سال ۱۶۴۲ م. زندگی کرده است. وی به ظرافت و روشنی بیان و رنگ‌آمیزی آثار خود معروف بوده.

گیداری. (اِخ) دهی است از دهستان خنافره بخش شادگان شهرستان خرمشهر. واقع در ۴هزارگزی جنوب باختری راه فرعی اتومبیل‌رو شادگان به آبادان. محلی است دشت و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ جراحی تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن خرما و غلات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی آنان عبابافی است. ساکنان آن از طایفهٔ ابوخضر و خنافره هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گیدبست. [بَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کاروانذر بخش خاش شهرستان زاهدان. واقع در ۶۱هزارگزی جنوب خاوری خاش و ۱۵هزارگزی شمال شوسهٔ خاش به ایرانشهر. سکنهٔ آن ۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گیدسک. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۱۰۵هزارگزی شمال باختری شوسف و ۲۰هزارگزی شمال باختری هشتوگان. محلی دامنه و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۴۲ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گیدش. [دِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ده تازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان. واقع در ۸۳هزارگزی خاور مشیز سر راه مالرو شیرینک به چهارطاق. سکنهٔ آن ۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گیدی. (حامص) نامردی. بی‌غیرتی. بی‌حمیتی. ||جبن. (ناظم الاطباء). ||حماقت. بلاهت. (ناظم الاطباء) (از اشتنگاس). || (ص نسبی) منسوب به گید. رجوع به گید شود:

با ما چه کرد دیدی ملاجلال گیدی
از مصطفی شنیدی لا خیر فی عَبیدی.
؟ (از آنندراج).

مؤلف فرهنگ نظام دربارهٔ معنی این کلمه گوید: به معنی قرمساق معلوم میشود نه به معنی هیز و بی‌جرأت. (فرهنگ نظام):

خرش بر خر جهد او زر ستاند
پس او را گیدی خر میتوان گفت.
؟ (از فرهنگ نظام).

گیر. (اِمص) بیشتر با مشتقات مصدر کردن و داشتن صرف شود. از گرفتن به معنی بسته شدن و ممنوع شدن باشد. سد و مانع راه چیزی شدن: یک سنگ در راه آب گیر کرده و آب به خانهٔ ما نمی‌آید. سیلاب راه را برده بود، اتومبیل ما گیر کرد. (فرهنگ نظام). ||در اصطلاح طب سده باشد و آن منعی است که در مجرای غذا واقع شود تا فضول عبور نتواند کردن. سده در شکم. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به سده شود. ||قوت. نیرو. استقامت. گیرنده. اخذ و قبض و گرفتگی و قوت و قدرت گرفتن و ضبط. (از ناظم الاطباء): دستم از زور سرما گیر ندارد که چیزی را بلند کنم. (فرهنگ نظام). گیر از انگشتانم رفته است. یا فلان گیر ندارد که بر پا خیزد (در تداول مردم قزوین)؛ یعنی نیرو و قدرت ندارد. یا گویند این نخ یا طناب گیر ندارد؛ یعنی استواری و استقامت نتواند داشت و پوسیده است. ||(ن‌مف مرخم) گرفتار. مقید. اسیر. و در این معنی با مشتقات مصدر شدن صرف شود.

- گُردگیر؛ گرفتار گُرد. اسیر پهلوان. مقیدشده به قید مردی دلیر و گندآور:

کمانشان چنان بد که شد گردگیر
سرشک همه خون شد و رخ زریر. اسدی.

||(نف مرخم) گیرنده. گاه کلمهٔ «گیر» در معنی گیرنده به آخر کلمه‌ای مزید گردد و افادهٔ نعت فاعلی یا مفعولی مرکب و یا معنی خاصی نظیر معنی اسمی و غیره کند چون: آبگیر. آتشگیر. آرامگیر. آفاقگیر. آفتابگیر. آمارگیر. اژدها گیر. اندازه گیر. اندیشه گیر. اقلیم‌گیر. ایاره گیر. باجگیر. بادگیر. بارگیر. بازگیر. برق‌گیر. بها گیر. بهانه گیر. پتگیر.

1 - Guide. 2 - Guide.
3 - Guido Reni.

پیشگیر. پیلگیر. تلگیر. تختگیر. تیغ‌گیر. جلابگیر. جام‌گیر. جای‌گیر. جن‌گیر. جهانگیر. چاشنی‌گیر. چانه گیر. حرفگیر. حلقه گیر. خدا گیر. خانه گیر. خرده گیر. خریدارگیر. خیزگیر. خشمگیر. خونگیر. خویگیر. داروگیر. دامنگیر. دستگیر. دلگیر. دندان‌گیر. دیرگیر. دهرگیر. دورگیر. راهگیر. رزم‌گیر. رشوه گیر. روباه گیر. روزه گیر. زبون‌گیر. زمین‌گیر. زنهارگیر. سخت‌گیر. سست‌گیر. سهل‌گیر. شاه گیر. شبگیر. شست‌گیر. شمشیرگیر. شهرگیر. شیرگیر. شماره گیر. صیدگیر. ضرب‌گیر. عالم‌گیر. عرق‌گیر. عیارگیر. عیب‌گیر. غافل‌گیر. غلط گیر. فالگیر. قلم‌گیر. کاموس‌گیر. کشتی‌گیر. کشورگیر. کفگیر. کمانگیر. کناره گیر. کوپال‌گیر. گردگیر. گرزگیر. گل‌گیر. گلوگیر. گوشگیر. گوشه گیر. گه گیر. مارگیر. مردگیر. مگس‌گیر. مرغگیر. میراث‌گیر. ناخن‌گیر. نخجیرگیر. نمک‌گیر. واگیر. وشمگیر. هنگامه گیر. هوا گیر. یادگیر. یخ‌گیر. رجوع به هریک از این کلمات در جای خود شود.

||(فعل امر) امر از گرفتن، در همهٔ معانی. و از آن جمله در معنی فرض کردن و گمان بردن و تصور کردن و پنداشتن، و در این معنی مستقل‌گونه به کار رود:

دنیا به مراد رانده گیر آخر چه
وان نامهٔ عمر[1] خوانده گیر آخر چه
گیرم که به کام دل بمانی صد سال
صد سال دگر بمانده گیر آخر چه.

(از المعجم ج ۱ مدرس رضوی ص۳۳۵).

گیر که گیتی همه چنگ است و نای
گیر که گیتی همه ماه است و هور. انوری.

رجوع به گرفتن شود.

||(اِ) بمعنی اُرغ است و آن تیزی و تلخی باشد که در مغز بادام و پسته و گردکان و امثال آن بهم رسد. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به اُرغ شود.

گیر. (اِخ) دهی است از دهستان کوهپایه بخش آبیک شهرستان قزوین. واقع در ۴۷هزارگزی شمال باختر آبیک و ۳۴هزارگزی راه عمومی. محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۱۲۲ تن است. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن غلات دیمی، پنبه، بنشن و گردو و شغل اهالی زراعت است. عده‌ای در زمستان برای عملگی به تهران و گیلان میروند. صنایع دستی زنان مختصر کرباس‌بافی است. بقعهٔ امامزاده‌ای به نام ابراهیم در آنجا است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گیرآبی. (اِخ) دهی است از دهستان ایل تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در ۳۵هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۸۵۰۰ گزی خاور شوسهٔ مهاباد به سردشت. محلی کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۵۷ تن است. آب آن از رودخانهٔ مهاباد تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن توتون، چغندر و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گیر آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، یافت شدن. پیدا شدن. به دست آمدن. میسر شدن. به چنگ افتادن. مقابل گیر نیامدن. چون: کتابی را که میخواستم گیرم آمد. امسال قحط بود و نان هیچ جا گیر نمی‌آمد. این پارچه دیگر در بازار گیر نمی‌آید. ||گرفتار آمدن. گیر افتادن.

گیر آوردن. [وَ دَ] (مص مرکب) به گیر آوردن. در تداول عامه، به دست آوردن. یافتن. دسترس یافتن. دست یافتن. پیدا کردن: خَبْش؛ جمع کردن و به گیر آوردن از اینجا و آنجا. (منتهی الارب).

— امثال:

مگر جهود گیر آورده‌اید؟ بر جهود دست یافته‌اید؟

||مقید کردن. اسیر کردن. (یادداشت به خط مؤلف).

گیرا. (نف) مرکب از: گیر (گرفتن) + الف پسوند فاعلی و صفت مشبهه. (حاشیهٔ برهان ج معین).[2] گیرنده بسختی و محکمی و اخذکننده و با دست گیرنده. (ناظم الاطباء). گیرنده. (فرهنگ نظام) (فرهنگ شعوری) (انجمن آرا) (غیاث اللغات) (آنندراج) (بهار عجم):

که پایت روان است و گیرا دو دست
همت هست برخاستن هم نشست. فردوسی.

بازت گیرا و خجسته به شکار. (نوروزنامه).

تا از قلم کامشالِ تو مثالی
بیجاده نگیرد نشود گیرا بر کاه. سوزنی.

طفل تا گیرا و تا پویا نبود
مرکبش جز شانهٔ بابا نبود. مولوی.

صنعت خوب از کف شل ضریر
باشد اولی یا ز گیرای بصیر. مولوی.

||(نمف) اسیر و گرفتار. ||(اِمص) اسیری و گرفتگی. (ناظم الاطباء). اما این دو معنی اسمی و اسم مصدری مخصوص این مأخذ است و شاهدی ندارد. ||(اِ) به معنی سرفه باشد و آن بیشتر به سبب هوازدگی بهم میرسد. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج) (بهار عجم) (ناظم الاطباء). سرفه باشد و آن را گوگ نیز نامند. (فرهنگ جهانگیری). سعال. رجوع به انار گیرا شود. ||(نف) بمجاز گزنده. چه گرفتن به معنی گزیدن به کار رود چنانکه سگ گیرا یعنی سگ گزنده. (از انجمن آرا) (از آنندراج). رجوع به گیرنده در این معنی شود:

گرگ اغلب آن زمان گیرا بود
کز رمه شیشک بخود تنها رود. مولوی.

||بمجاز هر چیز که آدمی را گیرد و در او اثر گذارد. چون زیبایی و مکیفات. دلفریب. دلاویز. دل‌انگیز. دلبر. دلربا. دلکش. فریبا. جذاب. جاذب. مانند: چشم گیرا. صدای گیرا. زیبایی گیرا. اندام گیرا. لهجهٔ گیرا. سخن گیرا. مژگان گیرا. دهان گیرا. و جز آن:

خال محتاج کمند زلف عنبرفام نیست
دانه چون افتاد گیرا احتیاج دام نیست.
صائب.

چشم گیرا میکند نخجیر را بی‌دست و پای
از کمند و دام مستغنی بود صیاد ما.
صائب (از آنندراج).

گرچه هر گوشه‌ای از کنج دهانش گیراست
بوسه را چشم به جای است که من میدانم.
صائب (از آنندراج).

رجوع به گیرنده در این معنی شود. ||بمجاز به معنی تأثیرکننده: دم گیرا. (از آنندراج) (از فرهنگ نظام). ||مقهورکننده چون دعا و نفرین و دم و آه و نفس و جز آن: آه گیرا. دعای گیرا. خون گیرا. نفس گیرا. نفرین گیرا. وعظ گیرا. و جز آن:

رحمت تو وآن دم گیرای تو
پر شود این عالم از احیای تو. مولوی.

وعظ گفتی ز جود بر منبر
گرم و گیرا چو وعظ پیغمبر. ؟

چرا بر خاک این منزل نگریم تا بگیرد گل
و لیکن با تو آهن‌دل دمم گیرا نمی‌باشد.
سعدی.

گیرائی. (حامص) عمل گیرا. رجوع به گیرایی شود.

گیراگیر. (اِ مرکب) مرکب از: گیر به معنی گیرنده و گرفتن + الف اتصال یا (میانوند) + گیر مکرر. (از حاشیهٔ برهان ج معین). گرفتگی سخت. (ناظم الاطباء). هنگام گیرودار. ||در لحظهٔ حساس. در لحظهٔ اخیر. (یادداشت به خط مؤلف).

||غوغا و همهمه و شور. (ناظم الاطباء).

— گیراگیر جنگ؛ در لحظهٔ حساس جنگ. همهمه و شور و غوغای جنگ. در بحبوحهٔ جنگ. (یادداشت مؤلف).

— در گیراگیر حرکت؛ در جناح حرکت. (یادداشت به خط مؤلف).

— در گیراگیر رفتن؛ در جناح حرکت رفتن. (یادداشت به خط مؤلف).

— در گیراگیر معرکه؛ در بحبوحهٔ جنگ. (یادداشت به خط مؤلف).

---

۱ - ن‌ل: صد نامهٔ عمر ...

۲ - پهلوی girâk. (حاشیهٔ برهان ج معین).

– روز گیرا گیر؛ روز جنگ و ستیز:
خنجر خسرو است و کلک وزیر
سپر ملک روز گیرا گیر. اوحدی.
رجوع به گیر و دار شود.

گیران. (نف، ق) گیرنده. گیرا. نعت فاعلی از گرفتن در همهٔ معانی. ||در حال گرفتن. مقید و اسیر ساختن. (یادداشت به خط مؤلف). ||در حال اشتعال و آتش گرفتن. (یادداشت به خط مؤلف).

گیران. (اِخ) دهی است از دهستان فنوج بخش بمپور شهرستان ایرانشهر. واقع در ۱۵۰هزارگزی جنوب باختری بمپور و ۸هزارگزی جنوب راه مالرو فنوج به رمشک. محلی کوهستانی و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۲۵۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، برنج، ذرت و تنباکو و شغل اهالی زراعت است. ساکنان از طایفهٔ شیرانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گیران. [گَ] (اِخ) نام قریه‌ای است در دوفرسنگی اصفهان و معرب آن جیران است. (از معجم البلدان). رجوع به جیران شود.

گیران. (اِخ) معرب جیران است و آن نام جزیره‌ای است میان بصره و سیراف و ساحت آن ۵۰۰ گز در ۵۰۰ گز باشد. (از معجم البلدان). رجوع به جیران شود.

گیراندن. [دَ] (مص) گیرانیدن. گرفتن فرمودن و کنانیدن. (ناظم الاطباء). ||چیزی را آتش دادن و آتش کردن. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). آتش در چیز قابل اشتعال درزدن. درگرفتن (متعدی). افروختن. شعله‌ور ساختن. روشن کردن آن در چیزی، چون هیمه و جز آن. مشتعل کردن و مشتعل ساختن. گیراندن آتش. باد کردن در آتش تا بیش شعله‌ور شود. مشتعل ساختن آتش نیم‌مرده. گیراندن چراغ. افروختن چراغی با شعلهٔ چراغ دیگر:
باد تند است و چراغ ابتری
زو بگیرانم چراغ دیگری. مولوی.
گرچه از افسردگیها چون چراغ کشته‌ام
میتواند یک نگاه گرم گیراندن مرا.
صائب (از آنندراج).
میکند ادبار را اقبال روشن گوهری
شمع در هنگام گیراندن به دولت میرسد.
محسن تأثیر (از آنندراج).
رجوع به گیرانیدن شود.
– درگیراندن؛ گیراندن: جمله جمع شهر را بخوانی و استاد امام را بخوانی و شمعهای بسیار درگیرانی. (اسرارالتوحید ص۶۶). شیخ گفت روشنایی درگیر و بیاور. حسن شمع درگرفت و پیش شیخ بنهاد. (اسرارالتوحید ص۱۱۶). رجوع به گیراندن و درگرفتن شود.

||مقید گردانیدن و در پای حساب آوردن و به سزاولی به محصلان شدید مبتلا ساختن و قید شدن برای ادای زر واجبی و در بعضی جاها به زور کسی را قید کردن و تاوان گرفتن. (بهار عجم) (آنندراج). ||باعث گرفتاری کسی شدن. (فرهنگ نظام). ||متصل کردن. ملحق کردن. پیوستن. ربط دادن. رجوع به گیرانده و شاهد آن شود.

گیرانده. [دَ / دِ] (نمف) مقیدشده. اسیر گرفتار و به پای حساب آمده و قیدشده تا از او تحصیل زر کنند. (بهار عجم) (آنندراج). کسی که او را به اجبار جلب کنند تا مالیات بپردازد:
زان پیش که یک خطا ببیند از ما
ما را به دو دیو راهزن گیرانده.
ملاطغرا (از آنندراج).
||پیوندساخته. ملحق‌کرده. جزو متصرفی خویش قرار داده:
شاهی که زمین را به زمن گیرانده
دنبالهٔ چین را به ختن گیرانده.
ملاطغرا (از آنندراج).
||افروزان ساخته. افروخته. مشتعل گردانیده: هیزم یا زغال را گیرانده است؛ افروخته و مشتعل ساخته است.

گیراننده. [نَنْ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از گیراندن. کسی که شمع یا آتشی یا چراغی درگیراند. افروزندهٔ آتش یا شمع یا چراغ. آنکه آتش یا شمعی برافروزد و روشن کند:
شمع روشن بی ز گیراننده‌ای
یا به گیراننده‌ای داننده‌ای. مولوی.

گیرانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) چیله. تنورافروز. چیزی که بدان آتش روشن کنند. (یادداشت به خط مؤلف).

گیرانی. (حامص) عمل گیران. گیرندگی. [گیر]ندگی. ||اسیری. و رجوع به گیران شود.

گیرانیدن. [دَ] (مص) به معنی گیراندن. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). گرفتن فرمودن. (ناظم الاطباء): چون از طایفهٔ عرب ترکتازی به سپاه عجم واقع میشد مشایخ ایشان را گیرانیده روانهٔ خراسان و والی حویزه را رخصت انصراف داد. (جهانگشای نادری از فرهنگ نظام).
– درگیرانیدن؛ گیرانیدن. رجوع به گیرانیدن شود.
– ||به اشتعال درآوردن و شعله‌ور ساختن، چون درگیرانیدن زغال و آتش: درحال آتش درگیرانید و پاره‌ای آرد آورده بود خمیر کرد تا ایشان را چیزی سازد. (تذکرة الاولیای عطار). رجوع به گیراندن شود.

گیرایی. (حامص) عمل گیرا. حالت و چگونگی گیرا. صفت گیرا. قوت گیرندگی. قبض و تصرف و توانایی گرفتن و ضبط کردن. (از ناظم الاطباء): تن گوید بار خدایا مرا بیافریدی بمانند پارهٔ هیزم، در دستم گیرایی نبود و در پایم روانی نبود. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۳ ص۳۰۱). ||گرفتگی. (ناظم الاطباء). ابتلاء و گرفتار شدن. ||تأثیر. جذب:
سعدی آتش‌زبانم در غمت سوزان چو شمع
با همه آتش‌زبانی در تو گیراییم نیست.
سعدی.
– گیرایی در چشم داشتن؛ جاذب بودن: چشمان او گیرایی خاص داشت؛ خاصیت جاذبیت در او بود. رجوع به گیرا شود.

گیر افتادن. [اُ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، اسیر شدن. به دام آمدن. گرفتار شدن. مقید شدن. ||در جایی گیر کردن. (یادداشت به خط مؤلف).

گیر انداختن. [اَ تَ] (مص مرکب) در تداول عامه، گرفتار کردن. اسیر کردن. به دام افکندن. در تله انداختن. در مخمصه انداختن. مبتلی ساختن. (یادداشت به خط مؤلف). گرفتاری ایجاد کردن برای کسی.

گیربالا. (اِخ) دهی است از دهستان کنارک شهرستان چاه‌بهار. واقع در ۷۰هزارگزی شمال باختری چاه‌بهار و ۸ هزارگزی شمال راه مالرو چاه‌بهار به جاسک. محلی جلگه و جنگل و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۲۳۵ تن است. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات، ذرت، خرما و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گیبران. [بَ] (اِخ) جایگاهی است به مغرب ایران که خط سرحدی ایران و ترکیه از آن میگذرد. (جغرافی غرب ایران ص۱۲۶).

گیر پیدا کردن. [پَ / پِ کَ دَ] (مص مرکب) گیر پیدا کردن کاری در تداول عامه؛ متوقف شدن آن عمل و کار است در سیر و انجام یافتن آن. (از یادداشت به خط مؤلف). به مانع برخوردن کار.

گیرخ. [رَ] (اِ) به معنی رحل باشد و آن چیزی است که از چوب سازند و مصحف و کتاب بر بالای آن گذارند و بخوانند. (برهان قاطع) (از فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج) (شعوری ج۲ ص۲۹۴) (انجمن آرا).

گیر دادن. [دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، اسیر و گرفتار ساختن کسی را که مخفی باشد، معرفی کردن و نشان دادن مخفی‌گاه کسی یا مقصری را: گیر دادن رفیق خود را. گیر دادن همدست خود را.

گیردار. (نف مرکب) در تداول عامه، دارندهٔ گیر. گیردارنده. دارندهٔ مانع و سد راه. (از یادداشت به خط مؤلف). ||(اِ مرکب) مخفف گیر و دار است. اخذ و ضبط. ||شور و غوغای مبارزان. ||رزم و کارزار. (از ناظم الاطباء).

رجوع به گیر و دار شود.
گیر داشتن. [تَ] (مص مرکب) (... کاری) در تداول عامه، مانع و سدی در آن بودن. مشکلی در آن بودن: گیر داشتن در کاری؛ در انجام دادن آن مشکلی دیدن. دشواری و اشکال در برآوردن آن داشتن.
گیرز. (اِ) گویا کلمهٔ روسی صورت متداول گیلز است در میان فارسی‌زبانان و آن لولهٔ کاغذی است نازک و باریک که دو لب آن را به درازا به یکدیگر چسبانده‌اند تا توتون در آن کنند و سیگارت سازند. (یادداشت به خط مؤلف). توضیح آنکه آنچه از سیگارت با دست پیچند کاغذ آن را «کاغذسیگار» گویند و آنچه بوسیلهٔ ماشین پیچیده شود کاغذ آن را گیرز اصطلاح کنند.
گیرش. [رِ] (إمص) اسم مصدر از گرفتن. گیرندگی. ||تسخیر و گرفتگی و قبض. ||زدن با نیزه و طعنه. ||سرزنش و ملامت. ||جرم و گناه. ||عیب و تقصیر. (ناظم الاطباء). اما این معانی در جای دیگر دیده نشد.
گیرش‌گاه. [رِ] (اِ مرکب) گرفتن‌جای. مکان گرفتن. ||آنجا که گیرد. جایی که عمل اخذ و گرفتن کند چون هریک از دو دهانهٔ انبر و یا گاز انبر از سوی درون. جانب درونی دهانهٔ انبر یا گاز که معمولاً آژده است چون رویهٔ سوهان: و در جمله احتیاط باید کرد تا پیکان و غیر آن [گاه برآوردن از جراحت] شکسته نشود نخست بباید آزمود با آهستگی بجنبانیدن تا جنبان گردد پس برکشند و آلت برکشیدن انبری باشد که گیرش‌گاه آن سوهان بود تا آن چیز را بگیرد و سخت دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
گیرفتن. [رِتَ] (مص) به معنی گرفتن باشد. (آنندراج) (ناظم الاطباء). لهجه‌ای عامیانه است و در کتب به کار نرفته.
گیرک. [رَ] (اِ)[1] دوشاخه‌ای که با آن میتوان جریان برق را از سیمی که دارای برق است گرفت. (یادداشت به خط مؤلف). پریز.
گیر کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، به مانعی برخورد کردن. به سبب مانعی از حرکت بازایستادن. حرکت چیزی به سبب اصطکاک یا برخورد با مانعی کند و یا متوقف شدن.
— گیر کردن چیزی در جایی؛ فروماندن و بیرون نیامدن چیزی در جائی، همچون گیر کردن لقمه در گلو، گیر کردن سنگ در آبراهه. مثال: ته دیگ در گلوی حاجب‌الدوله گیر کرد و مرد.
— گیر کردن کار نزد کسی؛ حل مشکل و انجام گرفتن آن به دست آن کس افتادن: کارم نزد فلان کس گیر کرده و انجام یافتن آن به دست او است. موکول به اقدام او است.
||دچار مشکلی شدن. در مخمصه‌ای گیر کردن. (یادداشت مؤلف). عامه گویند: عجب گیر کردم. ||بند شدن. اتصال و پیوستگی یافتن. به مانع تصادم کردن.
— گیر کردن ناخن؛ کنایه از بند شدن ناخن به چیزی یا جایی. (از آنندراج) (بهار عجم) (ناظم الاطباء):
هیچ جا ناخن من گیر نکرده‌ست چو گل
مگر از دست تو در سینهٔ من گیر کند.
طغرا (از بهار عجم).
||بمجاز، عاشق و دلباخته شدن. (یادداشت مؤلف).
— گلو پیش کسی گیر کردن؛ خواستار و فریفته و شیفتهٔ آن کس شدن: حاجب‌الدوله گلویش پیش فلان گیر کرده؛ طالب و خواستار او است.
— گیر کردن سگ؛ سخت پارس کردن او. سخت عوعو کردن سگ (در تداول مردم قزوین).
گیرگیر. (اِ مرکب) به معنی گیراگیر:
نیست خالی بزم او از باش باش و نوش نوش
نیست خالی رزم او از گیرگیر و های‌های.
منوچهری.
رجوع به گیراگیر شود.
گیرلاندایو. [دا یُ] (اِخ)[2] دُمنیکو. از مشهورترین و مبرزترین نقاشان هنرمند دورهٔ رنسانس ایتالیا (۱۴۴۹ - ۱۴۹۴م.) بود.
گیر ماندن. [دَ] (مص مرکب) در تداول عامه به معنی گیر کردن باشد. (یادداشت به خط مؤلف). در مخمصه افتادن. به قید افتادن.
گیرندگی. [رَ دَ / دِ] (حامص) عمل گیرنده. گیرش: در سگ گیرندگی اصل است. (یادداشت به خط مؤلف). ||حالت و چگونگی گیرنده. گیرایی. جاذبیت: چشمهای او گیرندگی خاصی دارد. در آواز او گیرندگی نیست.
گیرنده. [رَ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از گرفتن. اخذکننده و دریافت‌کننده. (ناظم الاطباء). ستاننده.
— خون‌گیرنده؛ که خونریز را به کیفر کشاند. که انتقام مقتول را از قاتل بستاند:
گر بود دست من از دامن قاتل کوتاه
خون‌گیرندهٔ من دست درازی دارد. صائب.
||عامل و محصل و مستخرج مالیات. اخذکنندهٔ مالیات و خراج و جز آن:
شمع شد در درد حسنت پای‌بست شمعدان
شرط باشد کنده بر پا عامل گیرنده را.
اشرف (از چراغ هدایت).
چراغ هدایت در معنی این کلمه گوید: بمعنی قید شده تا زر از او بتحصیل کند و در بعضی از جاها به معنی به زور کسی را قید کردن برای گرفتن زر باشد. ||گزنده. قاپنده. که بگزد. (سگ) جارح. جارحه. (یادداشت به خط مؤلف). ||شکارگیر. شکاری. (یادداشت به خط مؤلف).
— گیرنده مرغ؛ مرغ شکاری. مرغ گیرنده:
دلم گشت از این مرغ گیرنده تنگ
که مرغان چو نخجیر بود او پلنگ.
فردوسی.
— گیرنده باز؛ باز شکاری:
به روزی که رای شکار آیدت
چو گیرنده بازان به کار آیدت. فردوسی.
||گزنده. گس: هم زاک و هم مازو را مزهٔ تند و گیرنده است. (جامع الحکمتین ص۱۶۹).
||چسبا ک. چسبنده:
از گل تیره سراپایش گیرنده چو قیر
وز درختان گشن چون شب تاریک سیاه.
فرخی.
و این خشاب (چهارچوبی عظیم بر هیأت منجنیق در خلیج فارس برای راهنمایی کشتیها) را بعضی گویند که بازرگانی بزرگ ساخته است و بعضی گفتند که پادشاهی ساخته است و غرض از آن دو چیز بوده است یکی در آن حدود که آن است (خشاب) خاکی گیرنده است و دریا تنک چنانکه اگر کشتی بزرگ به آنجا رسد بر زمین نشیند و کس نتواند خلاص کردن... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ ۳ دبیرسیاقی ص۱۶۲). ||برآینده. مستجاب‌شونده. نفرین یا دعا که مستجاب شود. (از یادداشت مؤلف). ||که روشن تواند شد. که افروخته تواند شد. ||که تواند افروخت. (یادداشت به خط مؤلف). که فروزان تواند ساخت. (یادداشت به خط مؤلف). ||جذب‌کننده. جاذب. که جذب کند بیننده یا شنونده را چون: چشمی گیرنده یا آوازی گیرنده. (یادداشت به خط مؤلف). ||ممسک و بخیل. (یادداشت به خط مؤلف). ||در اصطلاح ستاره‌شناسان کاسف را گویند چنانکه قمر، کاسف شمس باشد: گیرندهٔ او [آفتاب] قمر است. (التفهیم بیرونی ص۲۱۷). ||(اِ) دستگاه گیرندهٔ تلگراف. آن آلت رادیو که گیرد، مقابل دستگاه دهنده و فرستنده. (یادداشت به خط مؤلف).
گیرنده‌کام. [رَ دَ / دِ] (ص مرکب) کام‌گیرنده. کام‌گیر. موفق. رجوع به کام‌گیرنده شود:
چنین داد پاسخ که ای نیکنام
بلنداختر و گرد و گیرنده‌کام. فردوسی.
گیرنگ. [رَ] (اِخ) نام قصبه‌ای باشد از اعمال باورد و آن بلده‌ای است از خراسان. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ

1 - Prise (فرانسوی), Plug (انگلیسی)
2 - Ghirlandajo, Domenico.

شعوری) (صحاح الفرس) (آنندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). قاضی آنجا در بزرگی نره ضرب‌المثل بوده. (ناظم الاطباء):

حبذا ... ر قاضی گیرنگ
آنکه دارد ز سنگ خارا تنگ.

انوری.

یاقوت نویسد: معرب آن جیرنج است و آن شهر کوچکی است از نواحی مرو که پیش از حملهٔ مغول آن شهر را دیده‌ام و بسیار آباد و پرجمعیت بود تا مرو ده فرسخ فاصله داشت. (از معجم البلدان). معرب آن جیرنج شهرکی از نواحی مرو واقع بر کنار نهر وی. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین از معجم البلدان). رجوع به تاریخ بیهقی چ نفیسی ج۳ ص۱۰۱۶ و جیرنج شود.

گیرو. (اِخ) نام پهلوان ایرانی بوده است. (انجمن آرا) (آنندراج). ظاهراً تحریری از گیروی و یا کبروی باشد. رجوع به کبروی و گیروی شود.

گیروانی. [گیرْ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مرکزی شهرستان سراوان. واقع در ۹۰هزارگزی جنوب خاوری سراوان نزدیک مرز پاکستان. سکنهٔ آن ۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گیر و بند. [رُ بَ] (اِمص مرکب، اِ مرکب) از دو فعل امر «گیر» و «بند» و به معنی گیر و دار یا جنگ و رزم و درهم افتادگی دو سپاه یا دو دسته مردم متخاصم به کار رود. ||گرفتن و بستن و مردم را دستگیر ساختن و زندانی کردن و در تداول عامه گویند: بگیر و ببند راه افتاده است. رجوع به گیر و دار شود.

گیروج. (اِ) نام گیاه عُجرُم. (اشتنگاس). نام گیاهی باشد. (ناظم الاطباء).

گیر و دار. [رُ] (اِمص مرکب، اِ مرکب) مرکب از: دو فعل گیر (گرفتن) به اضافهٔ واو عطف و فعل دار (داشتن). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). اخذ و ضبط. ||اختلاط بانگهای مبارزان، و شور و غوغای آنها. (ناظم الاطباء):

برآمد ز آوردگه گیر و دار
نبیند بدان گونه کس کارزار.

فردوسی.

برآمد ز هر دو سپه گیر و دار
به پیش اندر آمد یل اسفندیار.

فردوسی.

||جنگ و آشوب. (فرهنگ شعوری ج۲ ص۳۱۰) (غیاث اللغات). جنگ و جدال. دار و گیر جنگ. در بحبوحهٔ جنگ. زد و خورد. ||رزم و کارزار:

بریده شد ابلیس را دست و پای
چو بانگ آمد از گیر و دار علی.

ناصرخسرو.

رجوع به دار و گیر و گیر و دار شود. ||فرماندهی و حکمرانی باشد. (برهان قاطع) (مجموعهٔ مترادفات) (بهار عجم) (انجمن آرا). ||کنایه از کر و فر سلطنت و امیری باشد. (از غیاث اللغات). استقلال کلی. (ناظم الاطباء). ||رتق و فتق. دار و گیر. میرنورالله در شرح گلستان نویسد که گیر و دار هر دو صیغهٔ امر است، یعنی این را بگیر و آن را نگاه دار که در مقام حکومت گفته میشود. (از غیاث اللغات):

ترا زین همه شاهی و گیر و دار
نخواهد بدن بهره جز تیر و دار.

اسدی.

به نام تست جهانگیری و جهانداری
همه بسیط جهان صیت گیر و دار تو باد.

سوزنی.

اینهمه هیچ است چون می‌بگذرد
تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار.

سعدی.

در بزرگی و گیر و دار عمل
ز آشنایان فراغتی دارند.

سعدی.

||امر و نهی. کر و فر. قدرت. کر و فر متخاصمان. غوغا. هیمنه:

یکی نامه بنوشت با گیر و دار
پر از گرز و شمشیر و از کارزار.

فردوسی.

وزین بند بگشای و بستان و ده
وزین هان و هین و از این گیر و دار.

ناصرخسرو.

روزی در اثنای کر و فر، و گیر و دار از میان مرغزار گورخری بغایت نیکو به شکل و هیأت و صورت و صفت از پیش شاهزاده بخاست. (سندبادنامه ص۱۳۷).

نهیبی از آن گیر و دار آمدش
گریزی بوقتْ اختیار آمدش.

سعدی.

— روز گیر و دار؛ روز رزم. روز هنگامه. روز معرکه:

پیش عدوخوار ذوالفقار خداوند
شخص عدو روز گیر و دار خیار است.

ناصرخسرو.

گیر و ده. [رُ دِهْ] (اِمص مرکب، اِ مرکب) در لغت بگیر و بده. ||بمجاز آشوب و همهمهٔ جنگ:

کمان را بفرمود کردن بزه
برآمد خروشیدن گیر و ده.

فردوسی.

گیروی. (اِخ) گیرو. نام پهلوانی است ایرانی. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری). نام پهلوانی بود که از ده برای بهرام گور شتروارها نار و سیب و به و دسته گل آورد و در بزمگاه بهرام هفت جام می پیاپی بخورد از مجلس بیرون آمد و بتاخت در دامنهٔ کوهی پیاده شد و بخفت، کلاغی از کوه فرود آمد و چشمانش را بکند آنانکه از دنبال وی آمدند او را مرده و دیدگانش راکنده یافتند و به بهرام گور خبر بردند. وی از شنیدن این خبر اندوهگین شد و خوردن می را حرام کرد. فردوسی این داستان را در شاهنامه چنین آورده است:

بیامد همان گه یکی مرد مه
و را میوه آورد لختی ز ده
شتروارها نار و سیب و بهی
ز گل دسته‌ها کرده شاهنشهی.

تا آنجا که گوید:

همین مه که با میوه و بوی بود
ورا پهلوی نام گیروی[1] بود
به یاد شهنشاه بگرفت جام
منم گفت می‌خواره گیروی نام
بگفت این و زان هفت برهم بخورد
وزان می‌پرستان برآورد گرد.

پس از آن:

برانگیخت اسب از میان گروه
ز هامون همی‌تاخت تا سوی کوه
فرود آمد از اسب‌جای نهفت
نگه کرد در سایه‌واری بخفت
ز کوه اندر آمد کلاغی سیاه
دو چشمش بکند اندر آن خوابگاه...

آنگاه کسانی که از پی وی تاخته بودند به بهرام خبر دادند:

که‌گیروی[2] را چشم روشن کلاغ
ز مستی بکنده‌ست بر پیش راغ
رخ شهریار جهان زرد شد
ز تیمار گیروی[3] پر درد شد.

آنگاه خروشان گفت:

حرام است می در جهان سربسر
اگر پهلوان است اگر پیشه‌ور...

فردوسی (از شاهنامه چ بروخیم ج۷ ص۲۱۳۲).

اما در بعضی از نسخ شاهنامه نام این مرد کبروی نیز آمده و ولف در فهرست نیز همین ضبط را اختیار کرده است. احتمال دارد که این نام با کلمه «گبر» به معنی مرد بی‌ارتباط نباشد. و نیز رجوع به کبروی شود.

گیره. [رَ / رِ] (اِ) اسم آلت مشتق است. مرکب از: گیر (گرفتن) + ه پسوند مکان و آلت. (از حاشیهٔ برهان چ معین). ||سبد کوچک‌راگویند و آن ظرفی است که از چوب و نی و گیاه و امثال آن بافند. (برهان قاطع). سبد خرد که در آن میوه نمایند. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری). ||آنچه بگیرانند. مخفف آتش‌گیره. آنچه بدان آتش را بگیرانند و مشتعل سازند. فروزینه. (یادداشت به خط مؤلف). چخماخ. آتش‌زنه. (برهان). ||آلت چوبی یا فلزی که بدان رخت شسته را به طناب دربندند، تا باد و نظایر آن نبرد. (یادداشت مؤلف). ||آلت فلزین که برای اتصال دادن اوراق کاغذ به کار برند و بدان

۱- نل: کبروی. ۲- نل: کبروی.
۳- نل: کبروی.

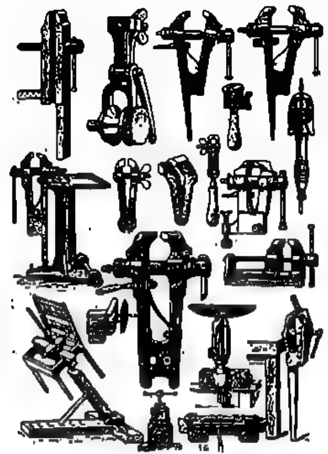

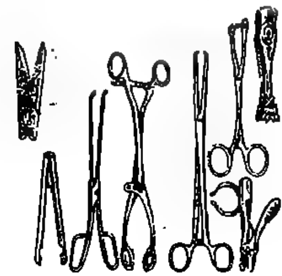

انواع گیره

صفحات را به هم پیوند دهند. (یادداشت مؤلف). ||آلت فلزی دوشاخه مانند که زنان به کمک آن تارها و دسته‌های موی سر را به جانبی که خواهند برند و ثابت نگه دارند. ||آلت فلزی که برای برآوردن میخ و بریدن سیم یا برگرفتن اشیاء به کار رود. گازانبر. انبردستی. کلبتین. (یادداشت به خط مؤلف). ||انبری که جرّاحان بدان شریان بریده را گیرند تا زیاد خون ندود. (یادداشت به خط مؤلف). ||نوعی از آلت و دستگاه کار صنعتگران باشد. (فرهنگ نظام). آلتی که نجاران و آهنگران را باشد و آن عبارت است از دو قطعه آهن شبیه به دو دهانهٔ گازانبر که بر پایه‌ای استوار است و یکی از آن دو ثابت و دیگری متحرک است و چون خواهند که قطعه آهن یا چوبی را برای بریدن یا سوهان کردن و جز آن ثابت نگه دارند آن را میان دو دهانه گذارند و فاصلهٔ این دو دهانه را با گرداندن لولهٔ آهنی که از سر تا بن شیار مارپیچ دارد و از ثقبهٔ هر دو قطعه آهن دهانه‌های آن عبور کرده است اندک و بسیار کنند تا شیء را در میان گیرد و بفشارد و استوار نگه دارد. رجوع به گیره‌پیچ شود. ||چنگال دوشاخهٔ دهان جانوران. (لغات فرهنگستان ایران)[1]. ||فنری نیم‌دایره به قطر ساق پا که دوچرخه‌سواران بر کعب خود بنهند تا دم شلوار را گرد پا نگه دارد و به زیر چرخ گیر نکند. ||قسمتی از آلت در باشد. گیرهٔ در. (یادداشت به خط مؤلف).

گیره‌پیچ. [رَ / رِ] (اِ مرکب) گیره‌ای است که دهنش با پیچ بسته و باز میشود. فلز را برای سوهان کردن به دهان آن گذاشته با پیچ محکم میکنند و آن سه قسم است: دستی و میزی و پایی. (فرهنگ نظام).

گیری. (حامص) حاصل مصدر است از گرفتن ولی بتنهایی به کار نمیرود بلکه در جزء دوم حاصل مصدر مرکب می‌آید و از آن جمله در کلمات ذیل: آبگیری، آب‌غوره گیری، آب‌میوه گیری، بنزین‌گیری، بهانه گیری، پا گیری، جن‌گیری، خانه گیری، خمیرگیری، دامنگیری، دستگیری، روگیری، دلگیری، سربازگیری، عالمگیری، عرقگیری، غلط گیری، فالگیری، قابگیری، کره گیری، کشتی‌گیری، کناره گیری، گلاب‌گیری، گردگیری، لکه گیری، ماهی‌گیری، ناخن‌گیری، نفت‌گیری. رجوع به هریک از این کلمات در ردیف خود شود. ||و گاه در تداول عامه به جای «گری» به کار رود، چون: خل‌گیری، وحشی‌گیری. (از یادداشت به خط مؤلف).

گیری. (اِخ) دهی است از دهستان اشکور بالا بخش رودسر شهرستان لاهیجان. واقع در ۶۶۰۰۰ گزی جنوب رودسر. محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۴۰۶ تن است. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصولات آن غلات، بنشن و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی ایشان شالبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گیری. (اِخ)[2] (قلعهٔ...) قلعه‌ای است در هندوستان که در آن قلعه سلطان مسعودبن محمود سبکتکین بوسیلهٔ برادرش محمد زندانی شد و آنگاه به قتل رسید. (از تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۶۹۰) (اخبار الدولة السلجوقیة ص۱۴).

گیریان. (اِ) مصحف گربان. (حاشیهٔ برهان چ معین). فدا باشد یعنی بدلی که خود را یا دیگری را بدان از بلا برهاند. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خونبها. فدا، و قربان. (ناظم الاطباء). مؤلف انجمن‌آرا گوید: ظن غالب این است که گیریان با بای ابجد بود که قربان و قربانی معرب و مبدل آن گردید. رجوع شود به گبریان، فدا و قربان. ||(نف، ق) گریان‌که گریه کنان باشد. (برهان قاطع). تلفظ عامیانهٔ گریان. (حاشیهٔ برهان چ معین).

گیز. (اِ) درخت صنوبر را گویند. (اشتنگاس) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قیژ. غیز نیز گویند. (شعوری ج ۲ ص ۳۱۰).

گیزارجان. (اِ مرکب) قسمی بادام که در جهرم باشد. (یادداشت مؤلف).

گیزو. [زُ] (اِخ)[3] فرانسوا. سیاستمدار و تاریخ‌نویس فرانسوی که به سال ۱۷۸۷ به دنیا آمد. و کتابی به نام «تاریخ انقلاب انگلستان»[4] نوشت. وی به سال ۱۸۷۴ درگذشت.

گیزه. [زَ] (اِخ) شهر کوچکی است در نیمه راه قرنین، (در حاشیهٔ کویر و شمال باختری خاش) و فره واقع است. ابن حوقل دربارهٔ آن گوید: دهکده‌ها و کشتزارهای فراوان دارد زیرا در میان ولایتی حاصلخیز واقع است و آبش از قنات‌های متعدد تأمین میشود. ساختمانهای شهر از خشت باشد. مؤلف سرزمینهای خلافت شرقی ص۳۶۷ از قول یاقوت نویسد که: در زمان وی [یاقوت] مردم آن را گیزه مینامیدند.

گیزی. (اِ) در گیلان نام تنگرس باشد و آن درختچه‌ای است که برگهای آن برای دام زهر است. میوهٔ آن در پزشکی به عنوان مسهل به کار میرود و اگر آن را با آهک بیامیزند رنگ سبزی میدهد که در نقاشی مصرف میشود. این درختچه برای آرایش باغها خوب است. چوب آن سبک و نرم و پشت‌گلی است. زغال آن در باروت‌سازی به کار میرود و از آن پرچین خوبی میسازند. در جنگلهای شمال ایران خصوصاً در لاهیجان و نور فراوان است. (جنگل‌شناسی ج ۱ صص ۲۶۰-۲۱۶) رجوع به تنگرس شود.

گیس. (اِ) موی بلند سر زنان است. (فرهنگ جهانگیری) (بهار عجم) (انجمن آرا) (آنندراج). صاحب برهان قاطع گوید: مخفف گیسو باشد که موی سر زنان است. (برهان قاطع). در اوستا گئسو یعنی دارندهٔ یا دارای گیس. (یشتها ج ۱ ص۱۹۹). و گئس به معنی گیس است. (یشتها ج ۲ ص ۳۲۶). و در پهلوی گس[5] آمده است. بنابراین گیس مخفف گیسو نیست. (از حاشیهٔ برهان چ معین):

جهان شده فرتوت چو پاغنده سر و گیس
کنون گشت سیه‌موی و عروسی شد جماش.
بوشعیب (از لغت فرس).

سر گیس در پای چنبرکشان
خم زلف بر باد عنبرفشان. اسدی.

نیز تا با حیض بینی گیس بانو را سزاست

---

1 - Pince (فرانسوی).

۲ - در زین‌الاخبار ص۸۷ و ۸۸ «کری»، و در نسخهٔ اصل اخبارالدولة السلجوقیه «کبری» بدون نقطه آمده است.

3 - Guizot, François.

4 - Histoire de la révolution d´Angleterre.

۵ - در اوستا gaesa، پهلوی gês، ارمنی gês، استی ghêsā و qîs (موی زبر خوک و غیره) (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

کز همه بابی بد است این بانوی مطعون کور.
خاقانی.
— امثال:
گیس آب دل را میخورد؛ به عقیدهٔ عامه هر قدر دل خرم و شادتر گیسوان بلندتر و شادابتر باشد. (امثال و حکم دهخدا ص ۱۳۳۹).
مگر گیست را در آسیا سفید کرده‌ای؛ یعنی از گذشت عمر، مجرب و آزموده نگشته‌ای. برای کسی که سفیدی گیس او زودرس باشد گویند.

گیس. (اِخ) نـــام قـــریه‌ای است در شش‌فرسنگی مشرق فرک به فارس. (از فارسنامهٔ ناصری ص ۲۱۹).

گیس. (اِخ) دهی است از دهستان کوهستان بخش داراب شهرستان فسا. واقع در ۹۴هزارگزی جنوب خاور داراب. محلی کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۶۸۱ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن بادام، انجیر، مویز، گل سرخ و گردو و شغل اهالی باغبانی و قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گیس. (اِخ) دهی است از دهستان دراگاه بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس. واقع در ۶۰ هزارگزی باختر حاجی‌آباد سر راه حاجی‌آباد به داراب. محلی کوهستانی و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۳۸۶ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گیسا. (اِخ) دهی است از دیه‌های لنگا در مازندران. (از استرآباد و مازندران رابینو ص ۱۴۳ بخش فارسی).

گیسار. (اِخ) قریه‌ای است واقع در دو فرسخ بیشتر میانهٔ جنوب و مشرق دراهان به فارس. (از فارسنامهٔ ناصری ص ۲۷۳).

گیساوندان. [وَ] (اِخ) دهـــی است از دهـــستان سنگر کهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت. واقع در ۱۶هزارگزی جنوب خاوری رشت و ۸هزارگزی شمال دوشنبه‌بازار. محلی جلگه و هوای آن معتدل و مرطوب و سکنهٔ آن ۹۶۷ تن است. آب آن از خمام‌رود تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج و ابریشم و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گیس‌بریده. [بُ دَ / دِ] (نمف مرکب) گیسوبریده. زنی که به جرم تبهکاری یا جز آن گیسوان او را بریده باشند. لیکن در تداول امروز آن شدت معنی را از دست داده است و حتی زنان به خود نیز میگویند: من گیس‌بریده چرا این کار را کردم. و در تداول عام دشنام‌مانندی است به کنایه زنان را. چه بریدن گیسو یکی از جزاهای زانیه بوده است.

گیس‌بند. [بَ] (نف مرکب) بندگیس. آنکه گیس زنان را بندد. ||(اِ مرکب) گیسوبند. آنچه بدان زنان گیسوان خود را بندند و محکم نمایند. (از انجمن آرا). رشته‌ای که بدان گیسوان را گرد کنند و محکم سازند تا پریشان نشود. عِقاص. رشته‌ای که بدان گیسو بندند. (منتهی الارب). ||کیسه‌مانندی است که عقب سر بسته گیسوی خود را در آن کنند. (از آنندراج). خریطه‌ای که در آن گیسوها را نهند. (ناظم الاطباء):

گزین هر دو از بهر نام بلند
کله ساختی مرد و زن گیس‌بند. اسدی.
که هست اندر او حلقه و یاره چند
ز حوا بمانده‌ست با گیس‌بند. اسدی.

رجوع به گیسوبند شود.

گی‌ستاره. [سِ رَ / رِ] (اِ مرکب) حشره‌ای پرنده و خردکه بن آن برق دارد و چون به شب پرد همانند دو ستاره از دنبالهٔ آن روشن بدرخشد. (یادداشت به خط مؤلف). کرم شبتاب. و نیز رجوع به کرم شبتاب شود.

گیس ساختگی. [سِ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به گیس عاریه شود.

گیس‌سفید. [سَ / سِ] (ص مـــرکب، اِ مرکب) رئیسهٔ خادمه‌های خانه. (یادداشت مؤلف). ||خانمی محترمه و بزرگسال مانند ریش‌سفید. (از یادداشت مؤلف). بانویی سالخورد که در جمع زنان خویشاوند فرمانش نافذ باشد و در مشکلات با وی رجوع کنند و به صوابدید او کار کنند.

گیس‌سفیدی. [سَ / سِ] (حـــامص مـــرکب) سفیدی گیس. پیری. ||عمل گیس‌سفید. صوابدید. پادرمیانی و راهنمایی در مشکلات خانوادگی.

گیس عاریه. [سِ یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کلاه گیس. گیسوان ساختگی. گیس مصنوعی. گیس غیرطبیعی. گیس عملی. (یادداشت مؤلف).

گیسک. (اِخ) دهی است از دهستان بزمان بخش زرند شهرستان کرمان. واقع در ۱۲هزارگزی شمال زرند و ۷هزارگزی خاور راه مالرو زرند به راور. محلی دامنه و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۶۷۴ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آنجا غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گیسکان. (اِخ) نام یکی از دهستان‌های یازده گانهٔ بخش برازجان از شهرستان بوشهر است. حدود مشخصات آن به قرار زیر میباشد: از شمال، ارتفاعات مله‌خشتی و جمیله. از خاور، کوه بزپر و سرمشهد. از باختر دهستان حومهٔ برازجان. از جنوب ارتفاعات هفت‌مله و دهستان سمل است. محلی کوهستانی است. این دهستان تقریباً در شمال خاور بخش واقع گردیده و هوای آن گرم و نسبتاً ملایم است. آب مشروب و زراعتی آن از چشمه‌سارها و چاه تأمین میشود. محصولات آن عبارتند از: غلات، خرما، مرکبات و بادام و شغل اهالی زراعت و باغداری و صنایع دستی آنان قالی و گلیم‌بافی است. این دهستان از ۷ آبادی تشکیل شده و مرکز دهستان قریهٔ باغ‌تاج است. و جمعیت آن در حدود ۱۵۰۰ تن میباشد. قراء مهم آن عبارتند از: نارستان، رودفاریاب و چم‌غاری. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گیسکان. (اِخ) یکی از دهستانهای بخش بافت شهرستان سیرجان است. این دهستان در شمال بافت واقع و حدود آن به شرح زیر است: از شمال، به دهستان قلعه عسکر از خاور، به دهستان رابر و کوشا، از جنوب، به دهستان حومهٔ بافت، از باختر، به دهستان گوغر. دهستان مزبور در دامنهٔ کوهستان شاه واقع و هوای آن سردسیر است. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. از ۲۲ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۷۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گیس گلابتون. [گُ بَ / بِ] (ص مرکب) دارای گیسویی چون گلابتون. دارای گیسویی چون تارهای زر. مو بور. موطلایی. دختری که گیس گلابتون دارد. طلایی گیسوان. (از یادداشت مؤلف).

گیسل. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان دیلمان بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان. واقع در ۱۴هزارگزی جنوب خاور دیلمان. محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۱۵۰۰ تن است. آب آن از چشمه‌سارها تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات و گردو و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گیسم. [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان اسالم بخش مرکزی شهرستان طوالش. واقع در ۲۲هزارگزی جنوب هشت‌پر و ۴هزارگزی خاور شوسهٔ انزلی به آستارا. محلی جلگه و هوای آن معتدل و مرطوب و سکنهٔ آن ۶۸ تن است. آب آن از رودخانهٔ کلاسرا تأمین میشود. محصول آن برنج و مختصر ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گیسنه. [نَ] (اِ) گیسو باشد. (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۱۴). اما در جای دیگر دیده نشد و ظاهراً مصحف کیسنه باشد که به معنی ریسمانی است که به وقت رشتن بر دوک

پیچیده شود. رجوع به کینه شود.

گیسو. [ا] گیس. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ شعوری). صاحب آنندراج گوید: گیسو موی درازی که از دو جانب سر کشیده باشد و این غیر از زلف است. و همین معنی را غیاث اللغات از همین مؤلف نقل کرده است. ولی ظاهراً گیس و گیسو بر موی بلند سر اطلاق شود. و اختصاص به موی جانبی از سر ندارد. اما بیشتر اطلاق آن بر موی سر زنان باشد و گاه در مردان و آنگاه اختصاصاً موی پیش سر راکاکل و دو جانب سر را زلف گویند هرچند که زلف نیز در تداول شعرا گاه بر تمامی موی سر اطلاق شده است از جمله صاحب دهار گیسو را مرادف زلف دانسته است و شعر فردوسی:

فرنگیس بگرفت گیسو به دست
به فندق گل ارغوان را بخست.

مؤید آن است که گیسو گرفتن اعم باشد از گرفتن زلف و غیر زلف بنابراین دعوی اختصاص گیسو به زلف یعنی موی دو سوی سر مردود می‌نماید:

از گیسوی او نسیم مشک آید
وز زلفک او نسیم نسترون. رودکی.
به رخساره چون روز و گیسو چو شب
همی در بیارید گفتی ز لب. فردوسی.
ز پرده به گیسوش بیرون کشید
ز تخت بزرگیش در خون کشید. فردوسی.
روز چوگان زدن از خوبی چوگان زدنش
زهره خواهد که ز گیسو کند او را چوگان.
فرخی.
تیره بر چرخ راه کاهکشان [1]
همچو گیسوی زنگیان به نشان. عنصری.
کابروی و مژه عزیزتر باشند
هر چند بلندتر بود گیسو. ناصرخسرو.
گیسوی من به سوی من ند و ریحانست
گر به چشم تو همی تافته مار آید.
ناصرخسرو.
گیسوی تو شهپر همای نبوی دان
بوینده چو مشک تبت و تنگت و طفقاج.
سوزنی.
گرمدعیان گیسوی مشکین تو بینند
دانند که نز جنس همایست غلیواج. سوزنی.
گیسوچو خوشه تافته وز بهر عید وصل
من همچو خوشه سجده‌کنان پیش عرعرش.
خاقانی.
تاج زرین به سر دختر شاهنشه زنگ
باز پوشیده به گیسوش سراپا بینند. خاقانی.
حصار قلعهٔ یاغی به منجنیق مده
به بام قصر برافکن کمند گیسو را. سعدی.

شیادی گیسوان بافت که من علویم. سعدی (گلستان).

ج، گیسوان و گیسوها. ذُوابَة. غُسنَة. غُسناة؛ گیسو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): جَیسُوان. معرب گیسوان است که به معنی زلف باشد. (منتهی الارب).

— صاحب گیسوی؛ دارای گیسو بودن.

— ||کنایه از علوی بودن:

گرکند با تو کسی دعوی به صاحب‌گیسوی
گیسو از شرمت فرو ریزد پدید آید کلی.
سوزنی.

— گیسوان؛ در اصطلاح نجوم و ستاره‌شناسی سه ستاره است در جزو خفیه یا مظلمه خارج از شکل اسد که در کتب نجوم ضفیره یا هلبه خوانند و بعضی آن را ذوأبه نیز خوانده‌اند و برخی همهٔ ستارگان تاریک و ابری را ضفیره و ذوأبه مینامند اما درست آن است که ضفیره به همان سه ستاره کوچک که جملهٔ آن را گیسو خوانند، گفته شود. سه ستاره؛ گیسو (ضفیره) علاوه بر یکهزارویست و دو کوکب مرصود آیست که مشهور گفته‌اند. (از التفهیم بیرونی ص۸۷ و حاشیه): ارسطوطالس مجره را چیزی دارد که به از هوا از بخار دخانی شده، برابر ستارگان بسیار گرد آسده آنجا، همچنانک خرمن گیسو و دنبال اندر هوا برابر ایشان پدید آید. (التفهیم بیرونی ص۱۱۵). ستارگان با دنبال و گیسو و کوا کبهای رجم و انداختن و ماتند آن. (التفهیم بیرونی ص۱۶۵).

گیسوان دیده. [نِ دی دَ / دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از مژگان چشم باشد. (بهار عجم) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

افسرد آتش دل و آب سرشک ماند
بر گیسوان دیده خضاب سرشک ماند.
طالب آملی (از بهار عجم).

مؤلف بهار عجم گوید: ملا ابوالبرکات منیر بر این لفظ اعتراض دارد که هیچ گوش گیسوان دیده نشنیده و این اگرچه از جهت استعاره که منظور طالب آملی در این مطلع است درست باشد لیکن اگر مراد از آن مژگان باشد بی‌تکلف درست میشود و تشبیه تازه‌ای بهم میرسد.

گیسوبریده. [بُ دَ / دِ] (نمف مرکب) گیس‌بریده. کنایه از زن بی‌حیا و در تداول عامه دشنامی است. زن بی‌حیای هرزه‌چانه. (از بهارعجم) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء):

پوشیده جامه دختر رز، ته‌نما [2] ببین
مستوری لباسی گیسوبریده را.
واله هروی (از بهار عجم).

رجوع به گیس‌بریده شود.

گیسوبند. [بَ] (اِ مرکب) بندی یا کیسه‌ای که گیسوان را بدان بندند و یا در آن گذارند تا پریشان نگردد. بندگیس. (از انجمن آرا) (از ناظم الاطباء). عِقاص؛ رشته‌ای که بدان گیسو بندند. (منتهی الارب). قَرامِل، قُرمُل؛ گیسوبند. (دهار) (السامی فی الاسامی). رجوع به گیس‌بند شود.

گیسوپرست. [پَ رَ] (نف مرکب) پرستندهٔ گیسو. آنکه گیسو را ستایش کند و بپرستد. ||زنی که در زیبایی گیسوی خود بکوشد و آن را به حد پرستش دوست دارد:

آینه و شانه گرفته به دست
چون زن رعنا شده گیسوپرست. نظامی.

گیسو تافتن. [تَ] (مص مرکب) گیس و گیسو تابیدن. تابیدن موی سر و آن را چند رده کردن.

گیسودار. (نف مرکب) مرکب از: گیسو + دار (دارنده). (حاشیهٔ برهان چ معین). دارندهٔ گیسو. گیسو و گیس‌دار. ذوذؤابه. آنکه موبهای سر وی دراز باشد. (از ناظم الاطباء). ||کنایه از سید باشد. (برهان). به مناسبت آنکه علویان در قدیم گیسو داشتند. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||مولازاده. (برهان) (آنندراج). مولازاده یعنی پسر غلام. (غیاث اللغات). ||پیرزاده. (برهان قاطع) (آنندراج).

— هفت گیسودار؛ بنات نعش. هفت اورنگ:

چون دو لشکر درهم افتادند چون گیسوی حور
هفت گیسودار چرخ از گرد معجر ساختند.
خاقانی.

||(اِخ) نام ستاره‌ای نحس که مانند گیسوی دراز برآید و قدما او را از ثوانی نجوم شمرده و می‌گفتند بخاری است متصاعد از زمین که چون به کرهٔ نار رسد بسوزد یک سوی آن غلیظ و دیگر سوی تنگ یعنی رقیق بود و سوی رقیق را ذؤابه و سوی غلیظ را ذنب می‌نامیدند. رجوع به ذوذؤابة شود.

گیسودار. (اِخ) صفت گرساسپ (گرشاسپ) فرزند ثریتَ [3] است که در ادبیات پهلوی و فارسی از مشاهیر پهلوانان ایران است. و صفات دیگری چون: (گشو) [4] و گنرزورو (گذوَرَ) [5] و نرمنش (نَیرمنو) [6] (نیرم) (نریمان)، داشته ولی از نخستین صفت او (گیسودار) یا گشو در حماسه‌های ملی ما اثری نیست. (از حماسه‌سرایی در ایران چ ۱ و ۲ ص۵۱۸).

گیسودراز. [دِ] (ص مرکب) آنکه گیسوی بلند دارد. صاحب گیسوی دراز و بلند.

گیسودراز. [دِ] (اِخ) محمدبن یوسف حسینی دهلوی. از صوفیان طریقت چشتیه است. وی به جای محمود چراغ دهلی بر مسند طریقت نشست و در سال ۸۲۵ هـ.ق. درگذشت. او را رسائلی به فارسی است. تاریخ وفات او را چنین نظم کرده‌اند:

---

۱ - ن‌ل: راست بر چرخ تیره کاهکشان.
۲ - ته‌نما، به معنی بدن‌نما است.
3 - Thrita. 4 - Gaêsû.
5 - Gadhawara.
6 - Nairemanav.

عالمی را کشید از چه آز
به رسنهای گیسوان دراز
سال نقلش که همچو لؤلؤ سفت
عقل مخدوم دین و دنیا گفت.

دیوانی دارد که شاگردش سید محمد آن را گردآوری کرده است. (از الذریعه ج ۹ ص ۹۳۷).

گیسور. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیدخت بخش جویمند حومهٔ شهرستان گناباد. واقع در ۴۲۰۰۰ گزی خاور گناباد. محلی جلگه و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۳۵۲ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، ارزن، و ابریشم و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گیسور. (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند. واقع در ۷۳۰۰۰ گزی شمال قاین و سر راه مالرو و عمومی بزن‌آباد. محلی جلگه و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۱۵۵ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شلغم و شغل اهالی زراعت و مالداری و صنایع دستی ایشان قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گیسوفش. [فَ] (ص مرکب) مرکب از: گیسو + فش (به معنی مانند) گیسووش. گیسووار. همانند گیسو. چون گیسو. ||موی گردن و کاکلی اسب که همچون گیسو باشد. دارای فشی چو گیسو و فش، موی کاکل اسب است. (از برهان ذیل کلمهٔ فش) و کنایه از اسبی که موی کاکل بلند دارد:
سیه‌چشم و گیسوفش و مشک‌دُم
پری‌پوی و آهوتک و گورسم. اسدی.

گیسوفشان. [فَ / فِ] (نف مرکب) افشانندهٔ گیسو. آنکه گیس را افشانده باشد. گیسوافشانده. گیس افشانده‌شده.[1] آنکه موی سر نابافته داشته باشد. آنکه موی گرد سر را رها کرده باشد. موی فرو آویخته در اطراف سر:
تا قدمت در شب گیسوفشان
بر سر گردون شده دامن‌کشان. نظامی.
||کنایه از سیاهی و تاریکی شب باشد و آن را به سیاهی گیسو تشبیه کنند. (یادداشت مؤلف).

گیسوکشان. [کَ / کِ] (نف مرکب، ق مرکب) کشانندهٔ گیسو. آنکه گیسو میکشد. ||گیسوافشان. ||در حال کشیدن گیسو. ||در حال کشاندن گیسو. راندن کسی را با کشیدن گیسوی وی. بردن کسی را به زور با کشیدن موی سر وی: فلان زانیه را گیسوکشان به رجمگاه بردند. ||مجازاً به ناز خرامنده. دامن‌کشان. به نرمی و ناز گذرنده:
نوا بازی‌کنان در پردهٔ تنگ
غزل گیسوکشان در دامن چنگ. نظامی.
||(نمف مرکب) گیسوکشانده‌شده؛ گیس‌کشانیده. (یادداشت مؤلف).

گیسوکمند. [کَ مَ] (ص مرکب) گیسو که بسان کمند باشد در بلندی. ||کنایه از محبوب است. (آنندراج) (بهار عجم):
شبی چون کاکل بالابلندان
سوادی از خم گیسوکمندان.[2]
زلالی (از بهار عجم).

گیسووار. (ص مرکب) چون گیسو. گیسووش. مانند گیسو در سیاهی و بلندی و رشته:
آن چنگ ازرق‌سار بین زر رشته در منقار بین
در قید گیسووار بین پایش گرفتار آمده.
خاقانی.

گیسوی. (اِ) گیسو. رجوع به گیسو و گیس شود. ||در نزد صوفیه طریق طلب را گویند به عالم هویت که حبل‌المتین عبارت از آن است. (یادداشت به خط مؤلف).

گیسوی چنگ. [سو یِ چَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از تارهای چنگ. (آنندراج) (از بهار عجم):
گیسوی چنگ ببرید به مرگ می ناب
تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند.
حافظ (از آنندراج).
دو روزه مهلت باقی به عیش ده شاهی
چو عمر با لب ساغر گذشت و گیسوی چنگ.
شاهی سبزواری (از بهار عجم).

گیسوی سفید. [سو یِ سَ / سِ] (ترکیب وصفی) گیس سفید. موی سپید:
تا بسوزم به نهانخانهٔ وصلت هر شب
چرب چون شمع کنم پیش تو گیسوی سفید.
علی خراسانی (از بهار عجم).

گیسوی شمشیر. [سو یِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صاحب منتهی‌الارب در ذیل کلمهٔ کلب آرد: گیسوی شمشیر و بند آن. و در اقرب الموارد در ذیل همین کلمه آمده است: میخ قبضهٔ شمشیر و به قولی خود ذؤابهٔ (گیسوی) شمشیر. و شاید منظور رشته‌ها و منگله‌هایی است که به قبضهٔ شمشیر برای زیبایی می‌بندند.

گیسوی شمع. [سو یِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از شعلهٔ شمع باشد. (از بهار عجم):
گیسوی شمع چو آتش‌نفسان شانه زدند
سکهٔ سوختگی بر پر پروانه زدند.
گنجی جربادقانی (از بهار عجم).

گیسوی کفش. [سو یِ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آن مقدار از بند کفش یا جز آن که بر پا قرار گیرد و بر زمین ساید. (یادداشت مؤلف): ذُؤابَةُ النعل؛ گیسوی کفش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هِلال. (اقرب الموارد). هلال؛ گیسوی کفش. (منتهی الارب).

گیسه‌مهر. [سَ / سِ مُ] (اِ) بزغالهٔ دوسالهٔ ماده که هنوز آبستن نشده باشد. (لغت محلی گناباد خراسان).

گیسی. (اِ) زِمِجّیٰ. زِمِکّیٰ. (یادداشت به خط مؤلف). دُمغزهٔ مرغ. (برهان). عیب. (برهان) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دمغزهٔ مرغ شود.

گیسیس. (اِخ) دهی است از دهستان شنیتال سلماس شهرستان خوی. واقع در ۲۸۰۰۰ گزی جنوب باختری سلماس و ۶۰۰۰ گزی جنوب راه ارابه‌رو خانه‌سور. محلی دره و هوای آن سردسیر و سالم و سکنهٔ آن ۷۰ تن است. آب آن از رودسر حلان تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گیسینه. [نَ / نِ] (ص نسبی) منسوب به گیس و گیسو. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۱۴) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

گیش. (اِ) مطلق کرک را گویند از هر حیوانی که باشد. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۳۱۰):
خارکش را که پشت بود زگیش
دید بر دوش خویش خلعت و گیش.
هاتف (از شعوری).
||کرک سمور را نیز گویند. (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۱۰):
به منعم نه زربفت و نه گیش ماند
نه صد پاره خرقه به درویش ماند.
هاتفی (از شعوری).
گیش سیاه بر سر آن شوخ دلستان
مانند ابر بر سر خورشید سایبان.
هلالی (از شعوری).
این لغت مخصوص به این فرهنگ است.

گیش. (اِ) نام خرزهره‌ای است در بندر عباس و حوالی کرمان. (درختهای جنگلی ایران ثابتی ص ۲۱۱). رجوع به خرزهره شود.

گیش. (اِخ) شهری بوده است از توابع ماوراءالنهر. (مجمل التواریخ والقصص ص ۳۰۵): در این وقت فتحها [ی] قتیبه بود به ماوراءالنهر و زمین شومان و گیش. (از مجمل التواریخ و القصص ص ۳۰۵). کلمه محرف کش است و رجوع به کش شود.

۱ - نف مرکب گاه به معنی مفعولی هم می‌آید.
۲ - صفت محبوب است که بر خود محبوب اطلاق شده است و در اینجا شب را در درازی و سیاهی به گیسوان سیاه و بلند محبوب تشبیه کرده است.

گیش‌آب. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گلاشکر بخش کهنوج شهرستان جیرفت. واقع در ۶۰هزارگزی شمال باختری کهنوج سر راه مالرو گلاشکرد به بافت. محلی کوهستانی و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گیشا. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیاهو بخش مرکزی شهرستان بندرعباس. واقع در ۱۰۵هزارگزی شمال بندرعباس و هزارگزی شمال راه شوسهٔ کرمان به بندرعباس. در محلی جلگه و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۲۰ تن است. مزرعهٔ نخلستان گچو جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گیشاردن. [دَ] (اِخ)[1] فرانسوا. مورخ معروف ایتالیایی (۱۴۸۳–۱۵۴۰ م.) در دورهٔ رنسانس. وی تاریخ ایتالیا را از سال ۱۴۹۲ تا سال ۱۵۳۰م. نوشته است.

گیشاکجان. (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش رودسر شهرستان لاهیجان. واقع در ۱۵۰۰۰گزی جنوب رودسر. محلی جلگه و هوای آن معتدل و مرطوب و سکنهٔ آن ۲۷۴ تن است. آب آن از نهر پل‌رود تأمین میشود. محصول آن برنج و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

گیشان. (اِخ) دهی است از دهستان سیاهو بخش مرکزی بندرعباس. واقع در صدهزارگزی شمال بندرعباس سر راه شوسهٔ بندرعباس به کرمان. محلی کوهستانی و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن خرما و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گیشدر. [دَ] (اِ) نام درختچه‌ای است که در نواحی گرمسیر ایران از کازرون تا بندرعباس وجود دارد. (درختان جنگلی ایران ثابتی ص۶۴). اُم. اُمْ. و در پنجاب باتا نامیده میشود. (درختان جنگلی ایران ثابتی ص۱۲۲).

گیشک. (اِخ) دهی است از بخش نیکشهر شهرستان چاه‌بهار. واقع در ۱۷هزارگزی شمال خاوری نیکشهر و ۳هزارگزی شمال شوسهٔ نیکشهر به ایرانشهر. محلی کوهستانی و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۲۵۰ تن است. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات، برنج، خرما و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گیشک. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. واقع در ۵۵هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۴هزارگزی خاور راه مالرو جیرفت به ساردوئیه. و سکنهٔ آن ۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گیشو. (اِخ) دهی است از دهستان رویدر بخش بستک شهرستان لار. واقع در ۱۲۸هزارگزی شمال خاور بستک. محلی در دامنهٔ کوه و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۹۵ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

گیشه دمرده. [شَ دَ مُ دَ] (اِخ) نام رودخانه‌ای است میانهٔ رشت و کوچصفهان. (از سفرنامهٔ رابینو ص۳۶ بخش فارسی).

گیشی. (اِخ) دهی است از دهستان بمپشت بخش مرکزی شهرستان سراوان. واقع در ۵۰هزارگزی جنوب خاوری سراوان و ۳۱هزارگزی جنوب راه فرعی کوهک به سراوان. محلی کوهستانی و هوای آن گرمسیر. و سکنهٔ آن ۷۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، خرما و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنان آن از طایفهٔ زند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گیشی. (اِخ) دهی است از دهستان رویدر بخش بستک شهرستان لار. واقع در ۱۳۰هزارگزی خاور بستک. محلی دامنه و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۹۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

گیشی چاه. (اِخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۶۴ هزارگزی جنوب شوسف و ۲۵هزارگزی باختر شوسهٔ مشهد به زاهدان. محلی دره و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۱۳۳ تن است. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول آن لبنیات و شغل اهالی مالداری است. بهار مالداران به این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گیشین. (اِخ) دهی است از دهستان درختنگان بخش مرکزی شهرستان کرمان. واقع در ۳۳هزارگزی شمال خاوری کرمان و ۸هزارگزی خاور راه مالرو شهداد به کرمان. محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۳۰۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گیفان. (اِخ) قصبهٔ مرکزی دهستان گیفان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. واقع در ۸۵هزارگزی شمال خاوری بجنورد و ۱۵هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی بجنورد به حصارچه. محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۹۷۴ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، بنشن و میوه و شغل اهالی زراعت، مالداری و صنایع دستی ایشان قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گیفان. (اِخ) دهی است از دهستان‌های بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. این دهستان تا اوایل سال ۱۳۲۹ جزء یکی از دهستانهای بخش باجگیران تابع شهرستان قوچان بود و بواسطهٔ طول مسافتی که نسبت به باجگیران دارد از آن منتزع و جزء شهرستان بجنورد گردید. محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر است و اغلب قرای آن در مرز ایران و شوروی قرار دارند. این دهستان از ۱۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و سکنهٔ آن در حدود ۸۹۵۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گیفر. [گَ / گِ فَ] (اِ) لهجه‌ای در کیفر که به معنی مجازات باشد. رجوع به کیفر شود.

گیک. (اِ) کیک. جانوری سیاه‌رنگ کوچک و پرنده از قبیل پشه و شپش که در لباس افتد و بگزد. (از انجمن آرا) (از آنندراج):

حج مپندار گفت لبیکی
جامه مفکن بر آتش از گیکی.
سنایی (از انجمن آرا).

در لهجهٔ بیشتر نقاط ایران و هم در برهان قاطع کیک آمده است. رجوع به کیک شود.

گیک. (اِ) گیاهی است که نامهای دیگرش گزنه و گزنگ است. (فرهنگ نظام). نباتی است دارویی که آن را انجره نیز گویند و تخم آن را بزرالانجره خوانند. (از مخزن الادویه). رجوع به انجره و گزنه و گزنگ شود.

گیکلو. (اِخ) از ایلات اطراف مشکین آذربایجان است. مرکب از ۵۰۰ خانوار باشد که ییلاق آنها در سبلان و قشلاقشان در مغان می‌باشد و شغل اهالی زراعت است. (جغرافی سیاسی کیهان ص۱۰۷).

گیکن. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش جاسک شهرستان بندرعباس. واقع در ۲۸هزارگزی شمال باختری جاسک سر راه مالرو جاسک به میناب. محلی جلگه و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۷۰ تن است. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گیکواشه. [گیکْ شَ / شِ] (اِ) نام نباتی است که آن را گیک‌پره نیز گویند. (از فرهنگ شعوری ج۲ ص۳۱۴).

گیگاسر. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن. واقع در

1 - Guichardin, François.

۵۰۰۰گزی خاور فومن و ۳۰۰۰گزی جنوب بازار جمعه که راه شوسهٔ به فومن و رشت دارد. محلی جلگه و هوای آن معتدل و مرطوب و سکنهٔ آن ۱۶۴۲ تن است. آب آن از شاخ زر و استخر تأمین میشود. محصول آن برنج، توتون، سیگار، ابریشم، چای و مرغابی و شغل اهالی زراعت و صید است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گیگر. [گی گَ] (اِ) معرب آن جرجیر است و به نامهای تره‌تیزک، شاهی، شاهتره، کوله‌تره، خاصه‌تره، رشاد نیز خوانده می‌شود. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). ترمیره که به تازیش جرجیر گویند.(مؤید الفضلا):

گیگر و گندنا و سپندان و کاسنی
این هر چهار گونه که داری همه دژن.

یادداشت به خط مؤلف (از نسخهٔ لغت فرس). در لغت فرس اسدی و برهان قاطع به صورت کیکیز و کیکیر با کاف تازی ضبط شده است. و کلمه گیگر در بیت بالا در لغت فرس اسدی موجود کیکیز آمده است. رجوع به کیکیر و کیکیز و کیکیش شود.

گیگله. [ ] (اِ) مزاح. (حاشیهٔ الجماهر بیرونی ص ۲۴۱)[1]. هزل. و در تداول امروز، شوخی، اما معلوم نیست اصل کلمه چه بوده است.

گی‌گه. [گی گِ] (اِخ)[2] نام خواهر اسکندر، دختر آمیتاس از شاهان مقدونی معاصر خشایارشا پادشاه هخامنشی بوده است. این زن همسر یک نفر پارسی به نام بوبارِس بوده است و از ازدواج با او پسری یافت که نام وی را نیز آمینتاس نهاد. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۸۳۱).

گیل. (اِخ)[3] به قوم ساکن گیلان اطلاق شود. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین) (معجم البلدان). اسم طوایفی است که در ولایت گیلان در کوههای شمالی یعنی خلخال و طارم سکنی داشته‌اند و یونانیها آنها را کادوسی مینامیدند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۲۶۳):

سپر در سپر گیل مشکین‌کله
خروشان همه چون هزبر یله. اسدی.

— گیل‌مرد؛ اهل گیلان. از اهالی و سرزمین گیل‌ها.
— گیل مردم؛ مردم گیل. مردم زمین گیلان. گیل‌ها:

همان گیل مردم چو شیر یله
ابا طوق زرین و مشکین‌کله. فردوسی.

— گیل و دیلم؛ مردم دو سرزمین و ناحیهٔ گیلان و دیلمستان. این دو سرزمین به سبب داشتن مردانی جنگاور و کارزاری و افراد شجاع و دلیر در ادبیات فارسی اختصاص یافته‌اند و دو کلمهٔ گیل و دیلم هر یک بمجاز در معنی شجاع و دلیر و جنگاور مستعمل شده است. و کلمهٔ دیلم خاصهً معنی مجازی دیگری نیز یافته است که خدمتکار و محافظ و غلام سرایی سلاطین و امیران باشد. رجوع به کلمهٔ مزبور شود:

چو شب گیل شد در گلیم سیاه
ورا زرد گیلی سپر گشت ماه.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۲۲۳).

||(اِخ) گیلان را گویند و آن ولایتی باشد معروف از تبرستان. (برهان قاطع) (فرهنگ نظام) (انجمن آرا) (آنندراج). سرزمین گیل‌ها. گیلان معرب آن جیل است: مرداویج گیل داشت و برادرش وشمگیر خراسان. (مجمل التواریخ و القصص). رجوع به گیلان شود.
— گیل و دیلم؛ سرزمین گیلان و دیلمستان:

ز گیل و ز دیلم بیامد سپاه
همی گرد لشکر برآمد به ماه[4]. فردوسی.

||(ص) بمجاز شجاع و دلیر. ||(اِ) به زبان گیلانی رعیت و روستایی و مردم عامی را گویند.(برهان قاطع). ||چوب سخت باشد از درخت عناب که از آن وسایل و اسباب سازند و معرب آن جیل باشد. (از انساب سمعانی ج ۲ ص۱۴۸).

گیل. (اِ) نام فارسی زعرور باشد. (فهرست مخزن الادویه). گیلک. گیل سرخ. رجوع به زعرور و کیل شود.

گیل. (اِخ) نام کسی است که کشتیهای ایران را در مراجعت از یونان که دچار طوفان شده بود نجات داد و نزد داریوش آورد. (از تاریخ ایران باستان ص ۵۶۲).

گیل. (اِخ) معرب جیل. قریه‌ای است از نواحی بغداد پایین‌تر از مداین و بعد از زرارین. آن را گیل و گال گویند. (از معجم البلدان). رجوع به جیل شود.

گیل. (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو بخش قیدار شهرستان زنجان. واقع در ۱۸هزارگزی جنوب خاوری قیدار و ۶هزارگزی راه عمومی. محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۱۴۳تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گیل. (اِخ) ابن گیلانشاه ملقب به گاوباره (گاوبره). سرسلسلهٔ ملوک گاوباره باشد. اولیاءالله در تاریخ رویان (ص۲۸) پس از ذکر قیام گاوباره و تسلیم آذرولاش نوید: چون مدتی گاوباره باز در طبرستان حاکم بود و آذرولاش او را متابع و مطاوع... تمامت نعمت و اموال همه به گاوباره بماند، دارالملک او گیلان بود. مدت پانزده سال در طبرستان والی بود و حکم میراند. در سنهٔ خمس و ثلثین از تاریخی که عجم بنا نهاده بودند و آن را یزدجردی می‌گویند از دنیا رحلت کرد. و مرعشی در تاریخ طبرستان و رویان و مازندران (ص ۳۰) گوید: گاوباره در ممالک گیل و دیلم و رویان حاکم گشت... و مدت پانزده سال در طبرستان حکومت کرد در سنهٔ خمسین از تاریخ عجم درگذشت. چون تاریخ عجم را معمولاً از سال جلوس یزدگرد سوم یعنی سال ۲۵ هـ .ق. گیرند. لذا بنا به نوشتهٔ اولیاءالله و مرعشی هنگام درگذشت گاوباره سال ۷۵ هـ .ق. میشود. اما ابن اسفندیار در تاریخ طبرستان (ج ۱ ص۱۵۴) پس از ذکر خروج گاوباره و اطلاع یافتن یزدگرد از هویت وی و ملزم نمودن آذرولاش به اطاعت گاوباره و سرانجام سقوط آذرولاش از اسب در حین گوی‌بازی و مرگ وی و حکمرانی گاوباره نویسد: این (یعنی کشته شدن آذرولاش) در سال ۳۵ از تاریخی است که عجم بنا نهاده بود، اما دارالملک گیلان بود، ۱۵ سال برآمد مدت استیلای او [گاوباره] به گیلان. با توجه به شرح فوق اگر ۱۵سال حکومت او را پس از قتل آذرولاش بدانیم درگذشت گاوباره سال (۵۰=۱۵+۳۵ عجم) یا ۷۵ هـ .ق. یعنی موافق نوشتهٔ اولیاءالله و مرعشی خواهد بود. اما اگر پانزده سال حکومت وی را از تسلط بر گیلان به حساب آوریم چند سالی قبل از تاریخ فوق یعنی قبل از ۷۵ هـ .ق. میشود که البته سال دقیق آن را نمی‌توان محاسبه کرد. اما خواندمیر در حبیب‌السیر مدت سلطنت او را پانزده سال و درگذشت وی را سال چهلم هجری گوید. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۰). یعنی سال ۱۵ از تاریخ عجم نه سال ۳۵ که اولیاءالله و مرعشی و ابن اسفندریار بدان اشاره کرده‌اند. زامباور در معجم الانساب (ج ۲ ص ۲۸۴) تاریخ یزدگری را با تاریخ هجری قمری تطبیق کرده و جلوس گیل را در سال ۲۵ هـ .ق. دانسته است و اگر ۱۵ سال حکومت را به آن اضافه کنیم سال فوت وی ۴۰ هـ .ق. میشود و این با آنچه خواندمیر در حبیب‌السیر آورده است، مطابقت دارد.

گیل آباد. (اِخ) دهی است از دهستان پایین شهرستان نهاوند. واقع در ۱۲هزارگزی باختر شهر نهاوند و ۲۵۰۰ گزی شمال گیلان. محلی جلگه و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۹۹۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. و

---

۱ - در متن الجماهر «کنکله» آمده است، و مصحح در حاشیهٔ نسخه «کیکله» را نیز آورده و در توضیح افزوده که: کلمهٔ فارسی است با دو کاف فارسی به معنی هزل و مزاح.

2 - Gygée.

۳ - در پهلوی Gêl. (حاشیهٔ برهان چ معین).

۴ - در این شاهد از کلمهٔ گیل، ممکن است سرزمین طایفهٔ گیل نیز مراد باشد، یعنی گیلان.

محصول آن غلات و توتون و حبوب و لبنیات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گیل آباد. (اِخ) دهی است از دهستان میان دورود بخش مرکزی شهرستان ساری. واقع در ۵هزارگزی شمال باختری نکا. واقع در دشت و هوای آن معتدل و مرطوب و سکنهٔ آن ۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

گیلاباد. (اِخ) نام موضعی است در مشرق ری که در آن بناهای عظیم و چشمه‌سار و باغهای زیبا باشد. آن را مرداو بن لاشک بنا نهاد. (از معجم البلدان). معرب آن جیلاباذ است. رجوع به جیلاباذ شود.

گیلاباد. (اِخ) شهر کوچکی است از ناحیهٔ گیلان و ایشان را [گیلانیان] شهرکها است با منبر چون، گیلاباذ، شال، دولاب. (حدودالعالم چ دکتر ستوده ص ۱۵۰).

گیلاپی. (اِخ) دهی است از دهستان اهلمرستاق بخش مرکزی شهرستان آمل. واقع در ۱۵هزارگزی شمال باختری آمل و ۲هزارگزی باختر شوسهٔ آمل به محمودآباد. واقع در دشت و هوای آن معتدل و مرطوب و سکنهٔ آن ۱۸۵ تن است. آب آن از رودخانهٔ هراز و چشمه‌های بولیده تأمین میشود. محصول آن برنج، کنف و پنبه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

گیلارکش. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان سمام بخش رودسر شهرستان لاهیجان. واقع در ۲۶هزارگزی جنوب امام. محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۲۶۰ تن است. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن غلات، گردو و لبنیات و شغل اهالی گله‌داری است. بیشتر سکنهٔ آن در زمستان برای تهیهٔ علوفه گله‌های خود به گیلان میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

گیلارلو. (اِخ) دهی است از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۱۴هزارگزی شمال باختری گرمی و ۲هزارگزی شوسهٔ گرمی به اردبیل. محلی جلگه و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۱۷۶ تن میباشد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گیلارود. (اِخ) دهی است از توابع اصفهان و دارای معدن زغال‌سنگ است. قطر رگه‌های آن به یک متر و شصت سانتیمتر میرسد. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۲۳۶ و ۴۰).

گیلاس. (اِ)[1] میوه‌ای است کوچک به قدر فندق که شیرین و از جنس آلوبالو است اما کم‌رنگ‌تر از آن و اول میوه‌ای است که در ایران بعد از توت در بهار به دست می‌آید. (از فرهنگ نظام). این میوه گوشت‌دار و هسته‌ای و دارای ریشه‌های سطحی است و در خاکهای بارخیز رستی و آهکی خوب میروید. در خاکهای شنی چندان رشد نمی‌کند. و بلندی درخت گیلاس از پنج تا هفت متر میرسد. چوب آن سخت و سنگین است و به مصرف بسیاری از کارها میرسد. (از جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص۲۴۱)؛ و در این چهار باغها میوه‌های الوان از ناشپاتی و بادام و فندق و گیلاس و عناب و هر میوه که اندر بهشت باشد. (تاریخ بخارای نرشخی).

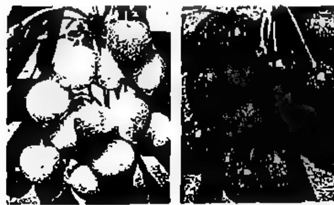

گیلاس

- گیلاس وحشی؛ نوعی از گیلاس خودرو است بیشتر در جنگلهای شمال ایران میروید، روستاییان از پوست آن کیف و صندوق می‌سازند. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص۲۴۲) (درختهای جنگلی ایران ثابتی ص۳۷).

گیلاس. (از انگلیسی، اِ)[2] لیوان آبخوری، ظرفی بلورین به اشکال مختلف که آشامیدن را به کار است.

گیلاس. (اِخ) دهی است از دهستان بالا لاریجان بخش لاریجان شهرستان آمل. واقع در ۵هزارگزی شمال خاوری رینه. محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۶۰ تن است. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

گیلاس. (اِخ) یکی از دیه‌های لاریجان است. (از سفرنامهٔ رابینو بخش فارسی ص۱۵۴).

گیلاس. (اِخ) (چشمه...) یاگلسب در فاصلهٔ ۹ فرسخی شهر مشهد. در محلی در دامنهٔ کوه واقع شده است. منبع این چشمه یکی از ییلاقات مشهد است که آب آن در حوالی شهر با آب سد گلستان ملحق می‌شود و از خیابان صحن مقدس میگذرد. احداث این چشمه توسط شاه عباس بوده است. (مطلع الشمس ج۲ ص۲۴۳) (مرآت البلدان ناصری ج۴ ص۲۴۴). رجوع به کلسب شود.

گیلاش. (اِ) آرد که تازی آن دقیق و طحین است. (از فرهنگ شعوری ج۲ ص۳۱۰). اما این لغت در جای دیگر دیده نشد.

گیلاکجان. (اِخ) دهی است از دهستان پل رودبار بخش رودسر شهرستان لاهیجان. واقع در ۷هزارگزی جنوب خاوری رودسر و یک‌هزارگزی شوسهٔ رودسر به شهوار. محلی جلگه و هوای آن معتدل و مرطوب و سکنهٔ آن ۷۳۰ تن است. آب آن از پل‌رود تأمین میشود. محصول آن برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

گیلاموش. (اِخ) بنا به گفتهٔ رابینو، دهی است میان رشت و کوچصفهان و قبل از گیشه دمرده. (از سفرنامه رابینو ص۳۶ بخش فارسی).

گیلان. (اِخ) مرکب از گیل به اضافهٔ ان، پسوند مکان، در پهلوی گلان.[3] یعنی مملکت گیل‌ها، نزد یونانیان گلا[4]، در اوستا نام ناحیتی به صورت «ورنا» آمده[5] و خاورشناسان در تعیین محل آن اختلاف دارند. بر طبق سنت آن، همان مملکت «پتشخوارگر» (طبرستان و گیلان) است. (یشتها ج ۱ ص۵۷، ج ۱، ص۱۷۸، ۱۹۲ و ج۲ ص۷۵ متن و حاشیه). اندرآس همین «ورنا» را ریشهٔ گیلان دانسته، ولی استاد بنونیست این حدس را رد کرده است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به جغرافی سیاسی کیهان ص۲۶۳ به بعد شود. منطقه‌ای است در شمال ایران و در تقسیمات کشوربه استانها استان یکم محسوب میگردد و حدود و مشخصات آن به شرح زیر است: در ۳۶ درجه و ۲۸ دقیقه تا ۳۸ درجه و ۱۱ دقیقهٔ عرض شمالی و از ۴۸ درجه و ۴۴ دقیقه تا ۵۰ درجه و ۳۲ دقیقهٔ طول شرقی واقع شده. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
در طرف شمال دریای خزر واقع است و حدود آن بدین شرح است: از خاور به شهرستان شهسوار و منطقهٔ مازندران، از باختر شهرستان اردبیل و خلخال، از جنوب و جنوب باختر به خط‌الرأس سلسلهٔ جبال البرز که‌بین شهرستان زنجان و قزوین و گیلان واقع شده و مقسم المیاه سلسلهٔ مذکور همه جا حد طبیعی گیلان با شهرستانهای مذکور است.
وضع کلی طبیعی: سلسله جبال البرز با ارتفاع متوسط سه‌هزار متر موازی با ساحل دریای خزر مانند دیوار عظیمی منطقهٔ گیلان را احاطه کرده فقط در قسمت مرکزی بوسیلهٔ رودخانهٔ سفیدرود معبر مهمی که تنها مدخل طبیعی منطقه است ایجاد گشته و راه شوسهٔ

1 - Guigne. Bigarreau.
2 - Glass.
3 - Gêlân.
4 - Gelae.
5 - Varena.

طهران به گیلان در این معبر و طول رودخانهٔ سفیدرود احداث شده است. قسمتهای شمال منطقهٔ جلگهٔ مسطحی است که از رسوبات رودهای متعددی که از سلسلهٔ جنوبی سرچشمه میگیرند تشکیل شده. قسمت جلگه جنگلزار است و مرور زمان قسمت عمدهٔ آن مبدل به زمینهای زراعتی گردیده است. قسمتهای کوهستانی تا ارتفاع تقریبی هزار و دویست متر پوشیده از جنگل انبوه است. ارتفاع قلل مهم سلسلهٔ البرز در منطقهٔ گیلان مانند قلهٔ کوه درفک جنوب دهستان سیاهکل ۳۵۰۰ متر و در جنوب فومن ۲۹۰۰ متر و ناتشکوه در املش ۳۰۰۰ متر و سماموکوه از جنوب رودسر ۳۲۵۰ متر و گوانه کل در جنوب اشکور پایین ۳۲۵۰ متر است. آب و هوای گیلان معتدل و مرطوب است. باد شمال رطوبت دریای خزر را به گیلان می‌آورد و بواسطهٔ ارتفاع زیاد سلسلهٔ البرز رطوبت از گیلان خارج نمی‌شود و در اثر برودت نقاط مرتفع تبدیل به باران میگردد. باد جنوبی موسوم به باد گرم است که از طرف فلات مرکزی میوزد فصل وزش آن بیشتر در پاییز است. کوههای گیلان، دنبالهٔ کوههای طالش است که تا درهٔ سفیدرود پیش میرود و به دو ناحیه تقسیم میشود: یکی ناحیهٔ مرتفع که بین گیلان و طارم و خلخال واقع شده و دیگری جلگهٔ ساحلی دارای خاکهای رسوبی حاصلخیز است. گیلان دارای رودهای متعددی است که به ترتیب اهمیت به شرح زیر است: سفیدرود، پل‌رود، سامان‌رود، مرساورد، خشکرود، پلرود، رودخانهٔ شلمان، رودخانهٔ لیل، رودخانهٔ لاهیجاب، رودخانهٔ شمرو، رودخانهٔ خرارود، زردرود، گوهررود، رودخانهٔ سنگ، پیخان، شفت، شاخزر، قلعه‌رودخان، گشت‌رودخان، گاز رودبار، ماسوله، پلنکور، سیاهرودخان، تنیان، ماسال، شاندرمن، چافرود، شفارود، دیناچال، دیکاسرا، کیلاسرا، ناو، گرگانرود، هره دشت، خطبه‌سرا، شیرآباد، حویق، چوبر، لمر.

سازمان اداری: از نظر تقسیمات کشور به پنج شهرستان زیر تقسیم شده است:

۱- شهرستان رشت. ۲- بندر انزلی. ۳- فومنات. ۴- طوالش. ۵- لاهیجان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۲۶۳ به بعد) (جغرافیای طبیعی کیهان ص۳۴ به بعد). و حدود و مشخصاتی که ذکر گردید راجع به گیلان امروز است و اما جهت اطلاع بر گیلان قدیم تا اندازه‌ای اقوال قدماء را در اینجا به اختصار می‌آوریم: یاقوت در معجم البلدان گوید: نامی است که بر شهرهای بسیار از بلاد ماورای طبرستان اطلاق شود. در گیلان شهرهای بزرگ وجود ندارد بلکه قریه‌های کوچکی است که در جنگلها میان کوهها باشد و عدهٔ بسیاری از دانشمندان را بدان منسوب دارند. (معجم البلدان).

مؤلف سرزمینهای خلافت شرقی گوید: دلتای سفیدرود که نیم‌دایرهٔ بزرگی از تپه‌ها و کوههای پوشیده از جنگل بر آن احاطه کرده است ایالت کوچک گیلان را تشکیل میدهد زمین‌های رسوبی دلتا را جغرافی‌نویسان اسلامی به طور خاص جیل یا جیلان میگفتند وقتی میخواستند تمام ایالت گیلان را اداره کنند، جیلانات (گیلان‌ها) می‌گفتند. و این اسم شامل ولایات و نواحی کوهستانی هم میگردید این سرزمین موطن اصلی آل بویه یا دیالمه بود که سرکردگان آنها در قسمت اعظم قرن چهارم در بغداد در دستگاه خلافت نفوذ وقدرت داشتند. در قرن چهارم هجری تمامی گیلان و ولایات کوهستانی که در شرق گیلان و در امتداد سواحل دریای خزر قرار داشت، جزء ایالت دیلم بود ولی بعدها این نواحی از هم تفکیک شد و خود اسم دیلم نیز از زبانها افتاد و نام جیلان بر تمام ناحیهٔ مجاور اطلاق گردید. در حالی که در واقع جیلان اراضی ساحلی و دیلم کوهپایهٔ مشرف بر آن اراضی ساحلی است اما هریک از این دو نام هم گاهی بر تمام سرزمینی که در جنوب باختری دریای خزر واقع بود اطلاق میگردید. در قرن هشتم به قول حمدالله مستوفی: لاهیجان و فومن دارالملک جیلانات بود و از شهرهای مهمی که نام می‌برد فومن و رشت است که هیچ کدام از جغرافی‌نویسان اسلامی از آن نام نبرده‌اند. و در قرن چهارم مقدسی گوید که کریی موغان یا مغکان یا موقان شهری بود به همان نام که اکنون تعیین محل آن دشوار است. رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی ص۱۸۵ به بعد شود.

گیلان. (اِخ) دهی است از دهستان ززوماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۹۰هزارگزی جنوب باختری الیگودرز و ۱۶هزارگزی جنوب شوسهٔ ازنا به دورود. محلی کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۳۵ تن است. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گیلان. (اِخ) دهی است از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۴۰هزارگزی جنوب الیگودرز، کنار راه مالرو شاه‌آباد به خاک‌تپه. محلی جلگه و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۷۱ تن است. آب آن از چاه و قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات، لبنیات، چغندر و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گیلان. (اِخ) نامی متداول میان ساکنان سواحل جنوبی خزر برای قسمت پست و ساحلی محدود میان چالوس و انزلی در مقابل کوهپایه و قسمت مرتفعات همین ناحیه. چنانکه هرگاه کسی از کوهپایه‌های شمالی شهسوار یا رودسر یا رامسر به جانب ساحل رود، گویند به گیلان رفته است.

گیلان. (اِخ) نام تیره‌ای از طایفهٔ کلهر کردستان باشد. (از جغرافیایی سیاسی کیهان ص۶۲).

گیلان. (اِخ) نام محلی است در اطراف کرمانشاه، واقع در ۴۲هزارگزی سر چله و ۶ هزارگزی قصرشیرین. (از مجمل التواریخ گلستانه ص۲۵۳).

گیلان‌آباد. (اِخ) نام موضعی به حدود آمل مازندران بوده است. (سفرنامهٔ رابینو ص۱۶۵ انگلیسی و ۲۳۳ فارسی).

گیلان‌دوز. (اِخ) دهی است از دهستان گنجگاه بخش سنجبد شهرستان مشکین‌شهر. واقع در ۲۰هزارگزی باختر مرکز بخش و ۲هزارگزی شوسهٔ میانه و خیاو. محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۱۶۷ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گیلانده. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان اسالم بخش مرکزی شهرستان طوالش. واقع در ۱۳هزارگزی جنوب هشت‌پر و دو طرف شوسهٔ آستارا به انزلی. محلی جلگه و هوای آن معتدل و مرطوب و سکنهٔ آن ۴۰۸ تن است. آب آن از رودخانهٔ کلاسرا و ناورود تأمین میشود. محصول آن برنج، غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. یک بقعه به نام پیر هرات دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گیلانده. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌رود پایین بخش نور شهرستان آمل، واقع در ۸هزارگزی باختر آمل. واقع در دشت و هوای آن معتدل و مرطوب و سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است. آب آن از انگتارود تأمین میشود. محصول آن مختصری برنج و غلات و شغل اهالی، زراعت میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گیلانده. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان گلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ۸هزارگزی شمال خاوری اردبیل و

در سر راه شوسهٔ آن. محلی جلگه و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۴۰۸ تن است. آب آن از رودخانهٔ بالخلو و چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گیلانشاه. (اِ مرکب) قسمی از مرغان درازپای آبی است. (یادداشت به خط مؤلف).

گیلانشاه. (اِخ) فرزند امیرعنصرالمعالی کیکاوس‌بن اسکندربن قابوس‌بن وشمگیربن زیار از شاهزادگان زیاری است اما حکومت و امارت وی مسلم نمی‌باشد. پدر این مرد یعنی امیر عنصرالمعالی مؤلف کتاب نفیس و پرارج قابوس‌نامه است که آن را برای همین فرزند خویش یعنی گیلانشاه به سال ۴۷۵ هـ . ق. به رشتهٔ تحریر کشیده است. تاریخ تولد و وفات این امیرزاده روشن نیست. وی از جانب مادر و جدهٔ پدری خویش نیز نسب به امیران و سلاطین زمان چون مرزبان‌بن فیروزان و سلطان محمود غزنوی میرسانیده است. برای اطلاع بیشتر رجوع کنید به حواشی آقای نفیسی بر قابوسنامه چ ۱۳۱۲ هـ .ش. و تاریخ ادبیات دکتر صفا ج ۲ ص ۸۹۹.

گیلان غرب. [نِ غَ] (اِخ) یکی از بخشهای سه گانهٔ شهرستان شاه‌آباد. مشخصات آن به شرح زیر است: از طرف شمال، به بخشهای سرپل ذهاب، کرند مرکزی، شاه‌آباد، از طرف جنوب، شهرستان ایلام از خاور به دهستان منصوری و بخش شیروان چرداول از طرف شمال باختری بخش مرکزی قصرشیرین و از باختر، بخش سومار. هوای بخش نسبت به پستی و بلندی اراضی متغیر است...

ارتفاعات: در بخش گیلان‌غرب، چهار رشته کوهستان وجود دارد... الف. کوههای شمالی دهستان دیره، گواور، کفرآور. ب - کوههای شمالی دره گیلان و چله که میان دره دیره و کفرآور و گواور واقع شده‌اند. ج - رشتهٔ سوم از سراب گیلان شروع شده در انتهای جنوب خاوری بخش به کوه مانشت متصل میگردد. د - رشتهٔ چهارم در جنوب و موازی با رشتهٔ سوم واقع شده و طول و عرض آن بیش از سه رشتهٔ مذکور است.

رودخانه‌های مهم: ۱- رودخانهٔ کفرآور. ۲- رودخانهٔ گیلان. ۳- رودخانه کنگیر. ۴- رودخانهٔ کنگاش.

نواحی کوهستانی بخش که هوای آن معتدل میباشد. پوشیده از جنگل است و درختان آن عبارت است از بلوط بنه (پستهٔ کوهی)، زال‌زالک، کهکوم و غیره است. از جنگلهای این بخش در دهستان‌های گواور، سراب قنبر، سرچله ذغال تهیه شده به شهرهای کرمانشاه، شاه‌آباد، قصرشیرین حمل میگردد و در بخش گیلان و دهستانهای آن بهترین مراتع ییلاقی و گرمسیری وجود دارد.

معادن: در این بخش انواع معادن نفت، ذغال سنگ، گوگرد، آهن و غیره در نقاط مختلف دیده شده.

راه: راه شوسهٔ شاه‌آباد به ایلام تقریباً از انتهای خاوری بخش از وسط دهستان گواور چله میگذرد. در محلی به نام سرچه شوسهٔ گیلان از راه مذکور منشعب شده به گیلان‌غرب میرود و در حدود ۱۵هزارگزی شمال باختری گیلان دو راه شده یکی از طریق دهستان دیده به سرپل ذهاب و دیگری به راه قصرشیرین و نفتشاه منتهی میگردد.

سازمان: بخش گیلان غرب از ۶ دهستان و ۱۱۸ آبادی به شرح زیر تشکیل شده است:

۱-دهستان مرکزی گیلان	۳۲آبادی	۹۰۰۰تن
۲-دهستان ایوان	۲۷آبادی	۱۲۰۰۰ تن
۳-دهستان کفرآور	۱۷آبادی	۳۵۰۰تن
۴-دهستان گواور	۱۴ آبادی	۷۸۰۰تن
۵-دهستان چله	۱۳ آبادی	۵۰۰۰تن
۶-دهستان دیره	۱۵ آبادی	۲۰۰۰ تن

بنابر صورت فوق بخش گیلان‌غرب از ۱۱۸ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن ۳۹۳۰۰ تن است. سکنهٔ بخش از ایل معروف کلهر هستند. محصول عمدهٔ بخش: غلات، حبوب، لبنیات، پنبه، توتون و مختصر کتیرا، سقز، سریش، هیزم و ذغال است. شغل عمدهٔ ساکنان آنجا زراعت و گله‌داری است. گله‌داران تابستان به ییلاق و زمستان به قشلاق رفته و در سیاه‌چادر و آلاچیق به سر میبرند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گیلان غرب. [نِ غَ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش گیلان‌غرب از شهرستان شاه‌آباد. واقع در ۹۴هزارگزی باختر شاه‌آباد و ۶۰هزارگزی جنوب خاوری قصرشیرین، در قسمت علیای درهٔ گیلان. مشخصات جغرافیایی آن به شرح زیر است:

طول ۴۵ درجه و ۵۵ دقیقه.

عرض ۳۴ درجه و ۷ دقیقه.

ارتفاع از سطح دریا ۷۲۳ گز.

موقع طبیعی قصبه، محلی دشت. هوای آن گرمسیر و آب آن از سراب گیلان تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات، برنج، پنبه، حبوب، صیفی، توتون و لبنیات است. جمعیت قصبه در تابستان ۱۵۰۰ تن و در زمستان در حدود ۲۵۰۰ تن است. ساکنان از طایفهٔ کلهر میباشند. از آثار قدیم تپه‌ای در کنار قصبه وجود دارد که زمانی آباد بوده و فعلاً خرابه‌های آن باقی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گیلان کوتم. [ ] (اِخ) به گفتهٔ حمدالله مستوفی مصب سپیدرود است در دریای خزر. (نزهة القلوب چ اروپا مقالهٔ سوم ص۲۱۷). توضیح اینکه رودخانهٔ قزل اوزن پس از آنکه در منجیل به رودخانهٔ شاهرود پیوست و تشکیل سپیدرود را داد به سوی دریای خزر جریان پیدا میکند. از منجیل تا کندلان مجرای آن بین دو کوه و بسیار باریک است اما از این نقطه به بعد دلتای وسیعی با شعبات بسیار از قبیل کیاجری یا صیقلان رودبار و حشمت‌رود و نورود تشکیل میدهد و شعبهٔ اصلی آن در حسن‌کیاده به بحر خزر میریزد. (جغرافیای طبیعی کیهان ص۶۷). بدین ترتیب گیلان کوتم ظاهراً در محل حسن کیاده فعلی یا کمی اینسوی‌تر یا آنسوی‌تر جای داشته است اما حمدالله مستوفی جای دیگر گوید: کوتم بندرگاهی است که از گرگان و طبرستان و شیروان کشتی بدانجا بیرون آید و حاصل عظیم دارد. از اینجا چنین مستفاد میشود که گیلان کوتم منقول در آن کتاب مبدل کوتم گیلان باشد، یعنی بندرگاه کوتم واقع در گیلان نه اینکه «گیلان‌کوتم» خود مستقلاً بر ناحیه‌ای اطلاق شود.

گیلان مال ویران. (اِخ) دهی است از دهستان سوسن بخش ایذه شهرستان اهواز. واقع در ۴۸هزارگزی شمال خاوری ایذه. محلی کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۲۹۵ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی آن زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گیلانه. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۳۲هزارگزی شمال باختری صحنه و ۸هزارگزی باختر شوسهٔ کرمانشاه به سنقر. محلی دامنه و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۳۵۵ تن است. آب آن از رودخانه ارمنی‌جان تأمین میشود و محصول آن غلات، توتون و چغندرقند و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گیلانی. (ص نسبی) نسبت به گیلان و گیل. و معرب آن جیلانی است. (انساب سمعانی ج۲ ص۱۴۸) (از فرهنگ نظام). رجوع به گیلان شود.

گیلانی. (اِخ) اسماعیل بن محمدسعید القادری بغدادی در قرن سیزده هجری می‌زیسته است و او راست: کتاب الفیوضات الربانیة فی المآثر القادریة. (از معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۵۸۱).

گیلانی. (اِخ) عبدالقادر. رجوع به عبدالقادر جیلانی شود.

گیلاوند. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان سگوند بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد. واقع

در ۲۲هزارگزی جنوب باختری زاغه و ۱۶هزارگزی جنوب شوسهٔ خرم‌آباد به بروجرد. محلی جلگه و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ ازنا تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان فرش و جاجیم‌بافی می‌باشد. ساکنان آن از طایفهٔ سگوند بوده و برای تعلیف احشام خود به ییلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گیلاوندان. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان سنگر کهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت. واقع در ۱۵هزارگزی جنوب خاوری رشت بین شوسهٔ کوچصفهان و دوشنبه بازار به رشت. محلی جلگه و هوای آن معتدل و مرطوب و سکنهٔ آن ۸۹۲ تن است. آب آن از خمام‌رود تأمین میشود. و محصول آن برنج و ابریشم و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گیلایه. [یَ / یِ] (اِخ) دهی است از دهستان اشکور پایین بخش رودسر شهرستان لاهیجان. واقع در ۵۵هزارگزی جنوب رودسر و ۴هزارگزی شوئیل. محلی کوهستانی و هوای آن معتدل و مرطوب و سکنهٔ آن ۱۱۰ تن است. آب آن از چشمه‌سارها تأمین میشود. محصول آن غلات، بنشن، فندق و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آنان شال و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گیل پردسر. [پُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان سنگر کهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت. واقع در ۱۰هزارگزی جنوب خاوری رشت و کنار شوسهٔ سنگر به رشت. محلی جلگه و هوای آن معتدل و مرطوب و سکنهٔ آن ۱۲۳۵ تن است. آب آن از خمام‌رود تأمین میشود. محصول آن برنج و ابریشم و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گیل چالان. (اِخ) دهی است از دهستان گیل دولاب بخش رضوانده شهرستان طوالش. محلی جلگه و هوای آن معتدل و مرطوب و سکنهٔ آن ۶۵۱ تن است. آب آن از رودخانهٔ چاف و شفارود تأمین میشود. محصول آن برنج، توتون، سیگار و ابریشم و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گیل چاله‌سر. [لِ سَ] (اِخ) دهی است از دهه‌های فرح‌آباد گیلان. (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۲۰ انگلیسی و ۱۶۱ بخش فارسی).

گلیخواران. [خوا / خا] (اِخ) نام یکی از دهستان‌های بخش مرکزی شهرستان شاهی است. این دهستان در شمال شاهی و شمال باختری ساری واقع شده. مرکز دهستان قصبهٔ باغلو مشهور به جویبار است. هوای دهستان مانند سایر نقاط مازندران، معتدل و مرطوب است. آب قابل شرب، اکثر قرای آن از چاه تأمین میشود. محصولات عمدهٔ آن پنبه، غلات، کنجد، صیفی، و کنف میباشد. این دهستان از ۴۱ آبادی تشکیل شده، جمعیت آن در حدود ۲۱هزار تن است و قرای مهم آن به شرح زیر است: باغلو، کلاگر محله، سراج‌کلا، لاریم، باغبان‌کلا، شورکا و کوهی خیل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گیلدارو. (اِ مرکب) چوبکی باشد سیاه‌رنگ و آن را به ساحل دریای خزر یابند، و آن را نر و ماده می‌باشد و کدودانه را نافع است که کرم شکم باشد، و معرب آن جیل‌دارو است. (برهان قاطع) (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۱۳) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سرخس. سقبر. (برهان قاطع). رجوع به سرخس و سقبر شود.

گیل داوران. [وَ] (اِ مرکب) نام فارسی زعرور باشد. (فهرست مخزن الادویة). گیل. گیل‌سرخ. کیلک. رجوع به زعرور شود.

گیل دولاب. (اِخ) نام یکی از دهستان‌های بخش رضوانده شهرستان طوالش است. این دهستان میان دهستانهای میانده، خشابر، پره‌سر و دریای خزر واقع است. این دهستان از ۲۵ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل می‌یابد و سکنهٔ آن در حدود ۱۰۰۰۰ تن است. محصول عمدهٔ آن برنج و مختصر ابریشم، توتون، سیگار و بنشن است. در فصل زمستان و بهار برخی از ساکنان قرای ساحلی به صید ماهی اشتغال میورزند. و قرای مهم دهستان عبارتند از: رضوانده که ادارات فرهنگ، کشاورزی، واحد ژاندارمری در آن ساکن. و در چهارراه بندرانزلی، آستارا، سید شرفشاه و چهارشنبه بازار، واقع است و اردجان که در سر راه شوسه واقع است و دیگر قرای آن: نوکنده، گیل‌چالان، آلکام، کلیمان، دادسرا و شاشکوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گیل‌ده. [دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان دهشال بخش آستانه شهرستان لاهیجان. واقع در ۱۸هزارگزی شمال خاوری آستانه و ۶ هزارگزی دهشال. محلی جلگه و هوای آن معتدل و مرطوب و سکنهٔ آن ۱۵۶۱ تن است. محصول عمدهٔ آن برنج، ابریشم و کنف و شغل اهالی زراعت و صید مرغابی از استخر است. یک بقعهٔ قدیمی در آنجا است. دو قریهٔ کوچک لوق‌گیلده و سلیم‌چاه در آمار جزء گیلده منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گیلردک. [لَ دَ] (اِخ) نام یکی از دهه‌های لاریجان است. (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۱۴ انگلیسی و ۱۵۴ بخش فارسی).

گیل سرخ. [سُ] (اِ مرکب) نام فارسی زُعرور باشد. (مخزن الادویه). گیلک. گیل. رجوع به زعرور شود.

گیلک. [لَ] (ص، اِ) به زبان گیلان، مردم عامی و روستایی و رعیت را گویند. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (فرهنگ شعوری). ||از اهل گیلان. گیلانی. گیلی. جیلی. جیلانی.

گیلک. [لَ] (اِ) اسم فارسی زعرور باشد. (فهرست مخزن الادویه). گیل. گیل‌سرخ. رجوع به زعرور شود.

گیلک. [لَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد. واقع در ۵۵۰۰گزی شمال باختر فیروزآباد و هزارگزی شوسهٔ شیراز به فیروزآباد. محلی جلگه و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۲۴۱ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولات آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است. خرابه‌های معروف به آتشکده مربوط به دورهٔ ساسانیان در ۱۵۰۰ گزی شمال آن واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گیلک‌جان. [لَ] (اِخ) نام رودخانهٔ کوچکی است میان رودسر و در حدود دوملی شیره‌رود. (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۸ انگلیسی و ص ۳۸ ترجمهٔ فارسی).

گیلکرو. [کَ] (اِ) نباتی است که از آن جاروب سازند. (آنندراج) (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۱۳). جارو. گیاه جارو.

گیل کلا. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان زانوس رستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر. واقع در ۴۰هزارگزی جنوب نوشهر و ۹هزارگزی پول. محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۴۰۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، ارزن و لبنیات و شغل اهالی زراعت است. زمستان برای تأمین معاش به قشلاق کجور میروند و شغل بیشتر آنها زغال‌سوزی و چوب‌بری است. در کوههای آن معدن مس و طلا وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گیل کلا. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان قشلاق کلارستاق بخش چالوس شهرستان نوشهر. واقع در ۶۵۰۰گزی باختر چالوس کنار رودخانهٔ سردآب‌رود و ۲هزارگزی جنوب شوسهٔ چالوس به شهسوار. محلی دشت و هوای آن معتدل و مرطوب و سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ سردآب‌رود تأمین میشود. محصول آن برنج

و مختصر مرکبات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گیل‌کلایه. [کَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان پل‌رودبار بخش رودسر شهرستان لاهیجان. واقع در ۱۰۵۰۰گزی جنوب خاوری رودسر و کنار راه شوسهٔ رودسر به شهسوار. محلی جلگه و هوای معتدل و مرطوب و سکنهٔ آن ۳۱۵ تن است. آب آن از پل‌رود تأمین میشود. محصول آن برنج و کنف و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گیلکلو. [لَ لو] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج. واقع در ۳۷هزارگزی شمال قروه کنار رود بایتمر. محلی تپه‌ماهور و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۱۴۸ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گیلکی. [لَ] (ص نسبی، اِ) منسوب به گیلک. ||لهجهٔ مردم گیلان. ||در موسیقی یکی از آهنگهای شور است. (فرهنگ نظام). رجوع به آهنگ شود.

گیلکی. [لَ] (اِخ) (امیر...) ابن‌محمد حاکم و فرمانروای طبس در حدود سال ۴۴۰ هـ.ق. ناصرخسرو در سفرنامهٔ خویش از این امیر و عدل و ایمنی که محافظت آن بزرگ ایجاد کرده‌بود و آسودگی خلق در پناه معدلت وی سخن گفته است. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۱۲۴ و ۱۲۵).

گیل‌گرد. [ ] (اِخ) یا اندمشن. نام قلعهٔ مستحکمی است واقع در خوزستان که یک نوع قلعهٔ باستیل محسوب میشد و آن را «انوشبرد» یا قلعهٔ فراموشی نیز میخواندند زیرا که نام زندانیان و حتی نام آن مکان را کسی نبایستی بر زبان براند. هوبشمان شباهت این نام را که بوسیلهٔ متون ارمنی به ما رسیده است با اندمشک، نام باستانی شهر دزفول یادآور شده است. (از ایران در زمان ساسانیان ص۳۳۰ و حاشیه).

گیل‌محله. [مَ حَلْ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان خرم‌آباد، شهرستان شهسوار. واقع در ۹۰۰۰گزی جنوب شهسوار. واقع در دشت و هوای آن معتدل و مرطوب است. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ چشمه کیله تأمین میگردد. محصول آن برنج، مرکبات، جالیزکاری و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گیل‌ملک. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان پل‌رود بخش رودسر شهرستان لاهیجان. واقع در ۱۸هزارگزی جنوب خاوری رودسر و ۶هزارگزی جنوب شوسهٔ رودسر به شهسوار. محلی جلگه و هوای معتدل و مرطوب و سکنهٔ آن ۸۵ تن است. شغل اهالی گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گیلنشین. [نَ / نِ] (اِخ) یکی از دیههای فرح‌آباد مازندران است. (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۲۰ بخش انگلیسی و ص ۱۶۱ بخش فارسی).

گیلو. (اِ) گیلوئی. قسمت فاصلهٔ مابین طاق عمارت و دیوار که بر آن نقاشی و گچبری کنند و به منزلهٔ گلوی طاق و سقف است و هنوز هم به همین عبارت در زبان عموم هست ولی در فرهنگها ضبط نشده است. (گنجینهٔ گنجوی یا دفتر هفتم حکیم نظامی ص۱۳۶):

صفه‌ای تا فلک سر آورده
گلوی طاق او برآورده. (گنجینهٔ گنجوی).

رجوع به گیلویی شود.

گیلوا. [گیلْ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش کوچصفهان شهرستان رشت. واقع در ۴هزارگزی شمال خاوری کوچصفهان و ۲هزارگزی شوسهٔ کوچصفهان به لاهیجان. محلی جلگه و هوای آن معتدل و مرطوب و سکنهٔ آن ۲۵۰۰ تن است. آب آن از سفیدرود تأمین میشود. محصولات عمدهٔ آن برنج، چای و صیفی و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گیلوان. [لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان شاهرود و بخش شاهرود شهرستان هروآباد. واقع در ۳۱هزارگزی خاوری هشجین و ۳۶ هزارگزی شوسهٔ هروآباد به میانه. محلی کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۱۰۱ تن است. آب آن از پنج رشته چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گیلوبند. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان گوربخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت. واقع در ۴۸هزارگزی خاور ساردوئیه و ۶هزارگزی شمال راه مالرو دارزین به ساردوئیه. محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۷۱ تن است. آب آن از چشمه و قنات تأمین میگردد. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گیلویه. [لو یَ / یِ] (اِ) قسمت فاصلهٔ سقف عمارت و دیوار یا ستون. (از تاریخ ایران باستان صص۲۷۱۴-۲۷۱۶). رجوع به گیلویی شود.

گیلویی. [لو] (اِ) گیلوئی. حاشیهٔ گچی پیش‌آمده میان قاب سقف و قسمت فوقانی بدنهٔ دیوار اطاق. (یادداشت مؤلف). حاشیهٔ گچی مقعر و یا به اصطلاح بنایان غلطانی است که در فاصلهٔ سقف (یا قاب سقف) و قسمت فوقانی دیوار به عرض حدود نیم گز و یا کمتر و بیشتر دور تا دور اطاق پدید آرند و گاه بر این حاشیهٔ غلطان (مقعر) نقش و نگاری از گل و بته و یا شکل پرندگان و یا میوه‌ها و غیره پدیدار و یا گچ‌بری کنند و این حاشیه گاه از سوی سقف و نیز از سوی بدنهٔ دیوار به ابزار ختم شود و ابزار کشویی است از گچ و به تعبیر بهتر پیش‌آمدگی موازی ممتدی است که از سطح دیوار و یا سطح سقف حدود یک سانتی‌متر برجستگی دارد و این برجستگی بتدریج در جهت تلاقی سقف و بدنهٔ دیوار کم و کمتر شود تا محو گردد. گاه ابزار از دو و یا سه کشو و یا برجستگی موازی تشکیل گردد به فاصله‌های کم از یکدیگر (این کلمه را با نعل زدن و ابزار زدن) به کار برند که عمل پدید آوردن این برجستگی‌ها و کشوها است.

گیله. [لَ / لِ] (اِخ) نام جایی و مقامی است. (برهان قاطع) (فرهنگ شعوری) (آنندراج). گیله به مفهوم جا و مقامی خاص یافته نشد. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||(اِ) نام گل است. یعنی اصل گل سرخ که نسترن باشد. (یادداشت به خط مؤلف).

||گیسوگونه‌ای که موی آن از ورق به رنگ زر برند و بر سر عروسان آویزند، چون گیسوان از طلا. (یادداشت به خط مؤلف).

گیله دولاب. [لَ] (اِخ) نام محلی است که جزء تقسیمات طالش و دولاب باشد. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین بنقل از جغرافیای سیاسی کیهان ص۲۷۸).

گیله‌دون. [لَ] (اِخ) از دهیهای فرح‌آباد مازندران است. (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۲۰ انگلیسی و ص ۱۶۱ بخش فارسی).

گیله کلا. [لِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاله‌آباد بخش مرکزی شهرستان بابل. واقع در ۱۵هزارگزی جنوب باختری بابل و ۳۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ بابل به آمل. واقع در دشت و هوای آن معتدل و مرطوب و سکنهٔ آن ۵۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ کاری تأمین میشود. و محصولات آن برنج و مختصر غلات، پنبه، صیفی، کنف و نیشکر و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). ||از دههای کلارستاق مازندران است. (سفرنامه رابینو ص۱۰۷ بخش انگلیسی). ||از دههای ساری است. (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۲۰ بخش انگلیسی).

گیلی. (ص نسبی) گیلانی. از مردم سرزمین گیلان. منسوب به گیلان. (از برهان قاطع). از گیلان:

همه مرزبانان زرین‌کمر
بلوچی و گیلی به زرین سپر. فردوسی.
چو شب گیل شد در گلیم سیاه
ورا زرد گیلی سپر گشت ماه.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص۲۲۳).
به پیغمبر عرب یکسر مشرف گشت بر مردم
ز ترک و روم و روس و هند و سند و گیلی و دیلم.
ناصرخسرو (دیوان چ دانشگاه ص۳۸).
چو زنبور گیلی کشیدند نیش
به زنبوره زنبور کردند ریش. نظامی.
||طایفه‌ای باشد از گلیم‌پوشان. (برهان قاطع). همان گیلی منسوب به گیلان است چه گلیم‌های گیلان در قدیم معروف بوده است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||(اِخ) نام طایفه‌ای هم هست از ترکان. (برهان قاطع). نام قومی از مغولان و گویند نام امیری از امرای مغول است. (غیاث اللغات). ||(ص نسبی، اِ) نوعی از اسبهای خوب و منسوب به گیلان چه در آنجا اسبهای نیکو باشد. (از غیاث اللغات) (از حاشیهٔ خسرو و شیرین چ وحید ص۱۵۹):
پس آنگه پای بر گیلی بیفشرد
ز راه گیلکان لشکر به در برد. نظامی.
چو رهوار گیلیم از این پل گذشت
به گیلان ندارم سر بازگشت. نظامی.
||سپر و زوبین باشد. (انجمن آرا).
— سپر گیلی؛ یا گیلی سپر. ساخته در گیلان یا متداول در آنجا:
سیاوش سپر خواست گیلی چهار
دو جوشن دگر ز آهن آبدار. فردوسی.
بفرمود تا روزبانان در
برفتند با تیغ و گیلی سپر. فردوسی.
سپرهای گیلی به پیش اندرون
همی از جگرشان بجوشید خون. فردوسی.
همه برگشان پهن و زنگارگون
ز گیلی سپرها به پهنا فزون. اسدی.
از او هر بشیزه چو گیلی سپر
نه آهن نه آتش بر او کارگر. اسدی.
||در زبان دری به معنی پشته و تل نیز آمده است. (انجمن آرا ذیل کلمهٔ گیلو).

گیلی. (اِخ) دهی است از دهستان مشک‌آباد بخش فرمهین شهرستان اراک. واقع در ۶۶هزارگزی جنوب خاوری فرمهین و ۳۰هزارگزی خاور اراک و کنار راه اراک به خمین. محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر، و سکنهٔ آن ۶۱۵ تن است. آب آن از قنات کوچکی تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات، بنشن، انگور و سایر میوجات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آن قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

گیلی‌کوان. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرشیوه بخش مریوان شهرستان سنندج. واقع در ۴۰هزارگزی شمال خاوری دژ شاهپور و ۶ هزارگزی شمال خاوری چالی‌سور. محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گیلی‌گیلی. (ص) هرچیز گرد گردنده در زبان کودکان. (از یادداشت مؤلف). قِلی‌قِلی: گیلی‌گیلی حوضک، دور و کنار سبزک...

گیلی‌گیلی خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) غلتیدن چیز گرد و مدور بر سطحی. (یادداشت مؤلف). قل‌قل خوردن. غلطان رفتن شیء مدور بر سطحی. ||افتان و خیزان تلوتلو خوردن، چون مستان به هر سوی متمایل شدن و رفتن.

گیم. (اِ) در تداول مردم جنوب ایران چشته‌ای از گوشت یا کرم که بر سر قلاب کنند گرفتن ماهی را. (یادداشت مؤلف). آنچه از خوردنی یا کرم و یا گوشت که برای فریفتن ماهی بر سر قلاب ماهی‌گیری قرار دهند و در آب افکنند.

گیمیا. (اِ) ریماز که نوعی از جامه و پارچهٔ نفیس لطیف باشد. (برهان قاطع) (فرهنگ شعوری ج۲ ص۳۰۸) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در نسخهٔ چاپی رشیدی «گیما» آمده و محشی نوشته: «این است در بعضی نسخ مطابق فرهنگ جهانگیری و برهان و نسخهٔ سروری، و در بعضی نسخ رشیدی «گیماز» موافق سراج آمده است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

گیمیل سین. (اِخ) یکی از پادشاهان سلسلهٔ سوم سلاطین اور (قرن ۲۲ ق.م.) که بر نواحی کردستان سلطنت میکرده است. (کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی ص۸۹ و ۳۶).

گین. (پسوند)[1] مزید مؤخری است مفید معنی اتصاف به چیزی و دارندگی و فقط در ترکیب به کار رود همچون: شرمگین، یعنی دارای شرم و پر از شرم و شرم‌زده و خشمگین به معنی پر از خشم که شرمآگین و خشمآگین نیز گویند. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین) (از آنندراج) (از غیاث اللغات) (از فرهنگ نظام) (از انجمن آرا). همان گن است. (مؤید الفضلاء). و محتمل است که مخفف آگین باشد.

اینک شواهدی از این مزید مؤخر و پسوند اتصاف و دارندگی: آزرمگین. اندوهگین. بیمارگین. خشمگین. دردگین. دولتگین. رنگین. زهرگین. سنگین. سهمگین. شرمگین. شوخگین. غمگین. گرگین. نمگین. یخگین. رجوع به هریک از این کلمات در ردیف خود شود.

گین. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت. واقع در ۲۳۰هزارگزی جنوب کهنوج و ۳۰هزارگزی باختر راه مالرو انگهران به جاسک. محلی کوهستانی و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گینان. (اِخ) دهی است از دهستان بمپشت بخش مرکزی شهرستان سراوان. واقع در ۷۲ هزارگزی جنوب خاوری سراوان نزدیک مرز پاکستان. محلی کوهستانی و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۷۵ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، خرما و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنان آن از طایفهٔ زند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گینج. [گِ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۲۷هزارگزی جنوب خاوری خوسف و ۵هزارگزی شمال قیس‌آباد. محلی جلگه و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۲۷ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گینجه. [گُ یَ جَ / جِ] (اِ) نام درختی است صمغ‌دار. (یادداشت مؤلف). جهودانه. شانکه. (برهان).

گینده. [گَ یَ دَ / دِ] (ص) غالب و چیره را گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). این لغت در جای دیگر یافت نشد.

گینکان. (اِخ) دهی است از دهستان درختنگان بخش مرکزی شهرستان کرمان. واقع در ۲۶هزارگزی شمال خاوری کرمان و ۱۴هزارگزی شمال شوسهٔ کرمان به زاهدان. در محلی کوهستانی و هوای آن سبزدسیر و سکنهٔ آن ۱۱۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گینگیلیک. (اِخ) دهی است از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس. واقع در ۳هزارگزی جنوب باختری کلاله. واقع در دشت و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ دوچای تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب، و صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و

1 - در پهلوی akin و فارسی همچنین آگین (حاشیهٔ برهان چ معین و ص لو از دیباچهٔ مؤلف برهان).

گلداری است. صنایع دستی زنان مختصر بافتن پارچه‌های ابریشمی است. راه فرعی گنبدقابوس از وسط این آبادی میگذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گینه. [نَ / نِ] (اِ) مخفف آبگینه است که آینه باشد. (از برهان قاطع) (الفاظ الادویه). شیشه. (فرهنگ نظام) (آنندراج) (انجمن آرا). آنچه از او آینه کردندی:

هرکه دل از مهر تو چو گینه ندارد
ز آتش غم در گداز باد چو گینه. سوزنی.

گینه. [نِ] (اِخ)[1] جمهوری گینه نام سرزمینی است در قسمت شرقی افریقا و غرب اقیانوس اتلانتیک و شمال گینهٔ پرتقال و جمهوری سنگال و مالی و در مشرق ماله و ساحل عاج و در جنوب لیبری و مستعمرهٔ انگلیسی سرالیون این جمهوری سابقاً متعلق به فرانسه و پرتقال بود ولی به موجب قانونی که به تصویب جمهوری پنجم فرانسه رسید، در ۲۳ سپتامبر ۱۹۵۸ از جامعهٔ فرانسه مجزا گردید و در روز دوم اکتبر همان سال حکومت مستقل جمهوری را تشکیل داد. گینه پس از تصویب قانون اساسی در سال ۱۹۶۰ به عضویت سازمان ملل متحد پذیرفته شد. پایتخت جمهوری گینه کوناکری و مساحت آن در حدود صدهزار میل مربع است و جمعیت آن (بنا بر آمار ۱۹۵۹ سازمان ملل) در حدود دو میلیون و ۷۰۶هزار تن و بیرق آن از رنگهای سرخ و زرد و سبز تشکیل شده و واحد پول این کشور فرانک گینه است. سرزمین گینه دارای منابع عظیم بوکسیت، الماس، طلا و آهن می‌باشد. محصول عمدهٔ آن غلات، برنج، موز، قهوه، ارزن و بادام کوهی است و صادرات آن قهوه، عسل، موز، آهن خام و آلومینیوم خام می‌باشد. (از دائرة المعارف آمریکانا).

گینهٔ انگلیس. [نِ یِ اِ گِ] (اِخ) در شمال شرقی آمریکای جنوبی قرار گرفته و از مغرب به ونزوئلا و از مشرق به گینهٔ جدید و از جنوب به برزیل محدود میباشد. پایتخت آن ۸۳۰۰۰ میل مربع و جمعیت آن طبق آمار ۱۹۵۸، ۵۴۰هزار تن است. این سرزمین جزو مستعمرات انگلیس است که بوسیلهٔ یک حکمران اداره میشود. قسمت اعظم این منطقه جنگلی است و آبشارهای بسیار زیبایی دارد. و آنجا معادن بسیار زیادی از جمله طلا، الماس، منگنز و بوکسیت یافت میشود. و صادرات مهم آن، شکر، بوکسیت، چوب، برنج، عرق نیشکر، ملاس، زغال چوب و نارگیل است.

گینهٔ پرتغال. [نِ یِ پُ تُ] (اِخ)[2] نام سرزمینی است که در غرب افریقا و جنوب سنگال و در شرق و جنوب شرقی گینهٔ فرانسه و در مغرب محیط آتلانتیک قرار گرفته است. مساحت آن ۱۳۹۴۸ میل مربع و جمعیت آن طبق آمار ۱۹۵۰، ۴۴۰۰۰۰ تن است و یکی از مستعمرات پرتغال به شمار میرود. (از دائرة المعارف آمریکانا).

گینهٔ جدید. [نِ یِ جَ] (اِخ)[3] نام جزیره‌ای است که پس از گرینلند بزرگترین جزیرهٔ روی زمین است که بدون جزیره‌های کوچکتر پیرامون آن ۷۷۱۹۰۰ کیلومتر مربع مساحت دارد. قسمت بزرگی از این جزیره پوشیده از جنگلهای استوایی است که عبور از آنها دشوار است. قسمت غربی این جزیره در گذشته به هلند و بخش شمال شرقی آن به آلمان و ناحیهٔ جنوب شرقی آن به انگلیس تعلق داشت. در سال ۱۹۰۶م. قسمت مربوط به انگلیس (پاپوئا)[4] وابسته به استرالیا گردید و منطقهٔ آلمانی آن نیز تحت قیمومت استرالیا درآمد. این بخش ۲۳۴۰۰۰ کیلومتر مساحت دارد و جمعیت آن در حدود ۱۴۰۲۰۰۰ تن است و شامل ناحیهٔ شمال شرقی جزیرهٔ مجمع‌الجزایر بیسمارک و جزایر سالومی شمالی است و مرکز آن شهر رابائول[5] است. سرزمین پاپوئا ۲۳۴۵۰۰ کیلومتر مربع مساحت و ۴۹۵۰۰۰ تن جمعیت دارد. گینهٔ جدید غربی که در سابق به هلند تعلق داشت اکنون وابسته به کشور اندنزی است و با جزایر ساحلی ۴۱۲۰۰۰ کیلومتر مربع مساحت دارد و جمعیت آن هفتصدهزار تن است.

گینهٔ فرانسه. [نِ یِ فَ سِ] (اِخ) نام سرزمینی است که در سواحل شمال آمریکای جنوبی در اقیانوس اطلس قرار گرفته و از طرف مغرب به گینهٔ هلند (گینهٔ جدید) و از طرف شرق و غرب به برزیل محدود است. مساحت آن ۳۴۷۵۰ میل مربع و جمعیت آن بالغ بر ۲۹... تن است. گینه یک سناتور و یک نماینده به مجلس ملی فرانسه میفرستد. این قلمرو توسط یک فرمانروا و یک شورای کل که دارای ۱۶ عضو منتخب است اداره میشود. بیشتر اراضی آن جنگل و قسمت کلی از این سرزمین زیر کشت است. محصول عمدهٔ آن برنج، غلات، کاکائو و چغندر است. استخراج طلا رواج و اهمیت زیادی دارد.

گینه که. [نِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند. واقع در ۷۵هزارگزی جنوب درمیان و ۱۷۰۰۰گزی باختر شوسهٔ عمومی مشهد به زاهدان. محلی کوهستانی و گرمسیر و سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گین ین. [گِنْ یَ] (اِخ)[6] جووونی پیترو. ویولن‌زن و آهنگ‌ساز ایتالیایی که به سال ۱۷۰۲ در تورن[7] به دنیا آمده و در سال ۱۷۷۴ درگذشت. گین‌ین با موسیقی فرانسه در دوران سلطنت لویی پانزدهم وابستگی پیدا کرد و استعداد فراوانی در ساختن سوناتها و کنسرتها نشان داد.

گیو. [گَ] (نف) به معنی گویا باشد که سخن‌کننده است. (برهان قاطع). ظاهراً این معنی را از کلمهٔ گیومرت استخراج کرده‌اند و درست نیست. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||زبان را نیز گویند که به عربی لسان خوانند. (برهان قاطع). ظاهراً لهجه‌ای است در گویا. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||(ق) به معنی ظاهراً و غالباً آید. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). رجوع به گو و گویا شود.

گیو. [وْ] (اِخ) یکی از پهلوانان داستانی ایران و پسر گودرز و داماد رستم جهان‌پهلوان است و هموست که کیخسرو پسر سیاوش نوهٔ کیکاوس و افراسیاب را بعد از هفت سال جستجو با مادرش فرنگیس از ترکستان به ایران آورد. (از برهان قاطع) (از غیاث اللغات). سرگذشت گیو در قسمت مهم داستان شاهنامه آمده است. برای اطلاع از اعمال و افعال او به شاهنامهٔ فردوسی باید رجوع کرد. اما چنانکه از مآخذ تاریخی برمی‌آید گودرز پسر گیو است اما در شاهنامه گیو پهلوان پسر گودرز دانسته شده و عین این حالت در متون پهلوی نیز وجود دارد و معلوم نیست معکوس کردن قضیه از کجا نشأت کرده است. به هرحال بنا بروایت فردوسی در عهد کیان پس از خاندان سام نیرم، خاندان گودرز گشوادگان، اهمیت بسیار دارد. مؤسس این خاندان پهلوانی، گشواد زرین‌کلاه، از پهلوانان عهد فریدون بود و پسر او گودرز پهلوان بزرگ و مدبر عهد کاوس و کیخسرو است که هفتاد و هشت پسر و نبیره داشت. پهلوانترین فرد خاندان او گیو بوده است و این گیو که پس از رستم هماورد نداشت، بانوگشسب سوار، دختر رستم را به زنی گرفته بود. نام گیو در متون پهلوی ویو[8] و گیو[9] (هر دو با یاء مجهول) ضبط شده و او پسر گودرز و از جملهٔ جاویدانان است. این اسم در طبری «ویی» ضبط شده و این شکل محققاً از ویو پدید آمده است. اما همین نام را در کتیبهٔ

1 - Guinée.
2 - Portuguese-Guinée.
3 - Guinée-Nouvelle.
4 - Papua. 5 - Rabaul.
6 - Guignon, Giovonni Pietro.
7 - Turin. 8 - Wév.
9 - Gáv.

اشکانی بیستون به صورت معمول در پهلوی و فارسی یعنی گیو با یاء مجهول می‌بینیم و در اینجا گیو پدر گودرز است نه پسر او. استاد کریستن‌سن معتقد است که چون نام اغلب جاویدانان از فهرست مفصل اسامی یشت سیزدهم (فروردین‌یشت) استخراج شده است ناگزیر باید نام گیو را هم در همین یشت جست و از این روی نام گئونی[1] پسر وهونمه[2] باید همان گیو یا ویو باشد. اما نویسندهٔ بندهشن تحت تأثیر آثار اسلامی گیو جاویدان را با گیو پهلوان اشتباه کرده است. گیوبنا به روایات فردوسی نیز با کیخسرو و فریبرز و طوس ناپدید شد. بدین معنی که چون کیخسرو دست از جهان شست و سفر آخرت گرفت، فریبرز و طوس و گیو نیز به کیفیتی که در پایان داستان کیخسرو و مقدمهٔ داستان لهراسب در شاهنامهٔ فردوسی می‌بینیم با او رفتند و دیگر بازنگشتند و از اینجا چنین برمی‌آید که داستان گیو پهلوان در روایات ملی نیز با داستان گئونی مذکور در فروردین‌یشت آمیخته شده است. ظاهراً گودرز و گیو و بیژن از پادشاهان و بزرگان اشکانی بوده‌اند و بتدریج در روایات ملی ایران راه یافته و در شمار پهلوانان درآمده‌اند. نام گودرز و پسرش گیو، بر گوترزس[3] و پدرش گئو[4] در مآخذ رومی که هردو از اشکانیانند قابل تطبیق است. (از حماسه‌سرایی در ایران تألیف دکتر صفا ج ۱ و ۲ ص۵۳۵، ۵۴۱ به بعد):

چو گودرز و چون طوس و گیو دلیر
چو گستهم و شیدوش و بهرام شیر.
فردوسی.

چو گیو و چو رهام کارآزمای
چو گرگین و خراد فرخنده‌رای. فردوسی.

خود و گیو و گودرز و چندان سوار
برفتند شاد از در شهریار. فردوسی.

همی به فخر نجویند جنگ بیژن و گیو
که او میان گرازی بزد به یک خنجر. قطران.

و گفت [کیکاوس] سیاوش روحانی را من کشتم نه افراسیاب و گیوبن جودرز را مجهول‌وار بفرستاد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی صص ۴۱-۴۲). و هفتاد پسر گودرز کشته شد و این کارزار رزم پشن خوانند.... بعد مدتی بیژن گیو را با گرگین میلاد به کشتن گرازان فرستاد. (مجمل التواریخ والقصص ص۴۸).

گیو. [وْ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش دستجرد قم شهرستان قم. واقع در یکهزارگزی خاور دستجرد. محلی کوهستانی و کنار رودخانه و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۱۲۴۹ تن است. آب آن از قنات و ۳ رشته چشمه و رودخانهٔ جهرود تأمین میشود. حصول آن غلات و مختصر پنبه، انگور، گردو، زردآلو و هلو و شغل اهالی زراعت است. از آثار قدیمی امامزاده و تپه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گیو. [وْ] (اِخ) دهی است از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۱۳۱هزارگزی شمال باختری شوسف و سر راه مالرو عمومی شوسف. محلی جلگه و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۵۰۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گیواران. [گیْ] (اِخ) دهی است از دهستان قطور بخش حومهٔ شهرستان خوی. واقع در ۵۴هزارگزی جنوب باختری خوی در مسیر راه ارابه‌رو ترس‌آباد به قطور. محلی دامنه، آب و هوای آن سردسیر و سالم و سکنهٔ آن ۱۹۸ تن است. آب آن از درهٔ نرس‌آباد تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گیوتین. [گیُ] (فرانسوی، اِ)[5] دستگاهی است چهارچوب مانند که بر بدنهٔ داخلی دوچوبهٔ عمودی آن تیغه‌ای بران داخل کشو و یا بر روی ریل آهنی حرکت کند و بر پشت تیغهٔ مذکور شیء سنگینی نصب شده است که چون تیغه را از فراز آن رها کند بر اثر سنگینی بسیار بسرعت و فشار فرود آید و گردن متهم را که در قسمت تحتانی دستگاه قرار داده‌اند، قطع کند. تیغهٔ مذکور در آغاز چون تیغهٔ تبر و غیره مستطیل‌شکل بود و سپس برای بهتر قطع کردن گردن متهم مثلث‌شکل ساخته شد. و قبل از آنکه به صورت کنونی خود درآید به صورت خشن‌تر و سطبرتری در اسکاتلند و انگلیس و اسپانیا و بسیاری از کشورهای دیگر موجود بوده است و نمونه‌هایی از آن در موزهٔ شهر ادین‌بورگ[6] دیده میشود و نام آن میدن[7] بوده است. در ایتالیا در قرن ۱۳م. به نام مانائیا[8] خوانده میشد. این دستگاه پس از آنکه در سال ۱۶۳۲م. به کار رفت تا یکصد سال بعد بدون مصرف ماند. بعدها در فرانسه دکتر گیوتین در ۱۷۸۹ م. به مجلس مؤسسان آن کشور پیشنهاد کرد که از آن استفاده شود. و برای نخستین بار در ۲۰ ماه مارس سال ۱۷۹۲م. مجلس، با به کار بردن آن موافقت کرد و در ۲۵ آوریل همان سال به مرحلهٔ عمل درآمد و از این تاریخ به بعد آن دستگاه به نام پیشنهادکنندهٔ آن به دستگاه گیوتین معروف گردید. (از دائرةالمعارف بریتانیکا و لاروس بزرگ). رجوع به گیوتین (دکتر ژوزف) شود.

گیوتین. [گیُ] (اِخ)[9] (دکتر ژزف...) نام پزشکی است فرانسوی که در دانشگاه پاریس اشتغال به تدریس داشت. وی در سال ۱۷۳۸ م. در شهر سنت به دنیا آمد و در سال ۱۸۱۴ م. درگذشت. گیوتین نخستین کسی بود که در سال ۱۷۸۹ م. در مجلس مؤسسان فرانسه پیشنهاد کرد که به جای اعدام متهمان به وسیلهٔ شکنجه و زجر دادن، سر ایشان با ماشین مخصوصی از بدن قطع گردد. مجلس مؤسسان فرانسه با پیشنهاد وی موافقت کرد و دستگاه گیوتین را از ایتالیا وارد نمودند و پس از تکمیل آن به مورد اجرا گذاردند. (از دائرة المعارف بریتانیکا و لاروس بزرگ).

گیودر. [وَ دَ] (اِ) صاحب آنندراج و شعوری (ج۲ ورق ۳۱۰) آن را به معنی کرمکهایی نوشته‌اند که در آب مکون شوند. اما در جای دیگر دیده نشد.

گیودره. [وْ دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان. واقع در ۱۴هزارگزی جنوب رزن و ۶ هزارگزی خاور رزن به همدان. محلی جلگه و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۳۷۵ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات، حبوب، صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گیور. [گیْ وَ] (ص) نقل‌کننده و سخن‌راننده و قصه‌خوان و افسانه گوی باشد.[10] (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). نقال. قوال. گوینده. ||(اِ) در اصطلاح علمی به معنی حس مشترک است و آن قوه‌ای است مرتب در مقدم تجویف دماغ و اجتماع صور محسوسات پیش او باشد که اگر او نباشد ما حکم نتوانیم کرد که این سفید است و آن سیاه و این ساکن‌است و آن متحرک. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا).

گیور. [گیْ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش بیارجمند شهرستان شاهرود. واقع در ۱۸هزارگزی جنوب خاوری بیار. محلی کوهستانی با هوای معتدل و سکنهٔ آن ۴۵۰ تن است. آب آن از دو رشته قنات تأمین میگردد. محصول عمدهٔ آن غلات، تنباکو، بادام، پسته، و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

گیوزان. [ ] (اِخ) نام کوهی است که احجار

---

1 - Gaêvani. 2 - Vohunemah.
3 - Gotarzes. 4 - Géo.
5 - Guillotine. 6 - Edinbourg.
7 - Miden. 8 - Mannaia.
9 - Guillotin, Joseph.
۱۰ - ظ. از برساخته‌های فرقهٔ آذر کیوان باشد. (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

آن توتیا باشد. (آنندراج) (شعوری ج ۱ ص۳۰۳). در جای دیگر دیده نشد. رجوع به توتیا شود.

گیوزر. [زَ] (اِ) به معنی نوعی خاص از اردک است. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ص۲۹۷). اما جای دیگر نیامده است.

گیوس. [گُ] (ص) ظاهراً مبدل کبوس و کیوس باشد به معنی خوئل و کژ. رجوع به کبوس و کیوس شود.

گیوشاد. [وْ] (اِخ) دهی است از دهستان نهاوجانات بخش خوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۶ هزارگزی جنوب خاوری خوسف و ۹هزارگزی جنوب باختری گل. محلی دامنه و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۲۱۶ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات، پنبه و بنشن و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گیوک. [ ] (اِخ) پسر اوکتای‌قاآن پسر چنگیز. پس از مرگ پدر به کوشش مادرش تورا کینا به سال ۶۴۴ هـ.ق. به مقام قاآنی رسید و پس از یک سال و کسری حکومت در ماه ربیع‌الآخر ۶۴۷ هـ.ق. درگذشت. (تاریخ مغول ص۱۴۷، ۱۵۲ به بعد) (تاریخ مفصل ایران ص۱۵۴، ۱۵۱ تألیف عباس اقبال) (زامباور ج۲، ص۳۶۰).

گیوکان. [وْ] (اِخ) گیوگان. رجوع به گیوگان شود.

گیوک بالا. [گی وَ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. واقع در ۱۸هزارگزی جنوب باختری بیرجند. محلی کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۳۵ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و میوه‌جات است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان کرباس‌بافی می‌باشد. معدن مس و زاج سیاه در کوههای اطراف آن موجود است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گیوک پایین. [گی وَ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. واقع در ۱۸هزارگزی جنوب باختری بیرجند. محلی کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۲۵ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و میوه‌جات است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان کرباس‌بافی است. معدن مس و زاج سیاه در کوههای اطراف آن موجود است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گیوگان. [وْ] (ص نسبی) مرکب از: گیو + گان پسوند نسبت و اتصاف. منسوب به گیو. خاندان گیو. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):

گرازه سر تخمهٔ گیوگان
بیامد بدان کار بسته میان. فردوسی.

هشیوار و از تخمهٔ گیوگان
که بر درد و سختی نباشد ژگان. فردوسی.

گرازه سر تخمهٔ گیوگان
پس او همی رفت با ویژگان. فردوسی.

گیوگان. [وْ] (اِخ) نام یکی از پهلوانان ایران است که پسر او گرازه نام داشت. (فرهنگ جهانگیری). نام پهلوانی است ایرانی. (برهان قاطع). نام یکی از پهلوانان ایران که پسر او گرازه نام داشت. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). اما گفتهٔ فرهنگ‌نویسان ظاهراً اساسی ندارد و گیوگان نام خاندان است و گویا این معنی نادرست را از شعر ذیل فردوسی استنباط کرده باشند:

گرازه سر تخمهٔ گیوگان
که بر درد و سختی نباشد ژگان. فردوسی.

گیوم. [گی یُمْ / گِیُمْ] (اِخ)[1] گیوم اول معروف به دوناسو. وی به سال ۱۸۱۵م. در کشور هلند به سلطنت رسیده است. این پادشاه در سال ۱۸۳۰م. بلژیک را از دست داد و در سال ۱۸۴۰م. از سلطنت استعفا کرد. (از لاروس بزرگ).

گیوم. [گی یُمْ / گِیُمْ] (اِخ) گیوم هوهنزلرن[2]. وی در برلین به دنیا آمده و از سال ۱۷۹۸ تا ۱۸۸۸ م. زندگی کرد. و از سال ۱۸۶۱ تا ۱۸۸۸ م. پادشاه پروس و از سال ۱۸۷۱ تا ۱۸۸۸ م. امپراتوار آلمان بوده است. او جانشین پدر خود فردریک گیوم سوم و دومین پسر او بوده است.

گیوم دو لری. [گی یُمْ / گِیُمْ دُ لُ] (اِخ)[3] نام شاعر فرانسوی است متولد به سال ۱۲۳۵ م. و بخش نخستین «رمان دو لا روز»[4] که شعری رمزی است از اثر طبع او میباشد. (از لاروس).

گیوم دوماشو. [گی یُمْ / گِیُمْ دُ شُ] (اِخ)[5] نام شاعر و موسیقیدان فرانسوی (۱۳۰۰ - ۱۳۷۷ م.). وی یکی از ایجادکنندگان مکتب پولی‌فونیک[6] فرانسه و مهمترین اثر او «مس نوتردام»[7] است. (از لاروس).

گیومرت. [گَ مَ] (اِخ) در شاهنامه نخستین پادشاه جهان گیومرث شمرده شده و در تواریخی که بر این روایت و یا مآخذ آن مبتنی است نیز گیومرث اولین شاه دانسته شده است و تنها بعضی از مورخان که از مآخذ پهلوی استفاده کرده‌اند او را نخستین بشر دانسته‌اند و در روایات مذهبی نیز او نخستین فرد بشر است. گیومرث یا کیومرت تواریخ و داستانهای ایرانی و کیومرث یا جیومرت تواریخ اسلامی و گیومرد[8] یا گیومرت یا گیوک‌مرت[9] پهلوی جملگی مأخوذ است از کلمهٔ اوستایی گیه‌مرتَ[10] جزء گیه به معنی جان و جزء مرت‌مردن است. مرت یعنی درگذشتنی و فانی و بدین ترتیب گیه‌مرت یعنی حیات فانی و به عبارت بهتر مردم و انسان و آدمی چون سرانجام آن فنا و زوال است، زنده‌میر است. و آنچه از اوستا برمی‌آید او نخستین بشر و نخستین کسی بوده که به گفتار و آموزش اهورامزدا گوش فرا داد، ولی از میان پادشاهان داستانی ایرانی، گیومرث را باید در درجهٔ دوم و سوم عظمت قرار داد زیرا هیچگاه به شهرت و عظمت پادشاهانی مانند جمشید و فریدون نرسیده و در آثار مورخان اسلامی مانند حمزه و طبری و مسعودی و بلعمی و بیرونی و صاحب مجمل و امثال ایشان نام کیومرث یا کهومرث با لقب کل‌شاه و کرشاه و کوشاه و گل‌شاه آمده است و در باب احوال وی در کتب اسلامی تقریباً همان روایات کتب پهلوی با زیادت و نقصان و برخی تغییرات مذکور افتاده و بعضی عناصر اسلامی نیز در آنها راه جسته است. اما در مآخذ شاهنامه از این همه روایات جز شرح سلطنت کوتاهی از گیومرث و جنگ او با دیوان و کشته شدن سیامک فرزند او چیزی نبود:

نخستین خدیوی که کشور گشود
سر پادشاهان کیومرث بود. فردوسی.

پژوهندهٔ نامه باستان
که‌از پهلوانان زند داستان
چنین گفت کآیین تخت و کلاه
کیومرث آورد و او بود شاه...
گیومرث شد بر جهان کدخدای
نخستین به‌کوه اندرون ساخت جای
سر تخت و بختش برآمد ز کوه
پلنگینه پوشید خود با گروه
از او اندرآمد همی پرورش
که پوشیدنی نو بد و نو خورش.

و جای دیگر آمده است:

نخستین خدیوی که کشور گشود
سر پادشاهان گیومرث بود.
فردوسی.

رجوع شود به یشتها ج۲ ص۴۱ به بعد و حماسه‌سرایی در ایران ص۳۸۰، ۲۷۳، حاشیهٔ برهان چ معین، فرهنگ ایران باستان ص۳۳، تاریخ بلعمی و برهان و جهانگیری در شرح حال گیومرث.

گیومرث. [گَ مَ] (اِخ) گیومرت. رجوع به

1 - Guillaume Ier, de Nassau.
2 - Guillaume Ier, Hohenzollern
3 - Guillaume de Lorris.
4 - Roman de la Rose.
5 - Guillaume de Machault.
6 - Polyphonique.
7 - Messe Notredame
8 - Gayômard. 9 - Gayôkmart.
10 - Gaya-Marela.

گیومرث شود.

گیومرد. [گَ مَ] (اِخ) گیومرث. رجوع به گیومرث شود.

گیومرد. [وُ مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان امجز بخش جبال بارز شهرستان جیرفت. واقع در ۴۸هزارگزی جنوب خاوری مسکون سر راه مالرو روداب به خاشکوه. سکنهٔ آن ۴۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گیومرز. [گَ مَ] (اِخ) گیومرث. رجوع به گیومرث شود.

گیومرس. [گَ مَ] (اِخ) گیومرث. رجوع به گیومرث شود.

گیونشک. [وُ نِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. واقع در ۳۲هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۱۰هزارگزی جنوب راه مالرو بافت به ساردوئیه. سکنهٔ آن یک خانوار است. ساکنان آن از طایفهٔ کوهستانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گیونه. [وُ نَ / نِ] (اِخ) این نام در تاریخ ایران باستان (ج۳ ص ۲۵۶۰) درآمده است و پدر گودرز (جوذرز) بیستمین شاه سلسلهٔ اشکانی دانسته شده و آن چنانکه در ذیل شرح احوال گیو آوردیم ظاهراً صورتی از گیو (گئونی) باید باشد. رجوع به گیو شود.

گیوه. [گی وَ / وِ] (اِ) نوعی پای‌افزار که رویهٔ آن را از ریسمان و نخ پرگ یعنی ریسمانهای پنبه‌ای بافته و زیره یا ته آن را گاه از چرم و بیشتر از لته‌های بهم فشرده و درهم‌کشیده سازند. نوعی از کفش است و آن را کفش جامگی نیز گویند. (برهان قاطع). صاحب بهار عجم به نقل از فرهنگ فوسی گوید منسوب به گیو گودرز است و گیو آن را در هنگام سرگردانی در توران‌زمین ترتیب داد. و نیز گوید کفش نمدینی است که از ساق تا کعب پا برسد و مخصوص شیروان و عیاران است. اما این تعریف و گفته اساسی ندارد. جُمجُم. (برهان قاطع). پای‌افزاری که زیر آن از لته و بالای آن از ریسمان باشد. چمچم. (برهان):
درویش گیوه در پا، نماز می‌گزارد... دزدی طمع در گیوهٔ او بست. گفت با گیوه نماز نباشد درویش دریافت گفت اگر نماز نباشد گیوه باشد. (منتخب لطایف عبید زاکانی چ برلن ص ۱۶۰). شیخ گیوه‌ای در خانه می‌داشتند که چون در خانه بودندی در پای می‌کردند.... گیوه برمی‌گشت در مقابل پای ایشان. (مزارات کرمان ص۸۸).

غیر نعلین و گیوه و موزه
غیر مسحی و کفش و پای‌اوزار.
نظام قاری (دیوان ص۲۳).

صد کفش و گیوه در طلبش پیش میدرم
چون آرزوی موزهٔ بلفار میکنم.
نظام قاری (دیوان ص۲۶).

گیوه را اقسام است و از آن جمله:
– گیوهٔ آجده؛ که زیرهٔ آن از چرم نرم است اما سطح آن به ریسمان آژده است.
– گیوهٔ کرمانشاهی؛ که نوک پهن است و زیر چرم ستبر.
– گیوهٔ ملکی؛ گیوه‌ای که نوکی باریک و برگشته دارد.

گیوه. [گی وَ] (اِخ)[1] صورتی از گیو است، فرزند گودرز، پهلوان داستانی. نام پادشاه زمین خاوران است و او یکی از مبارزان شاه کیخسرو بن سیاوخش بود. (برهان قاطع) (از مؤیدالفضلا):

فروتر از او گیوهٔ رزم‌زن
به هر کار پیروز و لشکرشکن.
فردوسی (از حاشیهٔ برهان چ معین).

رجوع به گیو شود.

گیوه‌باف. [گی وَ / وِ] (نف مرکب) آنکه گیوه بافد. آنکه رویه‌های پاافزاری که نامش گیوه‌است بافد. بافندهٔ گیوه.

گیوه بافتن. [گی وَ / وِ تَ] (مص مرکب) از ریسمان پنبه‌ای پاافزاری که نامش گیوه است ترتیب دادن. رجوع به گیوه شود.

گیوه‌بافی. [گی وَ / وِ] (حامص مرکب) عمل گیوه‌باف. ||(اِ مرکب) محل بافتن گیوه. کارگاه بافتن گیوه.

گیوه چرمی. [گی وَ چَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل طیبی از شعبهٔ لیراوی (از ایلات کوه گیلویهٔ فارس). (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۹).

گیوه‌رود. [گی وَ] (اِخ) جزء محالات بانه است در ۴۴فرسنگی شمال غربی سنندج. (جغرافی غرب ایران ص۷۲).

گیوه کش. [گی وَ / وِ کَ / کِ] (نف مرکب) کشندهٔ گیوه. حامل گیوه. از جایی به جایی برندهٔ گیوه. ||شخصی را گویند که چون کفشها را از پا برآورند بدو سپارند، و این قسم مردم اکثر بر در مزارات و مانند آن می‌نشینند. محمدطاهر نصیرآبادی در احوال اطهری قهپایه‌ای نوشته که او گیوه کش بود. (بهار عجم) (آنندراج) (چراغ هدایت). کفشدار:

تا کی ز دست بینت ای غول گیوه کش
از روی این و آن به ملامت خجل شوم.
شفایی (از آنندراج).

مؤلف چراغ هدایت نوید که این ترکیب از روی قیاس است و اصلی ندارد. ||آنکه بر زیرهٔ چرمی و یا لته‌ای پاافزار معروف به گیوه رویهٔ بافته از ریسمان پنبه‌ای کشد و آن را به صورت پاافزار درآورد. ||گیوه‌دوز. شخصی که گیوه که نوعی است از کفش سازد. (چراغ هدایت).

– امثال:
تاجران دویدند گیوه کشها هم به دنبالشان. و چون ذوقی اردستانی سابق گیوه کشی کردی، شفایی در هجو او گوید:

تا کی ز دست بینت ای غول گیوه کش
از روی این و آن به ملامت خجل شوم.
(چراغ هدایت).

این بیت را شاهد معنی کفشدار نیز آورده‌اند. تمیز اینکه شاهد کدام معنی است دشوار است. ||شخصی که کفش دزدد. (بهار عجم). چه‌کش رفتن در اصطلاح عامه معنی دزدیدن نیز دارد. دزد کفش. دزد گیوه.

گیوه کی. [گی وَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان خزل شهر نهاوند. واقع در ۲۸هزارگزی شمال باختری نهاوند و ۷هزارگزی شهرک. محلی دامنه و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۳۶۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب، انگور، لبنیات، چغندر قند و توتون آن بخوبی معروف است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ایل یارمطاقلو برای تعلیف احشام به این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گیوه گشاد. [گی وَ / وِ گُ] (ص مرکب) گشادگیوه. یا گُل‌گیوه گشاد. تنبل و کاهل. (یادداشت مؤلف). و در نزد عوام دشنام‌مانندی باشد چون پیزی‌گشاد.
– گیوهٔ گشاد داشتن؛ سخت کاهل و بیکار بودن. (یادداشت مؤلف). گُل گیوه گشاد داشتن.

گیوه گشادی. [گی وَ / وِ گُ] (حامص مرکب) تنبلی و کاهلی. (یادداشت مؤلف). گل‌گیوه گشادی.

گیوی. [گی] (اِخ) نام ناحیه و دهستانی است به مشرق آذربایجان از توابع شهرستان هروآباد. ||نام قصبهٔ مرکز دهستان و ناحیهٔ مذکور. و نیز رجوع به کیوی در فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴ شود.

گیه. [یَ / ئَ] (اِ) مخفف گیاه است. گیاه و علف را گویند. (از برهان قاطع) (از صحاح الفرس) (از بهار عجم) (انجمن آرا) (آنندراج):

زمرد و گیه سبز هر دو یکرنگ است
ولیک از آن به نگین‌دان کنند از این به جوال.
حکیم ازرقی (از بهار عجم).

عیسی و خرش هر دو چو در مجلس مانند
آن را چو سماع آمد این راگیهی گو. سنایی.

رجوع به گیاه شود.

گیها. [یَ] (اِ) به لغت زند و پازند گیاه و علف را گویند. (برهان قاطع) (آنندراج). قرائتی از رسم‌الخط پهلوی گیاه باشد. (حاشیهٔ برهان

---
۱ – ولف: Gêve (حاشیهٔ برهان چ معین از شاهنامه فردوسی چ بروخیم ج۵ ص ۱۲۷۹).

قاطع چ معین).

گیهان. [گَ / گِ] (اِ) دنیا و روزگار و جهان. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج). کیهان. گیتی. دنیا. عالم[1]:

گیهان به عدل خواجهٔ عدنانی
عدن است و کارهاست به‌اندامی. رودکی.

چو روشن زمانه بدانسان بود
که فرمان دادار گیهان بود. فردوسی.

همان تورکش بخت و اورند بود
به دادار گیهانْش سوگند بود. فردوسی.

تو داری بزرگی و گیهان تراست
همه بندگانیم و فرمان تراست. فردوسی.

ای میر جهان ایزد بسپرد به تو گیهان
گیهان به ستمکاران دانم که بنسپاری.
منوچهری.

ترا نزدیک و آسانست و پیدا این جهان پورا
ز تو پنهان و دشوار است و دور است آن دگر گیهان.
ناصرخسرو.

یک چند تو خورده‌ای جهان را
اکنون بخوردت باز گیهان. ناصرخسرو.

عیانت صورت ظاهر نهانت صورت باطن
خمیرت وسعت عالم خیالت حالت گیهان.
ناصرخسرو.

شاید از اقبال و بخت تو که گیهان‌آفرین
آفریند از پی ملک تو گیهان دگر. سوزنی.

عقلای جهان، و علمای گیهان، که ناظر امور جمهورند، تقدیم این سیاست را هفوت محض، و زلت صرف شمرند. (سندبادنامه ص ۱۷۲).

این کلمه را کیهان (به کاف) نیز آورده‌اند و در تداول امروز خاصهٔ کیهان بیشتر متعارف است. رجوع به کیهان و نیز رجوع به جهان و عالم و دنیا شود.

گیهان‌آرا. [گَ / گِ] (نف مرکب) آرایندهٔ گیهان. آرایش‌دهندهٔ گیتی. آذین‌کنندهٔ جهان و گیهان.

گیهان‌آفرین. [گَ / گِ فَ] (نف مرکب) آفرینندهٔ گیهان. خالق گیهان:

شاید از اقبال و بخت تو که گیهان‌آفرین
آفریند از پی ملک تو گیهان دگر. سوزنی.

||(اِخ) کنایه از خداوندتعالی بود.

گیهان‌افروز. [گَ / گِ اَ] (نف مرکب) کیهان‌افروز. فروزندهٔ گیهان و جهان. ||(اِ مرکب) کنایه از آفتاب باشد. (یادداشت مؤلف).

گیهان‌بانو. [گَ / گِ هامْ] (اِ مرکب) بانوی جهان. (فرهنگ رشیدی). ملکه. آن بانو که پادشاه باشد.

گیهان‌پناه. [گَ / گِ هامْ پَ] (اِ مرکب) پناه جهان. پشت و مظهر گیتی. حامی و پشتیبان جهان. ||پادشاه بزرگ. ||(اِخ) خداوند. خدا.

گیهان‌خدا. [گَ / گِ خُ] (اِ مرکب) خدای گیهان. خدای گیتی. خداوند عالم. دارندهٔ جهان. ||(اِخ) باری‌تعالی:

ولیکن به نیروی گیهان‌خدای
جهاندار نیکی‌ده رهنمای. فردوسی.

چو فرمان خسرو نیارم به جای
روان شرم دارد ز گیهان‌خدای. فردوسی.

شب تیره را کس نماند بجای
جز از چرخ و گیتی و گیهان خدای.
فردوسی.

||(اِ مرکب) پادشاه. امیر:

ببستند او را همه دست و پای
به پیش جهاندار گیهان‌خدای. دقیقی.

گیهان‌خدیو. [گَ / گِ خَ وْ] (اِخ) خدیو گیهان. خداوند جهان. ایزد تبارک و تعالی:

به دارنده یزدان گیهان‌خدیو
که دورم من از راه و فرمان دیو. فردوسی.

همی سر بپیچی به گفتار دیو
ببری دل از راه گیهان‌خدیو. فردوسی.

چرا سرکشی تو به فرمان دیو
بپیچی سر از راه گیهان‌خدیو. فردوسی.

تو اندر خدمت وارونه دیوی
کی اندر طاعت گیهان‌خدیوی.
(ویس و رامین).

سپاه و شه از سهم آن نره دیو
بماندند با یاد گیهان‌خدیو. اسدی.

بر کار یزدان گیهان‌خدیو
چه دارد بها کار جادو و دیو. اسدی.

||(اِ مرکب) مجازاً پادشاه بزرگ. فرمانروای اقالیم.

گیهان‌دیده. [گَ / گِ دی دَ / دِ] (ن‌مف مرکب)[2] جهاندیده. کیهان‌دیده. جهان‌گشته. که‌گرد جهان گشته باشد. که سیر و سیاحت آفاق کرده باشد. بکنایه کسی که سرد و گرم زندگی دیده و شیرین و تلخ دهر را چشیده باشد. کارآزموده و مجرب:

گناه آید ز گیهان‌دیده پیران
خطا آید ز داننده دبیران. (ویس و رامین).

گیهان‌شناخت. [گَ / گِ شِ] (اِ مرکب) شناخت جهان. معرفت عالم. کیهان‌شناسی. گیتی‌شناسی.

گیهان شناختن. [گَ / گِ شِ تَ] (مص مرکب) شناختن جهان. معرفت یافتن بر احوال عالم. ||منجمی کردن.

گیهان‌شناس. [گَ / گِ شِ] (نف مرکب) جهان‌شناس. ||ستاره‌شناس. منجم.

گیهان‌گشای. [گَ / گِ گُ] (نف مرکب) جهانگشا. جهانگیر. عالمگیر. فاتح عالم. عالم‌گشای:

به پیش اندرون سام گیهان‌گشای
فروهشته از تاج پر همای. فردوسی.

گیهان‌مدار. [گَ / گِ مَ] (ص مرکب، اِ مرکب) کسی که مدار عالم بر وی گردد. ||مجازاً و بالمبالغه، کنایه از پادشاه و امیر و ادارهٔ کنندهٔ کشور است.

گیهان‌نورد. [گَ / گِ نَ وَ] (نف مرکب) گیتی‌نورد. گردندهٔ گیتی. که بگردد عالم را. که جهان را درنوردد و طی کند:

آفتابی خسروا تیغ تو تیغ آفتاب
مرکب گیهان‌نوردت آسمان مستدیر.
سوزنی.

||سیاح. جهانگرد. که سیر و سیاحت عالم کند. ||(اِ مرکب) خورشید.

گیهان‌نوردی. [گَ / گِ نَ وَ] (حامص مرکب) عمل گیهان‌نورد. طی جهان. نوردیدن جهان. سیاحی. جهانگردی.

گیهه. [هَ / هِ] (اِ) علیق. (ناظم الاطباء)[3]. از قبیل کاه و ینجه و جز آن که خوراک ستوران باشد. ||تموش. (ناظم الاطباء) (از اشتگاس). بتهٔ خار. خاربن. ||تمشک جنگلی.

---

۱ - جهان، پهلوی gêhân (دنیا)، جمع حالت اضافی از اوستایی – gaêthâ، gaêthânâm. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۲ - بعضی از صفتهای فاعلی به شکل صفتهای مفعولی آیند، ولی معنی فاعلی را دهند، چون خورده و خوانده، و گیهان‌دیده نیز از همین قبیل باشد.

۳ - محتمل است که مصحف گیَة باشد که مخفف گیاه است.

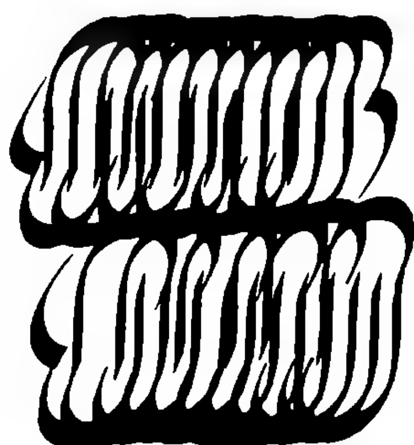

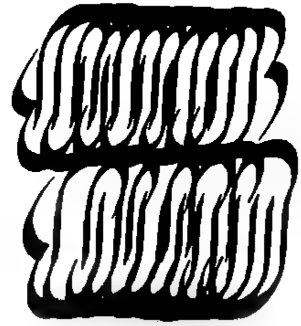

ل

بسم‌الله تعالی

ل. (حرف) حرف بیست و هفتم از الفبای فارسی و بیست و سوم از الفبای عربی و دوازدهم از الفبای ابجدی و نام آن لام است و در حساب جُمَّل آن را به سی دارند:

لا و لا لب لا و لالا شش مه است
لل کط و کط لل شهور کوته است.

(نصاب الصبیان).

و در حساب ترتیبی عربی نمایندهٔ عدد بیست و سه و در فارسی نمایندهٔ بیست و هفت است و آن از حروف ذلق یا ذولقیه و شمسیه و یرملون و ترابیه و ارضیه و مجزوم و زلاقة است (المزهر ص ۱۶۰) و در کتب لغت رمز است از جبل و در نجوم و احکام از زحل و شوال. و یازدهمین حرف یونانی است و یازدهمین فصل کتاب الهیّات ارسطو و مشبه به زلف است خاصه برگشتهٔ آن نزد شعرا. در اوستا و فرس هخامنشی ظاهراً این حرف نبوده است و کلماتی که دارای لام است در اصل با راء تلفظ میشده است.

ابدالها:

⇔ این حرف در فارسی گاه بدل باء آید چون:

لیک = بیک.

شمس قیس رازی در المعجم گوید[1]: در پارسی قدیم به‌معنی لکن «بیک» استعمال کرده‌اند به امالت کسرهٔ باء و اکنون آن لفظ از زبانها افتاده است و مهجورالاستعمال شده و با را به لام بدل کرده‌اند و «لیک» میگویند[2] و باشد که کاف نیز حذف کنند و «لی» [تنها] گویند و غالباً این لفظ بی واو ابتدا مستعمل ندارند چنانک شعر:

به نیک و بد سرآید زندگانی
ولی بی‌تو نباشد شادمانی

پس در لفظ لکن که تازی محض است بهیچ سبیل نشاید که یا نویسند امّا لیک چون بدل بیک است در پارسی بی یاء و به لام الف نشاید نوشت – انتهی.

⇔ و نیز به «ج» بدل شود چون:

گنگلال = گنگلاج.

⇔ و هم به «ر» تبدیل پذیرد[3]:

آلست = آرست.

زولفین = زورفین.

آلغده = آرغده.

الوند = اروند.

النگه = ارنگه.

بدآغال = بدآغر:

چون کلاژه همه دزدند و رباینده چو خاد
همه چون ... بدآغال و چو دمنه محتال.

معروفی.

اُغُر بخیر؛ بمرد مسافر گویند به‌معنی سفر خوش[4].

بلگ = برگ.

بلسام = برسام.

تلاییدن = تراویدن.

چنال = چنار.

چوزه لوا = چوزه‌ربا.

دیفال = دیوار.

لوت = روت (لغت، عور).

لوخ = روخ.

زلو = زرو:

آمد به جوش خون عدوش و به سر برفت
گفتی‌که موی او چو ز رو خونش برمکید.

ابن‌یمین.

ای خون‌گلوت از زلو داده خبر
خون آمده هر دم ز گلوی تو بدر
گرغرغره سازی آب خردل نیک است
چیزی نبود ترا از آن نافعتر.

یوسفی طبیب (نهج‌الادب ص۱۵۶).

سولاخ = سوراخ.

سوفال = سوفار.

شلیل = شلیر.

شال = شار.

غوله = غوره.

فرکال = پرگار:

بدان منگر که رهالم
بکار خویش محتالم
شبی تاری به دشت اندر
ابی صُلاّب فرکالم.

طیّان.

کالیجار = کارزار.

کلم = کرم.

لولی = لوری.

لیواس = ریواس.

نیلوپل = نیلوفر:

آب انگور و آب نیلوپل
مر مرا از عبیر و مشک بدل.

ابوشکور.

⇔ وگاه با « ک» بدل شود:

لُپ = کپ.

⇔ و بدل «ن» نیز آید:

لیفه = نیفه.

لیلوپر = نیلوفر.

کلند = کنند.

⇔ و هم بدل «ی» آید:

---

۱ – چ مدرس رضوی ص۲۳۴.

۲ – «و نیز واوی بر آن افزوده و «ولیک» میگویند». گمان میکنم این جمله در این میان سقط شده باشد. (دهخدا). و رجوع به «ر» در همین لغت‌نامه شود.

۳ – و رجوع به «ر» در همین لغت‌نامه شود.

۴ – لفظ اُغر با لاتینی آن Augur از یک ریشه و ترکی است.

بُلاد = بنیاد.
⟺ و در تعریب به «ن» بدل شود، چون:
صندل = چندن.
⟺ و در عربی بدل «ر» آید چون:
ابتهال = ابتهار (زاری کردن).
اَثلم = اَثرم.
هدیل = هدیر.
⟺ و به «ن» تبدیل شود:
مافول = مامون.
⟺ و بدل «ن» آید:
صیدله = صیدنه.
ذُبله = ذبنه.
ذهلنی عنه = ذهننی عنه.
بهکل = بهکن.
اُشکول = اُشکون.
اسود حالک = اسود حانک.
⟺ و هم بدل «ی» آید:
لطیم = یتیم.
⟺ و به همزه بدل شود:
ذلک الرجل = ذئک الرجل.

ل. [لِ] (ع حرف) را. مَر. (نصاب‌الصبیان). برایِ. از برایِ. بهرِ. از جهتِ. برون:
چو بدره مهر کند مهر اوست للشعرا
چو باره داغ کند مهر اوست للزوار. عنصری.
گفت لله را. گفت برای خدا. لمصلحة؛ مصلحتی را. لله؛ خدا را. برای خدا. لذلک؛ لهذا، از برای این. محضاً لله؛ تنها برای خدا. لذاته؛ لنفسه، خویشتن را. نصف لی و نصف لک والله خیرالرازقین؛ نیمی ترا و نیمی مرا و خدا بهترین روزی‌دهندگان است. ||تا. لغایتِ. تا پایان: لغایت یکسال کامل هلالی. ||لام یکی از حروف جارّه است، و آن برای بیست و دو معنی است، استحقاق نحو: الحمد لله و اختصاص، نحو: المنبر للخطیب. و تملیک، نحو: وهبت لزید دینارا و شبه‌التملیک، نحو: جعل لکم من انفسکم ازواجا. (قرآن ۷۲/۱۶). و تعلیل، نحو: لتکونوا شهداء علی الناس. (قرآن ۱۴۳/۲). و یوم عقرت للعذاری مطیتی. و توکید النفی، نحو: ما کان الله لیطلعکم. (قرآن ۱۷۹/۳). و آن را لام جحد نیز خوانند، و بدون نفی نیاید. و موافقت الی، نحو: بانّ ربّک اوحی لها. (قرآن ۵/۹۹). و موافقت علی، نحو: یَخِرّونَ للأذقان یبکون. (قرآن ۱۰۹/۱۷). و ان اسأتم فلها. (قرآن ۷/۱۷). و موافقت فی، نحو: و نضع الموازین القسط لیوم القیامة. (قرآن ۴۷/۲۱). و به‌معنی عند، نحو کتبته لخمس خلون. و آن را لام تاریخ نیز نامند. و موافقت بعد، نحو: أَقِم الصلوة لدلوک الشمس الی غسق اللیل. (قرآن ۷۸/۱۷). و موافقت مع، نحو:
فلما تفرّقنا کانی و مالکاً
لطول اجتماع لم‌نبت لیلة معا.
و موافقت مِن، نحو: سمعت له صُراخاً. و تبلیغ، نحو: قلت له. و موافقت عن، نحو: و قال الذین کفروا للذین آمنوا لو کان خیراً ما سبقونا الیه. (قرآن ۱۱/۴۶). و صیرورة، و آن را لام‌العاقبة و لام‌المآل نیز گویند، نحو: فالتقطه آل فرعون لیکون لهم عدواً و حَزَناً. (قرآن ۸/۲۸). شعر:
فللموت تغذوا الوالدات سخالها
کمالخراب الدهر تبنی المساکن.
و قسم و تعجب معاً، و آن مختص است باسم الله تعالی. مصراع: لله یبقی علی الایام ذو حید. و تعجب فقط در «لله درّه»، و در نداء و استغاثه که بر مستغاث به و مستغاث له داخل شود، نحو قوله شعر:
یا للرجال لیوم الاربعاء اما
ینفک یحدث لی بعد النهی طربا.
و آن هر دو در اصل لام جارّه‌اند، لکن جهة فرق میان مستغاثٌ بـه و مستغاثٌ له، اول را فتحه و ثانی را کسره دهند و گاهی مستغاثٌ به محذوف نیز باشد، نحو: یا للماء. و تعدیه، نحو: ما اضرب زیداً لعمرو. و توکید، و آن زائد باشد، نحو: نزّاعة للشّوی، و نحو: یرید الله لیبیّن لکم. (قرآن ۲۶/۴). و تبیین، نحو: سقیاً لزید. و قالت هیت لک. ||و بعض آن عامل جزم، و آن لام امر است برای غائب، نحو: لیستجیبوا. و گاهی بدان مخاطب را امر نمایند. منه قُرِیء قوله تعالی: فلیفرحوا فلتفرحوا. (قرآن ۵۸/۱۰). بالتاء خطاباً. و گاهی لام امر حذف گردد، کقوله: مصراع: لک الویل حرّا الوجه او یبک من بکی. اَراد، لیَبک و همچنین حذف گردد لام مواجهه، نحو قوله شعر:
قلت لبوّاب لدیه‌دارها
تأذن فانّی حَمؤها و جارها.
اراد، لتأذن فحذف‌اللام و کسر التّاء علی لغة من یقول انتِ تعلم. و لام الامر اذا ابتدأتَ بها کانت مکسورة، و ان ادخلت علیها حرفاً من حروف العطف جاز فیه الکسر و التسکین، کقوله تعالی: و لیحکم اهل الانجیل. (قرآن ۴۷/۵). ||و بعضِ آن عمل نکند، و آن هشت است: لام ابتداء، نحو: لَزیدٌ افضل مِن عمرٍو. و آن بر خبر انّ مشدّده و مخففه نیز آید، نحو و انّ ربکَ لیحکم بینهم. (قرآن ۱۲۴/۱۶) و ان کانت لکبیرةٌ (قرآن ۱۴۳/۲). و لام زائده، نحو: اُم الحلیس لعجوز شهربة. و لام تأکید در فعل مستقبل بنون تأکید، نحو: لَیُسجَنَنّ، و لیکوناً من الصاغرین. (قرآن ۳۲/۱۲). و لام جواب، نحو: لو تزیّلوا لعذّبنا الّذین کفروا. (قرآن ۲۵/۴۸). و نحو، و لولا دفع الله الناس بعضهم ببعض لفسدت الارض. (قرآن ۲۵۱/۲) و نحو تالله لقد آثرک الله علینا. (قرآن ۹۱/۱۲). و جمیع لام توکید صلاحیت جواب قسم دارد. و لام که بر حروف شرط داخل شود جهة ایذان و اشعار، نحو: و لئن قوتلوا لاینصرونهم. (قرآن ۱۲/۵۹). و لام التعریف، و هی ساکنة و لذلک اُدخلت علیها الف الوصل لیصح الابتداء بها و سقطت الالف بالوصل، نحو: هو الرجل. و لام که بر اسماء اشاره لاحق گردد، نحو: تلک و ذلک. و لام تعجب غیر جارّة، نحو: لَظرُف زیدٌ. (منتهی الارب).

لَ. [لَ] (ع حرف) حرف تحقیق به‌معنی یقیناً و بی‌شک و شبهه و البته و فی‌الواقع و هرآینه: قالوا انا تطیرنا بکم لئن لم‌تنتهوا لنرجمنکم و لیمسّنکم مِنا عذابٌ الیم. (قرآن ۱۸/۳۶). این حرف متصل به ضمیر گردد چون: لک و لکم و لنا و له و لهم. و گاه در سوگند استعمال شود مانند: لعمرک؛ یعنی سوگند به جان تو. رجوع به لِ شود.

لاة. [لَ] (ع اِ) مؤنث لأیٰ [لَ آ] . (منتهی الارب). رجوع به لأیٰ [لَ آ] شود.

لآلی. [لَ] (ع اِ) ج لؤلؤ. (منتهی الارب):
آورد لآلی به جوال و بعبایه
از ساحل دریا چو حمالان به کتف‌سار.
منوچهری.
گهی لآلی پاشد همیٰ و گه کافور
گهی حواصل پوشد همی و گه سنجاب.
مسعودسعد.
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان. سعدی.
نظم مدیح او نه به اندازهٔ من است
لیکن رواست نظم لآلی به ریسمان. سعدی.
و چهار اسب با زین و لگام از طلا و مکلّل به جواهر و لآلی و چهار شمشیر با کمر زرین کیخسرو به بیژن بخشید. (تاریخ قم ص ۸۰).

لآلی. [لَ] (اِخ) از شعرا و قضات عثمانی در قرن دهم هجری از سنجاق ساروخان. وی از محضر درس کمال پاشازادهٔ مشهور استفاده کرده‌است. این مقطع او راست:
خیال خرده فکرایت وصف دندانندهٔ دلدارک
لآلی تاکه نظمک او له در و گوهر مکنون.
(قاموس الاعلام ترکی).

لآمت. [لَ مَ] (ع اِمص) رجوع شود به لئامت.

لا. (ع حرف) نه. نی. بی. نا: لاعلاج، ناگزیر. لابد، ناچار. مقابل نعم:
از کرم و نعمت و آلای او
کس‌نشنیده‌ست ز لب لای او. منوچهری.
گفت لا و لاکرامة. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۹).
مادر فرقان چه دانی توکه هفت آیت چراست
یا شهادت را چرا همراه کردستند لا.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۲۴).
لاشک هر کرداری را پاداشی است. (کلیله و دمنه).
هیچ نگفتی به که بوسه لا

آن صنم آخته‌بالای من
گفتی لا می نکنم کاین دلت
طاقت کی دارد با لای من. سوزنی.
هست فتوای فتوّت را قلم در دست او
پاسخ فتوی نعم راند بجای لا و لست.
سوزنی.
روزم به غم فروشد لا بلکه عمر نیز
حالم بهم برآید لا بلکه کار هم. خاقانی.
در کنف فقر بین سوختگان خاموش
بر شجر لا نگر مرغ‌دلان خوش‌نوا. خاقانی.
ای پنج نوبه کوفته در دار ملک لا
لا در چهار بالش وحدت کشد ترا. خاقانی.
دروازهٔ سرای ازل دان سه حرف عشق
دندانهٔ کلید ابد دان دو حرف لا. خاقانی.
چون رسیدی بر در لا صدر الا جوی از آنک
کعبه را هم دید باید چون رسیدی در منا.
خاقانی.
ز چار ارکان برگرد و پنج ارکان جوی
که هست قائد این پنج پنج نوبت لا.
خاقانی.
زبان به مهر کن و جز بگاه لامگشای
که در ولایت قالوابلی رسی از لا. خاقانی.
بانگ طاووسان کنی، گفتا که لا
پس نمای طاووس خواجه بوالعلا. مولوی.
من چو لب گویم لب دریا بود
من چو لا گویم مراد الا بود. مولوی.
پس تو حیران باش بی لا و بلی
تا ز رحمت پیش آرد محملی. مولوی.
آن عرب گفتا معاذالله لا
من عنب خواهم نه انگور ای دغا. مولوی.
با آنکه می‌بینم جفا امید میدارم وفا
چشمانت میگوید که لا ابروت میگوید نعم.
سعدی.
به لا قامت لات بشکست خرد
به اعزازِ دین آب عزّی ببرد. سعدی.
پاسخ من چرا همه لا کرد
چون جواب همه کس نعم است.
مسعودسعد (دیوان چ رشید یاسمی ص۵۳).
بی لا و نعم، آری و نه نگفتن.
«لا» به کلمات ذیل پیوندد و افادهٔ معانی خاص کند: لاابالی. لاادری. لابد. لابشرط. لاجرعه. لاجواب. لاجرم. لاحول و لاقوة الاّ بالله. لازال. لاشک. لاطائل. لاعلاج. لاعن شعور. لاعلی التعیین. لاقید. لاکتاب. لامحالة. لامکان. لامذهب. لاوصول. لایزال. لایشعر. لایعقل. لایتغیر. لاینفک. لایتجزی. لایضرّ و لاینفع. ||نیست: لااله‌الاّالله. لامَرَدَّ لقضاءالله. ||در اصطلاح تجوید علامت خاصه است برای «لایقف» یعنی رمز است عدم جواز وقف را، و در سجاوندی رمز وقفِ قبیح است. ||صورتی است در حروف تهجی که از آن الف یعنی همزهٔ ساکنه را خواهند. صاحب اقرب الموارد گوید: و اما لا الواقعة فی احرف الهجاء بین الواو و الیاء فانما المراد بها الحرف الهاوی الممتنع الابتداء به لکونه لایقبل الحرکة. قال ابن‌جنی ان هذا الحرف علامة الالف اللینة و لما لم‌یمکن التلفّظ به بنفسه لانه لایقبل الحرکة لفظوا معه باللام لیمکنهم التلفّظ به فاذا لفظته فقل فیه لا و قول العامة لام الف غلط تستعمله مشایخ الکتاب لتمرین الاطفال فی تعلیم الحروف الهجائیه. و نیز در کشاف اصطلاحات الفنون آمده: و لایقال ان لام الف حرفان فان الحدیث النبوی قد صرّح بانّ لام الف حرف واحد. فافهم. (کشاف چ اسلامبول ج ۱ ص۳۵۶). ||صاحب اقرب الموارد گوید: «لا» علی ثلاثة اوجه: احدها ان تکون نافیة و هذه علی خمسة اوجه: احدها ان تکون عاملة عمل انّ و ذلک ان ارید بها نفی الجنس علی سبیل التنصیص و تسمی حینئذ لاء تبرئة و انما یظهر نصب اسمها اذا کان خافضاً نحو: لا صاحب جودٍ ممقوت. او رافعاً نحو: لا حسناً فعلهُ مذموم. او ناصباً نحو: لا طالعاً جبلا حاضر. و منه لا خیراً من زید عندنا و تخالف لا هذه انّ من سبعة اوجه: احدها انها لاتعمل الا فی النکرات. الثانی ان اسمها اذا لم‌یکن عاملا فانه یبنی علی الفتح فی نحو: لا رجلَ ولا رجال و علی الیاء فی نحو: لا رجلین و لا قائمین. و علی‌الکسرة فی نحو: لا مؤمنات. و کان القیاس وجوبها و لکنه جاء بالفتح و هو الارجح لانها الحرکة التی یستحقها المرکب. الثالث ارتفاع خبرها عند افراد اسمها بما کان مرفوعاً به قبل دخولها لا بها نحو: لا رجل قائم، خلافاً للاخفش والاکثرین و لا خلاف بین البصریین من ان ارتفاعه بها اذا کان اسمها عاملا. الرابع ان خبرها لایتقدم علی اسمها و لو کان ظرفاً او مجروراً. الخامس انه یجوز مراعاة محلها مع اسمها قبل مضی‌الخبر و بعده فیجوز رفع النعت والمعطوف علیه. نحو: لا رجل ظریف فیها و لا رجل و امرأة فیها. السادس انه یجوز الغاؤها اذا تکرّرت نحو لا حول و لا قوة الا بالله فلک فتح الاسمین و رفعهما و المغایرة بینهما. السابع انه یکثر حذف خبرها اذا علم نحو لا بأس ای لابأس علیک. الوجه الثانی ان تکون عاملة عمل لیس نحو: لارجل فی الدار. و لا هذه تخالف لیس من ثلاث جهات: احداها ان عملها قلیل حتی اُدّعی انه لیس بموجود. الثانی ان ذکر خبرها قلیل. الثالث انها لاتعمل الاّ فی النکرات، خلافاً لابن‌جنی و ابن‌الشجری و علی قولهما جری المتنبی فی قوله: «فلا الحمد مکسوباً ولا المال باقیاً». الوجه الثالث ان تکون عاطفة و لها ثلاثة شروط: احدها ان یتقدمها اثبات کجاء زیدٌ لاعمروٌ او امر کاضرب زیداً لاعمرواً او نداء نحو یا ابن اخی لا ابن عمی او هذا لیس من کلامهم. الثانی ان لاتقترن بعاطف فاذا قیل جاءنی زیدٌ لابل عمروٌ فالعاطف بل ولا ردٌّ لماقبلها. و لیست عاطفة. و اذا قلت ماجاءنی زیدٌ لاعمروٌ فالعاطف الواو و لا توکید للنفی. الثالث ان یتعاند متعاطفاها نحو: جاءنی رجلٌ لا امرأة و لایجوز«جاء نی رجلٌ لا زیدٌ» لانه یصدق علی زید اسم الرجل و لایمنع العطف بها معمول الفعل الماضی نحو قام زیدٌ لاعمروٌ خلافاً لقوم. الوجه الرابع ان تکون جواباً مناقضاً لنعم و هذه تحذف الجمل بعدها کثیراً. یقال: اجاءک زیدٌ فتقول لا و الاصل لالم یجیء. الوجه الخامس ان تکون علی غیرذلک فان کان ما بعدها جملة اسمیّة صدرها معرفة او نکرة و لم تعمل فیها او فعلاً ماضیاً لفظاً و تقدیراً وجب تکرارها. مثال المعرفة: لازیدٌ فی‌الدار ولا عمروٌ و انما لم‌تتکرر فی قولک «لانولک ان تفعل» لانه بمعنی لاینبغی لک فحملوه علی ماهو بمعناه. و مثال النکرة التی لم تعمل فیها لا: لا فیها غول و لاهم عنها ینزفون. (قرآن ۴۷/۳۷). و مثال الفعل الماضی قول الهذلی: کیف اغرم من لاشرب و لا اکل و لانطق و لا استهل. و انما ترک التکرار فی لاشلت یداک و لافض‌الله فاک و نحو هما لان المراد الدعاء فالفعل مستقبل المعنی و شذّ ترک التکرار فی قوله و ایّ امر سیئ لافعله و کذلک یجب تکرارها اذا دخلت علی مفرد خبر او حال او صفة نحو: زید لاشاعر و لا کاتب و جاء زیدٌ لاضاحکاً و لاباکیاً و نحو: فاکهة کثیرة لامقطوعة و لاممنوعة (قرآن ۳۲/۵۶ و ۳۳). من شجرة مبارکة زیتونة لاشرقیة و لاغربیة. (قرآن ۳۵/۲۴). و ان کان ما دخلت علیه فعلاً مضارعاً لم یجب تکرارها. نحو: لایُحبُّ الله الجهر بالسوء. (قرآن ۱۴۸/۷) و یتخلّص المضارع بها للاستقبال عند الاکثرین و خالفهم ابن مالک لصحّة قولک جاء زیدٌ لایتکلّم بالاتفاق مع الاتفاق علی ان الجملة الحالیة لاتصدر بدلیل استقبال. و من اقسام لاالنافیة، المعترضة بین الخافض و المخفوض، نحو: جئت بلازاد و غضب من لاشیء، و عن الکوفیین انها اسم بمعنی غیر و ان الجارّ دخل علیها نفسها و ان ما بعدها خفض بالاضافة و غیرهم یراها حرفا و یسمیها زائدة. قیل ان اعتراض لابین الجارّ و المجرور کما تقدم و بین الناصب و المنصوب نحو: لئلاً یغضب و بین الجازم و المجزوم، نحو إن لاتفعلوه و تقدّم معمول ما بعدها علیها نحو: یوم یأتی بعض آیات ربک لاینفع نفساً ایمانها دلیلٌ علی انها لیس لها الصدر الاّ ان تقع فی جواب القسم و قیل لها الصدر مطلقاً و قیل لامطلقاً و الصواب‌الاول. الوجه الثانی من اوجه لا ان تکون موضوعة لطلب الترک و

تسمی لا الناهیة و تختص بالدخول علی‌المضارع و تقتضی جزمه و استقباله سواءٌ کان المطلوب منه مخاطباً، نحو: لاتتّخذوا عدوّی و عدوّکم اولیاء. (قرآن ۱/۶۰). او غائباً، نحو: لایتّخذ المؤمنون الکافرین اولیاء (قرآن ۲۸/۳). او متکلماً نحو: لاارینک هیهنا. و هذا النوع مما اقیم فیه المسبب مقام السبب و الاصل لاتکن هیهنا فارا ک. و لافرق فی اقتضاء لا الطلبیة للجزم بین کونها مفیدة للنهی و ذلک من الاعلی الی الادنی و کونها للدعاء من الادنی الی الاعلی و کونها للالتماس و ذلک فی‌المتساویین. الوجه الثالث من اوجه لا الزائدة و هی الواقعة فی‌الکلام لمجرّد تقویته و توکیده، نحو: مامنعک اذ رأیتهم ضلوا الأتّبعن. (قرآن ۹۲/۲۰ و ۹۳). و هذه حذفها لایخل بالمعنی. و قد مر انها تزاد بین الخافض و المخفوض، نحو: غضب من لاشیء و هذه حذفها مخلّ بالمعنی - انتهی. جرجانی در تعریفات آرد: لا الناهیة هی التی یطلب بها ترک الفعل و اسناد الفعل الیها مجاز لان الناهی هوالمتکلم بواسطتها.

لا. (فرانسوی، اِ) نام حرف ششم از حروف هفتگانهٔ نت موسیقی.

لا. (اِ) تا. تاه. تو. توی. تَه. تثاء:

کرا تیغ قهر اجل در قفاست
برهنه‌ست اگر جوشنش چندلاست. سعدی.

سلطان محمود در زمستانی سخت به طلحک گفت با این جامهٔ یک لا در این سرما چه میکنی؟ (منتخب لطائف عبید زاکانی چ برلن ص۱۶۵).

مرغ بریان پیچ در نان تنک
کآن‌بدن در جامهٔ یک لاخوش است.
بسحاق اطعمه (دیوان ص۴۷).

لابلا، توبتو، تو در تو. دولا. دولایه، دوتا، دوتو. یک لا، یک لایه، یک‌تو، یک تا: جامه یا قبای یک لا، جامه یا قبای یک تا، یک لاقبا؛ حقیر بی‌بضاعت. رجوع به یک لاقبا شود. ||هر یک از تارها و نخهای ریسمان و قیطان و رسن و امثال آن. طاق. تثاء: این نخ چهار لا یا دو لا و یا سه لاست یعنی چهار یا دو یا سه تار و رشته دارد. این نخ پر لاست یعنی دارای توهای بسیار است. پارچهٔ دو لا پهنا (اصطلاح بزازی)، پارچهٔ دارای پهنای دو تا. دو لا کردن، خم کردن، دو تا کردن. مضاعف کردن. دو لا شدن، دو تا شدن، خم شدن، پشت دو تا شدن. ||نورد. شکن. چین. طیّ:

هیچ سائل به خشندی و به خشم
لا در ابروی او ندیده به چشم. سنائی.

لای کتاب، نورد آن. طیّ آن. درون دو صفحهٔ آن: لای کتاب را باز کردم. پر طاووس را لای قرآن میگذارند چوب الف را لای کتاب گذاشتم. ||میان: دستم لای درماند. حلوا را لای نان گذاشتم. از لای در، از شکاف آن. لای در را باز کن، اندکی میان دو مصراع را بگشا. تعبیر مثلی «استخوان لای زخم گذاشتن.»، استخوان میان زخم و آن کنایه از کاری را بعمد بطول کشانیدن باشد. ||قوه. ||(در اصطلاح بنایان) یک لا فاصله، قطر خشتی است. ||لای. حمأ. رجوع به لای شود. ||پرده. (غیاث). ||مقراض و ظاهراً به این معنی کنایه است به مشابهت شکل لا. (فرهنگ رشیدی).

لا. (فعل امر) مخفف لای، امر از لاییدن. ||(نف مرخم) مخفف لاینده. هرزه‌لا، هرزه گو، پرگو. (برهان).

لائب. [ءِ] (ع ص) تشنه. ج، لؤب، لَوائب. (منتهی الارب).

لا اَبا لک. [اَ بَ لَ] (ع جملهٔ اسمیهٔ دعایی) لااَبِ لَک. لا اَباک. لا اَبَک. لا اَبٌ لک. یعنی هیچکس را بر تو برتری و فضل نیست. و این جمله‌ای است دعائیة و در حق همه کس گویند خواه پدر داشته باشد یا نه و آن را گاه در مدح آرند و گاه در دشنام.

لاابالی. [اُ] (ع جملهٔ فعلیه) صیغهٔ متکلم وحده از مضارع، به معنی باک ندارم، نمی‌ترسم، نترسم: هؤلاء الی الجنّة و لاابالی و هؤلاء الی النار و لاابالی. (حدیث قدسی).

لیلی بمن آورید حالی
ورنه من و تیغ لاابالی. نظامی.

||(ص مرکب) در فارسی بیشتر بصورت جامد استعمال شود به معنی بی‌باک. بی‌مبالات. سهل‌انگار. ول‌انگار. بی‌قید. خوارکار. بی‌التفات. بی‌درد. بی بند و بار. شُل اوزار. (شُل‌افزار) (در کرمان). بی‌پروا:

روی تقدیس را به آب زندگانی خوش کنی
عقل پردل را به باد لاابالی دردهی.
سیدحسن غزنوی.

با یک دو سه رند لاابالی
راهی طلب از غرور خالی. نظامی.

آمده لاابالی برده
سیم‌کش زنده سیم‌کش مرده. نظامی.

ره پیش گرفت زید حالی
میرفت چو باد لاابالی.
نظامی (لیلی و مجنون ص۲۳۷).

عشقت به لاابالی در چار سوی عالم
پیران راه‌بین را بردارها کشیده. عطار.

منبلی نی کو بود خود برگ‌جو
منبلی‌ام لاابالی مرگ‌جو
منبلی نی که به کف پول آورد
منبلی چستی کزین پل بگذرد. مولوی.

لاابالی چه کند دفتر دانائی را
طاقت وعظ نباشد سر سودائی را. سعدی.

سفرکردگان لاابالی زیند
که پروردهٔ ملک و دولت نیند. سعدی.

بلای عشق عظیم است لاابالی را
چو دل بمرگ نهاد از بلا چه غم دارد.
سعدی.

به نیکمردی در حضرت خدای قبول
میان خلق به رندی و لاابالی فاش. سعدی.

جناب حضرت حق لاابالی‌ست
منزه از قیاسات خیالی است. شبستری.

کجا یابم وصال چون تو شاهی
من بدنام رند لاابالی. حافظ.

- لاابالی شدن؛ سهل‌انگار و بی‌قید شدن:

گرت با ما خوش افتاده ست چون ما لاابالی شو
نه یاران مست برخیزند و تو مستور بنشینی. سعدی (کلیات چ مصفا ص ۸۰۳).

لاابالیگری. [اُ گَ] (حامص مرکب) بی‌باکی. بی‌مبالاتی. لاقیدی. سهل‌انگاری.

لاابالی‌وار. [اُ] (ص مرکب، ق مرکب) بی‌باکانه.

لائبنیتس. [ءِ] (اِخ)[1] گتفرید ویلهلم. نام فیلسوف و عالم آلمانی مولد لیپزیک (۱۶۴۶-۱۷۱۶ م.). رجوع به لیبنیتز شود.

لائپتسیگ. [ءِ تِ] (اِخ)[2] نام شهری به آلمان. رجوع به لیپزیک شود.

لاءة. [ءَ] (اِخ) از آبهای بنی‌عبس است. (معجم البلدان).

لائث. [ءِ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب).

لائث. [ءِ] (ع ص) نباتٌ لائث؛ گیاه درهم پیچیدهٔ انبوه. (منتهی الارب).

لائح. [ءِ] (ع ص) آشکار. پیدا. پیداشونده. ||درخشان. (غیاث).

لائح. [ءِ] (اِخ) نامی است شخصی را و او از بعض روافض قطعهٔ ذیل را نقل کرده است:

اذا المرجی سرک ان تراه
یموت بدائه من قبل موته
فجدد عنده ذکری علیّ
وصلّ علی النبیّ و اهل بیته.
(البیان والتبیین ج۳ ص۲۰۹).

لااحصی. [اُ] (ع جملهٔ فعلیه) (از: حرف لا و صیغهٔ متکلم وحدهٔ احصی) به‌معنی شمار نکنم. و اشارت است به حدیث نبوی ص: لااُحصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک؛ یعنی شمار نتوانم کرد صفات را بر تو، آنی که خود صفت کردی ذات خود را:

که خاصان در این ره فرس رانده‌اند
بلا احصی از تک فرو مانده‌اند. سعدی.

نی من کیم و ثنا کدام است
لااحصی انبیا تمام است. سعدی.

لائحة. [ءِ حَ] (ع ص) تأنیث لائح. رجوع به لایحه شود.

---

1 - Leibniz, Gottfried Wilhelm.
2 - Leipzig.

لادامی. [اُ] (اِخ) نام زن پُرتزیلاس[1]. این مرد موافق افسانه‌های یونانی نخستین سپاهی یونانی بود که در لشکرکشی یونانیها به آسیا برای جنگ با تروا پا به تروا گذارد و در این جنگ کشته شد. لادامی زن وی از خدایان خواست شوهر خود را یک بار دیگر ببیند و هرمس[2] ربّ‌النوع پزشکان و داروسازان، او را بدین گیتی آورد ولی وی در دفعهٔ دوم بزودی درگذشت و زنش نیز تقریباً بلافاصله بمرد. (ایران باستان ج ۲ ص۱۹۴۸).

لاادری. [اَ] (ع جملهٔ فعلیه) (از: حرف لا و صیغهٔ متکلم وحدهٔ أدری) به‌معنی ندانم، نمیدانم. و آن کلمه‌ای است که در عقب بیتی یا قطعه‌ای از شعر گذارند آنگاه که گوینده را ندانند.

لاادریه. [اَ ری یَ] (اِخ)[3] فرقه‌ای از سوفسطائیهٔ قائلین به توقف در وجود هر چیز و علم به هر چیز. جرجانی گوید: هم الذین ینکرون العلم بثبوت شیء و لاثبوته و یزعمون انه شاک و شاک فی انه شاک و هلم جرا. (تعریفات). گروهی هستند از فرقهٔ سوفسطائیة و شرح آن در ضمن معنی سوفسطائیة بیاید انشاءالله تعالی. (کشاف اصطلاحات الفنون). شکاکین[4]. (دُزی). مرتابین.

لادیس. [اُ] (اِخ) نام دختر آنتیوخوس چهارم ملقب به ایفان. مهرداد پنجم ملقب به اِورگت که به یونانی معنی خیّر دارد او را بزنی گرفت و از وی پسری زاد که مهردادش نامیدند. (ایران باستان ج۳ ص۲۱۳۶). در جای دیگر از کتاب فوق آمده که مهرداد چهارم لاُدیس دختر آنتیوخوس دوم خواهر سلکوس دوم را گرفت و فریگیه علیا جهیز زنش گردید. (ایران باستان ج۳ ص۲۱۳۴ و ۲۱۳۵).

لادیس. [اُ] (اِخ)[5] نام مادر سلکوس اول ملقب به نیکاتور[6] (فاتح) و همسر آنتیوخوس[7]. یکی از سرداران نامی فیلیپ دوم مقدونی. لادیس یا لاُدیسه را بگفتهٔ ژوستن (کتاب ۱۵، بند۴) افسانه‌ای است بدین گونه: آنتیوخوس شبی در خواب دید که آپلن (ربّ‌النوع آفتاب به عقیدهٔ یونانها) با زن او (لاُدیس) همبستر گردید و پس از آنکه نطفه بسته شد، او حلقه‌ای به زن داد که دارای نشان لنگر کشتی بود و به او گفت که این حلقه را به پسری که میبایست متولد شود بدهد. این خواب را معجزه تصور کردند، زیرا روز دیگر در بستر لائودیس حلقه‌ای با نشان مذکور یافتند و سلکوس وقتی که بدنیا آمد بر رانش نیز چنین نشانی داشت. بعد وقتی که اسکندر به آسیا میرفت لائودیس حلقه را به پسرش داده نژاد او را روشن ساخت. اعقاب او این نشان را در رانشان داشتند و آن را علامت خانواده میدانستند... (ایران باستان ج۳ ص۲۰۵۳ و ۲۶۷۹).

لادیس. [اُ] (اِخ) نام خواهر سلکوس دوم (گالی نی‌کرس). این دختر را سلکوس چون دید از عهدهٔ پادشاه پُنت بر نمی‌آید موافق عادت دیرین سلوکیها به مهرداد دوم پُنت داد تا با این وصلت او را طرفدار خود گرداند. خواهر دیگرش زن آریارات کاپادوکیه بود. (ج ۳ ایران باستان ص۲۰۷۸).

لادیس. [اُ] (اِخ) دختر مهرداد دوم پادشاه پُنت که آنتیوخوس سوم (کبیر) پس از بستن عقد اتحاد با مهرداد وی را به زنی گرفت. (۲۲۱ ق. م) (ایران باستان ج۳ ص ۲۰۸۰)

لادیس. [اُ] (اِخ) نام زن آنتیوخوس دوم که از طرف پدر خواهر وی بوده است. آنتیوخوس پس از صلح با بطلیموس فیلادلف پادشاه مصر دختر او را به حبالهٔ نکاح آورد و لاُدیس را با اینکه اولادی از او داشت از خود دور کرد. ولی از آنجا که آنتیوخوس بسیار عیاش و شهوت‌پرست و فاسدالاخلاق بود این زن بالاخره موفق شد که او را به طرف خود جلب و مسموم کند. (۲۴۶ ق. م). پس از مرگ آنتیوخوس جنگ درونی به شدتی هر چه تمامتر در دولت سلوکی درگرفت و لادیس و برنیس در سر تخت سلطنت با هم درافتادند. نفوذ زن اولی بیشتر بود چه او پسری داشت سلکوس نام که میتوانست بر تخت بنشیند ولی نیروی زن دوم بر زن اول میچربید چه اگر میتوانست فرصتی بدست آرد مصر به حمایت او می‌آمد. لاُدیس موقع را مغتنم تشخیص داده به دشمن خود حمله کرد و اشخاصی را بر آن داشت که طفل را دزدیدند. ~~ویهایر~~ طفل نیفرد و چندان قوت قلب نشان داد تا بهره‌مند گردید و قسمت محکم قصر را اشغال کرد بعد دشمن او چون موقع وی را متین و محکم دید از در دوستی درآمد و برنیس به سوگند او اطمینان کرد و در نتیجه به قتل رسید... اِتین بیزانسی بمناسبت ذکر مستعمراتی که آنتیوخوس بنا کرده بود گوید که مستعمره‌ای به اسم زنش نام بود و مستعمرهٔ دیگر به اسم خواهرش لادیس نام. (ایران باستان ج۳ صص ۲۰۷۱ - ۲۰۷۴).

لادیسه. [اُ سِ] (اِخ) نام دختر مهرداد ششم. (ایران باستان ج۳ ص۲ ب ۲۱۴۹).

لادیسه. [اُ سِ] (اِخ) نام شهری از جملهٔ شصت شهر که سلکوس، به گفتهٔ مورخین، بنا کرد و آن را به نام مادر خویش نامید و یکی از چهار شهر بزرگ سلوکیدا یعنی بزرگترین ایالت دولت سلوکی در مغرب بود سه شهر دیگر عبارت بودند از: انطاکیه، سلوکیه، پیه ری و آپام‌آ. بندر یا شهر لادیسه در دامنهٔ کوهی واقع بود که تاک بسیار داشت. (ایران باستان ج۳ ص۲۰۶۳ و ۲۰۶۴ و ۲۱۱۲). رجوع به لاذقیه و لاتاکیه شود.

لادیسه. [اُ سِ] (اِخ) شهری که سلوکیها در سرحد پارس (معلوم نیست کدام سرحد پارس) بنا کردند. (ایران باستان ج۳ ص۲۱۱۵).

لائرت. [ءِ] (اِخ)[8] نام پادشاه ایتاک[9] و پدر اولیس[10].

لاارض لک. [اَ ضَ لَ] (ع جملهٔ اسمیه) کلمتی است ذم را چون لاام لک.

لااسپید. [اِ] (اِخ) نام دیهی از دهستان بویراحمدی سردسیر بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان واقع در ۲۹ هزارگزی شمال خاوری بهبهان. دارای ۷۵ سکنه. زبان اهالی فارسی و لری و محصول آن غلات و پشم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و راه آنجا مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

لااسم له. [اِ مَ لَهْ] (ع اِ مرکب)[11] غضروف دوم از سه غضروف حنجره. و آن به گردن باز نهاده است برابر درقی و به گردن باز پیوسته و این را نام نیست و او را به تازی مالا اسم له گویند و به وقت فراز آمدن حنجره سر به سوی زبان دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). غضروف سوم از سه غضروف حنجره. (تلخیص). نام غضروفی پیوسته به طرجهالی. ضریر انطاکی در تذکره گوید الذی لااسم له یا غضروف الذی لااسم له؛ فاعلم انّ داخل الفم منفذین، احدهما مجری الهواء و اولها رأس الحنجرة من ثلاثة غضاریف احدها القوس مستدیر غیر تام و مقابله غضروف یعرف بالذی لااسم له و الثالث یسمی الطرجهان (ظ: طرجهالة) ینطبق علیها عندالحاجة. و نیز رجوع به ترس شود.

لائع. [ءِ] (ع ص) رجل هائع لائع؛ نیک آزمند بدخوی. یا مرد بددل ترسنده. رجل هاع لاع کذلک. (منتهی الارب).

لائغ. [ءِ] (ع ص) فلان سائغ لائغ؛ از اتباع است. فلانٌ سَیِّغ لَیِّغ کذلک. (منتهی الارب). سهل‌البلع. (اقرب الموارد).

لائق. [ءِ] (ع ص) سزاوار. قمین. قَمِن. قَمَن. (منتهی الارب). درخور. جدیر. حری. نیز رجوع به لایق شود.

---

1 - Protésilas.
2 - Hermès (Mercure).
3 - Agnostisme, Agnostiques.
4 - Les sceptiques.
5 - Laodice.
6 - Nicator.
7 - Antiochus.
8 - Laerte.
9 - Ithaque.
10 - Ulysse.
11 - Cartilage aryténoëde.

لاقل. [اَ قَ لل] (ع ق مرکب) (از: لا + اقل) بمعنی دست کم. باری.

لائل. [ءِ] (ع ص) لیل لائل؛ شب نیک تاریک. (منتهی الارب).

لااله الاالله. [اِ لا دَ اِلْ لَلْ لاه] (ع جملهٔ اسمیه) کلمهٔ شهادت است؛ یعنی نیست خدائی مگر خدای. خدائی جز خدای تعالی نیست:

مگر معاملهٔ لااله الاالله
درم‌خرید رسول‌اللهت کند بیها. خاقانی.

تهلیل، لااله الاالله گفتن. (تاج‌المصادر بیهقی). هیللة؛ لااله الاالله گفتن. (دهار). ||(صوت مرکب) برای تعجب آرند:

ای عجب لااله الاالله
بخت باشد ترا مخالف‌تر. مسعودسعد.

— انگشت لااله الاالله؛ دعاعة. (مهذب‌الاسماء). و دعاعة انگشت سبابه است. (منتهی الارب).

لائم. [ءِ] (ع ص) ملامت‌کننده. نکوهنده. ملامتگر. ج، لوّام، لوّم، لیّم. (منتهی الارب): یا ایها الذین آمنوا من یرتد منکم عن دینه فسوف یأتی الله بقوم یحبهم و یحبونه اذلة علی المؤمنین اعزّة علی الکافرین یجاهدون فی سبیل‌الله و لایخافون لومة لائم ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله واسع علیم. (قرآن ۵/۵۴).

جز اندر غایت انعام و افضال
در او لائم چه داند گفت و عاذل.
ابوالفرج رونی.

و فرمود که رغم لائمان را مثنی کردند. (جهانگشای جوینی).

فیالائمی دعنی اغال بقیمتی
فقیمة کل‌الناس مایحسنونه. ابن طباطبا.

حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی
در این سودا بترس از لوم لائم. سعدی.

لام لک. [اُمْ مَ لَ] (ع جملهٔ اسمیه) کلمتی است ذم را یعنی لقیطة هستی و مادرت مشهور نیست و گاه در مدح نیز آرند.

لاان ذاجرم. [اَ جَ رَ] (ع ق مرکب) لغتی است در لاجرم. رجوع به لاجرم شود.

لائنک. [ءِ نِ] (اِخ)[1] نام پزشکی فرانسوی. مولد کیمپه (۱۷۸۱-۱۸۲۶ م.). وی کاشف و ناشر طریقهٔ امتحان و معالجهٔ قرع و دقّ است.[2]

لائوتسو. [ءُ سُ] (اِخ)[3] لائوتسه. نام فیلسوف چینی. مولد حدود ششصد قبل از میلاد.

لائوس. [ءُ] (اِخ)[4] نام منطقه‌ای از «هندوچین» واقع در مغرب آنام، دارای ۸۵۵ هزار سکنه. کرسی آن وین‌تیان است.

لائومدون. [ءُ مِ دُ] (اِخ)[5] نام یکی از سرداران اسکندر از مردم می‌تی‌لن[6] بروایت دیودور. پس از اسکندر آنگاه که پردیکاس به نیابت سلطنت انتخاب شد همهٔ سرداران سپاه را به مجلس مشورتی طلبید و ممالک را بین آنها بخش کرد، سوریه بهرهٔ این لائومدون گشت.به روایت کنت کورث فنیقیه نیز علاوه بر سوریه به لائومدون رسید. و هم در تقسیم ثانوی ایالات و نیابت سلطنت ان‌تی‌پاتر باز سوریه نصیب لائومدون گردید. سرانجام لائومدون بدست نیکاتور از دوستان بطلمیوس فرمانروای مصر اسیر افتاد و ایالت وی ضمیمه مصر شد. (ایران باستان ج۳ ص۱۹۶۶، ۱۹۶۹، ۱۹۹۳، ۱۹۹۹).

لائی. [ءِ] حشو جامه از پارچه. ||نوعی از بافتهٔ ابریشمی که در گجرات بافند و ساده و رنگارنگ هر دو نیکوست. (آنندراج).

لائی. (حامص) لاییدن. گفتن. تنها در ترکیب به کار رود چنانچه در کلمهٔ مرکب هرزه‌لائی. رجوع به لائیدن شود.

لائی‌اس. [اَ] (اِخ)[7] لائی‌اوس. نام پادشاه اساطیری تب. پدر اُدیپ.

لائیت. [ئی یَ] (ع مص جعلی، اِ مرکب) (از: «لا» + «ئیت» مصدری) بمعنی هیچ بودن:

هویتی لک فی لائیتی ابداً
کل علی‌الکل تلبیس بوجهین.
(منسوب به حلاج).

لائی‌جند. [جُ] (اِخ) دیهی از بخش خونسار شهر گلپایگان واقع در پنج کیلومتری جنوب خاوری خونسار. کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۵۰ سکنه. زبان سکنه لری و فارسی. محصول آنجا غلات و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

لائیدن. [دَ] (مص) گفتن باشد لکن گفتنی نه بوجه چنانچه در هرزه لائیدن، بیهده گفتن و هرزه‌لای، هرزه گوی و هرزه‌لائی، بیهده گوئی. برغستخائی، ژاژخائی، یاوه‌سرای:

رعد را ابر گفته ایش کفش
وقت این لاف نیست هرزه ملای. انوری.

آن خبیث از شیخ می‌لائید ژاژ
کژنگر باشد همیشه عقل کاژ. مولوی.

رجوع به ژاژ لائیدن شود. ||نالیدن. (برهان). ناله کردن. فریاد کردن سگ. پارس کردن. وغ وغ کردن. هاف هاف کردن:

نیارد روی شیر شرزه دیدن هیچ سگ هرگز
به بانگ شیر نر لیکن ز راه دور سگ لاید.
لامعی.

پنجه در صید برده ضیغم را
چه تفاوت کند که سگ لاید. سعدی.

— امثال:
سگ لاید و کاروان گذرد.

لائیدنی. [دَ] (ص لیاقت) درخور لائیدن. ازدر لائیدن.

لائیس. (اِخ)[8] نام چند تن از زنان معروف یونانی. (قرن پنجم ق.م.).

لائیین. (اِخ) نام محلی کنار راه سنندج و کرمانشاه میان فقیه سلیمان و آساوله در شصت و هشت هزارگزی سنندج.

لاب. (ع اِ) ج لابة. سنگلاخ سوخته. (منتهی الارب).

لاب. (اِخ) جایگاهی است در شعر. (معجم‌البلدان).

لاب. (اِخ) از بلاد نوبه. صنفی از غلامان سیاه را از آنجا آرند و کافور اخشیدی و نیز صندل لابی از آنجاست. متنبی گوید کأنّ الاسودّ اللابی فیهم. (معجم‌البلدان).

لاب. (اِخ) نام پسر ادریس علیه‌السلام. (برهان).

لاب. (اِخ) نام حکیمی که اسطرلاب را او وضع کرده است. (برهان). نام حکیمی یونانی که اصطرلاب منسوب بدوست. (آنندراج). برخی گویند نام پسر اسطر است و اسطر نام پادشاهی بوده از یونان. (برهان). نام مردی، گویند از هند است و اسطرلاب منسوب به وی. قیل الاصل انّه سطر اسطراً و بنی علیه حساباً بمعرفة الاقالیم السبعة فی صفائح من نحاس فقیل الاسطرلاب ثم مزجا و نزعت الاضافة فقیل الاسطرلاب معرفة و قدیقال الاسطرلاب بتقدم‌السین علی‌الطّاء. (منتهی الارب). آنچه صاحب برهان و دیگران در معنی لاب و اسطرلاب آورده‌اند غلط است. کلمهٔ اسطرلاب[9] کلمه‌ای است یونانی مرکب از آسترن[10] بمعنی ستاره و لامبانین[11] بمعنی اخذ و گرفتن. رجوع به لغت اسطرلاب و استرلاب در همین لغت‌نامه شود. ||(اِ) به لغت یونانی آفتاب را گویند. (برهان). آفتاب. (آنندراج) (شمس اللغات). ||اندازهٔ آفتاب. (شمس اللغات).

لاب. [لابب] (اِخ)[12] لوپر فیلیپ. از آباء یسوعین فرانسه. مولد بورژ (۱۶۰۷-۱۶۷۰ م.). مؤلف کتاب مجموعهٔ عمومی سنوذسات مقدس[13].

لابا. (اِخ)[14] لو پر ژان باپتیست. نام دمینکَن و مُبلّغ فرانسوی. مولد پاریس (۱۶۶۳ –

---

1 - Laennec.
2 - Méthode d'auscultation.
3 - Lao - Tseu. (در قاموس‌الاعلام ترکی لائوچئو ضبط شده است).
4 - Laos.
5 - Laomédon.
6 - Mitylène.
7 - Laïos (Laïus).
8 - Laïs.
9 - Astrolabe.
10 - Astron.
11 - Lambanein
12 - Labbe.
13 - Les Conciles.
14 - Labat, le père Jean - Baptiste.

۱۷۳۸). او راست: «مسافرت به جزائر امریکا».

لابات. (ع اِ) ج لابة. (منتهی الارب).

لاباثن. [ثِ] (اِ)[1] نوعی حماض.

لابار. (اِخ) نام دیهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی ساوه. واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب خاوری ساوه. دارای یکصد نفر سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

لا بار. (اِخ)[2] ژان فرانسوا شوالیه دو. نام اصیل‌زادهٔ فرانسوی مولد آبّه ویل (۱۷۴۷-۱۷۶۶ م.).

لاباستید - روئرو. [دِ] (اِخ)[3] نام دهستانی از تاژن در ولایت کاستر، دارای راه‌آهن و ۳۰۵۴ سکنه.

لاباستید - کلرانس. [کِ لِ] (اِخ)[4] نام کرسی بخش در ایالت (پیرنهٔ سفلی)، از ولایت بائِن، کنار آران، دارای ۱۱۰۱ سکنه.

لاباستید - مورا. (اِخ)[5] نام کرسی بخش در ایالت «لو» از ولایت گوردُن نزدیک سئو، دارای ۸۱۹ سکنه.

لابان. (اِخ) (سفید) و او پسر بتوئیل و نوهٔ ناحور و برادرزادهٔ ابرام و برادر رفقه و پدر لیه و راحیل است که در حاران سکونت میداشت و در آنجا برحسب رسوم و آداب مملکت غلام ابراهیم را پذیرائی کرده واقعهٔ نامزد کردن رفقه را با اسحاق فراهم کرد (سفر پیدایش ۲۴:۲۹-۵۹ و ۲۵:۲۰) و رفقه هم یعقوب را پس از آنکه با عیسو نزاع کردند بدانجا فرستاد (سفر پیدایش ۲۷: و ۲۳) و اسحاق پسر خود را وصیت فرمود که زوجه‌ای از برای خود از دختران لابان به حبالهٔ نکاح درآورد (پیدایش ۲۸:۲ و ۵) و لابان وی را در نهایت گرمی پذیرفته (۲۹:۵-۱۴) یعقوب مدت هفت سال خدمت لابان را اختیار کرد که وی راحیل را به زوجیت بدو دهد لکن لابان وی را فریفته (پیدایش ۲۹:۲۳) شب زفاف لیه را به خوابگاهش فرستاد لکن چون یعقوب شیفتهٔ راحیل بود وی را چنان خوش آمد که هفت سال دیگر لابان را خدمت کرد و چون چنین کرد لابان راحیل را نیز بدو سپرد (پیدایش ۲۹:۲۸) از آن پس یعقوب تن به خدمت لابان در داده شش سال دیگر وی را خدمت همی کرد و به انواع مکاید و اقسام فریب و حیل هر چه میتوانست از مواشی و حواشی خالوی خود بدست کرد. (پیدایش ۳۰:۱) این معنی اسباب تکدّر و ملال مزاج لابان گشته اجرت یعقوب را مکرراً به بهانه‌های چند تغییر داد. این معنی سبب تغیّر مزاج یعقوب شده در حالتی که لابان از برای پشم‌بری گوسفندان خود رفته بود یعقوب اهل بیت و حواشی و مواشی خود را جمع کرده فرار کرد (پیدایش ۱۳:۔) لابان از استماع این واقعه گرفته خاطر شده یعقوب را تعاقب کرد و در کوهستان وی را دریافت لکن خداوند یعقوب را نصرت داد و نگذاشت که لابان ضرری به وی رساند و راحیل نیز بواسطهٔ پنهان کردن ترافیم وی را فریفته بود و پس از منازعه و مخاصمه تودهٔ سنگ و ستونی برپا داشته آن را حدود خود قرار دادند که فیمابین ایشان شاهد باشد که هیچ یک از ایشان از حد معین برای متضرر ساختن دیگری تجاوز نکند. سپس لابان وی را وداع کرده به ملک خود مراجعت کرد. (قاموس کتاب مقدس). حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب[6] آرد: در کتاب معارف ابن قتیبه آمده که وهب‌بن منبه گوید که اسحاق پیغمبر (ص) پسرش یعقوب را فرمود که دختران خال خود لابان‌بن ناهربن آزر را در نکاح آورد و او بدین مهم عازم خانهٔ خال خود شد... و یعقوب بعد از تأهل در زمین کنعان مقام کرد.

لابتان. [بَ] (ع اِ) تثنیهٔ لابة. رجوع به حرّة شود. (معجم البلدان). لابتاالمدینة، حرتا المدینة. (امتاع الاسماع ص۳۳۳).

لابث. [بِ] (ع ص) درنگ کننده. (منتهی الارب).

لابجین. (اِخ) نام دیهی از ناحیهٔ فریوار همدان. (نزهةالقلوب چ لیدن مقالهٔ ثالثة ص۷۲). اما ظاهراً دگرگون شدهٔ لالجین باشد.

لابد. [بُدد] (ع ق مرکب) (از: «لا» + «بُد») به‌معنی چاره نیست. علاج نیست. (زمخشری). لامحاله. ناچار. (حاشیهٔ لغت‌نامهٔ اسدی نخجوانی). لاعلاج. بی‌چاره. هر آینه. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). لاجرم. ضرورةً. بالضرورة. نا گزیر:

زمانه حامل هجر است و لابد
نهد یک روز بار خویش حامل. منوچهری.

گفت چون چاره نیست لابدّ امانی باید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۱).

گر ترا گردن نهم از بهر مال
پس خطا کرده‌ست لابد مادرم. ناصرخسرو.

لابد که هر کسش بمقدار عقل خویش
ایدون گمان برد که جز خود این ساخته مراست.
ناصرخسرو.

بهرام جواب اینقدر داد که ملک حق و میراث من است و لابد طلب آن خواهم کرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۷۶). لابد فراق او بر وصال باید گزید. (کلیله و دمنه).

کلّ است خنجر ملک و ذات فتح جزء
لابد بکلّ خویش بود جزء را مآب.
مختاری غزنوی.

از شمس دین چه آید جز اختیار دین
لابد که باز باز پراند ز آشیان. سوزنی.

— لابدّ عنه، نا گزیر از آن. لا بدّ له؛ که چاره نیست او را. (مهذب الاسماء).

— لابدّ منه؛ که نا گزیر است از او.

لابد. [بُ] (ع اِ) کلیدی که بدان ساز را کوک کنند. (فرهنگ نفیسی). مأخذ این دعوی را نیافتیم.

لابد. [بِ] (ع اِ) شیر بیشه. اسد. (منتهی الارب).

لابد. [بِ] (ع ص) مالٌ لابد؛ مال بسیار. (منتهی الارب).

لابدی. [بُدْ دی] (حامص مرکب) لاعلاجی. ناچاری. بی‌چارگی. ضرورت. نا گزیری. آنچه که بالضروره باشد و از آن چاره نبود. (غیاث).

لابر. (فرانسوی، اِ)[7] نام نوعی ماهی.

لابر. (اِخ)[8] سن بنویی. مولد آمِت. (پادُ کاله). (۱۷۴۸-۱۷۸۳) ذُکران وی ۱۶ آوریل است.

لابراتوار. [بُ] (فرانسوی، اِ)[9] آزمایشگاه علمی و فنّی.

لابرادور. [دُ] (اِخ)[10] نام شبه‌جزیره‌ای در کانادا، بین اقیانوس اطلس و خلیج هودسن وسن لران جزوی از ایالت کِبِک. ساحل شمال شرقی آن از ۱۹۲۷ تا ۱۹۳۳، متعلق به ارض جدید مساحت آن ۳۰۶۰۰۰ هزار گز مربع و ۴۰۰۰ سکنه دارد. کرسی آن باتل هربورگ و دارای ۲۰۰ سکنه است و صید ماهی دارد.

لابرد. [رِ] (اِخ)[11] نام کرسی بخش در ایالت «ژیرُند» از ولایت بُردو. دارای ۱۲۱۷ سکنه.

لابرد. [بُ] (اِخ)[12] ژزف کنت دو. باستان‌شناس فرانسوی. مولد پاریس (۱۷۷۴-۱۸۴۲ م.). ||پسر وی لئون متولد به پاریس (۱۸۰۷-۱۸۶۹ م.). نیز باستان‌شناسی معروف است.

لابرس. [بِ رُ] (اِخ)[13] پیر دو. نام وزیر فیلیپ لو هاردی. مصلوب به سال ۱۲۷۸م.

لابرس. [بِ رُ] (اِخ)[14] گی دو. گیاه‌شناس و پزشک لوئی سیزدهم. مولد روئن. وفات به سال ۱۶۴۱ م. و او مؤسس «ژاردن دِپلانت»

1 - Patience Oseille.

2 - La Barre, Jean Françios Le Fèvre, de chevalier.

3 - Labastide - Rouairoux.

4 - Labastide - Clairence.

5 - Labastide-Murat.

۶ - چ لیدن ص۱۶ از مقالهٔ ثالثه.

7 - Labre.

8 - Labre, saint Benoît.

9 - Laboratoire.

10 - Labrador.

11 - Labrède.

12 - Laborde, Joseph (comte de).

13 - La Brosse, Pierre de.

14 - La Brosse, Guide.

است.

لابرلا. [بَ] (ص مرکب) (از: لا، بر، لا) چندلا. لایه لا. تو در تو.

لابرلا. [بَ] (اِ مرکب) نام نوعی حلوا. (برهان). حلوائی است که آن را گولانج نیز گویند.(از فرهنگ اسدی نخجوانی در شرح گولانج).نام نوعی حلوا که آن را گلاج گویند. قطائف. صاحب لسان العجم گوید. لابرلا همان گلاج مرقوم که نان تنک و تو بر تو است و این زبان شیراز است. تو بر تو. تهبرته. (برهان). و رجوع به گُلاج شود.

لابروست. (اِخ)[1] تئودُر. نام معمار فرانسوی. مولد پاریس (۱۷۹۹-۱۸۸۵ م.). ||پسر وی هانری متولد به پاریس نیز معمار بود و کتابخانهٔ سنت ژنوی‌یو را او ساخت.

لابروگیر. [یِ] (اِخ)[2] نام کرسی بخش در ایالت «تارن» از ولایت کاستر. دارای راه‌آهن و ۳۵۳۶ تن سکنه.

لابرویر. [ی یِ] (اِخ)[3] ژان دو. عالم فرانسوی مُخصّص در سجایا. مولد پاریس به سال ۱۶۴۵ و وفات ۱۶۹۶ م.

لابری. (اِخ)[4] نام کرسی بخش در ایالت «لاند» از ولایت مُنت دُمارسان. دارای ۱۰۳۱ تن سکنه. آن را سابقاً آلبره میگفتند و کرسی‌دوک‌نشینی بهمین نام بود.

لابس. [بِ] (ع ص) جامه‌پوشیده. پوشیده.

لابشرط. [بِ شَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) مطلق[5]. اَلّا بشرط یجتمع مع الف شرط. لابشرط بر دو قسم باشد: قسمی و مقسمی. لابشرط قسمی آن بود که ماهیت در ظرف وجود چه ذهنی و چه خارجی مقید به قید و عدم قید نباشد، یعنی توان که با قیدی وجود گیردو تصور شود و توان که بدون قید چنانکه گوئی آب خواهم و شرط نکنی که آب با یخ باید یا بدون یخ و او تواند برای تو هر قسم آب آرد. و ضد این لابشرط قسمی، بشرط شیئ و بشرط لا باشد که وجود نخست مقید به قید است و دوم مقید به نداشتن قید چنانچه در قسم اول گوئی آب با یخ خواهم و در قسم دوم گوئی آب بدون یخ. اما لابشرط مقسمی، مقسم هر یک از این سه قسم بود و لابشرط مقسمی را از آن رو پذیرفته‌اند که گویند اقسام متعدد بدون مقسم واحد ممکن نباشد و لابشرط بدین معنی از اوصاف ماهیّت باشد و ماهیّت موجوده بدان متصف نشود لیکن این مفهوم به حمل شایع بر هر یک از اقسام خود حمل شود ولی خود قابل اینکه مورد اشارهٔ حسیّه واقع شود نیست.

لابشری. [بُ را] (ع جملهٔ اسمیه) (از: لا + بشری) به‌معنی خبر خوش نیست. مأخوذ از آیهٔ ۲۴، سورهٔ ۲۵ (الفرقان):

به روز حشر که آواز لاتخف شنوند
به گوش خاطر ایشان رسان که لابشری.
خاقانی.

لابک. [بِ] (ع ص) نعت فاعلی از لَبک به‌معنی آمیختن.

لابل. [بَ] (ع ق مرکب) (از: لا + بل) گاه قبل بل، لا زیاده کنند و این «لا» بعد ایجاب برای تأکیداضراب است:

وجهک البدر لابل الشمس لولم
یقض للشمس کسفة و اُفول.

ای میوهٔ دل من لابل دل
ای آرزوی جانم لابل جان. فرخی.

ای اختیار کردهٔ سلطان روزگار
لابل که اختیار خداوند ذوالمنن.
فرخی.

یک هفته زمان باید لابل که دو سه هفته
تا دور توان کردن زو سختی و دشواری.
منوچهری.

با چنین پیران لابل که جوانان چنین
زود باشد که شود عقد خراسان تنظیم.
ابو حنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).

لابل امام فاطمی
نجل نبی و اهل عبا. ناصرخسرو.

و هر هفت (یعنی یَتّوعاتِ سبعه) بد است و خوردن آن خطر است لابل زهر است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و شاخهاء بسیار زده و به شبکه اندر آمده است لابل که شبکه از شاخ او تمام شده است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و استفراغ اندر این وقت بی‌منفعت باشد لابل که با مضرت بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و بعد نفی برای تأکیدماقبل:

و ما هجرتک لابل زادنی شغفا
هجرٌ و بعد تراخٍ لاالی اَجلِ.

مرا بسود و فرو ریخت هر چه دندان بود
نبود دندان لابل چراغ تابان بود. رودکی.

نیست مردم ناصبی نزدیک من لابل خر است
طبع او خروار هست و صورتش خروار نیست.
ناصرخسرو.

لابلا. [بِ] (ص مرکب) (از: «لا» + «به» + «لا») لابرلا. تو بر تو.

لابلاش. (اِخ) (لوئی) نام خنیا گری اصلاً فرانسوی مولد ناپل. (۱۷۹۴-۱۸۵۸ م.). وی را آواز زیری دلکش بود.

لابمل. [بُ م] (اِخ)[6] لورن آنگلی‌ویل دو. نام ادیبی متولد به والرُ گ (گارد). وی بسبب مشاجرات با ولتر شهرت یافته است. (۱۷۲۶-۱۷۷۳ م.).

لابن. [بَ] (اِخ) پدر زنان یعقوب و خال او. رجوع به لابان شود:

چنان دان که آن لابن نیک فال
که یعقوب را بود شایسته خال.
شمسی (یوسف و زلیخا).

بر لابن نیک پی شو یکی
همی باش نزدیک او اندکی.
شمسی (یوسف و زلیخا).

لابن. [بِ] (ع ص) خداوند بسیارشیر. ج، لابنون. (منتهی الارب)؛ رجلٌ لابن؛ای ذولبن. (مهذب الاسماء). ||شیرخوراننده. (منتهی الارب).

لابنة. [بِ نَ] (ع اِ) پستان. ج، لوابن. (منتهی الارب).

لابنون. [بِ] (ع ص، اِ) جِ لابن. (منتهی الارب).

لابوآن. (اِخ)[7] نام جزیره‌ای از مالزی در شمال غربی برنئو از منصوبات انگلیس. دارای ۷۰۰۰ سکنه.

لابوئسی. [بُ ءِ] (اِخ)[8] (اِتییّن دو) نام نویسندهٔ فرانسوی. مولد سارلا، به سال ۱۵۳۰ و وفات به سال ۱۵۶۸ م.

لابور. (اِخ)[9] شهری باسک‌نشین به فرانسه. ناحیهٔ کوچکی از توابع گاسکنی قدیم.

لابور. (اِخ)[10] (تر دو...) ایالت قدیم ایتالیای اصلی (کامپانی) و آن ایالت کازرت نیز نامیده میشد. رجوع به کازرت شود.

لابوردنه. [دُنْ نِ] (اِخ)[11] برتران فرانسوا ماهه دو. نام ملاح فرانسوی. مولد سن‌مالو (۱۶۹۹-۱۷۵۳م.). حاکم ایل دوفرانس. وی دلیرانه با انگلستان در هندوستان جنگید.

لابوله. [لِ] (اِخ)[12] ادوارد رُنه دو. نام روزنامه‌نویس و قاضی فرانسوی. مولد پاریس (۱۸۱۱-۱۸۸۳م.) مؤلف «کنت‌بلو».

لابة. [بَ] (ع اِ) سنگلاخ سوخته. (منتهی الارب). سنگلاخ. (مهذب الاسماء). ج، لاب و لابات. قال الاصمعی: اللابة الارض التی البستها الحجارة السود و جمعها لابات ما بین الثلاث الی العشر فاذا کثرت فهی اللاب واللوب. (معجم‌البلدان). و فی‌الحدیث حرّم النبی (ص) مابین لابتی المدینة و هما حرّتان تکتنفانها. ||شتران سیاه فراهم آمده. (منتهی الارب).

لابة. [بَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). عامربن طفیل گوید:

---

1 - Labrouste, Théodore.
2 - Labruguière.
3 - La Bruyère.
4 - Labrit. 5 - Absolu.
6 - La Beaumelle, Laurent Angliviel de.
7 - Labouan.
8 - La Boélie (si), Étienne de.
9 - Labourd.
10 - Labour (Terre de).
11 - La Bourdonnais, Bertrand François Mahé de.
12 - Laboulaye.

و نحن جلبنا الخیل من بطن لابة
فجئن یبارین الاعنة سبّقا.
(معجم‌البلدان).
شهری است به حدود نوبه نزدیک‌تر (از ناحیت سودان) و مردمانی دزدند و درویش و همه برهنه و از همهٔ ناحیت سودان مردمان این لابهٔ مذمومتر باشند. (حدود العالم).

لابه. [بَ / بِ] (اِ) سخنی نیازمندانه. اظهار اخلاص با نیاز تمام. نیاز. فروتنی. تضرع. عجز. چاد. زاری. خواهش. (برهان) (صحاح الفرس). التماس:
تو او را کنی لابه فردا به پیش
فدا داری او را تن و جان خویش. فردوسی.
چو دانست رستم که لابه بکار
نیاید همی پیش اسفندیار... فردوسی.
همی ریخت با لابه از دیده خون
همی خواست آمرزش از رهنمون. فردوسی.
چو رستم چنین گفت ایرانیان
به لابه گشادند یکسر زبان. فردوسی.
بکوشم کنون از پی کار تو
از این لابه و نالهٔ زار تو. فردوسی.
بر زال زر پوزش آراستند
زبانها به لابه بپیراستند. فردوسی.
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
پر از لابه و پرسش نیکخواه. فردوسی.
یکی نامه با لابهٔ دردمند
نبشتم بنزدیک شاه بلند. فردوسی.
بکوشم کنون از پی کار تو
ازین لابه و نالهٔ زار تو. فردوسی.
به صد لابه و پند و افسون و رای
دل آورد شهزاده را باز جای. فردوسی.
بدان مرد با هوش و با رای و شرم
بگفتند با لابه بسیار گرم. فردوسی.
به شمشیر زد دست خونریز مرد
جهانجوی چندی بر او لابه کرد. فردوسی.
به تاراج ایران نهادید روی
چه باید کنون لابه و گفتگوی. فردوسی.
یکی نامه بنوشت چون بوستان
پر از گل بسان رخ دوستان
بسی لابه و پند نیکو سخن
پشیمان ز گفتارهای کهن. فردوسی.
پر از عهد و پیمان سوگندها
ز هر گونه‌ای لابه و پندها. فردوسی.
یکی نامه با لابه و دلپسند
نبشتند نزدیک آن ارجمند. فردوسی.
به لابه یکی نامه کن نزد اوی
بجان ایمنی خواه و زنهار جوی.
اسدی (گرشاسبنامه).
بصد لابه ضحاک ازو خواسته است
که این مایه لشکر بیاراسته است.
اسدی (گرشاسبنامه).
به هر نامه صد لابه آراستی
به بودنش پوزش همی خواستی.
اسدی (گرشاسبنامه).
سرانجام چون لابه چندی شمرد
دو رخ بر زمین جان به یزدان سپرد.
اسدی (گرشاسبنامه).
همی خواست پیروزی اندر نبرد
نبد هیچ سودش فزون لابه کرد.
اسدی (گرشاسبنامه).
به لابه بگفتند با شهسوار
که با ما تو باش از جهان شهریار.
اسدی (گرشاسبنامه).
ز بس لابه و مهر و پیوند و بند
بدو ایمنی یافت شاه از گزند.
اسدی (گرشاسبنامه).
چو آمد بر میهن و مان خویش
ببردش به صد لابه مهمان خویش.
اسدی (گرشاسبنامه).
زی لابه و زاریت ننگرد چرخ
هر چند که لابه کنی و زاری.
ناصرخسرو.
تا نخوانیش او به صد لابه همی خواند ترا
راست چون رفتی پس او پشت آرد بدخوی.
ناصرخسرو.
یکی همی نپذیرد بخواهش اسپ و ستام
یکی به لابه نیابد ضعیف لاشه خری.
ناصرخسرو.
نه نرم شود دلت به صد لابه
نه گرم شود سرت به صد مینا. مسعودسعد.
چون ز لاحول تو نترسد دیو
نیست مسموع لابه نزد خدیو. سنائی.
گر بودم سیم کار گردد چون زر
گر نبود سیم لوس و لابه فزایم. سوزنی.
هر که به لابهٔ دشمن فریفته شود... سزای او این است. (کلیله و دمنه).
بس لابه که نمودم و دلدار نپذرفت
صد بار فغان کردم یکبار نپذرفت. خاقانی.
به لابه گفت کای ماه جهانتاب
عتاب دوستان نازست برتاب. نظامی.
من بودم و دوش آن بت بنده‌نواز
از من همه لابه بود و از وی همه ناز
شب رفت و حدیث ما به پایان نرسید
شب را چه گنه قصهٔ ما بود دراز.
کمال اسماعیل یا مولوی.
کرد عیسی لابه ایشان را که این
دائم است و کم نگردد از زمین. مولوی.
مکسب کوران بود لابه و دعا
جز لب نانی نیابند از عطا. مولوی.
لابهات را هیچ نتوانم شکست
زانکه لابهٔ تو یقین لابهٔ من است. مولوی.
میرفت به کبر و ناز میگفت
بی‌ما چکنی به لابه گفتم. سعدی (ترجیعات).
گر نبارد فضل باران عنایت بر سرم
لابه بر گردون رسانم چون جهود اندر قطیر.
سعدی.
لابه‌های زار من شاید که هر کس بشنود
لابه‌های زار من هرگز نبودی کاشکی.
سعدی.
قضا به نالهٔ مظلوم و لابهٔ محروم
دگر نمیشود ای نفس بس که کوشیدی.
سعدی.
به لابه گفتمش ای ماه‌رخ چه باشد اگر
به بوسه‌ای ز تو دلخسته‌ای بیاساید
به خنده گفت که حافظ خدای را مپسند
که بوسهٔ تو رخ ماه ما[1] بیالاید. حافظ.
||تملق و چرب‌زبانی و چاپلوسی. تی‌تال. (برهان).
زنان را اگر چه باشد گونه گون‌کار
ز مردان لابه بپذیرند و گفتار.
(ویس و رامین).
چون کودکان بخیره همی خرّی
زین گنده پیر لابه و شفرا[2] را. ناصرخسرو.
آن لابه‌های گرمت ز اول بسوخت جانم
زیرا که همچو آتش یکسر همه زبانی.
خاقانی.
– دُم‌لابه؛ تملق و چاپلوسی و از اینجاست که گردانیدن سگ دم خویش را پیش خداوند و آشنا دُم‌لابه گویند. (آنندراج).
||فریب. (اوبهی). فریب و بازی دادن. (برهان):
زین پس فسون و لابهٔ ایشان چسان خوریم[3]
چون مار مرده‌مان نه همی جنبد از فسون.
سوزنی.
بلا به گفت شبی میرمجلس تو شوم
شدم به رغبت خویشش کمین غلام و نشد.
حافظ.
||اضطراب. قلق. بی‌آرامی. ترس:
فرستاده آمد به رخ[4] چون زریر
شده بارور بخت برناش پیر
همی گفت پیغام با ساوه شاه
چو بشنید شد روی مهتر سیاه
بدو گفت فغفور کاین لابه چیست
بدین مایه لشکر بباید گریست. فردوسی.
||سخن. ||چیزی را گویند که به سر تا پای چیزی پیچند. (برهان). ||قربان و صدقه رفتن:
در آن نامه سوگندهای گران
فریبنده چون لابهٔ مادران. نظامی.

---
۱ - نل: ماه را.
۲ - این کلمه نه فارسی است و نه عربی. نمیدانم معنی چاپلوسی و چرب زبانی که در حاشیهٔ دیوان ناصرخسرو (ص۱۵) بدان داده‌اند از کجاست. آیا ممکن است از مادهٔ شغر باشد؟
۳ - یا: خریم. ۴ - نل: دو رخ

لابه. [لابْ بِ] (اِخ)[1] لئون. نام پزشک و سناتور فرانسوی. مولد مرل رُلت[2] (۱۸۳۲-۱۹۱۶ م.). وی تلقیح سرم ضد تیفوس را در قشون اجباری کرد.

لابه. [بِ] (اِخ)[3] لوئیز. نام شاعرهٔ فرانسوی، دختر و زن دوتن، لوّاف. ملقب به «لاپل کردیه». مولد لیون (۱۵۲۶-۱۵۶۶ م.).

لابه‌دوایر. [پِ يِ] (اِخ)[4] شارل دو. نام ژنرال فرانسوی. مولد پاریس به سال ۱۷۸۶ و مقتول در گرنبل به سال ۱۸۱۵. هنگام استقبال از ناپلئون در مراجعت از جزیرهٔ الب.

لابه ساختن. [بَ / بِ تَ] (مص مرکب) لابه‌سازی. زاری و خواهش و لابه کردن:

تر و خشک یکسان همی بدرود
وگر لابه سازی همی نشنود. فردوسی.

همی تر و خشکش بهم بدرود
اگر لابه سازی سخن نشنود. فردوسی.

مشوگر چه زن لابه سازد بسی
بجای تو بفرست دیگر کسی.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۲۴۵).

همان ده دلاور ز خویشانش نیز
بسی لابه کردند و نشنود چیز.
اسدی (گرشاسبنامه).

بسی لابه‌ها ساخته زی پدر
که‌از پهلوان چیست نزدت خبر.
اسدی (گرشاسبنامه).

لابه‌ساز. [بَ / بِ] (نف مرکب) لابه گر:

به ره پیش مهراج باز آمدند
به پوزش همه لابه‌ساز آمدند.
اسدی (گرشاسبنامه).

لابه کردن. [بَ / بِ کَ دَ] (مص مرکب) لابه ساختن. زاری و خواهش کردن:

کردعیی لابه ایشان را که این
دائم است او گم نگردد از زمین. مولوی.

پیش کمان ابرویش لابه همی کنم ولی
گوشه کشیده است از آن گوش به من نمیکند.
حافظ.

لابه گر. [بَ / بِ گَ] (ص مرکب) متملق:

ور شدی ذرّه به ذرّه لابه گر
او نبردی این زمان از تیغ سر. مولوی.

لابه گری. [بَ / بِ گَ] (حامص مرکب) تملّق. تبصبص. اسدی در لغت‌نامه گوید: لامانی و لاوه، چاپلوسی و لابه گری‌بود در پذیرفتن و بجا نیاوردن (؟).

هر چه در خانه داشت ما حضری
پیشش آورد و کرد لابه گری. نظامی.

پس یقین گشتش که مطلق آن سریست
چاره او را بعد از این لابه گریست. مولوی.

لابی. (اِخ) ابن ثور. صحابی است. (منتهی الارب).

لابیج. (اِخ) نام پشته‌هائی در حوالی سوله ده مازندران. (مازندران و استراباد رابینو ص ۳۱ بخش انگلیسی).

لابیدن. [دَ] (مص) لابه کردن:

بدار دنیا چون برفروخت آتش ظلم
سکار آن بجهنم همی خورد چو ظلیم
چو خون و ریم پیالوده خیره از مردم
به دوزخ اندر لابد که خون دهندش و ریم.
سوزنی.

||لافیدن، سخنان زیاده از حد گفتن. خودستائی کردن. ||پرگوئی. هرزه گوئی. (برهان). رجوع به لائیدن و لاییدن شود.

لابیرنت. [رَ] (فرانسوی، اِ)[5] از یونانی لابورینتس[6]. بنائی مشتمل بر قطعات متعددّه که پیدا کردن مدخل و مخرج آنها بسیار صعب باشد.

لابیرنت. [رَ] (اِخ)[7] لپ رهسونیت[8]. کاخی‌بزرگ چهار گوش (۲۰۰ گز × ۱۵۰ گز) به مصر. در محل کنونی دهکدهٔ هَوارَه به مشرق دریاچهٔ مُریس. داخل آن شامل عده‌ای بسیار از اطاقهای کوچک و تاریک به شکل مربع بود که بتوسط دالانهای درهم به هم ارتباط داشتند و بیگانگان بهیچوجه نمیتوانستند در آنها راه خویش را بیابند. آنجا مقبره پیرامید آمنمهات [مِ نِ] سوم از سلسلهٔ دوازدهم بود. ||نیز در اقریطش (کرت) لابیرنتی بود که ددال[9] آن را برای مینوتر[10] ساخت. ||نیز در ایتالیا در شهر کلوتریوم لابیرنت دیگری وجود داشته است.

لابیش. (اُژِن) (اِخ)[11] نام درام‌نویس فرانسوی. مولد پاریس (۱۸۱۵-۱۸۸۸ م.).

لابیشه. [شَ] (اِخ) دیهی است به شش فرسنگی شرقی شیراز. (فارسنامهٔ ناصری).

لابینت. [نِ] (اِخ) نبونید، شاه بابل. رجوع به کلمهٔ نبونید و ایران باستان ج ۱ ص ۱۹۸ و ... شود.

لابینوس. [يِ] (اِخ)[12] تیتوس. نام یکی از لایقترین سرهنگان سِزار (۴۵ - ۹۸ ق. م.).

لابینوس. (اِخ)[13] نام صاحب منصبی رومی که در خدمت دولت پارت میزیست و از ترتیب سپاه آرائی و طرز جنگ رومیها اطلاعاتی بکمال داشت. او پسر تیتوس، مأمور سزار در گالیا، بود بعدها بروتوس و کاسیوس او را نزد اُرُد به سفارت فرستادند و در دربار ایران متوقف بود که خبر شکست دو نفر مذکور در فی‌لیپ‌پی رسید و چون از تعقیب فاتحین ترسید خواست در دربار ایران بماند و بعد داخل خدمت دولت پارت گردید (دیوکاسیوس، کتاب ۴۸، بند ۲۴). در سال ۴۰ ق.م. وقتی که اکتاویوس قلعهٔ پروسیا[14] را که از مشرق دور بود محاصره کرد و آن‌تونیوس در مصر در تعیشات خود غوطه‌ور بود لشکر پارت تحت سرداری لابی‌نوس و پاکر پسر ارد به طرف سوریه به حرکت درآمد چه دولت پارت میخواست در این موقع ناظر وقایع نگشته آتیهٔ خود را تأمین کند. این لشکر قویتر از قشونهائی بود که سابقاً پارتها به سوریه فرستاده بودند. پارتها بر صفحاتی که بین فرات و انطا کیه واقع بود استیلا یافتند ولی نسبت به شهرها چنانچه همیشه پیش می‌آمد دچار بعض اشکالات شدند (زیرا در فن محاصره قوی نبودند)... سرانجام آپام‌آ و انطاکیه را تسخیر کردند... بعد از این بهره‌مندی پاکر و لابی‌نوس نقشهٔ جنگ را چنین ریختند: قشون پارتی را به دو قسمت کرده یکی را پاکر برای تسخیر بقیهٔ سوریه و تمام فنیقیه و فلسطین بکار برد و دیگری را لابینوس به طرف آسیای صغیر حرکت داد تا جاهای حاصلخیز این مملکت را از رومیها بگیرد. هر دو سردار کاملا بهره‌مند شدند توضیح آنکه پاکر تمام سوریه و فینیقیه را گرفت... اما لابی‌نوس تمام دشمنان را جاروب کرد و همواره پیش رفت اولا در کیلیکیه ساکسا والی سوریه خواست با او بجنگد ولی نه فقط آن را باخت بلکه خودش هم کشته شد (دیوکاسیوس، کتاب ۳۸ بند ۳۵). بعد لابی‌نوس پام‌فیلیه و لیکیه و کاریه را مسخره کرد و پس از آن شهر ستراتونیکیه[15] را در محاصره انداخت. دو شهر معروف میلای و آلاباندا به تصرف آمدند و موافق روایتی پارتها لیدیه و یونیه را غارت کرده بر تمامی این صفحات تا هلس پونت (داردانل) استیلا یافتند (پلوتارک. آن تونیوس بند ۳۰ - آپ‌پیان کتاب پارت ص ۱۵۶). بنابراین باید گفت‌که در این زمان رومیها تمامی‌ممالک را از رود فرات تا بحر الجزایر و دریای مغرب فاقد شدند و دولت پارت به استثنای مصر تقریباً به حدودی رسید که دولت هخامنشی بعد از جنگ ایران و یونان داشت (۴۰ - ۳۹ ق. م). پس از این بهره‌مندیهای پارتها دیری نگذشت که در میزان جنگ کفهٔ رومیها سنگینی کرد... در زمستان سال ۳۹ ق. م. آن تونیوس نایب خود را که پوبلیوس ونتی‌دیوس[16] نام داشت به طرف مشرق فرستاد تا با لابی‌نوس و پارتی‌های فاتح

1 - Labbé, Léon.
2 - Merlerault.
3 - Labé, Louise.
4 - Labédoyère.
5 - Labyrinthe.
6 - Labyrinthos.
7 - Labyrinthe.
8 - Lope-rohaunit.
9 - Dédale.
10 - Minotaure.
11 - Labiche, Eugène.
12 - Labienus [énuss], Titus.
13 - Labienus.
14 - Perusia.
15 - Stratonicea.
16 - Publius Ventidius.

بجنگد (دیوکاسیوس، کتاب ۳۸ بند ۳۹). این سردار ناگهان به آسیای صغیر حمله کرد و باعث وحشت لابی‌نوس گردید زیرا در این وقت او لشکر پارتی با خود نداشت بنابراین مجبور گردید ممالکی را که گرفته بود تخلیه کرده به طرف کیلیکیه عقب نشیند و در همانوقت کس فرستاد و از پاکر استمداد کرد و او دسته‌ای از سواران پارتی را به کمکش فرستاد اما این دسته بجای اینکه در تحت فرمان لابی نوس درآید، خواست مستقلاً عملیاتی کند و در نتیجه شکست خورد و لابی‌نوس را رها کرده به طرف کیلیکیه رفت (دیوکاسیوس، همانجا بند ۴۰) در این حال لابی‌نوس مأیوس گردیده چاره را در فرار دید ولی عقب‌نشینی او را دشمنانش دریافته تعقیبش کردند و او را گرفته کشتند (دیوکاسیوس، همانجا). در باب این سردار باید گفت که چنانکه ستراب ون ذکر کرده (کتاب ۲۵ فصل ۲ بند ۲۴) و نیز دیوکاسیوس (کتاب ۳۸ بند ۲۶) او خود را امپراطور پارت[1] میخواند ولی نباید تصور کرد که امپراطور در این مورد به‌معنی پادشاست. در روم سپهسالار قشون را امپراطور میخواندند و بعدها چون قیاصرهٔ روم فرماندهی قشون را هم داشتند این عنوان با عنوان قیصر توأم گردید. بنابراین استهزاء بعضی نویسندگان جدید در بارهٔ لابی‌نوس مورد ندارد او سپهسالار قشونی بود که از طرف دولت پارت به آسیای صغیر رفته بود و به زبان لاتین حق داشت خود را امپراطور پارت بخواند اگر او خود را سپهسالار پارت میخواند گمان نمیکنم کسی این عنوان را منکر میشد یا استهزاء میکرد پس جهت ندارد عنوان امپراطوری او را که بزبان لاتین همان سپهسالاری بود استهزاء کنیم. (ایران باستان ج ۳ صص ۲۳۴۲ - ۲۳۴۵).

لاپ. (اِخ) قوم آرناؤد به دو قسمت منقسم میشود و لاپ شعبه‌ای است از قسمتی موسوم به توسکا و محل آنها در سنجاق اریکری میباشد. این قوم اخلاق قدیمهٔ خود را بیش از دیگر طوائف آرناؤد حفظ کرده‌اند و بیشتر آنها زندگانی شبانی میورزند و در جنگها نهایت جسور و باثبات‌اند و در دسایس حربیه مهارت‌های خاص دارند و دارای استعداد بسیاری در شعر میباشند. مردان این طائفه در حین جنگ وقایع حربیه را نظم کرده و میخوانند و زنانشان چون یکی از اقربا بمیرد در نوحه گری خویش بداههً مرثیه‌ها گفته و میسرایند. (قاموس الاعلام ترکی).

لاپ آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) (در اصطلاح لوطیان) دعاوی باطل کردن. چیزها به خود بستن به دروغ. لافی گزاف آوردن (شاید کلمه از لاف باشد). در لوترا[2] در قدرت و قوت و مال و دارائی خود و کسان خود و کسان خودگزافی به حدّ دروغ گفتن.

لاپارن. [لاپ پا رَ] (اِخ)[3] آلبردو. نام عالم زمین‌شناس فرانسوی. مولد بورژ (۱۸۳۹-۱۹۰۸ م.).

لاپالما. (اِخ)[4] نام جزیرهٔ آتش‌فشان از مجمع‌الجزائر قناری. دارای پنجاه هزار سکنه.

لاپالیس. (اِخ)[5] ژاک دوشابان سنیوردو. نام کاپیتان فرانسوی. متولد در حدود سال ۱۴۷۰ و مقتول در جنگ پاوی به سال ۱۵۲۵م.

لاپالیس. (اِخ)[6] نام کرسی بخش در ایالت (آلیه) در شهرستان ویشی کنار ببر، از آبراهه‌های رود لوار. دارای راه‌آهن و ۳۱۵۸ سکنه.

لاپپلینیر. [پُ پ پِ] (اِخ)[7] الکساندر ژزف دو. نام فرمیه ژنرال و یکی از حمات ادبیات و صنایع. مولد پاریس (۱۶۹۲-۱۷۶۲ م.).

لاپراد. (اِخ)[8] ویکتور ریشار دو. نام شاعر فرانسوی. مولد مُنت بریزُن (لوار) (۱۸۱۲-۱۸۸۳ م.).

لاپروز. [پِ] (اِخ)[9] ژان فرانسوا. از مشاهیر دریانوردان فرانسه. مولد به سال ۱۷۴۱ و وفات به سال ۱۷۸۸ م. وی به سال ۱۷۸۲ مأمور اخراج انگلستان از مستعمرات و مستملکات فرانسه در سواحل خلیج هودسن واقع در امریکای شمالی گردید و اموری خطیر انجام کرد و هم به سال ۱۷۸۵ از جانب لوئی شانزدهم مأمور اکتشافات بحری شد و با دو کشتی جنگی به نام بوسل[10] و آسترلاب[11] به بحر محیط درآمد و در چین و ژاپن و ستابل استرالیا بگشت ولی در سال ۱۷۸۸ بیستون از او بی‌خبر ماندند و برای جستجوی از حال او کشتیهائی فرستادند سرانجام در ۱۸۲۷ کاپیتن انگلیسی موسوم به دیلُن در سواحل جزیرهٔ وانی کورو شکسته‌های کشتیهای او را پیدا کرد. لاپروز را سیاحت‌نامه‌ای است که نشر شده است. (قاموس الاعلام ترکی).

لاپسکی. (اِخ)[12] نام کنونی شهر لامپاک[13] واقع در آسیای صغیر (میزی) کنار هلس‌پنت. دارای سه هزار سکنه. رجوع به لانپساک شود.

لاپسیشته. [تَ] (اِخ) رجوع به ناسلیج شود. (قاموس الاعلام ترکی).

لاپ لاپ. (اِ صوت) حکایت صوت آشامیدن سگ و مانند آن مایعی را. لاف لاف خوردن. رجوع به این مدخل شود. خوردن مایعی با تمام اطراف دهان[14].

لاپلاتا. (اِخ)[15] نام شهری در جمهوری آرژانتین به امریکای جنوبی در ایالت بوئنوس‌آیرس. دارای ۴۳۴۸۶ تن سکنه است. رجوع به پلاته شود.

لاپلاس. (اِخ)[16] پیر سیمون مارکی دو. نام ریاضی‌دان و اخترشناس مشهور فرانسوی. مولد بومونتان‌اُژ (کالوادس)[17] به سال ۱۷۴۹ و وفات به سال ۱۸۲۷ م. او را در باب حرکات ماه و مشتری و کیوان و غیره مطالعاتی است امّا بیشتر شهرت وی بسبب ابداع فرضیهٔ معرفت تکوین جهان است بدین گونه که کرهٔ زمین ملیونها سال پیش از این از کرهٔ مذاب خورشید جدا گشته و در فضای لایتناهی به گرد شمس به حرکت درآمده و سپس به مرور زمان سطح آن سرد شده و انجماد پذیرفته و به علت انقباض قشر آن چین خورده و بلندی و پستی (کوهها و دره‌ها) پدید آمده است آنگاه چون محیط زمین را ابخرهٔ غلیظ احاطه کرده بود آن ابخره به صورت بارانهای شدید بر سطح زمین باریده و گودیهای آن را پر کرده و دریاهای کنونی را بوجود آورده است.

لاپلو. [لُ] (اِخ)[18] نام کرسی بخش در ایالت (کُرّن) از ولایتِ تول. دارای ۸۱۷ تن سکنه است.

لاپلوم. (اِخ)[19] نام کرسی بخش در ایالت «لوتاِگُرن»[20] از ولایت آژن. دارای ۱۰۹۷ تن سکنه است.

لاپنی. [پُ] (اِخ)[21] لاپونی. لاپونیه. نام شمالیترین منطقهٔ اروپا در شمال شبه‌جزیرهٔ اسکاندیناوی.

لاپوتروا. (اِخ)[22] نام کرسی بخش «رن علیا» از ولایت ریبوویله[23] دارای راه‌آهن و ۱۸۱۵ تن سکنه است.

لاپوشانی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عوام، به فریب و تردستی به نوعی آن را مستور کردن. عیب کسی را به حیلتی

---

1 - Imperator Particus.
2- Argot.
3 - Lapparent.
4 - La Palma.
5 - La Palice.
6 - Lapalisse.
7 - La Popelinière.
8 - Laprade.
9 - La Pérouse.
10 - La Boussole.
11 - L'Astrolabe.
12 - Lamsaki (صورت متن در قاموس الاعلام ترکی آمده).
13 - Lampsaque.
14 - Laper.
15 - La Plata.
16 - Laplace.
17 - Beaumont - en - Auge (Calvados).
18 - Lapleau.
19 - Laplume.
20 - Lot-et- Goronne.
21 - Laponie.
22 - Lapoutroie.
23 - Ribeauvillé.

پوشیدن خواستن. با زبردستی و حیله پنهان کردن عیب یا خطای کسی را.

لاپونی. [پُ] (اِخ)[1] رجوع به لاپنی شود.

لاپونیه. [یَ] (اِخ) (قاموس الاعلام ترکی). لاپنی. رجوع به لاپنی شود.

لاپه کردن. [پ / پَ کَ دَ] (مص مرکب) (اصطلاح نجاری) بریدن تیر از میان بدرازا.

لاپهن. [پَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش ایذهٔ شهرستان اهواز واقع در هشت هزارگزی خاوری ایذه. دارای ۴۰ نفر سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

لاپیت. (اِخ)[2] نام قوم اساطیری تِسالی. شهرت آنان به سبب مهارت در رام کردن اسبان و هم به علت جنگی است که با ستورها[3] در جشنهای پیریتو[4] کردند چه در آن وقت پیریتوها در هنگام مستی به زنان اهانت ورزیدند.

لاپیک. (اِخ)[5] لوئی. نام عالم وظائف‌الاعضاء فرانسوی. مولد راپینال به سال ۱۸۶۶ م.

لات. [لاتت] (اِخ) نام بتی از قبیلهٔ ثقیف در طائف. (مفاتیح). نام آن بتی است که ثقیف آن را پرستیدندی. (ترجمان جرجانی). نام بتی است: و قرأ بها ابن عباس و عکرمه و جماعة. سُمی بالذی کان یلت عنده السویق بالسمن ثم خفف. (منتهی الارب). رجوع به بت شود:

زبان و ارغوان و اقحوان و ضیمران نو
جهان گشته‌ست از خوشی بسان لات و العزّی.
منوچهری.

اینکه می‌بینی بتانند ای پسر
کردباید نامشان عزّی ولات. ناصرخسرو.

همچنان کاو گفت میگوید سخن
دیو در عزی ولات اندرمنات. ناصرخسرو.

گذرمن به سوی دیر افتاد
لات را دیدم آ گه‌از عزّی.
(منسوب به ناصرخسرو).

لا را زلات بازندانی بکوی دین
گربی‌چراغ عقل روی راه انبیا. خاقانی.

آب حسامت برد آب بت لات نام
کاینهمه زیر نیام تن چه زنی لاتنم. خاقانی.

گرنه‌قضا بود من ولات کی
مسجدی و کوی خرابات کی. نظامی.

هم از قبله سخن گوید هم از لات
همش کعبه خزینه هم خرابات. نظامی.

این دعا بسیار کردیم و صلات
پیش لات و پیش عزّی و منات. مولوی.

نه از لات و عزّی برآورد گرد
که توراة و انجیل منسوخ کرد.
(سعدی).

به لا قامت لات بشکست خُرد
به اعزاز دین آبِ عزّی ببرد. سعدی.

بت‌پرست صورتی در خانهٔ مکر و حیل
با منات و با سواع و لات و با عزّی منم.
سعدی.

لات. [تَ] (ع حرف) کلمهٔ نفی به‌معنی لیس. و قوله تعالی: لات حین مناص (قرآن ۳/۳۸)؛ یعنی نیست گریزگاه[6] و التاء زائدة کما فی ثمت و رُبت او شبهوا لات بلیس و اضمروا فیها اسم الفاعل و لا تکون الامع حین و قد تحذف و هی مرادة کما فی قول مازن‌بن مالک: حنت و لات هنت وانی لک مقروع. و قال ابوعبیدة هی لا و التاء. انما زادت فی حین و کذلک فی تلان[7] و ان نسبت مفردة و استدل بانه و جدها فی‌الامام و هو مصحف عثمان مختلطة بحین فی‌الخط. کقول الشاعر:

العاطفون تحین ما من عاطف
المطعمون زمان ما من مطعم.
(منتهی الارب).

لات. (ص، اِ) آنکه هیچ ندارد. که هیچ مال ندارد. سخت بی‌چیز. (در تداول عوام). ||مردی بی سروپا. مردی سخت رذل. و در تداول لوطیان دشنام‌گونه‌ای است به معنی فقیر بَد. ||(اصطلاح شطرنج) آنکه هیچ مهره برای او نمانده جز شاه. یا شاه با یک یا دو پیاده. قسمی باختن در شطرنج که همهٔ مهره‌ها زده شده باشد. مقابل مات. ||گلابه. گل سخت نرم و بی‌ماسه و شن که سیل یا رودخانه آرد (در تداول عامه). لای. لا. حَماء. گل یا خا کی سخت نرم که چون دردی سیل یا شراب یا آب و مایع دیگر برجای ماند. دُردی. ||لاتِ لات (در) باز. چهارطاق. لات و پات. رجوع به لات و پات شود.

لات. (اِخ) نام دهی به تنکابن مازندران. (مازندران و استراباد رابینو ص۱۰۶ و ۱۰۷).

لات. (اِخ) نام دهی جزء دهستان حومهٔ بخش [illegible]ام شهرستان رشت در ۴۵ هزارگزی [illegible]جنوب خاوری خمام. دارای ۶۵۲ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لاتار. (از فرانسوی، اِ)[8] بخت‌آزمائی. قسمی قرعه کشی. رجوع به لاتاری شود.

لاتار کشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) قسمی قرعه کشیدن.

لاتار گذاشتن. [گُ تَ] (مص مرکب) (... چیزی را) بمعرض لاتار نهادن.

لاتاری. (فرانسوی، اِ)[9] نوعی بخت‌آزمائی و قرعه کشی است به اشکال مختلف و با ادوات و اسبابهای گونا گون که در آن شماره‌هائی را بین حضار تقسیم کنند و سپس شماره‌ای را برحسب اتفاق و تصادف بیرون کشند و آن با هر یک از نمرات توزیع شدهٔ قبلی که موافق افتد دارندهٔ آن شماره برنده شود و جایزهٔ مقرر و معهود بدو دهند.

لاتاکیه. [لاتْ تا یِ] (اِخ)[10] امارت سوریه. حکومت قدیم آلاالوئیت دارای ۶۵۰۰ هزارگز مربع مساحت و ۲۸۵ هزار تن سکنه. پایتخت آن لاتا کیه (لاادیسهٔ قدیم)، بندری به ساحل دریای مدیترانه دارای، ۲۰۰۰۰ تن سکنه. رجوع به لاذقیه و لاادیسه شود.

لاتاکیه

لاتانیه. [یِ] (فرانسوی، اِ)[11] نام نوعی نخل که‌در مجمع‌الجزائر ماسکارنئ[12] (در اقیانوس هند) روید و برای تزیین کاشته می‌شود.

لاتأمن. [تَ ءْ مَ] (ع جملهٔ فعلیه) ایمن مباش:

آن در مجلس بر آن که لاتیأس
وین در میدان بر این که لاتأمن[13].
مسعودسعد (دیوان چ رشید یاسمی ص۳۹۲).

لات‌اندره. [اَ دَ رَ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان رودبار بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین. واقع در۴۵ هزارگزی باختری معلم‌کلایه. دارای ۲۲۲ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

لاتب. [تِ] (ع ص) پای‌برجا. استوار. بر چفسنده. (منتهی الارب).

لات‌بازی. (حامص مرکب) قمار بی‌مایه. خودرابناداری و فقر زدن بدروغ. [illegible]

لاتثنی الا و قدتثلث. [تُ ثَ نْ نا اِلْ لا وَ قَ تُ ثَلْ لَ] (ع جملهٔ فعلیه) هیچ دوئی نیست که سه نشود.

لاتح. [تِ] (ع ص) لتاح. لتحه. مرد خردمند رسا در امور و زیرک. (منتهی الارب).

لاتحصی. [تُ صا] (ع جملهٔ فعلیه، ص مرکب) که شمرده نشود. بی‌شمار. رجوع به لاتعد و لاتحصی شود.

لاتخف. [تَ خَ] (ع جملهٔ فعلیه) به‌معنی مترس. بیم مدار. مأخوذ از آیهٔ شریفهٔ لاتخف

---

1 - Laponie. 2 - Lapithes.
3 - les Centaures.
4 - Pirithoüs. 5 - Lapicque.
۶ - در ترجمان جرجانی: ... گریز.
۷ - تلان به معنی ا کنون و اصل آن اللان است. (از منتهی الارب).
8 - Loterie (Lot-rie).
9 - Loterie (Lot-rie).
10 - Lattaquié. 11 - Latanier.
12 - Mascareignes.
۱۳ - شاید اشاره به آیهٔ ۱۱ از سورهٔ ۱۲ باشد.

و لاتحزن. (قرآن ۳۳/۲۹):
بگیرم سر اژدهای فلک
اگر رای تو گویدم لاتخف. مسعودسعد.
بروز حشر که آواز لاتخف شنوند
بگوش خاطر ایشان رسان که لابشری.
خاقانی.

لاتذر. [تَ ذَ] (ع جملهٔ فعلیه) به‌معنی مگذار. مأخوذ از آیهٔ ۲۸ سورهٔ ۷۴ المدثر.

لاتران. (اخ)[1] پاله دو. نام قصری باستانی از دورهٔ روم قدیم و آنجا مدت ده قرن مقر پاپ‌ها بود. کلیسای سن ژان دلاتران در جوار قصر مزبور به امر قسطنطین در سال ۳۲۴ م. ساخته شد پس از آن چندبار به مرمت آن پرداختند و آن یکی از پنج کنیسهٔ عمدهٔ روحانیت روم است و این ابنیه همواره به سن‌سیژ تعلق داشته است.

لاتوما. [تَ رَ] (ع ق مرکب) لاسیما. بویژه. علی‌الخصوص. رجوع به لاسیما شود.

لاترمی. [رِ مْ][2] (اخ) لاترموی.[3] (گی‌سیر دو) نام مشاور شارل ششم. وفات به سال ۱۳۹۷ م.

لاترنکیر. [رُ یِ] (اخ)[4] نام کرسی بخش در ایالت «لو» از ولایت فیژاک. دارای ۵۱۱ تن سکنه است.

لاتری. [رِ] (اخ)[5] پیر آندره. نام طبیعی‌دان فرانسوی و یکی از بانیان علم حشره‌شناسی. مولد بریو. (۱۷۶۲-۱۸۳۳ م.).

لات سفید. [سِ] (اخ) شعبه‌ای است از حبله‌رود که در ناحیهٔ خوار از جنوب یاطری گذرد.

لاتعجلن. [تَ جَ لَ] (ع جملهٔ فعلیه) البته مشتابید:
آنکه استادان گیتی برحذر باشند از او
تو به نادانی مرو نزدیک او لاتعجلن.
منوچهری.

لاتعد و لاتحصی. [تُ عَدْ دُ وَ تُ صا] (ع جملهٔ فعلیه، ص مرکب) بیشمار. بیرون از شمار.

لاتفائو. [تُ ءُ] (اخ)[6] رجوع به لکفائو شود.

لات فردان. [ ] (اخ) نام شعبه‌ای از حبله‌رود به ناحیهٔ خوار که از جنوب ارادان گذرد.

لاتفعل. [تَ عَ] (ع جملهٔ فعلیه) مکن. بجا میاور:
لاتفعل و افعل نکند چندان سود
چون با عجمی کن و مکن باید گفت. ؟
||(در استعاره) آن را بجای شر گیرند، مقابل اِفْعَلْ بجای خیر.

لاتک. [تَ] (اخ) نام دهی جزء دهستان رحیم‌آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان. در پانزده هزارگزی جنوب رودسر. دارای ۹۴ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لات کردوان. [کَ] (اخ) نام شعبه‌ای از حبله‌رود به ناحیهٔ خوار که از مشرق ریکان گذرد.

لاتکلیف. [تَ] (ع ص مرکب) بلاتکلیف. سرگردان. که نداند چه بایدش کردن.

لات کنار. [کَ] (اخ) نام دهی به تنکابن مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۰۵ بخش انگلیسی). دهی از دهستان گلیجان، شهرستان شهسوار. واقع در ۹ هزارگزی باختری شهسوار و ۵ هزارگزی راه شوسهٔ شهسوار به رامسر، جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۵۰ تن سکنه فارسی و گیلکی زبان. آب آن از رودخانهٔ تیرم. محصول آن برنج و مرکبات و شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لات کیاتسر. [سَ] (اخ) نام ده کوچکی از بخش کرج شهرستان طهران دارای ۱۲ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

لات لیل. [لَ] (اخ) نام دیهی جزء دهستان بخش مرکزی لنگرود. واقع در پانزده هزارگزی جنوب لنگرود. دارای ۹۵ سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لاتم. [تَ] (اخ) از نامهای مردان عرب است. (منتهی الارب).

لات محله. [مَ حَلْ لَ] (اخ) نام دهی جزء دهستان سیارستاق. بخش رودسر از شهرستان لاهیجان واقع در ۵۳ هزارگزی جنوب رودسر و ۱۷ هزارگزی جنوب خاوری سی‌پل. دارای ۱۳۵ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لات محله. [مَ حَلْ لَ] (اخ) ده کوچکی از دهستان [illegible] شهرستان شهسوار. واقع در ۳۷ هزارگزی شهسوار و یک هزارگزی اشتوج. دارای ۳۰ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لات محله. [مَ حَلْ لَ] (اخ) دهی از دهستان گلیجان شهسوار واقع در ۱۶ هزارگزی باختر شهسوار و ۶ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ شهسوار به رامسر. جلگه‌ای معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۱۹۰ تن سکنه شیعه، گیلکی و فارسی زبان. آب آن از رودخانهٔ نسه‌رود. محصول آن برنج و مرکبات و شغل اهالی زراعت و گاوداری است و گاوداران به ییلاق جنت رودبار میروند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لات محله. [مَ حَلْ لَ] (اخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش رامسر، شهرستان شهسوار. واقع در ۴ هزارگزی باختری رامسر و یک هزارگزی جنوب راه شوسهٔ رامسر به رودسر. دشت، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۷۶۰ تن سکنه گیلکی و فارسی‌زبان. آب آن از رودخانه صفارود. محصول آن چای و مرکبات و شغل اهالی زراعت و چوبداری و نجاری و قصابی و سفیدگری در رامسر و توابع است و دبستانی نیز دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لاتمس. [مُ] (اخ) نام باستانی کوهی میان یونیهٔ آسیای صغیر (یعنی در نزدیکی قوش آطهٔ امروزین) و کاریه. به موجب اساطیر یونانی دیان با اندیمن معشوق خود در این کوه ملاقات میکردند و درنزدیک این کوه قصبه‌ای است بهمین نام. (قاموس الاعلام ترکی).

لاتمی. [تُ] (اخ) رجوع به دنیس لانسین[7] شود.

لاتن. [تَ] (اخ) لاتین. نام سکنهٔ اصلی سرزمین لاسیوم. رجوع به لاسیوم و لاتین شود.

لاتن. [تُ] (اخ) در اساطیر یونان نام مادر آپلن و دیان از ژوپیتر. و هم چشم ژونن.

لاتنیان. [لاتْ تِ] (اخ)[8] آبه گابریل شارل دو. نام شاعر فرانسوی مولد پاریس (۱۶۹۷-۱۷۷۹ م.). او راست: «ژدِبُن تابا».

لاتو. (ا) نردبان. (برهان). سُلَّم. نردبان از رسن که آویزند:
دست و زبان بدو نرسد کس را
آری به ماه بر نرسد لاتو. فرخی.
سپه صف زد از گرد دز چارسو
دل مهر و مه رزم کرد آرزو
ز پیکان کین آتش انگیختند
به هر جای لاتو درآویختند. اسدی.
- امثال:
لاتو به ماه نرسد.
||زینه. پایه. (برهان). ||گردنا، و آن چوبی باشد مخروطی و میخی کوچک بر سر آن نصب کرده که اطفال ریسمانی بر آن پیچند و نوعی برزمین اندازند که مدتی چرخ زند. (برهان). فرفره. ||تله که آلت گرفتن حیوانات است. (برهان).

لات و پات. [تُ] (ص مرکب، از اتباع) سخت بی‌چیز و فقیر. لات و لوت. ||بتمامه باز. لاتِ لات.
- درها را لات و پات گذاشتن؛ درهائی را که بایستی بست همه را بازگذاشتن.
- لات و پات کردن درها را، گشادن همهٔ آنها

1 - Latran. 2 - La Trémoille.
3 - La Trémouille.
4 - Latronquière
5 - Latreille. 6 - Latofao.
7 - Denys l'Ancien.
8 - L'Attaignant.

را آنگاه که بستن آنها لازم است.

لاتوپولیس. (اِخ) نامی که مقدونیان حاکم بر قسمتهائی از مصر به بعض نواحی آن سرزمین داده‌اند و بزرگترین آن نواحی امروز آسنا خوانده میشود. (قاموس الاعلام ترکی).

لاتود. (اِخ)[1] ژان هانری. نام حادثه‌جوئی معروف. مولد منتانیا ک (هِرُلت) (۱۷۲۵-۱۸۰۵ م.) وی بر اثر توطئه‌هائی علیه مادام پمپادور معشوقهٔ لوئی پانزدهم چند نوبت به زندان باستیل و ونسن و شاتله و شارنتُن افتاد و با آنکه چند بار از زندان بگریخت سی و پنج سال زندانی بود.

لاتور. (اِخ)[2] لاتوردُوِرنِیْ. نام کرسی بخش در ایالت «پوی‌دُدُم» از ولایت ایوار. دارای ۱۴۲۱ تن سکنه است.

لاتور. (اِخ)[3] موریس کانتن دو. نام نقاش فرانسوی مولد سن کنتن (۱۷۰۴-۱۷۸۸ م.).

لاتوربی. (اِخ)[4] نام محلی به فرانسه که رود سن دوت[5] از آن بطرف مونا کوجاری است. (ایران باستان ج۲ ص۱۴۵۷).

لاتور د فرانس. [دُ] (اِخ) نام کرسی بخش در ایالت «پیرانه اُریانتال» از ولایتِ پرپینیان. کنار آگلی. دارای ۱۰۶۶ تن سکنه.

لاتور دو پن. [پَ] (اِخ)[6] نام خاندانی نجیب و باستانی از مردم دُفینه. که از میان آن مردان جنگجو و سیاستمدار و روحانی و عالم علم‌الاجتماع برخاسته است.

لاتور دورنی. [دُ وِرْنِیْ] (اِخ) نام خاندانی مشهور از اُوِرنی، اصلاً از قریهٔ لاتور، که به شاخه‌هائی چند تقسیم شدند. که کنت‌های اُورنی و دوک‌های بوین و آلبر و ویکنتهای تورن و غیره از آنجا هستند.

لاتور دورنی. [دُ وِ رْنِیْ] (اِخ) تئوفیل کرت دو. نام صاحب‌منصب فرانسوی، مولد کارهکس. مقتول در اُبرهزن (باویر) (۱۷۴۳-۱۸۰۰ م.).

لاتور مبورگ. [مُ] (اِخ)[7] ماری ویکتور نیکلا دُ فای. کنت فرانسوی که بعدها مارکی شد. مولدِ لاشت دُ گالُر (درُم) (۱۷۶۸ - ۱۸۵۰ م.). وی از سال ۱۸۱۹ تا ۱۸۲۱ م. شغل وزارت جنگ داشت.

لاتوش. (اِخ) هانری دو. نام رمان‌نویس و شاعر فرانسوی. مولد لاشاتر (۱۷۸۵-۱۸۵۱ م.).

لاتوش ترویل. [تِ رِ] (اِخ)[8] لوئی دو. نام امیر البحر فرانسوی. مول لاشاتر (۱۷۴۵-۱۸۰۴ م.).

لات و لوت. [تُ] (ص مرکب، از اتباع) لات و پات. رجوع به لات شود:

قومی همه مرد لات و لوتند
باد جبروت در بروتند. خاقانی.

— لات و لوت و آسمان جل؛ سخت فقیر و بی‌چیز.

کلمهٔ لوت همان روتِ قدیم و لخت متداول امروز است.

لاتونا. (اِخ) نام غیب‌گوئی به مصر از مردم شهر بوت. هرودوت از این مرد در کتاب خویش سخن رانده است. (ایران باستان ج۱ ص۵۱۵).

لاتونه. [تُ نِ] (اِخ)[9] نام معشوقهٔ ژوپیتر.

لاتی. (حامص) اِفلاس. فقر. بی‌چیزی سخت. بی‌چیزی تمام.

لاتیأس. [تَ ءَ] (ع جملهٔ فعلیه) نومید مشو. اقتباس از آیهٔ لاتیأسوا من روح الله. (قرآن ۸۷/۱۲)؛ نومید از رحمت خدا مشوید:

آن در مجلس بر آن که لاتیأس
وین در میدان بر این که لاتأمن.

مسعودسعد (دیوان چ رشیدیاسمی ص۳۹۲)

لاتی‌دان. (اِخ) دهی به نُه فرسنگی مغرب بندرعباس کنار خلیج فارس. (از فارسنامهٔ ناصری).

لاتیرا. (اِخ) بطلمیوس هفتم سوتر دوم لاتیرا[10] پسر بزرگتر بطلمیوس هفتم. چون بطلمیوس هفتم در گذشت زنش زمامدار گردید. او میبایست یکی از دو پسرش را همکار خود قرار دهد و چون ملکه پسر بزرگتر را دوست نمیداشت و او را در زمان سلطنت شوهرش به قبرس فرستاده بود پسر کوچکتر را که موسوم به بطلمیوس نهم اسکندر بود برای همکاری برگزید. مردم در این موقع دخالت کرده از ملکه خواستند که پسر بزرگتر را از قبرس برای معاونت در زمامداری بخواند و پسر کوچکتر را به سمت والی به قبرس بفرستد. او راضی شد ولی قبلاً پسر بزرگتر را مجبور کرد زن و خواهر خود کلئوپاتر نام داشت طلاق بدهد زیرا این زن را خیلی جاه‌طلب میدانست. پس از آن این ملکه با لاتیرا امور دولت بطالسه را اداره میکرد تا آنکه لاتیرا برخلاف میل مادرش به آن تیوخوس سیزیکی کمک کرد و این قضیه باعث شد که ملکه قشون را به پسر بزرگ شورانیده پسر کوچکتر را به تخت نشانید. لاتیرا که والی قبرس شده بود پس از چندی بنابر دسائس ملکه مجبور گردید از قبرس بیرون رود و پس از آن اعلان جنگ به مادرش داد. در ابتدا اسکندر میخواست از سلطنت استعفا کند ولی ملکه مانع شد بعد طولی نکشید که اسکندر مادرش را کشت و از جهت نارضامندی مردم فرار کرد که به قبرس برود ولی در راه درگذشت (۸۹ ق. م). مردم لاتیرا را از قبرس خواندند و به تخت نشانیدند. وی در ۸۱ ق. م.مرد. (ایران باستان ج۳ ص۲۱۵۷ و ۲۱۵۸).

لاتیمر. [مِ] (اِخ)[11] هوگ. نام اُسقف وُرستر[12]. مولد ترکستن در حدود سال ۱۴۷۲ م. وی یکی از بانیان مذهب پرتستان در انگلستان بود و به سال ۱۵۵۵ او را در آکسفرد زنده بسوختند.

لاتین. (اِخ) لاطین. لاتن.

لاتینوس. (اِخ)[13] از سلاطین لاسیوم. برخی از مورخین قدیم و در اساطیر وی را پسر هرکولس و پدر لاوینی گفته‌اند. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دو کولانژ ص۵۰۱).

لاتینی. (ص نسبی) منسوب به لاتین. لاطینی در اصل به معنی مربوط و منسوب به ناحیهٔ قدیم لاتیوم یا به لاتینیها. همچنین در مورد ملل یا کشورهایی مانند فرانسه، ایتالیا، اسپانیا که زبان و فرهنگ آنها از لاتینی ناشی است به کار میرود. در دوران جنگهای صلیبی به سکنهٔ اروپای غربی، در مقابل یونانیها، گفته میشد. ادبیات لاتینی محصول جمهوری و امپراطوری روم است. پس از سقوط رُم زبان لاتینی زبان ادبی دنیای قرون وسطائی مغرب زمین باقی ماند تا آنکه زبانهای رومیایی ناشی از آن و دیگر زبانهای ملل اروپا جایگزین آن شد و بعد از رنسانس لاتینی‌نویسی به بعضی انتشارات مذهبی و علمی محدود ماند.

لاتینی. (اِخ) برونتو. نام دانشمند و سیاستمدار فلورانسی، معاصر دانت. مولد حدود ۱۲۱۲ و وفات ۱۲۹۴ م.

لاث. (ع ص) نبات لاث؛ گیاه درهم پیچیده. (منتهی الارب).

لاثم. [ثِ] (ع ص) کوبنده و شکننده. ‖بوسه‌دهنده. ‖آنکه دهان بندد. (منتخب اللغات).

لاج. (اِ) رشوت. پاره. ‖(ص) برهنه و عریان. (برهان). عور. بی‌پوشا ک. لوت. لخت. روت. عریان:

بر سر نور عشق بینی تاج
اندرآن دم که عشق بینی لاج. مولوی.

‖سگ ماده. (برهان). سگ ماده که لاس گویند:

نمیترسم ز دشمن وز خیالش
که باشد دشمنش همچون سگ لاج. مولوی.

---

1 - Latude.
2 - Latour d'Auvergne.
3 - La Tour. 4 - La Turbie.
5 - Saint - Devole.
6 - La Tour du Pin.
7 - Latour - Maubourg.
8 - Latouch - Tréville.
9 - Latone.
10 - Ptolémée VII, Soter II, Lathyra.
11 - Latimer. 12 - Worcester.
13 - Latinus.

||(ا) بازی. (برهان). لاج. (جهانگیری). لاغ. (جهانگیری). رجوع به کلمهٔ مغ لاج شود.

لاج. (ا) (اسپانیائی الاش یا الش[1]، لاتینی هالکس)[2] نوعی ماهی[3].

لاج. (اِخ) دهی از دهستان رود میان‌خواف، بخش خواف، شهرستان تربت‌حیدریه واقع در پنج‌هزارگزی شمال باختری رودسر، کنار راه شوسهٔ عمومی تربت به نیازآباد، جلگه‌ای، گرمسیر، دارای ۲۴ تن سکنه محصول آن غلات و پنبه، شغل زراعت، راه اتومبیل‌رو و آبش از قنات است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

لاجج. [ج] (ع ص) نعت فاعلی از لجج.

لاجحة. [جِ حَ] (ع ص) تأنیث لاجح: قوته [قوة الانزروت] مرکبة من قوتین، احداهما مُسدِدة لاجحة والأخری فیها بعض المرارة. (ابن البیطار).

لاجرعه. [جُ عَ] (ع ق مرکب) بدون آشام.
– لاجرعه نوشیدن یا لاجرعه آشامیدن و یا لاجرعه بسر کشیدن؛ آشامیدن مایع ظرفی تا قطرهٔ آخر به یکدم. به یکباره نوشیدن هر چیز که در ظرف باشد. تمام نوشیدن مظروفی را. همهٔ مظروف را یکباره نوشیدن. یکبارگی همه نوشیدن آنچه در پیاله باشد بی‌آنکه دم گرفته اندک اندک نوشند. (غیاث):
جان از خمار رشک، ظهوری بلب رسید
کو رطل بزم هجر که لاجرعه سرکشم.
ظهوری.

لاجرم. [جَ رَ / جُ / جَ / جَ رُ / جَ رِ] (ع ق مرکب) (از: لا + جرم) به‌معنی لابُدّ. لامحاله. (منتهی الإرب). لاشک. ناچار. ناگزیر. بدون شبهه. ناچار و ضرور. ضرورةً. بالضرورة. از اینرو. بنابراین. لاعلاج. (آنندراج). هرآینه. (دهار) (زمخشری) (دستوراللغة). حقاً. (ترجمان القرآن علامهٔ جرجانی). یقیناً. فرّاء گوید: هی کلمة فی‌الاصل بمعنی لابُدّ و لامحالة فجرت علی ذلک و کثرت حتّی تحوّلت الی معنی القسم و صارت بمنزلة حقّا فلذلک یجاب عنها باللام یقولون لاجرم لآتینّک و لاجَرَم لأفعلنّ کذا ای حقّا. و در آن لغات است: لاذاجرم: لا أن ذاجَرَم. لاعن ذاجَرَم. لاجَرمِ، لاجَرُم، لاجَرمِ و لاُجَرُم. (منتهی الارب):
کنون لاجرم روی گیتی بمرد
بیاراستم تاکه آرد نبرد. فردوسی.
کمربسته‌ام لاجرم جنگجوی
از ایران به کین اندرآورده روی. فردوسی.
کسی را که در دل بود درد و غم
گرستنش درمان بود لاجرم. فردوسی.
چو گشتم ز گفتار او ناامید
شدم لاجرم، تیره، روز سپید. فردوسی.
نبردند فرمان من لاجرم
جهان گشت بر هر سه برنا دژم. فردوسی.
کنون لاجرم کردگار سپهر
ز طوس وز لشکر ببرّید مهر. فردوسی.
لاجرم هر چه در جهان فراخ
شیرمرد است و رادمرد تمام... فرخی.
لاجرم بود و کنون هست و همی خواهد بود
در دل شاه مکین و بدل خلق مکین.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص۲۸۷).
از بهر قدر و نام سفر کرد و تیغ زد
قدر بلند و نام نکو یافت لاجرم. فرخی.
رای فرخندهٔ او جلوه ده مملکت است
لاجرم مملکت آراسته دارد چون جان.
فرخی.
عاشق و فتنهٔ علم و ادب است
لاجرم یافته زین هر دو خبر. فرخی.
عاقبت کار او در دو جهان خیر کرد
عاقبت کار او خیر بود لاجرم. منوچهری.
تا روم زختنِ لاجرم شاها
گیتی‌همه زیر باج و ساکردی. عسجدی.
در شغلهای خاصهٔ این پادشاه [مودود] شروع کرد و کفایتها نمود و امانتها تا لاجرم وجیه گشت. (تاریخ بیهقی ص۲۵۵). در خدمت وی سرد و گرم بسیار چشید... تا لاجرم چون خداوند به تخت ملک رسید او را چنان داشت که داشت از عزت و اعتمادی سخت تمام. (تاریخ بیهقی). مرد باخردی تمام بود [خواجه احمد حسن] ... عواقب را بدانسته... لاجرم جاهش برجای بماند. (تاریخ بیهقی). پسر علی... سخت جوان بود اما بخرد... تا لاجرم نظر یافت و گشاده شد از بند محنت. (تاریخ بیهقی). گفت گناه کردم و خطا کردم گفت [مسعود] لاجرم سزای گناهکاران بینی و فرمود تا وی را از دروازهٔ گرگان بیاویختند. (تاریخ بیهقی ص ۴۵۷). مردمانِ رعیت را با جنگ کردن چکار باشد لاجرم شهرتان ویران شد. (تاریخ بیهقی ص ۵۶۲). و با ابراهیم ینال نبشته بود که اعیان شهر آن کردند که از خرد ایشان سزید لاجرم ببینید که براستای ایشان و همه رعایا چه کرده آید از نیکوئی. (تاریخ بیهقی ص۵۶۴). خوارزمشاه بدین خدمت جان عزیز بذل کرد و بداد لاجرم حقهای آن پیر مشفق نگاهداریم. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۰).
نیم از آن کاینها بر دین محمد کردند
گر ظفر یابد بر ما نکند ترک طراز
لاجرم خلق همه همچو امامان شده‌اند
یکسره مسخره و مطرب و طرار و طناز.
ناصرخسرو.
دژمش کرد درم لاجرم به آخر کار
ستوده نیست کسی کو سزای لاجرم است.
ناصرخسرو.
موش و مارند لاجرم در خلق
بلکه بدتر ز موش و از مارند. ناصرخسرو.
لاجرم همچو مردم از حیوان
از همه خلق جمله مختارند. ناصرخسرو.
نبیند ز من لاجرم جز که خواری
نه دنیا نه فرزند زنهارخوارش. ناصرخسرو.
لاجرم آنروز به پیش خدای
تو عمری باشی و من حیدری. ناصرخسرو.
تا لاجرم به مکافات آن او نیز به دست پسرش شیرویه کشته شد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۰۰). و عقل من چون قاضی مزوّر که حکم او در یک حادثه بر وفق مراد هر دو خصم نفاذ یابد لاجرم خصومت او منقطع نشود. (کلیله و دمنه). حوضی که پیوسته آب در وی می‌آید و آن را براندازهٔ مدخل مخرجی نباشد لاجرم از جوانب راه جوید. (کلیله و دمنه). لاجرم همه را به جانب او سکون افتاد. (کلیله و دمنه). لاجرم به میامن این نیتهای نیکو و عقیدتهای صافی شعار پادشاهی... جاوید و مخلد گشته است. (کلیله و دمنه).
نیست مرا آهنی بابت الماس او
دیدهٔ خاقانی است لاجرم الماس بار.
خاقانی.
لاجرم بهر یکشبه طربت
برگ صد سالم از حزن کردی.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسول ص ۸۶۰).
بوسه خواهم داد و یحک بند پندآموز را
لاجرم زین بند چنبروار شد بالای من.
خاقانی.
سنگ در عین درشتی است امین
لاجرم گاه محک که حکم است. خاقانی.
نی‌نی که با غم است مرا انس و لاجرم
مریم صفت بهار به بهمن درآورم. خاقانی.
خانه خدایش خداست لاجرمش هست نام
شاه مربع‌نشین تازی رومی خطاب. خاقانی.
او شیر و نیستانش دوات است لاجرم
بُرّد تب نیاز به نیشکّر سخاش. خاقانی.
رنگ بشد ز مشک شب بوی نماند لاجرم
باده بر آبگون صدف غالیه‌سای تازه‌بین.
خاقانی.
وزیران برفتند و گفتند کار بوقت خویش میبایست کردن، نکردیم، لاجرم امروز قوی شد. (اسکندرنامه نسخهٔ آقای نفیسی).
لاجرم خدای تعالی مهمات ملک نوح، بی‌منت خلق کفایت کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
لاجرم اینجا دغل مطبخی
روز قیامت علف دوزخی. نظامی.
لاجرم این قوم که داناترند
زیرترند ارچه بیالاترند. نظامی.

1 - Alache, Aleche.
2 - Halex
3 - Hareng, Anchois, Sardine.

بر زمین هیچ دخل و دانه نماند
لاجرم گنج در خزانه نماند. نظامی.
زهرهٔ این منطقه میزانی است
لاجرمش منطق روحانی است. نظامی.
از ره آن پرده برون آمدی
لاجرم از پرده فزون آمدی. نظامی.
چون فلکم بر سر گنج است پای
لاجرمم سخت بلند است رای. نظامی.
لاجرم این گنبد انجم فروز
آنچه به شب دید نگوید به روز. نظامی.
بر آن سایه چو مه دامن فشاندم
چو سایه لاجرم بی‌سنگ ماندم. نظامی.
دشنهٔ او تشنهٔ خون دل است
لاجرم خونریز و خونخوار آمده‌ست. عطار.
من دَرِ خانهٔ کسی دیگر زدم
او دَرِ خانهٔ مرا زد لاجرم. مولوی.
زانکه عاشق در دم نقد است مست
لاجرم از کفر و ایمان برتر است. مولوی.
لاجرم مرد عارف[1] کامل
تنهد بر حیات دنیا دل. سعدی.
فرمان خدای فراموش کردند لاجرم درِ معرفت باری عزّاسمه بر ایشان بسته شد. (مقدمهٔ کلیات سعدی). یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب رویَ نمود همه پشت بدادند. (گلستان). سوم خوبروئی که درون صاحبدلان به مخالطت او میل کند... لاجرم صحبت او را همه جا غنیمت شناسند. (گلستان). گفت... این دگر خویشتن‌دار بوده‌ست لاجرم به عادت خویش صبر کرد و سلامت ماند. (گلستان). لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام... (گلستان).
سخن آنگه کند حکیم آغاز
یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز نا گفتنش خلل زاید
یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردنش تندرستی آرد بار.
سعدی (گلستان).
با عزیزی نشست روزی چند
لاجرم در جهان گرامی شد.
سعدی (گلستان).
سرهنگان پادشاه به سوابق فضل او معترف بودند و به شکر آن مرتهن لاجرم در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی.
(سعدی گلستان).
درخت اندر بهاران برفشاند
زمستان لاجرم بی‌برگ ماند.
سعدی (گلستان).
چون حیا مانع روزی آمد
لاجرم ترک حیا باید کرد.
برهان‌الدین تبریزی.

هر که بر مردمان ستم نکند
کس بر او نیز لاجرم نکند. ابوبکر ترمذی.

لاجواب. [جَ] (ع ص مرکب، ق مرکب) بدون پاسخ. بلاجواب. و آن در تداول هندیان و افغانان بسیار است.

لاجورد. [لاجْ / جَ وَ] (اِ) لاژورد. لازورد.[2] سنگی است کبود که از آن نگین انگشتر سازند و صلایه کرده به جهت مذهّبان و نقاشان به عمل آورند و تفریح و تقویت کند و بدخشی آن بهتر از دزماری باشد. (برهان). عوهق. (منتهی الارب). لاجورد مشهور است و در الوان بکار است و بهترین و بقیمت‌ترین رنگی است... و بهترینش بدخشی است. (نزهةالقلوب خطی) لاجورد، بهترین معادنش در بدخشان است و در مازندران معدنی و به دزمار آذربایجان معدنی دیگر و در کرمان معدنی دیگر. (نزهةالقلوب ج ۳ طبع بزیل ص ۲۰۶). معدن لاجورد در کاشان و آذربایجان یافت میشود. حکیم مؤمن در تحفه گوید، معدن معروفی است و بهترین او صاف و شفاف است که کبودی او به سرخی و سبزی مایل باشد [و دود آن لاجوردی است] و آنچه از سنگ مرمرترتیب دهند و هر چه با زرنیخ و زاج و سنگ ریزه ترتیب کنند دود او لاجوردی نمی‌باشد بخلاف غیر مغشوش آن و مستعمل در طب غیر مغسول اوست. در اول گرم و مغسول او در اول سرد و در دوم خشک و مسهل سودا و اخلاط غلیظه مخلوط به خون و صافی‌کنندهٔ آن از کدورات و بالخاصیه دافع سودای حوالی قلب و جالی است و تعلیق او رافع خوف و مقوی دل و مفرح و جالی و باقوهٔ قابضه و رافع امراض سوداوی و غم و توحش و بخارات غلیظه و تحیض و اکتحال او جهت سلاق و رمد و ... و بیاض و قرحه و ریختن مژگان و ذرور او جهت آکله و قروح ساعیه و تفوخ او جهت رعاف و فرزجهٔ او با روغن زیتون جهت حفظ جنین از اسقاط و طلای او با سرکه جهت تجعید موی و قلع ثآلیل و برص مفید و مضرفم معده و مصلحش مصطکی و موجب کرب و غثیان و مصلحش کتیرا و عسل و قدر شربتش از نیم تا یک مثقال و بدلش حجر ارمنی است. - انتهی. نیز رجوع به کلمهٔ لازورد در مخزن‌الادویه شود: و اندر بدخشان معدن سیم است و زر و بیجاده و لاجورد. (حدود العالم).
پس اندر یکی مرغ بودی سیاه
گرامی بد آن مرغ بر چشم شاه
سیاهش دو چنگ و بمنقار زرد
چو زرّ درخشنده بر لاجورد. فردوسی.
بیاراستندش بدیبای زرد
به یاقوت و پیروزه و لاجورد. فردوسی.

زبرجد یکی جام بودش به گنج
همان دُرّ ناسفته هفتاد و پنج
یکی جام دیگر بد از لاجورد
نشانده در او شصت یاقوت زرد. فردوسی.
روی شسته آسمان او به آب لاجورد
دست در بسته زَمینش از قیر و زمشک ختن.
منوچهری.
فلک چو چاه لاجورد و دلو او
دو پیکر و مجرّه همچو نای او. منوچهری.
بر سر گور عدوش حسرت نقش‌الحجر
برد فلک لاجورد پس به حجر درشکست.
خاقانی.
گرچه طبع از آبنوس روز و شب زد خرگهم
ورچه دهر از لاجورد آسمان کرد افسرم.
خاقانی.
بر سینه داغ واقعه نقش‌الحجر بماند
وز دل برای نقش حجر لاجورد خاست.
خاقانی.
پیرامن هر مربعی از مربعات آن خطی از زر درکشیدند و بلاجورد تکحیل کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۲۲).
زورق باغ از علم سرخ و زرد
پنجره‌ها ساخته از لاجورد. نظامی.
لاجورد اصل. لاجورد بدخشی. لاجورد کاشی. لاجورد فرنکی. ||(ص) به رنگ لاجورد. لاجوردی. کبود. نیلی. ازرق. (مجازاً)، سیاه. ظلمانی. تاریک. تیره:
یکی سخت سوگند شاهانه خورد
بروز سپید و شب لاجورد. فردوسی.
برآشفت یک روز و سوگند خورد
بروز سپید و شب لاجورد. فردوسی.
همی تاخت رستم پس او چو گرد
زمین لعل گشت و هوا لاجورد. فردوسی.
نه آرام بودش نه خواب و نه خورد
شده روز روشن بدو لاجورد. فردوسی.
هر آن کس که با او بجوید نبرد
کند جامه مادر بر او لاجورد. فردوسی.
بداد دارنده سوگند خورد
بروز سپید و شب لاجورد. فردوسی.
به هشتم برآمد یکی تیره گرد
بدانسان که خورشید شد لاجورد. فردوسی.
سوی باختر گشت گیتی ز گرد
سراسر بسان شب لاجورد. فردوسی.
چو آن نامه برخواند بفزود درد
شد آن تخت بر چشم او لاجورد. فردوسی.
همی روز روشن نبینم ز درد

۱ - نل: عاقل.
۲ - کلمات فرانسوی Lapis, Lazuli, Lazulite از این اصل است. و هم کلمهٔ فرانسوی L'azure از کلمه لاجورد مأخوذ است.

برآنم که خورشید شد لاجورد. فردوسی.
سنانهای الماس در تیره گرد
ستاره است گفتی و شب لاجورد. فردوسی.
ز تورانیان لشکری گرد کرد
که شد روز روشن شب لاجورد. فردوسی.
ز تاجش سه بهره شده لاجورد
سپرده هوا را به زنگار کرد. فردوسی.
همی بود تا گشت خورشید زرد
فرو شد در آن چشمهٔ لاجورد. فردوسی.
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی
ز زین برگرفتش بکردار گوی...
همی تاخت تا قلب توران سپاه
بینداختش خوار در قلبگاه
چنین گفت کاین را بدیبای زرد
بپوشید کز گرد شد لاجورد. فردوسی.
از آن شهر روشن یکی تیره گرد
برآمد که خورشید شد لاجورد. فردوسی.
چو روشن شد آن چادر لاجورد
جهان شد بکردار یاقوت زرد. فردوسی.
ز عراده و منجنیق و ز گرد
زمین نیلگون شد هوا لاجورد. فردوسی.
زمین آهنین شد هوا لاجورد
به ابر اندرآمد سر تیره گرد. فردوسی.
ز کابل بیامد پر از داغ و درد
شده روز روشن بدو لاجورد. فردوسی.
کنون چون شود روی خورشید زرد
پدید آید آن چادر لاجورد. فردوسی.
هم از شعر پیراهنی لاجورد
یکی سرخ شلوار و مقناع زرد. فردوسی.
چنان شد که تاریک شد چشم مرد
ببارید شنگرف بر لاجورد. فردوسی.
پس آنگاه پرموده سوگند خورد
بروز سپید و شب لاجورد. فردوسی.
چو شد روی گیتی ز خورشید زرد
بخم اندرآمد شب لاجورد. فردوسی.
همه روی گیتی شب لاجورد
از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد. فردوسی.
بر اینگونه تا روز برگشت زرد
برآورد شب چادر لاجورد. فردوسی.
ز لشکر چو گرد اندرآمد به گرد
زمین شد سیاه و هوا لاجورد. فردوسی.
ز تیغ و ز گرز و ز کوس و ز گرد
سیه شد زمین آسمان لاجورد. فردوسی.
قدرش مروّقی[1] است بر این سقف لاجورد
فرّش رفوگریست بر این فرش باستان.
خاقانی.
کارم از دست پایمرد گذشت
آهم از چرخ لاجورد گذشت. خاقانی.
فارغ از این مرکز خورشید گرد
غافل ازین دایرهٔ لاجورد. نظامی.
چو در جام ریزد می سالخورد
شبیخون برد لعل بر لاجورد. نظامی.
— گنبد لاجورد[2]؛ گنبد فیروزه. گنبد نیلوفری:
به دارای این گنبد لاجورد
که با من بگوی و ازین بر مگرد. فردوسی.
||بنفش از ترس:
بنزدیک بهرام رفت آن دو مرد
زبانها پر از بند و رخ لاجورد. فردوسی.
همی رفت خون از تن خسته مرد
لبان پر زباد و رخان لاجورد. فردوسی.
بیامد چو نزدیک قیصر رسید
یکی کارجویش به ره بر بدید
سوی قیصرش برد سر پر ز گرد
دو رخ زرد و لبها شده لاجورد. فردوسی.
بزرگان ایران پر اندوه و درد
رخان زرد و لبها شده لاجورد. فردوسی.
دو چشمش کبود و دو رخساره زرد
تن خشک پر موی و (؟) لب لاجورد.
فردوسی.
نشستند با او بدان سوک و درد
دو رخ زرد و لبها شده لاجورد. فردوسی.
||توسعاً، سرخ. زرد:
میان سواران درآمد چو گرد
ز پرخاش او خاک شد لاجورد. فردوسی.
بدو اندر آویخته چار مرد
رُخان از کشیدن شده لاجورد. فردوسی.
یکی نامه بنوشت با داغ و درد
دو دیده پر از خون و رخ لاجورد. فردوسی.
بشدگیو با دل پر اندوه و درد
دو دیده پر از آب و رخ لاجورد. فردوسی.
چو بشنید بهرام اندیشه کرد
دلش گشت پر درد و رخ لاجورد. فردوسی.
کند دیده تاریک و رخسار زرد
به تن سست گردد به رخ لاجورد. فردوسی.
چو در پیش کیخسرو آمد بدرد
ببارید خون بر رخ لاجورد. فردوسی.
تنش گشت لرزان و رخ لاجورد
پر از خون جگر لب پر از باد سرد.
فردوسی.
دگر روز چون چرخ شد لاجورد
برآمد ز تل کان یاقوت زرد. اسدی.
||جامهٔ نیلی. (آنندراج).
لاجوردانود. [لاجْ / جَ أ] (ص مرکب) اندوده‌شده به لاجورد:
فرشته‌ای است بر این بام لاجورد اندود
که پیش آرزوی عاشقان کشد دیوار.
عمادی شهریاری.
لاجوردخم. [لاجْ / جَ وَ خُ] (ا مرکب) کنایه از آسمان است و آن را خم لاجورد هم گویند. (برهان).
لاجوردقبا. [لاجْ / جَ وَ قَ] (ص مرکب) دارای جامهٔ برنگ لاجورد:
بهر طوف حریم او گردد
روز و شب چرخ لاجوردقبا.
ابونصر نصیرای بدخشانی.
لاجوردی. [لاجْ / جَ وَ] (ص نسبی)[3] منسوب به لاجورد. ||به رنگ لاجورد. کبود. ||مجازاً، آسمان به مناسبت رنگ کبود یا آبی آن:
ز بیم چنبر این لاجوردی
همی بیرون جهم هزمان ز چنبر.
ناصرخسرو.
جائی است برین بام لاجوردی
کانجای ترا جاودان مکان است.
ناصرخسرو.
برای آنکه نقش تو نگارند
دل خاقانی آمد لاجوردی. خاقانی.
ای چرخ لاجوردی زین بوالعجب چرائی
کاینهٔ خسان را زنگار می زدائی. خاقانی.
زنگار غم فشاندی بر جانم و ندیدی
کز چرخ لاجوردی دل هست لاجوردی.
خاقانی.
هر نگاری که زر بود بدنش
لاجوردی رزند پیرهنش. نظامی.
گرفته سنگهای لاجوردی
ز کسوتهای گل سرخی و زردی. نظامی
چو طاوس خورشید بگشاد بال
زر اندود شد لاجوردی هلال. نظامی.
چو دور از پی لاجوردی نقاب
سر از گنبد لاجوردی متاب
فلکها که چون لاجوردی خزند
همه جامهٔ لاجوردی رزند. نظامی.
چه افتاد ای سپهر لاجوردی
که امشب چون دگر شبها نگردی. نظامی.
چو خورشید از حصار لاجوردی
علم زد بر سر دیوار زردی. نظامی.
دامن ابریسکیّ و شیرکی
هست چون این لاجوردی دایره.
نظام قاری.
لشکر موئینه را با صوف‌بین
هست چونان لاجوردی دایره. نظام قاری.
لاجوردی بساط. [لاجْ / جَ وِ بِ] (ا مرکب) کنایه از فلک است.
لاجوردی سقف. [لاجْ / جَ وَ سَ] (ا مرکب) به‌معنی لاجوردخم است که کنایه از آسمان باشد. (برهان).
لاجوردی نقاب. [لاجْ / جَ وَ نِ] (ا مرکب) کنایه است از جامهٔ ماتم. (آنندراج).
لاجوردینه خم. [لاجْ/جَ وَ نَ/نِ خُ] (ا مرکب) به‌معنی لاجوردی سقف است که کنایه از آسمان باشد. (برهان). لاجورد خم.

---
۱ - شاید: مرقع.
2 - Voûte azurée
3 - Azuré.

لاجوردیه. [ ] (اِ) صـامریوما است. (فهرست مخزن الادویه).[1] طرنشول. حشیشةالعقرب. ایلیوطروفیون طوماغا.

لاجون. (ص مرکب) (از: لای عرب + جون (= جان فارسی) (در تداول عامه). ضعیف و نزار. سست‌بنیه. ناتوان. کم‌بنیه. بی‌بنیه.

لاجی. (اِخ) (الامیر...) آخربک الکبیر. از معاصرین سلطان سنجر سلجوقی. (تتمهٔ صوان‌الحکمة ص۱۶۲).

لاجیم. (اِخ) نام محلی بسواد کوه و بدانجا کتیبه‌ای پهلوی باشد. دهی از دهستان کسلیان، بخش سوادکوه شهرستان شاهی واقع در ۱۳ هزارگزی خاوری زیرآب. دامنه، مرطوب و مالاریائی. دارای ۲۵۰ تن سکنه مازندرانی و فارسی زبان. آب آن از چشمه و رودخانهٔ محلی. محصول برنج و غلات. شغل اهالی زراعت و گاوداری. صنایع دستی زنان، شال و کرباس‌بافی. راه آن مالرو است. برج و قلعهٔ خرابه‌ای که در اوایل قرن پنجم هجری بنا شده در نزدیک این آبادی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لاجین بک. [بَ] (اِخ) نـام یکی از سرداران مقدّم قرلغان مقیم ماوراءالنهرکه با پسران یبغوخان از سمرقند بگریختند و بشکایت نزد ایل ارسلان خوارزمشاه آمدند و خوارزمشاه پس از استمالت ایشان به سمرقند لشکر کشید و خان را مغلوب ساخت و امرای قرلغ را با احترام به مقام خویش رسانید. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص۱۴).

لاجین حسامی. [نِ حُ] (اِخ) او راست تحفة المجاهدین فی‌العمل بالمیادین.

لاجین خطائی. [نِ خَ] (اِخ) نام سرلشکر فخرالدین سالاری از امرای ناصرالدین قباچه حاکم سدوستان. وی در جنگ با اورخان که مقدمهٔ سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه بود کشته شد. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص۱۴۸).

لاچ. (اِ) بازی و فریب و لاغ باشد که به‌معنی سخره و ظرافت است. (برهان).

لاچار. (ص مرکب، ق مرکب) (از: لا + چار) ناچار.

لاچوان. [لاچْ] (اِخ) نـام دهی جزء دهستان خدابندهلو بخش قیدار از شهرستان زنجان. واقع در سه هزارگزی خاور قیدار. دارای ششصد تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لاچی. (اِ) قاقله باشد و آن را هال و هیل نیز گویند و داخل ادویهٔ حارّه در طعام کنند. (برهان). اسم هندی هیل است. (فهرست مخزن الادویه). آلاچی.

لاچین. (ترکی، اِ) در ترکی شاهین شکاری را گویند. (غیاث). ||نامی از نامهای مردان و به‌معنی بنده ظاهراً از مجعولات شعوری است.

لاچین. (اِخ) ظاهراً نام محلی است. لکن این بیت در فهرست شاهنامهٔ ولف در لاچین و گردکوه نیست:

هزاران سواران ایران گروه
ز لاچین دلیران ابر گردکوه.
فردوسی.

لاچین. (اِخ) رجوع به حسام‌الدین لاچین منصور شود.

لاچین. (اِخ) غلام ملک اشرف پسر تیمورتاش‌بن چوپان. از امرای قرن هشتم. رجوع به ذیل جامع التواریخ رشیدی ص۱۷۹ و حبیب السیر ج ۲ ص۸۶ شود.

لاچین. (اِخ) امیر سیف‌الدین محمود شمسی. پدر امیرخسرو دهلوی مشهورترین شاعر فارسی زبان هندوستان. لاچین از ترکان ختائی ترکستان بود و در استیلای مغول از بلخ به هند رفت و در خدمت شمس‌الدین التمش درآمد و به امیر سیف الدین محمود شمسی مشهور گردید. و به سال ۶۵۸ هـ . ق. وفات یافت. (تاریخ مغول ص۵۴۶).

لاح. [لاحح] (ع ص) مکان لاح؛ جای تنگ. (منتهی الأرب).

لاحاصل. [صِ] (ع ص مرکب) بی‌حاصل. بی‌فایده. بی‌سود.

لاحب. [حِ] (ع ص) راه روشن و فراخ. (منتهی الارب). راه هویدا. (مهذب الاسماء). راه پیدا.

لاحب. [حِ] (اِخ) ابن مالک‌بن سعداللّه من بنی‌جعیل ثم من بنی‌صخر. ابن عبدالحکم ذکر وی در عداد صحابه‌ای که به مصر فرود آمدند کرده‌است و از سعیدبن عفیر نقل کرده که: انه بایع رسول الله علیه و آله و سلم فی عصابة من قومه. ابن یونس گوید لاحب‌بن مالک البلوی صحابی شهد فتح مصر و لا نعلم له روایة ذکروه فی کتبهم. (الاصابة ج ۶ ص ۲).

لاحج. [حِ] (اِخ) جایگاهی است از نواحی مکه:

ارقتُ لبرق لاح فی بطن لاحج
و ارّقنی ذکرالملیحة و الذکر
و نامت و لم ارقد لهمی و شقوتی
و لیست بما القاه فی حبها تدری.
معجم‌البلدان.

لاحج. [حِ] (اِخ) از قراء صنعاست به یمن. (معجم البلدان).

لاحد. [حِ] (ع ص) قبرکن. لحدساز:

عاقلان بینی به شادی بهر آن در هر مکان
لاحدان بینی به رنج از بهر این در هر دیار.
سنائی.

||قبرٌ لاحد؛ گور بالحد. (منتهی الارب).

لاحس. [حِ] (ع ص) لیسنده. ||خورنده. آکل.

لاحسة. [حِ سَ] (ع ص) تأنیث لاحس. ||سنةٌ لاحسةٌ؛ سال سخت. (منتهی الارب).

لاحش. [حَ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان لفمجان بخش مرکزی شهرستان لاهیجان واقع در ۹ هزارگزی باختری لاهیجان. دارای ۲۲۱ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لاحص. [حِ] (ع ص) نعت فاعلی از لحص به‌معنی درآویختن در کار. (از منتهی‌الارب).

لاحط. [حِ] (ع ص) نعت فاعلی از لحط به‌معنی آب پاشیدن و سپوختن و راندن. (از منتهی الارب).

لاحظ. [حِ] (ع ص) نعت فاعلی از لحظ به‌معنی به دنبال چشم نگریستن. (از منتهی الارب).

لاحظة. [حِ ظَ] (ع ص) تأنیث لاحظ. ج، لواحظ.

لاحف. [حِ] (ع ص) نعت فاعلی از لحف به‌معنی قزا کندن و مانند آن پوشانیدن بر کسی. (از منتهی الارب).

لاحق. [حِ] (ع ص) نعت فاعلی از لحق. رسنده. (دهار) (منتهی الارب). دررسنده. پیوسته. رسیده. بدنبال کسی رسیده. (منتخب‌اللغات). آنکه از پس آمده واصل شود و آنچه از عقب به چیزی پیوندد. (غیاث): و هر روز او را شأنی است غیرشأن سابق و لاحق. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۰). لَیْط؛ لَوط؛ لاحق گردانیدن کسی را به کسی. (منتهی الارب). گفت، لاحق شدن آخر قوم به اوّل آن. (منتهی الارب). ||صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: لاحق بالحاء المهملة عند الفقهاء هو الذی ادرک مع الامام اول الصلوة و فاته الباقی لنوم او حدث او بقی قائما للزحام او الطائفة الاولی فی صلوة الخوف کانه خلف الامام لایقرأ و لا یسجد للسهو کذا فی فتاوی عالمگیری ناقلا عن الوجیز للکردزی. و هکذا فی الدرر حیث قال: اللاحق من فاته کلها ای کل الرکعات او بعضها بعد الاقتداء - انتهی. و عندالمحدثین قدسبق بیانه فی لفظ السابق. و جمع اللاحق اللواحق. - انتهی. ||اشتر اندک‌گوشت. (مهذب الاسماء). ||ابولاحق، باز. (منتهی الارب).

لاحق. [حِ] (اِخ) نام اسب معاویةبن ابی سفیان. ||نام اسب غنی‌بن اعصر. ||نام اسب حازوق خارجی. ||نام اسب عتیبة. ||نام اسب حارث. ||لاحق الاصغر اسبی است مربنی اسد را. (منتهی الارب).

لاحق. [حِ] (اِخ) ابن الحسین‌بن عمران

1 - Héliotrope.
(لکلرک در ترجمهٔ ابن البیطار ج ۲ ص۳۵۸).

[ابن] ابی الورد. قدم علینا سنة احدی او اثنین و ستین و رأیته بنیسابور احد الطوافین. حدثنا ابوالحسین لاحق‌بن الحسین‌بن عمران‌بن محمدبن ابی‌الورد البغدادی قدم علینا فی ذی القعدة سنة ستین و ثلاثمائة ثنا ابراهیم‌بن عبدالصمدالهاشمی ثنا ابومصعب ثنا مالک عن الزهری عن انس ان النبی (صلعم) دخل مکة و علی راسهٔ مغفر. حدثنا ابوعمر لاحق‌بن الحسین فی قدمته الثانیة فی ذی‌الحجة سنة اربع و ستین ثنا ابوسعید محمدبن عبدالحکیم الطائفی بها ثنا محمدبن طلحة‌بن محمدبن مسلم الطائفی ثنا سعیدبن سماک‌بن حرب عن ابیه عن عکرمة عن‌بن عباس قال قال رسول الله (صلعم) اذا احب الله انفاذ امر سلب کل ذی لب لبه. اخبرنا خیثمة‌بن سلیمان اجازة و حدثنیه عنه لاحق‌بن الحسین ثنا عبیدبن محمد الکشوری ثنا محمدبن یحیی‌بن جمیل ثنابکربن الشرود ثنا یحیی‌بن مالک‌بن انس عن ابیه عن الزهری عن انس عن النبی (صلعم) قال لایخرف قاری القرآن. (ذکر اخبار اصفهان چ لیدن ۱۹۳۴ ج۲ ص ۳۴۲ - ۳۴۳).

لاحق. [حِ] (اِخ) ابن حمید مکنی به ابومجلز. تابعی است. سلیمان التیمی و عمران‌بن حدیر از او روایت کنند.

لاحق. [حِ] (اِخ) ابن عبدالحمید از خاندان ابن‌لاحق. شاعری قلیل‌الشعر است. (ابن ندیم).

لاحق. [حِ] (اِخ) ابن ضمیرةالباهلی. اخرج ابوموسی من طریق ابی شیخ بسند له فیه مجاهیل الی سلیم ابی عامر سمعت لاحق‌بن ضمیرةالباهلی قال وفدت علی النبی (ص) فسألته عن‌الرجل یلتمس الاجر و الذکر فقال النبی (ص) لاشیء له ان الله لایقبل من العمل الا ما کان خالصاً یبتغی به وجهه. (الاصابة ج۶ ص۲).

لاحق. [حِ] (اِخ) ابن عفیر الرقاشی نام پدر عبدالحمید و عبدالحمید پدر ابان. و ابان شاعر معاصر آل برمک و ناظم کلیله و دمنه به عربی است.

لاحق. [حِ] (اِخ) ابن مالک ابوعقیل الملیلی (بلامین مصغراً). ذکره ابوموسی فی‌الذیل و اخرج من طریق الاصمعی عن هرم‌بن الصقر عن بلال‌بن الاسعر عن المسوربن مخرمة من ابی عقیل لاحق ابن مالک انه قال لعمر انبأنا ابوعقیل احد بنی ملیل لقیت رسول الله (ص) علی ردهة بنی جعل فآمنت به و سقانی شربة فذکر القصة و فیها انه مات قبل ان یرجع عمر من الحج فامر باهله فحملوا معه فلم یزل ینفق علیهم حتی قبض و من طریق الاصمعی ایضاً بهذا الاسناد قال ابوعقیل سمعت رسول الله یقول لاتکذبوا علی فانه من یکذب علی یلج فی النار. (الاصابة ج۶ ص۲).

لاحق. [حِ] (اِخ) ابن معدبن ذهل. ذکره ابوموسی ایضاً فی‌الذیل و اخرج من طریق ابی العتاهیة الشاعر و اسمه اسماعیل‌بن القاسم عن الاصمعی عن ابی عمروبن العلاء عن عام‌بن الحدثان انه سمعه یقول قحطت البادیة فی زمن هشام‌بن عبدالملک فقدمت و فودالعرب فجلس هشام لرؤسائهم فدخلوا و فیهم درواس‌بن حبیب‌بن لاحق‌بن معد و هو غلام له ذوابة علیه شملتان و له اربع عشرة سنة فقال اشهد بالله لقد سمعت ابا حبیب‌بن درواس یحدث عن ابیه عن جده لاحق‌بن معدبن ذهل انه و فد علی رسول الله (ص) فسمعه یقول کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته و ان الوالی من‌الرعیة کالروح من الجسد لاحیاة له الامعها و ذکر قصة طویلة و فی‌السند مجاهیل و اورده ابن عساکر فی کتاب مناقب الشبان من طریق محمدبن احمدبن رجاء حدثنی یزیدبن عبدالله حدثنا الاصمعی به بطوله لکنه قال دریاس و رأیته بخط شیخ شیخنا الحافظ العلائی بباء موحدة من تحت. (الاصابة ج۶ صص ۲ - ۳).

لاحقة. [حِ قَ] (ع ص) تأنیث لاحق. آنکه از پس واصل شده باشد و آن چیزی که بعد اول دررسد. مأخوذ از لحوق که به‌معنی از دنبال چیزی پیوستن است (غیاث). ||(اِ) پساوند. مزید مؤخر. ج، لواحق.

لاحقی. [حِ قی] (ع ص نسبی) منسوب به لاحق.

لاحقی. [حِ قی] (اِخ) (ال...) رجوع به ابان‌بن اللاحق شود.

لاحکم الاالله. [حُ مَ اِلْ لَ لا] (ع جملهٔ اسمیه) یعنی فرمانی نیست جز خدای تعالی را. شعار خوارج به روز صفین و نهروان. قول خوارج نهروان برخلاف امر حکمین.

لاحم. [حِ] (ع ص) خداوند گوشت. ||گوشت خورانند‌ه. (منتهی الارب). (منتخب‌اللغات). آنکه گوشت دهد مردمان را. (مهذب الاسماء). ||بازٌ لاحم؛ باز گوشت‌خوار یا آزمند گوشت. ج، لواحم. (منتهی الارب).

لاحن. [حِ] (ع ص) خطاکننده در قرائت و اعراب. ||دانای انجام سخن. (منتهی الارب).

لاحوس. (ع ص) مرد نافرجام و شوم داشته. (منتهی الارب). بداختر. (مهذب الاسماء).

لاحول. [حَ] (ع جملهٔ اسمیه) (از: «لا» + «حول») مختصر «لاحول و لاقوة الا بالله العلی العظیم» است و آن را برای راندن دیو و شیطان، بر زبان آرند:

از گفتن لاحول گریزد شیطان. معزی.

ز دست طبع و زبانت چنان گریزد بخل
که دیو از آهن و لاحول و لفظ استغفار. ازرقی.

چون ز لاحول تو نترسد دیو
نیست مسموع لابه نزد خدیو. سنائی.

تو دانی که چون دیو رفت از قفس
نیاید به لاحول کس باز پس.
سعدی (بوستان).

||گاه در مقام اعتراض به کار برند:

هین مگو لاحول عمران زاده‌ام
من ز لاحول آن طرف افتاده‌ام. مولوی.

از لاحول آن طرف افتادن مأخوذ از همین بیت مثنوی است. آن طرف افتادن کنایه از بی‌بند و بار نسبت به اخلاق و آداب و رسوم بودن. عجب‌تر آنکه زاغ نیز از مجاورت طوطی بجان آمده لاحول‌گویان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید. (گلستان). انصاف برنجیدم و لاحول کنان گفتم که دیگر باره ابلیس را معلم ملکوت چرا کرده‌اند. (گلستان).

ز لاحولم آن دیوهیکل بجست
پری‌پیکر اندرمن آویخت دست. سعدی.

تا به صبح از شراب فکرت مست
دست لاحول میزدی بر دست. سعدی.

مگوی انده خویش با دشمنان
که لاحول گویند شادی‌کنان. سعدی.

لاحول‌کنان. [حَ کُ] (ق مرکب) لاحول‌گویان. رجوع به لاحول شود.

لاحول و لا قوت. [حَ لَ وَ قُوْ وَ] (ع جملهٔ اسمیه) مختصر لاحول و لاقوّة الاّ بالله العلی العظیم است و گاه در مقام اعتراض و برای نشان دادن عدم رضایت از امری به کار رود. رجوع به لاحول و لا... شود:

دست بر رو زد و بر سر زد و بر جبهت
گفت بسیاری لاحول و لاقوت. منوچهری.

لاحول و لاقوة الابالله. [حَ لَ وَ قُوْ وَ تَ اِلْ لا بِلْ لاه] (ع جملهٔ اسمیه) یعنی نیست نیرو و قوّتی مگر خدای تعالی را. گاه در مقام اعتراض و نشان دادن عدم رضایت از امری به کار رود. رجوع به لاحول شود:

رزبان را به دو ابروی برافتاده گره
گفت لاحول و لاقوة الابالله. منوچهری.

مردان نه بخویشتن سپردند این راه
لاحول و لاقوة الابالله. سعدی.

لاحی. (ع ص) نعت فاعلی از لحی بمعانی پوست از درخت باز کردن و نکوهیدن کسی را. (از منتهی الارب). پوست‌کن. پوست باز کننده.

لاخ. (پسوند) از ادات محل که به آخر کلماتی چون نمکلاخ؛ دیولاخ؛ سنگلاخ؛ اهرمن‌لاخ؛ رودلاخ؛ آتش‌لاخ؛ هندولاخ؛ کلوخ‌لاخ و غیره بپیوندد. جای. معدن. صاحب برهان گوید به معنی جای و مقام باشد

لکن بدون ترکیب گفته نمیشود همچو سنگلاخ و دیولاخ و رودلاخ یعنی جای سنگ و جای دیو و جای رود. به معنی انبوه و بسیار نیز آمده است و به این معنی هم تنها گفته نمیشود و بغیر از این سه محل در جای دیگر استعمال نشده است. صاحب آنندراج گوید به‌معنی جای باشد و این لفظ بی‌ترکیب گفته‌نمیشود مانند سنگلاخ... و دیولاخ، جای بسیار دیو و همچنین رودلاخ که در جاماسب‌نامه آمده و بر جایهای مهیب و محل خطر اطلاق میشود. امیرخسرو آتش لاخ نیز گفته...اهرمن لاخ نیز به‌معنی دیولاخ است - انتهی. کلوخ لاخ در مؤیدالفضلاء ذیل هامون به نقل از شعوری نیز آمده است. این کلمه که در آخر برخی کلمات آید چون: رودلاخ و سنگلاخ و غیره شبیه لیک ترکان است در «قوم لیک» و «غبه لیک» و «داشلیک» و جز آن و در همین الفاظ بجای کاف در برخی لهجه‌های آذری لُق و لُخ نیز آرند. رجوع به لیک شود. و در «پالیک» عین آذری کلمه آمده است و هم شاید «لاق» مزید مؤخر برخی کلمات ترکی همین لاخ باشد از قبیل باتلاق و جز آن:

چریده دیولاخ آکنده پهلو
به تن فربی میان چون موی لاغر. عنصری.

اسبان به مرغزار فرستادند و اشتران سلطانی بدیولاخهای رباط کرنان (کزروان) بر رسم رفته گسیل کردند. (تاریخ بیهقی ص۲۵۶ چ فیاض). و این بحیره (بختگان) نمکلاخ است. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۵۳). بحیرهٔ ماهلویه میان شیراز و سروستان است نمکلاخی است و سیلاب شیراز و نواحی در آنجا میافتد. (فارسنامه ص۱۵۳).

چو زان دشت بگذشت چون دیو باد
قدم در دگر دیولاخی نهاد. نظامی.

بخشمی کامده در سنگلاخش
شکوفه وار کرده شاخ شاخش. نظامی.

حضور تو در صوب این سنگلاخ
دیار مرا نعمتی شد فراخ. نظامی.

برون برد شه رخت از آن سنگلاخ
عمارتگهی دید و جائی فراخ. نظامی.

در آن اهرمن لاخ نرم و درشت
زماهی شکم دیدم از ماه پشت. نظامی؟

قلعه‌ای چون تنور آتش‌لاخ. امیرخسرو.

||(اِ) تار. تار گیسو (در تداول مردم خراسان و در تداول تهران «لاخ» گویند).

لاخ. (ع ص) کج‌دهن (مشتقة من‌الالخی و بتثلیث الخاء) روی حدیث ابن عباس فی قصة اسماعیل و هاجر علیهما السلام و الوادی یومئذ لاخ. (منتهی الارب).

لاخ. [لاخ‌خ] (ع) وادِ لاخٌ (وادِ لاح). وادی درهم پیچیدهٔ تنگ جایها. (منتهی الارب).

لاخانی. (اِخ) نام مرتعی. به تابستان گله‌داران سیاهگل چندگاهی آنجا ساکن شوند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لاخ زرد. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان طبس مسینا، بخش درمیان، شهرستان بیرجند، واقع در ۸۹ هزارگزی جنوب خاوری درمیان و ۱۵ هزارگزی شمال خاوری دُرُح دارای ۶۱ تن سکنه محصول آنجا غلات و شلغم و چغندر. شغل اهالی زراعت و آب آن از قنات و راه آنجا مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

لاخس. [خ] (اِخ)[1] نام کتابی از افلاطون. (عیون الانباء). لاخس یا شجاعت نام یکی از قولهای افلاطون است. (ابن الندیم). قفطی در تاریخ الحکماء (ص ۱۷ و ۱۸) گوید: و قد ذکر ثاؤن ما صنفه افلاطون من الکتب و رتبه:... کتاب لاخس فی الشجاعة.

لاخشته. [خ تَ / تِ] (اِ) نوعی از آش آرد باشد. گویند آش تتماج است. (برهان). لاکشته و هی معرّبة. (مهذب الاسماء). تتماج. (دهار) (بحرالجواهر). لاکچه. لاکشه. (بحرالجواهر). صاحب آنندراج گوید: نوعی از آش آرد باشد و بعضی گویند آش تتماج است و سروری گفته به کاف فارسی است و لاگچه‌است به سکون کاف و جیم فارسی و لاگشته نیز به شین گویند لاخشته معرب آن است. رجوع به لاخشه شود.

لاخشک. [خُ] (اِخ) نام دهی از دهستان مَرغا، بخش ایذهٔ شهرستان اهواز واقع در ۵۱ هزارگزی باختری ایذه. کوهستانی. معتدل. زبان اهالی فارسی بختیاری و محصول آنجا غلات و راه آن مالرو است و ۱۸۵ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

لاخشه. [خ شَ / شِ] (اِ) لاخشته. این کلمه به قول جوهری فارسی است و عربی آن اطریة است. تتماج. (دستوراللغة). تو تماج (زمخشری). معرب لاکشه.(مجمل). لخشک. لاکشته. قسمی رشته. جون عمه. عویشه. نوعی رشته. رشته که لوزی برند. آشی که از آن پزند. لاکچه.لطیفه. صاحب برهان گوید: نوعی آش آرد باشد گویند آش تتماج است. لاخوسته و لاخوشه نیز بگفتهٔ صاحب لسان‌العجم به‌معنی لاخشه باشد.

لاخه. [خَ / خِ] (اِ) پینه و پاره باشد. (برهان). وَصله. دَربی.

لاخه‌دوز. [خَ / خِ] (نف مرکب) پینه‌دوز. (برهان). پاره‌دوز. وَصّال.

لاخی. (ع ص) صادق. خالف. وافق و صانع (ضد). (معجم متن‌اللغة).

لاخی. (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری قاین و ۱۴ هزارگزی شمال راه اتومبیل‌رو قاین به رشخوار. جلگه. گرمسیر، دارای ۶۵ تن سکنه شیعه. فارسی زبان. آب آن از قنات. محصول آن غلات و شلغم، و تریاک. شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی. و راه آنجا مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

لاخی. (اِخ) دهی از دهستان جلگهٔ زوزن بخش خواف، شهرستان تربت‌حیدریه. واقع در ۱۱۸ هزارگزی جنوب باختری زوزن و ۱۳ هزارگزی باختر راه شوسه عمومی رود به قاین. دامنه، گرمسیر، دارای ۱۴۵ تن سکنه، شیعی، آب آن از قنات و راه آن مالرو و محصولش غلات و شلغم و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

لاخیز. (اِ مرکب) سیلاب. (برهان). سیل باشد زیرا که از او گل و لای می‌خیزد.

لاد. (اِ) دیوار از گل برآورده. دیوار. چینه. چینهٔ دیوار. (تفلیسی). دیواری باشد که از گل بر هم نهاده بود و گویند به چینه برآورده است و به لاد کرده. (لغت‌نامهٔ اسدی). دیوار باشد چه سرلاد سر دیوار و بن‌لاد بن دیوار را گویند.(برهان). لاد دیوار است و بن‌لاد و سرلاد به‌معنی بن و سر دیوار چنانکه گفته‌اند: سرلاد چنان نه که تابد بنلاد. دیواری از گل برهم نهاده بود یا از خشت پخته به عراق سو[2] گویند. (اوبهی). ||هر چینه و رده را نیز گویند از دیوار گلی که بر بالای هم گذارند. (برهان). هر رده از دیوار و گل پخته را گویند و آن را در شیراز نِپه نامند. (آنندراج). مهره. هر رده از گل در چینه. یک توی از چینهٔ هر توی دیواری که بر یکدیگر همی نهند لادی باشد. (فرهنگ اسدی). هر توی از دیوار هم لادی باشد. (صحاح الفرس). هر طبقهٔ از طبقات دیوار از گل برآورده. هر تو و طبقه که غالبا بیش از شبری است و از برهم نهادن آن توها و طبقه‌ها دیوار حاصل آید:

فکندند بر لاد پرنیخ سنگ
نکردند در کار موبد درنگ.

رودکی (از لغت‌نامهٔ اسدی، لکن ظاهراً این بیت از عنصری است).

لاد را بر بنای محکم نِه
که‌نگهدار لاد بنلاد است. فرالاوی[3].

جاودان زی و همین رسم و همین عادت دار
خانهٔ قرمطیان را بفکن لاد از لاد. فرخی.

بتان شکسته و بتخانه‌ها فکنده ز پای
حصارهای قوی برگشاده لاد از لاد. فرخی.

بپای پست کند برکشیده گردن شیر

---

1 - Lachés ou du Courage.

۲ - کذا، و در جهانگیری آمده است: نِپه.

۳ - این بیت را به رودکی نیز نسبت داده‌اند.

بدست رخنه کند لاد آهنین دیوار. عنصری.
همه پست بلند مایه چو لاد
همه پوشیده برهنه چو باد.
سنائی (مثنویها، کارنامهٔ بلخ ص۵۷).
||بنیاد و بنای دیوار. (برهان)[1]. بنای دیوار. (فرهنگ میرزا ابراهیم):
به چشم سر یکی بنگر سحرگاه
برین دولاب بی‌دیوار و بی‌لاد. ناصرخسرو.
شود بنیهٔ ما خراب و بیاب
گر از خاره داریم و پولاد لاد.
سوزنی (از جهانگیری).
دلا مجوی سلامت ز آستان وجود
که بر ندامت و حسرت نهاده اندش لاد.
مجد همگر.
||اصل. (تفلیسی). اصل هر چیز را نیز گویند. (برهان). پی. بیخ:
نه بگفتم نکو معاذالله
این سخن را قوی نیامد لاد.
مسعودسعد (دیوان چ رشیدیاسمی ص۱۰۵).
حملهٔ او کوه ز جا برکند
ور بودش ز آهن و پولاد لاد. مسعودسعد.
||در مقام سبب و جهت نیز گفته میشود مثل این که هرگاه گویند لاد بر این مراد این باشد که بنابراین و بدین سبب و از این جهت. (برهان).
||خاک. تراب. طین. گِل:
در همه کاری صور و ز همه عیبی نفور
کالبد تو ز نور کالبد ما ز لاد. منوچهری.
نریزد از درخت ارس کافور
نخیزد از میان لاد لادن. منوچهری.
||آبادانی. (جهانگیری). معموره، مقابل خرابی. ||قلعه. ||مخفف لادن و آن نوعی از مشمومات است یعنی بوی کردنیها. (برهان):
از عبیر و عنبر و از مشک و لاد و داربوی
در سرابستان ما[2] اندرخزان میدار بوی.
کسائی.
||هر گل و شکوفه را گویند. (برهان). زَهر:
هر لاله که از دامن کهسار برآمد
از لطف تو بود ارنه ز خارا ندمد لاد.
شرف شفروه.
||دیبای نازک و تنک و لطیف و خوش قماش باشد و در عربی نیز همین معنی دارد. (برهان). دیبای تنک و نرم و سرخ که آن را شعر نیز گویند. (از صحاح الفرس). دیبای نرم و تنک. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). دیبائی باشد تنک و نرم. (نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی). دیبائی باشد سرخ و نرم. (نسخه‌ای از اسدی). پرنیان نرم. (تفلیسی). دیبائی سرخ. (لغت‌نامهٔ اسدی). لاد یا لاذ، جامهٔ تنک و شاید دیداری بوده است:
اتانی فی قمیص اللاذ یمشی
عدو لیّ یلقب بالحبیب
فقلت له فدیتک کیف هذا
بلاواش اتیت و لا رقیب
فقال الشمس اهدت لی قمیصا
رقیق الجسم من شفق الغروب
فثوبی والمدام و لون خدّی
قریب من قریب من قریب.
حسن بن محمد المهلبی.
فالوذج یمنع من نیله
مافیه من عقد و انضاج
یسبح فی لجة یاقوتة
للوزجیتان من العاج
کانما ابرز من جامه
ثوب من اللاذ بدیباج.
ابوطالب مأمونی (یتیمة الدهر ج۴).
انگشت بر روش بمانند تگرگ است[3]
پولاد بر گردن او همچون لاد است.
خسروی[4].
تا زر نباشد به قدر سرمه
تا لاد نباشد به شبه لادن. فرخی.
گاه کوشیدن تن سخت تو از فولاد کرد
گاه بخشیدن دل نرم تو از لاد آفرید. قطران.
اینک اینک ز کاروان بهار
رزمهٔ پرنیان و لاد آمد. قطران.
باد همچون لاد پیش[5] تیغ تو پولاد نرم
پیش تیغ دشمنانت سخت چون پولاد لاد.
قطران.
پند مدهشان که پند ضایع گردد
خار نپوشد کسی بزیر خز و لاد. ناصرخسرو
تو پنداری که نسرین و گل زرد
بباریده است بر پیروزه گون لاد.
ناصرخسرو.

لاد. (اِخ) نام شهر لار بوده است، در قدیم و این زمان دال براء تبدیل یافته. (برهان):
سپاهان به گودرز کشواد داد
به گرگین میلاد هم لاد داد. فردوسی.
و چون مشهور است که ملک لار گرگین میلاد و اولاد او داشتند دور نیست که لاد عبارت از ملک لار باشد. (آنندراج).

لاد. [لادد] (ع ص) سخت خصومت کننده. (منتهی الارب).

لاد. (اِخ) محمد دهلوی او راست: مؤیدالفضلاء در لغت فارسی و عربی و ترکی که در نولکشور به سال ۱۳۰۲ هـ.ق. به طبع رسیده است.

لادائم. [ءِ] (ع ص مرکب) (اصطلاح منطق) قیدی بود که در آخر هر یک از قضایای پنجگانه: مشروطهٔ عامه، عرفیهٔ عامه، وقتیهٔ مطلقه، منتشرهٔ مطلقه، مطلقهٔ عامه، درآید. رجوع به لادوام شود.

لاد از لاد افکندن. [اَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) زیر و زبر کردن:
جاودان زی و همین رسم و همین عادت دار
خانهٔ قرمطیان را بفکن لاد از لاد. فرخی.

لاد از لاد برگشادن. [اَ بَ گُ دَ] (مص مرکب) ویران کردن:
بتان شکسته و بتخانه‌ها فکنده ز پای
حصارهای قوی برگشاده لاد از لاد. فرخی.

لادخان. (اِخ) نام غلام حسن‌خان میواتی که خواجهٔ خود را پس از انهزام از لشکر ظهیرالدین بابر بکشت و در چاه افکند. (تاریخ شاهی ص۱۱۸).

لادر. (اِخ) از شهرهای مکران. میان آن و سیستان سه روزه راه است. (معجم‌البلدان). محلی به مشرق لارستان.

لادرازی. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان تَرکَه‌وِز بخش مسجدسلیمان، شهرستان اهواز، واقع در ۱۵ هزارگزی شمال باختری مسجدسلیمان دارای ۱۲۰ تن سکنه. محصول آن غلات و راه آنجا اتومبیل‌رو است. و ساکنین آن از طایفهٔ هفت‌لنگ بختیاری هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

لادغ. [دِ] (ع ص) نعت فاعلی از لدغ به‌معنی گزیدن. (از منتهی الارب). گزنده. ||نام مرضی است. (منتخب‌اللغات). نام دردی است که پوست را میگزد چنانکه مار و کژدم میگزد. (غیاث):
خشن و لادغ است و اعیائی
خدری و ممدد و حکاک.
فراهی (نصاب‌الصبیان).
بعض شارحان نصاب نوشته‌اند که به ذال معجمة و عین مهمله نام دردی است که صاحبش پندارد که کسی از آتش میسوزد. رجوع به لاذع شود.

لادگر. [گَ] (ص مرکب) آنکه چینه کشد. آنکه دیوار برآرد. بنّا: نارون درختی باشد سخت و بیشتر راست‌بالا و چوب او از سختی که بود بیشتر به دست‌افزار لادگران کنند. (لغت‌نامهٔ اسدی).

لادم. [دِ] (ع ص) درپی‌کنندهٔ جامه. (منتهی الارب). وصّال. پاره‌زننده. ||زننده. ||تپانچه زننده. (منتهی الأرب). ج، لُدَّم.

لادمام. (اِ) زالزالک[6]. (دزی ج ۲ ص۵۰۷).

لادمخ. [دَ مَ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرا از شهرستان فومن دارای ۷۰۸ تن سکنه. در دوهزارگزی باختری صومعه‌سرا واقع است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

---

1 - Base.
۲ - نل: خود، خویش.
۳ - نل: انگشت بر رویش مانند بلور است.
۴ - این بیت به ابوطاهر خسروانی نیز منسوب است.
۵ - نل: همچنان لاد است پیش...
6 - Cratoegus azarolus.

لادملک. [مَ لِ] (اِخ) نام زن تاج‌خان افغانی، و تاج خان از جانب سلطان ابراهیم لودی فرمانروای دهلی (جلوس ۹۲۳ هجری) حاکم چنار بود. (تاریخ شاهی ص ۱۸۲).

لادمیرو. [رُ] (اِخ)[1] لوئی دو. نام ژنرال فرانسوی، مولد مُنت مریلن[2] وی در جنگهای سُلفرینو و رِزُنویل کسب شهرت کرده است. (۱۸۰۸-۱۸۹۸ م.).

لادن. [دِ] (اِخ) یکی از سه شعبهٔ مشرقی رود گنگ. (تحقیق ماللهند ص ۱۳۱)[3].

لادن. [دَ] (اِ) لاذَن. عنبر عسلی. جنسی بود از معجونات و عطربرسان دوشاب. سیاه و خوشبوی بود (نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی). جنسی است از معجون بر مثال دوشاب و گونه‌ای عنبردار رسیده. (نسخهٔ اسدی). جنسی است از معجونهای خوشبو برنگ سیاه. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). نوعی از عطر و بوی خوش بود و بر شکل دوشاب بسته باشد. (صحاح الفرس). نوعی از مشمومات است یعنی بوی کردنی و آن مانند دوشاب سیاه باشد و آن را عنبر عسلی گویند و در داروها بکار برند و آن از زمین ریگستان حاصل می‌شود به این طریق که گیاهی که از زمین آن بروید به لادن آغشته باشد و بز آن گیاه را دوست می‌دارد و بهنگام چرا ریش و موی بز بدان آلوده می‌شود بعد از آن جدا می‌سازند و آنچه بر ریش بز آلوده باشد بهتر از آن است که بر موی ران و اعضای دیگر. گویند اگر در زیر دامن زنی که بچهٔ مرده در شکم داشته باشد بخور کنند بچهٔ مرده از مشیمه بیرون آید. (برهان). لادن معروف و از مشمومات (و از جملهٔ ادهان است). (نزهةالقلوب). جنسی است از معجونهای خوشبوی به رنگ سیاه چون عنبر و آنچه بدان ماند. (اوبهی). صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی لادن را از عطرها شمارد و گوید گرم است به درجهٔ دویم و خشک به درجهٔ اول لطیف و محلل و منضج و علت‌های رحم را سودمند بود و موی سیاه و قوی گرداند و ریش را نافع بود و برویاند. ابن سینا در قانون آرد: هورطوبة یتعلق بشعر المعزّی الراعیة و لحاها. (قانون چ تهران ج ۱ ص ۲۰۳). ابوریحان در صیدله گوید عربی است و به فارسی او را لادنه گویند و به هندی تیتر گویند. جالینوس گوید نباتی است که از او لادن سازند و او را نبات لادن گویند و گفته است لغت صحیح رومی اوقیستوس[4] بود. یحیی و حکی گویند لادن انواع است و جملهٔ او را از شام نقل کنند و آنچه از جزیرهٔ قبرس حاصل شود نیکوتر بود نوعی از او سیاه‌رنگ بود به لون قار بوی او به بوی عنبر ماند اوریباسیوس گوید نیکوترین آن است که رنگ او به سبزی مایل بود و خوشبوی باشد و چون به آب اندازند بگدازد و به دست چسبد. ریگ و خاک جزو او نباشد و به راتینج مشابه بود و قبرسی را اکثر این صفات بود. «جالینوس» در میامر آورده که اطبا را اتفاق است که لادن از ریش بز گشن متولد شود. روفس گوید نوعی از لادن در زمین عرب و حبشه و سند و هند از موی زنخ بز متکون شود از ماده و نر و اختصاص به گشن نکرده و گویند لذتی که در طعم اوست به آن سبب است که برگ نبات قیوس[5] را لذتی هست و بز را به آن الفت تمام باشد و در وقت چرا کردن دهنیتی که در او است بر موی زنخ او جمع شود پس گوید نباتی است که او را قطس[6] گویند و بز را با او الفتی تمام باشد و چون بخورد شیرهٔ آن نبات در موی او جمع آید لادن آن بود. «ص» و «ارجانی» گوید. «گرم است در دوم و خشک است در اول لطیف است و اندک قبضی در او باشد با اخلاط غلیظ بیامیزد و تحلیل کند اعلال رحم را مفید است مشیمه بیرون آورد و موی بر اعضا برویاند و درشت کند، و بیخ آن محکم کند و از ریختن نگاهدارد و مسامات موی را تسدید کند. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). حکیم مؤمن گوید رطوبتی است که از درخت کوهی حاصل می‌شود بقدر درخت انار و شبیه به درخت دبق و برگش عریض و به هم متصل و رقیق و صلب و گلش مایل به سرخی و ثمرش مانند زیتون و در جوف آن دانهٔ سیاه باریکی و رطوبت غلیظی که از ساق و برگ او جمع کنند. و بهترین اقسام آن را لادن عنبری[7] نامند و هر چه از آن رطوبت بر موی بز و گوسفند در حین چریدن آن نبات چسبد و از آن جدا کنند زبون‌تر از قسم اول و هرچه بر شم مراعی چسبد و با خاک و ریگ آمیخته باشد زبون‌تر از همه است و بعضی تصریح کرده‌اند که رطوبت مذکور از قسوس[8] که نوعی از لبلاب است بر موی مراعی می‌چسبد و بهترین او نرم و خوشبوی سیاه مایل به سرخی و سبزی است در دوم گرم و در اول خشک و لطیف و جاذب و با قوهٔ قابضه و منضج قوی و محلل و مفتح دهن رگها و مدر بول و حیض و عرق و شیر و مخرج جنین و مشیمه و مقوی معده و رافع فواق و دردهای بارده و با شراب قابض طبع و طلای او جهت دردسر و صلابهٔ معده و جگر و التیام زخمهای کهنه و با شراب جهت آثار قروح و آبله و فرزجهٔ او جهت صلابت رحم و اختناق و احتباس حیض و با روغن گل که بر یافوخ اطفال طلا کنند جهت تقویت آن و رفع غثیان و سیلان آب دهان و با پیه خوک و پیه گاو جهت ورم مقعد و درد آن و حقنهٔ او و با روغن گل جهت سحج بارد و طلای او با روغن گل جهت سوختگی آتش و با روغن مورد جهت تقویت موی و منع ریختن آن و بخور او جهت گریزانیدن هوام مؤثر و چون زن بعد از بول کردن به آن بخور کند پس در حال باز بول آید آن زن قابل حمل خواهد بود و الا فلا و مضر سفل و آشامیدن او موجب کرب و مصلحش سنبل رومی و قدر شربتش تا یکدرهم است و روغن لادن که یک وقیه او را در یک رطل روغن زیتون و کنجد حل کرده روز دیگر بر آتش خاکستر گذارند که قریب به سدس آن روغن بسوزد جهت برودت اعضا و تقویت معده و زکام رطوبی و سیاه کردن موی و تقویت آن بغایت مفید است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). صاحب اختیارات بدیعی گوید: نیکوترین آن چرب خوشبوی بود که لون آن به زردی زند و هیچ رمل در وی نبود و در روغن حل شود و ثفل نداشته باشد و طبیعت آن گرم بود در آخر درجهٔ اول و گویند در آخر درجهٔ دوم و وی تر بود و گویند سرد و قابض بود و این قول ضعیف است و گویند خشک بود و جوهر وی بغایت لطیف بود و در وی قبضی اندک بود منضج رطوبات غلیظه بود و قوت بن موی بدهد و برویاند و به روغن مورد موی را نگاهدارد و اما بر داءالثعلب و داءالحیة ممکن نیست و معالجهٔ آن داروهای دیگر بود که تحلیل بسیار در ایشان بود و اگر لادن در زیر دامن بخور کنند بچهٔ مرده از مشیمه بیرون آورد و چون با شراب بیاشامند شکم ببندد و بول براند و بلغم پاک کند و مقدار مأخوذ از وی تا نیم مثقال بود و ملین صلابت معده بود و قوت آبستنان بدهد چون ضعف و سردی در ایشان بود و اگر در روغن گل حل کنند و در گوش چکانند درد آن زایل کند و اگر با روغن بابونه یا شبت حل کنند بر هر وجعی که بود بمالند نافع بود و اگر در روغن گل طلا کنند یا بر یافوخ کودکان یعنی میان سر، که به شیرازی جان‌دانه گویند نزله و سرفه را نافع بود و چون با پیه خوک حل کنند و بر ورم مقعد نهند درد ساکن کند و چون با گل حل کرده حقنه کنند سحج را نافع بود و گویند مضر بود بسفل و مصلح آن سنبل‌الطیب بود. (اختیارات بدیعی). صمغی است که از گیاه ستوس[9] کریتی گرفته می‌شود و قدیمیان از

1 - Ladmirault. 2 - Montmorillon.
3 - Hradini. (فهرست تحقیق ماللهند).
۴ - در قاموس کتاب مقدس: ستوس Ciste.
۵ - در قاموس کتاب مقدس: ستوس Ciste.
۶ - در قاموس کتاب مقدس: ستوس Ciste.
7 - Ladanum pur.
۸ - در قاموس کتاب مقدس: ستوس Ciste.
۹ - در قاموس کتاب مقدس: ستوس Ciste.

ریش بزهائی که در میان این علف چرا می‌کردند این صمغ را می‌گرفتند و فعلاً از لباس اشخاصی که از میان علفها می‌گذرند و یا از کفشهای ایشان می‌گیرند. خلاصه لادن در قدیم‌الایام در طب بسیار استعمال میشد لکن در این اواخر اعتنائی بدان نکردند. (قاموس کتاب مقدس):

تا زر نباشد به قدر سرمه
تا لاد نباشد به شبه لادن. فرخی.
از ره صورت باشد چون او
گونهٔ‌عنبر دارد و لادن. فرخی.
نریزد از درخت اُرس کافور
نخیزد از میان لاد لادن. منوچهری.
آهوی مشک نیست چه چاره ز گاو و بز
کز هر دو برگ عنبر و لادن برآورم. خاقانی.
باد بهشت می‌گذرد یا نسیم باغ
یا نکهت دهان تو یا بوی لادن است. سعدی.

نیز رجوع به لاذن شود.

لادن. [دَ] (اِ) در معنی امروزی لادن نام قسمی گل است[1] از خانوادهٔ تروپئولاسه[2].

لادن

دارای ساقهٔ نازک و خزنده و برگهای گرد و گلهای کم‌پر یا پرپَر زرد؛ نارنجی یا قرمز و دورنگ. رقمهایش عبارتند از لادن یا کوتاه که در ایران بسیار است و لادن پرپر و لادن گل‌درشت. این گل پس از کشف آمریکا به اروپا و از آنجا به ایران رسیده است.

لادن. [دَ] (اِخ) نام رزمگاهی که جنگ هومان با گودرز بدانجا بوده است:

بدو گفت گیو ای فرومایه مرد
ز لادن چه گوئی و روز نبرد
نه مردی بد آن جنگ و خون ریختن
شبیخون ز ترکان و آویختن. فردوسی.
به لادن مرا دیده‌ای روز جنگ
به آورد با تیغ هندی به چنگ. فردوسی.

لادن. [دَ] (اِخ) از نواحی شرقی زاهدان در جنوب غربی میرجاوه. و شاید لادن شاهنامه همین لادن باشد.

لادنه. [دَ نَ / نِ] (اِ) گیاهی باشد که از پوست ساق آن ریسمان سازند. و به هندی سن گویند. (غیاث) (برهان). ||فارسی لادن. (صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). رجوع به لادن، عنبر عسلی، شود.

لادوام ذاتی. [دَ م] (ص مرکب) (اصطلاح منطق) سلب کردن حقی از شیئی وقتی از اوقات چنانکه کل کاتب متحرک‌الاصابع بالضرورة مادام کاتباً ای لاشیء من‌الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل. (غیاث). و آن قیدی است که برای قضیهٔ مشروطهٔ عامه و عرفیهٔ عامه و وقتیهٔ مطلقه و مطلقهٔ عامه و منتشرهٔ مطلقه آرند و هر یک از این پنج قضیه را بدان مقید سازند و معنی لادوام ذاتی آن باشد که نسبت مذکوره در قضیهٔ دائم بدوام ذات موضوع نیست بلکه نقیض آن در یکی از زمانها واقع شود. و هرگاه مشروطهٔ عامه را مقید به لادوام ذاتی سازند مشروطهٔ خاصه نامیده شود مانند این مثال: کل کاتبٍ متحرک‌الاصابع بالضرورة مادام کاتباً لادائماً. معنی لادوام در این قضیه این باشد که حرکت انگشتان برای کاتب همیشه ضرورت ندارد بلکه دوام آن بسته به اشتغال او به کتابت خواهد بود در این صورت از قید لادوام قضیهٔ دیگری حاصل میشود که اثبات نقیض آن قضیه باشد بالفعل چنانکه در قضیهٔ مذکوره معنی لادائماً چنین بود که لاشیء من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل. و هرگاه که عرفیهٔ عامه را به لادوام ذاتی مقید سازند، عرفیهٔ خاصه گردد چنانکه گوئیم: لا شیء من الکاتب بساکن‌الاصابع مادام کاتباً لا دائماً. و معنی لادوام این بود که سلب سکون اصابع از کاتب همیشگی نبوده بلکه مادامی است که وصف کتابت برای او ثابت باشد و از قید لادوام قضیهٔ دیگری به دست می‌آید و آن این است که کل‌کاتب ساکن‌الاصابع بالفعل. اما وقتیهٔ مطلقه و منتشرهٔ مطلقه آنگاه که به لادوام ذاتی مقید شوند، لفظ اطلاق از آنها حذف شده و تنها وقتیه و منتشره نامیده خواهند شد پس وقتیه همان وقتیهٔ منتشرهٔ مقید به لادوام باشد چنانکه گوئی: کل قمر منخسف بالضرورة وقت الحیلولة لا دائماً. یعنی انخساف دائمی نبود بلکه مقید به وقت حیلوله بود بنابراین از قید لادوام قضیهٔ دیگری به دست آید که این است: لا شیء من‌القمر بمنخسف بالفعل. و منتشره همان منتشرهٔ مطلقهٔ مقید بلادوام باشد. چنانکه گوئی: لا شیء من الانسان بمتنفس بالضرورة وقتاً ما لادائماً. که ضرورت سلب تنفس از انسان برای همیشه نبوده بلکه در وقتی از اوقات تواند بود که این ضرورت سلب شود بنابراین نتیجهٔ قید لادوام این باشد که: کل انسان متنفس بالفعل و گاهی نیز مطلقهٔ عامه را بدان مقید کنند پس هرگاه که مطلقهٔ عامه بلادوام ذاتی مقید شود وجودیهٔ لادائمه نامیده گردد چنانکه گوئیم: لا شیء من الانسان بمتنفس بالفعل لادائماً. و معنی لادوام در این قضیه چنین بود که هیچ انسان در یکی از ازمنهٔ سه‌گانه متنفس نباشد لکن این سبب همیشگی نبوده پس از قید لادوام قضیهٔ دیگر حاصل شود که کل انسان متنفس بالفعل. بنابراین مطلقهٔ عامه مقید بلادوام مرکب از دو مطلقهٔ عامه باشد یکی سالبه و دیگری موجبه.

لادوسرای. [سَ] (اِخ) نام محلی نزدیک دهلی. (تاریخ شاهی ص۵).

لادوغه. [غَ] (اِخ) رجوع به لادوگا شود. (قاموس الاعلام ترکی).

لادوگا. [دُ] (اِخ)[3] نام دریاچهٔ بزرگی به شمال غربی روسیه. مشترک میان روسیه و فنلاند. و رودخانهٔ نِوا آن را با خلیج فنلاند مرتبط سازد.

لاده. [دَ / دِ] (ص) بی‌عقل. احمق. ابله. (برهان). بیخرد. کودن. گول:

نه که هر زن دغا و لاده بود
شیر نر هست و شیر ماده بود. اوحدی.

||سگ ماده را نیز گویند. (برهان). لاس. ||(اِ) جامهٔ حریر سرخ که از چین آرند. لاذة.

لاده. [دَ] (اِخ) نام جزیرهٔ کوچکی در آسیای صغیر برابر شهر قدیمی میله و در ازمنهٔ قدیمه دو جنگ بزرگ بدانجا بوده است یکی در ۴۹۸ ق. م. و آن جنگی بود میان ایرانیان و مهاجرین یونانی آسیای صغیر و ایرانیان در این جنگ کشتیهای یونانی را غرق کردند و یونیه را مسخر ساختند و جنگ دوم جنگی است که در سال ۲۰۰ ق. م. وقوع یافت و آتال، فیلیپ پنجم را در آن جنگ مغلوب کرد. این جزیره از دیری متصل به خشکی شده و امروز اثری از آن نیست. (قاموس الاعلام ترکی).

لادی. (از انگلیسی، اِ)[4] خاتون و بی‌بی در تداول فرانسویان. در انگلیسی لیدی [لِ یْ] تلفظ میشود.

لادیسلاس. (اِخ) لانسلو[5]. نام پادشاه ناپل که از سال ۱۳۸۶ تا ۱۴۱۴ م. حکومت کرد.

لادیک. (اِخ) نام قصبه‌ای در پنجاه و پنج هزارگزی سامسون در سنجاق آماسیه، در سی هزارگزی شمال آماسیه. دارای دو جامع و دو مدرسه و یک مکتب ابتدائی و کتابخانهٔ کوچک و زاویهٔ برای صوفیان. نام قدیمی این شهر (لادیسه) و به روزگار استرابون نیمه شهری بوده است.

1 - Tropaeolum majus, Capucine.
2 - Tropeolacées.
3 - Ladoga. 4 - Lady.
5 - Lancelot (Ladislas)

لادیک. (اِخ) نام ناحیتی که در حوالی ابوزان ترکیه که شهر لادیک در آنجا واقع است شامل ۱۹۵ قریه و ۴۲۴۱۵ تن سکنه، که دو هزار تن یونانی و ۸۴۲۰ تن ارمنی و بقیه مسلمانانند. لادیک کوههای مستور از جنگل دارد و بدانجا رودی است بنام ترس آ کان. محصول آن گندم و جو و دیگر حبوبات و میوه و انواع سبزیهاست. چهل و هفت جامع و سی دو مسجد و پنجاه مدرسهٔ ابتدائی مسلمین و نوزده مدرسهٔ مسیحیان و ده زاویهٔ صوفیان بدانجاست.

لادین. (اِخ) نام رودی به باختر ایران. خط سرحدی ایران و عراق از آن گذرد.

لاذ. (اِ) لاد. چینهٔ دیوار. ||اصل. لاد. ||نوعی است از جامه. (مهذب الاسماء). پرنیان نرم. لاد. دیبای تنک و نرم. کسوتی نفیس از حریر که در چین سازند.

لاذ. (ع اِ) ج لاذة. (منتهی الارب).

لاذاجرم. [جَ رَ] (ع ق مرکب) لغتی است در لاجرم.

لاذب. [ذِ] (ع ص) لازق. چسبنده. دوسنده. چفسنده. طین لاذب. گل چسبنده.

لاذر. (اِخ) از شهرهای مکران و میان آن و سیستان سه روزه راه است. (معجم البلدان).

لاذرنی. [ ] (اِ) در زبان مردم اندلس، قسمی عسل. یاقوت گوید و لعسلها (ای عسل لشبونة) فضلٌ علی کل عسل الذی بالاندلس یسمّی اللاذرنی. یشبه السکرّ بحیث انه یلف فی خرقة فلا یلوّنها. (معجم البلدان. ذیل لشبونه).

لاذع. [ذِ] (ع ص) نعت فاعلی از لَذع بمعنی سوزاندن و برگردانیدن آتش، گونهٔ چیزی را. (از منتهی الارب). سوزان. سوزنده. (غیاث). ||دردی است که صاحب آن پندارد که آن عضو میسوزد. (شرح نصاب). و شیخ‌الرئیس در «الاوجاع التی لها اسماء» گوید:الوجع اللاذع هومن خلط له کیفیة حادة. و صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید: المی سوزاننده است و به تازی لذّاع گویند. رجوع به وجع شود. آن است که اتصال عضو را متفرق سازد بقوهٔ نفاذهٔ خود. (از بحرالجواهر). ||هوالدواء الذی له کیفیة نفاذة جدالطیفة یحدث فی‌الاتصال تفرقاً کثیرالعدد متقارب الوضع صغیر المقدار فلا یحس کل واحد بانفراده و یحسّ الجملة کالوضع الواحد مثل الضماد الخردل بالخل و الخل نفسه. (کتاب دوم قانون ابوعلی ص۱۱۹ سطر ۲۱). هرچه به کیفیت حارهٔ لطیفه نفوذ در اجزاء عضو کرده تفرق اتصال در منافذ کثیرهٔ قریب بهم احداث کند و نفوذ هر جزء آن بانفراده محسوس نباشد مثل ضماد خردل با سرکه.

لاذق. [ذِ] (اِخ) دون غزله. (ابن بطوطه). رجوع به دون غزله شود.

لاذقی. [ذِ قی ی] (ص نسبی) منسوب به لاذقیه، شهری از شام.

لاذقی. [ذِ قی ی] (اِخ) الیاس صالح. رجوع به صالح الیاس شود. (معجم المطبوعات ج۲ ص۱۵۸۳).

لاذقی. [ذِ قی ی] (اِخ) (الشیخ) مصطفی. رجوع به محمودی اللاذقی شود. (معجم المطبوعات ج۲ ص۱۵۸۳).

لاذقی. [ذِ قی ی] (اِخ) (ا...) صفی‌الدین خلیل. رجوع به صفی‌الدین شود.

لاذقیه. [ذِ قی یَ] (اِخ) شهری است از شام بر کران دریای روم و اندروی مسلمانانند. شهری است با نعمت بسیار و کشت و برز بسیار و خواسته‌های بسیار. (حدود العالم). لاأُدیسه[1]. (دمشقی). نام چند شهر مسمی به لاأُدیسه و بالاخص نام لاتا کیه[2]. و این در جنوب آسیه‌الصغری است. یاقوت در معجم البلدان گوید لاذقیه شهری است بر ساحل دریای شام و از اعمال حمص شمرده شود و به مغرب جبلة واقع و میان آن دو، شش فرسنگ مسافت است و اکنون (بروزگار یاقوت) از اعمال حلب بشمار است. بطلمیوس در کتاب الملحمة گوید مدینة لاذقیة طولها ثمان و ستون درجة و عشرون دقیقة و عرضها خمس و ثلاثون درجة وست دقائق فی الاقلیم الرابع طالعها القوس، عشرون درجة من السرطان. مدینة عتیقة رومیة. فیها ابنیة قدیمة مکینة و هو بلد حسن فی وطاء من الارض و له مرفأجید محکم و قلعتان متصلتان علی تل مشرف علی‌الربض و البحر علی غربیها و هی علی ضفته و لذلک قال المتنبی:

وجیش جلبتها شعث النواصی
معقدة السبائب للطّراد
و حام بها الهلاک علی اناس
لهم باللاذقیة بغی عاد
فکان الغربُ بحراً من میاه
و کان الشرق بحراً من جیاد.

... و قال‌المعری الملحد اذ کانت اللاذقیة بیدالروم بها قاض و خطیبٌ و جامعٌ لعباد المسلمین اذا ادنوا ضرب‌الروم النواقیس کیاداً لهم. فقال:

فی اللاذقیة فتنة
ما بین احمد و المسیح
هذا یعالج دُلبة
والشیخ من حنق یصیح.

الدلبة، الناقوس - و الشیخ الذّی یصیح، اراد به المؤذن... قال ابن فضلان و اللاذقیة مدینة قدیمة سُمیّت باسم بانیها و رأیت بها فی سنة ۴۴۶ اعجوبة و ذلک ان المحتسب یجمع القحاب و الغرباء المؤثرین للفساد من الروم فی حلقة و ینادی علی کل واحد منهم و یزایدون علیها الی دراهم ینتهون الیها لیلتها علیه و یأخذونهم الی الفنادق التی یسکنها الغرباء بعدان یأخذ کل واحد منهم من المحتسب خاتم المطران حجة معه و یعقب الوالی له فانه متی وجد انساناً مع خاطئة و لیس معه خاتم المطران الزم خیانة... و من هذه المدینة اعنی اللاذقیة خرج نیقولاوس صاحب جوامع الفلسفة و توفلس صاحب الحجج فی قدم العالم... .(معجم البلدان). در ذیل معجم‌البلدان یعنی منجم‌العمران چنین آمده است: ذ کرها فی‌الاصل و قال غیره، هی مدینة قدیمة علی ساحل البحر المتوسط علی الشمالی الغربی من الرأس الداخل فی البحر بینها و بین مینائها مقدار نصف ساعة و هی من ابنیة الفینقیین الکنعانیین او غیرهم و کان اسمها راماتا و قیل بناها سلوقوس ملک السلوقیین و سماها لاذقیه باسم اُمه سنة ۲۹۰ ق.م. و الظاهر انه جدد بناءها و لم‌تزل بید السلوقیین حتی اندثرت ثم انتقلت الی یدالرومانیین و ظلت بایدی الرومانیین الی ان افتحها المسلمون سنة ۱۵ ﻫ .ق. و لم‌تزل بایدیهم الی زمن الصلیبیین ثم استولت علیها الافرنج ثم استرجعها الاسلام فی زمن صلاح‌الدین الایوبی ثم استرجعها الافرنج ثم استولی علیها الملک قلاوون و لم تزل‌بیدالمسلمین الی الان و لم‌تکن فی جمیع هذه‌التواریخ ذات اهمیة تستحق الذکر وکانت تارة تتبع حلب و تارة لطرابلس و تارة لحمص و آخرا کانت تابعة لطرابلس ثم فی ایام مدحت پاشا صارت بهمته متصرفیة و بها کثیر من الآثار القدیمة و اراضیها کثیرةالخصابة من حواصلها انواع الحبوب و القطن و العسل و الزیت و السمن و الشمع و التبغ و هو معظم تجارتها و اهالیها فی غایة اللطف و دماثة الاخلاق و اکرام الضیف و عددهم نحو ۱۵ الف نسمة اکثرهم مسلمون و به عدة مکاتب و ابنیة جمیلة و ساحلها به نحو ۶۰ قریة من قری النصیریة. و الی الشمال الشرقی منها مقاطعة البهلولیة تحتوی علی ۷۴ قریة و اهلها کلهم نصیریة ایضاً و الی الجهةالشمالیة الشرقیه منها ایضاً جبل الا کراد به نحو ۱۲۰ قریة و مزرعة بها عدة عشائر من‌المسلمین و بها ایضاً اکراد نصیریة و ارمن و هواء اللاذقیة فی غایة الجودة. (منجم العمران). و لاذقیه همان لیسهٔ[3] اروپائی است. قفطی در شرح حال برقلس گوید قال المختاربن عبدون ابن بطلان الطبیب... انّ برقلس هذا، کان من اهل اللاذقیة و این برقلس از مردم لیسه است.

1 - Laodicées. 2 - Lataquié.
3 - Lycie.

لاذگرد. [گِ] (اِخ) جایگاهی است به کرمان به یک فرسنگی جیرفت. و بدانجا جنگی بوده است مهلب ابن ابی صفرة و قطری‌بن الفجاءَة الخارجی را. (معجم‌البلدان).

لاذن. [ذَ] (اِ) لادن. رجوع به لادن شود. رطوبتی است که به پشم و ریش بز و سم آن نشیند. وقتی که گیاه قیسوس[1] یا قستوس[2] را چرا کند. آنچه در موی چسبد نیکوتر است. نافع نزلات و سرفه و درد گوش و مسخن و ملین و مفتح سدد و دهن رگها و مدّر بول و حیض. و آنچه در سم وی آویزد. دردی و زبون است. (منتهی الارب). ضریر انطا کی در تذکره گوید مأخوذ من شجریقارب الرمان طولا و تفریعا الا ان ورقه عریض یتصل بعضه ببعض صلب دقیق له زهر الی الحمرة ینخلف کالزیتونه ینکسر عن بزر دقیق اسود و اللاذن اماطل یقع علیها اورطوبة خلقیة منها و یسمی البرعون اوالقنوس و اجوده اللین الطیب الرائحةالضارب الی حمرة و خضرةالمأخوذ من الشجر و یعرف بالعنبری و منه مایعلق باصواف الغنم و شعور المعز اذا رعت شجره و هودون الاول و کله حاریابس فی‌الثانیة یلین الصلابات خصوصاً مع الزفت و الشمع و یدمل القروح و یمنع النزلات و السعال و ضعف المعدة و الفواق شربا و طلاء و حرق النار بدهن الورد و الخلع و الرض بالزیت دهنا و ینفع من الاختناق و یدر الفضلات و یسکن الاوجاع کلها بدهن الشبت اولاترج و یمنع سقوط الشعر و یقویه بدهن الاس و یحل الریاح و [ینفع] الاسهال المزمن بالشراب و من تبخرت به بعد ما استبرأت من البول فان قامت بعد تدخینه الی البول سریعاً فانها تحمل و الا فقد یئست منه و هو یطرد الهوام و یخرج الاجنة و یضرالسفل و یصلحه السنبل و شربته نصف درهم. (تذکرهٔ ضریر انطاکی).

لاذن. [ذَ] (اِخ) نام پزشکی از شاگردان بقراط. (ابن الندیم) (تاریخ الحکماء قفطی ص ۹۴).

لاذن. [ذَ] (اِخ) (شیخ...) امام سلطان اسکندر لودی از سلاطین هند در قرن هشتم هجری. (تاریخ شاهی ص ۶۳).

لاذة. [ذَ] (ع اِ) جامهٔ حریر چینی سرخ. ج، لاذ. (منتهی الارب). لاده. ‖ خاصه. بطانة. یکی از اقربا و کسان. یکی از خواص. یکی از بطائن: فبعث لاذتی بعد من ورق لتأتینی بعد من طحین فلم تجده... (ابن هشام به نقل ابوالکمال احمد عاصم مؤلف تاج العروس. در کلمهٔ شفر [ذوال...]).

لار. (اِ) گوشت آویزان زیر گلوی خروس که به عربی غَبب گویند. و از آن بز را که مانند دو گلولهٔ دراز است دگلون [دکلان] گویند. (در تداول مردم خراسان. گناباد). زملتان.

لار. (اِخ) نام محلی هفت فرسخ و نیم میانهٔ شمال و مغرب باشت. (فارسنامهٔ ناصری). دهی از دهستان پشتکوه باشت و بابوئی بخش گچساران واقع در ۷۶ هزارگزی شمال خاوری گچساران دارای یکصد تن سکنه. زبان اهالی فارسی لری. راه آن مالرو. محصول غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی عبا و گلیم‌بافی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

لار. (اِخ) نام قصبه‌ای در فارس کنار راه جهرم به بستک میان دوراه نارنجی و خور. دارای پستخانه. مرکز ولایت لارستان فارس از شهرهای قدیم ایران و در اطراف آن خرابه‌ها و قلعه‌های قدیمی یافت شود که راجع به هریک از آنها افسانه‌هائی در میان مردم مشهور است. جمعیت آن پانزده هزار ولی سابقاً بسیار بیش از این بوده است و در حومهٔ آن بیست و هفت قریه باشد.

خواجه حافظ هنگامی که به دعوت محمود شاه بهمنی دکنی بسوی هند می‌رفت بین راه خود به خلیج‌فارس به قصبهٔ لار رسید، یکی از دوستان تهی‌دست خود را آنجا بدید و آنچه از نقدینه باقی داشت به او عطا کرد. (ترجمهٔ تاریخ ادبیات ایران ج ۳ ص ۳۱۱). حمدالله مستوفی گوید ولایتی نزدیک کنار دریا و مردم آنجا بیشتر تاجر باشند و سفر بحر و بر کنند و حاصلش غله و پنبه و اندکی خرما باشد و اعتماد کلی به باران دارند و مردم او مسلمان باشند. (نزهةالقلوب ص ۱۳۹). شهر لار مرکز شهرستان لار و از شهرهای بسیار قدیمی ایران بوده و عده‌ای از مورخین بنای آن را به گرگین میلاد و عده‌ای دیگر به بلاش پسر فیروز نسبت می‌دهند. فاصلهٔ آن از شیراز ۳۶۶ از جهرم ۱۶۶ از لنگه ۳۰۶ و از بندرعباس ۲۵۹ هزار گز و مختصات جغرافیائی بدین شرح است: طول ۵۴ درجه و ۱۷ دقیقه از گرینویچ عرض ۲۷ درجه و ۴۱ دقیقه و ارتفاع از سطح دریا ۹۰۹ گز است ساختمانها و کوچه‌های این شهر بطور کلی قدیمی و فقط یک خیابان نو به نام خیابان هست دارد. این شهر دارای یک بازار سرپوشیده و بسیار مرتبی است که از لحاظ سبک بنا و استحکام قابل توجه است و به طوریکه شایع است بازار وکیل شیراز را کریمخان‌زند از روی این بازار بنا کرده. تعداد کوی‌های شهر چهارده میباشد آب مشروب آن از چاه و برکه (برکه آب انبارهائی است که آب باران در آن جمع و نگاهداری میکنند) میباشد و یک رشته نیز قنات دارد که طعم آن کمی تلخ و به مصرف آبیاری زراعت میرسد. کلیهٔ ادارات دولتی و پادگان نظامی و شعبهٔ بانک ملی در شهر هست و در حدود ۱۵۰ باب دکان و مغازه و یک باب دبیرستان و چهار دبستان دارد، نفوس شهر مطابق آخرین آمار ۱۱۶۵۶ نفر است مذهب اهالی شیعهٔ دوازده امامی و زبان فارسی محلی (دری) و شغل آنان تجارت و زراعت و کسب میباشد. امراض بومی این شهر عبارت است از: پیوره؛ تراخم؛ پیوک [رشته] که بیماری اخیر اختصاص به شهر لار و حوالی آن دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

لار. (اِخ) (بخش...) نام بخش مرکزی شهرستان لار و دهستان حومهٔ بخش مزبور. حدود و مشخصات آن بقرار ذیل است: از شمال بخش جویم و بنارویه؛ از جنوب بخش بستک؛ از خاور شهرستان بندرعباس؛ از باختر شهرستان فیروزآباد. این بخش در قسمت شمالی شهرستان واقع است هوای آن گرم و خشک در تابستان بسیار گرم و در زمستان ملایم میباشد آب آن غیر از دهستان خنج در تمام نقاط از چاه و باران است و زراعت اکثر دیمی است. محصولات آنجا عبارت است از غلات خرما و تنبا کو و پنبه. شغل اهالی زراعت، باغبانی، گله‌داری و کسب‌است. زبان اهالی فارسی محلی (دری) و مذهب آنان تسنن و شیعهٔ اثنی‌عشری است. این بخش از شش دهستان بنام حومهٔ صحرای باغ فداغ، ارد، درز، سایه‌بان خنج، تشکیل یافته مجموع قراء و قصبات آن ۷۹ است و در حدود پنجاه هزار تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

لار. (اِخ) (شهرستان...) شهرستالار یکی از شهرستانهای هشتگانهٔ استان‌فتم است و حدود آن از شمال به بخش داه شهرستان فسا و بخش کوهک شهان جهرم و قسمتی از شهرستان فیروز؛ از خاور شهرستان بندرعباس؛ از جنخلیج فارس و از باختر شهرستانهای فیرا و بوشهر.

آب و هوا - هوای شهرسطور کلی در تمام نقاط گرم منتهی گرماحل خلیج فارس. مرطوب و گرمای‌شمالی که در پناه ارتفاعات متعدد واقد خشک با تابستانی طولانی و بسا و سوزان و زمستانی کاملاً ملایم ادی که برف ابداً نمیبارد.

آب شهرستان بطور کاه و باران (که در برکه و آب‌انبا و نگاهداری میشود) میباشد و بخش جویم و قسمتی از دهستان[1] و چشمه دیده میشود و بهمین منات آبی در این شهرستان جزئی وست. ارتفاعات

---

۱ - در قاموس کستوس Ciste

۲ - در قاموس کستوس Ciste

مهم شهرستان بطور کلی در ناحیهٔ باختری است که همان امتداد ارتفاعات شهرستان بوشهر و فیروزآباد و سمت آنها از باختر به خاور است. در خاور شهرستان ارتفاع مهم کوه‌شیب است که راه بندرعباس بوسیلهٔ تنگ دالان از آن میگذرد و در بقیهٔ مناطق خاوری تپه‌های کم ارتفاع که اکثر شنی و بعضاً گچی هستند دیده میشود. ارتفاعات شهرستان از شمال بجنوب اجمالا بشرح زیر است:
۱ - کوه البرز که شهرستان جهرم را از این شهرستان جدا میکند و تا گردنهٔ بزن که راه شوسهٔ جهرم به لار از گردنه کشیده شده است امتداد دارد و بلندترین نقطهٔ آن در حدود ۲۱۰ گزاست. ۲ - ارتفاعات بالنگستان از دهستان دزگاه شهرستان فیروزآباد امتداد یافته و از جنوب دهستان خنج گذشته و در جنوب لار با نشیب ملایمی ختم میشود و بلندترین نقطهٔ آن در حدود ۱۵۸۰ گز است. ۳ - ارتفاعات گاوبست که از بخش کنگان شهرستان بوشهر امتداد دارد و از شمال دهستان این شهرستان گذشته و در خاور بستک خاتمه پیدا میکند و بلندترین نقطهٔ آن در حدود ۱۴۰۰ گز است. ۴ - ارتفاعات بالا سیاه یا گاوبندی که از شمال دهستان گله‌دار واقع در شهرستان بوشهر شروع و در شمال قصبهٔ اشکنان تمام میشود و بلندترین نقطهٔ آن ۱۲۶۱ گز میباشد. ۵ - ارتفاعات هفت چاه یا شاهین کوه که از ناحیه کنگان و گله‌دار شهرستان بوشهر امتداد یافته و در ۵۰ هزارگزی شمال باختر بندر لنگه پایان میابد و بلندترین نقطهٔ آن ۱۶۰۰ گز و مادهٔ ساختمانی کوه سنگهای گچی است. ۶ - ارتفاعات شیب کوه که از خاور بندر عسلویه شروع و در نزدیکی بندر مقام با ارتفاعات چیرو که در حقیقت کوههای ساحلی است مربوط شده و در شمال بندر چارک ختم و بلندترین نقطه آن ۳۳۵ گز میباشد. ۷ - ارتفاعات چاه مسلم که تقریباً تنها ارتفاع مهم در جنوب خاور شهرستان است. این کوه از شمال شوره‌زار مهرکان گذشته و تا بندر مهتابی که آخرین حد شهرستان میباشد در موازات ساحل خلیج فارس ادامه دارد و بلندترین نقطهٔ آن در حدود ۹۰۰ گز است.
رودخانه‌ها - در این شهرستان رودخانهٔ مهمی که دارای آب دائم باشد وجود ندارد و فقط در موقع بارندگی از بعض خط‌القعرها سیلابهائی جریان پیدا میکند و زود تمام میشود. مهمترین آنها رودخانهٔ شور مهران میباشد که از دهستان فرامرزان شروع و در نزدیکی بندر خمیر به خلیج فارس میریزد و هیچگونه استفادهٔ زراعتی ندارد و چون آبش خیلی کم است در تمام فصل قابل عبور میباشد. شهرستان لار از پنج بخش مرکزی بستک، لنگه، گاوبندی، جویم و بنارویه تشکیل شده و مجموع قراء و قصبات آن ۳۶۷ و نفوس شهرستان در حدود ۱۶۰۰۰۰ است. زبان و مذهب - زبان اهالی فارسی محلی (در فارس دری میگویند) در سواحل خلیج فارس عربی است. مذهب اهالی تسنن و تشیع است. محصولات عمدهٔ شهرستان عبارت است از: غلات، خرما، تریاک، پنبه، تنباکو و کمی‌ماهی و اکثر آنها به خارج صادر میگردد. صنایع دستی - در بخش بستک عبابافی و در بخش جویم و دهستان خنج گلیم و قالی‌بافی معمول است بعلاوه در بندر کنگ و لنگه کرجی‌های شراعی کوچک و متوسط ساخته میشود. راهها: ۱ - راه شوسهٔ جهرم - لار - لنگه و بندرعباس (به بندرعباس از تنگ دالان نرسیده به لار). ۲ - راه شوسهٔ بستک - دژکان بندرعباس. ۳ - راه شوسهٔ ساحلی سابق که در زمان رضاشاه پهلوی از بوشهر تا لنگه و بندرعباس امتداد یافت ولی چون تعمیر نشده فعلاً چندان مورد استفاده نیست. بعلاوه راههای فرعی متعدد از طرف اهالی دهستانها ایجاد گردیده که در اغلب اوقات سال قابل عبور کامیون میباشد. ایلات و عشایر - ایلات این شهرستان عبارتند از ایلات ترک و عرب که تیره‌های مشروحه در نقاط زیر سکنی دارند.
۱ - از ایلات ترک - تیرهٔ عمله و ایکدر در حوالی خنج و سده. تیرهٔ دولیخانی در درز و سایه‌بان و کرموستج، تیرهٔ لر و نفر در صحرای باغ. تیرهٔ دوقبائی در هرمود و میرخوند، تیرهٔ جهرمی و کوهکی در پراک و لطفی، تیرهٔ قریش در فداغ و خلیلی، تیرهٔ قره‌زائی در کل و پس‌بند، تیرهٔ مرگماری در بیدشهر و جویم.
۲ - از ایلات عرب و باصری در جویم و هرم و کاریان و بیدشهر. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷). صاحب آنندراج گوید ولایتی از فارس در میان کرمان و ولایت هرمز و به گرمی هوا معروف و از بلاد آنجاست فرک و طارم و زرند و کراش و بلوک سبعه با بندرعباسی قریب است. حکام آنجا را از احفاد گرگین میلاد میشمردند و تا زمان شاه‌عباس صفوی به وراثت حکومت داشتند آخرین ایشان ابراهیم خان لاری بود که در سال هزار و دو هجری الله وردیخان حاکم‌فارس او را گرفت و بخدمت شاه‌عباس فرستاد و سلسلهٔ ایشان منقرض شد و صاحب تاریخ عالم آرا نوشته که بعد از فتح لارستان تاجی مرصع و مکلل به درّ و یاقوت موسوم به تاج کیخسروی که به گرگین میلاد داده بود بحضور شاه آوردند و مشهور است که کیخسرو گاه تقسیم ولایت به امرا چنانکه فردوسی گفته است:
سپاهان به گودرز کشواد داد
به گرگین میلاد هم لاد داد.
و بعضی گویند لار را لاد نام بوده و بنام او شهرت کرده. والله اعلم. (آنندراج). مولانا عیشی شیرازی به این دو بیت هجو مردم لار کرده‌است:
ای محتشمان لار میگک[1] مخورید
با خنجر نقره آب گدمک مخورید[2]
گوییدکه ماهی‌آبه[3] چیزی خوب است
چیزی بخورید و برگه سگ مخورید.
نیز رجوع به لارستان شود.
لار. (اِخ) (جزیرهٔ...) یاقوت گوید جزیرة بین سیراف و قیس کبیرة فیها غیر قریة و فیها مغاص علی اللؤلؤ قیل لی و انا بها ان دورها اثناعشر فرسخاً... ینسب الیها ابومحمد ابان‌بن هذیل‌بن ابی طاهر، یروی عن ابی حفص عمربن عبدالباقی الماوراء النهری روی عنه ابوالقاسم هبة اللهبن عبدالوارث الشیرازی. (معجم البلدان). ابن البلخی گوید جزایری به این کورهٔ اردشیر خوره میرود، جزیرهٔ لار، جزیرهٔ افزونی، جزیرهٔ قیس و اصل همهٔ جزایر جزیرهٔ قیس است... (فارسنامه ص۱۴۱): تا از دیار پارس جزیره‌ای بگرفت [هرثمةبن جعفر البارقی] نام آن جزیرهٔ لار. (فارسنامه ص۱۱۳).
لار. (اِخ) (درهٔ...) قسمتی از ناحیهٔ لواسان و رودبار و لورا و شهرستانک. در ایالت تهران (در شمال شرقی آن). ارتفاع آن بسیار و هوای آن سرد و از ییلاقات تهران به شمار است. لار که در قسمت شمال شرقی واقع شده بواسطهٔ ارتفاع بسیار و برف و سترمای شدید دارای آبادی نیست ولی مراتع آن که در کنار شعب رودخانهٔ لار و چشمه‌های آن هستند وسیع و در تابستان سبز و خرم و چراگاه طبیعی چادرنشین‌های اطراف تهران است. در این درهٔ وسیع که عرض آن در برخی نقاط شش تا هفت هزار گز و طول آن قریب شصت هزار گز است رود لار که دارای چشمه‌های متعدد مانند سفیدآب و ملک چشمه و چهل چشمه است در آن جاری میباشد و عرض آن در درهٔ لار زیاده‌تر از رود هراز است و هیچ درخت در این دره یافت نمیشود و در کوههای آن حیوانات وحشی و شکار فراوان است. ارتفاع سطح این دره از دریا ۲۹۰۰ گز تا ۲۱۸۰ گز میباشد. برخی جاده‌های کاروانی برای حمل زغال و برنج و چوب از این دره میگذرد و در سر این راهها

۱ - میگک، یعنی ملخ
۲ - گدمک، یعنی باقلای پخته.
۳ - ماهیابه، یعنی ماهی متعفن، صحناة (بعربی).

برخی کاروانسراهای سنگی قدیمی وجود دارد مانند بستک و گل گچ. در اغلب دره‌های آن رگه‌های زغال‌سنگ سطحی بخوبی نمایان است و در بالای خطالرأسهای کوهها برخی آثار خرابه‌های قدیمی دیده میشود. (جغرافیای سیاسی تألیف آقای کیهان ص۳۵۳). مرتع مهم و وسیعی است که در دامنه و جنوب باختر کوه دماوند واقع است. سرچشمهٔ رودخانه هراز مازندران از دره‌های متعدد این مرتع است. مسافت مرتع لار تا افجه ۱۸ هزار گز است. مرتع لار از بهترین مراتع ییلاقی محسوب میشود بهمین مناسبت در حدود ۵۰۰ خانوار از ایلات هداوند، عرب کامرد، شمی، بوربور، از اوایل خرداد ماه تا آخر شهریور اغنام و احشام خود را به نقاط مختلفه لار می‌آورند تابستان ایلات مذکور جزئی یونجه و سیب زمینی کشت می‌کنند – ایلخی ارتش نیز در تابستان به لار برده میشود – هر نقطهٔ منطقه لار دارای اسم مخصوص و محل سکنای طایفه‌ای از ایلات مذکور است همینطور محل ایلخی ارتش نیز معلوم است. در سایر مدت سال بواسطهٔ برودت زیاد سکنه ندارد آثار چند قلعهٔ خرابهٔ قدیمی در حدود کمردشت دشتک و قلعه هفت دختران روی کوه دیده میشود. از نظر تقسیمات وزارت کشور لار تابع بخش افجه، شهرستان تهران است. راه منطقهٔ لار عموماً مالرو است و در زمستان بواسطهٔ برف فراوان مسدود میگردد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱). در لار دماوند غازان خان که سابقاً به امیر نوروز در قبول اسلام وعده داده بود در چهارم شعبان سال ۶۹۴ هـ . ق. غسل کرد و جامهٔ نو پوشید و بر دست شیخ صدرالدین ابراهیم پسر عارف معروف شیخ سعدالدین محمدبن حمویهٔ جوینی اسلام آورد و به پیروی او قریب صد هزار نفر از مغول اسلام آورده‌اند و غازان از این تاریخ به نام محمود خوانده شده است. (تاریخ مغول ص۲۵۶).

لار. (اِخ) نام دهی جزو دهستان طارم بالا از بخش سیردان شهرستان زنجان واقع در سی و نه هزارگزی باختری سیردان. دارای ۲۲۷ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لار. (اِخ) نام دهی جزء بخش خرقان شهرستان ساوه واقع در ۲۴ هزارگزی باختری رازقان. دارای ۸۸۹ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

لار. (اِخ) (آب...) نام آبی بکشمیر:

بهشت و جوی شیرش آب لار است.

لار. (اِخ) (رود...) نام رودی بشمال شرقی تهران که از کوه مرتفع کلون بسته واقع در شمال ناحیهٔ لواسان و رودبار و لورا و شهرستانک جاری است و دارای چشمه‌های متعدد مانند سفید آب و ملک چشمه و چهل چشمه است و پس از طی درهٔ لار به مازندران میرود. (جغرافیای سیاسی کیهان).

لار. (اِخ) برهان‌الدین لار محمدالحسینی الیمنی. مؤلف شرح قسم‌الکلام من التهذیب که به سال ۱۰۱۵ تألیف کرده است. (معجم‌المطبوعات ج۲).

لارا. [لا رْ را] (اِخ) ماریونا ژزف. فکاهی و درام‌نویس اسپانیولی. وی به سال ۱۸۰۹ م. در مادرید متولد شد و به سال ۱۸۳۷ م. انتحار کرد.

لارام. (اِخ) دهی از دهستان عقیلی بخش عقیلی شهرستان شوشتر. دارای ۱۵۰ تن سکنه. زبان اهالی فارسی لری و راه آنجا مالرو است. آن را پا گچ نیز گویند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

لاران. (اِخ) ناحیتی به هند. رجوع به ماللهند بیرونی ص۱۰۲ س ۱۳ شود.

لاراندیان. (اِخ)[1] نام مردم شهری در پیدیّه که به دست پردیکاس جانشین اسکندر ویران شد و از بیخ و بن برافتاد و تمام مردم کارآمد آن به دست وی از دم شمشیر گذشتند و دیگران به مزایده فروخته شدند. (ایران باستان ج۳ ص۱۹۸۳).

لارانی. [نِ] (اِخ)[2] نام کرسی بخش در ایالت هُت (آلپ) از ولایت گاپ، دارای راه‌آهن و ۱۳۶۳ تن سکنه.

لارجان. [رِ] (اِخ) لاریجان. شهرکی میان ری و آمل طبرستان به فاصلهٔ هیجده فرسنگ از هر یک از این دو شهر آن را قلعتی حصین است و در اخبار آل بویه ذکر آن بسیار آمده است و محمدبن بندار بن محمد اللارجانی الطبری ابویوسف الفقیه... منسوب بدانجاست. (معجم‌البلدان). رجوع به لاریجان شود.

لارجانی. [رِ نی ی] (ص نسبی) منسوب به لارجان.

لارده. [رِ دَ] (اِخ)[3] شهری است از اندلس. جائی با نعمت بسیار و آبادانی و بازرگانان روم و مغرب و مصر اندر وی خواستهٔ بسیار است و هوای معتدل. (حدود العالم). شهری است مشهور به اندلس شرقی قرطبه که اعمال آن به اعمال و توابع طرگونه متصل شود... و آن را شهرها و حصنهاست و اینک (بروزگار یاقوت) بدست فرنگیان باشد و رود آن را سیقر[4] گویند. گروهی را نسبت بدانجا است از آنجمله ابویحیی زکریابن یحیی‌بن سعید اللاردی معروف به ابن النداف امام و محدّث مشهور. (معجم البلدان). رومیان این شهر را ایلردا[5] گفتندی.

لاردیش. (اِخ) نام موضعی به هند.[6] رجوع به ماللهند بیرونی ص۱۰۰ س۱۵ شود.

لارز. [رِ] (اِخ) نام قریتی از اعمال آمل طبرستان و آن را قلعهٔ لارز گویند و میان آن و آمل دو روزه راه است. ابوجعفر محمدبن علی‌اللارزی الطبری متوفی به سال ۵۱۸ هـ . ق. منسوب بدانجاست. (معجم‌البلدان).

لارزة. [رِ زَ / زِ] (اِ) بدرزه. بتوزه فلغز. فلرز. فلرزنگ. دستار. گِرِنک. رجوع به فلرزنگ شود.

لارزی. [رِ زی ی] (ص نسبی) منسوب به لارز، دهی به طبرستان. (سمعانی ورق ۵۹۴).

لارزی. [رِ زی ی] (ص نسبی) منسوب به لار. (سمعانی ورق ۵۹۵).

لارژانتیر. [یِ] (اِخ)[7] نام کرسی ولایت آردش .کنار لینی از شعب آردش واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب غربی «پری‌واز» به فرانسه. دارای ۱۸۵۵ تن سکنه.

لارس. (اِ) لاریس. مانِس. پناتِس. رجوع به پناتس شود. لاره. رومیان ارواح مردگان خویش را مقام خدائی قائل میشدند و آنان را لارش، پناتِس یا مانِس میگفتند و بدیشان طعام و شراب تقدیم میکردند. ||روح کسی که نیکخوی و مهربان است بزعم رومیان. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ ص۱۳ و ۵۰۱).

لارسا. (اِخ) نام شهری از عیلام. حموربی شاه بابل ریم‌سین پادشاه عیلام را از این شهر به سال (۲۰۹۳ ق.م) بیرون راند. (ایران باستان ج۱ ص ۱۲۰). این شهر مرکز ستایش اوتو[8] خداوند خورشید بود که بعد سامی‌نژادان آن را بنام شمش[9] پرستیدند و اکنون آن محل را سنکره[10] نامند. (فرهنگ ایران باستان آقای پورداود ج۱ ص۱۱۸).

لارستان. [رِ] (اِخ) نام محلی در ۱۹۳ هزارگزی گرمسار و ۳۰۷ هزارگزی تهران میان هفتخوان و بنوار. و بدانجا ایستگاه راه‌آهن باشد.

لارستان. [رِ] (اِخ) نام ناحیهٔ وسیعی متصل به خلیج فارس ولی چون مطابق تقسیمات حکومتی بنادر فارس حکومتی جداگانه دارد قسمت جنوبی لارستان جزء بنادر ذکر میشود. طول لارستان ۳۴۲ و عرض آن ۲۷۰ هزار گز و از شمال محدود است به محال هفتگانه و دارابگرد و جویم و خنج و گله‌دار و

---

1 - Larandéens.
2 - Laragne. 3 - Lérida.
۴ - دمشقی: شقر Segre.
5 - Ilerda. 6 - Lâladesa.
7 - Largentière.
8 - Utu. 9 - Shamash.
10 - Senkere.

از مشرق به بلوک عباسی و از جنوب به لنگه. آب و هوای آن بسیار گرم و در تمام نقاط کوهستانی و جلگه‌ای یکسان و اگر برف در کوهستان ببارد بیش از چند ساعت دوام نمیکند و در زمستان بندرت یخ میبندد. سطح این ناحیه بسیار ناهموار و کوهستان آن متعدد است و چشمه‌های آب شیرین کمتر در آن یافت میشود ولی چشمه‌های گوگردی و قلیائی فراوان دارد و شکار آن بسیار است و نواحی پر جنگل در آن یافت میشود و در آن ناحیه چندین نوع درخت سرو و چنار و گز میباشد که چوبشان بسیار محکم و برای منبت‌کاری و نجاری بهترین چوبهاست و در لارستان بیشتر به مصرف پوشش بام میرسد. باران این ناحیه بواسطهٔ وزش بادهای بحری بسیار و اگر در آن غله کاشته شود بیش از صد تخم حاصل خواهد داد. آب مشروب اهالی عبارت است از آبهای بارانی که در استخرهای عمیق که گودی آنها گاهی به بیست گز میرسد جمع میشود و زراعت خود را با آب چاه مشروب میکنند. محصولات مهم آن تنباکو و خردل و پنبه است که صادرات مهمی را تشکیل میدهد و خرید و فروش شتر نیز یکی از مشاغل اهالی و خوراک غالب مردم ماهی است. جمعیت لارستان در حدود هشتاد هزار نفر و مرکز آن شهر لار است که در سر راه شیراز به بندرعباس واقع شده و در زمان صفویه چون ایلات این ناحیه به کاروانها تعدی میکردند شاه‌عباس کبیر کاملا آن طوایف را مطیع و راهها را امن کرد. تقسیمات حکومتی لارستان از قرار ذیل است:

۱ - پنج احشام، به طول ۳۶ و عرض ۹ هزار گز در مغرب لار. محصول آن تنباکو و مرکز آن بیرم است و ده قریه دارد.

۲ - پنج فال، به طول ۴۸ و عرض ۱۲ هزار گز در جنوب غربی لار و مرکز آن اشکنان است و نه قریه دارد.

۳ - جهانگیریه، به طول ۲۲۸ و عرض ۴۸ هزار گز در جنوب شرقی لار. محصول آن غلات و خرما و مرکز آن بستک است و سی و دو قریه دارد.

۴ - کورستان، به طول ۶۶ و عرض ۶ هزار گز در مشرق لار و قرای متعدد دارد که مخروبه هستند و فقط چهار قریهٔ آن آباد است که عبارتند از جیحون، دالان، فاریاب، کشی.

۵ - مزایجان، به طول ۷۲ و عرض ۱۸ هزار گز در جنوب دارابگرد و شمال لار محصول آن تنباکو و مرکزش مزایجان است و پنج قریه دارد. (جغرافیای سیاسی تألیف کیهان ص۲۴۲ و ۲۵۳) و نیز رجوع به لار (شهرستان لار) شود.

لارسر. [سَ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان گسکرات بخش صومعه سرا از شهرستان فومن واقع در ۲۴ هزارگزی باختری صومعه سرا. دارای ۲۴۵ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لارش. (اِخ) نام کرسی بخش در کُرز از ولایت بریو، کنار رود وِزِر به فرانسه. دارای راه‌آهن و ۷۶۶ تن سکنه.

لارشفوکو. [رُ کُ] (اِخ)[1] نام خاندان قدیم فرانسوی که اصل آن از پواتو[2] است و نسب آنان به هوگ دوّم میرسد. مشهورترین فرد این خاندان فرانسوا دوک دُ لارشفوکو[3] است. مولد وی پاریس است. وی در جنگهای فرند[4] دخالت تام داشت و در محاربهٔ سنت‌آنتوان شرکت کرد و در این جنگ موقتاً قوهٔ باصرهٔ خود را از دست داد. وی قسمت اخیر عمر خویش را در دربار و در جامعهٔ زنان ممتاز عصر صرف کرد، او راست: حکم [ح کَ].[5] (۱۶۱۳-۱۶۸۰).

لارشفوکو - دودویل. [رُ کُ دو دُوی] (اِخ)[6] آمبرواز‌پلی کارپ. سیاستمدار فرانسوی. مولد پاریس. وی در عهد شارل دهم به وزارت رسید و مکتب کشاورزی گرینیُن را تأسیس کرد (۱۷۶۵-۱۸۴۱ م.).

لارشفوکو لیان‌کور. [رُ کُ] (اِخ)[7] فرانسوا، بشردوست و سیاستمدار فرانسوی، مولد لارُش گیون (۱۷۴۷-۱۸۲۷ م.).

لارشه. [شِ] (اِخ)[8] پیر هانری. یونان‌شناس و علامهٔ فرانسوی. مولد دیژُن (۱۷۲۶-۱۸۱۲ م.).

لارقس. [رِ] (معرب، اِ)[9] نام علمی مِلِز، و آن نوعی از سرو است.

لارقصران. [رِ قَ] (اِخ) رجوع به لار (ییلاق تهران) شود.

لارک. [رَ] (اِخ) از جزائر خلیج فارس، دارای معدن اُکسید دُفر. و آن نزدیک به هفت فرسخ جنوبی بندرعباس است. در ازای آن از دو فرسنگ بیشتر است و پهنای آن از دو فرسخ کمتر و آب شیرین جزیره از برکه است. (فارسنامهٔ ناصری).

لارک. [رَ] (اِخ) موضعی در «میان سی» از هزارجریب مازندران. (مازندران و استراباد رابینو ص۱۲۴ بخش انگلیسی).

لارک. [رَ] (اِ) درختی جنگلی. رجوع به موتال و کهل و نیز رجوع به لرک شود.

لارکبرو. [رُکِ] (اِخ)[10] نام کرسی بخش در ایالت (کانتال) از ولایت اُرْیاک، بر ساحل رودِ «سِر». دارای راه‌آهن و ۱۵۶۴ تن سکنه.

لارک تمبو. [رُ تَ بُ] (اِخ)[11] نام کرسی بخش در لواِگارُن از ولایت آژن به فرانسه، دارای راه‌آهن و ۹۷۸ تن سکنه است.

لارکوه. (اِخ) موضعی در جنوب حوضهٔ رودخانهٔ لار. (مازندران و استراباد رابینو ص۴۱ بخش انگلیسی).

لارکی. [رَ] (اِ) درختی است عظیم به بزرگی گردکان، و برگ آن بسیار سبز و املس و مایل به تدویر و سیاه و ضخیم، و گل آن زرد طلائی، و غلاف آن به مقدار شبری و کوتاه‌تر و دانه‌های آن شبیه به باقلی و شیرین‌طعم. بهترین آن بستانی خشک آن است که مغز آن شیرین صادق‌الحلاوه است. و در تنکابن آن را کراث و در مازندران لارکی، و به عربی خُرنوب (؟) خوانند (انجمن‌آرا، در جای دیگر دیده نشد).

لارما. (اِخ) موضعی در «میان‌سی» از هزار جریب مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو ص۱۲۱ و ۱۲۴ بخش انگلیسی). دهی از دهستان گلیجان رستاق بخش مرکزی شهرستان ساری. واقع در ۳۹ هزارگزی جنوب ساری و دو هزارگزی خاوری راه عمومی دودانگه و رودخانه تجن. کوهستانی و جنگلی. معتدل و مرطوب و مالاریائی. دارای ۳۰۰ تن سکنه. زبان فارسی و مازندرانی، آب از رودخانهٔ تجن. محصول برنج و غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

لارمحمد حسینخان. [رِ مُ حَ مْ مَ حُ سَ] (اِخ) نام ده کوچکی جزء طارم بالا بخش سیردان از شهرستان زنجان واقع در ۵۸ هزارگزی باختری سیردان دارای سی تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لارمیگیر. [رُ پیِر] (اِخ)[12] پیر. فیلسوف فرانسوی، یکی از بنیانگذاران طریقهٔ «الکتیسم». مولد لیوینیاک (آوی رُن) (۱۷۵۶-۱۸۳۷ م.).

لارندا. [رِ] (اِخ) قرامان جدید از نواحی قونیه. رجوع به لارنده شود.

لارندان. [ ] (اِخ) شهرکی است به ناحیت پارس از حدود ارگان، با نعمت فراخ و هوای خوش. (حدود العالم).

لارنده. [رِ دَ] (اِخ) قرمان در آسیای صغیر. (دمشقی). رجوع به قرمان شود. از

1 - La Rochefoucauld.
2 - Poitou.
3 - La Rochefoucauld, François (duc de La...)
4 - La Fronde. 5 - Maximes.
6 - La Rochefoucauld-Doudeauville.
7 - La Rochefoucauld-Liancourt.
8 - Larcher. 9 - Larix.
10 - Laroquebrou.
11 - Laroque-Timbaut.
12 - Laromiguière.

نواحی قونیه است و سلطان ولد فرزند مولانا جلال‌الدین محمد مولوی در این شهر به دنیا آمده است. حافظ ابرو در ذیل جامع‌التواریخ گوید:لارنده (کوه)از محکمترین قلاع آسیای صغیر که امیراعظم تیمورتاش برای اقامت خود اختیار کرد:

چو لارنده دز در جهان کس ندید
چو بر آسمان نردبان کس ندید
به پهنا به بالا جهانی دگر
به روی زمین آسمانی دگر.

(از ذیل جامع التواریخ رشیدی ص۱۳۷).

لارندی. [رِ نْ] (اِخ)[1] گدفروا دو. نام اصیلزاده‌ای از مردم پری گوردن. رئیس مجلس آمبواز. مقتول به سال ۱۵۶۰ م.

لارنسیرلونوری. [رُ ي لُ] (اِخ)[2] کامیل بارُن دو. نام امیرالبحر فرانسوی. مولد تورن (۱۸۱۳-۱۸۸۱ م.). وی در محاصرهٔ پاریس (۱۸۷۱) کسب شهرت کرد.

لارنقه. [قَ] (اِخ) لرناقه. رجوع به لرناقه شود.

لارو. (اِخ)[3] شارل دو. از آباء یسوعیین فرانسوی، مردی خطیب و شاعر. مولد پاریس (۱۶۴۳-۱۷۲۵ م.).

لارو. (اِ) نام درختی است.

لاروا. (اِ) رومیان از میان ارواح مردگان آن را که‌بدکنش بود لاروا میخواندند. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ ص ۵۰۱).

لاروب. (نف مرکب) روبندهٔ لای و گل. پاک‌کنندهٔ گل و لای رودخانه و قنات و غیره. —کشتی لاروب؛ کشتی پاک‌کنندهٔ گل و لای رودخانه.

— لاروبی‌کردن[4]؛ لاروبی. پاک‌کردن گل و لای قنات یا چاه و غیره.

لاروب. (اِخ) نام دهی از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان. واقع در یازده هزارگزی جنوب باختری لنده مرکز دهستان. دارای ۷۰ تن سکنه. زبان اهالی فارسی و لری. شغل آنان زراعت و حشم‌داری. صنایع دستی و قالیچه و جوال و گلیم‌بافی. راه آنجا مالرو و محصول آن غلات و انجیر و لبنیات و پشم و انار است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

لاروبی. (حامص مرکب) عمل پاک‌کردن قنات و جز آن از لای؛ نثل؛ لاروبی قنات، تنقیهٔ قنات. اباثة؛ لاروبی کردن چاه. ثل؛ لاروبی چاه. ثلل؛ لاروبی چاه. حمأ؛ لاروبی کردن و پاک‌کردن قنات از لای. انتکاش؛ لاروبی کردن.

لاروده. [دَ / دِ] (اِ) لارده. لارورِه. بلدرچین. (فرهنگ شعوری، از جهانگیری)[5].

لاروس. (اِخ)[6] پیر. عالم نحوی و لغوی فرانسوی. مولد توسی (یُن) (۱۸۱۷ - ۱۸۷۵

لاروس

م.). لغت‌نامهٔ بزرگ عمومی قرن نوزدهم (در پانزده جلد) از مؤلفات اوست.

لاروک. [رُ] (اِخ)[7] نام یکی از سیاحان مشهور فرانسوی (۱۷۴۴-۱۶۶۱). وی در ممالک مشرق به سیاحت پرداخته و از مسافرت شام و فلسطین و یمن خود سفرنامه‌هائی نشر داده است.

لاروِلیر - لپو. [رِ وِ لِ پُ] (اِخ)[8] لوئی - ماری. از اعضاء مجلس کنوانسیون و سپس عضو دیرکتوار. مولد منتگو (ونده) (۱۸۲۴-۱۷۵۳).

لارون. (اِخ)[9] نام کرسی بخش در ایالت پیرنهٔ سفلی از ولایت اُلرن. دارای راه‌آهن و ۱۷۵۴ تن سکنه.

لاروی. (اِخ) (بحر...) دریای مجاور لار فارس.

لارویطوطاون. [ ] (اِ) عسرطنیاثث. (فهرست مخزن الادویه).

لاره. [رِ] (اِ) لارس. رجوع به لارس شود.

لا رهبانیة فی‌الاسلام. [رَ نی یَ تَ فِلْ اِ] (ع جملهٔ اسمیه) حدیثی است. رجوع به رهبانیت شود.

لارهنگ. [هَ] (اِخ) دهی از دهستان خواشید بخش ششتمد شهرستان سبزوار، واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب باختری ششتمد و چهار هزارگزی باختری راه شوسهٔ سبزوار به کاشمر. کوهستانی، معتدل، دارای ۲۱۱۷ تن سکنه، راه آن مالرو و آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و زیره. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

لاری. [رِی ی] (ص نسبی) منسوب به لار. لارزی. (سمعانی ورق ۵۹۵).

لاری. (ص نسبی، اِ) (مرغ...)[10] نوعی از مرغان خانگی. قسمی خروه و ماکیان درشت بومی ایران که گردنش فاقد پر است.

||نوعی از سکهٔ نقرهٔ فارس. (آنندراج). در جای دیگر دیده نشد).

لاری. (انگلیسی، اِ) در ایران به نوعی اتومبیل بارکش اطلاق می‌شد.

لاری. (اِ) از جملهٔ خطوط هند معمول در لاردیش. (تحقیق ماللهند بیرونی ص۸۲ س ۱۵)[11].

لاری. (اِخ) او راست: کتاب تاریخ مسمی به مرآة‌الادوار.

لاری. [لارِ] (اِخ)[12] دمی‌نیک بارُن. نام جراح نظامی فرانسوی. مولد بودِان (پیرنهٔ علیا) (۱۷۶۶-۱۸۴۲ م.).

لاری. (اِخ) صلاح‌الدین محمد. متوفی در حدود سال ۹۳۰ هـ.ق.او راست تفسیر سورهٔ قدر که برای اسکندر پاشا نوشته است.

لاری. (اِخ) مصلح‌الدین محمدبن صلاح اللاری الانصاری. برخی نوشته‌اند، عبدالغفور اللاری الانصاری و بعض دیگر المولی محمدبن صلاح‌بن جلال‌بن کمال‌بن محمداللغوی السعدی العبادی الشافعی المشهور بملا مصطلح‌الدین اللاری. وی از مردم لار (فارس) و مشاهیر علما و از شاگردان جلال‌الدین دوانی است. از میرکمال الدین حسینی و میرغیاث و دیگر مشاهیر عصر کسب علوم نقلی و عقلی کرد و سپس به هندوستان رفت و از همایون شاه نواخت یافت. پس از مرگ این سلطان ترک آن دیار گفت و به زیارت مکه شد. سپس به بلاد روم و به استانبول رفت و آنجا با ابوالسعود افندی و دیگر علما در علوم نقلی و عقلی مباحثاتی داشت. و پس از مدتی اقامت به دیاربکر شتافت و بدانجا به سال ۹۷۹ هـ.ق. درگذشت. او را تصنیفی است در علم هیأت بنام «التذکرة» و در منطق کتاب «التهذیب». و نیز بر شرح طوالع اصفهانی و هم بر شرح الهدایةالحکمیة قاضی میرحسین و بر شرح مولی جلال بر تهذیب و بر برخی مواضع شرح مواقف جرجانی و شمائل النبی به عربی و فارسی و بر تفسیر بیضاوی حاشیه دارد. نیز او را تاریخی است به فارسی از آغاز خلقت تا زمان خود و هم قصائد بسیار و اشعار مختلف و این دو بیت از آن جمله است:

الا انما الدنیا کاحلام نائم
فمن ذا کایقاظ الانام نیام

---

1 - La Renaudie.
2 - La Roncière le Noury.
3 - La Rue. 4 - Curer un puit.
۵ - در نسخی از جهانگیری که در دسترس ما بوده دیده نشد.
6 - Larousse. 7 - La Roque.
8 - La Révellière-Lepeaux.
9 - Laruns.
10 - Poule, Coq de Combat.
11 - Lâta 12 - Larrey.

و طوفان نوح قد نجا منه فرقة
ولکن طوفان المنیة عام.
نیز رجوع به مصلح‌الدین محمد شود. (قاموس الاعلام ترکی و معجم‌المطبوعات ج ۲).

لاریبوازیر. [یـــر] (اِخ)[1] ژان آمبرواز باستن، کنت دو. نام ژنرال فرانسوی مولد فوژر و وفات در کنیگس‌برگ (۱۷۵۹ -۱۸۱۳ م.).

لاریبی. [رَ] (ص نسبی) (از: «لا» + «ریب» + یاء نسبت) یقینی. الهی: بسا مکاشفات غیبی و مشاهدات لاریبی[2] دست دهد. (سعدی). تیر سعادت‌مآثر غیبی از مطلع مرحمت لاریبی طلوع نمود. (حبیب‌السیر ج ۳ ص ۲۷۶).

لاریج. (اِخ) (تنگه...) در مازندران در ناحیهٔ شمالی البرز واقع است. از حیث وجود معادن آهن و زغال سنگ بهترین نقطهٔ ناحیهٔ شمالی کوههای البرز است، در این محل بواسطهٔ نبودن درخت رگه‌های آهن و زغال سنگ خوب نمایان و رگه‌های سنگ آهن دارای سی سانتیمتر عرض میباشد. در قسمتی که رودخانه آبشاری تشکیل میدهد در پنج نقطه رگه‌های سنگ آهن پیداست که هر یک چهل سانتیمتر عرض و یک متر و نیم طول دارد. در این ناحیه از قدیم استفاده از کلوخه‌های آهن انجام میگرفته و اکنون هم کم و بیش استخراج مینمایند. ترتیب استفاده از سنگهای آهنی به این شکل است که در کوره‌های کوچک تنگهٔ لاریجان سنگ آهنی را که بواسطهٔ جریان آب از کوه جدا شده است جمع و ذوب می‌کنند. (جغرافیای اقتصادی تألیف آقای کیهان ص ۲۵۹-۲۶۰).

لاریجان. (اِخ) لارجان. ناحیهٔ رسوبی مثلثی که رود هراز پس از طی قوسی در جنوب کوه دماوند و تشکیل دادن قوسی و سیر بطرف شمال عبور از تنگه‌های متعدد تشکیل میدهد که شهر آمل در آن مثلث بنا شده است. این ناحیه را به چهار قسمت میتوان تقسیم کرد:
۱ - آمل. ۲ - لاریجان. ۳ - رستاق. ۴ - دلارستاق. لاریجان، از شمال محدود است به آمل و از مشرق به بندپی و از جنوب به دماوند و از مغرب به دلارستاق و به چند بلوک جداً مانند چلاو و امیریه در مشرق رود هراز و بالا لاریجان که درهٔ اصلی رود هراز است تقسیم میشود. ناحیهٔ لاریجان دارای آبهای فراوان و بواسطهٔ خاکهای آتشفشانی بسیار حاصلخیز و بهمین جهت قرای متعدد دارد که نزدیک بهم و در کنار رود هراز و شعب آن ساخته شده و اغلب آنها قدیمی میباشد و بواسطهٔ مجاورت کوه دماوند چشمه‌های آب معدنی فراوان دارد. قریهٔ مهم آن اسک است که در کنار رود هراز واقع شده و در دامنهٔ کوه دماوند قریهٔ رینه و امیریه و دامنه است. اهالی لاریجان بیشتر به گله‌داری و مالداری و تجارت مشغول هستند. چشمه‌های آب معدنی معروف این ناحیه عبارت است از چشمهٔ آب گرم گوگردی در دامنهٔ شرقی کوه دماوند که حمامی معروف به حمام شاه عباسی دارد و مردم از آن استفاده میکنند و علاوه بر آن چاله‌های دیگری در حوالی چشمه کنده‌اند که در موقع لزوم در آنها آب انداخته و استحمام میکنند. اهالی اعتقاد غریبی به آب گرم مزبور دارند و اگرچه آن فقط برای امراض جلدی مفید است ولی عموم مرضائی که دارای امراض جلدی نیستند برای معالجه و استحمام به آنجا میروند. دیگر چشمهٔ آب آهن که در قسمت مرتفع‌تری واقع شده و برای کم‌خونی مفید است. دیگر چشمهٔ اسک که در قریهٔ اسک واقع است و دارای گاز کربنیک بسیار و املاح مختلفه است. در مغرب اسک چشمهٔ دیگری موسوم به آب فرنگی است. بطور کلی باید متوجه بود که چون طرز استفادهٔ از این آبها مطابق قواعد علمی و صحی نیست از هیچیک از آنها امید بهبود و معالجهٔ قطعی نمیتوان انتظار داشت مگر در صورتیکه مانند دیگر ممالک در سر هر یک از آنها بناهای لازمه برای استفادهٔ از آبها ساخته شود و فوائد هر یک از آنها را نیز بطور واضح معلوم کنند. (جغرافیای سیاسی تألیف کیهان ص ۲۹۵).

لاریدن. [دُ] (اِخ)[3] نامی که لافونتن در یکی از افسانه‌های خود بنام «تربیت» به سگی که نژاد وی منقرض شده، داده است.

لاریز. (اِخ) نام محلی کنار راه زاهدان به خاش میان میرجاوه و سیاه جنگل در ۹۶ هزارگزی خاش.

لاری زنگو. [زَ] (اِخ) دهی است در یازده فرسنگی میانهٔ شمال و مشرق شهر داراب. (فارس نامهٔ ناصری).

لاریس. (اِ) رجوع به لارس شود.

لاریس. (اِخ) نام شهری. گزنفون گوید کورش پس از جنگ با کرزوس و شکست دادن وی پس از عقد معاهده به دسته‌ای از سپاهیان سنگین‌اسلحهٔ مصری که مردانه حرب و مقاومت کرده بودند شهرهائی در صفحات علیا داد که هنوز (زمان گزنفون) به شهرهای مصری معروفند و علاوه بر آن لاریس[4] و سیلن[5] را که در نزدیکی سیمه[6] و به مسافت کمی از دریاست بدانها بخشید و این محلها امروز هم در تصرف اعقاب مصریان است. (ایران باستان ج ۱ ص ۳۶۲).

لاریسا. (اِخ)[7] نام شهری از یونان (تسالی) دارای ۲۷۵۰۰ تن سکنه. کرسی ناحیه‌ای بهمین نام. صلیبیون فرانک آن را در سال ۱۲۰۵ م مسخّر کردند.

لاریسا. (اِخ) محلی به کنار دجله و آنجا شهری بوده است بزرگ از آن دولت ماد. گزنفون راجع به عقب‌نشینی ده هزار نفری یونانیها پس از جنگ کونا کسا گوید یونانیها بقیهٔ روز را حرکت کرده بی‌اینکه آزاری از طرف دشمن ببینند به محلی در کنار دجله رسیدند موسوم به لاریسا، این محل سابقاً شهری بود بزرگ و مادیها مالک آن بودند... و وقتی سکنهٔ شهر نیز از مادیها بودند. قطر دیوار آن ۲۵ پا و ارتفاعش صد پا و محیطش دو فرسنگ است. این دیوار از خشت ساخته شده ولی پایه‌اش بلندی بیست پا از سنگ تراشیده است. پارسیها وقتی که دولت ماد را منقرض کردند، شاه پارس این شهر را محاصره کرد ولی نتوانست بگیرد بعد ابری آفتاب را پوشید و محصورین از ترس تسلیم گشتند. (ایران باستان ج ۱ ص ۲۶۵ و ج ۲ ص ۱۰۶۴).

لاریطوطاون. [ ] (اِ) عرطنیثاست. (تحفهٔ حکیم مؤمن) در فهرست مخزن الادویه لارویطوطاون آمده است.

لاری کلا. [کَ] (اِخ) تمام موضعی از رودپشت مشهدسر. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۷ بخش انگلیسی).

لاریم. (اِخ) نام محلی به خرسونس کاریه. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۱۲).

لاریم. (اِخ) نام موضعی از مشک‌آباد ساری. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۶، ۱۳، ۴۸، ۴۹، ۱۲۱، ۱۵۸ بخش انگلیسی). دهی از دهستان گیلخوران بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع در یازده هزارگزی شمال خاوری جویبار کنار رودخانهٔ سیاهرود. دشت معتدل و مرطوب و مالاریائی. دارای ۱۳۰۰ تن سکنهٔ شیعهٔ مازندرانی زبان. آب از رودخانهٔ سیاهچاه، محصول برنج و غلات و پنبه و کنجد و صیفی. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و راه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

لاری محله. [مَ حَلْ لَ] (اِخ) نام موضعی از رود پشت مشهدسر. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۷ بخش انگلیسی). دهی از دهستان رودپشت بخش بابلسر شهرستان

---

1 - Lariboisière.
2 - در گلستان چ فروغی ص ۲۲ «مشاهدات روحانی» آمده است.
3 - Laridon. 4 - Larisse.
5 - Cyllène.
6 - Cyme (سیمه شهری بود در اِالی کنار بحر الجزایر).
7 - [illegible]ssa.

بابل. واقع در ۴۵۰۰ گزی جنوب بابلسر. دشت، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۱۹۵ تن سکنهٔ مازندرانی و فارسی زبان. آب آن از چاه و رودخانهٔ کاری. محصول برنج و صیفی و باقلا و کنجد و پنبه و غلات. شغل زراعت و راه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

لارین. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان امیری بخش لاریجان شهرستان آمل واقع در ۲۱ هزارگزی شمال خاوری رَینه دارای ۳۵ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

لاری‌نی. [رِ] (اِخ)[1] نیکلا گابریل دو. نام لیوتنان اول پلیس پاریس. مولد لی‌مژ (۱۶۲۵-۱۷۰۹ م.).

لاریو. [وْ] (اِخ) اُگوست دو. فیزیک‌دان سویسی. مولد ژنو (۱۸۷۳-۱۸۰۱ م.).

لاریوی. [وِ] (اِخ)[2] ژیوندا. کمدی‌نویس و مؤلف فرانسوی. مولد تروا[3] (۱۵۴۰-۱۶۱۲ م.).

لاز. (اِخ) از نواحی خواف از اعمال نیشابور. رهنی گوید از نواحی زوزن باشد. ابوالحسن‌بن ابی سهل‌بن ابی‌الحسن اللازی شاعر فاضل منسوب بدانجا و این بیت او راست:

یشم الانوف الشم عرصة داره
و اعجب بانف راغم فاز بالفخر.

و از قدماء اهل لاز احمدبن اسدالعامری و دو پسر وی ابوالحارث اسد و ابومحمد جعفر است. (معجم البلدان).

لاز. (اِخ) رجوع به محمد افندی لاز در معجم المطبوعات ج ۲ شود.

لاز. (اِخ) در قفقاز در سواحل جنوب شرقی طرابزون و جهت باطوم قومی بدین نام ساکن‌اندکه با مردم گرجستان قرابت جنسی دارند. سیمای آنها بتمام از نژاد قفقازست با سرهای بزرگ و پیشانی بلند و بینی راست و بیش و کم گاهی شکسته با موهای بلوطی و چشمانی میشی یا آبی، و قد و قامتی موزون و مشی و حرکتی دلپسند، جسور و چست و چالاک وکاری و باذکاوت، هر چند در جنگ گاهی میل به یغما دارند، در سایر امور معاشرت نهایت متدین و درستکار و راستگو میباشند. در کشتی‌رانی مهارتی تام دارند و غالباً در بحریهٔ عثمانی سابقاً صاحب منصبان از این طایفه بودند. با اینکه اصلا از مردم قفقازند ولی امروزه زبان اصلی خود را فراموش کرده و به ترکی تکلم میکنند. غالباً افراد این قوم مسلمانند و بعض عیسویان که در میان آنها مشاغلی دارند ازین قوم نباشند و بعضی میگویند که اصل آنها از مهاجرین یونان است.

لازار. (اِخ) (قدیس) عازر. نام یکی از معاصرین عیسی علیه‌السلام و از مؤمنین وی و برادر مارته[4] و مریم. وی به معجزهٔ عیسی (ع) چهار روز پس از مرگ و آنگاه که استخوانهایش آغاز پوسیدن کرده بود زنده شد. ذکران او هفدهم دسامبر است. نیز رجوع به عازر شود. (قاموس الاعلام ترکی).

لازار فاربی. (اِخ)[5] نام مورخی ارمنی. وی از یکی از خانواده‌های نجیب ارامنه بود و در قصر آشوشا[6] امیر کوکارک[7] و ایبریها (گرجیها) تربیت یافت بعد در سلک روحانین درآمد و کسب فضائل بسیار کرد.

تاریخ ارمنستان را تا سال ۴۸۵ م. نوشت که در آن برخی وقایع با تاریخ ایران قدیم مربوط است. (ایران باستان ج ۱ ص ۹۸ و ۹۹).

لازال. [لَ] (ع فعل) همیشه. و آن از افعال ناقصه است، رافع اسم و ناصب خبر.

لازال. (اِخ)[8] آنتوان شارل لوئی، کنت دو. نام بهترین ژنرال فرانسوی سپاه بناپارت. مولد متز به سال ۱۷۷۵ و مقتول در واگرام به سال ۱۸۰۹ م.

لازال. (اِخ)[9] آلبر دو. روزنامه‌نویس فرانسوی. مولد مانس و وفات به پاریس (۱۸۳۳-۱۸۸۶ م.). نبیرهٔ لازال مذکور فوق.

لازال. (اِخ)[10] نام کرسی بخش در «گار» از ولایت ویگان بفرانسه. دارای ۱۴۸۰ تن سکنه.

لازال عالیا. [لَ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) همیشه بلند باد. پیوسته برتر باد:

آورد گرد فتح و ظفر پیش چشم ما
باد رکاب عالی لازال عالیا. سوزنی.

لازاغلی. [اُ] (اِخ) (الحاج حسن) صاحب النزهه‌الخیریه فی موافقه شهور الاعاجم للشهور القمریه. (معجم‌المطبوعات ج ۲).

لازب. [زِ] (ع ص) ثابت و برجای. (منتهی الارب). || چفسیده. چسبیده. دوسیده. یقال: صارالشیء یا صار الأمر ضربة لازب و هو افصح من لازم. (منتهی الارب). لازم. (دهار). دوسنده. چفسنده. چسبنده. لاصق. لاتب.
- ضربت لازب؛ ضربی را گویند که پس از به شدن نشان آن بماند. (غیاث).
- طینٌ لازب؛ گل چسبنده. گل خازه. (مهذب الاسماء).
- عامُ لازب؛ سال قحط. خشکسال.
|| شدید.

لازرین علی. [زِ عَ] (اِخ) دُن. نام مردی از اهالی طلیطله در قرن دوازدهم و سیزدهم میلادی. (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۳۸۴).

لازستان. [زِ] (اِخ) نام ولایتی در قسمت غربی قفقازیه کنار دریای سیاه. این سرزمین در ازمنهٔ باستانی کلخید نام داشته و بعدها لازستان نام گرفته است. (ایران باستان ج ۱ ص ۷۳۱).

لازق. [زِ] (ع ص)[11] چسبنده. برچفسنده. (آنندراج). لازب. لزوق. (منتهی الارب).

لازقة. [زِ قَ] (ع ص) تأنیث لازق. هر چیز که‌چسبنده باشد مثل سریش. (غیاث).

لازک. [ ] (اِ) قسمی مروارید: و مروارید مدحرج قطری و لازک و وردی و لمانی که هرگز کسی مثل آن ندیده بود. (تاریخ بیهق).

لازم. [زِ] (ع ص) نعت فاعلی از لزوم. واجب. (زمخشری). فی‌الاستعمال بمعنی الواجب. (تعریفات). ناگزیر. دربایست. بایا. بایسته. ضرور. کردنی. فریضه. این کلمه با افعال آمدن، بودن، داشتن، شدن، شمردن، کردن، گردانیدن، گردیدن و گرفتن صرف شود. ج، لوازم:

پیش آی وکنون آی خردمند و سخن‌گوی
چون حجت لازم شود از حجت مخریش.
خسروی.

فرمانبری من [مسعود] این بیعت راکه جا کرده در درون من و این ارادتی که لازم شده در گردن من... از روی سلامت نیست. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۶). وفا نمودن به آن واجب است و لازم. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۳) ملحق گردانیدن‌او را به پدران او که خلفاء راشدین بودند... بروشی که لازم ساخته بر هر زنده‌ای که‌او را ساخته و پرداخته (تاریخ بیهقی ص ۳۱۰). بر همه کس لازم است ایستادن به حق او (خلیفه) (تاریخ بیهقی ص ۳۱۵). قسم خورده‌ام به آن قسمی که اعتقاد دارم به آن که به جا آورم و آن لازم است بر گردن من [مسعود]. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۹). یا برابر نباشد ظاهر گفته‌ام با باطن و کردارم پس لازم باد بر من زیارت خانهٔ خدا که در میان مکه است سی بار. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۹).

لازم شده است کون بر ایشان و هم فساد
گرچه بیودش اندرآغاز دفترند.
ناصرخسرو.

و در مکاسب جد و جهد لازم شمرد. (کلیله و دمنه). شتربه آن را پسندید و لازم گرفت. (کلیله و دمنه). هر که درگاه ملوک را لازم گیرد هر آینه مراد خویش او را استقبال واجب بیند. (کلیله و دمنه). چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفاء نذرش بوجود شرط لازم آمد. (گلستان).

قضای لازم است آن راکه بر خورشید عشق آرد

---

1 - La Reynie. 2 - Larivey.
3 - Troyes. 4 - Marthe.
5 - Lazare de Pharbe.
6 - Aschouscha.
7 - Koukark. 8 - Lasalle.
9 - Lasalle. 10 - Lasalle.
11 - Collant.

که همچون ذرهٔ در مهرش گرفتار هوا ماند.
سعدی.

لازم است آنکه دارد اینهمه لطف
که تحمل کنندش اینهمه ناز. سعدی.

سعدی چو سروری نتوان کرد لازم است
از سخت بازوان بضرورت فروتنی. سعدی.

لازم است احتمال چندین جور
که محبت هزار چندین است. سعدی.

هر که حاجت به درگهی دارد
لازم است احتمال بوابش. سعدی.

– لازم گرفتن جایی؛ مقیم و ملازم آنجا شدن و هماره بدانجا ماندن.
– لازم گرفتن چیزی یا کسی را؛ پیوسته با او بودن.
– امثال:
دفع ضرر محتمل عقلاً لازم است.
سکب؛ کار لازم. عانک؛ لازم چیزی. سدِک؛ لازم چیزی. لَز؛ لَزز؛ لازم بودن چیزی را. لظّ؛ لازم بودن در خانه. اِلظاظ؛ لازم بودن در خانه. لوث؛ لازم بودن در خانه. (منتهی الارب). التزام؛ لازم داشتن. لزوم؛ لازم شدن. (تاج المصادر). تغنّث؛ لازم شدن. غرامة؛ آنچه ادایش لازم باشد. غرم الدّیة؛ لازم شد بر وی تاوان. لکع؛ لازم شدن. لزوم؛ لازم شدن حقی بر کسی. لکی؛ لازم شدن چیزی را. تعیّن علیه الشیء؛ لازم شد بر وی بعینه. التاب؛ لازم و واجب کردن کاری بر کسی. (منتهی الأرب). الزام؛ لازم کردن؛ (تاج المصادر). السام؛ لازم گردانیدن. لکد؛ لازم گردیدن. شرط؛ لازم گردانیدن یا گرفتن چیزی را در بیع و مانند آن. قبل علی‌الشیء؛ لازم گرفت. تطلی؛ لازم گرفتن بازی و شادمانیرا. مماظة؛ لازم گرفت دشمن را. مماظ؛ لازم گرفتن دشمن را. تَدَک؛ لازم گرفتن چیزی را. عضضت بصاحبی عضیضاً؛ لازم گرفتم آنرا. اِکباب؛ لازم گرفتن. لتب؛ لازم گرفتن. لتوب؛ لازم گرفتن. لسم؛ لازم گرفتن. جثم؛ لازم گرفتن. جثوم؛ لازم گرفتن. مماناة؛ لازم گرفتن. اعتکاد؛ لازم گرفتن. سافهت الناقة الطریق؛ لازم گرفت ناقه راه را بسیر سخت. لبد؛ مقیم شدن بجائی و لازم گرفتن آنرا. لبود؛ مقیم شدن بجائی و لازم گرفتن آنرا. الباب؛ لازم گرفتن جای را. قعود؛ لازم گرفتن جای را. مقعد؛ لازم گرفتن جای را. لذم بالمکان؛ لازم گرفت جای را. طفق الموضع؛ لازم گرفت جای را. اقتناء؛ لازم گرفتن چیزی را. اِقناء؛ لازم گرفتن چیزی را. اعراس؛ لازم گرفتن چیزی را. کنع؛ لازم گرفتن چیزی را. عصب؛ لازم گرفتن چیزی را. عسق؛ تعسق؛ لازم گرفتن چیزی را. تقنیة؛ لازم گرفتن چیزی را. التباط؛ لازم گرفتن چیزی را. التیاق؛ لازم گرفتن چیزی را. عرس؛ لازم گرفتن چیزی را. اقتار؛ لازم گرفتن چیزی را. قتر؛ لازم گرفتن چیزی را. شریطة؛ لازم گرفتن چیزی را. قنو؛ لازم گرفتن چیزی را. قنیان؛ لازم گرفتن حیا را. قصع؛ لازم گرفتن خانه را. اِکفار؛ لازم گرفتن دیه را. اکتفار؛ لازم گرفتن دیه را. لبّ؛ لازم گیرنده جای را و کاری را. لبیب؛ لازم گیرنده کاری را. اِنکباب؛ لازم گرفتن کسی را. لذی؛ لازم گرفتن کسی را. لهذب؛ لازم گرفتن و در چفیدن کسی را. لوغ؛ لازم گرفتن. لظّ؛ لازم گرفتن کار را. الظوّا فی‌الدّعا بیاذالجلال و الاکرام (حدیث)؛ لازم گرفتن ذکر یا ذالجلال و الاکرام را. ||چسبنده. یقال صار کذا و کذا ضربة لازم لغة فی‌لازب. (منتهی الأرب). چفنده. (دهار). چسبنده. (زمخشری). لازب. (دهار): دروغ گفتن به ضربت لازم ماند که اگر جراحت درست شود نشان بماند. (گلستان سعدی). ||ملازم. (آنندراج):

دامن معشوق می‌آرد به کف
هر که باشد لازم درگاه عشق.
امیری لاهیجی.

||در اصطلاح طب، چیزی که در بیشتر احوال با دیگری باشد. دائم. یک بندی. پیوسته. مدام. آنچه همیشه با چیزی باشد: علامت این آماس دردی بود لازم و خلنده و تب سوزان. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). علامت وی آن است که درد و سوزش لازم بود در گرده. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). تب لازم، تب دائم. بباید دانست که سبب لازم شدن تب بدرفتکی(؟) جایگاه علت است بدل و سبب سرخ گشتن رخساره برآمدن بخار است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و از بهر آنکه طبیعت مقهور است و تب لازم است آن تری بهرهٔ تن نشود لکن مدد تب گردد و تب را برافروزاند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||در اصطلاح منطق، لاینفک، امری که منفک از امر دیگر نباشد. ملزوم آنچه انفکاک آن از شیء ممتنع باشد. که از انفکاک از ماهیت امتناع کند. ||در اصطلاح فقه مقابل جایز، بیع یا عقد لازم، که فسخ آن از یک طرف مجاز نباشد برخلاف عقد جائز. عقدی که فسخ نتوان کرد.
– لازم شدن بیع؛ مدت خیار آن گذشتن.
و عند اهل المناظرة و المنطقین و الاصولین ماقد عرفته و عرّفه المنطقیون بما یمتنع انفکاکه عن الشیء ای لایجوزان یفارقه و ان وجد فی غیره فلایرد اللازم کالضوء بالنسبة الی الشمس. و المراد بما الشیء. سواء کان غیر محمول علی الملزوم مواطاةً کالسواد اللازم لوجود الحبشی. فانه غیر محمول علی‌الحبشی. او محمولا علیه. جزئیاً کان او کلیاً. ذاتیاً او عرضیاً. و ذلک الامتناع اما لذات الملزوم او لذات اللازم اولامر منفصل. و غیر اللازم مالا یمتنع انفکاکه عن الشیء. سواء کان دائم الثبوت او مفارقا. و قدسبق فی لفظ العرضی.
(التقسیم) للازم تقسیمات. الاول؛ اللازم مطلقاً. اما لازم للوجود او لازم للماهیة. یعنی ان اللازم امّا لازم للوجود ای للشیء باعتبار وجوده الخارجی مطلقاً. سواء کان مطلقاً کالتحیّز للجسم، او ماخوذاً بعارض. کالسواد للحبشی. فانه لازم للانسان. باعتبار وجوده و تشخصه الصنفی لالماهیته و لالوجوده مطلقاً و الالکان جمیع افراده اسود. و یسمی لازماً خارجیاً. او باعتبار وجوده الذهنی بان یکون ادراکه مستلزماً لادراکه. اما مطلقاً او مأخوذاً بعارض و یسمی لازماً ذهنیاً. و اما لازم للماهیة من حیث هی. مع قطع‌النظر عن خصوصیة احد الوجودین کالزوجیة اربعة. فانه متی تحقق ماهیة للاربعة امتنع انفکاک الزوجیة عنها. و الحاصل ان لزوم شیء‌بشیٔ سواء کان اللازم وجودیاً او عدمیاً محمولا بالمواطاة او بالاشتقاق او غیرمحمول. نحوالعمی و البصر. اما بحسب‌الوجود الخارجی. لاعلی معنی انه یمتنع وجود الشیء الاول بدون وجود الشیٔ الثانی بل علی معنی انه یمتنع وجود الشیء الاول فی نفسه او فی شیء فی الخارج ای بالوجود الاصلی. سواء کان فی الاعیان او فی الاذهان. منفکاعن الشیءِ الاول. ای عن نفسه. کما فی العدمیات او عن حصوله اما فی‌نفسه کالعرض بالنسبة الی المحل او فی شیء غیرالملزوم. کالابوة و البنوة. او الملزوم کالصفات اللازمة. فهذه کلها اقسام اللازم الخارجی و اما ان یکون بحسب الوجود الذهنی لاعلی معنی انه یمتنع‌وجوده الظلی بدون حصول الشیء الاول اصالة فانه باطل اذ الوجود الظلی لایترتب علیه إثر خارجی بل علی معنی انه یمتنع الوجود الظلی الاول بدون وجود الظلی الثانی فالمراد بالحصول فی الذهن الوجود الظلی الذی هو عبارة عن الادراک المطلق لا الحصول الاصلی فیه فاللزوم بین علمی الشیئین اللذین بینهما لزوم ذهنی خارجی لکون العلمین من الموجودات الاصلیة و امّا بالنظر الی الماهیة من حیث هی لاعلی معنی ان الماهیة من حیث هی مجردة عن الوجود یمتنع ان ینفک عنه فان الماهیة من حیث هی لیست الا الماهیة منفکة عن کل ما یعرضه. بل علی معنی انه یمتنع ان یوجد باحد الوجودین منفکة عن ذلک اللازم. ای عن الاتصاف به لا عن حصوله فی‌الخارج او فی الذهن و الا لکان اللزوم خارجیاً او ذهنیاً. بل اینما وجدت الماهیة سواء کان فی‌الخارج اَو فی الذهن کانت معه موصوفة به. فامتناع الانفکاک بالنظر الی الماهیة نفسها سواء کان للماهیة وجودان کالاربعة حیث یلزمها الزوجیة فیهما

او وجود فی الخارج فقط کذاته تعالی فانه یمتنع ان یوجد فی الخارج منفکا عما یلزمه. لکنه بحیث لو حصل فی الذهن یمتنع انفکاکه عنه ایضاً او وجود فی‌الذهن فقط کالطبائع. فانها یمتنع ان یوجد منفکا عما یلزمه من الکلیة و نحوها لکنها بحیث لو وجدت فی الخارج کانت متصفة بها. هکذا ذکر المولوی عبدالحکیم فی حاشیة شرح الشمسیة.

والثانی اللازم مطلقاً اما بالوسط و هو اللازم الغیر القریب. او بغیر وسط و هو اللازم القریب. و الوسط ما یقترن بقولنا: لانه حین یقال لانه کذافالظرف یتعلق بقولنا یقترن ای یقترن حین یقال لانه کذا فلاشک انه یقترن بلأنه شیء فذلک الشیء هوالوسط کما اذا قلنا: العالم حادث لانه متغیر. فحین قلنا لانه اقترن به المتغیر و هوالوسط و حاصله الدلیل البرهانی فالحدس و التجربة و نحوهما کالحس و التفات النفس لیست من الوسط

و الثالث کل لازم سواء کان لازماً للوجود او للماهیة، اما بین او غیر بین. و اما البین فقیل هو الذی لایقترن بقولنا لأنه، کالفردیة للواحد ای لایتوقف علی دلیل برهانی سواء کان متوقفاً علی حدس او تجربة او نحو ذلک او لا و غیر البین هو الذی یقترن به ای یحتاج الی دلیل برهانی کالحدوث للعالم. و قیل‌اللازم البین هو الذی یکفی تصوره مع تصور ملزومه فی جزم العقل باللزوم بینهما. انما ذکر الجزم، اذ لو کان کافیاً فی‌الظن باللزوم لم یکن بیناً. ان قلت لابد فی الجزم من تصور النسبة قطعاً قلت اما ان المراد ان تصوره مع تصور ملزومه و تصور النسبة بینهما کاف فی الجزم الا انه ترک ذکرهلعدم التفاوت فیه بین البین و غیر البین. و مدار الاختلاف انما هو تصور الطرفین، و اما ان یقال تصورهما یقتضی تصور النسبة و الجزم معاً. و غیر البین هو الذی یفتقر جزم الذهن باللزوم بینهما، اما الی وسط فیکون نظریاً، و اما الی امر آخر سوی تصور الطرفین و الوسط، کالحدس و التجربة و نحو هما. و لا یجوز الاقتصار علی‌الوسط کما فعله البعض لانه حینئذ اما یلزم بطلان الحصر و وجود قسم ثالث و هو ما کان بحدس و نحوه. او دخول ذلک القسم فی البین. و کلاهما غیر سدید. اما الاول فلعدم الانضباط. و اما الثانی فلان لفظ الکفایة و لفظ البین الدال علی کمال الظهور یأباه. و قد یقال البین علی اللازم الذی یلزم من تصور ملزومه تصوره. ککون الاثنین ضعفا للواحد فان من تصور اثنین ادرک انه ضعف الواحد. و هذا لازم بین بالمعنی الاخص. و الاول لازم بین بالمعنی الاعم لانه متی یکف تصور الملزوم فی‌اللزوم یکف تصور اللازم مع تصور الملزوم. و لیس کلما یکفی تصور ان یکفی تصور واحد. و هذا هو اللازم الذهنی المعتبر فی دلالة الالتزام.

(فائدة) قالوا کل لازم قریب بین الثبوت للملزوم بالمعنی الاعم. و الا لاحتاج الی وسط. فلایکون قریباً. و غیر القریب غیر بین. اذ لو کان بیناً کان قریباً و هذه الملازمة واضحة بذاتها و الاول ممنوعة لوجود قسم ثالث کما عرفت. و منهم من زاد و زعم ان اللازم القریب بین بالمعنی الاخص. لان اللزوم هو امتناع الانفکاک و متی امتنع انفکاک العارض من الماهیة لا بوسط تکون ماهیة الملزوم وحدها مقتضیة له. فاینما تحقق ماهیة الملزوم یتحقق اللازم فمتی حصلت فی‌العقل حصل. و ههنا بحث طویل مذکور فی شرح المطالع.

والرابع لزوم الشیء قد یکون لذات احدهما فقط. اما الملزوم بان یمتنع انفکاک‌اللازم نظراً الی ذات الملزوم ولا یمتنع انفکاکه نظراً الیه کالعالم‌للواجب و الانسان، و اما اللازم بان یمتنع انفکاکه عن الملزوم نظراً الیه و یجوز انفکاکه نظراً الی الملزوم، کذی‌العرض للجوهر و السطح للجسم و قدیکون لذاتیهما بان یمتنع انفکاکه عن الملزوم نظراً الی کل منهما کالمتعجب و الضاحک للانسان. و أیاً ما کان فهو اما بوسط او بغیره. و قد یکون لامر منفصل، کالوجود للعقل و الفلک و علی التقادیر فالملزوم اما بسیط او مرکب. فالاقسام منحصرة فی اربعة عشر عقلا. سواء کانت الاقسام باسرها واقعة فی نفس الامر او لم‌تکن. و المقصود من التمثیل التفهیم لا رعایة المطابقه للواقع فالمناقشة فی الامثلة لاتقدح - انتهی.

- ذکر لازم و ارادهٔ ملزوم؛ یکی از انواع مجاز مرسل، و آن چنان است که لازم شیء را ذکر کنند و ملزوم آن را بخواهند چنانکه گویند ملأت الشمس المکان، یعنی ملأت الضوء.

- لازم و ملزوم یکدیگر بودن؛ از هم جدا نشدنی بودن:

ضوء جان آمد نماید مستضی
لازم و ملزوم و باقی مقتضی. مولوی.

مراگر دل دهی ور جان ستانی
عبادت لازم است و بنده ملزوم. سعدی.

- لازم بیّن به‌معنی اخص؛ لازمی که تصور ملزم با تصور آن همراه باشد. لازم بیّن به‌معنی اعم. لازمی که از تصور آن و تصور ملزوم و تصور نسبت بین آن دو، قطع به لزوم حاصل شود. جرجانی در تعریفات آرد: لازم البین، هوالذی یکفی تصوره مع تصور ملزومه فی جزم العقل باللزوم بینهما کالانقسام بمتساویین للاربعة فان من تصور الاربعة و تصور الانقسام بمتساویین جزم بمجرد تصور هما بان الاربعة منقسمة بمتساویین. و قد یقال البین علی‌اللازم الذی یلزم من تصور ملزومه. ککون الاثنین ضعفا للواحد فان من تصور الاثنین ادرک انه ضعف الواحد و المعنی الأول اعم لانه متی کفی تصور الملزوم فی اللزوم یکفی تصور اللازم مع تصور الملزوم. فیقال للمعنی الثانی اللازم البین بالمعنی الاخص و لیس کلما یکفی التصورات یکفی تصور واحد فیقال لهذا اللازم البین بالمعنی الاعم. رجوع به عرضی شود (اساس الاقتباس ص۲۳-۲۴).

- لازم غیر بیّن؛ رجوع به عرضی شود. (اساس الاقتباس صص۲۳-۲۴). جرجانی در تعریفات گوید: اللازم الغیرالبین، هوالذی یفتقر جزم الذهن باللزوم بینهما الی وسط کتساوی‌الزوایا الثلاث للقائمتین للمثلث. فان مجرد تصورالمثلث و تصور تساوی الزوایا للقائمتین لا یکفی فی جزم الذهن بان المثلث متساوی الزوایا للقائمتین بل یحتاج الی وسط و هو البرهان الهندسی - انتهی.

- لازم ماهیت؛ رجوع به عرضی شود. (اساس الاقتباس صص۲۳-۲۴). جرجانی در تعریفات آرد: لازم الماهیة، مایمتنع انفکاکه عن الماهیة من حیث هی هی مع قطع النظر عن العوارض کالضحک بالقوة للانسان.

- لازم وجود؛ رجوع به عرضی شود. (اساس الاقتباس صص۲۳-۲۴). جرجانی در تعریفات گوید: لازم‌الوجود ما یمتنع انفکاکه عن الماهیة مع عارض مخصوص و یمکن انفکاکه عن‌الماهیة من حیث هی هی کالسواد للحبشی.

||در اصطلاح نحو، فعلی که مفعول ندارد چون رفتن. فعلی که فاعل تنها گیرد و مفعول ندارد. فعلی که از فاعل به دیگری تجاوز نکند و مفعول نخواهد مانند افتادن و دویدن. آنکه مفعول نطلبد و آن را مطاوع نیز گویند. فعل که مفعول نگیرد. مقابل متعدی.[1] جرجانی در تعریفات گوید: اللازم من الفعل مایختص بالفاعل. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: اسم فاعل من اللزوم. و هو عندالنحاة یطلق علی غیرالمتعدی، کماسبق فی لفظ المتعدی و علی قسم من المبنی، مقابل للعارض و قدسبق ایضاً.

لازم. [زِ] (اِخ) نام اسب وثیل ریاحی. ||نام اسب بشربن عمروبن رُهیب. (منتهی الارب).

لازم آمدن. [زِ مَ دَ] (مص مرکب) واجب کردن.رجوع به کلمهٔ لازم شود:

در این مقالت تشبیه لازم آید، پس
خدایرا جز از این و جز از چنین پندار.
ناصرخسرو.

لازم‌الاجراء. [زِ مُلْ اِ] (ع ص مرکب) (از: لازم + اجراء) که اجراء آن واجب باشد.

لازم بودن. [زِ دَ] (مص مرکب) بایسته و

1 - Verbe intransitif, Verbe neutre.

ضرور بودن. رجوع به کلمهٔ لازم شود.

لازم داشتن. [زِ تَ] (مص مرکب) بدو نیاز داشتن. رجوع به لازم شود.

لازم شدن. [زِ شُ دَ] (مص مرکب) واجب شدن. ضروری شدن. رجوع به کلمهٔ لازم شود:

وگر دانی که این کار فلک نیست
فلکبانی ترا لازم شد ایدر. ناصرخسرو.

— لازم شدن حجت و برهان و دلیل؛ ثابت شدن آن.

— لازم شدن بیع؛ مدت خیار آن گذشتن.

لازم گرفتن. [زِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) لازم گرفتن جائی، مقیم و ملازم آنجا شدن و همواره بدانجا بودن.

— لازم گرفتن چیزی یا کسی را؛ پیوسته با او بودن. رجوع به کلمهٔ لازم شود.

لازمی. [زِ] (ص نسبی) صاحب آنندراج گوید لازم مقابل متعدی را در عرف لازمی میگویند به زیادت تحتانی و غلط است چرا که لازم خود صیغهٔ اسم فاعل است حاجت به یاء فاعلیت ندارد. - انتهی. (در تداول فارسی لازمی گفته نمیشود، شاید در هند معمول بوده است).

— سکون لازمی؛ سکونی را گویند که اصلی بوده و بواسطهٔ وقف و عوارض دیگر نباشد مانند سکون آخر حروف نون و عین و کاف و امثال آنها.

لازنه. [ ] (اِخ) قومی‌اند از تخس و دهی نیز دارند بدین نام. و ایشان را ناحیتی خُرد است. (حدود العالم).

لازوال. [زَ] (ع ص مرکب) (از: «لا» + «زوال») باقی. پاینده. دائم. ابدی.

لازورد. [زْ / زَ وَ] (اِ)[1] لاجورد.[2] لاژورد. رجوع به لاجورد شود:

زمین جزع و دیوارها لازورد
درش زر و بیجاده بر زر زرد.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص۲۸۶ نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف).

چو بنهاد گردون ز یاقوت زرد
روان مهره بر طارم لازورد.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

بنزدیک تابوت زرین مگرد
که‌دیدی در آن خانهٔ لازورد.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

و لوح از لازورد بر بالین مرد نهاده. (مجمل‌التواریخ). صاحب الجماهر گوید[3]: اللازورد، یسمی بالرومیة ارمیناقون کأنّه نسبة الی ارمینیة فان الحجر الارمنی المسهل للسوداء یشبهه و اللازورد یحمل الی ارض العرب من ارمینیة و الی خراسان و العراق من بدخشان و قیل العوهق هو اللازورد[4] و هو فی شعر زهیر بخلافه[5]:

تراخی به حب الضحاء و قد رأی
سماوة قشراء الوظیفین عوهق

قیل‌الضحاء للابل مثل الغداء للناس و السماوة اشخص. و قشراء الوظیفین النعامة. و العوهق الطویله و وزنه بالقیاس الی القطب سبعة و ستون و ثلثان و ربع و الجید منه یجلب من جبال کران[6] وراء شعب بنجهیر[7] و قال نصر معدنه قرب جبل الیحاذی بدخشان و اعظم مایوجد من قطاعه عشر رطل و یبرد و یجلی و یطحن و یستعمل فی الاصباغ و مادام صحیحاً فانه یضرب الی لون النیل و ربما مال الی السواد و فی اکثر الحال یکون علی وجه المحکوک المجلو کواکب ذهبیة کالحباب[8] و اذا سحق و هو برخاوته مؤاتی للطحن اشرق لونه و جاء منه صبغ مؤنق لایدانیه شیٔ من اشباهه. و قد یوجد منه فی معادن تعرف بتوت بنگ لعدة من شجر الفرصاد بها و هی قریة من زِرِوبان[9] فی‌الندرة مالا یتخلف عن کراثی رخاوة و حسن مکسره و سائره مختلط بجوهر آخر مشبع‌الخضرة‌الفستقیة و نظن به انه دهنج الا ان و قره یعطی فی الاذابة عشرة دراهم فضة[10] فیبطل به ذلک الظن لانهم قالوا فی استنزال الدهنج ان النازل منه نحاس و لا فضة[11] والله الموفق الجماهر فی معرفة الجواهر صص ۱۹۵ - ۱۹۶. و رجوع به لاژورد شود.

لازوردی. [زْ / زَ وَ] (ص نسبی) منسوب به لازورد. لاجوردی. برنگ لاجورد. رنگی بین آسمانجونی ازرق و نیلی. صاحب الجماهر گوید[12]: قال نصر، ان للا کهب مراتب تتفاضل بالشبع من اللون فاوّله الآسمانجونی الازرق، ثم‌اللازوردی، ثم‌النیلی، ثم‌الکحلی[13] و هو اشبعها...

لازوردیت. [زْ / زَ وَ دی یَ] (ع مص جعلی) بودن چیز لاجوردی[14]

لازوق. (ع ص) لزوق. ‖ مرهمی که تا به شدن جراحت چسبان باشد. (منتهی الأرب). دوائی که بر ریش نهند و بر جای بگذارند تا بُرء؛ یا موضع رگ را به داروی لازوق و پشم خرگوش ببندند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ‖ (اِ) سریش.

لازمة. [زِ مَ] (ع ص، اِ) مؤنث لازم. مقتضی: لازمهٔ این کار اینست که... لازمهٔ این گفته یا این فعل فلان است.

لازیکا. (اِخ) رجوع به کلخید شود. (ایران باستان ج۲ ص۱۶۸۵).

لازیکه. [کَ] (اِخ) لازیکا. (کلخیس). (ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستن‌سن ص۳۴۹).

لاژ. (اِخ) دهی است از مضافات جام از دارالملک خراسان:

بود در دیه لاژ حیدری نی
پخته‌ای پاک‌رو قلندری نی
بود زاهد به لاژ شد فاسق
امردی دید و شد بر او عاشق.
پوربهای جامی.

لاژار. (اِخ)[15] ژان باتیست فلیکس. باستان‌شناس فرانسوی مولد لیون (۱۸۵۸ - ۱۸۷۳ م.).

لاژازو. [زُ] (اِخ)[16] بندری از بنادر ارمنستان صغیر در ساحل خلیج اسکندرون و از بازارهای تجارتی عمده و مرکز معاملهٔ تجار ایتالیائی و فرانسوی و اسپانیائی بعهد مغول. (تاریخ مغول ص ۵۷۰).

لاژرلف. [زِ لُ] (اِخ)[17] سلما. نام زنی رمان‌نویس از مردم سوئد. مولد مربا کا. (۱۹۴۰-۱۸۵۸).

لاژنکیر. [ژُ یِ] (اِخ)[18] ژاک مارکی دو. نام ملاّح شجاع فرانسوی. مولد قصر لاسگرس، نزدیک آلبی (۱۷۵۳ - ۱۶۸۰).

لاژورد. [ژْ / ژَ وَ] (اِ)[19] لاجورد. لازورد. رجوع به هر دو مدخل شود. سنگی کبود که سودهٔ آن را نقاشان بکار برند و در طب نیز بکار است و آن بدخشی و نیشابوری بود و بدخشی آن بهتر باشد. سنگ لاژورد. حجراللاجورد. آن را از بدخشان آرند و در بعضی بلاد دیگر خراسان نیز یافت شود. ابوریحان در صیدله آرد: ابوعبید گوید برخی او را عوهق گویند و ابوالعباس از ابن الاعرابی همچنین روایت کرده است. «ص» «اونی» گوید گرم است در دو و خشک است در سه

1 - Lapis, Lazulite, Lapis lazuli (دزی ج ص۵۰۷).
۲ - الجماهر ص۱۹۵.
۳ - الجماهر ص۱۹۵.
۴ - قال ابن خالویه: العوهق الصبغ شبه اللازورد. (لسان).
۵ - نل: قال البحتری و البیت لزهیر و هو موجود فی روایة السکری و روایة ثعلب فی نسخة خطیة عندی.
۶ - نل: کروان و کران بلد من بلاد الترک من ناحیة التبت بها معدن الفضة. (یاقوت).
۷ - بنجهیر مدینة بنواحی بلخ فیها معدن الفضة. (یاقوت).
۸ - النسخ: کالحبات.
۹ - شاید: زرروبان.
۱۰ - هامش نل: یعنی الوقر من اللازورد و اذا اذیب خلص منه عشرة دراهم فضة.
۱۱ - ای لوکان کالدهنج لنزل منه نحاس.
۱۲ - ص۷۵. ۱۳ - نل: الا کحل.
14 - Avoir le teinte azurée.
15 - Lajard. 16 - Lajazzo.
17 - Lagerlöf. 18 - La Jonquière.
19 - Lapis lazuli, L'azur.
(و این دو کلمهٔ فرانسه از فارسی مأخوذ است).

اخلاط سوداوی را به اسهال دفع کند و موی مژه برویاند چون در چشم کشند. (ترجمهٔ صیدلهٔ ابوریحان). سنگی است کبود که سودهٔ آن را نقاشان بکار برند و در طب نیز بکار است و آن بدخشی و نیشابوری بود و بدخشی آن بهتر باشد. در برهان قاطع آمده سنگی است کبود که نقاشان و مصوران بکار برند گویند اگر زنی خواهد که بچهٔ او ساقط نشود نیم درم لاجورد با روغن زیت آمیخته به خود گیرد بچه بسلامت بماند تا بظهور آید. (برهان). صاحب اختیارات بدیعی گوید به پارسی لاجورد خوانند و نیکوترین آن بدخشی بود. و مؤلف گوید خاصیت تفریح و تقویت در وی زیاده بود که در نوع دیگری به سبب همسایگی لعل – و نوع ناری بد بود به سبب همسایگی سرب و طبیعت آن گرم بود در دوم و خشک بود در سوم و گویند سرد و خشک بود در دوم و قوهٔ وی مانند حجر ارمنی بود لکن لاجورد ضعیفتر از وی بود در مسهل سودا. و گویند قوت وی آن است که مانند لزاق الذهب بود اندکی ضعیفتر از وی. و لاژورد مسهل سودا بود هر خلط غلیظی که با خون آمیخته باشد و مالیخولیا را نافع بود و چون زن نیم درم از وی فرزجه کند با یکدرم روغن زیت بچه نگاهدارد در رحم تا بثبوت رسد و از افتادن ایمن بود و شربتی از وی تا یکدرم بود درد گرده و مثانه را سود دهد و ثآلیل قطع کند و چون با سرکه سحق کرده بر برص طلاکنند زایل کند و موی مژه برویاند و لاژورد مضر بود بفم معده مصلح آن مصطکی بود یا حماما و بدل آن حجر ارمنی و گویند بدل آن لزاق الذهب کانی بود. (اختیارات بدیعی):

یکی جام دیگر بُد از لاژورد
نهاد اندرو هفت یاقوت زرد. فردوسی.

گویی که رشته‌های عقیق است و لاژورد
از لاله و بنفشه همه روی مرغزار. فرخی.

||(ص) کبود:

چو خورشید روی هوا کرد زرد
بپرداخت پیراهن لاژورد. فردوسی.

نشستند با او بدان سوک و درد
دو رخ زرد و لبها شده لاژورد. فردوسی.

صحرا به لاژورد و زر و شنگرف
از بهر چه منقش و مدهون است.
ناصرخسرو.

لاژورد کنار. [ژْ / ژَ وَ کَ] (اِخ)[1] ترجمهٔ نام ناحیتی از فرانسه به ساحل بحرالروم.

لاژوردی. [ژْ / ژَ وَ] (ص نسبی) منسوب به لاژورد. به رنگ لاژورد. لازوردی. لاجوردی.

لاژوردین. [ژْ / ژَ وَ] (ص نسبی) منسوب به لاژورد. لاژوردی. لاجوردی.

لاژوردین. [ژْ / ژَ وَ] (اِخ) نام قلعتی محکم:

دژ گنبدین کوه تا خرینه[2]
دژ لاژوردین[3] ز بهر بنه. فردوسی.[4]

لاژه. [ژَ / ژِ] (اِ) لابه:

چو دیده منحرف طبع شهنشاه
به صد لاژه کشیده از جگر آه. میرنظمی.

(این لغت با معنی و شاهد آن از مجعولات شعوری است).

لاژه. [ژِ] (اِ) زعفران دشتی. (ناظم الاطباء).

لاژید. (اِخ)[5] نام سلسله‌ای که بطلیموس تأسیس کرد. توضیح اینکه در تقسیم اول و ثانی ممالک اسکندر کشور مصر نصیب بطلیموس لاگس گردید، و او توانست این مملکت را حفظ کرده در آن سلطنت کند. این سلسله که در تاریخ لاژید نامیده شده از ۳۰۶ تا ۳۰ ق. م. پایدار مانده است. (از ایران باستان ج۳ ص۲۱۵۳).

لاس. (ص) مادهٔ هر حیوان عموماً و مادهٔ سگ خصوصاً. (برهان). آن را لاچ نیز گویند. (آنندراج). انثی. مقابل نر. لاچ. ماده.
– سگ لاس و گربهٔ لاس؛ ماده سگ و ماده گربهٔ به‌گشن آمده. گشنخواه شده. بفحل آمده. مست.
– مثل سگ لاس؛ سخت متملق.
||(اِ) کام. کم. مقابل زبانه.
– نر و لاس؛ در اصطلاح نجاران و آهنگران، دو چوب یا آهن یا سنگ و امثال آن را که در نجاری و فلزکاری یا حجاری طوری قرار دهند که دندانه‌های یکی در فرورفتگی‌های دیگری جای گیرد آن را که در دیگری فرورفته نر و زبانه و دیگری را لاس و کُم گویند.
– نرولاس کردن؛ جای دادن قسمتهای برآمدهٔ چوبی یا فلزی در فرورفتگیهای چوب یا فلز دیگر.
||دست بازی. ملاعبه. (و با فعل زدن صرف شود). ||ابریشم فرومایه.[6] قز. جنسی از ابریشم. ابریشم پاک نکرده. ابریشمی که کرم کناغ آن را سوراخ کرده و بیرون آمده باشد. (برهان). ابریشم دغل و ناپاک. (صحاح الفرس):

بباف اگر بتوانی ز علم سقلاطون
که علم منطق ابریشم است پاک از لاس.
ناصرخسرو.

بر زر مدح نفکنم حملان
دیبه نظم را نبافم لاس. مسعودسعد.

چو رومی گوید از پوشش نپوشم
بجز ابریشمین پاک بی‌لاس
برهنه زنگی بیغم بر افسوس
همی گوید چه گردی گرد کرباس. سنائی.

پیچ پیچ است و بد درون و دغل
راست‌گوئی کلابهٔ لاس است. اثیر اخسیکتی.

از چه خیزد در سخن حشو، از حطاینی طبع
وز چه روید پُرز بر جامه[7] ز ناجنسی لاس.
انوری.

لاسابلیر. [یِ] (اِخ)[8] مارگریت دو. یکی از زنان فاضلهٔ مائهٔ هفدهم میلادی. مولد پاریس. (۱۶۳۶–۱۶۹۳ م.). لافونتن دیری با وی رفت و آمد داشته است.

لاسال. (اِخ)[9] آنتوان دو. نویسندهٔ فرانسوی. مولد حدود سال ۱۳۸۸ و وفات پس از سال ۱۴۶۲ م.

لاسال. (اِخ)[10] رُبرت کاولیه، سیور دو. جهانگرد فرانسوی. مولد روئن حدود سال ۱۶۴۰ و وفات ۱۶۸۷. وی لوئیزیان و مسیر می‌سی‌سیپی را کشف کرده است.

لاسال. (اِخ)[11] فردینان. یکی از مؤسسین سوسیالیسم آلمان. مولد برسلو. مقتول در جنگ تن بتن. (۱۸۲۵–۱۸۶۴ م.).

لاسال. (اِخ)[12] سن ژان باپتیست دو. نام شانوان ریمس. مولد ریمس. وی مؤسس جمعیت برادران مکاتب مسیحی است. (۱۶۵۱–۱۷۱۹ م.).

لاسب. [سُ] (اِخ)[13] نام کرسی بخش در (پیرنهٔ سفلی) از ولایت اُلُرُن. دارای ۱۶۴۵ تن سکنه.

لاسپد. [سِ پِ] (اِخ)[14] اتین دو. طبیعی‌دان فرانسوی. مولد آژن (۱۷۵۶–۱۸۲۵ م.). وی تاریخ طبیعی بوفون را تکمیل کرده است.

لاسپید. (اِخ) دیهی به دو فرسنگی میانه شمال و مغرب بهبهان. (فارسنامهٔ ناصری).

لاستر. [تَ] (اِخ) رجوع به الیشتر شود.

لاستیک. (از فرانسوی، اِ) کلمهٔ ساختهٔ ایرانیان مأخوذ از الاستیک[15] فرانسوی. چرم‌گونه‌ای از کائوچو.

لاسجرد. [جِ] (اِخ) نام محلی کنار راه تهران به سمنان میان حیدرآباد و مهدی قلیخان در ۱۸۹۲۰۰ گزی تهران. دهی از دهستان سرخه بخش مرکزی شهرستان سمنان. واقع در ۳۴ هزارگزی جنوب باختری سمنان کنار شوسهٔ سمنان به طهران. جلگه،

---

1 - Côte d'azur.
۲ – ن‌ل: دژ گنبدان کوه باجرمنه.
۳ – ن‌ل: لاژوردی.
۴ – شاهنامهٔ طبع بروخیم (ج۹ ص۲۹۸۷).
5 - Lagides. 6 - Grège.
۷ – ن‌ل: پرزهٔ جامه.
8 - La Sablière.
9 - La Salle (La Sale).
10 - La Salle. 11 - Lassalle.
12 - La Salle. 13 - Lasseube.
14 - Lacépède.
15 - Élastique

معتدل خشک. دارای ۱۲۰۰ تن سکنه. زبان فارسی و سمنانی. آب آن قدری تلخ و از قنات. محصول آن غلات و پنبه و انگور و انار و خربزه. شغل مردان زراعت و مختصر گله‌داری. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی. مزارع: اسدآباد و امیرآباد، اسفرزنه، باریک آب. بخش‌آباد، تیژور، حاجی‌آباد، حسن‌آباد، صفائیه، سعیدآباد، قادرآباد، بره کیان، لهرو، چاله‌دان جزء این قصبه منظور شده است. رباط شاه عباسی از آثار دورهٔ صفویه و دبستانی دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

لاسجرد. [ج] (اِخ) قریه‌ای بزرگ در شمال اراک (سلطان‌آباد).

لاسدمون. [سِ دِ مُ] (اِخ)[1] لاقاذامونیا. (قفطی). شهر اسپارتارا در زمان قدیم لاسدمون نیز میگفتند. لکن لاسدمون غالباً بر تمام اراضی اسپارتا و اسپارتا فقط بر شهر مزبور اطلاق میشده است. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ ص ۵۰۲). رجوع به اسپارت شود. (تلفظ اصلی کلمه در یونانی لاکدمون است).

لاسدمونی. [سِ دِ مُ] (ص نسبی)[2] منسوب به لاسدمون. یونانیهای شبه‌جزیرهٔ پلوپونز (یونان مرکزی). لاسدمونیها دریانی و آتنیها بینانی بودند. (ایران باستان ج ۱ ص ۵۱۴ و ج ۲ ص ۹۴۱).

لاسرخ. [سُ] (اِ) یکی از دو نوع اکسید مس.[3]

لا سردا. [سِ] (اِخ)[4] نام خاندان شاهی کاستیل. چندین عضو از آن خاندان در قرن چهاردهم میلادی در فرانسه مصدر خدماتی بوده‌اند.

لاسرنا. [سِ رِ] (اِخ)[5] بندری به مغرب شیلی (آمریکای جنوبی).

لاس زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) به نظر ریبه در کسی دیدن. ملامسه کردن و دست‌بازی کردن. ملاعبه کردن به ریبه. رجوع به لاس شود.

لاسع. [سِ] (ع ص) نعت فاعلی از لسع به‌معنی گزیدن یا نیش زدن. صاحب نیش. (از منتهی الأرب). گزنده.

لاسک. [سَ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن واقع در ۲۲ هزارگزی خاوری فومن و ۱۳ هزارگزی خاوری شفت. دارای ۸۳۸ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لاسکاریس. (اِخ)[6] کنستانتن. نام یکی از نحاة یونانی. مولد قسطنطنیه به سال ۱۴۳۴ و وفات در رمسین به سال ۱۵۰۱ م.

لاس کازاس. (اِخ)[7] بارتلمه. کشیش بزرگ اسپانیولی. مولد اشبیلیة (۱۴۷۶ - ۱۵۶۶ م.).

لاس کازه. [زِ] (اِخ)[8] امانوئل. کنت دو. مورخ فرانسوی. مولد قصر لاس‌کازس (هُت گارُن). وی با ناپلئون بناپارت هنگام تبعید به سنت هلن همراه بود و خاطرات سنت هلن را او نوشت. (۱۷۴۲ - ۱۷۶۶ م.).

لاسکوی. [کُ] (اِ) نام جانورکی است کوچک و خوش‌آواز. (برهان). ظاهراً سیره یا مرغ کوچک دیگری است و یا پرندهٔ کوچکی که امروز سسک نامیده میشود. بعضی این را به‌معنی لحنی از الحان موسیقی یا آلتی از موسیقی گمان برده‌اند ولی من شاهدی برای آن نیافتم و بیت ذیل منوچهری ظاهراً منشأ این غلط و اشتباه است:

خول طنبوره تو گوئی زند و لاسکوی
از درختی به درختی شود و گوید آه.

لاسکوی در این شعر مثل طنبوره مفعول زدن نیست بلکه مبتدای جملهٔ بعد است معطوف به خول و فاعلِ فعل شدن به معنی رفتن و نام مرغی است.

لاسکی. [سَ کی / ی] (ص نسبی) منسوب به لاسک و آن گمان برم نوعی از جامه باشد بمازندران. ابوعبدالله طاهربن احمد... بدین نسبت مشهور است. (انساب سمعانی ورق ۵۹۵). رجوع به فقرهٔ بعد شود.

لاسکی. [سَ کیِ] (ص نسبی) منسوب به لاسک که دهی است از توابع شفت فومن به گیلان.

لاسگرد. [گِ] (اِخ) لاس‌جرد.

لاسگری. [گَ] (حامص مرکب) ابریشم‌تابی...

با دیلمان به لاسگری اشتلم کند
گرداند و نداند آن شوخ‌روی شنگ. سوزنی.

لاسم. [سِ] (اِخ) دهی از دهستان بالا لاریجان شهرستان آمل. واقع در ۱۴ هزارگزی رینه. کوهستانی سردسیر. دارای ۱۳۵۰ تن سکنهٔ شیعه مازندرانی و فارسی زبان. آب آن از چشمه سار و رودخانهٔ محلی. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آنجا مالروست و دو زیارتگاه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

لاسن. [سِ] (اِخ)[9] کریستیان. خاورشناس آلمانی. مولدِ برژن (نروژ). (۱۸۰۰-۱۸۷۶ م.).

لاس نافاس. (اِخ) مؤلف حلل‌السندسیة آرد: فی بنلونة کنیسة کبری بدأبنائها کارلس الثالث ملک نبارة سنة ۱۳۹۷، و فی الزاویة الجنوبیةالغربیة من الکنیسة شبکة حدیدیة اصلها سلسلة، کانت تحیط بسرادق الناصر سلطان الموحدین، اخذت منه فی‌الهزیمة الکبری التی وقعت علی‌المسلمین فی وقعة العقاب یقول لها الاسبان «لاس نافاس دو طولوزه».[10] (حلل‌السندسیة ج ۲ ص ۱۷۶).

لاسنده. [سَ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از لاسیدن.

لاسو. (اِخ) رُلاند دو. موسیقی‌دان سبک فرانکوبلژ. مولد مُن به سال ۱۵۳۰ و وفات ۱۵۹۴ م. نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

لاسود. (اِخ) نام موضع و محلی از دیههای هفتگانهٔ شهر قدیم قم. رجوع به تاریخ قم ص ۳۲ شود.

لاسورس. [ ] (یونانی، اِ) به یونانی ماهودانه است. (فهرست مخزن‌الادویه).

لاسوره. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۵۶ هزارگزی جنوب باختری الیگودرز. دارای ۱۲۷ تن سکنه. زبان لری فارسی. محصول غلات و لبنیات و تریاک و راه اتومبیل‌رو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

لاسوز. (اِخ)[11] هانریت کنتس دو. شاعرهٔ مشهور به زیبائی. (۱۶۱۸-۱۶۷۳ م.).

لاسوس. (اِخ)[12] ژان باپتیست آنتوان. نام باستان‌شناس و معمار فرانسوی مولد پاریس (۱۸۰۷-۱۸۵۷ م.).

لاسونیان. [سُ] (اِخ)[13] مردم قسمتی از دومین ایالتی که داریوش کبیر از نظر گرفتن مالیات تأسیس کرد مرکب از: می‌سیان، لیدیان، لاسونیان؛ کابالیان و هی‌گنیان بودند و مالیات آن پانصد تالان بود. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۷۲).

لاسه پد. [سِ پ] (اِخ)[14] رجوع به لاسپد شود.

لاسی. (ص نسبی) که لاس زدن خوی دارد. آنکه لاس زند. آنکه به نظر ریبه در نامحرم نگاه کند. (در تداول عوام). چشم‌چران. نظرباز. ||آنکه ملاعبه کند با خوبرویان. آنکه ملامسه کند با آنان. دست‌باز.

لاسی. [سَ] (اِخ)[15] نام کرسی بخش در ماین. از ولایت ماین به فرانسه. دارای ۱۷۲۶

---

1 - Lacédémone.
2 - Lacédémonien.
3 - Copper oxide (انگلیسی), Oxyde cuivreuse (فرانسوی).
4 - La Cerda. 5 - La Serena.
6 - Lascaris.
7 - Las Casas [lasskazass].
8 - Las Cases 9 - Lassen.
10 - Las Navas de Tolosa.
11 - La Suze. 12 - Lassus.
13 - Lasonian. 14 - Lacépède.
15 - Lassay.

تن سکنه است.

لاسیتانی. (اِخ) نام قبیله‌ای از قبایل معروف کتلونیه به اندلس. (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۲۰).

لاسیدن. [دَ] (مص) لاس زدن. نظربازی کردن. دست‌بازی کردن. ||ملاعبه با منظور.

لاسیدنی. [دَ] (ص لیاقت) درخور لاسیدن.

لاسیما. [سی ی َ] (ع ق مرکب) خاصة. خصوصاً.[1] بالخاصة. بخصوص. علی‌الخصوص. ویژه. بویژه. ||أنه چنانستی. (دهار). لاترما. رجوع به سیما شود.

لاسینیی. (اِخ)[2] نام کرسی بخش در «اواز» از ولایت کُم پی‌ینی.[3] دارای ۷۶۳ تن سکنه.

لاسیوم. (اِخ) نام قسمت مرکزی ایتالیای قدیم. افراد نژاد لاتین پیش از تأسیس شهر روم در آنجا ساکن بودند و آن ناحیه را قریب بیست و چهار شهر بوده است. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دکولانژ ص ۵۰۲).

لاش. (اِ) لش. لاشه. مردار. جیفه. در ترکی تن مرده راگویند. (غیاث):

گر شما جز که علی را بخریدید[4] بدو
نه عجب زانکه نداند خر بد لاش از ماش.
ناصرخسرو.

بدین زمین که تو بینی ملوک طبعانند
که‌ملک روی زمین پیششان نیرزد لاش.
سعدی.

– آش و لاش؛ متلاشی و از هم پاشیده.
– ||چرکین و ریمناک.
– آش و لاش شدن. رجوع به همین ماده شود.
– بوی گندِ لاش دادن؛ بوی جیفهٔ گندیده دادن. لاش مرده، جیفه.
– مثل لاش مرده؛ گندیده. متعفن. بد بو.

||(ص) بی‌اعتبار. فرومایه. چیز اندک و کم و کوچک. ضایع. زبون. (برهان). هیچ. نابود. ناچیز[5]:

دیر نپاید که کند چرخ پیر
اینهمه را یکسره ناچیز و لاش.
ناصرخسرو.

اینهمه طمطراق چیزی نیست
لاشه‌ای به مرا ازین همه لاش.
انوری یا نزاری قهستانی.

گفت زن ای خواجه عیبی نیستت
وهم و ظن لاش بی‌معنیستت. مولوی.

چون تو شیرین نیستی فرهاد باش
چون نه‌ای لیلی چو مجنون باش لاش.
مولوی.

هم تو گوی و هم تو بشنو هم تو باش
ما همه لاشیم با چندین تراش. مولوی.

غیب و آینده برایشان گشت فاش
ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش. مولوی.

سالها این دوغ تن پیدا وفاش
روغن جان اندرو فانی و لاش. مولوی.

تنگ شکر خر به لاش ور نخری سرکه باش
عاشق این میر شو ور نشوی گو بمیر.
مولوی.

این نشاید از تو کاین ظلمی‌ست فاش
قهر کردی بیگناهی را به لاش. مولوی.

رنج معقولت شود محسوس و فاش
تا نگیری این اشارت را به لاش. مولوی.

مرکب شهریار هم نتوان
بهر خرجی خود فروخت به لاش. ابن‌یمین.

هله اسرار خدا فاش نمی‌باید کرد
اینچنین، کار سخن لاش نمی‌باید کرد.
شاه داعی شیرازی.

||(اِ) به زبان مرغزی غارت بود. (لغت‌نامهٔ اسدی). به زبان مرغزی به‌معنی تاخت و تاراج و غارت باشد. (برهان). یغما. چپاول:

بدین رزمگاه اندر امشب مباش
ممان تا شود گنج و لشکر بلاش. فردوسی.

بلاش عشق من[6] آن نوجوان بسان کلاب (کذا)
جوال و جبهٔ[7] من لاش کرد و کیسه خراب.
طیّان.

به یکی جزیره که نامش بلاش
رسیدند شادی ز دل گشته لاش. عنصری.

صد کارگاه ششتر کرده‌ست باغ لاش
صد کارگاه تبت کرده است دشت طیّ.
منوچهری.

ای پسر گر دل و دین را سفها لاش کنند
تو چو ایشان مکن و دین و دل خویش ملاش.
ناصرخسرو.

جستی ز لشکری که کند لاش حسن تو
رستی ز آفتی که بپوشد رخان تو.
مسعودسعد.

خوان[8] صبوحی به شیب مقرعه کن لاش
کابرش صبح آتشین‌لگام[9] برآمد. خاقانی.

فاش کند تیغ تو قاعدهٔ انتقام
لاش کند رمح تو ماندهٔ کارزار. خاقانی.

غارت اندر زر و قماش افتد
آنچه ارزنده‌تر به لاش افتد.
سنائی یا اوحدی.

||شکاف (در اصطلاح مردم طبرستان). ||در بیت ذیل لاش مرکب است از لام الف و شین ضمیر:

کسی‌که راست نبود این ستانه را چو الف
به پیش خدمت سلطان میان ببست چو لاش.
سنائی.

یعنی مانند (لا) کمر خدمت سلطان بست.
||در بیت ذیل معنی کلمه بر ما معلوم نیست:

هر افکنده را گرگ دل کند و لاش
گریزنده را غول گفتی که باش. اسدی.

لاش. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان طیبی سرحدی. بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان واقع در ۷ هزارگزی خاوری قلعه رئیسی مرکز دهستان. دارای ۵۰ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

لاش. (اِخ) در مشرق جوین. (افغانستان). ||قلعهٔ سپیدکوه یا سپیددز که معروف است به لاش. (تاریخ سیستان ص ۴۰۴ و ۴۰۶).

لا شاتنیره. [تِ یِ رِ] (اِخ)[10] (فرانسوا دو وی‌وُن، سنیور دو) از مقربان هانری دوم و عموی بران‌توم. وی پس از جنگ تن به تنی با ژارنا کبمرد. (۱۵۲۰-۱۵۴۷ م.).

لاشار. (اِخ) طایفه‌ای از طوایف ناحیهٔ مکران، مرکب از سه هزار خانوار. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۰).

لاشار. (اِخ) موضعی در حدود مکران. صاحب مرآت‌البلدان گوید: گرمسیر است و لیکن هوای آن نسبت به مکران بهتر است. پیپ، ضابط‌نشین آنجا است و قلعهٔ مخروبه‌ای از قدیم دارد. از آب قنات زراعت کنند. چهار رشته قنات‌آباد و سه رشته خراب دارد و مشتمل است بر مزارع مفصله (کویج یکرشته قنات دارد) (کردهان قلعهٔ مخروبه و دو رشته قنات دارد) (قلعهٔ آب کاه مخروبه و آبش رودخانه است). محصولات شتوی، غله. صیفی، ذرّت. و باقلا. اشجار: نخل؛ هلوی سیاه. رز. انجیر و سیب. شکار: در جلگه آهو و در کوهستان شکار کوهی: کبک و تیهو. ملبوس: کرباس و شال پشم است. جمعیت آنها هزار و چهل خانه‌وار: (پیپ صد خانوار) (کویج هفتاد خانوار) (کردهان سی خانوار) (قلعهٔ آب کاه دویست خانوار) (ایلات که در صحرای لاشارک سکنی دارند پانصد و پنجاه خانوار). (مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۲۸۰).

لا شالته. [لُ تِ] (اِخ)[11] لوئی رنه دو. نام وکیل عمومی در پارلمان برتانی. خصم‌آباء یسوعیین. مولد رن. (۱۷۰۱-۱۷۸۵ م.).

لاشامبر. (اِخ) مارَن کورو دو. نام پزشک لوئی سیزدهم. مولد منس در حدود سال ۱۵۹۴ و وفات به سال ۱۶۶۹ م.

لاشامبدی. [بُ] (اِخ)[12] پییر. نام افسانه‌سرای فرانسوی. مولد «متینیا ک -

1 - Surtout. 2 - Lassigny.
3 - Compiègne.
۴ - شاید: بگزیدید.
۵ - در این معنی شاید مخفف لاشیء عربی باشد.
۶ - شاید: به لاش و ماش مر......
۷ - ن‌ل: چنته، خنبه.
۸ - ن‌ل: خام. ۹ - ن‌ل: ستام.
10 - La Châteigneraie.
11 - La Chalotais.
12 - Lachambeaudie.

سور - وزر» (۱۸۰۶-۱۸۷۲ م.).

لاشبرگ. [شَ بَ] (اِ مرکب) هنگامی که بر پوشش مردهٔ خاک جنگل برگهای خشک و شاخه‌های تازه افتاده افزوده میشود در قسمت زیرین آن برگها و شاخه‌های کهنهٔ سالهای پیش تدریجاً پوسیده و با لاشه‌های کرمها و جانورانی که در زیرزمین مرده و پوسیده‌اند و همچنین ریشه‌های پوسیده یک لایهٔ تیره رنگی درست میکنند که آن را لاشبرگ مینامند. لاشبرگها دو نوعند: لاشبرگ شیرین و لاشبرگ ترش. لاشبرگ شیرین از لحاظ شیمیائی دارای واکنش خنثی میباشد و آن را خاک برگ [1] جنگلی نیز مینامند. این لاشبرگ برای درختان جنگل بسیار سودمند است. لاشبرگ ترش دارای واکنش اسیدی است و برای درختان جنگل چندان خوب نیست. لاشبرگ شیرین - لاشبرگ شیرین سیاه رنگ و لخته لخته است و از مواد معدنی و آلی که دارای ازت فراوان هستند ساخته شده. این ازت و همچنین مواد معدنی در برگهای خشک فراوان میباشد. برگهایی که در پائیز از درخت میریزند بطور متوسط دارای ۱۲ تا ۱۴ درصد آب و ۵ تا ۱۰ درصد خاکستر و ۳ تا ۴ درصد ازت هستند و یک هکتارجنگل دانه‌زاد راش که در حدود ۳۷۰۰ کیلوگرم در سال برگ به زمین میریزد قریب ۱۸۵ کیلوگرم مواد معدنی و ۳۷ کیلوگرم ازت به پوشش مرده می‌افزاید. گذشته از ازتی که در برگها یافت میشود، پوشش مرده ازت فراوانی هم از هوا دریافت میکند و اینکار بوسیلهٔ باکتریهای ویژه‌ای انجام میشود که در روی برگهای خشک پوشش مرده یافت میشوند و این باکتریها ازت فراوانی از هوا می‌ربایند و خاک جنگل را از این عنصر گرانبها که در کشاورزی از راه کود به زمین میرسد بی‌نیاز میکنند. جذب ازت نتیجهٔ هم‌زیستی [2] چندین باکتری است: ۱ - گرانولوباکترها [3] و آئروباکترها. [4] ۲ - ازتوباکترکروککم. [5] کار باکتریها و جانوران در ساختن لاشبرگ: در لاشبرگ شیرین باکتریهائی یافت میشود که در لاشبرگ ترش کمیاب و گاهی نایاب میباشد. این باکتریها مایهٔ پوسانیدن پوشش مرده و ساختن لاشبرگ میگردند و با باکتریهائی که در زمینهای زراعتی یافت میشود اختلاف دارند. مثلاً میکروکوکوس نیتریفیکانس [6] که در خاک زراعتی فراوان است در خاک جنگل نایاب میباشد، از این‌رو خاکهای جنگل با داشتن ازت فراوان هیچگاه دارای نیترات نمیباشند. برخی قارچها نیز مانند باکتریها در پوسانیدن پوشش مرده و ساختن لاشبرگ مؤثرند، جانوران کوچک از دستهٔ بی‌مهرگان (غیر ذی‌فقار) [7] مانند ریشه‌پائیان [8] و کرمهای خاکی نیز بپوسانیدن پوشش مرده کمک میکنند بدین ترتیب که از برگها و گیاههای خشک تغذیه کرده و با آخال خود آنها را به خاک برمیگردانند. کرمهای خاکی بویژه خیلی سودمند هستند و برگهای خشک ممرز را بیش از برگ سایر درختان دوست میدارند چنانکه در جنگلهای ممرز که در زمستان زمین آنها پوشیده از برگهای خشک است تا آغاز تابستان اثری از برگهای خشک باقی نمیماند. اثر آب و هوا در پوسانیدن پوشش مرده: گرما در پوسانیدن پوشش مرده اثر دارد... نم هوا و خاک در پوسانیدن پوشش مرده مؤثر است و هر چند برگهای خشک نمناکتر باشند زودتر میپوسند و اگر برگها خیلی خشک باشند بهیچوجه نخواهند پوسید و از طرفی چون اکسیژن برای عمل باکتریها لازم است اگر آب سطح پوشش مرده را بپوشاند و از راه یافتن هوا در آن جلوگیری کند پوسیدگی بخوبی انجام نخواهد گرفت بنابراین اندازهٔ نم پوشش مرده از این لحاظ دارای حداقل و حداکثری است که بستگی به جنس خاک دارد. اثر روشنائی در پوسانیدن پوشش مرده هنوز آشکار نیست ولی گمان میرود که بهیچوجه مؤثر نباشد. اسیدهای معدنی مایهٔ کندی پوشش مرده میشوند ولی قلیاها، در صورتیکه پوشش مرده به اندازهٔ کافی نمناک باشد، پوسیدن آن را سریع‌تر میکنند. از اینرو در جنگلهائی که در زمین‌های آهکی میرویند پوسیدن پوشش مرده بخوبی انجام می‌گیرد: کلرورها و سولفاتها و همچنین چربیها و رزین و مازوج از سرعت پوسیدن میکاهد ولی فسفاتها و نیترات‌ها آن را تسریع میکنند. برگهای رزین‌دار و برگ درختانی که مازوج دارند دیر میپوسند. لاشبرگ ترش: چنانچه نم کافی در پوشش مرده یافت نشود یا هوا در آن راه نیابد و یا گرمای خاک کافی نباشد لاشبرگی که از پوسیدن پوشش مرده به دست می‌آید واکنش اسیدی خواهد داشت و آن را لاشبرگ ترش یا لاشبرگ خام مینامند. این لاشبرگ در جنگلهای سردسیر یا در ارتفاعات زیاد کوهستانها که هوا خیلی سرد و نم آن فراوان باشد یا در کلاکها [9] که نم خاک کم است دیده میشود. در خاکهای شنی که آب با سرعت بسیاری فرو می‌نشیند چون نم کافی موجود نیست لاشبرگ ترش درست میشود زیرا خشکی بسیار مایهٔ نابود شدن باکتریها میشود و پوسیدن پوشش مرده بخوبی انجام نمیگیرد. در شنزارهائی که پوشیده از جنگل هستند نم خاک تا اندازه‌ای محفوظ می‌ماند و باکتریها میتوانند کار خود را ادامه دهند ولی اگر به علتی قسمتی از درختان جنگل برانداخته شوند خاک در معرض تابش مستقیم خورشید قرار گرفته و بزودی خشک میشود و دیگر برای رویانیدن درخت شایستگی خود را از دست خواهد داد... (جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ صص ۹۰ - ۹۵).

لاشتر. [تَ] (اِخ) ناحیتی نزدیک نهاوند. بده فرسنگی آن و دوازده فرسنگی شاپورخواست. (معجم‌البلدان). رجوع به الیشتر و اشتر شود.

لا شجاعة قبل الحروب. [شَ عَ تَ قَ لَلْ حُ] (ع جملهٔ اسمیه) (حدیث) پیش از جنگ شجاعتی نبود:

گفت پیغمبر سپهدار قلوب
لاشجاعة یا فتی قبل‌الحروب. مولوی.

لاشخوار. [خوا / خا] (اِ مرکب) لاشخور. کرکس. [10] مرغ مردارخوار. نسر. (منتهی الأرب).

لاشر. [شِ] (اِخ) ابن جرثومة. قالَ هو ابوثعلبة الخشنی. رجوع به ابوثعلبة شود. (الاصابة ج ۶ ص ۳).

لاشریک. [شَ] (ع ص مرکب) (از: لا + شریک) بی‌شریک. بی‌نیاز.

لاشز. [شِ] (اِخ) [11] لو پر فرانسوا دو. یکی از آباء یسوعیین. مولد قصر اِکس (فُرز) (۱۶۲۴-۱۷۰۹ م.).

لاشسه. [شُ سِ] (اِخ) [12] پیر کلود نیول دو. درام‌نویس فرانسوی. مولد پاریس (۱۶۹۲ -۱۷۵۴ م.).

لاشع. [شِ] (اِخ) موضعی است در حدود جنوب شرقی کنعان. نویسندگان مسیحی سلف گویند که لاشع نزدیک آب‌گرمهای سلیمان در اراضی موآب واقع بوده و همان است که یونانیان آن را کالیروی نامند. (قاموس کتاب مقدس).

لاشعور. [شُ] (ع ص مرکب) (از: لا + شعور) به‌معنی بی‌شعور.

لاشک. [شَ] (ع ق مرکب) (از: لا + شک) بی‌شک. بلاشک. بی‌گمان:

هر جایگه که رفتی باز آمدی مظفر
چون با خطر شریکی لاشک مظفّر آیی.
فرخی.

---

1 - Terreau. 2 - Symbiose.
3 - Granulobacters.
4 - Aerobacters.
5 - Azotobacter crococcum.
6 - Micrococus nitrificans.
7 - Invertébrés.
8 - Rhizopodes.
9 - Steppe. 10 - Vautour.
11 - La Cheise.
12 - La Chaussée.

اکنون لاشک مرا پیش او باید رفتن. (اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی).
تو بیماری در این زندان و بیماریت را لاشک
دوا باشد، طبیبی جوی تا روزی دوایابی.
سنائی.

لاشک. [شَ] (اِخ) نام موضعی در کوهپر کجور. (مازندران استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص۱۰۹). دهی از دهستان کران، بخش مرکزی شهرستان نوشهر، واقع در ۶ هزارگزی باختر کجور. کوهستانی، سردسیر. دارای ۴۰۰ تن سکنه. زبان گیلکی فارسی. آب از چشمه و رودخانهٔ محلی. محصول غلات و ارزن. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو است. عده‌ای از اهالی در زمستان برای کارگری به حدود قشلاقات کجور میروند و تابستان از قراء هلستان - دهگیری از دهستان کران برای تغییر آب و هوا به این آبادی می‌آیند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

لاشکرد. [کِ] (اِخ) شهری است مشهور به کرمان، میان آن و جیرفت سه مرحله است. (معجم‌البلدان).

لاشکن. [کَ] (اِخ) نام کوهی است نزدیک بملک روس و به این معنی بحذف شین نقطه‌دار هم آمده است. (یعنی لکن) (برهان).

لاش کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) غارت کردن. یغما کردن:
ای پسر گر دل و دین را سفها لاش کنند
تو چو ایشان مکن و دین و دل خویش ملاش.
ناصرخسرو.
||تباه کردن. نابود کردن:
دیر نپاید که کند گشت چرخ
اینهمه را یکسره ناچیز و لاش. ناصرخسرو.

لاش کنار. [کِ] (اِخ) لاشک. نام موضعی در فیروزکلای کجور. (مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص۱۰۹).

لاشلیه. [شِ یِ] (اِخ)[1] ژول. فیلسوف فرانسوی. مولد فونتن بلو. مؤلف رسالهٔ جالبی در باب استقراء. (۱۸۳۲-۱۹۱۸ م.).

لاش ماش. (ص مرکب) کلمه‌ای است فارسی، و آن مخفف لاشیء نباشد و به‌معنی باطل و بیهوده است: قال الحجاج لجبلةبن الایهم الغسّانی قل لفلاح اکلت مال الله بابدح و دُبیدح، فقال له جبله خواستهٔ ایزد بخوردی به لاش ماش، ای اکلت مال الله بالباطل. (مجمع الامثال میدانی ذیل: اخذ، بابدح و دبیدح).

لاش مرده. [مُ دَ / دِ] (اِ مرکب) جیفه. رجوع به لاش شود.

لاشو. [شُ] (اِخ)[2] شارل آلکساندر. نام وکیلی فرانسوی. مولد ترنیاک (کرز). (۱۸۸۲ - ۱۸۱۸).

لاش و ماش. [شُ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) لاش ماش. حیله. باطل. رجوع به لاش و رجوع به لاش ماش شود.

لاشه. [شَ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان حومهٔ بخش کوچصفهان از شهرستان رشت، واقع در هشت هزارگزی خاوری کوچصفهان. دارای ۴۹۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لاشه. [شَ / شِ] (اِ) تن. تن مُرده. جیفه. مردار. جسد. لاش. لش. تنهٔ گوسفند و گاو و امثال آن پس از سقط شدن یا ذبح. مردهٔ جمیع حیوانات. (برهان). کالبد انسانی پس از مرگ. (انجمن‌آرا). جسم بیروح حیوان. جسد روح بشدهٔ جانور از آدمی و جز آن:
یا غبار لاشهٔ دیو سپید
بر سوار سیستان خواهم فشاند.
خاقانی.
احمق را ستایش خوش آید چون لاشه‌ای که در کعبش دمی فربه نماید. (گلستان). ||آدمی و اسب و خر لاغر و پیر و زبون را گویند. (برهان). زبون و لاغر و ضعیف مطلق خواه انسان خواه حیوان و اکثر این لفظ صفت اسب و خر واقع شود. (غیاث). (در فارسی لاشه گویند و از آن خر لاغر و ضعیف خواهند و توسعاً در سایر ستور و حیوان چون لاشه سگ و جز آن گویند). ضعیف و لاغر از حیوان و انسان. (آنندراج). ستور از کار افتاده. هر جانور سخت نزار سخت نحیف سخت لاغر:
خم خانهٔ خر سر ای خر پیر
نه راه بری نه باربرگیر
زین لاشه و لنگ و لوک پیری
از دم تا گوش مکر و تزویر. سوزنی.
مدد لاشه سواری چه کند لشکرگاه.
اخسیکتی.
موکب شهسوار خوبان رفت
لاشهٔ صبر ما دمادم شد. خاقانی.
لاشهٔ تن که بیمار غم افتاد رواست
رخش جان را بدلش نعل سفر بربندیم.
خاقانی.
تشنه بمانده مسیح شرط حواری بود
لاشهٔ خر ز آب خضر سیر شکم داشتن.
خاقانی.
وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک
خاکش‌چنان بخورد کزو استخوان نماند.
سعدی.
مجنبان لاشه در رزمی که دستانی کند رستم
میران باشه در روزی که طوفانی کند صرصر.
صاحب علی‌آبادی.
||خر. (برهان) (غیاث): و اهل الهند لایحملون الاعلی البقر و علیه یرفعون اثقالهم فی الاسفار و رکوب الحمیر عند هم عیب کبیر و حمیر هم صغار الاجرام یسمونها اللاشه. (ابن بطوطه):
منگر اندر بتان که آخر کار
نگرستن گرستن آرد بار
اول آن یک نظر نماید خُرد
پس از آن لاشه رفت و رشته ببرد[3]
تخم عشق از دوم نظر باشد
پس از آن اشک رشک بر باشد. سنائی.
آخر نه سیّدی که سوار براق بود
بر لاشهٔ برهنهٔ بس مختصر نشست.
سیدحسن غزنوی.
لاشه‌ای تا کی رسد آنجا که رخش او کشند
کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری.
انوری.
رفته زین سو لاشه‌ای در زیر وز آنسو کنون
ابلق گیتی جنیبت زیر ران آورده‌ام. خاقانی.
خاقانی‌وار لاشهٔ عمر
برآخور حرص و آز بستیم. خاقانی.
لاشه چون سم فکند بس نبرد
منت نعلبند یا بیطار. خاقانی.
چون لاشهٔ تو سخره گرفتند بر تو چرخ
منت به نزل یک تن تنها برافکند. خاقانی.
کس‌ندیده‌ست نمد زینش خشک
سست شد لاشه به جائیش بیند. خاقانی.
بر لاشهٔ عجز بر نهم رخت
تا رخش عنان قدر در آرم. خاقانی.
چو باشه دوخته چشمی به سوزن تقدیر
چو لاشه بسته گلوئی بریسمان قضا.
خاقانی.
مدتی از بهر حاصل کردن مرسوم خویش
خواستم دستوری و کردم بر آنجانب گذر
گفتم‌این عامل که با وی صحبتی دارم قدیم
نقد فرماید بشهر و جنس بر ده اینقدر
کی‌گمان کردم که هر بنده که باشد پیش شاه
جای او نزدیکتر خطش نویسد دورتر
هست پنجه روز تا بر خط عامل رفته‌اند
چا کران و لاشگانم سوبسوی و دربدر
یکدرم حاصل نگشت و از دویدن مانده‌اند
لاشگانم سست‌پای و چا کرانم خیره‌سر.
ظهیرالدین (از ابدع البدایع)[4].
لاشهٔ دل را ز عشق بار گران بر نهاد
فانی لاشی چو گشت یار هویداش شد.
عطار.
در سر آمد لاشهٔ صبرم ز عجز
تنگ اسب امتحان چندی کشی. عطار.

لاشه خر. [شَ / شِ خَ] (اِ مرکب) خر ضعیف و سست‌بنیه و نزار. رجوع به لاشه

---
1 - Lachelier. 2 - Lachaud.
۳ - رجوع به «خر رفت و رسن بُرد» در امثال و حکم شود.
۴ - در آنندراج این شعر به معزی نسبت داده شده است.

شود:
وین لاشه خر ضعیف بدره را
اندر دُم رفته کاروان بندم. مسعودسعد.
چون براقی نداری اندرده
لاشه خر را به دست دزد مده. سنائی.
بارگیر تو تازی اسب دوان
تو خریدار لنگ لاشه خران. سنائی.
آخر نه سیدی که سوار براق بود
بر لاشهٔ برهنهٔ بس مختصر نشست
عیسی که نقره خنگ سپهر است مرکبش
زو هیچ کم نشد که بر آن لاشه خر نشست.
سیدحسن غزنوی.
من همی گویم کان لاشه خرک
گفت و میکند بسختی جانی. رشید وطواط.
ابلهی مروزی بشهر هری
سوی بازار برد لاشه خری
لاغر و سست و پیر و فرسوده
سم و دندان او همه سوده
جست دلال چُست بر پشتش
کردجنبان بسیخه و مشتش
گفت‌کای تاجران و راهروان
که‌خرد مرکبی دوان و روان
مروزی گفت کای بجان یارم
گرچنین است خود نگهدارم
گفت‌دلال کای مصحف خر
با تو سی سال بود هم آخر
در گمانی هنوز با خر خویش
دم خرگیر اینک و سر خویش
هر کرا ذوق طبع صافی نیست
ذوقش از شعر مجد خوافی نیست.
مجد خوافی.
لاشه خر به مرا از اینهمه لاش. نزاری.
اینهمه طمطراق چیزی نیست
گربا وجود جود تو کس گوهر مراد
بر آستان غیر تو جوید ز ابلهی
از دُنب لاشه خر طلب دنبه میکند
و آماس باز می‌نشناسد ز فربهی. ابن‌یمین.
لاشه خر را به تازی چه نسبت. سعدی.
لاشه‌خوار. [شَ / شِ خوا / خا] (إ مرکب) لاشخوار. لاشخور. کرکس. نسر.
لاشه‌دار. [شَ / شِ] (نف مرکب) وزین. گران.
لاشه سگ. [شَ / شِ سَ] (إ مرکب) سگ ضعیف و لاغر و نزار:
لاشه سگ بس تلاش برد بکار
لاشه افکند عاقبت به‌کنار. علی‌اکبر دهخدا.
لاشه سوار. [شَ / شِ سَ] (ص مرکب) سوار اسبی نزار:
مدد لاشه سواری چکند لشکرگاه.
اثیر اخسیکتی.
لاشه کردن. [شَ / شِ کَ دَ] (مص مرکب) لاشه کردن سند یا قباله یا حجتی، بیرون کردن امضای آن. باطل کردن آن. مهر و امضای آن را محو یا جدا کردن. کشیدن مهر و امضا.
لاشیء. [شَ یْ ءْ] (ع ص مرکب) (از: لا + شیء) هیچ. مقابل شیء. ناچیز. نچیز. نیست. معدوم. (آنندراج) (در تداول شعرا گاهی بدون همزه استعمال شود):
مالش همه لاشی شد و ملکش همه ناچیز
دشمن بفضول آمد و بدگوی بگفتار. فرخی.
هنگام همت وی و هنگام جود وی
شیء است همچو لاشیء و لاشی بود چو شی.
منوچهری.
گرچیز نیستند برون از مزاج تن
امروز نیز لاشی و مجهول و ابترند
ور لاشیند فعل نیاید ز چیز نه
وین هر دو در تن تو به افعال ظاهرند.
ناصرخسرو.
پاشم گستاخ وار با تو، که لاشی کند
صدگنه این سری یک نظر آن سری.
عمادی شهریاری.
خواب احمق لایق عقل وی است
همچو او بی‌قیمت است و لاشی است.
مولوی.
گرچه این جمله جهان ملک وی است
ملک در چشم دل او لاشی است. مولوی.
- لاشیء شدن، لاشیء محض شدن؛ هیچ نداشتن. بی‌چیز و فقیر شدن. بی‌چیزی تمام شدن.
- لا شیء محض؛ سخت بی‌چیز. که هیچ ندارد از مال.
لاشیلی. (إخ)[1] لاسیتی[2]. نام تودهٔ کوهی در قسمت شرقی جزیرهٔ کرت (اقریطش) مشرف به کوه استاور. دارای ۲۱۶۰ گز ارتفاع و در مرکز آن دریاچه‌ای است. لاسیتی تشکیل بلوک آبادانی میدهد که دارای ۵۴۰۰۰ تن سکنه است، ۴۴ هزار آن یونانی مسیحی و ده هزار آن مسلمانند.
لاشیدان. (إخ) نام دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لاهیجان. واقع در دوهزارگزی باختری لاهیجان کنار راه شوسه. دارای ۵۴۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).
لاشیدن. [دَ] (مص) پاشیدن. (آنندراج). ||تاراج و غارت کردن. تباه کردن. ناچیز کردن. لاش کردن:
ای پسر گر دل و دین را سفها لاش کنند
تو چو ایشان مکن و دین و دل خویش ملاش.
ناصرخسرو.
رنج‌کاران که گنج لاشانند
زرنگهدار و آب‌پاشانند. سنائی.
لاصف. [صِ] (ع إ) سنگ سرمه. (منتهی الارب). سرمه. (مهذب الاسماء). ||(ص) نعت فاعلی از لصف به‌معنی درخشیدن. (منتهی الارب). درخشنده.
لاصق. [صِ] (ع ص) چفسیده. دوسیده. برچسبنده[3]. لغ. لاصق‌النسب. (منتهی الارب).
لاضرر. [ضَ رَ] (ع إ مرکب) (از: لا + ضرر) مأخوذ از حدیث «لا ضَرَر و لا ضِرار فی‌الاسلام»، و آن قاعدهٔ فقهی است و در موارد بسیاری از فقه بدان استناد می‌شود. مدرک قاعدهٔ لاضرر را روایاتی گفته‌اند بتواتر از جانب شرع وارد[4] اما این ادعا اگر در مورد تواتر اجمالی ادله درست باشد[5] شک نیست که در مورد تواتر لفظی پذیرفتنی نیست و با ثبوت مسلم بودن اصل قاعده در فقه بحث در یکایک روایات مدرک قاعدهٔ مذکور موردی نخواهد داشت و روایتی که از همه روشنتر و سند آن صحیح‌تر است روایتی است شامل داستان سمرةبن جندب و آن روایت اینست که‌سمرة را خرمابنی بود و راه بدان درخت از خانهٔ یکی از انصار گذشتی و سمرة سرزده و نابهنگام به خانهٔ آن مرد درآمدی و مزاحمت رساندی. انصاری وی را گفت آمد شد نابهنگام تو و آنهم بی‌کسب اجازت مایهٔ تباهی آسایش من است و دوست ندارم که در هر حال سرزده به خانهٔ من درآئی. بهتر که به گاه درآمدن اجازت خواهی. سمرهٔ گفت برای رسیدن به درخت خویش اجازت چه خواهم. انصاری شکایت با پیغمبر اکرم برد. پیغمبر (ص) سمرة را فرمود چون به خانهٔ مرد انصاری روی اجازت خواه. گفت نخواهم. فرمود آن درخت بگذار و خرمابنی دیگر در فلان جای بستان. گفت نستانم. فرمود دو درخت گیر، و آن درخت بِهِل. گفت نهلم. حضرت بر تعداد خرمابن بیفزود تا به ده رسید. سمرة هم بنخواست. فرمود درخت بگذار تا بجای آن خرمابنی در بهشت ترا دهم. گفت بهیچ روی خرمابن بکس نگذارم و مابأزائی نخواهم. حضرت فرمود «انک رجل مضار و لاضرر و لاضرار علی مؤمن». آنگاه فرمان داد تا خرمابن وی بکندند و دور افکندند و فرمود برگیر و هر جای که خواهی بنشان. و در روایت دیگر آمده است که فرمود لاضرر و لاضرار فی‌الاسلام[6] و در (موثقهٔ) دیگر: «لاضرر و لاضرار» و ضرر گزند

1 - Lachid. 2 - Lssilhy.
3 - Collant.
۴ - این ادعائی است که فخرالمحققین در کتاب ایضاح در باب رهن کرده است.
۵ - مرحوم آخوند خراسانی صاحب کفایة ادعای تواتر اجمالی را بعید می‌داند.
۶ - النهایة لابن‌الاثیر.

رساندن باشد و مضاره آن باشد که دو کس به یکدیگر گزند رسانند.
پس مدلول لغوی این حدیث چنین باشد که جنس ضرر در اسلام و یا بر مؤمنی موجود نیست و آشکار است که چنین مفهوم از این حدیث در نظر نبوده چه وجود ضرر بر همه کس معلوم است از اینرو فقیهان در معنی این حدیث احتمالها داده‌اند از جمله اینکه حکمی که‌از آن گزندی رسد (یا گزندی بمؤمنی رسد) تشریع نشده است. در این صورت لزوم بیع مستلزم غبن یا بیع بدون شفعه از شریک یا وجوب وضو با پرداخت آب بهای گزاف مشروع نیست و همچنین رفتن سمرة بسوی خرمابن خویش و آزار رساندن به مرد انصاری و بالجمله هر حکم شرعی که زیانی از آن پدید آید و یا هرگونه اعمال سلطنت که گزندی‌از آن به دیگری رسد به مدلول این خبر تشریع نشده است. اکنون باید دانست که قاعدهٔ لاضرر با افادهٔ چنین معنی در موارد ادلهٔ احکامی که از آن احکام زیانی ناشی میشود و همچنین در مورد زیان دیگر که آن را تعارض ضررین گویند و نسبت به قاعدهٔ تسلیط که مشرّع اِعمال سلطنت مردم به اموال خویش میاشد احکام مخصوصی دارد در مواردی قاعدهٔ لاضرر بر بسیاری از احکام حکومت[1] خواهد داشت و بطور اجمال اینکه: نسبت به برخی احکام که بر موضوعات متضمن ضرر مالی یا جانی تعلق گرفته مانند زکوة، خمس، حج، جهاد، و مانند آن هیچگونه تأثیری ندارد ولی نسبت به احکامی که برخی از افراد موضوعات آن ضرری و برخی غیرضرری (خواه آن احکام تکلیفی باشد و خواه وضعی) قاعدهٔ لاضرر نسبت به افراد ضرری حکومت خواهد داشت. در مورد تعارض دو ضرر میگویند چون این قاعدهٔ «لاضرر» از لحاظ حفظ مصالح امت و منت گذاردن بر آنها به وجود آمده است پس در اینگونه موارد باید ضرر کمتراختیار شود چنانکه هرگاه امر دائر گردد که‌زیان به شخص واحد برسد یا به عموم، زیان دیدن شخص مقدّم بر زیان عمومی خواهد بود و اگرامر دائر شود که زیان به خود شخص برسد یا به دیگری در این صورت میگویند اگر تأسیس قاعده برای منت بر نوع امت میباشد باید رعایت اقل ضررین شود ولی اگر تأسیس آن بلحاظ منت بر آحاد افراد امت باشد تحمل ضرر بخاطر ضرر نرسیدن به دیگری واجب نخواهد بود، هر چند که ضرر وارد بر غیر بیشتر باشد.
نسبت قاعدهٔ لاضرر با قاعدهٔ تسلیط: قاعدهٔ تسلیط از حدیث نبوی مشهور (الناس مسلطون علی اموالهم) استفاده میشود و در مواردی با قاعدهٔ لاضرر متعارض میشود چنانکه مالک بخواهد به استناد این قاعده از ملک خود استفاده‌ای بکند و آن استفاده به زیان دیگری منتهی شود مثلاً او در خانهٔ خود چاهی بکند و آن چاه به دیوار همسایه صدمه رساند در اینگونه موارد فقیهان به اختلاف سخن گفته‌اند که پسندیده‌تر از همه این است که هرگاه تصرف مالک به زیان دیگری منتهی نشود بلکه از سود او جلوگیری کند، در این صورت مسلماً قاعدهٔ تسلیط مقدم خواهد بود ولی اگر تصرف او به زیان دیگری منتهی گردد و جلوگیری از این تصرف نیز به زیان مالک باشد در این صورت قاعدهٔ تسلیط مقدم خواهد بود ولی اگر تصرف او به زیان دیگری منتهی گردد و جلوگیری از این تصرف نیز به زیان مالک باشد در این صورت قاعدهٔ تسلیط و لاضرر معارض خواهند بود.
لکن اگرجلوگیری از تصرف مالک به زیان او نباشد ولی تصرف وی به زیان دیگری منتهی شود در این صورت است که باید گفت قاعدهٔ لاضرر مقدّم بر قاعدهٔ تسلیط خواهد بود و برای تفصیل بیشتر رجوع به فرائد الاصول مرحوم شیخ مرتضی و تقریرات آقا شیخ محمدعلی کاظمینی خراسانی و کفایة الاصول مرحوم آخوند شود.
لاضرورت ذاتی. [ضَ رَ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح منطق) و آن قیدی است که قضیهٔ مطلقهٔ عامة را بدان مقید کنند. معنی قضیهٔ مطلقهٔ عامة این است که ثبوت نسبت در یکی از ازمنهٔ ثلاثه محقق است چنانکه گوئیم: کل انسان متنفس بالفعل و چون این قضیه را به لاضرورت مقید سازند، معنی چنان باشد که این نسبت مادام که ذات موضوع موجود باشد ضروری نیست بلکه توان نقیض آن موجود شود. مثال: کل انسان متنفس بالفعل لا بالضرورة؛ یعنی لاشیء من الانسان بمتنفس بالامکان العام. پس مطلقة عامه مقید به لاضرورت ذاتی مرکب از دو قضیه باشد: یکی مطلقهٔ عامه و دیگری ممکنهٔ عامه و یکی از دو قضیه موجبه بود و دیگری سالبه.
لاضیر. [ضَ] (ع جملهٔ اسمیه) (از: لا + ضیر) به‌معنی باکی نیست و ضرری نیست. لاضیر علیکم؛ ای لاضَرَر فی تأخیر الصلوة بالنَّوم. (منتهی الارب): قالوا لاضیر انا الی ربنا منقلبون. (قرآن ۲۶/۵۰)؛ (یعنی با کی نیست و پروا نداریم که نزد پروردگار خود بازگشت خواهیم کرد. و این جواب سحره است که به فرعون گفته‌اند چون گفت شما را دست و پا میبرم و بدرخت می‌آویزم).
نعرهٔ لاضیر بشنید آسمان
چرخ گوئی شد پی آن صولجان. مولوی.
نعرهٔ لاضیر بر گردون رسید
هین ببر چون جان ز جان کندن رهید.
مولوی.
لاط. [لاطط] (ع ص) مرد پلید: لاطٌ ملطٌ؛ آنکه خود خبیث باشد و یارانش نیز خبیث. (منتهی الارب).
لاطائل. [ءِ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) (از: لا به‌معنی نه + طائل به‌معنی هوده و فائده) بیهوده. بیفائده. بیهده. ترهة. بی‌نفع. بی‌مزیتی. بی‌غنائی. بی‌خیر.
- لاطائل گفتن؛ بیهوده گفتن. حرف مفت زدن. جفنگ گفتن.
||فرومایه. ناکس.
- تطویل بلاطائل؛ پرگوئی بیهوده.
لاطائلات. [ءِ] (ع اِ مرکب) جِ لاطائل. ترهات. اَباطیل. بَسابس. صحاصِح.
لاطان. (اِخ) دهی از دهستان میان آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر واقع در ۶ هزارگزی جنوب شوشتر دارای صد تن سکنه. مذهب اهالی شیعه و زبان فارسی و عربی و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و ساکنین آن از طایفهٔ عرب هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).
لاطئة. [طِ ءَ] (ع ص، اِ) شکستگی سر که به پوست تنک سر رسد. (منتهی الارب). آن جراحت که بر آن پوست رسد که بر زَبَر استخوان سر بود. (مهذب الأسماء). ||ریش کَ به نشود. ||گزیدگی نُطات است که جانورکی باشد. (منتهی الارب).
لاطبین. (اِ) نوعی ماهی در رود نیل. (دزی).
لاطع. [طِ] (ع ص) نعت فاعلی از لطع بمعانی به چوب‌دستی زدن و لیسیدن و پیش پای بر سپس کسی زدن و محو کردن نام کسی را و ثابت کردن آن و بر چشم طپانچه زدن و بر هدف رسانیدن تیر و همهٔ آب چاه خشک شدن. (از منتهی الارب).
لاطم. [طِ] (ع ص) نعت فاعلی از لطم به‌معنی طپانچه زدن بر رخسار و اندام. (از منتهی الارب).
لاطم. [طِ] (اِخ) نام مردی. (منتهی الارب).
لاطن. [طَ] (اِخ) رجوع به لاتن و لاتین شود.
لاطنة. [طِ نَ] (اِ) قایق. کرَجی.
لاطی. (ع ص) آنکه عمل غیرطبیعی کند. تازباز. غلامباره. مردافشار. بچه‌باز[2]. ||(معرب، اِ) مأخوذ از یونانی، کاج. (یا) حَور.

۱ - حکومت اصطلاحی است اصولی که تفصیل آن ذیل همین کلمه در حرف «ح» از این لغت‌نامه آمده است.
2 - Sodomite.

(دزی).
لاطیء. [طِ ءْ] (ع ص)[1] نعت فاعلی از لطأ بمعنی دوسیدن به زمین و چسبیدن. (از منتهی الارب): و هو نبات لاطیء مع الارض له رؤس رخوة. (ابن‌البیطار). چسبنده به زمین. ||قبری لاطیء؛ گوری با زمین هموار. (مهذب الاسماء).
لاطین. (اِخ) رجوع به لاتن شود.
لاطینی. (ص نسبی) منسوب به لاطین. لاتینی. رجوع به لاتینی شود.
لاطینیة. [نی یَ] (ص نسبی) تأنیث لاطینی. لطینیه. ||زبان لاطینی.
لاع. (ع ص) ناشکیبا و بیمار دوستی و محبت. ج، لاعون، لاعة، الواع. (منتهی الارب): رجلٌ هاعٌ لاعٌ؛ مرد بددل ترسنده. رجلٌ هائعٌ کذلک. (منتهی الارب). مرد بد دل. (مهذب الاسماء).
لاعاد. (ع ص مرکب) (از: لا + عاد) بمعنی نه درگذرندهٔ از سد رمق. (ترجمان القرآن علامهٔ جرجانی).
لاعب. [عِ] (ع ص) نعت فاعلی از لعب. بازیگر. بازی‌کن. بازی‌کننده: و ما خلقنا السموات و الارض و ما بینهما لاعِبین. (قرآن ۳۸/۴۴). و ما خلقنا السماء و الارض و مابینهما لاعبین. (قرآن ۱۶/۲۱). قالوا أجِئتنا بالحق ام أنت من اللاعبین. (قرآن ۵۶/۲۱).
لب لعل ضاحک خم زلف کافر
رخ خوب لامع سر زلف لاعب.[2]
لاعبی. [عِ بی ی] (ص نسبی) منسوب به لاعب. و بدین نسبت یکی از اجداد ابی‌الحسن احمدبن عبدالله‌بن محمدبن عبدالله اللاعبی الاسماطی المعروف به ابن اللاعب شهرت یافته است... (سمعانی ورق ۵۹۵).
لاعج. [عِ] (ع ص) هویً لاعج؛ عشق سوزان و مولم. (منتهی الارب).
لاعط. [عِ] (ع ص) مقابل پهلوی دیوار و کوه‌گذرنده. گویند: مَر لاعطاً؛ مقابل پهلوی دیوار و کوه، گذشت. (منتهی الارب).
لاعق. [عِ] (ع ص) نعت فاعلی از لَعق بمعنی لیسیدن. (از منتهی الارب). لیسنده.
لاعلاج. [ع] (ع ص مرکب) (از: لا + علاج) بی‌درمان. ||ناچار. ناچاره. لابد. ناگزیر. بی‌چاره. بدون چاره. بضرورت. بالضّرورة. چاره‌ناپذیر.
لاعلاجی. [ع] (حامص مرکب) ناگزیری. ناچاری. ضرورت. بی‌چارگی. لابدی.
لاعلی‌التعیین. [عَ لَتْ تَ] (ع ص مرکب) (از: لا + علی + التعیین) تغییری. مردّد میان دو یا چند چیز[3]. بدلی. رجوع به واجب تخییری و عام بدلی شود.
لاعن. [عِ] (ع ص) دورکننده. ||دشنام‌دهنده. دعای بد و نفرین کننده. (از منتهی الارب).
لاعن‌ذاجرم. [عَ جَ رَ] (ع ق مرکب) لغتی است در لاجرم. رجوع به لاجرم شود.
لاعن‌شعور. [عَ شُ] (ع ق مرکب) (از: لا + عن + شعور) من حیث لایشعر.
لاعنیه. [ع نی یَ] (اِخ) از فِرق غلاة که عثمان و طلحه و زبیر و معاویه و ابوموسی اشعری و عائشه را لعن میکردند. رجوع به الخطط ج۴ ص۱۷۷ و تلبیس ابلیس ص۲۴ شود.
لاعون. (ع ص، اِ) ج لاع. (منتهی الارب).
لاعة. [عَ] (ع ص، اِ) جِ لاع. (منتهی الارب).
لاعة. [عَ] (ع ص) تأنیث لاع. زن عشقباز. ||زن که قادر نکند مرد را بر خود. ||زن تیزخاطر و چالاک. ||أتان لاعةالفؤاد الی جحشها؛ خر مادهٔ عاشق زار بر بچهٔ خود. (منتهی الارب).
لاعة. [عَ] (اِخ) عَدَنُ لاعة، دهی است به یمن غیر عدن ابین. شهری است در کوه صَبر و عَدَن دهی است که به وی منسوب کنند. (منتهی الارب). شهری است در جبل صبر از نواحی یمن بر کنار آن دیهی با لطافت است عدن لاعة نام. ولاعة موضعی است از یمن که دعوت مصریین از آنجا آغاز شد و محمدبن الفضل الداعی از آنجاست و از دُعاة مصری ابوعبدالله شیعی صاحب دعوت سرزمین مغرب بدانجا درآمده است. (معجم‌البلدان).
لاعی. (ع ص) بددل. بیمناک که ادنی چیزی در فزع آرد او را. ||لیسنده. گویند: مابها لاعی قرو؛ ای من یَلحس عُسّاً؛ معناه مابها احد. (منتهی الارب). ما بالدار لاعی قرو؛ ای احد. (مهذب الاسماء).
لاعیة. [عی یَ] (ع اِ)[4] ظیماء. بُتهای است شیروار که در کوه روید و گلی زرد دارد و جوشاندهٔ برگ آن مسهل است و شیر آن مقیّئ است و هم شکم براند. درختی است و منبت آن بر سفح جبال باشد برگش خوشبو بود و گبت انگبین از آن چَرَد و چون ببرند شیری بسیار از آن برآید. (مفاتیح). گیاهی از یتوعات. نوعی از درختان کوهی شیردار گلش زرد و هرگاه از شیر آن در حوض ماهی افتد بمیراند. و شرب برگ کوفتهٔ آن سخت مسهل و شیرش نیز مسهل قوی و نیز بلغم و صفرا را به قئی بیرون کند. (منتهی الارب). ضریر انطاکی در تذکره آرد: یقرب نباتها من السقمونیا لکنه مرتفع مستدیر الورق و له زهر الی الصفرة یخلف بزرا کالخشخاش اذا قطع النبات خرج منه کاللبن الابیض یجنی فی‌الاسد و هو حار یابس فی الرابعة یسهل الماء الاصفر و الاخلاط المحترقة و یولد الاستسقاء و یقتل السمک و فیه سمیّة و ضرر للمعی و تصلحه الکثیراء و شربته ثلاثة قراریط. رجوع به لاغیثه و لاغینه و لاغیه شود.
لاغ. (اِ) تا. تای. شاخ. شاخه. طاقه: طاقهٔ ریحان، لاغی اسپرغم. یک لاغ سبزی، یک طاقه بقل، یک برگ از سبزی. یک لاغ تره یا یک لاغ سبزی یا لاغی اسپرغم؛ هریک از بنه‌های سبزی در یکدسته. رمش. یکدسته اسپرغم. ||هریک از گیسوان بافته[5]. دسته‌ای خرد از گیسوی و موی. یکدستهٔ طویل از گیسوان. هر تای بافته از گیسوان. هر شاخی از گیسوان بافته. لاغ (در لهجهٔ خراسان)، هریک رشته از بافته‌های گیسوان. شقه. خصله. ذؤابه. ضفر. ضفیر. ضفیره. عقیصة. یک دسته از سه دسته موی گیسو است که از مجموع یک گیسو بافند و گاهی یک گیسوی بافته معنی دهد، لاغ گیس، شقهٔ گیسو: لاغ گیس یا لاغ ریش فلان با این بچه که بزرگ کرده‌یعنی، به گیس یا به ریش فلان. یا سزاوار گیس یا ریش فلان و در این صورت شاید مخفف لایق عرب باشد. ||یک شاخ از هر چیز که باشد (از آن است دولاغ یعنی دو شاخ و دو لنگه بمعنی چاقچور). ||هر شاخه از تازیانه. ||تصحیح:
گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ
رنج آرد یا بمیرد چون چراغ. مولوی.
||هزل. ظرافت. خوش‌طبعی. (برهان). مفاکهة. خوش‌منشی. طیبت. خوش‌صحبتی. سخنان هزل‌آمیز. استهزا. تمسخر و طعنه. مسخرگی. (از حاشیهٔ مثنوی). ریشخند. فسون و مزاح. مزه. (منتهی الارب). فسوس. خوش‌دأبی. شوخی[6]:
ز هزل و لاغ تو آزار خیزد
مزاح سرد آب‌رو بریزد. ناصرخسرو.
از خشم ساده گوشه پالیزبان شبی
صمصام را... و دگر روز لاغ کرد. سوزنی.
چون گفت بی‌فسانه و لاغ
شد زاغ و نهاد بر دلش داغ. نظامی.
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ
کردمی با ساکنان چرخ لاغ. مولوی.

1 - Adhérent, Congloméré.
۲ - این بیت از قصیده‌ای است بدین مطلع:
سلامٌ علی دار ام‌الکواعب
بتان سیه‌چشم عنبر ذوائب
و این قصیده را که هم به منوچهری نسبت داده‌اند و هم به حسن متکلم، ظاهراً از معزی و یا باحتمال قوی از برهانی پدر معزی است. رجوع شود به مقالهٔ دکتر معین در شمارهٔ ۸ سال ۷ مجلهٔ مهر، و نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، سال اول شمارهٔ اول.
3 - Facultatif.
4 - Mussen da frondosa.
5 - Tresse.
6 - Badinage.

مست گشت و شاد و خندان همچو باغ
در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ. مولوی.
لاغ با خوبان کند در هر رهی
نیز کوران را بشوراند گهی. مولوی.
او مجال راز دل گفتن ندید
زو بزونشو کرد و در لاغش کشید.
مولوی (مثنوی ج ۲ ص ۳۸۰).
اطلس چه دعوی چه رهن چه
ترک سر مستی است در لاغ ای اچه. مولوی.
دائماً دستان و لاغ افراشتی
شاهرا بس شاد و خندان داشتی. مولوی.
گوشور یکبار خندد گر دوبار
چونک لاغ إملی کند یاری بهار.
مولوی (مثنوی ج ۵ ص ۸۲).
گه‌خیال آسیا و باغ و راغ
گه‌خیال میغ و ماغ و لیغ و لاغ. مولوی.
پادشاهش گفت بهر لاغ باز
که‌چه خوردی و چه داری چاشت ساز.
مولوی.
از دم غم می بمیرد این چراغ
وز دم شادی بمیرد اینت لاغ. مولوی.
هین چه میجوئی تو هر سو با چراغ
در میان روز روشن چیست لاغ. مولوی.
هست قوت ما دروغ و لهو و لاغ
شورش معده است ما را زین بلاغ. مولوی.
و گر مرد لهو است و بازی و لاغ
قویتر شود دیوش اندردماغ. سعدی.
فکر ما معلوم میفرما اگر
گه‌گه ابرامی رود تا حد لاغ.
نزاری قهستانی (از آنندراج).
هزل؛ لاغ کردن[1]. (دستوراللغة). تمازح؛ با هم لاغ کردن. ممازحة؛ با هم لاغ کردن. مزّه؛ لاغ کردن. ممالغة؛ لاغ کردن بسخن زشت. ممازَحه؛ لاغ کردن با کسی. تفلیح؛ فسوس و لاغ کردن. فکاهة؛ خوش‌منشی و لاغ کردن. مفاکهة؛ با کسی لاغ و خوش‌منشی کردن. تفاکه؛ همدیگر لاغ کردن. (منتهی الارب).
— به لاغ؛ به هرزه، بیهوده:
انصتوا یعنی که آبت را به لاغ
هین تلف کم کن که لب‌خشک است باغ.
مولوی.
||فریب. ||بازی. ||بازی کردن. (برهان):
امروز روز شادی و امسال سال لاغ
نیکوست حال ما که نکوباد حال باغ.
مولوی.
||بازیچه. (از حاشیهٔ مثنوی):
میگریزند از اصول باغها
بر خیالی میکنند این لاغها.
مولوی.
||بددل. ||بددلی. دل بد کردن. (برهان).
لاغاردا. (اِخ) محلی بجنوب قره‌باغ.
لاغب. [غِ] (ع ص) مرد سست و ضعیف. (منتهی الارب).
لاغثورس غرساوس. [ ] (معرب، اِ مرکب)[2] اصل یونانی کلمه لاغوس خرساپوس است. یونانی و سریانی(؟) ارنب بریّ است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به لاغوس و لاغون و ارنب بری شود.
لاغثورس ملاسبوس. [ ] (معرب، اِ مرکب)[3] (اصل کلمه یونانی، لاغوس سالاس سوس) بیونانی ارنب بحری است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به ارنب‌بحری شود.
لاغر. [غَ] (ص) مقابل فربه[4]. نزار. باریک. باریک‌اندام. أعجف. باتّ. ابضع. تا گـ خجیف. خاسف. خلّ. رجیع. دانق. رزیح. زکّ. ساهمة. (شتر...) سودالبطون. سغل. شنون. شاس. شثیل. ضعیف. ضمد. ضاوی. عجفاء. غثّ. غشیث. مدخول. غرا. غراة. مهزول. مطظل. منهوس. متخاوش. متخدد. منهوک. مسخوف. مصعفق. نحیف. ناحل. نحیل. نحل. هزیل. هفهاف. (منتهی الارب):
همش رنگ و بو و همش قد و شاخ
سواری میان لاغر و بر فراخ. فردوسی.
بود کو بجاه از تو کمتر بود
هم از رشک مهر تو لاغر بود. فردوسی.
دو دندان بکردار پیل ژیان
بر و یال فربی و لاغر میان. فردوسی.
چو سرما بود سخت لاغر شوند
به آواز گویی کبوتر شوند. فردوسی.
جود لاغرگشته از دستش همی فربه شود
بخل فربه گشته‌از جودش همی لاغر شود.
فرخی.
تو چنین فربه و آکنده چرائی، پدرت
هندوئی بود، یکی لاغر و خشکانج و نحیف.
لبیبی.
چریده [illegible]لاخ آکنده پهلو
به تن فربه میان چون موی لاغر. عنصری.
به یک عطا دو هزار از درم به شاعر داد
از آن خزینگی زرد چهرهٔ لاغر. عنصری.
یکی جان و دل لاغر دوم مغز و سر تاری
سدیگر صورت زشت و چهارم دیدهٔ اعمی.
(منسوب به منوچهری).
گاو لاغر به زاغذ اندرکرد
تودهٔ زر به کاغذ اندرکرد.
(از لغت‌نامهٔ اسدی).
ای برادر کوه دارم در جگر
چون شوی غرّه که شخص لاغرم.
ناصرخسرو.
چندین هزار خلق که خوردند این دو مرغ
پس چون که هر دو گرسنگانند و لاغرند.
ناصرخسرو.
بقول ماه دی آبی کیان آن باشد و لاغر
نیاساید[5] شب و روز و برآماسد چو سندانها.
ناصرخسرو.
جان تو بی‌علم خر لاغر است
علم ترا آب و شریعت چراست. ناصرخسرو.
گردن‌از بار طمع لاغر و باریک شود
این نوشته‌ست زرادشت سخندان در زند.
ناصرخسرو.
روده کز باد گشت فربه و تر
بدو سوزن سبک شد و لاغر. سنائی.
علف تیغ شود خصم تو در دشت نبرد
به تنش یازد تیغ تو چو لاغر به علف.
سوزنی.
روز پرواز بود فربه از آن شد چنین
شب تن بیمار داشت لاغر از این شد چنان.
خاقانی.
خر همی شد لاغر و خاتون او
مانده حیران کز چه شد این خر چو مو.
مولوی.
که‌طمع لاغر کند زرد و ذلیل
نی ز درد و علت آمد او علیل. مولوی.
ای جان من تا کی گله
یک خر تو کم گیر از گله
در زفتی فارس نگر
نی بارگیر لاغرم. مولوی.
تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد از سختی. سعدی.
گدایان به سعی تو هرگز قوی
نگردند و ترسم تو لاغر شوی. سعدی.
لاغر است آنکه او غمی دارد
فربه آن کس که غم در او نبود.
امیرخسرو دهلوی.
تو کت این گاوهای پروارند
لاغران را مکش که بیکارند. اوحدی.
اگرچه رشته از تاب گهر بیجان و لاغر شد
کشید از مغز گوهر انتقام آهسته آهسته.
صائب.
آنجا که عقاب پر بریزد
از پشهٔ لاغری چه خیزد.
لاغرستش کلک اگرچه فتنهٔ عالم بخورد
آری آری هر کجا بسیار خواری لاغر است.
قاآنی.
گشته کلکت لاغر از بس خورده خون دشمنان
راست باشد اینکه لاغر میشود بسیار خوار.
قاآنی.
— امثال:

1 - Badiner.
۲ - در تحفهٔ حکیم مؤمن: لاغثورس غرساوش.
۳ - در تحفهٔ حکیم مؤمن: لاغثورس بلاسیوس.
4 - Maigre.
۵ - نل: بقول... که ساکن باشد... ظ: بقول ماه دی آبی که ساری باشد و لاغر - بیاساید (مقصود اینکه منجمد شود).

سگ گرسنه، زاغ کور و بز لاغر به.
— گندم لاغر؛ گندم باریک و خرد.
ترنوک؛ حقیر لاغر. رجل جراقة؛ مرد لاغر. خشناء؛ ناقهٔ لاغر. خجفه؛ زن کوتاه بالا و لاغر. خلبن؛ زن لاغر. خفوت؛ زن لاغر. خلیل؛ لاغر مختل‌الجسم. خربصیص؛ شتر خرد و لاغر. مالٌ خشب؛ شتران و گوسپندان لاغر. دحملة؛ دنفصة، دعفصة؛ زن لاغر فروهشته پوست. ذم؛ بسیار لاغر. رعوم؛ سخت لاغر. رازح؛ شتر افتاده از لاغری. راهن؛ لاغر از مردم و شتر. رذی؛ شتر لاغر از رفتن. فرسٌ شاصب؛ اسب لاغر. شجعه؛ لاغر بیدل عاجز. سلفف؛ لاغر مضطرب خلقت. شازب؛ جای لاغر از اسب و جز آن. شنعنع؛ لاغر مضطرب خلقت. صوجان؛ هر خشک و سخت لاغر از ستور و مردم. ضوجان؛ خشک و نیک لاغر از ستور و مردم و نخله. ضریرة؛ زن لاغر. رجل مقروف؛ مرد لاغر باریک اندام. متجلف؛ مال لاغر. متجوش؛ اندک لاغر. (منتهی الارب). ماحل؛ لاغر و متغیر اندام. مدقع؛ سخت لاغر. (منتهی الارب). مهشام؛ (ناقة...). شتر مادهٔ زود لاغر شونده. مهبوط؛ لاغر از بیماری. مدقل؛ گوسپند لاغر و خرد. ناقةٌ مجرز؛ ناقهٔ لاغر. مخرنشم؛ گونه گشتهٔ لاغر. مصمعة؛ لاغر شکم. مسهم‌الجسم؛ لاغر در عشق. ناحل؛ لاغر از بیماری. منهوک؛ بیمار گران و لاغر و نزار. نضی؛ لاغر از شتر و جز آن. نحیل؛ لاغر از بیماری. منخوب؛ لاغر گوشت رفته. وقید؛ نیک لاغر. نحیض؛ منحوض، گوشت رفته و لاغر. هجفة؛ زن لاغر. هبیط؛ لاغر از بیماری. هزیمه؛ ستور لاغر. هلال؛ شتر لاغر. مصمغق؛ مرد لاغر جسم. ضرع؛ لاغرجسم. نحول؛ لاغر شدن. اضطمار؛ لاغر و سبک گوشت شدن. سهوم؛ لاغر شدن. غَثاثت؛ رهون؛ لاغر شدن. شُحوب؛ هزال، رزوح، شُفوف، اعجاف؛ لاغر شدن. (تاج المصادر بیهقی). اقورار؛ لاغر شدن. اِنساخ؛ لاغر شدن. غُثوثة؛ لاغر شدن. (تاج المصادر). تهلیس؛ لاغر شدن. عجف؛ لاغر شدن (منتهی الارب). اغثاث؛ گوشت لاغر خریدن و لاغر و نزار شدن. استشان؛ لاغر شدن. اِضباء؛ لاغر شدن. اقتان؛ لاغر شدن جسم. خلول؛ لاغر و کم‌گوشت شدن. اختلال؛ لاغر و کم شدن گوشت کسی. اِضواء؛ باریک شدن و فرزند لاغر آوردن. تخدید؛ لاغر شدن و کم‌گوشت گردیدن. اِحناق؛ لاغر شدن خر از بسیار گشنی. (منتهی الارب). خل؛ لاغر شدن. تخدّد؛ لاغر تن شدن. صقفقه؛ لاغر تن شدن. اِخرنشام؛ لاغر شدن گونه. (از منتهی الارب). حفر؛ لاغر کردن. (تاج المصادر). هکّ؛ لاغر کردن. اِسقاد؛ لاغر کردن اسب فربه. اِضمار؛ لاغر کردن ستور. (منتهی الارب). بَری؛ مانده و لاغر کردن سفر کسی را. هزل؛ لاغر کردن. (تاج المصادر). انضاء، هزال، شفّ؛ لاغر گردانیدن. (منتهی الارب). حرث؛ لاغر کردن ستور از بسیار راندن. (تاج المصادر) (دهار). احراث، اِهزال؛ لاغر کردن. اذیال؛ لاغر گردانیدن. تزریح؛ لاغر و نزار گردانیدن شتر. اِنحاف؛ لاغر و نزار گردانیدن. تسقید؛ لاغر گردانیدن اسب را بعد فربه‌کردن. ضوّی؛ لاغر گردانیدن. ارذاء؛ لاغر گردانیدن ستور چنانکه از رفتن بازماند. مسی‌الحرّ المال مسیاً؛ لاغر گردانید گرما شتر را. مسخ؛ لاغر گردانیدن ناقه را. لحب؛ لاغر گردانیدن پیری کسی را. تذلیق؛ لاغر گردانیدن اسب را. هلس؛ لاغر گردانیدن کسی را بیماری. اِهدان؛ لاغر گردانیدن اسپ را. جهد؛ لاغر گردانیدن بیماری کسی را. هبوط؛ لاغر گردانیدن بیماری کسی را. هزل؛ لاغر گردانیدن کسی را. تهزیل. اِنکفات؛ لاغر گردیدن و لاغر گشتن. رَزاح لاغر گردیدن و افتادن از ماندگی و لاغری. تخوش؛ لاغر گردیدن. بتوت. لاغر گردیدن. نحافة. لاغر و نزار گردیدن. اسفاء؛ لاغر گردیدن ناقه. ادقال؛ لاغر و خرد گردیدن گوسپند. اسمل‌الرجل؛ لاغر و باریک شکم گردید مرد. ضوی؛ لاغر گردیدن. شزب، شزوب، نخوص، لاغر کردن از پیری. دوق، دوقة، دواقه؛ لاغر گردیدن شتران. تفه، تفوه؛ لاغر گردیدن. هزال؛ لاغر گردیدن. عشاشة، عشوشة، عشیش؛ لاغر و باریک گردیدن اندام کسی. تعثلب؛ لاغر و نزار گردیدن از پیری یا عام است. (منتهی الارب). مجازاً خالی. (برهان) (آنندراج).
||کم‌بهره. اندک‌حظ. قلیل‌مایه:

کسی خستهٔ مهر دلبر بود
کجا از زر و زور لاغر بود. فردوسی.

چون کمر حلقه بگوشم چشم پیش از شرم آنک
چون کمرگاه تو بازم کیسه لاغر ساختند.
خاقانی.

کیسه لاغر شده چه سیم‌کشی
صید فربه شده چه زارکشی. خاقانی.

لاغر. [غَ] (اِخ) دیهی است به شش‌فرسنگی میانه شمال و مغرب خنج. (فارس‌نامهٔ ناصری). نام محلی بر سر راه شیراز و سیراف (طاهری حالیه) از راه فیروزآباد میان کارزین و کرّان. و آن از نواحی کارزین است و گرمسیر است و هوا و آب ناموافق و درختان خرما و مردمان راهزن و در این دو جای (لاغر و کهرجال) جامع و منبر نیست. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۴۰ و ۱۰۲ و ۱۶۳). دهی از دهستان خنج. بخش مرکزی شهرستان لار واقع در ۱۳۱ هزارگزی شمال باختری لار. نزدیک رودخانهٔ قره‌آغاج. دامنه. گرمسیر و مالاریائی. دارای ۱۲۴ تن سکنهٔ شیعی، فارسی‌زبان. آب آن از رودخانه و چاه، محصول آن غلات و مرکبات. شغل اهالی زراعت و باغداری و راه آنجا فرعی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

لاغر. [غَ] (اِخ) قاضی احمد از شعرای ایران است. از مردم سیستان و شغل قضای آنجا داشت و بسبب لاغری جسم این تخلص گرفت و به قاضی لاغر شهرت یافت. وی به سال ۹۵۸ درگذشته است او از حاکم وقت مملکت برنجید و به قندهار گریخت و این قطعه از آنجا به وی فرستاد:

شهنشها ز کرم عذر بنده را بپذیر
ز صحبت دو سه روزی اگر کناره کنم
ز باده منع تو نتوانم و نکویم نیست
که می خورند حریفان و من نظاره کنم.

(صبح گلشن) (قاموس الاعلام ترکی).

لاغران. [غَ] (اِخ) دهی از دهستان هرم و کاریان بخش جویم، شهرستان لار. واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب باختری جویم و دامنهٔ کوه‌الهر. دامنه گرمسیر و مالاریائی دارای ۳۸۲ تن سکنه. فارسی محلی زبان. آب آن از چاه و محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

لاغربدن. [غَ بَ دَ] (ص مرکب) نزار. لاغرجسم. لاغرتن: ذبأة؛ دختر لاغربدن ملیح و نمکین سبک‌روح. عنفص؛ زن لاغربدن بسیارحرکت. (منتهی الارب).

لاغربها. [غَ بَ] (ص مرکب) کم‌قیمت: در آن خرگاههای تهی و بی‌قماش و لاغربها[1] افتادند و بسیار مردم از هر دستی بکشتند. (تاریخ بیهقی ص۴۹۳).

لاغرجسم. [غَ جِ] (ص مرکب) ضَرِع. (منتهی الارب).

لاغرزمین. [غَ زَ] (اِخ) نام محلی در بیشه از توابع بارفروش. (مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص۱۱۸).

لاغرسرون. [غَ سُ] (ص مرکب) اَرْسَح. (منتهی الارب): ارساح؛ لاغرسرون کردن. (تاج المصادر بیهقی).

لاغرسرین. [غَ سُ] (ص مرکب) اَرْسَح. رَسحاء؛ زن لاغرسرین. اُرصع؛ آنکه سرین لاغر دارد. مصواء؛ زن لاغرسرین. رَسَح؛ لاغری سرین و لاغری هر دو ران. هزلاع؛ بچه گرگ لاغرسرین که از کفتار پیدا شود. (منتهی الارب).

لاغرشکم. [غَ شِ کَ] (ص مرکب) مصمعه. طوی؛ مرد لاغرشکم. هیفاء؛ زن لاغرشکم. هیف؛ لاغرشکم و باریک‌میان گردیدن.

---
۱ - اصل: لاغریها. (متن تصحیح قیاسی است).

اسمأل الرجل؛ لاغر و باریک شکم گردید. (منتهی الارب).

لاغرمیان. [غ] (ص مرکب) باریک‌کمر. اَقَب. (منتهی الارب):

به شب در باغ گوئی گل چراغ باغبانستی
ستاک نسترن گوئی بت لاغرمیانستی.
فرخی.

اَهیف؛ مرد لاغرمیان. جاریة مهفهفة؛ دختر لاغرمیان باریک‌شکم سبک‌روح. هُدّاءَة؛ اسب لاغرمیان. (منتهی الارب):

اسب لاغرمیان بکار آید
روز میدان نه گاو پرواری. سعدی.

احتقاق؛ باریک‌میان شدن اسب. هفهفة؛ باریک شکم و لاغرمیان و نازک‌تن گردیدن چندانکه به شاخ درخت ماند. (منتهی الارب).

لاغرنجه. [غ رَ جَ] (اِخ)[1] نام دهی نزدیک شهر سان‌ایلد فونسو قریب شقوبیة[2] اسپانیا. (حلل السندسیة ج ۱ ص ۳۶۲).

لاغرو. [غ] (ص) در تداول عوام سخت لاغر. بسیار لاغر.

لاغری. [غ] (حامص)[3] خلافِ سِمَن. بی‌گوشتی تن. ضوی. نحافت. نحیفی. نزاری. هزال. ضمور. غثاثت. طلس. نُحول. سهام. سخافة. سَفی. وهَط. ضُرّ. قَضَف. قِضَف. قضافة. عجف. وَعْث. (منتهی الارب):

چه کرد این چمان بارهٔ بربری
که بایست کردن بدین لاغری. فردوسی.

خواست تا عیبم کند پروردهٔ بیگانگان
لاغری بر من گرفت آن کز گدائی فربه است. سعدی.

سُخفة؛ لاغری از گرسنگی. جحو؛ لاغری ران. سخف؛ لاغری از گرسنگی. شحوب؛ برگردیدن گونهٔ چیزی از لاغری. شاةٌ هملاج؛ گوسپند بی‌مغز استخوان از لاغری. جوزل؛ ناقهٔ افتاده از لاغری. جبج؛ فربه شدن بعد ضعف و لاغری. تدنیق؛ ظاهر شدن در وجه کسی لاغری از رنج یا مرض. هیف؛ لاغری شکم. هَوْش؛ خردشکم گشتن از لاغری. نهکة؛ لاغری و سستی از بیماری. (منتهی الارب).

لاغری. [غ] (اِخ) نام یکی از شعرای ایران و این رباعی او راست:

اشک که از چشم ترم ریخته
هست بخون جگر آمیخته
ده بده و شهر به شهر از غمت
لاغری دلشده بگریخته.

(قاموس الاعلام ترکی).

لاغری. [غ] (اِخ) نام پسر امیر دانشمند بهادر، از سران لشکر اولجایتو سلطان، حافظ ابرو گوید چون میان ملک فخرالدین حاکم هرات و امیر دانشمند بهادر که از جانب اولجایتو به تصرف آن شهر گماشته شده بود جنگ درگرفت و بوساطت برخی قرار بر این شد که ملک فخرالدین چندی به قلعهٔ امان‌کوه رود و شهر را به تصرف امیر دانشمند دهد تا وی پیش سلطان عذر او بخواهد. ملک فخرالدین این لاغری را به گروگان خواست تا با خود به قلعه برد. دانشمند بهادر مقرر فرمود که لاغری با ده سوار از اکابر و اعیان مصاحب ملک فخرالدین به قلعهٔ امان‌کوه رود. چون ملک فخرالدین به امان کوه رسید روز دیگر لاغری را با اسعاف مقاصد و انجاح مآرب و ملتمسات بازگرداند و نزد پدرش دانشمند بهادر هدیه‌ها فرستاد و گفت «امیر بزرگ دانشمند بهادر بداند که ما با سخن خود رسیدیم... و امیر لاغری را با حصول امانی مراجعت دادیم». ولی در نهان محمد سام را که از چاکران خویش بود در هرات گذارد و تأکید کرد که شهر به تصرف دانشمند بهادر ندهد و پس از آنکه دانشمند بهادر برای سرکوبی محمد سام و تصرف هرات بدانجا درآمد و بتمهیدی که محمد سام کرده بود به قتل رسید این لاغری نیز که همراه پدر بود کشته شد. رجوع به ذیل جامع‌التواریخ رشیدی صص ۲۲ - ۳۵ شود.

لاغری. [غَ] (اِخ) دهی از دهستان میربیگ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۵۲ هزارگزی باختری نورآباد. دارای سیصد تن سکنه. مذهب اهالی شیعه و زبانشان لکی و فارسی و محصول غلات و تریاک و لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه چادربافی. و راه مال‌رو است و ساکنین از طایفهٔ محمدخانی و قسمتی چادرنشین هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

لاغریدن. [غَ دَ] (مص جعلی) نحیف و باریک شدن. (آنندراج).

لاغط. [غ] (ع ص) نعت فاعلی از لغط بمعنی بانگ و فریاد کردن. (از منتهی الارب). بانگ و خروش کننده.

لاغلاغو. (اِ) به لهجهٔ خراسانی تابه باشد. و بعضی گفته‌اند، کاسه است.

— امثال:

گردکردی لاغلاغو، دراز کردی خاک‌انداز.

لاغوتی. (اِ) به سریانی ارنب بری است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به لاغوس شود.

لاغور. (اِخ) رجوع به پل لاغور شود.

لاغوس. (معرب، اِ)[4] به زبان رومی در مؤیدالفضلاء خرگوش را گویند و به عربی ارنب و به خطائی توشقان خوانند. گویند پای وی تا با زن باشد آبستن نشود. اگر پنیر مایهٔ او را با سکه و عسل حل کنند هر زنی که بخورد دیگر آبستن نشود و اگر بخود برگیرد آبستن گردد. (برهان) (آنندراج). لاغون. (برهان). لاغوتی. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به ارنب بری شود.

لاغوس. (اِخ) رجوع به بطلمیوس لاغوس، و هم رجوع به لاگس شود.

لاغوس. (اِخ) نام چند ناحیه در لیسبن و افریقا و مکزیک و روم. رجوع به لاگس شود.

لاغون. (معرب، اِ) به لغت رومی بمعنی لاغوس باشد که خرگوش است. (برهان). رجوع به لاغوس شود.

لاغیة. [غی یَ] (ع ص، اِ) کلمة لاغیة؛ سخن بد و فاحش و بیهوده. سخن نابکار. (دهار). منه قوله تعالی: لاتسمع فیها لاغیة. (قرآن ۱۱/۸۸). (منتهی الارب). لغو. (مهذب الاسماء). حرف بیجا. ||(مص) نافرجام گفتن یعنی فحش. (مجمل‌اللغة). نافرجام گفتن. (تاج المصادر). رجوع به مدخل لاغ فارسی شود.

لاغیثه. [ثَ / ثِ] (اِ) لاغینه. لاغیه. رجوع به لاغینه و لاغیه شود.

لاغیدن. [دَ] (مص) هزل و ظرافت کردن. (آنندراج). رجوع به لاغ و لاغ کردن شود.

لاغیر. [غ] (ع ق مرکب) نه دیگری[5]: اوست و لاغیر. این است و لاغیر. اوست و نه جز او. استعانت ما از تست بس و لاغیر. که هریک از باد غرور دم أنا و لاغیری میزند. (رشیدی). من بودم و او و لاغیر.

لاغینه. [نَ / نِ] (اِ) درختی است که [منبت او در پستی کوه باشد که] آب از بالای آن بتدریج فرود آید و جمع شود و به این معنی به حذف نون هم به نظر آمده است که لاغیه باشد و بجای نون ثای مثلثه هم دیده شده است که لاغیثه باشد والله‌اعلم. (برهان). رجوع به لاغیه شود.

لاغیه. [غی یَ / یِ] (اِ)[6] گیاهی است شیردار و بسیار گرم. (غیاث). لاغینه. (آنندراج). لاعیه. (منتهی الارب). لاغیثه. دیو سفید. رجوع به دیو سفید شود. (گااوبا). درخت کوهی است. نباتی است و آن راگلی باشد مانند گل شبت و زنبور عسل گل آن را خورد و چون برگی یا شاخی از آن جدا کنند شیر بسیار از وی برآید گرم و خشک است در سوم اگر از چوب آن بر آبی که ماهی داشته باشد اندازند همهٔ ماهیان بر روی آب افتند. (برهان). از یتوعات است (یتوع، هر تره‌ای که وقت بریدن آن شیر از وی برآید مانند سقمونیا و شبرم و لاغیه و عرطنیثا و عشر).

1 - La Granja. 2 - Ségovie.
3 - Amaigrissement.
4 - Laghwós. 5 - Pas d'autre.
6 - La Larhya.

(منتهی الارب). جلباب. صاحب اختیارات بدیعی گوید: نوعی از یتوعات است و گلی زرد دارد مانند گل شبت و ورق وی به زردی زند و ورق اندک داشته باشد در دامن کوهها بسیار بود و چون بشکند شیر بسیار داشته باشد و زنبور عسل بر گل وی چرا کند و بعضی گویند نبات شیر[1] است. فی‌الجمله طبیعت آن گرم و خشک است در سوم و گویند در چهارم و از خواص وی آن است که اگر به آب اندازند ماهیان بر روی آب افتند و لبن وی مسهل آب زرد بود و استسقارا نافع بود و ورق وی چون بکوبند و بخورند همین عمل کند و اگر عصیر وی بیاشامند مسهل قوی بود. فعل وی اقوی بود از لبن وی لیکن لبن وی مقئی بود و بدل آن فراسیون است. (اختیارات بدیعی). حکیم مؤمن در تحفه گوید: نوعی از یتوعات و با سمیّت و بی‌غایله‌تر از انواع یتوعات است و ابوجریج گوید از مطلق یتوّع مراد لاغیه است و او را در تنکابن سینه‌بج[2] نامند گیاهی است پر شیر قریب به گیاه سقمونیا و برگش مدّور و گلش زرد مایل به سرخی و شبیه به نرگس و مایل بخوشبوئی[3] و تخمش مانند خشخاش در آخر سیم گرم و خشک و شیر او مسهل قوی و مفرح جلد و مقئ و بدستور برگ و تخم او همین اثر دارد و کشندهٔ ماهی و جهت استسقا و قئی و اخراج زردآب نافع و شیر او از سقمونیا قوی‌تر و با آرد جو جمع کرده استعمال باید کرد و قدر شربتش از یک دانگ تا یکدانگ و نیم و از آرد جو مخلوط به آن تا یکدرهم و از برگش در مطبوخات بدستور تا یکدرهم و مضر امعاء و مصلحش کتیرا است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ابوریحان در صیدله گوید صهاربخت گوید نوعی از یتوعات است و آن درختی است که منبت او در پستی کوه باشد. که آب از بالای او بتدریج فرود آید و در وی جمع شود گل او خوشبوی بود زنبور عسل بر وی نشیند و شکوفهٔ او بخورد و از او شیری بیرون آید مشابه درخت انجیر و از خواص شیر وی آن است که چون در آبگیری قطرهٔ او بیندازند ماهیان مست شوند. رسایلی [شاید، اسرائیلی] گوید لاغیه درختی است که منبت او در پستی کوهها باشد بوی او به بوی رازیانج شبیه بود و در نبات او شیرینی بود و گفته‌اند چون ماهیان او را بخورند مست شوند و بر سر آب آیند او را بدل فراسیون استعمال کنند و برعکس. الا آنکه عمل لاغیه ضعیفتر بود. (ترجمهٔ صیدلهٔ ابوریحان).

لاف. (ا) اسم از لافیدن. خودستائی به دروغ. به تازی صلف بود و به پارسی خویشتن ستودن. (لغتنامهٔ اسدی). صَلف. (دهار). تصلّف. دعوی باطل. گزاف. (دهار). تیه. (منتهی الارب). کلام فضول و عبارت گشاده و خویشتن‌ستائی و خودنمائی باشد. (برهان). سخن زیاده از حد و دعوی بی‌اصل و با لفظ زدن و پیمودن مستعمل است. (آنندراج):

همه کبر و لافی بدست تهی
به نان کسان زنده‌ای سال و ماه
بدیدم من آن خانهٔ محتشم
نه نغ دیدم آنجا و نه پیشگاه
یکی زیغ دیدم فکنده در او
نمد پارهٔ ترکمانی سیاه. معروفی.

نگویم من این خواب[4] شاه از گزاف
زبان زود نگشایم از بهر لاف. ابوشکور.

نگوئیم چندین سخن بر گزاف
که بیچاره باشد خداوند لاف. فردوسی.

هزینه مکن سیمت از بهر لاف
به بیهوده میرا کن اندرگزاف. فردوسی.

پیاده شود مردم رزمجوی
سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی. فردوسی.

بگیتی نماند همان[5] مرد لاف
که بیرا کند خواسته بر گزاف. فردوسی.

سرشت تن از چار گوهر بود
که با مرد هر چار درخور بود...
چهارم براند سخن از گزاف
ز بیدانشان مزد جوید به لاف[6]. فردوسی.

تو چندین چه رانی سخن بر گزاف
ز دارا شدستی خداوند لاف. فردوسی.

هر آنکس که راند سخن بر گزاف
بود بر سر انجمن مرد لاف
به گاهی که تنها شود در نهفت
پشیمان شود زان سخنها که گفت. فردوسی.

هزینه شمر سیم کز بهر لاف
به بیهوده پیرا کند بر گزاف.
هم اندرزمان چون گشاید سخن
به پیش آرد آن لافهای کهن. فردوسی.

[illegible] بیرق به لاف پرچم گوید منم
طرهٔ خاتون صبح بر تتق روزگار.
عمادی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

نشکیند ز لوس و نشکیند ز فحش
نشکیند ز لاف و نشکیند ز منگ.
قریع‌الدهر.

ماه تمام داشت بروی تو لاف حسن
زد وقت صبحگاه بر او خندهٔ آفتاب.
غواص یزدی (از آنندراج).

کندکم در این رستهٔ دیرپای
نکوهنده لاف (؟) فروشنده رای. زینبی.

ایا ز بیم زبانم نژند گشته و هاژ
کجاشد آنهمه دعوی و لاف و آنهمه ژاژ.
لبیبی.

فزایندهشان خوبی از نام و[7] لاف
سرایندهشان از گلو زندواف.
عنصری (از فرهنگ اسدی).

آخر بدهی به ننگ و رسوائی
بیشک یکروز لاف و لامش را. ناصرخسرو.

جود از ابر و لاف از رعد است. سنائی.

اینهمه باد و بارنامه و لاف
داشتستم بدان کل ارزانی. سوزنی.

مرا چه زهره و یارای این سخن باشد
گزاف لافی گفتم بدین گشاده‌دری. سوزنی.

تو در میان نیل و همه لاف ملک مصر
زین سرگذشت بس که از این سرگذشتنی است.
خاقانی.

عراقم جلوه کرد امسال بر لشکرگه سلطان
که بودش ز آفتاب خاطرم لاف خراسانی.
خاقانی.

نه مرد لافم خاقانی سخن بافم
که روح قدس تند تار و پود اشعارم.
خاقانی.

فخر من بنده ز خاک در احمد بیند
لاف دریا ز دم عنبر سارا شنوند. خاقانی.

چو جهانی به خاصیت تو و وصل تو عاریت
نزند لاف عافیت دل کس در بلای تو.
خاقانی.

هستم عطارد این دو قصیده دوپیکر است
لاف عطاردت ز دوپیکر نکوتر است.
خاقانی.

لاف ز سرپنجه کار شیر عرین است.
ظهیر فاریابی.

تندرستی و ایمنی و کفاف
این سه مایه است و آن دگر همه لاف.
نظامی.

لاف سر پنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومانده چه مردی چه زنی.
سعدی.

نه طفل زبان بسته بودی ز لاف
همی روزی آمد به جوفت ز ناف. سعدی.

سراسیمه گوید سخن بر گزاف
چو طنبور بی‌مغز و بسیار لاف. سعدی.

گفت اندیشه مدارید که یکی منم در این میان که پنجاه مرد را جواب دهم... و مردم کاروان را دل به لاف او قوی گشت. (گلستان).

آب که میلش همه با پستی است
در پریش لاف زبردستی است. امیرخسرو.

---

۱ - چنین است در یک نسخهٔ خطی و در نسخهٔ دیگر شمیز و در نسخهٔ سوم شملیز (و این صحیح است)، شملیر و شملیه و شملیت، خلبه است و شمیز بفارسی شونیز. (فهرست مخزن الادویه).
۲ - ن‌ل: سینه‌بخ.
۳ - در مخزن الادویه: شبیه بگل نرگس و شبت و اندک خوشبو.
۴ - اصل: ای خوب.
۵ - ن‌ل: همی
۶ - ن‌ل: ز بیدانشی نام جوید ز لاف
۷ - چهره. (فرهنگ سروری).

کرم اینست رفته قاف به قاف
بی‌سؤال و جواب و منت و لاف. اوحدی.

– امثال:
لاف در غربت آواز در بازار مسگران
لاف در غربت آواز (یا گزاف) در آسیا. (جامع التمثیل).
لاف کار اجلاف است. (جامع‌التمثیل).

||بی‌حیائی. (برهان). کلمهٔ لاف مزید مؤخر برخی کلمات واقع شود و افادهٔ معانی خاص کند: دست‌لاف. زندلاف. بسیار لاف:
سراسیمه گوید سخن بر گزاف
چو طنبور بی‌مغز و بسیار لاف. سعدی.

||جنگ. (فهرست ولف):
وز آنسو که لهراسپ شد جنگجوی
الانان و آن در سپارم بدوی
وزین مرز پیوسته تا کوه قاف
به خسرو سپارم ابی جنگ و لاف.
فردوسی (شاهنامهٔ چ بروخیم ج۵ ص۱۱۹۹).

||سخن:
تا بود ز روی مهر لاف من و تو
جز خواب ندید کس مصاف من و تو. ازرقی.

||دعوی. ادّعا:
گر همه عمر بشکنم عهد تو پس درست شد
کاینهمه ذکر دوستی لاف دروغ میزنم.
سعدی.
لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
عشقبازان چنین مستحق هجرانند. حافظ.

لاف‌آوردن. [وَ دَ] (مص مرکب) بزرگ‌منشی نمودن. تکبر:
پیاده شود مردم رزمجوی
سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی. فردوسی.
جواب داد که با ما سخن دراز مکن
میار لاف و بهانه مجوی و قصه مخوان.
سلمان ساوجی.

لافار. (اِخ) شارل اُگوست دو. نام شاعری فرانسوی. مولد وال‌گرژ (آردش) (۱۶۴۴–۱۷۱۲ م.).

لافان. (نف، ق) لافنده. ||در حال لافیدن.

لافایت. [یِ] (اِخ)[1] لوئیز دو. دخترخواندهٔ ملکهٔ آن‌دتریش و محبوب لوئی سیزدهم. مولد وزینیو. (۱۶۱۸–۱۶۶۵ م.).

لافایت. [یِ] (اِخ) ژیلبر دو. نام سپهبد فرانسه بروزگار شارل هفتم و یکی از یاران ژاندارک. (حدود ۱۳۸۰–۱۴۶۳ م.).

لافایت. [یِ] (اِخ) مادام ماری مادلن دو. ادیبهٔ فرانسوی. مولد پاریس. (۱۶۳۴–۱۶۹۳ م.).

لاف‌پاش. (نف مرکب) لاف‌پیما:
کو لاف‌پاش هست نزدیک فاضلان
شرمم بروی دعوی برهان روزگار. (؟)
انوری (از آنندراج).

لاف‌پیمای. [پَ / پ] (نف مرکب) لاف‌زن:
مکن خود را تسلی از علاج لاف‌پیمایان
ز خاموشان طلب کن نسخهٔ درد سر خود را.
دانش (از آنندراج).

لاف پیمودن. [پَ / پ دَ] (مص مرکب) لاف زدن:
چه عذر خواهم از این لافها که پیمودم
که طبع من چو فلان است و خاطرم بهمان.
کمال‌اسماعیل.

لافت. [فِ] (ع ص) نعت فاعلی از لفت به معنی روی گردانیدن از کسی و او را از رأی و ارادهٔ وی برگردانیدن. (از منتهی الارب):
ثقاة من الاخوان یصفون ودّه
و لیس لما یقضی به الله لافت.
ابواحمد یحیی‌بن علی منجم.

لافت. [فِ] (اِخ) جزیره‌ای است به بحر عمان، میان این دریا و هجر و آن جزیرهٔ بنی‌کاوان باشد که عثمان‌بن ابی‌العاصی الثقفی به روزگار عمربن‌الخطاب بگشود و از آنجا به فارس رفت و شهرهای آن فتح کرد. عثمان را بدین جزیره مسجدی است معروف. لافت از آبادترین جزایر بحر و بدان جا قری و چشمه‌ها و عمارات بوده است. اما بدین روزگار (عهد یاقوت) که من سفر دریا کردم و بارها به کشتی درآمدم از آن چیزی نشنیدم. (معجم‌البلدان).

لافتی. [فَ تا] (ع جملهٔ اسمیه) (از: لا به معنی نه + فتی به معنی جوان) اشاره است به حدیث:
لافتی الاّ علی لاسیف الاّ ذوالفقار.
روح از سما به حرب علی گفت لافتی
الا علی چو شد ز علی کشته ذوالخمار.
سوزنی.
زورآزمای قلعهٔ خیبر که بند او
در یکدگر شکست به بازوی لافتی. سعدی.

لافجان. (اِخ) نام ناحیتی از هفت ناحیت که میان سپیدرود و دریا است و مردم آنجا را این سوی رودی خوانند. (حدودالعالم).

لافح. [فِ] (ع ص) نعت فاعلی از لفح به معانی به شمشیر زدن و سوختن آتش و گرما و سموم. (از منتهی الارب).

لافرانس. [سِ] (اِخ) نام کرسی بخش در ایالت «تارن – اِ – گارُن» از ولایت منتبان. دارای ۲۵۱۲ تن سکنه.

لافرته سن‌نکتر. [فِ تِ سَ نِ تِ] (اِخ)[2] یا «لافرته سن‌تر» هانری دو. سپهبد فرانسه. مولد پاریس (۱۶۸۱ – ۱۶۰۰).

لافرته سورآمانس. [فِ تِ] (اِخ) نام کرسی بخش در هت‌مارن، از ولایت لانگر به فرانسه، دارای ۳۳۰ تن سکنه.

لافرژ. [فُ] (اِخ) آناتل دو. نام نویسنده و سیاستمدار فرانسوی. مولد پاریس (۱۸۲۰–۱۸۹۲ م.).

لافرس. [فُ] (اِخ) (اگوست نمپار دوکمن دوک دو) مورخ فرانسوی. مولد دی‌یپ به سال ۱۸۷۸م. عضو آکادمی فرانسه.

لافرس. [فُ] (اِخ) نام کرسی بخش از ولایت پرِژِ راک در ایالت دُردُنی نزدیک دُردنی. دارای ۱۰۶۸ تن سکنه است.

لافرس. [فُ] (اِخ) هانری نمپاردوکمن دوک دو. کاپیتن فرانسوی. مولد لافرس. (۱۵۸۲–۱۶۷۸).

لافرونی. [فِرْ رُ نِ] (اِخ)[3] اگوست فرون. سیاستمدار فرانسوی. مولد سن‌مالو (۱۷۷۷–۱۸۴۲م.).

لافری. [لافْ فِ] (اِخ) نام بخشی از ایزر، ولایت گرنبل. دارای ۲۸۰ تن سکنه.

لافریر. [فِرْ ری] (اِخ)[4] ژولین. نام قاضی فرانسوی. مولد ژنزاک. (۱۷۹۸–۱۸۶۱ م.).

لاف زدن. [زَ دَ] (مص مرکب)[5] خودستائی کردن. دعوی باطل کردن. تصلف. تیه. صَلف. طرمذه. تفیّش. بهلقة. ضنط. (منتهی الارب).
– لاف از چیزی زدن؛ مدعی داشتن آن بودن:
بیودند تا شب در این گفتگوی
همی لاف زد مرد پیکارجوی. فردوسی.
ترا خود همی مرد باید چو زن
میان یلان لاف مردی مزن. فردوسی.
لافها زد و منتها نهاد. (تاریخ بیهقی ص۶۸۵). این لافی نیست که میزنم و بارنامه نیست که میکنم بلکه عذری است که بسبب این تاریخ میخواهم. (تاریخ بیهقی ص۵۶۷). و همیشه چشم نهاده بودی تا پادشاهی بزرگ و جبار بر چاکری خشم گرفتی... این مرد از کرانه بجستی و فرصتی جستی و تضریب کردی و المی بزرگ بدان چاکر رسانیدی و آنگاه لاف زدی که فلان را من فرو گرفتم. (تاریخ بیهقی).
لافی نزدم بدین فضائل
زیراکه به فضل خود مشارم. ناصرخسرو.
برگ بی‌برگی نداری لاف درویشی مزن.
سنائی.
اندر همه ده جُوی نه ما را
ما لاف‌زنان که دهخدائیم. سنائی.
ز تو گر لاف زد کفری نگفته‌ست
تراگر دوست شد کفری نکرده‌ست.
عمادی شهریاری.

---

1 - La Fayette.
2 - La Ferté, Saint-Nectaire (Senneterre).
3 - La Ferronnays.
4 - Laferrière.
5 - Se vanter.

لاف نسبت زند حسود ولیک
شیر بالش نشد چو شیر عرین. انوری.
لاف یکرنگی مزن تا از صفت چون آینه
از درونسو تیرگی داری و بیرونسو صفا.
خاقانی.
دیدهٔ تو راست نیست لاف یکی‌بین مزن
صورت تو خوب نیست آینه بر طاق نه.
خاقانی.
لاف فریدون زدن وانگه ضحاک‌وار
سلطنت و شیطنت هر دو بهم داشتن.
خاقانی.
یا لاف رستمی مزنید ای یگانگان
یا بیژن دوم را از چه برآورید. خاقانی.
لاف از دم عاشقان زند صبح
بیدل دم سرد از آن زند صبح. خاقانی.
از تو ببارگاه شه لاف دوکون میزنم
کم ز خراج این دو ده برگ گدای چون توئی.
خاقانی.
مرغ قنینه چون زبان در دهن قدح کند
جان قدح به صد زبان لاف صفای تو زند.
خاقانی.
گه‌گه اگر زکوة لب بوسه دهی به بنده ده
تا به خراج ری زنم لاف عطای چون توئی.
خاقانی.
اول از شیر سرخ لاف زند
پس درآید سگ سیه ز میان. خاقانی.
دیدهٔ بینا نه و لاف بصر
گوهر گویا نه و لاف بیان. خاقانی.
کاخر لاف سگیت میزنم
دبدبهٔ بندگیت میزنم. نظامی.
لاف از سخن چو در توان زد
آن خشت بود که پر توان زد. نظامی.
تا بیکی نم که بر این گل زنی
لاف ولی نعمتی دل زنی. نظامی.
بقدر شغل خود باید زدن لاف
که زردوزی نداند بوریاباف. نظامی.
آن دل و آن زهره کرا در مصاف
کز دل و از زهره زند با تو لاف. نظامی.
هر آنکس کو زند لاف دلیری
ز جنگ شیر یابد نام شیری. نظامی.
فراخیها و تنگیهای اطراف
ز رای پادشاه خود زند لاف. نظامی.
لاف زنان کز تو عزیزی شوند
جهدکنان کز تو بچیزی شوند. نظامی.
مزن پیش ازین لاف گردنکشی
که خاکی به گوهر نه از آتشی. نظامی.
چون زنم من زین مقام صعب لاف
مور چون در پشت گیرد کوه قاف. عطار.
هر جان که در ره آمد لاف یقین بسی زد
لیکن نصیب جانان پندار یا گمان است.
عطار.
گفت خر آخر همی زن لاف لاف
در غریبی بس توان گفتن گزاف. مولوی.
دوست مشمار آنکه در نعمت زند
لاف یاری و برادر خواندگی. سعدی.
دشمن چو بینی ناتوان
لاف از بروت خود مزن. سعدی (گلستان).
دوش در صحرای وحدت لاف تنهائی زدم
خیمه بر بالای منظوران زیبائی زدم. سعدی.
گر همه عمر بشکنم عهد تو پس درست شد
کاینهمه ذکر دوستی لاف دروغ میزنم.
سعدی.
خسیسی اگر لاف آن میزند
که باشد یکی در نسب اصل ما. ابن‌یمین.
حاشا که من به موسم گل ترک می‌کنم
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم. حافظ.
حافظ نه حدّ ماست چنین لافها زدن
پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم. حافظ.
فهم رازش نکنم او عربی من عجمی
لاف مهرش نزنم او قرشی من حبشی.
جامی.
دمی با حق نبودی چون زنی لاف شناسائی
تمام عمر با خود بودی و نشناختی خود را.
— امثال:
زر کار کند و مرد لاف زند.
نامرد زند همیشه لاف مردی.
مردان نزنند لاف مردی. (جامع‌التمثیل).

لاف‌زن. [زَ] (نف مرکب)[1] خودستا. خودنما. صلف. متصلف. تاءه. جعظری. تیاه. تیهان. صلّاف. جعظار؛ کوتاه درشت لاف‌زن. جعظارة؛ کوتاه سطبر لاف‌زن کم‌عقل. تیار؛ مرد متکبر شوریده‌عقل لاف‌زن. (منتهی الارب).

لاف‌زنی. [زَ] (حامص مرکب) خودستائی. تصلف. تعنفص. (منتهی الارب).

لافس. [فُ] (اِخ)[2] آنتوان دو. شاعر تراژیک مؤلف «مانیلو». مولد پاریس (۱۶۵۳-۱۷۰۸ م.).

لافس. [فُ] (اِخ)[3] شارل دو. مصور تاریخ فرانسه. مولد پاریس (۱۶۳۶-۱۷۱۶ م.).

لاف سنجیدن. [سَ دَ] (مص مرکب) لاف زدن:
هان بکش عرفی عنان مستانه مدح خود منج
ترکتازیها مسلم لاف‌سنجیها صواب. عرفی.

لافظ. [فِ] (ع ص) نعت فاعلی از لفظ بمعنی انداختن و از دهن بیرون افکندن. (از منتهی الارب).

لافظة. [فِ ظَ] (ع ص، اِ) دریا (مجازاً). (مهذب الاسماء). دریا بدان جهت که بیرون اندازد جواهر و عنبر و جز آن را (ویستعمل بالالف و اللام و بدونهما) (منتهی الارب). ||خروه. (مهذب الاسماء). خروس بدان جهت که دانه را به منقار خود بردارد و پیش ماکیان اندازد. ||کبوتر و هر مرغ که چوزه را به دهان خورش دهد بدان جهت که دانه از شکم بیرون آورد و خوراند. ||گوسپند که چون بدوشیدن خوانند نشخوار بیندازد و شادان پیش آید. (منتهی الارب). ||سنگ آس. (مهذب الاسماء). آسیا. و از یکی از این مذکورات است قولهم اسمح من لافظة؛ و الهاء للمبالغة. ||دنیا بدان جهت که هر چه در آن است به سوی آخرت دفع کند. (منتهی الارب).

لاف‌کیش. (ص مرکب) معتاد به لاف:
لاف‌کیشی، کاسه‌لیسی طبل‌خوار
بانگ طبلش رفته اطراف دیار. مولوی.

لافگاه. (اِ مرکب) جای لاف. (آنندراج):
لاف بسی شد که در این لافگاه
بر تو جهانی بجوی خاک‌راه.
نظامی (مخزن الاسرار ص ۱۱۳).
دل دو نیم نداری به گوشه‌ای بنشین
به لافگاه محبت به یک گواه مرو. صائب.

لاف‌لاف. (اِ صوت) خوردن مایعی مانند ماست و جز آن با لبها بدانگونه که آواز کند چنانکه سگ، گاو آب خوردن.
— لاف‌لاف خوردن (سگ آب را)[4]؛ خوردن با لبها و زبان چنانکه آواز کند.

لافماس. [لافْ فِ] (اِخ) بارتلمی. مفتش کل بازرگانی بروزگار هانری چهارم. مولد بُزام‌بلان (۱۵۴۵-۱۶۱۱ م.).

لافن. [فُ] (اِخ) پیرراپ نوئ. تراژدی‌نویس فرانسوی. مولد لالند (پریگور) (۱۷۷۳-۱۸۴۶ م.).

لافند. [فَ] (اِ) ریسمان (اعم از پنبه و غیره). در گیلکی امروز هم متداول است.

لافندگی. [فَ دَ / دِ] (حامص) صفت لافنده.

لافنده. [فَ دَ / دِ] (نف) آنکه لافد. آنکه لاف زند:
از این لافندگان و آوازجویان بگذر ای حجت
که تو مرد حق و زهدی نه مرد لاف و آوازی.
ناصرخسرو.

لاف و گزاف. [فُ گَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) خودستائی و مبالغه در امری. لاف و لام.

لاف و لام. [فُ] (اِ مرکب، از اتباع) لاف و گزاف:
آخر بدهی به ننگ و رسوائی
بی‌شک یکروز لاف و لامش را. ناصرخسرو.

لاف و لامانی. [فُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) لاف و گزاف. لاف و لام:
سخنت را نه عبارت لطیف و نه معنی
عروس زشت حلی دون و لاف و لامانی.
خاقانی.

---
1 - Vantard. 2 - Lafosse.
3 - Lafosse. 4 - Laper.

رجوع به لامانی شود.

لاف و لیف. [فُ] (اِ مرکب، از اتباع) دعوی و سخن زیاده از حد.

لاف و نام. [فُ] (اِ مرکب، از اتباع) از اتباع است مانند نام و ننگ:

بدانگه که آراست خواهی مصاف
منی بفکن از سر که نام و لاف.
اسدی (گرشاسبنامه).

کرا نازمودی گه نام و لاف
نشاید شمردنش خوار از گزاف.
اسدی (گرشاسبنامه).

لافونتن. [فُ تِ] (اِخ)[1] ژان دو. شاعر بزرگ فرانسوی. مولد «شاتوتیری» به سال ۱۶۲۱ و وفات در پاریس به سال ۱۶۹۵ م. وی سبکی مطبوع و لطیف دارد و داستانهای او کتابی مورد استفادهٔ همگان در ازمنه و امکنهٔ مختلف شناخته شده است.

لافویاد. [فُ یی یا] (اِخ)[2] ژرژ دُبوسن‌دو. سیاستمدار فرانسوی (۱۶۰۹-۱۶۹۷ م.).

لافی. (ص نسبی) لافزن. که گوید و نکند. که نازد و فخر آرد بچیزی که ندارد. صَلِف. متصلِّف. مطرمذ. طرماذ. طرمذار:

آمد اندر انجمن آن طفل خرد
آبروی مرد لافی را ببرد. مولوی.

از سر و رو تابد ای لافی غمت. مولوی.

لعماظ؛ مرد لافی. طرماذ؛ مرد لافی. رجل مُتصلف؛ مرد لافی. عنظوان؛ ساحر لافی و برانگیزنده. (منتهی الارب) (در تاج العروس الساحرالمعتری).

لافیت. (اِخ)[3] ژاک. از محاسبین فرانسه. مولد بایون (۱۷۶۷-۱۸۴۴ م.). وی در انقلاب ۱۸۳۰ م. سهمی بسزا داشت.

لافیدن. [دَ] (مص) لاف زدن. سخن زیاده از حد گفتن و دعوی باطل کردن:

سخنهای ایزد نباشد گزاف
ره دهریان دور بفکن ملاف. اسدی.

چه لافی که من یک چمانه بخوردم
چه فضل است پس مر ترا بر چمانه.
ناصرخسرو.

به غوغای نادان چه غره شوی
چه لافی که ما بر سر منبریم. ناصرخسرو.

زین قد چو تیر و الف چه لافی
کاین زود شود چون کمان و چون لام.
ناصرخسرو.

همی لافی که من هنگام برنائی چنین کردم
چه چیزست کنون حاصل برفته چیز چه نازی.
ناصرخسرو.

نواری پسه برگرد[4] میان بسته‌ست و میلافد
که از انطا کیه قیصر فرستاده‌ست زُنّارم.
سوزنی.

لافد زمانه ز اقلیم در دودمان رفعت
کز ملت مسیحا خود قیصری ندارم. خاقانی.

ز جیب موسوی لافی و پس چون اُمّت موسی
نه اهل تسع آیاتی که مرد سبع الوانی.
خاقانی.

سکندر بدو گفت چندان ملاف
مران بیهده پیش مردان گزاف. نظامی.

چه لافی که من دیو مردم خورم
مرا خور که از دیو مردم برم. نظامی.

زن ار سیم تن نی که روئین‌تن است
ز مردی چه لافد که زن هم زن است.
نظامی.

زر دو حرف است هر دو بی‌پیوند
زین پراکنده چند لافی چند. نظامی.

تو ملاف از مشک کان بوی پیاز
از دم تو میکند مکشوف راز. مولوی.

یکی از عقل میلافد یکی طامات میبافد
بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم.
حافظ.

با خرابات‌نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن جائی[5] و هر نکته مکانی دارد.
حافظ.

لافیس. (اِخ) نام دیوی است که در نماز وسوسه کند و به این معنی بجای حرف ثالث قاف هم به نظر آمده است. (برهان) (آنندراج). رجوع به لاقیس شود.

لاق. (از ع، ص) مخفف لایق. رجوع به لایق شود: لاق گیس تو یا او یا من و غیره، لایق گیسوی تو یا او یا من.

لاق. (اِ) لاغ. صورتی از لاغ. تارگیسو. رجوع به لاغ شود.

لاقاذاموتیا. (اِخ)[6] لاسِدِمُن. رجوع به لاسِدِمُن شود.

لاقان. (اِخ) نام دهی جزو دهستان حومهٔ بخش شفت. شهرستان فومن واقع در دوازده هزارگزی خاوری فومن. دارای ۳۰۵ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

لاقح. [قِ] (ع ص، اِ) نعت از لقاح و لقح. آنچه نخل را به وی گشنی دهند. (منتخب‌اللغات). ||بادی که ابر را گرد کند و درخت را بیدار کند. بادی که ابر پیدا کند و درخت را باردار کند. (برهان). ج، لواقح. (مهذب الاسماء). ||آبستن. (منتخب‌اللغات). ناقهٔ آبستن شده. ج، لواقح. (منتهی الارب). ||جنگ (سمی استعارة). (منتهی الارب).

لاقحه. [قِ حَ] (ع ص) تأنیث لاقح. ج، لواقح.

لاقس. [قِ] (ع ص، اِ) عیب‌کننده. ||گر. (منتهی الارب). جرب.

لاقشه. [شَ] (اِ) لا ک. لاخشه. تتماج. جون عمّه. رجوع به لاخشه و تتماج شود.

لاقط. [قِ] (ع ص) رفوگر. ||بندهٔ آزاد کرده و ماقط بندهٔ لاقط و ساقط بندهٔ ماقط و منه بنو ساقط‌بن ماقط‌بن لاقط. (منتهی الارب). ||چیننده. برچیننده. از زمین برگیرنده.

لاقط‌الذهب. [قِ طُذْ ذَ هَ] (ع اِ مرکب) سنگی زرد است به سنگ زر نماید نشانش چون زر به سوهان برند و با خاک برآمیزند و آن سنگ را در آن خاک بمالند آن پاره‌ها را بخود جذب کند. (نزهة‌القلوب).

لاقط‌الرصاص. [قِ طُرْ رُ] (ع اِ مرکب) سنگی سمج‌اللون (شاید اللمس) است و خوشبو، وزنش مثل رصاص. آن را در آتش افکنند تا چون فحم شود پس در زیبق افکنند نقرهٔ خوب شود. صابر برگداز و مطرقه است. (نزهة‌القلوب).

لاقط‌الشعر. [قِ طُشْ شَ] (ع اِ مرکب) سنگی متخلخل است و سبک و ازو سبکتر نیست. چون بر تن مالند موی پا ک کند مانند آهک و زرنیخ اما سخت نباید مالید تا ریش نکند بویش طلا را بزیان آورد. (نزهة‌القلوب).

لاقط‌الصدف. [قِ طُصْ صَ دَ] (ع اِ مرکب) سنگی سبک سبزرنگ است مایل به سفیدی مدور و بزرگ و کوچک میباشد نشانش چون بر صدف نهند بدو فرو رود. و مسحوقش بیاض‌العین را مفید است و مکلس او با زبدالبحر یار کرده عقد زیبق کند، عقد نیکو. (نزهة‌القلوب).

لاقط‌العظم. [قِ طُلْ عَ] (ع اِ مرکب) سنگی زرد خشن‌اللمس است، از بلخ خیزد، چون بر استخوان نهند بدو فرو رود. (نزهة‌القلوب).

لاقط‌الفضة. [قِ طُلْ فِضْ ضَ] (ع اِ مرکب) سنگی سفید است به غبرت مایل از آن بقدر حبه‌ای در برابر درمی نقره به پنج گز مسافت بنهند آن درم را به خود کشد و از مقناطیسات هیچ از او بقوت‌تر نیست. (نزهة‌القلوب).

لاقط‌القطن. [قِ طُلْ قُ] (ع اِ مرکب) رنگش مانند پنبه سفید است که پنبه و رکو را بخود کشد آن را در رمل حل کرده بر مس مالند رنگش چون نقره شود. (نزهة‌القلوب).

لاقط‌النحاس. [قِ طُنْ نُ] (ع اِ مرکب) سنگی اغبر رنگ است مس و روی و برنج را بخود کشد و اگر بوزن دانگی از آن برده درم مس گداخته نهند آن را برنگ زر گرداند و آن رنگ بدشواری از او بیرون رود. و اگر مسحوق آن بسنگ و وزن جوی به آب و شیرینی و شربت کرده بصاحب صرع دهند

1 - La Fontaine.
2 - La Feuillade.
3 - Laffitte.
۴ - ن‌ل: در گرد.
۵ - ن‌ل: هر سخن وقتی و ...
6 - Lacédémon.

صحت یابد. (نزهةالقلوب).

لاقطة. [قِ طَ] (ع ص، اِ) خوار ناکس. (للذکر و الانثی). ||الاقطةالحصی؛ سنگدان مرغ. فی‌المثل: لکلّ ساقطة لاقطة؛ ای لکلّ کلمة سقطت من فم نفس تسمعها فتلقطها فتذیعها؛ یعنی هر سخن را که از دهان برآید شنونده است که میشنود و شایع میکند. (منتهی الارب).

لاقوت. [قُوْ وَ] (ع اِ مرکب) (از: لا به‌معنی نه + قوت به‌معنی نیرو). رجوع به کیفیت شود. (اساس‌الاقتباس صص ۴۵-۴۴).

لاقه. [قَ / قِ] (اِ) لاغه. تنگ. عدل. لنگه. تا. تابار. یکی از دو قسمت بار اشتر یا خر؛ یک لاقه انگور یک لاقه برنج و غیره.

لاقید. [قَ] (ع ص مرکب) (از: لا، نه + قید، بند) بی‌قید. سهل‌انگار. لاابالی. بی‌اعتنا.

لاقیدی. [قَ / قِ] (حامص مرکب) بی‌قیدی. سهل‌انگاری. لاابالی‌گری.

لاقیس. (اِخ) لاقیس. (برهان). نام دیوی که در نماز به خاطر وسوسه اندازد. (غیاث):

تو گوئی که عفریت لاقیس بود
به زشتی نمودار ابلیس بود.
سعدی.

در همهٔ روم و شام چون کفر ابلیس و فسق لاقیس چنان مجهور شده است. (زیدری).

لاک. (اِ) تغار چوبین که آرد سرشند در آن. نقیر. تغار. کاسه و کاسهٔ چوبین. (برهان) (آنندراج). لاوَک. ظرف چوبی که با چرخهای آبی میتراشند و یکپارچه میباشد. (در گیلان):

لاک

گل و شکر (گاه‌ساختن گل انگبین) بطشتی یا لاکی چوبین یا تغاری سفالین کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

شیوهٔ مستان چالاک است هین[1]
بر کف ما نه لبالب لاک می. نزاری.

مالشم دادند در لاک فلک
شد مگس‌رانِ سر خوانم ملک.
بسحاق اطعمه.

در شهر بسی روی سپید آمد خرما
زان ماست که در لاک شبان دوش بده بست.
بسحاق اطعمه.

و رجوع به لاوک شود. ||جلد خزفی بعض جانوران[2]. ذَبل سنگ‌پشت[3]. کاسهٔ پشتِ لاک‌پشت. ||توسعاً لاک‌پشت. سنگ‌پشت. کاسه‌پشت. (برهان). کشف. سلحفاة. رجوع به لاک‌پشت شود:

لاک کردم به پشت خویش گرفت
بعد از آن راه بحر پیش گرفت.
سنائی.

||لکا. لک. رنگی سرخ که نقاشان بکار دارند. (فرهنگ اسدی). اسم فارسی لک است. (فهرست مخزن الادویه) (و این کلمهٔ فارسی است بقول لاروس) و آن را تسانج سرخ اسمرست. سقّذ سرخی اسمر که به صورت مایع از بسیاری از درختان هند بیرون آید و آن را چون رنگ بکار برند. و صاحب برهان گوید:نام رنگی است مشهور که در هندوستان بهم میرسد و بدان چیزها رنگ کنند و آن شبنمی باشد که بر شاخهای درخت کنار و درختهای دیگر نشیند و منجمد گردد آن را بگیرند و بکوبند و بپزند از آن رنگ سرخی حاصل گردد که جامه‌ها را بدان رنگ کنند و زنگ آن قراری باشد (یعنی ثابت) و به شستن زایل نگردد و مصوران و نقاشان هم کار کنند و غازهٔ زنان را نیز از آن سازند و نخالهٔ آن مانند صمغ باشد و بدان کارد و شمشیر و خنجر و امثال آن را در دسته محکم کنند و به کارهای دیگر نیز می‌آید. (برهان). گلی سرخ باشد که بدان پوست و جامه رنگ کنند. (اوبهی):

همی گفت و پیچید و بر خشک خاک[4]
ز خون دلش خاک همرنگ لاک. عنصری.

سرخ زاید ز شهد امن تو موم (که طبعاً زرد است).
زرد روید رکان خوف تو لاک (که طبعاً سرخ است).
ابوالفرج رونی.

زین سپس عکس خون ز کرهٔ خاک
آسمان را کند به سرخی لاک. سنائی.

||مایع سرخ‌رنگی که زنان امروزه ناخن بدان [illegible]. بدلِ حنّا. ||(ص) ناچیز. ضایع زبون. (برهان). خس. فرومایه. لک. لکات. (آنندراج):

ندانستی تو ای خر غمر کبج لاک پالانی
که با خرسنگ برناید سروزن گاو ترخانی.
ابوالعباس.

با مردم لک تا بتوانی بمیامیز
زیرا که جز از عار نیاید ز لک و لاک.
عیوقی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی).

هر یکی همچو سگ لاک‌دوان از پس بوی
آفت نقل و هلاک قدح و مرگ سبوی[5].
سوزنی.

||در عربی به معنی خائیدن و جاویدن باشد. (برهان) (آنندراج)[6].

لاکِ. (ع حرف ربط) مخفف لکن. شمس قیس در المعجم آرد: «لاک» و «لکن» و «ولی» هر سه مستعمل است. «لکن» به اتفاق لفظی تازی است [در اصل] نون لکن مشدد [است] و تخفیف را ساکن در لفظ می‌آرند و ضرورت شعر را نیز، و نون اسقاط میکنند و لاک میگویند چنانک شعر:

و لاک اسقنی ان کان ماؤک ذافضل؛ به‌معنی ولکن اسقنی. (المعجم چ تهران ص ۲۳۴).

لاکابندان. [بَ] (اِخ) شاید نام کرد کلایهٔ مذکور در کتاب ظهیرالدین مرعشی باشد. (مازندران و استراباد رابینو بخش انگلیسی ص۱۱۹).

لاکاپل ماریوال. [پِ لِ] (اِخ) نام کرسی بخش در (لو) از ولایت فیژاک در فرانسه. دارای ۸۵۱ تن سکنه.

لاکار. (اِخ) رودخانه‌ای است که به بحر خزر ریزد و محل صید ماهی باشد. (جغرافیای اقتصادی ایران ص ۳۲).

لاکاز. (فرانسوی، اِ)[7] نام دیاستازی که در شیرابهٔ درخت لاک[8] یافت میشود. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص۵۵).

لاکاز دوتیه. [يِ] (اِخ)[9] هانری فلیکس دو. نام حیوان‌شناس فرانسوی مولد مُن‌پزا. (۱۹۰۱-۱۸۲۱).

لاکاش. (اِخ) نام شهری از سومر در عهود قدیمه (حدود سه هزار سال ق.م.) (ایران باستان ج ۱ ص۱۱۵).

لاکالپ رند. [رِ نِ] (اِخ) گوتیه دو. رُمان‌نویس فرانسوی. مولد پریگور. مؤلف افسانه‌های طویل و با ارج: کاساندر، کلئوپاتر و غیره. (۱۶۱۴-۱۶۶۳ م).

لاکام. (اِخ) دهی از دهستان میداود (سرگچ)، بخش جانکی گرمسیر، شهرستان اهواز، واقع در بیست هزارگزی خاوری باغ ملک. دارای ۲۰۰ تن سکنه شیعه و فارسی زبان از طایفهٔ ممینی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو و محصول غلات و برنج و انجیر و بلوط. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

لاکان. (اِخ) نام دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان رشت واقع در شش هزارگزی جنوب رشت. دارای ۷۹۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲). و چای لاکان بخوبی مشهور است.

لاکانال. (اِخ)[10] ژُزِف. عالم مشهور و عضو

---

۱ - ن‌ل: این.

2 - Test. 3 - Carapace.

۴ - ن‌ل: به پیشش بغلتید وامق به خاک.

۵ - شاید کلمهٔ لاک در این بیت مصحف لاس باشد و شاید نیز لاک، صورتی از لاس است. رجوع به لاس شود.

۶ - در عربی خائیدن «لوک» است و «لاکَ» فعل ماضی آن است.

7 - Laccase.

8 - Rhus Succedanea.

9 - Lacaze-Dulhiers.

10 - Lakanal.

کنوانسیون. مولد سِر (آریِز)[1]. (۱۶۱۴-۱۸۴۵ م.).

لاکای. (اِخ)[2] نیکلا لوئی دو. یکی از مشاهیر منجمین و ریاضی‌دانان فرانسوی. مولد رومینی (۱۷۱۳-۱۷۶۲ م.).

لاکبات. (اِخ) محلی به جنوب عربستان نزدیک الرّیاض.

لاکپشت. [پُ] (ا مرکب)[3] باخه. اسم فارسی سلحفاة است. (فهرست مخزن الادویه). سوراخ پا. سولاخ پا. لاک. سنگپشت. کاسه‌پشت. کشتوک. کشف. کشو. شیلونه. خشک‌پشت. اولا کو (در دیلمان و گیلان). به هندی کچهوا گویند. (غیاث). چلچله (برهان، ذیل همین لغت). پوست لاک‌پشت دریائی یا صحرائی را رق گویند. (لغت محلی شوشتر، ذیل رق).

لاکتاب. [کِ] (ع ص مرکب) (از: لا به‌معنی نه + کتاب. یکی از کتب آسمانی) بی‌کتاب. دشنامی که عوام به حیوان و جماد دهند. دشنامی که لوطیان دهند. بی‌دین در تداول لوطیان. که معتقد به هیچ یک از کتب آسمانی نیست.

لاکتاسرا. [سَ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان گیل دولاب، بخش رضوانده شهرستان طالش واقع در یک هزارگزی جنوب خاوری رضوان ده کنار راه شوسهٔ انزلی به آستارا. دارای ۱۸۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لاک‌تاش. (اِخ) نام دیهی به هزارجریب مازندران. (مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۴ بخش انگلیسی).

لاکتانس. (اِخ) فیرمیانوس لاکتان‌تیوس. نام عالم کلامی و مورخ عیسوی. مولد ایتالیا یا آفریقا حدود سال ۲۲۵ یا ۲۳۰ و وفات حدود سال ۳۲۵ م. وی به دین نصارا درآمد و تاریخی مبالغه‌آمیز راجع به خشونتهای شاپور اول نسبت به والرین امپراطور روم که بدست ایرانیان اسیر شده بود نوشته است.

لاک‌تراش. [تَ] (نف مرکب) آنکه لاک سازد.

لاک‌تراش. [تَ] (اِخ) نام دیهی به هزار جریب مازندران. (مازندران و استراباد رابینو ص۱۲۴ بخش انگلیسی). دهی از دهستان هزار جریب بخش چهاردانگه شهرستان ساری. واقع در ۵۰ هزارگزی شمال خاوری کیاسر. کوهستانی، جنگلی، معتدل و مرطوب. دارای ۳۶۰ تن سکنهٔ مازندرانی و فارسی‌زبان. آب آن از چشمه سار، محصول غلات و عسل و لبنیات و ارزن شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان شال و کرباس‌بافی و راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

لاکتراشان. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان قره‌طغان بخش بهشهر شهرستان ساری. واقع در نوزده هزارگزی باختری بهشهر و چهار هزارگزی شمالی راه شوسه بهشهر به ساری. دشت، معتدل، مرطوب و مالاریائی دارای ۲۱۰ تن سکنهٔ شیعه مازندرانی و فارسی‌زبان. آب آن از رودخانهٔ نکا، محصول آنجا برنج و غلات و پنبه و صیفی. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳). نام دیهی به فرح‌آباد مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۰ بخش انگلیسی).

لاک‌تراشان. [تَ] (اِخ) نام دهی از دهستان کلیجان شهرستان شهسوار واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب باختری شهسوار. کوهستانی، سردسیر، دارای ۱۳۵ تن سکنه شیعه، گیلکی و فارسی‌زبان. آب آن از چشمه سار، محصول آن گندم و سیب‌زمینی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آنجا مالرو و صعب‌العبور است و در زمستان بیش از هفت خانوار سکنه ندارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

لاکتز. [تُ] (فرانسوی، اِ) یا قند شیر. قندی است از دستهٔ ساکاروز که از اتحاد یک مُلِکول گلوکز راست و یک ملکول گالاکتوز تشکیل شده است. رجوع به درمان شناسی دکتر عطائی ج ۱ ص ۴۴۰ شود.

لاکچه. [چَ / چِ] (اِ) تتماج. و آن آشی است معروف. (آنندراج) (برهان). لخشک. جون عمه. لطیفه. لاکشه. لاخشه. (بحر الجواهر). تتماج. (بحر الجواهر). رشته‌ای که بشکل مثلث برند، آشی که از آن پزند. تونماج. (زمخشری).

لاکدرج. [دَ] (اِخ) نام دیهی به آذربایجان. (نزهة القلوب ص۷۹).

لاکدشت. [دَ] (اِخ) نام دیهی به فرح‌آباد مازندران. (مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۰ بخش انگلیسی). دهی از دهستان اندرود بخش مرکزی شهرستان ساری. واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب خاوری ساری. کنار رود تجن. دامنه، معتدل، مرطوب و مالاریائی. داری ۱۲۰ تن سکنهٔ شیعه، مازندرانی و فارسی زبان. آب آن از رودخانهٔ تجن، محصول آنجا پنبه و غلات و برنج و صیفی. شغل زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

لاکدم. [کِ دِ] (اِخ)[4] (اسحاق) نامی که در فلاندر به ژوئیف اران (یهودی سرگردان) داده شده است.

لاکدمون. [کِ دِ مُ] (اِخ) لاسدمون. رجوع به لاسدمون شود.

لاکدمونیه. [کِ دِ مُ نی یَ] (اِخ) لاسدمونی. رجوع به لاسدمونی و نیز رجوع به اسپارت شود.

لاکدیو. [کِ دیُوْ] (اِخ)[5] نام گنگ‌باری (مجمع‌الجزایری) در دریای عمان. دارای ده هزار تن سکنه. اصل این جزایر مرجانی است. (جانورشناسی عمومی ج ۱ ص۲۲۷).

لاکراتس. [تِ] (اِخ)[6] نام سرداری از تب که در جنگهای اردشیر سوم در مصر شرکت داشت. توضیح آنکه چون اردشیر سوم به کارهای فنیقیه خاتمه داد و خواست که با سپاه خود و یونانیهای اجیر به مصر رود رسولان به شهرهای یونانی فرستاد و شهرهای عمده را تشویق کرد که در جنگ او با مصر شرکت جویند... تبی‌ها هزار نفر سنگین اسلحه به سرداری لاکراتس فرستادند. چون پادشاه مصر ساحل نیل از طرف عربستان را که مستحکم کرده بود از دست داد و به تصور اینکه اردشیر به جانب منفیس پایتخت مصر خواهد شتافت تصمیم کردکه به دفاع آن شهر پردازد، لاکراتس تبی در آن حال به طرف پلوز رفت تا آن را محاصره کند و ضمناً شعبهٔ نیل را برگردانید و پس از آنکه زمین این شعبه خشک شد خاکریزهائی ساخت و ماشینهای جنگی بر آنها استوار کرد تا در دیوارهای قلعه سوراخهائی ایجاد کند بدین وسیله قسمت بزرگ دیوار شهر خراب شد... در ابتدا یونانیهائی که در پلوز بلندی‌ها را اشغال کرده بودند سخت جنگیدند (یونانیهای اجیر مصر) ولی چون شنیدند که پادشاه مصر به طرف منفیس رفته از نرسیدن کمک مأیوس شده رسولانی به اردوی ایران برای مذاکره فرستادند. لاکراتس به آنها گفت قول میدهم اگرپلوز را تسلیم کنید آزاد باشید و با بار و بنهٔ خود بی‌مانع به یونان برگردید. بر اثر این قرارداد ارگ شهر تسلیم شد. بعد از آن اردشیر با گواس خواجه را با عده‌ای از سپاهیان غیریونانی فرستاد تا شهر را تصرف کند و این عده اموال یونانیهای تسلیم شده را غارت کردندو لاکراتس چون از این نقض عهد آگاه شد به باگواس خواجه و سربازان او حمله کرد بعضی را کشت و مابقی را بپرا کند. باگواس از رفتار لاکراتس شکایت به اردشیر برد، شاه گفت جزای سربازانی که نقض عهد کرده‌اند همین بوده است و فرمود اشخاصی را که

1 - Serres (Ariège).
2 - Lacaille [kay'].
3 - Tortue. 4 - Laquedem.
5 - Laquedives, Laccadive Islands. (در انگلیسی).
6 - Lacratès.

مقصر بودند به قتل رساندند. (ایران باستان ج ۲ صص ۱۱۷۲ - ۱۱۷۶).

لاکرتل. [رِ تِ] (اِخ)[1] ژاک دو. ادیب و رمان‌نویس فرانسوی و عضو آکادمی فرانسه. مولد کرماتن (سائن - اِ - لوار) به سال ۱۸۸۸ م.

لاکرتل. [رِ تِ] (اِخ)[2] پیر لوئی. وی را «لاکرتل‌انه» نیز گویند. ادیب و قاضی فرانسوی. مولد متز. (۱۷۵۱-۱۸۲۴ م.).

لاکردار. [کِ] (ص مرکب) (از: لای عربی + کردار فارسی) و آن دشنام گونه‌ای است که لوطیان دهند.

لاکردر. [کُ دِ] (اِخ)[3] ژان باپتیست هانری، لوپر. واعظ فرانسوی و از خطبای عالیقدر سدهٔ نوزدهم. مولد رِیسی - بسور - اورس (کت - دُر)[4]. (۱۸۰۲-۱۸۶۱ م.).

لاکروا. (اِخ)[5] آلفرد. معدن‌شناس فرانسوی. مولد ما کن. (۱۸۶۳-۱۹۴۸ م.). وی منشی دائمی آکادمی علوم بود.

لاکروا. (اِخ)[6] پل. معروف به ژاکوب کتاب‌دوست. نویسندهٔ فرانسوی. مولد پاریس (۱۸۰۶-۱۸۸۴ م.).

لاکروا. (اِخ)[7] ژان فرانسوا دو. عضو کنوانسیون فرانسه. مولد «پن‌ادمه» (۱۷۵۴-۱۷۹۴ م.).

لاکروا. (اِخ)[8] سیلوستر فرانسوا. ریاضی‌دان فرانسوی. مولد پاریس (۱۷۶۵-۱۸۴۳ م.).

لاکروا دومن. [مِ] (اِخ)[9] فرانسوا. عالم و کتابشناس فرانسوی. مولد مانس (۱۵۵۲-۱۵۹۲ م.).

لاکروا سن اوئن. [سَ ءِ] (اِخ)[10] نام کمونی در ایالت «اواز» از ولایت کمپی‌نی. دارای ۲۰۰۸ تن سکنه.

لاکز. [کِ] (ع ص) نعت فاعلی از لکز بمعانی لگد زدن بر سینه و مشت بر گردن زدن و به دست یا به کارد زدن بر سینه و گلو. (از منتهی الارب).

لاک زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) اندودن با لاک.
— لاک زدن ناخن؛ اندودن ناخن به لاک.

لاکزیس. [کِ] (اِخ)[11] یکی از سه «پارک» موکل بر مقدرات.

لاکسار. (اِخ) نام دهی جزء دهستان تولم، بخش مرکزی شهرستان فومن واقع در سیزده هزارگزی شمال فومن. دارای ۵۰۸ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لاکش. [کِ] (اِ) در اصطلاح بنایان، رومی، که یک جانب آن دیواره دارد و جانب دیگر ندارد.

لاکش. [کِ] (اِ) ظاهراً «شُنَه» امروزی است که در دو طرف جوئی دارد برای فاضل‌آب: و اول کسی که بر طبرستان راه لاکش پدید کرد از پریم تا ساری و از ساری تا گرگان اصفهبد شروین بود. (تاریخ طبرستان. ظاهراً).

لاکشته. [تَ / تِ] (اِ) لاکچه. لاخشه. لاکشه. لخشک. جون‌عمه. لطیفه. تتماج. لاخشته. نوعی رشته که لوزی برند و از آن آش پزند: لاکشته و رشته فرموده بود [سلطان مسعود] بیاوردند بسیار. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۲۲).

لاکشه. [شَ / شِ] (اِ) لاخشه. لاکچه. لخشک. جون‌عمه. لطیفه. تتماج. لاکشته. رجوع به لاخشه شود.

لاکل. [لاکُ کُ] (فرانسوی، اِ)[12] نام جنسی در شیرابهٔ درخت لاک. (گیاه شناسی حسین گل‌گلاب ص ۵۵).

لاکلام. [کَ] (ع ص مرکب، ق مرکب) (از: لا به‌معنی نه + کلام به معنی سخن) بدون حرف. بی‌سخن. بی‌گفتگو: به میل تمام و رغبت لاکلام اظهار فرمود. (حبیب‌السیر ج ۳ ص ۲).

لاکلایه. [کَ یِ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان رحیم‌آباد. بخش رودسر شهرستان لاهیجان. واقع در ۹ هزارگزی جنوب رودسر. دارای ۸۲۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لاکلس. [لُ] (اِخ)[13] پیر شدرلس دو. صاحب‌منصب و ادیب فرانسوی. مولد آمی‌ین به سال ۱۷۴۱ و وفات در تارنت به سال ۱۸۰۳ م.

لاکمالان. [کَ] (اِخ) از دیههای مرو است و مردم آن به سلامت صدر و کودنی و قلت تصور مثلند. یاقوت گوید: و قد جاء ذکرها (ای ذکر هذه‌القریة) فی مناظرة‌بن راهویه والشافعی فی کری رباع مکة فجوزه الشافعی فقال اما بلغک قول النبی صلی‌الله علیه و سلم: و هل ترک لنا عقیل من رباع. فلم یفهم اسحاق‌بن راهویه کلامه و التفت الی من معه من اهل مرو فقال لاکمالانی و فی روایة مالانی و هما قریتان بمرو ینسب اهلهما الی الغفلة فناظره الشافعی حتی فهمه کلامه و اقام الحجة فی قصة فیها طول فکان اسحاق بعد ذلک یقبض علی لحیته و یقول و احیائی من الشافعی یعنی ما تسرّع الیه من القول و لم یفهم کلامه. (معجم البلدان).

لاکمالانی. [کَ نی ی] (ص نسبی) منسوب به لاکمالان که دیهی است به پنج فرسنگی مرو. (الانساب سمعانی ورق ۵۹۵).

لاکمب. [کُ] (اِخ)[14] ژاک. نویسنده و حقوقدان فرانسوی. مولد پاریس. (۱۷۲۴-۱۸۱۱ م.). وی یکی از گردآورندگان «آنسیکلوپدی متودیک» است.

لاکمخا. [کَ] (اِ) نیجی است کم‌بها:

گه حصیری گشاد و صندل‌باف
گاه ترغو و قیف و لاکمخا.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۲۱).

دق مصری را به لاکمخا مده
میمنه آراسته با میسره.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۲۴)

لاکمه‌سر. [مِ سَ] (اِخ) نام دیهی جزء دهستان مرکزی بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان. واقع در چهار هزارگزی شمال آستانه دارای ۱۲۰۱ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لاکن. [کَ] (اِخ) به‌معنی لاشکن است و آن کوهی باشد نزدیک به ملک روس. (آنندراج)؟

لاکن. [کِ] (اِخ)[15] نام قدیم بخشی از بلژیک در ایالت برابان که در سال ۱۹۲۱ م. به بروکسل منضم شد.

لاکن. [کُ] (اِخ) نام کرسی بخش در ایالت «تارن». از ولایت کاستر به فرانسه. دارای ۲۵۴۶ تن سکنه.

لاکندامین. [کُ] (اِخ) شارل ماری دو. منجم و ریاضی‌دان فرانسوی. (۱۷۰۱-۱۷۷۴ م.).

لاکنو. [نُ] (اِخ)[16] رجوع به لوکنو شود.

لاکو. (اِ) دختر (در لهجهٔ گیلانیان).

لاک و الکلی. [کُ اَ کُ] (ص نسبی مرکب) آنچه از در و پنجره و میز و صندلی و دیگر ادوات چوبی که با مایع مرکب از الکل تقلیبی و لاک رنگ شود. ||رنگ حاصل از اختلاط لاک و الکل پس از استعمال.

لاکورکان. (اِخ) دهی از دهستان سوسن، بخش ایذه شهرستان اهواز. واقع در ۴۸ هزارگزی شمال خاوری ایذه. دارای ۱۷۵ تن سکنهٔ شیعه. فارسی و بختیاری زبان. شغل اهالی زراعت و محصول غلات و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

لاکوم. (اِخ) دهی از دهستان ولوپی. بخش سوادکوه شهرستان شاهی. واقع در ۷ هزارگزی شمال آلاشت. کوهستانی سردسیر. بدانجا سکنهٔ دائم نباشد و در تابستان از قراء

---

1 - Lacretelle. 2 - Lacretelle.
3 - Lacordaire.
4- Recey-sur- Ource (Cote-d'Or).
5 - Lacroix. 6 - Lacroix.
7 - Lacroix. 8 - Lacroix.
9 - Lacroix du Maine.
10 - Lacroix - Saint - Ouen.
11 - Lachésis. 12 - Laccol.
13 - Laclos. 14 - Lacombe.
15 - Leken [Lâken].
16 - Laknau, Laknô, Luknow

نفت چال و بوزخانی دهستان لفور در حدود سیصد نفر برای تعلیف احشام خود و استفادهٔ از هوای ییلاقی بدین ده آیند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

لاکونانه. [نِ] (اِ) نانی مُدَوَّر که با آرد برنج سازند (در دیلمان و گیلان).

لاکونر. [نِ] (فرانسوی، اِ)[1] جریان ناقص خون. (جانورشناسی عمومی ج۱ ص۱۸۷).

لاکونی. [کُ] (اِخ)[2] نام ولایتی از شبه جزیرهٔ پلوپونز. این ولایت و همچنین ولایت مسنی[3] در لشکرکشی اردشیر دوم به آسیای صغیر و لاسدمون بدست فرناباذ در بهار سال (۳۹۳ ق.م.) بتلافی غارت‌ها و خرابیهایی که لاسدمونیها در آسیای صغیر کرده بودند غارت شد. نیز رجوع به لاکونیا شود. (ایران باستان ج۱ ص۱۱۱۳).

لاکونیا. [کُ] (اِخ)[4] لاکونی. یکی از نواحی کوهستانی یونان قدیم در جنوب شبه جزیرهٔ پلوپونز. اسپارتا مرکز آن ناحیه است. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ ص۵۰۲).

لاکه. [کِ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان حومهٔ بخش رودبار شهرستان رشت. واقع در دو هزارگزی شمال رودبار. دارای ۸۲۷ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لاکی. (ص نسبی) منسوب به لاک. از لاک. به رنگ لاک. ||در شالهای کشمیر رنگی خاص است مقابل زِمرّدی. ترمهٔ لاکی. بقسمی ترمهٔ سرخ روشن گویند:

پیچیده یکی لاکی[5] میرانه ببر بر
بربسته یکی گزلک ترکانه کمر بر[6]. سوزنی.

||به ذکر حال و ارادهٔ محل دستار لاکی‌رنگ.

لاکی. (ع ص) عیب‌جوی مردم. (منتهی الارب).

لاکیادها. (اِخ)[7] اخلاف لاکیوس را در یونان قدیم لاکیادسها یا لاکیادهامیخواندهاند. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ ص۵۰۲).

لاکین‌تینی. (اِخ)[8] ژان دو. عالم فلاحت فرانسوی. مولد شابانه (شارنت). (۱۶۲۶-۱۶۸۸ م.).

لاکیوس. (اِخ) نام یکی از بزرگان یونان قدیم و سرسلسلهٔ لاکیادها. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ ص۵۰۲).

لاگارد. (اِخ) آنتوان اِسکالین دِزای ماربارون دو. ملاح فرانسوی. مولد حدود ۱۵۱۰ و وفات ۱۵۷۸ م.

لاگاردی. (اِخ) پنتوس دو. ژنرال سوئدی فرانسوی اصل. مولد روسل (لانگدک). (۱۵۳۰-۱۵۸۵م.).

لاگالی‌سنیر. [سُ‌نْ نی یِ] (اِخ)[9] ژُلان میشل‌دو. امیرالبحر فرانسوی، والی کانادا از سال ۱۷۴۷ تا ۱۷۴۹ م. مولد رُشفر(۱۶۹۳-۱۷۵۶ م.).

لاگر. [گُ] (اِخ) نام کرسی بخش در ایالت پیرنهٔ سفلی از ولایت پو، دارای ۸۲۲ تن سکنه.

لاگراس. (اِخ) نام کرسی بخش در «اُد» از ولایت کارکاسن. دارای ۹۴۵ تن سکنه.

لاگرانژ. (اِخ) ژُزِف لوئی. مهندس و منجم و ریاضی‌دان فرانسوی. مولد تورَن(۱۷۳۶-۱۸۱۳ م.).

لاگرانژ شانسل. [سِ] (اِخ) ژوزف دو. شاعر تراژیک فرانسوی. مولد «شاتودانتونیا» در ایالت دُرْدُنی (۱۶۷۷ -۱۷۵۸ م.).

لاگرس. [گُ] (اِخ) پیردو. مورخ فرانسوی. مولد وان (۱۸۴۶-۱۹۳۴ م.).

لاگرنه. [رِ نِ] (اِخ) ژان لوئی فرانسوا. نقاش فرانسوی. مولد پاریس (۱۷۲۴-۱۸۰۵ م.).

لاگس. [گُ] (اِخ) نام پدر بطلیموس و بطلیموسِ از سرداران اسکندر است که پس از فوت وی هنگام تقسیم ایالات، مصر و آن قسمت از افریقا که تسخیر شده بود به وی رسید.

لاگس. [گُ] (اِخ) لاگس دُمرنو. شهری به مکزیک (ژالیسکو). کرسی بخش و ایالت. دارای ۴۲۳۲۰ تن سکنه است.

لاگس. [گُ] (اِخ) سان ژوان دُلس لاگس. شهری از مکزیک (ژالیسکو) کرسی بخش و ایالت. دارای ۱۸۶۵۰ تن سکنه.

لاگس. [گُ] (اِخ) نام شهری. کرسی ناحیت لاگس. کلنی انگلستان، دارای ۳۶۰۰۰ تن سکنه.

لاگس. [گُ] (اِخ) پایتخت نیجریهٔ انگلیس، بندری کنار خلیج بنن. دارای ۱۵۸۵۰۰۰ تن سکنه. کرسی ولایتی قدیم که امروزه در قلمرو نیجیریه درآمده است.

لاگس. [گُ] (اِخ) نام شهری در جنوب پرتقال (فارُ). دارای نه هزار تن سکنه و آن بندری است کنار اقیانوس اطلس.

لاگش. [گَ] (اِخ)[10] از شهرهای شنعار به جنوب عراق (در عهد قدیم) به روزگار سومریان. (فرهنگ ایران باستان ص۱۱۸ تألیف پورداود). رجوع به لاکاش نداریم شود.

لاگل‌زار. [گُ] (اِخ) دهی از دهستان ایذه بخش ایذهٔ شهرستان اهواز. واقع در ۵۸ هزارگزی جنوب باختری ایذه دارای ۹۵ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی و بختیاری زبان. راه آن مالرو و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

لاگید. (اِخ)[11] بطالسه. نام سلسله‌ای که پسر لاگس سردار اسکندر و والی بالاستقلال مصر پس از فوت وی تأسیس کرد. (اصل کلمه لاگیداست وگاف یونانی در زبان فرانسوی به «ژ» تبدیل میشود، بدین جهت این سلسله را لاژید نیز گفته‌اند) (ایران باستان ج۳ ص۲۱۵۳).

لاگیول. [یُ] (اِخ)[12] نام کرسی بخش در ایالت آوِی‌رُن از ولایت رُدز. دارای ۱۵۰۹ تن سکنه.

لال. (ص) زبان‌گرفته. (برهان). بی‌زبان[13]. مقابل گویا. که گفتن نتواند. که گفتن نداند. اَخرَس. گنگ. اَبکم. بکیم. (منتهی الارب):

روزی به بدش هر که سخن گفت زبانش
هر چند سخن‌گوی و فصیح است شود لال.
فرخی.

من جز که به مدح رسول و آلش
از گفتن اشعار گنگ و لالم. ناصرخسرو.

گاه‌سخن بر بهان سوار فصیحیم[14]
گاه‌محال و سفه[15] پیاده و لالیم.
ناصرخسرو.

از آن پس کم فصاحت بنده گشته‌ست
چگونه بنده باشم پیش لالی. ناصرخسرو.

پسری داشت لال و نابینا پیش آورد که دعا کن. (قصص‌الانبیاء ص۱۹۰). آن پیرزن می‌آمد و آن پسر لال و زن و کودکی بر دوش گرفته. (قصص‌الانبیاء ص۱۹۱).

بجنب قدر رفیعش مدار انجم پست
به پیش رأی منیعش زبان حجت لال.
انوری.

گوش‌آن کس نوشد اسرار جلال
که‌چو سوسن ده زبان افتاد لال. مولوی.

||رنگ سرخ. (برهان). به‌معنی رنگ سرخ مشترک است میان فارسی و هندی. (غیاث):

دو لب چو نار کفیده دو رخ چو سوسن سرخ
دو رخ چو نار شکفته دو لب چو لالهٔ لال.
عنصری.

||(اِ) لعل، بلخش، بدخشی[16]. نام جوهری است گرانمایه که رنگ آن سرخ باشد و بهترین اجناس آن از کوه بدخشان حاصل شود و معرب آن لعل است. (جهانگیری). لعل و آن گوهری است گرانمایه که معدن آن در

---

1 - Lacunaire. 2 - Laconie.
3 - Messénie. 4 - Laconia.
۵- در سه نسخهٔ کهن این کلمه لاکی آمده است و در یک نسخهٔ نو «لامی».
۶- ن‌ل: ترکی بکمر بر.
7 - Les Lakiades.
8 - La Quintinie [kin].
9 - La Galissonnière.
10 - Lagash. 11 - Lagides.
12 - Laguiole. 13 - Muet.
۱۴- در اصل: فصیحم. (تصحیح قیاسی).
۱۵- در اصل: محال سفر. (تصحیح قیاسی).
16 - Spinelle.

بدخشان است و به عربی لعل گویند و بعضی گویند لعل معرب لال است. (برهان). صاحب آنندراج گوید: در رسالهٔ خواص جواهر گفته لعل در روزگار قدیم نبوده وقتی به زلزله کوهی خراب شد و لعل پدیدار آمد و آن گوهر به هفت لون متغایر است و بهترین آنها رنگ رمانی است از این جهت لعل را لال گویند که سرخ است و همچنین لاله و لالکا که در اصل لال‌لکا بوده یعنی سرخ سختیان [1] و لالس نوعی از بافتهٔ ابریشمی است سرخ رنگ مخفف لال لاس مرکب از لال مذکور و از لاس که نوعی است از ابریشم فروتر از انواع دیگر. (آنندراج).

لال. (اِخ) نام جد پدر احمدبن علی‌بن احمد فقیه و جعدی و مازنی و غفاری. (منتهی الارب).

لال. (اِخ) نام قلعتی به طبرستان. (طبقات ناصری، از تاریخ جهانگشای جوینی حاشیهٔ ص۱۹۹ ج ۲)[2].

لالا. (از ع، ص) (این کلمهٔ لألأ عربی است و در فارسی بتخفیف لالا و همیشه صفت لؤلؤ آید). درخشنده. تابنده. (برهان). رخشان. تابان. رجوع به لألأ شود:

همی تا در شب تاری ستاره تابد از گردون
چو بر دیبای فیروزه فشانی لؤلؤ لالا.
فرخی.
تا همی خاک زمین بیضهٔ عنبر ندهد
تا همی سنگ زمین لؤلؤ لالا نشود.
منوچهری.
نار ماند به یکی سفرکک دیبا
آستر دیبهٔ زرد ابرهٔ آن حمرا
سفره پر مرجان تویرتو و تا برتا
دل هر مرجان چون لؤلؤ کی لالا. منوچهری.
صورت خوب و رخ لالای [3] او
هست چنان ماه دو پنج و چهار. منوچهری.
نه هر سنگی شود در که یکی یاقوت رمانی
نه گردد در صدف هر قطره باران لؤلؤ لالا.
قطران.
دریای سخنها سخن خوب خدایست
پر گوهر و با قیمت و پر لؤلؤ لالا.
ناصرخسرو.
قطرهٔ باران صدف را لؤلؤ لالا شود.
ناصرخسرو.
در درج عقیق او پدید آمد
از خنده دو رشته لؤلؤ لالا. مسعودسعد.
روز از ما بگریخت شب چو در ما آویخت
لؤلؤ لالا ریخت زیر نیلی طبقو. سوزنی.
هر شب برای طرف کمرهای خادمانش
دریای چرخ لؤلؤ لالا برافکند. خاقانی.
دریای سینه موج زند ز آب آتشین
تا پیش کعبه لؤلؤی لالا برآورم. خاقانی.
چو تنها ماند ماه سرو بالا
فشاند از نرگسان لولوی لالا. نظامی.
از آن قطره لولوی لالا کند
وزین صورتی سرو بالا کند. سعدی.
طارم اخضر از عکس چمن حمرا گشت
بس که از طرف چمن لولوی لالا برخاست.
سعدی.
سرو از قدت اندازهٔ بالا برده
بحر از دهنت لولوی لالا برده. سعدی.

لالا. (اِ) غلام و بنده و خادم و خدمتکار. (برهان). لَله. چاکر. خواجه (به‌معنی متداول امروز)[4]. مربی مرد طفل را. مقابل دایه و دایگان. مرد پیری که مربی و مواظب خدمت بزرگ‌زادگان باشد... و در این ازمنه لَله خوانند چنانکه خدمتکار قدیم و پیر از کنیزان را دادا گویند و بی‌الف مشهور شده دده خوانند. (آنندراج). و در قاموس کتاب مقدس آمده: لالا، هادی و راهنما و توجه کنندهٔ طفل را گویند. در میان یونانیان و رومانیان نوکری که توجه اطفال خردسال را می‌کرد و آنها را محافظت می‌کرد و مبادی حکمت را متدرجاً به ایشان می‌آموخت و در سن مناسب ایشان را به مکتب می‌برد و در وقت شام بخانه می‌آورد و بدین لحاظ توان گفت که شریعت لالای بنی‌اسرائیل بود. و هنگامی که طایفهٔ مسطوره بمنزلهٔ طفل بودند آنها را توجه کرد تا بالاخره متدرجاً بتوسط پیش‌نهادها و پیش‌گوئیها آنها را به مسیح رهبر گشت و چون شخص یهودی به معرفت ایمان مسیح نایل گشت تکلیف شریعت به انجام رسیده و تکمیل شده است. - انتهی:

قیصر از روم و نجاشی از حبش
بر درش فیروز و لالا دیده‌ام. خاقانی.
شاه انجم خادم لالای اوست
همت لالاش از آن خواهم گزید. خاقانی.
سلطان شرع و خادم و لالای او بلال
من سر به پای بوسی لالا برآورم. خاقانی.
نعمانت در عرب چو نجاشیست در حبش
مولی صفت نموده و لالا زبان شده. خاقانی.
روز و شب را که به اصل از حبش و روم آرند
پیش خاتون عرب جوهر و لالا بینند.
خاقانی.
هر سال مه سیاه شود بر امید آنک
روزیش نام خادم لالا برافکند. خاقانی.
پیش یکران ضمیرش عقل را
داغ بر رخ‌کش به لالائی فرست. خاقانی.
شام را از حبش ظلمت از آن آوردند
تا که بر درگه جاه تو کند لالائی.
شمس طبسی.
دست مسند تا به لالائیش گیرد در کنار
پیش فرمانش چو هندوی مطاوع می‌شود.
کمال اسماعیل.
او امین من بُد و لالای من
خائنش کرد آن خیانتهای من
گر کشم کینه از آن میر حرم
آن تعدّی هم بیاید بر سرم. مولوی.
دلا گر عاشقی مردانه پیش آی
وگرنه با زنان بنشین چو لالا. مولوی.
صبر چون پول صراط آنسو بهشت
هست با هر خوب یک لالای زشت. مولوی.
تا ز لالا میگریزی وصل نیست
زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست. مولوی.
انس تو با دایه و لالا چه شد
گر کسی شاید بغیر حق عضد. مولوی.
جز مقام راستی یکدم مایست
هیچ لالا مرد را چون چشم نیست. مولوی.
هین بزن دستی که آن شاهد رسید
هان بکن رقصی که لالا میرود. مولوی.
فرخ آن است که لالای شهنشاه بود
مقبل آن است که او هندوی سلطان باشد.
سلمان ساوجی.
سر فرا گوش کنیزانش نیارست آورید
لولوی کافوروش تا نام خود لالا نکرد.
سلمان.
دگمه‌هائی که نهادند به مشکین والا
حقش آن است که لولوست به لالا نرسد.
نظام قاری (دیوان البسه، ص۶۵).
استاد علی است حمزه در جنگ ولی
صد حمزه به علم و فضل لالای علی است.
شهاب ترشیزی.

لالا. (اِ) خفتن در زبان اطفال[5]. رجوع به لالا کردن[6] شود.

لالا. (اِ) پرگوئی و هرزه‌چانگی. (برهان).

لالا. (اِ) دانه‌ای است سیاه مانند کنجد. (برهان). ||گیاهی است که از طرف مکه می‌آورند و بجهت بواسیر بخور کردن بغایت نافع بود خاصه ثمر آن و درد مقعد را ساکن گرداند و چون بیاشامند خون را ببندد و طبیعت آن مسخن بود و در وی قبض بسیار بود و بسیار از وی مضر بود بمثانه و مصلح وی حب‌الاس بود. (اختیارات بدیعی). صاحب تحفه گوید: رازی گوید گیاهی است که از مکه خیزد و بخور ثمر او جهت بواسیر و درد آن و شراب او جهت رفع سیلان خون نافع و مضر مثانه و مصلحش تخم مورد است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). انطاکی گوید: لالا مجهولٌ. (تذکرهٔ ضریر انطاکی).

لالا. (اِخ) رضی‌الدین لالای قزوینی شاعر.

---

۱ - سختیان، یعنی چرم.
۲ - در متن: ایلال. رجوع به ایلال شود.
۳ - نل: والای او.
۴ - در زبان شعرا به‌معنی غلام سیاه و خواجهٔ سیاه، بسیار آمده است.
5 - Dodo.	6 - Faire dodo.

رجوع به رضی‌الدین شود. این دو بیت او راست:

هر آنکو کند جرم مجرم درسته
کندفضل حق از دَمَندانش رسته.
پندی بگویمت بشنوهان دگر مپز
در دیزهٔ خیال اباهای حرص و آز.

(سروری ذیل لغت درسته به‌معنی عضو و دیزه به‌معنی نوعی دیگ).

لالا. (اِخ) موضعی از دودانگه به هزار جریب مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۲۲). دهی از دهستان نرم آب بخش دو دانگه شهرستان ساری واقع در هشت هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد. کوهستانی معتدل و مرطوب. دارای ۱۵۰ تن سکنه. شیعه. مازندرانی و فارسی‌زبان. آب از چشمه و زه‌آب رود محلی. محصول غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

لالائی. (اِ) صوتی که بدان طفل را در گهواره خوابانند مادران و داهان. لالا. آنچه از آواز خاص که خوانند خوابانیدن طفل شیرخوار را. آوازی نرم مادران و دایگان را برای خوابانیدن کودک. بَجبجَه. لای لای.

— امثال:

اگر لالائی میدانی چرا خوابت نمی‌برد.

لالائی. (حامص) سمت و شغل لالا یعنی لله و خادم و غلام.

لالائی. (اِ) قسمی پارچه یا لباس (شاید مخصوص بندگان و غلامان):

اُرمک و قطنی و عین‌البقر و رومی‌باف
ملهٔ میلک و لالائی بیحدّ و شمار.

نظام قاری (دیوان البسه ص۱۵).

قلمی گرچه بود خواجهٔ اَبیاریها
همچون لالائی بیقدر غلام است اینجا.

نظام قاری (دیوان البسه ص۳۹).

لالائی گفتن. [گُ تَ] (مص مرکب) آوازی که دایه چون کودک را در گهواره بجنباند جهت آرام کردن یا خوابانیدن او خواند.

لالائین. (اِخ) نام دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان ساوه در ۱۵ هزارگزی جنوب ساوه. دارای ۴۷۵ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

لالاباد. (اِخ) نام موضعی از توابع بارفروش. (مازندران و استراباد رابینو بخش انگلیسی ص۱۸۸). رجوع به لاله‌آباد شود.

لالابگی. [بَ / بِ] (حامص مرکب) شاید مقامی مانند اتابکی یا ریاست خادمان بوده است: و اشغال لشکرکشی و لالابگی به مخلص‌الدین مسعود مربوط. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان محمدبن ابراهیم)[1].

لالار. (اِخ) موضعی کنار رود سیمره در خارج درهٔ کوچک کلم در دامنهٔ کبیرکوه و بدانجا خرابه‌هائی از آثار عهد ساسانی باشد. (جغرافیای غرب ایران ص۲۹۳).

لالاسرا. [سَ] (اِ مرکب) خواجه‌سرا را گویند یعنی غلامی که شرم بریده دارد. (از برهان) (آنندراج). خواجه‌سرا و آن را لاله‌سرا نیز خوانند. (جهانگیری).

لالاسرای. [سَ] (اِ مرکب) خواجه‌سرای. لالاسرا.

لالا شاهین پاشا. (اِخ) یکی از اعاظم غازیان عثمانی به روزگار خان غازی. او به خیرات و مبرات ولعی داشت و از آثار او در بروسه مکتبی و در کرماستی خانقاهی و پُلی از او برجای است سپس در زمان غازی خداوندگار خدمات بزرگ در فتوحات روم ایلی کرده و با اورنوس بگ و حاجی ایلبگی و تیمورتاش پاشا به فتح بلاد همت گماشت زغره، قلیه، صماقو، احتمان، و دیگر نواحی آن اطراف را ضمیمهٔ دولت عثمانی کرد و در چامورلی دچار انهزامی سخت شد و سپس در فرهجک و قواله و درامه و زخنه بلاد و قلاع کثیره تسخیر کرد و قلبه و نواحی آن را بملکیت بدو دادند و بسمت بگلربگی روم ایلی تعیین شد و شهر مزبور را مقر خود قرار داد و از آنجا هرگاه فرصت می‌یافت قلاع و بقاع و تنگه‌های بالکان را یکی پس از دیگری تسخیر می‌کرد. در سنه ۷۷۸ هـ.ق. در حین فتح نیش ارتحال کرد و بجای او تیمورتاش پاشا بگلربگی روم ایلی گردید سوای خیرات و مبرات سابق‌الذکر در روم ایلی و دیگر بلاد مفتوحه خود مساجد و مزارهای کثیره از او بجای مانده است و در قلبه بر رود مریج پلی بزرگ ساخته است. اصل و نسب او معلوم نیست. از لفظ لالا چنان برمی‌آید که وی در اول سمت لالائی خداوندگار غازی داشته است. (قاموس الاعلام ترکی).

لالاکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) در زبان اطفال شیرخواره و کمی بزرگتر، خفتن، خوابیدن[2].

لالا ماریا. (اِخ)[3] نام ناحیتی از الجزیره (ایالت اُران) نزدیک سرحد مراکش. دارای چهل هزار تن سکنه.

لالاماز. (اِ) جانورکی است پرنده چون ملخی دراز که بیشتر با سرعتی عجیب در کنار آبها پرد. تی‌تی‌بول. چچلاس. قُرنگ. بِنلاس[4].

لالا محمد پاشا. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) رجوع به محمد پاشا شود. (قاموس الاعلام ترکی).

لالا مصطفی پاشا. [مُ طَ فا] (اِخ) رجوع به مصطفی‌پاشا شود. (قاموس الاعلام ترکی).

لالان. (اِخ) نام دهی جزء دهستان رودبار قصران. بخش افجه شهرستان تهران در ۲۸ هزارگزی شمال باختری گلندوک و هشت هزارگزی خاوری راه شمشک به تهران. دارای ۹۱۱ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱). (تلفظ محلی لالون است. رجوع به لالون شود).

لالان. (اِخ) نام دهی از دهستان کنار رودخانهٔ شهرستان گلپایگان واقع در ۱۲ هزارگزی شمال گلپایگان. کنار راه مالرو گیدر به دره‌باغ. دارای ۱۱۴ تن سکنه شیعه. فارسی و لری زبان. محصول غلات و لبنیات و تریاک و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

لالاند. (اِخ) ژزف ژ ژِرُم‌دو. منجم و هیوی فرانسوی. مولد بورگ (۱۸۰۷-۱۷۳۲).

لالای چشم. [یِ چَ / چِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مردمک چشم به اعتبار سیاهی آن. چرا که لالا غلام را گویند و غلام حبشی سیاه باشد. (غیاث).

لالای قراجار. [قَ] (اِخ) نام جد امیر یادگار برلاس. و برلاس خود در دستگاه امیرتیمور گورگان بوده است. (حبیب‌السیر ج۳ ص۱۳۴).

لالب. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان ابوالعباس بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز واقع در ده هزارگزی شمال خاوری باغ ملک. دارای ۱۵۰ تن سکنهٔ شیعه. فارسی زبان. محصول آنجا غلات و برنج و انار و مرکبات و بلوط. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است و ساکنین از طایفهٔ جانکی هست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

لال‌بازی. (حامص مرکب) لالی به خود بستن.

— لال‌بازی درآوردن؛ عمل لالان به عمد کردن.

‖لعب اخرس. پانتیم[5]. رجوع به پانتمیم شود.

لال‌بنک. [بِ] (اِخ)[6] نام کرسی بخش از ولایت کاهُر در ایالت لو. دارای راه‌آهن و ۱۱۹۶ تن سکنه.

لال پتی. [لِ پَ] (ص مرکب) لال و پتی.

---

۱ - در یک نسخهٔ خطی جهانگیری شعری از کمال‌الدین بشاهد لغت لالا آمده است با کلمهٔ لالابگی بدینگونه:

شب سیاه بلالابگیِ او برخاست
چو درکنارش آورد و خوش در او خندید.
و شاید که تصحیف لالابگی باشد.

2 - Faire dodo.
3 - Lalla Marnia.
4 - Demoiselle, Libellule.
5 - Pantomime.
6 - Lalbenque.

که زبانِ او گیرد. که بعض حروف از مخارج خود ادا کردن نتواند. و در تداول خانگی، که در زبان لکنتی دارد (کودک و غیره). رجوع به پتی شود.

لالتانی. [لِ] (اِخ) نام شعبه‌ای از شعب معروف کتلونیّ[1] به اندلس در قدیم. (الحلل السندسیة ج۲ ص۲۰۱).

لالجة. [لَ جَ] (معرب، اِ) معرب لالکا: وان لبس لالجة لم تکن الأ مربدّیة. (معجم‌الادباء ج۱ ص۲۳۴ چ اروپا).

لالجین. [لَ] (اِخ) دیهی به همدان. محل ساختن ظروف سفالین فیروزه‌ای.

لال‌چاه. (اِخ) موضعی به جنوب شرقی سیستان.

لالحب علی. [لِ حُبْ بِ عَ لی ی] (ع ق مرکب) یا لالحب علی بل لبغض معاویه؛ نه برای دوستی علی بلکه برای دشمنی معاویه. مثلی است و در موارد متناسبی گفته میشود.

لال‌رگ. [رَ] (اِ مرکب) سرخ رگ جهنده. شریان.

لال‌زن شیش. [زَ] (اِ مرکب) در شب سیزدهم تیرماه (نوروز طبری) زنی به صورتی منکر (ناشناس) درآمده و شیشی (شاخ تر و باریک، ترکه) در دست داخل خانه میشود و اهل خانه را با آن ترکه میزند تا چیزی دهند و آن را برای سلامتی در تمام سال نیک دارند.

لالس. [لَ] (اِ) نوعی از بافتهٔ ابریشم خوش قماش تازک لطیف و سرخ. (برهان). نوعی از بافتهٔ ابریشمی باشد که سرخ رنگ و بغایت نازک و لطیف بود و آن را لاه نیز گویند. (جهانگیری). لاه:

گه در قدم باغ کشد فضل تو دیبا
گه بر سر کهسار نهد حکم تو لالس.
بدر جاجرمی.

||به زبان علمی اهل هند به معنی روی باشد که به عربی وجه خوانند. (برهان). مصحح برهان (چ کلکته سال ۱۲۷۴) افزوده که لالس به‌معنی روی در هیچ لغت سنسکریت یافت نشد. ||دوستی و محبت. (برهان).

لالستان. [لَ] (اِخ) نام کوهی به ولایت جربادقان. (نزهةالقلوب ص۲۲۰).

لالستان. [لَ] (اِ مرکب) لاله‌ستان. رجوع به لاله‌ستان شود:

گر روا باشد که لالستان بود بر زاد سرو
بر مه روشن روا باشد که مشک‌افشان بود.
معزی.

باغ و لالستان چه باشد آستینی برفشان
باغبان را گو بیا گر دامن گل میبری.
سعدی.

امجازاً رخسار نیکوان و محبوبان:
ی تماشا گاه جانها طرف لالستان تو
مطلع خورشید زیر زلف جان‌افشان تو.
خاقانی.

لال سرخ. [سُ] (ص مرکب) شُرخی سُرخ. سخت سُرخ و آتشی. ||خشمناک و سرخ شدهٔ از خشم.

لال شهباز. [شَ] (اِخ) درویشی که صاحب کمال بوده است مگر اکثر قلندران به او اعتقاد تمام دارند و بوقت بنگ‌نوشی او را یاد کنند. (غیاث).

لالک. [لَ] (اِ) کفش. (برهان). لالجة. (معجم‌الادباء ج۱ ص۲۳۴). لالکه. (معجم‌الادباء ج۳ ص۱۹۴). پای‌افزار. (برهان). لالکا. (آنندراج):

دریغ از آن شرف وحشی[2] و فضایل او
که عاشق است بر آن لاله روی لالک‌دوز.
سوزنی.

||تاج خروس و آن گوشت سرخی است که بر سر خروس باشد. (برهان). لالکا. ||مطلق تاج را نیز گویند که عربان اکلیل خوانند. (برهان):

آخر ارچه عقل ما گم شد ولیک از روی حس
سر ز لالک[3] باز میدانیم و پا از لالکا.
سنائی.

لالکا. [لَ] (اِ) لالک. کفش. پای‌افزار. لالکه. (معجم‌الادباء ج۳ ص۱۹۶). لُلکا. معرب آن لالجة است. (معجم‌الادباء ج۱ ص۲۳۴):

و آن راکه بر آخور ده اسب تازیست
در پای برادرش لالکا نیست.
ناصرخسرو.

آخر ارچه عقل ما گم شد ولی از روی حس
سر ز لالک[4] باز میدانیم و پای از لالکا.
سنائی.

پل[5] تا کف پای تو ببوسیم
پندار که مهر لالکائیم.
سنائی.

مگر آن روستائی بود دلتنگ
به شهر آمد همی زد مطربی چنگ
خوش آمد چونکه[6] مطرب چنگ بنواخت
چنوی لالکا[7] بر مطرب انداخت
ز مطرب شکست او چنگ بفکند
بروت روستائی پاک برکند.
عطار (اسرارنامه).

چو بیرون خرگه نهی لالکا
لهم باشد آن لالکا، لالکا.
(از صحاح الفرس).

||لالهٔ گوش. رجوع به لالهٔ گوش شود. ||تاج خروس. لالک:

تیر از بس که زد به دشمن کوس
سرخ شد همچو لالکای خروس.
رودکی.

||مطلق تاج. (آنندراج).

لالکائی. [لَ] (ص نسبی) منسوب به لالکا. لالکافروش. کفش‌فروش. کفشگر. اسکاف. کفاش. کفش‌دوز. ارسی‌دوز. لالک‌دوز.

لالکائی. [لَ ئی ی] (اِخ) ابوالقاسم هبةالله‌بن الحسن‌بن منصور رازی طبری. (منتهی الارب). رجوع به هبةالله ... شود. سمعانی کنیهٔ وی را ابومحمد آورده است و گوید از اهل بغداد است. رجوع به الانساب ورق ۵۹۵ شود. او راست کتاب السنة. وفات به سال ۴۱۸ هـ. ق. (کشف‌الظنون).

لالکان. (اِخ) نام دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان ساوه واقع در ۲۴ هزارگزی ساوه. دارای ۳۴۱ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱). ||از دیه‌های قم. (تاریخ قم ص۱۴۱). از رستاق قاسان رستاق خوی به قم. (تاریخ قم ص۱۱۸).

لال کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) خاموش ساختن. از سخن گفتن بازداشتن:

چو بلبل آمدمت تا چو گل ثنا گویم
چو لاله لال بکردی زبان تحسینم.
سعدی.

لالکه. [لَ کَ / کِ] (اِ) لالکا. کفش. لالک. لالجه. (معجم‌الادباء ج۱ ص۲۳۴). ارسی. پای‌افزار: فانکنتَ غسلت التکه و الّلالکه عرفنی لانفذ عوضها. (معجم‌الادباء چ اروپا ج۳ ص۱۹۴).

لالکی. [لَ] (اِ) درختی خاردار که در اراضی مرطوب و پست جنگلهای شمال بسیار است از آستارا تا نور و از پانصد متر ارتفاع به بالا دیده شده است. (گاُلیا)[8]. رجوع به للک. لیلک. لک. لیلکی. للکی و کرات شود.

لالم. [لَ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان گسکرات بخش صومعه‌سرا شهرستان فومن واقع در ۱۷ هزارگزی شمال باختری صومعه‌سرا. دارای ۶۱۹ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لالند. [لَ] (اِخ) نام کرسی بخش از ولایت برژراک در ایالت دُردُنی به فرانسه. دارای راه‌آهن و ۲۰۰۵ تن سکنه.

لالنگ. [لَ] (اِ) زله و آن طعامی است که مردم فرومایه از مهمانیها بردارند و نان‌پاره‌های گدائی را نیز گویند. (برهان). نان‌پاره و طعامهائی که گدایان از مهمانیها و سفره‌ها جمع کنند. زله و پس‌خورده. (غیاث):

مرثیه سازم که مردی شاعرم
تا از اینجا برگ و لالنگی برم.
مولوی.

پاره‌های نان و لالنگ طعام
در میان کوی یابد خاص و عام.
مولوی.

لالو. [لُ] (اِخ)[9] اِدوارد ترانه‌ساز فرانسوی.

---

1 - Catalogne.

۲ - کذا، و شاید: خوبی یا حشمت.

۳ - نل: بالش. لالک به‌معنی تاج است.

۴ - نل: بالش. لالک به‌معنی تاج است.

۵ - پل، یعنی بگذار، مخفف بهل.

۶ - نل. خوشش نامد که.

۷ - نل: کشید او لالکا.

8 - Gleditschia caspica.

9 - Lalo.

مولد لیل (۱۸۹۲-۱۸۲۳).

لال و پتی. [لَ پَ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) رجوع به لال پتی و رجوع به لال و هم به پتی شود.

لالون. (اِخ) لالان. از توابع تهران (رودبار قصران) دارای معدن زغال سنگ. رجوع به لالان شود.

لالویه. [یَ] (اِخ) نام جد ابی‌الحسن علی‌بن محمدبن علی‌بن لالویه. (سمعانی ورق ۵۹۵).

لالویی. (ص نسبی) منسوب به لالویه. رجوع به لالویه شود.

لاله. [لَ / لِ] (اِ) معمولا گلهای پیازداری را گویندکه نام علمی آنها تولیپا[1] و از خانوادهٔ لیلیاسه[2] و آن از دستهٔ سوسن‌ها و از تیرهٔ سوسنی‌هاست و کاسه و جام آن تشکیل جامی قشنگ و کامل میدهد. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۸۱). انواع لاله‌های وحشی در ایران عبارتند از: لالهٔ داغدار قرمز[3] و لالهٔ زرد[4] و لالهٔ سفید[5]. و لاله‌ای که در شیراز خودروست و گلهای سه رنگ دارد (پشت گل‌برگها قرمزرنگ و داخل آن سپید داغدار) توسط پرفسور گائوبا استاد سابق دانشکدهٔ کشاورزی به افتخار حافظ نامگذاری شده است، یعنی آن را تولیپا حافظ[6] نامیده است.

لاله

شَقِر. شُقّار. شقران. شُقّاری. سکب. (منتهی الارب). شقایق. (بحر الجواهر). آلاله. رجوع به آلاله شود. اسدی در لغت‌نامه گوید: شقایق بود و به تازی شنبلید گویندش نیز؟ و بیت ذیل را از قریع شاهد آورده است:

من از بس ناله چون نالم من از بس مویه چون مویم
سرشک ابر بر لاله بود چون اشک بر رویم.

(این شاهد برای شنبلید معنی دادن لاله، صحیح بنظر می‌آید چه روی عاشق به شنبلید ماند یعنی زرد است نه سرخ اما جای دیگر لاله را در این معنی ندیده‌ام). وردالزعفران. (مهذب‌الأسماء)[7]. شقایق‌النعمان. (مفاتیح) (منتهی الارب): صفت روغن لاله که شقایق‌النعمان گویند... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). صاحب برهان گوید هر گلی را گویند که خودرو باشد عموماً و لالهٔ داغدار که آن را لالهٔ نعمان خوانند خصوصاً و آن بر چند نوع است. لالهٔ کوهی و لالهٔ صحرائی و لالهٔ شقایق لالهٔ دل‌سوخته و لالهٔ دل‌سوز و لالهٔ خطایی و لالهٔ خودروی و بعضی بدینگونه آورده‌اند: لالهٔ سرخ و لالهٔ زرد و لالهٔ سفید و لالهٔ آل و لالهٔ دوروی و لالهٔ نعمان و کنایه از لب معشوق هم هست. (برهان). صاحب آنندراج گوید: هر گل خودروی یا چون مطلق گویند لالهٔ لعل مراد باشد که میان آن سیاه است و آن را لالهٔ نعمان نیز خوانند و اگر با صفتی استعمال کنند مثلاً لالهٔ کبود و لالهٔ سبز مراد خالص باشد و جمیع لاله‌ها هفت نوع‌اند: لالهٔ کوهی. لالهٔ صحرایی. لالهٔ شقایق. لالهٔ دورو. لالهٔ دلسوز. لالهٔ دلسوخته. لالهٔ نعمان و این لاله را خطایی نیز گویند... و در واقعات بابری مذکور است که در کوهستان کابل به اقسام رنگ میشود چنانکه حسب‌الحکم یک مرتبه بشمار آمد سی و دو قسم بود و نوعی است از لاله که از آن بوی گل سرخ می‌آید و من آن را لالهٔ گلبوی خطاب دادم و به همین شهرت یافت. به هر تقدیر: سیراب. خونین پیاله. خونین‌کفن. صحرانشین. سیاه‌چشم از صفات وی: شمع. چراغ. مشعل. تنور. جام. پیاله. قدح. کلاه. گوش. هاون. سنان. شبستان از تشبیهات اوست و منسوب است به بربر. حکیم رودکی گفته:

آن بت عیار فتنه آن بت فرخار
آن به دو رخسار چون دو لالهٔ بربر.

(و شاید بَربَر، صورتی از بربار باشد). و نیز باید دانست که چون معشوق را به نام گل میخوانند به نام لاله خواندن نیز مستفاد میشود که صحیح باشد... :

شاهان جهان به روز میعاد
دیوانهٔ حسن آن پریزاد
مستانه به حسن میرسیدند
صفهای نثار میکشیدند
وان لاله بصد شمائل گل
میگشت به کف حمائل گل.

شیخ ابوالفضل فیاضی.

و از اقسام اوست لالهٔ سرخ و لالهٔ زرد و لالهٔ سپید و لالهٔ رومی و لالهٔ صحرائی و لالهٔ مقراضی و لالهٔ خودروی و آن را لالهٔ خودرنگ نیز گفته‌اند و لالهٔ قرمزی و لالهٔ آل و لالهٔ دلسوز و لالهٔ دلسوخته و لالهٔ داغدار و لالهٔ کوهی و لالهٔ الوند و لالهٔ نعمان و آن را شقائق نعمان و لالهٔ شقائق و تنها شقائق و آذرگون و لالهٔ دختر هم گویند... لیکن از این بیت ملاطغرا:

لاله در کار چراغان بیشتر سرگرم شد
چون شقایق چید هر سو در چمن صد شمعدان.

مستفاد میشود که شقائق گل دیگر است نه از انواع لاله... - انتهی. (ظاهراً لاله در این بیت لالهٔ مقابل لامپا باشد).

صاحب غیاث اللغات گوید: منسوب به لال به‌معنی سرخ یا آنکه هاء زائده لاحق شده مثل خان و خانه و آن گلی معروف است و چند قسم میباشد: لالهٔ کوهی. لالهٔ صحرائی. لالهٔ نعمانی. لالهٔ شقایق. لالهٔ دلسوخت. لالهٔ دلسوز. لالهٔ خطائی. لالهٔ خودروی. لالهٔ سفید. لالهٔ زرد. لالهٔ عباسی. لالهٔ پیکانی. لالهٔ مقراضی و لالهٔ دختری... و منقول از شرفنامهٔ ظهیرالدین محمد بابر پادشاه در واقعات بابری نوشته که قریب پنجاه نوع لاله در بعضی از اطراف کابل به ملاحظه آمده - انتهی:

چون برگ لاله بوده‌ام و اکنون
چون سیب پژمریده بر آونگم. رودکی.

وگشته زین پرند سبز شاخ بیدبن ساله
چنان چون اشک مهجوران نشسته ژاله بر لاله.
رودکی.

شکفت لاله، تو زیغال بشکفان که همی
ز پیش لاله به کف برنهاده به زیغال. رودکی.

فروتر ز کیوان ترا اورمزد
برخشانی لاله اندرفرزد. ابوشکور.

باده بر[8] ساعدش از ساتگنی سایه فکند
گفتی‌از لاله پشیزستی بر ماهی سیم. معروفی.

یاقوت‌وار لاله بر برگ لاله ژاله
کرده‌بر او حواله غوّاص درّ دریا. کسائی.

نوروز و جهان چون بت نوآئین
از لاله همه کوه بسته آذین. کسائی.

ندارد بر آن زلف، مشک، بوی
ندارد بر آن روی، لاله، زیب. عماره.

زمین سر بسر خسته و کشته شد
و یا لاله و زعفران رُسته شد. فردوسی.

سرشک سر ابر چون ژاله گشت
همه کوه و هامون پر از لاله گشت.
فردوسی.

بیابان چو دریای خون شد درست
توگفتی ز روی زمین لاله رست. فردوسی.

چو رخشنده گردد جهان ز آفتاب
رخ نرگس و لاله بیند پر آب. فردوسی.

دی و بهمن و آذر و فرودین
همیشه پر از لاله بینی زمین. فردوسی.

دریده درفش و نگونسار کوس
چو لاله کفن، روی چون سندروس. فردوسی.

---

1 - Tulipa. 2 - Liliacées
3 - T.Montana. 4 - T.Chrysantha.
5 - T.Bumilis. 6 - T.Hafesii.
۷- کذا در سه نسخهٔ خطی مهذب الاسماء(؟)
۸- نل: می بر آن.

یکی لشکر آراسته چون بهشت
تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت. فردوسی.
تو گفتی هوا ژاله بارد همی
به سنگ اندرون لاله کارد همی. فردوسی.
دو جادوش پر خواب و پر آب روی
پر از لاله رخسار و پر مشک موی. فردوسی.
من از بس ناله چون نالم من از بس مویه چون مویم
سرشک ابر بر لاله بود چون اشک بررویم.
قریع.
خیز تا گل چنیم و لاله چنیم
پیش خسرو بریم و توده کنیم. فرخی.
تا مورد سبز باشد چون زمرد
تا لاله سرخ باشد چون مرجان. فرخی.
تا خوید نباشد برنگ لاله
تا خار نباشد ببوی خیرو. فرخی.
بزرّینه جام اندرون لعل مل
فروزنده چون لاله بر زرد گل. عنصری.
ای رخ رخشان جانان زیر آن زلف بتاب
لالهٔ سنبل حجابی یا مه عنبر نقاب. عنصری.
همی بوستان سازی از دشت او
چمنهاش پر لاله و چاوله. عنصری.
لاله چون مریخ اندر شده لختی به کسوف
گل‌دو روی چو بر ماه سهیل یمنا.
منوچهری.
لاله به شمشاد برآمیختند
ژاله به گلنار درآویختند. منوچهری.
از لاله و بنفشه همه کوهسار و دشت
سرخ و سپید گشت چو دیبای پای‌رشت.
منوچهری.
خون دل لاله در دل لاله
افسرده شد از نهیب کم عمری. منوچهری.
بلبلکان با نشاط قمریکان با خروش
در دهن لاله مشک در دهن نحل نوش.
منوچهری.
لاله تو گوئی چو طفلکی است دهن باز
لبش عقیقین و قعر کامش اسود.
(منسوب به منوچهری).
اندر میان لاله دلی هست عنبرین
دل عنبرین بود چو عقیقین جسد بود.
منوچهری.
قوس قزح کمان کنم از شاخ بید تیر
از برگ لاله رایت و از برق ذوالفقار.
منوچهری.
بر روی لاله قیر به شنگرف برچکید
گوئی‌که مادرش همه شنگرف داد و قیر.
منوچهری.
رنگ رخ لاله را از نی و عود است خال
شمع گل زرد را از می و مشک است شم.
منوچهری.
تا لاله و نسرین بود تا زهره و پروین بود
تا جشن فروردین بود تا عیدهای اضحیه.
منوچهری.

در دهن لاله باد ریخته و بیخته
بیخته مشک سیاه ریخته در ثمین.
منوچهری.
نوروز درآمد ای منوچهری
با لالهٔ لعل و با گل حمری. منوچهری.
لاله دل از فتیلهٔ عنبر کند همی
نسرین دهان ز دُرّ منضّد کند همی. منوچهری.
دشت مانندهٔ دیبای منقش گشته است
لاله بر طرف چمن چون که آتش گشته است.
منوچهری.
بشکفت لاله‌ها چو عقیقین پیاله‌ها
وانگه پیاله‌ها همه آکنده مشک و بان.
منوچهری.
گل شکفت و لاله بنمود از نقاب سبز[1] روی
آن ز عنبر برد بوی و این ز گوهر برد رنگ.
منوچهری.
اگر بی‌تو ببینم لاله در باغ
نهد لاله بر این خسته دلم داغ.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
یکی جام زرین بکف پر نبید
چو لاله می و جام چون شنبلید. اسدی.
همیشه تا نبود خوید سرخ، چون گلنار
همیشه تا نبود سبز، لاله چون برغست.
(از فرهنگ اسدی).
با چرخ پر ستاره نگه کن چون
پر لاله سبزه در خور و مقرون است.
ناصرخسرو.
ز لاله گهی سنگ در زر بگیرد
گهی‌گنج سازد به سنگ اندر از زر.
ناصرخسرو.
نه سوی راه سذابست ره لالهٔ لعل
گرچه زان آب خورد لاله که خوردهست سذاب.
ناصرخسرو.
کنون دو چشم مرا لاله و زریر یکیست
چرا که عارض چون لاله شد زریر مرا.
سوزنی.
گل چو لاله نبود در غم کوتاهی عمر
لاله را سینه همی سوزد و گلرا دامن.
رفیع‌الدین لنبانی.
چرا چو لالهٔ نشکفته سرفکنده نه‌ای
که آسمان ز سرافگندگیست پابرجا. خاقانی.
سرو ز بالای سر پنجهٔ شیران نمود
لاله که آن دید ساخت گرد خود آتش حصار.
خاقانی.
ساری گفتا که هست سرو ز من پای لنگ
لاله از او به که کرد دشت به دشت انقلاب.
خاقانی.
گفت می خور تا برون آئی ز پوست
لاله نیز از پوست زان آمد برون. خاقانی.
صبحا به گلاب لاله بنشان
این دردسری که شب کشیدم. خاقانی.
دل لاله را کامد از خون بجوش

فرو مال و خونی به خاکی بپوش. نظامی.
سهی سرو از چمن قامت کشیده
ز عشق لاله پیراهن دریده. نظامی.
چو لاله چشم سیاه از خمار داری سرخ
پیاله تا به سحر دوش در کجا زده‌ای.
سلیم (از آنندراج).
برای هاون لاله که لعل است و شبه درهم
بسازد دستهٔ مشکین نسیم عنبر سارا.
سلمان (از آنندراج).
چنان پرتو افشاند شمع قمر
که زد شعله از مشعل لاله سر.
ظهوری.
آقای پورداود نوشته‌اند[2]: لاله از رستنیهایی است که در سخن از آن بناچار پای چند رستنی دیگر بمیان می‌آید. لاله را در تازی شقایق خوانند، در همهٔ کتابهای مفردات ادویه در زیر همین نام تعریف گردیده، و در ادبیات فارسی نیز همین واژه بجای لاله بکار رفته و لفظ مرادف آن دانسته شده است.
جام کبود و بادهٔ سرخ و شعاع زرد
گوئی‌شقایق است و بنفشه است و شنبلید.
کسائی.
و با همین کلمه با نعمان آورده میشود:
باغها داشتم پُر از گل سرخ
دشتها بر شقایق نعمان.
فرخی.
همچنان که لالهٔ نعمان گفته میشود:
در لاله‌زار لالهٔ نعمان سرخ روی
خالی ز مشک و غالیه بر خد کند همی.
منوچهری (دیوان ص۶۹)[3].
در فارسی و لهجه‌های ایران اَلاله هم آمده:
اَلاله کوهساران هفته‌ای بی
بنفشه جوبیاران هفته‌ای بی
منادی میکرو شهرو بشهرو
وفای گلعذاران هفته‌ای بی.
باباطاهر.
بمناسبت داغ سیاهی که در میان گل آن دیده میشود، آن را لالهٔ داغدار و لالهٔ دلسوخته یا لالهٔ دلسوز خوانند:
چه خوری خون چو لالهٔ دلسوز
خوش‌نظر باش و بوستان افروز.
خواجو.

---

۱ - نل: سرخ.
۲ - مهر، سال ۸ شمارهٔ ۱ ص۹ تا ۱۷.
۳ - باز منوچهری گوید:
شکفته لالهٔ نعمان بسان خوب‌رخساران
بمشک اندر زده دلها بخون اندر زده سرها.
(ص۱ چ تهران ۱۳۲۶ بکوشش دبیرسیاقی).
بگوش پُر شود از کوس نالهٔ تندر
بتیغ بردمد از خاک لالهٔ نعمان.
(مسعودسعد باهتمام رشیدیاسمی تهران ۱۳۱۹ ص۱۰۴).

همین گیاه است که لالهٔ خودروی هم خوانده میشود:

درود از من بدان خود روی لاله
که دارد چشم آکنده به ژاله.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین ص ۳۸۱).

در لغت‌نامهٔ اسدی چ تهران آمده: لاله شقایق بود بتازی، و شنبلید گویندش نیز قریع گوید:

من از بس ناله چون نالم من از بس مویه چون مریم
سرشک ابر بر لاله‌بود چون اشک بر رویم [1].

اینکه لاله و شقایق و شنبلید یک گیاه پنداشته شده پیداست که دُرست نیست. در فرهنگها در لغت شنبلید این شعر از اسدی گواه آورده شده:

یکی جام زرّین به کف پُر نبید
چو لاله می و جام چون شنبلید.

و این میرساند که خود اسدی لاله و شنبلید را یک گیاه نمیدانسته، چنانکه فرخی گفته:

از کوه تا به کوه بنفشه است و شنبلید
از پشته تا بپشته سمن‌زار و لاله‌زار.

شنبلیت یا شنبلید را در فارسی نیز سورنجان گویند، قطران گفته:

تا گشت زیر غالیه گلنار تو نهان
چون شنبلید کردم رخسار خویشتن.

ابن سینا در قانون گوید: «سورنجان هو اصل نبات له ورد ابیض اصفر» [2] آن را در لاتین کلخیکوم [3] خوانند. و در تحفهٔ حکیم مؤمن چنین تعریف شده: «شنبلید اسم فارسی شکوفهٔ سورنجان است». باز در تحفهٔ حکیم مؤمن آمده: «سورنجان بیخی است شبیه به سیر صحرائی و مایل به استدارت و پوست او مایل بسرخی و اندرون سفید و شیرین طعم... و برگش شبیه ببرگ کرّاث و از آن قویتر و ساقش بقدر شبری و گلش زرد، به فارسی شنبلید نامند، شبیه به زنبق کوچکی و سیاه او را گلش سرخ میباشد و مُنبت او کوهها». بنابراین لاله با شنبلید (= سورنجان) هیچ پیوستگی ندارد. در ادبیات فارسی شنبلید به مناسبت گل زرد رنگش در تشبیهات بکار رفته است. همچنین شقایق نباید مشتبه شود با انامونی، چنانکه در اسماءُ العقار آمده: «شقائق هی شقایق النعمان و هوالشقر و هوالذی تسمیه البربر طکرد، و اسمه الیونانی انامونی، و منه بستانی و منه مازهره ابیض». [4]
این انامونی در یونانی (آنامُن) خوانده میشود و در گیاه‌شناسی گلی بهمین اسم معروف است و چندین گونه از آن به رنگهای سرخ تیره و آبی و سفید در باغها پرورش میشود. برخی گمان برده‌اند که کلمهٔ عربی نعمان که به معنی خون است و از آن یاد خواهیم کرد، از همین لغت یونانی باشد. [5] دیگر اینکه در اسماء العقار آمده: «بخور مریم... انّ هذا الاسم واقع علی اصول العشبه التی یقال آذریون». [6] در فرهنگها نیز فارسی شقایق را آذرگون یا آذریون یاد کرده‌اند. در فرهنگ جهانگیری آمده «آذرگون نوعی از شقایق بود که کنارهای آن بغایت سرخ رنگ میشود و میانه‌اش سیاه باشد». [7] در فرهنگ رشیدی آمده: «آذرگون گلی آتش رنگ که به عربی آذریون، و به خراسان همیشه بهار، و به شیرازی خیری و گاو چشم گویند و در فرهنگ نوعی از شقایق بود که کنارهای آن بغایت سرخ رنگ شود و میانه‌اش سیاه». در فرهنگ سروری نیز آذریون مانند فرهنگ رشیدی بیان شده و این شعر از ظهیر به گواه آورده شده:

هوای طاعت تست آن نسیم جان‌پرور
که‌از میانهٔ آذر بروید آذریون.

در فرهنگ انجمن‌آرا نیز آذرگون و آذریون نوعی از شقایق است و از قطران شاهد آورده:

ز خون و تف همه روزه دو دیده و دل من
یکی به‌آذر ماند یکی به آذرگون.

آذریون یا آذرگون گلیست سرخ رنگ که در ادبیات ما بسیار به آن بر میخوریم، از آن جمله معزّی گوید:

زدوده تیغها اندر کف ایشان چو نیلوفر
شده نیلوفر از خون بداندیشان چو آذریون.

که پنهان کرد جز ایزد به سنگ خاره در آتش
که‌رویاند همی جزوی ز خاک تیره آذریون.
سنائی غزنوی.

در منتهی‌الارب آمده: «آذریون معرب آذرگون فارسی است، و آن آفتاب‌پرست باشد، گل آن زرد و بزرگ و پهن و مدور، و در وسط آن برگ ریزهٔ سیاه میباشد. گرم و تر است، و در قدیم آن را اهل فارس در دیدنش تعظیم داشتندی و در خانه‌ها پرا کندندی». در لغت‌نامهٔ اسدی آمده «خجسته، یکی میمون بود، و گلی هست که آن را آذرگون گویند رنگش زرد و میانش سیاه...». آذرگون و آذریون هر دو یکی است. تبدیل گاف بیاء همانند بسیار دارد، چون زرگون و زریون:

مشرق به نور صبح سحرگاهان
رخشان بسان طارم زریون است.
ناصرخسرو.

و همایون مانند هما = هما گون، جز اینها. چنانکه دیده میشود نزد برخی آذریون فارسی شقایق دانسته شده، و نزد برخی دیگر بخور مریم آذریون خوانده شده دستهٔ سوم آذریون و همیشه بهار را یکی پنداشته، و دستهٔ چهارم آن را گل آفتاب‌پرست دانسته است. شک نیست که هیچیک ازین گیاهان پیوستگی با لاله (= شقایق) ندارد. برای اینکه سخن دراز نگردد از گفتگو در سر هر یک آنها خودداری میکنیم. گیاهی که موضوع گفتار ماست لاله است که در عربی شقایق یا شقایق‌النعمان خوانده میشود، و در لاتین در گیاه‌شناسی پاپاوِر رُآآس [8] نام دارد. [9]
زمخشری در مقدمةالادب (صص ۴۶۷ – ۵۳۸) گوید: «شقایق النعمان، لالهٔ کوهی». و همزمان اوالمیدانی در السّامی فی الاسامی آورده: «الشّعر و الشقایق النعمان، لاله». خوارزمی (محمدبن احمدبن یوسف الکاتب) که در دومین نیمه از قرن چهارم هجری میزیسته، در مفاتیح العلوم مینویسد: «شقایق النعمان، هی لاله». از اینکه لاله را شقایق نعمان یا نعمانی یا نعمی [10] گفتند، دو وجه بیان کرده‌اند، یکی اینکه نعمان در زبان عرب به‌معنی خون است، خود این کلمه نزد برخی، چنانکه اشاره کردیم معرب از یونانی انمونه [11] میباشد. بمناسبت رنگ سرخ این گل آن را نعمان خوانده‌اند، یعنی لالهٔ خون رنگ. در سرزمین سوریه و فلسطین گل شقایق فراوان دیده میشود، برخی از دانشمندان در نام شقایق نعمان به خون جوان بسیار زیبای اَدُنی [12] که در داستان فینیقیه خرسی او را درید متقل شده‌اند. [13] مانند این داستان گیاهی نزد

---

۱ - این لغت با این شاهد در ملحقات لغت فرس اسدی (چ تهران ۱۳۱۹ باهتمام اقبال) یاد شده، در لغت اسدی چ گتنگن ۱۸۹۷ م. باهتمام پاول هورن نیامده است.

۲ - قانون ابن‌سینا ص ۳۱۹.

3 - Colchicum.

۴ - شرح اسماءالعقار چ قاهره ۱۹۴۰ شماره ۳۵۹.

۵ - همین کتاب شمارهٔ ۳۵۹.

۶ - بهمین کتاب شمارهٔ ۵۵ در اسماءالعقار در دنبالهٔ جمله‌ای که یاد کردیم آمده: «هی المعروفة فی الاندلس بالذهبیة، لان نورها لون الذهب، و یقال لها ادریونه».

۷ - در فرهنگ جهانگیری چاپ هند، اشعاری هم از سنائی و ازرقی شاهد آورده که غلط چاپ شده است.

8 - Papaver rhoeas.

۹ - پلینوس در نخستین سدهٔ میلادی از لاله Pavot rhoeas یاد کرده مینویسد: گلی است که بویژه در کشتزار جو میروید، Plinius.N.H.XIX,53,2 این گل در فرانسه Coquelicot و در آلمانی Wilder Mohn و در انگلیسی Corn poppy نام دارد.

۱۰ - در فردوس‌الحکمة چ برلین ص ۳۹۷ آمده: شقایق النعمی جزیف حار یذهب بیاض‌العین.

11 - Anemone.

12 - Adoni (Adonis).

۱۳ - نگاه کنید به شرح اسماء العقار p.180 No.359 و به فرهنگ ایران باستان ج ۱ تألیف آقای پورداود ج ۱ ص ۱۳۵ و ۱۳۷ و به:
Handbuch der Altorientalischen Geisteskultur von Alfered - Jeremias. Leipzig 1913.S.268-9.

ایرانیان؛ خون سیاوشان (= پرسیاوشان) خوانده شده است، در شاهنامه آمده، پس از آنکه سیاوش را به فرمان افراسیاب پادشاه توران سر بریدند:

بساعت گیاهی از آن خون برست
جز ایزد که داند که آن چون برست
گیا را دهم من کنونت نشان
که خوانی همی خون اِسیاوشان.

نزد برخی دیگر این گل به نعمان‌بن منذر بازخوانده شده است. این نعمان‌بن منذر از خاندان بنی لخم است که در حیره از ملوک دست نشاندهٔ ساسانیان بودند، آخرین پادشاه این خاندان نعمان سوم را که بدین عیسی گرویده بود در میان سالهای ۵۹۵ و ۶۰۴ بفرمان خسروپرویز به زندان افکندند و کشتند. نزد برخی، او را در خانقین به زندان افکندند، و نزد برخی دیگر در زندان ساباط نزدیک تیسفون. همچنین مرگ او را نویسندگانی، چون طبری و اغانی و ابن قتیبه و مسعودی و یعقوبی و بکری و یاقوت به اختلاف یاد کرده‌اند. نزد برخی به او زهر خورانیدند، و برخی دیگر نوشته‌اند در زندان از طاعون بمرد، نزد خوارزمی و چند نویسندهٔ دیگر او را زیر پای پیل افکندند: «ثم النعمان‌بن المنذر و هوالذی قتله ابرویز تحت ارجل الفیلة و هو آخر ملوک لخم و بعده ایاس‌بن قبیصة الطّائی»[1] خاقانی شروانی در قصیدهٔ معروف خود دربارهٔ طاق کسری در جایی که گوید:

از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه
زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان.

اشاره به همین نعمان است. پس از او خاندان پادشاهی بنی لخم از میان رفت. خسروپرویز بجای او یک عرب از قبیلهٔ طی را به شهریاری حیره برگماشت. شقایق‌النعمان باید به نعمان‌بن منذر همزمان بهرام گور باز خوانده شده باشد نه به آخرین نعمان که نعمان سوم بشمار است. اما نگارنده گمان میبرد که مفهوم کلمهٔ نعمان که خون باشد در این وجه تسمیه مراد بوده نه کسی از خاندان بنی لخم. بسیاری از نویسندگان کتب ادویه که از شقایق یا لاله یاد کرده‌اند هر دو وجه را آورده‌اند.

در شرح صیدنهٔ ابوریحان بیرونی دربارهٔ آن آمده: «از اینکه رنگش به خون ماند نعمان خوانده شده، و یا اینکه نعمان‌بن المنذر نخستین بار این گیاه در بستان خویش پرورش کردن فرمود». همچنین در مخزن الادویه آمده: «شقایق النعمان... و به فارسی لاله نامند... در وجه تسمیهٔ آن گفته‌اند: شبیه به خون که سرخ است، و خون را نعمان نامند. و نیز گفته‌اند چون نعمان‌بن منذر آن را بسیار دوست میداشت و اول کسی بود که در خورنق اطراف قصر خود کاشته بود... آن نباتی است شبیه به خشخاش در نبات و برگ و گل و ثمر و دانه، الاآنکه از آن در همه چیز کوچکتر و تخم آن ریزه و بری و بستانی میباشد... افیون حاصل از آن مانند آنکه از گوزهٔ (= غوزه = جوزه) خشخاش اخذ مینمایند، بسیار قوی‌التخدیر و السکر...». در تحفهٔ حکیم مؤمن نیز از تریاقی که از لاله گیرند یاد شده: «شقایق معروف است، چون نعمان‌بن منذر در خورنق اولا زرع نموده، مسمی به شقایق النعمان گشته، و او بری و بستانی میباشد، شبیه به نبات خشخاش، و برگ بستانی از آن کوچکتر و ثمر دانه‌اش مثل خشخاش کوچکی و مخدّر و قوی، و تریاق او بغایت قوی‌السکر». ابوالفرج اصفهانی در کتاب الاغانی گوید: «و کان ظهرالکوفة منبت الشقایق فحمی ذلک المکان فنسب‌الیه. فقیل شقائق‌النعمان».[2] در بحر الجواهر آمده: «شقایق‌النعمان لالهٔ کوهی، و یقال له انوميا. قال المبرّد: انّ‌النعمان هوالدّم فشبه الشقر بالدم فی حمرته...».

از آنچه گذشت، پیداست که لاله نام گیاهی است از جنس کوکنار و آن را در عربی شقایق خوانند، همچنین در فارسی لاله نام گیاهی است که در زبانهای اروپائی تولیه و تولیپ و تولپه[3] خوانده میشود، اما این گیاه اخیر، جز گلش، دیگر هیچ چیزش شبیه به شقایق نیست و اصلاً از جنس کوکنار نیست، و در خاصیت تریاقی هم با آن شرکت ندارد. فقط ترکیب گلش مانند گل شقایق لاله‌ای است. پیشینیان هم برای اینکه این دو گیاه مختلف بهم مشتبه نشود با افزودن صفتی آنها را مشخص داشته‌اند. در تحفهٔ حکیم مؤمن یک گونه‌از این تولیه لالهٔ سرنگون نامیده شده، و گونه‌دیگر لالهٔ نعمان، این چنین:

«لالهٔ سرنگون اسم نباتی است معروف و در باغها غرس میکنند، پیاز او چون با دنبه بالمناصفه کوبیده بجوشانند تا آب سوخته شود، روغن بماند. طلای او جهة عرق‌النسا (سیاتیک)[4] مجرّب یافته‌اند». «لالهٔ نعمان اسم فارسی نباتی است. برگش شبیه به برگ زنبق... و گلش مانند شقایق و بزرگتر از آن و بیخش مانند پیاز و بقدر فندقی و طولانی و در چند پردهٔ او چیزی شبیه به ابریشم مطبوخ و بسیار نرم و پردهٔ بیرون او سیاه و مغزش سفید و شیرین و ساقش بقدر چهار انگشت است...».

چنانکه دیده میشود این دو رستنی با شقایق هیچ خویشاوندی ندارند. اینها در ریشه پیاز دارند و برگشان همانند برگ زنبق است و باید افزوده که گلبرگ آنها نیز اندکی ستبرتر از گلبرگ شقایق است. گفتیم در اشعار گویندگان ما لالهٔ نعمان بکار رفته، اما در برخی از موارد نمیتوان دانست که مراد آنان شقایق است یا آنچنانکه حکیم مؤمن نوشته گیاهی است که تولیه خوانند.

در مخزن الادویه نیز لالهٔ سرنگون و لالهٔ نعمانی مانند تحفةالمؤمنین یاد شده است. از اینکه این رستنی یکبار با صفت سرنگون آورده شده و بار دیگر با صفت نعمان یا نعمانی، نا گزیر بر دو تیره از یک گیاه اراده شده است. همین گیاه و یک گونهٔ بستانی آن است که در المآثر و آلاثار بنام «لالهٔ فرنگی» از گلهای معروف زمان ناصرالدین شاه قاجار برشمرده شده است[5]، این لاله از گیاهان بومی آسیاست. در سرزمین خراسان چنانکه شنیده‌ام، خودروی آن فراوان است. در گیاه‌شناسی هم دو گونه تولیه شناخته شده، یکی خودرو که در بیشه‌ها و کنار رودها در اروپا هم دیده میشود و آن را «تولیپه سیلوستریس»[6] گویند، و دیگر بستانی که در باغها پرورش یافته بنام: «تولیپه ژسنریانا».[7] مرز و بوم این لالهٔ بستانی دانسته نشد کجاست. این گل بواسطهٔ پرورش در باغها تغییری یافته، امروزه همه رنگ از آن موجود است و یک گونهٔ از آن پُر پَر و یک گونهٔ دیگر با گلبرگهای پر چین و شکن است. گویا آسیای مرکزی و سرزمین کریمه و کرانهٔ دریای گرگان (= خزر) مرز و بوم این گل است. آنچه یقین است این است که این گل از مشرق به اروپا رسیده است. در سال ۱۵۵۴ م. بوسبک[8] فرستادهٔ امپراطور آلمان فردیناند اول[9] برای نخستین بار در یک باغ شهر «ادرنه»[10] آن را دیده و پس از آن از قسطنطنیه به وینه فرستاده، و از این‌جا رفته رفته به همه جای اروپا درآمده است. در سال ۱۵۷۰ به هلاند رفته و در آنجا باندازه‌ای خوب پرورش یافته که امروزه آن کشور در کشت این گل نامبردار است و گل و پیاز آن یکی از کالاهای بزرگ آنجا بشمار میرود. نا گزیر ترکها این گل زیبا را از دشتهای ترکستان که هنوز هم در آن سرزمینهای لاله‌های خودرو

---

۱ - مفاتیح‌العلوم خوارزمی ص ۶۹.
۲ - منتخب کتاب اغانی به اهتمام خلیلی تهران ۱۳۱۹ ص ۹۱.
3 - (لاتینی), Tulipe (فرانسوی), Tulip Tulipa (انگلیسی), Tulpe (آلمانی).
4 - Sciatique.
۵ - نگاه کنید به المآثر و الآثار تألیف محمد حسنخان اعتمادالسلطنه چ تهران ۱۳۰۶ ص ۹۹.
6 - Tulipa Silvestris.
7 - Tulipa Gesneriana.
8 - Busbeck. 9 - Ferdinand I.
10 - Adrianople.

و رنگارنگ بسیار دیده میشود، به قسطنطنیه بردهاند.[1] تاریخ ورود این گل به کشورهای اروپا کم و بیش در دست است، چیزی که برای ما اهمیت دارد همان نام آن است که هیئت لاتین گرفته تولیپه[2] خوانده شده، و در زبانهای اروپا چون ایتالیائی و فرانسه و آلمانی و انگلیسی و جز اینها به همین نام شناخته شده (تولیپانو، تولیپ، تولپ)[3] نامی که به این گل زیبا داده شده هیچ شاعرانه نیست. تولیپه با کلمهٔ توربن[4] که به معنی عمامه است یکی است. شاید مترجم بوسبک[5] در قسطنطنیه در وصف این گل این لغت را به زبان رانده، و آن را در بزرگی و شکل به عمامه (توربن)[6] تشبیه کرده باشد. به هرحال این گیاه با نام تولیپه از ترکیه به اروپا رفت و در آنجا به همین نام نامزد گردید خود ترکها این گل را در همان زمان لاله مینامیدند. کلمهٔ بیجا و نادرستی که بوسبک به وینه فرستاده، تولیپم[7] بوده و این تحریف شدهٔ کلمهٔ تولبند است که به معنی عمامه است. این کلمه را همه نوشتهاند که فارسی است. جزء اخیر آن که بند باشد روشن است اما در فارسی از برای دل یا دول معنی متناسبی نیافتم، امروزه در فارسی ادبی عمامه را دستار خوانند. در مقدمة الادب زمخشری عمامهٔ ترجمه شده به: دستار، دلبند، دستار بی‌ریشه.[8] در ترجمهٔ فارسی انجیلهای چهارگانه که از قرن هفتصد هجری است آمده شمعون در پی او در رسید و در گور در رفت و دید کفنها جدا نهاده و آن دولبند که بر سر او پیچیده بود نبود.[9] بنابه تحقیقی که کردم در لهجهٔ پوربی که یکی از لهجات هند است (در یوپی) دل یا دول به‌معنی دستار سرخ است و در زبان ترکی عثمانی تولبند، پارچه‌ای است که‌به عمامه بندند. اما خود واژهٔ لاله رسیدن به ریشه و بن آن با دو لام، حرفی که در زبانهای باستانی ایران چون اوستایی و پارسی هخامنشی وجود نداشته، دشوار است. واژه‌های فارسی که دارای حرف لام است میدانیم که در لهجه‌های باستانی آن لام «راء» بوده و معادل بسیاری از آنها را در زبانهای اوستایی و پارسی هخامنشی سراغ داریم، اما واژهٔ لاله را در زبان پهلوی هم که الفبای آن علامت مخصوصی از برای صوت لام دارد نیافتم. شک نیست که لغت لاله مانند خود گیاه، (هر دو جنس آن) دیرگاهی است که در ایران زمین شناخته شده بیش از هزار سال است که سر زبانها است. در کهن‌ترین نمونه‌هائی که از فارسی بجای مانده، به لاله، و لاله برگ، و لاله‌پوش، و لاله رخ، و لاله‌زار و لاله گون، و لاله سار (نام مرغی است) بر میخوریم، و در فرهنگها هفت گونه لاله برشمرده شده است. شک نیست که واژهٔ لاله با لال که به معنی سرخ است سر و کاری دارد و گلی که لاله خوانده شده به مناسبت همین رنگ است:

از تازه گل لاله که در باغ بخندد
در باغ نکو گر نگری چشم شود آل.[10] فرخی.

دو لب چو نار کفیده دو لب چو سوسن سرخ
دو رخ چو نار شکفته دو برگ لالهٔ لال.[11]

لالرنگ و لالفام، به معنی سرخ‌رنگ یا یاقوت‌گون است، ناگزیر از همین بنیاد است لالکا که تاج خروس است:

تیر از بس که زد به دشمن کوس
سرخ شد همچو لالکای خروس. رودکی.

همچنین لالک و لالکا به معنی کفش، شاید پای‌افزار سرخ رنگ، با همین واژه‌ها پیوستگی داشته باشد:

آخر ارچه عقل ما گم شد ولی از روی حس
سر ز بالش باز میدانیم و پای از لالکا.[12]
سنائی.

دریغ از آن شرف و خوبی و فضایل او
که عاشق است بر آن لاله روی لالکدوز.
سوزنی.

در لهجهٔ سمنانی لالکه[13] به‌معنی کفش است[14] و باز به اعتبار مفهوم کلمهٔ لال است که گوهری لال خوانده شده و لعل معرّب آن است. از کلمات نسبةً متأخر است که داخل زبان عربی شده، و تبدیل یافتن «الف» لال به «عین» لعل همانند کاک فارسی است که معرّب آن کعک است.[15] آن چنانکه نام گوهر لال = لعل از صفت لال = سرخ و لاله است. نام یک گوهر گرانبهای دیگر که یاقوت باشد نیز از یا کینتوس[16] میباشد که در یونانی نام گلی بوده است. یاقوت را معرّب از یا کند فارسی دانسته‌اند، چنانکه جوالیقی و ثعالبی و سیوطی و گروهی دیگر و چند تن از خاورشناسان اروپائی:

کجا تو باشی گردند بی‌خطر خوبان
جمست را چه خطر هر کجا بود یا کند.[17]

ممکن است عربها نام این گوهر را از ایرانی یا سریانی گرفته باشند. امّا خود کلمهٔ یا کند، به هیئت یا کینتوس[18] در کهن‌ترین اثر کتبی

---

۱ – نگاه کنید به:
Das Leben der Pflanze, IV Band, Stuttgart 1911. S. 1822 - 1824.
و به:
Kulturpflanzen und Haus - tiere, von V. Hehn 8. Auflage Berlin 1911. S. 516 - 519.
2 - Tulipa.
3 - Tulipano, Tulipe, Tulpe, Tulip.
4 - Turban. 5 - Busbeck.
۶ – نگاه کنید به:
Morgenländische Wörter in Deutschen, von Ennolittmann. Auflage Tübingen 1924, S. 113 und 116.
7 - Tulipam.
۸ – نگاه کنید به مقدمةالادب زمخشری چ لیپا (لیپک) ۱۸۵۴ ص۶۲ س۶.
۹ – نگاه کنید به:
Diatessaron Persiano, par G.Messina, Roma 1951, p. 366.
۱۰ – در برخی از فرهنگها که همین شعر گواه آورده شده، آمده: در باغ نکوتر نگری چشم شود لال.
۱۱ – در لغت فرس اسدی آمده: «لال، لعل باشد. عنصری گوید: دو لب چو نار کفیده،...» این شعر را در دیوان عنصری چ تهران ۱۳۶۳ به اهتمام یحیی قریب در قصیدهٔ: خدایگان خراسان و آفتاب کمال ...، نیافتم، اما در دیوان فرخی سیستانی ص۵۳ آمده:
دو لب چو نار کفیده چو برگ سوسن زرد
دو رخ چو نار شکفته چو برگ لالهٔ لال.
۱۲ – باید همین کلمه باشد که منوچهری کوتاه کرده، لکا گفته:
کبک چون طالب علم است و درین نیست شکی
مسأله خواند تا بگذرد از شب سه یکی
بسته زیر گلو از غالیه تحت الحنکی
پیرهن دارد زین طالب علمانه یکی
ساخته پایکها را ز لکامو رگکی
وز دو تیریز سترده قلم و کرده سیاه.
منوچهری (دیوان، چ دبیرسیاقی ص۱۵۲).
۱۳ – نگاه کنید به:
ZDMG. XXXII, Leipzig 1818, S.435-541.
14 - lâlekeh.
۱۵ – کاک و کلوچه سیش گر به دو ماه کرده‌ام
سهل مبین که فکر آن من بدو ماه کرده‌ام.
بسحاق اطعمه.
و نیز گوید:
هر سخنی که در حق مرغ و حلاوه گفته‌ام
کاک و کلوچه در میان هر دو گواه کرده‌ام.
(دیوان بسحاق اطعمه چ قسطنطنیه ۱۳۰۳ ص۷۳).
یا حبذا الکعک بلحم مثرود
وخشکنان مع سویق مفنود.
نگاه کنید به معرب جوالیقی بکلمات: القند و الکعک چ قاهره ۱۳۶۱. و نگاه کنید به:
Studien über die Persischen Fremdwörter im Klassischen Arabische, von A.Siddiqi, S.71.
در زبانهای آلمانی بگفتهٔ لیتمان Cakes و Keeks با کاک، و کعکه و کعک فارسی و عربی یکی است، اما چون در زبان یونانی Kakeis و در قبطی kake موجود است میتوان گفت که این واژه اصلاً از سرزمین مصر است. نگاه کنید به:
Morgenländische Wörter im Deutschen, von En. Littmann.
16 - Yakinthos.
۱۷ – شاکر بخاری، یا کند یاقوت باشد
18 - Yakinthos.

یونانیان در ایلیاد[1] که به همر[2] باز خوانده شده، یاد گردیده و آن نام گلی است، و شاید گلی سرخ رنگ بوده و به مناسبت همین رنگ، سنگ گرانبهائی (یاقوت) چنین نامیده گردیده است. در اینجا باید یادآور شویم که در زبانهای کنونی اروپا یاقوت، روبی[3]، روبیس[4]، روبن[5] خوانده میشود، و این از کلمهٔ لاتینی روبر[6] یا روبُر[7] که به‌معنی سرخ است گرفته شده است، آن چنان که یا کینتوس به هیئت یا کند بما رسیده به هیئتهای دیگری داخل زبانهای سامی چون آرامی و سریانی و اصهری (زبان حبشه) و عربی و همچنین زبان ارمنی گردیده است.[8] لاله را در تداول عامه لاله بشکنگ نامند. ||مجازاً روی زیبای نیکوان. روی نیکوی گلگون. روی معشوقه. رخسار. بنا گوش:

به حجاب اندرون شود خورشید
چون توگیری از آن دو لاله حجیب. رودکی.

در شگفتم از آن دو کژدم تیز
که چرا لاله‌اش به جفت گرفت. خسروی.

همی اشک بارید بر کوه سیم
دو لاله ز خوشاب کرده دو نیم. فردوسی.

خوی گرفته لالهٔ سیرابش از تف نبید
خیره گشته نرگس موژانش از خواب و خمار.
فرخی.

||لاله (در گوش). لالکا. قوف. لالهٔ گوش؛ درون حلقهٔ بیرونی گوش.[9] رجوع به لالهٔ گوش شود. ||شاید در بیت زیر از لاله مراد انگشت یا ناخن معشوق است:

به لاله تختهٔ گل را تراشید
بلؤلؤ گوشهٔ مه را خراشید. نظامی.

||مقابل لامپا. نوعی چراغ. شمعدانی که کاسهٔ بلور دارد.
— امثال:
لاله را شب روشن میکنند.

لاله. [لَ / لِ] (اِخ) نام طایفه‌ای از ایلات کرد ایران که تقریباً صد خانوارند و در قریهٔ امام مسکن دارند.

لاله. [لَ / لِ] (اِخ) از شعرای هندوستان از براهمهٔ کایتهه و از شاگردان قاضی محمد صادق‌خان اختری. این رباعی او راست:

داریم هوای وصل آن یار که نیست
خواهیم وفا از آن ستمکار که نیست
در فرقت یار صبر جستیم و قرار
آواز برآمد از دل زار که نیست.
(قاموس‌الاعلام ترکی).

لاله‌آباد. [لَ / لِ] (اِخ) لالاباد. از بلوکات بارفروش، عدهٔ قرای آن ۳۲ و مساحت دو فرسنگ در دو فرسنگ و مرکزش بابل کنان، حد شمالی آن جلال ازرک. حد شرقی بلوک ساسی کلام. حد جنوبی قسمتی از بلوک دشت سر و حد غربی بلوک دشت سرآمل. نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان بابل. واقع در جنوب باختری بابل و طرفین راه شوسهٔ بابل به آمل. معتدل و مرطوب و آب قراء آن از رودخانهٔ کاری است که از رود هراز منشعب میگردد. محصول آن برنج و مختصر صیفی و کنف و غلات و پنبه و نیشکر است. این دهستان ۳۸ آبادی و در حدود ۸۶۰۰ تن سکنه دارد. قراء مهم آن: بابلکان و المن‌آباد و اسبوکلا و اندی‌کلا و کردکلا است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). و رجوع به لالاباد شود.

لاله باغ. [لِ] (اِخ) دهی از دهستان فندرسک بخش رامیان شهرستان گرگان واقع در ۲۷ هزارگزی خاور رامیان. دشت، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۱۷۰ تن سکنه. آب از رودخانه و چاه، محصول برنج و غلات و توتون و سیگار و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان شال و پارچه‌های ابریشمی و کرباس‌بافی و راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

لاله برگ. [لَ / لِ بَ] (اِ مرکب) برگ لاله:

رویش میان حلهٔ سبز اندرون پدید
چون لاله برگ تازه شکفته میان خوید.
عماره.

زلف تو از مشک ناب چنبر چنبر
روی تو از لاله برگ خرمن خرمن. فرخی.

||مجازاً روی:

چنان نگش آمد ز کار هجیر
که شد لاله برگش بکردار خیر. فردوسی.

لاله‌بناگوش. [لَ / لِ بُ] (ص مرکب) از صفات نیکوان. از اسمای محبوب. (آنندراج):

بیا ای ساقی لاله‌بنا گوش
گل خلوت‌نشینان قدح‌نوش. حکیم زلالی.

لاله‌پوش. [لَ / لِ] (نمف مرکب) پوشیده و مستور از لاله. پوشیده از لاله. پوشیده با لاله:

چو گردد زمین سبز و کُه لاله‌پوش
زمانه ز کیخسرو آید به جوش. فردوسی.

لالهٔ پیکانی. [لَ / لِ یِ پَ / پ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی لاله. گل پیکانی. (آنندراج):

میخورد بسکه بدل بی‌رخ او باد و بهار [کذا]
نیست یک گل که مرا لالهٔ پیکانی نیست.
محسن تأثیر.

بی‌رخت در باغ تنها گل به چشم خار نیست
تیر بر دل میخورد از لالهٔ پیکانیم.
محسن تأثیر.

دوش مژگان خدنگ تو به یادم آمد.
چمن سینه پر از لالهٔ پیکانی شد.
میرزا معز فطرت.

لاله‌جبین. [لَ / لِ جَ] (ص مرکب) نکوروی. خوبروی. مه‌جبین:

هم بت زنجیر جعدی هم بت زنجیر زلف
هم بت لاله‌جبینی هم بت لاله‌رخان.
منوچهری.

لالهٔ چوغاسی. [لَ / لِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسمی از لاله که سیاه میباشد. لالهٔ عباسی. لالهٔ مقراضی. (آنندراج):

آنکه خال سیاه هند ازو
چمن لاله‌های چوغاسی است.
داراب بیک جویا (از آنندراج).

لاله‌چین. [لَ / لِ] (اِخ) لالجین. موضعی به شمال همدان. رجوع شود به لالجین.

لالهٔ چین. [لَ / لِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) از بعضی از ثقات به تحقیق پیوسته که لالهٔ چین و لاله خطائی درختی است که برگهایش سرخ و زرد بود و آن را به ترکی قلغه و به فارسی خوش‌نظر هم میگویند. و بر این تقدیر از انواع لاله نباشد. (آنندراج).

لالهٔ حافظ. [لَ / لِ یِ فِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[10] قسمی لاله در باغهای شیراز. پشت گل برگها سرخ رنگ و داخل سپید داغدار است و این نام را دکتر گائوبا به یاد حافظ بدین لاله داده است. رجوع به لاله شود.

لالهٔ حمرا. [لَ / لِ یِ حَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) لالهٔ سرخ. آلاله:

گر رخ من زرد کرد از عاشقی گو زرد کن
زعفران قیمت فزون از لالهٔ حمرا کند.
منوچهری.

لاله خاتون. [لَ / لِ] (اِخ) نام شاعرهٔ ایرانی دختر قطب‌الدین محمد کرمانی سومین حکمران از سلسلهٔ قراختائیان کرمان. آذر در آتشکده آرد: مردانه در راه جهانداری قدم نهاده و مدتی حکومت ولایت کرمان کرده به زیور کمالات آراسته و اهل کمال را رعایت میکرده. از او است:

من آن زنم که همه کار من نکوکاریست
بزیر مقنعهٔ من بسی کله‌داریست

---

1 - Ilieade. 2 - Homère.
3 - Ruby. 4 - Rubis.
5 - Rubin. 6 - Ruber.
7 - Rubor.
۸ - نگاه کنید به:
Neupersische Schriftsprache, von Horn im Grundriss der IranischenPaul Philologie 1.B.2.Abt. Strassburg 1898 - 1901, S. 6. The Foreign Vocabulary of the Qurân, by Arthur Geffrey. Baroda, 1938 p. 289.
9 - Pavillon de l'oreille.
10 - Tulipa Hafesii.

نه هر زنی به دو گز مقنعه‌ست کدبانو
نه هر سری به کلاهی سزای سرداریست.[1]

*

من ا گر توبه ز می کرده‌ام ای سرو سهی
تو خود این توبه نکردی که مرا می ندهی.

*

بس غصه که از چشمهٔ نوش تو رسید
تا دست من امروز به دوش تو رسید
در گوش تو دانه‌های در می‌بینم
آب چشمم مگر بگوش تو رسید.

(آتشکده ص ۳۵۰) (قاموس الاعلام ترکی).

لالهٔ خطائی. [لَ / لِ يِ خَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اسم فارسی حماحم است. (فهرست مخزن الادویه). خوش‌نظر. ریحان تاتاری. رجوع به لالهٔ چهن شود.

لالهٔ خودروی. [لَ / لِ يِ خوَدْ / خُدْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شقایق.

لالهٔ داغدار. [لَ / لِ يِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شقایق. نوعی لاله. لالهٔ دلسوخته. انومیان.[2]

لالهٔ دختری. [لَ / لِ يِ دُ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شقائق‌النعمان. (ریاض‌الادویه). آذرگون. رجوع به آذرگون شود. نوعی از لاله است که کنارهای آن بغایت سرخ رنگ باشد و میانش سیاه و آن را آذرگون خوانند و به عربی شقائق‌النعمان گویند.(برهان):

چنان شد ره ز عکس هر پری سرخ
که‌باغ از لاله‌های دختری سرخ.

بیانی در شیرین و خسرو (از آنندراج).

لاله دشت. [لَ دَ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان حومهٔ بخش کوچصفهان شهرستان رشت. واقع در سه هزارگزی باختری کوچصفهان. دارای ۸۵۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لالهٔ دشتی. [لَ / لِ يِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی لاله.

لالهٔ دلسوخته. [لَ / لِ يِ دِ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شقایق النعمان. انومیان.[3]

لالهٔ دلسوز. [لَ / لِ يِ دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شقایق. نوعی لاله:

چه خوری خون چو لالهٔ دلسوز
خوش‌نظر باش و بوستان افروز.

خواجوی کرمانی (از آنندراج).

لالهٔ دورو. [لَ / لِ يِ دُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) همان گل دورو است. (آنندراج).

لالهٔ رازی. [لَ / لِ يِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی لاله:

لالهٔ رازی[4] شکفته پیش برگ یاسمن
چون دهانِ بسّدین در گوش سیمین گفته راز.

منوچهری.

لاله‌رخ. [لَ / لِ رُ] (ص مرکب) از صفت نیکوان. صاحب گونه‌های سرخ و لاله‌مانند. نیکوروی:

بدین[5] لاله‌رخ گفته بد در نهفت
که‌شاه گرانمایه گیری‌به جفت. فردوسی.[6]

نگه کرد موبد شبستان شاه
یکی لاله‌رخ بود تابان چو ماه. فردوسی.

از آن دو ستاره[7] یکی چنگ‌زن
دگر لاله‌رخ چون سهیل یمن. فردوسی.

چو هنگامهٔ زادن آمد پدید
یکی دختر آمد ز ماه آفرید
مر آن لاله‌رخ را ز سر تا به پای
تو گفتی مگر ایرج استی بجای. فردوسی.

بنفشه زلفا گرد بنفشه زار مگرد
مگرد لاله‌رخا گرد لالهٔ رنگین. فرخی.

هر زمان جوری کند بر من بنو معشوق من
راضیم راضی به هرچ آن لاله رخ با ما کند.

منوچهری.

بدش دختری لاله‌رخ کز پری
ربودی دل از کشی و دلبری.

اسدی (گرشاسب‌نامه ص۶۱۵ نسخهٔ خطی مؤلف).

گربادەخوری تو با خردمندان خور
یا با صنمی لاله‌رخ و خندان خور. خیام.

با روی تو به لاله و ما هم نیاز نیست
زانم چنین که لاله رخ و ماه منظری.

ادیب صابر.

به کوی لاله‌رخان هر که عشقباز آید
امید نیست که هرگز به عقل باز آید. سعدی.

لاله‌رخان. [لَ / لِ رُ] (ص مرکب) صفت نیکوان. صاحب گونه‌های سرخ و لاله‌مانند. خوبروی:

دایم دل تو شاد به دیدار نگاری
شیرین‌سخنی نوش‌لبی لاله‌رخانی. فرخی.

سوسن سیمین شده‌ست و سوزن زرین
لاله‌رخانم کرامیان و مرا تن. فرخی.

هم بت زنجیرجعدی هم بت زنجیرزلف
هم بت لاله‌جبینی هم بت لاله‌رخان.

منوچهری.

نگار لاله‌رخانی و ماه مشکین‌زلف
بلای لعبت چینی و حور سیم بری. سوزنی.

لاله‌رخسار. [لَ / لِ رُ] (ص مرکب) لاله‌رخ. دارای گونه و روئی چون لاله:

می‌ستان از کف بتان چگل
لاله‌رخسار و یاسمین‌غبغب. فرخی.

جوابش داد سرو لاله‌رخسار
که‌دایم باد دولت بر جهاندار. نظامی.

لاله‌رنگ. [لَ / لِ رَ] (ص مرکب) به رنگ لاله. سرخ:

فرامرز را دید همچون نهنگ
سرو دستش از خون شده لاله‌رنگ.

فردوسی.

به مشگین زگال آتش لاله‌رنگ
درافتاده چون عکس گوهر به سنگ. نظامی.

لاله‌رو. [لَ / لِ] (ص مرکب) دارای روئی چون لاله. لاله‌رخ.

لاله‌رود. [لَ / لِ] (اِخ) نام دیگر «نورود» و آن رودی است میان رشت و لاهیجان. (مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص۱۶).

لاله‌رود. [لَ / لِ] (اِخ) از نواحی لارجان مازندران. و بدانجا ابوجعفر حسن‌بن ابوالحسین بدست ما کان کاکی کشته شد. (حبیب‌السیر ج ۱ ص۳۴۵).

لالهٔ رومی. [لَ / لِ يِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی لاله:

لالهٔ رومی زبان در سنبل هندو کشید
زان زبان لالهٔ رومی سیه کردند و لال.[8]

سلمان (دیوان چ رشید یاسمی ص ۱۵۸).

لاله‌زار. [لَ / لِ] (اِ مرکب) جای روئیدن لالهٔ بسیار. لالستان. لاله ستان:

ز بازان هوا همچو ابر بهار
ز خون تذروان زمین لاله‌زار. فردوسی.

ز بس خون که شد ریخته بر زمین
یکی لاله‌زاری شد آن دشت کین. فردوسی.

چه قدش، چه[9] پیراسته زاد سروی
چه رویش، چه[10] آراسته لاله‌زاری.

فرخی (دیوان چ سجادی ص ۳۷۳).

از کوه تا به کوه بنفشه است و شنبلید
از پشته تا به پشته سمنزار و لاله‌زار. فرخی.

از درون رشته تا کهپایه‌های کرژوان
سبزه از سبزه نبرد لاله‌زار از لاله‌زار. فرخی.

ابر دیبادوز دیبا دوزد اندر بوستان
باد عنبرسوز عنبر سوزد اندر لاله‌زار.

منوچهری.

لاله‌زاری خوش[11] شکفته پیش برگ یاسمن
چون دهان بسّدین در گوش سیمین گفته راز.

منوچهری.

کسی را که فردا بگیرند زارش
چگونه کند شادمان لاله‌زارش. ناصرخسرو.

در هر دشتی که لاله‌زاری بوده‌ست
آن لاله ز خون شهریاری بوده‌ست. خیام.

از خاک و خار و خاره به اردی‌بهشت ماه

---

۱ - در قاموس الاعلام: ولی بنزد خدا پیشه‌ام پرستاری است.

2 - Anemone. 3 - Anemone.

۴ - نل: لازاری خوش شکفته.

۵ - نل: بر آن.

۶ - این بیت در گرشاسب‌نامهٔ اسدی (ص ۱۷) نیز آمده است.

۷ - نل: از آن دلستانان.

۸ - ن ل: لالهٔ رومی زبان بر سنبل هندی کشید
زان زبان لالهٔ رومی سیه گردید و لال.

۹ - ن ل: چو پیراسته.

۱۰ - چو آراسته. ۱۱ - لالهٔ رازی

روید بنفشه‌زار و سمن‌زار و لاله‌زار.
سوزنی.
زدوده تیغ گهردار رنگ داده به خون
بنفشه‌زار و سمن‌زار و لاله‌زار تو باد.
سوزنی.
مرگ شود بلمجب تیغ شود گندنا
کوس شود عندلیب خاک شود لاله‌زار.
خاقانی.
از رزمه‌رزمه اطلس و از کیسه کیسه سیم
دستم سمن‌ستان و برم لاله‌زار کرد. خاقانی.
عرصهٔ روزگار از خون کشتگان لاله‌زار شد.
(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۶۶).
ز روی او که بُد خرم بهاری
شد آن آتشکده چون لاله‌زاری. نظامی.
قصه گویم از صبا مشتاق‌وار
چون صبا آمد به سوی لاله‌زار. مولوی.
ای بی‌رخ تو چو لاله‌زارم دیده
گرینده چو ابر نوبهارم دیده. سعدی.
دی بوستان خرم و صحرا و لاله‌زار
وز بانگ مرغ در چمن افتاده غلغلی...
سعدی.
ای خرّم از فروغ رخت لاله‌زار عمر
باز آکه ریخت بی گل رویت بهار عمر.
حافظ.
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که مهتابی دل‌افروزست و طرف لاله‌زاری خوش.
حافظ.

لاله‌زار. [لِ] (اِخ) دهی از دهستان حلوان بخش طبس شهرستان فردوس. واقع در شش هزارگزی شمال باختری طبس، جلگه. گرمسیر. دارای شش تن سکنه. شیعه، فارسی‌زبان. آب آن از قنات، شغل اهالی زراعت و راه آنجا مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

لاله‌زار. [لَ / لِ] (اِخ) از بلوکات ناحیهٔ بردسیر کرمان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۵۵).

لالهٔ زرد. [لَ / لِ یِ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از لاله. لالهٔ زرین:
شب نور مرا گلزار نار است
تجلی لالهٔ زرد بهار است.
حکیم زلالی (از آنندراج).

لالهٔ زرین. [لَ / لِ یِ زَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] لالهٔ زرد. نوعی از لاله. رجوع به لاله شود.

لاله‌سار. [لَ / لِ] (اِ مرکب) نام مرغی است خوش‌آواز. (برهان):
پراکنده بی[2] مشک دم سنگ‌خوار
خروشان به هم شارک و لاله‌سار. خطیری[3].

لاله‌سان. [لَ / لِ] (ص مرکب) مانند لاله. شبیه به لاله.

لاله‌سپر. [لَ / لِ سِ پَ] (نف مرکب) که بر لاله گذرد. || زلف فروهشته که برگونهٔ نیکوان به اهتزاز آید:
گرد لشکر فروفشاند همی
زان سمن زلفکان لاله‌سپر. فرخی.

لاله‌ستان. [لَ / لِ سِ] (اِ مرکب) لالستان. لاله‌زار. جای بسیار روئیدن لاله:
سروبنان کنده و گلشن خراب
لاله‌ستان خشک و شکسته چمن. کسائی.
بت من آن به دو رخ چون شکفته لاله ستان
چو دید روی مرا روی خویش کرد نهان.
فرخی.
چو می به گونهٔ یاقوت شد هوا بستد
پیاله‌های عقیقی ز دست لاله‌ستان. فرخی.
هم از سعادت و اقبال بود و بخت جوان
که دل نبستم بر گلستان و لاله‌ستان.
فرخی.
ابر سیاه چون حبشی دایه‌ای شده‌ست
یاران چو شیر و لاله‌ستان کودکی به شیر.
منوچهری.
جان را نشنیدم که بود رنگ ولی جانش
همرنگ یکی لاله که در لاله‌ستانست.
منوچهری.
گذری‌گیر از آن پس به سوی لاله‌ستان
طوطیان بین همه منقار به پر خفته ستان.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۹۴).
گیادانه بگشاد و بنوشت برگ
به لاله‌ستان اندرافتاد مرگ. نظامی.
تو خود مطالعهٔ باغ و بوستان نکنی
که بوستان بهاری و باغ لاله‌ستان.
سعدی.

لاله‌سرا. [لَ / لِ سَ] (اِ مرکب) خواجه‌سرا و آن غلامی باشد که شرم وی بریده باشند. (از برهان). لالا سرا. (جهانگیری).

لالهٔ سرنگون. [لَ / لِ یِ سَ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نباتی است معروف که در باغچه‌ها غرس کنند. (آنندراج). اسم فارسی نباتی است معروف و در باغچه‌ها غرس میکنند پیاز او را چون با دنبه بالمناصفه کوبیده بجوشانند تا آب سوخته روغن بماند طلای او را جهت عرق‌النساء مجرّب یافته‌اند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). لالهٔ نگون. رجوع به لاله شود.

لالهٔ صحرائی. [لَ / لِ یِ صَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از انواع لاله. شقایق‌النعمان:
آتش از خوی تو ار رخت به صحرا نکشد
داغ بر دل که کند لالهٔ صحرائی را.
سیدحسن خالص (از آنندراج).

لالهٔ صدبرگ. [لَ / لِ یِ صَ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) صاحب آنندراج گوید: همان گل صد برگ و تحقیق آن است که صدبرگ مطلق گلی را گویند که برگهای بسیار داشته باشد و آن را در هندوستان هزاره خوانند و خصوصیت به لاله ندارد. نرگس صد برگ و گل صد برگ و شکوفهٔ صد برگ نیز دیده شده است:
بس که بر بالای هم داغ محبت چیده است
دل به رنگ لالهٔ صد برگ آید در نظر.
شفیع اثر (از آنندراج).
دیده نادیده جمالش دل و جان ترک شده‌ست
دلم از داغ جنون لالهٔ صد برگ شده است.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

لالهٔ طور. [لَ / لِ یِ] (اِخ) کنایه از آتش طور است. (آنندراج):
اگرچه لالهٔ طور است روی روشن او
چراغ صبح بود با بیاض گردن او.
صائب (از آنندراج).

لالهٔ عباسی. [لَ / لِ یِ عَبْ با] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[4] همان گل عباسی، غایتش در هندوستان گل عباسی و در ولایت لاله عباسی خوانند... (آنندراج). زهرالليل. بسیار نزدیک به تیرهٔ اسفناجیان و گلهای آن جام بزرگ رنگین و پرچمهای متعدد دارد و پرچهٔ آن را پوستهٔ سبزی که همان کاسهٔ گل است میگیرد آن را برای زینت میکارند و تجربه‌های مندل در این گیاه به عمل آمده است. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۷۵):
با بی‌زری چو لالهٔ عباسی از چه رو
باید مرا به بزم تو صبح پسین شکفت.
شفیع اثر (از آنندراج).

لاله‌عذار. [لَ / لِ عِ] (ص مرکب) لاله‌رخ. لاله‌رخسار. که روئی چون لاله زیبا دارد:
طرف چمن و هوای بستان
بی‌لاله‌عذار خوش نباشد. حافظ.

لاله‌فام. [لَ / لِ] (ص مرکب) لاله‌رنگ. لاله گون. سرخ.

لاله‌فشان کردن. [لَ / لِ فِ کَ دَ] (مص مرکب) افشاندن لاله:
از دامن که تا به درِ شهر بساطی
از سبزه بگسترد و بر او لاله‌فشان کرد.
سعدی.

لاله‌کار. [لَ / لِ] (نف مرکب) کِشت‌کنندهٔ لاله:
به کارزار به کاریز خون گشادن چشم
بنفشهٔ سمن‌آمیغ لاله کار تو باد. سوزنی.

لاله کاشتن و بنفشه درودن. [لَ / لِ

---

1 - Tulipa chrysantha.
۲ - ن‌ل: با.
۳ - این بیت در گرشاسب‌نامهٔ اسدی (ص ۲۵۲ نسخهٔ خطی مؤلف) هم آمده است و برخی از فرهنگها نیز بنام اسدی ثبت کرده‌اند.
4 - Mirabilis, Jalapa, Belle - de - nuit, Merveille de Pérou.

تَ وَ بَ نَ شَ / شِ دَ دَ] (مص مرکب) کنایه از روشن کردن زغال به آتش است. (آنندراج):
به باغ شعله در دهقان انگشت[1]
بنفشه می‌درود و لاله میکشت.
نظامی (خسرو و شیرین چ وحید دستگردی ص ۹۶).

لالهٔ کوهی. [لَ / لِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شقایق‌النعمان. (مهذب الاسماء) (دستوراللغة). شقایق. (بحر الجواهر). آنومیا.[2]

لاله گشتن. [لَ / لِ گَ تَ] (مص مرکب) کنایه است از سرخ شدن:
موج کریمی برآمد از لب دریا
ریگ همه لاله گشت از سر تا بون. دقیقی.

لالهٔ گوش. [لَ / لِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[3] پروازهٔ گوش. صدف گوش. درون حلقهٔ بیرونی گوش. لالکا. لاله.

لاله گون. [لَ / لِ] (ص مرکب) مانند لاله. لاله‌فام. دارای رنگ لاله. سرخ:
درو دشتها شد همه لاله گون
به دشت و بیابان همی رفت خون. دقیقی.
اگر در نبرد من آید کنون
بپوشانمش جوشن لاله گون. فردوسی.
زمین لاله گون‌شد هوا نیلگون
برآمد همی موج دریای خون. فردوسی.
به جنبش درآمد دو دریای خون
شد از موج آن خون زمین لاله گون.
فردوسی.
برآنگونه رفتم ز گلزریون
که‌شد لاله گون‌آب جیحون ز خون.
فردوسی.
رخ لاله گون‌گشت برسان ماه
چو کافور شد رنگ ریش سیاه. فردوسی.
باغ گردد گل‌پرست و راغ گردد لاله گون
باد گردد مشکبوی و ابر مروارید‌بار. فرخی.
زنم تیغ چندانکه از جوش خون
رخ قیرگون شب، کنم لاله گون.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص۱۸۶ نسخهٔ مؤلف).
بیمار گشت و زار نگارین من ز درد
چون زعفرانش گشت رخ لعل لاله گون.
سوزنی.
جز دیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد
تا زعفران گونهٔ من لاله گون‌شود. سعدی.
حسن تو همیشه در فزون باد
رویت همه ساله لاله گون‌باد. حافظ.

لاله گون. [لَ/لِ](اِخ) قریه‌ای است به پنج فرسنگی میانهٔ جنوب و مشرق اسپاس. (فارس‌نامهٔ ناصری). دهی در دهستان حسن‌آباد بخش مرکزی شهرستان آباده. واقع در ۶۶ هزارگزی جنوب اقلید. کنار راه فرعی اقلید به آسپاس و احمدآباد و ده بید. جلگه. سردسیر و مالاریائی. دارای ۱۵۶ تن سکنهٔ شیعه، فارسی و لری زبان. آب آن از قنات. محصول آنها غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

لاله‌لاله. [لَ لَ / لِ لِ] (ق مرکب) گل‌گل. (آنندراج):
خون لاله لاله می‌چکد از رنگ آل تو
گلگونهٔ هم‌اند جلال و جمال تو.
صائب (از آنندراج).

لاله‌لب. [لَ / لِ لَ] (ص مرکب) صاحب لبی به رنگ لاله.

لاله محله گفشه. [لِ مَ حَلْ لِ گَ شِ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان حومه بخش لشت نشاء شهرستان رشت. واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب باختری لشت نشاء. دارای ۲۲۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لالهٔ مقراضی. [لَ / لِ یِ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسمی لاله:
گلستان است در مابین هر جمع
عیان از لالهٔ مقراضی شمع.
شفیع اثر در صفت چراغان (از آنندراج).

لالهٔ موم. [لَ / لِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گلها و دسته گلهایی از موم:
نیم علاج‌طلب بهر سینهٔ مجروح
که‌مرهم است مرا داغ همچو لالهٔ موم.
مفید بلخی (از آنندراج).
رجوع به نخلبند شود.

لالهٔ نعمان. [لَ /لِ یِ نُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شقایق. اسم نباتی است برگش شبیه به برگ زنبق و منحصر در چهار عدد و گلش مانند شقایق و بزرگتر از آن و بیخش مانند پیاز و بقدر فندقی و طولانی و در چند پردهٔ او چیزی شبیه به ابریشم مطبوخ و بسیار نرم و پردهٔ بیرون او سیاه و مغزش سفید و شیرین ساقش بقدر چهار انگشت است با تفریح و اسکار و محرّ ک باه و سرخ‌کنندهٔ رخسار و منوّم و قلیل‌الحرارة و با رطوبت غالبه و نشارهٔ او بی‌تخلیه و مشهّی و هاضم است و قدر شربتش از یک درهم تا دو درهم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن ص۲۲۷). صاحب آنندراج پس از نقل نیمی از مندرجات تحفه گوید: و از این مستفاد میشود که نبات مذکور غیر شقائق است:
گه‌فروغش بر زمین چون لالهٔ نعمان بود
گه‌شرارش بر هوا چون دیدهٔ عبهر شود.
فرخی.
به سمنزار درون لالهٔ نعمان بشنار
چون دواتی بسدین است خراسانی‌وار.
منوچهری.
شکفته لالهٔ نعمان بسان خوب رخساران
به مشک اندرزده دلها به خون، اندرزده سرها.
منوچهری.
به گوش بر شود از کوس نالهٔ تندر
به تیغ بردمد از خاک لالهٔ نعمان. مسعودسعد.
در لاله‌زار لالهٔ نعمان سرخ روی
خالی ز مشک و غالیه بر خد کند همی.
منوچهری.

لاله‌وش. [لَ / لِ وَ] (ص مرکب) لاله‌سان. لاله‌مانند. شبه لاله. لاله گون. چون لاله.

لاله‌وندی. [لِ وَ] (اِخ) دهی از دهستان رومشکان، بخش طرهان، شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۳۸ هزارگزی جنوب کوهدشت دارای ۲۴۰ تن سکنه شیعه لری و فارسی زبان از طایفهٔ امیرائی. محصول غلات، تریاک، لبنیات، پشم. راه اتومبیل‌رو و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

لالی. (حامص) گنگی. بی‌زبانی. گفتن نتوانستن. بکم. بکامة.

لالی. (اِخ) اسمش میرخرد[4] برادر میرکلان سبزواری است. فاضل خوش طبعی بوده و این دو شعر از او است:
به این شادم که باشد یار سرگرم جفای من
که یادی میدهد از اعتمادش بر وفای من.
او در حجاب از من و من متفعل از او
در حیرتم که چون طلبم کام دل از او.
(آتشکدهٔ آذر ص ۸۱).

لالی. (اِخ) حسن‌بیگ. از شعرای ایران و از مردم همدان. وفات به سال ۱۰۰۲ هـ.ق. این بیت او راست:
مرا ز بستر هجران سر جدائی نیست
بجز خیال تو با غیر آشنائی نیست.
(قاموس الاعلام ترکی).

لالی. [لالْ لی] (اِخ)[5] تماس آرتور دو. بارُن دوتلندال. فرمانفرمای فرانسه در هند. مولد رُمانس (درُم) (۱۷۶۶ - ۱۷۰۲).

لالی. (اِخ) موضعی به مغرب اصفهان.

لالی. (اِخ) دهی از دهستان بخش قلعه زراس شهرستان اهواز واقع در ۴۴ هزارگزی شمال قلعهٔ زراس دارای ۲۲۰ تن سکنهٔ شیعه فارسی زبان. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

لالیا. (اِخ) نام مطران دمشق. او راست: کتاب الدّعاء. (ابن الندیم).

لالی پلاین. [پ یِ] (اِخ) دهی از دهستان جهانگیری بخش مسجد سلیمان. شهرستان اهواز. واقع در ۵۴ هزارگزی شمال باختری مسجد سلیمان. دارای ۱۵۰۰ تن

---

۱ - ن ل: به باغ مشعله «شعله در» رجوع شود به خسرو و شیرین چ وحید دستگردی ص ۹۶.
2 - Anemon.
3 - Pavillon de l'oreille.
۴ - در اصل: خورد.
5 - Lally.

سکنه. شیعه. فارسی زبان از طایفهٔ هفت‌لنگ بختیاری و بدانجا مؤسسات و چاه نفت و پادگان نظامی و پاسگاه ژاندارمری و تلفن است. آب آن از کارون بـه وسیلهٔ لوله. محصول آنجا غلات و شغل اهالی کارگری شرکت نفت و زراعت و راه آن اتومبیل‌رو است و قلعهٔ قدیمی معروف بـه مشهدی مرداس بدانجا است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

لالیم. (اِخ) نام یکی از یاران و سپاهیان امیرتیمور گورکان در جنگ شاه منصور. (ظفرنامهٔ شامی به نقل از تاریخ عصر حافظ، ص ۴۳۴).

لالیم. (اِخ) (محله...) موضعی بین جنوب شرقی و مشرق نهر بادله در مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۵۸).

لالیم. (اِخ) دهی از دهستان میان دورود، بخش مرکزی شهرستان ساری، واقع در ۱۴ هزارگزی خاور ساری و یکهزار گزی جنوب راه شوسهٔ ساری بـه بهشهر. دشت، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۴۲۰ تن سکنهٔ شیعه فارسی و مازندرانی زبان. آب آن از چاه و چشمه. محصول آن غلات، صیفی، توتون، سیگار. شغل اهالی زراعت و راه آنجا مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

لام. (اِ) نام حرف بیست و هفتم از حروف تهجی بین حرف کاف و میم و در حساب جُمّل نمایندهٔ عدد سی و در حساب ترتیبی نمایندهٔ عدد بیست و هفت باشد. رجوع بـه «ل» شود. ||هر چیز خمیده و منحنی و هر چیز راستی مانند الف که به شکل لام منحنی گرددو به همین مناسبت مشبه به زلف خوبان است. و لام کردن به معنی دوتا شدن و رکوع به قصد تعظیم است:

به حلقه کرده همی جعد او حکایت جیم
به پیچ کرده همی زلف او حکایت لام.

فرخی.

زین قد چو تیر و الف چه لافی
کاین زود شود چون کمان چون لام.

ناصرخسرو.

چون لام الف گرفته من او راکنار و او
پیراسته دو زلفک چون دال کرده لام.

یوسف‌بن نصرکاتب.

بر در تو چو بیند خَدمت را حاسد
لامها کرده، زغم با قد چون نون گذرد.

رضی‌الدین نیشابوری.

||لامچه. (در اصطلاح جادوان) صورت حرف لام که برای محبوبیت به رخسار کشند. خطی به صورت لام که از سپند سوخته و جز آن بر پیشانی اطفال و جز او کشند دفع چشم زخم یا قبول نزد خلق را. عنبر و مشک و سپند سوخته و نیل و لاجوردی را گویند که به جهت دفع چشم زخم بر پیشانی و چهرهٔ اطفال کشند و آن را چشم آرو نیز خوانند. (جهانگیری):

سخنت چون الف ندارد هیچ
چه کشی از پی قبولش لام.

انوری.

ای کمال آفرینش را وجود تو الف
وانگهش از لاجورد سرمدی[1] بر چهره لام.

انوری.

بدخواه چون الف شود از کسوت ظفر
از درع چون کند سپاه تو لام خویش.

رضی‌الدین نیشابوری.

روت بس زیباست لامی[2] هم بکش
ضحکه باشد لام[3] بر روی حبش.

عطار.

||حیله. مکر. تزویر. چاره:

با تو یکتا شدم الف کردار
تا برآیم به صد هزاران لام.

اخسیکتی.

خلق خوشبوی تو با شاه ریاحین میگفت
کای‌گل تازه قبا باز چه لام آوردی.

شمس طبسی.

رجوع بـه لام کشیدن شود. ||در تداول صرفیین مراد لام فعل است، حرف سیم از یک کلمهٔ ثلاثی. مقابل فاء و عین؛ مهموزاللام، که حرف سوم آن همزه باشد؛ معتلّ‌اللام، که حرف سوم آن از حروف علّه باشد. رجوع به معتلّ‌اللام شود. ||چون در کتب لغت بلالام گویند مقصود بی‌الف و لام است: و بسرة بلالام بنت ابی سلمة (مجدالدین). الذّهل، شجرةالبشام و بلالام، ذهل‌بن شیبان. (قاموس). ||معنی لام در این شعر معلوم نیست و شاید به‌معنی چاره باشد:

چند لافی عمادی از غم عشق
گوئی عاشقی ز بی‌لامی است.

عمادی غزنوی.

لام. (اِ) کمربند. میان‌بند. (برهان). ||نوعی از کلاه‌نمد که فقیران بر سر نهند. (غیاث). ||ژندهٔ درویشان. (جهانگیری). ژندهٔ درویشی. (آنندراج):

فرو کن نطع آزادی برافکن لام درویشی
که‌با لام سیه‌پوشان نماند لاف و لامانی.

خاقانی.

||عجب. تکبر. خودستائی. ناز. لاف و لام. لاف و گزاف. (برهان):

همی تا ز تندر زند ابر لاف
همی تا ز سبزه کند باغ لام.

مسعودسعد.

به سال و مه زند از بخشش توگردون لاف
به روز و شب کند از خلعت توگیتی لام.

مسعودسعد.

از نعمت انواع تو هر نوع مرا لاف
وز کثرت اجناس تو هر جنس مرا لام.

مسعودسعد.

||زینت و آرایش. (برهان). زیور. (جهانگیری):

نه بدین لامهای رنگارنگ
نه بدین وصفهایٔ گونا گون
بعون جود تو سهم هنر بیاراید
تن توانگر و درویش بی تکلف لام.

ابوالفرج رونی.

عشق است جان این جامه را
عشق است لام این لامه را
عشق است دام این عامه را
من از کجا عشق از کجا.

مولوی.

لام. (اِ) نامی است که در شیرگاه و میان دره به تمشک دهند. (گااوبا). رجوع به تمشک شود.

لام. (اِ) خار. تیغ. شوک. شوکة. بور. لم. تلو. تلی. ورگلام.

لام. (ع اِ) درخت میوه‌دار. (دهار). الشجرةالناضرة المدلیة؛ یعنی درخت سبز تازه‌ای که فروافتاده. (ملحقات برهان چ کلکته). درخت که به دمد و سبز شود به وقت بهار. (مهذب الاسماء). ||(مص) درخت با شاخ شدن در بهار.

لام. (ع اِ) ترس. لامة. ||کالبد مردم. لأم. (منتهی الارب). شخص. یقال: لام الانسان؛ شخصه. (مهذب الاسماء):

بر در جامه‌خانهٔ کرمت
چون قلم کرده آز عریان لام. شمس طبسی.

||(ص) درشت از هر چیزی. ||(اِ) نزدیکی. (منتهی الارب). ||زره. (دهار). درع.

لام. (اِخ) بطنی از قبیلهٔ طی. رجوع بـه صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳۲۴ شود.

لاما. (اِخ) کشیش بودائی تبت. نامی کـه بـه رؤسا و پیشوایان دین بودائی کـه در تبت و مغلستان انتشار دارد اطلاق گردد و اینان ماناسترها و عبادتگاههای این دو کشور را پر کرده‌اندو به این مناسبت مذهب بودا را مذهب لاما نیز مینامند. قائد اعظم این روحانیون و تمام پیروان آئین مذکور را «لاما» و یا «دالایی لاما» خوانند و اقامتگاهش شهر لهاسا کرسی تبت است. (قاموس الاعلام ترکی).

لاما. (اِخ) نام کرسی بخش از ولایت باستیا در ایالت (کرس) فرانسه. دارای ۵۱۵ تن سکنه.

لاما. (اِ) نوعی از پستانداران نشخوارکننده که بالنسبه عظیم‌الجثه است و بـه آن شتر

---

[1] - در آنندراج: سروری.
[2] - نل: نیلی.   [3] - نل: نیل.

بی‌کوهان نیز گویند و بومی کشور پرو است.

لاما

لامائیسم. (اِخ) گونهٔ خاصی از طریقهٔ بودا که خصوصاً در تبت انتشار بسیار یافته است و کشیشان آن را «لاما» گویند.

لامارتین. (اِخ)[1] آلفونس لوئی دو. فرزند شوالیه پیر دولامارتین و آلکسیس دوریس. مولد ۲۱ اکتبر سال ۱۷۹۰ م. در شهر ماکون. وی تا سال ۱۸۰۱ در میلی[2] ملک خانوادگی خود به سر برد و از این دوره خاطرات شیرین به یاد داشت و دو کلمهٔ کودکی و میلی در همهٔ عمر زبانزد وی بود. در مارس ۱۸۰۱ برای کسب علوم به شهر لیون رهسپار شد و سپس در سال ۱۸۰۲ از آنجا به آموزشگاه شبانه روزی بله[3] که ژزوئیت‌ها (آباء یسوعیین) آن را اداره می‌کردند رفت و تا سال ۱۸۰۸ در آنجا به تحصیل دانش پرداخت و در آن میان اغلب علوم ادبی عصر خود را با اشتیاق کامل فراگرفت و به آثار گذشتگان ادب آشنا شد. در سال ۱۸۰۸ لامارتین به میلی بازگشت و تا سپتامبر ۱۸۱۱ در آنجا گذرانید و بعدها به یاد این دوره قطعهٔ معروف «خاطرات کودکی» یا میلی را به نگارش درآورد و هم در این سال وارد انجمن ادبی شهر ماکون شد و پیش از آن نیز قطعاتی سروده بود ولی قطعات مذکور را در ۱۸۱۰ بسوخت و سپس به سرودن قطعات جدیدی آغاز کرد که تا سال ۱۸۱۶ ادامه داشت وی در سپتامبر ۱۸۱۱ بعنوان مأموریت به ایتالیا رفت و تا مه ۱۸۱۲ آنجا بود و در مسافرتی که به شهر ناپل کرد به دختر جوانی گرازیلا[4] نام دل بباخت و این عشق انگیزهٔ پیدایش اثری جذاب و زیبا شد که در سال ۱۸۴۳ انتشار یافت. لامارتین پس از مراجعت به فرانسه تا آوریل ۱۸۱۴ در میلی به سر برد و پس از تبعید ناپلئون به جزیرهٔ الب شغلی مهم یافت و در پادگان شهر «بووه»، خدمت آغاز کرد. سال بعد که ناپلئون به فرانسه بازگشت لامارتین دست از کار کشید و به سوئیس رفت ولی پس از جنگ واترلو که سرنوشت قطعی «هیزم‌شکن اروپا»[5] معلوم گردید وی و شاتوبریان و دیگر مردان ادب و سیاست بهمراهی لوئی هجدهم مراجعت کردند. در اکتبر ۱۸۱۶ لامارتین بیمار شد و به تجویز اطبا به محل آبهای معدنی «اِکس‌له بَن» رفت و آنجا با زنی طناز و دانشمند به نام ژولی شارل آشنا شد و چنان شیفتهٔ وی گردید که از همه بازآمد و با او نشست و بعدها خاطرهٔ آن ایام معدود را بهترین ایام زندگی خود محسوب میداشت و لقب الویر[6] را که نمونهٔ منتهای علاقهٔ او به زنی بود بر وی نهاد. پس از سالی جدائی بار دیگر در پاریس به دیدار یکدیگر نائل آمدند (۱۸۱۷) ولی یکماه پس از آن ژولی شارل به بیماری سل درگذشت و تأثیر شدید مرگ وی سلسله‌جنبان احساسات و عواطف شاعر گشت و هم بر اثر آن حزن و الم جانگداز نخستین اثر خویش را بنام تراژدی شائول[7] انتشار داد (۱۶ آوریل ۱۸۱۸). و موفقیت وی پس از نمایش این پس او را بنوشتن چندین تراژدی دیگر واداشت و هم در آن حال به فکر سرودن یک سلسله داستانهای منظوم افتاد که نخستین آنها قطعهٔ کلودیس بود. در بهار سال ۱۸۱۹ در شهر شامبری با بانوئی انگلیسی جوان و ثروتمند به نام (ماریاآنا الیزابرج) ملاقات کرد و آشنائی و عشق آندو به ازدواج منتهی گشت (۶ ژوئن ۱۸۲۰). وی در مارس ۱۸۲۰ کتاب مشهور خود را به نام «تفکرات شاعرانه» که در حقیقت صلای انقلاب ادبی جدیدی در فرانسه و حتی ادبیات اروپائی بود انتشار داد و شوری در سراسر فرانسه و روسیه به پا کرد چنانکه هوگو آن را آخرین افتخار کلاسیکها شمرد و به گفتهٔ خود شاعر در یکی از نامه‌هائی که خطاب به دوست خود نوشته پسند خاطر لوئی ۱۸ و تمام رجالی که پیش از آن با شعر مخالفت داشته‌اند نظیر تالیران و غیره واقع شد و تا سال ۱۸۲۳ که طبع از آن انتشار یافت و در این فاصله شاعر هفت قطعهٔ دیگر بر آن افزود در طبع ۱۸۴۹ مجدداً ده قطعهٔ تازه به آن اضافه کرد که رویهم کتاب تفکرات شامل ۴۱ قطعه گردید. در اواخر مارس ۱۸۲۰ لامارتین که شهرت فراوانی یافته بود به سمت ریاست هیئت تحریریهٔ سفارت فرانسه در ایتالیا منصوب شد و به ناپل رفت و در ششم ژوئن چنانکه گفتیم با مادموازل برج ازدواج کرد و در فوریه ۱۸۲۱ از وی دارای پسری شد که بیش از یکسال و اندی نزیست و در دسامبر ۱۸۲۲ بمرد. لامارتین از اندوه مرگ وی دل به دختر خردسالی که پس از آن پسر تولد یافته بود بست و او را به یاد دومین الویر خود (مادام ژولی) ژولیا نامید. در فوریه ۱۸۲۱ لامارتین به فرانسه بازگشت و در سال ۱۸۲۲ به انگلستان رفت و چندی بعد باز گردید و تا سال ۱۸۲۵ متناوباً در پاریس در ملک شخصی خود واقع در سن پوان بسر برد و در این مدت مشغول سرودن و تکمیل قطعات «تفکرات جدید» و «مرگ سقراط» بود که هر دو از آثار بزرگ وی محسوبند. منظومهٔ معروف و طویل سقراط را در سپتامبر ۱۸۳۲ انتشار داد و چند روز پس از آن کتاب «تفکرات جدید شاعرانه» را که متمم «تفکرات» نخستین و شامل ۱۶ قطعه بود به طبع رسانید. در آوریل ۱۸۳۰ لامارتین رسماً به عضویت آکادمی عالی فرانسه پذیرفته شد و مساعی او و شاتوبریان در این انجمن باعث ورود هوگو در فرهنگستان گردید سه ماه پس از ورود به آکادمی اثر مهم خود «آهنگهای شاعرانه و مذهبی» را انتشار داد و شهرتی نظیر آنچه پس از طبع تفکرات شاعرانه یافته بود کسب کرد این کتاب به چهار جلد تقسیم میشود و بدون نظم و ترتیب سروده شده و بهمان کیفیت نیز به چاپ رسیده است. پس از انتشار این کتاب شاعر مدتی به امور سیاسی سرگرم شد زیرا این هنگام در فرانسه بیم انقلاب میرفت بدینگونه که در ۳ ژوئیه ۱۸۲۹ از جانب دوک دوپولینیاک حکومت لوئی فیلیپ که به حکومت ژویه موسوم شد اعلام گردید و بر اثر آن لامارتین و برخی از بزرگان فرانسه و مردان ادب از کار کناره کردند و چون در سال بعد توفیقی برای احراز وکالت پارلمان فرانسه نیافت با زن و دختر خویش از بندر مارسی بسمت عثمانی و فلسطین روانه گردید و در نوامبر ۱۸۳۲ به بیروت رفت. هنگام توقف در آن شهر دختر محبوب او بمرد و با مرگ وی ضربتی عظیم به روح شاعر وارد آمد و نسبت به همه چیز حتی به آفرینش بدبین گشت چنانکه اثرات این بدبینی را در آثار وی میتوان دید. در سپتامبر ۱۸۳۲ لامارتین بیروت را ترک گفت و پس از ورود به فرانسه در ژانویه ۱۸۳۴ وارد پارلمان شد چه در ایام غیبت از جانب اهالی به وکالت انتخاب شده بود. از سال ۱۸۳۵ تا ۱۸۴۷ دورهٔ آسایش و نویسندگی لامارتین است و آثار بسیار بدیع وی پیاپی در این مدت انتشار یافته است بدین ترتیب: سفر شرق (۱۸۳۶)، ژوسلین (۱۸۳۶)، سقوط یک فرشته. (۱۸۳۸)، گرازیلا (۱۸۴۳). تاریخ ژیرندنها

---

1 - Lamartine. 2 - Milly.

3 - Bellay.

4- Graziella
(تلفظ صحیح آن گراتسیلاست).

۵ - این اصطلاح از ویکتور هوگو و مراد ناپلئون است

6 - Elvire.

7 - Saul (پیغمبر بود).

(۱۸۴۷) و چند اثر دیگر. معروفترین کتابهای این دسته نخست ژوسلین و سپس «سقوط یک فرشته» است. ژوسلین که در فوریه ۱۸۳۶ انتشار یافت در حقیقت شرح حال خود شاعر است که به لباس عاریت درآمده و آن شاهکار ادبی فرانسه است چنانکه در فوریهٔ ۱۹۳۶ که مصادف با صدمین سال انتشار بود در مجلسی که بهمین مناسبت ترتیب دادند آن را بهترین اثر نظمی فرانسه در قرن نوزدهم شمردند. پس از این دوره لامارتین یکباره تغییر روش داد و بر وجههٔ سیاسی خود که در سال ۱۸۳۴ احراز کرده بود با ایراد نطقهای آتشین بیفزود و در مارس سال ۱۸۴۸ حکومتی بنام حکومت موقت تشکیل داد و معناً ریاست کشور را بعهده گرفت و در انتخابات همان سال از طرف ده ایالت مهم نامزد وکالت گردید و در پارلمان فرانسه مقام شامخی احراز کرد چنانکه همگان هنگام برگزیدن رئیس جمهور در انتخاب شدن وی بی‌گمان بودند ولی شارل لوئی بناپارات برادرزادهٔ ناپلئون از وی پیش افتاد و لامارتین شکست خورد و پس از آنکه ناپلئون سوم با کودتای معروف خود در دسامبر ۱۸۵۱ جمهوری فرانسه را به امپراطوری تبدیل کرد وی از کلیه کارهای دولتی دست کشید و از مقام خویش کناره گرفت و از راه قلم به امرار معاش پرداخت و زندگی مشقت‌باری را به پایان برد منتهی این دورهٔ آمیخته با رنج و محن ثروتمندی ادبیات فرانسه را باعث آمد و آثاری که وی از ۱۸۴۹ تا هنگام مرگ انتشار داده بدین قرار است: رفائل (۱۸۴۹). رازها (۱۸۴۹). رازهای جدید (۱۸۵۱). که هر سه شرح زندگانی خود اوست. سنگ‌تراش سن پوان (۱۸۵۱). تاریخ ارتجاع (۱۸۵۱ - ۱۸۵۲). تاریخ مجالس مقننه (۱۸۵۴) و چند اثر دیگر. در سال ۱۸۶۰ حکومت پاریس قصر کوچکی بدو واگذار کرد و شاعر سالخورده برای گذراندن آخرین سالهای عمر خویش بدانجا رفت و تنها مونسی که داشت یعنی زن مهربانش در ۱۸۶۳ بمرد. لامارتین در سال ۱۸۶۷ از فرط استیصال پانصد هزار فرانک هدیه را که دولت فرانسه به نام قدرشناسی ملت بدو تقدیم داشت پذیرفت و سرانجام در ۲۸ فوریهٔ ۱۸۶۹ در ۷۹ سالگی درگذشت و بنا به وصیتی که کرده بود در گورستان سن پوان او را به خاک سپردند. (از مقدمهٔ ترجمهٔ قسمتی از قطعات لامارتین).

لامارش. (اِخ) نام کرسی بخش از ولایت نوشاتو در ایالت (وُسژ) فرانسه. دارای راه‌آهن و ۱۱۱۲ تن سکنه.

لامارش. (اِخ) الویه دو. شاعر و وقایع‌نگار فرانسوی. (۱۴۲۶-۱۵۰۲ م.).

لامارک. (اِخ)[1] گیوم دو. ملقب به «سانگلیه دزاردن». وی در انقلاب شهر لیژآلت اجرای سیاست لوئی یازدهم بود. (تولد حدود ۱۴۴۶ و وفات به سال ۱۴۸۵ م.).

لامارک. (اِخ)[2] ژان باپتیست، شوالیه دو. طبیعی‌دان فرانسوی. مولد بازن‌تن (سُم). شهرت وی بسبب انتشار کتابی است به نام گلهای فرانسه. و هم دائرةالمعارف گیاهشناسی و تصویر انواع[3] را انتشار داد. (۱۷۴۴-۱۸۲۹ م.).

لامارک. (اِخ)[4] ژان ماکسیمین. ژنرال و سیاستمدار فرانسه. مولد سن سور (۱۷۷۰-۱۸۳۲ م.).

لامارمرا. [مَ] (اِخ) آلفونس دو. ژنرال و سیاستمدار ایتالیائی و یکی از پیشقدمان و گشایندگان راه استقلال و آزادی ایتالیا. مولد تورن. (۱۸۰۴-۱۸۷۸م.).

لاماسترِ. (اِخ)[5] نام کرسی بخش از ولایت تورنن در ایالت (آردش) فرانسه. دارای ۳۷۲۷ تن سکنه.

لامالو له بن. [لو لِ بَ] (اِخ)[6] نام بخشی از هِرُلت ولایت بزیه بفرانسه. دارای راه‌آهن و ۱۰۲۰ تن سکنه.

لامان. (هزوارش، اِ) به زبان زند و پازند نان را گویند و به عربی خبز خوانند. (برهان). مصحف لحمان؛ هزوارش تان و نیز به‌معنی غذا. (دهارله).

لامان. (اِ) لاف و گزاف. (برهان). ||فریب و دروغ. (غیاث، نقل از شرح خاقانی). ||انبوهی. ||بیوفائی. ||مغاک. (غیاث). ||امر است به‌معنی بجنبان. (غیاث). و این گفتهٔ غیاث براساسی نیست.

لامانتن. [تَ] (فرانسوی، اِ)[7] نوعی پستاندار آبزی علفخوار از جنس قطاس‌ها که در رودخانه‌های افریقا و امریکای استوائی میزید. حوت ذوثدیین. دبّ‌البحر.

لامانتن

لامانی. (حامص، اِ) لاف و گزاف و دروغ. (برهان). گزافه در سخن. منسوب به فریب و دروغ. (غیاث، از شرح خاقانی):

چه سستی دیدی از سنت که رفتی سوی بی‌دینان
چه تقصیر آمد از قرآن که گشتی گرد لامانی.
سنائی.

سخنت را نه عبارت لطیف و نه معنی
عروس زشت و حلی دون و لاف و لامانی.
خاقانی.

فروکن نطع آزادی برافکن لام درویشی
که با لام سیه‌پوشان نماند لاف و لامانی.
خاقانی.

والله که مبارکم در این خدمت
دانی تو که نیست لاف و لامانی.
کمال‌اسماعیل.

||لابه گری. تملق. تبصبص. چاپلوسی و لابه گری بود. (صحاح الفرس). اسدی در لغت‌نامه گوید: «لامانی و لاوه چاپلوسی و لابه گری بود در پذیرفتن و بجا نیاوردن؟» و بیت ذیل را از فرخی شاهد می‌آورد. لکن وافی به مقصود نیست و شعر لامانی در بیت فرخی ظاهراً به‌معنی احمدا است. رجوع به احمدا شود:

نامهٔ مانی با نامهٔ تو ژاژ است
شعر خوارزمی با شعر تو لامانی. فرخی.

باز از آن خواجه زادهٔ بی‌برگ
آنهمه لاف و لام و لامانی. سنائی.

گهی کاندر بلا مانی خداخوانی به لامانی
چو بازت عافیت بخشد سر از طاعت بپیچانی.
سعدی (در مفردات).

||صاحب برهان به معنی چاپلوس و لابه کننده آورده است. ||زره‌پوشی. (برهان). زره‌پوشی زیراکه لام زره را گویند. (غیاث، از مؤید).

لام. (اِخ) ابن عطیف الطائی اخوعدی‌بن حاتم. رجوع به ملحان‌بن زیاد شود. (الاصابة ج۶ ص۱۱).

لام. (اِخ) ابن عمروبن طریف از قبیلهٔ طیء. جدّی جاهلی است. منازل فرزندان وی در اطراف مدینه بوده است. (الاعلام زرکلی ج۳ ص۸۱۸).

لام‌الامر. [مُلْ اَ] (ع اِ مرکب) هو لام یطلب به الفعل. (تعریفات). رجوع به «ل» شود.

لام الف. [اَ لِ] (اِ مرکب) لام الف لا. نام الف ساکن باشد و در الفبا آن را به صورت «لا» ضبط کنند. و از آن در حروف الف را خواهند یعنی همزهٔ ساکنه را. رجوع به لا شود:

قلمت نافذ امر است و چنان گر خواهد
لام الف منفی گردد ز حروف معجم. سوزنی.

||گره بشکل لا. الف دانه. گرهی که چون لام الف بندند. لامه:

1 - La Marck. 2 - Lamarck.
3 - Illustration des genres.
4 - Lamarque. 5 - Lamastre.
6 - Lamalou - les - Bains.
7 - Lamantin.

چون لام الف گرفته من او را کنار واو
پیراسته دو زلفک چون دال کرده لام.
یوسف‌بن نصرکاتب.
وان فکنده نیزه‌ها چون لام الف در یکدگر.
کمال‌اسماعیل.

||لامه. لامک. رجوع به لامه شود.

لام‌الفعل. [مُلْ فِ] (ع اِ مرکب) حرف سوم از هر کلمهٔ ثلاثی.

لام الف لا. [اَلِ] (اِ مرکب) لام الف. نام حرف «لا» یعنی الف ساکن.رجوع به لام الف و رجوع به لا شود.

لامبال. (اِخ) نام کرسی بخش از ولایت سن بریوک در ایالت (کت دونر) فرانسه. دارای راه‌آهن و ۴۷۷۵ تن سکنه.

لامبال. (اِخ) ماری ترزلوئی دوساو وا کارینیان پرنس دو. دوست صمیمی ماری آنتوانت. مقتول در کشتار سپتامبر ۱۷۹۲. مولد تورن به سال ۱۷۴۹ م.

لامبت. [بِ] (اِخ)[1] نام قریه‌ای قدیمی در غرب لندن که امروز جزو شهر است و کلیسای بزرگ و مؤسسات خیریهٔ کثیری بدانجاست و ۲۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد.

لامبر. [بِ] (اِخ) آن ترزمارکیز دو. نویسندهٔ کتبی در امر تعلیم و تربیت. مولد پاریس. (۱۶۴۷-۱۷۳۳ م.). خانهٔ وی محفل مشهور ادبی بود.

لامبر. [بِ] (اِخ) ژان هانری. فیلسوف و ریاضی‌دان فرانسوی. مولد مول هوز. (۱۷۲۸-۱۷۷۷ م.).

لامبر. [بِ] (اِخ) ژان. وکیل پارلمان انگلیسی و ماژور ژنرال و لیوتنان کرمول. وی سرانجام علیه پارلمان قیام کرد. (۱۶۱۹-۱۶۸۳م.).

لامبرساد. [بِ] (اِخ) نام کمونی از نُر، ولایت لیل در فرانسه. دارای راه‌آهن و ۱۳۷۷ تن سکنه.

لامبز. [بِ] (اِخ) رجوع به لامبا شود.

لامبزلک. [بِ زِ لِ] (اِخ) نام بخشی از فینیتر، ولایت برست به فرانسه، دارای ۱۶۷۶۱ تن سکنه.

لامبسا. [بِ] (اِخ) نام بخشی از الجزیره، ولایت باتنا ایالت کنستانتین دارای ۱۹۸۶ تن سکنه.

لامبسک. [بِ] (اِخ) نام کرسی بخش از ولایت اِکس در ایالت «بوش دورُن» فرانسه. دارای راه‌آهن و ۱۹۹۲ تن سکنه.

لامبسک. [بِ] (اِخ) شارل اُژن دولرن پرنس دو. مولد ورسال (۱۷۵۱-۱۸۲۵م.). وی از مخالفین سرسخت انقلابیون و از رؤسای مهاجرین بود.

لامبن. [بَ] (اِخ) دنیس. عالم فقه‌اللغهٔ فرانسوی. مولد «مُنتروی - سور - مر» (۱۵۱۶-۱۵۷۲). درنگ و تأنی و بطؤ عمل وی در کارها بحدی بود که در زبان فرانسه مصدر لامبینه[2] (به‌معنی درنگ به کار بردن) از نام وی ساخته شده است.

لامبورد. (فرانسوی، اِ)[3] جوانهٔ بیضی‌شکل درشتی که در سومین یا چهارمین بهار از عمر درختان سیب و گلابی در انتهای جوانه‌های درختان مذکور ظاهر میشود و بر اثر شکفتن آن چند برگ و گل آذین دیهیمی که حامل چند غنچه است به وجود میاید. (گیاه‌شناسی ثابتی ص۲۲۳).

لامپ.(فرانسوی، اِ)[4] قسمی چراغ که مخزنی دارد و در آن مایعی قابل احتراق چون روغن و نفت و غیره ریزند و فتیله‌ای در آن غوطه‌ور باشد و بر سر لوله‌ای از آبگینه دارد که شعله را احاطه کند. لامپا. ||لامپ الکتریک، حبابی از آبگینه خالی از هوا یا محتوی گازی رقیق و سبک، دارای سیمهای نازک که از جریان الکتریک روشنائی دهد.

لامپا. (اِ)[5] (از یونانی لامپاس) قسمی چراغ. رجوع به لامپ شود.

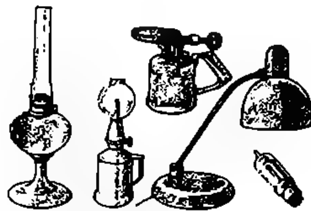

لامپا

لامپدوزه. [پِ زِ] (اِخ)[6] نام جزیرهٔ کوچکی از بحر سفید روبروی ساحل شرقی تونس واقع در ۱۳ هزارگزی ساحل تونس و ۲۲۰ هزارگزی ساحل سیسیل و ۱۷۵ هزارگزی جنوب غربی مالت. محیط دایره‌اش ۳۰ هزار گز است و ۹۵۰ تن سکنه دارد. قسمت غربی آن غیر مزروع و پوشیده از جنگل و قسمت شرقی آن دارای باغهای انجیر و بوته‌های خرّوب بحد وفور است و در انتهای شمال غربی آن لنگرگاهها و منار دریائی باشد. این جزیره از آن ایتالیا و تبعیدگاه متهمین سیاسی است. (قاموس الاعلام ترکی).

لامپرس. [ ] (اِخ) گمان میبرند شاگرد پلوتارک مورخ یونانی باشد. وی عدد کتابهای استاد خود را دویست و ده گفته است. (ایران باستان ج ۱ ص۸۴).

لامپروا. (فرانسوی، اِ)[7] نام نوعی ماهی سیکلوستوم استوانه‌ای شکل و طویل. مارماهی. نوعی از آن بهارگاه از دریا به شطوط و رودخانه‌ها در آید. پوستی بی‌فلس

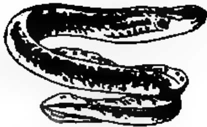

لامپروا

و چسبنده و گوشتی لذیذ و یک گز درازا دارد و نوع دیگر آن همیشه در آبهای شیرین باشد.

لامپرید. (اِخ) مورخ لاتن. یکی از نگارندگان تاریخ کبیر. (قرن چهارم میلادی).

لامپساک.(اِخ)[8] نام شهر و بندری به آسیای صغیر کنار بحرالجزائر (هلس‌پنت). امروز آن را لاما کی‌گویند و سه هزار تن سکنه دارد. آنا کسیمن که اسکندر مقدونی در فصاحت و بلاغت از وی پیروی میکرد از آنجاست. گویند این شخص روزی باعث نجات وطن خود شد توضیح اینکه اسکندر میخواست شهر لامپساک را از آنجهت که طرفدار ایرانیها بود خراب کند و چون دید که آنا کسیمن از شهر خارج شده به طرف قشون او می‌آید یقین کرد که برای درخواست عفو و اغماض دربارهٔ شهر خود به نزد وی روانه است قسم خورد که درخواست او را نخواهد پذیرفت ولی آنا کسیمن چون از قسم اسکندر آگاه‌شد وقتی او را دید درخواست کرد که اسکندر وطنش را خراب کند و پادشاه مقدونی چون قسم خورده بود خواهش او را نپذیرد از سر خراب کردن لامپساک درگذشت. (کنت کورث کتاب ۱، بند۳). رجوع به ایران باستان ج۱ ص۶۵۱ و ج۲ ص۹۱۸، ۱۰۹۲، ۱۲۲۱، ۱۲۴۷، ۱۵۱۰ شود.

لام‌پن. [پُ] (اِخ)[9] پسر اُلمپیُدر[10] نام یکی از سران لشکری یونان در جنگ ایران و یونان به عهد خشایارشا. توضیح آنکه وقتی سپاه یونان به اری‌تر واقع در بئوسی رسید و دید سپاه پارس به طول رود آسپ اردو زده است پس از مشورت در کوهپایهٔ سی‌ترون صفوف خود را آراست و چون یونانیان کوهپایه را از دست نمیدادند و از جنگ در جلگه احتراز میکردند مردونیه سواره نظام ایران را در تحت سرکردگی ماسیس تیوس به

1 - Lambeth. 2 - Lambiner.
3 - Lambourde.
4 - Lampe. 5 - Lampas.
6 - Lampedussa.
7 - Lamproie.
8 - Lampsaque و رجوع به این کلمه شود.
9 - Lampon. 10 - Olympiodore.

حمله واداشت. اهالی مگار در جائی قرار داشتند که حملات پارسیها بیشتر متوجه آنان بود و فشار بسیار میدیدند. از اینجهت رسولی نزد سرداران یونانی فرستادند که چون فشار سواره نظام پارس بسیار سخت است اگر از جانب متحدین کمکی نشود آنجا را تخلیه خواهند کرد. آتنیها سیصد نفر سپاهی زبده تحت سرکردگی لام‌پن به محل مزبور فرستادند و این عده کمی جنگیدند و به علت زخم برداشتن اسب ماسیس تیوس سرکردهٔ ایرانی و بر زمین خوردن وی موفق به گرفتن و کشتن این سردار شدند. (ایران باستان ج ۱ ص ۸۴۱ و ۸۴۲). گویند وی پس از فیروزی یونانیان بر ایرانیان، در جنگ یونانیان و ایران به عهد خشایارشاه و کشته شدن مردونیه سردار سپاه ایران نزد پوزانیاس سپهسالار لشکر یونانی رفت و گفت: «افتخاری تو تحصیل کرده‌ای که تا حال نصیب هیچ یک از یونانیها نشده و باید برای تکمیل آن تلافی کاری را که خشایارشا بالئونیداس کرد بکنی و دست مردونیه را ببری». پوزانیاس جواب داد: «از عنایتی که نسبت به من داری متشکرم و قدر آن را میدانم ولی پس از اینکه مرا اینقدر بلند کردی حالا میخواهی پست کنی که پند میدهی مرده‌ای را توهین کنم اینکار شایستهٔ خارجیهاست نه یونانی‌ها اینهمه کشته‌که می‌بینی برای انتقام لئونیداس کافی است. برو و دیگر چنین نصایحی بمن مده و خوشنود باش که مجازات نمیشوی». (ایران باستان ج ۱ ص ۸۶۱).

لامپنیوس. [پْ] (اِخ)[1] نام جزیره‌ای به دریای مدیترانه در سواحل آسیای صغیر و یونان. (ایران باستان ج ۱ ص ۶۲۶).

لامت. [م] (اِخ)[2] تئودر دو. عضو مجلس مقننه و از مهاجرین زمان انقلاب. مولد پاریس (۱۸۵۴ – ۱۷۵۶).

لامت. [مُ] (اِخ)[3] ژان کنتس دو. نام زنی فتنه‌جوی. مولد فن‌تت (اُب) (۱۷۵۶–۱۷۹۱ م.).

لام تاکام نگفتن. [نَ گُ تَ] (مص مرکب)[4] هیچ نگفتن. دم نزدن. ما احار جواباً. ما رد علی سوداء و لا بیضاء.

لامت بورن. [مُ بُوْ رُ] (اِخ) نام کرسی بخش از ولایت بلوا در ایالت (لوار – ا – شر) به فرانسه. دارای راه‌آهن و ۲۶۷۱ تن سکنه.

لامت پیکت. [مُ کِ] (اِخ)[5] تُوسن گیوم کنت دو. ملاح فرانسوی و لیوتنان ژنرال سپاه دریائی. مولد رِن. (۱۷۲۰–۱۷۹۱م.).

لامتری. [مِ] (اِخ) (ژولین دو...) فیلسوف ماتریالیست فرانسوی، دوست فردریک دوم پادشاه پروس. مولد سن‌مالو. (۱۷۰۹–۱۷۵۱ م.).

لامت لوواپه. [مُ لُ یِ] (اِخ)[6] فرانسوا. ادیب و فیلسوف فرانسوی و یکی از نمایندگان مرتابین. مولد پاریس ۱۵۸۸–۱۶۷۲ م.

لامت هودار. [مُ] (اِخ) آنتوان دو. ادیب فرانسوی و هواخواه تجدّد ادبی علیه قدما. (۱۶۷۲–۱۷۳۱ م.).

لامت هودانکور. [مُ] (اِخ) فیلیپ دو. مارشال فرانسه (۱۶۰۵–۱۶۵۷م.).

لامج. [م] (ع ص) بسیارخوار. ‖ بسیار آرمندهٔ با زنان. (منتهی الارب).

لامجان. [م] (اِخ) نام دیهی به هفت فرسنگی همدان. (معجم‌البلدان).

لامجانرود. [ ] (اِخ) نام دیهی از توابع همدان. (نزهةالقلوب مقالهٔ ثالثهٔ ص ۷۲).

لامچه. [چَ / چِ] (اِ) چیزی باشد که بجهت چشم زخم از مشک و عنبر و سپند سوخته بر پیشانی و عارض اطفال کشند. (برهان). عنبر و مشک و سپند سوخته و لاجورد و نیل و امثال آن باشد که بر پیشانی و شقیقه و جبهه و رخسارهٔ اطفال بکشند بجهت دفع چشم زخم و آن را چشم‌آرو نیز گویند. (جهانگیری). لام. رجوع به لام شود:

تا بود لامچه ز عنبر و مشک
حور را بر عذار تو بر تو
باد شوق محبتت دایم
بر دلم پایدار تو بر تو. خواجه‌عمید لوبکی.[7]

لامح. [م] (ع ص) درخشنده. (منتهی الارب): و فرزندی را که مخایل رشد و آثار نجابت و انوار کیاست و فراست بر جبین او مبین و لایح بود و در روا و رویّتِ او لامح و لامع باشد هلاک کند. (سندبادنامه ص۷۹). و مخایل نجابت و تباشیر شهامت بر جبین او لامح و لایح است. (سندبادنامه ص۲۴۵).

لامحال. [مَ] (از ع، ق مرکب) مخفف لامحالة. ناچار. نا گزیر:

تا دستگیر خلق بود خواجه لامحال
او را بود خدا و خداوند دستگیر. منوچهری.
رنج مبر تو که خود به خاک یکی روز
پُر کنندش بلامحال و محاله. ناصرخسرو.
تا فرود آئی به آخر گرچه دیر
بر در شهر نُمیدی لامحال. ناصرخسرو.

لامحاله. [مَ لَ] (ع ق مرکب) به معنی نه تدبیر و چاره. ناچار. ناچاره. بناچار. لاجرم. نا گزیر. لابداً. لابُد. (مجدالدین). هرآینه. باری. (در تداول عامه) اقلا. صاحب غیاث‌اللغات آرد: معنی این لفظ این است که نیست بازگردیدن و در اصل چنین است: «لامحالة من هذاالامر»؛ یعنی نیست بازگردیدن از این کار. پس خلاصهٔ معنی لامحاله بالضرور است. (از ترجمهٔ مشکوة شریف). و کسانی که میم را مضموم خوانند و در آخر هاء را ضمیر دانند غلط [رفته‌اند] و در سراج و منتخب نوشته که محاله بفتح میم به‌معنی چاره و گزیر و لامحاله به‌معنی ناچار و نا گزیر بود. – انتهی:

تا کی از این گنده‌پیر شیر توان خورد
سرد بود لامحاله هر چه بود سرد.
منوچهری.
گربخرّم هیچکس را از گزاف
همچو ایشان لامحاله من‌خرم. ناصرخسرو.
که جوهری ز عرض لامحاله خالی نیست
جز این نباشد دل برگمار و ژرف گمار.
ناصرخسرو.

و شراب صرف پیران را و خداوندان فالج... را سودمند بود و لاغر و محرور را زیان دارد لامحاله. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

چون گل بر دیوار زنی اگر درنگیرد نقش آن لامحاله بماند. (مرزبان‌نامه).

لامحة. [مَ حَ] (ع ق مرکب) رمز است از لامحالة.

لامخ. [م] (اِخ) ابن متوشلخ‌بن ادریس علیه‌السلام است که پسر لمک باشد او پیش از لمک وفات یافت و نوح را لمک پرورش داد و بعضی گویند پدر نوح لامک نام داشت. (غیاث). رجوع به لامک شود. صاحب حبیب‌السیر گوید: ممک (کذا) که زمره‌ای به ملائک تعبیر کرده‌اند و فرقه‌ای نامش لامخ گفته‌اند قایم مقام متوشلخ شد و مدت عمرش هفتصد سال بود. (حبیب‌السیر ج ۱ ص ۱۱).

لامذهب. [مَ هَ] (ع ص مرکب) بی‌دین. ملحد.[8] و در اصطلاح عامه، آنکه به صراطی مستقیم نباشد.

لامذهبی. [مَ هَ] (حامص مرکب) بی‌دینی. اِلحاد. راست نبودن به صراطی.

لامرحباً بهم. [مَ حَ بَنْ بِ هِ] (ع جملهٔ اسمیهٔ نفرینی) به معنی، فراخی مباد ایشان را. (ترجمان القرآن علامهٔ جرجانی).

لامرحباً لک ولااهلاً. [مَ حَ بَنْ لَ کَ وَ اَهْ لَنْ] (ع جملهٔ اسمیهٔ نفرینی) به‌معنی، فراخی مباد ترا و نه اهل.

لامرد. [مَ] (اِخ) دیهی به فارس دوازده فرسنگ میانهٔ جنوب و مشرق گله‌دار. (فارسنامهٔ ناصری). دهی مرکز دهستان تراکمهٔ بخش کنگان شهرستان بوشهر واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری کنگان کنار راه

---

1 - Lamponius.
2 - Lameth. 3 - Lamotte.
4 - Il n'a pas dit ni chaud ni froid. Il n'a pas dit ni blanc ni noire.
5 - La Motte - Picquet.
6 - Lamothe le Vayer.
۷ - ن‌ل: لومکی، لوبکی.
8 - Irreligieux.

فـرعی لار بـه گـله‌دار. جلـگه، گـرمسیر، مـالاریائی. دارای ۵۱۰ تـن سکـنه. شیعه. فـارسی زبـان. آب آن از قـنات و چشـمه. محصول آنجا غلات و حبوبات و پیاز و انار و شـغل اهـالی آن زراعت است. (فـرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

لام رده. [رُ دِ] (فرانسوی، اِ)[1] صفحه‌ای شیشه‌ای بطول و عرض ۷۶×۲۶ میلیمتر که اطراف آن سمباده‌ای باشد و از ابزارهایی است که برای عملیات میکروسکپی بکار است. (گیاه‌شناسی ثابتی ص ۱۲).

لامرکزیت. [مَ کَ زی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) نداشتن مرکز. عدم مرکز.

لامروت. [مُ رُوْ وَ] (ع ص مرکب) فـاقد مردمی. بی‌مروّت. و در اصـطلاح عـامیانه و لوطیان، نامرد.

لامریسیر. [مُ ری] (اِخ)[2] لوئی دو. ژنرال و سـیاستمدار فـرانسوی. مولد نـانت (۱۸۰۶-۱۸۶۵).

لامز. [مِ] (ع ص) نعت فاعلی از لمز به معانی آشکار شدن پیری و اشاره کردن به چشم و مانند آن و عیب کردن و زدن و دور کردن و سوختن. (از منتهی الارب).

لامس. [مِ] (ع ص) ساینده. بساینده بدست. ||امرأة لاتمنع ید لامس: یعنی فجور و زنا میکند و بلین جانب تهمت کرده میشود. ||رجل لا یمنع ید لامس: یعنی شوکت و غلبه ندارد. (منتهی الارب).

لامس. [مِ] (اِخ) از قـرای غـرب و ابوسلیمان‌الغربی اللامسی از اقران ابی‌الخیر الاقطع از آنجاست. ابوزید گوید آن قریتی است بر ساحل بحرالروم از ناحیهٔ سرحدی طرسوس و بدانجا میان مسلمین و رومیان جنگی بوده است. (معجم‌البلدان).

لامساس. [مِ] (ع جملهٔ اسمیه) بـه معنی نه‌بیسودن. اقتباس از نود و هفتمین آیهٔ کریمه از سورهٔ طه: قال فاذهب فان لک فی‌الحیوة ان تقول لامساس. (قرآن ۹۷/۲۰)؛ گفت پس برو پس بتحقیق مر تراست در زندگانی که بگوئی مسّ کردنی نیست مرا. (تفسیر ابوالفتوح رازی). صاحب غیاث آرد: یعنی گفت موسی (ع) سامری گوساله‌ساز راکه پس برو از میان ما بدرستی که هست ترا از عقوبت در زندگی که‌گوئی هر کراکه نزد تو آید سودن مکن مرا یعنی دور شو از من چراکه هر که نزدیک شدی به او او را و آن کس را تب گرفتی از این بیم مردمان ازو و او از مردمان گریزان میبود. (غیاث، از تفسیر حسینی):

اینکه من خادم همی پردازم اکنون ساحریست
سامری کو تا بیابد گوشمال لامساس.

انوری.

لامساسیة. [مِ سی یَ] (اِخ)[3] سامریان.

لامسر. [سَ] (اِخ) (قلعهٔ...) یکی از قلاع اسماعیلیه کنار رود شاهرود واقع در رودبار الموت قزوین. رجوع بـه اَثر (اصیر...) ملکشاهی شود. این قلعه را لَمْبَه سَر یا لنبه سَر نیز گویند. رجوع به این دو کلمه شود.

لامسه. [مِ سَ] (ع ص، اِ)[4] (حس...) یکی از حواس پنجگانه. قوه و حاسهٔ مُبثه در پوست حیوان و آن تمیز کند میان سرد و گرم و خشک و تر و سخت و نرم و زبر و لغزان. حسی در همهٔ اعضای حیوان و انسان که نرمی و درشتی و گرمی و سردی و تری و خشکی و گرانی و سبکی و امثال آن را بدان ادراک کند و این حس در سر انگشتان آدمی بیشتر باشد. قوتی در جلد بدن که به بسودن چیزی ادراک سختی و نرمی آن چیز میکند. (غیاث). قوتی که بدان جمیع کیفیات شیء لمس شده را ادراک کند از قبیل نرمی و زبری وگرمی وسردی، رطوبت و یبوست صلابت و لینت و ثقل و خفت. لمس. بساوش. بساوش. بساوائی. بسودن. مجش. برماس. پرواس. فعل برمجیدن.

لامسی. [مِ سی ی] (ص نسبی) منسوب به لامس، قریتی از غرب. (انساب سمعانی ورق ۵۹۵).

لامش. [مِ] (اِخ) نـام دیـهی بـه فـرغانه. (معجم‌البلدان).

لامشاحة فی‌الاصطلاح. [مُ شاحْ حَ تَ فِلْ اِ طِ] (ع جملهٔ اسمیه) ای لانزاع فیه. مُشاحة، باکسی به چیزی بخیلی کردن است و در صفت پیغمبر اکرم آمده: لیس بفظ و لا غلیظ و لا فحاش و لاعیاب و لامشاح ای لا مجادل و لامناقش. (از منتهی الارب).

لامشکن. [ ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان اشکور پایین بخش رودسر، شهرستان لاهیجان. واقع در ۳۴ هزارگزی جنوب رودسر. دارای ۲۵۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لامشکر. [مِ کَ] (اِ) درخت پشه‌غال را گویند و به عربی شجرةالبق خوانند. (برهان). سده. (جهانگیری). درخت پشه‌دار که آن را آغال پشه نیز گویند. (آنندراج). نام درختی که آن را کژم و پشه‌دار و سارشکدار و سده و آغال پشه نیز گویند. (جهانگیری). سارخکدار. سیاه درخت. قره‌آغاج.

لامشی. [مِ شی ی] (ص نسبی) منسوب به لامش، دیهی به فرغانه از بلاد ماوراءالنهر. (سمعانی ورق ۵۹۵).

لامشی. [مِ شی ی] (اِخ) بدرالدین محمودبن زید حنفی. او راست کتاب اصول.

لامع. [مِ] (ع ص) تـابنده. تـابان. (دهـار). درخشان. روشن. درفشان. رخشنده:

لیک سرخی بر رُخی کو لامع است
بهر آن آمد که جانش قانع است. مولوی.

— مثل برق لامع؛ سخت بشتاب، عظیم درخشان.

لامعة. [مِ عَ] (ع ص) تأنیث لامع. ||(اِ) جان‌دانهٔ کودک. (منتهی الارب). یافوخ.

لامعی. [مِ] (اِخ) درویش محمدبن محمود متوفی به سال ۹۸۸ هـ.ق. او راست رساله‌ای در عروض.

لامعی. [مِ] (اِخ) شیخ جمال‌الله از مردم اکبرآباد هندوستان. او به روزگار بهادر شاه حکمران دهلی میزیست و به تعلیم هندوبچگان میپرداخت. دیوان وی قریب سه هزار بیت و این بیت او راست:

شود گر دشت پیما نالهٔ مجنون به سودایت
بفریاد آورد مانند نی شاخ غزالان را.

(قاموس الاعلام ترکی).

لامعی. [مِ] (اِخ) ابوالحسن‌بن محمد[5] بن اسماعیل اللامعی الجرجانی الدهستانی. از شعرای عهد سلطان ملکشاه سلجوقی و وزیر او نظام‌الملک طوسی و معاصر برهانی پدر معزّی و آن طبقه از شعرا. (حواشی چهارمقالهٔ عروضی از مرحوم قزوینی ص ۱۵۴). در تذکرةلباب الالباب محمد عوفی و تذکرةالشعرای دولتشاه سمرقندی که بالنسبة معتبرترین کتب این فن است ترجمهٔ حال این شاعر زبردست ثبت نشده. حاج لطفعلی بیک آذر بیگدلی در تذکرهٔ آتشکده در حق او می‌نویسد:[6] اصلش از جرجان و ظهورش در دولت سلجوقیان است در ابتدای حال از وطن به خراسان شتافت و در خدمت حجةالاسلام محمد غزالی به کسب علوم مشغول شد و از برکت آنجناب فواید بسیار یافت و بعد از آن مدتی در آنجا توقف [کرد] و سرآمد امثال و اقران خود شد و قطعه‌ای در حق خواجه عمید سمرقندی گفته که بعد از این قصیدهٔ لامیه که مسطور میشود نوشته خواهد شد. الحق بسیار طبع خوشی داشته و آخرالامر به سمرقند رفت و وداع این عالم فانی کرد...». – انتهی. و از آن پس ۱۱۵ بیت از اشعار وی راکه حاوی هفت قطعه و قصیده است ثبت کرده. امیرالشعراء رضاقلی‌خان هدایت‌الله باشی در تذکرهٔ مجمع‌الفصحا پس از اسجاع و مترادفات چنانکه شیوهٔ تذکره‌نویسان پیشین

---

1 - Lame rodé.
2 - Lamoricière.
3 - Samaritain.
4 - Le senée du tacte.
۵ - در اصل ابوالحسن محمد. اما خود لامعی در قصیدتی گوید: جد من هست سماعیل و محمد پدرم. و بنابراین ابوالحسن‌بن محمدبن اسماعیل درست است
۶ - تذکرهٔ آتشکده در فصل شعرای گرگان.

است می‌نویسد:[1] «... ظهورش در ایام ظهور دولت سلجوقیه و تلمذ در خدمت جناب حجةالاسلام محمد غزالی کرده و مداح خواجه نظام‌الملک وزیر سلطان ملکشاه بوده پایهٔ طبعش بر فرق برین سپهر و زادگان طبعش محسود ماه و مهر. در شاعری استاد است و در سخنوری فصاحت بنیاد بعضی از فضلای عهد او را به ملاحظهٔ کمال فضل و دانش «بحرالمعانی» لقب کرده‌اند گویند حکیم لامعی با شعرای عهد خود، برهانی و سوزنی و سمرقندی و جمالی مهریجردی که کتاب بهمن‌نامه از مصنفات اوست و عمعق بخاری مناظره و مشاعره داشته و اکثر شعرای بلخ در وقتی که حکیم ابوالحسن لامعی در بخارا میزیسته مانند رشیدی و روحی سمرقندی و لواجی (؟) و شمس سیم‌کش و عدنانی به استادی و تقدم وی اقرار کرده‌اند اما حکیم سوزنی سمرقندی و نجیب فرغانی با وی معارضات کرده‌اند. وفاتش به روزگار سلطان سنجر در سمرقند اتفاق افتاده از اشعار وی آنچه در تذکره‌ها و مجموعه‌ها دیده و جمع کرده انتخابی از آن نگاشتم. اشعار بلند دارد اما قلیل است دریغ که هنوز دیوانش دیده نشده است بهمان قدر که شعرش به دست آمد ناچار قناعت شد...» و از این پس ۴۱۴ بیت از اشعار وی را که بیست قطعه و قصیده باشد نقل کرده است. آنچه در تذکرهٔ آتشکده و مجمع‌الفصحا در حق لامعی نوشته شده بالنسبه مشروح‌ترین تراجم احوال اوست و در تذکره‌های دیگر اطلاعاتی بر این افزوده نمیشود. دولتشاه سمرقندی در تذکرةالشعرا در ذیل ترجمهٔ سوزنی سمرقندی شاعر معروف قرن ششم می‌نویسد:[2] «و لامعی بخاری و جنتی سمرقندی و نسفی و شمس‌خالد و شطرنجی شاگردان سوزنی بوده‌اند». و بهمین جهت شرق شناس نامی استاد ادوارد براون در جلد دوم تاریخ ادبیات ایران که به زبان انگلیسی است نگاشته: «علی شطرنجی صاحب قصیدهٔ لکلک (لباب‌الالباب عوفی ج۲ صص۱۹۹ - ۲۰۰) و جنتی نخشبی و لامعی بخارائی بنابر گفتهٔ دولتشاه شاگردان و پیروان سبک سوزنی بوده‌اند. نظامی عروضی در چهارمقاله در ابتدای مقالت دوم (چ اوقاف گیب ص ۲۸) جائی که شعرای سلف را نام میبرد در سلسلهٔ شعرای آل‌سلجوق گفته است: اما اسامی آل سلجوق باقی ماند به فرخی گرگانی و لامعی دهستانی و جعفر همدانی و در فیروز (؟) فخری و برهانی و امیر معزی و ابوالمعالی رازی و عمید کمالی و شهابی...» دانشمند محقق مرحوم میرزا محمدخان قزوینی در حواشی آن کتاب (۱۵۴) در توضیح عبارات متن شرحی افزوده‌اند که در صدر این ترجمه نقل شد. شمس‌الدین محمدبن قیس رازی در کتاب‌المعجم فی معاییر اشعار العجم دوجا نام لامعی را ثبت کرده است: یک جا در صنعت اغراق (طبع اوقاف گیب ص ۳۳۵) مینویسد: «و لامعی گوید در بخل:

ماه رمضان گرچه شریف است و مبارک
سی روز فزون نوبت او نیست به هر سال
در خانهٔ او سال سراسر رمضان است
تا حشر نبینند عیالانش شوال».

در جای دیگر (ص ۳۶۰-۳۶۱) در صنعت تسمیط نوشته است: «و لامعی گرگانی گفته است:

مرغ آبی به سرای اندر چون نای سرای
با شگونه بدهان باز گرفته سرنای
اثر پایش گوئی که به فرمان خدای
بر زمین برگ چنار است چو بردارد پای
بر تن از حله قبا دارد و در زیر قبای
آب‌گون پیرهنی جیب وی از سبز حریر».

اینک انتقاد مطالب مذکور در آتشکده و مجمع‌الفصحاء: اینکه صاحب آتشکده مینویسد: «در خدمت حجةالاسلام محمد غزالی به کسب علوم مشغول و از برکت آن جناب فواید بسیار یافته». این نکته از قراین و شواهد تاریخ بسیار دور است زیرا که محمد غزالی که مراد حجةالاسلام امام ابوحامد محمدبن محمد شافعی غزالی طوسی باشد در قریهٔ غزال از توابع طوس در ۴۵۱ متولد شده است و در جوانی در طوس مقیم بوده و سپس به نیشابور رفته و از آنجا به حجاز و شام شده و پس از چندی در بغداد و دمشق و اسکندریه و مصر اقامت داشته و در اواخر عمر به خراسان رجعت کرده و در موطن خویش منزوی و در خانقاهی میزیسته و عاقبت به سن ۵۴ سالگی در چهاردهم جمادی‌الاخرهٔ سال ۵۰۵ در قصبهٔ طابران از قراء مجاور طوس رحلت کرده و در آنجا مدفون شده است. اما لامعی در زمانی که مدح سلطان الب‌ارسلان میگفته یعنی از سال ۴۵۵ تا ۴۶۵ که مدت سلطنت این پادشاه است حجةالاسلام غزالی در آن زمان خردسال و رضیع بوده و شاعری که در سال ۴۶۵ (رحلت الب الارسلان) قطعاً شعر میسروده میبایست بحداقل در آن زمان بیش از بیست سال داشته باشد و اگرهم تا آخرین سال حیات حجةالاسلام غزالی یعنی تا سال ۵۰۵ زنده باشد ناچار در حدود هفتاد سال داشته و بعید است که شخص هفتاد ساله و آنهم ادیب و سرایندهٔ معروف زمانه و کسی چون لامعی که ستایشگر ملوک بوده است در نزد امام غزالی که در دم مرگ بیش از ۵۴ سال نداشته است شاگردی‌کند از طرف دیگر فن حجةالاسلام غزالی با رشتهٔ لامعی تفاوت داشته یعنی غزالی در حکمت و کلام و فقه و تصوف و اخلاق تحصیل علم کرده و در این علوم شهرهٔ روزگار است و لامعی در ادب و شعر کار کرده و از این راه مشهور شده است و دلیل محکم‌تر آن است که لامعی پس از سلطنت الب‌ارسلان یعنی بعد از سال ۴۶۵ چندان زنده نمانده است و هنگام رحلت وی حجةالاسلام غزالی سنین کودکی و جوانی را طی میکرده. پس جای تردید نیست که قائلین این نکته راه خطا پیموده‌اند و لامعی هرگز شاگرد حجةالاسلام امام محمد غزالی نبوده است و چون قدیمترین مآخذ این قول تذکرهٔ آتشکده است و معلوم نیست که وی از کدام منبع این نکته را یافته است نمیتوان تحقیق کرد که در اصل چه بوده است که به مرور زمان به تصحیف و تغیر بدینصورت درآمده. و نیز اینکه مؤلف مزبور مینویسد: «قطعه‌ای در حق خواجه عمید سمرقندی گفته» مراد ازین قطعه چند شعری است که لامعی در مدح خواجه عمید گفته این قطعه بجای خود ذکر خواهد شد و از آن مسلم خواهد گشت که در حق خواجه ابونصر عمیدالملک کندری وزیر معروف است و مراد از خواجه عمید هم اوست ولی خواجه عمید را سمرقندی دانستن مخالف تمام نصوص تاریخ است چه شکی نیست که خواجهٔ مذکور از اهالی کندر از توابع نیشابور[3] بود و هرگز نه وی و نه پدران او سمرقندی نبوده‌اند و نشست او مدتی در نیشابور و سپس در مرو بوده و چندی در آنجا صاحب دیوان رسالت الب‌ارسلان بوده و سپس به مقام وزارت رسیده است. و نیز اینکه می‌نگارد: «و آخرالامر در سمرقند رفته وداع این عالم فانی کرد» این نکته نیز خطاست چه سمرقند در زمانی که لامعی و ممدوح او سلطان الب‌ارسلان زنده بوده‌اند هنوز بدست آل سلجوق نیفتاده بود و این شهر را در سال ۴۷۱ سلطان جلال‌الدین ملکشاه پسر الب ارسلان گرفته است و چون لامعی پس از خروج از گرگان همیشه ملازم خدمت الب ارسلان بوده است و الب ارسلان نیز بهو سمرقند نشده واضح است که لامعی نیز به سمرقند نشده و رفتن وی به سمرقند و رحلت او در آن شهر از خطاهای تذکرنویسان است. صاحب مجمع‌الفصحا می‌نویسد: «مداح خواجه نظام‌الملک وزیر ملکشاه بوده». این نکته صحیح است چه در میان اشعار لامعی سه

۱ - مجمع‌الفصحا ج ۱ ص ۴۹۴.
۲ - تذکرة الشعراء، طبع ادوارد براون ص ۱۰۲.
۳ - معجم البلدان یاقوت، ذیل کلمهٔ کندر.

قصیده بمدح این وزیر معروف دیده میشود و مسلم میگردد که ستایش او کرده است منتهی شاید این مدایح مربوط به زمانی باشد که نظام‌الملک وزیر الب‌ارسلان بوده چه این وزیر معروف هم وزارت پدر داشته است و هم وزارت پسر و نیز اینکه مینویسد: گویند حکیم لامعی با شعرای عهد خود برهانی و سوزنی سمرقندی و جمالی مهریجردی... و عمعق بخاری مناظره و مشاعره داشته و اکثر شعرای بلخ در وقتی که حکیم ابوالحسن لامعی در بخارا می‌زیسته مانند رشیدی و روحی سمرقندی و لواجی (؟) و شمس سیم‌کش و عدنانی به استادی و تقدم وی اقرار کرده‌اند اما حکیم سوزنی سمرقندی و نجیب فرغانی با وی معارضات داشته‌اند» و نیز چنانکه گذشت اینکه دولتشاه در تذکرةالشعرا دربارهٔ سوزنی گوید: لامعی بخاری و جنتی و نسفی و شمس خالد و شطرنجی شاگردان سوزنی بوده‌اند...» معاصر بودن برهانی و سوزنی و جمالی مهریجردی و جمالی سمرقندی و عمعق بخارائی و رشیدی سمرقندی و روحی سمرقندی و شمس‌الدین و لواجی و شمس سیم‌کش و عدنانی و نجیب فرغانی و جنتی و نسفی و شمس خالد و شطرنجی با لامعی گرگانی غیر ممکن و یا بسیار بعید است و لامعی بخارائی شاگرد سوزنی نیز ممکن است غیر از لامعی گرگانی و هم او باعث خطای تذکره‌نویسان در معاصر دانستن شاعرانی که نام بردیم با لامعی گرگانی شده باشد. در پایان این قسمت قطعه‌ای را که شاعر در مدح خواجه عمید سروده و متضمن اطلاعاتی در باب مولد و نسب و زادگاه و اقامتگاه اوست درج میکنیم و نیز برای مزید اطلاع می‌افزائیم که دیوان وی در سالهای اخیر در تهران به طبع رسیده است. رجوع به ده مقالهٔ آقای نفیسی ص ۳۵۸ تا ۳۹۰ مأخذ این شرح حال شود. اینک قصیده:

نزد خواجه سخنی چند فرستادم من
وندر آن چند سخن درد سرش دادم من
بود ظنم که شنیده‌ست مگر خواجه عمید
فضل من خادم و امروز ورا یادم من
چون غلام آمد پرسیدم و گفتم که چه کرد
خواجه با آن خط زیبا که فرستادم من
گفت نشناخت ترا خواجه و پرسید ز من
ایستاد او ز تو در پرسش و استادم من
گفتم این بار نشانی به از اینش بدهم
کزکجا آمدم اینجا به چه افتادم من
منم آن لامعی شاعر کز من به مدیح
هست شاد آنکه به سیم و زر از او شادم من
هست بکرآباد از گرگان جای و وطنم
زان نکو شهر و از آن فرخ بنیادم من
هست آباد و گرانمایه یکی کوی درو
وندر آن کوی گرانمایهٔ آبادم من
جد من هست سماعیل و محمد پدرم
بوالحسن ابن سلیمان را دامادم من
مرمرا هست اسد طالع و از مادر خویش
روز آدینه به ماه رمضان زادم من[1]
سال عمرم نرسیده‌ست به هفتاد هنوز
بدو پنج افزون از نیمهٔ هفتادم من
هم به بغداد شناسند مرا هم به دمشق
گرچه نز شهر دمشق و نه ز بغدادم من...
مرمرا خواجه بزرگ از پی آن بخشد مال
که سخندانم و در شاعری استادم من...

لامعی. [م] (اِخ) معاصر جهانگیر شاه بوده و در دهلی میزیسته است. مردی قلندر مشرب بوده و این بیت او راست:
لذت اندر ترک لذت بود ای آزادگان
ما گدایان ترک این لذت نمیدانسته‌ایم.
(قاموس الاعلام ترکی).

لامعی. [م] (اِخ) محمودبن عثمان‌بن علی نقاش برسوی. از مشاهیر شعرا و ادبای عثمانی. جدش از جانب تیمور لنگ به ماوراءالنهر منتقل شد و پس از فراگرفتن صنعت نقاشی به وطن بازگشت. پسر وی عثمان پدر صاحب ترجمه به روزگار سلطان بایزید دفتردار بوده است و خود صاحب ترجمه پس از تحصیل علوم به خدمت سیداحمد بخاری عارف پیوست و سالک طریق تصوف شد و به اندک مایه مؤنتی قناعت و روزگار صرف نظم و تألیف آثار کرد. منظومات وی عبارت است از: فرهادنامه، وامق و عذار، ویس و رامین، ابسال و سالامان، گوی و چوگان، شمع و پروانه، جابرنامه، هفت پیکر، شهرانکیز بروسه، مقتل امام حسین، لغت فارسیه، دیوان اشعار. آثار منثور او عبارت است از: حسن و دل، شرف‌الانسان، عبرت‌نما، منقبة اویس قرنی، ترجمهٔ نفحات الانس به نام فتوح‌المشاهدین لترویح قلوب المجاهدین، ترجمهٔ شواهدالنبوة، شرح دیباچهٔ گلستان، شرح معماء اسماءالحسنی، بهار و خزان، منشآت، مجمع‌اللطائف و برخی آثار دیگر. وفات وی به سال ۹۳۸ هـ .ق.[2] بوده و در بروسه مدفون است. این مطلع او راست:
چاغریشور گوگده ملکلر آه وز ارمدن مدد
اودلره یاندم بوآه پر شرار مدن مدد.
(قاموس الاعلام ترکی).
اگر این بیت منتخب باشد به سایر اشعار و تألیفات او میتوان پی برد.

لامغان. [م] (اِخ) از دیههای غزنه است. از آنجا گروهی از فقها و قضات برخاسته‌اند و ببغداد خاندانی از ایشان است، و برخی گویند شهری است مشتمل بر چندین قریه در جبال غزنه و لمغان نیز نامیده شود. (معجم‌البلدان). لمغان. لنگا. (ماللهند بیرونی ص ۱۳۰).

لامق. [م] (ع ص) چشم مالنده. ج، لُمُق. (منتهی الارب).

لامک. [مَ] (اِ) لامه. چارگزی را گویند که بر بالای دستار بندند و آن در هند بیشتر متعارف است. (برهان):
پیچیده یکی لامک[3] میرانه به سر بر
بربسته یکی گزلک ترکانه کمر بر. سوزنی.

لامک. [مَ] (اِخ)[4] لمک. نام پدر نوح علیه‌السلام. (منتهی الارب). لامخ. نام پسر متوشلخ‌بن اخنوخ‌بن ادریس‌بن ماردبن مهلائیل‌بن قینان‌بن انوش‌بن شیث‌بن آدم. صاحب عقدالفرید ذیل عنوان «اصل الغناء و معدنه» لامک را پسر قابیل‌بن آدم داند و گوید: و قیل ان اول من صنع العود، لامک‌بن قابیل‌بن آدم، و بکی به علی ولده». (عقدالفرید ج ۷ ص ۲۸). در قاموس مقدس آمده: لامک (به‌معنی قوی) نسل طبقهٔ پنجمین از اولاد قائین است وی دو زن به حبالهٔ نکاح خود درآورد یکی را عاده نام بود و دیگری را صله. و یابال که پدر چادرنشینان و شبانان بود از وی تولید گشت و پس از او توبال که پدر نوازندگان عود و بربط بود به وجود آمد. خلاصه لامک اول کسی است که شعر گفت و شعرش فعلاً هم مکتوب است و موضوعش شرح و تفصیل کشتن است. (سفر پیدایش ۴:۱۹ - ۲۴) (قاموس کتاب مقدس).

لامکان. [مَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) (از: لا به‌معنی نه + مکان به‌معنی جای) بی جای. بی‌مکان. بیرون جای. صقع باری تعالی. صقع واجب. نا کجاآباد:
ورای لامکانش آشیان است
چگویم هر چه گویم بیش از آن است.
ناصرخسرو.
محتاج به دانهٔ زمین نیست
مرغی که به شاخ لامکان رفت. عطار.
لامکانی نی که در وهم آیدت
هر دمی در وی حیاتی زایدت. مولوی.
بل مکان و لامکان در حکم او
همچو در حکم بهشتی چارجو.
مولوی (مثنوی ج ۱ ص ۹۷).
صورتش بر خاک و جان در لامکان
لامکانی فوق وهم سالکان. مولوی.
حق قدم بر وی نهد از لامکان

---

۱ - از این بیت با محاسبهٔ نجومی روز و ماه و سال تولد لامعی بدست می‌آید. رجوع به دیوان وی (تصحیح آقای نفیسی) ذیل همین قصیده شود.
۲ - وفات وی را به سال ۹۴۰ و ۹۵۸ هـ .ق. نیز نوشته‌اند.
۳ - ن‌ل: لامی.
4 - Lamech (mêk).

آنکه او سا کن شود در کن فکان. مولوی.
میزند بر تن ز سوی لامکان
می‌نگنجد در فلک خورشید جان. مولوی.
لامکانی که در او نور خداست
ماضی و مستقبل و حالش کجاست. مولوی.
هر دو عالم گشته است اجزای تو
برتر از کون و مکان مأوای تو
لامکان اندرمکان کرده مکان
بی‌نشان گشته مقید در نشان.
(از شرح گلشن‌راز).
از فروغ آفتاب لامکان‌جولان تو
حلقهٔ ذکری‌است گرم از ذره در هر روزنی.
صائب.
نباشد لامکان‌پرواز را با آسمان کاری
که هرکس گشت دریاکش ز ساغر دست بردارد.
صائب.
لامکان‌سیران خبر دارند از پرواز ما
شعلهٔ ما رقص در بیرون مجمر میکند.
صائب.
- لامکان بودن؛ منزل معلوم و معین نداشتن.

لام کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) دوتا شدن و رکوع بقصد تعظیم:
بر در تو چو بیند خدمت را حاسد
لامها کرده، ز غم با قد چون نون گذرد.
رضی‌الدین نیشابوری.
رجوع به لام شود.

لام کشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) کشیدن خطی بصورت لام از سپند سوخته و جز آن بر پیشانی اطفال و جز او دفع چشم زخم یا قبول نزد خلق را. کشیدن عنبر و مشک و سپند سوخته و نیل و لاجورد بجهت دفع چشم زخم بر چهرهٔ اطفال. (غیاث). رجوع به لام و لامچه شود:
سخنت چون الف ندارد هیچ
چه کشی از پی قبولش لام. انوری.
روت بس زیباست لامی[1] هم بکش
ضحکه باشد لام[2] بر روی حبش. مولوی.

لامل. [م] (فرانسوی، اِ)[3] صفحهٔ شیشه‌ای بسیار نازک مربع یا مستطیلی شکل و یا گردی است که برای پوشاندن شیء مورد آزمایش در عملیات میکرسکپی به کار میرود. طول و عرض آن برخلاف لام متفاوت و به ابعاد ۱۵×۱۵ و ۲۰×۲۰ میلیمتر دیده میشود لامل عموماً بیرنگ و عاری از حباب هوا میباشد. (گیاه‌شناسی ثابتی ص ۱۲).

لام لنگ. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان رستاق، بخش مرکزی شهرستان گرگان. واقع در شش هزارگزی باختر گرگان، دشت، معتدل، مرطوب، مالاریائی. دارای ۹۵ تن سکنه شیعه فارسی زبان. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و کرباسی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). رجوع به لامیلنگ شود.

لامنتن. [مَ تَ] (اِخ) (لو...) نام بخشی در مارتینیک، یکی از جزایر آنتیل امریکا. دارای چهارده هزار تن سکنه.

لامنس. [مُ نِ] (اِخ) الاب هانری، احد علماء المشرقیات البلجیکی. المرسل الیسوعی نزیل بیروت و مصر و کان استاذاً للاسفار القدیمة فی کلیة رومیة. وله: الالفاظ الفرنسیة المشتقة من العربیة؛ تسریح الابصار فیما یحتوی لبنان من الاثار؛ الرحلة السوریة فی امیرکا المتوسطة و الجنوبیة؛ فرائد اللغة. المذاکرات الجغرافیه فی الاقطار السوریة. (معجم المطبوعات ج ۲).

لامنوا. [مُنْ نُ] (اِخ)[4] برنار دو، ادیب فرانسوی مولد دیژن. (۱۷۲۸-۱۶۴۱).

لامنه. [مِنْ نِ] (اِخ)[5] فلیسیته دو. فیلسوف فرانسوی. مولد «سَن مالو» (۱۷۸۲-۱۸۵۴ م.). وی در زمرهٔ کشیشان درآمد و نخست طرفدار افراطی اصول سلطهٔ دینی بود و سپس به آزادیخواهی کاتولیکی گرائید و آنگاه داعی متهور عقاید انقلابی گردید.

لاموانیون. [یُ] (اِخ)[6] گیوم دو. قاضی منورالفکر و رئیس دادگاههای پاریس. مولد پاریس (۱۶۱۷-۱۶۷۷ م.).

لامورت. [رِت] (اِخ)[7] آدرین. کشیش بزرگ فرانسه. مولد فرون (پادوکاله) به سال ۱۷۴۲ م. و به سال ۱۷۹۴ کشته شد.

لامور سورآزرگ. [زِ] (اِخ) نام کرسی بخش از ولایت ویلفرانش در ایالت «رُن» به فرانسه. دارای راه‌آهن و ۹۷۸ تن سکنه است.

لام و لامانی. [مُ] (مرکب، از اتباع) از اتباع است. رجوع به لام و لامانی شود.

لامة. [مَ] (ع اِ) ترس. لام. ||کار ملامتنا ک. ||زره. (منتهی الارب). جامه‌ای از حلقه‌های آهن. (برهان).

لامة. [م مَ] (ع ص، اِ) عینٌ لامة؛ چشم زخم یا هرچه که بدان ترسند از فساد و بدی و مانند آن. یقال: اعیذه من کلّ عامة و لامة. (منتهی الارب).

لامه. [مَ / مِ] (اِ) لامک. چهار ذرعی که بربالای دستار بلام الف بندند. (برهان). دستاری باشد که بالای دستار بر سر بندند. (صحاح الفرس). هر چه از بالای دستار بلام الف بندند لامه گویند.[8] (لغت‌نامهٔ اسدی):
پیراهن لؤلؤی برنگ کامه
وان کفش دریده و بسر بر، لامه.
مرواریدی.
||گرهی که چون لام الف بندند. لام الف. لامی. ||هر چیزی را گویند که سر تا به پای چیزی پیچند. (برهان). ||زره که جامه‌ای باشد از حلقه‌های آهن. (برهان) (و بدین معنی کلمهٔ عربی است). ||بی‌غیرت. (برهان).

لامی. (اِ) صمغ درخت هندی است خوشبوی شبیه به بویی مرکب از بوی مُرّ و مصطکی و در رنگ مابین سفیدی و زردی، در آخر دوم گرم و خشک و مسخن و ملطف و مفتح سدد و رافع بلغم و جهت شکستگی اعضاء و ضعف عصب و امراض بارده و طلای او جهت جراحات و تحلیل ورمها و اعیا و قطع رایحهٔ بد نافع و با آب مورد جهت تقویت اعضا و سرعت حرکت اطفال مؤثر و بخور او عرق آرنده و مصدع محرورین و مصلحش گشنیز و قدر شربتش نیم درهم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ضریر انطا کی در تذکرة گوید: صمغ شجر هندی بین بیاض و صفرة و طیب الرائحة کالمرکب من‌المصطکی و المر حار یابس فی‌الثانیة مسخن ملطف یذیب البلغم و یفتح السدد شربا و یمنع القروح و الجروح و الکسر و الرض و ضعف‌العصب و الامراض البارده شرباً و طلاءً و یبخربه فیجلب العرق و اذاحل فی ماءالاس و طلی به من فی عصبه رخاوة والاطفال الذین ابطأبهم النهوض اشتدوا من وقتهم و یحل الاورام و الاعیاء و یقطع الرائحة الخبیثة و هو یصدع المحرور و تصلحه الکسفرة و شربته نصف درهم.

لامی. (اِ) نامی است که در مصر به زوفاء رطب دهند. (ضریر انطا کی در کلمهٔ زوفا رطب).

لامی. (ص نسبی) منسوب به لام. ||(اِ) لامه. لامک. لام الف:
پیچیده یکی لامی[9] میرانه به سر بر
بربسته یکی گزلک ترکانه کمر بر.
(نسخه‌ای از سوزنی).

لامی. [می ی] (ص نسبی) منسوب به لام، از نامهای اجدادی. سمعانی گوید: هذه‌النسبة الی الجدالاعلی و هو ابوالسکین زکریابن یحیی‌بن عمربن حصین‌بن عبیدبن منهن‌بن حارثةبن خزیمةبن اوس‌بن حارثةبن لام الطائی الکوفی حدث عن عم ابیه زحربن حصن اللامی‌الطائی و عبدالرحمن‌بن محمدالبخاری و ابی بکربن عیاش و روی عنه الحسن‌بن محمدبن الصباح الزعفرانی و محمدبن اسماعیل البخاری و ابوبکربن ابی الدنیا و کان ثقة. قال ابوسلیمان‌بن زبر سنة ۲۴۱ فیها توفی ابوالسکین الطائی. (الانساب سمعانی ورق ۵۹۵).

---

۱ - ن‌ل: نیلی. ۲ - ن‌ل: نیل.
3 - Lamelle, Couvre objet.
4 - Lamonnoye.
5 - Lamennais.
6 - Lamoignon.
7 - Lamourette.
8 - Noeuds de cravates.
۹ - ن‌ل: لامک.

لامی. (ص نسبی، اِ)[1] (عظم...) نام استخوانی است در پیش حنجره بشکل لام یونانی. صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید: و اندرپیش حنجره استخوانی است آن را طبیبان عظم‌اللامی گویند از بهر آنکه اندرنبشتن یونانیان به حرف لام ماند بدین شکل ۸ و منفعت این استخوان آن است که رباطها و عضله‌های حنجره از وی رسته است و این استخوان را شش عضله خاص است جز از عضلهاء حنجره از جمله این شش عضله دو از فک زیرین بیامده‌ست یکی از سوی راست و یکی از سوی چپ و هر دو به شاخ استخوان لامی پیوسته تا وی را به سوی فک برداشته دارد و دو عضلهٔ دیگر از زیر زنخدان بیامده است و اندر زیر زبان رفته و به کنارهٔ این استخوان آنجا که میان هر دو شاخ است پیوسته تا این کناره را نیز از کنارهٔ فک برداشته میدارد و عضلهٔ دیگر از کنار استخوان بنا گوش بیامده‌ست یکی از سوی راست و یکی از سوی چپ و بدین هر دو شاخ این استخوان پیوسته تا نگذارد که برتر فروتر آید. - انتهی. عظم لامی که آن را عظم لسانی نیز می‌گویند استخوانی است کوچک متساوی‌القسمة به شکل نعل اسب در قسمت فوقی عنق در تحت زبان و فوق غضاریف حنجره واقع است و به هیچ استخوانی نپیوسته و در میان اجزاء لینهٔ قدامی عنق معلق است و دارای جسم یا قسمت وسطی و دو کنار است: جسم آن - از قدام محدب و دارای سطح قدامی و سطح خلفی و کنار اعلی و کنار اسفل است. سطح قدامی - آن را زائده‌ای است صلیبی که عضلات زنخ و لامی و ضرس و لامی و سهم و لامی و عضلهٔ دو بطن بدان می‌پیوندند. سطح خلفی - مقعر و از غشاء درقی و لامی پوشیده شده است. کنار تحتانی - نازک و به آن عضلات قص و ترقوه و لامی وکتف و لامی متصل میشود. کناره فوقانی نیز نازک و به آن غشاء درقی و لامی و عضلهٔ زبان و لامی محکم میشوند. طرفین آن دارای دو شاخه و هر شاخه‌ای معروف به قرن لامی است. دو قرن فوقانی - که قرن کوچک نیز نامند - واقع در محل اتصال جسم به قرن بزرگ و رباط سهم و لامی بدانها پیوسته. دو قرن تحتانی - که به قرن بزرگ معروف و بجای اطراف نعل اسب‌اند - طرف قدامشان عریض‌تر از خلف، از فوق به تحت مسطح و عضلهٔ مضیق وسطی حلق بدانها میپوندد. ماهیت: اجزاء صلبهٔ آن بیشتر از اسفنجی است از پنج نقطه که یکی برای بدن و یکی برای هر یک از قرنهاست شروع کرده. (تشریح میرزا علی ص ۹۷ و ۹۸).

لامی. (اِ) (درز...) از درزهای استخوان جمجمه. درزی است بر پس سر و اندرنبشتن تازیان به حرف دال ماند و اندرحرف یونانیان بشکل لام و طبیان آن را درز لامی گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

لامی. (اِخ) چاپ‌کنندهٔ تاریخ الیاس نصیبنی. (ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان ص ۴۷).

لامی. (اِخ)[2] اُژِن. نقاش فرانسوی مولد پاریس (۱۸۰۰-۱۸۹۰ م.).

لامی. (اِخ)[3] اتین. سیاستمدار فرانسوی. مولد سیز (ژورا). (۱۸۴۵-۱۹۱۹ م.).

لامیا. (اِخ) نام شهری است از تسالی. این شهر نام خود را به جنگ «لامیا ک»که میان یونان و مقدونیه پس از مرگ اسکندر (۳۲۳) درگرفت داده است. امروز لامیا شهری است نزدیک خلیج لامیا دارای ۱۴۷۰۰ تن سکنه است.

لامیدن. [دَ] (مص) نالیدن؟:

چند لامی[4] عمادی از غم عشق

دعوی عاشقی ز بی‌لامی است.

عمادی شهریاری.

لامیره. [م رِ] (اِخ)[5] شارل دوک دو. مارشال فرانسه. مولد پاریس. (۱۶۶۴-۱۶۰۲ م.).

لامیغو. (اِخ) نام شهری به اندلس. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۴۱).

لامیلنگ. [لَ] (اِخ) نام موضعی به سدن رستاق مازندران. (مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۵ بخش انگلیسی). رجوع به لاملنگ شود.

لامیم. (اِخ) (اقوام...) قبیله‌ای از اعراب که از ددان‌بن یقشان بوجود آمدند. (سفر پیدایش ۲۵ : ۳) (قاموس کتاب مقدس).

لامینر. [نِ] (اِ) جُلبکهائی در دریای شمال بنام لامینر پراکنده است که به سنگها چسبیده‌اند و دو نوع آن مشهور است یکی لامینر قندی که بشکل برگی چین خورده و بطول چند متر و بعرض ۱۰ تا ۱۵ سانتیمتر است و دیگری لامینر پنجه‌ای[6] که بشکل برگی دراز با دم برگ طویل است و این دمبرگ چون خشک شود بسیار باریک میشود و اگر آن را در آب نهند مقدار زیادی رطوبت بخود گرفته به حجم اولیه خود میرسد بهمین جهت است که با ساقهٔ خشک آن سوزنهائی میسازند که در جراحی بکار میرود و برای باز نگاه داشتن زخمها استعمال میشود. لامینرها تشکیل زئوسپر میدهند و زئوسپرها چون در محیط مساعد قرار گیرند تشکیل جسمی بنام پرتال[7] میدهند... (گیاه‌شناسی گل گلاب ص۱۵۵).

لامی‌نوار. (فرانسوی، اِ)[8] نام ماشینهائی مرکب از دو استوانهٔ فولادی که بر روی هم قرار دارند و در دو جهت مختلف به گردش درآیند و میان آنها قطعات و صفحات فلزی برای مسطح شدن و یا ورقه شدن قرار دهند.

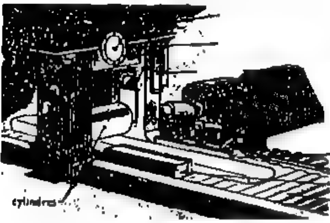

لامی‌نوار

لامیوس. (اِخ) نام سرداری از مردم اسپارت معاصر اردشیر سوم هخامنشی. قسمتی از فتوحات پادشاه مصر نِکتانِب قبل از جنگ با اردشیر سوم مرهون لیاقت این سردار و دیگر سرداران یونانی است. (ایران باستان ج۲ ص۱۱۷۵).

لامیة. [می یَ] (اِخ) نام دیهی است به یمن. (منتهی الارب).

لامیة. [می یَ] (اِخ) نام سال هشتم بعثت رسول صلوات‌الله علیه یا سال هشتم نزول قرآن به مکه، در این سال سوره‌های سجده، لقمان، روم و عنکبوت که افتتاح هر چهار بالف لام میم است نازل شد.

لامیةالعجم. [مـی یَ تُـلْ عَ جَ] (اِخ) قصیده‌ای است به قافیهٔ لام به عربی از مؤیدالدین اسماعیل‌بن حسین‌بن علی فخرالکتاب العمید الطغرائی متوفی به سال ۵۱۴ هـ.ق. و آن را به سال ۵۰۵ در بغداد گفته و مطلعش اینست:

اصالةالرأی صانتنی عن الخطل

و حلیةالفضل[9] زانتنی لدی العطل.

(از کشف‌الظنون) (معجم‌المطبوعات).

لامیةالعرب. [می یَ تُلْ عَ رَ] (اِخ) بعضی این نام را به قصیدهٔ کعب‌بن زُهیر داده‌اند که آغازش این است:

بانت سعاد فقلبی الیوم متبول

و برخی به قصیدهٔ شنفری‌بن الاوس‌بن الحجربن الهنوبن[10] الازدبن الغوث، شاعر عرب که مبدو است به این بیت:

اقیموا بنی امی صدور مطیکم

فانی الی قوم سواکم لامیل.

لان. (اِ) بی‌حقیقتی و بی‌وفائی. (برهان).

---

1 - Hyoïde. 2 - Lami.

3 - Lamy.

۴ - لافی.

5 - La Meilleraye [mèyrè].

6 - Laminaire digitata.

7 - Prothalle. 8 - Laminoir.

۹ - در کشف‌الظنون: الفصل.

۱۰ - در کشف‌الظنون: الهبوس.

(جهانگیری):

می‌آیدم ز رنگ تو ای یار بوی لان
برکنده‌ای ز خشم دل از یار مهربان. مولوی.

لان. (فعل امر) امر از لاندن به‌معنی جنبانیدن و افشانیدن یعنی بجنبان و بیفشان. (برهان) (جهانگیری). رجوع به لاندن شود. ||(اِ) مغاک و گودال. (برهان). گو و مغاک. (آنندراج). مغاک. اسدی در لغت‌نامه ذیل کلمهٔ مغاک گوید: گو باشد در زمین و لان نیز گویند. (نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی). گوی باشد در زمین یا در کوه یا در هر جا که باشد و مغاک خوانند و لان نیز گویند. (نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی). ||(پسوند) سار، که جا و مقام و محل انبوهی و بسیاری چیزها باشد مانند نمک‌سار و شاخ‌سار چه نمک‌سار را نمک‌لان نیز گویند. (برهان). نمک‌لان، یعنی نمکزار؛ شیرلان، شیرلانه یا جای بسیارشیر و جای شیرناک و شاید اردلان و کندلان نیز ازین قبیل بود و این کلمه مزید مؤخر بعض امکنه باشد: مالان. سبلان. سولان. بولان. بغلان. بقلان. بملان. ختلان. وذلان. لاک مالان. بشکلان. ششکلان (محله‌ای به تبریز). سبلان. کندلان. و شاید که لان در آخر کلمات مرکبهٔ مذکور مخفف لانه و توسعاً به‌معنی جای و معدن باشد؟:

سهم شاه انگیخته امروز در دربند روس
شورشی کان سگ‌دلان در شیرلان انگیخته.
خاقانی.

سروری زهر است جز آن روح را
کوبود تریاق‌لانی[1] ز ابتدا. مولوی.

معنی لان، پرمعنی:

گر تو هستی آشنای جان من
نیست دعوی گفت معنی لان من. مولوی.
در نمک‌لان چون خری[2] مرده فتاد
آن خری و مردگی یکسو نهاد. مولوی.

لان. (اِخ) (ال...) شهری و نیز گروهی بطرف ارمینیه. (منتهی الارب). بلاد واسعی بطرف ارمینیه نزدیک باب الابواب مجاور خزر و عامه بغلط علان گویند و ایشان نصارا باشند و بندگان جلد از آنجا آرند. (معجم‌البلدان): سریر، مملکتی است میان لان و باب‌الابواب. بعد از فراغت از کار آذربایجان و ارّان به دربند شروان رفتند (مغول) و بلاد آن را گرفتند و جز قلعه‌ای که پناهگاه امیر آن حدود بود محلی سالم نماند سپس به شهرهای لان و لگزستان شتافتند. (تاریخ مغول ص ۱۰۲).

لان. (اِخ)[3] نام کرسی قدیم لانوا، مرکز ایالت اسن بفرانسه. دارای ۱۹۱۲۵ تن سکنه.

لان. (اِخ)[4] ژان. دوک مُنتبلّو و مارشال فرانسه، مولد لِکتور به سال ۱۷۶۹ م. وی در ۱۷۹۲ وارد فوج داوطلبان گردید و سه سال بعد درجهٔ ژنرالی یافت. در لشکرکشی ناپلئون به مصر همراه بود و در کودتای «۱۸ برومر» با بناپارت همراهی کرد و در منتبلو و مارنگو کسب شهرت کرد و ساراگس را به سال ۱۸۰۹ گرفت و در جنگ اسلینگ جراحت مهلکی برداشت و به سال ۱۸۰۹ درگذشت.

لان. (اِخ)[5] ادوار ویلیام. مولد ۱۸۰۱ و وفات ۱۸۷۶. «اشتهر بمعجمه الکبیر العربی - الانکلیزی الذی دعاه «مدالللغة»، جمع فیه باصلاحات مختصرة کل ماجاء فی معاجم العرب و کتبهم اللغویة فنشر منه ستة مجلدات فی لندن (۷۶-۱۸۶۳) و لما مات الحق به حفیده «لان پول» بقیة مسوداته بثلثة مجلدات لندن ۱۸۹۳ و نقل المترجم الی الانجلیزیة کتاب الف لیلة و لیلة و له مصنفات بالانکلیزیة عن احوال الشرق العربی و غیر ذلک. (معجم‌المطبوعات ج ۲).

لانا. (اِخ) فرانسوا ترزی. از آباء یسوعیین ایتالیائی و فیزیک‌دانی نامی. (۱۶۸۷-۱۶۳۱).

لانارک. (اِخ) نام قصبه‌ای در ۴۹ هزارگزی غربی ادمبورگ آلمان در ناحیتی بهمین نام. دارای ۱۱۵۰۰ تن سکنه. و ناحیهٔ صاحب ۷۶۵۳۴۰ تن سکنه است. (قاموس الاعلام ترکی).

لانبدا. [لامْبدا] (یونانی، اِ)[6] نام حرف یازدهم است از حروف یونانی (حرف لام) و نمایندهٔ ستاره‌های قدر یازدهم و صورت آن اینست: λ.

لا نبی بعدی. [نَ بی یَ بَ] (ع جملهٔ اسمیه) (حدیث) پیامبری پس از من نباشد:

در شعر سه تن پیمبرانند
قولیست که جملگی برآنند
هرچند که لانبی بعدی
فردوسی و انوری و سعدی. ؟

لانپساک. [پ] (اِخ) شهری باستانی به آسیای صغیر کنار هلس پنت. امروز آن را لامساکی گویند و دارای سه هزار تن سکنه می‌باشد. رجوع به لامپساک شود.

لانتا. (اِخ) کرسی بخش از ولایت تولوز در ایالات (هُت - گارون) فرانسه. دارای ۹۷۱ تن سکنه است.

لانتارا. (اِخ) سیمون ماتورن. نقاش منظره‌ساز فرانسوی. مولد اُنسی (۱۷۲۹-۱۷۷۸ م.).

لانتولوس. (اِخ)[7] یکی از شعب بزرگ ژنس کورنلیا. رجوع به این کلمه شود. در روم قدیم به لانتولوس موسوم بوده است و از آن شعبه مردان نامی برخاسته‌اند. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ ص ۵۰۲).

لانتیه. [یِ] (اِخ) اتین فرانسوا دو. ادیب فرانسوی. مولد مارسی (۱۷۳۴-۱۸۲۶ م.).

لانجش. [جَ] (اِخ) نام حصنی از اعمال مارده به اندلس. (معجم‌البلدان).

لانجین. (اِ) تغاری با لبهٔ کوتاه برای خمیر کردن یا جامه شستن. تغار بزرگ آب. تغار سفالین بزرگ. کاسهٔ بزرگ سفالین یا مسین.
- امثال:
لانجین پیاله کن که لب یار نازک است.

لان چئو. [ ] (اِخ) نام شهری به چین و آن کرسی کان‌سو و کنار رود هوآنگ‌هو است. پانصد هزار تن سکنه دارد.

لاند. (اِ) لند. آلت تناسل باشد به زبان هندی. (اوبهی).

لاند. (اِخ)[8] نام منطقهٔ ریگزار و بالخصوص باطلاقی در جنوب شرقی فرانسه میان اقیانوس اطلس و گارُن و تپه‌های آرمانیاک و آدور.

لاند. (اِخ)[9] دپارتمان دِ. نام دپارتمانی متشکل از قسمتی از گاسکنی. دارای دو آرندیسمان و ۲۸ کانتون و ۳۳۴ کمون و ۲۵۷۱۸۶ تن سکنه.

لانداک. (اِخ) نام قصبه‌ای در جزیرهٔ بزرگ برنئو واقع در صد هزارگزی شمال شرقی پونتیاز، دارای معدن الماس و طلا. (قاموس الاعلام ترکی).

لاندبرج. [بِ] (اِخ) رجوع به لندبرج شود.

لاندر. [دِ] (اِخ) «ژُن» و «ریشارد» نام دو جهانگرد و رحالهٔ انگلیسی کاشف نیجریه (۱۸۰۷-۱۸۳۹ و ۱۸۰۴-۱۸۳۴م.).

لاندر. [دُ] (اِخ) نام طابع شاهنامهٔ فردوسی بهمراهی وولرس در استراسبورگ از سال ۱۸۷۷ تا ۱۸۸۴ م.

لاندرسی. [رِ] (اِخ) نام کرسی بخش از ولایت آوِسن در ایالت (نر) فرانسه. دارای راه‌آهن و ۳۷۳۶ تن سکنه.

لاندرنو. [دِ نُ] (اِخ)[10] نام کرسی بخش (فینیستر). ولایت برست، کنار مصب اِلُرن در فرانسه. دارای راه‌آهن و ۸۰۰۴ تن سکنه.

لاندری. (اِخ) سن. اسقف پاریس. وفات ۶۵۶ م. ذ کران دهم ژوئن.

لاندس‌اند. [اِ] (اِخ)[11] نام دماغه‌ای در جنوب غربی انگلستان (کرنوال).

---

۱ - تریاق‌لان به‌معنی تریاق‌زار است:
کره‌ا گر پر مار شد با کی مدار
که بود اندر درون تریاق‌زار. مولوی.
۲ - نل: در نمکسار ار خری...
3 - Laon [lan].
4 - Lannes. 5 - Lane.
6 - Lambda [lanb].
7 - Lentulus. 8 - Landes.
9 - Landes. 10 - Landerneau.
11 - Land's - end.

لاندسبرگ. [بِ] (اِخ) نام قصبه‌ای در ۷۹ هزارگزی فرانکفورت در ایالت براندبورگ آلمان، کنار نهر وارته، دارای ۲۱۵۰۰ تن سکنه.

لاندسر. [سِ] (اِخ) نام کرسی بخش از ولایت مول هوز در ایالت (هت - رَن) فرانسه، دارای ۳۰۱ تن سکنه.

لاندسکرونا. (اِخ)[1] شهر و بندری به سوئد (در ایالت مالمو) کنار سوند. دارای بیست هزار تن سکنه.

لاندسهوت. (اِخ)[2] نام قلعه‌ای از باویر سفلی، کنار ایزار. دارای بیست و پنج هزار تن سکنه.

لاندسیر. (اِخ)[3] سِر اِدوِن هانری. نقاش انگلیسی. مولد لندن. (۱۸۰۲-۱۸۷۳ م.).

لاندگی. [دَ / دِ] (حامص) اسم از لاندن. عمل لاندن. رجوع به لاندن شود.

لاندن. [دَ] (مص) جنبانیدن. حرکت دادن. افشاندن. تکان دادن:

با دفتر اشعار بر خواجه شدم دی
من شعر همی خواندم و او ریش همی لاند
صد کلج پر از گوه عطا کرد بر آن ریش
گفتم که بدان ریش که دی خواجه همی شاند.

طیان.

(گمان میکنم ریش دوّم (در مصراع سوّم) شعر و ریش سوم (در مصراع چهارم) شعر بوده است).

پیش من چون که نجنبدت زبان هرگز
خیره پیش ضعفا چون که همی لانی.

ناصرخسرو.

اینچنین دان نماز و شرح بدان
ور نه برخیز و هرزه[4] ریش ملان.

سنائی.

یک قصیده دویست جا خوانده
پیش هر سفله ریش را لانده. سنائی.
بهر آنکس که یک دو بیت بخواند
ژاژ خائید و دم و ریش بلاند.

سنائی.

چون زمینی بارکش از هر کسی در محنتم
چون درخت بارور از هر کسی در لاندنم.

فخر جرجانی (از فرهنگ سروری ج ۳ ص ۱۲۸۲).

لاندن‌آن هسبی. [دِ دِ بِ] (اِخ)[5] نام منطقه‌ای از بلژیک (ایالت لیژ)، دارای سه هزار و پانصد تن سکنه.

لاندنی. [دَ] (ص لیاقت) جنباندنی. درخور لاندن.

لاندو. [دَ] (آلمانی، اِ)[6] کالسکهٔ چهارچرخه که هر دو کروک آن را توان جمع یا باز کرد.

لاندو. [دَ] (اِخ)[7] نام شهری به آلمان (پالاتینا)، دارای ۱۴۵۰۰ تن سکنه.

لاندوزی. (اِخ)[8] لوئی. پزشک فرانسوی. مولد ریمس (۱۸۴۵-۱۹۱۷ م.).

لاندوسکی. [دُ] (اِخ)[9] پل. حجار فرانسوی. مولد پاریس به سال ۱۸۷۵ م.

لانده. [دَ / دِ] (ن‌مف) نعت مفعولی از لاندن. جنبانیده. افشانیده.

لانده. [دِ] (اِخ)[10] ناپلئون. نحوی فرانسوی. مولد پاریس. مؤلف کتابی در لغت زبان فرانسه. (۱۸۰۳-۱۸۵۲ م.).

لاندی وی. (اِخ) نام کرسی بخش از ولایت ماین در ایالت (ماین) فرانسه. دارای ۱۸۰۳ تن سکنه.

لاندی‌ویزیو. [ویزیُ] (اِخ)[11] نام کرسی بخش از ولایت مرلکس در ایالت فینیستر فرانسه. دارای راه‌آهن و ۴۵۴۳ تن سکنه.

لانزی. (اِخ) آبه لوئی. باستانشناس و عالم فقه‌اللغهٔ ایتالیائی (۱۷۳۲-۱۸۱۰م.).

لانژاک. (اِخ) نام کرسی بخش از ویت بریو در ایالت (هت لوار) در ساحل آلیه بفرانسه، دارای راه‌آهن و ۴۵۳۲ تن سکنه.

لانژوئینه. [ئی نِ] (اِخ)[12] ژان دنیس کنت. سیاستمدار فرانسوی مولد رن (۱۷۵۳-۱۸۲۷ م.). رئیس مجلس کنوانسیون در ۱۷۹۵ م.

لانژون. [ژِ وَ] (اِخ) پل. فیزیک‌دان فرانسوی. مولد پاریس به سال ۱۸۷۲.

لانژه. [ژِ] (اِخ)[13] نام کرسی بخش از ولایت شینون در ایالت «اَندر اِ - لوار» در ساحل لوار به فرانسه. دارای راه‌آهن و ۳۴۵۵ تن سکنه.

لانژیویچ. [ژی] (اِخ)[14] مارین. سیاستمدار و وطن‌پرستی از مردم لهستان مولد کروتس‌زین[15] (۱۸۲۷-۱۸۸۷ م.).

لانس. (اِخ)[16] نام کرسی بخش از ولایت بتون در ایالت «پادُ کاله» فرانسه. دارای راه‌آهن و ۳۳۵۱۹ تن سکنه.

لانسان. [نِ] (اِخ) ژان ماری آنتوان دو. طبیعی‌دان و سیاستمدار فرانسوی مولد «سن آندره دوکوبزاک» (۱۸۴۲-۱۹۱۹م.).

لانستر. [نِ تِ] (اِخ) نام کمونی از مربیهان ولایت لریان فرانسه. دارای ۷۷۹۵ تن سکنه.

لانسرو. [سِ رُ] (اِخ)[17] پزشک فرانسوی مولد «برسی بری یر» (۱۸۲۹-۱۹۱۰ م.).

لانسروت. [سِ] (اِخ) نام یکی از جزایر کاناری واقع در شمال شرقی مجمع‌الجزایر مذکور. دارای ۵۳ هزار گز درازا و ۲۲ هزار گز پهنا و ۱۶۰۰۰ تن سکنه. قصبهٔ تکیزه مرکز آن است. (قاموس الاعلام ترکی).

لانسکنه. [کِ نِ] (اِخ)[18] نامی است در قرن پانزدهم تفنگچیان مزدور آلمانی را که زیر بیرق ملی و تحت فرماندهی افسران همزبان خویش میجنگیدند.

لانسلبورگ. [لُ] (اِخ) نام کرسی بخش از ولایت «سن ژان دومری ین» در ایالت (ساووا) کنار آرک در فرانسه، دارای ۸۳۱ تن سکنه.

لانسلم. [نُ سَ لْ لِ] (ع جملهٔ فعلیه) (از: لا + فعل متکلم مع‌الغیر از تسلیم) تسلیم نمیشویم. قبول نمیکنیم. استوار نمیداریم:

فقیهان طریق جدل ساختند
لِمَ لانسلم درانداختند.

سعدی.

لانسلو. [سِ لُ] (اِخ)[19] کلود. راهب ژانسنیست.[20] مولد پاریس (۱۶۹۵-۱۶۱۵).

لانسه. [سِ] (اِخ) نام موضعی به اندلس (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۲۸۲).

لانسیانو. (اِخ) شهری به ایتالیا (ایالت شیتی [ابروز سیتریور]). دارای ۱۷۱۲۵ تن سکنه. شراب آنجا بخوبی مشهور است.

لانسینگ. [نْ] (اِخ)[21] شهری از اتازونی (ممالک متحدهٔ آمریکا) کرسی مملکت میشیگان. دارای هشتاد هزار تن سکنه.

لانفران. (اِخ) ژیووانی. نقاش ایتالیائی، مولد پارم. (۱۵۸۰-۱۶۴۷ م.).

لانفران. (اِخ) آرشوک کانتور بری بعهد گیوم‌فاتح. مولد پاوی (۱۰۰۵-۱۰۸۹ م.).

لانفری. [رِ] (اِخ) پییر. سیاستمدار و نویسنده‌ای از مردم فرانسه مولد شامبری (۱۸۲۸-۱۸۷۷م.). نویسندهٔ تاریخی دربارهٔ ناپلئون اول.

لانک. (اِ) اسم هندی کرسنه است. (فهرست مخزن الادویه).

لانکاستر. [تِ] (اِخ)[22] شهر و بندری از انگلستان، کنار مصب لون (در دریای ایرلند). دارای ۴۴ هزار تن سکنه.

لانکره. [رِ] (اِخ) نیکلا. نقاش فرانسوی، مولد پاریس (۱۶۹۰-۱۷۴۳م.).

لانگ. (اِخ) نام عالم وظایف‌الاعضاء دانمارکی (اواخر قرن نوزدهم) (روانشناسی دکتر سیاسی ۴۶۶).

---

1 - Landskrona.
2 - Landshut. 3 - Landseer.
۴ - در جهانگیری: خیره.
5 - Landen-en-Hesbaye.
6 - Landau. 7 - Landau.
8 - Landouzy. 9 - Landowsky.
10 - Landais. 11 - Landivisiau.
12 - Lanjuinais.
13 - Langeais. 14 - Langiewicz.
15 - Krotoszyn.
16 - Lens. 17 - Lancereaux.
18 - Lansquenet.
19 - Lancelot.
۲۰ - پیرو عقاید ژانسنیوس (Jansénius)
21 - Lansing. 22 - Lancaster.

لانگاروس. (اخ)[1] نام پادشاه آگریان[2] بعهد اسکندر کبیر. وی هنگامی که اُتاریاتها[3] بر اسکندر شوریدند از اسکندر خواهش کرد که مطیع کردن این مردم را به او وا گذارد. اسکندر او را نواخت و وعده کرد خواهر خود سینا[4] نام را به او بدهد (این دختر فیلیپ از زن ایلیری او بود و او را به آمیلناس به زنی داده بود) لانگاروس مردم مزبور را شکست داد ولی قبل از اینکه خواهر اسکندر را بزنی گیرد بمرد. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۲۹).

لانگدک. [گِ دُ] (اِخ) ایالتی از فرانسهٔ قدیم واقع در جنوب گوین و شمال روسیون. کرسی تولوز و آن شامل: ژوودان، ولِی؛ ویواره و غیره بود و به سال ۱۲۷۱ منضم به پایتخت شد و تشکیل ایالت «هُت گارُن»؛ اُد؛ تارن؛ «هِرل»؛ گار؛ «آردِش»؛ «لُزِر» و «هُت لوار» داد.

لانگر. (اِخ) کرسی ولایت «مارن علیا» نزدیک مارن. دارای راه‌آهن و ۷۵۵۸ تن سکنه است.

لانگرئو. [رِ ءُ] (اِخ)[5] نام شهری باسپانیا (ایالت اُویدو). دارای ۳۵ هزار تن سکنه است.

لانگرهانس. [گِ] (اِ)[6] غدد اندوکرین کوچکی که در لوزالمعده پراکنده‌اند به جزائر لانگرهانس موسومند. (جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۱۹۲).

لانگ سن. [سُ] (اِخ) شهر و دژی از تنکن (هندوچین) نزدیک سرحد چین دارای هفت هزار و پانصد تن سکنه است.

لانگلاند. (اِخ) (رُبر یا ویلیام یا ویلیام دولانگلی) شاعر انگلیسی. مولد در شروپشیر حدود سال ۱۳۳۲ و وفات حدود سال ۱۴۰۰ م.

لانگلز. [لِ] (اِخ)[7] لوئی ماتیو. شرق‌شناس فرانسوی. مولد پِرُن (سُم) به سال ۱۷۶۳ و وفات در پاریس به سال ۱۸۲۴. مترجم کتاب «تزوکات تیمور» به فرانسه در سال ۱۷۸۷ م.

لانگلوا. (اِخ)[8] ژان - شارل. صاحب منصب و نقاش فرانسوی. (۱۸۷۰-۱۷۸۹ م.).

لانگلوا. (اِخ) هیپلیت. ژنرال فرانسوی (۱۹۱۲-۱۸۳۹ م.).

لانگن. [گُ] (اِخ) نام کرسی از ولایت (ژیرُند) در فرانسه، بساحل گارُن. دارای راه‌آهن و ۴۶۶۱ تن سکنه است.

لانگنسالزا. [گِ] (اِخ) نام شهری به آلمان (پروس) بساحل سالزا. دارای ۱۱۵۰۰ تن سکنه است.

لانگنی. [گُنْ یُ] (اِخ) نام کرسی بخش در ایالت (لُزِر) از ولایت مِند فرانسه. دارای راه‌آهن و ۳۹۳۰ تن سکنه است.

لانگوست. (فرانسوی، اِ)[9] قسمی از سرطان بحری. نوعی خرچنگ دریائی.

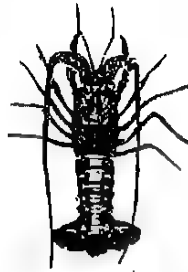

لانگوست

لانگولنی. [لِ] (اِخ)[10] نام رودی که ذکر آن در باج‌پران آمده است. رجوع به ماللهند بیرونی چ لیپزیگ ص ۱۲۸ شود.

لانم. [نُ] (ع جملهٔ فعلیه) رمز است از لانسلم. رجوع به لانُسلم شود.

لانمزان. [لانْ نِ مِ] (اِخ)[11] نام کرسی بخش از ولایت «بانیر» در ایالت پیرنهٔ علیا. دارای راه‌آهن و ۲۵۶۹ تن سکنه است.

لانمور. [مُ] (اِخ)[12] نام کرسی بخش از ولایت مرلکس در ایالت فینیستر. دارای ۲۱۱۱ تن سکنه است.

لاننده. [نَنْ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از لاندن. رجوع به لاندن شود.

لانو. (اخ) دهی از دهستان دوغانی بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در ۵۹ هزارگزی جنوب جاده شوسهٔ عمومی قوچان به مشهد. کوهستانی، معتدل دارای ۱۶۵ تن سکنه، شیعه، کردی قوچانی زبان. راه آن مالرو. آب آن از قنات. محصول آن تریاک و غلات و شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

لانو. (اخ) دهی از دهستان طبس مسینا، بخش درمیان، شهرستان بیرجند. واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری در میان، و ۳۳ هزارگزی شمال خاوری دُرُح کوهستانی، گرمسیر، دارای ۴۶۶ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و شلغم و چغندر. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

لانو. (اخ)[13] فرانسوا دو. مشهور به برا دُفر (آهنین‌بازو) کاپیتن فرانسوی. مولد قرب نانت. وی در ایوری با هانری چهارم بجنگ پرداخت. (۱۵۹۱-۱۵۳۱ م.).

لانوا. (اِخ)[14] نام کرسی بخش از ولایت لیل در ایالت نر فرانسه. دارای راه‌آهن و ۱۵۶۹ تن سکنه است.

لانوا. (اِخ)[15] شارل دو. نایب‌السلطنهٔ ناپل (ایتالیا). مولد والنسین (۱۵۲۷-۱۴۸۷ م.).

لانوای. (اِخ)[16] نام کرسی بخش از ولایت تنترن در ایالت دردنی فرانسه، دارای ۱۲۹۴ تن سکنه.

لانو د ماری. [نُ دُ رِ] (اِخ)[17] ویکتور دو. راهب و تآتن فرانسوی. مولد بار (کت-دُر). (۱۸۳۰-۱۴۸۷ م.) بانی کلژ «سن‌بارب» در پاریس به سال ۱۷۹۸ م.

لانوس. (اِخ) نامی که از جانب اسپانیائیان به قبایل حاکم بر بیابانهای امریکای جنوبی داده شده است. لانوس‌ها بیشتر از ممالک ونزوئلا، برزیلیا و آرژانتین باشند. (قاموس الاعلام ترکی).

لان‌ولن. [وُ لُ] (اِخ)[18] نام کرسی بخش از ولایت «سن بریک» در ایالت کت دونر فرانسه، دارای ۱۰۴۳ تن سکنه.

لانولین. [نُ] (فرانسوی، اِ)[19] یا لانولئین یا چربی گوسفند. لانولین را از چربی بدن و یا پشم گوسفند به دست می‌آورند و مخلوط مغعض اسیدهای چرب اتری شده و الکل آزاد است که در بین آنها کلسترول و ایزوکلسترول بیشتر از مواد دیگر وجود دارد و مقدار اسیدهای چرب تام آن در حدود ۶۰ درصد است لانولین به دو صورت بی‌آب و یا آب‌دار وجود دارد. رجوع به کارآموزی داروسازی ص ۱۵۴ و درمانشناسی ص ۴۴۶ شود.

لانوویم. [یُ] (اِخ)[20] یکی از بلاد لاسیوم (قسمت مرکزی ایتالیای قدیم) در سه‌فرسنگی شهر روم. مورخین قدیم تاریخ بنای آن را سال ۱۲۸۲ ق. م. ذکر کرده‌اند و امروز بجای لانوویم شهر «سیتا دی لاوینیا»[21] ساخته شده است. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دُ کولانژ ص ۵۰۲).

لانه. [نَ / نِ] (اِ) آشیان. آشیانه. رجوع به هر دو کلمه شود.[22] آشیانه و خانهٔ زنبور و جانوران پرنده و چرنده و درنده باشد عموماً و خانهٔ زنبور و مرغ خانگی را گویند خصوصاً. (برهان). جای مرغ و موش و مار. جای مرغان و دام و دد و حشره. خانهٔ زنبور

1 - Langarus. 2 - Agrianes.
3 - Autariates. 4 - Cyna.
5 - Langreo. 6 - Langerhans.
7 - Langlès. 8 - Langlois.
9 - Langouste. 10 - Lângûlinî.
11 - Lannemezan.
12 - Lanmeur. 13 - La Noue.
14 - Lannoy. 15 - Lannoy.
16 - Lanouaille.
17 - Lanneau de Marey.
18 - Lanvollon.
19 - Lanoline. Lanoléine. Graisse de suint purifiée.
20 - Lanuvium.
21 - Citta di Lavigna.
22 - Nid. Nich.

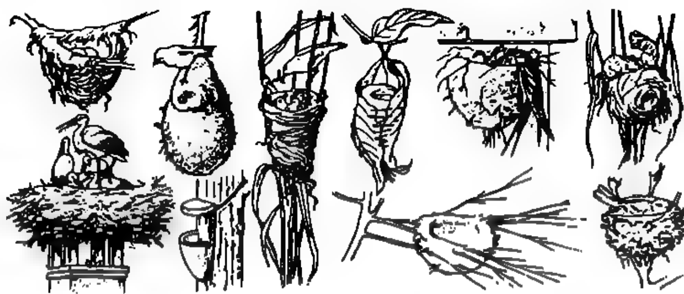
لانه

بی‌شهد و آشیانهٔ مرغان. (غیاث). آشیانهٔ مرغ. (صحاح الفرس):
این جهان شهوتی بتخانه‌ای‌ست
انبیا و کافران را لانه‌ای‌ست. مولوی.
درفتاد اندر بنا و خانه‌ها
تازد اندر پر مرغ و لانه‌ها. مولوی.
تو چو کبوتربچه زادهٔ این لانه‌ای
گر تو نیائی به خود مات از این سو کشیم.
مولوی.
هله صیاد نگوئی که چه دام است و چه دانه
که چو سیمرغ ببیند بجهد مست ز لانه.
مولوی.
هفّ؛ لانهٔ سبک کم عسل یا بی‌عسل. (منتهی الارب).
— لانهٔ زنبور، گبت خانه. منج آشیان. زنبورخانه.
— لانهٔ سگ[1]؛ جای سگ.
— لانهٔ مور؛ جرثومه. خانهٔ مور. قریه. قریهٔ نمل.
— لانهٔ موش؛ سوراخ موش.
— امثال:
سگ کجا لانه کجا؟
سگ ماده به لانه شیر نر است.
مثل لانهٔ زنبور، پر ازدحام و پرغوغا.
||صاحب آنندراج گوید: جهانگیری و برهان به معنی صدا و ندا و خوانندگی و نغمه‌پردازی گرفته‌اند و بدین بیت مولوی در جهانگیری استشهاد شده:
خود گلشن بخت است این یارب چه درخت است این
صد بلبل مست اینجا هر لحظه کند لانه.
و پیداست که این معنی سهو است و لانه در بیت فوق معنی آشیانه دارد – انتهی. ||(ص) کاهل و بیکار. (لغت‌نامهٔ اسدی). کاهل و بیکار و بی‌غیرت. (برهان):
کنون جوئی همی حیلت که گشتی سست و بی‌طاقت
ترا دیدم به برنائی فسار آهخته و لانه.
کسائی.
مردم نشدستی چو می‌ندانی
جز خوردن و خفتن چو ثور لانه.
ناصرخسرو.
کنون پارسائی همی کرد خواهی
چو ماندی بسان خری پیر و لانه.
ناصرخسرو.
دانه بدام اندرون مجو که شوی خوار
چون سپری گشت دانه چون خر لانه.
ناصرخسرو.
||دریده‌شده و پاره گردیده. ||رانده و دور کرده‌شده. (برهان).
لانه کردن. [نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) آشیان گرفتن. جای ساختن. منزل گزیدن. مسکن گرفتن:
شنیدم که مردی غم خانه خورد
که زنبور بر سقف آن لانه کرد. سعدی.
خود گلشن بخت است این یارب چه درخت است این
صد بلبل مست اینجا هر لحظه کند لانه.
مولوی.
لانه گرفتن. [نَ / نِ گِ رِ تَ] (ص مرکب) جای ساختن. آشیان گرفتن. منزل گزیدن:
مرغ دل ما ز هر دو عالم
اندر بر او گرفت لانه. شیخ مغربی.
لانی. (ص نسبی) منسوب به لان، نام کوهی از مضافات آذربایجان و تریاک لانی منسوب به آن است.[2] (غیاث) (آنندراج). رجوع به لان شود.
لانی. [نی ی] (ص نسبی) منسوب به لان. بطنی از فزاره و او لانی‌بن عصم‌بن شمخ‌بن فزاره است. (الانساب سمعانی ورق ۵۹۵).
لانی. [لانْ نْ] (اِخ)[3] آلکساندر گُردُن. سیاح و مسافر انگلیسی به افریقا. مولد ادمبورگ. (۱۷۹۴–۱۸۲۶ م.).
لانیدن. [دَ] (مص) لاندن. جنبانیدن و افشانیدن. (برهان):
پیش من چونکه نجنبدت زبان هرگز
خیره پیش ضعفا چونکه همی لانی.
ناصرخسرو.
لانیده. [دَ / دِ] (نمف) نعت مفعولی از لانیدن.
لانیس. (اِخ) نام جزیرهٔ معظمی از جزایر دریای هند و گویند شجر وقواق (درختی خرافی) در نخستین جزیرهٔ آن روید. حکیم اسدی در مثنوی گوید:
سه هفته چو راندند دل شادکام[4]
به کوهی رسیدند لانیس‌نام
جزیرهٔ به پهنای کشور سرش[5]
همه بیشه وقواق بود از برش.[6]
لانی‌لیس. [ ] (اِخ) نام کرسی بخش از ولایت «برست» در ایالت فینیستر فرانسه. دارای راه‌آهن و ۳۵۲۰ سکنه.
لانیون. [یُنْ] (اِخ)[7] نام کرسی در ولایت (کُت دُنر) بندری کنار رود لِگه که به مانش ریزد. دارای ۶۴۳۰ سکنه.
لانیی. [لانْ] (اِخ)[8] نام کرسی بخش در بین اِ مارن از ولایت «مو» دارای راه‌آهن و ۷۶۴۲ سکنه.
لانی یو. [لانْ یُ] (اِخ)[9] نام کرسی بخش از ولایت «بِلّی» در ایالت «اِن» کمی دورتر از رُن در فرانسه. دارای راه‌آهن و ۲۲۹۵ تن سکنه است.
لاو. (اِ) خاک سفیدی را گویند که آن را گلابه سازند و خانه را بدان سفید کنند. (برهان). خاک سفیدی است که خانه بدان سپید کنند و غالب مردم در ایام بهار خانه‌های خود بدان صفا دادندی تا در دید و بازدید خانه سیاه و کهنه ننماید و آن را گلابه نیز گویند. (آنندراج):
شود رواق سپهر از ظلام دودهٔ شب
چو کلبه‌های عجم شسته در ربیع از لاو.
شیخ آذری.
||لاوه. چالیک. چوبی باشد هر دو سر تیز بمقدار یک قبضه که طفلان بدان بازی کنند به این طریق که آن را بر زمین گذارند و چوبی بر سر آن زنند تا بر هوا جهد و در وقت فرو آمدن چوب را بر میان آن زنند تا به دور رود و آن را به عربی قله و چوبی را که بر آن زنند مقلاة خوانند. (برهان). بازی را گویند که طفلان با دو چوب کنند و به عربی مقلاة خوانند و این همان چالیک‌بازی است و به هندی گلی دندا

1 - Nich à chien.
۲ – در آنندراج و هم در غیاث اللغات تریاک لانی ظاهراً از شعر ذیل مولوی گرفته و بغلط ترکیب اضافی پنداشته شده است:
سروری زهر است جز آن روح را
کو بود تریاک لانی ز ابتدا.
3 - Laing.
۴ – در نسخهٔ خطی گرشاسب‌نامه:
سه هفته چو راندند از آن پس بکام.
۵ – در نسخهٔ خطی گرشاسب‌نامه: جزیری... برش.
۶ – در نسخهٔ خطی گرشاسب‌نامه: همه بیشهٔ واقواق از برش.
7 - Lannion. 8 - Lagny.
9 - Lagnieu.

گویند. (آنندراج). غوک چوب. قبلة. قِبلی. مقلاء. بِقلی. (منتهی الارب). الک و دلک. رجوع به الک دلک شود. ||لابه و چاپلوسی. (برهان). لاوه. (جهانگیری):

گر بودم سیم کار گردد چون زر
ور نبود سیم لاو و لوس فزایم. سوزنی.

||لُعاب. (مهذب الاسماء ذیل لغت لعاب).

لاو. (اِ) لو.
– به لاو دادن؛ لو دادن. بمفت از چنگ دادن: دریغا خان و مان و فرزندان خویش به لاو دادیم. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی آقای نفیسی). گفت ملک و پادشاهی اسکندر به آسانی گرفته بودم توبه لاو دادی و چون به لاو دادی او را به خانهٔ خویش بردی و دختر به دو دادی. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی آقای نفیسی). گفت این زن نادان است نانیکو و پادشاهی بر لاو داد. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی نفیسی).
– به لاو دادن کسی را؛ به لو دادن او را. درسپردن او را. سر او فاش کردن.
– به لاو شدن؛ لو رفتن: آن عاجزهٔ ضعیفه را از پادشاهی برآوردی و خان و مان و پادشاهی او به لاو شد و درمانده است. (اسکندرنامه).

لاوابو. [بُ] (فرانسوی، اِ)[1] دست و روشوئی. مرحاض. (صُراح).

لاواره. [رِ] (فرانسوی، اِ)[2] نوعی ماهی.

لاواللّه. [وَلْ لا ه] (ع ق مرکب) نه بخدا. نه سوگند با خدای. قید نفی است بجای هرگز و ابداً:

هرچه در شرط جوانمردی باشد بدهد
هیچکس دیده جوانمرد چنین، لاواللّه.
فرخی.

لاواللّه کاین بساط معمور
نطعی است که نیست قطع ازو دور. نظامی.

سرو می‌گفت که من همسر بالای توام
گفت گل قد تو و قامت او لاواللّه.
نجیب‌الدین جرفادقانی.

کس آزار درویشان تواند جست لاواللّه
که گر خود زهر پیش آری بود حلوای درویشان.
سعدی.

مگر آن درمها را دزد برد؟ گفت لاواللّه بدرقه برد. (گلستان).

لاوبازی. (حامص مرکب) بازی کردن با لاو. الک دُلک باختن. رجوع به لاو شود.

لاوجه. [وَ جَ] (اِخ) نام شهری است. (معجم‌البلدان).

لاو دادن. [دَ] (مص مرکب) لو دادن. بمفت از چنگ دادن. ||لاو دادن کسی را، سِرّ او را فاش کردن. در سپردن او را. رجوع به لاو شود.

لاوذ. [وَ] (اِخ) نام پسر سام‌بن نوح. به روایتی فارس و جرجان و اجناس فارس از فرزندان اویند. ولی طبری و دیگران فارس را از اولاد یافث گفته‌اند. (مجمل‌التواریخ و القصص حاشیهٔ ص۱۴۹).

لاور. [وَ] (اِخ) نام محلی در ۱۲۸۵۰۰ گزی بوشهر میان هدا کوو زیارت. دهی از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر. واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری کنگان. کنار راه فرعی لار به گله‌دار. جلگه، گرمسیر، مالاریائی. دارای ۹۰ تن سکنه شیعه. فارسی زبان. آب از چاه. محصولات آنجا غلات و تنبا کو. شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

لاور. [وَ] (اِخ) قریه‌ای است پنج فرسنگی میانهٔ جنوب و مغرب کاکی. (فارسنامهٔ ناصری).

لاور. [وَ] (اِخ) قریه‌ای است دو فرسنگ بیشتر در جانب جنوب فین. (فارسنامهٔ ناصری).

لاور. [وَ] (اِخ) نام دیهی در سه فرسخ و نیم میانهٔ جنوب و مغرب گله‌دار. (فارسنامهٔ ناصری).

لاور. [وَ] (اِخ) نام دیهی هشت فرسخ میانهٔ شمال و مغرب شبنه. (فارسنامهٔ ناصری).

لاور. [وَ] (اِخ) نام جزیره‌ای از جزائر خلیج فارس از آن ایران به روزگار حمداللّه مستوفی. (نزهة‌القلوب ص ۲۳۴). این کلمه در جای دیگر دیده نشد. و شاید مصحف لارک باشد. رجوع به لارک (جزیره...) شود.

لاور. [وُ] (اِخ) نام کرسی بخش در ایالت «تارن» از ولایت کاستر بر کنار آگوبه فرانسه. دارای راه‌آهن و ۶۰۱۵ تن سکنه است.

لاوران. [وَ] (اِخ) دهی از دهستان مرزوتی بخش لنگه، شهرستان لار. واقع در ۶۷ هزارگزی شمال باختری لنگه، و چهار هزارگزی راه فرعی لنگه به چارک. جلگه، گرمسیر و مالاریائی. دارای ۲۳۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آن غلات و خرما. و شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

لاوران. (اِخ) از توابع مراغه. (نزهة‌القلوب ج اروپا ص ۸۷).

لاورانسه. (اِخ) رجوع به لرنس شود. (قاموس الاعلام ترکی).

لاور بالا. [وَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان گوده بخش بستک، شهرستان لار. واقع در چهل هزارگزی خاور بستک، گرمسیر و مالاریائی. دارای ۵۴۹ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آن غلات و خرما و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آنجا مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

لاور پائین. [وَ رِ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان گوده بخش بستک، شهرستان لار. واقع در چهل هزارگزی خاور بستک. دارای ۳۵ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

لاورخشت. [وَ خِ] (اِخ) دهی از دهستان اشکنان، بخش گاوبندی، شهرستان لار. واقع در ۴۸ هزارگزی خاور گاوبندی. دامنه، گرمسیر و مالاریائی. دارای ۳۸۲ تن سکنه. آب آن از چاه و باران. محصول آن غلات و خرما و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

لاور رئیس غلام. [وَ رِ رَ غُ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش خورموج شهرستان بوشهر. واقع در هجده هزارگزی جنوب خاوری خورموج و دامنهٔ خاوری کوه خک. دامنه، گرمسیر و مالاریائی. دارای ۵۲۱ تن سکنه. آب آن از چاه و چشمه، محصول آن غلات و خرما و تنبا کو. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

لاورس. [رُ] (لاتینی، اِ)[3] غار. دهمست. رند. دِهم. عمار. ذاقی. برگ بو. نوعی از لراسه[4]، شامل درختانی که پیوسته سبز باشند. رجوع به لریه شود.

لاورستان. [وَ رِ] (اِخ) نام دیهی است به مسافت کمی به مغرب بیرم در فارس. (فارسنامهٔ ناصری). دهی از دهستان بیرم، بخش گاوبندی، شهرستان لار. واقع در ۸۶ هزارگزی شمال خاوری گاوبندی و هفت هزارگزی راه فرعی لار به اشکنان. جلگه، گرمسیر و مالاریائی. دارای ۱۶۷ تن سکنه. آب آن از چاه و باران. محصول آن غلات و خرما و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن فرعی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

لاورشیر. [وَ] (اِ) صمغ درختی است که در دواها بکار برند و عربان جاوشیر گویند. (برهان) (آنندراج). گاوشیر. جاوشیر[5].

لاورکبکان. [وَ کَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای نه گانهٔ بخش خورموج شهرستان بوشهر محدود از شمال به دهستان ساحلی بخش اهرم؛ از جنوب به رودخانهٔ مند؛ از خاور به ارتفاعات مند و از باختر به خلیج فارس. این دهستان در جلگهٔ باریک ساحلی بین دریا و ارتفاعات مند قرار گرفته هوای آن گرم و مرطوب و مالاریائی. آب

1 - Lavabo. 2 - Lavaret.
3 - Laurus (Laurier).
4 - Lauracées. 5 - Opopanax.

مشروب آن از باران و چاه. زراعت آنجا بطور کلی دیمی و محصولات آن غلات و جزئی خرمای دیمی. شغل اهالی زراعت و صید ماهی و بَلم‌رانی. صنعت دستی عباباقی است (به عربی هم آشنائی دارند). این دهستان از ۱۶ آبادی تشکیل شده و نفوس آن در حدود ۴۹۰۰ نفر و قراء مهم آن عبارت است از: زیارت، کردوان علیا و سفلی، چاه حسین‌جمال، شیخیان، هدکان، کلات. مرکز دهستان قریهٔ لاورکبکان است و راه شوسهٔ سابق بوشهر به لنگه از این دهستان میگذرد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

لاورکبکان. [وَ کَ] (اِخ) دهی مرکز دهستان لاور کبکان بخش خورموج شهرستان بوشهر. واقع در ۵۴ هزارگزی جنوب خورموج و ساحل خلیج فارس و باختر کوهمند. گرمسیر و مالاریائی دارای ۶۱۲ تن سکنه. آب آن از چاه، محصول آن غلات و خرما، شغل اهالی زراعت و ماهیگیری و راه آن فرعی است و بدانجا گارد مسلح گمرک و پست بساشد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

لاوری. [وَ] (اِخ) نام طایفه‌ای از طوایف فارسی. اینان مردمان وحشی و کوه نشینند. مسکن آنها در کوهستان شرقی ناحیهٔ جهانگیریهٔ لارستان و معیشت آنها از شکار کوه و بزداری است و بزهای آن طایفه مانند بزهای فرامرزی و کرزاد در سال سه بار کهره (بره) بیاورد. (فارسنامهٔ ناصری).

لاوریکوشه. [شَ] (اِخ) نام دریاچه‌ای در کشور پرو امریکای جنوبی بطول ۱۳ هزار و عرض پنجهزار گز. رود تونکورا گوآ از این دریاچه برآید و در کنار آن قصبه‌ای بهمین نام باشد. (قاموس الاعلام ترکی).

لاوریوم. (اِخ) رجوع به لریوم[1] شود. (قاموس الاعلام ترکی).

لاوسمه. [وَ مَ / مِ] (اِ) نام نسیجی است:
آیا بروی شاهد والاّ چه خوش زنند
مشاطگان جامهٔ لاوسمه خالها.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۳۸).
گشته‌ام گرد گلستان و ریاض کمخا
الحق ای جامهٔ لاوسمه چو گلزار تو نیست.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۴۱).
رخت لاوسمه و زربفت که بی‌زر بزرند
غیرت اطلس گلگون خور رخشانند.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۶۷).
ز لاوسمه زرها بنامش زنند
علم از مصنف بنامش زنند.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۷۵).
میارا رخت والا از غداد مشک و لاوسمه
به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۳۷).
به رخت دسته نقش ارچه بود خوبی چو لاوسمه
بشرب زرفشان و اطلس کمسان نمی‌ماند.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۷۹).
و دیگر دکانهای آراسته چون صورتگران اطلس خطا و نقاشان رخت دسته نقش و زردوزی و لاوسمه... نظام قاری (دیوان البسه ص ۵۵).

لاوشیر. (اِ) جاوشیر و آن صمغی باشد دوائی. (برهان). انگُمی است داروئی. لاورشیر. رجوع به لاورشیر شود.

لاوصول. [وُ] (ع ص مرکب) (از: لاء نفی + وصول) به معنی وامی که ادا نتوانند شد. سوخت و سوخت شده.
— لاوصول شدن؛ سوخت شدن. لاوصول ماندن.

لاوق. [ ] (اِخ) ناحیه‌ای در شمال غربی اردبیل. از نواحی غربی بحر خزر.

لاوک. [وَ] (اِ)[2] ظرف بزرگ مدوّر با لبهٔ کوتاه از چوب تراشیده. تغاری باشد کناره بلند که در آن آرد خمیر کنند. (برهان). تغار چوبین. تغار دیواره کوتاه از چوب تراشیده برای خمیر کردن یا جامه شستن و غیره. ظرفی از چوب مدوّر چون طبقی بزرگ با دیوارهٔ بلند و دهانهٔ تنگ‌تر از بدَنه و شکم. ظرفی با لبهٔ کوتاه از یک یا دو پارچه چوب تراشیده که در آن خمیر کنند. تغاری کناره بلند که آرد در میان آن خمیر کنند. (جهانگیری). لا ک. کاسهٔ بزرگ چوبین که در حمام برای آب‌کشی و در دکان و جز آن برای پنیر و امثال آن بکار است. کاسه‌های بزرگ چوبین که پنیرفروشان و حلواگران دارند و نیز ظرفی چوبین که در حمامها و آبگیرها با آن از خزانه آب برگیرند.
جفنهٔ اِکیار؛ کاسهٔ بزرگ بسیار پیوند: و مراد به جفنه لاوکی است که عرب در آنجا مثل لاخشهٔ و زشته و چنگال و دیگر اقسام طعام خورند و مشهور است در میانهٔ ایشان قوله تعالی: «و جفان کالجواب...»[3] بسی برنیامد که چهار مرد بیامدند و لاوکی داشتند پر از نان و گوشت چنانچ از بسیاری گوشت و نان از آن می‌افتاد آن لاوک به پیش ایشان بنهادند. (تاریخ قم ص ۲۷۵). مردی را دیدند که می‌آید و لاوکی داشت پر از طعام دود از سر او برمی‌آمد پس از آن طعام بسیار بخوردند تا سیر شدند پس آن لاوک را برداشتند چون در بامداد آمدند رسول خدا (ص) در پیش ایشان آمد و گفت در این شب هیچ خوردنی یافتید گفتند بلی یا رسول‌الله رسول تو آمد و لاوکی از طعام می‌آورد که دود آن بهوا بر میرفت بسیاری بخوردیم تا سیر شدیم و بعد از آن لاوک را با باقی طعام برسول تو دادیم. (تاریخ قم ص ۲۷۶).
چون تو ترتیب نان و خوان سازی
مه گروههٔ سپهر لاوک باد. شرف شفروه.
سفرهٔ دولتش آنروز بگسترد قضا
که نه این قرصهٔ خور بود و نه این لاوک بود.
شرف شفروه.
و رجوع به لا ک شود. || الواش که نان تنک باشد. (برهان). نانی که آن را لواش نیز خوانند. (جهانگیری).

لاوک‌تراش. [وَ تَ] (نف مرکب) تراشنده و سازندهٔ لاوک. آنکه کاسه و تغار چوبین تراشد.

لا و لا. [وَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) (از: دو لای نفی با حرف عطف) و آن کنایه از درخت زیتون و اشاره به آیهٔ «لاشرقیة و لاغربیة» (قرآن ۳۵/۲۴) باشد.

لا و لاکرامة. [وَ کَ مَ] (ع صوت مرکب) چون سؤال یا خواهش کسی را رد کردن خواهند بدرشتی، در جواب او گویند لا و لا کرامة: گفتند اگر رأی خداوند بیند از پیش خداوند برود. گفت لاولا کرامة. گفتند پیر است و حق خدمت دارد و از این نوع بسیار گفتند تا دستوری داد. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۹).

لاولد. [وَ لَ] (ع ص مرکب) (از: لا به‌معنی نه + وَلَد به‌معنی فرزند) بی‌فرزند. بی‌اولاد. بی‌بچه.

لا و لم. [وَ لَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) (از لا + لم نفی) به‌معنی. نه:
وز تو جواب بنده به لا و نعم شود
زان پس که داد چرخ جوابش به لا و لم.
مسعودسعد.

لاون.[4] (اِخ) الطرسوسی نام حکیمی از حکمای عهد فترت بین بقراط و جالینوس. (عیون الانباء ج ۱ ص ۳۶).

لاون. [وَ] (اِ) نام محلی و معرکه‌ای در شاهنامه:
به لاون به جنگ آزمودی مرا
به آوردگه در ستودی مرا. فردوسی.
در فرهنگها این کلمه را لادن به دال مهمله ضبط کرده‌اند و ظاهراً لاون تصحیف آن است.

لاونطوبطالن. [وَ بَ لُ] (معرب، اِ)[5] عرطنیثا. علیج. مهد. سلعی. کف‌الاسد.

لا و نعم. [وَ نَ عَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) (از: لا به‌معنی نه + نعم به‌معنی آری). از قبیل تقابل. از اتباع. و هر دو حرف ایجابند «لا» برای نفی و انکار به‌معنی نی و نیست و «نعم» برای اثبات و اقرار به‌معنی آری و بلی. (غیاث). بحث. جدَل:

1 - Laurium. 2 - Jatte.
۳ - قرآن ۱۳/۳۴ ۴ - شاید: لِاُن.
5 - Leontopetalon.

گشادند بر هم در فتنه‌باز
به لا و نعم کرده گردن دراز. سعدی.
— بی‌لا و نعم؛ بی‌گفتگو.
— لا و نعم نگفتن؛ هیچ نگفتن.

لاؤو. [ئو] (ع ضمیر) (ا ...) ج الذی. (منتهی الارب). اللاؤون.

لاووازیه. [یِ] (اِخ)[1] آنتوان لرن. شیمی‌دان فرانسوی. مولد و وفات پاریس (۱۷۹۴-۱۷۴۳). وی یکی از مخترعان شیمی جدید و شناسندهٔ ترکیب هوا از اکیژن و ازُت است و هم گویند بار اول او گفت که هیچ چیز معدوم نشود و هیچ چیز از عدم بوجود نیاید بلکه تغییر شکل دهند چنانکه ورق کاغذی که بسوزد معدوم نگردد بلکه بخاکستر و کربن تغییر شکل دهد. لکن سالها پیش از لاووازیه شیخ محمود شبستری لطیف‌تر از او در جواب این سؤال:
قدیم و محدث از هم چون جدا شد؟
که این عالم شد آن دیگر خدا شد؟
بیان کرده:
عدم موجود گردد این محال است
وجود از روی هستی لایزال است
نه آن این گردد و نه این شود آن
همه اشکال گردد بر تو آسان.
شیخ محمود شبستری (گلشن‌راز).

لاؤون. [ئو] (ع ضمیر) (ا ...) ج الذی. آن مردان. (منتهی الارب). اللاؤو.

لاوون. (اِخ) پادشاه ارمینیه. وی به سال ۱۳۸۳ م. از حکمرانی رانده گشت و به اسپانیا پناه برد و به ولایت مجریط گماشته شد. (الحلل السندسیة ج ۱ ص ۳۴۶).

لاوه. [وَ / وِ] (ا) لابه. چرب‌زبانی. لامانی. لابه‌گری. تملق. (برهان). چاپلوسی. (لغت‌نامهٔ اسدی در کلمهٔ لامانی). تبصبص: اما عاقلتر از او در جوال افتعال غماز و نمام شده‌اند و به محال و عشوه و لاوهٔ ایشان مغرور گشته. (راحة‌الصدور راوندی). و عاقل‌ترین مردمان در جوال محال ایشان رود و به عشوه و لاوهٔ ایشان مغرور گردد. (سندبادنامه ص ۱۰۱). ||فریب و بازی دادن. ||سخن. (برهان). ||بازی چالیک و آن دو پارچه چوب است که اطفال بدان بازی کنند یکی بقدر وجب و دیگری بمقدار یک قبضه و هر دو سر چوبِ کوتاه تیز میباشد. (برهان). بازی اطفال که به هندی گلی دندا گویند. (غیاث). لاو. قله. مقلی. قلی. غوک چوب. الک دولک. رجوع به الک دولک و رجوع به لاو شود. ||لاو. خاک سفید که با گلابهٔ آن خانه‌ها را سفید کنند. رجوع به لاو در این معنی شود.

لاوه کردن. [وَ / وِ کَ دَ] (مص مرکب) سفید کردن خانه‌ها با گلابهٔ لاو. (در اصطلاح مردم قراء اطراف قزوین).

لاوهور. (اِخ) لاهور. رجوع به لاهور شود:
ای لاوهور ویحک بی من چگونه‌ای
بی‌آفتاب روشن، روشن چگونه‌ای.
مسعودسعد.

لاوه و لامانی. [وَ / وِ وَ] (اِ مرکب، از اتباع) چاپلوسی. لابه‌گری. رجوع به لاوه و رجوع به لامانی شود.

لاوی. (اِخ)[2] نام یکی از دوازده سبط یعقوب. نام پسر سومین یعقوب است از لیئه و جهت نامیده شدنش به این اسم این بود که گفت الان شوهرم با من قرین خواهد شد (پیدایش ۳۴:۲۹) علی‌الجملة لاوی و برادر وی شمعون بودند که انتقام خواهر خود دینه را کشیدند (پیدایش ۲۵:۳۴ - ۳۱) از این جهت یعقوب ایشان را توبیخ و ملامت کرد (پیدایش ۵:۴۹ - ۷) لکن چون اولاد لاوی در مورد گوساله طلائی از برای خداوند غیرت کشیدند بدان واسطه آن ملامت به برکت تبدیل یافت (خروج ۲۶:۳۲ - ۲۹) لاوی سه پسر تولید کرد جرشون و قهات و مراری و در مصر جهان را بدرود گفت در حالی که ۱۳۷ سال از عمرش گذشته بود (خروج ۱۶:۶) (قاموس کتاب مقدس). صاحب قاموس الاعلام گوید: سومین پسر یعقوب و از «لیا» زاده بود و ۱۳۷ سال از ۲۱۱۷ تا ۱۹۸۰ و بروایتی از ۱۷۴۸ تا ۱۶۱۱ ق. م. بزیست. وی جد اعلای موسی و هارون است و در میان موسویان ریاست روحانی بـا اولاد لاوی است... حمدالله مستوفی گوید: لاوی نیای سوم موسی است بدینگونه: موسی‌بن عمران‌بن مماث‌بن لاوی‌بن یعقوب. (تاریخ گزیده ص ۴۲).

لاوی. [وی ی] (ص نسبی) منسوب به لاوی پسر یعقوب. رجوع به لاویان و بنی لاوی شود.

لاوی. (اِخ) نام دو نفر از اجداد عیسی مسیح. (قاموس کتاب مقدس).

لاوی. (اِخ) نام اصلی متی است. (قاموس کتاب مقدس).

لاوی. (اِخ) نام یکی از شاهان روم شرقی پس از هرقل به روزگار امویان. مدت ملکت وی سه سال بوده است. (مجمل‌التواریخ و القصص ص ۱۳۷).

لاوی. (اِخ) پسر قسطنطین. از ملوک روم شرقی. مدت ملکت وی پنج سال بوده است. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۳۷).

لاوی. (اِخ) از شاهان روم شرقی مُلک وی اندر آخر ملوک بنی‌امیه بیست‌وپنج سال بود. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۳۷).

لاوی. (اِخ)[3] پرُوَنسال. مستشرق فرانسوی صاحب کتاب «اسپانیای مسلمان در قرن دهم میلادی». (الحلل السندسیة ج ۱ و ۲).

لاوی. (اِخ) نام دیهی میان بیسان و نابلس. گور لاوی پسر یعقوب بدانجا و نام این ده از نام اوست. (معجم البلدان).

لاویاء. (ع اِ) گیاهی است. ||آهنی که بدان داغ کنند. (منتهی الارب).

لاویان. (اِخ) ج لاوی و منسوب بدان، یعنی اشخاصی که از اولاد لاوی سومین پسر یعقوب‌اند. گاهی این لفظ به‌معنی کاهنان نیز استعمال شده است. (ایران باستان ج ۲ حاشیهٔ ص ۱۱۶۰). در قاموس کتاب مقدس آمده: گاهی اوقات کلمهٔ لاوی و لاویان برای جمیع اولاد لاوی استعمال شده است (خروج ۲۵:۶ لا ۳۲:۲۵ عد ۲:۳۵ یوشع ۳:۲۱ و ۴۱) و گاهی از اوقات اختصاص به نسل لاوی دارد به جز خانواده‌های هارون و کهنه (اول پادشاهان ۴:۸ عزرا ۷۰:۲:۲ یوحنّا ۱۹:۱) و گاهی از اوقات همچو صفتی از برای کهنه استعمال میشود یعنی که از سبط لاوی متسلسل است (تثنیه ۱۸:۱۷ یوشع ۳:۳) اما معنی ثانوی که قصد از سبط لاوی باشد غیر از سلسلهٔ کهنه بیشتر در کتاب مقدس وارد است. و در سفر پیدایش به هیچوجه اشاره به تقدیس و تعیین لاویان نیست مگر در وقتی که در فقرهٔ گوساله با موسی از برای خداوند غیرت کشیدند. از آن پس از برای خدمت مقدس معین گشتند (تثنیه ۸:۱۰ و ۹ و ۸:۳۳ و ۱۱) و در وقت تعیین ایشان عدد مردان ۲۲۰۰۰ و عدد اول زادگان جمیع اسباط ۲۲۲۷۳ نفر بودند و قوم فدیه آنهائی را که افزون بودند هریک را پنج شاقل دادند (سفر اعداد ۴۵:۳ - ۵۱) و این مبلغ مطابق همان مقداری بود که از برای فدیهٔ اول زادگان انسان و حیوانات نجس و چیزهای مهیب لازم بود (لاویان ۶:۲۷، سفر اعداد ۱۶:۱۸) و قوم لاوی واسطهٔ قوم و کاهنان بودند و ایشان را جایز نبود که قربانی گذرانند و بخور سوزانند و نیز جایز نبود که اشیاء مقدسه را بدون پرده و پوشش ملاحظه کنند (سفر اعداد ۵:۴) لکن ایشان از سایرین به تابوت سکینه نزدیکتر بودند چنانکه چادر جماعت را هنگام کوچ کردن ایشان بر میداشتند و در وقت فرود آمدن و منزل کردن برپا مینمودند. و از برای وظیفهٔ خدمت خود بعد از شست و شو و تراشیدن بدن حاضر میشدند. خلاصه واجبات بنی‌لاوی در نهایت دقت معین بود و به سه بهره منقسم بودند: قهاتیان و جرشونیان و مراریان؛ بهرهٔ اول بردارندگان ظروف مقدسه؛ بهرهٔ دوم بردارندگان اقسام خیمه و بهرهٔ سوم بردارندگان لوحها و ستونها بودند. و

1 - Lavoisier. 2 - Lévi.
3 - E.Levi-Provençal.

شهرهائیکه به لاویان اختصاص داشت چهل و هشت شهر با اطراف آنها بمسافت هزار ذرع از همه طرف مختص آنها بود یعنی سیزده شهر از برای کاهنان و شش شهر از برای بست بتوسط قرعه تعیین یافت در میان اسباط. و لاویان را غیر از این شهرها و اطراف آنها عشر تمام محصولات از حیوانات و نباتات نیز بود و از این عشر ایشان بکاهنان میدادند (سفر اعداد ۱۸:۲۰ - ۳۲) و در هر سه سال یک دفعه عشر ثانوی نیز میگرفتند و نیز در هنگام خدمت بعضی وظایف دیگر علاوه بر آنهائی که ذکر شد داشتند. و در ایام داود عدد کهنه‌به ۳۸۰۰۰ رسید که ۲۴۰۰۰ آنها از برای خدمات معینه مقرر گشتند و ۶۰۰۰ نفر از برای تعلیم شریعت و اجرای احکام معین شدند و ۴۰۰۰ از برای وظیفهٔ دربانی و ۴۰۰ نفر از برای خواندن و نواختن آلات طرب بودند اینها را فرقه فرقه نموده هر فرقه بنوبت خود از شهرهای خودشان برای خدمت مقدس حاضر میشدند (اول تواریخ ایام ۲۳؛ و ۲۴:۲۰ - ۳۱ و ۲۵:۲۶) و در وقتی که سبط اسرائیل از یهودا جدا گشتند سبط لاویان با یهودا همدست گردیدند (دوم تواریخ ایام ۱۱:۱۳ - ۱۵) و ایشان را در تدبیر آن مملکت مخصوصاً در ایام یهوشافاط (دوم تواریخ ایام ۱۹:۸ - ۱۱ و ۲۰:۱۴ - ۲۸ و یوحنا اشعیا ۲ تو ۲۳:۱ - ۸ و حزقیا دوم تواریخ ۲۹:۳ - ۳۶ و ۳۰:۲۱ و ۲۲ و ۳۱:۲ - ۴ و یوشیا دوم تواریخ ۳۴:۱۲ و ۳۵:۳ - ۱۸) و غیره ید طولائی بود لکن بعد از اسیری معدودی از ایشان مراجعت کردند (عزرا ۲:۳۶ - ۴۲ و ۳:۱۰ و ۶:۱۸) اما آنانی که به اورشلیم مراجعت کردند بر سر منصب قدیم خود رفتند و در دهاتی که نزدیک اورشلیم بود مأوی گزیدند و قوم کمافی السابق عشر معینه را بدیشان میدادند (نحمیا ۱۰:۳۷ - ۳۹ و ۱۲:۲۹) ولی در عهد جدید آنها را همچو اشخاصی که در رسوم و قواعد ظاهری شریعه ماهر می‌بودند و باطن آن را ترک می‌کردند به حساب می‌آورد (لوقا ۱۰:۳۲).

لاویان. (اِخ)[1] (سِفر...) کتاب سوم از پنج سِفر است. در قاموس کتاب مقدس آمده: از آنرو به این اسم نامیده شده که مخصوصاً مشتمل بر ذکر قوانین و آئین لویان و کاهنان و هدایا و قربانیهای ایشان است و عبرانیان آن را شریعت کاهنان خوانند. در قسم اول قربانیهای خونی و نیز قربانیهای سوختنی و غیر خونی و هدایای آردی و قربانیهای رفع گناهی و قربانیهای سلامتی و جاهلی و خطائی و گناهانی که برای آنها باید قربانی گذرانیده شود و دستورالعمل و طرز گذرانیدن آنها مفصلا در جای خود مذکورند و تمامی این تفاصیل نه تنها اهمیت عبادت الهی را بیان میسازد بلکه از همهٔ تضعیفها و تبدیلات انسانی که شخص را به بت پرستی میکشاند نیز مانع است تمامی این نظم و اسلوب ظل خوبیهای زمان آینده بود و نشانهٔ بره که بروح ازلی خویشتن را بی‌عیب بحضور خدا گذرانیده و نامهٔ عبرانیان برای این مطلب بهترین تفسیرهاست. بعد از آن تفصیل تقدیس کردن هارون و فرزندانش بمثابهٔ کاهنان و متعاقب آن حکایت دانش آمیز ناداب و ابیهو مذکور است پس از آن قواعد و قوانین تطهیر شخصی و رسمی که یادگار و تذکرهٔ دائمی از آلایش گناه و تقدس خداست عطا شد بعد حکایت روز کبیر کفاره. در این روز بنی‌اسرائیل از وساوس و بت‌پرستی و ناپاکی و سایر اعمال کنعانیان انتباه یافته قوانین حفظ اخلاق و صیانت تندرستی و قواعد ملتی بایشان داده شد و مأمور گشتند که عیدهای مخصوصهٔ خود را و شرایع و قوانین مخصوصهٔ روز سبت و سال پنجاهم را که یوبیل خوانند نگاهدارند و نذورات و عشرها را نیز مرعی دارند. تنبیهات و مواعدی که در باقی این کتاب مذکور است نظر و توجه ایشان را به سوی آینده می‌آورد و مقصود از اتحاد تمامی قوم در خدمت خدای حافظ عهد ظلی است که اصل آن مسیح و ملکوت اوست. عموماً معتقدند که این کتاب می‌باید از تصنیفات موسی بوده باشد اگرچه محتمل است که هارون وی را امداد کرده. این کتاب محتوی تاریخ ماه اول سال دوم است بعد از خروجشان ازمصر. (قاموس کتاب مقدس).

لاویج. (اِخ) از بلوکات ناحیهٔ نور و مازندران. عدهٔ قرای آن ۱۵ و مرکز آن لاویج و جمعیت تقریبی آن ۲۰۵۵ نفر و محدود است از مشرق به میان‌بند و از شرق به ناتلکنار و از جنوب به میان رود علیا و از مغرب به هلویشه. و مساحت آن در حدود بیست فرسنگ باشد. رابینو در سفرنامهٔ خود (ص ۱۱۰ بخش انگلیسی) بنقل از ظهیرالدین مرعشی لاویج را از توابع کجور ذکر کند و «لاویجی» را از توابع نور رجوع به لاویجی شود.

نام یکی از دهستانهای بخش نور، شهرستان آمل واقع در جنوب سولده و باختر آمل در سینهٔ کوهستان جنگلی. هوای آن معتدل و مرطوب. آب قراء آن از چشمه سار. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات. شغل اهالی گله‌داری‌است و در آبادیهای تنگه از قدیم الایام تهیهٔ ساچمه که سرب آن از محل بدست می‌آید معمول است. در ارتفاعات جنوبی سه مزرعه بنام ایزوا و میرخمند و خورتاب رود وجود دارد که محل ییلاق سکنهٔ دهستان میباشد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

لاویج رود. (اِخ) نام رودی به ناحیهٔ نور مازندران که از جنوب به شمال جاری و به دریای خزر ریزد. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۲۹۹).

لاویجی. (اِخ) رجوع به لاویج شود. (مازندران و استراباد رابینو ص ۱۱۰ بخش انگلیسی).

لاویدن. [دَ] (مص) لافیدن. گرفتن. اخذ. جایزه گرفتن. ستدن. ستدن شاگردانه. گمان میکنم چنین کلمه‌ای بوده است و از فرهنگها فوت شده است به‌معنی ستدن و گرفتن یا دست لاف ستدن و خود لاف در «دست لاف» نیز از همین مادّه است:

میلاو منی ای فغ و استاد توام من
پیش آی و سه بوسه ده و میلاویه میلاو.
رودکی (از لغت‌نامهٔ اسدی).

و شاید فعل: میلاویدن باشد.

لاوی ژری. [ژِ] (اِخ)[2] شارل مارسیال. کاردینال فرانسوی، اسقف و کشیش بزرگ افریقا. مولد بساین (۱۸۲۵-۱۸۹۲ م.). بنیان‌گذار کارهای مدارس شرقی و پدرهای سفید. وی بدستیاری راهبین فرانسوی موسوم به پدرهای سفید در قرطاجنه از ۱۸۷۶ م. به حفریات و تحقیقات شروع کرد. نتایج کار وی به طبع نیز رسیده است.[3] (ایران باستان ج ۱ ص۵۷).

لاوین. (اِخ) نام ناحیتی سرحدی به مغرب ایران. (جغرافیای غرب ایران ص۱۳۵-۱۳۶).

لاوی نیوم. (اِخ) نام یکی از شهرهای قدیم ایتالیا در سرزمین لاسیوم (ناحیهٔ مرکزی ایتالیای قدیم) و تقریباً در چهار فرسنگی جنوبی شهر روم بوده است بنای آن را در آغاز به اِنه آس نسبت داده‌اند. (ترجمه تمدن فوستل دُکولانژ ص ۵۰۲).

لاویین. (اِخ) رجوع به لاویان (سِفر...) شود.

لاه. (اِ) لاس باشد که نوعی از بافتهٔ ابریشمی سرخ رنگ است. (برهان). لالس. (جهانگیری). لاس.

لاه. (ع اِ) اصل است مر جلاله را (نزد سیبویه)، الف و لام بر آن داخل کردند «الله» و جانشین اسم علم شد، مانند عباس و حسن. (منتهی الارب).

لاهارپ. (اِخ) ژان فرانسوا دو. شاعر و نقاد فرانسوی. مولد پاریس (۱۷۳۹-۱۸۰۳ م.).

لاهارپ. (اِخ) (فردریک سزار دو...) سیاستمدار سویسی. معلم و مؤدب الکساندر

1 - Lévitique. 2 - Lavigerie.
3 - Les tombeaux puniques en Carthage.

اول امپراطور روس. مولد ژل (۱۷۵۴-۱۸۳۸م.).

لاهج. [هِ] (اِخ) لاهیجان. لاهیجان نام ناحیتی به گیلان. از آنجا ابریشم لاهجی خیزد اما نیکو نبود. (معجم البلدان).

لاهجان. [هِ] (اِخ) لاهیجان. رجوع به لاهیجان شود.

لاهجی. [هِ] (ص نسبی) منسوب به لاهیجان.

لاهجی. [هِ] (اِخ) دهی از دهستان کربال. بخش زرقان شهرستان شیراز. واقع در ۷۲ هزارگزی جنوب خاوری زرقان و دوهزارگزی راه شوسهٔ بند امیر به سلطان‌آباد. جلگه، معتدل و مالاریائی دارای ۱۴۵ تن سکنه. آب آن از رود کر. محصول غلات و برنج و چغندر و تریاک. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

لاهر. (هندی، اِ) نوعی از صورت کشتی که بدان از دریا عبور کنند و این لفظ هندی است. (غیاث) (آنندراج).

لاهز. [هِ] (ع اِ) کوه و پشته‌ای که راه را تنگ و دشوار کند. (منتهی الارب). کوه بلند که در میان دو کوه بود چنانکه راه بسته بود. (مهذب الاسماء). ||دائرةاللاهز؛ دائرهٔ تندی زیر بنا گوش اسب و آن منحوس است. (منتهی الارب).

لاهز. [هِ] (اِخ) ابن قریظ. از معاصرین ابومسلم خراسانی و عیسی‌بن معقل و داماد سلمةبن کثیر خزاعی. (انساب سمعانی). صاحب مجمل‌التواریخ گوید: هنگامی که عیسی‌بن معقل را خالد امیرالعراقین به کوفه بازداشت از بهر باقی خراج و بومسلم آنجا رفت. داعیان از نقباء محمدبن علی‌الامام چون سلیمان‌بن کثیر و لاهزبن قریظ و قحطبةبن شبیب با چند خراسانی به پرسیدن عیسی رفتند. (مجمل التواریخ و القصص ص۳۱۶).

لاهزان. [هِ] (ع اِ) تثنیهٔ لاهز. هر دو کوه بهم پیوسته چندان که مابین آنها تنگ گردد. (منتهی الارب).

لاهزی. [هِ زی ی] (ص نسبی) منسوب به لاهزبن قریظ‌بن ابی رمثة، ختن سلمةبن کثیرالخزاعی. (سمعانی ورق ۵۹۵).

لاهف. [هِ] (ع ص) (نعت فاعلی به معنی مفعولی از لهف) ستمدیده. (منتهی الارب). به‌معنی ملهوف است که ستمدیدهٔ مضطر دادخواه و حسرت خورنده باشد و مذکر و مؤنث یکسان است. گویند رجل لاهف و امرأةلاهف و لاهفة ایضاً و یقال هو لاهف القلب؛ ای محترق. (منتهی الارب).

لاهفة. [هِ فَ] (ع ص) تأنیث لاهف. رجوع به لاهف شود.

لاهم. [هُ مَّ] (ع ندا، صوت) به‌معنی اللهم است، یعنی ای بار خدا. قوله: لاهمّ لا ادری و انت‌الداری، یرید اللهم؛ ای بار خدای، و المیم المشدّدة فیه عوض من یاء النداء لان معناه یا الله. هذا عندالبصریین و قال الکوفیون اصله الله امنا ای اقصدنا بخیر بحذف منه ضمیرالمتکلم و هو نا لوجودالقرینة وهی سیاق الکلام ثم حذف یاء لطول الکلام ثّم حذفت إلالف من اَمَّ للوصل فصارت اللهم. (منتهی الارب).

لاهنور. (اِخ) نام شهر لاهور. (برهان). رجوع به لاهور شود.

لاهو. (اِخ) نام ناحیتی به کلارستاق. (مازندران و استراباد رابینو ص۱۰۸ بخش انگلیسی). دهی از دهستان کلاردشت، شهرستان نوشهر. واقع در دو هزارگزی خاوری حسن‌کیف. کنار راه حسن‌کیف به مرزن‌آباد. کوهستانی. سردسیر. دارای ۱۱۴۰ تن سکنه (عدهٔ کمی از ایل خواجو هستند). آب آن از چشمه و نهر منشعب از سرداب رود. محصول آن غلات و ارزن و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و تهیهٔ زغال چوب. صنایع دستی زنان بافتن قالی و جاجیم و شال است. و دبستانی بدانجا باشد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

لاهوئرتا. [ءِ] (اِخ) گارسیادو. شاعر اسپانیائی مولد زفرا (۱۷۳۴-۱۷۸۷ م.).

لاهوت. (ع اِ)[1] (مشتق از الله. مفاتیح). الوهة. و اصل آن لاه باشد و واو و تاء بدو ملحق شده است تمودن مبالغه را چنانکه در جبروت. اگر از کلام عرب است مشتق از «لاه» خواهد بود بر وزن فعلوت مانند رَغبُوت. (منتهی الارب). خدای تعالی. (تاج العروس). ||عالم خدای. (دهار). غیب. عالم الهی. عالم غیب. عالم معنوی. جهان بود. مقابل ناسوت. عالم اله. طبیعت الهیت. (قاموس مقدس):

از «لا» رسی بصدر شهادت که عقل را
از «لا» و «هو» ست مرکب لاهوت زیر ران.
خاقانی.

گشایم‌راز لاهوت از تفرد
نمایم ساز ناسوت از هیولی. خاقانی.

کی‌کند جلوهٔ عز اللهی
قدس لاهوت بر دل لاهی. جوینی.

محرم ناسوت ما لاهوت باد
آفرین بر دست و بر بازوت باد.
مولوی.

صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: لاهوت، نزد صوفیه حیاتی که ساریه است در اشیاء و ناسوت محل آن و ذلک الروح.
(شعر)

روح شمع و شعاع اوست حیات
خانه روشن از او و او از ذات

کذانقل من عبدالرزّاق الکاشی.
و در لفظ جبروت. بیان شد که لاهوت نامی از مقامات سالکان. و از لاهوت بذات نیز تعبیر کنند - انتهی. صاحب آنندراج گوید: عالم ذات الهی که سالک را در آن مقام فناء فی‌الله حاصل میشود و مرتبهٔ صفات را جبروت و مرتبهٔ اسماء را ملکوت نامند و بعضی گویند لاهوت در اصل لاهوالاهو است و حرف تاء زائد و قانون عرب است که چون کلمات مغلقه گویند چیزی حذف نمایند و چیزی زیاده کنند تا نامحرمان محروم از حقیقت آن باشند پس لاهو نفی است یعنی نیست تجلی صفات مرطائفه افراد را و لفظ هو اسم ذات است الاهو مگر تجلی ذات و حق اینست که لاهوت در اصل لغت مصدر است بر وزن فعلوت مشتق از لاه چنانکه رغبوت و رحموت و لاه در اصل لفظ‌الله است مأخوذ از «لیه»، به‌معنی پوشیدن و در پرده رفتن. (غیاث) (آنندراج).
- علم اللاهوت؛ حکمت الهی.[2]

لاهوتی. [تی ی] (ص نسبی) منسوب به لاهوت. مقابل ناسوتی. الهی. رجوع به لاهوت شود.

لاهوتیت. [تی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) (از: لاهوت + «یت» مصدری) الهیّت: الهی افنیت ناسوتیتی فی لاهوتیتک. (از مناجاتهای حلاج).

لاهوتی‌خان. (اِخ) ابوالقاسم شاعر معاصر. او را دیوانی است.

لاهوتیین. [تی یی] (اِخ) مدرسیین.[3]

لاهوج. (اِخ) نام قلعتی. (تاریخ گزیده ص۵۴۰).

لاهور. (اِخ) نام شهری به هندوستان، کرسی پنجاب. دارای ششصد و هفتاد و دو هزار تن سکنه. اقامتگاه قدیم سلاطین مغول. آن را دارالسلطنه گفته‌اند و نبات لاهوری از آنجاست. للاوهور. لاهنور.

لاهورد. (اِخ) محلی در هفتاد و چهار هزارگزی گرمسار میان سرخ دشت و بیابانک. آنجا ایستگاه ترن باشد. نام دومین ایستگاه راه‌آهن سمنان بتهران واقع در دهستان سرخه، بخش مرکزی شهرستان سمنان در ۳۹ هزارگزی سمنان. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

لاهوره. [رَ] (اِ) تراشه و برش خربزه و هندوانه است و به ترکی آن را قاش گویند. (برهان). کرچ خربزه و هندوانه. (جهانگیری).

1 - Divinité, Nature divine.
2 - La théologie.
3 - Les scolastiques.

؏ج. کرچ. برش:
جسم که چون خربزه است تا نبری چون خورند
بشکن و پیدا شود قیمت لاهوره‌ای. مولوی.

لاهوری. (اِخ) امام‌الدین صاحب تصریح در شرح تشریح الافلاک بهاءالدین العاملی. (معجم المطبوعات ج ۲).

لاهون. (ع ص، اِ) ج لاهی. آنانکه بقصد به گناه مبتلی نشده باشند بل به غفلت و خطا. ||کودکان گناه ناکرده.(منتهی الارب).

لاهون. (اِخ) شهری است به صعید مصر و مسجد یوسف‌الصدیق بدانجاست و هم سدّی که برای برگردانیدن آب به فیوم ساخته‌اند. (معجم‌البلدان).

لاهة. [هَ] (ع اِ) مار. قیل‌اللات للصنم فمنها سمی بها ثم حذفت الهاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

لاهه. [هِ] (اِخ)[1] پایتخت کشور هلند. شهری نزدیک دریای شمال دارای ۴۳۵ هزار سکنه. و دیوان داوری بین‌المللی بدانجاست. و این دیوان در روز سه شنبه سی و یکم تیرماه ۱۳۳۱ ه.ش.با همهٔ تشبثات انگلیس رأی به عدم صلاحیت خود (در امر ملی شدن نفت ایران) داد یعنی دخالت دولت انگلیس را در این مورد رد کرد.

لاهه دوپوئی. [هِ] (اِخ)[2] نام کرسی بخشی از ولایت کوتانس در ایالت (مانش) به فرانسه. دارای راه‌آهن و ۱۴۵۸ تن سکنه است.

لاهه پنل. [هِ پِ نِ] (اِخ)[3] نام کرسی بخشی از ولایت کوتانس در ایالت (مانش) به فرانسه. دارای راه‌آهن و ۱۰۹۵ سکنه است.

لاهی. (ع ص) غافل‌شونده. (منتخب اللغات). لاعب. بازی‌کننده. بازیگر. (دهار): لاهی الهی را درک نتواند کرد. (از کشف‌المحجوب). موحد الهی بود نه لاهی. (از کشف‌المحجوب).

پرهیز کن از لهو از آنکه هرگز
سرمایه نکرد دست هیچ لاهی. ناصرخسرو.
کی کند جلوه عز اللهی
قدس لاهوت بر دل لاهی. جوینی.

لاهیجان. (اِخ) خره‌ای از مهاباد آذربایجان.

لاهیجان. (اِخ) (شهرستان...) نام شهرستانی از شهرستانهای هفتگانهٔ استان یکم، گیلان. محدود از شمال به دریای خزر از خاور به شهرستان شهسوار و از باختر به شهرستان رشت و از جنوب به شهرستان قزوین (خط‌الرأس سلسلهٔ جبال البرز). طول آن از شمال به جنوب ۴۴ و عرض آن ۲۵ هزار گز است.

آب و هوا - قسمت جلگهٔ این شهرستان که در ساحل دریا واقع گردیده مانند سایر نواحی گیلان معتدل و مرطوب است. قسمتهای کوهستانی سردسیر و خوش آب و هواست و ییلاق قراء جلگه محسوب میگردد.

ارتفاعات - سلسلهٔ جبال البرز در جنوب شهرستان در دو رشته مشخص دیده میشود رشتهٔ اوّل که همه جا از ساحل مشاهده میشود نقاط مرتفع و قلل معظم آن بواسطهٔ برودت زیاد عاری از اشجار است. این رشته از قلهٔ رفیع ورنک که در خاور سفیدرود بین دیلمان و سیاکل و رحمت‌آباد واقع است منشعب میگردد جهت آن خاور به باختری بوده در جنوب بالا اشکور به خشچال منتهی میشود این رشته در محلی بنام سی‌پل بوسیلهٔ رودخانهٔ پلرود شکافته شده است. رشتهٔ دوم موازی با رشتهٔ اول از قله و رنک منشعب و در جهت جنوب خاوری ممتد و در جنوب بالا اشکور به قلهٔ خشچال منتهی میگردد. خط‌الرأس این رشته حد طبیعی رودبار الموت قزوین با دهستانهای سمام و اشکورات این شهرستان است. مرتفع‌ترین قلل رشتهٔ اوّل قلهٔ ورنک به ارتفاع ۳۵۰۰گز - ناتشکوه ۳۰۰۰گز سمام کوه ۳۲۵۰گز و در رشتهٔ دوم گواته کل بارتفاع ۳۳۵۰گز؛ خشچال بارتفاع ۳۶۰۰گز است. دهستانهای دیلمان، سمام اشکورات بین دو رشتهٔ فوق‌الذکر واقع شده‌اند.

رودخانه، رودخانه‌های مهم شهرستان بشرح زیر است:

۱ - پلرود (پیله رود یا بزرگ رود) سرچشمهٔ آن از ارتفاعات بالا اشکور بوده پس از پیوستن با چندین رود کوهستانی مانند تلیکان رود، کاکرود و غیره در محلی بنام سی‌پل با رودخانهٔ چاک رود که سرچشمه آن از ارتفاعات دیلمان و دره‌های شاهی‌جان و لببو است یکی میشود و در جهت شمال جاری و در محلی معروف به طول لات از کوهستان خارج و بوسیلهٔ انهار از خاور تا حدود کلاچای و از باختر تا حومهٔ لنگرود برده میشود و بمصرف برنج کاری میرسد.

۲ - نهرهای حشمت رود، کیاجوب و نهر چهارده که از رودخانهٔ سفید رود منشعب میشوند قراء دهستانهای لفمجان. دهشال و املش را مشروب میکند.

۳ - شمرود - سرچشمهٔ آن درهٔ کوههای شمالی دیلمان است که پس از پیوستن با رودهای بابا کوهی و بالا رود قراء دهستان سیاهکل و برخی از قراء حومهٔ لاهیجان را مشروب میکند. علاوه بر این رودها چندین رودخانهٔ دیگر مانند خرارود، خشک‌رود، سیاهکل رود، مرسارود و سامان رود از ارتفاعات جنوبی (رشتهٔ اول) سرچشمه گرفته به مصرف آبیاری میرسد. رودهای مذکور به دریای خزر منتهی میگردند. محصولات: محصولات عمدهٔ شهرستان لاهیجان بترتیب اهمیت عبارتند از: در قسمت جلگه برنج، چای، ابریشم، کنف، بادام‌زمینی، نی‌شکر و در نقاط کوهستانی مخصوصاً اشکور پائین فندق خوب بعمل می‌آید غلات نیز بطور دیمی زراعت میشود. دامداری: در این شهرستان در نقاط میان‌بند (بین جلگه و کوهستان) معمول و گله‌داران را گالش مینامند. معمولا در فصول پائیز و زمستان گله‌های گوسفند و گاو در قشلاق نگاهداری میشود و در اردیبهشت ماه به سمت ییلاقات و دیلمان و اشکورات حرکت میکنند. گاوداران بعد از دو ماه و گوسفندداران بعد از ۵ ماه به قشلاق باز میگردند. محصولات دامی احتیاجات شهرستان را تأمین میکند و صادرات نیز دارند.

سازمان اداری: شهرستان لاهیجان از پنج بخش بشرح زیر تشکیل گردیده است: ۱ - بخش مرکزی، شامل دهستانهای: حومه، رودبند، لفمجان. ۲ - بخش آستانه شامل دهستانهای: حومه، حسن کیاده، دهشال. ۳ - بخش لنگرود. ۴ - بخش سیاهکل، شامل دهستانهای: سیاهکل و دیلمان. ۵ - بخش رودسر شامل دهستانهای: حومه املش، پلرودبار، سیارستاق ییلاقی، سیاهکلرود اوشیان، اشکور بالا و پائین. سمام و سیارستاق قشلاقی. تعداد شهر و قصبه و ده شهرستان لاهیجان مجموعاً ۷۱۱ و جمعیت آن در حدود ۲۷۰ هزار تن است. زبان مادری سکنهٔ شهرستان گیلکی و فارسی و مذهب آنان اسلام (شیعهٔ اثنی‌عشری) است. (فرهنگ جغرافیائی ج ۲).

لاهیجان. (اِخ) (شهر...) حمدالله مستوفی گوید: از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات فدک و عرض از خط استوا لح شهری بزرگ است و دارالملک جیلانات آبش از جبال بر میخیزد و حاصلش برنج و ابریشم و اندک غله میباشد و نارنج و ترنج و میوه‌های گرمسیری فراوان است. (نزهةالقلوب ص۱۶۳). مرکز شهرستان لاهیجان کنار شمرود در ۴۱ هزارگزی خاوری رشت و ۹۵ هزارگزی باختری شهسوار واقع شده و چون نسبةً اراضی آن مرتفع‌تر از دیگر نقاط گیلان است هوای آن سالمتر از سایر قسمتها میباشد و مختصات جغرافیائی آن بشرح زیر است: طول ۵۰ درجه و ۲۰ ثانیه؛ عرض ۳۷ درجه و ۱۲ دقیقه و ۳۰ ثانیه کوهستان مشجر و

---

1 - Haye (la)
2 - La Haye - du - Puits
3 - La Haye - Pesnel. [pénel].

تپه‌هائی که به باغات چای تبدیل شده و چمن‌زارهای طبیعی اطراف شهر منظرهٔ جالب توجهی به این شهر داده است. از وسط شهر چهار خیابان به چهار جهت اصلی کشیده شده است خیابان خاوری به جادهٔ تنکابن و باختری به جادهٔ رشت منتهی میشود و خیابان شمالی بنام حافظ و خیابان جنوبی بازار نامیده میشود. لاهیجان دارای هفت محله است. مدارس آن چهار و کاروانسراهای آن شش و بازارهای آن سه راسته است. محلات مهم آن: خرما کلایه، اردوبازار، میدان و شعرباف محله است. کلیه دوائر دولتی جز پادگان نظامی در این شهر وجود دارد. لاهیجان بچند بلوک تقسیم میشود از اینقرار: کوهپایه‌وکنار شهر شامل تمام قرای جنوب و مشرق شهر دارای ۲۱۰۸ خانه. پشم چاه در شمال لاهیجان دارای ۱۰۵۹ خانوار. کنار فریضه و راه شاهی پائین در شمال لاهیجان ۳۰۰۰ خانوار. راه شاهی بالا در جنوب جادهٔ بزرگ دارای ۲۰۰۰ خانوار. گوکه در مغرب لاهیجان دارای ۶۵۵ خانوار. چهارده که مرکب است از شش قریه دارای ۳۰۰ خانوار. جمعیت شهر در حدود ۲۰ هزار نفر است و روزبروز بسکنهٔ آن افزوده میشود. در حدود ۸۰۰ باب مغازه و دکاکین مختلف، ۱۲ مسجد و ۲۹ بقعهٔ متبرکه دارد. آب آشامیدنی سکنه از چاه است. اخیراً لاهیجان بواسطهٔ تجارت ابریشم و چای اهمیت یافت و با اندک توجهی در زراعت آن ترقیات بیشتر خواهد کرد. اغلب کوچه‌های شهر سنگ فرش و خانه‌های اعیان با آجر ساخته شده و در اطراف خانه فضائی است که غالباً مشجر میباشد. بازار لاهیجان بخوبی بازار رشت نیست ولی تجارت آن عمده است. و پنج کارخانهٔ چای سازی بزرگ و دو کارخانهٔ کوچک و دو کارخانهٔ برنج‌کوبی در بخش لاهیجان وجود دارد. جادهٔ ساحلی بحر خزر (راه کناره) از لاهیجان میگذرد. آثار قدیمهٔ شهر لاهیجان بشرح زیر است:

۱ - مسجد جامع: بنائی است مستحکم و ستونهای ضخیم آن با آجر بنا شده یک منارهٔ کوچک دارد، ظاهراً در قرن ۴ هجری وجود داشته و سیدعلی کیا در آن نماز جماعت میخوانده است.

۲ - سنگ اعلان: جنب در ورودی مسجد، سنگ مرمر سه تکه‌ای بطول یک گز و عرض شش دهم گز به دیوار نصب است که روی آن با خط عالی دستوری از طرف شاه سلطان حسین صفوی به حاکم محل صادر شده و خلاصهٔ مضمون آن اینست که از قماربازی و شراب خوردن و ربا گرفتن و کبوتر و قوچ بازی و گرگ دوانی، کردن جلوگیری شود و فاعلین را در حضور عامه تنبیه و وادار به توبه کنند.

۳ - مقبرهٔ چهار پادشاه: این محل مدفن سیدعلی، سید خور، سید زکریا، و سیدیحیی کیامیباشد و درهای چوبی آن که تاریخ بنا و شجرهٔ سادات مذکور را نشان میداده است فعلاً در موزهٔ باستان شناسی است.

۴ - مسجد اکبریه: این مسجد را اکبر نامی در زمان فتحعلی شاه بنا نموده سنگ مرمری در داخل مسجد تاریخ بنا را نشان میدهد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲ و جغرافیای سیاسی آقای کیهان).

لاهیجی. (ص نسبی) منسوب به لاهیجان. لاهیجانی. اهل لاهیجان.

لاهیجی. (اِخ) نام دهی چهار فرسخ بیشتر میانهٔ شمال و مغرب گاوکان. (فارسنامهٔ ناصری).

لاهیجی. (اِخ) عبدالرزّاق. او راست شوارق الالهام و آن شرحی است بر تجریدالکلام خواجه نصیرالدین طوسی. و هم او راست گوهر مراد در حکمت به فارسی. رجوع به عبدالرزاق لاهیجی شود.

لاهیج. (اِخ) محلی بشمال سیردان.

لاهیر. (اِخ) اتین دو وینیل. کاپیتان فرانسوی، مولد وینیل در حدود ۱۳۹۰ و وفات ۱۴۴۴ م. وی در محاصرهٔ ارلئان با ژاندارک دستیاری داشت و هم بر آن قصد بود که وی را از زندان روئن برباید.

لاهیر. (اِخ) لرن دو. نقاش و گراورساز فرانسوی، مولد پاریس (۱۶۵۶-۱۶۰۶).

لاهیة. [یَ] (ع ص) تأنیث لاهی. قوله تعالی: لاهیة قلوبهم (قرآن ۲۱/۳)؛ ای ساهیة غافلة مشغولة بالباطل عن‌الحق و تذکره.

لای. (اِ) گل نرم که از آب گل آلود برجایی نشیند. گل نرم که در آب گل‌آلود ته‌نشین شود یا به دیوار و اطراف بندد. گل بسیار نرم که پس از گذشتن سیل و مانند آن برجای ماند. دردی آب که در ته ظرفی یا چیزی نشیند. (اوبهی). گلی که در آب باشد. لا. رجوع به لا شود. حمأ. آژند. (مجمع‌الفرس). لوش. ضرغاطه. (منتهی الارب). ثاط. طثرة. (منتهی الارب). جیأة. (منتهی الارب). لجن سپید. طملة. (منتهی الارب). طآة. (منتهی الارب). زه؛ زه، لای هر چیز باشد. (لغت محلی شوشتر ذیل کلمهٔ راق راق):

دادخواهی ور بخواهند از تو داد
پس به لای اندر بمالی پوستین.[1]
ناصرخسرو.

یاد داری که گرو کردی... را به قمار
تا گرو گیر ترا لای برآورد از بیر (ممالهٔ بئر).
سوزنی.

ماهی او در شمرم غوطه خورد
لای برآورد ز قعر شمر.
سوزنی.

موج تباشیر زد بر لب نیلی افق
گوهر مه زیر لای همچو صدف شد نهان.
سیف اسفرنگی (از جهانگیری).

دست تو بمکرمت سحابی است
بر لای نشانده قیروان را.
سیف اسفرنگ.

این سیل پر از گل و لای است. قهوه جوش و قوری و سماور را لای گرفته است.

ماءمخلب؛ آب لای‌ناک. عَجّل؛ لای سیاه بدبو. لجن. خلب؛ لای سیاه. خلیط؛ گل و لای آمیخته به کاه یا به اسپست. طرین؛ لای تنک. تـقن؛ گل و لای چاه. طُفال، طَفال؛ لای خشک. دکله؛ لای تنک. تسمیل، سمل؛ پاک کردن حوض از گل و لای. غریل، غِرین، غرین؛ لای سیل آورد تر باشد یا خشک. طُملة، طَملة، طُمَلة؛ لای تک حوض. (منتهی الارب). ||دردی شراب و امثال آن. (برهان). لرد. لِرت. گل بسیار نرم که در بن قرابهٔ سرکه و امثال آن گرد شود:

بالش از خم کن و بستر بکن از لای شراب
بگذر از ننگ، مبرا بشو از نام و بخسب.
خاقانی.

نریخت لای می و محتسب ز دیر گذشت
رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت.
آصفی.

||سیل:

امروز باید ار کرمی میکند سحاب
فردا که تشنه مرده بود لای گو مخیز.[2]
سعدی.

کیخسرو از او پرسید که تو کجا فرود آمده‌ای، میلاد بفهلوی گفت به لایی فرود آمده‌ام یعنی برودخانه و جای سیل فرود آمده‌ام. (ص۸۴ تاریخ قم). ||لا. تو. توی. تاه. تای جامه. تای کاغذ و جامه و ریسمان را گویند همچو یک لای کاغذ و یک لای جامه و یک لای ریسمان و به عربی طاق گویند. (برهان). ||هر چنه از دیوار که رده نیز گویند. ||قوه. ||نوعی از بافتهٔ ابریشمی که از چین آورند و در ملک گجرات نیز شود. و آن الوان باشد و ساده نیز سازند. (جهانگیری):

اکنون زرنگار فلک را چو آستر
برابرهٔ معتبر این لای ساده‌بین. سیف اسفرنگ.

پیراهنی که داشت زمانه زلای شب
آن را به چنگ حادثه گرگ سحر درید.
سیف اسفرنگ.

---

۱ - در اصل: پس هلا اندر... تصحیح متن قیاسی و نظیر مضمون شعر سعدی است که میگوید:

بری مال مسلمان و چو مالت برند
بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست

۲ - در بعض نسخ:... «لاوه گو مریز» آمده و معنی آن معلوم نیست

||خِلال. میان: از لای در نگاه کرد. کاغذی از لای کتاب بیرون آورد. ||درهٔ کوه که فاصلهٔ میان دو کوه باشد. (برهان).

لای. (فعل امر، نف) امر از لاییدن، گفتن. گفتار و کلام. (غیاث). گفتن همچو هرزه‌لای یعنی هرزه گوی و می‌لاید یعنی می‌گوید و به‌معنی هرزه گوینده نیز گویند و امر به این معنی نیز هست یعنی هرزه بگوی. (برهان).

– هرزه‌لای؛ یاوه گوی. بیهوده گو. که سخنان بی‌معنی و بی‌پایه گوید:

جائی که از سخاوت طبعت سخن رود
هم بحر سفله باشد و هم ابر هرزه‌لای.
نجیب‌الدین جرفادقانی.

ز درد روبه عشقت چو شیر می‌نالم
اگرچه همچو سگم هرزه‌لای میداند.
سعدی.

رجوع به هرزه‌لا شود.

||امر از ناله کردن. (برهان):

چند باشی چون تبیره هرزه‌لای
همچو نی در پرده رو آهسته لای. تاج بها.

لای. (اِخ) نام محلی به هزارجریب مازندران. (مازندران و استراباد رابینو ص۱۲۴ بخش انگلیسی).

لایان. (نف، ق) در حالِ لاییدن. رجوع به لاییدن شود.

لایباخ. (اِخ) نام شهری واقع در ۹۸ هزارگزی شمال شرقی تریست. دارای ۲۳۰۰۰ سکنه.

لایباع. [یُ] (ع جملهٔ فعلیه، ص مرکب) (از: لا + یباع) نافروختنی. که فروخته نمیشود:

کنم دفتر عمر وقف قناعت
نویسم به هر صفحه‌ای لایباعی. خاقانی.

لایبنیتس. (اِخ)[1] فیلسوف و دانشمند نامی آلمان. مولد وی لیپزیک (۱۶۴۶-۱۷۱۶ م.).

لای‌بید. (اِخ) دهی از دهستان مرکزی است. بخش میمه شهرستان کاشان. واقع در ۴۸ هزارگزی باختر میمه و ۳۶ هزارگزی باختر راه شوسهٔ اصفهان به قم. کوهستانی و سردسیر. دارای ۴۵۰ سکنه آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و انگور و بادام و زردآلو و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. مزرعهٔ جخدو جزو آن باشد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

لای‌پالای. (اِ مرکب) پارچهٔ صافی که از آن شراب صافی کنند. (غیاث).

لایپزیک. (اِخ) نام شهری به آلمان. رجوع به لیپزیک شود.

لای‌پسند. [پَ سَ] (اِخ) موضعی به هزار جریب مازندران. (مازندران و استراباد رابینو ص۱۲۴ بخش انگلیسی).

لایتجزأ. [یَ تَ جَزْ زَءْ] (ع ص مرکب) (از: لا + یتجزأ) جدانشدنی.[2] غیر قابل قسمت. که جزء جزء نشود. که بخشیدنی نباشد. که تقسیم نشود. که بخش نشود:

بسان نقطهٔ موهوم دل ز هول بلا
چو جزء لایتجزأ تن از نهیب خطر.
مسعودسعد.

ماند به عنکبوت سطرلاب آفتاب
زو ذره‌های لایتجزا برافکند. خاقانی.

– جزء لایتجزأ؛ اتم.[3] ذرات صغار. جوهر فرد. ذره. رجوع به جزء لایتجزا شود.

لایتچسبک. [یَ تَ چَ بَ] (ص مرکب) (کلمهٔ منحوت، از لای عرب + چسبیدن فارسی) غیرمرتبط: تهمتهای لایتچسبک؛ دعواهای لایتچسبک؛ استدلالهای لایتچسبک.

لایتخلف. [یَ تَ خَلْ لَ] (ع ص مرکب) (از: لا + یتخلف) تخلّف‌ناپذیر.

لایتغیر. [یَ تَ غَ یْ یَ] (ع ص مرکب) (از: لا + یتغیر) تغیرناپذیر.[4] دگرگون ناشونده.

لایتمریج. [ ] (اِخ) نام قصبه‌ای در ۵۳ هزارگزی شمال غربی پراغه به چهستان مجارستان دارای ده هزار سکنه و آنجا را از نظر زیبائی مناظر بهشت چهستان نام کرده‌اند. (قاموس الاعلام ترکی).

لایتناهی. [یَ تَ ها][5] (ع ص مرکب) (از: لا + یتناهی)[6] بی‌پایان. بی‌انتها. بی‌نهایت. بی‌کران.

لایته. [تَ] (اِخ) رجوع به لئیتا شود. (قاموس الاعلام ترکی).

لایجان. (اِخ) نام محلی کنار راه تبریز و مراغه میان اصفهان و خسروشاه در ۲۲ هزارگزی تبریز.

لای جگر. [یِ جِ گَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از خون جگر است. (آنندراج):

آنجا که دیده سیر ز لای جگر بود
سائل دگر بخواب نبیند کریم را.
قاسم مشهدی (از آنندراج).

لایجوز. [یَ] (ع جملهٔ فعلیه، ص مرکب) (از: لا + یجوز) که روا نباشد. که جایز نیست. ناجایز. ناروا:

یجوز و لایجوزستش همه فقه از جهان لیکن
سرا یکسر ز مال وقف گشتستش چو جوزائی.
ناصرخسرو.

هرچه کان گفت لایجوز چنین
آن دگر گفت عندنا لابأس. ناصرخسرو.

دانهٔ دین ز لایجوز و یجوز
سیر شیرش نکرده بود هنوز. سنائی.

صوفی و عشق در حدیث هنوز
سلب و ایجاب و لایجوز و یجوز. سنائی.

لایچه. [چَ / چِ] (اِمصغر) آب و گل اندک که سیاه و گندیده شده باشد. (آنندراج).

لای چین کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) زنده به میان دیوار نهادن. به گچ گرفتن. به گل گرفتن.

لایح. [یِ] (ع ص) لائح. آشکار. پیداشونده. (غیاث). درخشان: سیماء صلاح از بشرهٔ ایشان لایح بود. (حبیب السیر از یادداشتهای دهخدا).

لایحصی. [یُ حْ صا] (ع ص مرکب) (از: لا + یحصی) بیشمار. که بشمار نیاید. رجوع به لاتحصی و هم رجوع به لاتعد و لاتحصی شود.

لای حنا. [حَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان رستاق بخش نی‌ریز. شهرستان فسا. واقع در شش هزارگزی باختری نی‌ریز. کنار راه شوسهٔ شیراز به نی‌ریز. دارای ۴۱ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

لایحه. [یِ حَ] (ع ص) تأنیث لایح. ||(اِ) طرح. مکتوب.[7] مکتوب متضمن پیشنهاد که دولت برای تصویب به مجلس تقدیم کند. ||در اصطلاح قضائی، مدافعات متهم که بصورت کتبی باشد. مکتوبات تقدیمی وکلاء عدلیه به منظور دفاع از دعوی به محکمه. ج، لوایح.

– تبدیل لوایح؛ تعاطی مکتوبات میان مدعی و مدعی علیه به وساطت محکمه.

لایحی. [یِ] (اِخ) مصطفی. از شعرای عثمانی در قرن نهم هجری، از مردم سیروز. وی پس از تحصیل علوم متداوله رهسپار مصر گردید و... بعد از مدتی اقامت به در سعادت رفت و مورد نظر و اعتماد سمیز علی پاشا صدراعظم وقت قرار گرفت و پس از چندگاهی که مرجع خاص و عام بود بر اثر حسادت و تهمت کسان پاشا به وطن بازگشت و به سال ۹۷۳ هـ .ق. بمرد. (قاموس الاعلام ترکی).

لایخ. [یَ] (ع جملهٔ فعلیه) مخفف لایخلو. رمز از لایخلو.

لایخفی. [یَ فا] (ع جملهٔ فعلیه) (از: لا + یخفی) (و...) پوشیده نباشد. پوشیده نماناد. مخفی نماناد.

لای‌خوار. [خوا / خا] (اِخ) نام مردی خاک‌نشین و معاصر سنائی شاعر و گویند انقلاب خاطر سنائی در سیر و سلوک و پیمودن عوالم معنوی را موجب این مرد بوده است بدینگونه که نوشته‌اند: سبب توبهٔ سنائی آن بود که در زمستانی که سلطان محمود جهت تسخیر بعض از دیار کفر از غزنین

---

1 - Leibnitz.
2 - Indivisible. Insécable.
۳ - اتم کلمه‌ای یونانی است مرکب از حرف سلب «آ» + «تم» به‌معنی ذرّه.
4 - Invariable. Immuable.
۵ - خواندن این کلمه با هاء مکسوره غلط است.
6 - Infine. 7 - Article.

بیرون رفته بود سنائی در مدح او قصیدتی در سلک نظم کشیده متوجه اردوی وی شد تا به عرض رساند در اثناء راه بدر گلخنی رسید که یکی از مجذوبان مشهور به لای‌خوار ساقی خود را میگفت قدحی پر کن به کوری محمود سبکتکین. ساقی گفت محمود پادشاهی است مسلمان و بـه امر جـهاد مشغولی مینماید لای‌خوار گفت مردکی است ناخوشنود و آنچه در تحت حکم وی درآمده است ضبط نمیتواند کرد میرود که مملکت دیگر بگیرد و آن قدح را درکشید باز با او گفت قدحی دیگر پر کن بکوری سنائیک شاعر. ساقی گفت سنائی مردی است شاعر فاضل مقید متقی لطیف طبع. لای خوار گفت اگر وی از لطف طبع بهره‌ور بودی به کاری اشتغال نمودی که وی را به کار آمدی، گزافی چند در کاغذی نوشته که به هیچ کار نمی‌آید و نمیداند که او را برای چه کار آفریده‌اند. سنائی از شنیدن این سخن متحیر شده از شراب غفلت هشیار گشت و به سلوک مشغول شد. و بر خرد خرده‌دان ارباب فضل و عرفان پوشیده نماند که از مضمون این حکایت چنان به وضوح می‌پیوندد که اشتهار شیخ سنائی به نظم اشعار در زمان سلطنت محمود غزنوی بوده باشد و حال آنکه از کتاب حدیقةالحقیقه که در سلک منظومات حقیقت آیات آن جناب انتظام دارد چنان ظاهر میشود که شیخ سنائی معاصر بهرام شاه بوده و کتاب را بنام نامی آن پادشاه عالیجاه نظم نموده و سلطان محمود در سنه ۴۲۱ وفات یافته و نظم حدیقه چنانکه هم از آن کتاب بتحقیق میانجامد در سنهٔ سبع و ثلاثین و خمسمائه بـه اتمام پیوسته و از ملاحظهٔ این دو تاریخ که متفق اهل خبر است نزد اولیا [ء فضل] صفت. وضوح می‌یابد که صحت حکایت مجذوب لای‌خوار بغایت [نا] مناسب است والعلم عندالله. (حبیب السیر ج ۱ ص ۳۴۰). دولتشاه گوید: سبب توبهٔ حکیم سنائی آن بود که او مدح سلاطین گفتی و ملازمت حکام کردی، نوبتی در غزنین مدحی جهت سلطان ابواسحاق ابراهیم غزنوی گفته بود و سلطان عزیمت هند داشت به تسخیر قلاع کفار هند و حکیم میخواست به تعجیل قصیده را بگذراند قصد ملازمت سلطان کرد و در غزنین دیوانه‌ای بود که او را لای‌خوار گفتندی و از معنی خالی نبود همواره در شرابخانه‌ها درد شراب جمع کردی و در گلخنها تجرع نمودی چون حکیم سنائی به در گلخن رسید از گلخن ترنمی شنود و قصد گلخن کرد شنود که لای خوار با ساقی خود میگوید پر کن قدحی تا به کوری چشم ابراهیمک غزنوی بنوشم، ساقی گفت... (الخ نظیر آنچه در حبیب‌السیر نقل شده است). حکیم چون این سخن بشنید از حال برفت و بر او این سخن کارگر آمد و دل او از خدمت مخلوق بگردید و از دنیا دل‌سرد شد و دیوان مدح ملوک را در آب انداخت و طریقت انقطاع و زهد و عبادت را شعار خود ساخت... (تذکرةالشعرای دولتشاه سمرقندی ص۹۵ و ۹۶).

لای رودبار. (اِخ) دهی از دهستان شهریاری بخش چهاردانگه شهرستان ساری واقع در ۴هزارگزی شمال کیاسر و ۴۲ هزارگزی جنوب بهشهر. کنار رودخانهٔ زارمرود. کوهستانی، جنگلی، معتدل و مرطوب و مالاریائی. دارای ۲۳۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و زارمرود. محصول آنجا غلات و برنج و ارزن و لبنیات و عسل. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان شال و کرباس و گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

لایری. [یُ را] (ع ص مرکب) (از: لا + یری) که بدیده درنیاید. نامشهود. پوشیده. نامرئی.

لایزال. [یَ] (ع ص مرکب) (از: لا + یزال) جاوید. پایدار.[1] دائم. ابدی. سرمدی. بی‌زوال:

بنده چون خداوند خود نباشد
نه چیز زوالی چو لایزالی. ناصرخسرو.
ولیکن ز خر بارش افتاد و ماند
گرانبار بر پشت تو لایزال. ناصرخسرو.

آنکه پس از این همیشه باشد. صاحب غیاث اللغات گوید: در صفت حق تعالی واقع شود. بجهت اظهار کمال بی‌زوال او یعنی الحال بی‌زوال است و در استقبال هم بی‌زوال خواهد ماند. (غیاث):

نیست پنهان آفتاب لایزال
ذره‌ای تو خویش را اقرار کن. عطار.
تا گزیر جملگان حیّ قدیر
لایزال و لم یزل فرد بصیر. مولوی.
همه تخت و ملکی پذیرد زوال
بجز ملک فرمانده لایزال. سعدی.

چون موسی بر لم‌یزل و لایزال حکمی کرد که او را استحقاق نبود داغ حرمان بر جبین خیال او نهادند. (مجالس سعدی).

لایزالی. [یَ] (ص نسبی) سرمدی. دائمی. ابدی:

درهای همه ز عهد خالیست
الا در تو که لایزالیست. نظامی.

||نعتی خدای تعالی را:

فرد ازلی به ذوالجلالی
حق ابدی به لایزالی. نظامی.
راه خویش از خیال خالی کن
عزم درگاه لایزالی کن. نظامی.
ذات تو به نور لایزالی
از شرک و شریک هر دو خالی. نظامی.

بقدرت لایزالی هم در ساعت ابر از صحرای آن بادیه متقشع و متفرق گردد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۳۷).

می ده که گرچه گشتم نامه‌سیاه عالم
نومید کی توان بود از لطف لایزالی. حافظ.
به هر منزل که روآرد خدایا
نگهدارش بلطف لایزالی. حافظ.

حضرت لایزالی ایشان را کرامت کرده است. (انیس الطالبین ص۶۶).

لای زنگو. [زَ] (اِخ) نام محلی به یازده‌فرسخی میانهٔ شمال و مشرق شهر داراب. (فارسنامهٔ ناصری).

لای زنگان. [زَ] (اِخ) ده بزرگی از دهستان کوهستان، بخش داراب شهرستان فسا. واقع در ۵۴ هزارگزی خاوری داراب. کوهستان. سردسیر. دارای ۲۳۳۵ تن سکنه، آب آن از چشمه. محصول آنجا بادام و انجیر و گردو و گل‌سرخ. شغل اهالی، زراعت و باغبانی و قالیبافی. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷). و رجوع به لای زنگو شد.

لایستان. [یِ] (اِ مرکب) رَزَغة. (منتهی الارب). جای پر از گل و لای.

لایسقط. [یَ قُ] (ع جملهٔ فعلیه) (از: لا + یسقط) (قاعدة...) اصطلاحی رایج میان فقها گویند: لایسقط المیسور بالمعسور؛ تکلیف آسان به تکلیف دشوار ساقط نگردد.

لای سیاه. (اِخ) نام نهری در فارس. فاضل آب چشمه‌های بلوک بیضا جمع شده و رودخانه گشته از میان بلوک بیضا و رامجرد گذشته در صحرای آهو چرزرقان حومهٔ شیراز نایاب می‌شود. (فارسنامهٔ ناصری).

لایش. [یِ] (اِمص) اسم مصدر از لائیدن. عمل لائیدن. رجوع به لائیدن شود.

لایشعر. [یَ عُ] (ع ص مرکب) (از: لا + یشعر) نادان: من حیث لایشعر، لاعن شعور.[2]

لایضر و لاینفع. [یَ ضُرْ رُ وَ یَ فَ] (ع ص مرکب) (از: لا + و + یضر + لاینفع) بی‌سود و زیان. که نه زیان و نه سود دارد.

لایطاق. [یُ] (ع ص مرکب) (از: لا + یطاق) که تاب نتوان آوردن.

— تکلیف مالایطاق؛ تکالیف تحمل نا کردنی.

لایعد. [یُ عَدد] (ع ص مرکب) (از: لا + یعد) بیشمار. بیحد. فزون از شمار. رجوع به لاتعد و لاتحصی شود.

لایعرف البر من‌الهر. [یَ رِ فُلْ بِرْ رَ مِ نَلْ هِرر] (ع جملهٔ فعلیه) میان گربه و موش فرق نمیگذارد. رجوع به لایعرف هراً من برٍ

1 - Eternel.

2 - Inconsciemment.

شود.

لایعرف هراً من بر. [یَ رِ فُ هِرْ رَنْ مِ بِرر] (ع جملهٔ فعلیه) او نمیشناسد رنج‌رسان را از راحت‌رسان یا گربه را از موش یا نافرمانبردار را از فرمانبردار یا رنجش را از اکرام یا گربه بچه را از روباه بچه.

لایعقل. [یَ قِ] (ع ص مرکب) (از: لا + یعقل) نادان. بی‌خرد. بی‌عقل. صیغهٔ مضارع منفی است و برای استمرار می‌آید و در صفت حیوان واقع میشود بجهت اظهار کمال نادانی او یعنی الحال هم بی‌عقل است و در استقبال هم بی‌عقل خواهد ماند. (غیاث):

ناصرخسرو به راهی میگذشت
مست و لایعقل نه چون میخوارگان
دید قبرستان و مبرز روبرو
بانگ برزد گفت کای نظارگان
نعمت دنیا و نعمت‌خواره بین
اینش نعمت اینش نعمت‌خوارگان.
ناصرخسرو.

نگاری مست و لایعقل چو ماهی
درآمد از در مسجد پگاهی.		عطار.

هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل
به صورتی ندهد صورتیست لایعقل.	سعدی.

چو ترتیکی داشتم در شراب
ز لایعقلی کردمی اجتناب.
نزاری قهستانی (دستورنامه ص۷۳).

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عقل در این مسئله لایعقل بود.	حافظ.

گفتم از مدرسه پرسم سبب حرمت می
در هرکس که زدم بیخود و لایعقل بود.
مهری.

لایعلم. [یَ لَ] (ع ص مرکب) (از: لا + یعلم) که نمیداند. نادان. صیغهٔ مضارع منفی است و میم در محاورهٔ فارسیان به وقف خوانده میشود و این برای استمرار نیز می‌آید و صفت حیوان واقع میشود بجهت اظهار کمال نادانی او یعنی الحال هم نادان است و در استقبال هم بی‌علم و موصوف بخ نادانی خواهد ماند. (غیاث): گفت ای سفیه لایعلم شیر را[1] با تو چه مناسبت است. (سعدی). گفت چگونه می‌بینی دیبای معلم را بر این حیوان لایعلم. گفتم خطی زشت است که به آب زر نبشته است. (سعدی).

لایعنی. [یَ] (ع جملهٔ فعلیه) مشغول نمی‌کند. مهم نمی‌آید.

— مالایعنی؛ آنچه مشغول نمی‌کند. آنچه مهم نمی‌آید.

‖ (ص مرکب) بی‌معنی. بیهوده. پوچ: اِنْماط، لایعنی گفتن. (منتهی الارب). ‖ (اِ مرکب) فحش. (آنندراج).

لایغفر. [یُ فَ] (ع ص مرکب) (از: لا + یغفر) نابخشودنی. نیامرزیدنی. که آمرزیده نتواند شد.

— ذَنب لایغفر؛ گناه نابخشودنی. بزه غیر قابل‌بخشش.

لایفوت. [یَ] (ع ص مرکب) (از: لا + یفوت) بی‌فوت. (آنندراج). که فوت نشود.

لایفهم. [یُ هَ] (ع ص مرکب) (از: لا + یفهم) آنچه در فهم نمی‌آید. (آنندراج). که در فهم نیاید.

لایق. [یِ] (ع ص) درخور. سزا. سزاوار. شایان. شایستهٔ. برازندهٔ. زیبا. (زمخشری). ازدر. زیبندهٔ. زیبای. برازای. برازا. جدیر. حقیق. قمین. خلیق. حری. قَرِف. (منتهی الارب). بابت. مستوجب:

نگونسار آویزم او را به چاه
که چاهست او را بلایق نه گاه.		فردوسی.

آنچه لایق است ازو درباب خلق به ظهور آید و عدالت در قضیهٔ او پیدا گردد. (تاریخ بیهقی ص۳۰۷).

روانت بی‌خبر ماند از حقایق
ترا فردوس باقی نیست لایق.	ناصرخسرو.

و به حال خردمند آن لایقتر که همیشه طلب آخرت را بر دنیا مقدم دارد. (کلیله و دمنه). بصواب آن لایقتر که بر معالجت مواظبت کند. (کلیله و دمنه). امّا به مروت و حریت آن لایقتر که مرا بدین آرزوها برسانی. (کلیله و دمنه):

من عاشق زار تو چنانم که مپرس
تو لایق عشق من چنانی که مگوی.
خاقانی.

هجر و وصل آن تست هرچه خواهیم آن ده
لایق من آن باشد کاختیار بگذارم.	عطار.

دل و جان‌بر، چو لیت آن دارد
کین همه لایق آن می‌یابم.		عطار.

نیست لایق عز نفس و مرد غر
نیست لایق مشک و عود و کون خر.	مولوی.

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد
هر کسی را هرچه لایق بود داد.	سعدی.

لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن. (کلیات، گلستان چ مصفا ص۹۱).

گرت جان در قدم ریزم هنوزت عذر میخواهم
که از ما خدمتی ناید چنان لایق که پسندی.
سعدی.

میخواستمت پیشکشی لایق خدمت
جان نیز حقیر است ندانم چه فرستم.	سعدی.

نه هر فرقی سزای تاج شاهی است
نه هر سر لایق صاحب کلاهی است.
امیرخسرو دهلوی.

چه خوش نکته‌ای گفته‌اند اهل هند
کزین خوبتر هیچ گفتار نیست
هنرمند باید که باشد چو پیل
کزین نوع هر جای بسیار نیست.
به بیشه درون یا به درگاه شاه
که او لایق اهل بازار نیست.	ابن یمین.

— امثال:

به هر کس هر چه لایق بود دادند.
چه آشی باشد که لایق قدح باشد.
لایق آب ریختن بدست او نیست.
لایق جفت کردن کفش او نیست.
لایق نهادن تره بر خوان او نیست.
لایق هر خر نباشد زعفران. (جامع‌التمثیل).

لایقاس. [یُ] (ع جملهٔ فعلیه) (از: لا + یقاس) قیاس کرده نشود. اشاره است به مثل «لایقاس الملائکة بالحدادین». و این مثل از آنجاست که چون آیهٔ «علیها تسعة عشر» (قرآن ۳۰/۷۴) (یعنی دربانان دوزخ نوزده تن‌اند) نازل شد یکی از کفار عرب به یاران خود گفت که این نقلی نیست، من کار هجده تن از ایشان را کفایت کنم شما هم کار یکتن را بسازید. ابوبکر چون این بشنید گفت لایقاس الملائکة بالحدادین؛ یعنی ملائکه را با دربان این دنیا قیاس نتوان نمود و حداد به‌معنی دربان است و از آنگاه باز این کلمه مثل گردیده است. (لباب الالباب عوفی ج ۱ ص یه و یو). ابوالفتوح رازی در تفسیر آرد: و عبدالله عباس گفت و قتاده و ضحاک، چون این آیه آمد ابوجهل قریش را گفت نمی‌شنوید که محمد (ص) چه می‌گوید؟ میگوید خازنان دوزخ نوزده باشند و شما لشکری از شجاعان به هر ده مرد یکی را دفع نتوانید کردن و ابوالاسدبن کندةبن اسدبن خلف الجحمی گفت من هفده را کفایت کنم شما دو را کفایت کنید، خدای تعالی این آیهٔ فرستاد «و ما جعلنا اصحاب النار الا ملٰئکة» (قرآن ۳۱/۷۴). (تفسیر ابوالفتوح رازی ص۴۲۷ ج۵).

لایقرء. [یُ رَءْ] (ع ص مرکب) (از: لا + یقرء) که خوانده نشود.[2] خوانده‌ناشدنی. غیرقابل خواندن.

لای‌کش. [کَ / کِ] (نف مرکب) کنایه از شرابخوار است. (آنندراج):

بهار گشت و هوا مژدهٔ شراب رساند
زمین میکده را لای‌کش به آب رساند.
دانش (از آنندراج).

لای گردو. [گِ] (اِخ) دیهی سیزده فرسنگ میان جنوب و مشرق نی‌ریز. (فارسنامهٔ ناصری). دهی از دهستان کوهستان بخش داراب، شهرستان فسا. واقع در ۸۴ هزارگزی خاور داراب. معتدل. دارای ۷۹۹ تن سکنه شیعه. آب آن از چشمه. محصول آنجا بادام و انجیر و مویز و گردو و گل سرخ. شغل اهالی باغداری و قالیبافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران

---

۱ - ن‌ل: شتر را.

2 - Illisible.

ج ۷).

لای‌گردولر. [گِ لَ] (اِخ) دهـی از دهستان کوهستان بخش داراب، شهرستان فسا. واقع در ۸۴ هزارگزی داراب. معتدل و مالاریائی. دارای ۱۵۱ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا بادام و انجیر و گردو و گل‌سرخ و مویز. شغل اهالی باغداری و قالیبافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

لای‌لای. (اِ) کلمه‌ای که در هنگام خواب کردن کودکان بر زبان آرند. رجوع به لالائی شود.

لایم. [يِ] (ع ص) لائم. رجوع به لائم شود. ملامت‌کننده. نکوهنده.

لایموت. [يَ] (ع ص مرکب) (از: لا + یموت) که نمیرد. آنکه نمیرد. بی‌مرگ. بی‌موت.

— حیّ لایموت؛ زنده‌ای که نمیرد.

— ||نامی از نامهای خدای‌تعالی؛ هو الحیی الذی لا یموت:

ای بحق بخت تو حی لاینام

بادی اندرحفظ حی لایموت. انوری.

در قاموس کتاب مقدس آمده است: لایموت صفتی از صفات ثبوتیهٔ حضرت اقدس الهی است (رسالهٔ اول تیموتاوس ۶:۱۶) وجود این صفت در مخلوقات بسته به اراده و مشیت خالق است لایموتی ارواح انسانی از امیال غیرمتناهی و اقتدارات او که در ترقیات غیرمتناهیه و لیاقات عقاب یا اجری که در این دنیا منتهی نمیشود معلوم گشته است این تعلیم و عقیده در میان تمام طوایف و امم متداول بوده و دانشمندترین فلاسفهٔ قدیم این مطلب را کم و بیش تعلیم میدادند هر چند که تمام دلایل و براهین خارجی نسبت به این مطلب بدون ضمیمهٔ شهادات کتاب مقدس ناقص است. و کتاب مقدس نیز آن را به واضحی تمام تعلیم نمیدهد لکن جواب مسیح که به صدوقیان در این خصوص داده ایشان را مجاب فرمود در (انجیل متی ۲۲:۳۳) وارد است چه که ایشان منکر قیامت‌اند و معتقدند که مرگ انتهای جمیع آرزوهای ایشان است (کتاب اعمال رسولان ۲۳:۸) علیهذا مسیح از تورات معین و مکشوف فرمود که اجداد سلف که دنیا را بدرود گفته‌اند هنوز باقی و زنده میباشند (خروج ۳:۶). ایمان و عقیدهٔ قدیم عبرانیان در بقای روح بعد از موت از کلمات بسیار که خدای تعالی فرموده است و در کتاب مقدس وارد گشته مثل. «جمع شده با قوم خود» و غیره واضح و مبرهن میگردد و اینگونه کلمات ابداً دخلی به دفن جسد ندارد که در آیات ذیل وارد است (پیدایش ۲۵:۸ و ۹ و ۳۵:۲۹ و ۴۹:۲۹ و ۳۳ سفر اعداد ۲۰:۲۴ – ۲۶ و ۲۷:۱۲ و ۱۳ تثنیه ۳۲:۵۰ و ۳۴:۵ و ۶) و مضامین آیات ذیل دلیل بر این است که نویسندگان کتاب مقدس را عقیده بر این بوده است که موت و فنای بدن انتهای عمر روح نمیباشد (مزامیر ۱۷:۱۵ و ۷۳:۲۴ – ۲۶ دا ۱۲:۲). و توضیح این موقوف به وجود مبارک کلمةالله بود که قیامت اموات و قیام خود او از اموات وجود حیات بی‌فساد را واضح میگرداند (رسالهٔ دوم تیموتاوس ۱:۱۰) بقا و لایزالی روح در مثل مرد غنی و العازار به واضحی تمام بیان گشته (لوقا ۱۶:۱۹ – ۳۱). و اخبار از عذاب و عقاب ابدی شریران و برکت صالحین و عادلان در (انجیل متی ۲۵:۴۶ و یوحنا ۵:۲۸ و ۲۹) بخوبی مکشوف گردیده است. و حواریان نیز از روح‌القدس ملهم گشته بقا و لایموتی روح و قیام بدن را در (اعمال رسولان ۷:۵۵ – ۶۰ و ۱۰ – ۴۲ و اول قرنتیان ۱۵؛ و دوم قرنتیان ۵:۱ – ۸ و فلیمون ۱:۲۱ – ۲۳ و اول تسالونیکیان ۴:۱۳ – ۱۸) بیان فرمودند. و برکت لایموتی و لایزالی نجات‌یافتگان یکی از عطایای خداست بتوسط مسیح که بواسطهٔ متحد گشتن با او بتوسط ایمان تصاحب توانند کرد. (یوحنا ۱۰:۲۷ و ۲۸ و ۱۱:۲۵ رسالهٔ رومیان ۶:۲۳ اول یوحنا ۵:۱۱ – ۱۳). (قاموس کتاب مقدس). قوت لایموت. بخور و نمیر. اقل مقدار قوت که آدمی از گرسنگی نمیرد.

لاین. [يِ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان لاین، بخش کلات. شهرستان دره گز. واقع در ۵۵ هزارگزی شمال باختری کبودگنبد. دره. معتدل. دارای ۲۰۷۴ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

لاین. [يِ] (اِخ) نام رودی سرحدی به مغرب ایران. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۵).

لای‌ناک. (ص مرکب) پرلای: حمئت البئر؛ لای‌ناک شد چاه. (منتهی الارب).

— لای‌ناک شدن آب رود؛ گل‌آلود شدن آن.

لاینبغی. [يَمْ بَ] (ع ص مرکب) (از: لا + ینبغی) ناسزاوار. ناشایسته. نالایق.

لاینحرف. [يَ حَ رِ] (ع ص مرکب) (از: لا + ینحرف) که منحرف نشود. غیرقابل انحراف. نا گراینده به...

لاینحل. [يَ حَ لْل] (ع ص مرکب) (از: لا + ینحل) حل‌ناشدنی. گشوده‌ناشدنی. که نگشاید، چون مسئلتی غامض.

— عقدهٔ لاینحل؛ گره نا گشودنی.[1]

— معمای لاینحل؛ معمای حل ناشدنی و نا گشودنی.

لایندگی. [يَ دَ / دِ] (حامص) اسم از لائیدن.

لاینده. [يَ دَ / دِ] (نف) هرزه گوینده. ||ناله کننده. (برهان):

از پی این جیفه دوان تا به کی

چون سگ لاینده فغان تا به کی.

؟ (فرهنگ سروری ج ۳ ص ۱۲۹۱).

— امثال:

سگ لاینده گیرنده نباشد.

لاینصرف. [يَ صَ رِ] (ع ص مرکب) (از: لا + ینصرف) بازنگردنده. ||غیرمنصرف (اصطلاح نحوی). رجوع به غیرمنصرف شود:

ندانسته از دفتر دین الف

نخوانده بجز حرف لاینصرف.

سعدی (بوستان).

من همان احمد لاینصرفم

که علی بر سر من جر ندهد. ؟

لاینعزل. [يَ عَ زِ] (ع ص مرکب) (از: لا + ینعزل)[2] معزول ناشونده. که از عمل پیاده نشود. (وکیل...) وکیلی که هیچگاه او را از شغل وکالت به یکسو نتوان کردن.

لاینفجر. [يَ فَ جِ] (ع ص مرکب) (از: لا + ینفجر)[3] که منفجر نشود.

لاینفصل. [يَ فَ صِ] (ع ص مرکب) (از: لا + ینفصل) جداناشدنی. انفصال‌ناپذیر. جدائی‌ناپذیر. نابریدنی: عضو لاینفصل.

لاینفع. [يَ فَ] (ع ص مرکب) (از: لا + ینفع) آنچه نفع نکند. بی‌سود. که سود ندارد.

لاینفک. [يَ فَ کک] (ع ص مرکب) (از: لا + ینفک)[4] جداناشدنی. ممتنع‌الانفکاک. جدائی‌ناپذیر. لازم. لازم غیرمفارق: و دانایان و حکما و مورخان حضرت اعلی را جزو لاینفک‌اند. (رشیدی).

— عضو لاینفک؛ عضو جداناشدنی. جزء لاینفک. جزء جدائی‌ناپذیر. عضو لاینفک چیزی بودن: لازم غیرمفارق آن بودن.

لاینقسم. [يَ قَ سِ] (ع ص مرکب) (از: لا + ینقسم) غیرقابل قسمت. بخشش‌ناپذیر. غیرمتجزی:

ذرّه نبود جز ز چیزی منجسم

ذرّه نبود شارق لاینقسم. مولوی.

لاینقطع. [يَ قَ طِ] (ع ص مرکب، ق مرکب) (از: لا + ینقطع) مدام و پیوسته و متصل. دائم.

لاینی. [يِ] (اِ) جامهٔ کوتاهی را گویند که درویشان و فقیران پوشند. (برهان).[5] جامهٔ

---

1 - Noeud Gordien.

2 - Irrévocable.

3 - Inexplosible.

4 - Inséparable.

۵ - در آنندراج لائن بدین معنی است. رجوع به لائی شود.

کوتاه‌تهی‌دستان. جامهٔ پشمی خواه درویشان پوشند خواه غیر ایشان. (برهان). جامهٔ پشمین که در وقت کار پوشند. مدرّعه. جُمّازه.

لایؤبی. [ئِ بـا] (ع ص مرکب) (از: لا + یؤبی) بحر لایؤبی، فلان بحری لایؤبی است؛ یعنی هرگز منقطع نشود و به آخر نرسد بلکه نفع او همیشگی باشد. و همچنین است کلاءٌ لایؤبی.

لایوصف. [صَ] (ع ص مرکب) (از: لا + یوصف) وصف نا کردنی. غیرقابل توصیف: یدرک و لایوصف، که دریابی و وصف کردن نتوانی.

لایه. [یَ / یِ] (اِ) مرادف لای است. (آنندراج). ردهٔ دیوار و تای جامه و کاغذ و در عرف آن را ته گویند. (غیاث) (فرهنگستان این لغت را بجای طبقه پذیرفته است)[1]. لایه‌های خاک جنگل عبارتند از: پوشش مرده که از مواد آلی ساخته شده و لاشبرگ و خاک گیاهی و خاک معدنی و خاره. این لایه‌ها با یکدیگر پیوستگی دارند. (جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص۸۷).

لایه. [یِ] (اِخ) نام دهی جزء بلوک فاریاب دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت. واقع در سه هزارگزی پل انبوه و هفتاد و دو هزارگزی خاوری پل لوشان. دارای ۱۸۰۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لایی. (اِ) (در لباس) حشو جامه از پارچه. حشو میان ابره و آستر جامه از پنبه یا پشم یا موی یا جامه و غیره. لائی.

لاییدن. [دَ] (مص) لائیدن. نالیدن. (برهان). عوعو کردن سگ:

حقوق خدمت و آنچ از نظایر اینست
که شرح قاعدهٔ آن زبان بفرساید
شروع می‌نکنم اندر آن که تا لطفت
نگویدم که فلانی دراز می‌لاید.
کمال اسماعیل.

پنجه در صید برده ضیغم را
چه تفاوت کند که سگ لاید. سعدی.

||هرزه گوئی کردن. هرزه‌چانگی کردن:

ملامتم مکنید ار دراز میلایم
بود که کشف شود حال بنده پیش شما.
مولوی.

— امثال:

سگ لاید و کاروان گذرد.
سگ لاینده گیرنده نباشد.
رجوع به لائیدن شود.

لاییدنی. [دَ] (ص لیاقت) درخور لاییدن.

لاییده. [دَ / دِ] (نمف) نعت مفعولی از لائیدن.

لایی لایی. (اِ) لای‌لای. لالائی. رجوع به لالائی شود.

لئّاء. [لَءْ آء] (ع ص) مرواریدفروش. لئال. لئلاء. (منتهی الارب).

لئّال. [لءْ آ] (ع ص) مرواریدفروش. (منتهی الارب). لؤلؤفروش. لؤلؤئی. (معانی). لآء. لئلاء. (منتهی الارب).

لئالة. [لِ لَ] (ع اِمص) مرواریدفروشی. (منتهی الارب).

لئالی. [لَ آ] (ع اِ) جِ لؤلؤ. رجوع به لآلی شود.

لئام. [لِ] (ع ص، اِ) جِ لئیم. (منتهی الارب). فرومایگان. ناکسان:

عاشق مردمی و نیک‌خوئیست
دشمن فعل زشت و خوی لئام. فرخی.

محال باشد اگر مر کریم را به طمع
ثنای بی‌خردان و لئام باید کرد. ناصرخسرو.

آزاده و کریم بپالاید از لئیم
چون دامن قبات نپوشانی از لئام.
ناصرخسرو.

هواخواه او گشته از جان و دل
صغار و کبار و کرام و لئام. سوزنی.

مدحت از گفتار شاعر محمل صدق است و کذب
صدق در حق کرام و کذب در حق لئام.
سوزنی.

قدر محیط کفت جهان چه شناسد
کو به سراب کف لئام برآمد. خاقانی.

گفت اگرچه یافتم عمری تمام
هرگزم عشقی نبوده‌ست ای لئام.
عطار (از مصیبت‌نامه).

ای خدا رسوا کن این لاف لئام
تا بجنبد سوی ما رحم کرام. مولوی.

صوفئی باشد بنزد این لئام
الخیاطة واللواطة والسلام. مولوی.

آن یکی بیگیرو این می هل ز دام
و آن دگر را صید میکن چون لئام. مولوی.

و اهل کرم از اهل لئام و محامد از مذام و فاضل از مفضول جدا نشدی. (تاریخ قم ص ۱۱).

لئامت. [لَ مَ] (ع اِمص) ناکسی. (منتهی الارب). دنائت. ||بخیلی. (منتهی الارب). لئیمی. زُفتی. ||بخل. شح. ضد کرم.

لُ اُتی خید. [لِ اُ] (اِخ)[2] نام مردی یونانی از خانوادهٔ آلهآد[3] که پس از دمارات پسر آریستون به پادشاهی اسپارت رسید. (از ۴۹۱ تا ۴۶۹ ق. م. توضیح اینکه چون دمارات بجای پدر خویش آریستون پادشاه اسپارت شد لئوتی خید با وی از در خصومت درآمد چه او نامزد این مرد را غدّارانه ربوده و با وی ازدواج کرده بود. دیگران نیز از موقع استفاده کرده او را محرک شدند که با دمارات دشمنی ورزد و بگوید که او چون پسر آریستون نیست پادشاهیش بر اسپارت خلاف قانون است. چون نزاع بر سر این مسئله بالا گرفت اسپارتیان سرانجام تصمیم کردندکه به غیب‌گوی معبد دِلف رجوع کنند تا بدانند دمارات پسر آریستون هست یا نیست دشمنان به حیله پی‌تی غیب‌گوی معبد را موافق کردند و بالنتیجه دمارات از پادشاهی افتاد و لئوتی‌خید بجای او نشست. این مرد در لشکر کشیهای خشایارشا به یونان بر بحریهٔ یونان فرماندهی داشته است. (ایران باستان ج ۱ ص۶۶۵، ۶۶۶، ۸۶۵ و ۸۹۵).

لأجل. [لِ اَ لِ] (ع حرف اضافهٔ مرکب) (از: حرف «ل» + اَجْل) برایِ. از بهرِ.

لأط. [لَءْ ط] (ع مص) فرمودن چیزی یا کسی را به کاری و ستهیدن در آن. ||گریزان و شتابان گذشتن و التفات نکردن. ||سخت و دشوار شدن بر کسی. ||تیر زدن بر کسی. ||وام بازخواستن و ستهیدن در آن. ||دیر نگریستن به کسی چندانکه دور رود و از نظر غائب شود. ||به چوب‌دستی زدن. (منتهی الارب).

لأظ. [لَءْ ظ] (ع مص) اندوهگین کردن کسی را. ||راندن از نزدیک خود. ||سخت تقاضا کردن و ستهیدن در آن. (منتهی الارب).

لأف. [لَءْ ف] (ع مص) نیک خوردن طعام را. (منتهی الارب).

ل اگارن. [لُ اِ رُ] (اِخ)[4] دپارتمان. نام ایالتی از فرانسه مرکب از گارن و گاسکنی، دارای سه آرندیسمان و سی پنج کانتن و ۳۲۷ کمون و ۲۴۷۵۰۰۰ سکنه.

لألاء. [لَءْ] (ع ص، اِ) شادمانی تام. (منتهی الارب).

لألأ. [لَءْ لَ ءْ] (ع ص) درخشان. تابنده. لالا. رجوع به لالا شود.

لألأة. [لَءْ لَ ءَ] (ع مص) نیکو گشادن زن چشم را و تیز نگریستن. ||دم جنبانیدن آهو برگان و منه: مالألأت الفور بذنبه. دنبال جنبانیدن. ||افروخته شدن آتش. روشن شدن. ||گشن‌خواه گردیدن گوسپند. ||روان کردن اشک را. (منتهی الارب).

لأم. [لَءْ م] (ع اِ) کالبد. ||(ص) سهمٌ لأم؛ تیر پرهای راست و موافق بر یکدیگر چسبانیده. (منتهی الارب). پر تیر که از سوی پشت بود و آن نیک بود. (مهذب الاسماء).

لأم. [لَءْ م] (ع مص) بنا کسی بازخواندن کسی را. (منتهی الارب). ملامت کردن. (زوزنی). ||پر راست ساختن بر تیر. (منتهی الارب). تیر را پر نهادن. (منتخب‌اللغات). ||اصلاح کردن. ||استوار کردن زخم را.

1 - Couche.
2 - Léotychide [ki].
3 - Aléades.
4 - Lot - et - Garonne.

(منتهی الارب). بهم آوردن جراحت. (منتخب‌اللغات). کفشیر کردن کفگی را. (منتهی الارب). واهم آوردن جراحت و جز آن. (زوزنی) (تاج المصادر).

لأم. [لَ ءْ م] (ع اِ) جِ لأمة. (منتهی الارب). رجوع به لأمة شود.

لئم. [لِ ءْ م] (ع اِمص) سازواری. (منتهی الارب). صلح. (منتخب‌اللغات). اتفاق میان دو کس. (منتهی الارب). (منتخب‌اللغات). آشتی. (منتهی الارب). ||(اِ) انگبین. (منتهی الارب). از اسماء عسل. (المزهر سیوطی ص۳۴۲).

لأمان. [لَ ءْ / لُ ءْ] (ع ص) ناکس و زفت. (منتهی الارب).

لأمة. [لَ ءْ مَ] (ع اِ) زره. ج، لأم، لؤم. (منتهی الارب). زره چست‌بافته. (مهذب الاسماء). چست‌بافته. (السامی فی‌الاسامی).

لأمة. [لَ ءْ مَ] (ع مص) ناکس و فرومایه گردیدن و زفت گشتن. ملامة. لؤم. (منتهی الارب). ناکس‌شدن. (تاج المصادر).

لأواء. [لَ ءْ] (ع اِ) سختی. (منتهی الارب). و منه الحدیث: من کان له ثلاث بنات فصبر علی لأوائهن کنّ له حجاباً من‌النار.

لئوپاردی. [لِ ءُ] (اِخ)[1] ژیاکمو. شاعر بزرگ ایتالیائی. (۱۷۹۸-۱۸۳۷ م.).

لئوپل. [لِ ءُ پُ] (اِخ) رجوع به لمبرگ شود.

لئوپلد. [لِ ءُ پُ] (اِخ)[2] سن. مرزبان اُتریش از ۱۰۹۵ تا ۱۱۳۶ م.

لئوپلد اول. [لِ ءُ پُ دِ اَوْ وَ] (اِخ) امپراطور آلمان از ۱۶۵۸ تا ۱۷۰۵ مولد وین. (۱۶۴۰-۱۷۵۰م.).

لئوپلد اول. [لِ ءُ پُ دِ اَوْ وَ] (اِخ) شاهزادهٔ ساکس‌کبورگ. مولد کبورگ به سال ۱۷۹۰ وی در ۱۸۳۱ از جانب مردم بلژیک به پادشاهی آن کشور انتخاب شد و لوئیز ماری دُرلئان دختر لوئی فیلیپ را بزنی کرد و به سال ۱۸۶۵ بمرد.

لئوپلد دوم. [لِ ءُ پُ دِ دُوْ وُ] (اِخ) پادشاه آلمان از ۱۷۹۰ تا ۱۷۹۲ م. مولد وین به سال ۱۷۴۷، وی برادر ماری آنتوانت است.

لئوپلد دوم. [لِ ءُ پُ دِ دُوْ وُ] (اِخ) پادشاه بلژیک فرزند لئوپلد اول. جلوس ۱۸۶۵ مولد بروکسل به سال ۱۸۳۵ و وفات به سال ۱۹۰۹.

لئوپلد سوم. [لِ ءُ پُ دِ سِوْ وُ] (اِخ) پادشاه بلژیک از ۱۹۳۴ فرزند آلبرت اول. مولد بروکسل به سال ۱۹۰۱ م.

لئوپلدویل. [لِ ءُ پُ] (اِخ) کرسی کنگوی بلژیک، کنار استانلی پل. دارای چهل هزار تن سکنه. آنجا مرکز تجارتی مهمی است.

لئوستن. [لِ ءُ تِ] (اِخ)[3] نام سرداری آتنی معاصر با اسکندر کبیر. پس از درگذشتن اسکندر آتنی‌ها به تشویق دموستن خطیب شهیر به خیال استقلال افتادند و لئوستن را مأمور کردند که هشت هزار نفر سپاهیان اجیری که در دماغهٔ تِنارِدر پلوپونس اقامت داشتند و آنها را ولاة اسکندر به حال خود گذارده بودند به خدمت اجیر کند. لئوستن چنین کرد و رئیس سپاهیانی شد مجرّب و ورزیده که در آسیا جنگهای بسیار کرده بودند. این کار زمانی شد که هنوز در یونان از مرگ اسکندر مطلع نبودند ولی پس از آنکه خبر مرگ اسکندر به تواتر و تحقیق پیوست لئوستن به اِتولی رفت و مردم را با خود همراه کرد و هفت هزار نفر سپاهی از آنها گرفت بعد لوکریان و فوسیدیان را به خود خواند که همداستانی کنند تا از قید مقدونیها برهند. در خود آتن مردم نسبت به جنگ عقاید موافق و مخالف داشتند، سرانجام آتنیها کمکی که عبارت از پنجهزار پیاده نظام ملی و پانصد سوار و دو هزار سپاهی اجیر بود برای لئوستن فرستادند و او حرکت کرد و داخل بئوسی شد و با آنان که طرفدار مقدونیها بودند جنگید و درهم شکستشان و سپس با سرعت خود را به تنگ ترموپیل رسانید و آن را اشغال کرد و منتظر مقدونیها شد... در جدالی که بین طرفین روی داد یونانیها فتح کردند توضیح اینکه آن تی‌پاتر که اسکندر او را در مقدونیه برای کارهای اروپا گذارده بود شکست خورد و چون راه فرار به مقدونیه نداشت به شهر لامیا پناه برد لئوستن خود را به لامیا رسانید و آن را محاصره کرد، یورشهای آتنی‌ها و دفاع مقدونیها بطول انجامید و بالاخره سردار آتنی چون دید شهر محکم است درصدد برآمد که با قحطی و گرسنگی مقدونیها را بتسلیم شدن مجبور دارد با این مقصود خندق عریضی دور شهر کَند و ارتباط محصورین را با خارج بُرید. بر اثر این کار مقدونیها در وضع بسیار سختی افتادند و نزدیک بود شهر تسلیم گردد ولی در این وقت اتفاقی افتاد که مقدونیها از یأس بیرون آمدند. در جنگی که آن تی‌پاتر با محاصرین میکرد سنگی بسرش آمد و بیهوش افتاد. او را به اردو بردند امّا پس از سه روز درگذشت. آتنیها افتخارات بسیار برای او قائل شدند. بعد «آن‌تی فیل» نامی راکه در فنّ سوق‌الجیشی بسیار ماهر بود سردار قشون کردند. موافق روایت ژوستن در موقع محاصره تیری از درون شهر به لئوستن اصابت کرد و از آن کشته شد، ۳۲۳ ق. م. (ایران باستان ج۲ ص۱۹۷۶ و ۱۹۷۷ و ۱۹۷۸ و ۱۹۸۱) (قاموس الاعلام ترکی).

لئوکارس. [لِ ءُ رِ] (اِخ)[4] نام یکی از پیکرسازان قدیم یونان است که چهار قرن پیش از میلاد میزیسته و مجسمه‌های اسکندر کبیر و پدرش فیلی پوس و ایزکراتس و برخی دیگر از بزرگان یونان را در قدیم با طلا و عاج و مفرغ ساخته بوده است. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دکولانژ ص۵۰۲).

لئوکئو. [لِ کِ] (اِخ)[5] نام اصلی چینی جزیرهٔ فرمز. رجوع به فرمز شود. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به لیوکیو شود.

لئون. [لِ ئُنْ] (اِخ)[6] نام نخستین اسیر از سپاهیان یونانی که به دست سپاهیان بحریهای ایران افتاد توضیح اینکه در جنگهای دریائی بین سپاهیان ایران و یونان هنگام لشکرکشی خشایارشا ده کشتی از بحریهٔ ایران از ترم حرکت کرده به جزیرهٔ سی‌پاتوس رسید و سه کشتی یونانی که برای کشیک بدانجا رفته بود همینکه کشتیهای ایران را دید راه فرار پیش گرفت کشتی‌های ایران کشتیهای یونانی را تعقیب کردند و یکی از آنها را گرفتند. هرودوت گوید «زیباترین سپاهی آن را سر بریدند و این واقعه را بفال نیک گرفتند که نخستین اسیر آنها زیباترین سپاهی بود. وی لئون نام داشت که به معنی شیر است و شاید این اسم باعث کشته شدن او شد. (ایران باستان ج ۱ ص ۷۷۰).

لئون. [لِ ئُنْ] (اِخ) نام قدیم منطقهٔ واقع در شمال غربی اسپانی که در قرن دهم میلادی متشکل و در سال ۱۲۳۰ م. با کاستیل یکی شد و شامل ایالات کنونی لئون، زامرا، پالنسیا، والادلید و سالامانک است.

لئون. [لِ ئُنْ] (اِخ) نام شهری به اسپانی، مرکز ایالت قدیم لئون و کرسی ایالت. دارای ۲۹ هزار تن سکنه.

لئون. [لِ ئُنْ] (اِخ) پیی دو. یا لئونه. ناحیهٔ باستانی در برتانی (فینیستر). کرسی آن لاندرنو است.

لئون. [لِ ئُنْ] (اِخ) نام شهری از جمهوری نیکاراگوآ به امریکای مرکزی و کرسی قدیم جمهوری، دارای چهل هزار تن سکنه.

لئون. [لِ ئُنْ] (اِخ) نام شهری از مکزیک (اتا دوگوآناژوآتو).[7] دارای یکصد و ده هزار تن سکنه.

لئوناتوس. [لِ ءُ] (اِخ) نام یکی از درباریان اسکندر و از دوستان نزدیک و از سرداران فداکار وی. این مرد از خانوادهٔ سلطنت بود و در تمام جنگهای اسکندر در ایران و هند و غیره شرکت داشت و فداکاری بسیار کرد و پیوسته مورد عنایت اسکندر بود و از وی در

---

1. - Leopardi.
2. - Léopold
3. - Léosthène.
4. - Léocharès.
5. - Lieou-Kieou.
6. - Léon.
7. - Etat de Guanajuato.

ازاء خدمات تاج زرین گرفته بود و در عداد هفت نفر صاحبمنصب کشیک قرار داشت. پس از مرگ اسکندر که قرار شد پسر اسکندر از رکسانه پادشاه شود یکی از کسانی که به قیمومت این پسر تعیین گردید لئوناتوس بود و در تقسیم ممالک اسکندر فریگیهٔ کوچک یا هلس پونت به وی رسید. لئوناتوس در جنگی که با قشون یونانی به سرداری آن‌تی فیل که آن‌تی پاتر را در شهر لامیا محصور کرده بودند و سپس به مقابلهٔ وی برخاستند کرد از بسیاری زخمی که برداشت بمرد. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۰۹، ۱۳۱۷، ۱۶۶۰، ۱۷۳۳، ۱۷۴۸، ۱۷۶۷، ۱۷۶۸، ۱۷۹۴، ۱۸۲۵، ۱۸۲۶، ۱۸۲۷، ۱۸۳۸، ۱۸۴۵، ۱۸۴۷، ۱۸۵۰، ۱۸۵۶، ۱۸۵۷، ۱۸۶۲، ۱۸۶۳، ۱۸۶۹، ۱۸۸۴، و ج ۳ صص ۱۹۵۹، ۱۹۶۱، ۱۹۶۳، ۱۹۶۷، ۱۹۷۰ و ۱۹۷۹ شود.

لئونار. [لِ ءُ] (اِخ) سن. مردی گوشه‌نشین در قرن یازدهم میلادی که برطبق اساطیر بوسیلهٔ «سن رُمی» راه توبت گزید. ذکران وی ششم نوامبر است.

لئونارد ونسی. [لِ ءُ دَ وَ] (اِخ) نقاش معروف ایتالیائی. رجوع به ونسی شود.

لئون اول. [لِ ءُ نِ اَوْ وَ] (اِخ) ملقب به کبیر. امپراطور روم شرقی (۴۵۷ - ۴۷۴م.).

لئون اول. [لِ ءُ نِ اَوْ وَ] (اِخ) (سن) ملقب به‌کبیر. پاپ مسیحی (۴۴۰ - ۴۶۱م.). ذکران وی دوم آوریل و در کلیسای یونانی هجدهم فوریه است.

لئون پنجم. [لِ ءُ نِ پَ جُ] (اِخ) نام پادشاه ارمنستان (۸۱۳ - ۸۲۰م.).

لئون پنجم. [لِ ءُ نِ پَ جُ] (اِخ) پاپ مسیحی به سال ۹۰۳م.

لئون تپلیس. [لِ ئُنْ تُ پْ] (اِخ)[1] نامی که اسکندر در ابتدا به شهر اسکندریه یعنی شهری که در مصر بنا کرد داد و وجه تسمیهٔ آن اینکه چون نطفهٔ اسکندر بسته شد تا زمانی که او بدنیا آمد معجزه‌های گوناگون و علاماتی دلالت میکرد که مردی فوق‌العاده بدنیا خواهد آمد مثلاً فیلیپ پدر وی در خواب دید که بر شکم اُلمپیاس (مادر اسکندر) مهری خورده که نقش شیری را مینماید و بعدها اسکندر این شایعه را شنید و از اینجهت اسکندریه را لئون تپلیس یعنی شهر شیر نامید. (ایران باستان ج۲ ص۱۲۱۶).

لئون تولستوی. [لِ ئُ ... نْ تُ] (اِخ) افسانه‌سرای روسی. رجوع به تولستوی شود.

لئون‌تیاد. [لِ ئُنْ] (اِخ) نام رئیس دسته‌ای از سپاهیان یونانی که در جنگ با ایران تسلیم خشایارشا شدند و او بقول هرودت نخستین کسی بود که داغ شاهی زدندش. (ایران باستان ج ۱ ص ۷۸۵).

لئونتیوم. [لِ ئُ ... نْ یُ] (اِخ) رجوع به لئونسیوم شود. (قاموس‌الاعلام ترکی).

لئون چهارم. [لِ ءُ نِ چَ رُ] (اِخ) (لوخزر) امپراطور مشرق (۷۷۵ - ۷۸۰م.).

لئون چهارم. [لِ ءُ نِ چَ رُ] (اِخ) پاپ مسیحی از ۸۴۷ تا ۸۵۵م.

لئون دوم. [لِ ءُ نِ دُوْ وُ] (اِخ) امپراطور مشرق به سال ۴۷۴ م.

لئون دوم. [لِ ءُ نِ دُوْ وُ] (اِخ) (سن) پاپ مسیحی (۶۸۲ - ۶۸۳م.).

لئون دوازدهم. [لِ ءُ نِ دَ دَ هُ] (اِخ) پاپ مسیحی (۱۸۲۳ - ۱۸۲۹م.).

لئون دهم. [لِ ءُ نِ دَ هُ] (اِخ) (ژان دومدیسی) پاپ مسیحی (۱۵۱۳ - ۱۵۲۱ م.).

لئون دهم. [لِ ءُ نِ دَ هُ] (اِخ) پرتره دو. نام پرده‌ای از آثار رافائل. (در قصر پیتی فلورانس).

لئونس. [لِ ءُ] (اِخ)[2] بطریق عیسوی معاصر یزدگرد دوم پادشاه ساسانی.

لئونس. [لِ ءُ] (اِخ) نام مردی که به سال ۶۹۵ سلطنت روم شرقی (قسطنطنیه) را از ژوستی‌نین دوم امپراطور روم گرفت و به سال ۷۰۵ درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

لئون سوم. [لِ ءُ نِ سِوْ وُ] (اِخ) امپراطور روم شرقی از مردم ایزوری (۷۱۷ - ۷۴۱م.).

لئون سوم. [لِ ءُ نِ سِوْ وُ] (اِخ) پاپ مسیحی (۷۹۵ - ۸۱۶م.). وی به سال ۸۰۰ م. اعلان پادشاهی شارلمانی کرد.

لئون سیزدهم. [لِ ءُ نِ دَ هُ] (اِخ) (ژآسیم پکسی) پاپ مسیحی (۱۸۷۸ - ۱۹۰۳ م. مولد کارپی‌نتو (ایتالیا) به سال ۱۸۱۰ م.

لئونسیوم. [لِ ءُ یُ] (اِخ)[3] شهری از صقلیهٔ قدیم (سیسیل) در شمال شرقی سرقسطه (لانتی‌نی امروز). دارای ۲۹ هزار تن سکنه است.

لئون ششم. [لِ ءُ نِ شِ شُ] (اِخ) ملقب به حکیم. امپراطور روم شرقی (۸۸۶ - ۹۱۲م.).

لئون ششم. [لِ ءُ نِ شِ شُ] (اِخ) پاپ مسیحی از ۹۲۸ تا ۹۲۹ م.

لئون کاوالو. [لِ ئُ ... نْ والْ لُ] (اِخ)[4] روگ‌ژرو. ترانه‌ساز ایتالیائی. مولد ناپل (۱۸۵۸-۱۹۱۹ م.).

لئون کاهون. [لِ ئُنْ] (اِخ)[5] نام یکی از مورخین و نویسندگان اروپائی. وی در تحسین و بیان مفاخر اقوام ترک و مغول راه غلو رفته و به قوهٔ انشاء بلیغی که داشته است جمیع حقایق تاریخی را زیر پای غرض گذاشته و در کتابی بنام «مقدمهٔ تاریخ آسیا، اقوام ترک و مغول از ابتدا تا سال ۱۴۰۵ میلادی» اقوام ترک و مغول را از همه جهت مورد ستایش قرار داده و اگرچه در انشاء آن هنر بسیار بکار برده است ولی از لحاظ علمی و تاریخ کتاب او مبتنی بر هیچ اساسی نیست. فقط انتشار آن جوانان متعصب ترک را به هیجان آورده و به اغوای بیانات نویسندهٔ آن تعصب ترک‌پرستی را در میان ایشان رایج ساخته است. (تاریخ مغول ص۴۹۵). ادوارد براون در جلد سوم تاریخ ادبیات[6] مینویسد: سومین کتابی که در این باب (در باب تاریخ‌های معروف اروپائی دربارهٔ دورهٔ مغول) قابل ملاحظه است مخصوصاً از حیث نفوذ و تأثیر آن در ترکیه و پیدایش «ینی توران» یا جنبش پان تورانیزم اگرچه از لحاظ سیاسی نمیشود آن را تمجید و ستایش کرد همانا کتاب تاریخ مسیولئون کاهون میباشد موسوم به «مقدمه بر تاریخ آسیا مشتمل بر تاریخ ترکان و مغولان از آغاز تا سال ۱۴۰۵» این نویسنده از سر هنری هوارت مؤلف تاریخ مغول جلو افتاده و پیش از او مغولها و طوایف دیگر ترک‌نژاد را که پیکر حجیم پیروان آنها را تشکیل داده‌اند قابل ستایش میداند و همواره از صفات جنگجوئی و ترک‌پرستی و تعصب ملی ایشان تحسین میکند. اتحاد سیاسی آنها را علیه دولت ساسانیان ایران و بعد از آن بر ضد نفوذ اسلام که مرکز آن ایران بود میستاید، جرأت و بسالت و انتظام و مهمان‌نوازی و قلت تعصب مذهبی و تشکیلات محکم ایشان را توصیف میکند...

لئون لافریکن. [لِ ئُ ... نْ کَ] (اِخ)[7] ژان. جغرافیادان عرب. مولد غرناطه در حدود ۱۴۸۳ و وفات پس از ۱۵۳۰ م.

لئون نهم. [لِ ءُ نِ نُ هُ] (اِخ) (سن) پاپ مسیحی (۱۰۴۸ - ۱۰۵۴ م.).

لئونه. [لِ ءُ نِ] (اِخ) رجوع به لئون (پیی دو...) شود.

لئون هشتم. [لِ ءُ نِ هَ تُ] (اِخ) پاپ مسیحی (۹۶۳ - ۹۶۵ م.).

لئون هفتم. [لِ ءُ نِ هَ تُ] (اِخ) پاپ مسیحی (۹۳۶ - ۹۳۹ م.).

لئونی. [لِ ءُ] (اِخ) لئون مجسمه‌ساز و حروف‌ریز و مدال‌ساز ایتالیائی. مولد آرزو. در حدود ۱۵۰۹ و وفات ۱۵۹۰ م.

لئون یازدهم. [لِ ءُ نِ دَ هُ] (اِخ) پاپ مسیحی به سال ۱۶۰۵ م.

---

1 - Leontopolis.
2 - Léonce.
3 - Leontium [siom'].
4 - Leoncavallo.
5 - Léon Cahun.
6 - ترجمهٔ تاریخ ادبیات براون (از سعدی تا جامی)، ص۱۵.
7 - Léon L'Africain.

لئونیداس. [لِ ءُ] (اِخ) نام مردی صربی و للهٔ اسکندر و از اقربای المپیاس زن فیلیپ (مادر اسکندر). (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۱۷).

لئونیداس اترموپیل. [لِ ءُ اُ تِ مُ] (اِخ)[1] نام تابلوی مشهوری از کارهای داوید در موزهٔ لوور پاریس (۱۸۱۴ م.).

لئونیداس اول. [لِ ءُ سِ اَوْ وَ] (اِخ)[2] نام سرداری از مردم لاسدمون. پسر آناکساندرید.[3] وی نژاد خود را به هرکول[4] (پهلوان داستانی یونانیها که پس از مرگش او را نیم خدا خواندند) میرسانید. در اسپارت بطور غیرمترقب شاه شد چه دو برادر بزرگتر از خود داشت ولی چون اُمن (برادروی) مرد و اولاد ذکور نداشت و دُری به[5] (برادر دیگر) نیز در سیسیل فوت کرد پادشاهی بدو رسید. (در ۴۹۰ تا ۴۸۰ ق. م.). در لشکرکشی خشیارشا به یونان و جدال ترموپیل این مرد از بهترین رؤسای قشون بود و سمت سرداری داشت و با شجاعت و فدا کاری بسیار جنگید و سرانجام نیز با عده‌ای از معروفین دیگر اسپارتی بالتمام کشته شدند. گویند خشیارشا قبل از جنگ ترموپیل به یونانیها تکلیف کرد اسلحهٔ خود را زمین گذارند و متحد ایران شوند و در ازای آن آزاد باشند که به خانه‌های خود برگردند و با خاطری آسوده زندگانی کنند و زمین‌های بسیار نیز بدانها داده شود. لئونیداس جواب داد: اگر باید متحدین شاه شویم بهتر است که مسلح باشیم و هر گاه باید جنگ کنیم با اسلحه بهتر میتوان آزادی را حفظ کرد زمین هم خوب است در صورتی که آن را با شجاعت تحصیل کنیم. و نیز نوشته‌اند که خشیارشا پس از کشته شدن لئونیداس و یونانیان در ترموپیل میان کشتگان بگردش پرداخت همینکه بنعش لئونیداس رسید و شنید که او پادشاه و سردار لاسدمونیها بود امر کرد سر او را بریده به چوبی نصب کنند. این رفتار خشیارشا میرساند که نسبت به لئونیداس زمانی که او زنده بود بسیار خشمگین بود والا مرتکب چنین عملی نکوهیده نمیشد. رجوع به ایران باستان ج ۱ صص ۷۷۷ - ۷۸۲ و ۸۷۷ شود.

لئونیداس دوم. [لِ ءُ سِ دُوْ وُ] (اِخ) پادشاه اسپارت به اتفاق آژی سوم. (۲۵۲ - ۲۳۶ ق. م.

لئوویجلید. [لِ ءُ] (اِخ)[6] از فرمانروایان ویزیگت برادر لیووه و جانشین اوست و از ۵۶۹ تا ۵۸۶ فرمانروائی کرده است. (قاموس الاعلام ترکی).

لئوی. [لُ ءِ] (اِخ)[7] مسریس. ستاره‌شناس فرانسوی. مولد وین (اُتریش) (۱۸۳۳ - ۱۹۰۷ م.).

لأی. [لَءْیْ] (ع اِمص، اِ) سختی و درنگ. یقال: فعل ذلک او عرفه بعد لأی؛ ای شدّة و ابطاء. آهستگی. ||سختی زندگانی. (منتهی الارب). ||(مص) رنجور شدن. (تاج المصادر). ||درنگی و آهستگی کردن. (منتهی الارب). درنگی کردن. (تاج المصادر). ||باز ایستادن. (منتهی الارب).

لأی. [لَءْیْ] (اِخ) نام پسر غالب‌بن فهر و منه لؤی‌بن غالب‌بن فهر مصغّراً. (منتهی الارب).

لأی. [لَءْیْ] (اِخ) موضعی است به عقیق مدینه. معن‌بن اوس گوید:

تغیر لأیٌ بعد نا فتنائدُهُ
فذو سلم انشاجه فسواعده. (معجم‌البلدان).

لأی. [لَ آ] (ع اِ) سختی. لأواء. ||گاو نر دشتی. گاو. گاو وحشی. ج، آلاء. ||سپر. (منتهی الارب).

لئیتا. [لِ] (اِخ)[8] لایته. نام رودخانه‌ای که امروز فاصل اتریش و هنگری است و به دانوب ریزد.

لئیم. [لَ] (ع ص) ناکس. شرط. با لئامت. سفله. پست. معور. مساحل. فرومایه. دنی‌الاصل. نعل. جبز. (منتهی الارب). وجم. (المنجد):

قرب حق دیدی اول و کردی
قتل و قربان نفس دون لئیم. ناصرخسرو.

هر که... بر لئیم بدگوهر اعتماد روا دارد سزای او این است. (کلیله و دمنه).

عیار لئیمان شناسی بلی
شناسد عیار آنکه وزّان بود. خاقانی.

این بود خوی لئیمان دنی
بد کند با تو چو نیکوئی کنی
با لئیمی چون کنی قهر و جفا
بنده‌ای گردد تو را بس با وفا
کولئیمان در جفا صافی شوند
چون وفا بینند خود جافی شوند. مولوی.

با پسر قول زشت و فحش مگوی
تا نگردد لئیم و فاحشه جوی. اوحدی.

||خسیس. بخیل. مقابل کریم. شحیح‌النفس. لچر. با لئامت. جبز. مبرم. برَم. ج، لِئام و لؤماء و لؤمان. (منتهی الارب). صاحب غیاث‌اللغات گوید، فرق لئیم و بخیل آن است که لئیم نه خود خورد و نه دیگری را دهد و بخیل آن که خود خورد و دیگری را ندهد - انتهی:

ابر بارنده شنیدم که جواد است جواد
ابر باد و کف آن خواجه لئیم است لئیم.
فرخی.

در لئیمان به طبع ممتازی
در خسیسان به فعل بی‌جفتی
منظرت به ز مخبر است پدید
که بتن زُفتی و بدل زُفتی.
علی قرط اندکانی (از لغت‌نامهٔ اسدی).

لئیم را از دیدار کریم... ملال افزاید. (کلیله و دمنه). کیست که... با لئیمان حاجت پردازد و خوار نشود. (کلیله و دمنه).

در یوسفی زن که کنعان دل را
ز صاع لئیمان عطائی نیابی. خاقانی.

دزدی گدائی را گفت شرم نداری دست از برای جوی سیم پیش هر لئیم دراز کردن. (گلستان).

لئیم زاده چو منعم شود ازو بگریز
که مستراح چو پرگشت گنده‌تر گردد.
ابن‌یمین.

رضاعة؛ لئیم و بخیل شدن. مسفف؛ مرد کم‌عطا و لئیم. اَحرد؛ بخیل لئیم. ||مانند. همتا. لِهام. ج، آلآم، لِئام. (منتهی الارب).

لئیم‌الطبع. [لَ مُطْ طَ] (ع ص مرکب) پست‌فطرت. دنی‌الاصل:

وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند
لئیم‌الطبع پندارد که خوانیست.
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۱۱۹).

لئیمی. [لَ] (حامص) صفت لئیم:

لئیمی و کژّی ز بیچارگیست
به بیدادگر بر بباید گریست. فردوسی.

لئیوا. [لِ] (اِخ)[9] آنتونیو دو. ژنرال اسپانیولی و یکی از بهترین کاپیتن‌های شارل کن. مولد ناوار (۱۴۸۰-۱۵۳۶ م.).

لب. [لَ] (اِ)[10] شفه. (دهار). لحمی که در مدخل دهان واقع است. قسمت خارجی دهان که دندانها را پوشاند. پردهٔ پیش دهان که دندانها را پوشاند. نام هر یک از دو قسمت گوشتالو و سرخ که جلوی دندانها قرار گیرد و دورهٔ دهان را تشکیل دهد:

لب بخت پیروز را خنده‌ای
مرا نیز مروای فرخنده‌ای.
رودکی یا عنصری.

ای قبلهٔ خوبان من ای طرفهٔ ری
لب را بسبید رک[11] بکن پا کاز می. رودکی.

گوری‌کنیم و باده کشیم و بویم شاد
بوسه دهیم بر دو لبان پری نژاد. رودکی.

از مهر او ندارم بی‌خنده کام و لب
تا سرو سبز باشد و برناورد پده. رودکی.

بی‌قیمت است شکر از آن دو لبان او
کاسد شد از دو زلفش بازار شاه بوی. رودکی.

هوش من آن لبان نوش تو بود
تا شد او دور من شدم مدهوش. ابوالمثل.

1 - Léonidas aux Thermopyles.
2 - Léonidas. 3 - Anaxandride.
4 - Hercule. 5 - Dorée.
6 - Leovigilde. 7 - Loewy [loévi].
8 - Leitha [lèt].
9 - Leyva [lèi].
10 - La lèvre.

۱۱ - ن ل: بسر درک.

بده داد من زان لبانت وگرنه
سوی خواجه خواهم شد از تو به گرزش.
خسروانی.
اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن
تا بر دو لبت بوسه زنم چونش بخوانی.
عمارهٔ مروزی.
به رخساره چون روز و گیسو چو شب
همی دُر ببارید گفتی ز لب. فردوسی.
هر آنگه که برگاه خندان شود
گشاده‌لب و سیم دندان شود... فردوسی.
بر اندیشهٔ شهریار زمین
بخفتم شبی لب پر از آفرین. فردوسی.
به گودرز گفت این سخن درخور است
لب پیر با پند نیکوتر است. فردوسی.
همی از لبت شیر بوید هنوز
که‌زد بر کمان تو از جنگ توز. فردوسی.
سوی قیصرش برد سر پر ز گرد
دو رخ زرد و لبها شده لاجورد. فردوسی.
چنین تا به نزدیک کوه سپند
لب از چارهٔ خویش درخند خند. فردوسی.
که بشنیده بود از لب بخردان
ز اخترشناسان و از موبدان. فردوسی.
کاشکی سیدی من آن تبمی
تا چو تبخاله گرد آن لبمی. خفاف.
چون عراب است این جهان بر من از آن زلف غراب
ارغوان‌بار است چشمم زان لب چون ارغوان.
مظفری.
از لب تو مر مرا هزار نوید است
وز سر زلفت هزارگونه زلیفن. فرخی.
آن صنم را ز گاز وز نشکنج
تن بنفشه شد و دو لب نارنج. عنصری.
نشستم بر آن پیرا ک سماعی
فرو هشته دو لب چو لفج زبانی. منوچهری.
چون قدح گیریم از چرخ دو بیتی شنویم
به سمن برگ چو می‌خورده شود لب ستریم.
منوچهری.
به خط و آن لب و دندانش بنگر
که همواره مرا دارند در تاب
یکی همچون پرن بر اوج (؟) خورشید
یکی چون شایورد از گرد مهتاب.
پیروز مشرقی.
نگار من به دو رخ آفتاب تابان است
لبی چو بسد و دندانکی چو مروارید. اسدی.
حقا که بجز دست تو بر لب ننهادم
جز بر حجرالاسود و بر خاک پیمبر.
ناصرخسرو.
نیرزد آنکه [تو] با او لب زیرین کنی بالا
که او را نیست کاری در جهان جز زیر و بالائی.
مجیر بیلقانی.
لب تر مکن به آب که طلق است در قدح
دست از کباب دار که زهر است توأمان.
خاقانی.
با چار لب دو شاهد از می
سه یک بخور و روان برافروز. خاقانی.
کشتیم درست و پر لب خویش
خون دل من درست کردی. خاقانی.
ای باغ جان کز آن لب به نوبری ندارم
یاد لبت خورم می سر دیگری ندارم.
خاقانی.
از لب و دندان من بدرود باد
خوان آن سلوت که باری داشتم. خاقانی.
ای دو لبت نیست هست هست مرا کرده نیست
هر چه زبان هست بیش با لبت از نیست کم.
خاقانی.
از دست آنکه دست به وصلت نمیرسد
جانم ز لب گذشت و به بالای سر رسید.
خاقانی.
هرگز نبدم لب تو یارب روزی
یا بندهٔ تو نیست مگر لب روزی. یبغو.
ز نوشین‌لب خویش بگشاد بند. نظامی.
به چوگوئی برآگنده به مشک
پسته با خندهٔ تر از لب خشک. نظامی.
گل‌اندام و شکرلب و مشکبوی. نظامی.
ز نوشین لب آن جام را نوش کرد. نظامی.
نخست ارچه لب بود و آنگاه دندان
ببین تا چه طرفه‌ست این حال یارب
همه در درون صف کشیده چو دندان
بمانده به در بر من خسته چون لب.
کمال‌اسماعیل.
ور شکر خنده‌ای است شیرین لب
آستینش بگیر و شمع بکش. سعدی.
گویندلب ترا چه افتاد
این عذر نهم که تب کشیدم. سعدی.
در آب دو دیده از تو غرقم
و امید لب و کنار دارم. سعدی.
میرفت بهزار دیده با او
همچون شکرش لبی و پوزی.
سعدی (در هزل).
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا به دهان اینهمه نیست.
حافظ.
بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید.
حافظ.

— امثال:
لب بود که دندان آمد.
لبش بوی شیر میدهد.
مثل لب شتر، مثل لب کا کاها.

شُعنه؛ آنچه از لب پائین شتر فروهشته باشد. اَلمظ؛ اسب که در لب زیرین وی سپیدی باشد. ارثم؛ اسب سپید لب بالائین. شفةٌ قالِصة؛ لب برهم جسته. شفة قَلْباء؛ لب برگشته. اَجدع؛ لب بریده یا گوش یا بینی یا دست. اَعلم؛ کفیده لب. تِفره؛ مغا کچهٔ لب بالائین. تقعر؛ لب پیچیدن در سخن. لَهج؛ لب پیچیدن در سخن. تقعیر؛ لب پیچیدن در سخن. اَفلحَ؛ کفته لب زیرین. جسَّ؛ لب ماندی که در آن سطبری و بلندی باشد. تُرفة؛ تندی میانهٔ لب برین. تلمّظ؛ لب لیسیدن. تلَمّج؛ لب لیسیدن. ذبّ، ذبَب، ذُبوب؛ خشک شدن لب کسی از تشنگی یا جز آن یا عام است. ذلغ؛ برگردیدن لب کسی. عَکب؛ سطبری لب و زنخ. عالم؛ شکافندهٔ لب. شفةٌ کاثعةٌ باثعة؛ لب سرخ یا سطبر پر از خون. علماء؛ زن کفیده لب. مشافهة؛ همدیگر لب را قریب کردن. مِقمّه؛ لب ستور شکافته سُم مانند گاو و گوسفند و امثال آن. هِرثمة؛ مابین لب و بینی یا گو لب بالائین. لثغة؛ لبِ به بن دندان چفسیده. عنجرة؛ دراز کردن هر دو لب را و درپیچیدن و این خاص است به لب و چنانکه زنجره بزدن انگشت. (منتهی الأرب ذیل عجر). شفتان عجفاوان؛ دو لب باریک. نکعة؛ لب نیک سرخ. (منتهی الارب).

صاحب قاموس کتاب مقدس گوید: لب معروف است و چون با کلمهٔ دیگر مرکب گردد آن را معانی مختلفه میباشد مثلا ناپا ک لب یعنی کسی که در کلام خودگناه ورزد مثل اینکه دروغ گوید و یا فحش دهد و ثمرهٔ لبها که قصد از حمد و شکر میباشد (عب ۱۳:۱۵) و لبهای افروخته بعضی برآنند که قصد از لبهای افروخته آن لبهایی است که الفاظ و عبارات خبیثه بر آنها گذرد (۱ ع ۹:۱) و برخی دیگر بر این که قصد از لبهائی میباشد که کلام و الفاظ ظاهری غیر حقیقی برآنها گذرد – انتهی. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: نزد صوفیه کلام معشوق را گویند و لب لعل بطون کلام معشوق و لب شکرین کلام منزل راگویند که بر انبیاء علیهم‌السلام بواسطهٔ فرشته حاصل است. و اولیاء را به تصفیهٔ باطن و لب شیرین کلام بیواسطه راگویند. صاحب آنندراج گوید: پرخنده، خندان، خنده‌خیز، شکفته، بوسه فریب، بوسه‌ریز، بوسه‌ربا، خوش‌بوسه، خوش سخن، خوش‌گفتار، خوش حرف، خاموش، بی‌سؤال، حرف‌آفرین، رنگین‌سخن، سنجیده گفتار، سخن‌سنج، حاضرجواب، فسانه طراز، شیرین فسانه، معجزبیان، سحرآفرین، فسون پرداز، سحرآموز، شیرین‌کار، شیرین‌تکلم، شکربار، شکرشکن، شکرگفتار، شکرین، شکرفشان، شکرخا، شکرریز، نمکین، می‌رنگ، می‌آلود، می‌چکان، می‌خواره، می‌آشام، می‌پرست، می‌نوش، می‌خوش، شراب‌آلود، باده‌پرور، باده‌پرست، باده‌نوش، باده‌آشام، نورس، جرعه‌نوش، نوخط، تازه خط، تراب‌آلوده، لعل، عقیق‌رنگ، یاقوت‌فام، یاقوت فروغ، گلرنگ، گلناری، پان خورده، خون چکان، خونخوار، گوهرنثار، گوهرفشان، گوهرفروش، گوهربار،

جان‌پرور، جان‌بخش، جان‌افزای، روح‌پرور، روح‌افزای، تشنه‌پرور، تشنهٔ دریا کش، تبخاله جوش، تر، خشک، لطیف، باریک، آتشین، آتشین رنگ، آتش بیان، آتش‌فشان، فریادخیز، سیراب، آبدار، زمزمه جوش، زمزمه‌ناک، زمزمه‌پرداز، نکته‌سنج، روشن‌گهر، شیون طراز، ناله زیب، بنده‌نواز، دلنواز، دلکش، دشنام ده، عذرخواه، دلدار، دلستان، پرقند، نوشین، نوش بهر، نوش‌خند، سبز رنگ، فسون‌خوان، فسون ساز، سخنگوی، مسرت‌افزای، خالدار از صفات اوست. و: قند، شکر، شهد، انگبین، جذاب، جاندار، نوشدارو، گل قند، مفرح یاقوت، شربت، بنفشه، آبنوسی، شفتالو، رطب، عناب، خرما، ناردانه، دانه نار، حقه، لال، مرجان، یاقوت، یاقوت شکربار، عقیق، گوهر شاداب، رگ ابر، برق، مشرق، خانهٔ دربسته، قفل، نگین، انگشتری، خاتم جم، برگ‌گل، غنچهٔ محجوب، غنچهٔ مستور، غنچه، جان‌پرور، طوطی، مصرع، نقطه، کوچه، بستر تیغ، از تشبیهات اوست، و اشعار ذیل را شاهد آورده است:

طاوس جان بجلوه درآید ز خرّمی
گر طوطی لبت به حدیثی زبان دهد.
ظهیر فاریابی.

لب از ناردانه دلاویزتر
زبان از تبرزد شکرریزتر. نظامی.

دانم که لبت بنده‌نواز است ولیکن
آن به که مگس بر سرجلاّب نیاید.
میرخسرو.

لب خود بر لبش پیوستم از بس تشنهٔ وصلم
که شفتالو چو پیوندی بود آبی دگر دارد.
میریحیی شیرازی.

از بوسه آب گردد بوسنده در دهانش
از بس که شکرین است سبوسهٔ لبانش.
محسن تأثیر.

عید آمده عید برگ عیدم بفرست
خرمای لبت که بوی شیر آید ازو.
تاج‌الدین حلوائی.

بگشا بپرسشم لب لعل و رسان بکام
جان را از آن مفرح یاقوت دلگشا.
سلمان ساوجی.

تا به سُر[1] نقطهٔ لعلش رسیدن و هم را
دورها سرگشته چون پرگار می‌باید شدن.
سلمان ساوجی (دیوان چ رشید یاسمی ص ۳۹۴).

ز بهر تربیت آن عقیق لب تا روز
سرشک گرم‌رو امشب مرا سهیلی بود.
خواجه آصف هروی.

بر کوچهٔ لب خنده دگر راه نینداخت
تا خانهٔ چشم ز غمت گریه‌نشین شد.
ظهوری.

حیران شدهٔ ترا بصد نیش
از بستر لب فغان نجنبد. حسین ثنائی.

رگ ابری است آن لبهای نوخط بوسه بارانش
که عمر جاودان بخشد به عاشق مدّ احسانش.
صائب.

لبهای می‌آلود بلای دل و جان است
زان تیغ حذر کن که به خون تر شده باشد.
صائب.

لعل لبش ز سبزهٔ خط دلنواز شد
زین قفل زنگ بسته در عیش باز شد.
صائب.

قدر یاقوت لب او را که میداند که چیست
جوهری قیمت نداند گوهر نادیده را. صائب.

افزود شوق بوسه مرا از لبان تو
صفرای من زیاده شد از ناردان تو. صائب.

کنون سبزواری شد از پهلوی خط
لبت بوده زین پیش اگر قندهاری.
میرزا عبدالغنی قبول.

ای خسرو شوخ‌طبع موزون و فصیح
روشن ز دو مصرعه لبت شعر ملیح
افکنده ز بهر بندگی حلقهٔ زر
لعل تو ز آفتاب در گوش مسیح.
ملامفید بلخی (از آنندراج).

جز تیرگی ز خاتم حسنش طمع مدار
نقش تو با نگین لبش بد نشسته است.
ملامفید بلخی.

دانش آباد ز فیض مژهٔ گریانم
کِشتِ ما را خطر از برق لب خندان است.
دانش.

پیوسته لعل نوخط او بر لب من است
آن شربت بنفشه علاج تب من است.
میرمحمد افضل ثابت.

توضیح: کلمهٔ لب مزید مؤخر برخی کلمات آید چون: انگبین‌لب، باریک‌لب، بیجاده‌لب، تشنه‌لب:

بدو گفت نابالغی کای عجب
چو مردی چه سیراب و چه تشنه‌لب.
سعدی (بوستان).

خرگوش‌لب؛ خشک‌لب؛ خندان‌لب؛ سه‌لب؛ شکرلب:

شکرلب جوانی نی آموختی
که دلها بر آتش چو نی سوختی.
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۲۳۰).

شیرین‌لب:

لب شیرین‌لبان را خصلتی هست
که غارت میکند لُبّ لبیبان. سعدی.

عناب‌لب؛ قندلب؛ گرفته‌لب؛ گشاده‌لب؛ لعل‌لب؛ لبالب؛ ناردان‌لب:

نارون‌بالا بتی بر نارون خورشید و ماه
ناردان‌لب لعبتی در ناردان شهد و لبن.
سوزنی.

نازک‌لب؛ نوش‌لب:

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد
یک شیشه می و نوش‌لبی و لب کشتی.
حافظ.

نوشین‌لب؛ یاقوت‌لب.
و هم مضاف‌الیه کلماتی قرار گیرد چون زیر لب:

خجل زیر لب عذرخواهان به سوز
ز شبهای در غفلت آورده روز. سعدی.

و هم در این معنی با کلماتی ترکیب شود و افادهٔ معانی خاص کند چون:
—لب‌آلوده؛ آلوده به تهمت: شیخ گفت اول قدم که رفتم به عرش رفتم عرش را دیدم چون گرگ‌لب‌آلوده و تهی‌شکم گفتم ای عرش به تو نشانی میدهند که الرّحمن علی العرش بیا تا چه داری. (تذکرةالاولیاء). و نیز به کلماتی اضافه شود چون: لب آتش‌فشان، کنایه از لب معشوق و کنایه از لب شخصی که از دهان او آه سوزناک و نفرین برآید و طعنه‌زننده را نیز گویند. (برهان).
—لب‌بسته؛ خاموش.
—لب‌ترش؛ کمی ترش.
—لب‌تشنه؛ عطشان:

لب‌تشنه آمدم به لب بحر شور لیک
سیراب بحر عذب صدفدار میروم.
خاقانی.

—لب‌چرا و لب‌چره؛ نقلی که یاران چون با هم صحبت میدارند در مجلس آرند که آن را میخورند و صحبت میدارند. رجوع به هر دو کلمه در ردیف خود شود.
—لب‌چش؛ چاشنی که برای دریافت مزهٔ چیزی خورند.
—لبخند؛ تبسم. رجوع به این مدخل شود.
—لب‌سنگ؛ خاموش. (آنندراج).
—لب‌شتری؛ دارای لبی سطبر چون لفج اشتر.
—لب شکری؛ شکافته لب، سه لب.
—لب‌شور؛ کمی شور.
—لب‌قیطانی؛ لب‌نازک.
—لب‌کلفت؛ لب‌سطبر.
—لب‌گز؛ گس. رجوع به این کلمه در ردیف خود شود.
—لب‌گزه و لب‌گزک؛ گزیدن لب به علامت پشیمانی یا امر به سکوت. رجوع به هردو کلمه شود.
—لب لعل و لب لعلی؛ لبی سرخ:

لطیفه‌ای است نهانی که عشق از آن خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست.
حافظ.

لب‌لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش نیست
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد.
حافظ.

---
۱ – ن ل: تا به سیر...

پیمانه مهر بوسهٔ لبهای لعلی است
صدبار بیش شیشهٔ می کاسه بند کرد. (؟)
طاهر وحید (از آنندراج).
تلقین لب لعلی جان‌پرور ساقیست
گر ذکر دوام است و گر شرب مدام است.
حزین (از آنندراج).
— لب‌ناچران و لب‌ناچریده؛ ناهار. ناشتا:
بدینسان همی رفت روز و شبان
پر از غم دل و ناچریده لبان. فردوسی.
به کوهی در است این زمان با سران
دو دیده پر از آب و لب ناچران. فردوسی.
— لب‌نازک؛ لب‌قیطانی.
و هم در ترکیب با مصادر یا کلمات دیگر، مصادری با معانی خاصی پدید آرد چون:
— از لب کسی شنیده بودن؛ از دهان او استماع کرده‌بودن:
چو بشنید افراسیاب این سخن
بیاد آمدش گفته‌های کهن
که بشنیده بود از لب بخردان
ز اخترشناسان و از موبدان. فردوسی.
— از لب وا کردن و از لب گشادن؛ بیرون آوردن سخن از کسی:
نوای عندلیبان نکهت گل شد در این گلشن
مگر مینا به قلقل وا کند حرف از لب جوئی.
میرزا بیدل.
از غنچهٔ لب بگشا با مرده‌دلان حرفی
یکره به دم احیا کن اعجاز مسیحا را.
حضرت شیخ (از آنندراج).
— با لب گفتن؛ آهسته گفتن:
همی گفت با لب که چندین کمال
کجا یافت این کودک خردسال. فردوسی.
— تو لب رفتن و تو لب شدن؛ خجل و منفعل شدن. خیط شدن (در اصطلاح عوام). بور شدن. عظیم بشکستن. (اسرارالتوحید).
— جان بر لب نهادن؛ مهیای مردن شدن:
گرت جان بخواهد به لب بر نهی
ورت تیغ بر سر نهد سر نهی. سعدی.
— جان به لب آمدن؛ نزدیک شدن مرگ:
میگفت چنانکه میتوانست شنید
بس جان به لب آمد که بدین لب نرسید.
سعدی.
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
بازگردد یا برآید چیست فرمان شما. حافظ.
— ||بستوه آمدن. بجان آمدن. زله شدن. کارد به استخوان رسیدن.
— جان به لب رسیدن یا رسانیدن کسی را؛ کنایه از حالت نزع است و هم کنایه از بستوه آمدن و بستوه آوردن:
ز فرقت لب مرجان شکرآگینت
به جان رسیدم کار و به لب رسیدم جان.
سوزنی.
گر تشنگان بادیه را جان به لب رسید
تو خفته در کجاوه به خواب خوش اندری.
سعدی.
هزار بیدل مشتاق را به حسرت آن
که‌لب به لب برسد جان به لب رسانیدی.
سعدی.
پدر که جان عزیزش به لب رسید چه گفت
یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز.
سعدی.
من نه آنم که سست بازآیم
ور ز سختی به لب رسد جانم. سعدی.
شب نیست که چشمم آرزومند تو نیست
وین جان به لب رسیده در بند تو نیست.
سعدی.
— جان کسی را به لب آوردن؛ به ستوه آوردن. زله کردن.
— زیر لب خندیدن؛ با تبسم تمسخر کردن:
تو ز شادی چند خندی نیستی آگه‌از آنک
او همی بر تو بخندد روز و شب در زیر لب.
ناصرخسرو.
— زیر لب گفتن؛ آهسته گفتن:
چون نشنوی که دهر چه گوید همی ترا
از رازهای ربّ نهانک بزیر لب.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۴۳).
گل‌رویش بتازگی بشکفت
میخرامید و زیر لب میگفت. سعدی.
چو نزدیک شد روز عمرش به شب
شنیدم که میگفت در زیر لب. سعدی.
پسر از بخت خود برآشفتی
زهرخندان به زیر لب گفتی. سعدی.
— لاجورد شدن لب؛ کبود و تیره شدن آن:
بزرگان ایران پراندوه و درد
رخان زرد و لبها شده لاجورد. فردوسی.
— لب آراستن؛ لب را به کار داشتن:
زبان کرد گویا و دل کرد گرم
بیاراست لب را به گفتار نرم. فردوسی.
به پوزش بیاراست لب میزبان
به بهرام گفت ای گو مهربان. فردوسی.
— لب آشنا کردن؛ مختصری گفتن:
زنهار لب به حرف طمع آشنا مکن
گرچون صدف دهان ترا پرگهر کنند. صائب.
— لب از لب برنداشتن؛ هیچ سخن نگفتن.
— لب از لبش باز نشدن؛ از بسیاری غم میل به سخن گفتن نکردن.
— لب با هم نهادن؛ پیوسته خندیدن:
تو همچون گل ز خندیدن لبت با هم نمی‌آید
روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم.
سعدی.
هزارم درد میباشد که میگویم نهان دارم
لبم با هم نمی‌آید چو غنچه وقت بشکفتن.
سعدی.
— لب برچیدن؛ به گریه درآمدن کودک. آغاز گریه‌کردن کودک. رجوع به این کلمه در ردیف خود شود.
— لب بر لب دادن؛ پیوستن لب به لب:
در خط شوم ز سبزهٔ خط تو هر زمان
تا لب چرا بر آن لب شکرفشان دهد.
ظهیر فاریابی.
— لب برهم؛ خاموش. ساکت. صامت:
کمر بندد قلم‌کردار سر در پیش لب برهم
به هر حرفی که پیش آید به تارک چون قلم گردد.
سعدی.
— لب بر هم خفتن یا خوابانیدن؛ خموشی گزیدن:
که‌ای زنده چون هست امکان گفت
لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت. سعدی.
— لب بستن؛ سخن نگفتن. خاموش ماندن. رجوع به این کلمه در ردیف خود شود.
— لب به حرف سپردن؛ چیزی گفتن:
همان بدیدن اول سپرده شد طاقت
به حرف پرسش بی‌طاقتان لبی بسپار.
ظهوری (از آنندراج).
— لب به دندان خستن و خاییدن؛ لب به دندان گزیدن و گرفتن در حالت غضب و تعجب و ندامت. (از آنندراج):
فروبست از سخن لبهای خندان
بخایید از غضب لب را به دندان. میرخسرو.
چو در گوش آمدش واجار (؟) شیرین
بدندان خست لب در کار شیرین. میرخسرو.
— لب به دندان زدن؛ لب به دندان گزیدن:
از پشیمانی سخن در عهد پیری میزنم
لب به دندان میزنم اکنون‌که دندانم نماند.
صائب.
— لب به لب جستن؛ کنایه از بسیار جستن و از هر کس سراغ مطلوب پرسیدن. (آنندراج):
میجستم از زمین خبر صدق لب به لب
از غیب اشاره‌ام به دم صبحگاه شد. صائب.
— لب به مهر بودن و لب به مهر داشتن؛ دهان بستن از مأکول و مشروب. صائم بودن:
تو می خور بهانه ز در دور دار
مرا لب به مهر است معذور دار. نظامی.
— لب به یکدیگر زدن؛ کنایه از لب بستن و خاموش شدن:
شوخ چشم من چو از مژگان فسون‌سازی کند
لب به یکدیگر زند خواهد چوگلبازی کند (؟)
محسن تأثیر (از آنندراج).
— لب پرآب کردن؛ رغبت انگیختن:
زان فسانه که لب پرآب کند
مست را آرزوی خواب کند. نظامی.
— لب تبسم جنبیدن؛ تبسم کردن:
هجران‌زده را لب تبسم
جز در رخ دوستان نجنبد.
حسین ثنائی (از آنندراج).
— لب ترکاندن؛ آغاز سخن کردن... رجوع به این کلمه در ردیف خود شود.

— لب ته دندان کشیدن؛ مرادف لب بستن. (آنندراج):

لب ته دندان کش از حرف کنار
این حکایت در میان عیب است عیب.
ظهوری.

— لب جنبانیدن؛ سخن گفتن. گفتن به راز یا کوتاه:

از آن پس بدو گفت [باخترشناس] در گوش من
یکی لب بجنبان که تا هوش من
به بستر برآید ز تیره تنم
وگر خسته از خنجر دشمنم. فردوسی.
در بیان این سه کم جنبان لبت
از ذهاب و از ذهب وز مذهبت. مولوی.

— لب خندان داشتن و خندان بودن لب:

بد و نیک هر دو ز یزدان بود
لب مرد باید که خندان بود. فردوسی.

— لب خوش کردن به چیزی:

تلخند بسکه آدمیان در مذاق هم
لب خوش نمیکنند به شهد وفاق هم.
عباسقلیخان (از آنندراج).

— لب داشتن و لب و دندان داشتن؛ لیاقت و شایستگی داشتن. (غیاث).

— لب دربستن؛ ساکت شدن:

چون رسید اینجا سخن، لب دربست
چون رسید اینجا قلم درهم شکست. مولوی.

— لب دزدی؛ گرد کردن لبان مانند غنچه:

به لب‌دزدی دهان را غنچه گون‌کرد
دهان غنچه را یکبار خون کرد.
میرزا محمداکبر دولت‌آبادی (از آنندراج).

— لب را به دندان گرفتن؛ با گزیدن لب، خشم یا اسف نمودن:

همه انجمن ماند ازو درشگفت
سپهدار لب را بدندان گرفت. فردوسی.
میمنود این مرغ از هرگون شگفت
وز تعجب لب به دندان میگرفت. مولوی.

— لب را چشمهٔ خضر ساختن؛ کنایه از شراب خوردن همیشه است بی‌فاصلهٔ شبی یا روزی (؟). (برهان). شراب بر دوام خوردن:

چشمهٔ خضر ساز لب از لب جام گوهری
کز ظلمات بحر جست آینهٔ سکندری.
خاقانی.

— لب شستن از شیر؛ بازگرفته شدن کودک از شیر:

چو کودک لب از شیر مادر بشست
به گهواره محمود گوید نخست.
فردوسی.

— لب غنچه کردن؛ لبها را به هم کشیدن و صورت گلی ناشکفته بدان دادن.

— لب فلان چیزی نیست یا دندان فلان چیزی نیست؛ یعنی استعداد و لیاقت و شایستگی و حوصلهٔ آن را ندارد. (از آنندراج):

ما را لب چشیدن صهبای وصل نیست
این باده را مگر بلب گل توان چشید.
ملاطغرا (از آنندراج).
گرفتم کاسه‌ام پر گشته از می
چه سازم چون لب می خوردنی نیست.
مسیح کاشی (از آنندراج).

— لب کسی پر از خنده شدن؛ سخت خندیدن:

لب شاه ایران پر از خنده شد
همان گوهران خنده را بنده شد. فردوسی.

— لب کسی گرفتن؛ از سخن بازداشتن کسی را. (آنندراج):

سخن گوید ار پیش دست تو دریا
روان آب لبهای دریا بگیرد. میرخسرو.

— لب گزیدن و لب به دندان گزیدن؛ پشیمانی نمودن. رجوع به این دو کلمه در ردیف خود شود.

— لب نگشادن؛ لب بستن. هیچ نگفتن:

به شهر اندر آمد ز نخجیرگاه
از آن کار نگشاد لب بر سپاه. فردوسی.
سخنهاش بشنید شاه عرب
به پاسخ بر او هیچ نگشاد لب. فردوسی.
به نزدیک زال آوریدش به شب
به آمد شدن هیچ نگشاد لب. فردوسی.
لب مگشا گرچه درو نوشهاست
کز پس دیوار بسی گوشهاست. نظامی.

— لب و لوچه آویختن یا لب و لوشه آویختن؛ عدم رضایت با چهرهٔ عبوس نمودن.

— مهر بر لب کسی نهادن؛ لب او از سخن گفتن فروبستن:

گفتا بدهم داروی با حجت و برهان
لیکن بنهم مهری محکم به لبت بر.
ناصرخسرو.

|| ساحل. کنار. کناره. اطراف هر چیز. ([illegible]). حاشیه. مرز. جانب. کران. کرانه:

تا سمو سر برآورید ز دشت
گشت زنگارگون همه لب کشت
هر یکی کاردی ز خان برداشت
تا برند از سمو طماک چاشت. رودکی.
گشت پرمنگله همه لب کشت
داد در این جهان نشان بهشت. ابوشکور.

فرعون بر لب رود نیل یکی منظره بکرد خوش. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

موج کریمی (؟) برآمد از لب دریا
ریگ همه لاله گشت از سر تا بون. دقیقی.

سوس‌الاقصی، شهری بر لب دریای اقیانوس مغربیست. (حدودالعالم). و میان اسبیجاب و لب رود گیاخوار همه از اسبیجاب است و بعضی از چاچ. (حدودالعالم). ستکند، جایی بانعمت است بر لب رود نهاده. (حدودالعالم). یالاپان، شهرکی است از وی تا لب رود پرک فرسنگی است. (حدودالعالم). و ایشان را [ایلاقیان را] رودی است ایلاق خوانند و این، نوکث، بر لب او نهاده است. (حدودالعالم). اخسیکت قصبهٔ فرغانه است و مستقر امیر است و عمال، و شهری بزرگ است بر لب رود خشرت نهاده و بر دامن کوه. (حدودالعالم). دَرمهدی، شهری است خرم و آبادان میان عراق و خوزستان بر لب رود نهاده. (حدودالعالم). شمیشاط، شهرکی است به شام بر لب رود نهاده. (حدودالعالم).

بدان ماند بنفشه بر لب جوی
که بر آتش نهی گوگرد بفخم. منجیک.
موکشان بر لب چه آرد زود
نیز نه بان کند نه ویل و نه وای. خسروی.
چو آورد لشکر به سوی فرات
شمار سپه بیش بود از نبات
بگرد لب آب لشکر کشید
ز جوشن کسی آب دریا ندید. فردوسی.
چنین تا لب رود جیحون ز جنگ
نیاسود [گیو] با گرزهٔ گاورنگ. فردوسی.
سوم منزل آن شاه آزادمرد
لب دجله و شهر بغداد کرد. فردوسی.
چو آمد به دشت هری نامدار
سراپرده زد بر لب رودبار. فردوسی.
بیامد دمان تا لب هیرمند
سرش خیره گشته ز بیم گزند. فردوسی.
همه تا لب رود جیحون ز چین
برو خواندندی به داد آفرین. فردوسی.
کنون تا لب رود جیحون تراست
بلندیّ و پستی و هامون تراست. فردوسی.
بگشتند گرد لب جویبار
گرازان و تازان ز بهر شکار. فردوسی.
بفرمود تا توشه برداشتند
ز یکساله تا آب بگذاشتند
جهاندار نیک‌اختر راهجوی
برفت از لب آب پرآب روی. فردوسی.
بدو گفت رستم که ای نامدار
برو تازیان تا لب رودبار. فردوسی.
ز دوشیزگان هر شبی ده هزار
نگهبان بود بر لب جویبار. فردوسی.
میان گلستان یکی آبگیر
به لب برنشسته یکی مرد پیر. فردوسی.
چو آگه شد از رفتن اردشیر
وز آن ماندن بر لب آبگیر. فردوسی.
چو آگاهی آمد به شاه اردشیر
پراندیشه شد بر لب آبگیر. فردوسی.
که از قادسی تا لب جویبار
زمین را ببخشیم با شهریار. فردوسی.
فرود آمد از بارگی چون سزید
ز بیشه لب چشمه‌ای برگزید. فردوسی.
دمان تا لب رود جیحون رسید
ز گردان فرستاده‌ای برگزید. فردوسی.
چنین تا لب رود جیحون رسید
به مژگان همی از دلش خون کُشید. فردوسی.

بر لب رود در باغ امیر از گل نو
گستریده‌ست تو پنداری وشی معلم. فرخی.
مجلس به لب جوی بر ای شمسهٔ خوبان
کزگل چو بنا گوش تو گشته‌ست لب جوی.
فرخی.
سکندر آنگه کز چین همی فرود آمد
بماند بر لب جیحون سه ماه تابستان. فرخی.
از لب جیحون تا دجله ز بسیار سپاه
چون ره مورچگان است همه راهگذر.
فرخی.
از لب جوی عدوی تو برآمد ز نخست
زین سبب[1] کاسته و زرد و نوان باشد نال.
فرخی.
سپه کشید از اینروی تا لب دریا
به جایگاهی کز آدمی نبود اثر. فرخی.
من و باغی خوش و پاکیزه‌لب جوئی
دل من بگرفت از خانه و از برزن. فرخی.
با توانائی و قوت بهراسید همی
پیل از آن شیر که کشتی به لب رود سیاه.
فرخی.
بر لب جام نگاریده غلامی را
داد در دستش آهخته حسامی را.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۲۰۴).
گرگ بر اطراف این حظیره روان است
گرگ بود بر لب حظیره علی حال.
منوچهری.
سروبنان جامهٔ نو دوختند
زین سو و زانسو به لب جویبار. منوچهری.
هزمان بکند بانگ نمازی به لب جوی
تا سرخ کند گردن و تا سبز کند روی.
منوچهری.
سرو سماطین کشید بر دو لب جویبار
چون دو رده چتر سبز بر سر مرد سوار.
منوچهری.
باز گرد اکنون و آهسته کشان بر لب جوی
آبکی خرد بزن خاک لب جوی بشوی.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۱۹۳).
سه جای کمین سوی بنه و ساقه ساخته است که از لب رود آیند و از پس پشت مشغولی دهند. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۱). با آن قوم نقیبان تاختند سوی احمد و ساقه سوی مقدمان که برلب رود مرتب بودند. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۲). جیحون را آرمیده یافت گذر کرد بسلامت و بر آن لب آب بایستاد. (تاریخ بیهقی ص ۲۳۲).
درختی بکند از لب آبگیر
برافروخت آتش ز پیکان تیر.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۱۶۱).
دریا نه آب بل به مثل آب است
چون بر لبش نه تین و نه زیتون است.
ناصرخسرو.
اشتر چو هلاک گشت خواهد
آید به سر چه و لب جو. ناصرخسرو.
حکمت آبیست کجا مرده بدو زنده شود
حکما بر لب این آب مبارک شجرند.
ناصرخسرو.
اندر بن دریاست همه گوهر و لؤلؤ
غواص طلب کن چو روی بر لب دریا.
ناصرخسرو.
مردم اگر ز آب مرده زنده بماندی
خلق نمردی هگرز بر لب جیحون.
ناصرخسرو.
ور نی سپس دیو همی گیر و همی باش
بندهٔ می و طنبور و ندیم لب ساغر.
ناصرخسرو.
بلاد هند از لب جیحون بود تا شط فرات و پارس دارالملک اصلی بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۸). به باغ اندر بر لب حوض نشسته بود. (نوروزنامه).
ز گور تا لب دوزخ بتافتم رسنی
ز بهر بستن بار گناه بسیارم. سنائی.
غم جان خور که آن نان خورده است
تا لب گور گرده برگرده است. سنائی.
ماهیخواری بر لب آبی وطن داشت. (کلیله و دمنه).
مثل جام و پارسایان هست
لب دریا و مرغ بوتیمار. خاقانی.
پی بی عشق گیر و کم کم عقل
لب لب جام خواه و دم دم صبح. خاقانی.
بر دجله گری نونو وز دیده زکاتش ده
گرچه لب دریا هست از دجله زکاة استان.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۵۸).
مردی به لب بحر محیط از حد مغرب
سر شانه همی کرد و یکی موی بیفکند.
خاقانی.
وین گاو بر لب جوئی بزرگ جامه شستی. (سندبادنامه ص ۱۱۵).
آب روان بود فرودآمدیم
تشنه‌زبان بر لب رود آمدیم. نظامی.
جنیبت بر لب شهرود بستند.
به بانگ رود رامشگر نشستند. نظامی.
تا نشود بسته لب جویبار
پنجهٔ دعوی نگشاید چنار. نظامی.
چو طاووسی عقابی باز بسته
تذروی بر لب کوثر نشسته. نظامی.
چون نیم من اهل دریا ای عجب
بر لب دریا بمیرم خشک‌لب.
عطار (منطق‌الطیر).
بر لب دریاست دایم جای من
نشنود هرگز کسی آوای من.
عطار (منطق‌الطیر).
من چو لب گویم لب دریا بود
من چو لا گویم مراد الا بود. مولوی.
چو فرعون ترک تباهی نکرد
بجز تا لب گور شاهی نکرد.
سعدی (بوستان).
شاخکی تازه برآورد صبا بر لب جوی
چشم برهم بزدی سرو سهی‌بالا شد. سعدی.
خط سبز و لب لعلت به چه ماند گوئی
من بگویم به لب چشمهٔ حیوان ماند. سعدی.
و در بیت ذیل در کلمهٔ لب ایهامی است:
در آب دو دیده از تو غرقم
و امید لب و کنار دارم. سعدی.
نپندارم که در بستان فردوس
بروید چون تو سروی بر لب جوی. سعدی.
چند مانی چو من بر این لب چاه
متعطش به آب حیوانش. سعدی.
روز صحرا و سماع است و لب جوی و تماشا
در همه شهر دلی نیست که دیگر بربائی.
سعدی.
دوستان آمدند تا لب گور
قدمی چند و باز پس گردید. سعدی.
همچنان در فکر آن بیتم که گفت
پیلبانی بر لب دریای نیل. سعدی.
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد. حافظ.
ساقیا سایهٔ ابر است و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی.
حافظ.
می‌شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی
بر سرم سایهٔ آن سرو سهی‌بالا بود. حافظ.
خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین
افسوس که آن گنج روان رهگذری بود.
حافظ.
مفروش به باغ ارم و نخوت شداد
یک شیشهٔ می، نوش‌لبی و لب کشتی.
حافظ.
بر لب نهر نشیند نخورد آب از آن
که اگر آب خورم کم شود آب از انهار.
قاآنی.
— امثال:
مهمان منی به آب آنهم لب جوی.
شب سمور گذشت و لب تنور گذشت.
(از شاهد صادق).
کبل؛ لب دلو. کبل الدّلو؛ لب دلو درنوردیدهٔ دوخته. شفرالوادی؛ لب رود، کرانهٔ رودبار از جانب بالا یا عام است. (منتهی الارب). شفیر؛ کرانهٔ وادی، لب رود. شاطئ الوادی؛ کرانهٔ رودبار. لب رودبار. ضفه؛ لب جوی. (دهار). ضرر، لب غار. (منتهی الارب). کلمهٔ لب در این معنی نیز به کلماتی اضافه شود و افادهٔ معانی خاص کند چون:
— آفتاب لب بام؛ آفتاب سر یا بالای بام.
— ||پیری نزدیک به مرگ.

---
۱ - نل: قِبَل.

— تا لب گور؛ تا دم مرگ:
غم جان خور که آن نان خورده‌ست
تا لب گور گرده برگرده است. سنایی.
نشاید کرد بر آزار خود زور
که بس بیمار وا گشت از لب گور. نظامی.
توانگری نه به مال است پیش اهل کمال
که مال تا لب گور است و بعد از آن اعمال.
سعدی.
چو فرعون ترک تباهی نکرد
بجز تا لب گور شاهی نکرد. سعدی.
— لب آفتاب؛ شعاع آفتاب را گویند که متصل به سایه باشد. (برهان).
— لب بام؛ بالای بام. سر بام.
— لب تنور؛ نزدیک دهانهٔ تنور.
— لب چاه؛ کنارهٔ چاه. نزدیک دهانهٔ چاه.
— لب چشم؛ طرف چشم:
کسی که جز به تواضع بدو نگاه کند
برآید از لب چشمش بجای مژه سنان.
عنصری.
— لب خضرا؛ کرانهٔ آسمان را گویند که کنایه از افق باشد. (برهان):
زهرهٔ میغ از دل دریا گشاد
چشمهٔ خضر از لب خضرا گشاد. نظامی.
— لب خورشید (؟):
سایه گزیده لب خورشید را
شانه زده باد سر بید را. نظامی.
— لب دریا؛ ساحل.
— لب دیوار؛ سر یا بالای دیوار:
گاهی که آهی از ستم چرخ میکشم
آنهم ز ضعف تا لب دیوار میرسد.
سیدحسن خالص (از آنندراج).
— لب ساغر؛ کنار آن. دهانهٔ آن.
— لب شمشیر؛ دم شمشیر. حد سیف. تیزنای حسام. طرف تیزی کارد و شمشیر و مانند آن. دم. دمه. تیزه. تیزنا. حد. حرف (در شمشیر و جز آن). لبه. رجوع به لبه شود.
— لب کاسه؛ دهانهٔ آن.
— لب کشتی‌گاه؛ کنایه از معبر یا ساحل است. (آنندراج).
— لب گریبان؛ جایی از گریبان که سجاف و زه بر آن دوزند و آن طرف بالا بود. (آنندراج):
خیال بوسه بر آن گردن بلند مبند
لبی که میرسد آنجا لب گریبان است.
میرزا صائب.
— لب نان؛ کنارهٔ نان و کنایه از پاره‌ای نان باشد. (از آنندراج). لبی نان. نان پاره. کسرة:
لبی نان خشک و دمی آب سرد
همین بس بود قوت آزادمرد. فردوسی.
آن کودک طباخ بر آن جندان نان
ما را به لبی همی ندارد مهمان.
انباری (از حدائق‌السحر ص ۴۱).
لبی ز نان ... به گورکن ندهد
وگر بباید با مرده خفت پایاپای. سوزنی.
رهی چهرهٔ قرصی تو و لب گرده[1].
سوزنی.
به صدر بار تو بردارم از جهان حاجت
اگر به یک لب نان باشد و به یک دم آب.
سوزنی.
مکسب کوران بود لابه و دعا
جز لب نانی نیابند از عطا. مولوی.
لب نان در دهن ما لب افسوس بود
گر بود درخور تقصیر پشیمانی ما.
محسن تأثیر (از آنندراج).
— لب گور؛ نزدیک دهانهٔ گور. کنار گور.
و نیز لب با کلماتی چون شکسته (لب‌شکسته)، چین (لب‌چین)، برگردان (لب‌برگردان) و پریده (لب‌پریده) ترکیب شود و افادهٔ معانی خاص کند. رجوع به این کلمات در ردیف خود شود.
و هم در ترکیب با مصادر، مصادری پدید آرد به معانی خاص چون:
— لبش را تو گذاشتن؛ کنایه از مانع شدن که تمام سری آشکارا شود. سرش را هم آوردن. رفع و رجوع کردن. مخفی کردن چیزی.
— ||در اصطلاح خیاطی، کنارهٔ پارچه را برگرداندن و دوختن یا هنگام دوختن کنارهٔ پارچه را درنوردیدن.
— لب به لب دوختن؛ دو کنارهٔ پارچه را هرچه کم‌پهنا بهم دوختن و متصل کردن.
— لب به لب شدن؛ پر شدن. مالامال شدن. رجوع به لب به لب شود.
— لب دادن ظرفی یا لب ندادن پاره‌ای ظرفها چون مایعی را از او سرازیر کنند در ظرفی دیگر. رجوع به لب دادن شود.
||کاج و سیلی بود. (اوبهی). چک. لت. سیلی ... گردنی. سیلی و گردنی. (برهان).
لبب. [لَ بَ] (ع ص) مقیم. لازم‌گیرنده کاری را. لازم‌گیرنده جائی را. (منتهی الارب). زمینگیر.
لبب. [لَ بَ] (ع مص) اقامت کردن. جای گرفتن. ||بستن پیش‌بند پالان شتر را. (منتهی الارب). ||لب قمیصه حریراً؛ دوخت بر گردن پیراهنش زهی از ابریشم. (دزی). ||بر سینهٔ کسی زدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر). زدن شمشیر بر موضعی از گردن که مقتل است. ||محاذی و روباروی شدن. (منتهی الارب). برابر شدن.
لب. [لُب ب] (ع اِ) زهر. سم. ||خالص. (منتهی الارب). ||چیده و برگزیده از هر چیزی. لحم. ||میانه و دل هر چیزی. (منتهی الارب). مغز یا مزغ هسته. خسته. استه. گوشت.
— لب الاترج؛ مغز ترنج. گوشت ترنج[2].
— لب البلاذر[3]؛ مغز بلادر.
||مغز بادام و چارمغز و مانند آن. ج، لبوب. (منتهی الارب). مغز گردو. مغز گوز. (زمخشری). ||پیه خرمابن. (منتهی الارب). تنهٔ درخت. (منتخب اللغات) (کشاف اصطلاحات الفنون). ||دل. قلب. خرد. (منتهی الارب). عقل. حجی. حجر. نهیه. نقیبة. ج، الباب، اَلب، البب. (منتهی الارب). العقل او الخالص من الشوائب او ما زکی من العقل فکل لب عقل و لا عکس و معناها قلب. سمی بذلک لانه مفشی بالشحم. (اقرب الموارد):
لب شیرین‌لبان را خصلتی هست
که غارت میکند لبّ لبیبان. سعدی.
او خود از لب و خرد معزول بود
شد ز حس معزول و محروم از وجود.
مولوی.
صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: لب بضم لام و تشدید باء یک‌نقطه در زیر، مغز و خالص هر چیزی و میانه و دل هر چیز و عقل و تنهٔ درخت. و در اصطلاح صوفیه عقلی که منور بود به نور قدس و صافی از فتور اوهام و تجلیات ظلمانیهٔ نفسانیه، کذا فی کشف‌اللغات. و لب لباب نزد این طایفه عبارت است از مادهٔ نور قدسی که تأیید میابد به او عقل انسانی و صاف میشود از فتور مذکور و ادراک میکند صاحب آن علومی را که متعالی است از ادراک قلب و روح متعلق به کون و مصون است از فهم که محجوب است به علم رسمی و این تأیید الهی از حسن سابقهٔ ازلی است که مقتضی است خیر خاتمت و حسن عاقبت را. کذا فی لطائف‌اللغات – انتهی. هو العقل المنور بنورالقدس الصافی عن قشور الاوهام و التخیلات. (تعریفات). ماصین من العلوم عن القلوب المتعلقة بالکون. (تعریفات). مادة النور الالهی. (تعریفات). اصطلاحات صوفیه.
لب. [لُب ب] (ع مص) خردمند شدن. (زوزنی). عاقل شدن. لبابة. (منتهی الارب).
لب. [ ] (اِ) نام یکی از تقسیمات روز در اصطلاح هندی. رجوع به ماللهند بیرونی، ص ۱۷۰ و ۱۷۱ و ۱۸۳ شود.
لب. [ ] (اِخ) از توابع بادغیس. (نزهة القلوب ص ۱۵۳).
لب. [ ] (اِخ) نام شهری است به اندلس از ناحیهٔ بحر المحیط. (معجم البلدان).
لب. [لَ بِنْ] (ع اِ) لغتی است در لبوة به‌معنی شیر ماده. (منتهی الارب).
لب. [لُب ب] (اِخ) ابن‌سلیمان‌بن محمدبن هود. والی شهر وشقة از بلاد اسپانیا در قرن

---

۱ - از گرده مراد قرص نان است.
2 - La pulpe de citron.
3 - La pulpe d'anacarde.

پنجم هجری. (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۲۵۷ – ۲۵۸).

لب. [لُ بب] (اِخ) ابن‌عبدالجبارین عبدالرحمن معروف به ابن‌ورهزن و مکنی به ابوعیسی. «سمع من ابیه و من القاضی ابی‌بکربن العربی، لقیه بکولیة من الثغور الشرقیه حین غزاها مع الامیر ابی‌بکربن علی‌بن یوسف‌بن تاشفین فی جمادی الاخرة سنة ۵۲۲. سمع ایضاً من ابی‌مروان‌بن غردّی و ولی الاحکام بشاطبة، ثم ولی قضاء بلدة شنتمریة بآخرة من عمره مضافة الی البونت من اعمال بلنسیة و توفی سنة ۵۳۸ و قد نیف علی الستین» ترجمة ابن‌الابار فی التکملة. (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۱۰۴).

لب. [لُ بب] (اِخ) ابن‌عبدالملک‌بن احمدبن محمدبن نذیرالفهری (ابوعیسی) من اهل شنتمریة الشرق. سکن بلنسیة روی عن ابیه ابی‌مروان، و تولی قضاء بلده وراثة ثم سعی به الی السلطان فغربه عن وطنه و اسکنه حضرة بلنسیة الی ان توفی بها بعد سنة ۵۴۰. حدث عنه ابنه ابوالعطاء وهب‌بن لب و ابوعبدالله محمدبن مسعودبن خلف‌بن عثمان العبدری من شنتمریة الشرق، سکن مرسیة و رحل حاجاً و سمع من ابی‌علی الصدفی. (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۱۰۴).

لب. [لُ بب] (اِخ) ابن‌عبدالله (ابومحمد) من اهل سرقسطة. قال ابن‌عمیرة: محدث، کان فاضلاً زاهداً، کتب عن اهل الاندلس و لم‌یرحل و کانت وفاته فی صدر ایام الامیر عبدالله‌بن محمد قاله ابوسعید. (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۱۵۸).

لب. [لُ بب] (اِخ) ابن‌هودبن‌لب‌بن سلیمان الجذامی (ابوعیسی)، رحل من وشقة الی المشرق و دخل بغداد و سمع بها مع القاضی ابی‌علی الصّدفی علی الشیوخ و صحبه هنا ک. قاله ابن بشکوال. (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۱۸۲).

لب‌آب. [لَ] (اِخ) نام دیهی شش فرسنگ غربی دراهان. (فارسنامهٔ ناصری).

لب‌آب. [لَ] (اِخ) لواب. نام نهری و رودخانه‌ای به کوه کیلویهٔ فارس، آبش شیرین و گوارا. آب چشمهٔ دلی گردد (؟) و چشمهٔ مارگان و چشمهٔ زنگبار و چشمهٔ سادات در قریهٔ لب‌آب ناحیهٔ بویراحمد کوه کیلویه بهم پیوسته رودخانهٔ لب‌آب شود و چون به قریهٔ کلات ناحیهٔ دشمن‌زیاری کوه کیلویه رفت به آب چشمه کمردوغ و چشمهٔ جن و چشمهٔ رئیسی آمیخته رودخانهٔ کلات شود. (فارسنامهٔ ناصری).

لبآت. [لَ] (ع اِ) جِ لبأة. (منتهی الارب).

لبا. [لِ] (اِخ) نام موضعی میان بلد و عقر از زمین موصل. یاقوت گوید: صوابه ان یکتب بالیاء و انما کتبناه هنا بالالف علی اللفظ. (معجم البلدان).

لباءة. [لَ ءَ] (ع اِ) شیر ماده. لبءُ. لبوة. لبؤة. لَباة. لَبة. (منتهی الارب).

لبائن. [لَ ءِ] (ع ص، اِ) جِ لَبون. (منتهی الارب).

لباب. [لُ] (اِخ) کوهی است مر بنی‌حذیمة را. (منتهی الارب). قال الاصمعی و هو یذکر جبال هذیل ثم اودیة واسعة و جبل یقال له لباب و هو لبنی خالد. (معجم البلدان).

لباب. [لُ] (ع اِ) گیاه اندک. (منتهی الارب).

لباب. [لَ ب] (ع اِ فعل) لبابِ لَبابِ؛ باکی نیست ترا. (منتهی الارب).

لباب. [لُ] (ع ص، اِ) خالص از هر چیزی. حسبٌ لباب؛ حسب خالص بی‌آمیغ. (منتهی الارب). گزیدهٔ هر چیز. ویژهٔ هر چیز. بهتر چیزی. چیزی بی‌آمیغ. نفیس. (دستوراللغة). ||مغز: لباب فستق؛ مغز پسته. (مهذب‌الاسماء). لبّ لباب؛ مغز بی‌آمیغ. میانهٔ نفیس:

بجان عاقلهٔ کائنات یعنی تو
که‌کائنات قشور است و حضرت تو لباب.
خاقانی.

باز باش ای باب بر جویای باب
تا رسند از تو قشور اندر لباب. مولوی.
بر لبیب آید لباب آن کاس او
وز غبی کم گردد استیناس او. مولوی.
لیکن هم ار بدیدهٔ معنی نظر کنی
در پردهٔ قشور توان یافتن لباب. قاآنی.

||عقل. خرد:

کونظرگاه شعاع آفتاب
کونظرگاه خداوند لباب. مولوی.

||آردِ نرم.

لباب‌البر. [لُ بُلْ بُرر] (ع اِ مرکب) نشاسته است. (فهرست مخزن الادویه).[1]

لباب‌الحنطة. [لُ بُلْ حِ طَ] (ع اِ مرکب) نشاسته است. (فهرست مخزن الادویه) (بحر الجواهر). آبگون. (فرهنگ).

لباب‌القرطم. [لُ بُلْ قِ طِ] (ع اِ مرکب) مغزدانهٔ کافشه است. (فهرست مخزن الادویه). مغز خسکدانه. گرم و خشک بود و مسهل بلغم بود و قولنج بگشاید و استسقاء زقی و لحمی را نافع بود و شربتی از وی سه مثقال بود با سعتر. (اختیارات بدیعی). فان کره اللبن صیر مکانه لباب‌القرطم.[2] (ابن البیطار).

لباب‌القمح. [لُ بُلْ قَ] (ع اِ مرکب) نشاسته است. لباب‌الحنطة. (اختیارات بدیعی).

لباب‌القوام. [لُ بُلْ قَ] (ع اِ مرکب) نشاسته است. (فهرست مخزن الادویه).

لبابة. [لَ بَ] (ع مص) خردمند شدن. (زوزنی) (منتهی الارب). عاقل گشتن.

لبابة. [لُ بَ] (ع اِ) درخت أمطی. (منتهی الارب). شجرالأمطی. (اقرب الموارد).

لبابة. [لُ بَ] (اِخ) جایگاهی است به ثغر سرقطسه به اندلس. (معجم البلدان). و نسبت بدان را لبابی گویند و آنجا مسقطالرأس گروهی از مشاهیر مسلمین است. (قاموس الاعلام ترکی).

لبابة. [لُ بَ] (اِخ) نام دختر موسی‌بن جعفر (ع). (حبیب السیر ج ۱ ص ۲۲۵).

لبابة. [لُ بَ] (اِخ) نام مادر یونس پدر ثوابة است. رجوع به بنو ثوابة شود.

لبابة. [لُ بَ] (اِخ) دختر علی‌بن ابیطالب (ع) و مادر وی کنیزک است.

لبابة. [لُ بَ] (اِخ) صاحب مجمل التواریخ و القصص گوید: مادر ابوعبدالملک مروان‌بن محمدبن مروان‌بن الحکم بود. امّ ولد (کنیز) کردیه نام و لبابة گویند. (مجمل التواریخ ص ۳۲۱).

لبابة. [لُ بَ] (اِخ) دختر عبدالله‌بن جعفربن ابیطالب. وی نخست زوجهٔ عبدالملک بود بعد مطلقه شد و علی‌بن عبدالله‌بن عباس وی را تزویج کرد. (حبیب السیر ج ۱ ص ۲۶۲).

لبابة. [لُ بَ] (اِخ) دختر عبدالله‌بن عباس، یکی از پردگیان ولیدبن عبدالملک. صاحب عقدالفرید آرد: و عن العتبی قال: کان عند الولیدبن عبدالملک اربع عقائل: لبابة بنت عبدالله‌بن عباس و فاطمة بنت یزیدبن معاویة و زینب بنت سعیدبن العاص و ام‌جحش بنت عبدالرحمن‌بن الحرث. فکنّ یجتمعن علی مائدته و یفترقن فیفخرن. فاجتمعن یوما فقالت لبابة: اما والله انک لتسوینی و انک تعرف فضلی علیهن و قالت بنت سعید: ما کنت اری انّ للفخر علی مجازاً و انا ابنة ذی‌العمامة اذ لاعمامة غیرها. و قالت بنت عبدالرحمن‌بن الحرث: ما احبّ بابی بدلا و لو شئت لقلت فصدقت و صدّقت. و کانت بنت یزیدبن معاویة جاریة حدیثة السن فلم تتکلم؛ فتکلم عنها الولید فقال: نطق من احتاج الی نفسه و سکت من اکتفی بغیره؛ اما والله لوشاءت لقالت انا ابنة قادتکم فی الجاهلیة و خلفائکم فی الاسلام. فظهر الحدیث حتّی تُحدّثَ به فی مجلس ابن‌عباس، فقال: الله اعلم حیث یجعل رسالته! (عقدالفرید ج ۷ صص ۱۱۴ – ۱۱۵).

لبابة. [لُ بَ] (اِخ) دختر رشید خلیفه. مادر وی شجی نام داشت. (عقدالفرید ج ۵ ص ۳۹۶).

لبابة. [لُ بَ] (اِخ) دختر عبدالرحمن‌بن

---

۱ - در نسخهٔ چاپی به غلط لبلاب چاپ شده است.

2 - On peut remplace le lait par la pulpe de carthame.

جعفر، زوجهٔ علی‌بن ابیطالب. این زن را علی علیه‌السلام طلاق داد و علی‌بن عبدالله‌بن عباس به زنی کرد. (عقدالفرید ج ۵ ص ۳۸۲).

لبابةالصغری. [لُ بَ تُـصْ صُ را] (اِخ) مادر خالدبن ولید دختر حارث الهلالیه و خواهر لبابة الکبری زن عباس‌بن عبدالمطلب و هم خواهر میمونه زوجهٔ پیغمبر اکرم. (البیان والتبیین ج ۲ ص ۱۲۱).

لبابةالکبری. [لُ بَ تُلْ کُ را] (اِخ) مادر عبدالله‌بن عبدالمطلب عم رسول الله دختر حارث الهلالیة. کنیت وی ام‌فضل باشد و او را لبابة الکبری گویند. و او پس از خدیجه نخستین زنی است که به اسلام گروید. خواهر وی لبابة الصغری مادر خالدبن ولید است. (از امتاع الاسماع ص ۵۲۴). زرکلی در الاعلام گوید[1]: ... من نبیلات النساء و منتجباتهن. ولدت من العباس سبعة قال فیهم الراجز:

ما ولدت نجیبة من فحل

کسبعة من بطن ام‌الفضل.

احدهم عبدالله‌بن عباس. و هی التی ضربت ابا لهب بعمود فشجته حین رأته یضرب ابا رافع مولی رسول الله فی حجرة زمزم بمکة علی اثر وقعة بدر. و کان موت ابی‌لهب بعد ضربة ام‌الفضل له بسبع لیال. (وفات در حدود ۳۰ هـ . ق.).

لبابیدی. [لَ] (اِخ) احمد البیروتی. صاحب «ذیل قانون اصول المحا کمات الحقوقیة الموقتة» مترجم از ترکی به عربی. (معجم المطبوعات ج ۲).

لبابیدی. [لَ] (اِخ) (الشیخ... الدمشقی) احمدبن مصطفی. صاحب لطائف اللغة، و هی یشتمل علی غریب اللغات اللطیفة المعانی الدقیقة المبانی علی کثیر من الامثال و الحکم. جمعه مؤلفه من کتب اللغة الموثوق بها کالقاموس و فقه اللغة و مزهر السیوطی و الاشباه و النظائر. (معجم المطبوعات ج ۲).

لباث. [لَ] (ع ص) فرس لباث؛ اسب بطیء آهسته‌رو. (منتهی الارب).

لباث. [لَ] (ع مص) درنگ کردن. لبث. لباثة. لبثة. (منتهی الارب).

لباثة. [لَ ثَ] (ع مص) لُبث. درنگ کردن.

لباج. [لِ] (ع ص) گول. ||ست. (منتهی الارب).

لباچه. [لَ چَ / چِ] (اِ) حلقه‌ای از ریسمان که بر لب اسب و خر بدفعل نهند و پیچند. لباشه. لبیشه. لویشه. لیشن. لواشه. لباشن. رجوع به هر یک از این مدخلها شود:

لبش از هجو در لباچه کشم

تا بخندند از او اولواالالباب. سوزنی.

لباچه. [لَ چَ / چِ] (اِ) بالاپوش و فرجی باشد. (برهان). ظاهراً نوعی است از قبا. (غیاث). صاحب آنندراج گوید: فرجی یعنی جامه‌ای که پیش آن دریده باشد و به معنی جبه و خرقه نیز استعمال میشود چنانکه مولوی گفته:

صوفیی بدرید جبه از حَرَج

وز دریدن پیشش آمد صد فرَج

کردنام آن دریده فرَجی

این لقب شد فاش زان مرد نجی.

و اثیر اومانی گفته به‌معنی دریده:

چو غنچه‌ها شکنش راکند لباچه قضا.

(آنندراج).

و به‌معنی جبه و خرقه نیز استعمال میشود. جامهٔ پیش‌باز: مختار در وقت بانگ کرد که دواچه و لباچه بیارید که سرما می‌یابم و یمکن که تبم آمد و سر بنهاد و خود را بپوشانید و چنان نمود که رنجورم. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

زید از تو لباچه‌ای نمی‌یابد

تا پیرهنی ز عمرو نستانی. ناصرخسرو.

چون شیخ از نشابور به میهنه آمد لباچهٔ صوف سبز از آن خویش به شیخ بونصر داد. (اسرارالتوحید ص ۱۰۹).

یکی از آتش جور سپهر بازم خر

که‌از تجاسر آن همچو دیگ میجوشم

عجب مدار که امروز مر مرا دیده‌ست

در آن لباچه که تشریف داده‌ای دوشم

ز بهر خسرو سیارگان همی خواهد

که‌عشوه‌ای بخرم وان لباچه بفروشم.

انوری.

کردآفتاب و صبح کلاه و لباچه‌ام

این زرکش مغرق و آن زرنگار کرد.

خاقانی.

و گر رسولان و پیکان بیگانه بر خوان حاضر بودی قبا و موزه و رانین پوشید و اگرنه لباچه‌ای ملمع. (تاریخ طبرستان).

صبح است رومی کله سبز بر سرش

شب هندوی لباچهٔ گلریز در برش.

بدر جاجرمی.

لباح. [لُ] (اِخ) جایگاهی است در شعر نابغه. (معجم البلدان).

لباخ. [لِ] (ع مص) باهم طپانچه زدن. ||باهم کشتی کردن. (منتهی الارب).

لباخیه. [لُ خی یَ] (ع ص نسبی) زن گوشتناک و تمام‌اندام. (منتهی الارب).

لباد. [لَبْ با] (ع ص) نمدساز. (منتهی الارب). نمدگر. نمدمال. استاد نمدمال. (برهان). ||نمدفروش. (مهذب الاسماء).

لباد. [لَ] (اِ) جامهٔ بارانی را گویند یعنی چیزی که در روزهای باران پوشند. (برهان). جامهٔ بارانی از نمد. (غیاث). لباده. نمد:

دیدش و بشناختش چیزی نداد

روز دیگر او بپوشید از لباد. مولوی.

دهند گنج روان و برند رنج روان

دهند جامهٔ اطلس برون برند لباد. مولوی.

لباد. [لُ] (اِ) چوبی که بر گردن گاو ارابه و گاوگردون و گاو زراعت گذارند. (برهان). یوغ. به هندی جوه خوانند. (غیاث). لُباده:

کشاورز بر گاو بندد لُباد

ز گاوآهن و گاو جوید مراد.

نظامی (از آنندراج).[2]

لبادات. [لُ] (ع اِ) ج لُبادة.

لبادة. [لُبْ با دَ] (عَ اِ) بارانی نمدین. (منتهی الارب). جامهٔ نمدین. نمد قبا. قباء نمد. جامهٔ بارانی. لباس نمدین. بالاپوش که در باران پوشند. ج، لبادات:

بر سر عصابهٔ زر رومی کند همی

در بر لباده‌ای[3] ز زبرجد کند همی.

منوچهری.

و آن روز شیر لباده نام کردند او را [لیث‌بن علی را] که لبادهٔ سرخ پوشیده بود. (تاریخ سیستان ص ۲۸۴).

||نمد. (نصاب الصبیان). نمط.

لباده. [لَبْ با دَ / دِ][4] (اِ) قسمی جامهٔ مردانهٔ دراز که روی دیگر جامه‌ها پوشند. لَبّاد که جامهٔ بارانی باشد. (برهان): لبادهٔ برک. لبادهٔ ماهوت.

لباده. [لُبْ با دَ / دِ / لُ دَ / دِ][5] (اِ) چوبی که بر گردن گاو قلبه و گاو گردون گذارند. لُباد. (برهان). چوبی که بر گردن گاو نهند تا ارابه و گردونه را بکشد. (آنندراج):

آتش خشم تو چون زبانه برآرد

شیر فلک برنهد به گاو لباده. کمال‌اسماعیل.

- لباده بر خر نهادن؛ رخت بر خر نهادن. رفتن. گریختن.

- لباده بر گاو بستن؛ کنایه از رحلت کردن. راهی شدن. رفتن:

لبادت را چنان بر گاو بندد

که‌چشمی گرید و چشمیت خندد. نظامی.[6]

لبادی. [لُبْ با دا] (ع اِ) لبدی. مرغی است و گویند چون لفظ لبادی البدی را نزدیکش گویند و مکرر کنند بر زمین فرودآید و میدوند پس میگیرند آن را. ||گروه فراهم‌آمده از مردم. (منتهی الارب).

---

۱ - ج ۳ ص ۸۱۹.

۲ - معنی یوغ که بکلمهٔ لباد و لباده داده‌اند ظاهراً استنباط غلطی است از این شعر نظامی و شعر کمال اسماعیل ذیل کلمهٔ لباده.

۳ - در شعر فارسی گاه مخفف استعمال شود.

۴ - استعمال این کلمه با اول مفتوح شاید تداول فارسی‌زبانان باشد.

۵ - آنندراج و انجمن‌آرا بتخفیف ضبط کرده‌اند.

۶ - معنی یوغ که به این کلمه داده‌اند ظاهراً از استباط غلط بیت کمال اسماعیل ذیل کلمهٔ لباده و شعر نظامی در ذیل کلمهٔ لباد است.

لبادی. [لَ دا] (ع ص) ابلٌ لَبادی؛ ناقهٔ گلو و سینه گرفته از بسیار خوردن صلیان. ناقة لبدة کذلک.(منتهی الارب).

لبادی. [لَبْ با دی ی] (ص نسبی) منسوب است به سکة اللبادین که محلتی است به سمرقند و کوی نمدگرانش خوانند. (سمعانی).

لبادین. [لَبْ با] (اِخ) جایگاهی است به دمشق به باب جیرون. (معجم البلدان).

لبادین. [لَبْ با] (اِخ) جایگاهی است به سمرقند و کوی نمدگرانش خوانند. (معجم البلدان). منسوب بدان را لبادی گویند. (انساب سمعانی).

لبار. [ ] (اِ) شیر. اسد (به لغت مردم گیلان): ابوالحسن کوشیاربن لبان و یروی لبار و لبار بلغة الجیل الاسد. (تتمهٔ صوان الحکمة ص ۸۳).

لباس. [لِ] (ع اِ) هرچه درپوشند. پوشیدنی. پوشاک. پوشش. بالاپوش. جامه. کِسوَت. (منتهی الارب). کُسوَة. بِزّه. زِیّ. قِشر. قبول. مِلبَس. لِبس. لبوس. مَلبِس. ملبوس. گندگال. جفاجف. شور. شورة. شوار. شیار. شارة. مشرة. طحریة. طحرة. جامهٔ ستبر و درشت. (منتهی الارب). ج، البسه: قومی دیگرند از خرخیز سخن ایشان به خلّخ نزدیکتر است و لباسشان چون لباس کیماک است. (حدود العالم).

کوهسار خشینه را به بهار
که فرستد لباس حورالعین؟ کسائی.

به مادر بفرمود تا همچنان
برون کرد از تن لباس زنان. فردوسی.

بخور و لباس عدوی ترا
زمانه چه خواند حنوط و کفن. فرخی.

گلستان بهرمان دارد همانا شیرخوارستی
لباس کودکان شیرخواره بهرمانستی. فرخی.

و لباس شرم می‌پوشید که لباس ابرار است. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۹). منتظریم جواب این نامه را... تا بتازه گشتن اخبار سلامتی خان و رفتن کارها بر قضیّت مراد لباس شادی پوشیم. (تاریخ بیهقی).

لباس جاه تو دارد همیشه
ز دولت پود و از اقبال تاره.
؟ (از لغت‌نامهٔ اسدی).

پوشد لباس خاکی ما را ردای نور
خاکی لباس کوته و نوری رداش تام.
خاقانی.

از لباس نفی عریان مانده چون ایمان و صبح
هم بصبح از کعبهٔ جان روی ایمان دیده‌اند.
خاقانی.

یکدم از دود آه خاقانی
نیلگون کن لباس ماتم را. خاقانی.

چون شب آخر ماهم بسیاهی لباس
کی قبائی ز سپیدی قمر درگیرم. خاقانی.

دیده می‌باید که باشد شه‌شناس
تا شناسد شاه را در هر لباس. مولوی.

لباس طریقت بتقوی بود
نه در جبهٔ دلق خضرا بود. سعدی.

مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست
کمر بخدمت سلطان ببند و صوفی باش.
سعدی.

تزهنع؛ لباس پوشیدن. تمشر؛ لباس پوشیدن کسی را. (منتهی الارب). صاحب آنندراج گوید:... و با لفظ بافتن و ساختن و دادن و بر دوش آمدن و داشتن و گرفتن و چسپیدن مستعمل و با لفظ نهادن و از تن افکندن و کندن:

بی تن خاکی چو نام نیکمردان زنده‌ام
سالها شد این لباس عاریت را کنده‌ام.
صائب.

دست جنون چو کند لباس از تنم کلیم
چون غنچه غیر زخم به زیر قبا نداشت.
کلیم.

آن دل لباس خودی از خویش نیفکند
زین دجلهٔ خون دامن خاکی گذراند.
طالب آملی.

چنان خوکرده با ناز آفرین نخلش خرامیدن
که بی خواهش لباس جلوه‌اش بر دوش می‌آید.
بیان آفرین لاهوری.

برای شعلهٔ عریان آه ما افلاک
لباس برق ز تار شهاب می‌بافد.
محمدقلی سلیم.

نئی عزیزتر از کعبه ای لباس‌پرست
خراب گشته دلی را برو عمارت کن. صائب.

مباش کاتبی اندوهگین ز کسوت فقر
که اهل فقر نشد هرکه این لباس نهاد. کاتبی.

صاحب قاموس کتاب مقدس گوید: بدانکه لباس متقدمین پنج قسم بود یعنی پیراهن و عبا و کمربند و کفش و عمامه. اما پیراهن متقدمین لباسی بود که بدن را از شانه تا زانوها می‌پوشانید و آن را آستین نبود پس از آن به اقتضای زمان بتدریج آن را بلندتر کرده آستین را نیز بر آن افزودند و کمربندی نیز برای آن قرار دادند (سفر داوران ۱۴: ۱۳) لهذا چون شخص جز پیراهن چیز دیگری نمیداشت وی را عریان میگفتند (اشمو ۱۹:۱۴ یوحنا ۷:۲۱) و پیراهن مذکور را از کتان یا پشم بموافق میل اشخاص به اختلاف انواع میساختند. اما کمربند که زنار نیز گویند (خروج ۵:۲۹) فائده‌اش نگاه داشتن پیراهن بود و چون بر کمر می‌بستند مقصود از بیداری و خدمت کردن و هر گاه از کمر می‌گشادند قصد از استراحت و آسودگی بود چنانکه فعلاً هم این مطلب معمول است (دوم پادشاهان ۲۹:۴ اول تواریخ ۳:۳۸ اشعیا ۵: ۳۷ ارمیا ۱۷:۱ لو ۳۵:۱۲ یوحنا ۱۸:۲۱ اعمال رسولان ۸:۱۲ اول پطرس ۱۳:۱) و کمربند را از ریسمان یا پارچه یا پوست به پهنی شش قیراط درست کرده بر کمر می‌بستند و گاهی از اوقات محض زینت سنگهای گرانبها و سجافها برای آن قرار میدادند و سلاح جنگ از قبیل شمشیر و خنجر و کارد را بر آن می‌بستند و همچنین پول طلا یا نقرهٔ خود را در آن میگذاردند و باید دانست همچنانکه کمربند به کمر می‌چسبد به این طور قوم خدا به وی متوکل خواهند شد (ارمیا ۱۱:۱۳) و حضرت اشعیای نبی هم عدالت و امانت مسیح را به کمربند تشبیه فرموده است (اشعیا ۵:۱۱). اما عبا (متی ۸:۲۱ و ۴۰:۵) عبارت از لباس مربع مستطیلی بود که از قماش ساخته طولش از ۶ تا ۹ قدم و عرضش ۶ قدم بوده بدور خود می‌پیچیدند و گاهی در زیر بغل میگرفتند چنانکه فعلاً نیز معمول است (خروج ۳۴:۱۲ دوم پادشاهان ۳۹:۴ لوقا ۳۸:۶) و در شب نیز آن را برای روپوش خود استعمال میکردند (خروج ۲۶:۲۲ و ۲۷ تثنیه ۱۳:۲۴ ایوب ۶:۲۲ و ۷:۲۴) و گمان میبرند که دامن (اعداد ۳۸:۱۵ متی ۵:۲۳) بر اطراف همین لباس بود. در فصل زمستان پوستینی از پوست گوسفند یا بز بر دوش میگرفتند و دور نیست آنچه در «دوم پادشاهان ۸:۱ و زکریا ۴:۱۳» مذکور است اشاره به پوستین باشد و قصد از لباس میش (متی ۱۵:۷) ادعای حلیمی و پاکیزگی میباشد. اما لباس زنان با مردان چندان تفاوتی نداشت مگر اینکه لباس خارجی را که مردان عبا و زنان چادر گویند قدری فراخ میگرفتند (مرقس ۵۱:۱۴) و در اواخر این روبند یا دهان‌بند را بر آن افزودند (پیدایش ۶۵:۲۴) اما دستمالها را (اعمال رسولان ۱۲:۱۹) یا در دست میگرفتند و یا بر صورت خود میگذاردند اما کفشها (متی ۱۱:۱۳) یا نعلین (تثنیه ۹:۲۵ و مرقس ۹:۶) عبارت از قطعه‌های چوب یا پوست بود که بهیئت قدم ساخته بواسطهٔ ریسمان‌های پوستی یا غیره محض سهولت درآوردن بر پای خود می‌بستند (پیدایش ۲۳:۱۴) و کندن کفش دلالت بر آن مینمود که موضعی که بر آن نشسته‌اند امن و محل راحت است چنانکه این مطلب تا امروز نیز معمول میباشد. و چون کفش‌ها پای شخص را از گرد و غبار و سایر کثافات محافظت نمیکرد، لذا لازم بود که میزبان همواره آب از برای شستن پاهای مهمان فراهم کند (پیدایش ۳۲:۲۴ لوقا ۴۴:۷) و گشادن بند کفش یا نعلین و شستن پاها مختص نوکران و خدمتکاران بود (مرقس ۷:۱ یوحنا ۱:۱۳-۱۶). اما عمامه (خروج ۴۰:۲۸ و ۲۸:۳۹) مختص کاهنان بود و بعضی از زنان عبرانی نیز استعمال میکردند

(اشعیا ۳: ۲۰). و باید دانست که سلاطین زمان سلف را عادت این بود که لباس عوضی برای میهمان میفرستادند (دوم پادشاهان ۵:۵ و ۲۲). و چون ترکیب لباسها متفاوت نبود بزودی، در کمال سهولت لباس یکی با لباس دیگری عوض میشد (پیدایش ۱۵:۲۷ و اشمو ۴:۱۸ تثنیه ۵:۲۲ لوقا ۲۲:۱۵). پوشیده نماند که لباسها را با جواهر نفیسه و طلا و نقره و سجاف زینت میکردند و تمام مردم گوشوارهها در گوش و حلقهها در بینی و بازوبند در بازو و خلخال در پا میداشتند (۲ شموا: ۱۰ اشعیا ۱۶:۳ و ۱۹ و ۲۰) و آینههائی که از برنج صیقلی ترتیب میدادند به دست گرفته (خروج ۸:۳۸ اشعیا ۲۳:۳) و یا در گردن و کمر خود میآویختند و زنان یونانی و رومانی را عادت این بود که مویهای خود را رها میکردند دراز میشد و بعد آنها را به انواع زینتها مزین میساختند. (تیموتاوس ۹:۲ و ۱۰ و اول پطرس ۳:۳) رجوع به طیلسان شود. (قاموس کتاب مقدس). کلمهٔ لباس گاهی به کلماتی دیگر اضافه شود و افادهٔ معانی خاص کند چون:

– لباس‌التقوی؛ حیا. ستر عورت یا ایمان یا شرم. (منتهی الارب).

– لباس‌الجوع؛ گرسنگی: اذاقها الله لباس الجوع و الخوف؛ یعنی گرسنگی و ترس آنها بنهایت رسید. ضرب له اللباس مثلا لاشتماله. (منتهی الارب).

– لباس‌الرجل؛ زن مرد. (منتهی الارب): هنّ لباس لکم و انتم لباس لهن. (قرآن ۱۸۷/۲).

– لباس‌المرأة؛ شوی زن. (منتهی الارب).

– لباس راهب؛ کنایه از لباس سیاه است، چه لباس رهبانان بیشتر سیاه میباشد. (برهان):

لباس راهبان پوشیده روزم
چو راهب زان برآرم هر شب آوا. خاقانی.

– لباس رسمی؛ لباس خاص که در نظام یا گاه تشرف خدمت پادشاهان و غیره پوشند[1].

– لباس روغنی؛ صاحب آنندراج گوید: دو صورت دارد یکی آنکه برای محافظت از آب در موسم باران جامه را در روغن کتان چرب کرده خشک سازند و بپوشند، دوم آنکه زنان و مردان رعنا جامه‌های خود را بروغنهای خوشبو یا عطریات چرب سازند و این از مخترعات اهل هند است و می‌تواند که مراد از آن مطلق جامهٔ چرب باشد چنانکه جامهٔ عصاران و طباخان:

توانگر آشنای عشق چون شد دشمن خویش است
حذر ز آتش به آن راکو لباس روغنی دارد.
محمدقلی سلیم.

– لباس شمعی؛ نوعی است از رنگ سبز که آن را در عرف هند تیلاموگیا گویند. (آنندراج).

– لباس عباسی؛ کنایه از لباس سیاه است که خلفای عباسی شعار خود ساخته بودند:

روز شبه ز دیر شماسی
خیمه زد در لباس عباسی. نظامی.

– لباس عزا؛ جامهٔ نیلی. لباس ماتم. جامهٔ سیاه.

– لباس عنبرسا؛ بمعنی لباس رهبانان است که کنایه از لباس سیاه باشد. (آنندراج).

– لباس قلمی؛ رخت قلمکار. رجوع به جامهٔ شستی شود. (آنندراج).

– لباس ماتم پوشیدن؛ سیاه پوشیدن. جامه در نیل گرفتن. رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۳۱۰ شود.

– لباس مرصعی؛ جامه‌ای که زه گریبان و دور دامن او را دُرها آویخته باشند:

ای آنکه ساختی تو لباس مرصعی
ازبهر عبرت است پی اعتبار نیست.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

و نیز مزید مؤخر کلماتی واقع شود و افادهٔ معانی خاص کند چون: بدلباس. جالباس. جالباسی. خوش‌لباس. هم‌لباس. ازرق‌لباس، بمعنی کبودجامهٔ صوفی:

غلام همت دردی‌کشان یکرنگم
نه آن گروه که ازرق‌لباس و دل‌سیهند.
حافظ.

رجوع به هر یک از این مدخلها شود. ||ایمان. ||شرم. ||آمیختگی. ||فراهم‌آمدگی. (منتهی الارب).

لباس. [لَبْ با] (ع ص) مرد نیک نهان‌دارنده مکر و عیب را. ||آمیزنده. ||مرد بسیارلباس. (منتهی الارب).

لباسات. [لِ] (ع اِ) ج لباس. ||کنایه از تملق و چاپلوسی است. (غیاث):

سخن آموز که تا پند نگیری ز سخن
پند را باز ندانی ز لباسات و فریب.
ناصرخسرو.

||مکر و تزویر و خدعه و دوروئی:

شاها ز تو غوری بلباسات بجست
مانندهٔ جوزه از کف خات بجست
از اسب پیاده گشت و رخ پنهان کرد
پیلان بتو شاه داد و از مات بجست.
فردوس مطربه (از تاریخ جهانگشای جوینی).

لباس‌شو. [لِ] (نف مرکب) رختشو. آن که جامه شوید.

لباس‌شویی. [لِ] (حامص مرکب) شستن جامه. ||(اِ مرکب) کارگاه جامه‌شویی. جامه‌شوی‌خانه. رختشوی‌خانه.

لباس‌گردانیدن. [لِ گَ دَ] (مص مرکب) تغیر دادن جامه. تعویض جامه.

لباشک. [لَ شَ] (اِ) لواشک. رجوع به لواشک شود.

لباشن. [لَ شَ] (اِ) حلقهٔ ریسمانی باشد که بر چوبی نصب کنند و لب بالای اسبان و خران بدفعل را در آن ریسمان نهاده تاب دهند تا عاجز شوند و حرکات ناپسند نکنند. (برهان). لویشه. لیش. لیشه. لواشه. لباشه. لباچه.

لباشه. [لَ شَ / شِ] (اِ) لباچه. لیش. لیشه. لواشه. لباشن. لویشه. لواشه که بر لب اسبان و خران بدفعل گذارند و پیچند. (برهان).

لباشیر. [لَ] (اِ) گیاهی است کائوچودار و به درختها پیچد و آن در اطراف بهبهان و بوشهر و بندرلنگه و مکران و بخشهای بسیار گرم خرماخیز فارس یافت شود[2]. این پیچ در اطراف بندرعباس (به نام لباشیر) و لار و خوزستان و درکویر لوت (به نام شتر) و نیز در لباقة و سفیدآبه در هزاروسیصد گز ارتفاع دیده شده است و از درختان کائوچوئی ایران است. (گاوبا).

لباف. [لَ ب با] (از ع، ص) (در تداول عامهٔ فارسی‌زبانان) لواف. گسترندی زلیه‌ساز. رجوع به لواف شود.

لباقة. [لَ قَ] (ع مص) زیرک و ترزفان شدن. (تاج المصادر). حذاقت. زیرک و ماهر و چرب‌زبان گردیدن. (منتهی الارب): حال ذلاقت و لباقت و ظرافت و لطافت او بر رأی سلطان عرض کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۳۵). ||(امص) زیبایی در شمایل.

لباکة. [لُ کَ] (ع اِ) گوسپندان آمیخته با گوسپندان دیگر. (منتهی الارب).

لبالب. [لَ لِ] (ع اِ) لبالبُ‌الغنم؛ غوغا و آواز گوسپندان. (منتهی الارب).

لبالب. [لَ لَ] (ص مرکب) لب‌بلب. لمالَم. مالامال. پر از مایعی تا لبه. پر تا لب چنانکه جامی. لب‌ریز. مملو. ممتلی. که تا لب پر باشد چون پیمانه از شراب و حوض از آب و جز آن: بموسم گندم درو از آسمان باران آمد پانزده شبانه روز که حوضها لبالب شد. (تاریخ طبرستان).

مجره بسان لبالب خلیجی
روان گشته از شیر در بحر اخضر.
ناصرخسرو.

اگرنه سرنگونسارستی این طشت
لبالب بودی از خون دل من. خاقانی.

لبالب جام بر دونان کشیدی
پیاپی جرعه‌ها بر من فشاندی. خاقانی.

هر بار بجرعه مست گشتم
این بار قدح لبالب آمد. خاقانی.

لبالب کرده ساقی جام چون نوش
پیاپی کرده مطرب نغمه درگوش. نظامی.

1 - Habit de cérémonie.

2 - Daemia cordata. Daemiaineana. Pergularia tomentosa.

ملک بر یاد شیرین تلخ باده
لبالب کرده و بر لب نهاده. نظامی.
لبالب کن از بادهٔ خوشگوار
بنه پیش کیخسرو روزگار. نظامی.
بگردان ساقیا جام لبالب
بکردار فلک دور دمادم. سعدی.
کردیم بسی جام لبالب خالی
تا بو که نهیم لب بر آن لب حالی. سعدی.
فیض؛ لبالب رفتن رود. اِطفاح و تطفیح؛ لبالب کردن خنور. طفوح و طَفح؛ لبالب گردیدن خنور. (منتهی الارب). نزق؛ لبالب شدن آوند و آبگیر. صاحب آنندراج گوید: لبالب یعنی از این لب تا آن لب که عبارت از مجموع و تمام باشد به‌معنی مملو و پر و به‌معنی پیالهٔ مملو از شراب مجاز است:
خسرو بیدل توام مست شبانهٔ لبت
یک دو لبالبم بده تا بخمار درکشم.
میرخسرو.
هنوز عقل ز تزویر میدهد خبرم
لبالبم دوسه پیش آر و بیخبر گردان.
میرخسرو.
||الب بر لب نهادن. (برهان).

لبان. [لِ] (ع ص، اِ) ج لبون. (منتهی الارب).

لبان. [لِ] (ع مص) شیر دادن. یقال: هو اخوه بلبان امه و لایقال بلبن امه و انما اللبن الذی یُشرب. (منتهی الارب). ||(اِمص) شیرخوارگی:
همچو میل کودکان با مادران
سرّ میل خود نداند در لبان. مولوی.

لبان. [لَ] (ع اِ) سینه. میانهٔ سینه. مابین دو پستان. سینهٔ ستور شکافته‌سم بخصوص. (منتهی الارب). فروتر از سینه و جایگاه بربند اسب. (مهذب الاسماء). فروتر سینه. (بحر الجواهر). ||شیر زن.

لبان. [لُ] (ع اِ) ج لبانة. (منتهی الارب).

لبان. [لُ] (اِ) از یونانی لیبانوس[1] و لاتینی اُلیبانوس[2]. کندر که صمغی است. (منتهی الارب). کندر. (اختیارات بدیعی). کندر و آن نوعی از علک است. علک. (دهار). معرب از لیبانوس یونانی و آن کندر است. (فهرست مخزن الادویه). کندر دریایی. (برهان قاطع در کلمهٔ خردهٔ کندر). صمغی است که آن را کندر میگویند و درخت آن مانند درخت پسته میباشد و گل و میوه و بار و تخم ندارد. (برهان). ابن‌بطوطه درخت لبان را در مُل جاوه دیده است و گوید درخت لبان خرد است به اندازهٔ بالای آدمی و گاهی کوتاه‌تر، شاخهای آن چون شاخ حرشف (انگنار) با برگهای کوچک و تنک و لبان صمغی باشد بر شاخهای این درخت. ابوریحان در صیدنه گوید: کندر است، بعضی از خواص او اینجا بیان کنیم: پوست او آنچه سطبر بود خوب باشد و خوشبوی بود و کهنه نباشد و او را پوست درخت مارد نیامیخته باشند نیکوتر بود و علامت آنکه خالص بود آن است که چون سوخته شود بوی او خوش باشد. دخان او را سادا گویند و گفته‌اند درخت او به درخت پسته مشابه بود و او را تخم و میوه نباشد و طریق تحصیل لبان آن است که پوست از درخت باز کنند و بر چوب او زخمها از تیر و کارد کنند تا لبان از او مترشح شود بامداد آنچه جمع شده باشد بردارند. طایفه‌ای که در زمین شحر باشند گویند که درخت او به درخت خار مشابهت دارد و برگهای او را طول زیاده از عرض بود و از ساحل دور است و بر کوهها باشد چون فصل تابستان هوای آن موضع رطب شود از زیر آن درختان آبی بیرون آید و بر آن کوهها حوضها باشد از آن آب پر شود و آن آب سرد نباشد تا هوای آن موضع از تری به خشکی مبدل شود پس اهل آن موضع آن آب را بخورند کندر از آن درختان حاصل کنند و هر گاه کندر ببندد و خشک سازند. اوریباسیوس گوید لبان: او را به یونانی لیبانوس گویند و به ترکی کوچی. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). صمغ شاه‌صینی است و برگ صینی تنبول است. (دمشقی)؛ و لبان از آنجا [از شهر شحر، به عربستان] برند به همهٔ جهان. (حدود العالم). لبان جاوی. (دمشقی). بستک. بستج. حصی لبان الجاوی. حسن لبه. (مخزن الادویه). ||صنوبر. (منتهی الارب).

لبان. [ ] (اِخ) نام قومی از خلخیان است که در کرمین‌کث نشینند. (حدود العالم). صاحب مجمل التواریخ گوید: پادشاه لبان را قتکین لبان گویند. (مجمل التواریخ ص ۴۲۱).

لبان. [لَ] (اِخ) شهری است در خاک مهره از زمین نجد در اقصای یمن. (معجم البلدان).

لبان. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان کاغه، بخش دورود، شهرستان بروجرد، واقع در ۱۵ هزارگزی شمال دورود، کنار راه مالرو تندرو به دوخواهران. دارای ۴۱۸ تن سکنه. محصول آنجا غلات و تریاک، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است و از دو محل بنام بالا و پایین تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

لبان. [لَبْ با] (اِخ) (الشیخ...) محمدبن محمداللبان الاسکندری الشافعی، صاحب باقة الریحان فیما یتعلق بلیلة النصف من الشعبان، که «فضائل لیلة النصف من شعبان لابی الحسن البکری» را به دنبال آن آورده‌است. (معجم‌المطبوعات ج ۲).

لبان. [لَبْ با] (ع ص) شیرفروش. ||خشت‌زن. (مهذب الاسماء).

لبان.[3] [لَبْ با] (اِخ) ابن‌باشهری الجیلی پدر ابوالحسن کوشیار. (تتمهٔ صوان الحکمه ص ۸۳).

لبانات. [لُ] (ع اِ) ج لبانة.

لبانة. [لُ نَ] (ع اِ) حاجت و نیاز در امور و معضل و معالی. ج، لبان (منتهی الارب)، لبانات. (مهذب الاسماء). الحاجة او من غیر فاقة بل من همة. یقال «قضیت لبانتی»؛ ای حاجتی. (اقرب الموارد).

لبانة. [لُ نَ] (اِخ) دختر ریطةبن علی. وی از زنان زیباروی بود و محمدبن هارون الرشید او را به زنی کرد و هم به دست او کشته شد. (عقدالفرید ج ۳ ص ۳۲۵).

لبانة. [؟ نَ] (اِ) اسم مغربی فرفیون است. (فهرست مخزن الادویه).

لباوت. [ ] (اِخ) شهری است در یهودا (یوشع ۱۵:۳۲) که احتمال کلی میرود همان بیت لباوت باشد یا بیت برئی که همان البیره جدید است. (قاموس کتاب مقدس).

لبأ. [لِ بَءْ] (ع اِ) فله و آن اول شیر حیوان نوزاییده باشد و به هندی پیوسی است. (منتهی الارب). آغوز. (برهان). کال. ما ک. قَلَه. قَلّه. گورماست. شیر غلیظ است که از وقت زادن حیوان تا سه روز میباشد، به هندی کهیل گویند و پیوسی نیز نامند. (غیاث). اول شیر حیوان بعد زادن. شیری که پس از انفصال مولود دوشند. شیری که گاه ولادت دوشند حیوان نوزاییده را. لبنِ رطب. ابوریحان در صیدنه گوید: ابن‌یمانی از ابوزید روایت کند لبأ به عربی شیری باشد که چون حیوان حمل بنهد اول چیزی که از پستان او بیرون آید آن باشد و غایت دو تا سه دوشیدن بیش نباشد و شیری که بعد از او آید عرب او را فصیح گوید لیث گوید. بهمزهٔ مقصوره است و اول شیری است که چون حیوان حمل بنهد از او متولد شود و آن از شیر غلیظتر باشد. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). حکیم مؤمن در تحفه گوید: به فارسی فرشه و به ترکی آغوز نامند و آن شیر غلیظی است که بعد از ولادت سه چهار روزه دوشیده شود و یک وَقیهٔ او ده رطل شیر را غلیظ میکند و در تسمین بدن و تحریک باه محرورین مؤثر و بغایت مسدد و مورث فواق و مولد حصارة و دیرهضم و مصلحش شیرینیهاست. صاحب اختیارات بدیعی گوید: به شیرازی زهک و فله خوانند طبیعت آن سرد و تر بود و مصلح مزاج گرم بود و بدن را فربه گرداند و وی بطیء الهضم بود و خلطی عظیم از وی متولد شود و دیر از معده بگذرد و از امعاء و نفخ در معده و درد پیدا کند و جشاؤی دخانی بود و مهیج فواق و مولد

1 - Libanos. 2 - Olibanus.

۳ - یروی لبار و لبار بلغة‌الجیل، الاسد.

حصاة بود و چون با عسل بود غذا بسیار دهد و مصلح وی بود.

لبء. [لَ بْ ءْ] (اِخ) نام قبیله‌ای است. (منتهی الارب).

لبء. [لَ بْ ءْ] (ع مص) فله (آغوز) دوشیدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر). || خورانیدن قوم را فله. (منتهی الارب). کسی را فله دادن. (تاج المصادر). || جوشانیدن فله را. || نخستین آب دادن کشت را. (منتهی الارب).

لب‌اشکن. [لَ اِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان فداغ بخش مرکزی شهرستان لار، واقع در ۱۱۴هزارگزی باختری لار، کنار راه فرعی لار به بیرم. دامنه گرمسیر و مالاریایی. دارای ۵۶۶ سکنه. شیعه‌مذهب و فارسی زبان. آب آن از چاه. محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنعت دستی اهالی قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

لباة. [لُ بَ ءَ] (ع اِ) شیر ماده. لَباة. لَبُؤَة. لَبْوَة. (منتهی الارب).

لبب. [لَ بَ] (ع اِ) سر سینه. (منتهی الارب). لبة. بر. (مهذب الاسماء). منحر. || حمایل‌جای از سینه. (منتهی الارب). موضع که بند بر آن نهند. (منتخب اللغات). || موضع القلادة من الصدر. ج، لباب و الباب. (بحرالجواهر). پیش‌بند پالان. (منتهی الارب). فروبند. (حبش). بربند. (مهذب الاسماء). دوال زیر شکم اسب که یکسرش به سینه بسته باشد و یکسرش به تنگ. (منتخب اللغات). سینه‌بند. پیش‌بند. || رسن جوی[1] که بر گردن گاو نهند. (مهذب الاسماء) || ریگ تنک. ج، اَلباب. (منتهی الارب). || بسیاری از ریگ. (منتخب اللغات). || حال. (منتخب اللغات). منه قولهم فلان فی لبب رَخی؛ ای حالة واسعة. (منتهی الارب).

لبب. [لَ بَ] (اِخ) نام جایگاهی است. (معجم البلدان).

لب برچیدن. [لَ بَ دَ] (مص مرکب) به گریه درآمدن کودک. آغاز گریه کردن کودک. در آغاز گریه تشنجی در لبها پیدا آمدن. حالتی که در شروع گریهٔ خاصه برای اطفال در لب دست دهد. حالتی از انقباض که پیش از گریستن بر لب افتد. پیدا آمدن حالتی در لب پیش از گریستن و در اطفال مشهودتر باشد. فراهم آوردن لبها را برای گریه یا خنده. آمادهٔ گریستن شدن کودک. لبها فراهم و ترنجیده داشتن آغازیدن گریه را. آثار گریستن پیدا آمدن در لبها به آغاز. گرد کردن دو لب آغازیدن گریستن را:

چنان هر خنده‌ام را گریه‌ای از پی روان باشد
که در وقت یتیمی طفل لب برچیده را مانم.
سعید اشرف (آنندراج).

لبی برچیده ساقی تا دگر بر توبه‌ام خندد
چه در کام و زبان بیهوده استغفار می‌چینم.
ظهوری (آنندراج).

لب برزدن. [لَ بَ زَ دَ] (مص مرکب) غرور و نخوت نمودن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۵۶).

لب‌برگردان. [لَ بَ گَ] (نمف مرکب) جامه که گریبان آن به طرف وحشی تا شود.

لب بر لب نهادن. [لَ بَ لَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) چسبانیدن لب بر لب دیگری بوسه را:

ترنج و سیب لب بر لب نهاده
چو در زرین صراحی سرخ باده. نظامی.

من جان خویش بر تو فشانم به خرمی
گر بر لبم نهی لب شکرفشان خویش.
ظهیر فاریابی.

کردیم بسی جام لبالب خالی
تا بو که نهیم لب بر آن لب حالی. سعدی.

یک لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد
ما همچنان لب بر لبی نابرگرفته کام را.
سعدی.

وقت است اگر درآئی و لب بر لبم نهی
چندم به جستجوی تو دم بر دم اوفتد.
سعدی.

لب بستن. [لَ بَ تَ] (مص مرکب) لب نگشادن. سخن نگفتن. خاموش ماندن. خموشی گزیدن. سکوت اختیار کردن:

دل من چو نور اندر آن تیره شب
نخفته گشاده دل و بسته لب. فردوسی.

بدو گفت برگوی و لب را مبند
که گفتار باشد مرا سودمند. فردوسی.

دبیر بزرگ آن زمان لب ببست
به انبوه اندیشه اندرنشست. فردوسی.

گشاده شد آن کس که او لب ببست
زبان بسته باید گشاده دو دست. سعدی.

نگویم لب ببند و دیده بردوز
ولیکن هر مقامی را مقالی. سعدی.

لب‌بسته. [لَ بَ تَ / تِ] (نمف مرکب) ساکت. خاموش:

تا توی لب‌بسته گشادی نفس
یک سخن نغز نگفتی به کس. نظامی.

در عشق شکسته بسته دانی چونم؟
لب‌بسته و دل‌شکسته دانی چونم؟
تو مجلس می‌نشانده دانم چونی
من غرقهٔ خون نشسته دانی چونم؟ خاقانی.

لب به دندان گزیدن. [لَ بِ دَ گَ دَ] (مص مرکب) با گزیدن لب، خشم یا اسف یا شگفتی یا پشیمانی نمودن. رجوع به لب گزیدن شود:

وگر سیدش لب به دندان گزد
دماغ خداوندگاری بزد. سعدی.

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی
حدیثی کز آن لب به دندان گزی. سعدی.

لب به لب. [لَ بِ لَ] (ص مرکب) (در تداول عوام) لبالب. پر تا لبه. مالامال. پر. رجوع به لبالب شود:

پی دشمنان پخت آشی عجب
ز ماهیچه دکان شده لب به لب.
میرزا طاهر وحید (در توصیف شمشیرگر، از آنندراج).

— لب به لب شدن؛ پر شدن. مالامال شدن.

لب پر زدن. [لَ پَ زَ دَ] (مص مرکب) لپر زدن. با حرکت دادن ظرفی مقداری از مایع که در آن است بیرون ریختن. فروریختن کمی از آب یا مایعی دیگر از لب ظرفی، گاه جنبیدن یا حرکت دادن آن. از لب کاسه و جز آن ریختن آب برای حرکتی که به ظرف داده باشند.

لب‌پریدگی. [لَ پَ دَ / دِ] (حامص مرکب) (در بشقاب و کاسه و جز آن) شکستگی مختصر از لب آن.

لب‌پریده. [لَ پَ دَ / دِ] (نمف مرکب) (در کاسه و بشقاب و کوزه و جز آن) کمی از دهانهٔ آن شکسته.

لبت. [لَ] (ع مص) پیچیدن دست کسی را. || به چوب‌دستی زدن بر سینه و شکم و تهی‌گاه کسی. (منتهی الارب).

لب‌تخت. [لَ تَ] (ص مرکب، اِ مرکب) بشقاب. || قسمی بشقاب. بشقاب که گودی کم دارد.

لب‌ترش. [لَ تُ] (ص مرکب) کمی ترش. که کمی ترش است. مایل به ترشی. می‌خوش. که کمی به ترشی زند. ملس: شرابی لب‌ترش، که کمی ترش است.

لب‌ترشی. [لَ تُ] (حامص مرکب) حالت و صفت لب‌ترش.

لب ترکاندن. [لَ تَ / تَ رَ دَ] (مص مرکب) در تداول عوام، سخن گفتن. مطلبی را اظهار کردن: تا لب ترکاندم ...

لب ترکردن. [لَ تَ کَ دَ] (مص مرکب) آلودن لب به آب. اندکی آب به دهان گرفتن و توسعاً آشامیدن آب:

لب تر مکن به آب که طلق است در قدح
دست از طعام دار که زهر است توأمان.
خاقانی.

چنان آسمان بر زمین شد بخیل
که لب تر نکردند زرع و نخیل. سعدی.

صاحب آنندراج گوید: کنایه از شراب پنهان خوردن و سخن گفتن مرادف زبان زدن است:

بهاری یافتم زو بر نخوردم
فراتی دیدم و لب تر نکردم. نظامی.

ز چندین نکته‌ها کم گشت لب تر
ندیدم هیچ نقشی زین نکوتر. میرخسرو.

۱ - ظ: و چوبی.

لب تشنه. [لَ تَ / تِ نَ / نِ] (ص مرکب) عطشان:
خاک لب‌تشنهٔ خون است و ز سرچشمهٔ دل
آب آتش‌زده چون چاه سقر بگشایید.
خاقانی.
مانم بخاک کم‌بها لب‌تشنهٔ آب وفا
کز جرعهٔ هیچ آشنا آلوده‌دامان نیستم.
خاقانی.
لب‌تشنه‌ترم ز سگ‌گزیده
از دست کس آب چون ستانم. خاقانی.
زین بحر بصیرت بین بی‌شربت ازو مگذر
کز شط چنین بحری لب‌تشنه شدن نتوان.
خاقانی.
نوح که لب‌تشنه بحیوان رسید
چشمه غلط کرد به طوفان رسید. نظامی.
— شاه لب‌تشنه؛ حسین‌بن علی علیه السلام:
زیر خنجر گفت شاه لب‌تشنه
مهلتی ای شمر تشنه‌ام تشنه.

لبث. [لَ] (ع مص، اِمص) مکث. پاییدن. پای داشتن. مقابل سرعت و شتاب. درنگ. درنگی. انتظار. دیر کردن. درنگ کردن. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن جرجانی). مکث کردن. لباث. (منتهی الارب). لباثة. لبثة. (منتهی الارب): ابوعلی کس فرستاد و گفت لبث[1] [و] انتظار از حد گذشت و کار بغایت رسید و دشمن ظفر یافت و خانه از دست شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۱۹). و لشکر مغول تا به در اصفهان آمدند و از آنجا بتعجیل تمام بی‌هیچ لبث و مکث در مدت سه شبانروز به ری راندند. (جهانگشای جوینی).

لبث. [لَ بِ] (ع ص) درنگ‌کننده؛ منه قوله تعالی: لابثین فیها احقاباً. (قرآن ۲۳/۷۸). لابث. (منتهی الارب).

لبثة. [لَ ثَ] (ع اِمص) درنگ. تأخیر.

لبثة. [لُ ثَ] (ع اِمص) درنگی. (منتهی الارب).

لبج. [لَ بَ] (ع اِ) ج لُبجة. (منتهی الارب).

لبج. [لُ بَ] (ع اِ) ج لُبجة. (منتهی الارب).

لبج. [لَ] (ع مص) بر زمین زدن کسی را. (منتهی الارب). لبج به (مجهولاً)، بر زمین افکنده شد و افتاد. ||به چوب‌دستی زدن کسی را. (منتهی الارب).

لبجة. [لُ جَ] (ع اِ) دام آهنین شاخدار سرکج که بدان گرگ را شکار کنند. ج، لُبَج، لُبَج. (منتهی الارب).

لب جستن. [لَ جَ تَ] (مص مرکب) علامت تفأل و شگون چون جهیدن چشم و جز آن. (از مجموعهٔ مترادفات ص ۲۲۹).

لبچرا. [لَ چَ] (اِ مرکب) نخود و کشمش و اقسام میوه‌های خشک را گویند که مردم بوقت صحبت داشتن در شبهای زمستان در میان ریزند و کم‌کم خورند و صحبت دارند. (از برهان). شب‌چره. لب‌چره. (آنندراج). ||مطلق خوردنی. ||علف چارپا. (برهان).

لب‌چره. [لَ چَ رَ / رِ] (اِ مرکب) لب‌چرا. شب‌چره. نقلی که چون یاران با هم صحبت دارند در مجلس آرند که آن را میخورند و سخن میدارند:
به عیش یکدمه احمد مساز با شربت
ز نقل لب‌چره بردار توشهٔ جاوید.
احمد اطعمه.

لب‌چش. [لَ چَ / چِ] (اِ مرکب) چاشنی که برای دریافت مزهٔ چیزی کنند. (غیاث). نمک‌چشه:
تا مست بوسه روز جزا افتمت بپا
خواهم به لب‌چشی بنوازی شراب را.
ظهوری.
بلاست چشمک ساقی و لب‌چش ساغر
حذر که آفت رندان پارسا اینجاست.
ظهوری.
— لب‌چش کردن؛ از چیزی اندکی خوردن از برای استعلام کیفیت و مزهٔ آن. (آنندراج):
بوسهٔ شیرین‌دهانان را مکرر همچو قند
کرده‌ام لب‌چش بشیرینی چو دشنام تو نیست.
صائب.

لبچور. [لَ] (ص مرکب) سطبرلب. شفاهی. (صراح). کلان‌لب. لب‌کلفت.

لبچین. [لَ] (اِ مرکب) نوعی کفش و چکمهٔ درشت و خشن سربازی.

لبخ. [لَ] (ع مص) پیر بزرگ‌سال گردیدن. (منتهی الارب).

لبخ. [لِ] (ع ص) پیر سالخورده. ||(اِمص) دلیری و شجاعت. ||(اِخ) نام مردی که او را ذکری است در حدیث. (منتهی الارب).

لبخ. [لَ] (ع مص) زدن. ||گرفتن. ||کشتن. ||فریفتن به جهت گرفتن چیزی. ||دشنام دادن. (منتهی الارب).

لبخ. [لَ بَ] (اِ) در جنوب ایران این نام را به ابریشم هندی دهند و گمان میکنم از زبانهای اروپایی گرفته‌اند یعنی از لبک[2]. رجوع به ابریشم هندی شود. حکیم مؤمن در تحفه گوید[3]: اسم عربی درخت عظیمی است و در صعید مصر کثیرالوجود و شبیه به درخت چنار و ثمرش کوچک و سبز و بعد از رسیدن شیرین میشود با کراهت طعم و برگش مایل به درازی و معروف به سمیت و اهل مصر سمیت در او نیافته‌اند و ابن‌جزله مؤلف منهاج قسمی از آزاددرخت دانسته و نزد مؤلف حاوی الادویة سداب است. در دوم سرد و خشک و شرب و ذرور او قاطع نزف‌الدم و رافع درد دندان و طلای او مقوی موی و با شراب محلل اورام و با لادن و مورد جهت جبر کسر و ضربه و حرکت استخوان از مفصل و دود او جهت گریزانیدن هوام مؤثر و خوردن ثمر او مقوی معده و حابس اسهال و مصدع و مورث ثقل سامعه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). برسیون.[4]

لب خاییدن. [لَ دَ] (مص مرکب) خاییدن و گزیدن لب به علامت حسرت و ندامت و تعجب و نیز شرمسار کردن کسی را:
لب چه خائی برای کشتن من
خود فلک پشت دست میخاید. میرخسرو.

لب‌خرگوش. [لَ خَ] (ص مرکب) خرگوش‌لب. سه‌لب. لب‌شکری. شکافته‌لب.

لب‌خشک. [لَ خُ] (ص مرکب) دارای لبی پژمرده از تشنگی:
چو هاروت و ماروت لب‌خشک از آن است
ابر شط و دجله سر آن بدنشان را. ؟

لبخند. [لَ خَ] (اِ مرکب) لبخنده. تبسم:
برقع از رخ به یک طرف افکند
عالمی زنده کرد از لبخند.
میرزا طاهر وحید.
لبخند نهاد بر لب من
بر غنچهٔ گل شکفتن آموخت. ایرج میرزا.

لبخند زدن. [لَ خَ زَ دَ] (مص مرکب) تبسم. ابتسام. بکماردن.

لبخنده. [لَ خَ دَ / دِ] (اِ مرکب) لبخند. تبسم:
دیدن روی تو زیبنده بود آینه را
بتماشای تو لبخنده بود آینه را.
محمد سعید اشرف.
— لبخنده‌زنان؛ خندان. تبسم‌کنان:
لبخنده‌زنان ز هر سر تیغ کنم نوش
زهری که بصد مهرهٔ ارقم نفروشم. خاقانی.
سرمست درآمد از درم دوست
لبخنده‌زنان چو غنچه در پوست. سعدی.

لبخة. [لَ بَ خَ] (اِ) درختی است بزرگ شبیه درخت چنار، بارش کوچک و سبز شبیه خرما شیرین اما ناخوش‌بوی و مزهٔ برگش مایل به درازی، چوبش را اگر کسی بشکند و بوی کند خون از بینی او جاری گردد. دو تخمهٔ آن را چون با هم منضم کنند هر دو التیام پذیرد و یک گردد. و عن اباقل الحضرمی: قال بلغنی ان نبیاً شکی الی الله تعالی الحفر فی اسنانه فاوحی الیه ان کل اللبخ. قیل کان سماً بفارس فنقل الی مصر فزالت سمیته. (منتهی الارب).

لبد. [لِ] (ع اِ) نمد. (منتهی الارب). نمط:
مور اسود بر سر لبد سیاه

---

۱ - این کلمه در نسخهٔ چاپی نیست، از نسخهٔ خطی نقل شد.
2 - Lebbek.
۳ - در تحفهٔ چاپی، با جیم «لبج» ضبط شده است.
4 - Persea.

مور پنهان دانه پیدا پیش راه. مولوی.
||نمد زین. (مهذب الاسماء). خـویگیر زیـن. (منتهی الارب). ||هر پشـم و مـوی نشسـته برچفسیده. ج، الباد و لـبود. (منتهی الارب). موی انبوه میان دو دوش. مویهای یال شـیر. لبدة. رجوع بـه لـبدة شـود. ||کـار. (منتهی الارب).

لبد. [لِ بَ] (اِخ) (ذو...) جایگاهی است بـه بلاد هذیل. (معجم البلدان).

لبد. [لَ بَ] (ع اِ) پشم گوسپند. گویند مـا له سبد و لا لبد و هما الشعر و الصوف؛ ای مـا له شیء. (منتهی الارب). پشم گوسپند و اشتر:
وین عمارت کردن گور و لحد
نی ز سنگ است و نه چوب و نی لبد.
مولوی.

لبد. [لَ بَ] (ع مص) مـقیم شـدن بـجایی و لازم گرفتن آن را. ||چفسیدن به زمین. ||حلق و سینه گرفتن شتر از بسیار خوردن صـلیان. (منتهی الارب).

لبد. [لَ بِ] (ع ص) آنکه پـیوسته در خـانه باشد و به سفر نرود و جای را نگذارد. (منتهی الارب).

لبد. [لُ بَ] (ع ص، اِ) مـرد خـانه‌نشین و جای‌گیر کـه بـه تـلاش روزی نـرود و سـفر نگزیند. (منتهی الارب). ||مالٌ لبد؛ مال بسیار. منه قوله تعالی: مالاً لبدا. (منتهی الارب). مال برهم‌نهاده. بسیار از مال و جـز آن. (منتخب اللغات). بسیار برهم‌نهاده. (ترجمان القرآن جرجانی). ||مردم انبوه و بسیار. (منتخب اللغات). گروهانی انبوهی کـننده. (ترجـمان القرآن علامهٔ جرجانی). یقال: الناس لبـد؛ ای مجتمعون. ج، لبدة. ||ابولبد؛ شیر بیشه. (منتهی الارب). ||(اِخ) کرکس پسین لقمان الذی بعثته عاد الی الحرم یستقی لها فلما اهلکوا خیر لقمان بین بقاء سبع بعرات[1] سمر من اظب عفر فی جبل وعر لایمسها القطر و بین بقاء سبعة انسر کلما هلک نسر خلف بعده نسر فـاختار النسور و کان آخرها لبداً. و این لقمان عـاد است غیر لقمان حکیم علیه السلام یکـهزار و سه صد سال زندگانی کرد و این عمر هـفت کرکس است. (منتهی الارب).

لبد. [لِ بَ] (ع اِ) ابولبد؛ شیر بیشه. (منتهی الارب).

لبد. [لُبْ بَ] (ع ص) مالٌ لبد؛ مال بسیار. (منتهی الارب).

لب دادن. [لَ دَ] (مص مرکب) لب دادن ظرفی، پـاره‌ای ظـرفها چـون مـایعی از او سـرازیر کنند در ظرف دیگر پراکنده نشـود و آن را لب دادن گویند بر خلاف ظرفی کـه لب ندهد آب یا مایع مستقیم در ظرف زیرین فرو نریخته و به زمین ریزد. ||صاحب آنـندراج گوید: لب دادن، کنایه از بوسه دادن بـاشد. و رخصت دادن و بدین معنی مرادف زبان دادن است. (آنندراج):
لب بخسرو ده و آنگاه به لاغ
با مگس گو ز شکر دور مشو. امیرخسرو.
لب بحرف نگار نتوان داد
رخ بخون جگر نکرده نگار. ظهوری.

لب‌دانه. [لَ نَ / نِ] (اِ مرکب) بـه لغت تنکابنی چکـی لک[2] تـرکی است. (فهرست مخزن الادویه).

لبدس. [لِ بِ دُ] (اِخ) شـهری در آسـیای صغیر در ساحل بحر الجزائر و شمال غـربی شهر قدیم «کولوفون» نزدیک قصبهٔ صیغاجق که بخطهٔ قدیم یونیه ملحق بود. لیسیماخوس آن را ویران کرد و اهالی آن را به افس یعنی به آیاثلوغ نقل کردند. (قاموس الاعلام ترکی).

لب دوختن. [لَ تَ] (مـص مرکب) خموشی گزیدن:
مدتی میبایدش لب دوختن
از سخنگویان سخن آموختن. مولوی.
تا نگردد خون دل و جان جهان
لب بدوز و دیده بربند این زمان. مولوی.

لبد و سبد. [لَ بَ وَ سَ بَ] (تـرکیب عطفی، اِ مرکب) الشعر و الصوف. موی و پشم. — او را لَبد و سَبدی نبودن؛ او را هیچ نبودن. (از منتهی الارب).

لبدة. [لِ دَ] (ع اِ) هر پشم کـه در یکـدیگر درآمده و بهم چفسیده. ||نمد. و هو اخص من اللبد. ||جامه پاره‌ای که بر سینهٔ پیراهن دوزند یا رشتهٔ فتیله‌مانندی که در گـریبان پـیراهـن درآرند. ||موی انبوه شانه گاه‌شیر و منه المثل: هو امنع من لِبْدَة الاسد. (منتهی الارب). موی قفای شیر. (مهذب‌الاسماء). مـوی‌های یـال شیر. یال شیر.
- ذولِبدة؛ کنیت شیر بیشه است. (منتهی الارب).
||لبدة نـسال؛ گیاه صلیان. ||باطن ران. (منتهی الارب). داخل الفخذ. ||ملخ. (منتهی الارب).

لبدة. [لِ دَ] (اِخ) شهری است میان بـرقة و افـریقیه. (مـنتهی الارب). یـاقوت در معجم‌البلدان گوید: لبدة، مدینة بـین بـرقة و افریقیة و قیل بین طرابلس و جبل نفوسة و هو حصن من بنیان الاول بالحجر و الاجر و حوله آثار عجیبة یسکن هذا الحصن قوم من العرب نحو الف فارس یحاربون کل مـن حـاربهم و لایعطون طاعة لاحد یقاومون مائة الف ما بین فارس و راجل کانت به وقعة بین ابی العباس احمدبن طولون و اهل افریقیة فقال ابوالعباس یذکر ذلک:
ان کنت سائلة عنی و عن خبری
فها انا اللیث و الصمصامة الذکر
من آل‌طولون اصلی ان سألت فما
فوقی لمفتخر بالجود مفتخر
لو کنت شاهدة بلبدة اذ
بالسیف اضرب و الهامات تبتدر
اذاً لعاینت منی ماتناذره
عنی الاحادیث و الانباء و الخبر.
(معجم البلدان).
و آن شهری است عجیب از شهرهای افریقیه که مورخین دربارهٔ ان اوصاف بلیغه کرده‌اند. (تاج العروس).

لبدة. [لِ دَ] (اِخ) ابن عـامربن خـثعم. ذکـر سیف فی الفتوح ان اباعبیدة وجهه قائد اعلی خیل بعد وقعة الیرموک مـن مـرج الصفر و اورده ابن‌عساکر فقال ادرک النبی (ص) قلت و قد تقدم غیرمرة انهم ما کانوااذ ذاک یؤمرون الاالصحابة. (الاصابة ج ۶ ص۳).

لبدة. [لِ دَ] (اِخ) ابـن قـیس‌بن النـعمان‌بن حسان‌بن عبدالخزرجی. شهد بدراً قـاله ابـن الکلبی و استدرکه ابن‌الاثیر. (الاصـابة ج ۶ ص ۳).

لبدة. [لِ دَ] (اِخ) ابن کعب ابوتریس (بمثناة من فوق ثم راء و آخره مهملة بـوزن عـظیم) عداده فی اهل مصر ذکره ابن‌مندة و اخرج من طریق یحیی‌بن ایوب عن عمروبن الحرث عن مجمع‌بن کعب عن ابی‌تریس لبدةبن کعب قال حججت فی الجاهلیة ثم حججت الثانیة و قد بعث النبی (ص) و ما رأیت احلی من الدم اکلته فی الجاهلیة (؟) و صـلیت خـلف عـمر فـقراً سورة الحج فسجد سجدتین . قلت و ما رأیته فی تاریخ یونس و ذکر سیف فی الفتوح انه کان مع‌عبیدةبن الجراح فی وقعة فحل بعد وقعة الیرموک. (الاصابة ج ۶ص ۱۱).

لبدة. [لُ دَ] (ع اِ) نمد. ||هر پشم و صوف در هم شده و بر هم چفسیده. ||گروه مردم. یقال: صار الناس لبدة واحدة؛ ای اجتمعوا. (مـنتهی الارب). آن گروه که یکجا مقام کنند. (مهذب الاسماء).

لبدة. [لَ بِ دَ] (ع ص) ناقةٌ لَبِدة؛ ناقهٔ گلو و سینه گرفته از بسیار خوردن صلیان. (منتهی الارب).

لبدی. [لُبْ بَ دا] (ع اِ) مـرغی است. (منتهی الارب). لبادی.

لبدیسان. [لَ] (اِ مرکب)[3] یا تیرهٔ نعناعیان. گیاهان این تیره همه علفی و بحالت خـودرو در مزارع و کوه‌ها و صحاری میرویند. یکی از علائم شناسائی آنها کرکهای مخصوصی است که بر روی برگهای آن دیده می‌شود و بر روی این کرکها کیسهٔ کوچکی است که پردهٔ نازکی

---

۱ - در تاج‌العروس آمده: هکذا فی نسختنا بالعین و یوجد فی بعض نسخ الصحاح بقرات بالقاف.
۲ - ط. مراد چیلک یعنی تمشک باشد.
3 - Labieés.

آن را پوشانده و در آن کیسه اسانسهای معطر قرار گرفته که اگر دست به برگها برسد پرده پاره شده اسانس پراکنده میشود بسیاری از گیاهان این تیره را برای استفاده بمقدار زیاد بکارند. برگهای آنها همه ساده و متقابل و پوشیده از کرکهای اسانسی است. ساقهٔ آنها چهارگوشه و در مقطع آن یک استوانهٔ مرکزی و یک حلقه پوستی است که در چهار گوشهٔ آن کلانشیم بسیار تشکیل یافته است. گلهای آن نامنظم و اندکی شبیه به میمونیان است. کاسهٔ آنها دارای پنج کاسبرگ بهم چسبیده است که دو عدد آنها که در پایین قرار گرفته اندکی بلندترند. جام آنها به شکل لوله‌ای است که‌پنج دندانه دارد سه دندانهٔ پائین بلندتر و دو دندانهٔ بالا کوتاهتر و تشکیل دو لب نامساوی میدهند به این جهت است که آنها را لبدیس[1] نامیده‌اند. پرچمهای آنها به داخل گلبرگها چسبیده و شمارهٔ آنها چهار است. مادگی آنها دارای دو خانه است که هر یک دو تخمه دارند و پس از رسیدن در تخمدان آنها چهاردانه جداگانه ساخته میشود. این تیره از حیث گلها مانند میمونیان و از حیث تخمدان شبیه گاوزبانیان میباشند. جنس‌های مهم این تیره از اینقرارند: ۱- پودنه[2] ۲- آویشن شیرازی[3] ۳- آویشن کوهی[4] ۴- فرنجمشک[5] ۵- مریم گلی[6] ۶- مریم نخودی[7] ۷- اکلیل الجبل[8] ۸- مرزنگوش[9] ۹- بادرنجبویه[10] ۱۰- زوفا[11] ۱۱- مرزه[12] ۱۲- گزنه سفید[13] ۱۳- اسطوخودوس[14] ۱۴- ریحان سبز[15]. مورد استعمال نعنائیان: اگر چه بعض از نعنائیان در نقاط مرطوب میرویند ولی اغلب آنها در نقاط خشک دارای اسانس‌های تندتر و بیشتر مورد استفاده قرار میگیرند. اسانس‌های آنها محرک، مقوی قلب و گاهی جوشاندهٔ آنها بعنوان محرق و سائیدهٔ آنها برای تقویت جهاز هضم بکار میرود. اسانس‌های آنها بنام تیمول و مانتل و لاوانند در داروسازی مصرف بسیار دارد. (گیاهشناسی گل گلاب صص ۲۴۶ - ۲۴۹).

لبرالة. [لِ لَ] (اِخ)[16] (حصن ...) حصنی در اسپانیا.

لبروث. [ ] (ا) به لغت مغربی قسمی از اسلنج (نوعی از لحیةالتیس) و مستعمل صباغان است.

لب رود. [لَ] (اِخ) دهی از بخش ایذهٔ شهرستان اهواز، واقع در بیست‌هزارگزی شمال خاوری ایذه. دارای ۱۳۰ تن سکنهٔ شیعهٔ لری و بختیاری. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

لب‌روزی. [لَ] (ص مرکب) کم‌روزی. گنجشک‌روزی. کردی خوردی. آش بقازنه (به ترکی):

هرگز نبدم لب تو یارب روزی
یابندهٔ تو نیست مگر لب‌روزی. یغو.

لبرون. [لُ رُ] (اِخ)[17] سیاستمدار فرانسوی، مولد «مِرسی - لوهو» (مرْت اِ مُزل) بسال ۱۸۷۱ م. وی در ۱۹۳۱ به ریاست سنا انتخاب شد و در ۱۹۳۲ به ریاست جمهوری رسید.

لبرون. [لُ رُ] (اِخ) شارل. نقاش فرانسوی مولد پاریس (۱۶۱۹ - ۱۶۹۰ م.).

لبرون. [لُ رُ] (اِخ) شارل فرانسوا، دوک پلزانس. سیاستمدار فرانسوی و سومین کنسول پس از هجدهم برومر. مولد سَن - سُوُر (مانش). (۱۷۳۹ - ۱۸۲۴ م.).

لبرون. [لُ رُ] (اِخ) پُنْس - دنی اکوشار. شاعر فرانسوی، مولد پاریس (۱۷۲۹ - ۱۸۰۷ م.). وی خویش را به لبرون پیندار ملقب ساخته بود.

لبرون. [لُ رُ] (اِخ) الیزابت ویژه، دام. مشهور به مادام ویژه لبرون. نقاش، مولد پاریس (۱۷۵۵ - ۱۸۴۲ م.).

لبریز. [لَ] (نف مرکب) پر. لبالب. مالامال. چنانکه از سر بخواهد شدن. طفحان: اناء طفحان؛ خنور لب ریز، سرریز. نسفان: اِناء نسفان؛ آوند پر و لب‌ریز. قدح دمعان؛ کاسهٔ لبریز. (منتهی الارب): چون گرگ و روباه دندان طمع تیز و انبان حیله لبریز. (مجالس سعدی).

دیگ شکم از طعام لبریز مکن
گرگاه نباشد ز تو کهدان از تست.
میرالهی همدانی.

ز اشک روان دیدهٔ مظلومان
این نیست مردمی که کشی ساغر
آهسته‌تر بنوش که لبریز است
گلگون قدح ز خون دل مضطر.
حاج سید نصرالله تقوی.

افراط؛ لبریز گردانیدن توشه‌دان [از توشه] و حوض از آب. (منتهی الارب).

لبریز شدن. [لَ شُ دَ] (مص مرکب)[18] فیضان. ریختن مظروف و بیشتر مایع از ظرف چون بیش از اندازه باشد.
- جام صبر لبریز شدن؛ ناشکیبا گشتن. بیش تاب نداشتن. صبر به آخر رسیدن.
- کاسهٔ صبر کسی لبریز شدن؛ برسیدن شکیب او.
- پیمانهٔ عمر کسی لبریز شدن؛ برسیدن اجل او: چون پیمانهٔ عمر او لب ریز شد... (تاریخ شاهی احمد یادگار ص ۲۷۱).

لبریز کردن. [لَ کَ دَ] (مص مرکب) لبالب کردن. پر کردن تا لبه: تطفیح؛ لبریز کردن و لبریز گردانیدن. (منتهی الارب).

لبز. [لَ] (ع مص) نیک خوردن و فروبردن. ||بینی‌بند بربستن. ||بر پشت زدن به دست. ||سخت زدن. ||راندن. ||لقب دادن. ||لگد زدن شتر. ||سخت زدن ناقه سم را بر زمین. (منتهی الارب).

لبز. [لِ] (ع مص) ضماد بستن ریش و خستگی را.

لب زدن. [لَ زَ دَ] (مص مرکب) لب زدن به غذایی؛ چشیدن آن.
- لب نزدن؛ نچشیدن. حتی اندکی نخوردن. هیچ نخوردن: به آنهمه خوردنیها لب نزد؛ از هیچکدام حتی اندکی نخورد.
||دشنام دادن. عربده کردن:

آن یکی می خورد و لب زند و جنگ کند
وقت رفتن شکند جام و صراحی در هم.
نزاری.

||خاموش شدن و نیز به معنی گفتن و این قسم از اضداد است. (غیاث):

شهد ریزی چون دهانت لب به شیرینی زند
فتنه‌انگیزی چو زلفت سر به رعنایی کشد.
سعدی.

لب چو در حرف آستان تو زد
بر زبان حرف آسمان تاوان. فصیحی.

لبکی میکی مزنه بشن
تا خان حاکم امیه بشن
(کلام موزونی به لهجهٔ مردم خراسان).

لبس. [لِ] (ع اِ) جامه. پوشش. (منتهی الارب). پوشاک. لباس:

نه لبسی نکو و نه مال و نه جاه
پس این غنچه کردن ز بهر چراست. خفاف.

به دست شرع لبس طبع میدر گر خردمندی
به آب عقل حیض نفس میشوی ار مسلمانی.
خاقانی.

چو طاوست چه باید لبس اگر باز هواگیری
چو خرگوشت چه باید حیض اگر شیر نستانی.
خاقانی

گفت لبش گر ز شعر ششتر است
اعتناق بی‌حجابش خوشتر است. مولوی.

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش

1 - Labiées.
2 - Mentha pulegium.
3 - Thymus vulgaris.
4 - Origanum.
5 - Melissa.
6 - Salvia.
7 - Teucrium.
8 - Rosmarinus.
9 - Marjorana.
10 - Dracocephalum citronella.
11 - Hyssopus.
12 - Satureia.
13 - Lamium.
14 - Lavandula.
15 - Ocymum basilicum.
16 - Lebrilla.
17 - Lebrun.
18 - Déborder.

چو درویش مخلص برآور خروش. سعدی.
اگر بر کناری برفتن بکوش
وگر در میان لبس دشمن بپوش. سعدی.
– لبس العظم؛ ضریع. رجوع به ضریع شود.
– لبس الکعبه؛ پوشش خانه.
– لبس الهودج؛ پوشش آن. کجاوه‌پوش. (منتهی الارب).
||پوست تنک‌سر. سمحاق. ||نوعی از جامه. (منتهی الارب).

لبس. [لَ] (ع مص) پوشانیدن کار را بر کسی. (منتهی الارب). پوشیدن. (زوزنی). التباس. مشتبه ساختن. (منتهی الارب). ||شوریده کردن بر کسی. (زوزنی) (تاج المصادر). ||پوشانیدن چیزی به آمیختن چیزی دیگر به وی. (ترجمان القرآن جرجانی). آمیختن تاریکی به روشنایی. منه قوله تعالی: و للبسنا علیهم مایلبسون. و فی رأیه لبس؛ ای خلط. (منتهی الارب). ||(ا) مکر. حیله.

لبس. [لُ] (ع مص) پوشیدن جامه. (منتهی الارب). پوشیدن. (تاج المصادر). مقابل خلع. کندن. بیرون کردن. ||برخورداری گرفتن از زن زمانی. لبس قوماً کذلک؛ ای تملی بهم دهراً. لبست فلانةٌ عمره؛ تمام جوانی آن مرد با وی بود. (منتهی الارب). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: لبس بضم لام و سکون باء یک نقطه در زیر، در لغت جامه پوشیدن و در اصطلاح سالکان: لبس صورت عنصریه. لباس حقائق روحانیه و لبس بفتح لام و سکون باء پوشیدن و آشفته کردن کار بر کسی و قریب است به این آنچه در لطائف‌اللغات آورده که لبس بالضم در اصطلاح صوفیه: عبارت است از صورت عنصریة که متلبس میشود بدان صورت حقایق روحانیة و از این قبیل است لبس حقیقة الحقایق بصور انسانیة ـ انتهی. ||(ا) پوشش.

لبساء. [لَ] (ع ص) داهیةٌ لبساء؛ سختی و بلای نیک بد. (منتهی الارب).

لبسان. [لَ] (ا) خردل برّی است[1]. (فهرست مخزن الادویه). رستنی را گویند که به ترکی قچی خوانند و با ماست خورند و بعضی گویند لبسان خردل صحرائی است. (برهان). شبرق. حشیشة البزار خفج[2]. صاحب اختیارات بدیعی گوید: خردل بری خوانند و آن در صفت مانند خردل است نه بطبیعت و آن حرارت که خردل داشته باشد ندارد در بطنه اجنه[3] خوانند. مؤلف گوید به ترکی قجی خوانند. و آن ترهٔ بری بود از حماض غذا بیشتر دهد و نیکوتر از وی بود بمعده، چون بپزند و بخورند. و شریف گوید چون بپزند و طبخ آن طفلانی که از ضعف اعصاب و برودت براه نتوانند رفت چون در آن نشانند نافع بود و تخم وی چون سحق کنند و با شیر بسرشند و بر روی مالند کلف و نمش و برص ببرد و حسن زیادت کند و لون را نیکو گرداند و اگر بدان ادمان کنند کلف و نمش و برص زایل کند و اگر از تخم وی لعوقی سازند و به ناشتا لعق کنند سرفهٔ کهن را نافع بود و چون با شراب صرف بیاشامند یا با میبختج سنگ بریزاند.

لب سپید کردن. [لَ سَ / سِ کَ دَ] (مص مرکب) دندان سپید کردن. کنایه از تبسم کردن باشد یعنی نیم‌خند شدن. (برهان):
زان تا لبی سپید کند هر سیه‌زبان
دردا که چون زبان قلم گشت دفترم.
سید حسن غزنوی.

لب‌سنگ. [لَ سَ] (ص مرکب) خاموش. ساکت. (آنندراج).

لبسة. [لِ سَ] (ع اِ) یک نوع پوشیدن. (منتهی الارب). حالت لباس پوشیدن. ||نوعی از جامه. (منتهی الارب).

لبسة. [لُ سَ] (ع اِ) شک. یقال فی الامر لُبسةٌ؛ ای شبهة. (منتهی الارب). شبهه. سوسه.

لبسة. [لَ بَ سَ] (ع اِ) ترهای است. (منتهی الارب).

لب‌شتری. [لَ شُ تُ] (ص مرکب) آنکه لبی چون لفج شتر دارد. که لبی چون لفج اشتر دارد سطبر و آویخته.

لب‌شکر. [لَ شَ / شِ کَ] (ص مرکب) لب‌چاک. (آنندراج).

لب‌شکری. [لَ شَ / شِ کَ] (ص مرکب) خرگوش‌لب. شکافته‌لب. چهارلب. سه‌لبه. سلفه. سلنج. سه‌لنج. کفیده‌لب. أعلم. علماء. افلح. صاحب آنندراج گوید: لب‌شکر و شکرلب؛ کفته لب زیرین یا زبرین. کسی که لب‌چاک متولد شده باشد و بعضی گویند در اصل شترلب بوده که از جهت کراهت تشبیه چنین خوانده‌اند:
ای لجوج دهن‌دریدهٔ زشت
که خرد در نفاق تو غالی است
لب‌شکر بوالعجوبه‌ای که ترا
پایهٔ زشتی سخن عالی است
لوحش‌الله حکمت ازلی
که ز بس هرزه گفتنت حالی است (؟)
لب‌شکر گشته‌ای که تا دانند
جای دندان شکستنت خالی است.
میرمعصوم تجلی (از آنندراج).
رجوع به شکرلب شود.

لب شکسته. [لَ شِ کَ تَ / تِ] (نمف مرکب) (کاسه و جز آن) که کمی از لب و دهانهٔ آن پریده و افتاده:
آن دیگ لب‌شکستهٔ صابون‌پزی ز من
آن چمچهٔ هریسه و حلوا از آن تو. وحشی.

لبشمون. [لَ شَ] (اخ) نام دیهی است به اندلس. (معجم البلدان).

لب‌شور. [لَ] (ص مرکب) کمی شور.

لبشونه. [لَ نَ] (اِخ) نام شهری به پرتقال. اشبونه. لیسبن[4]. رجوع به هر دو کلمه شود.

لب شیرین کردن. [لَ کَ دَ] (مص مرکب) بسم. تبسم. ابتسام. کشر. دندان برهنه کردن. افترار. خنده کردن. (آنندراج):
غنچه‌اش هر گه لبی از خنده شیرین میکند
پرتوش روشن چراغ حسن پروین میکند.
ملامفید بلخی (از آنندراج).
خدای را که به اغیار لب مکن شیرین
که تلخ بر تو همان نوشخند خواهم کرد.
شانی تکلو (از آنندراج).

لبط. [لَ] (ع مص) بر زمین زدن کسی را. (منتهی الارب). بیفکندن. فرود آوردن. (زوزنی). لبط به (مجهولاً)، از پای درافتاد و افکنده شد. (منتهی الارب). ||لبط لبطاً (مجهولاً)؛ زکام‌زده گردید. ||دست و پای زدن شتر در رفتار و دویدگی. (منتهی الارب).

لبطس. [لِ طِ] (اِخ)[5] شهری به لوبیه. (ابن‌البیطار در کلمهٔ حرجول). کوچ‌نشین فینیقیه در شمال افریقا. لبدای امروزین.

لبطة. [لَ طَ] (ع اِ) زُکام. (منتهی الارب). سرماخوردگی. چایمان.

لبطة. [لَ بَ طَ] (ع اِمص) دست و پازدگی شتر در رفتن. ||دویدگی لنگ. رفتار به لنگی. (منتهی الارب).

لبطة. [لَ بَ طَ] (اِخ) نام پسر فرزدق. برادر کلطة و حبطة. (منتهی الارب).

لبطیط. [لَ] (اِخ) از اعمال جزیرةالخضراء به اندلس. (معجم البلدان). شهری است به جزیرهٔ خضرای اندلسیة. (منتهی الارب).

لبع. [لَ] (ع ص) رایگان. گویند: ذهب ضبعاً لبعاً؛ ای باطلاً. (منتهی الارب).

لب غنچه کردن. [لَ غُ چَ / چِ کَ دَ] (مص مرکب) لبها را بهم کشیدن و صورت گلی ناشکفته بدان دادن.

لبق. [لَ بِ] (ع ص) مرد زیرک. مرد ماهر در کار. (منتهی الارب). حاذق. ||مرد چرب‌سخن. (منتهی الارب). مرد هشیار چرب‌زبان چابک. (دهار) (مهذب الاسماء). چرب‌زبان و زیرک. (حاشیهٔ مثنوی):
از خدا امید دارم من لبق(؟)
که رساند حق را با مستحق.
مولوی.
زخم کرد این گرگ و از عذر لبق

1 - Une espèce du genre sinapis.
2 - Lampsana.
۳ - ن‌ل: بطبیعت احسینه؛ نسخهٔ دیگر: در بطنه آخر.
4 - Lisbonne. 5 - Leptis.

آمده کانا ذهبا ن استبق. مولوی.

||جامهٔ بر اندام چفسنده. (منتهی الارب).

— لبق و شبق؛ زنی که در شدت حرکت شهوت و غنج و دلال باشد. لبقة.

لبق. [لَ] (ع مص) نرم و نازک گردانیدن چیزی را. ||لباقة. زیرک و ماهر و چرب‌زبان گردیدن. ||برچفسیدن جامه بر تن کسی. (منتهی الارب).

لبقة. [لَ قَ] (ع اِمص) زیرکی. (منتهی الارب).

لبقة. [لَ بِ قَ] (ع ص) تأنیث لَبِق. ||زن نیکوکرشمه. (منتهی الارب). لبیقة.

لبقی. [لَ بَ قی ی] (ص نسبی) منسوب به لبق. علی‌بن سلمة اللبقی که از سیابةبن سواد و مالک‌بن المغیره روایت کند این نسبت دارد. (سمعانی ورق ۴۹۴).

لب قیطانی. [لَ قَ / قِ] (ص مرکب) که لبی باریک چون قیطان دارد.

لبک. [لَ] (ع اِ) چیز آمیخته. لبکة. (منتهی الارب). ||(مص) آمیختن کار. (منتهی الارب) (تاج المصادر). ||گرد آوردن اشکنه را جهت خوردن. ||آمیختن پِشت با انگبین و جز آن. (منتهی الارب).

لبک. [لَ بِ] (ع ص) امر لبک؛ کار آمیخته و مشتبه. (منتهی الارب).

لب کلفت. [لَ کُ لُ] (ص مرکب) سطبرلب. لب‌چور. شفاهی.

لب کلفتی. [لَ کُ لُ] (حامص مرکب) حالت و صفت لب‌کلفت.

لب کویر. [لَ کَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش بجستان، شهرستان گناباد، واقع در شمال باختری بجستان و حاشیهٔ خاوری کویر نمک. جلگه، گرمسیر و آب قراء آن شور و تلخ و ساکنین محل از آب باران برای شرب استفاده میکنند. این دهستان از ۱۷ آبادی تشکیل شده و مجموع نفوس آن در حدود ۱۸۹۳ تن است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

لبکة. [لَ کَ] (ع اِ) چیز آمیخته. (منتهی الارب). لبک.

لبکة. [لَ بَ کَ] (ع اِ) لقمه یا پاره‌ای از اشکنه. یقال ما ذُقت عنده عبکة و لا لبکة. (منتهی الارب). پارهٔ ثرید. (مهذب الاسماء). ||طعامی است که خرما و روغن و پینو را بشورانند و گاهی بجای پینو پِشت ریزند. (منتهی الارب).

لب گردان. [لَ گَ] (نمف مرکب) حوض و کاسه و مانند آن که لبهای مایل به شیب داشته باشد.

— لب‌گردان کردن حوض؛ پر کردن حوض از آب چنانکه از سرش بگذرد. (آنندراج):

فرش در ایوان جنت بلکه در راه افکنید
حوض کوثر را لبالب بلکه لب‌گردان کنید.
سعید اشرف (از آنندراج).

لب گزک. [لَ گَ زَ] (اِمص مرکب) لب‌گزه.

— لب‌گزک رفتن؛ گزیدن لب به دندان بعلامت پشیمانی یا اشاره به کسی برای امر بسکوت او.

لب گزه. [لَ گَ زَ / زِ] (اِمص مرکب) لب‌گزک. گزیدن لب به دندان به علامت پشیمانی یا اشاره به کسی برای سکوت او.

لب گزیدن. [لَ گَ دَ] (مص مرکب) تأسف نمودن به گزیدن لب. پشیمانی یا خشم نمودن با گزیدن لب. تنبه دادن و منع کردن و خجل کردن با گزیدن لب:

از آن شاه ایران فراوان ژکید
برآشفت و بر روزبه لب گزید. فردوسی.

چو دیدند آن شگرفان روی شیرین
گزیدنداز حسد لبهای زیرین. نظامی.

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن.
حافظ.

سوی من لب چه میگزی که مگو
لب لعلی گزیده‌ام که میرس. حافظ.

پشیمانی نفهمیده‌ست ظالم از دل‌آزاری
اگرگاهی گزد لب میکند مشق گزیدنها.
مخلص کاشی.

به لحد چگونه زین پس دلم آرمیده باشد
که لبی چنان به مرگم چو توئی گزیده باشد.
عرفی.

قلم بچشم سخن لب گزید یعنی بس
که دلنشین نبود گفتگوی طولانی.
واله هروی.

صاحب آنندراج گوید: لب گزیدن در چهار حالت روی دهد: یکی از ندامت و پشیمانی، دوم از خشم و غضب، سوم از شرم و خجالت، چهارم در تیغ و همچنین در حال تعجب نیز آمده است.

— لب به دندان گزیدن؛ بعلامت تأثر لبها را خاییدن. گزیدن لب به دندان خشم یا اسف نمودن را:

چو بازارگان روی بهرام دید
شهنشاه لب را به دندان گزید. فردوسی.

چو موبد ز شاه این سخنها شنید
بپژمرد و لب را به دندان گزید. فردوسی.

که از دست لب و دندان ایشان
به دندان دست و لب باید گزیدن.
(منسوب به ناصرخسرو).

ز شرم کشتن ما دردمندان
گزد تیغش ز جوهر لب به دندان. عطار.

و گر سیدش لب به دندان گزد
دماغ خداوندگاری پزد. سعدی.

چه خوش گفت دیوانه مرغزی
حدیثی کز آن لب به دندان گزی. سعدی.

کسی کاین کرم دید یا خود شنید
تعجب‌کنان لب به دندان گزید. میرخسرو.

فتد هرگه بلعلش چشم خوبان
گزنداز شرم لبها را بدندان.
حسن‌بیگ رفیع.

ساقی ما چو لب ساغر عشرت گیرد
زاهد از درد به دندان لب حسرت گیرد.
خواجه آصفی.

||بوسیدن و مکیدن لب یار:

وقت است به دندان لب مقصود گزیدن
کان شد که بحسرت سرانگشت گزیدیم.
سعدی.

در خواب گزیده لب شیرین گل اندام
از خواب بنا شد[1] مگر انگشت گزیده.
سعدی.

لب گشادن. [لَ گُ دَ] (مص مرکب) مقابل لب بستن. سخن گفتن. سخن آغازیدن. بگفتن آمدن. لب گشودن:

نباید گشادن در این کار لب
بر شاه باید شدن نیم شب. فردوسی.

چنین گفت پس با دبیر بزرگ
که بگشای لب را تو ای پیر گرگ. فردوسی.

نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشایی
پیش لعل شکرینت سر انگشت بخاید.
سعدی.

لب گشودن. [لَ گُ دَ] (مص مرکب) رجوع به لب گشادن شود.

لبلاب. [لَ] (ص، اِ) عزیمت‌خوان. عزائم‌خوان. افسونگر. (برهان). ساحر. افسون‌ساز:

چنان نمایدم از آب دیده صورت او
که چهرهٔ پری از زیر مهرهٔ لبلاب.
مسعودسعد.

گهی چو مرد پریسای گونه گونه صور
همی نماید زیر نگینهٔ لبلاب.
لبیبی (از صحاح الفرس).

لبلاب. [لَ / لِ] (اِ) عشقه.[2] بقلة الباردة. گیاه پیچک. (منتهی الارب). حلباب. قسوس. عصبه. پیچه. (دهار). حبل‌المساکین. مهربانک. (زمخشری). داردوست. گیاهی است که بر درختان می‌پیچد و آن را عشق پیچان گویند. عشقه و آن گیاهی باشد که بر درخت پیچد و گاه باشد که درخت را خشک کند و عربان آن را حبل‌المساکین و بقلهٔ بارده خوانند. (برهان).[3] میویزه. بعضی فارسیان او را مویزه و بوک نیز خوانند. (نزهة القلوب).

---

۱ - مخفف به نشود.

2 - Lièrre. Liseron. L'helxine.

(ترجمهٔ ابن البیطار ج ۱ ص ۱۲۶).

۳ - در برهان و آنندراج این لغت بکسر اول ضبط شده است.

صاحب بحرالجواهر گوید: عشقه، یسیل منه لبن اذا قطع، حارٌ یابس فی الاولی. یحلل اورام المفاصل و الاحشاء مع فلوس الخیار شنبر و عصیره مع دهن الورد یسکن وجع الاذن تقطیراً. (بحر الجواهر). رجوع به داردوست و لبلاب کبیر و لبلاب صغیر شود:

ز زیر قطره شکوفه چنان نماید راست
که‌از بلور نمایند صورت لبلاب.

مسعودسعد.

بس جهان دیده این درخت قدیم
که‌تو پیچان برو چو لبلابی. سعدی.

— امثال:

اثقل من قدح اللبلاب علی قلب المریض. (مجمع الامثال میدانی).

عُلیق و عُلیقی، نوعی از لبلاب. (منتهی الارب). صاحب اختیارات بدیعی گوید: قریوله[1] خوانند و آن نوعی از قوس است و معروف بود به عشقه و جلبوب نیز گویند و به شیرازی هرشه خوانند و نبات وی بر هر نبات که نزدیک وی بود پیچیده شود وحبل‌المساکین‌گویند و طبیعت آن معتدل بود در حرارت و یبوست و گویند گرم و خشک بود در اول و گویند سرد و تر بود و ملیّن و محلّل بود و اگرعصیر وی با روغن گل به پنبه در گوش چکانند که درد کند سودمند بود. و درد سر کهن‌شده را نافع بود و سینه و شش را سود دارد و ربو و سدهٔ جگر را مفید بود و ورق آن با سرکه سپرز را سود دارد و آب وی مسهل سودا و صفرای سوخته بود. صاحب منهاج گوید شربتی از وی سی درم بود با نبات بی آنکه بجوشانند. غافقی گوید شربتی از وی نیم رطل کتاب (؟) بود چنانچه چهل‌وپنج درم بود با بیست درم نبات اگربجوشانند قوت وی ضعیف شود و جهت سرفه که از حبس طبیعت بود و قولنج که سبب آن خلطی گرم بود و محلل ورمی بود که در مفاصل و احشا باشد چون با فلوس خیار چنبر مستعمل کنند قرحهٔ امعا را نافع بود و چون با روغن بادام بپزند. و گویندمضر بود به سپرز و مصلح وی نبات بود و لبن لبلاب بزرگ موی بسترد و شپش بکشد و صنف بد وی مسهل خون بود و بدل آن آب ورق خطمی و خبازی ـ انتهی. حکیم مؤمن در تحفه آرد: اسم جنس نباتاتی است که شاخهای او ممتد شده به مجاور آویزد و هر چه بزرگ باشد کبیر گویند و کوچک را صغیر و لبلاب کبیر سفید و سیاه می‌باشد سفید را گلش‌سفید و شبیه به شاخ حجامت و تخمش سپید و برگش مانند برگ لوبیا و در تنکابن ککو[2] نامند و سیاه راگلش بنفش و دانه‌اش سیاه و لبلاب صغیر اقسام است سفید و زرد و سرخ و کبود میباشد و برگ همه ریزه و گل کوچک و تخم در غلاف سیاهی مایل به سرخی و قسمی از آن بی‌ثمر و ساق جمیع اقسام کبیر و صغیر شیردار است و مرکب القوی و نزد جالینوس در دوم سرد و خشک‌اند و نزد یوحنابن ماسویه گرم‌اند و مفتح و مسدد و ملین طبع و محلل و آب آن مسهل مرةالصفراء و چون بجوشانند تفتیح او غالب و اسهال آن کمتر و آب افشردهٔ آن بعکس است و برگ کبیر سفید او که مسمی به حبل‌المساکین‌است جهت جراحات عظیمه و سوختگی آتش و دردسر و امراض سینه و آب او جهت سرفه و قولنج حاد و با خیارچنبر جهت ورم مفاصل و احشا و قرحهٔ امعاء و ربو بی‌عدیل و سه درهم از گل او جهت قرحهٔ امعا و ضماد برگ تازهٔ او جهت درد سپرز و مطبوخ او در روغنها جهت تحلیل اورام و دردها و سعوط عصارهٔ او با ایرسا و نطرون و عسل جهت دردسر کهنه و با روغن زیتون جهت دردگوش و چرک آن و با موم روغن جهت سوختگی آتش مفید است و قسم سیاه را عصاره‌اش سیاه کنندهٔ موی و برگش جهت قروح خبیثه و گل قسم اخیر که بی‌ثمر است آشامیدن و فرزجهٔ آن مدرّ حیض و بخور او بعد از طهر مانع حمل و آب او شدید الحرارت و حدّت. سترندهٔ موی و کشندهٔ قمل و بیخ او با شراب جهت گزیدن رتیلا و برگ تازهٔ مطبوخ او جهت التیام جراحات خبیثه و سوختگی آتش مفید و از صنف کبیر آنچه برگش با خشونت و دراز و مایل بسیاهی مسمی به شحیمة است سرد و خشک و جهت سرفه و قولنج و درد سینه و تبهای مزمنه و ربع و سپرز و رُبع رطل از آب او با دو درهم مغرة قاطع نزف‌الدم جمیع اعضا و خشک او رافع قروح خبیثه و تازهٔ او التیام‌دهندهٔ جراحات است و اقسام لبلاب مضر عصب و مثانه و مصلحش شکر و مانع حمل و قاطع حیض است و قدر شربت از آبش از یک وقیه تا سی درم و لبلاب صغیر با قوهٔ محلله و قابضه و مسهل مرةالصفرا و اسلم از سایر اقسام و رافع سرفه که با یبوست طبع باشد و قولنج حاد و محلل ورم مفاصل و با خیارشنبر جهت اورام احشا و تفتیح سدد و اکثر تبها نافع و قدر شربت از آب او تا نیم رطل با بیست درهم نبات ـانتهی. ابوریحان بیرونی در صیدنه گوید: به رومی او را اریطوس گویند و به پارسی لوغ و اهل سیستان کوک گویند. شمر گوید عصبه به عربی نباتی را گویند که بر درختی که در جوار اوست پیچد و او را لبلاب نیز گویند و بسبب آنکه او دراز ببالد او را حبل‌المساکین نیز گویند. اوریباسیوس گوید حبل‌المساکین نوعی است از او، نبات او بزرگ شود و بر درختان پیچیده شود به رومی او را قوسوس گویند. دوس گوید آن بر سه نوع بود رنگ یکنوع او سفید بود و میوهٔ او هم سفید است و نوع دوم سیاه است و میوهٔ او نیز سیاه بود و بعضی میوهٔ این زرد هم بود و نوع سوم را میوه نبود و شاخهای او باریک بود و برگ او خرد باشد و سفید که به سرخی زند. ابوالخیر گوید او سه نوع است سیاه و سفید چنانکه ذکر رفت و نوع دیگر او را اکیوس گویند برگ او مضاعف بود و او را میوه‌ای نبود. لس گوید بدروقستوس ضمادی است که از خردل سازند و در وی قلیس به کار برند و قلیس را به لبلاب تفسیر کرده است و در کتاب مجسطی آورده که ستارهٔ ذنب الاسد که او را هلبه گویند به برگ نوعی از لبلاب تفسیر کرده‌است که او را بقیس گویند مشابه است و این مؤید قول بولس است «ص اونی» گوید گرم و خشک است مسهل صفرا و بلغم بود و آماسها را بنشاند و سدهٔ جگر بگشاید و او را پاک سازد و تنقیهٔ معده بکند آب او با روغن گل‌سوختگی آتش را سود دارد و چون با روغن گل قطره‌ای در گوش چکانند درد ساکن‌کند و چون با سرکه بپزند و بر ورم سپرز طلاکنند نافع بود و اگر آب وی در بینی چکانند بوی بد را زایل کند و صداع کهنه را نیکو بود شیر وی شپش بکشد. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان)[3] ضریر انطاکی در تذکره گوید:علم علی کل ذی خیوط تتعلق بمایقاربها و ورق کورق اللوبیا و یسمی قسوس و قینالس و عاشق الشجر و حبل‌المساکین و بمصر یسمی العلیق و هو بحسب الزهر لونا و الثمر و عدمها و حجم الاوراق انواع. الاسود منه فرفیری الزهر و غیره کزهره فی اللون و یکون غالبه ابیض و منه احمر و ازرق و اصفر والبری لا ثمر له. والمستنبت له ثمار صغار بین اوراقه و ازهاره مبهجة و یسمی حسن ساعة و یطول جداوان قطع خرج منه ابیض و کله یتفرع و لاقوة له بل تسقط فی قلیل من الزمان یابس فی الاولی حارٌ فیها او فی الثانیة او هو بارد ینفع من قرحة المعاء عن تجربة و یدمل الجراح و یفجر الدمامیل خصوصاً باللبن و ینفع حرق النار بالشّمع و کذا ورقة ضماد او زیته اوجاع الاذن قطوراً و عصارته الصداع المزمن سعوطاً بالایرسا و العسل والنطرون و یسود خضابا و ان طبخ فی ای دهن کان حلل الاوجاع مروخا والاعیاء و المفاصل و اما الشحیمة منه و هوالخشن المستطیل الورق فینفع من السعال و

۱ - در مخزن الادویه: قریوله.
۲ - در مخزن الادویه. لکو.
۳ - نسخهٔ خطی صیدنهٔ ما نهایت مغلوط است. و چون نسخهٔ منحصر است تصحیح آن برای ما میسر نیست.

القولنج و مع المغرة من نزف‌الدم شربا و اوجاع الرئة و السدد و الحمیات و الطحال مطلقاً ولو بلا خل و یحلق الشعر و یقتل القمل طلاء و الاسود یشوّش الذهن و کله یمنع الحیض و الحمل و یضرالمثانة و یصلحه الصمغ و السکر و شربته ثلاثة لاماتحمله ثلاث اصابع(؟) لعدم انضباطه و شرب مائه من اثناعشر الی ثلاثین. (تذکرهٔ ضریر انطاکی).

لبلاب صغیر. [لَ لا بِ صَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] شجرهٔ بارده. لبلاب احرش. الاطینی[2] شحیمة. شحیمه. سراویل الطول. رجوع به لبلاب شود.

لبلاب کبیر. [لَ لا بِ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[3] قسوس. حبل المساکین. لبلاب بزرگ. رجوع به لبلاب شود: عصاره لبلاب بزرگ اندر بینی چکانند دماغ را پاک کند و مادتها که بگوش فرود می‌آید بازدارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

لبلب. [لَ لَ] (ع ص) مرد نیکویی‌کننده با اهل و همسایهٔ خود. ||کبش لبلب؛ تکهٔ بابانگ. (منتهی الارب).

لبلبة. [لَ لَ بَ] (ع مص) نیکدلی. (منتهی الارب). ||مهربانی کردن. (دهار). مهربانی کردن بر فرزند. ||مهربانی کردن و لیسیدن گوسپندبچه را پس از زاییدن. ||پراکنده‌شدن. ||بانگ کردن تکه وقت برجستن بر ماده. (منتهی الارب).

لبلبو. [لَ لَ] (اِ) لبو. چغندر پخته راگویند که باکشک و سیر(؟) بخورند. (برهان). چغندری که بپزند و در بازارها فروشند و گاهی به کشک و سیر(؟) خورند:

چه برد طفل از لبش که بود مست لبلبو.
مولوی.

— امثال:
مگر پشت شمس‌العماره لبلبو گفته‌ام؟

لبلبو. [لُ لُ] (اِ) هرزه. هرزگی:

من کلاهی داشتم از لبلبو گم شد ز من
در میان دفتر سلطان سلیمان یافتم.

حقیقت معنی بیت فوق از جواهر الاسرار شیخ آذری معلوم شود. (آنندراج). کلاه «لقد خلقنا الانسان من احسن تقویم» بر سرم بود چون متابعت لهو و لغو کردم بتأدیب «ثمّ رددناه اسفل سافلین» از سرم بیفتاد چه لبلبو به زبان رومی لهو و لغو راگویند، در میان دفتر سلطان سلیمان یافتم یعنی حضرت نایب مناب که پیر مرشد است باز آن کلاه بر سرم نهاد یعنی مرا بتوبه و سلوک بمقام اصلی و جوهر حقیقی خود رسانید که او کون جامع است هر جا که دفتری گم شود در خزانهٔ جامعیت معرفت او باز توان یافت. (از شرح اشعة اللمعات جامی صص ۳۴۱ – ۳۴۲).

لبلة. [لَ لَ] (اِخ) نام قصبه‌ای به ناحیتی از اندلس، واقع در غربی قرطبه و شرقی اکشونیة و میان آن تا قرطبة از راه اشبیلیة چهل و چهار فرسخ است و آن ناحیتی بری و بحری است دارای ثمر و زرع و شجر بسیار و زمین آن را بر دیگر زمینها مزیتی است و آن را شهرها باشد. و لبلة را لبلة الحمراء خوانند و از آنجا جنطیانا که از عقاقیر داروئیان و عطاران است آرند. (معجم البلدان).[4]

لبم. [لَ بَ] (ع مص) مختلج شدشانه. (منتهی الارب). اختلاج کتف. (اقرب الموارد).

لبن. [لَ بَ] (ع اِ) شیر و آن اسم جنس است. ج، البان. (منتهی الارب). و هو مرکبة من مائیة و جبنیة و دسومة:

چگونه جدری جدری کجا ز پستانش
هنوز هیچ لبی بوی نا گرفته‌لبن. منجیک.

جهان دختر خواجگی را همی
بدو داد چُون باز کرد از لبن. فرخی.

وان گل سوسن مانندهٔ جامی ز لبن
ریخته معصفر سوده میان لبنا. منوچهری.

کوثراست الفاظ عذب او و معنی سلسبیل
ذوق او انهار خمر و وزنش انهار لبن.
منوچهری.

شعر حجت را بخوان ای هوشیار و یادگیر
شعر او در دل ترا شهد است و اندر لب لبن.
ناصرخسرو.

نارون بالا بتی بر نارون خورشید و ماه
ناردان لب لعبتی در ناردان شهد و لبن.
سوزنی.

کام‌را پی کن بدین طوطی‌لب شکرفشان
تا خود او از رشک بگدازد چو شکر در لبن.
اثیر اخسیکتی.

تا نگرید ابر کی خندد چمن
تا نگرید طفل کی نوشد لبن. مولوی.

— لبن‌خاثر؛ شیر خفته. (منتهی الارب). شیر بسته. حکیم مؤمن در تحفه گوید: به فارسی شیر و به ترکی سود نامند مرکب‌القوی مشتمل است بر دهنیة و مائیة و جبنیة. دهنیهٔ او در اول گرم و خشک و مائیة در دوم سرد و تر و جبنیة در اول سرد و خشک است پس شیر هر حیوانی درگرمی و سردی و یبوست و رطوبت بحسب غلبهٔ یکی از اجزای ثلثهٔ متفاوت میباشد و شیر اکثر حیوانات به انفراده مذکور میشود و امور کلیه و مشترکه در اینجا مرقوم میگردد هر چه در تغذیه انسب است از حیوانی است که اقرب به ولادت انسان باشد لهذا شیر گاو بهتر از سایر است و بعد از آن شیر بز و گوسفند و آهو و شتر از الاغ و اسب و خرگور و خوک و غیره در تداوی اقوی‌اند از گاو و گوسفند و بز در تغذیه و همچنین به حسب تعلیف و سن و فصل مختلف میباشد چه هرگاه به مسکرات و مخدرات تغذیهٔ حیوان کند مثل قنب و خشخاش و مانند آن شیر او مخدر و مسکر میشود و از تعلیف به مسهلات و قوابض و مبردات و مرطبات و مسخنات و مغلظات و ملطفات و امثال آن آثار او متبدل میگردد و شیر تازه دوشیده با حرارت لطیفه است و آن بعد از سرد شدن زایل میشود پس باید در حین استعمال گرم کرد تا موجب سرعت نفوذ او گردد و از مطلق شیر بدون قیدی مراد شیر گاو است و در تغذیه بعد از گوشت و تخم نیم‌برشت موافق‌ترین اغذیه و هر چه جبنیة در او غالب باشد مسدد است و الا مفتح و طلای اقسام آن موافق ورم مقعد و قرحه و درد آن و قرحهٔ مثانه و اورام عانه و رحم است و استعمال شیر بعد از ترشیها و با آن و با میوه‌های تازه و ماهی و پیاز و امثال آن جایز نیست چه مادامی که از معده نگذشته باشد چیزی خوردن و خوابیدن مفسد آن و با وجود اخلاط فاسده در بدن استعمال او را مهلک دانسته‌اند و قبل از انقضای چهل روز از ولادت و در زمستان بسبب غلظت او و قریب الولادة را بسبب غلبهٔ مائیة استعمال جایز نیست و آخر فصل بهار تا اواسط تابستان استعمال او اولی است و اکثار او مورث تبها و تولد قمل و به جهت دسومت سریع الاستحاله بدخانیة و در اما کن حارة و معدهٔ ضعیف باعث مضرت است و موافق سوداویین و یابس المزاج و معتادین افیون و قلیل او در تغذیه و کثیرش در تلیین طبع قوی‌تر است و مجموع شیرها ملطف و جالی و رافع اخلاط سوخته و موافق اعضای تناسل‌اند ـ انتهی. صاحب اختیارات بدیعی گوید: به پارسی شیر خوانند و آنچه حلیب بود. ابن‌ماسویه گوید گرم و تر بود و گرمی وی کمتر بود و دلیل حرارت وی حلاوت است وی گوید که قوت وی در حرارت وسط درجهٔ اول بود و در رطوبت در اول درجهٔ دوم و. رازی گوید از قول جالینوس که حرارت وی زیاده نبود بر برودت، برودت نیز زیاده نبود بر حرارت، در حرارت میان بلغم بود و خون و بلکه به خون نزدیکتر بود و از بلغم دورتر. و ماسرجویه گوید گرم و تر بود خاصه که غلیظ بود و صاحب منهاج گوید لبن سرد و تر بود و حلیب وی را سردی کمتر از غیر وی بود و هم او گوید باید معتدل بود و مقوی بدن و حسنین گوید باید که نظر کنند و ببینند که اعضائی که

---

1 - Petit liseron.
2 - Elatine.
3 - Grand liseron. Lierre.
4 - Nibla.
و اسم آن نزد رومیان ایلیوله بوده است و بنابراین تلفظ عرب بنام آن نزدیکتر است.

هضم وی میکند چه طبیعت دارد چون ثدین[1] هضم میکند پس هر دو سرد باشد از بهر آنکه طبیعت آن سرد است (؟) و صاحب منهاج گوید نیکوترین آن آن بود که بغایت سفید باشد و معتدل القوام و بر روی ناخن بایستد و صالح‌ترین شیرها آدمی را شیر زنان بود بعد از آن شیر حیوانی که نزدیک به طبیعت آدمی بود و روایح گوشت حیوانات دلالت بر جودت البان و ردائت آن کند اگر از حیوانی مثل سگ و گرگ و شیر و یوز و ضباع و امثال آن بود که گوشت ایشان کریه‌الرائحة است بد بود. اما گوشت حیوانی که گوشت ایشان خوش‌بو بود مثل گوسفند و بز کوهی و بز و گاو و خوک و اسب و خرگور و آهو و امثال آن نیکو بود و موافق بود. و شیر حیوانی که‌لون او سفید بود قوت وی ضعیف و آنچه سیاه بود اقوی بود و نیکوتر بگذرد. و آنچه سفید بود زودتر بگذرد و در بهار رطوبت وی زیاده بود و در تابستان ... و جفاف زیاده بود از بهر آنکه زرعی که خورد ادسم و اغلظ بود و آنچه در بیشه‌ها چرا کرده باشند شیر ایشان ارطب بود و شکم براند. و آنچه در کوه چرا کرده‌باشند اخف و اسخن بود. و نیکوترین شیرها شیر جوان‌سن بود. و کوچک‌سن شیر وی تر بود و بزرگ‌سن شیر وی خشک بود. و شیر مرکب از سه جوهر بود جبنیة و مائیة و زبدیة، و چون از یکدیگر جدا شوند هر یک فعلی خاص داشته باشند. و چون با عسل بیاشامند ریشهای اندرون از اخلاط پاک کند و نضج بدهد و غذا نیکو دهد و دماغ بیفزاید خصوصاً شیر زنان و وی زود هضم شود و چون از وی خونی متولد شده باشد در غایت انهضام بود و اولی آن بود که چون شیر بیاشامند نخسفند و هیچ غذایی بر سر وی نخورند. و وی مفید بود بغایت مزاج گرم و خشک را چون در معدهٔ وی صفرا نبود با عسل و نبات بر هضم یاری دهد و نیکوترین اوقات خوردن وی میانهٔ بهار بود که آن زمان معتدل بود در غلظت و لطافت و جبنیة در وی بیشتر بود از مائیة و در زمستان نشاید که خورند و نشاید که بعد از چهل روز که زائیده بود شیر وی خورند بسبب آنکه لبأ که بشیرازی زهک گویند داشته باشد. و شیر چون با نبات بیاشامند لون را نیکو کند خاصه زنان را و فربهی آورد تا بحدی که صاحب مزاج گرم و خشک چون در آب پنیر نشیند فربه شود. و جرب و حکه را نافع بود و باه برانگیزد و شیر پخته که بسنگ در آتش تافته باشند یا به آهن داغ کرده باشند شکم ببندد و شیر سحج را نافع بود و کسی را که ادویهٔ کشنده خورده باشد خاصه ذراریح و ارنب بحری و خانق الذئب و شوکران. و وی تریاق زهرها بود حتی افعی و وی در معدهٔ صفراوی مستحیل شود و مفتح بود و سده در جگر پیدا کند. و مضر بود به اصحاب سیلان دم. و هیچ چیز مضرتر بر بدن انسان نبود از شیری که فاسد شده باشد. و شیر مضر بود به اورام بلغمی و باطنی و اعصاب و چون بسیار خورند برص آورد و شپش در بدن پیدا کند الا شیر شتر که برص کمتر آورد. و شیر علاج نسیان و غم و وسواس بود و مضر بود به لثه و دندان و تاریکی چشم آورد و شبکوری و خفقان که از رطوبت بود که سبب آن از خون یا بلغم بود مضر بود. سنگ و سدهٔ جگر آورد. و اولی آن بود که بعد از وی مضمضه کنند بشراب و عسل و یا پیش از خوردن بماءالعسل مضمضه کنند و بعد از آن که خورده باشند شراب صرف بیاشامند و بعد از آن کشمش بخورند و نفخ وی زایل کند. و اگر در شکم بسته شود بسبب پنیر مایه عرق سرد آورد و غشی و حمی ناقص و آنچه به پنیر مایه بسته شود زود بخناق کشد و باید که از مملوحات اجتناب کند که تجبن زیادت گرداند و باید که سرکه به آب ممزوج کرده بدهند یا پودنج پتجدرم که در ساعت تحلیل کند یا از پنیر مایه یک مثقال بیاشامند که رقیق گرداند و به قی و اسهال بیرون آرد -انتهی. ضریر انطاکی در تذکره گوید: هو الکائن من ثانی المزاج المنوی لانه من خالص الغذاء یستحیل فی غدد اسفنجیة رخوة دسمة قد حققت حرارة غریزیة لذلک و یختلف باختلاف اصوله و ماتناول من المراعی و اما هو فی نفسه فلا شک انه مشتمل علی سمنیة حارة یابسة و جبنیة باردة یابسة فی الاولی و مائیة باردة رطبة فی الثانیة فتلخص من ذلک [illegible] نفسه بارد رطب فی الثانیة علی التحلیل الصحیح و اما ماقیل من ان لبن الخفاش حار یابس ویلیه الخیل فاللقاح فالضأن فهذا بالنسبة الی اصناف النوع او انواع جنس الحیوان و لاشک ان اللبن حال نزوله من الضرع اذا کان کثیر الدهنیة و مرعاه نحوالقیصوم والشیح حار بالنسبة الی ما خالف ذلک و اوفقه لبن النساء لانه اصح انواعه و الطفها و اشبهها بالمزاج، یعدل الدم و یبرّد رطوبة الاعضاء الاصلیة و یحفظ القوة علی النفس. قالوا و لو ان شخصاً تعاهد شربه کل اسبوع لم‌تسقط قوته و الذه لبن البقر و احلاه لبن الاتن و افتحه للسدد لبن اللقاح و اکثره نفعا فی الحمل و الانتاج لبن الخیل و اکثره جبنیة ما اغتذی بالغلیظ و لاتوجد فی لبن ذی‌حافر و لاخف و کذا السمن و اللبن العدیم السمن قد تمحضت برودته و یتصور مفارقة المائیة مع بقاءالسمن و الجبن و رفع السمن مع بقائهما و لایمکن رفع الجبنیة مع بقاء السمن و الماء و یعدل بما ذکر وفق الامزجة و هو ثالث رتبة توافق المزاج لان الاول اللحم و الثانی البیض و الثالث هو و قیل انه قبل البیض و الصحیح الاوّل. و اللبن یمکن تناسبه لسائر الامزجة و الفصول لقبوله التعدیل و الطف ما استعمل حال حلبه لما فیه من الحرارة اللطیفة التی تفارقه اذا برد فاذا طال مکثه فلایستعمل حتی یسخن و هو یلین الطبع و یفتح السدد و یخرج الاخلاط المحترقة و اللهیب و العطش و یحل الاورام الحارة و یدر الفضلات و مع التمر و الجوز یخصب البدن و ینمیه و یسمن الکلی و یبیض الالوان اذا تمودی علیه و یصلح العین من غالب امراضها حتی انه لیوضع فیها بعد الیأس من التداوی و الخوف من الاقدام فیوضح الامر و یکشف اللبس. و اذا حلب من حامل فوق قطلة فماتت او فی ماء فرسب فالحمل انثی عن تجربة. و اجوده ما اخذ من صحیحة المزاج معتدلة السحنة نقیة اللون جیدة الغذاء سلیمة من التشویش و کثرة الجماع و تناول نحوالسمک و البصل، کما ان اجوده من باقی الحیوانات ما حسن مرعاه و طاب مائه و هوائه و سلم من تناول الجیف، و من ثم قیل اردءُ الالبان لبن الاسود و ما لم‌یبل عن الظفر جید لقلة مائه و اعلاه ماغلب سمنه لجبنه و قد یعالج کثیر الماء بالغلی و طفی الحدید فیه و لبن البقر اشبه بالغذاء و غیره منه بالدواء سیما لبن الخیل و الاتن. و الالبان کلها ملطفة جلاءة تذهب بالاخلاط المحترقة و الحرارة الفاسدة و السدد و نحو الجرب و امراض الکلی و المثانة و القروح و الاورام حیث کانت تغرغرا و احتقاناً و بالکندر لامراض العین قطور او للنقرس بالشمع والزیت و عصارة الخشخاش الاسود مع کون المادة حارة طلاء و مع الزعفران و الفربیون ان کانت باردة و بالتمر او العسل یعید شهوة النکاح و بالافتیمون و السکنجبین یزیل الجنون و الوسواس والخفقان والامراض سوداویة اذا افرطت فی الیبس بالسکر و به یسمن تسمیناً عظیما اذا تمودی علی شربه و قد طبخ فیه النار جیل الجید قبل اشتداده و یطبخ برفق و یستعمل فانه بزعمهم یطول العمر و یصلح الدم و یزید فی الشحم و لبن الخیل یسرع بالحمل اذا شرب و احتمل بعد الطهر حتی انه مع العاج یحیل العواقر و لبن الاتن یسکن الاورام حیث کانت خصوصاً مع الزعفران و یقطع الدمعة و السلاق و ان شرب قبل خروج الجدری منعه او قلله. و لبن الخنازیر ینفع من الدق و السل و لکنه یورث البرص و یشترک معه لبن الماعز، خلافاً لاهل الهند فانهم یجعلون لبن الضأن اردأ. و لا شبهة

---

۱ - نل: تدین؛ برمین.

فی ان کل ما تعادل حمله مع حمل النساء فلبنه اجود و مازاد او نقص فارداً. و قد مر ان لبن اللقاح یشفی من الاستسقاء مع بولها ماعدا الریحی و هو یعدل الکبد و یشفی من القروح. و لبن النعاج یهیج الباه و یدهن اللوز والصمغ یزیل السعال مجرب، و هو یضر الحمیات و الطحال و البرص و الکبد و من فی معدته احتراق او به صرع و یولد القمل و یصلحه السکر اوالعسل او السکنجبین و عدم المشی بعده و اخذ انواع النعنع و الفوتنج و الزنجبیل علیه لثلایجبن. و شربته من اوقیتین الی رطل. وتنوب انواعه بعضهاعن بعض خصوصاً الضأن عن الخنزیر و البقر عن الکل الا الابل فی الاستسقاء، والاتن فی العین و قرحة الرئة و الفم. و اما الماست و هو الحامض فقد خرج من الرطوبة الی ضدها و زاد فی البرودة فیشبه ان یکون فی الثالثة یطفئ غلیان الدم والعطش و ما احدثته الصفراء. و ان طفیء فیه الحدید منع الذوسنطاریا والاسهال، و ان سحقت حبوب الحرف و مزجت به و جففت اغنی شرب قلیله عن الماء ایاماً کثیرة... والدوغ هوالمخیض و قد حمض بعد ذهاب دهنیته و ضرره اکثرمن نفعه و قد تقدم البحث فی السمن و الجبن[1] و اما المائیة فتنفع علی حدتها مالم یخالطها الملح و لم‌تمکث اکثر من یوم من الحکة و الجرب الحارین و سدد الطحال و الکبد و تدر البول و تولد ریحاکثیرا و سوء هضم ویصلحها الانیسون واللبأ هو الماء خوذ عقب الولادة الی ثلاث و یطبخ بعشرة امثاله من اللبن الحلیب و هو شهی یسمن و لکنه ردیء جدا و یسمی بمصر سرسوبا واللبن یطلق الان علی عصارة الخشخاش عرفاً -انتهی. ابوریحان بیرونی در صیدنه آرد: لیث گوید حلیب بتازی شیر تازه راگویند عمرو از پدر خود روایت کند که شیر را در آن ساعت که دوشیده باشند عرب او را لبن و وضح و نابض و صریح گوید و بسریانی حلبا و برومی غالا گویند و این قول اوریباسیوس بود. «ص اونی» گوید شیر تازه سرد است در اول تر است در دوّم و او از سه جوهر مرکب است آب و دهن و جبن و خواص هر یک بیان شود اما جوهر آبی او بطعم تیز است و بطبع گرم اخلاط غلیظ را رقیق کند و اجزای او را متلاشی سازد و اطلاق آورد و فضلات را دفع کند و این فواید از او بحقنه و خوردن هر دو بفعل آید و اعضاء باطن را نسوزد بلکه اگر در عضوی سوختن و خاریدن بود دفع کند و مدهٔ قروح پاک سازد و کلف زایل کند خوردن و طلا کردن و جوهر دهنی وی گرم است بحد اعتدال سرفه را منفعت کند، و خونی که در معده متجمد باشد بیرون کند، و اگربر قروح طلا کنند نافع بود و حوض جنی او کثیف بود سدد مجاری پدید آرد و سنگ مثانه تولد کند و شکم قبض کند شیر پخته که او را سنگ‌تاب کرده باشند یا آهن‌تاب یا آنقدر پخته باشند که مائیت او بر طرف شود در وی همین منافع بود و هر شیری که صافی و پاکیزه باشد و در طعم او اندک شیرینی بود و خوشبوی باشد نافع بود نزله را که مادهٔ آن تیز و گرم باشد و اعضا را از کیموسات‌ردیئة پاک‌کند و منافع وی چون از پستان بیرون آید پیشتر از آنکه هوا در او تأثیر کند اقوی بود، نیکوترین شیرها و اوفق بمزاج انسان شیرزنان بود که مزاج ایشان صحیح باشد و از سن شباب در نگذشته باشند و مداومت بر غذاهای صالح نموده باشند، و صواب آن بود که شیر از پستان ایشان بمزند خاصیت وی آن است که حرارت تسکین دهد و دق و سل و سعال را نافع بود بعد از آن شیر هر حیوانی که خوردن گوشت او معتاد بود نیک باشد.شیر شتر بغایت رقیق و تنک بود و مائیت بر او غالب بود و دسومت در او کم باشد، اطلاق آورد، استسقار اسود دارد، ز صلابت سپرز را نرم کند و سدهٔ رحم بگشاید شیر خر هم تنک بود و دسومت در او کم بود، دق و سل را مفید است و قرحهٔ او را نافع. شیر بز معتدل است زیراکه این سه جوهر در وی به حد اعتدال است سرفه و نزله را منفعت کند. شیر میش غلیظ باشد جوهر دهنی و جبنی در وی غالب بود معده را بر اخراج خونی که از دماغ و غیر او نازل شده باشد یاری دهد و سینه را بواسطهٔ جوهر دهنی نرم کند و سرفه و نزله را سود دارد. و شیر گاو غلیظتر از انواع شیرهاست و دسومت بر وی غالب است تازهٔ او تن را فربه کند. شیر اسب رقیق بود و جوهر مائی بر او غالب و بشیر شتر در رقت نزدیک باشد خون حیض براند دوغ که از شیر گاو سازند اسهال صفراوی را دفع کند و اگربه شیر گاو حقنه کنند قرحهٔ رحم را نیک کند و اگر روغن گاو و سفیدی بیضهٔ مرغ در چشم ضماد کنند درد چشم که مادهٔ آن تیز بود ساکن‌کند و درد پلک زایل کند جمله انواع شیر قروح مثانه را مفید بود چون بچکانند یا بخورند درد کام و بن دندان که از حرارت بود نیک کند و غرغرهٔ او کام و زبان راکه ورم‌کرده باشد نافع بود و با قطرهٔ زهرهای کشنده مقاومت کند. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان).

— لبن الاتان یا لبن الحمار؛ به پارسی شیر خر گویند دسومت آن کمتر بود و رقیق بود چون بدان مضمضه کنند لثه و دندان را محکم کند بخلاف شیرهای دیگر و سرفه و سل و نفث دم و عسرالبول و مجموع مرضهای سینه و شش و ریش مثانه و مجاری بول را بغایت مفید بود. و چون از حلیب وی بیاشامند مقدار سی درم بامداد کمتر یا بیشتر و ادویهٔ کشنده را و تز حر و قرحهٔ امعاء را نافع بود و موافق بود به اصحاب الصداع و طنین و دوار و بدل آن شیر بز بود و گویند شیر میش. (اختیارات بدیعی). شیر الاغ. مائیهٔ او غالب و بغایت قلیل الجبنیة و الدهنیة و سردترین شیرها و بسیار مرطب و مبرد است و مفرح و جالی و مفتح و بطیء الاستحاله بخلط غالب معده، و جهت سل و دق و هزال و پیسی و سرفهٔ حاره و نزلات تند و عسرالنفس حار و نفث‌الدم و التهاب خون و صفرا و جراحات رحم و مثانه و آلات بول و حرقةالبول و قرحهٔ امعاء و زحیر و حقنهٔ او جهت جراحت امعا و رحم و اسهال دموی خصوصاً با قابضات و مضمضهٔ او جهت تقویت لثه و دندان و ضماد او جهت اورام حارهٔ ظاهری و باطنی خصوصاً با زعفران و جهت دمعه و سلاق مفید و مضر مرطوبین و دردسر بارد و مصلحش گل انگبین و قدر شربتش از دو وقیه تا نیم رطل است با شکر و کتیرا و روغن تخم کدو و ربّ سوس و امثال آن و تعلیف او به اشیای مناسب هر علتی شرط است و بدلش شیر بز. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

— لبن‌البقر؛ روفس گوید شیر حیوانی که مدت حمل وی بیشتر یا کمتر از مدت حمل انسان بوده آدمی را بد بود و آنچه مساوی بوده ملایم بود از بهر آن است که شیرگاو نیکوتر و ملایم‌تر و مناسبتر از شیرهای دیگر حیوان است و دسومت و غلظت وی زیاده بود و غذا بیشتر از همهٔ شیرها بدهد و فربهی آورد و دیرتر بگذرد و ربو و سل و نقرس و تبهای کهن را نافع بود. (اختیارات بدیعی). حکیم مؤمن گوید: لبن‌البقر شیر گاو است و گاومیش از جنس اوست و اغلظ از آن و هر دو را دهنیهٔ غالب و مائیهٔ و جبنیهٔ کمتر و مایل به اعتدال و غلیظتر از سایر و تازه دوشیدهٔ آن که‌سرد نشده بنوشند مبهی و مسمن و منضج و سریع الهضم و کثیرالغذاء و نیکوکنندهٔ رخسار و مولد منی و مدر فضلات و مقوی جوهر دماغ و تریاق سموم است به قی و حافظ رطوبات اصلی و ملین طبع و مرطب دماغ و جهت سجح و نسیان و غم و وسواس و تقویت بدن و قرحهٔ ریه و سل که بی تب خلطی باشد و امراض پیسی و جرب و قوبا و حکه و جذام و مطبوخ او با برنج جهت طول عمر و با گردکان و خرما جهت فربهی گرده و بدن و داغ کردهٔاو با آهن و سنگ تفته جهت اسهال و قطور و طلای او جهت اکثرامراض چشم نافع حتی مأیوس العلاج از مداومت آن صحت میابد و باکندر جهت طرفه و با انزروت جهت ناخنه و سل و شرناق و طلای او با

---

۱ - بکلمهٔ سمن و جبن رجوع شود

سفیداب قلعی جهت نقرس و اورام حاره مجرب و با افیون و موم و روغن زیتون رافع درد نقرس حاد قدر شربتش از نیم رطل است تا یک رطل و مضر صاحبان سپرز و ورم احشاء و جگر و ضعف عصب و دردسر و صدر و صرع و مضر دندان و زنان آبستن و صاحبان خفقان رطوبی و مبخر و اکثار او مورث سنگ مثانه و گرده و تولد قمل و برص و سریع الاستحالة بخلط غالب معده و مصلحش شکر و عسل و شرب او با شهد و شکر مانع انجماد اوست و چون منجمد گردد باعث لرز و قشعریره و عرق سرد و غشی و اختلاط عقل و خناق میشود و رافع آن قی و حرف با سکنجبین عسلی و سرکهٔ ممزوج به آب فودنج و بدستور تخم کرفس و عسل با آب گرم است و شرب پنیرمایه را تا بقدر یک مثقال از مجربات شمرده‌اند. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
لبن‌الخفاش و لبن‌الاسد؛ شیر شب پره و شیر شیر (اسد) در نهایت گرمی و در غایت جلا و ادرار و نفوذاند. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
— لبن الخنازیر؛ شیر خوک است، نزد بعضی بغایت ممدوح و موافق سل و دق و مورث بهق و وضح است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
— لبن الخیل؛ لبن الرماک خوانند، به پارسی شیر اسب گویند جبنیة در وی کمتر بود و زبدیة زود بگذرد، خون حیض که منقطع شده باشد براند، و چون زن بشیر آن حقنه کند جرم رحم را پاک کند از قرحه، و چون بیاشامند مستی کند و ترکان آن را قمص[1] خوانند. (اختیارت بدیعی).
— لبن الرماک؛قمیز. شیر مادیان: قال الرازی، یشبه ان یکون لبن الرماک اسخن البان المواشی و قد شاهدت قوماً من الترک زعموا انهم کانوا یشربون منه و یسکرون و لیس یظن به انه یبلغ مثل الشراب فی افعاله بل یحبط (؟) الطعام و یلین البطن علی کل حال. (بحر الجواهر). شیر مادیان است جبنیهٔ او کمتر و گرم‌تر از سایر شیرها و مفرح و محرک باه و اشتها و مدر حیض و بول و موافق قرحهٔ مثانه و مجاری بول و حقنهٔ او منقی قرحهٔ رحم و حمول او با قشاره عاج بعد از طهر معین حمل عاقر است و از خواص اوست که در هر سالی قلیلی از او به اطفال دهند در آن سال آبله برنیارند و اگر برآید زیاده بر چند عدد نباشد و از مجربات مکرره است و ترش‌کردهٔ شیر مادیان را قمزّ نامند و در اکثر افعال قوی‌تر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
— لبن‌الضأن؛ شیر گوسفند است و دهنیة و جبنیة او غالب و غلیظ‌تر از شیر گاو و بهترین او از میش سیاه و در تقویت باه و تدارک مضرت جماع و ادویهٔ سمیه و تقویت جوهر دماغ و نخاع و قرحهٔ ریه و امعاء و نفث الدم مؤثر و با روغن بادام و صمغ عربی جهت سرفه مجرب و در سایر افعال و مضرات مانند سایر شیرهاست. (تحفهٔ حکیم مؤمن). لبن الغزال و لبن حمارالوحش؛ شیر آهو و خرگور گرم‌تر از شیر مادیان است و لطیفتر و در تحریک باه اقوی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
— لبن اللقاح؛ لبن الابل است. به پارسی شیر شتر گویند و وی دسومت و جبنیت کمتر داشته باشد و بغایت رقیق و مائی بود. سده احداث نکند چنانکه شیرهای دیگر بلکه سده بگشاید و جگر را تازه کند و ضیق‌النفس و ربو را و ماءالاصفر را نافع بود و قوت چشم بدهد و مرضهای سپرز را نیکو بود و با بول چون بیاشامند استسقاء را نافع بود و اگر پنج درم سکر العشر[2] بیاشامند استسقاء گرم را مفید بود و چنین گوید: استسقاء طبلی و زقی را نافع بود و سود دهد و غلیظی که در جگر بود بگدازد و ورمهای صلب را مفید بود و بواسیر و دبیله را نافع بود. و شهوت جماع و غذا برانگیزاند. و اگر با نبات بیاشامند زنان را لون صافی کند و حرارت جگر و خستگی آن را بغایت نافع بود و مقدار یک رطل یا دو رطل مستعمل بود و وی زود از معده بگذرد و غذا کمتر از البان دیگر بدهد و بدل آن شیر بز بود که درساعت دوشیده باشند. (اختیارات بدیعی). صاحب تحفة گوید.
— لبن اللقاح؛ شیر شتر است و دهنیة او جهت شدت امتزاج از او جدا نمیشود و لهذا گرم و رقیق و مایل به شوری است، مفتح و مدّر بول و زردآب که ماءاصفر نامند و با شکر مقوی بدن و صافی‌کنندهٔ بشره و محرک باه و اشتها و جهت سدّه و یبوست جگر و اورام صلبهٔ باطنی و ضیق‌النفس و ربو و استسقای زقی و طبلی و علل سپرز و بواسیر نافع و چون با بول شتر بیامیزند مسهل زردآب و باید بتدریج از دو وقیه بنوشند تا بیک رطل رسد و در اورام صلبه با روغنهای محلله بنوشند مانند روغن ناردین و بادام تلخ و پسته و امثال آن و باید شتر را تا ده روز قبل از استعمال شیر او تعلیف به رازیانه و کنگر و کاسنی و درمنه و امثال او کرد -انتهی:
— لبن اللقاح الاعرابی؛ شیر شتر عرب بدوی. (بحرالجواهر).
— لبن‌المعز؛ شیر بز معتدل بود میان شیر گاو و شیر میش نزله و ریش حلق و عرق النسا که از خشکی بود و غم و وسواس و سرفه و سل و نفث دم را نافع بود غرغره بدان کردن خناق و ورم و سلازه را سود دهد و ریش مثانه را. دیسقوریدوس گوید شیر بز ضرر وی کمتر از شیرهای دیگر بود از بهر آنکه چرا کردن وی بیشتر بچیزهای قابض بود مثل درخت مصطکی و درخت بلوط و درخت زیتون و درخت حبةالخضرا و امثال آن و از بهر این است که معده را نیکو بود. و روفس گوید شیر بز اسهال وی ضعیفتر بود از شیر گاو و باقی در همه احوال مانند وی بود و طبری گوید تبهای کهن را و استطلاق بطن را نافع بود از بهر آنکه بسیار رود و اندک آشامد و بر چیزهای تلخ چرا کند و گویند مضر بود به احشاء و بدل وی شیر گاو بود. (اختیارات بدیعی).
— لبن المعز؛ شیر بز است و مایهٔ او غالب و برودت و رطوبت او زیاده و مدرّ فضلات و جالی و مرطب و در جراحت ریه و حلق و مثانه و تبهای مزمنه و دق و غرغرهٔ او در ورم لهاة و خناق انفع و سی مثقال آن تا چهل‌وپنج مثقال با دو مثقال کتیرا و نیم مثقال ربّ سوس و صمغ بادام جهت نفث الدم و سرفه و علل سینه مفید است و در سایر افعال مانند شیر گاو و از آن لطیفتر و بدلش شیر گاو است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
— لبن النساء؛ شیر زنان بول براند و تریاق ارنب بحری بود و درد چشم را نافع بود و چون در چشم دوشند خشونت چشم را زایل کند خاصه که با سفیدهٔ تخم‌مرغ بود و سل را نافع بود و چون بیاشامند همان ساعت که از پستان بیرون آید یا بمکند از پستان لیکن از زنی که صحیح البدن معتدل‌المزاج بود نیکو بود و ورم گوش گرم و قرحهٔ آن را نافع بود. (اختیارات بدیعی). شیر زنان موافق‌ترین شیرهاست و از مرضعهٔ دختر سردتر است و مدّر بول و مرطب دماغ و حنجره و مفتح سدهٔ خیشوم و رافع سل و یبوست سینه و سرفهٔ یبسی و سقوط آن جهت خشکی دماغ و بیخوابی و سرسام و اختلاط عقل و ضماد و قطور او جهت درد چشم و خشونت پلک و ترطیب دماغ و درد گوش و ورم و قرحهٔ آن مفید و قدر شربتش از دو وقیه تا نیم رطل و بدلش شیر الاغ است. و چون شیر حامله را بر روی قمل بدوشند و قمل بمیرد یا در زیر او بماند آن زن به دختر حامله خواهد بود و بعکس آن به پسر و از مجربات است. و بهترین شیر زنان و سایر البان آن است که چون بر روی ناخن بریزند جمع شود و با چسبندگی باشد با اعتدال قوام. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
— لبن النعاج؛ لبن‌الضأن گویند، به پارسی شیر میش خوانند دسم و غلیظ بود و جبنیة و زبدیة بسیار داشته باشد و نفث دم و قرحهٔ شش را نافع بود و تدارک ضرر آرمیدن بکند و قوهٔ باه بدهد و ادویهٔ کشنده را نافع بود و تزحر قرحهٔ امعاء و ربو و سرفه را مفید بود و

---

۱ - ظ: قمیز. ۲ - نل: سکرالعسل.

لون صافی کند و دماغ بیفزاید و نخاع و همچنان شیر بز محمود نبود وی گرم بود و ملایم بدن نبود و قراقر و مرار و بلغم آورد و قولنج. (اختیارات بدیعی).
- لبن حامض؛ نیکوترین آن بود که مسکهٔ وی بسیار بود. و چون مسکه از وی بگیرند ترش شود آن را مخیض و به پارسی دوغ گویند. و چون مسکه از وی نگرفته باشند ماست خوانند طبیعت آن سرد و خشک بود و گویند تر بود گرم‌مزاج را موافق بود و شیخ الرئیس گوید ماست در مزاجهای گرم مهیج باه بود از بهر آنک مرطب و منفخ بود و وی دندان را زیان دارد و دوغ معدهٔ گرم را نافع بود و جشاء وی دخانی بود از بهر آنک مسکه از وی گرفته‌اند. اسهال دموی و صفراوی ببندد و تشنگی ساکن کند و باید که به ماءالعسل مضمضه کنند تا لثه را مضر نبود و اگر مستحیل شود به عفونت یا حموضت دوار و غشی و مغصی در فم معده تولد کند و باشد که بهیضه کشد باید که قی کند و معده از وی پاک کند به ماءالعسل بعد از آن شراب صرف بیاشامند یا مثلث یا فلافلی و روغن ناردین بر معده تکمید کنند. (اختیارات بدیعی).
- بنات اللبن؛ روده‌ها که شیر در آن باشد. (؟)[1] (منتهی الارب).
||آب هر درخت شیردار. (منتهی الارب). آب. افشره. عصاره. شیره؛ لبن سقمونیا؛[2] لبن‌اللفاح،[3] شیرهٔ مردم گیاه. لبن التین؛ مادهٔ شیر رنگی که در انجیر نارس و بن برگهای انجیر هست. لبن لاغیه، (صفت آن در لاغیه گفته شد) و جالینوس گوید در قوة مانند فراسیون بود و بدل آن کندر است. (اختیارات بدیعی). و گاه از آن (از لبن) شیر یتوعات و خشخاش اراده کنند: الافیون، لبن الخشخاش الاسود. (ابن البیطار). لبن الیتوع که آن را تریاق بوشنجه گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). صاحب اختیارات بدیعی گوید: لبن الیتوعات، شیر یتوعات مانند مازریون و انجبر و حلتیت و عرطنیثا حار محرق بود و مفسد دم بود و اگر بر اعضایی چکد در حال بسوزاند و ریش کند و مداوای آن در آب بغایت سرد نشستن بود و مجرب است. مؤلف گوید شیر یتوعات خاصه شبرم و لاغیه چون بر قوبا مالند زایل کند البته - انتهی. حکیم مؤمن در تحفه گوید: شیر نبات شیردار است مثل مازریون و مجموع آن از سموم مسهل بعنفانند و هر یک مذکور است و آنچه اسم مخصوص ندارد در یتوعات مرقوم میگردد.
- لبن الحدید[4].
- لبن السوداء؛ صمغی است که از طرف مغرب آورند و طبیعت آن بغایت گرم بود و بوئیدن آن عطسه و رعاف آورد و سم قاتل بود و چون بر ورمهای صلب مالند نافع بود. (اختیارات بدیعی). نزد اکثر اسم فرفیون است و بغدادی و بعضی گویند چیزی است شبیه به صمغ و مایل به سیاهی و زردی و بغایت گرم و از نواحی مغرب خیزد و بوییدن او باعث رعاف و عطسهٔ مهلک و از سموم قتاله و ضماد او محلل اورام صلبه است در چند ساعت. (تحفهٔ حکیم مؤمن). لبن السوداء، هو الفربیون. لانه صمغ مجهول. کماتوهم. (تذکرهٔ ضریر انطاکی).

لبن. [لَ بَ] (اِ) سیماب. جیوه (در اصطلاح کیمیاگران). (برهان ذیل کلمهٔ آبک). و رجوع به سیماب شود.

لبن. [لَ بَ] (ع اِ) درد گردن از بالش. (منتهی الارب). آنکه گردنش درد کند از بالش. (مهذب الاسماء).

لبن. [لَ بَ] (ع مص) درد کردن گردن از بالش. (منتهی الارب). درد گردن خاستن از بالش. (تاج المصادر). ||شیرناک شدن میش. (منتهی الارب). بسیار شیر شدن. (تاج المصادر).

لبن. [لَ بَ] (اِخ) کوهی است از کوههای هذیل به تهامة. یاقوت گوید: ... کذا نقلناه عن بعض اهل العلم و الصحیح ماذکره الحفصی: لبن من ارض الیمامة و لم‌یکن ذوالرمة یعرف جبال هذیل و هو واد فیه نخل لبنی عبیدبن ثعلبة. قال ذوالرمة:
حتی اذا وجفت بهمی لوی لبن.
یصف حمیراً اجتزاءت من اول الجزء حتی اذا وجفت البهمی - و وجیفها- اقبالها و ادبارها مع‌الریح. (معجم البلدان).

لبن. [لَ] (ع مص) شیر خورانیدن. (منتهی الارب). شیر دادن. (زوزنی). ||بر سینه زدن به عصا. (منتهی الارب). با چوب یا به سنگ به زدن کسی را. (زوزنی). به عصا یا به سنگ زدن. (تاج المصادر). ||انداختن. (زوزنی) (منتخب اللغات).

لبن. [لَ بِ] (ع اِ) خشت. خشت خام. واحد آن لبنة است. (مهذب الاسماء). لِبن. لِبِن. لبن القمیص؛ خشتک پیراهن. (منتهی الارب). ||(ص) شیرنوشنده. ||دوست‌دارندهٔ شیر. (منتهی الارب).

لبن. [لِ] (ع اِ) خشت خام. لَبِن. لِبِن. (منتهی الارب).

لبن. [لِ] (اِخ) جایی است از حدود حرم (؟) به راه یمن. (منتهی الارب).

لبن. [لِ بِ] (ع اِ) خشت خام. لِبن. لَبِن. (منتهی الارب).

لبن. [لُ] (ع ص، اِ) ج لبون. (منتهی الارب).

لبن. [لُ بُ] (ع ص، اِ) ج لبون. (منتهی الارب).

لبن. [لُ] (اِخ) نام کوهی است. (منتهی الارب). نام کوهی است، در شعر مسلم‌بن معبد:
جلاد، مثل جندل لبن فیها
خبور مثل ماخشف الحساء.
ابیوردی گوید پشتهٔ سرخی است در بلاد بنی‌عمروبن کلاب بالای حلقوم و حربة. اصمعی گوید: لبن اعلی و لبن اسفل در بلاد هذیل واقع و آندو را لبنان گویند و ذکر آن بیاید. (معجم البلدان).

لبن. [لُ] (اِخ) یوم لبن؛ نام یکی از جنگهای عرب است. (معجم البلدان).

لبناساغوت. [ ] (اِخ) نام مرتعی: چون به آلاتاغ رسید آن علفخوار را پسندیده داشت و آن را لبناساغوت نام کرد. (رشیدی).

لبنان. [لُ] (اِخ) تثنیهٔ لبن، دو کوهند نزدیک مکه و بدان دو لبن‌الاسفل و لبن‌الاعلی گویند و بالای آن دو کوهی است مبرک نام. (معجم البلدان).

لبنان. [لُ] (اِخ) (جبل... یا کوه...)[5] نام کوهستان سوریه که به داشتن درختان سدر عالی مشهور است و بموازات دریا بطول ۱۳۰ هزار گز کشیده شده و مرتفع‌ترین قلهٔ آن سه‌هزار گز بلندی دارد. یاقوت گوید: نام کوهی‌که از عرج که میان مکه و مدینه است تا به شام کشیده است و مشرف بر حمص است و آن قسمت که به اردن است جبل‌الجلیل و آن قسمت که به دمشق است سنیر و به حلب و حماة و حمص، لبنان نام دارد و از آنجا به انطاکیه و مصیصه متصل شود و آنجا لکام نام گیرد و سپس به ملطیه و سمیساط و قالیقلا تا بحر خزر کشیده شود و آنجا قبق خوانده شود و گویند در این کوه هفتاد زبان متکلم باشند و هر صاحب‌زبانی زبان دیگری درنیابد مگر ترجمان. و در این کوه ناحیتی است به حمص جلیل و در آن انواع میوه‌ها و زروع باشد بی‌آنکه کشت کنند و از صلحای ابدال بدانجا مقیم باشند. (معجم البلدان). حمدالله مستوفی در ذکر کوه البرز گوید: کوه عظیم است متصل باب الابواب ... طرف غربش که به جبال گرجستان پیوسته است کوه لگزی خوانند و در صورالاقالیم آمده که در کوه لگزی امم فراوان میباشد چنانکه بهفتاد و چند زبان سخن میگویند و در آن کوه عجایب بسیار میباشد و چون بشمشاط و ملطیه رسد قالیقلا خوانند و چون به انطاکیه و مصیصه رسد لکام

---

۱ - سید احمد عاصم مؤلف شرح قاموس به ترکی گوید: بنات لبن، حیوانده اولان شول بغرسقراره دینور که سود آنلرده حادث اولور.
2 - Suc scammoneé.
3 - Suc de mandragore.
۴ - در یادداشتها این کلمه بود و شرحی ننوشته بودم؟
5 - Mont Liban

گویند و آنجا فارق است میان شام و روم و چون به میان حمص و دمشق رسد لبنان خوانند و چون بوسط مکه و مدینه رسد عرج گویند. (نزهة القلوب ج اروپا ص ص ۱۹۱-۱۹۲). و هم او در ذکر عجایب آرد: و دیگر در عجایب المخلوقات آمده که در حمص شام کوهی است که آن را لبنان خوانند از همه نوعی در آنجا میوه هست خودروی و بی آنکه آن راکسی تیمار کند ثمرهٔ نیکو دارد اما طعم و بویش آنجا نیکو نبود و چون از آنجا بیرون برند و بر نهر الثلج بگذرانند بوی و طعم خوش گیرد. (نزهةالقلوب ج اروپا ص ۲۸۹). در عقدالفرید ذیل عنوان « ومن وحی الله تعالی الی انبیائه» آمده: مما اوحی الله تعالی الی موسی فی التوراة: یا موسی‌بن عمران یا صاحب جبل لبنان. انت عبدی و انا الهک الدیان لاتستذل الفقیر و لاتغبط الغنی [بشیء یسیر] وکن عند ذکری خاشعاً و عند تلاوة وحیی طائعاً اسمعنی لذاذة التوراة بصوت حزین. (عقدالفرید ج ۳ ص ۹۱). چنانکه گفته شد چوب سدر از جبل لبنان آرند و در کتیبهٔ داریوش بزرگ آنجاکه گوید: پر کردن محل از ریگ و ساختن آجر کار مردم اکدبود چوب سدر که استعمال شده آن را از محلی آورده‌اند که‌کوه نامیده میشود، مراد از کوه همین جبل لبنان است. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۰۵ و ۱۵۶۰). صاحب برهان گوید: نام کوهی نزدیک حمص که مسکن فقرا و اولیاءالله و اقطاب است. (برهان):

سنگریزهٔ کوه رحمت برده‌اند از بهر کحل
دیده‌بانانی که عرش از کوه لبنان دیده‌اند.

خاقانی.

یکی از صلحای جبل لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و به کرامات مشهور بجامع دمشق درآمد. (گلستان).

عابدی در کوه لبنان بد مقیم
در بن غاری چو اصحاب الرقیم. بهائی.

— جبل لبنان؛ جبل عامل. در قاموس کتاب مقدس آمده است که، لبنان (سفید) شامل دو سلسله است که یکی لبنان و دیگری کوه شرقی است که در یوشع (۵:۱۳) لبنان شرقی نامیده شده است که رومانیان و یونانیان آن را انتیبنس نامند. اما بقعهٔ لبنان همان بقاع است (یوشع ۱۷:۱۱) که یونانیان و رومانیان آن را سیلی سوریه (؟) (سوریهٔ وسطی) نامند. اما لبنان از طرف شمال نهر کبیر ابتدا کرده نود میل جغرافی از شمال به جنوب و مسافت یک میل به طرف مغرب به محاذی ساحل دریا امتداد یافته به نهر قاسمیه منتهی میشود و ارتفاع کوه مکمل ۱۰۲۰۰ قدم و ارتفاع صنین ۸۵۰۰ و جبل الکنیسه ۶۷۰۰ و کوه باروک ۶۵۰۰ قدم و مکمل باقی میماند و سراشیب غربی سرازیریش کمتر از شرقی می‌باشد و بیشتر حاصلخیز و بارآور است دارای دشتها و دره‌های عمیقه و زراعات و سکانش بسیار بر خلاف سراشیب شرقی و ساکنانش‌کم و در لبنان انواع حبوب و اقسام درختها و گلها کاشته میشود. (سرود ۱۱:۴). اما کوه شرقی در برابر لبنان است و از مدخل حماة که موضعش دشت جنوب شرقی میباشد از حمص تا به جبل شیخ امتداد دارد. ملاحظه در حرمون سراشیبی غربی این کوه بسیار سرازیر است به خلاف شرقی که متدرجاً به دشت دمشق امتداد یابد این کوه ساکنانش قلیل و چندان بارآور نیست و از هر یک این دو سلسله نهرهای کبیر و رودهای عظیم تشکیل یابد همچو رود کبیر و عاصی و لیطانی و یردی و اعوج و نهر بارود و ابوعلی و نهر اولی در این دو سلسله چشمه‌سارهای بسیار دیده شود خصوصاً در لبنان و بقاع خلاصه در قدیم الایام حویان و جبنیان در لبنان سکونت میداشتند (داود ۳:۳ یوشع ۵:۱۳ و ۶) و کوه‌نشینان جلیل را بنا کردند و خدای‌تعالی لبنان را نیز در جزو سایر املاک قسمت بنی‌اسرائیل کرده بود اما ایشان آن را بتصرف نیاوردند (یوشع ۲:۱۳-۶ داود ۱:۳-۱۳) و در تحت تسلط و اقتدار فینیقیان بود (اول پادشاهان ۲:۵-۶ و عزرا ۷:۳) در ایام داود و سلیمان اسرائیلیان در حق این کوه معرفت پیدا کرده مناظر نیکو و حاصلهای پرفایده علی‌الخصوص سرو آزادش در انظار ایشان نهایت اهمیت را پیدا کرده (سرود ۱۵:۵) و علاوه بر آن شرابی که در آنجا بعمل می‌آید (هو ۷:۱۴) و آب گوارای سرد و برف نیکو (۱۴:۱۸) در ایشان تأثیر بسیار کرد و نویسندگان ملهمه کتاب مقدس بسیار اوقات بدان اشاره کرده‌اند (مزامیر ۵:۲۹ و ۶ و ۱۶:۷۲ و ۱۶:۱۰۴-۱۷ اش ۲:۳۵ ۱۳:۶۰ زک ۱:۱۱ و ۲) قوم اسرائیل بعد از مدتهای دراز حرمون و کوه شرقی را بتصرف درآورده‌اند (اول تواریخ ایام ۲۳:۵) (قاموس کتاب مقدس).

لبنان. [لُ] (اِخ) (کشور...) آرام. (در تورية). سوریه [1]. متصرفیة فی بلاد سوریا استقلت بادارتها الداخلیة سنة ۱۲۷۷ هجریة. یعین متصرفها بانتخاب الباب العالی و تصدیق الدول. یحدها شمالا و غرباً ولایة بیروت و شرقاً و جنوباً ولایة الشام مساحتها ۲۲۰۰ میل مربع و عدد سکانها ۲۵۰ الف نسمه و ارضها جبلیة خصبة جداسن انخصب جبال سوریا و هواؤها فی غایة الجودة و بها عدة مدارس و اهلها مسیحیون و متاوله و دروز. (منجم العمران، ذیل معجم البلدان). رجوع به سوریه شود.

لبنان. [لُ] (اِخ) (غـار...) صاحب حبیب‌السیر آرد: در روضة الاحباب مذکور است که در این سال (سال ۱۹ هـ .ق.) فوجی از اهل هدایت در بلدهٔ رمله [2] به غار لبنان درآمدند در آنجا تختی مذهب دیدند مردی مرده بر زبر آن خفته در یکجانب آن میت لوحی مجسم از طلا یافتند که سطری چند به لغت رومی بر آن نگاشته بودند مضمون سطور آنکه من سبا ولد نواسم که بشرف ملازمهٔ عیص‌بن اسحاق النبی (ع) مشرف گشتم و مدتی به دولت و اقبال گذرانیدم و در دار دنیا عجایب بلاانتها مشاهده کردم در چلهٔ تموز بکرات باریدن برف و تگرگ دیدم باید که اگر امثال این امور بنظر کسی درآید تعجب نکند و غریب‌تر از هر امری آنکه بنی‌آدم از مرگ بغایت غافل است و حال آنکه قبور آبا و اجداد و احباب و اولاد خود را می‌بیند و از اعظم وقایع آنکه حساب روز قیامت در پیش است نمی‌اندیشد بتحقیق میدانم من قومی را که با وجود اقرار به وحدانیت پروردگار مرا از این غار بیرون برند و این تخت را ملک خویش شمرند و چون این امور بظهور آید مزاج زمان از نهج اعتدال انحراف یابد و امانت در میان مردم نماند و عاقبت محمود صلحا و متقیان را باشد والسلام. (حبیب السیر ج ۱ ص ۱۶۷). و این شرح البته مجعول و افسانه است.

لبنانة. [لُ نَ] (اِخ) به پارسی قدیم همان لبنان است. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۰۷).

لبنانی. [لُ نی ی] (ص نسبی) منسوب به لبنان.

لبنانیة. [لُ نی یَ] (ع ص نسبی) (حاجةٌ...) (منسوباً)، حاجت بزرگ و سترگ. (منتهی الارب).

لبنتان. [لُ نَ] (اِخ) تثنیهٔ لبنة؛ موضعی است در شعر اخطل:

عول النجاء کانها متوجس
باللبنتین مولع موشوم. (معجم البلدان).

لبنتین. [لِ نَ تَ] (ع اِ) تثنیهٔ لبنة. دو لبنة. [3] نام دو شطبهٔ عضاده است. رجوع به عضاده و اصطرلاب شود.

لبندان. [ ] (اِخ) نام دیهی به حدود قراباغ قفقاز. (نزهة القلوب ج اروپا ص ۱۸۱).

لب نزدن. [لَ نَ زَ دَ] (مص مرکب) (... بچیزی) حتی اندکی از آن نخوردن. هیچ نچشیدن از آن.

لبنگ. [لَ بَ] (اِ) کرمی باشد که آن را دیوک

---

1 - Syrie.

۲ - رمله شهری است بشام (منتهی الارب).

۳ - لبنة در برهان قاطع بضم اول و در غیاث بکسر اول آمده است.

خوانند و به عربی اَرَضه گویند. (برهان). کرم چوبخوار که به عربی اَرَضَه گویند. (آنندراج). موریانه: شیاطین گفتند این کار ارضه است یعنی لبنگ. (تفسیر ابی‌الفتوح ج ۴ ص ۱۶۲). ||پید. پت: مراد آن است که در میوه کرم آفریند و در جامه لبنگ[1]. (تفسیر ابی‌الفتوح ج ۳ ص ۲۵۸).

لب نور. [لَ] (اِخ) نام دریاچه‌ای به ترکستان شرقی. (تاریخ مغول ص ۸).

لبنوقا. [ ] (اِخ) نام یکی از ملازمان امیرنوروز. (حبیب‌السیر، حالات سلاطین مغول ص ۵۰).

لبنة. [لِ نَ] (ع اِ) لبنة القمیص؛ خشتک پیراهن. لَبِنُ القمیص. لَبِنَة القمیص. (منتهی الارب).

لبنة. [لِ نَ] (ع اِ) خشت خام. (منتهی الارب).

لبنة. [لَ بِ نَ] (ع اِ) خشت خام. (منتهی الارب). لِبن. لِبن. ||(ص) ناقة لبنة؛ ناقهٔ با شیر یا ناقهٔ بسیارشیر. ||(اِ) لبنةالقمیص؛ خشتک پیراهن. لبنُ‌القمیص. لبنةالقمیص. (منتهی الارب).

لبنة. [لُ نَ] (ع اِ) نواله یا نوالهٔ بزرگ. (منتهی الارب). || نام آلتی از اصطرلاب. (برهان). رجوع به اصطرلاب و شطبة شود. اندکی برآمدگی مربع که به هر دو طرف عضادهٔ اصطرلاب باشد و سوراخی در آن میانه. (غیاث)[2].

لبنة. [لُ نَ] (اِخ) دیهی است به افریقیة. (منتهی الارب). از قرای مهدیه است با فریقیة (تونس). (معجم البلدان).

لبنه. [لَ نَ / نِ] (اِ) شپشه و آن کرمی باشد که غله را ضایع و تباه کند. ||اسم پرنده‌ای است کهاز جنس ملخ است قبل از ظهور پرهای او. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به لبنگ شود.

لبنی. [لُ نا] (ع اِ) درختی با شیر چون عسل که صمغ آن را حصی لبنی و میعهٔ سائلة خوانند. (منتهی الارب). درختی است شیره‌دار همچون عسل. (مهذب الأسماء). میعهٔ سائله. (فهرست مخزن الادویه) (تذکرهٔ ضریر انطاکی). میعه است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی در قرابادین). شیئی کالصمغ حارّ فی الاولی، یابس فی الثانیة اذا شرب لتقطیر البول نفعه جداً. الشربة منه مثقال. ابوریحان در صیدنه گوید: لیث گوید لبنی چیزی است که از درخت بیرون آید مانند عسل و میعهٔ یابسه در اصطلاح اطبا این است و به سریانی عسل او را اصطرکا گویند. «بشر» گوید به پارسی او را کنار و خشک گویند و بعضی کنار گفته‌اند و بعضی هوشه گویند «ج» گوید غالیون را به پارسی لبنی گویند و گفته است او را لبنی بدانجهت گویند که شیر را ببندد و «حان» گوید آنچه شیر را ببندد گمان من آن است که داروی دیگر است غیر لبنی که طعم او تیز است «نیفه» گوید: لبنی شیر درختی است بشبه دوه دم و دوه دم از روی لفظ و شهرت از او اخفی است دوه دم لفتی است بر وزن هدبد بضم ها و فتح دال و کسر با و معنی وی آن است که آن چیزی است شبه خون که از درخت سمره بیرون آید چنانکه گذشت که عرب گوید حاضت السمره و این استعمال بطریق تشبیه است و او را میعه به آن معنی گویند که در وقت بیرون آمدن سیلان دارد چون دیگر مایعات و خواص میعه در میم گفته شود. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). صاحب اختیارات بدیعی گوید: میعه است آنچه سایله بود آن را عسل لبنی خوانند و میعه سایله خوانند. و آن مانند عسل بود که در وی حلاوت نبود و آن صمغ درخت رومی است و نیکوترین آن بود که سایل بود بنفس خود و خوشبوی و زردرنگ بود و سیاه نبود و طبیعت او گرم است در اول و خشک است در دوم و گویند تر است و وی منضج و ملین بود، جرب تر و خشک را نافع بود و سرفهٔ مزمن بلغمی را نافع بود و آواز صافی گرداند و طبع نرم دارد و چون زنان بخود برگیرند یا بیاشامند حیض و بول براند و مسهل بلغم بود بی‌زحمت چون مثقالی از وی مستعمل کنند و وی مسبّت بود و نزله را نیز ببندد و مُصلح آن بوزن آن صمغ بادام بود که اضافهٔ وی کنند و بدل وی چند بیدستر است و روغن یاسمین. و گویند بدل آن جاوشیر بود.

لبنی. [لُ نا] (اِخ) نام کوهی است. ابومحمد الاسود گوید: لبنی در بلاد جذام باشد و ابوزیاد گوید عمروبن کلاب راست. (معجم البلدان).

لبنی. [لُ نا] (اِخ) رودباری است بسیار نخل و بلاد بنی‌کلاب را جز بدان جا نخلستانی نباشد و پیرامون آن پشته‌های بسیار است و گردآن نقاطی است موسوم به اعراف و از آنجمله است اعراف لبنی.

لبنی. [لُ نا] (اِخ) نام دهی است به فلسطین و بدانجا لفتکین المعزّی را فروگرفتند و نزد عزیز بردند.

لبنی. [لُ نا] (اِخ) نام زنی است. (منتهی الارب). کثیر گوید:

اری الازارَ علی لبنی فاحسده
ان الازار علی ماضم محسود.
(عقدالفرید ج ۷ ص ۲۵).

لبنی. [لُ نا] (اِخ) نام دختری ادیبه از مردم اندلس، مشهور به زیبائی و عالم بعلم صرف و حساب و شعر و دیگر فنون ادب و حسن خط و از کتاب حکم‌بن عبدالرحمن الثالث[3]. (قاموس الاعلام ترکی). زرکلی در الاعلام بنقل از بغیةالوعاة (ص ۳۸۳) آرد: لبنی (وفات ۳۹۴ هـ . ق.):کاتبة الخلیفة المنتصر بالله الاموی، اندلسیة، کانت شاعرة عالمة بالعربیه والادب، حاسبة، منشئة اصلها من الجواری و لم‌یکن فی قصر الخلافة یومئذ انبل منها. (الاعلام زرکلی ج ۳).

لبنی. [لِ] (اِخ) دهی از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان، واقع در بیست‌هزارگزی کوزران و دوهزارگزی راه فرعی کوزران به جوانرود. دشت، سردسیر. دارای صد تن سکنه. کردی و فارسی‌زبان. آب آن از چاه، محصول آنجا غلات و حبوبات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است تابستان اتومبیل توان برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

لبنی. [لُ نا] (اِخ) نام معشوقهٔ قیس‌بن ذریح. صاحب تزیین الاسواق، شرح پیوستگی آندو را چنین آرد: هو قیس‌بن ذریح‌بن سنة و هو رضیع الحسین‌بن علی‌بن ابیطالب و سبب علاقته بلبنی بنت الحباب الکعبیة انه ذهب لبعض حاجاته فمر ببنی‌کعب و قد احتدم الحرفاستسقی الماء من خیمة منهم فبرزت الیه امرأة مدیدة القامة بهیة الطلعة عدیة الکلام سهلة المنطق فناولته اداوة ماء فلما صدر قالت له الا تبرد عندنا و قد تمکنت من فؤاده فقال نعم فمهدت له وطاء و استحضرت مایحتاج الیه و ان اباها جاء فلما وجده رحب به و نحر له جزورا و اقام عندهم بیاض الیوم ثم انصرف و هو اشغف الناس بها فجعل یکتم ذلک الی ان غلب علیه فنطق فیها بالاشعار و شاع ذلک عنه و انه مرّ بها ثانیاً فنزل عندهم و شکا الیها حین تخالیا ما نزل به من حبها فوجد عندها اضعاف ذلک فانصرف و قد علم کل واحد ما عند الاخر فمضی الی ابیه فشکا الیه ذلک فقال له دع هذه و تزوّج باحدی بنات عمک فغم منه و جاء الی امه فکان منها، کان من ابیه فترکهما و جاء الی الحسین‌بن علی و اخبره بالقصة فرثی له و التزم له ان یکفیه هذاالشان فمضی معه الی ابی‌لبنی فسأله فی ذلک فاجابه بالطاعة و قال یا ابن رسول الله لوارسلت لکفیت بیدان هذا من ابیه الیق کما هو عندالعرب فشکره و مضی الی ابی‌قیس. و نقل السیوطی فی شرح الشواهد عن ابن‌عسا کر ان الحسین‌بن علی لما بلغه انقباض ابی‌قیس عن ذلک جاءالیه حافیا علی حر الرمل فقام و مرغ

---

۱ - در این مثال کلمهٔ لبنگ معنی بید یعنی کرمی که در جامه افتد میدهد نه موریانه.
۲ - در غیاث این لغت بکسر اول آمده است.
۳ - ملقب به المستنصر. (طبقات سلاطین اسلام، ص ۱۶).

وجهه علی اقدامه و کان ذریح ملیافمضی مع الحسین حتی زوج قیسا بلبنی... (تزیین الاسواق ص ۵۳). صاحب عقدالفرید تحت عنوان طلاق آرد: و من طلق امراءته و تبعتها نفسه، قیس‌بن الذریح، و کان ابوه امره بطلاقه فطلقها و ندم. فقال فی ذلک:

فوا کبدی علی تسریح لبنی
فکان فراقُ لبنی کالخداع
تکنفنی الوشاة فاز عجونی
فیاللناس للواشی المطاع
فاصبحت الغداة الوُم نفسی
علی امر و لیس بمستطاع
کمغبون یعض علی یدیه
تبین غبته بعد البیاع.

(عقدالفرید ج ۷ ص ۱۳۸).

لبنی. [لُ نا] (اِخ) خزاعیة. نام مادر ابولهب عموی پیغمبر (ص). (عقد الفرید ج ۳ ص۲۶۳).

لبنی. [لُ نا] (اِخ) (ال...) جعفربن ابی‌بکر الحنفی المکی. صاحب: «دفع الشدة بجواز تأخیر الافاقی الاحرام الی جدة». (معجم المطبوعات ج ۲).

لبنی. [لَ بَ نی ی] (ع ص نسبی) منسوب به لبن[1]. شیری.

لبنی. [لَ بِ نی ی] (ع ص نسبی) منسوب به لَبِن یعنی خشت خام.

— شکل لبنی؛ از مجسمات، جسم مربعی است که دو بُعد از ابعاد آن متساوی و سومی کوچکتر است: اگر از این عددها (یعنی سه عدد که در هم ضرب شود) دو راست باشند و سوم کهتر آنچه گرد آید او را لبنی خوانند زیرا که خشت را ماند. (التفهیم).

لبنیات. [لَ بَ نی یا] (ع اِ)[2] ج لبنیة. محصولات شیری و خود شیر. شیر و چیزها که از شیر کنند چون ماست و پنیر و کره و لور و کفی و کشک (پینو) و دوغ و کره و خامه (خامه تو) و روغن و سرشیر (قیماق) و قره‌قروت (رخبین) و آغوز (ماک) (فله). مجموع شیر و آنچه از شیر حاصل شود. در طب لبنیات گویند و شامل کره و روغن نشود.

لبنیات‌فروش. [لَ بَ نی یا فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ مواد حاصل از شیر. آب‌بند.

لبنیات‌فروشی. [لَ بَ نی یا فُ] (حامص مرکب) عمل لبنیات‌فروش. آب‌بندی. ||(اِ مرکب) جایگاه فروش مواد حاصل از شیر. دکه‌ای که در آن محصولات شیری فروشند.

لبنیة. [لَ بَ نی یَ] (ع ص نسبی) تأنیث لبنی. منسوب به لبن. شیری. ج، لبنیات.

— بثور لبنیه؛[3] نوعی از بثره بر ظاهر تن آدمی.

لبو. [لَ بُ وو] (اِخ) نام پسر عبدالقیس. (لبؤ نیز گویند). (منتهی الارب).

لبو. [لُ بُ] (اِخ)[4] (جزیرهٔ...) نام جزیرهٔ بزرگی در دانوب پائین شهر وین و شهرت آن بسبب عبور دسته‌های فرانسوی از آنجا است در سال ۱۸۰۹ م.

لبو. [لُ بُ] (اِخ)[5] ژرژ موتن، کنت دو. ژنرال فرانسوی. مولد فالسبورگ. وی در اَسترلیتز، اسپانی، و مخصوصاً در اسلینگ معروفیت یافت و لوئی فیلیپ وی را مارشالی فرانسه داد. (۱۷۷۰-۱۸۳۸ م.).

لبو. [لَ] (اِ) چغندر پخته. لبلبو. در زبان آشور و بابل چغندر را لپتو[6] میخوانده‌اند و در آرامی لپتا[7] و لیپتا[8] می‌نامیده‌اند و بعید نیست که اصل لبوی فارسی همین باشد. (مجلهٔ یغما شمارهٔ اول سال سوم، مقالهٔ پورداود).

لبوات. [لَ بَ] (ع اِ) ج لباة. (منتهی الارب).

لبوان. [لَبْ] (اِخ) نامِ کوهی است. (منتهی الارب). نام کوهی است در شعر ابن‌مقبل. (معجم البلدان).

لبوانی. [لَ نی ی] (ص نسبی) منسوب به لبوان، بطنی از معافر و آن لبوان‌بن مالک‌بن الحرث است. (انساب سمعانی ورق ۴۹۴).

لبؤ. [لُ بَ ءْ] (ع اِ) جِ لَباة. (منتهی الارب).

لبؤ. [لُ بُ ءْ] (ع اِ) جِ لباة. (منتهی الارب).

لبؤ. [لُ بُ ءْ] (ع اِ) جِ لباة. (منتهی الارب).

لبوئی. [لَ] (ص نسبی) منسوب به لبو. لبویی. لبوفروش.

لبوب. [لُ] (ع اِ) ج لب. (منتهی الارب): حبوب و لبوب نضج و نما نیافت و انواع ارتفاعات در مراتع و مزارع بخس و نقصان پذیرفت. (سندبادنامه ص۱۲۲).

لبوخ. [لُ] (ع اِمص) بسیاری گوشت اندام. (منتهی الارب).

لبود. [لُ] (ع اِ) ج لِبد. (منتهی الارب).

لبود. [لُ] (ع اِ) کنه. (منتهی الارب).

لبود. [لُ] (ع مص) لبد. مقیم شدن بجائی و لازم گرفتن آن را. (منتهی الارب). زمینگیر شدن. ||چفسیدن به زمین. (منتهی الارب). به زمین وادوسیدن. ||بر سینه خفتن. (تاج المصادر). بر سینه فروخفتن مرغ. (زوزنی).

لبودی. [لَ دی ی] (اِخ) شمس‌الدین‌بن اللبودی. رجوع به شمس‌الدین و ابن اللبودی شود.

لبودی. [لَ دی ی] (اِخ) صاحب نجم‌الدین اللبودی. رجوع به صاحب و رجوع به نجم الدین شود.

لب ورچیدن. [لَ وَ دَ] (مص مرکب) لب برچیدن. رجوع به لب برچیدن شود.

لبوس. [لَ] (ع اِ) لباس. ثوب. لبس. ملبس. پوشیدنی. پوشاک. جامه. هر چه درپوشند. پوشش. ||زره. درع. منه قوله تعالی: و علمناه صنعة لبوس؛ ای الدّرع. (منتهی الارب).

لبوش. [لَ] (ص) کج. (آنندراج). ظاهراً تصحیف لوش و لوچ باشد.

لبوفروش. [لَ فُ] (نف مرکب) لبویی. فروشندهٔ لبو. چغندر پخته فروش.

لب و لنج. [لَ بُ لَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب).

— لب و لنج آویختن یا لب و لنج آویزان یا آویخته داشتن؛ ناخرسندی نمودن با ملامح روی.

لب و لوچه. [لَ بُ لَ / لُو چَ / چِ] (اِ مرکب، از اتباع) لب و لوشه.

— لب و لوچه‌اش آویزان بودن یا شدن؛ ناراضی و ناخشنود بودن یا ناخشنودی نمودن که از ملامح وی مشهود شود.

لب و لوشه. [لَ بُ لَ / لُو شَ / شِ] (اِ مرکب، از اتباع) لب و لوچه.

— لب و لوشه آویختن؛ عدم رضایت با چهرهٔ عبوس نمودن. نمودن عدم رضایت با ملامح روی.

لبون. [لَ] (ع ص) شیردار. ||میش و اشتر مادهٔ شیردار. ||آنکه شیر در پستانش فرود آمده باشد. لبونة. (منتهی الارب). ج، لِبان، لبن، لُبُن، لبائن.

— ابن‌اللبون؛ شترکرهٔ دوساله یا به سال سوم درآمده. ابنة لبون؛ تأنیث آن. بنت لبون کذلک.

||بنات لبون؛ نهالان عرقط. (منتهی الارب).

لبون. [لَ] (اِخ) نام شهری است. (معجم البلدان).

لبونة. [لَ نَ] (ع ص) لبون. شیردار. ||آنکه شیر در پستانش فرود آمده باشد. (منتهی الارب).

لبؤة. [لَ بُ ءَ] (ع اِ) شیر ماده. لبوة. (منتهی الارب).

لبوة. [لِبْ وَ] (ع اِ) لبؤة. شیر ماده.

لبوة. [لَبْ وَ] (ع اِ) شیر ماده. لبؤة. (منتهی الارب). لَباءَة. لُباءَة. لَباءة. لَباة. لب. لبة. ام‌ضیغم. ام‌شبل. ام‌قشعم. ام‌کلثوم. ام‌الهیثم. (المرصع).

لبة. [لَ بَ] (ع اِ) شیر ماده. لَبُوَة. لِبْوَة. لباة. (منتهی الارب).

لبة. [لَبْ بَ] (ع اِ) سر سینه. ||(ص) زن پاکیزه. ||زن پاکیزه‌خوی. ||زن شوی‌دوست. (منتهی الارب). زنی که شوهر خود را دوست دارد یا فرزند. (مهذب الاسماء).

لبه. [لَ بَ / بِ] (اِ) تیزنا. تیزه. دَم. حدّ. لب. دَمه. حرف. طرف برندهٔ کارد و امثال آن.

— لبه از ظرفی یا جامه‌ای یا دیواری و غیره؛

---

1 - Laileux. Lactescent.
2 - Laitage.
3 - Les pustules laiteux.
4 - Lobau.
5 - Lobau.
6 - Laplu.
7 - Laptâ.
8 - Liptâ.

کنار. حاشیه. طرف و جانب آن.
- لبهٔ شمشیر؛ تیزنای آن.
||آفتاب‌گردان (در کلاه):[1]
دوخته بر طرف کلاهش لبه
وان لبه بر شکل[2] مه یکشبه. ایرج میرزا.
- لبه دادن (ظرف) و لبه ندادن آن. رجوع به لب دادن شود.

لبه‌دار. [لَ بَ / بِ] (نف مرکب) دارای لبه. بالبه.
- کلاه لبه‌دار؛ دارای آفتاب‌گردان.[3]

لبه‌دوزی. [لَ بَ / بِ] (حامص مرکب) قسمی دوختن.

لبه لیسه. [لَ بَ / بِ سَ / سِ] (امرکب) (در اصطلاح مردم قزوین) لوه‌لیسه. دلگی. کمی خوردن از ته‌مانده‌هایی.

لبی. [لَ بْ یْ] (ع مص) بسیار خوردن طعام را. (منتهی الارب).

لبی. [لَ] (ا) به یونانی آذان‌الفار بستانی است. (فهرست مخزن الادویه).

لبی. [لَ / لُ / لِ بْ با] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

لبی. [لَ] (ا) (در تداول مردم گیلان) دانه‌های سرخ برنج که آن را دخل هم گویند.

لبی. [لَبْ بی] (اِخ)[4] نام یکی از حواریون عیسی. او را تدّی نیز نامند. یکی از اسمهای یهودای رسول است (۱۰:۳) که او را تدی گویند. (قاموس کتاب مقدس).

لبی. [لُ بَیْ ی] (اِخ) ابن لبی صحابی است. (منتهی الارب). لبی‌بن لبی، الأول بموحدة مصغر و ابوه بموحدة خفیفة وزن عصا قال البخاری له صحبة روی عنه ابوبلج الصغیر و قال ابوحاتم الرازی کان یکون بواسط و قال هو و ابوحاتم‌بن حبان یقال ان له صحبة و قال ابن السکن لم نجد له سماعاً من رسول الله (ص) و اخرج البخاری و ابن ابی‌خیثمة و البغوی و ابن السکن من طریق محمدبن یزید الواسطی عن ابی‌بلج عن لبی‌بن لبا، رجل من اصحاب النبی (ص) رأیته علیه مطرف خزاحمر سبق فرس له فحلله ببرد عدنی اختصره البخاری و قال ابن فتحون ضبطناه عن الفقیه ابی‌علی لبا بوزن عصا و ضبطناه عن الاستیعاب بضم اللام و تشدید الموحدة رأیته بخط ابن مفرج مثله و کذلک فی لبی - انتهی. و تبع ابن‌الدباغ اباعلی و کذا ابن الصلاح فی علوم الحدیث و خالف الجمیع ابن قانع فجعله مع ابی ابن کعب و قد اشرت الی وهمه فی ذلک فی حرف الالف. (الاصابة ص ۴ و ۳ ج ۶).

لبی. [لَ با] (اِخ) نام پدر لبی. (منتهی الارب).

لبیا. [لِ] (اِخ) لیبی. لیبیا. رجوع به هر دو کلمه شود. در قاموس کتاب مقدس آمده: لیبا، مملکتی است در شمال افریقا که در ساحل دریای متوسط واقع و از مصر تا کارتاژ ممتد است و قدری هم به طرف خشکی امتداد یافته قسمتی از این مملکت که به مصر اتصال داشت بعضی اوقات لیبا مارماریکا و آن قسمتی که بسایرینی اتصال داشت سایرینیکا گفته میشد و این بمناسبت پنج شهر عمدهٔ آن مملکت بود یعنی: سایرینی، اپولونیة و برنیاسی و ارسنوی و تلمایس. عدد بسیار و گروهی از یهود در ایام مسیح در این شهر سکونت داشتند و با جدیدالایمانان لیبانی برای عبادت به اورشلیم می‌آمدند. (۱ع ۲:۱۰). مبدأ اشتقاق لیبا از لهابیم یا لوبیم است. (پید ۱۰:۱۳) و اینان طایفهٔ جنگجو بودند که شیشق شهریار مصر و زارح حبشی را در جنگ با یهودیه معاونت کردند. (۲ تو ۳:۱۲ و ۹:۱۴ و ۸:۱۶ و دانیال ۴۳:۱۱.) و با اهل تبت قدیم (؟) نیز معاون بودند (یح ۹:۳ار ۹:۴۶ حزج ۵:۳۰). رجوع به فوت شود. آخراً لیبا در تحت تصرف کارتاژ و پس از آن در تحت تصرف یونانیان و رومانیان و سرسنیها (؟) و عثمانیان درآمد. (قاموس کتاب مقدس).

لبیاب. [لِبْ] (ا) رودخانه و نهر عظیم را گویند. (برهان). رودخانه را گویند. (جهانگیری)[5].

لبیب. [لَ] (ع ص) خردمند. ج، اَلِبّاء. (منتهی الارب). عاقل. بخرد. دانا:
ستمگران را چون جایگه چنین باشد
ستمگری نکند مردم لبیب و فهیم. سوزنی.
لب شیرین‌لبان را خصلتی هست
که غارت میکند لب لبیبان. سعدی.
گر نخواهی نکس پیش این طبیب
بر زمین زن زود سر را ای لبیب. مولوی.
وای از آن پیران طفل ناادیب
گشته از قوت بلای هر لبیب.
مولوی.
- ادیب لبیب؛ ادیب بخرد و دانا.
||لازم‌گیرنده کاری را. (منتهی الارب). ||مرد محرم. قاله ابن‌درید و انشد:
فقلت لها غنی الیک فاننی
حرام و انی بعد ذا کـ لبیب.
ای مُلبّ. (منتهی الارب).

لبیب. [لَ] (اِخ) (الشیخ) عبدالله الملقب باللبیب‌بن العلامة عبدالحکیم‌بن شمس‌الدین السیالکوتی الهندی.[6] او را حاشیتی است بر تلویح سعدالدین تفتازانی. (معجم‌المطبوعات ج ۲ ص ۱۵۸۷).

لبیبة. [لَ بِ] (ع ص) تأنیث لبیب. زن عاقله. ||(اِ) شاما کچه.[7] (منتهی الارب). نام جامه‌ای است.

لبیبة. [لَ بِ] (اِخ) الانصاری. ذکره الطبرانی و غیره و قال ابوعمر هو ابولبیبة و قال ابن حبان فی ترجمة حفیده محمدبن عبدالرحمن‌بن لبیبة کان اسم عبدالرحمن لبیبة و ابوه لبیبة فلذلک یقال تارة لبیبة و تارة ابولبیبة و اخرج البیهقی من طریق اسدبن موسی من حاتم‌بن اسماعیل عن یحیی‌بن عبدالرحمن‌بن لبیبة عن جده قال دعاسعدبن ابی‌قاص یارب ان لی بنین صغاراً فأخرعنی الموت حتی یبلغوا فعاش بعدها عشرین سنة و اخرج ابن‌قانع من طریق محمدبن شرحبیل عن ابن‌جریح عن محمدبن عبدالرحمن‌بن ابی‌لبیبة عن ابیه عن جده ان النبی (ص) قال اذا صام الغلام ثلاثة ایام متتابعات فقد وجب علیه صوم شهر رمضان.

لبیبی. [لَ] (اِخ) از شعرای معروف اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری است و مسعودسعد وی را اوستاد و سیدالشعرا خوانده در قصیدتی بمطلع:
بنظم و نثر گر امروز افتخار سزاست
مرا سزاست که امروز نظم و نثر مراست
آنجا که گوید و مصراعی از لبیبی تضمین کند:
بدین قصیده که گفتم من اقتدا کردم
به اوستاد لبیبی که سیدالشعر است
بدان طریق بنا کردم این قصیده که گفت
«سخن که نظم کنند آن درست باید و راست».
عوفی در لباب الالباب[8] گوید: لبیبی ادیبی لبیب و شاعری عجیب بود، نظمش رایق و در فضل از اقران فایق. مداح امیرابوالمظفریوسف‌بن‌ناصرالدین رحمه‌الله بود و در مدح آن شاه نیکخواه نامجوی ثناخر مداح‌پرور این قصیده گفته و داد سخن بداده است:
چو بر کندم دل از دیدار دلبر
نهادم مهر خرسندی بدل بر... الخ.
هدایت در مجمع‌الفصحاء[9] گوید: لبیبی از قدمای شعرا و حکما بوده است. از حالات و مقالاتش استحضاری چندان حاصل نیامد. الاّ اینکه صاحب فرهنگ بعض ابیات او را بر سبیل استشهاد تصحیح لغات ثبت کرده و صاحب تاریخ آل‌غزنویه تاریخ بیهقی در اختلال حال محمدبن محمود بر وجه مناسبتی در ضمن حکایتی این قطعهٔ او را برشتهٔ تحریر آورده:

---

1 - Visière.
۲ - نل: مانند.
3 - Visière. 4 - Lebbé.
۵ - در یک نسخهٔ خطی موجود، لبیات بفتحتین و تاء قرشت آخر آمده است.
۶ - بروایتی وی شاگرد عبدالحکیم سیالکوتی است نه پسر او.
۷ - شاما کچه، سینه‌بند زنان باشد (برهان).
۸ - ج ۲ ص ۴۱-۴۰.
۹ - ج ۱ ص ۴۹۴.

کاروانی همی از ری بسوی دسکره شد
آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد... الخ
و سپس ابیاتی پراکنده از وی نقل کرده است که در ذیل بیاید. با پیدا شدن کتاب ترجمان‌البلاغه تألیف محمدبن عمر رادویانی عصر زندگی و در سلک شعرای آل‌سبکتکین بودن لیبی تا حدی معلوم و مسلم گشته است چه در این کتاب دو بیت از لیبی در تأسف از مرگ فرخی سیستانی نقل شده است و از آن دو بیت بخوبی برمی‌آید که لیبی لااقل تا سال ۴۲۹ که سال فوت فرخی است زنده بوده است و لیبی وی را بدین دو بیت مرثیه گفته و هم از این دو بیت برمی‌آید که وی را با فرخی دوستی و با عنصری چون غضائری معاداتی بوده است و میانهٔ خوشی نداشته‌اند و آن دو بیت این است:

گر فرخی بمرد چرا عنصری نمرد
پیری بماند دیر و جوانی برفت زود
فرزانه‌ای برفت و ز رفتنش هر زیان
دیوانه‌ای بماند وز ماندنش هیچ سود.

مرحوم ملک‌الشعراء بهار در مقدمهٔ قصیدهٔ رائیه وی می‌نویسد[1] عوفی ذکر وی ضمن شعرای آل‌سبکتکین آورده و قصیدهٔ وی را در مدح یوسف‌بن ناصرالدین دانسته و صاحبان تذکره بیش از این چیزی در شناخت وی ندارند حتی معلوم نکرده‌اند که این شاعر اهل کجاست‌گرچه در خراسانی بودن لیبی تقریباً شکی نمیتوان داشت اما از کدام شهر خراسان است معلوم نیست و اما قصیدهٔ رائیه وی به اقرب احتمالات در مدح ابوالمظفر چغانی است بدو دلیل ذیل و اگرچه این دلایل هیچیک اقناعی نیست لکن سررشتهٔ تحقیق تواند بود: یکی آنکه شعرای محمودی یوسف‌بن ناصرالدین را همیشه به کنیت ابویعقوب مدح کرده‌اند و اگر ذکر لقب او شده است عضدالدوله آورده‌اند و یا او را به القاب «ملک» و «سپهبد» و «شاه» و «خسرو» و «میر» ستوده‌اند و خطاب «پادشاه» نکرده‌اند چه ملک و میر و خسرو مطابق رسم آن روز دون پادشاه است ذکر شواهد این منظور مطلب را به درازا خواهد کشید و با مسامحه‌ای که در این باره به کار بریم کنیهٔ ابوالمظفر و عنوان صریح پادشاه بدون ذکر لقب او عضدالدوله بعید است که دربارهٔ یوسف‌بن ناصرالدین گفته شده باشد. دوم تعریفی است که در قصیده می‌بینیم و آن چنین است که شاعری از حد غربی خراسان با دلبر وداع کند و وارد ریگزاری بزرگ شود و پس از آن که از ریگزار بیرون شد به رود جیحون رسد و از جیحون بگذرد و به درگاه ممدوح پیوندد، از این سفر ظاهراً چنین بنظر میرسد که شاعر از مرو یا سرخس یا هرات عزیمت کرده و از دشت خاوران و ریگزار اتک یا آخال عبور کرده به جیحون رسیده و از آن نیز گذشته و به ممدوح پیوسته است، و ممدوحی که ابوالمظفر خطاب شود و برای رسیدن بدو از جیحون بایستی عبور کرد به ظاهر همان ابوالمظفر چغانی است ممدوح دقیقی و ممدوح قدیم فرخی که خانه‌اش در چغانیان و جبالی است که رود جیحون از آنجا سرچشمه گیرد و وصول بدان محل مستلزم گذشتن از جیحون است. اما سبک ریزه کاریهای این قصیده به ریزه کاریها و روانی و سهولت قصیدهٔ نونیهٔ فرخی که هم در مدح امیرابوالمظفر گفته است بی شباهت نیست، کسانی که این قصیده را به منوچهری و فرخی نسبت داده‌اند پایهٔ نسبت آنان بر حدس و قیاس بوده است چه از لحاظ وداع با دلبر و سوار شدن مرکوب و طی صحاری و براری و وصف شب و منازل قمر و ستارگان بقصاید لامیه و نونیهٔ منوچهری شبیه است و از حیث سبک عبارات و روانی و صافی اشعار و انسجام و مخصوصاً مدح ابوالمظفر که ممدوح فرخی بوده و او نیز سفری از سیستان به حدود جیحون و چغانیان کرده به فرخی شبیه است و از این دو قیاس حدس مذکور بیرون آمده. ولی ظاهراً شکی نباشد که قصیده از لیبی است و عوفی نیز بدان تصریح دارد. اما مأخذ این قصیده: قدیمترین مأخذ این قصیده چنانکه اشاره شد لباب الالباب محمد عوفی از شعرای آخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم است و پس از وی مرحوم لسان الملک سپهر از مأخذ دیگری که معلوم نیست چه بوده، این قصیده را به خط خود بر پشت صفحهٔ نخستین نسخه‌ای از دیوان خطی منوچهری نوشته است و بالای آن نگاشته: «این قصیده را برخی از فرخی و برخی از منوچهری دانند». دلیل آنکه سپهر از مأخذ دیگری غیر از لباب الالباب قصیده را به دست آورده این است که اولاً عبارت فوق را در نسبت قصیده بفرخی و منوچهری روی آن نوشته است و هرگاه به نسخهٔ لباب الالباب دسترسی داشت ذکر این عنوان نمیکرد و یا لااقل نامی نیز از لیبی میبرد و دیگر آنکه روایت سپهر با روایت عوفی که در نسخهٔ چاپ ادوارد براون مندرج است تفاوتهای فاحش دارد و ابیات روایت سپهر از روایت لباب الالباب بیشتر است و اختلاف عبارت و کلمه یعنی نسخه بدل نیز دارد، گرچه میتوان پنداشت که شاید سپهر نسخهٔ دیگری از لباب الالباب به دست داشته که در آن نسخه صورت اشعار با نسخهٔ ادوارد براون تفاوت میکرده است اما نسبت دادن قصیده به دو شاعر و فروگذاردن نام شاعر حقیقی این احتمال را به کلی دور میسازد، نسخهٔ سپهر دارای پنجاه و شش بیت است و نسخهٔ عوفی سی و سه بیت دارد با اینحال در نسخهٔ عوفی سه بیت هست که در نسخهٔ سپهر نیست. در لباب الالباب (چ براون) اشعار پس و پیش و مصراعها هر کدام دور از یکدیگر و نابجا قرار گرفته است و شیرازهٔ انتظام قصیده بر هم خورده ولی در نسخهٔ سپهر انتظام اشعار برقرار و مصراعها هر یک بجای خود استوار است. مرحوم هدایت بدون تردید این قصیده را از روی نسخهٔ لسان‌الملک سپهر برداشته است و یکبار ضمن دیوان منوچهری و هم به نام او چاپ کرده است و بار دیگر در جلد اول مجمع الفصحاء سر و دست شکسته آن را به اسم فرخی ضبط کرده، است و معلوم میشود که‌للّه‌باشی هم به لباب الالباب عوفی یا به این قسمت از آن کتاب دسترسی نداشته است ورنه لااقل اشارتی میکرد و از روایت عوفی استفادتی میبرد. مرحوم بهار به تصریح خود قصیده را از روی نسخهٔ سپهر نقل کرده است و اما ضبط عوفی را جز در یک جا اصل قرار داده، مگر در اشعاری که عوفی آنها را ضبط نکرده است که ناچار عین روایت سپهر را نقل کرده و اختلاف بین بعض اشعار از روایت سپهر و روایت عوفی و دیگر امتیازات طرفین را در حواشی اشعار مذکور داشته است که با تغییراتی نقل خواهد گشت. بدیهی است به تشتت و پس و پیشهایی که در نسخهٔ عوفی است اینجا اشارتی خواهد رفت. از لیبی بجز قصیدهٔ مورد بحث و قطعهٔ منقول در تاریخ بیهقی ابیات پراکنده‌ای نیز در تذکره‌ها و اشعاری به شاهد لغات در فرهنگها آمده است. از روی این شواهد میتوان حدس زد که لیبی را مثنویاتی در بحر متقارب و بحر خفیف و هزج مسدّس و غیره بوده است. اینک قصیده:

چو برکندم دل از دیدار[2] دلبر
نهادم مهر خرسندی به دل بر
تو گویی داغ سوزان برنهادم
به دل کز دل به دیده درزد آذر[3]
شرر دیدم که بر رویم همی جست
ز مژگان همچو سوزان[4] سوزنش زر
مرا دید آن نگارین چشم گریان
جگر بریان پر از خون عارض و بر[5]
بچشم اندر شرار آتش عشق
به چنگ اندر عنان خنگ رهبر
مرا گفت آن دلارام [ای] بی‌آرام

۱ - مجلهٔ آینده، شمارهٔ سوم، سال سوّم.
۲ - در نسخهٔ سپهر: دلدار.
۳ - عوفی این شعر را ندارد.
۴ - در عوفی: سوزن.
۵ - عوفی این شعر و شعر بعد را ندارد.

همیشه تازیان بی‌خواب و بی‌خور[1]
ز جابلسا به جابلقا رسیدی
همان از باختر رفتی به خاور
سکندر نیستی لیکن دوباره
بگشتی در جهان همچون سکندر
ندانم تا ترا چند آزمایم
چه مایه بینم از کار تو کیفر
مرا در آتش سوزان چه سوزی
چه داری عیش من بر من مکدر[2]
فروداً زود زین زین و بیارام[3]
فرو نه یک ره و برگیر ساغر[4]
فغان زین بادپای کوه دیدار[5]
فغان زین ره‌نورد هجرگستر
همانا از فراق است آفریده
که‌دارد دور ما را یک ز دیگر[6]
خرد زینو کشید و عشق زانو
فروماندم من اندر کار مضطر[7]
به دلبر گفتم ای از جان شیرین
مرا بایسته‌تر وز عمر خوشتر[8]
سفر بسیار کردم راست گفتی
سفرهایی همه بی‌سود و بی‌ضر[9]
بدانم سرزنش کردی روا بود
گذشته‌ست از گذشته یاد ماور
مخور غم میروم درویش از اینجا
ولیکن زود بازآیم توانگر[10]
رفت از پیشم و پیش من آورد
بیابان‌بر ره‌انجامی مشمر[11]
رهی دور[12] و شبی تاریک و تیره
هوا فیروزه و هامون مقیر[13]
خم شوله[14] چو خم زلف جانان
مقرّق گشته اندر لؤلؤ تر
مکلل گوهر اندر تاج اکلیل[15]
بتارک بر نهاده غُفر[16] مغفر
مجرّه چون به دریا راه[17] موسی
که‌اندر قعر او بگذشت لشکر
بنات النعش چون طبطاب سیمین
نهاده دسته زیر و پهنه از بر[18]
همی گفتی که طبطاب فلک را
چه گویی گوی شاید بودن ایدر[19]
هوا اندوده رخساره بدوده[20]
سپهر آراسته چهره به گوهر
زمانی بود مه بر زد سر از کوه[21]
به رنگ روی مهجوران مزعفر
چو زراندود کرده گوی سیمین
شده ز انوار[22] او گیتی منوّر
مرا چشم اندر ایشان خیره مانده
روان مدهوش و مغز و دل مفکر[23]
به ریگ اندر همی شد باره زانسان
که‌در غرقاب مرد آشناور[24]
برون رفتم ز ریگ و شکر کردم
بسجده پیش یزدان گروگر[25]
دمنده اژدهایی پیشم آمد
خروشان و بی‌آرام و زمین در
شکم‌مالان به هامون بر همی رفت
شده هامون بزیر او مقعّر[26]
گرفته دامن خاور بدنبال
نهاده بر کران باختر سر
به باران بهاری بوده فربی[27]
ز گرمای حزیران گشته لاغر
ازو زاده‌ست هرچه اندر جهان است
ز هرچه اندر جهان است او جوانتر
شکوه آمد مرا و جای آن بود
که‌خانی او ز خانی بود منکر[28]
مدیح شاه برخواندم به جیحون[29]
برآمد بانگ ازو الله اکبر
تواضع کرد بسیار و مرا گفت
ز من مشکوه و بی‌آزار بگذر
که‌من شاگردکف راد آنم[30]
که تو[31] مدحش همی برخوانی از بر
بفر شاه از جیحون گذشتم[32]
یکی موی از تن من ناشده تر
وز آنجا تا بدین درگاه گفتی
گشادستند مر فردوس را در[33]
همه بالا پر از دیبای رومی
همه پستی پر از کالای ششتر
کجاسبزه است بر فرقش مقعد
کجاشاخست بر شاخش مشجر[34]
یکی چون صورت مانی منقش
یکی چون نامهٔ آذر مصور
توگفتی هیکل زرتشت گشته‌ست
ز بس لاله همه صحرا سراسر
گمان بردی که هر ساعت برآید
فراوان آتش از دریای اخضر
بدین حضرت بدانگونه رسیدم
که‌زی فرزند، یعقوب پیمبر
همان کاین منظر عالی بدیدم[35]
رها کردم سوی جانان کبوتر
کبوتر سوی جانان کرد پرواز[36]
بشارت نامه زیر پرّش اندر
به نامه در نبشته کای دلارام
رسیدم دل به کام و کان به گوهر
به درگاهی رسیدم کز بر او
نیارد درگذشتن خط محور[37]
سرایی بد سعادت پیشکارش
زمانه چاکر و دولت کدیور[38]
بصدر اندر نشسته پادشاهی
ظفریاری به کنیت بوالمظفر
بتاجش بر[39] نبشته عهد آدم
به تیغش[40] درسرشته هول محشر

۱ - نسخهٔ سپهر و عوفی: مرا گفت آن دلارام بی‌آرام که داری مر مرا... الخ، اصلاح مصراع اول بین قلاب از روی حدس، برای ارتباط معنی است.

۲ - این بیت و سه شعر قبل از آن در عوفی نیست.

۳ - در عوفی این مصراع با مصراع «سپهر آراسته چهره به گوهر»، تشکیل بیتی میدهد.

۴ - این بیت در عوفی هر مصراعی در یکجا ضبط است و مصراع اول آن چنین است: فرود آ زود و زین را زین بیارام... و در سپهر چنین است:

کله داری از این بارهٔ بی‌آرام
فرونه یکره و برگیر ساغر.

۵ - سپهر: فغان زین بادپیما کوه‌دیدار.

۶ - عوفی ندارد. ۷ - سپهر ندارد.

۸ - سپهر: مرا بایسته‌تر بسیار خوشتر.

۹ - عوفی ندارد.

۱۰ - بیت در سپهر چنین است: از این رفتن نگر تا غم نداری، که زی تو زود بازآیم توانگر.

۱۱ - در عوفی نیست.

۱۲ - سپهر: رهی صعب.

۱۳ - در سپهر و عوفی: هوا فیروز و هامون چون مقیر. متن تصحیح قیاسی مؤلف است و مرحوم بهار تصحیح کرده: هوا چون قیر و هامون زو مقیر.

۱۴ - عوفی: شوکه. شوله از منازل قمر و آن دو ستارهٔ روشن است در دم عقرب که عرب حمةالعقرب گویند (قاموس).

۱۵ - اکلیل از منازل قمر و آن چهار ستاره است.

۱۶ - غفر به ضم اول از منازل قمر و آن سه ستارهٔ کوچک باشد.

۱۷ - عوفی: به دریا بار.

۱۸ - عوفی ندارد. ۱۹ - عوفی ندارد.

۲۰ - در عوفی این مصراع با مصراع «فرونه یک ره و برگیر ساغر»، تشکیل بیتی میدهد.

۲۱ - سپهر:... بود سر برزد مه از کوه.

۲۲ - عوفی: شد از انوار او. سپهر: شد از دیدار او. متن تصحیح قیاسی مؤلف است.

۲۳ - عوفی ندارد.

۲۴ - سپهر: به ریگ... تازان (بازان) - چو در غرقاب... الخ.

۲۵ - عوفی ندارد.

۲۶ - سپهر این بیت را در وصف اسب آورده و شکی نیست که روایت عوفی درست و وصف جیحون است.

۲۷ - عوفی: فربه.

۲۸ - کذا، تنها در سپهر دیده شد و مصراع ثانی بی‌معنی است و شاید اصل چنین بوده است: که حال او بحالی بود منکر.

۲۹ - سپهر: ... بر جیحون بخواندم.

۳۰ - سپهر: اویم.

۳۱ - در اصل: تر. متن تصحیح قیاسی است.

۳۲ - عوفی: بفر شاه ازو بیرون گذشتم.

۳۳ - این شعر و شش شعر بعد را عوفی ندارد.

۳۴ - این شعر معلوم نشد اصلش چه بوده است.

۳۵ - عوفی: بدین درگاه عالی چون رسیدم.

۳۶ - سپهر: کبوتر سوی جانان بال بگشاد.

۳۷ - عوفی: بدرگاهی سپردم کز بر او
نیارد تند رفتن چرخ محور.

۳۸ - عوفی ندارد. ۳۹ - عوفی: بنامش

۴۰ - عوفی: به کینش

زن ار از هیبت او بار گیرد
چه خواهد زاد تمساح و غضنفر[1]
جهان را خور کند روشن ولیکن
ز رای اوست دایم روشنی خور
ز بار منت او گشت گویی
بدین کردار پشت چرخ، چنبر[2].
قطعهٔ لبیبی که در تاریخ بیهقی[3] آمده این است:
کاروانی همی از ری بسوی دسکره شد
آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد
گلهٔ دزدان از دور بدیدند چو آن
هر یکی ز ایشان گفتی که یکی قسوره شد
آنچه دزدان را رای آمد بردند و شدند
بد کسی نیز که با دزد همی یکسره شد
رهروی بود در آن راه درم یافت بسی
چون توانگر شد گفتی سخنش نادره شد
هر چه پرسیدند او را همه این بود جواب
کاروانی زده شد کار گروهی سره شد.
در مجمع الفصحا[4] ابیاتی از این شاعر مذکور است بدینگونه:
فدای آن قد و زلفش که گویی
فروهشته است از شمشاد شمشار.
آن طرهٔ مشکبیز دلدار
کردست مرا بغم گرفتار.
خوشا حال لحاف و بستر آهنگ
که میگیرند هر شب در برت تنگ[5].
در فرهنگها نیز بشاهد لغات اشعاری از این شاعر آمده است و ما آنچه در لغت‌نامهٔ اسدی و فرهنگ سروری و جهانگیری و رشیدی مذکور است ذیلاً نقل میکنیم:
ایا ز بیم زبانم نژند گشته و هاژ
کجا شد آنهمه دعوی کجا شد آنهمه ژاژ.
زان پیش[6] که پیش آیدت آن روز پر از هول
بنشین و تن اندرده و انگاره به پیش آر.
گرسیر شدی بتا ز من درخور هست
زیرا که ندارم ای صنم جوزهٔ[7] لست.
آن جخش[8] ز گردنش بیاویخته گویی
خیکی است پر از باد بیاویخته از بار.
ای غوک چنگلوک چو پژمرده برگ کوک
خواهی که چون چکوک بپری سوی هوا.
گفت ریمن مرد خام لک‌درای
پیش آن فرتوت پیر ژاژخای.
گهی چو مرد پریسای گونه گونه صور
همی نماید زیر نگینهٔ لبلاب.
رویت زدر خنده و سبلت زدر تیز
گردن زدر سیلی و پهلو زدر لت.
ای از ستیهش تو همه مردمان به‌مست
دعویت صعب و منکر و معنیت خام و سست.
کره‌ای را که کسی نرم نکرده‌ست متاز
به جوانی و بزور و هنر خویش مناز
نه همه کار تو دانی نه همه زور تراست
لنج پر باد مکن بیش و کتف برمفراز.
ای بلفرخج ساده همیدون همه فرخج
نامت فرخج و کنیت ملعونْت بلفرخج.
چو بینی آن خر بدبخت را ملامت نیست
که برسکیزد چون من فروسپوزم بیش
چنان بدانم من جای غلغلیچ‌گهش
کجابمالش اوّل براوفتد بریش[9].
(لغت‌نامهٔ اسدی، ذیل غلغلیچ).
آن تویی کور و تویی لوچ و تویی کوچ و بلوچ
وان تویی گول و تویی دول و تویی بابت لنگ.
ای بچهٔ حمدونه غلیواژ غلیواژ
ترسم بربایدْت بطاق اندر برجه.
گرکونْت از نخست چنان بادریسه بود
آن بادریسه خوش خوش چون دیگ ریسه شد
و آن بادریسه هفتهٔ دیگر غضاره شد
وا کنون غضاره همچو یکی غنج پیسه شد.
تو چنین فربه و آ کنده چرایی پدرت
هندویی بود یکی لاغر و خشکانج و نحیف.
همچو انگور آبدار بدی
نون شدی چون سکج ز پیری خشک.
اندرین شهر بسی نا کس برخاسته‌اند
همه خرطبع و همه احمق و بی‌دانش و دند.
همه یاوه همه خام و همه سست
معانی با حکایت تا پساوند[10].
دگر نخواهم گفتن همی ثنا و غزل
که رفت یکسره بازار و قیمت سرواد.
ترا گردن در بسته به بیوغ[11]
و گرنه نروی راست با سپار
چنان باد درآرد بخویشتن
که گویی خورده است سوسمار.
از بدر چون از پداندر دشمنی بیند همی
مادر از کینه بر او مانند مادندر شود.
پیش من یک ره شعر تو یکی دوست بخواند
زان زمان باز هنوز این دل من پرهر است.
برون شدند سحرگه ز خانه مهمانانش
زگا زگا شده پر گوه و خایه‌ها شده غر.
سور تو جهان را بدل ماتم سوری[12]
زیرا که جهان را بدل ماتم سوری.
لفت بخوردم بگرم[13] درد گرفتم شکم
سر بکشیدم دودم مست شدم نا گهان.
اگر خواهی سپاهش را شماره
برون باید شد از حد اماره.
یکی مؤاجر و بیشرم و ناخوشی که ترا
هزار بار خرنبار بیش کرده عس.
نیابی در جهان بی‌داغ پایم
نه فرسنگی و نه فرسنگساری.
پای او افراشتند اینجا چنانک
تو براز کون[14] ژاژها افراشتی.
دهقان بی‌ده است و شتربان بی‌شتر
پالان بی خر است و کلیدان بی‌تزه.
گرچه زردست همچو زرّ پشیز
یا سپید است همچو سیم ارزیز.
ایا نیاز به من ساز و مر مرا مگذار
که ناز کردن معشوق دلگداز بود.
وان چاپلوس بسته گر خندان
کت هر زمان بلوس بپیراید.
دوستا جای بین و مرد شناس
شد نخواهم به آسیای تو آس.
ایا کرده در بنیت حرص و رس
از ایزد نیایدت یک ذره ترس.
گرد گرداب مگرد ارت نیاموخت شنا
که شوی غرقه چو نا گاهی ناغوش خوری.
چون در حکایت آید بانگ شتر کند
و آروغها زند چو خورد ترب و گندنا.
بجز عمود گران نیست روز و شب خورشش
شگفت نیست ازو گر شکمش کاوا کاست.
ای همچو پک پلید و چنو دیده‌ها بروی[15]
مانند آن کسی که مر او را کنی خبک
تا کی همی درآیی و گردم همی دوی[16]
حقا که کمتری و فژا گن‌تری ز پک.
چون ماهی شیم کی خورد غوطه چغوک[17]
کی دارد جغد خیره‌سر لحن چکوک.
از زبان باشد بر مردم دانی (؟)
گاه آب دهی و گاه می‌آری کوک؟
زن برون کرد کولک از انگشت
کرد بر دوک و دوک[18] ریسی پشت.
غلیه (؟) فروش خواجه که ما را گرفت باد (؟)

---

۱ - عوفی این شعر را ندارد.
۲ - این شعر در سپهر نیست.
۳ - چ فیاض ص ۷۴.
۴ - ج ۱ ص ۴۹۴.
۵ - شش بیت دیگر بنام لبیبی در مجمع‌الفصحا آمده است که چون از لحاظ مضمون مناسب این کتاب نمی‌نمود درج نگردید.
۶ - در اسدی: زان روز.
۷ - ظ: خرزه (؟)، در فرهنگ رشیدی: چیزی.
8 - Goître.
۹ - ظ:... بمالش اول فتد بخنده خریش.
۱۰ - در نسخه: معانی از چکاده تا پساوند، و ظاهراً بصواب اقرب باشد.
۱۱ - در اصل: در بسته بیوغ. تصحیح متن قیاسی است.
۱۲ - اصل: سور تو جهان را بدل ای ماتم سوری. متن تصحیح قیاسی است.
۱۳ - ظ: لفت بخورد (یعنی بخوردم) و کرم (کرم یعنی کلم).
۱۴ - شاید: تو بزرغون تاژها افراشتی.
۱۵ - شاید: برون.
۱۶ - شاید: گوشم همی دری؟ این بیت را به دقیقی و خسروانی و سیمجور هم نسبت داده‌اند.
۱۷ - در اصل: چون ماهی شیم که خورد غوطه چو غوک تا دارد...؛ مصحح لغت‌نامهٔ اسدی تصحیح کرده: چون ماهی شیم کی خورد غوطه غوک. متن تصحیح قیاسی مؤلف است.
۱۸ - اصل: کرد بر دوک دوک...؛ تصحیح متن قیاسی است.

بنگر که داروش ز چه فرمود اوستاد
گفتا که پنجپایک و غوک و مکل بکوب
در خایه هل تو چنگ خشسار بامداد.
ندانم بخت را با من چه کین است
به که نالم به که زین بخت وارون.
چه کنم که سفیه را بنکوی[1]
نتوان نرم کردن از داشن.
می‌بارد از دهانت خدو ایدون
گویی‌که سر گشادند فوگان را.
آن روی و ریش پُرگُه و پر بلغم و خدو
همچون خبزدویی که شود زیر پای پخچ.
گر نیست ستور چه باشد
خری بمزدگیر و همی رو[2]
مرکشت را خود افکن نیرو[3]
رز را[4] بدست خوکن فرخو
شنگینه برمد[5] از چاکر
تا راست باشد[6] او چو ترازو.
زرد و درازتر شده از غاوشوی خام[7]
نه سبز چون خیار و نه شیرین چو خربزه.
فرو آید ز پشتش پور ملعون
شده کالفته چون خرسی خشینه.
دو چیزش برکن و دو بشکن
مندیش ز غلغل و غرنبه
دندانش بگاز و دیده بانگشت
پهلو بدبوس و سر به چنبه.
چو غرواشه ریشی بسرخی و چندان
که ده ماله از ده یکش بست شاید.
ای بزفتی علم به گرد جهان
برنگردم ز تو مگر بمری
گرچه سختی چو نخکله مغزت
جمله بیرون کنم به چاره گری.
گولانج و گوشت و گرده و گوزآب و گادنی
گرمابه و گل و گل و گنجینه و گلیم.
قیاس کونش چگونه کنم بیا و بگوی
ایا گذشته بشعر از بیانی و بوالحر
اگر ندانی بندیش تا چگونه بود
که سبزه خورده بفاژد بهارگه اشتر.
آن سبلت و ریشش بکون خوش
دو پای خوش او بکون صهر[8].
از شمار توکس طرفه بمهر است هنوز
وز شمار دگران چون در تیم دودر است[9].
ز خشم دندان بگذارد بر... خواهر
همی کشید چو درویش دامن فرغیش.
ای فرومایه و در کون هل و بی‌شرم و خبث
آفریده شده از فریه و سردیّ و سنه.
کفش صندوق محنت (؟) و... زنش
هر دو گردند و هر دو ناهموار
هیچکس را گناه نیست در این
کوبرد جمله را همی از کار
این یکی را به خنجه و خفتن
وان دگر را به لنجه و رفتار.
باید بسیجیدن این کار را
پذیره شدن رزم و پیکار را.
گر بیارند و بسوزند و دهندت برباد
تو بسنگ تکژی نان ندهی باب ترا.
فرمان کن و آهک کن و زرنیخ براندای
برروی و برون آر همه رویت از اورت.
بدهم بهر یک نگاه رخش
گر پذیرد دل مرا بفرخچ.
اندرین شهر بسی ناکس برخاسته‌اند
همه خر طبع و همه احمق و بیدانش و دند.
گویند نخستین سخن از نامهٔ پازند
آن است که با مردم بد اصل میپوند.
بر روی پزشگ زن میندیش
چون بود درست پیشیارت.
از اطاعت با پدر زردشت پیر
خود بنسک آفرنگان گفته است.
ستد و داد جز به پیشادست
داوری باشد و زیان و شکست.
چو بشنیده شاه آن پیام نهفت
ز کینه لب خود شخائید و گفت.
ز بس رفعتش شاهباز خرد
نیارد برافراز او بر پرد.
بخنجر همه تنش انجیده‌اند
بر آن خاک خونش پشنجیده‌اند.
ز تیرش رخ مه سکنجیده شد
ز تیغش دل چرخ انجیده شد.
ز جورم جهانی پرآوازه شد
روان نیاگان به من تازه شد.
چو باسک کند ماه من از خمار
قرار از مه نو نماید فرار.
از آن لشکر گشن توفید دهر
بکام عدو نوش شد همچو زهر.
بگرمی چو برق و بنرمی چو ابر
به پویه چو رنگ و به کینه چو ببر.
خزاین تهی شد از آن زاج سور
درونها[illegible] آمد ز عیش و سرور
چو [illegible] شهریر آمد به شهر
ز شادی همه شهر را داد بهر.
به روز نبرد آن هژبر دلیر
شتابد چو گرگ و گرازد چو شیر.
چو غرشیده گشتی ز کین و ستیز
گرفتی ازو دیو راه گریز
نسو بود از آنگونه دیوار او
که مانند آینه بنمود رو.
ز خشم این کهن گرگ زکاره
ندارم جز درت اندخسواره.
کمندی عدوهنج از بهر کین
فروهشته چون اژدهایی ز زین.
من بر تو فکنده ظن نیکو
و ابلیس ترا زره فکنده
مانند کسی که روز باران
بارانی پوشد از کونده.
زرد و درازتر شده از غاوشوی خانم
نه سبز چون خیار و نه شیرین چو خربزه
آنگاه که من هجات گویم
تو ریش کنی و زنت رنبه.
بود بر دل ز مژگان خلنده
گهی تیر و گهی ناوک زننده.
اگر این چیستان تو بگشائی
گوی‌دانش ز موبدان ببری.
الا تا درایند طوطی و شارک
الا تا سرایند قمری و ساری.
بافکاری بود در شهر هری
داشت زیباروی و رعنا دختری.
به دستش ز خام گوزنان کمند
ببر درفکنده یکی شا کمند.

لبیث. [لَ] (ع ص) ناپاک. خبیث. – لیث کبیث؛ از اتباع است. (منتهی الارب).

لبیثة. [لَ ثَ] (ع اِ) گروه مردم از قبائل پراکنده و از هر جنس آمیخته. (منتهی الارب).

لبیج. [لَ] (ع اِ) برک لبیج، شتران شبانگاه بخوابگاه فروآینده خوابندهٔ پیرامون سرایها. یا شتران قوم مقیم و فروخوابنده پیرامون خانها. (منتهی الارب).

لبیخ. [لَ] (ع ص) مرد بسیارگوشت. (منتهی الارب).

لبیخه. [لَ خَ] (ع اِ) نافهٔ مشک. (منتهی الارب). نافچه.

لبید. [لَ] (ع اِ) جوالِ خرد. ||توبره. علف‌دان. ||مرغی است و آن را لُبَد نیز خوانند. (منتهی الارب).

لبید. [لَ] (اِ) سخن و گفتگوی. ||لاف و گزاف. ||اشاره به شاعر و قصه‌خوان و سخن‌گزار هم هست، چه لبیدی به‌معنی شاعری و قصه‌خوانی و سخن‌گزاری باشد. (برهان).

لبید. [لَ] (اِخ) نام یکی از پسران ده گانهٔ ازارةبن عدس. (الانساب سمعانی ورق ۱۰).

لبید. [لَ] (اِخ) ابن ازنم غطفانی. از شعراست. (منتهی الارب).

لبید. [لَ] (اِخ) ابن الاعصم. مقریزی در کتاب امتاع الاسماع آرد: و فی محرّم سنة سبع سحر لَبید[10] ابن الاعصم رسول الله

---

۱ – شاید: چکنم گر سفیه را گردن (؟).
۲ – اصل: همی دو.
۳ – عدن الارض، نیرو داد زمین را بسرگین. (منتهی‌الارب). اصل: مرکشت را خو افگن بیرو؛ نسخهٔ ن: مرکشت را خدو کن بیرو.
۴ – اصل: زر را. ۵ – ظ: برمدار تو.
۶ – ظ: ماند. ۷ – خام (؟).
۸ – شاید: خُسر، صورتی از خُسُر.
۹ – رجوع به طرفهٔ بغداد در امثال و حکم شود.
۱۰ – قال ابن هشام (ج ۱ ص ۳۲۵): «لبیدبن

←

صلی‌الله علیه و آله و سلم... (امتاع الاسماع ج ۱ ص ۳۰۹). در منتهی الارب آمده: لبیدبن عاصم یهودی ساحری است. له ذکر فی کتاب السحر. (منتهی الارب).

لبید. [لَ] (اِخ) ابن الحاجب. یکی از عمال صدقات از جانب رسول اکرم بر قبیلهٔ دارم. (حبیب‌السیر ج ۱ ص ۱۵۱).

لبید. [لَ] (اِخ) ابن الحسن‌بن عمر، ابی‌بکرند غرّاد. رجوع به غرّاد شود.

لبید. [لَ] (اِخ) ابن عطاردبن حاجب. شاعری است. (منتهی الارب).

لبید. [لَ] (اِخ) الخزرجی. رجوع به لبیدبن خدّاش شود.

لبید. [لَ] (اِخ) ابن بعکک القرشی، مکنی به ابی‌اسنابل. صحابی است.

لبید. [لَ] (اِخ) ابن خدّاش. در تاریخ سیستان آمده است: واقدی گوید که هاشم جدّ پیغمبر (ص) را ایزد تعالی برگزید و پاک کرد، و ملائکه را آگاه کرد که من این بنده را از همه چیزی پاک کردم، و آن نور اندر او تأثیر کرد، تا چون هلالی بدری یا کوکبی دُرّی اندر جبین او درفشان بود، تا چنان شد که هیچ آدمی و جنی او را ندید الا ساجد گشت، و خبر او برسید سوی قسطنطین قیصر بروم، پس رسول فرستاد سوی وی که مرا دختری است که امروز تا شرق و غرب او را دیگر نیست[1] به زنی ترا دهم، و او ابا کرد، و سبب آن نور بزرگوار بود، زن نکرد تا ایزدتعالی او را به خواب اندر بنمود که سلمی را دختر زیادبن عمروبن لبیدبن خدّاش[2] بن عدّی‌بن النجار را به زنی کن، به زنی کرد و او از حرّتان عرب بود، چنانکه خدیجة بنت خویلد اندر زمان رسول بود، و بکر بود و با خرد و کمال و جمال، عبدالمطلب زو بیامد. (تاریخ سیستان ص ۵۱ و ۵۲).

لبید. [لَ] (اِخ) ابن ربیعة‌بن عامربن مالک‌بن جعفربن کلاب‌بن ربیعة‌بن عامربن صعصعة. یکی از شعراء مخضرمین، از قبیلهٔ قیس و از اشراف شاعران. او صاحب چهارمین معلقه از معلقات سبع است که بدین بیت آغاز میشود:

عفت الدیار محلها و مقامها
بمنی تأبد غولها و فرجامها.

حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده آرد:[3] لبیدبن ربیعة‌بن عامربن مالک از بنی‌کلاب. صدوپنجاه‌وهفت سال عمر یافت و پیش از اسلام شاعر بود چون مسلمان شد دیگر شعر نگفت. وفاتش در سنهٔ احدی و اربعین بود. لبید شعرهای نیکو دارد، جزالت الفاظ و فخامت عبارات و رقت معانی و اشتمال بر حکم شعر وی را ممتاز کرده است. ابن‌ندیم گوید دیوان وی را ابوعمرو شیبانی و ابوسعید سکری و اصمعی و طوسی و ابن‌السکیت هر یک جداجدا گرد آورده‌اند. گویند لبید ۱۴۵ سال بزیسته است و درک صحبت پیغمبر اکرم کرده و بنابرآنچه نوشته‌اند به سال ۴۱ هـ.ق. وفات کرده است. از لبید در اشعار گویندگان فارسی‌زبان بسیار یاد شده است:

صلصل خواند همی شعر لبید و زهیر
نارو راند همی مدح جریر و خشم.
منوچهری.

آنگاه که شعر تازی آغازی
همتای لبید و اوس‌بن حجری. منوچهری.

نتوانند هم ارزنده شوند
اندر ایام تو حسان و لبید... سوزنی.

زاهدم اما برهمن دین نه، یحیی‌سیرتم
شاعرم اما لبیدآئین نه، حسان مخبرم.
خاقانی.

بدین قصیده که یکسر غرائب و غرر است
سزد که خوانی صد چون لبید و بشارم.
خاقانی.

گرچه بد است پیش ازین در عرب و عجم روان
شعر شهید و رودکی نظم لبید و بحتری.
خاقانی.

رجوع به فهرست الموشح و مجمل التواریخ ص ۱۵۵ و محاسن اصفهان ص ۱۰۷ و عیون الانباء ج ۲ ص ۲۴۹ و ج ۱ ص ۱۴۶ و ۱۸۵ و ۲۱۸ و فهرست الجماهر و فهرست عقدالفرید و فهرست عیون الاخبار و فهرست البیان و التبیین و الاعلام زرکلی شود. صاحب الاصابة آرد: لبیدبن ربیعة‌بن عامربن مالک‌بن جعفربن کلاب‌بن ربیعة‌بن عامربن صعصعة الکلابی الجعفری ابوعقیل الشاعر المشهور. قال المرزبانی فی معجمه کان فارساً شجاعاً شاعراً سخیاً قال الشعر فی الجاهلیة دهرا ثم اسلم و لما کتب عمر الی عامله بالکوفة: سل لبیدا والأغلب العجلی ما احدثا من الشعر فی الاسلام: فقال لبید ابدلنی الله بالشعر سورة البقرة و آل‌عمران فزاد عمر فی عطائه قال و یقال انه ما قال فی الاسلام الابیتاً واحداً:

ما عاتب المرءاللبیب کنفسه
والمرء یصلحه الجلیس الصالح.

و یقال بل قوله:

الحمد لله اذلم یأتنی اجلی
حتی لبست من الاسلام سربالا.

و لما اسلم رجع الی بلاد قومه ثم نزل الکوفة حتی مات فی سنة احدی و اربعین، لما دخل معاویة الکوفة اذ صالح الحسن‌بن علی و نحوه. قال العسکری و دخل بنوه البادیة قال و کان عمره مأئة و خمسا و اربعین سنة منها خمس و خمسون فی‌الاسلام و تسعون فی الجاهلیة. قلت المدة التی ذکرها فی الاسلام وهم، والصواب ثلاثون و زیادة سنة او ستین الا ان یکون ذلک مبنیاً علی ان سنة وفاته کانت سنة نیف و ستین و هو احد الاقوال... (الاصابة ج ۶ ص ۴ و ۵). از اشعار اوست:

ذهب الذین یعاش فی اکنافهم
و بقیت فی خلق کجلد الاجرب.
الی الحول ثم اسم السلام علیکما
و من یبک حولا کاملا فقد اعتذر.

(معجم الادباء چ اروپا ج ۱ ص ۱۱۷ و ۳۰۹)

لبید. [لَ] (اِخ) ابن‌زیاد. استدرکه ابن الامین علی الاستیعاب و عزاه لمسند الجوهری و انه روی عن النبی (ص) حدیثا فی رفع العلم و تبعه ابن‌بشکوال و الذهبی و هو مقلوب و انما هو زیادبن لبید المقدم ذکره فی حرف الزای و الحدیث حدیثه و قد وقع مقلوبا فی روایةالنسائی ایضاً فی حدیث عوف‌بن مالک. (الاصابة ج ۶ ص ۱۲).

لبید. [لَ] (اِخ) ابن سنبس‌بن معاویة، من طی جد جاهلی، من نسله رافع‌بن عمره. (الاعلام ج ۳ ص ۸۱۹)

لبید. [لَ] (اِخ) ابن سهل‌بن الحرث‌بن عروة‌بن رزاح‌بن ظفر الانصاری. تقدم ذکره فی حدیث قتادة ابن النعمان فی ترجمة رفاعة‌بن زید و قال ابن عبدالبرّ لاادری هو من انفسهم او حلیف لهم -انتهی. و قد نسبه ابن الکلبی الی القبیلة کماتری لکن قال العدوی انه و هم من ابن الکلبی و انما هو ابولبیدبن سهل رجل من بنی‌الحرث‌بن مازن‌بن سعدالعشیرة من خلفاء الانصار. (الاصابة ج ۶ ص ۶).

لبید. [لَ] (اِخ) ابن عطاردبن حاجب التمیمی. تقدم ذکر ابیه قال ابن عبدالبرّ کان احدالوفد القادمین علی رسول الله صلی‌الله علیه و آله و سلم من بنی‌تمیم و احد وجوههم اسلم سنة تسع و لا اعلم له خبراً غیرذلک. قلت اخرج ابراهیم الحزنی فی غریب الحدیث من طریق ابن اسحاق، حدثنی محمدبن خالد عن حفص‌بن عبیدالله‌بن انس حدثنا انس ان عمر قال للبیدبن عطارد فی خبر کان له معه لا ام لک فقال بلی و الله معمة مخولة. و ذکر الامدی فی کتاب الشعراء ان لبیدبن عطاردبن حاجب ادرک الجاهلیة و انشدله فی ذلک شعراً و قال ابن‌عساکر کان من وجوه اهل الکوفة و لم یذکر ان له صحبة. (الاصابة ج ۶ ص ۶).

لبید. [لَ] (اِخ) ابن عقبة التجیبی. ذهبی گوید: به مصر فرود آمد و شاهد فتح آنجا بود. وی در عداد صحابه است اما روایتی ندارد. (حُسن

← الاعصم، و هو الذی اخذ رسول‌الله (ص) عن نسائه. و الاخذة: نوع من السحر یتخذونه لمنع الرجال عن النساء.

۱ - یعنی: در شرق و غرب او را مانده نیست.

۲ - طبری: زیدبن عمروبن لبیدبن حرام‌بن خداش. بروایتی: بنت عمروبن زیدبن لبید الخزرجی.

۳ - چ اروپا ص ۲۳۸.

المحاضرة ص ۱۰۴).

لبید. [لَ] (اِخ) ابن عقبةبن رافع‌بن امرئ القیس‌بن زیدبن عبدالاشهل الانصاری الاشهلی و منهم من اسقط عقبة من نسبه. هو والد محمودبن لبید. قال ابوعمر به صحبة. (الاصابة ج ۶ ص ۶).

لبید. [لَ] (اِخ) جد یحیی‌بن عبدالرحمن. روی عن ابیه عن جده رفعه، اذا صام الفلام ثلاثة ایام فقوی علیها امر بصوم رمضان. اخرجه ابوموسی و قال کذا ذکره عبدان و هو وهم. و انما هو لبیبة الذی تقدم فی القسم الاول. (الاصابة ج ۶ ص ۱۲).

لبیدربه. [لَ رَبْ بَ] (اِخ) ابن بعکک. یقال هو اسم ابی‌السنابل. رجوع به ابی‌السنابل و لبیدبن بعکک شود.

لبیدن. [لَ دَ] (مص جعلی) سخنان لاف و گزاف گفتن. هرزه گویی‌کردن. (برهان).

لبیدون. [لَ] (معرب، اِ) لبیرون. شیطرج است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به لبیذیون شود.

لبیدة‌العجلی. [لَ دَ تُـلْ عِ لی ی] (اِخ) صاحب عیون الانباء آرد: دخل لبیدة العجلی[1] علی عمر رضی‌الله عنه، فقال له عمر: اقتلت زید؟ فقال: یا امیرالمؤمنین قد قتلت رجلا یسمی زیداً فان یکن اخاک فهوالذی اکرمه‌الله بیدی و لم یهنی به، ثم لم ترمن عمر بعد ذلک مکروها. (عیون الانباء ج ۳ ص ۲۲)

لبیدی. [لَ] (حامص) شاعری و قصه‌خوانی و سخن‌گزاری. (برهان). رجوع به لبید شود.

لبیدیون. [لَ دی یو] (اِخ) بطنی از هلیامالک. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۳۲).

لبیذه. [لَ ذَ] (اِخ) نام قریتی بزرگ به تونس.

لبیذیون. [لَ] (معرب، اِ)[2] به لغت یونانی دوائی است که آن را به فارسی شیره گویند و معرب آن شیطرج است و به تعریب اشتهار دارد و به عربی عصاب خوانند و درد دندان را بغایت نافع است. (برهان). لبیرون. لبیدون. رجوع به ابن البیطار در شرح کلمهٔ ذنب‌الخروف شود.

لبیرون. [لَ] (معرب، اِ) شیطرج. لبیدون. (فهرست مخزن الادویه).

لبیرة. [لَ رَ] (اِخ) شهری است به اندلس و آن را البیرة (به کسر) نیز گویند و از آن شهر است محمدبن صفوان لبیری محدث و یقال البیری ایضا. (منتهی الارب).

لبیری. [لَ را] (اِخ) البیرة. از نواحی اندلس. رجوع به لبیرة و البیرة شود. (معجم البلدان).

لبیس. [لَ] (ع ص، اِ) جامهٔ بسیار پوسیدهٔ کهنه شده. (منتهی الارب). جامهٔ داشته. (مهذب الاسماء). ||همتا. مانند. (منتهی الارب).

لبیش. [لَ] (اِ) لواشه. حلقه‌ای باشد از ریسمان که بر لب اسبان و خران بدنعل گذارند و بپیچند و نعل کنند. (برهان) (آنندراج). دهانگیر اسب بود. لیشه. لویشه. لبشن:

تو نبینی که اسب توسن را
بگه نعل برنهند لبیش. عنصری.

لبیشن. [لَ شَ] (اِ) لبیشه. لویشه. لبیش. لواشه. رجوع به لبیش و لیشه شود.

لبیشه. [لَ شَ / شِ] (اِ) لویشه. لبیش. لبیشن. لواشه. محنک. جنا ک. زیار. زوار. امالهٔ لباشه و آن حلقهٔ ریسمان باشد که بر چوبی نصب کنند و لب بالای اسب بدنعل را در آن نهاده تاب دهند تا عاجز شود و حرکت ناپسندیده نکند. (غیاث):

لب از هجو در لبیشه کشم
که‌بدینسان بود تیم خر. سوزنی.
تبرءزن از خارش چرم خام
لبیشه درافکند شب را به کام. نظامی.
حنک الفرس، لبیشه کرد اسب را.
— امثال:
لبیشه بر سر اسپان بدلگام کنند.

لبیق. [لَ] (ع ص) چابک. (دهار). زیرک. (منتهی الارب). هشیار. (منتخب اللغات). ||ماهر در کار. ||چرب‌سخن. ||جامهٔ بر اندام چفسان. (منتهی الارب).

لبیقة. [لَ قَ] (ع ص) زن نیکو غنج و دلال. (منتهی الارب).

لبیک. [لَبْ بَ] (ع صوت) اجابت باد ترا. ایستادم به فرمانبرداری. ایستاده‌ام فرمان ترا. مطیع ترا. ای اَنا مقیمٌ علی طاعتک و خدمتک؛ اینک من در طاعت و خدمت ایستاده‌ام. نک من. اینک من. ||آری. بلی. صاحب آنندراج گوید:...گاه بعد لبیک لفظ سعدیک نیز می‌آید و معنیش چنین باشد یاری میدهم یاری دادنی و این کلمهٔ ایجاب است هرگاه مخدومی خادمی را به طلب ندا کند خادم در جواب گوید لبیک و حاجیان نیز این لفظ را در مقام عرفات بار بار میگویند. (آنندراج): پس گفتم ای قاسم: گفت لبیک. گفتم تندرستی و هستی. گفت هستم. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۳).

موکب طاهری آواز برآورد بلند
هر سویی از ظفر و نصرت لبیک بخاست.
مسعودسعد.

حج مپندار گفت لبیکی
جامه مفکن به آتش از کیکی. سنایی.
انجم ماه‌وش آمادهٔ حج آمده‌اند
تا خواص از همه لبیک مثنا بیند (؟).
خاقانی.

تیغ از تو و لبیک نهانی از من
زخم از تو و تسلیم جوانی از من. خاقانی.
پس از میقات حجّ و طوف کعبه
جمار و سعی و لبیک و مصلی. خاقانی.

به لبیک حجاج بیت‌الحرام
به مدفون یثرب علیه‌السلام. سعدی.
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا
یاربی زد شصت لبیک از خدا. مولوی.

—دعوت حق را لبیک اجابت گفتن؛ مردن.
—لبیک و سعدیک؛ اسعاداً بعد اسعاد.

لبیک زدن. [لَبْ بَ زَ دَ] (مص مرکب) لبیک گفتن. جواب دادن. (آنندراج). رجوع به لبیک شود:

آمده سوی مکه از عرفات
زده لبیک عمره از تعظیم. ناصرخسرو.
گفت نی، گفتمش زدی لبیک
از سر علم و از سر تعظیم. ناصرخسرو.
می در دن ای شگفتی لبیکها زند
چون وقت می گرفتن گویند نام می.
مسعودسعد.
خسرو سیارگان لبیک زد چون قدر تو
حلقهٔ گردون گرفت و بانگ درزد کای غلام.
کمال اسماعیل.

لبیک‌زنان. [لَبْ بَ زَ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال لبیک گفتن. لبیک‌گویان:

در بحر گر آواز دهی جانورانش
لبیک‌زنان پیش تو آیند بسر بر. سنایی.
آمد بدیار یار پویان
لبیک‌زنان و بیت‌گویان. نظامی.
احرام گرفته‌ام به کویت
لبیک‌زنان به جستجویت. نظامی.

لبیک گفتن. [لَبْ بَ گُ تَ] (مص مرکب) لبیک زدن. جواب دادن: هیچکس از آن حضرت لبیک اجابتی نگفت و اندیشه اعانتی نکرد. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان). تلبیه، لبیک گفتن در حج. (منتهی الارب).

لبیک‌گویان. [لَبْ بَ] (نف مرکب، ق مرکب) لبیک‌زنان. در حال گفتن لبیک:

کعبه استقبالشان فرموده هم در بادیه
پس همه ره با همه لبیک‌گویان آمده.
خاقانی.
منقل مربع کعبه‌سان آشفته در وی رومیان
لبیک‌گویان در میان تن محرم‌آسا داشته.
خاقانی.

لبیکة. [لَ کَ] (ع ص، اِ) بز با هم آمیخته. ||گوسپندان آمیخته با گوسپندان دیگر. ||گروه مردم و جز آن. ||پنیر با پشت آمیخته. ||خرما با روغن آمیخته. (منتهی الارب). ||آن طعام

---

۱ - لم نعثر علی هذاالاسم و قد راجعنا ترجمة زیدبن الحطاب فی کتاب الطبقات الکبیر لابن سعد و فی تهذیب التهذیب لابن حجر و فیهما ان زیداً کان یحمل رایة المسلمین یوم الیمامة و جعل یشتد بالرایة و یتقدم بها فی نحرالعدو ثم ضارب بسیفه حتی قتل. و قیل ان قاتله الرحال‌بن عنفوة، کما قیل انه ابومریم الحنفی.

2 - Lebidion.

که از مسکه و روغن و دوشاب سازند. (مهذب الاسماء).

لبین. [لَ] (ع ص) اسپ پرورده به شیر. (منتهی‌الارب).

لبینا. [لَ] (اِ) نام نوایی است. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). نام نوایی است از موسیقی. (برهان). نام نوایی از نواها که مطربان زنند:

بامدادان بر چکک زن چاشتگاهان بر شخج
نیمروزان بر لبینا شامگاهان بر دنه[1].
منوچهری.

تا مطربان زنند لبینا و هفت‌خوان
در پردهٔ عراق سرزیر(؟) و سلمکی. میزانی.

رجوع به نوش لبینا شود.

لبینان. [لَ] (اِ) رجوع به لبینا و شعر منوچهری ذیل لغت لبینا شود.

لبینو. [لُ نُ] (اِخ)[2] گی آلکسی، دُم. عالم بندیکتن سَن – مُر. مولد رِنس. مؤلف تاریخ برتانی. (۱۶۶۶–۱۷۲۷ م.).

لبینة. [لَ نَ] (ع ص) شیردار. ||(اِ) لبینةُ القمیص؛ خشتک پیراهن. (منتهی الارب).

لبینة. [لُ بَ نَ] (ع اِ مصغر) تصغیر لبنة یا مرخم لبنی. (معجم البلدان).

لبینی. [لُ بَ نا] (اِخ) نام زنی است. ||نام دختر ابلیس. ||نام پسر ابلیس و از اینجاست که شیطان را ابولبینی نامند. ||نام اسب زفر خنیس‌بن حدّاء کلبی. (منتهی الارب).

لبیین. [لُ بَیْ یَ] (اِخ) (تثنیهٔ لبی و لُبَیّ تصغیر لُبَی) نام دو آب متعلق به بنی‌العنبر. جحدر اللصّ گوید:

تعلمنّ یا ذوداللبیّین سیرة
بنالم تکن اذوادُکنّ تسیرها.

و زهیر گوید:

لسلمی بشرقی القنان منازل
و رسم بصحراء اللبیین حائل.
(معجم البلدان).

لپ. [لُ / لُپ‌پ] (اِ) کپ (در تداول خانگی). هر یک از دو پاره گوشت دو سوی دهان که فک اعلی را به اسفل متصل کند. دو سوی دهان از برون‌سوی. دو طرف دهان از سوی بیرون که چون باد در دهان انباری از دو سوی برآمدگی پیداکنند. آن قسمت از دهان که چون پرکنی برآمده شود. در تداول عوام کپ و آن عضله‌ای باشد که بر دو سوی دهان است میان فکّ اعلی و اسفل و آن را از بیرون و از درون هر دو لپ گویند. هر یک از دو عضلهٔ جانب راست و جانب چپ دهان. جوف دهان میان دندانهای طرف راست یا چپ و گونه. غپ. غُنب (در لهجهٔ قزوین)؛ خضم. دو لپی خوردن یعنی با دو سوی درونی دهان خوردن:

من کنم پیش تو دهان پرباد
تا زنی بر لپم تو زابگری. رودکی.

– آلو در لپ آغوندن، یا کنج لپ آغوندن: خیس کردن یکسوی درونی دهان.

– زابگر بر لپ کسی زدن؛ لپ زدن.

لپ. [لَ] (اِ) لقمهٔ کلان. تکهٔ بزرگ. (برهان). ||در لغت‌نامهٔ اسدی این صورت را آورده و بدان معنی کاج و سیلی داده است با شاهد ذیل:

رویش نبیند ایچ و قضا را چو بیندش
بامش بر آستین و لپش بر قفا زند. خطیری.

ولیکن بی شک این کلمه لت است نه لپ. صاحب برهان این معنی را به لب با بای موحده میدهد.

لپاچه. [لَ چَ / چِ] (اِ) لباچه. فرجی و بالاپوش. (برهان).

لپاچه. [لَ چَ / چِ] (اِ) دریدن و شکافتن و پاره کردن. (؟) (برهان).

لپار. [ ] (اِخ) رودخانه‌ای است که به بحر خزر ریزد و محل صید ماهی باشد.

لپاسر. [لَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان گلیجان، شهرستان تنکابن، واقع در ۶ هزارگزی شمال باختری تنکابن کنار راه شوسهٔ تنکابن به رامسر. جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریایی. دارای ۱۷۰ تن سکنه شیعه، گیلکی و فارسی‌زبان. آب آن از رودخانهٔ تیرم. محصول آنجا برنج و مرکبات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

لپاسر. [لَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش رامسر شهرستان تنکابن، واقع در یک‌هزارگزی باختر رامسر، کنار راه شوسهٔ رامسر به رودسر. دامنه، جنگل، معتدل و مرطوب و مالاریایی. دارای ۳۱۰ تن سکنه شیعه. گیلکی و فارسی‌زبان. آب آن از رودخانهٔ صفارود. محصول آنجا برنج و مرکبات و چای و مختصری ابریشم و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

لپان. [لِ] (ص) مضیء. فروزان چون آینه و تیغ و غیره. (لغت‌نامهٔ اسدی). درخشنده و تابنده و به این معنی بجای حرف ثانی با «ی» حطی هم آمده است یعنی لیان. (برهان). و شعر ذیل فرخی را بعض لغت‌نامه‌ها برای لپان بشاهد آورده‌اند:

گردون ز برق تیغ چو آتش لپان لپان
کوه از غریو کوس چو کشتی توان توان.
فرخی.

لپانت. [لِ] (اِخ)[3] شهری در ساحل جنوبی یونان (ایالت: آکارنانی اِ اِتوال) کنار تنگهٔ لپانت که خلیج پاتراس و خلیج کرنت را بهم پیوندد، دارای ۳۴۰۰ تن سکنه. این شهر را در قرون وسطی اهمیت بسیار بوده و محارباتی بدانجا میان عثمانیان و ملل مسیحی درگرفته که از آنجمله است جنگ دریایی دون ژان دُتریش با ترکان به سال ۱۵۷۱ م.

لپاوک. [لَ وَ] (اِخ) دیهی به کلارستاق مازندران. (مازندران و استراباد رابینو ص ۱۰۸ بخش انگلیسی).

لپتوسانتریک. [لِ تُ] (فرانسوی، ص)[4] در ساقهٔ نباتات هرگاه دسته‌های چوبی دسته‌های آبکشی را احاطه نمایند لپتوسانتریک نامیده میشوند مانند دسته‌های چوبی و آبکشی اغلب نباتات یکلپه‌ای. رجوع به گیاه‌شناسی ثابتی ص ۳۰۹ شود. ||هرگاه لپتوم ثانویه بوسیلهٔ هادروم ثانویه محاصره گردد، دستهٔ چوبی و آبکشی لپتوسانتریک غیرعادی بوجود آورد. (همان کتاب ص ۳۸۳).

لپتوم. [لِ تُ] (فرانسوی، اِ)[5] در فواصل دسته‌های هادروم که در آوندهای چوبی تشکیل یافته‌اند دسته‌های دیگری در ریشه دیده میشوند که از سلولهای زندهٔ نسبةً کوچک و منظم و مشابهی تشکیل یافته و دارای غشاء سلولزی میباشند این یاخته‌ها به علت جدار سلولزی آنها در زیر میکرسکب روشن و شفاف بنظر میرسند و لپتوم یا فلوئم[6] و یا دسته‌های غربالی نامیده میشوند. دسته‌های غربالی همیشه بموازات آوندهای چوبی در طول ریشه قرار گرفته‌اند و تعداد دسته‌های آنها همیشه با تعداد دسته‌های چوبی مساوی میباشد. رجوع به گیاه‌شناسی ثابتی صص ۲۸۶ – ۲۸۷ شود. ||لپتوم ثانویه؛ طبقهٔ مولد داخلی یا کامبیوم[7] پس از اتمام ساختمان اولیهٔ ساقه شروع به تقسیم مینماید و بدینطریق از خارج لپتوم ثانویه و از داخل هادروم ثانویه میسازد که مجموع آنها ساختمان ثانویهٔ استوانهٔ مرکزی یا «پاخیت» نامیده میشود. (همان کتاب ص ۳۶۴).

لپتیس. [لِ] (اِخ)[8] نام کلنی فینیقیه به شمال افریقا، و امروز لبده[9] نامیده میشود. رجوع به لبده شود.

لپ تین. [لِ] (اِخ) نام یکی از دو قاتل اکتاو، قیصر روم. قاتل دیگر ایزوکرات نام داشت. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۲۷).

لپر. [لُ پ] (اِخ)[10] شارل. معمار فرانسوی، مولد پاریس. (۱۷۶۱ – ۱۸۴۴ م.).

لپر زدن. [لَپْ پَ زَ دَ] (مص مرکب) لب پَر

---

۱ – در حاشیهٔ فرهنگ اسدی این بیت چنین آمده است: بامدادان بر چکک زن چاشتگاهان بر شخج
نیمروزان بر لبیان شامگاهان بردنه.

2 - Lobineau. 3 - Lépante.
4 - Leptocentriques.
5 - Leptome. 6 - Phloème.
7 - Cambium. 8 - Léptis.
9 - Lebda. 10 - Lepère.

زدن. با موج خرد در آوندی یا حوضی آب به دفعات بیرون ریختن. رجوع به لب‌پر زدن شود.

لپرک. [ ] (اِ) لج. لگدی باشد که به پشت پای زنند. اسدی ذیل لغت لج در لغت‌نامه گوید: لج لگدی باشد که به پشت پای زنند و لپرک نیز گویند.

لپرنس. [لُ رَ] (اِخ)[1] ژان باتیست. نقاش و حجار فرانسوی. مولد متز (۱۷۳۴ - ۱۷۸۱ م.).

لپ‌ریات. [لِ رِ] (اِخ)[2] نام محلی به یونان. از مردم این ناحیه دویست تن سپاهی در جنگ پلاته (۴۷۹ ق. م.) شرکت داشته‌اند. (ایران باستان ج ۱ ص ۸۴۴).

لپز. [لُ پ] (اِخ)[3] آلونزو. شاعر و ناقد اسپانیولی ملقب به پنسیانو[4]. مولد والادلید در نیمهٔ دوم سدهٔ شانزدهم میلادی.

لپز. [لُ پ] (اِخ) ژُزف. نقاشی اسپانیولی مولد اشبیلیه در حدود ۱۶۵۰م. وی شاگرد موریلو بود. ||کریستف لپز. مولد اشبیلیه و متوفی بسال ۱۷۳۰ م. پسر صاحب ترجمه است.

لپز. [لُ پ] (اِخ) فرانسیسکو. نقاش و حجار اسپانیولی. وی در حدود سال ۱۶۰۰ م. در مادرید میزیست و شاگرد بارتولوموکاردوک سی بود.

لپ‌سیوس. [لِ] (اِخ)[5] شارل ریشار. مصرشناس معروف آلمانی و استاد دارالعلوم برلن. مولد نورمبورگ. (۱۸۱۰ - ۱۸۸۴ م.).

لپطا. [لِ پ] (اِخ) نام دهی در ساحل شمالی جزیرهٔ قبرس، واقع در محل قریهٔ باستانی لاپاتوس. (قاموس الاعلام ترکی).

لپق. [لُ پُ] (اِ) زابگر. رجوع به زابگر شود.

لپ لپ. [لَ لَ] (اِ صوت) صدا و آواز آش خوردن. ||صدا و آواز آب خوردن سگ را گویند.(برهان). ||لف لف. رجوع به لف لف شود.

لپ لپک. [لَ لَ پَ] در (خوار)[6].

لپله. [لِ لِ] (اِخ)[7] فردریک. عالم اقتصادی فرانسه. مولد «لاریویر» نزدیک هن‌فلور. (۱۸۰۶ - ۱۸۸۲ م.).

لپوئی. [لَ] (اِخ) قریه‌ای است به پنج فرسنگی شمال شیراز. (فارسنامهٔ ناصری). دهی از دهستان حومهٔ بخش زرقان شهرستان شیراز، واقع در ششهزارگزی باختر زرقان و ششهزارگزی راه شوسهٔ اصفهان به شیراز. جلگه، معتدل، مالاریایی. دارای ۱۲۲۰ تن سکنه. شیعهٔ فارسی‌زبان. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و باغبانی و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

لپوئی. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان رستم‌آباد بخش رامهرمز شهرستان اهواز واقع در هزارگزی جنوب رامهرمز، دارای ۱۸۰ تن سکنه. از طایفهٔ جلالی. محصول آن غلات و برنج و کنجد و بزرک. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

لپوت. [لَ] (ص) کج. (آنندراج). ظاهراً از مجعولات شعوری است.

لپوت. [لُ] (اِ) اندرون رخسار. (آنندراج). لپ.

لپوت. [لَ] (اِخ) لفوت. نام کوهی و موضعی میان راه فیروزه کوه به بارفروش. دُرن معتقد است که لپوت یا لفوت همان لابس یا لبوتس جغرافیانویسان قدیم است و محلی است که امیر محمدبن سلطانشاه لاودی و سلطان حسن لاودی از آنجا برخاسته‌اند. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۸).

لپووندان. [لَ وَ] (اِخ) دهی جزء دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن، واقع در هفده‌هزارگزی جنوب خاوری فومن. دارای ۵۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

لپه. [لَپْ پَ / پ / لَ پَ / پ] (اِ)[8] هر یک از دو قسمت بعض حبوب چون نخود و لوبیا و غیره بطور عموم و نخود سیاه بالخصوص. فلقة. پوست کنده و دونیم‌شدهٔ نخود سیاه.

—لپه باقلا؛ باقلای پوست کنده و دو نیمه شده.

—لپهٔ نخود؛ هر یک از دو قسمت پوست کنده و جدا شدهٔ نخود.

||هر یک از دو نیمهٔ تنهٔ درخت که از درازا برند. ||برگهای اولیهٔ نبات پس از ایجاد ساقهٔ اولیه نبات جدید در جنین نباتی. وجود تعداد این لپه‌ها مایهٔ امتیاز نباتات دولپه‌ای از یک لپه‌ای است. (گیاه‌شناسی ثابتی ص ۵۰۸). ||صاحب آنندراج گوید: موج و با لفظ زدن مستعمل. میرزا طاهر وحید راست در تعریف نخودپز:

ز سوز دل خود نیایم بخود
چو دریا زند لپه این یک نخود[9].

و احتمالاً در این معنی دگرگون شدهٔ لپَر باشد. رجوع به لپر زدن شود.

لپه دوگا. [لُ پ دِ وِ] (اِخ)[10] فلیکس. شاعر اسپانیولی، مولد مادرید. مؤلف بیش از دو هزار قطعه تآتر فکاهی و غم‌انگیز که نمایندهٔ قوهٔ تخیل و تصور فوق‌العادهٔ اوست. و بهمین سبب او را عنقای اسپانی و اعجوبهٔ دنیا لقب کرده‌اند. (۱۵۶۲ - ۱۶۳۵ م.).

لپه رودبار. [لَ پَ] (اِخ) موضعی در ایران و دِمرگان از وی نام برده است. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۳ بخش انگلیسی).

لپه زنگ. [لَ پ زَ] (اِخ) نام ده کوچکی از بخش ری، شهرستان تهران. دارای ۴۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

لپه سر. [لَ پَ سَ] (اِخ) نام دهی به تنکابن. (مازندران و استراباد رابینو ص ۱۰۵ بخش انگلیسی).

لپید. [لِ] (اِخ)[11] نام یکی از زمامداران سه گانهٔ روم معاصر «آنتنیوس» و «اکتاویوس اوگوست». (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۲۸).

لپی‌دزیرن. [لِ دُ رِ] (فرانسوی، اِ)[12] نام نوعی ماهی بزرگ ذوریتین[13] که در اعماق لای‌ناک رود آمازن زیست کند و هم در مجاری آبهای دیگر برزیل.

لپیر. [لِ] (اِخ) دهی از بخش دهدز شهرستان اهواز، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب دهدز. دارای ۵۵ تن سکنه شیعه. لری و بختیاری زبان. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

لت. [لَ] (اِ) سیلی. چک. لطمة. تپانچه. کاج. پشت گردنی. پس‌گردنی. ضرب. زخم. صدمت. کوس. زدن. (اوبهی). زدن به کف دست بر کسی. کوفتن. (غیاث). زدن و کوفتن کتک و شلاق. (برهان). کتک زدن. پهلو زدن. صدمه زدن. (آنندراج). صاحب غیاث اللغات گوید: رشیدی که بمعنی لگد زدن نوشته هندی است مخفف لات. ||گرز که به عربی عمود گویند. (برهان). لخت. دبوس. کوپال. عمود. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). لت دیگر گرز بود. لت دیگر لخت بود، آلت کارزار و عمود. لت لخت باشد. (نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی):

بلتام آمد زنبیل ولتی خورد بلنگ
لتره شد لشکر زنبیل و هباگشت کنام.

محمدبن وصیف (از تاریخ سیستان ص ۲۱۰).

رویت زدر خنده و سبلت زدر تیز
گردن زدر سیلی و پهلو زدر لت[14]. لبیبی.

---

1 - Le Prince. 2 - Lépréate.
3 - Lopez (Alonzo).
4 - Le Pinciano.
5 - Lepsius [lopsiuss].
۶ - این صورت با کلمهٔ Haplophyllum در یادداشتهای من بود و فعلاً نه فارسی و نه لاطینی آن را در کتب دسترس نیافتم.
7 - Le play [plé].
۸ - این کلمه با Lobos یونانی از یک اصل است.
۹ - لپه به این معنی ظاهراً صورتی از لب‌پر باشد.
10 - Lope de Vega [lopédé véga.]
11 - Lépide
12 - Lépidosirène, Lepidosirn.
13 - Dipneumonés.
۱۴ - به گمان من لت، زدنی است بهنای دست،

رویش نبهد ایچ و قضا را چو بیندش
بامش بر آستین (؟) و لتش بر قفا زند.
خطیری.

اگر نپذیرفتند بوسهل اسماعیل را به شهر باید فرستاد تا به لت از مردمان بستاند. (تاریخ بیهقی ص ۴۶۹). این حصیری... از بهر پادشاه را اندر مجلس شراب چند بار عربده کرده بود و دوبار لت خورده. (تاریخ بیهقی ص ۱۵۶). همیشه چشم نهاده بودی تا پادشاهی... بر چاکری خشم گرفتی و آن چاکر را لت زدی و فروگرفتی. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۶).

هر یکی را ز سیلی و لت تاز
سبلت و ریش و خایگان کنده. سوزنی.
بجای بوسه زدن بر لبش، زند بر لت
چنانکه لت هم از وی خورد هم از دیوار.
سوزنی.

قواد و سرهنگان پراکنده به باغ به گوشه‌ها میرفتند یکی را چشم بر او افتاد و به لت و سیلی ازو پرسید که راست بگو تو کیستی و سبب این دلیری از چیست. (تاریخ طبرستان). دولت آن است‌که از پس خود لت ندارد. (کتاب‌المعارف).

گفت‌بد موقوف این لت لوت[1] من
آب حیوان بود در حانوت من. مولوی.
پس ستون این جهان خود غفلت است
چیست دولت کاین روارو با لت است
اولش دو دو به آخر لت بخور
جز در این ویرانه نبود مرگ خر. مولوی.
جانب کعبه نرفتی پای پیل
با همه لت نه کثیرو نه قلیل. مولوی.
در شهوت نفس کافر بند
وگر عاشقی لت خور و سر بند. سعدی.
وزان کمند بخود درکشید کمخا را
کشان فکند و برو نیز زد لت بی‌مر.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۹).
یافت عز این دو حرف عزلت تو
نیست بی این دو حرف جز لت تو. جامی.
آنیم که چرخ برنتابد لت ما
بر چرخ زنند نوبت شوکت ما
گر در صف ما مورچه‌ای گیرد جای
آن مورچه شیر گردد از دولت ما.
پهلوان محمود خوارزمی معروف به پوریای ولی (از آنندراج).

||پاره. (لغت‌نامهٔ اسدی). یکی لخت بود یعنی پاره [کذا] .(نسخه‌ای از اسدی)؛ لت‌لت، پاره‌پاره بود. (نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی). لخت‌لخت:

جغد که با باز و با کلنگان پرّد
بشکندش پرّ و مرز گردد لت‌لت[2].
عسجدی[3].

(لری را شنیدم که به پسری میگفت « گوشت را لت‌ای کنم» یعنی گوشت تیرا قطعه‌قطعه میکنم).

— لت و پار کردن؛ (از اتباع) لخت لخت و پاره‌پاره کردن. رجوع به لت و پار در ردیف خود شود.

||تخته (به لهجهٔ طبری). لوح: و برات لعنت آنکه آن بدعت را بازنهد بر فرمود نبشت و بر در مقصوره باز زدند همانجا که لت کوزهٔ گازر[4] زده بود. (تاریخ طبرستان). ||توپ، توپ درست از اجناس (یعنی از قماش) مثل زربفت و مخمل و امثال آنها. (آنندراج). توپ درست بود از مخمل و زربفت و آبافت و دستار و غیره که آن را پاره نکرده باشند. (جهانگیری)؛ یک لت مخمل؛ یک توپ مخمل. دو لت زربفت؛ دو توپ زربفت. سه لت دستار، سه توپ دستار؛ صاحب برهان گوید:کتان را هم گویند و آن قماشی باشد معروف -انتهی. ولی ظاهراً واحد کتان باشد: جامهٔ سبز ابریشمین از بساط و بالش سیصد تا، کتان رنگین نیکو سیصد لت. (تاریخ طبرستان).

از برای لت کتان سپری زر باید
بهر آن لت کم ازین جان‌سپری نتوان کرد.
نظام قاری (دیوان البسه).
قاری لت کتان که کنون میکنی نگه
روزی چو لته لت زده در زیر پا رود.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۶۶).
مرا اگرچه به بستر لت کتان انداخت
ز روی صوف نظر بر نمیتوان انداخت.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۴۲).

||در اصطلاح صحافان یک ورق از کتاب، یعنی دو صفحه (یعنی دوتای از چهار صفحه). کاغذیک لتی، که ورق نباشد، نیم ورقی. یکی از دو پارهٔ جلد کتاب، دفة. ||لنگه. لخت (در دَ[illegible]هٔ در. مصراع. یک مصراع از دو مِصراع در: طبق؛ در یک‌لتی، که یک مصراع دارد. صفق؛ در یک لخت. (منتهی الارب). ||نیم بیت شعر. یک مصراع از دو مصراع شعر. ||شکم. بطن.

— لت‌انبار و لت‌انبان؛ یعنی پرخوار که شکم از پری انبان و انبار کرده.

لت. [لَت ت] (ع اِ) ظرفی است از آبگینه بقدر یک بالشت درازگردن که بدان آب خورند. ج، لتوت. (منتهی الارب)[5].

لت. [لَت ت] (ع مص) کوفتن. ||بستن. (منتهی الارب). بستن چیزی محکم. (تاج المصادر). ||تر کردن پِشت و جز آن. (دهار). تر کردن پِشت. (منتهی الارب). درآشوردن. بهم زدن.
سویق ملتوت؛ پِشت لت‌نا کرده. (منتهی الارب). غیر ملتوت: لت السویق، عجنه؛ یعنی خمیر کرد پست را.
— لت کردن سویق؛ آشوردنِ پِشت. ||استوار کردن. ||شکستن. ||سائیدن. ||ریزه‌ریزه کردن. ||چفسانیدن. قد لَت فلان بفلان؛ ای التزمه و قرن معه. ||نزدیک کردن. (منتهی الارب).

لت. [لُ] (اِ) سخنی باشد که از حد گوینده متجاوز باشد و آن را لاف و گزاف نیز خوانند. (جهانگیری).

لت. [لُ] (اِ)[6] نوعی ماهی مأکول مخصوص آب شیرین، از خانوادهٔ گادیده[7].

لت. [لُ] (اِ) برگ خرما. خوص (لغت بلوچ نیک‌شهر).

لت. [لِ تت] (اِخ)[8] مردم لتونی. رجوع به لتونی شود.

لتاب. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان چرداول، بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام، واقع در سه‌هزارگزی جنوب خاور چرداول، کنار راه مالرو شیروان. کوهستانی گرمسیر، داری پنجاه تن سکنه، شیعهٔ کردی‌زبان. آب آن از رودخانهٔ چرداول. محصول آنجا غلات و لبنیات و صیفی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ص ۵).

لتات. [لُ] (ع ص، اِ) ریزه‌های شکسته از پوست درخت. ||سائیده. ||شکسته. کوفته. ||آمیخته. (منتهی الارب).

لتاح. [لُ] (ع ص) لاتح. لتح. مرد خردمند رسا در امور زیرک. (منتهی الارب).

لتاکیه. [لَ یَ] (اِخ) لاتاکیه.رجوع به لاتاکیه شود.

لتالت. [لَ لَ] (ص مرکب) لَت‌لت. رجوع به لَت‌لت شود.

لتام. [ ] (اِ) جنگ (؟) مبارزه (؟):

به لتام آمده زنبیل و لتی‌خور [د] بلنگ
لتره شد لشکر زنبیل و هبا گشت کنام.
محمدبن وصیف سکزی (از تاریخ سیستان ص ۲۱۰).

||دَمّ (؟) بدنامی (؟):

مدحت از گفتار شاعر محمل صدق است وکذب
صدق در حق کرام و کذب در حق لِآم
شاعر آن درزیست دانا کو به اندام کریم
راست آرد کسوت مدحت بمقراض کلام

→ ولی در حاشیهٔ فرهنگ اسدی به‌معنی عمود یعنی لخت و گرز است.
۱ -لوت، خوردنیست.
۲ -در فرهنگ اوبهی چنین آمده:
آن جغدکه با باز و با کلنگ پرّد
بشکسته شود بالش وگردد لت لت.
۳ -در یک نسخه: رودکی.
۴ -کوزهٔ گازر قسمی خراج بوده است.
۵ -این معنی را برای لت جز در منتهی‌الارب، در کتب دسترس فعلا نیافتیم.
6 - Lotte. 7 - Gadidés.
8 - Lettes.

گر لیمی پوشد آن کسوت بچشم اهل عقل
هست بر پوشنده بی‌اندام و بر درزی لئام.
سوزنی.

و ناصرخسرو بیتی دارد در قافیهٔ آن لطام با «طاء» آمده و شاید اصل با تاء منقوطه بوده نه از لطمهٔ عربی:

با آبروی تشنه بمانی از آب جوی
به چون ز بهر آب زنی با خران لطام.

لت‌ء. [لَ تْءْ] (ع مص) دور کردن چیزی را. راندن. ||گذشتن. ||انداختن تیر. ||آرمیدن با زن. ||کم کردن. ||تیزدادن. ||پلیدی انداختن. ||تیز نگریستن. ||زادن. (منتهی الارب).

لت‌انبار. [لَ اَمْ] (ص مرکب) لتنبار. لت‌انبان. شکم‌پرست. لتنبر. رجوع به لتنبار شود.

لت‌انبان. [لَ اَمْ] (ص مرکب) لتنبر. لت‌انبار. پرخوار. لتنبان. بسیارخوار. شکم‌پرست. صاحب غیاث اللغات گوید: مرکب از لت که به‌معنی شکم است و انبان، و لت‌انبان کسی که شکم او مثل انبان باشد و انبان ظرف چرمین مثل مشک است و میتوان گفت که مرکب از لت بالضم باشد که مخفف لوت است و لوت به‌معنی طعام لذیذ است در این صورت لت‌انبان و لُت‌انبار به ضم اول بود. (غیاث). صاحب برهان گوید: به‌معنی حریص و پرخور و بسیارخوار و شکم‌پرست باشد و عربان جوعی خوانند و گاه این لفظ را به طریق قدح و دشنام هم استعمال کنند. (برهان):

مسیح زندگی بخشی و ناموسی است تا محشر
بخاک پایت این گردنده سیاح لت‌انبان را.
اخسیکتی.

بر در قدرت ملک میگفت صد را بار هست
کاین مرقّع‌پوش سیاح لت‌انبان دررسید.
اخسیکتی.

در چرخ درآوردم نه گنبد نیلی را
استیزه چه میافی ای شیخ لت‌انبانی.
مولوی.

نه هر بار خرما توان خورد و برد
لت‌انبان بد عاقبت خورد و مرد.
سعدی.

چه داند لت‌انبانی از خواب مست
که بیچاره‌ای دیده بر هم نبست.
سعدی.

که‌باشد او بجهان بارد لت‌انبانی
که‌دستمال زن و مرد هر دو شد یکسر.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۷).

شنیده‌ام که تو سوگندها بسی خوردی
ز گفتهٔ دو سه محراب‌کوب لت‌انبان.
روحانی.

||بی‌حفاظ: همهٔ لشکرگاه سه خرپشته دیدم... و دیگران سایه‌بانها داشتند از کرباس و ما خود لت‌انبان بودیم. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۶۲۶).

لت‌انبانه. [لَ اَمْ نَ / نِ] (ص مرکب) لت‌انبان. شکم‌خوار. شکم‌پرست. لت‌انبار. لتنبر.

لتب. [لَ] (ع مص) لتوب. استوار و پابرجای بودن. (منتهی الارب). ایستادن. (تاج المصادر). ||لازم گرفتن. ||نیزه زدن. (منتهی الارب). کارد بر سینهٔ شتر زدن. (تاج المصادر). ||بستن. ||جامه پوشیدن. (منتهی الارب). پوشیدن. (تاج المصادر). ||جل بر اسب بستن. (منتهی الارب).

لتب. [لُ] (اِخ) بنولتب، حیٌّ من العرب. (امتاع الاسماع ص ۴۴۳). از آن حیّ است، ابومحمد عبدالله‌بن لتیبهٔ ازدی صحابی. (منتهی الارب).

لتح. [لَ تِ / لَ] (ع ص) رجل لتح؛ مرد خردمند رسا در امور زیرک. لُتَحَة. (منتهی الارب).

لتح. [لَ] (ع مص) کلوخ انداختن بر اندام یا به روی کسی پس داغ‌دار ساختن یا کور کردن چشم وی را. ||نگاه کردن به کسی. ||آرمیدن با زن. ||چیزی باقی نگذاشتن نزد کسی. ||به دست زدن کسی را. (منتهی الارب).

لتح. [لَ تَ] (ع مص) گرسنه گردیدن. (منتهی الارب). گرسنه شدن. (تاج المصادر بیهقی). گرسنگی. جوع.

لتحاء. [لَ] (ع ص) تأنیث لتحان. گرسنه (زن).

لتحان. [لَ] (ع ص) مرد گرسنه. لتخان. (منتهی الارب). جائع.

لتحر. [لِ تِ حُ] (اِخ) دهی از دهستان بخش مرکزی شهرستان کاشان، واقع در دوهزارگزی باختر کاشان. دامنه و معتدل، دارای ۱۹۴۰ تن سکنه. شیعه. فارسی‌زبان. آب آن از چشمهٔ سلیمان فین و رودخانهٔ قمصر. محصول آنجا غلات و تنبا کو و پنبه و میوه و صیفی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان قالی‌بافی است و دبستانی نیز دارد. قلعه خرابهٔ قدیمی جلالی بین کاشان و لتحر واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

لتحة. [لُ تَ حَ] (ع ص) لَتح. لَتِح. مرد خردمند رسا در امور زیرک. (منتهی الارب).

لتحی. [لَ حا] (ع ص) تأنیث لتحان. گرسنه. (منتهی الارب).

لتخ. [لَ] (ع مص) بیالودن چیزی را. ||شکافتن. بتازیانه پوست کسی را باز کردن و کفته کردن. (منتهی الارب).

لتخان. [لَ] (ع ص) مرد گرسنه. لتحان. (منتهی الارب).

لت‌خوار. [لَ خوا / خا] (نف مرکب) توسری‌خور. زبون.

لت‌خوارگیر. [لَ خوا / خا] (نف مرکب) زبون‌گیر(؟):

نیک عیبی دارم و آن است عیبم کز خرد
نیستم لت‌خوارگیر و قمرباز و باده گیر.
سنائی.

لت خوردن. [لَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) سیلی و چک خوردن. کوفته شدن به لگد. (آنندراج). ||ضعیف و لاغر شدن. هزال مفرط پیدا کردن.

- لت خوردن بچهٔ شیرخوار یا مریض؛ بواسطهٔ نرسیدن شیر یا غذا ضعیف شدن. به علت کم‌شیری مادر یا دایه ضعیف شدن طفل: از دیر و زود شیردادن بچه لت میخورد، ضعیف میشود. چون به بچه شیر بموقع ندهند یا کم دهند بچه لت میخورد، ضعیف و لاغر میشود: دو وعده که شیر بچه پس افتاد بچه لت میخورد، ضعیف و لاغر میشود.

- لت خوردن باغ یا درختان باغ؛ برای نرسیدن آب در موقع خود، پژمردن آن.

- لت خوردن کار؛ برهم شدن کار:

دل گر از سینه رود کار غم از وی مطلب
لت خورد کار چو کاسب ز دکان برخیزد.
ملاطغرا.

- لت خوردن مهره؛ مضروب شدن آن. زده شدن مهره:

لت خورد ز خال سیهش مهرهٔ گردون
نقش مه و خورشید در این پرده چه باشد.
ملاطغرا.

لتخة. [لَ تِ خَ] (ع ص) مرد زیرک و رسا. (منتهی الارب).

لتد. [لَ] (ع مص) زدن به مشت کسی را. (منتهی الارب).

لت دادن. [لَ دَ] (مص مرکب) (... آب) قسمتی از آب را در مجرای غیر صاحب آن افکندن. ربودن آب. باز کردن مقداری از آب نه برای صاحب آن. باز کردن آب به مزرعه یا خانهٔ خود آنگاه که خوره و نوبت او نیست. تمام یا بعض آبرا به سوی غیر مقصد راندن.

لتر. [لَ تَ] (اِ) مقداری است و آن به وزن نیم من تبریز باشد که سیصد مثقال است. ||ظرفی را گویند که در آن شراب و غیره کنند. (برهان). رطل معرب آن است. (جهانگیری).

لتر. [لَ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان رودبار بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین، واقع در سه هزارگزی شمال معلم کلایه. دارای ۱۵۲ تن سکنه. شیعه تاتی فارسی‌زبان. آب از چشمه. محصول آنجا غلات و لوبیا و گردو و عسل و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و گلیم‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

لتر. [لُ تِ] (اِخ)[1] دوک ساکس، امپراطور آلمان (۱۱۲۵ - ۱۱۳۷ م.). مولد سوپلین‌بورگ در حدود سال ۱۰۶۰ م.

لتر. [لُ تِ] (اِخ)[2] پسر لوئی دوترمر[3] و ژربرژ. پادشاه فرانسه (۹۵۴ - ۹۸۶ م.). مولد به سال ۹۴۱ م.

لتر اول. [لُ تِ رِ اَوْ وَ] (اِخ)[4] امپراطور روم غربی، پسر لوئی «لودبنور» و ارمنگارد. وی مغلوب برادران خود گشت. (۸۵۵-۷۹۵ م.).

لترتمه. [لَ تِ مَ / م] (ص) (ظاهراً ترکی است). لترمه. نانی آب بسیار در آن مانده. نانی که آب بسیار دارد. نانی که برشته نشده باشد. نانی که خوب نپخته باشد. نانی که خمیرش ور نیامده باشد. نانی سخت سطبر و ناپخته. ||حریره یا آشی آب آن بشده.

لتر دوم. [لُ تِ رِ دُوْ وُ] (اِخ)[5] فرزند لتر اول. پادشاه لرن. مولد حدود ۸۲۶ م. و وفات ۸۶۹ م.

لترگاه. [لَ تَ] (اِخ) دهی از دهستان شهریاری، بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری، واقع در ۴۷ هزارگزی شمال خاوری کیاسر. کوهستان، معتدل، مرطوب دارای ۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه وزارمرود، محصول آنجا مختصر غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

لترمه. [لَ تِ مَ / م] (ص) لترتمه. رجوع به لترتمه شود.

لترن. [لِ رُ] (اِخ)[6] ژان آنتوان. جغرافیادان و باستانشناس و علامهٔ فرانسوی، مولد پاریس. (۱۸۴۸-۱۷۸۷ م.).

لت‌رود. [لَ] (اِخ) لت نام رودخانه‌ای باشد از ملک دیلمان که به لت‌رود اشتهار دارد. (جهانگیری) (برهان).

لتره. [لَ رَ / رِ] (ص) پاره‌پاره و دریده. (برهان) (صحاح الفرس):

بلتام آمد زنبیل و لتی‌خور [د] بلنگ
لتره شد لشکر زنبیل و هباگشت کنام.

محمدبن وصیف (از تاریخ سیستان ص ۲۱۰).

خواجه غلامی خرید دیگر تازه
سست‌هل و هرزه گرد[7] و لتره‌ملازه. منجیک.

پیری و درازی و خشک شنجی
گویی به گه آلوده لتره غنجی. منجیک.

بزیرپرّش وشی گستریده وز بر خز
که‌دید مر نمد لتره را ز حله سقط (؟).

منجیک.

نائبی نیستم چنانکه مرا
سازی و آلتی بود درخور
مردکی چند هست بس لتره
اسبکی چند هست بس لاغر. مسعودسعد.

درزی لتره[8] گشته چراگشته‌ای تو هاژ
چون ما کیان بگیر خر اندر همی گراژ. (؟).

||کهن و خلق. (صحاح الفرس). کهنه. (برهان). ||مردم فربه و مرطوبی و پرگوشت. (برهان):

خلعت ایمان تازه بر عمید خسته پوش
تا بدان خلعت فضیلت لتره و لمتر شود.

خواجه عمید لویکی (از جهانگیری).

||مردم بیکار و کاهل و کمینه یعنی اراذل را گویند. (برهان).

لتره. [لُ رَ / رِ] (اِ) زبان قراردادهای باشد میان دو کس که با هم تکلم کنند و دیگران نفهمند. (برهان). لوترا. لوتره. (زبان زرگری و زبان مرغی از آنجمله است). ||(ص) شخصی که‌بند زبان نداشته باشد یعنی هر چه بشنود همه جا نقل کند. (برهان). ||رانده و دور کرده. (برهان)[9]. رجوع به لت و لوترا شود.

لتز. [لَ] (ع مص) بر سینه لگد زدن یا عام است. ||به مشت زدن. ||دور کردن. (منتهی الارب).

لتز. [لُ] (اِخ)[10] رودلف هرمان. فیلسوف و عالم وظایف‌الاعضای آلمانی. یکی از بنیانگذاران پسیکوفیزیولوژی. مولد بوتزن (۱۸۸۱-۱۸۱۷ م.).

لت زدن. [لَ زَ دَ] (مص مرکب) سیلی زدن. چک زدن.

لتستان. [لَ تِ] (اِخ) دهی از دهستان دره‌صیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد واقع در سی‌هزارگزی خاوری اشترینان دارای ۱۸۳ تن سکنهٔ شیعه، لری و فارسی‌زبان. محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

لتغ. [لَ] (ع مص) گزیدن. ||به مشت زدن. (منتهی الارب).

لتفاژها. [لُ تُ] (اِخ)[11] مردمی بودند از لیبا به‌روزگار هرودُت که در ساحل دریا زندگی میکردند. (ایران باستان ج ۱ ص ۵۷۳).

لتک. [لَ تَ] (اِ) نام نوعی بازی. (برهان).

لتکا. [لُ] (روسی، اِ) (در تداول بعضی نقاط سواحل دریای خزر) قایق. کرجی. بلم. فته. طراده. زورق. قارب. لتکه. غراب.

لتکا. [ ] (اِ) (به لهجهٔ طبری) باغچه.

لتکاه. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان، واقع در ۲۲هزارگزی شمال همدان و پنجهزارگزی باختری شوسهٔ همدان به تهران. دشت، سردسیر، دارای ۱۳۵۶ تن سکنه. شیعه ترکی و فارسی‌زبان. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات و لبنیات و میوه‌جات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان قالیبافی. پنج باب دکان، یک دبستان و راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

لتکاچی. [لُ] (ص مرکب، اِ مرکب) کرجی‌بان. قایق‌ران. لتکه‌چی.

لت کردن. [لَ کَ دَ] (مص مرکب) سیلی زدن. (از تحفهٔ اهل بخارا). زدن: هرگاه که گشنه یا تشنه می‌شده‌اند به مقابر اهل‌الله میرفته‌اند و آن گرز را لاینقطع بر آن قبور میزده‌اند که مرا نان و آب ده... یک نوبت... پیش از آنکه به آن محل [مقابر اهل‌الله] برسند آن بزرگ [صاحب قبر] بخواب یکی از مریدان رفته که باباخا کی گرسنه است و می‌آید که ما را لت کند. (مزارات کرمان ص ۱۳۲). فرمود تا عبدالرحمن را بزدند و چندان لت کردند چنانکه بیفتاد گفتی جان در قالب نداشت. (ترجمهٔ اعثم کوفی ص ۱۲۹). ||مضروب کردن یعنی زدن مهره در نرد و شطرنج.

- لت کردن سویق؛ آشوردن آن: سویق حاف؛ پشتِ لت نا کرده.

- لت کردن ورق (در اصطلاح چاپخانه)؛ یک صفحه کردن ورق.

لت کومه. [لَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان شهریاری بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری، واقع در ۴۱ هزارگزی جنوب خاوری بهشهر و شمال رودخانهٔ نکا، کوهستانی و معتدل و مرطوب، دارای ۱۶۰ تن سکنه، شیعه مازندرانی و فارسی‌زبان. آب از چشمه و رودخانهٔ نکا. محصول آنجا غلات و ارزن و برنج و لبنیات و عسل. شغل اهالی زراعت و مختصر گله‌داری و صنایع دستی زنان شال و کرباس‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

لتکه. [لُ کَ / کِ] (روسی، اِ) لتکا. زورق. کرجی. رجوع به لتکا شود.

لتکه‌چی. [لُ کَ / کِ] (ص مرکب، اِ مرکب) کرجی‌بان. قایق‌ران. لتکاچی.

لتلاغ. [ ] (اِخ) نام دهی است به خلخ. (حدودالعالم).

لت‌لت. [لَ لَ] (ص مرکب) لخت‌لخت. پاره‌پاره:

جغد که با باز و با کلنگان[12] پرد

---

1 - Lothaire. 2 - Lothaire.
3 - Louis d´Outremer.
4 - Lothaire. 5 - Lothaire.
6 - Letronne.
۷ - نل: حجره گرد.
۸ - نل: کنیزه.
۹ - این معنی اگر محقق باشد از شعر محمدبن وصیف «لتره شد لشکر زنبیل...» نیز تأیید میگردد.
10 - Lotze.
11 - Lothophages.
۱۲ - نل: ... و با کلنگ بکوشد

بشکندش پر و مرز گردد لتالت.
عسجدی[1].
... دارد چو... خواجه‌ش لتالت
ریشی دارد چو ماله آلوده به بت.
عماره (از لغت‌نامهٔ اسدی).

لتلتة. [لَ لَ تَ] (ع اِ) سوگند دروغ که بدان مال کسی را تلف کنند. ||سوگند که صاحب خود را به گناه فروبرد. (منتهی الارب).

لتم. [لَ] (ع مص) بر سوراخ بینی زدن. ||زدن. ||تیر انداختن. (منتهی الارب).

لتم. [لَ تَ] (ع اِ) زخم و جراحت. (منتهی الارب).

لتمان. [لِ] (اِخ)[2] انو. صاحب کتاب «قصص فی‌اللغة العربیة الدارجة». (معجم‌المطبوعات ج ۲ ص ۱۵۸۷).

لتن. [لَ تِ] (ع ص) شیرین. (منتهی الارب).

لتنبار. [لَ تَمْ] (ص مرکب) لتنبر. لتانبار. لتانبان. مردم حریص و پرخور و شکم‌پرست. (برهان). ||مردم ابله و کاهل و نادان. (برهان).

لتنبان. [لَ تَمْ] (ص مرکب) لتانبان. لتنبار. لتنبر. رجوع به لتانبان و لتنبار شود:
کم‌شنیدم چو تو لتنبانی
ترفروشی و خشک‌جنبانی. سنایی.

لتنبر. [لَ تَمْ بَ] (ص مرکب) لتنبار. لتانبار. لتنبان. لتانبان. مردم شکم‌پرست و پرخور. (برهان). بسیارخوار. (صحاح الفرس). بسیارخواره. (لغت‌نامهٔ اسدی). ||هیچکاره و نادان و کمینه. (برهان). کاهل. (لغت‌نامهٔ اسدی):
بر دل مکن مسلط گفتار هر لتنبر
هرگز کجا پسندد افلاک جز ترا سر.
شاکر بخاری.

لتنکشة. [لَ تَ کَ شَ] (اِخ) شهری است به اندلس از اعمال کورهٔ جیان. (معجم البلدان).

لتنگان. [لَ تَ] (اِخ) نام دیهی به کجور مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو ص۱۰۹ بخش انگلیسی). دهی از دهستان خیررود کنار بخش مرکزی شهرستان نوشهر، واقع در ۴هزارگزی خاوری نوشهر و دوهزارگزی جنوب راه شوسهٔ نوشهر به بابلسر. دشت، معتدل، مرطوب و مالاریایی. دارای ۱۳۰ تن سکنهٔ شیعه و فارسی‌زبان. آب آن از رودخانهٔ ماشلک و خیررود، محصول آنجا برنج و لبنیات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

لتنة. [لُ تُنْ نَ] (ع اِ) خارپشت. و منه قولهم متی لم‌نقض التلتة اخذتنا اللتنة و التلتة الحاجة. (منتهی الارب)

لتو. [لِ تُ] (اِخ)[3] نام مادر آپولن و زن زئوس.

لتو. [لُ تُ] (فرانسوی، اِ)[4] نوعی قماربازی است، بدینگونه که بر سی صفحهٔ مقوائی (کارت) سه ردیف و هر ردیف نه خانه نقش شده و اعدادی از یک تا نود در آن خانه‌ها (در هر خانه یک عدد) نگاشته شده است و نود مهرهٔ چوبین که بر هر یک عددی از اعداد نودگانه (یک تا نود) منقوش است در کیسه‌ای قرار دارد، بازی کنندگان یک یا چند صفحه (کارت) در اختیار گیرند و یکی آغازد و از کیسه مهره برآورد و شمارهٔ منقوش بر آن مهره بخواند هر صفحه که اعداد خانه‌های یک ردیف از سه ردیف آن زودتر از کیسه برآید و خوانده شود برنده باشد.

لتوب. [لُ] (ع مص) لتب. استوار و پابرجای بودن. (منتهی الارب). ایستادن. (تاج المصادر). ||برچفسیدن. ||لازم گرفتن. ||نیزه زدن. (منتهی الارب).

لت و پار. [لَ تُ] (ص مرکب، از اتباع) قطعه قطعه. پاره‌پاره.

لت و پار شدن. [لَ تُ شُ دَ] (مص مرکب) متفرق و پراکنده شدن. جزءجزء و پاره‌پاره شدن. پاره‌پاره و لخت‌لخت شدن. پریشان شدن.
—لت و پار شدن گروهی؛ هر یک در گوشه‌ای از خانه بی بستری و بی نظمی خفتن از طول بیداری یا ماندگی بسیار. پراکنده‌خفتن. ||جدا و دور از یکدیگر نشسته بودن.

لت و پارکردن. [لَ تُ کَ دَ] (مص مرکب) پاره‌پاره کردن. بقطعات خرد و بزرگ جدا کرده پراکندن. پراکنده و متفرق کردن. بی نظم و ترتیبی پراکنده و متفرق کردن.

لتوت. [لُ] (ع اِ) ج لت. (منتهی الارب).

لتورنر. [لُ نُ] (اِخ)[5] پیر. ادیب فرانسوی، مترجم آثار شکسپیر. مولد والنی (۱۷۳۶-۱۷۸۸ م.).

لتورنر. [لُ نُ] (اِخ)[6] لوئی فرانسوا. سیاستمدار فرانسوی. مولد گرانویل. عضو دیرکتوار. (۱۷۵۱-۱۸۱۷ م.).

لتوم. [لُ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان پره سرطالش دولاب بخش رضوانده شهرستان طوالش، واقع در دوازده‌هزارگزی شمال خاوری رضوانده، دارای ۲۴۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

لت‌وند. [لَ وَ] (اِخ) دهی از دهستان بالا گریوهٔ بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۳۲هزارگزی خاوری ملاوی، دارای ۱۳۰ تن سکنه، شیعهٔ فارسی‌زبان از طایفهٔ لت‌وند. محصول آنجا غلات و تریاک و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

لتونی. [لِ تُ] (اِخ)[7] نام جمهوری کوچکی در شمال شرقی اروپا کنار دریای بالتیک، به مساحت ۶۵۷۹۱ هزار گز مربع و دارای دو ملیون سکنه. کرسی آن ریگا است و مردم آن را لت یا لتونی گویند. لتونی در ۱۵۶۱م. تحت تسلط لهستان و از سال ۱۶۲۱ تحت تسلط سوئد و سپس در سال ۱۷۱۰ زیر سلطهٔ روسیه درآمد و در ۱۹۱۷ م. استقلال یافت، ولی پس از جنگ جهانی اخیر باز روسیه آنجا را تصرف کرد.[8]

لته. [لَ تَ / تِ / لَتْ تَ / تِ] (اِ) کهنه[9]. خرقه. پینه. قطعه‌ای از جامهٔ کهن یا نو. ژنده. پارهٔ جامه. (برهان). فرام. فرامه. رُکو. رکوه. روکا. لجام (در معنی لته). یعرکّة:
دوزیم قبا بهر قدت از گل سوری
تا خلعت زیبای تو از لته نباشد. امیرخسرو.
لتهٔ گیوه شده جامهٔ منعم قاری
دلق درویش بدان سیرت و سان است که بود.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۶۰).
پیراهن شسته‌ام دو صدره ای دل
پوسیده و لته شده و بیحاصل.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۲۳).
قاری لت کتان که کنون میکنی نگه
روزی چو لته لت‌زده در زیر پا رود.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۶۶).
بزد کوه را ژنده‌دلقی عصا
که‌ای سرزده لته‌چین گدا.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۷۶).
موسی را در لته‌ای پیچیده و در تنور انداخت. (قصص‌الانبیاء ص ۹۰). طلاسه؛ لتهٔ پاک کردن‌لوح. کقل؛ لته‌پارهٔ گردن گاو که زیر یوغ باشد. ممحاة؛ لته پاره‌ای که بدان پلیدیها پاک کنند.(منتهی الارب). مطردة؛ لته پاره‌ای ترکه بدان تنور را پاک کنند. طحربّة؛ لته‌پاره. طخربة؛ لته‌پاره. هرشفه؛ لته‌پاره‌ای که بدان آب باران بردارند از زمین و در دلو فشارند به خشک سال. (منتهی الارب). ما علیه قزّاعٌ؛ ای قطعة خرقة؛ نیست نزد او لته‌پاره‌ای. قشاع؛ یقال ما علیه قشاع؛ ای قزاع نیست نزد او لته‌پاره‌ای. (منتهی الارب). قنبع؛ لتهٔ پارهٔ دراز مانند کلاه دراز که کودکان پوشند. (منتهی الارب). کماد؛ لتهٔ چرکین که گرم کرده بر عضو دردناک نهند و آن مفید ریح است. (منتهی الارب). جمجم؛ گیوه و آن پاافزاری است که زیر آن از لته و بالای آن ریسمان

---

۱ - به رودکی نیز منسوب است.
2 - Lilmann, Enno.
3 - Léto. 4 - Loto.
5 - Letourneur.
6 - Letourneur.
7 - Lettonie و به‌زبان لتونی: لاتویا Latvija [via]
8 - ولی در سالهای اخیر باز هم استقلال یافت.
9 - Chiffon.

باشد، معرّب چمچم. (منتهی الارب). لثة حیض؛ رکوی حیض، کهنهٔ بی نمازی، کهنهٔ پیش زنان، خرقهٔ حائض، ثمله، محیضه، حیضة، معبأة. (منتهی الارب). فرصة؛ لته یا پنبه‌پاره و جز آن که زن حائض اندام خود را بدان پاک سازد. (منتهی الارب).
- لته به دهن نیامدن؛ دستمال پیش دهن گرفتن در حالت افراط خنده چنانکه گویند اختیارش از خنده رفت و لته به دهن نیامد. (آنندراج).
- مثل لتهٔ حیض؛ سخت بی‌آبرو شده از دشنامهای شنوده و استخفافها.
- مثل لتهٔ حیض کردن کسی را؛ او را دشنامهای بسیار دادن. تمام عیوب وی را برشمردن.
||پالیز خربزه و خیار. (آنندراج). ||تخته‌های مستطیلی است که در بعض نقاط گیلان بجای سفال استعمال میشود.

لته‌بند. [لَ تَ بَ] (اِخ) نام یکی از دیههای لاریجان. (مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۵).

لته‌پشت. [لَ تَ پُ] (اِخ) نام یکی از دیههای لاریجان. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۵).

لته‌جان. [لُ تِ] (اِخ) دهی جزء دهستان کیوان، بخش خداآفرین شهرستان تبریز، واقع در پانزده‌هزاروپانصدگزی جنوب خداآفرین و شانزده‌هزاروپانصدگزی راه شوسهٔ اهر به کلیبر، کوهستانی، گرمسیر، مالاریائی، دارای ۱۹۰ تن سکنه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لته‌چین. [لَ تَ / تِ / لَتْ تَ / تِ] (نف مرکب) آنکه ژنده از میان کوچه‌ها و راهها برچیند. ژنده‌چین.

لته‌دره. [لَ تِ دَ رَ] (اِخ) نام ده کوچکی است جزء دهستان مشک‌آباد بخش فرمهین شهرستان اراک، واقع در ۸۲هزارگزی جنوب خاوری فرمهین و ۱۸هزارگزی راه عمومی. دارای پنجاه تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

لته‌ده. [لِ تَ دِ] (اِخ) دهی جزء دهستان حسن‌آباد بخش کلیبر شهرستان اهر، واقع در ۲۱هزارگزی باختر کلیبر و ۲۱هزارگزی راه شوسهٔ اهر به کلیبر، کوهستانی معتدل دارای ۴۶ تن سکنهٔ شیعه. آب از دو رشته چشمه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی فرش و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لته‌کومه. [لَ تَ مَ] (اِخ) نام دهی به هزارجریب مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۵ بخش انگلیسی).

لته‌لته. [لَ تَ / تِ لَ تَ / تِ] (ص مرکب) لت‌لت. پاره‌پاره. لخت‌لخت. رجوع به لت و لت‌لت شود.

لتی. [لُ] (اِخ)[1] ژولین ویود، پیر. صاحب منصب بحریه و داستان‌نویس فرانسوی. مولد «رُشفر - سور - مر» (۱۸۵۰-۱۹۲۳ م.).

لتی. [لَ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف ناحیهٔ مکران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۱).

لتی. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان شاخن بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در ۶۲هزارگزی شمال باختری درمیان و ۱۷هزارگزی شمال راه شوسهٔ عمومی قاین به زاهدان، کوهستانی و معتدل، دارای ۵۲ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی‌زبان. آب آن از قنات، شغل اهالی زراعت و راه مالرو و محصول غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

لتیء. [لَ] (ع ص) مرد لازم‌گیرندهٔ جای خود. (منتهی الارب). زمین‌گیر.

لتیم. [لُ تَ / لَ] (اِخ) از نامهای عربان است. (منتهی الارب).

لتین. [لُ تَ] (اِ) در تداول عوام ممسوخ کلمهٔ رُطیل و رُطیلاء عرب است.

لث. [لَثث] (ع اِ) تری. نم. ||تری روز. (؟) (منتهی الارب).

لث. [لَثث] (ع مص) ستهیدن. ||مقیم بودن بجایی. ||پیوسته باریدن باران. ||نم رسیدن درخت را. (منتهی الارب).

لث. [لَ ثِن] (ع ص) ثوبٌ لَثٍ؛ جامهٔ نمناک. (منتهی الارب).

لثات. [لِ] (ع اِ) جِ لثة. (منتهی الارب).

لثات. [لَ] (ع اِ) کام. دهن. (منتهی الارب). لهاة. (بحر الجواهر). ||درختی است. (منتهی الارب).

لثام. [لِ] (ع اِ) دهان‌بند. (منتهی الارب):
بدنها همه در دوتویی زره
زنخها همه در دوتایی لثام. مسعودسعد.
||روی‌بند. نقاب.

لثء. [لَثْء] (ع مص) آب خوردن سگ از خنور و جز آن. (منتهی الارب).

لثتین. [لَ ثَ تَ] (ع اِ) تثنیهٔ لثة. لثهٔ علیا و لثهٔ سُفلی.

لثجة. [لِ جَ] (اِخ) اسم موضعی است. (معجم البلدان).

لثد. [لَ] (ع مص) فراهم آوردن. بر یکدیگر کردن ثرید را. ||برابر گردانیدن. ||بر هم نهادن متاع را. (منتهی الارب).

لثدة. [لِ دَ] (ع اِ) گروه مقیم بجایی که از آنجای نروند و کوچ نکنند. (منتهی الارب). آن گروه که جایی مقام کنند. (مهذب الاسماء).

لثط. [لَ] (ع مص) نرم و سبک انداختن. ||سبک و آهسته زدن. آهسته آهسته طپانچه زدن بر پشت. ||زیر لب دشنام دادن. ||نرم‌نرم انداختن بهانه‌جوی. (منتهی الارب).

لثعة. [لَ عَ] (ع اِ) لب به بن دندان چفسیده. (منتهی الارب).

لثغ. [لَ] (ع مص) الثغ گردانیدن کسی را. (منتهی الارب).

لثغ. [لَ ثَ] (ع مص) اَلثَغ گردیدن. (منتهی الارب).

لثغاء. [لَ] (ع ص) تأنیثِ الثغ. زن که در زبانش لثغة و شکستگی باشد. (منتهی الارب).

لثغة. [لَ ثَ غَ] (ع اِ) دهان. (منتهی الارب).

لثغة. [لُ غَ] (ع اِمص) گرفتن زبان یا شکستگی زبان که حرف سین را ثاء گفتن یا راء را غین یا لام و سین را ثاء و گاف را جیم یا حرفی را بجای حرفی دیگر گویند یا نیکو برداشته ناشدن زبان جهت گرانی. (منتهی الارب). صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید: لثغة، چنان باشد که حرفهاء چون سین و راء و غیر آن درست نتوان گفت.

لثق. [لَ ثِ] (ع ص) طائرٌ لثق؛ مرغ تر و نمناک. (منتهی الارب).

لثق. [لَ ثَ] (ع مص) تری. ||تر شدن. ||سخت نمناک گردیدن هوا و ایستادن باد. یقال: لثق یومنا؛ ای رکدت ریحه و کثر نداه. (منتهی الارب).

لثقة. [لَ ثِ قَ] (ع اِ) نوعی از تب. (غیاث). حمی البلغمیة اللازمة. (بحر الجواهر). حمای بلغمیهٔ لازمه.

لثلاث. [لَ] (ع ص) درنگ‌کار که هرگاه گمان بری که به انجاح حاجت پردازد آهستگی و سستی ورزد و سپس بماند. لثلاثة. (منتهی الارب).

لثلاثة. [لَ ثَ] (ع ص) لثلاث. رجوع به لثلاث شود.

لثلث. [لَ لَ] (اِخ) ابوزیاد گوید: از کوههای دماخ، لثلث از آن بنی‌عمروبن کلاب است. (معجم البلدان).

لثلثة. [لَ لَ ثَ] (ع مص) الثاث. ستهیدن. ||جای گرفتن و مقیم بودن. ||پیوسته باریدن باران. ||سست شدن. (منتهی الارب). ||بند کردن. ||بازداشتن. (منتهی الارب). ||آشکار نا کردن سخن را. ||دودله و متردد شدن در کار. ||در خاک غلطانیدن و مانده کردن شتر را. (منتهی الارب). ||اندک راحت بسائیدن. (منتهی الارب).

لثلة. [لَ لَ] (اِخ) جایگاهی است. (منتهی الارب).

لثم. [لُ] (ع ص، اِ) جِ لاثم. (منتهی الارب).

---

1 - Loti.

لثم. [لَ] (ع مص) کوفتن و شکستن شتر سنگ را به سپل. ||شکستن و خون‌آلود کردن سنگ سپل شتر را. ||به مشت زدن بر بینی. التثام. (منتهی الارب). ||بوسه دادن: روز مصاف را شب زفاف پندارند و زخم رماح را لثم ملاح شناسند. (جهانگشای جوینی).

لثم. [لَ ثَ] (ع مص) بوسه دادن دهان کسی را. (منتهی الارب).

لثمة. [لِ مَ] (ع إ) هیئت دهان‌بندبستگی. گویندهی حسنة اللثمة. (منتهی الارب).

لثوم. [لُ] (ع مص) بوسیدن و بوسه دادن چیزی را. (غیاث) (آنندراج).

لثوی. [لِ ثَ وی ی] (ع ص نسبی) منسوب به لثة: ظاء از حروف لثوی است.

لثوية. [لِ ثَ وی یَ] (ع نسبی) تأنیثِ لثوی؛ «ث» «ذ» و «ظ» حروف لثوية باشند.

لثة. [لِ ثَ] [1] (ع إ) نوعی از درخت. (منتهی الارب). [2] ||زیه. گوشت بن دندان. گردا گرد دندان. عمودالاسنان. فارسیه ارا ک. (بحرالجواهر). بن دندان. ج، لثات، لِثیّ. (منتهی الارب).

— لثة نتة؛ بن دندان بدبوی و گنده و فروهشته.

— لثة سابقة؛ بن دندان زشت. (منتهی الارب).

لثی. [لَ ثا] (ع إ) شلم تنک که از درخت بچکد. شلم یعنی کتیرای درخت طلح. ||نمی است سپید که بر درختها افتد و بسته گردد. ||سطبر و لزج از چربش و شیر و مانند آن. ||چرک و ریم جامه. (منتهی الارب).

لثی. [لَ ثی ی] (ع ص) حریص بر خوردن صمغ. (منتهی الارب).

لثی. [لَثْیْ] (ع مص) اندک اندک آب خوردن. ||سخت لیسیدن دیگ را. ||ریم و چرک آلودن جامه را. (منتهی الارب).

لثیّ. [لِ ثِیْ] (ع إ) ج لِثة. (منتهی الارب).

لثیّ. [لَ ثَـیْ] (ع مص) نـمنا کـ‌گردیدن درخت. ||شلم روان شدن از درخت. یعنی صمغ جاری شدن از درخت. ||با سپردن ذی‌اخفاف آب یا خون را. (منتهی الارب). ||نمنا ک‌شدن جامه و جز آن. (منتهی الارب). تر شدن جامه و جز آن. (زوزنی).

لثیاء. [لَ] (ع ص) (امرأة ...) زن که اندام و اندام نهانی او خوی آرد. امرأة لثیة. (منتهی الارب).

لثیمیة. [لُ ثَ می یَ] (ع إ مصغر) جامه‌ای است شریف و ثمین. (منتهی الارب).

لثیة. [لَ یَ] (ع ص) (امرأة ...)، زن که اندام نهانی و اندامش خوی آرد. امرأة لثیاء. (منتهی الارب).

لثیة. [لَ یَ] (ع إ) درخت با شلم روان. (منتهی الارب).

لج. [لُجج] (ع إ) گروه بسیار. ||میانه و معظم آب. (منتهی الارب). آب بسیار. ژرف‌ترین موضع دریا. (منتخب اللغات). ||شمشیر. ||جَمل اَدهم لُجّ: شتر نیک سیاه. ||کرانهٔ رودبار. ||جای درشت از کوه. (منتهی الارب). ||اُلجّه.

لج. [لُ جج] (إخ) نام تیغ عمروبن العاص. (منتهی الارب).

لج. [لَ جج] (ع إمص) ستیزه. ستهندگی. ستیزه کردن. (منتخب‌اللغات). لجاجت. (آنندراج). لجاجت و شق نقیض. (برهان).

— لج افتادن با کسی؛ با وی بستیزه برخاستن. به لج افتادن.

— امثال:

اللج شوم:

چه رها کن رو بایوان و کروم
کم‌ستیز اینجا بدان کاللجّ شوم. مولوی.

||(مص) آواز کردن. ||کشتی در میان لجه درآمدن. (منتخب اللغات).

لج. [لَ] (إ) لگد که در مقابل مشت است. (برهان). لگد باشد به پشت پای. (لغت‌نامهٔ اسدی). لگدکوب [3] باشد به زبان پارسی. (لغت‌نامهٔ اسدی). لگدی باشد که به پشت پای زنند و لیرک نیز گویند. (نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی). لگد باشد. تی‌پا. اردنگ:

یکروز به گرمابه همی آب فروریخت
مردی بزدش لج به غلط بر در دهلیز.
منجیک [4].

معاذ الله که من نالم ز چشمش [ظ: خشمش]
و گر شمشیر یازد [ظ: بارد] ز آسمانش
به یک پف خف توان کردن مر او را
به یک لج پخج هم کردن توانش.
یوسف عروضی.

||(ص) برهنه. عریان:

چون که زن را دید لج، کرد اشتلم
همچو آلتِ گشت و نداد ایچ خم. رودکی.

در نسخه‌ای اسدی لخ است به خاء معجمه ولی لخ را به‌معنی برهنه نیاورده در صورتی که میشود لغ به ضم لام صورتی از لخت و لوت باشد به‌معنی برهنه. من گمان میکنم این بیت از سندبادنامهٔ رودکی است و دنبالهٔ حکایت شاهزادهٔ کلان‌شکم است که در حمام شکایت خود به دلا ک برد و دلا ک زن خود را برای امتحان به وی عاریت داد. لغ نیز آمده است.

لج. [لَ] (إخ) نام یکی از ییلاقات اشکور به تنکابن. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۰۵). دهی از دهستان اشکور تنکابن شهرستان شهسوار، واقع در ۱۲۲هزارگزی جنوب باختری شهسوار. کوهستانی و سردسیر، دارای ۱۲۰ تن سکنه، شیعهٔ گیلکی و فارسی‌زبان. آب آن از چشمه. محصول آن گندم و جو و ارزن و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو و صعب‌العبور است و در زمستان عده‌ای از مردان برای امرار معاش به حدود گیلان و مازندران میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

لجاب. [لِ] (ع ص، إ) ج لجبة. (منتهی الارب).

لجاج. [لَ] (ع إمص) لجّ. لجاجت. (منتهی الارب). ستهیدن. (منتهی الارب) (ترجمان القران جرجانی). عناد. یک‌دندگی. یک‌پهلویی. حکر. ستیز. ستیزه. (دهار). ستیزه کردن. (تاج المصادر). ستهندگی. بستهیدن. (زوزنی). خیره‌سری. خیره‌رایی. خیرگی. ستیزه کاری. ملاّجة: میان وی و قاضی شیراز لجاج رفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۸). جفت‌واری به دویست درم میگفتند و وی لجاج میکرد و آخر بخرید و بها بدادند. (تاریخ بیهقی ص ۶۲۱). دست در دو دختر دوشیزه زد تا رسوا کند پدر و برادرانش نگذاشتند و جای آن بود و لجاج رفت با این فقاعی و یارانش و زوبینی رسید فقاعی را. (تاریخ بیهقی ص ۴۷۱). لجاج مکن و تن در ده و برو که نباید که چیزی رود که همگان غمنا ک‌شویم. (تاریخ بیهقی ص ۶۶۳).

لجاج و مشغله ماغاز تا سخن گوییم
که ما ز مشغلهٔ تو ز خانه آواریم.
ناصرخسرو.

جز که مری و لجاج نیست ترا علم
شرم نداری از این مری و مرائی.
ناصرخسرو.

خط فریشتگان را همی نخواهی خواند
چنین به بی‌ادبی کردن لجاج و مری.
ناصرخسرو.

که چون ابرویز بروم برود هرمز به لجاج او بهرام را بیاورد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۰۰). مزدور در لجاج آمد. (کلیله و دمنه). و چهار هزار مرد از آن خود داشت و روزی در میان او و میان قومی لجاجی میرفت. (قصص الانبیاء ص۱۸۷). او به لجاج بازایستاد و یکدرم سیم بخویشتن فرانگرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۹). از سر حدت مزاج و خشونت طبع بر لجاج اصرار مینمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۰). لجاج و گریزی در قول و فعل، نوع سوم از مهلکات قوهٔ غضبی یا سبعی است. (مرآة الخیال ص ۳۲۹). ||پیکار کردن.(منتهی الارب). ||شوریدگی و طپیدگی از گرسنگی. (آنندراج).

---

۱ - فارسی‌زبانان لثه را بفتح اول تلفظ کنند.

2 - Gencive.

۳ - ظ: کون.

۴ - در فرهنگ اوبهی این شعر بنام خسروانی است.

لجاجت. [لَ جَ] (ع مص) لجاج. (منتهی الارب). رجوع به لجاج شود. ستهیدن. عناد. یک‌دندگی. یک‌پهلویی. ستیزه کردن. (تاج المصادر).
- لجاجت کردن؛ لج کردن. لجاج کردن.
||پیکار کردن. (منتهی الارب). ||مبالغه کردن. (غیاث) (آنندراج). ||شوریدگی و طپیدگی از گرسنگی. یقال فی فؤاده لجاجة؛ ای خفقان من الجوع. (منتهی الارب). ریسه رفتن دل. (در تداول عوام).

لجاج کردن. [لَ کَ دَ] (مص مرکب) لج. لجاج. ستیزه کردن. ستهیدن. لجاجت کردن. رجوع به لج و لجاج شود.

لجاذ. [لِ] (ع اِ) سریشم. ||(مص) پایی کردن‌کاری را. ||ستهیدن. (منتهی الارب).

لجارگی. [لَجْ جا رَ / رِ] (حامص) صفت لجاره.

لجاره. [لَجْ جا رَ / رِ] (ص) (ظاهراً مصحف رجاله و یا کلمهٔ فارسی است) بلندآواز بی‌شرم (خاصه زن). در تداول زنان، زن بد و بی‌حیا. زنی لجاره؛ زن بی‌حیا و بی‌سروپا. زن سلیطهٔ بدزبان. ||(اِ) غوغا. بوش: لشکر چندان بود که در آن تنگیها مجال جولان نبود صد هزار سوار و پیاده بل پانصد هزار با لجاره بود و زیاده[1]. (تاریخ بیهقی چ‌ادیب ص۴۶۶). اسکندرخان خود را به کریمخان رسانیده عرض کرد که جمعیت ما سه‌هزار لجاره است که بعضی سلاح ندارند. (از تاریخ گلستانه).

لجاره‌بازی. [لَجْ جا رَ / رِ] (حامص مرکب) عمل لجاره.
- لجاره‌بازی درآوردن؛ اعمالی چون لجاره‌ها کردن.

لجاف. [لِ] (ع اِ) آستانهٔ در. (منتهی الارب). عتبه. پای‌ماچان. ||آنچه بلند برآمده باشد بر غار و سمج کوه از سنگ و جز آن. (منتهی الارب).

لجام. [لُ] (ع اِ) آنچه بدان فال بد گیرند. (منتهی الارب):
رایت اویست همای ملوک
زیر همایش هم جغد لجام. ناصرخسرو.
||هوا. (منتهی الارب).

لجام. [لِ] (معرب، اِ) لگام. فارسی است معرب. ج، لُجُم، اَلْجِمَة. (منتهی الارب). لگام[2]. لغام. دهنه. دهانه. جلو اسب. دست جلوی اسب. جوالیقی در المعرب (ص ۳۰۰) گوید: اللجام، معروف و ذکر قوم انه عربی و قال آخرون: بل هو معرب و یقال انه بالفارسیة لغام:
هم اندر زمان پیش بنهاد جام
بزد بر سر تازی اسپان لجام. فردوسی.
بطبع رفت بزیرم همی جهان جهان
چو خوش‌لجام یکی اسب تیزرو بمثل.
ناصرخسرو.
وگر نصیحت را روی نیست خاموشی[3]
ز نیک و بد به دهان بر لجام باید کرد.
ناصرخسرو.
لجام در سر شیران کند صلابت عشق
چنان کشد که شتر را مهار در بینی. سعدی.
دام محکم ده که تا گردد تمام
و افکنم در کام ایشان چون لجام. مولوی.
زیر فلک هر چه هست گشته مسخر ترا
کرده شکوهت لجام در سر این چاروا.
واله هروی (از آنندراج).
اِضزاز؛ لجام گزیدن اسب. ادغام. لجام در دهن اسب درآوردن. (منتهی الارب). تقریط؛ لجام دادن اسب را. اکماح؛ لجام چاروا بازکشیدن تا سر بردارد. اصعاء؛ لجام را استوار گرفتن اسب به دهان و گزیدن بروی. (منتهی الارب). ||تیرمانندی از ادات کشتی جنگی: و کانوا یجعلون فی مقادم المراکب اداة کالفاس یسمونها اللجام و هی حدیدة طویلة محددةالرأس جداً و اسفلها مجوف کسنان الرمح تدخل من اسفلها فی خشبة کالقناة بارزة فی مقدم المرکب یقال لها الاسطام فیصیر اللجام کانه سنان رمح بارز من مقدم المرکب فیحتالون فی طعن المراکب به. فاذا اصاب جانب المرکب بقوة خرقه حتی یخشی غرقه بما ینصب فیه من الماء فیطلب اصحابه الامان. (تاریخ تمدن اسلامی جرجی زیدان ج ۱ ص ۱۶۲). ||آنچه زنان به وقت حیض بندند. (منتهی الارب). رُکوه. روکا. پاره. لته: تلجم، لجام بستن زن. (منتهی الارب). ||داغی است مر شتران را.

لجام. [لَ] (اِخ) نام اسب بسطام‌بن قیس که از بنی‌فهم گرفت. (منتهی الارب).

لجام. [لَ ج جا] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن حسن‌بن اللجام حرانی. وی از شیاطین انس است و در ایام نوح‌بن نصربن احمد به بخارا آمد و تا آخر ایام سدید منصوربن نوح‌بن نصر گاهی به ترقی و گاهی در تنزل بود و گاهی مدیحه‌سرای می‌بود و گاهی به هجا مبتلی بلکه اکثر در ذم و هجا سخن گفتی چنانکه وزراء و صدور از زبان او در آزار بودند و او بسیار خوش‌محاوره و مناظره میبود نادره گوی غریب بود خبیث‌اللسان، کثیرالذم، قلیل‌المدح قلّ ما سلم الاشراف من فلقات لسانه. (یتیمة الدهر ثعالبی، از حاشیهٔ ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۵۰).

لجام. [لَجْ جا] (ع ص) لگام‌گر. (دهار). منسوب است به لجام و عمل آن. (سمعانی).

لجام‌خای. [لِ] (نف مرکب) خاینده و جونده و به دندان گیرندهٔ لگام. که لجام گزد:
شیران مرگ دندان خایند چون بحرب
گردند مرکبان سپاهت لجام‌خای. سوزنی.

لجام کردن. [لِ کَ دَ] (مص مرکب) دهانه بر سر اسب درآوردن. لگام کردن. رجوع به لجام شود.

لجام‌گیر. [لِ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین در ۵۴ هزارگزی شمال باختری آوج. دارای ۱۷۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

لجان. [لِ] (ع ص) شتر سرکش. لجان فی النوق کالحرون فی الخیل. (منتهی الارب).

لجان. [لَ] (ع مص) لجون. سرکش گردیدن. ||گران رفتن. (منتهی الارب).

لجان. [لَجْ جا / لُجْ جا] (اِخ) نام رودباری است. (معجم البلدان).

لجانه. [ ] (اِخ) از دههای الجبل به قم. (تاریخ قم ص ۱۳۶).

لجایر. [لَ یِ] (اِخ) دهی جزء دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل، واقع در ۳۵ هزارگزی باختر تازه کندانگوت و ۲۶ هزارگزی شوسهٔ بیله‌سوار به اصلاندوز. کوهستانی، گرمسیر، دارای ۱۰ تن سکنهٔ شیعه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لجأ. [لَ جَءْ] (ع اِ) پناه‌جای. ||غوک. (منتهی الارب).

لجأ. [لَ جَءْ] (ع مص) پناه گرفتن. (منتهی الارب).

لجأ. [لَ جَءْ] (اِخ) نام جد عمروبن اشعب. (منتهی الارب).

لجأ. [لَ جَءْ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). نام موضعی مرتفع به سوریه در سنجاق حوران واقع در شمال غربی جبل حوران. به مشرق آن وادی لوده و به مغرب وادی اطرم و به جنوب وادی‌القنوات. باشد. و

---

۱ - مرحوم ادیب در حاشیهٔ تاریخ بیهقی افزوده‌اند: الجار مردمانی را گویند که بیگانی‌خوار نباشند و بحمیت وطنی بمدافعت خصمان برآیند و با لشکر ملوک همداستان گردند - انتهی. این تحقیق مرحوم ادیب درست و بجاست ولی عبارت متن که شاهد ماست در نسخهٔ بیهقی چ فیاض - غنی (ص ۴۵۸) نیست و بجای آن عبارت ذیل آمده: «...که لشکر را مجال نبود از آن تنگیها، صدهزار سوار و پیاده آنجا همان بود و پانصدهزار همان...» و این بصواب اقرب مینماید، چه بر طبق نسخهٔ مرحوم ادیب تردید میان صد هزار و پانصد هزار از منطق بیهقی بعید می‌نماید.

2 - Trein.

۳ - ظ: وگر نصیحت را روی نی بخاموشی

آن را اراضی بلند و غریب شکل باشد و از مواد آتشفشانی که در عهود سالفه از کوه آتشفشان حوران خارج گشته تشکیل گردیده و ضخامت این مواد به دویست گز میرسد که پس از انفجار شکاف برداشته و ایجاد پرتگاههای مخوف و درههای ژرف کرده است و هم بر اثر انفجار گازهای زیرزمینی بکلی زیر و زبر گشته و بشکل تختهسنگهای جسیم غیرمنظم درآمده و از قدیم عاصیان و طاغیان این محل مساعد را ملاذ و ملجاء خود ساختهاند و بدین مناسبت لجأ نام گرفته و عبرانیان قدیم اوحوپ و یونانیان خوترانیتیس نامیدهاند. (قاموس الاعلام ترکی).

لج افتادن. [لَ اُ دَ] (مص مرکب) (...با کسی)، با وی بستیزه برخاستن. آغاز ستیزه کردن با کسی.

لجأة. [لَ جَ ءَ] (ع اِ) تأنیث لجأ. غوک ماده. (منتهی الارب).

— حشیشةاللجأة[1]؛ طحلب. جامهٔ غوک. جل وزغ. بزغمه.

لجأة. [لَ جَ ءَ] (اِخ) اصمعی گوید کوهی است از جانب راست راه، نزدیک ضریة و آب آن، ضری، چاهی است که عاد کنده است. (معجم البلدان).

لجأة. [لَ جَ ءَ] (اِخ) نام حرهٔ سیاهی است به زمین صلخد از نواحی شام و در آن دهها و کشتزارها و عمارات فراخ است و این نام بدانها اطلاق شود. (معجم البلدان).

لجب. [لَ جَ] (ع ص) جیش لجب؛ لشکر با فغان و شور و غوغا. جیش ذولجب. (منتهی الارب). لشکر با بانگ. (مهذب الاسماء).

— سحاب لجب؛ ابر با بانگ. (منتهی الارب).

لجب. [لَ جَ] (ع اِ) بانگ و فریاد. (منتهی الارب). لجب العسکر؛ بانگ لشکر. (مهذب الاسماء). ||(مص) بانگ و فریاد کردن. (منتهی الارب). بانگ کردن به انبوهی. (تاج المصادر) (زوزنی). ||پریشان و مضطرب شدن موج دریا. گویند: بحرٌ ذولجب؛ اذا سمع اضطراب امواجه. (منتهی الارب). تلجیب. (اقرب الموارد).

لجبات. [لَ جَ] (ع ص، اِ) جِ لجبة. و این نادر است زیرا لجبات به سکون جیم باید گفته شود. (منتهی الارب).

لج باز. [لَ] (نف مرکب) لجوج. ستهنده. ستیهنده در رای خود. مستبد به رأی. یک‌دنده. یک‌پهلو. عنود. ستیزه کار. خیره.

لج بازی. [لَ] (حامص مرکب) عمل لج باز. لجوجی. ستیهندگی. لجاجت. لجاج. لج. ستیزه کاری. خیرگی.

لج بازی کردن. [لَ کَ دَ] (مص مرکب) ستیهیدن. لجاج کردن. ستیزه کردن.

لجبة. [لُ / لَ / لِ بَ] (ع ص) گوسپند و بز کم‌شیر و بسیارشیر (از اضداد است). (منتهی الارب). گوسپند اندک‌شیر. (مهذب الاسماء). ||گوسپندی که چهار ماه بر نتاجش گذشته و پستان خشک کرده باشد یا خاص است مر بز را. لَجِبَة. لِجَبَة. ج، لجاب، لجبات. (منتهی الارب).

لجبة. [لَ بَ] (ع ص) میش کم‌شیر شده و لایقال للمعز. (منتهی الارب).

لجبة. [لِ جَ بَ] (ع ص) گوسپندی که چهار ماه بر نتاجش گذشته و پستان خشک کرده باشد یا خاص است مر بز را. لَجَبَة. لجبة (مثلثة) (منتهی الارب).

لجبة. [لَ جَ بَ] (ع ص) لِجَبَة. گوسپندی که چهار ماه بر نتاجش گذشته و پستان خشک کرده باشد یا خاص است مر بز را. (منتهی الارب).

لجج. [لُ جَ] (ع اِ) جِ لجة. (اقرب الموارد).

لججه. [لُ جَ جَ] (ع ص) مرد ستهنده. مرد تا دیر پیکارکننده. (منتهی الارب).

لجح. [لُ] (ع اِ) تک و پستی چاه و وادی. (منتهی الارب). ||پایاب که سرش تنگ بود و بن فراخ. ج، لجوح. (مهذب الاسماء).

لجح. [لَ جَ] (ع اِ) پلک بالایین چشم. ||(مص) گوشت گرفتن بام چشم. ||روان شدن خم چشم. (منتهی الارب). ||چشم پر خیم کردن. (زوزنی).

لجذ. [لَ] (ع مص) خوردن. ||نخستین چریدن. ||به کرانهٔ زبان و به لب گیاه خوردن ستور. ||اندک گرفتن و بسیار خواستن چیزی را بعد از آنکه یکبار داده باشند یقال و لجذنی فلان بعد ما اعطیته مرة. ||لیسیدن سگ خنور را. ||برانگیختن. (منتهی الارب).

لجران. [ ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان قشلاق از بخش گرمسار شهرستان دماوند، واقع در ۲هزارگزی جنوب باختری گرمسار دارای ۶۴۶ تن سکنهٔ شیعه. آب آن از حبله‌رود. محصول آنجا غلات، پنبه و بنشن و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و گلیم و پلاس بافی و راه آن مالرو است. سکنه از طایفهٔ اصانلو و الیکائی هستند و تابستان به ییلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

لجز. [لَ جِ] (معرب، ص) (معرب از فارسی) لغزان و چسپان. (مقلوب لزج) (منتهی الارب).

لجف. [لَ] (ع مص) سخت زدن. ||کندن در بن خوابگاه آهو. (منتهی الارب).

لجف. [لَ جَ] (ع اِ) کندگی کرانهٔ خوابگاه آهو. ||مغاکی بر کرانهٔ چاه. جای آب خورد از حوالی تک چاه. ||میانهٔ رودبار. (منتهی الارب). میانهٔ رود. (مهذب الاسماء). میانه وادی. (منتخب اللغات). ||ایستادنگاه توجیه (یعنی سیلاب). ج، الجاف. ||چاه سرتنگ فراخ‌شکم. (منتهی الارب).

لج کردن. [لَ کَ دَ] (مص مرکب) ستیزه کردن. لجاج کردن. لجاجت کردن. ستهیدن. رجوع به لج و لجاج شود:

او [مؤذن بدآواز] ستیزه کرد و لج بی‌احتراز

گفت در کافرستان بانگ نماز. مولوی.

هر چه میگفت لَلّه لج میکرد

دهنش را به لله کج میکرد. ایرج میرزا.

لجلاج. [لَ] (ص) زبان گرفته که به عربی الکن خوانند. (برهان). آنکه زبانش در سخن بچبد. (مهذب الاسماء). کسی که سخن نادرست و غیر فصیح گوید. (جهانگیری). ||مرد متردّد خاطر. (برهان).

لجلاج. [لَ] (اِ) به اصطلاح کیمیا گران سیماب و زیبق پاک و صاف باشد و به این معنی هم لجاج خوانندش نه لجلاج والله اعلم. (برهان). به اصطلاح اکسیریان زیبق صاف و پاک را گویند. (جهانگیری) (شاید صورتی از رجراج باشد). رجوع به سیماب و نیز رجوع به برهان قاطع ذیل کلمهٔ آبک شود.

لجلاج. [لَ] (اِخ) مقامری مثلی. نام قماربازی است که به لیلاج اشتهار دارد. (جهانگیری). صاحب برهان ذیل لغت لجلاج گوید. لجلاج بر وزن و معنی لیلاج است که مرشد و پیر قماربازان باشد و بعضی گویند نام شخصی است که واضع شطرنج است و بعضی دیگر گویند لجلاج نام واضع شطرنج است و مصحح برهان چاپ کلکته ذیل لغت شترنگ در حاشیه بنقل از نفایس‌الفنون افزوده که لجلاج از فرزندان صصة‌بن داهر یکی از حکمای هند بوده است و صصة مخترع شطرنج است.[2] صاحب آنندراج گوید: نام شطرنج‌باز معروف که عوام آن را لیلاج گویند و او ندیم یکی از خلفای بنی‌عباس بوده چنانکه در تاریخ ابن‌خلکان آمده و در عربی به صولی مشهور است. و به زعم بعضی لجلاج نام شخصی واضع شطرنج است و گویند اول کسی که مات شد او بود (؟) صاحب غیاث گوید نام شاطر شطرنج است نه واضع او و بعضی نام شاطر شطرنج و مرشد قماربازان گفته‌اند. رجوع به لجلاج، ابوالفرج شود:

هنر بحضرت او تحفه کی توان بردن

که علم بیدق و فرزین برد بر لجلاج؟

اخسیکتی.

هفت بیدق عاجز شاه قدر

از چه‌شان لجلاج‌سان دانسته‌اند. خاقانی.

1 - Herle à la grenouille

۲ - برای اطلاع بتفصیل اختراع شطرنج، رجوع به کلمهٔ شترنگ و رجوع به طلحند شود.

لجلاج سخن در این کهن نطع
خاقانی را شناس بالقطع. خاقانی.
همچو لجلاج ز بازیچهٔ برگ
عاقبت جان بسلامت نبری. سیف اسفرنگ.
همچو فرزین کجرو است و رخ سیه بر نطع شاه
آنکه تلقین میکند شطرنج مر لجلاج را.
مولوی.
من سخن راست نوشتم تو اگر راست نخوانی
جرم لجلاج نباشد چو تو شطرنج ندانی.
سعدی.
کاتبی آن دو رخ شاه بتان در عرصه
مات سازندت اگر ثانی لجلاج شوی. کاتبی.
مات شد در صدر هرکش دید رخ مانند مات
شاه من زینگونه رخ بازی حد لجلاج نیست.
کاتبی.

لجلاج. [لَ] (اِخ) (ال...) ابن الحصین الذبیانی احمدبن ثعلبة. قال الآمدی کان احدالفرسان فی الجاهلیة و ادرک الاسلام. (الاصابة ج ۶ ص ۱۱).

لجلاج. [لَ] (اِخ) (ال...) ابن حکیم السلمی اخوالجحاف. ذکره ابن‌مندة و قال له صحبة. (الاصابه ج ۶ ص ۶).

لجلاج. [لَ] (اِخ) ابوالفرج محمدبن عبیدالله. مقامر و شطرنجی معروف که به تصحیف او را لیلاج نیز گویند. و او به شیراز نزد عضدالدولة بود و ابن‌ندیم گوید او را بدیدم و او به شیراز در سال سیصدوشصت و اندی درگذشت. و از کتب او کتاب منصوبات الشطرنج است و لجلاج در پاکبازی و قمار مثل است. (از الفهرست‌الندیم ص ۲۲۲).

لجلاج. [لَ] (اِخ) رجوع به ابن اللجلاج شود.

لجلاج. [لَ] (اِخ) الحارثی. الذی فقأعین عامربن الطفیل یوم فیف الریح. (عقدالفرید ج ۳ ص ۳۴۵).

لجلاج. [لَ] (اِخ) (ال...) العامری والد خالد. قال البخاری له صحبة. و اورد فی التاریخ والسیاق له و فی الادب المفرد و ابوداود والنسائی فی الکبری من طریق محمدبن عبدالله الشعیثی عن سلمةبن عبدالله الجهنی عن خالدبن اللجلاج عن ابیه. قال: کنا غلماناً نعمل فی السوق فاتی النبی (ص) برجل فرجم فجاء رجل فسألنا ان ندله علی مکانه فاتینا به النبی (ص) فقلنا ان هذا یسألنا عن ذلک الخبیث الذی رجم الیوم فقال لاتقولوا خبیث فوالله لهو اطیب عندالله من المسک طوله بعضهم و اختصره بعضهم و اخرجه ابوداود و النسائی من وجه آخر مطولا عن خالدبن اللجلاج قال ابن سمیع هو مولی بنی‌زهرة مات بدمشق و عن ابن معین لجلاج والد خالد و اللجلاج والد العلاء واحد و علی ذلک مشی المزی فی الاطراف فقال لجلاج والد العلاء ثم ساق حدیث خالدبن اللجلاج عن ابیه و قال فی التهذیب روی ایضاً عن معاذ و روی عنه ایضاً ابوالوردبن ثمامة. قلت یقوی قول ابن سمیع قول العامری انه کان غلاماً فی عهدالنبی (ص) و قول والد العلاء انه کان ابن خمسین او اکثر فافترقا. و قال ابن‌حبان فی ثقات التابعین اللجلاج صاحب معاذبن جبل و لم‌ینسبه و قال قبل ذلک فی الصحابة اللجلاج العامری مولی لبنی زهرة له صحبة. سکن الشام و حدیثه عند ابنیه العلاء و خالد و مات و هو ابن مائة و عشرین سنة فمشی علی انه واحد و هذا السن انما ینطبق علی والد فهو الذی عاش هذاالقدر کماتقدم فی الحدیث الذی اخرجه السراج. (الاصابة ج ۶ ص ۷-۶)

لجلاج. [لَ] (اِخ) (ال...) الغطفانی. اخرج ابوالعباس سراج فی تاریخه و الخطیب فی المتفق من مشیخة شیخه یعقوب‌بن سفیان فی ترجمة شیخه محمدبن ابی‌اسامة الحلبی عن قیس: سمعت عبدالرحمن‌بن العلاء بن اللجلاج عن ابیه عن جده قال ماملات بطنی منذ اسلمت مع رسوال الله (ص) قال و کان عاش مأئة و عشرین سنة، خمسین فی الجاهلیة و سبعین فی الاسلام و ذکر العسکری عکس ذلک انه وفد و هو ابن سبعین و عاش بعد ذلک خمسین و قال ابوالحسن‌بن سمیع لجلاج والد العلاء غطفانی. (الاصابة ج ۶ ص ۶).

لجلال. [لَ] (اِ) به لغت مهوسین (؟) زیبق پاک و صاف است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به لجلاج و رجراج شود.

لجلج. [لَ لَ] (ع ص) درهم آمیخته. ||مشتبه. ||مردود. ناروا. یقال الحق ابلج و الباطل لجلج. (منتهی الارب).

لجلجة. [لَ لَ جَ] (ع مص) در دهان گردانیدن سخن را. (منتهی الارب). شوریده سخن گفتن. (منتخب اللغات). پریشان بودن کلام چنانکه مطلب مفهوم نشود. سخن در دهان گردانیدن چنانکه ظاهر نشود. (منتخب اللغات). مِن‌مِن کردن. ||خاییدن لقمه را. (منتهی الارب). لقمه در دهان گردانیدن. (منتخب اللغات).

لجم. [لُ] (ع اِ) غوک. لُجَم. ||هوا. (منتهی الارب).

لجم. [لُ جَ] (ع اِ) غوک. لُجم. (منتهی الارب).

لجم. [لُ جَ] (اِخ) نام قلعتی به افریقیه نزدیک مهدیه. (معجم البلدان).

لجم. [لُ جَ] (ع اِ) جانوری است یا آن آفتاب‌پرست است یا غوک. (منتهی الارب).

لجم. [لُ جُ] (ع اِ) ج لجام. (منتهی الارب).

لجم. [لُ جُ] (اِخ) موضعی است معروف به زمین جزران از نواحی تفلیس. (معجم البلدان).

لجم. [لَ] (ع مص) دوختن جامه را. (منتهی الارب).

لجم. [لَ جَ / لَ] (اِ) گل تیره و لای سیاهی را گویندکه در ته حوضها و کولابها و جویهای آب میباشد. لجن. (برهان). رجوع به لجن شود:
پیش دست تو مگر لاف سخا زد ورنه
بحر را بهر چه در حلق نهادند لجم.
رفیع‌الدین لنبانی.
چون ازو نومید گردد گاو نر
آید آنجا که نهاده بدگهر
لجم بیند فوق دُرِّ شاهوار
پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار.
مولوی.
تاجری بر دُر نهد لجم سیاه
تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه.
مولوی.
||به لغت بعضی عربان غوره باشد که انگور نارسیده است. (برهان).

لجمة. [لُ مَ] (ع اِ) کوه هموار گسترده بر زمین. ||کرانهٔ رودبار. (منتهی الارب).

لجمة. [لَ مَ] (اِ) ظاهراً به‌معنی وحل و باتلاق است و یا به‌معنی لجم که گل و لای ته جوی و کولابها باشد: شکار در آن جایگه رفت و اسب ملکزاده را در آن جایگاه برد و لجمه و وحل بود قضاء خدا چنان بود که هلاک شد. (مجمل‌التواریخ گلستانه).

لجمة. [لَ جَ مَ] (ع اِ) لجام‌بستگاه از روی ستور. (منتهی الارب).

لجمیراورک. [ ] (اِخ) جزء طایفهٔ دیناری از ایل بختیاری. یکی از طوائف هفت‌لنگ بختیاری که در مال امیر سوسن سکنی دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴).

لجن. [لَ جَ] (اِ) لژن. (لغت‌نامهٔ اسدی). گل سیاه که در تک حوض و جوی و آبهای خفته پدید آید. گل سیاه یا مطلق گل. گل سیاه و تیره ته حوض و جوی آب و غیره. لوش. حمأ. حمَرده. خلیش. حرمد. خرّه. خرّ. (سروری). حال. غلیژن. لجم. (برهان):
پیش دست تو مگر لاف سخا زد ورنه
بحر را بهر چه در حلق نهادند لجن[1].
رفیع‌الدین لنبانی (از آنندراج).
آن آبهای صافی را همچون لجن و درد مکدر کرده‌است. (بهاءالدین ولد).
ولیک عذر توان گفت پای سعدی را
در این لجن که فروشد نه اولین پایست.
سعدی.
||(ص) برخی هر چیز را که گل آغشته شده باشد لجن میگویند. (برهان). آغشته بود به

1 - این شعر بشاهد لجم نیز آمده است و ظاهراً درست‌تر مینماید.

گل.(فرهنگ اسدی)[1].
- لجن بهشت؛ احمق و گول. (آنندراج).
لجن. [لَ جَ] (ع اِ) بـرگ کـوفته و بـا آرد آمیخته. (منتهی الارب).
لجن. [لَ جَ] (ع مص) درآویختن به چیزی. (منتهی الارب).
لجن. [لَ] (ع مص) لیـیدن به زبان. ||برگ کوفته به آرد یا به جو آمیختن جـهت عـلف ستور. (منتهی الارب).
لجن. [لَ جِ] (ع اِ) ریـم و چـرک. (منتهی الارب).
لجن. [لِ ج] (اِخ) دهی جزء دهـستان اوزوم دل بخش ورزقان شهرستان اهر، واقع در ۱۳۵۰۰ گزی باختر ورزقان و ۴ هـزارگـزی شوسهٔ تبریز به اهر. جلگه. معتدل. دارای ۶۰۳ تن سکنه. آب آن از چشمه. مـحصول آنـجا غـلات و حـبوبات. شـغل اهـالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایـران ج ۴).
لجن‌زار. [لَ جَ] (اِ مرکب) بـاتلاق. گـل و لای فرورونده که باطلاق گویند.
لجنک. [لَ نَ] (اِخ) دهی از دهـستان طبس مـینا بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع در ۵۹ هزارگزی جنوب خاوری درمیان و ۵ هـزارگـزی جـنوب خـاوری دسـتگرد. کوهـستانی و گرمـیر دارای ۱۳۴ تـن سـکنهٔ فارسی‌زبان. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهـالی زراعت و مـالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایـران ج ۹).
لجن‌مال کردن. [لَ جَ کَ دَ] (مـص مرکب) تهمتها بر کـسی نهادن. با تـهمت او را بدنام کردن.
لجن‌مالی کردن. [لَ جَ کَ دَ] (مـص مرکب) (... کـسی را). عیوب او گفتن یا تهمتها بر وی نهادن. نـسبت‌های بد راست یا دروغ به کـسی دادن در حضور جماعت.
لجنونک. [لَ نَ] (اِخ) دهـی از دهـستان نیگنان، بخش بشرویهٔ شهرستان فـردوس، واقـع در ۲۸ هـزارگزی شـمال بشـرویه و پنج‌هزارگزی خـاوری راه شـوسهٔ عـمومی بشرویه به نیگنان. جلگه. گرمـیر. دارای ۲۴ تن سـکنهٔ شیعهٔ فارسی‌زبان. آب آن از قنات. مـحصول آنـجا غـلات و پـنبه و ارزن و میوه‌جات و تریاک. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایـران ج ۹).
لجنیاته. [لُ جُ تَ] (اِخ) نـام نـاحیتی از نواحی استجهٔ نـزدیک قـرطبهٔ در انـدلس. (معجم البلدان).
لجوبة. [لُ بَ] (ع مـص) انـدک‌شیر شـدن گوسفند. (زوزنی).
لجوج. [لَ] (ع ص) ستیهنده. لجوجة (الهاء للمبالغة). (منتهی الارب). ژکـاره. (لغت‌نـامهٔ اسدی). ستیزه کیش. (مهذب الاسماء). عنید. ستهنده. (دهار) (زمخشری). لجکننده بسیار. لج‌باز. خِلفٌ. (منتهی الارب). سـتیزه کـننده. بیترگ. (فرهنگ اسدی نـسخهٔ نـخجوانی). سپیدچشم. ستیزنده. (حاشیهٔ لغت‌نامهٔ اسدی نـخجوانـی). یکـدنده. یک‌پـهلو. حکـر. سـتیزه کـار. عـنود. کـله‌شق. خیـره‌چشم. سرسخت. سخت‌سر: مردمان آمـل ضـعیفند ولیکن گوینده و لجوج و ایشان را جای سخن بود. (تاریخ بـیهقی چ ادیب ص ۴۷۰). امیر ماضی [محمود] چنانکه لجوجی و ضـجرت وی بود یکروز گفت. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۹). با آنکه چنین حـدود نگـاهداشـتی لجـوجی بودی از انـدازه گـذشته. (تـاریخ بـیهقی ص ۳۹۶). ابوالقاسم کثیر را بباید گفت تا خویشتن را بدو دهد و لجـوجی و سـخت‌سری نکـند. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۱).

این لجوجیت سخت پیکاریست
وان رکیکیت سـت پیمانیست. مـسعودسعد.

تاگرفتاری تو در عقل لجوج
از تو این سودا همه سودا بود. عطار.

هر که در عقل لجوج خویش ماند
زین سخن خواند مرا دیوانه‌ای. عطار.

چند گوئی ای لجوج بی‌صفا
این فـون دیو پیش مصطفا. مولوی.

لجوجة. [لَ جَ] (ع ص) لجـوج. سـتیهنده (هاء برای مبالغة است). (منتهی الارب).
لج و لجبازی. [لَ جُ لَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) از اتباع است. رجوع به لج و رجوع به لجبازی شود.
لجوم. [لُ] (ع اِ) ج لجام. (دهار).
لجون. [لُ] (ع مص) سرکش گردیدن ناقه. لُجان. ||گران رفـتن نـاقه. (منتهی الارب). گران‌رو شدن شتر. (تاج المصادر).
لجون. [لَ] (ع ص) شـتر سـرکش گران‌رفتار. (مـذکر و مـؤنث در وی یکـسان است). (منتهی الارب). اشتر گران‌رو. (مهذب الاسماء).
لجون. [لَجْ جو] (اِخ) نام شهری بـه اردن، میان آن و طبریه بـیست میل و به رملهٔ شهر فلسطین چهل میل است. بدانجا صخرهٔ گردی است در وسط شهر و بـر آن قـبتی است کـه برخی گمان برند مسجد ابراهیم باشد و زیر قبّه چشمه‌ای است بسیارآب... (معجم البلدان). از بـلاد شـام و مـسجد حـضرت ابـراهیم بدانجاست. (سمعانی).
لجون. [لَجْ جو] (اِخ) نام چمنی به درازای شـش میل. باطلاقی در زمـستان و تـابستان. (معجم البلدان).
لجون. [لَجْ جو] (اِخ) نام مـوضعی بـه راه مکه از جانب شام نزدیک تیماء. راعی در گفتهٔ خویش آن را لجان خوانده است:

فقلت والحرّة الرّجلاء دونهم
و بطن لجّان امّا اعتادنی ذکری
صلی علی عزّة الرحمن و ابنتها
لیلی و صلی علی جاراتها الاخر.
(معجم البلدان).

||نام موضعی نزدیک برکه میان راه شام بـه حجاز. (ابن بطوطة).
لجونی. [لَ نِی ی][2] (ص نـسبی) مـنسوب به لجون، از بلاد شام. (سمعانی ورق ۴۹۴).
لجة. [لَجْ جَ] (ع اِ) آواز و بـانگ و فـریاد. گویند: سمعت لجتهم؛ ای اصواتهم. (منتهی الارب). غوغا.
لجة. [لُجْ جَ] (ع اِ) میانهٔ آب دریا و مـعظم آن. (منتهی الارب). مـیان دریـا. (مهذب الاسماء) (ترجمان القرآن جرجانی). دورترین موضع دریا. آنجای دریا که آب بیشتری دارد. جایی که آب بسیار باشد. عمیق‌ترین مـوضع دریای ژرف. (آنندراج). ج، لُجج:

آری به آب نایژه خو کرده‌اند از آنک
مـستقیان لجهٔ بحر عدن نیند. خاقانی.

در لجهٔ عشق جاودانت
شد غرقهٔ درد آشنایی. عطار.

کشتی هر که در این لجهٔ خونخوار افتاد
نشنیدیم که دیگر به کران می‌آید. سعدی.

عوبطه؛ لجهٔ دریا. عوطب؛ لجهٔ دریا. شرم؛ لجهٔ دریا. واطة؛ لجهٔ بلند آب. ملحة؛ لجهٔ دریـا. (منتهی الارب). ||دریـا. (نـصاب). ||آیـینه. ||سیم. (مـنتهی الارب). ||جـماعت بـسیار. ||شش خـنج کـجین. بکـسة، و هـی خـرقة یدورها الصبی کانها کرة یتقامر بـها. (منتهی الارب).
لجة. [لِ جَ] (ع مص) ولوج. درآمدن. (منتهی الارب).
لجه گوراب. [لَ جِ] (اِخ) نام دهـی جـزء دهـستان حـومهٔ بـخش مـرکزی شهرستان رشت، واقع در شش هزارگزی خاوری رشت کنار راه شوسهٔ رشت به لاهیجان. دارای ۸۴۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
لجی. [لُ / لِجْ جـی ی] (ع ص نـسبی) مـنسوب به لجة. بحر لجیّ؛ دریای بسیارآب. (منتهی الارب). دریای ژرف. (دهار). دریای فراخ. دریای ژرف و پرآب. (منتخب اللغات). دریای فراخ و دورفرود. دریایی که به تک آن نتوان رسید. دریـای مـغ. (تـرجمان القرآن جرجانی).

---
[1] - در نـسخهٔ خطی اوبهی که در دسـترس بـود بدین معنی لچن ضبط شده است.
[2] - در سمعانی بتخفیف جیم آمده است.

لجیف. [لَ] (ع ص) تیر پهن‌پیکان (صواب نجیف به «نون» است). (منتهی الارب).

لجیفة. [لَ فَ] (ع اِ) لجیفةالباب؛ پهلوی در. (منتهی الارب).

لجیم. [لُ جَ] (اِخ) ابن صعب. پدر حنیفهٔ عجل و شوی حذام که مثل «القول ما قالت حذام» عرب در بارهٔ اوست. شاعر گوید:

اذا قالت حذام فصدقوها
فان القول ما قالت حذام.

(عقدالفرید ج ۳ ص ۲۰).

لجین. [لَ] (ع اِ) کفک دهان شتر. ||برگ افتاده. برگ از شاخ افتاده. (منتهی الارب). ||برگ درخت کوفته (؟). (مهذب الاسماء).

لجین. [لُ جَ] (ع اِ) نقره. (منتهی الارب). سیم. (دهار). فضة. رجوع به فضه در بحرالجواهر شود.

لجینی. [لُ جَ] (ص نسبی) (منسوب به لجین به‌معنی سیم) سیمین. ||شیوه‌ای از خط: و این آلت [یعنی قلم] که یاد کرده بود سه گونه نهاده‌اند: یکی محرّف تمام و آن خط کز آن قلم آید آن را لجینی خوانند یعنی خط سیمین. (نوروزنامه ص ۴۶).

لجیون. [لِ] (اِ) لژیون. عددی مخصوص در عساکر رومی است که در اوقات مختلفه متفاوت بود یعنی از سه هزار تا بالمضاعف میرسید. در ایام مسیح لجیون شامل هزار نفر پیاده علاوه بر سواره بود و هر لجیون شامل ده فوج بوده که اینها را به سه دسته منقسم کرده بودند و دسته‌های مسطوره نیز به دو قسمت که هر قسمتی شامل یکصد نفر بوده منقسم کرده بودند. لفظ لجیون در کتاب مقدس قصد از عدد بسیار نامعین میباشد و آن دیوانه که مسیح وی را شفا داد خود را لجیون نامید مثل این که دارای کرورهادیو بوده است. (مرقس ۵:۹) و قصد از فوج ملائکه که در «متی ۵۳:۲۶» وارد است نمونه‌ای از کثرت افواج آسمانی و غیرت ایشان در توجه مسیح میباشد. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به لژیون شود.

لچ. [لَ] (اِ) رخساره. روی. عارض. (برهان). رُخ. رخساره باشد و آن را سج نیز گویند. (جهانگیری). ||لگدکون باشد به زبان فارسی. (حاشیهٔ لغت‌نامهٔ اسدی نخجوانی). لگدی باشد که به پشت پای زنند و لپرک نیز گویند به زبان آذربایجان. (لغت‌نامهٔ اسدی نسخهٔ نخجوانی). لج. و رجوع به لج شود:

یکروز به گرمابه همی آب فروریخت
مردی بزدش لچ به غلط بر در دهلیز.

منجیک.

||زاگ رنگرزان بود. (حاشیهٔ لغت‌نامهٔ اسدی نسخهٔ نخجوانی). برهان قاطع این کلمه را لخج ضبط کرده و فرهنگ اسدی نخجوانی نیز لخج ضبط کرده و شاهد هم دارد.

لچ. [لُ] (ص) مخفف لوچ. برهنه و آن را لوچ نیز گویند. (جهانگیری). لوت. عریان. (برهان). ||نام قومی که بزرگان ایشان سینهٔ عریان میداشتند. (غیاث) (آنندراج). ||(اِ) در فارسی قدیم به‌معنی لب و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته. (آنندراج).

لچ افتادن. [لِ اُ دَ] (مص مرکب) بسیار ریم بیرون دادن ریش. سخت ریمناک شدن قرحه. ریم و قیح پیدا آمدن در ظاهر قرحه یا جراحتی. تباه شدن و ریم بر ظاهر و روی آوردن جراحت یا قرحه. سوخته‌ای یا ریشی آب پس دادن. چرک و ریم بسیار پیدا کردن قرحه یا جرح و ریم روان روی آن را فرا گرفتن. ریم بسیار در آن پیدا آمدن ستیم و آب بر ظاهر پیدا کردن. تقرّح. به بدی رفتن قرحه یا بسیار بر ظاهر ریش روان یا خستگی پیدا آمدن.

لچر. [لَ چَ] [1] (ص) لئیم. خسیس. سخت ممسک و پست (در تداول عامه). پست. دنی. ||سخت چرکین. چرکین. ||که از لوث و چرک نیندیشد.

لچری. [لَ چَ] (حامص) شحّ. لئامت. خست. ||شوخگنی.

لچک. [لَ چَ / لَچْ چَ] (اِ) [2] چارقد خرد سه گوش که زنان و اطفال بر سر پوشند. چارقد خرد. چارقد کوچک. مقنع کوچک. پارچه‌ای چهارگوشه که دو تا کرده سه گوشه بر سراندازند و دو سرش زیر گلو بسته شود. پارچه‌ای باشد مربع که زنان هر دو گوشهٔ آن را بر بالای هم اندازند بعنوانی که مثلث شود و آن تکلفات بسیار کنند از کشیده‌دوزی و گلابتون‌دوزی و جواهر نیز در آن بدوزند و بر بالای سر آغوج بگذارند و بر سر بندند چنانکه دو گوشهٔ آن در زیر حنک و چانهٔ ایشان بسته شود و مضبوط گردد. (برهان). صاحب غیاث‌اللغات گوید:... لفظ ترکی است به‌معنی معجر و روپاک مربع که در آن تکلفات بکار برند. (غیاث). کلوته:

آنکه مردانگی بود کارش (؟)
لچک قحبه به ز دستارش.

میریحیی شیرازی (آنندراج).

وفا از زن طلب کردن ز نامردی بود یحیی
نمی‌بینی که چرخ از ماه [3] بر سر لچک دارد.

میریحیی شیرازی.

لچک‌به‌سر. [لَ چَ بِ سَ] (ص مرکب، اِ مرکب) زن. ||زنِ ضعیف. زنی ضعیفه یا فقیره در مقام جلب شفقت و رقت گویند: من یک لچک‌بسری بیش نیستم. من یک لچک‌بسرم با سه یتیم.

لچک پوش. [لَ چَ] (نف مرکب، اِ مرکب) لچک‌بسر. زن:

هلاک چادرم و کشتهٔ لچک‌پوشم.

الوغ بیک (از شعوری در کلمهٔ چادر).

لچکی. [لَ چَ] (ص نسبی) منسوب به لچک. سه گوش. مثلث‌شکل. جامه یا نقشی به صورت مثلث متساوی الاضلاع.

لچمن. [ ] (اِخ) نام برادر رام یا رامچند و این رام پسر و ولیعهد محبوب راجهٔ جسرت و یکی از اوتاد یعنی مظاهر پروردگار یا خود پروردگار که بصورت شیر برای تنبیه دیوان مردم‌خوار به زمین آمد. (سبک‌شناسی ج ۳ ص ۲۶۴).

لچن. [لُ چَ] (ص) زن قحبه. (غیاث) (آنندراج). ||صاحب غیاث‌اللغات گوید: در برهان به‌معنی برهنه و عریان و مجازاً به‌معنی لولی. (غیاث) [4] (آنندراج).

لچه. [لَچْ چَ] مفرس لچهه که لفظ هندی است. (آنندراج) (؟).

لچه. [لِچْ چِ] (اِخ) [5] نام شهری به ایتالیا واقع در مشرق اترانت، دارای ۵۴ هزار سکنه.

لچهمنا. [لَ مَ] (اِ) یبروح الصنم. مهرگیا. مردم‌گیاه.

لچی. [ ] (اِ) اسم هندی قاقله است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). هیل (هل).

لح. [لَحح] (ع ص) برچفسیده. قریب بر چفسیده. (منتهی الارب). ||مقابل کلاله. لاصق‌النسب. منه قولهم: فلان ابن عمی لحاً؛ ای لاصق‌النسب. (منتهی الارب). ابن عم لح؛ پسر عمی نزدیک.

لح. [لَحح] (ع مص) برچفسیدن. ||نزدیک و ملصق گردیدن خویشی و قرابت. (منتهی الارب).

لحا. [لُ] (اِخ) لُحاء. رجوع به لُحاء (اِخ) شود:

چون گندنا ز روی زمین دشمنان دین
سر برزنند از حد چین تا حد لحا. سوزنی.

لحاء. [لَ] (ع اِ) [6] پوست درخت. (منتهی الارب). پوست بیخ نباتات و ریشه‌های باریک آن است. (فهرست مخزن الادویه) [7].

لحاء. [لِ] (ع مص) ملاحات. با هم خصومت و نزاع کردن و دشنام دادن. (منتهی الارب).

لحاء. [لُ] (ع اِ) جِ لحیة. (معجم البلدان ذیل

---

۱ - بتشدید چ نیز استعمال شود (در تداول عامه).

2 - Béguin.

۳ - کذا. شاید: ماه نو.

۴ - در برهان لچ بدون نون آخر به‌معنی برهنه و عریان است، نه لچن.

5 - Lecce(lethe).

6 - Ecorce.

۷ - در فهرست مخزن الادویه به کسر اول ضبط شده است.

لحاء) (غیاث).

لحاء. [لَ] (اِخ) لحا. نام رودباری است از یمامهٔ بسیارکشت و نخل از آن مردم عنزة. (معجم البلدان).

لحاءالغول. [لُ ئُلْ] (ع اِ مرکب) شعرالغول. پرسیاوشان.[1] (ضریر انطاکی ص ۲۸۸)[2] (تحفهٔ حکیم مؤمن).

لحادة. [لَ دَ] (ع اِ) خطا در اعراب. ||پاره‌ای از گوشت. (منتهی الارب).

لحاس. [لَحْ حا] (ع ص) کاسه‌لیس. (مهذب الاسماء).

لحاسم. [لَ سِ] (ع اِ) ج لحسم. ره گذرهای آب وادی که تنگ باشد. (منتهی الارب).

لحاسة. [لِ سَ] (ع اِ) شیر ماده. (منتهی الارب).

لحاص. [لَ][3] (ع اِ) بلا و سختی. علم است مر داهیه را. ||امری بزرگ و مشتبه که مضطر گرداندصاحب خود را به کار. (منتهی الارب). ||(مص) اندرآویختن به چیزی. (منتخب اللغات).

لحاظ. [لَ] (ع اِ) دنبال چشم متصل به صُدغ. (منتهی الارب). مؤخر عین. یعنی گوشهٔ چشم که سوی گوش بود. و فی‌الخلاص، لحاظ بالکسر؛ دنبال چشم. گوشهٔ چشم از سوی گوش. (دهار).

لحاظ. [لِ] (ع اِ)[4] داغی است زیر چشم. (منتهی الارب). داغ که بر گوشهٔ چشم اشتر نهند. (مهذب الاسماء). ||پر سترده از بال مرغ. (منتهی الارب). ||پر اعلای تیر. ||نظر. جهت. جنبه. اعتبار. حیثیت.

— از این لحاظ؛ از این نظر. از این حیث.

— از لحاظِ؛ از نظرِ. از جهتِ.

لحاظ. [لِ] (ع مص) نگاه داشتن به چشم چیزی را. (منتهی الارب). ||ملاحظة. دیدن.

لحاغیطوس. [] (معرب، اِ) سنگی سیاه است ازو بوی خیار [ظ: بوی قار یا قیر] آید. بعضی گویند حجر فارس است و برخی گویند جداست... هوام از آن بگریزند. (نزهة القلوب). رجوع به حجر لحاغیطوس شود.

لحاف. [لِ][5] (ع اِ) بستر آهنگ. (جهانگیری)[6]. دواج. بالاپوش شب. شمال. (منتهی الارب). ازار. جامهٔ پنبه‌دار شب‌خوابی. (غیاث). بالاپوش، مقابل نهالی و زیرپوش:

خوشا حال لحاف و بستر آهنگ
که‌میگیرند هر شب در برت تنگ. لبیبی.

نالنده اسقفی ز بر بستر پلاس
رومی لحاف زرد به پهنا برافکند. خاقانی.

با چنین آهن‌دل آتش‌سجاف
حق نشاید گفت جز زیر لحاف.
مولوی.

اندر لحاف و بالش خوش خفته بود پنبه
حلاج خواند بر وی یا ایهاالمزمل.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۳۱).

تا نهالی و لحافت نبود چندین دست
در وثاقت شب سرما مشان مهمان را.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۳۷).

یک تن بی‌لحاف و زیرافکن
وقت آسایش آرمیدن نیست.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۳۷).

— لحاف چشم؛ پلک. مُقله. پلکِ بالایین. لجح.

— لحاف کرسی؛ نوعی از لحاف پهن‌تر از لحاف معمولی که به زمستان بر کرسی اندازند.

— امثال:

دعوی سر لحاف ملانصرالدین بود؛ هیاهوی نزاعی از کوچه شنیده میشد چون هوا سرد بود ملا لحاف در خود پیچید و کشف خبر را بیرون شد طراری چند لحاف را از دوش ملا ربوده بگریختند چون بخانه باز گشت زن پرسید نزاع سر چه بود گفت سر لحاف ما، اینک ببردند و نزاع بنشست. آوازی مهیب شنیده شد زن ملانصرالدین پرسید چه آواز بود ملا گفت آواز لحاف بود که از بام بزیر افتاد زن گفت لحاف بدینگونه آواز نکند. گفت من هم در جوفش بودم.

سر گنده‌اش زیر لحاف است.

شوخی را ز زیر لحاف میکنند.

فرشش زمین است لحافش آسمان.

لحافی را بهر شپشی بیرون نیفکنند.

هم لحاف است و هم توشک.

||پوشش. ||هر جامه که بالای جامه‌ها پوشند همچو چادر و مانند آن. ج، لُحُف. (منتهی الارب). ||کوآ کند. قزآ کند. (لغت‌نامهٔ مقامات حریری). قزآ کند یعنی جامه که از قز، آگنده باشند. (منتخب اللغات). ||برگستوان. (غیاث) (آنندراج). قبایی که بر پشت اسب اندازند جهت محافظت گرد و غبار و اذیت گرما و سرما و مردم آن را به غلط آبایی به الف نویسند و به‌معنی برگستوان نیز درست میشود. (آنندراج):

لحافی برافکند بر پشت بور
درآمد به زین آن تن پیل‌زور. نظامی.

و نیز رجوع به لحیف شود. ||زنِ مرد. (منتهی‌الارب).

لحافچه. [لِ چَ / چِ] (اِ مصغر) لحاف کوچک.لحافِ خرد. دُواجک.

لحاف‌دوز. [لِ] (نف مرکب) دوزندهٔ لحاف. آنکه لحاف دوزد.

لحاف‌دوزی. [لِ] (حامص مرکب) عمل لحاف‌دوز. ||(اِ مرکب) دکهٔ لحاف‌دوز.

لحاف‌کش. [لِ کَ / کِ] (نف مرکب) آنکه لحاف از جایی به جایی کشد. ||دشنامی است. جاکش. قرطبان. رجوع به قرطبان شود. قلتبان. کشخان. قرنان. ||کنایه است از دلال میان مرد و زن:

ای خوشا عشرت لحاف‌کشان. بهائی.

لحاف‌کشی. [لِ کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل لحاف‌کش.

لحاف کهنه. [لِ کُ نَ / نِ] (اِ مرکب) لحاف مندرس و مستعمل. سمج؛ شپش لحاف کهنه.

لحافو. [لَ] (اِ) لحاف در لهجهٔ کرمانیان.

لحافی. [لِ فی] (ص نسبی) منسوب به لحاف. و بدین نسبت مشهور است ابوعبدالله المطهربن محمدبن ابراهیم الشیرازی الصوفی المعروف باللحافی... (سمعانی ورق ۴۹۴).

لحاق. [لِ] (ع اِ) غِلافِ کمان. (منتهی الارب).

لحاق. [لَ] (ع مص) لحق. (منتهی الارب). الحاق. ادرا ک. دررسیدن. (زوزنی) (تاج المصادر) (ترجمان القرآن جرجانی). دریافتن. (منتخب اللغات).

لحاق. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر، واقع در ۲۴هزارگزی شمال خاوری خیاو و یکهزارگزی شوسهٔ خیاو به اردبیل، جلگه، معتدل. دارای ۶۳۲ تن سکنهٔ شیعه. آب آن از چشمه و انارچای. محصول آنجا غلات و حبوبات و پنبه و میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لحاک. [لِ] (ع مص) لحک. سخت کردن پیوستگی چیزی را. (آنندراج).

لحام. [لَحْ حا] (ع ص) گوشت‌فروش. (منتهی الارب). قصاب.

لحام. [لِ] (ع اِ) جِ لحم. (منتهی الارب). رجوع به لحم شود.

لحام. [لَ] (ع مص) گوشت‌آور شدن. (زوزنی). لَحْم. (منتهی الارب).

لحام. [لِ] (ع اِ) آنچه بدان سیم و زر را پیوند دهند. (منتهی الارب). لزاق الذهب. کفشیر. (دستوراللغة). کوشیر. (مهذب الاسماء).

— لحام پذیرفتن؛ جوش خوردن. پیوند یافتن:

خستهٔ دنیا و شکستهٔ جهان
جز که به طاعت نپذیرد لحام.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۳۰۷).

---

1 - Capillaire.

۲ - در فهرست مخزن‌الادویه لحام‌الغول ضبط شده است.

۳ - در مهذب الاسماء به سین مهمله «لحاس» ضبط شده است.

4 - Egard.

۵ - این کلمه در فارسی بفتح اول متداولست.

۶ - بستر آهنگ در سروری به‌معنی چادر شب است.

—لحام کردن؛ جوش دادن.
||قال جالینوس: اتصال احد العظمین بالآخر، ان کان اتصالا لایتم به الحرکة، یسمی باللحام. (بحرالجوهر):
اگر دلت بشکسته‌ست سنگ معصیتی
دل شکسته به طاعت لحام باید کرد.
ناصرخسرو.
سنگی زده‌ست پیری بر طاس عمر تو
کان را به هیچ روی نیارد کسی لحام.
ناصرخسرو.
و این طبقه را [در نایژهٔ قناطیر] بدان جایگاه به لحام استوار کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). این بندگشادها [برای آن است] که بندها بدین عضله‌ها استوار باشد و از لحام کردن بر یکدیگر مستغنی گردد و تا چون بندها بر هم لحام کرده نباشد، مردم سر و گردن همی‌تواند گرداند.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
پریشان ازو کم گراید به جمع
شکسته ازو کم پذیرد لحام. مسعودسعد.
لحام. [لَحْ حا] (اِخ) نام مردی. سلامی از وی و وی از ابابشیر سیرافی روایت کند. رجوع به الجماهر بیرونی ص ۶۳ شود.
لحام. [لَحْ حا] (اِخ) (ابوال...) ثعلبی. شاعری است. (منتهی الارب).
لحام‌الذهب. [لِ مُذْ ذَ هَ] (ع اِ مرکب) تکار. (بحر الجواهر). لحام الذهب، صاغی او تکار است و معدنی او در بورق مذکور شد. (تحفهٔ حکیم مؤمن). صاحب اختیارات بدیعی گوید: لزاق الذهب گویند و نیکوترین آن معدنی ارمنی بود آنچه معمول بود از بول کودکان بود و سرکه که در هاون مسین در آفتاب چندان بسایند که منعقد میشود و طبیعت آن گرم و خشک و حادّ و قابض و مسخن و معفنّ بود و لذاع بود نه سخت گوشت بگدازاند و در جراحتهای دشخوار بغایت نافع بود و پاک گرداند و لحام الذهب را تنکار الصاغة خوانند و نه شنجار است و صفت شنجار در شین گفته شد.
لحام‌الصاغة. [لِ مُصْ صا غَ] (ع اِ مرکب) التنکار. (تذکرهٔ ضریر انطاکی). از اقسام تنکار است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به خروسقلا[1] شود.
لحان. [لَحْ حا] (ع ص) آنکه خطا کند در اعراب و قرائت. آنکه بسیار لحن آرد در کلام. خطا کنندهٔ در قرائت. لحانة. (منتهی الارب).
لحانة. [لَحْ حا نَ] (ع ص) (و هاء مبالغه راست). لحان. آنکه خطا کند در اعراب و قرائت. (منتهی الارب).
لحانة. [لِ نَ] (ع مص) لحن. خطا کردن در خواندن. لحانیة. لحون. (منتهی الارب).
لحانیة. [لَ یَ] (ع مص) لحن. لحانة. لحون. خطا کردن در خواندن. (منتهی الارب).

لحاه الله. [لَ هُلْ لا ه] (ع جملهٔ فعلیهٔ نفرینی) لعنه‌الله. زشت‌روی کند و دور گرداند او را از نیکی خدای تعالی و لعنت کند. (منتهی الارب).
لحب. [لَ] (ع ص، اِ) راه روشن و فراخ. (منتهی الارب). راه روشن. (مهذب الاسماء).
لحب. [لَ] (ع مص) پاسپر کردن راه فراخ را و گذشتن در آن. و منه فی رسالة امسلمة الی عثمان: لاتقف سبیلا کان رسول‌الله صلی‌الله علیه و آله و سلم لحبها ای سلکها. ||تیغ زدن کسی را. ||نشان گذاشتن در چیزی. ||به درازا بریدن گوشت را. ||تابان گردیدن پشت اسب با اندک پستی. نو شدن پشت اسب با اندک فرورفتگی. ||باز کردن گوشت را از استخوان. (منتهی الارب). گوشت از استخوان باز کردن. (زوزنی). ||برکندن پوست از چوب. (منتهی الارب). پوست از درخت باز کردن. (تاج المصادر). ||آرمیدن با زن. ||روشن و فراخ گردیدن راه. ||به زمین زدن کسی را. (منتهی الارب). ||به راه راست رفتن. (تاج المصادر). ||بشتاب رفتن. (زوزنی) (منتهی الارب).
لحب. [لَ] (ع مص) لاغر گردانیدن پیری کسی را. (منتهی الارب). نزار شدن مردم از پیری. (زوزنی) (تاج المصادر).
لحت. [لَ] (ع مص) به چوب‌دستی زدن کسی را. ||خراشیدن و برکندن پوست عصا را. (منتهی الارب).
لحت. [لَ] (ع ص) بردٌ بحتٌ لحت؛ سردی خالص و کامل. (منتهی الارب).
لحج. [لُ] (ع اِ) گوشهٔ خانه. ||خانهٔ چشم. ||مغا کی چشم (و لحج در این معنی به فتح اول نیز آید). (منتهی الارب). کاسهٔ چشم. غار چشم. چشمخانه. ||مغا کی در زمین و وادی. ج، الحاج. (منتهی الارب).
لحج. [لَ ح] (ع ص) مکان لحج؛ جای تنگ. (منتهی الارب). هر چه تنگ باشد. (منتخب اللغات).
لحج. [لَ] (ع مص) زدن کسی را. ||چشم‌زخم رسانیدن کسی را. ||پناه بردن به چیزی. (منتهی الارب). در چیزی بسته شدن. (تاج المصادر) (منتخب اللغات). ||چسبیدن. (منتخب اللغات). میل. (تاج العروس). انحراف. ||استوار کردن شمشیر در نیام. (منتهی الارب). استوار شدن شمشیر در نیام. کارد و جز آن در غلاف کردن.
لحج. [لَ] (اِخ) شهری است به عدن ابین. سمی بلحج‌بن وائل‌بن قطن. (منتهی الارب). مخلافی است به یمن. (معجم البلدان).
لحجی. [لَ جی ی] (ص نسبی) منسوب به لحج از قراء یمن. (سمعانی ورق ۴۹۴).
لحح. [لَ ح] (ع مص) برچفیدن چشم کسی به خم چشم او. (منتهی الارب).

لحح. [لَ ح] (ع ص) مکانٌ لحح؛ جای تنگ. (منتهی الارب).
لحد. [لَ / لُ حْ / لَ ح][2] (ع اِ) شکاف در پهن گور (سُمّی لحداً لانّه فی احد جانبی القبر). ج، الحاد و لحود. (منتهی الارب). شکاف کرانهٔ گور. شکاف به درازا در یک کرانهٔ قبر که میت را در آن جای دهند. (منتخب اللغات). نوعی از قبر. (غیاث). هاچین (به لهجهٔ طبری)؛ اطلبوا العلم من المهد الی اللحد. (حدیث).
پیش کان تنگ شکر در لحد تنگ نهید
بوسهٔ تلخ وداعی بشکر بازدهید. خاقانی.
حبس او جز مطمورهٔ لحد ندانستی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۹).
تیغ‌زنان چون سپر انداختند
در لحد آن خشت سپر ساختند. نظامی.
من دانم و من حال خود اندر لحد تنگ
جز من که بداند که چه آمد به سر من.
عطار.
بخت در اول فطرت چو نباشد مسعود
مقبل آن است که در خاک لحد شد مردود.
سعدی.
خفتهٔ خاک لحد را که تو نا گه به سر آیی
عجب ار باز نیاید بتن مرده روانش. سعدی.
ور بدانم بدر مرگ که حشرم با تست
از لحد رقص‌کنان تا به قیامت بروم. سعدی.
بقیامت چو سر از خاک لحد بردارم
گرد سودای تو بر دامن جانم باشد. سعدی.
چو در خاکدان لحد خفت مرد
قیامت بیفشاند از روی گرد. سعدی.
دگر دیده چون برفروزد چراغ
چو کرم لحد خورد پیه دماغ. سعدی.
ترا به کنج لحد سالها بباید خفت
تن تو طعمهٔ هر مور و مار خواهد بود.
سعدی.
چشم آن دم که ز شوق تو نهم[3] سر به لحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود. حافظ.
الحاد؛ لحد ساختن در گور. (منتهی الارب).
لحد کردن. (تاج المصادر). لحد ساختن. قبر ساختن بالای زمین از خشت و گل. (آنندراج).
لحد. [لَ] (ع مص) شکافتن یک کرانهٔ گور را. (منتهی الارب). شکافتن یکی کرانهٔ گور. گور را لحد کردن. (تاج المصادر). ||در لحد کردن مرده را. ||خمیدن و میل کردن به سوی کسی. ||نظر کردن به گوشهٔ چشم. ||برگشتن از دین خدا. ||چسبیدن از حق. انحراف از راه راست. (تاج المصادر). الحاد.

1 - Chrysocolle.
۲ - ضبط آخر، تداول فارسی‌زبانان است.
۳ - در نسخهٔ مصحح علامه قزوینی: نهد. تصحیح متن قیاسی است.

لحرز. [ ] (اِخ) نام ناحیتی به هندوستان که به نام ملک ایشان بازخوانند و آن ناحیتی است با عدل و داد و گویند که با وی [با ملک] صد هزار مرد برنشیند و از این ناحیت عود و صندل خیزد. (حدودالعالم).

لحز. [لَ] (ع مص) ستهیدن. (منتهی الارب).

لحز. [لِ] (ع ص) بخیل. ||تندخوی. لَحِز. (منتهی الارب).

لحز. [لَ حِ] (ع ص) لِحز. بخیل و تندخوی. (منتهی الارب).

لحز. [لَ حَ] (ع مص) زفت و دشوارخوی گردیدن. (منتهی الارب). بخیل شدن. (تاج المصادر).

لحس. [لَ] (ع مص) (معرب لیسیدن) خوردن کرم پشم را. ||خوردن ملخ سبزی را. (منتهی الارب). ||لیسیدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر). لَحسَة. لُحسَة. لهس. ملحس.
- امثال:
اسرع من لحس الکلب انفه. (منتهی الارب).

لحسا. [لَ] (اِخ) أحسا. ناحیه‌ای در مغرب خلیج فارس و در مشرق شبه جزیرهٔ عربستان که سابقاً بحرین نامیده میشد و عقیر و قطیف و هفوف آبادیهای عمدهٔ آن بود و مرکز آن در قرون اولای اسلام هَجَر نام داشت. در شمال این ناحیه و جنوب بصره اراضی کویت واقع است.

لحسم. [لُ سُ] (ع اِ) رهگذر آب وادی که تنگ باشد. ج، لحاسم. (منتهی الارب).

لحسة. [لَ سَ / لُ سَ] (ع مص) لیسیدن به زبان. لحس. ملحس. (منتهی الارب).

لحص. [لَ حَ] (ع اِمص) سخت آژنگنا کی بام چشم. (منتهی الارب).

لحص. [لَ] (ع مص) درآویختن در کاری. ||به پایان رسانیدن خبر و اندک اندک آشکار کردن. (منتهی الارب).

لحصا. [لَ] (اِخ) لحسا. رجوع به الحسا و لحسا شود. (تاریخ گزیده ص ۳۴۱ و ۵۰۷).

لحصان. [لَ حَ] (ع مص) دویدن و شتافتن. (منتهی الارب).

لحط. [لَ] (ع مص) رش. آب پاشیدن. (منتهی الارب). آب و جارو کردن. آب زدن بر در سرای. (تاج المصادر). ||سپوختن. ||راندن. (منتهی الارب).

لحظ. [لَ] (ع مص) بدنبال چشم نگریستن بسوی چیزی؛ و هو اشد التفاتاً من الشزر. (منتهی الارب). به گوشهٔ چشم نگریستن. (تاج المصادر). لحظان. (منتهی الارب).

لحظ. [لَ] (ع اِ) چشم. ج، الحاظ.

لحظان. [لَ حَ] (ع مص) لَحظ. به دنبال چشم نگریستن بسوی چیزی. (منتهی الارب).

لحظات. [لَ حَ] (ع اِ) جِ لحظة.

لحظة. [لَ ظَ] (ع اِ) لحظه. یکبار نگاه کردن به گوشهٔ چشم. ||یک چشم بهم زدن. چشم‌زد. طرفه. دَم. آن:

گریزان در این بیشه جستم پناه
رسیدستم این لحظه ایدر ز راه. فردوسی.

که به باقی عمر یک لحظه
رو نتابم ز خدمتت پس از این. مسعودسعد.

نبود باید می‌خواره را کم از لاله
که هیچ لحظه نگردد همی ز می هشیار.
مسعودسعد.

جانم ز تن جدا باد ارمن بهیچ وقت
یک لحظه جان ز مهر تو ای جان جدا کنم.
مسعودسعد.

صد فتح کنی بیشک و صد سال از این پس
در هند به هر لحظه ببینند اثر فتح.
مسعودسعد.

گر قصد کنی چو وهم یک لحظه
از جابلقا رسد به جابلسا. مسعودسعد.

ترا هر ساعتی از عزّ ملکی است
ترا هر لحظه‌ای از بخت جاه است.
مسعودسعد.

بیمار که اشارت طبیب را سبک دارد... هر لحظه ناتوانی بر وی مستولی گردد. (کلیله و دمنه). و آدمی از آن روز که در رحم نطفه گردد تا آخر عمر یک لحظه از آفت نرهد. (کلیله و دمنه).

ولی پادشه را که یک لحظه از سر
کله‌گم شود جز گدایی نیابی. خاقانی.

هر لحظه زیر پای سگ پاسبان تو
صد جان بهم فشانم و بر تو به نیم جو.
خاقانی.

یک لحظه چون گوزنان هویی برآرم از جان
سگ‌جانم ارنه چندین هجران چگونه باشد.
خاقانی.

ایزد نخواست آنچه دلم خواست لاجرم
هر لحظه آهی از دل سوزان برآورم. خاقانی.

گفتی نکنی خدمت سلطان نکنم نی
یک لحظه فراغت به دو عالم نفروشم.
خاقانی.

یک لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد
ما هم چنان لب بر لبی نابرگرفته کام را.
سعدی.

هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند. (گلستان سعدی).

هر لحظه سر به جایی برمیکند خیالم
تا خود چه بر من آید زین منقطع لگامی.
سعدی.

ما یکدل و تو شرم نداری که برآیی
هر لحظه به دستانی و هر روز به خویی.
سعدی.

همی گفت و هر لحظه سیلاب درد
فرومیدویدش به رخسار زرد. سعدی.

بوسه دادن به روی یار چه سود
هم در آن لحظه کردنش بدرود. سعدی.

زنهار نمیخواهم کز کشتن امانم ده
تا سیرترت بینم یک لحظه مدارائی. سعدی.

به دروازهٔ مرگ چون درشوند
به یک لحظه با هم برابر شوند. سعدی.

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتی است
مصطفی فرمود دنیا ساعتی است. مولوی.

لاغر و فربهند خلق جهان
کار عالم از این دو گونه بود
لاغر است آنکه او غمی دارد
فربه آنکس که غم در او نبود
من که هر لحظه‌ام غمی باشد
فربهم باز این چگونه بود
یادم آمد که این چنین باشد
کار هندو چو باژگونه بود. امیرخسرو.

و لحظه لحظه محبت اهل آن در درون دل و جان بنهاد می‌نهاد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹۶). انفاص؛ لحظه به لحظه بول ریختن گوسپند.
- لحظةً یسا در لحظه؛ فوراً. فی‌الفور. علی‌الفور.
- امثال:
سلطنت گر همه یک لحظه بود مغتنم است.
یک لحظه غافل گشتم و صد سال راهم دور شد. (ملک قمی).
||اشارت چشم. غمزه:

بادام دو چشم تو به عیاری و شوخی
صدبار به هر لحظه در کند[1] شکسته.
سوزنی.

||چشم زخم.

لحظة. [لَ ظَ] (اِخ) جایی است شیرنا کبه تهامه و منه یقال: اسد لحظة کما یقال اسدالشری. (منتهی الارب).

لحف. [لِ] (ع اِ) شکاف میان سرین. و منه قولهم: فلان افلس من ضارب لحف استه؛ بدانجهت که چون مفلسی چیزی نیابد که بدان سرین را بپوشد، دستش بر سرین افتد. ||بُن کوه. (منتهی الارب). دامنه (در کوه).

لحف. [لِ] (اِخ) ناحیتی است در پایین کوه همدان و نهاوند. (منتهی الارب). مکانی است معروف از نواحی بغداد و بدانجهت این نام یافته که در بن کوههای همدان و نهاوند واقع است... و بندنیجین و غیره از آن ناحیه و در آن چند قلعهٔ محکم باشد. (معجم البلدان). بندنیجین[2]، در دفاتر دیوانی لحف می‌نویسند و در تلفظ بندیان[3] میخوانند شهرکی کوچک

1 - کند، محلی به ماوراءالنهر که بادام آن معروف بوده است.
2 - نل: بندبخین؛ بندیجن.
3 - ن ل: مندنیان؛ وندنیان؛ وندسان؛ بندنیان.

است و به آب و هوا و محصولات مقابل بیات (قصبه‌ای است) حقوق دیوانش هفت تومان و شش‌هزار دینار است. (نزهة‌القلوب ص۳۹).

لحف. [لُ حُ] (ع اِ) جِ لحاف. (منتهی الارب).

لحف. [لَ][1] (اِخ) رودباری است به حجاز و بالای آن دو قریه است، جبله و ستارة. (معجم البلدان).

لحف. [لَ] (ع مص) قفزآ کند و مانند آن پوشانیدن کسی را. (منتهی الارب). لحاف بر کسی افکندن یا به جامه بپوشیدن. (تاج المصادر). ||لیسیدن به زبان. ||لحف فی ماله لحفة (مجهولا)؛ کم گردید از آن اندکی. (منتهی الارب).

لحفتان. [لُ فَ] (ع اِ) عروسک. لعبت. (السامی).

لحفة. [لِ فَ] (ع اِ) حالت لحاف‌پوشی. (منتهی الارب).

لحق. [لَ حَ] (ع اِ) جایی از رودبار که چون خشک شود تخم در آن کارند. ج، الحاق. ||آنچه به اول خود ملحق گردد. (منتهی الارب). آنچه به سابق خود ملحق شود. آنچه به دنبالهٔ چیزی پیوسته باشد. (منتخب اللغات). ||انجیر و خرما که سپس نخستین رسد. (منتهی الارب). انجیر و خرما که بعد انجیر و خرمای اول رسد. (منتخب اللغات).

لحق. [لَ] (ع مص) لحاق. رسیدن. (منتهی الارب). الحاق. ادرا ک.

لحقم الجنی. [لَ قَ مُل جِنْ نی] (اِخ) یکی از پریان نصیبین، از جنیان نصیبین.

لحقة. [لَ حَ قَ] (ع ص، اِ) جِ لاحق.

لحک. [لَ حِ] (ع ص) آنکه انزال او دیر شود. (منتهی الارب).

لحک. [لَ] (ع مص) سخت کردن التیام چیزی را. ||درآوردن چیزی را در چیزی. ||دارو در دهان ریختن. ||چفسیدن بهم. ||لیسیدن. (منتهی الارب).

لحکاء. [لُ حَ] (ع اِ) لحکة. کرمکی است. (منتهی الارب).

لحکة. [لُ حَ کَ] (ع اِ) لحکاء. کرمکی است کبود درازدُم شبیه کربسه. (منتهی الارب). در شرایع از محرمات حیوان آمده است: و کذا یحرم الیربوع و القنفذ و الوبر و الفنک و السمور و السنجاب و العضاة و اللحکة و هی دویبة یغوص فی الرمل تشبه بها اصابع العذاری. (شرایع کتاب الاطعمة والاشربة).

لحلاح. [لَ] (اِ) حلحال (گیاهی‌است). سورنجان (؟).

لحلح. [لَ لَ] (ع ص) مکان لحلح؛ جای تنگ. (منتهی الارب).

لح لح زدن. [لَ لَ زَ دَ] (مص مرکب) (... از تشنگی یا گرما)، زبان بیرون کردن سگ و بتندی و به آواز دم زدن از تشنگی یا گرما و خود کلمهٔ «لح لح» ظاهراً اسم صوت باشد. در عربی لعلعه است و تلعلع به‌معنی زبان بیرون کردن سگ از تشنگی باشد. (از منتهی الارب).

لحلحة. [لَ لَ حَ] (ع ص) خبزة لحلحة؛ نان خشک. (منتهی الارب).

لحلحة. [لَ لَ حَ] (ع مص) پیوسته بودن بجایی. ||انگذاشتن جای را. یقال لحلح القوم؛ ای لم‌یبرحوا مکانهم. (منتهی الارب).

لحم. [لَ / لَ حَ] (ع اِ) گوشت. ج، لحام و الحم و لحوم و لحمان. (منتهی الارب):

بیندازی عظام و لحم و شحم
رگ و پی همچنان و جلد مقشور.
منوچهری.

نفس بادست و جسم خاک و لحمت آب وخون آتش
چو رعد آواز و خنده برق و پشت کره و خوی باران.
ناصرخسرو.

بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم
مؤمنان خویشند و یکتن شحم و لحم.
مولوی.

لحمک لحمی نبیّش گفت اندر صدق آن
قل تعالوا ندع از حق منزل اندر شان اوست.
سلمان ساوجی.

ماستبایی که پر از لحم مهرا باشد
روغن سبز به رویش شده چون خط نگار.
بسحاق اطعمه.

لحم اسلغ؛ گوشت که پخته نگردد. (تاج المصادر). لحم خم و خام؛ گوشت گنده. (منتهی الارب). لحم مسلوق؛ گوشت پختی. صاحب اختیارات بدیعی گوید: لحم مجموع گوشتها.گرم و تر بود و کثیر الغذا و مولد دم اما بعضی از بعضی فاضل‌تر بود و نیکوترین آن جیدیکه متوسط بود در فربهی و لاغری و وسط عضله معتدل‌تر بود و خصی کرده فاضلتر بود از خصی نا کرده و وی غذای مقوی بدن بود و زود مستحیل به خون شود. ضریر انطا کی در تذکره گوید: ذکرت مفرداته مفرقة فی ابوابها و المطلوب هنا ذکر قوانینه فنقول اللحوم اجود المتناولات علی الاطلاق لمناسبتها المزاج لان المتناول اما نبات او حیوان والاوّل اما اصول او ثمار او غیرهما من الاجزاء التسعة و کلها غیرالحب و الثمر دواء و لاشک فی احتیاجها الی تحلیل و استحالة و تفریق و عقد و تغذیة و تشبیه و ادخال فهذه سبعة اعمال تتوالی علی الطبیعة و ذلک متعب و اما الحیوان فالمتناول منه اما البان او بیوض او لحوم و لاشک فی احتیاج اللبن الی هضم و تمییز و عقد و تشبیه و ادخال فقد سقط فیه اثنان و اما البیض فیسقط فیه مع ما سقط فی اللبن التمییز فهو اقرب و اما اللحم فلیس فیه من السبعة الا التنمیة و الادخال فتلخص من ذلک انه اجود غذاء و افضله و اجلبه للقوی و الارواح لتهیئه لذلک. والحیوان اما طیور و انسیها لعاجز القوی الصغار وحدّ ها الدجاج فمادون و لذوی الکد مافوق ذلک. او مواش و افضلها الضأن ثم الجداء ثم مالم یجاوز السنة من العجاجیل و اماالحیوان من حیث الاطلاق فلاهلی الراعی بنفسه للنبات الطیب الرائحة کالشیح و القیصوم الذکر افضل من غیره مما نقص شرطاً من هذه و فتی الفاضل، خیر من صغیره و کبیره فان ماجاوز السنة من الضأن و لم‌یدخل الرابعة خیر من غیره و صغیر کل ردئ خیر من باقیه و قیل صغیر العجاجیل خیر مما جاوز الرابعة من الضأن و ما استخرج من البطن ردئ جداالعدم استکماله و اللحم فی نفسه حار رطب و انما التفاوت بین انواعه فی الدرج فقولنا ان البقر بارد یابس بالنسبة الی الضأن لاالی العدس مثلا و هکذا. ثم احر اللحوم الاسد فالکلب فالابل فالضأن فالمعز فالبقر و منه الجاموس کما مرّ و اَحرّا الطیور القبج فالشفنین فالیمام فالحمام فیراعی فی اکلها المناسبة فیعطی احرها لنحو مفلوج و ارطبها لمن احترقت عنده اخلاط او به سل و افضل ما اکل المرطوب والصحیح مشویة و الناقه مذابة فی المرق و ذوالکد فی نحوالهریسة و ان یحاد طبخ غلیظها و تقطع سهو کته بنحو البورق و البزور و ان تذبح و یصفی دمها فان المیت و ما اصیب قبل دبحه بجارح کالمصادر دیّء موخم مورث للامراض العسرة کالنقرس و الفالج لفساد مزاجه و موت الدم فی بدنه و کذا المصاب بنحو جنون و مقدم الحیوان افضل و یساره باردالمزاج و یمین محرور، لاالمیامن مطلقا. والاسود فی الالوان افضل و الاحمر اعدل و الابیض اردأ و کذا الکثیر الدهن لان الشحوم و الادهان ترخی واللحم الاحمر یقوی و یحدالبصر و یتعین اجتناب اللحوم للمحموم فی البلاد الحارة مطلقا والباردة اذا کانت الحمی حارة و قدیرجع فی ذلک الی العادة فأنّ نحوالهند و کیلان یتضررون باللحوم مع الصحة و نحو مصر یتضررون بترکها والقانون فی طبخها مختلف علی انحاء لاتحصی ولکن الضبط فی الشیء والطبخ فالاصحاء و المبرودون و المرطوبون و زمن الشتاء یکون الشیء بهم الیق بشرط حسن الحطب و النار والاستواء و غیر من ذکر بالمطبوخ اولی و یهری للناقهین و من اراد به السمن والقوة و خصب البدن فلیلزم معه الکعک و اللوز و لیقلل ملحه ما امکن و یتجنب الحوامض معه و یأ کل فوقه الطواء و من اراد الهزال فلیعکس

---

۱ - در منتهی‌الارب بکسر اول ضبط شده است.

ذلک و قد یقتصر لساقط القوة علی مائه بان یقلی علی مشبک لیذوب فیؤخذ ما ینزل منه و یستعمل و لایزیر لمحرور و لا من یریدالسمن و لا یفوه بقرنفل و لاغیره والمبرود بالعکس و قد تتخذ اللحوم دواء کالقبج فی الفالج والحمام البری فی الخدر و الکزاز و من اللحوم مایکون سماً کالجزور والاوز والحباری اذا باتت مطبوخة فی البلاد الحارة الرطبة کمصر و اعلم ان المشوی و ان کان الذ لایستمر الا اذا اکل علی جوع و کانت الطبیعة لینة و لم یشرب علیه الماء و متی من اللحم بعد طبخه ماء باردا او شرب علیه قبل الهضم استحال سماً و دوداً و قد یقضی الی الاستسقاء و اکل اللحم مرتین فی الیوم یعجز القوی و یورث الترهل و اکله فی اللیل یتخم و کلما دق حتی ینعم ثم طبخ کان امرأ و اجود و ملازمته تورث القصاوة و الفظاظة و ترکه طویلا یسقط القوی و یضعف الارواح و الخبز معه یطیء بهضمه و کذااللبن و الجمع بینه و بین البیض تعرض للهلکة فاذا کان ولابد فلیسبق بالبیض وما یخص کل نوع من النفع والضرر فی بابه. (تذکرهٔ ضریر انطاکی). رجوع به لحوم شود.

— لحم ابن العرس؛ گوشت راسو، اگر ضماد کنند مفاصل را نافع بود و اگر خشک کنند و با شراب بیاشامند زهر مار را نافع بود و اگر بسوزانند در دیگ مسین و خاکستر آن را با سرکه بر نقرس طلا کنند سودمند بود. (از اختیارات بدیعی).

— لحم الارنب؛ صاحب اختیارات گوید: گوشت خرگوش بعد از گوشت آهو بهترین گوشت صید بود و نیکوترین آن بود که سگ صید کرده باشد و طبیعت آن گرم و خشک بود و در مرق گوشت وی صاحب نقرس و مفاصل را نشستن نزدیک به منفعت مرق ثعلب بود و گوشت بریان‌کردهٔ وی قرحهٔ امعا را نافع بود و شکم ببندد و بول براند و فربهی را نافع بود و مصلح وی ابازیر ملطف بود. (اختیارات بدیعی).

— لحم الایل؛ گوشت گاو کوهی اصلاً بد بود اما زود بگذرد و بول براند و وی غلیظ بود و تب ربع آورد. (اختیارات بدیعی).

— لحم البعیر؛ به پارسی گوشت شتر گویند غذای بد دهد و تولد سودا کند.

— لحم البقر؛ گوشت گاو بهترین آن بود که جوان بود و نیکوترین اوقات خوردن آن بهار بود و وی خشک‌تر از گوشت بز بود و در گرمی کمتر از وی بود و گویند گرم و خشک بود در چهارم و وی کثیرالغذا بود و چون به سکباج بپزند منع سیلان ماده از معده بکند و وی از اغذیهٔ اصحاب کد بود و دشخوار هضم شود و غذا غلیظ دهد و آنچه سیاه بود مرضهای سودایی تولد کند و بهق و جرب و سرطان و قوبا و جذام و داءالفیل و دوالی و وسواس و تب ربع و سپرز پیدا کند و آنچه ضرر آن کم کند و مصلح آن بود دارچینی و فلفل و زنجبیل است و در پختن اگر پوست خربزه در دیگ اندازند زود گوشت را پخته و مهرا گرداند. (اختیارات بدیعی).

— لحم الجاموس؛ گوشت گاومیش غلیظ‌ترین گوشتها بود و کیموس بد دهد و دیر هضم شود و دز معده ثقیل بود و در جنب گوشتها وی در طبع مانند گوشت نعام بود و نسور.

— لحم الجداء؛ به پارسی گوشت بزغاله گویند، صاحب اختیارات گوید: چیش فضول آن کمتر از گوشت بره بود و بزغالهٔ شیرخواره که شیری نیکو خورده باشد نیکو بود و اگر شیر بد خورده باشد بد باشد و نیکوترین آن سیاه‌رنگ بود و سبکتر و لذیذتر بود و گویند گوشت آنچه سرخ بود و چشم ازرق بود حرارت آن کمتر از گوشت میش بود معتدل بود در رطوبت و یبوست و زود هضم شود و نافع بود کسی را که دمل‌ها و دانه‌ها بر اعضای وی بود و خون معتدل نیکو میان لطافت و غلظت از وی متولد شود و چون بریان کرده بود مضر بود به قولنج و مصلح وی حلوای قند و عسل بود. (اختیارات بدیعی).

— لحم الجزور؛ گوشت شتربچه بغایت گرم بود. و مصلح اصحاب کدّ سخت و ریاضت بود. گویند و مصلح اصحاب عرق النسا بود و در آخر تب ربع نیکو بود و وی غذای غلیظ بود غلیظ‌تر از مجموع گوشتهای وحوش و تولد سودا زیاده کند و مصلح آن زنجبیل پرورده[1] بود. (اختیارات بدیعی).

— لحم الخصی من الحیوان؛ گوشت اخته یا خصی کرده بهتر از خصی نا کرده بود چون حیوان مزاج وی به خشکی مایل بود و نیکوترین آن حولی و ضأن و میش بود و فاضلترین آن که میان فربهی و لاغری بود بلکه وی فاضلتر بود از همهٔ گوشتها و گرمی وی کمتر از خایه‌دار بود و زود هضم شود و خون معتدل از وی متولد شود و فربه آن مرطب بدن بود و ملین طبع و لاغر آن لاغری آورد و مجفف طبع بود و مرخی معده بود مصلح آن آب فواکه قابض بود. (اختیارات بدیعی).

— لحم الحمار الاهلی؛ گوشت خر، ضرر آن کمتر بود به اصحاب کد سخت و ابدان متخلخل و وی بدتر از گوشت شتر بود و غلیظ‌تر و تولید سودا در وی بیشتر بود و وی بدترین گوشتها بود. (اختیارات بدیعی).

— لحم الحملان؛ فاضل‌ترین گوشتها گوشت بره بود و نیکوترین آن گوشت حولی بود و طبیعت وی گرم بود در اول و نیکو بود جهت بدنهای معتدل و معدهٔ معتدل و مولد غذای بسیار گرم و تر بود و چون بسوزانند و بر بهق و قوبا طلا کنند سود دهد و خاکستر وی سپیدی گوشت و سپیدی چشم را نافع بود و گوشت سوختهٔ وی گزیدگی مار و عقرب جراره را سود دهد و با شراب گزیدگی سگ دیوانه را نافع بود و خوردن آن مولد بلغم بود و مصلح وی مثلث با حلوای شکر بود و مضر بود به کسی که غثیان داشته باشد و مصلح وی آن بود که بأسته‌های قابض پزند. (اختیارات بدیعی).

— لحم الخنزیر؛[2] ترسایان گویند گوشت خوک بهترین گوشتها بود و گوشت وی بهتر از گوشت وحوش بود و آنچه صحیح است بهترین گوشت وحوش گوشت آهو بود و گوشت خنزیر برّی و اهلی زود هضم شود و بگذرد و غذا اندک دهد اما بقوت بود. جالینوس گوید: موافق انسان معتدل‌مزاج بود و گویند قومی که گوشت آدمی خورند اگر گوشت خوک خورند فرق نتوانند کرد در لون و طعم و بوی و این دلیل مشابهت است و وی غلیظ و لزج بود و قطع لزوجت او به شراب یا به حلوای قندی کنند. (اختیارات بدیعی).

— لحم الخیل؛ گوشت اسب، مصلح اصحاب تعب سخت و ریاضت قوی بود و مسام متخلخل و وی مانند گوشت شتر بود در غلظ و رداءة و تولید سودا. (اختیارات بدیعی).

— لحم الدب؛ گوشت خرس لزج و مخاطی و عسرالهضم بود و غذای وی بغایت مذموم بود. (اختیارات بدیعی).

— لحم السباع ذوات المخالب؛ گوشت دد و دام بواسیر و چشم را سودمند بود و قوت آن بدهد. (اختیارات بدیعی).

— لحم السقنقور. رجوع به سقنقور شود. (اختیارات بدیعی).

— لحم السنور؛ گوشت گربه گرم و تر بود و گویند سرد بود و درد بواسیر را بغایت نافع بود و مسخن گرده، و درد پشت را نافع بود. (اختیارات بدیعی).

— لحم العجل؛ گوشت گوساله نیکوتر از گوشت گاو و کبش بود نیکوتر آن بود که نزدیک زاییدن باشد و طبیعت آن گرم و تر بود و غذای صالح بدهد و خون معتدل از وی متولد شود و مصلح اصحاب ریاضت بود و مطحول را مضر بود و مصلح وی ریاضت و استحمام بود. (اختیارات بدیعی).

— لحم الفددی؛ و اندر بن زبان گوشتی است چون غددی آن را بتازی اللحم الفددی گویند و طبیبان المؤلف اللعاب گویند از بهر آنکه لعاب و آب دهان از این منفذها بیرون آید و

---

۱ - ن ل: مُرَبّی؛ مُرَبّا.
۲ - ن ل: لحم‌الخنازیر.

تری زبان بدان باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

– لحم الغزال؛ صالح‌ترین گوشتهای صید گوشت آهوبره بود با وجود آنکه مجموع گوشتهای صید بد بود و خون غلیظ سودایی از وی متولد شوند آهوبره بدی کمتر داشته باشد و نیکوترین آن خشف بود و طبیعت آن گرم و خشک بود و قولنج را سود دارد و فالج را، و مصلح بدن بود که فضول بسیار داشته باشد و وی مجفف و مسخن بود و مصلح وی ادهان و حموضات بود. (اختیارات بدیعی).

– لحم القنافذ. رجوع به قنفذ شود. (اختیارات بدیعی).

– لحم الکباش؛ الجبلیه و الحمار الوحشیة، گوشت گوسفند کوهی و خرگور. طبیعت آن گرم و خشک است در سیم غذای بد دهد و عسر الهضم بود و لحم کباش سودمند بود به کسی که ذراریح خورده باشد. (اختیارات بدیعی).

– لحم المعز الاناث والتیوس؛ گوشت بز ماده و تکه بد بود و دشوار هضم شود و غذای بد دهد و مولد خون بود که میل به سیاهی داشته باشد. (اختیارات بدیعی).

– لحم النعاج؛ گوشت میشینه، حرارت آن کمتر از گوشت بره بود و خون بد از وی حاصل شود. (اختیارت بدیعی).

||لب. ||خلاصهٔ هر چیزی. (منتهی الارب).

لحم. [لَ] (ع مص) گوشت خورانیدن. (منتهی الارب). گوشت دادن. (تاج المصادر) (زوزنی). ||استوار کردن. ||گوشت را از استخوان باز کردن و خوردن. ||پیوند دادن نقره را و اصلاح کردن آن. (منتهی الارب). پیوند آبگینه و چینی و جز آن کردن. ||کشتن. (منتخب اللغات). لحم الرجل (مجهولاً)؛ کشته شد. (منتهی الارب). ||گوشتناک گردیدن. ||آزمند گشتن به خوردن گوشت. (منتهی الارب). آرزومند گوشت گشتن. (زوزنی).

لحم. [لَ حِ] (ع مص) درآمدن در جایی و درآویختن بدان. (منتهی الارب).

لحم. [لَ حِ] (ع اِ) شیر بیشه. ||(ص) مرد گوشتناک. (منتهی الارب). آنکه گوشت دارد. (مهذب الاسماء). ||مرد گوشتخوار. ||مرد خواهان و آرزومند گوشت. (منتهی الارب). آنکه آرزوی گوشت کند. (مهذب الاسماء).

– بازٌ لحم؛ باز گوشتخوار یا آزمند گوشت. (منتهی الارب).

||خانه‌ای که در آن اکثر عیب مردم کرده شود. و به فُسر قوله ان الله یبغض البیت اللحم. (منتهی الارب).

||بیتٌ لحم؛ خانه‌ای که در آن گوشت بسیار خورند. (مهذب الاسماء).

لحم. [لُ حَ] (ع اِ) جِ لحمة.

لحم. [لَ حَ] (ع اِ) جِ لحمة.

لحم. [لُ] (اِ) نوعی ماهی.

لحمان. [لُ] (ع اِ) جِ لحم. (منتهی الارب):
قال الشیخ نجیب‌الدین الحبوب اسهل استمراءً و هضماً من اللحمان. (از بحر الجواهر).

لحمان. [لَ] (اِخ) (به‌معنی خوردنیها) نام شهری از یهودا (یوشع ۱۵:۴۰) و همان لحم است که بمسافت دو میل و نیم به جنوب بیت جبرین واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

لحمانی. [لَ نی ی] (ع ص نسبی) از گوشت. گرده جسمی لحمانی است. (حمدالله مستوفی).

لحم توتی. [ ] (اِ مرکب)[1] برآمدگی غدد طبیعی با قبض و بسط.

لحمر. [لَ حِ مِ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان جراحی، بخش شادگان، شهرستان خرمشهر، واقع در ۷۷ هزارگزی شمال خاوری شادگان، دارای ۵۰ تن سکنه. راه اتومبیل‌رو خلف‌آباد به بهبهان از کنار آن میگذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

لحمک لحمی بودن. [لَ مُ کَ لَ دَ] (مص مرکب) (... با کسی) اقتباس از حدیث شریف خطاب به امیرالمؤمنین علی (ع) «لحمک لحمی و دمک دمی...»؛ گوشت تو گوشت من و خون تو خون من است». به‌معنی سخت یگانه و دوست بودن. دوست جانی بودن:

لحمک لحمی نبیش گفت و اندر صدق آن
قل تعالوا ندعُ از حق منزل اندر شأن اوست.
سلمان ساوجی.

لحموک. [لَ] (اِ) در تداول مردم خراسان به خربوزه و هر میوه‌ای اطلاق شود که فاسد و آبکی شده باشد. (خراسان گناباد). تلیده (در لهجهٔ قزوین). لهیده. آب انداخته.

لحمة. [لُ مَ] (ع اِ) پاره‌ای از گوشت. (منتهی الارب). بضعة. مضغة. ||پود کرباس. لُحمَة. (منتهی الارب). ||گوشت‌پاره‌ای از صید باز که او را خورانند. (منتهی الارب). مسته. چشته.

لحمة. [لُ مَ] (ع اِ) پود کرباس. (منتهی الارب). مقابل سدی، تار. اشتی. نیر. هدب. ||گوشت‌پاره‌ای از صید باز که او را خورانند. (منتهی الارب). لَحمَة. چشته. مَسته. جِ لُحَم. ||اللحمة جلدة الرأس؛ پوست سر که بگوشت نزدیک باشد. ||خویشی و قرابت. (منتهی الارب). خویشاوندی: اسباب مواشجت و ممازجت میان جانبین مستحکم گشته و اواصر لحمت و دقایق قربت مستمر و مشتبک شده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۰۶). و او بسبب قرابت نسبت و اتشاج لحمت و مذلتی که بر طایع [خلیفه] و خلع او رفت او را در کنف عاطفت و رحمت خویش گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۰۸).

لحمی. [لَ می ی] (ع ص نسبی) نوعی از یاقوت و آن دون اُرجوانی است در جودت، و گلناری و فوق بنفسجی؛ و لون الیاقوت الاحمر یترتب فیما بین طرفین احدهما اقصی الغایة المطلوبة منه و الاخر اقصی الرذالة التی تسقط عندها الرغبة فیه فاجوده الرمانی ثم البهرمانی هم الارجوانی ثم اللحمی ثم الجلناری ثم الوردی. (الجماهر ص ۳۳).

لحمی. [لَ می ی] (ع ص نسبی) منسوب به لحم. گوشتین. از گوشت.

– استسقای لحمی؛ آماسی باشد رخو در پلکها و اطراف و اثیان و روی و تن سفید و املس گردد.

– فتق لحمی. رجوع به فتق شود.

لحمی. [لَ] (اِخ) محمدبن ابراهیم‌بن الرامی التونسی. صاحب الاعلام باحکام البنیان. (معجم المطبوعات ج ۲).

لحن. [لَ] (ع اِ) آواز. (منتهی الارب). آواز خوش و موزون. ج، الحان و لحون و فی الحدیث اقرؤاالقرآن بلحون العرب؛ ای بصوت العرب لابصوت العجم. (منتهی الارب). آهنگ.[2] شکن. شکن در سرود. کشیدن آواز در سرود. (زمخشری). راه. راه که برگویند. (السامی فی‌الاسامی). نوا. صاحب نفائس الفنون گوید: معنی موسیقی در لغت یونانی لحن است و لحن عبارت است از اجتماع نغم مختلفه که آن را ترتیبی محدود باشد. و در رسائل اخوان الصفا آمده است: والغناء هو الحان مؤلفة، و اللحن هو نغمات متواتره و النغمات اصوات متزنة. صاحب تعریفات گوید:لحن فی القرآن و الأذان هوالتطویل فیما یقصر و القصر فیمایطال:

با نعرهٔ اسبان چه کنم لحن مغنی
با نوفهٔ گردان چه کنم مجلس و گلشن.

ابوابراهیم اسماعیل‌بن نوح‌بن منصور سامانی، مکنی به امیر منتصر. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی).

چون ماهی شیم کی خورد غوطه چغوک
کی دارد جغد خیره سر لحن چکوک. لبیبی.

به لحن پارسی و چینی و خما خسرو
به لحن مویهٔ زال و قصیدهٔ لغزی. منوچهری.

صلصل به لحن زلزل وقت سپیده دم
اشعار بونواس همی خواند و جریر.
منوچهری.

بر لحن چنگ و سازی کش زیر و زار باشد
زیرش درشت باشد بم استوار باشد.
منوچهری.

مؤذن ما را مزن و بد مگوی
لحن خوش‌آموز و تو کن مؤذنی. ناصرخسرو.

---

1 - Tumeur erectile.

۲ - .Ton کازیمیرسکی (در موسیقی).

گوشم نشنود لحن بلبل
چون گشت سرم به رنگ عقعق.
ناصرخسرو.
از لحن و ز آوای خوش بماند
در تنگ قفس هزاردستان. ناصرخسرو.
گرچه نوا و لحن نبد باغ را هگرز
آن بینوا و لحن کنون بانوا شده‌ست.
ناصرخسرو.
زبان و کام سخن را دو آلتند نه اصل
چنانکه آلت دستان و لحن زیر و بم است.
ناصرخسرو.
به سایه ابر بگسترد فرش بوقلمون
ز شاخ بلبل بگشاد لحن موسیقار.
مسعودسعد.
همی نواختی آن لعبت بدیع که هست
زبانش بست ولیکن به لحن موسیقار [1].
مسعودسعد.
به پیروزی و بهروزی نشین می‌خور به کام دل
به لحن چنگ و طنبور و رباب و بربط و عنقا.
مسعودسعد.
هستم از بیم تو چون قمری با طوق و ز مدح
همچو قمری نفس می همه لحن است و نواست.
مسعودسعد.
گه گوش تو به لحن نگار غزل‌سرای
گه چشم تو به روی بت میگسار باد.
مسعودسعد.
لحن خوش‌دار چون بکوه آئی
کوه را لحن بد چه فرمائی. سنائی.
چه بود زین شنیع‌تر بیداد
لحن داود و کرّ مادر زاد. سنائی.
سراینده همه مرغان به صد لحن
که در هر لحن صد سرّ سرور است. عطار.
به بهار و شکوفه خوش سازد
نحل و موسیجه لحن موسیقار. خاقانی.
باش تا باغ قیامت را بهار آید که باز
نحل و بلبل بینی اندر لحن و دستان آمده.
خاقانی.
لحن زهره بر دف سیمین ماه
بر در شاه اخستان برخاسته. خاقانی.
بانگ پشه مگذران بر گوش جم
گر فرستی لحن عنقائی فرست. خاقانی.
ز بی‌لحنی بدان سی لحن چون نوش
گهی دل دادی و گه بستدی هوش. نظامی.
شگفتی بود لحن آن زیر و بم
که آن خنده و گریه آرد بهم. نظامی.
مغنی برآرای لحنی درست
که این نیست ما را خطائی نخست
بدان لحن بردن توان بامداد
همه لحنهای جهان را ز یاد. نظامی.
ز صد دستان که او را بود در ساز
گزیده کرد سی لحن خوش‌آواز. نظامی.
شنیدم که در لحن خنیاگری
به رقص اندرآمد پری‌پیکری. سعدی.
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها
از دوار چرخ بگرفتیم ما. مولوی.
بدل بانگ قمری و بلبل
نغمهٔ چنگ و لحن طنبور است.
از ساقی چو ماه سما جام باده خواه
بر لحن و نغمهٔ صنمی چون مه سما.
— سی لحن باربد. رجوع به دستان شود.
||لغت و منه حدیث عمر (رض) تعلموا السنة والفرائض و اللحن کما تتعلمون القرآن؛ ای اللغة العربیة و النحو لان فی معرفة اللغة معرفة غریب القرآن و معانیه و معانی السنة. (منتهی الارب). ||سخن. (ترجمان القرآن جرجانی). ||لحن القول؛ معنی و مضمون آن: تقول عرفت ذلک فی لحن کلامه. (منتهی الارب). مقصود از سخن. فحوی. معنی. معنی سخن. (مهذب الاسماء). ||خطای در اعراب. عدول از صواب. خطای در کلام. سخن خطا. لحن در قرائت، خطا در خواندن. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: لحن به فتح لام و سکون حاء مهمله نزد قراء عبارت است از خللی که طاری شود بر لفظ و باعث اخلال معنی گردد. و آن دو نوع باشد؛ آشکار و پنهان. لحن آشکار آن است که به طریق واضح و روشن در لفظ اخلال واقع شود و علماء تجوید و حتی کسانی که در علم قرائت هم تخصصی ندارند به مجرد شنیدن بدان پی برند و آن عبارت باشد از خطا در اعراب. و لحن پنهان آن است که فقط علماء علم قرائت و پیشوایان از قراء که از استادان بزرگ علم تجوید فرا گرفته‌اند متوجه آن شوند. کذا فی الاتقان. در دقایق المحکمة گفته که احتراز از لحن واجب است و آن صدور خطا از قاری و انحراف او از طریق صواب است و لحن آشکار خطاء بغیر لفظ و مخل به‌معنی و اعراب است. مانند مجرور را منصوب یا مرفوع خواندن و لحن پنهان عارض لفظ شود بدون آنکه اخلالی به‌معنی رساند. یا در اعراب لفظ تصرف ناروایی کند مانند: ترک اخفاء و اقلاب و غنه –انتهی. بعضی گفته‌اند لحن جلی در حروف و لفظ و اعراب بود و لحن خفی در غنه‌ها باشد و آن بر دو نوع است احتمالی و غیراحتمالی. احتمالی آنکه آخر کلمه نون باشد؛ چنانکه: تکذبان؛ تکذبون؛ تکذبین. چون اصل غنه از نونات است. اگر به محاورات آن غنّه آید احتمالی است. اگر نیاید اولی است. و غیر احتمالی چنانکه کنّا. و بنی، و بنو. یعنی: نا. نو. نی. و چون: ظالمی. ظالمو. کما. یعنی: می. مو. ما. که آخر آن نون نباشد و غُنّه خوانند لحن خفی باشد پس در این غُنّه احتراز اولی است. پس در غُنّه احتمالی لحن ضروری است اما در غُنّهٔ اختیاری لحن صالح است –انتهی. ||معنی دور و غریب.

لحن. [لَ] (ع مص) گفتن کسی را سخنی که او فهمد و بر دیگران پوشیده ماند. (منتهی الارب). رساندن به کسی یعنی گفتن و فهماندن بدو بی‌آنکه دیگری فهم کند. سخن سربسته گفتن که جز مخاطب فهم نکند. (تاج المصادر). ||میل کردن به کسی. (منتهی الارب). چسبیدن به کسی (یعنی میل کردن) (تاج المصادر). ||خطاکردن در خواندن و در اعراب. (منتهی الارب). خطا کردن. (تاج المصادر). لحون. لُحَن. لحانة. لحانیة. (منتهی الارب)؛ گویند لحن فی کلامه؛ ای اخطأ. (منتهی الارب). بیوکندن اعراب. (زوزنی). ||آواز گردانیدن: یقال لحن فی قرائته اذا طرب بها و غرّد. (منتهی الارب). سراویدن (شاید: سرائیدن یا صورتی از آن) در خواندن. (تاج المصادر). ||تعریض کردن در سخن و منه: خیر الحدیث ما کان لحناً؛ ای مایتکلم بشیء و یراد غیره. (منتهی الارب). گفتن چیزی و غیر آن اراده کردن. (منتخب اللغات).

لحن. [لَ حِ] (ع مص) فهمیدن سخن را. (منتهی الارب). ||دریافتن. (تاج المصادر). دریافتن و آگاه و خبردار گردیدن به حجت خود. (منتهی الارب). ||زیرک شدن. ||خطا کردن در خواندن و در اعراب. رجوع به لَحن شود. (منتهی الارب).

لحن. [لَ حِ] (ع ص) فطن. (اقرب الموارد). رجلٌ لحن؛ مَردی دانا به عاقبت کار. (مهذب الاسماء).

لحن‌ساز. [لَ] (نف مرکب) آنکه آهنگ از خود اختراع کند.

لحن‌سازی. [لَ] (حامص مرکب) عمل لحن‌ساز.

لحنة. [لَ نَ / لُ حَ نَ / لُ نَ] (ع ص) بسیار خطا کننده در اِعراب و قرائت. (منتهی الارب).

لحنة. [لُ حَ نَ] (ع ص) بسیار به خطا نسبت‌کننده مردم را. (منتهی الارب).

لحو. [لَحْوْ] (ع مص) دشنام دادن. (منتهی الارب). ||زشت گردانیدن. (منتخب اللغات). ||پوست باز کردن از درخت. (منتهی الارب). پوست از چوب باز کردن. (تاج المصادر) (زوزنی). پوست باز کردن. ||دور کردن چیزی از چیزی. (آنندراج).

لحوب. [لُ] (ع مص) روشن و فراخ گردیدن راه. (منتهی الارب).

لحوبة. [لُ بَ] (ع مص) اندک‌گوشت شدن. (زوزنی).

لحوجة. [لَحْ وَ جَ] (ع مص) درهم کردن خبر را و آمیختن. ||آشکار کردن خلاف آنچه

۱ - نل: زبانش شست و لیکن بلحن باز چهار

در دل باشد. (منتهی الارب).

لحود. [لُ] (ع اِ) نانی باشد شبیه قطائف مر اهل یمن را که با شیر خورند. (منتهی الارب).

لحود. [لَ] (ع ص) رکیّةٌ لحود؛ چاه مغاک دورتک. ||مخالف توسط و اعتدال. (منتهی الارب).

لحود. [لُ] (ع اِ) جِ لَحد و لَحَد. (منتهی الارب). رجوع به لحد شود.

لحوس. [لَ] (ع ص) شیرینی‌جوی همچو مگس. (منتهی الارب).

لحوس. [لَحْ وَ] (ع ص) آزمند. (منتهی الارب).

لحوظ. [لَ] (اِخ) کوهی است مر هذیل را. (منتهی الارب). از کوههای هذیل است. (معجم البلدان).

لحوق. [لُ] (ع مص) باریک‌میان گردیدن. (منتهی الارب). باریک‌میان شدن. (تاج المصادر). ||بهم شدن دو چیز. بهم شدن دو چیز یا بیشتر. (منتخب اللغات). پیوستن چیزی به چیزی. به دنبال چیزی پیوستن. پیوستن. رسیدن. دررسیدن. (زوزنی) (ترجمان القرآن جرجانی). لزوم.

لحوم. [لُ] (ع اِ) جِ لحم. گوشتها: اهل تمیز از لحوم و شحوم بازار تنفر و تحرز نمودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۹۷). ابوریحان در صیدنه گوید: لیث گوید عرب گوشت را لحم گوید به تخفیف و تشدید میم و به رومی درا کرباس (؟) و به هندی ابره گویند «ص او نی» گوید طبع گوشت گاو به سردی و خشکی مایل بود و خون سوداوی از وی متولد شود و همچنین گوشت بز و آهو و گورخر و اسب خون سوداوی از ایشان پدید آید گوشت میش، گرم و تر است مناسب سوداویان باشد منی بیفزاید و شهوت باه برانگیزد و هر حیوانی که خوشبوی باشد چون میش و آهو بر شهوت یاری کند گوشت ما کیان و کبک و تیهو و فاخته و کبوتر صحرائی و سمانی و سنگ‌خوار و از جانوران آبی بط و خشنسار گوشت آنجمله بطبع و مزاج آدمی نزدیک بود خوردنی که از گوشت گاو سازند انصباب مواد غلیظ حاد را از امعا منع کند و قروح امعا را که بسبب ریختن صفرا باشد سود دارد و اسهال صفرایی را دفع کند گوشت خرگوش چون بریان کرده باشند نافع بود ریش روده را. اگر سر خرگوش را با آتش بسوزند و با سرکه بیامیزند داءالثعلب را نافع بود. مغز خرگوش چون بر بن دندان کودک مالند زود دندان بیرون آید. گوشت شتر باه را تقویت کند و پیه او نعوظ آورد چون بر او طلا کنند. گوشت کفتار چون در آب یا روغن بپزند و بر نقرس و مفاصل بمالند نافع بود و اگر گوشت روباه و راسو بسوزند و با سرکه بر مفاصل طلا کنند سود دارد و اگر گوشت قدید ایشان بکوبند و با سکنگبین بهم بیامیزند و بخورند درد گرده و جذام و استسقاء لحمی را سود دارد. گوشت بز چون بر آتش بسوزند و بر بهق طلا کنند منفعت کند و اگر بر بیاض چشم ذرور کنند نافع بود و اگر گوشت برهٔ خشک‌کرده با غبار آسیا و مر و کندر بهم بسایند و بر جراحات تازه بپاشند منفعت کند و اگر گوشت برهٔ تازه بکوبند و بر اندام مالند استسقاء را نافع بود. گوشت سرطان نهری سل را مفید است مضرت زهر مار و کژدم و جراره را دفع کند خاکستر گوشت او گزندگی سگ دیوانه را مفید است چون به شراب بخورند گوشت ضفدع مضرت زهر گزیدگان را مفید است چون بپزند و به آب آن غرغره کنند درد دندان را سود دهد خاکستر او داءالثعلب را نافع بود. گوشت افعی تحلیل مواد ردیئه بکند و مزاج را گرم سازد و بی توقف اخلاط ردیه را از باطن به ظاهر آورد امراض سوداوی را مثل جذام و برص سود دهد. گوشت خروس پیر و مرق آن قولنج بگشاید. اسفیدباج گوشت قمری نیز قولنج را نافع بود. گوشت کبوتر دمشقی و فاخته و گنجشک، گرم و خشک است و قابض بوند. گوشت سنگخوار سرد و خشک است مولد سود است. گوشت تذرو را مزاج چون مزاج مرغ خانگی است. گوشت بط گرم و تر است و بطیء الهضم از او فضلات بد تولد کند پیه او لطیف و محلل است ورمهای سرد را و گوشت جوجه تر است و بطیءالهضم چون با او یار شود کیموس نیکو از او متولد شود و تقویت اعضا بکند و مزاج را موافق بود. گوشت شترمرغ سخت باشد و غلیظ و بطیءالهضم معده را مضر است و از او فضله بسیار تولد کند گوشت کلنگ و طاوس هم غلیظ باشد و صلب، دیر هضم شود و از او خون غلیظ متولد شود شکنبهٔ جمله حیوانات بسیار فضله است و دشوار هضم شود و از او خلط غلیظ تولد کند. خونی که از جگر متولد شود نیک بود. جگر ما کیان از جگر جملهٔ حیوانات لذیذتر و بهتر بود. از سپرز خونی غلیظ سوداوی متولد شود. شش در معده زودتر هضم شود و ردیء الکیموس بود و قلیل الغذا باشد جوهر دل از جمله اعضای رئیسه اصلب بود و بطیءالهضم باشد و چون منهضم شود کثیرالغذا بود و حسن الکیموس باشد گوشت گرده غلیظ است و عسرالانهضام و ردئ‌الغذا بود هر خلط که از اعضای عصبانی حاصل شود چون شکنبه و روده و امثال آن بسردی و خشکی مایل باشد و چون هضم کامل بیابد خونی نیکو از او تولد کند و تن را تقویت کند و از مغز سر خلطی که متولد شود سرد باشد. گوشت سر دیر هضم شود. و باید دانست که هر حیوانی که طبع او به خشکی مایل بود چون گاو و بز و گوسفند و آهو گوشت او در حالت جوانی گوارنده‌تر باشد و نیکوتر هضم شود و غذای او معتدل بود بسبب آنکه رطوبت فضلی در وی کمتر بود. و هر گوشتی که طبع او به رطوبت مایل بود. چون گوشت میش و بزغاله چون سال او تمام شد گوشت او گوارنده‌تر باشد و غذای او صالحه زیرا که چون سال بر او تمام شود رطوبت طبیعی در او کمتر شود و خشکی عارضی زیاده شود رطوبت طبیعی او را به حد اعتدال رساند و این خاصیت تا آن وقت باشد که به حد پیری نرسیده بود. و هر حیوانی که پیر شود اگر چه طبع او من حیث الخلقة پیر(؟) نباشد دیر هضم شود بسبب خشکی عارضی و غذای او نیک نباشد. هر چه در نهایت صغر سن بود غذا اندک دهد و از او فضله بسیار متولد شود، بواسطهٔ رطوبت زود از معده بگذرد و گفته‌اند هر گوشت که رطوبت بر او غالب بود قلیل‌الغذا باشد گوشت خصی زودتر هضم شود از گوشت گشن و گوشت فربه زودتر هضم شود از گوشت لاغر و گوشت هر حیوان خواه چرنده و خواه پرنده مادام که در حد نمو باشد بهتر بود از حد ذبول. و بدان که گوشت دراج و کبک و تیهو و جوجهٔ ما کیان زودتر هضم شود و از پس این جمله گوشت گنجشک بود و قمری نیکوتر است از گوشت ماورای او. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابی‌ریحان). حکیم مؤمن در تحفه گوید: اقسام گوشت مذکور است و در اینجا قوانین کلیه تحریر میشود و در حدیث واقع شده که سید الطعام اللحم چه اغذیهٔ انسان که از دوائیه ابعد باشد منحصر در نبات و حیوان است و در استحاله که مشابه مغتذی شوند ناچار است که طبیعت در نبات هفت قسم فعل کند تحلیل و استحاله و تفریق و عقد و تغذیه و تشبیه و ادخال و در حیوانی محتاج به همهٔ افعال نیست چه در شیر پنج فعل کافی است که تفریق و تغذیه که آن هضم و تمیز است و از عقد و تشبیه و ادخال و در تخم طیور محتاج به تحلیل و استحاله و تمیز نیست و در لحوم محتاج به دو فعل است که تشبیه و ادخال باشد پس لحومات بهتر از سایر اغذیه است و بهترین طیور متوسط اوست که قریب به مرغ خانگی باشد مثل کبک و تذرو و امثال آن و بهترین مواشی گوسفند و بز است که زیاده بر یکسال و کمتر از ششماه برو نگذشته باشد و بعد از آن گوساله و شتر جوان بهتر از شتر بچه است و از وحوش بهترین آن آهوبره و بچهٔ بز کوهی‌است و در مزاج صاحبان تعب و صنایع و قوی الحرارة گوشتهای غلیظ مناسب است و هر چه از شکم حیوان بیرون آورده باشند و

آنچه به حد کمال نرسیده باشد و اقسام میته و سقیمه و پرسال و بسیار لاغر مورث امراض بیشمارند و روزی دوبار خوردن گوشت ممنوع است چه هضم آن بر طبیعت دشوار است و مداومت خوردن لحوم موجب قساوت قلب و تیرگی باصره و بلادت و عروض صفات بهیمی است و بسیار دیر خوردن آن باعث ضعف ارواح (؟) بدنی و سقوط قوتهای اوست و شرب آب بعد از آن بغایت مضر و تناول کردن در شبها باعث تخمه و جمع کردن او باشیر و تخم‌مرغ جایز نیست و هر چند مبالغه در کوبیدن و پختن او کنند بهتر و گوشت آب غیر ماءاللحم سریع النفوذ و موافق ناقهین و ضعیف القوه است.

لحون. [لُ] (ع اِ) جِ لحن. آوازها.
– علم لحون؛ علم موسیقی.

لحون. [لُ] (ع مص) خطا کردن در خواندن و در اعراب. لَحن. لَحَن. لحانة. لحانیة. (منتهی الارب).

لحه. [ ] (اِخ) شهرکی است به ناحیت پارس اندر میان کوه نهاده، سردسیر، جایی آبادان و با کشت و برز و نعمت بسیار و مردم بسیار. (حدود العالم).

لحی. [لِ حا / لُ حا] (ع اِ) جِ لحیة. (منتهی الارب). رجوع به لحیة شود.

لحی. [لَحْیْ] (ع اِ) جای ریش از مردم و جز آن. هما لحیان. الح علی اَفْعُلٍ جمع، الا انهم کسروا الحاء لتسلم الیاء و جمع الکثیر لحی علی فعول مثل ظبی و دلی. (منتهی الارب). جای ریش در فک اسفل. دو استخوان زیر و زبر دهان که دندانها بر آن روید. لَحْیان تثنیهٔ آن. دندان‌خانه. رجوع به دندان‌خانه شود: شکستگی سنة و دندان‌خانه که به تازی اللحی گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). استخوان زنخ. زَفَر.

لحی. [لُ حی ی] (ع اِ) جِ لَحْی (جمع کثیر). (منتهی الارب).

لحی. [لَحْیْ] (ع مص) پوست از درخت باز کردن. (منتهی الارب). پوست از چوب باز کردن. (تاج المصادر). ||نکوهش و ملامت کردن. (تاج المصادر) (زوزنی). نکوهیدن. (منتهی الارب). لحی الله فلاناً؛ زشت‌روی کند و دور گرداند او را از نیکی و لعنت کند. (منتهی الارب).

لحی. [لُ حا] (اِخ) (بمدّ نیز آید، یعنی لحاء) رودباری است به مدینه. (منتهی الارب).

لحی. [ ] (اِخ) (الواره) (؟) موضعی است در نصیب یهودا در میان حدود فلسطیان و صخرهٔ عیطم واقع است. (داود ۱۵:۸ – ۲۰) و دور نیست که همان بیت کلیا یا عیون قاره باشد. (قاموس کتاب مقدس).

لحی. [لُ حَیْ ی] (اِخ) ربیعة‌بن حارثة‌بن عمروبن عامر. زرکلی در الاعلام گوید: لحی‌بن حارثة‌بن عمرو مزیقیاء من الازد، جدی جاهلی است. و گویند نام او ربیعة و لحی لقب اوست و او پدر عمرو باشد که خزاعه از اوست. (الاعلام ج ۳).

لحیا جمل. [لَحْ جَ مَ] (اِخ) موضعی است میان مکه و مدینه و آن عقبهٔ جحفه است بر هفت میلی سقیا. لَحی جَمَل و لِحی جَمَل نیز گویند. رجوع به لحی جمل شود. (معجم البلدان).

لحیا جمل. [لَحْ جَ مَ] (اِخ) (تثنیه) دو کوهند به یمامه دیار قشیر. (معجم البلدان در کلمهٔ جمل).

لحیان. [لِحْ] (ع اِ) آب اندک. ||گو که سیل کنده باشد. (منتهی الارب). ||نام شکلی از شانزده شکل رمل به این صورت:
–|||–
(آنندراج). ||(ص) لحیانی. ریشو. بلمه. صاحب ریش دراز.

لحیان. [لِحْ] (اِخ) مغا کی آب‌دار. یا گوی از آن بنی‌ابوبکربن کلاب. (معجم البلدان).

لحیان. [لِحْ] (اِخ) پدر بطنی است و هو لحیان‌بن هذیل‌بن مدرکة‌بن الیاس‌بن مضر. (منتهی الارب). و اسامة‌بن عمرو الفقیه از نسل اوست. (الاعلام زرکلی ج ۳).لحیان از بنی هذیل‌اند. (تاریخ گزیده ص ۱۲۶).

لحیان. [لَحْ] (ع اِ) تثنیهٔ لَحْی. (معجم البلدان ذیل کلمهٔ لحیان).

لحیان. [لَحْ] (اِخ) نام کوشک نعمان در حیرة. (منتهی الارب). ابیض نعمان. قصری که نعمان به حیره داشت. حاتم طائی گوید:
و مازلت اسعی بین خصّ و دارة
و لحیان حتی خفتُ ان اتنصرا.
(معجم البلدان).

لحیان. [لُحْ] (اِخ) نام دو رودبار است. (منتهی الارب).

لحیان. [لُحْ] (اِخ) ذولحیان لقب اسدبن عوف است. (منتهی الارب).

لحیانی. [لِحْ نی ی] (ع ص نسبی) منسوب به لحیة. ریشو. بلمه. (سروری). مرد بزرگ‌ریش یا درازریش. بامه (؟) (سروری از نسخهٔ میرزا). گردریش. کلان‌ریش. (دهار). لحیان. رجل لحیانی؛ مردی ریش‌آور. (مهذب الاسماء). پرریش. مقابل کوسج. ریش‌تپه. تپه‌ریش: کوسجی را با لحیانی خصومت شده درهم آویختند. لحیانی دست بر ریش کوسج برد کوسج گفت ای غرزن نیک یادم آوردی. (از امثال و حکم).
آنچه لحیانی به چانهٔ خود ندید
هست بر کوسه یکایک آن پدید. مولوی.
||قسمی از ذوذوابه است که آن را بصورت آدمی با ریشی بلند توهم کنند.

لحیانی. [لِحْ] (ع ص نسبی، اِ) منسوب به لحی، به‌معنی دندانخانه: قصیرة، و آن قسمی مار است با سروی (شاخ) کوتاه و کوتاه‌تر است (از مقرنه) لکن دندانخانه بزرگ است و دندانخانه را به تازی اللحی گویند و او را بدین سبب لحیانی گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

لحیانی. [لِحْ] (اِخ) نام پدر قبیله‌ای است. (منتهی الارب).

لحیانی. [ ] (اِ) دیناقوس است. رجوع به این کلمه شود. (اختیارات بدیعی). دیناقوس است و گویند حرشف است. (فهرست مخزن الادویه)[1].

لحیانی. [لِحْ] (اِخ) علی‌بن حازم یا علی‌بن المبارک، مکنی به ابی‌الحسن. غلام کسائی. از مردم ختل ماوراءالنهر یکی از ائمهٔ لغت عرب. وی علما و فصحاء بسیار در عرب دیده و ابوعبید قاسم‌بن سلام از او کسب علم کرده و شاگرد اوست. او راست: کتاب النوادر. (ابن ندیم).

لحیب. [لَ] (ع ص) ناقهٔ کم‌گوشت پشت وی. (منتهی الارب). اشتر بی‌گوشت. (مهذب الاسماء).

لحیجاء. [لُ حَ] (ع ص) یمینٌ لحیجاء؛ سوگند بی رجوع. بیع لحیجاء؛ بیعِ بی‌رجوع. (منتهی الارب).

لحی جمل. [لَ یُ جَ مَ] (اِخ) نام چند موضع: موضعی است میان مدینه و فید. موضعی است میان حرمین و به مدینه نزدیکتر است. موضعی است میان نجران و تثلیث. (معجم البلدان در کلمهٔ جمل). رجوع به لحیا جمل شود.

لحیزاء. [لُ حَ] (ع اِ) گنجینه. (منتهی الارب). ذخیرة. (اقرب الموارد). ||یخنی. (منتهی الارب).

لحیص. [لَ] (ع ص) تنگ. (منتهی الارب). ضیق. (اقرب الموارد).

لحیظ. [لَ] (ع اِ) مانند. همتا. (منتهی الارب).

لحیظ. [لَ] (اِخ) آبی است یا مغا کی مشهور پاکیزه و خوش‌آب. (منتهی الارب). آبی است کعب‌بن عبدبن ابی‌بکربن کلاب را. (معجم البلدان).

لحیف. [لِ] (ع اِ) ممالهٔ لحاف. رجوع به لحاف شود:
لحیفی برافکند بر پشت بور
درآمد بزین آن تن پیل‌زور. نظامی.
پذیره شده شورش جنگ را
لحیفی برافکند شبرنگ را. نظامی.

لحیف. [لُ حَ / لَ] (اِخ) اسبی بود مر پیغمبر

---
۱ – در فهرست مخزن الادویه لحیاهی ضبط شده است.

را (ص) کانه کان یحلف الارض بذنبه. اهداه ربیعةبن ابی‌البرّاء. (منتهی الارب).

لحیم. [لَ] (ع ص) گوشتناک. خداوند گوشت. گوشتدار. مرد با گوشت. (منتهی الارب). فربی. فربه. بسیارگوشت. پرگوشت. آنکه فربه بود. (مهذب الاسماء). گوشت‌آلو.[1] گوشت‌آلود: لیکن هر تنی این علاج برنتابد جز مردم جوان گوشت‌آلود را که بتازی لحیم گویند نه شحیم. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). یوخذ من التمراللحیم رطلین. (قانون بوعلی سینا ص ۲۲۷). ‖ کشته. (منتهی الارب). کشته شده. (منتخب اللغات). قتیل. (مهذب الاسماء). ‖ برابر. (منتهی الارب). ‖ هم‌شکل. (منتهی الارب). صاحب آنندراج گوید: باید دانست که در عربی مادهٔ لحم مخصوص به‌معنی اصل و پیوند است چنانچه در قاموس لحم به‌معنی محکم کردن و مضبوط کردن چیزی و در صراح ملاحمة به‌معنی بر چسبانیدن دو چیز و لحم به‌معنی مرد پر گوشت و فربه و بر این تقدیر لحیم به‌معنی پیوندکننده باشد و این مجاز است. کفشیر؛ بکفشیر کردن ملتئم کردن. (اصل کلمهٔ لحیم لحام است چون حسیب و حساب). ‖ (اِ) کبد. ‖ جوش[2]. چیزی است که بدان ظروف مسی و برنجی را پیوند کنند و آن را در هندوستان لیهم گویند:

بینداز کز ضعف تن این مقیم
شود رخنهٔ رنگ خود را لحیم.
میرزا طاهر وحید (آنندراج).

— امثال:
آفتابه خرج لحیم است.

لحیم‌کاری. [لَ] (حامص مرکب) عمل پیوند ظروف مسی و برنجی و غیره.

لحیم کردن. [لَ کَ دَ] (مص مرکب) کفشیر کردن. ملتئم کردن. پیوند کردن ظرف مسی و برنجی و ظرف فلزین شکسته را. جوش دادن[3]. پیوستن فلزی به فلز دیگر بوسیلهٔ لحیم مثلاً باتنکار الصاغة و غیره.

لحیمة. [لَ مَ] (ع ص) تأنیث لحیم. زن پرگوشت. زن بسیارگوشت.

لحیة. [لِحْ یَ] (ع اِ) ریش. محاسن شعر الخدین و الذقن. ج، لِحیٰ، لُحیٰ. (منتهی الارب). لحوی منسوب بدان است. (آنندراج). و هما لحیتان: اللحیة لیة ما لم تطل من الطلیة:

لحیهٔ طاهربن ابراهیم
لحیه‌ای هست ازدر تعظیم.
؟ (از تاریخ بیهقی ص۱۲۷).

— اظهار لحیه؛ نمودن که او نیز میداند. عرض لحیه.
— تخلیل لحیه؛ تنک کردن ریش و آب بزیر آن رسانیدن در وضوء.
— عرض لحیه؛ اظهار لحیه.
— لحیه‌طراز؛ آرایش‌دهندهٔ ریش:

همه دزدان گنج دین تواند
این سلف‌خوارگان لحیه‌طراز. سنائی.

لحیة. [لِحْ یَ] (اِخ) ابن خلف الطائی از شاعران عرب است. رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص۲۴۷ شود.

لحیة. [لِحْ یَ] (اِخ) نام قصبه و بندرگاه و مرکز قضائی است در ۱۲۰هزارگزی شمال حدیدة در سنجاق یمن. دارای حدود ۳۵۰۰ تن سکنه. آن را قلعتی است و سه جامع دارد و آب آن از دوفرسنگی به وسیلهٔ شتران از چاهها آورده میشود در خشک‌سالیها آب این چاهها تلخ است. از اینرو باید از نقاط دورتر آب آورند. در مقابل سواحل این محل جزایر کوچک بسیاری است در آنجاها صدف و مروارید بسیار صید میشود. (قاموس الاعلام ترکی).

لحیة. [لِحْ یَ] (ع اِ) زجر است ضأن را.

لحیةالتیس. [لِحْ یَ تُتْ تَ] (ع اِ مرکب)[4] شنگ. ریش بز. ریش بز خالدار. الاله شنگ و آن گیاهی است. (منتهی الارب). قتوس. سکوس. سقواص. اذناب الخیل. اسفلنج. نباتی است که در او قبضی است و گل او قویتر از برگ باشد. (مفاتیح). صاحب بحرالجواهر گوید:... ریش بز و هو من الحشائش المعروفة بارد فی‌الاولی یابس فی الثانیه یشد الاعضاء و ینفع القروح الخبیثة العتیقة خصوصاً قروح الرئة و عصارته ینفع من نفث الدم و نزفه یقوی المعده و هو من انفع الادویة لقروح الامعاء و یحبس البطن و یلصق الجراحات العظمیة اذا وضع علیها و ان کان قد انقطع معها عصب. صاحب اختیارات بدیعی گوید: نباتی است که به رومی آن را هوفسطیداس خوانند به پارسی اسپلنج خوانند و به عربی اذناب الخیل خوانند و به اصفهانی شنگ گویند قابض و یابس بود و خون رفتن بینی بازدارد و از آن رحم و مجموع اعضا. و نیکوترین آن تازه بود و طبیعت آن سرد بود در اول و خشک بود تا سوم و گویند در دویم و گویند گرم بود در اول اعضا را سخت کند از بهر این است که در تریاق مستعمل است و در وی قبضی بود مانند تخم گل و ورق خشک آن ریشهای کهن را نافع بود و اصل وی چرک گوش را نافع بود و پاک گرداند و ریش شش را مفید و عصارهٔ وی نفث دم و نزف آن را سود دهد و مقوی معده بود و سودمندترین چیزها بود جهت قرحهٔ امعاء و شکم ببندد و جراحتهای عظیم را سودمند بود و به اصلاح آورد چون بر آن تهند اگرچه عصب منقطع شده باشد و بدل آن تخم گلنار است به وزن آن -انتهی. ابوریحان گوید: ذکر او در ذال در ذنب الخیل گذشت. «بی» گوید سرد است در اول خشک است در نهایت درجهٔ دوم. برگ او جراحات را فراهم آورد. شکوفهٔ او از برگ بقوت زیادت است. اگر با شراب خورند قروح امعا را نافع بود و معده را تقویت کند و ردع سودا بکند. خوردن و ضماد کردن عصارهٔ او جراحات بد و اطلاق شکم را مفید بود و خونی که از دماغ نازل شود سد کند. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). حکیم مؤمن در تحفه گوید: دواء مختلف فیه است نزد انطاکی و جمعی دیگر. نباتی است برگش مثل برگ گندنا و قلیل العدد و مفروش بر زمین و در اصفهان شنگ (به سکون نون) نامند و مانند سبزیها میخورند و حنین‌بن اسحاق و جمعی دیگر گویند که دیسقوریدوس قسیوس[5] دانسته و قول او معتبر است و آن نباتی است شبیه به درخت کوچکی و شاخهای او صلب و برگش مستدیر و با زغب و صلابت و گلش شبیه به گلنار و قسمی از آن سفید و نزدیک بیخ او نوعی از طراثیث میروید مایل به سرخی روشن و بعضی سفید و بعضی اشقر می‌باشد و به رومی آن طرثوث را هوفسطیداس نامند و به یونانی ابوقیطس. او از جمیع اجزای نبات قسیوس[6] قوی‌تر است و مراد از عصارهٔ لحیة التیس عصارهٔ طرثوث مذکور است. در آخر اول سرد و در سیم خشک و قابض و از اجزای تریاق فاروق و قاطع نفث‌الدم و حیض و اسهال مراری و دموی و رافع قرحهٔ امعاء و ریه و ضماد او مقوی اعضای ضعیفه و فم معده و جگر و در سایر افعال قوی‌تر از اقاقیا و قدر شربت از عصارهٔ او تا سه درهم و از برگ و گل او تا چهار درهم و ذرور برگ و گل آن جهت التیام جراحات و رفع تعفن آن و گل او با موم و روغن جهت سوختگی آتش و اورام حارّه و خوردن آن جهت قرحهٔ امعاء و تقویت معده و منع ریختن مواد به او نافع و مضر گرده و مصلحش عناب و بدلش حضض و اقاقیا است. و ابی‌خالد افریقی و امین‌الدوله و جمعی دیگر بیان کرده‌اند که شاخهایی است بی‌برگ و مایل به سرخی و درخشندگی و سرخی او مایل به سیاهی و بقدر شبری و اکثر آن در تحت زمین و چهار انگشت او از زمین پیداست و در شوره‌زارها میروید و این قول اصح مینماید چه بیخ گیاه مذکور نوعی از طراثیث است و محمدبن زکریا خوردن لحیة التیس را رافع سموم دانسته است. ضریر انطاکی در تذکره گوید: هو الهوفسطیداس و

---
1 - Charnue. 2 - Soudure.
3 - Snoder. 4 - Hypociste.
۵-ظ: قستوس. ۶-ظ: قستوس

اذناب الخیل نبت کورق الکراث لکن لایرتفع، عفص حاد الرائحة بارد یابس فی الثانیة او الثالثة او حار فی الاول یقطع الاسهال و النزف و قروح الرئة و الصدر و ارتخاء المعدة شرباً والجراح و التأ کل ذروراً و یجبر الکسر لصوقا وهو یضر الکلی و یصلحه العناب و شربته مثقال و بدله عصارة الافسنتین و هو من مفردات التریاق.

لحیةالحمار. [لِ یَ تُـلْ حِ] (ع اِ مرکب) پرسیاوشان. (اختیارات بدیعی) (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به پرسیاوشان شود. کزبرة البئر. (تذکرهٔ ضریر انطاکی).

لحیةالعنز. [لِ یَ تُلْ عَ] (ع اِ مرکب) گوزن گیا.(مفاتیح).

لحییس. [لُ] (معرب، اِ)[1] نبت بری و جبلی یرتفع نحو ذراع له حب اسود، مرالطعم فی حجم العدس حار یابس فی الثانیة ینفع من السموم خصوصاً العقرب و یحلل الریاح الغلیظة و یفتح السدد و یزیل الفواق و الیرقان و شربته مثقال. (تذکرهٔ ضریر انطاکی).

لخ. [لَ خِنْ] (ع ص) (بعیرٌ...)، شتر که یک زانوی آن از دیگری بزرگتر باشد. (منتهی الارب).

لخ. [لَخخ] (ع مص) سخن سربسته و مشتبه گفتن. ||رسیدن به کوه و برآمدن بر آن. ||میل کردن در حفر و کج و مائل کندن. ||خوشبویی آلودن. ||بسیاراشک شدن چشم. ||طپانچه زدن. ||پرسیدن خبر را و طلب تمام خبر کردن و کوشش کردن در آن. (منتهی الارب).

لخ. [لُ] (اِ) کخ است و آن علفی باشد که در آب روید و تیزی دارد بر سر آن مانند پشم چیزی جمع شده و آن را داخل آهک رسیده کنند و در حوضها بکار برند و از آن علف حصیر بافند و در خراسان با آن خربزه آونگ کنند و در هندوستان به خورد فیل دهند. (برهان). بردی. پیزر. پاپیروس. گیاهی است که بدان بوریا بافند و آن برکنارهٔ آبها روید. (غیاث). دُخ. دُوخ. لویی. کَرَ ک (در لهجهٔ قزوین). جگن. گیاهی است در آب روید و سرش چون پشم خوشه دارد و گستردنی بافند:

گفتی که بترسد ز همه خلق سنائی

پاسخ شنو ار چند نه‌ای درخور پاسخ

آن مست ز مستی بترسد نه ز مردی

ورنه بخرد نیزهٔ خطی شمرد لخ. سنائی.

جوالخ؛ آنچه از سرهای نی و لخ هوا گیرد چون ذره و مانند آن. (منتهی الارب). عنقر [عَ قَ / قُ]... لخ مادامی که سپید باشد یا عام است یا بیخ لخ و بیخ هر چیزی. (منتهی الارب).

لخ. [لُ] (اِخ) جایگاهی است در شعر امرؤالقیس:

و قد عمرَ الروضات حول مخطط

الی اللخ مرأی من سعاد و مسمعا.

(معجم البلدان).

لخ. [لُ] (اِ)[2] کزنفون مورخ (از لشکریان کورش) قسمتی را که دارای ۲۴ نفر یا کمتر بوده لُخ یا لُخاژ مینامد. این دو لفظ یونانی است. (ایران باستان ج ۱ ص ۳۵۱).

لخا. [لَ] (اِ) کفش. پای‌افزار. سرموزه. (برهان). لکا[3].

لخاء. [لَ] (ع اِ) لخیٌ. (منتهی الارب). دارودان که بدان دارو در بینی ریزند. یا نوعی از پوست ستور دریایی که بدان دارو در بینی ریزند. ||(ص) شرم آبناک فراخ زن. (منتهی الارب).

لخاء. [لِ] (ع اِ، اِمص) نان تر نهاده (یعنی خیس کرده) یا ترنهادگی نان. (منتهی الارب).

لخاء. [لِ] (ع مص) با هم دوستی کردن. ملاخاة. ||خلاف ورزیدن. ||با هم نرمی کردن. ||آسان فرا گرفتن‌کار. ||برافژولیدن بر یکدیگر. ||دروغ گفتن. ||به دروغ آراستن سخن را. ||نمامی کردن. (منتهی الارب) (از لغات اضداد است).

لخاژ. [لُ] (اِ) لفظی یونانی و اصطلاحی لشکری است به معنی لُخ، یعنی قسمتی از لشکریان که دارای ۲۴ تن یا کمتر بوده است. (ایران باستان ج ۱ ج ۱ ص ۳۵۱). ||صاحب‌منصب و فرماندهٔ لُخ را نیز گفته‌اند. (ایران باستان ج ۱ ج ۲ ص ۱۰۶۵).

لخاص. [لِ] (ع اِ) جِ لَخصة. (منتهی الارب).

لخاف. [لِ] (ع اِ) جِ لَخفة. سنگهای تنک. (منتهی الارب). سنگهای سفید. (منتخب اللغات).

لخاقیق. [لَ] (ع اِ) جِ لُخقوق. (منتهی الارب). رجوع به لُخقوق شود.

لخالخ. [لَ لِ] (ع اِ) جِ لَخلخة.

لخام. [لَ] (ع اِ) استخوانها. (منتهی الارب).

لخب. [لَ خَ] (ع اِ) درخت مقل. (منتهی الارب).

لخب. [لَ] (ع مص) آرمیدن با زن. ||طپانچه زدن. (منتهی الارب).

لخبة. [لَ بَ] (اِخ) نام دیهی است به ظاهر عدن أبین. (منتهی الارب).

لخت. [لَ] (ع ص) بزرگ‌اندام. ||زن مفضاة که پیش و پس وی یکی شده باشد. ||حرٌّ سخت لخت؛ گرمای شدید و سخت. (منتهی الارب).

لخت. [لَ] (اِ) جزو. بعض. برخ. بهر. بخش. قسم. پرگاله. قدر. مقدار. حصه. (برهان). قطعه. پاره. لت:

یک لخت خون بچهٔ تاکم فرست از آنک

هم بوی مشک دارد و هم گونهٔ عقیق.

عماره.

بیامد ز ترکان چو یک لخت کوه

شدند از نهیبش دلیران ستوه. فردوسی.

یکی گرز دارد چو یک لخت کوه

همی تابد اندر میان گروه. فردوسی.

همان تخت پیروزه ده لخت بود

جهان روشن از فرّ آن تخت بود. فردوسی.

یکی تخت بودش بهفتاد لخت

بیتی گشایندهٔ نیکبخت. فردوسی.

یکی زرد ماهی بد آن لخت کوه

هم آنگه چو تنگ اندرآمد گروه

فروبرد کشتی هم اندر شتاب

همان کوه شد ناپدید اندر آب. فردوسی.

بزد بر زمینش چو یک لخت کوه

به جان و دلش اندرآمد ستوه. فردوسی.

زدش بر زمین همچو یک لخت کوه

پر از بیم شد جان توران گروه. فردوسی.

سواران جنگی همه هم گروه

کشیدندم از چنگ آن لخت کوه. فردوسی.

سپهبد سواری چو یک لخت کوه

زمین گشت از سم اسبش ستوه. فردوسی.

عمودی بمانند یک لخت کوه

کز و کوه البرز گشتی ستوه. فردوسی.

ز دیبای زربفت رومی سه تخت

ز یاقوت و پیروزه تابان سه لخت. فردوسی.

چون سینه بجنباند و یک لخت بپوید

از هر سر پرّش بجهد صد دُر شهوار.

منوچهری.

خصف؛ کفش با پاره و لخت‌دار. (منتهی الارب). خصفه لخت و پاره که از آن کفش دوزند. فرد؛ کفش یک‌لخت. تاعه؛ یک لخت سطبر از فله. فته؛ یک لخت از خرما. (منتهی الارب).

— لختِ جگر؛ پارهٔ جگر:

نیست بر ناخن ما نقش دل‌آزاری مور

هر چه داریم به لخت جگر خود داریم.

صائب.

— یک‌لخت؛ یکپارچه. یک‌تخته. نیز رجوع به یک‌لخت شود: و این هفت آسمان چون بیافرید یک‌لخت بود چون فرمان داد به هفت پاره شد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). پرسیدند [جهودان] که گور سلیمان‌بن داود پیغمبر کجاست؟ پیغمبر ما (ص) گفت که گور برادر من سلیمان‌بن داود در میان دریا اندر است از دریاهای بزرگ به کوشکی از سنگ خاره بکنده یک‌لخت... (ترجمهٔ طبری بلعمی).

ز بهر نشان بسته بر نیزه موی

به پولاد یک‌لخت پوشیده روی. اسدی.

---

۱ - در تحفه و اختیارات لخیس ضبط شده است. صحیح ضبط تحفه و اختیارات است.

2 - Loche.

۳ - لَخَه، در تداول اهالی خراسان.

و آنگاه به استخوان پراکنده ستونی ساخت [ستون فقرات] و همه بر آن بنا کرد که اگر یک‌لخت بود پشت به دو درنتوانستی آورد. (کیمیای سعادت).

از آن سجده بر آدمی سخت نیست
که در صلب او مهره یک‌لخت نیست.
سعدی.

— ||الجوج. یک‌دنده:

یک‌لختی از آن نیم در این سیر
کآمدچو در دولختی این دیر. نظامی.

— ||رُ ک. رُ ک‌گو: گفت زندگانی خواجه دراز باد من ترکی‌ام یک‌لخت و راستگویم بی‌محابا. این لشکر را چنانکه من دیدم کار نخواهند کرد. (تاریخ بیهقی). رجوع به یک‌لخت شود.

— امثال:

لختی بخور، لختی بده، لختی بنه.

||سرپاس. گرز. عمود. لت. (اوبهی). گرز آهنی. مقمعه. کوپال:

چو ایمن شد از دشمن و تاج و تخت
به کژّی به یک لخت برگشت بخت.
فردوسی.

ای شاه زمین بر آسمان داری تخت
سست است عدو تا تو کمان داری سخت
حمله سبک آری و گران داری لخت
پیری تو بدانش و جوان داری بخت. معزی.

بهرام چابکی کرد و بر پشت آن شیر نشست و به هر دو پهلوهاش بفشرد و لخت بر سرش میزد تا کشته شد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۷۷).

درآمد برآورده لختی به دوش
که از دیدنش مغز را رفت هوش. نظامی.

هم این لخت خود را به کین برگشاد
هم آن نیز بر دوش لختی نهاد
دولختی دری شد بهم لختشان
در آن درشد آویزش سختشان. نظامی.

لخت بر هر سری که سخت کند
چون در طارمش دولخت کند. نظامی.

خبر دادم از رستم و لخت او
هم از جام کیخسرو و تخت او. نظامی.

برنجد سر از دردسرهای سخت
نه زانسان که از زخم شمشیر و لخت.
نظامی.

بفرمود تا تیغ و لخت آورند
دو خونریز را پیش تخت آورند. نظامی.

برآورد لختی و زد بر سرش
سرش را فروریخت بر پیکرش. نظامی.

آن یکی گوشش همی پیچید سخت
و آن دگر در زیر کامش جست لخت. مولوی.

به لخت درشکند آرزو به کاسهٔ سر
که هر که لختی از آن خورد سیر گشت از جان.
کمال اسماعیل.

رجوع به سرپاس شود. ||یال و کوپال. (برهان). ||کلاه‌خود آهنین. ||کارد استادان قصاب. ||کفش و پای‌افزار، موزه و سرموزه. ||خرمگس که مگس بزرگ باشد. (برهان). ||لت. (فرهنگ اسدی نخجوانی). مصراع. لنگه. طبق. یک لخت از دو لختِ در، مصراعی و لنگه‌ای از آن. لخت در، لنگهٔ آن. مصراع آن:

— دو لخت؛ دولت. دولنگه. دارای دو مصراع:

لخت بر هر سری که سخت کند
چون در طارمش دولخت کند. نظامی.

التصریع؛ در دولخت کردن. (زوزنی). شعر به دو مصراع کردن.

— دو لختی؛ دو مصراعی. دولتی. دو لنگه‌ای:

لختی نگشاد کس بدین در
کان‌لخت دگر نخورده بر سر. نظامی.

شه آسایش و خواب را کار بست
دولختی در چاردیوار بست. نظامی.

جهان را به آمدشدن هر که هست
دو لختی دری دید لختی شکست. نظامی.

دولختی دری شد بهم لختشان
در آن درشد آویزش سختشان. نظامی.

یک‌لختی از آن نیم در این سیر
کامد چو در دولختی این دیر. نظامی.

در دولختی چشمان شوخ دلبندت
چه کرده‌ام که به رویم نمی‌گشایی باز.
سعدی.

همیشه بازنباشد در دولختی چشم
ضرورت است که روزی به گل براندایی.
سعدی.

— لخت در؛ تختهٔ دروازه. (غیاث).

||(ص) بسته. منعقد[1]. دَلَمه:

دل در هوای لعل تو خون ریخت لخت‌لخت.
(نصاب الصبیان).

— لخت خون[2]؛ علقه. دَلَمهٔ خون.

— لخت شدن خون؛ بستن آن[3]. دَلَمه شدن آن. ||رخو. سست. بیحرکت. بی‌حسّ (عضوی یا تمام بدن). مسترخی. در تداول عامه سنگین و سست. شل و شلاته. ||(ا) کتک و شلاق. ||زدن. ستیزه کردن. ||پاره کردن. (برهان). ||در بیت ذیل معنی آن معلوم نشد:

به یک زخم آن گرز پولاد لخت
ستد جان از آن آبنوسی درخت. نظامی.

لخت. [لُ] (ص) (از: کلمهٔ رُت) لهجهٔ عامیانهٔ لوت. رُت. روت. برهنه. عور. روده. روخ. عریان. مجرد. عری. تهک. غوشت.

— عرق لخت؛ بدون نقل و مزه.

— لخت شدن؛ از جامه برآمدن.

— لخت کردن؛ برهنه کردن. رجوع به این دو کلمه در ردیف خود شود.

||اطلس ساده. اَجرد.

لختان. [لَ] (ا) ج لخت به‌معنی اجزاء و پاره‌ها. (برهان).

لخت‌دوز. [لَ] (نف مرکب) لاخه‌دوز که پینه‌دوز و پاره‌دوز باشد یعنی شخصی که بر کفش پاره شده پینه بدوزد. (آنندراج).

لخت شدن. [لُ شُ دَ] (مص مرکب) جامه از تن بیرون کردن. کندن لباس بتمامی. کندن همهٔ جامه چنانکه گاه ورود به حمام.

لختک. [لَ تَ] (ا مصغر، ق) مصغر لخت. اندک: متدرجاً برآیند [کواکب] اندک‌اندک تا بغایتی رسند و ازو آغازند فرودآمدن لختک لختک تا فروشوند. (التفهیم).

لخت کردن. [لُ کَ دَ] (مص مرکب) از جامه برآوردن. برهنه کردن.

— لخت کردن کاروان؛ ستدن دزد همهٔ اموال آنان را به ستم. گرفتن قاطع طریق همه چیز کاروانی را تا جامه‌های تن او را. ربودن دزد جامه و کالای کاروان را.

لختکی. [لَ تَ] (ق مرکب) (از: لخت + «ک» + «ی» نکره) اندکی. کمکی. مقداری. قدری: اندر آن لختکی خم است. (التفهیم). و لکن لختکی ازو گرایسته‌تر. (التفهیم).

همی لختکی سیب هر بامداد
بریروی دخمه بدان کرم داد. فردوسی.

مرا ده ساقیا جام نخستین
که من مخمورم و میلم به جام است
ولیکن لختکی باریکتر ده
نبید یکمنی دادن کدام است. منوچهری.

بجنگ اندر خردمند نکورای
بماند آشتی را لختکی جای.
(ویس و رامین).

لختکی چون چرخ بیداری گزین کز بهر تو
منبری کرد از شرف چون شمس گردون اختیار.
سنائی.

لخت‌گه. [لَ گَهْ] (ا مرکب) (در مازندران) قطعه‌ای از جنگل که درختان آن بریده باشند[4].

لخت‌لخت. [لَ لَ] (ص مرکب) پاره‌پاره. قطعه‌قطعه. چاک‌چاک. لت‌لت. بخش‌بخش:

ز نیروی مردان و از زخم سخت
فرامرز را نیزه شد لخت‌لخت. فردوسی.

زره‌شان درآمد همه لخت‌لخت
نگر تا کرا روز برگشت و بخت. فردوسی.

به زخم اندرون تیغ شد لخت‌لخت
ببودند لرزان چو برگ درخت. فردوسی.

بیابان بی آب و گرمای سخت
کزو مرغ گشتی به تن لخت‌لخت. فردوسی.

زبانشان شد از تشنگی لخت‌لخت
بتنگی فرازآمد آن کار سخت. فردوسی.

---

1 - Concrété. 2 - Caillot sanguin.
3 - Coagulation.
4 - Clairière.

کمان کرد دونیم و زه لخت‌لخت
همیدون بینداخت در پیش تخت.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۱۶۹).
همی زد چنان گرز کز زخم سخت
درو قفل و زنجیر شد لخت‌لخت.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۳۰۹).
زین غبن چتر روز چرا نیست ریزریز
زین غم عمود صبح چرا نیست لخت‌لخت.
خاقانی.
بسی کوفتیش به پولاد سخت
نشد پاره پولاد شد لخت‌لخت. نظامی.
به فرزانه شه گفت کاین بانگ سخت
کز و میشود مغزها لخت‌لخت. نظامی.
زمین را چنان درهم افشرد سخت
کز افشردگی کوه شد لخت‌لخت. نظامی.
از بسکه دست می‌گزم و آه میکشم
آتش زدم چو گل به تن لخت‌لخت خویش.
حافظ.
||(ق مرکب) کم‌کم. اندک‌اندک:
میر همی برکشدش لخت‌لخت
و آخر کارش بدهد تاج و تخت. منوچهری.
تا برآید لخت لخت از کوه میغ ماغ‌گون
آسمان آس‌گون از رنگ او گردد خلنگ.
منوچهری.
همه چیزی ار بنگری لخت‌لخت
بسختی برون آید از جای سخت. نظامی.

لخت و برهنه. [لُ تُ بَ رَ نَ / نِ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) از اتباع است. بالتمام برهنه. رجوع به لخت و عور و لخت و پتی شود.

لخت و پتی. [لُ تُ پَ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) از اتباع. بکلی عور. بالتمام برهنه. مادرزا.

لخت و پخت. [لُ تُ پُ] (ص مرکب، از اتباع) لخت و عور.

لخت و عور. [لُ تُ] (ص مرکب، از اتباع) لوت و لندر. مادرزا. بالتمام برهنه.

لخت و لندر. [لُ تُ لُ دُ] (ص مرکب، از اتباع) لخت و عور. لخت و پتی. بکلی برهنه. مادرزا.

لخته. [لَ تَ / تِ] (ص، اِ) پاره. (برهان) (اوبهی). لخت. (آنندراج) (برهان):
یا زنده شبی از غم او آنکه درست است
از تنگدلی جامه کند لخته و پاره.
خسروانی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
||بسته. دَلَمه.
- لخته شدن خون و غیره؛ بستن آن[1]. دَلَمه شدن آن. لخت شدن آن.
- لخته کردن؛[2] کلچیدن.

لختی. [لَ] (ق) (از: لخت + «ی» نکره) یک‌لخت. مقداری. اندازه‌ای. قدری. کمی. پاره‌ای. بخشی. بعضی. جزئی. قطعه‌ای. اندکی. مبلغی:
با خردمند بی‌وفا بود این بخت
خویشتن خویش را بکوش تو یک لخت
می‌خور و می ده کجا نبود پشیمان
هر که بخورد و بداد از آنچه بیلفخت.
رودکی.
و مردمان وی همه چون زنگیانند لکن لختی به مردمی نزدیکترند. (حدود العالم).
خورشها فرستاد و لختی نبید
همان بویها نرگس و شنبلید. فردوسی.
ز دینار لختی فرستادمت
به نامه درون پندها دادمت. فردوسی.
بپاسود لختی چو دید آنچه دید
شب تیره خفتان ز بر درکشید. فردوسی.
همانا نهان داشت لختی نبید
پسر را بدان خانه اندرکشید. فردوسی.
اگر نیست چیز لختی بورز
که بی‌چیز کس را ندارند ارز. فردوسی.
نشانهای مادر بیابم همی
به دل نیز لختی بتابم همی. فردوسی.
ز گردون و از تیغها شد غمی
بزور اندرآورد لختی کمی. فردوسی.
از آن خواب بد شد دل من غمی
به مغز اندرآورد لختی کمی. فردوسی.
سپهدار ایران از پشت سپاه
بشد دور با کهتری نیکخواه
چو لختی بیامد پیاده ببود
جهان‌آفرین را فراوان ستود. فردوسی.
خروشان زن آمد به بهرام گفت
که کاهست لختی مرا در نهفت. فردوسی.
به بیژن چنین گفت گستهم زود
که لختی عنانت بباید بسود. فردوسی.
گر ایدون که باشدت لختی درنگ
به گوش آیدت نوش و آوای چنگ.
فردوسی.
به بیشه درون گرد برگشت شاه
همی کرد هر جای لختی نگاه. فردوسی.
سیاوش به اسب دگر برنشست
بینداخت آن گوی لختی ز دست. فردوسی.
ز دینار لختی به هیشوی داد
از آن هدیه شد مرد گیرنده شاد. فردوسی.
سپهبد بدو گفت لختی شتاب (بشتاب)
بیاوردش از پیش افراسیاب. فردوسی.
عنان را چپ و راست لختی بسود
سلیح و سواری به بابک نمود. فردوسی.
از آن شیر با شاه لختی بخورد
چنین گفت پس با زن پایمرد. فردوسی.
کنون هست لختی چو روشن گلاب
بسرخی چو بیجاده در آفتاب. فردوسی.
به رامش بپیمای لختی زمین
برو شارسان سیاوش ببین. فردوسی.
خرد یافت لختی و شد کاردان
هشیوار و با سنگ و بسیاردان. فردوسی.
سیاوش از او خواست آمد پدید
ببایست لختی چمید و چرید. فردوسی.
یکی مجمر آورد و آتش فروخت
وزان پر سیمرغ لختی بسوخت. فردوسی.
چو از لشکرش گشت لختی تباه
از آسودگان خواند چندی سپاه. فردوسی.
چو لختی برآمد بر این روزگار
فروزنده شد دولت شهریار. فردوسی.
که لختی ز زورش ستاند همی
که رفتن بره برتواند همی. فردوسی.
نخواهم جز از نامهٔ هفت‌خوان
بر این میگساران تو لختی بخوان. فردوسی.
بیامد همانگه یکی مرد مه
ورا میوه آورد لختی ز ده. فردوسی.
وزان آب لختی بسر بر نهاد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد. فردوسی.
همی بزم و بازی کنم تا دو سال
چو لختی شکست اندرآید به یال. فردوسی.
بگشتند و لشکر بیاراستند
ز هر چیز لختی بپیراستند. فردوسی.
تو گفتی که لختی فرومایه‌اند
ز گردنکشان کمترین پایه‌اند. فردوسی.
چنین داد پاسخ به افراسیاب
که لختی بباید شد از شرم آب. فردوسی.
نهان شاه در خانهٔ آسیا
نشست از بر خشک لختی گیا. فردوسی.
بر آوردگه رفت نیزه بگاشت
چو لختی بگردید و باره بداشت. فردوسی.
از آنکه نرگس لختی بچشم تو ماند
دلم به نرگس بر شیفته شده‌ست و تباه.
فرخی.
شمار لختی از آن [اشک] برتر از شمار حصی
عداد بعضی از آن برتر از عداد مطر. فرخی.
ابر از فزع باد چو از کوه بخیزد
با باد درآمیزد و لختی بستیزد. منوچهری.
هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند
گوییا اندر روح تو منضم همی گردد بدن.
منوچهری.
بنهٔ شاسپرم تا نکنی لختی کم
ندهد رونق و بالیده و بویا نشود. منوچهری.
لختی گهر سرخ در آن حقه نهاده
لختی سلب زرد بر آن روی فتاده.
منوچهری.
خوب دارید و فراوان بستاییدش
هر زمان خدمت لختی بفزاییدش.
منوچهری.
لاله چون مریخ اندر شده لختی به کسوف

1 - Coagulation.
2 - Coaguler.

گل‌دو روی چو بر ماه سهیل یمنا.
منوچهری.
گاه آن آمد که عاشق برزند لختی نفس
روز آن آمد که تائب رأی زی صهبا کند.
منوچهری.
شود کاغذ تازه و تر خشک
چو خورشید لختی بتابد بر آن. منوچهری.
چو بشنید این سخن موبد ز مادر
دلش خوش گشت لختی بر برادر.
(ویس و رامین).
بوزرجمهر گفت که برای خود گوارشی ساخته‌ام از شش چیز هر روز از آن لختی می‌خورم تا بدین بمانده‌ام. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۱). از این باب لختی تأمل کردند. (تاریخ بیهقی). امیر گفت سخت نیک آمد و لختی آرام گرفت. (تاریخ بیهقی). من حکایتی خوانده‌ام در اخبار خلفا... و لختی بدین ماند، بیاورم. (تاریخ بیهقی). من لختی سا کن‌تر گشتم و گفتم. (تاریخ بیهقی). و وی برنشست بتاخت به امیر رسید و لختی براند و فصلی چند سخن گفتند. (تاریخ بیهقی ص۱۵۹). بوسهل دروقت برنشست و به درگاه رفت و آن ملطفها را سلطان بخواند و لختی سا کن‌تر شد. (تاریخ بیهقی ص ۶۳۳). گفت شنودم که گنجهای خراسان را از زیر زمین بیرون میکنند من نیز بیامدم تا لختی ببرم. (تاریخ بیهقی ص ۶۰۸). این نامه بدو رسید و خود لختی هم شیطان در او دمیده بود. (تاریخ بیهقی ص ۴۱۰). خود لختی بدگمان شده بود از خواجهٔ بزرگ احمد عبدالصمد. (تاریخ بیهقی ص ۴۱۰). لختی فرورفتند تا گاه میخ آهنین پیدا آمد. (تاریخ بیهقی ص ۱۹۸). لکن ایشان را به حرس فرستاده است تا لختی بیدار شوند. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۷). یک چیز مانده است که اگر آن کرده آید این کار را لختی تسکین توان داد. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۹). امیر محمد نیز لختی خرسند گشت. (تاریخ بیهقی ص ۶۴). در این اواخر که لختی مزاج او بگشت... ما را به ری ماند. (تاریخ بیهقی ص ۷۳).
خوش آمدش و برشد بدان جایگاه
برآسود لختی در آن سایه‌گاه. اسدی.
در آن شب سپهبد چو لختی غنود
ز بهر شبیخون برآراست زود. اسدی.
هر شب ز خونت چون بخورد لختی
چیزی نمانی ار همه جیحونی. ناصرخسرو.
لختی عنان بکش ز پی این جهان متاز
زیرا که تاختن ز پی این جهان عناست.
ناصرخسرو.
گربترسی زانکه دیگر کس بجوید عیب تو
چشمت از عیب کسان لختی بباید خوابنید.
ناصرخسرو.

و سر استخوان ران لختی برآمده است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و این سر که به قدم پیوسته است لختی میل بسوی زندرون دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). لکن اگر اندر اول بیماری استفراغی اندک کرده شود به مسهلی که خلط غلیظ را لختی کمتر کند صواب باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و خداوند علت اندر خانه‌ای نشیند که بس روشن نباشد و لختی به تاریکی گراید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و صواب آن باشد که مسافران آب شهر خویش لختی با خویشتن بردارند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و زمین این ولایت [خوارزم] لختی شوره دارد و بدین سبب پوسیدگی کمتر پذیرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اندر وی [در انار شیرین] لختی بادنا کی است... و لختی تشنگی آرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). از فراز و نشیب آن لختی پوییدم. (کلیله و دمنه). لختی الحاح و لجاج کرد و وعد و تهدید در میان آورد. (سندبادنامه ص ۱۰۹).
چو خسرو دید کان خواری بر او رفت
به کار خویشتن لختی فرورفت. نظامی.
ندانم کرد خدمتهای شاهی
مگر لختی سجود صبحگاهی. نظامی.
تو بر لختی کلوخ آب خورده
چرایی تکیهٔ جاوید کرده. نظامی.
که شرح حال من لختی دراز است
به حاضر گشتن خسرو نیاز است. نظامی.
مگر کآسوده‌تر گردم در این درد
تنور آتشم لختی شود سرد. نظامی.
چو لختی دید از آن دیدن خطر دید
که بیش آشفته شد تا بیشتر دید. نظامی.
از این اندیشه لختی باز میگفت
حکایتهای دل‌پرداز میگفت. نظامی.
چوبانو زین سخن لختی فروگفت
بت بی‌صبر شد با صابری جفت. نظامی.
درفش کاویانی بر سر شاه
چو لختی ابر کافتد بر سر ماه. نظامی.
چو لختی قصه‌های خوش فروگفت
گرفته زلف دلبر خوش فروخفت. نظامی.
حدیث بنده را با چاره‌سازی
بساطی هست با لختی درازی. نظامی.
بر آن صورت چو صنعت کرد لختی
بدوسانید بر ساق درختی. نظامی.
زو طلب کن مرا که مغز من اوست
من کیم بازمانده لختی پوست. نظامی.
بآیین‌تر بپرسیدند خود را
فروگفتند لختی نیک و بد را. نظامی.
دست بسر برزد و لختی گریست
حاصل بیداد بجز گریه چیست. نظامی.
این سخن گفت و لختی اندوه خورد
وز درون برکشید بادی سرد. نظامی.
چو لختی سخن گفت از آن در که بود
به خلوتگه خویش رغبت نمود. نظامی.
لختی از رنج ره برآساییم
چون رسد حکم شاه بازآییم. نظامی.
اندکی چون نان و آن شلغم بخورد
بر زمین افکند و لختی غم بخورد. عطار.
گفت از سخنان سعدی چه داری؟ گفتم... لختی به اندیشه فرورفت. (گلستان سعدی).
دی بر سر کوی دوست لختی
خاک قدمش به دیده رُفتم. سعدی.
عقلم بدزد لختی چند اختیار دانش
هوشم ببر زمانی تا کی غم زمانه. سعدی.
خطیب اندر این لختی بیندیشید و گفت. (گلستان). جمهوره؛ لختی از قروت که سرش بلند باشد (یعنی توده‌ای از کشک). (منتهی الارب). جُمزه؛ لختی از قروت. (منتهی الارب).

لختی. [لُ] (حامص) چگونگی لخت. عوری. برهنگی. عریانی. ||لوتی. ||(ص نسبی) لخت. برهنه و بی‌چیز: خیابان لختی.

لختی پختی. [لُ پُ] (ص مرکب، از اتباع) از اتباع است: چند نفر لختی پختی؛ چند تن برهنه و ناچیز.

لختیعة. [لَ عَ] (اِخ) لخیعهٔ ذوالشناتر. یکی از ملوک یمن یا از مقاول. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۴۲۳ شود.

لختینه. [لَ نَ] (اِ) جایی بر ستونهای چوبین که از زمین بقدر هفت یا هشت گز بلند و مرفوع باشد و مردم بالای آن بخسبند تا از زحمت نمناکی زمین محفوظ باشند. (آنندراج). کَتام، کُتام (در لهجهٔ گیلان).

لخج. [لَ خَ] (ع اِ) بدترین خم چشم که از چشم رود. (منتهی الارب).

لخج. [لَ] (اِ) زاگ سیه که رنگرزان دارند. لخچ:
بینی آن زلفینکان چون چنبری بالابخم[1]
کش بلخج اندر زنی ایدون شود چون آبنوس.
طیان.

لخجم. [لَ جَ] (ع ص) شتر فراخ‌شکم. ||راه روشن و فراخ. ||زنِ سرد فراخ شرم. (منتهی الارب).

لخجة. [لَ خ جَ] (ع ص) عینٌ لخجة؛ چشم خمنا ک (او الصواب بالمهملتین). (منتهی الارب).

لخچ. [لَ خَ / لَ] (اِ) لخج. زاک سیاه‌رنگ رزان بود. (اوبهی). زاج سیاه و اشخار باشد که آن را قلیا گویند. (برهان). زاک زرد است چون با مازو جفت شود رنگ سیاه دهد. رجوع به لخج شود.

---
۱ - گمان میکنم چون طیان است زلفینکان پیری را که موی سیه کرده هجو میگوید و شعر اینطور بوده: بینی... چون چنبر بالای خم ..

لخچه. [لَ چَ / چِ] (اِ) شعله و اخگر آتش را گویند.(برهان). لخشه:

مه بکمند آورد سنبل تو هر نفس
لخچه پدید آورد آتش تو دمبدم.
بدر جاجرمی (از آنندراج).

آن پستهٔ خندان نگر و آن چشمهٔ حیوان نگر
وان لخچها پنهان نگر در آتش جان پرورش.
بدر جاجرمی (از آنندراج).

صاحب آنندراج گوید: این دو بیت را رشیدی شاهد لخچه آورده و چنان فهمیده که لخچه به‌معنی شعله است و آتش جان‌پرور روی معشوق و خطا کرده این در وصف لب و دهن معشوق است و آنچه او لخچه خوانده یخچه بوده و یخچه به‌معنی تگرگ است و در این مقام یخچها کنایه از دندانهاست که در آتش جان‌پرور او که لبهای سرخش باشد پنهان شده‌اند. و رجوع به لخشه شود.

لخز. [لَ] (ع ص) کارد تیز. (منتهی الارب).

لخشان. [لَ] (نف) لغزان. نسو. نسود. اَملس. لخشنده. در حال لخشیدن. هموار. چیز املس که بر آن پای بلغزد و این مشتق از لخشیدن به‌معنی لغزیدن است از اینجاست یخ لخشک به‌معنی لغزیدن بر یخ و اینقدر هست که‌بر جای لغزیدن اطلاق لخشان مجاز است. (آنندراج). چیزی املس که بر آن دست یا پا بلغزد. (غیاث). کرتوم؛ سنگ لخشان تابان. زمینی یا سنگی لخشان، که پای بر آن بلغزد از نغزی.

لخشاندن. [لَ دَ] (مص) لغزاندن. لغزانی: ان تمید بکم، ای لئلا تمید بکم (قرآن ۱۶ و ۱۵ و ۳۱/۱۰)؛ تا شما را نلخشاند. (تفسیر ابوالفتوح ج ۳ ص ۲۶۰).

لخشانی. [لَ] (حامص) حالت و چگونگی لخشان.

لخشانیدن. [لَ دَ] (مص) لغزانیدن: استزلال؛ لخشانیدن و لغزانیدن. (مجمل اللغة).

لخشش. [لَ شِ] (اِمص) لغزش. عمل لخشیدن: از خردان لخشش از بزرگان بخشش.

لخشک. [لَ شَ] (اِخ) نام محلی کنار راه زاهدان و کهورک میان زاهدان و تل سیاه، در ۲۶۱۱۰ گزی زاهدان.

لخشک. [لَ شَ] (اِ) نوعی از آش آرد باشد. (برهان). نوعی از آش است که از خمیر میازند ولی آن را رشته نمی‌کنند بلکه از تکه‌های درشت خمیر چنانکه در برابر آش رشته گویند آش لخشک. آش لخشک را عموم خورند ولی آش رشته مخصوص اعیان است. (لغت محلی گناباد خراسان). لاکشه. لاخشه. لخشه. لاکچه. توتماج. تتماج. لطیفه. جون عَمه. ||نام حلوایی هم هست. (برهان). ||تُرتُرک و آن سنگی باشد لغزنده در بعضی از کوهها که مردم بر بالای آن نشسته خود را سر دهند و همه جا لغزیده پایین آیند. (برهان). چیچله. چچله. زحلوفه. ||یخی را نیز گویند که‌در روی زمین مسطح بسته باشد و طفلان و جوانان بنوعی پای بر آن زنند که همه جا لغزیده روند. (برهان).

لخشندگی. [لَ شَ دَ / دِ] (حامص) لغزندگی.

لخشنده. [لَ شَ دَ / دِ] (نف) لغزنده.

لخشه. [لَ شَ / شِ] (اِ) شَرَر. (مجمل اللغة). شعلهٔ آتش. اخگر. (برهان) (غیاث). لخچه. رجوع به لخچه شود:

آتش عشق را ز بس سوز است
آه شعله است، غم بود لخشه.
اورمزدی (از جهانگیری).

||سرشک آتش. (مجمل اللغة). سرشک آتش و آن قطره‌هایی است که از یک سر چوب تر بر آتش ریزد. (برهان). ||نوعی از آش آرد. لخشک. (برهان). لاخشه. لاکچه. لاکشه. جون عمه. لطیفه. رجوع به لخشک شود. ||لغزیده و پای از پیش به در رفته. (برهان). ||(اِمص) لرزه. جنبش. در تداول عامه، لرزهٔ در تن از غیرت. لرزهٔ سخت که اعضا را چون دست و سر و تن جدا جدا بلرزاند: لخشه به تنم افتاد؛ سخت لرزیدم.
- لخشه به سی و سه بند کسی افتادن؛ سخت لرزیدن از ترس.

لخشیدگی. [لَ دَ / دِ] (حامص) لغزیدگی.

لخشیدن. [لَ دَ] (مص) لغزیدن. شخشیدن. لیزیدن. لیز خوردن. سر خوردن. پای از پیش بدر رفتن و افتادن. (برهان):
چون عذار رومی روز بدرخشید و قدم زنگی شب بلخشید پیر با صبح نخستین هم‌عنان شد... (مقامات حمیدی).

از تو بیخشودن است و بخشیدن
از من افتادن است و لخشیدن[1]. سنائی.

جهان را هر دو چون روشن درخشید
ز یکدیگر مبرید و ملخشید. نظامی.

پوستین تن لرزان ما به دی دریاب
ز ما بود همه لخشیدن از تو بخشیدن.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۰۳).

- امثال:
از خردان لخشیدن از بزرگان بخشیدن.

||درخشیدن. اشتعال: گفتند مارج لهب صافی باشد، درفش و لخشیدن آتش که به آن دودی نباشد. (تفسیر ابی‌الفتوح ج ۵ ص ۳۹۷). لانها تتلظی ای تشتعل؛ برای آنکه لخشد. (تفسیر ابوالفتوح ج ۵ ص ۳۹۷).

لخشیدنی. [لَ دَ] (ص لیاقت) درخور لخشیدن. درخشیدنی. ||که لخشیدن آن ضروری است.

لخشیده. [لَ دَ / دِ] (نمف) مشتعل‌شده: ایشان را از آنجا در آتش لخشیده فکند. (تفسیر ابی‌الفتوح ج ۵ ص ۲۱۴). ||لغزیده.

لخص. [لَ خَ] (ع ص) ضرعٌ لخص؛ پستان بسیار گوشت که شیرش به دشواری برآید. (منتهی الارب).

لخص. [لَ] (ع مص) نگریستن چشم شتر را که پیه‌دار است یا نه. (منتهی الارب).

لخص. [لَ خَ] (ع مص) گوشت گرفتن بام چشم. (منتهی الارب). گوشت گرفتن چشم. (منتخب اللغات). گوشت گرفتن پلک بالایین چشم. ج، الخاص. (بحر الجواهر). ||آماسیدن گرداگرد چشم. (منتهی الارب).

لخص. [لَ خَ] (ع اِ) گوشت کورهٔ چشم. (مهذب الاسماء). رجوع به لخصه شود.

لخصاء. [لَ] (ع ص) تأنیث الخص. زنِ گوشت‌گرفته بام چشم. ||زن آماسیده اطراف چشم. (منتهی الارب).
- عینٌ لخصاء؛ چشمی که کورهٔ وی گوشتین بود و ستبر. (مهذب الاسماء).

لخصة. [لَ خَ صَ] (ع اِ) گوشت‌پارهٔ اندرون پیه چشم. ج، لخاص. (منتهی الارب). لخص. (مهذب الاسماء). لحمة باطن العین من اعلی و اَسفل. ج، لخاص. (بحرالجواهر).

لخع. [لَ خَ] (ع اِمص) فروهشتگی اندام. (منتهی الارب).

لخف. [لَ] (ع مص) فراخ کردن داغ و نشان آن را. ||زدن سخت. (منتهی الارب). ضرب شدید. (زوزنی).

لخف. [لَ] (ع اِ) مِسکهٔ تُنک. (منتهی الارب).

لخفة. [لَ فَ] (ع اِ) شرین. ||حلقهٔ دُبر. ||داغی است. (منتهی الارب). قسمی داغ. ||سنگ سپید تُنک. ج، لِخاف. (منتهی الارب). سنگ تنک. (مهذب الاسماء). سنگ سپید و تنک که بر آن نوشتندی. (ابن الندیم ص ۳۱): و العرب تکتب فی اکتاف الابل واللخاف و هی الحجاره الرقاق البیض. (ابن الندیم). قسمتی از قرآن بر این سنگها یعنی لخاف نبشته بود. قال زیدبن ثابت فوالله لنقل جبل من الجبال ما کان اثقل علی من الذی امرنی [عمربن الخطاب] به من جمع القرآن اجمع من الرقاع و اللخاف و العسف و صدور الرجال. (ابن الندیم).

لخفلد. [لِ فِ] (اِخ) نام دشت وسیع و پهناوری است که در باویر از کشور آلمان بوسیلهٔ شکافتن نهر لخ بوجود آمده است و جولانگاه مبارزان دلیر در چند جنگ عظیم واقع گشته. (قاموس الاعلام ترکی).

لخقوق. [لُ] (ع اِ) شکافی در زمین همچو

---

۱ - شخشیدن نیز آمده و درست است. (سروری).

سوراخ کلاکموش و کفتار و جز آن. ج، لخاقیق. (منتهی الارب).

لخلخ. [لَ لَ] (ص) بی‌گوشت. ضعیف. لاغر. (جهانگیری):

مفخر تبریزیان شاه جهان شمس دین
فربه و زفت کند گرچه که تو لخلخی.
مولوی.

لخلخان. [لَ لَ] (اِخ) قبیله‌ای است یا جایی است. (منتهی الارب).

لخلخانی. [لَ لَ نی ی] (ع ص) منسوباً، مرد غیرفصیح. (منتهی الارب). بسته‌زبان یعنی آنکه فصیح نبود. (مهذب الاسماء). من لایفصح.

لخلخانیه. [لَ لَ نی یَ] (ع اِمص) منسوباً، گنگلاجکی و پیچیدگی و درهم‌آمیختگی در گفتار. (منتهی الارب).

لخلخة. [لَ لَ خَ] (ع اِ) خوشبویی است. (منتهی الارب). معجونی باشد خوشبوی. (مهذب الاسماء). بوی خوشی معروف. طیب معروف. (تاج العروس). عطری است. بویهای آمیخته. معجون بوی. (زمخشری). عطری آمیخته از چند عطر به دستوری خاص. خوشبویی چند که یکجا کنند و ببویند. گوی عنبری که از عود قماری و لادن و مشک و کافور سازند. (برهان). ج، لخالخ. هی اشیاء مرکبة یشم بها. و قیل هی ظرف یصب فیه من میاه الخلاف و الورد و الکربزة و امثال ذلک. (بحر الجواهر). خلط من المسک و العنبر و الکافور و اشباه ذلک.[1] (الجماهر ص ۲۳۵):
و همهٔ خانه به ریاحین آراسته و لخلخه‌ها و میوه‌های مشموم. (تاریخ بیهقی). و از عطرها لخلخهٔ معتدل و غالیه بکار باید داشت. لخلخه بوییدن، درگرمابه. اندر فصل بهار... از عطرها گلاب با آب شاهسپرم آمیخته و مثلث کافوری و لخلخهٔ معتدل به کار باید داشت. و لخلخهٔ سرد می‌بویانند. اولی‌تر است که نخست ماده از دماغ بازدارد به لخلخه‌ها چون سرکه و گلاب و روغن گل، خرقه‌ها بدان تر می‌کنند و بر سر او می‌نهند و مدت دو روز می‌بویانند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

به گوه کودک یکماهه ریده جلق زدی
بگوی لخلخه برداشتی گروهٔ هار. سوزنی.
صیدگه شاه جهان را خوش چراگاهست از آنک
لخلخهٔ روحانیان بینی در او بعرالظبا.
خاقانی.
بشنو و بو کن اگر گوشی و مغزیت هست
زمزمهٔ لو کشف لخلخهٔ من عرف. خاقانی.
قمری درویش‌حال بود ز غم خشک‌مغز
نسرین کان دید کرد لخلخهٔ رایگان. خاقانی.
بر زمین سبزه‌ای برنگ حریر
لخلخه کرده از گلاب و عبیر. نظامی.
و بخور لخلخهٔ طرب رفیق شفیق و جلیس انیس بود. (سعدی دیباچهٔ کلیات).

— لخلخه‌های عنبری؛ گویی است از عنبر و مشک و غیره ترتیب داده. (آنندراج).

— ||کنایه از ساعات شب هم هست. (آنندراج) (برهان).

— ||ترکیبی باشد که آن را به جهت تقویت دماغ ترتیب دهند:

غالیه‌سای آسمان سود بر آتشین صدف
از پی مغز خاکیان لخلخه‌های عنبری.
خاقانی.

لخلخه‌سای. [لَ لَ خَ / خِ] (نف مرکب) عطرسای: ابر لخلخه‌سای شدن.

لخلخهٔ سلیمانی. [لَ لَ خَ / خِ یِ سُ لَ / لِ نی ی] (ترکیب وصفی، اِمرکب) ثفل روغن و زعفران است و آن را قرقومعما خوانند. (اختیارات بدیعی).

لخم. [لَ] (ص) گوشت بی‌استخوان از گوسفند و جز آن، که استخوان و لسه ندارد. گوشت بی پی و کرکرانک و جز آن. لیک. وَذَرَه. گوشت بی‌استخوان و فضول و رگ و ریشه.

لخم. [لُ] (ع اِ) ماهیی است دریایی و کوسج خوانند. (منتهی الارب). کوسج. کوسه. (فارسی آن پیشواذ است). جمل‌البحر. فیشوا. پیشواذ. ضرب من السمک خبیث له ذنب طویل یضرب به و یسمی جمل البحر. (الجماهر بیرونی ص۱۴۳): و فی هذا البحر [بحر هرکند] سمک یدعی اللخم و هو سبع یبتلع الناس. (اخبار الصین و الهند ص ۶). رجوع به کوسج شود.

لخم. [لَ] (ع مص) بریدن. ||طپانچه زدن. ||لخم وجه فلان؛ بسیار شد گوشت روی او و درشت و سطبر گردید. ابن درید گوید: هو فعل ممات. (منتهی الارب).

لخم. [لَ] (اِخ) (ملوک...) رجوع به معد و نیز رجوع به لخم‌بن عدی و لخمی شود. حیی است از یمن از اولاد لخم و اسم لخم مالک‌بن عدی‌بن الحارث‌بن مرّةبن اددبن زیدبن کهلان، یا زیدبن یشجب‌بن یعرب‌بن قحطان. سمی لخمالانه لطم. از آن حی‌اند پادشاهان حمیر و آسیه بنت مزاحم زن فرعون. (منتهی الارب). ملوک آل‌لخم ۲۳ تن باشند که قریب ۳۶۰ سال امارت کردند و چون یکی از آنها منذر بود ایشان را مناذره نیز گویند. امارت‌نشین ایشان حیره بود و امرای مشهور لخمی بقرار ذیلند:

۱ - نعمان‌بن امری القیس ۴۳۱-۴۷۳. رجوع به نعمان‌بن امری‌القیس شود. ۲ - امری القیس‌بن نعمان. رجوع به امری القیس‌بن نعمان شود. ۳ - منذربن ماءالسماء. رجوع به منذربن ماءالسماء شود. ۴ - نعمان‌بن منذر. رجوع به نعمان‌بن منذر شود.

قلقشندی آرد: الحی التاسع من بنی‌کهلان. و هم بنولخم‌بن عدی‌بن الحارث‌بن مرةبن اددبن زیدبن یشجب‌بن عریب‌بن زیدبن کهلان. و لخم اخو جذام المقدم ذکره و کل منهما عم لِکِندة المقدم ذکره ایضاً وعد صاحب حماء: لخماً من بنی‌عمروبن سباء کما عدجذاماً اذا کانا اخوین کما تقدم. و قد کان للمفاوز من اللخمیین ملک بالحیرة من بلاد العراق، ثم کان لبنی عباد من بقایاهم بالاندلس ملک باشبیلیة و ذکر القضاعی انهم حضّر و افتح مصر، واختلطوا بهاهم و من خالطهم من جذام. قال الحمدانی: و بصعیدالدیار المصریه منهم قوم یسکنون بالبرالشرقی، ذکرمنهم الحمدانی سبع ابطن. الاولی: سماک و هم المعروفون بالسماکین و بنومر، و بنو ملیح، و بنونبهان، و بنوعبس و بنوکریم، و بنو بکیر، و دیارهم من طارف ببا (کذا؟) بالبهنسا الی منهدر دیر الجمیرة فی البرالشرقی. الثانیة: بنوحدان و هم بنومحمد و بنوعلی و بنوسالم و بنومدلج و بنو رعیش و دیارهم من دیرالجمیرة الی ترعة صول. الثالثة: بنوراشد و هم بنومعمر بنوواصل و بنومرا، و بنوحبان و بنومعاد، و بنوالبیض و بنوحجرة، و بنوشنوة، و دیارّ هم من مسجد موسی الی اسکر، و نصف بلاد اطفیح و لبنی البیض: الحی الصغیر، و لبنی شنوءة من ترعة شریف الی معصرة بوش. الرابعة: بنوجعد و هم بنومسعود، و بنوحدیر و هم المعروف بالحدیرین، و بنوزبیر، و بنوثمال، و بنونصار و مسکنهم ساحل اطفیح. الخامسة: بنوعدی و هم بنوموسی، و بنومحرب و ما کنهم بالقرب منهم. السادسة: بنو بحر، و هم بنوسهل، و بنومعطار، و بنوفهم، و هم المعروف بالفهمیین، و بنوعسیر، و بنومسند، و بنو سباع و مسکنهم الحی الکبیر. السابعة: قبس، و هم بنوغنیم، و بنوعمرو، و بنو حجرة و لبنی غنیم، منهم العدویة، و دیرالطین الی جسر مصر و لبنی عمرو، الرستق و لهم نصف حلوان و لبنی حجرة، النصف الثانی و نصف طرا. و من بطون لخم: بنوالدار، رهط تمیم الداری صاحب رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم، و هم بنوالداربن هانی‌بن حبیب‌بن نماره‌بن لخم. قال الحمدانی و بلدالخلیل علیه السلام معمور من بنی‌تمیم الداری رضی الله عنه و بید بنی‌تمیم هولاء الرقعة التی کتبها النبی صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم لتمیم و اخوته باقطاعهم بیت جیرون التی هی بلد الخلیل علیه‌السلام و بعض بلادها، و یقال انّها مکتوبة فی قطعة من ادم من خف امیرالمومنین علی‌بن ابیطالب علیه السلام و بخطه. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۳۴)

1 - Electuaire.

لخم. [لَ] (اِخ) ابن عدی‌بن الحارث‌بن مرة از کهلان. جدّی جاهلی است. مؤسس قبیلهٔ آل‌لخم یا لخمیون. پسران وی را امارت حیره و بازماندگان ایشان را که «آل‌عباد» یا «بنوعباد» نامیده میشوند حکمرانی اشبیلیه بوده است. و هم گروهی از ایشان به صعید مصر در برّ شرقی و آل‌ارسلان از لخمیون سوریه بوده‌اند. (الاعلام زرکلی ج ۳ و الحلل السندسیة ج ۲ ص ۲۹۷).

لخمة. [لَ مَ] (ع اِمص) سستی. (منتهی الارب).

لخمة. [لَ خَ مَ] (ع ص) مرد گران‌روح کندخاطر افسرده‌دل ناکس.(منتهی الارب).

لخمة. [لُ خَ مَ] (ع ص، اِ) جای دشوارگذار از زمین درشت. (منتهی الارب).

لخمة. [لَ خَ مَ] (اِخ) رودباری است به حجاز. (منتهی الارب).

لخمة. [لُ خَ مَ] (ع ص) لَخَمَة. مرد گران‌روح کندخاطر افسرده‌دل ناکس.(منتهی الارب).

لخمی. [لَ می ی] (ص نسبی) منسوب به لخم که قبیله‌ای است از یمن.

- ملوکِ لَخمی؛ رجوع به ملوک لخم شود. همان مناذره یعنی ملوک حیره‌اند. نعمان سوم پادشاه حیره نیز از ایشان است که خسرو پرویز وی را به زندان انداخت و امارت را از دودمان لخمی گرفت و به ایاس طائی داد. (ایران در زمان ساسانیان ص ۱۳۸).

لخمی. [لَ] (اِخ) او راست تفسیر.

لخمی. [لَ] (اِخ) الشاطبی. رجوع به الشاطبی ابراهیم شود. (معجم المطبوعات ج ۲).

لخمی. [لَ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن الانجب. از مشاهیر فقهای مالکی و از بزرگان ادبا و شعراست. اصلاً از مردم بیت‌المقدس و پرورش‌یافتهٔ اسکندریه است و در مصر به تدریس اشتغال میورزیده و بسال ۶۱۱ هجری درگذشته است. (قاموس الاعلام ترکی).

لخمی. [لَ] (اِخ) ابوالحکم عبدالسلام‌بن عبدالرحمن. از مشاهیر دانشمندان اندلس و از مردم اشبیلیه وی را تفسیری است ناتمام و اثری شرح اسماء الحسنی نام. وفات ۵۳۶ هـ . ق.(قاموس الاعلام ترکی).

لخمیون. [لَ می یو] (اِخ) رجوع به معد و معدبن عدنان شود.

لخن. [لَ] (ع اِ) سپیدی که در غلاف سر نرهٔ کودک ختنه ناکرده باشد. ||سپیدی نرهٔ خر. (منتهی الارب).

لخن. [لُ] (ع ص، اِ) جِ اَلخن و لخناء. (منتهی الارب).

لخن. [لَ خَ] (ع مص) گنده و بدبوی گشتن مشک و جز آن. (منتهی الارب). گنده شدن مشک. (تاج المصادر). ||تباه گردیدن لوز. (منتهی الارب). پوسیده شدن مغز. (تاج المصادر). ||(اِمص) گندگی شرم. ||گندگی بن ران. ||درشتی سخن. (منتهی الارب).

لخناء. [لَ] (ع ص) تأنیث الخن. امرأة لخناء؛ زن گنده‌شرم. أمة لخناء؛ داه گنده‌شرم. (منتهی الارب).

لخنة. [لِ نَ] (ع اِ) گوشت‌پارهٔ پایین شانه‌جای. (منتهی الارب).

لخنیس. [لُ] (معرب، اِ) انف‌العجل. اناریلَن. رجوع به انف العجل شود[1]. حکیم مؤمن در تحفه گوید: لغت یونانی و نوعی از خیری بری است نبات او قریب به ذرعی و گلش بنفش و برّی و جبلی میباشد و دانهٔ او سیاه و تلخ به قدر عدسی و نزد بعضی سراج القطرب است. در سیم گرم و دو درهم از تخم او مسهل قوی و رافع سم عقرب شیاله و مفتح سدد و رافع یرقان و قدر شربت از نبات او یک مثقال است و چون گل او را بر روی عقرب اندازند کشندهٔ اوست.

لخنیس الاکلیلة. [لُ سُ سَلْ اِلی لَ] (ع اِ مرکب) نوعی از خیری جبلی است و آن خزامی است. (اختیارات بدیعی). رجوع به خزامی شود.

لخنیطس. [لُ طِ] (معرب، اِ)[2].

لخو. [لَخْوْ] (ع مص) دارو در بینی کسی ریختن. (منتهی الارب). دارو به بینی کسی وا کردن.(تاج المصادر).

لخواء. [لَخْ] (ع ص) تأنیث الخی. زن بیهوده گوی و ژاژخای. ||اشتر که یک زانوی آن از دیگری بزرگتر باشد. (منتهی الارب). ||آن زن که تهیگاه وی از دیگری بزرگتر باشد. (مهذب الاسماء). ||کج هر چه باشد. ||زن فراخ‌شرم. ||عقاب که منقار بالایش از زیرین درازتر باشد. (منتهی الارب).

لخوخ. [لُ] (ع ص) اصل. لُخوخ، اصل عیب‌ناک.(منتهی الارب).

لخوس. [لُ] (معرب، اِ) (در زبان یونانی) به‌معنی زاهو و نفاء. (ابن البیطار). و ارسطولوخیا، مرکب از اریسطن و این لخوس باشد.

لخوة. [لَخْوَ] (اِخ) نام پسر جشم‌بن مالک. (منتهی الارب).

لخة. [لَ خ خَ] (ع ص) زن پلید. ||زن بدبوی‌اندام. (منتهی الارب).

لخه. [لَ خَ / خِ / لَخْ خَ / خِ] (ص) (کفش...). کفش کهنه.

لخه‌دوز. [لَ خَ / خِ] (نف مرکب) در تداول مردم خراسان، وصله کنندهٔ کفش کهنه را گویند که به عربی متقل است. صاحب منتهی‌الارب گوید: مُتقل؛ درپی کننده نعل و موزه را. پاره‌دوز. پینه‌دوز.

لخی. [لَ خا] (ع اِ) (به مدّ نیز آید یعنی لخاء) دارودان که بدان دارو در بینی ریزند. یا نوعی از پوست ستور دریایی که بدان دارو در بینی ریزند. ||(ص) شرم آبناک فراخ. (منتهی الارب).

لخی. [لَخْیْ] (ع مص) مال کسی را دادن. ||دارو در بینی یا در گلوی کسی ریختن. (منتهی الارب).

لخی. [لَ خا] (ع مص) بیهوده بسیار گفتن و هرزه درایی‌دن. (منتهی الارب).

لخیعة. [لَ عَ] (اِخ) لخیعة. یکی از ملوک یمن یا از مقاول ملقب بذوالشناتر. ذوالشناتر لخیعةبن ینوف حمیری است (یا آن لخیعة به زیادت تاء است و الاول اکثر او الصواب). (منتهی الارب). از اذواء یمن میباشد. صاحب مجمل التواریخ و القصص آرد: و در تاریخ جریر نام وی [ذوشناتر] لخیعة العالم گوید و خدای تعالی داناتر است. در این خلاف نیست که مردی ستمگر و بدفعل بود و با فرزندان ملوک یمن فساد کردی تا پادشاهی را نشایند و این عادت ایشان بود که هر که با وی کاری زشت کنند پادشاهی را نشاید. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۱۶۸ و ۴۲۳ شود صاحب قاموس گوید: ذوالشناتر من ملوک الیمن اسمه لخیعة.

لخیف. [لُ خَ / لَ] (اِخ) اسپی است مر نبی (ص) را (او هو بالمهملة، لحیف). (منتهی الارب).

لخیفة. [لَ فَ] (ع اِ) آواز آب و باد و عقاب وقت پریدن. ||آواز گلوی خبه کرده. (منتهی الارب). خرخر.

لد. [لَدد] (ع اِ) جوال. (منتهی الارب).

لد. [لَدد] (ع مص) لدود. دارو در کرانهٔ دهن کسی ریختن. (منتهی الارب). دارو به یک سوی دهن فروگذاشتن. (تاج المصادر). ||خصومت کردن با کسی. (منتهی الارب). جدال و خصومت کردن. (منتخب اللغات). ||بر خصم غلبه کردن در جدال. (تاج المصادر). ||بازداشتن کسی را. ||بند کردن کسی را. (منتهی الارب).

لد. [لُدد] (ع ص، اِ) جِ اَلَدّ. مردم سخت‌خصومت که به حق میل نکنند. (منتهی الارب):

علم چون در نور حق فرغرده شد
پس ز علمت نور یابد قوم لُد. مولوی.
جملگی آوازها بگرفته شد
رحم آمد بر سر آن قوم لُد. مولوی.

1 - Lychnis.
2 - Lychnitès.
این کلمه با لاطینی آن در یادداشتهای من بود لیکن اکنون مأخذ و معنی آن را نیافتم.

تو که کلی خاضع امر ویی
من که جزوم، ظالم و لدّ و غوی. مولوی.
گفت ادب این بود که خود دیده شد
آن دگر را خود همی دانی تو لد. مولوی.
هر که شاگردیش کرد استاد شد
تو سپس‌تر رفته‌ای ای گول لد. مولوی.
گویدش گیرم که آن خفاش لُد
علتی دارد ترا باری چه شد. مولوی.

لد. [لُدد] (اِخ) دهی است به فلسطین. گویند که عیسی علیه‌السلام دجال را بر در آن ده خواهد کشت. (منتهی الارب). شهری به فلسطین بنا کردهٔ سلیمان‌بن عبدالملک.[1] (نخبة‌الدهر دمشقی ص ۲۰۱).

لد. [لِ] (اِخ) ناحیتی به بلژیک در «فلاندر – اُر» دارای شش هزار و هفتصد تن سکنه.

لدا. [لِ] (اِخ) نام پرده‌ای از کرژ (در برلین). ||نام پرده‌ای از تینتر (در فلورانس).

لدا. [لِ] (اِخ) زن تیندار و معشوقهٔ ژوپیتر که خوش آمد وی را بشکل قوئی درآمد. او مادر کاستُر و پُلوکس و هِلِن و کلیتمنستر است.

لدا. [لِ] (اِ)[2] نوعی از نواعم. قسمی از نرم‌تنان.

لداء. [لُ د د] (ع ص) تأنیث اَلَد. ج، لُدّ.

لدات. [لِ] (ع اِ) جِ لِدة، همزاد و همسن. (منتهی الارب).

لداد. [لِ] (ع ص، اِ) جِ اَلَدّ. (منتهی الارب).

لدادت. [لِ دَ] (ع مص) در لجاج خصم را غلبه کردن. (تفسیر ابوالفتوح رازی).

لدار. [لِ] (اِخ) دهی از بخش بندپی شهرستان بابل، واقع در ۱۷هزارگزی جنوب بابل. دشت معتدل مرطوب و مالاریایی. دارای ۱۷۰ تن سکنهٔ شیعه مازندرانی و فارسی‌زبان. آب آن از سجادرود و چشمهٔ بولک محصول آن برنج و غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است و نصف اهالی در تابستان به ییلاق دمی‌نرز میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

لداغ. [لُدْ دا] (ع اِ) خار. ||نوک خار. (منتهی الارب).

لداغة. [لُدْ دا غَ] (ع ص) مرد آزارنده و ناخوش‌کن مردم. (منتهی الارب).

لدام. [لِ] (ع اِ) پاره‌های درپی کردن جامه و موزه و نحو آن. (منتهی الارب). پینه، رُقعه، وَصله، درپی، هملخت. (السامی). هملخت، موزه. (دهار). ج، لُدُوم. (مهذب الاسماء).

لدام. [لِ] (ع مص) پاره زدن جامه و موزه را. (منتخب اللغات).

لدام. [لُدْ دا] (ع ص) هملخت‌دوز. (دهار) (مهذب الاسماء).

لدان. [لِ] (ع ص، اِ) جِ لَدن. ||تثنیهٔ لِدَة. (منتهی الارب). ||از اسماء شمشیر. (المزهر سیوطی ص ۲۴۳).

لدانت. [لَ نَ] (ع مص) لدونت. لینت. نرمی. نرم گردیدن. (منتهی الارب).

لدح. [لَ] (ع مص) به کف دست زدن نرم‌نرم بر پشت کسی. (منتهی الارب).

لدد. [لَ دَ] (ع مص) سخت‌خصومت گردیدن. (منتهی الارب). سخت باخصومت شدن.

لدر. [لَ دَ] (اِخ) نام ناحیتی به بارفروش (بابل) مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۹).

لدرو. [لِ] (اِخ) فیلیپ. فیزیکدان قابل و مشعبد فرانسوی، مشهور به کموس. مولد پاریس (۱۷۳۱–۱۸۰۷ م.).

لدرو رلین. [لِ رُ] (اِخ) آلکساندر اُگوست. سیاستمدار و وکیل فرانسوی، عضو حکومت موقتی در ۱۸۴۸ م. و یکی از محرکین اِعطای حق انتخاب به عامه. مولد پاریس (۱۸۰۷–۱۸۷۴ م.).

لدروه. [لَ رُ وَ] (اِخ) نام قلعتی است به هندوستان. (برهان):
بدان ره اندر چندان حصار و شهر بزرگ
خراب کرد و بکند اصل هریک از بن و بر
نخست لدروه کز روی برج و بارهٔ آن
چو کوه کوه فروریخت آهن و مرمر. فرخی.

لدس. [لَ] (ع مص) انداختن. ||لیسیدن به زبان. ||زدن به دست. (منتهی الارب).

لدس. [لِ] (ع ص) سست و نرم از مردم و از هر چیزی. (منتهی الارب).

لدغ. [لَ] (ع مص)[3] لسع. تلداغ. گزیدن (چنانکه مار و کژدم). (منتهی الارب). گزش. گزیدن و زدن با دهان چنانکه در مار. (حریری). گزیدن کژدم. (تاج المصادر). گزیدن مار و کژدم و منج. (زوزنی):
چون بیو و دیدان و استسقاء و سل
کبر و ذات‌الصدر و لدغ و درد دل. مولوی.
حدیث: لایلدغ المؤمن من جحر مرّتین. صاحب آنندراج گوید: گزیدن کژدم و مار و ابن‌حاج نوشته آنکه به مؤخر خود نیش زنند مثل زنبور و کژدم، گزیدن آن را لدغ و لسع گویند و آنکه به دندان گزد مثل سگ و سباع و مار گزیدن آن را نهش نامند. ||طعن کردن کسی را به سخن. (منتهی الارب). طعنه زدن: لدّغه بکلمة؛ طعنه زد او را.

لدغاء. [لُ دَ] (ع ص، اِ) غیبت‌کنندگان مردم را. (منتهی الارب).

لدغة. [لَ غَ] (ع مص) لسعة. نهشة. نیش زدن مار و کژدم. (غیاث). گزیدن: و بدانکه هرجا گل است خار است... و آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم‌خوار است و لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پس است. (گلستان).
— موضع لدغة: جای گزیدگی: و اذا شرب ماؤه او صب علی موضع اللدغة... (ابن البیطار).

لدغی. [لَ غا] (ع ص، اِ) جِ لدیغ. (منتهی الارب).

لدک. [لَ دَ / لَ] (ع مص) درچفسیدن. (منتهی الارب).

لدم. [لَ دَ] (ع ص، اِ) جِ لادم. (منتهی الارب).

لدم. [لَ دَ] (ع اِ) حرمتهای خویشان بدانجهت که حرمت مصلح و اصل خویشان است همچو درپی جامه ولو یقال اللدم اللدم یعنی حرمت ما حرمت شماست و خانهٔ ما خانهٔ شما فرقی میان ما و شما نیست وقتی گویند که ارادهٔ تأکید مُحالفت دارند. (منتهی الارب).

لدم. [لَ] (ع اِ) آواز سنگ و جز آن که بر زمین افتد. منه الحدیث و الله لااکون مثل الضبع تسمع اللدم حتی تخرج فتصاد. رجوع به «کفتار خانه نیست» در امثال و حکم شود. فدم ثدم لدم، از اتباع است. (منتهی الارب).

لدم. [لَ] (ع مص) طپانچه زدن. (منتهی الارب). بر روی زدن زن. (زوزنی). ||زدن به چیز گران تا آوازش شنیده شود. ||روی برزدن. ||درپی کردن جامه. (منتهی الارب). پاره در جامه دادن. (تاج المصادر). ||کوماج را به کف دست بر زدن تا پهن گردد. (منتهی الارب).

لدمان. [لَ] (اِخ) نام آبی است. (منتهی الارب).

لدمة. [لَ مَ] (ع اِ) لدمة من خبر؛ پاره و اندکی از خبر. (منتهی الارب).

لدن. [لَ] (ع ص) نرم از هر چیزی. ج، لِدان، لُدُن. (منتهی الارب). مقابل صلب است چنانکه لین مقابل خشن است. رجوع به صلب شود.[4]
— رمح لدن؛ نیزهٔ نرم و لغزان. (منتهی الارب).
— لدن‌الخلیقة؛ لین‌العریکة.

لدن. [لُ] (ع ص، اِ) جِ لَدُن. (منتهی الارب).

لدن. [لَ دُ] (ع ص) طعام لدن؛ گندم که نان طبخ آن نیکو نگردد. (منتهی الارب).

لدن. [لَ دُ / لَ دَ / لَ دِ[5] / لُ نُ / لَ نِ] (ع حرف اضافه، اِ) نزد. و آن ظرف زمان و مکان است. نزدیک. (ترجمان القرآن جرجانی). صاحب منتهی الارب گوید: و هو ظرف زمانی و مکانی غیر متمکن بمنزلة عند و دخل علیه من وحدها قوله تعالی من لدنا و جاءت مضافة بخفض ما بعدها و فیه لغات: لدن ککتف و لدن بضم اللام و النون و لدن بکسر النون کجیر و لد

1 - Lydda. 2 - Léda.
3 - Piquer 4 - Mou.
۵–و ربیعة تکسرها. (منتهی الارب).

ككم و حكى الكسائي لد باسقاط النون و فتح الدال و لد كمذ و لدا كقفا و لدن بضمتين و سكون النون و كسرها عند اسد و لد بالفتح و ضم الدال و لدى بالفتح مقصوراً قال الراجز:
من لد لحييه الى منخوره.
و قال ذوالرمة:
لدن غدوة حتى اذ امتدت الضحى
وحث القطين الشحشحان المكلف.
فنصب غدوة لانه توهم ان هذه النون زائدة تقوم مقام التنوين فنصب كما تقول ضارب زيد او لم‌يعملوا لدن الا في غدوة خاصه و سمع لدى به‌معنى هل. (منتهى الارب). ||(ص) لدنى:
تا كه در هر گوش نايد اين سخن
يک همى گويم ز صد سر لدن. مولوى.
- من لدن؛ از نزد. از نزديک خود. لدنى:
خود قويتر مى‌بود خمر كهن
خاصه آن خمرى كه باشد من لدن. مولوى
پس دهان دل ببند و مهر كن
پركنش از بادكبر من لدن. مولوى.
كسب كن سعيى نما و جهد كن
تا بدانى سر علم من لدن. مولوى.
باز آمد كاى محمد عفو كن
اى ترا الطاف علم من لدن. مولوى.
- سِرِّ لدن:
در كامم ريخت جامى از سِرِّ لدن
سرخوش گشتم زبان گشادم به سخن.
جامى.

لدن. [لَ دِ] (ص)[1] چفسنده چون دبق و جز آن.

لدن. [لُ دَ] (اِخ)[2] اُليويه. حلاّق و رازدار لويى يازدهم. مولد تيلت[3] نزديک بروژس. مصلوب به سال ۱۴۸۴م.

لدنة. [لَ نَ] (ع ص) تأنيث لَدْن. نرم. (منتهى الارب).

لدنة. [لُ دْنَ نَ / لَ دَنْ نَ] (ع اِ) حاجت و نياز. (منتهى الارب).

لدنى. [لَ دُنْ نى ى] (ع ص نسبى) منسوب به لدُن. فطرى. جبلى. آنچه كسى را بدون سعى او و كوشش غير، محض بفضل خويش از نزد خود حق‌تعالى عطا فرموده باشد يا بدون تعليم غير از نزد طبيعت ذهن او باشد و اين منسوب است به لدن كه به‌معنى نزد است. (غياث) (آنندراج).
- علم لدنى؛ علم كه بنده را افتد بى‌واسطه‌اى و تنها به الهام خداى‌تعالى باشد:
دل گفت مرا علم لدنى هوس است
تعليمم كن اگر ترا دسترس است. خيام.
و خضر كه موسى را علم لدنى خواست آموخت امام بود. (جهانگشاى جوينى).
وقوف عددى اول مرتبهٔ علم لدنى است. (انيس الطالبين ص ۶۳).

لدو. [لُ دِوْ] (اِخ)[4] كرسى بخش در «هرلت»، واقع در ۴۷ هزارگزى شمال غربى منتپليه به فرانسه. داراى ۷۰۲۰ تن سكنه و راه آهن.

لدود. [لَ] (ع اِ) دارو كه در يكى از دو كرانهٔ دهان ريزند به دارودان. ج، اَلِدَّة. و فى‌المثل: جرى منه مجرى اللدود. لديد. (منتهى الارب). دارو كه به يک سوى دهان فروكنند. (مهذب الاسماء). ||دردى است كه در دهان و گلو حادث شود. ||(ص) خصومت‌كننده. (منتهى الارب). جدل‌كننده: خصم لدود؛ دشمن عنود.

لدود. [لُ] (ع مص) دارو در كرانهٔ دهان كسى ريختن. (منتهى الارب). لدّ. رجوع به لدّ شود.

لدودات. [لَ] (ع اِ) ج لدود.

لدوشا. [لُ] (اِخ)[5] ژاكب لغوى و نقاد فرانسوى، مولد مِتز (۱۶۵۸-۱۷۳۵ م.).

لدون. [لِ] (ع اِ) ج لِدَة. (مهذب الاسماء) (منتهى الارب ذيل ولَدَ).

لدونة. [لُ نَ] (ع مص) لدانة.[6] نرم گرديدن. (منتهى الارب). نرم شدن. نرمى. لينت. نرمى در انعطاف با ديرگسلى چنانكه رِباطاتِ تن. هى ان يكون ليناً فى الانعطاف و صلباً فى الانفصال. (بحر الجواهر).

لدوى آلمان. [لُ دُ] (اِ) مسهلى است قوى و آن را با شربت نرپرون آشامند.

لدة. [لِ دَ] (ع اِ) همزاد. (منتهى الارب). همسن. (و الهاء عوض من الواو لانه من الولادة و هما لدان). ج، لِدات، لدون. (وليدات و ليدون مصغر آن است نه لديّات و لديّون بشدّالياء چنانكه بعضى به غلط ميگويند) (منتهى الارب، ذيل ولَد). ترب. لِنگه.

لدة. [لِ دَ] (ع اِ) هنگام زه‌آورى. ||(مص) زادن. (منتهى الارب).

لده. [لُدْ دَ] (اِخ) همان لُدّ حاليه است. شهر معروفى‌كه در دشت شارون به مسافت سفر سه ساعت به جنوب شرقى يافا بر راه اورشليم واقع بود كه رومانيان مكرراً سوزانيدند و باز آباد گرديده و سپاسيانس آن را ديوسپولس يعنى شهر عطارد ناميد لكن اسم قديمش تا به حال باقى است و جاورجيوس مقدس نيز در آنجا مولود گرديد. بوستيانس كليسايى در آنجا بنا كرد كه شرقيان آن را سوزانيدند. از آن پس باز معمور گرديد و بعد خراب شد و لدّه بواسطهٔ اينكه پطروس اينياس را در آنجا شفا داد معروف است. (اع ۹:۳۵) (قاموس كتاب مقدس).

لدى. [لَ دا] (ع حرف اضافه) نزد. (لغة فى لَدُن) قوله تعالى: و الفيا سيدها لدى‌الباب (قرآن ۲۵/۱۲). (منتهى الارب). نزديک. (ترجمان القرآن جرجانى). عِند. گاه.

- لدى‌الاحتياج؛ گاه احتياج. وقت نياز.
- لدى‌الاختلاف؛ گاه بروز اختلاف.
- لدى‌الاقتضاء؛ گاه اقتضاء.
- لدى‌الامكان؛ در صورت امكان.
- لدى‌الباب؛ تا نزديک در.
- لدى‌الحاجة؛ گاه حاجت. هنگام نياز. وقت احتياج.
- لدى‌الحصول؛ همينكه حاصل آمد.
- لدى‌الحضور؛ همينكه حاضر آمد.
- لدى‌الرؤية؛[7] گاه رؤيت. بمحض رؤيت. بمحض ديدن.
- لدى‌الضرورة؛ به گاه حاجت. گاه نياز. بوقت نيازمندى.
- لدى‌الفرصة؛ هنگام فرصت.
- لدى‌الورود؛ گاه ورود. بمحض ورود. همينكه رسيد. همينكه آمد. برسيدن. تا رسيد. بورود. تا آمد. به آمدن.
- لدى‌الوصول؛ بمحض دريافت.

لدى. [لُدْ دى ى] (ص نسبى) منسوب به لد كه‌موضعى است به شام. (سمعانى).

لديد. [لَ] (ع اِ) دارو كه در كرانهٔ دهان ريزند. (منتهى الارب). لدود.

لديد. [لَ] (اِخ) آبى است مر بنى‌اسد را. (منتهى الارب).

لديدان. [لَ] (ع اِ) تثنيهٔ لديد. دو كرانهٔ گردن پس گوش. ||دو كرانهٔ وادى. (منتهى الارب). ||دو پهلوى رود. (مهذب الاسماء). ||دو جانب از هر چيزى. (منتهى الارب). ج، اَلِدَّة.

لديدة. [لَ دَ] (ع اِ) مرغزار پا كيزهٔ باشكوفه. (منتهى الارب).

لديس. [لَ] (ع ص) فربه: ناقة لديس؛ ناقهٔ آ كنده‌گوشت. ج، اَلداس. (منتهى الارب).

لديغ. [لَ] (ع ص) مارگزيده. ج، لدغى. (منتهى الارب). ملدوغ. سليم (از قبيل نام زنگى كافور). ||گزنده. مار گزنده. (دهار):
صد دريچه و در سوى مرگ لديغ
ميكند اندر گشادن ژيغ ژيغ. مولوى.

لديم. [لَ] (ع ص) جامهٔ كهنه. جامهٔ دربى كرده. (منتهى الارب). جامهٔ پيوندبست. (مهذب الاسماء).

لدى محمدامين‌خان. [؟ مُ حَمْ مَ اَ] (اِخ) محلى در شمال شرقى قلعه سبز.

لديناترخان. [لَ دَ تَ] (اِخ) نام يكى از سرداران ميرزا شاهرخ بهادر. رجوع به حبيب‌السير ج ۲ ص ۱۸۶ شود.

---

1 - Gluant.
2 - Le Dain, Le Daim [in].
3 - Tielt.
4 - Lodève.
5 - Le Duchat.
6 - Mollesse.
7 - Payable à vue.

لدینیان. [لِ] (اِخ) نام کرسی بخش در ولایت آلس در ایالت گار، میان ویدرول و گار، به فرانسه، دارای ۷۸۰ تن سکنه.

لذ. [لَذذ] (ع اِ) خواب. ||(ص) ماءٌ لذٌ؛ آب خوشمزه. (منتهی الارب).

لذ. [لُذذ] (ع ص، اِ) ج لذیذ. (اقرب الموارد).

لذا. [لِ] (ع ق مرکب) (از «ل» به‌معنی برای + «ذا» به‌معنی این) برای این. ازین روی. ازینرو. بدینجهت. بدین سبب.

لذائذ. [لَ ءِ] (ع ص، اِ) لذایذ. ج لذیذ. صاحب غیاث و هم صاحب آنندراج به نقل از شروح شافیه جمع لذّات گفته‌اند.

لذات. [لَذْ ذا] (ع اِ) ج لذّت. (منتهی الارب): اگر مواضع حقوق به امساک نامرعی دارد [شخص] به منزلت درویشی باشد از لذات دنیا محروم. (کلیله و دمنه) آنگاه نفس خویش را میان چهارگاه... مخیر گردانیدم: وفور مال و ذکر سایر و لذّات حال و ثواب باقی. (کلیله و دمنه). عاقل... بداند که خواهش دنیوی و لذات فانی بجز پشیمانی ثمری ندارد. (کلیله و دمنه). و چون از لذّات دنیا... آرام نمیباشد هر آینه تلخی اندک که شیرینی بسیار ثمرت دهد به از شیرینی اندک کز و تلخی بسیار زاید. (کلیله و دمنه).

لذاذ. [لِ] (ع ص، اِ) ج لذیذ. (منتهی الارب).

لذاذ. [لَ] (ع مص) لذاذة. خوشمزه یافتن چیزی را. ||مزه یافتن: لذّ هُوَ؛ مزه‌دار و بامزه گردید.(منتهی الارب). ||خوش خوردن. (تاج المصادر).

لذاذة. [لَ ذَ] (ع مص) لذاذ. خوشمزه یافتن چیزی را. (منتهی الارب). مزه یافتن. (منتهی الارب) (زوزنی): لذ هُوَ؛ مزه‌دار و بامزه گردید. (منتهی الارب).

لذاع. [لَذْ دا] (ع ص) مذّاع لذّاع؛ مرد بسیار خلاف‌کننده وعده را. (منتهی الارب). ||سوزاننده. (غیاث) (آنندراج). ||المی سوزاننده است و بتازی لذّاع گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به لاذع و رجوع به وجع شود. ||گزنده[1]. سخت گزنده. سخت سوزنده. ||بسیار گزنده. زبان‌گز چون خردل و سرکه و غیره. سخت زبان گزنده[2].

لذاعة. [لَذْ ذا عَ] (ع ص) تأنیث لذّاع.

لذایذ. [لَ یِ] (ع ص، اِ) ج لذیذ. لذائذ. صاحب آنندراج و غیاث بنقل از شروح شافیه آن را جمع لذّت آورده‌اند.

لذت. [لَذْ ذَ] (ع اِ) طلی. (منتهی الارب). خوشی. مقابل الم.[3] ادراک ملائم من حیث هو ملائم. (بحر الجواهر). ادراک لذت؛ ادراک ملائم است یعنی حالی که تن مردم را موافق باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به الم شود. جرجانی در تعریفات آرد: ادراک الملائم من حیث انه ملائم کطعم الحلاوة عند حاسة الذوق والنور عندالبصر و حضور المرجو عند القوة الوهمیة والامورالماضیة عندالقوة الحافظة تلتذ بتذکرها و قید الحیثیة الملائم من حیث انّه ملائم، للاحتراز عن ادراک الملائم لامن حیث ملائمة فانه لیس بلذة کالدواء النافع المر. فانه ملائم من حیث انه نافع فلایکون لذة من حیث انه مر. اللّذه وصول ملائم الشیء و ادراکه لوصول ذلک. (حکمة الاشراق سهروردی چ کُربن ص ۲۲۴). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: بالفتح والتشدید مقابلة للالم و هما بدیهیان و من الکیفیات النفسانیة فلا یعرفان بل انما یذکر خواصهما دفعاً للالتباس اللفظی. قیل اللذة ادراک و نیل لما هو عند المدرک کمال و خیر من حیث هو کذلک و الالم ادراک و نیل لما هو عندالمدرک آفة و شر من حیث هو کذلک. والمراد بالادراک العلم و بالنیل تحقق الکمال لمن یلتذ فان التکیف بالشیء لایوجب الالم و اللذة من غیر ادراک فلا الم و لا لذّة للجماد بماناله من الکمال والافة و ادراک الشیء من غیر النیل لایؤلم و لایوجب لذّه کتصوّر الحلاوة و المرارة فاللذّة و الالم لایتحققان بدون الادراک والنیل. و لما لم‌یکن لفظ دال علی مجموعهما بالمطابقة ذکرهما واخرالنیل لکونه خاصاً من الادراک و انما قال عندالمدرک لأن الشیء قدیکون کمالا و خیراً بالقیاس الی شخص و هو لا یعتقد کمالیته فلایلتذ به بخلاف ماذا اعتقد کمالیته و خیریته و ان لم‌یکن کذلک بالنسبة الیه فی نفس الامر و الکمال والخیر ههنا اعنی المقیسین الی‌الغیر هو حصول شیء لما من شأنه ان یکون ذلکَ الشیء له ای حصول شیء یناسب شیئاً و یصلح له او یلیق به بالنسبة الی ذلک الشیء والفرق بینهما انّ ذلک الحصول یقتضی برائتهٔ مّا مِن القوة لذلک الشیء فهو بذالک الاعتبار فقط ای باعتبار خروجه من القوة الی الفعل کمال و باعتبار کونه مؤثراً خیر و ذکرهما لتعلق معنی اللذة بهما و اخر ذکرالخیر لانه یفید تخصیصاً مالذلک المعنی و انما قال من حیث هو کذلک لانّ الشیء قد یکون کمالا و خیراً من وجه دون وجه کالمسک من جهت الرائحة و الطعم فادراکه من حیث الرائحة لذة و من حیث الطعم الَمٌ و هذان التعریفان اقرب الی التحصیل من قولهم اللذة ادراک الملائم من حیث هو ملائم والالم ادراک المنافر من حیث هو منافر و الملائم کمال الشیء الخاص به کالتکیف بالحلاوة والدسومة للذائقة. والمنافر مالیس بملائم. قال الامام الرازی: کون اللّذّة عین ادراک المخصوص لم‌یثبت بالبرهان فانا ندرک بالوجدان عند الاکل و الشرب و الجماع حالة مخصوصة هی لذة و نعلم ایضاً انّ ثمة ادراکاً للملائم الذی هو تلک الاشیاء و اما ان اللذة هل هی نفس ذلک الادراک او غیره و انما ذلک الادراک سبب لها و انه هل یمکن حصول اللذة بسبب آخر لذلک الادراک ام لا و انه هل یمکن حصول ذلک الادراک بدون اللذّة ام لا، فلم یتحقق شیء من هذه الامور فوجب التوقف فی الکل و کذا الحال فی الالم. (فائدة): قال ابن‌زکریا الرّازی: لیست اللذّة امراً متحققاً موجوداً فی الخارج بل هی امر عدمیّ هو زوال ألم کالا کل فانه دفع الم الجوع و الجماع فانه دفع الم دغدغةالمنی لاوعیته و لانمنع نحن جوازان یکون ذلک احد اسباب اللذة انما تنازعه فی انه دفع الالم فأن من المعلوم أنّ اللذة امر وراء زوال الالم و فی انه لایمکن ان تحصل اللذّة بطریق آخر فأنّ النظر الی وجه ملیح و العثور علی مال بغتة و الاطلاع علی مسئلة علمیة فجاءةً تحدث اللذة مع انه لم‌یکن له الم قبل ذلک حتی یدفعها تلک الامور. (التقسیم) اللذّة و الالم اماحسیان او عقلیان فاللذة الحسیة مایکون فیه المدرک (بالکسر) من‌الحواس والمدرک (بالفتح) مایتعلق بالحواس والعقلیة ما یکون المدرک فیه العقل، والمدرک من العقلیات و قس علی هذا الالم الحسی والعقلیّ. (فائدة): العوام ینکرون اللذة العقلیة مع انه اقوی من‌الحسیة بوجوه منها اِن اللذّة الغلبة المتوهمة و لوکانت فی امر خسیس ربما تؤثر علی لذات یظن انها اقوی اللذات الحسیة فان المتمکن علی الغلبة فی الشطرنج و النرد قد یعرض له مطعوم و منکوح فیرفضه و منها ان لذّة نیل الحشمة والجاه تؤثر ایضاً علیهما فانه قدیعرض له مطعوم و منکوح فی محبة حشمه فینفض الید بهما مراعاة للحشمة و منها ان الکریم یؤثر لذة ایثار الغیر علی نفسه فیما یحتاج الیه علی لذّة التمتع به و لیس ذلک فی العاقل فقط بل فی العجم من الحیوانات ایضاً فان من کلاب الصید من یقبض علی الجوع ثم یمسکه علی صاحبه و ربما حمله الیه والواضعة من الحیوانات تؤثر ما ولدته علی نفسها فاذا کانت اللذّات الباطنة اعظم من الظاهرة و ان لم‌تکن عقلیة فما قولک فی العقلیة هکذا یستفاد من شرح المواقف و شرح الاشارات والمطول و حواشیه والاطول فی بحث التشبیه. (فائدة): قال الحکماء الالم سببه الذّاتی تفرق اتصال فقط بالتجربة و انکره الامام الرازی فان من جرح یده بسکین شدیدة الحدّة لم‌یحس بالالم الا بعد زمان و لو کان ذلک سبباً لامتنع التخلف عنه و زاد ابن‌سینا سبباً آخر هو سوءالمزاج المختلف والتفصیل یطلب من شرح المواقف – انتهی. ||مزه، ج، لذّات.

---

1 - Âcre. 2 - Âcre.

3 - Plaisir.

(منتهی الارب). خوشمزگی. بامزگی. خوشخواری. صاحب آنندراج گوید: به‌معنی مزه و طعم و با لفظ دانستن و شناختن و بخشیدن و دادن و دیدن و چشیدن و گرفتن و بردن و برداشتن و تراویدن مستعمل است:
دعوی کنی که شاعر دهرم و لیک نیست
در شعر تو نه حکمت و نه لذّت و نه چم.
شهید.
لذت انهار خمر اوست ما را بحساب
راحت ارواح لطف اوست ما را بی‌سخن.
منوچهری.
که آرد از شجر بیرون که بخشد لذّت و بویش
که‌اندر شاخ چوب او را نگوئی بارور دارد.
ناصرخسرو.
ورت آرزوی لذت حسی بشتابد
پیش آر ز فرقان سخن آدم و حوا.
ناصرخسرو.
لذت علمی چو از دانا به جان تو رسد
زان سپس ناید بچشمت لذت جسمی لذیذ.
ناصرخسرو.
هوی را با هوس الفت تو دادی
برای لذت شهوت چشیدن. ناصرخسرو.
مدح او گفتم بنظم و شکر او کردم به نثر
مغز و کامم بوی مشک و لذت شکر گرفت.
مسعودسعد.
اما می‌ترسیدم، که از سر شهوت برخاستن و لذت نقد را پشت پای زدن کاری دشوار است. (کلیله و دمنه). آن [شهد] لذتی حقیر چنین غفلتی عظیم بدو [مرد] راه داد. (کلیله و دمنه).
درخت خرما از موم ساختن سهل است
و لیک از آن نتوان یافت لذت خرما.
خاقانی.
تو ندانی که چیست لذت عشق
تا بتو نا گهان فرونآید. خاقانی.
غدر چون لذت دزدی است نخست
کآخرش دست بریدن الم است. خاقانی.
با لذّت طعنهٔ تو دل را
فرموش شد آرزوی مرهم. خاقانی.
صبح‌خیزان به یمن کز پی من خوان فکنند
شمهٔ لذت آن خوان به خراسان یابم.
خاقانی.
چون دم اهل جنان کان به جنان شاید یافت
لذّت اهل خراسان به خراسان یابم. خاقانی.
شرح غم تو لذت شادی به جان دهد
ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد.
ظهیرالدین فاریابی.
چو سعدی عشق پنهان دار و لذّت جوی و آسایش
بتنها عیش میراند که منظوری نهان دارد.
سعدی.
اگر لذت ترک لذت بدانی
دگر لذت نفس لذت نخوانی. سعدی.
لذت وقتهای خوش قدر نداشت پیش من
گریس از این دمی چنان یابم قدر دانمش.
سعدی.
لذّت انگور زن بیوه داند نه خداوند میوه. (گلستان سعدی) خوان بزرگان اگر چه لذیذ است خوردهٔ انبان خود بالذّت‌تر. (گلستان سعدی).
از دست غیبت تو شکایت نمیکنم
تا نیست غیبتی نبود لذت حضور. حافظ.
لذت یافتن از یافته به جامی.
کس لذت این باده چه داند که نخوردهست.
یک ذره درد عشق به عالم نمیدهند
چون لذت شراب محبت چشیده‌اند.
اسیری لاهیجی (از آنندراج).
برند از سینه اعضا لذت دردش نهان از هم
که گیرند اهل خدمت رشوت پنهان ز یکدیگر.
واله هروی (از آنندراج).
لذت بوسه رکاب از کف پای تو گرفت
که‌نیاید به میان، پای شمار و عددی.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).
بیقراران بیشتر از وصل لذّت میبرند
شعله تا بر خویش می‌پیچد شرر در منزل است.
صائب.
میزداید زنگ از دل جلوه گاه‌یار هم
لذت دیدار از آئینه می‌بینیم ما. صائب.
آنم که لبم چاشنی راز ندانست
مرغ نگهم لذّت پرواز ندانست. طالب آملی.
زور: لذّت طعام. (منتهی الارب). ||می. (منتهی الارب). شراب. شراب خوش‌خوار. (مهذب الاسماء). سیکی خوشگوار. ||الذت (در فن خطابت). رجوع به اساس الاقتباس چ مدرس رضوی از ص ۵۵۵ به بعد شود. ||(مص) مزه یافتن. (تاج المصادر) (زوزنی).

لذت بخشیدن. [لَ ذْ ذَ بَ دَ] (مص مرکب) لذّت دادن. مزه دادن. خوشی دادن. رجوع به کلمهٔ لذت و شواهد آن شود.

لذت بردن. [لَ ذْ ذَ بُ دَ] (مص مرکب) درک خوشی کردن. مزه یافتن. رجوع به کلمهٔ لذت و شواهد آن شود.

لذت دادن. [لَ ذْ ذَ دَ] (مص مرکب) لذت بخشیدن.

لذت داشتن. [لَ ذْ ذَ تَ] (مص مرکب) دارای مزهٔ خوش بودن. خوش بودن:
روی خوش و آواز خوش دارند هر یک لذتی
بنگر که لذت چون بود محبوب خوش‌آواز را.
سعدی.

لذت‌گستر. [لَ ذْ ذَ گُ تَ] (نف مرکب) لذت‌بخش:
مغز خود از مرتبهٔ خوش برتر است
برتر است از خوش که لذت‌گستر است.
مولوی.

لذتی. [لَ ذْ ذَ] (اخ) حسن‌بیگ. از شعرای ایران از مردم همدان. وی در زمان اکبرشاه به هندوستان رفت. این بیت او راست:
مرا ز بستر هجران سر جدایی نیست
بجز خیال تو با غیر آشنایی نیست.
(قاموس الاعلام ترکی).

لذت یافتن. [لَ ذْ ذَ تَ] (مص مرکب) خوشی یافتن:
جان تو هرگز نیابد لذّت از دین نبی
تا دلت پر سهو و مغزت پرخمار است از نبید.
ناصرخسرو.

لذج. [لَ] (ع مص) فروخوردن آب را. ||اندک اندک فروبردن آب را. ||استیهبدن پیش کسی در خواستن و سؤال. (منتهی الارب).

لذریق. [لُ] (اخ)[1] سلطان نصرانی اندلس و آخرین ملوک مسیحی اسپانیا و بازپسین ملک سلسلهٔ قوط[2] وکشته شدن او و انقراض دولت نصاری در اسپانیا به روز یکشنبه پنجم شوال سال ۹۲ ه. ق.بود. (نفخ الطیب ج ۱ ص ۱۴۰) (الحلل السندسیة ج ۱ و ج ۲).

لذریق. [لُ] (اخ) ابن‌خیل. از بانیان کنیسهٔ کاتدرائیة (که‌به سال ۱۵۲۲ م. آغاز و به سال ۱۵۷۷ پایان پذیرفت) در شقوبیهٔ اسپانیا در قرن شانزدهم میلادی. (الحلل السندسیة ج ۱ ص ۱۶۲).

لذریق. [لُ] (اخ) ابن‌قارله. از پادشاهان فرانسه. معاصر حکم‌بن هشام از خلفای اسپانیا در اواخر قرن دوم هجری. وی به سال ۱۹۲ به حصار طرگونه حمله برد ولی عبدالرحمن‌بن حکم وی را هزیمت داد. صاحب الحلل‌السندسیة گوید: لعل صاحب نفخ الطیب یعنی بلذریق بن قارله، لویس‌بن شارلمان. (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۲۰۸).

لذریق دوبیفار. [لُ دُ] (اخ)[3] شوالیهٔ مشهور اسپانیولی. مولد ۱۰۲۶ وفات ۱۰۹۱ م. صاحب الحلل السندسیة دربارهٔ وی آرد:... لذریق دوبیفارالمسمی بالقمبیدور الشهیر فی التاریخ الذی یجعله الاسبانیول بطلهم القومی نظراً لشجاعته و اقدامه برغم انه کان ظالماً غداراً ناقص الذمام عدیم الوفاء مما ثبت فی التاریخ ثبوتاً لاریب فیه و لکن الشعب الاسبانی تعامی عن ذلک و خلق لهذا الرجل محاسن لم‌تکن فیه حتی یمکنه تمام الاعجاب به. (الحلل السندسیة ج ۱ ص ۳۳۵ و ۳۳۶).

لذع. [لَ] (ع مص) سوختن آتش. (منتهی الارب). سوزانیدن. (تاج المصادر) (زوزنی). احراق. بسوختن. (زمخشری). سوختن آتش

---

1 - Rodrigue. Roderic.
2 - Wisigoths.
3 - Rodrigue de Bivar (le).

کسی را. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: با ذال معجمه نزد پزشکان کیفیتی است بسیار نافذ و لطیف و آن، گاه اتصال تفرقی کثیرالعدد متقارب الوضع و صغیر المقدار ایجاد کند و ازینرو تفرقها بالانفراد محسوس نباشد اما من حیث المجموع مانند الم و درد واحدی نماید پس لذع همان کار کند که از فرط حرارت مقتضی نفوذ و لطف انجام گیرد. پس لذع تابع حرارت باشد. و شیئی را که این کیفیت در او احداث میشود لذاع و لاذع نامند مانند خردل که در مورد ضماد استعمال گردد. کذافی شرح الاشارات و بحر الجواهر. ||برگردانیدن آتش گونهٔ چیزی را. (منتهی الارب). پرهودن. ||رنجانیدن دوستی دل کسی را. (منتهی الارب). ||سوزش دادن کسی به زبان. گویند نعوذ بالله من لواذعه. (منتهی الارب). حسدو. گزیدن[1]. ||ناسزا گفتن. ||نیم‌داغ کردن شتر را؛ یقال لذع بعیره لذعة او لذعتین اذا وسمه بطرف المیسم رکزة او رکزتین. (منتهی الارب).

لذعة. [لَ عَ] (ع مص) یکبار سوختن. (منتهی الارب).

لذکه. [لُ کَ] (اِخ) حسن‌بن عبدالله ابوعلی الاصبهانی معروف به لذکه و گویند لغده. نحوی و لغوی معاصر ابوحنیفهٔ دینوری. رجوع به حسن‌بن عبدالله شود. (روضات الجنات ص ۲۱۶).

لذلاذ. [لَ] (ع ص) شتاب‌رو و چست و سبک در کار خود. ||(اِ) گرگ. (منتهی الارب). ذئب. (اقرب الموارد).

لذلذة. [لَ لَ ذَ] (ع مص) تیز و چست و سبک گردیدن در کار. (منتهی الارب).

لذلک. [لِ ذا لِ] (ع ق مرکب) (از: «ل» به‌معنی برای + «ذلک» به‌معنی این) برای این. لهذا. از اینرو[2].

لذم. [لَ ذَ] (ع مص) به شگفت آوردن. ||بوسه دادن. ||لازم گرفتن جای را. (منتهی الارب). جایی مقام کردن. (تاج المصادر).

لذم. [لَ ذِ] (ع ص) حریص. (المرصع ص ۵۶).

لذمة. [لُ ذَ مَ] (ع ص) مرد خانه‌نشین که به سفر نرود. (منتهی الارب).

لذوب. [لُ] (ع مص) مقیم گردیدن و جای گرفتن. (منتهی الارب). ||دوسنده شدن. (زوزنی).

لذی. [لَ ذا] (ع مص) لازم گرفتن کسی را و چسبیدن به وی. (منتهی الارب).

لذیذ. [لَ] (ع ص) بامزه. (منتهی الارب). خوش‌خوار. خوش‌خواره. خوش‌مزه. مزه‌ناک. (دهار). مزه‌دار. خوش‌خوراک. خوش. خوش‌طعم[3]:

آن خوشه بین فتاده بر او برگهای سبز
هم دیدنش خجسته و هم خوردنش لذیذ.
بشار مرغزی.

لذت علمی چو از دانا به جان تو رسد
زان سپس ناید بچشمت لذت جسمی لذیذ.
ناصرخسرو.

هرچه زان تلختر اندر حق من خواهد گفت
گو بگو زان لب شیرین که لطیف است و لذیذ.
سعدی.

خوان بزرگان اگر چه لذیذ است خوردهٔ انبان خود بالذت‌تر. (گلستان). ||(اِ) می. ج، لذّة و لذاذ. (منتهی الارب).

لذیذة. [لَ ذَ] (ع ص) تأنیث لذیذ. ج، لذائذ[4].

لر. [لَ] (اِ) جوی باشد اعم از آنکه سیلاب کنده‌باشد یا آدمی. (برهان) (جهانگیری):

لری کنند ناهموار در پیش
که باد از وی سر آید در تک خویش.
امیرخسرو (از جهانگیری).

||تخته‌سنگ. صخره (در لهجهٔ بختیاری): میزم توربی آردم بُن لر (به لهجهٔ بختیاری)؛ بگذار شوهر من شغال باشد لکن اگر آرد او زیر صخره است مرا بسنده است. ||زیر بغل. بیخ بغل. بغل. (برهان). کش. آغوش. ||(ص) ضعیف و لاغر. (برهان). ||(پسوند) لر در کلمات: آب‌حاجی‌لر، چکش‌لر، حاجی‌لر، سه‌لر، شلر که اسم مکانهائی هستند نیز آمده، در حاجی‌لر شاید کلمهٔ ترکی باشد علامت جمع، ولی در دیگر کلمات معلوم نیست.

لر. [لُ] (اِ) کام. ||توان. ||مراد و مطلب. ||بره و بچه گوسفند. (برهان).

لر. [لُ] (اِخ) (ایل...) نام قبیله‌ای از ایرانیان. طایفه‌ای از ایرانیان چادرنشین[5]. طایفه‌ای از صحرانشینان و مردم قهستان. (برهان). نام طایفه‌ای است از مردم صحرانشین. (جهانگیری). لر و یا لور نام عشیرتی است بزرگ از عشایر کرد. رجوع به لرستان شود. (قاموس الاعلام ترکی). گروهی از اکراد در کوههای میان اصفهان و خوزستان و این نواحی بدیشان شناخته آید و بلاد لر خوانند و هم لرستان و لور گویند. رجوع به این دو کلمه شود. (معجم البلدان). حمدالله مستوفی گوید در زبدة التواریخ آمده که وقوع اسم لر بدان قوم بوجهی گویند از آنکه در ولایت مارود دیهی است آن را کرد میخوانند و در آن حدود دربندی آن را به زبان لری کول اکر خوانند و در آن دربند موضعی است که لر خوانند چون اصل ایشان از آن موضع خواسته‌هایشان را لر خوانند. وجه دوم آن است که به زبان لری کوه پردرخت را لر گویند و بسبب ثقالت راء کسرهٔ لام با ضمه کردند و لر گفتند و وجه سوم اینکه این طایفه از نسل شخصی‌اند که او لر نام داشته و قول اول درست‌تر می‌نماید. و هر چیز که در آن ولایت نبوده به زبان لری نام ندارد بمجاز از نقل زبانی دیگر نام بر آن اطلاق کرده‌اند و سبب ظهور قوم لران بعضی گفته‌اند آنکه سلیمان پیغمبر علیه‌السلام معتمدی را به ترکستان فرستاد تا جهت او چند کنیزک بکر خوب‌روی بیاورد و حرزی درآموخت تا در راه از شرّ شیاطین ایمن باشند آن مرد به وقت مراجعت در مرحلهٔ کول مانرود حرز فراموش کرد و کنیزکان را شیاطین بکارت زائل کردند بر صورت آن مرد چون سلیمان کنیزکان را ثیب یافت از آن مرد تفحص کرد که هرگز حرز را فراموش کردی گفت بلی در فلان موضع سلیمان دانست که این فعل شیاطین است آن کنیزکان را با همان محل فرستاد و از ایشان فرزندان آمدند لرانانـد. و این روایت ضعیف است در حق گیلکیان همین گفته‌اند. وجهی دیگر آنکه جمعی از اعراب بر سلیمان عاصی شدند و بدان وقت بدان ولایت رفتند و با آن کنیزکان بتغلب دخول کردند سلیمان آن کنیزکان را هم بدان ولایت فرستاد و از ایشان فرزندان آمدند حق‌تعالی وبائی بر اهل آن ولایت مسلط کرد که بغیر از آن فرزندان نماندند. و این قول پیش لران هیچ است زیرا که در زبان لری الفاظ عربی بسیار است اما این ده حرف در زبان لری نمی‌آید: ح خ ش ص ط ظ ع غ ف ق. (تاریخ گزیده ص ۵۳۵ و ۵۳۶ و ۵۳۷). رجوع به لر بزرگ و لر کوچک شود:

هر چند که هست عالم از خوبان پر
شیرازی و کازرونی و کوهی و لر.
سعدی (رباعیات).

فلک کز لشکر آفت‌سگالش
چو موی لر پریشان دید حالش
ترش‌رو گشت چون افغان جنگی
ولی همچون کلاتهٔ لر به تنگی.
امیرخسرو (از جهانگیری).

آه از این قوم بی‌حمیت بیدین
کردری و ترک خمسه و لر قزوین.
قائم مقام.

- امثال:

اگر لر به بازار نرود بازار می‌گندد.

لر به شهر نیاید که میگویند یاغی است.

صاحب آنندراج پس از نقل اینکه لر از ذریات شیاطین‌اند و نقل حکایت آوردن

---

1 - Piquer. Irriter. Irritation. Mordication.

2 - Par conséquent.

3 - Savoureux. Délicat. Délicieux. D´un gout agréable.

۴ - صاحب غیاث و آنندراج، به نقل از شروح شافیهٔ لذائذ را جمع لذت شمرده‌اند.

5 - Les Lours.

کنیزکان از ترکستان چنانچه مستوفی ذکر آن کرده‌گوید: حالا در مردم بموارد کلام به‌معنی احمق و روستائی واقع میشود:

توبه دارم از ظرافت همچو سالک ورنه من
صد ظرافت‌پیشه را از یک سخن لر میکنم.
سالک یزدی (از آنندراج).

لر. [لُ] (اِخ) تیره‌ای از شعبهٔ جبارهٔ ایل عرب (از ایلات خمسهٔ فارس). (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۷). رجوع به طایفهٔ جباره شود.

لر. [لُ] (اِخ) تیره‌ای از ایل نفر (از ایلات خمسهٔ فارس). (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷). رجوع به ایل نفر شود.

لر. [لُ] (اِخ) نام یکی از خاندانهای ساکن مزنگ (نوکنده) به طبرستان. (سفرنامهٔ رابینو ص ۶۶ بخش انگلیسی).

لر. [لُ] (اِخ) دهی از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه، واقع در هفت‌هزارگزی باختر کوزران و یک‌هزارگزی بنداردشت، سردسیر، دارای ۱۵۰ تن سکنه. مسلمان، کردی و فارسی‌زبان. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و حبوبات دیمی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است و تابستان اتومبیل توان برد. زمستان اکثر سکنه به حدود ذهاب به گرمسیر میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

لر. [لُ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد، واقع در چهارهزارگزی جنوب شاه‌آباد و دوهزارگزی برف آباد. دشت، سردسیر، دارای ۴۳۰ تن سکنه، شیعه، کردی و فارسی‌زبان. آب آن از رودخانهٔ راوند. محصول آنجا غلات و چغندرقند و حبوبات و صیفی‌کاری و میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و مختصر گله‌داری است و دبستانی دارد و از بدره میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

لر. [لِ] (اِخ)[1] نام رودی در فرانسه که بحوضهٔ آرکاشن ریزد و در ازای آن هشتاد هزارگز باشد.

لر بزرگ. [لُ رِ بُ زُ] (اِخ) حمدالله مستوفی گوید: ولایت لرستان دو قسم است. لر بزرگ و لر کوچک به اعتبار دو برادر که در قرب سنهٔ ثلاثمائة (۳۰۰ هـ . ق.)، حاکم آنجا بوده‌اند. (تاریخ گزیده ص ۵۳۷). و هم او گوید در ذکر عراق عجم: تومان لر بزرگ ولایتی معتبر است و در او چند شهرها شولستان فارس و کردارکان قهپایه المستان[2] از حساب آنجاست. حقوق دیوانی که به اتابک میرود میگویند بیش از یکصد تومان میباشد اما آنچه اتابک به دیوان مغول میدهد نه‌تومان‌ویک‌هزار دینار است و مفصل آنکه او را از هر ولایت حاصل چند است معلوم نیست. (نزهة القلوب ص ۷۰). لرستان یعنی اراضی لرنشین مقارن استیلای مغول به دو قسمت تقسیم میشد؛ لر بزرگ و لر کوچک و بین ساکن لر بزرگ و شیراز ناحیهٔ لرنشین ثالثی نیز وجود داشت که شولستان میگفتند. بجای شولستان امروز ممسنی و بجای لر بزرگ کوه گیلویه و بختیاری قرار دارد و لر کوچک همان است که حالیه هم آن را لرستان میگوئیم[3] و هر یک از دو قسمت لر بزرگ و لر کوچک قبل از استیلای مغول تا مدتی بعد از برافتادن ایلخانان از خود امرای نیمه‌مستقلی داشته‌اند که بعضی از ایشان هم به مناسباتی مشهور شده‌اند و از آن جماعت عده‌ای یا به علت دخالت در ادبیات فارسی و یا در زد و خورد با سلسله‌های دیگر در تاریخ صاحب نام و نشانی شده‌اند ولی ذکر طوایف لر بزرگ و امرای ایشان بیشتر در تاریخ بمیان می‌آید تا لر کوچک چه این طوایف بین فارس و عراق عجم و عراق عرب و شولستان ساکن‌بوده و با اتابکان فارس و خلفای بغداد ارتباط داشته‌اند. و از همه مهمتر ساکن‌ایشان بر سر راه عراق عرب و دره‌های کارون و کرخه به فارس و سواحل دریا قرار داشته و غالب لشکرکشیها و رفت‌وآمدهای مردم ایران جنوب غربی با مغرب و عراق عرب بایستی از طریق ساکن آن طوایف صورت بگیرد، و همین اهمیت موقع جغرافیائی بلاد لر بزرگ خواهی نخواهی ایشان را در جریان زندگانی همسایگان ایشان وارد میکرده است در صورتی که اراضی لر کوچک بالنسبه دور افتاده بوده و آبادی و بلاد سر جاده‌های معتبر کم‌داشته است. فهرستی از اتابکان و امرای لر بزرگ و مدت امارتشان ذیلاً نگاشته میشود و متذکر میگردد که اتابکان و لر بزرگ تا نیمهٔ اول قرن نهم باقی بودند و آخرین ایشان که غیاث‌الدین کاوس نام داشت به دست سلطان ابراهیم‌بن شاهرخ تیموری برافتاد و سلسلهٔ ایشان انقراض یافت:

۱- ابوطاهر در حدود ۵۵۰. ۲- اتابک هزاراسب‌بن ابی‌طاهر تا ۶۲۶. ۳- عمادالدین پهلوان‌بن هزاراسب از ۶۲۶ تا ۶۴۲. ۴- نصرةالدین کلجه پسر هزاراسب از ۶۴۲ تا ۶۴۹. ۵- تکله پسر هزاراسب از ۶۴۹ تا ۶۵۶. ۶- شمس‌الدین الب ارغو پسر هزار اسب از ۶۵۶ تا ۶۷۲. ۷- یوسف شاه‌بن الب ارغو از ۶۷۲ تا ۶۸۸. ۸- افراسیاب‌بن یوسف‌شاه از ۶۸۸ تا ۶۹۵. ۹- نصرةالدین احمدبن یوسف شاه از ۶۹۵ تا ۷۳۰. ۱۰- یوسف شاه دوم‌بن نصرةالدین احمد از ۷۳۰ تا ۷۴۰. ۱۱- افراسیاب دوم‌بن نصرةالدین احمد از ۷۴۰. ۱۲- نورالوردبن سلیمان شاه‌بن اتابک احمد تا ۷۵۷. ۱۳- اتابک پشنگ‌بن سلغرشاه‌بن اتابک احمد از ۷۵۷ تا ۷۹۲. ۱۴- پیر احمدبن اتابک پشنگ از ۷۹۲ تا ۷۹۸. ۱۵- ابوسعیدبن پیر احمد تا ۸۲۰. ۱۶- شاه حسین‌بن ابی‌سعید از ۸۲۰ تا ۸۲۷. ۱۷- غیاث‌الدین کاوس‌بن هوشنگ. (تاریخ مغول ص ۴۴۲ و ۴۴۳ و ۴۴۸).

لرت. [لُ رِ] (اِخ)[4] نام کمونی از لوار، ولایت سنت اتین به فرانسه، دارای راه‌آهن و ۴۱۷۳ تن سکنه.

لرت. [لُ] (اِخ) جایی است یا قبیله‌ای است به اندلس. (منتهی الارب).

لرت. [لِ] (اِ) لِرد. لای. دُردی. رجوع به هر سه کلمه شود. عکر. عکرالخمر.[5]

لرت. [لُ رُ] (اِ)[6] نامی که در رودسر و لاهیجان و دیلمان به ملج، نوعی از نارون دهند. (جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۱۰).

لرت افکندن. [لِ اَ کَ دَ] (مص مرکب) لِرد افکندن. ته‌نشین شدن دردی شراب. لای شراب در ته ظرف نشستن.

لرت انداختن. [لِ اَ تَ] (مص مرکب) لرت افکندن. لرد افکندن.

لرجودکی. [لُ دَ] (اِخ) موضعی به شمال لرستان.

لرخندی. [لِ خَ] (اِخ) یوسف. او راست: منتخبات عربیة و اسبانیة عن بلاد اندلس فی عهدالمسلمین - بخصوص تاریخها و جغرافیتها و آدابها. چ غرناطة ۱۸۸۱م. (معجم المطبوعات ج ۲).

لرد. [لِ] (اِ) دُردی. لای. خرّه. لِرت. عکر.
- لرد سرکه یا لرد آب لیمو؛ دُردی آنها.

لرد. [لِ] (اِخ) دهی جزء دهستان شاهرود بخش شاهرود شهرستان هروآباد، واقع در ۲۲۵۰۰ گزی خاوری هشجین و ۳۰ هزارگزی شوسهٔ هروآباد به میانه. کوهستانی معتدل، دارای ۱۲۷۶ تن سکنه شیعه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم و گلیم‌بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لرد. [لُ] (اِ) خارج. بیرون. مقابل درون. مقابل داخل. ||میدان و صحرا. (آنندراج). میدان اسب‌دوانی. (برهان):

---

1 - Leyre (ler) (la).

۲ - ن‌ل: المشان؛ الملتان؛ مهتابه للستان، کوردارکان؛ که وارکان.

۳ - در مجمل‌التواریخ گلستانه (ص ۲۰۴) از لر بزرگ ایلات لرستان و از لر کوچک ایلات بختیاری اراده شده است و این خلاف اطلاقی است که نویسندگان قبل از وی کرده‌اند.

4 - Lorette. 5 - Lie de vin.

6 - Lorot. Ulmus montana.

گلگون ز خون خصم دغل[1] شد فضای لرد.

لرد. [لُ] (انگلیسی، اِ) عنوانی که در انگلستان به اعضای مجلس اعیان و بعض مردم دیگر دهند.

لرد افکندن. [لِ اَ کَ دَ] (مص مرکب) رسوب کردن شراب و سرکه و آب لیمو و جز آن. ته‌نشین شدن دردی شراب و غیره. لِرت افکندن.

لرد امیر. [لَ دِ اَ] (اِخ) نام میدانی است در هرمز. (برهان).

لرد انداختن. [لِ اَ تَ] (مص مرکب) (... سرکه و آب غوره و غیره)، لرت افکندن. لرد افکندن[2]. رجوع به لِرت افکندن و لرد و لرت افکندن شود.

لردبسان. [لَ بَ‌س] (اِخ) دهی، واقع در دوازده فرسنگی مشرق بستک به فارس. (فارسنامهٔ ناصری).

لرد قاضی. [لَ دِ] (اِخ) میدانی است در شیراز. (آنندراج).

لردک. [ ] (اِخ) (گریوهٔ...)گریوه‌ای در طریق میان ماهان و هزو[3] و آن طریق شش فرسنگ مسافت دارد و به ساحل دریا گذرد. (نزهةالقلوب ص۱۸۶).

لردکاولی. [لُ] (اِخ) نمایندهٔ دولت انگلیس در امضای معاهدهٔ پاریس مورخهٔ مارس ۱۸۵۷ م. با دولت ایران به نمایندگی فرخ‌خان. رجوع به کاولی شود. (ترجمهٔ تاریخ ادبیات براون ج ۴ ص ۱۲۶).

لردگان. [لَ دِ] (اِخ) (در عراق عجم) شهری کوچک است و هوای بد دارد و آبش ناگوارنده، حاصلش انگور بسیار. (نزهةالقلوب چ اروپا ص ۷۰).

لردمر. [لُ مِ] (اِخ)[4] شهردار شارستان لندن که هر سال بتوسط مجامع کارگری انتخاب شود.

لرده. [لَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان گیسکان بخش خورموج شهرستان بوشهر، واقع در ۱۸ هزارگزی خاوری خورموج و دامنهٔ باختری کوه گیسکان. معتدل. دارای ۱۰۳ تن سکنهٔ فارسی‌زبان. آب آن از چشمه و چاه. محصول آنجا غلات و بادام و انگور. شغل اهالی زراعت و باغداری و صنعت دستی قالی‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

لرده. [لَ دِ] (اِخ) دهی جزو دهستان سمام بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در ۲۴هزارگزی جنوب امام نزدیک شاهیجان. کوهستانی. سردسیر، دارای ۱۵۰ تن سکنه. شیعه گیلکی و فارسی‌زبان. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات و بنشن و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

لرده. [لَ دِ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان اشکور پایین بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در ۴۹هزارگزی جنوب رودسر و ۱۳هزارگزی جنوب خاوری سی‌پل. دارای ۸۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

لرده‌شور. [لَ دِ] (اِخ) دهی جزو دهستان اوریاد بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان، واقع در ۴۰هزارگزی شمال باختری ماه‌نشان. کنار راه مالرو عمومی. دامنه. سردسیر. دارای ۱۸۵ تن سکنه شیعه. آب آن از رود محلی. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

لرز. [لَ] (اِمص) لرزیدن. رَعشه. لخشه. رِعدَه. ارتعاد. ارتعاش. ارتعاج. لرزه. لرزش. رَجفه. اهتزاز. یازه. (برهان). تزلزل. تضعضع. قسره. قشعریره. فراخة[5]:

خود پیشت آفتاب چو من هست سایلی
کش لرز شرم وقت تقاضا برافکند. خاقانی.

گربزه ماندی کمان بهرام را
لرز تیر از استخوان برخاستی. خاقانی.

لرز تو چو سودا بسر خصم درافتاد
رُمحت به دلش راست چو اندیشه درآمد.
سلمان (از آنندراج).

قفقفة؛ لرز از سرما. ارتجاج؛ لرزیدن و جنبیدن از تب و غیره.

— تب لرز؛ نافض. نوبه. مالاریا.

— زمین‌لرز؛ زمین‌لرزه. زلزله.

— امثال:

هر که خربزه میخورد پای لرزش هم می‌ایستد.

لرزان. [لَ] (نف، ق) نعت فاعلی از لرزیدن. لرزنده. در حال لرزیدن[6]. مرتجف. متزلزل. مرتعد: مرتعش. مترجرج. رجراج. رَجراجة. (منتهی الارب):

بالا چون سرو نورسیده بهاری
کوهی‌لرزان میان ساق و میان بر
صبر نماندم چو این بدیدم گفتم
خه[7] که جز از مسکه خود نداد[8] مادر.
منجیک.

به بند اندرآمد سر و گردنش
به خاک اندرافکند لرزان تنش. فردوسی.

یکی مشت زد بر سر و گردنش
بخاک اندرافتاد لرزان تنش. فردوسی.

چو برداشت پرده ز در هیربد
سیاوش همی بود لرزان ز بد. فردوسی.

چو خشم آورد کوه ریزان شود
سپهر از بر خاک لرزان شود. فردوسی.

بشد موبد و پیش او دخت شاه
همی رفت لرزان و دل پرگناه. فردوسی.

خروشید [کاوه] و برجست لرزان ز جای
بدرید و بسپرد محضر بپای. فردوسی.

یکی بانگ برزد بخواب اندرون
که لرزان شد آن خانهٔ صدستون. فردوسی.

دو پا کیزه از خانهٔ جمشید
برون آوریدند لرزان چو بید. فردوسی.

تن پهلوان گشت لرزان چو بید
شد از جان کیخسرو او ناامید. فردوسی.

تنش گشت لرزان و رخساره زرد
همی رفت گریان و دل پر ز درد. فردوسی.

شد آن پادشازاده لرزان ز بیم
هم اندر زمان شد دلش بر دو نیم. فردوسی.

بفرمود تا بسته را پیش اوی
ببردند لرزان و پر آب روی. فردوسی.

چو زو این شنیدند لرزان شدند
ز اندیشه بر خویش پیچان شدند. فردوسی.

بسی چاره جست و ندید اندر آن
همی بود پیچان و لرزان بجان. فردوسی.

تنش گشت لرزان و رخ لاجورد
پر از خون جگر لب پر از باد سرد.
فردوسی.

سر نره دیوان چو دیو سپید
کزو کوه لرزان بود همچو بید. فردوسی.

گاه‌چون برگ رزان اندر خزان لرزان شود
گاه‌چون باغ بهاری پرگل و پر بر شود.
فرخی.

و یا همچنان کشتی مارسار
که لرزان بود مانده اندر ستار. عنصری.

بشکنی بر خویشتن تا نرخ عنبر بشکنی
خویشتن لرزان کنی تا نرخ مشک ارزان کنی.
عنصری.

من که آلتونتاشم اینک بفرمان عالی میروم سخت غمناک و لرزانم بدین دولت بزرگ. (تاریخ بیهقی ص ۸۱).

چون من به بیان بر زبان گشایم
لرزان شود آفاق و لؤلؤ ارزان. ناصرخسرو.

لرزان به تن چو دیو گرفته
پیچان به جان چو مار گزیده.
مسعودسعد.

طائفه‌ای از جهت متابعت پادشاهان و بیم جان پای بر رکنی لرزان نهاده. (کلیله و دمنه).

آهنگ دست‌بوس تو دارم ولی ز شرم

---

۱ - در جهانگیری: دغا.

2 - Se deposer.

۳ - ن‌ل: مردا مرون.

4 - Lord-maire.

5 - Frémissement. Frisson. Secousse. Tremblement

6 - Tremblant.

۷ - در لغت‌نامهٔ اسدی چاپی: زه.

۸ - شاید: مسکه خور ندادت. در نسخهٔ نخجوانی: ... از مسکگک نزادت.

لرزان تنم چو رایت خورشیدوار تست.
خاقانی.
بر اهل کرم لرز خاقانیا
که بر کیمیا مرد لرزان بود. خاقانی.
سلطان فلک لرزان از بیم اذاالشمس است
آرام دهاد آن روز انوار تو عالم را. خاقانی.
بدیدم زرد رویش گرم و لرزان
چو خورشیدی که زی مغرب سفر کرد.
خاقانی.
ظلم ازو لرزان چو رایت روز باد
رایتش چون کوه پابرجای باد. خاقانی.
دلی بوده از غم چو سیماب لرزان
چو سیماب از آن جابجا میگریزم. خاقانی.
تا که لرزان ساق من بر آهنین کرسی نشست
می بلرزد ساق عرش از آه‌صورآوای من.
خاقانی.
چو ده عاق فرزند لرزان که هر یک
ز آزار پیری پشیمان نماید. خاقانی.
ده انگشت چنگی چو فصاد بددل
که رگ جوید از ترس و لرزان نماید.
خاقانی.
تن قلمها پیش پولاد تیغش
چو قلمی حل کرده لرزان نماید. خاقانی.
سهی سروش فتاده بر سر خاک
شده لرزان چنان کز باد خاشاک. نظامی.
بوی کزان عنبر لرزان [یعنی گیسو] دهی
گر بدو عالم دهی ارزان دهی. نظامی.
دست کان لرزان بود از ارتعاش
وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریدهٔ حق‌شناس
لیک نتوان کرد این با آن قیاس. مولوی.
ای بسا کس فریفته است این سیم
که تو لرزان بروچو سیمابی. سعدی.
دل صنوبریم همچو بید لرزان است
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست.
حافظ.
مَرمَر؛ لرزان از هر چیز. خلیج؛ لرزان‌بدن. (منتهی الارب). هِرکَولَة و هِرکُولَة، زن لرزان‌سرین. (منتهی الارب). مشخبج؛ لرزان گوشت.
— ترسان و لرزان؛ از اتباع، با ترس و لرز.

لرزاندن. [لَ دَ] (مص) مرتعش کردن. به رعشه درآوردن. به لرزه درآوردن. به تزلزل آوردن [1]. به لرزش درآوردن. لرزانیدن:
بانگ او کوه بلرزاند چون شیههٔ شیر
سم او سنگ بدراند چون نیش گراز.
منوچهری.

لرزانک. [لَ نَ] (اِ مرکب) غذائی سرد از نشاسته و شکر یا از آرد برنج و شکر. نوعی غذا که از نشاسته و شکر کنند. قسمی از دندان‌مز، که با نشاسته و شکر و شیر پزند. طعامی که از نشاسته و قند کنند که چون سرد شد دلمه شود و چون بجنبانی بلرزد و وجه تسمیهٔ آن همین است.
— امثال:
لرزانک خودش را نگاه نمیتواند داشت مرا چگونه نگاه میدارد. (کریمخان زند).

لرزان‌گوشت. [لَ] (ص مرکب) مشخبج. رجوع به لرزانیدن شود: زن لرزان‌گوشت.

لرزاننده. [لَ نَنْ دَ / دِ] (نف) آنکه لرزاند. که لرزاند. که بلرز آرد.

لرزانی. [لَ] (حامص) عمل لرزان. حالت و چگونگی لرزان. در حالت لرز و لرزیدن. لرزندگی:
بزرگ‌امید خردامید گشته
به لرزانی چو برگ بید گشته. نظامی.

لرزانیدن. [لَ دَ] (مص) [2] ارعاد. (تاج المصادر). ترعیش. (زوزنی). ارعاش. (منتهی الارب). ارجاد. (تاج المصادر). نفض. فشاندن. افشاندن. تلتلة. (منتهی الارب). قرقفة. (منتهی الارب). شیبانیدن. (برهان). شوانیدن. لرزاندن:
دست کو لرزان بود از ارتعاش
وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش. مولوی.
زان پشیمانی که لرزانیدیش
چون پشیمان نیست مرد مرتعش. مولوی.
اقضام؛ لرزانیدن و جنبانیدن شتر زنخ خود را. (منتهی الارب).

لرزبان. [لُ زَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل آقاجری کوه‌گیلویه (از ایلات فارس). (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۸).

لرزش. [لَ زِ] (امص) اسم مصدر از لرزیدن (این قلیل الاستعمال است). لرز. لرزه. لرزیدن. رعدة. اِرتعاد. رجفة [3]. اهتزاز. ارتعاش:
ز باریدن برف و باران و سیل
به لرزش درافتاده همچون سهیل. سعدی.
نفاضَ؛ لرزش تب. (منتهی الارب).

لرزکردن. [لَ کَ دَ] (مص مرکب) لرزیدن از سرما. مرتعش شدن بدن از سرما یا تب. نوبه کردن.

لرزلرزان. [لَ لَ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال لرزش. مرتعش:
گرفتار و دل زو شده ناامید
روان لرزلرزان به کردار بید. فردوسی.
تنش لرزلرزان به کردار بید
دل از جان شیرین شده ناامید. فردوسی.
به پاسخ سخن لرزلرزان شنید
زروان گنهکاری آمد پدید. فردوسی.
بپوشید پس جوشن و برنشست
میان یلی لرزلرزان ببست. فردوسی.
رخش زرد گشته هم از بیم شاه
تنش لرزلرزان و دل پرگناه. فردوسی.
سیاوش به پرده درآمد به درد
تنش لرز لرزان و رخساره زرد. فردوسی.
کمان را به زه کرد پس اشکبوس
تنی لرزلرزان و رخ سندروس. فردوسی.
همی لرزلرزان شده دشت و کوه
زمین شد ز نعل ستوران ستوه. فردوسی.

لرزماهی. [لَ] (اِ مرکب) نوعی از ماهی پهن که در قاعدهٔ سرش آلتی مولد الکتریسته باشد و بدان سبب در بودن آن دست و بازو لرزان گردد چندانکه آن ماهی زنده باشد و به عربی آن را رَعاد گویند. وی دیگر ماهیان را بکشد. (از ناظم الاطباء) [4].

لرزناک. [لَ] (ص مرکب) بسیار لرزنده. بسیار لرزان.

لرزندگی. [لَ زَ دَ / دِ] (حامص) صفت لرزنده.

لرزنده. [لَ زَ دَ / دِ] (نف) لرزان. مرتعش. مرتعد:
بلرزید [پیران] برسان لرزنده بید
هم از جان شیرین بشد ناامید. فردوسی.
سوزنده و تن مرده‌تر از شمع به مجلس
لرزنده و نالنده‌تر از تیر به پرتاب. خاقانی.
سهی سرو لرزنده چون بید گشت
بدان حد کزو خلق نومید گشت. نظامی.
تن کوه لرزنده بر خویشتن. نظامی.
— لرزنده بودن بر جان کسی؛ بیم داشتن بر جان وی. بیمناک بودن بر جان او. شفقت داشتن و غم او خوردن. (از آنندراج):
دایم بر جان او بلرزم ازیراک
مادر آزادگان کم آرد فرزند. رودکی.
ترا بود باید نگهبان اوی
پدروار لرزنده برجان اوی. فردوسی.
— لرزنده‌دل؛ ترسان.

لرزنه. [لَ زَ نَ] (اِخ) نام موضعی به سوادکوه مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۶). دهی از دهستان بخش سوادکوه شهرستان ساری، واقع در چهارصد هزارگزی شمال آلاشت. در زمستان سکنه ندارد و در تابستان از دهستان لفور در حدود دویست نفر برای تعلیف احشام خود و استفاده از هوا به این ده می آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

لرزوک. [لَ] (اِ) ظاهراً نسیجی است: قماشهای قلب را چون لرزوک دل میلرزید. (نظام قاری ص ۱۴۳).

لرزه. [لَ زَ / زِ] (امص) اسم از لرزیدن [5]. لرزش. لرز. رَجفه. رعشه. قرقفه. نحواء. وَزَغ. ارتعاد. رعدة [رِ دَ / رَ دَ] ارتعاش. قفره. تضعضع. تزلزل. اهتزاز. بازه. اِرتعاج.

1 - Ébranler. 2 - Ébranler
3 - Commotion.
4 - Torpille. 5 - Tremblement.

اِرتجاج. اَصیص. ارزیز. نَفضیٰ. نفیضی. نِفضیٰ. کصیص. اَفکل. (منتهی الارب):
یلان را بباشد همه روی زرد
همی لرزه افتد به مردان مرد. فردوسی.
جهاندار از آن لرزه شد بدگمان
پراندیشه از گردش آسمان. فردوسی.
کوها گرگوید من راه خلافش سپرم
لرزهٔ باد در او درفتد و کاهش کاه. فرخی.
او دژم‌روی گشت و لرزه گرفت
عادت او چنین بود به خزان. فرخی.
تب پنهانی غم تو مرا
لرزه از استخوان برانگیزد. خاقانی.
بینی آن زخم گران بر سر کوس
لرزه و دل‌سبکی بر علم است. خاقانی.
جنبش ده ترک لرزه‌دار ز شادی
هندوی نه‌چشم را به بانگ برآورد. خاقانی.
لرزهٔ برق در سحاب دل است
نالهٔ رعد ز امتحان بشنو. خاقانی.
کرکس و شیر فلک طعمه‌خوران در مصاف
ماهی و گاو زمین لرزه کنان زیر بار.
خاقانی.
مگر این تب بشما طائفه خواهند برید
کز سر لرزه چو نی بر سر پایید همه.
خاقانی.
لرزه برافتاد به من بر چو بید
روی خجل[1] گشته و دل ناامید. نظامی.
زمین از تب لرزه آمد ستوه
فروکوفت بر دامنش میخ کوه.
سعدی (بوستان).
گریه و زاری آغاز نهاد و لرزه بر اندامش افتاد. (سعدی). شبانگه برسیدند به مقامی که از دزدان پر خطر بود کاروانیان را دیدا لرزه بر اندام اوفتاده. (سعدی).
سهم تو گر بر فلک آرد شتاب
لرزه کند چرخ چو دریای آب.
امیرخسرو (از آنندراج).
زینت از نام بلندش نبرد گر زر و سیم
سکه چون موج زند لرزه به روی دینار.
محمدطاهر نصرآبادی (از آنندراج).
خامه هنگام ثبت هیبت او
لرزه در نقش مسطر اندازد.
محمد عرفی (از آنندراج).
— زمین لرزه. رجوع به زمین لرزه شود:
چو آرد زمین لرزه ناگه‌نبرد
برآرد به آسانی از کوه گرد. نظامی.
— لرزه به اندام کسی افتادن؛ لرزیدن از ترس. تهدج؛ بریده گردیدن آواز با لرزه. مصعوف؛ لرزه گرفته. صعف؛ لرزه گرفتن. ا کویداد؛ لرزه زده شدن. قل؛ لرزه از خشم یا طمع. استقلال؛ لرزه گرفتن کسی را. کزاز و کزّاز؛ لرزه و ترنجیدگی از سرما. (منتهی الارب). حمام؛ لرزهٔ شتر، تب جمیع ستوران. ||تب سرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به تب سرد شود. نافض. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نفضاء، نُفضة، نَفضة؛ لرزهٔ تب. (منتهی الارب). تب لرزه.

لرزه‌دار. [لَ زَ / زِ] (نف مرکب) صاحب لرزه.

لرزه کنان. [لَ زَ / زِ کُ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال لرزیدن.

لرزیدگی. [لَ دَ / دِ] (حامص) حالت لرزیده.

لرزیدن. [لَ دَ] (مص) ارتعاد. (تاج المصادر). رعدة. ارتعاش. اهراع. ارتعاص. ارتعاس. تقرقف. مرتعد شدن. تخلج. مصد. تمجمج. شفشفة. رجرجة. (منتهی الارب). رجف. رجیف. (تاج المصادر). رجفان. ارتجاج. رعس. رعش. ترعد. ارتعاج. رجد. ترجید. (منتهی الارب). تزلزل. رعشه. تهزع. ارتکا ک. اهتزاع. (تاج المصادر). اهتزاز. درفشیدن. نویدن. تنبیدن. تپیدن. (برهان). قشعریره: دِک. دِک دِک. دِک زدن. (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی):
بنجشک چگونه لرزد از باران
چون یادکنم ترا چنان لرزم. ابوالعباس.
کنون تا بیامد از ایران به چین
بلرزد همی زیر اسپش زمین. فردوسی.
زمین از تهمتن بلرزد همی
که توران به جنگش نیرزد همی. فردوسی.
بلرزید وز خواب خیره بجست
خروشی برآورد چون پیل مست. فردوسی.
فرامرز از آن کار ترسید سخت
بلرزید بر خود چو شاخ درخت. فردوسی.
دو دستی بزد گرز را بر سرش
که لرزید آن کوه تن پیکرش. فردوسی.
چو بشنید دستان بلرزید سخت
ز پیکار آن دزد برگشته بخت. فردوسی.
چو بشنید رستم بلرزید سخت
به دل گفت مانا که برگشت بخت. فردوسی.
بلرزید گیتی ز بار گران
ز بس کوه آهن کران تا کران. فردوسی.
ز بیم سپهبد گو پیلتن
بلرزد همی شیر در انجمن. فردوسی.
خروشی برآمد ز افراسیاب
بلرزید بر جای آرام و خواب. فردوسی.
زمین لرزد از زیر این هر دو مرد
چو رانند باره‌به‌روز نبرد. فردوسی.
در اندیشهٔ تیغ او در جهان
بلرزند یکسر کهان و مهان. فردوسی.
گرش بنم آنگاه آیدت یاد
که دریای جوشان بلرزد ز باد. فردوسی.
چو یک بهره بگذشت از تیره شب
چنان چون کسی کو بلرزد ز تب. فردوسی.
چو بشنید پیران غمی گشت سخت
بلرزید برسان برگ درخت. فردوسی.
بلرزید بر خویشتن شهریار
ز دست و زبان یل نامدار. فردوسی.
عنان را بپیچید و برخاست گرد
ز بانگش بلرزید دشت نبرد. فردوسی.
توان گشت بوم و جهان شد سیاه
بلرزید مهر و بترسید ماه. فردوسی.
بلرزند از نهیب او نهنگان
بلرزد کوه سنگین از زلازل. منوچهری.
بلرزید بازار و کوی از کنور[2]
تو گفتی که برق آتشی بد بزور.
؟ (از حاشیهٔ لغت‌نامهٔ اسدی نخجوانی).
چنان بلرزم کاندر هوا نلرزد مرغ
چنان بپیچم کاندر زمین نپیچد مار.
مسعودسعد.
از این شیر طالع بلرزم چو خوشه
که از شیر ترسد دل هر شجاعی. خاقانی.
گفتمش ای جان صعبتر خشم خدا
که از آن دوزخ همی لرزد چو ما. مولوی.
چو ریشی ببینم بلرزد تنم. سعدی.
از حادثه لرزند بخود کاخ‌نشینان
ما خانه بدوشان غم سیلاب نداریم.
صائب.
اِ کوهداد؛ لرزیدن چوزه پیش مادر تا خورش دهد. تمرمر؛ لرزیدن از شادی. قفقفة؛ لرزیدن از سرما و جز آن. عُقر؛ لرزیدن پای کسی. خنشله؛ لرزیدن از کلانسالی و پیری. سعسعه؛ لرزیدن بدن از پیری. تهذکر؛ لرزیدن گوشت و استخوان در رفتار. اهراع؛ لرزیدن از خشم یا از ضعف یا از ترس و تب. تیز؛ لرزیدن تیر که در نشانه زده باشند. عتر و عتران؛ لرزیدن و جنبیدن نیزه. (منتهی الارب). ||سخت ترسیدن:
کسی کش خرد رهنمون است هرگز
به گیتی ره و رسم صحبت نورزد
که صحبت نفاقی است یا اتفاقی
دل مرد دانا از این هر دو لرزد.
سنائی.
بدور خط از آن چاه زنخدان بیش میلرزم
ز آسیب چه خس پوش بر جان بیش میلرزم.
صائب (از آنندراج).
ز انقلاب چرخ میلرزم به آب روی خویش
جام لبریزم به دست رعشه‌دار افتاده‌ام.
صائب (از آنندراج).
— لرزیدن دل؛ ترسیدن: دلت نلرزد، نترسی، بیم نداری.
||شفقت کردن و غم چیزی خوردن. (آنندراج).

لرزیدنی. [لَ دَ] (ص لیاقت) که لرزیدن آن ضروری است. ||ازدر لرزیدن.

---

[1] - ن ل: سیه.
[2] - کنور، رعد.

لرزیده. [لَ دَ / دِ] (نمف) نعت مفعولی از لرزیدن.

لرژ. [لُ] (اِخ)[1] دوک دو. مارشال فرانسه. رجوع به دوراس[2] شود.

لرس. [لِ رِ] (اِخ)[3] ژِرار دو. نقاش و گراورساز و نویسندهٔ هلندی. مولد لیژ (۱۶۴۱-۱۷۱۱ م.).

لرس. [لِ رُ] (اِخ)[4] نام جزیره‌ای در مدیترانه (به عهد داریوش بزرگ). (ایران باستان ج ۱ ص ۶۲۵).

لرس. [لَ] (اِ) سیلی. طپانچه. لرش. (این لغت با معنی آن ظاهراً از مجعولات شعوری است).

لرس. [لُ] (اِمص) ترحم کردن. (این لغت و معنای آن ظاهراً از مجعولات شعوری است).

لرستان. [لُ رِ] (اِخ) یعنی اراضی لرنشین و آن ناحیتی است وسیع به مغرب ایران که از شمال محدود است به کرمانشاه و از مشرق به کوههای بروجرد و ملایر و از مغرب به عراق و از جنوب به خوزستان. لرستان را به دو قسمت تقسیم میکنند: پیشکوه و پشتکوه و رود سیمره این دو قسمت را از هم جدا میکند. از نظر جغرافیائی پشتکوه و پیشکوه کاملاً به یکدیگر شباهت دارند ولی از نظر سکنه و طوایفی که در این محل سکونت دارند با یکدیگر اختلافاتی دارند. لرستان دارای رشته‌های جبال مرتفعی است که همه کاملاً موازی یکدیگرند و دره‌های عمیقی آنها را از هم جدا میکند و هر قدر به جنوب غربی پیش رویم ارتفاع این دره‌ها کمتر میشود.
۱ - پیشکوه - در کوههای لرستان بطور عموم معادن مهم قیر موجود است که اگر استخراج شود علاوه بر رفع حوائج تمام داخله از حیث استعمال در جاده‌ها و سقفها و خیابانها و غیره میتوان قسمتی را به خارج حمل کرد. مواد نفتی غالباً در وسط طبقات آهکی جاری شده و از شکاف طبقات داخل دره‌های رودخانه‌ها میشود و آثار نفت را در اغلب آبها میتوان یافت، در رسوبات دره‌ها اغلب سنگهای آهنی موجود و در کوهها طبقات آهن فراوان است. آب و هوای لرستان مانند تمام نواحی کوهستان بسیار مختلف و متغیّر و کوههای آن که متوجه فلات است به ارتفاع پنجهزار گز در صورتی که درهٔ سیمره فقط هفتصد گز ارتفاع دارد و ارتفاع شیروان تا پل سنگ فقط سیصد گز است. از نظر آب و هوا میتوان این ناحیه را به چهار قسمت منقسم کرد: اول قلل مرتفع، دوم دره‌های وسیع مسطح، سوم ناحیهٔ جنگلها، چهارم مراتع زمستانی.
الف - قلل مرتفع از دو هزار تا پنجهزار گز که در موقع زمستان پوشیده از برف بسیار است و در تابستان آب فراوان دارد. ب - دره‌ها در تابستان بسیار گرم و خشک و در زمستان بی‌نهایت سرد و در بهار و پائیز بارندگی فراوان دارد. ارتفاع این دره‌ها از هزار و دویست تا دو هزار گز است و اشترانکوه آنها را از بادهای شمالی محافظت میکند و اگرچه برف بسیار میبارد ولی بادهای سرد ندارد و تبدیل فصول یکمرتبه و ناگهانی است و پس از ذوب برفها بسرعت دره‌ها از علف و گل پوشیده میشود. در تابستان چون بادهای سرد شمالی نمی‌وزد هوا بسیار گرم و خشک است و اولین باران پائیز هوا را معتدل میکند. دره‌های مهمی که دارای این وضع آب و هواست دشت خاوه و الشتر و خرم‌آباد میباشد ولی دره‌های دیگر که عموماً تنگند بواسطهٔ نباتات و درختهای زیاد هوای معتدلتر دارند. ج - ناحیهٔ جنگلها بین درهٔ سیمره و کوههای خرم‌آباد واقع شده و اگرچه در تابستان بارندگی ندارد ولی بواسطهٔ درخت فراوان هیچوقت چشمه‌ها خشک نمیشود و هوا پیوسته معتدل است و در وسط جنگلها بعضی جلگه‌های کوچک دیده میشود که دارای آب و هوای معتدل، جنگل و درختهای آنها فاصله‌دار و زمین پوشیده از علف است و در تابستان علفها زود خشک میشود. د - ناحیهٔ قشلاقی در موقع تابستان بکلی خشک و سوزان و گرمای آن قابل تحمل نیست ولی در زمستان پوشیده از علفهای سبز و هیچوقت در آنجا برف نمی‌بارد و در موقع بارندگی برف در کوهستان در این نقاط بارانهای شدید زمین را مرطوب میسازد و علفها بسیار میروید و گله‌های طوائف مختلفه که از کوهها فرودمی‌آیند در آنها چرا میکنند و همینکه هوا مجدداً شروع به گرمی کرد گله‌دارها حیوانات خود را به قسمتهای مرتفع رانده و علفهای خشک‌شده را آتش میزنند که حیوانات موذی آن معدوم شود. حرارت تابستانی این دره‌ها بحدی زیاد است که گاهی در تابستان میزان الحراره در سایه به ۵۵ درجه میرسد و کاروانها فقط در هنگام شب حرکت میکنند و اگر روز راه بیفتند حیوانات آنها غالباً تلف میشوند. نباتات لرستان بسیار متنوع و مختلف است، در قسمتهای مرتفع غلات و نباتات کوهستانی و قدری پائین‌تر از آنها سرو و کاج مخصوصاً در قلیان‌کوه و پس از آن مراتع تابستانی که تا وسط جنگلها پیش میرود وجود دارد و در این مراتع بقدری گلهای رنگارنگ از قبیل زنبق و لاله فراوان است که در موقع بهار بهترین مناظر زیبا را تشکیل میدهد و نباتات صمغی و طبی متعدد در تمام این نواحی یافت شده و تا حدی از آنها استفاده میشود. درختان این ناحیه انواع بلوط و چنار و افراه و عقاقیا و غیره است و چون این نواحی جمعیتی ندارد قسمت مهمی از این جنگلها دست نخورده و بسیار انبوه میباشد و در دره‌های آبدیز نقاطی یافت میشود که درختان مو و انجیر و انار مخلوط با درختان دیگر است و رازک و پیچک به شاخه‌های آنها پیچیده و رودها تشکیل آبشارهائی میدهد که اغلب از نباتات بسیار مستور است. سکنهٔ این نواحی لرها و کردها هستند که از حیث قیافه کاملاً بهم شبیهند ولی از حیث زبان با یکدیگر اختلاف دارند. سکنهٔ واقع در شمال غربی آبدیز یکی موسوم به کردلکی و قسمت دیگر دارای زبان لری است، زبان لری فعلی از ترکیبات زبان ایرانی قدیم و از حیث ترکیب کلمات با زبان فارسی شباهت تام دارد و عناصر خارجی در آن کمتر نفوذ یافته و بواسطهٔ محدود بودن در کوهها این نظر بیشتر تأیید میشود در صورتی که کردستان چون در سر راه واقع بوده عناصر خارجی بیشتر در آن نفوذ یافته‌اند. قامت آنها متوسط و قوی‌بنیه و پرطاقت، رنگ آنها گندمی با موی سیاه و چین‌خورده و ابروهای پهن و بینی بزرگ و عقابی و فک اسفل آنها قوی و مربع و گونه‌ها برجسته، نظر آنها تند و گردنشان باریک و پیشانی عقب رفته و استخوان شقیقهٔ آنها صاف است و بهمین واسطه از سایر اقوام مجاور خود متمایز میباشند. باید دانست که سکنهٔ لرستان در نقاطی که مجاور اقوام دیگری بوده‌اند تا حدی با آنها مخلوط شده و آثار و علائم نژادی آنها تغییر کرده است مثلاً در شمال با کردها و در جنوب شرقی با بختیاری‌ها و در مغرب با سکنهٔ عراق و در جنوب با اهالی خوزستان اختلاط یافته‌اند. لرهای قبلی ساکن ناحیه‌ای واقع بین کوه چهل نابالغان و درهٔ گاماسب و درهٔ سیمره و آبدیز میباشند و طوایف مهم آنها کاکاوند، و کولی‌وند، و در دشت خاوه حسن‌وند، برانوند، و آلوند، و سگوند، و در دشت الشتر و در اطراف خرم‌آباد و در قسمت جنوبی پاپی، و چگینی، و جودکی، و دیرکوند که بین یافته کوه و درهٔ سیمره سکنی دارند. کردهای لکی: خوش‌هیکل و تنومند و رنگ آنها گندمی و مویشان سیاه یا خرمائی تیره است. قشلاق بعضی از این طوایف در جلگه‌های گرمسیر خوزستان میباشد ولی بعضی از آنها که همیشه در لرستان ییلاق و قشلاق کرده و خارج نمیشوند از حیث اخلاق و روحیات پست‌تر از طوایف دیگرند تنها شهر لرستان

---

1 - Lorge. 2 - Duras.
3 - Lairesse. 4 - Léros.

خرم‌آباد[1] و آن قصبه‌ای است که در حدود پنجهزار نفر جمعیت دارد و در درهٔ تنگی واقع شده که کشکان‌رود از آن میگذرد، خرم‌آباد در اطراف تپه‌ای بناشده که در بالای آن آثار خرابه‌های قدیمی دیده میشود و ظاهراً در دوره‌های قدیم مرکز توقف قشون برای محافظت اطراف بوده است. راه شوسهٔ تهران به محمره (خرمشهر) و کارون از این شهر میگذرد. هر چند خرم‌آباد فعلاً چندان اهمیت ندارد ولی بواسطهٔ اینکه مرکز خرید و فروش لر است تجارت آن بی‌اهمیت نیست، در اطراف شهر باغهای میوهٔ فراوان و مزارع متعدد وجود دارد و ظاهراً این درّه از دوره‌های بسیار قدیم مسکون بوده زیرا در باغها و مزارع در ضمن شخم زدن سکه‌های متعلق به دوره‌های بسیار قدیم یافت میشود. در جنوب خرم‌آباد جلگه‌های مصفائی است که‌دهات معتبری از قبیل گلدان و شاهین‌آباد و تپه‌های مصنوعی که قدمت آن را تأیید مینماید در آن واقع است، خرم‌آباد از نظر نظامی کلید خوزستان و لرستان محسوب میشود. در دورهٔ اسلام بواسطهٔ اهمیت تجارتی راهی از آن به شمال و راهی به خوزستان ساختند پلهائی نیز برروی رودخانه‌ها بوده که فعلاً خراب و بقایای کمی از آن باقی است، در مرکز لرستان در سر راه خرم‌آباد به سیمره قلعهٔ موسوم به ناصرآباد قرار گرفته که مرکز رؤسای ایل بوده، در کوه‌های جنوب خرم‌آباد در نقطه‌ای موسوم به قهر در مرتع طوائف دیرکوند خرابه‌های شهر کوچکی از زمان ساسانیان موجود و آثاری در کوههای آن دیده میشود که متعلق به چند هزار سال قبل است. بین رود کشکان و شهر خرم‌آباد در بالای تپهٔ مرتفعی قلعهٔ خرابه‌ای بوده که جدیداً آن را تعمیر و تبدیل به سربازخانه کرده‌اند، سابقاً اسم قلعهٔ مزبور فلک‌الافلاک بوده است.

محصولات نقاط دارای دو هزار گز ارتفاع عبارت است از: کمی غلات و میوه. ولی هر قدر پائین‌تر برویم کم‌کم محصولات بیشتر شده و مزارع برنج جانشین مزارع گندم و جو میشود، در درهٔ خرم‌آباد نقاطی که خوب میتوان آنها را مشروب کرد دارای برنج و نقاط کم آب‌تر دارای گندم و جو و غنی‌ترین نقاط آنها محل‌هایی است که لرها ساکن‌شده و به زراعت پرداخته‌اند و بیشتر آن نقاط در اطراف خرم‌آباد میباشد و از آب کشکان‌رود که تنها رود این درّه است به خوبی استفاده کرده‌اند و بوسیلهٔ سدهائی که در دامنه کوهها بسته و نهرهائی از آن جدا کرده‌اند قسمت مهمی از اراضی مشروب میشود و اغلب سدهای موقتی در مقابل آب بسته بعضی مزارع را آبیاری میکنند، بواسطهٔ آب فراوان و حرارت کافی که از ابتدای بهار در درهٔ خرم‌آباد است اراضی آن بسیار حاصلخیز ولی هوا ناسالم است و سکنه در موقع گرما به قسمتهای مرتفع‌تر میروند و چادرهای خود را برپا میکنند. جنوب خرم‌آباد بکلی گرمسیر و خشک است و محصولات گرمسیری زیاد دارد و به سهولت میتوان بوسیلهٔ حفر قنات آب کافی به دست آورد. در زمان ساسانیان این ناحیه یکی از غنی‌ترین نقاط ایران و بسیار پرجمعیت بوده ولی از قناتهایی که شاید در مدت چند هزار سال حفر شده هیچ باقی نیست. صنایع لرستان عبارت است از بافتن پارچه‌های ضخیم پشمی و نمد. تجارت محلی چندان مهم نیست و معاملات با خارج مهمتر است.

۲ - پشتکوه - کوههای این قسمت مانند قسمت پیشکوه از شمال غربی محدود به کلهر و از شمال شرقی و جنوب شرقی به سیمره و کرخه و از جنوب غربی و جنوب به عراق و از ۳۱ درجه و ۳۰ دقیقه تا ۴۶ درجه و ۱۵ دقیقه طول شرقی واقع شده. آب و هوای پشتکوه مانند پیشکوه ولی دارای تغییرات شدید برحسب ارتفاع است مثلاً دره‌های مرتفع همیشه دارای برف دایمی ولی ناحیهٔ جنگلها که در گرمسیر واقع شده هیچوقت برف ندارد و آب و هوای مراتع درّهٔ سیمره معتدلتر از هوای تپه‌های غربی و در موقع گرما تنها ناحیهٔ قابل سکنی اراضی واقع بین انجیرکوه و کبیرکوه میباشد و قسمتهای مرتفع در موقع شب به قدری سرد است که میزان الحرارة در شبهای تابستان چند درجه زیر صفر میرود ولی به فاصلهٔ قلیلی میتوان نقاطی یافت که آب و هوای آنها بکلی گرم باشد، بارانهای بهاری پشتکوه بسیار شدید و بمحض بارندگی جویبارها تبدیل به رودهای بزرگی میشود و مقداری درختهای عظیم را کنده به جلگه می‌آورد، بارانهای تابستانی نیز چندان کم نیست و اثر رطوبت در دامنه‌های تپه‌ها بواسطهٔ نباتات مختلف اقلاً تا پانزده روز باقی میماند و مانند داخلهٔ ایران زود خشک نمیشود، با این وضع واضح است که رطوبت بسیار و گرمای کافی و زمین حاصلخیز نباتات فراوانی بعمل می‌آورد و زمین پوشیده از جنگلهای انبوه میشود. در درّه‌های ۵۰۰ تا ۱۵۰۰ گزی جنگلهای بسیار انبوه و دارای درختهای مختلف از قبیل بلوط، عقاقیا و انار و انجیر و مو جنگلی است و گردو و افراء قسمت مهم جنگل را تشکیل میدهد. در نقاط مرتفع‌تر درختها کوتاه و گلهای رنگارنگ مراتع و علفها با آنها مخلوط میشود، پائین‌تر از ۵۰۰ گز درختان خرما و مرکبات و انار به مقدار زیاد روئیده و مراتع وسیع زمستانی تمام سطح جلگه را میپوشاند و از اواسط زمستان علفها سبز شده و گله‌ها بتدریج در آنها میچرند، در موقع گرما که گوسفند به ییلاق میرود علف‌ها زرد و خشک شده و چنانکه اشاره شد آنها را آتش میزنند و زمین بکلی سیاه میشود، هوای این نقاط بطوری که متصور میشود در فصل تابستان صاف نیست زیراکه دود علفها و گرد و خاک آن را تیره میکند و صاف‌ترین مواقع هوا پس از بارندگی میباشد، در این کوهها و جلگه‌ها حیوانات وحشی و سبع و شکار فراوان یافت میشود. سکنهٔ پشتکوه مخلوطی از طوایف لر فیلی و کردلکی هستند که با هم بکلی مخلوط میباشند ولی در شمال اکثریت‌سکنه با کردها و در جنوب با لرها است. طوایف مهم پشتکوه عبارتند از: ملکشاهی، یوسفوند، در دامنهٔ جنوبی گراوند، در انجیرکوه کردهای دیناروند و غیاثوند. و در کوههای مشرف به خوزستان آثار خرابه‌های متعدد در قسمت غربی پشتکوه و همچنین اسبابها و آلات از سنگ چخماق که آثار انسان اولیه است بسیار دیده میشود، خرابه‌های دورهٔ ساسانی نیز بسیار میباشد، در نزدیکی شیروان در دوهزارگزی خرابه‌های شهر «هارداپانو» از زمان ساسانیان باقیمانده و آجرهای بسیار دارد و قسمتی از آنها با سنگهای تراشیده و گچ ساخته شده و اغلب بناهای آنها هنوز باقی و کوچه‌ها منظم و خانه‌ها به حالت اصلی برجاست. بیشتر خانه‌ها دارای طبقهٔ فوقانی و تحتانی میباشد. علت عمدهٔ اهمیت این نقاط مجاورت با طیسفون پایتخت ساسانیان و اشکانیان بوده است. بین کرمانشاه و پشتکوه دو جاده موجود است یکی از ایوان‌ده میگذرد و به آفتاب ختم میشود، و دیگری از شیروان تا ایوان گردنهٔ ملاقوام به ارتفاع ۲۲۸۰ گز میگذرد و دنبالهٔ کبیرکوه را گرفته تا پل تنک امتداد میابد. جادهٔ دیگری از سر پل شروع شده و از کلهر گذشته به پشتکوه میرسد. از شرحی که راجع به لرستان و قسمتهای پیشکوه و پشتکوه داده شد معلوم میشود این ناحیه برای زراعت و آبادی استعداد کافی دارد زیرا دارای آب فراوان و اراضی بکر و جنگلهای وسیع و هواهای مختلف گرمسیری و سردسیری است و بنابراین موجبات عمران آن کاملاً موجود است و چنانچه توجهات بیشتری معطوف شود بزودی این ناحیهٔ وسیع معمور میشود و امکان زندگی چندین میلیون

---

۱ - خرم‌آباد شهری نیک بوده اکنون خراب است و خرما بسیار است. (نزهة‌القلوب ص ۷۰).

نفوس در آنجا میرود. (جغرافیای سیاسی کیهان صص ۴۵۹ - ۴۶۵). در کتاب فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ج ۱ صص ۲۸۸ - ۲۹۰ و نیز در کتاب جغرافیای مفصل تاریخی غرب ایران مطالبی راجع به لرستان آمده است. بدان دو کتاب رجوع شود.

لرش. [لَ] (اِ) لرس. رجوع به لرس شود. (این لغت ظاهراً از مجعولات شعوری است).

لرطاهرتاتی. [لُ رِ ه] (اِخ) نام قبیله‌ای است:

یک قبیله همه کرد و لر طاهرتاتی
چه بگویم طبق تلمهٔ حیواناتی.
میرنجات (از آنندراج).

لرفیلی. [لُ رِ فَ] (اِخ) طایفه‌ای از لران لرستان. یعنی لران ساکن اطراف خرم‌آباد که ناحیهٔ فیلی باشد.

لرقه. [لُ قَ] (اِخ)[1] نام شهری به اسپانیا در هشتادهزارگزی مرسیه. رجوع به لورقه شود. حصنی به خاور اندلس در مغرب مرسیة و مشرق مرية و میان آن دو سه روز راه است. خلف‌بن هاشم اللرقی ابوالقاسم که از محمدبن احمد العتبی روایت کند منسوب بدانجاست. (معجم البلدان).

لرک. [لُ] (اِ) شیر ترش غلیظ شده بواسطهٔ جوشیدن. (ناظم الاطباء).

لرک. [لَ] (اِ) درختی است از تیرهٔ ژوگلانداسه[2] از جنس پتروکاریا[3] و یک نمونهٔ آن پتروکاریافرا کزینی فلیا[4] در جنگلهای کرانهٔ دریای مازندران موجود است و از جلگه تا ارتفاع هزار گز از سطح دریا میروید. این درخت در خاک ژرف و خنک بهتر میروید از این‌رو در کنار رودخانه‌ها فراوان‌تر است. درخت لرک روشنایی‌پسند است. از سرمای بهاره در آغاز جوانی آسیب می‌بیند، پس خوب است که در جوانی در پناه درختان دیگر باشد ولی باید پس از آنکه به خوبی جایگزین گردید روشنایی فراوان بدو برسد. لرک به ارتفاع ۱۵ گز و قطر هشت عشر گز میرسد. چوب آن نرم و سبک است و برای کبریت‌سازی و تهیهٔ صندوق مصرف میشود زغال و هیزم آن بد نیست. درخت لرک میتواند دانه‌زاد و یا شاخه‌زاد باشد. دانه‌زاد آنهم در جنگل‌های آمیخته شایسته میباشد، برای آرایش باغ نیز کاشته میشود. نام این درخت در نور و کجور وگرگان و مازندران لرک است و لارک هم می‌گویند. نامهای دیگر آن موتال (در آستارا)، متول (در گرگانرود)؛ مولول (در شفارود)، کوچ و کوچی (در اطراف رشت و رودبار و فومن و درفک)، کهل (در دیلمان و لاهیجان و شهوار) سیاه کهل (در رامسر) و ترکان قره‌قوز و یالان‌قوز گویند و در مینودشت قزقره خوانده میشود. این درخت در نواحی مرطوب بحر خزر تا حدود هزار گز ارتفاع و در جنگلهای نو و در سواحل آستارا تا مینودشت دیده میشود. و برای کاغذسازی مفید است. رجوع به موتال و کهل شود. (گاابا)[5] (جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۱۸۶).

لرکش. [لُ کُ] (نف مرکب، اِ مرکب) قسمی کشمش با هسته‌های درشت و پوست سطبر. قسمی کشمش زبون.

لرکن. [لُ کَ] (اِخ)[6] نام کرسی بخش در «مُزل» از ولایت ساربورگ به فرانسه، دارای راه‌آهن و ۱۳۳۳ تن سکنه.

لرکوچک. [لُ رِ چَ] (اِخ) لرستان. حمدالله مستوفی گوید: تومان لر کوچک ولایتی معتبر است حقوق دیوانی آنجاکه [به دیوان] اتابک میرفته صد تومان بوده است اما آنچه به دیوان مغول میدهند نه تومان و یکهزار دینار به دفتر درآمده است. (نزهةالقلوب چ اروپا ص ۷۰). و نیز هم او در ذکر شعبهٔ لر کوچک گوید: در ذکر مقام لران و سبب وقوع اسم لری برایشان یاد کرده شدند که در کول‌مان رود بودند چون در آن کول مردم بسیار شدند هر گروهی بموضعی رفتند و ایشان را بدان موضع بازخواندند چنانکه در آن، چنگردی اوتری و هر قبیله از لران که در آن کولی مقام نداشتند لر اصلی نباشند... چنانکه کوشکی، کنبلی، روزبهانی، ساکی، سادلرینی، داودی، عباسی، محمد کماری و گروهی (و) جنک رومی که امرای لر و خلاصهٔ ایشانند از شعبهٔ سلغوری‌اند و از شعب دیگران این اقوام‌اند: کارندی، جنکردی، فضلی، سنوندی، الانی، کاه‌کاهی و رجوارکی، دری، ویراوند، و مابکی، داری، آبادکی، ابوالعباسی، علومنائی‌جکجائی، سلکی، خودکی، بندوئی و جزایشان منشعب شدند اما قوم ساهی ارسان ارکی بیهی اگرچه زبان لری دارند لر اصلی نیستند و دیگر دیهاء مارود، لر نیستند روستایی‌اند و این طوایف تا شهور سنهٔ خمسین و خمسمائه هرگز سروری علیحده نداشته‌اند و مطیع دارالخلافه بوده در فرمان حکام عراق عجم بوده‌اند در این تاریخ حسام‌الدین سوهلی از ترکان آقسری از توابع سلجوقیان، حاکم آن دیار و بعضی خوزستان بود از قوم جنکردی محمد و کرامی پسران خورشید به خدمت سوهله رفتند و مرتبهٔ بلند یافتند و ایشان را فرزندان معتبر خاستند... (تاریخ گزیده صص ۵۴۷-۵۴۸). لرستان یعنی اراضی لرنشین مقارن استیلای مغول به دو قسمت تقسیم میشد لر بزرگ و لر کوچک امروز به جای لر بزرگ کوه گیلویه و بختیاری قرار دارد و لر کوچک همان است که حالیه هم آن را لرستان میگوئیم و غرض از این قسمت اخیر که در آن ایام لر کوچک خوانده میشده بیشتر ناحیهٔ فیلی یعنی اطراف خرم‌آباد و اراضی پشت کوه بوده است. (تاریخ مغول ص ۴۴۲). در مجمل‌التواریخ گلستانه (ص ۲۰۴) مراد از لر بزرگ، ایلات لرستان حالیه و مراد از لر کوچک، ایلات بختیاری دانسته شده است یعنی به خلاف تقسیم فوق. رجوع به لرستان و لر شود. طوایف لر کوچک قبایلی بودند مخلوط از کردان آسیای صغیر و لران ایرانی که در حدود میان عراق عرب و عراق عجم ییلاق و قشلاق میکرده‌اند و کمتر وقتی حاکمی بر خود داشته‌اند امرائی که در لر کوچک حکم رانده‌اند اتابکان لر کوچک نامیده میشوند اگر چه چند نفر امیر معتبر از میان ایشان برخاسته و امارتشان نیز زیاد طول کشیده است ولی هیچگاه اسم و رسم امرای لر بزرگ را پیدا نکرده‌اند در سال ۸۵۰ هـ.ق. یکی از رؤسای لر کوچک که شجاع‌الدین خورشید نام داشت طوایف لر کوچک را تحت امر خود آورد و بر قلعهٔ مستحکم سانرود از قلاع مستحکم لرستان استیلا یافت. و پس از وی سلسلهٔ امرای لر کوچک تا اواسط قرن دهم هجری یعنی تا ایام سلطنت شاه طهماسب اول صفوی باقی بودند و آخرین ایشان که ذکری از او باقی است شاه رستم‌بن جهانگیر ملقب به رستم‌خان است که سمت للگی یکی از دختران شاه طهماسب را با حکومت لرستان داشته است. اینک فهرست امرای لر کوچک، (لرستان) و مدت امارتشان:

۱ - شجاع‌الدین خورشیدبن ابی‌بکربن محمدبن خورشید ۵۸۰ - ۶۲۱ هـ.ق. ۲- سیف‌الدین رستم برادرزادهٔ او. ۳- ابوبکربن محمد برادر سیف‌الدین رستم. ۴- عزالدین گرشاسف محمد برادر ابوبکر. ۵- حسام‌الدین خلیل‌بن بدربن شجاع‌الدین خورشید. تا ۶۴۰ هـ.ق. ۶- بدرالدین مسعودبن حسام‌الدین خلیل ۶۴۰ - ۶۵۸ هـ.ق. ۷- تاج‌الدین شاه‌بن حسام‌الدین خلیل ۶۵۸ - ۶۷۷ هـ.ق. ۸- فلک‌الدین حسن و عزالدین حسین دو پسر بدرالدین مسعود ۶۷۷ - ۶۹۲ هـ.ق. ۹- جمال‌الدین خضربن تاج‌الدین شاه ۶۹۲ - ۶۹۳ هـ.ق. ۱۰- حسام‌الدین عمرو صمصام‌الدین محمود ۶۹۳ - ۶۹۵ هـ.ق.

---

1 - Lorca. 2 - Juglandacées.
3 - Pterocarya.
4 - Pterocarya fraxinifolia.
5 - Pterocarya, caucasica. Pterocarya fraxinifolia. Noyer de caucase. Pterocarya à feuille frêne Juglans pterocarya
6 - Lorquin.

۱۱- عزالدین محمدبن عزالدین حسین ۶۹۵ - ۷۰۶ هـ.ق. ۱۲- دولت خاتون زن عزالدین محمد و برادرش عزالدین حسین ۷۰۶ - ۷۲۰ هـ.ق. ۱۳- شجاع‌الدین محمودبن عزالدین حسین از ۷۲۰ تا ۷۵۰. ۱۴ - ملک عزالدین‌بن شجاع‌الدین محمود ۷۵۰ - ۸۰۴ هـ.ق. ۱۵- سیدی احمدبن عزالدین ۸۰۴ - ۸۱۵ هـ.ق. ۱۶- شاه حسین عباسی ۸۱۵ - ۸۷۳ هـ.ق. ۱۷-شاه رستم عباسی از ۸۷۳ هـ.ق. ۱۸- اغوربن شاه رستم. ۱۹- جهانگیربن اغور تا ۹۴۹ هـ.ق. ۲۰- رستم‌خان‌بن جهانگیر ۹۴۹ - ۹۷۸ هـ.ق. حیات داشته است.

لرکیماس. [ ] (اِ) نام زعفران است به پارسی و آن را به سریانی کرکم و جاوی و به هندی کیسر[1] نامند و آن تارهای گلی است معطر معروف و زرد تیره‌رنگ مایل به سرخی و اول گل آن از زمین روید و بعد از اتمام آن ساق و برگ آن و طول ساق آن یک و نیم شبرو برگ آن شبیه برگ یاسمین و بیخ آن شبیه بزراوند مدحرج و مانند پیاز نرگس و در گل آن تارها و در هر گلی سه چهار تار زعفران میباشد و آن تارهای بزرگ رنگین خوشبو است و آنچه باریک کمرنگ کم‌بو است زعفران نیست و منبت آن اما کن بسیاری است و در مازندران در ده موسوم به پیاده‌کوه که عوام با کو نامند و در اصطهبانات و گیلان و شام و مصر و مغرب و کشمیر و غیرها و بهترین همه کشمیری است پس اصطهباناتی پس مازندرانی و با کویی پس از جاهای دیگر و بالجمله بهترین آنها بسیار زرد و مایل بسرخی و خوشبوی و تازه آن است از هر جا که باشد. (مخزن الادویه ذیل زعفران) (آنندراج).

لرگ. [لَ] (اِ) در تداول مردم فردوس به کاسهٔ گلی بطور مطلق گویند ولی در گناباد خراسان لرگ به کاسهٔ گلی کثیفی که نزد سگ یا مرغ میگذارند اطلاق میشود.

لرگ. [لُ] (اِخ)[2] نام کرسی بخش در «وار» از ولایتِ دراگنیان نزدیک آرژن به فرانسه. دارای ۲۷۰۷ تن سکنه.

لرگان. [لَ] (اِخ) موضعی به کجور مازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۰۹ بخش انگلیسی).

لرگان. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان زانوس رستاق، بخش مرکزی شهرستان نوشهر، واقع در ۴۱هزارگزی جنوب نوشهر و ۶هزارگزی پول. دارای ۱۸۰ تن سکنهٔ شیعه کردی و گیلکی و فارسی‌زبان. (کردهااز ایل خواجوند هستند). محصول آنجا غلات و ارزن. شغل اهالی زراعت و در زمستان گروهی به زغال‌سوزی و چوب‌بری در قشلاق کجور میپردازند، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

لرگان. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان بیرون‌بشم، بخش کلاردشت، شهرستان نوشهر واقع در ده‌هزارگزی خاوری حسن‌کیف و دوهزارگزی شمال راه شوسهٔ مرزن‌آباد به کلاردشت. دارای ۶۰ سکنهٔ شیعه گیلکی و کردی و فارسی‌زبان. و قسمتی از ایل خواجوند. محصول آن غلات و لبنیات و مختصری گردو. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مال‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

لرگاه. [لَ] (اِخ) دهی از بخش مینودشت، شهرستان گرگان، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب مینودشت کوهستانی و سردسیر دارای ۷۵ تن سکنه شیعهٔ فارسی و ترکمنی زبان. محصول آن غلات و ابریشم و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

لرگ سری. [لَ سَ] (اِخ) موضعی به ناتل‌رستاق از نور مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۱).

لرگم. [لَ گُ] (اِخ) موضعی به کلارستاق مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۸).

لرگه سری. [لَ گَ سَ] (اِخ) موضعی به آمل مازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۱۴ بخش انگلیسی).

لرگیج. [لَ] (اِ)[3] گیاهی که در گچسر (موضعی به شمال کرج نزدیک کندوان) روید. شواصرا. مسک الجن.

لرلو. [لَ لَ] (اِخ) یکی از نامهای خدای‌تعالی است جل جلاله. (برهان):

بپرورنگی سایهٔ افسرش
همی خواست از حضرت لرلرش[4]. عنصری.

(ظاهراً این صورت مصحف گرگر باشد).

لرم. [لِ] (اِخ)[5] دوک دو، وزیر فیلیپ سوم پادشاه اسپانی. وی مقام کاردینالی نیز یافت. (۱۵۵۲-۱۶۲۳ م.).

لرم. [لُ] (اِخ)[6] کرسی بخش در «نیور» از ولایت کلامسی به فرانسه. دارای ۱۹۸۶ تن سکنه.

لرمنتف. [لِ مُ تُ] (اِخ)[7] میخائیل یوری‌ویچ. شاعر غنائی روس. مولد مسکو (۱۸۱۴-۱۸۴۱ م.).

لرمیت. [لِ] (اِخ)[8] ژان مارث آدرین. امیرالبحر دلیر فرانسوی. مولد کوتانس. (۱۷۶۶-۱۸۳۶ م.).

لرمیت. [لِ] (اِخ)[9] فرانسوا، مشهور به تریستان. شاعر افسانه‌سرا و درام‌نویس فرانسه. (۱۶۰۱-۱۶۵۵ م.).

لرمیت. [لِ] (اِخ)[10] لئون. نقاش فرانسوی. از منظره‌سازان و سازندگان پرده‌های نقاشی حیوانات یا مجالس یا انواع میوه. مولد «سن پر» (۱۸۴۴-۱۹۲۵ م.).

لرن. [لِ] (اِخ)[11] رجوع به هیدر[12] شود.

لرن. [لُ رَ] (اِخ)[13] کلود- ژله لو. نقاش منظره و دورنماساز فرانسوی. مولد شامای (وُسژ) (۱۶۰۰-۱۶۸۲ م.).

لرن. [لُ رِ] (اِخ)[14] نام یکی از مهمترین ایالات فرانسه، واقع در مشرق آن کشور. این ایالت سالها مورد نزاع و کشمکش میان آلمان و فرانسه بوده است چنانکه در سال ۱۸۷۱ م. قسمتی از آن که شامل بخشی از ولایت مرت و مزل بود به آلمان ملحق گردید و سپس بموجب عهدنامهٔ ورسای در ۲۸ ژوئن ۱۹۱۹ م. یعنی در پایان جنگ بین‌الملل اول، به فرانسه بازگشت.

لرناکه. [لَ کَ] (اِخ) لارنکه. رجوع به طوزله شود. (قاموس الاعلام ترکی).

لرنتز. [لُ رِ] (اِخ)[15] هاندریک آنتوان. فیزیک‌دان هلندی. مولد آرنم. (۱۸۵۳-۱۹۲۸ م.).

لرنس. [لُ رَ] (اِخ)[16] ژان پل. نقاش و مصور تاریخ فرانسه. مولد «فورک وُ» (هُت گارُن) (۱۸۳۸-۱۹۲۱ م.).

لرنس. [لُ رِ] (اِخ)[17] توماس. نقاش صورت‌ساز انگلیسی. مولد بریستول (۱۷۶۹-۱۸۳۰ م.).

لرنس. [لِ رَ] (اِخ)[18] نام گروهی از جزایر مدیترانه (آلپ ماری تیم). دو جزیرهٔ اصلی آن: «سنت مارگریت» و «سن اُنُر» است.

لر نوری جان بی بی. [لُ رِ] (اِخ) یکی از طوایف ایل قشقائی ایران مرکب از شصت خانوار ساکن‌همراه عمله.

لرنی. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان روضه‌چای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، واقع در ۱۷۵۰۰گزی شمال باختری ارومیه. در مسیر راه ارابه‌رو ارومیه به موانا. دره، سردسیر سالم دارای ۱۵۷ تن سکنه سنی، کردی‌زبان. آب آن از روضه‌چای و چشمه. محصول آن

---

۱ - آنندراج: کیسر.
2 - Lorquin.
3 - Chenopodium botrys.
۴ - نل: پرورش همی خواست از لرلرش.
5 - Lerme. 6 - Lormes.
7 - Lermontov. 8 - Lhermitte.
9 - Lhermitte. 10 - Lhermitte.
11 - Lerne. 12 - Hydre.
13 - Lorrain. 14 - Lorraine.
15 - Lorentz
16 - Laurens [anss].
17 - Lawrence [Lôrèn's].
18 - Lérins [rinss].

غلات و توتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راه ارابه‌رو است. و تابستان از راه موانا اتومبیل توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لرو. [لِ] (اِخ)[1] پیر. روزنامه‌نویس و ناشر سن سیمونی، مولد برسی (۱۸۷۱-۱۷۹۷ م.).

لرو. [لِ] (اِخ)[2] گزاویه. ترانه‌ساز فرانسوی مولد ولتری (ایتالیا) (۱۸۶۳-۱۹۱۹ م.).

لروا. [لُ] (اِخ)[3] کشیش و شاعر هجاگوی و یکی از مؤلفین «لاساتیرمنی په».

لروادتیول. [لِ دِ یُ] (اِخ)[4] جراح فرانسوی. مولد پاریس (۱۷۹۸-۱۸۶۰ م.). وی از مخترعین اصول تفتیت سنگ مثانه است.

لروبنا. [لِ] (اِخ)[5] (... اِدسی) موسی خورن مورّخ ارمنستان اسم این نویسنده را گوپنا[6] ذکر کرده و گفته که از اهل سوریه بود و پسر آپ شاتار معاصر آبگار (اکبر) اوخاما[7] پادشاه اِدس (اِدس یا اورفه پای‌تخت دولتی بود که خسرون نام داشت و پادشاهان خسرون دست‌نشاندهٔ اشکانیان بودند) لروبنا تاریخ آبگار و پسرش را که سَندروگ مینامیدند نوشت. این نویسنده در قرن اول میلادی میزیسته و بعضی او را از شاگردان‌باردسن میدانند. عقیدهٔ اکثرعلماء بر این است که نوشته‌های او گم شده ولی تقریباً در شصت سال قبل در کتابخانهٔ پاریس نوشته‌هایی پیدا شد که موافق مندرجات آن نسبتش را به لروبنا دادند، زیرا اطلاعاتی راکه موسی خورن میدهد با نوشتهٔ او موافق است. این نوشته شرح مکاتبه‌ای است که آبگار با مسیح علیه‌السلام کرده. نقادان ارامنه این نوشته را از سر تا پا غیر معتبر میدانند و گویند از لروبنا نیست ولی این نظر هنوز بجهاتی محقق نگردیده. به هر حال جاهایی از نوشته‌های لروبنا به اشکانیان و بخصوص به اشکانیان ارمنستان مربوط میباشد و بنابراین جا دارد که از مفاد آن آگاه باشیم. (ایران باستان ج۳ ص ۲۱۸۱ و ۲۱۸۲).

لروبوترو. [لُ بُ تِ] (اِخ)[8] (لو) کرسی بخش در «لوآرسفلی»، از ولایت نانت به فرانسه. دارای ۳۰۵۲ تن سکنه.

لروزنی. [لُ زِ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ بختیاروند هفت‌لنگ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۵). رجوع به بختیاروند شود.

لروم. [لُ] (اِخ) دهی جزء دهستان دیکله بخش هوراند شهرستان اهر، واقع در ۲۵۰۰ گزی جنوب هوراند. و ۱۳۵۰۰ گزی شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستان. معتدل. دارای ۲۷۸ تن سکنهٔ شیعه. آب آن از دو رشته چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. محضر رسمی طلاق و ازدواج دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

لرون. [ ][9] (اِخ) از بنی‌اسرائیلیان. مدت ولایت وی و عکرون هشت سال بوده است. رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص ۱۴۲ فصل «اندر سالهای بنی‌اسرائیلیان و ذکر ملوک و علماء ایشان بر اجمال» شود.

لروبو. [ ] (اِخ) نام موضعی به فارس به عهد اردشیر بابکان. (از ج ۱ سبک‌شناسی ص۱۳۵).

لره. [لُ رِ] (اِخ)[10] ژان. روزنامه‌نویس فرانسوی. مولد کارنتان در قرن هفدهم میلادی.

لره. [لِ رِ] (اِخ)[11] کرسی بخش در «شِر»، از ولایت بورژ. کنار کانال لوآر به فرانسه. دارای ۱۰۷۶ تن سکنه.

لره. [لَ رَ] (اِخ) کوهی به ارتفاع ۹۲۰۰ پا، میان استرآباد و تاش. (مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۷۹).

لرها. [لُ] (اِخ) دهی از دهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز، واقع در ۴۹ هزارگزی شمال زرقان کنار راه فرعی مرودشت به ابرج. دامنه، معتدل، مالاریایی. دارای ۲۴۰ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی‌زبان. آب آن از قنات، محصول آن غلات و چغندر و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

لره دول. [لَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان ژاوه‌رود بخش حومهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب سنندج و یک هزارگزی باختر شوسهٔ سنندج به کرمانشاه. کوهستانی، سردسیر، دارای ۶۵ تن سکنهٔ سنی، کردی‌زبان. آب آن از چشمه، محصول: آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

لره سر. [لَ رَ سَ] (اِخ) موضعی به تنکابن مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۵).

لره کوه. [لَ رَ] (اِخ) کوهی و ییلاقی به شاهکوه و ساور مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۶).

لره کوه. [لَ رِ] (اِخ) نام کوهی است در جنوب بخش کنگاور که خط‌الرأس آن حد طبیعی بین بخش کنگاور و دهستان خزل شهرستان نهاوند میباشد. ارتفاع بلندترین نقطهٔ آن از سطح دریا ۱۹۳۲ گز است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

لری. [لَرْ ری ی] (ص نسبی) منسوب به لرّة، نامی از نامهای اجدادی. (سمعانی).

لری. [لَرْ ری] (اِ) جذام و داءالاسد. (ناظم الاطباء). مأخذ این کلمه به دست نیامد.

لری. [لُ] (ص نسبی) منسوب به لُر. ||زبان لران. ||(حامص) سادگی، ساده‌دلی.

— از لُری برآمدن؛ از روستائیت برآمدن:

زاهد از کوه بصد دلبری آمد بیرون
داخل شهر شد و از لری آمد بیرون. اشرف.

لریان. [لُ] (اِخ) کرسی ولایت «مربیهان» به فرانسه. بندری نظامی در محل ریزش رود سکرف در بلاوه. دارای راه‌آهن و ۴۲۸۵۳ تن سکنه.

لریجان. [لَ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان نیمور بخش حومهٔ شهرستان محلات، واقع در هشت‌هزارگزی جنوب خاوری محلات و دوهزارگزی راه شوسهٔ دلیجان به محلات کنار رودخانه، معتدل دارای ۵۱۰ سکنهٔ شیعهٔ فارسی‌زبان. آب آن از رودخانهٔ لعل بارقم. محصول آن غلات، پنبه، صیفی، باغات میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی. راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

لریدا. [لِ] (اِخ)[12] نام شهری به اسپانیا در «کاتالنی». کنار رود سگر. دارای ۳۲۰۰۰ تن سکنه. نام شهری بر ساحل راست نهر سگر در ناحیهٔ کاتالنی اسپانیا، واقع در ۱۳۲ هزارگزی شمال غربی بارسلون. دارای ۲۰۳۷۰ تن سکنه و کلیسائی زیبا مبدّل از جامع و هم از زمان اعراب ابنیه‌ای بدانجا هست و در اطراف آن باغها و باغچه‌ها و دباغخانه‌ها و کارخانه‌های نساجی وجود دارد و دو خط آهنی که از ساحل آیند آنجا بهم می‌پیوندد و بطرف ساراغوسه امتداد مییابد. شهری قدیمی است و نام قدیم آن ایلرده است و نزد اهالی بنام لیدا معروف است. (قاموس الاعلام ترکی).

لریر. [لُ يِ] (اِخ)[13] اُزِب ژاکب. عالم و فقیه فرانسوی، مولد پاریس. (۱۶۵۹-۱۷۲۸ م.).

لریر. [لُ يِ] (اِخ) نام کرسی بخش در «هُت وین» از ولایت لیمُژ به فرانسه، دارای ۱۱۲۹ تن سکنه.

لریس. [لُ] (اِخ)[14] کرسی بخش در «لوآره» از ولایت متارژی به فرانسه. دارای راه آهن

---

1 - Leroux. 2 - Xavier.
3 - Leroy.
4 - Leroy D'Étiolles.
5 - Leroubna d'Edesse.
6 - Ghéroupna.
7 - Abgar Ouchama.
8 - Loroux- Bottereau (le).
۹ - ن‌ل: لترون.
10 - Loret. 11 - Léré.
12 - Lérida. 13 - Laurière.
14 - Loris [riss].

و ۱۹۰۷ تن سکنه.

لوریکر. [لُ کِ] (اِ)[1] نوعی ماهی از خانوادهٔ سیلوریده[2]. و آن در آب رودخانه‌های آمریکا زندگی کند.

لوریکه. [لُ کِ] (اِخ)[3] لوپر ژان نیکلا. از آباء یسوعین و مورخ فرانسوی. مولد اپرنی. (۱۸۴۵-۱۷۶۷ م.).

لوریل سوردرم. [لُ یَ رُ] (اِخ)[4] کرسی بخش در «درُم» از ولایت والنس نزدیک درم به فرانسه، دارای راه‌آهن و ۳۰۵۷ تن سکنه.

لوریم. [لُ یُ] (اِخ)[5] لاوریوم. نام منطقهٔ یونان مرکزی (آتیک و بئوسی)، دارای معدن نقره.

لورینی. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد. واقع در سه‌هزارگزی شمال خاوری شاه‌آباد و چهارهزارگزی باختر شوسهٔ شاه‌آباد به کرمانشاه. کوهستانی. سردسیر. دارای ۴۸۵ تن سکنه. شیعه کردی و فارسی زبان. آب آن از چاه و چشمه. محصول آن غلات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و اکثر در زمستان به ناحیهٔ گرمسیر سرپل ذهاب میروند. این ده را لرینی دستکی نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

لریوز. [لِ] (اِخ) لریوس. یکی از جزایر مقابل ساحل غربی اناطولی ملحق به سنجاق سقز. دارای سه هزار سکنه. مستور از درختان و صاحب منظرهٔ بس دلنشین و بلندترین نقطهٔ آن ۲۲۳ گز است. قصبهٔ آن که هم لریوز نام دارد بالای تپه‌ای واقع شده و از چند سوی مشرف به دریاست. (قاموس الاعلام ترکی).

لریوم. [لُ] (اِخ) لاوریوم. رجوع به لریم شود.

لریه. [ ] (اِخ) نام موضعی ظاهراً به اسپانیا. رجوع به الحلل السندسیة ج ۲ ص ۱۵۶ شود.

لز. [لِزز] (ع ص) لز شز؛ چسبنده و ملازم و پاینده در بدی. (منتهی الارب).

لز. [لَزز] (ع اِ) حلقهٔ در. ||(ص) کز لز از اتباع است یعنی سخت بخیل. (منتهی الارب).

لز. [لَزز] (اِخ) موضعی است به جزیرهٔ قیس. (منتهی الارب).

لز. [لَزز] (ع مص) لزّز. استوار بستن چیزی را. ||سخت کردن. ||چسبانیدن. (منتهی الارب). برچسبانیدن. (منتخب اللغات). ||نیزه زدن. ||لازم بودن چیزی را. ||لازم چیزی گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب).

لزائز. [لَ ءِ] (ع اِ) جِ لزیز. (منتهی الارب).

لزاب. [لِ] (ع ص، اِ) جِ لزب. (منتهی الارب).

لزاردریو. [لِ یُ] (اِخ)[6] کرسی بخش در «کت دو نُرم» از ولایت لانیون به فرانسه، دارای ۱۹۶۶ تن سکنه.

لزاردیر. [لِ یِ] (اِخ)[7] (مادموازل ماری دو) نویسنده و مورخ فرانسوی. مولد لاوری (براتو) (۱۷۵۴-۱۸۳۵ م.).

لزاز. [لِ] (ع اِ) پشتوان در. (منتهی الارب). چوب که پس در افکنند. ج، لزز. (مهذب الاسماء). ||سریش. گویند فلان لِزازُ خصم؛ یعنی سریش خصم است. ||(اِخ) نام مردی. (منتهی الارب).

لزاز. [لِ] (اِخ) نام اسب حضرت رسول (ص) که مقوقس والی مصر با ماریهٔ قبطیه هدیه فرستاد. (منتهی الارب). نام اسب حضرت رسول. (مهذب الاسماء).

لزاز. [لِ] (ع مص) با هم دشمنی کردن. با هم دشمنانگی کردن. با هم خصومت ورزیدن. دشمنی. دشمنانگی. خصومت. ملازه.

لزاق. [لِ] (ع اِ) آنچه بدان چیزی چسبانند[8]. ||(اِمص) آرامش با زن. (منتهی الارب).

لزاق الحجر. [لِ قُلْ حَ جَ] (ع اِ مرکب) صمغ‌البلاط است. (تذکرهٔ ضریر انطاکی). صمغ‌البلوط است. (فهرست مخزن الادویه). لزاق‌الرخام. داروئی است از سنگی خاص. (منتهی الارب).

لزاق الذهب. [لِ قُذْ ذَ هَ] (ع اِ مرکب) اُشق است که صمغ طرثوث باشد. رجوع به اشق شود. لحام[9]. شامل لحام‌الذهب و اشق است. (فهرست مخزن الادویه)... لزاق الذهب، لحام الذهب است و گفته شد. (اختیارات بدیعی). ابوریحان در صیدنه گوید: بعضی از او معدنی است و بعضی معمولی است که از بول کودکان سازند و طریق ساختن او چنان است که بول کودک را در هاون مسین کنند و بسیار صلایه کنند تا ثخین شود «لس» گوید او را از بول کودکی سازند که بالغ نشده باشد و وقت ساختن آن صمیم تابستان بود. «دوس» گوید ارمینیه نوعی می‌آورند که رنگ او کراثی است و این نوع بهترین انواع اوست پس از آن قبرسی، و قبرسی را «اشج» گوید و ذکر او در حرف الف (یعنی اشق) گذشت. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). صمغ و نیز داروئی دیگر که پیشاب کودک را در هاون مس سایند پس از مس و زنگارش چیزی منحل گردد و در آفتاب خشک کنند و آن نافع است جهت زخم خبیث. (منتهی الارب). لزاق‌الذهب، یطلق علی التنکار والاشق. (تذکرهٔ ضریر انطاکی).

لزاق الرخام. [لِ قُرْ رُ] (ع اِ مرکب) لزاق‌الحجر. صمغ‌البلاط. (تذکرهٔ ضریر انطاکی). صمغ‌البلوط. (فهرست مخزن الادویه).

لزاقت. [لِ قَ] (ع اِمص) چسبندگی[10].

لزاقة. [لَزْ زا قَ] (ع ص) چسبنده[11]: فانها صمغة لزاقة (صمغ الانزروت). (ابن البیطار).

لزام. [لِ] (ع اِ) مرگ. ||ملازم چیزی. (منتهی الارب). قل مایعبؤا بکم ربی لولا دعاؤکم فقد کذبتم فسوف یکون لزاما. (قرآن ۷۷/۲۵). و لولا کلمة سبقت من ربک لکان لزاما و اجل مسمی. (قرآن ۲۰/ ۱۲۹). ||حاکم نیک انصاف‌کننده. ||شمار. (منتهی الارب).

لزام. [لِ] (ع مص) لزم. لزوم. لزامة. لزمة. لزمان. پیوسته ماندن با کسی. لازم گردیدن وی را. (منتهی الارب). ملازمت. (زوزنی). با کسی یا چیزی پیوسته بودن. (زوزنی). با کسی یا جائی پیوسته بودن. (دستور اللغة). با کسی یا بجایی پیوسته بودن. (ترجمان القرآن جرجانی). ملازم بودن به چیزی. (منتخب اللغات). ||لازم گردیدن و واجب شدن حق بر کسی. (منتهی الارب).

لزام. [لَ] (ع ص) سبهٔ لزام؛ ننگ و عار پیوسته و لازم. (منتهی الارب).

لزامة. [لَ مَ] (ع مص) لَزام. رجوع به لزام شود.

لزان. [لِ] (اِخ)[12] شارل. سیاستمدار و ریاضی‌دان فرانسوی. مولد «بباس - انْدر». (۱۸۴۱ - ۱۹۲۰ م.).

لزء. [لَزْء] (ع مص) بخشیدن کسی را. ||پر کردن. ||نیکو چرانیدن شتران. ||زائیدن مادر بچه را. (منتهی الارب).

لزب. [لِ] (ع اِ) راه تنگ. (منتهی الارب).

لزب. [لَ زِ] (ع ص) اندک. ج، لِزاب. (منتهی الارب).

لزب. [لَ زِ] (ع اِ) جِ لزبة. (منتهی الارب).

لزب. [لَ زِ] (ع ص) لغزنده و لزج. (از حاشیهٔ مثنوی):

سجده آمد کندن خشت لزب
موجب قربی که واسجد واقترب.

مولوی.

||چسبنده چیزی. (غیاث).

لزب. [لَ زَ] (ع ص) عزّب لزب، از اتباع است. (منتهی الارب).

لزب. [لَ] (ع مص) گزیدن کژدم کسی را. ||لزوب. درچفسیدن. برآمدن بعض آن در بعض. (منتهی الارب). دوسیده شدن. (تاج المصادر). ||چسبیدن گل و سخت شدن. (منتهی الارب).

لزبات. [لَ] (ع اِ) جِ لزبة. (منتهی الارب).

لزبة. [لَ بَ] (ع اِ) سختی. (منتهی الارب).

---

1 - Loricaire. 2 - Silurides.
3 - Loriquet.
4 - Loriol-sur-Drôme.
5 - Laurium [iom].
6 - Lézardrieux.
7 - Lézardière. 8 - Colle.
9 - Chrysocolle.
10 - Adhérence.
11 - Visqueux. 12 - Laisant.

(مهذب الاسماء). ||خشکسالی[1]. (منتهی الارب). ج، لزب و لزبات. (منتهی الارب).

لزج. [لَ زِ] (معرب، ص) (معرّب از لیز فارسی) لیز[2]. لغزان. ||چسبنده. چسبان. (منتهی الارب). چسنا ک.دوسگن. هر چیزی که قبول امتداد کند. علک. (منتهی الارب). دوسنده. (دهار). آنچه کشیده شود گاه برگشتن چون عسل. چیزی چسبنده چون سریشم و جز آن. (منتخب اللغات). دارای لزوجت. کش‌دار. صمکوک. صمکیک. (منتهی الارب). خازه.[3] (مهذب الاسماء) و نعنی باللزج کل دواء من شأنه بالفعل او بالقوة التی فعلها عند تأثیر الحار الغریزی فیه ان یقبل الامتداد معلقا فلاینقطع کما یمدّ و هوالّذی اذا لزم طرفاه جسمین یتحرکا امعه من غیر ان ینفصل مابینهما مثل العسل. (کتاب دوم قانون ابوعلی ص ۱۴۸ س ۲۴). تبها و بیماری که از خلطهای لزج و فاسد تولد کند... (نوروزنامه). [ناخوشی بوی دهان] که سبب تباهی مزاج سطح دهان باشد رطوبتهاءِ دهان او زود لزج شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). از غذاها هر چه خشک باشد یا صلب یا دوسگن، غلیظ باشد و دوسگن را به تازی لزج گویند. سَعت؛ هر چیز لزج که روان و دراز شود از شراب و جز آن. (منتهی الارب).

لزج. [لَ زَ] (ع مص) لَزِج گردیدن. دوسیدن. (منتهی الارب). دوسیده شدن. (تاج المصادر) (زوزنی). چسبیدن. چسبان شدن. (منتهی الارب). ||لغزان شدن. ||آزمند چیزی گشتن. (منتهی الارب).

لزجة. [لَ جَ] (ع ص) رجل لزجةٌ؛ مرد لازم‌گیرنده که از جای نرود. لِزِجَة. (منتهی الارب).

لزجة. [لَ زِ جَ] (ع ص)[4] تأنیث لزج: اخلاط لزجة[5]. رطوبات لزجة. ارضٌ لزجة؛ زمین خازه.[6] (مهذب الاسماء). ||لَزِجَة. رجوع به لزجة شود.

لزجی. [لَ زِ] (حامص) لزوجت. چسنا کی. رجوع به لزوجت شود.

لزر. [لُ زِ] (اِخ)[7] دپارتمان دولا. دپارتمانی متشکل از قسمت بزرگی از ژوودان[8]، دارای دو آرندیسمان و ۲۴ کانتن و ۱۹۸ کمون و ۱۰۱۸۴۹ تن سکنه.

لزر. [لُ زِ] (اِخ)[9] نام سلسلهٔ جبال سون، در ایالتی به همین نام به فرانسه، بلندترین نقطهٔ آن دارای ۱۷۰۲ متر است.

لزر. [لَ زَ] (اِخ) نام کوهی از کوههای دوهزار مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۵۳).

لزربن. [لَ زَ بُ] (اِخ) نام موضعی به سخت‌سر (رامسر) مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۶).

دهی از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار، واقع در ۱۲هزارگزی جنوب باختری شهسوار به رامسر. جلگه، معتدل، مالاریائی، دارای ۶۲۵ تن سکنهٔ شیعه گیلکی و فارسی‌زبان. آب آن از رودخانهٔ گرگ‌رود و چال‌رود و محصول آنجا برنج و مرکبات و چای و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

لزرجان. [لَ زَ] (اِخ) نام نهری نزدیک نوده به حوالی رودسر مازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۸ بخش انگلیسی).

لزرجان. [لَ زَ] (اِخ) دهی جزء دهستان سیاهکل‌رود، بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب خاوری رودسر و یکهزارگزی جنوب شوسهٔ رودسر به شهسوار، جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی، دارای ۴۰۰ تن سکنهٔ شیعه. گیلکی و فارسی‌زبان. آب آن از پل‌رود. محصول آنجا برنج و چای. شغل اهالی زراعت و راه آنجا مالرو است و در تابستان عده‌ای از اهالی برای تغییر آب و هوا به جواهردشت میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

لزز. [لَ زَ] (ع اِ) پشتیوان در. (منتهی الارب). لزاز.

لزز. [لَ زَ] (ع مص) لز. بستن. سخت کردن. (منتهی الارب). استوار بستن. (تاج المصادر). ||چسبانیدن. (منتهی الارب).

لزغ. [لِ] (اِ) جوجهٔ پرندهٔ پربرنیاورده. (گناباد خراسان).

لزق. [لِ] (ع ص) (چنانکه لصق و لزج معرب لیز است) ملاصق و قریب به پهلو. یقال فلان لزقی و بلزقی؛ ای بجنبی. و داره لزق داری؛ ای ملاصق. (منتهی الارب).

لزق. [لِ یَ] (ع اِ) آنچه از باران شب، بامدادان در پائیزینگ پیدا گردد از گیاه. (منتهی الارب). لَزیقاء.

لزک. [لَ] (ع مص) برابر گردیدن بالیدگی گوشت جراحت و هنوز به نشدن. (منتهی الارب).

لزگی. [لَ] (اِخ) نام طائفه‌ای در قفقاز و شاید لکز که یاقوت نام می‌برد چنانکه در مجمل التواریخ گلستانه (ص ۱۶۲ و ۱۶۳) نیز لکزیه آمده است؛ قومی از ساکنین قفقاز که اصل ایشان از مردم داغستان است و چون اقوام دیگری به داغستان هجوم کرده و سکنی گزیدند قسمتی از مردم آنجا ناچار از مهاجرت به شیروان و گرجستان و اراضی دیگر قفقاز شدند. مجموع نفوس آن که بالغ به پانصد هزار تن است به بیش از پنجاه قوم و قبیله تقسیم شده و جدا شده‌اند به حدی که زبان یکدیگر را نمیدانند و با زبان ترکی یا فارسی و عربی مقاصد خود را به یکدیگر میفهمانند و چون قسمتی از آنان موسوم به آوار هستند بعقیدهٔ نژادشناسان آریائی می‌باشند. لزگی‌ها مردمی رشید و آزادمنش و عاشق حریت‌اند و مدتی طویل در تحت ریاست شیخ شامل برای تحصیل آزادی جنگهای مشهور داشته‌اند؛ قمهٔ لزگی، رقص لزگی معروف است.

لزم. [لَ زَ] (ع اِ) فصل چیزی. (منتهی الارب).

لزم. [لَ] (ع مص) لزوم. لزام. لزامة. لزمة. لزمان. پیوسته ماندن با کسی. لازم گردیدن کسی را. ||واجب شدن حق بر کسی. (منتهی الارب).

لزم. [لَ زِ] (ع ص) حاکم فیصل. (منتهی الارب). فیصل.

لزمان. [لُ] (ع مص) لَزم. رجوع به لزم شود.

لزمة. [لُ مَ] (ع مص) لَزم. رجوع به لزم شود.

لزمة. [لُ زَ مَ] (ع ص) نیک ملازم چیزی که مفارقت نکند از وی. (منتهی الارب).

لزن. [لَ زَ / لَ] (ع مص) انبوهی نمودن و گرد آمدن قوم بر آب و در هرکاری که باشد. (منتهی الارب). گرد آمدن قوم بر سر چاه به جهت آب و انبوهی کردن در هر کاری. (منتخب اللغات).

لزن. [لَ] (ع ص) مشرب لَزن، آبخور که بر آن مردم بسیار گرد آیند به جهت آب و انبوهی کنند.لَزِن. (منتهی الارب).

لزن. [لَ] (ع اِ) ج لزنة. (منتهی الارب).

لزن. [لَ زِ] (ع ص) لَزْن. رجوع به لَزْن شود.

لزنة. [لَ نَ] (ع اِ) سختی زندگانی. ||تنگی. ||(ص) سال سخت. ||نیک تنگ. ج، لزن. ||لیلة لزنه [لَ نَ / لِ نَ]، شب تنگ یا شب سرد. (منتهی الارب).

لزو. [لِ] (اِخ)[10] نام کرسی بخش در «پوی دُ دُم» از ولایت تیر. نزدیک آلیه به فرانسه. دارای راه‌آهن و ۲۸۹۰ تن سکنه.

لزوئور. [لِ ءُ] (اِخ)[11] ژان فرانسوا. سازندهٔ ترانه‌های مذهبی و درامی. مولد پله سیل نزدیک آبویل (۱۷۶۳–۱۸۳۷ م.).

---

1 - Disette.

2 - Gluant. Visqueux.

۳ - رجوع به پاورقی لغت لزجة تأنیث لزج شود.

4 - Visqueuse.

5 - Humeurs visqueux.

۶ - در یک نسخهٔ خطی: خانه؛ نسخهٔ دیگر: خواره و در نسخهٔ سوم: خاره. متن صورت احتمالی است. رجوع به خازه شود.

7 - Lozère. 8 - Gévoudan.

9 - Lozère. 10 - Lezoux.

11 - Lesueur.

لزوب. [لُ] (ع مص) لزب. برآمدن بعض چیزی در بعض. ||درچفسیدن. چسبیدن. (منتهی الارب). دوسیده شدن. (دهار) (تاج المصادر). دوسیدن. یعنی چفسیده شدن. لصوق. برچسبیده شدن. (ترجمان القرآن جرجانی). ||چسبیدن گل و خشک شدن آن. ||ثابت و بر پای بودن. ||خشک گردیدن سال. (منتهی الارب).

لزوجات. [لُ] (ع اِ) جِ لزوجة: لزوجات ردیهٔ معده.

لزوجت. [لُ جَ] (ع اِمص) لزوجة. دوسگنی.[1] چسباکی. چسبندگی. لیزی.[2] کش‌داری. نوچی. لزجی. چسبانی. (منتهی الارب). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: لزوجة بالزای المعجمة هی کیفیة ملموسة تقتضی سهولة التشکل و عسرالتفرق و الشیء یهایمتد متصلا. و یقابلها الهشاشة و الملاسة. کذاقال الشیخ فی الشفاء. فاللزج هوالذی یسهل تشکله بای شکل ارید. و یعسر تفریقه بل یمتد متصلا فهو مرکب من رطب و یابس شدیدی الامتزاج فاذعانه من الرطب و استمساکه من الیابس فانا لو اخذنا تراباً و ماء و جهدنا فی جمعهما و امتزاجهما بالدق و التخمیر حتی یشتد امتزاجهماحدث جسم لزج. فاذن اللزوجة کیفیة مزاجیة لابسیطة والهش یقابل اللزج. فهو الذی یصعب تشکیله و یسهل تفریقه. و ذلک لغلبةالیابس و قلةالرطب مع ضعف الامتزاج. کذا فی شرح المواقف و شرح حکمةالعین. و قال الاطباء دواء لاینقطع عندالامتداد عند فعل الحرارة الغریزیة فیه کالعسل. فعدم الانقطاع عندهم معتبر وقت تأثیر الحرارة الغریزیة. کذا فی الاقرائی – انتهی.

لزور. [لَ] (اِخ) نام موضعی به رانوس[3] رستاق در کجور مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۹).

لزور. [لَ] (اِخ) موضعی در حوالی آمل مازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص ۴۰ بخش انگلیسی). رابینو لاریز را لزور گمان برده است. (بخش انگلیسی ص ۱۳۰).

لزور. [لَ] (اِخ) نام قصبه‌ای جزء دهستان قزقانچای بخش فیروزکوه شهرستان دماوند واقع در ۳۹ هزارگزی شمال باختری فیروزکوه و ۲۶ هزارگزی شمال راه شوسهٔ فیروزکوه به تهران دارای ۱۵۰۰ تن سکنه شغل اهالی زراعت و نجاری و مکاری و راه مالرو است. مزرعهٔ کهریز جزء این ده است و امامزاده‌ای دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

لزورک. [لِ] (اِخ)[4] ژاک. مولد دوئه. متهم به کشتن پیک لیون در راه ملون. وی محکوم و مقتول شد ولی کمی بعد بی‌گناهیش مبرهن گشت. (۱۷۹۶-۱۸۶۳ م.).

لزورک. [لَ رَ] (اِخ) موضعی به بالا لاریجان مازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۱۴ بخش انگلیسی).

لزوره. [لِ رِ] (اِخ) ده کوچکی از بخش مینودشت شهرستان گرگان، واقع در سه‌هزارگزی خاوری مینودشت دارای ۴۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

لزوز. [لَ] (ع ص) عجوزٌ لزوز، از اتباع است یعنی گنده‌پیر. (منتهی الارب).

لزوق. [لَ] (ع اِ)[5] مرهمی است که تا به شدن جراحت چسبان باشد. لازوق. (منتهی الارب). و قد یهیأ منه [من جلنار] لزوق للفتق الذی یصیر فیه الامعاء الی الانثیین. (ابن البیطار).

لزوق. [لُ] (ع مص) برچفسیدن. (منتهی الارب). بچسبیدن. چسبندگی. لصوق. چسبیدن. دوسیده شدن. (زوزنی) (تاج المصادر). دوسیدن.

لزوم. [لُ] (اِ) کباده را گویند و آن کمان نرمی باشد که کمانداران بدان مشق کمان کشیدن کنند. (برهان) (آنندراج). لیزم. (آنندراج):

ای به بازوی قوّت[6] تو شده
مر فلک راکمان کمان لزوم.
سوزنی (از آنندراج).

لزوم. [لُ] (ع مص) لزم. لزام. لزمة. لزمان. پیوسته ماندن با کسی. لازم گردیدن وی را. (منتهی الارب). ملازم بودن به چیزی. لازم بودن بچیزی. (منتخب اللغات). ||چفسیدن. (دستور اللغة). لازم شدن. (زوزنی) (تاج المصادر). وجوب. (زمخشری). ضرورت. بایستن. واجب شدن حق بر کسی. (منتهی الارب). ||(اصطلاح عروض) در اصطلاح [illegible] مقابل تعدی. ||در اصطلاح عروضیان آن است که منشی یا شاعر در هر فقره یا مصراعی آوردن یک یا چند چیز را لازم گیرد. اعنات. صاحب آنندراج آرد: و به اصطلاح لزوم آن است کبه منشی یا شاعر در هر مصرعی یا فقره‌ای آوردن یک و یا چند چیز لازم گیرد چنانکه اکثر شعرا قصیدهٔ لازم «مو» گفته‌اندو این مطلع از قصیدهٔ شانی تکلو است که بر این صنعت گفته:

ای که بر هر سر مویم ز تو صد بند بلاست
موی مویم به گرفتاری عشق توگواست.

و قصیدهٔ کاتبی که به التزام شترحجره گفته مشهور است. یحیی کاشی نیز ملتزم آن شده و این مطلع ازوست:

شتر در حجره از گرماست پنهان
شترحجره است حرف ساربانان.

عماد اکبر در این رباعی لفظ چشم سه بار لازم گرفته:

چشم تو که چشمش مرساد از چشم
چشمی است که چشمها گشاد از چشم.
تا چشم تو شد چشم مرا چشم و چراغ
جز چشم تو چشمه‌ها فتاد از چشم.

علینقی ایراد نام دو جانور در این رباعی التزام گرفته:

ای در مردی چو باز و در کین چو عقاب
عنقا بهوائی و چو طوطی بخطاب
از باده بطی فرست این قمری را
چون خون خروس در شب همچو غراب.

مولانا لطف‌الله نیشابوری در رباعی ذیل چهار گل و چهار سلاح و چهار عنصر آورده:

گل‌داد پریرو درعهٔ فیروزه به باد(؟)
دی جوشن لعل لاله بر خاک فتاد
داد آب سمن خنجر مینا امروز
یاقوت سنان آتش نیلوفر داد.

صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: لزوم بضم لام و تخفیف زای نزد علماء فن بدیع بنابر آنچه در مجمع الصنایع گفته آن است که شاعر در هر مصراع یا هر بیتی چیزی لازم گیرد. چنانکه سیفی لفظ سیم و سنگ را در هر مصراع لازم گرفته و گفته:

ای نگار سنگدل وی لعبت سیمین عذار
مهر تو اندر دلم چون سیم در سنگ استوار
سنگدل یاری و سیمین‌برنگاری آنکه هست
همچو نقش سیم و سنگ اندر دل من پایدار.

و هکذا فی جامع الصنایع و عند اهل المناظرة. و یسمی بالملازمة والتلازم و الاستلزام ایضاً. کون الحکم مقتضیاً لحکم آخر بان یکون اذا وجد المقتضی وجد المقتضی وقت وجوده ککون الشمس طالعة و کون النهار موجوداً. فان الحکم بالاول مقتض للحکم بآلاخر و لایصدق معنی الاقتضاء علی المتفقین فی الوجود ککون الانسان ناطقاً و کون الحمار ناهقاً فلاحاجة الی تقیید الاقتضاء بالضروری. ثم انه خص اللزوم بالاحکام و ان کانت قد تتحقق بین المفردات ایضاً. اما لان اللزوم مختص فی الاصطلاح بالقضایا. و مایقع بین المفردات فلیس بمعتبر عندهم لان المنع و غیره جار فی الاستلزام بین الاحکام. فتأمل. و اما لانه لاینفک التلازم بین المفردات عن التلازم بین الاحکام فکانهم انما تعرضوا لما هو محط الفائدة من اطراف الملازمات و احالوا مایعلم منه بالمقایسة علی المقایسة والحکم الاول یعنی المقتضی علی صیغة اسم الفاعل یسمی ملزوماً. والحکم الثانی یعنی المقتضی علی صیغة اسم المفعول یسمی

---

1 - Viscosité. 2 - Glutinosité.

۳ - در فرهنگ جغرافیایی ج ۳ «زانوس» با زاء یک‌نقطه ضبط شده است.

4 - Lesurque. 5 - Collutoire.

۶ - ن‌ل: همت.

لازماً. و قدیکون الاستلزام من الجانبین فان یتصور مقتضیاً یسمی ملزوماً و ان یتصور مقتضی یسمی لازماً. هکذا یستفاد من الرشیدیة و شرح آداب المسعودی و حواشیه- انتهی. لزوم الخارجی، کونه بحیث یلزم من تحقق المسمی فی الخارج تحققه فیه و لایلزم من ذلک انتقال الذهن کوجود النار لطلوع الشمس. (تعریفات). ||و عند المنطقیین عبارة عن امتناع الانفکاک عن الشیء یسمی لازماً و ذلک الشیء ملزوماً والتلازم عبارة عن عدم الانفکاک من الجانبین و الاستلزام عن عدمه من جانب واحد و عدم الاستلزام من الجانبین عبارة عن الانفکاک بینهما کذا قال السید السند فی حاشیة شرح المطالع. وستعرف توضیح المقام عن قریب و قدیستعمل اللزوم مجازاً بهمعنی الاستعقاب کما مر فی لفظ القیاس. ||و عند الاصولیین عبارة عن کون التصرف بحیث لایمکن رفعه کذا فی التوضیح فی باب‌الحکم و قد سبق فی فصل المیم من باب‌الحاء المهملة - انتهی. لزوم الوقف، عبارة عن ان لایصح للواقف رجوعه ولاالقاض آخر ابطاله. (التعریفات). ||لزوم بیع، در بیع مشروط، به آخر رسیدن مدت بیع و غیرقابل فسخ شدن آن. و نیز رجوع به اساس‌الاقتباس ص ۷۹ در عنوان لزوم و عناد شود.

لزوماً. [لُ مَنْ] (ع ق) ضرورتاً. بالضرورة. اضطراراً.

لزوم داشتن. [لُ تَ] (مص مرکب) ضرورت داشتن. انفکاک نپذیرفتن.

لزوم مالایلزم. [لُ مِ یَ زَ] (ع ترکیب اضافی، إمرکب) بهمعنی ضروری گرفتن آنچه ضروری نیست. اعنات. رجوع به اعنات و رجوع به لزوم در اصطلاح عروض شود.

لزومی. [لُ] (ص نسبی) منسوب به لزوم.

لزومیة. [لُ می یَ] (ع ص نسبی) تأنیث لزومی. ||قضیهٔ شرطیهٔ متصلهٔ لزومیة. رجوع به قضیة شود. جرجانی در تعریفات گوید: ماحکم فیها بصدق قضیة علی تقدیر اخری لعلاقة بینهما موجبة لذلک. (تعریفات). اللزومیة الذهنیة، کونه بحیث یلزم من تصور المسمی فی الذهن تصوره فیه فیحقق الانتقال منه الیه کالزوجیة للاثنین. (تعریفات).

لزها. [لَ] (اِخ) قومی عیسوی ساکن قفقاز به عهد خسرو انوشیروان. (ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان ص ۲۶۲ و ۲۶۵). شاید مراد قوم لزگی و لکزی باشد.

لزی. [لِ زِ] (اِخ)[1] کرسی بخش در «دوسور» از ولایت نیور[2] به فرانسه.

لزیجة. [لَ جَ] (ع ص) مرد ملازم که از جای نرود. (منتهی الارب).

لزیر. [لَ] (ص) هوشمند. عاقل. دانا. ||بزرگ. ||پرهیزکار. (برهان).

لزیر. [لَ] (اِخ) نام موضعی به کجور مازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۰۹ بخش انگلیسی). دهی از دهستان میان‌بند بخش نور شهرستان آمل، واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب باختری سولده و شش‌هزارگزی باختر جاده گلندرود به المده. کوهستانی، معتدل دارای ۷۰ تن سکنهٔ مازندرانی و فارسی زبان. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

لزیز. [لَ] (ع اِ) استخوان سینه که فراهم آمدن جای گوشت است. ج، لزائز. (منتهی الارب). مجتمع اللحم فوق الزَور. (اقرب الموارد). ||(ص) لزیز شرٍّ؛ ملازم بدی. (منتهی الارب).

لزیق. [لَ] (ع ص) متصل. ملازق. هو لزیقی؛ ای بجنبی. (منتهی الارب).

لزیقاء. [لُ زَ] (ع اِ) آنچه از باران شب، بامدادان در پایین سنگ پیدا گردد از گیاه. لزّق. رجوع به لزق شود.

لزیقی. [لُ زَ قی ی] (ع اِ) فی کلامه لزیقی؛ ای رطوبة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

لزینه. [لِ نَ] (اِخ) نام جزیره‌ای در دریای آدریاتیک. دارای ۲۸۸ هزار گز مربع مساحت و ۱۳۰۰۰ تن سکنه. (قاموس الاعلام ترکی).

لزینیان کربیر. [لِ کَ یِ] (اِخ)[3] نام کرسی بخش در «اُد» از ولایت ناربن. نزدیک اربیو به فرانسه. دارای راه‌آهن و ۷۲۲۷ تن سکنه.

لژ. [لُ] (فرانسوی، اِ)[4] کلبهٔ کوچک. کلبهٔ هیزم‌شکنان مقیم جنگل. آلونک. خانهٔ کوچک صحرائی. ||در اصطلاح جایی خاص باشد در تماشاخانه‌ها که در آن نشسته بازی تماشا گران[5] (کذا) را معاینه کنند. (آنندراج از مسافرت‌نامهٔ شاه ایران).

- لژ سینما یا تاتر؛ جایگاههای خاص مجزّی از یکدیگر برای تماشا گران دارای یک یا چند صندلی.

||در فراماسونری هر شعبه بنام لژ خوانده شود و در کشورهای بزرگ که شمارهٔ اعضا بسیار است بیش از یک لژ وجود دارد.

لژ. [لُ] (اِخ)[6] (لِ ...) دستهٔ ۵۲ تصویر منقوش بر دیوار از رافائل نقاش معروف و بهترین شاگردان وی در تالارهای (لژها) مشرف به صحن سن داماس در واتیکان نمودار وقایع مهمهٔ تاریخ مقدس از خلقت عالم تا آخرین شام مسیح (سن)[7].

لژاندر. [لِ] (اِخ)[8] (آدرین ماری) مهندس فرانسوی، مولد تولوز. (۱۸۳۴-۱۷۵۲ م.).

لژاندر. [لِ] (اِخ)[9] (لوئی) از اعضای مجلس کنوانسیون فرانسه مولد ورسای (۱۷۹۷-۱۷۵۲ م.).

لژج. [لَ] (ص) کور یک‌چشم. (آنندراج). و ظاهراً مصحف لوچ باشد.

لژدان. [لَ] (اِ) گل سیاه و تیره. (آنندراج). این لغت در کتب دسترس ما دیده نشد و ظاهراً مصحف لژن باشد.

لژم. [لَ ژَ] (اِ) گل و لای تیره و سیاه را گویند که در ته حوضها و بن تالابها میباشد و آن را لجن هم میگویند. (برهان). لجم. خرّ. خرّه. حَمَأ. لجن. لوش. لژن. رجوع به دو کلمهٔ اخیر شود.

لژن. [لَ ژَ] (اِ) لژم. لجن که گل سیاه ته حوضها و لای بن تالابها باشد. (برهان). گل تیره را گویند که در بن حوضها و کولابها و سیه‌آبها بهم رسد و آن را لجن نیز خوانند. گل سیاه که در تک حوض و جوی و آبهای خفتهٔ سنگین پدید آید. لجن آغشته بود به گل؟ (لغت‌نامهٔ اسدی):

کردم تهی دو دیده بر او من چنانک رسم (کذا)
تا شد ز اشکم آن زمی خشک چون لژن.
عسجدی.

آب ناخورده ازین برکهٔ نیلوفرگون
همچو نیلوفر تا فرق چرا در لژنم.
اثیر اخسیکتی.

لژه. [لِ ژِ] (اِخ)[10] نام کرسی بخش در «لوار سفلی» از ولایت نانت به فرانسه. دارای ۳۶۹۲ تن سکنه.

لژی. [لِ یُ] (اِ)[11] لژین. رجوع به لژین شود.

لژیک. [لُ] (اِخ)[12] (منطق) ارگانون. عنوان مجموعه‌ای از رسائل ارسطو.

لژین. [لِ یُ] (فرانسوی، اِ)[13] یک فوج از سربازان رومی. تقسیمی در لشکریان روم. دسته‌ای از سربازان رومی قریب به شش‌هزار تن به عهد سزار و در دوران امپراطوری روم. لجیون. لژیون.

لژین دنور. [لِ یُ دُ نُ] (فرانسوی، إمرکب)[14] (نشان...)، نشانی که در ۱۹ مه سال ۱۸۰۲م. ناپلئون بناپارت برای تشویق خدمتگزاران کشوری و لشکری باب کرد و تا این عهد نیز متداول است. نوارهای آن سرخ باشد.

لژینر. [لِ یُ نِ] (فرانسوی، اِ)[15] هریک از افراد لژیون رومی. لژینی. لژیونی. رجوع به

1 - Lezay. 2 - Niort.
3 - Lézignan- Corbières.
4 - Loge.
۵ - قاعدتاً: بازیگران
6 - Loges (les).
7 - Cène. Dernier repas.
8 - Legendre. 9 - Legendre.
10 - Legé. 11 - Légio.
12 - Logique. 13 - Légion.
14 - Légion d'honneur.
15 - Légionnaire romain.

لژین شود.

لژینی. [لِ یَ] (ص نسبی، اِ) لژینر. رجوع به لژینر شود.

لس. [لَس س] (ع مص) خوردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر) (زوزنی). ||لیسیدن. ||به پتفوز برکردن ستور گیاه را. (منتهی الارب). نتفه بمقدم فمها فی عبارة اخری اخذته باطراف لسانها. (اقرب الموارد). گرفتن دابه گیاه به دندان. (زوزنی). خوردن ستور علف را. (منتخب اللغات).

لس. [لَ] (ص) مفلوج. به فالج شده. فالج‌زده. مبتلی به فالج. ||مُسترخی.

لس. [لُ] (اِ) لت. لس‌خورده، لت‌خورده؟: همچنانکه اهل دلی که او را گوهری باشد شخصی را بزند و سر و بینی و دهان بشکند همه گویند که این مظلوم است اما بتحقیق مظلوم آن زننده است. ظالم آن باشد که مصلحت نکند. آن لُس‌خورده و سرشکسته ظالم است و این زننده یقین مظلوم است. چون این صاحب گوهر است و مستهلک حق است کردهٔ او کردهٔ حق باشد، خدا را ظالم نگویند. (فیه‌مافیه ص ۵۲)[1]. و رجوع به کلمهٔ لوس با شاهد از مناقب افلاکی شود (و محتمل است که لام کاف باشد مخفف کوس).

لس. [لِ] (اِخ)[2] نام رودخانه‌ای به بلژیک که به رود موز[3] ریزد و ۸۴ هزار گز درازا دارد.

لسائیه. [ل ئی یَ] (اِخ) شهری است در کریت که فعلاً خراب است. (۱ ع ۸:۲۷) (قاموس کتاب مقدس).

لساژ. [لُ] (اِخ)[4] آلن، رُنه رمان‌نویس فرانسوی. مولد سارزو (مربیهان). مؤلف افسانهٔ «ژیل بلاس» و «لودیابل» و جز آن (۱۶۶۸–۱۷۴۷ م.).

لساس. [لُ] (ع اِ) گیاه نورسته که ستور خوردن تواند. (منتهی الارب). علف نورسته. (منتخب اللغات). ||گیاهی است سخت و درشت شبیه گاوزبان (یا آن لُساس است کزنار و لیست به دواء من اوجاع السنةالناس و الابل و ینفع من الخفقان و حرارة المعدة و القلاع و ادواءالفم). (منتهی الارب). نباتی است. (مهذب الاسماء).

لساع. [لَس سا] (ع ص) گزنده. بسیار گزنده.

لساعة. [لَس سا عَ] (ع اِ) زنبور بزرگ. (بحر الجواهر). کور[5] بزرگ.

لساک. [لِ] (اِخ)[6] نام کرسی بخش در «آوی رُن» از ولایت رُدز به فرانسه، دارای راه آهن و ۱۲۳۱ تن سکنه.

لسام. [لِ] (ع ص، اِ) اندک هر چه باشد. (منتهی الارب).

لسان. [لِ] (ع اِ) زبان.[7] زفان. مفصل. مِذرَب. (منتهی الارب). گوشت‌پارهٔ متحرکی که درون دهان واقع است:

به لسانش نگر که چون بلسان
روغن دیریاب میچکدش. خاقانی.

من قلب و لسانم به هواداری و صحبت
اینها همه قلبند که پیش تو لسانند. سعدی.

لسان، زبان حیوانات است سریع الانحدار و مرطب بدن و با ادویهٔ حارّه مولد منی و سریع الاستحالة بخلط متعفن و مصلحش سرکه و گشنیز و زیره است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). در ذیل تذکرهٔ ضریر انطاکی آمده است: المراد به هنا العضوالمعروف من الانسان والقول فی امراضه من ورم و ثقل وغیرهما. اما ثقله ان کان جبلیا فلاعلاج له اوطارئاً و اسبابه انحلال البلغم فی اعصابه واحد الاخلاط اللزجة و قدیکون لطول مرض منهک وتنازل الحوامض فی الکلیة علی الخوی فیضعف العصب و علامته تلونه بلون الخلط و تقدم السبب (العلاج) ان کان عن البلغم فالا کثار من الایارج او عن السوداء فمن مطبوخ الافتیمون باللازورد و قد یفصد ماتحته من العروق لتحلل ماجمد ثم یدلک بالمحللات ثم العسل ثم الفستق خصوصاًقشره الاعلی والفلفل والخردل خصوصاً دهنه والقسط و الشلیثا ترکیب مجرب فی امراض اللسان کلها و کذا تریاق الذهب و اما اوراسه فسببها اندفاع احدالاخلاط و علاماتها معلومة و ربما انفتح اللسان بفرط الرطوبة و یسمی الدلع (العلاج) یفصد فی الحار و یکثر من امسا ک ماء الخس و عنب الثعلب و لبن النساء و ماء الکزبرة و ینقی البارد بالقوقیا و الایارج و یمسک ماء الحلبة والعسل و یدلک بالزنجار و البورق و البصل و حماض الاترج و فی الکرنب خواص عجیبة مطلقا و القلاع بثور فی الفم و اللسان سببها مادة اکالة و رطوبة بورقیة و فساد ای خلط کان تنشر کالساعیة و اسلمها الابیض و الاحمر و اردأها الازرق والاخضر و لاسلامة معهما قطعا و اما الاسود فمع التلهب والحرقة قتال و یکثر القلاع فی‌الاطفال لفرط الرطوبة و علاماته علامة الاخلاط. (العلاج) اخراج الدم فیه ولو بالتشریط ان تعذر الفصد و التنقیة ثم الوضعیات و اجودها للحار عصارة حی العالم والکزبرة و ماء الحصرم بالعسل والطین الارمنی او المختوم والکثیرا بماء الورد و فی البارد بالاصفر و العاقر قرحا و الزنجار والخردل والعفص بطبیخ الخل و من المجرب ورق الزیتون مضغاً و رماد الرازیانج و اصل‌الکبر کبوساولنا[8] طباشیر طین ارمنی هندی کافور (؟) یسحق و یذر فی‌البارد و یعجن ببیاض البیض فی الحار و ایضاً طبیخ الخل بالشبت والعذبة فی الابیض. (ذیل تذکرهٔ انطاکی ص ۱۵ و ۱۴). ||زبان. زفان. لغت. کلمه. ج، السن و السنة و لسن. (منتهی الارب). قال الله تعالی «الا بلسان قومه» (قرآن ۱۴/۴):

هیچ شبان بی‌عصا و کاسه نباشد
کاسهٔ من دفتر و عصاست لسانم.
ناصرخسرو.

این منم یارب که در بزم چنین اسکندری
چشمهٔ حیوانم از لطف لسان افشانده‌اند.
خاقانی.

امام و سرور هر دو جهان که مفتی عقل
ز لوح محفوظ املا کندلسانش را. خاقانی.

دهان زهدم ارچه خشک خانیست
لسان رطبم آب زندگانیست. خاقانی.

– ذولسانین؛ دو زبان:

ای بمانند قلم تو ذولسانین جهان
چون قلم گوهرنگاری چون قلم دین گستری.
سنائی.

رجوع به ذواللسانین و لسانین شود.

– رطب‌اللسان؛ تر زبان.

– لسان‌الطیور؛ زبان مرغان:

لسان الطیور از دمش یابی ار چه
جهان را سلیمان لوائی نیابی. خاقانی.

لسان الطیورش فرو بست ازیرا
جهان را سلیمان جنابی نبیند.
خاقانی.

– لسان‌العرب؛ لغتهم و کلامهم. (اقرب الموارد).

صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: به کسر لام، در لغت زبان را گویند. و لسان الامر در اصطلاح اهل رمل نتیجه را گویند. چنانکه بیان آن در جای خود بیاید انشاءالله تعالی. و شکل شانزدهم را نیز لسان‌الامر گویند. و لسان الحق در اصطلاح صوفیه انسان کامل است که متحقق بود به مظهر اسم متکلم. شعر:

هر که باشد لسان حق جانا
بکلام خدا بود گویا.

کذا فی کشف‌اللغات – انتهی. ||سخن. منه

---

۱ – مصحح در تعلیقات کتاب فیه مافیه (ص ۲۷۵) آورده: «لس خورده»، در نسخهٔ (ح) بطور واضح بالای لام ضمه گذارده و مؤید آن عبارت افلاکیست «حضرری که اگر جبرئیل بیاید لوس خورده» و معنی آن مرادف است با «لت خورده» یعنی ضربت دیده، وکتک خورده، ولی وجه ترکیب آن تاکنون معلوم نگردید و این تعبیر را در فرهنگها نیاورده‌اند.

2 - Lesse. 3 - Meuse.

4 - Lesage.

۵ – در یک نسخهٔ خطی مهذب‌الاسماء: کوز... و در نسخهٔ دیگر کوژ... آمده و محتمل است که کلمه در هر یک از سه صورت به‌معنی زنبور درشت باشد.

6 - Laissac. 7 - Langue.

8 - Laissac.

قوله تعالی و جعلنا لهم لسان صدق علیاً (قرآن ۵۰/۱۹). واجعل لی لسان صدق (قرآن ۸۴/۲۶). ای ثناء حسناً (یذکر و یؤنث). (منتهی الارب). لسان صدق؛ ثناء باقی ثنای نیکو و راست. (منتخب اللغات). ثناء نیکو. ج، السن، لُسن، السنة. ||نامه. ||تیلماجی. سخن‌گزار. مترجم. گزارنده. متکلم. گوینده: لسان قوم؛ متکلم آنان. ||زبانهٔ ترازو. رجوع به لسان المیزان شود. ||زبانهٔ آتش. (منتهی الارب). رجوع به لسان‌النار شود. ||بیشوک[1] نعلین. (مهذب الاسماء).

لسان. [لِ] (اِخ) نام شاعری است منقری. (منتهی الارب).

لسان. [لِ] (اِخ) سوادی بود بر پشت کوفه در قدیم. (منتهی الارب). ظهرالکوفة. (معجم البلدان). بیرون کوفه.

لسان. [لُسْ سا] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی الارب).

لسان. [لِ] (ع اِ) درختی بسیارخار است بقدر قامتی بیش بالا نرود و برگش به رنگ مورد بود صمغش گویند کندور است. (نزهة‌القلوب). گیاهی است با لزوجت و آذان‌الثور نیز نامند. (منتهی الارب). حکیم مؤمن گوید: نباتی است با لزوجت و مسمی به آذان‌الثور برگش عریض و مفروش بر زمین و مستدیر در خشونت مثل برگ گاوزبان و ساقی که از میان برگها میروید بقدر ذرعی و بر سر آن گلی کحلی و بوی او مانند خیار و خام و پختهٔ او مأکول است. در دوم سرد و تر و جهت علل زبان حیوانات بغایت مؤثر و رافع خفقان و حرارت معده و امراض دهان و قلاع حاره است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ضریر انطاکی گوید: اذا لم یقید کان واقعاً علی نبتة تفرش اوراقا خشنة یقوم فی وسطها قضیب نحو ذراع فیه زهرة کحلاء و رائحة النبات کالقثاء. لزج مستدیر الورق بارد رطب فی الثانیة ینقی اوجاع السنة الحیوان مطلقاً. (تذکرهٔ ضریر انطاکی).

لساناً. [لِ نَنْ] (ع ق) زبانی. به زبان. شفاهاً.

لسان‌الابل. [لِ نُلْ اِ بِ] (ع اِ مرکب) حکیم مؤمن گوید: غیر رعی‌الابل است. نباتش مابین گیاه و درخت و پرشاخ و پراکنده و مربع و مایل بسفیدی و برگش شبیه به برگ به و از آن درازتر و عرضش کمتر و با زغب نرمی سفید و ثقیل الرائحة مایل بخوبی و ثمرش زرد مایل به پهنی و منبت او زمینهای درشت. در دوّم سرد و خشک و نزد بعضی گرم است مجفف قروح ظاهر و باطن است شرباً و ضماداً. و رافع سم شفنین بحری و طبیخ برگ و شاخ او مدر حیض و بول و مخرج جنین و رافع لکنت زبان و با حنا سیاه کنندهٔ موی و ذرور او جهت التیام جراحات و تنقیهٔ خبیثهٔ آن و استنجا به آب مطبوخ او مسکن حکهٔ فرج و مقعد و ذکر و آب پختهٔ او با عناب و مویز مفتح سدد و رافع التهاب و مضرّ گرده و مصلحش صمغ و قدر شربت از آب او دو وقیه و از جرم او تا سه درهم است و چون هفتاد مثقال او را با هفتاد رطل آب انگور شراب ترتیب دهند جهت قرحهٔ گرده و مثانه و نفث الدم و سرفه و سستی عظل و احتباس حیض نافع و قدر شربتش تا یک رطل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به الالسفاقن شود.

لسان‌البحر. [لِ نُلْ بَ] (ع اِ مرکب) سیپاست. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به سیبیا و رجوع به آذاریقون و ارنب البحر شود. قناطة. استخوان سیبیا. خزفة سیبیا[2]. استخوان سرطان بحری. سیپاست. (فهرست مخزن الادویه). زبدالبحر. کفِ دریا.

لسان‌البحر. [لِ نُلْ بَ] (ع اِ مرکب) پیش‌رفتگی آب در خاک. خلیج: بحر قلزم لجه‌ای است از دریای هند و آن را بحر احمر گفته‌اند. طرف شرقیش دیار یمن و عرب است و طرف غرب... و طول این بحر بر وریب طول و عرض ربع مسکون است و از قلزم تا یمن چهار صد و شصت فرسنگ باشد و عرضش بر صفت رودی یا بحیره است چنانکه از قصبهٔ قلزم تا چند فرسنگ از این رو بدان رو دیدار دهد. و آن را لسان البحر خوانند... (نزهةالقلوب چ اروپا ص۲۳۴).

لسان‌البر. [لِ نُلْ بَرر] (ع اِ مرکب) پیش‌رفتگی خاک در آب. دماغه. شبه جزیره: واللسان لسان‌البر الذی ادلعه فی الریف علیه الکوفة الیوم و الحیرة قبل الیوم. (معجم‌البلدان ذیل کلمهٔ لسان).

لسان‌الثعلب. [لِ نُثْ ثَ عَ] (ع اِ مرکب) نبات کثیرالفروع مربع طویل الاوراق فیه خشونة. (اقرب الموارد)[3].

لسان‌الثور. [لِ نُثْ ثَ] (ع اِ مرکب) گاوزبان و آن گیاهی دوائی باشد. نباتی است مفرّح، گرم و تر. بوغلس[4]. گل گاوزبان. حمحم[5]. کحیلاء. کحلاء. (منتهی الارب). کحیلاء یا شنجار که نباتی است. (از المنجد). حکیم مؤمن گوید: لسان الثور، به فارسی گاوزبان نامند. برگ نبات او با خشونت و سطبر و مایل به سیاهی و مفروش بر زمین و بر روی آن نقطه‌های سفید شبیه بخار و زغب‌دار و ساقش قریب به ذرعی و مزغب و شاخهای او با زغب و باریک و سفید و گلش لاجوردی به شکل گل انار و تخمش مستدیر و لعابی و در جبال دارالمرز کثیرالوجود است و قسمی که در اصفهان و بعضی بلاد گاوزبان میدانند مرماحور است و گل او لاجوردی و کوچک و مدور میباشد. در اول گرم و تر و قوتش تا هفت سال باقی است گل او الطف و جمیع اجزای او مفرّح و مقوی اعضای رئیسه و حواس و مسهل مرّةالسودا و صفرا و جهت امراض سوداوی و سرسام و برسام و جنون و مالیخولیا و خفقان و خشونت سینه و سرفه و ضیق‌النفس و نیکویی رخسار و سنگ مثانه و یرقان و تقویت حرارت غریزی مؤثر و مضر سپرز و مصلحش صندل و قدر شربت از آبش تا چهار وقیه و از جرم او ده درهم و بدلش به وزن او ابریشم محرق و چهار دانگ آن پوست ترنج است. و چون از آب او و آب سیب و آب مویز شراب ترتیب دهند ده مثقال آن تفریح به حد یک رطل شراب میکند بدون ازالهٔ عقل. و دو درهم گل او با یکدرهم طین ارمنی و دو درهم شکر رافع خفقان است و عرق گاوزبان جهت امراض سوداوی مفید و در سایر افعال ضعیف‌تر و قدر شربتش سی مثقال است و برگ سوختهٔ او جهت قلاع اطفال و سستی بن دندان و حرارت دهان مفید است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). صاحب اختیارات بدیعی گوید: حشیشی است که به پارسی گاوزبان گویند و گویند نوعی از مرو است و بهترین آن شامی بود یا خراسانی ورق وی غلیظ بود و بر وی نقطه‌ها بود و طبیعت آن گرم و تر بود و گویند نزدیک به اعتدال بود و در وی سردی اندک بود و تر بود در آخر درجهٔ اول و آنچه خشک بود رطوبت آن کمتر بود و گویند سرد و تر بود در سوم سوختهٔ آن قلاع کودکان زایل کند و التهاب دهن ساکن کند و وی مفرح دل بود و مقوی آن و خفقان و علت سوداوی را نافع بود چون با نبات بپزند و گویند مضر بود بسپرز و مصلح آن صندل سرخ بود و بدل آن به وزن آن ابریشم سوخته و چهار دانگ وزن آن پوست اترج و گویند بدل آن بادرنجبویه و هندبا و گویند مصلح آن هلیلهٔ پرورده است و بدل آن دو وزن آن پوست اترج است. ابوریحان بیرونی گوید: لسان‌الثور بسریانی لساناثورا گویند و به یونانی بوذاغلاس و فسیورا و به پارسی زبان‌گاو گویند. نبات او را برگهای پهن باشد و درشت. «به» گوید آن گیاهی است که برگهای او پهن باشد بشبه برگ مرو و درشت باشد و بر اطراف برگ همچنان دندانها باشد که بر پای ملخ بود و رنگ او میان سبز و زرد است

---

۱ - در یک نسخهٔ خطی از مهذب‌الاسماء بیشوک... و در نسخهٔ دیگر بیت... آمده و هیچکدام معلوم نشد.

2 - Os de seiche.

۳ - قریب بشرحی است که در منتهی‌الارب ذیل لسان آمده است.

4 - Buglosse. 5 - Bourrache.

«دوس» گوید برگ او گسترده بود و درشت بود و رنگ او سیاه بود و هیأت او خرد باشد و به زبان گاو مشابه بود و از خواص او آن است که چون در شراب بخورند نشاط زیاده کند «ص اونی» گوید گرم و تر است اندوه ببرد و نشاط انگیزد و اگر با شراب بخورند خفقان را سود دارد و جملهٔ علتهای سوداوی را زایل کند قلاع را و سرفه و درشتی سینه و گلو و خشکی قصبهٔ شش را چون با عسل بهم بیامیزند و بخورند مفید است و برگ او درشت بود و پهن. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). ضریر انطاکی در تذکرهٔ گوید: بالیونانیة بوغلص و الفارسیة گاوزبان. نبت ربیعی غلیظ الورق خشن حرش الی السواد یفرش علی الارض و ساقه مزغب بین خضرة و صفرة کرجل الجراد و اصول فروعه دقاق بیض و فی وجه الورق نقط بیض ایضاً کبقایاشوک او زغب یرتفع من وسطه ساق نحو ذراع فیه زهر لازوردی یخلف بزرا مستدیرا لعابیا یبلغ بحزیران و یدخر آخر الجوزاء و تبقی قوته سبع سنین و موضعه جبال فارس و ذروات جزیرة الموصل و یقال ان الذی یستعمل بدله فی غیر هذه البلاد هوالمرماخور و کانه کذلک و هو حار رطب فی الاولی او بارد شدید التفریح والتقویة للرئة والحواس جمیعاً و یسهل المرتین فینفع بذلک من الجنون و الوسواس والبرسام و المالیخولیا و اوجاع الحلق و الصدر و الرئة و السعال واللهیب و رماده من القلاع و امراض اللثة ذروراً و یکون من عصیره و عصیر التفاح والزبیب شراب. نقل فی الخواص ان اوقیة و نصفا منه تعدل رطلا من الخمر الخالص فی شدة التفریح مع حضورالذهن و بالطین الارمنی یمنع الخفقان و ینعش القوی الغریزیة و یزیل الیرقان و الحصی و یصفی اللون و هو یضرالطحال و یصلحه الصندل و شربة مائه اربع اواق و جرمه عشرة دراهم و بدله مثله ریباس و نصفه سنبل و ربعه اسارون.

لسان‌الحال. [لِ نُ لْ] (ع اِ مرکب) زبان حال. ما دل علی حالة الشیء او کیفیته من ظواهر امره فکانه قام مقام کلام یعبر به عن حاله فلم‌یفتقر معه الی کلام یقولون نطقت لسان الحال بکذا. (اقرب الموارد). قال الله تعالی: ما کان للمشرکین ان یعمروا مساجدالله شاهدین علی انفسهم بالکفر. (قرآن ۹/۱۷)، ضرورة انهم لم‌یشهدوا علی انفسهم بالسنتهم و انما شهدوا بالسنة احوالهم.

لسان‌الحق. [لِ نُلْ حَ ق ق] (ع اِ مرکب) هو الانسان الکامل المتحقق بمظهریة الاسم المتکلم. (تعریفات). لسان حق. انسان کامل.

لسان‌الحق. [لِ نُ لْ حَ ق ق] (اِخ) عمر. رجوع به عمربن سهلان الساوی شود. (تتمهٔ صوان الحکمة ص ۱۲۷ ح).

لسان‌الحق. [لِ نُ لْ حَ ق ق] (اِخ) عمر. رجوع به عمر خیام و رجوع به خیام شود.

لسان‌الحمرة. [لِ نُ لْ حُ م مَ رَ] (اِخ) و رقاءبن اشعر مکنی به ابوکلاب. و او از علمای انساب است. (ابن الندیم). هو ورقاءبن الاشعر البکری کان من افصح الناس و انسبهم و اعظمهم بصراً(؟) بالخطاب و کان حاضر البدیهة سریع الجواب حسن الحدیث. خرج المغیرةبن شعبة و هو امیر علی الکوفة فی غب مطر یسیر بظهر الکوفة فلقی لسان الحمرة فقال له: من این اقبلت یا اعرابی؟ قال من السماوة. قال کیف ترکت الارض خلفک؟ قال عریضة اریضة قال: و کیف کان المطر؛ قال: عفی الاثر و ملأ الحفر. قال ممن انت؟ قال من بکربن وائل. قال کیف علمک بهم؟ قال ان جهلتهم لم‌اعرف غیرهم. قال فماذا تقول فی بنی‌شیبان؟ قال سادتنا وسادة غیرنا. قال فماذا تقول فی بنی‌ذهل؟ قال سادة نوکی. قال فقیس‌بن ثعلبة؟ قال ان جاورتهم سرقوک و ان ائتمنتهم خانوک. قال فبنوتیم الله‌بن ثعلبة؟ قال رعاء البقر و عراقیب (؟) الکلاب. قال فماتقول فی بنی‌یشکر؟ قال صریح تحسبه مولی - لان فی الوانهم حمرة - قال فعجل؟ قال: احلاس الخیل. قال فحنیفة؟ قال یطعمون الطعام و یضربون الهام. قال فعنزة؟ قال لاتلتقی بهم الشفتان لؤما. قال فضبیعة اضجم؟ قال جدعاء و عفراء. قال: فاخبرنی عن النساء؟ قال النساء اربع: ربیع مربع و جمیع یجمع و شیطان سمعمع وغل لایخلع. قال فسّر؟ قال اما الربیع المربع: فالتی اذا نظرت الیها سرتک و اذا اقسمت علیها برتک و اما التی هی جمیع یجمع فالمراة تتزوجها و لها نشب فتجمع نشبک الی نشبها و اما الشیطان السمعمع فالکالحة فی وجهک اذا دخلت و المولولة فی اثرک اذا خرجت و اما الغل الذی لایخلع فبنت عمک السوداء القصیرة الورهاء الدمیمة التی قد نثرت لک بطنها ان طلقتها ضاع ولدک و ان امسکتها فعلی جدع انفک. ثم قال: ماتقول فی امیرک المغیرةبن شعبة؟ قال اعور زناء. فاخذه المغیرة الی منزله و عنده یومئذ اربع نسوة ومایزید علی الستین جاریة و قال له: ویحک هل یزنی الحر و عنده مثل هولاء ثم امرله بمال فاخذه وانصرف. (البیان و التبیین ج ۳ حاشیهٔ ص ۱۰۶).

لسان‌الحمل. [لِ نُ لْ حَ مَ] (ع اِ مرکب) زبان بره. آذان الجدی. (بحرالجواهر). نباتی است دوائی، ای سری قوم[1]. (مهذب الاسماء). نباتی است قابض و مجفف. بارتنگ. بارهنگ.[2] گیاهی است برگش مشابه به زبان بره. تخمش را به فارسی بارتنگ گویند. برای دفع اسهال نافع است. (غیاث). بردوسلام. خرقوله. (بحر الجواهر). ذنب الفارة:

ریزش سوهان اوست داروی اطلاق از آنک
هست لسان الحمل صورت سوهان او.
خاقانی.

صاحب اختیارات بدیعی گوید: نباتی است مانند زبان بره به شیرازی آن را ورق بارتنگ خوانند و آن دو نوع بود بزرگ و کوچک و ورق نوع کبیر بزرگتر بود و جوهر وی مرکب بود از مائیة و ارضیة. بمائیة مبرد بود و با رضیه قابض و سودمندتر آن بزرگ‌تر بود که تازه بود طبیعت آن سرد و خشک است در دوم ورق وی قابض و رادع بود، منع سیلان خون بکند و خشکی وی نه لذاع بود اصل وی چون از گردن صاحب خنازیر بیاویزند نافع بود و وی ورمهای گرم و شری و خنازیر و آتش فارسی و داءالفیل و صرع و نملة و سوختگی آتش را نافع بود و آب ورق وی قلاع را مفید بود و شیافات چشم را چون بوی بگدازند سودمند بود گویند که تب غب را نافع بود و آب ورق وی چون بیاشامند از اصل وی سه عدد در چهل و پنج درم شراب ممزوج کرده و گویند در تب ربع چهار عدد. اصل وی بر گزیدگی سگ دیوانه نهادن نافع بود و گویند مضر بود به سپرز و مصلح آن مصطکی و سلیخه بود و بدل آن ورق حماض بستانی بود. حکیم مؤمن در تحفه گوید: به فارسی بارتنگ و به ترکی «باغ یرپاغی» نامند و از جنس مرماخور است و صغیر و کبیر میباشد صغیر او را برگ کوچک و باریک و ملاست بیشتر و ساقش پراکنده و مایل به طرف زمین و گلش در طرف ساق و زرد و تخمش سیاه و کوچک و ساق قسم کبیر او به دستور (؟) پراکنده و مایل بسرخی و قریب به ذرعی میشود و تخمش ریزه‌تر از تخم صغیر و گلش مانند او و بیخ هر دو سست و با زغبت و نهایت سطبری آن تا بقدر انگشتی و منافع کبیر زیاده بر صغیر و از مطلق آن مراد صغیر است. در دوم سرد و خشک و برگ و تخم او الطف و جالی و رادع و قابض و مقوی جگر و مفتح و حابس نزف‌الدم جمیع اعضاء و پختهٔ برگ و بیخ او با نمک و سرکه و عدس رافع اسهال دموی و عصارهٔ او مسکن تشنگی و جهت فساد هضم و دق و سل و نفث الدم و سدهٔ سپرز و جگر و ضعف آن و سدر و صرع و تبهای حاره و ربو و جوشش دهان و لثه و قرحهٔ ریه و قئی الدم و سدّهٔ گرده و حرقةالبول و سیلان حیض و خون بواسیر و ضماد و ذرور او جهت التیام زخمها و ورم آن و سوختگی آتش و داءالفیل و قروح خبیثه و

۱ - در یک نسخهٔ خطی: هری ثوم؛ نسخهٔ دیگر: هری قوم(؟).
2 - Plantain.

ساعیه و آکله و نار فارسی و قطور آب او جهت درد گوش حار و امراض چشم و حمول او جهت درد رحم و اختناق آن و نواصیر و ضماد برگ او منقی چرک زخمها و التیام‌دهندهٔ تازهٔ آن و رادع اورام حارّه و شری و با نمک رافع سمیت زخم سگ دیوانه گزیده و با سفیداب جهت باد سرخ و مضمضهٔ طبیخ او و طبیخ بیخ آن جهت امراض دهان نافع و گویند مضر ریه است و مصلحش عسل و عصارهٔ او مضر سپرز و مصلحش مصطکی و قدر شربت از آب او ده مثقال تا نیم رطل و بدلش حماض بستانی است و گویند بالخاصیة سه عدد بیخ چون او را با چهار وقیه شراب ممزوج به آب بنوشند رافع تب غب و چهار عدد آن رافع ربع است و تخم او در افعال مانند عصارهٔ آن و بودادهٔ او قابض و مفری (؟) و مقوی امعا و رافع زحیر و قدر شربتش تا سه درهم است و عرق بارتنگ در تقویت قوّت ماسکه بیعدیل و در سایر افعال خفیف‌تر از عصارهٔ اوست - انتهی. ابوریحان بیرونی در صیدنه آرد: لسان الحمل «اورباسیوس» گوید به لغت رومی ارنغلوسن و اوروطوس و بلاطین هم گویند و بسریانی لسانا امرا و به پارسی هرگوش و خرگوش خوانند و در منقول آورده که به یونانی ارتوغلوس گویند و گویندکه ارنو به لغت ایشان بره را گویند و غلوس زبان را و به زبان لطینی اورا بلنطینی گویندو آن نوعی است از انواع نبات اسغول جز آنکه برگ او از برگ اسبغول درازتر بود. «دوس» گوید آن دو نوع است آنچه مقدار او بزرگتر است نفع او بیشتر. طبری اذن‌الحمل ذکر کرده است و ظاهر است که مراد نبات اذن‌الحمل یا نبات اسبغول است. «ص اونی» گوید سرد و خشک است در دوم و اورام حاد را بنشاند و سوختگی آتش را نافع بود درد گوش‌گرم را سود دارد و قروح امعا را مفید بود و این منافع در تخم او زیاده بود اسهال صفراوی را دفع کند و نزف‌الدم را مفید بود و نواصیر و قروح خبیثه را نافع بود و اگر بیخ او را در آب بپزند و به آن مضمضه کنند درد دندان را تسکین دهد و بیخی که پخته باشد در معالجهٔ گرده و جگر سودمند بود. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان)[1]. ضریر انطاکی در تذکرهٔ گوید: نبت معروف وکانه فی الحقیقة ضرب من الحرماخور کبیر و صغیر کلاهما اصفرالزهر حبه کالحماض غض عریض الورق لطیف الزغب بارد یابس فی الثانیة ینفع من الدق والسل والربو و نفث‌الدم و قروح الفم و الرئة واللثة و الطحال و الکلی وحرقة البول والنزف شربا والاورام طلاء و القروح ضماداً و ذروراً و یلحم و یجلو و یمنع الصرع و حرق النار و داءالفیل و سعی‌النملة و انتشار الاوا کل والنار الفارسیة و الحمیات و مطلق السدد و ضعف الکبد مطلقاً و اوجاع الاذن قطوراً والعین مع ادویتها و النواصیر و الارحام فرزجة و هو یضرالرئة و یصلحه العسل قیل و الطحال و یصلحه المصطکی و شربته من اوقیة و نصف الی نصف رطل و من بزره مثقال. و من خواصه ان تعلیقه ینفع الخنازیر و شرب ثلاثة اضلاع (؟) منه لحمی الغب و اربع و للربع - انتهی. لسان‌الحمل‌الصغیر، آذان الشاة. (ابن البیطار). لسان‌الحمل‌الکبیر. بارتنگ. بارهنگ. آذان‌الجدی.

لسان‌الحیة. [لِ نُ لْ حَیْ یَ] (ع اِ مرکب) مارزبانک[2]. مارزبان. از انواع سرخسها و در تمام نقاط مرطوب و معتدل فراوان است و هر پایهٔ آن دارای دو برگ است که یکی گسترده و دیگری بصورت ساقه‌ای است که هاگدانها مانند سنبله‌ای بر روی آن قرار گرفته‌اند. برای بند آوردن خون و التیام جراحات و به عنوان قابض به کار میرود. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۱۶۹).

لسان‌الدین. [لِ نُـــــدْ دی] (اِخ) لقب محمدبن عبدالله‌بن خطیب قرطبی است.

لسان‌الدین. [لِ نُدْ دی] (اِخ) محمد. پدر مولانا عبدالله ... از حکما و منجمین معاصر تیمور است. (حبیب السیر ج ۲ ص ۱۷۷).

لسان‌الذئب. [لِ نُذْ ذِءْبْ] (ع اِ مرکب)[3] از تیرهٔ گاوزبانیان مانند لسان الکلب و دارای همان خواص است. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۴۳).

لسان‌السبع. [لِ نُسْ سَ بُ] (ع اِ مرکب) نباتی است دوائی. برگش دراز و اطراف او مانند اره و صلب و سبز مایل به سفیدی و زردی و شاخها پراکنده و بقدر دو ذرع و بر سر آن قبه‌ای مستدیر و گلش بنفش و بیخ او مربع و سیاه و ربیعی است. در سوّم گرم و خشک و طبیخ او جهت حصاة گرده و مثانه و فرزجهٔ بیخش جهت گشودن حیض و اخراج جنین نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ورق حدید الاطراف کاسنان المنشار جعد خشن فیه مرارة وحدة حار یابس فی الثانیة یفتت الحصی قیل عن تجربة و یدرو یسقط الاجنة نقلاً و لانعرفه. (تذکرهٔ ضریر انطاکی).

لسان‌الصدق. [لِ نُصْ صِ] (ع اِ مرکب) ثناء نیکو. ثناء باقی. ثنای نیک و راست. ذکرالحسن. (اقرب الموارد). رجوع به لسان شود.

لسان‌العصافیر. [لِ نُلْ عَ] (ع اِ مرکب)[4] زبان گنجشک. رجوع به زبان گنجشک شود. گنجشک زوان. (اختیارات بدیعی). ون. (نزهة القلوب). ثمر شجر دردار باشد. (تاج العروس). بار درختی است که به فارسی آن را اَهر گویند و آن بار را تخم اهر و زبان گنجشک گویند. (منتخب اللغات). رجوع به اهر شود. دارکیسه. ماقر. طالسفر. وگویند برگ زیتون هند است. مران. بار بنفش[5]. حکیم مؤمن در تحفه گوید: به فارسی زبان گنجشک نامند. درخت او قسمی از درخت دردار و عظیم است برگش شبیه به برگ بادام و ثمرش عریض و طولانی و متفرق و در جوف هر یک دانه‌ای از تخم خربزه درازتر شبیه به زبان گنجشک و سرخ و مغز او سفید مایل به زردی و با تندی و تلخی و قوتش تا ده سال باقی است. در آخر دوم گرم و خشک و مسکن ریاح غلیظه و درد پهلو و کمر و رحم و تهیگاه و مفص و مدر بول و مفتت حصاة و با رطوبت فضلیه و بغایت محرک باه و جهت خفقان و ضیق النفس و سرفهٔ مزمن و تقویت اعضای تناسل و فرزجهٔ او با زعفران و عسل بعد از طهر جهت اعانهٔ حمل از مجربات و مصدع محرورین و مصلحش گشنیز و شربتش تا سه درهم و بدلش جوزبوا بوزن او و نصف آن بهمن سرخ است و نزد بعضی گردگان و تودری سرخ به وزن او و برگش منقی زخمها و التیام‌دهندهٔ آن و ضماد پوست او با سرکه جهت کوفتگی عضلات مفید است - انتهی. صاحب اختیارات بدیعی گوید: ثمرهٔ درختی است که آن را به پارسی اهر خوانند و به شیرازی تخم آن ثمر را تخم اهر گویند و به پارسی گنجشک زوان و زبان گنجشک نیز گویند. طبیعت آن گرم بود در دوم و تر بود در اول و ورق درخت وی را قبضی بود. ماسویه گوید: لسان‌العصافیر درد خاصره را نافع بود و سنگ بریزاند و باه را زیاده کند و قوت مجامعت بدهد. بدیغورس (؟) گوید خفقان را نافع بود و بدل آن در تحریک باه به وزن آن جوز مقشر [بوا] بود و بوزن آن تودری سرخ و گویند بدل آن نیم وزن آن بهمن سرخ بود - انتهی. ابوریحان بیرونی گوید: «بشیر» گوید به پارسی او را مرغ زبانک گویند و زبان گنجشک نیز گویند و به لغت سندی اندرجو و بسریانی لسنا اصفرا (عصفرا) گویند ابومعاذ گویدبه سجزی او را نامی کرده‌اند و معنی او به پارسی سرو بود یعنی شاخ حیوان و به زابلی شنگ گوید. «او» گوید گرم است در دوم تر است در اول. باه را تقویت کند و خفقان را سود دهد. برگ او سرد است در اول و خشک

۱ - چنانکه مکرّر در این لغت‌نامه گفته‌ایم نسخه‌ای از ترجمهٔ صیدنه در دسترس من است با اغلاط بسیار و نسخهٔ دیگری هم نیافتم.

2 - Ophioglossum (گل گلاب).

3 - Anchusa cynoglosse.

4 - Macer. Le frêne.

۵ - در بحرالجواهر: بارنقش(؟).

است قابض بود. ریشهای تر را پاک کند و اگر پوست او را به سرکه بسرشند و بر برص طلا کنند منفعت کند. بدل او در تقویت باه بوزن او جوز مقشر است و به وزن او تودری سرخ و نیم وزن او بهمن سرخ. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان).

لسان‌العصفور. [لِ نُلْ عُ] (ع اِ مرکب) برگ زیتون هندی. طالیسفر. (از بحر الجواهر). رجوع به گنجشک زوان و زبان گنجشک شود. ضریر انطاکی در تذکره آرد: ثمرالدردار عراجین کالحبة الخضراء الا فی الاستطالة کان غلفه ورق الزیتون الملفوف داخلها الثمرة الی صفرة و سواد و حدة یقع فی التراکیب الکبار و یجنی فی الخریف قرب المیزان و تبقی قوّته عشر سنین و هو حارّ یابس فی الثالثة یسکن الریاح الغلیظة والمغص و اوجاع الجنب والظهر والرحم و یدر و فرزجة منه مع الزعفران و العسل و بعد الطهرتعین علی الحمل مجرب و هو یهیج الباه و یصدع المحرور و تصلحه الکزبرة و شربته ثلاثة و بدله مثله نصف کبابة.

لسان‌الغیب. [لِ نُلْ غَ] (ع اِ مرکب) زبان نهان. || آنکه اسرار نهانی و پنهان گوید. || (اِخ) لقب خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی. رجوع به حافظ شود. || نامی است که‌به دیوان شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی داده‌اند بعلت تفألها که با آن کنند و گویند با واقع مطابقت کند.

لسان‌القوم. [لِ نُلْ قَ] (ع اِ مرکب) سخن‌گزار قوم. متکلم قوم. (اقرب الموارد). رجوع به لسان شود.

لسان‌الکلب. [لِ نُلْ کَ] (ع اِ مرکب) حماض. نباتی است دوائی. و حماض را بدین اسم باز خوانند. (اختیارات بدیعی). از گیاهان دولپه‌ای پوسته گلبرگ و از تیرهٔ گاوزبانیان است. خشونت برگهای باریک آن بسیار و بواسطهٔ سمیت کمتر مورد استعمال دارد[1]. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۴۲). نزد بعضی لسان‌الحمل و نزد جمعی حماض صغیر است و مذکور شد و نزد بعضی نباتی است برگش شبیه به برگ بارتنگ و درازتر و باتغبر و بسیار نرم و اطرافش تند و ساقش زیاده بر دو ذرع و شعبهٔ او بسیار و گره‌دار و باریک و گلش بنفش و تخمش باریک و اول تابستان میروید و منبتش حوالی آبهاست و بیخش سفید و پرشعبه و شعبها مثل ریسمان باریک و مشبک. در اول گرم و در دوم خشک و طبیخ او بقدر یک رطل رافع (؟) سپرز و ضمادش جهت التیام زخمهای تازه و گوشت آوردن زخمهای کهنه مؤثر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

لسان‌الکلب. [لِ نُلْ کَ] (اِخ) نام شمشیر تبع. || نام چند تیغ دیگر. (منتهی الارب). اسم سیوف. (اقرب الموارد).

لسان‌الله. [لِ نُلْ لا] (ع اِ مرکب) حجت و کلام خدای. یقال فلان ینطق بلسان الله. (منتهی الارب). رجوع به لسان شود.

لسان‌المزمار. [لِ نُلْ مِ] (ع اِ مرکب) اطراف نای گلو. (منتهی الارب). قسمتی از حلق جرم حلق لاجل التصویت به داخل القصبة یتضایق عند طرف القصبة ثم یتسع عندالحنجرة فیبتدأ من سعة الی ضیق ثم الی فضاء واسع کما فی المزمار. (بحر الجواهر).

لسان‌الملک. [لِ نُلْ مُ] (اِخ) محمدتقی سپهر مؤلف ناسخ التواریخ. رجوع به سپهر کاشانی شود.

لسان‌المیزان. [لِ نُلْ] (ع اِ مرکب) زبانهٔ ترازو. زبان ترازو. (مهذب الاسماء). رجوع به لسان شود.

لسان‌النار. [لِ نُنْ نا] (ع اِ مرکب) زبانهٔ آتش. شعلتها (ای شعلة النار) و قیل ما یتشکل منها علی شکل اللسان. (اقرب الموارد). رجوع به لسان شود.

لسان بایره. [لِ یِ رَ] (اِخ) از دیهها و از کرودقم. (تاریخ قم ص ۱۳۷).

لسان حق. [لِ نِ حَ‌ق‌ق] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) زبان حق. لسان‌الحق:

هر که باشد لسان حق جانا
به کلام خدا بود گویا.
(از آنندراج).

لسانی. [لِ نی‌ی] (ع ص نسبی) منسوب به لسان. زبانی.

لسانی. [لِ] (اِخ) او را دیوانی است فارسی.

لسانی. [لِ] (اِخ) یحیی. از شعرای قرن نهم عثمانی. این بیت او راست:

تغافل ایلمک یکدر لسانی طعن نا اهله
قولاقی طوتمق بیلورسک قول اعدایه سفاهتدر.
(قاموس الاعلام ترکی).

لسانی. [لِ] (اِخ) شیرازی. وی آخرین کس از بیست و دو شاعر شیعه است که در مجالس‌المؤمنین مذکور شده و بواسطهٔ تعصبی که نسبت به مذهب خود داشته بیشتر قابل ذکر است تا بسبب رتبهٔ شاعری، زیراکه هر چند میگویند متجاوز از صد هزار شعر سروده گفتار او بسیار کم معروف است[2]. و اگر چه در آتشکده و هفت‌اقلیم نام او مسطور است ولی رضاقلیخان نام وی را از قلم انداخته است. بیشتر ایام عمر را در بغداد و تبریز بسر برد و کمی قبل از غلبهٔ سلطان سلیمان بر تبریز وفات یافته است. مؤلف مجالس المؤمنین گوید: بواسطهٔ اخلاصی که به حضرات ائمه علیهم‌السلام داشت تاج دوازده ترک شاهی را از سر نمی‌نهاد تا آنکه وقتی که سلطان سلیمان رومی متوجه تسخیر تبریز بود چون خبر قرب وصول او به مولانا رسید اتفاقاً در آن وقت مولانا در مسجد جامع تبریز بتعقیب نماز مشغول بود استماع آن خبر کرد دست برداشت و دعا کرد که خدایا این متقلب به تبریز می‌آید و من تاج از سر نمیتوانم نهاد و مشاهدهٔ استیلای او بخود قرار نتوانم داد مرا بمیران و به درگاه رحمت خود واصل گردان. این مضمون گفت و سر بسجده برد و در آن سجده جان به جان آفرین سپرد. چنانکه گوید:

گر بند لسانی گسلد از بندش
در خاک شود وجود حاجتمندش
بالله که ز مشرق دلش سر نزند
جز مهرعلی و یازده فرزندش.

در جمع اشعار خود توجهی نداشت. آثار او را پس از مرگ، شریف تبریزی که از شاگردان وی بود جمع آورد. اما مجموعهٔ مزبوره بقدری بد بود که بنابر قول آتشکده بسهواللسان شهرت یافت. وفاتش به سال ۹۴۰ هـ.ق. بوده است. (ترجمهٔ تاریخ ادبیات ایران تألیف براون ج ۴ ص ۱۵۷). صادقی کتابدار در مجمع الخواص آرد: مولانا لسانی از اهل شیراز است و شاعری معروف و مشهور. و مستحق محروم مانند وی کم پیدا میشود ولی عقیدهٔ پاکی داشت و مستجاب الدعوة بود. گویند روزی محبوبش به صوابدید رقیبان از او وجه هنگفتی میخواهد تا شاید بعلت نداشتن آن شرمنده گردد و بکویش کمتر رفت و آمد کند. مشارالیه با اینکه بی‌چیز بود خواهش وی را می‌پذیرد و بنظرش میرسد که گشایش این گره فقط به دست میرنجم که وزیر اعظم و امیرا کرم وقت بود میتواند باشد. بنابراین بالبدیهه قصیده‌ای در مدح میر میگوید و بدیدنش میرود. میگویند در حمام است. هنگامی که میر در جامه کن حمام بود میخواهد وارد حمام شود ولی دربانان نمیگذارند. وی سراسیمه شیشهٔ سقف حمام را میشکند و نگاه میکند، در همان حال از خاطر میر خطور میکند که چرا لسانی در ملازمت ما نیامد. از بالا جواب میدهد که آمده است ولی دربانان نمی‌گذارند. میر چون از قضیه آگاه‌میشود بدو اجازهٔ ورود میدهد و چون قصیده‌اش را بسیار می‌پسندد وجهی را که خواجه‌زاده خواسته بود عیناً بدو عطا میکند. شاعر وجه در دست پیش محبوب خود میرود ولی محبوب از کار خود شرمنده شده پوزشها میخواهد. خلاصه وقوع اینگونه حوادث از شاعر مذکور دور نیست

1 - Cynoglossa.

۲ - نسخه‌ای از دیوان وی در موزهٔ بریتانیاست بعلامت 307.

زیرا مردی خوش‌عقیده بود. مولانا لسانی مستغنی الالقاب است و چون این رسالهٔ مختصر چندان گنجایش ندارد که منتخباتی از اشعار وی در آن نوشته شود از اینرو بیتی چند درج میگردد. ابیات ذیل از آن جمله است:
چه بد کردم که دیگر مهر بر تنگ شکر داری
نقاب ناز بر گل زهر در بادام تر داری
نه زان کاکل تراشیدی که سرگردان کنی دلها
نهال نازکی وز جوش مرغان دردسر داری.
منم زان خوی نازک آستین بر چشم تر مانده
ز مژگان تا جگر صد پرده خون بر یکدگر مانده
من از غم دست بر سر او به هر جا دیده بیدردی
بر غم من تواضع کرده و دستی بسر مانده
به خنجر قصد قتلم کرده و از صورت حالم
چو صورت مانده حیران دست و خنجر بر کمر مانده
رقیب از حسن طالع صد صبوحی کرده با جانان
لسانی همچنان از جام اول بیخبر مانده.

※

نه لاف دوستی با دلربایی میتوانم زد
نه در راه وفایش دست و پایی میتوانم زد
تو کز سوز محبت بی‌نصیبی چارهٔ خود کن
که من پروانه‌ام خود را بجایی میتوانم زد
در اثبات وفا گر من خموشم یار میداند
که عاشق‌پیشه‌ام لاف وفایی میتوانم زد.

※

چه فریاد است یارب کز من دیوانه میخیزد
که از فریاد من صد یارب از هر خانه میخیزد
به درد چشم مستش کرده‌ام کیفیتی حاصل
که در هشیاری از من نعرهٔ مستانه میخیزد
لسانی تازه کرد افسانهٔ من شرح مجنون را
چنین باشد ولی افسانه از افسانه میخیزد.

※

بغل غیر ز مکتوب تو چون غنچه پر است
من دلتنگ بیک حرف زبانی مشتاق.

※

به دستی عاشق از سنگ ملامت خانه میسازد
به دیگر دست تا بر سر زند ویرانه میسازد
میان زهد و رندی عالمی دارم نمیدانم
که چرخ از خاک من تسبیح یا پیمانه میسازد.

※

گر به گل پیوستم از بخت بد من خار شد
ور مسیحا را بجان همدم شدم بیمار شد
گر ملک در خانه بردم سوختم از معصیت
ور پری در پرده پروردم سگ بازار شد.

※

زهی عشقت به باد بی‌نیازی داده خرمنها
خم فترا ک زلفت سرکشان را طوق گردنها
به خاک آستانت خواب مرگم برده بود امشب
سگان آن سر کو ناله‌ها کردند و شیونها.

※

نگه‌دار از هوای گرم گلبرگ تر خود را
مریز ای گل عرض[1] بشناس قدر گوهر خود را
بطفلی کشتی دریای خوبی صد خطر دارد
نگه‌دار ای پسر تا میتوانی لنگر خود را.

※

همچو گل جامه مکن چاک که از لطف بدن
میتوان یافت که در دل چه خیال است ترا.

※

از کجا می‌آیی ای گلبرگ خندان از کجا
از کجا چشم و چراغ دردمندان از کجا
طور من بد آرزو بیحد بتان مشکل پسند
من کجا سودای این مشکل پسندان از کجا.

※

غم و اندوه و بلا گرد لسانی جمعند
عاشق امروز بجمعیت او کم باشد.

※

سودا همان و عشق همان و جنون همان
یعنی همان لسانی دیوانهٔ توام.

※

میرم به داغ هجر تو تا تشنگان وصل
بینند حال من نکنند آرزوی تو
در چشمه‌سار آبله ترسم گلی کند
خاری که مانده در قدم از جست و جوی تو.

※

تو گرم هلاک خواهی دگران مزید عمرم
بعقوبتی بمیرم که از آن بتر نباشد.

※

گر توان بوسید لبهای شکرخند ترا
جان سپردن سهل باشد آرزومند ترا
آن پسر دی با پدر میرفت و میگفتند خلق
خون ما چون شیر مادر باد فرزند ترا.

※

امروز پریشانتر از آنم که توان گفت
وز درد جدائی نه چنانم که توان گفت
بیدادگری پنجه فروبرده بخونم
نگرفته جهنی رگ جانم که توان گفت
جایی من دیوانه بشکلی نگرانم
اما نه بشکلی که توان گفت.

※

بگذار تا سیاهی داغش برم به خاک
کاین داغ را فتیله ز پیراهن کسی است.

※

مردیم و سرگرانی او همچنان که هست
ناز عتاب و تندی خو همچنان که هست
از بیم غم لسانی آزرده شد خموش
طعن زبان بیهده‌گو همچنان که هست.

※

تو نخل حسنی و جز ناز و فتنه بار تو نیست
کدام‌فتنه که در نخل فتنه‌بار تو نیست
هزار میوه ز بستان آرزو چیدم
یکی بلذت پیکان آبدار تو نیست
گرم به جور و جفا میکشی نمیرنجم
که مست حسنی و اینها به اختیار تو نیست
ز گفتهٔ تو لسانی کتاب شوق پر است
به صفحه‌ای نرسیدم که یادگار تو نیست.

※

مصلحت بند که گردد یار و نگذارد رقیب
مصلحت خوب است اما مصلحت بینش بد است.

※

هر خسته که دور از بت سیمین‌تن خویش است
تا زنده بود در هوس مردن خویش است
ای هم‌نفسان آتشم از من بگریزید
هر کس که به من دوست بود دشمن خویش است.

※

خوبرویان همه بدخواه دعا گوی خودند
نیست گوشی که در او پند بدآموزی نیست
چشمم از روز بد تست لسانی بی‌نور
چشم بد دور که مانند تو بدروزی نیست.

※

اگر با بنده یاری مهربانی بیش ازین باید
وگر نامهربانی سرگرانی بیش ازین باید.

※

نی همین سررشتهٔ بیداد میباید گرفت
مهربانی و وفا هم یاد میباید گرفت.

※

نخل حیات من دل پرخون برآورد
نخلی که خون خورد به ازین چون برآورد
لیلی سری که شام اجل برد زیر خاک
صبح قیامت از دل مجنون برآورد.

※

گفته‌ای عاقبت کار لسانی مرگ است
مردم و عاقبت کار نه پیداست مرا.

※

گر بمیرم این سخن بر گور من نتوان نوشت
غیر، همدم، بلکه همزانو، لسانی بی‌نصیب.

※

پس از صد بیقراری جان سپردم قصه کوته شد
همین آرام دیدم بعد چندین اضطراب امشب
حساب داغ دل میکردم امشب سوختم جانا
به من گردید روشن گرمی روز حساب امشب.

※

فلک روزی که میزد خرگه حسن تو دانستم
که‌جای پاسبانان وفا بیرون درگاه است.

※

مردن به خاکپای تو با جان برابر است
خاک درت به چشمهٔ حیوان برابر است
بیداریی که زلف تو نبود برابرم
با صد هزار خواب پریشان برابر است
هرگز غبار خاطر موری نبوده‌ایم
این سلطنت به ملک سلیمان برابر است.

※

نه با تو دست هوس در کمر توان کردن
نه آرزوی تو از دل به در توان کردن
نه از پی تو توان آمدن ز بیم رقیب

---

۱ - نل: عرق.

نه بی تو رو به دیار دگر توان کردن
بیا که گریهٔ من آنقدر زمین نگذاشت
که‌از فراق تو خاکی‌به سر توان کردن.

*

خدا به دست من آن طرهٔ دو تا نگذاشت
غریب سلسله‌ای داشتم خدا نگذاشت
به روز مرگ نویسم خطی که دامن عمر
گرفته‌بودم و ایام بیوفا نگذاشت
رقیب حاصل گلزار وصل غارت کرد
گلی برای لسانی بینوا نگذاشت.

*

ترا خوشست به مژگان خراش خاطر من
ولی تراوش مژگان آبدار بد است
گل‌هرات ز بستان خیر خوبی نیست
هوای کار لسانی در این دیار بد است.

*

هم زمام ناقه کوتاه است و هم لیلی مطیع
آرزوی دل بلند و دست مجنون کوته است.

این گونه ابیات بسیار دارد. در تبریز در گذشت و قبرش در جوار قبر باباحسن است. (ترجمهٔ مجمع الخواص ص ۱۳۳ تا ۱۳۵). امیرعلیشیر نوائی در مجالس النفائس آرد: از شیراز است و خوش‌محاوره و خوش‌صحبت و اکثر خطوط را نیک می‌نویسد. این دو بیت از اوست:

نه با تو دست هوس در کمر توان کردن
نه آرزوی تو از دل به در توان کردن
فغان که گریهٔ من آنقدر زمین نگذاشت
که‌در فراق تو خاکی‌به سر توان کردن.

(مجالس النفائس صص ۱-۱۶۰).
صاحب قاموس الاعلام گوید: مولانا لسانی از شعرای مشهور ایران و از مردم شیراز است و در تبریز و بغداد میزیسته و بسال ۹۴۱ هـ.ق. در تبریز درگذشته است. به گفتهٔ دولتشاه در تذکره، اشعار وی از قبیل شتر و گربه است. این بیت ازوست:

هرگز غبار خاطر موری نبوده‌ایم
این سلطنت به ملک سلیمان برابر است.

(قاموس الاعلام ترکی).
لسانین. [لِ نَ] (ع اِ) تثنیهٔ لسان. ‖زبان فارسی و عربی.
— ذواللسانین؛ دوزبان. آنکه به دو زبان سخن تواند گفت. آنکه به تازی و پارسی سخن تواند کرد. رجوع به ذواللسانین شود.
لسانیة. [لِ نی یَ] (ع ص نسبی) لسانی. منسوب به لسان.
— حروف لسانیة؛ «ر» «ز»، «س»، «ش»، «ص»، «ض». (اقرب الموارد).
لسب. [لَ] (ع مص) گزیدن مار و کژدم. (زوزنی). گزیدن مار و جز آن. ‖به تازیانه زدن کسی را. (منتهی الارب). زدن. (منتخب اللغات). ‖چسبیدن به چیزی. ‖لیسیدن عسل. (منتهی الارب). لیسیدن انگبین و روغن. (تاج المصادر). ‖فراهم آوردن. (منتخب اللغات).
لسبرم. [لَ بَ رَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان نرم‌آب بخش دودانگهٔ شهرستان ساری، واقع در یازده‌هزارگزی شمال سعیدآباد. دارای ۳۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
لس‌بس. [لِ بُ] (اِخ)[1] نام جزیره‌ای در دریای اژه یا بحرالجزائر. داریوش بزرگ آن را تسخیر کرده است. (ایران باستان ج ۱ ص ۶۵۵ و ۶۹۲). صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید:نام اصلی جزیرهٔ مدللی است. رجوع به مدللی شود.
لسبو. [لَ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان اشکور پایین بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در ۶۳ هزارگزی جنوب رودسر، کنار راه عمومی مالرو اشکور به قزوین. کوهستانی. سردسیر. دارای ۱۷۵ تن سکنه. شیعه. گیلکی و فارسی‌زبان. آب آن از چشمه‌سار و رودخانهٔ لسبو. محصولات آنجا غلات و بنشن و گردو و لبنیات و عسل. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است و بقعه‌ای بنام امامزاده قاسم و ابراهیم دارد که بنای آن قدیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
لسبو محله. [لَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در ششهزارگزی خاوری رودسر و ۱۵۰۰ گزی رودسر به شهوار. جلگه معتدل و مرطوب و مالاریائی دارای ۲۰۶ تن سکنهٔ شیعه. گیلکی و فارسی‌زبان. آب آن از پل‌رود. محصول آنجا برنج. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
لسبة. [لَ بَ] (ع اِمص) اسم از لسب، و منه: المرأة عقربٌ حلوة اللسبة. (منتهی الارب)؛ یعنی زن کژدمی است شیرین‌گزش.
لسپارمدک. [لِ م دُ] (اِخ)[2] نام کرسی بخش در «ژیرند»، واقع در شصت‌هزارگزی شمال غربی بردو به فرانسه، دارای راه‌آهن و ۳۴۲۲ تن سکنه.
لسپس. [لِ سِ] (اِخ)[3] فردینان دو. سیاستمدار فرانسوی. مولد ورسای (۱۸۹۴-۱۸۰۵ م.). او کانال سوئز را حفر کرد و به حفر کانال پاناما نیز قیام کرد.
لسپنجاه. [لَ پ] (اِخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان واقع در پنجهزارگزی شمال باختری آستانه و سه‌هزارگزی راه شوسه. جلگه. معتدل. مرطوب و مالاریائی. دارای ۹۶ تن سکنه. شیعه. گیلکی و فارسی‌زبان. آب از استخر محلی. محصول برنج و ابریشم. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
لست. [لَ] (ص) خوب و نیکو. (برهان) (جهانگیری):

نفسی پر ز سماع و نفسی پر ز نزاع
نفسی لست و ابالی نفسی نفس خریم.

مولوی (از جهانگیری).
اما «لست» در این شاهد عربی صیغهٔ متکلم وحده از «لیس» است یعنی با کسی ندارم، مرادف لاابالی. (فرهنگ نظام از حاشیهٔ لغات متفرقه برهان قاطع). ‖چیزی قوی و البان؟ (لغت‌نامهٔ اسدی). هر چیز قوی. (برهان) (جهانگیری). محکم:

گرسپر شدن بتا ز من درخور هست
زیراکه ندارم ای صنم جوزهٔ[4] لست. لبیبی.

لست. [لَ تَ] (ع فعل) نیستی تو. و در بیت ذیل ظاهراً مخفف لست اهلا للعطاء و للصلة و امثالهماست:

هست فتوای فتوت را قلم در دست او
پاسخ فتوا نعم راند بجای لا و لست. سوزنی.

لست. [لَ] (اِ) اعتصاب کارگران (در لهجهٔ کرمان)؟
لسترانج. [لِ] (اِخ)[5] از مستشرقین بزرگ انگلیسی. رجوع به گی لسترانج شود.
لستره. [ ] (اِخ) شهر لیکاونیه است که به مسافت ۲۴ میل به طرف جنوب ایقونیه واقع شده و الحال او را ذوالدرا مینامند. پولس دو مرتبه بدانجا رفت اولا با برنابا (اع ۱۴:) در وقتی که اهالی آنجا پولس را هرمس خواندند و سپس وی را سنگسار کردند. ثانیاً باسیلاس بدانجا رفت (۱ ع ۱۶:) و احتمال قوی میرود که تیموتاوس در آنجا مولود گشت (۱ ع ۱:۱۶ مقابل ۲ تیمو ۱۱:۳). (قاموس کتاب مقدس).
لستریة. [لِ ری یَ] (اِ) ظفره[6]. تستریة. رجوع به ظُفْرة شود.
لستک. [لِ تُ] (اِخ)[7] ژان هرمان کنت. جرّاح فرانسوی. (۱۶۹۲-۱۷۶۷ م.).
لستن. [لِ تَ] (مص) لیسیدن:

لستند آستانت بزرگان و مهتران
چون یوز پیر گشته[8] به لب کاسهٔ پنیر.

سوزنی (از آنندراج).

---

1 - Lesbos.
2 - Lesparre - Médoc.
3 - Lesseps.
۴ - ن‌ل: چیزی، و شاید: خرزه.
5 - Le Strange.
6 - Hieracium pilosella? (شک ازلکلرک‌است)
7 - Lestocq.
۸ - در جهانگیری: لسته.

لسد. [لَ سَ / لَ] (ع مص) مکیدن بچه همهٔ شیر مادر را. (منتهی الارب). شیر مکیدن بچه. (منتخب اللغات). شیر خوردن آهوبره از مادر. ||لیسیدن انگبین. (تاج المصادر). لیسیدن عسل. (منتخب اللغات) (منتهی الارب). ||به زبان لیسیدن آوند. (منتهی الارب).

لسدیگیر. [لِ پر] (اِخ)[1] فرانسوا دوک دو. مارشال فرانسه و امیر الامراء به عهد هانری چهارم و لوئی سیزدهم و یکی از مشهورترین کاپیتن‌های زمان خود. مولد سن بنه دو شامپسر (هُت - آلپ) (۱۵۴۳-۱۶۲۶ م.).

لسرآباد. [ ] (اِخ) مهرآباد و یقال لسرآباد. از دیه‌های قاسان. (تاریخ قم ص ۱۳۸).

لسس. [لُ سُ] (ع ص، اِ) شتربانان زیرک و ماهر. (منتهی الارب).

لس شدن. [لَ شُ دَ] (مص مرکب) به فالج مبتلی گشتن. فالج شدن. بی حس‌شدن. لمس شدن. و نیز رجوع به لس شود.

لسع. [لَ] (ع مص) گزش. گزیدن. گزیدن مار و کژدم و منج. (تاج المصادر). گزیدن مار و گزدم(بحرالجواهر). زدن و گزیدن از دنبال چنانکه در زنبور و عقرب. گزیدن مار و کژدم. یا لسع نیش زدن صاحب نیش است و لدغ گزیدن‌به دهان. (منتهی الارب). قرص. ||اذیت دادن کسی را به زبان و رنجانیدن. (منتهی الارب). کسی را بد گفتن. (تاج المصادر). ||رفتن و سفر کردن. (منتهی الارب).

لسعاء. [لَ] (اِخ) جایگاهی است. لسعی. (منتهی الارب).

لسعة. [لُ سَ عَ] (ع ص) سخت رنجاننده مردم را به زبان و عیب‌کننده: یقال هو لسعة؛ ای قرّاصة للناس بلسانه. (منتهی الارب).

لسعة. [لَ عَ] (ع اِ) گزیدگی. گزش[2]. لدغة. نهشة.

لسعی. [لَ عا] (اِخ) لسعاء. موضعی است. (منتهی الارب).

لسفیجان. [لِ] (اِخ) نام دهی از دهستان ناتل رستاق بخش نور شهرستان آمل، واقع در ۱۷هزارگزی جنوب خاوری سولده و ۱۲هزارگزی جنوب راه شوسهٔ کناره. دشت، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۱۰۰ تن سکنه در تابستان و ۵۰ سکنه در زمستان. شیعی‌مذهب و فارسی و مازندرانی زبان. آب آن از وازرود، محصول برنج و مختصر غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

لسق. [لِ] (ع ص) متصل. ملاصق. لسیق. (منتهی الارب).

لسق. [لَ سَ] (ع مص) برچسبیدن شش بر پهلو و تهیگاه از تشنگی. (منتهی الارب). شش شتر به پهلو وادوسیدن از غایت تشنگی. (تاج المصادر). لصق. (منتهی الارب).

لسق. [ ] (اِ) قسمی گاوزبان (کازع)[3].

لسقواچ. [لِ] (اِخ) نام قصبهٔ مرکز قضا در سنجاق نیش از صربستان، واقع در ۳۵هزارگزی جنوب نیش کنار نهر موراوی. دارای ۹۷۹۰ تن سکنه. و از جمله قطعاتی است که طبق عهدنامهٔ برلن به صربستان واگذار شده و اکثر اهالی همجوار آن از نژاد آرناؤد و مسلمانند که قبل از واگذاری به ممالک عثمانی مهاجرت کرده و بدانجا اقامت گزیده‌اند.(قاموس الاعلام ترکی).

لسقوفچه. [لِ چَ] (اِخ) نام قصبه‌ای در سنجاق طرنوی در بلغارستان، واقع در ۲۰هزارگزی شمال شرقی طرنوی کنار نهر اسلاتار شعبهٔ رود یانتره که به دانوب میریزد، دارای ۶۴۲۵ تن سکنه. این قصبه را بر تپهٔ فوقانی مناستری است. (قاموس الاعلام ترکی).

لسقویک. [لِ] (اِخ) نام قصبهٔ مرکز قضا در ولایت و سنجاق یانیه، واقع در ۶۵ هزارگزی شمال یانیه کنار نهر چارشووه که به نهر ویوسه میریزد، در محل مرتفعی واقع گشته و دارای ۲۷۰۰ تن سکنه و چندین جامع و تکیه و یک چارسوق و یک منار ساعت دارد، در اوائل مرکز یک ناحیه بود بعداً مدتی سمت مرکزیت یک سنجاق تازه و جدیدالاحداث را پیدا کرد. و سپس بار دیگر مبدل به مرکز قضا گشت.اهالی مسلمان و در امور تجارتی و صرافی مهارت و زبردستی تامه دارند. (قاموس الاعلام ترکی).

لسقویک. [لِ] (اِخ) نام قضائی است در ولایت و سنجاق یانیه و از طرف جنوب شرقی و جانب جنوب به دو قضای قونیچه و نقس یانیه و از سوی مغرب و شمال غربی به سنجاق ارکری و از سمت شمال و شمال شرقی به سنجاق کوریجه محدود میباشد. ۴۹ قریه دارد و عدهٔ نفوسش به ۱۸۰۵۲ نفر بالغ می‌گردد و اکثر مسلمانند. اراضی آن چندان حاصلخیز نیست و غالب نقاط سنگلاخ میباشد مراتعی نسبتاً خوب و گوسفند و بز و حیوانات اهلی دیگر دارد و محصولاتش از حبوبات متنوعه و پاره‌ای سبزیجات و میوه‌جات است. (قاموس الاعلام ترکی).

لسک. [لِ] (ص) لخت. عریان. (در تداول مردم گناباد خراسان).

لسک. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان کوهپایه بخش بردسکن شهرستان کاشمر (ترشیز) واقع در ۳۶ هزارگزی شمال خاوری بردسکن. کوهستانی. معتدل. دارای ۶ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

لسکار. [لِ] (اِخ)[4] نام کرسی بخش در «پیرنهٔ سفلی» از ولایت پو به فرانسه، دارای راه‌آهن و ۱۸۷۱ تن سکنه است.

لسکن. [لِ کَ] (اِخ)[5] توماس دوفوانسیور دو. مارشال فرانسه، برادر لترک. مولد بآرن. وی پس از جراحتی که در جنگ پاوی (۱۵۲۵ م.) برداشت، درگذشت.

لسکو. [لِ کُ] (اِخ)[6] پیر. معمار فرانسوی. مولد پاریس. وی برآورندهٔ نمای لوور قدیم و چشمهٔ اینوسان‌ها است (۱۵۱۵-۱۵۷۸ م.).

لسکو. [لَ] (اِخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان، واقع در نه‌هزارگزی شمال آستانه و هفت هزارگزی شمال باختری پل سفیدرود. جلگه. معتدل. مرطوب و مالاریائی. دارای ۲۴۳ تن سکنه شیعه. گیلکی و فارسی‌زبان. آب آن از سفیدرود. محصول آنجا برنج و ابریشم و صیفی. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

لسکور. [لِ] (اِخ)[7] لوئی ماری دو. ژنرال وانده. مولد پاریس. وی در نزدیکی فوژر جراحتی مهلک برداشت. (۱۷۱۶-۱۷۹۳ م.).

لسکوکلایه. [لَ کَ یِ] (اِخ) دهی جزء دهستان دهشال بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری آستانه و ۶۰ هزارگزی حسن‌کیاده. جلگه. معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۲۱۱۸ تن سکنه شیعه. گیلکی و فارسی زبان. آب آن از نهر لسکو کلایه، از سفیدرود و استخر. محصول آنجا برنج و کنف و ابریشم و مختصر توتون. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. این ده از دو قسمت بالا و پایین تشکیل شده و یک بقعه و ۱۵ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

لسلاس. [لِ] (ع ص) کوهان بریده. لسلسة. (منتهی الارب).

لسلسة. [لِ لِ سَ] (ع ص) کوهان بریده. لسلاس. (منتهی الارب).

لسلسی. [لَ لَ سا] (اِخ) نام موضعی است. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

لسلی. [لِ] (اِخ) ژُن. ریاضی‌دان و

1 - Lesdiguières.
2 - Morsure.
3 - Boragol verrucosa.
4 - Lescar. 5 - Lescun.
6 - Lescot.
7 - Lescure.

فیزیک‌دان انگلیسی، مخترع میزان‌الحرارهٔ دیفرانسیل.[1]

لسلی. [لِ] (اِخ)[2] شارل رُبرت. مصوّر تاریخ انگلیسی. مولد لندن. (۱۷۹۴-۱۸۵۹ م.).

لسم. [لَ سَ] (ع مص) چشیدن. ||خاموش بودن از درماندگی در سخن و عجز نه از خردمندی. ||پیوسته بودن به راهی. ||لازم گرفتن. (منتهی الارب).

لسن. [لَ سِ] (ع ص) زبان‌آور. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). فصیح. السن. (منتهی الارب):

هست از جملهٔ عجائب دهر
لسن گنگ و اعمش کحال.
(از مقامات حمیدی).

||آنچه سرش را باریک شبیه به زبان ساخته باشند. (منتهی الارب).

لسن. [لِ] (ع اِ) زبان. ||سخن. ||لغت. یقال: لکل قوم لسن یتکلمون بها و منه قراءة بعضهم الا بلسن قومه. (منتهی الارب). ||روزمرهٔ قومی (؟). (منتخب اللغات). در کتب دسترس دیگر این معنی یافت نشد.

لسن. [لُ] (ع اِ) جِ لِسان. (منتهی الارب).

لسن. [لُ] (ع ص، اِ) جِ السن. (منتهی الارب).

لسن. [لَ سَ] (ع اِمص) زبان‌آوری. (منتهی الارب). فصیح شدن. زبان‌آور شدن. (تاج المصادر). زبان‌آوری کردن. مایقع به الافصاح الآلهی لآذان العارفین عند خطابه تعالی لهم. (تعریفات).

لسن. [لَ] (ع مص) به زبان گرفتن چیزی را. (منتهی الارب). کسی را با زبان گرفتن. (تاج المصادر). به زبان گرفتن کسی را. (منتخب‌اللغات). به زبان افراط (؟) کردن. (زوزنی). ||چیره گردیدن بر کسی در ملاسنة. ||دشنام دادن. ||خراشیدن سینهٔ نعل و باریک ساختن اعلای آنرا. ||مکیدن آب زبان دختر را. ||گزیدن کژدم کسی را. (منتهی الارب).

لسن. [لَ سَ] (اِخ) نام موضعی به لاریجان. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۴ بخش انگلیسی).

لسن. [ ] (اِ) به لغت هندی ثوم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

لسنت. [لِ سَ] (اِخ)[3] (...الصغری) و (...الکبری) نام دو موضع به اندلس کنار بحر روم. (نخبة‌الدهر دمشقی ص ۲۴۵).

لسنون. [لِ نِ وَ] (اِخ)[4] نام کرسی بخش در «فینیستر» از ولایت برست به فرانسه، دارای ۴۱۱۱ تن سکنه.

لسنونة. [لَ نَ] (اِخ) نام جایگاهی است. (معجم البلدان).

لسو. [لَسْوْ] (ع مص) بسیار خوردن. (منتهی الارب).

لسوب. [لَ‌س‌س سر / لَ] (ع ص) چیزی اندک. (منتهی الارب).

لسورة. [ ][5] (اِ) به هندی سپستان است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

لسوریطس.[6] [ ] (معرب، اِ) لبلاب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

لسوع. [لَ] (ع ص) زن دشمن دارنده شوی را. (منتهی الارب).

لسوع. [لُ] (ع اِ) شکافها. (منتهی الارب).

لسوغوریون.[7] [ ] (اِ) به لغت عبرانی قرفه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

لسوق. [لُ] (ع مص) چسبیدن به چیزی. (منتهی الارب). برچسبیدن. (منتخب اللغات). دوسیده شدن. (تاج المصادر) (زوزنی).

لس و لوس. [لَ سْ] (ص مرکب، از اتباع) رجوع به لس شود.

لسه. [لَ سَ / سِ] (اِ) گوشت بد. بعضی قسمتهای ناچیز و هیچکاره: گوشت گوسفند و جز آن. فضول گوشت، یعنی سوای گوشت لخم و استخوان. گوشت کم با پوست و پیه دوسیده. پوست درونی گوشت گوسفند و گاو و امثال آن که به چربو و پیه پیوسته باشد.

لسه. [لِ سِ] (اِخ)[8] کرسی بخش در «مانش»، از ولایت کوتانس، کنار رود آی[9] به فرانسه، دارای راه‌آهن و ۱۰۵۰ تن سکنه.

لسه. [لُ سِ] (اِخ)[10] نام شهری به آسیای صغیر در عهد اردشیر دوم هخامنشی. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۳۹).

لسه‌بال. [لَ سَ / سِ] (اِ) (به لهجهٔ طبری) یلوه. یلبه (طائر معروف). به لغت دیلمی سلوی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).

لسه‌پسه. [لَ سَ / سِ پَ سَ / سِ] (اِ مرکب، از اتباع) (در صفت گوشت بد). فضول‌گونهٔ گوشت خام. ||گوشت بد. گوشت بد که لخم نیست. رجوع به لسه شود. ||فلانشه.[11]

لسه‌میر. [لَ سَ] (اِ)[12] مرضی در کرم قز (ابریشم) که بزرگ شود و نتند و سیاه شود و میرد. قسمی بیماری کرم ابریشم که کرم فالج زده و بی‌حس شود. قسمی بیماری کرم پیله که در اول مفلوج شود و سپس میرد.

لسی. [لَ] (حامص) فالج بودن. لمسی. ||رخوت. استرخاء.

لسیتین. [لِ] (فرانسوی، اِ)[13] نام دسته‌ای از لیپیدهای مختلط که دارای فسفر و ازت هستند. (گیاهشناسی گل گلاب ص ۸).

لسیدن. [لِ دَ] (مص) لیسیدن. (آنندراج).

لسیس. [ ] (اِخ) نام قلعه‌ای از قلعه‌های زبید به یمن. (معجم البلدان).

لسیع. [لَ] (ع ص) گزیدهٔ مار و کژدم. (منتهی الارب).

لسیعة. [لَ عَ] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی الارب). به لغت مغربی اوقیمونداس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).

لسینگ. [لِ] (اِخ)[14] گتلد افرائیم. نویسندهٔ آلمانی. مولد کامنس (ساکس) (۱۷۲۹-۱۷۸۱ م.).

لش. [لَ] (اِ) لاشه. لاش. جیفه. مردار. جسد بیروح. جسم حیوان روح بشده. ||کشته و پوست کندهٔ گاو و گوسفند و امثال آن. گاو و گوسفندکشته و پوست‌برکنده. رجوع به لاشه و لاش شود. ||(ص) کنایه است از سخت بیکاره و کاهل. سخت تنبل. که تن به کار ندهد. که در پی تحصیل روزی زن و فرزند و کسان نباشد. ||در تداول عامه، کنایه است از بی‌عار. بی‌غیرت. نامرد. نهایت بی‌غیرت.

لش. [لَ] (اِ) (به لهجهٔ طبری) زمین آب‌دار.

لش. [لَش‌ش] (ع اِ) تتم. (منتهی الارب). سماق. رجوع به سماق شود. ||ماش. (منتهی الارب).

لش. [لَش‌ش] (ع مص) راندن. (منتهی الارب).

لش. [لُ] (اِ) مخفف لوش که لجن باشد و آن گل و لای تیره و سیاه است که در ته تالابها و بن حوضها بهم میرسد. (برهان). گل تیره باشد که در بن حوض و سیه آبها بهم رسد و آن را لوش نیز خوانند:

صاف باشد زلال دولت تو
تیره شد آب دشمنانت ز لش.
پوربهای جامی (از جهانگیری).

همان لژن که مرقوم شد آن را لوش نیز گویند. (آنندراج).

لش. [لُ] (اِخ)[15] نام کرسی بخش در «آندر - اِ - لوآر»، واقع در ۳۷ هزارگزی جنوب شرقی تور نزدیک اندر به فرانسه، دارای راه آهن و ۴۷۶۰ تن سکنه. و آنجا مولد آلفرد دووینیی است.

لش. [لُ] (اِخ) نام قصبهٔ مرکز قضا به آرنائودستان، در سنجاق اشقورده، واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب شرقی اشقورده، دارای ۵۳۰۰ تن سکنه و چهارسوقی مشتمل بر هشت باب دکان و بازار یکشنبهٔ دائم و چهار

---

1 - Thermomètre différentiel.
2 - Leslie. 3 - Alicante.
4 - Lesneven [lèssnevin].
۵- در فهرست مخزن الادویه: لسورا.
۶- در فهرست مخزن الادویه: لسوریطن.
۷- در فهرست مخزن الادویه: لسوعوریون.
8 - Lessay [Lessé].
9 - Ay [Aï]. 10 - Leucé
11 - Flanchet. 12 - Flacherie.
13 - Lécilhine. 14 - Lessing.
15 - Loches.

جامع. هوای قصبه به علت مردابهائی که براثر طغیان نهر در این بوجود آمده بسیار سنگین و غیرقابل تحمل است لذا اکثر اهالی در دامنهٔ تل مورکینه مسکن گزیده و خانه‌های مرتفع و قشنگ با باغ و باغچه و گل و گیاه بوجود آورده‌اند و تلّی به شکل هرم میان این قسمت و قصبه دیده میشود. بدانجا قلعهٔ قدیمی و تالابی از دوران وندیک‌ها هست. در زمان وندیک‌ها این قصبه ابنیه و عمارات عالی و استحکاماتی موافق زمان داشت و از پنج کلیساکه از آن زمان به یادگار مانده یکی را به جامع تبدیل کردند و فعلاً ویران است و اگراز روی تحقیق اسکندربیک مشهور را در حظیرهٔ جامع فوق دفن کرده باشند فعلاً محل آن معلوم نیست و دو کلیسای دیگر را نیز الیوم به جامع مبدل ساخته‌اند. این قصبه بسیار قدیم و قسمت اعظم سکنهٔ آن مسلمانند و در سابق لیسوس نام داشته است.

لش. [لَ] (اِخ) نام قضائی در ولایت و سنجاق اشقورده از آرنائودستان محدود از شمال به اشقورده و از مشرق به قضای میردیته و از جنوب به قضای آقچه حصار و از مغرب به دریای آدریاتیک و آن به انضمام دو ناحیهٔ زادریمه و مالیسا، سی هزار تن سکنه و ۳۹ قریه دارد. و قسمت اعظم اهالی مسلم و اندکی لاتن هستند. قسمت شرقی قضا کوهستانی و قسمت غربی تا ساحل دریا صحرا و دشت است. خاکی حاصلخیز دارد ولی بر اثر طغیان نهر درین غالباً کشت نمیشود مگر اینکه سدهائی در بستر نهر مذکور ساخته شود. محصولات عمده آنجا: ذرت، برنج، گندم و جو و غیره است و چراگاههای نیکو دارد. و سکنهٔ اطراف اشقورده در زمستان گوسفندان خود را برای تعلیف بدانجا میبرند. کوههای لش پوشیده از جنگل است و درختان خوب دارد و بهرهٔ بسیار در سال میدهد نهر درین [جا] قابل سیر سفائن نیست و فقط زورقهای کوچک میتوانند در آن آمدوشد داشته باشند. (قاموس الاعلام ترکی).

لشاب. [لَ] (اِمرکب) جایی که آب ایستاده و در آن علف و نی روید. آب باطلاقی. باطلاق. لجن‌زار[1]. ||آب کثیف و آلوده چون آب پارگین و کشتارگاه و جز آن.

لشارون. [ ] (اِخ) (به‌معنی دست) مقاطعه‌ای است که یوشع شهریار آن را مفتوح ساخت (یوشع ۱۲:۱۸) و همان شارونهٔ حالیه است که در نزدیکی تابور واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

لش‌بازی. [لَ] (حامص مرکب) بیعاری. عمل بیعاران. کارهای مردم لش.

لشبونه. [لِ نَ] (اِخ)[2] لیسبن پایتخت کشور پرتقال. رجوع به لیسبن شود. یاقوت در معجم البلدان گوید: لشبونة... و یقال اُشبونه بالالف، هی مدینة بالاندلس یتصل عملها باعمال شنترین و هی مدینة قدیمة قریبة من البحر غربی قرطبة و فی جبالها البزاة الخلص و لعسلها فضل علی کل عسل الذی بالاندلس یسمّیٰ اللاذرنی یشبه السکر بحیث انه یلف فی خرقة فلایلوثها و هی مبنیة علی نهر تاجه والبحر قریب منها و بهامعدن التبر الخالص و یوجد بساحلها العنبر الفائق و قد ملکها الافرنج فی سنة ۵۳۷ و هی فیما احسب فی ایدیهم الی الآن – انتهی. صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: نامی است که اعراب لیسبن پایتخت پرتقال را داده‌اند و اشبونه نیز گویند.

لشت. [لَ] (اِ) پنجهٔ عروس و آن نوعی از خرماست. (در جیرفت).

لشت. [لُ] (ص) قوی و استوار. (از مجعولات شعوری) و ظاهراً مصحف لست باشد.

لشتانی. [لِ] (اِخ) دهی از دهستان حمداوی بخش لنگهٔ شهرستان لار، واقع در ۱۳۵ هزارگزی شمال باختری لنگه، در مدخل جنوبی تنگ خیال. دامنه، گرمسیر، مرطوب و مالاریائی دارای ۷۹ تن سکنهٔ سنی، زبان آنها عربی و فارسی محلی، آب آن از قنات و چاه و باران. محصولات غلات و خرما. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

لشتن. [لَ تَ] (مص) تماشا و تفرج کردن. (از برهان) (از آنندراج).

لشتن. [لِ تَ] (مص) لیشتن. لیسیدن. (برهان) (جهانگیری). زبان بر چیزی مالیدن. لستن:

لشتند آستانت بزرگان و مهتران
چون یوز پیر لشته به لب کاسهٔ پنیر.
سوزنی (از جهانگیری).

و امروز لیشتن متداول است: مثل انگشت لیشته، سخت فقیر.

لشت نشا. [لَ تِ نِ] (اِخ) نام ناحیتی از نوزده ناحیهٔ گیلان. محدود از مشرق به لاهیجان و از جنوب و مغرب به موازی رشت و از شمال به بحر خزر و دهانه‌های متعدد دلتای سفیدرود که از آن گذشته رسوبات بسیاری با خود آورده و تشکیل اراضی زراعتی حاصلخیزی میدهد. در ساحل آن جنگل اناری است که آن را انارکاله مینامند. محصول آن ابریشم و برنج و کتان و سبزی و انار و توتون. عدهٔ قراء در حدود چهل و مهمترین آن حورشار است که دارای بازار و حمام و مسجد میباشد، دیگر حله‌رود و لیجا و لیموچا و نوده است. این ناحیه بواسطهٔ ترعه‌هایی که از سفیدرود جدا شده آبیاری میشود و مهمتر از همهٔ آنها نورود است. اهالی علاوه بر زراعت به صید ماهی و ساختن تور ماهیگیری اشتغال دارند و قسمتی از تجارت آنها بتوسط علی‌آباد با روسیه است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۷۰). نام یکی از بخشهای شهرستان رشت. این بخش در قسمت شمال خاوری شهرستان واقع و محدود است از شمال به دریای خزر. از خاور به رودخانهٔ سفیدرود. از باختر به دهستان خشک بیجار بخش خمام و از جنوب به بخش کوچصفهان. آب و هوای بخش مانند دیگر نقاط گیلان معتدل و مرطوب است. آب قراء بخش برای زراعت از نهرهای نورود و توشاجوب منشعب از سفیدرود است. محصول عمدهٔ بخش برنج و ابریشم و کنف و چای و صیفی است. این بخش از ۴۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و مجموع نفوس آن در حدود ۳۵ هزار نفر است. مرکز بخش قصبهٔ حورشهر است که در روزهای شنبه و سه‌شنبه بازار عمومی دارد. قراء مهم این بخش عبارتند از: توچا. گفشه. لیچا. جوریاب. اژدها بلوچ. توده. بندر علی‌آباد و چونچنان. در سال ۱۳۱۸ طرح جادهٔ لشت‌نشا به کوچصفهان بوسیلهٔ مالک محل کشیده‌شده و بواسطهٔ پیش آمد وقایع شهریور ۱۳۲۰ تا سال ۱۳۲۷ هـ.ش. راکدمانده بود و در این سال مجدداً شروع به مرمت و شن‌ریزی و تکمیل جاده گردید و در تاریخ ۲ تیر ماه ۱۳۲۸ خاتمه یافت و همان روز افتتاح شد و همه روزه بین مرکز بخش و رشت و لاهیجان اتومبیل رفت و آمد میکند. مرکز بخش با رشت ارتباط تلفنی دارد و در نظر است که از مرکز بخش بندر علی‌آباد راه فرعی اتومبیل‌رو احداث شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

لشتنی. [لِ تَ] (ص لیاقت) درخور لشتن. لیسیدنی.

لشتو. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان گیلجان شهرستان تنکابن، واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری تنکابن و سه‌هزارگزی جنوب راه شوسهٔ تنکابن به رامسر. جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۱۵۴ تن سکنه شیعه. گیلکی و فارسی زبان آب آن از رودخانهٔ چالکرود. محصول آنجا برنج و مرکبات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

لشتهٔ ترکان. [لَ تَ يِ تُ] (اِخ) فشتهٔ ترکان که نام موضعی است. رجوع به تاریخ سیستان حاشیهٔ صص ۴۰۱-۴۰۲ شود.

1 - Marécage. 2 - Lisbonne.

لشخره. [لَ خَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان تراکمه بخش کنگان، شهرستان بوشهر، واقع در ۱۱۳ هزارگزی جنوب خاوری کنگان و ۲۵۰۰ گزی راه فرعی لار به گله‌دار. جلگه، گرمسیر و مالاریائی. دارای ۱۳۶ تن سکنه. شیعه. فارسی و ترکی زبان. آب آن از چاه، محصول آن غلات و تنبا کو، شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

لش‌خوار. [لَ خوا / خا] (نف مرکب) جیفه‌خوار. مردارخوار. ||(اِ مرکب) لاش‌خوار. لش‌خور. کرکس. نوعی مرغ بزرگ‌جثه. رجوع به دال و کرکس شود.

لش‌خور. [لَ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) آنکه جیفه خورد. ||(اِ مرکب) دال. لش‌خوار. لاشخوار. مرغ مردارخوار. کرکس. رجوع به دال و کرکس شود.

لشرود. [لَ] (اِخ) نام محلی کنار راه رشت و انزلی میان سرداب چاه و گرفن در ۳۴۷ هزارگزی تهران.

لشفریت. [لِ شِ] (فرانسوی، اِ)[1] ظرفی از ظروف آشپزخانه که زیر بابزن گذارده شود برای گرفتن چربی گوشت.

لشک. [لَ] (اِ) نامی که در لاهیجان و دیلمان به داردوست دهند. عشقه. عشق‌پیچان. مهربانک. لبلاب. رجوع به داردوست شود.

لشک. [لَ] (اِ) پاره. (برهان) (جهانگیری). لشکه. لشک لشک؛ پاره‌پاره. (برهان). صاحب انجمن‌آرا گوید مأخذ لشکر از اینجاست. و بس اساسی نیست. ||شبنم. (جهانگیری). شبنم و آن رطوبتی باشد در هوا که بر روی زمین و سبزه نشیند و مانند برف زمین را سفید کند. لشک. (برهان).

لشک. [لِ] (اِ) شبنم. لَشک. رجوع به لَشک شود.

لشک. [ ] (اِخ) نام موضعی در حدود شرقی بیرجند.

لشکاجان. [لَ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان مرکزی بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در پنج هزارگزی جنوب رودسر. جلگه، معتدل، مرطوب، مالاریائی. دارای ۹۲۶ تن سکنه شیعه. گیلکی و فارسی زبان. آب آن از نهر پلرود. محصول آن برنج و چای. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. این ده از دو محلهٔ بالا و پائین تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

لشکام. [لَ] (اِخ) دهی جزء دهستان دهشال بخش آستانه شهرستان لاهیجان، واقع در پانزده هزارگزی شمال خاوری آستانه و سه‌هزارگزی شمال دهشال. جلگه معتدل. مرطوب و مالاریائی. دارای ۷۶۶ تن سکنه شیعه. گیلکی و فارسی زبان. آب آن از نهر لسکو کلایه از سفیدرود و استخر محلی. محصول برنج و کنف و ابریشم و ماهی. شغل اهالی زراعت و صید. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

لشکان. [لَ] (اِخ) دهی جزء دهستان اشکوربالا، بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در ۵۹ هزارگزی جنوب بخش و ۳۲ هزارگزی جنوب خاوری سی‌پل. کوهستانی. سردسیر. دارای ۳۵۰ تن سکنهٔ شیعه. گیلکی و فارسی زبان. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات و بنشن و لبنیات و فندق. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو و صعب‌العبور است. سه چهارم اهالی برای کسب در زمستان به گیلان میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

لشکر. [لَ کَ] (اِ) سپاه. سپه. جیش. جند. عسکر. (منتهی الارب). قال ابن‌قتیبة والعسکر، فارسی معرب. قال ابن‌درید و انما هو لشکر بالفارسیة و هو مجتمع الجیش. (المعرب جوالیقی ص ۲۳۰). خیل. حشم. بهمة. (منتهی الارب). حثحوث. قشون. سریة. (دهار). رجل. جمیع. کتیبة. خمیس. زفر. زافره. صنتیت. ازور. فیلق. عجوز. غار. طحون. عرض [عَ / عِ / عَ رَ]. (منتهی الارب):

خواسته تاراج کرده، سودهایت بر زیان
لشکرت همواره یافه چون رمهٔ رفته شبان.
رودکی (در مقام تفرین).

سپاه اندک و رای و دانش فزون
به از لشکر گشن بی‌رهنمون. ابوشکور.

شد آن لشکر و تخت شاهی به باد
چو پیچیده شد شاه را سر ز داد. فردوسی.

نیاطوس جنگی برادرش بود
بیان جنگ سالار لشکرش بود. فردوسی.

ز بهر طلایه یکی کینه‌توز
فرستاد با لشکری رزم‌یوز. فردوسی.

نه از لشکر ما کسی کم شده‌ست
نه این کشور از خون لمالم شده‌ست.
فردوسی.

چنان لشکر گشن و چندین سوار
سراسیمه گشتند از کارزار. فردوسی.

خروشی برآمد ز لشکر به زار
کشیدند صف بر در شهریار. فردوسی.

کجا شیرمردان جنگاورند [نیاریان]
فروزندهٔ لشکر و کشورند. فردوسی.

بزد نای رویین و بربست کوس
بیاراست لشکر چو چشم خروس. فردوسی.

همیشه خلیده‌دل و راهجوی
ز لشکر سوی دژ نهادند روی. فردوسی.

به اندازهٔ لشکر او نبودی
گر از خاک و از گل زدندی شیانی. فرخی.

خوارزم گرد لشکرش ار بنگری هنوز
بینی علم علم تو به هر دشت و کردری.
عنصری.

بجوشید لشکر چو مور و ملخ
کشیدند از کوه تا کوه نخ. عنصری.

لشکر چو سگان رمه و دشمن چون گرگ
وین کار سگ و گرگ و رمه با رمه‌بان است.
منوچهری.

بر گل تر عندلیب گنج فریدون زده‌ست
لشکر چین در بهار خیمه به هامون زده‌ست.
منوچهری.

گفت سالار قوی باید به پروان اندرون
زانکه در کشور بود لشکر تن و سردار سر.
میزبانی بخاری.

عبدالله بیرون آمد و لشکر خود را بیافت پراکنده و برگشته. (تاریخ بیهقی). حجاج‌بن یوسف... برآمد با لشکر بسیار و ایشان را مرتب کرد. (تاریخ بیهقی). عبدالملک مروان با لشکر بسیار از شام قصد مصعب کرد. (تاریخ بیهقی). دلم بر احمد عبدالصمد قرار میگیرد که لشکر بدان بزرگی و خوارزمشاه مرده را به آموی رسانیدن تواند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۷۴). هر دو لشکر بدان بلا صبر کردند. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۲). بگتکین چوگانی و پیرآخورسالار را بگفت تا بر میمنه بایستادند با لشکری سخت قوی. (تاریخ بیهقی). کوکبهٔ بزرگ و لشکر و اعیان و رسول پیش آمد. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۵). نامه‌ها نسخت کردند سوی امیرک بیهقی که پیش از لشکر بیاید. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۰). امیر گفت: مبارک باد خلعت بر ما و بر خواجه و بر لشکر و بر رعیت. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۱). از در باغ شادیاخ تا در سرای رسول تمامی لشکر و اعیان برنشستند. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۶). معظم لشکر امیر سبکتکین را نیک بمالیدند. (تاریخ بیهقی). پدرش سواران برافکند و لشکر خواستن گرفت. (تاریخ بیهقی). پس از عید دوازده روز، نامه رسید از حاجب علی قریب و اعیان لشکر. (ابوالفضل بیهقی). و یوسف را بدان بهانه فرستادند که گفتند باد سالاری در سر وی شده است و لشکر چشم را سوی او کشیده. (تاریخ بیهقی). از جانب لشکر فور بانگی به نیرو آمد و فور را دل مشغول شد. (تاریخ بیهقی). لشکر را سلاح دادند و بامداد برنشست، کوسها فروکوفتند. (تاریخ بیهقی). در باب لشکر پایمردی‌ها کردی تا جمله روی بدو دادند. (تاریخ بیهقی).

خود نباید زان سپس لشکر ترا بر خلق دهر
ور بباید از نجوم آسمان لشکر کنی.
ناصرخسرو.

ترسم همی که گر تو نباشی ز لشکرش

---

1 - Lechefrite.

بی تو نه قلب و میمنه ماند نه میسره.
ناصرخسرو.
به لشکر بنازد ملوک و همیشه
ز شاهان عصرند بر درش لشکر.
ناصرخسرو.
کس سه لشکر دید زیر چادری
وین حدیثی بس شگفت و نادر است.
ناصرخسرو.
چو من پادشاه تن خویش گشتم
اگر چند لشکر ندارم امیرم. ناصرخسرو.
در لشکر زمانه بسی گشتم
پرگرد ازین شدست ریاحینم. ناصرخسرو.
با لشکر زمانه و با تیغ تیز دهر
دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا.
ناصرخسرو.
لشکر و مردی و دین و داد باید شاه را
هر چهارش هست و تأیید الهی بر سری.
امیرمعزی.
لشکر از جاه و مال شد بددل
رعیت از بی‌زریست بیحاصل. سنائی.
و بشبایعت او جملهٔ لشکر و بزرگان برفتند. (کلیله و دمنه). و چون بلاد عراق و پارس به دست لشکر اسلام فتح شد. (کلیله و دمنه).
خضرالهامی که چون سکندر
لشکر کشد و جهان گشاید. خاقانی.
ور ز ابنوس روز و شبم لشکری برآید
جز بهر نطع مدح چو تو مهتری ندارم.
خاقانی.
شطرنجی ثنای توام قائم زمانه
کز نطع مدحت تو برون لشکری ندارم.
خاقانی.
محمودوار بت‌شکن هند خوان از آنک
تاراج هند آز کند لشکر سخاش. خاقانی.
میندیش اگر صبر من لشکری شد
دلت سنگ شد سنگ بر لشکر افکن.
خاقانی.
دانم که مه جبینی ای آسمان‌شکن
اما ندانم آنکه چه لشکر شکسته‌ای. خاقانی.
جائی که عرض داد سپه رای روشنت
تا حشر از آن طرف نبرد لشکر آفتاب.
خاقانی.
دگر چه چاره کنم باز عشق لشکر کرد
به تیغ قهر دل خسته را مسخر کرد.
مجد همگر.
و لشکر مغول چون مور و ملخ از جوانب و حوالی درآمدند و پیرامون باروی بغداد نرگه زدند. (جامع التواریخ رشیدی). من با لشکری چون مور و ملخ متوجه بغدادم. (جامع التواریخ رشیدی).
لشکر انعام نادیده به بانگی تفرقه‌ست
دفتر شیرازه نا کرده به بادی ابتر است.
جامی.
جان رفت و صبر و دین و دل ای عقل جمله رفت
لشکر گریختند چه جای شجاعت است.
کاتبی.
لشکر باد ار گر جهان گیرد
شمع خورشید زان کجا میرد.
افتراض؛ مرسوم گرفتن لشکر. فرض؛ لشکر مرسوم‌گیر. اورم؛ معظم لشکر و لشکر ذوعظمت... اجتهار؛ بسیار شمردن لشکر را. عرمرم؛ لشکر بسیار. استجمار، تجمر؛ مقیم کردن لشکر به دار الحرب. انهزام؛ شکست خوردن لشکر. هزیمت؛ شکست لشکر. هطلع؛ لشکر گران. هیضل؛ لشکر بسیار. تجمیر؛ مقیم گردانیدن لشکر به دارالحرب و باز نگردانیدن آنها را. (منتهی الارب). تجمیر؛ لشکر در ثغر فروگذاشتن. (تاج المصادر). رداح؛ لشکر گرانبار. منسر [م نْ سَ / مَ سِ]؛ پاره‌ای از لشکر که مقدمهٔ لشکر بزرگ باشند. منصال؛ جماعتی از لشکر کم از سی یا چهل. دافه؛ لشکر که به سوی دشمن مرور کند. دوثة؛ شکستن لشکر را. دهب؛ لشکر شکست‌خورده. صندید؛ جماعت لشکر. خال؛ علم لشکر. صرد؛ لشکر گران. قادمة الجیش؛ بزرگ لشکر. قیروان؛ معظم لشکر. سرّیه؛ پاره‌ای از لشکر از پنج نفر تا سیصد یا چهار صد. خضراء؛ لشکر گران که در آهن گرفته باشد خود را از سلاح. جحفل؛ لشکر عظیم. بریم؛ لشکری که از قبائل شتی گرد آمده باشد. لهام؛ لشکر بسیار. عرام؛ بسیاری و تیزی و سختی لشکر. معرة؛ کارزار لشکر بی حکم امیر. جخیف؛ لشکر بزرگ. جحفلة؛ گردآوردن لشکر را. استجاشة؛ طلب کردن لشکر. مجنبة؛ هر اول لشکر. بعث؛ لشکر و گروهی که بجایی فرستند. (منتهی الارب). تجنید؛ لشکر گرد کردن. (دهار). کتیبهٔ ملمومة و ململمة؛ لشکر فراهم آمده و در هم پیوسته. لکیک؛ لشکر درهم پیوسته. جیش مطناب؛ لشکر بزرگ و گران. (منتهی الارب). تکتیب؛ لشکر گروه گروه کردن. (تاج المصادر). طهلس و طلهس، طحول، ملحاء، لهموم؛ لشکر گران. (منتهی الارب). تعبیة؛ لشکر به ترتیب بداشتن برای جنگ. (تاج المصادر). جیش لجب و جیش ذولجب؛ لشکر با فغان و شور و غوغا. الف مقلمة؛ لشکر باساز و سلاح. قمابه؛ لشکرکشان روم. (منتهی الارب). صاحب آنندراج گوید: دریاشکوه، جنگجوی، جرار، شکسته، گسسته، برگشته از صفات و عروس و چشم خروس از تشبیهات اوست و با لفظ شکستن کنایه از مغلوب و ناتوان شدن و با لفظ کردن و کشیدن و آوردن و فراز آوردن و انگیختن به‌معنی فراهم آوردن و با لفظ بهم ریختن مستعمل است. کلمهٔ لشکر با این کلمات ترکیب شود و افادهٔ معانی خاص کند: آنچه به کلمهٔ لشکر پیوندد:
لشکرآرا؛ لشکرآرائی، لشکرافروز، لشکرانگیز، لشکرانگیزی، لشکرپژوه، لشکرپناه، لشکرجای، لشکرخیز، لشکردار، لشکرداری، لشکرستان؛ لشکرشکر، لشکرشکن، لشکرشکنی، لشکرشکوف، لشکرشناس، لشکرفروز، لشکرکش، لشکرکشی، لشکرگاه، لشکرگذار، لشکرگشای، لشکرگه، لشکرگیر.
و مصادری پدید آورد چون: لشکر انگیختن و لشکر بردن و لشکر ساختن و لشکر شکستن. و لشکر کردن و هم اسامی مصدری که امثلهٔ آن در فوق گذشت. رجوع به هر یک از این مدخل‌ها شود. و آنچه کلمهٔ لشکر بدان پیوندد: پری‌لشکر (فردوسی)، پس‌لشکر (فردوسی)، سرلشکر و سرلشکری؛
رعیت‌نوازی و سرلشکری
نه کاریست بازیچه و سرسری. سعدی.
و غیره.
- امثال:
مثل لشکر بی‌سردار؛ مثل لشکر شکست خورده.

لشکر. [لَ کَ] (اِخ) ظاهراً نام موضعی بوده است به سیستان. یا آن تصحیف بکر است. (تاریخ سیستان ص ۱۵۹).

لشکر. [لَ کَ] (اِخ) نام موضعی به جنوب تستر، بناکردهٔ لشکربن طهمورث. نام جدیدتر آن عسکر مکرم است. (نزهة‌القلوب چ لیدن ص ۱۱۲ و ۲۱۵).

لشکر. [لَ کَ] (اِخ) ابن طهمورث دیوبند. بانی شهر «عسکر مکرم» که در آغاز نام «لشکر» داشته و در خوزستان واقع است. (نزهة‌القلوب چ لیدن ص ۱۱۲).

لشکرآباد. [لَ کَ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان افشاریهٔ ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران، واقع در ۲۴ هزارگزی باختر کرج و هفت‌هزارگزی جنوب راه شوسهٔ کرج به قزوین. جلگه، معتدل، دارای ۲۹۵ تن سکنه شیعه. فارسی زبان. آب آن از قنات و رود کردان. محصول غلات و صیفی و بنشن و چغندر قند و لبنیات و انگور. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است و از طریق پل کردان ماشین بدانجا توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

لشکرآباد. [لَ کَ] (اِخ) یکی از محله‌های شهر اهواز، واقع در باختر رود کارون. در این محل سابقاً دهی بنام امانیهٔ بزرگ بوده است. لشکرآباد در سال ۱۳۱۵ هـ.ش. به اهتمام لشکریان مقیم اهواز بنا شد و دارای ششهزار سکنه و دبستان و کلانتری و تلفن و صندوق پست است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

لشکرآرا. [لَ کَ] (نف مرکب) لشکرآرای. آرایندهٔ لشکر. منظم‌کنندهٔ لشکر. آنکه تعبیهٔ سپاه کند. سردار لشکر. فرمانده سپاه:
همه نیزه‌داران شمشیرزن
همه لشکرآرای و لشکرشکن. دقیقی.
به قلب اندرون ساخته جای خویش
شده هر یکی لشکرآرای خویش. فردوسی.
ابر میسره لشکرآرای هند
زره‌دار و در جنگ رومی‌پرند. فردوسی.
نگه کرد در قلبگه جای خویش
سپهبُد بد و لشکرآرای خویش. فردوسی.
چنین گفت با لشکرآرای خویش
که دیوار ما آهنین است پیش. فردوسی.
بیاراست بر میمنه جای خویش
سپهبد بد و لشکرآرای خویش. فردوسی.
سوی فور هندی سپهدار هند
بلنداختر و لشکرآرای هند. فردوسی.
ترا با دلیران من پای نیست
به هند اندرون لشکرآرای نیست. فردوسی.
ترا نیز با رزم او پای نیست
ز ترکان چنین لشکرآرای نیست. فردوسی.
بدو گفت نوذر که این رای نیست
سپه را چو تو لشکرآرای نیست. فردوسی.
بدو گفت رو لشکرآرای باش
بر آن کوههٔ ریگ بر پای باش. فردوسی.
به دست چپ خویش بر جای کرد
دل‌افروز را لشکرآرای کرد. فردوسی.
به دست منوچهرشان جای کرد
سر تخمه را لشکرآرای کرد. فردوسی.
ز منشور خود بر زمین جای نیست
چو گرد او یکی لشکرآرای نیست. فردوسی.
که با او به جنگ اندرون پای نیست
چنو در جهان لشکرآرای نیست. فردوسی.
میریوسف پس ناصردین
لشکرآرای شه شیرشکار. فرخی.
میریوسف عضدالدوله یاری ده دین
لشکرآرای شه شرق و خداوند رقاب.
فرخی.
لشکرآرای چنین یافته‌ای
تو بیاسای و ز شادی ماسای. فرخی.
لشکرآرای شه شرق و ولینعمت من
عضد دولت یوسف پسر ناصر دین. فرخی.
جز او نیست در لشکرش تیغ‌زن
زهی لشکرآرای لشکرشکن. نظامی.
ز دیگر طرف لشکرآرای روم
برآراست لشکر چو نخلی ز موم. نظامی.

لشکران. [لَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان ملکاری بخش سردشت شهرستان مهاباد، واقع در ۵۵۰۰ گزی شمال باختری سردشت در مسیر راه ارابه‌رو بیوران به سردشت. کوهستانی و جنگلی. معتدل و سالم دارای ۱۹۵ تن سکنهٔ شیعهٔ کردی‌زبان. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، توتون و مازوج و کتیرا. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لشکران. [لَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان کرسنی بخش سلماس شهرستان خوی واقع در ۱۵ هزارگزی شمال باختری سلماس و ۹۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ سلماس به خوی کوهستانی، معتدل و مالاریائی. دارای ۱۰۷ تن سکنهٔ سنی. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لشکرافروز. [لَ کَ اَ] (نف مرکب) لشکرفروز. آنکه لشکر به اشتعال نایرهٔ قتال انگیزد. آنکه تحریض لشکر به جنگ کند در جنگ‌جای:
از آن بهره‌ای را به دستور داد
یل لشکرافروز فرخ‌نژاد. دقیقی.
که داند که در جنگ پیروز کیست
از آن و از این لشکرافروز کیست. فردوسی.
کجانام او شاه فیروز بود
سپهبدل و لشکرافروز بود. فردوسی.
پیاده شد از اسب گودرز پیر
همه لشکرافروز دانش‌پذیر. فردوسی.
تو بملک اندر مانند معز الدینی
لشکرافروز و مخالف‌شکن و پندپذیر.
معزی (از آنندراج).

لشکر انگیختن. [لَ کَ اَ تَ] (مص مرکب) گردآوردن لشکر و به حرکت درآوردن آن:
لشکر انگیخت بیش از اندازه
کینه‌ور تیز گشت و کین تازه. نظامی.

لشکرانگیز. [لَ کَ اَ] (نف مرکب) آنکه به جمع کردن سپاه و سوق آن مأمور است:
همی لشکرانگیز از ایران کنی
بروبه همی جنگ شیران کنی.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۵۸).

لشکرانگیزی. [لَ کَ اَ] (حامص مرکب) عمل لشکرانگیز.

لشکرپژوه. [لَ کَ پ / پَ] (نف مرکب) جاسوس و خبرگیر. (آنندراج).

لشکرپناه. [لَ کَ پَ] (ص مرکب) ملجأ سپاه:
شماساس کین‌توز لشکرپناه
که قارن بکشتش به آوردگاه. فردوسی.
گزین کیانی و پشت سپاه
نگهدار ایران و لشکرپناه. فردوسی.
پدر جستی ای گرد لشکرپناه
بجای پدر گورت آمد براه. فردوسی.
سبک شیردل گرد لشکرپناه
نگونسار کرد آن درفش سیاه. فردوسی.
چو نزدیک شهر جهاندار شاه
فراز آمد آن گرد لشکرپناه. فردوسی.
سر پهلوانان لشکرپناه
بنزدیک شاهان ترا دستگاه. فردوسی.
گریزان برفتند یکسر سپاه
ز گیو سرافراز لشکرپناه. فردوسی.
بفرمود تا شد ز پشت سپاه
بر گیو گودرز لشکرپناه. فردوسی.
تو با کاویانی درفش و سپاه
بپشت سپه باش لشکرپناه. فردوسی.
بجنبید با رستم از قلبگاه
خروشان و جوشان و لشکرپناه. فردوسی.
وزان سو یکی گرد لشکرپناه
بیامد که بد سرفراز سپاه. فردوسی.
فرستاده آمد به توران سپاه
گزین پور تو گیو لشکرپناه. فردوسی.
خروش آمد از بوق ایران سپاه
چو پیروز شد گرد لشکرپناه. فردوسی.
میان دو بیشه به یک روز راه
فرود آمد آن گرد لشکرپناه. فردوسی.
بشد زان دژم، گرد لشکرپناه
همانجا به شب خیمه زد با سپاه.
(گرشاسب‌نامه ص ۱۳۱).
بدان آمدن شادمان گشت شاه
از آن پهلوانان لشکرپناه. نظامی.

لشکرجای. [لَ کَ] (اِ مرکب) جای سپاه. اردوگاه. لشکرگاه. سربازخانه. معسکر. جای سپاهی در درون یا بیرون شهر در حال سلم: بوصالح منصوربن اسحاق... چون به سیستان آمد مردمان را بسیار نیکویی گفت. وعده‌ها نیکو کرد و آن را وفا نکرد و به لشکرجای قرار نکرد... محمدبن هرمز... مردی جلد بود اندر مظالم شد و گفت به سیستان رسم نیست که مال زیادت خواهند و لشکری به لشکرجای باشد که مردمان را از زنان و دختران باشد، مردم بیگانه به منزل و سرای آزادمردان واجب نکند. (تاریخ سیستان). و سپاه مردود به در شهر بودند و لشکرجای آنجا بزده. (تاریخ سیستان).

لشکرخیز. [لَ کَ] (نف مرکب) که بسیار مرد سپاهی از آنجای برون آید یا توان خواست.

لشکردار. [لَ کَ] (نف مرکب) دارندهٔ لشکر. سرلشکر: کارهای مملکت به مردان کار و لشکر و لشکردار راست آید. (مرزبان‌نامه).

لشکرداری. [لَ کَ] (حامص مرکب) عمل لشکردار. نگاه داشتن لشکر. نگهداری لشکر: و قاعده‌ای نهاد در آیین پادشاهی و لشکرداری و عدل میان جهانیان. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۸).

لشکرستان. [لَ کَ سِ] (اِ مرکب) اردوی

سپاه:
ز بانگ تبیره به بربرستان
تو گفتی زمین گشت لشکرستان. فردوسی.

لشکرستان. [لَ کَ سِ] (اِخ) نام سرداری به عهد کیخسرو:
سپاهی بد از روم و بربرستان
یکی پیشرو نام لشکرستان. فردوسی.

لشکرستان. [لَ کَ سِ] (اِخ) ابن ابی‌جعفر الدیلمی از سرداران ابوعلی سیمجور. وی در جنگ ابوعلی با امیر سبکتکین که به نشابور به روز یکشنبهٔ بیست و یکم جمادی الاخرهٔ سال ۳۸۵ هـ.ق. اتفاق افتاد اسیر محمود غزنوی و امیر سبکتکین گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۵۱) (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۰۶ و ۲۰۷).

لشکرستان دیلم. [لَ کَ سِ دَ لَ] (اِخ) رجوع به لشکرستان‌بن ابی‌جعفرالدیلمی شود.

لشکرشکار. [لَ کَ شِ] (نف مرکب) لشکرشکر. شکارکننده و شکنندهٔ سپاه.

لشکرشکر. [لَ کَ شِ کَ] (نف مرکب) لشکرشکن. لشکرشکار:
شاه فرخنده‌پی و میری آزادخویی
گردلشکرشکن و شیری لشکرشکری.
فرخی.

لشکر شکستن. [لَ کَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) هزم. (منتهی الارب). بهزیمت دادن سپاه خصم.

لشکرشکن. [لَ کَ شِ کَ] (نف مرکب) شکنندهٔ لشکر. لشکرشکر. کنایه است از سخت دلیر و فیروز. شجاع در جنگها. مرد شجاع. (آنندراج). لشکرشکاف. (آنندراج):
همه نیزه‌داران و شمشیرزن
همه لشکرآرای و لشکرشکن. دقیقی.
سر خوک را بگسلانم ز تن
منم بیژن گیو لشکرشکن. فردوسی.
شه نوذران طوس لشکرشکن
چو خراد و چون بیژن رزمزن. فردوسی.
به پیش اندرون قارن رزمزن
سپهدار بیدار لشکرشکن. فردوسی.
ز پولاد پوشان لشکرشکن
تن کوه لرزنده بر خویشتن. فردوسی.
چو برداشت افراسیاب از ختن
سپاهی برآورد لشکرشکن. فردوسی.
کجانام او قارن رزمزن
سپهدار بیدار لشکرشکن. فردوسی.
ز توران فریبرز با انجمن
چو گودرز و چون گیو لشکرشکن.
فردوسی.
بخندید خسرو ز گفتار زن
بدو گفت کای شوخ لشکرشکن. فردوسی.
بگفت این و جانش برآمد ز تن [اسکندر]
شد آن نامور شاه لشکرشکن. فردوسی.
سه روز اندر آن بود با رای‌زن
چه با پهلوانان لشکرشکن. فردوسی.
چو آن خواسته برگرفت از ختن
سپاهی برآورد لشکرشکن. فردوسی.
توئی شاه پیروز لشکرشکن
ترا روی چون لاله اندر سمن. فردوسی.
فرستاده آمد به نزدیک من
گزین پور او گیو لشکرشکن. فردوسی.
فزون‌تر از او قارن رزمزن
به هر کار پیروز و لشکرشکن. فردوسی.
چو گودرز و چون رستم پیلتن
چو طوس و چو گرگین لشکرشکن.
فردوسی.
سپهدار گودرز لشکرشکن
سپاهش ز گودرزیان انجمن. فردوسی.
چو برزین و چون قارن رزمزن
چو خراد و کشواد لشکرشکن. فردوسی.
به قلب اندرون قارن رزمزن
ابا گردکشواد لشکرشکن. فردوسی.
چو گیو جهانگیر لشکرشکن
که باشد به هر جا سر انجمن. فردوسی.
پشوتن دگر گرد شمشیرزن
شه نامبردار لشکرشکن. فردوسی.
لشکر برفت و آن بت لشکرشکن برفت
هرگز مباد کس که دهد دل به لشکری.
فرخی.
میر ابواحمد محمد خسرو لشکرشکن
میر ابواحمد محمد خسرو کشورستان.
فرخی.
سال و مه لشکرکش و لشکرشکن
روز و شب کشورده و کشورستان. فرخی.
صاحب سید وزیر خسرو لشکرشکن
آنکه سهمش بر عدو هر ساعتی لشکر شود.
فرخی.
خسرو [illegible] دل پیلتن دریادست
شاه گردافکن لشکرشکن دشمن‌مال. فرخی.
فرمان او و امر او طوقهاست
بر گردن میران لشکرشکن. فرخی.
شاه فرخنده پی و میری آزاده‌خویی
گردلشکرشکن و شیری لشکرشکری.
فرخی.
ملک باید که اندر رزمگه لشکرشکن باشد
ملک باید که اندر بزمگه گوهرفشان باشد.
فرخی.
سپهسالار لشکرشان یکی لشکرشکن کاری
شکسته شد ازو لشکر ولیکن لشکر ایشان.
عنصری.
شاه گیتی خسرو لشکرکش لشکرشکن
سایهٔ یزدان شه کشورده کشورستان.
عنصری.
سه لشکرشکن بود با ذوالفقار
یمین علی با یسار علی. ناصرخسرو.
ملک شیردلی خسرو شمشیرزنی
شاه لشکرشکنی پادشه کشورگیر. معزی.
این چه دعوی شگرف است بگو ای خر پیر
که‌منم شاعر لشکرشکن کشورگیر. سوزنی.
در جهان تا مجلس و لشکر پدیدار آمده‌ست
مجلس‌آرایی نیامد هم چو لشکرشکن.
سوزنی.
گر تو لشکرشکنی داری و کشورگیری
پادشا از چه دهد گنج به لشکر از خیر.
سوزنی.
تو گر خواهی و گرنه میدان عشقت
ز رندان لشکرشکن درنماند. خاقانی.
لشکرشکنی به تیغ و شمشیر
در مهر غزال و در غضب شیر. نظامی.
جهان از دلیران لشکرشکن
کشیده چو انجم بسی انجمن. نظامی.
چو دانست سالار آن انجمن
ره و رسم آن شاه لشکرشکن. نظامی.
بپرسید چون حلقه گشت انجمن
از آن سرفرازان لشکرشکن. نظامی.
جز او نیست در لشکرش تیغ زن
زهی لشکرآرای لشکرشکن. نظامی.
بت لشکرشکن بر پشت شبدیز
سواری تند بود و مرکبی تیز. نظامی.
همه کشورآشوب و لشکرشکن. نظامی.
شکرشکنی بهر چه خواهی
لشکرشکن از شکر چه خواهی. نظامی.
ای کودک لشکری که لشکر شکنی
تاکی دل ما چو قلب لشکر شکنی. سعدی.
گرم صد لشکر خوبان به قصد دل کمین سازند
بحمدالله والمنة بتی لشکرشکن دارم. حافظ.

لشکرشکنی. [لَ کَ شِ کَ] (حامص مرکب) عمل لشکرشکن. شکستن لشکر. پرا کندن آن:
ای به لشکرشکنی بیشتر از صد رستم
ای به هشیاردلی بیشتر از صد هوشنگ.
فرخی.
چون ترا ندهد از آن تا تو به لشکرشکنی
سر به شمشیر دهی تن به تبر دیده به تیر.
سوزنی.
کار لشکرشکنی دارد و کشورگیری
در چنین کار پسندیده چرا این تأخیر.
سوزنی.
صد رستمش ارچه در رکاب است
لشکرشکنیش از این حساب است. نظامی.

لشکرشکوف. [لَ کَ شِ] (نف مرکب) مرد لشکرشکاف. شجاع و دلاور. (آنندراج):
که‌لشکرشکوفان مغفرشکاف
نهان صلح جویند و پیدا مصاف. سعدی.
— لشکرشکوفان؛ جماعتی که در وقت جنگ گریزند و لشکر را بددل کرده گریزانند.

(فرهنگ خطی).

لشکرشناس. [لَ کَ شِ] (نف مرکب) عارض یا نقیب که شمار فوج مردم میکند بتخمین و قیاس و گوید که این فوج چندین هزار سوار است. (آنندراج):

سپاهی نه چندان که لشکرشناس
به اندازهٔ آن رساند قیاس. نظامی.
که آن را شمردن توان در قیاس
کسانی که هستند لشکرشناس. نظامی.
بدانست سالار لشکرشناس
که در رومی از زنگی آمد هراس. نظامی.

لشکرفروز. [لَ کَ فُ] (نف مرکب) لشکرافروز. رجوع به لشکرافروز شود:

سپهدار پیروز و لشکرفروز
هم او را بود کشور نیمروز. فردوسی.
دو جنگ گران کرده شد در سه روز
چهارم سیاوخش لشکرفروز. فردوسی.
چو بندوی خراد لشکرفروز
چو نستوه لشکرکش نیوسوز. فردوسی.
پدرت آن جهانگیرلشکرفروز
نه تابوت را شد سوی نیمروز. فردوسی.
همی رفت کاوس لشکرفروز
بزد گاه بر پیش کوه اسپروز. فردوسی.
چغانی چو فرطوس لشکرفروز
گهارگهانی گو گردسوز. فردوسی.
که سالار او بود بر نیمروز
گرانمایه و گرد و لشکرفروز. فردوسی.
یکی چاره سازم بر او من که روز
برآید بدین مرد لشکرفروز. فردوسی.
و زان دورتر آرش رزمتوز
چو گوران شه آن گرد لشکرفروز. فردوسی.

لشکرک. [لَ کَ رَ] (اِخ) نام محلی کنار راه شمشک به طهران میان گردنهٔ تلو و زردهبند در سی هزارگزی تهران.

لشکرک. [لَ کَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان خرم‌آباد شهرستان تنکابن، واقع در ۸ هزارگزی جنوب خاوری تنکابن و چهل‌هزارگزی خرم‌آباد. دشت. معتدل، مرطوب، مالاریائی. دارای ۴۰۰ تن سکنه. شیعه. گیلکی و فارسی‌زبان. آب آن از رودخانهٔ چشمه کیله. محصول آن برنج و جالیزکاری. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است و ماشین برنج‌کوبی کوچکی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

لشکر کردن. [لَ کَ کَ دَ] (مص مرکب) تجنید. سپاه گرد آوردن:

دگر چه چاره کنم باز عشق لشکر کرد
به تیغ قهر دل خسته را مسخر کرد.
مجد همگر.

لشکرکش. [لَ کَ کَ / کِ] (نف مرکب) کشندهٔ لشکر. قائد لشکر. سپه‌سالار. (آنندراج). سردار لشکر:

نترسد از انبوه لشکرکشان
گر از ابر باشد برو سرفشان. فردوسی.
چو بندوی خراد لشکرفروز
چو نستوه لشکرکش نیوسوز. فردوسی.
آنکه چون روی به خوارزم نهاد از فزعش
روی لشکرکش خوارزم درآورد آژنگ.
فرخی.
لشکرکشان ز بهر تقرب به روز جشن
شاید ار گرکه دیده کنندی نثار او. فرخی.
سال و مه لشکرکش و لشکرشکن
روز شب کشورده و کشورستان. فرخی.
شاه گیتی خسرو لشکرکش لشکرشکن
سایهٔ یزدان شه کشورده کشورستان.
عنصری.
سزد شاه ایران ار گرسرکش است
که او را چو تو گرد لشکرکش است.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۲۵۸).

در معرض موازات بزرگان دولت و لشکرکشان ملک و اصحاب مناصب آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۳۶).

چنان بود پرخاش رستم درست
که لشکرکشان را فکندی نخست. نظامی.
ز شاهان و لشکرکشان عذر خواست
که بر جز منی شغل دارید راست. نظامی.
چو لشکرکشی باشدش رهشناس
ز دشواری ره ندارد هراس. نظامی.
نوباوهٔ باغ اولین صلب
لشکرکش عهد آخرین تلب. نظامی.
دیباجهٔ مروت و دیوان معرفت
لشکرکش فتوت و سردار اتقیا. سعدی.
وگر ترک خدمت کند لشکری
شود شاه لشکرکش از وی بری. سعدی.
کجا رأی پیران لشکرکشش
کجا شیده آن ترک خنجرکشش. حافظ.

و بانی آن امیراعدل اعظم سپهدار ایران لشکرکش توران... (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۷).

لشکرکشی. [لَ کَ کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل لشکرکش. سوق جیش (با فعل کردن صرف شود). قشون‌کشی. تحشید. سپهسالاری: لشکرکشی خراسان به ابوالحسن سیمجور مقرر گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۵۲).

بدستوری و رخصت راستان
به لشکرکشی گشت همداستان. نظامی.
دلیریست هنجار لشکرکشی. نظامی.
جهانستانی و لشکرکشی چه مانندست
به کامرانی درویش در سبکباری. سعدی.

لشکر کشیدن. [لَ کَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) سوق جیش. تحشید. قشون کشیدن. لشکرکشی کردن:

چو نامه بنزدیک ایشان رسید
که رستم بدان دشت لشکر کشید. فردوسی.
بر بوستان لشکر کشد
مطرد بخون اندرکشد. ناصرخسرو.
باد هر کشور بدو آباد از آنک
عدل او لشکر به هر کشور کشید.
مسعودسعد.
همان لشکر کشیدن با نیاطوس
جناح آراستن چون پرّ طاوس. نظامی.
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت
دل پردلان زو رمیدن گرفت. سعدی.

لشکرگان. [لَ کَ] (اِخ) نام یکی از نه نهر که از هری‌رود بردارند. (نزهةالقلوب چ لیدن ص ۲۲۰).

لشکرگاه. [لَ کَ] (اِ مرکب) معسکر. (منتهی الارب). لشکرگه. جای لشکر. لشکرجای. اردو. رجوع به در اندره شود: چون خوشنواز [پادشاه هیاطله] این سخن بشنید به سرحدّ بلخ آمد و طخارستان و سپاه گرد کرد و لشکرگاه بزد و دانست که با فیروز برنیاید و سپاه او با سپاه عجم طاقت ندارد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و خالد سپاه به حرب فراز کرد [در یمامه] و خود به تخت بنشست، اندر لشکرگاه. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و لشکرگاه روسیان آنجا بود آنگاه که بیامدند و بردع بستدند. (حدود العالم). جبغوکت، شهرکی خرم است و لشکرگاه چاچ بودی اندر قدیم. (حدودالعالم). پس آنجا فرمود که فرود آمدند و لشکرگاه بزدند. (اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی).

سخا بزرگ‌امیریست لشکرش بسیار
دل تو لشکر او را فراخ لشکرگاه. فرخی.
ای مه و سال نگه کردن تو سوی سلیح
ای شب و روز تماشا گه تو لشکرگاه. فرخی.
چون سواران سپه را بهم آورده بود
بیست فرسنگ زمین بیش بود لشکرگاه.
منوچهری.
ای خداوندی که نصرت گرد لشکرگاه تست
چترت ایوان است و پیلت منظر و فحلت (؟) رواق.
منوچهری.

چون عبدوس به لشکرگاه رسید. (تاریخ بیهقی). فرمود تا بوق و دهل بزدند و آواز از لشکرگاه برخاست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۶۵). دهل و بوق بزدند و مبشران را خلعت و صلت دادند و در لشکرگاه بگردانیدند. (تاریخ بیهقی ص ۴۴۱). با تعبیهٔ تمام براندند و لشکرگاهی کردند برابر خصم. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۰). رسول سلجوقیان را به لشکرگاه آوردند و منزل نیکو دادند. (تاریخ بیهقی ص ۵۱۳). طلیعهٔ لشکر دمادم کنید تا لشکرگاه مسخالفان. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۴). پس کوتوال را گفت بر اثر ما به لشکرگاه آی با جملهٔ سرهنگان. (تاریخ بیهقی ص ۲۴۰). امیر از پیل بر اسب شد و براندند و یوسف در

دست چپش و حدیث میکردند تا به لشکرگاه رسیدند. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۲). به نشابور در جنگ خویشتن را بـه شبه رسولی بـه لشکرگاه دارا برد. (تاریخ بیهقی ص ۹۰). و از آن جانب بهرام چوبین فرودآمد و لشکرگاه زد و چند روز میان ایشان رسول مـی‌آمد و میرفت. (فـارسنامهٔ ابـن البـلخی ص ۱۰۰). اتفاق را باد مخالف برخاست و آن کشتی‌ها را به کنار لشکرگاه شهربراز افکند. (فـارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۰۴). تا او از آنجا بگریخت و با لشکرگاه خود رفت. (فارسنامهٔ ابن‌البـلخی ص ۷۰). و از جای خـویش نـجنبد الاآنک تـرکان راکـه از لشکـرگاه بـیرون مـی‌آیند بـهزیمت ایشــان را مـی‌کشند. (فـارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۸۰). لشکرگاه با خزاین جهان و رغائب بسیار و رقایق بیشمار و ممالیک و مواشی مـاسوی انـواع غـلات و حـبوبات بازگذاشتند. (ترجمهٔ تـاریخ یـمینی ص ۷۱). چـون بـه لشکرگاه بـیرون آمـدند خـدا آن پیغمبران را اعلام کرد. (قـصص الانـبیاء ص ۱۴۷). پس عقد امیر دیگر بر اسامه بست و بفرمود کـه لشکـرگاه بـیرون زنـد. (قـصص الانبیاء ص ۱۳۴). و طلحه به زمین شـامیان بقوت شد و سپاه گرد وی رو در بیابان نـهاده در بادیه‌ای که سمیر خوانند آنجا لشکرگاه بـزد. (قـصص الانـبیاء ص۲۳۴). طـالوت برخاست و با لشکر به زیر آن کـوه آمـدند و لشکرگاه بزدند. (قصص الانبیاء ص ۱۴۹).

دعوتم کردی به لشکرگاه خاقان کبیر
حبذا لشکرگه خاقان اکبر حبذا. خاقانی.

وز طناب خیمه‌ها برگرد لشکرگاه حاج
صد هزار اشکال اقلیدس به برهان دیده‌اند.
خاقانی.

گشته داود نبی زرّاد لشکرگاه او
باز صاحب جیش آن لشکر سلیمان آمده.
خاقانی.

شاه ریاحین بساخت لشکرگاه از چمن
نیسان کان دید کرد لشکری از ضیمران.
خاقانی.

به لشکرگاه دارم روی و بر سلطان فشانم جان
گران دریاست وین خورشید من نیلوفرم باری.
خاقانی.

گریک دو نفس بدزدم اندرماهی
تا داد دلی بخواهم از دلخواهی
بینی فلک انگیخته لشکرگاهی
از غم رصدی نشانده بر هر راهی. خاقانی.

سپیده‌دم ز لشکرگاه خسرو
سوی باغ سپید آمد رواررو. نظامی.

چو آمد سوی لشکرگاه نومید
دلش میسوخت از گرمی چو خورشید.
نظامی.

از شیر و گوزن و گرگ و روباه
لشکرگاهی کشید بر راه. نظامی.

یزک داری ز لشکرگاه خورشید
عنان افکند بر برجیس و ناهید. نظامی.

نزد شاهنشه چه کار اوباش لشکرگاه را.
مولوی.

ای سلیمان بهر لشکرگاه را
در سفر میدار این آگاه‌را. مولوی.

لشکرگاه. [لَ کَ] (اِخ) نـام دهـی جـزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین، واقع در ۶۸ هزارگزی شمال ضیاءآباد و دوازده‌هزارگزی راه عمومی. کوهستان. سردسیر. دارای ۱۵۰ تن سکنه. شیعه، کردی‌زبان. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و گلیم و جاجیم و جوال بافی. راه آن مالرو است و از طریق اُرس‌آباد ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

لشکرگاه. [لَ کَ] (اِخ) دهـی از دهستان مرغا، بخش ایذهٔ شهرستان اهواز، واقع در ۵۴ هزارگزی باختری ایذه. کوهستانی و معتدل. دارای ۱۵۰ تن سکنه. شیعه، فارسی و بختیاری زبان. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

لشکرگذار. [لَ کَ گُ] (نف مرکب) سائق جیش:

لشکرگذار باشد دشمن‌شکار باشد
دیناربخش باشد دینارباز باشد. منوچهری.

لشکرگشا. [لَ کَ گُ] (نف مرکب) لشکرگشای. فاتح در مقابل لشکر خصم.

لشکرگشای. [لَ کَ گُ] (نف مرکب) لشکرگشا:

به تنها عدوبند و لشکرگشای. نظامی.

امیر عدوبند لشکرگشای
جوابش بداد از سرعقل و رای. سعدی.

لشکرگشایی. [لَ کَ گُ] (حامص مرکب) عمل لشکرگشای.

لشکرگه. [لَ کَ گَهْ] (اِمرکب) لشکرگاه. جای لشکر. معسکر. معرکه. (؟) (نصاب):

به لشکرگه دشمن اندرفتاد
چو اندر گیا آتش تیز و باد. دقیقی.

چو آمد به لشکرگه خویش باز
شبیخون سگالید گردن‌فراز. فردوسی.

ز اسبان گله هر چه بودش به کوه
به لشکرگه آورد یکسر گروه. فردوسی.

بیاراست لشکرگهی شاهوار
به قلب اندرون تیغ‌زن صد هزار. فردوسی.

بخارا پر از گرز و کوپال بود
که‌لشکرگه شاه هیتال بود. فردوسی.

به آموی لشکرگهی ساختن
شب و روز ناسودن از تاختن. فردوسی.

به لشکرگه آمد از این رزمگاه
که بخشش کند خواسته بر سپاه. فردوسی.

به لشکرگهش کس فرستاد زود
بفرمود تا خواسته هر چه بود. فردوسی.

به لشکرگهش برد خواهم کنون
مگر کاید از سنگ خارا برون. فردوسی.

به لشکرگه آورد لشکر ز شهر
ز گیتی بر این گونه جوینده بهر. فردوسی.

پیاده به پیش اندر افکنده خوار
به لشکرگه آوردش از کارزار. فردوسی.

ز لشکرگه پهلوان تا دو میل
کشیده‌دو رویه رده ژنده پیل. فردوسی.

که‌لشکرگه نامور شاه بود
سکندر که با تخت همراه بود. فردوسی.

به لشکرگه خویش گشتند باز
سپه یکسر از خواسته بی‌نیاز. فردوسی.

ز اسپان گله هر چه شایسته بود
ز هر سو به لشکرگه آورد زود. فردوسی.

بیامد به لشکرگه خویش باز
بدید آن نشان نشیب و فراز. فردوسی.

همانگه ز لشکرگه اندرکشید
بیامد سپه را همه بنگرید. فردوسی.

به لشکرگه آمد سپهدار طوس
پر از خون دل و رخ شده آبنوس. فردوسی.

به لشکرگه آوردش از پیش صف
کشان و ز خون بر لب آورده کف. فردوسی.

بیامد به لشکرگه خویش باز
دلی پر ز اندیشه‌های دراز. فردوسی.

به لشکرگه خویش بنهاد روی
بخشم و پر از غم دل از کار اوی. فردوسی.

به لشکرگه خویش تازید زود
که‌اندیشهٔ دل بدانگونه بود. فردوسی.

سپه را به لشکرگه اندرکشید
بزد دست و گرز گران برکشید. فردوسی.

سیاوش بدو گفت چون بود دوش
ز لشکرگه‌گشن و چندین خروش. فردوسی.

به لشکرگه اندر یکی کوه بود
بلند و به یک سو ز انبوه بود. فردوسی.

بجایی که بودند اسبان یله
به لشکرگه آورد چوپان گله. فردوسی.

باغ پنداری لشکرگه میر است که نیست
ناخنی خالی از مطرد و منجوق و علم. فرخی.

دی ز لشکرگه آمد آن دلبر
صدرهٔ سبز باز کرد از بر. فرخی.

تو گویی این دل من جایگاه عشق شده‌ست
نه جایگاه که لشکرگهی پر از لشکر. فرخی.

چون به لشکرگه او آینهٔ پیل زنند
شاه افریقیه را جامه فرو نیل زنند.
منوچهری.

جهان پهلوان مست با کام و ناز
به لشکرگه خویشتن رفت باز.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۵۴).

مگر لشکرگه غلمان خلدند
سرادقشان زده دیبای اخضر. ناصرخسرو.
لشکرگه سفاهت من عرض داد دیو
من ایستاده همره عارض به عرضگاه.
سوزنی.
عید ملایک است ز لشکرگه ملک
دیوی غلام بوده به دریا[1] معسکرش.
خاقانی.
محتاج به لشکر نیی ایرا که ز دولت
دارندهٔ لشکرگه این هفت بنایی. خاقانی.
لشکرگهت با حاشیت گوگرد سرخ از خاصیت
بر تو ز گنج عافیت عیش مهنا ریخته.
خاقانی.
باد خضرای فلک لشکرگهش کاعلام او
ساحت این هفت غبرا برنتابد بیش از این.
خاقانی.
ای سپاه حق بعون رای تو
کرده بر لشکرگه باطل کمین. خاقانی.
لشکرگه تو سپهر خضرا
گیسوی تو چتر و غمزه طغرا. نظامی.
یکی زین صد که میگویی رهی را
نگوید مطربی لشکرگهی را. نظامی.
گرانباری مال چندان مجوی
که افتد به لشکرگهت گفتگوی. نظامی.
خواجه را بارگه (؟) فتاد از پای
دید لشکرگهی و جست از جای. نظامی.
شبیخون غم آمد بر ره دل
شکست افتاد بر لشکرگه دل. نظامی.
چون که به لشکرگه و رایت رسید
بوی نوازش به ولایت رسید. نظامی.
حذر کار مردان کارآ گه‌است
یزک سد رویین لشکرگه است. سعدی.
به لشکرگهش برد و بر خیمه دست
چو دزدان خونی به گردن ببست. سعدی.

لشکرگیر. [لَ کَ] (نف مرکب) آنکه لشکر خصم را گیرد و مغلوب سازد.

لشکرنشین. [لَ کَ نِ] (اِ مرکب) معسکر و اردو. (آنندراج).

لشکرنویس. [لَ کَ نِ] (نف مرکب) صاحب‌منصبی در اعمال حسابی دولت. دارندهٔ منصبی از مناصب محاسباتی مالیهٔ قدیم. منصبی از مناصب به زمان قاجاریه مختص محاسبات سپاه.

لشکرنویس‌باشی. [لَ کَ نِ] (ص مرکب، اِ مرکب) رئیس لشکرنویسان: میرزا محمدخان لشکرنویس‌باشی. (المآثر و الآثار ص ۱۹۲).

لشکرنویسی. [لَ کَ نِ] (حامص مرکب) عمل لشکرنویس.

لشکر هند. [لَ کَ رِ هِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از شب تاریک است. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۲۲).

لشکری. [لَ کَ] (ص نسبی، اِ) منسوب به لشکر. ||سپاهی. مرد سپاهی. (غیاث). مقابل کشوری. مقابل شهری. جندی. یک تن از افراد سپاه. عسکر. مرد جنگ. یکی از افراد لشکر. ج، لشکریان: و مردمان وی [دیلمان خاصه] همه لشکریاند یا برزیگر. (حدودالعالم). مردمان این ناحیت جز لشکری و برزیگر نباشند. (حدود العالم).
گزین کرد هشتاد تن نوذری
همه گرزدار و همه لشکری. فردوسی.
که از شاه و دستور و از لشکری
بر آن گونه نشنید کس داوری. فردوسی.
مکن تیزمغزی و آتش‌سری
نه زینسان بود مهتر و لشکری. فردوسی.
پس پشت بد شارسان هری
به پیش اندرون تیغ‌زن لشکری. فردوسی.
چنین داد پاسخ که گر مهتری
بیابی، مکن جنگ با لشکری. فردوسی.
بدانست شهری و هم لشکری
کزان کار شور آید و داوری. فردوسی.
پراکنده شهری و هم لشکری
همی جست هر کس ره مهتری. فردوسی.
یاری گزیدم از همه گیتی پری نژاد
زان شد به پیش چشم من امروز چون پری[2]
لشکر برفت و آن بت لشکرشکن برفت
هرگز مباد کس که دهد دل به لشکری.
فرخی.
آلتونتاش... گفت بنده را خوشتر آن بود که چون پیر شده است از لشکری دست بکشیدی. (تاریخ بیهقی). وی پیر شده است و از وی کاری نمی‌آید مراد وی آن است که از لشکری توبه کند و به تربت امیرماضی بنشیند. (تاریخ بیهقی). پس از فرمانهای ما بجمال تو کار باید کرد لشکری و رعیت را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۸). کار از درجهٔ سخن به درجهٔ شمشیر کشید و رعیت و لشکری میل سوی عیسی کردند. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۱).
چو چاره نبد شهری و لشکری
گرفتند زنهار و خواهشگری.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۳۱۰).
ز شاهانی ار پیشه‌ور گوهری
پدر ورزگر داری ار لشکری.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۱۹).
ترا خط قید علوم است و خاطر
چو زنجیر مرکب لشکری را. ناصرخسرو.
آنکه تنها سپاهی است آن مردم حشری هزیمت کرد و لشکری چون هزیمت دید نیز براندن گرفت. (تاریخ سیستان).
غریق منت و احسان بیشمار تواند
ز لشکری و رعیت ز عامی و علوی.
سوزنی.
در عراق و کهستان قحط‌سالی عظیم بود لشکری به رنجی تمام به بغداد رسید. (راحةالصدور راوندی). چنین گوید برزویهٔ طبیب مقدّم اطبای پارس که پدر من از لشکریان بود. (کلیله و دمنه). و لشکری و رعیت بر طاعت و عبودیت بیارامید. (کلیله و دمنه).
یار چون لشکری شود من نیز
بر پیش لشکری توانم شد. خاقانی.
لشکریان را از برای دفع شر و اطفاء آن نایره برنشاند. (سندبادنامه ص ۲۰۲). در تقوی تا بحدی بود که در ابتدا مادرش مرغی بریان کرده بود گفت بخور که در خانهٔ خود پروردهام و در هیچ شبهت نیست. احمد گفت روزی به بام همسایه برشد و از آن بام دانه‌ای چند بخورد و آن همسایه لشکری بود، حلق مرا نشاید. (تذکرة الاولیاء عطار). نقل است که ابراهیم روزی به صحرا رفته بود، لشکریی پیش آمد گفت تو چه کسی؛ گفت بنده‌ای. گفت آبادانی از کدام طرف است اشارت به گورستان کرد. آن مرد گفت بر من استخفاف میکنی و تازیانه‌ای چند بر سر او زد. (تذکرة الاولیاء عطار). مسکین در این سخن که پادشه‌پسری به صید از لشکریان دور افتاده... (گلستان).
وگر ترک خدمت کند لشکری
شود شاه لشکرکش از وی بری. سعدی.
ای کودک لشکری که لشکرشکنی
تا کی دل ما چو قلب لشکر شکنی. سعدی.
عشق و دوام عافیت مختلفند سعدیا
هر که سفر نمیکند دل ندهد به لشکری.
سعدی.
چون دست رس نماند مرا لشکری شدم
دنیا به دست نامد و دین رفت برسری.
سعدی.
جان بدهم و بندهم خاک درت ز دست
هر چند باددست بود مرد لشکری.
مکی طولانی.
صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت
آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم. حافظ.
عسکرة؛ لشکری گردیدن. (منتهی الارب).

لشکری. [لَ کَ] (اِخ) ابوالحسن علی لشکری. رجوع به علی... شود.

لشکری. [لَ کَ] (اِخ) نام یکی از سرداران دیلم که با سپاهیان خود به اصفهان حمله برد و همانجا به دست کیغلغ کشته شد. در ترجمهٔ محاسن اصفهان آمده: لشکری رئیس دیلمان

---

۱ - ن‌ل: ثریا.
۲ - در دیوان فرخی: زان شد نهان ز چشم من آن حور چون پری. و نسخه بدل آن: تا شد نهان ز چشم من امروز چون پری.

در سال ۳۱۹ هـ.ق. با غلبهٔ لشکریان روی به قصد اصفهان نهاد و ایشان را بقسمت اموال و ضیاعات و اباحت اطفال و عورات امیدهای بسیار و وعدهٔ بیشمار میداد اصفهانیان بر تمسک به عروة الوثقاء دعا آغاز کردند و زبان بزاری و خشوع برگشودند. چون بجانب قلعهٔ ماربین رسید احمدبن کیغلغ بیرون آمد و او را به قتل آورده سرش را به شهر روانه کرد:

جاء اللعین اللشکری بعصبة
مخذولة مثل الدبا متبدّدا
فرموا بسهم کیغلغی صائب
مازال ینفذ فی الطغاة مسدداً
فتواکلوا و تخاذلوا و تقطروا
جرحی و قتلی فی الفیا فی همدا •
لولا الامیر و حفظه لبلادنا
کناعناة او وحوشاً اُبّدا
لما رأیت باصفهان و قطرها
زرعاً و لاضرعاً و لامستوقدا
فرّ الکماة و ذبّ عنا وحده
واللیث یحمی خیسه متفردا.

(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۸۴).

لشکری. [لَ کَ] (اِخ) ابن عیسی‌بن سلیمان‌بن محمد درم‌کوب. چهارمین سلطان از سلاطین هرموز. رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۲۲۵ شود.

لشکریان. [لَ کَ] (اِخ) دهی جزء دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان، واقع در سه هزارگزی شمال سیاهکل. جلگه. معتدل. مالاریائی دارای ۷۲۰ تن سکنه، شیعه، گیلکی و فارسی‌زبان. آب آن از رودخانهٔ شمرود. محصول آنجا برنج و چای و ابریشم و بنشن. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

لشکری‌پیشه. [لَ کَ شَ / شِ] (ص مرکب، اِ مرکب) مرد سپاهی: به روزگار سالف در حدود کالف مردی بود لشکری‌پیشه. (سندبادنامه ص ۱۰۲).

لشکری کردن. [لَ کَ کَ دَ] (مص مرکب) سپاهیگری کردن. در عداد سپاهیان درآمدن: تا آنگه که از آنجای بروند به لشکری کردن یا بمیرند یا پیر شوند. (حدود العالم).

لشکستان. [لَ کِ] (اِخ) نام مرتعی ییلاقی است که فقط در تابستان محل سکونت هفتاد خانواده از گله‌داران اطراف لاهیجان است.

لش‌کش. [لَ کَ / کِ] (اِ مرکب) ارابه و جز آن که با آن لش گوسفند به دکانهای قصابی برند. ||(نف مرکب) کشندهٔ لش گوسفند به دوش و در لش‌کش نهنده یا از آن برگیرنده و به دکان‌برنده.

لش‌کشی. [لَ کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل لش‌کش. ||مرده کشی.

لشک‌لشک. [لَ لَ] (ص مرکب) پاره‌پاره. (آنندراج) (جهانگیری). لخت‌لخت. (آنندراج). لشکه‌لشکه:

پر شد چو آژیری کنارم دیده تا بارید اشک
آژیر در ماهیتی [1] یا خود جگر شد لشک‌لشک.
اسدی (از جهانگیری).

لشکنار. [لَ کِ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌بند بخش نور شهرستان آمل، واقع در ۳۱هزارگزی جنوب باختری سولده و شش‌هزارگزی باختر جادهٔ گلندرود به المده. کوهستانی، معتدل، مرطوب و دارای ۱۰۰ تن سکنه. شیعه، مازندرانی و فارسی زبانند. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات دیمی، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. مزرعهٔ مثقال‌سنگ و چاله‌سیاه در آمار جزء این ده منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

لشکنار. [لَ کِ] (اِخ) موضعی به فیروزکلای کجور مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۹). دهی از دهستان پنجکرستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر، واقع در ۲۴هزارگزی جنوب نوشهر. کوهستانی، سردسیر و دارای ۳۲۰ تن سکنه. شیعه، گیلکی و فارسی زبانند. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و تهیهٔ چوب و زغال و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

لشکه. [لَ کَ / کِ] (اِ) لشک. پاره.

— لشکه‌لشکه؛ پاره‌پاره. (برهان).

— شبنم. (برهان). (ولی ظاهراً به این معنی بشک باشد).

لشکه‌لشکه. [لَ کَ / کِ لَ کَ / کِ] (ص مرکب) لشک‌لشک. پاره‌پاره. (جهانگیری).

لشکون. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر، واقع در ۱۱۴هزارگزی جنوب خاوری کنگان، کنار راه فرعی لار به گله‌دار. جلگه، گرمسیر و مالاریائی و دارای ۱۸۵ تن سکنه. شیعه، فارسی‌زبان. آب آن از چاه، محصول آنجا غلات و تنبا کو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

لشلاش. [لَ] (ع ص) مضطرب‌جگر و جز آن. یقال: هو جبان لشلاش؛ ای مضطرب‌الاحشاء. (منتهی الارب).

لشلشة. [لَ لَ شَ] (ع مص) بسیار تردد و آمد و شد کردن در وقت ترس و بیم. ||حرکت و اضطراب احشاء جایی بعد جایی. (منتهی الارب).

لشلوار. [لَ شَ لْ] (اِخ) نام موضعی به لاریجان مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۱۴).

لشم. [ ] (اِخ) اسم قدیم دان که سبطی است. (یوشع ۱۹:۴۷). رجوع به دان شود. (قاموس کتاب مقدس).

لش‌مرده. [لَ مُ دَ / دِ] (اِ مرکب) رجوع به لش، لاش و لاش‌مرده شود.

لش‌مرزمخ. [لَ مَ زَ مَ] (اِخ) دهی جزء دهستان گسگرات بخش صومعه‌سرا شهرستان فومن، واقع در ۱۳هزارگزی شمال صومعه‌سرا و دو هزارگزی شوسهٔ صومعه‌سرا به ضیابر. جلگه، معتدل مرطوب و دارای ۳۲۵ تن سکنه. شیعه، گیلکی و فارسی زبانند. آب آن از رود ماسال. محصول آنجا برنج، توتون سیگار و ابریشم. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

لشن. [لَ شَ] (ص) چیزی نرم و لغزنده و بی‌خشونت را گویند. (برهان). املس. نسو: الانملاق؛ نسو شدن یعنی لشن و لغزنده شدن. المحص؛ نسو شدن رسن یعنی لشن و لغزان شدن. التدملک؛ گرد و نسو شدن یعنی لشن و لغزان شدن. (مجمل‌اللغة). ||بی‌نقش و ساده. ||هموار. لَشن. لَشِن. (برهان).

لشن. [لَ شِ / لَ] (ص) هموار. لَشِن. رجوع به لَشَن شود.

لشنی. [لَ شَ / لَ شِ / لَ] (حامص) لغزندگی. ملاست. نسوئی: التزلج؛ بلخشیدن پای از لشنی. الزلج؛ خزیدن پای از نسوئی یعنی از لشنی. (مجمل‌اللغة).

لشنی. [لَ شَ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف قشقائی. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۱). برخی از آنها در دهات خضرک و مرودشت ده‌نشین گشته‌اند و محل ییلاق و قشلاق آنها بلوک آباده و طشک است و معیشت این جماعت از زراعت و راهزنی است.

لشنی آباده‌ای. [لَ شَ دِ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف قشقائی ایران مرکب از ۴۰۰ خانوار که در همراه عمله سکونت دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۵) [2].

لشو. [لَشْوْ] (ع مص) ذلیل و خوار گردیدن بعد شوکت و رفعت. (منتهی الارب).

لش و لوش. [لَ شُ] (ص مرکب، از اتباع) رجوع به لش شود.

لشه. [ ] (اِخ) محلی در مغرب چورکازار از نواحی شمالی ترکستان روس.

لشه. [لَ شِ] (اِخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان، واقع در شش‌هزارگزی جنوب لنگرود و ۴۵۰۰ گزی

---

۱ - در یک نسخهٔ خطی جهانگیری: ماهیتی و نسخهٔ دیگر: ماسی.

۲ - درکتاب مذکور در این صفحه به غلط لشتی (با تاء) چاپ شده است.

شوسهٔ لنگرود به لاهیجان. کوهستانی، معتدل و دارای ۲۱۰ تن سکنه. شیعه، گیلکی و فارسی زبانند. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا چای، لبنیات و مختصر برنج. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان شالبافی و راه آن مالرو است و در تابستان نصف اهالی به ییلاق سمام میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

لشه‌لزور. [لَ شَ لَ] (اِخ) نام موضعی به کجور مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۱۳۱).

لشی. [لَ شیِ ی] (ع ص) بسیار دوشنده. (منتهی الارب).

لشی. [لَ] (حامص) عمل مردم لش. بی‌عاری. بی‌غیرتی. و رجوع به لش شود.

لشینلو. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان برکشلو از بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، واقع در ۱۲هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و پنجهزارگزی جنوب راه ارابه‌رو امامزاده به ارومیه. جلگه، معتدل و مالاریائی. دارای ۱۲۲ تن سکنه. آب آن از شهرچای و چاه. محصول آنجا غلات، انگور، توتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جوراب‌بافی و راه آن ارابه‌رو است و تابستان از راه امامزاده اتومبیل توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لص. [لُص‌ص / لِص‌ص / لَص‌ص] (ع ص، اِ) دزد (اصمعی گوید: به ضم اوّل اصح است). ج، لصوص، لصاص. (منتهی الارب). سارق. ||قاتل. مردم‌کش.[1] (دزی).

لص. [لَص‌ص] (ع مص) در پرده کردن چیزی را. ||بستن در را. بر هم داشتن در را. (منتهی الارب). پیش کردن در را.

لصاء. [لَصْ صا] (ع ص) پیشانی تنگ. ||گوسفند که یک سرونش پیش درآمده باشد و دیگری پس رفته. (منتهی الارب). گوسفند که یک سرون وی در پیش آمده بود و یکی بازپس شده. (مهذب الاسماء). ||زن نیک چفیده‌ران. (منتهی الارب).

لصائص. [لَ ءِ] (ع ص، اِ) جِ لصة. (منتهی الارب).

لصاب. [لِ] (ع اِ) جِ لِصْب. (منتهی الارب).

لصات. [لِصْ صا] (ع ص، اِ) جِ لصة. (منتهی الارب).

لصاص. [لَ] (ع مص) دزدیدن. لصص. لُصوص. لُصوصَة. لصوصیة. (منتهی الارب).

لصاف. [لَ] (اِخ) کوهی است یا موضعی است بنی‌تمیم را. (منتهی الارب). یاقوت گوید: آبی است در دوّ، از آن بنی‌تمیم. (از معجم‌البلدان).

لصاف. [لَ فِ] (اِخ) ابوعبید سکونی گوید: آبی است نزدیک شرج و ناظرة و آن از آبهای ایاد قدیم است. (از معجم‌البلدان).

لصاف. [لَ فِ] (اِخ) نام دو آب است به ناحیت شواجن در دیار ضبة. (از معجم‌البلدان).

لصاق. [لِ] (اِ) نام گیاهی است.[2] (از کازیمیرسکی).

لصاق. [لِ] (ع اِمص) چسبندگی.

لصاق. [لَصْ صا] (ع ص) نیک چسبنده. (دُزی).

لصاقة. [لَصْ صا قَ] (ع ص) تأنیث لصاق. (دزی).

لصب. [لِ] (ع اِ) شکاف خُرد در کوه، تنگ‌تر از لهب و گشاده‌تر از شعب. (منتهی الارب). شکاف در کوه. (مهذب الاسماء). ||تنگ‌جای از کوه. ||تنگ‌جای از رودبار. ج، لصاب، لصوب. (منتهی الارب).

لصب. [لَ صِ] (ع ص) بخیل دشوارخوی. یقال: فلان لحز لصب؛ ای لایکاد یعطی شیئاً. (منتهی الارب). بخیل. (مهذب الاسماء). آنکه چیزی به کس ندهد. ||(اِ) نوعی از جو. (منتهی الارب).

لصب. [لَ صَ] (ع مص) چسبان گردیدن انگشتری در انگشت و نجنبیدن آن. (منتهی الارب). استوار شدن شمشیر در نیام، چنانکه نتوان برکشیدن. (منتهی الارب). شمشیر در نیام و انگشتری در انگشت گرفتن. (تاج المصادر). سخت شدن شمشیر در نیام. (زورنی). ||برچفیدن گوشت بر استخوان از لاغری. (منتهی الارب). پوست در تن گرفتن از نزاری. (تاج المصادر).

لصبین. [لِ بَ] (اِخ) موضعی است. تمیم‌بن مقبل گوید:

أتاهنّ لبّان ببیض نعامة
حواها بذی اللصبین فوق جنان.
(از معجم‌البلدان).

لصت. [لَ / لِ / لُ] (ع ص، اِ) دُزد. ج، لصوت (قیل هی لغة للطی و التاء منه مبدلة من صاد کما یقولون للطس، طست). (منتهی الارب).

لصة. [لَصْ صَ] (ع ص، اِ) تأنیث لصّ. دزد. ج، لصات، لصائص. (منتهی الارب).

لصص. [لَ صَ] (ع مص) لصاص. لصوص. لصوصة. لصوصیة. دزدیدن. ||با هم نزدیک شدن هر دو دوش. (منتهی الارب). شانه‌ها به هم نزدیک شدن. (منتخب‌اللغات). ||قریب و متصل گردیدن دندان با هم. (منتهی الارب). دندانها به هم نزدیک شدن. (منتخب‌اللغات). ||منضم گشتن دو آرنج اسب در بر سوی سینه یا بر سینه. (منتهی الارب).

لصغ. [لُ] (ع مص) خشک گردیدن پوست بر گوشت. لصوغ. (منتهی الارب).

لصف. [لَ] (ع مص) سنگ بر هم نهادن در بنا. ||پی بر تیر پیچیدن. (منتهی الارب). ||درخشیدن. (زوزنی). درخشیدن چیزی. (منتهی الارب).

لصف. [لَ صَ] (ع اِ) کبر. کور.[3] کبر است و به لغت مغربی اسم حرشف است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رستنیی باشد که آن را کبر میگویند و آچار آن بغایت خوب میشود. (برهان). اصف. و بعضی گویند لصف بیخ کبر است و در خرابه‌ها بیشتر میشود. (نزهةالقلوب). ثمرالکبر. (تذکرهٔ انطاکی). خیار کبر. چیزی است که در بن گیاه کبر روید یا گیاهی است که أُذن‌الارنب نیز نامندش. برگش شبیه به برگ بارتنگ و نهایت تنک و نیکو و گلش کبود مایل به سپیدی بیخش پرشعبه‌ها و چون از بیخ برآورده و بر رخسار مالند، سرخ‌رنگ و نیکو گرداند. ||نوعی از خرما. (منتهی الارب).

لصف. [لَ صَ] (ع مص) خشک شدن پوست و برچفیدگی آن. (منتهی الارب).

لصف. [لَ صَ] (اِخ) حوضی است میان مغیثة و عقبة. (منتهی الارب). یاقوت گوید: نام برکه‌ای است واقع در غربی طریق مکه میان مغیثة و عقبة به سه‌میلی صبیب، غربی واقصة. (از معجم‌البلدان).

لصف. [لَ صِ] (اِ) سقولومس، و آن قسمی از کنگر بری است.[4]

لصفیة. [لَ صَ فی یَ] (ع اِ) کبربا. آش کبر.

لصق. [لَ صَ] (ع مص) برچفیدن شش بر تهیگاه، و پهلو از تشنگی. (منتهی الارب).

لصق. [لَ] (ع مص) چسباندن. پیوند دادن. لحام کردن[5]: لصق بالغراء؛ با سریشم پیوند داد. ||ترصیع[6]. (دزی). و رجوع به کلمهٔ لصق و مشتقات آن در دزی شود.

لصق. [لِ] (ع ص) فلان لصقی و بلصقی؛ یعنی او ملاصق و در جنب من است. و فلان لصیقی؛ کذلک. (منتهی الارب). لزق.

لصقة. [لَ / لِ قَ] (ع اِ) لزقة.[7] (دزی).

لصلص. [لَ لَ] (ع مص) دزدیدن. (دزی).

لصلصة. [لَ لَ صَ] (ع مص) جنبانیدن. (منتهی الارب).

لصو. [لَصْوْ] (ع مص) درپیوستن با کسی به جهت تهمت و شک. (منتهی الارب). الانضمام لریبة. (تاج المصادر). لصی. ||به زنا خواندن و تهمت کردن زن را. (منتهی الارب).

لصوب. [لُ] (ع اِ) جِ لصب. (منتهی‌الارب).

لصوب. [لُ] (ع مص) دوسنده شدن.

1 - Sicaire. Assassin.
2 - Caidbeia adhoerens, forskalea.
3 - Caprier (capparis).
4 - Scoloumos. Scolymus.
5 - Mastiquer 6 - Incrustation.
7 - Emplâtre.

(زوزنی). لصب. چفیده شدن. چسبان گردیدن.

لصوب. [لَ] (اِخ) شهری است نزدیک بردعه از سرزمین ارّان. (از معجم‌البلدان).

لصوت. [لُ] (ع ص، اِ) جِ لصت. (منتهی الارب). رجوع به لصت شود.

لصوز. [لُ] (ع ص، اِ) دزدان. لغة فی اللصوص. (منتهی الارب).

لصوص. [لُ] (ع ص، اِ) جِ لص. (منتهی الارب).

– اشعاراللصوص؛ اشعار دزدان شاعر عرب چون شنفری و غیره.

– قصراللصوص؛ بقایای قصری به کنگاور. رجوع به مدخل قصراللصوص شود.

لصوص. [لُ] (ع مص) لصوصة. لصوصیة. لصص. لصاص. دزدیدن. (منتهی الارب).

لصوصة. [لُ صَ] (ع مص) لصوصیة. لصاص. لصص. لصوص. دزدیدن. (منتهی الارب).

لصوصیة. [لُ صی یَ] (ع مص) لصوصة. لصاص. لصص. لصوص. دزدیدن. (منتهی الارب). دزدی.

لصوغ. [لُ] (ع مص) خشک گردیدن پوست بر استخوان از لاغری. (منتهی الارب). لصغ.

لصوق. [لُ] (ع مص) برچفیدن. (منتهی الارب). لزوب. دوسیده شدن. (تاج المصادر) (زوزنی). چسبیدن. چسبندگی. لزوق.

لصیب. [لَ] (اِخ) ابن جشم‌بن حرملة. قال‌بن یونس: شهد فتح مصر و لاتعرف له روایة و نقل ابن مندة هذا عن ابن یونس و زاد له ذکر فی الصحابة و هذه الزیادة مارأیتها فی کتاب ابن یونس. (الاصابة ج ۶ ص ۶).

لصیف. [لَ] (ع اِمص) درخشندگی. (منتهی الارب).

لصیق. [لَ] (ع ص) فلان لصیقی، یعنی اوملاصق و در جنب من است. فلان لصقی و بلصقی. کذلک. (منتهی الارب). چسبیده. متصل: و کانت دارالطیفوری فی دارالروم من الجانب الشرقی بمدینة السلام، لصیقة دار یوحنابن ماسویه. (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۷۷). ||اللصیق بنفسه؛ الخفیف علیها. (دزی).

لصیقی. [لَ] (اِ)[1] آذان‌الارنب. آذان‌الشاة. آذان‌الغزال.[2] حکیم مؤمن در تحفه گوید: آذان‌الدب نیز گویند. برگش شبیه به برگ بارتنگ و کوچکتر و درشت و ساقش به سطبری انگشتی و زیاده بر ذرعی و تخمش به قدر فندق و نخود و خاردار و بر جامه می‌چسبد و لصیقی از این جهت گویند و در تنکابن معروف به کاش است در آخر اول گرم و خشک و محلل و جالی و طبیخ او با عسل جهت سرفهٔ بارد و خشونت سینه و ضمادش با روغن گل سرخ جهت ضربان (؟) و ورم مقعد به غایت مفید و مغزش مبهی و غسول او سرخ‌کنندهٔ رخسار است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). نباتی است معروف به آذان‌الارنب و آذان‌الغزال و آن نوع کوچک لسان‌الحمل است و گفته شد. (اختیارات بدیعی). ||باباآدم. اراقیطون[3].

لض. [لَضض] (ع ص) رجل لض؛ مرد نیک دورکننده و دور کردن فرماینده. (منتهی الارب).

لضلاض. [لَ] (ع ص) رهبر زیرک و ماهر. (منتهی الارب). راهبر.

لضلضة. [لَ لَ ضَ] (ع مص) بسیار نگریستن رهبر به چپ و راست و التفات آن. (منتهی الارب).

لضم. [لَ] (ع مص) سختی و درشتی کردن. ||ستیهیدن. (منتهی الارب). ||نظم[4]. ||سخت پیوند دادن. ||الضم الخیط؛ داخل کرد رشته را (در سوزن).[5] (دزی).

لضو. [لَضْوْ] (ع مص) زیرک گردیدن به رهنمایی. (منتهی الارب).

لضی. [لَ ضی ی] (ع ص) حضیٌ بضیٌ لضیٌ. از اتباع است. (منتهی الارب).

لضی. [لَضْیْ] (ع مص) منضم گردیدن و در پیوستن یکی بجهت تهمت و شک. (منتهی الارب). لضو.

لط. [لَطط] (ع اِ) حمیل. (منتهی الارب). گردن‌بند از دانه‌های حنظل رنگ کرده. یقال: رأیت فی عنقها لطا حسناً. ج، لطاط. (منتهی الارب). ||زه‌بندای مروارید[6]. (مهذب الاسماء).

لط. [لَطط] (ع مص) چسبیدن به چیزی. لازم گرفتن آن را. (منتهی الارب). ملازم شدن. (تاج المصادر). ||پنهان کردن. ||پوشیده داشتن خبر. (منتهی الارب). پوشیدن چیزی. (تاج المصادر). ||بند کردن در را. ||چپانیدن چیزی را. (منتهی الارب). بادوسانیدن. (تاج المصادر). ||انکار کردن حق کسی را. (منتهی الارب). حق کسی را انکار کردن. (تاج المصادر). ||آوردن ناقه دم را میان ران وقت دویدن. (منتهی الارب). دم را به میان ران برآوردن شتر. (منتخب اللغات). ||فروهشتن پرده. (منتهی الارب). پرده فروهشتن. (تاج المصادر). ||الطّ نفسه؛ با حربه خویشتن را صدمه زد. خویشتن را به دست خویش آسیب رسانید. (دزی).

لطائف. [لَ ءِ] (ع ص، اِ) جِ لطیفة. لطایف:

این لطائف کز لب لعل تو من گفتم که گفت
وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید.
حافظ.

– لطائف ستة؛ صاحب آنندراج گوید: مقرر است که سالک به مراتب علیا و معرفت واصل نمی‌گردد تا این شش لطیفه او را روشن نگردد اول لطیفهٔ نفس است، محل آن ناف باشد، دوم لطیفهٔ قلب است و محل آن دل است که جانب یسار است، سوم لطیفهٔ روح است که محل آن در سینه جانب یمین است، چهارم لطیفهٔ سر است، محل آن فم معده که مابین یمین و یسار سینه است، پنجم لطیفهٔ خفیه است که محل آن در پیشانی باشد، ششم لطیفهٔ اخفی است که محل آن در قحف است و اینها را اطوار ستة نیز گویند.

لطائف‌الحیل. [لَ ءِ فُلْ ح یَ] (ع اِ مرکب) لطایف‌الحیل. حیله‌های نیک.

لطائم. [لَ ءِ] (ع اِ) جِ لطیمة.

لطاخ. [لَ] (ع اِ) و هُو رغوة تصاعد من الدبس. رجوع به معالم‌القربة فی احکام الحسبة ص ۱۱۵ شود.

لطاخه. [لُ خَ] (ع اِ) اری. آنچه از دست یا دهان افتد از طعام‌گاه خوردن. (منتهی الارب ذیل اری).

لطاط. [لَ] (ع اِ) خشک‌سال سخت که در آن دهش و عطا یکجا فراموش کنند. (منتهی الارب). ||آن دایره که در پیشانی اسب بود. (مهذب الاسماء).

لطاط. [لَ] (ع اِ) کرانهٔ سر کوه برآمده. (منتهی الارب). ||نیزهٔ کوتاه. (مهذب الاسماء).

لطاط. [لِ] (ع اِ) جِ لَطّ. (منتهی الارب).

لطاط. [لِ] (اِخ) راهی است در عرض جبل. عمرانی گوید: لطاط کنارهٔ نهری است یا رودی است. (از معجم البلدان).

لطاع. [لَطْ طا] (ع ص) آنکه بمکد انگشتان را و بلیسد وقت خوردن. (منتهی الارب).

لطاف. [لِ] (ع ص، اِ) جِ لطیف:

جرعه‌ای بر روی خوبان لطاف
تا چگونه باشد آن را واق صاف. مولوی.

لطافت. [لَ فَ] (ع مص) ریزه و خرد شدن. (منتهی الارب). خردی. ریزگی. دقت. صغر. باریک گشتن. (منتهی الارب). باریکی. نازکی. نغزی. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). ضد کثافت. نرمی. (آنندراج). لطیف شدن. (زوزنی). تری. لطف. صاحب

---

۱ - در اختیارات بدیعی (نسخهٔ خطی) لصیفی (با فاء) آمده و در نسخهٔ خطی تحفه لُصَیْفیٰ ضبط شده است. ضبط متن از مخزن الادویة است.

2 - Cynoglosse, aparine.

3 - Bardane. 4 - Composer.

5 - Enfiler.

۶ - چنین است در سه نسخهٔ خطی مهذب الاسماء.

کشاف اصطلاحات الفنون آرد: لطافت به فتح لام بر چهار معنی اطلاق شود: اول رقت و روانی قوام، یعنی که پذیرفتن اشکال غریبه یا ترک آن برای شیء به آسانی میسر باشد. بعبارة اخری لطافت، عبارت است از کیفیتی برای اجسامی که سهولت قبول اشکال غریبه را مقتضی باشد. بنابراین تفسیر، میتوان لطافت را نفس رطوبتی که از مقولۀ ملموسات است تعبیر کرد. دوم، پذیرفتن جسم است تجزیه شدن را به اجزاء کوچک جدا. سوم، سرعت تأثر جسم از ملاقی. چهارم، شفافیت و بنابراین تفسیر لطافت را از مقولۀ ملموسات نتوان دانست. هکذا فی شرح حکمة‌العین و شرح المواقف. و مقابل لطافت، کثافت باشد در مورد هر چهار معنی. پس لطیف بر این معانی اطلاق میگردد: اوّل، رقیق‌القوام. دوّم، قابل انقسام بر اجزاء کوچک و از این رو پزشکان گفته‌اند: داروی لطیف آن باشد که از خواصّ آن، آن است که در موقع فعل حرارت طبیعۀ اجزائش کوچک شود، مانند دارچینی و مقابل آن کثیف است، مانند کدو که از داروهای کثیف محسوب میشود. کما فی الموجز و غیره. سوم، سریع‌التأثر از ملاقی. چهارم، شفاف. و پزشکان گویند: غذاءِ لطیف، غذائی باشد که از آن خون رقیق تولد کند. و غذاءِ غلیظ، مخالف آن است و بیان این معنی ضمن معنی غذا بگذشت. و یفهم من الصحاح انه یطلق ایضاً علی الذی یرفق فی العمل و علی العاصم کما فی العلمی - انتهی. صاحب آنندراج گوید: نهان و نهانی و سرشار از صفات اوست و با لفظ تراویدن و دیدن و کردن مستعمل است:

اجسام ز اجرام و لطافت ز کثافت
تدوین زمین را و تداویر زمان را.
ناصرخسرو.

کثافت همه سر به سر در زمی است
لطافت همه سر به سر در سماست.
ناصرخسرو.

کس چون زبان او به فصاحت زبان ندید
کس چون بیان او به لطافت بیان نداشت.
مسعودسعد.

لطافت حرکات فلک به گاه سماع
طراوت نغمات ملک به گاه ندا. خاقانی.

چون دلش از توبه لطافت گرفت
ملک زمین را به خلافت گرفت. نظامی.

هوا از لطافت در او مشکریز.
زمین از نداوت در او چشمه‌خیز. نظامی.

چنان در لطف بودش آبدستی
که بر آب از لطافت نقش بستی. نظامی.

باری ملاطفتش کردم و به لطافتش گفتم. (گلستان).

به لطافت چو برنیاید کار
سر به بیحرمتی کشد ناچار.
سعدی (گلستان).

تو جفا کنی و صولت، دگران دعای دولت
نه عجب بدین لطافت که تو پادشاه داری.
سعدی.

این لطافت که تو داری همه دلها بفریبی
وین حلاوت که تو داری همه غمها بزداید.
سعدی.

غلام قامت آن لعبتم که بر قد او
بریده‌اند لطافت چو جامه بر بدنش. سعدی.

چه توان گفت در لطافت دوست
هرچه گویم از آن لطیف‌تر است. سعدی.

لطافت کن آنجا که بینی ستیز
نبرد قز نرم را تیغ تیز. سعدی.

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره‌زار خس.
سعدی.

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت
گوی از همه خوبان بربودی به لطافت.
سعدی.

و رجوع به لطف شود.

لطام. [لِ] (ع مص) ملاطمة. طپانچه زدن یکدیگر را. (منتهی الارب). با کسی طپنچه زدن. (زوزنی):

با آبروی تشنه بمانی از آب جوی
به چون ز بهر آب زنی با خران لطام.
ناصرخسرو.

لطاة. [لَ] (ع اِ) زمین. ||جای. ||پیشانی. ||میانۀ پیشانی. ||دزدان که نزدیک باشند از تو. (منتهی الارب). اللصوص یکونون بالقرب منک. (اقرب الموارد). ||گرانی. یقال: القی بسلطاته؛ ای بثقله. (منتهی الارب). ||دائرةاللطاة؛ گردش موی که بر پیشانی اسب بود آن باشد. (منتهی الارب). لطاط.

لطایف. [لَ یِ] (ع ص، اِ) ج لطیفة. لطائف. لطیفه‌ها. رجوع به لطیفه شود: ابوالمظفر رئیس غزنین نایب پدرش خواجه علی به پروان پیش آمد با بسیار خوردنیهای غریب و لطایف. (تاریخ بیهقی ص۲۴۷). رسول آنجا رسید و پیغامها بر وجه نیک بگذارد و لطایف به حدی به کار آورد تا آن قوم را به خوابی فروکرد. (تاریخ بیهقی ص۶۹۱). و آن اطناب و مبالغت مقرون به لطایف و ارادات از داستان شیر و گاو اتفاق افتاده است. (کلیله و دمنه). ابوالفضل در لطایف ادب بارع‌تر بود. (ترجمۀ تاریخ یمینی). سلطان بر لطایف صنع باری و عواید کرم او شکر میگفت. (ترجمۀ تاریخ یمینی ص ۴۱۹). آن صحایف لطایف‌نگار و منشآت غرابت‌آثار. (حبیب السیر ص۱۲۳). و رجوع به لطائف شود.

لطایف‌الحیل. [لَ یِ فُلْ حِ یَ] (ع اِ مرکب) لطائف‌الحیل. لطایف حیل. حیله‌های باریک و لطیف. (غیاث): چنان رفق نمود (آلتونتاش) و لطایف حیل به کار آورد تا کار ما از قاعده برنگشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۸۲). آن لشکر و خزائن و غلامان سرایی را برداشت و لطایف‌الحیل به کار آورد تا به سلامت به خوارزم بازبرد. (تاریخ بیهقی ص۳۲۵). تدبیر آن سازند و لطایف‌الحیل به کار برند تا من زودتر بازگردم. (تاریخ بیهقی ص۵۷). می‌اندیشم که به لطایف حیل گرد این غرض درآیم. (کلیله و دمنه).

لطء. [لَطْءْ] (ع مص) لطوء. دوسیدن به زمین و چسبیدن. (منتهی الارب). به زمین وادوسیدن. (تاج المصادر). ||به چوب‌دستی زدن یا خاص است بر پشت زدن به عصا. (منتهی الارب).

لطب. [لَ طَ] (ع مص) چسبیدن و برچفسیدن پوست بر استخوان از لاغری (لغة فی لصب). (منتهی الارب).

لطث. [لَ] (ع مص) به پهنای دست زدن کسی را. به چوب پهنا زدن. ||سخت زدن. ||کوفتن. ||فراهم آوردن. ||سنگ انداختن به سوی کسی. ||دشوار شدن کار بر کسی. ||گران شدن بار بر کسی. ||(اِمص) تباهی. (منتهی الارب).

لطح. [لَ] (ع مص) به شکم کف دست زدن کسی را. به کف دست بر پشت کسی زدن نرم‌نرم. و فی الحدیث: فجعل یلطح افخاذنا بیدیه؛ ای یضرب الضرب اللین. (منتهی الارب). دست نرم بر چیزی زدن. (زوزنی) (تاج المصادر). ||بر زمین زدن کسی را. (از منتهی الارب). ||بر زمین زدن چیزی را. (منتخب اللغات). ||الطح، چون چیزی خشک شده خراشیده شود و اثرش باقی نماند. (منتهی الارب). اذا جف و حُکّ و لم‌یبق له اثر. (اقرب الموارد).

لطخ. [لَ] (ع اِ) اندک. یقال: فی السماء لطخ من السحاب؛ ای قلیل منه. (منتهی الارب).

لطخ. [لَ] (ع مص) لطوخ. آلودن چیزی را. (منتهی الارب). برآلودن. (تاج المصادر) (زوزنی). آلودن. (منتخب اللغات). آغشتن[1]. ||زراندود کردن.[2] ||مفضض کردن.[3] (دزی). ||به بدی متهم کردن. (منتخب اللغات): لطخ بشر (مجهولاً)؛ در بدی و تباهی افکنده شد. ||به شکم کف دست زدن یا به کف دست بر پشت کسی زدن نرم نرم. لطح. بعض العرب تقول لطخه بیده؛ اذا ضربه مثل لطحهُ. (منتهی الارب). ||الطخ المصباح بالنار؛ نزدیک کرد چراغ را به آتش برای افروختن آن. (دزی).

لطخ. [لَ طِ] (ع ص) بدغذا. (منتهی الارب).

1 - Imbiber. 2 - Dorer.
3 - Argenter.

لطخات. [لُ طَ] (ع ص، اِ) جِ لطخة. (منتهی الارب).
لطخة. [لُ طَ خَ] (ع ص) گول. ج، لطخات. (منتهی الارب).
لطو. [ ] (اِ)[1] نوعی پوست درخت شبیه دارچینی. (دزی).
لطوه. [لَ طَ رِ] (اِخ) دهی جزء دهستان پل‌رودبار بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در چهارده‌هزارگزی جنوب خاوری رودسر و دوهزارگزی شوسهٔ رودسر به شهسوار. جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی و دارای ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از پل‌رود. محصول آنجا برنج. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
لطس. [لَ] (ع مص) کوفتن. ||سپردن سخت. (منتهی الارب). سخت به پای سپردن. (منتخب اللغات). ||چیزی را به چیزی پهن زدن. ||سنگ و جز آن انداختن. ||سنگ را به سنگ زدن. ||طپانچه زدن. (منتهی الارب).
لطش. [ ] (ع مص) تداول عامیانهٔ لطث، با کف‌دست زدن کسی را. (دزی).
لطشة. [لَ شَ] (ع اِ) ضربة. (دزی).
لطط. [لَ طَ] (ع مص) افتادن دندان کسی. ||خرد شدن دندان و ماندن بیخهای آن. ||منکر شدن حق کسی را. یقال: ما لک تعینه علی لططه. (منتهی الارب).
لطع. [لَ] (ع اِ) کام دهان. ||زیر زنخ مردم. ج، الطاع. (منتهی الارب). ||(مص) سرما خوردن. ||از انتظار کسل شدن. ||وقت تلف کردن. (دزی).
لطع. [لَ] (ع مص) به چوب‌دستی زدن کسی را. ||مردن. ||لیسیدن. (منتهی الارب). ||پای بنشستنگاه کسی وازدن. (تاج المصادر). پیش‌پای بر سپس کسی زدن. اردنگ زدن. تی‌پا زدن. ||محو کردن نام کسی را. ||ثابت کردن نام کسی را (از لغات اضداد است). ||بر چشم طپانچه زدن. (منتهی الارب). ||بر هدف رسانیدن تیر. ||همهٔ آب چاه خشک شدن. (منتهی الارب).
لطع. [لَ طَ] (ع اِمص) سپیدی درون لبها و آن بیشتر در سیاهان باشد از مردم. ||باریکی لب. ||کمی گوشت شرم زن. (منتهی الارب).
لطع. [لَ طَ] (ع مص) ریختن دندان مردم چنانکه بیخها ماند. (منتهی الارب).
لطعاء. [لَ] (ع ص) تأنیث الطع. زنی که دندانش فروریخته و بیخش باقی مانده باشد. ||زن که نهفت وی کم‌گوشت یا خشک و یا خرد باشد. (منتهی الارب).
لطعة. [لَ عَ] (ع اِمص) انتظار. ||(اِ) زمان در انتظار به سر بردن. (دزی).
لطف. [لُ] (ع اِمص، اِ) نرمی در کار و کردار. (منتهی الارب). رفق. (تاج المصادر). مدارات. خوش‌رفتاری. مودت. برّ. نیکوئی. نیکوکاری. ج، الطاف:
لذت انهار خمر اوست ما را بی‌حساب
راحت ارواح لطف اوست ما را بی سخن.
منوچهری.
گسیل کرد رسولی سوی برادر خویش و پیام داد به لطف. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۰). میان او و خواجه بونصر لطف حالی افتاد در این وقت از حد گذشته. (تاریخ بیهقی ص۵۲۸). نُزل بسیار با تکلف از خوردنیها... و هر روز لطفی دیگر. (تاریخ بیهقی ص۳۷۵). فرمود تا آنها را پنهان کردند تا لطف حال بر جای بود آشکار نکردند. (تاریخ بیهقی ص۶۸۳).
تو آنی که ارواح ناطق کنی
چو مادر پسر را به لطف و لطف.
مسعودسعد.
ای قوت جان من ز لطف تو
بی‌شفقت خویش مرده انگارم.
مسعودسعد.
دین بی‌لطف، شاخ بی‌بار است
ملک بی‌قهر، گنج بی‌مار است. سنائی.
و دوستی و برادری با او به غایت لطف و نهایت یگانگی رسانید. (کلیله و دمنه). مرد... به لطفی هرچه تمامتر حلالی خواست. (کلیله و دمنه).
خاک چهل صباح سرشتی به دست صنع
خود بر زبان لطف براندی ثنای خاک.
خاقانی.
تو مرا میکشی به خنجر لطف
من در آن خون به ناز می‌غلطم. خاقانی.
به لطف و علم و حلم و عزم مستغنی است پنداری
ز آب و خاک و نار و باد عزالدین بوعمران.
خاقانی.
گر دانهٔ لطف خواهی اِلّا
مرغ قزل‌ارسلان چه باشی. خاقانی.
تنم خاک تو گر دهی آب لطفم
دهم صدگل شکر در یک زمانت. خاقانی.
هم لطف و هم قبول و هم اکرام یافتم
ز احرار ری افاضل ری اولیای ری. خاقانی.
من شهربند لطف توام نه اسیر شروان
کاینجا برون ز لطف تو خشک و تری ندارم.
خاقانی.
امید آبروی ندارم به لطف شاه
کامال‌کمتر است قبولی که پار کرد.
خاقانی.
لطف از مزاج دهر بشد گوئی
ای مرد لطف چه که وفا هم شد. خاقانی.
گر او از لطف عام خود مرا مقبول خود دارد
نیندیشم که چون خاصان قبول رای او دارم.
خاقانی.
تو جهانی دگر شوی از لطف
هم تو سلطان بر آن جهان که توئی.
خاقانی.
مرغ را هم به لطف صید کنند
پس ببرند سر به نا کامش. خاقانی.
گرچه نکوست بخشش و لطف هوا و ابر
شکر زبان لالهٔ احمر نکوتر است. خاقانی.
خلق تو از راه لطف جان برباید ز خلق
چون حرکات هزار در نغمات حزین.
خاقانی.
گر در دل تو یافت توانم نشان خویش
طبعم شود ز لطف چو از جوهر آینه.
خاقانی.
سوی زنی نامه فرستد به لطف
پادشه دام و دد و انس و جان. خاقانی.
مگر لطفی که از تو چشم دارم
در آن عالم کنی کاینجا نکردی. خاقانی.
بی‌لطف تو کآب زندگانی است
از آتش غم امان میبنام. خاقانی.
از نکوروئیت می‌بینم نصیب
لطف نبود از نکورویان غریب. عطار.
عاشقم بر لطف و بر قهرش به‌جد
ای عجب من عاشق این هر دو ضد.
مولوی.
ما نبودیم و تقاضامان نبود
لطف تو نا گفتهٔ ما می‌شنود. مولوی.
نی صفا میماندش و نی لطف و فر
نی به سوی آسمان راه سفر. مولوی.
لطف شه جان را جنایت‌جو کند
زآنکه شه هر زشت را نیکو کند. مولوی.
گر به لطفم به نزد خود خواند
ور به قهرم براند او داند. سعدی.
مباد آن روز کز درگاه لطفت
به دست ناامیدی سر بخاریم. سعدی.
هر روز به شیوه‌ای به لطف دگری
چندانکه نظر می‌کنمت خوبتری. سعدی.
ماها! همه شیرینی و لطف و نمکی
نه ماه زمین که آفتاب ملکی. سعدی.
گرش به قهر برانی به لطف بازآید
که زر همان بود ار چند بار بگدازی. سعدی.
امیدوارم اگر صد رهم بیندازی
که بار دیگرم از روی لطف بنوازی. سعدی.
یارب دوام عمر دهش تا به قهر و لطف
بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را. سعدی.
بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائم است
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست.
حافظ.
هر جا که لطف اوست کند سوسن از تبر
وآنجا که عنف اوست کند خنجر از گیا.
سراج‌الدین قمری.

1 - Autour.

||دقیقه یا خصوصیتی از جمال و زیبایی. نازکی. لطافت. تری. کشی:
در زیرزمین لطف تو یابد راهی
صد یوسف سر برآرد از هر چاهی.
؟ (از کلیله و دمنه).
کسی که به گوش آورد سازشان
شود بیهش از لطف آوازشان. نظامی.
انصاف میدهم که لطیفان و دلبران
بسیار دیده‌ام نه بدین لطف و دلبری.
سعدی.
تو با این لطف طبع و دلربایی
چنین سنگین‌دل و سرکش چرایی؟ سعدی.
بهشت‌روی من آن لعبت پری‌رخسار
که در بهشت نباشد به لطف او حوری.
سعدی.
من آدمی به لطف تو هرگز ندیده‌ام
این صورت و صفت که تو داری فرشته‌ای.
سعدی.
این لطف بین که با گل آدم سرشته‌اند
وین روح بین که در تن آدم دمیده‌اند.
سعدی.
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد. حافظ.
شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام.
حافظ.
حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم.
حافظ.
||ظاهراً به معنی تیمار چیزی است: فاخذ من ذلک الرّمان شیئاً لطف به و غرسه حتی عَلِق و تمّ و اثمر (محمدبن حارث). ||الطف للامر اوفی الامر؛ وسایل دقیق به کار برد در آن. (دزی). ||توفیق خدای. لطف از خدای. توفیق و عصمت و رحمت و رفق که بر بندگان مبذول دارد. (منتهی الارب)؛ لطف خدای‌تعالی؛ توفیق و مهربانی او جل شانه. ج، الطاف:
رفت در شهر آب خاقانی
کار با لطف کردگار افتاد. خاقانی.
لطف ملک‌العرش به من سایه برافکند
تا بر دل گم بوده مرا کرد خداوند. خاقانی.
لطف از لیث پاسبان باد
شمشیر تو پاسبان دولت. خاقانی.
از خدا جوئیم توفیق ادب
بی‌ادب محروم ماند از لطف رب. مولوی.
ای سلیمان در میان زاغ و باز
لطف حق شو با همه مرغان بساز. مولوی.
پر تو لطف پروردگار. سعدی.
کرم بین و لطف خداوندگار
گنه بند کرده‌ست و او شرمسار. سعدی.
سپاسدار خدای لطیف و دانا را
که لطف کرد و به هم برگماشت اعدا را.
سعدی.
دام سخت است مگر یار شود لطف خدا
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم. حافظ.
ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل
تو چه دانی که پس پرده که خوب است و که زشت.
حافظ.
لطف و عذاب هر دو ز یزدان رسد ولی
لاشک حدیث لطف به از قصهٔ عذاب.
قاآنی.
صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: لطف بالضم و سکون الطاء المهملة هو الفعل الذی یقرّب العبد الی الطاعة و یبعده عن المعصیة بحیث لایؤدّی الی الالجاء ای الاضطرار کبعثة الانبیاء فانا نعلم بالضرورة انّ الناس معها اقرب الی الطاعة و ابعد عن المعصیة ثم الشیعة و المعتزلة یوجبون اللطف علی الله تعالی. و معنی الوجوب عندهم استحقاق تارکه الذمّ. و اهل‌السنة لایقولون به، ای بالوجوب. و ردوا علیهم بانا نعلم انه لوکان فی کل عصر نبی و فی کل بلد معصوم یأمر بالمعروف و ینهی عن المنکر لکان لطفا و انتم لاتوجبون ذلک علی الله تعالی. کذا فی شرح المواقف فی المقصد السادس من مرصد الافعال فی السمعیات. و فی تهذیب الکلام. و اما اللطف و التوفیق و العصمة فعندنا خلق قدرة الطاعة و الخذلان خلق قدرة المعصیة و قیل العصمة ان لایخلق الذنب و قیل خاصیة تمنع صدور الذنب و عند المعتزلة اللطف ما یختار المکلف عنده الطاعة او یقرب منها مع تمکنه و یسمیان المحصل و المقرّب و التوفیق اللطف لتحصیل الواجب و الخذلان منع اللطف و العصمة اللطف المحصل لترک القبیح -انتهی. و لابدّ من توضیح هذا الکلام. فاقول مستعیناً بالله العلام. قوله: فعندنا ای عند الاشاعرة و قوله: و عند المعتزلة اللطف ما یختار المکلف عنده، ای فعل یختار المکلف عند ذلک الفعل الطاعة او یقرب ذلک المکلّف منها، ای من الطاعة مع تمکنه، ای یکون ذلک الاختیار او القرب مقروناً بالتمکن و القدرة. لانه لو بلغ الالجاء و الاضطرار لکان منافیا للتکلیف. فالقدرة و الالة و نحو هما لیست لطفاً فی الفعل بل شرطا فی امکان الفعل فأن مایتوقف علیه ایقاع الطاعة و ارتفاع المعصیة تارة یکون للتوقف علیه لازماً و بدونه لایقع الفعل کالقدرة و ألالة. و تارة لایکون کذلک لکن یکون المکلف باعتبار المتوقف علیه اذعن و اقرب الی فعل الطاعة و ارتفاع المعصیة. و هذا هو اللطف و لذا وقع فی بعض کتب الشیعة اللطف الذی یجب علی الله تعالی، هو مایقرّب العبد الی الطاعة و یبعده عن المعصیة. و لا حظ له فی التمکین و لایبلغ الالجاء. فقوله و لا حظّ له فی التمکین، اشارة الی القسم الاوّل الذی لیس بلطف علی ما صرّح بذلک شارحه. و قوله: و یسمیان المحصل و المقرب ای یسمیّ الاوّل، هو مایختار المکلف عنده الطاعة لطفاً محصلا بکسر الصاد المهملة المشدّدة. و یسمی الثانی، ای ما یقرّب المکلف من الطاعة لطفاً مقرباً بکسر الراء المهملة المشددة فعلی هذا تعریف اللطف بما یقرب العبد الی آخره انما هو تعریف اللطف المقرب. و قوله: و التوفیق اللطف لتحصیل الواجب، ای اللطف مطلقا محصلا کان او مقرباً و قوله: و الخذلان منع اللطف مطلقا محصلا کان او مقرباً و قوله، و العصمة اللطف المحصل الی آخره توضیحه ما فی بعض کتب الشیعة و شرحه المذکورین سابقاً من انّ العصمة لطف یفعل الله تعالی بالمکلف بحیث لایکون له داع الی ترک الطاعة و ارتکاب المعصیة مع قدرته علی ذلک. فالمعصوم یشارک غیره فی الالطاف المقربة و یحصل له زائد علی ذلک لاجل ملکة نفسانیة لطفاً یفعل الله تعالی به بحیث لایختار معه ترک طاعة و لا فعل معصیة مع قدرته علی ذلک و قیل انّ المعصوم لایمکنه الاتیان بالمعاصی و هو باطل - انتهی. ||(اصطلاح تصوف) لطف در اصطلاح صوفیه بمعنی تربیت معشوق است مر عاشق را بر رفق و مواسات او تا قوت و تاب آن جمال او را به کمال حاصل آید، کما فی بعض الرسائل - انتهی. ||قاعدهٔ لطف، شامل دو قسمت است: لطف عام، امامت و لطف خاص، نبوت. (از خاندان نوبختی ص ۵۵). رجوع به قاعدهٔ لطف شود.

لطف. [لُ] (ع مص) نرمی نمودن. (منتهی الارب). چربی کردن. (تاج المصادر). مهربانی کردن. (منتخب‌اللغات). ||نزدیک شدن. ||رسانیدن خدای مطلوب و مرام کسی را به لطف. (منتهی الارب). ||یاری کردن. ||نگهبانی و حمایت کردن. (منتخب اللغات).

لطف. [لَ طَ] (ع إمص) اسم است الطاف را. توفیق خدای. ||نرمی. احسان. لُطف. برّ. نیکوئی. نیکوکاری. (مهذب الاسماء):
از جام انگبین نتراید جز انگبین
از نفس او نیاید الّا لطف‌گنی. منوچهری.
ای بارخدای همه احرار زمانه
کز دل بزداید لطفت بار زمانه. منوچهری.
آن خواجه که با هزار بر و لطف است
حلمش به شتاب نه وجودش به درنگ.
منوچهری.
بیش از این نیز بجای تو لطف خواهد کرد
از لطف هرچه کند با تو سزای تو کند.
منوچهری.
جفا و ستم را غنیمت شمارد
وفا و لطف را به پیکار دارد. ناصرخسرو.
این دیوسران را مدار مردم

گر هیچ بدانی لطف ز دشنام. ناصرخسرو.
بس شب که به یکجای نشستیم و همه شب
زو لطف و لطف بود و ز من ناله و نینا[1].
مسعودسعد.
خلف حیدر کرّار و محمد که بود
همچو حیدر به شجاعت چو محمد به لطف.
سوزنی.
به جوانمردی گوی از همه اقران ببری
چو به چوگان لطف گوی مروت بازی.
سوزنی.
صد لطف از کردگار وز لب تو یک سخن
صد ستم از روزگار وز دل تو یک جفا.
خاقانی.
آب گرفتم لطف افزون کند
خار و خسک را به سمن چون کند. نظامی.
وآنگه به لطف جواب دادش
غم خورد و بدان ثواب دادش. نظامی.
لطفی کن از آن لطف که داری
بگشای در امیدواری. نظامی.
خیر نیز از لطف‌رسانی او
مهربان شد ز مهربانی او. نظامی.
||(ا) آنچه بکسی فرستند. (مهذب الاسماء). هدّیة. ||جائزه. ||اندک از طعام و جز آن. (منتهی الارب).

لطف. [لُ] (اِخ) تخلص پنج تن از شعرای متأخر ایران: لطفعلی‌بیک افشار، لطفعلی‌خان داغستانی، لطف‌الله بخارایی، لطف‌الله حکیم، و هم تخلص شاعر دیگری که شرح حال وی به دست نیامد و این شعر او راست:
مجنون به دشت بود و وصالش نصیب شد
من در حریم وصلم و محروم مانده‌ام.
رجوع به هر یک از اسامی فوق در ردیف خود شود. (قاموس الاعلام ترکی).

لطف‌آباد. [لُ] (اِخ) دهی از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۱۵هزارگزی شمال باختری تربت‌حیدریه، سر راه شوسهٔ عمومی تربت‌حیدریه به رشخوار. جلگه، گرمسیر و دارای ۴۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

لطف‌آباد. [لُ] (اِخ) دهی از دهستان فروغن بخش ششتمد شهرستان سبزوار، واقع در ۴۲هزارگزی باختری ششتمد و ۷هزارگزی جنوب کال‌شور. جلگه، گرمسیر و دارای ۱۳۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

لطف‌آباد. [لُ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش و دهستان لطف‌آباد شهرستان دره گز، واقع در ۲۴هزارگزی شمال خاوری دره گز. جلگه، معتدل و دارای ۲۵۹۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات، پنبه و انگور. شغل اهالی زراعت و راه آنجا اتومبیل‌رو است. ادارات دولتی: بخشداری، شهربانی، دارائی، ژاندارمری، پست و تلگراف، فرهنگ، گمرک، مرزبانی، پادگان نظامی و دبستانی نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

لطف‌آباد. [لُ] (اِخ) نام یکی از بخشهای پنجگانهٔ شهرستان دره گز که محدود است از شمال به خاک شوروی، از خاور به بخش کلات، از جنوب و جنوب باختری به بخش چاپشلو و از باختر به بخش حومهٔ دره گز. لطف‌آباد تا اوایل سال ۱۳۲۹ یکی از دهستانهای تابع بخش دره گز بود و موقعی که دره گز به شهرستان تبدیل شده لطف‌آباد نیز به بخش تبدیل گشته است. این بخش از ۱۲ آبادی تشکیل یافته و مجموع نفوس آن در حدود ۵۷۷۲ نفر است. اهمیت لطف‌آباد به واسطهٔ موقعیت آن است که در مرز واقع شده، لیکن نسبت به جمعیت و محصول چندان قابل‌ملاحظه نیست. راه شوسهٔ مرکز استان به لطف‌آباد منتهی میشود. محصول عمده آنجا غلات، پنبه و انگور. شغل مردان آن زراعت و مالداری و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

لطف‌آباد. [لُ] (اِخ) دهی از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، واقع در ششهزارگزی باختر نیشابور. جلگه، معتدل و دارای ۶۱۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و راه آن [illegible]. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

لطف‌آباد. [لُ] (اِخ) دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۴۵هزارگزی جنوب مراغه و ۸۵۰۰گزی خاور شوسهٔ مراغه به میاندوآب. جلگه، معتدل و مالاریائی و دارای ۱۰۲ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ لیلان. محصول آنجا غلات، چغندر و نخود. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لطفاً. [لُ فَنْ] (ع ق) از روی لطف. به‌لطف.

لطفان. [لَ] (ع ص) نیکویی‌کننده. (منتهی الارب).

لطف‌الدین. [لُ فُدْ دی] (اِخ) (خواجه...) خواجه عزیز. واعظی با علم و تمیز بود و سالها در مقصورهٔ جامع هرات به نصیحت بعض خلایق مشغولی مینمود. وفاتش در سنهٔ ۸۲۳ هـ.ق. به وقوع پیوست و در خیابان هرات در جوار مزار علامهٔ رازی مدفون گشت. (حبیب السیر جزو سوم از ج ۳ ص ۲۰۹).

لطف‌الدین. [لُ فُدْ دی] (اِخ) میرزا لطف‌الدین شکرالله تبریزی (۱۰۹۵-۱۱۶۴). تخلص وی مخمور. از شعرای قرن دوازدهم هجری است و این دو بیت او راست:
تعجب نیست بدطینت اگر حاجت روا گردد
که زخم کهنه را خاکستر عقرب دوا گردد
ز دونان کی به خود درماندگان را کار بگشاید
گره امکان ندارد باز با انگشت پا گردد.
(از دانشمندان آذربایجان صص ۳۳۹-۳۴۰).

لطف‌الله. [لُ فُلْ لاه] (اِخ) (شیخ...) از خلفای حاجی بیرام ولی. (قاموس الاعلام ترکی).

لطف‌الله. [لُ فُلْ لاه] (اِخ) (خواجه...) نهمین امیر از سلسلهٔ سربداران (۷۶۱-۷۶۲ هـ.ق.). فرزند امیر وجیه‌الدین مسعود، دومین امیر این سلسله و مشهورترین آنان. پس از قتل کلو[2] اسفندیار که از چاکران امیر مسعود بود، مردم خواستند لطف‌الله را به امارت اختیار کنند، ولی خواجه شمس‌الدین علی رئیس مریدان شیخ حسن جوری به مناسبت آنکه او طفل بود این کار را مصلحت ندانست و خواجه فضل‌الله برادر امیر مسعود را ریاست ایشان داد و او را نایب لطف‌الله کرد. خواجه فضل‌الله پس از هفت ماه از سلطنت کناره گرفت و پس از وی خواجه شمس‌الدین علی جشمی مدت چهار سال و نه ماه (۷۴۹-۷۵۳) و سپس خواجه یحیی کرابی مدت شش سال (۷۵۳-۷۵۹ هـ.ق.) و آنگاه ظهیرالدین کرابی مدت یک سال (۷۵۹-۷۶۰) و بعد حیدر قصاب مدت یک سال و یک ماه (۷۶۰-۷۶۱) حکومت کردند و سرانجام دو تن از اتابکان صاحب ترجمه، یعنی پهلوان حسن دامغانی سپهسالار حیدر قصاب و پهلوان نصرالله پس از قتل حیدر قصاب به نام لطف‌الله نقاره زدند و خواجه لطف‌الله امیر سربداران شد. جلوس خواجه لطف‌الله اسباب مسرت طرفداران سربداریه گردید، چه او فرزند امیر وجیه‌الدین مسعود مشهورترین امرای ایشان بود و به همین مناسبت در جلوس او شادیها کردند و نثارها دادند، لیکن پهلوان حسن دامغانی نفوذ کلی داشت و بر خواجهٔ خود تحکم میکرد، چنانکه پس از گذشتن یک سال و سه ماه چون بین خواجه لطف‌الله و پهلوان حسن بر سر

۱- ظاهراً مراد ناله و انینا بوده است و شاعر برای محافظت وزن، کلمه را بدینصورت درآورده است.
۲- کلو، یعنی مهتر و کلانتر.

کشتی‌گیران سبزوار و تعصبی که هر یک نسبت به یک دسته اظهار میکردند اختلاف شد. پهلوان حسن خواجه لطف‌الله را محبوس کرد و در آخر رجب ۷۶۲ هـ.ق. به قتل رسانید. خواجه لطف‌الله را چون پسر امیر مسعود بود مردم سبزوار میرزا، یعنی امیرزاده میخواندند و این گویا اول باری است که در زبان فارسی کلمهٔ میرزا معمول شده است. (تاریخ مغول تألیف اقبال صص۴۷۳-۴۷۷).

لطف‌الله. [لُ فُلْ لا ه] (اِخ) (امیر...) داماد امیر عادل‌آقا، از امرای سلطان احمد در نیمهٔ دوم قرن هشتم هجری. رجوع به ذیل جامع‌التواریخ رشیدی صص۲۳۲ - ۲۳۹ شود.

لطف‌الله. [لُ فُلْ لا ه] (اِخ) متخلص به لطف از مردم بخارا. طبیعتش به لطیفه گویی مایل بود و شغل قضا و مدرسی داشت. این بیت او راست:

عید است چرا کشتهٔ جانان نشود کس
حیف است که عید آید و قربان نشود کس.
(از قاموس الاعلام ترکی).

لطف‌الله. [لُ فُلْ لا ه] (اِخ) ابن الیاس رومی. صاحب حاشیه بر حاشیهٔ خیالی بر شرح عقاید النسفی، مقتول به سال ۹۰۰ هـ.ق. و صاحب حاشیه بر شرح هدایهٔ قاضی‌میر. وفات وی به سال ۹۲۹ هـ.ق. بود.

لطف‌الله. [لُ فُلْ لا ه] (اِخ) ابن صدرالدین عراقی از نزدیکان امیر مبارزالدین محمد مؤسس سلسلهٔ مظفریّه در قرن هشتم هجری. (حاشیهٔ تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت ج۳ ص۱۸۱). وی راکنیت کمال‌الدین بوده است. (تاریخ گزیده ص۶۷۸). از بدمنشی و تندخویی امیر مبارزالدین و قساوت قلب وی این روایت از مولانا لطف‌الله که در سفر و حضر ملازم امیر مبارزالدین بوده مروی است کدگفته است بسیار دیده‌ام که امیر مبارزالدین مشغول تلاوت قرآن بود، در آن بین مقصری را نزد او می‌آوردند، قرآن را گذاشته به دست خود مقصر را کشته و دوباره به تلاوت قرآن مشغول میشد. (تاریخ عصر حافظ ج۱ ص۱۸۷).

لطف‌الله. [لُ فُلْ لا ه] (اِخ) ابن عبدالرشید. نام پدر حافظ ابرو است.

لطف‌الله. [لُ فُلْ لا ه] (اِخ) (الشیخ...) ابن عبدالکریم‌بن ابراهیم‌بن علی‌بن عبدالعالی العاملی المیسی ثم الاصفهانی. معاصر شیخ بهائی و شاه‌عباس کبیر و مسجد معروف در میدان شاه اصفهان به نام اوست. دربارهٔ وی صاحب روضات الجنات آرد: ...کان عالماً فاضلاً صالحاً فقیهاً تحراً محققاً عظیم‌الشأن جلیل‌القدر ادیباً اعراً معاصراً لشیخنا البهائی و کان البهائی یعترف له بالفضل و العلم و الفقه و یأمر بالرجوع الیه کذا فی امل الآمل و قال المحدث النیسابوری بعد الترجمة له بما نقل. ذکره صاحب امل الآمل و مسجده معروف بمیدان الشاه باصبهان صحّ - انتهی. و قد تقدمت الاشارة الیه فی ذیل ترجمة جدید المیسی و مواضع اخر من تضاعیف هذا الکتاب فلیراجع. و نقل عن کتاب محافل المؤمنین و هو غیر مجالس القاضی نورالدین انه قیل فی تاریخ وفاة الشیخ لطف‌الله المذکور بالفارسیه:

چون دو لام از نام او ساقط کنی
سال تاریخ وفاتش زآن شمار.

و ظاهران مراده بنامه هو تمام لفظه الشیخ لطف‌الله من غیر تحلیته بالالف و اللام لأنها غیرمعتبرة فی اصطلاح العجم عند تسمیتهم الاشیاء فیکون تاریخ وفاته علی ذلک سنة خمس و ثلثین و الف بعد وفاة شیخنا البهائی المعاصر له بخمس سنین و ذلک لانا نأخذ من لفظة الجلالة طرفیها و نسقط لامیها فیصیر الامر کما ذکر و تعدد لامیها مسلم عند اهل‌التاریخ کما انشده بعضهم بالفارسیه:

الله بود یک الف و هاء و دو لام
عاجز شده از کنه کمالش اوهام.

فلیتفطن (از روضات‌الجنات صص۵۱۹ - ۵۲۰).

لطف‌الله. [لُ فُلْ لا ه] (اِخ) (السید...) ابن عطاءالله‌بن احمد الحسینی الشجری النیشابوری. وی فاضلی بود متبحر و دیوانش به ده‌هزار بیت بالغ و از شیخ ابی‌علی‌بن الشیخ ابی‌جعفر الطوسی روایت کردی. (روضات‌الجنات ص۵۲۰).

لطف‌الله. [لُ فُلْ لا ه] (اِخ) ابن عطاءالله تبریزی. صاحب شرح شرایع الاسلام. بنابه گفتهٔ صاحب امل الآمل در جزء ثانی کتاب خود به نام تذکرةالمتبحرین: وی مردی عالم و فاضل و متبحر و معاصر صاحب امل الآمل بوده است. (روضات‌الجنات ص۵۲۰).

لطف‌الله. [لُ فُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدالغیاث الظفیری. از علمای یمن متولد و متوفیٰ به ظفیر و منسوب بدانجاست. او را تصانیفی است، چون: المناهل الصافیة علی الشافیة، الایجاز فی المعانی و البیان، حاشیه علی شرح التلخیص فی‌البلاغة و اُرجوزة فی الفرائض. وفات وی به سال ۱۰۳۵ هـ.ق. بود. (از الاعلام زرکلی ج۳ ص۸۲۰).

لطف‌الله. [لُ فُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن عبدالمهدی البحرانی. مالک و هم مصحح نسختی از شرح نهج‌البلاغة ابن ابی‌الحدید به سال ۱۱۶۴ هـ.ق. (مضبوط در کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار) بود. (فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج۲ ص۴۸).

لطف‌الله. [لُ فُلْ لا ه] (اِخ) ابن یوسف. صاحب شرح فرائض الحلمی الرومی.

لطف‌الله. [لُ فُلْ لا ه] (اِخ) ابن یوسف حلیمی (قاضی). رجوع به حلیمی شود.

لطف‌الله. [لُ فُلْ لا ه] (اِخ) بیان تیمور. از ملازمان شاهرخ بود و از جانب وی پس از ورود شاهرخ به اصفهان مأمور ضبط اموال فارس گشت. (حبیب السیر جزء سیم از ج ۳ ص۱۹۰).

لطف‌الله. [لُ فُلْ لا ه] (اِخ) محمد از ادبای هندوستان و از معاصرین اورنگ زیب. وی تذکرة الشعراء دولتشاه سمرقندی را تحت عنوان «آسمان سخن» به فارسی منظوم ساخته و آن را طبق بروج فلکی به دوازده باب مبوّب کرده است. (قاموس الاعلام ترکی).

لطف‌الله. [لُ فُلْ لا ه] (اِخ) مصری. طبیب بود و او راست: تصریح فی شرح التلویح و کتاب تلویح از فخرالدین خجندی است.

لطف‌الله. [لُ فُلْ لا ه] (اِخ) مولانا جلال‌الدین از اصناف علوم بهره‌ور بود و سالها در مملکت بخارا به لوازم منصب قضا قیام داشت. وفاتش در بیستم ذیحجهٔ سنهٔ احدی و سبعین و ثمانمائة هـ.ق. در دارالسلطنهٔ هرات اتفاق افتاد و اولاد عظامش شرف‌جهان مولانا جمال‌الدین عبدالرحیم صدر و جناب امارت‌مآب امیر نظام‌الدین عبدالوهاب به مراسم تعزیت‌داری اقدام فرمودند و سلطان سعید به مجلس عزا تشریف برده ایشان را پرسش نموده خلع فاخر پوشانید. و نعش مولانا لطف‌الله را از هرات به بخارا نقل کردند و در موضعی مناسب به خاک سپردند. (حبیب السیر جزء سوم از ج ۳ ص۱۹۷).

لطف‌الله توقاتی. [لُ فُلْ لا هِ] (اِخ) متخلص به لطفی. رجوع به لطفی مولانا لطف‌الله... شود.

لطف‌الله حکیم. [لُ فُلْ لا هِ حَ] (اِخ) متخلص به لطف. در فن طبابت ماهر بود و این بیت او راست:

آنقدر محو تماشای جمالش گردیم
که خود از خاطر خود نیز فراموش شویم.
(قاموس الاعلام ترکی).

لطف‌الله‌میرزا. [لُ فُلْ لا ه] (اِخ) شعاع‌الدوله. عم ناصرالدین‌شاه قاجار بود. (از مرآة البلدان ج۴ ص۷).

لطف‌الله نیشابوری. [لُ فُلْ لا هِ نِ] (اِخ) مولانا لطف‌الله نیشابوری. سالکی آگاه و صاحب‌جاه. معاصر امیر تیمور و شاهرخ‌میرزا و از مخلصان شاه نعمت‌الله ولی کرمانی است. و هم معاصر امیر شیخ آذری و با وی ملاقات کرده است و شیخ‌آذری یکی از

رباعیات مصنوعهٔ وی را در جواهر الاسرار نگاشته. غالب اشعار وی در مدح ائمهٔ اطهار است و در کتابخانهٔ ملی تهران نسخهٔ نادر و نفیسی از دیوان او موجود است که ظاهراً به خط مولانا سیمی کتابت شده است. وی در قدمگاه نزدیک مشهد زاویه‌ای داشت و به سال ۸۱۶ هـ.ق.[1] وفات یافت. این قصیده در مذمت دنیا و مدح حضرت امیرالمؤمنین از اوست:

حجاب ره آمد جهان و مدارش
الا تا نیفتی ز ره برمدارش[2]
به باد دی و تاب تیرش نیرزد
نعیم خزان و نسیم بهارش
نه با راحت وصل او رنج هجرش
نه با نوش خرمای او نیش خارش
رخ دل ز معشوق دنیا بگردان
مکن منتظر دیده در انتظارش
که هست و بود روز و شب کشته کشته
به هر گوشه همچون تو عاشق هزارش
چه بینی یکی گنده‌پیری جوان‌طبع
اگر درکشی چادرش از عذارش
که دل بردن و بیوفائی است خویَش
جگر خوردن و جانگدازی است کارش
نماند ز دستان این زال ایمن
تنی گر بود زور اسفندیارش
کنار از میان تو آن روز گیرد
که خواهی بگیری میان در کنارش
کسی را که او معتبر کرد روزی
به روز دگر کرد بی‌اعتبارش
چو میجویدت رنج، راحت مجویش
چو میداردت خوار، عزّت مدارش
به دنیای دون مرد بی‌دین کند فخر
دل مرد دین را ز دنیاست عارش
به کار خداوند مشکل تواند
توجه نمودن خداوندگارش
صد اقداح نوشین نوشش نیرزد
به یک جرعهٔ زهر ناخوشگوارش
خنک آنکه شادان و غمگین ندارد
دل از بود و نابود ناپایدارش
بپرهیزد او از متاعی که نبود
قبول خردمند پرهیزگارش
قبول خرد گر بدی رد نکردی
شه اولیا صاحب ذوالفقارش.

(مجمع‌الفصحا ص۲۹ ج۲) (ریاض‌العارفین ص۱۲۹) (قاموس الاعلام ترکی) (حاشیهٔ تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت ج۳ ص۵۴۹).

لطف‌اندوز. [لُ اَ] (نف مرکب) اندوزندهٔ لطف و مهربانی و خوشرفتاری:

برآمیزی و بگریزی و بنمایی و بربایی
فغان از قهر لطف‌اندوز و زهر شکرآمیزت.
سعدی.

لطف داشتن. [لُ تَ] (مص مرکب) مهربانی داشتن. خوش‌رفتاری داشتن. ‖دقیقه یا خصوصیتی از جمال داشتن. لطافت داشتن:

همه کس را تن و اندام و جمال است و جوانی
این همه لطف ندارد تو مگر سرو روانی.
سعدی.

فصل نوروز که بوی گل و سنبل دارد
لطف این باد ندارد که تو می پیمایی.
سعدی.

لازم است آنکه دارد اینهمه لطف
که تحمل کنندش اینهمه ناز. سعدی.

لطفعلی. [لُ عَ] (اِخ) (حاج میرزا...) ابن میرزا احمد مجتهد تبریزی، صاحب شرحی بر کتاب ریاض‌المسائل استاد خود سیدعلی طباطبائی به نام اوثق الوسائل فی شرح ریاض‌المسائل و آن در فقه و تا مبحث تیمم است. (ریحانة الادب ج۲ ص۴۱۷).

لطفعلی. [لُ عَ] (اِخ) شاعر، در طهران به کسب صرافی مشغول بود و این مطلع از او ملاحظه شد، بد نگفته است:

آه کز دیدن او گریه برآورد مرا
آخر این گریه بلائی به سر آورد مرا.
(آتشکدهٔ آذر ص۲۱۷).

لطفعلی‌آباد. [لُ عَ] (اِخ) دهی از دهستان لاله‌آباد بخش مرکزی شهرستان بابل. دشت، معتدل، مرطوب و مالاریائی و دارای ۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا برنج، مختصر غلات، پنبه، صیفی و کنف. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

لطفعلی‌بیک. [لُ عَ بِ] (اِخ) افشار، متخلص به لطف، داماد قاسم‌خان بود. این بیت او زاست:

کمرش را میان نمی‌باید
بی‌نشان را نشان نمی‌باید.
(قاموس الاعلام ترکی).

لطفعلی‌بیک. [لُ عَ بِ] (اِخ) (حاج...) آذر بیگدلی شاملو، برادرزادهٔ ولی‌محمدخان، متخلص به سرور مستوفی و نویسندهٔ عادلشاه افشار، معاصر زندیه است و تذکره‌ای به نام کریمخان زند موسوم به آتشکده نوشته و یوسف زلیخائی نیز به نظم آورده و صاحب‌دیوان است. تولد وی به سال ۱۱۳۴ و وفات به سال ۱۱۹۵ هـ.ق. است. فصل آخر کتاب فوق یعنی آتشکده در ذکر احوال و اقوال خود مؤلف است بدین شرح[3]: مخفی نماناد که فقیر در یک و کسری صبح شنبهٔ بیستم شهر ربیع‌الثانی سنهٔ ۱۱۳۴ هـ.ق.[4] در دارالسلطنهٔ اصفهان به طالع جودت متولد و مقارن این حال فتنهٔ محمود غلیجائی افغان روی داده ناچار تمام خانواده به دارالمؤمنین قم هجرت کرده و چهارده سال عمر را در آنجا گذرانیده در اول جلوس نادری که مرحوم والد ماجدم به حکومت خطهٔ لار و سواحل فارس سربلند بوده به دارالعلم شیراز حرکت و بعد از دو سال طایر روح پرفتوحش به ریاض جنان آشیان ساخت. حاجی محمدبیک عم خود را احرام طواف بیت‌الله الحرام به میان جان بسته از راه عراق عرب و شام روانه و الحمدلله بعد از ادراک شرف درگاه حضرت ختمی‌پناه و حضرات ائمهٔ بقیع علیهم الصلوة و السلام به طواف بیت‌الله مشرف و بعد از ادای مناسک حج در مراجعت شرف‌اندوز زیارت آستان ملائک‌پاسبان مشهد مقدس مطهر جناب علی‌بن ابیطالب و جناب حسین‌بن علی علیه الصلوة و السلام و مرقد مطهر کاظمین و عسکری علیهما السلام گردیده عزیمت عراق عجم و فارس کرده بعد از یک سال شوق زیارت ثامن‌الائمه و ضامن‌الامة کرده با برادران و جمعی از دوستان به این فوز فایز شده و در آن وقت اردوی نادری بعد از تسخیر هندوستان و ترکستان وارد آن ارض اقدس شده، عازم تسخیر جبال لکزیه بود به اتفاق اردو از راه مازندران بهشت نشان حرکت و به آذربایجان رفته از آنجا عزیمت عراق کرده بنای سکنی را در اصفهان که وطن آبا و اجداد او بود گذاشت و بعد از قتل نادرشاه چندی در سلک ملازمان رکاب علیشاه و ابراهیم‌شاه و اسماعیل‌شاه و شاه سلیمان بوده و از انقلاب زمانه دید آنچه دید و کشید آنچه کشید و به مصداق البلیة اذا عمت طابت خود را به شرکت مسلمین راضی ساخت اعاذنالله و جمیع اهل‌الایمان من نوائب‌الزمان و در سنه(؟) به کسوت فقر متلبس گشته و در این عرض مدت به خدمت جمعی از افاضل علما و عرفا و اعاظم شعرا و ظرفا رسیده و به قدر استعداد از فیض صحبت هر یک بهره‌مند و سبب ذوق فطری و شوق جبلی مایل به گفتن شعر نیز بوده و بیشتر قواعد نظم را از یگانهٔ آفاق میر سیدعلی مشتاق استفاده کرده و بعد از هفت‌هزار بیت خیالات فاتر را تدوین کرده بود که در نهب و تاراج اصفهان مفقود گشته و

---

1 - این تاریخ از قاموس‌الاعلام ترکی نقل شد، ولی هدایت در مجمع‌الفصحاء وفات وی را به سال ۷۸۶ هـ.ق. دانسته است و متذکر معاصر بودن وی با شاهرخ نیز نگردیده است.

2 - در ریاض‌العارفین:
الا تا نیندازدت برمدارش.

3 - با تصحیح اغلاط عبارتی و چاپی.

4 - در متن نسخهٔ چاپی: ۱۱۲۳ و آن به‌تحقیق نادرست است.

مدتی نیز از این رهگذر طوطی ناطقه لال و بلبل طبع شکسته‌بال بود تا باز به تکلیف احباب گاهی به آرایش گلشن خیال می‌پرداخت و در این وقت که خیالات متین فصحای متقدمین و متأخرین را جمع‌آوری و در این کتاب رقم زد خامهٔ عنبرین‌شمامه ساخت به منطوقهٔ همین شعر که نظم:

می‌پذیرند بدان را به طفیل نیکان

رشته واپس ندهد آنکه گهر میگردد(؟)

به خاطر رسید که قدری از افکار خود نیز به عرض مستمعان رساند. مستدعی است که چشم از عیوب آن پوشند و به قدر وسع در اصلاح آن کوشند و در حال حیات و در صورت ممات جامع را به دعای خیر یاد فرمایند. العذر عند کرام‌الناس مقبول و در منتخب مثنوی که به عرض میرسد هرگاه سلسلهٔ کلام آشفتگی داشته باشد معذور است که چون غرض کلی این بود که شعری مجمل امتیازی داشته باشد نوشته شود، لهذا حمل بر کم‌ربطی فقیر نفرمایند... - انتهی. (لطفعلی‌بیک) در دنبال این مقال منتخب مثنوی یوسف و زلیخا و سپس منتخبی از اشعار خویش را آورده است.

لطفعلیخان. [لُ عَ] (اِخ) فرزند باباعلی‌بیگ کوسهٔ احمدلوی افشار. که به امر علیقلیخان برادرزادهٔ نادرشاه کشته شد. (مجمل‌التواریخ گلستانه صص ۲۹۲-۲۹۳).

لطفعلیخان. [لُ عَ] (اِخ) داغستانی، متخلص به لطف. عم علیقلیخان و صاحب ثروت و سامان. این بیت او راست:

خانهٔ جانم ز غم کردی خراب

خوب کردی خانه‌ات آباد باد.

(قاموس الاعلام ترکی).

لطفعلیخان. [لُ عَ] (اِخ) گرجی. توپچی‌باشی کریمخان زند. (مجمل‌التواریخ گلستانه ص ۳۳۹).

لطفعلیخان. [لُ عَ] (اِخ) زند، پسر جعفرخان‌بن صادق‌خان یعنی نوادهٔ برادری کریمخان زند و هشتمین [و آخرین پادشاه] از سلاطین زندیه که از ۱۲۰۳ تا ۱۲۰۹ ملک رانده است. وی در آغاز کار غالباً در رکاب پدر با وجود جوانی شمشیر میزد و در مدت کمی که پادشاهی کرد با وجود کمی سن به فتوحاتی مهم نایل آمد و از خود رشادتها و شجاعتها بسیار بروز داد و تا زنده بود آغا محمدخان قاجار از بر جان و دولت خویش بیمناک بود. اما دولت زندیه به علت جوانی و غرور لطفعلیخان و بی‌تجربگی و خالی بودن وی از سیاست و مردم‌داری و غیره به زودی از پای درآمد و دولت زندیه قاجاریه را مسلم گشت. در سال ۱۲۰۳ که جعفرخان به توطئهٔ بعضی از امیران زندیه مسموم و مقتول گشت، لطفعلی‌خان مأمور بنادر و سواحل خلیج فارس بود و چون از قتل پدر آگاهی یافت به‌سرعت خود را به شیراز رسانید و پایتخت را از صید مرادخان که جانشین جعفرخان شده بود گرفت و توطئه کنندگان قتل پدر را کشت و خود در سال ۱۲۰۳ به تخت پادشاهی جلوس کرد. در همین سال آغا محمدخان قاجار برادر خود جعفرخان و سردار خود مصطفی‌خان دولو را به شیراز فرستاد و خود نیز در عقب ایشان به فارس آمد و شیراز در محاصره افتاد و چون مقاومت لطفعلی‌خان سخت شد آغا محمدخان به طهران برگشت. در اوایل سال ۱۲۰۴ لطفعلی‌خان که سپاهیان خود را برای مقاومت کافی نمی‌دید برای جمع‌آوری استعداد لشکری به طرف دشتی و دشتستان روانه گردید و اعیان شیراز آغا محمدخان را به ضبط آن شهر دعوت کردند. لطفعلی‌خان پس از مراجعت از دشتستان بار دیگر شیراز را مسلم خود کرد و این بار به قصد جنگ با خان قاجار روانهٔ اصفهان شد و شیراز را به حاجی ابراهیم کلانتر سپرد و برای آنکه از او در غیاب خود حرکت خلافی سر نزند پسر او را نیز برسم گروگان با خود برد اما همین که اختیار شیراز به دست حاجی ابراهیم کلانتر افتاد، چون میدانست که لطفعلی‌خان بر نیات باطنی او آگاهی یافته از یک طرف در شیراز به دستگیری بزرگان خاندان زند پرداخت و از طرف دیگر عبدالرحیم‌خان برادر خود را که در اردوی لطفعلی‌خان بود به شوراندن لشکریان او واداشت. به این ترتیب، بیشتر همراهان لطفعلی‌خان که کسانشان در شیراز مورد تهدید و تعرض کلانتر بودند شبانه از همهٔ محل اردو پراکنده شدند و لطفعلی‌خان به همین علت از جلوی آغا محمدخان منهزم گردید و به شیراز برگشت، اما کلانتر و یاران او جوان رشید زند را به شهر راه ندادند و او چاره‌ای ندید جز اینکه به جانب بوشهر رهسپار گردد. مصطفی‌خان دولو به شیراز آمد و از جانب آغا محمدخان حکومت آنجا را به کلانتر سپرد. لطفعلی‌خان در تمام مدت سال ۱۲۰۵ با قوای مختصری که جمع آورده بود در حدود کازرون و شیراز با اتباع مصطفی‌خان قاجار و حاجی ابراهیم کلانتر زد و خورد میکرد، ولی به علت کمی استعداد لشکری به غلبهٔ بر ایشان توفیق نمی‌یافت. در بهار سال ۱۲۰۶ آغا محمدخان تصمیم گرد که خود شخصاً به دفع لطفعلی‌خان عازم فارس شود به همین نیت با لشکری مستعد به اصفهان آمد و پس از سپردن این شهر به حسینقلی‌خان پسر دیگر حسنقلیخان جهانسوز با نهایت احتیاط راه زرقان را که لطفعلی‌خان در آنجا بود در پیش گرفت. لطفعلی‌خان که از حرکت آغا محمدخان از اصفهان اطلاع یافته بود پیش‌دستی کرده به جلو او شتافت و در نزدیکی ابرج پانزده‌فرسخی شمال شیراز بر اردوی آغا محمدخان دلیرانه حمله برد و پس از متفرق ساختن ایشان تا سراپردهٔ آغا محمدخان پیش تاخت و چیزی نمانده بود که کار او را بسازد، اما یکی از حاضران به لطفعلی‌خان چنین فهماند که آغا محمدخان گریخته و فتح میسر شده است. و بهتر آن است که برای تصرف سراپردهٔ آغا محمدخان تا صبح صبر کند و به این وسیله از افتادن نفایس آن به دست لشکریان احتراز کند. چون صبح شد و لطفعلی‌خان دانست که آغامحمدخان در سراپردهٔ خویش است و نظم سپاهیان متعدد او نیز برقرار شده، دریافت که با همراهان معدود تاب مقاومت ندارد، ناچار به سمت خراسان گریخت آغامحمدخان به‌راحت وارد شیراز شد و پس از کور کردن عده‌ای از بزرگان زندیه و تصرف اموال ایشان حسینقلی‌خان را از اصفهان به آنجا خواست و او را با نیابت کلانتر به حکومت فارس برگزید و قلعهٔ شیراز را خراب کرد. پس از فرار از ابرج لطفعلی‌خان به یاری عده‌ای سوار که حکمران طبس باو داده بود باز مدتی در حدود یزد و ابرقو و نیریز با طرفداران قاجاریه زد و خورد میکرد تا در سال ۱۲۰۸ به دعوت مردم کرمان به آنجا رفت و آن شهر را مرکز اقامت و پایتخت خود قرار داد. رسیدن خبر استیلای لطفعلی‌خان بر کرمان آغا محمدخان را که عازم تسخیر خراسان بود بر آن داشت که از این قصد منصرف شود و رهسپار کرمان گردد. پس از وصول آغا محمدخان به نزدیکی کرمان لطفعلی‌خان بعد از یک زد و خورد و شکست در شهر متحصن گردید و خان قاجار آنجا را در محاصره گرفت و تا چهار ماه سرگرم این کار بود. عاقبت چون نتوانست به شهر راه یابد و سرما نیز لشکریان او را بیطاقت کرده بود، مصمم شد که از این کار دست بردارد. اما در همین اوان محافظین یکی از دروازه‌های شهر بر لطفعلی‌خان خیانت کردند و راه را برای ورود قاجاریه به کرمان باز کردند. لطفعلی‌خان مهاجمین را شکست داد و راه باز شده را بست و اما بار دیگر گرفتار خیانتی از این قبیل شد و این مرتبه دوازده‌هزار تن از سپاهیان آغا محمدخان به شهر ریختند لطفعلی‌خان تا قدرت داشت با ایشان جنگید. لیکن همین که دید دیگر همراهی برای او نمانده است اسب خود را از یکی از خندقهای شهر از میان محاصره کنندگان گذراند و به شهر

بسم پناه برد. پس از تسخیر کرمان آغا محمدخان حکم به ویرانی و قتل عام و تنبیه مردم آنجا داد و امر کرد که از اهالی آنجا بیست‌هزار جفت چشم بکنند و به او تحویل دهند و به قدری از او و از سپاهیان او به شهر صدمه رسید که از حد وصف خارج است و کرمان را شهر کوران نامیدند. حاکم بم چون برادر خود را که از یاران لطفعلی بود همراه او ندید به تصور اینکه اسیر آغا محمدخان شده است، مصمم گردید که لطفعلی‌خان را دستگیر کند و با سپردن او به آغا محمدخان برادر خود را رها سازد. لطفعلی‌خان از این معنی آگاه شد و خواست بگریزد، لیکن در حین فرار از دست یاران حاکم بم زخم برداشت و اسیر شد و به آغا محمدخان تسلیمش کردند. آغا محمدخان ابتدا به دست خود دو چشم جوان زیبای رشید زند را از حدقه بیرون آورد و بعد از تصرف دو قطعه الماس دریای نور و تاج ماه که به بازوی لطفعلی‌خان بسته بود او را در ربیع‌الاول ۱۲۰۹ به این وضع زار به طهران فرستاد و خود به شیراز رفت و سپس از شیراز به حاکم طهران دستور داد که لطفعلی‌خان را به قتل رساند و ظاهراً این کار به اغوای حاج ابراهیم کلانتر صورت گرفت. این رباعی منسوب به لطفعلی‌خان و یا وصف حال اوست که در شکست خویش و غلبهٔ آغا محمدخان گفته:

یارب ستدی ملک ز دست چو منی
دادی به مخنثی نه مردی نه زنی
از گردش روزگار معلومم شد
پیش تو چه دف زنی چه شمشیر زنی.

لطف کردن. [لُ کَ دَ] (مص مرکب) تلطف. نرمی کردن. مهربانی کردن. نکوئی کردن: اگر عبدالجبار وی را لطف کرده بودی آرامی پیدا شدی. (تاریخ بیهقی ص ۷۰۱). ابومطیع... به درگاه آمده بود. سپاهداران او را لطف کردند. (تاریخ بیهقی).

بنگر که چو دست یافت یوسف
چه لطف کند برادران را. خاقانی.

ز اندیشهٔ تو قرار من رفته‌ست
گر لطف کنی قرار بازآید. خاقانی.

الله‌الله این جفا با ما مکن
لطف کن امروز را فردا مکن. مولوی.

گر ترا قندی دهد آن زهر دان
گر به تو لطفی کند آن قهر دان. مولوی.

بدی بایدت لطف کن کآن مهان
ندیدندی از خود بتر در جهان. سعدی.

گر لطف کنی بجای اینم
ور جور کنی سزای آنم. سعدی.

چو کردت لطف و احسان و نکویی
حرامت باد اگر شکرش نگویی. سعدی.

دوست دارم اگرم لطف کنی یا نکنی
به دو چشم تو که چشم از تو به انعام نیست.
سعدی.

کسی که با تو کند لطف خاک پایش باش.
سعدی.

دامن خیمه برفکن دشمن و دوست گو ببین
کاینهمه لطف میکند دوست برغم دشمنم.
سعدی.

لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه‌به‌گوش.
سعدی.

آنکه جان بخشید و روزی داد و چندین لطف کرد
هم ببخشاید چو مشتی استخوان بیند رمیم.
سعدی.

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر بر این دل سرگشتهٔ خراب انداز. حافظ.

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم.
حافظ.

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی.
حافظ.

لطفکم مزید. [لُ فُ کُ مَ] (ع جملهٔ اسمیهٔ دعایی) مهر و محبت شما زیاد. لطف شما زیاد. و آن در مقام سپاسداری گفته شود.

لطف‌گنی. [لَ طَ گِ] (حامص مرکب) تلطّف و مهربانی:

از جام انگبین نترابد جز انگبین
از نفس او نیاید الّا لطف‌گنی.[1] منوچهری.

لطفة. [لَ طَ فَ] (ع اِ) هدیة. یقال: جاء لنا لطفة من فلان. (منتهی الارب). ارمغان. پیشکشی.

لطفه. [لُ فِ] (اِخ) دهی از دهستان بیونیج بخش کرند شهرستان شاه‌آباد. واقع در ۱۴هزارگزی شمال کرند و ۳هزارگزی ده جامی. معتدل‌سردسیر و دارای ۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و زه‌آب رودخانهٔ محلی. محصول آنجا غلات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

لطفی. [لُ] (اِخ) شاعری است و این شعر او راست:

ز سوز سینه فریاد از دل ناشاد برخیزد
بلی در خانه آتش چون فتد فریاد برخیزد
به آن زلف و رخ و بالا به هر جا بگذری آنجا
همه سنبل دمد، گل بشکفد شمشاد برخیزد.

(قاموس الاعلام ترکی).

لطفی. [لُ] (اِخ) شاعری اصفهانی است و این بیت او راست:

بکش خنجر که جان بهر تو ای تازک‌میان دارم
تو خنجر در میان داری و من جان در میان دارم.

(قاموس الاعلام ترکی).

لطفی. [لُ] (اِخ) (مولانا...) از تاشکند بود، حسن تمام داشت و بر جوانی دیگر عاشق بود و موی سر برگذاشت، این مطلع را در آن محل گفته:

ساخت بی لیلی‌وشی ژولیده‌مو گردون مرا
یک سر مو فرق نتوان کرد از مجنون مرا.

(مجالس النفائس ص۱۶۴).

لطفی. [لُ] (اِخ) نام شاعری از مردم تبریز. پدر وی عرفی به کمانگری مشهور بوده است. وی به سیاحت هندوستان رفت و از جهانگیرشاه نواخت یافت و موزون‌الملک عنوان گرفت. این بیت او راست:

ز روزگار بود تلخکامی همه کس
ز تلخکامی من روزگار تلخ شده‌ست.

(قاموس الاعلام ترکی).

لطفی. [لُ] (اِخ) نام شاعری سبزواری. این بیت او راست:

عشق باید به کمال ارنه زلیخا ز چه رو
پنجه در پنجه کند جذبهٔ یعقوبی را.

(قاموس الاعلام ترکی).

لطفی. [لُ] (اِخ) شاعر طهرانی. پدر و جد وی به صرافی شهرت داشته‌اند. این بیت او راست:

آه کز دیدن او گریه برآورد مرا
آخر این گریه بلائی به سر آورد مرا.

(قاموس الاعلام ترکی).

لطفی. [لُ] (اِخ) نام شاعری از مردم کشمیر و برهمنی‌مذهب. این بیت او راست:

یقینم شد که از دردل زارم خبر دارد
که هر دم بهر من تدبیر آزاری دگر دارد.

(قاموس الاعلام ترکی).

لطفی. [لُ] (اِخ) شاعری از مردم نیشابور و همین یک شعر از او یادگار است:

چه لازم است تو بدنام قتل ما باشی
ستاره‌ای و سپهری و روزگاری هست.

(آتشکدهٔ آذر ص۱۳۱) (قاموس الاعلام ترکی).

لطفی. [لُ] (اِخ) از شعرا و ظرفای نیک مشهد و به داشتن معانی لطیف و ظریف مشهور باشد. این بیت او راست:

شد چو مهمان من آن شمع شب‌افروز امشب
کاش تا صبح قیامت نشود روز امشب.

(مجالس النفائس ص ۷۱) (قاموس الاعلام ترکی).

لطفی. [لُ] (اِخ) (مولانا...) رونی. از مردم ماوراءالنهر و معاصر و مصاحب جامی شاعر معروف و وی ملک‌الکلام زمان خود بوده، در ترکی بی‌نظیر و دیوان ترکی او مشهور و دلپذیر است و بسیار مطلعهای متعذرالجواب دارد. از آن جمله این است:

---

[1] - در دیوان منوچهری: «لطف‌کنی» به‌معنی تلطّف کردن آمده است و در این صورت، شاهد نخواهد بود.

نازک لوک ایچره بیلی خایوق تار گبونی
او ز حدینی بیلیب بیلی دین‌التوروم قوئی.
و این مطلع نیز از اوست:
صید آیتی دلبریم منی آشفته ساج دین
صالدی کمند بوینومه ایکی قولاج دین.
و مولانا ده‌هزار بیت خوب در مثنوی گفته ولیکن چون به بیاض نبرده شهرت نگرفته و به فارسی نیز قصیده‌ها دارد و در این زبان نیز استاد است و نودونه سال عمر او بوده و در آخر عمر قصیده‌ای آفتاب ردیف گفته هیچکس از اقران او تتبع آن نتوانسته و آن مطلع این است:
ای ز زلف شب مثالت سایه‌پرور آفتاب
شام زلفت را بجای ماه در بر آفتاب.
و در وقت مرگ وصیت کرد که مولانا عبدالرحمن جامی [1] این مطلع او را در دیوان خود ثبت کند و آن را غزل سازد:
گر کار دل عاشق با کافر چنین افتد
به زآنکه به بدخوبی بیرحم چنین افتد.
و مولانا جامی به وصیت او عمل کرده و این را غزل ساخته و در دیوان ثبت فرموده و مولانا لطفی در ایام جوانی تحصیل علوم ظاهریه تمام کرده و بعد از تکمیل به خدمت مولانا شهاب‌الدین خیابانی آمد و به تحصیل علوم باطنی و تصوف مشغول گشت و این طریق را تکمیل فرمود و بالجمله مولانا شخصی جامع علم ظاهر و باطن بوده و میر علیشیر گوید که جهت من فاتحه‌ای خواند که سبب تمام فتوحات و فیوضات آخرت نیز گردد و مولانا در شهر هرات مدفون است نزدیک مسکن خود در ده کنار. (مجالس النفائس چ حکمت ص۴۹ و ۲۲۳) (قاموس الاعلام ترکی) (حبیب السیر ج ۲ ص ۲۴۱).

لطفی. [لُ] (اِخ) شیرازی. از مجردان زمان و از سیاحان اوان خود بوده و سیاحت ممالک ایران و هندوستان کرده و در هندوستان وفات یافته. این رباعی از اوست:
شد عارف و عامی همه را عار از من
بدنامی بت‌پرست و دیندار از من
بیقدری سبحه ننگ زنار از من
هفتادودو ملتند بیزار از من.
(ریاض العارفین ص ۲۳۱).

لطفی. [لُ] (اِخ) محمد. رجوع به محمد لطفی جمعه شود. (معجم‌المطبوعات ج ۲).

لطفی. [لُ] (اِخ) مولانا لطف‌اللهبن حسن توقاتی، مقتول به سال ۹۰۰ هـ.ق. او راست: حاشیه بر شرح مفتاح سید، رسالة فی الذبح، تعلیقه بر اوائل شرح مواقف سید، المطالب الالهیة و متن آن در باب علوم متنوعه، تلخیص التلخیص، تعلیقه بر اوائل صحیح بخاری، السبع الشداد. وی الفرج بعدالشدة ابوعلی تنوخی را به ترکی ترجمه کرده است و هم او را بحثی است با مولی عذاری در السبع الشداد و نیز رساله‌ای فی تحقیق الایمان و حاشیه‌ای بر شرح مطالع دارد. صاحب قاموس الاعلام گوید: از مردم توقات و از اعاظم علما و شعراست. در محضر درس سنان‌پاشا تحصیل علم کرد و پس از آمدن علی قوشچی از دیار عجم بروم، به اشارهٔ سنان‌پاشا از وی در علوم ریاضی و هیأت استفاضت کرد و سپس به سنان‌پاشا افاضت فرمود. و به دلالت این وزیر به خدمت ابوالفتح سلطان محمدخان رسید و منصب کتابدار یافت و از این راه به مطالعهٔ کتب نادری دسترسی پیدا کرد و آنگاه هنگام مغضوبیت سنان‌پاشا و نفی او به سفری حصار، صاحب ترجمه نیز به مکانی رفت و بعد در روزگار سلطان بایزیدخان به مدرسی برخی از مدارس منصوب گشت و در ضمن به انتقاد حاشیه‌ای که خطیب‌زادهٔ لاابالی مشرب به حاشیهٔ سیدشریف بر تجوید نوشته بود پرداخت، بالنتیجه جمعی صاحب‌غرض به تحریک خطیب‌زاده به بددینی وی گواهی دادند و او را به دروغ به سوء عقیدت منسوب ساختند و به الحادش محکوم گردانیدند و خونش را مباح شمردند و به سال ۹۰۰ هـ.ق. مقتول گشت و جملهٔ «لقدمت شهیداً» تاریخ قتل اوست. وی را حواشی و رسائل علمی بسیار است و در تقسیم علوم و فنون کتب معتبری دارد و هم او را اشعاری است. (قاموس الاعلام ترکی).

لطفی. [لُ] (اِخ) نوائی. او را دیوانی است به ترکی.

لطفی الحسینی. [لُ یُلْ حُ سَ] (اِخ) محمد سعدالدین افندی حاکم‌الشریعة المطهرة [...]ء حمص و هو ابن السید محیی‌الدین [...]اللطفی الحسینی نسباً الدمشقی وطناً الحنفی مذهباً البکری طریقة. او راست: الریاض المکیة للمکاتب الرشدیة. (معجم المطبوعات ج ۲).

لطفی الراهب. [لُ فِرْ را هِ] (اِخ) لطف‌الله افندی الموظف بنظارة‌المالیة. او راست: فلسفة الاخلاق و العلوم. (معجم‌المطبوعات ج ۲).

لطفی پاشا. [لُ] (اِخ) وزیر اعظم عثمانی. متوفی به سال ۹۵۰ هـ.ق.او راست: قانون‌نامهٔ عثمانی به ترکی، صاحب قاموس الاعلام گوید: یکی از وزرائی است که در زمان سلطان سلیمان قانونی به مقام نخست‌وزیری رسیده و از نژاد آرناؤد میباشد. در حرم همایون مانند خواجه‌سرایان پرورش یافته، به الویهٔ چند منصوب گشته و در سفر پویهٔ واقع در جنوب ایتالیا و جزیرهٔ کورفه در معیت خیرالدین باربروس به سمت فرمانده لشکر مشغول خدمت بوده، در حین عودت از آن سفر هرچه بود مدت کمی دچار نکبت و بی‌طالعی شد پس وزیر ثالث و سپس وزیر ثانی گردید و در خلال همین احوال با خواهر سلطان سلیمانخان ازدواج کرد و به شان و شوکت خویش افزود. در تاریخ ۹۴۴ هـ.ق. بعد از ایاس‌پاشا به مسند صدارت عظمی نایل شد، و زمام امور کشور را سه سال در دست داشت و به عللی از زوجه‌اش جدا و معزول و به دیموتکه تبعید و در تاریخ ۹۵۰ هـ.ق. در همانجا گذشته شد او به ادبیات عرب و فقه و حدیث و دیگر علوم رسمی حتی علم طب نیز وقوف تامه داشت و کتاب بسیار به زبان عربی و ترکی به وجود آورد که مهمترین آنها: ۱- تاریخ عثمانی (تا زمان خود). ۲- آصف‌نامه راجع به آداب وزرا. ۳- یک کتاب دائر به طب. ۴- تحفةالطالبین. ۵- کتاب الاسئلة و الاجوبة. ۶- تنبیه الغافلین و تأکید الکاملین. ۷- کتاب الکنوز فی لطائف الرموز در حدیث. ۸- زبدة المسائل فی الاعتقادات و العبادات و غیره است. روی‌هم‌رفته وزیری باتدبیر و شخصی عالم و عاقل اما مغرور و خودپسند بود و در مدت صدارت خود پاره‌ای از مراسم قدیمه را برانداخت و پاره‌ای اصول جدید احداث کرد و بعض از خیرات و مبرات نیز داشته است. (قاموس الاعلام ترکی).

لطلط. [لِ لِ] (ع ص) سطبر و بزرگ‌دندان. ||ناقهٔ کلان‌سال. ||گنده‌پیر بی‌دندان. (منتهی الارب). زن پیر. (مهذب الاسماء).

لطلة. [لَ طَ لَ] (ع اِ) نوعی شپش.[2] (دزی).

لطم. [لَ] (ع مص) طپانچه زدن بر رخسار و بر اندام. منه المثل: لو ذات سوارٍ لطمتنی قالته إمرأة لطمتها إمرأة غیر کفوها. (منتهی الارب). سیلی زدن. پنجه بر روی زدن. (زوزنی). ضرب. (تاج المصادر). ||برچسبانیدن. - ||سپیدروی شدن اسب. (یستعمل مجهولاً) و یقال: لطم الفرس. (منتهی الارب). ||آسیب یافتن کشتی از موج.[3] ||آسیب یافتن کشتی از تصادم با کشتی دیگر. (دزی).

لطم. [لُ طُ] (ع ص، اِ) ج لطیم. (منتهی الارب).

لطم. [ ] (اِ) قسمی ماهی در دریای هند. (دمشقی).

لطمات. [لَ طَ] (ع اِ) ج لطمة.

لطمة. [لَ مَ] (ع اِ) طپانچه. تپانچه. سیلی. چک. ج، لطمات: تو مرا یک لطمه بزن، گفت: حاشا که من هرگز این کنم و هیچ آزاد زاد پدر را لطمه نزند. (مجمل التواریخ). لطمهٔ موج

---

۱ - در ص ۴۹: مولانا نورا

2 - Morpion.   3 - Ribordage.

خشم او از بحر خضم حکایت میکرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۶۹). چون دریا باشند که اگرچه منبع آب جهان است و متضمن انواع جواهر و منافع گاه موج به یک لطمه جهانی خراب کند و عالمی فروبرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۲۴).

لطمه خوردن. [لَ مَ / مِ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) سیلی خوردن. طپانچه خوردن:

یا چو نهد بر سر دریا خسی
لطمه خورد از کف دریا بسی.
امیرخسرو (از آنندراج).

– به امری یا به کسی لطمه خوردن؛ آسیب رسیدن. صدمه خوردن. لت خوردن.

لطمه زدن. [لَ مَ / مِ زَ دَ] (مص مرکب) سیلی زدن. طپانچه زدن. لت زدن.

– لطمه زدن به کسی یا به کاری؛ آسیب رساندن. صدمه زدن.

لطمین. [لَ] (اِخ) کوره‌ای است به حمص و حصنی دارد. (از معجم‌البلدان).

لطو. [لَطْوْ] (ع مص) پناه بردن به سنگ و غار. (منتهی الارب).

لطوء. [لُ] (ع مص) لطء. دوسیدن به زمین. (منتهی الارب). به زمین وادوسیدن. (زوزنی). ||چسبیدن. ||به چوب‌دستی زدن. ||زدن بر پشت به عصا. (منتهی الارب). رجوع به لطء شود.

لطوخ. [لُ] (ع مص) لطخ. رجوع به لطخ شود.

لطوخ. [لَ] (ع اِ)[1] آنچه بدان چیزی آلوده گردد. (منتهی الارب). ج، لطوخات. هر چیز که عضو را بدان بیالایند. (بحرالجواهر). چیزی را گویند که عضو را بدان بیالایند، واحد اللطوخات. دارو که به چیزی مالند. (منتخب‌اللغات). مرارةالحمار تنفع من داء الثعلب و الدوالی لطوخاً. (ابن‌البیطار).

لطوخاً. [لَ خَنْ] (ع ق)[2] به صورت لطوخ.

لطوخات. [لَ] (ع اِ)[3] جِ لطوخ.

لطوشیم. [ ] (اِخ) (به معنی کوبیده یا دندانه‌دار یا گندیده) قبیله‌ای از اعراب‌اند که از ددان‌بن یقشان متسلسل گشتند (پیدایش ۲۵:۳). (قاموس کتاب مقدس).

لطة. [لُطْ طَ] (ع اِ) ماهیچه. لطیطة.

لطی. [لَطْیْ] (ع مص) بر زمین چسبیدن. (منتهی الارب). لطء.

لطی. [لَ طا] (ع مص) گران گردانیدن کسی را. ||گمان کردن که نزدیک وی چنان است. (از منتهی الارب).

لطیخ. [لِطْ طی] (ع ص) گول. (منتهی الارب).

لطیطة. [لَ طَ] (ع اِ) ماهیچه. (مهذب الاسماء). لطة.

لطیف. [لَ] (ع ص) باریک. ریزه. نازک[4]. مقذذ. (منتهی الارب). به غایت نازک. (منتخب اللغات). ||به‌غایت نیکو. نغز. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):

چون لطیف آمد به گاه نوبهار
بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تز.
رودکی.

بت اگرچه لطیف دارد نقش
به بر دو رخانت هست خراش. رودکی.

مباش غمگین یک لفظ یادگیر لطیف
شگفت‌گونه ولکن قوی و بابنیاد. کسائی.

سوسن لطیف و شیرین چون خوشه‌های سیمین
شاخ و ستاک نسرین چون برج ثور و جوزا.
کسائی.

از لطیفی که تویی ای بت و از شیرینی
ملک مشرق بیم است که رای تو کند.
منوچهری.

جام نبید گیری عیش لطیف خواهی
مال حلال جویی شاخ کمال کاری.
منوچهری.

دهر با صابران ندارد پای
مثلی زد لطیف آن سرهنگ. ناصرخسرو.

هست لعبت لطیف گرچه لطیف
به بر عقل بی‌خطر باشد. مسعودسعد.

و جوابی نرم و لطیف بازراند. (کلیله و دمنه).

بخوان شاه مزعفر لطیف‌تر حلوا. خاقانی.

بیدار چه سبز و نغز و لطیف است در بهار
کی در چمن به جلوه کند بید عرعری.
مجد همگر.

عابد از طعمه‌های لطیف خوردن گرفت و کسوتهای نظیف پوشیدن. (گلستان). سخنهای لطیف میگوید و نکته‌های غریب از او میشنود. (گلستان). و عاقلان دانند که قوت طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف. (گلستان).

انصاف میدهم که لطیفان و دلبران
بسیار دیده‌ام نه بدین لطف و دلبری.
سعدی.

در سخن به دو مصرع چنان لطیف ببندم
که شاید اهل‌معانی که ورد خود کند این را.
سعدی.

تو اگر چنین لطیف از در بوستان درآیی
گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم.
سعدی.

سرمست بتی لطیف و ساده
در دست گرفته جام باده. سعدی.

سپاس دار خدای لطیف دانا را
که لطف کرد و به هم برگماشت اعدا را.
سعدی.

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش.
حافظ.

||صاحب آنندراج گوید: ... نرم. پاکیزه، چون: دماغ لطیف، سینهٔ لطیف، خاطر لطیف و بر قیاس: لطیف‌بازو و لطیف‌مزاج:

ز ذکر و فکر دماغ لطیف را خلل است
بنوش جام و بمان فکرهای فاسد را.
کمال خجندی.

||رجل لطیف؛ مردی باریک‌دان. ج، لطاف. (مهذب الاسماء):

پیرمردی لطیف در بغداد
دختر خود به کفشدوزی داد. سعدی.

||سخنی غامض که معنیش خفی و پوشیده باشد. (منتهی الارب). ||مقابل کثیف. باز. روشن:

به سماعی که بدیع است کنون گوش بنه
به نبیدی که لطیف است کنون دست بیاز.
منوچهری.

ای خرد و محیط بر دو عالم
وی نور لطیف این مجسم. ناصرخسرو.

ترکیب تو سفلی و کثیف است ولیکن
صورتگر علوی و لطیف است بدو در.
ناصرخسرو.

تو که لطیفی به جسم دون چه شوی
همت گردون دون اگر دون شد.
ناصرخسرو.

نور بودی مگر چو نور لطیف
قصد خورشید آسمان کردی. مسعودسعد.

ای چون هوا لطیف ز رنج هوای تو
شبها دو دست خویش همی بر هوا کنم.
مسعودسعد.

چون این کثیف‌جرم زمین هست برقرار
چون کاین لطیف‌جرم فلک را قرار نیست.
مسعودسعد.

زمین زیر به، کو کثیف است و ساکن
فلک بر زبر، کو لطیف است و دروا.
خاقانی.

جان پاکان نثار آن خاکی
کآن لطیف جهان مجاور اوست. خاقانی.

هرچه لطیف‌تر است پنهان‌تر است، اما قوت و نفوذش بیشتر است. (فیه‌مافیه). ملک را بر حال ضعیف و طبع لطیف او رقت زیاده گشت. (سعدی). سحر؛ هر چیز که مأخذ آن رقیق و لطیف باشد. (منتهی الارب).

– لطیف‌الاعتدال؛ دارای اندامهای متناسب: ملک در حال کنیزکی خوبروی پیشش (پیش عابد) فرستاد، همچنین در عقبش غلامی بدیع‌الجمال لطیف‌الاعتدال. (سعدی).

– لطیف‌الملمس؛ هموار لغزان.

---

1 - Liniment. Friction(?). (لکلرک).
2 - Topiquement.
3 - Les liniments.
4 - Délié, Déliée Subtil. Ténu.

- لطیف‌اندام؛ نازک‌اندام. نازک‌بدن: رجل صدء؛ مرد لطیف‌اندام: از این کش خرامی لطیف‌اندامی ماهرویی. (سندبادنامه ص۲۵۹). صدع؛ مرد نازک‌بدن لطیف‌اندام. (منتهی الارب).
- لطیف‌بازو؛ نرم‌بازو. دارای بازویی نغز:

کمان سخت که داد آن لطیف‌بازو را
که تیر غمزه تمام است صید آهو را.

سعدی.

- لطیف‌بدن؛ نازک‌اندام.
- لطیف‌تن؛ صدئ. مرد لطیف‌تن. (منتهی الارب). لطیف‌بدن.
- لطیف‌پیوند؛ با پیوند نیکو و نغز:

چندین غزل لطیف پیوند
گفت از جهت جمال دلبند. نظامی.

- لطیف‌جان؛ روشن‌روان:

لطیف‌جوهر و جانی، غریب قامت و شکلی
نظیف‌جامه و جسمی، بدیع صورت و خویی.

سعدی.

- لطیف‌جوهر؛ گوهر لطیف و بی‌آمیغ:

لطیف‌جوهر و جانی، غریب قامت و شکلی
نظیف جامه و جسمی، بدیع صورت و خویی.

سعدی.

- لطیف‌خلق؛ نرمخوی. خوش‌خوی:

بسیارفضل و اندک‌سال و لطیف‌خلق
کان خرد محمدبن آصف الامام. سوزنی.

- لطیف‌خوی؛ نرمخوی. لطیف‌خلق:

سرهنگ لطیف‌خوی دلدار
بهتر ز فقیه مردم‌آزار. سعدی.

- لطیف‌خویی؛ نرمخویی:

بردی ز هوا لطیف‌خویی
وز باد صبا عبیر بویی. نظامی.

- لطیف‌دست؛ دارای دستی نازک و نرم و نغز.
- ||ماهر در کار:

اگرچه چنگ‌نوازان لطیف‌دست بوند
فدای دست قلم باد دست چنگ‌نواز.

رودکی.

- لطیف‌رای؛ که رای نیکو دارد:

ای طیبتی لطیف‌رایان
خلق تو عبیر عطرسایان. نظامی.

- لطیف‌سرشت؛ نازک‌طبع:

که ز کدبانوان قصر بهشت
بود زاهد زنی لطیف‌سرشت. نظامی.

- لطیف‌شکل؛ نغز دیدار: و بغایت صاحب‌منظر و لطیف‌شکل. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۱۱).
- لطیف‌طبع؛ دارای طبعی نغز: همان ندامت بیند که آن بازرگان لطیف‌طبع دید. (سندبادنامه ص۲۰۵). و ابوعبدالله‌بن محمدبن علی جعفری، جوانی عاقل و لطیف‌طبع و قناعت‌کار بوده است. (تاریخ قم ص۲۳۹).
- لطیف‌طبیعت؛ نیک‌سرشت: آنگاه دایهٔ مستقیم‌بنیت معتدل‌هیأت لطیف‌طبیعت کریم‌جبلت بیاوردند. (سندبادنامه ص۴۳).
- لطیف‌منظر؛ نیکودیدار:

آمدمت که بنگرم باز نظر به خود کنم
سیر نمیشود نظر بس که لطیف‌منظری.

سعدی.

||دواءاللطیف. هو الذی من شأنه اذا انفعل من القوة الطبیعیة التی فینا ان ینقسم فی ابداننا الی اجزاء صغیرة جداً، مثل: الزعفران و الدارصینی. (قانون ابوعلی سینا)؛ دواء لطیف یا ادویهٔ لطیفه آن داروها باشند که با جزائی سخت خرد در ابدان ما بخشیده شوند، مانند: زعفران و دارچینی. ||نیکوکار. (مهذب الاسماء). بغایت نیکوکار و یاری‌کننده. (منتخب اللغات). آنکه رفق و مدارا کند. آنکه نرمی کند در کار و داناست به دقائق مصالح. رفق‌کننده. ||دوربین. (ترجمان القرآن جرجانی). ||(اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی. از اسماء خدای‌تعالی است. (تاج المصادر). یکی از نامهای باریتعالی، یعنی مهربان. رسانندهٔ نیکیها و منافع بر بندگان خود به رفق و لطف یا دانای خفایای امور و دقایق کار. (منتهی الارب). بخشایندهٔ مهربان. (مهذب الاسماء):

لطیف کرم‌گستر کارساز
که دارای خلق است و دانای راز.

سعدی (بوستان).

گر برانی به گناهان قبیح از در خویشم
هم به درگاه تو آیم که لطیفی و خبیری.

سعدی.

لطیفی که آوردت از نیست هست
عجب گر بیفتی نگیردْتْ دست.

سعدی (بوستان).

لطیف. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان جلگه‌افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان، واقع در هفت‌هزارگزی جنوب باختری قصبهٔ اسدآباد و پنج‌هزارگزی باختر شوسهٔ اسدآباد به کنگاور. جلگه، سردسیر، مالاریائی و دارای ۸۴ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، لبنیات، حبوبات و صیفی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم و گلیم بافی و راه آن مالرو است و در فصل خشکی اتومبیل بدانجا توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

لطیف. [لَ] (اِخ) تخلص شاعری است از مردم قزوین. این بیت او راست:

ای دیده خون بیار مبادا که پای یار
ممنون دستگیری رنگ حنا شود.

(قاموس الاعلام ترکی).

لطیف. [لَ] (اِخ) از شعرای قرن نهم عثمانی و از مردم بروسه و مشهور به طوطی لطیف. روزگاری کار قضا کرد و از ثروت پدر و دسترنج خویش در استانبول مدرسه‌ای ساخت و در آن بقیهٔ عمر به تدریس علوم به سر برد. این بیت او راست:

گرکمز تو سن چرخی مه نودن فراغم وار
بوعالم کشت زارنده نه چفتم نه او را غم وار.

(قاموس الاعلام ترکی).

لطیف. [لَ] (اِخ) از شعرای اصفهان است در عهد محمدشاه. به هندوستان رفت و در دهلی متوطن شد. این بیت او راست:

به عزم گریه نشستم به رهگذار کسی
که بر رهش ننشیند دگر غبار کسی.

(قاموس الاعلام ترکی).

لطیف. [لَ] (اِخ) (مولانا...) شخصی لطیف و ظریف است و شعر خوب دارد و از جملهٔ شعر او این است:

دهان به خندهٔ شیرین چو یار بگشاید
گره ز جان من دل‌نگار بگشاید
میان عارض گلگون، دهان خندانش
چو غنچه‌ای است که در لاله‌زار بگشاید.

(مجالس النفائس ص۳۹۴).

لطیف. [لَ] (اِخ) (سید...) ابن رکن‌الدین محمدبن تاج‌الدین ابومیرةبن کمال‌الدین ابی‌الفضل احمدبن محمدبن ضیاءالدین ابوالرضا فضل‌الله الراوندی‌بن علی‌بن عبیدالله‌بن محمدبن عبدالله‌بن الحسن. پدر زن شاه شجاع از امرای آل‌مظفر فارس، ممدوح حافظ شیرازی. (عمدةالطالب چ بمبئی صص۱۶۲-۱۶۴ از تاریخ عصر حافظ ص۱۹۵).

لطیف. [لَ] (اِخ) لطیف‌الدین سنجری، متخلص به لطیف. از مردم مراغه است و این رباعی او راست:

گوئی که بگو چگونه اشکت خون شد
چون نیست دلی با تو چه گویم چون شد
در دیدهٔ من خیال رخسار تو بود
اشکم چو گذر کرد بر آن گلگون شد.

(قاموس الاعلام ترکی).

رجوع به لطیف‌الدین زکی مراغه‌ای شود.

لطیف. [لَ] (اِخ) یعقوب شکیب. او راست: الدّرر النظیم فی فن التنویم. (معجم المطبوعات ج۲).

لطیف اصفهانی. [لَ فِ اِ فَ] (اِخ) میرزا عبداللطیف. او از فضلا و ادبای معاصرین بوده و در سلک دبیران حضرت نایب‌السلطنه عباس‌میرزای قاجار انسلاک و انعقاد داشته به لطایف سخن و هزل و رؤیای محصوله (؟) معروف:

آنکه گفته لطیف ملعون را
بهر ایذاش اهتمام کنم
به خدا گفته ناسزا و سزاست

که‌زنش را بدو حرام کنم
بالله از فتنه بگذر و بگذار
تا من این تیغ در نیام کنم
قافیه از چهل فزون دارم
همه بر نامت اختتام کنم.
(مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۴۳۰).

لطیف‌الدین. [لَ فُ دْ دی] (اِخ) زکی مراغه‌ای. لطیف جهان و افضل گیهان و اصل او از مراغه بود، اما مولد و منشأ او در کاشغر اتفاق افتاد، از آن سبب ترکان تنگ‌چشم معانی که از خدر فکر او برون آمدند به جمال دلبری و کمال جان‌فزایی بودند و اگرچه لطایف اشعار او از حدّ و عدّ متجاوز است و همه مقبول فاما در برهان فضل و دلیل هنر و حجت لطف طبع او این قصیده تمام است:
تا گرد ماه عارضش از خط نشان نشست
گویی که گرد غالیه بر ارغوان نشست
یا بر کران چشمهٔ خور سایه اوفتاد
یا در میان شعلهٔ آتش دخان نشست
یا حلقه‌حلقه زنگش بر طرف آینه
زآن طرّه ذرّه‌ذرّه‌وش عنبرفشان نشست
یا بر یقین صادق عقل مصیب‌رای
از وهم تیره، غایله‌های گمان نشست
با خط سبز لعل لبش بین که گوئیا
بر نیم برگ مورد یکی ناردان نشست
بر گرد نقل‌دان دهانش نگاه کن
تا مغز پسته در شکرش بر چه سان نشست
گوئی چو طوطی آن خط زیبای فستقیش
از بهر شکر آمد و بر نقل‌دان نشست
طوطی است آن خط و دهنش ترجمان بلی
طوطی برای نطق بر ترجمان نشست
تا گه‌دمید خط عذارش الف مثال
نون خط لبش چو به لب بر عیان نشست
یعنی که این ز غایت خوبی کنایت است
بر درج حسن او الف و نون از آن نشست
شد بیقرین در آن مگرش بر مثال حسن
توقیع فرخ شه صاحب‌قران نشست
خسرو معزّ دنیی و دین آنک ملک و دین
زو در پناه امن و ضمان امان نشست
آن شاه کی‌نژاد ملک سنجر آنکه او
بر حق به چار بالش ملک کیان نشست
در مسند جلالت هر کش بدید گفت
بر تخت پادشاهی بخت جوان نشست
آید برون ز پرده عروس جهان تمام
اکنون که نام شاهی او بر جهان نشست
بس زود هفت کشور یک ملک گشته دان
در ملک چون چنین شه کشورستان نشست
شد بر کران درشت‌پسندی روزگار
کاندر میان کار شه خرده‌دان نشست
گم‌گشت نام فتنه و گم شد نشان ظلم
کاین شاه نیک‌نام مبارک‌نشان نشست
در یک قبا سکندر و جمشید را ببین
در صف بارگه چو کمر بر میان نشست
ای خسروی که هیچ زمانی فلک ندید
مثل تو خسروی که به آخرزمان نشست
در هر نشست و خاست که دیدت زمانه گفت
شد زنده باز حاتم و نوشیروان نشست
در مدح بحر طبع تو هر کس که لب گشاد
مانندهٔ صدف دررش در دهان نشست
روزی که گرد فتنه ز روی زمین بخاست
وز خون ستونه در شکم آسمان نشست
خنجر چو آب سوی نشیب جگر شتافت
زوبین چو مغز در گذر استخوان نشست
انگشت چشم روشن جان گشت در کنار
هر تیر کز برای کمین در کمان نشست
مار کمند حلقه‌زده چون ز کف بجست
در گردن سران چو قضا ناگهان نشست
مرغ مسمن آمد در باب‌زن زده
شخص گذاره گشته چو اندر سنان نشست
هر کس که بر بساط دغا رفت داد جان
تا تیغ تو به ضربهٔ کین در میان نشست
برخاست الامان ز چپ و راست چون کفت
در قبضهٔ پَلارک فتنه‌نشان نشست
شد خرد حقه مهرهٔ گردنش کعبتین
وز نقد عمر کیسه‌تهی بر کران نشست
شاها به یمن مدح تو آوازهٔ زکی
بر ابلق زمانه گشاده‌عنان نشست
غواص عقل هرگه کز بهر درّ نظم
در بحر طبع او ز پی امتحان نشست
در مدح شاه لؤلؤ شهوار نام کرد
هر دُر کز او برآمد و در ریسمان نشست
آن بلبل است بنده که تا بال بازکرد
از آشیان خویش بر این آستان نشست
چندین چو حلقه بر در نسیان چه کار ماند
اکنون که گل به شاهی در بوستان نشست
جاوید [illegible] به گواهی عدل تو
بر لوح عمر تو رقم جاودان نشست.
این قصیده نیز از نتایج طبع اوست:
گردکافور نگارم خطی از عنبر خاست
گرچه بس نادره افتاد و عجب دلبر خاست
روی او بود ز بس خوبی دریای جمال
نیست چندان عجب از ساحلش ار عنبر خاست
نی که خورشید بد آن عارض و آثار خطش
ذره‌هایی است که در پیش ضیاء خور خاست
زلف برداشت خطش گشت پدید از بیناب(؟)
ذره بنماید در نور چو سایه برخاست
نور رویش مگر از زلف به خم عکسی یافت
یا از آن عکس در آن حس اثری دیگر خاست
تا گهان‌گرد لب لعل و رخ شهرینش
آن خط سبز خوش قوس‌قزح‌پیکر خاست
یا مگر سوی دهان بر سر زلفش آن خط
هست دودی که از آن مشک وز آن مجمر خاست
عقل حیران شده در وصف وی و چه توان گفت
اندر آن سبزه که پیرامن آن کوثر خاست
نیک زیبا و خوش و خرم و موزون آمد
زآنک در عهد خداوند ملک سنجر خاست
خسرو شرق معز الدین و الدنیا آن
کز کف و خنجر دنیاده و دین‌پرور خاست
کان احسان و علوشاه حسین‌بن علی
که ستوده چو حسین و چو علی صفدر خاست
ملکی کز گهر عالی جمشید آمد
سنجری کز نسب طاهر اسکندر خاست
گشت در عقد زمان واسطهٔ هر دو گهر
گرچه از کان جهان زآن دو گهر بهتر خاست
فخر هر دو سلف خویش شد امروز به دهر
کز صدف لؤلؤ شهوار و ز نی شکر خاست
نکند فخر و نکرده‌ست به ملک و به نسب
گرچه در اصل ملک‌زادهٔ بحر و بر خاست
هست چون گوهر عقلش شرف ذاتی از آن
که‌هم از اول چون عقل نکوگوهر خاست
مخبر و منظر او شاهد فخر و فر اوست
که‌از آن مخبر و منظر همه فخر و فر خاست
عین لطف آمد آن مخبر ربانی از آن
که‌همه رأفت ربّانی از آن مخبر خاست
اندر آن وقت که در عرصهٔ بزم از پی عیش
دار و گیر طبق نقل و می و ساغر خاست
وز پی نوش می و خوشی طبع از هر سوی
نعرهٔ بادکش و نغمهٔ خنیاگر خاست
نوحه‌ها از گلوی نای و ز روی دف زاد
ناله‌ها از وتر چنگ و رگ مزمر خاست
می لعل آمد در حلق بلورین گفتی
در صمیم شکم قبهٔ آب آذر خاست
لحن خوش روح چنان داد که در وقت [سماع]
قوّت سامعه گوئی که ز سیسنبر خاست
خاوری گشت در آن لحظه دم خرم‌شاه
کآفتاب طرب از مطلع آن خاور خاست
اخضری گشت در آن حال کف فیاضش
که‌سحاب کرم از جنبش آن اخضر خاست
طبع او در نفس همدم دامنها کرد
هرچه در عمر دراز از دل کانها زر خاست
ای خداوندی کاندر گه انصاف و مصاف
از تو عدل عمر و پردلی حیدر خاست
زنده شد مردمی حاتم و مردی رستم
چون به بزم اندر بنشست و به رزم اندر خاست
وآن بزرگان جهان را ز پی کسب شرف
شعف خدمت آن بارگه انور خاست
پای اندر ره این حضرت عالی آورد
هر سری کز پی آراستن افسر خاست
تا نه بس دیر جهان بر در تو گرد آرد
هرچه از گردش صرنای فلک سرسر خاست (؟)
راست چون دولت عالی تو روزافزون شد
هرچه در دولت تو شاه بلنداختر خاست
گشت خاصیت خاک در میمون تو آنک
هر سری کآمد یکبار بر او سر خاست
دارد این دعوی برهانها زآن جمله یکی
باری این است که نظم خوش من چاکر خاست

عسکری گشت مرا طبع شکرزای چنانک
طوطی ناطقه را زآن طمع شکر خاست
خنجری گشت لسان کشتن من زآنسان است(؟)
کآبروی هنر از گوهر آن خنجر خاست
منت ایزد راکز نظم خوشم شد مشهور
شهرت شعر من از بندگی این درخاست
بر سرم نام بزرگ تو نبشته زایست
وز زبانم سخن [صیت تو] خاست او برخاست
تو شدی سنجر وقت و زکی از بهر ترا
چون معزی سخن‌آرای و ثنا گستر خاست
تاکه ابیات معزی و حدیث سنجر
خواهد از دفتر اشعار همه کشور خاست
در جهانگیری چون سنجر سردفتر باش
که [مرا] همچو معزی ز تو سردفتر خاست
عرض و جوهر طبعت الم سال مباد(؟)
تاکه گویند حکیمان عرض از جوهر خاست

و همو راست این رباعی:

در طاعت اگر مقصرم ای قادر
نومید نیم ز رحمتت من قاصر
زیراکه گناهم ارچه بس بسیار است
از رحمت تو بیش نباشد آخر.

و نیز این بیت او راست که به ابوالفرج رونی فرستاده:

صاحب‌قران عالم کافی تویی که هست
گلزار دار خلد نمودار شعر تو...

و ابوالفرج در جواب وی قطعه‌ای انشاد کرد و بفرستاد بدین مطلع:

سلطان نظم و نثر زکی آنک در جهان
داد سخن بداد به معیار شعر خویش.

(از لباب الالباب عوفی ج ۲ ص۲۳۸ و صص ۳۷۱-۳۷۷ با تصحیحاتی).

لطیف‌بیگ. [لَ بَ] (اِخ) از امراء امیرزاده الوندبیگ از امیرزادگان صفوی. (حبیب‌السیر جزو چهارم از ج ۳ ص۳۳۵ و ۳۴۱).

لطیف رومی. [لَ فِ] (اِخ) نام یکی از حکماست. (نزهة الارواح شهرزوری ج ۲ ص۱۵۴).

لطیفة. [لَ فَ] (ع ص، اِ) لطیفه. تأنیث لطیف. هر چیز نکو. (آنندراج). چیزی نیک. (غیاث). ||گفتاری نرم. کلامی مختصر در غایت حسن و خوبی. فارسیان به معنی سخن نیکو استعمال کنند. (آنندراج). سخن باریک و خوش. چربک. خرده. نکته. دقیقه: بذله[1]. ج، لطائف. کل اشارة دقیقة المعنی تلوح للفهم لاتسعها العبارة کعلوم الاذواق. (تعریفات). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: لطیفه عبارت است از نکته‌ای که مر آن را در نفوس تأثیری باشد به نحوی که موجب انشراح صدر و انبساط قلب گردد. ||(اصطلاح عرفان) در کشف اللغات گوید: لطیفه، نزد سالکان اشارتی که دقیق بود اما روشن شود از آن اشارت معنیی در فهم که در عبارت نگنجد. ||(اصطلاح تصوف) در لطائف اللغات آمده است: لطیفه در اصطلاح صوفیه عبارت است از اشارت دقیقی که مرتسم نبود در فهم از وی معنی و عبارت گنجایش آن نداشته باشد. و لطیفهٔ انسانیه، حکمای نفس ناطقه را گویند. و درویشان دل را نامند و در حقیقت روح است. کذا فی کشف اللغات:

لطیفه‌ای است در آن لب که هیچ نتوان گفت
اگر دلم دهدی خلق را نمایم آن. فرخی.

این چند لطیفه از نظم و نثر او ثبت می‌افتد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

ای رهیده جان تو از یاد من
ای لطیفه‌ی روح اندر مرد و زن. مولوی.

گفت:این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی. (سعدی). درویشی به مقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم‌النفس بود طایفهٔ اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یک بذله و لطیفه‌ای همی گفتند. (سعدی). ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت: اکنون سیاه را به تو بخشیدم کنیزک را چه کنم. (سعدی). شبهای دراز نخفتی و لطیفه‌ها گفتی. (سعدی). و هر یک بذله و لطیفه‌ای چنانکه رسم ظریفان باشد می‌گفتند. (سعدی). این لطیفه بر تاج کیخسرو نبشته بود. (سعدی).

ای سرو حدیقهٔ معانی
جانی و لطیفهٔ جهانی. سعدی.

لطیفه‌ای است نهانی که عشق از آن خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاری است.
حافظ.

به سمع خواجه رسان ای ندیم وقت‌شناس!
به خلوتی که در او اجنبی صبا باشد
لطیفه‌ای به میان آر و خوش بخندانش
به نکته‌ای که دلش را بدان رضا باشد.
حافظ.

...که میخورد و لطیفه می‌پندارد. (از جامع‌التمثیل). لطیفة الانسانیه، هی النفس الناطقة المساة عندهم بالقب و هی الحقیقة تنزل الروح الی رتبة قریبة من النفس مناسبة لها بوجه و مناسبة للروح بوجه و یسمی الوجه الاول الصدر و الثانی الفؤاد. (تعریفات). ||نکویی. (غیاث). ||نیکی. ||نرمی.

لطیفه. [لَ فَ] (ع اِ) لاخشه. لاکشه. لاکچه. لخشک. جون‌عمه. تتماج.

لطیفه‌سرا. [لَ فَ / فِ سَ] (نف مرکب) لطیفه گو.

لطیفه‌سرایی. [لَ فَ / فِ سَ] (حامص مرکب) عمل لطیفه‌سرا.

لطیفه گفتن. [لَ فَ / فِ گُ تَ] (مص مرکب) کلامی مختصر در غایت حسن و خوبی اداکردن:

به یکی لطیفه گفتن ببری هزار دل را
نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه‌داری. سعدی.

لطیفه‌گو. [لَ فَ / فِ] (نف مرکب) لطیفه‌سرا. لطیفه گوی. رجوع به لطیفه و لطیفه گوی شود:

گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا
شادی همه لطیفه گویان صلوات. حافظ.

لطیفه‌گوی. [لَ فَ / فِ] (نف مرکب) لطیفه گو. آنکه لطیفه گوید. آنکه سخن مختصر گوید در کمال حسن و خوبی.

لطیفه‌گویی. [لَ فَ / فِ] (حامص مرکب) لطیفه گفتن. عمل لطیفه گوی.

لطیفه‌یاب. [لَ فَ / فِ] (نف مرکب) که لطیفه دریابد و زود فهم کند.

لطیفی. [لَ] (حامص) حالت و چگونگی لطیف. لطافت:

از لطیفی که تویی ای بت و از شیرینی
ملک مشرق بیم است که رای تو کند.
منوچهری.

هر ساعت از لطیفی رویت عرق برآرد
چون بر شکوفه بارد باران نوبهاری.
سعدی.

زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی
حقاکه در دهانش این انگبین نباشد.
سعدی

لطیفی. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لار. واقع در ۳هزارگزی خاوری لار، کنار راه شوسهٔ لار به بندرعباس. جلگه، گرمسیر مالاریائی و دارای ۷۰۲ تن سکنه. آب آن از چاه و باران. محصول آنجا غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است و دبستانی بدانجا باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

لطیفی. [لَ] (اِخ) شمس‌الدین محمد لطیفی پسر قاضی شیخ کبیر که مشهور است به قاضی‌زادهٔ اردبیلی. وی معاصر شاه‌اسماعیل صفوی است. رجوع به شمس‌الدین محمد لطیفی شود.

لطیفی. [لَ] (اِخ) (مولانا...) مولدش معلوم نشد، اما بسیار طبع شوخ داشته و در صغر سن وفات کرده و از او اندک سخنی مانده است. این بیت ترکی از اوست:

گه آقار که تمار لبینک شکری
بیز کاتیکماس موهیچ آقارتماری (؟).

اگرچه ترکانه است، اما شوخ‌طبعی قائل معلوم میشود. (مجالس النفائس ص۵۱ و ۲۲۵).

لطیفی. [لَ] (اِخ) از مشاهیر شعرای هندوستان و از مردم جونپور و وی را دیوانی است حاوی اشعار لطیف و هم به تقلید حدیقهٔ سنائی مثنویی دارد به نام منازل. این مقطع او راست:

عشق آتش به دل زار لطیفی زد و سوخت

---

1 - Boutade.

طرز جان سوختن و شعلهٔ آهش نگرید.
(قاموس الاعلام ترکی).

لطیفی. [لَ] (اِخ) از شعرای قرن نهم و از مردم قسطمونی. مقیم استانبول. متوفی بسال ۹۹۰ هـ.ق. وی از مستعمرین است و تذکرةالشعرائی به ترکی دارد که اخیراً طبع و نشر شده. این بیت او راست:

گوزم یاشینی بحر ایتدک فراقکله جداالقدن
سنکاله قانی ای ظالم صوسزمزدی آرالقدن.
(قاموس الاعلام ترکی).

لطیم. [لَ] (ع ص، اِ) اسب سپیدرخسار. (منتهی الارب). اسب سفیدروی. (منتخب اللغات). اسب یکروی‌سپید. (منتهی الارب). یک سوی روی سپید. آنکه یک طرف روی او سفید باشد. (منتخب‌اللغات). ج، لُطُم. (منتهی الارب). آن اسب که یک سوی روی او سفید بود سفیدی به چشم نارسیده. (مهذب الاسماء). من شیات الخیل ان اصابت الغرة من (الفرس) خداً دون خدٍّ، قیل: لطیم ایمن. او لطیم اَیسر. و رجوع به غرّة شود. (صبح الاعشی ج ۲ ص۱۹). ||اسب نهم رهان. (منتهی الارب). اسب نهم از ده اسب که بگرو تازند. (منتخب اللغات). اسبی که در مسابقه نهم آید. اسب نهم از اسبهای سبق. شخصی که در سبق مرکوب او در مرتبهٔ نهم است. اسب نهم در مسابقت. (مهذب الاسماء). ||مثلث. و هر خوش‌بوی که بر مابین چشم و گوش مالند. ||بی‌پدر. آنکه پدر و مادر او مرده باشند. (منتهی الارب). آنکه نه مادر دارد و نه پدر. (مهذب الاسماء). یتیم از پدر و مادر. پدر و مادر مرده. بی‌اَبوین. که پدر و مادر او هر دو مرده‌اند: یتیم بی‌پدر است و لطیم بی‌ابوین. (نصاب). ||شتربچهٔ سهیل‌دیده. گویند چون سهیل برآید، شبان گوش شتربچه را گرفته روی او را به‌سوی سهیل کند و گوید: اتری سهیلا و الله لاتذوق بعد قطرة لبن، و سپس آن طپانچه بر رخ او میزند و میگذارد، بعد از آن پستان ناقه ببندد تا شیر نمکد. ||نام گشنی از شتر. ||الطیم‌لطیم، کلمه‌ای است که بدان بزان را به دوشیدن خوانند. (منتهی الارب). ||سیلی‌خورده. (غیاث).

لطیم. [لَ] (اِخ) نام اسب فضالةبن هند عامری. نام اسب ربیعةبن مکدم. (منتهی الارب).

لطیمة. [لَ مَ] (ع اِ) لطیمه. مشک. ||طبلهٔ مشک. (منتهی الارب). وعاء مسک:

زلف مگو یک لطیمه عنبر سارا. قاآنی.

||بازار عطاران. ||ستور که بار و رخت عطار و بزّاز برداشته باشد. (منتهی الارب). کاروان که در او عطر بود. (مهذب الاسماء). شتری که دواهای خوشبوی بار کنند. کاروان بوی خوش‌بار: و منه «یاقوم اللطیمة اللطیمة»؛ ای ادرکوها. (اقرب الموارد). ج، لطائم.

لطینی. [لَ] (ص نسبی) منسوب به لطین. لاطینی. رجوع به لاطین و لاطن و لاتین شود. ||از مردم لاطین: و هو «بلوطی» اسم لطینی. (ابن‌البیطار).

لطینیون. [لَ] (ص نسبی، اِ) جِ لطینی. مردم لاطین.

لطینیه. [لَ نی یَ / یِ] (ص نسبی، اِ) تأنیث لطینی. از مردم لاطین. لاطینیه. ||زبان لاطینی (لاتینی).

لظ. [لَظ ظ] (ع ص) مرد دشوارخوی. درشت‌خوی. ||مرد درشت سختگیر. (منتهی الارب).

لظ. [لَظ ظ] (ع مص) لازم بودن چیزی را. ||ستیهیدن. لظیظ. ||راندن. (منتهی الارب).

لظأ. [لَ ظَءْ] (ع اِ) چیزی اندک. یقال: ماترکت عنده اِلّا لظأ؛ ای قلیلا. (منتهی الارب).

لظلاظ. [لَ] (ع ص) مرد دشوارخوی سختی‌کننده. ||یوم لظلاظ؛ روز گرم. (منتهی الارب).

لظلظة. [لَ لَ ظَ] (ع مص) جنبیدن. ||سر جنبانیدن مار از شدت خشم. (منتهی الارب).

لظه. [لَ ظَهْ] (ع مص) طپانچه زدن. (منتهی الارب).

لظی. [لَ ظا] (ع مص) زبانه زدن آتش. (منتهی الارب) (دهار). ||شکایت کردن از. (دزی)[1].

لظی. [لَ ظا] (ع اِ) آتش. (منتهی الارب). زبانهٔ آتش. (ترجمان القرآن جرجانی) (منتهی الارب). زبانه و لهب آتش. لهب خالص آتش زبانه‌زننده. آتش که زبانه زند. (مهذب الاسماء).

لظی. [لَ ظا] (اِخ) (ال ...) جهنم. دوزخ. (منتهی الارب). نامی است دوزخ را. (مهذب الاسماء). طبقه‌ای از طبقات دوزخ. نام درکه‌ای در دوزخ. (ترجمان القرآن جرجانی). طبقهٔ پنجم از دوزخ و نام هفت طبقهٔ آن بدین شرح است: جحیم، جهنم، سقر، سعیر، لظی، هاویه، حطمه. (قصص‌الانبیاء ص۷):

از آن دروغ که گفتم کز آل‌سامانم
از آل‌سامان کس نیست در لظی یارم.
سوزنی.

||ذولظی، موضعی است در شعر هذیل. (از معجم البلدان).

لظیظ. [لَ] (ع مص) ستیهیدن. لظّ. (منتهی الارب).

لع. [لَ ع] (ع اِ فعل) لعاً، و هی کلمة یقال للعاثر اذا دُعی له بالانتعاش. (منتهی الارب). کلمه‌ای که به مردم شکوخیده گویند تا از لغزش دروا شوند. درست‌خیز. برپای‌باش.

لع. [لَعْ ع] (ع ص) مرد حریص تیزشهوت. (منتهی الارب).

لعاء. [لِ] (ع ص، اِ) جِ لعو. (منتهی الارب). رجوع به لعو شود.

لعا. (علامت اختصاری) رمز است از «لعنه الله».

لعاب. [لُ] (ع اِ)[2] آب دهن که روان باشد. یقال: تکلم حتی سال لعابه. بفج. برغ. (منتهی الارب). خیو. خدو. ریق. بزاق. بصاق. غلیز. آب دهان را لعاب گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). لیزآبه. و ان علق (الجزع) علی طفل کثر سیلان لعابه. (ابن‌البیطار).

از شرف مدح تو در کام من
گردعبیر است و لعابم گلاب. ناصرخسرو.

چو زهر گردد در کامها لعاب دهن
چو مار پیچد در یالها دوال عنان.
مسعودسعد.

گر آنچه هست بر این تن زنند بر دریا
برنج دُرّ دهان صدف لعاب کنند.
مسعودسعد.

راست بر ره چگونه تیز رود
وز لعابش چرا خبر باشد.
مسعودسعد (در وصف قلم).

به شرط آنکه اگر سگ شوی مرا نگزی
لعاب درنچکانی به کاسهٔ خوردی. سوزنی.

چه عجب زآنکه گوزنان ز لعابی برمند
که‌هزبرانش در آب شمر آمیخته‌اند.
خاقانی.

چون از لعاب شیر نر دندان گاو است آب‌خور
تیغش بر اعدا از سقر زندان نو پرداخته.
خاقانی.

یا لعاب اژدهای حمیری
بر درفش کاویان خواهم فشاند. خاقانی.

شمه‌ای از خاطرش گر بدمد صبح‌وار
مهرهٔ نوشین کند در دم افعی لعاب. خاقانی.

قومی از نضله‌های آب دهانش
در لب من لعاب دیده‌ستند. خاقانی.

مار زرینش نوش مهره دهد
چون عبیر از لعاب میچکدش. خاقانی.

صاحب آنندراج گوید: با لفظ زدن و افشاندن و ریختن و نهادن مستعمل است:

در کام طفل خصم تو چون دایه شیر کرد
گردون‌لعاب عقربیش در لبان نهاد. سلمان.

همچو کرم پیله از دیبا و اطلس فارغم
بر تن عریان لعابی از دهان افشانده‌ام.
حسین ثنائی.

عنکبوتی دانمش کز غایت بی‌دانشی
روز و شب بر دوک نادانی لعابی میزند.
حسین ثنائی.

1 - Se plaindre de.
2 - Salive. La bave.

روآم؛ لعاب دهن. لعم؛ لعاب دهن. العاب؛ لعاب رفتن از دهان. لعابنا کـ شدن دهان. (منتهی الارب). ||آنچه از لزوجت برآید از چیزهایی که پس از تر نهادن. (خیساندن) لزج گردند. هر چیزی که غلظلت و چسبندگی دارد. (غیاث). لزوجت روان پاره‌ای ریشه‌ها یا دانه‌ها و جز آن که با جوشانیدن یا تر نهادن گیرند. مادهٔ لزج که در بعضی چیزها باشد، چون: اسپغول و دانهٔ آبی و تخم کتان و تخم بارتنگ و تخم تو دری و مرو و آنچه بدین ماند. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). لیزآبه[1]. پَت. لعاب سپستان، لعاب بارهنگ، لعاب قدومه لعاب اسفرزه[2]، لعاب وهنگ، لعاب ریشهٔ خطمی، لعاب صمغ، لعاب بزرقطونا. صاحب اختیارات بدیعی گوید: مختلف بود به سبب انواع و به حسب مزاج شخص و قوت وی منضج و محلل بود و کلف و نمش را زایل گرداند و محلل خون مرده بود. ||العاب که به سفالینه دهند. سوئا. سیتی:

گلودرد آفاق را از غبار
لعابی زجاجی دهد روزگار. نظامی.

||کنایه از برف:

ابر آمد و چون گوزن نالید
بر کوه لعاب از آن برافکند. خاقانی.

به میغها که سیه‌تر ز تخم پریهن است
چو تخم پریهن آرد برون سپید لعاب.
خاقانی.

و رجوع به لعاب گوزن شود.
||لاو. (مهذب الاسماء).
– بدلعاب؛ بدقلق.
– بدلعابی؛ بدقلقی.

لعاب. [لَ عْ عا] (ع ص) بازیگر. (زمخشری) (دهار). بازیکن. (مهذب الاسماء) (السامی):

به ریش تیس و به بینی پیل و غبغب گاو
به خرس رقص‌کن و بوزینهٔ لعاب. خاقانی.

دیگر از ختای لعابان آمده بودند و لعبهای ختائی که هرگز کس مشاهده نکرده بود. (جهانگشای جوینی).

جای گریه‌ست بر مصیبت پیر
چو تو کودک هنوز لعابی. سعدی.

لعاب. [لَ عْ عا] (اِخ) اسبی است. (منتهی الارب). لعاب و عفزر، نام دو اسب از آن قیس‌بن عامربن غریب و برادرش سالم. (عقدالفرید ج ۶ ص۹۵ و ۹۷).

لعاب‌المنیة. [ ] (اِخ) نام شمشیر ابی‌حیة النمیری. (البیان و التبیین ج ۲ ص ۱۸۱).

لعاب‌النحل. [لُ بُنْ نَ] (ع اِ مرکب) از اسماء عسل. (المزهر سیوطی ص۲۴۲).
رجوع به لعاب نحل شود.

لعاب تنیدن. [لُ تَ دَ] (مص مرکب) از دهان فروریختن:

شیر تنیده‌ست در این ره لعاب
سر چو گوزنان چه نهی سوی آب. نظامی.

لعاب حیه. [لُ بِ حَیْ یَ / یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) زهر مار.

لعابدار. [لُ] (نف مرکب)[3] دارای لعاب. مواد و دانه‌هایی دارای چسبندگی پس از تر نهادن، چون: اسفرزه و قدومة و بارهنگ و سپستان و به دانه و صمغها و جز آن.

لعاب‌دانه. [لُ نَ / نِ] (اِ مرکب) بزوری که چون تر نهند (خیس کنند) لعابی در روی پدید آرند، چون: اسفرزه و قدومة.

لعاب روان. [لُ بِ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از شراب است. (مجموعهٔ مترادفات ص۲۲۴).

لعاب زمردنقاب. [لُ بِ زُ مُرْ رُ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از شراب است. (مجموعهٔ مترادفات ص۲۲۴).

لعاب سحاب. [لُ بِ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) باران:

چه عجب زآنکه تری لب و گل
از لعاب سحاب دیدستند. خاقانی.

لعاب شمس. [لُ بِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ریق‌الشیاطین. چیزی که چون تار عنکبوت در صحراها گرمگاهان در هوا دیده شود. آنچه گرمگاه بیند از خورشید چون تار عنکبوت. (منتهی الارب). خیط باطل. مخاط شمس. مخاط شیطان. آنچه گرمگاه بیند از او چون فرت و تار عنکبوت. سهام. ||کنایه از سراب و آن زمین خشکی باشد که از دور مثل آب نماید. (آنندراج).

لعاب شیطان. [لُ بِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سهام. لعاب شمس. تار عنکبوت‌مانندی در هوای گرم: و در میان بیابانی که آب جز لعاب شیطان نبود و سبزی جز صفحه شمشیر نمی‌نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

لعاب عنکبوت. [لُ بِ عَ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تار عنکبوت. تنیدهٔ عنکبوت:

لعاب عنکبوتان مگس‌گیر
همایی را نگر چون کرد نخجیر. نظامی.

||کنایه از طراحی و نقشکاری. (آنندراج).

لعاب کوه. [لُ بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آفتاب. (مجموعهٔ مترادفات ص۱۳).

لعاب گاو. [لُ بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) لیزابهٔ دهان گاو. ||کنایه از کاغذ سفید. ||کنایه از روشنی و سفیدهٔ صبح. (برهان):

بر لعاب گاو کوهی دیده‌ای آهوی دشت
از لعاب زردمار کم[4] زبان افشانده‌اند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۱۰).

||کنایه است از برف. ||کنایه است از شبنمی که روی زمین را سفید کند. (برهان).

لعاب گوزن. [لُ بِ گَ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آب دهان گوزن:

موی تو چون لعاب گوزنان شده سپید
دیوانت همچو خشم غزالان شده سیاه.
خاقانی.

||العاب گاو. کنایه از روشنی و سفیدی صبح باشد. (برهان):

بر کوه چون لعاب گوزن اوفتد به صبح
هویی گوزن‌وار به صحرا برآورم. خاقانی.

||کنایه از برف و شبنم. ||کنایه از روشنی آفتاب و برق. (برهان). ||العاب شمس:

گوز تف تیغ تو زهرهٔ شیران نگر
آنکه لعاب گوزن در طیران دیده نیست.
خاقانی.

||نوعی از تریا ک[5](؟) سفیدفام که بر کوه و کاه و مانند آن نشیند. (برهان).

لعاب لعل. [لُ بِ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از شراب سرخ. (آنندراج):

آن لعل لعاب از دهن گاو فروریز
تا مرغ صراحی کندت نغزنوایی. خاقانی.

– لعاب لعل‌سان؛ کنایه از شراب انگوری باشد. (برهان).
||کنایه از آفتاب باشد. صاحب آنندراج گوید: و ظاهر آن است که بدین معنی لعاب کوه باشد چراکه آفتاب از پس کوه برمی‌آید.

لعاب مگس. [لُ بِ مَ گَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عسل. لعاب نحل. ||کنایه از شراب انگوری نیز هست. (برهان).

لعاب نحل. [لُ بِ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عسل.[6] لعاب‌النحل. انگبین. (مهذب الاسماء). لعاب مگس:

فاخته گفت از نخست مدح شکوفه که نحل
سازد از آن برگ تلخ مایهٔ شیرین لعاب.
خاقانی.

لعابة. [لُ بَ] (ع اِ) چیزی که بدان بازی کنند. (آنندراج).

لعابی. [لُ] (ص نسبی) منسوب به لعاب. آنچه از خیسانیدن او در آب اجزای آن مخلوط به رطوبت شده چیزی لزج به هم رسد و چون برشته کنند الزاق او رفع شود. هر چیز که چون رطوبت بیند و لزوجتی در او پیدا شود، چون: خطمی و بهدانه. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: لعابی به ضم لام نزد پزشکان دارویی است که از خواص آن، آن است که چون تصفیه و از فضولات

---

1 - Mucilage.
2 - Mucilage de psyllium.
3 - Mucilagineux.
۴ - نل: آن لعاب از زردمارکم...
۵ - کذا در اصل، ولی به نظر می‌آید که تراب (با اول مفتوح) باشد.
6 - Miel.

پاک شود اجزاء آن دارو از یکدیگر جدا و من‌حیث‌المجموع به لعابی لزج تبدیل گردد، مانند خطمی. کذا فی الموجز – انتهی.
– کاسه یا بشقابی لعابی؛ که بر روی فلز آن از پشت و روی لعاب داده باشند.
لعابیات. [لُ بی یا] (ع اِ) جِ لعابی. رجوع به لعاب و لعابی شود.
لعازر. [ ] (اِخ) صورت اصلی کلمهٔ عازر است که لام آن را عرب در تداول خود انداخته، چنانکه الماس و الکسندر و لبرنتی. (النقود العربیة ص۵۶).
لعاس. [لَ عْ عا] (ع ص) کاسه‌لیس[1]. (مهذب الاسماء).
لعاع. [لُ] (ع اِ) گیاهی نازک در اول رستن. (منتهی الارب). اول نبات که پدید آید. (مهذب الاسماء).
لعاعة. [لُ عَ] (ع اِ) کاسنی. ||ارزانی سال. ||این جهان بدان جهت که زودتر رود و زایل شود. ||یک آشام شراب. ||گیاه سبک ستورچریده باشد یا نه. و فی الحدیث: او جدتم یا معشرالانصار علی لعاعة من الدنیا اعطیتها المؤلفة قلوبهم. (؟) (منتهی الارب)[2].
لعاعة. [لَ عْ عا عَ] (ع ص) آنکه به تکلف الحان آرد یا نادرستی و به غیر صواب و قیل من غیر صوت. (منتهی الارب).
لعاق. [لُ] (ع اِ) آنچه در دهان بماند پس از لیسیدن چیزی. (منتهی الارب).
لعاق. [لَ عْ عا] (ع ص) بسیار لیسنده. (دزی).
لعام. [لِ] (ص) چرکین. ||تاریک. (این لغت با هر دو معنی ظاهراً از مجعولات شعوری است).
لعامظة. [لَ مِ ظَ] (ع ص، اِ) جِ لعمظ. (منتهی الارب). رجوع به لعمظ شود.
لعامیظ. [لَ] (ع ص، اِ) جِ لعمظ. (منتهی الارب). رجوع به لعمظ شود.
لعان. [لِ] (ع اِ) جِ لعنة. (منتهی الارب).
لعان. [لِ] (ع اِمص) رانندگی. اسم است. لعانیة. ||(مص) حکم کردن. یقال: لاعن الحاکم بینهما لعاناً؛ اذا حکم. (منتهی الارب). ||یکدیگر را لعنت کردن و نفرین نمودن. (منتخب‌اللغات). ملاعنة. (زوزنی). لعنت خواندن شوی و زن بر یکدیگر. (منتهی الارب). ||(اصطلاح فقه) در اصطلاح فقه، آن است که چون مردی زن خود را به زنا نسبت کند، امام هر دو را به لعن یکدیگر وادارد بدانسان که در فقه مضبوط است و سپس آن زن بر مرد همیشه حرام شود و اگر باردار شود بچه نسب از مرد نبرد. آن است که شوهر زن را متهم به زنا کند و گواه در میان نباشد و زن مرافعه پیش قاضی برد و قاضی حکم کند که شوهر چهار بار شهادت دهد که در این قول صادق است و لعنت خدا بر او اگر کاذب باشد و زن نیز چهار بار شهادت دهد که شوهر کاذب است. مباهلهٔ بین زوج و زوجه که به ترتیب خاص به عمل آید، برای آنکه لعان صورت خارجی یابد تحقق یکی از این دو سبب لازم است: ۱ – اتهام زوج زوجهٔ عفیفهٔ خود را به ارتکاب زنا با ادّعاء مشاهده؛ آن و عدم وجود شاهد. ۲ – انکار پدر ولدی راکه بر طبق مقررات مذکور در ذیل کلمهٔ فراش، اگر این انکار نمی‌بود بدو ملحق میشد، یا عدم اعتراف به انتساب ولد به خود قبلاً. پس از تحقق یکی از دو سبب مزبور زوج و زوجه رسوم چندی را در محضر حاکم معمول میدارند و از انجام آن نتایج ذیل حاصل میشود: ابطال علاقهٔ زوجیت، تحریم مؤبد زوجه به زوج، عدم انتساب ولد به پدر (در صورتی که سبب لعان نفی ولد باشد)، سقوط حد از هر دو. رجوع به تمدن اسلامی جرجی‌زیدان ج ۴ ص۱۸ و نیز رجوع به قذف شود. هی شهادات مؤکدة بالایمان مقرونة باللعن قائمة مقام حد القذف فی حقه و مقام حدّ الزنا فی حقها. (تعریفات). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: لعان شرعاً شهادات مؤکدة بالایمان من الجانبین، ای الزوج و الزوجة موثقة باللعن فی جانبه، ای جانب الزوج و بالغضب فی جانبها، ای جانب الزوجة و انما سمی به مع انه لیس اللعن الا فی آخر کلامه تغلیباً او لان الغضب قائم مقام اللعن و هو فی جانبه یقوم مقام حد القذف و فی جانبها مقام حد الزنا. کذا فی جامع الرموز.
لعان. [لَ عْ عا] (ع ص) بسیار نفرین و لعنت کننده. (منتخب‌اللغات). نفرین‌کننده. (مهذب الاسماء): لایکون المؤمن طعاناً و لا لعاناً. (از دزی).
لعانة. [لَ عْ عا نَ] (ع ص) تأنیث لعّان.
لعانیة. [لَ یَ] (ع اِمص) رانندگی. لعان. (منتهی الارب).
لعاة. [لَ] (ع اِ) سگ ماده. (منتهی الارب).
لعاین. [لَ یِ] (ع اِ) جِ لعن: از یک موضع شخصی را مثل این مذکور در وجود آرد و نشانهٔ لعاین بندگان کند. (جهانگشای جوینی).
لعاً لک. [لَ عَنْ لَ] (ع اِ فعل مرکب) چستی و تیزی باد ترا و این دعایی است که گاه لغزیدن پای کسی گویند. هی کلمة. یقال: للعاثر اذا دعا له بالانتعاش. (منتهی الارب). لع. رجوع به لع شود.
لعب. [لِ] (ع مص) بازی کردن. لَعْب. لَعِب. تلعاب. (منتهی الارب). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: لعب به کسر لام، مصدر لعب به فتح عین است، یعنی کرداری از او سر زد که از آن کردار مقصود و منظور درست و صحیحی حاصل نکرد. کما ذکر الراغب و در کشف گفته: عملی که اصلاً فائده‌ای را در بر نداشته باشد لعب گویند. کذا فی جامع الرموز فی کتاب الشهادة.
لعب. [لِ] (ع اِ) لعبة. (منتهی الارب). لَعِب. رجوع به لِعِب شود.
لعب. [لُ عَ] (ع اِ) جِ لعبة. (زمخشری). رجوع به لعبة شود.
لعب. [لَ عَ] (ع مص) رفتن آب از دهان کودک. (منتهی الارب). رفتن لعاب کودک. آب رفتن از دهان کودک.
لعب. [لَ عِ] (ع مص) بازی کردن. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر). لَعْب. تلعاب. لِعب. (منتهی الارب).
لعب. [لَ عِ] (ع اِ) لِعْب. لعبة. بازی. (منتهی الارب).
– لهو و لعب:

دریغا که فصل جوانی برفت
به لهو و لعب زندگانی برفت.

سعدی (بوستان).

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار. (گلستان). و دیگر خدمتگاران به لهو و لعب مشغول. (گلستان سعدی چ یوسفی ص۷۸).
||(ص) بازیگر. (منتهی الارب).
لعب. [لَ] (ع مص) لِعب. لَعِب. تلعاب. بازی کردن. (منتهی الارب) (زوزنی). عبث. لهو. (منتهی الارب):

بازیچه خانه‌ای است پر از کودک
لهو است و لعب پایهٔ دیوارش. ناصرخسرو.

لعب. [لَ] (ع اِ) بازی. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء):

شاه شطرنج کفایت را یک بیدق او
لعب کمتر ز دو اسب و رخ و فرزین نکند.

سوزنی.

قضا به بوالعجبی تا کیت نماید لعب
به هفت مهرهٔ زرین و حقهٔ مینا. خاقانی.

دست خزان درفشاند چاه زنخدان سیب
لعب چمن برگشاد گوی گریبان نار.

خاقانی.

لعب دهر است چو تضعیف حساب شطرنج
گرچه پایان طلبندش نه همانا بینند.

خاقانی.

گرنه عشق تو بود لعب فلک
هر رخی را فرسی داشتمی. خاقانی.

بر آن دل شد که لعبی چند سازد
بگیرد شاه نو را بند سازد. نظامی.

نامه بگشادن چو دشوار است و صعب
کار مردان است نی طفلان لعب. مولوی.

---

[1] – در یک نسخهٔ خطی مهذب‌الاسماء، کاسه‌لیس و در نسخهٔ دیگر کاسه‌آس آمده است.
[2] – این حدیث در متن قاموس و در تاج‌العروس یافت نشد.

همچو بازیهای شطرنج ای پسر
فایدهٔ هر لعب در بازی نگر. مولوی.
زین لعب خواندهست دنیا را خدا
کاین جزا لعبی است پیش آن جزا. مولوی.
صاحب آنندراج گوید... و با لفظ باختن و خوردن و کردن مستعمل و کنایه از فریب خوردن بود:
وین لعب که میکنند با ما
با او عهدی[1] نکرد اینجا.
درویش واله هروی (از آنندراج).

لعبا. [لَ] (اِخ) موضعی است در دیار عبدالقیس‌بن عمان و بحرین. (از معجم البلدان).

لعباء. [لَ] (اِخ) نام شوره‌زاری است معروف به ناحیهٔ بحرین برابر قطیف، کنار دریای عمان و در آن سنگ نرم باشد... و سبب تسمیهٔ آن به این نام آن است که هر رودبار در آن به بازی پرداخته، یعنی جریان یافته و منسوب بدان لعبانی است، چون: صنعاء و صنعانی. (از معجم‌البلدان).

لعباء. [لَ] (اِخ) موضعی است سنگناک در حرم بنی‌عوال. (منتهی الارب).

لعباء. [لَ] (اِخ) زمین درشتی است بالای حمی از آن بنی‌زنباع از عبدبن ابی‌بکربن کلاب. (از معجم‌البلدان).

لعباء. [لَ] (اِخ) زمینی است به یمن. (منتهی الارب).

لعبت. [لُ بَ] (ع اِ) صورت فارسی لعبة عربی. رجوع به لعبة در تمام معانی و شواهد شود.

لعبت باختن. [لُ بَ تَ] (مص مرکب) عروسک‌بازی کردن:
در خیال اینهمه لعبت به هوس میبازم
بوکه صاحب‌نظری نام تماشا ببرد. حافظ.

لعبت‌باز. [لُ بَ] (نف مرکب) عروسک‌باز. بازیگر. عامل خیمه‌شب‌بازی. صاحب آنندراج گوید: مرادف شب‌باز عموماً و بعضی گویند به گیتی‌های (؟) که امردان را به شکل زنان برآورده رقصانند خصوصاً و الاول هو الاصح:
ما لعبتکانیم و فلک لعبت‌باز
از روی حقیقتی، نه از روی مجاز. خیام.
مجمره گردان شمال، مروحه‌زن شاخ بید
لعبت‌باز آسمان، زوبین‌افکن شهاب.
خاقانی.
بازگشتند لعبتان از ناز
خیره گشته ز چرخ لعبت‌باز. نظامی.
رخ چون لعبتش در دلنوازی
به لعبت‌باز خود میکرد بازی. نظامی.
دو لعبت‌باز را بی‌پرده کردند
ره سرمه به میل آزرده کردند. نظامی.
لعبت‌بازی پس این پرده هست
گرنه بر او اینهمه لعبت که بست؟ نظامی.
در اندیشه که لعبت‌باز گردون
چه بازی آردش زآن پرده بیرون. نظامی.
دگر ره چرخ لعبت‌باز دستی
به بازی برد با لعبت‌پرستی. نظامی.
بازی آموز لعبتان طراز
از پس پرده گشت لعبت‌باز. نظامی.
لعبتان آمدند عشرت‌ساز
آسمان بازگشت لعبت‌باز. نظامی.
چو لعبت‌باز شب پنهان کند راز
من اندر پرده چون لعبت شوم باز. نظامی.
شش‌هزار اوستاد دستان‌ساز
مطرب و پای‌کوب و لعبت‌باز. نظامی.
هر شب ز عشق روی تو
این چشم لعبت‌باز من
در خون نشیند تا کند
چون روز روشن راز من. اوحدی.
همچو لعبت به تار لعبت‌باز
خلق در پیچ و تاب رشتهٔ اوست.
حکیم حاذق گیلانی (از آنندراج).
مشو حیران لعبتهای صورتخانهٔ گردون
به لعبت‌باز بنگر کز پس چادر کند بازی.
بیدل (از آنندراج).

لعبت‌بازی. [لُ بَ] (حامص مرکب) عمل لعبت‌باز. خیمه‌شب‌بازی. عروسک‌بازی. بازیگری:
چو در بازی شدند آن لعبتان‌باز
زمانه کرد لعبت‌بازی آغاز. نظامی.
جهان ناگه شبیخون‌سازیی کرد
پس آن پرده لعبت‌بازیی کرد. نظامی.

لعبت بربری. [لُ بَ تِ بَ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نام دوایی است که آن را به زبان اندلس سورنجان و به لغت مصر عکنه خوانند و آن را لعبت بربریه هم میگویند. (از برهان). مستعجله است. (فهرست مخزن‌الادویه). چیزی است همچون سورنجان از نواحی افریقیه آرند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به لعبت بربریه شود.

لعبت بربریه. [لُ بَ تِ بَ بَ ری یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[2] سورنجان. عکنة. و قسمی از آن سورنجان دقیق است[3] و آن سم قاتل است. به‌صورت سورنجان ماند و سورنجان نیست چه در برگ و گل و ساق هیچ شباهتی میان آن دو نیست. صاحب اختیارات بدیعی گوید: بعضی گویند چیزی است مانند سورنجان و نفی سورنجان کنند و آنچه محقق است سورنجان است و در مصر عکنه خوانند. این مؤلف گوید لعبت بربری چیزی است مانند سورنجان، اما گردتر منفعت آن در سین گفته شد و بعضی گویند نوعی از یبروح است و خلاف است و بدل وی در تحریک باه به وزن آن جوز مقشر بود و به وزن آن تودری زرد، گویند بدل آن نیم وزن آن بهمن سرخ است. ضریر انطاکی در تذکره آرد: نبات بالمغرب له زهر اصفر واصله عقد کانه حلم الثدی مر الطعم حادّ یشبه السورنجان حارّ یابس فی الثالثة یهیج الشهوة جداً و ینفع من اوجاع المفاصل و الریاح و یدر الدم المحتبس و ما عقدمن اللبن و یقطع البلغم و یضرّ الصداع و یصلحه الکزبرة و شربته درهم و یعرف الان بمصر بالتریاق. (تذکرهٔ ضریر انطاکی). حکیم مؤمن در تحفه گوید: بیخی است شبیه به سورنجان و باریکتر و مانند سریستان و تلخ و تند و در مصر معروف به تریاق است و سورنجان را بعضی به این اسم مسمی دانسته‌اند. در دوم گرم و خشک و به غایت مبهی است و مدرّ خون حیض و بواسیر و قاطع بلغم و محلل ریاح و جهت مفاصل و امثال آن نافع است. رازی جهت رفع سموم بیعدیل دانسته و مداومت او باعث سرخی رخسار و اکثار او مورث امراض حادهٔ و مصدع و مصلحش گشنیز و قدر شربتش یک‌درهم و بدلش به وزن او تودری و مثل آن مغز گردکان است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

لعبت‌پرست. [لُ بَ پَ رَ] (نف مرکب) آنکه لعبت پرستد:
دگر ره چرخ لعبت‌باز دستی
به بازی برد با لعبت‌پرستی. نظامی.

لعبت‌پرستی. [لُ بَ پَ رَ] (حامص مرکب) عمل لعبت‌پرست.

لعبتخانه. [لُ بَ نَ / نِ] (اِ مرکب) صورتخانه (آنندراج). شاید بتخانه:
به روی خویش کوی و برزن من
چو لعبتخانهٔ نوشاد دارد. امیرمعزی.

لعبت‌ساز. [لُ بَ] (نف مرکب) لعبت‌گر.

لعبتک. [لُ بَ تَ] (اِ مصغر) مصغر لعبت. لعبت خرد:
رزبان گفت که این لعبتکان بی‌گنهند
هیچ شک نیست که آبست ز خورشید و مهند.
منوچهری.

لعبت‌گر. [لُ بَ گَ] (ص مرکب) لعبت‌ساز.

لعبة مرة. [لُ بَ تِ مُرْ رَ] (ع اِ مرکب) المستعجلة. (تذکرهٔ ضریر انطاکی).

لعبت مطلقه. [لُ بَ تِ مُ لَ قَ / قِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از مردم‌گیاه است و آن گیاهی باشد شبیه به انسان و به عربی یبروح‌الصنم گویند. (برهان). اصل یبروح است و در یاء گفته شد. (اختیارات بدیعی).

لعبت معلقه. [لُ بَ تِ مُ عَلْ لَ قَ / قِ]

---

۱ - ظ. احدی.

2 - Colchique.

3 - Menu colchique.

(تـرکیب وصـفی، اِ مـرکب) لعبت مـطلقه. مردم‌گیا. یبروح‌الصنم. (برهان).

لعبگر. [لَ گَ] (ص مرکب) بازیگر[1]:
باغ دیبارخ پرندسلب
لعبگر گشت و لعبهاش عجب. فرخی.
فاخته راست به کردار یکی لعبگر است
درفکنده به گلو حلقهٔ مشکین رسنا.
منوچهری.

لعب معکوس. [لَ بِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در حاشیهٔ مثنوی چ علاءالدوله بمعنی بازیچهٔ وارونه آورده. و شاید از اصطلاحات شطرنج باشد و شاید که مراد همان معنی لغوی دو کلمه باشد به صورت اضافه:
لعب معکوس است و فرزین بند سخت
حیله کم کن کار اقبال است و بخت.
مولوی.

لعبة. [لَ بَ] (ع اِ) دارویـی است شـبیه بـه سـورنجان فـربه کـن بـدن. (منتهی الارب). یبروح‌الصنم است. (تـحفهٔ حکـیم مـؤمن). و رجوع به لعبت بـربری شـود. ابـوریحان در صیدنه گوید: ابوحریج گفته است میان جرم او به میان سـورنجان سـفید مـاند او را از زمـین مغرب از بلاد افریقیه به اطراف برند و گـویند سـورنجان را بـه عـوض او بـفروشند. «ص اونی» گوید باه زیاده کند خواه بخورند و خواه حـقنه کـنند. (تـرجـمهٔ صـیدنهٔ ابـوریحان). اصل‌الیبروح. (تذکرهٔ ضریر انطاکی).

لعبة. [لِ بَ] (ع اِ) نوعی از بازی.

لعبة. [لُ عَ بَ] (ع اِ) لِعب. رجـوع بـه لَـعِب شود. بازیی است. ج، لُعَب. (مهذب الاسماء).

لعبة. [لُ بَ] (ع اِ) لعبت. پیکر نگاشته. پیکر عموماً. (منتهی الارب). ||اُعجوبه:
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین‌کار!
که‌در برابر چشمی و غایب از نظری.
حافظ.
||گول بیخرد که بدان فـسوس کـنند و بـازی بازند. (منتهی الارب). امـروز گـویند: فـلانی لعبتی است؛ یعنی سخت نادان و احمق است. ||بـازی. ||بـازیچه. ج، لُـعَب. (زمـخشری). بـازیچه هـمچو شـطرنج و جـز آن. (منتهی الارب). ملعبة. عروسک. دُمیة. لعـفتان. آن است که دختران و دوشیزگان از جامه و لته به صورت آدمی سازند. (برهان):
سوی خرد جزکه خرد نیست مرد
او سخن و کالبدش لعبت است.
ناصرخسرو.
بازیچهٔ لعبت خیال است
زین چشم خیالباز گشتم.
سیدحسن غزنوی.
بر سر تخت نرد چون طفلان
لعبت از استخوان کنند همه. خاقانی.
جان مده در عشق زور و زرکه ندهد هیچ طفل
لعبت چشم از برای لعبتی از استخوان.
خاقانی.
رجم کن این لعبت شنگرف را
در قلم نسخ کش این حرف را. نظامی.
رخ چون لعبتش در دلنوازی
به لعبت‌باز خود میکرد بازی. نظامی.
لعبت شاخ ارغوان طفل زبان‌گشاده بین
ناوک چرخ گلستان غنچهٔ بی‌دهن نگر.
عطار.
||صنم. بت:
بتان دید (بیژن) چون لعبت قندهار
بیاراسته همچو خرم بهار. فردوسی.
دور کردی مرا ز خدمت خویش
چون شمن را ز لعبت نوشاد. فرخی.
با اینهمه دردِدل و اندوه چه بودی
گردور نبودی ز من آن لعبت فرخار.
فرخی.
آن بدین گوید باری من ازین سیم کنم
خانهٔ خویشتن از لعبت نیکو چو بهار.
فرخی.
شاخ بادام از شکوفه لعبتی شد آزری
جامهای می گرفته برگهای او به چنگ.
منوچهری.
بر برگ گل نسرین آن قطرهٔ دیگر
چون قطرهٔ خوی بر زنخ لعبت فرخار.
منوچهری.
بر خوردن تو باشد از دولت و از نعمت
از مجلس شاهانه، از لعبت فرخاری.
منوچهری.
بزم او را حسن و زیب نظم و نثرم هر زمان
حسن و زیب لعبتان مانی و آزر گرفت.
مسعودسعد.
||خوبروی. خوب. معشوق. زیباروی:
قلم او چون[2] لعبتی است بدیع
زیر انگشت او گرفته وطن. فرخی.
نوروز پیش از آنکه سراپرده زد بدر
با لعبتان باغ و عروسان مرغزار. منوچهری.
ای لعبت حصاری شغلی دگر نداری
مجلس چرا نسازی باده چرا نیاری.
منوچهری.
گفته‌امت مدحتی خوبتر از لعبتی
سخت نکو حکمتی چون حکم بومعاذ.
منوچهری.
گفتم ای ماه‌روی مشکین‌زلف
بت دلجوی و لعبت دلدار. مسعودسعد.
لعبتانی که ذهن من زاده‌ست
لهو را از جمال کاشانی است. مسعودسعد.
ای قندهار گشته ز تو جایگاه قند
والله که لعبتی چو تو در قندهار نیست.
مسعودسعد.
لعبتی را که صد هنر باشد
شاید ار بر میان کمر باشد. مسعودسعد.
همی نواختی آن لعبت بدیع که هست
زبانش مست ولیکن به لحن موسیقار.
مسعودسعد.
تا از بر من دور شد آن لعبت زیبا
از هجر نیم یک شب و یک روز شکیبا.
مسعودسعد.
هر لفظی از آن چو صورتی دلکش
هر بیتی از آن چو لعبتی زیبا. مسعودسعد.
هنگام را محابا نبود مثل زنند
تا آن مثل زدند شد از عاشقان قرار
هنگام گل رسید زگلروی لعبتی
بر بوسه رام گشته محابا مکن کنار
خوش بر کنار گیر و نشان بر کنار خویش
مگذار کز کنار تو گیرد دمی کنار. سوزنی.
تیر مژگان تو ای لعبت نخجیری‌چشم
دل ما خست چنانچون تن نخجیر به تیر.
سوزنی.
بس نادره‌نگاری و بس بوالعجب‌بتی
ما را بگو که لعبت خندان کیستی. خاقانی.
بر بندگان پاشی گهر هر بنده‌ای را بر کمر
زآن لعبتان کز صلب خور ارحام خارا داشته.
خاقانی.
وعدهٔ تأخیر به سر نامده
لعبتی از پرده بدرنامده. نظامی.
غلام قامت آن لعبتم که بر قد او
بریده‌اند لطافت چو جامه بر بدنش. سعدی.
همشیرهٔ جادوان بابل
همسایهٔ لعبتان کشمیر. سعدی.
با کاروان مصری چندین شکر نباشد
در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد. سعدی.
به یاد آید آن لعبت چینیم
کندخاک در چشم خودبینیم. سعدی.
حور عین میگذرد در نظر سوختگان
یا مه چارده یا لعبت چین میگذرد. سعدی.
شب خلوت آن لعبت حورزاد
مگر تن در آغوش مأمون نداد. سعدی.
لعبت شیرین اگر تُرش نشیند
مدعیانش طمع برند به حلوا. سعدی.
— لعبت آزری؛ منسوب به آزر بت‌تراش عمّ ابراهیم یا پدر او:
شاخ بادام از بنفشه لعبتی شد آزری
جامهای می گرفته برگها هر سو به چنگ.
منوچهری.
— لعبت چشم؛ مردمک چشم. (دهار):
لعبت چشم به خونین‌بچگان حامله شد
راه آن حامله را وقت سحر بگشایید. خاقانی.
جان مده در عشق زور و زرکه ندهد هیچ طفل
لعبت چشم از برای لعبتی از استخوان.
خاقانی.

---
1 - Acrobate.
۲ - در اصل. چه.

لعبتان چشمها حیران که ما بر تخت نرد
چشم‌ها از لعبتان استخوان انگیخته.
خاقانی.

— لعبت دیده؛ لعبةالعین. لعبتان دیده؛ مردم دیده:
چرخ بر کار و بار ما به صبوح
میکند لعبتان دیده نثار.
خاقانی.

هردم هزار بچهٔ خونین کنم به خاک
تا لعبتان دیده به زادن درآورم.
خاقانی.

لعبتان دیده راکایشان دو طفل هندواند
هم مشاطه هم حلی هم دایگان آورده‌ام.
خاقانی.

گویی جنابتش بود از لعبتان دیده
کورا به حوض ماهی دادند غسل دیگر.
خاقانی.

از آن شد پردهٔ چشمم به خون بکری آلوده
که غم با لعبتان دیده جفتی کرد پنهانی.
خاقانی.

— لعبت زرنیخ؛ کنایه از آفتاب عالمتاب. (آنندراج) (برهان):
لعبت زرنیخ شد این گوی زرد
چون زن حایض بی لعبت [1] مگرد.
نظامی.

لعث. [لَ عَ] (ع مص) آهسته‌رو گران‌سنگ گردیدن. العث گشتن. (منتهی الارب).

لعثمة. [لَ ثَ مَ] (ع مص) درنگ کردن و توقف نمودن. ||بازداشتن. بازداشت. ||سپایگی رفتن. پس‌پس رفتن. ||نیک نگریستن. ||تأمل کردن. (منتهی الارب).

لعج. [لَ] (ع مص) خلیدن و گذشتن در سینهٔ کسی. (منتهی الارب). خلیدن چیزی در دل. (منتخب اللغات). ||سوختن پوست. ||سوختن حب کسی را. (منتهی الارب). ||سوزانیدن. (دهار) (تاج المصادر). سوزانیدن دل. (زوزنی). ||دردناک کردن اندام را. (منتهی الارب).

لعج. [لَ عَ] (ع اِمص) عشق سوزان. (دزی).

لعذمة. [لَ ذَ مَ] (ع مص) درنگ کردن و توقف ورزیدن. ||سپایگی رفتن. ||تأمل کردن. (منتهی الارب).

لعذمی. [لَ ذَ می ی] (ع ص) حریص. آزمند. (منتهی الارب).

لعز. [لَ] (ع مص) آرمیدن با زن. ||لیسیدن ناقه بچهٔ خود را. (منتهی الارب).

لعس. [لَ] (ع مص) گزیدن به دندان. (منتهی الارب).

لعس. [لَ] (اِخ) موضعی است. (از معجم البلدان).

لعس. [لَ عَ] (ع اِ) سرخی لب که به سیاهی زند. (منتهی الارب). سیاه‌لبان که لب ایشان از غایت سرخی به سیاهی زند. (منتخب اللغات). ||سیاهی لب که نیکو نماید. (منتهی الارب).

لعس. [لَ عَ] (ع مص) سیاهی‌آمیز شدن. (منتهی الارب).

لعس. [لُ] (ع ص، اِ) ج ِ العس و لعساء. (منتهی الارب).

لعساء. [لَ] (ع ص) تأنیث العس. ج، لعس. ||جاریةٌ لعساء؛ دختر نهایت سرخ‌رنگ که اندک به سیاهی زند. ||شفة لعساء؛ لب مایل به سیاهی. لبی سیاه‌فام. (مهذب الاسماء). (منتهی الارب).

لعسان. [لِ] (اِخ) جایی است. (منتهی الارب).

لعسم. [ ] (ع مص) تلعثم. تلعلم.[2] (دزی).

لعص. [لَ عَ] (ع اِمص) دشواری. ||نیک آزمندی و حرص در خورد و نوش. (منتهی الارب).

لعض. [لَ] (ع مص) به زبان گرفتن چیزی را. (منتهی الارب).

لعط. [لَ] (ع اِ) خطی که حبشیان بر روی کشند. ج، العاط. (منتهی الارب).

لعط. [لَ] (ع مص) بر پهنای گردن کسی را داغ کردن. ||تمام خواستن و نگاه داشتن حق کسی را. ||تیر انداختن بر کسی. ||چشم زخم رسانیدن. ||شتافتن. ||چریدن ستور. (منتهی الارب).

لعط. [لَ] (ع اِ) پهلوی دیوار و کوه که به مقابلش روند و گذر کنند. (منتهی الارب).

لعطاء. [لَ] (ع ص) گوسپند سیاه گردن. (منتهی الارب). آن گوسفند که گردن وی به پهنا سیاه بود. (مهذب الاسماء).

لعطة. [لُ طَ] (ع اِمص) تیراندازی. ||چشم‌زخم‌رسانی. (منتهی الارب).

لعطة. [لُ طَ] (ع اِ) سیاهی گردن گوسپند. ||گردن‌بند. ||سیاهی که بدان زنان به روی خط کشند. ||خطی است سیاه که زنان بر رو کشند. ||سیاهی سرخی‌آمیز روی چرغ. ||سیاهی گردن. (منتهی الارب).

لعف. [ ] (ع مص) رجوع به کلمهٔ لعف در دزی شود:
فلو کنتُ بالارض الفضاء لعفتها
ولکن اتت ابوابه من ورائیا.

لعق. [لَ] (ع مص) لعقة. (منتهی الارب). لیسیدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر). ||مردن: لعق فلان اصبعه؛ بمرد. (منتهی الارب). ||به کفجلیز برآوردن. (زوزنی).

لعق. [لَ عِ] (ع ص) رجل وَعق لعق؛ مرد نیک آزمند. (منتهی الارب).

لعقط. [لِ قِ] (ع ص) زن بدزبان. (منتهی الارب).

لعقة. [لَ قَ] (ع اِ) یکبار لیسیدن. (منتهی الارب). لعق. ||اندک هرچه باشد. یقال: فی الارض لعقة من ربیع؛ ای قلیل من الرطب. (منتهی الارب).

لعقة. [لُ قَ] (ع اِ) آنچه در کپچه و ملعقه برداشته شود. (منتهی الارب). مقداری که در یک ملعقه جای گیرد. ||از معجونات وزنی معادل چهار مثقال. (مفاتیح).

لعقةالدم. [لَ عَ قَ تُدْ دَ] (اِخ) لقب عبدالدار و لقب مخزوم و عدی و سهم و جمح، بدان جهت که با هم سوگند خوردند سپس شتری کشته خونش را لیسیدند یا دست خود را به خونش بردند. (منتهی الارب).

لعل. [لَ عَلْ لَ / لَ عَلْ ل] (ع ق، اِ) مگر. (منتهی الارب). شاید. تواند بود. باشد که. یحتمل. یمکن. بودکه. بوکه. امید. (منتخب اللغات). ارجو. امید چیزی که وصول آن ممکن باشد. (آنندراج): لاتدری لعل الله یحدث بعد ذلک أمراً. (قرآن ۶۵/۱).
ارجو که جزع شوخ تو از ناز بغنود
تا بهره یابد از خوشی لعل تو لعل.
سوزنی.

و امروز و فردا میگفت و به لعل و عسی تزجیهٔ وقت میکرد. (جهانگشای جوینی). رکن‌الدین چون دید که در دست بجز خسران نخواهد داشت و در این مدت که به سوف و لعل تزجیهٔ وقت میکرد... (جهانگشای جوینی). لَعَنَّکَ. لَعَلَّکَ باشد به لغت بنی‌تمیم. (منتهی الارب).

— با هزار لیت و لعل؛ با اگر مگر بسیار.

||کاش. و آن کلمه‌ای است جهت امید و ترس و شک. (منتهی الارب).

لعل. [لَ] (اِ)[3] پشهٔ سخت بزرگ در مازندران و جنگلهای آن. جای گزیدگی وی سخت بیاماسد و گاه باشد که قرحه پیدا آرد.

لعل. [لَ] (معرب، اِ)[4] (کلمهٔ فارسی است محیط‌المحیط). لال. بدخشانی. (زمخشری). ملخش. بدخشی. یکی از احجار کریمه.[5] و صورت دیگر آن لال است چون نغل و نال... یکی از احجار کریمه و آن غیر بیجاده است. سنگی ظریف با سرخی لامع و از یاقوت سست‌تر. (دزی). حمدالله مستوفی گوید: الوان است سرخ و زرد و بیشتر سبز و بنفش میباشد و بهترینش سرخ بدخشانی است. (نزهةالقلوب). و هم او گوید: در ایام سابق لعل نبوده است و بدین سبب در کتب ذکرش کمتر آید [و] در این چند سال در کوه بدخشان پیدا شد. معدن خوب دارد در سر راه آذربایجان نیز معدن است اما لعل آن نارسیده است و

---

۱ - آیا لعبت به معنی لته و کهنهٔ حیض است؟
2 - Altéré.
3 - Tipule.
4 - Spinelle.
5 - Espèce d'hyacinthe.

تیره‌رنگ و یا کبودی زند، لاجرم قیمتی ندارد. (نزهةالقلوب چ لیدن ص۲۰۴). در قاموس کتاب مقدس آمده: معروف است و در میان سنگهای گرانبهای مشرق زمین به منزلهٔ الماس است، و فی‌الحقیقة اگر این جنس لعل بزرگتر از اندازه باشد گران‌بهاتر و نفیس‌تر از الماسی است که به همان وزن باشد، لعل مشرقی نوعی از یاقوت سرخ است رنگش میانهٔ دودة القرمز و قرمز قانی است. لفظ لعل دفعات در کتاب مقدس وارد شده (ایوب ۲۸: ۱۸ ارمیا ۳: ۱۵ و ۸: ۱۱) اما به گمان بعضی مفاد لفظ عبرانی مرجان یا لؤلؤ میباشد و حال آنکه لعل حقیقی و اصلی شباهت به یشم یارباق (؟) دارد. (اشعیا ۵۴: ۱۲ حز۲۷: ۱۶). صاحب آنندراج گوید: معرّب لال، هر چیز سرخ عموماً و به معنی جوهر سرخ قیمتی خصوصاً... و به هندی و فارسی مشترک باشد یا تصرف فارسیان عربی دانست... و آن جوهری است سرخ‌رنگ و این در اصل به الف بوده که فارسیان متعرب به عین مینویسند و اینکه میگویند معدن لعل در بدخشان است از مستحدثات است، زیرا که معدن آن مخفی بود تا در زمان خلافت اوایل عباسیان در ارض ختلان زلزله‌ای عظیم پدید آمده و کوه سکنان[1] (؟) شکافته شده، کان لعل پیدا گشت و لعل از شهر بدخشان نمیخیزد، بلکه از معادن دیگر در بدخشان آورده میفروشند و بدان شهرت گرفته و لعل انواع میباشد: رمانی و پیازی و تمری و لحمی و عنابی و بقمی و ادریسی و دوشابی و لعل پیکانی و لعل عقربی و لعل قطبی و آن نگینه‌وار پهن باشد و بهترین آن عقربی است و بعد از آن پیازی و سپس تمری و رمانی و پیکانی، لعلی که آن را بر شکل پیکان تراشند و زنان آن را گوشواره سازند و ناب از صفات لعل است. (آنندراج). حکیم مؤمن گوید: معرب از لال است و از ادویهٔ مستأنفه است و در کتاب احجار قدیم ذکر او نشده و مؤلف منافع الاحجار و لباب الصناعة تصریح نموده‌اند که از سیصد سال متجاوز است که به سبب زلزلهٔ عظیم کوه بدخشان منهدم گشته لعل ظاهر شده و از جنس یاقوت و به استحکام رمانی او نیست و به جهت اختلاف مکان تکون بعید نیست چه قدما یاقوت را به اقسام مختلفه ذکر نموده و قسمی را در رنگ مانند او تصریح کرده و در منافع به حسب تجربه مثل او یاقوت احمر و در تفریح و تقویت دل و باصره قوی‌تر از یاقوت است، و معهذا شرب او حابس خون، بواسیر و رافع سموم و در جمیع علل سوداوی و اعصاب قوی‌التأثیر است و قدر شربتش از یک قیراط تا یک دانگ و بعضی تا نیم درهم تجویز کرده‌اند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). صاحب مخزن الادویه گوید: لعل، معرب از لال هندی است. ماهیت آن از احجار جدیده است که تازه اطلاع بدان بهم رسیده و در کتب احجار قدیمه ذکر آن نیست، مؤلف منافع الاحجار و لباب الصناعة تصریح کرده‌اند که از سیصد سال متجاوز است که سالی به سبب زلزلهٔ عظیمی کوه بدخشان منهدم گردید و لعل ظاهر گشت و از جنس یاقوت است و رنگ آن از رنگ یاقوت در سرخی کمتر و اندک مایل به بنفشی و ارغوانی و از یاقوت نرم‌تر و معدن آن بدخشان از مملکت توران و دکهن هم بهم میرسد. بدخشانی بهتر و سرخی آن غالب و صلب و دکهنی نرم‌تر و اندک تیره‌تر و وافرتر از بدخشانی و کم‌بهاتر و بالجمله قسمی از اقسام یاقوت است که به اختلاف مکان بدین نحو متکون میگردد... طبیعت آن در گرمی و سردی معتدل مایل به حرارت و در دوم خشک.

افعال و خواص آن: در تفریح دل و اعصاب و قوت باصره قوی‌تر از یاقوت و حابس نزف‌الدم و بواسیر و در جمیع علل سوداوی قوی‌التأثیر مقدار شربت آن از یک قیراط تا یک دانگ و بعضی تا نیم دانگ گفته‌اند. (مخزن الادویه). ابوریحان در الجماهر ذیل کلمهٔ لعل بدخشی گوید: الجواهر الفاخرة فی الاصل ثلاثة و هی الیاقوت و الزمرد و اللؤلؤ، و من حق الترتیب فیها ان یتلو بعضها بعضاً فی الوصف الا انه لما جری فی باب الیاقوت ذکر لا شباهه وجب الحاق العل لها[2] فانه منها و ابهاها[3] فاقول انه جوهر احمر مشف. صاف یضاهی فائق الیاقوت فی اللون و ربما فضل علیه حسناً و رونقاً ثم یخلف عنه فی الصلابة حتی اسرع التأثیر الی زوایاه و حروفه من مماسة الاشیاء و مصاکتها و یجاوز[4] ذلک الی سطوحه المستویة حتی ذهب بمائه الی ان یعاد علیه الجلاء بالمار قشیثا[5] الذهبانی[6] الذی یسمیه اهل‌المعادن ترنجه[7] تشبیهاً[8] صفرته بالشبه لان المار قشیثا و ان تنوع انواعاً بالوانه و نسب اصفره الی الذهب و ابیضه الی الفضة و احمره الی النحاس و ادکنه الی الحدید فان الذی یستعمله الجلاؤون[9] هو الذهبانی لم‌اتحقق فیه الی الآن أذلک لخاصیة فیه: معدومة فی سائر انواعه ام هو من جهة کثرته و قلة سائره. و هذا للعل هو الذی سماه الکندی و نصر بیجاذیا ذهبی اللون و لست اعرف لهذه التسمیة علة سوی احتیاجه فی الجلاء الی ذهبی المار قشیثا و استبعدها مع ذلک انّه لیس للذهب بلونه اتصالا یحتمل التشبیه و الاختلاط کما تری فی غیره[10] من قطع[11] اللازورد - و نسب نصر معدنه الی بدخشان و قال انه یشتری الی ایام آل‌بویه بقیمة‌الیاقوت ثم عرفوه فتخلف عن نفاقه بتلک القیمة و لیس بدخشان منه بشئ و لکنه ینسب الیه لان ممر حامله علیه و فیه یجلی و یسوی فبدخشان له باب ینتشر منه فی البلاد کما ینسب الهلیلج و العود و البرنک الی کابل لان کابل کان فیما مضی اقرب ثغور الهند الی ارض الاسلام و بها مقر المتلقین بالشاهیة من الاتراک و البراهنه[12] بعدهم فکان کابل ایامئذ کالفرضة المقصودة لجلب تلک السلع منها و الا فذلک العود الخالص محمول الیها[13] من سواحل الهند الجنوبیة و الهلیلج من جالهندر[14] و بینهما مسیرة اکثر من شهرین بسیر الرفق. و البرنک محمول الیه من نواحی قیرات المصاقبة لحدود کشمیر و القندهار و معلوم انه لایقوم علی النار من انواع الیواقیت غیر احمره و ان لونی[15] اصفره و اکهبه ینسلخان عنها فی الحمی لکن احد من یزاول صنعة الحک و الجلاء بتلک النواحی اخبران[16] هذا الجوهر اللعل یقاوم النار ان احمی بالتدریج و ترکت البوطقة فی الکور[17] الی ان تبرد بالتدریج ایضا فان النارتزیده حسناً و صفاء و لم‌اشاهد ذلک و لم‌اتمکن من امتحانه - و معادن اللعل فی بقاع بها قریة تسمی ورزقنج[18] علی مسیرة ثلاثة ایام من بدخشان بخروخان[19] فی مملکة شاهنشاه و مقره شکاسم قریب من تلک المعادن و الطریق الیها یتیاسر من[20] شکاسم و یمر فیها بینه و بین شکنان[21] و لهذا استأثر صاحب و خان بغلاوة الجوهر و یجوزه سرا[22] و لایطلق لمستبطیه حمل شیء عظیم الحجم الی موضع الا بمقدار من الوزن فرضه لهم و رخص فی حمله و مازاد علیه فهو له و محظور علیهم حمله الی غیره و ذکروا فی اول ظهور هذا الجوهران الجبل هناک انشق. و تقطع بزلزلة ارجفت الارض حتی تساقطت الصخور العظام و انقلب الموضع عالیها سافلاً و ظهر اللعل منه و رأته النساء و ظنته صابغا للثیاب و سحقته فلم‌تلون[23] منه شیئاً و ارینه رجالهن و انتشر الحدیث به و شعربه اصحاب المعادن

---

۱ - احتمالاً سنگان.
۲ - بها. ۳ - ابهانها.
۴ - تجاوز. ۵ - المرقشیثا.
۶ - الذهبیة. ۷ - مرنجه. رنجه.
۸ - بالشبه. ۹ - الجلاؤون منها.
۱۰ - عیونه. ۱۱ - قطاع.
۱۲ - البراهمنة. ۱۳ - الیه.
۱۴ - جالحنر. ۱۵ - لون.
۱۶ - بان. ۱۷ - الکورة.
۱۸ - در رفیح؛ ورزفنج؛ وررفح.
۱۹ - بروخان، ظ: نحو و خان.
۲۰ - ظ: عن. ۲۱ - شکبان؛ سکنان.
۲۲ - شرا و یحوره شرا.
۲۳ - تکن؛ یکون.

بامره فاستنبطوه بالحفر و نسبت المعادن و ما اخرج من كل واحد منها نسب اليه[۱] كالبلعباسی[۲] و السليمانی[۳] و الرحمانی[۴] و ربما الی ماقاربها من القری و البقاع كالنيازكی[۵] فانها نسبت الی انف جبل هناک يسمی پيازک لا اتصال له بشئ من ذكر النصل[۶]. و طلب اللعل ينقسم الی قسمين احدهما بحفر المعدن فی الجبل و الاخر بتفتيشه بين الحصی و التراب المنهالة من تقطع[۷] تلک الجبال بالرجفات و اسالة السيول الی السفوح[۸] و يسمی هذا الطلب هناک تاتری[۹] و استنباط المعادن[۱۰] كالخصال فی[۱۱] القمار و كاعتساف المهامه خزافا و القفار و التهور فی ركوب البحر لادليل لفا عليها معيناً[۱۲] علی بلوغ المرام غيرالتفرس[۱۳] و كذلک هؤلاء يبتدؤن فی عمله و ا كل الجبل كاكل السوس و الارضة علی عمياء ليس فيها الا لعل و عسی فان طال بهم الامر علی ذلک عادوا بالخسران و الخيبة و ان وصلوا الی حجر ابيض يشابه الرخام فی لونه لين منفرک قد احتف به من جانبيه اما حجرالزنود و اما حجر آخر يسمونه غدود[۱۴] علی وجه تشبيه بغدر اللحم وهوابيض يضرب قليلا الی الكهوبة[۱۵] استمروا فيه علی العمل و كان اول امارات النجاح فی العمل و الامل و عند ذلک يفضی بهم الی مايسمونه شرسته[۱۶] و هو جوهر متفرک اذا اخرج انتشر[۱۷] و لمينتفع به لكنه عندهم من طلائع المقصود ثم يفضی بهم الحفر الی شيئی غير متفرک[۱۸] بل متماسک يعمل منه خرز مؤاتية للثقب و نسبته الی المطلوب كنسبة الكركند الی الياقوت اعنی بالكمودة و الصمم و نزارة[۱۹] الشفاف غير التام فاذا جاوزوه بلغوا موضع الجوهر و مما يجری علی السنتهم فی التشبيه ان هذا جزاء الجوهر كملک مشتهر فی الممالک بالسخاء[۲۰] مقصود منها بتأميل العطاء و الحباء[۲۱] يحتاج الی قطع مسافة مديدة فی فلاة عديمة الماء و المرعی يعيا فی قطعها الخريت و هی مثال الجبل المحفور فاذا اقتحمهما[۲۲] انتهی الی تخوم المملكة فاستبشر بالانتهاء الی العمارة كالاستبشار بالحجر الابيض المبشر بالنجاح و اذا اخترق[۲۳] العمران من قرية الی اخری شابه اشرستة[۲۴] الاولی و البلد كالثانية و قد بلغ قصر الملک المقصود فيه – و هذا اللعل[۲۵] يوجد فی وعاء كانه من ذلک الحجر الابيض كالبلور و اسم الوعاء بما فيه مغل و يختلف بالصغر و العظم فيأخذ من[۲۶] كالبندقة الی قدر البطيخة و لميذكروا منه مايفضل علی الثلاثة ارطال و اذا كشطت عنه تلک القشرة بدا الجوهر اما قطعة واحدة و ذلک عزيز الوجود و اما قطاعاً مهندمة كهندام حب الرمان فی قشره متفاوتة[۲۷] فی الحجم الی ان يبلغ فی المغل من القطعة الواحدة الی الكثيرة المتشابهة فی الصغر الارزن[۲۸] و ربما وجد الجوهر غير متخلف ايضاً و يختلف لونه فی حفائر معادنه فيميل بعضها الی البياض و فی بعض الی السواد و تخلص الحمرة فی بعض كالذی فی المعدن المعروف بابیالعباس فانه علی غاية الحمرة المشبعة و الذی يعرف بالرحمانی[۲۹] فانه اردأها و اجود الجميع هوا المعروف بالنيازكی[۳۰] بهرمان عصفری فی غاية الصفاء و فی ايامنا قيمة مايكون منه وزن درهم عشرة دنانير هروية فان بلغت القطعة[۳۱] من وزن عشرين درهما الی مائة درهم كانت قيمة كل وزن درهم منه عشرين ديناراً[۳۲] الی ثلاثين. و ذكر جوهريو[۳۳] الامير يمينالدولة انهم شاهدوا[۳۴] منه مايفضل علی وزن المائة درهم فطابق قولهم مايحكی عن بعضهم انه عثر علی مغل اتزن منا و نصفا[۳۵] و انكشفت جلدتها عن قطعة واحدة من فائق النيازكی[۳۶] فخاف ان يقبض عليها و تؤخذ منه فكسرها قطعا و حمل احديها[۳۷] الی يمينالدولة و كان[۳۸] وزنها نيف و تسعين درهما و لهذا يقال فی ثمن المغل فربما كان فيه غناء من يجده مدةالعمر و كنت اسمع فی مامضی ان اللعل يوجد احيانا فی وعائه مائعا سائلا[۳۹] و اذا ضربته كيفية الهواء استحجر و صلب. هكذا سمعنا[۴۰] ايضاً من احد من مكث فی تلک[۴۱] النواحی و انكره سائر المخبرين و ليس انكارهم يفيد[۴۲] يقينا علی امتناع ذلک فربما كان ذلک فی الندرة و لميتفق لهم و لاوصل[۴۳] خبره بهم اذتقرر فی باب البلور تحجره بعد الميعان الذی فی غاية الرقة و يوجد من جوهر هذا اللعل بنفسجی و اكهب و اخضر و اصفر و قد شاهدت من هذه الالوان شيئاً لميشبع خضرة اخضر شبع المينا الاخضر بل كان بالزجاج اكثر شبها و ذكر الحكاک الذی حكيت عنه ان بعض الكبار بتلک النواحی احمی الاخضر بمشهده مرات متوالية فما استهال عن لونه و لمتقدح النارفيه قدحه فی الزمرد و اكثرما يوجد هذا الاخضر من التراب و الحصی فی التفتيش اما اصفره فانه لايصبر علی النار ولكنه يتغير و هذا مضاه لما ذكره الكندی فی اكهب الياقوت اذا شابته صفرة ثم انه ليس فی رونق الياقوت الاصفر حتی يكون من اشباهه و لا فی ماء اصفر المينا و هذا ارخی انواعه و اقبله[۴۴] للتفتت و التناثر و يوجد هذا الاصفر فی جميع حفائر المعادن و يكثر وجوده بالقرب من قرية ورزفنج[۴۵] فی سفح الجبل قرب الماء و هناک معدن يعرف بناو نولون جوهره مشمشی و اما البنفسجی الضارب الی الكهوبة فيوجد حول المعدن البلعباسی و فوق هذا المعدن معدن يعرف بالشريفی يغلب السواد فی جوهره علی الحمرة حتی يخفی شفافه و حمرته الا اذا اقيم بازاء الشمس بينهما و بين البصر و علی ظهر الجبل الذی فيه هذه المعادن يوجد البلور علی هيئة نبات السكر النباتی و لقد حمل الی منه نوع اكهب فكان كالياقوت الكحلی الناصع و اما وجود قطعة واحدة بعضها احمر و بعضها اصفر فهو مما يكثر التحدث به و ذكر بعض الجوهريين انه يكون منه قطعة واحدة تجمع الاحمر و الاصفر و الاخضر مختلطة لا بالتماس بين المتميزات ولكن باتحاد المادة و اتصال الملونات بتلک الالوان و هی فی ذاتها واحدة. و كان نصربن الحسنبن فيروزان مولعا بجمع الغرائب و خاصة من الحصی و الاحجار و ذكران عنده ياقوت احمر فی عرض الكف و طلبه منه خوارزمشاه ليراه فاهداه اليه و كان غلظه مقار بالغلظ[۴۶] الاصبع فی عرض يستر الكف اذا اطبق عليه و وجه مجب كالاترج و العنب المندمج و بطنه مسطح و لونه احمر يضرب قليلا الی الخمرية غيرتام الصفاء و اخبر انه وجد بارض الهند ملتحماً علی حجر و انه امر بحكه بالسنبادج حتی تميز منه و لما

---

۱ – واحد منهما اليهم.
۲ – كاللغاسی و فی هامش آخر فی نسخة «س» مركب من بنیالعباس مثل بلعنبر و بلحارث و بلهجيم.
۳ – سقط من نسخة "ب".
۴ – والرحمدانی.
۵ – ظ. پيازكی.
۶ – ظ: البَصَل.
۷ – تقطيع.
۸ – الفسوح.
۹ – ناتری؛ تاتری.
۱۰ – الجبال.
۱۱ – كالحصا فی.
۱۲ – يقينا.
۱۳ – النفوس.
۱۴ – عدود.
۱۵ – اللهونه.
۱۶ – شرشقه؛ سرسته؛ شرشته.
۱۷ – اذا خرج انتشر؛ انتشر.
۱۸ – الی سمی غبرک؛ الی سمی له غير.
۱۹ – و مراه.
۲۰ – فی السخا؛ بالسخايا.
۲۱ – والحيا.
۲۲ – اقتحهما.
۲۳ – اخترت؛ احترق.
۲۴ – السرشيه؛ اسرسه؛ السرسه.
۲۵ – المغل.
۲۶ – منه.
۲۷ – متقاربة.
۲۸ – الازرق؛ الاررن.
۲۹ – بالرحمدانی.
۳۰ – بالباركی؛ بالبازكی. ظ: پيازكی.
۳۱ – منه.
۳۲ – مثقالا.
۳۳ – جوهريون.
۳۴ – يشاهدوا.
۳۵ – منها و بضفا؛ منا و نصف.
۳۶ – بالباركی؛ بالبازكی. ظ: پيازكی.
۳۷ – احدهما.
۳۸ – قطعة كان.
۳۹ – سيالا.
۴۰ – سمعته.
۴۱ – بتلک.
۴۲ – مفيد.
۴۳ – اتصل.
۴۴ – اقلبه.
۴۵ – وررفيع؛ و زرفيج.
۴۶ – مقاربا بالغلظ فی مثل غلظ؛ مقارباً بغلظ؛ غلظه مثل غلظ (فصوبه فی الهامش).

لم‌یقم للمبرد قلنا انه بعض الاشباه و اتفقت لی اعجوبة فی غار مشرف علی بطحا، متاخمة بقصبا[1] علی قرب فرسخین من قریة سالیاهة نحو کشمیر و فی جباله و ذلک انی لمحت علی ارض ذلک المغار نصف کرة حمراء فی قدر الرمانة الکبیرة و ظننها من مشابه ماوجد نصربن الحسن و قربت منها و زاولتها فاذا انها نصف کرة من طین قد نبت علیها حبات کحبات[2] الرمان علی حمرة تامة رمانیه تلمع فی وسط کل حبة نواة دقیقة مستطیلة و قدر کل حبة منها کجتین او ثلاث من حب الرمان السمین متطاولة[3] الخلقة و قدبر زمن اصل کل واحدة الی الطّین مثل ما یبرز من حبّةالرمان، حبةالرمان کالخیط و ینغرس فی شحمه فاخرجت نواها و زرعتها فلم تنجب و تعجبت من حصول حب علی طین من غیر توسط شجرة او نبات بینهما - فاما قیاس مابین اللعل و الیاقوت الاکهب المتساوی المساحة فهو سبعون و ثلث و ثمن عند المائة و لایزال اللغویون و الشعراء یشتقون الاسامی للتفاؤل و التیمن و التشاؤم - فقد کتب الحاکم ابوسعد[4] بن دوست النیسابوری الی صدیق له عقیب النثر:

ففی الخاتم لاشک
علی الودین ختمان
فلولا الفال ماکان
قبول المال من شان.[5]

(الجماهر بیرونی صص ۸۱ - ۸۸).

که‌بود آنکه کمتر به گفتار او شد
عقیق یمانی ز لعل بدخشان. ناصرخسرو.

از خرد خواجه شو که سنگ سپید
لعل شد زیر دامن خورشید. سنائی.

ز دور گردون خورشید تیغزن سنگی
شنیده‌ای که کند لعل در هزاران سال
به ساعتی سر تیغش به کهستان مکیج
رمال لعل بدخشی کند ز خون رجال.
سوزنی.

حجرهٔ آهنین نگر حقهٔ آبگینه بین
لعل در این و زر در آن کیسه گشای زندگی.
خاقانی.

جام چون گل عطر جان آمیخته
لعل با زر در دهان آمیخته. خاقانی.

با من به سلام خشک ای دوست زبان تر کن
تا از مژه هر ساعت لعل ترت افشانم.
خاقانی.

گر موم که پاسبان درج است
نگذاشت که لعل و کان ببینم. خاقانی.

چشمهٔ خور بوسه داد خاک درش سایه‌وار
زادهٔ خور دید لعل با کمرش کرد ضم.
خاقانی.

غنچه دارد زر ِ تر اندر لعل
لعل دارد میان زر تر او. خاقانی.

دستش به کان چه ماند کز لعل تاج شاهان
بر خاک درگه او صد کان تازه بینی.
خاقانی.

چون بر سر تاج شاه شد لعل
بی منت پاسبان ببینم. خاقانی.

هم نعت حضرت نبوی کآن نکوتر است
کاین لعل هم به طوق و به گردن درآورم.
خاقانی.

به کوه برق مثانه ز سنگ‌پارهٔ لعل
به بحر ماه مشیمه ز نوربچهٔ ناب. خاقانی.

تاجوران را ز لعل طرف نهی بر کمر
شیردلان را ز جزع داغ نهی بر سرین.
خاقانی.

لعل تاج خسروان بربودمی
بر سفال خمستان افشاندمی. خاقانی.

آن شاخ سیم بر سر بالین مصطفی
از بس نثار لعل و زرت گلستان شده.
خاقانی.

تو دهی و تو آری از دل سنگ
آتش لعل و لعل آتش‌رنگ. نظامی.

جزع ز خورشید جگر سوزتر
لعل ز مهتاب شب‌افروزتر. نظامی.

لعل طراز کمر آفتاب
حله گر خاک و حلی‌بند آب. نظامی.

لعل پروردن نباشد عادت هر خاره‌ای.
اثیر اومانی.

سالها باید که تا از آفتاب
لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب. مولوی.

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی
پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی.
سعدی.

نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ
گل لعل در شاخ فیروزه‌رنگ. سعدی.

لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم
سخن بگفتی و قیمت شکست لؤلؤ را.
سعدی.

ز تاج ملکزاده‌ای در مناخ
شبی لعلی افتاد در سنگلاخ. سعدی.

همه سنگها پاس دار ای پسر
که لعل از میانشان نباشد بدر. سعدی.

سر خجالتم از پیش برنمی‌آید
که دُر چگونه به دریا برند و لعل به کان.
سعدی.

هرچه بیابی به از آن می‌طلب
گوهر و لعل از دل کان می‌طلب. جامی.

بردام صد رنج شد وصلت نصیب دیگران
کوه‌را فرهاد کند و لعل را پرویز یافت.
ابوالمعالی.

لعل و زر و گل چه سود و ده روزه بقا
خوش سرو تهی‌دست و خوشا عمر دراز.
شاهی.

زآن جوهری که خون جگر خورده‌ست
قیمت بپرس لعل بدخشان را
ورنه جگرفروش چه میداند
قدر و بهای لعل درخشان را. قاآنی.

— امثال:

لعل به بدخشان بردن؛ زیره به کرمان بردن.

||(ص) به رنگ لعل. مجازاً سرخ. احمر:

پیشم آمد بامدادان آن نگارین از کروخ
با دو رخ از باده لعل و با دو چشم از سحر شوخ.
رودکی.

لعل می را ز سرخ خم برکش
در کدونیمه کن به نزد من آر. رودکی.

چند از او سرخ چون عقیق یمانی
چند از او لعل چون نگین بدخشان. رودکی.

یاسمن لعل‌پوش سوسن گوهرفروش
بر زنخ پیلغوش نقطه زد و بشکلید.
کسائی.

همی تاخت رستم پس او چو گرد
زمین لعل گشت و هوا لاجورد. فردوسی.

زمین جنب‌جنبان شد از میخ نعل
هوا از درفش سواران چو لعل. فردوسی.

بپوشید روی زمین را به نعل
هوا یکسر از پرنیان گشت لعل. فردوسی.

همان برکشم کاویانی درفش
کنم لعل رخسار دشمن بنفش. فردوسی.

سه جام می خسروانی بداد
چو شد گرگسار از می لعل شاد. فردوسی.

می لعل پیش آور ای روزبه
چو شد سال گوینده بر شصت‌وسه.
فردوسی.

همی پوست کند این از آن، آن از این
ز خونشان شده لعل روی زمین. فردوسی.

دو پیکان بجای سرون بر سرش
به خون اندرون لعل گشته برش. فردوسی.

چنان گشت سرتاسر آوردگاه
که‌از جوش خون لعل شد روی ماه.
فردوسی.

زمین آهنین کرده اسبان به نعل
بر و دست گردان به خون گشته لعل.
فردوسی.

بدیدند رخ لعل و کافور موی
از آهن سیاه آن بهشتی روی. فردوسی.

ز پروازش آورد تا گه‌فرود
ز خونش شده لعل‌رنگ آب رود. فردوسی.

سپردند اسبان همه خون به نعل
همی پای پیلان ز خون گشته لعل.
فردوسی.

بیامد بر آن خانه او را بدید
شده لعل رخسار او شنبلید. فردوسی.

---

۱ - بقضبا. ۲ - کحب.
۳ - مطولة؛ مطاولة.
۴ - سعید. ۵ - شأنی

نه پیدا بد از خون تن رزم‌کوش
که پولادپوش است یا لعل‌پوش. فردوسی.
هم اندر زمان لعل گشتن رخان.
نمد سر برآورد و کرد استخوان. فردوسی.
ز خون لعل شد ریش و موی سپید
برادرش گشت از جهان ناامید. فردوسی.
میان سپه دید سهراب را
زمین لعل کرده به خوناب را. فردوسی.
ز خون جگر لعل کرد آب را
بیاورد آن تاج سهراب را. فردوسی.
ز خون مژه خاک را کرد لعل
همی روی مالید بر سمّ و نعل. فردوسی.
می لعل خور خون دلها مریز
تو خاکی چو آتش مشو تند و تیز.
فردوسی.
خان به خواری و به زاری بازگشت
از طپانچه لعل کرده روی و ران. فرخی.
بادهٔ لعل به دست اندر چون لعل عقیق
ساقی طرفه به پیش اندر چون طرفه صنم.
فرخی.
ز آن می لعل قدح پر کن و نزدیک من آر
بر تن و جان نتوان کرد از این بیش ستم.
فرخی.
دلشاد همی باش و می لعل همی خواه
از دست بتی ماهرخ و لعل چو گلنار.
فرخی.
کامران باش و می لعل خور و دشمن را
گو همی خور شب و روز آتش سوزان چو ظلیم.
فرخی.
می اکنون لعل‌تر گردد که گل‌رخسار بنماید
تو گویی گل همی هر روز در می رنگ بغزاید.
فرخی.
هنوز لشکر ما را ز خون مردانشان
سم ستوران لعل است و تیغها احمر.
عنصری.
به زرینه جام اندرون لعل مل
فروزنده چون لاله بر سرخ گل. عنصری.
نوروز درآمد ای منوچهری
با لالهٔ لعل و با گل حمری. منوچهری.
شمشاد چو گلنار و می لعل چو زنگ.
منوچهری.
بر سیب لعل و رخ برگ زرد
تن شاخ گوژ و دم باد سرد. اسدی.
جهان دید کوبان سمندش به نعل
بر و بازو و تیغ و خفتانْش لعل.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
همه کوه درع و همه دشت نعل
دل خور کبود و رخ ماه لعل.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
سرخ و سپید و لعل و کبود و بنفش و زرد
نوروز کرد بر گل صدبرگ زرگری.
ایلاقی (از ترجمان البلاغة).

می خورم لعل‌تر از چشم خروس
در شب تیره‌تر از پرّ غراب. ادیب صابر.
لعل کرده رخ مزعفر خویش
به می همچو آب خازهٔ من. سوزنی.
بیمار گشت و زار نگارین من ز درد
چون زعفرانش گشت رخ لعل لاله گون. سوزنی.
از مژه در نعل اسبش دوختن
نعل اسبش لعل مسمار آمده‌ست. خاقانی.
سنگ در اجزای کان زرد شد آنگاه لعل
نطفه در ارحام خلق مُضغه شد آنگه جنین.
خاقانی.
دیدهٔ روز را چو روی شفق
لعل گردان به جرعه‌های صبوح. خاقانی.
هست لب لعل تو گوهر آتش‌نمای
هست کف شهریار گوهر دریا یمین.
خاقانی.
لب لعل تو تا در خنده آید[1]
اجل را سنگ در دندان می‌آید. خاقانی.
هم به گلاب لعل بر درد سرم که از فلک
با همهٔ درد دل مرا درد سری است بر سری.
خاقانی.
چو در جام ریزد می سالخورد
شبخون برد لعل بر لاجورد. نظامی.
تو دهی و تو آری از دل سنگ
آتش لعل و لعل آتش‌رنگ. نظامی.
سم بادپایان پولادنعل
به خون دلیران زمین کرده لعل. نظامی.
برگ گل لعل بود شاهد بزم بهار
آب گلستان ببرد شاهد گلروی من. سعدی.
می لعل نوشین بیا و بیار. سعدی (بوستان).
نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ
گل لعل در شاخ فیروزه‌رنگ. سعدی.
کنون به آب می لعل خرقه می‌شویم
نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت. حافظ.
و رجوع با مثلهٔ کلمهٔ لعل شود.
— انگور لعل؛ شاید انگور صاحبی امروز باشد: وز شرابهای مسکر شراب انگوری که از انگور لعل کرده باشند و مشمس بود... و اگر انگور لعل نیابند نیمه سپید کنند و نیمه سیاه. (هدایة المتعلمین ربیع‌بن احمد الاخوینی بخاری).
— دیبای لعل؛ دیبای سرخ. دیبای لعل‌رنگ:
به میدان ششم لباس بنفش
بسی آلت از گاودم و درفش. فردوسی.
به میدان هفتمْش دیبای لعل
زمین بوده چون کوه آهن ز نعل. فردوسی.
امیر محمد از مهد به زیر آمد و بند داشت با کفش و کلاه ساده و قبای دیبای لعل پوشیده. (تاریخ بیهقی).
— قبای لعل؛ قبای سرخ. قبای لعل‌رنگ.
||(اِ) کنایه از لب. لب معشوق:
خون چه خاقانیی ریختهٔ لعل توست
قصه مخوان خون او بازده از لعل هم.
خاقانی.
با لعل نیم ذرهٔ خندان آفتاب
سایه‌نشین دیدهٔ گریان کیستی؟ خاقانی.
لعل تو طرف زر است بر کمر آفتاب
وصل تو مهرهٔ تب است در دهن اژدها[2].
خاقانی.
عاشقان را که نوش‌نوش کنند
لعلش از پسته شکر اندازد. خاقانی.
مریم آبستنی است لعل تو از بوسه، باش
تا به خدایی شود عیسی تو متهم. خاقانی.
لعل مسیحادمش در بن دیرم نشاند
زلف چلیپاخمش بر سر دارم ببرد. خاقانی.
لعلت از خنده کان همی ریزد
دل بر آن لعل جان همی ریزد. خاقانی.
هر کجا لعل تو نوش افشاند چشم ما به شکر
در شکرریز جمالت گوهرافشان تازه کرد.
خاقانی.
لعل او بازار جان خواهد شکست
خندهٔ او مهر کان خواهد شکست. خاقانی.
درهم شکسته‌ای دل خاقانی از جفا
تاوان بده ز لعل که گوهر شکسته‌ای.
خاقانی.
مرا دلی است پر ز خون به بند زلف تو درون
پناه میبرم کنون به لعل جانفزای تو. خاقانی.
چو رنجورم به حال من نظر کن
مرا درمان از آن لعل شکر کن. نظامی.
بر خاک فکن قطره‌ای از آب دو لعل
تا بوم و بر زمانه جان آرد بار. سعدی.
جوهری عقل در بازار حسن
قیمت لعلش به صد جان میکند. سعدی.
میان انجمن از لعل او چو آرم یاد
مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید.
سعدی.
ماه است رویت یا ملک قند است لعلت یا نمک
بنمای پیکر تا فلک مهر از دوپیکر برکند.
سعدی.
زینهار از دهان خندانش
و آتش لعل و آب دندانش. سعدی.
نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشایی
پیش لعل شکرینت سر انگشت بخاید.
سعدی.
ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل. حافظ.
به یاد لعل تو و چشم مست میگونت

---

۱ - ن‌ل: آمد.
۲ - ن‌ل:
لعل تو طرف زر است بر کمر آسمان
وصل تو مهر تب است در دهن اژدها.
(دیوان چ سجادی ص۳۷).

ز جام غم می لعلی که میخورم خون است.
حافظ.
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی
در میان من و لعل تو حکایتها بود. حافظ.
غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند.
حافظ.
می‌کند حافظ دعائی بشنو و آمین بگوی
روزی ما باد لعل شکرافشان شما. حافظ.
||فرفیر[1]. و آن رنگی است که پیشینیان از نوعی صدف به دست می‌کرده‌اند. ||کنایه است از شراب:
تا جرعه ادیم‌گون کند خاک
آن لعل سهیل‌تاب درده. خاقانی.
– آب لعل؛ شراب یا شراب سرخ:
هاتف خمخانه داد آواز کای جمع‌الصبوح
پاسخش را آب لعل و کشتی زر ساختند.
خاقانی.
– لعل تر؛ می. شراب:
بستان ز ساقی جام زر هم بر رخ ساقی بخور
وقت دو صبح آن لعل تر درده سه گردان صبح را.
خاقانی.
صبح چو کام قنینه خنده برآورد
کام قنینه چو صبح لعل تر آورد. خاقانی.
– لعل با طبرزد جفت کردن؛ کنایه از سخن گفتن شیرین و رنگین است.
لعل‌آباد. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان کولی‌وند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۳۴۰۰۰ گزی جنوب باختری الشتر و ۹۰۰۰ گزی جنوب خاوری شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. دامنه، سردسیر، مالاریائی و دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها. محصول آنجا غلات، لبنیات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است ساکنین از طایفهٔ کولیوند قلاتی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
لعل‌آباد. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۳۶هزارگزی باختری کرمانشاهان و دوهزارگزی صفی‌آباد. دشت، سردسیر و دارای ۲۳۲ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ رازآور و چاه. محصول آنجا غلات، حبوبات دیمی و صیفی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است و در فصل خشکی اتومبیل بدانجا توان برد. لعل‌آباد مشتمل بر دو محل به فاصلهٔ دوهزار گز از یکدیگر و به علیا و سفلیٰ مشهور و سکنهٔ علیا ۱۳۱ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).
لعل‌آباد. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان ماهیدشت پایین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در پنج‌هزارگزی باختری ماهیدشت. دامنه، سردسیر و دارای هفتصد تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات، حبوبات، لبنیات و عسل. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و تابستان از شوسه اتومبیل به سختی توان برد. لعل‌آباد مشتمل بر چهار محل به فاصلهٔ یکهزار گز از یکدیگر و به اسامی زیر مشهور است: لعل‌آباد سیدجعفر دارای ۲۶۰ تن سکنه و لعل‌آباد سیدصادق دارای ۱۵۰ تن سکنه، لعل‌آباد کل‌کل ۱ دارای ۸۰ تن سکنه و لعل‌آباد کل‌کل ۲ دارای ۲۱۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).
لعل‌آباد حسینقلی‌خانی. [لَ دِ حُ سِ قُ] (اِخ) دهی از دهستان باوند پوربخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد، واقع در سی‌هزارگزی شمال خاوری شاه‌آباد و ۱۵۰۰ گزی خاور شوسهٔ شاه‌آباد به کرمانشاه. دامنه، سردسیر و دارای ۳۱۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، چغندر، صیفی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و عده‌ای از گله‌داران زمستان برای گرمسیر به گیلان میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).
لعل آبدار. [لَ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) لعل که حاجب ماوراء نیست. لعل شفاف:
برگش زمرد است و گلش لعل آبدار
گلزار تخت شه که بر آب بقا شود. خاقانی.
||کنایه از لب معشوق. (برهان) (آنندراج).
لعلاع. [لَ] (ع ص) بددل. (منتهی الارب).
لعل از سنگ دادن. [لَ اَ سَ دَ] (مص مرکب) کنایه است از به دست آوردن چیزی با نهایت مشقت و رنج و به کسی دادن. (برهان).
لعل از سنگ زادن. [لَ اَ سَ دَ] (مص مرکب) کنایه از به دست آوردن چیزی است در نهایت صعوبت و سختی. (برهان). حاصل کردن چیزی به مشقت بسیار. (آنندراج). لعل از سنگ دادن. (برهان).
لعل بدخشان. [لَ لِ بَ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) لعلی که از بدخشان آرند. رجوع به لعل بدخشی شود:
که سهل است لعل بدخشان شکست
شکسته نشاید دگربار بست. سعدی.
لعل بدخشی. [لَ لِ بَ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) لعلی که از بدخشان آرند. رجوع به لعل شود.
نسترن لؤلوی بیضا دارد اندر مرسله
ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار.
فرخی.
لعل‌بست. [لَ بَ] (نمف مرکب) لعل‌بسته. لعل‌دار:
به دریا رسد در فشاند ز دست
کندگردهٔ کوه را لعل‌بست. نظامی.
لعل بوگرگ. [لَ لِ گِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قسمی از لعل که به صورت گرده باشد، چه بوگرگ به لغت ترکی به معنی گرده است:
لعل بوگرگ ثمر نیک اخترش را جگرگوشهٔ آفتاب نامند یا گوشوارهٔ لعل شاداب. (جلالای طباطبا در صفت باغ کشمیر از آنندراج).
لعل‌پاره. [لَ رَ / رِ] (اِ مرکب) قطعه لعل. قطعه‌ای از لعل:
سنگی به چند سال شود لعل‌پاره‌ای
زنهار تا به یک نفس نشکنی به سنگ.
سعدی.
لعل‌پوش. [لَ] (نف مرکب) پوششی برنگ لعل‌پوشیده. پوشش فرفیری به تن کرده:
یاسمن لعل‌پوش سوسن گوهرفروش
بر زنخ پیلفوش نقطه زد و بشکلید. کسائی.
شد از خون تن ماهیان لعل‌پوش
دل میغ زد ز آب شنجرف جوش.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
لعل پیازکی. [لَ لِ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) از انواع لعل. لعل پیازی. لعل که رنگ آن به پوست پیاز قرمزپوست ماند:
لعل پیازکی رخ من بود و زرد گشت
اشکم ز درد اوست چو لعل پیازکی.
لؤلؤئی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
رجوع به لعل بدخشی شود.
لعل پیازی. [لَ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از لعل کم‌رنگ. (غیاث). از انواع لعل. رجوع به لعل پیازکی شود:
اشکم از شوق تو چون لعل پیازی وآنگهی
تو به طیبت مر مرا هر لحظه میگویی چو سیر.
رضی‌الدین نیشابوری.
لعل پیکانی. [لَ لِ پَ / پ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از لعل باشد که بر شکل و هیأت پیکان است. لعلی که آن را به شکل پیکان تراشیده باشند و زنان از آن گوشواره سازند. (غیاث). لعلی را گویند که به اندام پیکان باشد و از آن گوشواره کنند. (برهان):
به خون ساده ماند اشک و خاک سوده دارد رخ
مگر رخ نعل پیکان است و اشکم لعل پیکانی.
خاقانی.
خدنگ غنچه با پیکان شده جفت
به پیکان لعل پیکانی همی سفت. نظامی.
درون پردهٔ گل غنچه بین که میسازد
ز بهر دیدهٔ خصم تو لعل پیکانی. حافظ.
جراحتهای چشم از اشک خونین کی شود بهتر
خراش دیده افزون میشود از لعل پیکانی.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).
وحدت (؟) طبعم چو آید بر سر مشاطگی
غنچهٔ پژمرده دل را لعل پیکانی کند.
صائب (از آنندراج).
لعل‌پیوند. [لَ پَ / پِ وَ] (نف مرکب)

1 - Pourpre.

پیونددهندهٔ لعل. ||کنایه از تاریخ‌نگار:
لعل‌پیوند این علاقهٔ در
کژگهر کرد گوش گیتی پر. نظامی.

لعل‌خفتان. [لَ خِ] (ص مرکب) کنایه از مریخ. (آنندراج):
به ترک لعل‌خفتان تاخت مرکب.
سنجر کاشی (در معراج).
||(اِخ) لقب یکی از امرای دست چپ امیر حمزه که قصهٔ مصنوعهٔ آن مشهور است. (آنندراج):
ز دست چپ ساقی آید به مجلس
ملک قاسم لعل‌خفتان مینا.
میرنجات (از آنندراج).

لعل خوشاب. [لَ لِ خوَ / خُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) لعل سیراب. ||کنایه از لب معشوق. (آنندراج) (برهان).

لعل‌دار. [لَ] (نف مرکب) دارندهٔ لعل. ||دارندهٔ لبان لعل‌رنگ:
نشسته لعل‌داران قصب‌پوش
قصب بر ماه بسته لعل بر گوش. نظامی.

لعل درفشان. [لَ لِ دُ فَ / فِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه است از لب معشوق و سخن گفتن وی:
بی تو با چشم خون‌فشان هر شب
در غم لعل درفشان توام. عطار.

لعل‌درلعل. [لَ دَ لَ] (ص مرکب) پر از لعل. انباشته به لعل. لعل مضروب در لعل:
شنیدم لعل‌درلعل است کانش
اگر دلدار من شد کو نشانش. نظامی.
کله‌لعل و قبا لعل و کمر لعل
رخش هم لعل بینی لعل‌درلعل. نظامی.

لعل رگ‌دار. [لَ لِ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از لعل معیب و داغدار:
شود چون خواهش پیمانه‌نوشی چشم مستش را
کندرگدار موج باده لعل می‌پرستش را.
میرزا معز فطرت (از آنندراج).

لعل رمانی. [لَ لِ رُمْ ما] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) از انواع لعل به رنگ ناردانه:
زمرد دیدهٔ افعی چگونه می‌بپالاید
عقیق و لعل رمانی چرا اصل از حجر دارد.
ناصرخسرو.
محتسب نمی‌داند این قدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی.
حافظ.
ز چشمم لعل رمانی چو می‌بینند میخندند
ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند میخوانند.
حافظ.

لعل‌رنگ. [لَ رَ] (ص مرکب) دارای رنگی چون لعل. سرخ:
دو یاقوت دادش دگر لعل‌رنگ
صدوبیست مثقال هر یک به سنگ.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
حریفان خراب از می لعل‌رنگ
سر چنگی از خواب در بر چو چنگ.
سعدی.

لعل روان. [لَ لِ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از شراب لعلی انگوری باشد. (برهان). کنایه از شراب سرخ است. (آنندراج):
لعل روان ز جام زر نوش و غم فلک مخور
زین فلک زمرّدین بهر چه مار میخوری.
خواجه سلمان (از آنندراج).
||کنایه است از اشک خونین:
گرچو چنگم در بر آیی زلف در دامن‌کشان
از مژه یک دامنت لعل روان خواهم فشاند.
خاقانی.

لعل‌ریزه. [لَ زَ / زِ] (اِ مرکب) قطعات کوچک لعل. پاره‌های خرد لعل:
مانده زآن لعل‌ریزه لختی گرد
هریکی زآن قراضه چیزی کرد. نظامی.

لعل زر. [لَ لِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از روشنی صبح. (آنندراج).

لعلزن کیاکلا. [لَ زَ کَ] (اِخ) نام موضعی به بارفروش (بابل) مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص۱۱۸).

لعل‌سان. [لَ] (ص مرکب) مانند لعل. لعلی:
آهوی شیرافکن ما گاو زرین زیردست
از لب گاوش لعاب لعل‌سان انگیخته.
خاقانی.

لعل‌سای. [لَ] (نف مرکب) سایندهٔ لعل:
کی شدی این سنگ مفرح‌گرای
گرنشدی درشکن و لعل‌سای. نظامی.

لعلستان. [لَ لِ] (اِ مرکب) معدن لعل.

لعل سفته. [لَ لِ سُ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از شراب لعلی انگوری باشد. (برهان):
گهی لعل سفته به پیمانه خورد
گهی گوش بر لعل ناسفته کرد. نظامی.

لعل شدن. [لَ شُ دَ] (مص مرکب) سرخ گشتن. برنگ لعل درآمدن:
برادر جهان‌بین من سی‌وهشت
که‌از خونشان لعل شد خاک دشت.
فردوسی.
ای حمیرا اندر آتش نه تو نعل
تا ز نعل تو شود این کوه لعل. مولوی.

لعل شکربار. [لَ لِ شِ کَ / شِ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) لعل شیرین. ||کنایه از لب معشوق باشد. (برهان) (آنندراج).

لعل‌شناس. [لَ شِ] (نف مرکب) گوهری:
لعل و دُر بیش از آنکه قدر و قیاس
داندش دُرفروش و لعل‌شناس. نظامی.

لعل‌طراز. [لَ طِ / طَ] (نف مرکب) نگارندهٔ لعل. (برهان):
لعل‌طراز کمر آفتاب
حله گر خاک و حلی‌بند آب. نظامی.
||آفرینندهٔ لعل. (برهان). ایجادکنندهٔ لعل. (آنندراج).

لعلع. [لَ لَ] (ع اِ) سراب. (منتهی الارب). کوراب. (مهذب الاسماء). ||گرگ.[1] (منتهی الارب). ذئب. ||درختی است حجازی. ||به سکون حرف آخر به معنی لعا است: تلعلع؛ لعلع گفتن. ||(اِخ) نام مردی. (منتهی الارب).

لعلع. [لَ لَ] (اِخ) کوهی است. (منتهی الارب). کوهی است و بدان جا جنگی بوده است. (معجم‌البلدان). ||موضعی و آبی در بادیه. (منتهی الارب). آبی است در بادیه و گویند منزلی است میان بصره و کوفه: عُرَنی؛ تا عین جمل سی میل و تا صید سی میل و تا اخادید سی میل و تا اُقر سی میل و تا سلمان بیست میل و تا لعلع بیست میل است و تا بارق بیست میل و تا مسجد سعد چهل میل و تا مغیثة سی میل و تا عذیب بیست‌وچهار میل و تا قادسیة شش میل و تا کوفه چهل‌وپنج میل است. (از معجم البلدان). و رجوع به عقدالفرید ج۱ ص۲۷۴ و ج۶ ص۶۴ و المعرب جوالیقی ص۱۳۲ شود.

لعل عقربی. [لَ لِ عَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از لعل. (غیاث) (آنندراج).

لعلعة. [لَ لَ عَ] (ع مص) شکستن استخوان و مانند آن. (منتهی الارب) (تاج المصادر). ||درخشیدن سراب. ||اندوهمند شدن از گرسنگی. ||طپیدن و بی‌آرامی کردن از هر چیزی. (منتهی الارب).

لعل‌فام. [لَ] (ص مرکب) به رنگ لعل. لعلی. سرخ:
بدین چاره تا آن لب لعل‌فام
کنیم آشنا با لب پور سام. فردوسی.
چو رخ لعل شد از می لعل‌فام
به گشتاسب هیشوی گفت ای همام.
فردوسی.
ببودند با خوبی و ناز و کام
چو گشتند شاد از می لعل‌فام. فردوسی.
چو بشنید زآن بندگان این پیام
رخش گشت زین گفته‌ها لعل‌فام. فردوسی.
ز شادی چنان تازه شد زال سام
که‌رنگش سراپای شد لعل‌فام. فردوسی.
نادیده هیچ مشک همه سال مشکبوی
تا کرده هیچ لعل همه ساله لعل‌فام. کسائی.
چو خور تیغ رخشان ز تاری نیام
کشد،گردد از خون شب لعل‌فام.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
رخ از نبید مسائل به زیر گلبن علم

۱ - در نسخهٔ خطی مهذب‌الاسماء «کرد» آمده و ظاهراً تصحیف گرگ باشد.

بقال و قیل همی لعل‌فام باید کرد.
ناصرخسرو.
روی زمین از خون کشتگان لعل‌فام شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
صوفی بیا که آینه صافی است جام را
تا بنگری صفای می لعل‌فام را. حافظ.
عشقبازی و جوانی و شراب لعل‌فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام.
حافظ.

لعل‌فروش. [لَ فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ لعل. گوهری.

لعل‌فروشی. [لَ] (حامص) گوهرفروشی. جوهرفروشی:
کنون لعل و گوهرفروشی کند
خردکی در این ره خموشی کند. نظامی.

لعل‌فشان. [لَ فَ / فِ] (نف مرکب) فشاننده و پاشندهٔ لعل:
پای سهیل از سر نطع ادیم
لعل‌فشان بر سر در یتیم. نظامی.
||از صفات ساقی است. (آنندراج). ساقی باده‌ریز:
لعل‌فشان ساقی زرین‌کمر
گشته چو خورشید فلک لعل‌گر.
میرخسرو (از آنندراج).
||شیرین‌زبان.

لعل فلک. [لَ لِ فَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان).

لعل‌قبا. [لَ قَ] (ص مرکب) دارای قبای لعل‌رنگ. دارای قبای سرخ:
ترا میان سران کی رسد کله‌داری
ز خون حلق تو خاکی‌نگشته لعل‌قبا.
خاقانی.
چشم خونین همه شب قامت شب پیمایم
تا ز خون جگرش لعل‌قبا آرایم. خاقانی.
بس کز آتش‌سری و بادکلاهی فلک
بر سر خاک ز خون لعل‌قبائید همه.
خاقانی.
سرخ سواری به ادب پیش او
لعل‌قبایی ظفراندیش او. نظامی.
صاحب برهان و هم آنندراج آرند: لعل‌قبا معروف است که به او جامهٔ قرمزی باشد و کنایه از خون هم هست که به عربی دم گویند و کنایه از جگر باشد و شراب انگوری لعلی را نیز گویند، چنانکه از بنگ، سبزقبا.

لعل‌قبایی. [لَ قَ] (حامص مرکب) سرخ‌پوشی. سرخ‌قبایی. قبایی لعل‌رنگ داشتن:
احرام که گیری چو قدح گیر که دارد
عریانی بیرون و درون لعل‌قبایی. خاقانی.
||کنایه از مستی و سکر باشد. (برهان).

لعل قطبی. [لَ لِ قُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسمی از لعل که نگینه‌وار پهن باشد. (غیاث) (آنندراج).

لعل‌کردار. [لَ کِ] (ص مرکب) مانند لعل. لعل‌سان:
چون بنگری آن دو لعل خونخوار
خونی و میی است لعل‌کردار. نظامی.

لعل‌کش. [لَ کَ / کِ] (نف مرکب) کشنده و حمل‌کنندهٔ لعل:
خنده‌زنان از کمرش لعل ناب
بر کمر لعل‌کش آفتاب. نظامی.

لعل کلوخی. [لَ لِ کُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از لعل:
برد دل از من اثر، معشوق نتراشیده‌ای
ترسم این لعل کلوخی شیشه‌ام را بشکند.
شفیع اثر (از آنندراج).

لعل کهربا. [لَ لِ کَ رُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از لب معشوق است. (برهان) (آنندراج).

لعل‌کیاده. [لَ کِ دِ] (اِخ) نام موضعی به آمل مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۱۲).

لعل‌گر. [لَ گَ] (ص مرکب) کنایه از ایجادکنندهٔ لعل. (آنندراج). سازندهٔ لعل:
سنبل او سنبلهٔ روزتاب
گوهر او لعل‌گر آفتاب. نظامی.
لعل‌فشان ساقی زرین‌کمر
گشته چو خورشید فلک لعل‌گر.
میرخسرو (از آنندراج).

لعل گشتن. [لَ گَ تَ] (مص مرکب) سرخ‌رنگ شدن. رنگ سرخ گرفتن:
سپردند اسبان همه خون لعل
همی پای پیلان به خون گشته لعل.
فردوسی.

لعلگون. [لَ] (ص مرکب) مانند لعل. به رنگ لعل. لعل‌رنگ. لعل‌فام:
آن بتا گوش لعلگون گویی
برنهاده‌ست آلغونه به سیم. شهید.
بدان گونه رفتم ز گلزریون
که شد لعلگون آب جیحون ز خون.
فردوسی.
می لعلگون را به جام بلور
بخوردند تا در سر افتاد شور. فردوسی.
تاج درخت باغ همه لعلگون گهر
فرش زمین راغ همه سبز پرنیان. فرخی.
از آن آهن لعلگون تیغ چار
هم از روهنی و پرالک چهار. اسدی.
شراب لعلگون افکنده در جام
پیاپی کرده‌ای از صبح تا شام. نظامی.
بر خاکیان عیش فشان جرعهٔ لبش
تا خاک لعلگون شود و مشکبار هم.
حافظ.

لعل لب. [لَ لَ] (ص مرکب) کنایه از معشوق. (آنندراج).

لعل ماهی. [لَ] (اِ مرکب) نوعی از ماهی است که استخوانش سرخ باشد. (آنندراج).

لعل مذاب. [لَ لِ مُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) صاحب برهان گوید: به معنی لعل گداخته و کنایه از شراب لعلی انگوری باشد و نیز کنایه از خون هم هست که بعربی دم گویند. صاحب آنندراج گوید: کنایه از شراب سرخ انگوری است. شراب:
از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب
خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب.

لعل مصری. [لَ لِ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قیقهن است و قیقهر نیز گویند. (فهرست مخزن الادویه).

لعلمی. [لَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان چارکی بخش لنگهٔ شهرستان لار، واقع در ۹۹هزارگزی شمال باختری لنگه و دامنهٔ شمالی کوه حمر. گرمسیر، مرطوب و مالاریائی و دارای ۱۱۷ تن سکنه. آب آن از چاه و باران. محصول آنجا غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

لعل ناسفته. [لَ لِ سُ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) لعل سوراخ‌نا کرده. ||کنایه از سرود و خوانندگی تازه و تصنیفات بکر باشد و سخنان دلکش و تازه را نیز گویند. (آنندراج) (برهان):
گهی لعل سفته به پیمانه خورد
گهی گوش بر لعل ناسفته کرد. نظامی.

لعل‌نمای. [لَ نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) که چون لعل نماید و به نظر آید:
آن خزف‌گوهران لعل‌نمای
همه رفتند و کس نماند بجای. نظامی.

لعل و عسی. [لَ عَلْ لَ وَ عَ سا] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) بودکه. امید است و بود که. باشدکه و امیدکه: و در صباح و مسا به لعلّ و عسی روزگاری میبرد. (سندبادنامه ص۵۱). و رجوع به لعلّ شود.

لعلی. [لَ] (ص نسبی) منسوب به لعل. ||به رنگ لعل. به سرخی لعل. سرخ.
همیشه باد دو دست تو تا جهان باشد
یکی به مشکین زلف و یکی به لعلی شیر.
مسعودسعد.
به مرز بی‌رز تو مرغکی درون بپرید
سرش به لعلی همچون عروس در پرده.
سوزنی.
از آن لبی که به خوشی چنو نباشد شهد
در آن رخی که به لعلی چنو شقایق نیست.
سوزنی.
تلقین لب لعلی جان‌پرور ساقی است
گر ذکر دوام است وگر شرب مدام است.
سعدی.

– بادهٔ لعلی؛ شراب سرخ:
صائب در این دو هفته که گل جوش میزند
چون داغ لاله بادهٔ لعلی مده ز چنگ.
صائب (از آنندراج).
||قسمی انگور. ||رنگی که مصوران و نقاشان بکار برند. (آنندراج).
لعلی. [لَ] (اِخ) از شعرای قرن نهم عثمانی از مردم اسکوب. این بیت او راست:
زاهدک گوگلنده جنت، عاشقک دیدار یار
لاجرم هر کیشینک باشنده بر سوداسی وار.
(قاموس‌الاعلام ترکی).
لعلی. [لَ] (اِخ) از شعرا و علمای عثمانی در قرن نهم و از مردم استانبول. این بیت او راست:
ای کوکل اولمغه سر دفتر ارباب نظر
دقت ایت هر ورق او ستنه فدک دال اولسون.
(قاموس‌الاعلام ترکی).
لعلی‌پی. [لَ پَ] (اِخ) از یاران و سران لشکر توقتمش‌خان به عهد امیر تیمور. رجوع به حبیب‌السیر ج ۲ ص ۱۳۹ شود.
لعلین. [لَ] (ص نسبی) منسوب به لعل، گوهر معروف. (آنندراج) (غیاث). لعلی.
لعم. [لَ عَ] (ع اِ) لعاب دهن. (منتهی الارب).
لعماظ. [لِ] (ع مص) گوشت به دندان برکندن از استخوان. لعمظة. (منتهی الارب).
لعماظ. [لِ] (ع ص) مرد لافی. (منتهی الارب).
لعمرالله. [لَ عَ رُلْ لاه] (ع جملهٔ اسمیه) قسم به بقای خدای تعالی.
لعمرک. [لَ عَ رُ] (ع جملهٔ اسمیه) به جان تو. به زندگی و حیات تو. سوگند به عمر تو. به جان و زندگی تو. (ترجمان القرآن جرجانی). اشارت است بدین آیة: لعمرک إنهم لفی سکرتهم یعمهون (قرآن ۷۲/۱۵)؛ یعنی سوگند به حیات تو ای محمد! به درستی که کفار قوم تو همچو قوم لوط در گمراهی خویش حیران و سرگرداند. (غیاث):
از لعمرک کلاه تشریفش
قم فانذر قبای تکلیفش. سنائی.
با فترضی دل تباه کراست
با لعمرک دل گناه کراست. سنائی.
برنهادهٔ خدای در معراج
برسزد سرش از لعمرک تاج. سنائی.
به سر او خدای را سوگند سنائی مقصود همین لعمرک است.
لعمری. [لَ عَ] (ع جملهٔ اسمیه) سوگند به عمر من. سوگند به جان من. قسم به جان خودم: و لعمری این بزرگ بود ولیکن ایزد... مدّت ملوک طوایف را به پایان آورده بود. (تاریخ بیهقی).
لعمظ. [لَ مَ] (ع ص) آزمند و آرزومند گوشت. لعموظ. لعموظة. (منتهی الارب). ج، لعامظة، لعامیظ.
لعمظة. [لَ مَ ظَ] (ع مص) گوشت به دندان برکندن از استخوان. لعماظ. (منتهی الارب).
لعموظ. [لُ] (ع ص) آزمند و آرزومند گوشت. لعمظ. لعموظة. (منتهی الارب). حریص. ج، لعامظة. (مهذب الاسماء). ||ناخوانده در مهمانی آینده. (منتهی الارب).
لعموظة. [لُ ظَ] (ع ص) آزمند و آرزومند گوشت. لعمظ. لعموظ. (منتهی الارب).
لعن. [لَ] (ع مص)[1] نفرین. سنه. بَوه. سبّ. جِزی. لعنت. نفرین کردن. (ترجمان القرآن جرجانی). طرد. ابعاد. راندن و دور کردن از نیکی و رحمت. (منتهی الارب). دور کردن از خیر. ضد برکت. (قاموس کتاب مقدس). جرجانی در تعریفات گوید: لعن من الله، هو ابعاد بسخطه و من الانسان الدعاء بسخطه. (تعریفات). ||از صورت بگردانیدن. (ترجمان القرآن جرجانی).
– أبیت‌اللعن؛ این جمله را گاهی در دعا گویند و گاهی در مدح آرند، یعنی انکار کردی آوردن چیزی را که بر آن لعنت کنند ترا. (از منتهی الارب).
– لعن چهارضرب؛ نوعی از لعن که عوام متعصب شیعه کردندی.
لعن. [لُ عَ] (ع ص، اِ) ج لُعَنَة. (منتهی الارب).
لعنات. [لَ عَ] (ع اِ) ج لعنت. (منتهی الارب).
لعنت. [لَ نَ] (ع اِمص) لعنة. اسم است لعن را. قال الله تعالی: أن لعنة‌الله علی الظالمین. (قرآن ۴۴/۷). ج، لعان، لعنات. راندگی. (منتهی الارب). فربه. (صحاح الفرس). نفرین. بهل. بهلة. رجس. بُعد. رجم. سبّ. (منتهی الارب). ضد برکت. (قاموس کتاب مقدس). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: به فتح لام و سکون عین، اسم است از لعن و لعن در اصل لغت به معنی راندن است و شرعاً دور ساختن خداست بنده را از در رحمت خود در این جهان به قطع توفیق از بنده و در جهان دیگر به مبتلی ساختن بنده را به عقوبت کما وقع فی المفردات. و این تعریف در حق کفار بود، اما دربارهٔ مؤمنان لعنت عبارت است از فرودآوردن بنده از پایهٔ نیکان و مقام صلحا هکذا وقع فی جامع الرموز فی کتاب الایمان:
چو او آفریدم بکردمش رد
همی لعنتش جاودان می‌سزد. فردوسی.
مزد یابد هرکه او بر دشمنش لعنت کند
دشمنش لعنت فزون یابد ز ابلیس لعین.
فرخی.
چون معمای مسعدی برسید دیگر روز با من خالی داشت. این خلوت دیری بکشید و بسیار نومیدی کرد و بگریست و گفت: لعنت بر این بدآموزان باد. (تاریخ بیهقی ص۳۳۷). میترسم که ناگاه... چون لعنت که بر ابلیس فرودآمد به سر من فرودآیند. (تاریخ بیهقی).
چون نیندیشی که می بر خویشتن لعنت کنی
از خرد بر خویشتن لعنت چرا داری روا.
ناصرخسرو.
چو لعنت کند بر بدان بدکنش
همی لعنت او بر تن خود کند. ناصرخسرو.
وآنگه تو گرد بوحنیفه نگردی
بر فلک مه برند لعنت و فریاد. ناصرخسرو.
نه بدان لعنت است بر ابلیس
کونداند همی یمین ز یسار
بل بدان لعنت است کاندر دین
علم داند به علم نکند کار. سنائی.
سنگ‌باران ابر لعنت باد
بر زن نیک تا به بد چه رسد. خاقانی.
یزدانش ز لعنت آفریده
وز تربیتش جهان پشیمان. خاقانی.
میخواست او نشانهٔ لعنت کند مرا
کردآنچه خواست، آدم خاکی‌بهانه بود.
خاقانی.
صد لعنت باد بر وجودش
بر است او هزار چندان. خاقانی.
به لعنت باد تا باشد زمانه
تبارش تیر لعنت را نشانه. نظامی.
نیکوان رفتند و سنتها بماند
وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند. مولوی.
مگر کآن سیه‌نامهٔ بی‌صفا
به دوزخ رود لعنت اندر قفا. سعدی.
نماند ستمکار بدروزگار
بماند بر او لعنت پایدار.
سعدی (بوستان چ یوسفی ص ۶۹).
التعان، تلاعن؛ لعنت خواندن بر یکدیگر. ملاعنة، لعان؛ لعنت خواندن شوی و زن بر یکدیگر. (منتهی الارب). ابتهال؛ لعنت کردن یکدیگر را.
– به لعنت خدا نیرزیدن؛ به هیچ نیرزیدن.
– امثال:
خودم کردم که لعنت بر خودم باد.
سنگ از جایش پا می‌شود بد میگوید (یا) تف و لعنت میکند.
لعنت به دکانداری که مشتری خود را نشناسد.
لعنت به کار دست‌پاچه.
لعنت به همکار بد.
||(مص) نفرین کردن. ||از صورت بگردانیدن. (ترجمان القرآن جرجانی). ||(اِ) عذاب.
– لعنة‌الله؛ نفرین خدای:
صبغة‌الله نام آن رنگ لطیف
لعنة‌الله بوی آن رنگ کثیف.
مولوی.
لعنت کردن. [لَ نَ کَ دَ] (مص مرکب)

1 - Malédiction.

نفرین کردن.[1] بسولیدن. بسوریدن. تهبیل. (تاج‌المصادر). لیط. (منتهی الارب)؛ همکاران وی را بسیار ملامت کردند بدین حدیث و لعنت کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸۵). عامهٔ مردم وی را لعنت کردند بدین حرکت ناشیرین که کرد. (تاریخ بیهقی ص۱۸۳).

گر ترا جز بت‌پرستی کار نیست
چون همی لعنت کنی بر بت‌پرست.
ناصرخسرو.

طاعت به گمانی بنمایدت ولیکن
لعنت کندت گر نشود راست گمانش.
ناصرخسرو.

بر حب آل‌احمد شاید گر
لعنت همی کنند ملاعینم. ناصرخسرو.

لعنت چه کنی به خیره بر دیوان
کز فعل تو نیز همچو ایشانی. ناصرخسرو.

بر یزید و شمر ملعون چون همی لعنت کنی
چون حسین خویش را شمر و یزید دیگری.
سنائی.

یکی مال مردم به تلبیس خورد
چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد. سعدی.

لعین؛ لعنت‌کرده‌شده. (منتهی الارب). لعان؛ لعنت‌کننده. قتل الانسان ما اکفره؛ لعنت‌کرده شد. لحی الله فلاناً؛ لعنت کند خدای وی را. سقار؛ آنکه غیرمستحق لعنت را بسیار لعنت کند.(منتهی الارب).

لعنت گفتن. [لَ نَ گُ تَ] (مص مرکب) (... کسی را)، لعنت کردن:

نباید برسم بد آیین نهاد
که گویند لعنت بر آن کاین نهاد. سعدی.

چو دینارش ندادم لعنتم گفت
که شرم از روی مردانت چو زن باد. سعدی.

لعنت‌نامه. [لَ نَ مَ / مِ] (اِ مرکب) نامهٔ متضمن لعن.

لعنة. [لُ عَ نَ] (ع ص) بسیار لعنت‌کننده مردم را. ج، لعن. (منتهی الارب).

لعنة. [لُ نَ] (ع ص) آنکه بسیار لعنت کنند بر وی. (منتهی الارب). آنکه مردمان بر او لعنت کنند.(مهذب الاسماء).

لعنة‌الله علیه. [لَ نَ تُلْ لا هِ عَ لَیْ هْ] (ع جملهٔ اسمیهٔ نفرینی) نفرین خدای بر وی باد.

لعنة‌الله علیها. [لَ نَ تُلْ لا هِ عَ لَ] (ع جملهٔ اسمیهٔ نفرینی) نفرین خدای بر آن زن باد.

لعنتی. [لَ نَ] (ص نسبی) درخور نفرین. سزاوار لعنت. در تداول فارسی‌زبانان، ملعون: گفت: بگوی مر خدای آسمان را تا سپاه خویش را بیاورد که من سپاه خویش آوردم خاک به دهان آن لعنتی (یعنی نمرود). (ترجمهٔ طبری بلعمی). شمر لعنتی؛ ملعون.

لعن کردن. [لَ کَ دَ] (مص مرکب) نفرین کردن:

از اول نفس خود را کن مسلمان
پس آنگه لعن کن بر کفر شیطان.
پوریای ولی.

لعن و طعن. [لَ نُ طَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) از اتباع. رجوع به لعن و نیز طعن شود.

لعنه‌الله. [لَ عَ نَ هُلْ لاه] (ع جملهٔ فعلیهٔ نفرینی) لحاه الله. خدای‌تعالی او را لعنت کند. این جمله را معمولاً در فارسی بعد از نام کفار آرند: و انوشیروان حکایت مزدک لعنه‌الله و بدمذهبی او شنیده بود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۸۶).

لعنهم‌الله. [لَ عَ نَ هُ مُلْ لاه] (ع جملهٔ فعلیهٔ نفرینی) خدای‌تعالی آنان را لعنت کناد.

لعو. [لَعْوْ] (ع ص) بدخوی. || فرومایهٔ بی‌مروت. || انبک آزمند و حریص. || مرد تیزشهوت. ج، لعاء. (منتهی الارب). || (اِمص) حرص. || تیزی شهوت.

لعوب. [لَ] (ع ص) زن بسیار بازیگر. || زن نیکوکرشمهٔ نیکوناز. (منتهی الارب).

لعوب. [لُ] (ع مص) نارپستان شدن زن. (زوزنی).

لعوس. [لَ] (ع ص) چیزی اندک. یقال: ماذقت لعوساً؛ ای شیئاً. (منتهی الارب).

لعوس. [لَ عْ وَ] (ع اِ) گرگ. || (ص) مرد سبک‌خوار. مرد کم‌خوار. || مرد حریص. (منتهی الارب).

لعوض. [لَ عْ وَ] (ع اِ) شغال. (منتهی الارب). ابن آوی. (اقرب الموارد).

لعوط. [لَ عْ وَ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

لعوق. [لَ عْ وَ] (ع ص) کم‌خرد. (منتهی الارب).

لعوق. [لَ] (ع ص، اِ)[2] لیسیدنی. || داروی لیسیدنی. (منتهی الارب). آنچه بلیسند از داروها. داروی که بلیسند. (مهذب الاسماء). هر چیز آبدار باقوام مثل فالوذجها، یعنی حلواهای رقیق که به انگشت یا ملعقه کم‌کم بلیسند. ج، لعوقات. کل ما یلعق من دواء او عسل او غیرهما. (از سرّ الآداب ثعالبی). به معنی انگشت‌پیچ است که از معجون رقیق‌تر باشد. داروی رقیق که لیسیده شود. (غیاث). جوشانده و منضجی از داروهای ملطف که کم‌کم و به تدریج و جرعه‌جرعه آشامند. انطاکی در تذکره گوید: هو طریقة مبتدعة مستخرجة من المعاجین و الاشربة فمن الاول وضع العقاقیر بجرمها و من الثانی المیوعة و لمارها فی القرابادین الیونانی و لکن قال جبریل‌بن بختیشوع انها صناعة جالینوس، و الله اعلم. (تذکرهٔ ضریر انطاکی).

لعوقات. [لَ] (ع اِ) ج لعوق. قرابادین. طعامهای تر چون حلواهای رقیق که کم‌کم به ملعقة و امثال آن لیسند.[3]

لعوق‌الاسقیل. [لَ قُلْ اِ] (ع اِ مرکب) ینفع من الانتصاب و الربو و ضیق النفس و (صنعته) عصارة العنصل تعقد بالعسل. (تذکرهٔ ضریر انطاکی).

لعوق‌الزوفا. [لَ قُزْ زو] (ع اِ مرکب) ینفع من امراض الصدر کالنفث و الربو و السعال و امتلاء القصبة و البهر و البلغم اللزج (و صنعته) زوفا یابس انیسون رازیانج برشاوشان اصل سوس من کل عشرة صمغ بطم لباب قرطم حلبة زبیب منزوع راتینج من کل سبعة تین ستة ترید بزر کتان من کل خمسة یطبخ الکل خلا الراتینج حتی ینضج بستة امثاله ماء الی ان یبقی ثلثه فیصفی و یعقد و یضرب فیه الراتینج و یرفع. (تذکرهٔ ضریر انطاکی).

لعوق‌الصنوبر. [لَ قُصْ صَ نَ بَ] (ع اِ مرکب) ینفع من شدة النفث و السعال و القی و الاورام و الخوانیق و البلغم اللزج و یقوی المعدة (و صنعته) صمغ عربی کثیرالوز صنوبر بزر کتان مقلو أجزاء سواء تمر کربعها. رب سوس کذلها یعجن بدهن اللوز و العسل ان کان بردا والا السکر و یستعمل الی ملعقه فان کان السعال عن حرارة و یبس اضیف الی ذلک بزر خیار مقشور بزر خطمی بزر خبازی طباشیر جوز من کل خمسة، نشاحب سفرجل من کل اثنان و یعجن بماء شعیر قد طبخ فیه سبستان و یشرب علیه حارا ایضاً و ان کان فی الصوت بحوحة و زاد الدم فی النفث اضیف الی ذلک زبیب اوقیة لوز مر نصف اوقیة بندق مقلو صمغ البطم دقیق حلبة و باقلا و حمص فلفل ابیض راوند نانخواه میعة سائلة سوس من کل اربعة دراهم، مرزعفران من کل اثنان یغمر الکل بماء الکرنب و لبن الاتان و یطبخ و یعقد بالعسل. (تذکرهٔ ضریر انطاکی).

لعوق‌الکرنب. [لَ قُلْ کَ رَمْبْ] (ع اِ مرکب) من مشاهیر التراکیب لاندری مخترعه ینفع من السعال الرطب و خشونة الصدر و الرئة و فساد الصوت و غلظ البلغم و ینقی الدماغ من الاخلاط اللزجة و شربته ثلاثة مثاقیل و قوته تبقی نحو اربع سنین (و صنعته) ان یعتصر من ماء الکرنب النبطی ما تیسر و یرفع علی نار لینة حتی یذهب نصفه فیلقی علیه مثلاه من السکر الجید فاذا قارب الانعقاد وضع لکل رطل من السکر خمسة دراهم من کل من المصطکی و الکندر و الصمغ و الکثیر او الراتینج مسحوقة و یضرب و یرفع. (تذکرهٔ

---

1 - Imprécation. Maudire.

2 - Looche و این کلمهٔ فرانسوی چنانکه در لاروس آمده از کلمهٔ لعوق عرب گرفته شده است.

3 - Les looches.

ضریر انطاکی).

لعوق حب‌القطن. [لَ قُ حَبْ بِلْ قُ] (ع اِ مرکب) من صناعة جالینوس جلیل‌القدر عظیم‌النفع یعید شهوة الباه بعد الیأس و یصفی الصوت و یفتح السدد و یذهب ضعف الکلی و المثانة و حرقة البول و الحصی و عسر النفس و الربو و شربته مثقالان و قوته تبقی ثلاث سنین (و صنعته) لب حب‌القطن عشرون، دارصینی قرنقل حب صنوبر انجره من کل خمسة عشر، شقاقل زنجبیل من کل عشرة، دارشیشعان سبعة قسط بزرکتان محمص (؟) مصطکی من کل اربعة یسحق الکل و یؤخذ عسل منزع ثلاثة امثال الجمیع و یرفع علی النار الخفیفة حتی اذا قارب الانعقاد القیت فیه الحوائج و ضرب حتی یمتزج و یرفع. (تذکرهٔ ضریر انطاکی).

لعوق خیارشنبر. [لَ قِ شَمْ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مغز فلوس در آب خیس کرده و صافی آن را با روغن بادام و شکر طبرزد به آتش به قوام آورده.

لعوقة. [لُ قَ] (ع اِمص) شتابی و سبکی در کار. (منتهی الارب).

لعوة. [لَعْ وَ] (ع ص) تأنیث لَعو. (منتهی الارب): کلبة لَعْوَة و ذئبة لعوة؛ ای حریصة؛ سگی حریص و گرگی حریص. ||سگ ماده. (منتهی الارب). ||(اِمص) سیاهی گردا گرد سر پستان. (منتهی الارب). سیاهی. (مهذب الاسماء). ||العوةالجوع؛ تیزی و شدت گرسنگی. (منتهی الارب). لعت نفسی: غشت من الجوع. (از دزی). ||(اِخ) ذولعوة. پادشاهی است از پادشاهان حمیر. (منتهی الارب). رجوع به ذولعوة شود.

لعة. [لَعْ عَ] (ع مص) زن پارسای ملیحه. (منتهی الارب).

لعی. [لَ عَنْ نْ] (ع ص) نیک آزمند. ||تیزشهوت. ||(اِصوت) لعالک. کلمه‌ای که به مردم شکوخیده گویند تا از لغزش دروا شود. یقال: للعاثر لعالک؛ اذا دعا له بالانتعاش. (منتهی الارب).

لعیب. [لَ] (ع ص) همبازی. (دهار) (مهذب الاسماء). ||بازیگر:

بر من آمد و آورد برفروخته شمع
چو طبع مرد نشاطی و جان مرد لعیب.
عسجدی.

لعیب. [لَ] (ع اِ) شقایق‌النعمان. (فهرست مخزن الادویه).

لعیعة. [لَ عَ] (ع اِ) نان گاورس. حشر[1]. (منتهی الارب). نان گاورسین. (مهذب الاسماء) (السامی فی‌الاسامی). سوزنی در قافیهٔ منیه و عطیه و قضیه، لعیه آورده است[2]:

حدیث حسب حال خویش گویم
صواب آید ندانم یا خطیه
نه گندم دارم از بهر کلیچه
نه ارزن دارم از بهر لعیه
از آن سیم و زر و غله چه گویی
نصیب سوزنی هل من بقیه. سوزنی.

لعین. [لَ] (ع ص) رجیم. رانده. (منتهی الارب). به‌نفرین‌کرده. (مهذب الاسماء). بنفرین. نفرین‌کرده. مطرود. مردود. (منتهی الارب). راندهٔ از رحمت. رانده و دورکرده از رحمت و نیکی. لعنت‌کرده‌شده. (مذکر و مؤنث در وی یکسان است. یقال: رجل لعین و امرأة لعین. اما هرگاه موصوف مذکور نباشد در مؤنث لعینة به تاء تأنیث آید). آنکه هر کس او را لعنت کند. (منتهی‌الارب). ملعون: شمر لعین. شیطان لعین. ابلیس لعین:

او نصیحت بشنید اما بدگوی لعین
در میان شور همی کرد سبب جستن شر.
فرخی.

آن کس که بد خواهد ترا یاقوت رمانی مثل
در دست او اخگر شود پس وای بدخواه لعین.
فرخی.

به غمزه نرگس تو با دل من آن کرده‌ست
که تیر شاه جهان با مخالفان لعین. فرخی.

مزد یابد هرکه او بر دشمنش لعنت کند
دشمنش لعنت فزون یابد ز ابلیس لعین.
فرخی.

گر به پیری دانش بدگوهران افزون شدی
روسیه‌تر نیستی هر روز ابلیس لعین.
منوچهری.

بدین محمد ترا کشتن من
کجا شد حلال ای لعین محمد. ناصرخسرو.

که شود سخت زود دیو لعین
زیر نعلین بوتراب تراب. ناصرخسرو.

گریزان شب و تیغ خورشید یازان
چو عمرو لعین از خداوند قنبر.
ناصرخسرو.

و چون از کار مزدک لعین و اتباع او فارغ گشت در ممالک و لشکر خویش نظر کرد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۹۱).

بدخواه لعین را بود از هیبت نامت
قهری که ز لاحول بود دیو لعین را.
امیرمعزی.

چون رنجه شد به پرسش من رنج شد ز من
گفتی که جم درآمد و دیو لعین گریخت.
خاقانی.

هر کجا جبریل سازد مائده
زشت باشد میهمان دیو لعین. خاقانی.

کی رسد آلوده‌ای بر در پا کان حق
بست در آسمان بر رخ دیو لعین. خاقانی.

ساحران در عهد فرعون لعین
چون مری کردند با موسی ز کین. مولوی.

قاضی بی‌دین از ابلیس لعین پرفتنه‌تر است. (مجالس سعدی).

سنان صولت او دشمنان دولت و دین را
چنان زند که سنان ستاره دیو لعین را.
سعدی.

||خلیع. آلوسی در بلوغ الارب آورده: ... قال ابوعبید البکری فی شرح امالی القالی: کان الرّجل فی الجاهلیة اذا غدر و اخفر الذّمة جعل له مثال من طین... و قیل الا انّ فلاناً قد غدر فالعنوه. کما قال الشاعر:

فلنقتلنّ بخالد سرواتکم (؟)
و لنجعلن لظالم تمثالا.

فالرّجل اللعین هو هذا التمثال و بعضهم یقول: الرّجل اللعین هو نفس الخلیع. و قد اختلف اهل‌اللغة فی المراد یقول الشماخ‌بن ضرار فی مدح عرابة‌بن أوس من قصیدة:

و ماء قد وردت لوصل اروی
علیه الطیر کالورق اللجین[3]
ذعرت به القطا و نفیت عنه
مقام الذّئب کالرّجل اللعین.

فقالوا: یرید بقوله ذعرت به القطا الخ انه جاءَ الی الماء متنکرا، و ذعرت خوفت و نفرت و نفیت طردت و خصّ الذّئب و القطا لان القطا اَهدی الطیر و الذئب اهدی السباع، و هما السابقان الی الماء. قال شارح الدّیوان: ای ذعرت القطا بذلک الماء و نفیت عن ذلک الماء مقام الذّئب. ای وردت الماء فوجدت الذّئب علیه فنحیته عنه اراد مقام الذّئب، کالرجل اللعین المنفی المقصی - انتهی. فاللعین علی هذا بمعنی الطرید، و هو وصف للرجل. و هو ما ذهب الیه ابن‌قتیبة فی ابیات المعانی قال: اللعین المطرود و هو الذی خلعه اهله لکثرة جنایاته. و قال بعض شراح ابیات المفصل: اللعین المطرود الذی یلعنه کل احد و لایؤویه، ای هذا الذّئب خلیع لامأوی له کالرّجل اللعین. و قال صاحب الصحاح: الرّجل اللعین شیء ینصب فی وسط الزّرع یستطرد به الوحوش و انشد هذا البیت. و قد سبق قول ابی‌عبید البکری فی شرح امالی القالی فی ذلک، و قد اغرب فانه لم‌یظهر للبیت معنی علی قوله. و علی کل حال فهذا المذهب للعرب یدل علی انهم قد بلغوا فی الجاهلیة الی غایة الغایات فی میلهم لمحاسن الاخلاق و جمیل الصفات

---

۱ - در تاج‌العروس و منتهی‌الارب، معنی حشر «لغیه» آمده است، ولی خود لغیه در لغت‌نامه‌های دسترس ما نیست و صحیح آن همین لعیعة است.

۲ - شاید سوزنی به غلط آورده باشد یا در تداول فارسی چنین بوده است.

۳ - اللجین: الخبط الملجون. قال اللیث: هو ورق الشجر یخبط بدقیق او شعیر فیعلف الابل، و کل ورق او نحوه فهو ملجون او لجین و فی‌الصحاح: اللجین الخبط، و هو ما سقط من الورق عند الخبط.

حتی انهم تجاوزوا الحدّ فی ذلک، فبلغوا الی درجة العقوق و عدم المبالات بما یجب للاقارب و البنین من الحقوق، حثاً علی اجتناب کل مایشین من الاخلاق الذّمیمة، و زجراً عن تعاطی سفاسف الامور و الجرائم العظیمة و الخلعاء کانوا قد خلعوا عنهم لباس المروءة و الانصاف، و تردوا باردیة الجور و الظلم و الاعتساف، فلذلک عوملوا بهاتیک المعاملة و لم‌تراع فیهم عهود الموافقه و المسالمة، و لما ان کل امر تجاوز الحدّ، انقلب بما یستنتج من المفاسد الی الضدّ، نهی الشرع عن کل ما یستوجب المفاسد و امر و الحمد لله تعالی بما یستحق المحامد من المقاصد. (بلوغ الأرب ج۳ ص۲۸ - ۲۹). رجوع به خلیع شود. ||دیو سرکش. (منتهی الارب). نام شیطان. ||ممسوخ. مسخ‌کرده‌شده. (منتخب اللغات). مسخ‌کرده. ||مشئوم. ||دشنام‌داده‌شده. ||در بلا افتاده. ||خوارشده. ||(اِ) گرگ. ||مترس و خوسه که به پالیزها به شکل مردم بر پا سازند به جهت گریختن سباع و وحش. (منتهی الارب). آنچه در میان کشتزار به پای کنند تا مرغان بهراسند. (مهذب الاسماء).

لعین. [لَ] (اِخ) منقری ابوا کیدر منازل‌بن زمعة. شاعری است. (منتهی الارب). رجوع به ابوا کیدر شود. این دو بیت او راست دربارهٔ آل‌اُهتم:

و کیف تسامون الکرام و انتم
دوارج حیریون فدعُ القوائم
بنو ملصق من وُلد حذلم لم یکن
ظلوماً و لا مستنکراً للمظالم.

(البیان و التبیین ج۳ ص۱۹۴).

لعینة. [لَ نَ] (ع ص) لعینه. تأنیث لعین:

زمانه گنده‌پیری سالخورده‌ست
بپرهیز ای برادر زین لعینه. ناصرخسرو.

لعیة. [لَ عی یَ] (ع اِ) سوزنی در قافیه این صورت را بجای لعیمه آورده است. رجوع به لعیمة شود. و در بحرالجواهر لعیقه آمده است و آن ظاهراً سهو کاتب و صحیح لعیمة است.

لغ. [لَغ غ / لُ] (ص) لق. نامحکم. نااستوار. چیزی جنبان در جای خودکه بایستی استوار باشد. نااستوار که در جای خویش جنبد. جنبان بر جای خویش.
- پیچ و مهرهٔ لغ؛ نااستوار و نامحکم.
- دندانهای لغ؛ اسنان مترهلة[1].
- دندانی لغ؛ دندانی جنبان.
||تخم لغ یا تخم‌مرغ لغ؛ فاسدشده و گندیده. لق. (آنندراج)، که برای فساد یا نزدیکی به فساد چون جنبانند، سپیده و زرده جنبد و آواز کند.
- تخم لغ در دهان کسی شکستن؛ بر نکته‌ای که نه بر مصلحت دیگران است وی را آگاه ساختن. بدو وعده‌ای کردن که وفای آن دیر کشد و او پیوسته مطالبه کند.
- دهن‌لغ؛ آنکه راز نگاه داشتن نتواند.
||صحرای خشک بی‌علف. دغ. بیابان خشک بی‌گیاه. ||صاف. بی‌موی. (برهان). ||شاید صورتی از دغ و لخ، لخت و لوت و روت به معنی عور و برهنه و عریان باشد[2]:

چونکه زن را دید لغ کرد اشتلم
همچو آهن گشت و نداد ایچ خم. رودکی.

(این شعر گمان میکنم از سندبادنامه حکایت شاهزادهٔ فربی و کلان و زن دلاک باشد). رجوع به لچ و لخ و دغ شود.

لغا. [لَ غَنْ] (ع مص) لاغیة. لغو. بیهوده گفتن و خطا کردن در سخن. (منتهی الارب). نافرجام گفتن. (زوزنی).

لغا. [لَ غَنْ] (ع مص) شیفتگی کردن به چیزی و آزمند آن شدن. ||بسیار خوردن آب را و سیر نشدن. ||آواز کردن کسی را. (منتهی الارب).

لغاب. [لُ] (ع اِ) تیر هیچکاره؛ تباه نیکوناتراشیده. (منتهی الارب). ||پر تیر که از سوی شکم بود و آن بد است. (مهذب الاسماء). ||پرهای زرد ریزهٔ مرغ. (منتهی الارب).

لغابر. [ ] (اِخ) موضعی است. (از معجم البلدان).

لغابة. [لُ بَ] (ع اِمص) گولی و سستی. لغوبة. (منتهی الارب).

لغات. [لُ] (ع اِ) ج لغت. (منتهی الارب): فهلویة؛ لغات آتش‌پرستان. (دهار).

لغاثین. [لَ] (ع اِ) جِ لغثون. (منتهی الارب). رجوع به لغثون شود.

لغادید. [لَ] (ع اِ) جِ لُغدود. (منتهی الارب). رجوع به لغدود شود.

لغاز. [لِ] (اِ) (اصطلاح بنایان) گوشوار دیوار.

لغاز. [لُ] (اِ) خرده. عیب. (ظاهراً خود کلمهٔ فارسی است یا شکستهٔ لغز عرب).

لغاز. [لَغْ غا] (ع ص) رجل لغاز؛ مرد نیک عیب‌کننده مردم را. (منتهی الارب).

لغازپران. [لُ پَ] (نف مرکب) لغازخوان.

لغازپرانی. [لُ پَ] (حامص مرکب) عمل لغازپران.

لغازخوان. [لُ خوا / خا] (نف مرکب) آنکه لغاز خواند. آنکه عیب و خرده گیرد بر عمل یا گفتار یا وضع کسان.

لغازخواندن. [لُ خوا / خا دَ] (مص مرکب) در تداول عوام، عیب گرفتن بر کسی چیزی را. عیب گرفتن بر عمل یا گفتار یا وضع کسی. متلک گفتن.

لغازخوانی. [لُ خوا / خا] (حامص مرکب) عمل لغازخوان. خرده گیری. عیب گرفتن چیزی یا عملی را بر کسی.

لغازگفتن. [لُ گُ تَ] (مص مرکب) (در تداول عامه) پشت سر کسی لغاز گفتن. در غیبت او بر او عیب گرفتن.

لغازگو. [لُ] (نف مرکب) عادت و خوی کرده بر عیب کردن کارهای مردم.

لغاط. [لُ] (اِخ) موضعی است. (و به عین مهملة، لعاط، نیز شنیده شده است). لیث گوید: نام کوهی است از منازل بنی‌تمیم. و ابومحمد الاسود گوید: رودباری است بنی‌ضبة را و نیز ابن‌حبیب گوید: آبی است بنی‌مازن‌بن عمروبن تمیم را، و محمدبن ادریس‌بن ابی‌حفصة یمامی گوید: لغاط، بنی‌مبذول و بنی‌العنبر راست از زمین یمامة. (از معجم‌البلدان).

لغاط. [لَ] (ع مص) شغب کردن. (تاج المصادر).

لغام. [لُ] (ع اِ) کفک دهان شتر. (منتهی الارب). کف اشتر. ج، لُغم. (مهذب الاسماء).

لغام. [لُ] (اِ) لگام. لجام. دهنهٔ اسب. (برهان). جوالیقی ذیل لغت لجام آرد: اللجام معروف و ذکرقوم انّه عربی و قال آخرون: بل هو معرّب و یقال انّه بالفارسیة لغام. (المعرب ص ۳۰۰). رجوع به لجام و لگام شود. کلمهٔ لغام در مجمل‌التواریخ در عبارت ذیل آمده: و همان ساعت آواز لغام و جرس اشتران برآمد. (مجمل التواریخ و القصص ص۳۵۵)[3].

لغان. [لَغْ غا] (نف) لغنده. لقان. و رجوع به لقان شود.

لغانین. [لَ] (ع اِ) ج لغنون. (منتهی الارب). رجوع به لغنون شود.

لغایت. [لِ یَ تِ] (ع حرف اضافهٔ مرکب) (از: حرف «ل» + غایت) تا. تا آخر. تا انتهای. تا پایان.

لغب. [لَ] (ع ص، اِ) گوشت‌پاره؛ میان دندانهای پیشین. ||پر تباه زرد ریزهٔ مرغ. آن پر که از سوی شکم بود و آن بد بود. لغیب. (مهذب الاسماء). لغاب. ||سخن تباه. ||مرد سست و گول. ||تیر هیچکاره؛ نیکوناتراشیده. لغاب. ||(اِخ) ریش بِلَغْبٍ (مجهولاً)؛ لقب برادر تأبط شرّا. (منتهی الارب).

لغب. [لَ غَ] (ع اِ) موی گردن. یقال: اخذ بلغب رقبته؛ یعنی دریافت آنرا (؟). (منتهی الارب).

لغب. [لَ] (ع مص) لغوب. سخت مانده گردیدن. ||خبر دروغ پیدا کردن نزد قوم. ||تباهی انداختن میان قوم. (منتهی الارب). به

---

1 - Dents branlantes.

2 - در این معنی ظاهراً به ضم اول و حرف دوم غیرمشدد باید باشد.

3 - در کامل ابن‌اثیر عبارت چنین است: اذ سمع وقع الجم البرید. (ج۶ ص۱۴۴).

فساد آوردن. (منتخب اللغات). || به زبان آب خوردن سگ از خنور. (منتهی الارب).

لغب. [لَ غِ] (ع ص) ضعیف. (مهذب الاسماء).

لغت. [لُ غَ] (ع اِ) (از یونانی لگس)[1] لغة. آوازها که مردمان برای نمودن اغراض از مخرجهای دهان و حلق برآرند. اصواتی که هر قوم بدان از اغراض خویش تعبیر کند. (ابن‌جنی). هر لفظی که برای معنائی نهاده است. (ابن‌حاجب). کلام. نطق. کل لفظ وُضع لمعنی. یا عبارة عن الالفاظ الموضوعة للمعانی. هی ما یعبر بها کل قوم عن اغراضهم. (تعریفات). خواجه نصیرالدین در مبحث شعر از علم منطق گوید: لغت، الفاظی را گویند که تعلق به قومی خاص دارد و مشهور مطلق نبود، مانند: معربات در تازی و لغات قبایل. (اساس الاقتباس ص۵۹۵). آوازها که بدان هر قوم مقصد و غرض خود بیان کنند (اصلها لُغو و لُغی و الهاء عوض عن الواو او الیاء). ج، لغات، لغون، لغی. (منتهی الارب). زبان هر قومی. (زمخشری). زبان. لِسن. لسان. لحن. منتهی الارب). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: به ضم لام از مادة لغی به کسر عین‌الفعل. و اصل آن لُغی یا لغو بوده تاء را بجای حرف محذوف نهاده‌اند و آن عبارت است از لفظی که وضع شده باشد برای معنائی و جمع آن لغات است و لغات اضداد لغاتی باشند که دارای دو معنی متضاد بوند، مانند بیع که‌هم به معنی خریدن و هم به معنی فروختن است و لغات اضداد را لغات مشترکه نیز گویند.و برخی گمان برده‌اند که لغات اضداد و لغات مشترکه هر یک نوعی علیحده‌اند و صحیح نیست و از انواع لغات اصلیه مولدة معرّبة معجمة مختلفة و معروفة باشند. و شرح هر یک در جای خود بیان شده و میشود. وگاه لغة بر جمیع اقسام علوم عربیه اطلاق شود. و علم متن لغت معرفت اوضاع مفردات است. هکذا فی الدقائق المحکمة و المطول و الاطول. چلبی گفته است گاه باشد که لغت را در مورد علم صرف نیز اطلاق کنند. صاحب آنندراج گوید: زبان قوم را گویند هر زبانی که باشد و به اصطلاح الفاظی که معانی آن شهرت ندارد. در اصل لغو بود واو متحرک ماقبل آن مفتوح، آن واو را به الف بدل کردند، بعده التقای ساکنین شد میان الف و تنوین، الف را حذف کردند و «تاء» در جایش آوردند لغت شد. (آنندراج). آنچه صاحب آنندراج و خواجهٔ طوسی و دیگران در اصل لغت گفته‌اند غلط است، اصل کلمه همان لُگُس یونانی است. در قاموس مقدس آمده: لغت، معروف است. شکی نیست که خدای‌تعالی آدم را توانا بر سخن گفتن خلق فرمود (پیدایش ۳، ۲۰) و همان لغت که آدم بدان سخن راند تا زمان بنای برج بابل باقی بود (پیدایش ۱۱، ۱) یعنی یکصد سال بعد از طوفان از آن پس فقرهٔ به هم خوردن و داخل گشتن زبان در دشت شنعار پیش آمد و هیچ راهی از برای یافتن و تعیین لغت اصلی نیست جز اینکه منقسم به سه قسمت بوده است: سامی، هندی جرمانی و تورانیه. (قاموس کتاب مقدس): الاتستعجبون من هذه الاعاجم احتجنا الیهم فی کلّ شیء حتی فی تعلم لغاتنا منهم. (سلیمان‌بن عبدالملک). زوزنی یگانهٔ روزگار بود در ادب و لغت و شعر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۲۱).

بربط چو سخن‌چینی کز هشت زبان گوید
لیک از لغت مشکل اسرار همی پوشد.
خاقانی.

در لغت عشق سخن جان ماست
ما سخنیم این طلل ایوان ماست. نظامی.

آن لغت دل که بیان دل است
ترجمتش هم به زبان دل است. نظامی.

آخر لغت اینقدر ندانی
کالراحة اندرون پنجه. سعدی.

ترجمه، لغتی که بیان لغت دیگر باشد. عبری، عبرانی، لغت جهودان. لغةٌ عابرة؛ لغت جایز و روان. (منتهی الارب). راسن هو الجناح بلغة اهل‌الاندلس[2]. (ابن البیطار).

— علم لغت؛ علم بیان معانی الفاظ مفرده و طریق استعمال آنهاست. حاجی‌خلیفه در کشف‌الظنون آرد: و هو علم باحث عن مدلولات جواهر المفردات و هیئاتها الجزئیة التی وضعت تلک الجواهر معها لتلک المدلولات بالوضع الشخصی و عما حصل من ترکیب کل جوهر و هیأتها من حیث الوضع و الدلالة علی المعانی الجزئیة و غایته الاحتراز عن الخطاء فی فهم المعانی الوضعیة و الوقوف علی ما یفهم من کلمات العرب و منفعته الاحاطة بهذه المعلومات و طلاقة العبارة و جزالتها و التمکن من التفنن فی الکلام و ایضاح المعانی بالبیانات الفصیحة و الاقوال البلیغة. فان قیل علم‌اللغة عبارة عن تعریفات لفظیة و التعریف من المطالب التصدیقیة فلاتکون اللغة علما. اجیب بان التعریف اللفظی لایقصد به تحصیل صورة غیرحاصلة کما فی سائر التعاریف من الحدود و الرسوم الحقیقیة او الاسمیة بل المقصود من التعریف اللفظی تعیین صورة من بین الصور الحاصلة لیلتفت الیه و یعلم انه موضوع له اللفظ فآله الی التصدیق بان هذا اللفظ موضوع بازاء ذلک المعنی فهو من المطالب التصدیقیة، لکن یبقی انه حینئذ یکون علم‌اللغة عبارة عن قضایا شخصیة حکم فیها علی الالفاظ المعینة المشخصة بانها وضعت بازاء المعنی الفلانی و المسئلة لابد و ان تکون قضیة، و اعلم ان مقصد علم‌اللغة مبنی علی اسلوبین لان منهم من یذهب من جانب اللفظ الی المعنی بان یسمع لفظا و یطلب معناه و منهم من یذهب من جانب المعنی الی اللفظ فلکل من الطریقین قد وضعوا کتبا لیصل کل الی مبتغاه اذ لاینفعه ما وضع فی الباب الاخر فمن وضع بالاعتبار الاول فطریقه ترتیب حروف التهجی اما باعتبار اواخرها ابوابا و باعتبار اوائلها فصولاً تسهیلاً للظفر بالمقصود کما اختاره الجوهری فی الصحاح و مجدالدین فی القاموس و اما بالعکس، ای باعتبار اوائلها ابوابا و باعتبار اواخرها فصولاً کما اختاره ابن‌فارس فی المجمل و المطرزی فی المغرب و من وضع بالاعتبار الثانی فالطریق الیه ان یجمع الاجناس بحسب المعانی و یجعل لکل جنس بابا کما اختاره الزمخشری فی قسم الاسماء من مقدمة الادب ثم ان اختلاف الهمم قد اوجب احداث طرق شتی فمن واحد ادی رأیه الی ان یفرد لغات القرآن و من آخر الی ان یفرد غریب الحدیث و آخر الی ان یفرد لغات الفقه کالمطرزی فی المغرب و ان یفرد اللغات الواقعة فی اشعار العرب و قصائدهم و مایجری مجراها کنظام الغریب و المقصود هو الارشاد عند مساس انواع الحاجات. (کشف الظنون ج۳ ص ۳۵۸-۳۵۹). محمدبن محمود آملی در نفائس‌الفنون آرد: علم لغت و آن معرفت مدلولات کلمات است مطلقاً در کیفیت اوضاع آن و اختلاف در لغات و تنوع در السن هرچند نامحصور است. اما آنچه غرض به بیان و مقصود اهل‌زمان است، لغت عرب است چه قرآن و حدیث که احکام اسلام بر آن هر دو مبتنی است عربی‌الدلالةاند و نیز لغت عرب در فصاحت و بلاغت به درجهٔ قصوی و در عذوبت و لطافت به ذروهٔ اعلی رسیده و در غرابت به حدی که اکثر امتیازات میان مفهومات متغایره به زیادت یا نقصان حرکتی یا حرفی حاصل شود، چنانکه در غیبت و خطاب و تذکیر و تأنیث و تثنیه و جمع و غیر آن مشاهد است و عجب‌تر از همه آنکه عدد حروف این لغت همچو منازل قمر بیست‌وهشت است و چهارده از این حروف عندالادغام مختفی شوند و چهارده نشوند، همچو منازل قمر که چهارده از آن فوق‌الارض باشد و چهارده تحت‌الارض و غایت آنچه کلمهٔ ایشان به واسطهٔ زیادت بدان منتهی شود همچو عدد سیارات هفت است و چون شرح لغات در این کتاب کماینبغی

1 - Logos
2 - C'est djenah dans le dialecte espagnol. (لکلرک).

صورت نبندد و فایده‌ای چند در آن باب زیاده کرده شود:
فایدهٔ اول در بیان واضع لغات، و علما را در این مسئله چهار قول است: قول اول آنکه واضع جمیع لغات آفریدگار است تعالی و تقدّس و این مذهب شیخ ابوالحسن اشعری و اتباع اوست و این مذهب را مذهب توقیع (توقیف) خوانند بنابر آنکه ایشان میگویند حق‌تعالی الفاظ را بیافرید و به ازای معانی وضع کرد و بندگان را به وحی بر آن واقف گردانید و یا خود اصوات و حروف را در جسمی از اجسام بیافرید تا آدمیان از او بشنیدند که واضع این الفاظ را به ازای این معانی وضع کرد یا علم ضروری در یکی از آدمیان یا بیشتر بیافرید تا ایشان بدانستند که واضع هر لفظی را از برای کدام معنی وضع کرد و تمسک ایشان به چند وجه است: اول قوله تعالی: و علّم آدم الأسماء کلّها (قرآن ۳۱/۲)، چه مراد به اسماء لغات است. دوم قوله تعالی: و من آیاته خلق السموات و الأرض و اختلاف السنتکم و الوانکم... (قرآن ۲۲/۳۰). وجه تمسک آن است که مراد بالسن این جارحهٔ مخصوصه نیست چه در او اختلافی که موجب استغراب باشد واقع نیست، پس مراد لغات بود استعمالاً للسبب فی المسبب. سوم دور و تسلسل چه بر این تقدیر تنبیه بر مدلولات آن مر دیگری را بهین لغات باشد یا به لغتی دیگر سابق بود بر تقدیر اول دور و بر تقدیر ثانی تسلسل لازم آید و جواب از دلیل اول آن است که مراد به اسماء موضوعات لغوی است که آن سمات و علامات‌اند، یعنی حق‌تعالی تعلیم داد آدم را که اسب از برای رکوب است و گاو از برای زرع و شتر از برای بار و علی هذا، چه اگر مراد نفس اسماء بودی عرضها بودی و عرضهم گفت جهت تغلیب اولوالعقل، یا خود گوییم مراد بتعلیمهم، الهام است، یعنی الهام کرد آدم را به احتیاج او به الفاظی که وضع کند تا بدان تعبیر از معانی تواند کرد و جواب از دلیل دوم آنکه گوییم لانسلم که مراد از اختلاف السن توقیف است بر وضع لغات چرا نشاید که مراد اقدار بود بر وضع آن و معنی چنین باشد که از آیات حق‌تعالی یکی آن است که شما را بر وضع لغات مختلفه قادر گردانید و جواب از سوم آنکه دیگران از قراین[1] و احوال معلوم کنند، همچو اطفال که از کثرت استعمال الفاظ پیش ایشان بی وضع و اصطلاحی دیگر تا به کمال نطق رسیدن اسامی اکثر اشیاء را معلوم کنند. قول دوم آنکه واضع جمیع لغات انسان است و این مذهب ابی‌هاشم جبائی و اتباع اوست و دلیل ایشان آن است که اگر وضع لغات به اصطلاح نباشد باید که توقیفی بود و آن جایز نیست، زیرا که توقیف یا به وحی تواند بود یا به خلق علم ضروری و این هر دو محال بود. اما اول بنابر آنکه اگر به وحی بودی بایستی که بعثت رسل مقدم بودی بر لغت لیکن متأخر است لقوله تعالی: و ما أرسلنا من رسول إلّا بلسان قومه (قرآن ۴/۱۴) و اما دوم بنابر آنکه خلق علم ضروری در غیر عاقل بعید است و اگر در عاقل باشد لازم آید که آن عاقل مکلف نباشد. و جواب آن است که چرا نشاید که به وحی بود و این آیه مخصوص باشد به پیغمبرانی که بعد از آدم بودند، چه اگر عام باشد لازم آید که آدم نیز بر قومی مرسل شده باشد سلمنا لیکن چرا نشاید که علم ضروری در عاقلی بیافرینند که واضع این الفاظ را به ازای این معانی وضع کرد بی‌تعین آن واضع سلمنا لیکن غایت مافی الباب آن باشد که آن عاقل مکلف به معرفت نباشد و از عدم تکلیف به معرفت سقوط تکلیف مطلقاً لازم نیاید. قول سوم آنکه بعضی از لغات که بدان تنبیه توان کردن بر اصطلاح به وضع حق‌تعالی است و باقی شاید که به وضع حق باشد و شاید که به وضع خلق بود و این مذهب استاد ابواسحاق اسفراینی و جمعی دیگر است و این ضعیف در شرح تهذیب‌الوصول الی علم الاصول این مذهب را اختیار کرد. و قول چهارم توقف است بنابر احتمال جمیع و این مذهب شریف علم‌الهدی و قاضی ابوبکر است.
فایدهٔ دوم اندر آنکه حکمت در وضع لغات چه بود؟ بدان که چون ایزد عز شأنه آدمیان را چنان آفرید که ایشان را در اسباب معاش به نفس خود استقلال نبود و در اکثر احوال به معاون محتاج بودند به ضرورت به جهت اعلام مافی‌الضمیر مر دیگری را محتاج شدند به وضعی از امثله یا اشارت یا کلمات و چون وضع کلمات مفیدتر بود و آسان‌تر از امثله و اشارات لاجرم وضع کلمات اختیار کردند، اما آنکه وضع کلمات مفیدتر بود بنابر آنکه کلمات احتمال داشت که به ازای موجود و معدوم و شاهد و غایب و معقول و محسوس کنند، به خلاف امثله و اشارات زیرا که هر چیزی را امثال نبود اشارت به معدوم و غایب و معقول ممکن نه و اما آنکه وضع کلمات آسان‌تر بود بنابر آنکه حروف کیفیاتی‌اند عارض اصواتی که از کیفیت نفس ضروری که از قبل طبیعت ممتد گردد حادث شوند.
فایدهٔ سوم اندر آنکه دلالت الفاظ بر معانی به موجب وضع است یا به حسب ذات و طبیعت آن الفاظ و مراد از وضع تعیین لفظ است به ازای معنی، مذهب جمعی همچو عبادبن سلیمان الصمری و غیر آن است که میان هر لفظ و مدلول او مناسبتی طبیعی ثابت است که مقتضی اختصاص آن لفظ است به معنی او وگرنه تخصیص بلامخصص لازم آید و آن محال است و آنچه ائمهٔ اشتقاق گویند در نفس حروف خاصیتی چند هست همچو جهر و همس و شدت و رخاوت و غیر آن که استدعای آن خواص آن است که هرکه عالم بود بدان باید که مناسبت میان آن حروف و معانی او که او را برای آن وضع میکنند نگاه دارد بدین قول نزدیک است و مذهب جمهور محققان آن است که دلالت الفاظ بر معانی به حسب وضع است، چه اگر آن بالذات بودی بایستی که لفظی واحد بر ضدین دلالت نکردی همچو لفظ [کذا] چون دال است بر سواد و بیاض و لفظ قرء بر حیض و طهر و ناهل بر عطشان و ریان و عسعس بر اقبل و ادبر و امثال آن و نیز بایستی که به حسب اختلاف ادوار و امم مختلف نشدی. جواب از دلیل عباد آن است که تخصیص حاصل است، زیرا که چون خواستند تا به ازای معنی خاص لفظی وضع کنند و آن لفظ که در آن حالت در خاطر آید جهت آن وضع کردند، چنانکه در اعلام اکنون نیز واقع است و سبق آن لفظ دون سایر الفاظ و خطور آن ببال حال‌الاحتیاج مخصصی هرچه قوی‌تر است.
فایدهٔ چهارم در تقسیم لغات یا اسماء است یا صفات و یا احداث هر دو قسم اول را اسامی خوانند و دوم را مصادر و افعال. اسماء، همچو رأس و عین و انف و رجل و فرس و شجر و دار و نار و غیر آن و مثال صفات، همچو حافظ و ناصر و ضارب و قاتل و کریم و لطیف و حسن و مطلوب و مردود و غیر آن. مثال مصادر، همچو ضرب و قتل و خبر و تخمین و دخول و خروج و غیر آن. و مثال افعال مشتقات اینها از ماضی و مستقبل و امر و نهی و بر همهٔ تقادیر چون الفاظ را با معانی نسبت کنند یا به ازای هر لفظی معنی و موضوع باشد یا الفاظ متعدد باشد و معنی متحد یا بعکس و اول را الفاظ متباینه خوانند خواه معانی متفاصل باشند، همچو انسان و فرس و سواد و بیاض و خواه متواصل، چنانکه بعضی از برای ذات باشد و بعضی از برای صفات همچو سیف و صارم یا بعضی از برای صفت باشد و بعضی از برای صفت، همچو فصیح و ناطق و در وقوع این قسم خلاف نیست و قسم دوم را الفاظ مترادفه خوانند، همچو لیث و اسد و در جواز این قسم خلاف است. بعضی گفتند جایز نیست زیرا که عبث لازم می‌آید و حق آن است که جایز است، چه اگر جایز نبودی واقع نشدی و عبث وقتی لازم آید که از فایده‌ای خالی بود. اما

۱ - نل: قدیم.

چون در او فواید بسیار است همچو تکثر طرق به مطالب تا متکلم به هر لفظ که خواهد تعبیر از مطلوب کند و همچو توسع در مجال نظم و نثر و قافیه و تجنیس و غیر آن و ترادف شاید که به نسبت با یک لغت باشد همچو انسان و بشر و این معنی در قرآن واقع است و شاید که به نسبت با لغات باشد، همچو انسان و آدمی و کشی و این در قرآن واقع نیست. و قسم سیم که لفظ یکی باشد و معنی متعدد اگر وضع آن لفظ به ازای معانی بر وضع اول بوده باشد آن لفظ را به نسبت با آن معنی مشترک خوانند، همچو لفظ عین و اگر در وضع اول به ازای یکی بوده باشد و بعد از آن با دیگری نقل کرده خالی نباشد از آنکه موضوع له اصلی مهجور شده باشد آن یا نه اگر مهجور شده باشد آن لفظ را به نسبت معنی ثانی منقول خوانند و حینئذ اگر ناقل عرف عام بود منقول عرفی خوانند، همچو دابه و قاروره و اگر عرف خاص بود منقول اصطلاحی خوانند، همچو اصطلاحات نظار و نحاة و غیر آن و اگر اهل‌شرع باشند منقول شرعی، همچو صلوة و زکوة و اگر موضوع له مهجور نشده باشد به نسبت با اول حقیقت خوانند و نسبت با ثانی مجاز، همچو لفظ اسد که به نسبت با حیوان مفترس حقیقت است و به نسبت با رجل شجاع مجاز، و در وقوع مشترک خلاف کردند. بعضی گفتند وقوع او واجب است چه الفاظ متناهی است و معانی نامتناهی است و حینئذ واجب شود که لفظ واحد به ازای معانی متعدده وضع کنند تا بدان وفا کند و این ضعیف است چه عدم تناهی معانی و تناهی به الفاظ هر دو ممنوع‌اند و بر تقدیر تسلیم چرا نشاید که معانی مقصوده به وضع متناهی باشند. و جمعی دیگر گفتند وقوع مشترک محال است، چه غرض از وضع الفاظ از برای معانی فهم است و بر تقدیر وضع لفظ واحد از برای معانی متعدده فهم ممکن نباشد و حینئذ نقض غرض لازم آید و این قول نیز ضعیف است چه فهم اجمالی ممکن است و شاید که مقصود همان باشد و حق آن است که وضع مشترک جایز است و واقع، و جواز آن به اعتبار تعدد واضع خود ظاهر است، چه باشد که شخص لفظی را به ازای معنی وضع کند و دیگری که او را از آن خبر نباشد همان لفظ را به ازای معنی دیگر وضع کند، و به اعتبار وحدت واضع هم جایز است، چه باشد که مقصود او ابهام باشد نه تصریح بنابر آنکه شاید در تصریح خللی باشد، پس لفظی را از برای دو معنی یا زیاده وضع کنند تا به وقت اطلاق آن ابهامی در او باشد. همچنین خلاف کردند در آنکه وقوع مشترک در قرآن جایز است یا نه و حق آن است که جایز است و واقع همچو: و اللیل اذا عسعس (قرآن ۱۷/۸۱) و ثلثة قروء که عسعس به اتفاق ائمهٔ لغت از برای اقبل و ادبر و قروء از برای طهر و حیض. همچنین در جواز وقوع مجاز در قرآن خلاف کرده‌اند. بعضی گفتند نشاید چه اگر تباین باشد لازم آید که حق‌تعالی متجوز بود و نیز التباس لازم آید و حق آن است که جایز است و اگر جایز نبودی واقع نبودی، لیکن واقع است کقوله تعالی: فوجدا فیها جداراً یرید أن ینقضّ فأقامه (قرآن ۷۷/۱۸)، و سئل القریة (قرآن ۸۲/۱۲)، تجری بأعیننا (قرآن ۱۴/۵۴) و غیر آن و جواب از دلیل مانع است که اطلاق اسماء بر باریتعالی موقوف است بر اذن شارع، و التباس وقتی لازم آمدی که قرینه موجود نبودی، اما با وجود قرینه التباس نباشد.

فایدهٔ پنجم در بیان کلمات معربه، و بعضی این را جداگانه علمی نهاده‌اند و معرفت این جهت استکمال معانی و استکشاف مبانی از لوازم است، چه قرآن و حدیث که بنای اسلام و اساس احکام بر آن هر دو است مشتمل است بر کلمات معربه و معرب یا علم بود یا غیر علم و علم را تغییر کمتر می‌کنند، همچو: ابراهیم و اسماعیل و اسحاق و نوح و لوط و غیر آن، و غیر علم را اگر فارسی نباشد هم تغییر کمتر کنند، همچو قسطاس که لفظ رومی است و قسطاط که حبشی است و مشکوة که هندی است و اگر فارسی بود بی‌تغیری نباشد و آن تغییر یا در حرکت همچو خوان که خاء را مکسور کردند و همچو میزاب که کسرهٔ میم را اشباع کردند و حرکت همزه را به ماقبل دادند. یا در حروف همچو جنبد و لجام که کاف را به جیم بدل کردند یا در حروف و حرکات، همچو سجیل و جوز که در اسم اول بین مفتوح بود مکسور کردند و در اسم دوم کاف مضموم بود مفتوح کردند و کاف را در هر دو به جیم بدل کردند و این معنی غالب باشد، و گاه باشد که کاف را به قاف بدل کنند در اول کلمه، همچو قهرمان یا در آخر، همچو منجنیق که در اصل منجنیک بود و گاه بود که بدل نکنند، همچو کستفزود که در اصل کاست افزوده بود و کستفزود (دیوانی را که ارباب در او خراج گویند آنها را نگاه دارند) و پی را به فاء بدل کنند، همچو فرند مر پرند را. و گاه بود که چیزی بر او زیاده کنند، همچو در استبرق که در اصل استبر بود و گاه بود که از او یک کلمه حذف کنند، همچو در بریده که در اصل بریده دنب بود. و گاه بود که تبدیل و زیادت هر دو واقع باشد، همچو صاروج مر جارو را که جیم را به صاد بدل کردند و در آخر جیم افزودند، همچو صولجان مر چوگان که جیم و کاف را به صاد و جیم بدل کردند و لام درافزودند و گفته‌اند که هر کلمه که در او صاد و جیم بود معرّب باشد، همچو صنج مر قنادیل را و صنج و صنجه مر سنج را و در بسط این معنی اگر زیاده مبالغه رود به تطویل انجامد و خلاف کرده‌اند در آن که در قرآن الفاظ معربه واقعند یا نه بعضی گفتند واقع نیستند، بقوله تعالی: هذا لِسان عربی مبین (قرآن ۱۰۳/۱۶) و لقوله تعالی قرآناً عربیاً (قرآن ۲/۱۲) و جواب آن است که قرآن به واسطهٔ اشتمال او بر کلمات چند معدود که در اصل عربی نبوده باشد لاتسلم که از عربیت بیرون رود، همچنانکه اگر یکی قصیده‌ای به فارسی انشا کند که در آنجا کلمات عربی باشد نگویند که آن قصیده فارسی نیست، همچو: اسب سیاه که در او موهای سفید باشد متفرق آن اسب را به واسطهٔ آن نگویند سیاه نیست و مذهب بعضی دیگر آن است که آن الفاظ را چنانکه عجم وضع کردند برای معنی مخصوص عرب نیز وضع کردند هم به ازای آن معنی و این هر دو وضع (معنی) و موافق یکدیگر افتادند و حینئذ از عربیت خارج نیفتد و این معنی ممتنع نیست، بلکه واقع است، همچو: صابون و تنور که این هردو باتفاق از جملهٔ توافق لغتین است و حق آن است که گوییم الفاظ معربه در قرآن واقعند چه توافق لغتین بعید است و تقریب استبرق و سجیل ظاهر است و نیز اهل عربیت اتفاق کردند بدان که ابراهیم لاینصرف است به واسطهٔ دو سبب یکی علمیت دیگر عجمه پس معرب واقع باشد، چه اجماع ایشان در این صورت حجت است. و العلم عندالله.

فایدهٔ ششم در بیان معرفت معانی الفاظ. بدان که لفظی از فارسی و یا ترکی و یا غیر آن که چون از معنی آن بپرسند لفظی که در جواب گفته شود معنی آن لفظ نیست، بلکه لفظ دیگر است مرادف او که به نسبت اشهر و اعرف است، مثلاً ماء و آب و سو و پانی الفاظ مترادفه‌اند که به نسبت با عرب ماء اعرف است و به نسبت با اهل‌فرس آب و نسبت با ترک سو و به نسبت با هند پانی... و معنی او جسمی است رطب سیال که به اجسام مختلفة‌الصور منقسم نشود. و تعبیر از مفهومات اشیاء صعوبتی دارد و اکثر از آن بی‌خبرند تا به حدی که اگر از ایشان پرسند که معنی الله چیست، گویند خدا و ندانند که الله و خدا مرادف یکدیگرند و معنی او ذاتی است که استحقاق عبادت داشته باشد. والسلام. (نفایس‌الفنون چ تهران صص۱۳ – ۱۵).

|| تخته‌های در و یا قاب که در آلت‌ها استوار کنند.

لغت‌آرا. [لُ غَ] (نف مرکب) آرایش و زینت دهنده و آرایندهٔ لغت:

بی زبان لغت‌آرات به تازی و دری

گوش پر زیبق و چشم آمده در، باد پدر.

خاقانی.

لغت‌ساز. [لُ غَ] (نف مرکب) سازندهٔ لغت. وضع‌کنندهٔ لغت:

لغت‌ساز قاموس خوانندگی است

شفادان علم نوازندگی است.

ملاطغرا (در تعریف قوال، از آنندراج).

لغت‌شناس. [لُ غَ شِ] (نف مرکب) لغت‌دان. زبان‌دان: این مرد را طوطیی بود سخنـرای و صادق و لغت‌شناس و ناطق. (سندبادنامه ص۸۶).

لغت‌نامه. [لُ غَ مَ / مِ] (اِ مرکب) فرهنگ. دیکسیونر[1]. کتاب لغت. قاموس‌اللغة: اردشیربن دیلمسپار النجمی الشاعر از من که ابومنصور علی‌بن احمد الاسدی الطوسی هستم لغت‌نامه‌ای خواست، چنانکه بر هر لغتی گواهی بود از قول شاعری از شعرای پارسی. (اسدی طوسی در مقدمهٔ لغت‌نامه).

لغتیط. [لَ] (اِ) صاحب عرض کتب در روم. (مفاتیح).

لغثون. [لُ] (ع اِ) اندرون بینی. ‖ ابن بینی. ج، لغاثین. (منتهی الارب). و من المصحّف اللغثون و اللغنون و اللغدود و هو الخیشوم. (نشوء اللغة العربیة ص۲۲).

لغثون. [لُ] (اِخ) ناحیه‌ای است. (منتهی الارب).

لغثیط. [لُ غُ] (اِخ) مهردار دربار روم. (دزی ج ۲ ص۵۳۷)[2].

لغد. [لُ] (ع اِ) گوشت کرانهٔ گردن. (منتهی الارب). لغدود. لغدید. لغن. لغنون. ‖ پوستی که از زیر حلق گاو آویخته باشد. (دزی). ‖ گوشت‌پاره‌ای در گلو. (منتهی الارب). گوشتکی نزدیک لهاة. گوشت که بر گردا گرد ملازه بود. (مهذب الاسماء). ‖ گوشت‌پارهٔ اندرون گوش و گویا آن زاید است. ‖ گوشت در پایان دهن بسوی حلق. ج، الغاد. ‖ منتهای نرمهٔ گوش به طرف پایین. (منتهی الارب).

لغد. [لَ] (ع مص) برگردانیدن شتر را بر جاده. ‖ دراز کشیدن گوش را تا راست شود. ‖ بازداشتن کسی را از حاجت وی. (منتهی الارب).

لغدود. [لُ] (ع اِ) گوشت کرانهٔ گردن. لغدید. لُغد. لغن. لغنون. ج، لغادید. (منتهی الارب). ‖ الخیشوم. و من المصحّف اللغثون و اللغنون و اللغدود و هو الخیشوم. (نشوء اللغة العربیة ص۲۲).

لغدة. [لُ دَ] (اِخ) الحسن‌بن عبدالله، المعروف بلغدة و لکذة[3] ایضاً الاصبهانی ابوعلی. قدم بغداد و کان جیدالمعرفة بفنون الادب حسن‌القیام بالقیاس موفقاً فی کلامه و کان اماماً فی النحو و اللغة و کان فی طبقة ابی‌حنیفة الدینوری... و کان بینهما مناقضات. قال حمزة‌بن حسن الاصبهانی فی کتاب اصبهان و أقدم علی‌بن رستم الدیمیری[4] من سامرا ابراهیم‌بن غیث البغدادی و کان اصبهانیاً فخرج فی صغره الی العراق فبرع فی علم النحو و اللغة و هو جد عبدالله‌بن یعقوب الفقیه و روی عن ابی‌عبیدة و ابی‌زید... و عن ابی‌اسحاق ابراهیم‌بن غیث و ابی عمر الخرقی و هو اول من قدم اصبهان من اهل الادب و اللغة و عن الباهلی صاحب الاصمعی و عن الکرمانی صاحب الاخفش اخذ ابوعلی لغدة علی اللغة و کان ابوعلی یحضر مجلس ابی‌اسحاق و یکتب عنه ثم خالفه و قعد عنه و جعل ینقض علیه ما یملیه. قال حمزة و أنبانا من تقدم[5] من اهل‌اللغة من[6] اصبهان و صار فیها رئیساً یؤخذ عنه جماعة منهم ابوعلی لغدة و کان رأساً فی اللغة و العلم و الشعر و النحو حفظ فی صغره کتب ابی‌زید و ابی‌عبیدة و الاصمعی ثم تتبع مافیها فامتحن بها الاعراب الوافدین اصبهان و کانوا یغدون علی محمدبن یحیی‌بن ابان فیضربون خیمهم بفناء داره فی باغ سلم‌بن عود و یقصدهم ابوعلی کل یوم فیلقی علیهم مسائل شکوکة من کتب‌اللغة و ثبت تلک الاوصاف عن الفاظهم فی الکتاب الذی سماه کتاب النوادر ثم لم‌یکن له فی آخر ایامه نظیر له بالعراق. قال و کتاب النوادر هذا کتاب کبیر یقوم بازاء کل ما خرج الی الناس من کتب ابی‌زید فی النوادر و له من الکتب الصغار کتاب الصفات کتاب خلق الانسان، کتاب خلق الفرس. و کتب اخر کثیرة من صغارالکتب و له ردود علی علماء اللغة و علی رواة الشعر و الشعراء قد جمعناها نحن فی کتاب و انفذناه الی ابی‌اسحاق الزجاج رحمه‌الله. قال محمدبن اسحاق الندیم و له من التصانیف کتاب الرد علی الشعراء نقضه علیه ابوحنیفة الدینوری. کتاب النطق. کتاب الرد علی ابی‌عبید فی غریب‌الحدیث. کتاب علل‌النحو. کتاب مختصر فی النحو. کتاب الهشاشة و البشاشة. کتاب التسمیة. کتاب شرح معانی الباهلی. کتاب نقض علل النحو. کتاب الرد علی ابن‌قتیبة فی غریب الحدیث و افرد[7] حمزة الاصبهانی فی کتاب اصبهان اشعاراً للغدة منها:

ذهب الرجال المقتدی بفعالهم

و المنکرون لکل امر منکر

و بقیت فی خلف یزین بعضهم

بعضاً لیستر معور من معور

ما اقرب الاشیاء حین یسوقها

قدر و ابعدها اذا لم‌تقدر

الجد انهض بالفتی من کسره

فانهض لجد فی الحوادث او ذر

و اذا تسعرت الامور فارجها

و علیک بالامر الذی لم یعسر

و من شعره ایضاً:

خیر اخوانک المشارک فی الم

ر و این الشریک فی المر اینا

الذی ان شهدت سرک فی القو

م و ان غبت کان اذناً و عینا

مثل تبر العقیان ان مسه النا

ر جلاء الجلاد فازداد زینا

و اخوالسوء این یغب عنک یسب

ک و ان یحضر[8] یکن ذلک شینا

جیبه غیرناصح و مناه

ان یعیب الخلیل افکا و مینا

فاصر منه و لاتلهف علیه

ان صرماً له کنقدک دیناً

و من شعره ایضاً:

بذلت لک الصفاء بکل جهدی

و کنت کما هویت فصرت فزا[9]

جرحت بمدیة فخرزت انفی

و حبل مودتی بیدیک حزاً

و لم‌تترک الی صلح مجازاً

و لا فیه لمطلبه مهزا

ستمکث نادماً فی‌العیش منی

و تعلم ان رأیک کان عجزاً

و تذکرنی اذا جربت غیری

و تعلم اننی لک کنت کنزاً.

(معجم الادباء ج ۳ صص۸۲ - ۸۴).

رجوع به ابوعلی لذکه و ابوعلی حسن‌بن عبدالله شود.

لغدید. [لِ] (ع اِ) لغدود. گوشت کرانهٔ گردن. (منتهی الارب).

لغذمی. [لَ ذَ میی] (ع ص نسبی) بسیارخوار. (منتهی الارب). اکول.

لغز. [لُ] (اِخ) از نواحی یمامه. (از معجم البلدان).

لغز. [لَ] (ع مص) برگردانیدن چیزی را از وجه آن. (منتهی الارب).

لغز. [لُ] (ع اِ) لُغُز. لُغَز. (منتهی الارب). چیستان. دیسان. (لغت محلی شوشتر ذیل دیسان). ج، الغاز. ‖ سوراخ کلاکموش و سوسمار و موش. لَغَز. لُغَز. (منتهی الارب).

لغز. [لَ] (ع اِ) سوراخ کلاکموش و سوسمار و موش. لُغَز. لُغز. (منتهی الارب).

لغز. [لُ غُ] (ع اِ) چیستان. لُغَز. ج، الغاز.

---

1 - Dictionnaire.

2 - Chancelier à la cour de Byzance.

۳ - نل: بلغذه لکذه فی ایضاً (و الحرف فی مشطوب)، و فی البغیة بلکذة بضم اللام و سکون الذّال المعجمة (یرید و سکون الکاف و فتح الذال) و یقال لغذة بالغین.

۴ - کذا بالاصل. ۵ - شاید: و قد تقدم.

۶ - شاید: فی. ۷ - شاید: اورد.

۸ - شاید: یحضرن

۹ - نل: خزا.

(منتهی الارب).

لغز. [لُ غَ] (ع اِ) سوراخ کلا کموش و سوسمار و موش. لُغَز. ||چیستان[1]. لُغُز. لُغز. ج، الغاز. (منتهی الارب). ما کذا. دیسان. (لغت محلی شوشتر، ذیل دیسان). چیستِ آن. سخنی باشد پوشیده. (اوبهی). پَرد. (السامی). بُرد. (سروری). اُحجیه. بَرد. (برهان). اُغلوطه. (سروری ذیل لغت برد). بند. چریک مستان؟ (دهار). بردنک؟ آجاجه؟ (مهذب الاسماء). شمس قیس رازی گوید: در اصل لغت برگردانیدن چیزی است از سمت راست و الغاز راههای کژمژ است و لغیزاء سوراخ موش دشتی است که بر وریب خانهٔ اصل ببرد و چند راه مختلف بیرون برد تا از مضیق طلب صیادان به سویی بیرون جهد و این جنس سخن را از بهر آن لغز خواندند که صرف معنی است از سمت فهم راست، و بعضی مردم آن را لغز خوانند به ضم لام و غین و در دیوان الادب آن را در باب فُعَل آورده است، به ضم فاء و فتح عین. و لغز آن است که معنیی از معانی در کسوت عبارتی مشکل متشابه به طریق سؤال بپرسند و از این جهت در خراسان آن را چیست آن خوانند و این صنعت چون عذب و مطبوع افتد و اوصاف آن از روی معنی با مقصود مناسبتی دارد و به حشو الفاظ دراز نگردد و از تشبیهات کاذب و استعارات بعید دور بود پسندیده باشد و تشحیذ خاطر را بشاید، چنانکه معزی در صفت قلم تشبیب قصیده‌ای ساخته است اگرچه سخت ظاهر است:

لغز

چه پیکر است ز تیر سپهر یافته تیر
به شکل تیر و بدو ملک راست گشته چو تیر
کجابگرید در کالبد بخندد جان
کجابنالد در آسمان بنازد تیر
ز نادرات جواهرنشان دهد به سرشک
ز مشکلات ضمایر خبر دهد به صریر
هر آنچ طبع براندیشد او کند تألیف
هر آنچ وهم فرازآرد او کند تفسیر.

و خاقانی در کبوتران پرنده گفته است (اگرچه سخت دراز است):

لغز

مصور چیست آن حصنی نکو بندیش و به بنگر
نه در پیدا ز بام او، نه پیدا بام او از در
شده در ذات او فکرت چو رای ابلهان عاجز
چنان کاندر صفات او دل دانا شود مضطر
توگویی رزمگاهستی ز هر سویی رسد فوجی
یکی لرزان ز بیم جان، یکی دلشاد و بازیگر
یکی پنداری از خفت مگر چرخی است گردنده
یکی گویی ز استادی برون خواهد شد از چنبر
یکی را طیلسان بینی به سان فرش بوقلمون
یکی از بهرمان دارد ردا و کسوت و افسر
یکی همچون زن زانی ز شرم شوی در خجلت
روان گشته به هر جایی به پای اندر کشان چادر
رقیب اندر پی ایشان به هشیاری چو بدمستان
یکی رمحی به دست اندر کز او نسبت کند شکر[2]
بلند از پست برتازند بی‌ترتیب از آن گونه
خیال اختر از بینی به روز اندر هوا بی‌مر
فرودآیند و برگردند گرد عرض‌گاه خود
همی جویند بی‌تأخیر کام دل ز یکدیگر
یکی نالنده بی علت یکی در جنگ بی آلت
یکی دربند بی زلت یکی بی رود خنیا گر
یکی همچون زحل تاری دوم چون مشتری روشن
سوم مریخ‌گون رنگش چهارم زهرهٔ ازهر
هوا از صورت هر یک چو دعوت‌خانهٔ مانی
زمین از سایهٔ هر یک چو صنعت‌خانهٔ آزر
بسا پیر و جوان بینی از ایشان خرم و شادان
بسا سیمین‌بران بینی از ایشان گشته سیمین‌بر
کشیده یک به یک پیکر ز بهر نزهت و شادی
به پیش خسرو عادل صف اندر صف پر اندر پر.

و دیگری گفته است در کپان:

لغز

چیست نه شلوار و نه پیراهنش
هرچه خواهی می‌نهی در دامنش
راست گوید هرچه گوید بی‌زبان
اژدهائی عقربی در گردنش.

و دیگری گفته است در مقراض:

لغز

چیست کاندر دهان بی‌دندانش
هرچه افتاد ریزریز کند
چون زدی در دو چشم او انگشت
در زمان هر دو گوش تیز کند.

و دیگری گفته است در کوزهٔ آب:

لغز

لعبتی چیست نغز و خاک‌مزاج
کیمیایی است از جهان خرسند
دست بر سر نهاده پنداری
به سر خویش می‌خورد سوگند.

(المعجم شمس قیس رازی چ تهران صص ۳۱۳ - ۳۱۶). جرجانی گوید: [اللغز] مثل المعمی الا انه یجیءُ علی طریقة السؤال کقول‌الحریری فی الخمر:

و ما شیء اذا فسدا.
تحول غیه رشدا. (تعریفات).

صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: لغز با غین معجمه نزد بلغا، کلامی است موزون که دلالت کند بر ذات شیئی از اشیاء به ذکر خواص و لوازم آن شیء مشروط بر آنکه آن صفات به طور مجموع مخصوص بدان ذات باشد و در غیر آن در یک جا یافت نشود، هرچند هر یک از آنها در غیر آن هم موجود باشد به طریقی که ذهن مستقیم و طبع سلیم انتقال کند از آن کلام بر آن ذات و عجم آن را چیستان نامند:

چیست آن کس ز عقل دشمن و دوست (؟)
هم بخواهند دوست و هم دشمن
از صفت حافظ است و مهلک نیز
وز نمط هم مخوف و هم مأمن.

از این قطعه مراد تیغ است و از قسم بدائع لغز است آنچه از زبان مقصود به رمز گفته شود، مانند این رباعی که جهت کمان است:

من خود کج و راستان ز من راست روند
داس ظفرم چو کشت دولت دروند
پشت از پی خدمت چو کنم خم که و مه
از هر طرفی زمزمهٔ زِه شنوند

کذافی مجمع‌الصنایع - انتهی.
وطواط در حدائق‌السحر گوید: لغز، این صنعت همان معمی است، الا که این را به طریق سؤال گویند و عجم این را چیستان خوانند، مثالش حریری راست در میل:

و ما ناکح اختین جهراً و خفیة
ولیس علیه فی النکاح سبیل
متی یغش هذی یغش فی الحال هذه
و ان مال بعل لم‌یجده یمیل
یزیدهما عندالمشیب تعهداً
و براً و هذا فی البعول قلیل.

هم او راست در شراب:

و ما شیء اذا فسدا
تحول غیّهُ رشدا
و ان هو راق او صافاً
اثار الشرّ حیث بدا
زکیّ العرق والده
ولکن بئس ما ولدا

امیرمعزی گوید در قلم و نیکوست:

چه پیکر است ز تیر سپهر یافته تیر
بشکل تیر و بدو ملک راست گشته چو تیر
کجابگرید در کالبد بخندد جان
کجابنالد بر آسمان بنازد تیر
ز نادرات خواطر دهد نشانَ به سرشک
ز مشکلات ضمائر دهد خبر به صریر
هر آنچ طبع براندیشد او کند تألیف
هر آنچ وهم فرازآرد او کند تفسیر.

دیگر مراست[3] در انگشتری:

چیست آن شکل آسمان‌کردار
آفتاب اندر او گرفته قرار
نعمت و محنت است از آثارش
آسمان را چنین بود آثار
که‌خورد زینهار بر اعدا
گاه‌احباب را دهد زنهار
ناظم کارهاست بی‌تدبیر
کاشف رازهاست بی‌گفتار
زو یکی را بشارت است به تخت

---

1 - Logogriphe. Enigme.

۲ - شکر، سیخول. ژوژک. خارپشت تیرانداز.

۳ - یعنی رشید وطواط را.

ز و یکی را اشارت است به دار
عاشق زار نی و پیکر او
زرد و چفته به سان عاشق زار
زرد شد ناچشیده شربت عشق
چفته شد نا کشیده فرقت یار
هست لاغرتر از میان صنم
هست کوچکتر از دهان نگار
نیست مار و چو مار حلقه شده‌ست
وندر او مهره‌ای چو مهرهٔ مار.
(حدائق‌السحر فی دقائق الشعر).

صاحب برهان گوید: در عربی به معنی پیچیدگی باشد و از این جهت است که چیستان را لغز گویند که پیچیدگی دارد. و صاحب آنندراج آرد: به اصطلاح کلامی است موزون که دلالت کند بر ذات شیئی از اشیاء به ذکر خواص و لوازم آن شیء مشروط به اینکه مجموع‌الصفات مخصوص بدان ذات باشد و در غیر او یافته نشود هرچند هر یک از آنها در غیر او موجود باشد به طریقی که ذهن مستقیم و طبع سلیم انتقال کند از آن کلام بدان ذات و عجم این قسم را چیستان خوانند:

چیست آن درج زُمرّدرنگ ناپیدادهان
چون صدف یکتا دُری ناسفته دارد در میان
حیرتی دارم که چون آن درج بشکافد کسی
افکند آن گوهر ناسفته از کف رایگان
مبدع صورت چو ترکیب وجودش نقش بست
پوستش بر مو پدید آورد و مو بر استخوان.
که انبه باشد.

چیزی چه بود مرده بیک کنج نهاده
زنده نشود تا نکنی ز آتش بریان.
که شمع باشد.

آن چیست که خود ریسد و خود بافد جامه
خود جامه همی بافد او باشد عریان.
که عنکبوت باشد. (آنندراج):

چشم شه دوگز همی دید از لغز
چشم آن پایان‌نگر پنجاه گز. مولوی.

||در مثنوی لغز در شعر ذیل آمده است، ولی معنی آن روشن نیست. در حاشیهٔ مثنوی چ علاءالدوله به معنی خزیدن ثبت شده است. رجوع به مدخل ذیل شود:

شیر نر گنبد همی کرد از لغز
در هوا چون موج دریا بیست گز
گنبدی کرد از بلندی شیر هول
خود نبودش قوت امکان و حول. مولوی.

— علم‌اللغز. رجوع به الغاز شود. (کشف الظنون).

لغز. [لَ] (اِمص) صاحب آنندراج گوید: خزیدن باشد از جای خود، یعنی لغزیدن. و در فرهنگ اوبهی آمده: فروخزیدن بود از جای خود. گویند: پایش لغزید. اما لغز اسمی است که از آن مصدر لغزیدن و صیغه‌های دیگر ساخته‌اند و ترکیب‌هایی با کلمات دیگر نیز دارد، نظیر: پالغز و پای‌لغز به معنی عثرت و زلت و جای خزیدن:

چگونه توان داد پالغزشان
که آن کبر کم دارد از مغزشان. نظامی.

چو افتاد دشمن در آن پای‌لغز
به سم سمندش بسنبید مغز. نظامی.

میی کز خودم پای‌لغزی دهد
چو صبحم دماغ دو مغزی دهد. نظامی.

کرا دل دهد کز چنین جای نغز
نهد پای خود را در آن پای‌لغز. نظامی.

شد از بند آن پیر پالوده‌مغز
هراسان شد از کار آن پای‌لغز. نظامی.

مبادا که شه را رسد پای‌لغز
که گردد سر ملک شوریده‌مغز. نظامی.

جهاندار در کار آن پای‌لغز
از آن داستان ماند شوریده‌مغز. نظامی.

چو هندوملک دید کآن پاک‌مغز
ندارد بدین کار در پای‌لغز. نظامی.

رجوع به پای‌لغز، پالغز و لغزیدن شود.

لغزا. [لَ] (نف) لغزنده.

لغزان. [لَ] (نف) لخشان[1]. لغزنده. لیز. در حال لغزیدن. اَملس. نسو. نسود. عَثور. لزج. لَجز. قرقر. زُهلول. (منتهی الارب):

آب‌کندی دور و بس تاریک‌جای
لغزلغزان چون در او بنهند پای. رودکی.

سرش همچو سر ماهی است لغزان.
سوزنی.

زُل؛ جای لغزان. زَلق؛ جای لغزان. مکان دحض؛ جای لغزان. مکان دحوض؛ جای لغزان. مدحضة؛ جای لغزان. فأو؛ جای تابان و لغزان. افتاء؛ در زمین تابان و لغزان درآمدن. تمرید؛ هموار و لغزان و رخشان ساختن بنا را. لَزج؛ لغزان شدن. (منتهی الارب).

لغزانیدن. [لَ دَ] (مص) لخشاندن. لغزانیدن.

لغزانیده. [لَ نَ دَ / دِ] (نف) لخشانده.

لغزائی. [لَ] (حامص) لخشانی. ملاست. لیزی.

لغزانیدن. [لَ دَ] (مص) لخشانیدن. ازلال. (مجمل اللغة). ازلاق. (منتهی الارب). استزلال. (زوزنی). و رجوع به فرولغزانیدن شود: آفریدگار تبارک و تعالی رطوبتی لزج آفریده است اندرون روده‌ها و بر سطح روده اندوده تا درشتی ثقل و تیزی اخلاط را که بر وی میگذرد از وی بازدارد و آن را زود دفع کند و بلغزاند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). دَلق؛ بیرون کردن شمشیر از نیام و لغزانیدن. ادحاض؛ لغزانیدن پای. (منتهی الارب).

لغزخوان. [لُ غَ خوا / خا] (نف مرکب) لغازخوان. عیب‌کننده از روی عناد و حسد و پرادعائی.

لغزخواندن. [لُ غَ خوا / خا دَ] (مص مرکب) لُغاز خواندن. عیب کردن از روی عناد و حسد و پرادعائی. در تداول عوام، عیب گفتن چیزی یا کسی را.

لغزخوانی. [لُ غَ خوا / خا] (حامص مرکب) لغازخوانی. عمل لغزخوان. عیب‌گیری بر کسی چیزی را.

لغزش. [لَ زِ] (اِمص) اسم مصدر از لغزیدن. عمل لغزیدن. تغیر محل جسمی بر روی جسم دیگر به نحوی که نغلطد و نچرخد. مزلت. زلل. زلت. عَثرت. هفوة. خطا. زلق. زلیلی. سقطة. توفه. شکوخه: زَلّة و زُلّة؛ لغزش پای در گل و لغزش در سخن. سِقاط؛ لغزش در قول و در فعل. (منتهی الارب).

لغزشگاه. [لَ زِ] (اِ مرکب) جای لغزیدن. لغزشگه. مَزلة. (منتهی الارب).

لغزشگه. [لَ زِ گَهْ] (اِ مرکب) جای لغزیدن. لغزشگاه.

لغزشی. [لَ زِ] (ص نسبی) که لغزیدن عادت اوست. معتاد به لغزش. اهل‌لغزش.

لغز فروختن. [لُ غَ فُ تَ] (مص مرکب) لغاز خواندن. لغازخوانی کردن:

مدعی‌گو لغز و نکته به حافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد. حافظ.

گفت حافظ لغز و نکته به یاران مفروش
آه از این لطف به انواع عتاب‌آلوده. حافظ.

لغزگو. [لُ غَ] (نف مرکب) لغزخوان.

لغزگوی. [لُ غَ] (نف مرکب) لغزخوان.

لغزناک. [لَ] (ص مرکب) لغزنده. نسو. صاف. لغزان: الصفوان؛ ... سنگ سادهٔ لغزناک. الصلد؛ سنگ درفشان و سنگ لغزناک بی‌خاک. (دستوراللغة).

لغزندگی. [لَ زَ دَ / دِ] (حامص) حالت لغزنده. لیزی. لخشندگی.

لغزنده. [لَ زَ دَ / دِ] (نف) زلق. زَلجب. (منتهی الارب). سُرخورنده. فروخزنده. لیزخورنده: رَجلٌ دَلِص؛ مرد بسیار لغزنده. رَجلٌ ادلص؛ مرد بسیار لغزنده. دلصاء؛ زن لغزنده. (منتهی الارب).

— طاس لغزنده؛ لانهٔ حشره‌ای مورچه‌خوار. سوراخ مورچه‌خوار که به صورت قیف و طَرجِهاله‌ای در صحرا سازد و این سوراخ قیف‌مانند را با خاکی به نرمی غبار برآورد و خود در زیر خاک پنهان باشد و آنگاه که مورچه در طاس (قیف) افتد بر اثر لغزیدن پاهای او در غبار نتواند بیرون آمدن، و مورچه‌خوار از زیر غبار سر بیرون کند و مورچه را فروکشد و بخورد:

چو در طاس لغزنده[2] افتاد مور
رهاننده را چاره باید نه زور. نظامی.

---

1 - Glissant.

۲ - در شرفنامه چ وحید دستگردی رخشنده آمده است که در این صورت شاهد نتواند بود.

لغزی. [لَ غَ] () قصیدهٔ لغزی:
به لفظ پارسی و چینی و خُماخسرو
به لحن مویهٔ زال و قصیدهٔ لغزی.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۶۵).

لغزیدگی. [لَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی لغزیده. رجوع به لغزیده شود.

لغزیدن. [لَ دَ] (مص) پای از پیش بدررفتن و افتادن. (برهان). فروخزیدن (بی‌اراده). عثرت. عثار. زلت. زلل. مزلت. بخیزیدن. آن بود که کسی را پای بخیزد و بیفتد. لیزیدن. سریدن و لیز خوردن است نه افتادن، یعنی ممکن است آدمی بلغزد و نیوفتد. لخشیدن. شخشیدن. استزلال. زَل. (دهار). زلیل. زلول. زُلوء. تزلج. زلق. زلیلاء. زلیلی. دَحس. (منتهی الارب):
ترّ است زمین ز دیدگان من
چون پی بنهم همی فرولغزم. آغاجی.
تر گشت زمین ز آب چشمم
چون پای نهم همی بلغزم.
قول فلان و فلان ترا نکند سود
گرت بلغزد قدم ز پایهٔ ایمان. ناصرخسرو.
شرح آن راگفتمی من از سری
لیک ترسم تا نلغزد خاطری. مولوی.
ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی
دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی. سعدی.
بگفت آنجا پریرویان نغزند
چو گل بسیار شد پیلان بلغزند. سعدی.
یکی از صلحای لبنان... به جامع دمشق بر کنار برکه‌ای طهارت همی ساخت پایش بلغزید و به حوض درافتاد. (گلستان).
یکی راکه علم است و تدبیر و رای
گرش پای عصمت بلغزد ز جای. سعدی.
گرم پای ایمان نلغزد ز جای
به سر برنهم تاج عفو خدای. سعدی.
عجب نبود گران‌بار ار فرولغزد به آب و گل
که بختی لوک گردد چون گذر باشد به بلواتش.
امیرخسرو.
دلا سلوک چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد. حافظ.
مگر گویا از [آن] آئینهٔ رخسار شد صائب
که می‌لغزد زبان در حالت گفتار طوطی را.
صائب (از آنندراج).
اِنحاط؛ از دست لغزیدن. اندلاص؛ لغزیدن از دست کسی و افتادن. دحض؛ لغزیدن پای کسی.(منتهی الارب). ||به لغت ماوراءالنهر به معنی دوشیدن و آشامیدن باشد. (برهان).

لغزیدنی. [لَ دَ] (ص لیاقت) درخور لغزیدن. لخشیدنی.

لغزیده. [لَ دَ / دِ] (نمف) نعت مفعولی از لغزیدن. لخشیده: رَمیَةٌ شاطفة؛ رمیه که از کشتنگاه لغزیده و جنبیده باشد. (منتهی الارب).

لغسر. [لَ سَ] (ص مرکب) شخصی را گویند که سر او موی نداشته باشد، چه لغ به معنی بی‌موی و صافی آمده است. (برهان). آنکه بر سرش موی نباشد.

لغ شدن. [لَ شُ دَ] (مص مرکب) بر جای خود جنبیدن.
- لغ شدن تخم‌مرغ و میخ کوفته و هندوانه و جز آن؛ جنبیدن و گاه جنبانیدن آواز دادن آن.
- لغ شدن دندان؛ جنبان شدن آن. سست شدن ریشهٔ آن و جنبیدن با محرکی.

لغط. [لَ غَ / لَ] (ع مص) بانگ و فریاد کردن.(منتهی الارب). بانگ و خروش کردن. شغب کردن. (تاج المصادر). لغطوا بالشکایة. (دزی). ||بانگ کردن کبوتر و سنگخوار. لغیط. (منتهی الارب).

لغط. [لَ غَ / لَ] (ع اِ) بانگ و خروش. (منتهی الارب): سلطان از کثرت لغط و سورت شطط ایشان تغافل نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۲۲). ||آوازهای مبهم که فهمیده نشود. ج، اَلغاط. (منتهی الارب).

لغط. [لَ] (ع اِ) صحن پیش در خانه. (منتهی الارب).

لغف. [لَ] (ع مص) فروبردن نان‌خورش را. ||لقمه ساختن نان‌خورش را. (منتهی الارب).

لغفاء. [لُ غَ] (ع ص، اِ) جِ لغیف. (منتهی الارب).

لغفة. [لُ فَ] (ع اِ) لقمه. (منتهی الارب).

لغلاغو. [لَ] (اِ) دیگ کوچک دسته‌دار شبیه ماهی‌تابه برای سرخ کردن خوراک (گناباد). لاغلاغو (در تداول اهالی مشهد). تابه. ماهی‌تابه. روغن‌داغ‌کن. لِغلِوی (در تداول اهالی سبزوار).

لغلاغودم. [لَ دُ] (اِخ) دهی است به گناباد خراسان.

لغ لغ. [لِ لِ] (اِ صوت) آواز از سوئی به سوئی شدن مایعی، چنانکه هندوانهٔ تباه چون او را بجنبانند. آواز آب در شکم. آواز آب در مشک چون بجنبانند.

لغلغ. [لَ لَ] (ع اِ) مرغی است غیر لکلک. (منتهی الارب). اللغلغ، و هو دون الاوزّ فی المقدار، لونه کلون الاوز الحبشی الی السواد، ابیض‌الجفن، اصفرالعین و یعرف فی مصر بالعراقی. و یأتی فی مبادیء طلوع زرعها زمن اتیان الکرا کی الیها. من شأنها ان یتقدمها واحد منها کالدلیل لها ثم قد تکون صفاً واحداً ممتداً کالحبل و دلیلها فی وسطها متقدم علیها بعض التقدم. و قد یصف خلفه صفین ممتدّین یلقیانه فی زاویة حادة حتی یصیر کانه حرف جیم بلاعراقة، متساویة الطرفین و من خاصتها انها اذا کبرت حدث فی بیاض بطونها و صدورها نقط سود. و الفرخ منها لایعتریه ذلک. (صبح الاعشی ج ۲ ص۶۳).

لغلغة. [لَ لَ غَ] (ع مص) نیک تر کردن اشکنه را. ||(اِمص) شکستگی زبان. یقال: فی کلامه لغلغة؛ ای عجمة و لجلجة. (منتهی الارب).

لغم. [لَ غْ] (ع اِ) بوی خوش اندک. ||نای زبان و رگهای آن. (منتهی الارب).

لغم. [لَ غَ] (اِ) لگام. (شعوری). رجوع به لغام شود.

لغم. [لَ غَ] (ع اِمص) سخت تفتگی و بی‌آرامی. (منتهی الارب).

لغم. [لَ] (ع مص) کفک انداختن شتر از دهان. ||خبر دادن از چیزی که یقین آن ندارد:
کریم‌سانخ آن است بی شک و شبهت
کریم‌سونخ او بی دغا و لغم و زنخ.
سوزنی.

لغماء. [لَ] (ع ص) گوسپند سپیدروی. (منتهی الارب).

لغمان. [لِ] (اِخ) دهی جزو دهستان دیکلهٔ بخش هوراند شهرستان اهر، واقع در ۱۷۵۰۰ گزی جنوب کلیبر و ۱۴۵۰۰ گزی شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی، معتدل مایل به گرمی و دارای ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لغن. [لَ] (ع اِمص) خرسندی. ||نشاط و جوانی. (منتهی الارب).

لغن. [لُ] (ع اِ) کرکرانک نزدیک گوش. ||گوشت کرانهٔ گوش و گردن. لغد. لغدود. لغنون. ||دروغ. یقال: جئت بلغن غیرک؛ اذا انکرت ما تکلم به من اللغة. (منتهی الارب).

لغن. [لَ] (اِ) به معنی نان باشد. (از نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی).

لغنک. [لَ غَ نْ نَ کَ] (ع ق) به معنی لعلک در لغت بنی‌تمیم. (منتهی الارب). بوکه ترا.

لغنون. [لُ] (ع اِ) گوشت‌پارهٔ کرانهٔ گردن. ج، لغانین. (منتهی الارب). لغن. لغد. لغدود. ||اندرون بینی و بن آن. (منتهی الارب). و من المصحّف اللغثون و اللغنون و اللغدود، و هو الخیشوم. (نشوء اللغة العربیة ص۲۲).

لغو. [لَ غْوْ] (ع ص، اِ) سخن بیهوده. (منتهی الارب). لغیّ. لغوی. سخن نافرجام. (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی). باطل. (مهذب الاسماء). افکنده. به شمار نیامده. سقط. بی‌معنی. بیهوده. جرجانی گوید: ضم الکلام ما هو ساقط العبرة منه و هو الذی لا معنی له فی حق ثبوت الحکم. (تعریفات). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: لغو به فتح لام و سکون غین معجمه در لغت بیهوده و سخن باطل. کما فی صدار الافاضل و در تفسیر قشیری گفته که لغو آن چیزی است که آدمی را از یاد و ذکر خدا غافل سازد و پاره‌ای گفته‌اند:لغو چیزی باشد که موجب وسیله نزد

خدا نشود. دیگری گفته لغو سخنی باشد که شنیدن آن موجب غفلت از ذکر و یاد حق گردد. ||(اصطلاح نحو) و در اصطلاح نحویان قسمی از ظرف است که آن را ملغی نامند و ضمن معنی ظرف بیان آن گذشت. ||(اصطلاح شرع) و لغو در اصطلاح شرع قسمی از سوگند باشد که بیان آن ضمن تفسیر لفظ یمین خواهد آمد ان شاءالله تعالی - انتهی: هر دو منزّهیم از لغو و تأثیم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی صص ۴۴۸ - ۴۴۹). و امور لغو را عادت نکند. (مجالس سعدی).

گر از بنده لغوی شنیدی مرنج
جهاندیده بسیار گوید دروغ. سعدی.

||هیچکاره از هر چیزی. ||خطا. لغیٰ. لغویٰ. ||آنچه در حساب و شمار نیاید از شتربچه و گوسپندریزه که در دیت داده شود به سبب حقارت و خردی وی. لغیٰ. (منتهی الارب). ||گناه. منه: قوله تعالی: لایؤاخذکم الله باللغو فی ایمانکم (قرآن ۲۲۵/۲ و ۸۹/۵)؛ ای بالاثم فی الخلف اذا کفرتم و بما لایعقد علیه القلب و هو کقولک بلی والله لاوالله. (منتهی الارب). ||استثناء، یعنی در سوگند کلمهٔ إن‌شاءالله گفتن. سوگندی که به قصد دل نباشد. (منتخب اللغات). جرجانی گوید: هو ان یحلف علی شیء و هو یری انه کذلک و لیس کما یری فی الواقع هذا عند ابی‌حنیفة و قال الشافعی هی ما لایعقد الرجل قلبه علیه کقوله لا والله و بلی والله (تعریفات): عقد؛ سوگند بدون لغو و استثناء. (منتهی الارب).

لغو. [لَ غْوْ] (ع مص) سخن گفتن. ||ناامید گردیدن. ||تر کردن اشکنه را از چربش. ||بانگ کردن سگ. ||الغیٰ. لاغیة. ملغاة. بیهوده گفتن. (منتهی الارب). نافرجام گفتن. (زوزنی) (تاج المصادر). ||خطا کردن در سخن. (منتهی الارب). ||الغا الشیء؛ بطّل. (دزی).

لغو. [لُ غْوْ] (ع اِ) نوعی زبان و سخن قومی. (غیاث) (آنندراج).

لغوب. [لُ / لَ] (ع مص) سخت مانده گردیدن. لغب. (منتهی الارب). مانده شدن. (ترجمان القرآن جرجانی) (تاج المصادر) (زوزنی). ماندگی. مانده و رنجه شدن. رنجوری. (غیاث). إعیاء. تعب:

این چنین فکر دقیق و رای خوب
تو چنین عریان پیاده در لغوب.
مولوی.

لغوب. [لَ] (ع ص) مرد سست و گول. (منتهی الارب).

لغوبة. [لُ بَ] (ع إمص) سستی و گولی. لغابة. (منتهی الارب).

لغ و پغ. [لَ غُ پَ] (ص مرکب، از اتباع) از اتباع است. رجوع به لغ شود.

لغوخای. [لَ غْوْ] (نف مرکب) هرزه‌درای:

ز بس گشته در گفتگو لغوخای
دو دندان بود در دهانش چو نای.
ملاطغرا (در هجو، از آنندراج).

لغود. [لُ] (ع اِ) ج لغد. (دزی).

لغوس. [لَ غْ وَ] (ع اِ) گرگ. ||(ص، اِ) مرد سبک چست در خوردن. (منتهی الارب). آنکه حریص بود بر خوردن. (مهذب الاسماء). ||مرد آزمند. ||دزد بسیار فریبنده؛ پلیدطبع. ||گیاهی است که ستور چرد آنرا. ||گیاه سبک و تنک. ||نهال که بجنبد از تری و تازگی. (منتهی الارب).

لغوس. [لَ] (معرب، اِ) ضریر انطاکی در کلمهٔ ارنب گوید: به زبان یونانی و فارسی (؟) ارنب را گویند. رجوع به لاغوس شود.

لغوسة. [لَ غْ وَ سَ] (ع اِ) خبر که حقیقتش معلوم نشود. یقال: هو لغوسة من خبر؛ اذا لم‌یتحقق شیء منه. (منتهی الارب).

لغو شدن. [لَ غْوْ شُ دَ] (مص مرکب) باطل شدن، چنانکه امتیازی یا قراردادی.

لغو کردن. [لَ غْوْ کَ دَ] (مص مرکب) ابطال کردن، چنانکه پیمانی یا قانونی[1].

لغوگفتن. [لَ غْوْ گُ تَ] (مص مرکب) حرف مفت زدن. بیهوده گفتن. سخن نسنجیده گفتن. جفنگ گفتن.

لغوگوی. [لَ غْوْ] (نف مرکب) بیهوده گوی. نافرجام‌گوی.

لغ و لوغ. [لَ غُ] (ص مرکب، از اتباع) که استوار نیست.
- دندانهائی لغ و لوغ؛ نااستوار و جنبان.

لغون. [لُ] (ع اِ) ج لغة. (منتهی الارب). رجوع به لغة شود.

لغونه. [لَ نَ / نِ] (اِ) آرایش و گلگونه. (غیاث). [illegible] زینت و آرایش. (برهان).

لغوی. [لُ غَ وی ی] (ع ص نسبی) منسوب به لغت. ||دانشمند علم لغت[2]. مردی که دانش لغت دارد. دانای به علم لغت. عالم به لغت. ج، لغویون، لغویین:

چو ابن‌رومی شاعر چو ابن‌مقله دبیر
چو ابن‌معتز نحوی چو اصمعی لغوی[3].
منوچهری.

لغوی. [لَ وا] (ع ص، اِ) سخن بیهوده. لغو. ||هیچکاره از هر چیزی. لغو. ||خطا. لغو. ||بانگ مرغ سنگخوار. لغط. (منتهی الارب).

لغوی. [لَ وا] (اِخ) موضعی است در شعر عمروبن معروف الاسدی، مشهور به ابن‌حجلة. (از معجم البلدان).

لغویات. [لَ وی یا] (ع ص، اِ) ج لغویة. سخنان بیهوده و هیچکاره. (آنندراج).

لغویون. [لُ غَ وی یو] (ع ص، اِ) جِ لُغَوِیّ. لُغَوِیّین. دانشمندان علم لغت.

لغویة. [لَ وی یَ] (ع ص نسبی، اِ) سخن بیهوده. ج، لغویات.

لغی. [لُ غا] (ع اِ) ج لغت. (منتهی الارب).

لغی. [لَ غَنْ] (ع ص، اِ) لغو. سخن بیهوده. هیچکاره از هر چیزی. لغو. ||خطا. لغو. ||آنچه در حساب و شمار نیاید از شتربچه و گوسپندریزه که در دیت داده شود به سبب حقارت و خردی وی. (منتهی الارب). لغو.

لغی. [لَ غَنْ] (ع مص) بیهوده گفتن. (منتهی الارب) (دهار). لغو. لاغیة. ملغاة.

لغیب. [لَ] (ع ص) پرتاب‌شده. (منتهی الارب).

لغیة. [لُ غْ یَ] (ع ص، اِ) لغت فرومایه: الأُکرة بالضم لغیة؛ ای لغة مسترذلة (فی‌الکرة). (تاج العروس).

لغیث. [لَ] (ع ص، اِ) آنچه زهر آمیخته جهت شکار کرکس گسترند. ||گندم و جو آمیخته. (منتهی الارب). طعام یغش بالشعیر. (بحر الجواهر).

لغیدن. [لَ غی دَ] (مص)[4] جنبیدن در جای خود پس از استواری. لِغلِغ کردن. ||آوای لغ‌شده دادن، چنانکه در تخم‌مرغ و دندان و جز آن. و رجوع به لغ شود.

لغیزاء. [لُ غَ] (ع اِ) چیستان. لغز. لغیزی. (منتهی الارب).

لغیزی. [لُ غَ زا] (ع اِ) چیستان. (منتهی الارب). لغز. لغیزاء.

لغیط. [لَ] (ع مص) لغط. بانگ کردن کبوتر و سنگخوار. (منتهی الارب).

لغیف. [لَ] (ع ص، اِ) آنکه هم‌طعام دزدان باشد و جامهٔ ایشان را نگه دارد و دزدی نکند با ایشان[5]. الفاف؛ لغیف دزدان گردیدن. ||خاصهٔ مرد. ||نیست و نهانی مرد. ج، لغفاء. (منتهی الارب).

لغیفة. [لَ فَ] (ع اِ) بتابه که حلوائی است. (منتهی الارب).

لغیون. [لِ] (معرب، اِ) لژیون[6]: پرسید و گفت: نامت چیست؟ گفت: ما لغیونانیم، زیرا بسیارانیم. (ترجمهٔ دیاتسارون ص۱۸۴).

لف. [لَ] (ص، اِ) گوشت که محکم و زفت نباشد و در آن هوا بسیار بود و مانند کفک باشد. «لف و لوف»، از اتباع است. «لف و کف» نیز گویند.

لف. [لُفف] (ع ص، اِ) جِ اَلَفّ. ||جِ لَفاء. (منتهی الارب).

لف. [لَفف] (ع مص) درنوردیدن چیزی را و پیچیدن. خلاف نشر. (منتهی الارب). مقابل

---

1 - Abroger. 2 - Lexicographe.

۳- فارسی‌زبانان به تخفیف یاء تلفظ کنند.

4 - Branler.

5 - Receleur des voleurs.

6 - Légion.

نشر. لوله کردن. درپیچیدن. (تاج المصادر). ||آمیختن دو لشکر به هم در جنگ. ||بازداشتن کسی را از حق وی. ||فراهم آوردن چیزی را. ||اقسام طعام آمیخته خوردن یا زشت گردانیدن. ||ضم کردن چیزی را به چیزی. ||در هم پیچیده گردیدن شاخ درخت. (منتهی الارب).

لف. [لَ‌ف‌ف] (ع اِ) نورد. طی: در لف چیزی؛ در طی آن، در نورد آن، لای آن. در لف پاکت؛ در جوف آن.

لف. [لِ‌ف‌ف] (ع اِ) نوع و صنف از مردم. ||گروهی از مردم. ||قوم گردآمده از هر جای. یقال: جاؤا بِلفهم (به فتح نیز آید)؛ ای اخلاطهم. و کُنّا لفاً؛ ای مجتمعین فی موضع. ج، لفوف. آنچه از جای‌جای فراهم آرند، مانند گواهان دروغ که کسی جمع کند و یقال: جاؤوا من لِفّ لِفهم (به فتح نیز آید و به سه حرکت اول نیز)؛ یعنی آمدند با کسی که شمرده شد در آنها. ||مرغزار درهم پیچیده گیاه. یقال: حدیقة لِف (بفتح نیز آید)؛ ای ملتفة. ||بستان انبوه‌درخت. ج، الفاف. (منتهی الارب).

لفاً. [لَ ف فَ‌نْ] (ع ق) در لف. در طیّ. در جوف. جوفاً: رسید وجه را لفا فرستادم.

لفاء. [لَ] (ع مص) لَفْء. رجوع به لَفْء شود.

لفاء. [لَ] (ع اِ) خاک. ||چیز اندک. چیزی اندک و خسیس. هر چیزی اندک. ||هیچکارهٔ خوار و حقیر داشته. یقال: رضی من الوفاء باللفاء؛ ای من حقه الوافی بالقلیل. (منتهی الارب). مقابل وفاء. (مهذب الاسماء). ||رخت و متاع بر زمین افتاده. (منتهی الارب).

لفاء. [لَف فا] (ع ص) زن بزرگ‌ران کلان‌سرین آکنده گوشت. (منتهی الارب). آن زن که رانها و ساقهای دست وی بزرگ بود. (مهذب الاسماء). ||ران سطبر. منه: فخذان لفاوان. (منتهی الارب). فخذٌ لفاء؛ رانی گوشتین. (مهذب الاسماء). ||دختر فربه. ج، لفّ. ||درختستان پیچیده‌شاخ. (منتهی الارب). بستانی بسیاردرخت. (مهذب الاسماء).

لفائف. [لَ ءِ] (ع ص، اِ) ج لفیف. ||ج لِفافة. (منتهی الارب).

لفائفی. [لَ ءِ] (ع اِ) هو الغشاء الدقیق و هو کثیر التلافیف جداً و هو من الاسماء الدقاق. (بحر الجواهر). جنین را سه غشاء است: یکی مشیمه است، دوم غشائی است که آن را به تازی لفائفی گویند و سوم غشای رقیق است و مماس اوست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

لفات. [لَ] (اِخ) موضعی از دیار مراد است. (از معجم البلدان).

لفات. [لَ] (ع ص) گول بدخوی. (منتهی الارب).

لفات. [لَف فا] (ع اِ) ج لفّة. (دهار).

لفاح. [لُ فا] (ع اِ) گیاهی است که به بادنجان ماند و آن نوعی از بوئیدنی است زردرنگ[1]. (منتهی الارب). مغد. (منتهی الارب) (المعرب).[2] ||دستنبو. و رجوع به دستبویه شود. ابن‌البیطار گوید: در شام شمام (دستنبو) را لفاح خوانند با آنکه لفاح چیز دیگر است. ||بار درخت یبروح. (منتهی الارب). مردم‌گیاه. مهرگیاه[3]. سابیزج. سابیزک. یبروح. یبروح‌الصنم است. ریشهٔ آن یبروح است. (قانون ابوعلی چ طهران ص۶). صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی آن را از جملهٔ اسفرغمها شمرده است. حمدالله مستوفی گوید: سابیزک صحرائی آن مانند آدمی نر و ماده میباشد. خوردنش بیهوشی آرد و به بوئیدن نیز این همان عمل کند. (نزهة‌القلوب). ابوریحان در صیدنه گوید: لفاح. لیث گوید: زرد او را مغد گویند و هیأة او به بادنجان ماند. بوی او خوش بود. دوس گوید: آن دو نوع است یکی را لفاح ماده گویند و لون میوهٔ او سیاه است و برگ او خرد و تنک و از برگ کوک خردتر و ناخوش‌بوی و نبات او به روی زمین گسترده بود و لون او بهتر بود و لون او سبز بود و در میان او دانه‌ها باشد شبیه به دانهٔ امرود. بیخ او بزرگ بود و هر یک را از نبات او دو بیخ بود یا سه بیخ و ظاهر بیخ او سیاه بود و میانهٔ او سفید. و به بیخ او پوست بسیار بود و نوع دیگر لفاح نر باشد و لون نبات او سفید بود برگ او پهن و بزرگ و سفید و نرم بود به شبه‌برگ چغندر و میوهٔ این نوع در بزرگی دو مقابل اول بود و رنگ او به رنگ زعفران مشابه بود و بوی باقوت بود و ناخوش. هرگاه که گوسفند و شتر او را بخورند خواب بر ایشان مستولی شود از بیخ و برگ وی آبی بیرون آید، چون در آفتاب نهند منجمد شود در اوقات حاجت به کار برند. بعضی گفته‌اند اقسام آن سه است، دو نوع آنکه گذشت و نوع دیگر موضع نبات در جایگاه پوشیده بود یا در زیر سایهٔ درختی و برگ او به برگ لفاح سفید ماند و نبات او خرد بود و نهایت درازی وی مقدار بدستی بود و رنگ او سفید بود و بیخ او از انگشت دست سطبرتر بود و چون از آن بخورند عقل زایل کند و لفاح را به پارسی سابیرک (سابیزک) گویند، یعنی سیب مورد و چنین آورده‌اند که در زمین زنگبار از انواع نبات زهری است که هیأت او مشابه بادنجان بود و عادت ایشان چنان است که آن زهر را در آب بجوشند تا قوت به آب دهد آنگاه پیکان را به آن آب دهند آن تیر به هر حیوانی که رسد هلاک کند و ایشان فیل را به آن تیر صید کنند و نزد ایشان این زهر را تریاقی هست و آن گیاهی است آن را بکوبند. هرگاه به شکار روند با خود بردارند و هر حیوانی که به آن تیر بزنند فی‌الحال تیر از او بکشند و آن گیاه را در موضع جراحت بپاشند زهر از آنجا تجاوز نکند. «حان» گوید: عادت آن است که میان لفاح تهی کنند و از شکوفهٔ مورد پر سازند و بگذارند تا در آنجا خشک شود آنگاه از او ذریره سازند بوی او در غایت خوشی باشد. «او» گوید: لفاح سرد است، در دوم تر است، در اول خواب آورد و خناق پیدا کند و تدارک مضرهٔ او به عسل و روغن گاو یا عسل قصب و روغن شیره و آب گرم علاج کنند و پوست بیخ او در غایت سردی است مخدر بود و در شکوفهٔ او اندک تری هست که به واسطهٔ آن خواب آورد و چشم تیره کند و میانهٔ او ضعیف است گلو و حلق را مضر است. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). صاحب اختیارات بدیعی گوید: ثمر یبروح است. به پارسی شاه‌ترج است و مغد خوانند و مغد اسم بادنجان است نیکوترین آن بود که بزرگ و تیزبو و زرد بود. طبیعت آن سرد و تر بود تا سوم، لبن وی غشی و کلف را قلع کند بی‌لدغ و تخم وی چون با عسل و زیت بر گزیدگی جانوران نهند نافع بود و ورق کوچک وی پادزهر عنب‌الثعلب کشنده بود و بوئیدن وی صداع را سود دهد و وی منوّم بود و بسیار بوئیدن وی سکته آورد خاصّه ورق سفید و بایدکه به دم بویند و چون طفلی به غلط از وی بخورد قیء و اسهال پیدا کند تا به حدی که کشنده بود و کشندهٔ وی اوّل خناق پیدا کند و سرخی چشم و انتفاخ مانند مستان و مداوای وی به قی و روغن گاو و عسل کنند و بعد از آن انیسون. و بعضی گویند در آب سرد نشینند و بدل آن نیم‌وزن آن جوز مائل است و نیم وزن آن بزرالبنج و دودانگ آن خشخاش. و گویند بدل آن به وزن آن بزرالبنج است و به وزن آن جوزالقی. (اختیارات بدیعی). حکیم مؤمن گوید: اسم عربی است و به فارسی سابیزک نامند و آن ثمر یبروح است و بیخ لفاح عبارت است از یبروح سریانی و مذکور خواهد شد و قسم مادهٔ او را برگش عریض و مفروش بر زمین و شبیه برگ کاهو و از آن کوچکتر و مایل به سیاهی و ثقیل‌الرایحه و گلش سفید و ثمرش از زیتون بزرگتر و زرد و بسیار عفص و بعد از رسیدن با عطر و مایل به شیرینی و او را تفالح‌الجن نامند و تخم او شبیه

---

۱ - شاید وانیل یا نوعی از وانیل باشد (؟).

۲ - در نسخهٔ خطی مهذب الاسماء معنی لفاح باختلاف: سبزه و سبز و سبزه آمده و ظاهراً سبزه (سابیزج) باشد.

3 - Mandragore.

به تخم سیب و بیخ او دو سه عدد میباشد متصل به هم ظاهرش سیاه و باطن سفید و پوست بیخ او سطبر و شکل بیخ او اندکی شباهت به صورت انسان دارد و لیفهای شبیه به موی که با یبروح‌الصنم میباشد در او نیست و قسم نر او را برگ املس و مانند برگ چغندر و ثمرش به قدر خیار و زرد و بیخش در سطبری متوسط است و صنفی از آن را منبت مقابر و مواضع سایه‌دار و برگش کم‌عرض و در طول به قدر شبری و مایل به سفیدی و بی‌ساق و بی‌گل و ثمرش دراز و به سطبری ابهام و سفید آن قوی‌ترین اقسام است و قوتش تا چهار سال باقی و قویترین اجزاء پوست بیخ لفاح است. و مستعمل از آن عصاره و آب سایل او و پوست بیخ او است در آخر سیم سرد و خشک و ثمرش سرد و تر و جوف بیخ او عدیم‌القوه و او مخدر و مجفف و مسکن ضربان مواد حاره و غلیان خون و مقیء بلغم و مرةالسودا و جهت حرقةالبول و خفقان حار و اسهال دموی و رفع بیخوابی و طلای او مولد قمل است در جمیع زمان و جهت درد سر و اورام حاره و با آرد جو جهت درد مفاصل حار و با عسل و روغن زیتون جهت گزیدن هوام و با سرکه جهت باد سرخ که‌حمره نامندی و طلای شیر او جهت کلف و نمش و مضمضهٔ طبیخ او جهت درد دندان مفید و دو درهم او کشنده است به اختلاط عقل و سبات و غثیان و مصلحش سداب و خردل بری و عسل و انیسون و قدر شربتش از سه قیراط تا نیم درهم و بدلش بزرالبنج و شرب نیم درهم از تخم او به حدی سرخ‌کنندهٔ رخسار است که از حمام بسیار گرم روی دهد و سه عدد آن با اندک رازیانه و شکر مسکر با تفریح و بی‌غایله است. و حمول او با گوگرد، قاطع حیض و ضماد برگ او با آرد جو جهت اورام حارّه و برص نافع است. و از خواص اوست که چون بیخ لفاح را با عاج به قدر شش ساعت بجوشانند نرم و مطیع گردد و اهل‌تجربه آب او را عاقد هارب و مفطر او را با پوست انار و مورد جهت تکمیل صناعت از مجربات شمرده‌اند. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

لفاح بری. [لُفْ فا حِ بَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شجرة سلیمان. یبروح‌الصنم. (از فهرست مخزن الادویه).

لفاظ. [لَ فْ فا] (ع ص) زبان‌باز.

لفاظ. [لِ] (ع اِ) تره. (منتهی الارب).

لفاظ. [لِ] (اِخ) آبی است مر بنی‌ایاد را. (از معجم البلدان).

لفاظة. [لُ ظَ] (ع اِ) آنچه از دهان بیرون اندازند. ||سخن از دهان بیرون افتاده. لفظ. ||پس‌مانده از هر چیزی. (منتهی الارب). تفاله. ثفل. کنجاره.

لفاظی. [لَفْ فا] (حامص) زبان‌بازی. عمل لفّاظ.

لفاع. [لِ] (ع اِ) چادر. ||گلیم. ||گستردنی از ادیم. ||رداء. جامه که زنان بر سر کشند. ||پستان پیشین ستور. ||(اِخ) نام شتری. (منتهی الارب).

لفاعة. [لِ عَ] (ع اِ) تأنیث لفاع. ||جامه پاره‌ای که بر قمیص زیاده کنند. (منتهی الارب). لفیعة.

لفاف. [لِ] (ع اِ)[1] جامهٔ برونی که بر مرده پیچند. (آنندراج) (منتخب اللغات). لفافه. ساروق. ||پارچه که گرد چیزی پیچند، چنانکه بستهٔ پستی را.
- لفاف کردن؛ پیچیدن.

لفافة. [لِ فَ][2] (ع اِ) جامهٔ بیرونی که بر پا و مرده و جز آن پیچند. ج، لفائف. (منتهی الارب). ||پای‌پیچ. پای‌تاوه. (مهذب الاسماء). ||غلاف جامه و پوشش چیزی. ||غلاف خوشه. (مهذب الاسماء). ||لفاف:

همه زیر کرباسها کرده بند
لفافه بر او باز پیچیده چند. نظامی.
پیکری دید در لفافهٔ خام
چون در ابر سیاه ماه تمام. نظامی.

- لفافهٔ کتاب؛ پوشش آن.

لفاق. [لِ] (ع اِ) لفاق و تلفاق، دو جامه است که هر دو را بر هم دوزند. (منتهی الارب).

لفام. [لِ] (ع اِ) روی‌بند. ||نقاب که بر بینی اندازند. (منتهی الارب). بینی‌بند. (مجمل اللغة). تلفم؛ لفام بربستن. (تاج المصادر). انّ بعض الاعراب کانوا ینطقون بالتاء المثناة فاء و بالعکس... و منهم کان یجعل الثاء المثلثة فاء و بالعکس، فیقولون:... اللثام، اللفام (نشوء اللغة العربیة ص۱۲۳).

لفان. [لِفْ فا] (ع ص) ترش و شیرین (دزی)[3]. لب‌ترش.

لفایف. [لَ یِ] (ع اِ) نام معاء سوم از امعاء ستة و نام دیگر آن معاء دقاق است.

لفء. [لَفْءْ] (ع مص) لفاء. بازکردن پوست آن را و برهنه نمودن و بازگشادن. ||بازکردن باد ابر را از هوا. ||بازکردن گوشت از استخوان. (منتهی الارب). گوشت از استخوان و پوست از چوب بازکردن. (تاج المصادر). ||به عصا زدن. ||زدن. ||برگردانیدن و مایل کردن از رأی کسی را. ||غیبت کردن. ||دادن حق کسی را. ||باقی ماندن. لَفِیء؛ باقی ماند. (منتهی الارب). لفیء الشیء و لفأ؛ بقیَ. (اقرب الموارد).

لف‌الکرم. [لِفْ فُلْ کَ] (ع اِ مرکب) علوج رز. و قیل: هو شیء ملفوف علی الکرم من نفسه. عالج الکرم خوانند (و در کرم گفته شد) و آن را به شیرازی استخوانک خوانند. (اختیارات بدیعی). خیوطی است که از تاک میروید. (فهرست مخزن الادویه).

لفبور. [لُ فِ] (اِخ)[4] تئوفیل. جهانگرد فرانسوی، مولد نانت (۱۸۱۱-۱۸۵۹ م.). وی سه بار در حبشه مسافرت کرده است.

لفبور. [لُ فِ] (اِخ)[5] ژول. نقاش فرانسوی، مصور تاریخ و منظره‌ساز، مولد تورنان (۱۸۳۶-۱۹۱۴ م.).

لفت. [لِ] (ع اِ) شلغم[6]. شلم. شلجم. (اختیارات بدیعی). سلجم. (تذکرهٔ ضریر انطاکی). در آشوری لایتو و آرامی لاپتا و لاپتی:

لفت بخورد و کرم[7] درد گرفتم شکم
سر بکشیدم دو دم مست شدم ناگهان.
لبیبی.

ابوریحان آرد در صیدنه: لفت، «ری» گوید: که شلغم را به تازی لفت گویند و معلوم نیست که آن عربی است یا نه به سریانی او را لفتا و به یونانی غلغولیدن و به هندی کنکلو گویند و خواص او در حرف شین گفته شد. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان).

لفت. [لِ] (ع اِ) نیمهٔ چیزی. (منتهی الارب). یقال: لفت الشیء؛ ای مثله. (مهذب الاسماء). ||جانب کرانهٔ چیزی. ||بار. یقال: لِفْتُهُ معه؛ ای شقه و لفتاه؛ ای شقاه. و یقال: لاتلتفت لفت فلان؛ ای لاینتظر الیه. ||گاو. ||زن گول. ||شرم شیر ماده. (منتهی الارب).

لفت. [لِ / لَ] (اِخ) پشته‌ای است میان مکه و مدینه یا مکانی است بین آن دو. (از معجم‌البلدان).

لفت. [لَ] (ع مص) درنوشتن و پیچیدن چیزی را. منه حدیث حذیفة انّ من اقرأ الناس للقرآن منافقاً لایدع منه واواً و لا الفاً الایلفته بلسانه کمایلفت البقرة الخلی بلسانها. (منتهی الارب). پیچانیدن چیزی. (تاج المصادر) (زوزنی). ||بازکردن پوست از درخت. ||پر بر تیر چسبانیدن به هر طور که اتفاق افتاد. ||زدن و پروا نداشتن که به که رسد. ||روی گردانیدن از کسی. ||از رای و ارادهٔ وی بگردانیدن. یقال: لفته عنه. (منتهی الارب). بگردانیدن. (تاج المصادر) (زوزنی). گردانیدن. (ترجمان القرآن جرجانی).

لفتاء. [لَ] (ع ص) زن کج‌چشم. ||بز مادهٔ کج‌هر دو شاخ. (منتهی الارب).

---

۱ - در فارسی به فتح اول و عوام گاه به تشدید فاء استعمال کنند.
۲ - در فارسی به فتح اول و عوام گاه به تشدید فاء استعمال کنند.
3 - Aigre-doux.
4 - Lefebure. 5 - Lefebure.
6 - Rave.
۷ - در اصل: بخوردم بگرم. تصحیح متن قیاسی است. کرَم، کلم.

لفت بری. [لِ تِ بَ ز ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خَزَزَل. شلغم صحرائی [1].

لفت دادن. [لِ دَ] (مص مرکب) بهم زدن. زیر و رو کردن. جنبانیدن از جای خود: انگورها را لفتش مده غُجمه بزه؛ یعنی زیر و رو مکن و مجنبان انگورها را که حبه‌حبه خواهد شد و حبه‌ها از خوشه‌ها جدا میشود (به لهجهٔ خراسانی). ||لفت دادن کاری یا سخنی یا چیزی را؛ بی‌فایدتی و علتی به درازا کشیدن آن. بیش از حد لزوم از آن گفتن. اغراق در امری درآوردن. بیش از آنچه هست نمودن. رجوع به لفت و لعاب دادن و لفتش دادن شود.

لفتره. [لَ تَ رَ / رِ] (ص) مردم سفله و فرومایه و کمینه و اراذل را گویند. (برهان):

جام زر بر دست نرگس می‌نهی
لفتره را میر مجلس میکنی. عطار.

لفتش دادن. [لِ تِ دَ] (مص مرکب) لفت دادن. به درازا کشانیدن کار یا چیزی یا سخنی را بی‌فایده. لفت و لعاب دادن. به طول و تفصیل و به طوء گفتن و کردن. القابش دادن. ||بهم زدن. جنبانیدن.

لفت طلع. [لِ طَ] (اِخ) موضعی است. (از معجم البلدان).

لفتوان. [لَ تَ] (اِخ) دهی است از دیه‌های اصفهان. (از معجم‌البلدان).

لفتوانی. [لَ تَ] (ص نسبی) منسوب به لفتوان. (سمعانی).

لفتوس. [لُ] (اِخ) از علمای آثار قدیمهٔ انگلستان و از کسانی است که قبل از دیولافوا به اتفاق چرچیل در خرابه‌های شوش به سال ۱۸۵۰ م. تحقیقاتی کرده است. و هم در کشف محل دو شهر قدیم سومر: «اور» و «ارخ» شرکت جسته. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص۵۴ و ۵۶ و ج ۲ ص۱۶۱۶ و ج۳ ص ۲۷۰۰ و ۲۷۷۶ شود.

لفت و لعاب. [لِ تُ لَ] (اِ مرکب، از اتباع) رجوع به لفت و لعاب دادن شود.

لفت و لعاب دادن. [لِ تُ لَ دَ] (مص مرکب) (... گفتاری را)، سخن را با الفاظ و عباراتی دراز و متعلقانه گفتن. لفت دادن.

لفت و لیس. [لِ تُ] (اِ مرکب، از اتباع) رجوع به لفت و لیس کردن شود.

لفت و لیس کردن. [لِ تُ کَ دَ] (مص مرکب) کاسه‌لیسی کردن. به بازماندهٔ هر چیز راضی شدن و خوردن. ||سرکیسه کردن و از چیزها که در اختیار اوست برداشتن نه آشکارا.

لفت و لیسی. [لِ تُ] (حامص مرکب) کاسه‌لیسی و آشمالی. (آنندراج).

لفتة. [لُ فَ تَ] (ع ص) آنکه بزند ستور را و پروا نکند که کجا رسد. (منتهی الارب).

لفتی. [لِ] (ص نسبی) منسوب به لفت. شلغمی. ||(اِ) لفتیه. شلغمبا. آش شلغم:

کاچیش و زیر و رشته نایب
لفتی حاجب هریسه دربان.
فخرالدین منوچهر.

||قنبیط بری [2] (دزی).

لفتیان. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۴۶۰۰۰ گزی جنوب الیگودرز، کنار راه مالروسکانه به‌گشان. کوهستانی و سردسیر و دارای ۷۱۴ تن سکنه. آب آن از قنات و چاه. محصول آنجا غلات، لبنیات، چغندر و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

لفتیة. [لِ تی یَ] (ع اِ) آش شلغم. ترکان سِرمُوق شورباسی گویند. (زمخشری). شلغمبا. لفتی.

لفج. [لَ] (ع اِمص) خواری. (منتهی الارب).

لفج. [لَ] (اِ) لفچ. لب. لنج. لوشه. لوچه. فرنج. جحفلة. لب سطبر و گنده، مانند لب شتر. (از برهان). لب حیوانات. بتفوز. پتفوز. تول. مشفر. شقشقة:

چشم چون جامهٔ غوک آب گرفته همه سال
لفج چون موزهٔ خواجه حسن عیسی کژ.
منجیک.

گردن ز در هزار سیلی
لفجت [ز در] هزار زبگر. منجیک.

چنان منکر لفجی که برون آید از رنگ [3]
بیاوردش جانم بر زانو ز شتالنگ.
چکاک مرغزی.

نشستم بر آن بیسراک سماعی
فروهشته دو لب چو لفج زبانی. منوچهری.

فاخته‌طوقی شترلفجی غضنفرگردنی
یوزپیری، غزغاوموئی، اعوری، عیاره‌ای.
سوزنی.

برآسوده‌ای دید از اندیشه دور
ز سرهای سنجاب و لفج سمور. نظامی.

هدل؛ آونگان کردن شتر لفج خود را. هادل؛ لفج آونگان. نعو؛ کفتگی لفج بالائین شتر. أهدل؛ شتر آونگان لفج. التهدّل. (منتهی الارب). فروهشته شدن لفج اشتر. (تاج المصادر بیهقی). هدل؛ شترآونگان لفج. خریع؛ لفج شتر که آویزان باشد. مِشفر؛ لفج شتر. قلقال. (منتهی الارب). ||پارچهٔ گوشت بی‌استخوان. ||(ص) زن بدکاره و فاحشه. (برهان).

لفجان. [لَ] (ص) شخصی را گویند که به سبب خشم و قهر لبهای خود را فروهشته باشد. (برهان).

لفج فروبردن. [لَ فُ بُ دَ] (مص مرکب) لب و لوچه آویزان بودن. به خشم آمدن. (اسب):

گسسته‌لگام و نگونسارزین
فروبرده‌لفج و برآورده کین. فردوسی.

لفج فروهشتن. [لَ فُ هِ تَ] (مص مرکب) به خشم اندرشدن. (فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی). کسی را که به خشم شود گویند: لفج فروهشته است یا لفج انداخته:

خروشان ز زابل همی رفت زال
فروهشته‌لفج و برآورده‌یال. فردوسی.

فروهشت لفج و برآورد کفج
به کردار قیر و شبه کفج و لفج. فردوسی.

لفجن. [لَ جَ] (ص نسبی) دارندهٔ لب سطبر. درشت‌لفج. کلان‌لفج:

خداوندم زبانی روی کرده‌ست
سیاه و لفجن و تاریک و رنجور.
منوچهری.

سر لفجنان را درآرد به بند
خورد چون سر و لفجهٔ گوسفند. نظامی.[4]

||لفج. (برهان):

دهان و لفجنش از شاخ شاخی
به گوری تنگ میماند از فراخی. نظامی.

لفجه. [لَ جَ / جِ] (اِ) لفچه. رجوع به لفچه شود.

لفچ. [لَ] (اِ) لب سطبر. لب درشت آویخته. لغتی است در لفج. به معنی لب حیوانات مخصوصاً شتر و گاو و خر استعمال میشود:

فروهشته‌لفچ و برآورده کفچ
به کردار قیر و شبه کفچ و لفچ. فردوسی.

لفچهائی چو زنگیان سیاه
همه قطران قبا و قیر کلاه. نظامی.

فروهشته‌لفچ و برآورده کفچ
همه لفچ کفچ و همه کفچ لفچ.
شیوای طوسی.

سر زنگیان را چو آرد به بند
خورد همچو لفچ سر گوسفند. امیرخسرو.[5]

قلقال؛ لفچ شتر.

لفچن. [لَ چِ / چَ] (ص نسبی) لفجن. دارندهٔ لب گنده و سطبر. (از برهان). ||گوشت بی‌استخوان. ||زن بدکاره. (برهان). و رجوع به لفجن شود.

لفچوک. [لَ] (ص) در تداول گناباد خراسان، به کسی گویند که دارای لبهای ستبر و کلفت است. ||گاهی هم مردم اخمو و ترشروی را لفچوک گویند.

لفچه. [لَ چَ / چِ] (اِ) لفچ. (جهانگیری). لب گنده:

دو لفچه چو دو آستن مرد حجازی

---

1 - Rave sauvage.

2 - Chou-fleur sauvage.

۳ - رنگ، شتر قوی که برای نتاج نگاهدارند.

۴ - با شاهد امیرخسرو ذیل لفچ مقایسه شود.

۵ - با بیت نظامی شاهد «لفجن» مقایسه شود.

دو منخره دو تیره چه سیصد بازی.
(منسوب به منوچهری).
دندان چو صدف کرده دهان معدن لؤلؤ
وز لفچه بیفشانده بسی لؤلؤ شهوار.
(منسوب به منوچهری).
||گوشت بی‌استخوان. (برهان):
بیاورد خوان زیرک هوشمند
بر آن لفچه‌های سر گوسفند. نظامی.
سر زنگیان را درآرد به بند
خورد چون سر و لفچهٔ گوسفند. نظامی.
||کلهٔ بریان‌کرده. (برهان).

لفح. [لَ] (ع مص) به شمشیر زدن کسی را. (منتهی الارب). ضربتی سبک زدن. (تاج المصادر). ||سوختن. (زوزنی) (ترجمان القرآن جرجانی). سوختن آتش و گرما و سموم. لَفحان. قال الاصمعی: ما کان من الریح لفح فهو حرّ و ما کان نفح فهو برد. (منتهی الارب).

لفحان. [لَ فَ] (ع مص) لفح. سوختن آتش وگرما و سموم. (منتهی الارب).

لفخ. [لَ] (ع مص) به چوبدستی زدن بر سر کسی. طپانچه زدن کسی را. (منتهی الارب).

لفر. [لُ فُ] (اِخ)[1] فرانسوا. ژنرال و امیرالبحر در خدمت روسیه. مولد ژنو، ندیم پطر کبیر (۱۶۵۶-۱۶۹۹ م.).

لفریبش. [ ] (اِ) به معنی حناست. (از فهرست مخزن الادویه). در تحفهٔ حکیم مؤمن لفریقش ضبط شده است.

لفریقش. [ ] (اِ) به معنی حناست. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به مدخل قبل شود.

لفش. [ ] (اِ) درختی است بزرگ و منبت او نواحی شام و در تری و سبزی مشتعل میشود و در خشکی بسیار دیر آتش در او تأثیر میکند. ابن ابی‌خالد گوید: مراد از قول سبحانه و تعالی: من الشجر الأخضر ناراً (قرآن ۸۰/۳۶) اوست. طلای برگ خشک مسحوق او رافع برص و بهق و عصارهٔ او رافع قوباست. انطاکی گوید: آن چوب صنوبر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

لفطه. [ ] (اِخ) نام محلی کنار راه کرمانشاه به نوسود میان سیوه نان و بیروان در ۳۹هزارگزی کرمانشاه.

لفظ. [لَ] (ع اِ) سخن. ج، الفاظ. (منتهی الارب). زبان. لغت. جرجانی گوید: ما یتلفظ به الانسان او فی حکمه، مهملاً کان او مستعملاً. (تعریفات). مقابل معنی. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: بالفتح و سکون الفاء فی اللغة، الرّمی یقال: اکلت التمرة و لفظت النواة؛ أی رمیتها. ثم نقل فی عرف النحاة ابتداء او بعد جعله بمعنی الملفوظ کالخلق بمعنی المخلوق الی مایتلفظ به الانسان حقیقة کان او حکماً مهملاً کان او موضوعاً مفرداً کان او مرکباً. فاللفظ الحقیقی کزید و ضرب و الحکمی کالمنوی فی زید ضرب، اذ لیس من مقولة الحرف و الصوت الذی هو اعم منه، و لم‌یوضع له لفظ و انما عبروا عنه باستعارة لفظ المنفصل من نحو هو و انت و اجروا احکام اللفظ علیه فکان لفظاً حکماً لا حقیقة و المحذوف لفظ حقیقة لانه قد یتلفظ به الانسان فی بعض الاحیان و تحقیقه انه لا شک انّ ضرب فی زید ضرب یدّل علی الفاعل و لذا یفید التقوی بسبب تکرار الاسناد بخلاف ضرب زید فلایقال ان فاعله هو المقدم کما ذهب الیه البعض. و منعوا وجوب تأخیر الفاعل فاما ان یقال الدال علی الفاعل الفعل بنفسه من غیر اعتبار امر آخر معه و هو ظاهر البطلان و الالکان الفعل فقط مفیداً لمعنی الجملة فلایرتبط بالفاعل فی نحو ضرب زید فلابدّان یقال اعتبر مع الفعل حین عدم ذکر الظاهر امراً آخر عبارة عما تقدم کالجزء و التمة له و اکتفی بذکر الفعل عن ذکره کما فی الترخیم بجعل مابقی دلیلاً علی ما القی. نصّ علیه الرّضی، فیکون کالملفوظ و لذا قال بعض النحاة انّ المقدّر فی نحو ضرب ینبغی ان یکون اقل من الف ضربا نصفه او ثلثه. لیکون ضمیر المفرد اقل من ضمیر التثنیة و لما لم‌یتعلق غرض الواضع فی افادة ما قصده من اعتباره بتعیینه لم‌یعتبره بخصوصیة کونه حرفاً او حرکة او هیئة من هیآت الکلمة بل اعتبره من حیث انه عبارة عما تقدّم، و کالجزء له، فلم‌یکن داخلاً فی شیء من المقولات و لایکون من قبیل المحذوف اللازم حذفه، لانه معتبر بخصوصه. و بماذکر ظهر دخوله فی تعریف الضمیر المتصل لکونه لفظاً حکمیاً موضوعاً لغائب تقدم ذکره و کالجزء مما قبله بحیث لایتضح اللفظ الحکمی الاّ بما قبله قال صاحب الایضاح فی الفرق بین المنوی و المحذوف انه لما کان باب المفعول باعتبار مفعولیة حکمه الحذف من غیر تقدیر قیل عند عدم التلفظ به محذوف فی کل موضع. و لما کان الفاعل باعتبار فاعلیته حکمه الوجود عند عدم التلفظ به، حکم بانه موجود و الا فالضمیر فی قولک زید ضرب فی الاحتیاج الیه کالضمیر فی قوله تعالی: و فیها ما تشتهیه الأنفس. (قرآن ۷۱/۴۳). و ان کان احدهما فاعلاً و الآخر مفعولا - انتهی. فقیل مراده انّ الفرق بینهما مجرّد اصطلاح و الا فهما متساویان فی کونهما محذوفین من اللفظ معتبرین فی المعنی و لیس کذلک بل مراده ان عند عدم التلفظ بالفاعل یحکم بوجوده و یجعل فی حکم الملفوظ لدلالة الفعل علیه عند تقدم المرجع فهو معتبر فی الکلام دال علیه الفعل، فیکون منویاً بخلاف المحذوف فانه حذف من الکلام استغناء بالقرینة من غیرجعله فی حکم الملفوظ و اعتبار اتصاله بماقبله فیکون محذوفاً غیر منوی و ان کانا مشترکین فی احتیاج صحة الکلام الی اعتبار هما هذا. ثم اعلم ان قید الانسان فی التعریف للتقریب الی الفهم و الا فالمراد مطلق التلفظ بمعنی (گفتن) فدخل فی التعریف کلمات الله تعالی و کذاکلمات الملائکة و الجن و اندفع ما قیل ان اخذ التلفظ فی الحد یوجب الدور و الباء فی قولنا به للتعدیة لا للسببیة و الاستعانة فلایرد ان الحد صادق علی اللسان. ثم الحروف الهجائیة نوع من انواع اللفظ و لذا عرفه البعض کما یتلفظ به الانسان من حرف فصاعداً و لایصدق التعریف علی الحروف الاعرابیة کالوا و فی ابوک لانها فی حکم الحرکات نائبة منابها و قیل اللفظ صوت یعتمد علی المخارج من حرف فصاعداً و المراد بالصوت الکیفیة الحاصلة من المصدر و المراد بالاعتماد ان یکون حصول الصوت باستعانة المخارج، ای جنس المخارج اذا اللام تبطل الجمعیة فلایردان الصوت فعل الصائت لانه مصدر و اللفظ هو الکیفیة الحاصلة من المصدر و ان الاعتماد من خواص الاعیان و الصوت لیس منها و ان اقل الجمع ثلاثة فوجب ان لایکون اللفظ إلاّ من ثلاثه احرف کل منها من مخرج. بقی ان اخذ الحرف فی الحد یوجب الدّور لانه نوع من انواع اللفظ، و اجیب بانّ المراد من الحرف المأخوذ فی الحد حرف الهجاء، و هو و ان کان نوعا من انواع اللفظ، لکن لایعرف بتعریف یؤخذ فیه اللفظ لکون افرادها معلومة محصورة حتی یعرفه الصبیان مع عدم عرفانهم اللفظ. فلایتوقف معرفته علی معرفة اللفظ فلادور کذا فی غایة التحقیق. و اقول الظاهر ان قوله من حرف فصاعداً لیس من الحد بل هو بیان لادنی ما یطلق علیه اللفظ فلادور. و لذا ترک الفاضل الچلپی هذا القید فی حاشیة المطول و ذکر فی بیان انّ البلاغة صفة راجعة الی اللفظ او الی المعنی انّ اللفظ صوت یعتمد علی مخارج الحروف ثم قال و المختار انه کیفیة عارضة للصوت الذی هو کیفیة تحدث فی الهواء من تموجه و لایلزم قیام العرض بالعرض الممنوع عند المتکلمین لانهم یمنعون کون الحروف اموراً موجودة - انتهی. (فائدة) المشهور ان الالفاظ موضوعة للاعیان الخارجیة و قیل انها موضوعة للصور الذهنیة و تحقیقه انه لا شک ان ترک الکلمات و تحققها علی وفق ترتیب المعانی فی الذهن فلابد من تصورها و حضورها فی الذهن. ثم انّ تصور تلک المعانی علی نحوین تصور متعلق بتلک المعانی علی ما هی علیه فی حدّ ذاتها مع قطع النظر عن تعبیرها بالالفاظ و هو

1 - Lefort.

الذی لایختلف باختلاف العبارات و تصوّر متعلق بها من حیث التعبیر عنها بالالفاظ و تدل علیها دلالة اولیه و هو یختلف باختلاف العبارات. و التصور الاول مقدم علی التصور الثانی مبدأ له کما انّ التصور الثانی مبدأ للمتکلم هذا کله خلاصة ما فی شروح الکافیة (التقسیم) اللفظ اما مهمل و هو الذی لم‌یوضع لمعنی سواء کان محرفاً کدیز مقلوب زید اولا کجسق و اما موضوع لمعنی کزید و الموضوع اما مفرد او مرکب. اعلم انّ بعض اهل‌المعانی یطلق الالفاظ علی المعانی الاول ایضاً، و قد سبق تحقیقه فی لفظ المعنی - انتهی:

به لفظ هندو کالنجر آن بود معنیش
که آهن است و بدو هر دم از فساد خبر [کذا].
عنصری.

سخن راست توان دانست از لفظ دروغ
باد نوروزی پیدا بود از باد خزان. فرخی.

تو آفرین خسرو گوئی دروغ باشد
ویحک دلیر مردی کاین لفظ گفت باری.
منوچهری.

و این لفظی است کوتاه با معانی بسیار. (تاریخ بیهقی).

لفظ بی‌معنی چه باشد شخص بی‌حال از قیاس
اهل‌بیت شخص دین را پاک جانند ای رسول.
ناصرخسرو.

چون وصل نکورویان مطبوع و دل‌انگیز
چون لفظ نکوگویان مشروح و مفسر.
ناصرخسرو.

من آنم که در پای خوکان نریزم
مر این قیمتی لفظ درّ دری را.
ناصرخسرو.

آنکه چون مداح او نامش براند بر زبان
ز ازدحام لفظ و معنی جانش پر غوغا شود.
ناصرخسرو.

معنیش روی خوب کنم وآنگهی
اندر نقاب لفظش پنهان کنم. ناصرخسرو.

من ناشنیده گویم از خویشتن چو ابر
من کوه نیستم که بود لفظ من صدا.
مسعودسعد.

به گوش اندرم جز کس و بس نشد
به لفظ اندرم جز او و وَه نبود. مسعودسعد.

لؤلؤ و درّ چو خط و چو لفظش
والله که در قطیف و عدن نیست.
مسعودسعد.

اما زینهار تا این لفظ را به کسی نیاموزی. (کلیله و دمنه).

از لفظ من که پانصد هجرت چو من نزاد
ماند هزار سال دگر مخبر سخاش. خاقانی.

لفظی ز تو وز عقول یک خیل
رمزی ز تو وز فحول یک رم. خاقانی.

دل در این سود است یک لفظ ترا
چون مفرّح دفع سودا دیده‌ام. خاقانی.

مگر گوش خاقانی امشب به عادت
ز لفظ تو دزدیده صد عقد گوهر. خاقانی.

نه لفظ من به تقاضای سرد معروف است
نه صدر تو به مواعید کج سزاوار است.
خاقانی.

لفظ او را بر محک امتحان عیاری نیافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰۰).

در ملک این لفظ چنان درگرفت
کآه برآورد و فغان درگرفت. نظامی.

گرت از شهد و شکر لفظی هست
چیست بی‌چاشنی معنی هیچ
لفظ اول به معنی اول
لفظ ثانی به معنی ثانی. ابونصر فراهی.

این حمیرا لفظ تأنیث است و جان
نام تأنیثش نهند این تازیان. مولوی.

او ز روی لفظ نحوی فاعل است
ورنه مقتول است و موتش قاتل است.
مولوی.

در ارکان دولت نگه کرد شاه
کز این لفظ و معنی نکوتر مخواه.
سعدی (بوستان).

درر است لفظ سعدی ز فراز بحر معنی
چه کند بدامن دُر که بدوست بر نریزد.
سعدی.

وز لفظ من این حدیث شیرین
گرمی‌نرسد به گوش خسرو. سعدی.

بداندیش را لفظ شیرین مبین
که ممکن بود زهر در انگبین. سعدی.

ز لطف لفظ شکربار گفتهٔ سعدی
شدم غلام همه شاعران شیرازی. سعدی.

بگفتا خموش این چه لفظ خطاست
خداوند خانه خداوند ماست. سعدی.

اگر سالی بر سر جمع سخن گفتی تکرار کلام نکردی و اگر همان لفظ اتفاق افتادی به عبارت دیگر بگفتی. (گلستان). کنیهٔ لفظی که بدان شخص را خوانند. (منتهی الارب). ||زبان: هرچه میگوید همچنان است که از لفظ ما رود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۹). اما چون خداوند به لفظ عالی خویش امیدهای خوب کرد و شرطهای ملکانه رفت. (تاریخ بیهقی ص۱۵۸). و پیغامها داده چنانکه از لفظ ما شنیده است باید که بر آن اعتماد کند. (تاریخ بیهقی). دلگرمی و نواخت از مجلس عالی و لفظ مبارک یافتی. (تاریخ بیهقی ص۳۷۱). روز چهارشنبه به خدمت رفت. امیر به لفظ عالی تعزیت کرد. (تاریخ بیهقی ص۳۴۶). مخاطبهٔ این بوسهل به لفظ عالی خویش گفته است. (تاریخ بیهقی ص۳۹۷). بر لفظ عالی رفت که این عمامه که دست‌بستهٔ ماست باید به این بستگی به دست ناصر دین آید. (تاریخ بیهقی ص۳۷۷). دوات آوردند به خط عالی و توقیع بیاراست و به لفظ عالی مبارکباد رفت. (تاریخ بیهقی ص۳۷۷). چون از لفظ صاحب‌دیوان رسالت چنین سخنان به مخالفان رساند و وی خردمندتر ارکان است بسیار خلل افتد. (تاریخ بیهقی ص۶۰۵). چون خداوند به لفظ عالی خویش امیدهای خوب کرد... بنده فرمان عالی را ناچار پیش رفت. (تاریخ بیهقی). در این معانی گشاده‌تر نبشته و پیغامها داده، چنانکه از لفظ ما شنیده است. (تاریخ بیهقی ص۳۳۵). حال تو نزدیک ما این است که از لفظ ما شنودی. (تاریخ بیهقی ص۱۳۸).

بر لفظ زمانه هر شبانروزی
بسیار شنیده مر کلامش را. ناصرخسرو.

بر سر منبر چو نامش گفت لفظ هر خطیب
دولت و اقبال هر سو پایهٔ منبر گرفت.
مسعودسعد.

نابرده به لفظ نام شیرین
در کوه بمانده‌ام چو فرهاد. مسعودسعد.

||مجازاً گفتاری بی‌معنی:

ناممکن است این سخن بَرِ خاص[1]
لفظی است این در میانهٔ عام. فرخی.

لفظ. [لَ] (ع مص) انداختن چیزی را. ||از دهن بیرون افکندن. (منتهی الارب). از دهان بیوگندن. (زوزنی). از دهن بیفکندن. (ترجمان القرآن جرجانی). ||سخن گفتن. (منتهی الارب). گفتن. (ترجمان القرآن جرجانی). ||بمردن. ||سخت رنجیده و سختی‌دیده از تشنگی و ماندگی آمدن. (منتهی الارب).

لفظاً. [لَ ظَنْ] (ع ق) از حیث لفظ. مقابل معناً.

لفظ پرداز. [لَ پَ] (نف مرکب) لفّاظ.

لفظ پردازی. [لَ پَ] (حامص مرکب) عمل لفظ‌پرداز. لفاظی.

لفظ قلم. [لَ ظِ قَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گفتار با کلمات تمام چنانکه نویسند، نه با کلمات شکسته، چنانکه عامّه تلفظ کنند.

لفظة. [لَ ظَ] (ع اِ) یک لفظ. رجوع به لفظ شود.

لفظی. [لَ] (ع ص نسبی) منسوب به لفظ. مقابل معنوی. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: لفظی، عبارت است از آنچه به لفظ یعنی به تلفظ وابستگی داشته باشد، چنانچه گویند: مؤنث لفظی، عامل لفظی، تعریف لفظی و تأکید لفظی و غیر آن. و نزاع لفظی بر دو معنی اطلاق شود و بیان هر دو معنی ضمن بیان معنی لفظ جسم در ذکر اصطلاح متکلمان در سابق گذشت - انتهی:

اشتباهی هست لفظی در میان
لیک خود کو آسمان کو ریسمان. مولوی.

||زبانی.

---
۱ - ن‌ل: با ممکن است این سخن برابر.

– زیرلفظی: آنچه به عروس هنگام قبول زوجیت برای گفتن لفظ «بله» از سوی داماد هدیه شود.

لفع. [لَ] (ع مص) همهٔ سر سپید گردیدن. (منتهی الارب).

لفف. [لَ فَ] (ع اِمص) پیچیدگی رگ در بازوی کارکننده، چنانکه از کار معطل سازد. ||گرانی زبان چندانکه در سخن بازماند. (منتهی الارب). اَلَفّ، نعت است از آن. ||من العیوب الخلقیة فی الفرس و هو استدارة فیه (فی العنق) مع قصر. (صبح الاعشی ج ۲ ص۲۵). ||اختلاط انواع مردم: وکان بنومزنی لففاً من لفائف العرب. (دزی).

لفق. [لِ] (ع اِ) یک کرانهٔ درز چادر و جز آن. (منتهی الارب).

لفق. [لَ] (ع مص) دو درز چیزی را بر هم نهادن و دوختن. (منتهی الارب). به هم وادوختن. به هم دوختن. (زوزنی) (تاج المصادر). ||جستن چیزی را و نیافتن. ||گذاشته شدن چرغ و شکار نکردن او. ||گردن گرفتن. ||رسیدن چیزی را و گرفتن. (منتهی الارب).

لفقوشه. [لُ شَ] (اِخ) نام قصبهٔ مرکزی جزیرهٔ قبرس است و در وسط آن جزیره در میان دشت میسوریه، کنار نهر پدیاس واقع است و ۱۱۵۵۰ تن سکنه دارد که دو ثلث مسلم و یک ثلث یونانی است. استحکامات مربوط به زمان وندیکها و یک جامع مبدل از کلیسا موسوم به آیاصوفیه و یک چارسوق دارد. در ایام گذشته شهر بزرگی بوده، ولی اکنون از رونق افتاده است. در تابستان هوای آن سنگین است. (قاموس الاعلام ترکی).

لفکه. [ ] (اِخ) نام قصبهٔ مرکز ناحیتی به همین نام در سنجاق ارطغرل از ولایت خداوندگار در فضای مرکزی سنجاق مذکور، واقع در ۳۶هزارگزی شمال بیله‌جک است. در ساحل چپ نهر سقریه، کنار خط آهنی که از حیدرپاشا به آنقره میرود و ۶۲۶۵ تن سکنه دارد. اراضی بسیار حاصلخیز در جوار آن واقع و تجارت آن رایج و بارونق است. لفکه یکی از قصبات قدیمی و نام باستانیش لوکه بوده است. (قاموس الاعلام ترکی).

لفکه‌لی مصطفی‌پاشا. [لُ کَ مُ طَ فا] (اِخ) رجوع به مصطفی‌پاشا شود. (قاموس الاعلام ترکی).

لفگر. [لَ گَ] (اِ) دودهٔ اجاق که از دود پدید آید. میر نظمی راست:

کدکانون دماغش شعله‌خیز است
که‌لفگر بسته بینی دوده نیز است.

(این لغت با شاهد آن از مجعولات شعوری است).

لفلاف. [لَ] (ع ص) رجل لفلاف؛ مرد سست. لفلف. (منتهی الارب).

لفلف. [لَ لَ] (ع ص) مرد سست. لفلاف. (منتهی الارب).

لفلف. [لَ لَ] (اِخ) کوهی است بین تیماء و دو کوه طییء و آن در شعر هذلی آمده است. (از معجم البلدان).

لف‌لف خوردن. [لَ لَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) با تمام دهان خوردن. لاف‌لاف خوردن:

شتر در خواب بیند پنبه‌دانه
گهی لف‌لف خورد گه دانه‌دانه.

لفلفة. [لَ لَ فَ] (ع مص) نیک خوردن. ||مضطرب شدن بازوی شتر از پیچیدگی رگ. (منتهی‌الارب). ||تلفیف. تفتیل[1]. (دزی).

لفم. [لَ] (ع مص) روی‌بند بستن. (منتهی الارب). بینی‌بند بستن زن. (از تاج المصادر بیهقی). ||استوار بستن چیزی را. (منتهی الارب).

لفمجان. [لَ مَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان لاهیجان واقع در قسمت باختری لاهیجان و شمال سیاهکل و از ۲۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۱هزار نفر و قرای مهم آن: لفمجان، چهارده، پاشاکی، سرشکه، گل‌رودبار، شاده و گوگه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

لفمجان. [لَ مَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان لفمجان از بخش مرکزی شهرستان لاهیجان، واقع در ۱۲هزارگزی باختر لاهیجان. جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی و دارای ۱۹۷۲ تن سکنه. آب آن از کیاجو منشعب از سفیدرود. محصول آن برنج، ابریشم، مختصر چای و صیفی. شغل اهالی زراعت است و زیارتگاهی بنام سیدحسن و در حدود ۳۰ باب دکان دارد و روزهای شنبه و سه‌شنبه آنجا بازار عمومی باشد. راه آن مالرو است و در فصل خشکی از طریق بازکیا گوراب و کلشتاجان اتومبیل توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

لفوئل. [لِ ءِ] (اِخ)[2] هکتور مارتن. معمار فرانسوی، مولد ورسای (۱۸۱۰-۱۸۸۱ م.). وی موزهٔ لوور جدید را به پایان رسانیده است.

لفوت. [لَ] (اِخ) درن میگوید که لپوت یا لفوت نام قسمتی از البرز است در موضعی که جاده‌ای کوهستانی از بارفروش به تنگ واشی یا سوواشی بدان میگذرد. و معتقد است که آن همان لبوس یا لبوتس قدماست که امیر محمدبن سلطان شاه لاودی نام خود را از آن گرفته است. (مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص۱۵۸).

لفوت. [لَ] (اِخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان، واقع در ده‌هزارگزی شمال آستانه و هشت‌هزارگزی شمال پل سفیدرود. جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی و دارای ۸۱۷ تن سکنه. آب آن از نهر روشن منشعب از سفیدرود و استخر. محصول آنجا برنج، مختصر ابریشم و کنف. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. یک بقعه به نام آقا سیدا کبر دارد و این ده از دو محل بالا و پائین تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

لفوت. [لَ] (ع ص) آن زن که فرزند دارد از شوهر پیشین. (مهذب الاسماء). زنی که از شوی دیگر بچه دارد. ||مرد گول بدخوی. ||ناقه که وقت دوشیدن بانگ و بی‌آرامی نماید. ||زن که نگاهش به یکجای نماند و بر آن باشد که هرگاه تو غافل شوی دیگری را اشاره کند. (منتهی الارب).

لفوت. [لُ] (ع اِ) جِ لِفت. (دزی).

لفور. [لَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش سوادکوه شهرستان شاهی است. این دهستان در قسمت جنوب باختری شیرگاه و علیای دهستان بابل‌کنار واقع و منطقه‌ای است کوهستانی، جنگلی و دارای هوای مرطوب و معتدل. آب آن از سه رودخانهٔ پی‌رود، کرسنگ و ازر حاصل میشود. محصول عمدهٔ این دهستان برنج و لبنیات. شغل ساکنین اهالی این دهستان زراعت و گله‌داری است. تابستان گله‌داران حدود ییلاقات و لوپی میروند. این دهستان از ۲۱ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۸هزار نفر و قرای مهم آن به شرح ذیل است: نفت‌چال، بورخانی، گالش‌کلا، کسلیان، دهکلان و عالم‌کلا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

لفورک. [لَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان لفوربخش مرکزی شهرستان شاهی واقع در ۱۶هزارگزی جنوب باختری شیرگاه. کوهستانی، جنگلی، معتدل، مرطوب و مارلایائی و دارای ۶۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ ازر. محصول آنجا برنج و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی و راه آن مالرو است. در تابستان گله‌داران به ییلاق سربن و لرزنه میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

لفوف. [لُ] (ع اِ) جِ لف. (منتهی الارب). رجوع به لف شود.

لف و لوف. [لَ فُ] (ص مرکب، از اتباع) (در صفت گوشت) گوشتی و پیهی که در درون هوای بسیار دارد. گوشت کم‌وزن و میان‌تهی.

لف و نشر. [لَفْ فُ نَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) (از: لف، پیچیدن + نشر، پراکنده

1 - Tortiller. 2 - Lefuel.

کردن)(اصطلاح بدیع) در اصطلاح بدیع، ذکر چند چیز است در محل واحد و این لف است و بعد آوردن چند چیز دیگر که منطبق آن است بلاتعیین و این را نشر گویند. این صنعت چنان است که نخست چند چیز را ذکر کنند و بعد از آن معانی متعلقه به هر یک را مذکور سازند بدون تعیین از روی اعتماد به فهم سامع، و آن بر دو قسم است: مرتب و غیرمرتب که مشوش نیز نامند. مرتب آن است که نشر بر ترتیب لف باشد، چنانکه ابونصر فراهی گوید:

لف و نشر مرتب آن را دان
که دو لفظ آورند و دو معنی
لفظ اول به معنی اول
لفظ ثانی به معنی ثانی.

مثال:

فعل المدام و لونها و مذاقها
فی مقلتیه و وجنتیه و ریقه. ابن‌حیوس.

فروشد به ماهی و برشد به ماه
بن نیزه و قبهٔ بارگاه. فردوسی.

به روز نبرد آن یل ارجمند
به شمشیر و خنجر به گرز و کمند
برید و درید و شکست و ببست
یلان را سر و سینه و پا و دست. فردوسی.

مصراع دوم لف است و چهارم نشر است و مصراع سوم نشر دوم است و لف چهارم.

بسوزد بدوزد دل و دست دانا
به بی‌خیر خارش به بی‌نور نارش.
ناصرخسرو.

(مصراع اول لف و نشر مرتب و مصراع دوم لف و نشر مشوش یا نامرتب است).

گفتم چو رشوه بود و ریا مال و زهدشان
ای کردگار باز به چه مبتلی شدم.
ناصرخسرو.

جان و دل ولیّ و عدوی تو روز و شب
از وعده و وعید تو پر نور و نار باد.
مسعودسعد.

دست با رحم و تیغ بی‌رحمش
گه زرافشان و گه سرافشان باد.
مسعودسعد.

از عفو و خشم تو دو نمونه‌ست روز و شب
وز مهر و کین تو دو نمونه‌ست شهد و سم.
مسعودسعد.

آن روشن و تیره عارض و زلفش
چون روی پری است و رای اهریمن.
مسعودسعد.

نور و ظلمت بود به عفو و به خشم
آب و آتش بود به مهر و به کین.
مسعودسعد.

آری به قوت و مدد و تربیت شود
باران و برگ و گل، گهر و اطلس و عسل.
انوری.

دوم آن است که نشر بر ترتیب لف نباشد، چنانکه ابونصر فراهی گوید:

لف و نشر مشوش آن را دان
که دو لفظ آورند و دو معنی
لفظ ثانی به معنی اول
لفظ اول به معنی ثانی.

و آن بر دو قسم است: یا بعکس ترتیب لف است چون:

خاک پنداری به ماه و مشتری آبستن است
مرغ پنداری که هست اندر گلستان شیرخوار
این یکی گویا چرا شد نارسیده چون مسیح
وآن دگر بی‌شوی چون مریم چرا برداشت بار.
منوچهری.

چون زگهر سخن رود وز شرف و جلال و کین
چون اسد و اثیر و خور نوری و ناری و نری.
خاقانی.

و یا آنکه مختلط و درهم است چنانکه در این بیت:

در باغ شد از قد و رخ و زلف تو بی‌آب
گلبرگ تری، سرو سهی سنبل سیراب.

و گاهی لفظ لف مجمل شود، چنانکه در آیهٔ شریفهٔ: و قالوا کونوا هوداً أو نصاری. (قرآن ۱۳۵/۲). ضمیر قالوا راجع است به یهود و نصاری؛ ای قال الیهود للیهود کونوا هوداً و قال‌النصاری للنصاری کونوا نصاری. و چنانکه در شعر حکیم سنائی:

زاده از یکدگر به علم و به دم
آدم از احمد احمد از آدم.

(هنجار گفتار تقوی صص ۲۴۷-۲۴۸).

جرجانی در تعریفات گوید: هو ان تلف شیئین ثم تاتی بتفسیر هما جملة ثقة بان السامع یرد الی کل واحد منهما ماله کقوله تعالی: و من رحمته جعل لکم اللیل و النهار لتسکنوا فیه و لتبتغوا من فضله. (قرآن ۷۳/۲۸). و من النظم قول الشاعر:

الست انت الذی من ورد نعمته
و ورد حشمته اجنی و اغترف

و قد یسمی الترتیب ایضاً. (تعریفات).

صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: عند اهل‌البدیع هو من المحسنات المعنویة. و هو ان یذکر شیئان او اشیاء اما تفصیلاً بالنصّ علی کل واحد او اجمالاً بان یؤتی بلفظ یشتمل علی متعدّد ثم یذکر اشیاء علی عدد ذلک کلّ واحد یرجع الی واحد من المتقدّم و لاینصّ، علی ذلک الرجوع. بل یفوّض الی عقل السامع ردّ کل واحد الی مایلیق به، و ذکر الاشیاء الاولی تفصیلاً او اجمالاً یسمی، باللف بالفتح، و ذکر الاشیاء الثانیة الراجعة الی الاولی یسمی بالنشر و التفصیلی ضربان لانّ النشر اما علی ترتیب اللف بان یکون الاوّل من النشر للاوّل من اللفّ و الثانی للثانی. وهکذا علی الترتیب کقوله تعالی: و من رحمته جعل لکم اللیل و النهار لتسکنوا فیه و لتبتغوا من فضله. (قرآن ۷۳/۲۸). ذکر اللیل و النهار علی التفصیل. ثم ذکر ماللیل و هو السکون فیه و ما للنهار و هو الابتغاء من فضل‌الله تعالی علی الترتیب، و اما علی غیر ترتیب اللف و هو ضربان لانه اما ان یکون الاول من النشر للاخر من اللف، و الثانی لماقبله. و هکذا علی الترتیب و یسمی معکوس الترتیب. کقوله تعالی: حتی یقول الرّسول و الذین آمنوا معه. متی نصرالله ألا إنّ نصرالله قریب. (قرآن ۲۱۴/۲). قالوا متی نصرالله قول الذین آمنوا و الا ان نصرالله قریب قول الرّسول، او لایکون کذلک و یسمی مختلط الترتیب کقولک هو الشمس و اسد و بحر جوداً و بهاءً و شجاعةً و الاجمالی کقوله تعالی: و قالوا لن یدخل إلّا من کان هوداً او نصاری (قرآن ۱۱۱/۲)؛ ای وقالت الیهود لن یدخل الجنة الاّ من کان هوداً و قالت النصاری لن یدخل الجنّة الامن من کان نصاری. فلفّ بین القولین لثبوت العناد بین الیهود و النصاری فلایمکن ان یقول احد الفریقین بدخول الفریق الاخر الجنة فوثق بالعقل فی انه یرد کل قول الی فریقه لامن اللبس و قائل ذلک یهود المدینة و نصاری نجران و اندفع بهذا ما قیل لما کان اللف بطریق الجمع کان المناسب ان یکون النشر کذلک لان ردّ السامع مقول کل فریق الی صاحبه فیما اذا کان الامران مقولین فلکمة اولا یفید مقولیة احد الامرین و وجه‌الدّفع انّ مقول المجموع لم‌یکن دخول الفریقین بل دخول احدهما کما عرفت و هذا الضرب لایتصور فیه الترتیب و عدمه. قیل قد یکون الاجمال فی النشر لافی اللفّ بان یؤتی بمتعدد ثم بلفظ یشتمل علی متعدّد یصلح لهما کقوله تعالی: حتی یتبین لکم الخیط الأبیض من الأسود من الفجر (قرآن ۱۸۷/۲) علی قول ابی‌عبیدة انّ الخیط الاسود ارید به الفجر الکاذب لا اللیل و قال الزّمخشری قوله تعالی: و من آیاته منامکم باللیل و النهار و ابتغاؤکم من فضله (قرآن ۲۳/۳۰) من باب اللف و تقدیره و من آیاته منامکم و ابتغاؤکم من فضله باللیل و النهار الا انه فصل بین منامکم و ابتغاؤکم باللیل و النهار لانهما زمانان و الزّمان و الواقع فیه کشیء واحد مع اقامة اللف علی الاتحاد. وههنا نوع آخر من اللف لطیف المسلک بالنسبة الی النوع الاوّل. و هو ان یذکر متعدّد علی التفصیل ثم یذکر مالکل و یؤتی بعده بذکر ذلک المتعدد علی الاجمال ملفوظاً او مقدراً فیقع النشر بین لفین احدهما مفصل و الآخر مجمل و هذا معنی لطف مسلکه. و ذلک کما تقول ضربت زیداً و اعطیت عمرواً و خرجت من بلد کذا و للتأدیب و الاکرام و مخافة الشر فعلت ذلک هکذا یستفاد من الاتقان و المطول و حواشیه.

لفة. [لِ فْ فَ] (ع ص) حدیقةٌ لفة؛ باغچهٔ درهم‌پیچیده و انبوه‌درخت. لَفّة. ||امرأة لفة؛ زن سبک و ملیح. (منتهی الارب).

لفة. [لَفْ فَ] (ع اِ) آنچه قد کرباس بر آن پیچند. (مهذب الاسماء). آنکه فرت بر او پیچند. (جولاهگی). ج، لفّات. ||سنبوسه. (دهار). ||(ص) باغچهٔ درهم پیچیده درخت. لِفّة. (منتهی الارب).

لفی. [لَ] (ع مص) مخالطت. معاشرت [1] (دزی).

لفیئة. [لَ ءَ] (ع ص، اِ) گوشت پارهٔ بی‌استخوان. (منتهی الارب).

لفیتة. [لَ تَ] (ع ص، اِ) بتابهٔ سطبر. (منتهی الارب). عصیدةالمغلظة. (اقرب الموارد). عصیدهٔ زفت. (مهذب الاسماء). [2] ||شوربائی است مانند حیس که طعامی باشد. (منتهی الارب).

لفیظ. [لَ] (ع ص) انداخته. (منتهی الارب).

لفیعة. [لَ عَ] (ع اِ) پارهٔ جامه که بر پیراهن زیاده کنند. (منتهی الارب). لفاعة.

لفیف. [لَ] (ع ص، اِ) گروه مردم پراکنده از هر جای. قوله تعالی: و جئنا بکم لفیفاً (قرآن ۱۰۴/۱۷)؛ ای مجتمعین مختلطین من کل قبیلة. (منتهی الارب). آنچه از قبائل مختلف به هم جمع آیند. آمیخته بیکدیگر. (ترجمان القرآن جرجانی). انبوه و همه. یقال: جاؤا بلفیفهم و لفهم آمدند همه. (مهذب الاسماء). ||طعام لفیف؛ خوردنی آمیخته به دو جنس یا زاید از آن. (منتهی الارب). ||دوست. یقال: هو لطیف فلان؛ ای صدیقه (او هو لفیف بالغین المعجمه). (منتهی الارب). ||درپیچیده. ج، لفائف. پیچیده. (دهار). ||(اصطلاح علم صرف) کلمه‌ای که از سه حرف اصلی آن دو حرف علت باشد، خواه مقرون چون طوی و خواه مفروق چون وعی. (منتهی الارب). در حرف عرب آنکه فا و لام آن یا عین و لام آن حرف علة باشد. اولی را لفیف مفروق و دومی را لفیف مقرون گویند. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: لفیف نزد علماء صرف، عبارت است از لفظی که فاءالفعل و لام‌الفعل آن یکی از حروف علة باشد و آن را لفیف مفروق نامند و اگر فاءالفعل و عین‌الفعل و یا عین‌الفعل و لام‌الفعل یکی از حروف علة باشد آن را لفیف مقرون خوانند - انتهی:

صحیح است و مثال است و مضاعف
لفیف و ناقص و مهموز و اجوف.

لفیف مفروق، آنکه فاء و لام آن حرف علة باشد. لفیف مقرون، آنکه عین و لامش علة باشد. ما اعتل عینهُ و لامه کقوی. (تعریفات جرجانی).

لفیفة. [لَ فی فَ] (ع اِ) گوشت پشت شتر زیر پی. (منتهی الارب). گوشت مازهٔ پشت. (مهذب الاسماء).

لفیفه. [لَ فی فَ / فِ] (اِ) نوعی پوشیدنی: و قسم به لفیفه و شمط سرسی‌پاره میخورد که هیچ از اینها پوشیده ندارم. (نظام قاری ص۱۴۱).

لفیک. [لَ] (ع ص) گول. (منتهی الارب).

لق. [لَ] (ص) لغ. صاف. بی‌موی و صاف. (برهان). ||نااستوار: میخی لق؛ جنبان بر جای خود. دندانی لق؛ متزعزع. متحرک. دندان که بر جای استوار نباشد و جنبان بود: دندانهای لق [3]. اسنان متحرکة. ||تباه. فاسد (تخم‌مرغ و جز آن). ضایع و گندیده که چون بجنبانی آواز دهد و آن نشانهٔ تباهی باشد.

— آروارهٔ لق داشتن؛ عادت به دشنام گفتن داشتن.

— تخم لق در دهن کسی شکستن؛ تعبیری مثلی به معنی او را به یاد آرزوئی که خود ملتفت آن نبود آوردن. او را به دعویی باطل داشتن. امیدی برنیامدنی به وی دادن. وعدهٔ وفانشدنی به وی کردن.

— تق و لقّ؛ کاسد. ناروا. بی‌رونق.

— دهن‌لق؛ که نتواند سِرّی را نگه دارد.

— دهن‌لقی؛ به نگهداری سِرّ قادر نبودن.

لق. [لَ / لِ] (اِ) فریب و بازی دادن. (برهان).

لق. [لَقق] (ع اِ) شکاف زمین. ||(ص) رجلٌ لقٌّ بقٌّ؛ مرد بسیارگوی. ||(مص) بر چشم زدن به دست یا به پنجه. (منتهی الارب). ||لمس کردن. دست نهادن بر... [4] (دزی).

لقا. [لِ] (ع اِمص، اِ) لِقاء. دیدار. در فارسی توسعاً روی و چهره:

پاکیزه‌لقایش که ز بس حکمت و جودش
الحکمة و الجود سری مفتخراً به.
منوچهری.

تو آسمانی و هنر تو عطارد است
وآن بی‌قرین لقای تو چون ماه آسمان.
منوچهری.

به‌زودی اینجا رسد و چشم کهتران به لقای وی روشن شود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۵). این تلک پسر حجامی بود ولیکن لقائی و مشاهدتی و زبانی فصیح داشت. (تاریخ بیهقی).

چون دوزخی گر ابر سیاه و پر آتش است
زو بوستان چراکه بهشتی‌لقا شده‌ست.
ناصرخسرو.

وانیکه همی ابر به مشک و گلاب
هر شب و هر روز بشوید لقاش.
ناصرخسرو.

ز شوق طلعت و حرص لقای تو هستم
به روز حربا و به شب چو نیلوفر.
مسعودسعد.

شرری کز فروغ نور لقاش
بیشتر هست و بیشتر باشد.
مسعودسعد.

یارب بود که بازبینم لقای یار
شکرانه در دو دیده کشم خاک پای یار.
سیدحسن غزنوی.

با شبانگه لقات چون دانم
تو چنین تازه صبح صادق‌وار.
خاقانی.

که مرا بی لقای خدمت او
زندگانی کثیف و نازیباست.
خاقانی.

عقرب نهند طالع ری من ندانم آن
دانم که عقرب تن من شد لقای ری.
خاقانی.

باد دل جهانیان واله نور طلعتش
چون نظر بهشتیان مست لقای ایزدی.
خاقانی.

سرمهٔ دیده ز خاک‌در احمد سازند
تا لقای ملک‌العرش تعالی بینند.
خاقانی.

به لقا و به لقب عالم را
عزّ اسلام و ضیاء بصرند.
خاقانی.

نکهت حور است یا هوای صفاهان
جبهت جوز است یا لقای صفاهان.
خاقانی.

که مرا بی لقای مجلس تو
زندگانی روا نمی‌بینم.
خاقانی.

کرد به دیوان دل چرخ و زمین را لقب
پیر مجسم نهاد زشت شبانگه لقا.
خاقانی.

هر بی‌خبر نشاید این راز را که این را
جانی شگرف باید ذوق لقا چشیده.
عطار.

جانا به لقا چو آفتابی تو
یک ذره از آن لقا همی جویم.
عطار.

بلاکش تا لقای او شود نقد
که مرد بی‌بلا مرد لقا نیست.
عطار.

روز دیگر وقت دیوان لقا
شه سلیمان گفت عزرائیل را.
مولوی.

هر نفس نو میشود دنیا و ما
بی‌خبر در نو شدن و اندر لقا.
مولوی.

ملک‌الموتم از لقای توبه
عقربم گو بزن تو دست منه.
سعدی.

عجب است آنکه ترا دید و حدیث تو شنید
که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود.
سعدی.

غوغای عارفان و تمنای عاشقان
حرص بهشت نیست که شوق لقای توست.
سعدی.

کردار نیک و بد به قیامت قرین توست
آن اختیار کن که توان دیدنش لقا.
سعدی.

دستش گرفت تا به منزل آن شخص درآورد یکی را دید لب‌فروهشته و تندنشسته. برگشت... گفت عطایش را به لقایش بخشیدم.

---

1 - Hanter. Fréquenter.

۲ - در نسخ خطی مهذب‌الاسماء متعلق به کتابخانهٔ مؤلف لفیفة ضبط شده است.

3 - Dent branlante.

4 - Toucher. Mettre la main à.

(گلستان). شبی از غایت اشتیاق لقای مبارک ایشان را من و اهل‌بیت من سر بر زمین نهادیم. (انیس الطالبین ص۱۰۴). روزی به دریافت لقای حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه شتافتم. (انیس الطالبین بخاری).
بیامرز از عطای خویش ما را
کرامت کن لقای خویش ما را.
— امثال:
لقای خلیل شفای علیل است. (جامع التمثیل).
— ترکیب‌ها:
آفتاب‌لقا. بدلقا. خجسته‌لقا. خورشیدلقا. خوش‌لقا. زشت‌لقا. سبک‌لقا. فرخ‌لقا. فرخنده‌لقا. فرشته‌لقا. ماه‌لقا. مبارک‌لقا. نیکولقا.
||صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: به فتح و مدّ و برخی هم به کسر روا داشته‌اند. نزد صوفیه به معنی ظهور معشوق است، چنانکه عاشق را یقین شود که اوست به صورت آدم ظهور کرده:
اگر نقش رخت ظاهر نبودی در همه اشیا
مغان هرگز نکردندی پرستش لات و عزی را.
کمافی بعض الرسائل.
لقاء. [لِ] (ع مص) دیدار کردن. (منتهی الارب). لقاءة. لِقایة. لِقِی. لُقِی. لِقیان یا لُقیان. لقیة. لُقیانة یا لِقیانة. لُقیّ. لُقیّ. لقاة. (منتهی الارب). دیدن. ||ادراک. رسیدن. (زوزنی) (ترجمان القرآن جرجانی). ||کارزار کردن. (زوزنی). کارزار. (مهذب الاسماء). ||آرمیدن با زن. (غیاث). و رجوع به لقا شود.
لقاء. [لِ] (ع اِ) ج لَقوة. (منتهی الارب).
لقاءالله. [لِ ئُـلْ لاه] (ع اِ مرکب) دیدار خداوند.
— یوم لقاءالله؛ روز قیامت.
لقاءة. [لِ ءَ] (ع مص) لقاء. دیدار کردن. (منتهی الارب).
لقائی. [لِ] (اِخ) (ملا...) از محفوظهٔ سمرقند است. طبع نازک دارد. این مطلع از اوست:
رخ نمودی و مرا بی‌سر و سامان کردی
آفرین باد عجب کار نمایان کردی.
(مجالس النفائس ص۱۴۶).
لقائی. [لِ] (اِخ) (ملا...) از خراسان است اما اکثر اوقات در ماوراءالنهر گذرانیده، و همیشه در نظر سلاطین معزّز و مکرم بوده. در شعر و معما خوب است. این مطلع از اوست:
ز هر طرف کفنم (؟) زرد و زعفران کرده
بهار عمر من است این چنین خزان کرده.
(مجالس النفائس ص۱۵۵).
لقائی. [لِ] (اِخ) (مولانا...) از خوارزم است. رجوع به بقائی شود. (مجالس النفائس ص۱۱۷ ح).
لقاح. [لِ] (ع ص، اِ) ج لَقحة. ||ج لَقوح. (منتهی الارب).
لقاح. [لِ] (ع اِ) آبِ نر. ||ناقهٔ با شیر یا ناقهٔ بچه‌آورده تا دو ماه یا سه ماه. (منتهی الارب). شتر مادهٔ شیردار. (تحفهٔ حکیم مؤمن)؛ لقاح‌الابل؛ الحلابة. (تذکرهٔ ضریر انطاکی).
لقاح. [لِ] (ع مص) لقح.[1] آبستن شدن شتر. (زوزنی) (منتهی الارب) (تاج المصادر) (ترجمان القرآن جرجانی). القاح. ||القاح مریم، ذکرانی در بیست‌وچهارم آذرماه جلالی و هشتم دسامبر فرانسوی. نفخة.
لقاح. [لَ] (ع اِ) آنچه بدان خرمابن را گشنی دهند. آنچه نخل را بدان گشنی دهند. نبیغ. ||غورهٔ خرمابن نر. (منتهی الارب). نیروی خرما. (مهذب الاسماء). گشن خرما. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی)؛ لقاح نخل؛ گشن نخل. ||گروهی از مردم سرکش که فرمانبر پادشاه نباشند. یا آنان که در جاهلیت گاهی نوبت سبا نرسید آنها را. (منتهی الارب).[2]
لقاریک. [ ] (اِخ) محمدبن سلیمان الکاشغری. صاحب حبیب‌السیر آرد: در اوایل حال در بلاد ترکستان به امر تجارت اشتغال داشت. در خلال آن احوال نزد یکی از خانان راه یافت و علم وزارت برافراشت و در اندک زمانی به تکفل آن مهم پرداخته و به سبب عدم قابلیت معزول شد و از ترکستان به مروشاهجان رفته، در سلک ملازمان درگاه سنجری انتظام یافت و به سبب دانستن لغت ترکی و صرف امتعهٔ دنیوی پرتو التفات سلطانی بر وجنات احوالش تافت و بعد از چندگاه که در مرو اقامت کرد از سلطان اجازت طلبیده به حج رفت و چون از آن سفر بازآمد به ضبط اموال ولایات بلخ منصوب شد و در آن اوقات نسبت به امیر قماج خدمات پسندیده بجای آورد و مقارن آن حال شرف‌الدین ابوطاهر وفات یافت و امیر قماج هزارهزار دینار نیشابوری به سلطان تقبل کرد تا منصب وزارت به محمدبن سلیمان مفوض ساخت و لقاریک خلعت وزارت پوشیده و امیرمعزی این قطعه در تهنیت او در سلک نظم کشیده است:
صدر نیک آختر محمدبن سلیمان آنکه هست
چون محمد دین‌پرست و چون سلیمان ملک‌دار
انتظام امر او شد شغل گیتی را پناه
وز نگار کلک او شد کار عالم چون نگار
باغ ملت را ز رسم او پدید آمد درخت
سال دولت را ز عدل او پدید آمد بهار.
و در جوامع‌التواریخ جلالی مسطور است که محمدبن سلیمان در وقت شروع در منصب وزارت تقلید خواجه نظام‌الملک کرده در نگین خود نقش کرد الحمدلله علی نعمه و بعد از آن روزی می‌پرسید که محمد والحمد بحسب عربیّت یک معنی دارد و در هر دو نام حضرت رسول (ص) است. جواب دادند: بلی، گفت: پس من توقیع خود را تغیر داده محمدلله علی نعمه میسازم. حضار مجلس به مسخرت زبان گشادند و معین‌الدین اصم که از کبار فضلاء و منشی دیوان سلطان بود آغاز هزل کرده خندان شد و محمدبن سلیمان با وجود عدم استحقاق و قلّت قابلیت به سبب مساعدت طالع چند روزی در کمال استقلال به سرانجام امور ملک و مال قیام کرد و چون آفتاب دولت او به نقطهٔ زوال رسید، فخرالدین لقاریک که از نزد سلطان محمود به رسم رسالت به مرو آمده بود در خلوتی حقیقت حال محمدبن سلیمان را به عرض رسانید و حکم عالی به اخذ و قید او عز صدور یافته، ملازمان سلطان هرچه در تحت تصرف لقاریک بود از وی بستدند و بعد از آن ضبط بعضی از بلاد ترکستان به وی مفوض گشت و چون محمد ضعفی داشت، کجاوه بر شتر بسته در آن نشسته متوجه آن دیار شد و در اثناء راه دست قضا مرکب حیات او را پی کرد و محمد رخت بقا به باد فنا داده روی به عالم عقبیٰ آورد. (حبیب‌السیر جزء چهارم از ج ۲ ص۱۸۵).
لقاز. [لَقْ قا] (ع اِ) رتیلاء سیاه بیابان.[3] (دزی).
لقاس. [لِ] (ع اِمص) اسم است مُلاقسة را. (منتهی الارب). یکدیگر را لقب نهادن.
لقاط. [لَ] (ع اِ) خوشه که در درودن بماند و داس آن را خطا کند. (منتهی الارب).
لقاط. [لِ] (ع اِمص) باقی‌ماندگی خوشه در درودن. (منتهی الارب).
لقاط. [لِ] (ع اِ) پیشاپیش و مقابل. یقال: داره بلقاط داری؛ ای بحذائها. (منتهی الارب).
لقاط. [لُ] (ع اِ) خوشهٔ برچیده. (منتهی الارب). خوشهٔ چیده. خوشه‌ای که برچینند.
لقاط. [لَقْ قا] (ع ص) خوشه‌چین. (مهذب الاسماء).
لقاطات. [لُ] (ع اِ) ج لقاطة: محمولاتی که با ایشان بود به کلی برگرفت و باقی لقاطات قوم و بقایای سیف بگریختند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). تا روز چهارم که تمامت لشکریان و حشریان برآمدند و بقایای لقاطات آن را

---

1 - Fécondation de chamelle.

۲ - (الذین لایدینون للملوک) و لم‌یملکوا (او لم‌یصبهم فی الجاهلیة سباء) انشد ابن‌الاعرابی:
لعمر ابیک و الانباء تنمی
لنعم الحیّ فی الجلی ریاح
ابوا دین الملوک فهم لقاح
اذا هیجوا الی حرب اشاحوا
و قال ثعلب: الحی اللقاح مشتق من لقاح الناقة لان الناقة اذا لقحت لم‌تطاوع الفحل و لیس بقوی (تاج‌العروس).

3 - Tarentule noire du désert.

غارت کردند. (جهانگشای جوینی).

لقاطة. [لُ طَ] (ع اِ) شکسته و ریزه؛ هر چیزی رایگان و بی‌بها و از زمین برگرفته. ||خوشهٔ برچیده. (منتهی الارب). ج، لقاطات.

لقاطة. [لُ طَ] (اِخ) موضعی است نزدیک حاجر از منازل بنی‌فزاره. (از معجم‌البلدان).

لقاع. [لِ] (ع اِ) گلیم سطبر. (منتهی الارب).

لقاع. [لَقْ قا] (ع اِ) مگس. (منتهی الارب).

لقاع. [لُ] (اِخ) موضعی است. (او هو تصحیف و الصواب بالفاء). (منتهی الارب). موضعی است به یمامة و آن باغ و نخلی است در شعر ابن ابی‌حازم. (از معجم البلدان).

لقاعات. [لُقْ قا] (ع ص، اِ) ج لُقّاعة.

لقاعة. [لُقْ قا عَ] (ع ص) گول. ||لقب‌نهنده مردم را. فسوس‌کننده. ||مرد نیک زیرک، سخن‌ساز حاضرجواب. (منتهی الارب). مرد بسیارگوی و حاضرجواب. (منتخب اللغات). ج، لقاعات. گویند فی کلامه لقاعات؛ کنایه از این است که از اقصای حلق سخن میگوید. (منتهی الارب).

لقالق. [لَ لِ] (ع اِ) ج لقلق. (منتهی الارب). رجوع به لقلق شود.

لقان. [لُ] (اِخ) شهری است. (منتهی الارب). شهری است به روم آن سوی خرشنه به دو روز مسافت. سیف‌الدوله حمدانی را بدانجا جنگی است و متنبّی در تذکر آن گوید:

یُذری اللقان غباراً فی مناخرها
و فی حناجرها من آلسِ جرع.

(از معجم‌البلدان).

لقان. [لَقْ قا] (نف) لقنده. در حال لقیدن. لغان.

لقاندن. [لَقْ قا دَ] (مص) لقان ساختن. جنبان ساختن. بر جای متحرک گردانیدن.

لقانطه. [لُ طَ / طِ] (اِ) این کلمه ظاهراً یونانی است و در مملکت عثمانی به معنای رستوران است. و عثمانیها قاف نویسند و کاف تلفظ کنند (لکانته) و در ایران به غلط آن را با قاف نوشته و هم قاف تلفظ کنند.

لقانة. [لَ نَ] (ع اِمص) تیزی. دریافت و زودفهمی. لقنة. لقن. (منتهی الارب).

لقانی. [لَ] (اِخ) از شعرای ایران و از مردم استرآباد است و این بیت او راست:

بر زبانم حرف تیغ دلستان من گذشت
خیر باشد تیز حرفی بر زبان من گذشت.

(قاموس الاعلام ترکی).

لقانی. [لَ] (اِخ) رجوع به عبدالسلام‌بن ابراهیم شود. (الاعلام زرکلی ج ۲).

لقانی. [لَ] (اِخ) ابراهیم (الامام) ابوالامداد برهان‌الدین‌بن ابراهیم‌بن حسن‌بن علی‌بن عبدالقدوس‌بن ولی الشهیر محمدبن هرون اللقانی المالکی. و اللقانی نسبة الی لقانة قریة من قرای مصر، احد الاعلام المشار الیهم بسعة الاطلاع فی علم الحدیث و الدرایة و التبحّر فی الکلام... له: جوهرة التوحید منظومة اولها:

الحمدلله علی صلاته
ثم سلام الله مع صلاته.

(وفات ۱۰۴۱ هـ .ق.). (از معجم‌المطبوعات ج ۲).

لقانیدن. [لَقْ قا دَ] (مص) لقاندن. لقان ساختن. ناستوار گردانیدن. بر جای جنبان گردانیدن.

لقانیة. [لَ یَ] (ع اِمص) تیزی. دریافت و زودفهمی. لقانه. لقن. (منتهی الارب).

لقاة. [لَ] (ع مص) لقاء. دیدار کردن. (منتهی الارب).

لقای. [لِ] (از ع، اِ) لقا. لقاء. دیدار. چهر. روی:

کجاشد آن صنم ماهروی سیمین‌تن
کجاشد آن بت عاشق‌پرست مهرلقای.
فرخی.

و رجوع به لقاء شود.

لقب. [لَ قَ] (ع اِ)[1] نام که دلالت بر مدح یا ذم کند. اسمی معنی مدحی یا ذمی را. آن نام که پس از نام نخستین دهند کسی را و حاوی مدحی یا ذمی باشد. نامی که در آن معنی مدح یا ذم منظور باشد به خلاف علم که در آن هیچ معنی منظور نباشد. (غیاث). جرجانی گوید: ما یسمی به الانسان بعد اسمه العلم من لفظ یدل علی المدح او الذّم لمعنی فیه. (تعریفات). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: در لغت کلمه‌ای را گویند که آن تعبیر از چیزی کند و در اصطلاح علمای عربیت علمی باشد که مشعر بر مدح یا ذمی باشد به اعتبار معنی اصلی آن و صرّح بذلک المولوی عصام‌الدین فی حاشیة فوائد الضیائیه فی المبنیات – انتهی. پاژنامه. علاقیة. (منتهی الارب). نبز. ورنامه و نام بد. (مهذب الاسماء). بارنامه. (دهار) (مجمل اللغة). بارنام. (مجمل‌اللغة). برنامه. نَقَر. نَبَز. قِزی. ج، اَلقاب. (منتهی الارب). صاحب آنندراج گوید: ... این کلمه با لفظ یافتن، گرفتن، کردن، نهادن و دادن مستعمل است:

آن کت کلوخ‌روی لقب کرد نغز[2] کرد
ایرا لقب گران نبود بر دل فغاک. منجیک.

به شهری کجا نرم‌پایان بدند
سواران پولادخایان بدند
کسی‌را که بینی تو پای از دوال
لقب‌شان چنین بود بسیار سال. فردوسی.

به عید رفت به یک نام و بازگشت ز عید
نهاده خلق مر او را هزار گونه لقب. فرخی.

ما را سخن‌فروش نهادی لقب، چه بود
خواجه ز ما به زر نخریدی همی سخن.
فرخی.

تریاق بزرگ است و شفای همه غمها
نزدیک خردمندان می را لقب این است.
منوچهری.

آنچه غرض بود بیاوردم از این سه لقب: ذوالیمینین، ذوالریاستین و ذوالقلمین. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۷). وی را [محمود را] لقب سیف‌الدوله کردند. (تاریخ بیهقی ص۱۹۷). و با خانان ترکستان مکاتبت کنند و ایشان را هیچ لقبی ارزانی ندارند. (تاریخ بیهقی ص۲۹۴). در منشور، این پادشاه‌زاده را خوارزمشاه نبشتند و لقب نهادند. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۱).

نشگفت کز او من زمن شدستم
زیرا که مر او را لقب زمان است.
ناصرخسرو.

بر لذت بهیمی چون فتنه گشته‌ای
بس کرده‌ای بدانکه حکیمت بود لقب.
ناصرخسرو.

وگر کریم شود آرزوت نام و لقب
کریم‌وارث فعل کرام باید کرد. ناصرخسرو.

چه چیز است، چیزی است این کز شرف
رسولش لقب داد سحر حلال. ناصرخسرو.

کی‌شود زندان تاری مر ترا بستان خوش
گرچه زندان را به دستانها کنی بستان لقب.
ناصرخسرو.

از دم خصمانت چون اشک حسام افسرده گشت
اشک را گوهر لقب دادند بر روی حسام.
امیرمعزی.

جود ترا لقب نتهم آفتاب و بحر
کز بحر ننگ دارد و از آفتاب عار.
امیرمعزی.

لقب تو چه سود صدر اجل
چون اجل هست سوی تو نگران.
ادیب صابر.

و چون هیچ دستاربند را لقب نبود، ابوالقاسم عباد را که عالم شیعی بود صاحب کافی نوشتندی و در آن هنگام که ابوبکر باقلانی را لقب نبود محمد نعمان حارثی را شیخ مفید گفتندی. (النقض ص۴۵).

رزق جستن به حیله شیطانی است
شیطنت را لقب حیل منهید. خاقانی.

نام و القاب ملک با لقب و نام ملوک
لعل با سنگ و صفا با کدر آمیخته‌اند. خاقانی.

روز جوهرنام و شب عنبرلقب
پیش صفحه‌ش خادم‌آسا دیده‌ام. خاقانی.

مه حلقه‌به گوش تو نمی‌زیبد
دُر حلقه‌به گوش تو لقب دارد. خاقانی.

دوشم لقبی دادی کمتر سگ کوی خود
من کیستم از عالم تا این خطرم بخشی.
خاقانی.

---

1 - Le titre. Le surnom.

۲ - نل: خوب.

تا نام آن زمین شد هم سد آب حیوان
القاب سیف دین شد هم خضر و هم سکندر.
خاقانی.

ادریس قضایش و عیسی روان‌بخش
داده لقبش در دو هنر واضع القاب. خاقانی.

در خطبهٔ کرم لقبش صدر عالم است
بر مهر ملک صدر مظفر نکوتر است.
خاقانی.

و اسباب دولت و قدرت و جاه و حشمت او زیادت میشد تا او را امیرالامراء المؤید من السماء لقب دادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

این گروه ارچه آدمی‌نسبند
همه دیوان آدمی‌لقبند. نظامی.

گرچه بر روی رقعهٔ شطرنج
لقب چوب‌پاره‌ای شاه است.
سیف اسفرنگ.

مرا مپرس که چونی به هر لقب که تو خوانی.
سعدی.

منیر سوخته دل را لقب سمندر کن
که بوالهوس نزد این خطاب رنگین را.
ملا ابوالبرکات منیر.

یافت چو او را لقب مهر سپهر سخن
هر غزلش را قدر عقد ثریا نوشت. ملاطغرا.

دو آتش ز نرگس گرفته لقب
به ریحان تر لیفه‌اش هم نسب. ملاطغرا.

لقاعة و تلقاعة؛ لقب‌نهنده مردم را. (منتهی الارب). ذبیح‌الله؛ لقب اسماعیل. صدیق؛ لقب ابوبکر. ذومرة؛ لقب جبرئیل (ع). اعجب جاهلاً؛ لقب مردی. (منتهی الارب). تأبطَ شراً؛ لقب شاعری از عرب. (تاج العروس). هندوشاه در تجارب‌السلف آرد: ... عرب را القاب رسم نبوده است و وقتی که خواستندی تعظیم کسی کنند و مخاطبهٔ نام او بر زبان برانند کنیهٔ او بگفتندی اما القاب، آیین سلاطین عجم است، مثل بنی‌بویه و بنی‌سلجوق، چه هرگاه مثل امثلهٔ ایشان به حضرت خلافت می‌آوردند القاب بسیار نوشته خلفا آن را مستحسن میدانستند و ایشان نیز بر همان قاعده بنوشتند. اما عدول از لقبی به لقبی به جهت آن کردند که نامها متفاوت است، نام هست که از نامی بهتر است. قال (ص) خیرالاسماء ما عبد و حمد و شک نیست که محمود و نصیر و سعید نیکوتر از کلیب و نمیر و ذویب است و کنیه‌ها نیز متفاوت است... و همچنین القاب نیز متفاوت است یا به حسب معانی یا به حسب عذوبت الفاظ یا به حسب فخامت، یعنی بزرگی یا به حسب کثرت و قلت استعمال و شک نیست که نصیرالدین و مؤیدالدین و عون‌الدین و عضدالدین و معزالدین بزرگتر است از نجم‌الدین و شمس‌الدین و کرزالدین و تاج‌الدین، هم از روی معنی و هم از روی لفظ. اما از روی معنی جهت آنکه نصیر و عضد و معزّ و ما اشبهها وزراء را مناسب‌تر است از دیگر القاب و اما از جهت لفظ به ذوق می‌توان دانست که حروف این القاب و ترکیب آن خوشتر است از حروف نجم و کرز و تاج و این معنی را جز به ذوق ادراک نتوان کرد چنانکه در علم معانی [و] بیان گویند. بناء علی هذه القاعدة، خلفا چون خواستندی که کسی را بزرگ گردانند و مراتب عالی بخشند هیچ دقیقه از دقایق اجلال و تعظیم فرونمی‌گذاشتند تا حدّی که بر در سرای جای ایستادن اسب آن کس هم معین می‌گردانیدند و اگر لقب او مناسب منصب و بزرگی نمی‌بود از برای تعظیم لقبی معین می‌کردند نیکوتر از اوّل و گویی این نوع تصرفی است که اگر کسی بندهٔ خرد نام او را تغییر کند و می‌شاید که این نوع را مطلقا به ارادت مغیر نسبت کنند بی‌ترجیحی از روی معنی یا از روی لفظ، پس تغییر القاب را دو سبب باشد و هر دو نیکوست. (تجارب السلف صص ۳۴۹-۳۵۰). صاحب سیاستنامه آرد: دیگر القاب بسیار شده است و هرچه بسیار شود قدرش نبود و خطرش نماند همهٔ پادشاهان و خلفا در لقب تنگ مخاطبه بوده‌اند که از ناموسهای مملکت، یعنی نگاه داشتن القاب و مراتب و اندازهٔ هر کس است چون لقب مرد بازاری و دهقانی همان باشد که لقب عمیدی هیچ فرقی نبود میان وضیع و شریف و محل معروف و مجهول یکی باشد و چون لقب عالم و جاهل یکی باشد تمیز نماند و این در مملکت روا نباشد و همچنین لقب امرا و ترکان حسام‌الدولة و سیف‌الدولة و امین‌الدولة و مانند این بوده است و لقب خواجگان و عمیدان و متصرفان عمیدالدولة و ظهیرالملک و قوام‌الملک و مانند این و اکنون تمیز برخاست و ترکان لقب خواجگان بر خویشتن می‌نهند و خواجگان لقب ترکان و به عیب نمی‌دارند و همیشه لقب عزیز بوده است، حکایت: چون سلطان محمود به سلطانی بنشست از امیرالمؤمنین القادربالله لقب خواست. او را یمین‌الدولة لقب داد و چون محمود ولایت نیمروز گرفت و خراسان و هندوستان تا سومنات و جملهٔ عراق [را] گرفت خلیفه را رسول فرستاد با هدیه و خدمت بسیار و از او زیادت القاب خواست اجابت نکرد و گویند ده بار رسول فرستاد و سود نداشت... و خاقان سمرقند را سه لقب داده بود: ظهیرالدولة و معین خلیفةالله و ملک الشرق و الصین، و محمود را از آن غیرت همی آمد. دیگر بار رسول فرستاد که من همه ولایت کفر بگشادم و به نام تو شمشیر میزنم و خاقان را که نشاندهٔ من است سه لقب داده‌ای و مرا یک لقب با چندین خدمت. جواب آمد که لقب تشریفی باشد مرد را که بدان شرف او بیفزاید و معروف شود و تو خود شریفی و معروف، ترا خود لقبی تمام است، اما خاقان کم‌دانش است و ترک و نادان، التماس او از برای این وفا کردیم... تو از هر دانشی آگاهی و به ما نزدیکی و نیت ما نیکوتر از آن است در حق تو که می‌پنداری... محمود چون این سخن بشنید برنجید. در خانهٔ وی زنی بود ترک‌زاده و نویسنده و زبان‌دان و اغلب وقت در سرای محمود آمدی و با محمود سخن و طیبت گفتی و خواندی. روزی پیش محمود نشسته بود و طیبتی همی کرد، محمود گفت: هرچند که جهد میکنم تا خلیفه لقب من بیفزاید فایده نمی‌دارد و خاقان که رعیت من است چندین لقب دارد... (الی آخر الحکایة) با این همه هواخواهی و خدمتهای پسندیده و کوشش محمود، او را امین‌الملة زیادت کردند و تا محمود زیست او را یمین‌الدولة و امین‌الملة لقب بود و امروز کمتر کسی را اگر ده لقب کمتر نویسند خشم گیرد و بیازارد و سامانیان که چندین سال پادشاه بودند هر یکی را یک لقب بود. نوح را شاهنشاه خواندند و پدرش را امیر سدید و جدّش را امیر حمید و اسماعیل‌بن احمد را امیر عادل... و لقب قضاة و ائمه و علماء چنین بوده است: مجدالدین، شرف‌الاسلام، سیف‌السنة، زین‌الشریعة، فخرالعلماء و مانند این از برای آنکه کنیت اسلام و سنت و علم و شریعت به علماء تعلق دارد و هرکه او نه عالم باشد و این لقبها بر خویشتن نهد، پادشاه باید که او را مالش دهد و رخصت ندهد... و همچنین سپهسالاران و امرا و مقطعان را به دولة بازخوانده‌اند، چون: سیف‌الدولة و حسام‌الدولة و ظهیرالدولة و مانند این، و عمیدان و متصرفان را به ملک لقب دهند، چون: شرف‌الملک و عمیدالملک و نظام‌الملک و کمال‌الملک. و عادت نرفته بود که امیرترک لقب خواجگان بر خود نهد یا خواجگان لقب اکابر سپاه و ترکان بر خود نهند و بعد از روزگار... آلب‌ارسلان... قاعده‌ها بگشت و تمیز برخاست و لقبها درآمیخته شد و کمتر کسی بزرگتر لقبی میخواست به او میدادند تا لقب خوار شد و از بویهیان که در عراق از ایشان بزرگتر نبود لقب ایشان عضدالدولة و رکن‌الدولة و وزیرانشان را لقب استاد جلیل و استاد خطیر و از همه وزراء فاضلتر و بزرگتر صاحب عباد لقبش صاحب کافی‌الکفاة بود و لقب وزیر سلطان محمود غزنوی شمس‌الکفاة و پیش از این در لقب ملوک دنیا و دین نبود امیرالمؤمنین المقتدی‌بامرالله در القاب سلطان ملکشاه

رحمه‌الله معز الدنیا و الدین درآورده بود. بعد از وفات او سنت گشت برکیارق را رکن الدنیا و الدین و محمود را ناصر الدنیا و الدین و اسماعیل را محیی الدنیا و الدین و سلطان محمد را غیاث الدنیا و الدین و زنان ملوک را هم این لقب الدنیا و الدّین نویسند و این زینت و ترتیب در القاب ابنای ملوک درفزود و ایشان را این لقب سزاست از جهت آنکه مصلحت دین و دنیا در مصلحت ایشان بازبسته است و جمال ملک و دولت در بقای پادشاه متصل است. این عجب است که کمتر شاگرد یا عامل ترک یا غلامی که از او بدمذهب‌تر نیست و دین و ملک را از او هزار فساد و خلل است خویشتن را معین‌الدین و تاج‌الدین و مانند این لقب کرده‌اند... پیش از این گفته آمد که لقب دین و اسلام و دولت در چهار گروه رواست: یکی پادشاه و یکی وزیر و یکی عالم و چهارم امیری که پیوسته به غزا مشغول باشد و نصرت اسلام کند و بیرون از این هرکه لقب دین و اسلام در لقب خویش آرد، او را مالش دهند تا دیگران عبرت گیرند. غرض از لقب آن است که تا مرد را بدان لقب بشناسند به مثل در مجلسی یا در مجمعی که صد کس نشسته باشند در آن جمله ده تن را محمد نام باشد، یکی آواز دهد که یا محمد، هر ده محمد را آواز باید داد و لبیک باید گفت که هر کسی چنان پندارد که نام او میبرند. چون یکی را مختص لقب کنند و یکی را موافق و یکی را کامل و یکی را سدید و یکی را رشید و مانند این چون به لقبش بخوانند در وقت بداند که‌او را میخوانند و گذشته از وزیر و طغرائی و مستوفی و عارض سلطان و عمید بغداد و عمید خراسان نباید که هیچ کس را در لقب «الملک» گویند الا لقب بی «الملک»، چون: خواجه رشید و مختص و سدید و نجیب و استاد امین و استاد خطیر و تکین و مانند این تا درجه و مرتبت مهتر و کهتر و خرد و بزرگ و خاص از عام پیدا شود و رونق دیوان بر جای باشد. چون مملکت را استقامتی بود بزودی پدیدار آید پادشاهان عادل و بیداردل بی تفحص کارها نکنند و رسم و آئین سلف پرسند و کتب خوانند و کارها به ترتیب نیکو فرمایند و لقبها به قاعدهٔ خویش بازبرند و سنت محدث برگیرند بر رای قوی و فرمان روا و شمشیر تیز.

لقب‌تاش. [لَ قَ] (ص مرکب، اِ مرکب) هم‌لقب. لقیب:

ای آنکه لقب‌تاش ثاقب تو
هر شب ز فلک اهرمن رماند. انوری.

سخن لقب‌تاش عیسی است، یعنی کلمه‌ای است که قالب قلب را روح می‌بخشد. (لباب الالباب عوفی).

لقب‌تاشی. [لَ قَ] (حامص مرکب) هم‌لقبی:

به نور رخ جهان‌آرای از آن شد مهر بر گردون
که با سلطان شرق او راست از انجم لقب‌تاشی.

(از دیباچهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی ترجمهٔ ابوبکربن علی‌بن عثمان الکاشانی).

می دار از این سخن نهان هر کلمه
کارزد به بها هزار جان هر کلمه
شاید که ز عشق این سخن فخر کند
عیسی به لقب‌تاشی آن هر کلمه.

(مقدمهٔ لباب‌الالباب ج ۱ صص ۱۰-۱۱).

لقب دادن. [لَ قَ دَ] (مص مرکب) تلقیب. (تاج المصادر). لبز. (منتهی الارب). لقب نهادن. لقب کردن. نبز:

هر لقب کاو داده آن مبدل نشد
آنکه چستش خواند او کاهل نشد. مولوی.

لقب کردن. [لَ قَ کَ دَ] (مص مرکب) لقب دادن. لقب نهادن:

کی‌شود زندان تاری مر ترا بستان خوش
گرچه زندان را به دستانها کنی بستان لقب.
ناصرخسرو.

جامه پشمین از برای کد کنند
بومسیلم را لقب احمد کنند. مولوی.

لقب‌نامه. [لَ قَ مَ / مِ] (اِ مرکب) فرمان لقب. || دارندهٔ فرمان لقب:

بدان کیمیا ماریه میر گشت
لقب‌نامهٔ علم اکسیر گشت. نظامی.

لقب نهادن. [لَ قَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) لقس. (تاج المصادر). لقب دادن. نَبز. تنبیز. (منتهی الارب). لقب کردن. لبز:

بنده را نام خویشتن نبود
هرچه ما را لقب نهند آنیم.
سعدی (خواتیم).

لقس: مرد [illegible] لقب نهنده. (منتهی الارب).

لقث. [لَثْ] (ع مص) آمیختن. || به شتاب گرفتن. || فرازگرفتن چیزی را. (منتهی الارب).

لقح. [لَ] (ع مص) گشن دادن خرمابن را. (منتهی الارب).

لقح. [لَ قَ / لَ] (ع مص) لقاح. آبستن شدن شتر. (منتهی الارب) (تاج المصادر) (زوزنی).

لقح. [لِ قَ] (ع اِ) جِ لقحة. (اقرب الموارد).

لقح. [لَ قَ] (ع اِ) کُوه. (منتهی الارب). || آب شتر نر که گیرند و به ماده درکنند. آب که از گشن‌گیرند تا به ناقهٔ دیگر درکنند، اسم است آنرا. و آنچه فحل را به وی گشن دهند. (منتهی الارب). کذا و در اقرب الموارد: اسم ما اُخِذَ من الفحل لیدس فی الآخر.

لقح. [لُقْ قَ] (ع ص، اِ) جِ لقوح. (منتهی الارب).

لقحة. [لِ حَ] (ع اِ) نفس. لقوح. ج، لقاح. || عقاب. || زاغ. || (ص) زن شیرده. (منتهی الارب). ج، لِقَح، لقاح. (اقرب الموارد). || اشتر شیردار. اشتر دوشا. ج، لقاح، جج، لقایح. (مهذب الاسماء).

لقحة. [لَ حَ] (ع اِ) یک بار لقح. || الناقة الحلوب الفزیرة اللبن و لایوصف به ولکن یقال: هذه لقحة فلان. ج، لقح، لقاح. (اقرب الموارد).

لقدمونه. [لَ دِ نَ] (اِخ)[1] لاکدمونی. لاسدمونی. و رجوع به لاکدمونی و لاسدمونی شود.

لقرشان. [لُ قُ] (اِخ) حصنی از اعمال لاردة به اندلس. (از معجم‌البلدان).

لقز. [لَ] (ع مص) مشت بر سینه زدن یا هر جا که باشد. || لگد زدن. || به مشت بر سینه و بر گردن زدن در هر لگد زدن. (منتهی الارب). بر قفا بزدن. (زوزنی).

لقس. [لَ] (ع اِ) گر. (منتهی الارب). جرب. (از اقرب الموارد).

لقس. [لَ قِ] (ع ص) مردم را لقب نهنده. || فسوسی. فسوس‌کننده. || آنکه بر یک روش نپاید. || دانا و دریابندهٔ چیزی. (منتهی الارب). || لقس‌النفس؛ که خاطر وی به هیچ نگشاید. محزون[2]. (دزی).

لقس. [لَ] (ع مص) عیب کردن کسی را. (منتهی الارب) (تاج المصادر) (زوزنی). || کشیدن دل به سوی چیزی و مایل شدن بدو. (منتهی الارب). || شوریدن دل و تباه شدن. لقس. شوریده شدن منش. (تاج المصادر) (زوزنی). || لقب نهادن. (تاج المصادر). لقب کردن. || افسوس داشتن. (زوزنی).

لقس. [لَ] (اِخ) ابن سلمان مولی کعب‌بن عجزة. ادرکَ النبی روی من مولاه ذکره ابن مندة. قلت و حدیثه عنه فی معجم‌الطبرانی. (الاصابة ج ۶ ص ۱۲).

لقش. [لَ قِ] (ع ص) شنٌّ لَقِشٌ؛ خیک خشک کهنه. (منتهی الارب).

لقش. [لِ] (ع اِ) خشب‌الصنوبر. (تذکرهٔ ضریر انطاکی).

لقش. [لَ] (ع مص) النطق بمعاریض‌الکلام. || العیب. (اقرب الموارد). || به قطعات تقسیم کردن چوب. قطعه‌قطعه کردن. (دزی).

لق شدن. [لَ شُ دَ] (مص مرکب) جنبان شدن چیزی که استواری آن ضرورت دارد.

- لق شدن کمر؛ خون از زن بیش از عادت دفع شدن و غیره.

- لق شدن یا بودن تخم‌مرغ؛ به علت کهنگی و دیر ماندن آن حالتی در آن پیدا آمدن که گاه جنبانیدن محتوی آن با آوازی از سوئی به سوئی شود. رجوع به لق و به لغ شود.

1 - Lacédémone.
2 - Triste.

– لق شدن یا بودن دندان یا میخ در جای خود؛ جنبان و متحرک بودن.

لقشی صامکون شی. [لَ] (معرب، اِ مرکب)[1] و قاضی‌القضاة [فی الصین] یقال له لقشی صامکون شی. (اخبار الصین و الهند ص۱۷ س۹).

لقص. [لَ قِ] (ع ص) تنگ. (منتهی الارب). ضیق. (اقرب الموارد). ||مرد بسیارسخن زودبدی‌انگیز. (منتهی الارب). ||مردم حریص. (مهذب الاسماء).

لقص. [لَ] (ع مص) سوختن پوست چیزی را. (منتهی الارب).

لقص. [لَ قَ] (ع مص) تنگ گردیدن. ||شوریده‌دل و تباه شدن. لقس. (منتهی الارب).

لقط. [لَ قَ] (ع اِ) آنچه برداشته و برچیده شود از خوشه و جز آن. یقال: لقطنا الیوم لقطاً کثیراً؛ یعنی بسیار خوشه چیدیم امروز. (منتهی الارب). لقاط. (السامی). خوشه که برچینند. (مهذب الاسماء). ||آنچه برکنند از برگ درخت. ج، القاط. ||برداشته و برچیده. (منتخب اللغات). ||پاره‌های زر که در دکان یافته گردد. (منتهی الارب). پاره‌های زر که از معدن یابند. (مهذب الاسماء). و الجید المختار (من الذهب) یسمی لقطاً لانه یلقط من المعدن قطاعاً و یسمّی رکازاً و ارکز المعدن اذا وجد فیه القطع. (الجماهر ص۲۲۳). ||نوعی از ترهٔ پا کیزه که ستور حریص آن باشد. (منتهی الارب).

لقط. [لَ] (ع مص) از زمین برگرفتن چیزی را. (منتهی الارب). چیز افتاده را برداشتن. (غیاث). ||برچیدن. (تاج المصادر) (زوزنی). چیدن. دانه چیدن. ||سخن چیدن. (منتخب‌اللغات). ||درپی نهادن جامه را. ||رفو کردن. (منتهی الارب). ||بریدن، و بریدن سبل را به تازی لقط گویند.

لقط. [لَ قَ] (اِخ) نام آبی است میان دو کوه طیّ. (از معجم البلدان).

لقط. [ ] (اِخ) ابن‌الندیم گوید: نام دیگر خرّمیهٔ اولی یا مزدکیان است.

لقطاء. [لُ قَ] (ع ص، اِ) ج ِ لقیط. رجوع به لقیط شود.

لقطات. [لُ قَ] (ع اِ) ج ِ لقطة. رجوع به لقطه شود.

لقط السنبل. [لَ قَ طُس سُم بُ] (ع اِ مرکب) خوشهٔ چیده. رجوع به لقط شود.

لقط المعدن. [لَ قَ طُل مَ دِ] (ع اِ مرکب) ریزه‌های زر که یافته شود. رجوع به لقط شود.

لقطة. [لُ طَ / لُ قَ طَ] (ع اِ) آنچه برداشته و برچیده شود از خوشه و جز آن. (منتهی الارب). چیز پیداشده. ||(اصطلاح فقه) و فی الحدیث سئل رجل النبی (ص) عن اللقطة فقال: احفظ عقاصها و وکاءها ثم عرّفها سنة فان جاء صاحبها والا فشانک بها. (منتهی الارب). چیز افتاده که برداشته شود از زمین و برچیده شده باشد. (غیاث). جرجانی گوید: لقطة، هو مال یوجد علی الارض و لایعرف له مالک و هی علی وزن الضحکة مبالغة فی الفاعل و هو لکونها مالاً مرغوباً فیه جعلت آخذاً مجازاً لکونها سبباً لاخذ من رآها. (تعریفات). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: لقطة، به ضم لام و فتح قاف سماعاً مبالغه دربارهٔ فاعل و به سکون قاف قیاساً مبالغه دربارهٔ مفعول، چنانکه در طلبه هم همین حکم جاری است. ازهری گوید: به سکون قاف نشنیده‌ام جز برای لفظ «لبث»، چنانکه در المغرب گفته. و اینکه مختار فتح قاف است برای آن است که معنی «الداعی الی التقاط» از آن مفهوم شود. برخی گفته‌اند که این لفظ اسم ملتقط باشد و اگر به سکون قاف خوانند، اسم ملقوط است و فتح اصح بود. کما فی الاختیار و در قاموس گفته: انها بالضم و الفتح و السکون او بفتحتین اسم مفعول من الالتقاط و کان الباء للنقل. پس لقطة در لغت گیرنده یا گرفته‌شده و شرعاً مالی است بدون حافظ و مجهول‌المالک، خواه از سنگ خواه از کالا و خواه از حیوان باشد. کذا فی جامع الرموز. ||بچهٔ به راه افکنده که برگیرند آنرا.

لقطیه. [ ] (اِ) صمغ صنوبر است. (فهرست مخزن الادویه).

لقع. [لَ] (ع مص) انداختن چیزی را. یقال: لقعه بحصاة؛ ای رماه بها. (منتهی الارب). انداختن. (زوزنی). ||انداختن شتر به لوک و جز آن. (تاج المصادر). ||به چشم کردن کسی را. (منتهی الارب). به چشم زدن. (زوزنی). به چشم کردن. (تاج المصادر). ||گزیدن مار. ||به سر بینی گرفتن مگس چیزی را. (منتهی الارب).

لقعان. [لَ قَ] (ع مص) شتابان گذشتن. (منتهی الارب).

لقعس. [ ] (اِ) بینی چشمه مرغی است (؟). (مهذب الاسماء).[2]

لقعة. [لُ قَ عَ] (ع ص) آنکه دشنام دهد کسی را و به سخن ترساند او را و بس. (منتهی الارب).

لقف. [لَ] (ع مص) لقفان. شتاب و سبک گرفتن چیزی را. (منتهی الارب). سبک فرا گرفتن. فرا گرفتن و زود فروواریدن. (تاج المصادر). زود فروواریدن و زود فرا گرفتن. (زوزنی). زود فروخوردن. (ترجمان القرآن) (زوزنی).

لقف. [لَ قَ] (ع مص) افتادن دیوار. (منتهی الارب). بیوفتیدن دیوار. (تاج المصادر). بیفتادن دیوار. (زوزنی). ||از زیر فرودریدن حوض به سبب نااستواری بنا. (منتهی الارب). فروریزیدن حوض. (منتخب اللغات). ریهیده شدن بن حوض. (تاج المصادر) (مجمل اللغة). ||فراخ شدن کرانه‌های حوض. (منتهی الارب).

لقف. [لَ قَ] (ع اِ) جانب و کرانه‌های حوض و چاه. ج، القاف. (منتهی الارب).

لقف. [لَ قِ] (ع ص) حوض فرودریده از زیر. چاه استوارنا کرده‌بناء از کلوخ برآورده. ||چاه پرآب که در کندن روان گردد. (منتهی الارب). ||الَقف. و رجوع به لقف (ثقف لقف) شود.

لقف. [لَ / لَ قِ] (ع ص) رجلٌ ثقفٌ لقفٌ؛ مرد چست و سبک زیرک. (منتهی الارب).

لقف. [لَ] (اِخ) آب چند چاه است اعلای فوران نهایت شیرین. (منتهی الارب). یاقوت گوید: ماء آبار کثیرة عذب لیس علیها مزارع و لا نخل فیها لغلظ موضعها و خشونته و هو با علی فوران واد من ناحیة السوارقیه علی فرسخ و فی لقف و لفت وقع الخلاف فی حدیث الهجرة و کلاهما صحیح. هذا موضع و ذا ک آخر. (از معجم‌البلدان).

لقفان. [لَ قَ] (ع مص) لقف. شتاب و سبک گرفتن چیزی را. (منتهی الارب). زود فروواریدن و زود فرا گرفتن. (زوزنی).

لقفة. [لَ قَ فَ] (ع ص، اِ) آنانکه بر چشم مردم زنند به پنجه. ||چاههای سرتنگ. (منتهی الارب).

لق کردن. [لَ کَ دَ] (مص مرکب) جنبان کردن چیزی استوار، چون: میخ و دندان و جز آن در جای خویش. رجوع به لق و به لق شود.

لقلاق. [لَ] (معرب، اِ) معرب از فارسی. لک‌لک. لقلق. لکلک. (منتهی الارب).

لقلاق بقباق. [لَ قُنْ بَ] (ع ص مرکب، از اتباع) رجلٌ لَقلاقٌ بَقباقٌ؛ مرد بسیارگوی. (منتهی الارب ذیل مادهٔ «ب ق ق»).

لقلان. [لِ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان یافت بخش هوراند شهرستان اهر واقع در ۱۳هزارگزی خاوری هوراند و ۳۴۵۰۰ گزی شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی، گرمسیر مالاریائی و دارای ۶۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ قره‌سو. محصول آنجا غلات، برنج، پنبه، حبوبات و سردرختی. شغل اهالی زراعت وگله‌داری و صنایع دستی فرش و گلیم بافی و راه آن مالرو است و محل سکنای ایل حسین‌گلو است. (از فرهنگ

1 - Lou-che-ls'an-ki un-che.

۲ - کذا در یک نسخهٔ خطی مهذب الاسماء و در دو نسخهٔ دیگر: سی‌چشمه... و در کتب لغت دسترس ما دیده نشد.

جغرافیایی ایران ج۴).

لقلق. [لَ لَ] (معرب، اِ) معرّب از فارسی لک‌لک.[1] ج، لقالق. لقلاق (و هو افصح). (منتهی الارب). طائری است مار و ماهی را شکار کند. (غیاث). حاجی‌حاجی، حاجی‌لکلک:

چون صفیری بزند کبک دری در هزمان
بزند لقلق بر کنگره بر ناقوسی. منوچهری.
لقلق ناموخته گر مار گیرد می چه سود
باز علم آموخته از قدر و عز جوید شکار.
سنائی.
به حکم، مار دمان را برآری از سوراخ
ز بهر طعمهٔ راسو و لقمهٔ لقلق. انوری.

حکیم مؤمن گوید: به فارسی لک‌لک نامند و از طیور معروفه است و در سالی که وبا در بلاد مأوای او شود ترک توطن آنجا میکند. در آخر سوم گرم و خشک و گوشت او جهت جذام و لقوه و ضعف باه و خذر و ریاح غلیظهٔ و برودت مستحکم نافع و مضر محرورین و مصلحش روغن کنجد. و بیضهٔ او در جمیع افعال قوی‌تر و سرگین او جالی بهق و آثار و با تخم او سیاه کنندهٔ موی و رافع صرع است. و زهرهٔ او رافع شبکوری، و خون او از سموم و جهت وضح و بهق نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). در قاموس کتاب مقدس آمده: یکی از پرندگان سفرکننده است. از کلنگ بزرگتر و بر وزغها و حلزون و حشرات به سر برد [کذا]. و در شریعت موسوی در ضمن مرغهای ناپاک محسوب است و چون برپا ایستد ارتفاع آن چهار قدم میباشد و لقلق بر دو نوع است: اول سفیدرنگ که اطراف بالهایش سیاه میباشد و او را ساقهای بلندی است که به یاری آنها در باتلاقها و چالابها تواند رفت. نوکش دندانه‌هائی دارد که رو به طرف انسی ترتیب یافته تا گرفتن شکار بر وی دشوار نباشد. و بر درختان و خرابه‌ها آشیان کند (مز ۱۰۴: ۱۷) و به واسطهٔ محبتی که نسبت به جوجه‌ها و نسبت به مادهٔ خود دارد مشهور است و از آفریقا طی مسافت کرده به اروپا آید. و بالطبع هنگام مسافرت را نیکو شناسد (ارمیا ۸: ۷) و چون در پریدن بسیار قوی و تواناست، ضرب‌المثل شده است (زکریا ۵: ۹) و چقدر نیکو و خوش‌نماست هنگامی که منقار سرخش در جلو و ساقهای بلند و قرمزش از عقب نمودار میشود. لقلق را صدای طبیعی حقیقی نمیباشد جز اینکه با نوک خود طق‌طق کند و غالباً بی‌اذیت است و بدا به حال کسانی که او را بدون جهت میکشند. دوم لقلق سیاه است که در نیزارها و چالابهای فلسطین یافت شود. از آن سفید کوچکتر و از انسان هراسی ندارد. و رجوع به لکلاک شود.

لق‌لق. [لَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومهٔ اردا ک شهرستان مشهد، واقع در ۲۱هزارگزی شمال مشهد. جلگه، معتدل و دارای ۲۹۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

لقلقة. [لَ لَ قَ] (ع اِ) آواز لکلک. (منتهی الارب). ||هر بانگ که به اضطراب و حرکت باشد. (منتهی الارب). آواز در اضطراب. بانگ به انبوهی. (مهذب الاسماء). سختی آواز. (منتهی الارب). آواز سخت. ||القلقة لسان؛ فصاحتیِ بی‌بلاغت. ||(مص) آواز کردن. (دهار). ||سخت آواز کردن لقلق که او را به فارسی لکلک گویند. (منتخب اللغات). ||پیوسته جنبانیدن مار زنخ خود را. ||زبان برآوردن مار و جنبانیدن آن. ||جنبانیدن چیزی را. (منتهی الارب).

لق‌لق کردن. [لَ لَ کَ دَ] (مص مرکب) جنبانی چیزی استوار چون میخ و دندان و غیره در جای خود با آواز. ||آواز تخم‌مرغ ضایع و تباه گاهِ جنبانیدن.

لقم. [لُ قَ] (ع اِ) جِ لقمة. ||اَلقم. میانهٔ راه و معظم آن. (منتهی الارب).

لقم. [لَ قَ] (ع اِ) لُقم. میانهٔ راه و معظم آن. (منتهی الارب).

لقم. [لَ] (ع مص) بستن دهانهٔ راه و جز آن را و بند کردن. (منتهی الارب). سدّ فم‌الطریق و غیره. (تاج المصادر). دهانهٔ راه بستن. (منتخب اللغات). ||شتاب و سبک خوردن. (منتهی الارب). ||القمه فروبردن. (تاج المصادر). لقم‌الخبز؛ نان را لقمه کردن. (دزی).

لقمان. [لُ] (اِخ) سورهٔ سی‌ویکم از قرآن، مکیه، و آن سی‌وچهار آیت است، پس از سورهٔ روم و پیش از سجده.

لقمان. [لُ] (اِخ) از شعرای ایران و از خوش‌نوایان است. این رباعی او راست:

ای زلف ترا قاعدهٔ مشک‌فروشی
خورشید رخت را روش غالیه‌پوشی
ای خضر ز سرچشمهٔ حیوان نکنی یاد
یک شربت اگر زآن لب چون نوش بنوشی.

(صبح گلشن) (قاموس الاعلام ترکی).

لقمان. [لُ] (اِخ) والی حمص از قبل غازان‌خان، پس از فتح آنجا و فرار ملک ناصر سلطان مصر در حدود سال ۶۶۹ هـ. ق. وی سابقاً از ملک ناصر گریخته و التجا به دولت غازانی کرده بود. رجوع به حبیب السیر جزو اول از ج ۳ ص۵۳ شود.

لقمان. [لُ] (اِخ) از امرای معتبر اولجایتو سلطان مغول و منظور نظر وی. رجوع به ذیل جامع التواریخ رشیدی ص۴۴ شود.

لقمان. [لُ] (اِخ) نام مردی حکیم که بنابه روایات اسلامی اصلش حبشی بوده و در روزگار داود میزیسته است و در قرآن کریم ذکر وی آمده است:

کجاست آصف‌بن برخیا و کو لقمان
کجاست خواجه ابوزرجمهر نیک‌اختر.
ناصرخسرو.
آید به دلم کز خدا امین است
بر حکمت لقمان و ملکت جم. ناصرخسرو.
از قول و فعل زین و لگامش نهم
افسار او ز حکمت لقمان کنم. ناصرخسرو.
خرد را به ایمان و حکمت بپرور
که فرزند خود را چنین گفت لقمان.
ناصرخسرو.
سوی او آی اگر ندیدستی
ملک داود و حکمت لقمان. ناصرخسرو.
ملک امامت سوی کیست که او راست
ملک سلیمان و علم و حکمت لقمان.
ناصرخسرو.
ای بارخدای همه ذریت آدم
با ملک سلیمانی و با حکمت لقمان.
ناصرخسرو.
چه معنی دارد این حالت که گفتی زنده شد یونس
چه حکمت باشد این معنی که گفتی بنده شد لقمان.
ناصرخسرو.
آباد به عقل گشت گردون
و آزاد به عقل گشت لقمان. ناصرخسرو.
ای حجت علم و حکمت لقمان
بگزار به لفظ خوب حسانی. ناصرخسرو.
اگر از خانه و از اهل جدا ماندم
جفت گشتستم با حکمت لقمانی.
ناصرخسرو.
ترا در نظم لعبتهای آزر
ترا در نثر حکمتهای لقمان. رشید وطواط.
نکنم باور کاحکام خراسان این است
گرچه صد هرمس و لقمان به خراسان بینم.
خاقانی.
وحید ادریس عالم بود و لقمان جهان اما
چو مرگ آمد چه سودش داشت ادریسی و لقمانی.
خاقانی.
بهر لقمه گشت لقمانی گرو
وقت لقمان است ای لقمه برو. مولوی.
وز قطام لقمه لقمانی شود
طالب اِشکار پنهانی شود. مولوی.

لقمان را گفتند: حکمت از که آموختی؟ گفت: از نابینایان که تا جائی را نبینند (نپرواسند) قدم ننهند. (سعدی). لقمان را گفتند: ادب از که آموختی؟ گفت: از بی‌ادبان که هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم. (گلستان). لقمان حکیم اندر آن قافله بود. یکی از کاروانیان گفت: مگر اینان را نصیحتی کنی... گفت: دریغ باشد کلمهٔ حکمت با ایشان

1 - Cigogne.

گفتن. (گلستان).

چو لقمان دید کاندر دست داود
همی آهن به معجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی، چو دانست
که بی پرسیدنش معلوم گردد. سعدی.

گنج صبر اختیار لقمان است
هرکه را صبر نیست حکمت نیست.
سعدی.

شنیدم که لقمان سیه‌فام بود
نه تن‌پرور و نازک‌اندام بود. سعدی.

— امثال:
لقمان را حکمت آموختن غلط است.
و رجوع به لقمان حکیم، لقمان‌بن باعورا و لقمان‌بن عاد شود.

لقمان. [لُ] (اِخ) ابن باعورا. حکیم و پسرخواهر ایوّب علیه‌السلام یا پسرخواهر مادر وی بود. و گویند تلمیذ داود علیه‌السلام و گویند قاضی بنی‌اسرائیل است و گویند بنده‌ای بود نوبی آزاد از سیاهان مصر و در نبوت او اختلاف است، و او غیر لقمان‌بن عاد است. (از منتهی الارب). صاحب آنندراج آرد: ... لقمان‌بن باعور باشندهٔ ملک نوبه واقع در افریقیه میباشد و در شهر رمله علاقهٔ فلسطین واقع در ملک شام از این جهان سست‌بنیان به سرای جاودان رحلت کرده، اگرچه صورت ظاهری او مانند مردم ملک حبش سیاه کریه‌المنظر، لبان سطبر و آویخته، بینی بدوضع و پا دراز، مگر سیرت باطنی او چنان زیبا که لک‌ها خوب‌صورتیها بر آن نثار و کرورها وجاهت‌ها در مواجههٔ آن شرمسار بودند. حکیم مذکور به باعث سوادلون مدتی چندبار به غلامی رسیده، هیزم کشیده، چوپانی گوسفندان کرده و زمانی هم آقا هم مانده(؟). (آنندراج). و رجوع به لقمان، لقمان حکیم و لقمان‌بن عاد شود.

لقمان. [لُ] (اِخ) ابن شیبةبن معیط. صحابی است. (منتهی الارب). صاحب الاصابة آرد: لقمان‌بن شیبةبن معیط ابوالحصین العبسی احد الوفد من عبس... و کانوا تسعة سماء ابوجعفر الطبری. تقدمت اسماؤهم فی ترجمة الحرث ابن‌الربیع‌بن زیاد و ذکرلقمان هناک بکنیة. (الاصابة ج ۶ ص ۷).

لقمان. [لُ] (اِخ) ابن عاد. خداوند کرکسان که او را صاحب لبد خوانند. به روزگار ملک‌الحرث الرایش پس از دو هزار و چهارصد و پنجاه و اند سال عمر درگذشت و لبید شاعر در این باره گوید:

لمارای لبدالنسور تطایرت
رفع القوائم کالفقیر الاعزل.

و همچنین در این معنی نابغة گفته است: اخنی علیه الذی اخنی علی الید. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۵۵). گویند بنای عرم لقمان‌بن عاد کرد است. (مجمل التواریخ ص ۱۵۶). صاحب حبیب‌السیر آرد: هود پیغمبر مدت پنجاه سال قوم عاد را به سلوک طریق رشد و رشاد و ترک شرک و فسق و فساد دلالت فرمود. از آن جماعت غیر از مرثدبن سعد و لقمان‌بن عاد و اندکی از ضعفا کسی بدان جناب نگروید. چون هود از هدایت ایشان مأیوس گشت، بر ایشان دعا کرد و مدت هفت یا سه سال قحط و غلا باکمل وجهی در میان عادیان شایع شد. و قوم پس از مشورت چنانچه معهود آن زمان بود قیل‌بن قین و لقمان‌بن عاد و لقیم‌بن نزال و مرثدبن سعد و یک دو کس دیگر را جهت دعای استسقا به مکهٔ مبارکه فرستادند. چون آن گروه به حرم رسیدند در خانهٔ معاویةبن بکر که داخل عمالقة بود و با ایشان خویشی داشت فرودآمدند و مدت یک ماه به عیش و تنعم گذرانیدند و از غایت شعف به بسط بساط از ابتلای یاران و طلب باران فراموش کردند و بالاخره به تنبیه معاویة از مجلس عشرت برخاسته لقمان و مرثد به اظهار ایمان خود مبادرت جستند و قیل با همکیشان چند شتر و گوسفند قربان کردند و به لوازم استسقا پرداختند و مقارن دعای ایشان سه قطعه ابر در هوا پیدا گشت سرخ و سفید و سیاه، و هاتفی آواز داد که ای قیل! یکی از این قطعات سحاب را اختیار کن. قیل ابر سیاه را انتخاب کرد صدائی به گوش او رسید که عجب خاکستری مهلک به قوم خود فرستادی که یکی از ایشان را زنده نخواهد گذاشت. آنگاه آن غمام سیاه متوجه قوم عاد شد... روایت است که قیل و اصحاب او در اثنای راه خبر هلاکت قوم شنیده هم از آنجا متوجه قعر جهنم گشتند و در تاریخ طبری مسطور است که مرثدبن سعد و لقمان بن‌عاد که مؤمن بودند چون از این حال واقف شدند از غیب آوازی شنیدند که هر یک از شما حاجتی که دارید طلب کنید تا به اسعاف مقرون شود مرثد گفت... لقمان گفت: خدایا مرا عمر هفت کرکس کرامت فرمای و هر دو مسئلت به شرف اجابت اقتران یافته... لقمان کرکس‌بچگان متعاقب گرفته می‌پرورید و هر یک هشتاد سال زنده بوده به عالم دیگر پرواز میکردند و چون کرکس هفتم که موسوم به لبد بود جان تسلیم کرد، مرغ روح لقمان نیز از آشیانهٔ بدن طیران فرمود... حمدالله مستوفی لقمان مذکور را که صاحب نسور است لقمان حکیم پنداشته و در تاریخ گزیده بدین معنی تصریح کرده است و حال آنکه لقمان به اتفاق مورخان از قوم عاد است. و لقمان حکیم معاصر داود بوده و در مبادی احوال در سلک ممالیک یکی از بنی‌اسرائیل انتظام داشته... (حبیب السیر ج ۱ ص ۱۳-۱۴).

لقمان. [لُ] (اِخ) ابن عاد الاصغر. رجوع به لقمان‌بن عاد و لقمان‌بن عاد الاکبر شود.

لقمان. [لُ] (اِخ) ابن عاد الاکبر. جاحظ در البیان و التبیین گوید: و کانت العرب تعظم شأن لقمان‌بن عاد الاکبر و الاصغر و لقیم‌بن لقمان فی النباهة و القدر و فی العلم و الحکم و فی اللسان و فی الحلم و هذان غیر لقمان الحکیم المذکور فی القرآن علی ما یقول المفسرون... و قال ابوالطمحان القینی فی ذکر لقمان:

انّ الزمان و لاتفنی عجائبه
فیه تقطع الألف و اقران
امست بنوالقین افراقاً موزعة
کانهمُ من بقایا حیّ لقمان.

و قال المسیب‌بن علس فی ذکرلقمان:

و الیک اعملت العطیة من
سهل العراق و انت بالقفر
انت الرئیس اذا هم نزلوا
و تو جهوا کالاسد و النمر
لو کنت من شیء سوی بشر
کنت المنور لیلةالقدر
و لانت اجود بالعطاء من الر
یان لماجاد بالقطر
و لانت اشجع من اسامة اذ
نقع الصراخ ولجّ فی الذّعر
وَلانت اَبینَ حین تنطق من
لقمان لما عیّ بالامر.

و قال لبیدبن ربیعة الجعفری:

و اخلف قسا لیتنی و لواننی
و اعیی علی لقمان حکم‌التدبر
فان تسألینا کیف نحن فاننا
عصافیر من هذا الانام المسحر.

و قال الفرزدق:

لئن حومتی صانت معدُ حیاضها
لقد کان لقمان‌بن عادیها بها

و قال آخر:

اذا مامات میت من تمیم
فسرک ان یعیش فجیئ بزاد
بخبزٍ او بلحم او بتمر
او الشیء الملفف فی البجاد
تراه یطوف الافاق حرصاً
لیأ کل رأس لقمان‌بن عاد.

و قال افنون التغلبی:

لو اننی کنت من عاد و من ارم
ربیب قیل و لقمان و ذی‌جَدن.

رجوع به البیان و التبیین ج ۱ ص ۲۳ و صص ۱۶۱-۱۶۶ و ۲۸۳ و ج ۳ ص ۱۹۳ و لقمان‌بن عاد شود.

لقمان. [لُ] (اِخ) ابن عامر حمصی. محدث است. (منتهی الارب). فرج‌بن فضالة از وی و وی از ابوالدرداء این حدیث روایت کند:

معاتبةالاخ خیر من فقده، و من لک بـاخیک کله.». (عیون الاخبار ج۳ ص۲۸).

لقمان. [لُ] (اِخ) ابن عیسی توبنی. از مردم توبن قریه‌ای به نسف، محدث است.

لقمان. [لُ] (اِخ) ابن لقیم. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص۱۸۸ شود.

لقمان. [لُ] (اِخ) ابن نوبه. ذوالرّجل شاعری است از عرب. رجوع به ذوالرجل شود.

لقمان. [لُ] (اِخ) ابن نوح السمنائی. مولانا اختیارالدین... ولده (ای ولد مولانا لسان‌الدین نوح‌بن محمد الطوسی اصلاً، السمنانی مولداً). العالم الکامل النبیه الفاضل المالک، لازمة البیان و الفتیا التارک لتکلفات اهل‌الدنیا تفقه علی والده و اخذ من العلوم النقلیة و العقلیة بنصیب وافر و سافر البلدان ثم رجع و کان یدرس فی المدرسة افزاریة یقرأ علیه اکثرالکتب الادبیة و العلوم المتداولة و صارت الیه فتاوی البلدکلها. و له رسالات فائقة و قصائد رائقة و لطائف یعجز البیان عنها و رقائق بقطر ماء الملاحة منها. و کان علی السفهاء و الجهال اشد من سیف قاطع یبکتهم فی المباحث و یبکتهم فی الجمامع و له دیوان یزید علی الوف کانها علی آذان ابکار المعانی شنوف و من جملة منظوماته:

إنی إذاً أفتخرَ الجهولُ بجاهِه
و بما حویَ من ماله و مناله
فتفا خری بین الخلائق کلهم
بولاء خیر الانبیاء و آله.

صلی الله علیه و سلم. و تو فی سنة... و سبعمأئة و دفن فی الحظیرة عند ابیه رحمةالله علیهم. (شدالازار ص۳۹۶).

لقمان. [لُ] (اِخ) (شیخ...) آتکه. پدر درویش عبدالله شاعر، از ترخانیان. (مجالس النفائس ص۱۱۲).

لقمان. [لُ] (اِخ) از ملازمان و یاران ملک فخرالدین از ملوک کرک که از ۷۰۵ تا ۷۰۶ ه .ق. در هرات حکم روائی داشت و پادشاهی فاضل و سخن‌سنج و شعردوست بود. (ذیل جامع التواریخ رشیدی ص۲۵ و ۳۱).

لقمان. [لُ] (اِخ) برلاس (امیر شیخ). از امرای خاقان سعید شاهرخ. رجوع به حبیب‌السیر جزو سوم از ج ۳ ص۱۹۶ و ۲۰۰ شود.

لقمان. [لُ] (اِخ) پادشاه ابن طغاتیمورخان ابن... جوجی قسار، برادر چنگیزخان (۷۶۱ تا ۷۹۰). این مرد را امیرولی که پس از طغاتیمور سربداران را از جرجان رانده بود در سال ۷۶۱ عنوان سلطنت جرجان داد، ولی کمی بعد چون او را لایق ندید از این مقام عزل کرد. سپس امیرتیمور که در سال ۷۸۶ جرجان را از امیر ولی گرفت لقمان را به حکومت جرجان گمارد و او تا سال ۷۹۰ در این مقام باقی بود و چون بمرد پسرش پیرک به تصویب امیرتیمور، پادشاه جرجان شد. (تاریخ مغول صص ۴۷۷-۴۷۸).

لقمان. [لُ] (اِخ) لقمان حکیم، مکنی به ابوسعد. (منتهی الارب). صاحب مجمل التواریخ و القصص آرد: چون دوازده سال از مملکت داود برفت خدای‌تعالی لقمان را حکمت داد و سی سال با داود بود، روزی در پیش او رفت، داود زره همی کرد به دست خویش و آهن داود را چون موم نرم بود. لقمان ندانست که چه میکند و آن چیست و از حکمت واجب ندید سخن پرسیدن و خاموش بود تا تمام کرد و در لقمان پوشید تا ببیند. لقمان گفت: هذا جید للحرب و این سخن لقمان آن وقت گفت که «الصمت حکمٌ و قلیل فاعله»؛ یعنی خاموشی حکمتی است و کمتر به کار دارند. (مجمل التواریخ ص۲۰۹) مولوی در مثنوی همین حکایت به نظم آورده و گفته:

رفت لقمان سوی داود از صفا
دید کو میکرد ز آهن حلقه‌ها
جمله را با همدگر درمیفکند
ز آهن و پولاد آن شاه بلند
صنعت زرّاد او کم دیده بود
در عجب می‌ماند و وسواسش فزود
کاین چه شاید بود واپرسم از او
که چه میسازی ز حلقه تو به تو
باز با خود گفت صبر اولیتر است
صبر با مقصود زوتر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشفت شود
مرغ صبر از جمله پرّان‌تر شود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود
سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد اندر زمان
شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و درپوشید او
پیش لقمان حکیم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتیٰ!
بر مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکودمی است
کو پناه و دافع هر جا همی است
صبر را با حق قرین کرد ای فلان!
آخر وَالعَصْر را آگه‌بخوان
صدهزاران کیمیا حق آفرید
کیمیائی همچو صبر آدم ندید.

و نیز برای همین حکایت رجوع به عقدالفرید ج۲ ص۲۹۲ شود. حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده گوید: لقمان علیه‌السلام به قول بعضی مورخان عمزادهٔ ابراهیم خلیل است پسر تاعور (ظ: باعورا) و به قولی غلام سیاه و بعضی او را پیغمبر شمارند نام او صریحاً در قرآن آمده است، اما به حکمت منسوب است، قوله تعالی: و لقد آتینا لقمان الحکمة... (قرآن ۱۲/۳۱) به وقتی که جهت قوم هود به باران خواستن رفته بود به طول عمر حاجت خواست. خدای‌تعالی او را عمر هفت کرکس داد و کرکس را به بعض اقوال پانصد سال عمر باشد و برخی کمتر گویند. بهمه اقوال لقمان زیادت از هزار سال عمر یافت، از سخنان اوست: چهارصد هزار کلمه در حکمت جمع کردم و چهار از آن برگزیدم، دو بباید دانست و یادداشت و دو فراموش باید کرد: بدی که مردم با تو کنند و نیکی که تو با مردم کنی فراموش باید کرد و خدا را یاد باید داشت و مرگ را یاد باید داشت. احمق اگرچه صاحب‌جمال باشد با او صحبت نباید داشت که شمشیر اگرچه خوب‌رخسار است زشت‌کردار است. صحبت عالم مرده جاهل را زنده گرداند، چنانکه باران زمین پژمرده را، همه باری کشیدم، گران‌تر از قرض و دین ندیدم و همه لذتی چشیدم، خوشتر از عافیت ندیدم. و زیان‌کارتر عیبی عیب خودنادیدن است. دانا چون چراغ است هرکه بر او بگذرد از او نور برگیرد. هرکه راگفتار و کردار موافق نباشد عقل وی او را نکوهش کند. هرکه سؤالی کند که سزاوار آن نباشد یا بی‌هنگام بود یا از لئیمی چیزی خواهد به مراد نرسد. خوشخوی خویش بیگانگان باشد و بدخوی بیگانهٔ خویشان. از او پرسیدند: چیست که فائدهٔ آن همه را رسد؟ گفت: نیستی بدان. (تاریخ گزیده صص۶۸ - ۶۹). ابیذقلس[1] حکیم یونانی گویند از لقمان حکیم به شام اخذ حکمت کرده است. (تاریخ الحکماء قفطی ص۱۵). در معجم‌المطبوعات العربیة آمده: و لقمان الحکیم، «و لقد آتینا لقمان الحکمة ان اشکر لله و من یشکر فانما یشکرُ لنفسه و من کفر فان الله غنی حمید.»[2] «و اذ قال لقمان لابنه و هو یعظه: یابنی لاتشرک بالله إن الشرک لَظلم عظیم».[3] قیل ان اول من وصف بالحکمة کان لقمان و کان فی زمان داود النبی و منه اخذ امبیذ قلیس[4] (ابن‌العبری) و قال بعضهم انه کان نوبیاً و ان اسم ایوب الفیلسوف الیونانی اتیوپاس[5]، ای الحبشی[6] منتحل من لقمان الحبشی و جاء فی المثنوی لجلال‌الدین البلخی بعض الحکایات عن لقمان تری مثالها فی سیرة ایوب و فی مروج‌الذهب للمسعودی: هو لقمان‌بن عنقاءبن مریدبن هارون و کان نوبیاً مولی للقین‌بن حسر ولد علی عشر سنین من ملک داود

۱ - انبذقلس. ۲ - قرآن ۱۲/۳۱.
۳ - قرآن ۱۳/۳۱. ۴ - انبذقلس.
5 - Alieupas. 6 - Ethiopien.

علیه‌السلام و کان عبداً صالحاً فمن الله عزوجل علیه بالحکمة. و لم‌یزل باقیاً فی الارض مظهراً للحکمة و الزهد فی هذا العالم الی ایام یونس‌بن متی، حین ارسل الی اهل‌نینوی من بلاد الموصل، و فی ابن‌خلدون (جزء ۲ ص ۵۰) قیل ان لقمان الاکبربن عاد بنی‌السد کما قاله المسعودی و قال جعله فرسخاً فی فرسخ و جعل له ثلاثین شعباً. الیه یعزی کتاب الامثال المعروفة باسمه و قد نقلها عنه المحدثون و اثبتوها فی الکتب فی اواسط القرن العاشر للمسیح... (صاحب معجم‌المطبوعات پس از شرح فوق از تعداد چاپ کتاب امثال لقمان حکیم و تراجم آنها به زبانهای لاتینی و فرانسه و غیره سخن داشته است). (معجم‌المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۹۳).
لقمان حکیم مردی بود سیاه‌چهره و از اهالی حبشه. در زمان طفولیت به دام رقیت مبتلا شده و به قید اسارت گرفتار گردیده. مولای او شخصی بود از طایفهٔ بنی‌اسرائیل و معروف به سوء اخلاق و حرکات ناهنجار. غالب اوقات با او سختی کردی و به کارهای صعب امر فرمودی. لقمان تحمل بار گران کردی و به اخلاق زشت و حرکات ناشایست او تن دردادی تا روزی مولای لقمان با یکی از قماربازان قمار باخت بدان شرط که بازنده آب نهری را که در برابر خانهٔ او جاری بود بیاشامد و یا فدیه دهد. برحسب اتفاق حریف به مولای لقمان غالب آمد و انجام دادن شرط را خواستار گردید و گفت: اگر آب را نیاشامیدی و راضی به فدیه شدی یا باید چشم جهان‌بینت را از بن برکنم و یا تمام اموالت را متصرف شوم. مرد اسرائیلی درماند و مهلت طلبید. شام که لقمان با پشتهٔ هیزم از کوه بازگشت مولای خود را مهموم و اندوهناک بدید سبب پرسید. مرد اسرائیلی واقع بیان داشت و لقمان گفت: جواب او سهل است و رفع شرطش آسان. گفت: چگونه آسان است؟ گفت: در جواب او بگو من آب وسط این نهر را می‌آشامم، پس از اینکه تو طرفین آن را آشامیده باشی اگرگفت طرفین آن را تو بیاشام بگو جلوی او را سد نما تا من طرفین آن را بیاشامم، چون مسدود کردن آن بر او سخت است قهراً دست از تو خواهد کشید و از شر وی آسوده خواهی گردید. اسرائیلی خشنود شده، پس از جواب دادنْ حریف در ازای این مطلب لقمان را آزاد کرد و از مال دنیا بی‌نیاز فرمود و خود نیز توبه و ترک قمار کرد. در همان ایام که لقمان در قید رقیت بود روزی مولای او گوسفندی قربان کرد و به لقمان امر فرمود که اشرف اعضای وی را نزد من آر. لقمان دل و زبان گوسفند را نزد مولای خود برد باز وقتی دیگر که گوسفند ذبح کرده بود، گفت: پست‌ترین اعضای گوسفند را برای من حاضر کن. لقمان همان دو عضو را نزد مولای خود برد. روایت کرده‌اند شبی از شبها که لقمان با قاضی‌الحاجات در مناجات بود، ندا رسید که ای لقمان! آیا خشنود میشوی که تو را خلیفهٔ خود در روی زمین قرار دهم. عرض کرد: اگر مجبورم فرمائی مطیعم و اگر مختارم کنی من عافیت را طالبم و طاقت بار نبوت ندارم. پس از آن خدای‌تعالی ملکی را فرستاد تا او را حکمت آموزد و از این روی لقمان حکیم‌ترین مردم بود در روی زمین. از لقمان سؤال کردند چرا خلافت قبول نکردی؟ گفت: اگر در میان مردم حکم به حق میکردم سزاوار بود که نجات یابم ولکن من مطمئن به این مطلب نبودم، ترسیدم که به خطا روم و راه بهشت را گم کنم، اگر من در دنیا ذلیل باشم بهتر است از آنکه قوی و عزیز باشم. فرمود هرکه واگذارد آخرت را برای دنیا زیان کرده است هر دو را. لقمان مکرر خدمت حضرت داود علیه‌السلام میرسید و کسب فیض از مشکوة نبوت مینمود روزی بر داود وارد گردیداو را مشغول ساختن چیزی دید... الخ الحکایة - یک روز جمعی از اصحاب حضرت داود نزد او بودند و از کلمات و اقوال حضرتش استفاده میبردند سخن از هر چیزی در میان بود و همگان سخن گفتند جز لقمان که سکوت اختیار کرده بود داود گفت: ای لقمان! چرا چیزی نگوئی و با دیگران در سخن گفتن انباز نشوی. لقمان گفت: خیری نیست در کلام مگر به نام خدا و خیری نیست در سکوت مگر تفکر در امر معاد و مرد بادیانت چون تأمل کند سکینه و وقار بر او مستولی شود و چون شکر خدای‌تعالی بجا آورد او را رحمت و برکت نازل شود و چون قناعت ورزد از مردم بی‌نیاز گردد و چون راضی شود به رضای حق، اهتمامش به امور دنیا سست گردد و هرکه از خود محبت دنیا خلع کرد از آفات و شرور نجات یافت و چون ترک شهوت کرد در عِداد مردمان آزاد درآمد و چون تنهائی اختیار کرد از حزن و اندوه محفوظ ماند و چون حسد از خود دور ساخت محبت مردم دربارهٔ خود بیفزود و چون بصیر به عاقبت شد از پشیمانی ایمن شود... داود فرمود تصدیق سخن تو کنم ای لقمان! روزی داود به لقمان گفت: اکنون‌که پیر شدی از عقل تو چه مقدار باقی است؟ گفت: آنقدر که نگاه نمی‌کنم در چیزی که کافی نیست به حال من و تکلف نمی‌ورزم در تحصیل آن چیزی که محتاج به آن نیستم. لقمان صاحب مواعظ حسنه و اندرزهای حکیمانه است و در غالب موارد مخاطب وی پسر اوست. از آن نصایح در قرآن مجید مذکور است و در کتب اخبار و سیر مسطور از آن جمله فرمود: ای پسرک من! ملازم صبر باش در سختی و یقین دار به خدای‌تعالی و مجاهده کن با هوای نفس و بدان که شرافت و شفقت و زهد در صبر است، چون صبر کردی از محرمات الهی و پرهیز کردی از زخارف دنیوی و بی‌اعتنا شدی به مصیبتها چیزی محبوب‌تر و بهتر از مرگ نزد تو یافت نشود و همهٔ اوقات انتظار وقوع آن بکشی. فرمود: ای پسرک من! بر تو باد اقبال به اعمال خیر و اجتناب از اعمال شر چه عمل خیر خاموش‌کنندهٔ شر است آنکس که گوید شر باعث خاموشی شر است دروغ گفته، زیرا اگر آتشی پهلوی آتش دیگر بیفروزند بر اشتعال آن افزوده شود، پس آنچه شر را خاموش کند اعمال خیر است همان گونه که خاموش‌کنندهٔ آتش آب است. فرمود: ای پسرک من! امر به معروف و نهی از منکر کن و بر مصیبات و ناملایمات دنیا صبر پیشه کن و از محاسبهٔ نفس غفلت مورز قبل از آنکه حساب تو را بکشند و راه خطا از صواب بشناس تا از لغزش مصون مانی. همیشه گناهان پیش چشم دار و اعمال خویش را در پشت سر قرار ده و از گناهان به خدای‌تعالی پناه بر و اعمال خویش حقیر شمار. فرمود: ای پسرک من! اطاعت کن خدای‌تعالی را، زیرا کسی که اطاعت خدا کرد خداوند او را از شر مخلوقات حفظ فرماید. فرمود: به دنیا اعتماد مکن و قلب خود را بدان مشغول مساز که مخلوقی پست‌تر از این چنین کس نیست از آنکه قرار نداده است خدا نعمت دنیا را جزای اطاعت‌کنندگان و مصائب آن را مکافات گناهکاران. بر بلایا صبور باش و کتمان مصائب کن، زیرا کتمان مصائب و بلایا گنجی است از گنجهای نیکی و ذخیره‌ای است برای روز معاد. به کم قناعت کن و به آنچه مقدر توست شاکر باش و به روزی دیگران نظر مکن که مورث هلاکت است. اندرون را از طعام خالی دار و تا بتوانی از حکمت بینبار. با حکما مجالست کن و از سخنان آنان پند گیر تا دانش تو بیفزاید و برحذر باش که کلمات حکمت در نزد غیر اهل آن بیان نکنی و از اهل آن دریغ نکنی. فرمود: در حاجات خود میانه روی را از دست مده و در چیزی که مفید به حال تو نیست سخن مگو و بدوّن تعجب از چیزی مخند، زیرا که خندهٔ بدون تعجب دلیل حمق است. مزاح مکن و جدال مورز. هرگاه ساکت باشی خالی از ذکر مباش و اگر سخن گویی به غیر از حکمت مگوی و به اندک چیزی خوشحال مشو که دلیل سست‌عنصری است. فرمود تا میتوانی سکوت اختیار کن، زیرا سکوت باعث پشیمانی نیست ولکن

سخن گفتن به خطا موجب ندامت است. خروس پس از انقضای شب بالهای خود را بر هم زند و به ذکر پروردگار پردازد، پس کاری مکن که از خروس کمتر باشی و او از تو عاقلتر باشد. از غفلت حذر کن و از خدای‌تعالی بترس و از روی هوای نفس طلب علم مکن و غرور مورز و به سخنان جهال فریفته مشو. فرمود: منتفع شو از آن علمی که خدای‌تعالی به تو ارزانی داشته، زیرا که عالم مثال جاهل نیست و بهترین علوم آن است که از او انتفاع بری و به واسطهٔ او متابعت خدای‌تعالی کنی، زیرا داناترین مردم به مقام الوهیت و عظمت و بزرگی حضرت حق ترساکترین مردم است. سعادتمند مردم کسانی هستند که مجالس با علما باشند تا تعلیم دهند آیندگان را چه سخنان عالم چون چشمهٔ خوشگواری است که همه مردم بدان محتاجند و منتفع شوند و عالم شایسته‌تر است که متواضع و فروتن باشد و سخن گفتن او با جهال همچون کلام طبیبان باشد با مریضان. دل هرکه نورانی گردید با ایمان کلام وی به حق اثرکننده است و انتفاع برنده‌اند مردم از علم و اما به قلب کسی که نور حق نتابیده و جانش به انوار الهی روشن نگردیده، بسا شود که سبب گمراهی مردم گردد و باعث خرابی دین و ایمان شود و به یک کلمه اعمالش فاسد و بازارش کاسد گردد، همچنان که به یک جرقهٔ آتش ممکن است آتش عظیمی افروخته گردد و اموال کثیری سوخته شود. فرمود: انسان شقاوت‌شعار اگر سخن گوید به وقاحت کشد و اگر سکوت کند به فضاحت منتهی گردد و اگر بی‌نیاز شود طغیان کند و اگر فقیر شود از رحمت حق ناامید گردد و اگر خوشحال شود شرارت پیشه کند و اگر قادر گردد فحاش و وقیح شود و اگر مغلوب گردد به زودی قبول خواری کند و اگر گریه آغازد عربده کند و اگر چیزی بخواهندش بخل ورزد و اگر نام او برند غضب کند و اگر از چیزی منعش کنند تندی کند و اگر عطا کند منت گذارد و اگر چیزیش دهند سپاس نگزارد و اگر سرّی بدو گویند خیانت کند و اگر اسرار خود را در نزد تو گوید متهمت سازد و اگر پست‌تر از توست بهتان بندد و اگر بالاتر است مقهور سازد و اگر مصاحب با تو شود به رنج مبتلا کند و اگر کناره کنی آسوده‌ات نگذارد. باز از علائم انسان شقاوت‌شعار آنکه نه دانش وی بدو منفعت دهد و نه علم دیگران در حق او نافع شود، نه از منع کردن راحت گیرد و نه منع‌کننده را آسوده گذارد. اگر بزرگ قبیله است زیردستان را برنجاند و اگر پست‌ترین قوم است از برتران خود در رنج است. به راه راست نرود هرچند او را راهنمائی کنند و نه معاشرین را از او استفادتی و نه مصاحبین را افادتی تواند بود. اگر سخن گوید از راه صواب دور است و اگر مخاطب گردد از دریافت قاصر. و باز از علائم او یکی آنکه در توانگری میانه‌روی نکند و در سختی بر بلا صبر ننماید. در موقع پرسش عفت نورزد و اعمال خیر از او ناشی نگردد و سپاسگزار هیچ کس نباشد و از کینه و تقلب احتراز نکند و نصیحت ناصحان نپذیرد هرچند سخنان آنها موافق با سخنان حکیمان باشد و به دانش خود مغرور باشد. خویشتن را نیکوکار داند اگرچه گناه کار باشد. عجز را در کارها پندارد که از روی عقل است و شرارت را گمان برد که خیر است و تفریط را در کار از روی حزم جلوه دهد و جهالت را به مثابهٔ علم نماید. اگر حق موافق میل او باشد تمجید کند و اگر مخالف میل او باشد تکذیب کند. اگر محتاج شود سؤال کند و اما اگر از او پرسند منع کند و بخل ورزد و از اهل‌حق همیشه دوری کند و به باطل گراید. اگر در مجلس علما حاضر شود خاضع نگردد و گوش به سخنان آنان ندهد. اگر با پست‌تر از خود نشیند افتخار کند و اگر سخن حقی گوید در عمل مخالفت کند. مردم را به کارهای خیر امر دهد و حال آنکه خود به راه شر رود. با مردم چنان معامله کند که اگر با او همانگونه رفتار کنند تن درندهد. دلالت‌کننده به احسان است ولکن خود اجتناب‌کننده است. امرکننده به حزم است و حال آنکه خود ضایع‌کنندهٔ اوست. قول او مخالف است با فعل او و ظاهرش غیرموافق با باطن. اگر عمل خیری را مرتکب گردید برای ستایش است نه منظور داشتن حق. اگر عالم باشی نادان شقی تکبر ورزد و اگر جاهل باشی سخره‌ات کند و اگر قوی باشی با تو مدارا کند و اگر ضعیف باشی حمله آرد و اگر مالدار باشی سرکشی کند و اگر فقیر باشی ضعیف و پست شمرد. دانش را شرط انسانیت نداند و علم را جزء صفات نیکو نشمارد. اگر اعمالی خیر از تو صادر گردد ریاکار جلوه‌ات دهد و اگر نشود ضایع‌کنندهٔ خیر و کم‌خرد خواندت. اگر احسان کنی مبذرت شمارد و اگر امساک کنی بخیلت داند. اگر با مردم مهربانی کنی و غم ابنای نوع خوری گوید که عقل تو تیره است و اگر کناره گیری گوید خودپسند و متکبر است، حاصل آنکه مَثَل انسان جاهل شقاوتمند مَثَل جامهٔ کهنه است که اگر یک سمت آن را در پی کنی طرف دیگر بشکافد و یا چون شیشهٔ شکسته است که نه متصل گردد و نه قبول وصله کند. و بدان ای پسرک من! از جملهٔ اخلاق حکیم و انسان سعادتمند وقار و سکینه و نیکی و عدالت و حلم و رزانت و احسان و دانش است و حزم و ورع و ترس از خدای‌تعالی و عمل خوب بجا آوردن و عفو کردن از گناهکاران و فروتنی با مردمان حکیم. اگر سخن گوید از روی علم است و اگر سکوت کند از راه حلم. اگر قدرت یابد عفو کند و اگر سؤال کند اصرار نورزد و اگر از او خواهشی کنند بخل نکند. اگر متکلم باشد از روی فهم سخن گوید و اگر مخاطب شود فهم کند. اگر تعلیم کند به مدارا سخن گوید و اگر طلب علم نماید سؤال نیکو کند و اگر عطا کند بی منت دهد و اگر عطا کرده شود حق احسان‌کننده را منظور دارد. اگر با عالم‌تر از خود نشیند از علم پرسش کند و اگر با نادان قرین گردد تعلیمش دهد. در بی‌نیازی افراط نکند و در حال فقر جزع ننماید. هرکه با او نشیند از عمل وی نفع برد و از موعظهٔ وی بهره‌مند گردد. با برتر از خویش منازعه نکند و بر فروتر از خویش به خواری ننگرد. اگر چیزی نداند اظهار دانش نکند و اگر داند کتمان ننماید. مال مردم به حیف متصرف نشود و خلق از زحمت او آسوده باشند و او در اعمال خیر چالاک و در کار شر بلید و کند. هنگام ادای واجب قوی است و گاه معصیت ضعیف و ناتوان. نسبت به شهوات نفسانی جاهل است و اما برای تقرب حق‌تعالی عالم دنیا برای او غربت و موطن اصلی او آخرت است. امرکنندهٔ به معروف و نهی از منکر. باطن موافق با ظاهر و قول او مطابق با فعل. این بود مختصری از علائم انسان سعادتمند و مردمان شقاوت‌شعار، بفهم و بدان و کار بند تا رستگار شوی و از رنج دنیا و عذاب عقبیٰ آسوده گردی. فرمود ای پسرک من! طلب کن حکمت را و متوجه ساز نفس خود را به سوی آن و هر زمان که جامع حکمت شوی چشم بصیرت تو روشنی گیرد اخلاق تو نیکو شود. و بدان که حکمت بدون تدبر و تفکر به منزلهٔ متاعی است که در دست خازن او نباشد و یا گوسفندی که در مَربض خود داخل نگردد. و در این حال هر ساعت در محل آفت است و در معرض هلاکت. و بدان که اظهارکنندهٔ حکمت، زبان توست تا میتوانی آن را حفظ کن، زیرا هرگاه فاسد گردد زبان تو تباه شود حکمت تو همچنانکه اگر خراب شود درب خانه، متاع خانه از دستبرد دزدان و راهزنان مصون نماند و پس هرکه مالک زبان خویش گشت موقع سخن گفتن داند و در حضور نااهل تکلم نکند و اگر سفیهی از او طلب حکمت کند سکوت اختیار کند. پس زبان کلید خیر و شر است و سخن مگو مگر در خیر هم چنانکه مهر بر گنجینهٔ طلا و نقرهٔ خود میزنی خوشا به حال آنکه به دنیا مغرور نگردید و فریب آن نخورد تا در روز حساب گرفتار ندامت زخارف گردد. فرمود: ضایع

مکن مال خویش را و اصلاح کن مال غیر را. مالی که از آن توست آن است که از پیش فرستی و مال غیر آن که بر وراث گذاری. فریب دنیا ثابت است برای دو نوع از مردم: یکی آنکه برحسب جهالت مرتکب عملی قبیح گشته ولکن متنبه گردیده و بر تدارک آن حریص است، دیگری آن که طلب کند مال دنیا را برای نیل بـه درجات عقبیٰ. فرمود: عاقل‌ترین مردم دنیا دو گروه باشند: اول، آنانکه خدای‌تعالی شرافت و نام نیک و ذکر جمیل را بدانان عطا کرده ولکن آنها طلب شرافت آخرت کنند. دوم، گروهی که ابواب روزی بر ایشان بسته گردیده و طرق معیشت آنان سخت شده، اما صبر پیشه کرده‌اند و لب به شکایت نگشوده. فرمود: ای پسرک من! رحم کن تا رحم‌کرده شوی و سکوت ورز تا سالم مانی و کار نیکو کن تا غنیمت بری. از آه مظلومان بترس که به سوی حق برشود و مورد استجابت واقع گردد و مورث خسران دنیا و آخرت تو شود. از پند بزرگان سر مپیچ هرچند بر تو سخت و ناگوار باشد. بدا به حال آنکه سخن نیکو بشنود ولکن منتفع نشود بداند و اما کار نبندد و حق را بر او اظهار کنند و او به راه هدایت نرود. اما خوشا به حال آنکه از علم خود نفع برد و از شنیدن سخن حق متنبه گردد. با مردم با بشاشت و خوشرویی معاشرت کن و به اخلاق صالحین تشبه نما و کار نیکوکاران پیشهٔ خود قرار ده و شکر خدای‌تعالی بجا آر و با زیردستان تواضع کن و از عجب و تکبر که صفت جباران است دوری جو و به اعمال [نیک] خود مغرور مشو هرچند بسیار کرده باشی زیرا هر چیز را آفتی است و آفت اعمال نیکو عجب است. باز فرمود ای پسرک من! بر مردم بلندی مجوی و حق آنان غصب مکن و صفت ظلم را دشمن دار و از دعاوی مظلوم بترس و به دنبال مال دنیا مرو، بلکه اهتمام کن به آنچه که تو را بـه خدای‌تعالی نزدیک کند. اگر کسی را دوست داشتی یا دشمن برای خدا دار نه از روی هوا و هوس شیطانی. با اهل‌معصیت مدارا کن و بـه سخنان لیّن آنان را متنبه ساز و در این اعمال، خدا را همیشه پیش چشم دار تا تو را توفیق عنایت فرماید و سخنت را مؤثر قرار دهد و بدان که چیزی افضل از عقل نیست و تمامیت عقل مرد به داشتن ده خصلت است: ۱- از کبر مأمون بودن. ۲- امید هدایت از او داشتن. ۳- به قسمت و روزی خود قانع بودن. ۴- زائد مال خود به مستحقان بخشیدن. ۵- فروتنی را از تکبر بهتر دانستن. ۶- ذلت را بر عزت ترجیح دادن. ۷- در طلب علم اظهار ملالت نکردن. ۸- از برآوردن حاجات اظهار خستگی نکردن. ۹- کمترین خوبی از غیر را کثیر شمردن و اما خوبی خویش در حق دیگران را قلیل دانستن. ۱۰- همهٔ مردم را از خود بهتر و خود را از همه پست‌تر دانستن. فرمود: مردم نسبت به تو دو گونه باشند یا فاضلتر و زاهدترند و یا برحسب ظاهر پست‌تر، تکلیف تو آن است که نسبت به هر دو تواضع و فروتنی پیشه کنی، به فاضل‌تر از آن رو که سزا و شایستهٔ اوست و به پست‌تر بدان جهت که یمکن در باطن از تو بهتر باشد و برحسب صورت خود را چنین وانموده است. تحمل مصائب دلیل حسن ظن به خداست. برای هر کاری کمالی است و کمال عبادت به ورع و یقین به خدا و غایت آن شرافت و بزرگی و حسن عقل و بدان که عقل متاعی است که پوشانندهٔ عیوب است و اصلاح‌کنندهٔ امور و خشنودکنندهٔ مولا. فرمود از شر زنان پناه به خدا بر و بر نیکانشان نیز اطمینان مدار چه مزاج نسوان به اعمال شر مایلتر است تا به افعال نیکو و اعمال خیر. تعلیم ده نادان را از آنچه آموخته‌ای و بیفزا بر دانش خود از آنچه از عالم می‌آموزی. و با سفیه مصاحبت مکن مبادا از جنس او شمرده شوی و به خانه‌ای که امروز در او زنده‌ای و فردا مرده دل مبند و از مجالست علماء و دانشمندان کوتاهی مکن و قلب خود را به انوار حکمت روشن کن، زیرا حکمت قلوب مردم را زنده کند، همچنانکه باران اراضی خشک و لم‌یزرع را زنده کند. از مجالس نیکان دوری مجو چه اگر عالمی علم تو بیفزاید و اگر نادانی از علم خود ترا بیاموزاند و اگر رحمت الهی بر آنان نازل شود شامل حال تو نیز بشود. اما از مجلس اشرار احتراز کن، زیرا اگر از اهل‌علم باشی آن علم وبال تو گردد و اگر جاهل باشی بر جهل تو افزوده شود و اگر سخط الهی بر آنان نازل گردد تو را نیز شامل شود. حیا کن از خطا به مقدار نزدیک بودن او به تو و بترس از خدا به اندازهٔ توانایی او بر تو. و از بسیار شدن مال دنیا حذر کن تا حساب فردای تو طولانی نشود. پرسش نصف علم است و مدارای با مردم نصف عقل و میانه‌روی در امور معیشت نصف مؤنه. فرمود: همان طوری که دشمن به احسان دوست تو گردد دوست نیز بسبب جفای بدو دشمن شود. سخن کاشف عقل گوینده است، پس تأمل کن که چه میگویی مبادا به سفاهت مشهور گردی. اعتماد بر خدا راحت‌کنندهٔ قلب است و قلت احتیاج به مردم دلیل عقل و مکافات دروغگو تصدیق نکردن و به سخن او وقع نگذاشتن است. سخن مگو نزد کسی که گمان بری تو را تکذیب کند و طلب حاجت مکن نزد آنکه حاجتت برنیاورد و وعده مکن به چیزی که انجام دادن آن نتوانی و ضمانت مکن چیزی را که قدرت ادای آن نداری و مقدم مشو بر کاری که از اتمامش عاجزی. در مجالس از مقام خود تجاوز مکن چه اگر فراتر برندت بهتر از آنکه فروتر آرند و خوار دارندت. همانگونه که خدای‌تعالی برتری دارد بر همهٔ مخلوقات نام او هم برتر است از تمام چیزها، پس هیچگاه زبان از ذکر حق‌تعالی خالی مدار و نمازی که بر تو واجب فرمود بجا آر، زیرا مَثَل نماز مَثَل مسافرت دریاست اگر کشتی بـه‌سلامت بـه ساحل رسید، اهلش نیز سالم مانند و اگر غرق گردید سکان کشتی نیز به آب غوطه‌ور شوند و هلاک گردند. حسن نیت از یقین است و حسن استماع از حلم و حسن جواب از علم و سوء خلق ناشی از لئامت و حسن خلق از کرامت. عمل خیر بجا آر و مباشر کار شر مباش، زیرا که بهتر از خیرکنندهٔ اوست و بدتر از شر بجاآورندهٔ او با سفیه منازعه مکن و با احمق مجادله منما، زیرا کندن سنگهای گران آسان‌تر است از آنکه تعلیم دهی کسی را که قوهٔ فهم و شهور در او نیست. آنچه را که از گفتن‌او حیا داری بهتر که بخاطر نیز خطور ندهی. اگر خواهی کسی را بـه مصاحبت برگزینی نخست او را به غضب آرا اگر در حال غضب سخن حقیقت را تصدیق کرد بدان کـه منصف است و قابل معاشرت و مصاحبت. از اشرار کناره کن تا سالم ماند قلب تو و استراحت نماید بدن تو و پاکیزه‌گردد نفس تو. شکر کن کسی را که به تو نعمت داده و پاداش ده کسی را که شکرگزار توست چه نیست بقایی نعمتی را که صاحبش کفران کرده و نیست زوالی نعمتی را که شکر آن گزارده آمده است. پست‌ترین اخلاق رذیله، خیانت به دوستان است و اشاعهٔ اسرار آنان و اعتماد کردن به‌کسی بدون امتحان و تجربت و سخن بسیار گفتن در مطالب بیهوده و عطا خواستن از مردم لئیم. دو چیز است که راه حیله در او مسدود است و عقل از اصلاحش عاجز و درمانده: اول، برگردانیدن امری کـه روی آورده و دوم، به دست آوردن چیزی که پشت کرده. اظهار چیزی کـه هنوز مستحکم و برقرار نگردیده نشان سست‌عنصری و کم‌خردی است. مرد شرافتمند چون زهد ورزد متواضع شود و مرد پست‌طبیعت زشت‌سیرت اگر زاهد گردد متکبر شود. مراء کلید لجاج است و لجاج کلید باب گناه. عقل بدون ادب چون درخت بی‌بار است و عقل مقرون به ادب همچون درخت میوه‌دار. کلید محبت دیدار بابشاشت است و سبقت گرفتن به تحیت و ترک معصیت و سهل گرفتن در معامله.

وفات و قبر لقمان: ابراهیم ادهم گوید: قبر لقمان میان مسجد رمله و بازار امروز است.

علاوه بر قبر لقمان، قبور هفتاد نفر از انبیاء عظام که بعد از لقمان وفات کرده‌اند آنجاست. جهتش آن که بنی‌اسرائیل انبیاء را از نزد خود اخراج و در رمله محصور کردند و در آنجا بودند تا همگی از گرسنگی هلاک شدند. آورده‌اند که روزی لقمان با پسر خویش در عریش نشسته بود همین که آثار مرگ بر او ظاهر شد به گریه آغازید. پسر گفت: ای پدر! گریهٔ تو از خوف مرگ است یا حرص دنیا؟ گفت: هیچکدام، گریهٔ من برای آن است که پیش خود بیابان هولناک و عقبات طولانی و بار گران می‌بینم با نداشتن زاد و راحله، و ندانم که این بار گران از دوشم بردارند یا با آن به سوی جهنم رهسپار گردم. (از کنزالحکمة ترجمهٔ نزهةالارواح شهرزوری صص۲۰۵-۲۱۱). و باز مزید فایده را از مواعظه لقمان نمونه‌ای چند با ذکر مأخذ نقل کنیم: ان لقمان قال لابنه: ایاک و الکسل، ایاک و الضجر. (الوزراء و الکتاب ص۱۹۱). و قال لقمان لابنه: یا بنی! ایاک و الکسل و الضجر، فانک اذا کسلت لم‌تؤد حقاً و اذا ضجرت لم‌تصبر علی حق. (البیان و التبیین ج۲ ص۵۷). قال لقمان لابنه: یا بنی! ان قد ندمت علی الکلام و لم‌اندم علی السکوت. (البیان و التبیین ج۱ ص۲۲۱). و کان یقال: اربع لاینبغی لاحدان یأنف منهن و ان کان شریفاً او امیراً: قیامه من مجلسه لابیه و خدمته لضیفه و قیامه علی فرسه و خدمته للعالم. (البیان و التبیین ج۲ صص۵۷-۵۸). و قال لقمان: ثلاثة لایعرفون الا فی ثلاثة مواطن: لایعرف الحلیم الا عند الغضب و لا الشجاع الا فی الحرب و لاتعرف اخاک الا عند حاجتک الیه. (البیان و التبیین ج۲ ص۵۸). و قال لقمان لابنه و هو یعظه: یا بنی! ازحم العلماء برکبتیک و لاتجادلهم فیمقتوک و خذ من الدنیا بلاغک و انفق فضول کسبک لآخرتک و لاترفض الدنیا کل الرفض فتکون عیالاً و علی اعناق الرجال کلا و صم یوماً یکسر شهوک و لاتصم یوماً یضرّ بصلواتک فان الصلاة افضل من الصوم و کن کالاب للیتیم و کالزوج للارملة و لاتحاب القریب و لاتجالس السفیه و لاتخالط ذاالو جهتین البتة. (البیان و التبیین ج۲ ص۱۲۲). قال لقمان‌الحکیم: ثلاث من کنّ فیه فقد استکمل الایمان: من اذا رضی لم‌یخرجه رضاه الی الباطل، و اذا غضب لم‌یخرجه غضبه من الحق، و اذا قدر لم‌یتناول ما لیس له. و قال لابنه: ان اردت ان تؤاخی رجلاً فاغضبه، فان انصفک‌فی غضبه و الافدعه. (عیون الاخبار ج۱ ص۲۹۰). قال لابنه: یا بنی! اَغدُ عالماً او متعلماً او مستمعاً او محباً و لاتکن الخاص فتهلک. (عیون الاخبار ج۲ ص۱۱۹). قال لقمان لابنه: یا بنی! کل اطیب الطعام و نم علی اوطأ الفراش. (عیون الاخبار ج۳ ص۲۲۲). و رجوع به عیون الاخبار ج۱ ص ۱۳۵ و ج۲ ص۱۲۲، ۱۶۸ و ۱۷۶ و ج۳ ص۲۲۸ و ۲۷۵ و ج۴ ص۵۹ شود. قال لقمان لابنه: استعذبالله من شرارالناس و کن من خیارهم علی حذر. (عقدالفرید ج۳ ص۱۶۵). روی عن لقمان الحکیم انه قال لابنه: یا بنی! اوصیک باثنتین ماتزال بخیر ماتمسکت بهما: درهمک لمعاشک و دینک لمعادک. (عقدالفرید ج۷ ص۲۲۰). و رجوع به عقدالفرید ج۱ ص۱۹۷ و ۲۰۰ و ج۲ ص۱۲۳، ۱۹۲ و ۲۹۲ و ج۳ ص۹۷، ۹۸، ۱۲۳، ۱۵۶ و ۱۶۷ و ج۵ ص۲۵ و ج۸ ص۱۱۵ شود. و من کلامه: یا بنی! علیک بمجالس العلماء فان الله تعالی یحیی القلب المیت بالعلم. و من کلامه: ارسل حکیماً و لاتعرضه و ان لم‌یکن لک رسول حکیم فکن رسول نفسک.

لقمان. [لُ] (اِخ) (شیخ...) سرخسی قدس سرّه العزیز. وی در ابتداء مجاهده بسیار داشت و معامله به احتیاط تا گاه کشفی افتادش که عقلش برفت، گفتند: لقمان آن چه بود و این چیست؟ گفت: هرچند بندگی بیش کردم بیش میبایست، درماندم، گفتم: الهی! پادشاهان را چون بنده پیر شود آزادش میکنند تو پادشاه عزیزی در بندگی تو پیر گشتم، آزادم کن. گفت: ندائی شنیدم که گفتند ای لقمان! آزادت کردیم. نشان آزادی آن بود که عقل از تو برگیریم، پس وی از عقلاء مجانین بوده است و شیخ ابوسعید ابوالخیر بسیار گفته است که لقمان آزادکردهٔ خدای است سبحانه از امر و نهی. و هم شیخ ابوسعید ابوالخیر گفته که شبی جماعتی خفته بودند، در خانقاه بسته بود و ما با پیر ابوالفضل بر سر صفه خفته بودیم و سخنی میرفت در معارف، مسئله مشکل شد، لقمان را دیدیم که از بام خانقاه درپرید و در پیش ما بنشست و آن مسئله را بگفت، چنانکه اشکال برخاست بازپرید و به بام بیرون شد. پیر ابوالفضل گفت: ای ابوسعید! مرتبهٔ این مرد می‌بینی؟ گفتم: می‌بینم. گفت: اقتدا را نشاید. گفتم: چرا؟ گفت: از آنکه علم ندارد. شیخ ما را پرسیدند در سرخس که ای شیخ ظریف کیست؟ گفت: در شهر شما لقمان. گفتند سبحان‌الله در شهر ما خود هیچکس از او بشولیده‌تر نیست. شیخ ما گفت: شما را غلط افتاده است ظریف پاکیزه باشد و پاکیزه آن باشد که با هیچ چیز نپیوندد و هیچکس از او بی‌پیوندتر و بی‌علاقت‌تر و پاکیزه‌تر نیست در همه عالم که با هیچ چیز پیوند ندارد نه به دنیا و نه به آخرت و نه به نفس. (اسرار التوحید ص۱۶۳) و رجوع به اسرار التوحید ص۱۶، ۱۸، ۳۲، ۱۸۵، ۱۸۶ و ۲۱۹ شود. و هم شیخ ابوسعید گفته است که ما در سرخس بودیم پیش پیر ابوالفضل سرخسی، یکی درآمد و گفت: لقمان مجنون را بیماری پدید آمده است و فرومانده و گفت: ما را به فلان رباط برند سه روز است تا آنجاست و به هیچکس هیچ سخن نگفته است. امروز گفت پیر ابوالفضل را بگوئید که لقمان میرود پیر ابوالفضل بر بالین او بنشست، وی در پیر مینگریست و نفسی گرم میزد هیچ لب نمی‌جنبانید. یکی از جمع گفت لا اله إلا الله، تبسمی کرد و گفت: ای جوانمرد ما خراج داده‌ایم و برات ستده و باقی بر توحید داریم. آن درویش گفت: آخر خویشتن را با یاد می‌باید داد. لقمان گفت: ما را عربده مفرمائی بر درگاه حق. پیر ابوالفضل را خوش آمد و گفت: همچنین است. ساعتی بود، نفس منقطع شد و همچنان در پیر مینگریست و هیچ تغیر در نظرش پدید نیامد. بعضی گفتند تمام شد و بعضی گفتند تمام نشده است هنوز نظرش راست و درست است. پیر ابوالفضل گفت: تمام شده است ولیکن تا ما نشسته‌ایم وی چشم فرازنکند. چون ابوالفضل برخاست لقمان چشم بر هم نهاد. (نفحات الانس جامی ص۱۹۰).

لقمان پرنده. [لُ نِ پَ رَ دَ / دِ] (اِخ) (شیخ...) عتیق‌الرحمان از مشایخ بزرگان و مزار وی به شهر هرات است. رجوع به رجال حبیب السیر ص۱۵۲ و ۱۷۵ شود.

لقمان‌خان. [لُ] (اِخ) برادرزادهٔ احمدشاه درانی. وی هنگامی که احمدشاه برای تسخیر هندوستان رفت از جانب عم خویش به نیابت سلطنت گماشته شد و در قندهار دخیل امورات گشت. پس از چندی به اغوای اوباش بعض ایلات، خودسری آغاز کرد. چون خبر به شاه درّانی رسید به استعجال لشکری متوجه قندهار کرد. مفسدان و اوباش به شنیدن خبر وصول لشکر متفرق شدند و لقمان‌خان که اطراف خویش از یاران خالی یافت و از کمک سرکردگانی که وی را اغوا کرده بودند مأیوس گشت، شفیعانی به درگاه شاه افغان فرستاد، و احمدشاه وی را از نیابت خلع و به حبس نظر نگاه داشت و در ظاهر از وی بازخواستی نکرد، اما بعد از دو سه روز در خفیه او را به یکی از دلاوران ایرانی سپرد و در شب به قصاص رسانید. (مجمل‌التواریخ گلستانه صص۸۸-۸۹).

لقمانی. [لُ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌ولایت بخش حومهٔ اردا ک شهرستان مشهد، واقع در ۲۱هزارگزی شمال باختری مشهد و شمال کشف‌رود. جلگه، معتدل و دارای ۹۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و

مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

لقمة. [لُ مَ / لُ مَ] (ع اِ) لقمه. نواله. (منتهی الارب). تکه. اکله. توشه. گراس. تک. پیچی (در تداول مردم قزوین). آنچه از خوردنی زفت که به یکبار در دهان کنند. مقدار طعامی که‌یکبار در دهن نهند، و به فارسی قربه از صفات اوست و با لفظ خوردن و نوشیدن و چشیدن و زدن مستعمل. (آنندراج). پته. (در درکهٔ نزدیک اوین تهران). لواسة. لغة. قطاعة. زقفه. (منتهی الارب). سیاهه. و رجوع به سیاهچه شود. (این کلمه با کردن و گرفتن نیز صرف شود). ج، لُقَم:

به موبد چنین گفت کای پاک‌مغز
ترا کردم این لقمهٔ خوب و نغز
دهن باز کن تا خوری زین خورش
وز آن پس چنین بایدت پرورش.
فردوسی.

خویشی کجات بینم کآنجا برادران
از بهر لقمه‌ای همه خصم برادرند.
ناصرخسرو.

همه یار تو از بهر تراشند
پی لقمه هوادار تو باشند. ناصرخسرو.

منت بکن و فریضهٔ حق بگذار
وآن لقمه که داری ز کسان بازمدار. خیام.

لقمه با بیم جان خورد آهو
زآن ندارد نه دنبه نه پهلو. سنائی.

لاف پلنگی زنم وگرنه چو گربه
لقمهٔ دونان ربودمی چه غمستی. خاقانی.

آنکه سرش زرکش سلطان کشید
بازپسین لقمه ز آهن چشید. نظامی.

هست با هر لقمه‌ای خون دلی. عطار.

راستی را از تو باید خواست آب
هرکه او را لقمه‌ای در برکشد.
کمال اسماعیل.

هرکه را لقمه در گلو گیرد
شربتی آب از تو باید خواست.
کمال اسماعیل.

مرد زندانی نیابد لقمه‌ای
ور به صد حیلت گشاید طعمه‌ای. مولوی.

بر سر هر لقمه بنوشته عیان
کز فلان‌بن فلان‌بن فلان. مولوی.

لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف
بر دل خلق از طمع چون کوه قاف. مولوی.

لقمه اندازه خور ای مرد حریص
گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص. مولوی.

لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست
چاره اکنون آب روغن کردنیست. مولوی.

لقمه و نکته‌ست کامل را حلال
تو نه‌ای کامل مخور میباش لال. مولوی.

قرعه بر هر کو زدند آن طعمه‌ست
بی‌سخن شیر ژیان را لقمه‌ست. مولوی.

علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال
عشق و رقت زاید از لقمهٔ حلال. مولوی.

چون ز لقمه تو حسد بینی و دام
جهل و غفلت زاید آن را دان حرام. مولوی.

لقمه‌ای کآن نور افزود و کمال
آن بود آورده از کسب حلال. مولوی.

بهر لقمه گشت لقمانی گرو
وقت لقمان است ای لقمه برو. مولوی.

مرغ پرنارسته چون پران شود
لقمهٔ هر گربهٔ دران شود. مولوی.

هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی
چون به دست آمدی ای لقمهٔ از حوصله بیش.
سعدی.

با بداندیش هم نکویی کن
دهن سگ به لقمه دوخته به. سعدی.

توانگر خود آن لقمه چون میخورد
چو بیند که درویش خون میخورد. سعدی.

چو بینم که درویش مسکین نخورد
به کام اندرم لقمه زهر است و درد. سعدی.

آن را که سیرت خوش و سری است با خدا
بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهد است.
سعدی.

قوت طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف. (گلستان). نه اینکه خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار نوشند. (گلستان).

جامه‌ای پهن‌تر از کارگه امکانی
لقمه‌ای بیشتر از حوصلهٔ ادراکی. سعدی.

لقمه‌ستان ز دست لقمه‌شمار
کز چنین لقمه داشت لقمان عار. اوحدی.

و کیفیت احوال و معاملهٔ ایشان به قدر آن که درویشان را بر آن اطلاع میدادند چنین می‌بود که در باب لقمه احتیاط و محافظت و مبالغت تمام می‌نمودند. (انیس الطالبین بخاری ص ۴۵). در رعایت حلال و اجتناب از شبهات مبالغت می‌نمودند خصوصاً در باب لقمه. (انیس الطالبین بخاری). طریقهٔ خواجهٔ ما این بود که در لقمه و خرقه احتیاط بسیار میکردند. (انیس الطالبین ص ۲۱۰).

لقمهٔ مردان نمی‌شاید به طفلی بازداد
سرّ سلطان را نشاید گفت هرگز با عسس.
مغربی.

جزو بدن نمیشود ارباب فقر را
گر لقمه‌ای به عاریه همچو تفک خورد.
میر یحیی شیرازی (از آنندراج).

بخوان قصه ز بس لقمه‌های چرب زنم
همیشه هیضهٔ غم دارم و زحیر عنا.
ظهوری (از آنندراج).

لقمهٔ کام چشیدی هیهات!
تا ابد کامت از آن بی‌نمک است.
طالب آملی (از آنندراج).

اگر به لب نفرستی ز غم نصیب کمال
هزار لقمه کسی بی‌نمک چگونه خورد.
کمال خجندی (از آنندراج).

- یک لقمهٔ نان؛ معاش معتدل.

- امثال:

لقمه‌ای چهل‌وشش شاهی است.
لقمه بر گلویش فرونمی‌رود.
لقمهٔ بزرگتر از دهن برداشته است.
لقمهٔ بزرگش گوشش بود.
لقمهٔ بزرگ گلو را پاره کند.
لقمه بغمه است.
لقمه به اندازهٔ دهانت بردار.
لقمهٔ چرب است.
لقمه را از پشت سر در دهان گذاشتن.
لقمه را دور سر گردانیدن.
لقمه را هم باید جاوید.
لقمهٔ سرسیری است.
لقمه شکم را سیر نکند، اما محبت را زیاده کند.
لقمهٔ گلوگیری است.
لقمهٔ (یا طعمهٔ) هر مرغکی انجیر نیست.
هر دندانی این لقمه را نتواند خائید.
و رجوع به امثال و حکم شود.

تلقیم؛ لقمه دادن کسی را. تلقّم؛ لقمه بدرنگ فروبردن. (تاج المصادر). به مهلت فروخوردن لقمه. دُبلة؛ لقمهٔ بزرگ. دُبنة؛ لقمهٔ بزرگ. نُبلة؛ اللقمة الصغیرة. نُبر؛ لقمه‌های کلان. دهورة؛ بزرگ کردن لقمه را. هلقمة؛ فروخوردن لقمه را. (منتهی الارب). کشتی؛ لقمهٔ نان. (رجوع به کلمهٔ کشتی شود). قُمة؛ لقمهٔ دهن شیر. لفف؛ لقمه ساختن نانخورش را. (منتهی الارب). لقم؛ لقمه فروبردن. (تاج المصادر). اِلقام؛ لقمه فروخورانیدن کسی را. لبلة؛ لقمه یا پاره‌ای از اشکنه. تهقم؛ کلان لقمه خوردن طعام را. لجلجة؛ لقمه خائیدن. (منتهی الارب).

لقمه‌آلای. [لُ مَ / مِ] (نف مرکب) آلوده کنندهٔ لقمه. رجوع به آلای شود:

لبش گاهی بخواهش لقمه‌آلای
ولی در زیر لب لخت جگرخای.
طالب آملی.

لقمهٔ آهن کشیدن. [لُ مَ / مِ یِ هَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) کنایه از زنجیر بر پای داشتن. (برهان). کنایه از زنجیر بر پا بودن. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۴۱).

لقمه از آهن چشیدن. [لُ مَ / مِ اَ هَ چَ دَ] (مص مرکب) لقمهٔ آهن چشیدن. کنایه از زخم خوردن است. (آنندراج):

آنکه سرش زرکش سلطان کشید
بازپسین لقمه ز آهن چشید. نظامی.

لقمة‌الصباح. [لُ مَ تُص صَ] (ع اِ مرکب) ناشتاشکن. ناهارشکن. زیرقلیانی. ناشتائی. صبحانه. نهارقلیان. دهان‌گیره. نهاری.

دهن‌گیره. چاشنی بامداد. لهنه. (زمخشری).
لقمه‌ای. [لُ مَ / م] (ص نسبی) منسوب به لقمه. || خرد. به اندازهٔ یک لقمه.
- گز لقمه‌ای؛ گز به قرص کوچک که ناشکسته میتوان به یکبار در دهان برد.
لقمه‌بخشی. [لُ مَ / م بَ] (حامص مرکب) اعطای لقمه. توسعاً روزی دادن:
لقمه‌بخشی آید از هر کس به کس
حلق‌بخشی کار یزدان است و بس. مولوی.
لقمه‌پرهیزی. [لُ مَ / م پَ] (حامص مرکب) احتیاط در لقمه کردن از حلال و حرام. اجتناب از مال حرام. اجتناب از محرمات:
مرا که نیست ره و رسم لقمه‌پرهیزی
چرا ملامت رند شرابخواره کنم[1]. حافظ.
لقمه‌جو. [لُ مَ / م] (نف مرکب) لقمه‌جوینده. جستجوی توشه کننده:
صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو
سگدلان همچو گربه روی‌شو. مولوی.
لقمه‌خای. [لُ مَ / م] (نف مرکب) لقمه‌خاینده:
چون روان باشی روان و پای نی
می‌خوری صد لوت و لقمه‌خای نی. مولوی.
لقمهٔ خلیفه. [لُ مَ / م یِ خَ لی فَ / فِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بزماورد. زماورد. نرگس‌خوان. نرگسه‌خوان. لقمهٔ قاضی. نواله. میسر. مهنّا. نرجس‌المائدة. کام. حلوائی لطیف. نوعی از حلوا به غایت نفیس. (غیاث). و رجوع به بزماورد شود:
کآن لقمهٔ خلیفه که از دست او خوری
لوزینه‌ای است خردهٔ الماس در میان. خاقانی.
موز با لقمهٔ خلیفه براز
رطبش را سه بوسه برده به گاز. نظامی.
لقمه‌ربا. [لُ مَ / م رُ] (نف مرکب) لقمه‌رباینده. شکمخواره:
با خویشتن آورده بهر مائده‌ای بر
کاسه‌شکنان، زله کشان، لقمه‌ربایان. سوزنی.
با همه خستگی دلم بوسه رباید از لبت
گربهٔ شیردل نگر لقمه‌ربای چون توئی. خاقانی.
لقمه زدن. [لُ مَ / م زَ دَ] (مص مرکب) لقمه‌های درشت برداشتن و بلعیدن.
لقمهٔ سرسیری. [لُ مَ / م یِ سَ سی رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) به ظاهر غیرمطلوب. || خواستن به دل و ناخواستن به زبان.
لقمه‌شمار. [لُ مَ / م شُ] (نف مرکب) کسی که به ضیافت اغنیا بی‌طلب رود و لقمه شمارد. (آنندراج). || بخیل که لقمهٔ مهمان شمارد:
لقمه مستان ز دست لقمه‌شمار
کز چنین لقمه داشت لقمان عار. اوحدی.
لقمهٔ قاضی. [لُ مَ / م یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بزماورد. زماورد. نواله. نرگس‌خوان. نرجس‌المائده. مُیسر. مهنّا. نواله. نرگسه‌خوان. لقمهٔ خلیفه. و رجوع به لقمهٔ خلیفه و بزماورد شود.
لقمه کردن. [لُ مَ / م کَ دَ] (مص مرکب) تلقّم. (زوزنی). تزقّم. (منتهی الارب):
عالمی را لقمه کرد و درکشید
معده‌اش نعره‌زنان هل من مزید. مولوی.
لقمه گرفتن. [لُ مَ / م گِ رِ تَ] (مص مرکب) لقمه کردن طعام کسی را. || کسی را کاری خواستن بی‌وقوف او که نه بر هوای دل وی باشد. تکه گرفتن (در تداول مردم قزوین).
لقمه گیر. [لُ مَ / م] (نف مرکب) گیرندهٔ لقمه. که‌لقمه کند:
از عظام خون غذایش شیر شد
وز عظام شیر لقمه گیر شد. مولوی.
لقمه‌لقمه. [لُ مَ / م لُ مَ / م] (ق مرکب) اندک‌اندک: گدائی بود که همه عمر لقمه‌لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه دوخته. (گلستان). معاینه بدیدم که پاره‌پاره به هم میدوخت و لقمه‌لقمه می‌اندوخت. (گلستان). || (ص مرکب) پاره‌پاره: لباسش لقمه‌لقمه است؛ از پارگی جای سالم ندارد.
لقن. [لَ قِ] (ع ص) تیزفهم. زودیاب. زودیادگیرنده. (منتهی الارب). زودرسنده. دریابنده.
لقن. [لِ] (ع اِ) کرانه. || ستون. || (ص) غلام لقن؛ کودک تیزفهم. (منتهی الارب).
لقن. [لَ قَ] (ع مص) یاد گرفتن و فهمیدن سخن را. (منتهی الارب). اخذ العلم و فهمه. (تاج المصادر). دریافتن. فهمیدن. (منتخب اللغات). فهم کردن. || تیزفهم گردیدن. (منتهی الارب).
لقن. [لَ] (ع اِمص) تیزی دریافت و زودفهمی. لقنة. لقانة. لقانیة. (منتهی الارب).
لقن. [لَ قَ] (معرب، اِ) لگن. (مهذب الاسماء). طشت. (دهار). شمعدان.
لقنت. [لَ نَ] (اِخ) نام دو قلعه از اعمال لاردة به اندلس. یکی را لقنت‌الصغری و دیگری را لقنت‌الکبری گویند و هر یک در منظر دیگری است. (از معجم‌البلدان).
لقنت‌الصغری. [لَ نَ تُصْ صُ را] (اِخ) رجوع به لقنت شود.
لقنت‌الکبری. [لَ نَ تُلْ کُ را] (اِخ) رجوع به لقنت شود.
لقندگی. [لَقْ قَ دَ / دِ] (حامص) جنبانی چیزی نااستوار در جای خود چون میخ و دندان و جز آن.
لقنده. [لَقْ قَ دَ / دِ] (نف) چیزی نااستوار چون دندان و میخ در جای خود جنبنده.
لقنة. [لَ نَ] (ع اِمص) تیزی دریافت و زودفهمی. لقانة. لقن. لقانیة. (منتهی الارب).
لقو. [لَقْوْ] (ع مص) لقوه‌زده گردیدن. || لقوه‌زده گردانیدن. (منتهی الارب). معلول به علت لقوه گردانیدن.
لقوح. [لَ] (ع ص، اِ) باردار. ج، لُقُح. || اشتر. ج، لقاح. || اشتر مادهٔ شیردار. لقاح. (منتهی الارب). اشتردوشا. (مهذب الاسماء). || ناقهٔ بچه‌آورده تا دو ماه یا سه ماه. (منتهی الارب). شتر ماده که از زادن او دو ماه تا سه ماه گذشته باشد. (منتخب اللغات). لقاح. (منتهی الارب).
لق و دق. [لَقْ قُ دَق ق / دَ] (ص مرکب، از اتباع) زمین هموار و سخت که گیاه و درخت نداشته باشد و این در اصل لغ و دغ به غین معجمه بوده. (غیاث).
لقوس. [لَ] (اِخ)[2] لقب بطلمیوس اول. (از مفاتیح). رجوع به لاگس شود.
لقوع. [لُ] (اِ)[3] شیرهٔ بزور.
لق و لوق. [لَقْ قُ] (ص مرکب، از اتباع) لغ و لوغ. لغ و بغ: فقط چند تا دندان لق و لوق برای من مانده است. و رجوع به لق شود.
لقوماجس. [لَ جِ] (اِخ) این لفظ را خان‌آرزو در شرح اسکندرنامه نَقوماجِس تحقیق کرده... نام حکیم که پدر ارسطو بود. (غیاث). رجوع به لقوماش شود.
لقوماش. [لَ] (اِخ) در برهان قاطع نام پدر ارسطو ضبط شده و آن غلط و تصحیف نخوماخس یا نکوماخس[4] یا نقوماخس است.
لقومه. [لَ مَ] (اِخ) لقوماش. نام پدر ارسطاطالیس. (برهان). رجوع به لقوماش شود.
لقوة. [لَقْ وَ] (ع اِ)[5] بیماری کجی دهان و روی از علت. (منتهی الارب). علتی که اندر عضله‌های روی افتد و چشم و ابرو و پوست پیشانی و لبها کوژ گردد و از نهاد طبیعی بگردد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). علتی آلیة در روی که نیمی از روی به سوئی گردد و هیأت طبیعی آن تباه شود و دو لب به خوبی بهم نیاید و پلک یکی از دو شق تن به یکدیگر نیک منطبق نگردد. بیماریی که در نیمی از روی سستی پیدا شود و دهان خوب جفت نشود و یک چشم بر هم نیاید. کج شدن روی که بیمار نتواند یکی از دو چشم را فروبندد. کژدهانی. کژروئی. بیماری که دهن را کژ کند. (دهار). علتی که از آن دست و پای آدمی از کار بماند

۱ - در آنندراج:
همان به است که میخانه را اجاره کنم.
2 - Lagus. 3 - Émulsion.
4 - Nicomaque
5 - Le tic facial. Le tic nerveux.

و روی کج شود. گویند حکماء آئینه‌ای ساخته‌اند که صاحب‌لقوه چون در آن بیند صحت یابد. (برهان). علة ینجذب لها شق الوجه الی جهة غیرطبیعیة فیخرج النفخة و البزقة من جانب واحد و لایحسن التقاء الشفتین و لاینطبق احدی العینین. (بحر الجواهر). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: لقوة، به فتح لام و به کسر آن نیز آمده و سکون قاف مرضی باشد که یک شق از روی آدمی را به طرفی کشاند که از آفرینش طبیعی بیرون سازد و براثر این بیماری دم برآوردن و خیو افکندن تنها از شقی که از این بیماری ایمن مانده انجام گیرد و لب بالا بر لب زیرین قرار نیابد. و نیز یکی از دیدگان از بر هم زدن مژگان بازایستد. کذا فی الموجز: یک ساعت لقوه و فالج و سکته افتاد وی را. (تاریخ بیهقی ص ۶۱۰). و خداوند مزاج‌تر را علاج لقوة باید کرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

رنجها داده‌ست کآن را چاره هست
آن به مثل لقوه و دردسر است. مولوی.

ملقو؛ لقوه‌زده. (منتهی الارب). ||(ص) زن زودبارگیرنده که در اول دفعه بار گیرد (به کسر اول نیز آید) ||شتر زودبارگیرنده. ||عقاب ماده. عقاب سیاه گون. ذولقوه. (منتهی الارب). عقاب. (بحر الجواهر). ||زن شتابکار و چست و سبک. ج، لقاء، اَلقاء. (منتهی الارب).

لقوة. [لِقْ وَ] (ع ص) لَقوَة. زن زودبارگیر که در اوّل دفعه بار گیرد. ||ناقهٔ زودبارگیر. (منتهی الارب).

لقوة. [لَقْ وَ] (اِخ) یوسف‌بن الحجاج‌بن یوسف‌بن الصیقل. و رجوع به یوسف کاتب ملقب به لقوهٔ شاعر شود.

لقوة. [لَقْ وَ] (اِخ) الکیمیائی. رجوع به یوسف لقوة الکیمیائی شود. (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۵۷).

لقی. [لَ قا] (ع ص) انداخته. ج، اَلقاء. (منتهی الارب).

لقی. [لَ قِیی] (ع ص) با هم دیدارکننده. ||متصل شونده. ||رجل لقی فی الخیر و الشر، مرد بسیار خیر و شر دیده. ||شقی لقی، از اتباع است. (منتهی الارب).

لقی. [لِ قْیْ] (ع مص) لقاء. لقاءة. لقایة. لِقیان. لِقیانة. لُقی. لقیان. لقیة. لقیانة. لُقیّ. لُقیّ. لقاة. دیدار کردن کسی را. (منتهی الارب). دیدن. ||رسیدن. ||کارزار کردن. (زوزنی). ||صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: نزد محدثان اخذ راوی است حدیث را از مشایخ، چنانکه از شرح نخبه در بیان روایت اقران و مدبح (کذا) مستفاد میشود.

لقی. [لُ قِیْ] (ع مص) دیدار کردن. (منتهی الارب). رجوع به لِقی شود.

لقی. [لُ ی ی] (ع مص) دیدار کردن. (منتهی الارب). رجوع به لِقی شود.

لقی. [لُ قِیْ] (ع مص) دیدار کردن. (منتهی الارب). لِقیْ. رجوع به لِقیْ شود.

لقی. [لَقْ قی] (حامص) حالت و چگونگی لق بودن.

— لقّی دندانها؛ تزعزع آن. تحرک آن. تزلزل اسنان.

لقیان. [لُقْ] (ع مص) لِقیْ. رجوع به لقی شود. دیدار کردن. (منتهی الارب). دیدن. ||رسیدن. ||کارزار کردن. (زوزنی).

لقیانة. [لُقْ نَ] (ع مص) دیدار کردن. (منتهی الارب). لِقیْ. رجوع به لقی شود.

لقیب. [لَ] (ع ص) هم‌لقب. لقب‌تاش.

لقیح. [لَ] (ع ص) قبیح. شنیع [1]. (کازیمیرسکی).

لقیدگی. [لَقْ قی دَ / دِ] (حامص) تباه‌شدگی تخم‌مرغ. جنبانی چیزی نااستوار چون میخ و دندان بر جای خود.

لقیدن. [لَقْ قی دَ] (مص) لَقّیدن. جنبیدن چنانکه تخم‌مرغی تباه را چون بجنبانی، جنبان بودن چیزی بجای خویش که جنبانی در آن طبیعی یا مطبوع و خوش‌آیند نباشد. جنبیدن چیزی که باید استوار و محکم باشد. جنبیدن به علت نااستواری یا تباهی و فساد، چنانکه دندان در دهان یا میخ در چوب و غیره: این میخ می‌لقد. این دیرک می‌لقد.

لقیدنی. [لَقْ قی دَ] (ص لیاقت) درخور لقیدن. ||که لقیدن او ضروری است.

لقیده. [لَقْ قی دَ / دِ] (ن‌مف) نعت مفعولی از لقیدن.

لقیط. [لَ] (ع ص، اِ) از زمین برگرفته. ||نوزادهٔ برزمین‌افکنده و جز آن. (منتهی الارب). بچهٔ افکنده و جز آن که بردارند او را. (تهذیب اللغات). بچه‌ای که در راه افتاده یافته باشند و آن را از زمین برداشته باشند. (غیاث). فرزند افکنده. و رجوع به حمیل شود. بکوی‌افکنده. کوی‌یافت. ج، لقطاء. (مهذب الاسماء). یافته‌شدهٔ در سر راه. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: لقیط، فعیل به معنی مفعول و مشتق از لقط بر وزن نصر است و آن به معنی برداشتن چیزی است از زمین، خواه آن چیز دیده شده یا دیده نشده باشد و گاه باشد که این عمل از روی قصد و اراده واقع شود کمافی‌المقیاس [کذا]. پس لقیط، شیء برداشته‌شده از زمین باشد و شرعاً کودکی است مجهول‌النسب که او را بر زمین افکنده باشند از بینوائی یا خوف از هتک ناموس کذا جامع الرموز – انتهی. جرجانی گوید: هو بمعنی الملقوط، ای المأخوذ من الارض و فی الشرع اسم لمایطرح علی الارض من صغار بنی‌آدم خوفاً من العیلة او فراراً من تهمة الزناء. (تعریفات). حرامزاده. (مهذب الاسماء).

لقیط کردی فرزند خویش و میدانی
که‌شعر باشد فرزند شاعران حق و داد
لقیط بود که فرزند خویش کرد لقیط
که‌داند این ز که ماند و که داند او ز که زاد.
سوزنی.

||(اصطلاح فقه) در اصطلاح فقه، انسان گم‌شده‌ای که متکفلی ندارد و خود نیز نمیتواند مستقلاً زیست کند. ملتقط موظف است حفاظت و تربیت لقیط را عهده‌دار شود. ||القیط دارالحرب؛ آنچه در جبههٔ جنگ یابند از بنده و کالا و جز آن. ||چاه کهنهٔ عادی که ناگاه‌برافتد و واقع شود. (منتهی الارب).

لقیط. [لَ] (اِخ) ابن ارطاة السکونی. قال ابن‌مندة عداده فی اهل‌الشام و قال ابن ابی‌حاتم روی حدیثه مسلمةبن علی‌عن نصربن علقمة عن اخیه محفوظ عن ابن عائذ عن لقیط‌بن ارطاة قال: قتلت تسعة و تسعین من المشرکین مع رسول‌الله (ص). قلت اخرجه الباوردی و الطبرانی و غیرهما من طریق هشام‌بن عمار عنه و مسلمة ضعیف و روی الطبرانی و غیره من طریق نصربن خزیمة عن ابیه عن نصربن علقمة بهذا الاسناد الی لقیط قال اتیت النبی (ص) و رجلای معوجتان لاتمشان الارض قد عالی النبی (ص) فمشیت علی الأرض. (الاصابة ج ۶ ص ۷).

لقیط. [لَ] (اِخ) ابن بکیر [2] المحاربی کوفی، مکنی به ابوهلال. از رواة علم و مصنفین کتب و از شعراست و تا سال ۱۹۰ هـ.ق. میزیسته و از کتب او کتاب السمر، کتاب الحراب و اللصوص و کتاب اخبارالجن است. (ابن‌الندیم). زرکلی گوید: لقیط‌بن بکیربن النضربن سعیدمن بنی‌محارب من قیس عیلان، راویة، من العلماء بالادب و الاخبار، من اهل‌الکوفه، له کتب منهما «النساء» «و السمر» و «اللصوص» و له شعر جید. (الاعلام ج ۳). یاقوت گوید: «قال ابن‌حبیب فی کتاب جمهرة النسب التی رواها عن ابن‌الکلبی و غیره و منهم یعنی بنی‌محارب‌بن خصفةبن قیس‌بن عیلان: عائذبن سعیدبن جندب‌بن جابربن زیدبن عبدبن الحرث‌بن بغیض‌بن شکم‌بن عبدبن عوف‌بن زیدبن بکربن عمیرةبن علی‌بن حرب‌بن محارب وفد علی رسول‌الله (ص). من ولد لقیط الراویة (و کان صدوقاً) ابن بکیر (و کان ایضاً عالماً صدوقاً) ابن النضربن سعیدبن عائذبن سعید و قد لقی هشام‌بن الکلبی لقیطاً. حدث المرزبانی فیما اسنده الی الخلیل النوشجانی قال: قال لی الجهمی کان لقیط المحاربی من رواة الکوفة و

1 - Difforme.

۲ – در الفهرست «بکر» آمده است.

کان سیی‌ءالخلق. قال الصولی و یکنی اباهلال و مات فی سنة ۱۹۰ فی خلافة الرشید. و قال عبدالله‌بن جعفر اخبرنی ابن‌مهدی و السکری قالا للقیط کتاب مصنف فی الاخبار مبوب فی کل فن من الفنون کتاب مفرد. فمنها و من احسنها کتابه فی النساء و هو عندی روایة عنهما عن العمری عنه. و له کتاب السمر. کتاب الخراب و اللصوص. کتاب اخبار الجن. و اخذا العلم عن لقیط جماعة من اعیانهم منهم ابن‌الاعرابی. و حدث المرزبانی فیما رفعه الی لقیط‌بن بکیر المحاربی قال: امر المهدی الناس سنة ۱۶۰ بصوم ثلاثة ایام لبطء المطر لیستقی فلما کان فی الیوم الثالث من اللیل طرق الناس لیلتهم کلها ثلج ملأ الارض فقال لقیط:

یا امام‌الهدی سقینا بک الغیـ
ـث و زالت عنا بک اللأواء

و هی ابیات طویلة...

و حدث فیما اسنده الی اسحاق الموصلی قال کان لقیط‌بن بکیر فی جرایة المهدی و کان الذی وصله به ابوعبدالله وزیر المهدی و کان ابوعبدالله مائلاً الیه لعلمه بالشعر و الاخبار فلما مات المهدی لزم الکوفة: قال اسحاق فرأیته فی سنة ۱۹۰ و هو ینشد قوماً شعراً له فی الزهد و هو قوله:

عزفت عن الغوایة و الملاهی
و اخلصت المتاب الی الهی
و غرتنی لیالٍ کنت فیها
مطیعاً للشباب به اباهی
اجاری الغی فی میدان لهوی
و قلبی عن طریق الرشد لاهی
و الجمنی المشیب لجام تقوی
و رکن الشیب بادی العیب واهی
و من لم‌یکفه العذّال عزم
فلیس له علی عذل تناهی.

و قال و کان ذلک من آخر شعره و فی آخر زمانه ثم توفی فی هذه السنة و حدث مما رفعه الی ابن‌المدور قال، سألت ابن‌الاعرابی عن لقیط‌بن بکیر و موته فقال مات فی آخر ایام الرشید و هو ازهدالناس و کان من دعائه: اللهم اغفر لی فان حسناتی لو کانت مثل حسنات جمیع خلقک لعلمت انی لااستحق الجنة الا بفضلک و لو کانت علی سیئاتهم جمیعاً مایئست من عفوک. (معجم الادباء ج ۶ صص۲۱۸-۲۲۰).

لقیط. [لَ] (اِخ) ابن ناشر. له ادراک ذکره ابن‌یونس و قال قدیم له ذکر فی الاخبار و شهد فتح مصر. (الاصابة ج ۶ ص ۱۲).

لقیط. [لَ] (اِخ) ابن ربیع. صحابی است. (منتهی الارب). لقیط‌بن الربیع العبشمی. یقال: هو اسم ابی‌العاص صهر النبی(ص) علی زینب مشهور بکنیة و سیأتی فی الکنی. (الاصابة ج ۶ ص۷). رجوع به ابوالعاص لقیط... شود.

لقیط. [لَ] (اِخ) ابن زرارةبن عدس الدارمی تمیمی، مکنی به ابونهشل. فارس و شاعر جاهلی. از اشراف قوم خود بوده است. اخبار بسیار دارد. و در جنگ «شعب جبله» نه سال پیش از تولد نبی اکرم کشته شده است. (الاعلام زرکلی ج ۳). «هو لقیطبن زرارةبن عدس الحنظلی. من فرسان العرب فی الجاهلیة و اجوادهم و ساداتهم و شعرائهم، قتله شریح‌بن الاحوص یوم شعب جبله من ایامهم. (البیان و التبیین ج ۲ حاشیهٔ ص۱۳۷). ابن‌قتیبه آرد: خطب لقیط بن زرارة الی قیس‌بن خالد ذی‌الجدّین الشیبانی. فقال له قیس: و من انت؟ قال: لقیط‌بن زُرارة. قال: و ما حملک ان تخطب الی علانیة؟ فقال: لانی عرفت انی ان عالنتک لم‌افضحک و ان ساررتک لم‌اخدعک فقال کفُ کریم، لاتبیتُ والله عندی غربا و لا غریباً. فزوجه ابنته و ساق عنه. (عیون الاخبار ج ۴ ص۱۷). صاحب عقدالفرید نیز همین داستان را با عبارت دیگر ذکر کرده است (ج ۷ ص ۹۱). جوالیقی گوید: لقیط را دختری بود و او را به نام دختر کسری دختنوس، معرّب دُختنوش نام گذارده بود. (المعرّب ص۱۴۲). صاحب عقدالفرید در ذکر یوم شعب جبله آرد: یوم شعب جبله اعظم ایام العرب... کان قبل الاسلام باربعین سنة و هو عام وُلد النبی (ص) و کانت بنوعبس یومئذ فی بنی‌عامر حلفاء لهم، فاستعدی لقیط بنی‌ذبیان لعدواتهم لبنی‌عبس من اجل حرب داحس فاجابته غطفان کلها غیر بنی‌بدر و تجمعت لهم تمیم کلها غیر بنی‌سعد و خرجت معه بنواسد لحلف کان بینهم و بین غطفان حتی اتی لقیط الجون الکلبی و هو ملک هجر... قال ابوعبیدة: و اقبل لقیط و الملوک و من معهم، فوجدوا بنی‌عامر قد دخلوا شعب جبلة فنزلوا علی فم الشعب فقال لهم رجل من بنی‌اسد خذوا علیهم فم الشعب حتی یعطشوا و یخرجوا، فوالله لیتساقطن علیکم تساقط البعر من إست البعیر. قالوا حتی دخلوا الشعب علیهم و قد عقلوا الابل و عطشوها ثلاثة اخماس، و ذلک اثناعشرة لیلة و لم‌تطعم شیئاً فلما دخلوا حلوا عقلها فاقبلت تهوی فسمع القوم دویها فی الشعب فظنوا انّ الشعب قد هدم علیهم، الرجالة فی اثرها آخذین باذنابها فدقت کلّ ما لقیت و فیها بعیر اعور یتلوه غلام اعسر آخذ بذنبه و هو یرتجز و یقول:

انا الغلام الاعسر
الخیر فیّ و الشر
و الشرّ منی اکثر

فانهزموا لایلوون علی احد و قتل لقیط‌بن زرارة و أُسر حاجب‌بن زرارة اسره ذوالرقیبة و أُسر سنان‌بن ابی‌حارثة المری اسره عروةالرحال فجز ناصیته و اطلقه فلم‌تشته و أُسر عمروبن عمروبن عدس، اسره قیس‌بن المنتفق فجز ناصیته و خلاه طمعاً فی المکافأة فلم‌یفعل و قتل معاویةبن الجون و منقذبن طریف الاسدی و مالک‌بن ربعی‌بن جندل‌بن نهشل... (عقدالفرید ج ۶ صص۸ - ۱۲).

لقیط. [لَ] (اِخ) ابن صبرة. صحابی است. (منتهی الارب). صاحب الاصابة آرد: لقیط‌بن صبرةبن عبدالله‌بن المنتفق‌بن عامربن عقیل‌بن کعب‌بن ربیعةبن عامربن صعصعة العامری. روی عن النبی (ص) روی عنه ابنه عاصم قرأت علی فاطمة بنت المنجا عن سلیمان‌بن ضمرة و انبأنا ابوهریرةبن الذهبی اجازة انبأنا ابونصربن الشیرازی کلاهما عن محمدبن عبدالواحد المدینی انبأنا اسماعیل‌بن علی الحمانی انبأنا ابومسلم الادیب انبأنا ابوبکربن المقری حدثنا مأمون‌بن هارون حدثنا حسین‌بن عیسی البطامی حدثنا الفضل‌بن دکین حدثنا سفیان عن ابی‌هاشم و اسمه اسماعیل‌بن کثیر عن عاصم‌بن لقیط‌بن صبرة عن ابیه قال اتیت النبی(ص) فقال اسبغ الوضوء و خلل الاصابع و بالغ فی الاستنشاق الا ان تکون صائماً هذا حدیث صحیح اخرجه احمد عن شیخ عن سفیان فوافقناه فی شیخ شیخه بعلو و اخرجه الترمذی عن قتیبة و النسائی عن ابن اسحاق‌بن ابراهیم کلاهما عن وکیع و النسائی ایضاً عن محمدبن رافع عن یحیی‌بن آدم و عن محمدبن المثنی عن عبدالرحمان‌بن مهدی ثلاثتهم عن سفیان الثوری فوقع لنا عالیاً بدرجتین و اخرجه ابوداود و الترمذی و النسائی و ابن‌ماجه من روایة یحیی‌بن سلیم عن اسماعیل‌بن کثیر. طوله بعضهم و فیه کنت وافد بنی‌المنتفق و فیه قصة طویلة جرت له مع النبی (ص) و مع عائشة و اخرجه بطوله ابن‌حبان فی صحیحه. (الاصابة ج ۶ صص۷ - ۸).

لقیط. [لَ] (اِخ) ابن عامر. ابورزین العقیلی. صحابی است. رجوع به ابی‌رزین و الاصابة ج ۶ ص۸ شود.

لقیط. [لَ] (اِخ) ابن عامربن المنتفق. صحابی است. رجوع به عقدالفرید ج ۱ صص۲۷۸ - ۲۹۱ شود.

لقیط. [لَ] (اِخ) ابن عباد. صحابی است. (منتهی الارب). ابن عباد السامی. قال ابن‌ما کولاله وفادة. (الاصابة ج ۶ ص ۹).

لقیط. [لَ] (اِخ) ابن عبدالقیس الفزاری حلیف بنی‌ظفر من الانصار. ذکره سیف‌بن عمر فی الفتوح، و قال انه کان امیراً علی بعض الکرادیس یوم الیرموک. (الاصابة ج ۶ ص۹).

لقیط. [لَ] (اِخ) ابن عدی. صحابی است.

(منتهی الارب). ابن عدی اللخمی جد سویدبن حیان. قال ابن‌یونس شهد فتح مصر و کان صاحب کمین عمروبن العاص ذکر ذلک سعیدبن عفیر، و ذکر ان مندة عن ابن‌یونس انه قال: له ذکر فی الصحابة و لایعرف له مسند و عداده فی اهل‌مصر. (الاصابة ج ۶ ص ۹).

لقیط. [لَ] (اِخ) ابن عصر البلوی هو النعمان‌بن عصر. رجوع به نعمان... شود. (الاصابة ج ۶ ص ۹).

لقیط. [لَ] (اِخ) ابن مالک، ملقب به ذوالتاج. رجوع به تاریخ اسلام تألیف فیاض ص ۱۲۱ و ذوالتاج شود.

لقیط. [لَ] (اِخ) ابن معبد الایادی. صاحب اغانی وی را لقیط‌بن معمر ذکر کرده. وی شاعری است جاهلی و به قصیدتی که در آن قوم خود را از غرور ایرانیان بیم داده است شناخته شود. رجوع به البیان و التبیین ج ۱ ص ۵۰ و حاشیهٔ ۵۱ و ۶۰ شود. صاحب عقد الفرید گوید: کتب لقیط الایادی الی بنی‌شیبان فی یوم ذی‌قار شعراً یقول فی بعضه:

قوموا قیاماً علی امشاط اَرجلکم
ثم افزعوا قد ینال الامن من فزعا
و قلدوا امرکم لله درّکم
رحب الذّراع بامر الحرب مضطلعا
لا مترفاً إن رخاءالعیش ساعده
ولا اذا عضّ مکروه به خشعا
مازال یحلب هذا الدّهر اشطره
یکون متبعاً طوراً و متبعا
حتی استمر علی شزر مریرته
مستحکم الرّای لا قحماً و لاضرعا.

(عقدالفرید ج ۶ ص ۱۱۷).

زرکلی در الاعلام وی را لقیط‌بن یعمر الایادی ذکر کرده گوید: شاعر جاهلی من اهل‌الحیرة کان یحسن الفارسیة و اتصل بکسری سابور ذی‌الاکتاف فکان من کتابه و المطلعین علی اسرار دولته و من مقدمی تراجمه، و هو صاحب القصیدة المستهلة بقوله:

یا دار عمرة من محتلها الجرعا.

و هی من عیون الشعر، بعث بها الی قومه ینذرهم بان کسری بعث جیشاً لغزوهم فسقطت فی ید اوصلتها الی کسری فسخط علیه و قطع لسانه ثم قتله. له دیوان شعر. (الاعلام زرکلی ج ۳).

لقیط. [لَ] (اِخ) ابوالعاص. لقیط‌بن الربیع‌بن عبدالعزی‌بن عبدشمس‌بن عبدمناف القرشی العبشمی. صحابی است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

لقیط. [لَ] (اِخ) مکنی به ابوالمشا. تابعی و محدث است.

لقیط. [لَ] (اِخ) ابومغیره. تابعی است.

لقیط. [لَ] (اِخ) الدوسی والدایاد. ذکره بعضهم و هو وهم. قال اسلم فی تاریخ واسط حدثنا جابربن الکردی و احمدبن سهل‌بن علی قالا حدثنا ابوسفیان الحمیری عن الضحاک‌بن حمیدة عن غیلان‌بن جامع عن ایادبن لقیط عن ابیه قال کان شعر رسول‌الله (ص) یبلغ کتفیه او منکبیه قال ابومحمدبن سفیان الحافظ الراوی عن اسلم کذاوقع و انما هو ایادبن لقیط عن ابی‌رشته. قلت و سیأتی بیان ذلک فی الکنی. (الاصابة ج ۶ ص ۱۳).

لقیط. [لَ] (اِخ) الفزاری. گفتهٔ اوست: «الغزو ادرّ للقاح و احدّ للسلاح». رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۴۴ شود.

لقیط. [لَ] (اِخ) البلوی. صحابی است. (منتهی الارب). رجوع به لقیط‌بن عصر... شود.

لقیطة. [لَ طَ] (ع ص) خوار. (منتهی الارب). مرد خوار. (مهذب الاسماء).[1] ||نا کس و فرومایه خواه زن و خواه مرد. ||بئر لقیطة؛ چاه کهنهٔ عادی که ناگاه برافتد. لقیط. ||بنواللقیطة؛ گروهی است از عرب. (منتهی الارب).

لقیطة. [لَ طَ] (اِ) چاهی است به اجأ در کنار آن و به بویره معروف است. (از معجم البلدان).

لقیطة. [لَ طَ] (اِخ) آبی است غنی را و میان آن و مذعا کمتر از دو روز راه باشد. (از معجم البلدان).

لقیطی. [لَ] (ص نسبی) منسوب به لقیط، که‌نام جدی است. (سمعانی).

لقیطی. [لُقْ قَ طا] (ع ص) جوینده خبر را تا سخن‌چینی نماید. یقال: انه لُقَّیطیٰ خُلَّیطیٰ؛ ای ملتقط الاخبار لینم بها. (منتهی الارب).

لقیف. [لَ] (ع ص) چست. ||زیرک. یقال: رجل ثقیفٌ لقیف. ||حوض فروریخته از زیر فراخ‌کرانه. (منتهی الارب). ||حوض پرآب. (مهذب الاسماء). ||چاه استوارنا کرده بناء از کلوخ برآورده. ||چاه پرآب که به کندن آب جاری گردد. (منتهی الارب).

لقیم. [لَ] (ع ص) نوالهٔ فروخورده. (منتهی الارب).

لقیم. [لُ قَ] (اِخ) ابن سرح التنوخی. له ادراک. ذکره ابن‌یونس و قال شهد فتح مصر. (الاصابة ج ۶ ص ۱۲).

لقیم. [لُ قَ] (اِخ) ابن لقمان‌بن عاد «من القدماء ممن کان یذکر بالقدر و الریاسة و البیان و الخطابة و الحکمة و الدهاء و النکراء: لقمان‌بن عاد و لقیم‌بن لقمان...» وکانت العرب تعظم شأن لقمان‌بن عاد الاکبر و الاصغر و لقیم‌بن لقمان فی النباهة و القدر و فی العلم و الحکم و فی اللسان و فی الحلم و لارتفاع قدره و عظم شأنه قال النمربن تولب:

لقیم‌بن لقمان من اُخته
فکان ابن اخت له و ابنما
لیالی حمق فاستحصنت
علیه فغرّ بها مظلما
فغرّ بها رجل محکم
فجاءت به رَجلا محکما.

و ذلک ان اخت لقمان قالت لامرأة لقمان: انی امرأة محمقة و لقمان رجل منجب محکم و انا فی لیلة طهری فهبی لی لیلتک؟ ففعلت فباتت فی بیت امرأة لقمان فوقع علیها فاحبلها بلقیم. فلذلک قال النمربن تولب ما قال. (البیان و التبیین ج ۱ ص ۱۶۲ و ۲۸۳).

لقیم. [لُ قَ] (اِخ) ابن نزال. از اخبار عادیان. رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص ۱۴ شود.

لقیم. [ ] (اِخ) الدجاج. ذکره الجاحظ فی کتاب‌الحیوان و قال انه مدح النبی (ص) فی غزاة خیبر بشعره منه:

رمیت مطاه من الرسول بفترن
شهباء ذات مذاکر و حفار.

قال فوهب النبی(ص) دجاج خیبر عن آخرهما فمن حینئذ قیل له الدجاج ذکر ذلک ابوعمرو الشیانی و المدائنی عن صالح‌بن کیسان. قلت قصته مذکورة فی السیرة لابن‌اسحاق لکنه قال ابن‌لقیم فیحتمل ان یکون وافق اسمه اسم ابیه. (الاصابة ج ۶ ص ۹).

لقیم. [لُ قَ] (اِخ) النمیلی. ابن اخت الاحنف‌بن قیس. رجوع به عقدالفرید ج ۳ ص ۲۹۵ شود.

لقیمیة. [لُ قَ می یَ] (ص نسبی) حنطةٌ لقیمیة؛ گندم بزرگ سربه. ||گندم منسوب به لقیم که دهی است در طایف. (منتهی الارب).

لقینة. [لَ قَ نَ] (ع اِ)[2] مادهٔ لزجی که از چشم خارج شود. (دزی). ژفک. پیخ. پیخال.

لقیة. [لُقْ یَ] (ع مص) لِقی. لقاء. دیدار کردن. (منتهی الارب). دیدار. یک‌بار دیدن. ملاقات:

جز یکی لُقیه که اوّل از قضا
بر وی افتاد و شد او را دلربا. مولوی.
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود
کوبه وقت لقیه در صندوق بود. مولوی.

||کارزار کردن. (دهار).

لک. [لُ] (اِ) لُکّه. نوعی از رفتن اشتر. قسمی از رفتن اسب و جز آن: لک رفتن، لکه رفتن. رجوع به لک رفتن و لکه رفتن در ردیف خود شود. ||مخفف لوک که نوعی از شتر است:

شافی ز بهر... تو ترتیب داده‌ام
خرطوم فیل و گردن بسراک و دست لک.
پوربها.

||(ص) اشل. اقطع. بی‌دست: کان

۱ - در یک نسخهٔ خطی: مردار خوار (؟).
2 - Chassie.

جمال‌الملک من اهل‌بجستان اعجمی الاصل (او اللک بضم‌اللام معناه الاقطع) کانت یده قطعت فی بعض حروبه. (ابن‌بطوطه). رجوع به لوک و به لنگ و لوک شود. ||چیز گنده را گویند و آن معروف است. (جهانگیری). هر چیز گنده و ناتراشیده باشد. (برهان). در افغانستان به معنی کلفت و لکی است. صاحب آنندراج گوید: در لغت ترکی نوشته که (لک بالضم) بمعنی سطبر و گنده ترکی است. (آنندراج). ||(اِ) گلوله و برآمدگی و گره که در اعضاء به هم رسد. (برهان). گره‌برآمدگی بر تن. عجرة. ||شتالنگ که به عربی کعب گویند. (برهان). شتالنگ باشد و آن راکله نیز گویند و به عربی کعب خوانند. (جهانگیری). کله. (برهان). پژول. قرّیا (در تداول مردم قزوین). قوزک پا:

محیط بر لک پایم نمی‌رسد به مراتب
غدیر دنیا و آنگه من و غریق علایق.
نزاری.

||پوستی نرم که عرب آن را دارش [1] گویند. (صحاح الفرس). ||ریشی که در شکم پیدا شود، چنانکه شکم را سوراخ گرداند و آن را به عربی دبیله خوانند. (برهان). قرحه در جگر و جز آن.

لک. [لُ / لَ / لَ کْ‌ک] (اِ) [2] صمغ حشیشة یلزق به السکین، حارّ یابس فی الاولی. (بحر الجواهر). صمغ گیاهی است که به مرو شباهتی دارد و سرخ میباشد. (برهان). آن دارو باشد که کارد بدان در دسته استوار کنند. (اوبهی). لکا (توسعاً). دوز. دوژ. دوزه. دوژه. بن‌لا ک. چیزی است که بن کارد بدو در دسته محکم کنند. (حاشیهٔ لغت‌نامهٔ اسدی). بن‌لا ک باشد و لکا باشد که باز پس مانده بود و در دسته‌های کارد به کار برند. (حاشیهٔ لغت‌نامهٔ اسدی):

هیچ نایم همی ز خانه برون
گوییم درنشاختند به لک.
آغاجی.

رنگی مشهور که در هندوستان سازند و ساختن آن چنان است که آن شبنمی که در بر درخت کنار و غیر آن نشیند و منجمد گردد آن را گرفته و بکوبند و بپزند و از آن سرخی حاصل شود و با ثفل و نخالهٔ آن کارد و خنجر و شمشیر را در دسته محکم کنند و به کارهای دیگر هم می‌آید. (برهان). دارویی باشد و آن شبنمی است که به سبب برودت هوا بر شاخ درخت کنار و چند درخت دیگر که مخصوص ملک هندوستان است منجمد گردد و آن را کوفته و بپزند و از آن رنگ سرخی حاصل شود که جامهای ابریشمی و پشمی و ریسمانی را بدان رنگ کنند و آن رنگ قراری باشد و به شستن زایل نگردد و مصوران و نقاشان در تصویر و نقاشی به کار برند و به نخاله و ثفل آن خنجر و شمشیر و کارد و امثال آن را در دسته محکم کنند و جز این نیز در بسیار جا به کار آید... و آن را لا ک و لُکا نیز خوانند. (جهانگیری). رنگ لا ک. (بحر الجواهر) [3]. بعضی گویند هوائی است (یعنی سنگ هوائی است). و برخی گویند صمغ درختی است. (نزهة القلوب). حکیم مؤمن گوید:به فارسی رنگ لا ک نامند. صمغ نباتی است شبیه به مر، ساق گیاه او پر شاخ و گلش زرد و تخمش قریب به قرطم و گویند شبنمی است که بر آن نبات می‌نشیند و در آخر میزان جمع میکنند و بهترین او سرخ و قوتش تا ده سال باقی است و در دوم گرم و در سوم خشک و مستعمل در طب مغسول اوست و طریق شستن آن در دستور اول مذکور است و او مقوی جگر و احشاء و منقح سدهٔ سپرز و جگر و جالی آثار و محلل اورام و منقح اخلاط بارده و بالخاصیة لاغرکنندهٔ بدن و جهت استسقای لحمی وزقی و فالج و یرقان و خفقان و سرفه و ربو و ضعف گرده و سایر اعضاء نافع و مضر سپرز و مصلحش مصطکی و قدر شربتش تا یک مثقال و بدلش در تفتیح دو ثلث اوریوند و نیم وزن او اسارون و ربع او طباشیر است و از خواص اوست که چون هر روز یک دانگ او را سرکه تا سی چهل یوم بنوشند به غایت لاغرکننده و چیزی در این امر به او نمی‌رسد و اگر سه چهار مثقال او را در سه چهار روز با سرکه بنوشند به دستور همین اثر دارد و رنگ او مخصوص ابریشم و پشم است به خلاف پنبه و غیر آن که رنگ نمی‌کند و باید ابریشم و پشم را در آب مطبوخ او باطر طیر که صاف کرده باشند یک شب به آتشی نرم بجوشانند و طرطیر باید پنج جزو و از لا ک یک جزو باشد و الا بدون طرطیر تأثیر ندارد. و چون اشنان سبز را یک شبانه روز در آب بخیسانند، پس لک را اضافه نموده به آتشی نرم بجوشانند تا درد و صاف او جدا شده، آب اشنان سرخ و درخشنده گردد، پس لطیف صاف او را با صمغ عربی جمع نمایند و در نوشتن امثال آن بهتر از شنجرف است و ثفل او را زرگران در استحکام چیزها استعمال می‌نمایند و معروف به رموز زرگری است در غایت قبض و شرب او در قطع حیض از مجربات است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). بیرونی در صیدنه گوید: لیث گوید نوعی است از صمغ که رنگ او سرخ باشد و در سجستان پوست بز را بدان رنگ کنند و آن لفظ معرب است در حاوی از «لس» نقل میکند که آن صمغ نباتی است که به مر مشابهت دارد و خوشبوی بود او را در بخورات استعمال کنند. زه گوید: او را به فارسی فریکانزد گویند و آن صمغ درختی است که در بلاد آراتیا بود و خوشبوی بود. او را در بخورات [به کار آید] و به مر مشابهت دارد. نیفه گوید: صمغ درختی است که چوب درخت خود را تمام فروگیرد و هیچ موضع از چوب خالی نبود و مانند پوست چوب را فروگرفته بود طریق تحصیل او چنان است که صمغ را از او جدا کنند و بپزند و رنگ از او بیرون کنند و تا چنین نکنند او را لک نگویند و به رومی او را لاخاس گویند. ص اونی گوید: گرم است در اول، خشک است در دوم و سدهٔ جگر بگشاید و یرقان و استسقا و بیماریهای جگر و خفقان را مفید است. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). صاحب اختیارات گوید: صمغی است که از طرف دریا آورند و مؤلف کتاب گوید آن را به شیرازی رنگ لا ک خوانند و رنگ لکا خوانند و از وی کناو [4] سازند جهت سرخی زنان و بعضی گویند ثفل آن است و خلاف ثفل، آن را به شیرازی و روش [5] خوانند و لک باید که مغسول کنند که غیرمغسول نشاید که استعمال کنند و صفت غسل وی چنان است که بگیرند لک منقی از چوب و سنگ پا ک‌کرده‌بکوبند و آبی که به ریوند چینی و بیخ اذخر در آن جوشانیده باشند اندک‌اندک بر آن ریزند و به دستهٔ هاون تحریک میدهند. بعد از آن به حریری تنک صافی کنند و آنچه در منخل مانده باشد دوم بار همچنان کنند مانند اول و صافی کنند و درهم کنند و رها نکنند تا در بن آب نشینند آهسته آب از وی میریزند تا لک بماند و خشک گردانند. بعد از آن دیگر بار سحق کنند و استعمال کنند و طبیعت آن گرم و خشک بود در اول و اسحاق‌بن عمران گوید: گرم و خشک بود در دوم، خفقان و یرقان و استسقا را نافع بود و درد جگر را عظیم سودمند بود و قوت آن بدهد و سدهٔ آن بگشاید و معده را سودمند بود و مقدار مأخوذ از وی یک درم بود تا یک مثقال و چون با سرکه بیاشامند هر روز یک درم پیاپی تا یک مثقال به ناشتا بدن را لاغر گرداند و وی مضر بود به بدنهای لاغر بقوة و گویند مضر است به سر و مصلح وی مصطکی بود بدل وی. رازی گوید: در تفتیح سده و ضعف جگر چهار دانگ وزن آن ریوند و نیم وزن آن اسارون و چهار دانگ وزن آن طباشیر سفید بود. (اختیارات بدیعی). ضریر

---

۱ - دارش، پوست سیاه، کأنه فارسی‌الاصل. (منتهی الارب).

2 - Laque.

۳ - در بحرالجواهر به این معنی به فتح اول آمده و در عربی نیز به فتح اول و کاف مشدد است. دزی در ذیل قوامیس العرب آن را مثلث‌الفاء ضبط کرده است و گوید هندوان آن را لاکشا و ایرانیان و عربان لک گویند.

۴ - ن‌ل: کوناو. ۵ - ن ل: روک.

انطاکی در تذکره آرد: صمغ نبات هندی یقوم علی ساق و یتفرع و له زهر اصفر یخلف بزراً یقرب من القرطم و منه یستنبت و اللک صمغه فی الصحیح او هو طل یسقط علیه و یتحصل کل سنة عند زوال المیزان و اجوده الرزین الاحمر الحدیث الشبیه بالملح المجلوب من کنبایه و یلیه الشمطری و ماعداهما ردیء و الشمطری للحریر انسب و غیره للصوف و تبقی قوة اللک عشر سنین و هو حار فی الثانیة یابس فی الثالثة ینفع من الربو و السعال و الاستسقاء و الفالج و الیرقان و ضعف الکبد و الکلی شرباً و یحلل الاورام و الخفقان مطلقاً و یجلو الآثار طلاءً و ملازمة شربه بالخل یهزل تهزیلاً عن تجربة و یفتح السدد و ینقی الاخلاط الباردة و هو یضر الطحال و یصلحه ان ینقی من عیدانه و یقلی فی ماء طبخ فیه الزراوند و الاذخر بالغاً و یصفی و یرمی ثفله فاذا رکد جفف و استعمل و شربته الی مثقال (و من خواصه) انه لایصبغ الا ما اصله روح کالصوف و الحریر دون نحو القطن و الکتان و انه لایصبغ الا بالطرطیر لکل مأته خمسة و یصبغ ثفله خاصة بعد ان یسحق و یصفی و یطبخ المصبوغ مع المذکور فیه لیلة علی نار هادیة و ان ثفله یلصق السیوف و نحوها و انه اذا طبخ فی ماء الاشنان الاخضر محکما کان حبرا احمر غایة. (تذکرهٔ ضریر انطاکی). صمغ درختی است که بدان رنگ سرخ نمایند نه گیاه هندی که لاک است. شرب مقدار درهم آن نافع است جهت خفقان و یرقان و استسقاء و درد جگر و معده و سپرز و سنگ مثانه و لاغرکنندهٔ اندام است. (منتهی الارب). «قال ابن‌البلوی فی کتاب الفبا: «اللک» مثقلا فهذالذی یصبغ به ولکن قال ابن‌درید: لیس بعربی صحیح»... و الذی فی اللسان: «اللک: اللک یعنی بالفتح: صبغ احمر یصبغ به جلود المعزی للخفاف و غیرها و هو معروف و اللک بالضم: ثفله، یرکب به النصل فی النصاب. قال ابن‌سیده: اللکة و اللک بضمهما: عصارته التی یصبغ بها. (المعرب جوالیقی متن و حاشیهٔ ص ۳۰۰).

لک. [لَ] (اِ) نامی که در شفارود به کراث دهند. رجوع به کراث شود.

لک. [لَ] (اِ) نقطه‌ای از میوه که فاسد شده باشد. ||قطرهٔ رنگین بر جامه یا کاغذی یا دیواری و جز آن.[1] نقطه‌ای به رنگ دیگر بر چیزی. رنگ جزئی بر چیزی مخالف رنگ همهٔ آن چیز خال که از چیزی بر جامه و غیره به رنگ دیگر غیر رنگ جامه افتاد: لک زدن انگور؛ روی به سرخی نهادن آن. آغاز رسیدن کردن آن. خال افتادن یا زدن آن (در تداول مردم قزوین). و رجوع به لک شود.

— دل برای چیزی لک زدن؛ سخت شایق و خواستار آن بودن.

||نقطه‌ای از سرخی یا سپیدی یا سیاهی که در چشم افتد. سپیدی یا سرخی که بر ظاهر چشم پدید آید. هولک، لک که امروز میگوییم «چشمش لک آورده است» ظاهراً مخفف هولک باشد: تم؛ لک که بر چشم افتد. بیاض‌العین؛ لک چشم، غفاءة[2]. و رجوع به لک آوردن... شود. ||خال. ||نکته. ||قطره. چکه. لکه: یک لک باران. یک لک خون. ||خون که از زنان دفع شود.[3] حیض. خون حیض.

— لک دیدن؛ خون دیدن، بی‌نماز شدن. حائض شدن. و رجوع به لک دیدن شود. ||نشان. داغ. ||تاش. کلفی که بر روی و اندام مردم افتد: لک و پیس. ||(ص) مردم رعنا. (لغت‌نامهٔ اسدی):

کار این دهر بین و دور فلک
وآن دگر بازهل به مردم لک. خسروی.

||(اِ) رعنائی و لاف جستن و بی‌هنری. ||تک و پوی. (اوبهی)[4]. ||(ص) مردم خسیس. مردم خس. فرومایه. لاک. لکات:

با مردم لک تا بتوانی بمیامیز
زیرا که جز از عار نیاید ز لک و لاک.
عیوقی.

||ابله. احمق. نادان. (از برهان):

ای شوربخت مدبر مفلوک قلتبان
وی ترش‌روی ناخوش مکروه لوک و لک[5].
پوربها (از فرهنگ جهانگیری).

||سخنان بیهوده و هرزه و هذیان را گویند. (برهان). هذیان و بیهوده. اسدی در لغت‌نامه در کلمهٔ یافه گوید: یافه و خله و ژاژ و لک همه بیهوده بود:

گفت ریمن مرد خام لک‌درای
[illegible] آن فرتوت پیر ژاژخای. لبیبی.

ز دست آسمانم مخلصی بخش
که بس بی‌رحمت است این جابر لک.
محمد هندوشاه.

با نظم و نثر خاطر خاقانی
طبع کشاجم از در لک باشد
با سنبلی که آهوی چین خاید
عطر پلنگ مشک چه سک باشد. خاقانی.

||(اِ) جامه و لته کهنهٔ پاره‌پاره‌شده. (برهان). ||رختی و لباسی که مردم روستا پوشند خواه نو باشد خواه کهنه. (برهان): جامه‌های کهنه را اگر آتش بزنی بوی لک برنیاید. (دیوان البسهٔ نظام قاری ص۱۴۵).

برآمد بوی لک با خرقه گفتم
ترا دامن همی سوزد مرا جان.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۲۰).

||(ص) ژنده‌پوش:

ای لک ار ناز خواهی و نعمت
گرد درگاه او کنی لک و پک. رودکی.

||بی‌موی و صاف. (برهان). لغ. ||(اِ) بعض آلات خانه از کاسه و کوزه و غیره. (اوبهی). ||صدهزار. صدهزار را گویند، یعنی عدد هر چیز که به صدهزار رسید آن را لک خوانند. (برهان). و الکرور، مأته لک و اللک مأته الف دینار. (ابن‌بطوطه). صاحب غیاث گوید: ... به این معنی هندی است، زیرا که هندیان برای شمار مرتبه‌ها مقرر کرده‌اند، چنانکه در کتب حساب مرقوم است و نزد فارسیان و تازیان مرتبه‌ای مقرر نیست غیر از یک و ده و صد و هزار. (غیاث). ج، لکوک، الکاک.(دُزی):

در آن نه سایر ماند و نه طایر از بر خاک
دو لک ز لشکر او شد به زیر خاک نهان.
عنصری.

از چرخ تا کبوتر و از مرغ تا شتر
از گرگ تا به برّه و از موش تا پشک
روزی‌خوران خوان پر از نعمت تواند
هر گوشه‌ای که مینگرم صدهزار لک.
کمال غیاث.

جود تو بی‌لکی نبود ور بود گهی
در حق خصم بی‌لک و بر دوست لک بود.
امیرخسرو.

چنین گفت با ساقیان قدک
به تنها مرا هست صد بار لک.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۷۰).

لک. [لَ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف قشقائی. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۳). یکی از طوائف ایل قشقائی ایران، مرکب از ۸۰ خانوار که در همراه عمله ساکن هستند.

لک. [لَ] (اِخ) نام طایفه‌ای از ایلات کرد ایران که در کلیائی کرمانشاه و همدان و اصفهان و کردستان و اسفندآباد و چهارکاوه و علی‌وردی مسکن دارند.

لک. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، واقع در ۱۷هزارگزی شمال باختری ارومیه و سه‌هزارگزی باختر شوسهٔ ارومیه به سلماس. جلگه، معتدل و مالاریائی و دارای ۳۹۵ تن سکنه. آب از نازلوچای و چشمه. محصول آنجا غلات، توتون، چغندر و حبوبات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جوراب‌بافی و راه آن ارابه‌رو است. دبستانی ۴ کلاسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

---

1 - Tache. 2 - Albugo.
3 - Ménorragie.
۴ - در لغت‌نامهٔ اسدی «لک و پک» به معنی تک و پوی است و شعری از رودکی به شاهد آن آمده و اصح می‌نماید. و رجوع به لک و پک شود.
۵ - چنین است در جهانگیری، ولی ظاهراً در بیت لوک و لنگ است. رجوع به لوک و لنگ شود.

لک. [لَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش قروهٔ شهرستان سنندج است. این دهستان بین دهستانهای اسفندآباد و ییلاق واقع شده و جزء آن دو دهستان منظور میشود. از ۱۵ آبادی تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

لک. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان خدابنده‌لو از بخش قروهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۲۱هزارگزی جنوب خاوری گل‌تپه، سر راه شوسهٔ همدان به بیجار. کوهستانی، سردسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات، حبوبات، مختصر انگور و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

لک. [لُ] (اِخ)[1] جان لاک. فیلسوف انگلیسی (۱۶۳۲-۱۷۰۴ م.). وی در آغاز پزشک بود، پس از آن به استادی دانشگاه آکسفرد نائل شد و در زمان سلطنت جیمز دوم به علل سیاسی از انگلستان به هلند رفت و چندی بعد با ویلیام دراتژ به وطن بازگشت. با آنکه در تحقیقات فلسفی پیرو دکارت است، در عقاید مخالف اوست و کتاب «بحث دربارهٔ قوهٔ ادراک بشری» او مؤید این مخالفت است. دکارت یک اصل معنوی یعنی افکار جبلی و غریزی و قوهٔ عاقلهٔ بشر را اساس تمام معلومات میدان است، ولی لک بر خلاف معتقد بود که اساس معلومات بشر بر اصول مادی و ظاهری یعنی حواس مختلف اوست. معروف‌ترین آثار لک کتابی است که در باب حکومت کشوری (سال ۱۶۹۰ م.) نگاشته است.

لک. [لِ] (اِ) جانوری است پرنده که گوشت لذیذ دارد و آن را لیک و لیکک نیز گویند. (جهانگیری). جانوری است پرنده که گوشت لذیذی دارد و آن را خرچال میگویند. (برهان). مرغ کاروانک که لیک و لیکک نیز گویند و گوشتی نیکو دارد.

لک. [لَ کَ] (ع مص) زدن کسی را. ||کوفتن. ||مشت بر پشت گردن کسی زدن. ||زدن و راندن و دور کردن. ||باز و جدا کردن گوشت را از استخوان. (منتهی الارب). ||مهر شکستن؟ (زوزنی).

لک. [لَ کَ] (ع اِ) گوشت. ||آمیزش. (منتهی الارب).

لک. [لُ کَ] (ع اِ) دُردِ لک. ||کُجارهٔ لک. ||پاره‌های پوست رنگ‌کرده به لک که نیام دستهٔ کارد سازند. (منتهی الارب). رجوع به لَکّ در معنی صمغ شود. ||(ص) درشت‌اندام. پرگوشت. (منتهی الارب).

لک. [لَ کَ] (اِخ) شهرکی نزدیک برقه و از اعمال آن. (ابن‌خلکان). شهری است از نواحی برقه بین اسکندریه و طرابلس. (از معجم‌البلدان).

لک. [لُ کَ] (اِخ)[2] شهری است به اندلس. (منتهی الارب). قریه‌ای به اسپانیا.

لک. [لَ] (اِخ) رجوع به لکدیب شود.

لک آوردن. [لَ وَ دَ] (مص مرکب) لک آوردن چشم؛ نقطه‌ای از سپیدی و یا سیاهی و یا سرخی در آن ظاهر شدن.

لکا. [لَ] (اِ) لخا. کفش. لالکا. پای‌افزار. لخه:

کبک چون طالب علم است و در این نیست شکی
ساخته پایکها را ز لکا موزگکی. منوچهری.
حب علی ز رضوان بر سر نهدت تاج
از پایها برون کندت مالکی لکا.

ناصرخسرو.

||چرمی را گویند که آن را دباغت نکرده باشند و مسافران بر کف پای بندند و روند و آن را چاروق گویند. ||پوستی را گویند که به غایت نرم و پیراسته باشد. دارش. ||تیماج. سختیان. ||گل سرخ. (برهان):

در کنارش نه آن زمان کا کا
تا شود سرخ چهره‌اش چو لکا. سنایی.

لکا. [لَ][3] (اِ) رنگ لاک و آن رنگی باشد سرخ که در هندوستان سازند و با ثفل آن کارد و شمشیر را در دسته محکم کنند. (برهان). لاک. (حاشیهٔ لغت‌نامهٔ اسدی نخجوانی). لک:

نار چون در حقهٔ زرین نگینهای عقیق
سیب چون بر مهرهٔ سیمین نشانهای لکا.

قطران.

صاحب انجمن آرا گوید:
در مخزن الادویه گفته که آن صمغ نباتی است که در هند و بنگاله از سرشاخهای کنار و بعض اشجار برمی‌آید و منعقد میگردد و سرخ رنگ شبیه به توت سرخ است و حبه‌های آن به قدر نارنج و لیمو میشود. این را لاک خام میگویند و آنچه از درخت سدر که به پارسی کنار گویند به عمل آید از امثال دیگر بهتر است و از طبخ لک خام در آب و اخذ آب آن انواع رنگهای سرخ به عمل می‌آید و هر یک را به نامی و آنچه آب آن را در پنبه گرفته اقراص نازک ساخته خشک نمایند به فارسی کتا و به هندی التا و مهاور نیز گویند. ثفل لاک مطبوخ آب‌گرفته را ورقهای نازک سازند و آن را به هندی چپرا و به شیرازی دوس مینامند و بهترین آن سرخ صافی شفاف است که لوله کرده سر کاغذها بدان چسبانند. (انجمن‌آرا). ||زمین و ولایت و الکا. به لغت زند و پازند نیز به معنی بوم و زمین و ولایت باشد. ||دریچه. (برهان).

لکاء. [لَ کْ کا] (ع اِ) پوستهای رنگ‌کرده به لک. (منتهی الارب).

لکائی. [لَ] (ص نسبی) منسوب به لکا. ||سرخی. رنگ سرخ. چه گل سرخ را لکا گویند. (برهان):

ور تو حکیمی بیار صحبت معقول
زرد مکن پیش من رخان لکایی.

ناصرخسرو.

لکاپن. [لِ پ] (اِخ)[4] یکی از امپراطوران روم در قرن دهم میلادی. (ایران باستان ج۳ ص۲۶۳۳).

لکات. [لَ] (اِ) یکی از چهار صورت اوراق آس که بر آن صورت زنی است. شکل زن در اوراق بازی آس. ورقی از قمار که بر آن صورت زنی منقوش است. ||(ص) هر چیز ضایع و زبون. (برهان).

لکاته. [لَ تَ / لَ کْ کا تَ / تِ] (ص) دشنامی است زنان را. زن بی‌حیا. فاحشه. زن بد. زن بدعمل. زن بدکاره. زن بدکاره و بی‌حیاء و آن را در عرف هند تهاری خوانند. (آنندراج). ||زن تبهکار.

لکاث. [لُ] (ع اِ) سنگی است درخشان لغزان برای گچ‌کاری. ||بیماری شتر که آبله‌ریزه‌مانندی بر دهان وی برآید. (منتهی الارب).

لکاث. [لُ کْ کا] (ع ص) گچ‌گر. (منتهی الارب).

لکاثی. [لُ ثی ی] (ع ص نسبی) منسوب به لکاث. سخت سپید. (منتهی الارب).

لکاد. [لَ کْ کا] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

لکاز. [لِ] (ع اِ) چوب و جز آن که در سوراخ بکره داخل کنند تا تنگ گردد. (منتهی الارب).

لکاش. [لَ] (اِ) به معنی راه. راهی که در زمستان پر گل و لای باشد. (از مجعولات شعوری).

لکاع. [لَ] (ع ص) تأنیث لکع. (منتهی الارب). زن فرومایه. (دهار). ||(نعت از لکع) بندهٔ نفس. لئیم. خوار.

لکاع. [لُ] (اِخ) اسب زیدبن عباس. (منتهی الارب).

لکاعة. [لَ عَ] (ع مص) لکع. ناکس گردیدن. (منتهی الارب).

لکاف. [لِ] (ع اِ) خوی‌گیر، یعنی گلیم سطبر که زیر پالان بر پشت خر نهند. (منتهی الارب). عرق‌گیر.

لکاف. [لَ کْ کا] (ع ص) لِکاف‌ساز. لِکاف‌فروش. بدین نسبت منسوب است به وجیه‌بن الحسن‌بن یوسف اللکاف المصری که ابوزکریا الحافظ المصری از وی در زیادات تاریخ مصر یاد کند و هم ابوالحسین احمدبن

---

1 - Locke. 2 - Luque

۳ - در آنندراج به فتح اول و در برهان به ضم اول آمده است.

4 - Lécapène.

جمع الغانی در معجم شیوخ خویش ذکر وی آرد. (از الانساب سمعانی).

لکاک. [لِ] (ع اِ) انبوهی. ||(ص) شتر مادهٔ سخت‌گوشت. ج، لک، لِکاک (علی لفظ الواحد). (منتهی الارب).

لکاک. [لِ] (ع ص، اِ) ج لکاک (علی لفظ الواحد). ||ج لیک. (منتهی الارب).

لکاک. [لِ] (اِخ) موضعی است به دیار بنی‌عامر مر بنی‌نمر را و بدانجا باغی باشد. (از معجم‌البلدان).

لکالک. [لُ لِ] (ع ص) شتر سخت‌گوشت سطبر فربه. (منتهی الارب). اشتر زفت. اشتر بزرگ. (مهذب الاسماء).

لکام. [لُ] (ص) بی‌ادب و بی‌شرم و بی‌حیا. (برهان). امرد قوی‌جثهٔ بی‌حیا. (آنندراج):

هرچند که گنگیم و کلوکیم و لکامیم
تن‌داده و دل‌بستهٔ آن دول غلامیم.

سوزنی.

لکام. [لُ] (اِخ) (جبل ال...)[1] نام کوهی است که در محاذی حمات شیزر[2] و افامیة و شمال آن کشیده شده است تا به صهیون و منتهی شود به انطاکیه و بعضی گویند کوهی است در ملک شام. (از برهان). نام کوهی است به شام که ثغر ملطیه بدین سوی آن است. (حدود العالم). کوهی است به شام در برابر حماة شیزر و افامیة گذر آن به جانب شمال به سوی صهیون و شغر و بکاس تا انطاکیه. (منتهی الارب) (تاج العروس). کوهی مشرف بر انطاکیه. و بلاد ابن‌لیون و مصیصه و طرسوس و این ثغور و ذکر آن در لبنان آمده است و غالباً عباد و ابدال در آن مقام میگرفته‌اند. (از معجم البلدان). و رجوع به لبنان شود. حمدالله مستوفی در ذکر جبال البرز آرد: ... و چون به شمشاط و ملطیه رسد قالیقلا خوانند و چون به انطاکیه و مصیصه رسد لکام گویند و آنجا فارق است میان شام و روم و چون به میان حمص و دمشق رسد لبنان خوانند... (نزهةالقلوب چ اروپا مقالهٔ ثالثه ص۱۹۲). اما کوهها که از آن دلیل قبله گرفته‌اند کوه لکام است به شام و کوه راهون به سراندیب. (مجمل التواریخ ص۴۶۶).

به حق جودی و لبنان و بوقبیس و لکام
به قدر خانهٔ معمور و مسجد اقصی.

روزبهان.

لکام. [لَ کْ کا] (ع ص) خفِّ لَکّام؛ سپّل شتر سخت که سنگ شکند. (منتهی الارب). ||آکنده‌به‌گوشت. (مهذب الاسماء).

لکامه. [لَ مَ / مِ] (اِ) رودهٔ گوسفند را گویند که آن را با گوشت و نخود و مصالح پر کرده و پخته باشند و آن را به عربی عُصیب خوانند. (برهان). چرغند. لکانه[3]. (جهانگیری). ||شرم مردم. (از برهان).

لکان. [لَ] (نف، ق) در حال لکیدن.

لکان. [لُ] (اِخ) جایی است در شعر زهیر.

لکان. [لُ] (اِخ) ظاهراً نام دشتی باشد در حوالی بُست در این شعر فرخی:

منظر عالی شه بنمود از بالای دژ
کاخ سلطانی پدیدار آید از دشت لکان.

فرخی.

لکان. [ل] (اِخ) نام محلی به شیراز. و آن تصحیف بکان و بابکان نیز تواند بود. رجوع به نزهةالقلوب چ اروپا مقالهٔ ثالثه ص۱۸۸ شود.

لکان. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان چاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۳۶۰۰۰ گزی شمال الیگودرز، کنار راه فرقس بدره. جلگه و معتدل و دارای ۱۰۵۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، لبنیات، چغندر و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

لکان. [لَ] (اِخ) دهی جزو دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر، واقع در ۴۱۵۰۰ گزی شمال کلیبر و ۴۱۵۰۰ گزی شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی، گرمسیر و مالاریائی و دارای ۱۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ گوی‌آغاج. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی فرش و گلیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

لکانک. [لَ نَ] (اِ) محرف نکانک است. رجوع به نکانک و لکانه شود.

لکانه. [لَ نَ / نِ] (اِ) معرب آن لقانق، و ظاهراً مصحف نکانه است که تقانق معرب آن است. رجوع به جهودانه در فرهنگ رشیدی شود. لکامه. رودهٔ گوسفند به گوشت آ گنده و پخته. (برهان). چرغنده. مالکانه. زونج. عصیب. رودهٔ گوسفند که به گوشت و جگر پر کرده بپزند. (جهانگیری). سختوبا. (زمخشری):

چو خر بی‌خبر ز آنی ا کنون که آنگه
به مزد دبستان خریدی لکانه. ناصرخسرو.

از پس دیوی دوان چو کودک لیکن
رود و می است و زلیبا و لکانه.

ناصرخسرو.

||و به علاقهٔ مشابهت قضیب را بدان اراده کرده‌اند. آلت تناسل. (برهان):

من شاعری سلیم با کودکان رحیمم
زیراکه جعل ایشان دوغی است بالکانه.

طیان.

گر زآنکه لکانه آرزوی است
اینک به میان ران لکانه. طیان.

لکأ. [لَ کَءْ] (ع مص) مقیم شدن و لازم گردیدن. (منتهی الارب).

لکء. [لَ کْءْ] (ع مص) زدن کسی را. ||حق کسی را به وی دادن. ||بر زمین افکندن کسی را. (منتهی الارب).

لک افتادن. [لَ اُ دَ] (مص مرکب) لک افتادن به انگور؛ آغاز رسیدن و رنگ گردانیدن انگور و جز آن. نقطهٔ کوچک از میوه نرم و شیرین شدن. و رجوع به لک زدن شود. ||لک افتادن در چشم؛ لک آوردن آن. رجوع به لک آوردن شود.

لک البسر. [لَ کُلْ بُ] (ع اِ مرکب) نوعی صمغ. (دزی). هو طل یقع علی هشیم سعد لوقوعه علیه، یقطع ذلک الهشیم علی قدر نواة و یلقی علی الماء فیطفو و یسقط اللک علی نصفه الظاهر و تلبس علیه، ثم ینقل ذلک النصف الظاهر بسبب وقوع اللک علیه و ینقلب و یرسب فی الماء و یظهر النصف الاخر من الهشیم علی وجه الماء و یقع اللک علیه و یلتبس فیصیر القطعة من الهشیم مع مایلتبس علیه من اللک فی جهاتها کالبسرة فی الشکل و المقدار، و خاصیته تفتیح سدد الکبد و تقویتها. (بحر الجواهر).

لک الویل. [لَ کَلْ وَ] (ع جملهٔ اسمیه، صوت مرکب) (از: لَ + کَ + ال + ویل) وای بر تو:

بکشم منت لک الویل بدان زاری
که مسیحت بکند زنده بدشواری.

منوچهری.

لک انداختن. [لَ اَ تَ] (مص مرکب) لک انداختن انگور؛ لک زدن آن. رجوع به لک زدن شود.

لکبد. [لَ بَ] (اِ) سیلی و طپانچه. (از مجعولات شعوری).

لک برداشتن. [لَ بَ تَ] (مص مرکب) لک برداشتن میوه؛ قسمتی از آن به آسیب و زخمی رنگی دیگر گرفتن.[4]

لک بزرگ. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین، واقع در شش‌هزارگزی شمال باختری آوج و ۳۶هزارگزی راه عمومی. جلگه، معتدل و دارای ۵۲۲ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و رودخانهٔ خررود. محصول آنجا غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالی و جاجیم بافی و راه آن مالرو است و از آب گرم ماشین می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

لک‌بسر. [لَ بُ] (ع اِ مرکب) نوعی صمغ.

---

1 - Mont Locâm. L´Amanus de la Syrie.

۲ - در اصل: شیراز.

۳ - مصحف نکانه است.

4 - S´affecter d´une tache, d´une meurtrissure d´une contusion.

(ذیل قوامیس العرب دُزی در کلمهٔ لک).
رجوع به لک‌البسر شود.
لکثة. [لَ کِ ثَ] (ع ص) ناقة لکثة؛ شتر مادهٔ فربه. (منتهی الارب).
لکح. [لَ] (ع مص) به مشت زدن کسی را. زدن کسی را شبیه به زَدِ مشت. (منتهی الارب). زدن شبیه به زَدِ وَ کُز. (از اقرب الموارد).
لکد. [لَ کِ] (ع ص) مرد بخیل تنگخوی. (منتهی الارب).
لکد. [لَ کَ] (ع مص) چسبیدن چرک و ریم بر چیزی و لازم گردیدن. (منتهی الارب). شوخ گرفتن در جای. (تاج المصادر). چرک چسبیدن بجایی. (منتخب اللغات).
لکد. [لَ] (ع مص) به دست زدن کسی را. ||دور کردن کسی را. ||راندن (منتهی الارب). ||خود را به روی کسی یا چیزی افکندن[1]. (دزی).
لکد. [لَ کَ] (اِ) اردهٔ کنجد. (دهار) ارده. آرده. آرد کنجدهٔ سپید. آس‌کردهٔ کنجد سفید.
لک‌دار. [لَ] (نف مرکب) آنچه لک دارد. دارای لک. ||که نقطه‌ای از آن (از پرتقال یا خربزه یا سیب یا هندوانه و جز آن) براثر ضربت یا آسیبی از حال طبیعی بگردد و تباه و فاسد شود یا آغازد به تباهی. که به مقدار ناخنی یا کوچکتر و یا بزرگتر از آن فاسد شده باشد.
لک‌درائی. [لَ دَ] (حامص مرکب) لک‌درایی. ژاژخایی. هرزه‌درایی. یاوه‌سرایی. هرزه‌لایی. خام‌درایی. بیهوده گویی.
لک‌درای. [لَ دَ] (نف مرکب) لک‌دراینده. بیهوده گوی. هرزه‌درای. ژاژخای. یاوه‌سرای. هرزه‌لای. خام‌درای. هرزه‌سرای. هذیان‌گوی:

گفت ریمن مرد خام لک‌درای
پیش آن فرتوت پیر ژاژخای. لبیبی.

لک‌درایی. [لَ دَ] (حامص مرکب) رجوع به لک‌درائی شود.
لک‌درق. [لَ دَ رَ] (اِخ) دهی جزو دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل، واقع در ۸هزارگزی شمال گرمی و هزارگزی شوسهٔ گرمی به بیله‌سوار. جلگه، گرمسیر و دارای ۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
لکدة. [لَ دَ] (ع اِ) حمله[2]. (دزی).
لکدیب. [لَ کِ] (اِخ) لک. نام مجمع‌الجزائری در بحر عمان واقع در سیصدهزارگزی ساحل جنوب غربی از هندوستان. میان ده دقیقه و ۱۴ ثانیه عرض شمالی و ۲۰ دقیقه و ۶۹ ثانیه یا ۴۰ دقیقه و ۷۱ ثانیه طول شرقی و از ده جزیرهٔ بزرگ و بسیاری جزایر کوچک تشکیل یافته و به دو بخش شمالی و جنوبی تقسیم میشود.
اسامی جزایر بزرگ و مقدار نفوس آنها:

بخش شمالی

۱) آمیلی (امین دیب)	۲۱۸۹ سکنه.
۲) چطلت	۵۶۲ سکنه.
۳) کدمت	۲۰۸ سکنه.
۴) کلتان	۷۶۶ سکنه.
۵) بیتره	بی‌سکنه.

بخش جنوبی

۱) آغاتی (اکتی)	۱۲۹۰ سکنه.
۲) کوارتی	۲۰۱۶ سکنه.
۳) انتروت	۲۶۳۵ سکنه.
۴) کلپنی (قالپنی)	۱۰۲۹ سکنه.
۵) سوهلی	بی‌سکنه.

بحرپیمایان عرب از زمانهای قدیم به این جزائر آمد و رفت داشته‌اند. سیاح معروف ابن‌بطوطه مدتی در آنجاها اقامت گزیده و به نام جزائر لک در سیاحت‌نامهٔ خود یاد کرده است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.
لک‌دیدگی. [لَ دی دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی لک‌دیده. ||حیض.
لک دیدن. [لَ دی دَ] (مص مرکب) حائض شدن. خون دیدن زن. بی‌نماز شدن زن. ||رنگ بگردانیدن نقطه‌ای از میوه از ضربت یا آسیبی.
لک‌دیده. [لَ دی دَ / دِ] (نمف مرکب) نعت مفعولی از لک دیدن. حائض. بی‌نماز. ||میوه که نقطه‌ای از آن براثر ضربه و آسیب رنگ بگردانیده باشد.
لکذة. [لُ ذَ] (اِخ) حسن‌بن عبدالله اصفهانی، مکنی به ابوعلی. رجوع به لغذة شود.
لکران. [لُ کَ] (اِخ) دهی جزو دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر، واقع در پانزده‌هزارگزی شمال خاوری خیاو و پنج‌هزارگزی شوسهٔ خیاو به اردبیل. جلگه، معتدل و دارای ۴۳۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و خیاوچای. محصول آنجا غلات، حبوبات، میوه‌جات، صیفی و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
لکرس. [لُ رِ] (اِخ)[3] یکی از بلاد ایتالیای قدیم بود که در جنگ روم و کارتاژ به یاری آنیبال برخاست و بدین سبب رومیان در ۲۰۵ ق.م. آن را ویران ساختند. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دکولانژ ص۵۰۲).
لک رفتن. [لَ رَ تَ] (مص مرکب) لکه رفتن. نوعی از رفتار اسب. قسمی حرکت اسب و شتر و جز آن.
لکروا. [لُ] (اِخ)[4] نویسندهٔ درامی و فکاهی فرانسه، مولد تورن (۱۸۰۳-۱۸۹۱ م.). ||ادوارد پسر صاحب ترجمه، رجل سیاسی و او چند بار وزارت کرده است. مولد پاریس (۱۸۴۰-۱۹۱۳ م.).
لکری. [لَ] (اِخ) از کوههای دوهزار مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۵۳).
لکرید. [لُ] (اِخ) نام قسمتی از یونان قدیم که به وسیلهٔ فوسید به دو قسمت تقسیم گردید: لکری شرقی در ساحل دریای اژه و لکری غربی کنار خلیج کرنت.
لکز. [لَ] (ع مص) لگد زدن بر سینه. بر سینه زدن. (زوزنی). مشت در سینه زدن. (تاج المصادر). مشت و لگد بر سینه زدن. لکم. (شاید این کلمه از لگد فارسی باشد)؛ و فی صدر ذلک المجلس رجل عظیم محرَم قد لکزه الشیب فی عوارضه. (از دزی). ||مشت بر گردن زدن. ||به دست یا به کارد زدن بر سینه و گلو. (منتهی الارب).
لکز. [لُ کَ] (ع اِ) ج لکزة. (دزی).
لکز. [لَ] (اِخ) شهری است به پشت دربند. (منتهی الارب). نام شهری بدان سوی دربند. (قاموس). شهرکی بدان سوی دربند به دنبال خزران که به نام بانی آن نامیده شده است و گویندلکز و خزر و صقلب و بلنجر پسران یافث‌بن نوح بودند و هر یک از آنان ناحیتی آبادان کرد و به نام خود موسوم ساخت. اهل آن مسلمان و موحد میباشند. به زبانی واحد تکلم کنند و قوت و شوکتی دارند و در میانشان نصاری نیز باشد. (از معجم‌البلدان). ||نام طایفه‌ای بدانجا، لگزیان: و اما الملوک الذین فی جبل القیق و فی سفحه و هم اللکز و الشروان و الزرزق... (ابن‌الندیم). و رجوع به لزگی شود.
لکز. [لَ کِ] (ع ص) بخیل. (منتهی الارب). آزمند.
لک‌زدگی. [لَ زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی لک‌زده. صفت لک‌زده.
لک زدن. [لَ زَ دَ] (مص مرکب) نقطه یا نقطه‌نقطه رنگ‌رسیدگی در انگور و خرما و جز آن پدید آمدن، و عرب لک زدن خرما را توکیت گوید. رسیدن و پخته شدن نقطه‌ای از میوه. جزئی از آن شیرین شدن. پیدا آمدن رسیدگی و شیرینی در جزئی از میوه و پیدا آمدن لک در انگور، یعنی شیرین و شفاف شدن نقطه‌ای از حب انگور و خال افتادن در آن. لک افتادن در آن. انگور در هفدهم لک میزند (گویا هفدهم سرطان). ||لک‌زده بودن دل یا جگر برای چیزی یا پول؛ سخت

1 - Se jeter sur...
2 - Attaque.
3 - Locres.
4 - Lockroy.

دوستدار و مشتاق آن بودن. بسیار خواهان آن بودن. نهایت آرزومند آن بودن. ||پیدا آمدن نقطه‌ای بگردیده و گندیده در میوه چون خربزه و هندوانه و جز آن. لک برداشتن.

لک‌زده. [لَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) نعت مفعولی از لک زدن. لک‌دار. رجوع به لک زدن شود.

لکزة. [لُ زَ] (ع اِ)[1] مشت. ج، لُکَز. (دزی).

لکزی. [لَ] (ص نسبی) منسوب به لکز که شهرکی است بدان سوی دربند خزر. (سمعانی). رجوع به لکز و لزگی شود.

لکس. [لَ کِ] (ع ص) شَکِس لَکِسْ؛ مرد دشوارخوی سرکش نافرمان‌بر. (منتهی الارب).

لکستان. [لَ کِ] (اِخ) از بلوکات ولایات خوی و سلماس، دارای ۱۲ قریه و ۱۸ فرسنگ مساحت آن است. مرکز آن قره‌قشلاق واقع در مشرق دریاچهٔ ارومیه و جنوب قصبهٔ دیلمقان. نام یکی از دهستانهای خاوری بخش سلماس شهرستان خوی و در قسمت خاوری بخش واقع شده است. موقعیت آن جلگه و باطلاقی و کنار دریاچهٔ ارومیه است. دهستان لکستان از شمال و باختر محدود است به دهستان حومهٔ سلماس، از جنوب به حومهٔ انزل، از خاور به دریاچهٔ ارومیه. آب و هوای آن معتدل و آب مزروعی آن از رودخانهٔ زولا و چشمه تأمین میگردد و پس از مشروب کردن قرای فاضل آب به دریاچهٔ ارومیه میریزد. دهستان لکستان از پانزده آبادی کوچک و بزرگ تشکیل شده و جمعیت آن ۷۰۶۰ تن و قرای مهم آن صدقیان (مرکز دهستان)، آفتاخانه، جشی، حمزکندی، سلطان‌احمد، یاقوزآقاج، یوشانلو، قره‌قشلاق و کنگرلو است. راه نیمه‌شوسهٔ سلماس به طسوج از این دهستان عبور میکند و در تابستان اتومبیل میتوان برد. اکثر راههای این منطقه ارابه‌رو است و در موقع لزوم اتومبیل نیز میتوان برد. شغل عمدهٔ اهالی زراعت و گله‌داری و در چند قریه به وسیلهٔ چهارپایان از قدیم بارکشی کنند. محصول عمده آنجا غلات، حبوبات و روغن است که صادر نیز میکنند. دارای سه دبستان است و معروفیت این دهستان به نام لکستان از روی نژاد ساکنین آن منطقه است، چه اهالی این منطقه از لکستان قفقاز کوچانده شده و بدان نام شهرت گرفته‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لکش. [لَ] (ع مص) زدن:[2] لکشه بیده. لکش الفرس بالرکاب؛ طعنه. (دزی).

لکش. [لَ شَ] (اِ) نام رتبهٔ ششم از مراتب هجده گانهٔ اعداد فوق الوف نزد هندوان. رجوع به مالللهند بیرونی ص۸۳، ۱۱۸ و ۱۴۲ شود.

لک شدن. [لَ شُ دَ] (مص مرکب) لک شدن جامه؛ رنگ نقطه‌ای از آن بگردیدن. بر اثر آلودگی به چیزی یا براثر ریزش شیئی مایع نقطهٔ مخالف رنگ اصلی بر آن پیدا شدن. قطرهٔ مایع رنگین یا روغن بر آن افتادن و رنگ محل افتاده را تغییر دادن.

لکشمن. [لَ مَ نَ] (اِخ)[3] و فی الرابع و العشرین قتل رام راون و قبل لکشمن اخورام کهنبکرن اخاراون و قهرا جمیع راکشس. (مالللهند بیرونی ص۲۰۴).

لکشمی. [لَ] (اِخ)[4] و فی بشن دهرم قول مارکندیو عند ذکره‌الروحانیین ان کل واحد من براهم و کارتکیوبن مهادیو و لکشمی... و سبه ان لکشمی زوجة باسد یوتخلی عن بل‌بن بیروجن الملک المحبوس فی الارض السابعة کل سنة فی هذا الیوم و تخرجه الی الدنیا فیمی بل راج، ای امارة بل. (مالللهند بیرونی ص۲۸۹).

لکشمیبر. [لَ بُ] (اِخ)[5] نام ناحیتی به هند: و بعده ملک داخل، لیس له بحر، یقال له ملک لکشمیبر و هم قوم بیض مخرموا الاذان و لهم جمال و هم اصحاب بد و جبال. (اخبار الصین و الهند ص۱۴).

لکض. [لَ] (ع مص) به مشت زدن. (منتهی الارب).

لکع. [لِ] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب).

لکع. [لُ کَ] (ع ص، اِ) ناکس. بنده: نفس‌خوار. ||بنده. ||گول. ||اسب. ||آنکه متوجه گفتگو و جز آن نشود. ||اسب کره. ||خرکره. ||کودک خرد. ||ریم و چرک. (منتهی الارب).

لکع. [لَ] (ع مص) گزیدن مار و کژدم. ||خوردن. ||نوشیدن. ||سر زدن بره پستان مادر را در وقت شیر مکیدن. (منتهی الارب). ||سستی کردن. تأخر.[6]

لکع. [لَ کَ / لَ] (ع مص) چسبیدن چرک بر چیزی و لازم شدن. (منتهی الارب). شوخ گرفتن بر چیزی. (تاج المصادر). چرک چفسیدن بر اندام. لکد. ||الکاعة. ناکس گردیدن. (منتهی الارب).

لکعاء. [لَ] (ع ص) تأنیث الکع. ناکس و فرومایه. (منتهی الارب).

لکفریس. [لُ کُ] (اِخ)[7] نام موضعی در آسیای صغیر. رجوع به ایران باستان ج۲ ص۱۱۰۲ شود.

لکفو. [لَ] (اِخ) نوعی زنگیان. (منتهی الارب).

لکک. [لُ کُ] (ع ص، اِ) جِ لکاک. (منتهی الارب). رجوع به لکاک شود.

لکک. [لِ کَ] (اِ) آلوی ترش. (منتهی الارب) (برهان).

لک کردن. [لَ کَ دَ] (مص مرکب) لک کردن جامه را؛ رنگی یا نقطهٔ مخالف رنگ وی بر آن پدید آوردن و چرکین و بی‌رونق کردن آن.

لکل. [لِ کَ] (اِ) میوه‌ای است که آن را امرود گویند و به عربی کمثری خوانند. (برهان). گلابی.

لکلو. [لَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۳۶هزارگزی جنوب باختری مراغه و پنج‌هزارگزی باختر شوسهٔ مراغه به میاندوآب. جلگه، معتدل مالاریایی و دارای ۱۲۶۷ تن سکنه. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی گلیم‌بافی و آب آن از رودخانهٔ مردی، قنات و چاه. محصول آنجا غلات، پنبه، چغندر، کشمش و بادام و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لک‌لو. [لَ لَ] (اِخ) دهی جزء دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز، واقع در سی‌هزارگزی جنوب باختری سراسکند و پنج‌هزارگزی خط آهن میانه به مراغه. کوهستانی، معتدل و دارای ۲۰۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و رود. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لکلرک. [لُ لِ] (اِخ)[8] مستشرق فرانسوی. او راست: ترجمهٔ مفردات ابن‌البیطار و ترجمهٔ عیون الانباء فی طبقات الاطباء ابن ابی‌اصیبعه با اضافاتی به نام تاریخ طب عرب.

لکلک. [لَ لَ] (اِ)[9] لک‌لک. لقلق. ابوحدیج.

لک‌لک

1 - Poing. 2 - Frapper.

3 - Lakshmana (سانسکریت).

4 - Lakshmî (سانسکریت).

5 - Lakchmibaura.

6 - Lambiner. Temporiser.

7 - Leucophrys.

8 - L. Leclerc. 9 - Cigogne.

قمقم. (منتهی الارب). لقلاق. مرغی است حرام‌گوشت و از جملهٔ طیور وحشی است. طائر آبی است. (غیاث). زاغور. فالرغس: فالرغوس. بلارج. (برهان). مرغی است مشهور که گردن و پای دراز دارد و مار شکار کند و چندان از هوا بر روی خار و سنگلاخ رها کند که مجروح و هلاک شود پس به آشیانه برد و بخورد:

لکلک گوید که لک الحمد و لک الشکر
تو طعمهٔ من کرده‌ای آن مار ژیان را.
سنائی (از انجمن آرا).

لگلگ با کاف فارسی نیز آمده است. رجوع به لگلگ و لقلق و لقلق شود.

لکلک. [لَ لَ] (اِ) سخنان هرزه و یاوه و مانند فریاد لکلک. (برهان) (آنندراج). لکلکه[1]:

بس کن ای لکلک بیهوده ز گفتار تهی
تا سخنها همه از جان مطهر گویند. مولوی.

لکلک. [لِ لِ] (اِ) چوبکی باشد که بر دول آسیا به عنوانی نصب کنند که چون آسیا به گردش آید سر آن چوب حرکت کند و به دول خورد و دول را بجنباند و دانه به تندی در گلوی آسیا ریزد. ناوچه که از آن گندم به آسیا ریزد خردخرد. لکلکه:

چون لکلک است کلکت بر آسیای معنی
طاحون ز آب گردد نز لکلک معین
زآن لکلک ای برادر گندم ز دول بجهد
در آسیا درافتد معنی زهی مبین. مولوی.

لک‌لک. [لُ لُ] (ع ص، اِ) شتر کوتاه سطبر درشت‌اندام. (منتهی الارب).

لک‌لک. [لَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان جلگه‌افشار دوم بخش اسدآباد شهرستان همدان، واقع در ۲۱هزارگزی جنوب باختر قصبهٔ اسدآباد و دوازده هزارگزی شوسهٔ اسدآباد به کنگاور. جلگه، سردسیر و مالاریائی و دارای ۸۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و استخر طبیعی. محصول آنجا غلات، حبوبات، لبنیات و صیفی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است و تابستان از طریق یوسف‌آباد و حسام‌آباد اتومبیل توان برد. مزرعهٔ سراب‌لک‌لک جزء آبادی است. در دشت اطراف این ده میش‌مرغ بسیار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

لک‌لک. [لَ لَ] (اِخ) دهی مرکز دهستان بهمئی گرمسیر بخش کهگیلویهٔ شهرستان بهبهان، واقع در ۴۲۰۰۰گزی خاور شوسهٔ جایزان به آغاجاری. دشت، گرمسیر و مالاریائی و دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، پشم و لبنیات. صنایع دستی قالی، قالیچه، جاجیم و جوال بافی و راه آن مالرو است. و دبستانی دارد. ساکنین از طایفهٔ بهمئی هستند. این آبادی را لیرکک هم می‌نامند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

لک‌لک. [لَ لَ] (اِخ) نام ده کوچکی از بخش حومهٔ شهرستان ساوه و دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

لک‌لک‌آشیان. [لَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، واقع در ۴هزارگزی خاوری نیشابور. جلگه، معتدل و دارای ۱۴۴ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و داد و ستد در شهر نیشابور و راه آن مالرو است. مقبرهٔ الب‌ارسلان در جنوب آن واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

لکلکانه. [لُ لُ نَ / نِ] (اِ) بسرسری. زایند. پرداختی پس از پرداختی گزاف. اخذی دیگر پس از اخذی نامشروع. زیانی بر سر زیانی. خرجی زاید پس از خرجهای غیرضروری دیگری. مالی قلیل به ستم گرفته پس از مالی کثیر به ستم گرفته. زیانی خرد پس از زیانی بزرگ. مطالبت مالی دیگر پس از اخذ مالی به ستم. کمی پس از بسیاری که به ستم گرفته‌اند.

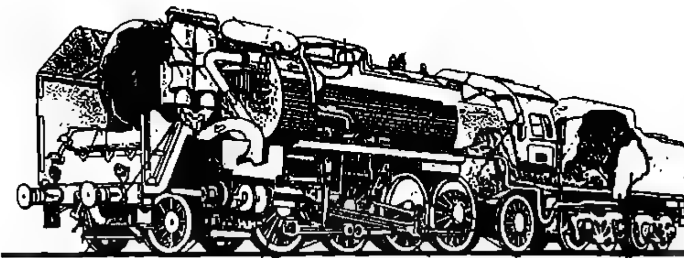

لکمتیو

رنجی کم که به دنبال رنجی بسیار دهند: اینهم لکلکانه‌اش بود یا است؛ یعنی اصل مالی که پرداخته شد بر غیرحق بود، حالا این زیادتی که بر آن گرفته میشود دیگر ناحق‌تر است.

لکلک‌بچه. [لَ لَ بَ چَ / چِ] (اِ مرکب) بچهٔ لکلک:

هست بر لکلک ز جهلان و بقم منقار و پای
پس چراگشت آبنوسین هر دو بر لکلک‌بچه.
سوزنی.

لک‌لک شدن. [لَ لَ شُ دَ] (مص مرکب) لک‌های متعدد پیدا کردن.

لک‌لک کردن. [لِ لِ کَ دَ] (مص مرکب) در انجام دادن امری به عمد این دست آن دست کردن. ||الک و لک کردن. کاهلی کردن. و رجوع به لک و لک کردن شود.

لکلکه. [لَ لَ کَ / کِ] (اِ) سخنان هرزه و بیهوده باشد. (برهان). لکلک. (جهانگیری) (دزی).

لکلکه. [لِ لِ کَ / کِ] (اِ) لکلک. چوبکی باشد که یک سر آن را بر دول آسیا بندند و سر دیگر آن در گلوی آسیا باشد و به وقت گردش آسیا صدائی از آن ظاهر گردد و دول به سبب آن چوب حرکت کند و گندم در گلوی آسیا ریزد. (برهان).

لک‌لکی. [لِ لِ] (اِ) چرخی که نخ را بدان کلافه کنند (گناباد خراسان). ابزاری که بدان نخها را حلقه یا کلاوه کنند.

لکم. [لَ] (ع مص) مشت زدن. (تاج المصادر). مشت یا لگد زدن بر سینه. مشت‌زنی. لکز. (زوزنی). ||راندن. ||دور کردن. (منتهی الارب).

لکم. [لَ کُ] (ع حرف جر + ضمیر) (از: لَ + کُم) مر شما را: لکم دینکم ولی دین (قرآن ۶/۱۰۹)؛ شما را دین شما و مرا دین من.

مرا شکیب نمیباشد ای مسلمانان
ز روی خوب، لکم دینکم ولی دینی.
سعدی.

لکمتیو. [لُ کُ مُ وْ] (فرانسوی، اِ)[2] لکوموتیو. لوکوموتیو. ماشین بخار که بر روی چرخها استوار باشد و برای حرکت دادن واگونهای قطار راه‌آهن به کار رود. آتشخانه.

لک‌مک. [لَ مَ] (اِ) خالهای سرخ و سیاه بسیار بی‌برآمدگی بر پوست تن آدمی. لک و پک.

لکمه. [لَ مَ / مِ] (ع اِ) ضربهٔ بامشت. (دزی).

لکن. [لا کِ] (ع حرف ربط) (مخفف لکنّ و عرب به تخفیف هم استعمال کرده است). امّا. ولی. لیک. ولیک. ولیکن. بیک. ولکن. پَن:

چو مشک بویا لکنش نافه بوده ز غُرب
چو شیر صافی پستانش بوده از پاشنگ.
عسجدی.

هیچیک از مهمانان نیامد لکن حسین آمد. من چیزی نمی‌گویم، لکن شما هم شرم کنید.

1 - Trotter (دزی).
2 - Locomotive.

شمس قیس رازی آرد: لکن به اتفاق لفظ تازی است و در اصل نون لکن مشدّد است و تخفیف را ساکن در لفظ می‌آرند و ضرورت شعر را، و نیز نون را اسقاط میکنند و لاک میگویند چنانکه:

و لاک اسقنی إن کان ماؤک ذافضل

به معنی ولکن اسقنی... پس در لفظ لکن که تازی محض است به هیچ سبیل نشاید که یاء نویسند. (المعجم فی معاییر اشعار العجم صص ۲۳۳-۲۳۴).

لکن. [لا کِنْ نَ] (ع حرف ربط) حرفی است که برای تدارک چیزی آرند. لکن. اما. لیکن. بیک. ولی. صاحب منتهی الارب آرد: حرف تنصب الاسم و ترفع الخبر و معناها الاستدراک و هو ان تثبت لما بعدها حکماً مخالفاً لحکم ما قبلها و لذلک لابد ان یتقدمها کلام متناقض لما بعدها نحو: ما هذا ساکن لکنه متحرک، او ضد له نحو: ما هو ابیض لکنه اسود، و قبل ترد تارة للاستدراک و تارة للتوکید. قاله جماعة و فسروا الاستدراک برفع ما توهم دونه نحو ما زید شجاعاً لکنه کریم لان الشجاعة و الکرم لایکادان یفترقان نحو لو جاءنی اکرمته لکنه لم‌یجیء، اکدت ما افادته لو من الامتناع و قیل للتوکید دائماً مثل ان و یصحب التوکید معنی الاستدراک و هو قول ابن‌عصفور و هی بسیطة و قال الفرّاء مرکبة من لکن و ان فطرحت الهمزة للتخفیف و قیل من لا و ان و الکاف الزائدة و قیل اصله و انّ و الکاف و اللام زائدتان و قد تحذف نونه للضرورة و هو قبیح کقوله و لاک اسقنی ان کان ماؤک ذافضل و قوله تعالی: لکنا هو الله ربی. (قرآن ۱۸/۳۸). یقال: اصله لکن انا فحذفت الالف فالتقت النونان فجاء التشدید لذلک و قد یحدث اسمهما کقوله فلو کنت ضبیاً عرفت قرابتی و لکنّ زنجی عظیم المشافر، ای ولکنک و لکن ساکنةالنون ضربان مخففة من الثقیلة و هی حرف ابتداء لاتعمل لانها تقع علی الاسماء و الافعال خلافاً للاخفش و یونس فان ولیها کلام فهی حرف ابتداء لمجرد افادة الاستدراک و لیست عاطفة بالواو استعملت نحو ولکن کانوا هم الظالمین او بدونها کقول زهیر:

انّ ابن‌ورقاء لاتخشی بوادرة
لکن وقائعه فی الحرب منتظر.

و قیل بالواو عاطفة و ان ولیها مفرد فهی عاطفة بشرطین احدهما ان یتقدمها نفی او نهی نحو ماقام زید لکن عمرو و لایقم زید لکن عمرو و الثانی ان لایقترن بالواو و قال قوم لایکون مع المفرد الاّ بالواو.

لکن. [لَ کَ] (معرب، اِ) لگن که تشت باشد. (منتهی الارب). رجوع به لگن شود.

لکن. [لَ کَ] (ع مص) لکنة. لکونة. لکونة. درماندن به سخن. (منتهی الارب). درماندگی به سخن. درماندگی به سخن و درمانده شدن در آن.

لکن. [ ] (اِخ) شهری است از خزران با بارهٔ محکم و نعمت. (حدودالعالم).

لکناء. [لَ] (ع ص) تأنیث الکن. کندزبان.

لکناو. [لَ] (اِخ) لکناهو. لکنهو. نام شهری به هند. رجوع به لکنهو شود.

لکناهو. [لَ] (اِخ) لکناو. لکنهو. رجوع به مدخل قبل و لکنهو شود.

لکنت. [لُ نَ] (ع اِمص) لکنة. گرفتگی زبان در هنگام سخن گفتن که به هندی هکلانا گویند.(غیاث). درماندن به سخن. (منتهی الارب). لکن. لکونة. لکونة. کندی زبان. کندزبانی. از کارماندگی. کلته. زبان‌شکستگی. عیّ در لسان. گرفته‌زبانی. درماندگی در سخن. شکستگی زبان. تهتهة. (منتهی الارب): تهته؛ لکنت کردن. تختخه؛ لکنت زبان. تلاکن؛لکنت کردن با خود تا مردم خندند. (منتهی الارب).

— زبانش به لکنت افتادن؛ به تِت و پِت افتادن.

لکنت. [لَ کَ] (ص) کلته. فرسوده. عاجز. از کار مانده. لکنته. لکنتی: اسبی لکنت یا شمشیری لکنت و غیره.

لکنته. [لَ کَ تَ / تِ] (ص) لکنت. لکنتی. چهارپای و یا دَدِ پیر و موی‌ریخته و ضعیف‌شده. کلته. فرسوده. شکسته. در تداول عوام، پیر و لاغر و مردنی. ||صفت آلتی یا چیزی فرسوده و ازکارافتاده، چون: ساعت و شمشیر و آفتابه و کارد و چاقو و کالسکه و درشکه و جز آن.

لکنتی. [لُ نَ] (اِخ) ملا حیدر. از شعرای هندوستان بود و در آغاز روانی تخلص میکرد، ولی به سبب لکنتی که در زبان داشت این تخلص برگزید. این بیت او راست:

ترک چشم او ز مستی هرچه با من راز گفت
غمزهٔ غماز با آن شوخ یک‌یک بازگفت.

(قاموس الاعلام ترکی).

لکنو. [ ] (اِخ) (کوه...) در کنار خلیج فارس مشرف به دریا واقع و در دامنهٔ آن بندرعباس واقع است.

لکنو. [لَ نُ] (اِخ)[1] شهری به هندوستان کرسی ایالت اوده[2] و دارای ۳۸۷۰۰۰ تن سکنه.

لکنوتی. [ ] (اِخ) از نواحی هندوستان قریب به سرحد تبت. (حبیب‌السیر حالات سلاطین غور چ تهران ص۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰ و ۲۳۱).

لکنونة. [لُ نَ] (ع مص) لکونة. لکن. لکنة. درماندن به سخن. (منتهی الارب).

لکنوی. [لَ نَ] (اِخ) شیخ محمد عبدالباقی الانصاری اللکنوی. نزیل مدینه. او راست: المنح المدنیة فی مختارات الصوفیه. (معجم‌المطبوعات ج ۲).

لکنوی. [لَ نَ] (اِخ) الشیخ محمد عبدالحلیم‌بن محمدامین الله اللکنوی الانصاری (۱۲۳۹-۱۲۸۵ هـ.ق.). او راست: الاقوال الاربعة فی رد الشبهات الموردة. حاشیة علی شرح نفیس ابن‌عوض قمرالاقمار علی نورالانوار شرح‌المنار. معین القائصین فی رد المغالطین. (معجم المطبوعات ج ۲).

لکنة. [لُ نَ] (ع اِمص) لکنه. لکنت. و رجوع به لکنت شود:

مگر لکنه‌ای بودش اندر زبان
که تحقیق مُفحَم نکردی بیان. (بوستان).

لکنهو. [لَ نَ] (اِخ) نام شهری به هندوستان. لکنهور. لکناهو. لکناو.

لکنهور. [لَ نَ] (اِخ) لکنهو. لکناو. لکناهو. نام شهری به هندوستان. رجوع به مدخل قبل شود.

لکو. [لُ] (ص) در تداول کرمانیان، کته کلفت.

لکو. [لَ] (اِ) لاکو در تداول مردم لاهیجان. دختر. رجوع به لاکو شود.

لکوان. [لَ کَ] (اِخ) دهی جزء دهستان گنجگاه بخش سنجبد شهرستان هروآباد. واقع در ۱۴هزارگزی جنوب سنجبد در مسیر شوسهٔ هروآباد به میانه. کوهستانی، گرمسیر و دارای ۱۱۸ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لکوان. [لَ کَ] (اِخ) دهی جزء دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل، واقع در ۳۷هزارگزی تازه کندانگوت و سی‌هزارگزی شوسهٔ بیله‌سوار به آصلاندوز. کوهستانی، گرمسیر و دارای ۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لک و پک. [لَ کُ پَ] (اِ مرکب، از اتباع) از اتباع است و با فعل کردن و شدن صرف شود. تفسیر عبارتی که در عربی بضاعت مزجات گویند. (برهان). دار و ندار. ||اسباب و ضروریات خانه از فرش و گستردنی و پوشیدنی و غیره که فی‌الجمله کهنه و مندرس شده باشد. (برهان):

آورد لک و پک ز برای من مسکین
با آنکه لکش داده‌ام از بهر بضاعت.

امیرخسرو (از جهانگیری).

که من مداحی و تمشیت لک و پک چند

---

1 - Lucknow. 2 - Aoudh.

میکنم و صاحب لکی نشدم. (نظام قاری ص۱۴۴). لک و پک بر هم زده، یعنی اثاث‌البیت را فروخته و نقد کرده. (آنندراج). || تکاپوی. آمد و شد باتعجیل. (برهان). تک و پوی بود و فریفتن مردم و آرایش خود از هر نوع به رعنائی. (فرهنگ اسدی نخجوانی):

ای لک ار ناز خواهی و نعمت
گرد درگاه او کنی لک و پک. رودکی.
عجدی نام او تو نیز مبر
چه کنی خیره گرد او لک و پک. عجدی.

لک و پک. [لُ کُ پُ] (ص مرکب، از اتباع) هر چیز گنده و ناتراشیده. (برهان):

ای شوربخت مدبر معلول شوم‌پی
وی ترش‌روی ناخوش مکروه لک و پک.
پوربهای جامی.

|| بی‌هنر. مقابل هنرمند. (برهان).

لک و پیس. [لَ کُ] (امرکب، از اتباع) بهق. (و آن غیر پیس یعنی غیر برص است).

لک و پیسی. [لَ کُ] (ص نسبی مرکب) دارای لک و پیس. مبهوق. که لک و پیس دارد.

لکوع. [لَ] (ع ص) ناکس فرومایه. (منتهی الارب).

لکوک. [لُ] (ا) ج لک که معرب و مفرس لکهه است و آن (یعنی لک) به هندی نام عدد صدهزار است. (غیاث).

لک و لک. [لِکْ کُ لِ] (اصوت) حکایت آواز و صوت کفش آنکه آهسته و پیوسته رود.
- لک و لک افتادن: به این در و آن در یا لک و لک راه افتادن. یا لک و لک توی عالم و دنیا راه افتادن. بی‌سبب و غرض و فایدتی با دست تهی روی به قصدی آوردن: لک و لک راه افتاده‌ای که چه؟

لک و لک کردن. [لِکْ کُ لِ کَ دَ] (مص مرکب) با رنج و بی‌پولی و بی‌اسبابی گذرانیدن. با مایهٔ کم یا اسبابی نارسا کاری ورزیدن یا عمر گذاشتن. با مبلغی ناچیز امرار معاش کردن: با همین مواجب کم لک و لکی می‌کنم تا ببینم چه میشود.

لک و لنج. [لَ کُ لُ] (امرکب، از اتباع) ظاهراً به معنی لب است. (آنندراج):

من به گرد سر و لک و لنجش
که ز شهد و قُبیده منتخب است.
ملا فوقی یزدی.

لک و لنج آویختن. [لَ کُ لُ تَ] (مص مرکب) لب و لوشه آویختن. لب و لوچه آویختن. نمودن عدم رضایت با چهرهٔ عبوس. لک و لوچه آویختن.

لک و لوچه. [لَ کُ لَ / لُو چَ / چِ] (امرکب، از اتباع) لب و لنج. لک و لوشه. لب و لوچه. لب و لوشه.

لک و لوچه آویختن. [لَ کُ لَ / لُو چَ / چِ تَ] (مص مرکب) لب و لوچه آویختن. لک و لنج آویختن.

لک و لوشه. [لَ کُ لَ / لُو شَ / شِ] (امرکب، از اتباع) لب و لنج. لب و لوچه. لک و لوچه. لب و لوشه: باز لک و لوشه‌اش آویخته است؛ ناراضی می‌نماید.

لکوموتیو. [لُ کُ مُ وْ] (فرانسوی، ا) آتشخانه. لکمتیو. و رجوع به لکمتیو شود.

لکونة. [لُ نَ] (ع مص) درماندن به سخن. لکن. لکنة. لکنونة. (منتهی الارب).

لکة. [لُ کْ کَ] (ع ا) لک. لا ک. و رجوع به لک شود: اللکة و اللک عصارته (عصارةاللک) التی یصبغ بها. (المعرب جوالیقی ص۳۰۰ ح).

لکه. [لُ کْ کَ / کِ] (ا) نوعی از رفتار اسب و اشتر. قسمی رفتن اسب و جز آن. لک.

لکه. [لُ کَ / کِ] (ا) نان قندی.

لکه. [لَ کْ کَ / کِ] (ا) قطره. چکه. پنده. قطرهٔ خرد. سرشک. اشک. یک لکه باران. یک لکه خون. || خال. لک. نقطهٔ به رنگی دیگر. خال که بر جامه و جز آن افتد به رنگی غیر رنگ آن. || خالی به رنگی غیر رنگ بشره. و رجوع به لک شود. || نکته. || جا. گله. نقطه: یک لکه جا؛ یک گله جا. یک نقطه. یک لکه ابر.

لکه. [لُ کْ کَ] (ع ا) داغ. || پارچه. (غیاث) (آنندراج).

لکه‌دار شدن. [لَ کْ کَ / کِ شُ دَ] (مص مرکب) لکه‌دار شدن عرض و نام و ناموس و جز آن از کسی؛ به تهمتی یا ارتکابی زشت مشهور شدن.

لکه‌دار کردن. [لَ کْ کَ / کِ کَ دَ] (مص مرکب) لکه‌دار کردن نام و ناموس و عرض و جز آن از کسی؛ تهمتی بر او نهادن. زشت گردانیدن.

لکه دنیک. [ ] (اخ) سید[1] سمرقندی بود و در اطوار ذمیمه نظیر سیدقراضه می‌نمود. از خراسان به عراق رفت و انواع شر و فساد در آنجا از او به ظهور آمد، به مرتبه‌ای که تمام حکام حکم کشتن او کردند و به هزار حیله مجال فرار و هزیمت یافت و باز به سمرقند آمد و حالی در سمرقند ثانی سیدقراضه است و مجلس‌آرائی سمرقندیان به این دو ناکس است و فضل سمرقندیان همین قدر بس است و این معما به اسم فرید از اوست:

خالقم واحد بود الله اکبر (؟)
زآن مرید احول آمد کور و کر.
(مجالس النفائس ص۲۳۷).

لکه رفتن. [لُ کْ کَ / کِ رَ تَ] (مص مرکب) لک رفتن. نوعی از حرکت کردن اسب و شتر میان یرتمه و قدم. قسمی از رفتار اسب و اشتر.

لکه‌گیر. [لَ کْ کَ / کِ] (نف مرکب) آنکه لکه گیرد (از لباس و جز آن). || آنکه اصلاح قسمتهای ریختهٔ گچ و مانند آن از دیواری یا سقفی کند.

لکه‌گیری. [لَ کْ کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل لکه گیر. عمل ستر و اصلاح لکه‌ها از گچ یا نقش دیواری و غیره. اصلاح کردن قسمتهای ریختهٔ گچ و مانند آن از دیواری و سقفی و غیره. ریخته‌های گچ یا نگار دیواری یا سقفی را به صلاح آوردن. || زدودن لک لباس و پاک کردن آن.

لکه‌گیری کردن. [لَ کْ کَ / کِ کَ دَ] (مص مرکب) رجوع به لکه گیری شود.

لکه‌موزی. [لَ کَ] (اخ) نام موضعی میان محمودآباد و تلیکسر مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۳۲).

لکهن. [لَ هَ] (ا) صومی که بت‌پرستان از برای احترام بت دارند و به اعتقاد ایشان که این روزه داشتن ایشان را فربه و قوی‌جثه کند. سنائی مؤید این اعتقاد گوید:

گر همی لکهنت کند فربه
سیر خوردن ترا ز لکهن به. سنائی.

صاحب برهان گوید: روزه و گرسنگی و فاقه باشد که بت‌پرستان در دین و آیین و کیش و مذهب خود دارند. (برهان). روزهٔ هندوان است. (انجمن آرا):

خوان او دایم پر زایر و پر مهمان
ور جز این باشد حقا که کند لکهن. فرخی.
الا تا مؤمنان دارند روزه
الا تا هندوان گیرند لکهن. منوچهری.
گرفته همه لکهن و بسته روی
که و مه زنخ ساده کرده ز موی.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
نیابد فضل و مزد روزه‌داران
برهمن، گرچه چون روزه‌ست لکهن.
ناصرخسرو.

|| جوع. چیزی بسیار خوردن و سیر نشدن. (برهان) (صاحب برهان لفظ لکهن را در هر دو معنی به گفتهٔ بعضی هندی دانسته است).

لکهنو. [لَ] (اخ) تلفظ هندی لکنهو. رجوع به لکنهو شود.

لکهنوتی. [لَ هَ] (اخ) در زمانهٔ سابق شهری بوده است در اقصای شرقیه ملک بنگاله و بعضی نوشته‌اند که نام ملک گورکهه که ولایتی است از بنگاله. (غیاث).

لکی. [لُ کْ کی] (ص نسبی) منسوب است به لک از بلاد برقة بین اسکندریه و طرابلس غرب. (سمعانی).

لکی. [لَ] (اخ) (کردهای...) در لرستان

۱ - در نسخهٔ ترکی مجالس‌النفائس: سیدقطب.

ساکن و خوش‌هیکل و تنومندند. رنگ آنها گندمی و مویشان سیاه یا خرمایی تیره است. ||لهجهٔ لکی؛ لهجه‌ای از زبان کردی که مردم هرسین و توابع بدان سخن گویند.

لکی. [ ] (اِخ) نام جنگلی است بزرگ که گویند پانصد فرسخ طول آن است. ابتدای آن از جبال کاشغر است، یعنی طرف شمالی آن جنگل متصل است به کوهستان کاشغر، پس میرسد به کوهستان کشمیر و بلاد هند و یوروپ و بنگاله را قطع کرده منتهی به دریا شود و عرض آن از ده روز الی یک ماه راه مسافت است و در آن جنگل پیل و کرگدن و درندگان قوی‌جثه بسیار است تا اکنون هیچیک از سلاطین اسلام را تسخیر آن کشور ممکن نگشته و نام آن کشور نیپال به فتح نون و سکون یای تحتانی و بای پارسی به الف زده و لام موقوف در حوالی چین و نزدیک به بحر هنداست. (آنندراج). رجوع به نیپال شود.

لکی. [لَ کا] (ع مص) آزمند و حریص چیزی گردیدن و لازم شدن او را. (منتهی الارب).

لکیدن. [لُ دَ] (مص) لُک رفتن شتر و اسب و غیره. لکه رفتن. و رجوع به لُک و لُکّه شود.

لکیطه. [لَ طِ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در ۶۳۰۰۰گزی شمال اهواز، کنار راه‌آهن آهودشت. دشت، گرمسیر و مالاریائی و دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ سلماس. محصول آنجا غلات و برنج و شغل اهالی زراعت است. ساکنین از سادات قومانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

لکیع. [لَ] (ع ص) ناکس. (منتهی الارب).

لکیعة. [لَ عَ] (ع ص) تأنیث لکیع. کنیزک فرومایه. ||(اِخ) بنولکیعة؛ گروهی است. (منتهی الارب).

لکیک. [لَ] (ع ص، اِ) لشکر درهم‌پیوسته. ||گوشت. (منتهی الارب). گوشت بی‌استخوان. (بحرالجواهر) (مهذب الاسماء). لخم. ||درشت‌اندام پرگوشت. ج، لکاک. ||درختی است سست. (منتهی الارب). درختی ضعیف. (مهذب الاسماء).

لکیک. [لَ] (اِخ) موضعی است در حزن بنی‌یربوع. (منتهی الارب).

لکیکة. [لَ کَ] (ع ص) تأنیث لکیک. ناقهٔ سخت‌گوشت. (منتهی الارب).

لکین. [لُ] (اِ) نمد باشد و آن را از پشم گوسفند مالند. (برهان):

همی تا بود نزد اهل‌خرد
سقرلاط افزون‌بها از لکین
بمان جاودان شادمان دوست‌کام
خدایت حفیظ و نصیر و معین.
پوربهای جامی (از جهانگیری).

لگ. [لَ] (اِ) رنج. محنت. الم. کتک و شلاق و بند و زندان. (برهان):

با نظم و نثر خاطر خاقانی
طبع کشاجم از در لگ باشد
با سنبلی که آهوی چین خاید
عطر پلنگ مشک چه سگ باشد. خاقانی.

لگا. [لَ] (اِخ) دهی کوچک است از دهستان گلیجان شهرستان تنکابن. واقع در پنجاه‌هزارگزی باختری تنکابن، کوهستانی، سردسیر و دارای ۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

لگاره. [لَ رِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار، واقع در ۱۰۸هزارگزی باختر لار و دارای ۱۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

لگاریتم. [لُ] (فرانسوی، اِ)[1] (از: یونانی لگس[2]، لغت + آریتمس[3]، عدد) و در اصطلاح، لگاریتم مجموعهٔ اعدادی است که دارای خاصیت‌های مخصوص هستند و در محاسبات مختلف به کار میروند.

تعریف: هرگاه a یک عدد ثابت و رابطهٔ $x=a^y$ برقرار باشد y را لگاریتم در دستگاه به مبنای a مینامند و مینویسند:

$$y=\log_a x$$

در حالت خاصی که a مساوی با عدد ۱۰ باشد لگاریتم را لگاریتم **معمولی** یا **اعشاری** مینامند و در اینحالت بخصوص مینویسند: و در حالت خاصی که $y=\log x$ و در حالت خاصی که a مساوی با عدد e باشد (e= ۲/۷۱۸......) لگاریتم را لگاریم **نپری**[4] مینامند و مینویسند $y=Lx$. رجوع به جبر تألیف صفاری و قربانی شود.

لگام. [لِ / لُ] (اِ) لجام (به کسر اول معرب لگام است). دهنه. دهانه[5]. لغام. عنان[6]. جوالیقی گوید: اللجام، معروف و ذکر قوم انه عربی و قال آخرون بل هو معرّب و یقال انه بالفارسیة لغام. (المعرّب ص ۳۰۰). صاحب قاموس کتاب مقدس آرد: معروف و صورت آنها در ابنیهٔ قدیمهٔ مصر منقوش است و با لگامهای حالیه چندان تفاوت ندارد. (قاموس کتاب مقدس):

ولیکن تراگر چنین است کام
زکام تو هرگز نپیچم لگام. فردوسی.
غودیده بشنید دستان سام
بفرمود بر چرمه کردن لگام. فردوسی.
برآشفت و برداشت زین و لگام
بشد بر پی رخش ناشادکام. فردوسی.
لگامش به سر برزد و برنشست
بر آن تیز شمشیر بنهاد دست. فردوسی.
بیاورد زرین لگام و سپر
لگام و سپر را همی زد به سر. فردوسی.
چنین گفت کو را گراز است نام
که در جنگ شیران ندارد لگام. فردوسی.
یکی پارسی بود هشیارنام
که بر چرخ کردی به دانش لگام. فردوسی.
جهاندار بستد ز چوپان لگام
به زین برنهادن همی گشت رام. فردوسی.
تو بردار زین و لگام سیاه
بر و سوی آن مرغزاران پگاه. فردوسی.
از آخور به زرین و سیمین لگام
ز اسب گرانمایه بردند نام. فردوسی.
لگامش به سر کرد و زین برنهاد
همی از پدر کرد با درد یاد. فردوسی.
به بهزاد بنمای زین و لگام
چو او رام گردد تو بردار گام. فردوسی.
خروشان سرش را به بر درگرفت
لگام و فسارش ز سر برگرفت. فردوسی.
همان تازی اسبان به زرین لگام
همان تیغ هندی به زرین نیام. فردوسی.
صد اسب گرانمایه زرین‌ستام
صد استر سیه‌موی و زرین‌لگام. فردوسی.
یکی موبدی بود رادوی‌نام
به جان از خرد برنهاده لگام. فردوسی.
بشوی نرم هم بزرّ و درم
چون به زین و لگام تند ستاغ. خفاف.
چنانکه ماه همی آرزو کند که بود
مر اسب او را آرایش لگام و یلب. فرخی.
چه گفت گفت خبر یافتم که نزد شما
ز بهر راه بر اسبان همی کنند لگام. فرخی.
هل تا بکشد به مکر زی دوزخ
دیو از پس خویشتن لگامش را.
ناصرخسرو.
چو دانش نداری تو در پارسایی
به سان لگامی بوی بی‌دهانه. ناصرخسرو.
گر تو لگامش نکشی سوی دین
او ز تو خود زود ستاند لگام. ناصرخسرو.
آنکه باطل گوید از ما برفکن
روز محضر بر سرش ز آتش لگام.
ناصرخسرو.
هوش به دست آورد به دست سفیهان
خیره لگامت مده چو سست‌لگامان.
ناصرخسرو.
شهوت فرونشان و به کنجی فرونشین
منشین بر اسب غدر و طمع را مده لگام.
ناصرخسرو.
ز خوی نیک و خرد در ره مروت و فضل

1 - Logarithme.
2 - Logos. 3 - Arithmos.
4 - Logarithme népérien.
5 - Frein. 6 - Bride.

مر اسب تن را زین و لگام باید کرد.
ناصرخسرو.
گاهی براق چار ملک را لگام گیر
گاهی به دیو هفت‌سری برکند لگام. خاقانی.
لگامم بر دهان افکند ایام
که چون ایام بودم تند و توسن. خاقانی.
مفخر آل‌طغان یزک که ز حکمش
بر سر دهر هرون لگام برآمد. خاقانی.
بیرق سلطان عقل صورت طغرای توست
ابلق میدان چرخ زیر لگام تو باد. خاقانی.
فلک جنیبه کش‌اوست بلکه از سر قدر
جنیبه‌وار فلک در لگام او زیبد. خاقانی.
لگام فلک‌گیر تا زیر رانت
کبوداستری داغ بر ران نماید. خاقانی.
مهماز او به پهلوی سرطان کند گذار
گرهنتش لگام به جوزا برافکند. خاقانی.
سه بوسه خواستم از تو ز من دواسبه برفتی
چو وقت خون من آمد لگام بازگرفتی.
خاقانی.
اسب نالد که در بلای لگام
غم مهماز و تازیانه خورم. خاقانی.
گرم دست رفتی، لگام ادب
بر این ابلق روز و شب کردمی. خاقانی.
جمله با زین و لگام و جلّ و ستام... (سندبادنامه ص۳۰۹).
چو افتی میان دو بدخواه خام
پراکنده‌شان کن لگام از لگام. نظامی.
لگام پهلوانی بر سرش کن
به زیر خود ریاضت پرورش کن. نظامی.
چون همی گیرد گواه سر لگام.
خاصه وقت جوش خشم و انتقام. مولوی.
کامشان پرزهر از قرع لگام
سمشان مجروح از تحویل گام. مولوی.
نازک‌اندام سرخوشی میکرد
بدلگامی و سرکشی میکرد. سعدی.
ای دل نگفتمت که عنان نظر متاب
اکنونت‌افکند که ز دستت لگام شد.
سعدی.
زکف رفته بیچاره‌ای را لگام
نگویند کآهسته رو ای غلام. سعدی.
— لگام بر باد نهادن؛ کنایه است از بر امری دشوار فائق آمدن.
کجا رفت تنگ و کجا رفت نام
که برباد صرصر نهاده لگام.
ادیب پیشاوری.
کمخ باللجام؛ لگام بازکشید ستور را تا سر راست دارد یا بازایستد. کمح؛ لگام بازکشیدن ستور را تا بایستد یا سر راست دارد. اکباح؛ لگام بازکشیدن ستور را تا بازایستد از رفتن. کبح؛ لگام بازکشیدن ستور را تا بازایستد از رفتن. قیاد؛ لگام و جز آن که بدان کشند. سحال؛ لگام و چوبی که در دهن بزغاله کنند تا شیر نمکد. نِکل؛ آهن لگام، نوعی از لگام. لگام ستور نامه‌بر. مسحل؛ دو حلقهٔ دو طرف لگام. خال؛ لگام اسب. خَلی؛ لگام در دهن اسب انداختن. خول؛ بن کام لگام. صلصلةاللجام؛ بانگ لگام. صلة؛ بانگ لگام. اکماح؛ لگام کشیده داشتن ستور را تا سر راست دارد. شجع؛ لگام چوبین که در جاهلیت ساختندی. لجمة؛ لگام بستگاه از روی ستور. تضو؛ آهن لگام. افراع؛ خون‌آلود کردن لگام دهن اسب را. فرع، فروع؛ به لگام زدن اسب را و عنان کشیدن تا بازایستد. اِلجام؛ لگام پوشانیدن ستور را. ادغام؛ درآوردن لگام را در دهن اسب. تقریط؛ لگام دادن اسب را. (منتهی الارب). اِلجام؛ لگام برکردن. (تاج المصادر). ||این کلمه مزید مؤخر برخی کلمات واقع گردد و افادهٔ معنی خاص کند، چون: بدلگام، بی‌لگام، زرین‌لگام، سخت‌لگام، سست‌لگام، گسسته‌لگام، منقطع‌لگام، نرم‌لگام:
که سیلی خورد مرکب بدلگام. نظامی.
بنالید کای طالع بدلگام
به گرما بپختم در این زیر خام. سعدی.
مراکمند میفکن که خود گرفتارم
لویشه بر سر اسبان بدلگام کنند. سعدی.
هر لحظه سر بجائی برمیکند لگامم
تا خود چه بر من آید زین منقطع‌لگامی.
سعدی.

لگام از سرگرفته. [لُ / لِ اَ سَ گِ رِ تَ / تِ] (نمف مرکب) کنایه از توسن خودسر و بی‌لگام است:
مرا در خانه‌ای خیش سواری
لگام از سرگرفته استری هست
زند بر تیغ‌جوهردار خود را
به این معنی که جو در جوهری هست.
ملا عشرتی (از آنندراج).

لگام انداختن. [لُ / لِ اَ تَ] (مص مرکب) بازداشتن مرکب را از سرکشی و نافرمانی کردن:
آه ما رو به فلک کرد که مانع گردد
توسن سرکش ما را که لگام اندازد.
ابونصر نصیرای بدخشانی (از آنندراج).

لگام پیچیدن. [لُ / لِ دَ] (مص مرکب) روی برگاشتن. روی برگردانیدن. سر از اطاعت پیچیدن:
ولیکن تراگر چنین است کام
ز کام تو هرگز نپیچم لگام.
فردوسی.

لگام خائیدن. [لُ / لِ دَ] (مص مرکب) اَلک. (تاج المصادر). جویدن لغام. ||کنایه از سرکشی و نافرمانی کردن باشد. (برهان). مقابل لگام لیسیدن. (آنندراج):
هر کجا با تیغ چونان شد چنین کلکی معین
چرخ در فرمانبری حاشا اگر خاید لگام.
انوری
لاجرم در زیر ران رای تو
ابلقش اکنون همی خاید لگام. انوری.
فراختر مطلب عرصهٔ سخن در خشم
ستاده توسن طبعم لگام میخاید.
میرزا محمدتقی صاحب‌دیوان (در تهدید از هجو).
و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۲۱۲ شود.

لگام دادن. [لُ / لِ دَ] (مص مرکب) فروگذاشتن لگام: اسفاف؛ لگام دادن اسب را. (منتهی الارب). ||حمله کردن و متوجه شدن. (برهان):
همه ملک ایران مرا شد تمام
به هندوستان داد خواهم لگام.
نظامی (از آنندراج).

لگام‌ریز. [لُ / لِ] (نف مرکب، ق مرکب) جلوریز که کنایه از شتاب کردن و به سرعت تمام رفتن باشد. (برهان). کنایه از شتاب رفتن سواران باشد. (انجمن آرا): مبارزان نوش‌جان لگام‌ریز بر مسلمانان تاختند جنگ درپیوست، حربی عظیم میان ایشان شد. (ترجمهٔ تاریخ فتوح‌البلدان اعثم کوفی ص۱۰۱).
میریخت از لجام براقش چو برق نور
زینسان لگام‌ریز شه آمد به شهر در.
امیرخسرو (از آنندراج).
و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۱۱۰ شود.

لگام کردن. [لُ / لِ کَ دَ] (مص مرکب) اِلجام. دهانه کردن اسب را:
یکی پارسی بود هشیارنام
که بر چرخ کردی به دانش لگام. فردوسی.
ز خوی نیک‌خرد در ره مروت و فضل
مر اسب تن را زین و لگام باید کرد.
ناصرخسرو.

لگام کشیدن. [لُ / لِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) ایستادن و متوقف ساختن اسب را با کشیدن دهانه. از پس خود کشیدن لگام، به دنبال خود بردن و کشاندن:
هل تا بکشد به مکر زی دوزخ
دیو از پس خویشتن لگامش را.
ناصرخسرو.
||کنایه از احتیاط و مکث کردن در کاری. (آنندراج):
به آن غرور و تکبر که کشتهٔ آنم
رسید چون به سر تربتم لگام کشید.
سنجر کاشی (از آنندراج).
و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۱۲۲ شود.

لگام‌گر. [لُ / لِ گَ] (ص مرکب) لُجّام. (دهار). آنکه لگام سازد. دهانه‌ساز.

لگام‌گسیختگی. [لُ / لِ گُ تَ / تِ] (حامص مرکب) عمل لگام‌گسیخته.

بی‌بندوباری. افسارگسیختگی. لاابالی‌گری.
لگام‌گسیخته. [لُ / لِ گُ تَ / تِ] (نمف مرکب) مطلق‌العنان. افسارسرخود. بی‌بندوبار. لاابالی.
لگام‌گیر. [لُ / لِ] (نف مرکب) گیرندهٔ لگام. بازدارندهٔ از حرکت و مطیع‌کننده:
گاهی براق چار ملک را لگام‌گیر
گاهی به دیو هفت‌سری برکند لگام.
خاقانی.
گیرندهٔ لگام اسب به قصد فروآوردن راکب تعظیم وی را:
هرکه آمد لگام‌گیر شدند
به خودش میهمان‌پذیر شدند. نظامی.
||(اِ مرکب) آنجا که لگام مسافران گیرند تا ایشان را مجبور به فرودآمدن کنند به قصد ایذاء یا سرقت: خنیفقان، دیهی بزرگ است و بر سر راه فیروزآباد است و آن را به پارسی خنافگان خوانند و از آنجا تا فیروزآباد سخت راه دشوار است همه تنگها و کوهستان درشت و لگام‌گیرهاست. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۳۴). چون از خطر خبیص بیرون شد خود را به ملک کرمان تهنیت کرد و گفت: آنجا منزلی لگام‌گیر بود، چون به عافیت رستیم کرمان را بردیم. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان).
لگام‌گیری. [لُ / لِ] (حامص مرکب) عمل لگام‌گیر. گرفتن لگام اسب به قصد پیاده کردن راکب آن تعظیم را:
چون زمین میهمان‌پذیری کرد
و آسمان را لگام‌گیری کرد. نظامی.
حیرتش چون خطرپذیری کرد
رحمت آمد لگام‌گیری کرد. نظامی.
دل در اندرز و جان‌پذیری کن
یک زمانش لگام‌گیری کن. نظامی.
لگام لیسیدن. [لُ / لِ دَ] (مص مرکب) لشتن لغام. لحس لجام. ||کنایه از مطیع و منقاد بودن است. (آنندراج). مقابل لگام خائیدن:
صاعد و هابط گردونش ببوسند رکاب
اشهب و ادهم گیتیش بلیسند لگام. انوری.
لگان. [لَ] (اِ) لگن. (آنندراج). رجوع به لگن شود.
لگاهی. [لَ] (اِخ) دهی جزء دهستان زنجانرود بخش مرکزی شهرستان زنجان، واقع در سی‌هزارگزی شمال باختری زنجان و سه‌هزارگزی راه عمومی زنجان به ارمغانخانه. دامنه، سردسیر و دارای ۲۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
لگ‌بن. [لَ بُ] (اِخ) دهی از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۲۴هزارگزی باختر شوسهٔ مهاباد به سردشت. کوهستانی، معتدل و دارای ۲۹۱ تن سکنه که کردزبانند. آب آن از رودخانهٔ آواجیر. محصول آنجا غلات، توتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
لگد. [لَ گَ] (اِ)[1] لج. زخم با کف پای (برخلاف تیپا و اردنگ که با نوک پا باشد). زخم با پای از ستور یا آدمی. اسکیز. اسکیزه. آلیز. جفته. جفتک:
تا صعوه به منقار نگیرد دل سیمرغ
تا پشه نکوبد به لگد خرد، سر پیل. منجیک.
زیر لگد به جمله همی خستشان بزور
چونانکه پوست بر تن ایشان همی درید.
بشار مرغزی.
هم به زیر لگدت همچو هبا کردم
بی‌گنه بودی این جرم چرا کردم. منوچهری.
به لگد کرد دوصد پاره میانهاشان
رگهاشان ببرید و ستخوانهاشان. منوچهری.
اندام شما بر به لگد خرد بسایم
زیرا که شما را بجز این نیست سزاوار.
منوچهری.
رزبان آمد و حلقوم همه بازبرید
به لگد ناف و زهار همه از هم بدرید.
منوچهری.
خوار است نشستن ز بر کرهٔ نوزین
مرد آنکه نگه دارد، زو گاه لگد را.
حمیدالدین سمرقندی.
بدین پر به پر تا نگیردت جهل
وگرنه بکوبدت زیر لگد. ناصرخسرو.
از لگد حادثات سخت شکسته دلم
بجسته خیالم که هست این خلل از بوالعلا.
خاقانی.
چرخ را ز آه من زیان چه بود
پیل را از پشه لگد چه رسد. خاقانی.
شمع که در عنان شب زرده‌وش و سیاه بود
از لگد براق جم مرد بقای صبحدم. خاقانی.
به چوب و لگد راه را کوفتند
به نیرنگها برف را روفتند. نظامی.
صحون؛ لگدزننده. (منتهی الارب).
– بخت خود را به لگد زدن یا دولت خود را... یا لگد به بخت یا دولت خود زدن؛ بیخردانه از سر چیزی یا امری نیک و سودمند درگذشتن:
طریق مذهب عیسی به بادهٔ خوش و ناب
نگاه دار و مزن بخت خویش را به لگد.
منوچهری.
آتش در خرمن خود میزنی
دولت خود را به لگد میزنی. نظامی.
– امثال:
لگد به گور حاتم زده است (به طنز و استهزا)؛ بی‌نهایت بخیل و ممسک است.
لگد روزگار خورده است.
لگد مادیان به نریان درد نکند.
لگد افکندن. [لَ گَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) لگد انداختن.
لگد انداختن. [لَ گَ اَ تَ] (مص مرکب) لگد افکندن. لگد زدن. جفتک انداختن چنانکه اسب و خر و جز آن. ||امتناع ورزیدن. تن درندادن به عملی یا معامله‌ای و امثال آن. نپذیرفتن امری را.
لگدانداز. [لَ گَ اَ] (نف مرکب) نعت فاعلی از لگد انداختن. آنکه لگد اندازد. آنکه امتناع ورزد پذیرفتن امری یا چیزی را.
لگداندازی. [لَ گَ اَ] (حامص مرکب) عمل لگدانداز.
لگد بر ابر زدن. [لَ گَ بَ اَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از داعیهٔ رفعت کردن و مردم را به چشم کم دیدن. (آنندراج).
لگد بر گور حاتم زدن. [لَ گَ بَ رِ تَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از سخاوت به کمال رسانیدن و اطلاق آن بر شخصی کنند که با وجود مایهٔ کم، جود بسیار کرده باشد. (آنندراج). رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۱۱۳ شود. ||(به طنز و استهزاء) سخت آزمندی نمودن و بخل ورزیدن.
لگد پراندن. [لَ گَ پَ دَ] (مص مرکب) لگد انداختن. لگد پرانیدن. رَکل. (منتهی الارب). ||تن درندادن و امتناع ورزیدن. رام نشدن.
لگدپرانی. [لَ گَ پَ] (حامص مرکب) عمل لگد پراندن.
لگد پرانیدن. [لَ گَ پَ دَ] (مص مرکب) لگد پراندن. رجوع به لگد پراندن شود.
لگدخوار. [لَ گَ خوا / خا] (نف مرکب) که تحمل لگد خوردن دارد. که لگد خورد:
درخت تو از آن آمد لگدخوار
که دارد بچهٔ خود را نگونسار. نظامی.
لگدخواره. [لَ گَ خوا / خا رَ / رِ] (نف مرکب) پایمال. به زیر لگد افتاده. که لگد خورد:
گرچه بساط از خز و اطلس بود
نیز لگدخوارهٔ هر خس بود. امیرخسرو.
لگد خوردن. [لَ گَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) لگدکوب خوردن. (آنندراج). پاسپر شدن:
هرچه را دید زیر گام کشید
شب لگد خورد و مه لگام کشید. نظامی.
زمین لگد خورد از گاو و خر به علت آن
که ساکن است نه مانند آسمان دوار.
سعدی.
پس از عزم آهو گرفتن به پی

1 - Coup de pied.

لگد خورده از گوسفندان حی. سعدی.

لگد در کار زدن. [لَ گَ دَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از بر هم کردن کار است. (آنندراج).

لگد زدن. [لَ گَ زَ دَ] (مص مرکب) جفتک انداختن. آلیز انداختن. اسکیزه کردن. اسکیز کردن. آلیز زدن. اسکیزیدن. رعص. ضراح. ضرح. لیز. (منتهی الارب):

که‌بردرند سگان هرکه را نگردد سگ
لگد زنند خران هرکه را نباشد خر.

مسعودسعد.

به داد ثور بسی شیر اول و آخر
به یک لگد که بر او زد بریخت نا گاهان.

مسعودسعد.

اشتری جسته و مهار گسسته بر من گذشت و لگدی محکم بر پشت من زد. (سندبادنامه ص ۱۳۱).

لگدکوب غمت زآن گشت روحم
که‌بخت بد لگد زد بر فتوحم. نظامی.

آتش در خرمن خود میزنی
دولت خود را به لگد میزنی. نظامی.

جحف؛ لگد زدن کسی را چنانکه بیفتد. (منتهی الارب). نفح؛ لگد زدن ستور. (تاج المصادر). لهز؛ لگد زدن بر سینه. لکز؛ لگد زدن بر سینه. ||لگد زدن تفنگ؛ صدمه زدن آن از عقب بر سینه بعد سر دادن. (آنندراج). ضربت زدن قنداق تفنگ بر سینه و کتف، گاه خالی شدن تیر:

مشو ایمن که این وامانده لنگ است
که‌با یک پا لگدزن چون تفنگ است.

میر یحیی شیرازی (از آنندراج).

– لگد به بخت خود زدن؛ از سر چیزی یا امری سودمند درگذشتن و نپذیرفتن:

طریق و مذهب عیسی به بادهٔ خوش ناب
نگاه دار و مزن بخت خویش را به لگد.

منوچهری.

رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۳۱۱ شود.

لگدزن. [لَ گَ زَ] (نف مرکب) زَکّال. جفته‌انداز (و آن عیبی است در اسب و استر و غیرهما):

ترف عدو ترش نشود زآنکه بخت او
گاوی‌است نیک‌شیر ولیکن لگدزن است.

انوری.

چه نیکو زده‌ست این مثل پیر ده
ستور لگدزن گرانبار به. سعدی.

مشت بر اعمی زند یک جلف مست
کوپندارد لگدزن استر است
زآنکه آن دم بانگ استر می‌شنید
کور را آیینه گوش آمد نه دید. مولوی.

آن گربهٔ مصاحب بابا از آن تو
این استر چموش لگدزن از آن من.

وحشی.

لگدسپر. [لَ گَ سِ پَ] (نف مرکب) پی‌سپرکننده. لگدکوب‌کننده:

پای قدرت سپرده اوج فلک
تا جهان را فلک لگدسپر است. انوری.

||(ن‌مف مرکب) لگدکوب و پی‌سپرشده:

آب در جوی توست و چرخ چو پل
دشمنت را لگدسپر دارد. انوری.

لگدکردن. [لَ گَ کَ دَ] (مص مرکب) پی‌سپر کردن. پایکوب کردن.

لگدکوب. [لَ گَ] (نف مرکب) لگدکوبنده. پی‌سپر. ||(ن‌مف مرکب) پیخسته. پای‌خست. پایکوب. پایمال. (آنندراج):

لگدکوب غمت زآن گشت روحم
که‌بخت بد لگد زد بر فتوحم. نظامی.

بدیشان گفت چون خر شد لگدکوب
چراست این استخوانش بر سر چوب. عطار.

بساط سبزه لگدکوب شد به پای نشاط
ز بس که عارف و عامی به رقص برجستند.

سعدی.

خیالش چنان بر سر آشوب کرد
که‌بام دماغش لگدکوب کرد. سعدی.

مکن سرگشته آن دل راکه دست‌آموز غم کردی
به زیر پای هجرانش لگدکوب ستم کردی.

سعدی.

مرا فتاده چو بینی غمین مشو طالب
که‌من ز روز ازل سبزهٔ لگدکوبم.

طالب آملی (از آنندراج).

||(حامص مرکب، اِمرکب) مطلق ضرب خواه از لگد باشد خواه از غیر لگد و کوفته و پامال مجاز است. (آنندراج). لگله. (برهان). زخم لگد. ضرب لگد:

حوضی ز خون ایشان [دختران رز] پر شد میان رز
از بس که شان ز تن به لگدکوب خون دوید.

بشار مرغزی.

باز لگدکوبشان کنند همیدون
پوست کنند از تن یکایک بیرون. منوچهری.

دیدهٔ حاسد به تو چون غژب انگور است سرخ
در لگدکوب عنا بادش جدا آب از تکس.

سوزنی.

دشمن که افتاد در لگدکوب قهر باید گرفت تا برنخیزد. (مرزبان‌نامه).

خاص و عام خلایق از دست زمانه در چه لگدکوب. (جهانگشای جوینی). و طبقهٔ طلبهٔ آن در دست لگدکوب حوادث پایمال زمانهٔ غدار و روزگار مکار شدند. (جهانگشای جوینی).

جان همه روز از لگدکوب خیال
وز زیان و سود و از خوف و زوال. مولوی.

مرد در راه عشق مرد نشد
تا لگدکوب گرم و سرد نشد. اوحدی.

لگدکوب خوردن. [لَ گَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) لگدخوردن:

از دست روزگار لگدکوب میخورد
بی‌عشق هرکه میرد ایام خود به سر.

وحشی (از آنندراج).

لگدکوب شدن. [لَ گَ شُ دَ] (مص مرکب) پایمال شدن. پی‌سپر شدن:

مرد در راه عشق مرد نشد
تا لگدکوب گرم و سرد نشد. اوحدی.

لگدکوب کردن. [لَ گَ کَ دَ] (مص مرکب) پایمال کردن. پیخستن. پی‌سپر کردن. لگدمال کردن:

مروت نباشد از آزادگان
لگدکوب کردن بر افتادگان. امیرخسرو.

لگدکوبه. [لَ گَ بَ / بِ] (اِ مرکب) مرادف لگدکوب. (آنندراج). ضرب مطلق:

لگدکوبهٔ گرز؛ هفت‌جوش
برآورده از گاو گردون خروش. نظامی.

لگدکوبی. [لَ گَ] (حامص مرکب) عمل لگدکوب.

لگدلک. [لَ گَ لَ] (اِ) لگند (؟). (فرهنگ شعوری).

لگدمال. [لَ گَ] (نف مرکب) لگدمالنده. ||(ن‌مف مرکب) لگدکوب. پی‌سپر. پیخسته.

لگدمال شدن. [لَ گَ شُ دَ] (مص مرکب) پی‌سپر شدن.

لگدمال کردن. [لَ گَ کَ دَ] (مص مرکب) در زیر پای سپردن. پی‌سپر کردن. پای‌خست کردن. پیخسته کردن. دَوس. پیخستن.

لگدمالی. [لَ گَ] (حامص مرکب) عمل لگدمال.

لگدمالی کردن. [لَ گَ کَ دَ] (مص مرکب) پی‌سپر کردن. پیخستن. لگدکوب کردن. در زیر پای سپردن.

لگزستان. [لَ زِ] (اِخ) نام ولایتی در حوالی دربند شروان واقع در قفقاز امروزی محل توقف طایفهٔ لزگی یا لگزی‌ها: بعد از فراغت از کار آذربایجان و اران به دربند شروان رفتند (مغول) و بلاد آن را گرفته و جز قلعه‌ای که پناهگاه امیر آن حدود بود محلی سالم نماند، سپس به شهرهای لان و لگزستان شتافتند... (تاریخ مغول ص ۱۰۲).

لگزی. [لَ] (اِخ) نام برادر امیر نوروز و از ارکان دولت باید و بعهد غازان خان. ویرا در هفتم جمادی‌الآخر در میدان مایدشت به قتل آوردند. رجوع به تاریخ غازانخان ص ۷۳، ۱۰۹، ۱۱۱، و ۱۴۱ شود.

لگزی. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان کل‌تپهٔ فیض‌الله‌بیگی بخش مرکزی شهرستان سقز، واقع در سی‌هزارگزی خاور سقز و شش‌هزارگزی قلعهٔ کهنه. کوهستانی، سردسیر و دارای ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات، توتون و

لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

لگزی. [لَ] (اِخ) نام قومی در قفقاز. لزگی. ||نام کوهی مسکن قوم لگزی. طرف غربش که به جبال گرجستان پیوسته است (غرب جبال البرز) کوه لگزی خوانند. (نزهةالقلوب مقالهٔ ثالثه ص۱۹۱). و بر شمال دشت خزر و بر غرب الانکوه و کوه لگزی و ارّان و بر جنوب جیلان و مازندران. (نزهةالقلوب ص۱۳۹). و این دریا [خزر] را موجی عظیم بود از همهٔ بحار سخت‌تر و جزر و مدّ ندارد. فلجهٔ اسکندر به بحر فرنگ به طرف کوه لگزی با این دریا چنان نزدیکی دارد که مسافت در میان این دو دریا همان کوه است به مقدار دو سه فرسنگ. (نزهة القلوب ص ۲۴۰).

لگلگ. [لَ لَ] (اِ) مرغی است مشهور، دارای گردن و منقار و پای دراز و مار شکار کند و چندان از هوا بر روی خار و سنگلاخ بیفکند که مجروح و هلاک شود پس به آشیانه برد و بخورد. (آنندراج). معرّب آن لقلق است. (برهان). لکلک. و رجوع به لکلک شود:

آن لگلگ گوید که لک الحمد و لک الشکر[1]
تو طعمهٔ من کرده‌ای آن مار ژیان را.
سنائی.

لگلگی ماری در دهن گرفته در فضای هوا بر بالای اِنا بر سمت شیر بگذشت. (سندبادنامه ص۲۷۶).

— امثال:
لگلگ پای خود در آب نهاد؛ کنایه از آن است که زمستان رفت و تابستان آمد. (آنندراج).

لگله. [لَ گَ لَ / لِ] (اِ) لگدکوب باشد و آن کتک و لتی است که با پای بزنند نه با دست. (برهان). ضرب لگد. زخم لگد. پایکوب.

لگموج. [لَ] (اِخ) دهی جزء دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در نه‌هزارگزی جنوب باختری رودسر و سه‌هزارگزی شمال خاوری املش، کنار شوسهٔ املش به رودسر. جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی و دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از شلمانرود. محصول آنجا برنج و چای و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

لگن. [لَ گَ] (اِ) ظرف شب. شاشدان. اصیص. تقاره.

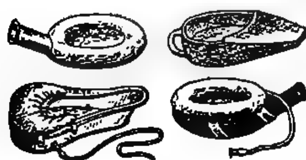

لگن (ظرف شب)

||شمعدان[2]. (لغت‌نامهٔ اسدی). لقن. طشت شمع. زاغوته. (برهان). زنبق. و رجوع به زنبق شود. جای سرشک شمع. صحن زیر شمع که اشک شمع در وی ریزد. شمعدان بود مانند طبقی دیوارش بلند، از سیم و زر و روی و آهن و مس سازند تا شمع گداخته از وی نریزد. (اوبهی):

لگن (شمعدان)

کوکبی آری ولیکن آسمان توست موم
عاشقی آری ولیکن هست معشوقت لگن.
منوچهری.

دین ز فعل بد نماند پاک جز در پاک تن
شمع پاکیزه کجا ماند در آلوده لگن.
ناصرخسرو.

میغ و زیرش تیره قرص آفتاب
چون نشسته گرد بر زرین لگن.
ناصرخسرو.

مونسم جان دهد دو تن گریان
من ز هجر بت آن ز مهر لگن. مسعودسعد.

کلبه شمع و روشنان پروانه و گیتی لگن
بر لگن پروانه را بین مست جولان آمده.
خاقانی.

رخت را به پیوند چشمم چه حاجت
که شمع بهشت از لگن درنماند. خاقانی.

عروسان خاطر دهندی رضا
که چون شمعشان در لگن کشتمی. خاقانی.

آنت موبین دل که گر پیشش بکشتندی چراغ
طبع موبینش چو موم اندر لگن بگریستی.
خاقانی.

همچو پروانهٔ مسکین که مقیم لگن است
تا نسوزد پر و بالش ز لگن می‌نرود. مولوی.

میل در سرمه‌دان چنان شده تنگ
که بن شمع در سر لگنی. سعدی.

شمع خود سوخت شب دوش به زاری امروز
گر لگن را طلبد شاه زمین میسوزم.
سلمان.

نبرد تا زر خورشید را فلک بگداز
برای شمع ضمیرش خرد نساخت لگن.
ظهوری (از آنندراج).

هر شمع که سرکش‌تر از آن نیست در این بزم
روشن کند آخر ز وفا چشم لگن را.
کلیم (دیوان ص ۹۲).

||طشتِ آفتابه[3] باشد که دست در میان آن بشویند. (جهانگیری). به ترکی چلابچی[4] گویند. (غیاث). سلیچه. (آنندراج). چون تشتی بود سیمین یا رویین و آنچه بدین ماند. (فرهنگ اسدی). مانند تغاری بود از روی یا از مس و هرچه بدان ماند. (فرهنگ اسدی نخجوانی). تشتی خرد بیشتر از برنج که دست در آن شویند. تشت که دست و رخت شویند در آن. آبدستدان. آبدستان. طشت بی‌آفتابه باشد و آن طبق دیواره‌داری است که از مس یا برنج سازند و هم دست در آن شویند و هم خمیر نان در آن کنند و به کارهای دیگر نیز آید. (برهان):

لگن (طشت)

ماهی به کش درکش چو سیمین ستون
جامی به کف برنه چو زرین لگن. فرخی.

گه‌دست شستنش نشگفت اگر
شود چشمهٔ زندگانی لگن.
عنصری.

گر آب چشمهٔ کوثر ز جنت است نشان
به گاه شستن دستش چو کوثر است لگن.
امیرمعزی.

شاخ طوبی را غذا گردد به فردوس اندرون
چون برون ریزد مذاب دست‌شویت در لگن.
ازرقی.

هلال نیست که بر طرف نیلگون چمن است
که آفتابهٔ زرین مهر را لگن است.
اشرف (از آنندراج).

مخضب. مرکن. (منتهی الارب).

— آفتابه و لگن؛ ابریق و طشت. مجموع آفتابه و لگن برای شستن دست.

— امثال:
آفتابه (و) لگن بیست دست، شام و نهار هیچی.

||عودسوز. مجمرة. بخورسوز. سپندسوز. منقل آتش. (برهان). آتش‌دان آهنی. (اوبهی):

چهارپای به زنجیر حادثات کشان
همیشه سینه پرآتش بود به سان لگن.
سلمان ساوجی.

||جامهٔ فانوس. (برهان). کرتهٔ فانوس. (جهانگیری):

مست شد باد و ربود آن زلف را از روی یار
چون چراغ روشنی کز وی تو برگیری لگن.
مولوی (کلیات شمس ج۴ ص۲۰۶).

---

۱ - از همین بیت برمی‌آید که گوینده «لکلک» را با دو کاف تازی آورده.

2 - Bobèche. 3 - Cuvette.

۴ - در آنندراج: چلام‌چی.

آورد برون گردون از زیر لگن شمعی
کز خجلت نور او بر چرخ نماند اختر.
مولوی (کلیات شمس ج ۲ ص ۲۷۴).
||حوض. لگن خاصره.[1] اطراف سافله مثل اطراف عالیه مرکب‌اند از چهار جزء: لگن، فخذ، ساق، قدم. لگن که به تازی آن را حوض خوانند، تجویف عظیم غیرمنتظمی است که از اعلی و اسفل مفتوح و در وی دو عظم فخذ واقع و در قدام از خاصرتین و در خلف از عجز و عصعص حاصل شده و آن را دو سطح و دو دایره یا مضیق است: ۱- سطح ظاهر، در قدام آن در خط وسط مفصل زهار در طرفین سطح‌هایی که محل اتصال عضلات مقربه‌اند و ثقبهٔ بزرگ تحت زهاری می‌باشد و در خلف آن در خط وسط زوائد شوکهٔ عجز و منتهای قنات عجزی و مفصل عجز و عصعص. در طرفین خط ثقبهای خلفی عجز و موضع اتصال رباطهای عجزی حرقفی و شکافی که میان عجز و حرقفه است و شوک خلفی حرقفه. ۲- سطح باطن، به واسطهٔ خط برآمدهٔ تیزی که هم موضع آن را تنگهٔ فوقانی نامند به دو قسمت شده آن قدری را که در فوق خط واقع است حوض بزرگ نامند. قطر یمین و یساریش از اقطار قدام و خلفی بزرگتر است. قسمتی که در تحت خط مذکور واقع است موسوم به حوض کوچک است مجرایی را ماند که دو طرف آن تنگ باشد طرف قدامی آن از محل اتصال دو عظم عانه و طرف خلفی آن از سطح مقعر عظم عجز و طرفین آن از شکافتگی‌های تسائی و قسمتی از مفصل عجز حرقفه حاصل شده. (از تشریح میرزا علی). رجوع به مدخل لگن خاصره شود.

لگن خاصره

لگن. [لَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان آختاچی‌بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد، واقع در ۲۱هزارگزی شمال باختری بوکان و ۴هزارگزی باختر شوسهٔ بوکان به میاندوآب. جلگه، معتدل و مالاریائی و دارای ۳۳۱ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ تاتائو. محصول آنجا غلات، توتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن ارابه‌رو است. دبستانی نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لگن‌به‌سر. [لَ گَ بِ سَ] (ص مرکب، اِ مرکب) دیگ‌به‌سر. قزقان‌به‌سر. موجودی با لگنی بر سر که در تصور کودکان آرند، بیم دادن ایشان را چون یک‌سر و دوگوش. لولو خرخره و جز آنها. ||در تداول عامه، فرنگی به مناسبت کلاه شاپو که بر سر نهد.

لگنچه. [لَ گَ چَ / چِ] (اِ مصغر) لگنِ خُرد. لگن کوچک. لگن کوچکی که در آن حنا و رنگ خیس کنند. لگن کوچک از برنج که پای سماور نهند.

لگن خاصره. [لَ گَ نِ صِ رَ / رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تجویف عظیم غیرمنتظمی است که از اعلی و اسفل مفتوح و در روی دو عظم فخذ واقع و در قدام از خاصرتین و در خلف از عجز و عصعص حاصل شده است. رجوع به لگن در این معنی شود.

لگن‌دشت. [لَ گَ دَ] (اِخ) دهی جزء دهستان گنجگاه بخش سنجبد شهرستان هروآباد، واقع در ۱۵هزارگزی باختری سنجبد کیوی) و پنج‌هزارگزی شوسهٔ هروآباد - اردبیل. کوهستانی، سردسیر و دارای ۲۰۶ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لگن زمردی. [لَ گَ نِ زُ مُ رُ رُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۰).

لگن‌شور. [لَ گَ] (نف مرکب) شویندهٔ لگن. ||(به تحقیر و طعن) پرستار بیمار.

لگنه. [لِ نَ / نِ] (اِ) از انگشتان پا تا بُن ران و این قلب لنگه است. (غیاث). مرادف لنگ. از بیخ ران تا سر انگشتان پا و این در اصل لنگه بوده که به تصرف لوطیان لگنه شده. ||نام فنی از کشتی. (از اهل‌زبان به تحقیق پیوسته). (آنندراج)[2].

لگور. [لَ] (اِخ) جمعی از صحرانشینانند که در حوالی هرات و سیستان می‌باشند. (برهان) (انجمن آرا). طایفه‌ای از طوایف ناحیهٔ مکران. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۰).

لگوری. [لَ] (ص نسبی) منسوب به لگور. ||زن بدکارهٔ حقیر و بی‌اعتبار.

للج. [لِ لِ] (اِخ) لِلِک. رجوع به للک شود.

للدوین. [لَ دِ وی] (اِخ) دهی از دهستان سدن‌رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان، واقع در ۱۲هزارگزی باختری گرگان. دشت، معتدل، مرطوب و مالاریائی و دارای ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا برنج و غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های نخی و کرباسی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

للرد. [لَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان پی‌رجه‌سورتیچی بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری، واقع در ۴۸هزارگزی شمال کیاسر و ۲۴هزارگزی بهشهر. کوهستانی، معتدل مرطوب و دارای ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، ارزن، لبنیات و عسل. شغل اهالی زراعت و مختصر گله‌داری و صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

للری. [لَ لَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کشور بخش پاپی شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۴۴۰۰۰ گزی جنوب باختر سپیددشت و ۵۰۰۰ گزی جنوب باختری ایستگاه کشور. دارای ۳۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

للک. [لَ لَ] (اِ) کرات. آن را در لاهیجان و آستارا و درفک، لالکی و لیلکی و در نور کرات نامند[3]. (جنگل‌شناسی ساعی ج ۲ ص ۲۰۰).

للک. [لِ لِ] (اِخ) للج. نام قومی از اقوام اسکی پلاسج در آسیای صغیر. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۵ شود.

للکا. [لَ لَ] (اِ) قسمی کفش. لالکا؛ چاچله، نام للکای دیلمان است. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

للکام. [لَ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن، واقع در شش‌هزارگزی جنوب خاوری فومن و سه‌هزارگزی جنوب راه فرعی فومن به شفت. جلگه، معتدل مرطوب و دارای ۴۵۳ تن سکنه. آب آن از پیش‌رودبار و گشت‌رودخان و استخر محلی. محصول آنجا برنج، ابریشم و توتون سیگار. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

للک‌لو. [لَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه، واقع در ۱۹۵۰۰ گزی شمال باختری میاندوآب و ۱۵۵۰۰ گزی شمال شوسهٔ میاندوآب به مهاباد. جلگه، معتدل و مالاریائی و دارای ۵۶۴ تن سکنه. آب آن از سیمین‌رود. محصول آنجا غلات، چغندر و حبوبات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی

1 - Bassin.
۲ - ظاهراً در این مورد نیز مقلوب باشد و بدون هاء چنانکه امروز نیز در تداول کشتی‌گیران هست و گویند: «لنگش کن».
3 - Gleditschia Caspica (Fevier).

گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

للکی. [لَ لَ] (اِ) کُرات. للک. درختی است که چوب آن برای چپر و پرچین مصرف شود و از آن در جنگلهای ایران بدست آید.

للکی. [لَ لَ / لِ] (حامص) شغل لَـلَه. عمل لله.

للو. [لَ لَ] (اِخ) دهی جزء دهستان اوزوم‌دل بخش ورزقان شهرستان اهر، واقع در سه‌هزارگزی خاور ورزقان در مسیر شوسهٔ تبریز به اهر. جلگه و معتدل و دارای ۸۵۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات و مختصر سردرختی. شغل اهالی زراعت وگله‌داری و صنایع دستی جاجیم و گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

للم. [لَ لَ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان، واقع در سه‌هزارگزی خاور سیاهکل. جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی و دارای ۵۳ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ شمردو. محصول آنجا برنج و صیفی. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

للوک. [لَ] (اِخ) موضعی به لالاباد مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۱۸). دهی از دهستان لاله‌آباد بخش مرکزی شهرستان بابل، واقع در ۱۷هزارگزی باختری لاله‌آباد و ۲هزارگزی جنوب راه شوسهٔ بابل به آمل. دشت، معتدل، مرطوب و مالاریائی و دارای ۹۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کاری. محصول آنجا برنج، مختصر غلات، پنبه، صیفی و کنف. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

لله. [لِلْ لاه] (ع ق مرکب) (از: لِ + الله) برای خدا. بی‌غرض شخصی. خدا را. گاه گویند لله را با مزید کردن را و همان معنی خواهند، یعنی قدما با بودن لام در اوّل، راء نیز به آن ملحق میکرده‌اند: از بهر لله تعالی فریاد رس. (اسکندرنامه نسخهٔ آقای سعید نفیسی).

گفت‌لله و فی‌الله ای سره مرد
آن کن از مردمی که شاید کرد. نظامی.

— لله ابوک (در تعجب و در مدح)؛ برای خداست خوبی پدر تو که چون تو پسر شریف و فاضل زاد. (منتهی الارب).
— لله الحمد؛ سپاس مر خدای را.
— لله المنة؛ سپاس خدای را.
— لله انت؛ خدا نگهدار تو باد. خدایت ترا نگهدار باد.
— لله تلاده؛ به معنی لله درّه است.
— لله ثوباه؛ به معنی لله درّه است. (منتهی الارب).
— لِلّهِ دَرُّ قائِلِه؛ لِلّهِ درّه. خیر و خوشی باد گوینده‌را. لله دَرُّ قائل:

هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمائل
هر کس شنید گفتا لله دَرُّ قائل. حافظ.

— لله دَرُّ ک؛ خیر تو باد. خوش باد تو را. خیرت باد: بوبکر را بونصر گفت لله درّ کماکه شما دو تید. (تاریخ بیهقی ص۵۲۲).

لله. [لَ لَ / لِ] (اِ) نی. نای. قَصب (در دیلمان و گیلان).

لله. [لَ لَ / لِ] (اِ) (مأخوذ از کلمهٔ لالا) مربی مرد طفلی از اطفال اعیان. مقابل دده که زن است. لالا. پرستار کودک. حاضن: مگر شاه با لله‌اش بازی میکند؟ مگر بازی شاه با لله است؟

لله‌آقا. [لَ لَ / لِ] (اِ مرکب) لله را به احترام لله‌آقا گویند.

لله‌باشی. [لَ لَ / لِ] (اِ مرکب) بزرگ و سرور لالایان. لالایی که گروهی لله و پرستار اطفال زیر نظر وی باشند.

لله‌باشی. [لَ لَ] (اِخ) رضا قلیخان هدایت صاحب مجمع‌الفصحاء. رجوع به رضا قلی‌خان... و هدایت شود.

لله‌باغ. [لَ لَ] (اِخ) موضعی به فندرسک (استرآباد) که آن را آقامحمدآباد گویند. (مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص۱۲۸).

لله‌بلاغی. [لَ لَ بُ] (اِخ) دهی جزء دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل، واقع در ۱۲هزارگزی جنوب گرمی و ۱۲هزارگزی شوسهٔ گرمی به بیله‌سوار. کوهستانی و گرمسیر و دارای ۲۶ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لله‌بند. [لَ لِ بَ] (اِخ) دهی از دهستان ولوپی بخش سوادکوه شهرستان ساری، واقع در ۱۱هزارگزی راه شوسه و راه‌آهن شاهی به تهران. کوهستانی، معتدل، مرطوب و مالاریائی و دارای ۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ چرات. محصول آنجا برنج و غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

لله پرچین. [لَ لَ پَ] (اِخ) زیارتگاهی به آمل (مازندران). (مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص۳۴).

لله جار. [لِ لِ] (اِخ) دهی جزء دهستان سمام بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در چهارهزارگزی جنوب امام. کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

لله‌دوین. [لَ لَ] (اِخ) نام موضعی به سدن‌رستاق مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۸۰ و ۱۲۵).

لله‌رود. [لَ لِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان، واقع در ساحل دریای خزر. دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

لله‌فن. [لَ لَ فَ] (اِخ) نام موضعی به سدن‌رستاق مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص۱۲۵ و ۱۲۶).

لله‌کا. [ ] (اِخ) نام رودخانه‌ای است که به بحر خزر ریزد و محلّ صید ماهی باشد.

لله‌گاه. [لَ لِ] (اِخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش خمام شهرستان رشت، واقع در شش‌هزارگزی جنوب باختری خمام و ۲۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ خمام به رشت. جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی و دارای ۱۴۱۲ تن سکنه. آب آن از نهر طش‌رود از سفیدرود. محصول آنجا برنج، کنف، ابریشم، صیفی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و صید مرغابی و راه آن مالرو است. ۶باب دکان نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

لله‌گندو. [لَ لَ گَ] (اِخ) نام کوهی به مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص۸۱).

لله‌لو. [لَ لَ لو] (اِخ) دهی جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد، واقع در ۶هزارگزی شمال آق‌کند و ۱۵۵۰۰ گزی شوسهٔ میانه به زنجان. کوهستانی و معتدل و دارای ۵۸۰ تن سکنه. آب آن از چهار رشته چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم و گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لله‌لو. [لَ لَ لو] (اِخ) دهی جزء بخش نمین شهرستان اردبیل، واقع در ۲۸هزارگزی شمال اردبیل و دوهزارگزی شوسهٔ گرمی به اردبیل. کوهستانی و معتدل و دارای ۳۴۷ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لله‌لو. [لَ لَ لو] (اِخ) دهی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۴۱۵۰۰ گزی شمال کلیبر و ۴۱۵۰۰ گزی شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی، معتدل مایل به گرمی، مالاریائی و دارای ۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ گوی‌آغاج و چشمه. محصول

آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لله‌لوی آت‌لوخان. [لَ لَ لو] (اِخ) دهی از دهستان نازلو از بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، واقع در ۲۵هزارگزی شمال خاوری ارومیه و ۷هزارگزی خاور شوسهٔ ارومیه به سلماس. جلگه، معتدل و مالاریائی و دارای ۱۰۲ تن سکنه. آب آن از نازلوچای. محصول آنجا غلات، چغندر، توتون، حبوبات و کشمش. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی و راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لله‌لوی تواب. [لَ لَ لو تَ] (اِخ) دهی از دهستان نازلو از بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، واقع در ۲۳هزارگزی شمال خاوری ارومیه و ده‌هزارگزی خاور شوسهٔ ارومیه به سلماس. جلگه، معتدل و سالم و دارای ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از نازلوچای. محصول آنجا غلات، حبوبات، توتون و کشمش. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جوراب‌بافی و راه آن ارابه‌رو است و تابستان اتومبیل توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لله‌لی. [لَ لَ لی] (اِخ) دهی از دهستان برگشلو حومهٔ شهرستان ارومیه، واقع در ۸هزارگزی شمال خاوری ارومیه و ۲۵۰۰ گزی شمال شوسهٔ گلمانخانه ارومیه. جلگه، معتدل و مالاریائی و دارای ۴۴۰ تن سکنه. آب آن از شهرچای. محصول آنجا غلات، حبوبات، توتون، انگور و چغندر. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جوراب‌بافی و راه آن ارابه‌رو است و تابستان اتومبیل توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لله‌مرز. [لَ لِ مَ] (اِخ) دهی از دهستان رودپی بخش مرکزی شهرستان ساری، واقع در ۱۴هزارگزی شمال ساری و دوهزارگزی باختری راه شوسهٔ ساری به فرح‌آباد. دشت، معتدل، مرطوب و مالاریائی و دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ تجن. محصول آنجا غلات، برنج، پنبه، صیفی و کنف. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

لله‌مرزچل. [لَ لَ مَ چَ] (اِخ) موضعی میان انارمرزچل و سه‌پشته‌چل مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۶۱).

لله‌وجه‌سرا. [لَ لَ وَ جِ سَ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان حسن‌کیاده بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان، واقع در بیست‌هزارگزی شمال آستارا، کنار دریا و شش‌هزارگزی خاور حسن‌کیاده. جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی و دارای ۲۳۲ تن سکنه. آب آن از نهر سکوکلایه و استخر. محصول آنجا برنج، ابریشم و کنف. شغل اهالی زراعت و صید مرغابی و راه آن مالرو است و از کنار ساحل اتومبیل توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

لله و دده. [لَ لَ / لِ وُ دَ دَ / دِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) رجوع به لَلَه و به دده شود.

لله‌ونگه. [لَ لَ وَ گَ] (اِخ) موضعی در ۴میلی میان خرما در مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۶۱).

لله‌وین. [لَ لَ] (ص مرکب) (در تداول مردم قزوین) اندک‌نگرش، کم‌بین، اندک‌بین، سخت نظرتنگ، کوته‌بین، خردک‌نگرش، کوتاه‌نظر، خرده‌نگرش، مقابل بلندنظر، دنی، خسیس، لئیم.

للیانوس. [لِ] (اِخ)[1] از شاهان روم شرقی پس از قسطنطین: و چون او (قسطنطین) گذشته شد یکی از یونانیان بیرون آمد للیانوس‌نام و دین ترسایی باطل کرد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۷۰). باید دانست که وی یکی از سی تن جبابره است که پس از گالیونوس[2] کسب شهرت کردند. (مائهٔ سوم).

للیوس. [لِ] (اِخ)[3] نام مردی رومی و دوست سیون آفریقائی. تولد حدود ۲۳۵ و وفات حدود ۱۶۵ ق.م.

للیوس. [لُ] (اِخ) یکی از سرداران اُگوستوس‌امپراطور روم که در حدود سال ۲۳ ق.م. مأمور جنگ با اشکانیان شد و چون او را به همدستی با دشمن متهم کردند خود را بکشت. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دو کولانژ ص ۵۰۲).

لم. [لَ] (اِ) ازملک. پیچکی خاردار در جنگلهای شمالی ایران. نامی که در بهشهر (اشرف) به توشات‌دانه دهند. نامی که در نور به تمشک دهند. و رجوع به تمشک شود. ||شوک. شوکه. خار. تیغ. تلو. تلی. بور. لام.

لم. [لَ] (پسوند) مزید مؤخر امکنه: استالم. بالالم. سیاه‌لم. تلم. دیولی‌لم. زلم. اعلم (اَلم). اهلم. ||آنجا که چیزی بدانجا فراوان است: یَلم‌لم؛ یعنی آنجا که یلم بسیار روید. چمازلم؛ آنجا که چماز بسیار بود. لمالم. و رجوع به لمالم شود.

لم. [لَ] (اِ) اسم از لم دادن و لم دادن یا لمیدن، حالتی است میان نشستن و دراز کشیدن برای آسودن. استراحت کردن و آسودن در اصطلاح عامهٔ مردم: آسایش. (برهان). لمیده به معنی آسوده و بر این قیاس و المیدن، یعنی آسودن و خفتن. و با لفظ داشتن و دادن و زدن به معنی وا کشیدن و خواب کردن به فراغت است. (آنندراج):

نگه مست اداریزی و لب غربال جان‌بیزی
به چشم غمزه جا دارد به تخت عشوه لم دارد.

ملا فوقی یزدی (از آنندراج).

کام‌دل مرا چه شود گر برآورد
شیرین لبت که لم زده بر متکای ماچ.

ملا فوقی یزدی (از آنندراج).

||رحمت و بخشایش. (برهان). رجوع به لمیدن و لم دادن شود.

لم. [لَ] (ع حرف) حرف نفی. نه. بی. نا. (منتهی الارب):

یکدم بکش قندیل را
بیرون کن اسرافیل را
پر برفتر جبریل را
نه لاگذار آنجا نه لم. سنائی.

لم. [لَمّ] (ع مص) فراهم آوردن چیزی را. (منتهی الارب). گرد کردن. (تاج المصادر). جمع آوردن با هم. (ترجمان القرآن). ||نیکو گردانیدن. یقال: لمّ الله شعثه؛ ای اصلح و جمع ما تفرّق و قارب بین شتیت اموره. (منتهی الارب). به اصلاح آوردن. (تاج المصادر). ||فرودآمدن. (منتهی الارب). ||خوردن بخش خود و یاران خود و منه قوله تعالی: تأکلون التراث اکلاً لَمّاً (قرآن ۱۹/۸۹)؛ ای نصیکم و نصیب صاحبکم. ابوعبیدة یقال: لممته اجمع حتی اتیت علی آخره. (منتهی الارب).

لم. [لِ مَ] (ع ق مرکب) (از: لِ + مَ، مخفف «ما»ی استفهامیه) حرف یستفهم به و اصله «ما» وصلت بلام فحذفت الالف. بهر چه. برای چه. چرا. از چه. ز چه. لِمَه. (منتهی الارب). صاحب غیاث اللغات گوید: فارسیان در محاورهٔ خود به این معنی نیز میم را ساکن خوانند و به معنی سبب پرسی و اعتراض مستعمل کنند و در محاورهٔ عربی در صورت الحاق یاء نسبت میم را مشدد خوانند. (غیاث):

و قائلة لِمَ عَرَتکَ الهموم
و امرکَ مُمتثل فی الامم
فقلتُ دَعینی علی غُصتی
فَإن الهموم بقدر الهمم.

صاحب‌بن عباد (از سندبادنامه ص۵۳).

ذات او سوی عارف عالم
برتر از این و کیف و از هل و لم. سنائی.

فقیهان طریق جدل ساختند
لِمَ لانسلم درانداختند. سعدی.

— مطلب لم؛ هو السؤال عن السبب الذی لاجله وجد الشیء و لولاه لما وجد ذلک الشیء کقولنا لم العقل موجود.

لم. [لِ] (ع حرف) مرادف أما. الا. اَلیسَ. اَلم. اِم. (دزی).

---
1 - Laelianus. 2 - Gallien.
3 - Laelius

لم. [لِمْم] (اِ) (شاید مأخوذ از لِمَ عربی به معنی چرا) در اصطلاح فارسی‌زبانان، سرّ پیشه‌ای. راز صنعتی. سرّ امری: لمّ این کار پیش فلان است؛ سرّ آن نزد اوست.
– برهان لمّ؛ مقابل برهان اِنّ.
– لمّ کاری؛ فوت و فن آن. بند و گشای آن. سرّ خفی آن. حیله و چارهٔ خفیّ آن. حیله و چارهٔ نهانی آن. راه آن. طریق آن: هر کار لمی دارد؛ طریقی و راهی دارد.
– لم کاری دانستن یا ندانستن؛ شیوهٔ آنرا، کوک آنرا، طریق اعمال آنرا، حیلهٔ عملی شدن آن را دانستن یا ندانستن.

لم. [لَ] (اِخ)[1] چارلز. مؤلف گفتارهای ادبی. انگلیسی. مولد لندن. (۱۷۷۵-۱۸۳۴ م.).

لم. [لُ] (اِخ)[2] نام بخشی از شمال ولایت لیل به فرانسه، دارای راه‌آهن و ۲۰۶۸۴ تن سکنه.

لم‌آباد. [ ] (اِخ) دهی جزء بخش شهریار شهرستان تهران، واقع در هفت‌هزارگزی باختر علیشاه‌عوض و دوهزارگزی جنوب راه ماشین‌رو فرعی علیشاه‌عوض به شهرآباد. جلگه و معتدل و دارای ۲۲۳ تن سکنه. آب آن از قنات و رود کرج. محصول آنجا غلات، صیفی، بنشن و چغندر. شغل اهالی زراعت و راه آن ماشین‌رو است. در زمستان از ایل میش‌مست به حدود این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

لما. [لَ] (اِ)[3] دوائی است که آن را عنب‌الثعلب گویند. خوردن آن قطع احتلام کند. (برهان). سگ‌انگور. تاج‌ریزی.

لما. [ ] (اِخ) دهی به پنج‌فرسنگی شمال درّاهان.

لما. [لَمْ ما] (ع ق) هرگاه. (غیاث). مگر. چون. (آنندراج). هنوز. (ترجمان القرآن جرجانی). ||یکی از حروف جازمهٔ نافیهٔ استغراقیه. (غیاث).

لماء. [لَ] (ص) رنگ گندم‌گون. (آنندراج). ظاهراً کلمهٔ رنگ در جملهٔ منقول از آنندراج مصحف کلمهٔ لب باشد. گذشته از آنکه خود لغت نیز لمیاء است، یعنی لب گندم‌گون. و رجوع به لمیاء شود.

لمائیة. [لِ ئی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) چرائی.

لماج. [لَ][4] (ع اِ) کمتر چیزی که بخورند. یقال: ماذقت سماجاً و لا لماجاً؛ ای شیئاً. (منتهی الارب). چیزی اندک که خورده شود. (منتخب اللغات). لماظ. لماق. لماک.

لماح. [لَمْ ما] (ع ص) درخشنده. (منتهی الارب).

لماح. [لَمْ ما] (ع اِ) مرغان شکاری چون چرغ و شاهین. (منتهی الارب).

لماخ. [لِ] (ع مص) ملامخة. همدیگر را طپانچه زدن. (منتهی الارب).

لماذا. [لِ] (ع ق مرکب) (از: لِ + «ما» + «ذا») چرا. چراست این.

لمار. [لَ] (اِ)[5] عنب‌الثعلب. (از فهرست مخزن الادویه).

لماز. [لِ] (ع ص) عیب‌کننده یا آنکه روبروی تو عیب کند. (منتهی الارب). بدگوی.

لماز. [لَمْ ما] (ع ص) همّاز. نمّام. عیب‌کننده. (منتخب اللغات). بدگوی. (مهذب الاسماء). ||به چشم اشارت‌کننده. (منتخب اللغات).

لمازیدن. [لَ دَ] (مص) در لغت‌نامهٔ اسدی ذیل «ملماز» این بیت آمده است:

دلبرا زوکی مجال حاسد غماز تو
رنگ من با تو نگیرد بیش از این ملماز تو.
رودکی.

رجوع به کلمهٔ ملماز در لغت‌نامهٔ اسدی و ملماس در این لغت‌نامه شود.

لماس. [لَ] (ع اِ) دردجای. یقال: کواه لَماسِ؛ ای موضع دائه. (منتهی الارب). ||حاجت. (منتخب اللغات).

لماسة. [لُ سَ] (ع اِ) حاجت و نیاز. (منتهی الارب).

لماظ. [لَ] (ع اِ) چیزی اندک. یقال: ما له لماظٌ؛ ای شیء یذوقه و شربه لماظاً؛ ای اندک‌اندک به نوک زبان چشید آنرا. (منتهی الارب). یقال: ماذاق لماجاً و لا لماظاً و لا لماقاً و لا لما کاً؛ای طعاماً. (مهذب الاسماء). لماج. لماق. لماک.

لماظة. [لُ ظَ] (ع اِ) آنچه ماند از طعام در گوشه‌های دهان. (منتهی الارب). آنچه در دهن بماند از طعام. (مهذب الاسماء).

لماع. [لِ] (ع اِ) جِ لمعة. (منتهی الارب). لماء کوس، جِ لمعة کوُساء.

لماع. [لَمْ ما] (ع ص) بسیار درخشان. ||شمشیر درخشان. (ناظم الاطباء).

لماعة. [لَمْ ما عَ] (ع اِ) عقاب. ||دشت درخشان سراب. ||جان‌دانه یعنی پیش سر کودک مادام که بجنبد. (منتهی الارب). یافوخ.

لماق. [لَ] (ع اِ) چیزی. ماذاق لماقاً؛ نچشید چیزی (هذا یصلح فی الاکل و الشرب). (منتهی الارب). چیزی اندک. (منتخب اللغات). لماج. لماظ. لماک.
– هیچ لماقی نچشیده بودن؛ هیچ چیزی نچشیده بودن.

لماک. [لَ] (ع اِ) چیزی. رجوع به لماظ شود.

لماک. [لُ / لِ] (ع اِ) شرمه. (منتهی الارب). لُمال. (منتهی الارب).

لمال. [لَ / لُ] (ع اِ) شرمه. کُحل. (بحر الجواهر). لماک. (منتهی الارب).

لمالم. [لَ لَ] (ص مرکب) لبالب. مالامال. (برهان). پُر. مَملوّ. نیک پُر. پُر تا لبه چنانکه از سر بخواهد شدن. رجوع به لبالب شود:

نه از لشکر ما کسی[6] کم شده‌ست
نه این کشور از خون لمالم شده‌ست.
فردوسی.

(رشیدی این لغت را به ضم هر دو لام و در شعر فردوسی کلمهٔ کم را در مصراع اول گم (به کاف فارسی) آورده است و صاحب آنندراج بر هر دو ایراد کرده).

لمام. [لِ] (ع اِ) جِ لمة. (منتهی الارب).

لمام. [لِ] (ع ق) هو یزورنا لماماً؛ ای غباً؛ یعنی او روز در میان می‌آید ما را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

لمان. [لَ] (اِخ) (ال ...) نام قومی. و هم الذین کانوا قصدوا سواحل الشام فی الدولة الایوبیة. و مواطنهم فی شمال البحر الرومی غرباً بشمال. قال فی العبر و هم من ولد طوبال‌بن یافث‌بن نوح. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۷۰).

لمان. [لَ] (نف، ق) در حال لمیدن.

لمان. [لِ] (اِخ)[7] دریاچه‌ای به ژنو.

لمان. [لِ] (اِخ) مورخی است. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۵۵۴ شود.

لمانی. [ ] (ص نسبی) قسمی مروارید: و مروارید اصفهبد حرج قطری و لازک و وردی و مفرس و لمانی که هرکس مثل آن ندیده بود. (تاریخ بیهق).

لمایه. [لَ یَ] (اِخ) شهری از اعمال مریة به اندلس. (از معجم‌البلدان).

لمء. [لَمْءْ] (ع مص) دست بر کسی زدن آشکارا و نهان. ||تمامی چیزی را گرفتن. ||نگریستن. (منتهی الارب).

لمباردی. [لُ] (اِخ)[8] نام ناحیهٔ شمالی ایتالیا، واقع در دامنهٔ کوههای آلپ و دارای ۲۸۸۱۰۰۰۰ گز مربع مساحت و ۵۶۰۰۰۰۰ تن سکنه و کرسی آن میلان است. لنکبرده. (ابن‌الندیم).

لمباندن. [لُ دَ] (مص) لُنباندن. چیزی نرم مانند پلو و نان را با لقمهٔ بزرگ نیم‌جویده فرودادن.

لمبر. [لُ بَ] (اِ) لُنبَر. در تداول عوام، قسمت زیر سرین از پشت. گوشت سرین. گوشت پشت ران آدمی خاصه فربه آن.

لمبر. [لَ / لُ بُ] (اِ) لُنبُر. در اصطلاح بنایان، فشاری که از حمل زاید بر قوت حامل پدید آید.

---

1 - Lamb. 2 - Lomme.

۳ - در فهرست مخزن‌الادویه لمار آمده است و در تحفهٔ حکیم مؤمن لماء.

۴ - در منتخب اللغات به ضم لام ضبط شده است.

۵ - در تحفهٔ حکیم مؤمن لماء ضبط شده است و در برهان لما.

۶ - ظ: بسی.

7 - Léman. 8 - Lombardie.

– لمبر پیدا کردن دیواری؛ در قسمتی شکست برداشتن بدانسان که قسمت فوق آن لرزد و بیم افتادن بود.

لمبر. [لَ بَ] (اِخ) دهی جزء دهستان گیوی بخش سنجید شهرستان هروآباد، واقع در پانزده‌هزارگزی خاوری سنجید و پانزده‌هزارگزی شوسهٔ هروآباد به اردبیل. کوهستانی، سردسیر و دارای ۵۱۳ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لمبر. [لَ بَ] (اِخ) دهی جزء دهستان مشکین خاور بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر، واقع در ۲۴هزارگزی خاور خیاو و پانصدگزی شوسهٔ خیاو به اردبیل. جلگه، معتدل و دارای ۴۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و سبلان و نهر انار. محصول آنجا غلات، حبوبات و میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لمبران. [لُ بَ] (اِخ) لنبران. دهی جزء دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر، واقع در بیست‌هزارگزی باختر ورزقان و شش‌هزارگزی شوسهٔ تبریز به اهر. کوهستانی، سردسیر و دارای ۸۶۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ اهر. محصول غلات و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی فرش و گلیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لمبرزو. [لُ رُ زُ] (اِخ)[1] پزشک و کریمینالیست[2] (جرم‌شناس) ایتالیائی، مولد ونیز (۱۸۳۵-۱۹۰۹ م.).

لمبرگ. [لِ بِ] (اِخ)[3] لئوپل. نام آلمانی شهر لودوف از گالیسی شرقی بین بوگ و دنیستر. دارای ۲۸۳۷۰۰ تن سکنه و امروز ملحق به اوکراین است.

لمبورگ. [لَ] (اِخ)[4] (دوشه دو...) ایالت قدیمی از هلند که امروزه میان بلژیک و هلند تقسیم شده است. قسمت متعلق به بلژیک دارای ۳۶۰هزار و قسمت متعلق به هلند دارای ۵۴۵هزار تن سکنه است.

لمبه. [لُ بَ / بِ] (ص) مرغ بیدم. کل (در تداول مردم قزوین).

لمبه. [لَ بَ / بِ] (اِ) (در تداول مردم قزوین) قرنیس گردا گرد سقف اطاق. ||تخم‌مرغ که گاهی مرغ گذارد با پوست نرم. تخم‌مرغ که پوست نرم دارد نه سخت و این علت گونه‌ای است که گاه در مرغان پیدا شود. لنبه.

لمبه‌سر. [لَ بَ سَ] (اِخ) (قلعهٔ...) لنبه‌سر. نام قلعتی در رودبار قزوین کنار شاهرود. بقایا و آثار آن هنوز برپاست و آن به چهارفرسنگی مغرب قلعهٔ الموت و از قلاع خورشاه اسماعیلی است که به امر هلاکو خراب شد.

لمپه‌دان. [لُ پِ] (اِخ) دهی از دهستان دیربخش خورموج شهرستان بوشهر، واقع در ۹۶هزارگزی جنوب خاوری خورموج و جنوب کوه‌نمک. دامنه، گرمسیر و مالاریائی و دارای ۲۴۸ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

لمتر. [لَ تُ] (ص) مردم کاهل و بی‌رگ. ||فربه و پرگوشت و قوی‌هیکل و گنده و ناهموار. (برهان). فربه و قوی و گنده. (غیاث). دَکل:

فربه شد عشق و زفت و لمتر
بنهاد خرد به لاغری روی. سنائی.

عقل جز راستگوی لمتر نیست
حیله‌سازنده و گلوبر نیست. سنائی.

آنچه دی آن پسر سرگَز ک چرخور کرد
من ندیدم که در آفاق یکی لمتر کرد. سنائی.

گرضریری لمتر است و تیزخشم
گوشت‌پاره‌ش دان که او را نیست چشم. مولوی.

تا که زفت و فربه و لمتر شود
آن تنش از پیه و قوت پر شود. مولوی.

هست حیوانی که نامش اُشغُر است
کو به زخم چوب زفت و لمتر است. مولوی.

کریم‌الدین تو آن پهلونژادی
که گردون را بتو باشد تفاخر.
فرستادم به خدمت رقعه‌ای دی
به دست پهلوی هنگفت و لمتر. ابن‌یمین.

خلعت‌ایمان تازه بر عبید خسته‌پوش
تا بدان خلعت فضیلت لتره و لمتر شود.
عبید لوبکی.

لمتر. [لَ تَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش رامسر شهرستان شهسوار، واقع در ۱۵۰۰ گزی شمال رامسر بین دریا و راه شوسه. دشت، معتدل، مرطوب و مالاریائی و دارای ۲۴۰ تن سکنهٔ گیلکی و فارسی زبان. آب آن از رودخانهٔ صفارود. محصول آنجا برنج، مرکبات، چای و ابریشم و شغل اهالی آن زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

لمتر. [لُ مِ] (اِخ)[5] فردریک. نام آکتور (هنرپیشه) فرانسوی، مولد هاور (۱۸۰۰-۱۸۷۶ م.).

لمتر. [لُ مِ] (اِخ)[6] نقّاد و ادیب و درام‌نویس فرانسوی، مولد ونسی (لوآره) (۱۸۵۳-۱۹۱۴ م.).

لمتر. [لُ مِ] (اِخ)[7] وکیل و نویسنده: ژانسنیست فرانسوی، مولد پاریس (۱۶۰۸-۱۶۵۸ م.).

لمتری. [لَ تُ] (حامص) فربهی. تنومندی:

انبساطی کرد آن از خود بری
جرأتی بنمود او از لمتری. مولوی.

لمتونة. [لَ تَ] (اِخ) نام قومی: و من صنهاجة، لمتونة. و من لمتونة ملوک المرابطین، الذین کان منهم امیرالمسلمین یوسف‌بن تاشفین بانی مدینة مراکش من المغرب الاقصی، و هم الذین انقرض ملکهم بدولة الموحدین. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۶۳).

لمج. [لَ] (ع مص) به کنجهای دهان خوردن. (منتهی الارب). الا کل باطراف الفم. ||به گِل پر کردن یا پوشانیدن. (دزی).[8] ||آرامیدن با زن. (منتهی الارب). ||(ص) زشت. سَمِجٌ لَمِجٌ، از اتباع است: سَمِجٌ لَمِجٌ کذلک. (منتهی الارب).

لمجا. [لُ] (اِخ)[9] لُمزا. نام شهری از لهستان، کنار رود نارو و دارای ۲۲هزار تن سکنه.

لمجة. [لُ جَ] (ع اِ) ناشتاشکن. (منتهی الارب).

لمچان. [لُ] (اِخ) نام طایفه‌ای قتال و خونریز. در سرزمین ایشان از بسیاری شکر جملهٔ طعامها شکرین باشد. (شعوری).

لمح. [لَ] (ع ص، اِ) امر بارز و آشکار. یقال: لاریتک لمحاً باصراً، ای امراً واضحاً. (منتهی الارب). ||(امص) چشم‌زد.

– لمحٌ باصر؛ نگاه تیز.

– لمح بصر؛ چشم زدن. چشم بر هم زدن. لمح‌العین:

مکن هرگز بدو فعلی اضافت گر خرد داری
بجز ابداع یک مبدع کلمح‌العین او دانی.
ناصرخسرو.

لمح. [لَ] (ع مص) نگریستن. (دهار) (زوزنی) (تاج الصادر). نگریستن و دیدن به نگاه خفی و پنهان. (منتهی الارب). دیدن به نظر سبک. (منتخب اللغات). لمذ. (منتهی الارب). ||درفشیدن برق. درخشیدن برق. (زوزنی). درخشیدن برق و ستاره. (منتهی الارب). درخشیدن. (ترجمان القرآن جرجانی). لمحان. تلماح. (منتهی الارب).

لمحات. [لَ مَ] (ع اِ) ج لمحة.

لمحان. [لَ مَ] (ع مص) نگریستن. (تاج المصادر). لمح. (منتهی الارب). و رجوع به

---

1 - Lombroso. 2 - Criminaliste.
3 - Lemberg. 4 - Limbourg.
5 - Lemaitre. 6 - Lemaître.
7 - Lemaistre.
8 - Remplir ou couvrir de boue.
9 - Lomja, Lomza.

لمح شود.

لمحة. [لَ حَ] (ع اِ) اسم است از لمح. ج، لمحات، ملامح. سفکة. (منتهی الارب). زمانهٔ اندک که به مقدار قلیل باشد. (غیاث). چشم‌زد: دیگر خصلت از خصال حمیده و خصائص[1] پسندیدهٔ اوست که یک لمحة البصر از عمر او... ضایع نماند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۱). چون لمحهٔ لحظهٔ فراغی یابد به مطالعهٔ کتب و مجالست فضلا و مؤانست حکما... استیناس جوید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). || دزدیدگی نگاه و پنهان‌دیدگی. || دیدن در چیزی. یک بار اندک دیدن چیزی را. || درخش. (منتهی الارب). درخشیدن. برق. || شبه و مانند. یقال: فیه لمحة من ابیه. || خوبی. || حُسنِ روی که آشکار گردد. (منتهی الارب).

لمحةلمحة. [لَ حَ لَ حَ] (ق مرکب) دَم‌به‌دَم. همیشه. (آنندراج).

لمد. [لَ] (ع مص) فروتنی کردن به خواری. || زدن یا طپانچه زدن. (منتهی الارب).

لم دادن. [لَ دَ] (مص مرکب) یک‌بری بر بالش یا مخده‌ای تکیه کردن برای تمدد اعصاب. لمیدن. به‌راحت به یک سوی بدن نیمه دراز کشیدن.

— در ماشین‌های شخصی لم دادن یا لمیدن؛ یک‌بری تکیه کردن.

لم‌داده. [لَ دَ / دِ] (نمف مرکب) نعت مفعولی از لم دادن. لمیده. به‌راحت به یک سوی بدن نیمه دراز کشیده. یک‌بری برای تمدد اعصاب بر چیزی تکیه کرده.

لمدان. [لَ] (ع ص) خوار فروتن. (منتهی الارب).

لمذ. [لَ] (ع مص) نگریستن. دزدیده دیدن. لمح. (منتهی الارب).

لمر. [لَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان هزارجریب بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری، واقع در ۵۴هزارگزی شمال خاوری کیاسر. کوهستانی، جنگلی، معتدل، مرطوب و مالاریائی و دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات، ارزن، لبنیات و عسل. شغل اهالی زراعت و مختصر گله‌داری و صنایع دستی زنان شال و کرباس‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

لمر. [لُ م] (اِخ)[2] نیکلا اِلوا. فیلسوف فرانسوی (۱۷۶۷-۱۸۳۲ م.).

لمر. [لُ مِ] (اِخ) فیلیپ ژزف هانری. مجسمه‌ساز و حجار فرانسوی، مولد والانسین (۱۷۹۸-۱۸۸۰ م.).

لمر. [لُ مِ] (اِخ)[3] مادام مادلین. نقاش فرانسوی، مولد آرک (وار) (۱۸۴۵-۱۹۲۸ م.).

لمراسک. [لِ] (اِخ) دهی از دهستان گلباد بخش بهشهر (اشرف) شهرستان ساری، واقع در ۱۸۵۰۰گزی خاور بهشهر و هزارگزی جنوب راه شوسهٔ بهشهر به گرگان. دامنه، معتدل، مرطوب و مالاریائی و دارای ۱۳۱۵ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و قنات. محصول آنجا برنج، توتون، سیگار، مرکبات، صیفی، پنبه و مختصر ابریشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. ایستگاه راه‌آهن به نام تیرتاس در اراضی این آبادی و باغ نمونهٔ کشاورزی در آن واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). || شهرکی است (از دیلمان به ناحیت طبرستان) بر دامن کوه و به یک‌فرسنگی وی نمکستان است که نمک گرگان و طبرستان از آنجاست. (حدودالعالم).

لمرد. [لِ مَ] (اِخ) نام موضعی به چهاردانگهٔ مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۳۳).

لمرسیه. [لُ مِ یِ] (اِخ)[4] ژاک. آرشیتکت فرانسوی، مولد پُن‌توآز (۱۵۸۵-۱۶۵۴ م.).

لمرسیه. [لُ مِ یِ] (اِخ)[5] نپوموسن. شاعر درامی و لیریک فرانسه (۱۷۷۱-۱۸۴۰ م.).

لمری. [لِ م] (اِخ)[6] نیکلا. طبیب و شیمیست فرانسوی، مولد روئن (۱۶۴۵-۱۷۱۵ م.).

لمز. [لَ] (ع مص) آشکار شدن پیری در کسی. || اشاره کردن به چشم و مانند آن. اشارهٔ با چشم یا سر و مانند آن. همز. نبز. || عیب کردن. منه قوله تعالی: منهم من یلمزک فی الصدقات. (قرآن ۹/۵۸). عیب نهادن بر. نَبْز. || زدن. || دور کردن. || سپوختن. (منتهی الارب). || فرمان دادن.[7] (دزی).

لمزا. [لُ] (اِخ) نام شهری از لهستان. رجوع به لُمجا شود.

لمزات. [لَ مَ] (ع اِ) ج لمزة.

لمزان. [لِ مَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای ششگانهٔ بخش بستک شهرستان لار، واقع در جنوب خاوری بخش و دامنهٔ جنوبی کوه بیان. جلگه است و رود شور مهران از وسط آن جاری است. هوای آن گرم و خشک و آب مشروب از باران و آبیاری زراعت دهستان از چاه و چشمه است. محصولات آنجا غلات، خرما، تنباکو و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. این دهستان از شش آبادی تشکیل شده و نفوس آن در حدود دوهزار و مرکز دهستان قریهٔ لمزان و آبادیهای مهم آن انجیره و بدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

لمزان. [لِ مَ] (اِخ) نام دهی مرکز دهستان لمزان بخش بستک شهرستان لار، واقع در ۷۲هزارگزی جنوب خاوری بستک، کنار راه شوسهٔ بستک به بندرلنگه. جلگه، گرمسیر و مالاریائی و دارای ۶۳۱ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصولات آنجا غلات و تنباکو. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

لمزان. [لَ مَ] (اِخ) (رودخانهٔ...) نامی که به قسمی از رودخانهٔ اسیر دهند، بدین ترتیب که رودخانهٔ اسیر که آبی شور دارد چون به صحرای گله‌دار رسد آن را رود شور گله‌دار نامند... و چون به قریهٔ کمشک رسد رودخانهٔ کمشک نامیده می‌شود و چون به قریهٔ هرنگ جهانگیریه رسد آن را رودخانهٔ شور هرنگ گویند و باز چون ده فرسخ بیشتر روی به مشرق رود و به قریهٔ لمزان جهانگیریه رسد آن را رودخانهٔ لمزان گویند، و آنگاه ده فرسنگ دیگر به سوی جنوب رود و در یک‌فرسنگی شرقی بندر کنگ از توابع بندر لنگه داخل خلیج فارس گردد. (از فارسنامهٔ ناصری).

لم زدن. [لَ زَ دَ] (مص مرکب) وا کشیدن و خوابیدن به فراغت. (برهان). خفتن به آسایش.

لم زدن. [لُ زَ دَ] (مص مرکب) بسیار بودن و در آنجا جنبیدن مانند کرم و خاکشی در آب گندیده. وول زدن (در تداول مردم تهران).

لمزة. [لُ مَ زَ] (ع ص) عیب‌کننده یا آنکه در پس مردم عیب کند. (منتهی الارب). بدگوی. بدگوی در روی. (از دهار). عیب‌نهنده. بدگوی در قفا. مغتاب در پشت سر. (قاموس).

لمس. [لَ] (ع مص)[8] بساوش. بسودن به دست چیزی را. (منتهی الارب). سودن چیزی را به دست یا عضوی. (غیاث). برمجیدن. بسائیدن. سودن. سائیدن. بسودن. پسودن دست. (تاج المصادر). بساویدن. پرواسیدن. مَسّ. جَسّ. اِجتساس. بساوش. دست سودن. پرواس. پرماس. مجش. ملامسة. مُماسّه. لامسه، المدرک به الکیفیات الاربع، الخشونة و النعومة و الخفة و اللیونة و نظائرها. (تذکرهٔ ضریر انطاکی). و لمس یعرف به الحر و الصر و الرطب و الیابس و الصلب و اللدن و الخشن و اللین. و رجوع به الجماهر بیرونی ص ۳ و ۵ شود. هی قوّة مثبتة فی جمیع البدن تدرک بها الحرارة و البرودة و الرطوبة و الیبوسة و نحو ذلک عند التماس و الاتصال به. (تعریفات). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: لمس

---

۱ - در نسخهٔ خطی متعلق به کتابخانهٔ مؤلف: خلال.

2 - Lemaire. 3 - Lemaire.
4 - Lemercier 5 - Lemercier.
6 - Lémery.
7 - Donner des ordres.
8 - Toucher. Attouchement.

بالفتح و سکون المیم فی اللغة المس بالید و فی عرف الحکماء و المتکلمین نوع من الحواس الظاهرة و هو قوة منبثة فی العصب المخالط لاکثر البدن سیما الجلد اذ العصب یخالط کله لیدرک انّ به الهواء المجاور للبدن محرق او مجمد. فیحترز عنه لئلایفسد المزاج الذی به الحیوة و من الاعضاء ما فیه قوة لامسة کالکلیة و الکبد و الطحال و الریة و الاعظام و قیل انّ للعظم حساً الا انّ فی حسه کلالاً و لذا کان احساسه بالالم اذا احسّ شدیداً. و اعلم انّه قال کثیر من المحققین من الحکماء و منهم الشیخ: انّ القوّة اللامسة اربع قوی متغایرة بالذات حاکمة بین الحرارة و البرودة و الرّطب و الیابس و بین الصلب و اللین و بین الاملس و الخشن و منهم من اثبت خامسة تحکم بین الثقیل و الخفیف و الحقّ انّها قوّة واحدة و مدرکات هذه القوّة تسمی ملموسات و اوائل المحسوسات و وجه التسمیة بها سبق فی لفظ الحسّ و هی الحرارة و البرودة و الرّطوبة و الیبوسة المسماة باوائل الملموسات و اللطافة و الکثافة و اللزوجة و الهشاشة و الجفاف و البلة و الثقل و الخفة و الملاسة و الخشونة و اللین و الصلابة هکذا فی شرح المواقف و شرح حکمةالعین و غیرهما – انتهی:

ز ذوق و لمس تن را هست بهره
چو از نرمی بیابد دست بهره. ناصرخسرو.

گفتم که نفس حسه را پنج حاسه چیست
گفتا که لمس و ذوق و شم و سمع با بصر.
ناصرخسرو.

و حس ظاهر پنج است: حس دیدن... و حس بسودن و آن را به تازی لمس گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

هر یکی را به لمس هر عضوی
اطلاع اوفتاده بر جزوی. سنائی.

سر بریدن چیست کشتن نفس را
در جهاد و ترک گفتن لمس را. مولوی.

قصهٔ دور تبسمهای شمس
وآن عروسان چمن را لمس و طمس.
مولوی.

||آرمیدن با زن. (منتهی الارب) (تاج المصادر):

به لمس پیرزن ماند حضور نا کسان ای دل
وضو باطل کند و آخر ندارد نار پستانی.
خاقانی.

||(ا) حاجت. (غیاث).

لمس. [لَ] (ص)[1] هر چیزی که نرم و سست باشد. (برهان). رِخو. سُست. نرم. قابل پیچیدن، مانند ترکهٔ تر و مار. قابل ارتجاع. خم‌پذیر. قابل انعطاف. قابل خم و راست شدن. ||فالج. فالج‌گونه. لس. مفلوج. بی‌حسّ.
– لمس شدن عضوی یا تمام آن: فالج پدید آمدن در عضو یا همهٔ اعضاء.

لمس. [لُ مُ] (ع ص، ا) ج لَموس. (منتهی الارب).

لمس. [لَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۱۳۰۰گزی باختر الیگودرز، کنار راه مالرو چقاطرم به مکی‌آباد. جلگه، معتدل و دارای ۴۶۶ تن سکنه. آب آن از قنات و چاه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی و راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

لمساقوس. [لَ] (اِخ) لامپساک[2]. رجوع به لامپساک شود.

لم‌سر. [لَمْ مَ سَ] (اِخ) ظاهراً همان لمبسر باشد که قلعتی است به رودبار قزوین از قلاع اسماعیلیه: و پادشاه در لمسر که مشتاة آن حدود بوده مقام فرمود. (جهانگشای جوینی). رجوع به لمبسر شود.

لمس شدن. [لَ شُ دَ] (مص مرکب)[3] فالج‌گونه شدن. بی‌حس و بی‌حرکت ارادی گشتن اندامی. لَس شدن. بی حس و حرکت شدن عضوی: دستم لمس شده است؛ حرکت نمیکند.

لمسک. [لِ مِ] (ا) لمشک. (برهان). رجوع به لمشک شود.

لمسک. [لَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان سدن‌رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان، واقع در ۸هزارگزی باختری گرگان و ۸هزارگزی باختری گرگان و ۲هزارگزی راه شوسه گرگان به بندر شاه. دشت، معتدل، مرطوب و مالاریائی و دارای ۵۴۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ شصت‌کلانه و قنات. محصول آنجا برنج و غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و کرباس و دارای راه فرعی به شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۷۱، ۱۲۵ و ۱۲۶ شود.

لمس کردن. [لَ کَ دَ] (مص مرکب)[4] بسودن. بیودن. برمجیدن. ملامسه. مَسّ. پرواسیدن. پرواسیدن. (لغت‌نامهٔ اسدی). باویدن. پساویدن. (برهان). و رجوع به لمس شود.

لمسکلا. [لَ مِ کَ] (اِخ) نام موضعی به بارفروش (بابل) مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۱۹).

لمسوکلا. [لَ کَ] (اِخ) نام موضعی به هزارجریب مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۲۴).

لمسوکلابزرگ. [لَ کَ بُ زُ] (اِخ) دهی از بخش بندپی شهرستان بابل، واقع در ۲۳هزارگزی جنوب باختری بابل، متصل به مُقری کلا. دامنه، معتدل، مرطوب و مالاریائی و دارای ۳۴۰ تن سکنه. آب آن از کلارود. محصول آنجا برنج و غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

لمسوکلاکوچک. [لَ کَ چَ / چ] (اِخ) دهی کوچک از بخش بندپی شهرستان بابل، واقع در ۳۸هزارگزی جنوب بابل و دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

لمسی. [لَ] (حامص) قابلیت ارتجاع. حالت و چگونگی آنچه خم و راست تواند شد بی‌شکستن. ||فالج.

لمسیة. [لَ سی یَ] (ع ص نسبی)[5] منسوب به لمس. مختص به حس لامسه.

لمش. [لَ] (ع مص) کار بیفایده کردن. ||بازیدن. (منتهی الارب). عبث. (اقرب الموارد).

لمشک. [لِ م] (ا) جغرات و ماستی را گویند که شیر و نمک در آن ریزند و خورند. لمسک. (برهان).

لم‌شیر. [لَ] (ا) شرم مرد(؟).

لمص. [لَ] (ع ا) فالوده. ||فالوده‌مانند بی‌شیرینی که کودکان با دوشاب خورند. (منتهی الارب). شیء مثل الفالوذج لا حلاوة له یؤکل مع الدبس. (بحر الجواهر). ظاهراً آرد سرخ‌کردهٔ با روغن باشد که شیرینی آن را شیره کنند گاه خوردن: و لعلک امرت خادمک ان یشتری لک من الحلوانی شیئاً من الفالوذج، لکن هل فکرت ان یشتری شیئاً من الملوص و المزعزع او المزعفر او اللمص او اللواص او المرطاط و السرطراط الی اخواتها و کلها تعنی الفارسیة الاولی. (نشوء اللغة العربیة ص ۹۱).

لمص. [لَ] (ع مص) فالوده خوردن. ||بر انگشت گرفتن و لیسیدن انگبین را. ||شکنجیدن چیزی را به دو انگشت. (منتهی الارب).

لمصلحة. [لِ مَ لَ حَ تِنْ] (ع ق مرکب) (از: لِ + مصلحة) از پی مصلحتی.

لمصو. [لَ مَصْ صو] (اِخ) نام ارواح حامیهٔ آسور. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۸۰).

لمط. [لَ] (ا) نامی که در صحاری آفریقا به حیوانی از جنس بز کوهی دهند و از پوست آن سپر سازند و «درقهٔ لمط» نامیده شود.

1 - Flexible. 2 - Lampsaque.
3 - Se paralyser.
4 - Toucher. Tâter. Palper.
5 - Tactile.

لمط. [لَ] (ع مص) اضطراب کردن. ||پریشان شدن. ||طپیدن. ||نیزه زدن. ||(اِخ) گروهی از مردم که سپر نیکو و محکم سازند. (منتهی الارب).

لمطة. [لَ طَ] (اِخ) شهری از بربر. شهرکی است نزدیک سوس اقصی و میان آن و سوس بیست روزه راه باشد. این را ابن‌حوقل گفته است در کتاب المسالک و الممالک و هی معدن‌الدرق اللمطیه. لایوجد فی الدنیا مثلها علی مایقال والله اعلم. (ابن‌خلکان ج ۲ ص ۵۴۱). زمینی است از آن قبیلتی از بربر به اقصای مغرب و این نام بر قبیله و زمین هر دو اطلاق شود و سپر لمطیٌ منسوب بدانجاست. ابن‌مروان گمان برده است که مردم این قبیله وحوش را صید کنند و پوست آنان را در شیر تازه دوشیده بخسانند و از آن سپر سازند که شمشیر برنده بر وی کارگر نباشد. (از معجم‌البلدان). زمینی است مر گروهی را به بربر، سپر را به وی نسبت کنند، پوست را یک سال در شیر تر نهند، بعد از آن سپر سازند و سپر آن چندان محکم و استوار گردد که تیغ بر آن کارگر نشود.

لمطر. [لَ طُ] (ص) به معنی لَمتُر. فربه. (شعوری).

لمطی. [لَ طی ی] (ص نسبی) منسوب به لَمطَة.

لمطیة. [لَ طی یَ] (ص نسبی) منسوب به لَمطة: درق لمطیة؛ سپر لمطی. و رجوع به لمطة شود.

لمظ. [لَ مَ] (ع اِ) لُمظة. سپیدی لب زیرین اسب. (منتهی الارب).

لمظ. [لُ مَ] (ع اِ) ج لمظة. (مهذب الاسماء).

لمظ. [لَ] (ع مص) زبان گرد دهن برآوردن. (زوزنی). زبان را گرد دهان برآوردن بعد از خوردن طعام جهت فرا گرفتن لُماظة. ||لب لیسیدن.[1] ||فرا گرفتن مزهٔ طعام را. ||چشیدن. ||حق کسی را دادن. (منتهی‌الارب).

لمظة. [لُ ظَ] (ع اِ) سپیدی لب زیرین اسب. لَمَظ. ||سپیدی هر دو لب. ||سپیدی یکی از دو لب. ||نکته‌ای سیاه در دل. ||نکته‌ای از سپیدی دل. (از لغات ضدّ). و فی حدیث علی علیه‌السلام: و الایمان یبدو لُمظةً فی القلب کلما ازداد الایمان ازدادت اللمظة. ||اندک از روغن که به انگشت برداشته شود. ||اندکی سپیدی در دست اسب یا در پای آن بر مویهای گردا گردسم. (منتهی الارب).

لمظة. [لُ مَ ظَ] (ع اِ) پارهٔ طعام. ج، لُمظ. (مهذب الاسماء).

لمع. [لُ مَ] (ع اِ) ج لُمعة. (اقرب الموارد): توقع از ایام ایشان داشتن به لمع سراب مغرور شدن است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

چون مرا ماهی برآمد با لمع
پس چرا باشم غباری را تبع. مولوی.
آبگینه هم بداند از غروب
کآن لمع بود از مه تابان خوب. مولوی.
وآن طبیب و آن منجم در لمع
دید تعبیرش بپوشید از طمع. مولوی.
موسیا کشف لمع بر که فراشت
آن مخیل تاب تحقیقت نداشت. مولوی.
زآنکه آن تقلید صوفی از طمع
عقل او بربست از نور لمع. مولوی.

لمع. [لَ] (ع اِمص) صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: لمع نزد شعرا آن است که در بیت بعض الفاظ عربی به ترکیب مفید آرد. و اگر آن ترکیب، ترکیبی باشد که به چیزی مصطلح شده باشد، یا به مثل یا به لطیفه و یا به حکمتی و یا غیر آنها زیبا آید. مثاله:

کسی که دید در عالی تو از حیرت
بگفت اشهد ان لا اله الا الله. ؟
کجا ما و کجا شهر مدائن
غلط کردیم المقدور کائن. ؟

کذافی جامع‌الصنایع. و رجوع به ملمع شود.

لمع. [لَ] (ع مص) لَمعان. درخشیدن و روشن شدن. (منتهی الارب). درخشیدن. (زوزنی) (تاج المصادر) (دهار):

از عکس و لمع انجم رخشنده هر شبی
تا آسمان به گونهٔ پیروزه طارم است.
زوزنی.

||به دست اشاره کردن. ||پریدن مرغ. ||آشکارا شدن از در و برآمدن کسی. (منتهی الارب). ||سپید گردیدن. لکه کردن. (دزی)[2].

لمعات. [لَ مَ] (ع اِ) ج لَمعة[3].
— اشعةاللمعات؛ نام کتابی از جامی و آن شرح لمعات فخرالدین عراقی است.

لمعان. [لَ مَ] (ع مص)[4] لَمع. درخشیدن. (تاج المصادر). بُروق. تلألؤ. تابش. درخشیدن. درفشیدن. تافیدن. تابیدن. لُموع: و روز کور را از لمعان آفتاب تابان چه تمتع تواند بود. (تاریخ بیهق ص ۴). و لمعان انوار سروری در جبین او مبین گشته. (گلستان). ||اشارت کردن. لمع.

لمعانی عباسی. [لَ مَ عَ بْ با] (اِخ) لمعانی عباسی. شاید شاعری باستانی است و شعر او در بعض نسخ لغت‌نامهٔ اسدی به شاهد آمده است. از آنجمله:

ای میر شاعرانت همه ژاژند
من ژاژ نی ولیکن فرغستم.

لمعظة. [لَ عَ ظَ] (ع ص) رجلٌ لَمعَظةٌ؛ مرد آزمند سخت لیسنده (مقلوب لمظة). (منتهی الارب).

لمعة. [لُ عَ] (ع اِ) ارهٔ گیاه خشک میان گیاه تر. ج، لِماع. (منتهی الارب). پاره‌ای از گیاه که خشک شده و سپید شده باشد. (منتخب‌اللغات). ||گروه مردم. (منتهی الارب). گروه آدمیان. (منتخب‌اللغات). ||پاره‌ای از عضو که خشک ماند در وضو و غسل. (منتهی الارب). آنجا که آب بوی نرسد در غسل و طهارت. (مهذب الاسماء). ||اندکی از زندگانی. ||جای درخشان‌رنگ از اندام. (منتهی الارب). و سپیدی که بر سر باشد. (منتخب اللغات). ج، لُمَع.

لمعة. [لَ عَ] (ع اِ) لمعه. یک درخش. روشنی. پرتو: لمعه‌ای از فیض نور بحر است اساس و ایالت خطهٔ وجود او بازداشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۷). رساله‌ای در ذکر صحابه رضوان‌الله علیهم که لمعه‌ای است از بوارق بیان و حدائق بنان او. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۴). از وقت لمعهٔ فلق تا وقت سقط شفق با طلایع مرگ به بازی درآمدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۴). نصربن الحسن بدین لمعهٔ برق منخدع گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). همه شب سیر کواکب و مسیر مراکب بودم تا لمعهٔ کهولت صبح در مفارق شباب شب بدمید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۱). و اگر این اندیشه بر خاطر گذرد حاصلی جز آن نباشد که قاموس را ناموس برود و از شعلهٔ زبان بلکه از لمعهٔ سنان گیلانیان خود را در معرض خطر آورده باشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۶۵).

تو در میان خلایق به چشم اهل‌نظر
چنانکه در شب تاریک لمعهٔ نوری.
سعدی.
درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور
که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی.
حافظ.
حافظ چه می‌نهی دل، تو در خیال خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی. حافظ.

لمعه‌ارامنه. [لَ عَ اَ مِ نَ] (اِخ) دهی جزء دهستان منجوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز، واقع در ۳۳۵۰۰ گزی باختری خداآفرین و ۲۸هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی، گرمسیر و مالاریائی و دارای ۷۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لمعه‌اسلام. [لَ عَ اِ] (اِخ) دهی جزء دهستان منجوان بخش خداآفرین شهرستان

---

۱ - در منتخب اللغات آب لیسیدن آمده است. اقرب الموارد نویسد: لَمَظَ الماءَ؛ ذاقه بطرف لسانه.

2 - Tacher. Tacheter.

۳ - حرف تاء در لمعة وحدت راست و لمعة از مصدر لمع، درخشیدن باشد به معنی یک درخش، یک تابش، روشنی.

4 - Rayonnement.

تبریز، واقع در ۳۵هزارگزی باختری خداآفرین و ۳۵۵۰۰گزی‌شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی، معتدل و دارای ۸۶ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لمعه‌دشت. [لَ عَ دَ] (اِخ) دهی جزء دهستان خان‌اندبیل بخش مرکزی شهرستان هروآباد، واقع در ۹۵۰۰گزی‌باختر هروآباد و پنج‌هزارگزی شوسهٔ هروآباد به میانه. کوهستانی، معتدل و دارای ۷۶۲ تن سکنه. آب آن از دو رشته چشمه. محصول غلات، حبوبات و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم وگلیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لمعی. [ ] (اِخ) نام دو تن از شعرای قرن نهم عثمانی: یکی درویش فرزند لامعی و ملازم خیرالدین افضل، از خواجگان سلطان سلیمان‌خان و این مطلع او راست:

فکر زلفکدر شب فرقنده جان اکلنجه‌سی
کیجه ایله مرغک اولور آشیان اکلنجه‌سی.

دیگری عبدالله، از مردم بروسه اسلامبول ملازم چیوی‌زاده در اسلامبول. (از قاموس الاعلام ترکی).

لمعیة. [لَ عی یَ] (اِخ) از مخلافهای یمن. (از معجم البلدان).

لمغان. [لَ] (اِخ) لامغان. لمغانات. (رجوع به هر دو کلمه شود). لنبگ. (ماللهند ص۲۰۶). شهری است از دیار سند از اعمال غزنین. شهری است (به حدود هندوستان). برمیانه، بر کنار رود نهاده و بارگه هندوستان است و جای بازرگانان است و اندر او بتخانه‌هاست و در این شهر بازرگانان مسلمانانند مقیم و آبادان است و بانعمت. (حدودالعالم). نام شهری بوده میان غور و غزنین. علاءالدین حسین‌بن حسین غوری، ملقب به جهانسوز که با سلاطین غزنویه مخاصمه داشته و غزنین را گرفته و آتش زده گفته‌است:

جهان داندکه من شاه جهانم
چراغ دودهٔ ساسانیم
علاءالدین حسین‌بن حسینم •
اجل بازیگر نوک سنانم
بر آن بودم که از لمغان به غزنین
به تیغ تیز جوی خون برانم
ولیکن گنده‌پیرانند و طفلان
شفاعت میکند بخت جوانم.

و این شهر از بلاد کابل و بانی آن شهر لام نام داشته و چون به منزلهٔ خانهٔ او بوده به لام‌خان موسوم شده و لمغان مخفف و مبدل آن است چه در پارسی خاء با غین تبدیل می‌یابد. (آنندراج): تا نواحی لمغان که معمورترین آن نواحی بود مستخلص گردد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹).

پس از چند روزی که در راه راند
جنیبت به اقطاع لمغان رساند.
شهابی (از جهانگیری).

لمغان. [لَ] (اِخ) (رود...) نام رودی که از حدود لمغان و دینور (ظ: دینور) از کوه بگشاید و بر حد بنهار (بنیها) بگذرد از سوی جنوب و بر حدود مولیان بگذرد... در دریای عظیم افتد. (حدودالعالم ص۲۷).

لمغانات. [لَ] (اِخ) ناحیهٔ لمغان. رجوع به تاریخ شاهی صص ۳۳۱-۳۳۲ شود.

لمغانی. [لَ] (ص نسبی) منسوب به لمغان، موضع و ناحیتی است در جبال غزنه. (سمعانی ورق ۴۹۶).

لمفاوی. [لَ] (ص نسبی)[1]. لنفاوی. رجوع به لنفاوی شود.

لمق. [لَ] (ع مص) نوشتن. (منتهی الارب). نبشتن. (زوزنی). ||محو و پاک کردن. (منتهی الارب). ستردن (هو من الاضداد). (زوزنی). ||به کف بر چشم زدن. (منتهی الارب). ||چشم مالیدن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||دیدن. نگریستن. یقال: لمقته ببصری مثل رمقته. (منتهی الارب).

لمق. [لَ مَ] (ع اِ) لمق‌الطریق؛ میانهٔ راه. (منتهی الارب).

لمق. [لُ مُ] (ع ص، اِ) جِ لامق. (منتهی الارب).

لمک. [لَ مَ][2] (اِخ) نام پدر نوح پیامبر. لامک. و رجوع به لامک شود. لمکان. (برهان):

باد امرش چو امر روح ملک
باد عمرش ~~چو~~ عمر نوح و لمک. سنائی.

ادریس و جم مهندس، موسی و خضر بنّا
روح ملک مزوق نوح لمک دروگر.
خاقانی.

در قاموس مقدس آمده که لمک به معنی قوی است و دو نفر بدین اسم نامیده می‌شوند: لمک پسر متوشلیخ و پدر نوح که ۷۷ سال زندگی کرد[3]. ||لمک‌بن متوشائیل که از نسل قائین و طبقهٔ پنجمین متسلسله از آدم بود. (قاموس کتاب مقدس). صاحب تاریخ سیستان گوید: از متوشلخ لمک بیامد و لمک مرد بزرگوار باقوّت بود، قینوش بنت برکائیل‌بن محوائیل را به زنی کرد. نوح از او بیامد و آن نور (نور محمد ص) پیدا، لمک آن عهد به نوح پیوسته کرد و او قبول کرد. (تاریخ سیستان ص۴۲). سمعانی در انساب او را جدّ چهلم حضرت نبوی شمرده است. (سمعانی ورق ۴).

لمک. [لَ] (ع اِ) سرمه یا نوعی از آن. لَماک. ||(مص) نرم کردن خمیر. (منتهی الارب).

لمکان. [لَ] (اِخ) نام پدر حضرت نوح. (جهانگیری) (برهان). رجوع به لمک و لامک شود.

لملم. [لَ لَ] (ع ص) گرد و فراهم آمدهٔ بسیار. یقال: حیٌّ لملم و جیشٌ لملم؛ ای کثیر. (منتهی الارب).

لم‌لم. [ ] (اِ) به لغت مغربی قطف بحری است. (فهرست مخزن الادویه).

لململة. [لَ لَ مَ] (ع مص) گرد گردانیدن.[4] یقال: لملم الحجر اذا اداره. (منتهی الارب).

لململه. [لُ لُ مَ / مِ] (اِ) انبوهی و ازدحام عدهٔ کثیر از هر چیزی در حال جنبش: لململهٔ بچه. لململهٔ شپش. لململهٔ مگس. لململهٔ کرم.

— لململهٔ شپش شدن سر و جز آن؛ بی‌نهایت شدن شپش آن و این از مادهٔ لملم عرب آمده است: سرش لُململهٔ شپش شده است. رجوع به لملم شود.

لم‌لو. [لِ] (اِخ) دهی جزء دهستان دَیکلهٔ بخش هوراند شهرستان اهر، واقع در ۲۴هزارگزی جنوب هوراند و ۶هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی، معتدل و دارای ۲۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لملوم. [لَ] (ع اِ) گروه. (منتهی الارب).

لمم. [لِ مَ] (ع اِ) جِ لِمّة. (منتهی الارب). رجوع به لِمّة شود.

لمم. [لَ مَ] (ع اِ) نوعی از دیوانگی. (منتهی الارب). نوعی از جنون. (منتخب‌اللغات). ||گناه صغیره. (منتهی الارب). گناه خرد. (ترجمان القرآن جرجانی). ||نزدیکی به گناه. منه قوله تعالی: الذین یجتنبون کبائر الاِثم و الفواحش إلاّ اللمم. (قرآن ۳۲/۵۳) (منتهی الارب). ||زلت. (منتخب‌اللغات). ||بسیار و سخت. (مهذب الاسماء)[5].

لمن‌الملک. [لِ مَ نِلْ مُ] (ع جملهٔ اسمیهٔ استفهامی) پادشاهی کراست؟ کراست پادشاهی؟ اقتباس از آیهٔ شریفهٔ: لمن‌الملک الیوم لله الواحد القهار. (قرآن ۱۶/۴۰):

---

1 - Lymphatique.

۲ - در برهان به سکون حرف دوم ضبط است. Lameche.

۳ - صاحب مجمل التواریخ از تاریخ پسر جریر گوید: «پدر نوح لمک را نهصد و چهل و هشت سال عمر بود». (مجمل التواریخ ص۱۸۶).

4 - Ramasser. (دزی).

۵ - چنین است در یک نسخهٔ خطی مهذب الاسماء و در دو نسخهٔ دیگر، لمّ آمده است و در منتهی الارب دیده نشد.

لمن‌الملک بخواندی تو امیرا به یقین
یا قلیل‌الفئة کد زادوران لشکر کام.[1]
محمدبن وصیف سکزی.

–کوس لمن‌الملک زدن یا لمن‌الملک زدن؛ دعوی پادشاهی جهان داشتن. دعوی مالکیت کردن:

وقت است اگر زنم لمن‌الملک چون شبی
تا روز در کنار من آخر مقام کرد.
مختاری.

آن دلبر عیار من ار یار منستی
کوس لمن‌الملک زدن کار منستی. سنائی.

کیست در این دستگه[2] دیرپای
کو لمن‌الملک زند جز خدای.
نظامی (مخزن الاسرار ص ۳).

نکند گوش به پیرایهٔ معزولی خط
حسن غافل لمن‌الملک‌زنان است هنوز.
صائب.

خوش درآ می خور در قصر ملک خرم و شاد
ز تکبر لمن‌الملک چه خوانی بر شاه. ؟

لمنتی. [لِ مُ] (اِخ)[3] پیر ادوار. سیاستمدار فرانسوی، مولد لیون (۱۷۶۲–۱۸۲۶ م.).

لمند. [لُ مُ] (اِخ)[4] شارل فرانسوا، آبه. نحوی فرانسوی، مولد شلنس (۱۷۲۷–۱۷۹۴ م.).

لمندگی. [لَ مَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی لمنده.

لمنده. [لَ مَ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از لمیدن. که لمد. که یکبری راحت را دراز کشد.

لمنس. [لِ نُ] (اِخ)[5] نام جزیره‌ای (به دریای اژه) از مجمع‌الجزایر یونان، دارای ۲۰۰۰ تن سکنه. و آن در زمان داریوش کبیر فتح و از یونانیان گرفته شد. (ایران باستان ج ۱ ص ۶۲۶، ۶۲۷ و ۶۲۹)؛ و شخص الی جزیرة لمنوس (جالینوس) لیری عمل‌الطین المختوم. (عیون الانباء ج ۱ ص ۸۲) (القفطی ص ۱۲۵). و رجوع به لمنی شود.

لمنسیه. [لِ نُ سی یَ] (ص نسبی) منسوب به جزیرهٔ لِمنس: خواتیم لمنسیه. مغرة لمنسیه.

لمنوسو. [لُ مُ نُ سُ وُ] (اِخ) شاعر و مؤلف روس، مولد کلمگوری (۱۷۱۱–۱۷۶۵ م.).

لمنی. [لِ مُ] (اِخ) لیمنوس. یکی از شمالی‌ترین جزایر بحر سفید، ملحق به آناطولی میان ساحل آناطولی و آینوروز به یک فاصلهٔ مساوی و در عین حال دماغهٔ بلاوه که انتهای شمالی آن میباشد کمی قبل از ۴۰° از خط عرض شمالی جای گرفته و از میان ۲۳ از خط طولی شرقی میگذرد و دو خلیج پارادیس و مودروس از سمت شمال و جنوب به یکدیگر نزدیک گشته برزخی به شکل خورجین ترکی به وجود می‌آورد. طول آن از طرف مشرق به سوی مغرب به ۳۴ و عرض آن از شمال به جنوب به ۳۰هزار گز بالغ گردد و ۴۷هزار گز مربع مساحت دارد و دارای ۲۲۰۰۰ تن سکنه است. مرکز آن نیز به لمنی موسوم و آن هم در ساحل غربی واقع شده است، ولی بومیان نام قاسترو (یعنی قلعه) به وی داده‌اند. نام قدیم آن میرینه است و در ساحل شرقی آن در میان دو خلیج قوکیتو و مودروس باز به نام مودروس و آغریونیسه قصبهٔ کوچک هست. مدتهای مدید به صورت یک قضا اداره میشده، ولی بعدها جزیرهٔ امروزی را با جزایر بوزجه آطه و بوزبابا آیوستراتی متصل ساخته و سنجاقی، ملحق به جزایر تشکیل داده‌اند. جزیرهٔ لمنی اصلاً یک قضا محسوب میشود. و از ۱۷ قریه ناحیه‌ای موسوم به موندروس تشکیل یافته و جزیرهٔ بوزبابا از جزایر سه گانهٔ دیگر به شکل یک ناحیه ملحق به مرکز لوا درآمده و دو جزیرهٔ امروز و بوزجه‌آطه در شکل یک قضا اداره میشوند. کلیهٔ سنجاق را ۳ قضا و ۲ ناحیه و ۴۱ قریه است. این جزیره از اراضی برکانی تشکیل شده تل‌های مرتفع سیصد و چهارصد متری و موادّ کثیرهٔ برکانی حکایت دارند که وقتی آتشفشانی در این جزیره بوده است. نهری در این سرزمین دیده نمیشود، ولی چشمه‌ها و آبهای گرم فراوان دارد. لمنی خاک حاصلخیزی دارد و جو و حبوبات دیگر و انگور و انجیر آنجا به دست می‌آید. جنگل ندارد، ولی دارای چراگاههای خوبی است. در زمان سلطان محمدخان ثانی این جزیره از ونیدیکها گرفته شد. (از قاموس الاعلام ترکی).

لمو. [لِ مُ] (اِخ)[6] فردریک. حجار فرانسوی، مولد لیون (۱۷۷۳–۱۸۲۷ م.). سازندهٔ مجسمه هانری چهارم که در «پُن نوف» (پل جدید) بر روی رود سن در پاریس نصب شده است.

لموان. [لُ] (اِخ)[7] لوپیر. نام شاعری متوسط از فرانسه، مولد کلرمون آن باسینی (۱۶۰۲–۱۶۷۲ م.).

لموان. [لُ] (اِخ)[8] نقاش و مصور تاریخ فرانسوی، مولد پاریس (۱۶۸۸–۱۷۳۷).

لموان دیبرویل. [لُ بِ رْ] (اِخ)[9] ملاح مشهور فرانسوی، مولد منترآل (۱۶۶۱–۱۷۰۶ م.). وی محدث لوئیزیان است و در کانادا کسب شهرت کرده.

لموانیه. [لُ یِ] (اِخ)[10] پیر. ستاره‌شناس فرانسوی، مولد سن‌سور نزدیک ویر (۱۶۷۶–۱۷۵۷ م.).

لموانیه. [لُ یِ] (اِخ) کامیل. رمان‌نویس بلژیکی، از جملهٔ طبیعیون، مولد ایکسل – بروکسل (۱۸۴۴–۱۹۱۳ م.).

لموئه. [لُ ءِ] (اِخ)[11] پیر. معمار فرانسوی، مولد دیژن (حدود ۱۵۹۱–۱۶۶۹ م.). سازندهٔ گنبدها و جلوخانهای «وال–دو–گراس» به پاریس.

لموئیل. [] (اِخ) (به معنی مقدس خدا) اسم پادشاهی که مادرش وی را پند و اندرز همی داد (امثال سلیمان ۳۱:۱–۹) و یهود را گمان چنان است که لموئیل همان سلیمان است و دیگران او را شخص غیرمعروف دیگری دانند. (قاموس کتاب مقدس).

لموح. [لُ] (ع ص) درخشنده. (منتهی الارب).

لموس. [لَ] (ع ص، اِ) شترماده‌ای که در فربهی وی شک باشد. ج، لُمس. (منتهی الارب). آن اشتر که کوهانش بمجند تا فربه است یا نه. (مهذب الاسماء). ||پرخواننده. ||آنکه در گوهر و حسب وی عیبی باشد. (منتهی الارب).

لموسة. [لُ سَ] (ع اِ) راه، بدان جهت که گم شده به دست باید آن را تا نشان سفر دریابد پس بشناسد. (منتهی الارب).

لموص. [لَ] (ع ص) نیک دروغگوی. ||بسیار فریبندهٔ مکار. ||به چشم اشارت‌کننده. (منتهی الارب).

لموع. [لُ] (ع مص) درخشیدن. ||(اِ) جِ لُمعة. روشنی‌ها و تابشها. (غیاث).

لموک. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان نوکندکا از بخش مرکزی شهرستان شاهی، واقع در پنج‌هزارگزی شمال شاهی و ۱۵۰۰ گزی باختر راه شوسهٔ شاهی به ساری و ۲۵۰۲۰۰ گزی تهران میان سیاه‌رود و یوزباشی. دشت، معتدل، مرطوب و مالاریائی و دارای ۴۹۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ سیاه‌رود. محصول آنجا برنج، پنبه، کنف، غلات، کنجد و صیفی و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). نام موضعی به نوکندکای ساری. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۱).

لم و لانسلم. [لِ مَ وَ نُ سَلْ لِ] (ع جملهٔ اسمیه) برای چه، و استوار نمی‌داریم. و آن در مباحثه هنگام انکار قول طرف گفته شود:

---

۱ – شاید: با قلیل‌الفئة کت داد بر آن لشکر کام. که اشاره است به آیهٔ کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة. (قرآن ۲/۲۴۹). (تاریخ سیستان حاشیهٔ ص ۲۱۱).

۲ – نل: دایرهٔ.

3 - Lemonty. 4 - Lhomond.

5 - Île de Lemnos.

6 - Lemot. 7 - Lemoyne.

8 - Lemoyne.

9 - Lemoyne D'Iberville.

10 - Lemonnier.

11 - Lemuet.

نقیهان طریق جدل ساختند
لم و لانسلم درانداختند. سعدی.

لمؤلفه. [لِ مُ ءَلْ لِ فِ] (ع جملهٔ اسمیه) یعنی مؤلف این کتاب راست.

لمومة. [لَ مَ] (ع ص) گـردآورنده. یقال: دارنا لمومة؛ ای تجمع‌الناس و تربهم. (منتهی الارب).

لموویس. [لِ مُ] (اِخ)[1] مردم مستقر گلوا به عهد رومی در لیموزین کنونی.

لمة. [لَمْ مَ] (ع اِ) دیوانگی. یقال: اصابته من الجن لمة. هو المس او القلیل منه. ||چیزی اندک. ||سختی روزگار. (منتهی الارب). سختی زمانه. (منتخب‌اللغات). یقال: اعیذه من حادثات اللمة. فیقال هی الدهر و الشدة و انشد الفراء:
عَلّ صروف الدهر او دولاتها
یدلننا اللمة من لماتها. (منتهی الارب).

لمة. [لُ مَ] (ع اِ) یاران. ||گروه از سه تا ده. (منتهی الارب). گروهی از زنان. (مهذب الاسماء). ||همزاد مرد. (منتهی الارب). همزاد. (دهار) (مهذب الاسماء). ||هم شکل و مانند. (منتهی الارب). مانند. (دهار). ||پیشوا. (منتهی الارب).

لمة. [لِمْ مَ] (ع اِ) موی پیچه. (منتهی الارب). موی تا زیر نرمهٔ گوش فروآویخته. ج، لمم، لمام. الشعر الذی یجاوز الاذن فاذا بلغت المنکبین فهی جمة. (بحر الجواهر) (منتهی الارب). موی تا دوش. موی تا به دوش رسیده. (مهذب الاسماء). موی که از بنا گوش گذشته باشد. (غیاث). لمة مشیطة؛ [موی] شانه کرده. ||آنچه پراکنده شود از سر میخ فروکوفته به سنگ. (منتهی الارب).

لمة. [لِمْ مَ] (اِخ) (ذوالـ...) نام اسب عکاشةبن محصن. (منتهی الارب).

لمه. [لَ مَ / م] (ترکی، پسوند) کلمهٔ ترکی است و چون مزید مؤخری در بعض کلمات ترکی مستعمل در فارسی درآید. مزید مؤخری است در کلمات مأخوذه از ترکی و مجموع مرکب صورت اسم مصدری است که به معنی اسم است: تولمه (آتش‌سرخ‌کن یا آتش‌گردان)، سوزلمه (چلو صافی)، چالمه (بخدان چرمین)، چاتلمه (دُم‌دُم)، بقلمه (گوسفند درست بریان)، دلمه (غذائی از گوشت و لپه پخته در برگ مو یا کلم پیچیده) قابلمه (باطیهٔ دردار)، تابلمه (رشته‌ای چند بهم‌تافته). و گاه اسم مصدر، چون: کفلمه (از: کف عربی + لمه) و دیشلمه (از: دیش، دندان + لمه).

لمه. [لَمْ مَ] (ع ص، اِ) یار سفر. ||مونس. غمخوار (واحد و جمع در وی یکسان است). (منتهی الارب).

لمهج. [لَ هَ] (ع ص) لبنٌ سمهج لمهج؛ شیر چرب کـ شیرین. (منتهی الارب).

لمه‌هونی. [لُ م] (اِخ) دهی جزء دهستان کیوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز، واقع در ۱۷هزارگزی جنوب خاوری خداآفرین و ۲۶هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی، گرمسیر، مالاریائی و دارای ۴۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لمی. [لَ / لُ / لِ ما] (ع اِمص) گندم‌گونی لب یا اندکی سیاهی آن که به حسن و ملاحت انجامد. (منتهی الارب).

لمی. [لِمْ می] (ص نسبی) منسوب به لِمَ.[2] مقابل انی[3]: برهان لمی؛ دلیل لمی. الانتقال من المؤثر الی الاثر. تعلیل. استدلال از علت به معلول و مقابل ان که استدلال از معلول به علت است. و رجوع به برهان و لم شود.

لمی. [لَ ما] (ع مص) اَلمیٰ گردیدن مرد؛ یعنی گندم‌گون یا سیاه شدن لب او. (منتهی الارب). سیاهی لب و گندم‌گونی آن و آن نزد عرب حسن است.

لمیاء. [لَمْ] (ع ص) تأنیث المی، زن سیاه یا گندم‌گون‌لب: شفة لمیاء؛ لبی سیاه‌فام. (مهذب الاسماء).

لمیاء. [لَمْ] (اِخ) بنت محمد القزاز. محدثة سمعت علی الجمال عبدالله الهیثمی الجزء الاول من فوائد الصلقی. و اجاز لها جماعة من المتأخرین و توفیت فی القرن التاسع للهجرة. (اعلام النساء ج ۳ ص ۱۳۶۲).

لمیج. [لَ] (ع ص) بسیارخوار. ||بسیار آرمندهٔ با زنان. ||سمیج لمیج، از اتباع است. (منتهی الارب).

لمیدگی. [لَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی لمیده.

لمیدن. [لَ دَ] (مص) یکبری بر بالش یا مخده تکیه کردن برای تمدد اعصاب. لم دادن. والمیدن. واکشیدن. آرمیدن. به یک جانب بدن به‌راحت دراز کشیدن. نیمه‌دراز بر جای نرمی تکیه کردن. و رجوع به لم دادن شود.

لمیدنی. [لَ دَ] (ص لیاقت) درخور لمیدن. که‌لمیدن او ضروری است.

لمیده. [لَ دَ / دِ] (نمف / نف) به یک جانب بدن به‌راحت دراز کشیده. لم‌داده.

لمیر. [لُ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان سالم بخش مرکزی شهرستان طوالش، واقع در ۱۴هزارگزی جنوب هشتپر و طرفین شوسهٔ انزلی به آستارا. جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی و دارای ۱۵۲۰ تن سکنه. آب آن از رود کلاسیرا. محصول آنجا برنج، غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان شال و جوراب بافی است و در تابستان مردم به ییلاق بشم میروند. دبستانی دارد و از سه محلهٔ بالا و پائین والده تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

لم‌یزرع. [لَ یُ رَ][4] (ع ص مرکب) بایر. ویران. مقابل مزروع و دایر: زمین لم‌یزرع؛ بایر. اراضی لم‌یزرع؛ ویران که کشت نشود.

لم‌یزل. [لَ یَ زَ] (ع ص مرکب) آنکه همیشه بوده است. پایدار. جاودان همیشه و پاینده و بی‌زوال و عبارت از ذات حق‌تعالی (و لم‌یزل در اصل یزال بود، و چون لم جازم بر یزال درآوردند آخرش را جزم کردند الف به التقای ساکنین افتاد). (غیاث): موجود لم‌یزل؛ قدیم:
ای به گزین حضرت سلطان خسروان
وی جد تو گزیدهٔ سلطان لم‌یزل. سوزنی.
به توکل زید و روزی را
وجه جز لطف لم‌یزل منهید. خاقانی.
تا گزیر جملگان حی قدیر
لایزال و لم‌یزل فرد بصیر. مولوی.
چون موسی بر لم‌یزل و لایزال حکمی کرد که او را استحقاق نبود داغ فرمان بر جبین خیال او نهادند. (کلیات سعدی مجلس سوم ص ۱۱). تا وقتی که سلطان لم‌یزل و پادشاه ذوالمنن موقف سلطانی را به فضل رأفت و مرحمت بیاراست. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۴).

لم‌یزلی. [لَ یَ زَ] (ص نسبی) منسوب به لم‌یزل. جاودانی. همیشگی. سرمدی:
بقا و عمر ورا در صحیفهٔ ازلی
به خط لم‌یزلی «دام عالیا» دیدن. سوزنی.

لمیس. [لَ] (ع ص) زن نرم و نازک پوست. (منتهی الارب).

لمیس. [لَ] (اِخ) ابوسلمی من اعراب البصرة. روی حدیثه عمروبن جبلة. ذکره ابن‌منده مختصراً. (الاصابة ج ۶ ص ۹).

لمیس. [لَ] (اِخ) جارة عبداللهبن طاهر. مغنیة من مغنیات العصر العباسی المجیدات صنع اسحاق الموصلی لحنة:
اما وی ان المال غاد و رائح
و یبقی من المال الاحادیث و الذکر
و قد علم الاقوام لو ان حاتماً
یرید ثراء المال کان له وفر.
و کان اسحاق کثیرالملازمة لعبدالله‌بن طاهر ثم تخلف عنه مدة و ذلک فی ایام المأمون فقال

---

1 - Lemovices.

2 - Démontrer à priori. Démonstration à priori.

3 - Démonstration à postériori.

۴ - لم‌یزرع به ضم یاء و فتح راء صحیح است به صیغهٔ مجهول، ولی در تداول عامهٔ فارسی‌زبانان به فتح یاء است.

عبدالله للمیس جاریته: خذی لحن اسحاق فی:
اما وی ان المال غادٍ و رائح، فاخلعیه علی
و هبت شمال آخر اللیل قرة
و لا ثوب الا بردها و ردائیا
و القیه علی کل جاریة تعلمینها و اشهریه و القیه علی من یجیده من جواری زبیدة و قولی اخذته من بعض عجائز المدینة. ففعلت و شاع امره حتی غنی به بین یدی المأمون فقال المأمون للجاریة: ممن اخذت هذا؟ فقالت: من دار عبدالله‌بن طاهر من لمیس جاریته و اخبرتنی انها اخذته من بعض عجائز المدینة. فقال المأمون لاسحاق: ویلک قد صرت ترق الغناء و تدعیه اسمع هذا الصوت. فسمعه فقال: هذا و حیاتک لحن و قد وقع علیّ فیه نقب من لص حاذق و انا اغوص علیه حتی اعرفه ثم بکر الی عبدالله‌بن طاهر فقال: أ هذا حقی و حرمتی تأخذ لمیس لحن فی اما وی ان المال غادٍ و رائح. فتغنیه فی و هبت شمال و لیس بی ذلک ولکن بی انها فضحتنی عند الخلیفة و ادعت انها اخذته من بعض عجائز المدینة. فضحک عبدالله و قال: لو کنت تکثر عندنا کما کنت تفعل لم‌تقدم علیک لمیس و لا غیرها. فاعتذر فقبل عذره و قال له: ای شیء ترید؟ قال: ارید ان تکذب نفسها عند من القته علیها حتی یعلم الخلیفة بذلک. قال: افعل و مضی اسحاق الی المأمون و اخبره القصة فاستکشفها من لمیس حتی وقف علیها و جعل یعبث باسحاق بذلک مدة. (اعلام النساء ج۳ ص۱۳۶۳).

لمیس. [لَ] (اِخ) از اعلام زنان است. (منتهی الارب). رجوع به عقدالفرید ج۵ ص۱۱۶ شود.

لمیس. [لَ] (اِخ) بنت علی‌بن حارث، زن عمربن عبدالعزیز خلیفهٔ اموی و مادر عبدالله و بکر و ام‌عمار. (سیرة عمربن عبدالعزیز ص۲۷۵).

لمیک. [لَ] (ع ص) مرد سرمه کرده‌چشم. (منتهی الارب).

لم‌یکن. [لَ یَ کُ] (اِخ) نام سورهٔ نودوهشتم قرآن که دارای هشت آیه و مدنی است. نام دیگر آن «بیّنه» است.

لمینون. [ ] (اِ) قنطوریون صغیر است. (فهرست مخزن الادویه).

لن. [لَ] (ع حرف) حرف نفی اَبد یعنی هرگز. هرگز نه. نه. لن معناهٔ هرگز نه و هی حرف نفی و نصب و استقبال... (منتهی الارب).

لن. [ ] (اِ) به هندی ملح است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

لن. [لَ] (اِخ)[1] (لـن...) پاپ مسیحی ظاهراً از سال ۶۴ تا ۷۶ م.

لنا. [لَ] (ع حرف جر + ضمیر) (از: لَ + نا) ما را. برای ما. از برای ما.

لنا. [لِ] (اِخ)[2] نام شطی به سیبری که از یاکوتسک گذرد و به اقیانوس منجمد شمالی ریزد و ۴۵۹۹ هزار گز درازا دارد.

لناپ. [لِ] (اِخ) از اقوام و طوایف اصلی آمریکای شمالی. آنان در بدو ورود اروپائیان در مغرب سلسلهٔ جبال آلکانی ساکن و به قبائل و شعبات بسیار مُنشعب بوده‌اند.

لناتو. [لُ تُ] (اِخ)[3] نام شهری به ایتالیا (برسیا) و دارای ۶۵۰۰ تن سکنه.

لنان. [ ] (اِخ) نام موضعی به جنوب ایران و ظاهراً به خوزستان. رجوع به الکامل ابن‌اثیر ج۷ ص۱۰۳ شود.

لنب. [لُنْبْ] (ص) بزرگ و سنگین. (آنندراج):
بتر از بتر چیست بدمستِ لُنب
کنارت پرافعی است بر خود مجنب.
نزاری قهستانی.

لنباک. [لَمْ] (اِخ) نام طایفه‌ای که ذکر آن در باج‌پران و سنگهت آمده است. رجوع به مالالهند بیرونی ص۱۵۲ شود.

لنبان. [لَمْ] (ص، اِ) زنی را گویند که از قحبگی و فاحشگی گذشته به قیادت و قوادگی مشغول باشد.[4] یعنی کنیزها و دخترخانها به هم رساند و به قحبگی اندازد. (برهان). صاحب آنندراج گوید: لنبان ترکیبی است از لَن به معنی آلت تناسل رجال و دیگر بان که افادهٔ معنی محافظ و نگهبان و مراقب کند:
ملامتشان مرا میداشت گفتی
چو مهمانی به بنگاه عروسان
به خود گفتم عجب نبود که نفرت
کنند از صحبت لنبان لیبان. نزاری.

لنبان. [لُمْ] (اِخ) نام محله‌ای به اصفهان. نام محلتی در مرکز اسپاهان. رفیع‌الدین شاعر از آنجاست. یاقوت گوید: ده بزرگی است به اصفهان و آن را دروازه‌ای باشد که بدان شهرت یافته (و هنوز برجاست). کمال اسماعیل در مدح رئیس لنبان گفته:
تا زبانم به کام جنبان است
در ثنای رئیس لنبان است.
(از جهانگیری).

لنباندگی. [لُمْ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی لنبانده. رجوع به لنبانده شود.

لنباندن. [لُمْ دَ] (مص) (در تداول عوام) چیز نرم بزرگی را فروبردن. بلمیدن لقمهٔ نرم و بزرگ. با لقمه‌های بزرگ فروبردن. خوردن و فروردادن با ولع. با شره و حرص نیم‌خائیده فروبردن. لقمهٔ بزرگ را در یک سوی دهان تر کرده فروبردن. لنبانیدن.

لنباندنی. [لُمْ دَ] (ص لیاقت) درخور لنباندن.

لنبانده. [لُمْ دَ / دِ] (ن‌مف) لنبانیده. با لقمه‌های بزرگ نیم‌خائیده فروبرده.

لنبانندگی. [لُمْ نَنْ دَ / دِ] (حامص) حالت و صفت لنباننده.

لنباننده. [لُمْ نَنْ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از لنباندن. فروبرندهٔ لقمه‌های بزرگ نیم‌جویده.

لنبانی. [لُمْ] (ص نسبی) منسوب به لنبان، محلتی از اصفهان. منسوب به باب لنبان که محلهٔ بزرگی است در اصفهان. (سمعانی).

لنبانی. [لُمْ] (اِخ) رئیس ابوالفضل اصفهانی. رجوع به رئیس ابوالفضل و تاریخ گزیده ج ۱ ص ۵۲۰ شود.

لنبانی. [لُمْ] (اِخ) رفیع‌الدین. از شعرای مشهور اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجری ایران و اهل قریهٔ لنبان نزدیک اصفهان است. او را دیوانی است مرتب. این دو بیت از قصیده‌ای که در مدح فخرالدین زیدبن حسن الحسینی سرود، نقل میشود:
جانا حدیث عشق ندانی کجا رسد
هرگز بود که دولت وصلت مرا رسد
من خود کیم که دولت وصلت طمع کنم
اینم نه بس که دوری هجرت به ما رسد.
(قاموس الاعلام ترکی).
رجوع به رفیع‌الدین شود.

لنبانیدن. [لُمْ دَ] (مص) لنباندن. رجوع به لنباندن شود.

لنبانیده. [لُمْ دَ / دِ] (ن‌مف) نعت مفعولی از لنبانیدن. لنبانده.

لنبر. [لُمْ بَ][5] (اِ) (اصطلاح عامیانه) ران از طرف خلف. سُرین. (جهانگیری). کفل. (برهان). لُمبر. سرین فربه. و رجوع به لمبر شود.

لنبر. [لُمْ بَ] (ص) مردم قوی‌هیکل و فربه و گنده و ناهموار. (برهان). فربه. چاق. صاحب انجمن‌آرا نویسد: مشتق از لُنب است و بر وزن عنبر خطاست که در فرهنگها و برهان آمده و به ضم اصح است و برخی از فرهنگها آن را تصحیف لُنبه دانسته‌اند.
- لنبر دادن؛ شکم دادن قسمتی از طاق بنائی.

لنبران. [ ] (اِخ) نام جایی است در شعر خاقانی:
بر سر دریای تیلین تیغ‌کان روسیان
بر جزیرهٔ روبناس و لنبران انگیخته.
خاقانی.

لنبز. [لُمْ بِ] (اِخ)[6] نام کرسی بخش در ژرس

---

1 - Lin. 2 - Léna(la).
3 - Lonato.
۴ - جهانگیری آرد: زنکی را نامند که از فاحشگی و شادخواری گذشته به عبادت رسیده و مشغول بندگی باشد.
۵ - صاحب برهان به فتح اول و ثالث آورده و گفته که به ضم اول و ثالث نیز آید.
6 - Lombez[lonbéz].

از ولایت اُش کنار رود ساو پ فرانسه. دارای ۱۱۸۸ تن سکنه.

لنبسر. [لَمْ بَ سَ] (اِخ) لمبه‌سر. لنبه‌سر. نام قلعتی به رودبار قزوین که آنجا مرکزی از مراکز و قلعتی از قلاع اسماعیلیه بوده است. رجوع به لنبه‌سر و به لمبه‌سر شود.

لنبک. [لُمْ بَ] (ص) مردم فربه و پرگوشت و ناهموار. (برهان). سمین. چاق.

لنبک. [لُمْ بَ] (اِخ)[1] نام سقا و آبکشی بسیار کریم به عهد بهرام گور پادشاه ساسانی. داستان لنبک و میهمان شدن بهرام بر خوان وی و بخشیدن مال براهام یهود به لنبک را فردوسی در شاهنامه به نظم آورده است. رجوع به لنبک آبکش شود. خاقانی در اشارت بدین داستان گوید:

بهرام ننگرد به براهام چون نظر
بر نان و خوان لنبک سقا برافکند. خاقانی.
هرچند که لنبک دهد آسایش بهرام
بهرام به شاهی به و لنبک به سقائی.
خاقانی.

رجوع به مدخل بعد شود.

لنبک آبکش. [لُمْ بَ کِ کَ / کِ] (اِخ) نام سقائی جوانمرد و با خوان و گفتار خوش به روزگار بهرام گور پادشاه ساسانی و همان است که بهرام خواستهٔ براهام جهود را به وی بخشید. فردوسی شرح داستان را چنین منظوم داشته است:

چنان بد که روزی به نخجیر شیر
همی رفت با چند گرد دلیر
بشد پیرمردی عصایی به دست
بدو گفت کای شاه یزدان‌پرست!
دو مردند شاها! بدین شهر ما
یکی بانوا، دیگری بینوا
براهام مردی است پر سیم و زر
جهودی فریبنده‌ای بدگهر
به آزادگی لنبک آبکش
به آرایش خوان و گفتار خوش
بپرسید از این مهتران کی‌کاند[2]
ز گفتار این پیر سر بر چه‌اند
چنین گفت با او یکی پارسا
که‌ای نامور با گهر پادشا
سقایی است این لنبک آبکش
جوانمرد و با خوان و گفتار خوش
به یک نیمروز آب دارد نگاه
دگر نیمه مهمان بجوید به راه
نماند به فردا از امروز چیز
نخواهد که در خانه ماندش نیز
براهام بی‌بر جهودی است زفت
کجازفتی او نشاید نهفت
درم دارد و گنج و دینار نیز
همان فرش دیبا و هر گونه چیز
منادی‌گری را بفرمود شاه
که‌رو بانگ زن پیش بازارگاه
که هر کس کز این لنبک آبکش
خَرَد آب، خوردن نباشدْش خوش
همی بود تا زرد گشت آفتاب
نشست از بر بارهٔ زودیاب
سوی خانهٔ لنبک آمد چو باد
بزد حلقه بر چوب و آواز داد
منم سرکشی گفت از ایران سپاه
چو شب تیره شد بازماندم ز راه
بدین خانه امشب درنگم دهی
همه مردمی باشد و فرّهی
بشد شاد لنبک ز آواز او
وز آن خوب گفتار دمساز او
بدو گفت زود اندرآ ای سوار!
که خشنود بادا ز تو شهریار
اگر با تو ده تن بدی به بُدی
همه بر سرم یک‌به‌یک مه بدی
فرودآمد از اسب بهرام‌شاه
همی داشت آن باره لنبک نگاه
بمالید شادان به چیزی تنش
یکی رشته بنهاد بر گردنش
چو بنشست بهرام، لنبک دوید
یکی خوب شترنج پیش آورید
یکی چاره‌ای ساخت در خوردنی
بیاورد هر گونه آوردنی
به بهرام گفت ای گرانمایه مرد!
بنه مهره یاری کن از بهر خورد
چو نان خورده شد میزبان در زمان
بیاورد یک جام می شادمان
عجب ماند شاه از چنان جشن او
از آن چرب‌گفتار و آن تازه‌رو
بخفت آن شب و بامداد پگاه
از آواز او چشم بگشاد شاه
چنین گفت لنبک به بهرام گور
که‌شب بینوا بُد همانا ستور
یک امروز مهمان من باش و بس
اگر یار خواهی بخوانیم کس
بیاریم چیزی که خواهی بجای
یک امروز با من به شادی گرای
چنین گفت با آبکش شهریار
که‌امروز چندان نداریم کار
بشد لنبک و مشک چندی کشید
خریدار آبش نیامد پدید
غمی گشت و پیراهنش برکشید
یکی آبکش را به بر درکشید
یکی بود دستار در زیر مشک
به بازار شد گوشت آورد و کشک
به اندام کالوشه‌ای برنهاد
وز آن رنج مهمان همی کرد یاد
بپخت و بخوردند و می خواستند
یکی مجلس دیگر آراستند
ببود آن شب تیره با می به دست
همان لنبک آبکش می‌پرست
چو شب روز شد نیز لنبک برفت
بیامد به نزدیک بهرام تفت
بدو گفت روز و شبان شاد باش
ز رنج و غم و کوشش آزاد باش
بزن دست با من یک امروز نیز
چنان دان که بخشندهٔ جان و چیز
بدو گفت بهرام کاین خود مباد
که‌روز سدیگر نباشیم شاد
بر او آبکش آفرین کرد و گفت
که‌بیداردل باش و بابخت جفت
به بازار شد مشک و آلت ببرد
گروگان به پرمایه مردی سپرد
خرید آنچه بایست و آمد دمان
به نزدیک بهرام شد شادمان
بدو گفت یاری ده اندر خورش
که‌مرد از خورشها کند پرورش
از او بستد آن گوشت بهرام زود
برید و بر آتش خورشها فزود
چو نان خورده شد می گرفتند و جام
نخست از شهنشاه بردند نام
چو می خورده شد خواب را جای کرد
به بالین او شمع برپای کرد
به روز چهارم چو بفروخت هور
شد از خواب بیدار بهرام گور
بشد میزبان گفت کای نامدار!
ببودی در این خانهٔ تنگ و تار
در این خانه بی‌شک تن‌آسان نئی
گر از شاه ایران هراسان نئی
دو هفته در این خانهٔ بینوا
بباشی گر آید دلت را هوا
بر او آفرین کرد بهرام‌شاه
که‌شادان و خرم بزی سال و ماه
سه روز اندرین خانه بودیم شاد
ز شاهان گیتی گرفتیم یاد
بجائی بگوییم سخنهای تو
که‌روشن شود زآن دل و رای تو
که‌این میزبانی ترا بر دهد
چو افزون کنی تخت و افسر دهد
بیامد چو گرد اسب را زین نهاد
به نخجیرگه رفت از آن خانه شاد
همی کرد نخجیر تا شب ز کوه
برآمد سبک بازگشت از گروه
پس از لشکر خویش بهرام تفت
سبک سوی خان براهام رفت

۱ - در برهان این کلمه به فتح اول ضبط شده است. صاحب آنندراج به استناد مقولات فرهنگ سروری آن را به ضم اول اصح دانسته، چه وی سقائی فربه بوده و گوید رشیدی و جهانگیری به کسر اول آورده‌اند.

۲ - نل: بپرسید بهرام کاینها کیند.

بزد در بدو گفت کز شهریار
بماندم چو بازآمد او از شکار
شب آمد ندانم همی راه را
نیابم همی لشکر شاه را
گر امشب بدین خانه یابم سپنج
نباشد کسی را ز من هیچ رنج
به پیش براهام شد پیشکار
بگفت آنچه بشنید از آن نامدار
براهام گفتا کز این در مرنج
بگویش که ایدر نیابی سپنج
بیامد فرستاده با او بگفت
که ایدر ترا نیست جای نهفت
بدو گفت بهرام با او بگوی
ز ایدر گذشتن مرا نیست روی
همی از تو خواهم یک امشب سپنج
نیازم به چیزیت ازیدر مرنج
چو بشنید پویان بشد پیشکار
به نزد براهام شد کاین سوار
همی ز ایدر امشب نخواهد گذشت
سخن گفتن و رای بسیار گشت
براهام گفتش که رو بی‌درنگ
بگویش که این جایگاه است تنگ
جهودی است درویش و شب گرسنه
بخسبد همی بر زمین برهنه
بگفتند و بهرام گفت ار سپنج
نیابم بدین خانه کآیدْتْ رنج
بدین در بخسپم نخواهم سرای
ندارم به چیزی دگر هیچ رای
براهام گفت ای نبرده‌سوار!
همی رنجه داری مرا خوارخوار
بخسبی و چیزیت دزدد کسی
از این در مرا رنجه داری بسی
به خانه درآی ار جهان تنگ شد
همه کار بی‌برگ و بی‌رنگ شد
به پیمان که چیزی نخواهی ز من
ندارم به مرگ آبچین و کفن
گر این اسب سرگین و آب افکند
وگر خشت این خانه را بشکند
به شبگیر سرگینش بیرون بری
بروبی و خاکش به هامون بری
همان خشت پخته تو تاوان دهی
چو بیدار گردی ز خواب آن دهی
بدو گفت بهرام پیمان کنم
بدین رنجها سر گروگان کنم
فرودآمد و اسب را با لگام
ببست و برآهخت تیغ از نیام
نمدزین بگسترد و بالینْش زین
بخفت و دو پایش کشان بر زمین
جهود آن در خانه از پس ببست
بیاورد خوان و به خوردن نشست
وز آن پس به بهرام گفت ای سوار!
چو این داستان بشنوی یاد دار
ز گیتی هر آن کس که دارد خورد
چو خوردش نباشد همی بنگرد
بدو گفت بهرام کاین داستان
شنیدستم از گفتهٔ باستان
شنیده به دیدار دیدم کنون
که برخواندی از گفتهٔ رهنمون
می آورد چون خورده شد نان، جهود
وز آن می ورا شادمانی فزود
خروشید کای رنج‌دیده سوار!
بدین داستان کهن گوش دار
هر آن کس که دارد دلش روشن است
درم پیش او چون یکی جوشن است
کسی کو ندارد شود خشک‌لب
چنانچون تو ای گرسنه نیمشب
بدو گفت بهرام کاین بس شگفت
بدیدم همی یاد باید گرفت
گر از جام یابی سرانجام نیک
خنک میگسار و می و جام نیک
چو از کوه خنجر برآورد هور
گریزان شد از خواب بهرام گور
بر آن چرمهٔ ناچران زین نهاد
چه زین از برش خشک بالین نهاد
بیامد براهام و گفت ای سوار
به گفتار خود برنه‌ای پایدار
بگفتی که سرگین این بارگی
به جاروب روبم به یکبارگی
کنون آنچه گفتی بروب و ببر
برنجم ز مهمان بیدادگر
بدو گفت بهرام شو پایکار
بیاور که سرگین کشد بر کنار
دهم زر که تا این به بیرون برد
و زین خانهٔ تو به هامون برد
بدو گفت من کس ندارم که خاک
بپوید برد ریزد اندر مغاک
تو پیمان که کردی به کژّی مبر
نباید که خوانمْتْ بیدادگر
چو بشنید بهرام از او این سخن
یکی تازه اندیشه افکند بُن
یکی خوب دستار بودش حریر
به موزه درون پر ز مشک و عبیر
برون کرد و سرگین بدو کرد پاک
بینداخت با خاک اندر مغاک
براهام رفت و سبک برگرفت
از آن مانده بهرام شد در شگفت
براهام را گفت کای پارسا
گر آزادیت بشنود پادشا
ترا زین جهان بی‌نیازی دهد
بر این مهتران سرفرازی دهد
برفت و بیامد به ایوان خویش
همه شب همی ساخت درمان خویش
پراندیشه آن شب به ایوان نخفت
بخندید و آن راز با کس نگفت
به شبگیر چون تاج بر سر نهاد
سپه را سراسر همه بار داد
بفرمود تا لنبک آبکش
بشد پیش او دست‌کرده به کش
ببردند پویان براهام را
جهود بداندیش بدنام را
چو در بارگه رفت بنشاندند
یکی پاکدل‌مرد را خواندند
بدو گفت رو بارگیها ببر
نگر تا نباشی بجز دادگر
به خان براهام شو بی‌کیار
نگر تا چه یابی نهاده بهار
بشد پاکدل تا به خان جهود
همه خانه دیبا و دینار بود
ز پوشیدنی هم ز افکندنی
ز گستردنی هم ز آگندنی
یکی کاروان خانه اندر سرای
نبد کاله را بر زمین نیز جای
ز در و ز یاقوت و هر گوهری
گهی بدره‌ای بر سرش افسری [1]
ندانست موبد مر آن را شمار
شتر خواست از دشت جهرم هزار
همی بار کردند و چیزی نماند
سبک نیکدل کاروانها براند
چو بانگ درا آمد از بارگاه
بشد مرد بینا بگفت این به شاه
که گوهر فزون زین به گنج تو نیست
همان مانده خروار باشد دویست
بماند اندر آن شاه ایران شگفت
ز آز دل اندیشه‌ها برگرفت
که چندین بورزید مرد جهود
چو روزی نبودش ز ورزش چه سود
از آن صد شتروار زر و درم
ز گستردنی‌ها و از بیش و کم
جهاندار آن آبکش را سپرد
بشد لنبک از راه و گنجی ببرد...
(شاهنامه چ بروخیم ج۷ صص ۲۱۲۲-۲۱۳۰).

لنبک. [لَمْ بَ] (اِخ) لَـغفان یا مردم آن. رجوع به مالللهند بیرونی ص۲۰۶ شود. لنبگا. رجوع به لمغان شود.

لنبگا. [لَمْ بَ] (اِخ) لنبگ. (مالللهند بیرونی ص۱۳۰). لُمغان. رجوع به لمغان شود.

لنبو. [لِمْ بَ] (اِخ) نام موضعی به سیستان. (تاریخ سیستان ص۴۰۵).

لنبوس. [لَمْ] (اِ) اندرون دهان را گویند یعنی گرد به گرد رخساره از جانب درون. (برهان). درون دهان گرداگرد.

لنبه. [لَمْ بَ / بِ] (ص) مردم بزرگ‌تن و فربه. (صحاح الفرس). فربه با گوشت نرم و

۱ - ن‌ل: به هر بدره‌ای بر بلد افسری.

لطیف. مردم فربه‌تن. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). فربه تن‌بزرگ. (فرهنگ اسدی). شخصی فربه و بزرگ‌تن بود. (اوبهی). فربه. مقابل لاغر. (برهان). فربه و سرین‌بزرگ. (آنندراج). بزرگ‌سرین:

چراکه خواجه بخیل و زنش جوانمرد است
زنی چگونه زنی سیم‌ساعد و لنبه. عماره.

||بزرگ. مقابل کوچک. ||به هندی دراز باشد که در برابر کوتاه است. (برهان). ||مرغ لنبه، در تداول مردم قزوین ماکیانی است که دم نداشته باشد.

لنبه. [لَمْ بَ / بِ] (ص) گرد و مدوّر. (جهانگیری). هر چیز گرد و مدوّر، مانند سیب و انار و نارنج و امثال آن. (برهان). ||تخمی که گاه‌گاه مرغ کند که پوست آن نرم باشد و سخت نشده باشد. تخم‌مرغ چون ناتمام افکند یعنی پوست آن نرم باشد. غرقات الدجاجة بیضها، باضتها و لیس لها قشر یابس. لمبه. و رجوع به لمبه شود.

لنبه‌سر. [لَمْ بَ سَ] (اِخ) لمبه‌سر. لمبسر. لامسر. لنبسر. نام قلعتی مقرّ اسماعیلیان در رودبار قزوین. حمدالله مستوفی در ذکر رودبار گوید: رودبار ولایت است که شاهرود بر میانش گذرد و بدان باز میخوانند و در شمال قزوین بشش فرسنگی افتاده است و در آنجا قریب به پنجاه قلعهٔ حصین مستحکم است و بهترین آن قلاع الموت و میمون دز و لنبسر[1] بوده... (نزهة‌القلوب چ اروپا مقالهٔ سوم ص ۶۱). این قلعه را حسن صباح به سال ۴۹۵ هـ.ق. بدستیاری کیا بزرگ امید رودباری مستخلص ساخته بود و در لشکرکشی هلاکو برای قلع اسماعیلیان و منقاد ساختن رکن‌الدین خورشاه پس از یک سال مقاومت و به علت بروز وبا تسلیم شد و بقایای ویران آن هنوز برجاست. اینکه صاحبان فرهنگها لنبه‌سر را کوهی از مازندران دانسته و گفته‌اند که به منزلهٔ سرگردکوه سمنان است یا نزدیک آن، بر اساسی نیست، چنانکه صاحب آنندراج آورده است در عبارت ذیل: لنبه‌سر، نام کوهی است از مازندران که به منزلهٔ سرگردکوه است و مذکور شد که گرد [کوه] کوهی بود از ولایت دامغان که ملاحده در آنجا اجتماع داشتند و در طرف اعلای آن کوه برآمدگی بوده که به منزلهٔ سر آن کوه تصور میشود و چون لنبه به معنی فربه و گرد و مدور آمده آن کلهٔ کوه را لنبه‌سر میخواندند. لهذا پوربهای جامی در هجو کسی که عمارت بزرگ داشته، گفته است:

ای ملحدی که بر سر چون گردکوه تو
دستار شوخگین تو شد شکل لنبه‌سر.

(از آنندراج).

بکن گردکوه و دز لنبه‌سر
سرش زیر گردان تنش را زبر.

(از فرهنگ رشیدی).

لن پول. [لَمْ] (اِخ) استانلی. از مشاهیر مستشرقین فاضل انگلیسی است و بیش از پنجاه جلد کتاب و رساله در باب تاریخ و مسکوکات سلاطین اسلام تألیف کرده که از آن جمله است: کتاب «طبقات سلاطین اسلام». (از مقدمهٔ ترجمهٔ طبقات اسلام چ اقبال).

لنت. [لِ] (روسی یا انگلیسی، اِ) نواری چسبان که بر دو سر سیم برق که برهم‌نهاده و پیوسته باشند بپیچند پوشش را یا فیبری که در اتومبیل میان صفحات مختلفهٔ فلزی یا گرداگرد صفحات فلزی قرار دهند جلوگیری از اتصال را. یا نواری از پارچهٔ زفت که در اتومبیل‌ها در محل اتصال دو فلز کوبند جلوگیری صوت را، چون دورادور درها و غیرها.

لنتبر. [لَ تَ بَ] (ص) بسیارخواره و کاهل. (صحاح الفرس) (فرهنگ اسدی نخجوانی):

بر دل مکن مسلط گفتار هر لنتبر
هرگز کجا پسندد افلاک جز ترا سر.

شاکر بخاری.

(این ضبط یعنی تقدیم نون بر تاء و تقدیم تاء بر باء از فرهنگ اسدی نخجوانی و صحاح‌الفرس است، فرهنگهای دیگر لتنبر (به تقدیم تاء بر نون آورده‌اند).

لنتر. [لَ تَ] (اِ)[2] نوعی چراغ از شیشه به بزرگی کاسهٔ بزرگ که در آن روغن یا پیه کنند با فتیله‌ای روشنائی را و آن با دو زنجیر از سقف آویخته شود. شاید این کلمه از لاتینی لاترنا[3] مأخوذ باشد. ظرفی چون کاسهٔ کشیده و مایل به درازی که در آن روغن کردندی و فتیله نهادندی روشنی را و آن را بیاویختندی. چراغی آویختنی چون قندیل.

لنتر

لنتر. [لَ تَ] (اِ) چراغ در لکمتیو[4].

لنتر. [لُ نُ] (اِخ)[5] آندره. طراحی مشهور باغها و پارکها را، مولد پاریس (۱۶۱۳-۱۷۰۰ م.).

لنتر. [لُ نُ] (اِخ)[6] مورخ فرانسوی، عضو آکادمی فرانسه، مولد نزدیک متز (۱۸۵۷-۱۹۳۵ م.).

لنتر. [لَ تَ] (ص) لمتر. (ناظم الاطباء). رجوع به لمتر شود.

لن ترانی. [لَ تَ] (ع جملهٔ فعلیه) هرگز نبینی مرا. مأخوذ از آیهٔ: و لما جاء موسیٰ لمیقاتنا و کلمه ربه قال رب أرنی أنظر إلیک، قال لن‌ترانی و لکن أنظر إلی الجبل... (قرآن ۱۴۳/۷). هرگز نخواهی دید مرا و مجازاً به معنی خودستائی باشد. (غیاث):

اگر بخل خواهد که روی تو بیند
به گوش آید او را ز تو لن‌ترانی. فرخی.

ارنی گر بسی خطاب کنی
بانگ آید به لن‌ترانی باز. عطار.

موسی طور عشقم در وادی تجلی
مجروح لن‌ترانی چون خود هزار دارم.

سعدی.

داغ فرمان بر جبین خیال او [موسی] نهادند و از لن‌ترانی میخی ساخته بر احداق اشواق او زدند. (کلیات سعدی مجلس سوم).

چو رسی به طور سینا ارنی مگوی و بگذر[7]
که نیرزد این تمنا به جواب لن‌ترانی. ؟

تو بدین جمال زیبات اگر به حشر آیی
ارنی بگوید آن کس که بگفت لن‌ترانی. ؟

||(اِ مرکب) در تداول عوام، دشنام و بد و بیراه. سخن درشت. رجوع به لن‌ترانی گفتن شود.

لن ترانی گفتن. [لَ تَ گُ تَ] (مص مرکب) در تداول عامهٔ فارسی‌زبانان، ناسزا و درشت گفتن. بد و بیراه گفتن. درشت و خشن گفتن. سخنان درشت گفتن. سخنانی درشت و دشنام‌گونه گفتن. و رجوع به لن‌ترانی شود که مأخوذ از آیهٔ شریفهٔ «قال لن‌ترانی ولکن أنظر إلی الجبل[8]» باشد و البته معنی فوق را کلمه در آیهٔ شریفه نمی‌دهد، فارسی‌زبانان این معنی به کلمه داده‌اند و شاید اشاره بدان نباشد بلکه از کلمهٔ لوتره و شکستهٔ از لوتره باشد. رجوع به لوتره شود.

لنتس. [لَ] (اِخ)[9] شهری از اتریش، کنار دانوب و مرکز اتریش علیا و دارای نودهزار تن سکنه.

لنت کوب. [لِ] (نف مرکب) آنکه لنت کوبد.

لنت کوبی. [لِ] (حامص مرکب) عمل لنت‌کوب.

لنتینی. [لِ] (اِخ)[10] شهری از ایتالیا

۱- ن‌ل: لنبسر.

2 - Lanterne. 3 - Lanterna.

4 - Fanal. 5 - Le Nôtre.

6 - Lenoire.

۷- یا: ... ارنی نگفته بگذر.

۸- قرآن ۱۴۳/۷.

9 - Linz. 10 - Lentini.

(سیـل) و دارای ۲۴هزار تن سکنه.

لنج. [لَ] (اِ) مدخل کندوی زنبور عسل (در تداول مردم بروجرد).

لنج. [لُ] (اِ) بیرون رُخ. (فرهنگ اسدی نخجوانی). لفج. پوز. فرنج. پتفوز. نول. لوچه. مشفر (در شتر). بیرون روی و رخ و بیرون لب را نیز گویند. (اوبهی). لب ستبر. لوشه. لب شفه. جحفله:

خروشان ز کابل همی رفت زال
فروهشته‌لنج و برآورده‌یال. فردوسی.
گفت من نیز گیرم اندر کون
سبلت و ریش و موی لنج ترا. عماره.
میدراند کام و لنجش را [لنج اشتر را] دریغ
کآن‌چنان ورد مربی گشت تیغ. مولوی.
آن لب که بود لنج خری بوسه گه آن
کی باشد درخورد شکربوس مسیحا.
مولوی.
که بترسد گر جوابی وادهد
گوهری از لنج او بیرون فتد. مولوی.

- لب و لنج آویختن و یا فروافکندن؛ کنایه از در خشم شدن است. (حاشیهٔ مثنوی). عبوس شدن:

گفت شاباش و ترش آویخت لنج
شد ترنجیده ترش همچون ترنج. مولوی.
چشم پردرد و نشسته او به کنج
روترش کرده فروافکنده لنج. مولوی.

رجوع به لب و لنج شود.
||اندرون رخساره باشد که گردبرگرد دهان است از جانب درون و بعضی گویند بیرون روی است یعنی بر دور بینی و پاره‌ای از روی و تمام چانه و زنخ. (برهان). ||درون دهن بود که آن را کب و آ کب و پچ و پوچ خوانند و در خراسان لُنبوس خوانند.

- لنج پر باد کردن؛ کبر آوردن:

کره ایرا گه کسی نرم نکرد دست متاز
به جوانی و به زور و هنر خویش مناز
نه همه کار تو دانی نه همه زور تراست
لنج پر باد مکن بیش و کتف برمفراز.
لبیبی.
من لنج پر از باد ازین کوی به آن کوی.
سنائی.

لنج. [لَ] (اِ) خرام. ناز. (غیاث). خرام و آن رفتاری باشد از روی ناز و کبر. (برهان). ||(ص) لنگ. شل. اعرج: قطع‌الله اثره؛ ببرد خدا نشان قدم او را، یعنی برجای مانده و لنج گرداند.(منتهی الارب).

لنج. [لَ] (اِمص) بیرون کشیدن. ||بیرون بردن چیزی از جائی به جائی. ||برکشیدن. ||آویختن. (برهان).[1] ||(فعل امر) امر از لنجیدن به معنی بیرون کشیدن، یعنی بیرون کش و بیرون بر و بیرون بیار. (برهان):

کسی کو را بگیرد درد قولنج
تو بشکافش شکم[2] سرگین برون لنج.
طیان (از آنندراج).[3]

لنج. [لَ] (اِ) ظاهراً نسیجی است چون والا:

به نوبت زدن بهر والا و لنج
زده میخ حمل از دو جانب صرنج.
نظام قاری (دیوان البسه ص۱۹۲).

لنج. [لَ] (اِ) سدر. (بحر الجواهر). النبج. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

لنج آباد. [لَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حسن‌آباد شهرستان سنندج واقع در ۲۶هزارگزی جنوب سنندج و پنج‌هزار گزی خاور شوسهٔ سنندج به کرمانشاه. دارای ۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

لنج آباد. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان بالک بخش مریوان شهرستان سنندج، واقع در ۶هزارگزی جنوب خاور دژ شاهپور و سه‌هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو سنندج به مریوان. دامنه، سردسیر مالاریائی و دارای ۳۴۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، حبوبات، لبنیات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

لنج آباد. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان مشگین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشگین‌شهر (خیاو)، واقع در ۱۷هزارگزی جنوب خیاو و ۱۷هزارگزی شوسهٔ اردبیل به خیاو. جلگه، معتدل و دارای ۴۱۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و رود انار. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

لنج آباد. [لِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ژان بخش دورود شهرستان بروجرد، واقع در ۹هزارگزی جنوب دورود، کنار راه مالرو و اندیکان به آب‌بید. دارای ۳۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

لنجا. [لُ] (ص) شل و لنگ و بی‌دست‌وپا. (ناظم الاطباء).

لنجا. [لَ] (؟) از مصدر لنج به معنی بیرون کشیدن.(شعوری). (در جای دیگر دیده نشد).

لنجاب. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲۷هزارگزی شمال خاوری دیزگران و شش‌هزارگزی خانقاه. کوهستانی، سردسیر و دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیچه و جاجیم و گلیم بافی و راه آن مالرو است و تابستان از طریق سنقر و گل‌سفید اتومبیل توان برد. تپه‌ای در جنوب آبادی وجود دارد که آثار ابنیهٔ قدیم، از قبیل آجر و سفال و غیره آنجا دیده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

لنجان. [لِ] (اِخ) از توابع اسپاهان و دارای معدن نقره است. از بلوکات اسپاهان حد شمالی بزررود و ماربین، شرقی شهرضا و سمیرم سفلی و کراج، جنوبی چهارمحال و غربی کرون و فریدن میباشد. مرکز آن فلاورجان، عدهٔ قراء آن ۱۸۶، مساحت آن ۱۱۲ فرسخ، سکنهٔ آن ۸۴۲۷۷ تن و ناحیتی حاصلخیز است؛ آنجا برنج خوب به عمل می‌آید و گویند پشه بسیار دارد. (برهان). حمدالله مستوفی گوید: بیست پارچه دیه است گوناگون و قهدریجان و گلیشاد معظم قرای آن. (از نزهة‌القلوب ص۵۱).

- امثال:
مثل بوجارلنجان است، از هر طرف باد بیاید بادش میدهد؛ یعنی عقیدهٔ ثابتی ندارد و پیرو هر قوی و زورمندی است.

لنجانه. [لَ نَ] (اِخ) لنگانه بایره، از دیه‌های الجبل بقم. (تاریخ قم ص۱۳۶).

لنجبالوس. [لَ جَ] (اِخ)[4] و بعد هذا [بعد جزیرة رامنی و جزیرة نیان] جزائر تدعی لنجبالوس و فیها خلق کثیر عراة، الرجال منهم و النساء غیر انّ علی عورة المرأة ورقاً من ورق الشجر... و مایحتاجون من کسوة لانه لا حرّ عندهم و لا برد. (اخبار الصین و الهند ص۵). ثم تخطف المراکب ای تقلع الی بحر هرکند فاذا جاوزه صاروا الی موضع یقال له لنجبالوس. لایفهمون لغة العرب و لا ما یعرفه التجار من اللغات، و هم قوم لایلبسون الثیاب، بیضٌ کواسج. (اخبار الصین و الهند ص۸). لنکاوس. (نخبةالدهر).

لنجرود. [لَ جَ] (اِخ) دهی جزء دهستان قنوات بخش حومهٔ شهرستان قم، واقع در ۲۳هزارگزی جنوب قم، سر راه شوسهٔ قم به کاشان. جلگه، معتدل و دارای ۱۰۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، انار، انجیر و هندوانه. شغل اهالی زراعت و راه آن ماشین‌رو است. مزرعه و اشجیان و مومن جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

لنجرود. [لَ جَ] (اِخ) دهی جزء دهستان کزاز پائین بخش سربند شهرستان اراک واقع در ۴۲هزارگزی شمال باختری آستانه و

---

۱ - در این معنی به کسر اول نیز آمده است. (برهان).
۲ - ن ل: بکافش لنج و زو...
۳ - در این معنی جهانگیری فقط به کسر اول آورده است.
4 - Langabalous.

شش‌هزارگزی راه عمومی. دامنه، سردسیر و دارای ۲۰۸ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانهٔ میان‌رود. محصول آنجا غلات، بنشن، چغندرقند و میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی و راه آن مالرو است و از طریق فر اتومبیل توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

لنجرود. [لَ جَ] (اِخ) لنگرود. رجوع به لنگرود شود.

لنجرود. [لَ جَ] (اِخ) از دیه‌های خوی بقم. (تاریخ قم ص ۱۴۱). ||از دیهای وَرَه به قم. (تاریخ قم ص۱۳۸). ||از طسوج جوزه و جرکان. (تاریخ قم ص۱۱۹). ||از دیه‌های و ازکرود. (تاریخ قم ص۱۳۷).

لنجندگی. [لَ جَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی لنجنده. صفت لنجنده.

لنجنده. [لَ جَ دَ / دِ] (نف) بیرون‌کشنده. رجوع به لنجیدن شود.

لنجوان. [لِ جُ] (اِخ) دهی جزء دهستان ابرغان بخش مرکزی شهرستان سراب واقع در ۱۴هزارگزی جنوب دوزدوزان و ۱۴هزارگزی شوسهٔ سراب به تبریز. کوهستانی، معتدل و دارای ۳۳۲ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

لنجون. [لَ] (معرب، اِ)[1] و من وراءالملک (ملک‌الصین) رجلٌ قائم یدعی لنجون اذا زلّ الملک فی شیء مما یأمر به و اخطأ ردّه. (اخبار الصین و الهند ص۱۷).

لنجویه. [لَ یَ] (اِخ) جزیرهٔ بزرگی به زمین زنگ که از جمیع نواحی مراکب بدانجا روی کنند و در عهد یاقوت مردم آن به جزیرهٔ دیگری به نام تنباتو نقل کرده بودند و مسلمانان بودند و بدانجا تاکی است که هر سال سه بار انگور آرد. (از معجم‌البلدان). ||صنف من الزنج. (البیان و التبیین ج ۳ ص ۳۶ و ۳۷).

لنجه. [لَ جَ / جِ] (امص) اسم از لنجیدن. لنج که رفتاری باشد از روی ناز و عشوه و خرامی از راه تبختر و تکبر و رعنایی. رفتار به ناز. رفتاری بود به ناز، لیکن جاهلانه. (فرهنگ اسدی). خرامیدن زشت بود. (اوبهی). لنجه در هجو گویند و خرامیدن در مدح. (فرهنگ اسدی):

کفش‌صندوق و مخبث[2]... زنش
هر دو گردند[3] و هر دو ناهموار
هیچ کس راگناه نیست در این
کوبرد جمله را همی از کار
این یکی را به خنجه و خفتن
وآن یکی را به لنجه و رفتار. لبیبی.

در بیت ذیل در نسخه‌ها غنجه هست، ولی گمان میکنم اصل آن لنجه بوده است:

برداشته تا حجاب شرم از رخ
گه‌شادی و گه نشاط و گه غنجه.
منوچهری.

از شعر ذیل خاقانی چنین مفهوم است که برخلاف گفتهٔ صاحب فرهنگ اسدی این کلمه به معنی مطلق خرامیدن باشد اعم از ممدوح و مذموم:

سیمرغ به دستنجه پنجه نکند رنجه
او کبک گه لنجه، من باز گه جولان.
خاقانی.

به خنده گفتن شیرینش دیدید
به لنجه رفتن رعناش بینید. نزاری.

شکرخای است چون طوطی خوش‌آواز است چون بلبل
به جلوه همچو طاوسان به لنجه کبک کهسارا.
ابن‌یمین.

||لنجه کردن، دبه کردن (در تداول مردم خراسان).

لنجه. [لُ جَ / جِ] (اِ) در تداول گناباد خراسان، بر لولهٔ قُوری و ابریق و مانند آن اطلاق شود. ||لب. ||گردبرگرد دهان. (برهان).

لنجه. [لَ جَ / جِ] (امص) اسم از لنجیدن به معنی بیرون بردن و بیرون کشیدن چیزی از جائی به جائی. (از برهان).

لنجیدگی. [لَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی لنجیده. رجوع به لنجیده شود.

لنجیدن. [لَ دَ] (مص) بیرون کشیدن. (برهان). از جائی بیرون کشیدن. کشیدن از جائی. آهختن. (فرهنگ اسدی نخجوانی). آختن. کشیدن:

کسی را کش تو بینی درد قولنج
بکافش پشت و زو سرگین برون لنج.
طیان.

و گفت: اگرنه شرف، تواضع استی حکم فقیر آنستی که بزود[4] میلنجیدی. (تذکرةالاولیاء عطار). ||رفتن به ناز و کبر چنانکه عکه رود یا جنبانیدن دم دراز خود:

از بهر چه دادند ترا عقل چه گوئی؟
تا خوش بخوری چون خر و چون غلبه بلنجی؟
ناصرخسرو.

لنجیدنی. [لَ دَ] (ص لیاقت) درخور لنجیدن. بیرون‌کشیدنی. آختنی. آهختنی. که لنجیدن و آختن آن ضروری است.

لنجیده. [لَ دَ / دِ] (نمف) نعت مفعولی از لنجیدن. بیرون‌کشیده. آخته. آهخته.

لنجیر سفلی. [لُ رِ سُ لا] (اِخ) موضعی پنج فرسخ میانه [شمال] و مغرب چم لطفعلی‌بیک است. و چم لطفعلی‌بیک همان قصبهٔ ناحیهٔ زیدون است به فارس. (فارسنامهٔ ناصری).

لنجیر علیا. [لُ رِ عُ] (اِخ) موضعی چهار فرسخ میانهٔ شمال و مغرب چم لطفعلی‌بیک. (فارسنامهٔ ناصری).

لنجیطس. [ ] (معرب، اِ) حکیم مؤمن گوید: لغت یونانی است و شریف گوید که او را در شام منسم نامند بستانی و صحرائی[5] میباشد نبات بستانی را برگش عریضتر از برگ گندنا و به رنگ خون و منحنی به طرف اسفل و اکثر اوراق او از بیخ میروید و ساقش به قدر دو شبر و بر سر آن گلی سیاه شبیه به کلاه و در او صورتی شبیه به زنگی دهان باز کرده و در اسفل دهان دانهٔ مثلث و سیاه شبیه به زبان و بیخش به زردک مشابه و منبتش زمین نمناک خشن است. در دوم گرم و در سوم خشک و بیخش مدرّ بول مأیوس‌العلاج و گویند ساحران را از او افعال غریبه سر میزند و قدر شربت از جرم او یک مثقال و از طبیخ او دو وقیه است و قسم صحرائی[6] را برگش مثل اسقولوفندریون و با خشونت و آشامیدن او با شراب یا سرکه جهت سپرز و ضماد تازهٔ او جهت منع زیادتی جراحات و التیام آن و خشک او جهت تنقیهٔ زخمها مفید و قدر شربتش تا دو درهم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ضریر انطاکی آرد: لنجیطس یونانی قال الشریف یسمی بالشام منسم و هو بستانی عریض‌الاوراق شدیدالحمرة کراثی اصله کالجر باوراق تمیل الی الارض و ساق دون قراع علیه نحو القلنسوة و له حب مثلث قالوا کوجه‌زنجیّ مفتوح الفم فی اسفله کاللسان اسود مثلث‌الزوایا و یری کانه الاسقولوفندریون لکنه خشن و کله‌حار فی الثالثة یابس فی الثانیة. علی مایظهر من کلامهم ینفع بستانیه من البول بعد الیأس منه فیکون قوی التفتیح مقطعاً ملطفاً و یقال ان لاهل‌السحر فیه اعمالاً غریبة و البری یدمل الجراح و یحبس الدم و یزیل الطحال شربا بالخلّ و شربته الی مثقال و الثانی درهمین. (تذکرهٔ ضریر انطاکی).

لنچیقه. [لِ قَ] (اِخ) لنچیچه. نام قصبتی در ایالت قالیچ لهستان. تابه روسیه واقع در ۸۳هزارگزی شمال شرقی قالیچ و دارای ۱۵۵۴۵ تن سکنه است. (قاموس الاعلام ترکی).

لنخیتیس. [لُ] (معرب، اِ)[7] خرم. سراج‌القطرب.

لند. [لَ] (اِ) پسر که مقابل دختر است. ||آلت

---

1 - Lang-tchong.

۲ - مهبل (؟). ۳ - گوژند (؟).

۴ - شاید: برون. رجوع به لنجه شود.

۵ - اصل: صخری.

۶ - اصل: صخری.

7 - Lonchitis.

تناسل را گویند و به زبان هندی نیز آلت تناسل باشد. (برهان). شرم مرد:

یا ایها اللوند مرا پای خاست لند.
(از فهرست دیوان سوزنی).

توئی که لندی و سیکی به هندوی و به ترکی
توئی که... و ایری به فارسی و به تازی.
سوزنی.

لند. [لُ] (امص) اسم از لندیدن به معنی زیر لب سخن گفتن. ژکیدن و آهسته در زیر لب سخن گفتن از روی قهر و غضب و غصه. (برهان). دندیدن. سخن کردن باشد از خشم و غضب در زیر لب و آن را دندیدن و ژکیدن گویند. (جهانگیری). صاحب آنندراج گوید: مولوی در قصهٔ خضر و موسی و خراب کردن دیوار و دوباره ساختن و آب و خاک آوردن موسی گفته:

برد فرمانش ولی لندش فزود
کاین که ما کردیم کاری هرزه بود.

و رجوع به لندش شود.
||شکایت:

چه خیل پیاده چه خیل سوار
ز بدخواه چندان بیفکند خوار
که مر گرا گشت چنگال کند
شد از دست او پیش یزدان به لند.
اسدی (گرشاسب‌نامهٔ اسدی).

||(فعل امر) امر باشد به لندیدن و ژکیدن.
||سخنان گزاف گفتن و لاف زدن. (برهان). لاف و گزاف. (آنندراج):

گرچه صرصر بس درختان میکند
بر گیاه سبز احسان می‌کند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند
رحم کرد ای دل تو از قوت ملند. مولوی.

لند. [لِ] (اِخ) دهی از دهستان شهریاری بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری، واقع در ۴۸هزارگزی شمال خاوری کیاسر. کوهستانی، معتدل، مرطوب و مالاریائی و دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و ارزن. شغل اهالی زراعت و مختصر گله‌داری و صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی و راه آن مالرو است. گله‌داران زمستان به قشلاق قره‌طقان میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳). رجوع به لندر و مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۳۰ شود.

لند. [لُ] (اِخ)[1] نام شهری از سوئد جنوبی، دارای ۲۳۰۰۰ تن سکنه و دانشگاهی مشهور.

لندان. [لُ] (نف، ق) در حال لندیدن. رجوع به لُندیدن شود.

لنداوا. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان کلاس بخش سردشت شهرستان مهاباد، واقع در ۱۴هزارگزی شمال خاوری سردشت و پنج‌هزارگزی خاور شوسهٔ سردشت به مهاباد. کوهستانی، معتدل و دارای ۵۱ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

لندایسپو. [لَ] (اِخ) نام موضعی است به بالارستاق از هزارجریب مازندران. (از مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص۱۲۳).

لندبرژ. [لَ دِ بِ] (اِخ)[2] کنت کارلو لندبرژ سوئدی. وی خویش را در یکی از مصنفاتش الشیخ عمر السویدی لقب داده. او راست: امثال اهل برالشام. طرف عربیة. قصة باسم الحداد و هارون‌الرشید. قصص عربیة جدیدة. فهرست المخطوطات العربیه. المغرب المطرب. (معجم‌المطبوعات ج۲).

لندر. [ ] (اِ) لیانو. (فهرست مخزن الادویه ذیل کلمهٔ لیانو).

لندر. [لَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان اندیکا از بخش قلعهٔ زراس شهرستان اهواز، واقع در ۱۰۰۰ گزی باختری قلعهٔ زراس. جلگه، معتدل و دارای ۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

لندر. [لَ دَ] (اِخ) موضعی به مازندران. رجوع به لند شود. (از مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۳۰).

لندر. [لُ] (اِخ)[3] تلفظ فرانسوی کلمهٔ لندن (پایتخت انگلستان). رجوع به لندن شود.

لندران. [لُ دِ] (اِخ) دهی از دهستان همائی بخش ششتمد شهرستان سبزوار، واقع در ۵۷هزارگزی جنوب باختری ششتمد کوهستانی و سردسیر و دارای ۳۰۲ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

لندرودبار. [لَ] (اِخ) موضعی به بالارستاق هزارجریب مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص۱۲۳).

لندره. [لَ دَ رَ / رِ] (اِ) نوعی از سقرلات کمبها. (آنندراج): و سمور و لندره نیز به تحویل صاحب جمع خزانهٔ عامره مقرر است. (تذکرةالملوک چ تهران صص ۳۰-۳۱).

لندره‌دوز. [لَ دَ رَ / رِ] (نف مرکب) آنکه لندره دوزد.

لندره‌دوزی. [لَ دَ رَ / رِ] (حامص مرکب) عمل لندره‌دوز. محمدطاهر نصرآبادی در احوال محمدهاشم شیرازی نوشته که او در فن لندره‌دوزی وحید عصر بوده. (آنندراج).

لندش. [لُ دِ] (امص) سخن کردن در زیر لب از غایت غضب. (آنندراج). رجوع به لند و به لندیدن شود.

لندک. [لَ دَ] (اِخ) موضعی به مازندران. رجوع به سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۳۳، ۱۴۷ و ۱۶۳ شود.

لندلند. [لُ لُ] (اِ مرکب) غُرغر. رجوع به لند و لندیدن شود.

لندلندکردن. [لُ لُ کَ دَ] (مص مرکب) غرغر کردن. ژکیدن. دندیدن.

لندلندکنان. [لُ لُ کُ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال لُندلُند کردن. ژکان. غرغرکنان.

لندن. [لَ دَ] (اِخ)[4] پایتخت انگلستان کنار رود تایمز، بزرگترین شهر و مرکز تجاری اروپا و دارای ۴میلیون و ۴۰۰هزار تن سکنه.

لندندری. [لُ دُ دِ] (اِخ)[5] نام شهر و بندری از ایرلند شمالی (اولستر) کنار فُیل[6] و دارای ۴۵هزار تن سکنه.

لندندگی. [لُ دَ دَ / دِ] (حامص) عمل لُندنده.

لندنده. [لُ دَ دَ] (نف) غُرغُرکننده. زیر لب از خشم سخن‌گوینده. ژکنده.

لندو. [لَ دَ] (اِخ)[7] رمان‌نویس آلمانی، مولد ماگدبورگ(۱۸۳۹-۱۹۱۹ م.).

لندوک. [لَ] (ص، اِ) جوجهٔ مرغان که هنوز پر برنکرده باشد. جوجهٔ پرندگان پیش از پر برآوردن. جوجه‌ای که هنوز موهای اولیهٔ او نریخته و پر برنیاورده است: گنجشک لندوک. در بلبلیش که بلبل است یا لندوک است پردرنیاورده یا پیر است پرریزانده. (عبارتی در تداول مردم قزوین).

لند و لند. [لُ دُ لُ] (اِ مرکب) غُر و غر. رجوع به لندلند و لندیدن شود.

لنده. [لُ دَ / دِ] (امص) اسم مصدر از لندیدن. لندش.
— لُنده دادن (در تداول مردم شیراز)؛ غرغر زدن. غرغر کردن. لندیدن.
||(اِ) سنده (در تداول مردم گناباد).

لنده. [لَ دِ] (اِخ) رُبِر، عضو مجلس کنوانسیون، مولد بزنی و وزیر دارائی فرانسه هنگام دیرکتوار (قبل از استقرار ناپلئون) بود (۱۷۴۶-۱۸۲۵ م.).

لنده. [لَ دِ] (اِخ) ده کوچکی از بخش دهدز

---

1 - Lund.
2 - Comte C. de Landeberge.
3 - Londres.
4 - London (انگلیسی)
5 - Londonderry.
6 - Foyle.
7 - Lindau[lin'daou].

شهرستان اهواز، واقع در ۱۲۰۰۰ گزی باختری دهدز، کنار راه مالرو درشورهیه به نی‌پا ک. دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

لنده. [لَ دِ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان طیبی گرمسیری بخش کهگیلویهٔ شهرستان بهبهان، واقع در ۷۲۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ بهبهان به آغاجاری. کوهستانی، گرمسیر مالاریائی و دارای ۱۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و چاه. محصول آنجا غلات، انگور، انار و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی قالی و قالیچه و گلیم بافی و راه آن مالرو است و ساکنین از طایفهٔ طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

لنده دادن. [لُ دَ / دِ دَ] (مص مرکب) در تداول مردم شیراز، ژکیدن. لنده زدن. دندیدن. غر و غرکردن. و رجوع به لُندیدن شود.

لنده زدن. [لُ دَ / دِ زَ دَ] (مص مرکب) لندیدن. غرغرکردن. رجوع به لندیدن شود.

لنده کوه. [لَ دَ] (اِخ) موضعی به شاه کوه و ساور مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۶).

لندهور. [لَ دِ] (اِخ) به معنی پسر آفتاب، چه لند به معنی پسر و هور آفتاب را گویند و نام پادشاهی بوده عظیم‌الشأن در هندوستان و اعتقاد برهمنان آن است که چون نیر اعظم به مادر او نظر کرد او حامله شد و فارسیان به این سبب او را لندهور خوانند. (برهان). در هندوستان پادشاهی بی‌پدر بزاد و او را به هندی راجه کرند نام کردند، چه عقیدهٔ هنود آن بود که آفتاب به مادرش که کنتی نام داشت نظر عنایت کرده و او حامله شده است. (آنندراج). نام پادشاهی ذوشوکت از پادشاهان هند و عقیده بر آن است که نیر اعظم به والده‌اش که کنتی نام داشت نظر عنایت کرد و او حامله شد، لهذا عجمان او را لندهور نام کردند و معنی این اسم پسر آفتاب بود، لند پسر را گویند و هور اسم نیر اعظم است. (جهانگیری):

از آن با حکیمان نیارم نشستن
که ایشان چو هورند و من لندهورم.
سنائی.

||نام پهلوانی فرزند سعدان در افسانه‌های قدیم. ||(ص) عامه در تداول خود مردی با اندام ضخم و بسیار بلندبالا را لندهور (به فتح دال) گویند، چون عوج‌بن عنق.

لندی بلوطک. [لَ بَ طَ] (اِخ) دهی از دهستان ایذهٔ بخش ایذهٔ شهرستان اهواز، واقع در ۳۰۰۰ گزی باختری ایذه. کوهستانی، گرمسیر و دارای ۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

لندیدگی. [لُ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی لندیده.

لندیدن. [لُ دی دَ] (مص) لندلند کردن. غر و غر کردن. غرغر کردن. لنده دادن. لنده زدن. نامفهوم کلماتی حاکی از ناخشنودی گفتن. ژکیدن. دندیدن. غرولند کردن. غرولند زدن. خودبه‌خود سخن گفتن از روی قهر و غضب و غصه. (برهان).

لندیدنی. [لُ دی دَ / دِ] (ص لیاقت) ازدر لندیدن. درخور لندیدن.

لندیده. [لُ دی دَ / دِ] (ن‌مف) نعت مفعولی از لندیدن. ژکیده. غرولند کرده.

لندینیر. [لَ یِر] (اِخ)[1] نام کرسی بخش سِن سُفلی از ولایت دیپ به فرانسه. دارای ۱۱۱۷ تن سکنه.

لنژاند. [لَ] (اِخ)[2] اسقف ماکون و خطیب مشهور، مولد مولنس (۱۵۹۵-۱۶۶۵ م.).

لنژپیر. [لُ ژِ یِ] (اِخ)[3] هیلر برناردو. شاعر درام‌نویس فرانسه، مولد دیژن (۱۶۵۹-۱۷۲۱ م.).

لنژن. [لُ ژَ] (اِخ)[4] سخنور یونانی، مولد امز. وی وزیر زنوبی ملکهٔ پالمیر بود (حدود ۲۱۳-۲۷۳ م.).

لنژو. [لُ ژُ] (اِخ)[5] نام کرسی بخش در (مارن عُلیا) از ولایت لانگرس نزدیک دیژان به فرانسه و دارای ۳۰۱ تن سکنه.

لنژه. [لُ ژِ] (اِخ)[6] فیزیک‌دان فرانسوی، مولد «سن ژرمن آن لی» (۱۸۱۱-۱۸۷۱ م.).

لن سست. [لَ سِ] (اِخ) اسکندر. رجوع به اسکندر لن‌سست شود. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۷۶).

لنسنس. [لِ نِ نِ] (اِخ)[7] نام دماغه‌ای در جنوب نروژ در مدخل تنگهٔ اِسکاژرا ک.

لنطی. [لَ] (اِخ) نام پسر یونان است که شهر یونان منسوب به اوست. (برهان).

لنف. [لَ] (فرانسوی، اِ)[8] بلغم. خلطی مایل به زردی یا بیرنگ که از سیر و حرکت گلوبولهای سفید به دست آید و در رگهای لنفی جریان دارد. ||شیرهٔ آب‌مانندی که در نباتات جریان دارد.

لنفاوی. [لَ] (ص نسبی)[9] لنفی. دارای لنف. لمفاوی.

لنقطه. [ ] (اِخ) نام قصبهٔ کوچکی مرکز قضا در ولایت وسنجاق سلانیک، واقع در بیست‌هزارگزی شمال شرقی سلانیک. دارای ۱۷۰۰ تن سکنه و یک جامع شریف و یک مسجد و یک کلیسا. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

لنقه. [لَ قِ] (اِخ)[10] سیمون - نیکون - هانری. وکیل و یکی از ارباب مطبوعات فرانسوی، مولد رمس و مقتول در پاریس (۱۷۳۶-۱۷۹۴ م.).

لنک. [لَ] (اِخ) ظاهراً نام قلعتی است. قبةالارض به زعم هندوان. ابوریحان در تعریف قبةالارض گوید[11]: و اما هندوان همی گویندکه آنجا جایی است بلند نام او لنک[12] و آرامگاه دیو و پری است و بر آن خط که از لنک تا به کوه مرو[13] کشد شهر اوژن[14] است اندر مملکت مالاوا[15] و هم او گوید[16]: قلعة لنک و هوالآن جبال منقطعة بینها البحر. و هم نویسد[17]: و علی الخط الذی علیه الحسابات النجومیه فیمابین لنک و بین مرو علی السمت المستقیم مدینة اوجین فی حدود مالوا...» هندوان لنک را وسط معموره یا قبةالارض بر خط استوا بدون عرض جغرافیائی نود درجه از جزایر خالدات میدانستند و برای اواسط کواکب دایرهٔ نصف‌النهار آنجا را مبدأ قرار میدادند و چون خطی که از لنک به کوه مِرو میکشید به شهر اوژن میگذشت به نام اُجین یا ازین و اژین خوانده شد. (التفهیم صص ۱۹۳-۱۹۴ متن و حاشیه). رجوع به ماللهند بیرونی ص ۶، ۱۰۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۵۴، ۱۵۷، ۱۶۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲ و ۱۸۶ شود.

لنکا. [ ] (اِخ) ناحیتی است خُرد به دیلمان از دیلم خاصه. (حدودالعالم).

لنکاک. [لَ] (اِ) سخن زشت و ناخوش را گویند. (برهان). سخن درشت ناخوش. (اوبهی). درشت:

من با تو سخن به لابه گویم
از چه دهیم جواب لنکا ک. طیان مرغزی.

لنکاوس. [لِ] (اِخ)[18] (جزیرهٔ...) نام جزیره‌ای از اقیانوس منجمد جنوبی. (نخبةالدهر دمشقی ص ۱۰۰). لَنگبالوس. لنجبالوس. و رجوع به لنجبالوس و لنگبالوس شود.

لنکبرده. [لَ بَ دِ] (اِخ)[19] لمباردی. (ابن‌الندیم ص ۲۴). رجوع به لمباردی شود.

لنکج. [لَ کَ] (اِخ) نام موضعی به آمل مازندران. (از سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی

1 - Londinières.
2 - Lingendes. 3 - Longépierre.
4 - Longin. 5 - Longeau.
6 - Longet. 7 - Lindesnaes.
8 - Lymphe. 9 - Lymphatique.
10 - Linguet.
۱۱ - التفهیم ص ۱۹۳.
12 - Lanka. 13 - Meru.
14 - Ujain. 15 - Mâlava.
۱۶ - تحقیق ماللهند ص ۱۰۲.
۱۷ - تحقیق ماللهند ص ۱۹۵.
18 - Lendjawous.
19 - Lombardie.

ص۱۱۴).

لنکران. [لَ کَ] (اِخ) نام شهری در ساحل خزر به مشرق طالش نزدیک سالیان که سابقاً جزو خاک ایران بود و امروز داخل خاک جمهوری آذربایجان میباشد.

لنکرانچای. [لَ کَ] (اِخ) رودی به مشرق طالش.

لنکن. [لَ کَ] (اِ) لنگن. رجوع به لنگن شود.

لنکن. [لَ کِ] (اِ) نام میوه‌ای به هندوستان به بزرگی فندق و طعم انار. (از دزی).

لنکورخان. [لَ] (اِخ) لنکورخن. موضعی به مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۱۳۰).

لنگ. [لُ] (اِ) فوطه. ازار. ایزار. بستی. جامهٔ حمام. میزر. جامه‌ای که در رفتن به گرمابه بر کمر بندند. پارچهٔ مستطیل‌شکل که در گرمابه بر کمر بندند پوشیدن سفلای بدن را. با فعل بستن صرف میشود.
– امثال:
لنگ حمام است هر کس بست بست.
لنگ ملانصرالدین است.

لنگ. [لِ] (اِ) پا از بن بیغولهٔ ران تا نوک ابهام قدم. پا باشد از انگشتان تا بیخ ران. (جهانگیری). پا. ||وظیف (در ستور). دست و پای ستور. ساق و ذراع چهارپا:
یکی مادیان تیز بگذشت خنگ
برش چون بر شیر و کوتاه لنگ. فردوسی.
ز دریا برآمد یکی اسب خنگ
سرین گرد و چون گور و کوتاه لنگ.
فردوسی.
همان شب یکی کرّه‌ای زاد خنگ
برش چون بر شیر و کوتاه لنگ. فردوسی.
– تا لنگ ظهر خوابیدن؛ تا پس از زدن آفتاب خفتن.
– یک لنگ پا ایستادن.
– یک لنگه مرغ؛ یک پای آن.
– امثال:
قسم مخور که باوره، لنگ خروس برابره.
||کعب پا را نیز لنگ گفته‌اند. (برهان). برهان چنین نوشته و در سامی فی الاسامی در لغات راجعه به آهو و از قبیل آن می‌نویسد: موقف و مخدم، سپیدلنگ و از تتبعی که ممکن شد چنان دانم که لنگ به معنی جای دست‌برنجن و خلخال است از دست و پای. ||این کلمه مزید مؤخر برخی کلمات واقع شود و افادهٔ معانی خاص کند، چون: نیم‌لنگ. (فردوسی). شالنگ. بشلنگ. (اسم محل). هفت‌لنگ. (ایلی از بختیاری). چهارلنگ. (ایلی از بختیاری). پشلنگ. پشت‌لنگ. اشتالنگ. لیولنگ. ||پای. پایه. در گیلان سه‌پایهٔ مطبخ را سه‌لنگه گویند. ||لنگه. نیم‌بار. نصف‌بار. و رجوع به لنگه شود. ||فرد. طاق. تک. مقابل زوج: دو جفت و لنگی، یعنی دو زوج و یک فرد. و رجوع به لنگه شود.

لنگ. [لَ] (اِ) به هندی قرنفل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

لنگ. [لَ] (اِ) لای؟ لِه؟ دُردی؟:
از لنگ و رنگ کون و دهان را به گرد خنب
کون لنگ خای کرد و دهان رنگ دوش کرد.
سوزنی.

لنگ. [لَ] (ص) اَعرج. عَرجاء[1]. آنکه پای او لنگد. آنکه لنگد. که یک پای کوتاه و یا شکسته دارد. شَل. آنکه یک پای کوتاه‌تر دارد. اکسح. ظالع. اَقزل. آنکه یک پای شکسته یا بریده یا خشک دارد. معیوب‌الرجل. کسح. کسیح. کسحان. (منتهی الارب):
چرخ چنین است و بر این ره رود
لنگ ز هر نیک و ز هر بد نوند. رودکی.
به یک پای لنگ و به یک پای شل
به یک چشم کور و به یک چشم کاژ.
معروفی.
با شدن با آمدن با رفتن و برگشتنش
ابر کرّ و باد کند و برق سست و چرخ لنگ.
منوچهری.
باز شد لوک و لنگ دیو رجیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی ص۳۸۸).
ای هنرمند مکن عرضه هنرهای به وی
پیش تازی فرسان خیره خر لنگ متاز.
قطران.
به ناآزموده مده دل نخست
که لنگ ایستاده نماید درست. اسدی.[2]
برفتن همچو بندی لنگ از آنی
که بند ایزدی بسته‌ست رانت. ناصرخسرو.
نروم اندر این بزرگ رمه
که بدو در نهاز شد بز لنگ. ناصرخسرو.
گهی دستها باید و گاه پای
به یک دست و یک پای لنگ است و شل.
ناصرخسرو.
تو لنگی را به رهواری برون بردن همی خواهی
بیا این را جوابی گو که ناصر این ز بر دارد.
ناصرخسرو.
خاموش بهتری تو مگر باری
لنگی برون شَوَدْتْ به رهواری.
ناصرخسرو.
تات نپرسند همی باش گنگ
تات نخواهند همی باش لنگ. مسعودسعد.
روندگان سپهرند و لنگشان خواهم
ز بهر آنکه مرا رهبران زندانند. مسعودسعد.
پیش رهواران به رهواری نداند رفت لنگ.
امیرمعزّی.
یکبارگی از عاشق دوری نتوان جستن
لنگی نتوان بردن ای دوست به رهواری.
امیرمعزی.
تا کی ای مست لاف هشیاری
خر لنگی بری به رهواری. سنائی.
چه که گرد بر گرد خرگاه طواف کردن و با سرپوشیدگان درگاه در کله مصاف پیوستن کار لنگان و لوکان و بی‌فرهنگان است و کار تردامنان و نادانان. (از مقامات حمیدی).
اگرچه دم نمی‌آرم زدن لکن چنان کآید
به شوخی می‌برم پیش تو لنگی را به رهواری.
انوری.
پای داری چون کنی خود را تو لنگ
دست داری چون کنی پنهان تو چنگ.
مولوی.
لنگ و لوک و خفته‌شکل و بی‌ادب
سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب. مولوی.
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ
خود بدیدم هر دوان بودند لنگ. مولوی.
ای بسا اسب تیزرو که بمرد
خرک لنگ جان به منزل برد. سعدی.
مگر کآن فرومایهٔ زشت‌کیش
به کارش نیاید خر لنگ خویش. سعدی.
خر از دست عاجز شد از پای لنگ. سعدی.
چو ریزد شیر را دندان و ناخن
خورد از روبهان لنگ سیلی. ؟
آن کس که نداند و بداند که نداند
آخر خرک لنگ به منزل برساند. ؟
– امثال:
برای خری لنگ کاروان بار نیفکند.
هر جا سنگ است به پای لنگ است.
لنگ بخر کور بخر پیر مخر.
هرجع؛ سخت لنگ. خزعل الضبع؛ لنگ گردیدکفتار. خنب، اخناب؛ لنگ شدن. خال؛ لنگ گردیدن ستور. خزرجت الشاة؛ لنگ گردیدگوسفند. هجرع؛ درازقامت لنگ. تخضجت الشاة؛ لنگ گردید گوسفند. (منتهی الارب). ||صفت است پائی را که لنگد:
پای ما لنگ است و منزل بس دراز
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل. حافظ.
– عذر لنگ؛ عذری نامقبول. عذری ناموجه. عذر دروغین. نارسا. عذر غیرجمیل. عذری نه بوجه:
در این مجال سخن نیست چرخ را هرچند
که عذر لنگ برون می‌برد به رهواری.
ظهیری.
برد در عذر بس لنگی به رهواری و من هر دم
گناهی نو بر او بندم برای عذر بس لنگش.
اخسیکتی.
باز دستم به زیر سنگ آورد
باز پای دلم به چنگ آورد

1 - Boiteux.
۲ - این شعر عیناً بی‌هیچ تغییری در بوستان سعدی نیز آمده است

برد لنگی به راهواری پیل
پشم از بس که عذر لنگ آورد. انوری.
مگر یک عذر هست آن نیز هم لنگ
که تو لعلی و باشد لعل در سنگ. نظامی.
ز ناتوانی پایم به دست عذری هست
تو عذر لنگ به نوعی که میتوان برسان.
سلمان ساوجی.
میار عذر که ره دور و مرکبم لنگ است
که عذر لنگ نیاید ز رهروان ملنگ.
کاتبی.

کلمهٔ لنگ با بودن، شدن، کردن، ماندن، آمدن و غیره صرف شود.
||درنگ. توقف. ماندن قافله یک روز و دو روز در راهها. (برهان).
— لنگ شدن کار؛ متوقف شدن آن.
— لنگ کردن؛ در منزلی توقف کردن برای یک یا چند روز. هنگام مسافرت یک یا چند روز در جائی از طول راه اقامت گزیدن.
— لنگ ماندن کار؛ اسباب پیشرفت آن فراهم نشدن.
||(اِخ) لقب تیمور گورکان. ||لقب عثمان‌بن عفان. ||(اِ) آلت تناسل. (برهان). آلت مردی. (جهانگیری). شرم مرد. صاحب غیاث گوید: ولنگ (به کسر اول) در هندی به معنی آلت تناسل باشد:
آن تویی کور و تویی لوچ و تویی کوچ و بلوچ
وآن تویی گول و تویی دول و تویی بابت لنگ.
لبیبی.
زبانش در برش چون کشتی نوح
به رویش درکشیده خام خنگی
بریشمها بر او همچون که رگها[1]
به دستش زخمه‌ای مانند لنگی. سوزنی.
لنگ اندرافکنم به در کون شاعران
تا مویهای کون بکند از نهیب لنگ.
سوزنی.

لنگ. [لَ] (اِخ) دهی جزء دهستان ماسال بخش ماسال شاندرمن شهرستان طوالش، واقع در یکهزارگزی جنوب باختری بازار ماسال. دامنه، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۲۷۳ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ ماسال. محصول آنجا برنج، ابریشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. بیشتر سکنه تابستان به ییلاق سرچشمه‌های رودخانهٔ ماسال میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

لنگ‌آب. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان شفان بخش اسفراین شهرستان بجنورد، واقع در ۸۲هزارگزی شمال باختری اسفراین. جلگه و سردسیر. دارای ۲۸ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه. محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

لنگا. [لِ] (اِ) سَر کج. کجی در پارچه.

لنگا. [لَ] (اِ) کفش. ||چرم بز سرخ (؟). ||چرم نرم. ||گل سرخ. (آنندراج).

لنگا. [لَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای شهرستان تنکابن، محدود از شمال به دریای خزر، از خاور به دهستان قشلاق از بخش چالوس شهرستان نوشهر، از باختر به دهستان نشتا و از جنوب به اولین رشته کوه جنگلی بین کلاردشت و لنگا. هوای دهستان مانند سایر نقاط گیلان و مازندران مرطوب و معتدل و قسمت عمدهٔ اراضی دشت آن بایر و جنگلی و قرای آن محصور به جنگل انبوه میباشد. آب قرای دهستان از رودخانهٔ کاظم‌رود، پلنگ‌آب‌رود و چشمه‌سار تأمین میشود. محصول عمدهٔ دهستان برنج، مختصر مرکبات و چای است. از ۴۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۴۷۰۰ نفر میباشد. راه شوسهٔ کناره از شمال دهستان و کنار دریا میگذرد و کارخانهٔ چای‌سازی در کلارآباد دایر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

لنگا. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان لنگا از شهرستان تنکابن، واقع در ۲۶۵۰۰ گزی جنوب خاوری تنکابن و ۵۵۰۰ گزی جنوب راه شوسهٔ تنکابن به چالوس. دشت، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۱۰۵ تن سکنهٔ گیلکی و فارسی زبانند. آب آن از کاظم‌رود. محصول آنجا برنج و مرکبات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

لنگارد. [لَ] (اِخ) جان. مورخ انگلیسی مؤلف تاریخی دربارهٔ انگلستان، مولد لژونگا (۱۷۷۱–۱۸۵۱ م.).

لنگاک. [لَ] (اِ) سخن ناخوش درشت. (آنندراج):
من با تو سخن به لابه گویم
از چه دهیم جواب لنگاک.
طیان (از آنندراج).
[در برهان قاطع لنکاک ضبط است].

لنگالنگ. [لَ لَ] (اِ مرکب) ظاهراً مرادف هایهای و های‌هوی:
من به اندک زمان بسی دیدم
این چنین هایهای و لنگالنگ. ناصرخسرو.

لنگان. [لَ] (نف، ق) لنگنده. ||در حال لنگیدن. شلان. لنگان رفتن[2]. عرجان. تعارج. قزلان. لنگ‌لنگان رفتن: ختع؛ لنگان رفتن کفتار. (منتهی الارب).

لنگان‌لنگان. [لَ لَ] (ق مرکب) در حال لنگیدن. شلان‌شلان. لنگ‌لنگان.
— لنگان‌لنگان رفتن؛ چون اعرجی رفتن. رفتن با لنگی. شلان‌شلان رفتن.

لنگانه‌لنگانه. [لَ نَ / نِ لَ نَ / نِ] (ق مرکب) رجوع به لنگان‌لنگان شود.

لنگانی. [لَ] (حامص) حالت و صفت لنگان.

لنگانیدن. [لَ دَ] (مص) متعدی لنگیدن. رجوع به لنگیدن شود: خود را لنگانیدن. الارهاص؛ لنگانیدن ستور. (مجمل‌اللغة) (تاج المصادر).

لنگاوس. [لَ ؟] (اِخ) نام جزیره‌ای به سرحد هند نزدیک کوه سراندیب. (شعوری). رجوع به لنگبالوس شود.

لنگ انداختن. [لُ اَ تَ] (مص مرکب) عملی که مرشد در گود زورخانه کند جدا کردن دو کشتی‌گیر را از یکدیگر و این کلمه از گود زورخانه باب و متداول شده است، و آن چنان است که مرشد از جایگاه خویش لنگی گردکند و بر سر دو کشتی‌گیر که گرم کشش و کوشش‌اند اندازد جدا کردن آن دو را به خوشی. ||توسعاً به آشتی خواندن دو خصم. میانجی شدن. واسطهٔ ترک خصومت گردیدن. میانجی آشتی شدن. ||در اصطلاح امروز، سپر انداختن. اظهار انقیاد کردن. تسلیم شدن.

لنگبالوس. [لَ] (اِخ) نام جزیره‌ای است به دریای هند. رجوع به تحقیق ماللهند بیرونی ص ۱۶۰ و لنجبالوس شود.

لنگ‌بره. [لِ بَ رَ / رِ] (اِ مرکب) قسمی از آش است که از آرد گندم میسازند و بر ران نهاده مثل رسن می‌تابند و بریان کرده در گوشت می‌پزند. (غیاث) (آنندراج).

لنگ‌بره بر لنگ زدن. [لِ بَ رَ / رِ بَ لِ زَ دَ] (مص مرکب) گریختن. (غیاث).

لنگ بستن. [لُ بَ تَ] (مص مرکب) فوطه بر میان بستن گاهِ شستشو، چنانکه در حمام. گره‌بستن لنگ بر کمر. پوشیدن قبل و دبر و قسمتی از دو ران را.

لنگ‌بند. [لُ بَ] (نف مرکب) آنکه لنگ بندد:
سرو از جوش لاله و سنبل
لنگ‌بندی است زلف کاکل‌دار.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).

لنگج. [لَ گَ] (اِخ) دهی جزء دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر، واقع در ۱۶هزارگزی خاور خیاو و دوهزارگزی شوسهٔ خیاو به اردبیل. جلگه و معتدل. دارای ۷۶تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ قره‌سو. محصول آن غلات، حبوبات، پنبه و میوه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

لنگ‌خاکی. [لِ] (اِ مرکب) حریف را به خاک انداخته یا بر پشتش زدن. (غیاث):

۱ - در آنندراج: مانند رگها.
2 - À cloche pied. Boiter.

همچو نقش قدمش خوش بنوازی چالاک
لنگ خاکی که دگر غیر نخیزد از خاک.
میرنجات (از آنندراج).

لنگ‌دراز. [لِ دِ] (ص مرکب) دارای پای دراز و بیشتر به طنز مردم طویل‌القامه را گویند.

لنگ‌درازی. [لِ دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی لنگ‌دراز.

لنگر. [لَ گَ] (اِ) آلتی آهنین پیوسته به طنابی یا زنجیری طویل که آنگاه که توقف کشتی را خواهند آن را در آب افکنند. آهنی پیوسته به طنابی که گاه ایستادانیدن کشتی به کشتی بسته و به دریا افکنند. آهنی که کشتی را بدان نگاه دارند و چون برکشند روان شود. (جهانگیری) (آنندراج). آهنی باشد بسیار سنگین که کشتی را بدان از رفتار نگاه دارند. (برهان). اسبابی معروف برای نگاه داشتن کشتیها هر جا که بخواهند به کار برند و همواره در عقب کشتی آویخته باشد. (از قاموس کتاب مقدس). مرساة. (منتهی الارب) (دهار). هوجل. قرّیص. انجر. (منتهی الارب). کلمهٔ لنگر اصل کلمهٔ انجر عرب است و با آنکرای لاتین [1] از یک اصل باشد:

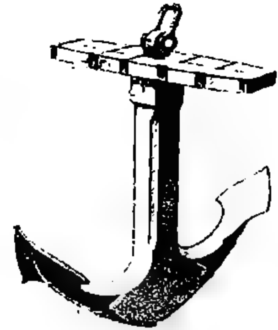

لنگر کشتی

سخن لنگر و بادبانش خرد
به دریا خردمند چون بگذرد. فردوسی.
ز بهر سنگی چندین هزار خلق خدای
به قول دیو فروهشته بر خطر لنگر. فرخی.
گران حلم او در سبک عزم اوست
به هر کشتئی در بود لنگری. منوچهری.
بر موج بحر فتنه و طوفان جور و جهل
چون باد خوش وزنده و کشتی و لنگرند.
ناصرخسرو.
عالم چو یکی رونده دریا
سیاره سفینه طبع لنگر. ناصرخسرو.
این یکی کشتی است کو را بادبان
آتش است و خاک تیره لنگر است.
ناصرخسرو.
آباد بر آن شهر که وی باشد دربانش
آباد بر آن کشتی کو باشد لنگر.
ناصرخسرو.
این جهان بحر است و ما کشتی و عدلش لنگر است
چون بشورد بحر کشتی را سکون لنگر دهد.
امیر معزی.
بدان صفت که شود غرق کشتی زرین
به طرف دریا چون بگسلد از او لنگر.
انوری.
لنگی است صلاح پای لنگر
تا کشتی سرگران نجنبد. خاقانی.
حرمت برفت حلقهٔ هر درگهی نکوبم
کشتی شکست منت هر لنگری ندارم.
خاقانی.
رهواری سفینه چه بینی که گاه غرق
بهر صلاح لنگی لنگر نکوتر است. خاقانی.
از سر زانو کشتی و ز دامان لنگر
بادبانشان ز گریبان به خراسان یابم. خاقانی.
هم در این غرقاب عزلت خوشترم کز عقل و روح
هم سبک چون بادبانم هم گران چون لنگرم.
خاقانی.
کشتی می داشت ساقی، ما به جان لنگر زدیم
گفتی از دریای هستی مرگ معبر ساختیم.
خاقانی.
عطار! مرد عشقی فانی شو از دو عالم
کز لنگر نهادت دربند تخته‌بندی. عطار.
دست و پائی بزن در این دریا
از خود این لنگر گران بگشای.
کمال اسماعیل.
اگر نه عقل به مستی فروکشد لنگر
چگونه کشتی از این ورطهٔ بلا ببرد. حافظ.
ز حیرت لنگر افزاید خود آن به
که با لنگر در این دریا نباشیم.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۹۲).
ز بی‌باری من پوچ میشود لنگر
ز خاکساری من صدر آستان گردد. صائب.
صاحب آنندراج گوید: لنگر با لفظ انداختن و افکندن و گشادن و گسستن و نهادن و فروکشیدن مستعمل است. و رجوع به لنگر انداختن و لنگر افکندن شود.
-لنگر ساعت؛ پاندول. رقاصک. بالانسیه [2].

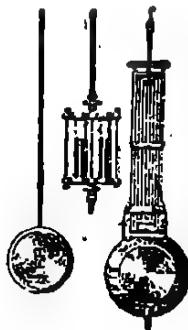

لنگر ساعت

||کنایه از تمکین و وقار بود. (جهانگیری). به معنی تمکین و وقار مجاز است و بدین معنی با لفظ باختن و از کف دادن و نگاه داشتن مستعمل است. (آنندراج):
به خاموشی شوم مهر دهان بیهده گویان
نمی‌بازم چو کوه از هر صدائی لنگر خود را.
صائب.
||سنگینی.
-لنگر شمشیر؛ سنگینی شمشیر:
تا از آن ابروی خونریز بدل کار کند
ترسم از لنگر شمشیر سیه‌تاب کسی.
داراب‌بیک جویا (از آنندراج).
||چوبی که بندباز میانش بگیرد و روی ریسمان بازی کند. چوبی در دست ریسمان‌بازان گاه بر ریسمان رفتن. (از آنندراج).
-لنگر بندباز؛ چوبی بلند یا عصایی از آهن که بندباز به دست گیرد تا با حرکات آن تعادل خود را بر بند حفظ کند.
||محجری را نیز گویند از سنگ یا چوب یا خشت و گل که بر دور مزار بزرگان کشند و به عربی ضریح خوانند. (برهان). ||شخصی را گویند که در مکر و حیله و خیرگی به مرتبهٔ اعلی باشد و آن را گربز خوانند و به هر جا که رود سنگینی کند، یعنی ناگوار و نادلچسب و بدرفتار باشد بر خلاف بادبان که مردم سبکروح و دلچسب را گویند. (برهان) (جهانگیری). ||طعام که به فقراء دهند. (غیاث). و صاحب آنندراج گوید: از بیت ذیل فرخی که گوید:
تو مردم کریمی من لنگر گرانم
ترسم ملول گردی با آن کرم ز لنگر.
به معنی گدا و دریوزه گر مستفاد میشود.
||مزید مؤخر امکنه نیز آید: گاولنگر.

لنگر. [لَ گَ] (اِ) جائی را گویند که در آنجا همه روزه طعام به مردم دهند. (جهانگیری). جائی که آنجا طعام به فقراء دهند. (غیاث). خانقاه. محل اجتماع یا خوردنگاه صوفیان. جائی که هر روز از آنجا به مردم طعام برسد، از این است که خانقاه را نیز لنگر گویند، چنانکه لنگر شیخ جام و لنگر شاه قاسم انوار در خراسان شهرت دارد. (آنندراج):
مو آن رندم که نامم بی قلندر
نه خون دیرم نه مون دیرم نه لنگر
چو روز آید بگردم گرد گیتی
چو شو آید به خشتان وانهم سر. باباطاهر.
کار بیداران نباشد خوابگاه آراستن
بستر درویش خواب‌آلود جای لنگر است.
امیرخسرو.

1 - Ancora (l'ancre).
2 - Balancier.

در لنگر نهاده باز فراخ
کرده ریش دراز را به دو شاخ. اوحدی.
لنگر و خانقاه او [نعمت‌الله کوهستانی] حالا مقصد اکابر و فقراست. (تذکرهٔ دولتشاه در ترجمهٔ نعمت‌الله کوهستانی). و سلطان حسین‌بن سلطان اویس جلایر در خطهٔ تبریز جهت شیخ [کمال خجندی] منزلی ساخت بغایت نزه و بر لنگر شیخ وقفها کرد. (تذکرهٔ دولتشاه در ترجمهٔ کمال خجندی). و از آن جمله لنگر غیاثیه، لنگر باباخاکی، لنگر شیخزاده بایزید نیز مشهور است. (حبیب‌السیر). چون واقف میشود از پی می‌دود و به ایشان نمی‌رسد تا به لنگر پیر غیب که حال در اندوهجرد است. (مزارات کرمان ص ۱۳۰).

لنگر. [لَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان پشتکوه سورتیجی بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری، واقع در ۸هزارگزی جنوب خاوری کیاسر. کوهستانی و سردسیر. دارای پنج‌هزار تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و عسل. شغل اهالی زراعت و نجاری و راه آن مالرو است و دبستانی ملی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

لنگر. [لَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد، واقع در هفت‌هزارگزی شمال باختری بجنورد، کنار راه مالرو عمومی بجنورد به مانه. کوهستانی و معتدل. دارای ۸۶۷ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

لنگر. [لَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان کاریزنو از بخش تربت‌جام شهرستان مشهد واقع در ۶۴هزارگزی شمال باختری تربت‌جام، کنار راه شوسهٔ عمومی مشهد به تربت‌جام. جلگه، گرمسیر. دارای ۶۷۴ تن سکنهٔ ترکمن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹). این محل سابقاً به خرجردجام معروف بوده و امروز لنگر نامیده میشود و گویند شاه قاسم انوار پس از آنکه احمد لر شاهرخ را در هرات زخم کارد زد، از هرات رنجیده‌خاطر بیرون شد و در خرجردجام لنگر انداخت و آنجا به «لنگر» نامیده شد. مزار وی نیز آنجاست. و هاتفی خواهرزادهٔ جامی در لنگر چهار باغی داشته و شاه‌اسماعیل در ۹۲۱ هـ.ق. به دیدن او رفته است. (سبک‌شناسی ج۳ ص۲۲۵). و رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص ۶۴، ۶۶، ۶۸، ۷۱، ۱۰۶، ۲۹۳ شود.

لنگر. [لَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان سملقان بخش مانهٔ شهرستان بجنورد واقع در ۳۰هزارگزی جنوب باختری مانه و دوهزارگزی شمال راه شوسهٔ عمومی بجنورد به نردین. جلگه و گرمسیر. دارای ۲۸۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه. محصول آنجا غلات، بنشن، پنبه، برنج و میوه. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

لنگر. [لَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان شاندیز بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد واقع در ۱۵هزارگزی شمال خاوری طرقبه. جلگه و گرمسیر. دارای ۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

لنگر از کف دادن. [لَ گَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از مضطرب و سراسیمه شدن است و رفتن اختیار از دست. (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۳۷).

لنگر افکندن. [لَ گَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) لنگر انداختن:
به دریائی که همچون نوح من افکنده‌ام لنگر
سفینه بر سر موجش بود تابوت ساحلها.
محمدقلی‌بیک سلیم (از آنندراج).

لنگر انداختن. [لَ گَ اَ تَ] (مص مرکب) (... کشتی) توقف کردن او در دریا با افکندن لنگر در آب. افکندن لنگر کشتی به دریا. || قرار گرفتن. مقام گرفتن. (غیاث).
- لنگر انداختن کسی در جائی؛ توسعاً متوقف شدن در هر جا. دیر در خانهٔ کسان ماندن چنانکه چند روزی. توقف نسبتاً طویل کردن. خانه‌نزول شدن (در تداول مردم قزوین). در خانهٔ دیگران دیر ماندن. پوست تخت انداختن. القاء عصا. القاء جران. رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۳۱ شود.
- امثال:
کنگر خورده لنگر انداخته.

لنگرانداخته. [لَ گَ اَ تَ / تِ] (نمف مرکب) نعت مفعولی از لنگر انداختن. || کنایه از مرد متحمل و باوقار که به سخن هر کس از جا درنیاید. (آنندراج).

لنگرباز. [لَ گَ] (نف مرکب) بندباز. حقه‌باز.

لنگر به خود گرفتن. [لَ گَ بِ خُدْ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کنایه از جای خود نرفتن. (آنندراج).
- لنگر به خود نگرفتن؛ از جای بشدن:
بحر پرشور جنون لنگر نمی‌گیرد به خود
کی ز سنگ کودکان، دیوانه شورش کم شود.
صائب.

لنگربهشت. [لَ گَ بِ هِ] (اِخ) نام شهری در شعر نظامی:
درآمد در آن شهر مینوسرشت
که ترکانش خوانند لنگربهشت
بهاری در او دید چون نوبهار
پرستشگهی نام او قندهار. نظامی.

لنگرخانه. [لَ گَ نَ / نِ] (اِ مرکب) جائی که از آنجا به مردم طعام برسد. (آنندراج). رجوع به لنگری و لنگر شود.

لنگر دادن. [لَ گَ دَ] (مص مرکب) آغاز از دست دادن تعادل چیزی چون علم برپای‌داشته و لنگه‌بار حیوانات و غیره.

لنگردار. [لَ گَ] (نف مرکب) دارای لنگر. صاحب آنندراج گوید: به مناسبت معنی لنگر چیز بسیار گران را گویند و در صفات تیغ دورویه چون تیغ لنگردار و مژگان لنگردار و دریای لنگردار یعنی دریائی که آبش ایستاده باشد، مقابل دریای بی‌لنگر:
می‌گشاید چاک زخمم هر نفس آغوش را
میکشد خمیازه بر مژگان لنگردار تو.
علیرضا تجلی.
عشق می‌آرد دل افسردهٔ ما را به شور
مطرب از طوفان بود دریای لنگردار را.
صائب.
زخم میباشد گران شمشیر لنگردار را
زینهار از دشمنان بردبار اندیشه کن.
صائب.
کار نگشاید ز خلوت جله‌ات گر اندکی است
تیر لنگردار کی باب کمان کوچکی است.
ملاطغرا.
و همچنین تیغ لنگردار به‌معنی خم‌دار و سنگین، زیرا که تیغ خم‌دار خوب می‌نشیند و زخم کاری میکند و از جا کم می‌جنبد:
از تغافل کشت مژگان گران خوابش مرا
تیغ لنگردار چندین پاس دم می‌داشته‌ست.
صائب.

لنگر فروبردن. [لَ گَ فُ بُ دَ] (مص مرکب) لنگر انداختن. || عمیق شدن:
نیامد پلنگر[1] که پژمرده بود
به اندیشه لنگر فروبرده بود. نظامی.

لنگر فروهشتن. [لَ گَ فُ هِ تَ] (مص مرکب) لنگر انداختن:
سبکی کرد [رمضان] و به هنگام سفر کرد و برفت
تا نگویند فروهشته بر ما لنگر. فرخی.

لنگرفوته. [لَ گَ تَ / تِ] (اِ مرکب) معنی کلمه که در بیت ذیل آمده است دانسته نشد:
صحن کاشی‌کاریش را گاه لنگرفوته بین
هرکه را باشد تمنا سیر صحن آشدار.
اشرف.

لنگرک. [لَ گَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان پائین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۹۸هزارگزی شمال خاوری فریمان، کنار راه اتومبیل‌رو مشهد به مزدوران. جلگه و معتدل. دارای ۲۹۶ تن سکنه. آب آن از

۱ - پادشاه زنگبار.

قنات. محصول آنجا غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

لنگر کردن. [لَ گَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از جا گرفتن و تمکن ورزیدن. (آنندراج):

لنگر نکرده‌ایم چو گوهر در این محیط
از بوستان دهر چو شبنم گذشته‌ایم. صائب.
گندمت چون آرد شد در آسیا لنگر مکن.
صائب.

لنگرگاه. [لَ گَ] (اِ مرکب)[1] جائی که کشتی در دریا بایستد و بیشتر نتواند رود. دهانه و یا جائی از دریا که کشتی آنجا بایستد. خور. بندر. کلأ. (منتهی الارب)؛ مرسی، مراسی؛ لنگرگاهها.

لنگرگه. [لَ گَ گَه] (اِ مرکب) مخفف لنگرگاه:

یکی را به لنگرگه خویش ماند
دگر را به قدر رسن پیش راند. نظامی.

لنگرگیر. [لَ گَ] (نف مرکب) کشتی که به سبب گرانی به جای خود تواند ایستاد. (آنندراج):

بود معذور گر در وجد آید سالک واصل
که کشتی نیست لنگرگیر چون گردید دریائی.
محمدسعید اشرف.

لنگر نگاه داشتن. [لَ گَ نِ تَ] (مص مرکب) لنگر از کف ندادن.
- لنگر نگاه نداشتن؛ از اعتدال بدررفتن. سراسیمه شدن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۳۷).

لنگر نهادن. [لَ گَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) لنگر افکندن. لنگر انداختن: عاقل چون بیند که خلاف در میان آمد به جهد و چون صلح دید لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کران است و اینجا حلاوت در میان. (گلستان).

لنگرود. [لَ گَ] (اِخ) موضعی در ۱۶۰۷۱ گزی قم میان قم و شوراب (در طول راه‌آهن قم به کاشان) و بدانجا ایستگاه ترن باشد. رجوع به لنگه‌رود شود.

لنگرود. [لَ گَ] (اِخ) نام رودخانه‌ای در جوار شهر لنگرود که به بحر خزر ریزد و محل صید ماهی است.

لنگرود. [لَ گَ] (اِخ) نام شهری کنار راه رامسر به لاهیجان میان کیا کلاو دیوشل، واقع در ۵۳۹۹۰۰ گزی تهران، دارای پستخانه و تلگرافخانه. شهر کوچک لنگرود در ۱۴هزارگزی لاهیجان و ۱۳هزارگزی رودسر واقع شده است و مختصات جغرافیائی آن به شرح زیر است: طول ۵۰ درجه و ۱۰ دقیقه و ۳۰ ثانیه و عرض ۳۷ درجه و ۱۱ دقیقه. جادهٔ شوسهٔ رشت به شهسوار از وسط شهر عبور کند و مغازه و بناهای معتبر در طرفین آن احداث شده است و نمایند؛ کلیهٔ ادارات دولتی به استثنای پادگان نظامی در این شهر وجود دارد. آب آشامیدنی سکنه از چاه و آنهائی که بضاعت دارند از چشمهٔ لیله کوه‌که در سه‌هزارگزی جنوب شهر واقع است تأمین می‌گردد و مدتی است که اقداماتی برای لوله کشی آب لیله کوه‌شده و ممکن است به زودی عملی گردد. جمعیت لنگرود حدود ۱۶هزار است و در حدود ۱۲۰۰ باب خانهٔ مسکونی و ۵۰۰باب مغازه و دکان و ۷ مسجد دارد. روزهای شنبه و چهارشنبه بازار عمومی لنگرود است. در این شهر، یک دبیرستان و چهار دبستان پسرانه و دو دخترانه هست و کارخانهٔ برق شهر در شرف تأسیس است. تعداد تلفن‌های شهری در حدود پنجاه است و کارخانهٔ برنج‌پاک‌کنی و پیله‌خفه کنی دولتی دارد. از آثار قدیمی لنگرود یک بقعه به نام سیدحسین‌کیا و مسجدجامع است. پل آجری بین دو محلهٔ این شهر روی رودخانه نیز از ابنیهٔ قدیمی است. قرای موبندان، بازارده، پلت‌کله، گلباغ چالکیاسر نزدیک و متصل به شهر میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لنگرود. [لَ گَ] (اِخ) (بخش ...) نام یکی از بخشهای پنجگانهٔ شهرستان لاهیجان و حدود آن به شرح زیر است: از طرف شمال و باختر به بخش مرکزی لاهیجان، از خاور به دریای خزر و بخش رودسر و از جنوب به دهستان املش از بخش رودسر. قسمت جنوبی بخش کوهستانی جنگلی و قسمتهای مرکزی و شمالی آن جلگه است. آب قرای بخش از استخر و چشمه‌سار و قسمتی از رودهای شلمان‌رود و لنگرود تأمین میگردد. محصول عمدهٔ آن برنج، ابریشم، چای، کنف، بنشن و صیفی است. راه شوسهٔ لاهیجان به شهسوار از وسط این بخش عبور میکند، به علاوه از لنگرود به بندر چمخاله و قصبهٔ کومله و لیله کوه راه فرعی شوسه دارد. بخش لنگرود از ۸۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن به اضافهٔ سکنهٔ شهر در حدود چهل‌هزار نفر است و قرای مهم این بخش عبارتند از: شلمان، دیوشل، نالکیاشر، بجارپس، فتیده، گلسفید، دریاسر، دریا کنار، ملاط، سیگارود و کیا کلایه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لنگری. [لَ گَ] (حامص) عمل مقیم ساختن به جائی یا متوقف کردن:

آسمان در کشتی عمرم ندارد جز دو کار
گاه شادی، بادبانی گاه محنت، لنگری. انوری.

||(ص نسبی) منسوب به لنگر. صوفیه و اخیه و ارباب‌فتوت. اهل لنگر.

لنگری. [لَ گَ] (اِ) بشقاب‌مانند بسیار بزرگ که در آن پلاو کنند و آن نسبت به لنگر صوفیان و فتیان است که این ظرف در آنجا به کار برده میشد. نوعی از طشت بزرگ. (غیاث). بشقابی سخت بزرگ. لگن‌مانندی بزرگ برای غذاخوری. صحن. بشقاب‌گونه‌ای بسیار بزرگ با لبهٔ پهن که در لنگرها در آن طعام کشیدندی خوردن صوفیان را. ظرف بزرگ برای کشیدن پلو، شاید معمول لنگرهای درویشان بوده است. قسمی دوری بزرگ. دوری بسیار بزرگ لب‌تخت. ظرف غذاکه از قاب بزرگتر باشد. دوری‌های بسیار بزرگ با لبه‌های پهن: دوهزار چینی دیگر از لنگری و کاسه‌های کلان و خمره‌های چینی کلان و خرد. (تاریخ بیهقی ص ۴۲۵).

منشین به بحر سفرهٔ شاهان که اندر او
گرداب‌شاه کاسه و طوفان لنگری.
محسن تأثیر (از آنندراج).

- امثال:
وقتی که نیست کو اشتها وقتی که هست دو لنگری.

لنگریز. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان ژاورود بخش رزاب شهرستان سنندج، واقع در ۱۲هزارگزی خاور رزاب، کنار رودخانهٔ کماسی. کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، توتون و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و زغال‌فروشی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

لنگ زدن. [لَ زَ دَ] (مص مرکب) لنگیدن در عمل یا کار یا سخن(؟): او نیز عریان و مجذوب بود. غایتش آنکه گاهی معقول میگفت و با مردم حرف میزد، اما گاهی لنگی میزد و لاابالی میگردید. (مزارات کرمان ص ۱۹۲).

لنگ‌سرکش. [لِ سَ کَ / کِ] (اِ مرکب) فنی از فنون کشتی و آن پای خود را به عضوی از اعضای حریف بند کردن و به زور کشیدن است. (غیاث):

پا بکش ای صنم از بزم رنود و اوباش
لنگ‌سرکش ز حریفان مخور و غالب باش.
میرنجات (از آنندراج).

لنگشان. [لُ] (اِخ)[2] دیر پدریان واقع در نزدیک پاریس در جنگل بولنی که به سال ۱۷۹۰ م. نابود گشت. دشت لنگشان امروزه میدانی است اسب‌دوانی را.

لنگ شدن. [لَ شُ دَ] (مص مرکب) از یک پای عاجز شدن. شل شدن. در پای کوتاهی یا شکستگی یافتن. اقعاد. (منتهی الارب). ||لنگ شدن کاری؛ تعطیل شدن آن. به علتی معوق و معطل ماندن آن. متوقف

---
1 - Bai. 2 - Longchamp.

ماندن آن.
— لنگ شدن کاروان یا قافله؛ اقامت کردن آن در منزلی.
لنگفر. [لُ فُ] (اِخ)[1] شهری در کشور آزاد ایرلند (لنستر). دارای ۳۷۰۰ تن سکنه و کرسی‌حوزه و ناحیتی به همین نام و آن ناحیت را چهل‌هزار سکنه باشد.
لنگفلو. [لُ فِ] (اِخ)[2] هنری وادزُوُرث. شاعر امریکائی (۱۸۰۷-۱۸۸۲ م.).
لنگک. [لَ گَ] (اِ مصغر) لنگ کوچک. این لنگ. رجوع به لنگ (در معنی شل) شود.
لنگک. [لُ گَ] (اِ مصغر) لنگ کوچک. قوطهٔ خرد:
لنگکی زیر و لنگکی بالا
نی غم دزد و نی غم کالا.
لنگک. [ ] (اِخ) لقب پدر ابواسحاق ابراهیم شاعر، و خود او نیز شاعر بوده است.
لنگ کردن. [لَ کَ دَ] (مص مرکب) اعرج کردن. اعراج. (تاج المصادر بیهقی). پای کسی را شکستن یا بریدن یا خشک کردن. به صدمتی یا به ضربتی پای او را از کار انداختن:
پای داری چون کنی خود را تو لنگ
دست داری چون کنی پنهان تو چنگ.
مولوی.
||برجای ماندن یک یا چند روز در جایی گاه سفر. اقامت کردن در منزلی از منازل سفر. بیش از عادت توقف و مقام کردن. در جائی از سفر متوقف شدن. توقف کردن یک شب و بیشتر چاروادار و مسافر در عرض راه. در اثنای سفر در جایی مقام کردن. گویند در فلان کاروانسرا قافله چند روز لنگ کرده است. (آنندراج).
— لنگ کردن کاری؛ وقفهٔ غیرعادی در میان کار آوردن. تعطیل کردن.
لنگ کردن. [لِ کَ دَ] (مص مرکب) (اصطلاح زورخانه) بندی از بندهای کشتی‌گیران. حریف را در کشتی با لنگ که بندی است از فنون و بندهای کشتی به زمین زدن.
لنگ کمر. [لِ کَ مَ] (اِ مرکب) نام فنی از فنون کشتی که پای خود را در پای حریف بند کردن و زور برکمرش آوردن است تا بر زمین افتد و با لفظ خوردن به معنی رسیدن زور و صدمه بر کمر و با لفظ زدن به معنی رسانیدن مستعمل است. (آنندراج):
همه افتادهٔ اطوار توایم ای سرور
میزند طور تو بر کوه و کمر لنگ‌کمر.
میرنجات.
شیطان نشد از تو گرچه مدبر
لنگ‌کمری و سازد آخر.
درویش واله هروی.
افتاد ز صلب پاک اطفال
زآن لنگ‌کمر بسی در اضلال.
درویش واله هروی.
گر شوکت بی‌ستون و گر الوند است
لنگ‌کمری ز کوه تمکین تو خورد.
محسن تأثیر.
لنگ گردانیدن. [لَ گَ دَ] (مص مرکب) إعراج. (منتهی الارب).
لنگل. [لَ گُ] (اِخ) ده کوچکی جزء دهستان دیلمان بخش سیاهکل و دیلمان شهرستان لاهیجان، واقع در ده‌هزارگزی جنوب دیلمان و یکهزارگزی آسیابر. دارای ۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).
لنگ‌لنگان. [لَ لَ] (ق مرکب) لنگان‌لنگان. شلان‌شلان:
لنگ‌لنگان قدمی برمیداشت
هر قدم دانهٔ شکری میکاشت. جامی.
لنگ‌لنگان رفتن. [لَ لَ رَ تَ] (مص مرکب) لنگان‌لنگان رفتن. شلان‌شلان رفتن.
لنگن. [لَ گَ] (اِ) لنکن. (برهان). مصحف لگهن. (حاشیهٔ برهان). گرسنگی و فاقه و روزه باشد که هندوان موافق آئین و کیش و ملت خود بجای آورند. (آنندراج). لکهن:
گر ترا لنگنت کند فربه
سیر خوردن ترا ز لنگن به.[3]
سنائی (از آنندراج).
لنگندگی. [لَ گَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی لنگنده.
لنگنده. [لَ گَ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از لنگیدن. آنکه لنگان رود. که لنگ‌لنگان قدم بردارد.
لنگنس. [لَ گُ] (اِخ)[4] نام مردم اصلی گُلُ در سرزمین لانگر.
لنگوار رفتن. [لَنْ گْ رَ تَ] (مص مرکب) چون لنگان گام برداشتن. خمع. خموع. خمعان. تخزعلة.
لنگ و پاچه. [لِ گُ چَ / چِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) از اتباع. قسمت پایین‌تنهٔ مردم خاصه رانها و ساقها از سوی إنسی. و رجوع به لنگ و پاچه شود.
لنگوته. [لُ تَ / تِ] (اِ) لنگی باشد کوچک که درویشان و فقیران و مردم بی‌سر و پا بندند. (جهانگیری). و به هندی نیز همین معنی دارد. (برهان). لنگی کوچک که فقرا و درویشان در میان بندند و بدان ستر عورت کنند. مؤلف گوید: اصل این لغت لنگ‌کوته بوده، یک کاف را به جهت سهولت کلام چنانکه رسم پارسیان است حذف کرده‌اند. (از فرهنگ انجمن‌آرای ناصری). و صاحب بهار عجم گوید: تحقیق آن است که لنگوته لغت هندی است مرکب از لنگ بالکسر به معنی نره و اوت به واو مجهول به معنی پناه و پرده و فارسیان هاء بدان ملحق کرده و استعمال کنند. (آنندراج). این کلمه را مردم سیام از ما گرفته‌اند و به معنی قسمی ازار به کار برند[5].

لنگوته

و اینکه در بعض نسخ برهان قاطع لنگونه (با نون) آورده غلط است:
دل به فراغت ده و لنگوته بند
از جهت زر نه به جان پوته بند. شاه‌داعی.
برمیکنم به روی میان‌بند جانماز
لنگوته را معارض شلوار میکنم.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۲۵).
برو ای دامک شلوار که بر دیدهٔ تو
راز لنگوته نهان است و نهان خواهد بود.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۶۱).
گه‌به لنگوته‌اش کنند بدل
گه‌بود زیر جامه در قصار.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۳۴).
و حضرت خیرالبریّه علیه‌السلام لنگوتهٔ خود را عنایت کرد که شعار وی [شعار جسد زینب زوجهٔ رسول (ص)] ساختند. (حبیب‌السیر ج ۱ جزو سیم ص۱۴۸). و اکثر مردم کالیکوت برهنه‌اندام باشند، لنگوتها از ناف تا بالای زانو بسته. (حبیب‌السیر ج ۲ ص۳۹۷). احتیاک؛ شلوار و لنگوته بر میان سخت بستن.
لنگوته بستن. [لُ تَ / تِ بَ تَ] (مص مرکب) انتزار. تأزر:
بستن لنگوته در ایام گرما راحت است
گر ترا شلوار یا تبان نباشد گو مباش.
نظام قاری (دیوان البسه ص۸۶).
||کنایه از ترک دنیا گفتن و عزلت گرفتن. (آنندراج). و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۸۹ شود.
لنگور. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان بانصر،

---
1 - Longford.
2 - Longfellow [longféloou], Henry Wadsworth.
۳ - این بیت به شاهد لکهن نیز آمده است با تعبیر کلمهٔ لنگن به لکهن.
4 - Lingons. 5 - Langourie.

بخش بابلسر شهرستان بابل واقع در ۸هزارگزی خاوری بابل، کنار رودخانهٔ تالار. دشت، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۳۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ تالار. محصول آنجا برنج، صیفی، پنبه، مختصر غلات، کنجد و کنف. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳). ||موضعی به نیج‌کوه نور مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۰۹ و ۱۱۰).

لنگور. [لَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان طیبی سرحدی بخش کهگیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع در ۱۹۰۰۰ گزی جنوب خاوری قلعه‌رئیسی. مرکز دهستان و دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

لنگوران. [لَ] (اِخ) (وزیر...) از هفت بازی و نمایش که با مقدمهٔ جعفر قراچه داغی در تهران چاپ سنگی شد و میرزا فتحعلی دربندی بدواً به ترکی آذربایجانی نوشته و در ۱۸۶۱ م. در تفلیس چاپ کرده بود. پنج فقره از آن نمایشها را با حواشی و ترجمهٔ و نُت‌های بسیار در اروپا به طبع رسانیدند. وزیر لنگوران یکی از آنهاست. (ترجمهٔ تاریخ ادبیات ادوارد براون ترجمهٔ رشیدیاسمی ج۴ صص ۳۱۰-۳۱۱).

لنگ و لوک. [لَ گُ] (ص مرکب، از اتباع) لنگ آن است که پای او معیوب باشد و لوک آنکه بهر دو کف دست و زانو راه رود. (حاشیهٔ مثنوی):

در چنین بند لنگ مانده و لوک
در چنین سمج کور گشته و کر.
مسعودسعد.

با سر پوشیدگان درگاه، درکله مصاف پیوستن کار لنگان و لوکان و بی‌فرهنگان است. (مقامات حمیدی).

خمخانهٔ خرسرای خر پیر
نه راه بری نه بار برگیر
زین لاشه و لنگ و لوک پیری
از دم تاگوش مکر و تزویر. سوزنی.

لنگ و لوک و چفته‌شکل و بی‌ادب
سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب. مولوی.

لنگویل. [لُ گِ] (اِخ)[1] آن ژنویو دوشس دو، خواهر کندهٔ بزرگ، مولد شاتو دوونسن، رقیب مازارن. وی در شهر جنگی[2] فرند نقش مهمی داشت (۱۶۱۹-۱۶۷۹ م.).

لنگه. [لِ گَ / گِ] (اِ) تاچه. عدل. تابار. تای. تا. لنگه‌بار. یکی از دو قسمت بار. عدل و آن یک جزء بار است، یعنی آنچه که بر یک سوی راست یا چپ ستوری حمل کنند. نیمی از بار و آن بیشتر در هندوانه و خربزه و چغندر و برنج و گندم و امثال آن به کار است. مقابل عدل که در قماش مستعمل است و مقابل تنگ که در شکر معمول است. نصف بار. نصف یک بار که بر یک سوی ستور بردارند. عِدل. عِب‌ء. ثانی اثنین. تنگ. (زمخشری). لنگه یا عدل یا صندوق که در اصطلاح مردم اصفهان، دوازده من تبریز است: یک لنگهٔ زغال. یک لنگهٔ هندوانه و جز آن. ||مصراع. (در درها)[3]. طبق. لت. لخت. صلق. یکی از دو قسمت در دو لختی: دو لنگهٔ در را پیش کرد. ||مرادف لنگ که گذشت و لنگه به تقدیم گاف بر نون از تصرفات لوطیان است. (آنندراج). ||فرد. تا. تای. تاه. طاق. یکی. فردی از زوجی. مقابل جفت. هر تای از جفت یا زوجی.

— لنگه کفش کهنهٔ کسی بودن؛ به مزاح سخت حامی و طرفدار و مدافع او بودن.

— یک لنگهٔ ابرو؛ یک تای ابرو: یک لنگهٔ ابروی او به هزار دیگران می‌ارزد.

— یک لنگه ارسی، کفش، گیوه؛ یک تای از آنها.

— یک لنگه بار؛ یک تای بار.

— امثال:

لنگهٔ گیوه را با سرنیزه چه کار.

||عدیل. تای. شبیه. مثل. ثانی‌اثنین. همتا. چون. مانند (در تداول زنان و مجازاً در تداول عامه): لنگهٔ او؛ مانند او. من لنگهٔ شما نیستم که دوستان را فراموش کنم. لنگه ندارد؛ نظیر ندارد.

— لنگه‌به‌لنگه؛ ناهمتا. تابه‌تا. غیرمشابه. که هر دو لنگ به یک اندازه و یا رنگ و یا امثال آن نباشند. ناجور. که به یک شکل یا قد یا اندازه و رنگ و غیره هستند: کفشهای من در مهمانی لنگه‌به‌لنگه شده است؛ یک تای آن با یک تای کفش مهمان دیگری عوض شده است.

— لنگه‌به‌لنگه ابرو انداختن؛ یک ابرو را بالا بردن در حالی که دیگری به جای خویش باشد؛ به کرشمه و دلال به نوبت ابروی راست و ابروی چپ را جداجدا بالا بردن و به زیر آوردن: ابرو بنداز لنگه‌لنگه.

||سنگ لنگه؛ خرسنگها که زیر بنا به کار برند.

لنگه. [لَ گِ] (اِخ) دهی از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع در ۴۱هزارگزی جنوب درمیان و ۴هزارگزی خاور راه شوسهٔ بیرجند به درح. جلگه و گرمسیر. دارای ۴۷ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

لنگه. [لِ گَ] (اِخ) از بلوکات ناحیهٔ عباسی است، طول ۸۶ و عرض ۳۶هزار گز واقع در جنوب لار. نام یکی از بخشهای پنجگانهٔ شهرستان لار و محدود است از شمال به بخش بستک، از جنوب به خلیج فارس، از باختر به بخش گاوبندی لار و از خاور به شهرستان بندرعباس. این بخش در جنوب خاوری شهرستان واقع، هوای آن در سواحل خلیج فارس گرم و مرطوب و در نقاطی که پشت ارتفاعات هستند گرم و خشک است. تابستانهای بخش طولانی و بسیار گرم و زمستانهای آن ملایم است. آب مشروب به طور کلی از چاه و باران (در برکه‌ها جمع و نگاهداری میشود) و زراعت در همه جا دیمی است. محصولات عبارتند از: غلات و جزئی خرما و جزئی صیفی. شغل اهالی زراعت، کسب، صید ماهی و مروارید و در سواحل، باربری دریائی. صنعت معموله در بنادر، ساختن و تعمیر کرجی‌های بادی و در سایر نقاط گلیم‌بافی است. این بخش از شش دهستان به نام: حومه، مرزوقی، چارکی، عبیدلی، حمداوی و بدوی تشکیل یافته و مجموع قراء و قصبات آن ۹۱ و نفوس بخش در حدود ۴۱هزار تن و مرکز بخش قصبه و بندر لنگه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

لنگه. [لِ گِ] (اِخ) نام دهستان حومهٔ بخش لنگهٔ شهرستان لار. این دهستان در جنوب خاوری بخش در جلگه، مشرف به خلیج فارس واقع و از شمال به ارتفاعات دین، تنگ‌کوه و پل غار متکی است. هوای آن گرم و مرطوب و مالاریائی. آب مشروب آن از باران و چاه و زراعت به طور کلی دیمی. محصولات آنجا غلات، خرما و جزئی صیفی‌کاری. شغل اهالی زراعت، کسب، صید ماهی و دریانوردی، صنعت متداول ساختن و تعمیر کرجی‌های بادبانی است. این دهستان از ۲۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و نفوس آن در حدود هفده‌هزار تن و قرای مهم آن عبارت است از بندر کنگ، بند معلم، برکهٔ علی مهرگان و بندر شناس. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷). از نواحی لارستان میانهٔ مشرق و جنوب شهر لار. درازای آن از امیران تا کوبستانه ۱۴ فرسخ و پهنای آن از چمپه تا بندر لنگه شش فرسخ است.

لنگه. [لِ گِ] (اِخ) بندر لنگه نزدیک مهرگان در آخر راه لار به ساحل خلیج فارس در ۶۸۸۰۰۰ گزی شیراز واقع است. قصبه و بندر مرکز بخش لنگه و دهستان حومهٔ شهرستان لار، و مختصات جغرافیائی آن عبارت است از: طول ۵۴ درجه و ۵۳ دقیقه از گرینویچ، عرض ۲۶ درجه و ۳۳ دقیقه و ارتفاع از سطح

---

1 - Longueville, Ann Genevieve duchesse de.

2 - Guerre civile.

3 - Vantail Battant.

دریا به طور متوسط پنج متر. در ۳۰۶هزارگزی جنوب خاوری لار و ۶۱۶هزارگزی جنوب خاوری بندر بوشهر واقع شده و به وسیلهٔ راه شوسه به دو شهر مزبور و بندرعباس مربوط میباشد. هوای قصبه گرم، مرطوب و مالاریائی است و آب مشروب آن از چاه و باران تأمین میشود. سکنهٔ آن ۹۴۰۴ تن و شغل اهالی تجارت، پیله‌وری، دریانوردی، صید ماهی و ساختن کرجی‌های بادی است. در حدود دویست باب دکان دارد و ادارات دولتی: بخشداری، شهربانی، مرزبانی، پست، تلگراف، دارائی و آمار، ژاندارمری، بانک ملی، گارد گمرک، شهرداری، دادگاه و بهداری بدانجاست. و هم لنگرگاه برای کشتیهای کوچک و متوسط در ۱۲۰۰ تا ۱۸۰۰ متری ساحل دارد و محلی نیز نزدیک ساحل برای تعمیر کشتیهای کوچک هست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷). لنگه دارای ده‌هزار باب خانه و قریب سی‌هزار تن سکنه است. و آنجا معادن قیر، گوگرد، سنگ گچ و آهک هست. بندری است مرکز تجارت مروارید و اهالی به تجارت مروارید میپردازند. مرکز بندر لنگه دارای ۲۲۰۰ خانوار و ۱۱ قریه است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۴۸۳). و رجوع به بندر لنگه شود.

لنگه. [لُ گِ] (اِخ)[1] نام کرسی بخش در (بن-اِ-لوار) از ولایت سمور به فرانسه. دارای راه آهن و ۳۶۵۷ تن سکنه است.

لنگه‌بز. [لَ گَ بُ] (اِخ) دهی جزء دهستان ارشن بخش مرکزی شهرستان مشگین‌شهر، واقع در ۴۸هزارگزی خاور خیاو و ۸هزارگزی شوسهٔ گرمی به اردبیل. کوهستانی و معتدل. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

لنگه‌به‌لنگه. [لِ گَ / گِ بِ لِ گَ / گِ] (ص مرکب) تابه‌تا (کفش). ناجور: این کفشها لنگه‌به‌لنگه است؛ ناجور است. رجوع به لنگه شود.

لنگه‌رود. [لِ گَ] (اِخ) نام محلی کنار راه قم و کاشان در میان زنگنه‌آباد و شورآب در ۱۷۰۵۰۰گزی تهران. رجوع به لنگرود شود.

لنگه‌کشیدن. [لِ گَ / گِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) پای کشیدن. (آنندراج).

لنگه‌کفش. [لِ گَ /گِ کَ] (اِ مرکب) یکی از دو تای کفش. یک تای از جفتی کفش. رجوع به لنگه شود.

لنگه‌گوش. [لِ گَ] (اِ مرکب) قسمی بادام در جهرم (ده سانتی‌متر درازی پوست آن است).

لنگه‌لنگه. [لِ گَ / گِ لِ گَ / گِ] (ص مرکب) تای‌تای. تک‌تک. دانه‌دانه. رجوع به لنگه شود.

لنگی. [لَ] (حامص) صفت لنگ. حالت و چگونگی لنگ. شلی. عرج. عتب. کساحة. (منتهی الارب):

رهواری سفینه چه بینی که گاه غرق
بهر صلاح لنگی لنگر نکوتر است. خاقانی.

شَخِئ، نَکَب؛ لنگی شتر. خزعه؛ لنگی در یکی از دو پا. زمال؛ لنگی شتر. کتف؛ لنگی ستور از درد کتف. خال؛ لنگی ستور. قزل؛ لنگی زشت. خزعال؛ لنگی ناقه. (منتهی الارب).

– لنگی را به رهواری (به راهواری) پوشیدن؛ به جلدی و چابکی عمل، عیب و نقص خود یا کاری را پنهان داشتن. با چرب‌دستی و چابکی عیبی را پنهان داشتن و عیب خویش به زرنگی پنهان کردن:

رو رو که به یکباره چونین نتوان بودن
لنگی نتوان بردن ای دوست به رهواری.
منوچهری.

خاموش بهتری تو مگر باری
لنگی برون شَوَدْتْ به رهواری. ناصرخسرو.

خفته‌ای خفته و گوئی که من آ گاهم
کی‌شود بیرون لنگیت به رهواری.
ناصرخسرو.

یکبارگی از عاشق دوری نتوان جستن
«لنگی نتوان بردن ای دوست به رهواری»[2].
امیرمعزی.

لنگی و رهواری اندر راه دین ناید نکو
اسب دانش باید ارنی دور شو زین رهگذر.
سنائی.

برد لنگی به راهواری پیش
پیشم از بس که عذر لنگ آورد. انوری.

مرا انتظار همه عذر آن کجا باشد
ولیکن چون کنم لنگی همی پوشم به رهواری.
انوری.

برد در عذر بس لنگی برهواری و من هر دم
گناهی نو بر او بندم برای عذر بس لنگش.
اخسیکتی.

ورنه آخر همه برون میبرد
پیش از این لنگیی برهواری. ظهیر.

چو برنشستی و دادی عنان به مرکب خویش
زمانه با تو برد لنگئی به رهواری.
کمال‌اسماعیل.

و رجوع به کتاب امثال و حکم ذیل (لنگی به راهواری پوشیدن) شود.

– باعث لنگی کار یا کارها شدن؛ تعطیل آن را سبب گردیدن.

– لنگی کار؛ تعطیل آن برای نبودن افزار یا کارگر.

لنگیدگی. [لَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی لنگیده.

لنگیدن. [لَ دَ] (مص) چون اعرجی رفتن. عرج[3]. اعرج بودن. رفتن در حالی که به‌سوی وحشی خمد، نه به دیگر سوی. از یک پای صدمه دیدن و گاهِ رفتن به یک سوی بلند و کوتاه شدن. شلیدن. شل زدن. لنگان رفتن. ظلع. قلز. (منتهی الارب)؛ لنگیدن کسی؛ شلان رفتن او. شلان‌شلان رفتن وی:

بلنگید در زیر من بارگی
از او بازگشتم به بیچارگی[4]. فردوسی.

کار نیکو کند خدای، مثال
راه کوته کند زمانه، ملنگ. مسعودسعد.

ای پسر با جهان مدارا کن
وز جفاهای او منال و ملنگ. ناصرخسرو.

و یزید [بن ولید] مردی بود اسمر و نیکوروی و اندکی لنگیدی. (مجمل التواریخ و القصص).

منال کاتبی از سنگلاخ وادی فقر
ملنگ‌وار به پایان بر این طریق و ملنگ.
کاتبی.

قباع الکلب قوعاناً؛ لنگید و خمید سگ. (منتهی الارب). شکّ؛ لنگیدن شتر. رهص؛ لنگیدن ستور از رفتن بر سنگ. وقع؛ لنگیدن ستور. (تاج المصادر). شظی الفرس شظی؛ لنگید اسب از غیزیدن استخوان شظی. جنب؛ لنگیدن شتر از پهلو. هنبلة؛ لنگیدن مرد. هَنْبَلَ الرجل؛ لنگید و برفتار ددان رفت. (منتهی الارب).

– لنگیدن کسی؛ شلان رفتن او. شلان‌شلان رفتن وی.

‖لنگ کردن. (آنندراج).

– لنگیدن کاری؛ نقصی در آن بودن که مایهٔ تعویق و تعطیل آن است.

لنگیدنی. [لَ دَ] (ص لیاقت) درخور لنگیدن. که لنگیدن سزای اوست.

لنگیده. [لَ دَ / دِ] (نمف) نعت مفعولی از لنگیدن.

لنگیر. [لُ] (اِخ) دهی از دهستان زیدون بخش حومهٔ شهرستان بهبهان واقع در ۳۹۰۰۰ گزی جنوب باختری بهبهان و ۹۰۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ آغاجاری به بهبهان. دشت، گرمسیر مالاریائی. دارای ۶۵۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ قیرآباد. محصول آنجا غلات، برنج، کنجد، صیفی، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم داری و راه آن مالرو است. این آبادی سه محل نزدیک به هم و معروف به لنگر بالا و لنگر پائین و لنگر میان باشد. سکنهٔ لنگر بالا

---

1 - Longué.

۲ - این مصراع را امیرمعزی از منوچهری تضمین کرده است

3 - Boiter. Clocher.

۴ - ن‌ل: به یکبارگی.

بیشتر از لنگر پائین و میان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

لن‌لسنیه. [لُ لُ سُ نِ یِ] (اِخ)[1] نام کرسی دپارتمان ژوراکنار والیر به فرانسه و دارای ۱۴۱۰۱ تن سکنه.

لنن. [لِ نَ] (اِخ) نام سه برادر نقاش فرانسوی، مولد بهلان: آنتوان (۱۵۸۸–۱۶۴۸ م.)، لوئی (۱۵۹۳–۱۶۴۸ م.) و ماتیو (۱۶۰۷–۱۶۷۷ م.).

لن‌نبرح. [لَ نَ رَ] (ع جملهٔ فعلیه) همیشه باشیم. (ترجمان القرآن جرجانی).

لنوار. [لُ] (اِخ)[2] آلکساندر. باستان‌شناس فرانسوی، مولد پاریس (۱۷۶۲–۱۸۳۹ م.).

لنوو. [لِ پِ وُ] (اِخ)[3] ژول–اژن. مصور تاریخ فرانسه، مولد آنژرس (۱۸۱۹–۱۸۹۸ م.).

لنه. [لِ نِ] (اِخ)[4] ژزف–لوئی–ژآشیم– ویکنت. سیاستمدار و خطیب مشهور فرانسه، مولد بردو (۱۷۶۸–۱۸۳۵ م.).

لنین. [لِ] (اِخ)[5] ولادیمیر ایلیچ الیانوف. متولد در دهم آوریل ۱۸۷۰ م. در شهر سیمبیرسک اولیانوسک کنونی، کنار ولگا. پدر وی ایلیانیکالائیویچ اولیانوف اصلاً از مردم طبقهٔ دوم شهر آستراکان و معلم دبیرستان بود. لنین کودکی و جوانی را در ناحیهٔ ولگا و ایالات سیمبیرسک، کازان و ساماراگذراند و دانشکدهٔ حقوق کازان را به پایان رساند. در آغاز جوانی، برادر مهترش الکساندر، وی را به مسلک‌های سیاسی تندرو آن زمان هدایت کرد و خود به جرم سیاسی در اول مارس ۱۸۸۷ م. گرفتار شد و خواهر او آنّا نیز همین سرنوشت را یافت. پس از اتمام تحصیل حقوق در ۳۱ اوت ۱۸۹۳ م. به پترزبورگ پایتخت روسیه تزاری رفت. در ۸ دسامبر ۱۸۹۵ م. به جرم سیاسی زندانی شد و ۱۴ ماه در زندان ماند و در ۱۷ فوریهٔ ۱۸۹۷ م. او را به سیبری تبعید کردند و تا ۲۹ ژانویه ۱۹۰۰ م. در تبعید بود. پس از آنکه آزاد شد در ۱۶ ژوئیهٔ ۱۹۰۰ م. از روسیه هجرت و در سال ۱۹۰۵ م. مردم روسیه را به تأسیس حکومت کارگران و دهقانان دعوت کردو در پایان اکتبر ۱۹۰۵ م. به روسیه بازگشت، اما بار دیگر در دسامبر ۱۹۰۷ ناچار شد به خارجه هجرت کند و در این دو سفر در فرانسه، سویس، آلمان، انگلستان، سوئد و فنلاند اقامت داشت و چندی نیز در دانمارک و چکوسلواکی بود و بیشتر در ژنو سویس زیست و در ۱۹۱۴ م. در جنگ اول بین‌الملل چندی در اتریش در زندان بود. سرانجام پس از انقلاب روسیه در ۲۷ مارس ۱۹۱۷ م. از شهر برن عازم روسیه شد و در سوم آوریل به دیار خود رسید و پس از کوششهای بسیار و زدو خوردهای حزبی، در ۲۶ اکتبر ۱۹۱۷ نخستین دولت شوروی سوسیالیستی را در روسیه تشکیل داد. وی در ۲۱ ژانویهٔ ۱۹۲۴ م. در شهر گورکی به سکتهٔ دماغی درگذشت و جسد مومیائی‌شدهٔ وی را در مسکو در میدان سرخ در مقبره‌ای که برای او ساخته بودند گذاشتند.

لنین. [لُ نُ یُ] (اِخ)[6] اگوست. علامهٔ فرانسوی، مولد پاریس. وی را تألیفات و کارهای قابل‌ملاحظه‌ای دربارهٔ تاریخ و جغرافیای فرانسه است (۱۸۴۴–۱۹۱۱ م.).

لنیناکام. [لِ] (اِخ) لنیناقام. نامی است که روسها اخیراً به شهر گومری که سابقاً آلکساندرپل نام داشت داده‌اند و این شهر از عثمانیان گرفته شده است.

لنین‌گراد. [لِ گِ] (اِخ) نامی که در سال ۱۹۲۴ م. به شهر پطرگراد[7] داده‌اند و آن شهری است بزرگ به مغرب روسیه، کنار دریای بالتیک.

لو. [لَ / لُو] (اِ) حلوا. (جهانگیری). نوعی از حلوا. (برهان):

لو و لوزینه‌اش در کار کردند
ز جام عشرتش بیدار کردند. مجیر بیلقانی.

|| پشته. بلندی. (از جهانگیری) (از برهان):

بدو بر شبان گفت ایدر بدو
ره تازه پیش آیدت پر ز لو[8]. فردوسی.

|| زردآب. (جهانگیری). زردآب را نیز گویند که به عربی صفرا خوانند. (برهان)[9]:

غلط مکن ز ترش‌گر برای دفع لو است
ز رشک چون تو نگاری است رنگ و بوی ترش. مولوی.

|| لب. (جهانگیری). به‌معنی لب هم آمده که به زبان عربی شفه گویند، چه در فارسی باء به واو و برعکس تبدیل می‌یابد. (برهان):

[illegible] خالدار مو لو شکر و کفاخشن
بجاجت وصف بنده نی هرکه خشن مجاخشن. پورفریدون.

|| لاو.

ترکیب‌ها:

– لو انداختن. لوانداز. لو دادن. رجوع به هر یک از این مدخل‌ها در ردیف خود و لاو شود.

|| نامی که در شهوار و رامسر به اوجا دهند. رجوع به اوجا شود. || در لهجهٔ گیلکی، بیاره یعنی بتهٔ پاره‌ای گیاهان، چون: هندوانه، خربزه، کدو، خیار و مانند آن.

لو. (پسوند) مزید مؤخر امکنه باشد: پیچه‌لو. آب‌لو. مقصودلو. کندلو. دیرسالو. زیادلو. فراسانلو. بالو. خرسگلو. قولو. فهلو (پهله = فهله). سپانلو.

لو. [لَ] (ع حرف) حرف شرط. اگر. اِن. گر. لوفُرض، اگر فرض شود. ولو، ولو اینکه، اگر هم. صاحب منتهی الارب گوید: هو حرف یقتضی فی الماضی امتناع مایلیه و استلزامه لتالیه. سیبویه... (منتهی الارب):

شک نیاوردگان کرده یقین
اِن و لوشان به جای رای وزین. دهخدا.

– شاه لولاک؛ نبی اکرم.

– لولاک؛ اشاره به حدیث: لولاک لما خلقت الافلاک.

لو. (اِ) ظرف هرچه باشد. (شعوری).

لو. (اِخ) نام قصبه‌ای از مازندران. (جهانگیری) (برهان).

لو. (اِخ)[10] نام رودخانه‌ای به فرانسه به درازای ۱۲۵هزار گز.

لو. [لَ وِنْ] (ع ص) کج از ریگ و تیر. || دردگین‌شکم. || پیچش‌زده. (منتهی الارب).

لوآرگل. [لُ گُ] (اِ) ترکیبی است از سالوارسان و نقره و آنتی‌موان، دارای ۱۸ درصد آرسنیک و ۱۳ درصد نقره و ۲ درصد آنتی‌موان. این جسم دارای خواص میکرب‌کشی و ضد تری‌پانوزم و ضد سیفلیس است و اگر قدری سود به آن اضافه کنند در آب حل شود. معمولاً ۱۵ تا ۳۰ سانتی‌گرم آن را در ورید تزریق کنند. (درمان‌شناسی ص۲۸۹).

لوا. [لِ] (ع اِ) لِواء. رایت. عَلَم. درفش. رجوع به لواء شود:

همانا که باشد مرا دستگیر
خداوند تاج و لوا و سریر [نبی]. فردوسی.

معتمد... عهد و منشور و لوا فرستاد [یعقوب لیث را] به ولایت بلخ و تخارستان و پارس و کرمان و سجستان و سند. (تاریخ سیستان). و سیاه‌پوشان با او و خود سیاه پوشیده و لوا به دست سواری دادند. (تاریخ بیهقی ص۴۳ چ ادیب). عمرو را وعده‌ها کردند که بازگردد و به نشابور بباشد تا منشور و عهد و لوا آنجا بدو رسد. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۶). اما رسول چون به نشابور آمد با دو خادم و دو خلعت و کرامات و لوا و عهد آوردند هفتصدهزار درم در کار ایشان بشد. (تاریخ بیهقی ص۲۹۶). خداوند [مسعود] یاد دارد که به نشابور رسول خلیفه آمد و لوا و خلعت آورد. (تاریخ بیهقی ص۱۷۷). پس از رسیدن ما به نشابور رسول خلیفه دررسید با عهد و لوا و نعوت و

1 - Lon-le-Saunier.
2 - Lenoir.
3 - Lenepveu (neveu).
4 - Lainé.
5 - Lénine.
6 - Longnon.
7 - Petrograd.
۸ – در شاهنامه (چ دبیرسیاقی ص۱۸۸۳):
بدو سرشبان گفت از ایدر برو
دهی تازه پیش اندر آیدت نو.
و در این صورت شاهد لو نخواهد بود.
9 - Fiel.
10 - Loue.

کرامات. (تاریخ بیهقی). نامه‌ای که از سپاهان نبشته بودند خبر گذشته شدن سلطان محمود... و خواستن لوا و عهد [از خلیفه]. (تاریخ بیهقی). و آنچه خواسته آمده است از لوا و عهد و کرامات با رسول بر اثر است. (تاریخ بیهقی). امیرالمؤمنین القادربالله وی را خلعت و عهد و لوا و لقب فرستاد یمین‌الدولة و زین‌الملة به دست حسین سالار حاجبان. (تاریخ بیهقی ص۶۸۲). امیر ببوسید و کلاه برداشت و بر سر نهاد و لوا بداشت بر دست راستش. (تاریخ بیهقی ص۳۷۸). سه خلعت ساختند، چنانکه رسم والیان باشد: کلاه دو شاخ و لوا و جامهٔ دوخته برسم و اسب و استام و... (تاریخ بیهقی ص۵۰۱). لوا خواست بیاوردند به دست خویش ببست. (تاریخ بیهقی ص۴۷۷).

وز آن پس آمدش منشور و خلعت
لوای پادشاهی از خلیفت.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

گه‌رستخیز آب کوثر وراست
لوا و شفاعت سراسر وراست. اسدی.

عرش این عرش کسی بود که در حرب رسول
چو همه عاجز گشتند بدو داد لواش.
ناصرخسرو.

دانند که در عالم این شهره لوائی است
پنهان شده در سایهٔ این شهره لوااند.
ناصرخسرو.

احمد لوای خویش علی را سپرده بود
من زیر آن بزرگ و مبارک لوا شدم.
ناصرخسرو.

زیر لوای خدای راه بیابی
گربنمائی مراکز اهل لوائی.
ناصرخسرو.

لوا و عهد و خطاب خلیفهٔ بغداد
خدای عز و جل بر ملک خجسته کناد.
مسعودسعد.

از وقت طلوع لوای صبح تا استوای آفتاب میان ایشان مناجزت رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۰۵). پناه عزت منقوض و لواء مجدت مخفوض. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۴۴). به هوای دولت او برخاست و در نصرت لوای او جد بلیغ نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). در خدمت لوای او به ولایت ایلکخان رفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). او نیز از سر صدق موالات و خلوص موافات در خدمت لوای میمون او روان شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

چون سه حرف میانهٔ نامت
از قبولم لوا فرستادی. خاقانی.

ای تحت لوایت همه آفاق و ندانم
ظل ملک‌العرش و یا عرش لوائی. خاقانی.

در بر بیدبن نگر لشکر مور صف زده
گردلوای سام بین موکب حام لشکری.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۳۰).

قدر تو لوا زده‌ست بر عرش
در سایهٔ آن لوات جویم. خاقانی.

درید جوزا جیب و برید پروین عقد
گذاشت مهر دواج و فکند صبح لوا.
خاقانی.

شاه فریدون‌لوا خضر سکندرسپاه
خسرو امت‌پناه اتسز مهدی‌شعار. خاقانی.

داور مهدی‌سیاست مهدی امت‌پناه
رستم حیدرکفایت حیدر احمدلوا. خاقانی.

مصطفی زین گفت کآدم و انبیا
خلف من باشند در زیر لوا. مولوی.

آن کس که لوای غیبت افراخته است
او از تن مردگان غذا ساخته است. ؟

صاحب آنندراج گوید: برهنه از صفات و خورشید از تشبیهات علم است و با لفظ افراختن و زدن و بستن مستعمل. و این اشعار را شاهد آورده:

ای لوای فتح و فیروزی به چار ارکان زده
بندگان هندوت بر قلب ترکستان زده.
امیرخسرو.

بهر جانب که خورشید لوایت سایه افکندی
ملازم بوده‌ام چون سایه نور عالم‌آرا را.
مولانا مظهر.

هر کس لوای راستی افراخت شد بلند
بالانشین جمله حروف است زین الف.
نورالعین واقف.

شکر خدا که صبر به نصرت لوا نبست
طرفی رفو ز چاک گریبان ما نبست.
ظهوری.

لوا. [ ] (اِخ) نام محلی کنار راه قزوین و رشت، میان پائین بازار رودبار و گنجه در ۲۷۲هزارگزی تهران.

لواء. [لِ] (ع اِ)[1] (در استعمال فارسی‌زبان بدون همزه آید) رایت. عَلَم. علم لشکر. (مهذب الاسماء). بند. علم بزرگ. (دهار). ام‌الرمح. درفش. بیرق. علم و آن کوچکتر است از رایت. درفش لشکرکشان. علم خرد. (منتهی الارب). علم فوج و نشان لشکر. (غیاث). لوای. ج، اَلوِیه. جج، الویات. ||الثوا بالسواء و اللواء؛ یعنی برانگیختند به استغاثه و فریاد کردن. ||الواء الحیة؛ پیچیدگی مار. (منتهی الارب).

لواء. [لَ وْ وا] (ع اِ) مرغی است. (منتهی الارب).

لوائب. [لَ ءِ] (ع ص، اِ) جِ لائب. (منتهی الارب).

لواء بستن. [لِ بَ تَ] (مص مرکب) لواء ملک بستن؛ نصب لواء پادشاهی: و لوای ملک رای قنوج به بتخانهٔ کابل بندند. (از حدود العالم).

لوائح. [لَ ءِ] (ع ص، اِ) جِ لائحة. صاحب غیاث گوید: به فتح روشنیها جمع لائحة و نام کتاب در تصوف... و آنچه در ابتدای تاج‌المدائح طغرا لوائح به معنی جمع لوح مستفاد میشود در هیچ کتاب لغت و صرف به ثبوت نمیرسد - انتهی. جرجانی گوید: هی یلوح من الاسرار الظاهرة من السمو من حال الی حال و عندنا ما یلوح للبصر اذا لم‌یتقید بالجارحة من‌الانوار الذاتیة لا من جهت القلب. (تعریفات اصطلاحات صوفیه).

لوائم. [لَ ءِ] (ع ص، اِ) جِ لائمة. (اقرب الموارد).

لوائی. [لَ] (اِخ) مشهور به بابا سلطان قلندر. اصلاً از مردم قم است. در عهد شاه‌عباس ماضی در تکیهٔ حیدری‌خانهٔ چهارباغ اصفهان پوست‌نشین بوده، مثنوی دارد که این دو بیت از اوست:

عربی در میان مکه و شام
کسب‌اسباب مینمود مدام
بهر تحصیل مال و کسب هنر
از حضر رخت بست سوی سفر.
(از قاموس‌الاعلام ترکی).

لوائی. [لَ] (اِخ) از مردم سبزوار. در عهد اکبرشاه به هندوستان رفت و مورد اکرام و احسان او واقع شد. وی در ۹۷۹ هـ.ق. درگذشت. این بیت او راست:

در پیش غیر از آن نکنم گفتگوی تو
تا جای در دلش نکند آرزوی تو.
(از قاموس الاعلام ترکی).

لؤاب. [لُ آ] (ع مص) گرد گشتن تشنه حوالی آب بی‌آنکه برسد آن را. لوب. لؤوب. (منتهی الارب). ||تشنه شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

لؤاب. [لُ آ] (ع اِ) پر تیر که از سوی پشت بود و آن نیکو بود. (مهذب الاسماء).

لواب. [لَ] (اِخ) لباب. رودخانه‌ای به کوه‌کیلویه. رجوع به لب‌آب شود. (فارسنامهٔ ناصری).

لواب. [لُ] (ع اِ) آب دهان شتر. ||آب دهان. ||(اِمص) تشنگی. (منتهی الارب).

لواب. [لَوْ وا] (ع ص) تشنه. (منتهی الارب).

لوابن. [لَ بِ] (ع اِ) جِ لابنة. (منتهی الارب).

لواتة. [لَ تَ] (اِخ) موضعی است به اندلس. (منتهی الارب). ناحیه‌ای است از اندلس در فریش. ||قبیله‌ای است در بربر. رجوع به بربر شود. (از معجم البلدان). و هی القبیلة الثانیة من الطائفة الثانیة من البربر و هم الذین منهم بالدیار المصریة. قال الحمدانی: و یقال لواثا بالالف. و هم بنولواثا الاصغرین لوثا الاکبرین

1 - Etendard.

لواره. [رِ] (اِخ)[1] نام دپارتمانی متشکل از ارلئانه و گاتینه و قسمت کوچکی از پرّی به فرانسه. دارای ۲ آرندیسمان و ۳۱ کانتون و ۳۴۹ کمون و ۳۴۲۶۷۹ تن سکنه.

لواز. [لَ وْ وا] (ع ص) بادام‌فروش. (منتهی الارب).

لوازل. [زِ] (اِخ)[2] آنتوان. فقیه فرانسوی، مولد بووه (۱۵۳۶-۱۶۱۷ م.).

لوازلور. [زِ لُ] (اِخ)[3] ژول. علامهٔ فرانسوی، مولد اُرلئان (۱۸۱۶-۱۹۰۰ م.).

لوازم. [لَ زِ] (ع ص، اِ) ج لازم. (تاج العروس). و ج لازمة. بایسته‌ها. وابسته‌ها. اسبابها. وسایل: از لوازم صحبت یکی آن است که یا خانه پردازی یا با خانه خدای درسازی. (گلستان). اذن در شیء اذن در لوازم شیء است. ||(اصطلاح بدیع) صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: لوازم، صفتی نزد بلغاء آن است که در ترکیب الفاظ مشترک که باشند در سیاق از هر لفظی یک معنی مفید غرض بود و از معنی دوم مراعات نظیر و ایراد لوازم حاصل آید و این معنی اصلاً مراد نباشد و در افادهٔ ترکیب بدان معنی گمان نیز نرود. و فرق میان این و تخییل آن است که در تخییل به‌معنی دوم گمان رود و در لوازم صفتی گمان نرود پس صنعت مراعات نظیر ایراد لوازم صفتی باشد. مثاله شعر:

ز عزم جزم چو فرمود نصب رایت را
رسید فتح و بر آن گشت ضم سعادتها

جزم و نصب و فتح و ضم هر یک دو معنی دارد. یکی اعلام حرکات و سکون؛ دوم معنی جزم قطع است و معنی نصب برآوردن و معنی فتح ظفر است و معنی ضم جمع شدن است و در سیاق ترکیب مراد این معنی است - انتهی. لوازم معنوی نزد بلغاء آن است که ایراد الفاظ لوازم برای صحت معنی نبود نه به مجرد قصد صنعت. مثاله:

فرقدان گر دست یابد سر نهد در زیر پات
این سخن داند کسی کش فرقدان آورده است.

سرو پا که لوازمند ایشان برای صحت معنی نه مجرد قصد صنعت لوازم - انتهی.

لوازم لفظی: نزد بلغاء آن است که الفاظ خاص غیرمشترک را بمجرد قصد صنعت لوازم آرد. مثاله (مصراع):

مجنون چو رباب و چنگ بر سر.

مثال دیگر (مصراع):

سر مگردان که خاک پای توام

در مصراع دوّم، سر برای پای به تکلف آورده است، چه مقصود از سر مگردان آن است که اعراض مکن و در اصطلاح روی مگردان گویند. اما از جهت لوازم چون بگوید که خاک پای توام، سر مگردان گفت و اصطلاح بگردانید. و در مصراع اول چنگ را سبب لوازم رباب آورده، و مراد از چنگ اینجا دست است. اصطلاح را بگردانید، چه در اصطلاح دست بر سر گویند نه چنگ بر سر. این همه از جامع‌الصنایع است.

لوازم‌التحریر. [لَ زِ مُتْ تَ] (ع اِ مرکب) اسباب و آلات نوشتن از قلم، سر قلم، کاغذ، دوات، مرکب و غیره. نوشت‌افزار.

لوازن. [زُ] (اِخ)[4] شارل. خطیب فرانسوی، مولد اُرلئان (۱۸۲۷-۱۹۱۲ م.).

لواس. [لَ] (ع اِ) چشیدنی. یقال: ماذُقْتُ لواساً، نچشیدم چشیدنی را. (منتهی الارب).

لواس. [لَوْ وا] (ع ص) شیرینی و جز آن جوینده جهت خوردن. (منتهی الارب). آنکه بر خوان هر چیزی میجوید و میخورد. (مهذب الاسماء).

لواسان. [لَ] (اِخ) ناحیتی از توابع ایالت تهران و دارای معدن زغال‌سنگ، واقع در شمال رود جاجرود و از شعب این رود نیز مشروب می‌شود. آب و هوای آن معتدل و آبادیها در دره‌های کوه لواسان قرار گرفته است و به دو قسمت، لواسان کوچک و بزرگ منقسم می‌گردد. مرکز لواسان کوچک قصبهٔ افجه و مرکز لواسان بزرگ قصبهٔ قدیمی لواسان است. بدین ناحیه لواسانات نیز گویند. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

لواسان. [لَ] (اِخ) نام قصبهٔ قدیم، جزء دهستان حومهٔ بخش افجهٔ شهرستان تهران. واقع در ۱۵هزارگزی خاور گلندوئک و ۹هزارگزی شمال راه شوسهٔ تهران به دماوند. کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۸۵۲ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و رودخانهٔ لواسان. محصول آنجا غلات، بنشن و میوه. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو و چندین مزرعه و چشمه‌سار جزء این قصبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

لواسان. [لَ] (اِخ) رواسان. دهی از دهستان سردرود بخش اسکو از شهرستان تبریز واقع در شانزده‌هزارگزی شمال خاوری اسکو در مسیر شوسهٔ تبریز به مراغه مسیر راه‌آهن تبریز به مراغه. جلگه و معتدل. دارای ۲۵۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و چاه. محصول آنجا غلات، کشمش، بادام و کنجد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

لواسانات. [لَ] (اِخ) ناحیهٔ لواسان واقع در شمال تهران. رجوع به لواسان شود.

لواسانی. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه‌شاهین بخش سرپل ذهاب شهرستان قصرشیرین، واقع در دوازده‌هزارگزی جنوب خاوری سرپل ذهاب، کنار راه فرعی کلاوه. دشت و گرمسیر. دارای پنجاه تن سکنهٔ کردی و فارسی زبان. آب آن از سراب قلعه‌شاهین. محصول آنجا غلات، برنج، توتون، پنبه و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

لواسر. [لِ واس سُ] (اِخ)[5] امیل. عالم اقتصادی و جغرافیادان فرانسوی، مولد پاریس (۱۸۲۸-۱۹۱۱ م.).

لواسة. [لُ سَ] (ع اِ) لقمه یا طعام کمتر از لقمه. (منتهی الارب). لقمه. (مهذب الاسماء).

لواسی. [لَ] (اِخ) شهر ویرانی به فیوم و آن شهری باشد بلاشک که بدانجا مسجدی از موسی‌بن عمران (ع) است و هم آلتی که بدان چشمه فیوم را یوسف صدیق اندازه کرد. (از معجم البلدان).

لواش. [لَ] (اِ) نان تنک. (جهانگیری). رُقاق. نان تنک و نرم و نازک. رُقاقه. نان تنک نرم. (برهان). نان تنک و نرم از گندم. این کلمه در ترکی مستعمل است. (از غیاث اللغات). لباش. (آنندراج از جهانگیری):

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش
کس بنفروشد به صد دانگت لواش. مولوی.
پوز خود را لویشه کردستم
تا طمع بگسلد ز قرص لواش. نزاری.
وآنگهی بر صف لواش زند
یا علی گوید و بر آش زند.
یحیی کاشی (در هجو اکول از آنندراج).

لواشان. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان پائین شهرستان نهاوند، واقع در ده‌هزارگزی جنوب راه شوسهٔ نهاوند به کرمانشاه. دشت و سردسیر. دارای ۱۹۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ گاماسیاب. محصول آنجا غلات، لبنیات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

لواش‌پز. [لَ پَ] (نف مرکب) آنکه نان لواش پزد. پزندهٔ نان لواش.

لواش‌پزی. [لَ پَ] (حامص مرکب) عمل لواش‌پز. ||(اِ مرکب) جای پختن لواش. دکان که در آن نان لواش پخته شود.

لواشک. [لَ شَ] (اِ مصغر) لواشی که از ربّ سطبرشدهٔ آلوچه، آلو، قیسی و امثال آن کنند. لواشه. آن آلو یا گوجه است که پزند و پوست و هستهٔ آن را دور کنند و به قوام آرند و چون نان لواش نازک سازند خوردن را. چیزی چون نانهای لواش پهن و مدور که از شیرهٔ قوام‌آمدهٔ آلو کنند. ||لواش خُرد. مصغر لواش (نان).

لواش‌لو. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه واقع در

---

1 - Loiret.
2 - Loisel.
3 - Loiseleur.
4 - Loyson.
5 - Levasseur.

پنجهزارگزی شمال باختری نقده در مسیر شوسهٔ اشنویه به نقده. دامنه، معتدل مالاریائی. دارای ۱۴۳ تن سکنه. آب آن از رود گدار. محصول آنجا غلات، حبوبات، چغندر و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

لواشه. [لَ شَ / شِ] (اِ) آب میوه و مخصوصاً آلوچه و آلو که آن را به قوام آورند و به‌شکل نان لواش بگسترند. لواشک. و رجوع به لواشک شود؛ لواشهٔ آلو. ||حلقه‌ای باشد از ریسمان که آن را بر سر چوبی نصب کنند و بر لب اسبان بر نعل گذاشته بتابند تا حرکات ناپسندیده نکند. (برهان). لباشه. لویشن. لبشین. حنا ک. محنک. لیشه. رجوع به لباشه و لیشه شود. صاحب آنندراج گوید: چیزی از ریسمان که چوبکی هم دارد و در هنگام نعل بستن اسب سرسخت را لب بالا به آن ریسمان می‌بندند ... و لواشه مخصوص اسب نیست خر و قاطر را هم می‌بندند و در این بیت میرنجات:

شیخ را دلشدهٔ بوسهٔ چون قندش کن
اول ای دوست لواشه کن و پابندش کن

با لفظ بوسه خیلی نشست کرده که بوسه و لواشه هر دو با لب است و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته. حکیم شفائی راست:

ذوقی چه کنم بلاشهٔ بینی تو
صد کوه بود تراشهٔ بینی تو
بندم به تو نعل چون هجا میازم
از قوس‌قزح لواشهٔ بینی تو.

لواشه. [لِ شَ / شِ] (اِ) نام فنی از فنون کشتی. (غیاث).

لواص. [لَ] (ع اِ) پالوده. فالوده. (منتهی الارب). و لعلک امرت خادمک ان یشتری لک من الحلوانی شیئاً من الفالوذ او الفالوذج، لکن هل فکرت ان یشتری لک شیئاً من الملوص و المزعزع و المزعفر او اللمص او اللواص او المرطراط او السرطراط الی اخواتها و کلها تعنی الفارسیة الاولی. (نشوء اللغة العربیة ص ۹۱). ||انگبین صافی. (منتهی الارب).

لواصب. [لَ صِ] (ع ص، اِ) چاههای مغاک تنگ. (منتهی الارب).

لواصق. [لَ صِ] (ع ص، اِ) جِ لاصق. رجوع به لاصق شود.

لواط. [لِ] (ع مص) لواطة.[1] از راه پس رفتن با مرد. و رجوع به لواطة شود.

لواط. [لَوْ وا] (ع ص) لاطی. غلامباره. تسازباز. شاهدباز. (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۱۲).

لواطان. [ ] (ص) (سفر تثنیه ۱۷:۲۳) لفظی است که در کتاب مقدس استعمال شده است برای اشخاصی که مرتکب گناه اهل سدوم بودند. (سفر پیدایش ۴:۱۹ و ۵). و این مطلب در میان بت‌پرستان بسیار رواج داشت و در پرستش عشورت و غیره جزء رسوم مذهبی ایشان بود. عبری این لفظ «قادش» و مؤنثش «قادشه» است، یعنی تقدیس‌شده و در پیدایش ۲۱:۳۸ و ۲۲ و تثنیه ۱۷:۲۳ و هوشع ۱۴:۴ مذکور است. بعض از اسرائیلیان این تقدیس هولنا ک را قبول کردند و حال اینکه مخصوصاً در ضمن سایر اعمال بت‌پرستی ممنوع بود (اول پادشاهان ۱۴:۲۲-۲۴). (قاموس کتاب مقدس).

لواطة. [لَ وا طَ] (اِخ) قبیلة من البربر. رجوع به بربر شود. (معجم البلدان).

لواطة. [لِ وا طَ] (ع مص) لوط. لِواط. کار قوم لوط کردن. (منتهی الارب). إغلام کردن. از راه پس رفتن زن یا مرد را. غلامبارگی. تازبازی. بچه‌بازی:

می و قمار و لواطه به طریق سه امام
مر ترا هر سه حلال است هلا سر بفراز.
ناصرخسرو.

صوفئی باشد به نزد این لئام
الخیاطة و اللواطة و السلام.
مولوی.

إغتلام؛ لواطت کردن. ||به گل درگرفتن و گل‌اندودکردن حوض را. ||چسبیدن به دل و دوست گردیدن. ||تیر انداختن. ||چشم‌زخم رسانیدن. ||پنهان کردن چیزی را. (منتهی الارب).

لواطف. [لَ طِ] (ع اِ) استخوانهای پهلوی نزدیک سینه. (منتهی الارب): ایشان را از نکبات صبا و دبور خوف و رجا و هبوب شمال و جنوب قبض و بسط لواطف عواطف الٰهی و هیبت نجات دهد. (کلیات سعدی ص ۴).

لواعب. [لَ عِ] (ع ص، اِ) جِ لاعب و لاعبة. رجوع به لاعب و لاعبة شود.

لواعج. [لَ عِ] (ع ص، اِ) جِ لاعجة. سوزشها. سوزنده. (غیاث). سوزندگان. سوزندگان جلد و به دردآورندگان بدن: و لواعج این مصیبت قوی عزایم را غلبه کرد و پردهٔ از صبر و شکیبائی برداشت. (تاریخ بیهقی ص ۹۷). انواع حزن و اکتیاب از لواعج آن مصاب بر دلهای ایشان استیلا یافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). به لطف مجالست و فرط موانست او اندکی استیناس یافتم و لواعج خوف و انزعاج به انحطاط رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

لواف. [لَوْ وا] (ع ص) گستردنی‌زلیه‌ساز. (منتهی الارب). لباف (در تداول عامهٔ فارسی‌زبانان). جوال‌باف. پاتاوه‌باف. پلاس‌باف. (مهذب الاسماء) (ملخص‌اللغات حسن خطیب). پای‌تابه‌فروش. (مهذب الاسماء). صاحب آنندراج گوید: کسی که ریسمان و جدار (؟) و کره (؟) و غیره سازد و این عربی است و به فارسی شالنگی و در هندوستان شلنگی گویند:

من عاشق خستهٔ مستمند
ز لواف افتاده‌ام در کمند
ز مویی که او ریسمان بافته
رگم را به تار غمش تافته.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

لوافح. [لَ فِ] (ع ص، اِ) جِ لافحة و لافح. (اقرب الموارد). زنندگان به شمشیر و سوزندگان: عقل داند که مسبب همه قادری است که... و قاهری که مصابیح سما شعلهٔ از لوافح نقمت او. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۳۷).

لوافی. [لَوْ وا] (حامص) عمل لواف کردن.

لواق. [لَ] (ع اِ) چیزی اندک. (منتخب اللغات). یقال: ماذقت لواقا؛ یعنی نچشیدم چیزی را. (منتهی الارب). لماظ. لماق. لما ک. و رجوع به سه کلمهٔ اخیر شود.

لواقح. [لَ قِ] (ع ص، اِ) جِ لاقح، ناقهٔ آبستن‌شده. آبستان. (منتخب اللغات). و نیز بادها که درخت و ابر را باردار گرداند. ||جنگ. ||ریاح لواقح؛ بادهایی که درختان را آبستن کند. (ترجمان‌القرآن جرجانی). بادهای آبستن‌کننده. آبستن‌کنندگان. (منتخب اللغات): شجرهٔ مشاجرت هر دو برادر به لواقح کوافح (؟) بارور شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۲۵). و روی زمین خلعت ملون بهار پوشید... و بادهای لواقح وزیدن گرفت. (جهانگشای جوینی).

لواقن. [لَ قِ] (ع اِ) پائین شکم. (منتهی الارب).

لواک. [لَ] (ع اِ) آنچه خایند آن را. یقال: ماذاق لوا کاً؛ ای مصاغاً. (منتهی الارب).

لوالب. [لَ لِ] (ع اِ) جِ لولب. (آنندراج). رجوع به لولب شود.

لوالج. [ ] (اِخ) شهری از خراسان است. (بلاذری). و ظاهراً صحیح کلمه ولوالج باشد.

لوالجان. [لَ لِ] (اِخ) موضعی است به فارس. (از معجم البلدان).

لوالو. [لَ لَ] (ص) شخصی را گویند که سبک و بی‌تمکین باشد. (آنندراج) (برهان).

لوالوا. [لَ لَ] (ص) مرد سبک بی‌وقار و بی‌تمکین و رذل و سفله. (آنندراج):

هرکه در کون هلد بغا باشد
گرمزکّی شهر ما باشد
تیز بر ریش آن مزکّی کو
کارسازش لوالوا باشد.
کمال اسماعیل.

---

1 - Sodomie.

لوالوا پره. [لِ پِرْ رِ] (اِخ)[1] نام کرسی بخش در [سِن] از ولایت سن‌دنیس به فرانسه. دارای ۷۱۱۸۱ تن سکنه است.

لوالی. [ ] (اِ) قسمی از عود بخور است.

لؤام. [لُ آ] (ع اِ) نیاز. حاجت. (منتهی الارب). ||پرهای راست‌کردهٔ تیر. (منتخب اللغات). پرده‌های راست‌کردهٔ تیر. (منتهی الارب).

لوام. [لَوْ وا] (ع ص) بسیار نکوهنده. بسیار ملامت‌کننده. (منتهی الارب). بسیار نکوهش‌کننده.

لوام. [لُوْ وا] (ع ص، اِ) جِ لائم. (منتهی الارب). رجوع به لائم شود.

لوامع. [لَ مِ] (ع ص، اِ) جِ لامعة و لامع. اثرهای روشن و پرتوهای درخشان. (غیاث). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: در اصطلاح صوفیه عبارت است از انوار ساطعه که‌لامع میشود به اهل رایات از ارباب نفوس ظاهره پس منعکس میشود از خیال به حس مشترک و مشاهده کرده میشود به حواس ظاهره. کذا فی لطائف‌اللغات. جرجانی آرد: انوار ساطعة تلمع لاهل البدایات من ارباب‌النفوس الضعیفة الظاهره فتنعکس من الخیال الی الحس المشترک فیصیر مشاهدة بالحواس الظاهرة فتری ان لهم انوارا کانوار الشهب و القمر و الشمس فیضی ماحولهم فهی اما عن غلبة انوار القهر و الوعید علی النفس فیضرب الی الحمرة و اما عن غلبة انوار اللطف و الوعد فیضرب الی الخضرة و النصوع. (تعریفات). ما ثبت من انوار التجلی و قتین و قریباً من ذلک. (تعریفات).

لوامة. [لَوْ وا مَ] (ع ص) لوامه. تأنیث لَوّام. سخت نکوهنده. بسیار ملامت‌کننده.

— نفس لوامه؛ نفسی که آدمی را پس از ارتکاب گناهی نکوهد:

چون ز حبس دام پای او شکست
نفس لوامه بر او یابید دست. مولوی.

لوان. [لَ] (اِخ) جائی است در شعر ابی‌دواد:

بیطن لوان او قَرنِ الذُهاب.

(از معجم البلدان).

لوان. (اِخ)[2] لو. نام رودی کوچک به فرانسه که‌متارژی را سیراب کند و به رود سن ریزد و ۶۰هزار گز درازا دارد.

لوانگ پرابانگ. (اِخ)[3] کرسی قلمروی به همین نام در لائس و کرسی لائس تا سال ۱۹۰۰ م. دارای چهل‌هزار تن سکنه است.

لواهب. [لَ هِ] (ع ص، اِ) جِ لاهب. آتشهای شعله‌زن. (غیاث).

لواهس. [لَ هِ] (ع ص، اِ) جِ لاهس. (اقرب الموارد). شتابکاران چابک‌دستان. (منتهی الارب).

لواهی. [لَ] (ع ص، اِ) جِ لاهیة. شواغل.

لوایا. [لَ] (ع اِ) جِ لویّة. (منتهی الارب). رجوع به لویّه شود.

لوایان. [لُ وائِ یا] (اِخ)[4] فرانسوا. جهانگرد و طبیعیدان فرانسوی، مولد پاراماریبو (گویانِ هلند) (۱۷۵۳–۱۸۴۲ م.).

لوایح. [لَ یِ] (ع ص، اِ) لَوائح. جِ لایحة و لایح. رجوع به لایحه شود.

لوایه. [لِ یَ] (ع اِ) چوبِ سرِ علم. (منتهی الارب).

لو انداختن. [لُ اَ تَ] (مص مرکب) در تداول زنان، هیاهو کردن. هیاهو کردن در حالی که هنوز علت آن شاید وجود خارجی ندارد. چو انداختن (در تداول مردم قزوین). ||لو دادن.

لوانداز. [لُ اَ] (نف مرکب) آنکه لو اندازد. آنکه هیاهو کند (در تداول زنان). چوانداز (در تداول مردم قزوین).

لوءة. [لَ ءَ] (ع اِ) عورت. ||رسوائی. ||سخت بدی. (منتهی الارب).

لوئه. [ءِ] (اِخ)[5] نام کرسی بخش «سارت» در ولایت شاتِل رُلت به فرانسه. دارای ۵۰۵۹ تن سکنه.

لوئی. (اِ) پشم‌مانندی که بر سر جگن هست و آن را با آهک بیامیزند و صاروج سازند. پنبهٔ سرِ نی باشد که در ساروج آمیزند استواری را. چیزی چون پنبهٔ بر سر شاخه‌های نی که در ساروج آمیزند. جالِحه. کخ. لُخ. دُخ. دوخ. بَردی. پیزُر. کرَ ک.قطن برَدی[6]. طوط. گل نی که به ساروج آمیزند. پنبهٔ بَردی. پنبهٔ دوخ. قنصف. بیلم. بُرس. بَرس. پنبهٔ گیاه بردی. و رجوع به بَرس در منتهی الارب و بردی و نیز لُخ شود.

لوئی. (اِخ) ولیعهد فرانسه، فرزند لوئی پانزدهم‌و‌پدر لوئی شانزدهم پادشاه فرانسه و لوئی هجدهم و شارل دهم. (۱۷۲۹–۱۷۶۵ م.).

لوئی. (اِخ) لوئی اول، ملقب به کبیر. پادشاه هنگری (مجارستان) و لهستان از ۱۳۴۲ تا ۱۳۸۲ م.

لوئی. (اِخ) لوئی اول. کنت دانژو. دومین پسر ژان دوم پادشاه فرانسه.

لوئی. (اِخ) لوئی اول، پادشاه پرتقال، مولد لیسبن به سال ۱۸۳۸ و وفات ۱۸۸۹ م. وی به سال ۱۸۶۱ به سلطنت رسیده است.

لوئی. (اِخ) لوئی اول. امپراطور مشرق از ۸۱۴ تا ۸۴۰ م. همزمان لوئی لو دبونر[7] پادشاه فرانسه.

لوئی. (اِخ) لوئی اول. پادشاه آلمان، همزمان لوئی لو دبونر[8] پادشاه فرانسه.

لوئی. اول (اِخ) پادشاه باویر از سال ۱۸۲۵ تا سال ۱۸۴۸ م.

لوئی. اول (اِخ) لوئی اول. لو دبونر[9] پسر شارلمانی و هیلدگارد، مولد شاسنوی (لو اِ-گارن) در ۷۷۸ م. امپراطور مشرق و پادشاه فرانسه از ۸۱۴ تا ۸۴۰ م.

لوئی. (اِخ) لوئی پانزدهم، مشهور به «لوبین اِیه». سومین پسر لوئی دوک دوبورگونی و ماری آدلائید دُساووآ و کوچکترین نوهٔ لوئی چهاردهم، مولد ورسای به سال ۱۷۱۰، پادشاه فرانسه از سال ۱۷۱۵ تا ۱۷۷۴ م.

لوئی. (اِخ) لوئی پنجم، مشهور به «لو فنآن[10]». فرزند لوتر و اِما، مولد ۹۶۶م. پادشاه فرانسه از ۹۸۶ تا ۹۸۷م. وی در شکارگاه هلاک شد و با مرگ او سلسلهٔ کارلنژها برافتاد.

لوئی. (اِخ) لوئی چهاردهم، ملقب به لوگران (کبیر)، فرزند لوئی سیزدهم و آن دُتریش. مولد «سن‌ژرمن-آن-لِی» به سال ۱۶۳۸. پادشاه فرانسه از سال ۱۶۴۳ تا سال ۱۷۱۵.

لوئی. (اِخ) لوئی چهارم. دوترِیر.[11] فرزند شارل سوم (لوسمپل)، مولد حدود سال ۹۲۱م. پادشاه فرانسه از سال ۹۳۶ تا ۹۵۴م.

لوئی. (اِخ) لوئی دوازدهم، ملقب به لو پر دو پوپل (پدر مردم)[12] فرزند شارل، دوک دُرلئان و ماری دوکلو و کوچکترین نوادهٔ شارل پنجم. مولد بلوا بسال ۱۴۶۲ و وفات کمی پس از سال ۱۵۱۵م.

لوئی. (اِخ) لوئی دوم. پادشاه هنگری و بوهم از سال ۱۵۱۵ تا ۱۵۲۶م.

لوئی. (اِخ) لوئی دوم. کنت دانژو. پادشاه ناپل. وی در سال ۱۳۸۹م. از دست پاپ تاج بر سر نهاد.

لوئی. (اِخ) لوئی دوم. لو ژرمانیک. سومین پسر لوئی اول، پادشاه آلمان از سال ۸۱۷ تا ۸۷۶م. مولد حدود سال ۸۰۵ م.

لوئی. (اِخ) لوئی دوم. پادشاه باویر از سال ۱۸۶۴ تا ۱۸۸۶ م. فرزند ماکزی‌ملین دوم، مولد نمفن‌بورگ به سال ۱۸۴۵ و مغروق در دریاچهٔ استرانبرگ به سال ۱۸۸۶ م.

لوئی. (اِخ) لوئی دوم. لو بگ[13] فرزند شارل لوشو و ارمان ترود، مولد کمپین در ۸۴۶ م.

1 - Levallois - Perret.
2 - Loign [Loin].
3 - Louang - Prabang.
4 - Levaillant. 5 - Loué.
6 - Coton de papyrus. Typha la tifalia. (گل‌گلاب).
7 - Le Débonnaire.
8 - Le Débonnaire.
9 - Le Débonnaire.
10 - Le Fainéand.
11 - D' Outremer.
12 - Le Père du peuple.
13 - Le Bégue.

پادشاه فرانسه از ۸۷۷ تا ۸۷۹ م.
لوئی. (اِخ) لوئی سوم. فرزند لوئی دوم و آنسگارد، مولد حدود ۸۶۳ م. پادشاه فرانسه از سال ۸۷۹ تا ۸۸۲ م.
لوئی. (اِخ) لوئی سوم. لاوُگل. امپراطور آلمان از ۹۰۱ تا ۹۰۵ م. مولد اوتون (۸۸۰-۹۲۸ م.).
لوئی. (اِخ) لوئی سوم. لو ساکسون. پادشاه ژرمانی از ۸۷۶ تا ۸۸۲ م.
لوئی. (اِخ) لوئی سیزدهم. فرزند هانری چهارم و ماری دُمدیسی، مولد فونتن‌بلو در ماه سپتامبر ۱۶۰۱ م. پادشاه فرانسه از سال ۱۶۱۰ تا ۱۶۴۳ م.
لوئی. (اِخ) لوئی شانزدهم. فرزند لوئی ولیعهد و نوادهٔ لوئی پانزدهم و فرزند پرنس ماری ژزف دساکس، مولد ورسای به سال ۱۷۵۴ م. پادشاه فرانسه از سال ۱۷۷۴ تا ۱۷۹۳ م. وی ماری آنتوانت فرزند ماری ترز اتریشی را به زنی کرد و در ۲۱ ژانویهٔ ۱۷۹۳ پس از محکوم گشتن از جانب مجلس کنوانسیون با گیوتین مقطوع‌الرأس گردید.
لوئی. (اِخ) لوئی ششم، ملقب به «لوگرو»، لوویه، لوباتایور[1] فرزند فیلیپ اول و برث‌دوهلند، مولد پاریس بسال ۱۰۸۱ م. پادشاه فرانسه از سال ۱۱۰۸ تا ۱۱۳۷ م.
لوئی. (اِخ) لوئی نهم. سَن لوئی. فرزند لوئی هشتم و بلانش دُکاستیل، مولد پُواسی بسال ۱۲۱۵ م. پادشاه فرانسه از سال ۱۲۲۶ تا ۱۲۷۰ م.
لوئی. (اِخ) لوئی هجدهم. لوئی اِستانیسلاس کزاویه. نوهٔ لوئی پانزدهم فرزند لوئی ولیعهد و ماری ژزف دُساکس برادر لوئی شانزدهم. کنت پرونس و پادشاه فرانسه از ۱۸۱۴ تا ۱۸۲۴ م. مولد ورسای در ۱۷۵۵. وی به سال ۱۸۲۴ درگذشت بی‌آنکه فرزندی برجای بگذارد.
لوئی. (اِخ) لوئی هشتم، ملقب به «لولیون» (شیر)، فرزند فیلیپ اُگوست و ایزابل دوهنوت، مولد پاریس به سال ۱۱۸۷ م. پادشاه فرانسه از ۱۲۲۳ تا ۱۲۲۶ م.
لوئی. (اِخ) لوئی هفدهم، مشهور به لوئی شارل دُفرانس. دومین پسر لوئی شانزدهم و ماری آنتوانت، مولد ورسای به سال ۱۷۸۵ م. وی به سال ۱۷۹۵ در زندان بمرد.
لوئی. (اِخ) لوئی یازدهم، فرزند شارل هفتم و ماری دانژو، مولد بورژ به سال ۱۴۲۳. پادشاه فرانسه از سال ۱۴۶۱ تا ۱۴۸۳ م.
لوئی بناپارت. [بُ] (اِخ) رجوع به بناپارت و ناپلئون شود.
لوئی فیلیپ. اول (اِخ) فرزند فیلیپ اِگالیته و لوئیز دُبوربُن، مولد پاریس به سال ۱۷۷۳، پادشاه فرانسه از سال ۱۸۳۰ تا ۱۸۴۸ م. وفات به سال ۱۸۵۰ در انگلستان.
لوئیزویل. (اِخ) نام شهری از اتازونی (کِنتوکی) کنار اُهیو. دارای ۳۱۹۰۰۰ تن سکنه.
لوئیزیان. (اِخ)[2] یکی از ممالک متحدهٔ آمریکا، کنار خلیج مکزیک. دارای ۲۱۰۰۰۰۰ تن سکنه. کرسی آن «باتُن روژ». لوئیزیان از سال ۱۶۹۹ م. به بعد کلنی‌نشین فرانسویان گشت و آن را به افتخار لوئی چهاردهم به این نام خواندند و در ۱۸۰۳ ناپلئون بناپارت آن را به آمریکا تسلیم کرد.
لوئیس. (اِخ)[3] شهری به انگلستان، دارای یازده‌هزار تن سکنه.
لوئیس. (اِخ)[4] ماتیو گریگوری. داستان‌نویس انگلیسی، مولد لندن (۱۷۷۵-۱۸۱۸ م.).
لوئین. (اِخ) ده کوچکی است از بخش نوبران شهرستان ساوه. دارای ۲۶ تن سکنه. راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
لوئینی. (اِخ)[5] برناردینو. نقاش پیرو مکتب میلان، شاگرد لئوناردو داوینچی، مولد میان سالهای ۱۴۷۵ و ۱۴۸۰ م. وفات پس از سال ۱۵۳۳ م.
لُؤب. [لُ ئُ] (ع ص، اِ) جِ لائب. (منتهی الارب). رجوع به لائب شود.
لوب. (ع اِ) گوشت‌پاره‌ای که در دیگ بگردد. ‖ مگس انگبین. ‖ (ص) ابلٌ لوب؛ شتران تشنهٔ دور از آب. نخلٌ لوب؛ خرمابن تشنهٔ دور از آب. (منتهی الارب).
لوب. (ع اِ) ج لوبة. (منتهی الارب). سنگستان سیاه. سنگستان. زمین سنگستان بی‌آب. (غیاث).
لوب. [لَ / لو] (ع مص) تشنگی. (منتهی الارب). تشنه شدن. (زوزنی) (تاج المصادر). ‖ گرد گشتن تشنه حوالی آب بی‌آنکه برسد آنرا. یقال: لاب الرجل لُوباً و لَواباً و لوباناً؛ اذا عطش و استدار حول الماء و هو عطشان لایصل الیه. لؤوب. لؤاب. (منتهی الارب).
لوب. (اِخ) رجوع به لوب‌نور شود. (قاموس الاعلام ترکی).
لوبا. (اِخ) نام موضعی به آمل مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۲).
لوباء. (ع اِ) لوبیا که دانه‌ای است کوچکتر از باقلی و غلافش شبیه غلاف باقلی، بعض آن سپید و بعض آن سرخ باشد. (منتهی الارب).
لوباتا. (اِ) نام رسته‌ای از جانوران دریائی از نوع شانه‌داران. رجوع به جانورشناسی سیستماتیک ج ۱ ص ۱۳۹ شود.
لوبارون. (اِ) شیطرج. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).
لوبان. (ع مص) لُوب. لَواب. تشنه شدن. (تاج المصادر). گرد گشتن تشنه حوالی آب بی‌آنکه برسد آن را. (منتهی الارب).
لوبة. [بَ] (ع اِ) گروهی که با گروه دیگر باشند و در مشورت امری شریک نشوند. ‖ سنگلاخ. (منتهی‌الارب) (مهذب‌الاسماء). سنگستان سنگ سیاه. (منتخب اللغات). ج، لوب. ‖ سیاهان. الواحد لوبی. (مهذب الاسماء). ابوعبیدة گوید: لوبة و نوبة بالضم فیهما، الحرّة و هی الارض التی البستها حجارة سود منه قیل للاسود و کذا نوبی ای منسوب الیها. (منتهی الارب).
لوبة. [بَ] (اِخ) موضعی است به عراق از سواد کسکر بین واسط و بطائح. (از معجم البلدان).
لوبدو. (اِخ) نام ناحیتی در کرکوک به عهد سارگن. رجوع به کتاب کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او تألیف رشیدیاسمی ص ۲۳ شود.
لوبره. [بَ رَ / رِ] (اِ) میش دشتی را گویند و در بعض از نسخ گاومیش دشتی نوشته‌اند. (برهان). صاحب انجمن آرا و آنندراج بر این قول برهان که گوید به‌معنی گاومیش دشتی نیز آمده خرده گرفته و گفته‌اند: و معلوم شد که میش دشتی را گاومیش دشتی خوانده چه در فرهنگها چنان چیزی نیست.
لوبک. [بُ] (اِخ)[6] جان. لرد آوِبوری. طبیعیدان و فیلسوف انگلیسی، مولد لندن (۱۸۳۴-۱۹۱۳ م.).
لوبک. [بِ] (اِخ)[7] نام شهر باستانی آزاد آلمان که در سال ۱۹۳۷ م. به پروس (شلزویک-هلشتاین) منضم گردید. بندری است کنار رود تراو در ۱۵هزارگزی بحر بالتیک. دارای ۱۵۴۸۰۰ تن سکنه.
لوبکه. [کِ] (اِخ)[8] ویلهلم. متخصص تاریخ صنایع از مردم آلمان، مولد دُورتُموند (۱۸۲۶-۱۸۹۳ م.).
لوبلن. [لو لَ] (اِخ)[9] نام شهری از پلنی (لهستان) واقع در جنوب شرقی ورشو. دارای ۱۲۲۰۰۰ تن سکنه.
لوبلیا. [لُ بِ] (اِ)[10] نوعی گل زینتی از تیرهٔ مخصوص نزدیک به خیاریان. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۵۶).
لوب‌نور. (اِخ) لوب. دریاچهٔ بزرگی در میان مغولستان. قسمت شرقی آن را قره‌قورچین و قسمت غربی آن را قره‌بورام گویند و سطح آن را با سطح اقیانوس ۶۷۲ گز تفاوت است.

---

1 - Le Gros, l'Eveillé ou le Batailleur.
2 - Louisiane.
3 - Lewes [loûîs'].
4 - Lewis [loûîs].
5 - Luini.
6 - Lubbock.
7 - Lubeck.
8 - Lubke.
9 - Lublin.
10 - Lobelia.

رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.
||ناحیه‌ای در مشرق ترکستان چین.

لوبوی. [بُ] (ص نسبی) منسوب به لوبه. لیبوی [1].

لوبه. [بِ] (اِخ) [2] اِمیل. سیاستمدار فرانسوی، مولد مارسان (دُرم). رئیس مجلس سنا در سال ۱۸۹۶ و رئیس جمهوری از ۱۸۹۹ تا سال ۱۹۰۶ م.

لوبی. [بی ی] (ص نسبی) منسوب به لوبه، از بلاد مصر. رجوع به لوبة شود. (سمعانی). حبشی. (آنندراج).

لوبیا. (اِ) لوبیاء [3]. لوبیاء. (منتهی الارب). از گیاهان دو لپه‌ای و از تیرهٔ پروانه‌داران و از دستهٔ لوبیاها [4]. این دسته اغلب ساقه‌های پیچنده و غلاف‌های دراز و دانه‌های بسیار دارند. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۲۱). دانه‌ای است چون نخود، لکن کشیده و کم‌حجم‌تر از نخود به رنگ سرخ و سفید و گاهی دورنگ و سه‌رنگ مشهور به لوبیا چیتی یا قزوینی و هم لوبیائی که دو جانب آن سیاه باشد و بقیه سفید، مشهور به لوبیا چشم‌بلبلی (در تداول تهران) و سیاه‌چشم (در تداول قزوین). دانه‌ای است خرد نزدیک به باقلا که آن را سیاه‌چشمک گویند. (منتخب اللغات). لوبیای دورنگ (سفید دارای رگه‌ها و خطوط قرمز) یا سه‌رنگ که درشت‌تر از انواع دیگر است و به لوبیای قزوینی شهرت دارد و به آن که سیاه و سفید است لوبیای چشم‌بلبلی یا سیاه‌چشم گفته میشود. غله‌ای است معروف که در طعام کنند و بخورند. (آنندراج). نام غله‌ای است، سهلتر از ماش هضم شود و نفخش از باقلا کمتر باشد و بهترین آن سرخ‌رنگ بود و آن را لوویا هم میگویند و لوبا هم به نظر آمده است. (برهان). از جملهٔ بقولات است که در اکثر نقاط ایران به عمل می‌آید. اقسام آن عبارت است از: لوبیای قرمز، لوبیای سفید، لوبیای چشم‌بلبلی و در آن لغات است. دُجر. (منتهی الارب) (بحر الجواهر). ثامر. حُنْبُل. اَجلَل. لوبیاج. (صیدنه). قرِیناء. (منتهی الارب). لوباء. (المعرب ص ۳۰۰). لوویاء. لوبیه. غند ماش. تُلک. ژاژومک که به عربی لیاء گویند. (برهان). صاحب بحر الجواهر گوید: حارة فی الاولی معتدل الرطوبة و الیبوسة و قیل بارد یابس مُنق من دم‌النفاس و یُدِرُّ الطمث و البول مخصب للبدن مخرج للاجنة و المشیمة. (بحر الجواهر). ابوریحان در صیدنه آرد: ابن الاعرابی گوید:
عرب لوبیا را لیاء گوید و یکی را لیاة و مدّ و قصر الف در لوبیا لغت است و لوبیاج هم میگویند و لوبا نیز گویند. «ری» گوید به خط شمر دیدم که عرب لوبیا را دُجر گویند به ضم

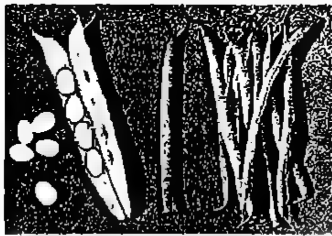

لوبیا

دال. و ثعلب از ابن‌الاعرابی به فتح دال روایت کند. و اهل ترمذ او را ژاژومک گویند و به رومی مسوقی و به هندی دوّس و چولا نیز گویند. «ص اونی» گوید: گرم و تر است در اول و بادانگیز است، باه را تقویت کند و بول و حیض را براند. (از ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). صاحب اختیارات گوید: لوبیا و لوبا نیز گویند و ثامر و آن سهلتر از ماش هضم شود و بیرون آید و نفخ وی کمتر از باقلا بود و نیکوترین آن سرخ بود که نخورده (؟) بود و طبیعت وی گرم بود در اول و معتدل بود در تری و خشکی و گویند سرد و خشک بود. و سرخ وی کمتر از غیر وی بود و آبی که وی را در آن پخته باشند حیض براند، خاصه سرخ وی و دم نفاس را پاک گرداند و بول براند و بدن را فربه کند و سینه و شش را نافع بود و مشیمه برون آورد و بچهٔ مرده و وی مولد خلط غلیظ بلغمی بود و مغثی و مولد اخلاط بد و نفخ بود و ضرر آن کم بود، چون: بازیت و مری و سرکه و خردل و نمک و فلفل و دارچینی و سقز مستعمل کنند و شراب بر سر آن بیاشامند - انتهی. حکیم مؤمن در تحفه آرد: لوبیا، مؤلف تذکره گوید: لغت هندی است و به یونانی سیاهن (سیلمین) و به عربی (ظ. به عبری) فریقا نامند. نبات او شبیه به لبلاب و منبسط بر زمین و بعضی به مجاور خود می‌پیچد و دانهٔ بعضی سفید و از بعضی سرخ و از باقلی کوچکتر و شبیه به گردهٔ طیور و غلافش مانند باقلی و از آن رقیق‌تر و قوتش تا دو سال باقی و بهتر از باقلی و زبون‌تر از نخود و سرخ او در آخر اول گرم، و سفید او مایل به اعتدال و محرک باه و مولد منی و مدرّ شیر و بول و حیض و مسمن بدن، و شرب آب مطبوخ او با اندکی قند و جلوس در طبیخ او منقی نفاس و مخرج جنین زنده و مرده و مشیمه و جهت درد کمر و گرده مفید و دیرهضم و نفاخ و مولد خلط غلیظ و مصلحش خردل و آبکامه و زنجبیل و بالخاصیه مورث غثیان و مصلح آن دارچینی و سکنجبین است. ضریر انطاکی در تذکره آرد: لوبیا، هندیٌ بالیونانیه سیاهین و القبطیه ماميرا و العبریة فریقا نبت سبط عریض الاوراق یمتد علی الارض و فی قضبانه کالخیوط یغرس بنیسان و یدرک بحزیران ثمره حب کالکلی مطرف بالحمرة و بعضه بالسواد داخل غلف اطول و اغلظ من الحلبة تبقی قوة هذا الحب نحو عشر سنین و هوا جود من الفول و دون الحمص حار رطب فی الثانیة ینفع من اوجاع الظهر و الکلی یهیج الباه جدا خصوصاً بالزنجبیل و یخصب الابدان و الهند تأ کله لذلک کثیراً و اجود ما اکلت رطبة بالجوز و الزیت و ملازمة اکلها تجلو الابدان ولکنها تولد ریحاً یصلحها السکنجبین و الدارصینی و قیل تسمی الدمادم:

نیستی آ گه چه گویم مر ترا جز من همانک
عامه گوید نیستی آ گه ز نرخ لوبیا.
ناصرخسرو.

پس به طریق تو خدای جهان
بی‌شک در ماش و جو و لوبیاست.
ناصرخسرو.

گه‌بپختم از برایت لوبیا.
مولوی (از آنندراج).

یا بجای زنگ زر بندم بپایش کوفته
باز درّ لوبیا چنگل به جوهر گیرمش.
بسحاق اطعمه.

دمادم؛ نوعی از لوبیای هندی است. (منتهی الارب). خرمه؛ گیاهی است مانند لوبیا. (منتهی الارب).
- لوبیا چیتی؛ لوبیای دورنگ مشهور به لوبیا قزوینی.
- لوبیا سبز؛ لوبیای تازه. لوبیا که در غلاف بود نارسیده [5].
- لوبیا سفید؛ نوعی از لوبیا به رنگ سفید یکدست. لوبیا الابیض. اصوفورون. فاسیولن. فاسیلیون [6].
- لوبیا قرمز؛ نوعی از لوبیا به رنگ قرمز یکدست. رجوع به لوبیا شود.
- لوبیا گلی. رجوع به لوبیا قرمز شود.
- ||قسمی گل [7].
- لوبیا هندی؛ قسم اخیر فشغ است و در عراق دمادم نامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
- لوبیای تازه؛ لوبیای با پوست سبز. لوبیای نارسیده که در غلاف بود [8].
- امثال:
نرخ لوبیا را ندانی یا هنوز نرخ لوبیا ندانند.

لوبیا. (اِخ) الحوت الذی علیه الارض. (از معجم البلدان چ طهران ج ۴ ص ۳۸).

---

1 - De Libye. 2 - Loubel.
3 - Haricot. 4 - Phaséolées.
5 - Haricot vert.
6 - Isopyrum.
7 - Haricot d' Espagne.
8 - Haricot vert.

لوبیا. (اِخ) بلاد لوبیا[1]. (ابن‌البیطار در شرح کلمهٔ سقنقور). ||موضع اعجمی. (از معجم البلدان).

لوبیاباد. (اِخ) موضعی است به اصفهان. (از معجم البلدان). محلتی است. (سمعانی).

لوبیابادی. (ص نسبی) منسوب است به لوبیاآباد که محله یا دهی است به اصفهان و به گمان من محلتی باشد. (الانساب سمعانی ورق ۴۹۵).

لوبیاپلو. [پُ لُ] (اِ مرکب) پلوئی که لوبیا در آن کنند اعم از لوبیای سبز (تازه) یا دانهٔ لوبیای رسیدهٔ خشک‌کرده.

لوبیاج. (اِ) لوبیا. لوبیاه. لوبیه. (المعرب ص ۳۰۰). رجوع به لوبیا شود.

لوبیاخوری. [خوَ / خُ] (اِ مرکب)[2] ظرفی خوردن لوبیا را.

لوبیل. (اِخ) نام پسرزادهٔ هابیل. (مجمل التواریخ و القصص ص۸۹).

لوبین. (اِخ) نام قصبه‌ای در ۴۸هزارگزی جنوب شرقی موستار در سنجاق هرزگوین به بوسنی. (قاموس الاعلام ترکی).

لوبیور. (اِخ) نام موضعی در کسلیان سواد کوه به مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۱۶).

لوبیه. [یَ] (اِخ)[3] لیبی. لیبوی. گاه لوبیه گویند و از آن آفریقا اراده کنند مقابل آسیا و اورفی (اروپا). رجوع به اورفی در معجم البلدان شود. افریقیه. شهری است بین اسکندریه و برقه و نسبت بدان را لوبی گویند. ابوریحان گوید: یونانیان معمورهٔ زمین را سه بخش کنند در زمین مجتمع آن سه باشد. آنچه از آن و بحرالروم به جانب جنوب بود لوبیه نامیده شود و بحر محیط از جانب مغرب و مصر از جهت شمال و دریای حبشه (احمر) از جهت جنوب و خلیج قلزم و دریای سوف یا بردی از جهت مشرق آن را محدود سازد و اینهمه را لوبیه گویند و بخش دیگر آن اورفی و دیگری آسیا باشد. (از معجم البلدان). ابوریحان گوید: یونانیان را قسمتی است سه گانه[4] به‌خلاف و آن چنان است که بر زمین مصر او را دو پاره کردند و آنچه از سوی مشرق بود به اطلاق ایسیا نام کردند و آنچه از سوی مغرب بود دریای شام او را به دو پاره کرده یکی سوی جنوب نامش لوبیه و اندر او سیاهان و گندم‌گونانند و دیگر سوی شمال نامش اوربی و اندر او سپیدان و سرخان‌اند. (از التفهیم ص۱۹۵). حمدالله مستوفی گوید: اهل یونان گویند که حکمای ماتقدم ربع مسکون را از مصر بر بدونیم توهم، کرده‌اند شرقی آن را ایسیا خوانند و غربی آن را دریای شام بدونیم کرد. جنوبی آن را که ربع اصل باشد لوبیه خوانند و آن مقام سیاهان است و شمالی آن را که ربع دیگر بود اورفی[5] گویند و آن مقام سفیدان و سرخ‌چهرگان است. (نزهة‌القلوب ج اروپا مقالهٔ سوم ص۱۹). رومیان گفتند که همه آبادانی جهان سه قسم است: قسم دوم مشرق وی اول حدود مصر است از خط استوا تا به دریای روم و جنوب او بیابانی است که میان بلاد مغرب است و میان بلاد سودان و مغرب وی دریای اقیانوس مغربی است و شمال او دریای روم است و این قسم را لوبیه خوانند. (حدود العالم) (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به لیبی و لیبیا شود.

لوبیه. [یَ] (اِ) لوبیا. و آن غله‌ای است معروف. (برهان). لوبیاج. لوبیاه. رجوع به لوبیا و عیون‌الانباء ج ۱ ص۳۸ شود.

لوپ. (اِخ) یکی از شعب «بارژاتر». رجوع به ماللهند بیرونی ص۱۲۸ شود.

لوپ. (اِخ)[6] (لا...) نام کرسی بخش او - اِ - لوار از ولایت کارتر به فرانسه، دارای راه‌آهن و ۲۰۷۲ تن سکنه.

لوپ. (اِخ)[7] سن. کشیش تروا[8]، مولد تول. وفات ۴۷۹ م.

لوپ دوگا. [لُ دُ وِ] (اِخ)[9] از شعرای بزرگ اسپانی، مولد مادرید به سال ۱۵۶۲ و وفات به سال ۱۶۳۵م.

لوپرکال. [پِ] (اِخ)[10] نام یکی از اعیاد مشهور به روم به مناسبت لوپرکوس یکی از خدایان. رجوع به لوپرکوس شود.

لوپرکوس. [پِ] (اِخ)[11] نام خدای ایتالیای باستان، محافظ گله‌ها از گزند گرگان.

لوپولین. (فرانسوی، اِ)[12] عطری که از گل رازک گیرند و پس از خشک شدن گرد آن را در معطر ساختن آبجو به کار برند. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۶۹).

لوت. (اِ) غذا. طعام. اصطلاحی متداول خانقاه و تکیهٔ درویشان و صوفیان، چنانکه در شعرهای مولوی همیشه با صوفی همراه آمده و در عبارت مقامات حمیدی نیز که ذیلاً بیاید، اقسام طعامهای لذیذ و طعام در نان تنک پیچیده. (از جهانگیری): خواستم تا از فائدهٔ آن محروم نماند... صورت آن اجتماع از وی نتهفتیم و قصهٔ لوت و سماع با وی بگفتیم. (مقامات حمیدی).

چون طفل خرد کو شود از لوتها بزرگ
جسم صغیر من شد از اسرار من کبیر. سوزنی.
تا چنو خر ز بهر پشما گند
ببرد گاو لوت و نقل و شراب. سوزنی.
دی مرا حاجب امیر بخشم
گفت روکت امیر ندهد لوت. انوری.
گه ز نان طفل می‌زن لوتهای معتبر
گه ز سیم بیوه می‌خر جامه‌های نامدار.
کمال اسماعیل.
روکه بر لوت شکر نی برزدم
کوری آن وهم کو مفلس بدم. مولوی.
لوت خوردند و سماع آغاز کرد
خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن
ز اشتیاق و وجد و جان آشوفتن. مولوی.
پیش او هیچ است لوت شصت کس
کرکند خود را ا گرگوئیش بس. مولوی.
گفت‌نان و زاد و لوت دوش من
میکشم از بهر قوت این بدن. مولوی.
لوتش آورد و حکایتهاش گفت
کز امید اندر دلش صد گل شکفت. مولوی.
سایهٔ رهبر به است از ذ کر حق
یک قناعت به ز صد لوت و طبق. مولوی.
نیست لوت چرب تیغ و خنجر است
جان بباید تافت چه جای سر است. مولوی.
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید
پیش مهمان لوت می‌باید کشید. مولوی.
هم در آن دم آن خرک بفروختند
لوت آوردند و شمع افروختند. مولوی.
ذات ایمان نعمت و لوتی است هول
ای قناعت کرده از ایمان به قول. مولوی.
چون روان باشی روان و پای نه
می‌خوری صد لوت و لقمه‌خوار نه. مولوی.
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت. مولوی.

و طعامهم [ای اهل بلاد هرمز] السمک و التمر المجلوب الیهم من البصرة و عمان و یقولون بلسانهم «خرما و ماهی، لوت پادشاهی» معناه التمر و السمک طعام‌الملوک. (ابن‌بطوطه).

احمد ز ریاضت تشدت کشف بزن لوت
از اهل دل ار نیستی از اهل شکم باش. احمد اطعمه.

||تکه و لقمهٔ بزرگ. (برهان).

لوت. (ص) (از: کلمهٔ رُت) برهنه را گویند و آن را به تازی عریان خوانند. (جهانگیری). رُت. لخت. بی‌پوشش. روخ. روت. روده. عور. عریان. تهک. غوشت. اطلس. مجرّد. ||اَمرد. (اوبهی). ساده. پسر ساده. پسر امرد و ناهموار درشت. (برهان):

همه بفرستم و همه لوتم (؟)
خرد برنتابد آن لوتم[13].
طیان (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی).

---

1 - La Lybie. 2 - Légumier.
3 - Libye.
۴ - یعنی آسیا و اروپا و لوبیه یا لیبی (آفریقا).
۵ - نل: اوربی.
6 - Loupe (la). 7 - Loup.
8 - Troie. 9 - Lope de Vega.
10 - Lupercales.
11 - Lupercus. 12 - Lupuline
۱۳ - اصل مصراع دوم شاید اینطور باشد:
خر نر برنتابد آن لوتم.
و در این صورت لوت مصراع ثانی به معنی مردی است؟

از این دو کلمه برمی‌آید که لوطی را که منسوب به قوم لوط و امثال آن میکنند اساساً با تای منقوطه است و معنی آن اَمردباز است بی‌هیچ تکلیف دیگر و لواط و لواطة و لاطی و ملوط عرب نیز اصلش همین لوت فارسی خواهد بود.

لوت. [لَ] (ع مص) خبر دادن از آنچه پرسند کسی را. ||نهان داشتن خبر را. (منتهی الارب). ||بازداشتن. ||بگردانیدن. (زوزنی).

لوت. (اِ) محل بی آب و علف را گویند.

لوت. (اِخ) (کویر...) نام کویری واقع در شمال کرمان و جنوب شرقی کویر نمک و سیصد گز پست‌تر از آن و آن بیابانی است خشک و هیچ اثر آب در آن دیده نشود و در بدی وضع و هولنا کی شهره است، مع‌ذلک ایلات مختلف و ساربانها از آنجا بگذرند و راههای زمستانی قافله در کویر باشد و شب هنگام در آن حرکت کنند و روزها شتران به چرا بازدارند. طول این کویر ۱۱۰۰ هزار گز است، ولی نباید پنداشت که تمام قسمتهای آن یکسان و موسوم به کویر لوت میباشد، بلکه مرکب است از کویرهایی کوچک شبیه به هم ولی جدا از یکدیگر. ارتفاع متوسط آن ۶۰۰ گز و پست‌ترین نقاطش در نزدیکی خبیص سیصد گز است. در ناحیهٔ کویر آب بسیار کم است. قنوات و چشمه‌ها به غایت کم‌آب و اغلب شور میباشد. یکی از مسافرین مشهور موسوم به خانیکف راجع به کویر چنین مینویسد: بسیار مشعوفم که به‌سلامت از سخت‌ترین کویرها گذشتم، زیرا کویرهای گبی و قیزل‌روم در مقابل کویر لوت دشت حاصلخیزی به شمار می‌آید... رجوع به جغرافیای طبیعی کیهان ص۱۱۹ شود.

لوت‌باغچه. [چَ] (اِخ) نام محلی به روی خط سرحدی ایران و عراق. (از جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۴).

لوت‌پوت. (اِ مرکب، از اتباع) اقسام طعامهای لذیذ. (غیاث). رجوع به لوت و پوت شود.

لوت‌خوار. [خوا / خا] (نف مرکب) نعت فاعلی از لوت خوردن. که لوت خورد. که لوت خوردن کار اوست:

هرکه روزی برّه‌ای تنها نخورد
در میان لوت‌خواران مرد نیست.
بسحاق اطعمه.

و رجوع به لوت شود.

لوت‌خواره. [خوا / خا رَ / رِ] (نف مرکب) لوت‌خوار:

شیرخواره چون ز دایه بسکلد
لوت‌خواره شد مر او را می‌هلد.
مولوی (مثنوی نیکلسون دفتر ۳ ص ۷۳).

لوتر. [تِ] (اِخ)[1] مارتین. مجدد مذهب مسیح و از مردم آلمان، مولد آیزلبن[2] (۱۴۸۳-۱۵۴۶ م.). وی بانی مذهب پرتستان است و عقاید و اعمال وی در شرح این فرقه بیاید.

لوترا. [تَ] (اِ) لوترا. زبانی غیرمعمول که دو کس با هم قرار داده باشند تا چون با هم سخن کنند دیگران نفهمند و آن را زبان زرگری هم گویند. ||لغز. چیستان. (برهان).

لوترا. [تَ] (اِ) لوتر. (برهان). لوتره. لهجه. شکستهٔ زبانی. رُطینی. زبانی بود که دو کس با هم قرار داده باشند که چون با هم سخن کنند دیگری نفهمد و آن را زبان زرگری نیز گویند. (جهانگیری): مردم استرآباد به دو زبان سخن گویند: یکی به لوترا [ی] استرآبادی و دیگری به پارسی کردانی. (حدود العالم). لیف گیاهی است و در لوترا ریش را لیف گویند. (نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی).

دانی چه نام دارد کلکت به لوترا
اندر زبان اهل سخن ناودان شکر.
کمال اسماعیل.

خرد سرّ غیبی کند فهم از او
چو گوید سر کلک تو لوترا.
کمال اسماعیل.

هرچه با خویش و آشنا گوئی
همه مرموز و لوتراگوئی.
کمال اسماعیل.

التراطن؛ لوتراگفتن نه به لغت عرب. (زوزنی). و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۱۹۲ شود.

لوتره. [تَ رَ / رِ] (اِ) لوترا. (جهانگیری). لوتر. (برهان):

همیشه تا که بود زیف زشت و دخ نیکو
به لفظ لوتره گویان یاوه گوی کرخ
ز چرخ باد همه شغل دشمنان تو زیف
ز بخت باد همه کار دوستان تو دخ.
سوزنی.

لوت زنگی احمد. [زَ اَ مَ] (اِخ) محلی در شمال بم و نرماشیر کرمان.

لوتس. [تِ] (اِخ)[3] نام باستانی شهر پاریس.

لوتک. [تَ] (اِخ) نام محلی کنار راه دوراهی حرمک به زابل میان شهر سوخته و پل اسبی در ۹۵۵۰۰ گزی دوراهی حرمک.

لوت لندر. [تِ لَ دُ] (ص مرکب، از اتباع) برهنه. به تمامه برهنه و بیشتر دربارهٔ اطفال متداول است. رجوع به لوت و لندر شود.

لوتن. [تُ] (اِخ)[4] نام شهری به انگلستان (بدفورد)، دارای ۵۷۰۰۰ تن سکنه.

لوت و پوت. [تُ] (اِ مرکب، از اتباع) خورشها. اقسام مطعوم. غذا. این لفت از توابع است به معنی اقسام خوردنیها و انواع طعامها و مأ کولات و مشروبات. (برهان):

عشق باشد لوت و پوت جانها
جوع از این روی است قوت جانها
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت
مر پری را بوی باشد لوت و پوت. مولوی.

لوت و پوت خورده را هم یاد آر
منگر اندر غابر و کم باش زار. مولوی.

که بخور این است ما را لوت و پوت
نیست او را جز لقاءالله قوت. مولوی.

ز هر سو به دست آورد لوت و پوت
به شادی برآرد ز انده دمار. ابن‌یمین.

لوت و عور. [تُ] (ص مرکب، از اتباع) لوت و لندر. به‌تمام برهنه.

لوتوقون. (معرب، اِ) هی قُرحة عتیقة فی العین؛ ضیقة ثقبها.

لوت و لندر. [تُ لَ دُ] (ص مرکب، از اتباع) بالتمام عور. بالتمام عریان. کاملاً برهنه. بالتمام لوت و عور. لوتِ لندر. بچه‌های کوچک تمام‌عور را، خاصه وقتی که فربه باشند گویند، و بیشتر به مزاح کودکان لخت را گویند. سخت برهنه. تمام برهنه. در تداول عوام، برهنه و بیشتر در مورد اطفال خردسال به کار می‌رود. لخت و عور. به کودکی که تمام بدن را برهنه کرده است گویند. لخت و پتی. از سر تا پا برهنه. مادرزا. لخت مادرزا.

لوة. [لَوْ وَ] (ع اِ) چوبی است که بدان بخور کنند. (منتهی الارب).

لوة. [لَوْ وَ] (ع اِمص) زشترویی. (منتهی الارب).

لوتی. (ص نسبی) لوطی. منسوب به لوت. لوت‌خوار. شکم‌پرست. لوت‌دوست. و شاید از لوت به معنی عریان، برهنگی، عریانی، لختی و عوری باشد.

لوتی. (اِ) قسمی ماهی[5].

لوتیا. (اِخ) نام موضعی به استرآبادرستاق. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۲۸).

لوث. [لَ] (ع اِ) نیرو. قوت. (از منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||بدی. ||زخم. ||شبه‌دلالت. (منتهی الارب).

لوث. [لَ] (ع مص) دستار پیچیدن. (منتهی الارب). عمامه دربستن. (تاج المصادر). عمامه پیچیدن. عمامه در سر بستن. (زوزنی). ||گرد گشتن. ||بند شدن. ||پناه گرفتن. (منتهی الارب). پناه با کسی دادن. (تاج المصادر). ||نیافتن چیزی از کان بعد جستن. ||در روغن گردانیدن لقمه را. ||لازم بودن در خانه. ||خائیدن چیزی را. ||تر نهادن خرما در آب و جز آن. ||انگشت خویش خائیدن کودک. (منتهی الارب). ||آلوده کردن. (تاج المصادر). آلوده بکردن. (زوزنی). آلودن. (دهار). آلودگی. (غیاث). پلیدی. نجاست:

1 - Luther. 2 - Eisleben.
3 - Lutèce. 4 - Luton.
5 - Perche.

لوثی شنیع بدین سبب بر دیباچهٔ شرف نسب و جمال حال او نشست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳۰). ||توانا و قوی شدن. (منتخب اللغات).

لوث. [لَ وَ] (ع اِمص) سستی. (منتهی الارب).

لوثاء. [لَ] (ع ص) دیمَةٌ لَوْثاء؛ باران پیوسته که گیاه را بر هم افکند. (منتهی الارب).

لوث شدن. [لَ شُ دَ] (مص مرکب) لوث شدن خون یا بزه و تقصیر یا امری؛ مجازاً به چند یا چندین تن نسبت داده شدن تخفیف کیفر را.

لوث کردن. [لَ کَ دَ] (مص مرکب) لوث کردن خون یا بزه و تقصیر؛ مجازاً چند یا چندین تن را در آن دخیل کردن تخفیف کیفر را.

لوثة. [لَ ثَ] (ع اِ) گلولهٔ لته که به آن بازی کنند. ||(اِمص) سستی. ||آهستگی و درنگی. ||فروهشتگی. ||گولی. ||نوعی از جنون. (منتهی الارب). دیوانگی: از سر شَطارت و لوثت طبع حرکات نامتناسب میکرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۰). ||افزونی گوشت و پیه. (منتهی الارب).
— ناقة ذات لوثة؛ ناقهٔ بسیار گوشت و پیه. ||برانگیختن. (منتهی الارب).

لوثین. [یَ] (اِخ)[1] لوکیانوس. بزرگترین سوفسطائی یونانی به شمار است و او را ولتر عهد قدیم گفته‌اند، در سال ۱۲۵ م. در ساموسات واقع در ساحل فرات در شمال شرقی انطاکیه از پدر و مادری فقیر به جهان آمد و پس از آموختن زبان یونانی در انطاکیه نطاق محکمهٔ عدلیه گشت و سپس معلم فن فصاحت و بلاغت شد و با این سمت به مسافرتهای بسیار در آسیای صغیر و یونان و مقدونیه و ایتالیا و گالیا پرداخت و نطقهایی در موقع جشنهای عمومی کرد. وی را در فن فصاحت و بلاغت و تاریخ تألیفات عدیده است و هم از تألیفات او کتابی است که پس از خاتمهٔ جنگ رومیان با اشکانیان به سال ۱۶۵ م. نوشته است و در آن بر کسانی که خواسته‌اند، چون هرودوت و توسیدید وقایع این جنگ را بنگارند اما نتوانسته‌اند، تاخته است. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۸۱).

لوثیوس اورلیوس کمودوس. [اُ کُ مُ] (اِخ)[2] امپراطور روم پسر اورلیوس. وی به سال ۱۸۰ م. به جای پدر نشست. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۰۳ و ۲۵۸۹).

لوثیوس وروس. [وِ] (اِخ)[3] نام پسرخواندهٔ آنتونینوس پیوس امپراطور روم. وی سردار سپاه روم و معاصر بلاش سوم پادشاه اشکانی و مأمور جنگ با پارتها بوده است. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۹۵ و ۲۴۹۷).

لوج. (اِخ) (چشمهٔ...) از مزارع خنامان کرمان است. (مرآة البلدان ج ۴ ص ۲۴۵).

لوج. (ص) لوت. برهنه. عریان. (برهان). ||احول. لوچ:
گوش کر را سخن‌شناس که دید
دیدهٔ لوج راست‌بین که شنید. سنائی.

لوج. [لَ] (ع مص) در دهان گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب).

لوجاء. [لَ] (ع اِ) شک و شبهه. یقال: ما فی صدری لوجاء و لاحوجاء و ما فیه حوجاء و لا لوجاء و لا حویجاء و لا لویجاء؛ یعنی نیست مرا حاجتی. (منتهی الارب).

لوجلی. [لَ جَ] (اِخ) دهی از دهستان پیچرانلو از بخش باجگیران شهرستان قوچان، واقع در ۲۹هزارگزی جنوب باختری باجگیران و ۲۱هزارگزی باختر راه شوسهٔ عمومی قوچان به باجگیران. کوهستانی و سردسیر. دارای ۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیچه و گلیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

لوجنده. [جَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان هزارجریب بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری، واقع در ۵۰هزارگزی شمال خاوری کیاسر. کوهستانی و جنگلی، معتدل مرطوب و مالاریائی. دارای ۲۰۵ تن سکنهٔ مازندرانی و فارسی زبان. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، لبنیات، عسل و ارزن. شغل اهالی زراعت و مختصر گله‌داری و صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) (از سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۳).

لوجة. [جَ] (اِخ) نام شهری به اسپانیا. لوشه. و رجوع به لوشه شود.

لوجه‌الله. [لِ وَ هِلْ لاه] (ع ق مرکب) برای رضای خدا. برای خاطر خدا.

لوجیا. (ص) به لغت یونانی به معنی دراز باشد که به عربی طویل خوانند. (برهان). این کلمه که برهان قاطع آن را یونانی گفته به معنی دراز، اصل آن لاتینی است و گمان میکنم از اریستولش لنگ زراوند طویل مأخوذ است، مصحفاً.

لوچ. (ص) چپ. احول. دوبین. چشم‌گشته. کژچشم. کول. (حاشیهٔ لغت‌نامهٔ اسدی نخجوانی). لوج. کلیک. (لغت‌نامهٔ اسدی نخجوانی). کاج. کاژ. ناراست‌بین. کلک. کژ. باحِوَل. احول‌چشم و معیوب. (اوبهی). دوبیننده. کلاژ. کلاژه. این کلمه با کلمهٔ فرانسهٔ لوش[4] از یک اصل است و با کلمهٔ لوسکوس[5] لاتینی نیز از یک ریشه است. کلاژه. شاه کال. گشته. کوج. چشم‌کاج. (از جهانگیری):
آن توئی کور و توئی لوچ و توئی کوچ و بلوچ
آن توئی دول و توئی گول و توئی پابت لنگ.[6]
لبیبی.[7]
شاها ز انتظار زمانی که داریم
چشمان راست‌بین دعا گوت گشت لوچ.
قطران.
گوش کر را سخن‌شناس که دید
دیدهٔ لوچ راست‌بین که شنید. سنائی.
فارغ منشین که وقت کوچ است
در خود منگر که چشم لوچ است. نظامی.
خویشتن را بزرگ پنداری
راست گویی یکی دو بیند لوچ. سعدی.

لوچ. (اِخ) نام ولایتی از ایران‌زمین. نام سرزمینی:
سراسر به شمشیر بگذاشتند
ستم کردن لوچ برداشتند. فردوسی.
و رجوع به فهرست ولف شود.

لوچ. (اِخ) (چم...) چشمه و مزرعه‌ای است در شمال آران متعلق به خزل و جزو خالصه است، در این چشمه ماهی هست. آب چشمه داخل آب ماران شده در دو آب خزل داخل رودخانهٔ گاماسب میشود. صحرای آران ماران علفزار و مرتع خوبی است و در آن شلتوک به عمل می‌آید. از نهاوند به چم لوچ هفت فرسنگ مسافت و در طرف غربی این شهر واقع است. (از مرآة‌البلدان ج ۴ ص ۲۶۲).

لوچا. (اِخ) دهی کوچکی است از دهستان دردیمه‌سورتیجی بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری، واقع در ۴۵هزارگزی شمال باختری کیاسر. دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

لوچاندن. [دَ] (مص) لوچانیدن.

لوچانندگی. [نَنْ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی لوچاننده.

لوچاننده. [نَنْ دَ / دِ] (نف) که لوچاند.

لوچانیدگی. [دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی لوچانیده.

لوچانیدن. [دَ] (مص) لوچاندن (چشم). کج و کوله کردن چشم. چپ و چوله کردن چشم. به صوری بد غیر صورت خود مصور کردن. رجوع به والوچانیدن شود.

لوچانیدنی. [دَ] (ص لیاقت) درخور لوچاندن. سزاوار لوچانیدن. که لوچانیدن را

---

1 - Lucien [Lukianus].
2 - Lucius Aurlius Commodus.
3 - Lucius Verus.
4 - Louche. 5 - Luscus.
۶ - ظ: بابت لنگ.
۷ - به خطیری و عنصری نیز منسوب است.

سزد.

لوچانیده. [دَ / دِ] (نمف) نعت مفعولی از لوچانیدن.

لوچندگی. [چَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی لوچنده.

لوچنده. [چَ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از لوچیدن. که لوچد. آنکه لوچد.

لوچه. [لَ / لُو چَ / چ] (اِ) لب سطبر یا سطبر شده به علت خشم یا اندوه. لنج. مَشفر (در شتر). لوشه. لفج.
– لب و لوچه؛ از اتباع. رجوع به مدخل لب و لوچه شود.
– لوچه‌اش آویزان بودن؛ عدم رضایت با چهره‌ای عبوس نمودن.

لوچه پیچک. [لَ / لُو چَ / چِ چَ] (اِ مرکب) دهن‌کجی.

لوچه پیچ کردن. [لَ / لُو چَ / چِ کَ دَ] (مص مرکب) لوچه‌پیچ کردن کسی را؛ از هر سوی لوچه‌های آویخته بدو نمودن بنشانهٔ حقیر یا مبغوض شمردن.

لوچی. (حامص) حالت و چگونگی لوچ. کژچشمی. دوبینی. احولی. حَوَل. چپی. دوبینندگی. کلاژکی. کج‌بینی. لوشی.

لوچیدگی. [دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی لوچیده.

لوچیدن. [دَ] (مص) به صورتی بد غیر صورت خود مصور شدن.

لوچیده. [دَ / دِ] (نمف) نعت مفعولی از لوچیدن. به صورتی بد غیر صورت خود مصورشده.

لوح. [لَ] (ع اِ) هوای میان آسمان و زمین. (منتهی الارب). میان آسمان و زمین. (مهذب الاسماء). ||نام آلتی از آلات ساعات. (مفاتیح العلوم خوارزمی). ||پاتختهٔ چوبی که جولاهه به انگشتان پا محکم میگیرد. (غیاث). ||تخته. (بحر الجواهر) (ترجمان‌القرآن) (دهار). ||تختهٔ کشتی. (منتهی الارب). ||تختهٔ شانه، یعنی تختهٔ کتف. تختهٔ شانهٔ مردم. (مهذب الاسماء). شانهٔ آدمی و جز آن. (منتخب اللغات). ||کتف. ||استخوان پهن. (بحر الجواهر). هرچه پهن باشد از استخوان و چوب و تخته. (منتخب اللغات). هرچه پهن باشد از استخوان و کتف و تخته و جز آن و بر آن نویسند. ج، الواح. جج، الاویح. (منتهی الارب). هر صفحهٔ عریض که از چوب یا استخوان باشد. تختهٔ چوب و جز آن. (مهذب‌الاسماء). تختهٔ مشق اطفال. پلمه. (برهان). سلم. (برهان)[1]:

سایهٔ زلف سیه بر روی کرباس سفید
چون منقش کرده روی لوح کافوری به قار.
خاقانی.

لوح پیشانیش را از خط نور
چون ستارهٔ صبح رخشان دیده‌ام. خاقانی.

لوح چل صبح که سی سال ز بر کردم رفت
بهر چل صبح دلستان بخراسان یابم.
خاقانی.

خوانده‌اند از لوح دل شرح مناسک بهر آنک
در دل از خط یدالله صد دلستان دیده‌اند.
خاقانی.

نی‌نی آزادم از این لوح دودانگ
عقل را طفل دبستان چه کنم. خاقانی.

تا لوح جفا درست کردی
سرکیسهٔ عهد سست کردی. خاقانی.

زآن‌پس که چار صحف قناعت نخوانده‌ای
خود را ز لوح بوالطمعی عشرخوان مخواه.
خاقانی.

سکهٔ قدرش چو بنوشت آسمان
ماه لوح غیب‌دان می‌خواندمش. خاقانی.

جام می چون لوح طفلان سرخ و زرد
نوبهاری با خزان آمیخته. خاقانی.

لوح ازل و ابد فروخوان
بنگر که تو ز این و آن چه باشی. خاقانی.

چون قلم تختهٔ زیر تو حلی‌وار کنم
لوح بالات به یاقوت و درر درگیرم. خاقانی.

لوح عبرت که خرد راست به کف برخوانید
مشکل غصه که جان راست ز بر بگشائید.
خاقانی.

در دبستان روزگار مرا
روز و شب لوح آرزو به بر است. خاقانی.

تیغ زبان شکل تو از بر خواند چو آب
ابجد لوح ظفر از خط دست یقین. خاقانی.

چه سود از لوح کو ماند ز نقطهٔ اولین حرفی
که‌از روی گرانباری ز ابجد حرف پایانی.
خاقانی.

از آن چون لوح طفلانم به سرخی اشک و زردی رخ
که دل را نشرهٔ عید است زآن پیر دبستانی.
خاقانی.

هم لوح و هم طویله و ارواح مرده را
اجسام دیوچهرهٔ آدم نقابشان. خاقانی.

اشک فشان تا به گلاب امید
بسترد این لوح سیاه و سفید. نظامی.

خوانده به جان ریزهٔ اندیشناک
ابجد نه مکتب از این لوح خاک. نظامی.

حروف کائنات ار بازجوئی
همه در توست و تو در لوح اوئی. نظامی.

چون گذری زین دو سه دهلیز خاک
لوح ترا از تو بشویند پاک. نظامی.

باغ چون لوح نقشبند شده
مرغ و ماهی نشاط‌مند شده. نظامی.

کله گیلی‌کشان به دامانش
سرو را لوح در دبستانش. نظامی.

مانند قلم زبان‌بریده
بر لوح فنا به سر دویدن. عطار.

پادشاهی پسر به مکتب داد
لوح سیمینش در کنار نهاد
بر سر لوح او نوشته به زر
جور استاد به ز مهر پدر. سعدی.

و لوح درست‌نا کرده‌بر سر هم شکستندی. (گلستان).

ز لوح روی کودک بر توان خواند
که‌بد یا نیک باشد در بزرگی. سعدی.

سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر دوست
علمی که ره به حق ننماید ضلالت است.
سعدی.

که‌در خردیم لوح و دفتر خرید
ز بهرم یکی خاتم زر خرید. سعدی.

دریاب که نقشی ماند از لوح وجود من
چون یاد تو می‌آرم خود هیچ نمی‌مانم.
سعدی.

بر لوح معاصی خط عذری نکشیدیم
پهلوی کبائر حسناتی ننوشتیم. سعدی.

هرکه از نام تو بر لوح جبین کرد نشان
کار و بارش به درستی همه چون زر شده است.
سلمان ساوجی.

نیست در لوح دلم جز الف قامت یار
چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم. حافظ.

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم
وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زائل.
حافظ.

حافظ از چشمهٔ حکمت به کف آور جامی
بوکه از لوح دلت نقش جهالت برود. حافظ.

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود.
حافظ.

از لوح جهان حرف الهی خواندن
خوشتر بود از حرف سیاهی خواندن. ؟

رقیم؛ لوح ارزیر. (منتهی الارب). صاحب آنندراج گوید: و به فارسی لوح با لفظ کردن و تراشیدن مستعمل است:

مگر ز غمزهٔ شیرین به تیشه داد الماس
که‌لوح فتنه تراشید کوهکن تارک.
طالب آملی.

صافی دل کرد لوح مشق صد اندیشه‌ام
یاد ایامی که این آئینه بی‌پرداز بود.
بیدل.

رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۳۱۲ شود. این کلمه به کلمات دیگری می‌پیوندد و افادهٔ معنی خاص میکند، چون: ساده‌لوح و جز آن. ||الوح. مقابل قلم. رجوع به لوح محفوظ شود. هو الکتاب المبین و النفس الکلیة فالالواح اربعة: لوح اقضاء السابق علی المحو و الاثبات و هو لوح العقل الاول و لوح القدر، ای لوح النفس الناطقة الکلیة التی یفصل فیها کلیات اللوح الاول و یتعلق باسبابها و هو

1 - Tablette.

المسمی باللوح‌المحفوظ و لوح‌النفس الجزئیة السماویة التی ینتقش فیها کل ما فی هذا العالم بشکله و هیئته و مقداره و هو المسمی بالسماء الدنیا و هو بمثابة خیال‌العالم کما ان الاول بمثابة روحه و الثانی بمثابة قلبه و لوح‌الهیولی القابل للصور فی عالم‌الشهادة. (تعریفات):

بدانگه که لوح آفرید و قلم
بزد بر همه بودنیها رقم. فردوسی.
کلیم آمده خود با نشان معجز حق
عصا و لوح و کلام و کف و رخ انور.
ناصرخسرو.
بل تا بنماید ترا بر این لوح
همو لوح و همو کرسی یزدان
هم انسان دوم هم روح انسان. ناصرخسرو.
آیات و علامات بی‌کرانه. ناصرخسرو.
مناقب اب و جد تو خوانده روح از لوح
چو کودکان دبستان ز درج خط ابجد.
سوزنی.
نه زیر قلم جای لوح است و چونان
که بالای کرسی است عرش معلا. خاقانی.
همتی دارد چنان کافلاک با لوح و قلم
کمترین جزوی است اندر دفتر تعظیم او.
خاقانی.

||دفة: قال سمعت علیاً یقول رحمةالله علی ابی‌بکر کان اول من جمع [القرآن] بین اللوحین. (کتاب المصاحف ابوبکر عبدالله‌بن ابی‌داود سجستانی). ||التدوین و التسطیر المؤجل الی حد معلوم. (تعریفات اصطلاحات صوفیه).

لوح. [لَ] (ع مص) لُوح. لُواح. لووح. لوحان. تشنه شدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر) (زوزنی). ||درخشیدن برق. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). تاویدن. (تاج المصادر). تابیدن. (دهار) (زوزنی). ||برگردانیدن گونهٔ کسی را سفر یا تشنگی. (منتهی الارب). گونه گردانیدن سفر مردم را. (منتخب اللغات). رنگ بگردانیدن. (ترجمان‌القرآن جرجانی) (زوزنی) (تاج المصادر). ||پدید آمدن ستاره. (تاج المصادر). پیدا شدن و برآمدن ستاره. (منتهی الارب). پیدا شدن ستاره و جز آن. (منتخب اللغات). ||دیدن.

لوح. (ع مص) تشنه شدن. لَوح. رجوع به لَوح شود.

لوح. [لَ] (اِخ) نام ناحیتی به سرقسطة. آن را وادی‌اللوح گویند. (از معجم البلدان).

لوحان. [لَ وَ] (ع مص) تشنه شدن. (منتهی الارب). لوح. رجوع به لَوح شود.

لوح‌الشهادة. [لَ حُشْ شَ دَ] (اِخ) لوح شهادت. نام یکی از دو لوح که خدای تعالی پس از شکستن الواح عشرة به موسی فرستاد.

لوح پا. [لَ / لُوح] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پاافشار و آن دو تختهٔ کوچک باشد که بافندگان و جولاهگان چون پای راست بر یکی افشارند نیمی از رشته‌ها پایین رود و چون پای چپ را بر دیگری افشارند نیم دیگر. (برهان):

به لوح پای و به پاچال و قرقره و بکره
به نایژه به مکوک و به تار و پود ثیاب.
خاقانی.

لوح پاک. [لَ / لُو حِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از تختهٔ ساده و بی‌نقش. (آنندراج). لوح ساده:

عالمی از راستگوئی دشمن ما گشته‌اند
ما چه میکردیم چون آئینه لوح پاک را.
صائب.

و رجوع به لَوح شود.

لوح تربت. [لَ / لُو حِ تُ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تخته‌سنگ که آیات و ابیات و مانند آن بر آن کنده یا نوشته بر قبر نهند و گاهی همچنان ساده و بی‌نقش نهند. (آنندراج):

فنا شدیم ندیدیم خاطر جمعی
ز سنگ تفرقه کردند لوح تربت ما.
ملا قاسم مشهدی.

و رجوع به لوح شود.

لوح تعلیم. [لَ / لُو حِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تختهٔ تعلیم. (آنندراج):

ز خط سبزه خاک‌ش لوح تعلیم
کشیده جوی آبش جدول از سیم. جامی.
تا نیابم در سخن میدان نمی‌آیم به حرف
همچو طوطی لوح تعلیم است همواری مرا.
صائب.

و رجوع به لَوح شود.

لوح خاموشی. [لَ / لُو حِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) به‌معنی خاموشی است و لوح را استعاره کرده‌اند. (برهان).

لوح‌خوان. [لَ / لُو خوا / خا] (نف مرکب) خوانندهٔ لوح. که لوح خواند.
— طفلِ لوح خوان؛ کودک نوخوان و خط آموخته:

وآن کوس عیدی بین نوان بر درگه شاه جهان
مانند طفل لوح‌خوان در درس و تکرار آمده.
خاقانی.
نصرت تو زاده تا با تیغ اوست
چرخ طفل لوح‌خوان می‌خواندش.
خاقانی.

لوح دورنگ. [لَ / لُو حِ دُ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از روز و شب. (انجمن آرا). کنایه از دنیا و روزگار است به اعتبار شب و روز. (برهان).

لوح دیوان. [لَ / لُو حِ دی] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) لوحچه که بر سر دیوان‌ها از طلا یا از رنگ سازند. (آنندراج):

بس که دارد طبع ارباب سخن افسردگی
میدهد هر لوح دیوان یاد از لوح مزار.
شفیع اثر.

لوح‌روی. [لَ / لُو] (ص مرکب) دارای رخساری چون لوح:

تیزچشم، آهن‌جگر، فولاددل، کیمخت‌لب
سیم‌دندان، چاه‌بینی، تاوه کام و لوح‌روی.
منوچهری.

لوح ساده. [لَ / لُو حِ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] لوح ساذج. لوح پاک. (آنندراج):

گفتی که حافظ اینهمه رنگ و خیال چیست
نقش غلط بیین که همان لوح ساده‌ایم.
حافظ.

||کنایه از احمق و بیخرد. ساده‌لوح. (آنندراج).

لوحش‌الله. [لَ حَ شَلْ لاه / لَهْ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی، صوت مرکب) در اصل لا اَوْحَشَهُ الله بود و معنی آن، وحشت نداد او را الله‌تعالی. فارسیان در وقت تعظیم و استعجاب به‌معنی خواهش و تحسین استعمال کنند. چنانکه گویند: به روی فلان صد لوحش‌الله؛ صد آرزو و صد تحسین. (غیاث از بهار عجم و فرهنگ رشیدی). صاحب آنندراج گوید: اگر گفته شود که نفی ماضی به ما میکنند نه به «لا»، گوئیم مسلم لیکن در کتب قدیمه به «لا» هم آمده، چنانکه شیخ‌الرئیس در اکثر مواقع قانون آورده که «لا کان» و صاحب کامل‌الصناعة نیز ماضی به «لا» می‌آورد و این را فارسیان در محل تعظیم و استعجاب گویند. رجوع به استیحاش شود:

لوحش‌الله از قد و بالای آن سرو سهی
زآنکه مانندش به زیر گنبد دوار نیست.
سعدی.
ز رکن‌آباد ما صد لوحش‌الله
که عمر خضر می‌بخشد زلالش. حافظ.
صفت آش بنا کردم و عقلم میگفت
لوحش‌الله دگر از آش زرشک خوشخوار.
بسحاق اطعمه.

لوح طلسم. [لَ / لُو حِ طِ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صفحهٔ مس یا برنج و یا کاغذ و غیره که در آن وجه گشادن طلسم و حقیقت آن کنده و یا نوشته و پنهان کرده باشند. (آنندراج). لوحی باشد که طریق گشادن طلسم بر آن تحریر کرده در میان طلسم تعبیه کنند. (غیاث):

ز بس غبار کدورت ز آسمان دیدم
به زیر خاک چو لوح طلسم پیچیدم.
شفیع اثر.

لوح قبر. [لَ حِ قَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) لوح تربت. لوح مزار. لوح مرقد.

1 - Table rase.

لوح محفوظ. [لَ حِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قال الله تعالی: فی لوح محفوظ. قیل هو لوح ما فی السماء و مکتوب مافیه و قیل انه من نور و قیل هو ام‌الکتاب و قیل هو فی حفظ الله کانه فی لوح. (منتهی الارب). ام‌القرآن. ام‌الکتاب. کتاب حفیظ. (ترجمان القرآن): تقدیر آفریدگار جل‌جلاله که در لوح محفوظ قلم چنان رانده است تغیر نیابد. (تاریخ بیهقی). که تقدیر آفریدگار در لوح محفوظ قلم چنان رانده است. (تاریخ بیهقی ص ۹۴).

بنگر اندر لوح محفوظ ای پسر
خطهاش از کاینات و فاسدات.

ناصرخسرو.

به لوح محفوظ اندر نگر که پیش تو است
در او همی نگرد جبرئیل و بویحیی.

ناصرخسرو.

وجودت لوح محفوظ و حمل در وی بود گوشتْ
دو دست باز جون جوزا چنانچون ثور گردن دان.

ناصرخسرو.

لوح حافظ لوح محفوظی شود
عقل او از روح محظوظی شود.

مولوی (مثنوی چ نیکلسن دفتر ۱ بیت ۱۰۶۴).

صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: لوح محفوظ بالفتح و سکون الواو، هو عند جمهور اهل‌الشرع جسم فوق السماء السابعة کتب فیها ما کان و ما سیکون الی یوم‌القیامة کما یکتب فی الالواح المعهودة و لا استحالة فیه لان الکائنات عندنا متناهیة فلایلزم عدم تناهی اللوح المذکور فی المقدار. عن ابن‌عباس رضی الله عنه. هو لوح من درة بیضاء طوله ما بین السماء الی الارض و عرضه ما بین المشرق و المغرب. و قال الامام الغزالی فی الاحیاء، هو اعلم ان لوح‌الله تعالی لایشبه لوح‌الخلق کما ان ذات الله‌تعالی و صفاته لایشبه ذات الخلق و صفاته بل ثبوت المقادیر فی اللوح مضاهی ثبوت کلمات القرآن و حروفه فی دماغ حافظ القرآن و قلبه فانه منظور فیه حتی کأنه حیث یقرأ ینظر الیه و لو فتش عن دماغه جزء فجزء لم‌یشاهد هذا الحظ فیمن هذا الحظ. و عند الحکماء هو العقل الفعال المنتقش بصور الکائنات علی ما هی علیه منه ینطبع العلوم فی عقول‌الناس. و فی شرح اشراق‌الحکمة، ان العقل الفعال هو المسمی بجبرئیل فی لسان الشریعة. و فی شرح المقاصد ان اللوح العقل الاول و لعل المراد الاول بالنسبة الینا و هو العقل الفعال بعینه فانه لایجوز ان یثبت الصور الکثیرة فی العقل الاول لأنه یبطل اذ ذاک قولهم: الواحد لایصدر عنه إلاّ الواحد. ثم هذا عند المشائین النافین للنفس المجردة فی الافلاک المقتصرین علی اثبات النفوس المنطبعة فیها. إذ الکلیات لاترتسم فی تلک النفوس عندهم. و اللوح المحفوظ لابد ان ترتسم فیها صور جمیع الموجودات و الجزئیات ترتسم فی العقل عندهم، و ان کان علی وجه کلی. و اما عند متأخری الفلاسفة المثبتین للنفس المجردة فی الافلاک فاللوح المحفوظ هو النفس الکلی للفلک الاعظم یرتسم فیها الکائنات ارتسام المعلوم فی العالم. هذا کله خلاصة ما فی التلویح و ما ذکر الچلپی فی حاشیته و حاشیة شرح المواقف. و قال ایضاً فی حاشیة التلویح یرید الحکماء باللوح و الکتاب المبین العالم العقلی – انتهی. و عند الصوفیة عبارة عن نور الهی حقی متجل فی مشهد خلقی انطبعت الموجودات فیه انطباعاً اصلیاً فهی ام‌الهیولی لان الهیولی لاتقتضی صورة الا و هو منطبع فی اللوح المحفوظ. فاذا اقتضت الهیولی صورة ما وجد فی العالم علی حسب ما اقتضته الهیولی من الفور و المهملة لان القلم الاعلی جری فی اللوح المحفوظ بایجادها حسب ما اقتضته الهیولی. و اعلم ان النور الالهی المنطبع فیه الموجودات هو المعبر عنه بالعقل الکل کما ان الانطباع فی النور هو المعبر عنه بالقضاء و هو التفصیل الاصلی الذی هو مقتضی الوصف الالهی المعبر عن مجلاه بالکرسی ثم التقدیر فی اللوح هو الحکم بابراز الخلق علی الصورة المعینة و الحالة المخصوصة فی الوقت المفروض و هذا هو المعبر عن مجلاه بالقلم الاعلی و هو فی اصطلاحنا معاشر الصوفیة العقل الاول مثاله: قضی الحق بایجاد زید علی الهیئة الفلانیة فی الزمان الفلانی و الامر الذی اقتضی هذا التقدیر فی اللوح هو القلم الاعلی و هو المسمی بالعقل الاول و المحل الذی وجد فیه بیان هذا الاقتضاء هو اللوح المحفوظ المعبّر عنه بالنفس الکلی ثم الامر الذی اقتضی ایجاد هذا الحکم فی الوجود هو مقتضی الصفات الالهیة المعبر عنه بالقضاء. و مجلاه هو الکرسی. فاعرف ما المراد بالقلم و اللوح و القضاء و القدر، ثم اعلم ان علم اللوح المحفوظ نبذة من علم‌الله اجراه الله‌تعالی علی قانون الحکمة الالهیة علی حسب ما اقتضته حقائق الموجودات الخلقیة و لله علم وراء ذلک هو حسب ما اقتضته حقائق الحقیة برز علی نمط اختراع القدرة فی الوجود لاتکون مثبتة فی اللوح المحفوظ بل قد تظهر فیه عند ظهورها فی العالم العینی. و قد لاتظهر ایضاً فیه و جمیع ما فی اللوح المحفوظ هو علم مبدأ الوجود الحسی الی یوم‌القیامة. و ما فیه من علم اهل النار و الجنة شیء علی التفصیل. لان ذلک من اختراع القدرة. و امر القدرة مبهم لا معین. نعم یوجد فیها علمها علی الاجمال مطلقاً کالعلم بالنعیم مطلقاً لمن جری له القلم بالسعادة الابدیة. ثم لو فصل ذلک النعیم لکان ذلک الجنس هو ایضاً جملة کما تقول بأنه منه اهل الجنة المأوی او اهل جنة النعیم. ثم اعلم ان المقضی به المقدر فی اللوح علی نوعین. مقدر لایمکن التغییر فیه من الامور التی اقتضتها الصفات الالهیة فی العالم. فلا سبیل الی وجودها. اما الامور التی یمکن فیها التغیر فهی الاشیاء التی اقتضتها قوابل العالم علی قانون الحکمة المعتادة، فقد یجریها الحق علی ذلک الترتیب فیقع المقضی به. و لا شک ان ما اقتضته قوابل العالم هو نفس مقتضی الصفات الالهیة. ولکن بینهما فرق اعنی بین ما اقتضته قوابل العالم و بین ما اقتضته الصفات مطلقاً و ذلک ان قوابل العالم و لو اقتضت شیئاً فانه من حکمها العجز لاستناد امرها الی غیرها. فلاجل هذا قد یقع و قد لایقع بخلاف الامور التی اقتضتها الصفات الالهیة فانها واقعة ضرورة للاقتدار الالهی. و ایضاً قوابل العالم ممکنة. و الممکن یقبل الشیء و ضده فاذا اقتضت القابلیة شیئاً و لم‌یجر القدر الا بوقوع نقیضه کان ذلک النقیض ایضاً من مقتضی القابلیة التی فی الممکن فیقول بایقاع ما اقتضته قوابل العالم لکن بخلاف قانون الحکمة و اذا وقع ما اقتضته القابلیة بعینه قلنا بوقوعه علی القانون الحکمی و هذا امر ذوقی لایدرکه الا صاحب الکشف فالقضاء المحکم هو الذی لا تغییر فیه و لا تبدیل و القضاء المبرم هو الذی یمکن فیه التغییر و لهذا ما استعاذ النبی صلی الله علیه و آله و سلم بالله الا من القضاء المبرم لأنه یعلم انه یمکن فیه ان یحصل التغیر و التبدیل. قال الله تعالی: یمحوا الله ما یشاء و یثبت و عنده ام‌الکتاب[1]. بخلاف القضاء المحکم. فانه المشارالیه بقوله: و کان أمرالله قدراً مقدوراً[2] و اصعب ما علی الکاشف لهذا العلم معرفة المبرم من المحکم. فیبادر فیما یعلمه محکماً و یشفع فیما یعلمه مبرماً و اعلام الحق له بالقضاء المبرم هو الاذن له فی الشفاعة قال الله‌تعالی: من ذا الذی یشفع عنده إلّا بإذنه[3]. کذا فی الانسان الکامل و المفهوم من مجمع السلوک ان القضاء المبرم هو الذی لایمکن التغیر فیه حیث قال: و من موجبات ترک الاعتراض علی الله‌تعالی الرضاء بقدرالله المقدر و قضائه المبرم من الفقر و الغنی؛ یعنی بعض از موجبات ترک اعتراض بر خدای راضی شدن است به تقدیر خدای که مقدر کرده شده است و حکم خدا که محکم کرده شده از فقر و غنا – انتهی. و رجوع به لوح شود.

لوح مرقد. [لَ / لُو حِ مَ قَ] (ترکیب

---
۱ - قرآن ۳۹/۱۳. ۲ - قرآن ۳۸/۳۳.
۳ - قرآن ۲۵۵/۲.

اضافی، اِ مرکب) لوح تربت. لوح مزار. لوح قبر:
حرام باد بر آن کوهکن شهادت عشق
که لوح مرقدش از سنگ بیستون نکنند.
محسن تأثیر.

لوح مشق. [لَ / لُو حِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به تختهٔ مشق شود. (آنندراج).

لوح میثاق. [لَ حِ] (اِخ) نام یکی از دو لوح که خدای پس از شکستن الواح عشره به موسی فرستاد.

لوح ناخوانده. [لَ / لُو خوا / خا دَ / دِ] (نمف مرکب) که لوح نخوانده باشد. که مبادی نخستین خواندن نداند. در فرهنگ سکندرنامه مراد از لوح‌ناخوانده، شعرای خام است. (آنندراج). ||کنایه از علم لدنی باشد و آن مخصوص پیغمبران و امامان است. (برهان). در بعض شروح، مراد از کتب غیرمروج و در بعض شروح کنایه از لوح محفوظ است. (غیاث).

لوح و قلم. [لَ / لُو حُ قَ لَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) رجوع به لوح (در معنی کتاب مبین) و قلم شود:
لوح و قلم به قطع دماغ و زبان توست
لوح و قلم بدان و ز لوح و قلم مپرس.
عطار.

لوحة. [لَ حَ] (ع اِ) یکی لوح.

لوحه‌سرا. [لَ حِ سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان ماسال بخش ماسال‌شاندرمن شهرستان طوالش، واقع در دوهزارگزی جنوب بازار ماسال. جلگه، معتدل مرطوب. دارای ۴۷۲ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ ماسال. محصول آنجا برنج و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لوحی. [لَ حا] (ع ص) ابلٌ لوحی؛ شتران تشنه. (منتهی الارب).

لوحی. [لَ] (ص نسبی) منسوب به لوح. چون لوح: شکل لوحی؛ از مجسمات جسمی است مربع که ابعاد ثلاثهٔ آن مختلف است بر هیئت لوح: اگر هر سه عدد یکدیگر را راست نباشد آن را لوحی خوانند زیراک چون تخته بود. (التفهیم). مؤلف دستورالعلماء گوید (حرف عین): هرگاه سهروردی در تلویحات کلمهٔ «لوحی» (مقابل عرشی) استعمال کند، مراد وی چیزی است که از کتاب (دیگری) اتخاذ کرده است.

لوحی. [لَ] (اِخ) از شاعران مداح ایرانی و از مردم اصفهان و وی را قصاید نیکو در حق ائمهٔ دوازده گانه است. (تذکرهٔ نصرآبادی ص ۴۳۰) (قاموس الاعلام ترکی).

لوحی. [لَ] (اِخ) حسن افندی، از شاعران عثمانی و از مردم بروسه و مدرس مدرسهٔ حسن‌پاشای بروسه. وفات وی به سال ۱۱۶۵ ه . ق. این مقطع او راست:
لسان حالمه کیفیت عشقی بیان ایلر
آنکچون کتمز الدن لوحیاهر بار مجموعه.
(قاموس الاعلام ترکی).

لوحی. [لَ] (اِخ) از شاعران قرن نهم عثمانی و از مردم پرشتنه و سالک طریق تصوف. وی مدتی در خدمت مرکز افندی به کار اشتغال ورزید. این بیت او راست:
نیجه الدر صبا دن بر اثر یوق
آنکچون کوی دلبر دن خبر یوق
صفا خمخانه سندن دختر رز
و در آنی اما بر چکر یوق.
(قاموس الاعلام ترکی).

لوحی. [لَ] (اِخ) (سید...) نقیبی. پسر دختر لوحی شاعر اصفهانی مذکور. فقیهی است معارض مجلسی. رجوع به نقیبی شود.

لوخ. (اِ) بَردی. پیزر. دُوخ. حفا. پاپیروس (لاتینی). پاپورس (یونانی). لغت محلی گناباد و به‌معنی دوخ است که به عربی اَسَل و لُمض و غَریف گویند. گیاهی است که بر کنارهٔ آبها روید و بوریا از آن بافند. (غیاث). گیاهی است که در آب روید و از آن حصیر بافند و در خراسان بدان خربزه آونگ کنند و در هندوستان به فیل دهند. (برهان). لخ. (جهانگیری). رُخ. (لغت محلی شوشتر ذیل کلمهٔ رُخ). رجوع به لُخ، دوخ، پیزر و بردی شود.
– پالانش را لوخ زدن؛ پیزر لای پالان کسی گذاشتن.
||(ص) گوژ که مردم پشت‌خمیده باشد. خمیده و گوژ:
شود رخ زرد و پشتت لوخ گردد
تنت باریک همچون دوخ گردد.
زراتشت‌بهرام.
||صاحب آنندراج گوید: رشیدی گفته که ظاهراً کوخ باشد که لوخ نوشته یعنی خانه خرپشته مرادف کاخ. (انجمن آرا) (آنندراج).

لوخ. [لَ] (ع مص) آمیختن. (منتهی الارب).

لوخ. [لُوْ وَ] (اِخ) نام قریه‌ای به اهواز یا آن مصحف تَوّج است که شهری است نزدیک شیراز. یاقوت گوید: قرأت فی کتاب أخبار زُفربن الحار تصنیف المدائنی أبی‌الحسن بخط أبی‌سعید الحسن‌بن الحسین السکری... قال أبوالحسن و قوم یزعمون أن زفربن الحارث وُلد بلوخ و یقال إن لُوَخ قریة من قری الاهواز و القیسیة ینکرون ذلک و قول القیسیة اقرب الی الحق لأن زفر قال لعبد الملک أو للولید لو علمت أن یدی تحمل قائم السیف ماقلت هذا فقال له عبدالملک حین صالحه سنة (۷۱ ه . ق.) قد کبرت فلوکان ولد بلوخ فی الاسلام لم‌یکن کبیراً. قال محمدبن حبیب انما هو توّج و لوخ غلط و الله اعلم... قلتُ و علی ذلک فلیس توج من قری الاهواز هی مدینة بینها و بین شیراز نیف و ثلاثون فرسخاً و هی من أرض فارس. (از معجم البلدان).

لوخ‌چراغوکی. [چِ] (اِخ) دهی از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، واقع در ۳۸هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. دامنه و معتدل. دارای ۵ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

لو خلی و طبعه. [لَ خُلْ لِیَ وَ طَ عَهْ] (ع جملهٔ فعلیه) اگر او را به حال خود گذارند. لو خلی و نفسه.

لو خلی و نفسه. [لَ خُلْ لِیَ وَ نَ سَهْ] (ع جملهٔ فعلیه) اگر او را به خویش گذارند. لو خلی و طبعه: الانسان لو خلی و نفسه فانه صادق و قد تزول عنه فطرة الصدق بمانع اقوی فیلتجیء الی الکذب. انّ الحجر المتحرک حول الارض لو خلی و نفسه فحکمه السقوط علی الارض.

لوخن. [خَ] (اِ) ماه که به عربی قمر خوانند. (برهان). مانگ:
چندانکه خواهی جنگ کن یا گرم کن تهدیدها
میدان که دور لوخن است بهر چه مینالی ایا؟
مولوی.

لوخی. (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۲۳هزارگزی جنوب فریمان و هشت‌هزارگزی خاوری راه مالرو عمومی فریمان به پاقلعه. کوهستانی و معتدل. دارای ۹۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، چغندر و بنشن. شغل اهالی زراعت، راه آن مالرو و در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

لوخین. (معرب، ص، اِ) کلمهٔ یونانیة بمعنی المرأة النفساء. (از ابن‌البیطار). زنِ زچه. (منتهی الارب).

لود. (اِ) به‌معنای پناه و به‌معنای طاغ از مجعولات شعوری است.

لود. [لَ] (ع مص) اَلود (یعنی سرکش و نافرمانبردار) گردیدن. (منتهی الارب).

لود. (اِخ) لدیه. رجوع به لدیه شود. (ایران باستان ج ۱ ص ۴۴۴).

لود. (اِخ) ابن سام‌بن نوح (سفر پیدایش ۱۰:۲۲) که محتمل است جد لوبیان باشد (ارمیا ۴۶:۹). (قاموس کتاب مقدس).

لود. (اِخ) (لو...) نام کرسی بخش سارت ولایت لافلش، کنار رود لوآر به فرانسه. دارای راه‌آهن و ۳۳۲۵ تن سکنه.

لودآک. [دِ] (اِخ)[1] نام کرسی بخش

1 - Loudéac.

کُت‌دونُر از ولایت سن بریوک به فرانسه، دارای راه‌آهن و ۵۴۲۶ تن سکنه.

لوداب. (اِخ) نام قصبه‌ای از دهستان بویراحمد سرحدی بخش کهگیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع در ۹۰۰۰ گزی شمال باختری سی‌سخت و ۸۰۰۰ گزی شمال باختری راه اتومبیل‌رو سی‌سخت به شیراز. کوهستانی، سردسیر و مالاریائی. دارای ۲۶۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات، برنج، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حَشَم‌داری و صنایع دستی قالی و جاجیم بافی و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ بویراحمد پائین هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

لو دادن. [لَ / لُـو دَ] (مص مرکب) (عامیانه) لاو دادن. رجوع به لاو دادن شود.

— به لو دادن؛ از دست دادن. از دست بدادن.

— لو دادن چیزی را یا مالی را؛ به مفت از دست دادن. به رایگان از دست دادن. از دست دادن به رایگان یا به ثمن بخس. به رایگان یا به نرخی ارزان از دست دادن. از دست دادن بی عوض.

— لو دادن خود را؛ گناه خود را ابلهانه اظهار کردن. راز خود را آشکار کردن.

— لو دادن کسی را؛ سرّ او را بروز دادن. راز او را فاش کردن. پنهانی را به دست دادن. راز بد او را فاش کردن. آشکار کردن سر کسی را. راز کسی را آشکار کردن. گناه سپردهٔ او را فاش کردن. سر او را گفتن. راز پردهٔ او آشکار کردن. لو دادن شریک جرم خود را. تباهکاری وی را بروز دادن: زن از سرقت شوی باخبر بود چون او را نوید دادند شوهر را لو داد.

— لو دادن ناموس خود را؛ تن دادن که با وی تبهکاری کنند. به بی‌عصمتی تن دادن. راضی شدن که با وی فساد کنند. عفاف خود را از دست دادن.

لوداوابین. (اِخ) ده کوچکی است گالش‌نشین از دهستان رحیم‌آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در ۱۶هزارگزی جنوب باختری رحیم‌آباد. دارای ۲۵ تن سکنه. محصول آن برنج، ابریشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است و در تابستان اکثرسکنه به ییلاق سرچشمه رودخانهٔ ماسال میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لودبار. (اِخ) محلی است در مشرق اردن در قسمت جاد که در نزدیکی محنایم به شمال یبوق واقع است (۲ شموئیل ۹:۴ و ۲۷:۱۷) که ماکیر عمونی که داود را در وقت فرار از حضور آبشالوم اعانت کرد و مفیبوشت پسر فالج یوناتان و بعضی بر آنند که لودبار دبیر است (یوشع ۲۶:۱۳). (قاموس کتاب مقدس).

لودریق. (اِخ)[1] نام پادشاه اسپانی مقارن فتح آنجا به‌دست مسلمین. (نزهةالقلوب ص۲۸۹). رجوع به لذریق شود.

لودگی. [لَ / لُـو دَ / دِ] (حامص) صفت لوده. کار لوده. ظرافت. مزاح. مزّاحی. مسخرگی. و فرق لودگی و مسخرگی آن است که مسخره کارش چون شغلی است و لوده تنها برای لذت خود و دیگران لودگی کند. چکگی. ||بددهنی. فحاشی. (از لغت گناباد خراسان).

لودلئو. [لُ] (اِخ)[2] جمهوری‌خواه انگلیسی، مولد ویدن برادلی. رئیس فرقهٔ ایندپندنت (مستقل). یکی از دادرسان شارل اول (۱۶۱۷-۱۶۹۲م.).

لودندرف. [دِ دُ] (اِخ)[3] (فن اریخ) ژنرال آلمانی و از سرداران جنگ بین‌المللی اول آن کشور، مولد پسن (۱۸۶۵-۱۹۳۷م.). معاون شِف مارشال هیندنبورگ در ۱۹۱۶م.

لودون. [دُ] (اِخ)[4] نام کرسی بخش وین از ولایت شاتِل رُلت. دارای راه‌آهن و ۵۰۵۹ تن سکنه.

لوده. [لَ / لُـو دَ / دِ] (ص) مزاح. چکه. سخت چکه. خوش‌طبع. دَعّابه. آنکه سخنان خنده‌آور گوید برای لذت خویش و دیگران. بخلاف مسخره که برای دیگران گوید تا چیزی بدو دهند. سخت مزاح. شوخ و مزّاح که هیچگاه مزاح او زننده نیست و برای خوشی خود مزاح کند. کلمهٔ لوده بیشتر در صفت زنان و چکه در مردان مستعمل است. ||بددهن. فحاش (از لغت گناباد خراسان). ||(اِ) سبد دراز که بر پشت گیرند و بر اسب و خر نیز بار کنند و آن را گواره نیز گویند. (آنندراج). سبدی باشد دراز که میوه در آن کنند و بر پشت گرفته به جاها برند و دو تای آن را بر چاروا بار کنند. (برهان). گواره. سبد بزرگ که در آن میوه ریزند: العیاذ بالله گوده ملا که لودهٔ خداست. (از نامهٔ قائم‌مقام فراهانی از سبک‌شناسی ج۳ ص۳۵۴).

لوده. [دَ / دِ] (اِ) تریدی از خردهٔ نان خشک و سبوس که گاو را دهند. تریدی از نان و سبوس نوالهٔ گاو را. ||میوه‌داری است میوهٔ آن به رنگ و طعم گیلاس و از میوهٔ گیلاس خردتر است. آن را شربتی نیز گویند.

لودی. (اِخ) (امرای...) نام سلسله‌ای که پس از هجوم امیر تیمور به هند در سال ۸۰۱ هـ . ق. بعد از سلسلهٔ تغلقیه روی کار آمد و با هجوم بابر از میان رفت. اسامی امرای این سلسله چنین است: بهلول لودی (۸۵۵ هـ.ق.). سکندر ثانی ابن بهلول (۸۹۴ هـ.ق.). ابراهیم ثانی‌بن سکندر (۹۲۳-۹۳۰ هـ.ق.). رجوع به ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص ۲۶۹ شود.

لودی. (اِخ) لیدیه. رجوع به لیدیه شود. (ایران باستان ج ۱ ص ۲۸۶).

لودیانه. [نَ] (اِخ) نام موضعی میان سهرند (سرهند) و شاه‌جهان‌آباد هندوستان.

لوذ. [لَ] (ع اِ) کرانهٔ کوه و جانب آن. ||آنچه بدان احاطه کنند. ||خم رودبار. (منتهی الارب). کرانهٔ وادی. (منتخب اللغات). ج، الواذ.

لوذ. [لَ] (ع مص) پناه گرفتن به چیزی. (منتهی الارب). پناه گرفتن به کسی یا به چیزی یا به جائی. (زوزنی) (ترجمان‌القرآن جرجانی). پناه جستن. پناه بردن. ||پوشیده شدن به چیزی. لَواذ یا لِواذ یا لُواذ. لیاذ. یقال: لاذَ به لوذاً و لِواذاً و لیاذاً. ||گردگرفتن چیزی را. (منتهی الارب).

لوذ. [لَ] (اِخ) نام قریه‌ای است به جبل عامل. ||کوهی است در یمن. (منتهی الارب). کوهی است به یمن میان نجران بنی‌الحارث و میان مطلع‌الشمس. و میان لوذ و مطلع‌الشمس در این ناحیه کوهی معروف نیست. (از معجم البلدان).

لوذان. [لَ] (ع اِ) کرانهٔ چیزی. ||(اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). جایگاهی است در شعر راعی:

قلیلاً کلا و لا بلوذان اما حللت بالکرا کر.

(از معجم البلدان).

لوذانیه. [لَ نی یَ] (ع مص) خلاف کردن. لِواذ. ملاوذة. (منتهی الارب).

لوذالحصی. [لَ ذُلْ حَ صا] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

لوذتین. [لَ ذَ تَ] (ع اِ) تثنیهٔ لوذة. رجوع به لوزه و لوزتین شود.

لوذریقه. [قَ] (اِخ) نام یکی از اسقفان طلیطله. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۴۴۴ شود.

لوذع. [لَ ذَ] (ع ص) مرد چست تیزخاطر زیرک زودفهم چرب‌زبان فصیح [که] گوییاً پرگالهٔ آتش است. لوذعی. (منتهی الارب).

لوذعی. [لَ ذَ عی ی] (ع ص) تیزدل. (مهذب الاسماء). تیزیاب. تیزرای. المعی. (نصاب‌الصبیان). تیزخاطر. ظریف. زودیاب. به غایت زیرک و زودیابندهٔ معانی. (غیاث). سریع‌الانتقال. مرد چست تیزخاطر زیرک زودفهم چرب‌زبان فصیح [که] گویا پرگالهٔ آتش است. لَوذع. (منتهی الارب). الخفیف الذکی الظریف الذهن الحدید الفؤاد و اللسن الفصیح کانه یلذع بالنار من ذکائه و توقد

---

1 - Rodrique یا Rodric.

2 - Ludlow [Loedloou].

3 - Ludendorff.

4 - Loudun.

خاطره. یقال: رجل لوذع و لوذعی. (اقرب الموارد).

لوذعیت. [لَ ذَ عی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) تیزرائی.

لوذة. [لَ ذَ] (ع اِ)[1] رجوع به لوزة شود.

لوذیة. [یَ] (اِخ) (الامة...) رجوع به لیدیه شود. (النقود العربیة ص۸۷).

لوذیون. (اِخ) مردم لوذیه؛ لیدیه. (النقود العربیة ص۸۷ و ۸۸).

لور. (اِ) قسمی از شیر که زفت شود چون پنیری ریزه آنگاه که شیر ببرد. حالوم. شیراز. (سروری). قسمت بسته‌شدهٔ شیر بریده. مادهٔ پنیری که از شیر بریده و کلچیده حاصل آید و آن غذائی ثقیل است و با شکر یا شیره خورند. محمدبن یوسف هروی در بحر الجواهر گوید: اجزاء دَسمة تختلط بلطیف الجبنیه عند انفصال ماءالجبن و ینفصل عنه بالغلیان؟ (بحر الجواهر). مادهٔ زفتی که از شیر بریده حاصل شود. شیر بسته. بریدهٔ شیر. ثُفل. (زمخشری). شیر بریده و آن غیر پنیر است. دَلَمهٔ شیر. کریز. کریس. (السامی): و از همهٔ شیرینها و از لور و شیر و دوغ پرهیز کنند و طعام از غوره و سماق و زرشک و انار دانگ باید داد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

نرم و نازک تری ز لور و پنیر
چرب و شیرین تری ز شکر و شیر
همچو سیماب کاوری در مشت
از لطافت برون رود ز انگشت. نظامی[2].

کدک و کشک نهاده‌ست و تغار لور و دوغ
قدحی کرده پر از کنگر و کنب خوشخوار.
بسحاق اطعمه.

||روغن و مسکه. (آنندراج). ||نوعی از پنیر باشد و آن را از آب پنیر تازه مانند پنیر سازند. ||ماست چکیده. ||زمینی را گویند که آن را سیلاب کنده باشد. (برهان). آن را لورکند نیز گویند.(جهانگیری):

هشیار باش و خفته مرو تیز بر ستور
تا نوفتد ستور تو نا گه به جَرّ و لور.
ناصرخسرو.

صفی گر اژدهائی بدگزنده
به لور مارپیچی شد خزنده
یکی از عجز تن داده به تسلیم
یکی در لور و کردر میشد از بیم.
امیرخسرو.

گربکاری مترس از راه ناهموار از آنک
بهترین میدان تک خرگوش را لور و لر است.
امیرخسرو.

||سیل. ||کمان ندافی و آن را لورک نیز خوانند. (جهانگیری). کمان حلاجی. (برهان). کمان پنبه‌زنی. لورک. ||نوعی از کشتی و سفینه. (غیاث). ||(ص) بی‌شرم و بی‌حیا. (برهان). آن را لون نیز خوانند. (جهانگیری).

لور. (یونانی، اِ) چنگ. صنج. (مفاتیح العلوم). ||مرادف سمول. و رجوع به لور و سمول شود: تا به پنج رسید [شربت شراب در عهد کیقباد که آزمایش را به چند تن دادند] نشاط در ایشان آمد و رقص و کپول آغازیدند و لور و سمول ورزیدند. (راحة‌الصدور راوندی).

لور. (اِخ) لُر. ناحیتی وسیع است میان اصفهان و خوزستان و جزء خوزستان محسوب میشود. رجوع به لُر شود. (معجم البلدان): و در مصاحبت امیر ارغون مشاهیر و معتبران خراسان و عراق و لور و آذربایجان و شیروان. (جهانگشای جوینی). و کوهی هست میان فارس و لور که آن را تنگ تکو گویند.(جهانگشای جوینی ص۱۱۳). از لور و شول و فارس صدهزار مرد پیاده جمع کنیم. (جهانگشای جوینی ص۱۱۷). به جانب آذربایجان فرستاد و از آن قلاع ملاحده و روم و گرج و ارمن و لور و کرد همچنین. (جامع‌التواریخ رشیدی). ||نام گروهی از مردم صحرانشین. لُر. رجوع به لر شود:

جهان آسوده شد از دزد و طرّار
ز کرد و لور و از ره گیر و عیار.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

لور. (اِخ) دهی از دهستان روضه‌چای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۷۱هزارگزی شمال باختری ارومیه. در مسیر راه ارابه‌رو ارومیه به موانا. دامنه، معتدل و مالاریائی. دارای ۷۳۵ تن سکنه. آب آن از روضه‌چای. محصول آنجا غلات، توتون، حبوبات و انگور. شغل اهالی زراعت و راه آن ارابه‌رو است و در تابستان میتوان از موانا اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

لور. (اِخ) دهی جزء دهستان دیلمان بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان، واقع در نه‌هزارگزی جنوب باختری دیلمان. کوهستانی و سردسیر. دارای ۵۱۴ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لور. [لَ] (اِ) درختی است بلند دارای کائوچوک و در کرانه‌های خلیج فارس از بندر لنگه تا چاه‌بهار همه جا یافت شود[3]. قسمی درخت کائوچوک‌دار که در چاه‌بهار و طبس، خودرو است. درختی بلند و قطور با ریشه‌های نابجا و شاخهای آن چند صد گز روی زمین را بپوشد و آن از درختان کائوچوک‌دار است. این درخت از درختان عظیم کائوچوکی است و در بنادر و جزائر جنوب ایران چون بندرعباس و تیس و قشم و غیره هست.

لور. [لِ وَ] (اِ) گونه‌ای از اولس که در جنگلهای شمال از سیصد تا ۲۴۰۰ گزی ارتفاع پراکنده‌است. نام لور را در کلارستاق و نور و کجور و گرگان و علی‌آباد و میان‌دره و رامیان بدین درخت، یعنی کارپینوس اریانتالیس[4] دهند. اَلول. لول. بَر. بُر. برگت. کچف. اشف (گاآوبا).

لور. (اِخ)[5] نام کرسی آرندیسمان (هُت‌ساُنون) واقع در سی‌هزارگزی مشرق وزول به فرانسه. دارای راه‌آهن و ۶۰۶۲ تن سکنه.

لورآور. [وَ] (اِ) لورانک. دبهٔ روغن و ظرف برنجی باشد که روغن و امثال آن در آن کنند. (برهان).

لورا. (اِ) پنیر تر را گویند. و آن را دَلَمه پنیر خوانند. (برهان). رجوع به لور شود.

لورا. (اِخ) نام محلی نزدیک شهرستانک به کوه‌البرز در شمال غربی تهران.

لورا. (یونانی، اِ) نام آلتی در موسیقی. چنگ رومی. (التفهیم)[6]. صنج. چنگ. و آن کلمهٔ یونانی است. ||(اِخ) نام صورت نهم از نوزده صورت شمالی فلکی قدماست و عرب آن را نسر واقع و نیز سلحفات گویند. (مفاتیح). یکی از صور شمالی و آن چنگ رومی باشد و گاهگاه‌او را کشف نام کنند. (التفهیم).

لورا. (اِخ) (آب...) نام آبی معدنی به دماوند. آبهای آن قلیائی است و دارای آهن و آمونیا کنیز هست.

لورا. (اِخ) نام رودی که قسمتی از آن در طرف جنوب دشت بیشین که دشتی وسیع در زابلستان است میگذرد و این قسمت از رود مذکور نام همان دشت دارد و در بلوچستان به دریاچهٔ (باطلاق) آبایستاد میریزد. (یشتها ج ۱ ص ۲۰۰).

لورابی. (اِخ) دهی از دهستان جوانرود بخش پاوهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۲۸هزارگزی جنوب خاوری پاوه، و پنج‌هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو کرمانشاه به پاوه. کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۱۳ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، لبنیات و توتون. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

---

1 - Amygdale.

۲ - این بیت در انجمن‌آرا و آنندراج و جهانگیری به محمد عصار نسبت داده شده است.

3 - Ficus bengalensis. urostigma benghalense.

4 - Carpinus orientalis. urosigma benghalense. Figuier des Indes.

5 - Lure. 6 - Lyra.

لورازنی. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان مرگور بخش سلوانا از شهرستان ارومیه، واقع در ۲۶۵۰۰ گزی جنوب خاوری سلوانا. دامنه و سردسیر. دارای ۱۳۲ تن سکنه. آب آن از نهر لورازنی و چشمه. محصول آنجا غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن ارابه‌رو است و تابستان از راه ژاراژی اتومبیل توان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

لورا شیرین. (اِخ) دهی از دهستان شپیران بخش سلماس شهرستان خوی، واقع در ۳۴هزارگزی جنوب باختری سلماس و ۱۵۰۰ گزی خاور راه چهریق به قلعه‌رش. دره و سردسیر. دارای ۲۷ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ زولا. محصول آنجا غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

لوراک. (اِ) شعوری این کلمه را مرادف لورانک و لورآور آورده است به معنی آوند روغن.

لوران. (اِخ) موضعی به آمل مازندران. (از مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص۱۱۳).

لوران. (اِخ) دهی جزء دهستان سیاه‌رود بخش افجهٔ شهرستان تهران واقع در سی‌هزارگزی جنوب خاوری گلندوک و ۵۰۰ گزی راه شوسهٔ دماوند به تهران. دامنه و سردسیر. دارای ۱۲۷ تن سکنه. آب آن از سیاه‌رود. محصول آنجا غلات، لوبیا، باغات و میوه‌جات. شغل اهالی زراعت. این ده کنار راه ماشین‌رو واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

لورانک. [نَ] (اِ) دبهٔ روغن را گویند و بعضی گویند ظرفی باشد برنجی که روغن و غیره در آن کنند. جای روغن. آوند و ظرف روغن. لوراور. (برهان). لولانک. لوراک. (شعوری).

لورچال. [لِ وَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان بیرون بشم بخش کلاردشت شهرستان نوشهر، واقع در ۱۴هزارگزی شمال خاوری حسن‌کیف و ۶هزارگزی راه شوسهٔ مرزن‌آباد به کلاردشت. دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

لورد. (اِخ) دهی جزء دهستان سمام بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در سه‌هزارگزی جنوب امام، سر راه عمومی دیلمان. کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. زبان سکنهٔ این قریه با دیگر قراء سمام فرق دارد و به لهجهٔ خاصی تکلم می‌کنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لورد. (اِخ)[1] نام کرسی بخش پیرنهٔ علیا. ولایت بانیر به فرانسه. دارای راه‌آهن و ۱۰۶۵۱ تن سکنه.

لوردجان. (اِخ) لوردگان. لوردغان. از ناحیهٔ شهرستان اهواز. فضل‌بن اسماعیل‌بن محمد اللوردجانی ابوعبدالله البناء الدلیجانی از اهل اصفهان منسوب بدانجاست. وی از ابامطیع العنبری سماع دارد و سمعانی از وی. و در ذی‌الحجهٔ سال ۵۵۲ هـ .ق. درگذشته است. (از معجم البلدان). رجوع به لوردگان و لوردغان شود.

لوردغان. (اِخ) نام ناحیتی به سرحد پارس در چهل‌فرسنگی ارجان. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص۱۳۷). رجوع به لوردجان و لوردگان شود.

لوردگان. (اِخ) ناحیتی به لر بزرگ در شمال شهرضا از نواحی اصفهان. رجوع به نزهة‌القلوب مقالهٔ سوم چ اروپا ص۵۲ و لوردجان و لوردغان شود.

لورستان. [رِ] (اِخ) لرستان. رجوع به لرستان شود.

لورسی لوی. [لِ] (اِخ)[2] نام کرسی بخش آلیه ولایت مُولَن، کنار رود آن‌دوئیز به فرانسه. دارای راه آهن و ۲۹۰۹ تن سکنه.

لورش. (اِخ) نام بخشی از شمال ولایت والنسین به فرانسه. دارای راه‌آهن و ۵۶۲۰ تن سکنه.

لو رفتن. [لَ / لُـو رَ تَ] (مص مرکب) از دست رفتن. لو داده شدن. رجوع به لو دادن شود.

لورقة. [رَ قَ] (اِخ)[3] لُرقه. شهری به اندلس (اسپانیا) از اعمال تدمیر و آن را حصنی و معقلی مُحکَم باشد. (از معجم البلدان). شهری در جنوبِ شرقی مُرسیة. (نفع الطیب).

لورقی. [رَ قِی ی] (ص نسبی) منسوب به لورقه. (سمعانی).

لورقی. [رَ قـِی ی] (اِخ) قاسم‌بن احمد. رجوع به اعلام زرکلی ج۳ ص ۸۲۱ و ج۲ ص ۷۸۱ شود.

لورک. [رَ] (اِ) کمان حلاجی. (برهان). کمان نداف. لور. (جهانگیری). کمانی که بدان پنبه را پاک و پاکیزه کنند. ||نوعی از تیر پیکان‌دار. (برهان).

لورک. [لُ رَ] (اِ مصغر) مصغر لور. تلفظی از لُر. لرک: لورکی در مجلس وعظ حاضر شد. واعظ میگفت: صراط از موی باریکتر باشد و از شمشیر تیزتر... لوری برخاست و گفت: مولانا! آنجا دارایزینی یا چیزی باشد که دست در آنجا زنند و بگذرند. گفت: نی. گفت: پس نیک به ریش خویش میخندی که اگر مرغ شوی از آنجا نتوانی پریدن. (منتخب لطائف عبید زاکانی چ برلین ص۱۵۸).

لورکان. (اِخ) دهی از دهستان دشت‌پیل بخش اشنویهٔ شهرستان ارومیه، واقع در ۲۲۵۰۰ گزی باختری اشنویه و پنج‌هزارگزی شمال ارابه‌رو آقبلاغ. دره و سردسیر. دارای ۸۷ تن سکنه. آب آن از رود لورکان و چشمه. محصول آنجا غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

لورکشک. [کَ] (اِ مرکب) قره‌قروت. کُبح. رُخبین.

لورکند. [کَ] (اِ مرکب) پشته و زمینی را گویندکه آن را سیلاب کنده باشد، چه لور به‌معنی سیلاب هم آمده است و در فرهنگ سروری این لغت به‌معنی آب آمده است. (برهان). مغا ک‌که از سیل بر زمین پیدا میشود. (غیاث). سیلاب‌کند:

ز ری تا دهستان و خوارزم و جند
نوندی نبینی بجز لورکند.
نظامی.

در هر یکی از این عدد شصت روشن است
آنها که تعبیه است در این تیره لورکند.
عمید لوبکی.

لورمان. (اِخ) محلی در مشرق گل عنبر، بحوالی سنندج.

لورمل. [مِ] (اِخ)[4] فردریک هانری دو. ژنرال فرانسوی، مولد پُنتی وی. مقتول در برابر قلعهٔ سباستپل (۱۸۱۱-۱۸۵۴ م.).

لورن. [لورْ رَ] (اِخ) رجوع به لُرن شود.

لورنس. [لُ رِ] (اِخ)[5] ابن دیمتقةبن عمران. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص۳۹۴ شود.

لورنسانه. [ ] (اِخ) اسقف طلیطلة. (الحلل السندسیة ج ۱ ص ۴۴۴).

لوروت. [لُ] (اِ) مَلَج. رجوع به ملج شود. در لاهیجان نامی است که به شیردار دهند. درختی است که چوب آن برای طبق و لاوک و قاشق استعمال شود و در جنگلهای ایران از آن به دست آید و از پوست آن پاشنهٔ چارق درست کنند.

لورو حامه. [ ] (اِخ) (غیر مرحوم) اسم دختر هوشیع نبی است که رمزاً اشاره به حال مملکت بنی‌اسرائیل است که رحمت خدا را گم‌کرده بودند (هوشیع ۱:۶ و ۸). رجوع به لوعمی شود. (قاموس کتاب مقدس).

لوروس. (اِخ) یاله فیلیبان. نام قصبهٔ مرکز قضا واقع در سی‌هزارگزی شمال پروزه در سنجاق پروزه از ولایت یانیه. دارای ۲۰۰۰

1 - Lourdes. 2 - Lurcy - Lévy.
3 - Lorca. 4 - Lourmel.
5 - Laurens.

تن سکنه است. ||و هم نام قضائی است مرکب از شصت قریه و بیست‌هزار سکنه، محدود از شمال به سنجاق یانیه و از مشرق بـه حـدود یونان. (قاموس الاعلام ترکی).

لوروسا. [اِخ] نام بلدتی به اسپانیا. رجوع به الحلل السندسیة ج ۲ ص ۱۷۶ شود.

لور و سمسول. [رُ سَ] (إمرکب، از اتباع) حرکات نابخردانه: چون به پنج رسید نشاط در ایشان آمد و رقص و کچول آغازیدند و لور و سـمـسـول ورزیـدند. (راحة الصدور راوندی).

لور و کند. [رُ کَ] (إ مـرکب، از اتـباع) لوره کند:

گفته‌سخا را قدری ریشخند

خوانده سخن را طرفی لور و کند[1]. نظامی.

رجوع به لور، لوره کند و کند شود.

لور و لر. [رُ لَ] (إ مرکب، از اتباع) زمین سیلاب‌کنده در گذر سیل:

گرسبکباری مترس از راه ناهموار از آنک

بهترین میدان تک خرگوش را لور و لر است.

امیرخسرو.

رجوع به لر و لور شود.

لورون. [لُ] (اِخ) دهی از دهستان بخش نمین شهرستان اردبیل واقع در ۲۱هزارگزی اردبیل و دوازده‌هزارگزی شوسهٔ گرمی به اردبیل. کوهستانی و معتدل. دارای ۳۱۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

لورة. [رَ] (اِخ) حصنی به اسپانیا[2]. (الحلل السندسیة ج ۱ ص ۱۳۴ و ۱۳۵).

لوره. [رَ / رِ] (إ) کنده بود گل در او مانده از آب سیل. (فرهنگ اسدی نخجوانی). و بـه روایت دیگر کورهٔ سیلاب‌کنده بـود. اعـنی سیلی که در دامن کوه باشد و زمین گوشده باشد و گل در او مانده. (صحاح الفرس). آنچه که امروز متداول است کوره است بـا کـاف. به‌معنی لورکند است کـه زمـین سـیلاب‌کنده باشد و به این معنی با زاء هم به نظر آمده است. (برهان). رهگذر سیل. جائی که سیل کـنده باشد. به‌معنی لورکند است. (جهانگیری):

ترا بزرگ سپاهی است وین دراز رهی است

همه سراسر پر خار و مار و لوره و جر.

فرخی.

بر آن کنارهٔ او لوره و به زیر گلی

که تا به پالان پیل اندر او شدی ستوار.

فرخی.

دلش نگیرد ازین دشت و کوه و بیشه و رود

سرش نگردد[3] ازین آبکند و لوره و جر.

عنصری.

شد از آب کنور آن سو دو فرسنگ

در آن دشت فراخ و لورهٔ تنگ.

امیرخسرو (از جهانگیری).

و رجوع به لور شود.

لوره. [لَ / لُو رَ / رِ] (إ) یرفاقة. طیطر. ذفتی اسکندرانی. رجوع به غار اسکندرانی شود.

لوره کند. [رَ کَ] (إ مرکب) لور و کند:

حاسد که بیند این سخن همچو شیر و می

سرکه نماید آن سخن لوره کندا و. خاقانی.

لوری. (ص نسبی، إ) لولی. کـولی. زط. غربال‌بند. حَرامی. غربتی. غَرَه‌چی. قرشمال. توشمال. سوزمانی. قَرَه‌چی. چینگانه. قیج. نام طایفه‌ای است که بازیگری و سرائیدن به کـوچه‌ها پـیشهٔ ایـشـان بـاشد. (غیاث). سرودگوی و گدای کوچه‌ها. نام طایفه‌ای است که‌ایشان را کاولی میگویند. (برهان). منسوب به طایفهٔ لور. در هند ایشان را کاولی گویند و در ایران الف را حذف کنند و کـولی گـویند و شعراً در اشعار لوری و لولی گفته‌اند. گـویند شاپور هنگام بستن بند شوشتر چند هزار تـن از ایـن طـایفه از کـابل احـضار کـرد و بـه خـوزستان آورد[4]. روز مـردان ایشان کـار کردندی و شب زنان ایشان بـه کـار آب بـه رقاصی و هم‌بستری مردم به سر بردندی. و در زمان کریمخان زند در خارج شهر شیراز از این طایفه بوده‌اند و به هـمان احـوال رفتار میکرده و معنی لولی، بی‌شرم و بی‌حیاست. (انجمن آرا). بی‌حیا. بی‌شرم. (از برهان):

از آن لوریان برگزین ده سوار

نر و ماده بر زخم بربط سوار. فردوسی.

همانگاه شنگل گزین کرد زود

ز لوری کجا شاه فرموده بود. فردوسی.

کنون لوری از پا کـگفتار اوی

همی گردد اندر جهان چاره‌جوی. فردوسی.

به‌هر یک یکی داد گاو و خری

ز لوری همی ساخت برزیگری. فردوسی.

بخورد لوری و گاو و گندم بخورد

بیامد سر ساله رخساره زرد. فردوسی.

صلصل باغی به باغ اندر همی گرید به‌درد

بلبل راغی به راغ اندر همی نالد به‌زار

این زند بر چنگهای سغدیان پالیزبان

وآن زند بر نایهای لوریان آزادوار.

منوچهری.

پس از هـندوان [بـه امـر بـهرام گـور] دوازده‌هزار مطرب بیاوردند. زن و مـرد و لوریان که هـنوز بـرجـایند از نـژاد ایشانند. (مجمل التواریخ).

رومی آب روزگارت برد و تو در کار آب

لوریی شب رخت عمرت برد و تو در پنج و چار.

جمال‌الدین عبدالرزاق.

لوریی گفت مرا در عرفات

که‌می و بنگ نگیرم پس از این.

خاقانی.

با ترکتاز طرهٔ هندوی تو مرا

همواره همچو بنگه لوری است خان و مان.

کمال‌اسماعیل.

مهبط نور الهی نشود حجرهٔ دیو

بنگه لوری کی منزل سلطان گردد.

کمال‌اسماعیل.

حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود و شب از تشویش لوریان در خـانه تـنها خوابش نمی‌برد. (گلستان سعدی). و رجوع به لولی شود. ||ظریف و لطیف و نازک. ||علتی و مـرضی است کـه گـوشت اعـضای مـردم فرومیریزد و آن را خوره گـویند و بـه عـربی جذام خوانند. (برهان). نام مرضی است که به عـربی جـذام گـویند و سـاری است و در آذربایجان بروز دارد. علاج آن نتوانسته‌اند الا بیرون کردن ایشان.

لوری. (ص نسبی) منسوب است به لور.

لوری. (اِخ)[5] نـام کـرسی بـخش کـرس از ولایت باستیا. دارای ۱۵۲۵ تن سکنه.

لوری. (اِخ) نام صـحرائی بـه گـرجـستان. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۶۳).

لوری. (اِخ) شهری از بلاد مشرق دریاچهٔ ایروان که به دست جلال‌الدین منکبرنی فتح شد. (تاریخ مغول ص ۱۲۸).

لوریان. (اِخ) نـام بـندر نـظامی شـهری در ایالت مربیهان به فرانسه. رجوع به لُریان شود.

لوریان. (اِخ) ج لوری. قومی صحرانشین که اکثر ایشان راهزن بـاشند و بـازیگری بـه کوچه‌ها و سرائیدن نیز پیشه دارند و بـه مهره‌های بلور نیز بازی کنند و بلور لوریـان کنایه از پیالهٔ بلور است. (غیاث) (آنندراج):

این زند بر چنگهای سغدیان پالیزبان

وآن زند بر نایهای لوریان آزادوار.

منوچهری.

کف در آن ساغر معلق زن چو طفل غازیان

کز بلور لوریانش[6] طوق و چنبر ساختند.

خاقانی.

رجوع به لوری و لولی شود.

لوری‌بچه. [بَ چْ چَ / چِ / بَ چَ / چِ] (إ مرکب) لوری‌زاده. فرزند لولی:

آمد خبر تو که به کاشان و خـیـکت

لوری‌بچه‌ای دوست گرفتی و شدی زار.

سوزنی.

---

۱ - نل: لورکند.

2 - Lora.

۳ - نل: نپیچد.

۴ - آوردن لوریان از هند به بهرام گور منسوب است و اشعار شاهد فردوسی هم حکایت از همین معنی دارد.

5 - Luri.

۶ - اینجا در همان معنی مهره‌های لوریان باشد.

لوری سورآرنن. [نَ] (اِخ)[1] نام کرسی بخش شِر از ولایت بورژ به فرانسه. دارای ۶۹۴ تن سکنه.

لوریوم. (اِخ) نام منطقهٔ یونان مرکزی. رجوع به لریوم و لَریم و ایران باستان ج ۱ ص ۷۵۹ شود.

لوریه. [لُ وَ یِ] (اِخ)[2] اوربِن–ژان ژوزف. منجم فرانسوی، مولد سنتلو. (۱۸۱۱–۱۸۷۷ م.).

لوریه. [لِ یِ] (فرانسوی، اِ)[3] نام نوعی سگ دارای پاهای بلند مخصوص شکار خرگوش.

لوریه سریز. [یِ سِ] (فرانسوی، اِ مرکب)[4] غار گیلاس یا ریوال. رجوع به غار و کتاب کارآموزی داروسازی ص ۱۹۱ شود.

لوریه کومن. [یِ کُ مَ] (فرانسوی، اِ مرکب)[5] غار. برگ بو. رجوع به غار و کتاب کارآموزی داروسازی ص ۲۰۰ شود.

لوز. [لَ / لُو] (اِ) بادام. (دهار) (منتهی الارب). معرب از فارسی. (جمهرهٔ ابن‌درید از سیوطی در المزهر):

خرما و ترنج و بهی و لوز بسی هست
این سبز درختان نه همه بید و چنار است.
ناصرخسرو.

بنگر این هر سه ز خامی رسته را
جوز را و لوز را و پسته را. مولوی.

تین انجیر و عنب انگور و بادام است لوز
جوز باشد گردکان، بسر و رطب خرمای تر.
بسحاق اطعمه.

ابوریحان در صیدنه آرد: لوز، ابوعمرو گوید: بادام را قمروس گویند و به رومی میعملش خوانند. بادام تلخ را به سریانی لوز اومری را گویند معروف و چنین گویند که اگر سرشاخهای بادام شیرین ببرند و روغن بمالند بادام او تلخ شود، به سبب آنکه روغن مسامات او را ببندد و حرارتی که در او باشد محتقن شود و مزهٔ او را تلخ گرداند. «زه» گوید در موضعی از بوستانهای اردستان بادامی است که هر یک از او بشبه خریطه‌ای باشد و در آن خریطه نه مغز باشد. سر او را بشکافند، چنانکه سر خریطه را و مغز او را بیرون کنند. «ص اونی» گوید: بادام تلخ گرم و خشک است در درجهٔ دوم زداینده است، سدها بگشاید و درد تاسه را مفید بود ریگ گرده و مثانه بریزاند و اگر پیش از شراب از آن بخورند منع مستی کند بادام تلخ در گشادن سدها و زدودن اعضا قویتر باشد و هر دو نوع را چون بر بدن طلا کنند، کلف را ببرد و در دفع اخلاط غلیظ لزج که در سینه باشد طبیعت را یاری دهد. بادام شیرین گرم و خشک است در اول. ||قسمی شیرینی. مخفف لوزینه. ||موش. (حاشیهٔ لغتنامهٔ اسدی نخجوانی):

چون برون جست لوز از سوراخ
شد سموره به نزد او گستاخ. عنصری.

||آمرد. (حاشیهٔ لغتنامهٔ اسدی نخجوانی):

لوزی که بود خرد، بود گوشت بگیرد
چون ریش درآورد فروکاهد پالان. طیان.

||در اصطلاح بنایان، چسب: این خاک لوز دارد؛ چسباک است.

لوز. [لَ] (ع اِ) پناهگاه. ج، الواز. (مهذب الاسماء).

لوز. [لَ] (ع مص) پناه گرفتن به چیزی. ||خوردن چیزی را. ||رهائی یافتن. یقال: مایلوز منه؛ رهائی نخواهد یافت از وی. (منتهی الارب).

لوز. [لَ وِ] (ع ص) إنّه لَعوزٌ لَوزٌ؛ یعنی او محتاج است. از اتباع است. (منتهی الارب).

لوز. (اِخ)[6] نام کرسی بخش پیرنهٔ سفلی از ولایت آرژله گازست به فرانسه، کنار خلیج پو. دارای ۱۲۹۲ تن سکنه.

لوز. [لَ] (اِخ) (بادام) یکی اسم اصلی و اولی بیت ایل است (سفر پیدایش ۱۹:۲۸ و ۶:۳۵ و ۳:۴۸) (یوشع ۲:۱۶) و از این آیه معلوم میشود که لوز در جوار بیت ایل بوده است (یوشع ۱۳:۱۸؛ داود ۲۲:۱). رجوع به بیت ایل شود. دوم اسم شهری است در اراضی حتیان که یکی از اهل لوز قدیم که با قوم خود هلاک نشده بود آن را بنا کرد (داود ۲۳:۱–۲۶) و این همان لویزهٔ حالیه است که به مسافت ۴ میل به شمال غربی بانیاس واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

لوزارش. (اِخ)[7] نام کرسی بخش سِن–اِ–اواز ولایت پُن تواز، به فرانسه. دارای راه‌آهن و ۱۶۸۴ تن سکنه.

لوزارش. (اِخ)[8] رُبر دو. معمار فرانسوی، مولد لوزارش در اواخر مائهٔ ۱۲ م. و وفات وی به سال ۱۲۲۳ م.

لوزاس. (اِخ)[9] نام منطقه‌ای در مرکز آلمان میان الب و ادر، در شمال بوهم و آن در سال ۱۸۱۵ م. میان پروس و قلمرو ساکس تقسیم شد.

لوزان. [لُ] (اِخ)[10] نام دختر نینوس پادشاه آشور، و نینوس شوی سیرامیس بود. (یسنا پورداود ج ۱ ص ۸۵).

لوزان. [لُ] (اِخ)[11] شهری به سوئیس، کرسی کانتن وُد، واقع در جنوب دریاچهٔ لمان. دارای ۱۰۱۰۰۰ تن سکنه.

لوزالارجان. [لَ زُلْ اَ] (ع اِ مرکب) به لغت مغربی لوزالبربر است. (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به ارجان شود.

لوزالبربر. [لَ زُلْ بَ بَ] (ع اِ مرکب) لوز جبلی است و آن جُملوز است و در زیت‌الهرجان صفت آن گفته شد و در صفت زیت‌السودان هم گفته شد. قسمی از لوزبری است شبیه به حب‌الصنوبر و بزرگتر و زرد و در جوانب او ثقبهایی که به مغزش نرسیده است. گرم و خشک و بسیار قابض و روغن او را زیت‌السودان نامند و مذکور شد. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

لوزالحلو. [لَ زُلْ حُ لْوْ] (ع اِ مرکب) بادام شیرین. حکیم مؤمن در تحفه آرد: به فارسی بادام شیرین گویند. در اول گرم و تر و مفتح و حافظ قوتها و جالی اعضای باطنی. و ملین آن و ملین طبع و حلق و موافق گرده و سینه و معین باه و مسکن حرقت منی و بول و مسمن بدن و با شکر کثیرالغذا و حافظ جوهر دماغ. و شیرهٔ او با شکر جهت سرفه مجرب و جهت خشونت سینه و حنجره و تولید منی و رفع نفث‌الدم و ربو و حرقت مثانه و امعا و زحیر و رطوبت معده و با نصف او زفت و مثل او شکر در قطع سرفه از مجربات است. و بودادهٔ او مقوی معده و قابض و متکرج و فاسد او موجب کرب و سقوط اشتها و غشی. و مصلحش ربوب حامضه است بعد از قی و تازهٔ نارس با پوست که چقاله نامند مقوی معده و بن دندان. و برگ تازهٔ او مسهل و مسقط کرم شکم و خشک او قابض و رافع اسهال و شکوفهٔ بادام محرک باه مردان و قاطع باه زنان و بادام مربی در تغذیه و فربه کردن بدن و اصلاح گرده قوی‌تر است و روغن بادام معتدل در گرمی و سردی و به غایت مُرطِّب و موافق تشنج یبسی و رافع ورمی که از وثی و ضربه به هم رسد. و حقنه و شرب و چکانیدن او جهت درد گرده و مثانه و عسر بول و قولنج و اعانه بر خروج حصاة. و شرب او جهت گزیدن سگ دیوانه و درد معده و با کتیرا و شکر جهت سرفهٔ خشک مجرب و جهت تصفیهٔ آواز و قصبهٔ ریه و رفع ضرر ادویهٔ مسهله و حبوب حاده مفید. و قدر شربتش تا ۹ مثقال و در رفع پیچش مجرب و دوام تدهین مهره‌های پشت به او جهت نقرس و رفع خمیدگی پیران مجرب دانسته‌اند، و جهت تصفیهٔ آواز و قصبهٔ ریه و رفع ضرر ادویهٔ مسهله و حبوب حاده مفید و جهت سرسام و ذات‌الجنب به دستور نافع. و غرغرهٔ او با آب گرم جهت خشونت حلق مؤثر و مضر احشای ضعیفه و مصلحش مصطکی است. صاحب اختیارات بدیعی گوید: به پارسی بادام شیرین گویند و نیکوترین آن بزرگ و فربه بود.

1 - Lurey-sur-Arnon.
2 - Leverrier. 3 - Lévrier.
4 - Lourier cerise.
5 - Lourier commun.
6 - Luz. 7 - Luzarches.
8 - Luzarches. 9 - Lusace.
10 - Lausanne.
11 - Lausanne.

طبیعت آن معتدل است در گرمی و سردی و تر بود در دویم. و گویند گرم بود و سرد در دوم و غذای متوسط دهد میان قلت و کثرت و مسخن بود و سویق وی سرفهٔ خشک و نفث دم را نافع بود و سینه را پاک گرداند و حرقت بول ساکن گرداند و با شکر بخورند منی بیفزاید و شش و مثانه و امعا را نافع بود و بریان‌کرده معده را سودمند بود. ردی و دشخوار هضم بود و مصلح صفرا بود و مصلح وی شکر بود، بادی که از بادام متولد شود غثیان و کرب و غشی آورد و مداوای آن بقیء بود بعد از آن برب فوا که ترش، چون: غوره و سیب و ریواس و مجموع آنچه در مداوای عنصل گفته شد و بادام تر چون با پوست بخورند وقتی که هنوز صلب نشده بن لثه و دهان را نافع بود و حرارت ساکن گرداند به برودتی و خشونتی و حموضتی که در پوست بیرونی وی هست.

لوزالسودان. [لَ زُس سو] (ع اِ مرکب) به لغت مغربی لوزالبربر است. لوزالارجان. لوزالهرجان. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

لوزالمر. [لَ زُلْ مُرر] (ع اِ مرکب) حکیم مؤمن در تحفه آرد: بادام تلخ است و ریشهٔ درخت او گرم و خشک و جالی و محلل و ضماد او با روغن گلسرخ و سرکه جهت درد سر بارد و کلف و طبیخ او در اول سیم گرم و در آخر اول خشک و در ازالهٔ اخلاط غلیظ بی‌عدیل و جهت ربو و سرفه و ورم سینه و ریه خصوصاً با نشاسته و نعناع و با می پخته جهت علل گرده و حصاة و با عسل جهت سپرز و امراض جگر و تفتیح سدد و یرقان و با ماءالعسل جهت قولنج و پیچش و سایر دردها مفید و مضر امعا. و مصلحش شکر و فرزجهٔ او مدر حیض و ضماد او با سرکه و شراب جهت بثور ابریه و قوبا و خنزاز بی‌عدیل و ارسطو گوید: چون پنج درهم بادام تلخ را کوبیده ناشتا تناول نمایند از شراب مست نگردند و روغن او در اول گرم و مایل به رطوبت و مجفف و مسهل اخلاط غلیظه و سوداویه معده و نواحی آن و با ادویهٔ مناسبه جهت درد گرده و عسر بول و ورم سپرز و ربو و اخراج حصاة و جنین و جهت قولنج و اختناق و اورام رحم و انقلاب آن. و طلای او جهت رفع آثار رخسار و کلف و چین گونه و شقاق و جرب و حکه و قوبا. و با شراب جهت قروح رطبهٔ سر و خزاز و قطور او جهت درد گوش و دوی و طنین و کشتن کرم گوش نافع و حمول او مخرج جنین و مشیمه و قدر شربتش تا چهار مثقال است و صمغ درخت بادام شیرین و تلخ نایب مناب صمغ عربی است. و صاحب اختیارات بدیعی گوید: نیکوترین بادام تلخ آن باشد که بزرگ و روغن‌دار بود و طبیعت آن گرم و خشک بود در دویم. مسیح گوید: گرم بود در سیم و در وی جلا و تنقیه بود و از خواص وی آن است که شپش را بکشد و بر کلف روی طلا کردن زایل کند و وی شری و قوبا را نافع بود با شراب و عسل طلا کردن نمله را سودمند بود. و روغن او درد گوش را نافع بود چون سر را بدان بشویند با شراب خمار را زایل کند و اگر پیش از شراب خوردن پنج بادام تلخ بخورند منع مستی بکند و گویند پنجاه عدد. اگر روباه با طعام بخورد بمیرد و وی قوت باصره بدهد و با نشاسته نفث دم را نافع بود و سدهٔ جگر و سپرز و گرده را بگشاید و جرب و حکه را نافع بود و یاری دهد بر نفث‌الدم اخلاط غلیظ در سینه و شش و بول براند و عسرالبول را نافع بود و سنگ بریزاند و مضر بود به معاء. و مصلح وی بادام شیرین و نبات و خشخاش بود جملهٔ درخت وی در قوة مانند وی بود.

لوزالمعدة. [لَ زُلْ مِ دَ] (ع اِ مرکب) [1] خوش‌گوشت. لوزهٔ بطنی که وظیفهٔ آن ریختن مایعی بیرنگ و لزج در امعاء است.

لوزالهرجان. [2] [لَ زُلْ هَ] (ع اِ مرکب) لوزالارجان. ارجان. و رجوع به ارجان شود. بلغت مغربی لوزالبربر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). لوزالسودان.

لوز باب‌المعده. [لَ زِ بِلْ مِ دَ] (ع اِ مرکب) رجوع به لوزالمعدة شود.

لوزبن. [لَ بُ] (اِ مرکب) درخت بادام. بادام‌بن.

لوزتان. [لَ زَ] (ع اِ) لوزتین. تثنیهٔ لوزة. ملازة. گوشت پاره‌ای است در بن حلق آدمی آویخته. (برهان) (جهانگیری). دو پاره گوشت است عصبناک و صلب که بن زبان از دو سوی برداشته است چون دو گوش و راه طعام و شراب که به مری فرورود اندر میان هر دوست. و از وجهی بدان ماند که هر دو اصل گوشهای مردم است و منفعت این لوزتین آن است که هوا را که بحلق فرو خواهد رفت لختی بازدارد تا به حرکت انبساط دل و التهام دم زدن هوا بسیار به یک بار فرونرود تا متفذ هوا به یک بار گرفته نشود از بهر آنکه اگر همچنانکه طعام و شراب نه به تقدیر فروشود به حلق اندرماند و مردم از آن رنج بیند و خطرناک باشد از بسیاری هوا که به یک بار فروورود همان زحمت و همان حال بیوفتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به لوزتین شود.

لوزتین. [لَ زَ تَ] (ع اِ) تثنیهٔ لوزة. لوزتان. دو غده به شکل بادام که هر یک از آن دو به جانبی از گلو نهاده است و این دو غده اسفنجی باشد [3]. دو برآمدگی از گلو. دو گوشت‌پارهٔ دو سوی گلو. نغنغتین. هما لحمتان عصبانیتان نابتتان عن جنبی الحلقی عند اصل اللسان الی فوق (؟) یمنعان عن الهواء عن ان یندفع جملة عند الاستنشاق. (بحر الجواهر)؛ ورم لوزتین؛ بیماریی که لوزتین بیاماسد.

لوز حلو. [لَ / لُو زِ حُلْ وْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بادام شیرین. رجوع به لوزالحلو شود.

لوزدر. [لَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۱۸۰۰۰ گزی شمال الیگودرز، کنار راه مالرو حسن‌بیگی به کاظم‌آباد. جلگه و معتدل. دارای ۱۰۶ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، لبنیات، چغندر و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

لوزدر بالا. [لَ دَ] (اِخ) دهی جزء دهستان سربند پائین بخش سربند شهرستان اراک، واقع در بیست‌هزارگزی جنوب باختری آستانه و ۱۸هزارگزی راه عمومی. دامنه و سردسیر. دارای ۸۴۹ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه سار. محصول آنجا غلات، بنشن و مختصر پنبه. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لوزدر پائین. [لَ دَ] (اِخ) دهی جزء دهستان سربند پائین بخش سربند شهرستان اراک، واقع در ۲۳هزارگزی جنوب باختری آستانه و ۲۳هزارگزی راه عمومی. دامنه و سردسیر. دارای ۲۸۳ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ تمرخان. محصول آنجا غلات، بنشن و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لوزش. [زِ] (اِخ) [4] نام کرسی کانتون (لت) از ولایت کاهر. نزدیک لت به فرانسه. دارای راه‌آهن و ۱۱۸۲ تن سکنه.

لوزلوزی. [لَ / لُو لَ / لُو] (ص مرکب) [5] لوزی لوزی، به قطعات لوزی شکل.

لوز مر. [لَ / لُو زِ مُرر] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بادام تلخ. رجوع به لوزالمر شود.

لوزة. [لَ زَ] (ع اِ) یکی لوز. یک بادام. (منتهی الارب). ||هر یک از دو برآمدگی بادام‌شکل درون گلو. و رجوع به لوزتان و لوزتین شود.

لوزة. [لَ زَ] (اِخ) برکه‌ای است بین واقصة و قرعاء بر طریق بنی‌وهب و قباب ام‌جعفر. در

---

1 - Pancréas.

۲ - در فهرست مخزن الادویه لوزالمرجان آمده است.

3 - Les amygdales.

4 - Luzesh. 5 - Losangée.

نـه‌میلی قـرعاء و آنـجا هـم بـرکه‌ای است اسحاق‌بن ابراهیم رافـعی را بـر یـازده‌میلی لوزة. (از معجم البلدان) یاقوت گـوید: تـردید دارم که لوزة با راء مهمله است یـا بـا زاء یک نقطه.

لوزة. [زَ] (اِخ) بنت عبدالله. محدثة سـمعت خطیب المزة و ابن‌الخیمی و ابـن‌الانـماطی و حدثت. و توفیت فـی ذی‌القـعدة سـنة ۷۲۵ هجری و قد جاوزت الخمسین. (اعلام‌النساء ج۳ ص ۱۳۶۴).

لوزه. [زَ / زِ] (اِ) هر چـیز کـه آن چـرب و شیرین باشد، خواه لقمه و خواه سخنان خوب و دلکش و بـه‌معنی فـروتنی و چـاپلوسی و فریب هم هـست. (برهان).

لوز هندی. [لَ / لُو زِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بادام هندی. رجوع بـه بـادام هـندی شود.

لوزی. [لَ / لُو] (ص نـسبی، اِ) مـنسوب بـه لوز. بادامی. به‌شکل لوز. بـه‌صورت بـادام. و امروز وقتی لوزی گویند مراد ایـن صـورت باشد: یکـی از اشکـال مـربع و کـلمهٔ لزانـژ[1] فرانسه و مشتقات آن بی‌شبهه از همین کـلمه مأخوذ است. معین یا مربع مـعیّن (شکـلی از اشکال مربع). ||قسمی مروارید به‌شکل بادام. (الجماهر بیرونی).

لوزی. [لَ / لُو زی ی] (ص نـسبی) مـنسوب به لوزیّه که محلتی است به بغداد. (سمعانی).

لوزی. (اِخ)[2] نـام کـرسی کـانتون نـیورِ از ولایت شاتوشینون به فرانسه. دارای راه‌آهـن و ۲۷۲۴ تن سکـنه.

لوزیات. [لَ / لُو زی یا] (اِ) حلوای بـادام. (غیاث).

لوزیتانی. (اِخ)[3] نام قدیم کشور پرتقال.

لوزینج. [لَ نَ] (معرب، اِ)[4] معرّب لوزینه. فارسی مـعرب. (ثـعالبی). قـسمی شـیرینی. لوزینه. (دهار). بادامی. حـلوائی کـه از آرد بادام و شکر کنند.

— حشو لوزینج؛ حشو ملیح. صاحب‌بن عباد وقتی بیت عـوف‌بن مـحلم را کـه گـوید: «انّ الثمانین و بـلغتها قـد احـوجت سـمعی الی الترجمان» شنید، گفت: و بلغتنی حشو است، لکـن حشـو لوزیـنج. (از الجـماهر فـی معرفة‌الجواهر).

لوزینه. [لَ / لُو نَ / نِ] (اِ) لوزینج. جوزقند یا جوزآ گند امروزی و یا چیزی شـبیه بـدان بوده است. جوزینق. (دهار). قطائف. (منتهی الارب). شکر بادام. قسمی شیرینی. حلوا که با کوفتهٔ مغز بادام و عسل یا شکر کنند. هر چیز را گویند از خورشها که در آن مغز بادام کرده باشند و از مغز بادام پخته و ساخته باشند چه لوز به عربی بادام را گـویند. حـلوائی است، چون قطائف که روغن بادام یا کوبیدهٔ بادام در آن کنند. لوز. حلوائی کـه در آن مـغز بـادام انداخته باشند. (غیاث). حلوا که از آرد بادام و شکر کنند و هو نحو القطائف الا انه اخف منه کثیرا. (بحر الجواهر):

گاورا گرچه گیا نیست چولوزینهٔ تر
بگوارد به همه حال ز لوزینه گیاش.
ناصرخسرو.

هرچه از حس و خیال بیرون است ابـلهان را در آن نصیب نیست، چنانکه گاو را در لوزینه و مرغ بریان. (کیمیای سعادت غزالی).

سر آن داری امروز که بر ما دو حکیم
کارلوزینه کنی ساخته از بی‌سازی.
سوزنی.

اندر این موسم انباز کرم لوزینه‌ست
از سخای تو شود ساخته این انبازی
کارلوزینهٔ ما را به کرم ساخته کن
که نخستین بسخن از تنگ شکر آغازی.
سوزنی.

در پیش خری کس چه نهد خود تن نازک
لوزینه چرا عرضه دهد کس به بقر بر؟
سوزنی.

اینهمه سکبای خشم خوردم کآخر
بینم لوزینهٔ رضای صفاهان. خاقانی.

کآن خوشترین نواله که از دست او خوری
لوزینه‌ای است خردهٔ الماس در میان.
خاقانی.

ز لوزینهٔ خشک و حلوای تر
به تنگ آمده تنگهای شکر. نظامی.

به یوسف صورتی گرگی همیٔ زاد
به لوزینه درون الماس میداد. نظامی.

هرکه آرد حرمت آن حرمت برد
هرکه آرد قند لوزینه خورد. مولوی.

کودکان را حرص لوزینه و شکر
از نصیحتها کند دو گوش کر. مولوی.

لوزینه که سازوار جان است
در معده چو پر خوری زیان است.
امیرخسرو.

صحن گلزار خیال من که صد بستان در اوست
لاله‌اش لوزینه و پالوده آمد خوش نظر.
بسحاق اطعمه.

ز روی ماشبا دارد برنج زرد سرسبزی
ز مغز پسته می‌یابد دل لوزینه فیروزی.
احمد اطعمهٔ شیرازی.

— سیر در لوزینه خورانیدن؛ فریفتن.

— سیر در لوزینه خوردن. رجوع به امثال و حکم ذیل سیر در لوزینه داشتن شود:

اندر ایام تو در خوان غرور روزگار
نا کسان کس شده خوردند در لوزینه سیر.
سوزنی.

حکم ازل چو مایدهٔ دشمن ترا
لوزینه ساخته‌ست به سیر اندر آسمان.
سوزنی.

ناصح دین گشته آن کافر وزیر
کرده او از مکر در لوزینه سیر. مولوی.

— سیر در لوزینه داشتن:

هست مهر زمانه با کینه
سیر دارد میان لوزینه. سنائی.

از دست خود زمانه مراو را بمکر و فن
لوزینه داد لیک درون سوش سیر بود.
سنائی.

— امثال:

قدر لوزینه خر کجا داند. (جامع‌التمثیل).

گاو لوزینه چه داند، نظیر: خرچه داند قیمت نقل و نبات.

لوزینه به گاو دادن؛ دفع شیء در غیرموضع آن.

لوزیـنه بـه گـاو دادن از کـونِ خـری است. (جامع‌التمثیل).

لوزینیی. (اِخ)[5] سـورباس. نـام کـرسی کـانتون اُب از ولایت تـروا[6] کـنار بـارس بفرانسه. دارای راه‌آهن و ۹۴۵ تن سکنه.

لوزینیان. (اِخ)[7] نام کرسی کانتون ویـن از ولایت پواتیه بـه فـرانـسه. دارای راه‌آهـن و ۲۰۴۸ تن سکنه.

لوزیة. [لَ زی یَ] (اِخ) نام محله‌ای است در جانب شرقی بغداد. و نسبت بدان لوزی باشد.

لوس. [لَ ئـو] (ع ص) شـیرینی و جـز آن جـوینده جـهت خـوردن. لوّاس. ||(اِ) یـقال: ماذُقت لؤساً؛ یعنی نچشیدم چشیدنی. (منتهی الارب).

لوس. (اِخ)[8] لوسی. رجوع به لوسی شود.

لوس. [لَ] (ع مص) شیرینی و جز آن جستن جهت خـوردن. ||چشـیدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر). ||به زبان گردانیدن چیزی در دهان. (منتهی الارب).

لوس. (اِ) روباه: و لوس به زبان بیهقیان روباه بود. (تاریخ بیهق).

لوس. (اِ) غش کافور. غش که در کافور کنند. باری که به کافور زنند تا بسیارش کنند:

کافور تو با لوس بود مشک تو با نا ک
با لوس تو کافور کنی دائم مغشوش.
کسائی.

||دهان کج. کج دهان. ||الجن و خلابی که پای به دشواری از آن توان برآورد. (برهان).

لوس. (اِ) لس: پیش ایشان فاتحة‌الکتاب آن حضور است حضوری که اگر جبرئیل بیاید لوس خورد. (مناقب افلاکی). رجوع بـه لُـس شود و شاید این کلمه کوس باشد.

---

1 - Losange. 2 - Lusy.
3 - Lusitanie.
4 - Sorte de nougat.
5 - Lusigny. 6 - Troyes.
7 - Lusignan. 8 - Luce, Lucie.

لوس. (اِ) تملق. فروتنی. چرب‌زبانی. مردم را به زبان خوش فریفتن و بازی دادن. (از برهان). گفتار خوش. گفتار فریبنده. فروتنی بیش از اندازه. فریفتن به فروتنی و تملق و چرب‌زبانی. بود. (جهانگیری). لابه است، یعنی فریفتن به گفتار خوش و بی‌اندازه فروتنی کردن. (اوبهی). تملق. چاپلوسی. (غیاث). فریبندگی. فریب. فروتنی کردن باشد و به زبان مردم را فریفتن و مبالغت (؟) کردن. (صحاح الفرس):

نشکیبد ز لوس و نشکیبد ز فحش
نشکیبد ز لاف و نشکیبد ز منگ.
قریع‌الدهر.

وآن چاپلوس بسته گر خندان؟.
کت‌هر زمان به لوس بپیراید. لبیبی.

چون بیامد به وعده بر سامند
آن کنیزک سبک ز بام بلند
به رسن سوی او فرودآمد
گوئی‌از جنّتش درود آمد
جان سامند را به بوس گرفت
دست و پا و سرش به لوس گرفت.
عنصری.

مرد قانع نه مرد لوس بود
کز طمع، گربه چاپلوس بود. سنائی.

گر بودم سیم کار گردد چون زر
ور نبود سیم لوس و لابه فزایم. سوزنی.

گهی‌بوس و گهی لوس و گهی رقص
چه گویم عیب آن شب کوتهی بود.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

چو دستی نتانی بریدن ببوس
که با غالبان چاره رفق[1] است و لوس.
سعدی.

به تدبیر باید جهان خورد و لوس[2]
چو دستی نشاید گزیدن ببوس. سعدی.

آمد و با هزار لابه و لوس
داد بر دست و پای برنا بوس. امیرخسرو.

||(ص) نُنُر. لوس را با کلمات و مصادر ترکیب‌هایی است.
ترکیب‌ها:
لوس بار آوردن. لوس‌بازی. لوس‌بازی درآوردن. لوس کردن. لوس‌گری. لوس‌گری کردن. لوس و ننر. لوس و ننر بارآمده بودن. بچهٔ لوس و جز اینها. رجوع به هر یک از این مدخل‌ها در ردیف خود شود.

لوس. (اِخ) دهی از دهستان کالج بخش مرکزی شهرستان نوشهر، واقع در ۳۶هزارگزی المده و ۶هزارگزی جنوب کالج، کوهستانی و سردسیر، دارای ۲۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و مختصر لبنیات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. در زمستان اکثر مردم برای تأمین معاش به حدود تاچکوه و کاسه گرمحله میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

لوس. اول (اِخ)[3] سن. پاپ مسیحی از سال ۲۵۳ تا سال ۲۵۴ م.

لوس. (اِخ)[4] لوس دوم. پاپ مسیحی از سال ۱۱۴۴ تا سال ۱۱۴۵ م.

لوس. (اِخ)[5] لوس سوم. پاپ مسیحی از سال ۱۱۸۱ تا سال ۱۱۸۵ م.

لوساژ. [لُ] (اِخ)[6] یکی از زبردست‌ترین داستان‌سرایان فرانسه (۱۶۶۸-۱۷۴۷ م.) کتاب معروف وی ژیل بلاس[7] که نیکوترین معرف مظاهر گوناگون طبیعت انسانی است به فارسی ترجمه شده است.

لوساک. (اِخ)[8] نام کرسی بخش ژیرُند از ولایت لیبورن به فرانسه. دارای شرابهای خوب و ۱۶۲۸ تن سکنه.

لوساک له شاتو. [لِ ثُ] (اِخ)[9] نام کرسی بخش وین از ولایت منت مُریلن به فرانسه. دارای راه‌آهن و ۱۷۲۰ تن سکنه.

لوسان. (اِخ)[10] نام کرسی بخش گارد از ولایت نیمس به فرانسه. دارای ۵۰۰ تن سکنه.

لوسانه. [نَ / نِ] (اِ) چاپلوسی. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). چاپلوسی کردن و فروتنی و تملق نمودن باشد. (برهان). چاپلوس بودن، یعنی فریفتن به گفتار خوش و بی‌اندازه فروتنی کردن. (اوبهی). چاپلوسی کردن باشد. (صحاح‌الفرس). به‌فریب. و در بیت کسائی و در بیت شاعر بی‌نام مذکور در لغت‌نامهٔ اسدی که ذیلاً بیاید همین معنی را میدهد. به چاپلوسی. فریفتن به فروتنی و چرب‌زبانی. (فرهنگ اسدی نخجوانی):

اجل چون دام کرده گیر پوشیده به خاک اندر
صیاد از دور نک دانه برهنه کرده لوسانه.
کسائی.

— لوسانه کردن؛ فریب دادن. دروغ گفتن:
فعل تو چو می‌دانم لوسانه مکن
بیهوده مگو و خلق دیوانه مکن.
؟ (از لغت‌نامهٔ اسدی).

لوس بارآوردن. [وَ دَ] (مص مرکب) ننر کردن کودک را.

لوس‌بازی. (حامص مرکب) عمل مردم لوس. نُنُری.

لوس‌بازی درآوردن. [دَ وَ دَ] (مص مرکب) ننر شدن. نُنُری کردن. کار لوسان کردن. لوس شدن.

لوستالو. [تا لُ] (اِخ)[11] الیزه. روزنامه‌نگار انقلابی، مولد سن ژان دانژلی (۱۷۶۲-۱۷۹۰ م.).

لوسر. [لَ سَ] (اِخ) نام موضعی به مازندران میان هزارجریب و بندر گز. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۰۳).

لوسر. [] (اِخ) موضعی به فارس. رجوع به توسر شود. (نزهةالقلوب چ اروپا مقالهٔ سوم حاشیهٔ ص۱۸۷).

لوسرن. [سِ] (اِخ)[12] در آلمانی لوتسرن[13]. نام شهری به سویس کرسی کانتونی به همین نام، کنار دریاچهٔ لوسرن (یا کاتر کانتون). دارای ۵۴هزار تن سکنه. خود کانتون را ۲۰۶هزار تن سکنه باشد.

لوسرود. (اِخ) نام موضعی به چهار فرسنگی مروالرود. (نزهةالقلوب چ اروپا مقالهٔ سوم ص۱۷۹).

لوس‌زن. [زَ] (نف مرکب) چاشنی‌گیر و چشنده. (آنندراج).

لوس شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) نُنُر شدن.

لوس کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) (... بچه را) ننر کردن. لوس بارآوردن.
— خود را لوس کردن؛ لوس شدن. ننر شدن.

لوسکنده. [لَ وَ کَ دَ] (اِخ) نام موضعی به اشرف (بهشهر) مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۲۵).

لوس‌گری. [گَ] (حامص مرکب) ننری. رجوع به لوس‌گیری شود.

لوس‌گری کردن. [گَ کَ دَ] (مص مرکب) ننری کردن. رجوع به لوس‌گیری کردن شود.

لوس‌گیری. (حامص مرکب) در تداول عامه بجای لوس‌گری، مثل خل‌گیری بجای خُل‌گری، ننری.

لوس‌گیری کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) بجای لوس‌گری کردن، ننری کردن.

لوسن. [سُ] (اِخ)[14] لوزون. نام شهری از فیلیپین.

لوسن. [سُ] (اِخ)[15] لوئی. کاردینال فرانسه، مولد مولوریه. آرشوک ریمس. (۱۸۴۲-۱۹۳۰ م.).

لوسوئور. [لُ ءُ] (اِخ)[16] ژان فرانسوا. ترانه‌ساز موزیک مذهبی و درامی. مولد پلیل، نزدیک آب‌ویل. (۱۷۶۳-۱۸۳۷ م.).

لوسوئور. [لُ ءُ] (اِخ) ژان باتیست سیرون. معمار فرانسوی، مولد کلرفونتن

---

۱ - ن‌ل: زرق.
۲ - ن‌ل:
به تدبیر شاید فروکوفت کوس
که با غالبان چاره زرق است و لوس.

3 - Luce I.
4 - Luce II.
5 - Luce III.
6 - Lesage.
7 - Gil Blas.
8 - Lussac.
9 - Loussac-les-Châteaux.
10 - Lussan.
11 - Loustalot.
12 - Lucerne.
13 - Luzern.
14 - Luçon.
15 - Luçon.
16 - Le Sueur.

(۱۷۹۴–۱۸۸۳ م.).

لوس و لابه. [سُ بَ / بِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) تبصبص:
گربودم سیم کار گردد چون زر
گرنبود سیم لوس و لابه فزایم. سوزنی.
نرم گشته به لوس و لابهٔ من
گرم گشته به آفرازهٔ من. سوزنی.

لوس و لیموس. [سُ] (ص مرکب، از اتباع) کژ. خوهل.

لوس و نتر. [سُ نُ ُ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) رجوع به لوس و به نتر در ردیف خود شود.

لوسه. [سَ / سِ] (اِ) فروتنی و خوش‌سخنی بود. (لغت‌نامهٔ اسدی). و رجوع به لوس شود.

لوسی. (حامص) لُنُری. صفت لوس.

لوسی. (اِخ)[1] سنت. لوس عذراء. شهید به سال ۳۰۴ م. ذکران وی ۱۳ دسامبر است.

لوسیانوس. (اِخ)[2] یکی از سوفسطائیان و نویسندگان معروف یونان است که در حدود ۱۳۷ تا ۱۴۰ م. در ساموزات (یکی از بلاد شام) تولد یافت و در جوانی مسافرتهای بسیار به آسیا، یونان، روم و گالیا کرد. از لوسیانوس کتب گرانبهائی، مانند: «مکالمهٔ مردگان» و «طریقهٔ نگارش» باقی مانده است. (از ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دکولانژ ص ۵۰۲).

لوسیدن. [دَ] (مص) فریب دادن. گول زدن. ||فروتنی کردن. ||چاپلوسی کردن. چاپلوسی. (برهان).

لوسیفر. [فِ] (اِخ)[3] یکی از نامهای ابلیس.

لوسیلیوس. (اِخ)[4] کنوس. شاعر هجاگوی رومی (۱۴۹–۱۰۳ ق.م.). دوست سیپیون.

لوسیماخیوس. (معرب، اِ)[5] یونانی و بمعنی شبیه الذهب است. و نوعی از سراج‌القطرب دانسته‌اند. شاخهای نباتش قریب به ذرعی و باریک و گره‌دار و در هر گرهی برگها رسته شبیه به برگ بید و طعم او با قبض و بی ساق و گلش سرخ مایل به زردی و منبتش آبهای ایستاده و نی‌زار. در آخر دوم سرد و خشک. و انطاکی گوید: در دوم گرم و خشک. و مستعمل از او برگ و عصاره است. قاطع رعاف و نزف‌الدم جمیع اعضا و فرزجهٔ برگ او جهت سیلان حیض و حقنهٔ او جهت قرحهٔ امعاء و ضمادش جهت التیام جراحات و تحلیل اورام و با حنا جهت دراز کردن موی و بخور او جهت گریزانیدن هوام مؤثر و در قتل موش مجرب دانسته‌اند. و مضر ریه و مصلحش عناب و قدر شربت از آبش نیم مثقال و از برگش یک مثقال است.

لوسین. [یَ] (اِخ)[6] رجوع به لوسیانوس شود.

لوسین. [یَ] (اِخ)[7] سن. کشیش، مولد ساموزات در حدود سال ۲۳۵ م. و شهید به سال ۳۱۲ م. در آنتیوش. ذکران وی هفتم ژانویه است.

لوسیوس کورنلیوس سی‌پیو. [اِ] (اِخ) رجوع به سی‌پیو آزیاتیکوس شود. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دُکولانژ ص ۵۰۳).

لوسیوس کی یه توس. [یِ] (اِخ)[8] نام یکی از سرداران تراژان امپراطور روم. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۸۵).

لوسیوس لوکولوس. (اِخ)[9] سردار رومی به عهد اردشیر دوم. گویند وی درخت گیلاس را از شهر سرازونت[10] که با کروزونت[11] کنونی تطبیق میکنند، به ایتالیا برد و بدین جهت گیلاس را به زبان لاتین سرازوس یا سرازوم می‌نامند. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۸۹).

لوسیوس وروس. [وِ] (اِخ)[12] از امپراطوران رم (۱۶۱–۱۶۹ م.). (پشتهای پورداود ج ۱ ص ۴۱۰).

لوش. (اِ) لَجَن. حَماء. گل سیاه تیره که در زیر آب نشیند. لای سیاه تک جوی و حوض و تالاب. لَجَم. لژن. گل سیاه و تیره که در بن حوضها و تالابها و امثال آن به هم رسد. (برهان). خَرَه. لوشن. (آنندراج): و لقد خلقنا الانسان من صلصال من حماءٍ مسنون[13]؛ گفت: بیافریدیم آدم را از لوش سالها بر او برآمده. (ترجمهٔ تفسیر طبری). ابلیس گفت: سجده نکنم کسی را که آفریده باشی از گل و صلصال و لوش. (ترجمهٔ تفسیر طبری).
چون قلم ست او میان در هجو تو لیکن دهانش
چون دوات از گفته‌های خویشتن پر لوش باد[14].
و زمین... از ممازجت آب و هوا تأثیر پذیرد تا گل گردد و لوش... (تاریخ بیهق ص ۲۳).
چون جهیشید غرقه فرعون آن زمان
کرد پر از لوش جبریلش دهان. عطار.
الاحماء؛ لوش در چاه کردن. الحَماء؛ لوش از چاه برآوردن. الاجتهار؛ رُفتن چاه از لوش. (تاج المصادر). الاخلاب؛ لوشنا کشدن آب. و رجوع به لوشنا ک شود. ||(ص) دهان‌کژ. (لغت‌نامهٔ اسدی). کژدهان. کسی را نیز گویند که دهنش کج باشد. (برهان):
زن چو این بشنید بس[15] خاموش بود
کفشگر کانا و مردی لوش بود. رودکی[16].
||کسی که به علت جذام گرفتار باشد. کسی که خوره دارد. صاحب‌جذام. ||پاره. دریده. (از برهان):
گربجنبد در زمان گیردش گوش[17]
بر زمین زن تا که گردد لوش لوش. عیوقی.
||بیهوش. بیخرد. بی‌خبر و بیهوش. (برهان). ||لوچ. کلاژه. چپ. احول. دوبین. و رجوع به لوچ شود. ||(پسوند) لوش چون مزید مؤخری در برخی از کلمات آید، چون: هلالوش. خلالوش و جز آن.

لوش. [لَ / لُو] (اِ) خربزهٔ پوله و مضمحل‌شده و از کار رفته باشد. (برهان). خربزهٔ پوله باشد و پوله به زبان ماوراءالنهر خربزه‌ای است که مضمحل شده باشد و نتوان خورد.

لوش. (اِخ) نام حکیمی است رومی که او را لوشا هم گویند. رجوع به لوشا شود.

لوش‌آب. (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۷هزارگزی جنوب باختری فریمان، سر راه مالرو عمومی فریمان به پاقلعه. جلگه و معتدل. دارای ۸۶ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا سیب‌زمینی، غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

لوش‌آب فریمان. [بِ فَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۸هزارگزی جنوب فریمان، کنار راه مالرو عمومی پاقلعه. جلگه و معتدل. دارای ۱۲۴ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، بنشن و چغندر. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

لوشا. (اِخ) نام حکیمی از حکمای روم که او را لوش نیز گویند. (آنندراج). نام حکیمی بوده رومی و او در صنعت نقاشی و مصوری عدیل و نظیر نداشته، همچنانکه مانی در چین سالار و بزرگ نقاشان و سرآمد ایشان بوده او نیز بزرگ و سرآمد نقاشان روم بوده است و چنانکه کتاب مانی را انگلیون میخوانند، کتاب او را تنگلوشا می‌نامند و تنگلوش هم میگویند. (برهان). این مفهوم از تعبیر غلط «تنگلوشا» پدید آمده است. و رجوع به برهان قاطع چ معین و تنگلوشا شود.

لوشاب. (اِ مرکب) آب ممزوج با لوش.

---

1 - Le Lucie.　　2 - Lucien.
3 - Lucifer.　　4 - Lucilius.
5 - Lysimachie.
6 - Lucien.　　7 - Lucien.
8 - Lucius Quietus.
9 - Lucius Lucullus.
10 - Cérasonte.
11 - Kéresunt
12 - Lucius Verus.
۱۳ – قرآن ۲۶/۱۵.
۱۴ – این بیت در بعضی از نسخ سروری به منوچهری نسبت داده شده است، لیکن در دیوان وی نیست.
۱۵ – نل: چو این بشنیده شد.
۱۶ – اسدی این بیت را به طیان نسبت داده، ولی از کلیلهٔ رودکی است
۱۷ – کذا و ظ: گیرش ز گوش، یا گیر شده گوش

لوشابه. آب لای‌ناک.

لوشاب. (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش میمهٔ شهرستان کاشان، واقع در ۴۰هزارگزی باختر میمه. کوهستانی و سردسیر. دارای ۲۷۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، انگور و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و از طریق رباط با اتومبیل بدانجا توان رفت. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

لوشابه. [بَ / بِ] (اِ مرکب) آب ممزوج به لوش. لوشاب. آب لای‌ناک. ||چرب و شیرین و دلکش باشد اعم از طعام و خوردنی و سخن و کلام شنیدنی. (برهان). چرب و شیرین را گویند اعم از آنکه طعامی باشد یا سخنی. (جهانگیری). لوسانه که چاپلوسی کردن و فروتنی و تملق نمودن باشد. (برهان). به‌معنی اخیر ظاهراً تصحیف لوشانه و لوسانه است.

لوشاره. [رَ / رِ] (اِ) لور. (جهانگیری). زمینی را گویند که آن را سیلاب کنده باشد. (برهان). لورکند. سیلاب‌کند. آبراه.

لوشان. [لَ / لُو] (اِخ) نام محلی کنار راه قزوین و رشت میان پاچنار و بهادی‌وند بزرگ، واقع در ۲۳۶هزارگزی تهران نزدیک خرزان. دارای پلی بزرگ به همین نام در جنوب ده بر روی شاهرود. دهی جزء بلوک فاراب دهستان عمّارلو از بخش رودبار شهرستان رشت واقع در سی‌هزارگزی جنوب خاوری رودبار و شش‌هزارگزی شمال پل لوشان. کوهستانی، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۲۱۲ تن سکنه. آب آن از رود محلی و چشمه‌سار. محصول آنجا غلات و برنج. شغل اهالی زراعت است و چند قهوه‌خانه و دکان کنار پل و راه شوسهٔ قزوین به رشت دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لوشانه. [لَ / لُو نَ / نِ] (اِ) لوسانه. لوشابه. رجوع به لوسانه شود.

لوشانیدن. [دَ] (مص) بیخرد و بیهوش گردانیدن. (آنندراج).

لوشانیده. [دَ / دِ] (ن‌مف) نعت مفعولی از لوشانیدن به‌معنی بیخرد و بیهوش گردانیدن. (آنندراج).

لوش البربری. [ ] (اِخ) آنکه غلامانش یاقوت را بکشتند به ایام الراضی‌بالله. رجوع به اخبار الراضی و المتقی ص۸۵ شود.

لوشب. [لَ شَ] (ع اِ) گرگ. (منتهی الارب).

لوشر. [شِ] (اِخ)[1] آشیل. مورخ فرانسوی، مولد پاریس (۱۸۴۶-۱۹۰۸ م.).

لوشکان. (اِخ) دهی جزء دهستان رامند بخش بوئین شهرستان قزوین، واقع در ۲۷هزارگزی باختر بوئین و ۱۵۰هزارگزی راه عمومی. جلگه و معتدل. دارای ۷۵۸ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ خررود. محصول آنجا غلات و باغات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم و گلیم بافی و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لوشلوئی. (اِخ) نام موضعی به لاریجان مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۱۴).

لوش‌لوش. (ص مرکب) پاره‌پاره:

گر بجنبد در زمان گیردش گوش[2]

بر زمین زن تا که گردد لوش‌لوش. عیوقی.

لوشمایور. (اِخ) نام قصبه‌ای در جزیرهٔ مایورقه به اسپانیا. دارای ۸هزار تن سکنه. (قاموس الاعلام ترکی).

لوشن. [شَ] (اِ) لَجن. لژن. لوش‌خره. گِل تیرهٔ بن آبها و تالابها. گل سیاه که در بن حوضها و ته جویها به هم رسد. (برهان):

نهالی به زیرش ز لوشن بُدی

ز بر چادرش آب روشن بُدی. اسدی.

لوشناک. (ص مرکب) آبی تیره و کدر. حمئه. لجن‌وار. آب تیره و گل‌آلود. (برهان). لای‌ناک: فی عین حمئة؛ یعنی در چشمهٔ خرّهٔ لوشناک. (تفسیر ابوالفتوح). إخلاب؛ لوشناک شدن آب. (تاج المصادر).

لوشنگی. [شَ] (ص) آب گل‌آلود و تیره. (آنندراج).

لوشنه. [ ] (اِخ) نام قریهٔ مرکز قضا در سنجاق برات از ولایت یانیه، واقع در ۲۷هزارگزی شمال غربی برات. (قاموس الاعلام ترکی).

لوشو. (اِخ) دهی از دهستان یخاب بخش طبس شهرستان فردوس، واقع در ۱۶۰هزارگزی شمال طبس. جلگه و گرمسیر. دارای ۳۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و انقوزه. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

لوشون. (اِخ) نام موضعی به اسپانیا. (الحلل السندسیة ج۲ ص۱۱۰).

لوشه. [شَ] (اِخ)[3] لوجه. نام شهری از شهرهای اندلس. شهری از اعمال غرناطه به اسپانیا. غرب بیره و پیش از قرطبه و میان آن دو بیست فرسنگ فاصله باشد. و میان آن و غرناطه ده فرسنگ و آن شهری پاکیزه است بر ساحل نهر سنجل، نهر غرناطه. (از معجم البلدان). الاسپانیول یقولون لوجه و یسمونها به سان‌فرنسیکو موقعها جمیل فی سفح جبل علی الضفة الجنوبیة من نهر شنیل و کانت اعمر مما هی الآن فی ایام العرب و کان یقال ان لوشه و الحمة هما مفتاحا غرناطة و قد استولی فردیناند و ایزابله علی لوشه بمساعدة جیش من الانگلیز و ذلک سنة ۱۴۸۸ و لاتزال فی لوشة بقایا آثار العرب. (الحلل السندسیة ج۱ ص۱۲۹، ۱۸۹ و ۲۰۵ و ج۲ ص۳۲۹).

لوشه. [لَ / لُو شَ / شِ] (اِ) لُنج. جحفلة. لویشه. لبیشه. لب حیوان و به طور مزاح لب انسان. لُنج. لَفج. لب ستبر. لَفچ.

لوشیدن. [دَ] (مص) بیخرد و بیهوش شدن. (آنندراج).

لوص. [لَ] (ع اِ) درد گوش. ||درد زیر سینه. ||(مص) نگریستن از سوراخ در و جز آن. ||میل کردن. ||برگشتن. (منتهی الارب). ||گردانیدن چیزی به چیزی که میخواهد. (منتخب اللغات).

لوصة. [لَ صَ] (ع اِ) درد پشت. (منتهی الارب). تقول: اعوذ بالله من الشوصة و اللوصة. (اقرب الموارد).

لوط. [لَ] (ع اِ) چادر. ||رداء. ||ربا. ||(ص) مرد چست دست‌اندازندهٔ در کارها. ||چیز درچسبنده. (منتهی الارب).

لوط. [لَ] (ع مص) لواطة. (منتهی الارب). عمل قوم لوط کردن. کار قوم لوط کردن. ||گل‌اندود کردن حوض را. به گل درگرفتن و اندودن حوض را. (منتخب اللغات). حوض به گل‌کردن. (تاج المصادر). ||چسبیدن به دل و دوست گردیدن. (منتهی الارب). وادوسیدن. (زوزنی). وادوسیدن دوستی به دل. (تاج المصادر). ||تیر انداختن بر کسی. ||چشم‌زخم رسانیدن. ||لاحق گردانیدن کسی را به کسی. ||پنهان کردن چیزی را. ||استیهدن در چیزی. (منتهی الارب).

لوط. (اِخ) بحیرهٔ لوط. (ابن‌بطوطه). بحرالمیت. و رجوع به بحیرهٔ لوط شود.

لوط. (اِخ) دهی از دهستان بهرستاق بخش لاریجان شهرستان آمل، واقع در ۲۶هزارگزی شمال خاوری رینه. کوهستانی و سردسیر. دارای ۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. زیارتگاهی نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳) (از سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۱۴).

لوط. (اِخ)[4] نام پیغمبری است علیه‌السلام، به مؤتفکات و او پسر برادر ابراهیم علیه‌السلام، یعنی لوط‌بن هاران‌بن تارخ. (منتهی‌الارب). طبری گوید[5]: لوط‌بن هاران‌بن تارخ و تارخ هو اخو ابراهیم. نام

1 - Luchaire.

۲ - کذا و ظ: گیرش ز گوش، یا گیرش در گوش.

3 - Loxa. Loja. 4 - Loth.

۵ - چ لیدن ج۱ ص۲۶۶.

پیغمبری از بنی‌اسرائیل که شهرهای قوم به نفرین او به زمین فروشد و قوم او با پسران می‌آرمیدند. صاحب مجمل التواریخ و القصص گوید: لوط‌بن هامان‌بن آزر برادرزادهٔ ابراهیم که با عم خویش از بابل مهاجرت کرد. قوله تعالی: فآمن له لوط و قال إنی مهاجر إلی ربی إنه هو العزیز الحکیم[1]. و از بابل به حرّان رفتند و به شام و از آنجا به زمین فلسطین رفتند، جایی که مؤتفکات خوانند و آنجا پنج پاره دیه بود و قوم لوط آنجا بودند. پس لوط آنجا بماند و ابراهیم با ساره به جانب مصر رفت. خدای‌تعالی لوط را پیغامبری داد بر آن پنج دیه و نام آن [ها] صنعه و صعوه و عمره و دوما و سدوم. چون در فعلهای زشت بیفزودند و لواطت کردند که پیش از ایشان هیچ کس نکرده بود، خدای‌تعالی میکائیل را بفرستاد تا آن بقعه را برگرداند. چنانکه گفت: فجعلنا عالیها سافلها[2]. و [فرشتگان] پیش از آنک آنجا رفتند به صورتی دیگر پیش ابراهیم آمدند و ایشان را گوسالهٔ بریان پیش نهاد که مهمان دارد بر عادت، چون بدانست که نه آدمی‌اند عظیم بترسید تا ایشان او را به اسحاق و یعقوب بشارت دادند. قوله تعالی: فبشرناها بإسحاق و من وراء اسحاق یعقوب[3]. و بعد از هلاک قوم خویش، لوط پیش ابراهیم آمد و او را بسیار چیز داد. و گور او همان موضع تواند بود. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲ و ۴۳۴ و الکامل ابن اثیر ص ۵۱ شود.

در قصص‌الانبیاء آمده: پس فرشتگان قصد شهرستان لوط کردند و ابراهیم گفت: من با شما بیایم. گفتند: تو طاقت عذاب خدا نداری. گفت: از حضرت آن توفیق خواهم و آنگه بر شتر نشست و با ایشان روانه شد. چون مقدار نیم فرسنگ راه رفتند، گفتند: یا ابراهیم! تو را بیش از این فرمان نیست، پس از شتر پائین آمد و به عبادت خدا مشغول شد و فرشتگان به شهرستان لوط رفتند و آن هفت شهر بود که فساد میکردند و ابراهیم گفته بود که هرکه بدین عمل مشغول باشد حق‌تعالی ایشان را هلاک کند، پس ایشان برفتند و شش پاره شهر را هلاک کردند و شهری که آن را اسلام خواندند بماند از بهر آنکه بدان مشغول فعل بد نمی‌شدند و بدان جماعت نمی‌ساختند، حق‌تعالی ایشان را نگاه داشت. از هر شهری صدهزار مرد جنگی بیرون آمدند [آمدندی؟] چون فرشتگان به شهر لوط رسیدند دختران حضرت لوط را گفتند: آیا کسی باشد که ما را مهمان کند؟ گفتند: در این شهر کسی نباشد مگر توقف کنید تا پدر ما بیاید. یک لحظه توقف کردند. لوط بیامد جوانان را دید به غایت خوبی و حسن صورت با خود اندیشه کردکه اگر این جماعت بدانند که چنین پسران رسیده است و ایشان بنگرند مبادا از فعل بد با ایشان زحمتی برسد. از این اندیشه و غم نفسی برآورد و گفت: هذا یوم عصیب، یعنی روز دشوار مرا پیش آمد. این بگفت و مهمانان را به خانه [برد] و زن لوط کافره بود بدید که روی ایشان چون ماه شب چهارده میتافت از خانه بیرون آمد و قوم را خبر کرد که در خانهٔ ما دوازده غلام است که در همه عالم مثل ایشان نیست. آن قوم رو به خانهٔ لوط نهادند. قوله تعالی: و جاء قومه یهرعون إلیه و من قبل کانوا یعملون السیئات[4]. آن قوم به در خانه لوط آمدند و جمع شدند و گفتند: یا لوط! مهمانان را بیرون فرست. لوط از بیم آن در خانه را ببست و گفت: ای قوم دختران را به شما حلالی دادم این مهمانان را خوار مدارید، از خدا بترسید. قبول نکردند: «ألیس منکم رجلٌ رشید[5]»؛ گفت: مگر در میان شما مرد عاقل نیست؟ آن قوم قوت میکردند تا در خانه را باز کنند «قالوا: لقد علمت ما لنا فی بناتک من حق و إنک لتعلم ما نرید[6]»؛ لوط را گفتند: ما دختر تو را نمیخواهیم و به کار ما نیست و تو میدانی که ما که را میخواهیم. مهمانان را بیرون کن. «قال: لو أن لی بکم قوة أو آوی إلی رکن شدید[7]»؛ گفت: ای قوم اگر مرا قوت بودی با شما حرب کردمی، اما چه کنم که مرا خویش و یاوری نمی‌باشد اما پناه به خدای تعالی میبرم که شرّ شما را از من و مهمانان من دور کند. جبرئیل دانست و با فرشتگان گفت که لوط عاجز شده بعد از آنکه لوط را بر در خانه زده بودند و سرش شکسته و سه مرتبه شکایت پیش مهمانان آورد و گفت: شر ایشان از شما دفع نمی‌توانم کرد. فرمان خدای‌تعالی چنان بود که سه مرتبه شکایت کنید، پیش فرشتگان آشنائی ندهند چون بدیدند که خون بر محاسن لوط روان شده است او را گفتند: ما رسولان پروردگار توایم. ما را پیش تو فرستاد تا خویش و اهل بیت را از میان این قوم بیرون بری که امشب این قوم را عذاب میفرستیم. و اهل بیت لوط دختران [او] بودند. آن قوم در خانهٔ لوط را کندند و درآمدند و گفتند: «یا لوط... ألیس الصبح بقریب[8]». نزدیک صبح شد و ما را رها نکردی در این خانه. چون آن قوم به نزدیک مهمانان رسیدند خواستند که ایشان را بگیرند. جبرئیل بادی بر روی ایشان دمید. طمس شدند و طمس آن باشد که چشم و دهان و بینی یکی شود و روی ناپدید شود: «فطمسنا أعینهم فذوقوا عذابی و نذر[9]». یکباره آن قوم را نه چشم ماند و نه بینی و نه دهان، فریاد برآوردند که لوط جادوان در خانه آورده است. بعد از آن گفتند: ای لوط! بگو تا چشمهای ما را بینا کنند تا بازگردیم و توبه کنیم. جبرئیل پر بر ایشان مالید همه بینا شدند و دیگر باره قصد کردند نابینا شدند و هفت اندام ایشان خشک شد و فریاد برآوردند و امان خواستند پر دیگر بر ایشان مالید همه بینا شدند و بیرون آمدند. گفتند: فردا که این مهمانان از خانهٔ لوط بیرون آیند ایشان را بگیریم و مراد خود حاصل کنیم. پس جبرئیل لوط را فرمود که برخیز و رختهای خود را برگیر و دختران را فرا پیش گیر و از آنجا بیرون رو. گفت: دروازه‌های شهر را بسته‌اند چگونه بدرروم؟ جبرئیل او و دختران او را برداشته بیرون شهر بنهاد و گفت: پیش ابراهیم بروید. ایشان روان شدند. زن لوط خبر شد چون نزدیک ایشان رسید، گفت: کجا میروید؟ گفت: عذاب خدا میرسد. در حال زمین او را بگرفت تا به زانو. لوط پرسید: چرا نمی‌آئی؟ گفت: زمین مرا بگرفت. گفت: عمل بد تو ترا بگرفت و بعضی گفته‌اند که هنوز در خانه بود که لوط زن را گفت که امشب عذاب خواهد آمد. گفت: من از دروغهای تو را بسیار دیده‌ام. جبرئیل لوط و دختران را از شهر بیرون برد چون پیش ابراهیم شدند برخاست و ایشان را پیش خود خواند و با همدیگر بنشستند. در حال دیدندکه جبرئیل پر بزد تا آسمان و تمام شهرها و دهها و کوهها را از زمین برکند و در هوا برد، چنانکه برگ درختان نجنبید و کودک در گهواره بیدار نشد در آن شهرها هیچ کس خبردار نشد. ابراهیم علیه‌السلام طاقت عذاب نداشت بیفتاد. لوط او را در کنار گرفت تا به هوش آمد می‌نگریست تا صبح ظاهر شد. ندا از جلیل جبار آمد قوله تعالی: «جعلنا عالیها سافلها و أمطرنا علیها حجارة من سجیل منضود مسومة عند ربک و ماهی من الظالمین ببعید[10]». چون ندا آمد که نگونسار گردانید، فریادکنان می‌آمدند و آن شهرستان همه پاره‌پاره شد و بر گردن ایشان بدان طوق نوشته. دیگر باره ابراهیم بیهوش گشت، جبرئیل بیامد و پری بر وی فرودآورد، به هوش آمد. باز جبرئیل گفت: یا رسول‌الله! تو را نگفتم که طاقت آن نداری. گفت: یا جبرئیل! حال ایشان چه باشد، گفت: همچنین روند تا به هفتم طبقهٔ زمین و هیچ جا قرار نگیرند تا به دوزخ رسند و فردای قیامت فزع در دوزخ ظاهر شود و گویند این قوم لوط‌اند و آنگه در عرصات قیامت حاضرشان کنند و

۱ - قرآن ۲۶/۲۹. ۲ - قرآن ۷۴/۱۵.
۳ - قرآن ۷۱/۱۱. ۴ - قرآن ۷۸/۱۱.
۵ - قرآن ۷۸/۱۱. ۶ - قرآن ۷۹/۱۱.
۷ - قرآن ۸۰/۱۱. ۸ - قرآن ۸۱/۱۱.
۹ - قرآن ۳۷/۵۴. ۱۰ - قرآن ۸۲/۱۱-۸۳.

باز به دوزخ برند و ابراهیم بازگشت و لوط را با خود برد و در عبادت ایستادند – انتهی. در قاموس کتاب مقدس آمده: لوط (پوشش) پسر حاران برادر ابرام است که در اور کلدانیان جائی که پدرش درگذشت متولد گردید، پس لوط ابرام و قارح را پیروی کرده به اتفاق ایشان به بین‌النهرین آمد (پیدایش ۳۱:۱۱ و ۳۲)، سپس از آنجا مسافرت اختیار کردو به زمین کنعان و احتمال قوی هم میرود که به مصر درآمد (پیدایش ۴:۱۲ و ۵) و چون از مصر مراجعت کرد اموال و مواشی و حواشی خود و لوط را بیرون از حوصلهٔ حساب دیده از لوط درخواست کرد که از وی مفارقت گزیند، چه حوصلهٔ آن جناب جنگ و نزاع شبانان خود را با شبانان لوط برنتابید لوط را بر اختیار هر جا که بنظرش نیکو آید مخیر فرمود بنابراین لوط مرغزار اردن را که بهترین و نیکوترین علفزارهای اردن بود اختیار کرد. در خلال این احوال، در میان پادشاهان اطراف و حوالی اردن با کدر لاعمر جنگ درپیوسته از کدر لاعمر هزیمت یافته اغلبی اسیر شدند و لوط نیز با اسیران دیگر به اسیری برده شد. چون این معامله به سمع ابرام رسید، لشکری از خدمتکاران خاصهٔ خود ساز داده رفت و برادرزادهٔ خود را آزاد ساخته و با خود بازآورد. خلاصه لوط به سدوم مراجعت کرد و هرچند که زیست و زندگی با اهالی آن شهر در نظر لوط بسیار ناپسند بود با وجود آن دو دختر خود را به اشخاصی که از اهل آن شهر بودند تزویج فرمود و چون پیالهٔ شرارت و بزه کاری سدومیان لبریز گشت، دو فرشته از جانب حضرت اقدس الهی به نزد لوط شده وی را از بلائی که بر شهر سدوم و عموره و ادمه و صبوئم و بالع که همان صوغر است فرود خواهد آمد بیا گاهانیدند، لیکن از بسیاری درخواست لوط وی را امر فرمودند که به بالع که قصبه‌ای است کوچک فرار کند و اسم آنجا به صوغر تبدیل یافت و در حینی که فرار میکردند زوجهٔ لوط به عقب نگریست. چون این مطلب خلاف امر الهی بود به ستون نمک مبدل گردید. از آن پس لوط از صوغر انتقال نمود و در کوهستان موآب سکونت گزید که آن زمین به هر دو نسل وی که موآبیان و عمونیان باشند داده شد. (تثنیه ۹:۲ مزامیر ۸:۸۳). در هر صورت لوط شخص متلون‌المزاجی بود، و حال اینکه کتاب مقدس وی را عادل مینامد. (۲ پطرس ۷:۲ و ۸). (قاموس کتاب مقدس). ||دیار قوم لوط، ارض مقلوبه. (مسالک اصطخری ص۶۴). جای قوم لوط ناحیتی است به شام ویران و کم مردم. (حدود العالم).

لوط. (اِخ) ابن یحیی‌بن سلیمان‌بن الحرث‌بن عوف‌بن ثعلبة‌بن عامربن ذهل‌بن مازن‌بن ذبیان‌بن ثعلبة‌بن سعدبن مناةبن غامد. و اسم غامد عمربن عبدالله‌بن کعب‌بن الحرث‌بن عبدالله‌بن مالک‌بن نصربن الازد بود، مکنی به ابومخنف‌بن سلیمان. از اصحاب علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام است و از پیغمبر (ص) روایت دارد. و لوط به سال ۱۵۷ هـ.ق. درگذشت. و او راویی اخباری و صاحب تصانیفی در فتوح و حروب اسلام باشد. رجوع به معجم‌الادباء یاقوت ج۶ ص ۲۲۰ و ۲۲۱ شود.

لوطوس. (معرب، اِ)[1] حندقوقای بستانی است و بدین اسم خوانند و میسن را نیز بدین اسم خوانند و میسن نوعی از نیلوفر است که در مصر وی را حریرا خوانند و آن نیلوفر دیگر اعرابی گویند و گویند لوطوس نوعی از سدر است و این قول بعید است. (از اختیارات بدیعی). ابوریحان گوید: لوطوس «دوس» گویند منبت وی در مصر است و نبات او در میان آب بود و لون نبات او سفید است بر رنگ نبات جود. گویند چون آفتاب طالع شود نبات او از هم گشاده و پریشان گردد و چون آفتاب فرورود باز به هم آید و جمع شود و در ذرت پنهان شود و میوهٔ او به رمان‌السعال مشابهت دارد او را خام و پخته بخورند آن طعم زردهٔ تخم‌مرغ بود. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). میسن. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). حندقوقی. (تذکرهٔ ضریر انطاکی). صاحب برهان گوید: به معنی انده قوقو باشد به لغت یونانی و آن دوائی است که آن را حندقوقی خوانند و بهترین آن صحرائی بود و آن را لوطوس اغریوس خوانند به یونانی، چه اغریوس صحرا را گویند. کلف و بهق را نافع است. (برهان).

لوطوس اغریا. [اَ] (معرب، اِ مرکب) به یونانی حندقوقای برّی و به عبرانی میسن است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). در فهرست مخزن الادویه لوعریا را به این معنی آورده است.

لوطوس اغریوس. [اَ] (معرب، اِ مرکب)[2] حَباقی. ذُرق. حندوقی بری. به یونانی حندقوقای بستانی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

لوطی. (ص) منسوب به قوم لوط. لاطی. لواطه کار. غلامباره. کودک‌باز. (غیاث). هرزه کار و قمارباز و شراب‌خواره. (غیاث از چراغ هدایت). بی‌با ک و نامقیدی که هندیان بانکا گویند. (غیاث از مصطلحات). رند و حریف و شوخ و بی‌با ک و شلتاق که در هندوستان آن را بانکا گویند و رسم است که هر لوطی ولایتی به یکی از سلاطین و امرا منسوب میباشد، مثلاً گویند فلان لوطی بهمان امیر است یا لوطی فلان پادشاه است. مردیکه بز، میمون و خرس رقصاند با نواختن تنبک و خواندن شعرهای زشت. اصل این کلمه ممکن است منسوب به لوط نبی و مراد صاحب عمل غیرطبیعی قوم او بوده و سپس از آن معنی به معانی دیگر نقل شده باشد و این بعید است و ممکن است با تاء منقوطه بوده است که معنی اولی آن شکم‌خواره و مانند آن است و سپس معانی دیگر گرفته. و رجوع به الواط و لوتی شود:

عمرو خلقان گر بشد شاید که منصور عمر
لوطیان را تازید هم تاز و هم مکیاز بس.
کسائی (از فرهنگ اسدی چ اقبال ص۱۸۶).

در بلخ ایمنند ز هر شری
می‌خوار و دزد و لوطی و زن‌باره.
ناصرخسرو.

... به گرو کردن با لوطیان
باید پرسید از اهل بصر
تا ز خرد باشد یا از سفه
تا بود از آهو یا از هنر.
سوزنی.

کنده‌ای را لوطیی در خانه برد
سرنگون افکند و در وی می‌فشرد
... گفت لوطی حمد لله را که من
بد نیندیشیده‌ام با تو به فن.
مولوی.

گفت شوهر را که ای مأبون رد
کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد.
مولوی.

همچو لوطی کاسه گردانا.
(عبید زاکانی).

– لوطی اللهی؛ لوطی خدائی. رجوع به مدخل لوطی اللهی در ردیف خود شود.

||سخی. بخشنده. جواد. جوانمرد[3]. مقابل پیتی.

مردی راست گو و درست و بذال و آزاده و جوانمرد. صاحب‌مروت: نالوطی؛ ناجوانمرد. ج، لوطیون. (مهذب الاسماء). لوطیان:

خر مرکوب لوطیان قدیم
بی جو و جفر و جوبه و شلماب.
سوزنی.

خرسواران لوطیش کردند
پای بی‌پنجه در دهان رکاب.
سوزنی.

لوطیانه. [نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) به راستی. با درستی. با صدق و صفا و راستی: لوطیانه بگو؛ با کمال صداقت بگوی. لوطیانه به ما بگو ببینم این کار را تو کرده‌ای یا دیگری؟

لوطی اللهی. [یِ اَلْ لا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یعنی بانکهٔ[4] خدا، به جهت عظم شأن

1 - Lotus. 2 - Lotus sauvage.

3 - Chevalier. Farceur. Petit vaurien.

این دو کلمه را کازیمیرسکی در دیوان منوچهری آورده است (چ پاریس ص۳۰۹).

۴ – به هندی یعنی لوطی رجوع به لوطی شود.

بانکا[1] را به خدا منسوب کرده‌اند. (غیاث).
لوطی خدائی. (آنندراج):
ماه من در نظر سوختگان شاهی تو
نوچهٔ شیر خدا لوطی اللهی تو.
میرنجات (از آنندراج).

لوطی‌بازی. (حامص مرکب) کار لوطی. عمل لوطی. عملی سبکسرانه.
– لوطی‌بازی درآوردن؛ کار لوطیان کردن. چون لوطیان رفتار کردن.

لوطی‌خور شدن. [خوَرْ / خُرْ شُ دَ] (مص مرکب) به مفت از دست رفتن. به تاراج لوطیان رفتن.

لوطی‌خور کردن. [خوَرْ / خُرْ کَ دَ] (مص مرکب) در معرض چپاول و غارت نهادن. بتاراج بردن.

لوطیک. [یَ] (امصغر) مصغر لوطی:
لوطیکان چون ردهٔ مورچه
پیش یکی و دگری بر اثر. سوزنی.

لوطی‌گری. [گَ] (حامص مرکب) صفت لوطی. جوانمردی. بخشندگی. آزادگی.
– لوطی‌گری سرکسی شدن؛ از آداب لوطیان بونی و بهره‌ای داشتن.

لوظ. [لَ] (ع مص) راندن کسی را. (منتهی الارب).

لوع. [لَ] (ع مص) لَوعَة. سوختن دوستی دل کسی را و بیمار ساختن. (منتهی الارب). اندوه و محبت عشق دل را بسوختن. (زوزنی) (تاج المصادر). ||سوزش عشق. (منتخب اللغات). ||بددل گردیدن. ||حریص و بدخوی گشتن. ||برگردانیدن آفتاب گونهٔ چیزی را. (منتهی الارب).

لوعات. [لَ] (ع اِ) سوزشهای دل در دوستی کسی. (غیاث).

لوعانیة. [لَ نی یَ] (اِخ) فرقه‌ای از فرق میان عیسی و محمد علیهما السلام. (ابن الندیم).

لوعت. [لَ عَ] (ع اِمص) سوزش. حُرقه. (مهذب الاسماء). سوزش دل از عشق. (غیاث). سوزش و سوختن دل از عشق. التیاع. سوزش عشق دل را. (بحرالجواهر). سوزش دل. (دهار). سوزش درون و رنج و تعب از عشق و دوستی یا از اندوه و بیماری. ||سیاهی سرپستان. (منتهی الارب).

لوعجیدیطوس. [] (معرب، اِ) اظهر آن است که قسم برّی لنجیطس باشد و ابن تلمیذ و محمدبن احمد گویند که گیاهی است برگش شبیه به برگ اسقولوقندریون و تخمش مثلث و برّی و بستانی میباشد و برّی او را حرارت غالب و شرب خشک او و ضماد پوست او با سرکه جهت جرب مجرّب است و جمیع اجزای او جهت التیام جراحات مفید. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

لوعریا. [] (اِ) به یونانی حندقوقای بری و به عبرانی میین است. (فهرست مخزن الادویه). حکیم مؤمن در تحفه لوطوس اغریا را به این معنی آورده است.

لوعمی. [] (اِخ) (نه قوم من) اسمی است که به امر الهی به پسر دومین هوشع نبی داده شد. مفادش آنکه خدا اسرائیل را رد کرده و مجدداً قبول فرموده است (هوشع ۹:۱ و ۱۰ و ۲۳:۲). (قاموس کتاب مقدس).

لوعة. [لَ عَ] (ع مص) لوع. سوختن دوستی دل کسی را. بیمار ساختن. ||ناشکیبائی و بی‌آرامی کردن و یا بیمار شدن. (منتهی الارب).

لوغ. [لَ] (ع مص) در دهان گردانیدن، پس انداختن چیزی را. ||درپیوستن به کسی و لازم گرفتن او را. (منتهی الارب).

لوغ. (اِ) بام‌غلطان. (فرهنگ نعمةالله).

لوغ. (اِمص) لوغیدن. دوشیدن بود به عبارت (به زبان) ماوراءالنهر. (فرهنگ اسدی چ پاول هورن). و در نسخهٔ خطی همین فرهنگ که نزد من است و متعلق به مرحوم محمدباقر میمندی خسروی بوده مینویسد: لوغ و لوغیدن دوشیدن و آشامیدن بود به زبان ماوراءالنهر و در برهان قاطع برآشامیدن «و ریختن» هم اضافه می‌کند و در فرهنگ شعوری و سروری مینویسد: «و می‌لوغد یعنی می‌آشامد» و فرهنگ سروری میگوید در مؤید و فرهنگ و زفانگویا، به معنی آشامنده و دوشنده نیز آمده و معنی اخیر را برهان نیز دارد و در فرهنگ نعمةالله اضافه می‌کند: طام یواغی، یعنی شول طشدر که دُز طاملر او زرنده طیرغن دُز ایدرلر و شاهد در فرهنگها عموماً به تقلید فرهنگ اسدی شعر منجیک ~~است~~:
من ز هجای تو بازگشت [بود] نخواهم
تات فلک جان و خواسته نکند لوغ.
ولی من نمیدانم این کلمه در این شعر چگونه معنی دوشیدن یا آشامیدن میدهد؟

لوغانیدن. [دَ] (مص) دوشانیدن. (آنندراج). رجوع به لوغ شود.

لوغر. [] (اِخ) ناحیتی است از خزران، مردمان آن جنگی و با سلاح بسیار. (حدود العالم).

لوغس. [غُ] (معرب، اِ)[2] در یونانی به معنی عقل. در فلسفهٔ افلاطون، خدا که منبع مثل است. در فلسفهٔ افلاطونیان جدید، یکی از مظاهر الوهیت. در فلسفهٔ مسیحی، کلمهٔ خدا و شخص دوم تثلیث.

لوغس. [] (اِ) خیزران[3].

لوغندگی. [غَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی لوغنده. دوشندگی.

لوغنده. [غَ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از لوغیدن. دوشنده و آشامنده.

لوغو. (اِخ) شهری به اندلس. مدینة لوغو و هی من زمن الرومانیین و لهاسور لایزال قائماً و علیه ابراج کثیرة و قد استولی علی هذه البلدة العرب، فیما استولوا علیه. (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۵۹).

لوغیا. (معرب، اِ)[4] کلمهٔ یونانی، علم منطق. (مفاتیح).

لوغیدگی. [دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی لوغیده به‌معنی دوشیده و آشامیده و ریخته.

لوغیدن. [دَ] (مص) دوشیدن و آشامیدن و ریختن. (برهان). دوشیدن به عبارت ماوراءالنهر. (لغت‌نامهٔ اسدی). و لوغ کردن به معنی دوشیدن. و رجوع به لوغ شود.

لوغیدنی. [دَ] (ص لیاقت) درخور لوغیدن.

لوغیده. [دَ / دِ] (نمف) نعت مفعولی از لوغیدن.

لوف. [لَ] (ع ص، اِ) نامرغوب از طعام و علف. (منتهی الارب). ||نوعی از گلیم. (مهذب الاسماء).

لوف. [لَ] (ع مص) خوردن یا خائیدن طعام. ||گیاه خشک خوردن شتران. (منتهی الارب).

لوف. (ع اِ) پیلگوش. گیاهی است و در مصر بسیار روید. چون لوف را با شراب آشامند محرک باه بود و اگر بیخ وی در بدن مالند افعی نگزد و از خوردن لوف خلط غلیظ زاید. آذان‌الفیل. (بحر الجواهر). دوائی است که آن را به فارسی پیلگوش و به عربی خبزالقرود گویند و آن دو نوع است: کبیر و صغیر. کبیر را به عربی شجرةالتنّین خوانند و آن رستنی باشد که بیخ آن بهق و کلف را نافع است و آن را اصل‌اللوف میگویند. (برهان). خبزالقرود[5]. صراخة. فیلگوش که گیاهی است بیخش را که‌همچو پیاز دشتی باشد صراخة نامند، بدان جهت که در روز مهرجان آن را آوازی باشد. گویند هرکه آوازش را بشنود در آن سال بمیرد. بوئیدن گل پژمردهٔ آن مسقط جنین است و خوردن بیخ آن مدر و منعظ و مولد منی و محرک باه و طلای بیخ سائیدهٔ آن با روغن بهترین ادویهٔ جذام است و جذام را بجای خود موقوف دارد. (منتهی الارب).
حکیم مؤمن در تحفه گوید: لغت عربی است و به فارسی فیل‌گوش نامند و سه قسم می‌باشد، یکی بزرگ و لوف‌الحیه گویند، چه ساق او مانند مار ابلق است و برگش شبیه به لبلاب

---

1 - به هندی یعنی لوطی. رجوع به لوطی شود.
2 - Logos.
3 - Osier.
4 - Logia.
5 - Arum Serpentaire.

کبیر و با رنگهای مختلف و شاخهای او مانند عصا و ساق او سطبر و مرقش و ثمرش مانند خوشه و در ابتدا سفید می‌باشد و بعد از رسیدن زرد می‌شود، و بیخش مانند بلبوس و منبتش اما کن نمنا ک سایه‌دار. در آخر دوم گرم و خشک و مخرج اخلاط غلیظهٔ لزجه و ملطف آن و مفتح سدد و به غایت جالی و مدرّ بول و حصاة و بیخش جهت نفس‌الانتصاب و با عسل جهت عسر بول و با شراب جهت تحریک باه و ضماد او بهترین ادویهٔ سرطان و نواصیر الانف و جهت تنقیهٔ جراحات متعفن و زخمهای تازه مفید خصوصاً برگ و ثمر او و عصارهٔ لوف جهت رفع بیاض چشم که از قرحه به هم رسیده باشد قوی‌الاثر و شیاف او جهت نواصیر و حمول او جهت اخراج جنین و پختهٔ او جهت شقاق مزمن و رفع آثار و آب خوشهٔ تازهٔ او با روغن زیتون مسکن درد گوش است. و بوئیدن گل او مسقط جنین و طلای آب ریشهٔ او با روغن زیتون مسکن درد گوش است و طلای آب ریشهٔ او بر بدن باعث منع نزدیکی هوام خصوصاً افعی. و مضر جگر و مصلحش صمغ و شربتش یک درهم و بدلش افسنتین است. و شرب سی عدد دانهٔ او با سرکه در اسقاط جنین و مشیمه بی‌عدیل. و محمدبن احمد گوید که چون بیخ خشک لوف را با آرد گندم و روغن کنجد و نمک خمیر مایهٔ نان کرده هر روز هفت مثقال تناول نمایند، در رفع بواسیر ظاهری و باطنی مجرب است و قسم ثانی لوف را برگ کوچک و بی‌الوان مختلفه و ساقش به قدر شبری و بنفش می‌باشد و ثمرش مانند قسم اول و او را لوف‌الجعد و فیل‌گوش نامند. حرارت او کمتر از اول و از آن خشک‌تر است و بیخ او قوی‌ترین اجزا و با تقطیع قوی و جهت سینه و تنقیهٔ آن و ضماد او با سرگین گاو جهت نقرس مفید و در سایر افعال مانند لوف‌الکبیر است. و چون بیخ تازهٔ او را در روغن مغز زردآلو بجوشانند تا سوخته شود ضمادش مسقط دانهٔ بواسیر است. و قسم ثالث را لوف‌الصغیر نامند و او بسیار کوچکتر از دو قسم کبیر اوست و برگ و گل او شبیه بان و بیخش به قدر زیتونی و قوی‌الحرارت قریب به درجهٔ چهارم و محرق و لذاع و قوی‌تر از سایر اقسام و طلای او قاطع دانهٔ بواسیر و ثآلیل و برندهٔ گوشت فاسد و صحیح و طلای روغن زیتون که ثمر و بیخ او را سائیده در آن جوشانیده باشند بهترین ادویهٔ جذام، و با روغن بنفشه در رفع شوکه مجرب دانسته‌اند – انتهی.

ابوریحان در صیدنه آرد: رنگ نبات لوف سبز بود و منبت او بیشتر کوهها باشد و نبات او بر روی زمین گسترده باشد و جعد بود و او را در میانه خفجه‌ای باشد به سان نی و بر سر آن خفجه میوه بود و مشابه عنصل او را بیخی باشد. ابوالخیر گوید: بیخ لوف افراشته بود یعنی راست و هموار بود همچنانکه شلغم را بخورند او را نیز خورند و طعم او در بعض مواضع تیزتر باشد. رازی گوید: او را فیلگوش گویند. کندی گوید: یکی از امرای روم حکایت کرد که در بلاد روم نانی سیاه به ما میدادند و طعم او خوش نبود و بدین دو سبب خوردن او بر خاطر گران می‌آمد و تدبیری می‌جستم که تغیری در طعم او بشود، تا گاه‌در جزیره‌ای چشم من بر گیاهی افتاد که بیخ او به پیاز مشابهت داشت و برگ او به برگ چغندر. آن را بگرفتم و با آرد به هم بسرشتم و نان پختم. رنگ سیاه به سفیدی مبدل شد و کراهت طعم از او برفت و خوش‌طعم شد. و گفت: بعد از مدتی به شام رسیدم. آن گیاه را دیدم که اهل شام او را به لوف تعریف میکردند و معتاد اهل شام آن بود که او را تربیت کنند و در بعضی از مایعات پرورند و قدری از آن در پیالها کرده بر سفره حاضر کنند. و در کتاب خسایش (؟) آورده است که برگ لوف به برگ لپه (؟) ماند به درازی و بر وی نقطه‌های سفید و سیاه بود و شاخهای نبات او مقدار دو گز ببالد و بر وی نیز نقطه‌های مختلف بود و سطبری شاخ او به قدر انگشت بود و بر سر نبات او خوشه‌ها باشد و رنگ میوهٔ او در ابتدا سفید بود و چون برسد زرد شود و چون به دهن رسد زبان را بسوزد و بیخ او مستدیر بود و بر روی پوستها باشد و منبت او جایی باشد که آفتاب بر وی نتابد و در موضعی که هوای او سرد و تر باشد و در شورستانها هم بود. او گوید: گرم و خشک است در دوم، سده بگشاید و اخلاط غلیظ لزج را پزد و در این تجربه حد اعتدال بود. طبع را بر دفع اخلاط غلیظ منعوته کند مثانه و گرده را پا ک کند و قوت باه بیفزاید و بواسیر را نافع بود. کلف و بهق و انواع امراض جلد را سود دارد. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان).

صاحب اختیارات بدیعی گوید: به پارسی پیلگوش خوانند و آن سه نوع است، نوعی را به یونانی دارقیطی[1] گویند و معنی آن لوف‌الحیة بود و لوف‌السبط و آن لوف‌الکبیر است و یک نوع را به یونانی ارن[2] خوانند و نیز بربری ارنی[3] و به زبان اندلس صاره و لوف‌الصغیر و آن را لوف‌الجعدا گویند و نوع سوم به یونانی الریصادن خوانند و آن ضرس است و اهل مصر آن را دویره خوانند و لوف‌الجعدا سخن بود از سبط و لوف‌السبط ارضیه در وی بیشتر بود و بزرگتر از جعد بود و طبیعت آن گرم و خشک بود در آخر درجهٔ اول و جعد در درجهٔ دوم و مفتح سده بود و مقطع اخلاط غلیظ لزج، مقطعی معتدل و بیخ آن کلف و بهق و نمش زایل کند چون با عسل طلا کنند، و با شراب شفاق را نافع بود و آنچه از سرما بود و ورق وی جراحت بد را نیکو بود و اگر از بیخ وی در بدن بمالد افعی وی را نگزد و ثمر وی بچه بیندازد، چون مقداری حب از آن با سرکه ممزوج بیاشامند و از خوردن وی خلطی غلیظ متولد شود.

ضریر انطا کی‌در تذکره آرد: یسمی الفیلجوش و الکبر و الجعدة و هو ینبت و یستنبت و یبلغ نحو شبر و ثمره مستطیل محشو کاللیف و فیه حدة و مرارة یسیرة و منه سبط و خشن وله ورق کاللباب حار یابس فی آخر الثانیة یخرج الاخلاط الغلیظة اللزجة و یفتح السدد شرباً و یجلو الآثار کالبرص طلاء یطرد الهوام حتی الدلک به و هو یضر الکبد و یصلحه الصمغ و شربته واحد و بدله الافسنتین.

لوفا. (اِ)[4] خیری. عَلقم. حَنظل. قثاءالحمار. قنطوریون. داروئی است که آن را قنطوریون خوانند. خوردن آن زنان را بچهٔ مرده از شکم برآرد و بعضی گویند نوعی از حی‌العالم است. (برهان). به عبرانی حی‌العالم است و نزد بعضی قنطوریون صغیر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). صاحب منهاج گوید: قنطوریون باریک است. صاحب جامع گوید: نوعی از حی‌العالم است که آن را آذان‌القیث گویند. (اختیارات بدیعی). حی‌العالم. (تذکرهٔ ضریر انطا کی).

لوفاقینس. [ ] (معرب، اِ) فالنجیقن. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). در فهرست مخزن الادویه لوقاقینس آمده و معنی آن را قالنجیقن دانسته است.

لوفانین. (اِ) حرف ابیض. رجوع به لوقاین شود.

لوفاین. [ ] (معرب، اِ) به یونانی شکوفهٔ حماحم است. (فهرست مخزن‌الادویه)[5].

لوف‌الجعد. [فُ لُلْ جَ] (ع اِ مرکب) لوف‌الصغیر. (از تحفهٔ حکیم مؤمن)[6].

لوف‌الحیة. [فُ لْ حَیْ یَ] (ع اِ مرکب) لوف‌الکبیر. لوف‌السبط. (تحفهٔ حکیم مؤمن). شجرةالتنین[7]. لوف مستطیل.

لوف‌السبط. [فُ سْ سُ / سَ] (ع اِ مرکب) لوف‌الکبیر. لوف‌الحیة. صاحب اختیارات بدیعی گوید: لوف‌الکبیر است و یک نوع را به

---

۱ – نل: دارقیطس.

۲ – نل: لارن اپیدی.

۳ – نل: انزنی.

4 - La giroflée. Elaterium, Coloquinte.

۵ – در تحفهٔ حکیم مؤمن لوفاین آمده و گوید: شکوفهٔ حماماست.

6 - Arum dracunculus. Arum Serpentaire

7 - Arum crepa.

یونانی لارن ایبدی و بربری انزفی و به زبان اهل اندلس صاره و آن لوف‌الصغیر است و آن را لوف‌الجعد خوانند و نوع سیم را به یونانی دریصارن خوانند و آن سرلیس است و اهل مصر آن را دویره خوانند و لوف‌الجعد اسخن بود. از سبط و لوف‌السبط ارضیه در وی بیشتر بود و مقطع اخلاط غلیظ لزج بود. مقطعی معتدل بود و بیخ وی کلف و بهق و نمش را زایل گرداند و چون با عسل طلا کنند و با شراب شفاق راکه از سرما بود سود دهد و ورق وی جراحتهای بد را سودمند بود و رَبْوْ کهن را نافع بود و چون با شراب بیاشامند محرک باه بود. و ا گر بیخ وی در بدن مالند افعی نگزد و ثمرهٔ وی چون مقدار سی حب با شیر بیاشامند بچه بیندازد و در خوردن وی خلطی متولد شود.

لوف‌الصغیر. [فُ صَ صّ] (ع اِ مرکب) صارة[1] خبزالقرود. آذان‌الفیل. پیلقوش. پیلگوش. فیل‌گوش. رجل‌العجل.

لوف‌الکبیر. [فُلْ کَ] (ع اِ مرکب) لوف‌الحیة. شجرةالتنین. لوف‌السبط[2].

لوفردیس. [فَ] (معرب، اِ) به لغت یونانی حجر قبطی باشد و آن سنگی است مصری به غایت سست و در آب زود حل شود. گویند گازران مصر کتان را بدان شویند. دملها و ریشها را نافع است. (برهان). حجر قبطی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). حجر مصری یستعمل القصارون فی تبیض الثیاب. سنگی است که گازران در سپید کردن جامه به کار برند و از مصر آرند.

لو فرض. [لَ فُ رِ] (ع جملهٔ فعلیه) بگیریم. فرضاً گرفتیم. سلمنا. ا گر بگیریم. ا گر فرض شود. گیرم.

لوفة. [فَ] (ع اِ) یکی لوف. رجوع به لوف شود.

لوفی. [فا] (ع اِ) گیاهی است شبیه به گیاه حی‌العالم یا نوعی از آن. معرب است جهت اسهال کهنه. (منتهی الارب). و رجوع به لوفا شود.

لوفیون. (اِ) گیاه حضض و به فارسی فیل زهره نامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). الحضض. (تذکرهٔ ضریر انطا کی).

لوق. [لَ] (ع مص) نرم گردانیدن طعام به روغن. ||بر چشم کسی زدن. ||نیکو ساختن سیاهی دوات را. ||قرار نگرفتن کسی در جائی. (منتهی الارب).

لوق. [لَ وَ] (ع مص) گول گردیدن. (منتهی الارب).

لوقا. (اِخ)[3] یکی از حواریین عیسی. (المدهش ابی‌الفرج ابن‌جوزی). مصنف یکی از اناجیل اربعه. صاحب انجیل لوقا. در قاموس مقدس آمده: مصنف یکی از اناجیل و بعید نیست که این همان لوقا باشد که پولس او را طبیب محبوب مینامد و از اهل ختنه‌اش امتیاز میدهد. (کولسیان ۴:۱۱ و ۱۴). مصنف انجیلی که به اسم او مسمی است و مصنف کتاب اعمال حواریون نیز اوست و در اغلب سفرهائی که در کتاب اعمال مذکور است با پولس همدست و همقدم میبود لهذا لفظ رفتیم در اعمال رسولان ۱۱:۱۶، اول کلمه‌ای است که دلالت میکند بدینکه او در سفر ترواس و سفر اول مکادونیه با پولس مصاحب بوده. پس از اینکه به فیلیپی رسیدند مفارقت موقتی در میان ایشان اتفاق افتاد. ولی باز در هنگامی که پولس به عزم اورشلیم به کشتی می‌نشست، هر دو مجدداً در فیلیپی با هم مصاحبت داشتند و از آن وقت به بعد در کارها و سفرهای دریا و مصائب دیگر تا انتهای محبوسی اول پولس در رومیه با او مصاحبت میکرد. (اعمال رسولان ۱۷:۲۰ و ۶ و ۱۳:۱۶ و ۲۱ و ۱:۲۱–۲۸ فلیمون ۲۴؛ دوم تیموتاوس:۱۱). تاریخ شخصی او پیش از مصاحبت با پولس و بعد از آن نامعلوم است یا مبنی بر روایات مجهوله و غیرمعینه است. در تحریرات خود حتی‌الامکان از خود ذ کری نکرده و شکی نیست که او به واسطهٔ دانشمندی و حکم و امانت و پیشهٔ طبابتش برای کلیسای سلف نهایت مفید و نافع بود. علاوه بر این ترکهٔ ثمین و گرانبهائی که قصد از نوشته‌های او باشد برای جهان باقی گذارده است. (قاموس کتاب مقدس).

انجیل لوقا: گویند که این شخص انجیل خود را به هدایت پولس که مصاحب اغلب از سفرهای او بود نگاشت انظار وسیعه و عمومیت روح و موضوع او همچو حواری جلیل‌القدری است که به قبایل فرستاده شده. مسیح در انجیل او همچو دوست بسیار مهربان عاصیان و مخلص جهان مذکور است و چنانکه معلوم است برای تیوفلس که یکی از اشراف یونان و یا از اعیان رم بوده است نگاشته. تاریخ آن به زعم عمومی تخمیناً ۶۳ م. است. (قاموس کتاب مقدس).

لوقا. (اِخ) نام پدر قسطا باشد و ایشان دو حکیم بوده‌اند در یونان. (برهان). اینکه صاحب برهان گوید که برخی گویند قسطا کتابی است که لوقا تصنیف کرده است در احکام دین آتش‌پرستی و آن را قسطای لوقا خوانند، بر اساسی نیست:

هر کسی چیزی همی گوید به تیره رای خویش
تا گمان آید که او قسطای بن لوقاستی.

ناصرخسرو.

به قسطاس بسنجم راز موبد
که جوسنگش بود قسطای لوقا.

خاقانی.

لوقاب. (اِ) دیگ بزرگ. (آنندراج).

لوقابین. (اِ) به لغت سریانی سپندان را گویند و آن خردل فارسی است و به عربی حب‌الرشاد خوانند و اسفندان سفید همان است. گویند سفوف آن برص را نافع است. (برهان). حرف ابیض است و اسپند اسپید نیز گویند. (اختیارات بدیعی). لوفائین.

لوقاین. [ ] (معرب، اِ) به یونانی شکوفهٔ حماما است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به لوفاین شود.

لوقباس. (معرب، اِ) به یونانی نوعی از سرو است. (فهرست مخزن‌الادویه)[4].

لوقردیس. [قَ] (معرب، اِ) رجوع به لوفردیس شود.

لوقس. [قِ] (معرب، ص) به لغت یونانی به‌معنی سپید است و ابیض که در مقابل سیاه باشد. (از برهان).

لوقطنن. [قُ طُ نُ] (معرب، اِ)[5] نوعی خانق‌الذئب.

لوقن. [لَ قَ] (ع اِ) پائین شکم. (آنندراج).

لوقوبا. (اِ) عقرب بحری است. (تحفهٔ حکیم مؤمن)[6].

لوقوقون. (معرب، اِ) ظاهراً مصحف لوتوقون باشد.

لوقوما. (معرب، اِ) نوعی از قروح چشم[7].

لوقویون. (معرب، اِ) خیری[8].

لوقة. [قَ] (ع اِ) پارهٔ مسکه. مسکه. ||مسکهٔ با خرمای تر آمیخته. ||روغن با خرمای تر آمیخته. (منتهی الارب). ||روغن تازه.

لوقة. [لَ قَ] (ع اِ) ساعت. (منتهی الارب).

لوقیا. (اِخ)[9] ناحیهٔ قدیم آسیای صغیر بین کاریه و پامفیلیه.

لوقیاس. (معرب، اِ) به یونانی نوعی از سرو است و به طریق و حُنین حرف ابیض دانسته‌اند. (تحفهٔ حکیم مؤمن)[10].

لوقیامات. (اِخ) شهر کوچکی است (در ولایت ارمن) و در او باغستان و میوه بسیار باشد و هوائی در غایت خوبی. حقوق دیوانیش ۱۶۶۰۰ دینار است. (از نزهة القلوب چ اروپا مقالهٔ سوم ص ۱۰۱).

---

1 - Arum.

2 - Lrand Arum, Arum dracunculus.

3 - Saint Luc.

۴ - صاحب تحفه این لغت را لوقیاس با یاء حطی ضبط کرده است.

5 - Lycoclonon.

۶ - در یک نسخهٔ خطی تحفهٔ حکیم مؤمن لوقریا (به یای حطی) آمده است.

7 - Lucoma. 8 - La giroflée.

9 - La Lycie.

۱۰ - در فهرست مخزن الادویه لوقباس با بای یک‌نقطه ضبط است.

لوقیس. (اِخ)[1] نام حکیمی از مفسرین کتب حکمای قدیم.

لوقیون. (معرب، اِ) فیلزهرج. (بحرالجواهر) (اختیارات بدیعی). این کلمه از لوسیون[2] گرفته شده است. (گاائوبا). و رجوع به دیوخار شود. حضض. به لغت سریانی بمعنی فیل‌زهرج است که درخت حضض باشد و ثمر آن مانند فلفل است و حضض عصارهٔ آن بود، درد سپرز و یرقان را نافع است. (برهان).

لوقیون ترکمانی. [نِ تُ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[3] کام تیغ.

لوک. (ص) لُک. اَشل. اقطع:

ز آسمان هنر درآمد جم
بازشد لوک و لنگ دیو رجیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

در چنین بند لنگ مانده و لوک
در چنین سجع کور گشته و کر. مسعودسعد.

– لنگ و لوک. رجوع به لنگ و لوک و به لک شود:

هر بلندی که لنگ و لوک شده‌ست
از پس و پیش آن قبول و دبور.
مسعودسعد.

ما را بهشت نباید با جمعی لنگ و لوک و درویش. (اسرار التوحید چ بهمنیار ص ۱۷۱).

لنگ و لوک و چفته‌شکل و بی‌ادب
سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب. مولوی.

||کسی را گویند که با هر دو زانو و کفهای دست راه برود. (برهان). آنکه به زانو و دست راه رود به طور اطفال از شدت ضعف و سستی. (غیاث). ||هر چیز حقیر و زبون. (برهان). عاجز و زبون. (غیاث): پیل کوه‌شکن را یارای آن نه که در گذرگاه مور لوک به رعنایی تواند خرامید و شیر دهن‌بسته را زهرهٔ آن نه که در قفس آهوی لنگ خنده تواند کرد. (اعجاز خسروی امیرخسرو از جهانگیری).

در این خرابه من آن بی‌زبان بی‌نانم
که بخش خویش بهر مست لنگ و لوک آرم
گشوده‌ام به سخا این دو دست کوته پوچ
که چرخ را خود از این رشک در خدوک آرم.
مسیح کاشی.

||(اِ) نوعی از شتر کم‌موی بارکش. (برهان). قسمی از شتر باشد و آن معروف است. (جهانگیری):

روی همچو لوکان سر اندر هوا
کف از لب فشانان بگو تا کجا.
کمال اسماعیل.

در الخی شاه اسب گروک دیو
در قافله نیز اشتر لوک دیو
آن اشتر لوک و اسب گروک منم
این در به امید میزنم بوک دیو. بندار رازی.

عجب نبود گرانبار ار فرولغزد به آب و گل
که بختی لوک گردد چون گذر باشد به پلوانش.
امیرخسرو.

سبک‌باری گزین تا سهل دانی از جبل پری
که بختی لوک گردد چون گذر باشد به پلوانش.
امیرخسرو.

رهروان ره حق بارکش و مست چو لوک
ما در این ره همه را قافله‌سالار سلوک.
مظفر کرمانی.

مثل شتر لوک یا لک؛ مانند شتری که لوک باشد. ||در تداول مردم خراسان (گناباد) شتر نر. ||به لغت اهل سیستان به معنی عشقه باشد و آن گیاهی است که بر درخت پیچد. مهربانک. داردوست. پیچک. عشق‌پیچان. ||دوغی را گویند که کردان بجوشانند تا قروت شود. (برهان).

لوک. [لَ] (ع مص) خائیدن. (منتهی الارب) (زوزنی) (بحر الجواهر). نرم‌نرم خائیدن. ||خائیدن اسب لگام را. ||در پوستین مردم افتادن. یقال: هو یلوک اعراضهم؛ ای یقع فیهم. (منتهی الارب).

لوک. (سانسکریت، اِ)[4] المجمع و المحفل یسمی لوک. ج، لوکات. رجوع به ماللهند بیرونی ص۲۹، ۸۵، ۱۱۴، ۱۵۵، ۱۶۶ و ۳۳۱ شود.

لوک. (اِخ)[5] لوقا. نام یکی از مؤلفین اناجیل اربعه مولد انطاکیه. وفات حدود سال ۷۰ م. ذکران وی ۱۱۸ کتیر. و رجوع به لوقا شود.

لوکا. (اِخ)[6] پُل. سیاح و باستان‌شناس فرانسوی، مولد روئن (۱۶۶۴–۱۷۳۷ م.). عتیقه‌شناس دربار لوئی چهاردهم.

لوکات. (اِ) ج لوک. رجوع به لوک شود. (ماللهند بیرونی).

لوکادیا. [لُ] (اِخ)[7] یکی از جزائر هفتگانهٔ ایونیا و قسمتی از یونان قدیم. امروز آن را سَن‌مُر نامند. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل‌دکولانژ ص۵۰۳).

لوکاس. [لُ] (اِخ)[8] نام غیبگونی به عهد خشایارشا پادشاه هخامنشی. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص۷۴۳ شود.

لوکالوک. (سانسکریت، اِ) تفسیره لامجمع: و وراء بحر الماء العذاب لوکالوک و تفسیره لامجمع، ای التی لا عمارة فیها و لا انیس. رجوع به ماللهند بیرونی ص۱۱۸، ۱۲۵، ۱۴۲ و ۱۴۳ شود.

لوکان. (نف) آنکه به زانو و دست راه‌رونده باشد. (غیاث).

لوکان و لابد. [لَ نَ وَ بُدد] (ع جملهٔ فعلیه) اگربود و ناچار.

لوکانی. (اِخ)[9] نام قسمتی از ایتالیا به عهد باستان در جنوب کامپانی. شهری سی‌باریس‌نام بر آنجا، به سال ۵۱۰ ق.م. خراب شد. (ایران باستان ج۳ ص۲۳۲۴).

لوکانی. (اِ) اُزجوحَة[10]. غَناوَه. نَرمُوره. (زمخشری).

لوکانیان. (اِخ) مردم لوکانی، ناحیتی به ایتالیای قدیم، و رجوع به لوکانی شود. (ایران باستان ج۲ ص ۱۹۱۷).

لوکپال. [کَ] (سانسکریت، اِ) حفظة العالم و اهله. رجوع به ماللهند بیرونی ص۱۲۳ شود.

لوکترا. [لُ] (اِخ)[11] یکی از بلاد یونان قدیم در ناحیهٔ بئوسیا. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دُکولانژ ص۵۰۳).

لوکچه. [چَ / چِ] (اِ) میوهٔ کُنار. میوهٔ سدر. نَبِقه.

لوکر. [لَ کَ] (اِخ) نام شهری است از هندوستان. (برهان). شهری است در هند. (حاشیهٔ لغت‌نامه اسدی نخجوانی):

می‌شنیدم که میر ماضی را
مطربی بود والی لوکر.
مسعودسعد.

چگونه کرد مر آن دلهرای بی‌دین را
نشانش چون کند از نار پیش در لوکر (کذا).
عنصری.[12]

نام شهری است به افغانستان و ابوالحسن علی‌بن محمد غزالی لوکری کرد از اهل این شهر است. ||قریهٔ بزرگی است بر ساحل نهر مرو در نزدیکی پنجده مقابل ده دیگری به نام برکدز، لوکر شرقی و برکدز غربی نهر باشد. یاقوت گوید که از آن جز منارهای برپا نیست و ویرانه‌های بسیار دلالت کند که آنجا روزگاری شهری بوده است و آن را به سال ۶۱۶ ه.ق. دیدم که به سبب گذر لشکریان ویران گشته بود چه بر راه هرات و پنج ده از مرو واقع است. (از معجم البلدان).

لوکود. [ ] (اِخ) نام قبادبن فیروز پدر انوشیروان پادشاه ساسانی. (تاریخ گزیده ص۱۱۴).

لوکرس. [رِ] (اِخ)[13] شاعر لاتن، مولد رم (تولد حدود ۵۳ و وفات حدود ۹۸ م.).

---

1 - Lycus. (فلوگل).
2 - Lycium.
3 - Lycium reomanicum.
4 - Loka. 5 - Luc.
6 - Lucas. 7 - Leucade.
8 - Leucase. 9 - Lucanie.
10 - Balançoire.
11 - Leuctra.
۱۲ – در لغت‌نامهٔ اسدی چ اقبال لوگر ضبط است به همین معنی و با همین شاهد. و ظاهراً آنکه در هند قدیم و افغانستان واقع است لوگر و آنکه در کنار نهر مرو بوده است بوکر است.
13 - Lucrèce.

لوکرس برژیا. [رِ بُ] (اِخ)[1] رجوع به برژیا شود.

لوکرسیوس. [رِ] (اِخ) یکی از پاتریسیوس‌های روم بود که در غیاب تارکی‌نیوس دوم بر روم حکومت کرد و مردم را بر ضد وی برانگیخت و سرانجام تارکی‌نیوس را خلع کرد و سلطنت را برانداخت. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دکولانژ ص۵۲۳).

لوکری. [لَ کَ] (ص نسبی) منسوب است به لوکر که دهی است بین پنجدیه و برکدیز و فعلاً خراب است. (سمعانی).

لوکری. [لَ کَ] (اِخ) رجوع به ابوالحسن علی‌بن محمد الغزالی اللوکری شود.

لوکری. [ ] (اِخ) رجوع به لکرس شود. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دکولانژ ص۵۰۳).

لوکریان. [ ] (اِخ) مردم لکرید[2]، ناحیتی از یونان قدیم. (ایران باستان ج۳ ص۱۹۷۶).

لوکزامبورگ. (اِخ)[3] (مملکت...) منطقهٔ قدیم کنفدراسیون ژرمانی (۱۸۱۵-۱۸۶۶ م.). گیوم سوم در سال ۱۸۹۰ بدون برجای گذاردن وارث ذکور درگذشت و تاج امپراطوری لوکزامبورگ به دست آدلف ناسو افتاد. در سال ۱۸۳۰ م. قسمت غربی لوکزامبورگ با بلژیک متحد شد. امروزه لوکزامبورگ، قلمرو بزرگی را تشکیل میدهد که ۲۵۸۵هزار گز مساحت و ۲۸۵هزار تن سکنه دارد و در میان آلمان، بلژیک و فرانسه واقع و کرسی آن لوکزامبورگ است. لوکزامبورگ در ۱۸۶۷م. قائم شد و در ۱۹۱۹ تجزیه گشت و در ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۴ م. تحت اشغال کشور آلمان بود. زبان مردم آن لهجهٔ ژرمانی، آلمانی و فرانسه است.

لوکزامبورگ. (اِخ)[4] نام شهری پایتخت منطقهٔ لوکزامبورگ. دارای ۶۳۶۶۰ تن سکنه.

لوکزامبورگ. (اِخ)[5] (پاله دو...) نام قصری در پاریس که برای ماری دومدیسی از سال ۱۶۱۵ تا سال ۱۶۲۰ م. ساخته شد.

لوکزامبورگ. (اِخ)[6] فرانسوا - هانری دوک دو. مارشال فرانسوی، مولد پاریس، فرزند بوت ویل (۱۶۲۸-۱۶۹۵ م.).

لوکزامبورگ بلژ. [بِ] (اِخ)[7] ناحیتی از بلژیک. دارای ۴۴۱۸هزار گز مربع مساحت و ۲۲۳۵۰۰ تن سکنه. کرسی آن آرلن است.

لوکس. (فرانسوی، اِ)[8] تجمل و زیبائی بسیار در لباس، اشیاء منزل و غیره. ||(ص) عالی. فاخر. زیبا.

لوکشور. (اِ) به اعتقاد شاکمونی و تناسخیه وجودی باشد که هرگز فانی نشود و ارواح کامله را از قید صور ناقصهٔ حیوانی خلاصی دهد و به مرتبهٔ انسانی رساند. (برهان).

لوککال. [کَ] (سانسکریت، اِ) تاریخ جمهور. رجوع به ماللهند بیرونی ص۲۰۶ شود.

لوکک‌کال. [کَ] (سانسکریت، اِ) تاریخ الجماعة. رجوع به ماللهند بیرونی ص۲۰۷ و ۲۲۹ شود.

لوکلایه. [یَ] (اِخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان واقع در سه‌هزارگزی باختر لنگرود و سه‌هزارگزی شمال شوسهٔ لنگرود به لاهیجان. جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۳۱۳ تن سکنه. آب آن از استخر محلی، محصول آنجا برنج، ابریشم، کنف و صیفی. شغل اهالی زراعت و حصیر و پارچهٔ نخی‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لوکنر. [نِ] (اِخ)[9] (نیکلا) مارشال فرانسه، مولد شام (پالاتینا) (۱۷۲۲-۱۷۹۲ م.).

لوکنو. [نُ] (اِخ)[10] لاکنو. شهری از هندوستان کرسی ایالت اوده[11]. دارای ۳۸۷هزار تن سکنه است. رجوع به لکنهر شود.

لوک و لنگ. [کُ لَ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) رجوع به لنگ و لوک، لوک، و لنگ شود:

ز آسمان هنر درآمد جم
باز شد لوک و لنگ دیو رجیم.

ابوحنیفهٔ اسکافی.

لوکوموتیو. [لُ کُ مُ وْ] (فرانسوی، اِ) رجوع به لکمتیو شود.

لوکه. [کَ /کِ] (اِ) مطلق آرد راگویند، خواه آرد گندم باشد و خواه آرد غیر گندم. ||آردی را نیز گویند که گندم و نخود و آنچه از آن آرد کرده‌باشند بریان کرده باشند. (برهان). آرد. پِشت. (جهانگیری):

من که مهر تو از خدا خواهم
کاروان کرنج و لوکهٔ قند
تا کیم دفع عشوه خواهی داد
چند از این انتظار آخر چند.

کمال اسماعیل.

||پنبه که پنبه دانه از او جدا کرده باشند و هنوز حلاجی نشده باشد. ||آواز گربه. ||نالهٔ سگ. (برهان). زوزه.

لوکه‌کشیدن. [کَ /کِ کَ دَ] (مص مرکب) ناله کردن سگ و گربه و مانند آن.

لوکیانوس. (اِخ) قیصر روم. رجوع به لوثیوس ارلیوس وروس کمدوس شود. (ایران باستان ج۳ ص۲۵۸۹).

لوکیدن. [دَ] (مص) غیژیدن. کون‌خیزه کردن. درشت و ناهموار رفتن. (جهانگیری). خزیدن. درشت و ناهموار به راه رفتن. با زانو و کف دست و نشسته به راه رفتن طفلان را نیز گویند.(برهان).

لوکیوس. (اِخ) یکی از منسوبان پولس است. (رسالهٔ رومیان ۱۶:۲۱) و در تقلید وارد است که او اسقف کنخریا و دور نیست که همان خود لوکیوس ۲ باشد که شخصی قیروانی و یکی از معلمین انطاکیه‌بود (اعمال رسولان ۱۳:۱). (قاموس کتاب مقدس).

لوگر. (فرانسوی، اِ)[12] کلمهٔ فرانسه به معنی سفینهٔ کوچکی خاص سیر در سواحل.

لوگر. [لَ گَ] (اِخ) شهری به هند:

چگونه کرد مر آن دلهای بی‌دین را
نشانش چون کند از باز پیش در لوگر.

عنصری.

||ناحیتی به افغانستان. رجوع به لوکر شود.

لوگر. [لَ گَ] (اِخ) (رودخانهٔ ...) نام رودی است که نزدیک قصبهٔ پروان از آبادی‌های نزدیک به غزنین سرچشمه دارد. (از تاریخ مغول تألیف اقبال ص ۶۱).

لول. (اِمص) اسم از لولیدن. رجوع به لولیدن شود.

لول. (ص) طافح. مست مست: مست لول؛ شوله مست. سیاه‌مست. مست طافح. سخت مست.

لول. (اِ) لوله (در تفنگ)[13].

— دو لول؛ دارای دو لوله[14].

— یک لول؛ دارای یک لوله.

||در اصطلاح تریا کی‌ها، لوله: یک لول یا دو لول تریا ک؛یک یا دو لوله تریا ک. ||لولهٔ ابریز. (غیاث).

لول. (ص) بی‌شرم و بی‌حیا راگویند و لولی که قحبه و فاحشه باشد منسوب به آن است. (برهان). لور. (جهانگیری):

گر همی گوییم لول و ور نمی‌گوئیم گول
چون کلنده بر لب دولیم و تکتک میزنیم.

مولوی.

||(اِ) بی‌شرمی. بیحیائی. (از غیاث).

لول. (اِ) رجوع به لور شود. (گااوبا).

لولا. [لَ / لُ] (اِ)[15] لولب آهنی که وسیلهٔ اتصال لنگرهای در به چهارچوب و گشاد و بند در است.

— لولای توهمی؛ نوعی از لولا که جفتها از

---

1 - Lucrèce Borgia.
2 - Locride.
3 - Luxembourg [Ksanbour].
4 - Luxembourg [Ksanbour].
5 - Luxembourg [Ksanbour].
6 - Luxembourg [Ksanbour].
7 - Luxembourg Belge.
8 - Luxe.
9 - Luckner [nèr].
10 - Lucknow.
11 - Aoudh.
12 - Lougre.
13 - Canon.
14 - Fusil à deux canons.
15 - Charnière. Vis. Fiche à bouton.

یکدیگر جدا نگردند.
– لولای چاکدار؛ نوعی لولا که دو قسمت متحرک آن از یکدیگر جدا گردد. مقابل لولای درنیا و لولای توهمی.
– لولای درنیا؛ نوعی از لولا که دو قسمت متحرک آن از یکدیگر جدا نشود.
لولا. [لَ / لُو] (هندی، اِ) به هندی سپستان است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
لولا. [لَ / لُو] (اِ) غلیواج باشد و آن را خاد و زغن نیز گویند. (جهانگیری).
لولا. [لَ] (ع ق مرکب) (از: لو، اگر + لا، نه) اگرنه. (ترجمان القرآن جرجانی)؛ ولولا؛ اینکه، و اگرنه اینکه: لولا اجتبیتها؛ چرا فرانتهادی آن را از خویشتن. (ترجمان القرآن جرجانی).
لولاء. [لَ] (ع اِ) سختی. ‖گزند. (منتهی الارب).
لولائی. [لَ / لُو] (ص نسبی) منسوب به لولا. ‖لولافروش. آنکه لولا فروشد.
لولارد. [لَ] (اِخ) بانی مذهبی در قرن چهاردهم میلادی در انگلستان. گویند در فلمنک بزاده و در آلمان آغاز نشر مذهب خویش کرده است و بیست‌هزار کس بدو گرویده‌اند. وی اکثر آئین‌ها را رد و انکار کرده است، پس از محکومیت به اعدام از طرف محکمه انقلابی (انکیزیسیون) در ۱۳۲۲ م. در قولونیه (کلنی) به آتش سوخته شد.
لولافروش. [لَ / لُو فُ] (نف مرکب) آن که لولا فروشد. لولائی.
لولافروشی. [لَ / لُو فُ] (حامص مرکب) عمل لولافروش. ‖(اِ مرکب) محل لولافروشی. مغازهٔ لولافروشی.
لولاک. [لَ] (ع جملهٔ اسمیه) (از: لو + لا + ک ضمیر) اگر نبودی تو.
– خواجهٔ لولاک یا سید لولاک؛ رسول اکرم صلوات‌الله علیه و اشاره است به حدیث قدسی که خدای تعالی خطاب به او علیه‌السلام فرموده است: «لولاک لما خلقت الافلاک»؛
اگر تو نبودی آسمانها نیافریدمی:
تنش محرم تخت افلاک بود
سرش صاحب تاج لولاک بود. نظامی.
ترا عز لولاک تمکین بس است
ثنای تو طه و یس بس است. سعدی.
خواجهٔ لولاک و سلطان رُسل
مقتدا و رهنمای جزء و کل. ؟
لولاک. [لَ / لُو] (اِ) انجیر قرمز است که در پایان فصل مهرسد (در تداول گناباد خراسان).
لولاک. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان کلیان، بخش سوادکوه شهرستان شاهی، واقع در هشت‌هزارگزی خاوری زیرآب، کوهستانی، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رود کلیان. محصول آنجا برنج و غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
لولاک‌کسلیان. [لَ کَ سِ] (اِخ) دهی از دهستان کسلیان بخش سوادکوه شهرستان شاهی، واقع در ده‌هزارگزی خاوری زیرآب. کوهستانی، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و برنج. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
لولاگر. [لَ / لُو گَ] (ص مرکب) لولائی. لولافروش. آن که لولا فروشد. لولاساز. آنکه لولا سازد.
لولاگری. [لَ / لُو گَ] (حامص مرکب) عمل لولاگر.
لولان. (نف، ق) در حال لولیدن. رجوع به لولیدن شود.
لولانج. [لَ / لُو] (اِ) بی‌شک همان گولانج است که به تصحیف خوانده‌اند و گولانج حلوائی است. رجوع به گولانج شود. لابرلا. (آنندراج) (برهان). لولانج. (برهان).
لولانج. [لَ / لُو] (اِ) لولانج. رجوع به گولانج شود. لابرلا. (برهان).
لولانک. [نَ] (اِ) لورانک. دبهٔ روغن و ظرف برنجی بزرگ که روغن و امثال آن در آن کنند. لولاور. (برهان).
لولاور. [وَ] (اِ) لولانک. (برهان) (جهانگیری). دبهٔ روغن و ظرف برنجی بزرگ. (برهان). لورانک.
لولای نردبان. [لَ / لُو یِ نَ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوعی از لولا.
لولب. [لَ / لُو لَ] (اِ) لولا[1]. ‖نر و ماده‌ای. ‖بند آهنین پس در. (مهذب الاسماء)[2].
لولب. [لَ لَ] (ع اِ) آب بسیار که جهت بسیاری و تنگی دهانهٔ کاریز وقت جریان بگردد و گردابش مانند بلبل کوزه شود. آب بسیار که جهت بسیاری و تنگی دهانهٔ کاریز یا ماشوره به وقت برآمدن گردان و بر صورت نایژه باشد. (منتهی الارب). ‖چرخشت. دستگاه عصاره کشیدن:[3] یوخذ من حبّ الآس... فیدق و یخرج عصارته بلولب و تؤخذ العصارة و تصیر فی اناء. (ابن‌البیطار).
لولت. [لو لَ] (اِخ) موضعی به مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۲). دهی کوچک از دهستان بندرج بخش دودانگهٔ شهرستان ساری واقع در بیست‌هزارگزی شمال کهنده، کنار راه مالرو عمومی دودانگهٔ ساری. دارای ۸۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
لولخان. [لَ لَ] (اِخ) موضعی است. (از معجم البلدان).
لول خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) لولیدن. لول زدن؛ میان دست و پای مردم لول میخورد؛ میلولد. رجوع به لول زدن شود.
لولده. [لو لَ دِ] (اِخ) نام موضعی به تنکابن مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۶).
لولو. [لو لَ] (اِ) از اسمای خدای عزّ و جل. (شعوری). (و ظاهراً کلمهٔ لرلر یا گرگر باشد).
لول زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) لولیدن. لول خوردن. جنبیدن در جای خویش، چنانکه کرمهای خرد دراز سرخ در خشکی یا در آب. تَمَلْمُل.
لول شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) بستِ مست شدن. سخت مست شدن. سیاه‌مست شدن.
لولع. [لَ لَ] (ع اِ) سیاهی سر پستان. (منتهی الارب).
لولغ. [ ] (اِخ) نام دهی است به خلّخ. (حدود العالم).
لولک. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان گردیان بخش سلماس شهرستان خوی، واقع در سی‌هزارگزی جنوب باختری سلماس، دره و سردسیر. دارای ۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
لولک‌آباد. [لَ] (اِخ) دهی جزو دهستان غنی‌بیگلو از بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان، واقع در ۲۴هزارگزی خاوری ماه‌نشان، سر راه عمومی غنی‌بیگلو به زنجان. کوهستانی و سردسیر. دارای ۵۳۶ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات و میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی و راه آن مالرو است و از ازمنهٔ قدیم قلعهٔ خرابه‌ای دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).
لولکی. [لَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان اشکور پائین بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در ۴۱هزارگزی جنوب رودسر و پنج‌هزارگزی جنوب خاوری پل‌رود. دارای ۵۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).
لولمان. [لو لَ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن، واقع در شش‌هزارگزی شمال باختری فومن. جلگه،

---

1 - Charnière. Vis. Fiche à boulon
۲ - در یک نسخهٔ خطی مهذب الاسماء: لولو.
3 - Pressoir. (لکلرک در ترجمهٔ این کلمه در همین‌جا).

معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۴۳۵ تن سکنه. آب آن از رود ماسوله. محصول آنجا برنج، توتون سیگار و ابریشم. شغل اهالی زراعت است و از فومن و صومعه‌سرا اتومبیل میرود. چهل باب دکان دارد و روزهای شنبه آنجا بازار عمومی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لولمان. [لو لَ] (اِخ) بازاری است در پنج‌هزارگزی خاور کوچصفهان، سر راه شوسه به لاهیجان. این بازار در اراضی قراء رودبارکی و پیربست واقع شده، در حدود یک‌صد باب دکان دارد و روزهای یکشنبه و چهارشنبه بازار عمومی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لولندگی. [لو لَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی لولنده.

لولنده. [لو لَ دَ / دِ] (نف) که لولد. که لول خورد. که در جای خویش جنبد، چون کرم در خشکی یا آب.

لولنگ. [لو لِ] (اِ) لولهنگ. لولهین. ابریق و آفتابهٔ گلی. ابریقی که از گل سازند.
- امثال:
لولنگش آب میگیرد؛ صاحب‌نام است و عنوانی دارد. رجوع به لولهنگ شود.

لؤلؤ. [لُءْ لُءْ] (ع اِ) مروارید خُرد. مقابل دُرّ و مروارید درشت. دُرّ. گوهر. جوهر[1]. گهر. دانهٔ مروارید. مروارید. (از ترجمان‌القرآن جرجانی) (منتهی الارب). مروارید خوشاب. (مهذب الاسماء). مرجان (پیش تازیان، به قول اسدی در لغت‌نامه). ج، لآلی. و بعضی گفته‌اند که این کلمه اطلاق شود تنها به مروارید درشت و صغار آن را که مرجان باشد لؤلؤ نخوانند و بعضی خلاف آن گفته‌اند. مروارید و آن اعم است از درّ و مرجان؛ و اللوءلوء جنس یشتمل علی نوعیه من الدر الکبار و المرجان الصغار کما قال ابوعبیدة بان‌الدر کبار الحب و المرجان صغاره و اللوءلوء یجمعهما. (الجماهر للبیرونی). فیه اربعة لغات: لؤلؤ بهمزتین، لولو بغیر همزة، و بهمز اوله دون ثانیه (لؤلو) و عکسه (لولؤ). معتدل، فی الحر و البرد یفرح و یقوی القلب و الباه جداً. الشربة منه دانقان و فیه خواص کثیرة.حکیم مؤمن گوید: به فارسی مروارید و به ترکی اینجی نامند و بزرگ مقدار او مسمی به درّ است و آنچه در صدفی منحصر به یکی باشد با وجود بزرگی درّ یتیم نامند و گویند تا سه مثقال ممکن است و از خواص اوست که چون در صدف به نهایت نمو رسد باز به تدریج به تحلیل میرود، مانند ثمر نبات و بهترین او عمانی سفید مدور بزرگ است و زبون‌ترین او قلزمی و آنچه سیاه و ریز و مایل به سیاهی باشد و سیاه و زرد و غیر مدور و سوراخ‌دار او مستعمل اطبا نیست. روغن و عرق بوهای کریهه مضر او و جوشانیدن او در آب ترنج و مالیدن به سناده رافع چرک او و رفع زردی آن و از اسرار است. در آخر دوم سرد و خشک و در تفریح قوی‌تر از طلا و غواص در اجزای بدن و ملطف و مقوی اعضا و رافع انواع خفقان و خوف و فزع سوداوی، و جهت اسهال مراری و دموی و ضعف جگر و گرده و امراض و بدبوئی دهان و حصاة و حرقت‌البول و سدد و یرقان و رفع سموم و وسواس و جنون و ربو و ذرورا، و جهت قطع سیلان اعضا و التیام زخمها، و اکتحال او جهت رمد و سلاق و ظلمت بصر و بیاض و سبل وکمته و سنون او جهت پاک‌کردن دندان و تقویت لثه. طلای محلول او به قول ارسطو رافع برص است در تطلیه اول و غیرمحلول او جهت جذام و جمیع آثار و فرزجهٔ او را در منع حمل مجرب دانسته‌اند و نگاه داشتن او مقوی دل و در دهان داشتن او جهت ازالهٔ غم و ضعف دل مؤثر و گویند مضر مثانه و مصلحش بسداست و قدر شربتش تا نیم مثقال و بدلش صدف سفید است و طریق حل او در طریق پنجم از دستور اول مذکور است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
صاحب اختیارات گوید: به پارسی مروارید خوانند. نیکوترین سپید و پاک‌بود طبیعت آن سرد و خشک بود و لطیف و درد دل را نافع بود. خفقان و غم و نفث دم را نافع بود و شربتی از وی دو دانگ بود و ریشهای چشم را نافع بود و مقوی آن بود و صحت چشم را نگاه دارد و گویند مضر بود به مثانه و مصلح آن شیر بود و بدل آن یک وزن و نیم آن صدف صافی بود. ابن‌زهر گوید: در دهان نهند قوت بدل دهد. (اختیارات بدیعی). ضریر انطاکی در تذکره آرد: معدن معروف کباره‌الدّر و الفریدة فی صدفتها هی الیتیمة واصله دود یخرج فی نیسان فاتحاً فمه للمطر حتی اذا سقط فیه انطبق و غاص حتی یبلغ اواخر اکتوبر و قیل یضرب عروقاً کالشجر اذا بلغ انحلت فهو حیوان فی الاولی نبات فی الثانیة معدن فی الثالثة و اجوده الکبیر الابیض الشفاف المدحرج الرزین الکائن ببحر عمان و اردؤة الصغیر الاسود القلزمی و هو بارد یابس فی الثالثة یعادل الذهب فی التفریح بل هو اعظم و یمنع الخفقان و البخر و ضعف الکبد و الحصی و ضعف الکلی و حرقة البول و السدد و الیرقان و امراض القلب و السموم و الوسواس و الجنون و التوحش و الربو شرباً و الجذام و البرص و البهق و الآثار مطلقاً خصوصاً بالطلاء و یقطع الدم و یدمل القروح ذروراً و الرمد و السلاق و ضعف البصر و البیاض و السبل و الکمتة کحلا و یجلو الاسنان و یقع فی التراکیب الکبار و یذهب الذوسنطاریا و احتماله یمنع الحمل مجرب و حمله یقوی القلب بالخاصیة و اجود ما استعمل مملولا بان یغمر فی قارورة بحماض الاترج و تدفن فی الزبل اصالة او فی خل و هو فیه و منه مصنوع من صغاره او صافی صدفه اذا قوم کالعجین بما ذکر و مزج بصاعد الزنبق عن الملح و الزاج بمیزان الترزین و غمس بمحلول الطلق و دور من غیر مس بالید و ثقب بفضة او شعر خنزیر و جفف و شوی فی السمک (و من خواص محلوله) تخلیص الکبریت و عقد الزئبق بما ذکر فی الصابون و هو عمل مجرب و تسعیطه یحل الصداع و مما ینقی او ساخه ان یقلی بماءالارز و یعرک بالنبادج و تضره‌الادهان و الاعراق و الروائح الکریهة و شربته الی نصف مثقال – انتهی.
قلقشندی گوید: اللؤلؤ و هو یتکوّن فی باطن الصّدف، و هو حیوان من حیوان البحر الملح، له جلدٌ عظمی کالحلزون و یغوص علیه الغوّاصون فیستخرجونه من قعر البحر و یصعدون به فیستخرجونه منه و له مغاصات کثیرة الا انّ مظانّ النفیس منه بسرندیب من الهند و بکیش و عمان و البحرین من ارض فارس و افخره من جزیرة خارک بین کیش و البحرین. اما ما یوجد منه بحر القلزم و سایر بلاد الحجاز فردی و لو کانت الدرة منه فی نهایة الکبرلانه لایکون لها طائل ثمن. و جید اللؤلؤ فی الجملة هو الشفاف الشدید البیاض، الکبیر الجرم، الکثیر الوزن، المستدیر الشکل، الذی لا تضریس فیه ولا تفرطح و لا اعوجاج. و من عیوبه ان یکون فی الحبة تفرطح او اعوجاج، او یلصق بها قشر، او دودة او تکون مجوفة غیرمصمتة، او یکون ثقبها متسعاً. ثم من مصطلح الجوهریین انه اذا اجتمع فی الدرة اوصاف الجودة، فمازاد علی وزن درهمین، و لوحبة یسمی دراً، فان نقصت عن الدرهمین، و لوحبة سمیت حبةُ لؤلؤ وان کانت زنتها اکثر من درهمین و فیها عیب من العیوب، فانها تسمی حبة ایضا. و لا عبرة بوزنها مع عدم اجتماع اوصاف الجودة فیها. و تسمی الحبة المستدیرة الشکل عند الجوهریین الفأرة، و فی عرف العامة: المدحرجة غلطان – و من طبع‌الجوهر انه یتکوّن قشوراً رقاقاً طبقة علی طبقة حتی لو لم‌یکن کذلک، فلیس علی اصل الخلقه بل مصنوع. و من خواصه انه اذ اسحاق و سقی مع سمن البقر نفع من‌السموم. و قال ارسطوطالیس: من وقف علی حل اللؤلؤ من کباره و صغاره حتی یصیر ماءً رجراجاً ثم طلی به البرص اذهبه. و قیمةالدرة التی زنتها درهمان وحبة مثلا، او وحبتان مع اجتماع

1 - Perle. (لکلرک در ترجمهٔ جوهر).

شرائط الجودة فیها سبعمائة دینار. فان کان اثنتان علی هذه الصفة کانت قیمتها الفی دینار کل واحدة الف دینار لاتفاقهما فی النظم، و التی زنتها مثقال و هی بصفة الجودة قیمتها ثلاثمائة دینار فان کان اثنتان زنتهما مثقال و هما بهذه الصفة علی شکل واحد لا تفریق بینهما فی الشکل و الصورة، کانت قیمتهما اکثرمن سبعمائة دینار و قد ذکرابن الطویر فی تاریخ الدولة الفاطمیة انه کان عند خلفائهم درة تسمی الیتیمة، زنتها سبعة دراهم تجعل علی جبهة الخلیفة بین عینیه عند رکوبه فی المواکب العظام، و یضره جمیع الادهان و الحموضات باسرها لاسیما اللیمون و هج النار و العرق و ذفر الرائحة و الاحتکاک بالاشیاء الخشنة، و یحلو ماء حماض الاترج الا اذا اشج علیه به قشره و تقص وزنه. فان کانت صفرته من اصل تکونه فی البحر فلاسبیل الی جلائها. (صبح الاعشیٰ ج ۲ ص۹۵):

میان ما دو تن آمیخته دوگونه سرشک
چو لولوئی که کنی با عقیق سرخ همال.
آغاجی.

لم از لؤلؤ و گوهر شاهوار
هم از دیبه چین سراسر نگار. فردوسی.

دلآرام را رخ پر از شرم کی
سمن لاله شد لاله لؤلؤ ز خوی. فردوسی.

مدحش اندر طبعهای شاعران لؤلؤ شده
همچنان کاندر صدفها قطرهٔ باران شود.
عنصری.

ز خون دشمن او شد به بحر مغرب جوش
فکند تیر یمانیش رخش بر عمان
به بحر عمان زآن رخش صاف شد لؤلؤ
به بحر مغرب زآن جوش سرخ شد مرجان.
عنصری.

آ کنده بدان سیم درون لؤلؤ شهوار.
منوچهری.

ز کارنامهٔ تو دارم این شگفتیها
بلی ز دریا آرند لؤلوی شهوار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

چون لؤلؤ شهوار نباشد جو اگرچند
جو را بگزیند خر بر لؤلوی شهوار.
ناصرخسرو.

نشد بی‌قدر و قیمت سوی مردم
ز بی‌قدری صدف لؤلوی شهوار.
ناصرخسرو.

شکم پر ز لؤلوی شهوار دارد
مشو غره خیره بر وی چو قارش.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص۳۳۵).

شور است چو دریا به مثل ظاهر تنزیل
تأویل چو لؤلؤ است سوی مردم دانا.
ناصرخسرو.

به لؤلؤ از او فرق گردون مزین
به قیرو از او روی عالم مقیر. ناصرخسرو.

زآنکه سنگ گرد را هرچند چون لؤلؤ بود
گرش نشناسی تو بشناسدش مرد لؤلوی.
ناصرخسرو.

یکی دریاست دین عالم پر از لؤلوی گوینده
اگر پر لؤلوی گویا کسی دیده‌ست دریائی.
ناصرخسرو.

همچو لؤلؤ کند ای پورا تراعلم و عمل
ره باب تو همین است بر او بر ره باب.
ناصرخسرو.

وآن ابر همچو کلبهٔ ندّافان
اکنون چو گنج لؤلؤ مکنون است.
ناصرخسرو.

گیتی بهشت آیین کند
پر لؤلؤ و نسرین کند. ناصرخسرو.

گرچه به چشم عوام سنگچه چون لؤلؤ است
لیک تف آفتاب فرق کند این و آن. خاقانی.

به آب تیره توان کرد نسبت همه لؤلؤ
بِبین که لؤلؤ روشن به آب تیره چه ماند.
خاقانی.

چو کشتی شو عنان از پاردم ساز
در این دریا که لولوئی ندارد. خاقانی.

چو دریا گشت چشم من ز شوقت
چگونه لؤلؤ مکنونت جویم. عطار.

که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست
درخت بلند است در باغ و پست. سعدی.

سپهرش به جائی رسانید کار
که شد نامور لؤلؤ شاهوار. سعدی.

||مجازاً اشک:

بودم آنگه ز لفظ لؤلؤبار
بارم اکنون ز دیدگان لؤلؤ. سوزنی.

در آن اندوه می‌پیچید چون مار
فشاند از جزعها لؤلوی شهوار. نظامی.

ز لؤلؤ عقده‌ها بر ماه می‌بست. نظامی.

سعدی بدو چشم تو که دارد
چشمی و هزار دانه لؤلؤ. سعدی.

||مجازاً باران:

دو نرگس شدش ابر لؤلؤ فکن
به باران همی شست برگ سمن.
اسدی (گرشاسبنامه).

به دیبا بپوشید نوروز رویش
به لؤلؤ بشست ابر گرد عذارش.
ناصرخسرو.

||مجازاً دندان:

لؤلؤافشان کند دو جزع مرا
عشق آن لعل لؤلؤآ کنده. سوزنی.

به لاله تخته گل را تراشید
به لؤلؤ گوشهٔ مه را خراشید. نظامی.

چون صبح خوش بخندید از بیست و هشت لؤلؤ
من هست نیست گشتم چون سایه در جمالش.
خاقانی.

لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد از دست
سخن بگفتی و قیمت شکست لؤلؤ را. سعدی.

نه مروارید از آب شور خیزد
ورا در آب شیرین است لؤلؤ. سعدی.

لؤلؤ چه قدر دارد اندر میان بحر
گوهر چه قیمت آرد اندر حمیم کان. ؟

||گاو دشتی. ج، لئالی. (منتهی الارب). ||نام نوعی از تیغ یمانی است که نشانهای جوی [آن] ژرف باشد و گوهر او گرد نماید چون مروارید. (نوروزنامه). ||نام نوعی خرما.

لولو. (ا)[1] قسمی سگ کوچک‌جثهٔ درازپشم. ||فاروغ. یک سر دو گوش. کُخ. بُغ. صورت مهیبی که برای ترسانیدن اطفال سازند. (آنندراج) (برهان). وجودی وهمی که بچه‌های خرد را بدان ترسانند. بخ. مترس اطفال. ضاغث. ضاغب. لولوخرخره. لولوخرناس. صورتی مهیب که بدان کودکان را ترسانند. صورتی وهمی که بدان اطفال را ترسانند و گاه زنی با پوستینی وارون در بر و دیگی بجای کلاه بر سر به اطفال خود را نماید و این بس زشت و مخالف اصول تربیت اطفال است.

— امثال:

لولو ممه را برده یا آن ممه را لولو برد.

لولو. [لَ / لُو لَ / لُو] (ص) لوالو. مردم سبک و بی‌تمکین. (آنندراج) (برهان).

لولو. [لَ / لُو لَ / لُو] (ا) لولب. نر مادهٔ بند آهنین پس در. (مهذب الاسماء)[2]. لولا. و رجوع به لولا شود.

لولو. (اِخ) نام طایفه‌ای از ایلات کرد که در زنگار مسکن دارند. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص۵۷ شود.

لولو. (اِخ) نام کسی که با کسایون دختر صور ملک کشمیر از کشمیر آمده بود و کسایون را بهمن پسر اسفندیار به زنی کرده بود و کسایون با این لولو سر داشت و بهمن به عشق کسایون و به گفتار او همه گنج و سپاه در دست لولو نهاد تا همهٔ بزرگان را به دینار و بخشش بنده کرد و قصد گرفتن بهمن کردند تا دانسته شد و بهمن با بارین پرهیزگار که رستم فرستاده بودش بگریختند و به مصر افتادند و بعد سالها داماد ملک مصر گشت و سپاه آورد تا پادشاهی از دست لولو بیرون کرد، کسایون را بکشت و لولو را به شفاعت بزرگان ببخشید و از پادشاهی بفرستاد (یعنی از کشور اخراج کرد)... (مجمل التواریخ و القصص ص۵۳).

لولو. (اِخ) دهی از دهستان سوسن بخش ایذهٔ شهرستان اهواز واقع در ۴۳۰۰۰ گزی شمال خاوری ایذه. کوهستانی و معتدل. دارای ۲۶۵

---

1 - Loulou.

۲ - در دو نسخهٔ خطی مهذب الاسماء لولب بجای لولو آمده است و صحیح می‌نماید، چه «ب» به «واو» قلب شود.

تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

لولو. [لَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان چناران بخش حومهٔ اردا ک شهرستان مشهد. کوهستانی و معتدل. دارای ۱۱۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات، چغندر و سیب‌زمینی. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

لؤلؤآکنده. [لُءْ لُءْ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) به لؤلؤ انباشته. پر از لؤلؤ:

لؤلؤافشان کند دو جزع مرا
عشق آن لعل لؤلؤآکنده. سوزنی.

لؤلؤافشان. [لُءْ لُءْ اَ] (نف مرکب) فشانندهٔ لؤلؤ:

لؤلؤافشان توئی به مدحت شاه
عقد پروین بهای لؤلؤ توست. خاقانی.

||مجازاً گریان:

لؤلؤافشان کند دو جزع مرا
عشق آن لعل لؤلؤآکنده. سوزنی.

لؤلؤافشانی. [لُءْ لُءْ اَ] (حامص مرکب) عمل لؤلؤافشان:

ابر نایافته از کف جوادش تعلیم
لؤلؤافشانی بر باغ و بساتین نکند. سوزنی.

لؤلؤئی. [لُ ءْ لُ] (ص نسبی) منسوب به لؤلؤ:

پیراهن لؤلؤئی برنگ کامه
وآن کفش دریده و به سر بر لامه.

مرواریدی.

||لؤلؤفروش. (سمعانی). ||مرواریدک و آن قسمی آبله است. ||شیوه‌ای از خط: و این آلت (یعنی قلم) که یاد کرده آمد سه گونه نهاده‌اند: یکی محرف تمام و آن خط کز آن آید آن را لجینی خوانند، یعنی خط سیمین و دیگری مستوی و آن خط کز آن قلم آید آن را عسجدی خوانند، یعنی خط زرین و سوم محرف تمام و مستوی و آن خط کز آن قلم آید آن را لؤلؤئی خوانند، یعنی مرواریدین. (نوروزنامه).

لؤلؤئی. [لُءْ لُ] (اِخ) ظاهراً شاعری است باستانی. شمس قیس رازی این دو بیت از وی نقل کند در صنعت سیاقةالاعداد و گوید: هم سیاقةالاعداد است و هم تبین و هم تفسیر:

سه چیز تو از سه چیز دایم به عذاب
روی از خط و خط ز زلف و زلفت از تاب
سه چیز من از سه چیز پیوسته عذاب
جان از دل و دل ز دیده و دیده ز آب.

(المعجم چ تهران ص ۲۸۶).

دو بیت دیگر او در لغت‌نامهٔ اسدی به شاهد لغات آمده است. یکی به شاهد لغت صندل:

فکند از بر نار صندل نگار
که تا بر تنش کم کند زخم خار.

دیگری به شاهد لغت پیازکی:

لعل پیازکی رخ تو بود و زرد گشت
اشکم ز درد او ست چو لعل پیازکی.

لؤلؤئی. [لُءْ لُ] (اِخ) محمدبن احمدبن عمر. زاویهٔ سنن ابی‌داود. (منتهی الارب).

لؤلؤئی. [لُءْ لُ] (اِخ) محمدصالح. رجوع به محمدصالح شود. (نمونهٔ خطوط خوش کتابخانهٔ شاهنشاهی ایران).

لؤلؤئی. [لُءْ لُ] (اِخ) حسن‌بن زیاد لؤلؤئی. فقیه، مکنی به ابوعلی. از اصحاب ابوحنیفه و شاگردان او. او راست: کتاب ادب‌القاضی، کتاب‌الخصال، کتاب معانی الایمان، کتاب‌الخراج، کتاب‌الوصایا، کتاب‌الفرایض و هم کتاب امالی فی الفروع و غیره. یحیی‌بن آدم گفت: فقیه‌تر از حسن‌بن زیاد ندیدم، شغل قضا بگرفت و سپس از آن استعفا گفت. وی به سال ۱۸۴ هـ.ق. درگذشت. (طبقات الفقهاء ص۱۱۵). یکی از مشاهیر فقهای حنفی است در پاره‌ای از مسائل با امام ابویوسف اختلاف داشت. دوازده‌هزار حدیث از ابن‌جریج روایت کند و چندین اثر در فقه و حدیث از خود به یادگار گذارد و به سال ۱۸۴ هـ.ق. درگذشت. زرکلی گوید: حسن‌بن زیاد، مکنی به ابی‌علی. از مردم کوفه و قاضی و فقیه و از اصحاب ابوحنیفه بود و از وی سماع حدیث کرد و به مذهب او در رأی عالم بود به سال ۱۹۴ هـ.ق. قضاوت کوفه یافت و پس از چندی استعفا کرد. از کتب اوست: ادب‌القاضی، معانی‌الایمان، النفقات‌الخراج، الفرائض، الوصایا الامانی، و نسبت او بفروش لؤلؤ است (وفات ۲۰۴ هـ.ق. / ۸۱۹ م.). (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۲۶). در تاریخ وفات ابن‌خلاف است حاج‌خلیفه ذیل «ادب‌القاضی» ۱۸۲ و بعضی ۱۸۴ و برخی ۲۰۴ نوشته‌اند و ظاهراً تاریخ وفات همان ۲۰۴ است که سمعانی نیز تصریح کرده و تاریخ ۱۸۲ و ۱۸۴ که بعضی سال وفات او دانسته‌اند تصحیفی باید باشد از ۱۹۴ سال قضاوت وی در کوفه. و رجوع به فوائد البهیة ص ۶۰ و انساب سمعانی شود.

لؤلؤئی الزرکشی. [لُءْ لُ ئی یُزْ زَ کَ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن ابراهیم زرکشی. او راست: تاریخ الدولتین الموحدیة و الحفصیة. (معجم المطبوعات ج ۲).

لؤلؤبار. [لُءْ لُءْ] (نف مرکب) آنکه لؤلؤ بارد. مجازاً اشکبار:

بودم آنگه ز لفظ لؤلؤبار
بارم اکنون ز دیدگان لؤلؤ. سوزنی.

لؤلؤبند. [لُءْ لُءْ بَ] (نمف مرکب) به لؤلؤ باز بسته. دارای لؤلؤ:

لب چو مرجان و لیک لؤلؤبند
تلخ‌پاسخ ولیک شیرین‌خند. نظامی.

لولوبی. (اِخ) نام قدیم بلوکی در زاگرس که میان بغداد و کرمانشاهان کنونی واقع است. (از ترجمهٔ تاریخ ایران سرپرسی سایکس ص۸۸) (از ایران باستان ج ۱ ص۱۱۶). ||نام ساکنین این نواحی.

لولوبیوم. (اِخ) نام قدیم سرزمینی واقع در مغرب ایران و شمال دیاله و آن بر طبق مندرجات رسالهٔ جغرافیائی که در عهد سارگن نوشته شده به تصرف سارگن درآمده بوده است. (تاریخ کرد ص۲۳).

لؤلؤپاش. [لُءْ لُءْ] (نف مرکب) لؤلؤپاشنده. فشانندهٔ مروارید.

لؤلؤ تر. [لُءْ لُ ءِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مروارید رخشان و آبدار و مجازاً اشک و دندان:

بشویدش عارض به لؤلؤ تر
بیالایدش رخ به مشکین‌عذار. ناصرخسرو.

به گیسو در نهاده لؤلؤ زر
زده بر لؤلؤ زر لؤلؤ تر. نظامی.

اگر ده در صدف شد لؤلؤ تر
بسنگ خویشتن در داد گوهر. نظامی.

لولوخرخر. [خَ خَ] (اِ مرکب) لولوخرخره. رجوع به لولو شود.

لولوخرخره. [خَ خَ رَ / رِ] (اِ مرکب) لولو. رجوع به لولو شود.

لؤلؤ خشاب. [لُءْ لُ ءِ خَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به لؤلؤ خوشاب شود:

لب شیرینش چون تبسم کرد
شور در لؤلؤ خشاب انداخت. عطار.

لؤلؤ خوشاب. [لُءْ لُ ءِ خوَ / خُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) لؤلؤ آبدار. لؤلؤ تر. باجلا:

بگو که لفظی از آن هست لؤلؤ خوشاب
بگو که معنی این هست صورت فرخار.

ابوحنیفهٔ اسکافی.

پارهٔ خون بود اول که بود نافهٔ مشک
قطرهٔ آب بود ز اول لؤلؤ خوشاب.

ناصرخسرو.

به باد نمرود از سهم کرکس پران
به ریش فرعون از نظم لؤلؤ خوشاب.

خاقانی.

||مجازاً دندان آبدار و شفاف:

ز لؤلؤ خوشاب بگشاد بند
برآمیخت شنگرف و گوهر به قند. فردوسی.

برد زنجیر زلف تو دل من
قفل بر لؤلؤ خوشاب مزن. عطار.

لؤلؤریز. [لُءْ لُءْ] (نف مرکب) کنایه است از اشک‌فشان:

مرا ز رفتن معشوق دیده لؤلؤریز
ورا ز آمدن شب سپهر لؤلؤساز. مسعودسعد.

لولو زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) پرحرفی کردن (در تداول مردم گناباد خراسان).

لؤلؤساز. [لُ ءْ لُ ءْ] (نف مرکب) لؤلؤسازنده. که‌لؤلؤ پدید آورد:
مرا ز رفتن معشوق دیده لؤلؤریز
ورا ز آمدن شب سپهر لؤلؤساز. مسعودسعد.

لؤلؤساجلو. [لُ ءْ لُ ءْ] (اِخ) (خواجه...) از یاران ملک اشرف. رجوع به ذیل جامع التواریخ رشیدی صص ۱۸۵-۱۹۵ شود.

لؤلؤسم. [لُ ءْ لُ ءْ سُ] (ص مرکب) دارای سمی چون لؤلؤ (در صفت براق):
بریشم‌لبی بلکه لؤلؤسمی
رونده چو لؤلؤ بر ابریشمی. نظامی.
و رجوع به لولوشم شود.

لؤلؤسنج. [لُ ءْ لُ ءْ سَ] (نف مرکب) آنکه لؤلؤ سنجد. آزماینده لؤلؤ:
سنگدل چونکه دید لؤلؤ پنج
سنگ برداشت و گشت لؤلؤسنج. نظامی.

لؤلؤ شدن. [لُ ءْ لُ ءْ شُ دَ] (مص مرکب) به صورت لؤلؤ درآمدن:
چون صدف امید میدارم که لؤلوئی شود
قطره‌ای کز ابر لطفم در دهان افکنده‌ای.
سعدی.

لولوشم. [لَ / لُـو لَ / لُـو شَ] (اِ) بعض شارحان اسکندرنامه نوشته‌اند نام گلی است. (غیاث).

لؤلؤغا. [لُ ءْ لُ ءْ] (اِخ) (امیر) از ملازمان سلطان ابوسعید ایلخان مغول. (ذیل جامع التواریخ رشیدی ص۱۲۴).

لؤلؤ غلام. [لُ ءْ لُ ءِ غُ] (اِخ) کشنده بدرالکبیر به اشارت وزیر قاسم‌بن عبیدالله به روزگار مکتفی‌خلیفه. (مجمل التواریخ و القصص ص ۳۷۰).

لؤلؤفروش. [لُ ءْ لُ ءْ فُ] (نف مرکب) لؤلؤفروشنده. مرواریدفروش:
ز گوش و گردنش لؤلؤ خروشان
که‌رحمت بر چنان لؤلؤفروشان. نظامی.

لؤلؤفکن. [لُ ءْ لُ ءْ فِ کَ] (نف مرکب) لؤلؤریز. مجازاً اشک‌ریز:
دو نرگس شدش ابر لؤلؤفکن
به باران همی شست برگ سمن.
اسدی (گرشاسبنامه).

لؤلؤ لالا. [لُ ءْ لُ ءِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] مروارید رخشان. گوهر آبدار. رجوع به لالا شود:
بوی خلقش خاک را چون عنبر اشهب کند
رنگ رویش مشک را چون لؤلؤ لالا کند.
منوچهری.
دریای سخنها سخن خوب خدای است
پرگوهر باقی است و پر لؤلؤ لالا.
ناصرخسرو.
هر آن شبه که کند رشته نوک خامهٔ او
زمانه باز نداند ز لؤلؤ لالاش. سنائی.
دریای سینه موج زند آب آتشین
تا پیش کعبه لؤلؤ لالا برآورم. خاقانی.
هر شب برای صف کمرهای خادمانش
دریای چرخ لؤلؤ لالا برافکند. خاقانی.
از آن قطره لؤلؤ لالا کند
وز این صورتی سروبالا کند. سعدی.
طارم اخضر از عکس چمن خضرا گشت
لیکن از طرف چمن لؤلؤ لالا برخاست.
سعدی.

لؤلؤ منضود. [لُ ءْ لُ ءِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) لؤلؤ بر هم نهاده. ||مجازاً سخنان نغز و پربها:
راوی روشندل از عبارت سعدی
ریخته در بزم شاه لؤلؤ منضود. سعدی.

لؤلؤة. [لُ ءْ لُ ءَ] (ع اِ)[2] یکدانه مروارید. یکی لؤلؤ. یکی مروارید. (منتهی الارب).

لؤلؤة. [لُ ءْ لُ ءَ] (اِخ) آبی است به سماوهٔ کلب. ||قلعتی نزدیک طرسوس که به دست مأمون گشوده شد به جنگ. (از معجم البلدان).

لؤلؤة. [لُ ءْ لُ ءَ] (اِخ) بنت عبدالله. محدثة سمع علیها حوالی القرن السابع للهجرة المجلس الاربعون من امالی هبةالله‌بن الحسن‌بن هبةالله الشافعی. (اعلام النساء ج ۳ ص۱۳۶۴).

لؤلؤة. [لُ ءْ لُ ءَ] (اِخ) کنیز عبدالله‌بن عقیل. رجوع به عقدالفرید ج۴ ص۵۴ شود.

لؤلؤة. [لُ ءْ لُ ءَ] (اِخ) مولاة الانصار راویة من راویات الحدیث روت عن ابی‌حرفة الانصاری المازنی. و روی عنها محمدبن یحیی‌بن حبان. (اعلام‌النساء ج۳ ص۱۳۶۴).

لؤلؤةالکبیرة. [لُ ءْ لُ ءَ تُـلْ کَ بی رَ] (اِخ) محلهٔ بزرگی به دمشق بیرون دروازهٔ جابیة و بدانجا گروهی از رواة سکنی داشتند. (از معجم البلدان).

لولوهر. [هَ] (اِخ) دهی از دهستان آورزمان شهرستان ملایر واقع در ۳۵هزارگزی باختر شهر ملایر، کنار راه مالرو بیخوران به دهلق. جلگه، معتدل و مالاریائی. دارای ۴۹۲ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیبافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

لوله. [لو لَ / لِ] (اِ)[3] انبوب. نایژه. قصب. قصبه. اُنبوبه. نایزه. تنبوشه. تنوره. مِبزَل. مِبزَلَه. ماشوره. (برهان). ناوهٔ کوزه. (آنندراج). هر چیز میان‌کاوا ک دراز که گذرانیدن مایعی را به کار باشد. هر مجرای استوانه‌ای‌شکل. آنچه مدور و دراز و میان‌خالی باشد و گاه میان‌پر:
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها
آب او از لوله‌ها در کوله‌ها...
ور در آن حوض آب شور است و پلید
هر یکی لوله همان آرد پدید
زآنکه پیوسته‌ست هر لوله به حوض
خوض کن در معنی این حرف خوض.
مولوی.
آب حیات در لب ایشان به ظن من
از لوله‌های چشمهٔ کوثر مکیده‌اند. سعدی.
ابریق گر آب تا به گردن نکنی
بیرون شدن از لوله تقاضا نکند. سعدی.
خوایة؛ لولهٔ سنان که سرنیزه در وی باشد. (منتهی الارب).
— خوشی‌ها را از لولهٔ دماغ او برآوردن؛ با عذاب و ایذاء لذات بردهٔ او را به آلام بدل کردن.
— لولهٔ آفتابه؛ نایژهٔ آن[4].
— لولهٔ اطمینان؛ لولهٔ خمیده که در تجربیات شیمیائی برای جلوگیری از ترکیدن ظروف به کار است.
— لولهٔ بخاری؛ دودکش آن. استوانه‌شکلی که تنهٔ بخاری را به دیوار پیوندد یا مجرائی در دیوار گذشتن دود بخاری را.
— لولهٔ تفنگ؛ قسمت آهنین کاواک و دراز تفنگ که در قنداق جای دارد[5].
— لولهٔ چراغ؛ لولهٔ لامپا. آبگینهٔ استوانه‌شکلی که‌فراز چراغ نهند محیط بر شعله.
— لولهٔ دماغ؛ نای بینی.
— لولهٔ سماور؛ دودکش آن. آتش‌دان آن.
— مثل لولهٔ آفتابه خون از بینی کسی سرازیر شدن؛ بسیار و پیوسته آمدن آن.
||درنوردیده چون طوماری. مطوی. ملفوفه: لولهٔ کاغذ؛ طومار. لولهٔ دعا. ||الوکه که آرد نخود و گندم و امثال آن بود که بریان کرده و بعضی گویند یک مشت آرد گندم یا جو بریان کرده باشد که آن را خمیر کرده باشند. (برهان). و ظاهراً در این معنی مصحف لوله باشد.

لوله‌ای. [لو لَ / لِ] (ص نسبی)[6] به شکل لوله. استوانه‌ای. ||قسمی قفل. ||قسمی پیوند درختان.

لوله پاک‌کن. [لو لَ / لِ کُ] (نف مرکب) آنکه دودهٔ دودکش بخاری و غیره پاک کند. ||(اِ مرکب) دسته‌ای از موی اسب یا لته‌ای بر سر چوبی استوار کرده پاک‌کردن لولهٔ لامپا را.

لوله پیچ. [لو لَ / لِ] (نمف مرکب، اِ مرکب) هر قماشی که آن را چون مکتوب

---

1 - Perle brillant.
2 - La perle.
3 - Tuyau. Siphon. Tuyau d'arrosage. Tube.
4 - Bec. 5 - Canon.
6 - Tubuleux. Tubuleuse.

پیچند، چنانکه دارائی و اطلس و ساطن. (غیاث):

طغرا نگشت دست‌فروش دیار عشق
تا لوله‌پیچ داغ نبرد از دکان ما. ملاطغرا.

لوله‌جرد. [لو لَ جِ] (اِخ) (مالی‌آباد) دهی جزء دهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین، واقع در چهارده‌هزارگزی باختر آبیک و شصت‌هزارگزی راه شوسه. جلگه و معتدل. دارای ۲۴۹ تن سکنه. آب آن از چاه و رودخانهٔ بهجت‌آباد. محصول آنجا غلات و هندوانه. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است و از کاظم‌بیکی ماشین میتوان برد. ساکنین از طایفه کرمانی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

لوله‌ده. [لِ دِهْ] (اِخ) دهی از دهستان نشتا از شهرستان شهسوار، واقع در ۲۵هزارگزی جنوب خاوری شهسوار و ۱۵۰۰ گزی جنوب راه شوسهٔ شهسوار به چالوس. دشت و معتدل. مرطوب و مالاریائی. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از ازارود. محصول آنجا برنج. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

لوله‌ساز. [لو لَ / لِ] (نف مرکب) سازندهٔ لوله. آنکه لوله سازد.

لوله‌سازی. [لو لَ / لِ] (حامص مرکب) عمل لوله‌ساز. ساختن لوله.

لوله شدن. [لو لَ / لِ شُ دَ] (مص مرکب) به شکل لوله درآمدن. شکل استوانه‌ای گرفتن چیزی، چون فرش یا کاغذ که درنوردند.

لوله‌شوی. [لو لَ / لِ] (نف مرکب) شویندهٔ لوله. که لوله شوید. ||(اِ مرکب) آلتی شستن لوله را.

لوله کاغذ. [لو لَ / لِ غَ] (اِ مرکب) طومار.

لوله کردن. [لو لَ / لِ کَ دَ] (مص مرکب)[1] درنوشتن. پیچیدن. نوردیدن. درنوردیدن. طیّ. درپیچیدن، چنانکه کاغذ را. لفّ. مقابل باز کردن و گستردن، چون طوماری کردن. ||حبّ کردن: عبکة؛ پشت لوله کرده. حبکة؛ پشت لوله کرده. (منتهی الارب).

لوله کش. [لو لَ / لِ کَ / کِ] (نف مرکب) آنکه لوله کشد. آنکه شغلش لوله کشی است، یعنی نصب لوله‌ها در مواضع خود کند.

لوله کشی. [لو لَ / لِ کَ / کِ] (حامص مرکب) لوله کشی برای آب شهر یا قصبه یا بنای خانه؛ برای عبور آب صافی با کندهٔ لوله‌های سفالین یا فلزین کردن در زمین و در دیوارهای بناء.

لوله کشیدن. [لو لَ / لِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) لوله کشی‌کردن.

لوله کشی کردن. [لو لَ / لِ کَ / کِ کَ دَ] (مص مرکب) نصب کردن لوله. لوله‌های فلزین و غیره در کویها و خانه‌ها قراردادن، راندن و بجریان گذاردن آب را.

لوله‌مان. [لو لَ] (اِخ) (شاید از لولی یا لوری و مان به‌معنی جای و خانه) لولمان. قریه‌ای به گیلان نزدیک آستانهٔ سیدجلال‌الدین اشرف، کنار راه رشت به لاهیجان و میان رشت‌آباد و کوچصفهان در ۵۷۵هزارگزی تهران.

لولهنگ. [لو لَ هَ] (اِ) لولنگ. آفتابهٔ گلی. لولهین. ابریق.

– لولهنگ کسی آب گرفتن؛ کنایه است از متمول بودن: لولهنگش آب برمیدارد؛ متمول است.

لولهنگ‌دار. [لو لَ هَ] (نف مرکب) نگهبان لولهین. لولهین‌دار. ابریق‌دار (در مساجد و مدارس و بقاع متبرکه).

لولهین. [لو لَ] (اِ) لولهنگ. لولنگ. ابریق. ظرفی سفالین با لوله‌ای برای طهارت (شاید از لوله و ئین، یعنی دارای لوله).

– لولهین کسی آب گرفتن یا بسیار آب گرفتن؛ کنایه است از غنی بودن و معتبر بودن او. بسیار بودن مال او. دارا بودن. متمول بودن.

– امثال:

لولهین و آفتابه یک کار کنند اما در گرو گذاردن قدر هر یک معلوم شود.

لولهین‌خانه. [لو لَ نِ] (اِ مرکب) جای نهادن لولهین (در مساجد و مدارس).

لولهین‌دار. [لو لَ] (نف مرکب) لولهنگ‌دار. آفتابه‌دار (در مساجد و مدارس).

لولهین‌داری. [لو لَ] (حامص مرکب) عمل لولهین‌دار. آفتابه‌داری. ابریق‌داری.

لولی. (ص نسبی، اِ)[2] منسوب به لول که به معنی بی‌شرمی و بی‌حیائی باشد. (از غیاث). لوری. فیج. غرجی. زط. چیگانه. زنگاری. کولی. غربالبند. غرچه. قرشمال. سوزمانی. توشمال. زنگانه. کاولی. کابلی. کاول. کاوول. بکاوول. بکاول. زرگر کرمانی. گیلانی. حرامی. لوند. غربتی. یوت. الواط. سرودگوی کوچه‌ها و گدای در خانه‌ها و در هندوستان زن فاحشه و قحبه را گویند. (برهان):

این دل سرگشته همچون لولیان
بار دیگر جای مسکن میکند. خاقانی.

اگر شجاع‌الدین عقل غالب آید نفس لولی باش لوند شکل هر جانشین یاوه‌روی را اسیر کند. (کتاب المعارف).

با ترکتاز طرهٔ هندوی تو مرا
همواره همچو بنگه لولی است خان و مان.
کمال اسماعیل.

مهبط نور الهی نشود خانهٔ دیو
بنگه لولی کی منزل سلطان گردد.
کمال اسماعیل.

مشک لولی نه لایق طیب است
روستائی که می‌خورد عیب است. اوحدی.

حبّ[3] لولی گر از شکر باشد
حبةالقلب را بتر باشد. اوحدی.

ز مهر آینه لولی زن سپیده‌فروش
ز فرق خود قصب زرد ماهتاب نهد.
بدر جاجرمی.

زهی ترک کمان‌ابرو دو چشمت راست پیوسته
سنانها گرد بر گرد دو لولی طفل بازیگر.
بدر جاجرمی.

صبا زآن لولی شنگول سرمست
چه داری آگهی چون است حالش. حافظ.

فغان کاین لولیان شوخ شیرین‌کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را.
حافظ.

لولئی با پسر خود ماجرا میکرد که تو هیچ کاری نمی‌کنی و عمر در بطالت به سر می‌بری... (منتخب لطائف عبید زاکانی چ برلین ص ۱۴۱).

باده و چنگ و شاهد و لولی
عقلها را دهند معزولی. هدایت.

تیغ غزا مرد نکو را بود
تیغ زبان لولی کو را بود.

و رجوع به لولیان شود.
||نازک و لطیف و ظریف. (برهان).

لولیان. (اِ) ج لولی. رجوع به لولی شود: خبر شکست او (یعنی زکی‌خان) که به وکیل‌الدوله رسید، فرقهٔ لولیان و جماعت الواط به استقبال زکیخان فرستاد. (تاریخ زندیه گلستانی). در تحقیق احوال طوایف و اقوام بشری سرگذشت لولیان، داستانی دلنشین و شگفت‌انگیز دارد، این مشتی مردم جهانگرد خانه‌بدوش سرگشتهٔ آواره که زندگی آنها آثار ارزنده به بودلر[4]، پوشکین[5]، هوگو[6] و بسیاری گویندگان و هنرمندان دیگر الهام کرده‌است از دیرباز در همه جای دنیا پراکنده بوده‌اند و سرگذشتی مبهم و رازناک و شگفت‌انگیز داشته‌اند. زندگی آنها ساده و خشن و دور از هیاهو و خالی از ماجرا گذشته است. مثل دریا وحشی و مثل نسیم آزاد زیسته‌اند، همواره در میان طوفان حوادث بوده‌اند، اما هیچگاه دستخوش امواج طوفان نگشته‌اند. پیوسته از کنار تمدنها و فرهنگهای بشری گذشته‌اند، لیکن هرگز خود را به قیود آن گرفتار ندیده‌اند. حتی مثل بسیاری از اقوام

---

1 - Rouler.
2 - Bohémien. Tzigane.
3 - کولیها گاهی برای فریبی و آبستنی و امثال آن به زنان حبها و داروها فروشند.
4 - Baudelaire. 5 - Pouchkine.
6 - V. Hugo.

کهن نیز گذشتهٔ خود، سرگذشت پدران خود را جز در سرودها و تصنیف‌های دیرین خود به دست فراموشی سپرده‌اند. با اینهمه در تاریخ و ادبیات ما از آنها بسیار یاد میشود. نه همان شادخواری و رامشجوئی و خنیاگری و سرگردانی و بی سر و سامانی آنها مورد توجه شاعران و نویسندگان ما واقع شده است، بلکه در تاریخ گذشتهٔ ما نیز داستانهائی در باب اصل و منشأ آنها ذکر کرده‌اند. نوشته‌اند که بهرام گور عده‌ای از آنها را برای رامشگری و خنیاگری از هند به ایران آورد و در سراسر ایران پراکنده کرد. نیز گفته‌اند که شاپور هنگام بستن بند شوشتر چند هزار از این طایفه را از کابل احضار کرده به خوزستان و شوشتر آورد، روز مردان ایشان عملگی کردندی و شب زنان ایشان به کار آب و به رقاصی و هم‌بستری مردان به سر بردندی[1]. در ادبیات ما از چنگ و نای لوریان بسیار یاد کرده‌اند. منوچهری گفته است:

این زند بر چنگهای سغدیان پالیزبان
وآن زند بر نایهای لوریان آزادوار.

نیز از دزدی و راهزنی و طراری آنها سخن گفته‌اند. جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی گوید:

رومی روز آب کارت برد و تو در کار آب
لوری شب رخت عمرت برد و تو در بنج و چار.

باز از بیشرمی و شوخ‌طبعی آنان یاد کرده‌اند. حافظ راست:

صبا زآن لولی شنگول سرمست
چه داری آگهی چون است حالش.

و هم از پریشانی زندگی و بی‌سامانی و آشفتگی خانه و بنگاه آنها سخن رانده‌اند. کمال اسماعیل میگوید:

با ترکتاز طرهٔ هندوی تو مرا
همواره همچو بنگه لوری است خان و مان.

در تاریخ ایران نام لوریان نخست در داستانهای مربوط به روزگار ساسانیان آمده است، نوشته‌اند که بهرام گور از شنگل یا شنگلت یا شبرمه پادشاه هند درخواست تا گروهی از آنان را از هند به ایران گسیل دارد. روایتی که مؤلف غرر اخبار در این باره آورده است بدین گونه است: «... گویند روزی شامگاهان، بهرام از شکار بازمیگشت گروهی از مردم بازاری را دید که در زردی آفتاب غروب بر سبزهٔ چمن نشسته‌اند و شراب همی خورند. آنان را از آن روی که خویشتن را از لذت سماع محروم داشته‌اند بنکوهید. گفتند: ای ملک! امروز رامشگری به صد درهم طلب کردیم و نیافتیم. بهرام گفت: در کار شما خواهم نگریست. پس بفرمود تا به شنگلت پادشاه هند نامه نویسند تا چهارهزار تن از خنیاگران آزموده و رامشگران کاردیده به دربار وی گسیل دارد. شنگلت بفرستاد و بهرام آنان را در سراسر کشور خویش پیرا کند و فرمان داد تا مردم آنان را به کار گیرند و از آنان بهره برند و مزدی شایسته بدانها بپردازند و این لوریان سیاه که اکنون به نواختن عود و مزمار مشهورند از بازماندگان آنانند[2]. همین داستان در مجمل التواریخ و القصص بدین گونه است که بهرام «... کس را هیچ رنج و ستوه نیافت جز آنکه مردمان بی‌رامشگر شراب خوردندی. پس بفرمود تا به ملک هندوان نامه نوشتند و از وی کوسان خواست و کوسان به زبان پهلوی خنیاگر بود. پس از هندوان دوازده‌هزار مطرب بیامدند زن و مرد لوریان که هنوز بجایند از نژاد ایشانند و ایشان را ساز و چهارپا داد تا رایگان پیش اندک مردم رامشی کنند[3]. اما فردوسی در نقل داستان تا اندازه‌ای به تفصیل گرائیده است و آن را با شاخ و برگهائی آراسته، میگوید:

وز آن پس به هر موبدی نامه کرد
کسی را که درویش بد جامه کرد
بپرسیدشان گفت بی‌رنج کیست
به هر جای درویش و بی‌گنج کیست
ز کار جهان یکسر آگه کنید
دلم را سوی روشنی ره کنید
بیامدْش پاسخ ز هر موبدی
ز هر نامداری و هر بخردی
که آباد بینیم روی زمین
به هر جای پیوسته گشت آفرین
مگر مرد درویش کز شهریار
بنالد همی وز بد روزگار
که چون می‌گسارد توانگر همی
به سر بر ز گل دارد افسر همی
بر آواز رامشگران می خورد
تهی‌دست بی رود و گل می خورد
توانگر همان جان و دل پرورد
بخندید از آن نامه بسیار شاه
هیونی برافکند پویان به راه
به نزدیک شنگل فرستاد کس
چنین گفت کی شاه فریادرس
از آن لوریان برگزین ده‌هزار
نر و ماده بر زخم بربط سوار
فرستی بر من مگر کام من
برآید از آن نامدار انجمن
چو نامه به نزدیک شنگل رسید
سر از فخر بر چرخ کیوان کشید
هم آنگاه شنگل گزین کرد زود
ز لوری کجا شاه فرموده بود
چو لوری بیامد به نزدیک شاه
بفرمود تا برگشادند راه
به هر یک یکی گاو داد و خری
ز لوری همی ساخت برزیگری
همان نیز خروار گندم هزار
بدیشان سپرد آنکه بد پایکار
بدان تا بورزد به گاو و به خر
ز گندم کند تخم و آرد به بر
کند پیش درویش رامشگری
ورا رایگانی کند کهتری
بشد لوری و گاو و گندم بخورد
بیامد سر ساله رخساره زرد
بدو گفت شاه این نه کار تو بود
پرا کندن تخم و کشت و درود
خری ماند اکنون بنه برنهید
بسازید رود و بریشم دهید
کنون لوری از پاک گفتار اوی
همی گردد اندر جهان چاره‌جوی
سگ و گرگ همسایه و هامراه
به دزدی شب و روز پویان به راه[4].

حمزهٔ اصفهانی نیز همین داستان را با اندک تفاوتی نقل کند و گوید که جماعت «زط» از نژاد این هندوان بازمانده‌اند[5]. کسانی که این داستان را دربارهٔ نژاد و تبار لوریان آورده‌اند بیشترشان پیش از این داستان از مسافرت بهرام گور به هند نیز سخن رانده‌اند. فردوسی در این باره حکایت‌هائی زیبا با آب و رنگ حماسی نقل کرده است که آوردن آن در اینجا ضرورت ندارد. مسعودی مینویسد: ... و او [یعنی بهرام] پیش از این [یعنی پیش از جنگ با خاقان] ناشناخته به هند رفت تا از اخبار آنان آگهی یابد و به شبرمه یکی از پادشاهان هند پیوست و در خدمت او به جنگ پرداخت و او را در برابر دشمنی یاری داد تا ملک هند او را یکی از اساورهٔ فارس شمرد و دختر خویش به زنی بدو داد[6] و ابن‌بلخی میگوید: ... و لشکرها جمع آمدند و روی به بلاد هند نهادند و ملک هند معروفان را در میان داشت و صلح کردند و دختر را به زنی بهرام داد و دیبل و مکران به بهرام داد[7]. آیا داستان مسافرت یا لشکرکشی بهرام گور به هند چنانکه در روایات ایرانی آمده است صحت دارد؟ اسناد موثقی در این باره در دست نیست، اما قرائن و امارات نشان میدهد که در آن زمان بین ایران و هند روابط سیاسی وجود داشته است و حتی شاید بعضی از پادشاهان هند در ازای جلوگیری از هیاطله [هیتالیان] که برای آن کشور نیز خطرناک

۱- انجمن‌آرای ناصری.
۲- ص ۵۶۶-۵۶۷.
۳- ص ۶۹.
۴- شاهنامه ج بروخیم صص ۲۲۵۸-۲۲۶۰.
۵- سنی ملوک الارض و الانبیاء ص ۳۸.
۶- مروج‌الذهب ج ۱ ص ۱۶۲.
۷- فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۶۶.

بوده‌اند ایالت سند و مکران را به بهرام واگذار کرده‌باشند. مسئلهٔ مهاجرت لولیان نیز باید یک مسئلهٔ سیاسی مربوط به روابط ایران و هند و یا مربوط به سختی زندگی لولیان در هند باشد. آنچه دربارهٔ مکاتبهٔ بهرام با شنگل و درخواست فرستادن خنیاگران هند نوشته‌اند افسانه‌ای بیش نیست. بدین گونه چنانکه از تاریخها و داستانها برمی‌آید لولیان ایران از سرزمین هند بدین جا آمده‌اند. اتفاقاً دربارهٔ لولیان اروپا نیز با همهٔ اختلافی که دربارهٔ نژاد و تبار آنها هست محققان این نکته را پذیرفته‌اند که سرزمین اصلی آنها هند بوده است. تحقیقات و پژوهشهای نژادشناسی نیز که کوپرنیکی[1] در یکی از بیمارستانهای بخارست[2] انجام داده است، نشان میدهد که جمجمهٔ لولیان اروپای شرقی با جمجمهٔ هندوان طبقات پست شباهت بسیار دارد. مطالعات زبان‌شناسی نیز این نکته را تأیید میکند. لهجه‌های مختلف این طوایف هم از جهت لغات و هم از حیث ساختمان در سراسر اروپا با لهجه‌های طبقات پست هندو شباهت دارد. گذشته از آن نام رم[3] که این طایفه در اروپا به خود میدهند به نظر نمی‌آید که با کلمهٔ روم[4] امپراطوری معروف مناسبت داشته باشد. از این رو عقیدهٔ میکلوزیش[5] که نام آن را با کلمهٔ دوما[6] و دمبا[7] که نام طایفهٔ پست از مردم هند علیا باشد تطبیق کرده است، چه بسا که مطابق واقع باشد. بعضی از نامهای دیگر نیز که در اروپا بر این طایفه اطلاق میشود از ارتباط آنان با سرزمین هندوستان حکایت میکند. دربارهٔ کلمهٔ Tzigane که در بیشتر نقاط اروپا بر این طایفه اطلاق میشود گفتگو بسیار کرده‌اند. اگر مفهوم آن چنانکه بعضی از لغت‌شناسان پنداشته‌اند به‌معنی بنسودنیها[8] باشد به رغم سایر احتمالات و به حکم قرائن دیگر میتوان آنان را با «نجس»های هند مربوط کرد. کلمهٔ Sinti نیز که در پیه‌مون و لیتوانی بر آنان اطلاق میشود نام سند را که در قصص ایرانی با سرگذشت لولیان مربوط میشود به خاطر می‌آورد. و در هر حال، بسیاری از قرائن و امارات ارتباط و انتساب این طایفه را که در سراسر جهان قدیم به نامهای مختلف پراکنده بوده‌اند با سرزمین هند مشخص و معلوم میکند. ظهور لولیان در اروپا از قرن چهاردهم میلادی فراتر نمی‌رود. مقارن قرن پانزدهم میلادی بود که آنها اروپای غربی را عرصهٔ استیلای خویش کردند. بسیاری در آن زمان گمان میبردند که آنها از اهل Bohême میباشند، از این رو آنها را بوهمی[9] خواندند و این نام در زبان فرانسه هنوز بر آنها مانده است. بعضی نیز آنها را مصری شمردند و نام Gypsies که در زبان انگلیسی به آنها داده شده است از اینجاست. زندگی مرموز و آلوده و آمیخته با دزدی و نابکاری این طایفه که آنان را به مثابهٔ بازماندگان نسل جادوگران قدیم معرفی میکند، در اروپا از دیرباز خشم و نفرت مردم را نسبت به آنان برانگیخته است. این مردمی که خشم و کینهٔ تمدن را مثل یک لعنت ابدی همه جا با خود همراه دارند، از دیرباز جادوگری و افسونکاری و فالگیری و مارفسائی و نیزه‌سازی و اسلحه گری‌را چون پیشهٔ اجدادی می‌ورزیده‌اند، با چنین وضعی عجیب نیست که هنوز مثل خویشان و شاید نیاکان دیرین خود «نجس»های هند چیزی از سرنوشت «سامری جادوگر» و «یهودی سرگردان»[10] را با خویش داشته باشند. زندگی آنها در ایران هم که گویا وطن دوم آنها بوده است از اروپا بهتر نیست. در ایران نیز همه جا با نفرت و بیم و تحقیر و انزجار مردم روبه‌رو هستند. آنان را در فارس کولی، در آذربایجان قراچی، در عراق غربتی یا غربت، در خراسان قرشمال و در تهران غربیل‌بند مینامند. کلمهٔ کولی را فرهنگ‌نویسان تحریفی از کابلی دانسته‌اند. قراچی نیز گویا همان لغت بسیار معروف غرچه است که در زبان فارسی به‌معنی ابله و پست و نابکار و بی‌شرم به کار رفته است. گفته‌اند:

بفرید دلت به هر سخنی

روستائی و غرچه را مانی[11].

و ابوالطیب مصعبی گوید:

صد و اند ساله یکی مرد غرچه

چرا شصت‌وسه زیست آن مرد تازی[12].

واژهٔ قرشمال را نیز تحریف گونه‌ای از غیرشمار، یعنی «بی‌شمار» یا «در شمار بیگانه» دانسته‌اند. نام (غربیل‌بند) یا (غربالبند) نیز از جهت حرفه و پیشه‌ای است که غالباً میورزند و چنانکه بعضی از آنان نیز که حرفهٔ زرگری دارند به زرگر کرمانی نامبردار شده‌اند در جاهای دیگر نامهائی، مانند چنگیانه، گیلانی، سوزمانی، لولی، جوکی، کابلی، حرامی و زنگاری نیز بر آنها اطلاق میکنند که غالباً از جایگاه یا پیشه و شیوهٔ زندگی آنها حکایت میکند. سایکس که تقریباً پنجاه سال پیش دربارهٔ آنها اطلاعاتی جمع آورده است، میگوید: «تنها در آذربایجان پنج‌هزار خانواده از این طایفه زندگی میکنند و روی‌هم‌رفته در ایران نزدیک بیست‌هزار خانواده یا به عبارت دیگر یکصدهزار تن لولی سکونت دارند». تحقیقات جدیدتر نشان میدهد که این ارقام تا اندازهٔ بسیار در این اواخر نقصان یافته است. نوع زندگی آنان که فالگیری، آهنگری، آوازه‌خوانی، رقاصی، طلسم‌سازی، جادوگری، گاوبازی و غربالبندی است، در نقاط مختلف به اقتضای محیط و اقلیم تفاوت میکند، اما در هیچ جا محبت و علاقهٔ مردم را به آنها جلب نکرده است. حتی با آنکه در زندگی روستائیان به وسیلهٔ آهنگری و غربالبندی تأثیر مفیدی مخصوصاً در بعضی نقاط خراسان داشته‌اند و نیز با آنکه در آذربایجان و کردستان آوازه‌خوانی و رقاصی و مسخرگیشان مایهٔ تفریح و سرگرمی بسیاری از مردم را فراهم میدارد، همواره مردم آنها را همه جا به منزلهٔ بیگانه تلقی میکنند و نسبت بدانان چندان خوش‌بینی و مهربانی و همدردی از جانب مردم ابراز نمی‌شود. زندگی آنها در غالب نقاط ایران یک نوع تمدن شبانی راکه به تمدن صنعتی نزدیک است نشان میدهد و از بسیاری جهات نیز طرز معیشت و آداب و رسوم آنها با زندگی ایلات شباهت دارد. آنها در میان خود نظم و نسق خاصی با پاره‌ای آداب و قوانین مخصوص دارند که غالباً به وسیلهٔ کلانتر و «شاطرباشی» شان معمول و مجری میگردد. زبان آنان نیز با آنکه در هر ناحیه تحت تأثیر لغات خاص محلی قرار گرفته‌است از عناصر مجهول و بیگانهٔ مشترکی مشحون است که به نظر می‌آید یادگارهائی از زبانها و لهجه‌های قدیم هندی میباشد. احتمال داده‌اند که لهجه‌های ایشان در بسیاری از نقاط صورتهائی از یک زبان ساختگی و قراردادی باشد و این احتمال به نظر نابعید است. در هر حال از این نظر که ایران اولین سرزمین است که لولیان پس از خروج از هند در آن مسکن گرفته‌اند، مطالعه در لهجه‌های لولیان از لحاظ فقه‌اللغهٔ فارسی بسیار سودمند خواهد بود. دربارهٔ ریشهٔ کلمهٔ لولی تا کنون به درستی تحقیق نکرده‌اند. در فرهنگ جهانگیری آمده است که: «لول با اول مضموم و واو مجهول بی‌شرم و بی‌حیا را گویند و آن را لور نیز خوانند لوری و لولی منسوب به آن است». مولوی فرماید:

گر همی خوانیم لول و گر همی گوئیم گول

چون کلنده بر لب دولیم و تک‌تک می‌کنیم.

در مجمع‌الفرس سروری گفته شده است که «لوری به ضم لام و کسر رای مهمله، خوره باشد که به تازی جذام گویند و نیز نام طایفه‌ای

---

1 - Dr. Kopernicki.
2 - Bucharest.
3 - Rom.
4 - Rome
5 - Miklosich.
6 - Doma.
7 - Domba.
8 - Touch-me-nots.
9 - Bohémiens.
10 - Juif errant.

۱۱ - لغت‌نامهٔ اسدی.
۱۲ - تاریخ بیهقی.

باشد که ایشان را کاولی نیز گویند... لولی در موید به‌معنی سرودگوی در کوچه و نیز به‌معنی نازک و لطیف و ظریف نیز آمده است...» و اما در فرهنگ رشیدی پس از نقل معانی کلمهٔ لور مینویسد: «... و تحقیق آن است که لول و لور به‌معنی بی‌حیا است و لوری و لولی منسوب است به آن، زیرا که بی‌حیائی لازمهٔ لولیان است». اما از این معانی وجه تسمیه و نحوهٔ اشتقاق لولی استنباط نمی‌شود. لوره و لور در فرهنگها به‌معنی گذرگاه‌سیل نیز آمده است... و این معنی اگر با نام طایفهٔ لر مناسب باشد بعید است که با نام لوریان ارتباط داشته باشد، اما کسانی که دربارهٔ لوریان ایران تحقیق کرده‌اند وجود بعضی طوایف و عناصر لر را در میان آنها تأیید کرده‌اند. درست است که لران سفیدپوست فارسی‌زبان را با لوریان سیه‌چردهٔ مجهول‌زبان نمیتوان اشتباه کرد، لیکن شباهتی که در طرز معیشت و زندگی بین آنها هست کار داوری را دربارهٔ آن دشوار میکند. طایفهٔ زط که حمزهٔ اصفهانی نام آنان را تقریباً بجای لوریان به‌کار میبرد، چنانکه از تاریخها برمی‌آید، در قرون اول اسلام و مقارن حکومت حجاج در اهواز و خوزستان سکونت داشته‌اند. به دشواری میتوان این احتمال را پذیرفت که این زطها همان لرهای ساکن‌خوزستان و لرستان امروز بوده‌اند، اما نکته‌ای که در این مورد جالب توجه میتواند بود این است که یاقوت در خوزستان ناحیه‌ای را به نام «رور» ذکر میکند که با نام لور بی‌تناسب به نظر نمی‌رسد. آیا زطها یا لورها که در خوزستان بوده‌اند از اینجا برخاسته‌اند؟ درست روشن نیست. شهری نیز در سند به همین نام (رور) یا (الرور) وجود داشته است که مسلمانان در سال ۹۵ هـ.ق. بوسیلهٔ محمدبن قاسم آن را گشوده‌اند. این شهر که در سی‌فرسنگی جنوب غربی مولتان و در بیست‌فرسنگی شمال المنصور جای داشته است و روزگاری جایگاه راجه‌های سند به شمار میرفته است اکنون ویران شده است. آیا شباهت نام این شهر با رور خوزستان و ارتباط نام زطها با لوریان که طبق سنن و تواریخ از سند به ایران آمده‌اند نمیتواند ریشه و اصل کلمهٔ لوری را به دست دهد؟ در واقع تحریف و تبدیل روری و الروری به لوری و لولی با قواعد و موازین لغوی و صرفی عربی و فارسی درست به نظر می‌آید. بنابراین میتوان این احتمال را پذیرفت که اعقاب آن عده از رامشگران هندو که در روزگار بهرام گور به ایران آمده‌اند، نام خود را از نام اولین شهر سند که به ایران نزدیک‌تر بوده است گرفته باشند. به هر حال این گروه خانه‌به‌دوش بی‌سامان قانون‌گریزی که همه جا نسبت به حدود و قیود تمدن و فرهنگ سرکش و بی‌اعتنا بوده‌اند، اگر در نام و تاریخ و اصل و نژاد خویش نیز از دسترس فرهنگ و اطلاع بشری دور مانده باشند جای شگفتی نیست. (از مقالهٔ زرین‌کوب در مجلهٔ روابط فرهنگی هند و ایران، سال ۱۹۵۲ م. شمارهٔ یک صص ۱۱-۲۱)[1].

لولیان. [ ] (اِخ) (لودیان) نام موضعی به مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۵۹).

لولی‌خانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) قحبه‌خانه. (آنندراج). بیت‌اللطف. بیت‌اللطف. بیت‌النطاف. رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۳۱۱ شود.

لولیدگی. [دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی لولیده. صفت لولیده.

لولیدن. [دَ] (مص) جنبیدن چنانکه کرم در جای خویش. در تداول عامه، جنبیدن چنانکه کرم خرد دراز سرخ در آب. جنبیدن چنانکه مار حلقه‌زده بر خود یا کرمهای بسیاری در جائی از خشکی یا آب. جنبیدن بر جای بی پیش رفتن. مخیدن. پیچان رفتن. جنبیدن چنانکه کرم در آب یا کیک در جامه. جنبیدن با جمع و گرد کردن خود و سپس یازیدن و بازشدن عدهٔ بسیاری. ||مجازاً رفتن و آمدن به آهستگی. جنبیدن به آهستگی. ||در تداول خانگی و زنان، نمو کردن و بالیدن و بیشتر در کودکان، کمی بزرگ شدن کودک چنانکه خود تواند رفتن. بالیدن و بار اول به راه افتادن کودک خردسال.

لولیدنی. [دَ] (ص لیاقت) درخور لولیدن. که‌لولیدن تواند.

لولیده. [دَ / دِ] (نمف) نعت مفعولی از لولیدن.

لولی‌زاده. [دَ / دِ] (ص مرکب، اِ مرکب) غریب‌زاده. (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۱۲).

لولیگری. [گَ] (حامص مرکب) عمل کردن چون لولی. تباهکاری زن.

- امثال:

لولی‌گری تخم نیست که بکارند.

هرکه لولیگری کرد لولی است.

لولی‌محله. [مَ حَلْ لَ] (اِخ) نام موضعی به تنکابن مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۷).

لولین. (اِ) لولهین. لولهنگ. لولین. و رجوع به لولهین، لولهنگ و لولیین شود.

لولی‌وش. [وَ] (ص مرکب) چون لولی. لولی‌سان. که چون لولی بود:

دلم ربودهٔ لولی‌وشی است شورانگیز

دروغ‌وعده و قتال‌وضع و رنگ‌آمیز. حافظ.

لولی هندوستانی. [یِ هِ] (اِخ) نام وی محمد و از شوریدگان بی سر و سامان آن مملکت بود و به شیوهٔ مجذوبان و دیوانگان سلوک می‌نمود. وارستگیش از تخلصش معلوم است. او راست:

آنان که طلبکار الهید الهید

کم‌هیچ نگردید چه خواهید چه خواهید

موجود خدای است و جز او نیست همه اوست

بیرون ز شما نیست هر آن چیز که خواهید.

(ریاض‌العارفین ص ۱۳۰).

لولیین. [لو لَ] (اِ) ابریق. لولئین. لولهنگ. لولین. لولهین. لولنگ. آفتابهٔ لوله‌دار که بیشتر مصرفش آبخانه است. اگرچه ظاهر آن است که‌لولین به یک یاء بر وزن روئین باشد مرکب از لوله و «ین» که کلمهٔ نسبت است و لوله چیزی است مخروطی‌شکل که با ظرف وصل کنند و آن را نایژه به نون نیز خوانند. (آنندراج):

ساقی قدح ماء معین تو کجاست

آن آینهٔ خدای‌بین تو کجاست

خواهم که طهارتی دهم باطن را

آن لوله شکست لولیین تو کجاست.

داعی انجدانی (از آنندراج).

لؤم. [لُ ءْ] (ع اِ) ج لأمة. (منتهی الارب).

لؤم. [لُءْم] (ع مص) ناکس شدن. (زوزنی). ناکس و فرومایه گردیدن. لأمة. ملأمة. (منتهی الارب): می‌بینم که کارهای زمانه روی به ادبار دارد... اقوال پسندیده مدروس گشته و

---

۱ - منابع مقاله: تاریخ سنی ملوک‌الارض حمزهٔ اصفهانی چ برلین، کاویانی؛ مجمل التواریخ و القصص چ ملک‌الشعراء بهار چ خاور؛ مروج‌الذهب چ مصر، مسعودی فارسنامهٔ ابن‌بلخی چ سید جلال تهرانی چ تهران؛ غرر اخبار ملوک‌الفرس ثعالبی و سیرهم چ و ترجمهٔ زوتنبرگ؛ شاهنامهٔ فردوسی چ بروخیم ج ۷؛ معجم‌البلدان یاقوت چ اروپا؛ لغت فرس اسدی چ عباس اقبال چ تهران؛ مجمع‌الفرس سروری نسخهٔ خطی مجلس شمارهٔ ۴۸۰؛ فرهنگ جهانگیری نسخهٔ خطی مجلس نمرهٔ ۴۶۹؛ فرهنگ رشیدی نسخهٔ خطی مجلس نمرهٔ ۴۷۱؛ انجمن‌آرای ناصری چ تهران؛ تاریخ بیهقی چ تهران ادیب پیشاوری.

M. Sykes: Ten Thousand Miles in Persia, London, 1902; Ballailard: Derniers Travaux relatifs aux Bohémiens, Paris, 1872; Nouvelles recherches sur l'apparition et la despersion des bohémiens, Paris; Raspati: Etudes sur les tziganes, Constantinople, 1870. Encyclopaedia Britannica, vol. II.; Curanda: Encyclopédie Française, tome v.; Encyclopédie de l'islam vol. III.

یادداشتهای ادیب‌الممالک، مجلهٔ ارمغان، سال‌شانزده، شمارهٔ نهم.

لؤم و دنائت مستولی. (کلیله و دمنه). از فرط قساوت و لوم طبیعت مبذول نداشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۶۷). ||بخیل شدن. زفت گشتن.(منتهی الارب). ملأمة. ملأمت.

لؤم. [لُ ءْم] (ع اِمص) ناکسی. ||زفتی. خلاف کرم.(منتهی الارب). دنائت. بخل. شُح.

لوم. [لَ] (ع مص) لومَة. ملام. ملامة. (منتهی الارب). اِلامة. نکوهش. سرزنش. سرکوفت. بیغار. بیغاره. سرا کوفت. تعییر. توبیخ. تعنیف. سرزنش کردن. (ترجمان‌القرآن جرجانی). نکوهیدن. (تاج المصادر) (دهار). ملامت کردن.(زوزنی). عَذل:

نصیحتگری لومش آغاز کرد
که خود را بکشتی در این آب سرد.
سعدی (بوستان).

در این سودا بترس از لوم لائم. سعدی.

||ترس. بیم. (از منتهی الارب).

لوم. [لَ وَ] (ع اِمص) افزونی نکوهش. (منتهی الارب).

لوم. [لُوْ وَ] (ع ص، اِ) جِ لائم. (منتهی الارب).

لوم. (ع اِ) از اسماء عسل. (المزهر سیوطی ص۲۴۲).

لوما. [لَ] (ع ق مرکب) (از: لو + ما) اگرنه. و هی بمنزلة لولا، تقول لوما تأتینا بالملائکة. (آنندراج).

لؤماء. [لُ ءَ] (ع ص، اِ) جِ لئیم. (منتهی الارب):

ارادوا بها جمع‌الحطام فادرکوا
و ماتوا و دامت سنةاللؤماء. ابوالعلاء معری.

لوماء. [لَ] (ع اِمص) نکوهش. لومی. (منتهی الارب).

لومار. (اِخ) دهی از دهستان شیروان بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام. واقع در ۲۹هزارگزی جنوب چرداول، کنار راه اتومبیل‌رو شیروان به زنگوان. کوهستانی و گرمسیر. دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کلان. محصول آنجا غلات، ذرت، پنبه، لبنیات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

لؤمان. [لُ ءْ] (ع ص، اِ) جِ لئیم. (منتهی الارب).

لومان. (اِخ) دهی جزء دهستان جمع‌آبرود بخش حومهٔ شهرستان دماوند واقع در هزارگزی جنوب خاوری دماوند و ده‌هزارگزی جنوب راه شوسهٔ طهران به مازندران. کوهستانی و سردسیر. دارای ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه‌سار. محصول آنجا غلات و قیسی. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است و معدن گچ دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

لومباردی. [لُ] (اِخ) لمباردی. رجوع به لمباردی شود.

لومبر. (اِخ)[1] نام کرسی بخش پادوکاله از ولایت سنت - امر به فرانسه. دارای راه‌آهن و ۲۳۹۵ تن سکنه است.

لومبوک. [ ] (اِخ) از جزایر اندونزی.

لومسدن. [دِ] (اِخ)[2] ماتیو. مستشرق انگلیسی که در تجهیز مطبعهٔ کلکته بذل همت بسیار کرد و کتب بسیار آنجا به چاپ رسانید و انتشار داد. از آن جمله است: بخشی از شاهنامهٔ فردوسی و مقامات حریری و مختصرالمعانی قزوینی و شرح معلقات و قاموس المحیط و غیره. (معجم المطبوعات ج ۲).

لوم کردن. [لَ / لُو کَ دَ] (مص مرکب) ملامت کردن.

لومن‌دون. [مَ] (اِخ) موضعی به مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۱۶۰).

لؤمة. [لُ ءَ مَ] (ع ص) آنکه کار کردهٔ دیگری را حکایت کند. ||(اِ) افزارهای آماج و ساختگی آن. (منتهی الارب). جمله آلات برزگر. (مهذب الاسماء). جماعة اداة الفدان. (از اقرب الموارد). ||آنچه از رخت خانه عاریت ندهند از نغزی آن. (منتهی الارب).

لومة. [لَ مَ] (ع اِ) کار ملامتنا ک. یقال: جاء بلومة. ||انگبین. (منتهی الارب).

لومة. [لَ مَ] (ع مص) لوم. سرزنش. سرکوفت. ملام. ملامة. نکوهیدن. (منتهی الارب). نکوهش: لومة لائم.

لومة. [مَ] (ع ص) رجلٌ لومة؛ مرد نکوهیده. ||(اِمص) «لی فیه لومة»؛ مرا در آن درنگی و نگرانی است. (منتهی الارب).

لومة. [لُ وَ مَ] (ع ص) رجل لُومة؛ مرد بسیار ملامت‌کننده. (منتهی الارب). سرزنش‌کننده.

لومی. [لَ ما] (ع اِمص) لوماء. نکوهش. (منتهی الارب).

لومیری. [ ] (اِ) به هندی ثعلب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

لومینال. (فرانسوی، اِ)[3] داروئی است. قرصی که از ترکیب اجزاء مختلف به دست آید تسکین درد را و منوم باشد. اگریکی از ریشه‌های اتیل را توسط یک ریشهٔ فنیل جانشین کنیم گاردینال یا لومینال به دست می‌آید. (روش تهیهٔ مواد آلی ص ۴۵۲).

لومینه. [نِ] (اِخ)[4] اواریست. نقاش فرانسوی، مولد نانت (۱۸۲۱-۱۸۹۶ م.).

لون. [لُ وِ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان کشور بخش پاپی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۳۶۰۰۰ گزی جنوب باختری سپیددشت و ۷۰۰۰ گزی باختر ایستگاه کشور. دارای ۴۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

لون. [لَ] (ع اِ)[5] رنگ. گونه چون زردی و سرخی و مانند آن. (منتهی الارب). مطلق رنگ. (برهان). رنگ. (ترجمان‌القرآن جرجانی). فام. رنج. (لغت محلی شوشتر ذیل کلمهٔ رنج). بَوص. بُوص. ردع. نجار. نُجار. (منتهی الارب). فام و گون در کلمات مرکبه، چون لعل‌فام و لعلگون. ج، الوان:

گفتم‌که مشک ناب است آن جعد زلف تو
گفتا به بوی و لون عزیز است مشک ناب.
عنصری.

و ده تخت جامهٔ مرتفع از هر لونی. (تاریخ بیهقی).

ز بهر دیدن جانت همی چشمی دگر باید
که بی‌لون است چشم سر نبیند جز همه الوان.
ناصرخسرو.

لون اقناس داشت پشت زمین
رنگ زنگار داشت روی هوا. مسعودسعد.

بسا شبا که در او رشک بر دو رنگ آورد
ز گونهٔ می و از لون ساغر آتش و آب.
مسعودسعد.

دارد بگاه آنکه کنی رنگش آزمون
باشد به بوی چونکه کنی بویش امتحان
لون عقیق و گونهٔ یاقوت و رنگ لعل
بوی عبیر و نکهت مشک و نسیم بان.
جوهری زرگر.

مکن به لون سیه دیگ را شکسته، ببین
که‌از دهان کدام اژدها برون آمد. خاقانی.

مهر به زوبین زرد دیلم درگاه توست
ماه به لون سیاه هندوی بام تو باد. خاقانی.

بقای شاه جهان باد تا دهد سایه
زمین بشکل صنوبر فلک به لون سداب.
خاقانی.

حالی به وداع از اشک هر دو
لون شفق ارغوان ببینم. خاقانی.

او به نزد من همی ارزد دو کون
من به جانش ناظرستم تو به لون. مولوی.

مختلف‌اللون؛ رنگارنگ. التقاع؛ رنگ بگردیدن. (تاج المصادر). رُبشه؛ اختلاف لون. لونٌ لؤلؤی، لونٌ لؤلؤان؛ مرواریدرنگ. (منتهی الارب). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: بالفتح و سکون الواو. غنیٌ عن التعریف و ماقیل من انه کیفیة تتوقف ابصارها علی ابصار شیئی آخر هو الضوء بیان لحکم من احکامه قال بعض القدماء من الحکماء لا حقیقة لشیء من الالوان اصلا بل کلها متخیلة. و انما یتخیل البیاض من مخالطة الهواء المضئی للاجسام الشفافة المتصغره جداً

1 - Lumbres. 2 - M. Lumsden.
3 - Luminal. 4 - Luminais.
5 - Couleur.

کمافی زَبد البحر و الثلج و الزجاج المدقوق ناعماً و السوا یتخیل بضد ذلک. و هو عدم غور الهواء و الضوء فی عمق الجسم. و منهم من قال: الماء یوجب السواد ای تخیله لماء یخرج الهواء فان الهواء اذا ابتلت مالت الی السواد. و قیل السواد لون حقیقی لاتخیلی فانه لاینسلخ عن الجسم البتة بخلاف البیاض فان الابیض قابل للالوان کلها. و القابل لها یکون خالیاً عنها. و من اعترف بوجودهما قال هما اصلان و البواقی من الالوان یحصل بالترکیب فانهما اذا خلطا و حدهما حصلت الغبرة و اذا خلطا مع ضوء کفی الغمام الذی اشرقت علیه الشمس و الدخان الذی خالطه النار حصلت الحمرة. ان غلبت السواد علی الضوء فی الجملة و ان اشتدت غلبته حصلت القتمة و مع غلبة الضوء علی السواد حصلت الصفرة و ان خالط الصفرة سواد مشرق فالخضرة و الخضرة اذا خلطت مع بیاض حصلت الزنجاریة و مع سواد حصلت الکراتیة الشدیدة و الکراثیة ان خلط بها سواد مع قلیل حمرة حصلت النیلیة ثم النیلیة ان خلطا حمرة حصلت الارجوانیة و علی هذا فقس؛ و قال قوم من المعترفین بالالوان، الاصل فیها خمسة. السواد و البیاض و الحمرة و الصفرة و الخضرة فهذه الوان بسیطة و یحصل البواقی بالترکیب و المحققون علی انها کیفیات متحققة. و قد تکون متخیلة کما فی بعض الصور المذکورة و اما ان الالوان البسیطة خمسة (کذا)او اقل او اکثرفمما لم‌یقم علیه دلیل. (فائدة) قال ابن‌سینا و کثیر من الحکماء انما یحدث اللون فی الجسم بالفعل عند حصول الضوء فیه و انه غیر موجود فی الظلمة بل الجسم فی الظلمة مستعدلان یحصل فیه اللون المعین عند الضوءَ و المشهور بین الجمهوران الضوء شرط لرؤیته لالوجوده فی نفسه فان رؤیته زائدة علی ذاته المتیقن عدم رؤیته فی الظلمة و اما عدمه فی نفسه فلا و هو مختارالامام. کذا فی شرح المواقف فی المبصرات.

در ذیل تذکرهٔ ضریر انطا کی آمده است: لون، و قد یترجم به عن فساد الالوان و هو تغیرها عن المجری الطبیعی الی ما یشابه الخلط الغالب کالصفرة و السواد فی الیرقان و غلبة الرصاصیة فی البلغم و شدة الحمرة فی الدم و هذه ان استندت الی مرض کالصفار مثلاً وقت نزف الدم و ضعف الکبد فعلاجها علاج ذلک المرض و الا فان کانت من غیر موجب فلتغیر الدم بخلط آخر و قد یکون تغیر اللون لو هم و هم و افراط تحلیل کجماع محبوب تشتد معه اللذة فیعظم الاستفراغ (العلاج) زوال الاسباب المعلومة و الا کثارمن جید الغذاء و تنقیة الجلد بما مرفی الورم کالآس و العفص و غیره و ترک ما یفسد الالوان کالکمون و من فساد الالوان ایضاً ما یحدث من الرائحة الحادة بالاطفال فی مصر فقد غفل عنه الاطباء کافة و هو مهم یموت بسببه کثیر من الاطفال او تنشأ عنه امراض تکون کالجبلیة و حاصل الامر فی تعلیل هذا ان هواء مصر کما علمت شدید اللطافة و الرطوبة و التخلخل و ماشانه ذلک تنطبع فیه الروائح بسهولة خصوصاً العادة و الثقیلة و الاطفال شأنهم ذلک فتتأثر لشدة التشابه و العلاقة الاتری الی الورد کیف یحدث الزکام لتفتحه و الفریبون لحدته فی سائر الاما کن و الیاسمین الصداع للمحرور و لایبعد ان یقع هذا التأثیر فی غیر مصرهم لکن لم‌یشعر به لقلته و الذی اقول فی تحریر هذا الامر بالمشاهدة و التجربة انه اذاکان المشموم حاداً طیب‌الرائحة کالمسک اشتدت الحمرة فی الوجه و دعک الانف و الحمی فی الرأس و ان کانت خبیثة خصوصاً الکائنة عنه فتح الاخلیة اصفرّ اللون و غارت العین و کثر التهوع و الاسهال و ارتخی الجلد و اشد المؤثرات بیوت‌الخلا ثم الحلتیت ثم المسک ثم الخمر و متی قل الاسهال و القیء و کثر تحرک الرأس فالمشموم خمر ما لم‌یکثر سیلان الانف فان کثر فمسک. اذا عرفت هذه العلامات فاعلم ان العلاج من الرائحة الخبیثة مرخ الرأس بدهن السفرجل و البخور بالصندل و الطلاء به و بالمرسین مع الخل و سقی شراب البنفسج و ماء التفاح و الورد و من الطبیة ان یوضع العود فی التفاح و یشوی فی العجین حتی یتهری فیتجلب بماءالورد و بشراب‌الصندل و یسقی فان کان هنا ک قیء بدل ماءالورد بماءالنعناع أو اسهال بدل التفاح بالسفرجل و مما یجب فی العلاج من الزباد خاصة الدهن بحب‌البان و سقی شراب‌البنفسج و من الحلتیت شم الخزاما و دهن اللوز و سقی شراب‌الصندل و الخشخاش و من المسک الطلاء بدهن البنفسج بالخل و سقی ماء النعناع بشراب‌الحصرم و جعل سحیق الورد و الصندل علی الرأس و اما ما تصنعه نساء مصر من اعطاء الاطفال ما کان الضرر منه فخطر جداً لکنه ان سلم منه انتج عدم‌التضرر بالمشموم مرة اخری لمخالطته الطبع فهذا ما استحضرناه الآن فی هذه العلة و هو کافٍ إن شاء الله تعالی. (ذیل تذکرهٔ ضریر انطا کی ص۱۵). ||رنگ روی را نیز گویند. (مهذب الاسماء). ||خرمابن بسیاربار. نوعی از خرما. لونة و لینة یکی، ج، لین، لینة. جج، لیان. منه قوله تعالی: ما قطعتم من لینة[1]. و تمرها یسمی المجوة. نوعی از خرمای زبون. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). نوعی است از خرما. (مهذب الاسماء). ||پیکر. ||هیئت. ||آنچه فصل نماید میان چیزی و غیر آن. ||جنس. نوع. (منتهی الارب). قسم: از هر لونی؛ از هر قسمی: چون این رسول بازگشت سلطان مسعود قوی‌دل شد و کارها از لونی دیگر پیش گرفت. (تاریخ بیهقی). اگر کاغذها و نسختهای من همه به قصد ناچیز نکرده بودند این تاریخ از لونی دیگر آمدی. (تاریخ بیهقی ص۲۸۹). سرما اینجا از لون دیگر بود و برف پیوسته گشت و در هیچ سفر لشکر را رنج آنقدر نرسید. (تاریخ بیهقی ص۵۷۸). بسیار سخن رفت از هر لونی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۳۲). سوی هرات برویم و از غزنین اسب و اشتر و سلاح دیگر خواهیم و کارها از لونی دیگر بسازیم. (تاریخ بیهقی ص۵۹۴). پس از عهد جنگ مصاف باید کرد و پس از آن شغل ایشان را از لون دیگر پیش باید گرفت و بداشت. (تاریخ بیهقی ص۵۸۵). کارها رفت سخت بسیار در این مدت که این مهتر بزرگ بری بود بر دست وی از هر لونی پسندیده و ناپسندیده. (تاریخ بیهقی ص۴۰۲). حدیث مرگ وی از هر لونی گفتند: از حدیث فقاع و شراب و کباب... و حقیقت آن ایزد عز ذکره تواند دانست. (تاریخ بیهقی ص۵۰۰). تا خبر پسر یغمر بشنوده‌اند... از لونی دیگر شده‌اند. (تاریخ بیهقی ص۴۰۴). اگر احتیاجی خواهد بود با خانان عدتی و معونتی خواستن نامه از لونی دیگر باید. (تاریخ بیهقی ص۶۴۴). این پادشاه از لونی دیگر آمده است. (تاریخ بیهقی ص۶۱۸). راندن تاریخ از لونی دیگر باید، نخست خطبه‌ای خواهم نبشت. (تاریخ بیهقی). خصمان امروز مغافصة آمدند و فردا اگر آیند کوشش از لونی دیگر بینند. (تاریخ بیهقی ص۶۳۹). طرفه آن آمد که آب هم نبود و در این راه کسی یاد نداشت، تنگی آب بر آن لون که به جویهای بزرگ میرسیدیم خشک بود. (تاریخ بیهقی ص۶۳۰).

فرازآیند از هر سو بسی مرغان گونا گون
پدید آرند هر فوجی به لونی دیگر الحانها.
ناصرخسرو.

و در سواد هری صدوبیست لون انگور یافته شود، هر یک از دیگری لطیف‌تر. (چهارمقالهٔ عروضی ص۳۱).

لون. [لَ وَ] (هندی، اِ) به هندی نمک است. (فهرست مخزن الادویه). ||(اِخ) نام یکی از دریاهای شش‌گانه است در اصطلاح مردم هند. (رجوع به ماللهند بیرونی ص۱۱۷ شود).

لون. [لَ] (اِخ) لوین (هر دو کلمه). لقب محمدبن سلیمان حافظ است. (منتهی الارب).

لوناس. (اِخ)[2] نام کرسی بخش هرلت از ولایت مُن‌پُلیه نزدیک اُرب به فرانسه. دارای

۱ - قرآن ۵/۵۹

2 - Lunas.

راه‌آهن و ۱۱۸۵ تن سکنه.

لونالون. [لَ / لُو لَ / لُو] (ص مرکب) رنگارنگ:

هزاران میوه رنگارنگ و لونالون و گونا گون
نگوئی تا نهان او راکه در شاخ شجر دارد.
ناصرخسرو.

لون اسطرخ. [طَ] (اِخ) دهی از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، واقع در سی‌هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. دامنه و معتدل. دارای ۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

لون السماء. [لَ نُسْ سَ] (ع ص مرکب)[1] آسمانگون. آسمانجون. آبی آسمانی.

لونبورگ. [نِ] (اِخ)[2] نام شهری از پروس (هانور)، کنار رود ایل مِنو، دارای ۲۷۶۰۰ تن سکنه.

لون حبیق. [لَ نُ حُ بَ] (ع اِ مرکب) نوعی از خرمای بلایه و ردیّ.

لوند. [لَ وَ][3] (ص، اِ) غرشمال[4]. روسپی. (اوبهی). فاحشه. زن بدکار. قری. توشمال. شوخ. جماش. شنگ. اطواری. لولی. هرزه. هرجائی. زن فاحشه. (برهان). زن که با مطربان دستیاری کردی:

مطرب بزم تو باد آنکه کند از فلک
زهره نشاط زمین تا شود او را لوند
صد یک از آن کو کند بر زر و بر سیم خویش
گرگ درنده نکرد با رمهٔ گوسفند. سوزنی.

(این کلمه در این شعر معنی بوفن[5] و امثال آن میدهد).

یا ایهااللوند مرا پای خاست لند.
(از فهرست دیوان سوزنی).

اگر شجاع‌الدین عقل غالب آید نفس لولی باش لوندشکل هر جانشین یاوه‌روی را اسیر کند. (کتاب المعارف).

ای مغفل رشته‌ای در پای بند
تا ز خود هم گم نگردی ای لوند! مولوی.
این چه میگوئی دعا چبود مخند
تو سر و ریش من و خویش ای لوند.
مولوی.

در بازیهای ایرانی همیشه یک تن با جامهٔ خنده‌آور و حرکاتی ناشیانه هست که رقاص یا رقاصهٔ ماهر را به طور مضحک تقلید کند، یعنی به اصطلاح ندما بازخماند. شاید لوند چنین شغلی داشته است و از بیت فوق سوزنی چنین مقصودی منظور است و اینکه صاحب صحاح الفرس به بیت مرقوم معنی مردم کاهل و تنبل و هرجائی میدهد مورد استشهاد نمی‌تواند باشد. و در تداول امروزی لوند دشنامی است مر زنان را که معنی بدکاره دهد و نیز به معنی دختر خوش‌زبان خوش‌حرکات و تقریباً ترجمهٔ کوکت[6] فرانسه است و از بیت سوزنی هم برمی‌آید که لوند در کار مطربان مدد و دستیاری بوده است. ||مهمان طفیلی خراباتیان. (برهان):

می از جام کسان در کام کردن
لوندی را حریفی نام کردن. امیرخسرو.

||به کلمهٔ لوند در بیت ذیل مولوی در حاشیهٔ مثنوی معنی زن بدکاره داده‌اند و جای تأمل است:

بانگ آمد که همه عریان شوند
هرکه هستند از عجوز و از لوند. مولوی.

||مردم کاهل و هیچکاره. ||شخصی که زن خود را دوست دارد. ||عشرت‌کننده. ||پسر بدکاره. ||پیشکار که شاگرد و مزدور و خدمتکار باشد. ||خبر خوش. ||در عرف، لوند سرهنگ بی‌باکی را گویند که او را نه ترس خداوند و نه شرم خلق باشد و مال مردم را در حق خود مباح پندارد. (برهان). چون خزانهٔ محمد امین از نقود مفقود شد آلات و ادوات سیمین و زرین را در سکه آوردند و درم و دینار زده امتعه و اقمشهٔ نفیسه را به نیمه بها فروخته به عیاران و لوندان میدادند تا به دفع اهل طغیان اقدام نمایند. (حبیب‌السیر).

لوندانه. [لَ وَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب)[7] چون لوندان. لوندسان.

لوندر. [لَ وَ دَ] (اِخ) نام موضعی به مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۴ و ۱۳۱).

لوندویل. [لَ وَ وی] (اِخ) نام رودی در آستارا.

لوندویل - سبلی. [لَ وَ وی سَ بَ] (اِخ) نام دو ده نزدیک به هم جزء دهستان مرکزی بخش آستارا شهرستان اردبیل واقع در ۱۴هزارگزی جنوب آستارا در مسیر شوسهٔ آستارا به انزلی. جنگل، گرمسیر، مرطوب و مالاریائی. دارای ۱۵۳۶ تن سکنه. آب آن از قنات و رود. محصول آنجا غلات، برنج و صیفی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و تهیهٔ زغال است. راه شوسه و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

لوندی. [لَ وَ] (حامص) عمل لوند[8]:

از هواداری ما و تو چو مستغنی است یار
ای رقیب این چاپلوسی و لوندی تا به کی.
کمال خجندی.

لون‌سادات. [لُوْنْ] (اِخ) دهی از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج، واقع در ۲۵هزارگزی شمال باختر کامیاران و سه‌هزارگزی جنوب چوب‌تاشان. دامنه و سردسیر. دارای ۹۶۳ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، لبنیات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است و دبستانی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

لون‌سمدر. [لَ وَ نَ سَ مَ دَ] (اِخ) لون. نام مسموع از السنهٔ هند که بر یکی از دریاهای ششگانه اطلاق شده. و رجوع به لَون شود. (ماللهند بیرونی ص ۱۱۷).

لونگ. [لَ وَ گ] (هندی، اِ) اسم هندی قرنفل است. (فهرست مخزن الادویه). قرنفل. انّ‌القرنفل یسمی لونگ بسبب انه یجلب من ارض تسمی لنگ. (ماللهند بیرونی ص ۱۵۹).

لونگا. [ ] (اِ) نامی که در شهسوار و رامسر به ملچ، ملج، ملیج، شلدار، لروت دهند. رجوع به ملچ شود. (جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۱۰).

لونة. [لَ نَ] (ع اِ) یکی خرمابن بسیاربار. (منتهی الارب).

لونه. [لَ / لُو نَ / نِ] (اِ) گلگونه. (از اوبهی). غازه و گلگونه و سرخی زنان باشد که به روی مالند. (برهان). سرخاب:

چه مایه کرده بر آن روی لونه گونا گون
بر آنکه چشم تمتع کنم به رویش باز. قریع.

این کلمه را سروری و شعوری و برهان نیز بدین صورت ضبط کرده‌اند و دیگر فرهنگها مثل رشیدی و جهانگیری و انجمن‌آرای ناصری ندارند و هیچ جا هم شاهدی جز این شعر قریع (در حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) نیست. با اینهمه گمان میکنم این کلمه گونه بوده است به معنی غازه و گلگونه و کاتب مدرک فوق به تصحیف خوانده است و دیگران هم تقلید کرده‌اند.

لونه. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش حومهٔ شهرستان دماوند. دارای سی تن سکنه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

لونه‌کون. [لُوْ نِ کُوْنْ] (اِخ) دهی از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع در ۲۱هزارگزی شمال باختری کامیاران و سه‌هزارگزی تخت‌زنگی. کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۶۷ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

لون‌مشت. [لَ وَ نَ مُ] (اِ مرکب)[9] کف ملح. رجوع به ماللهند بیرونی ص ۷۴ شود.

لونی. (اِخ) قلعتی در نواحی مولتان به هندوستان. (ماللهند بیرونی ص ۲۰۵).

---

1 - Azuré. 2 - Luneburg.
۳ - در آنندراج به فتح اول و کسر ثانی است.
4 - Coquette. 5 - Bouffon
6 - Coquette. 7 - Coquettement.
8 - Coquetteri. 9 - Lavanamushti.

لوو. [لُ وُ] (اِخ)[1] لوئی. معمار فرانسوی. مولد پاریس (۱۶۱۲-۱۶۷۰ م.).

لؤوب. [لُ ئـو] (ع مـص) لوب. لؤاب. تشنگی. یا گردگشتن تشنه حوالی آب بی آنکه برسد آنرا. (منتهی الارب). تشنه شدن. (تاج المصادر).

لؤوح. [لُ ئو] (ع مص) لوح. لواح. لوحان. تشنه شدن. (منتهی الارب). رجوع بـه لَوح شود.

لوور. [لووْر] (اِخ)[2] (موزهٔ...) موزهٔ معروفی به پاریس و آن از حیث احتواء بر آثار ایران قدیم برتر از دیگر موزه‌هاست.

لووهة. [لُ هَ] (ع اِ) درخشش سراب. (منتهی الارب).

لوویا. (اِ) لوبیا. لوبیاست و آن غله‌ای باشد معروف که آن را در دواها به کار برند. و لُوِیا هم میگویند و عربان دجر خوانند. (برهان). و رجوع به لوبیا شود.

لوویر. [یِ] (اِخ)[4] نام کمونی به بلژیک (هنوت). دارای ۱۰۴۳۰۰ تن سکنه.

لوویه. [یِ] (اِخ)[5] نام کرسی بخش اور به فرانسه واقع در بیست‌هزارگزی شمال اور، کنار رود اور. دارای راه‌آهن و ۱۰۳۵۷ تن سکنه.

لوهانه. [لَ / لُـ و نَ] (اِخ) صاحب مجمل‌التواریخ آن را موضعی از هندوستان داند. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۱۲۰ شود.

لوهانیه. [ ] رجوع بـه ماللهند بیرونی ص۱۶۲ شود.

لوهاور. [لَ / لُو وَ] (اِخ) لاهور. (برهان). نام شهری به هندوستان. صاحب انجمن‌آرا گوید: آن شهر در کنار رود موسوم بـه راوی واقع شده [و] ملوک بابری در آنجا عمارت غریبه ساخته‌اند. از جمله ارگ مخصوص سلطانی که گردا گردش شش‌هزار گام و مشتمل است بر دیوانخانه‌ها که چهل ستون یکپارچه از سنگ سماق دارد هفت‌گزی و تخت آن نیز یکپارچه در سنگ سماق دو گز در یک گره و نیم و حمامی مرمر و ستون‌های آن سه گز یکپارچه و حوضی از سنگ یشم هفت‌پارچه ساخته شده و اندرون آن خانه صد حجره و برخی مثمن و ایوان و اصل صحن خانه مربع و مجموع صحن خانه احجار ملون مانند قالین و مسند و کناره نقاری کرده‌اند چنان جفت‌گیری شده که در نظر ناظر صحن خانه مفروش می‌آید و همه بیوتات آن از سنگ مرمر و سنگهای الوان از عقیق و مرجان و فیروزه و غیره مرصع کرده‌اند که هرکه بیند منقوش پندارد و مسجدجامع سی پله بلندی آن، مشتمل به دو مناره و سه گنبد و صحن وسیع از سنگهای مرمر و سماق که پنج‌هزار کس تواند در آن مسجد نماز گذارد. و رجوع به لهاوور، لاهور، لاوهور، لوهر، لوهاوور و لوهور شود.

لوهاوور. [لَ] (اِخ) نـام شـهری بـه هندوستان. لاهور. لاوهور. لهاوور. لوهر. لاهاور. لوهور. رجوع بـه هـر یک از این کلمات در ردیف خود شود: و تمامت ولایت مولتان و لوهاوور را غارت و کشش کرد. (جهانگشای جوینی).

لوهت. [هِ] (اِخ) نام یکی از انهار هند. ||نام موضعی به هند. ||نام کوهی بـه هـند. ||نام حوضی در دامنهٔ کوه لوهت به هند. رجوع به ماللهند بیرونی ص۱۲۴، ۱۲۹، ۱۵۳ و ۲۷ شود.

لوهت‌ند. [هِ نَ] (اِخ) رودی کـه از کوه لوهت و از حوض لوهت که در دامنهٔ آن است سرچشمه گیرد. (ماللهند بیرونی ص۲۷۳).

لوهر. [هَ] (اِخ) نام ولایتی است در هند. لوهاور است که شهر لاهور باشد. (برهان): چگونه گیرد پنجاه قلعهٔ معروف

موزهٔ لوور

لوورتور. [وِ] (اِخ)[3] توسن. سیاستمدار و ژنرال هائی‌تی. مولد سن‌دمین‌گو و رئیس طاغیان سن‌دمنگو از ۱۷۹۶ تا ۱۸۰۲ م. ژنرال برونه ویرا بگرفت و او در فرانسه بمرد. (۱۷۴۳-۱۸۰۳).

لوورس. [ ] (اِ)؟ و ربما کان [الفتق] تحجر من ورم صلب و یسمی لوورس (؟). (کتاب ثالث از قانون بوعلی ص۳۱۲، ۹ سطر به آخر مانده).

لووع. [لُ] (ع مص) لوع. بددل گردیدن و حریص و بدخوی گشتن. (منتهی الارب). رجوع به لوع شود.

لو و لیس زدن. [لَ / لُـ وُ زَ دَ] (مص مرکب) ظاهراً به معنی لب‌چش کردن و اندک خوردن است. (آنندراج). رجوع به لب و لیسه شود:

کسی کز سفرهٔ همت لو و لیسی زند دیگر
چرا باید کشیدن از خسیسان منت نانش.
ملا فوقی یزدی.

شعرش از ته‌سفرهٔ بذلم لو و لیسی زند
هست از آن روگر به شیرینش نسبت داده‌اند.
ملا فوقی یزدی.

لوه. [لُ وِ] (اِخ) ده کوچکی از بخش مینودشت شهرستان گرگان، نزدیک قریهٔ چمانی پائین. دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

لوه. [لَ وَ] (اِ) زغن. غلیواج. ||به لغت هندی پرنده‌ای باشد شبیه به تیهو کـه آن را شکار کنند. (برهان).

لوه. [لُ وَ] (ق) در تداول مردم کاشان، بلی. آری.

لوه. دوکووری [لُ وِ رِ] (اِخ)[6] ژان باتیست. رمان‌نویس فرانسوی و کنوانسیونی از دستهٔ ژیرندن‌ها، مولد پاریس (۱۷۶۰-۱۷۹۷ م.).

لوه. [ ] (اِخ) احمدبن علی قاسانی، ابوالعباس. رجوع به احمدبن علی قاسانی لغوی شود. (معجم الادباء ج۱ ص ۲۳۰).

لوه. [لَ] (ع اِ) سراب. ||(مص) درخشیدن سراب. ||مضطرب گردیدن. ||آفریدن. لاه الله الخلق: آفرید خدای خلق را. (منتهی الارب).

لوها. (هندی، اِ) لوهی. به هندی آهن است. (فهرست مخزن الادویه).

لوهارنی. رجوع به ماللهند بیرونی ص۱۶۲ شود.

---
1 - Le Vau. 2 - Louvre.
3 - Louverture. 4 - Louvière.
5 - Louviers. 6 - Levet.

یکی سفر که کند در نواحی لوهر. عنصری.
و رجوع به لهاور و لوهاور شود.

لوهرانی. [ ] (اِخ) نام شهری به هند میان تولیشر و بگه. (ماللهند بیرونی ص۱۰۲).

لوهق‌بن عرفج. [ ] (اِخ) نام مردی به عهد قدیم. او راست: کتاب طبائع‌الجن و موالیدهم و مواخیذهم و الارواح الصارعة. و این کتاب بزرگتر از کتاب آریوس رومی است. (ابن‌الندیم).

لوهک. [لَ هَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان دیر بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع در ۸۴هزارگزی جنوب خاوری خورموج و جنوب کوه نمک. دارای ۴۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

لوهندر. [هَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس. واقع در ۸۲هزارگزی شمال خاوری گنبدقابوس و ۱۶هزارگزی پل‌چشمه. کوهستانی و سردسیر. دارای ۳۵۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات، ابریشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و راه آن مالرو است و در کوههای آن شکار بسیار باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

لوهنین. [هَ] (اِ) آلتی است که بدان پنبه از پنبه‌دانه جدا کنند. (برهان).

لوهور. [لَ] (اِخ) نام شهری به هندوستان. لاهور. لاوهور. لهاور. لوهر. لوهوار و لووهور. (برهان). رجوع به هر یک از این کلمات در ردیف خود شود: و آن حدیث دراز کشید و حشم لوهور و غازیان احمد را خواستند و او بر مغایظهٔ قاضی برفت با غازیان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۸).

لوهوری. [لَ] (ص نسبی) منسوب است به لوهور که از بلاد هند باشد. (سمعانی).

لوهی. (هندی، اِ) لوها[1]. به هندی آهن است. (فهرست مخزن الادویه).

لؤی. [لُ ءَ] (اِخ) ابن غالب‌بن فهربن مالک، مکنی به ابوکعب. جدی جاهلی از قریش و جد هفتم رسول صلوات الله علیه.

لؤی. [لُ ءَ] (اِخ) ابن غالب و هو الاصل الثالث من قریش و یتفرع منه علی حاشیة عمود للنسب ثلاث قبائل. (صبح الاعشی ج۱ ص۳۵۲).

لوی. [لِ وا] (اِخ) یوم اللوی، زعموا انه یوم واردات لبنی ثعلبة علی بنی‌یربوع. قال جریر:

کونوا ذباب السیف هامة عارض
غداة اللوی و النجیل (؟) تدمی کلومها.
(مجمع الامثال میدانی).

لوی. [لِ وا] (اِخ) نام رودباری از وادی‌های بنی‌سلیم و یوم اللوی وقتی بدانجا بوده است. (از عجم البلدان).

لوی. [لِ] (اِخ)[2] نام کرسی بخش کرس از ولایت سارتن به فرانسه. دارای ۳۲۴۷ تن سکنه.

لوی. [لِ] (اِخ)[3] امیل. مصور تاریخ فرانسه، مولد پاریس (۱۸۲۶-۱۸۹۰ م.).

لوی. [لِ] (اِخ)[4] مُسریس. ریاضی‌دان و مهندس فرانسوی، مولد ری بوویه (۱۸۳۸-۱۹۱۰ م.).

لوی. [لِ] (اِخ)[5] نام سومین پسر یعقوب پیغمبر. رجوع به لاوی شود.

لوی. [لِ] (ع اِ) ممالهٔ لوا. درفش. عَلَم. و رجوع به لواء و لوا شود:

سخن سپارد بیهوش را به بند بلا
سخن سپارد هشیار را به عهد و لوی.
ناصرخسرو.

رتبت او نهاده منبر و تخت
رفعت او سپرده عهد و لوی. ابوالفرج رونی.

لوی. [لِ وا] (ع اِ) پایان ریگ توده. (منتهی الارب). ریگ برهم‌پیچیده. ج، الویه. (مهذب الاسماء). ||جای باریک و کج‌شده از آن. ج، الواء، الویه. (منتهی الارب).

لوی. [لَ وا] (ع اِمص) پیچش شکم و درد آن. (منتهی الارب). پیچانی ناف. (مهذب الاسماء). بیجذج (طب). فیجذق. پیچدک. پیچدج. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی باب هشتم از جزء چهارم از گفتار نخستین از کتاب ششم). علوز. علوص. بیماری که از بسیار خوردن و آشامیدن و تقلیل ریاضت پدید آید و تن و عروق و عضله پر شود از بخارات و بادها و ماندگی حس شود و رگها و ماهیچه‌ها کشیده شوند و خمیازه بسیار شود، و روی چشمان سرخ شوند. (بحر الجواهر). باشد که مردم چند روز طعام و شراب زیادت خورد و ریاضت کمتر کند و بدان سبب تن او ممتلی گردد و عضله‌های او جمع شود و اندر خویشتن ماندگی یابد و به سبب بادها و بخارها عضله‌ها و رگها کشیده شود و مردم خویشتن را همی پیچد و همی یازد و تمطی و تثاوب می‌کند و رنگ روی و چشم سرخ شود این حال را اللوی گویند به تازی و بیجذج نیز گویند و این لفظ پارسی است معرب کرده، یعنی تازی گردانیده. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||(مص) کجی. لوی القدح و الرمد؛ کج گردید. ||لوی الکَلَأ؛ خشک گردید. ||(ضمیر) آنان که. ج اَلتی، بر غیر لفظ. اللای. (منتهی الارب).

لوی. [لُ وا] (ع اِ) ناچیزها. ||باطلها. (منتهی الارب).

لوی. [لَ وی ی] (ع اِ) درختی است. ||(ص) گیاه خشک. (منتهی الارب). ترهٔ خشک. (مهذب الاسماء). گیاه پژمرده. (منتهی الارب).

لویاتان. (اِ) تمساح. رجوع به تمساح شود. وصف این حیوان در کتاب ایوب فصل ۴۱ به تفصیل بیان شده است و از جملهٔ جباران حیوانات آبی است همچنانکه بهیموت از جباران حیوانات خشکی میباشد و از قرار شرحی که در ایوب وارد است با تعریف و توصیف نهنگ مطابق میباشد. خلاصه او از بزرگترین خزندگان و پشت و سر و دم او با فلسهای سخت پوشیده شده که وی را از نزول بلا و تیر و گلوله نگاه میدارد جز از شش خانه که بر او کارگر میباشد و نهنگ فعلاً در نهر ازرق که در جنوب عثلیث واقع است یافت میشود و در سابق‌الایام در مصر نیز یافت میشد و در مزمور (۱۴:۷۴) و اشعیا (۱:۲۷) به لفظ لویاتان به فرعون اشاره میکند و اما در مزمور (۲۶:۱۰۴) اشاره به یکی از حیوانات زورمند و شجاع آبی میباشد، همچو حوت و غیره. (قاموس کتاب مقدس).

لویارون. [ ] (اِ) شیطرج. (از فهرست مخزن الادویه)[6].

لوی‌الارطی. [لِ وَلْ اَ] (اِخ) موضعی در شعر احوص‌بن محمد. (معجم البلدان).

لوی‌المنجنون. [لِ وَلْ مَ جَ] (اِخ) موضعی در شعر عبدالله‌بن قیس الرقیات آنجا که گوید:

ماهاج من منزل بذی علم
بین لوی‌المنجنون فالثلم. (از معجم البلدان).

لوی‌النجیرة. [لِ وَنْ نُ جَ رَ] (اِخ) موضعی مذکور در شعر عنترة العبسی. (از معجم البلدان).

لوی‌ئیل. (ترکی، اِ مرکب) سال نهنگ. سال پنجم از دورهٔ دوازده‌سالهٔ ترکان.

لویثة. [لَ ثَ] (ع اِ) گروه. ||گروه مردم از قبائل پراکنده و از هر جنس. (منتهی الارب).

لویحق. [لُ وَ حِ] (ع اِ) مرغی است که کبک نر را شکار کند. (منتهی الارب).

لوید. [لَ وی] [7] (اِ) دیگ. (غیاث). دیگ سرگشاده. (جهانگیری). دیگ سنگین. مرجل. دیگ بزرگ مسین. دیگ و پاتیل بزرگ سرگشادهٔ مسین. لویز. (برهان)[8]:

بیاورد ارزیز و رویین لوید
برافروخت آتش به روز سپید. فردوسی.

---

۱ - در هندی Loha، در سندی Loho.
2 - Lévie. 3 - Lévi.
4 - Lévy. 5 - Lévi.
۶ - در تحفهٔ حکیم مؤمن لوبارون (با باء یک‌نقطه) آمده است.
۷ - به کسر اول نیز آمده است. (برهان).
8 - Chaudron.

چنان شد که دارنده هر بامداد
برفتی دوان از بر هفتواد
لویدی کرنجش علف ساختی
ببردی و کرم آن بپرداختی. فردوسی.

و گویند آنجا سی لوید طعام بر نهاده بودند در وقتی که قحط بود و درویشان را طعام می‌دادند. (تاریخ بیهق). شاید بود که آن حرامزاده برای هلاک ما داده باشد، پس بفرمود تا آنچه برای پیری آورده بودند مهر برگرفتند و در سر سگی سپید فرومالید و هر ساعت سر سگ بزرگتر میشد و ورم میگرفت تا چندان گشت که لویدی و بر سنگ میزد تا جان بداد. (تاریخ طبرستان).

دهانی فراخ و سیه چون لوید
کزاو چشم بیننده گشتی سپید. نظامی.
بر آتش نهاده لویدی فراخ
نمکسود فربه در او شاخ‌شاخ. نظامی.
بینی چون تنور خشت‌پزان
دهنی چون لوید رنگرزان. نظامی.
چو یکسان بود رنگها در لوید
چرا این سیه گشت و آن شد سپید. نظامی.

لویزان. [لَ وی] (اِخ) نام دهی جزء بخش شمیران شهرستان تهران واقع در شش‌هزارگزی جنوب خاوری تجریش و دوهزارگزی خاوری سلطنت‌آباد. دامنه و سردسیر. دارای ۵۰۸ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانهٔ دارآباد. محصول آنجا غلات، بنشن و صیفی. شغل اهالی زراعت است و یک عده از سکنه در مهمات‌سازی کار میکنند. ساختمانی از عهد قاجاریه دارد. مزرعه حسین‌آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

لویزه. [لُ وی زَ] (اِخ) نام دختری که با هابیل از یک شکم بود چنانکه اقلیما با قابیل. (برهان).

لویس. [لِ] (اِخ)[1] فرانسوا - گاستن، دوک دو. مارشال فرانسه، مولد شاتوداژاک (اود) (۱۷۲۰-۱۷۸۷ م.).

لویس. [لِ] (اِخ)[2] گاستن. فرزند فرانسوا گاستن مذکور در فوق، مولد پاریس (۱۷۶۴-۱۸۳۰ م.). سیاستمدار و نویسندهٔ فرانسوی.

لویس. [لِ] (اِخ)[3] ماتیو گرگوری. رمان‌نویس انگلیسی، مولد لندن (۱۷۷۵-۱۸۱۸ م.). رجوع به لوئیس شود.

لویس. [لِ] (اِخ)[4] جرج کرنول. سیاستمدار و مورخ انگلیسی، مولد لندن (۱۸۰۶-۱۸۶۳ م.).

لویس. [لِ] (اِخ) ابن شارلمان (ملکا کیطانیه). (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۶، ۲۶۷).

لویس. [لِ] (اِخ) دهی از دهستان سردشت بخش سردشت شهرستان دزفول، واقع در ۲۴۰۰۰ گزی شمال باختری سردشت و ۱۳۰۰۰ گزی جنوب ایستگاه راه‌آهن شهبازان. کوهستانی، گرمسیر و مالاریائی. دارای ۱۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، انجیر و انار. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ عشایر بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

لویس شیخو. [شَ] (اِخ) الاب الیسوعی. منشی مجلهٔ «المشرق» در بیروت و یکی از مؤلفان پرکار. در ماردین به سال ۱۲۷۵ هـ. ق. / ۱۸۵۹ م. به دنیا آمد و به شام انتقال کرد و در مدرسهٔ آباء یسوعیین غزیر (به لبنان) درس خواند و در سلک رهبانان یسوعی درآمد و در بلاد اروپا و شرق بگشت و بر کتابخانه‌های حاوی کتب عرب اطلاع یافت و از آنان بسیاری استنساخ کرد و برخی را به بیروت برد. پس به تعلیم ادب عرب در دانشگاه قدیس یوسف پرداخت و سپس مجلهٔ المشرق را به سال ۱۸۵۸ م. تأسیس کرد و مدت ۲۵ سال بیشتر مقالات آن را خود نوشت. وی در بیروت به سال ۱۳۴۶ هـ. ق. / ۱۹۲۷ م. درگذشت. او راست: المخطوطات العربیة لکتبة النصرانیة، معرض الخطوط، مجانی الادب، شعراءالنصرانیة، مقامات علم‌الادب، الآداب العربیة فی القرن التاسع‌عشر، النصرانیة و آدابها بین عرب الجاهلیة، شرح دیوان الخنساء، اطرب‌الشعر و اطرب‌النثر، و هم کتب بسیار از عرب نشر کرده است. (الاعلام زرکلی ج ۳ صص ۸۲۱-۸۲۲).

لویش. [لَ وی] (اِ) لویشه. لیشه. لواشه. لباشه. لباچه. لویشن. حلقه‌ای باشد از ریسمان که بر سر چوبی نصب کنند و لب اسبان و خران بدنعل را در آن حلقه نهند و بتابند تا حرکات ناپسند نکنند. (برهان).

لویشن. [لَ وی شَ] (اِ) لویش. لیشه. لویشه. لباشه. لواشه. لباچه. رجوع به هر یک از مدخل‌ها در ردیف خود شود:
لطف او شد نشیمن صهبا
قهر او شد لویشن دریا.
خاقانی (از جهانگیری).

لویشه. [لَ وی شَ / شِ] (اِ) لیشه. لیش. لیشن. لویشن. لویش. لباشه. لواشه. لباچه. رجوع به هر یک از این مدخل‌ها در ردیف خود شود. زیار. (مهذب الاسماء). چوبی رسنی در آن بسته که بر لب ستوران بندند تا نگزند به دندان[5]:
یکیت روی ببینم چنانکه خری را
به گاه ناخنه برداشتن لویشه کنی.
؟ (از لغت‌نامهٔ اسدی).
لبت از هجو در لویشه کشم
که بدینسان بود تیسم خر. سوزنی.
تبیره‌زن از خارش چرم خام
لویشه درافکند شب را به کام. نظامی.
پیش آرد هی‌هی و هیهات را
وز لویشه پیچد او لبهات را. مولوی.
مرا کمند میفکن که خود گرفتارم
لویشه بر سر اسبان بدلگام کنند. سعدی.
پوز خود را لویشه کردستم
تا طمع بگسلد ز قرص و لواش. نزاری.
حنک؛ لویشه در دهن اسب. (دهار). تذبیر؛ لویشه بر سر ستور کردن. (تاج المصادر). احتناک؛ لویشه بر سر ستور نهادن. (ترجمان القرآن).

لویشه. [لُ وی شَ / شِ] (اِ) غلهٔ کوفته شده را گویند که هنوز از کاه جدا نکرده باشند. (برهان).

لویطة. [لَ طَ] (ع اِ) نوعی از خوردنی درهم‌آمیخته. (منتهی الارب).

لوینیان. [ ] (اِخ) از دیه‌های وازکرود به قم. (تاریخ قم ص ۱۳۷).

لویة. [لَ وی یَ] (ع اِ) آنچه پنهان کنی و نگاهداری. ||طعام نهاده بخش کسی. ج، لوایا: اِلواء، لویه خوردن. (منتهی الارب).

لویة. [لُ وَیْ یَ] (اِخ) موضعی نزدیک بستان ابن‌عامر. (منتهی الارب). موضعی به غور نزدیک مکه به پائین بستان ابن‌عامر در طریق حاجیان کوفه و آن بیابانی بود و هارون‌الرشید پس از حج فضای آن را نیکو یافت و بدانجا قصری ساخت... (از معجم البلدان).

لویه. [یَ / یِ] (اِ) هر ته از جامه. لای. تاه. توه. تو. و بیشتر در لباس استعمال کنند. و هر ته از جامه را خوانند که آن را تاه نیز گویند:
جامهٔ جنگ تو یک لویه همی گشت که خصم
نطفه را در رحم از حملهٔ ایتام گرفت.
انوری.

لویه. [یِ] (اِخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش رودبار شهرستان رشت، واقع در شش‌هزارگزی شمال رودبار و دوهزارگزی باختر شوسهٔ رشت. کوهستانی و سردسیر. دارای ۶۲۹ تن سکنه. آب آن از شاه‌جوب و چشمه. محصول آنجا زیتون، غلات و میوه‌جات، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان شال‌بافی و راه آن مالرو است و قلعهٔ خرابه‌ای در وسط رودخانهٔ سفیدرود واقع که متعلق به لویه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

له. [لَهْ] (ع حرف جر + ضمیر) (از: لَ + هُ)

1 - Lévis. 2 - Lévis.
3 - Lewis. 4 - Lewis.
5 - Torche-nez.

برای او. او را.
– مدّعیٰ له.
– مُعَظّمٌ له.
– ولَهُ؛ او راست.
||لَه، بهسود. بهنفع. مقابلِ علیه.
– لِه او؛ بهسودِ او. بهنفع او. برای او. بهر او.
– له و علیه؛ بهسود و بهزیان: باید دلایلِ له و علیه طرفین دعوا را شنید.
– له و علیه گفتن؛ به سود و زیان گفتن: له و علیه چیزی نگفتم.
||(ا) (اصطلاح فلسفه) مِلْک. جِدَه. ذو.
– مقولهٔ لَهُ؛ نام یکی از مقولات است. (اساس الاقتباس ص ۵۱). رجوع به جِدَه شود.

له. [لِ‌ءْ] (ترکی، حرف اضافه) در ترکی ترجمهٔ «با» که برای معنی معیت آید و در اصل «اِلَه» بوده به کسر همزه. (غیاث).

له. [لَ‌هْ‌ه] (ع مص) تنک و نیک ساختن موی را و نیکو گردانیدن. (از منتهی الارب). له الشعر؛ رققه و حسنه. (اقرب الموارد).

له. [لَ‌هْ] (ا) شراب. بادهٔ انگوری. شراب انگوری. (برهان):

هرچه بستاند از حرام و حرج
از بهای نماز و روزه و حج
یا به له یا به منگ صرف کند
برف را یار دوغ و ترف کند. سنائی.
با له و منگ عمر خویش هدر. سنائی.
دولت آنراست در این وقت که آبش از له
صلت آنراست در این شهر که نانش از بنگ.
سنائی.

||بوی. (جهانگیری). مطلق بوی را گویند، خواه بوی خوش و خواه بوی بد. (برهان):

هر یکی را ز سیلی و له تاز[1]
سبلت و ریش و خایگان گنده. سوزنی.
من چه گفتم کجا بماند دل
که دلم له نبرده رفت از کار. مولوی.

||درخت ناجو را گویند و به عربی صنوبر خوانند. (برهان). ناژو. ||جخج. جخش. خرک. جخش چیزیست که بگردن اهل فرغانه و ختلان برآید چون بادنجانی و درد نکند و بزبان ما آن را له گویند. (لغت‌نامهٔ اسدی ذیل لغت جخش)[2]. ||سیلاب. (به لهجهٔ طبری). ||لَهْ یا لِهْ. پسوند که مثل علامت تصغیر می‌نماید: زنگله. چراغله. چرخله. کندوله. لوله. جغله. کوتوله. خپله. ||مزید مؤخر امکنه واقع شود: مشتله. مشوله. ملاله. جدیله. بتیله. ابله. بوله.

له. [لَ‌هْ] (اِخ) نام شهری است از ترکستان. (برهان). ... و آن اکنون در تصرف دولت روس است. (آنندراج).

له. [لِ‌هْ] (ص) ازهم‌پاشیده و مهراشده و مضمحل‌گردیده باشد. (برهان). مضمحل و ازهم‌پاشیده. (جهانگیری).

له. [لِ‌هْ] (ا) نامی که در رودسر، دیلمان و لاهیجان به اوجا دهند. ملج. ملیج. شلدار. لروت. لونگا. سمد. سمت. قره‌آقاج. و رجوع به اوجا شود. (جنگل‌شناسی ساعی ج ۲ ص ۲۱۰).

له. [لِ‌هْ] (اِخ) مردم پلنی. مردم لهستان. ||نام رودی در باویر آلمان[3]. ||نام شهری از فرنگستان که در حدود روم واقع است. (برهان)[4].

له. [لُ‌هْ] (ا) نام پرنده‌ای است صاحب‌مخلب و در کوههای بلند آشیان کند و به عربی عقاب گویندش. (برهان). مرغی باشد ذی‌مخلب که بر کوههای بلند آشیانه کند به غایت قوی و بزرگ بود و آن را اله نیز گویند و به تازی عقاب خوانند. (جهانگیری). صاحب آنندراج گوید:و به معنی مرغ شکاری (به اول مضموم) آورده‌اند، گویند عقاب است و آن خطاست.

لها. [لَ] (ع حرف جر + ضمیر) (از: لَ + ها) برای او (زن).

لها. [لَ] (ع اِ) لهاة. (منتهی الارب): فانّ‌اللها تفتح باللهی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۱).

لهاء . [لِ] (ع اِ) جِ لهاة. (منتهی الارب).

لهاء . [لُ] (ع اِ) لُهاء مأة: مقدار یکصد. (منتهی الارب).

لهاب. [لُ] (ع اِ) تشنگی. ||زبانهٔ آتش. شعلهٔ آتش. ||(مص) زبانه زدن آتش بی‌دود. (منتهی الارب).

لهاب. [لُ / لَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب):

کان مواقع الانساع منها
علی الدفین اجرد من لهاب.
اوفی‌بن مطر المازنی (از معجم البلدان).

لهاب. [لِ] (ع ص، اِ) جِ لهبان. ||جِ لِهب یا لَهب. (منتهی الارب).

لهابة. [لِ بَ] (ع اِ) جِ لَهب. ||جِ لِهب. (منتهی الارب).

لهابة. [لِ بَ] (اِخ) رودباری است از ناحیهٔ شواجن. (منتهی الارب). خَبِر بالشواجن فی دیار ضبة فیه رکایا عذبة تخترقة طریق بطن فلج کانه جمع لهب کله عن الازهری... و حولها القرعاء و الرماة و وَجّ ولصاف و طویلع کان فیه وقعة بین بنی‌ضبة و العبشمین قال بعضهم:

منع اللهابة حمضها و نجیلها
و منابت الضمران ضربة اسفع...

(معجم البلدان).

لهابة. [لِ بَ] (اِخ) یوم‌اللهابة. رجوع به لهابة و مجمع الامثال میدانی شود.

لهابیم. [لِ بِ] (اِخ) (شعله‌ورشدگان) (سفر پیدایش ۱۳:۱۰ و ۱ تواریخ ایام ۱۱:۱). قبیله‌ای هستند که به اسم لوبیان (۲ تواریخ ایام ۳:۱۲ و ۸:۱۶ دانیال ۴۳:۱۱) یا لوبیم (کتاب ناحوم ۹:۳) یا لیبا معروفند. (اعمال رسولان ۱۰:۲). و در نوشته‌هائی که بر خرابه‌های مصر میباشد لیو گفته شده است. خلاصه ایشان از نسل حام بودند که در شمال آفریقا به‌طرف مغرب مصر سکونت داشتند و فنیقیان بر ایشان دست یافته اراضی ایشان را که در قرب جزایر مغربی میداشتند متصرف گشته ایشان را به آفریقا راندند و همچنین وقتی یونانیان بر اراضی که در سمت کیرینیه واقع بود دست یافته تا کلیهٔ اراضی مسطوره جزء مملکت روم گردید و لهابیم در قدیم مصریان را ضدیت میکردند. (قاموس کتاب مقدس).

لهاث. [لَ] (ع اِمص) لَهث. تشنگی. (منتهی الارب).

لهاث. [لُ] (ع مص) زبان بیرون انداختن سگ و جز آن از تشنگی و سختی و ماندگی. (منتهی الارب) (تاج المصادر). لهث. (منتهی الارب). زبان بیرون اوکندن سگ از تشنگی. (زوزنی). ||تشنه شدن. (تاج المصادر). ||(اِمص) گرمی تشنگی. ||سختی مرگ. ||(ا) خجکهای برگ خرمابن. (منتهی الارب).

لهاث. [لِ] (ع اِ) جِ لُهثة. (اقرب الموارد).

لهاث. [لُ ههَا] (ع ص، اِ) زنبیل‌سازان از برگ خرما. (منتهی الارب).

لهاثی. [لُ ثِیْ] (ع ص نسبی) منسوب به لهاث. مردی که بر روی او خالهای سرخ بسیار باشد. (منتهی الارب).

لهاجوا. [] (ا) به عبرانی ابن‌عرس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

لهاد. [لُ] (ع اِ) سکچهٔ وقت مرگ یا عام است. (منتهی الارب). هق‌هق. سکسکه.

لهاذم. [لَ ذِ] (ع ص، اِ) جِ لَهذم. (منتهی الارب).

لهاذمة. [لَ ذِ مَ] (ع اِ) دزدان قطاع‌الطریق. (ناظم الاطباء). ||جِ لهذم. (المنجد). اللصوص. عن ابی‌عمرو. (اقرب الموارد). ||دزدی. (مهذب الاسماء).

لهار. [لُ] (اِخ) نام شهری و مدینه‌ای است نامعلوم. (برهان).

لهارد. [لُ] (اِخ) دهی جزء دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین واقع در ۳۶هزارگزی شمال باختری بوئین و ۱۸هزارگزی راه عمومی. جلگه و معتدل. دارای ۴۰۰ سکنه. آب آن از قنات. محصول غلات، چغندر قند و باغات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی گلیم و جاجیم بافی و

---

۱ –کلمه در این شاهد ممکن است «لت» باشد.
2 - Goitre.
3 - Lech [leh].
۴ –ظاهراً همان لهستان را منظور داشته. رجوع به برهان قاطع چ معین شود.

راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

لهارم. [لَ رُ] (اِخ) دهی از دهستان بیشه‌سر بخش مرکزی شهرستان شاهی، واقع در ۷هزارگزی شمال خاوری شاهی و سه‌هزارگزی جنوب راه شوسهٔ شاهی به ساری. دشت، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ محلی و چشمه. محصول آن برنج، غلات، مختصر کنف، ابریشم و نیشکر. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان بافتن چادرشب و کرباس و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

لهاز. [لِ] (ع اِ) چوب‌پاره‌ای که بدان سوراخ تیر و چرخ چاه را تنگ کنند. (منتهی الارب). ||داغ که بر زیر گوش اشتر نهند. (مهذب الاسماء).

لهازم. [لَ زِ] (ع اِ) جِ لِهزِمَة. (منتهی‌الارب).

لهازم. [لَ زِ] (اِخ) لقب بنی‌تیم‌اللهبن ثعلبة. (منتهی الارب). جریر گوید:

کانک لم‌تشهد لقیطا و حاجباً
و عمروبن عمرو اذدعا یال‌دارم
و یوم الصفا کنتم عبیداً لعامر
و بالحزنِ اصبحتم عبیداللهازم.

رجوع به عقدالفرید ج ۶ ص ۱۱، ۴۴ و صص ۴۷-۵۰ شود.

لهاس. [لُ] (ع اِ) طعام اندک. لهاسة. (منتهی الارب).

لهاسا. [لَ] (اِخ)[1] شهرکی است و اندر وی بتخانه‌هاست و یک مزکت مسلمانان است و اندر وی مسلمانانند. (حدود العالم). نام پایتخت تبت به آسیا، دارای سی‌هزار سکنه است. کثیری از پیروان لاما بلاانقطاع آنجا به زیارت روند.

لهاسم. [لَ سِ] (ع اِ) جِ لهسم. (منتهی الارب).

لهاسة. [لُ سَ] (ع اِ) طعام اندک. لهاس. (منتهی الارب).

لهاش. [لَ] (اِخ) نام موضعی به شولاب آمل در مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۲ و ۱۱۵).

لهاش. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان جلاو بخش مرکزی شهرستان آمل، واقع در چهل‌هزارگزی جنوب آمل. کوهستانی، معتدل و مرطوب. دارای ۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و عسل. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

لهاشم. [لَ شُ] (ص) هر چیز بد و زشت و نازیبا و دون راگویند. (جهانگیری). هر چیز زبون و زشت و نازیبا و دون و بد راگویند. (برهان):

شعر ژاژیدن لهاشم توست
علک خائیدن لهاشم خر. سوزنی.

تو نیستی از جمع کریمان نفایه
من نیز نه از قوم حکیمان لهاشم
تو صدر کریمانی و من صدر حکیمان
از حکمت من بر کرم توست تحکم.
سوزنی (درقافیهٔ تبم و انجم و قلزم و قم).

بر ناتوان کرم کن و این قصه را بخوان
هرچند خط مزور و کاغذ لهاشم است.
خاقانی.

جهانی ز جود تو هستند خرم
قرین تکلف غریق تنعم
گر از خرده‌بینان بخرده نباشم
نباشم هم از ابلهان لهاشم. نزاری.

لهاعة. [لَ عَ] (ع اِمص) بی‌خبری و فروگذاشت. لهیعة. (منتهی الارب).

لهاف. [لِ] (ع ص، اِ) جِ لهفی. (منتهی الارب).

لهافی. [لَ فا] (ع ص، اِ) جِ لهفی. (منتهی الارب).

لهاق. [لَ] (ع اِ) گاو نر سپید. (منتهی الارب). گاو سپید. (منتخب اللغات). گاو دشتی. (مهذب الاسماء). ||(ص) سپید. (منتخب اللغات). سپید از هر چیزی. یقال: ابیض لَهاقٌ؛ سخت سپید. (منتهی الارب).

لهاق. [لِ] (ع اِ) جِ لَهَق و لَهِق. (منتهی الارب). ||جِ لهقة. (اقرب الموارد).

لهاک. [لَ ذْ ها] (اِ) علت و مادهٔ هر چیزی. (برهان).

لهاک. [لَ ذْ ها] (اِخ) نام یکی از برادران پیران‌ویسه است که پس از جنگ دوازده رخ با برادر دیگر خود فرشیدورد گریخت و گستهم ایشان را تعاقب کرد و به قتل آورد. (برهان):

ور امید داری که خسرو به مهر
گشاید بدین گفته‌های تو چهر
گروگان و آن خواسته هرچه هست
چو لهاک و روئین خسروپرست
گسی کن به‌زودی به نزدیک شاه
سوی شهر ایران گشاده‌ست راه. فردوسی.

حکیم فردوسی داستان راه توران گرفتن لهاک و فرشیدورد را پس از مرگ پیران و زنهار خواستن لشکر توران از ایران به سبب نداشتن سردار و رفتن گستهم از پی آن دو و کشته شدن آن دو به دست گستهم چنین آرد:

بدانست لهاک و فرشیدورد
کشان نیست هنگام تنگ و نبرد
همی راست گویند لشکر همه
تبه گردد از بی شبانی رمه
پیدرود کردن گرفتند ساز
بیابان گرفتند و راه دراز
درفشی گرفته به دست اندرون
پر از درد دل، دیدگان پر ز خون
برفتند با نامور ده سوار
دلیران و شایستهٔ کارزار
به ره بر سواران ایران بدند
نگهبان راه دلیران بدند
برانگیختند اسب ترکان ز جای
طلایه بیفشرد بر جای پای
یکی ناسگالیده‌شان جنگ خاست
که‌از خون زمین گشت چون لاله راست
ز ترکان جز آن دو سرافراز گرد
ز دست طلایه کسی جان نبرد
پس از دیده گه‌دیده‌بان کرد غو
که‌ای سرفرازان و گردان نو
از این لشکر ترک دو نامدار
برون رفت با نامور ده سوار...
چو بشنید گودرز، گفت این دو مرد
نبد جز که لهاک و فرشیدورد...
گرایشان ز ایران به توران شوند
بر این لشکر آید همانا گزند
که‌جوید کنون نام نزدیک شاه
بپوشد سر خود به رومی کلاه
شود نزد لهاک و فرشیدورد
برآرد ز هر دو به شمشیر گرد
ندادند پاسخ بجز گستهم
که‌بود اندرآورد شیر دژم...
بپوشید گستهم درع نبرد
ز گردان کرا دید بدرود کرد
برون تاخت از لشکر خویش و رفت
به جنگ دو ترک سرافراز تفت...
خبر شد به بیژن که گستهم رفت
به آورد لهاک و فرشید تفت
گمانی چنان برد بیژن که اوی
چو تنگ اندرآید به دشت دغوی
نباید که لهاک و فرشیدورد
برآرند از او گرد روز نبرد...
کمربست و برساخت مر جنگ را
به زین اندر آورد شبرنگ را...
همی تاخت بیژن پس گستهم
که‌نابد ز توران بر او بر ستم
چو از رود لهاک و فرشیدورد
گذشتند پویان به کردار گرد
به یک ساعت از هفت فرسنگ راه
برفتند ایمن ز ایران سپاه
یکی بیشه دیدند و آب روان
بدو اندرون سایه گاه‌گوان
به بیشه درون مرغ و نخجیر و شیر
درخت از بر و سبزه و آب زیر
به نخجیر کردن فرودآمدند
از آن تشنگی سوی رود آمدند
بگشتند بر گرد آن مرغزار

1 - Lhassa.

فکندند بسیار مایه‌ی شکار
برافروختند آتش و زآن کباب
بخوردند و کردند سر سوی آب
فروهشت لهاک،و فرشیدورد
به سر بر همی پاسبانیش کرد
رسید اندر آن جایگه گستهم
که بودند گردان توران به هم
نوند اسب او بوی اسبان شنید
خروشی برآورد و اندردمید
سبک اسب لهاک هم زین نشان
خروشی برآورد چون بیهشان
دوان سوی لهاک فرشیدورد
شد او را ز خواب خوش آگاه کرد
بدو گفت برخیز از آن خواب خوش
به مردی سر بخت بد را بکش...
هلا زود بشتاب کآمد سپاه
از ایران و بر ما گرفتند راه
نشستند بر اسب هر دو سوار
کشیدند پویان از آن مرغزار
پدید آمد از دور پس گستهم
ندیدند با او سواری به هم
گرفتند با یکدگر گفتگوی
که یک تن سوی ما نهادست روی
جز از گستهم نیست کآمد به جنگ
درفش دلیران گرفته به چنگ
گریزان نباید شد از پیش اوی
مگر کاندرآرد بر این دشت روی
نیابد رهایی ز ما گستهم
مگر بخت بد کرد خواهد ستم
از آنجا به هامون نهادند روی
پس اندر دمان گستهم کینه‌جوی
بیامد چو نزدیک ایشان رسید
چو شیر ژیان نعره‌ای برکشید
بر ایشان ببارید تیر خدنگ
چو فرشیدورد اندرآمد به جنگ
یکی تیغ زد بر سرش گستهم
که با خون برآمیخت مغزش به هم
نگون شد هم اندر زمان جان بداد
شد آن نامور گرد ویسه‌نژاد
چو لهاک روی برادر بدید
بدانست کز کارزار آرمید...
ز دردش روانش به سیری رسید
کمان را به زه کرد و اندرکشید
بینداخت تیری سوی گستهم
همی از دو دیده ببارید نم
درانداخت آن و بینداخت این
نیفتاد تیر یکی بر زمین
شدند آن زمان خسته هر دو سوار
به شمشیر کردند پس کارزار
یکایک بر او گستهم دست یافت
عنان را بپیچید و اندرشتافت
به گردنْش برزد یک تیغ تیز
برآورد ناگاه از او رستخیز
سرش زیر پای اندرآمد چو گوی
سر آمد همه رزم و پیکار اوی.

لهالا. [ ] (هندی، اِ) به هندی بردی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

لهاله. [لَ لِ هْ] (ع اِ) جِ لُهله و لُهلهة. (منتهی الارب).

لهام. [لُ] (ع ص، اِ) لشکر بسیار. (منتهی الارب). لشکر که هرچه بیند نیست کند. (مهذب الاسماء).

لهامیم. [لَ] (ع ص، اِ) جِ لهموم. سادات. بزرگان: یمشون فی حلق الماذی سابغةً مشی‌الضراغمة الاسد اللهامیم. (اسماعیل‌بن یسار).

لهاندن. [لِ دَ] (مص) لِه کردن. لهانیدن. و رجوع به له کردن شود.

لهانور. [لَ / لُ] (اِخ) یکی از نامهای شهر لاهور. (غیاث) (برهان). رجوع به لاهور و لهاور شود.

لهانیدن. [لِ دَ] (مص) لهاندن. لِه کردن. و رجوع به له کردن شود.

لهاور. [لَ وَ / لَ وو] (اِخ) لهانور. نام شهر لاهور. (برهان). لاهور. لوهاور. لوهر. لاوهور. لوهور. و رجوع به این مدخل‌ها در ردیف خود شود:

ندیمی خاص بودش نام شاپور
جهان گشته ز مغرب تا لهاور. نظامی.

لهاوری. [لَ وَ / لَ وو] (ص نسبی) منسوب به لهاورو. از مردم لاهور. لاهوری.

لهاوور. [لَ وو] (اِخ) لاهور. لهاور. لهانور. لوهور. لوهر. لاوهور. و رجوع به لاهور شود.

لهاووری. [لَ وو] (ص نسبی) منسوب به لهاوور. لاهوری:

چه خوش گفتا لهاووری به طوسی
که مرگ خر بود سگ را عروسی. نظامی.

لهاة. [لَ] (اِخ) نثره. منزلی از منازل قمر.

لهاة. [لَ] (ع اِ)[1] کام که گوشت پاره‌ای است آویخته در اقصای اعلای دهن. مابین منقطع اصل‌اللسان الی منقطع القلب. ج، لها، لهوات، لهیات، لُهیّ، لِهیّ، لهاء. (منتهی الارب). گوشتی است که زیر حنجره آویخته است و آن را به گرگان ملازه گویند و از منفعتهای آن یکی آن است که او تصرف حنجره را که در آواز کند بروجه خویش نگاه دارد تا آواز به اندازه و آراسته باشد و دوم آن است که هوای سرد را بازدارد تا سردی آن ناگاه به شش نرسد و دودها و گردها را همچنین از شش بازدارد و بدین سبب است که بریدن آن آواز را و شش را زیان دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ملازه. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی ذیل کلمهٔ نمک). زبان کوچک. زبان کوچکه. گوشت‌پاره که در حلق معلق باشد. (غیاث). کده. (صحاح الفرس). (جوهری) لحمی معلق بر بالای حنک، یعنی سقف حلق. پارهٔ گوشت آویختهٔ متحرک. صورت حبهٔ انگوری در مدخل گلو. کژه. تک. (لغت‌نامهٔ اسدی). ناک. سغ. سقف حلق. ملاجه. لثاة. لحم رخو یشکل الصوت و یعدل الهواء. (تذکرهٔ ضریر انطاکی): اندر بیماریها ملازه که آن را به تازی اللهاة گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

– سقوط لهاة؛ افتادن سغ. افتادن کام. افتادن زبان کوچکه. رجوع به تک و کام شود.

||نام مرضی که عبارت است از امتداد این گوشت‌پاره تا پائین و عدم رجوع او به موضع خود. (بحر الجواهر)[2].

لهب. [لِ / لَ هِ] (ع اِ) گشادگی میان دو کوه یا شکاف کوه یا شعبهٔ خرد در آن یا روی کوه همچو دیوار برآمده که بر آن برآمدن نتوانند. ج، الهاب، لهوب، لهاب، لهابة. ||(اِخ) قبیله‌ای است از ازد. (منتهی الارب).

لهب. [لَ] (ع اِ) شعلهٔ آتش بی‌دود. (منتهی الارب). زبانهٔ آتش بی‌دود. (مهذب الاسماء).

لهب. [لَ هَ] (ع اِ)[3] زبانهٔ آتش یا شعلهٔ آن. (منتهی الارب). مارج. شواظ. زبانه (در آتش). افرازه. شعله. لهیب. لظی. گرازه (در تداول مردم قزوین):

با رخ رخشان چون گرد مهی بر فلکی
بر سماوات علا برشده زیشان لهبی.
منوچهری.

خشک گردد ز تف صاعقه دریای محیط
گریدیدار شود ز آتش خشم تو لهب.
سنائی.

بر چرخ کمان کشیدم از دل
کز آتش دل لهب کشیدم. خاقانی.

لاجرم در ظرف باشد اعتداد
در لهبها نبود الا اتحاد. مولوی.

شعله‌شعله می‌رسد از لامکان
میرود دود و لهب تا آسمان. مولوی.

زآنکه چون مرده بود تن بی‌لهب
پیش او نی روز بنماید نه شب. مولوی.

بل بجای خوان خود آتش آمدی
اندر این منزل لهب بر ما زدی. مولوی.

آتش از استیزه افزودی لهب
میرسد او را مدد از صنع رب. مولوی.

||غبار بالارفته. (منتخب اللغات). گرد بالا و

---

1 - Luette. فرانسه‌ها میگویند این کلمه یعنی لوئت از (اووا) ی لاتینی به‌معنی انگور گرفته شده است و به گمان من از لهاة عرب است، مگر اینکه لهاة عرب هم از اووای لاتینی آمده باشد. و الله اعلم.

2 - Procidence de la luette.

3 - Flamboiement.

بلندبرآمده. (منتهی الارب).
– ابولهب؛ کنیت عبدالعزی‌بن عبدالمطلب کنی لجماله و التهاب وجهه او لماله. (منتهی الارب). رجوع به ابولهب شود.

لهب. [لَ / لَ هَ] (ع مص) لهیب. لهبان. لهاب. زبانه زدن آتش بی‌دود. (منتهی الارب). گرازه کشیدن آتش (در تداول مردم قزوین).

لهب. [لَ هَ] (ع مص) تشنه گردیدن. (منتهی الارب). تشنه شدن. (دهار) (زوزنی) (تاج المصادر). عطش مفرط[1].

لهب. [لَ هَ] (اِخ) مغنیة من مغنیات العصر العباسی فی خلافة المتوکل، کانت لخالدبن یزیدبن هبیرة. قال ابوشبل الشاعر: کان خالد یغشانا و جاریتة لهب فکنت اعبث بهما کثیراً او یشتمانی فقام مولاها یوماً الی الخابیة یستقی نبیذاً فاذا قمیصه قد انشق فقلت فیه:

قالت له لهب یوماً و جادلها
بالشعر فی باب فعلان و مفعول
امالقمیص فقد اودی‌الزمان به
فلیت شعری ماحال السراویل.

(اعلام‌النساء ج ۳ ص ۱۳۶۴).

لهب. [ ] (اِ) بادنجان. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

لهب. [لَ هَ] (اِخ) ابن‌الخندق... قال ابوموسی فی الذیل ذکره عبدان المروزی و اخرج من طریق‌العوام‌بن حوشب عن لهب‌بن الخندق رجل منهم و کان جاهلیا قال عوف‌بن مالک فی الجاهلیة الجهلاء لان اموت عطشاً احب الی من ان اموت مخلافا لوعد. قلت و قد اخرج ابن منده هذا الاثر من هذا اوجه و لم‌یقل فی لهب‌بن الخندق انه کان جاهلیا فی روایته عوف‌بن النعمان کما تقدم فی ترجمة عوف‌بن النعمان و قد ذکر لهبیا فی التابعین البخاری و غیره. (الاصابة ج ۶ ص ۱۲).

لهباء. [لَ] (اِخ) موضعی است مر هذیل را. (منتهی الارب).

لهبان. [لَ] (ع ص) سخت تشنه. (مهذب الاسماء). تشنه. (منتهی الارب). ج، لهاب.

لهبان. [لَ هَ] (ع اِ) سختی گرما. ||شعلهٔ آتش. ||روز گرم. ||(اِمص) تشنگی. (منتهی الارب).

لهبان. [لَ هَ] (ع مص) لهیب. لهاب. لَهب. لَهَب. زبانه زدن آتش بی‌دود. (منتهی الارب).

لهب‌بن احجن. [لَ هَ بِ نِ اَ جَ] (اِخ) قبیله‌ای است مشهور به قیافه. (منتهی الارب). قبیلة من العرب تعرف بالقیافة کذا فی النسخ و الصواب بالعیافة و هو لهب‌بن احجن‌بن کعب‌بن الحرث‌بن کعب‌بن عبدالله‌بن مالک‌بن نضربن الازد. قال ابن‌درید: کان لهب اعیف العرب و کان اذا قدم مکة اتاه رجال قریش بغلمانهم ینظر الیهم. (تاج العروس مادهٔ حجن).

لهبد. [لُ بُ] (اِخ) دهی از دهستان زیدون بخش حومهٔ شهرستان بهبهان واقع در ۴۷۰۰۰ گزی جنوب باختری بهبهان و ۱۱۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ آغاجاری به بهبهان. دشت، گرمسیر و مالاریائی. دارای ۶۷ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

لهبرة. [لَ بَ رَ] (ع ص) زن کوتاه‌بالای زشت‌روی یا آن مقلوب رهبلة است یا زن گران‌رفتار. (منتهی الارب).

لهبله. [لَ بَ لَ] (ص) ابله. نادان. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). مُصحف کهبله است. (به ضبط صحاح الفرس). احمق. (برهان):

گرنه‌ای لهبله چراگشتی
به در خانهٔ رئیس خسیس. بهرامی.

لهبة. [لُ بَ] (ع اِ) روز گرم. ||(اِمص) عطش. تشنگی. ||سپیدی خالص بی‌آمیغ. (منتهی الارب).

لهبة. [لَ هَ بَ] (اِخ) قبیله‌ای است. (منتهی الارب).

لهبی. [لَ با] (ع ص) تأنیث لهبان. تشنه. ج، لُهاب. (منتهی الارب).

لهبی. [لِ] (ص نسبی) منسوب است به لهب که بطنی است از ازد. (سمعانی).

لهبی. [لَ هَ] (ص نسبی) منسوب است به لهب (ابولهب)، عموی پیغمبر اکرم. (سمعانی).

لهبی. [لَ هَ] (اِخ) شاعری است و دو بیت ذیل او راست در لجلاج:

لیس خطیب‌القوم باللجلاجِ
و لا الذی یزحل کالهلیاجِ
و ربّ بیداء و لیل داج
هتکته بالنص و الادلاج.

(البیان و التبیین ج ۱ ص ۴۸).

له‌بید. [لَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دهدز شهرستان اهواز واقع در ۱۲۰۰۰ گزی شمال خاوری دهدز. دارای ۴۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

له‌بید هلو سعد. [لَ هُ سَ] (اِخ) دهی از دهستان دهدز بخش دهدز شهرستان اهواز واقع در ۶۰۰۰۰ گزی شمال خاوری دهدز. کوهستانی و گرمسیر. دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

لهث. [لَ] (ع مص) زبان بیرون انداختن سگ و جز آن از تشنگی و سختی و ماندگی. لهاث. (منتهی الارب). زبان از دهان بیرون کردن سگ از تشنگی یا از ماندگی. (تاج المصادر). زبان از دهن بیرون اوکندن سگ از تشنگی. (زوزنی).

لهث. [لَ] (اِ) ورم ریتین. ورم ریوی[2].

لهث. [لَ هَ] (ع اِمص) تشنگی. لهاث. (منتهی الارب). تشنه شدن. (تاج المصادر).

لهثان. [لَ هَ] (ع اِمص) تشنگی. (منتهی الارب).

لهثان. [لَ] (ع ص) تشنه. (منتهی الارب).

لهثة. [لُ ثَ] (ع اِ) رنج. ||تشنگی. ||خجک [نقطهٔ] سرخ در برگ خرما. (منتهی الارب).

لهثی. [لَ ثا] (ع ص) تأنیث لهثان. زن تشنه.

لهج. [لَ هَ] (ع مص) شیفتگی کردن به چیزی. شیفتگی نمودن. ||آزمندی نمودن به چیزی همواره. (منتهی الارب). حریص شدن. (زوزنی) (تاج المصادر) (منتخب اللغات). ||حرص نمودن. ||برآغالیدن. (منتخب اللغات).

لهجات. [لَ هَ] (ع اِ) جِ لهجة. رجوع به لهجة شود.

لهجبین. [لَ جَ] (اِخ) ده کوچکی جزء دهستان اورباد بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان واقع در ۳۶هزارگزی شمال باختری ماه‌نشان. دارای پنجاه تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لهجد. [ ] (اِخ) ایرانیان هر حس را در کتب سیر خود لهجد گویند. (عیون‌الانبیاء ج ۱ ص ۱۶).

لهجم. [لَ جَ] (ع ص، اِ) کاسهٔ بزرگ. ||راه گشادهٔ کوفتهٔ پاسپرده. (منتهی الارب): طریق لهجم؛ ای مذلل. (مهذب الاسماء).

لهجة. [لَ جَ / لَ هَ جَ] (ع اِ)[3] لهجه. زبان. یقال: فلان فصیح‌اللهجة. (منتهی الارب) (لغت‌نامهٔ مقامات حریری) (غیاث). لسان. جایگاه سخن از زبان. (بحر الجواهر). لغت. (غیاث): با آنچه ملک عادل انوشیروان کسری‌بن قباد را سعادت ذات... و صدق لهجت... حاصل است می‌بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد. (کلیله و دمنه).

سخن و لهجت یحیی و محمد نگرم
عیسی و ابنهٔ عمران به خراسان یابم.
خاقانی.

لهجهٔ من تیغ سلطانی است در فصل‌الخطاب
تا نگوید آن زمان تیغ خطیبش یافتم.
خاقانی.

لهجهٔ راوی مرا، منطق طیر در زبان
بر در شاه جم نگین تحفه دعای تازه بین.
خاقانی.

یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود و طیب لهجتی. (گلستان چ فروغی باب ۵).

لهجهٔ شیرین من پیش دهان تو چیست

1 - La soif ardente.
2 - Inflammation du poumon.
3 - Dialecte.

در نظر آفتاب مشعله افروختن. سعدی.
وضع تکلم مردم ناحیتی[1]، چنانکه گیلان یا کرمان و غیره. و گویند به لهجهٔ کرمانی یا گیلانی یا رشتی یا اصفهانی سخن گوید. ||وضع تکلم. (غیاث). وضع تکلم هر فرد، چنانکه مثلا لهجهٔ مردم کرمان یا گیلان یا اصفهان و جز آن.
– بدلهجه؛ آنکه ادای مخارج از حروف فصیح و شیرین نتواند.
– خوش‌لهجه؛ آنکه بفصاحت و شیرینی تکلم کند.
||محاورة. ||شعبه‌ای از زبان. لوترا. ||آواز خوش. (غیاث).

لهجة. [لُ جَ] (ع اِ) ناشاشتکن. (منتهی الارب). نهاری. ... لُهنة. (مهذب الاسماء).

لهد. [لَ] (ع ص) مرد گران‌سنگ و ناکس کندخاطر افسرده‌درون بددل. ||(اِ) شکافتگی سینهٔ شتر از آسیب و مانند آن. ||آماس چنبر ستور. ||بیمارئی است در پای و ران مردم شبیه شکافتگی و کفتگی. ||گرانی بار. (منتهی الارب). ||(مص) گران کردن بار کسی. (تاج المصادر). گرانبار کردن کسی را. (منتهی الارب). گران شدن بار چیزی. (منتخب‌اللغات). گران شدن بار بر آبستن. (زوزنی). ||در سختی و تعب انداختن ستور را. (منتهی الارب). لاغر کردن چارپا. (منتخب اللغات). ||به کار کشت داشتن ستور را. ||خوردن یا لیسیدن چیزی را. ||در بن پستان و بیخ شانهٔ کسی زدن. ||درختن به دست. ||سپوختن به خواری. (منتهی الارب). ||دفع کردن. (منتخب اللغات).

لهداربن. [لَ بُ] (اِخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع در سه‌هزارگزی شمال باختری رودسر و ۱۵۰۰ گزی شمال شوسهٔ رودسر به لنگرود. جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از پل‌رود. محصول آنجا برنج، ابریشم، غلات، کنف و صیفی. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

له‌دراز. [لَ دِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دزکرد بخش مرکزی شهرستان آباده، واقع در ۷۰هزارگزی باختر اقلید و ۲۳هزارگزی جنوب راه فرعی آباده به خروشیرین. دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). محلی هفت‌فرسنگی میانهٔ شمال و مغرب سمیرم است. (فارسنامهٔ ناصری).

لهذا. [لِ ها] (ع ق مرکب) (از: لِ + هذا) برای این. از این رو. از این روی. بدین جهت. از این جهت. بدین سبب. بدین علت. لذلک[2]. ازایرا.

لهذب. [لَ ذَ] (ع ص) ثابت و لازم: اَلْزَمَه لهذباً واحداً؛ یعنی لازم گرفت و برچسبید وی را. (منتهی الارب).

لهذم. [لَ ذَ] (ع ص) سنان برنده و روان. ج، لهاذم. (منتهی الارب). سنان جان‌ستان. تیز. یقال: لسان لهذم و سیف لهذم. ||دزد. (مهذب الاسماء). ||شرم فراخ. (منتهی الارب). ج، لهاذمة. (المنجد).

لهذم. [لَ ذَ] (اِخ) الکاتب. شاعری است. قال فی عبدالله‌بن الاهتم و سالهٔ فحرمه:

و ما بنوالاهتم الاکالرحم
لا شیء الا انهم لحم و دم
جاءت به جذام من ارض العجم
اهتم سلاح علی ظهرالقدم.

(عقدالفرید ج ۷ ص ۱۴۴).

لهذمة. [لَ ذَ مَ] (ع مص) بریدن. (منتهی الارب).

لهر. [لَ هَ] (اِ) میخانه و شراب‌خانه را گویند. (برهان). شرابخانه باشد، زیرا له شراب باشد. میکده. ||قحبه‌خانه. (جهانگیری) (برهان). صاحب انجمن آرا گوید: ... و به‌معنی قحبه‌خانه گفته‌اند و معنی اول (شرابخانه) اصحست. (انجمن آرا). ||به زبان هندی موج آب باشد. (برهان). ||چاقی بی‌اندازه و گوشت پوک و خالی و پر از باد را گویند (در تداول عامهٔ خراسان). کف (در تداول مردم قزوین).

لهر. [لِ هِ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان دلارستاق بخش لاریجان شهرستان آمل، واقع در ۲۵هزارگزی شمال رینه. دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

لهراسب. [لُ] (اِ) اعتدال حقیقی. (برهان).

لهراسب. [لُ] (اِخ) نام دهی به یک فرسخ و نیمی جنوب کوشک به فارس. (فارسنامهٔ ناصری).

لهراسب. [لُ] (اِخ) پدر کی‌گشتاسب. از پادشاهان کیانی. بنابه روایت فردوسی چون کیخسرو از کار جهان سته شد و آهنگ جهان دیگر کرد، تخت شاهی را به لهراسب که در درگاه کیخسرو مردی گمنام بود بخشید. بزرگان و پهلوانان خلاف آوردند و گفتند که او از تخم شاهان نیست. اما کیخسرو، نژاد او آشکار کرد و گفت که از پشت کی‌پشین و از تخمهٔ قباد و صاحب فر کیانی است. پس بزرگان به پادشاهی وی تن دردادند و او در روز مهر از ماه مهر تاج شاهی بر سر نهاد و در بلخ شارسانی برآورد و آتشکده‌ای به نام برزین ساخت (آذربرزین). لهراسب دو پسر داشت: یکی زریر و دیگر گشتاسب و بر درگاه خود دو تن از نبیرگان کاوس داشت که از ایشان به پسران نمی‌پرداخت و چون این معنی بر گشتاسب گران می‌آمد از پدر آزرده شد و نخست عزیمت هندوستان کرد و سپس به روم رفت و آنجا کتایون دختر قیصر را به زنی گرفت، و آخر کار به ایران نزد پدر بازگشت و لهراسب سلطنت را به خواهش وی بدو بخشید و خود به نوبهار بلخ رفت و موی فروهشت و به ستایش داور پرداخت و چون زردشت دین آورد او نیز پذیرای آئین وی گشت و همچنان به عبادت روز می‌گذاشت تا در یکی از حملات ارجاسب تورانی به دست او کشته شد. پادشاهی لهراسب صدوبیست سال بود. شرح لهراسب در داستان رستم و اسفندیار با تفصیل بیشتری بدین صورت آمده است: لهراسب پسر اروندشاه پسر کی‌پشین پسر کی‌قباد. نام این پادشاه در اوستا تنها یک بار در فقرهٔ ۱۰۵ آبان‌یشت آنجا که زردشت تقاضای یاری کی‌گشتاسپ را از اردویسور اناهیت میکند آمده بدین صورت: «کوی ویشتاسپ پسر ائوروت‌اسپ[3]»، یعنی ضمن بیان نسب کی‌گشتاسپ با لقب کوی، ائوروت اسپ یعنی صاحب اسب تندرو و این نام اگرچه از لحاظ ترکیب به اسامی قدیمی پیش از زردشت و یا زمان او شبیه است، اما وجود لهراسپ بر عکس بیشتر افراد خاندان کیان به وجود تاریخی کمتر نزدیک است و از دلایل بزرگ بر این مدعی نخست مذکور نبودن نام او در یشتهای اساسی و مهم است و دوم گذشتن از اسم او در آبان‌یشت با نهایت سرعت و بدون توجه بسیار و سوم نیامدن نام وی در گاتاها با آنکه بنابر داستانهای متأخر معاصر زردشت بود و دین او را پذیرفت و اگر چنین بود می‌بایست از او نیز مانند بزرگان و نام‌آوران دیگر عصر کی‌گشتاسپ نامی برده شود. بدین جهات میتوان گفت که نام و داستان لهراسپ الحاقی و بعدی است و به قول استاد کریستنسن برای آنکه میان سلطنت کیخسرو و کی‌گشتاسپ ارتباط حاصل شود نام کی‌لهراسپ در داستانها به میان آمد[4]. در چهرداد نسک از قطعات مفقود اوستای عهد ساسانی نام لهراسپ آمده و داستان او مذکور افتاده بود[5]. ائوروت اسپ در متون پهلوی و فارسی به لهراسپ مبدل شده و به عقیدهٔ بعض از محققان[6] این تبدیل به نحو ذیل صورت گرفته‌است: از ائوروت‌اسپ اوهروداسپ[7]. و از اوهروداسپ اوهرداسپ[8] و از اوهرداسپ

1 - Accent.
2 - Partant. Par conséquent.
3 - Aurvat-aspa.
۴ - کیانیان ص ۹۲.
۵ - دینکرت کتاب ۸ فصل ۱۳ فقرهٔ ۱۵.
۶ - زند اوستای دارمستتر ج ۲ ص ۳۹۲.
7 - Ohrvdasp. 8 - Ôhrdasp.

اوهرلاسپ[1]، از اوهرلاسپ، لهراسپ. در بندهش (فصل ۳۱ فقرهٔ ۲۸)، سلسلهٔ نسب لهراسپ چنین است: لهراسپ پسر اُز[2] پسر منوش پسر کی‌پسین برادر کی‌اوس. چون لهراسپ برای سلطنت در عهد میان کی‌خسرو و کی‌گشتاسپ انتخاب شد ایجاد داستانها و روایات تازه برای او اندکی دشوار می‌نمود و به همین جهت در متون پهلوی بعض از روایات بنی‌اسرائیل برای او به عاریت گرفته شده است. مثلاً بنابر نقل مینوگ خرد (فصل ۲۷ فقرهٔ ۶۷) لهراسپ، اورشلیم را ویران کرد و یهودان را پراکنده و بنابر نقل دینکرد (کتاب ۵ فصل ۱ فقرهٔ ۵) لهراسپ به همراهی بوخت‌نرسیه[3] (بخت‌نصر = نبوکدنصر)[4] به اورشلیم تاخت و شاید این روایات بعد از عهد ساسانی پیدا شده باشد[5]. در مآخذ اسلامی از این پادشاه کیانی روایات تازه‌ای ذکر نشده است. ابوریحان نسب او را چنین ذکر کرده است[6]: کی‌لهراسپ‌بن کیوجی‌بن کی‌منش‌بن کیقباد و آنچه او ذکر کرده است با نقل طبری اختلاف دارد بدین نحو: کی‌لهراسب پسر کی‌اوجی پسر کی‌منوش پسر کیفاشین پسر کیه پسر کیقباد[7]. و این نسب‌نامه با بندهش مطابق است چه در آن کتاب نسب لهراسب چنین آمده: کی‌لهراسپ پسر کی‌از پسر کی‌منوش پسر کی‌پسین پسر کی‌اپیوه پسر کی‌کواذ. و حمزةبن الحسن[8] نسب‌نامهٔ لهراسب را چنین آورده است: کی‌لهراسپ پسر کیاوجان پسر کیمنش پسر کیفشین پسر کیافوه. روایت مسعودی[9] و دینوری[10] در این باب با یکدیگر و با مآخذ سابق فرق بسیار ندارد و فی‌المثل دینوری نسب‌نامهٔ لهراسپ را کوتاهتر کرده و کی‌لهراسف‌بن کیمیس(ظ: کیمنش = کیفشین) بن کیانیه (کی اپیوه)بن کیقباد آورده است. چنانکه دیده شده است در این روایات اسامی تحریفات مختصر یافته که بر اثر وضوح بسیار به ذکر آن نیازمند نیستیم، ولی از مقایسهٔ همهٔ این روایات با شاهنامه، اختلاف بزرگ میان این روایات و روایت فردوسی خوب آشکار می‌شود.

حدیث ویران کردن اورشلیم و پراکندن یهودان به یاری بخت‌نصر یا به دست او در همهٔ این روایات دیده میشود[11]. ثعالبی گفته است: بخت‌نصر را به فارسی بخترسه می‌گفته‌اند و این تحریفی است از بخت‌نرسیه یا بخترسه پهلوی. بخت‌نصر به روایت ثعالبی یکی از سپهبدان لهراسپ بود، اما دینوری او را ابن عم لهراسب دانسته است و حمزةبن الحسن، گیوبن گودرز و صاحب مجمل التواریخ، رهام پسر گودرز آورده و گفته است که «در کتاب الاصفهانی بوشه‌بن ویو (نرسه پسر گیو) ابن گودرز گوید و دیگر روایت ووبن گودرز (گیو پسر گودرز)». اما داستان فرستادن بخت‌نصر یا بخت‌نرسیه به شام در شاهنامه اصلاً نیامده است و بجای آن داستان لشکرکشی پادشاه روم به یاری گشتاسب به ایران‌زمین و تلاقی سپاه روم و ایران در شام مختصر شباهتی (تنها از حیث محل واقعه) به داستان مذکور دارد. (حماسه‌سرائی در ایران تألیف صفا صص۴۴۸–۴۹۰).

صاحب مجمل التواریخ گوید: پادشاهی لهراسف صدوبیست سال بود. پادشاهی بر سان وصیت کیخسرو کرد و پسرش گشتاسب از پدرش به خشم برفت با خاصگان. زریر برادر مهترش او را به نیکوئی بازآورد و بخت‌نصر را به زمین شام فرستاد به حرب جهودان تا بیت‌المقدس خراب کرد و همه را برده کرد و دیگران را بکشت و او رهّام گودرز بود، در کتاب الاصفهانی لوشه‌بن ویو[12] بن گودرزگوید و دیگر روایت ووبن[13] گودرز. و اﷲاعلم. باز گشتاسب تنها سوی روم رفت... و کار قیصر بزرگر گشت تا به فرمان گشتاسب رسول فرستاد به بازخواستن از لهراسب و [لهراسب] وزیر را با سپاه به حرب فرستاد و دانسته شد کار گشتاسب، زریر او را بازآورد و تاج و تخت به وی داد و خود به نوبهار بلخ رفت به آتشگاه به یزدان‌پرستی تا ارجاسب ترک نبیرهٔ افراسیاب سپاه آورد به بلخ و لهراسب در کارزار کشته شد[14] از عمارت ربض شهر که کیخسرو بنا نهاد تمام کرد [و] عمارت بیفزود اندر بلخ و بالاتان اندر بدان وقت کی آنجا بود دربندی ساخت عظیم و هزار خانه بر بالای دیوار کی هر شب هزار مرد حرس دارند، و به جایگاه خویش گفته شود این شرحها که مختصر است اگر خدای توفیق دهد. (مجمل التواریخ و القصص صص ۵۰–۵۱). در متن تاریخ سیستان نسب لهراسب چنین آمده لهراسب‌بن آهوجنگ‌بن کیقبادبن کی‌فشین... و مصحح در حاشیه افزوده: طبری (۱–۲ ص۶۱۷) کی لهراسف‌بن کی‌اوجی‌بن کیمنوش‌بن کیفاشین‌بن کیبه (کی‌ابیه و کی‌اپیوه پهلوی) جد کیخسرو. و در مروج‌الذهب (ص۹۸ چ مصر) لهراسب‌بن قنوح. (ظ: قیوج) بن‌کیمس‌بن کیناس‌بن کینانه‌بن کیقباد. (تاریخ سیستان ص۲۰۱).

بلعمی در ترجمهٔ تاریخ طبری آرد: ... چون کیخسرو کین سیاوش از افراسیاب بستد و افراسیاب بکشت و باز ملک آمد و توبه کرد و خلق او را گفتند ما را ملکی نامزد کن او به لهراسب اشارت کرد و کیخسرو آن شب ناپدید شد و لهراسب به ملک عجم اندر بنشست. پس کیخسرو از میان خلق بیرون رفت و از ملت دست بازداشت و لهراسب بنشست و تاج بر سر نهاد و بر تخت زرین بنشست و نشست خویش در شهر بلخ کرد و بلخ را ایجنی (؟) نام کرد و سپاه بگزید و هر کدام از ایشان مردانه‌تر روزبهاشان بداد و بختنصر را بفرستاد سوی زمین عراق و گفت زمین شام و عراق و یمن و همه حد مغرب تا حد روم همه ترا دادم و من خود به بلخ بنشینم تا در ترک نگاه دارم. پس بختنصر با سپاه بسیار از بلخ همی شد تا به عراق تا لب دجله و از دجله بگذشت و سوی مغرب شد و به شام شد به شهر دمشق و با مردمان دمشق صلح بکرد و شهر بگرفت و سرهنگی را با سپاه بفرستاد به زمین بیت‌المقدس و ملکی بود در بیت‌المقدس از فرزندان داود پیغمبر علیه‌السلام با سرهنگ بختنصر صلح کرد و شهر بیت‌المقدس بگرفت و آن سرهنگ از او گروگانها بستد چون مهترزادگان بنی‌اسرائیل، و بازگشت و بختنصر با سپاه روی به مصر نهاد چون به مصر رسید ملک مصر بیرون آمد و با او حرب کرد. بختنصر ملک مصر را بشکست و بکشت و همه مصر غارت کرد و مردمان را بکشت و برده کرد... بختنصر به زمین بابل بازشد و ملک لهراسب که او را فرستاده بود بمرد به زمین بلخ از پس آنکه لهراسب صدوسی سال اندر نشسته بود. و پسر او گشتاسب بنشست – انتهی.

جهشیاری در الوزراء و الکتاب (ص۱) گوید: و کان لهراسب‌بن کنافرخان‌بن کیموس اول من دون الدواوین و حصن الاعمال و الحسبانات و انتخب الجنود و جد فی عمارةالارضین و جبایةالخراج لارزاق‌الجیش و بنی‌مدینة بلخ. ابن‌البلخی در فارسنامه گوید: لهراسب‌بن فنوخی‌بن کیمنش. وی از سوم بطن است از فرزندان برادر کیکاوس و نسب او این است: لهراسب‌بن فنوخی‌بن کیمنش‌بن کیفاشین‌بن

1 - Ôhrlasp. 2 - Ôz.
3 - Bôxt-Narsêh.
4 - Nabuchodonosor.
۵- کیانیان ص ۹۳.
۶- الآثار الباقیة ص۱۰۴.
۷- تاریخ طبری ج۲ ص۵۹۸، ۶۱۷ و ۶۴۵.
۸- تاریخ سنی ملوک الارض ص۳۶.
۹- مروج‌الذهب ج۲ ص ۱۲۱.
۱۰- اخبارالطوال ص۲۶.
۱۱- تاریخ حمزه ص۳۶، مجمل‌التواریخ ص ۵۰، اخبار الطوال ص۲۶، مروج‌الذهب ج۲ صص۱۲۱–۱۲۲، و غرر اخبار ملوک‌الفرس ص۲۴۴.
۱۲- ظ: نرسه، نرسی.
۱۳- کذا، و ظ: وی بن.
۱۴- ظ: او.

کیانه‌بن کیقباد و مدت سلطنت او را صدوبیست سال ذکر کرده است. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۴). و هم او گوید: چون لهراسب بنشست همگان به موجب وصیت کیخسرو متابعت او نمودند و طاعت داشتند و او سیرتی سپرد سخت پسندیده و قاعده‌های نیکو نهاد و از آثار او آن است که اول کسی که سرای پرده ساخت او بود و دیوان لشکر نهاد که ما آن را دیوان عرض خوانیم و تخت زرین مرصع به جواهر ساخت و شهر بلخ را دیوار کشید و عمارتها کرد و مقام او بیشتر آنجا بود و همهٔ جهان را عمارت کرد و اساوره را دستینه‌های زر در دست راست کرد بر سبیل اکرام و همتی بلند داشت و ملوک جهان را چنان مسخر گردانید که از روم و صین و هند خراج بدو میفرستادند و بخت‌نصربن گیوبن گودرز اصفهبد او بود از عراق تا روم واصل نام بخت‌نصر بخت‌نرسی است و مردی بوده است بارای و داهی و مردانه و او بود که قصد بیت‌المقدس کرد و جهودان را مستأصل گردانید به سبب آنکه پیغمبری را بکشتند و این قصه در اول این کتاب یاد کرده آمده است و به تکرار حاجت نیاید و غنیمتهای بی‌اندازه آورد به نزدیک لهراسب و چون مدت صدوبیست سال از ملک لهراسب گذشته بود و ضعف پیری در وی راه یافته پادشاهی در حیات خویش به پسرش وشتاسف سپرد و خود منزوی گشت. و الله اعلم. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی صص۴۷-۴۸).

پورداود در تفسیر اوستای خود (یشتها ج ۲ صص۲۶۴-۲۶۷) مینویسد:

کنون تاج و اورنگ لهراسب‌شاه
بیارایم و برنشانم به گاه

کی‌لهراسب پس از کیخسرو به تخت نشست و گفته‌ایم به قول شاهنامه لهراسب از خانوادهٔ کیانیان و از پشت پشین و کیقباد است. در تاریخ بلعمی مندرج است که کیخسرو پیش از غیبت همهٔ سپاه و رعیت را گردکرد و گفت این مملکت و حکومت هرکه را خواهید بدهید « گفتند پس ما را مردی نامزد کن تا این مملکت بدو دهیم لهراسب آنجا نشسته بود از اهل‌البیت ملک بود و کیخسرو انگشت به سوی او فرازکرد و خاموش گشت» حمزهٔ اصفهانی مینویسد: کیلهراسب پسر عموی کیخسرو بوده، زیراکه لهراسب‌بن کیاوجان‌بن کیمنش‌بن کیفشین‌بن کیافو بوده است. ابوریحان مینویسد: کیلهراسب‌بن کی‌وجی‌بن کیمنش‌بن کیقباد بوده است. مسعودی نیز سلسلهٔ نسب لهراسب را مثل حمزه نوشته است همچنین در مجمل التواریخ، جز اینکه در این کتاب اخیر کیاوجان یا کیوجی افتاده است. ابن‌الاثیر مثل حمزهٔ اصفهانی لهراسب را پسر عموی کیخسرو نوشته است. محمدبن جریر طبری در آغاز تاریخ ساسانیان نسب ساسانیان را به پادشاهان کیانی رسانده در سلسلهٔ نسب اردشیر بابکان مینویسد: «اردشیر پسر بابک پسر ساسان پسر بابک پسر ساسان پسر بابک پسر مهرمس[1] پسر ساسان پسر بهمن پسر اسفندیار پسر بشتاسب پسر لهراسب پسر کی‌اوگی پسر کی‌مانوش[2] بوده است. در بندهش فصل ۳۱ فقرهٔ ۲۸ مندرج است: «لهراسب پسر اوزاو (زاو) پسر مانوش پسر کی‌پشین پسر کی‌اپیوه پسر کی‌کواد بود».

چنانکه ملاحظه میشود لهراسب از خاندان قباد است پسر یا نوه و نبیرهٔ کیخسرو نیست. در فروردین‌یشت فقرهٔ ۱۳۷ از آخرور Axrura نامی اسم برده شده که از خاندان یا پسر خسرو است. با بودن چنین پسری وجه مناسبت به پادشاهی رسیدن لهراسب معلوم نیست جز اینکه تصور کنیم که این پسر پیش از غیبت کیخسرو مرده بود یا اینکه این خسرو در فقرهٔ مذکور غیر از کیخسرو پادشاه است و این شق اخیر بیشتر احتمال دارد. از لهراسب به بعد اوضاع کیانیان رنگ و روی دیگری به خود گرفته دیگر صحبت از پایتخت استخر نیست، بلکه پایتخت ایران است و در آثارالباقیه به همین مناسبت لقب لهراسب بلخی ضبط شده است. دیگر اینکه در عهد او دین یکتاپرستی در ایران رواج گرفت، جنگهایی که میان ایرانیان و تورانیان واقع شده جنگهای دینی است بر خلاف جنگهای پیش که از برای خونخواهی بود مثل جنگ کین‌خواهی ایرج در عهد پیشدادیان و جنگ کیخسرو و افراسیاب از برای انتقام خون سیاوش.بیو.و رسم یکتاپرستی که به واسطهٔ پیغمبر زرتشت اسپنتمان در میان ایرانیان رواج گرفته بود سبب ناخوشنودی تورانیان دیویسنا گشته جنگهای سخت برانگیخت. فردوسی میگوید که لهراسب در بلخ آتشکدهٔ برزین ساخت و در شاهنامه دو پسر منسوب به اوست: یکی گشتاسب و دیگری زریر. مدت پادشاهی او ۱۲۰ سال بود. بندهش در فصل ۳۱ فقرهٔ ۲۹ مینویسد: «از لهراسب گشتاسب و زریر و برادران دیگر به وجود آمدند» در فصل ۳۴ بندهش فقرهٔ ۷ مدت پادشاهی او نیز ۱۲۰ سال معین شده و کلیه مورخین هم همین مدت را ذکر کرده‌اند. به قول دقیقی در شاهنامه لهراسب از تاج و تخت چشم پوشیده در آتشکدهٔ نوبهار جای گزیدو در آنجا به ستایش و پرستش خدای پرداخت[3] و پسرش گشتاسب را جانشین خود گردانید. در فقرهٔ ۱۳۲ فروردین‌یشت که از کلیهٔ پادشاهان و شاهزادگان کیانی یاد شده، از لهراسب اسمی نیست همچنین در فقرهٔ ۷۱ زامیادیشت در جزو پادشاهان و شاهزادگان کیانی اسم او ذکر نشده پس از ذکر اسم کیخسرو در فقرات ۷۴-۷۷ در زامیادیشت از زرتشت در فقرات ۷۹-۸۲ یاد شده و پس از آن از کی‌گشتاسب در فقرات ۸۳-۸۷ سخن رفته بدون اینکه در میان کیخسرو و کی‌گشتاسب ذکری از لهراسب شده باشد عجب در این است که در فهرست بسیار بلند فروردین‌یشت که از کلیهٔ پادشاهان پیشدادی و کیانی و گروهی از ناموران و دلیران و بزرگان و پارسایان اسم برده شده از لهراسب سخنی نیست فقط در یک فقرهٔ اوستا اسم او موجود است. آن هم به‌واسطهٔ پسرش گشتاسب از او اسم برده شده و آن هم بدون عنوان کی و آن فقرهٔ ۱۰۵ آبان‌یشت است از این قرار: «زرتشت در آریاویج در کنار رود داییتیا با هوم و برسم و باپندار و گفتار و کردار و با آب زَوْر فرشتهٔ آب ناهید را ستوده از او درخواست: این کامیابی را به من ده ای اردویسور ناهید که من کی‌گشتاسب دلیر پسر لهراسب را همواره بر آن دارم که به حسب دین بیندیشد، به حسب دین سخن گوید، به حسب دین رفتار کند، نذر و ستایش زرتشت پذیرفته شده کامروا گردید» لهراسب در اوستا اَاُوروَت‌اسپ[4] آمده لفظاً یعنی تیزاسب، تنداسب مکرراً همین کلمه صفت از برای خورشید استعمال گردیده

---

۱ - در متن تاریخ طبری مهرمس آمده، نولدکه Noldeke احتمال میدهد که تلفظ درست این اسم مهرسان باشد. به نظر نگارنده (گذشته از اینکه چنین اسمی در جای دیگر در جزو سلسلهٔ ساسانیان دیده نشده) این اسم تحریف‌شده نیست؛ مس در پهلوی که اکنون در فارسی مه گوئیم، به معنی بزرگ است، مثل مسمغان در لهجهٔ دری که مصطلح زرتشتیان ایران است، مامس یعنی مادر بزرگ و بامس یعنی پدربزرگ؛ بنابراین مهرمس درست اسمی است مثل بزرگمهر و بزرجمهر معرب از وچورگ‌متر Vacurgmitr پهلوی است که وزیر خسرو انوشیروان بوده است.

۲ - کیاوجان و کیوجی و اوگی هر سه یک اسم است که تحریف شده و با همدیگر فرقی پیدا کرده است، ترکیب اصلی و قدیم این اسم معلوم نیست، ولی احتمال برده میشود که همان اسم زاو یا اوزَوَ Uzava باشد که به این هیئتها درآمده است. رجوع شود به:

Tabari uberseltzt, von Noldeke S.2. و
Irani. Namenbuch, von Justi, S. 231.

۳ - رجوع به مقالهٔ گنوتم در یشتها ج ۲ صص۳۲-۳۴ شود.

4 - Aurvataspa.

خورشید تیزاسب گفته شده است[1] و بسا هم این صفت از برای ایم‌نپات که یکی از ایزدان آب است آمده[2] از کی‌لهراسب اطلاعات بسیاری در دست نداریم بیشتر وقایع عهد او متعلق است به عهد کی‌گشتاسب... و در مینوخرد فصل ۲۷ فقرات ۶۴-۶۷ مندرج است و از کی‌لهراسب سوذ این بود: کوش خدائی خوب کرد و اندر یزدان سپاسدار بود و دین پذیرفتار. کی‌گشتاسب از تن او برهنیهست (پیدا شد). (ادبیات مزدیسنا یشتها ج ۲ صص۲۶۴-۲۶۷). و نیز علاوه بر منابع فوق رجوع به تاریخ گزیده و محاسن اصفهان مافروخی و نزهةالقلوب و قاموس‌الاعلام ترکی شود. فردوسی داستان پادشاهی دادن کیخسرو، لهراسب را پس از منشور دادن به سران سپاه، چون طوس و گیو و غیره چنین آرد:

ز کار بزرگان چو پردخت شد
شهنشاه از آن پس سوی تخت شد
از آن مهتران نام لهراسب ماند
که‌از دفتر شاه کس برنخواند
به بیژن بفرمود تا با کلاه
بیاورد لهراسب را نزد شاه
چو دیدش جهاندار برپای جست
بر او آفرین کرد و بگشاد دست
فرودآمد از نامور تخت عاج
ز سر برگرفت آن دل‌افروز تاج
به لهراسب بسپرد و کرد آفرین
همه پادشاهی ایران‌زمین
که‌این تاج تو بر تو فرخنده باد
جهان سربه‌سر پیش تو بنده باد
سپردم ترا تاج شاهی و گنج
از آن پس که بردم بسی درد و رنج
مگردان زبان زین سپس جز به داد
که‌از داد باشی تو پیروز و شاد
مکن دیو را آشنا با روان
چو خواهی که بخت بماند جوان
خردمند باش و بی‌آزار باش
همیشه زبان را نگهدار باش
به ایرانیان گفت کز بخت اوی
بباشید شادان‌دل از تخت اوی
شگفت اندر او مانده ایرانیان
برآشفت هر یک چو شیر ژیان
همی هر کسی در شگفتی بماند
که‌لهراسب را شاه بایست خواند
از ایرانیان زال برپای خاست
بگفت آنچه بودش به دل رای راست
چنین گفت: کای شهریار بلند!
سزد گر کنی خاک را ارجمند
سر بخت آن کس پر از خاک باد
دهان ورا زهر تریاک باد
که‌لهراسب را شاه خواند به داد
ز بیداد هرگز نگیریم یاد
به ایران چو آمد به نزد زرسپ
فرومایه‌ای دیدمش با یک اسپ
به جنگ الانان فرستادیش
سپاه و درفش و کمر دادیش
نژادش ندانم ندیدم هنر
از این گونه نشنیده‌ام تاجور
ز چندین بزرگان خسرونژاد
نیامد کسی بر دل شاه یاد
چو دستان سام این سخنها بگفت
شدند انجمن با سخنگوی جفت
خروشی برآمد از ایرانیان
کز این پس نبندیم شاها میان
نجوئیم کس رزم در کارزار
چو لهراسب را برکشد شهریار
چو بشنید خسرو ز دستان سخن
بدو گفت مشتاب و تندی مکن
که‌هر کس که بیداد گوید همی
بجز دود از آتش نجوید همی
که‌نپسندد از ما بدی کردگار
بپیچد بد از گردش روزگار
که‌یزدان کسی را کند نیکبخت
سزاوار شاهی و زیبای تخت
که‌دین دارد و شرم و فرّ و نژاد
بود راد و پیروز و از داد شاد
جهان‌آفرین بر زبانم گواست
که‌گشت این هنرها به لهراسب راست
نبیرهٔ جهاندار هوشنگ هست
همان راد و بینادل و پاکدست
ز تخم پشین است و از کیقباد
دلی پر ز دانش سری پر ز داد
پی جادوان بگسلاند ز خاک
پدید آورد راه یزدان پاک
زمانه جوان گردد از پند اوی
بر این هم بود پاک فرزند اوی
مراگفت یزدان بدو کن تو روی
نکردم من این جز به فرمان اوی
به شاهی بر او آفرین گسترید
وزین پند با مهر من مگذرید
هر آن کس کز اندرز من درگذشت
همه رنج او پیش من باد گشت
چنین هم ز یزدان بود ناسپاس
به دلش اندرآید ز هر سو هراس
چو بشنید زال این سخنهای پاک
بیازید و انگشت برزد به خاک
بیالود لب را به خاک سیاه
به آواز لهراسب را خواند شاه
به شاه جهان گفت خرم بدی
همیشه ز تو دور دست بدی
که‌دانست جز شاه پیروز و راد
که‌لهراسب دارد ز شاهان نژاد
چو سوگند خوردم به خاک سیاه
لب آلوده شد مشمر آن از گناه
بزرگانش گوهر برافشاندند
به شاهی بر او آفرین خواندند...

آگاهی یافتن لهراسب از ناپدید شدن کیخسرو:

چو لهراسب آگه شد از کار شاه
ز لشکر که بودند با او به راه
نشست از بر تخت با تاج زر
برفتند گردان زرین‌کمر
نشستند هر کس که پرمایه بود
وز آن نامداران گران‌سایه بود
نگه کرد لهراسب برپای خاست
به خوبی بیاراست گفتار راست
به آواز گفت: ای سران سپاه!
شنیده همه پند و اندرز شاه
هر آن کس که از تخت من نیست شاد
ندارد همی پند خسرو به یاد
به ما هرچه فرمود و گفت آن کنم
بکوشم به نیکی و فرمان کنم
شما نیز از اندرز او دست باز
مدارید و از من مپوشید راز
گنهکار باشد به یزدان کسی
که‌اندرز شاهان نخواند بسی
بد و نیک از این هرچه دارید یاد
سراسر به من بر بباید گشاد
چنین داد پاسخ ورا پور سام
که‌خسرو ترا شاه بردست نام
پذیرفته‌ام پند و اندرز اوی
نیابد گذر پای از مرز اوی
تو شاهی و ما یکسره کهتریم
ز رای و ز فرمان تو نگذریم
من و رستم و زابلی هرکه هست
ز مهر تو هرگز نشوئیم دست
هر آن کس که او جز بر این ره بود
ز نیکی ورا دست کوته بود
چو لهراسب گفتار دستان شنید
بر او آفرین کرد و در بر کشید
چنین گفت کز داد وز راستی
مبادا شما راکم و کاستی
که‌یزدان شما را بدان آفرید
که‌رنج و بدیها شود ناپدید
جهاندار نیک‌اختر نیکروز
شما را سپرد آن زمان نیمروز
کنون پادشاهی جز آن هرچه هست
بگیرید چندانکه باید به دست

۱ - رجوع به خورشیدیشت فقرات ۱ و ۶ و مهریشت فقرات ۱۳ و ۹۰ و فروردین‌یشت فقرهٔ ۸۱ و یسنا ۱۶ فقرهٔ ۴ و وندیداد فرگرد ۲۱ فقرهٔ ۵ و غیره شود.
۲ - رجوع به زامیادیشت فقرهٔ ۵۱ و یسنا ۲ فقرهٔ ۵ و یسنا ۶۵ فقرهٔ ۱۲ و غیره شود.

مرا با شما گنج بخشیده نیست
تن و دوده و پادشاهی یکیست...
به آزادگان پیر گودرز گفت
که‌فرخ کسی کش بود خاک جفت
بر آنم سراسر که دستان بگفت
از او من ندارم سخن در نهفت
توئی شاه و ما سربه‌سر کهتریم
ز پیمان و فرمان تو نگذریم
همه مهتران خواندند آفرین
به فرمان نهادند سر بر زمین
ز گفتار ایشان دلش تازه گشت
ببالید و بر دیگر اندازه گشت
گزیدش‌یکی روز فرخنده‌تر
که‌تا برنهد تاج شاهی به سر
چنانچون فریدون فرخ‌نژاد
مه مهرگان تاج بر سر نهاد
بدان مهر ماه گزین روز مهر
که‌زی راستی رفت مهر سپهر
بیاراست ایوان کیخسروی
برافروخت ایران بدو از نوی.
سپس فردوسی داستان لهراسب را در شاهنامه چنین آورده است:
چو لهراسب بنشست بر تخت عاج
به سر برنهاد آن دل‌افروز تاج
جهان‌آفرین را ستایش گرفت
نیایش ورا در فزایش گرفت
چنین گفت کز داور داد پاک
پرامید باشید و با ترس و باک
نگارندهٔ چرخ گردنده اوست
فزایندهٔ فرهٔ بنده اوست
چو دریا و کوه و زمین آفرید
بلند آسمان از برش برکشید
یکی تیز گردان و دیگر بجای
به جنبش ندادش نگارنده پای
چو چوگان فلک ما چو گو در میان
برنجیم از دست سود و زیان
تو شادان‌دل و مرگ چنگال‌تیز
نشسته چو شیر ژیان پرستیز
ز آز و فزونی به یک سو شویم
به نادانی خویش خستو شویم
از این تاج شاهی و تخت بلند
نجوییم جز از داد و آرام و پند
مگر بهره‌مان زین سرای سپنج
نیاید همی کین و نفرین و رنج
من از پند کیخسرو افزون کنم
ز دل کینه و آز بیرون کنم
بسازید وز داد باشید شاد
تن‌آسان و از کین مگیرید یاد
مهان جهان آفرین خواندند
ورا شهریار زمین خواندند
گرانمایه لهراسپ آرام یافت
خرد مایه و کام پدرام یافت
وز آن پس فرستاد کسها به روم
به هند و به چین و به آباد بوم
ز هر مرز هر کس که دانا بدند
به هر کار نیکو توانا بدند
ز هر کشوری برگرفتند راه
رسیدند یکسر به درگاه شاه
ببودند بیکار چندی به بلخ
ز دانش چشیدند هر شور و تلخ
یکی شارسانی برآورد شاه
پر از برزن و کوی و بازارگاه
بهر برزنی جای جشن سده
همه گرد بر گرد آتشکده
یکی آذری ساخت برزین به نام
که‌بد با بزرگی و با فر و کام
دو فرزند بودش به‌سان دو ماه
سزاوار شاهی تخت و کلاه
یکی نام گشتاسب دیگر زریر
که‌زیر آوریدی سر نره‌شیر
گذشته‌به هر دانشی از پدر
ز لشکر به مردی برآورده سر
دو شاه سرافراز و دو نیک‌پی
نبیرهٔ جهاندار کاووس‌کی
بدیشان بدی جان لهراسپ شاد
وزیشان نکردی ز گشتاسپ یاد
از آن کار گشتاسب ناشاد بود
که‌لهراسب را سر پر از باد بود
چنین تا برآمد بر این روزگار
پر از درد گشتاسب از شهریار
چنان بد که در پارس یک روز تخت
نهادند زیر گل‌افشان درخت
بفرمود لهراسب تا مهتران
برفتند چندی ز لشکر سران
بخوان بر یکی جام می خواستند
دل شاه‌گیتی بیاراستند
چو گشتاسب می خورد بر پای خاست
چنین گفت: کای شاه با داد و راست!
به شاهی نشست تو فرخنده باد
همان جاودان نام تو زنده باد
ترا داد یزدان کلاه و کمر
دگر تاج کیخسرو دادگر
کنون من یکی بنده‌ام بر درت
پرستندهٔ افسر و اخترت.
ندارم کسی را ز مردان به مرد
که‌پیش من آید به روز نبرد
مگر رستم زال سام سوار
که‌با او نسازد کسی کارزار
چو خسرو ز گیتی پراندیشه گشت
ترا داد تاج و خود اندرگذشت
گر ایدون که هستم ز آزادگان
مرا نام کن تاج و تخت کیان
چنین هم بوم پیش تو بنده‌وار
همی باشم و خوانمت شهریار
به گشتاسب گفت: ای پسر گوش دار
که‌تندی نه خوب آید از نامدار
چو اندرز کیخسرو آرم به یاد
تو بشنو مگر سر نپیچی ز داد
مرا گفت آن دادگر شهریار
که‌گر خو بود پیش باغ بهار
اگر آب یابد به نیرو شود
همه باغ از او پر ز آهو شود
جوانی هنوز این بلندی مجوی
سخن را بسنج و به اندازه گوی
چو گشتاسب بشنید دل پر ز درد
بیامد ز پیش پدر روی‌زرد
همی گفت بیگانگان را نواز
چنین باش و با زاده هرگز مساز
ز لشکر ورا بود سیصد سوار
همه گرد و شایستهٔ کارزار
فرودآمد و کهتران را بخواند
همه راز دل پیش ایشان براند
که‌امشب همه ساز رفتن کنید
دل و دیده زین بارگه برکنید...
چو شب تیره شد با سپه برنشست
همی رفت جوشان و گرزی به دست
به شبگیر لهراسپ آگاه‌شد
غمی گشت و شادیش کوتاه شد
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند
همه گفتنی پیش ایشان براند
ببینید گفت این که گشتاسب کرد
دلم کرد پر درد و سر پر ز گرد
بپروردمش تا برآورد یال
شد اندر جهان سربه‌سر بی‌همال
بدانگه که گفتم که آمد به بار
ز باغ من آواره شد میوه‌دار...
آنگاه پس از رفتن گشتاسپ به روم و هنرنمائی‌های وی آنجا و به زنی کردن سه دختر قیصر، در شرح باژ خواستن قیصر از لهراسب چنین آرد:
بر این نیز بگذشت چندی سپهر
بدل در همی داشت تنمود چهر
به گشتاسب قیصر چنین گفت باز
که‌این نامور مهتر سرفراز
براندیش با این سخن در خرد
که‌اندیشه از این سخن نگذرد
به ایران فرستم فرستاده‌ای
جهاندیده‌ای پاک آزاده‌ای
به لهراسپ گوید که نیمی جهان
تو داری به آرام و گنج مهان
اگر باژ بفرستی از مرز خویش
ببینی سر مایه و ارز خویش
وگرنه سپاهی فرستم ز روم
که‌از نعل پیدا نبینی تو بوم
چنین گفت گشتاسپ کاین رای توست
زمانه به زیر کف پای توست

یکی نامور بود قالوس‌نام
خردمند و با دانش و رای و کام
بخواند آن خردمند را نامدار
کز ایدر برو تا در شهریار
بگویش که گر باژ ایران دهی
به فرمان گرایی و گردن نهی
به ایران بمانم به تو تاج و تخت
جهاندار باشی و پیروزبخت
وگرنه هما کنون سپاهی گران
هم از روم و از دشت نیزه‌وران
نگه کن که برخیزد از دشت غو
فرخ‌زاد پیروزشان پیشرو
همه بومتان پاک ویران کنم
کنام پلنگان و شیران کنم
فرستاده آمد به کردار باد
سرش پر خرد بود و دل پر ز داد...
چو آگاهی آمد به سالار بار
خرامان بیامد بر شهریار
که پیری جهاندیده‌ای بر در است
همانا فرستادهٔ قیصر است...
چو بشنید بنشست بر تخت عاج
به سر برنهاد آن دل‌آرای تاج
بزرگان ایران همه زیر تخت
نشستند شادان‌دل و نیکبخت
بفرمود تا پرده برداشتند
فرستاده را شاد بگذاشتند
چو آمد به نزدیک تختش فراز
بر او آفرین کرد و بردش نماز
پیام گرانمایه قیصر بداد
فرستاده خود با خرد بود و داد
غمی شد ز گفتار او شهریار
برآشفت با گردش روزگار...
بفرمود تا رفت پیشش زریر
سخن گفت هر گونه با شاه دیر
به شبگیر قالوس را پیش خواند
ز قیصر فراوان سخنها براند
ز بیگانه ایوان بپرداختند
فرستاده را پیش بنشاختند
بدو گفت لهراسب کی پرخرد
مبادا که جان جز خرد پرورد
بپرسم ترا راست پاسخ گزار
اگر بخردی کام کژی مخار
نبود این هنرها به روم اندرون
بدی قیصر از دست شاهان زبون
کنون او به هر کشوری باژخواه
فرستاد و خواهد همی تخت و گاه...
بگیرد ببندد همی با سپاه
بدین نام جستن که بنمود راه
فرستاده گفت: ای خردمند شاه!
به مرز خزر من شدم باژخواه...
سواری به نزدیک او آمدست
که از بیشه‌ها شیر گیرد به دست...
به رزم و به بزم و به روز شکار
جهان‌بین ندیدست چون او سوار...
بدو گفت لهراسب: کای راست‌گوی!
کرا ماند آن مرد پرخاشجوی
چنین داد پاسخ که باری نخست
به چهر زریر است گویی درست...
چو بشنید لهراسب بگشاد چهر
بدان مرد رومی بگسترد مهر
فراوان ورا برده و بدره داد
ز درگاه برگشت پیروز و شاد
بدو گفت اکنون به قیصر بگوی
که من با سپاه آمدم جنگجوی
پراندیشه بنشست لهراسب دیر
بفرمود تا پیش او شد زریر
بدو گفت کاین جز برادرْتْ نیست
بدین چاره بشتاب و ایدر مایست
درنگ آوری کار گردد تباه
میاسای و اسپ درنگی مخواه
ببر تخت و بالای و زرینه کفش
همان تاج با کاویانی درفش
من این پادشاهی مر او را دهم
نه زین بر سرش بر سپاسی نهم
تو ز ایدر برو تا حلب چاره‌جوی
سپه را جز از جنگ چیزی مگوی
زریر ستوده به لهراسب گفت
که این راز بیرون کنم از نهفت
گراوی است فرمان بر او مهتر است
ورا هرکه مهتر بود کهتر است
بگفت این سخن را و برساخت کار
گزیده یکی لشکر نامدار...
چو نزدیک درگاه قیصر رسید
ز درگاه سالار بارش بدید
به کاخ اندرون بود قیصر دژم
خردمند گشتاسب با او به هم
چو قیصر شنید این سخن بار داد
از آن آمدن گشت گشتاسپ شاد
زریر اندرآمد چو سرو بلند
نشست از بر تخت آن ارجمند
ز قیصر بپرسید و پوزش گرفت
بر آن رومیان بر فروزش گرفت
بدو گفت قیصر فرخ‌زاد را
نپرسی نداری به دل داد را
به قیصر چنین گفت فرخ‌زریر
که این بنده از بندگی گشت سیر
گریزان بیامد ز درگاه شاه
کنون یافتست اندر[1] این پایگاه
چو گشتاسپ بشنید پاسخ نداد
همانا بیامدش ایران به یاد
چو قیصر شنید این سخن زآن جوان
پراندیشه شد مرد روشن‌روان
که شاید بدن کاین سخن کو بگفت
بجز راستی نیست اندر نهفت
به قیصر ز لهراسپ پیغام داد
که گر دادگر سر بپیچد ز داد
نشستنگه من به روم است و بس
به ایران نمانیم بسیار کس
تو ز ایدر برو گو بیارای جنگ
سخن چون شنیدی نباید درنگ
چنین داد پاسخ که من جنگ را
بیازم همی هر زمان چنگ را
تو اکنون فرستاده‌ای باز گرد
بسازیم ما نیز جای نبرد
ز قیصر چو بشنید فرخ‌زریر
غمی شد ز پاسخ نیاسود دیر
چو برخاست قیصر به گشتاسپ گفت
که پاسخ چرا ماندی اندر نهفت
بدو گفت گشتاسپ من پیش از این
که بودم بر شاه ایران‌زمین
همه لشکر و شاه آن انجمن
همه آگهند از هنرهای من
همان به که من سوی ایشان شوم
بگویم همه گفته‌ها بشنوم
برآرم از ایشان همه کام تو
درفشان کنم در جهان نام تو
بدو گفت قیصر تو داناتری
بر این آرزوها تواناتری
چو بشنید گشتاسپ گفتار اوی
نشست از بر بارهٔ راهجوی
بیامد به نزد برادر زریر
به سر افسر و بادپایی به زیر
چو لشکر بدیدند گشتاسپ را
سرافرازتر پور لهراسپ را
پیاده همه پیش او آمدند
پر از درد و پرآب‌رو آمدند...
همانگه بیامد به پیشش زریر
پیاده بود و شد از رزم سیر
نشستند بر تخت با مهتران
بزرگان ایران و کنداوران
زریر خجسته به گشتاسپ گفت
که بادی همه سال با تخت جفت
پدر پیرسر شد تو برنادلی
ز دیدار پیران چرا بگسلی
به پیری بر آن تخت بریان شده‌ست
پرستندهٔ پاک یزدان شده‌ست
فرستاد نزدیک تو تاج و گنج
سزد گر نداری کنون تن به رنج
چنین گفت کایران سراسر تراست
سر تخت با تاج و لشکر تراست
ز گیتی یکی گنج ما را بس است
که تخت مهی را جز از ما کس است
برادر بیاورد پرمایه تاج
همان یاره و طوق با تخت عاج

۱ – ظ: ایدر.

چو گشتاسپ تخت پدر دید شاد
نشست از برش تاج و بر سر نهاد...
همی راند تا سوی ایران رسید
به نزدیک شاه دلیران رسید
چو لهراسپ بشنید کآمد زریر
برادرْش گشتاسپ آن نره‌شیر
پذیره شدش با همه مهتران
بزرگان ایران و کنداوران
فرودآمد از اسب گشتاسپ زود
بر او آفرین کرد و شادی نمود
چو دیدش پسر را به بر درگرفت
ز جور فلک دست بر سر گرفت
ز ره چون به ایوان شاهی شدند
چو خورشید در برج ماهی شدند
بدو گفت لهراسب از من مبین
چنین بود رای جهان‌آفرین
نبشته چنین بد مگر بر سرت
که پردخت ماند ز تو کشورت
ببوسید و تاجش به سر برنهاد
همی آفرین کرد و زو گشت شاد
بدو گفت گشتاسب: کای شهریار!
مبیناد بی تو مرا روزگار
تویی شهریار و منت کهترم
سر بخت دشمن همی بسپرم
همه نیک بادا سرانجام تو
مبادا که باشیم بی نام تو
که گیتی نماند همی بر کسی
چو ماند به تن رنج یابد بسی
چو گشتاسب را داد لهراسب تخت
فرودآمد از تخت و بربست رخت
به بلخ گزین شد بران نوبهار
که یزدان‌پرستان بدان روزگار
مر آن خانه را داشتندی چنان
که مر مکه را تازیان این زمان
بدان خانه شد شاه یزدان‌پرست
فرودآمد آنجا و هیکل ببست
ببست آن در بافرین‌خانه را
نهشت اندر آن خانه بیگانه را
بپوشید جامهٔ پرستش پلاس
خرد را بر این گونه باید سپاس
بیفگند یاره، فروهشت موی
سوی داور دادگر کرد روی
همی بود سی سال پیشش به پای
بدینسان پرستید باید خدای
نیایش همی کرد خورشید را
چنانچون که بد راه جمشید را...[1]

لهراسب. [لُ] (اِخ) ابن حسن بن اسکندر. حاکم طالقان از ۷۹۵ تا ۸۰۵ هـ.ق. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۱۴۲).

لهراسبی. [لُ] (ص نسبی) منسوب به لهراسب. متعلق به لهراسب.

لهراسبیه. [لُ سِ بـی یِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد، واقع در ۸۵۰۰ گزی جنوب باختر فیروزآباد و پنج‌هزارگزی خاور راه مالرو عمومی حومه. جلگه، معتدل و مالاریائی. دارای ۳۰۱ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و برنج. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

لهراسپ. [لُ] (اِخ) لهراسب. رجوع به لهراسب پادشاه کیانی شود.

لهراسف. [لُ] (اِخ) لهراسب. رجوع به لهراسب پادشاه کیانی شود.

لهراسف. [لُ] (اِخ) نام برادر مولانا ارجاسف امیدی شاعر، از جملهٔ بزرگزادگان ری. (مجالس النفائس ص ۳۹۹).

لهران. [ ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان پائین بخش طالقان شهرستان تهران واقع در ۱۹هزارگزی باختر شهرک، سر راه عمومی مالروی قزوین. کوهستانی و سردسیر. دارای ۳۲۶ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات و گردو. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان کرباس و گلیم و جاجیم بافی و راه آن مالرو است. مزرعهٔ دیمی‌زار مشهور به رزگرمشته جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

لهرگین. [لَ هَ] (اِخ) دهی جزء بلوک قره‌پشلو از دهستان زنجانرود بخش مرکزی شهرستان زنجان، واقع در ۷۹هزارگزی شمال باختری زنجان و ۳۳هزارگزی راه عمومی. دامنه و سردسیر. دارای ۱۵۸ تن سکنه. آب آن از زه‌آب رودخانهٔ محلی. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لهز. [لَ] (ع مص) درآمیختن با قوم. در میان قوم شدن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ||لگد زدن بر سینه. مشت بر سینه زدن. لکز. مشت بر تندی زیر بنا گوش و بر گردن زدن. (منتهی الارب). مشت بر گردن زدن. (از زوزنی). ||نیزه بر سینه زدن. (منتهی الارب). مشت و نیزه بر سینه زدن. (منتخب اللغات). ||به سر زدن شتربچه و بره پستان مادر را وقت شیر مکیدن. (منتهی الارب). ||بازداشتن. (زوزنی). ||دوموی شدن. (منتهی الارب). آمیختن سپیدی موی با سیاهی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات).

لهزمتان. [لِ زِ مَ] (ع اِ) تثنیهٔ لهزمة. جای فراهم آمدن گوشت میان زفر و گوشت. ج، لهازم. نکفتان. (مهذب الاسماء). در صحاح گوید: لهزمتان دو استخوان است برآمده در لحین زیر دو گوش. (بحر الجواهر). لهزة. و رجوع به لهزمة شود.

لهزمة. [لَ زَ مَ] (ع مص) بریدن تندی زیر بنا گوش. ||دوموی شدن رخسار. ||درآمیختن سپیدی با سیاهی موی. (منتهی الارب).

لهزمة. [لِ زِ مَ] (ع اِ) تندی زیر بنا گوش که استخوانی است برآمده. و هما لهزمتان. ج، لهازم. (منتهی الارب). جایگاه به هم آمدن گوشت میان دو استخوان و زنخ و گوش. تثنیهٔ آن لهزمتان. ج، لهازم. (از تاج العروس).

لهزة. [لَ هَ زَ] (ع اِ) تندی زیر بنا گوش. (منتهی الارب). لهزمة.

لهزة. [لَ هِ زَ] (ع ص) زن فربه برآمده کنج دهان. (منتهی الارب).

لهس. [لَ] (ع مص) لیسیدن. لحس. ||پستان لیسیدن کودک بی مکیدن. ||انبوهی کردن بر طعام از حرص و آز. (منتهی الارب).

لهسة. [لُ سَ] (ع اِ) مالک عندی لهسة؛ یعنی برای تو نزد من چیزی نیست. (منتهی الارب).

لهستان. [لِ یا لَ هِ] (اِخ) پُلُنی[2]. کشوری به اروپا، محدود از شمال به دریای بالتیک، از جانب مشرق به روسیه و از جانب جنوب به رومانی و از مغرب به آلمان. دارای ۳۸۸۳۲۸ گز مربع مساحت و بر حسب سرشماری ۱۴ فوریهٔ ۱۹۴۹ م. دارای ۲۴ میلیون تن سکنه. پایتخت آن ورشو و شهرهای عمدهٔ وی لُدز، لوُو، لِمبرگ، کُراکوی و پُزنان، است. این کشور تا جنگ بین‌الملل اول در تصرف روسیه بود و پس از آن جنگ استقلال یافت و در جنگ بین‌الملل دوم نخست از طرف کشور آلمان اشغال شد و پس از شکست یافتن آلمان بار دیگر به تصرف روسیه درآمد و اکنون جمهوری مذکور جزو کشورهای کمونیست اروپای شرقی است.

لهسم. [لُ سُ] (ع اِ) آبراههٔ رودبار تنگ. ج، لهاسم. (منتهی الارب).

له شدن. [لِهْ شُ دَ] (مص مرکب) لهیدن. متلاشی شدن چنانکه آلوئی در زیر پای.

لهط. [لَ] (ع مص) طپانچه زدن کسی را. ||تیر انداختن بر کسی. ||دوختن جامه. ||بر زمین زدن کسی را. ||زادن مادر فرزند را. ||آب زدن زن شرم خود را. (منتهی الارب). ||لهط الشیء؛ ای اکله بسرعة و شراهة. (دزی).

لهطة. [لَ طَ] (ع اِ) چیزی که بشنوی و نه راست شماری آن را و نه دروغ. (منتهی الارب).

لهع. [لَ هَ] (ع مص) به هر یک انس گرفتن. ||گستاخ شدن. ||به تکلف فصیح شدن. ||لب

---

۱ - از شاهنامهٔ چ بروخیم ج ۵ و ۶ صص ۱۴۳۱ - ۱۴۹۴.

2 - Pologne

پیچیدن در سخن. (منتهی الارب).

لهع. [لَ هِ] (ع ص) مرد به هر یک انس گیرنده. ||مرد گستاخ. (منتهی الارب).

لهف. [لَ هَ] (ع مص) اندوهگین گردیدن. ||دریغ خوردن. (منتهی الارب). حسرت خوردن. (تاج المصادر). ارمان خوردن. (زوزنی) (دهار).

لهف. [لَ] (ع اِ) دریغ و آن کلمه‌ای است که بدان حسرت خورند بر گذشته و فوت شده. لهفة. (منتهی الارب). حزن و تحیر. (بحر الجواهر). حزن. اندوه. (از حاشیهٔ مثنوی):

او سگ فرّخرخ کهف من است
بلکه او همدرد و هم‌لهف من است. مولوی.
سیصدونه سال آن اصحاف کهف
پیشتان یک روز بی اندوه و لهف. مولوی.

لهفان. [لَ] (ع ص) به‌معنی ملهوف است. ستمدیدهٔ مضطر دادخواه. حسرت‌خورنده. (منتهی الارب). اندوهگن. (مهذب الاسماء). اندوهنا ک. (دهار).

لهفت. [لُ فَ / لِ هُ] (از ع، اِ) به‌معنی لعبت و آن صورتی باشد که دخترکان از پارچه سازند و با آن بازی کنند. (از برهان). صورتی است که دخترکان از جامه و جز آن سازند و در هند او را کودیه خوانند. (جهانگیری). به معنی لعبت است که طفلان و دختران بدان بازی کنند و آن صورتی است سایه‌دار و فارسیان عین را به هاء بدل کنند [لعبت = لهفت]، چنانکه عفعف سگ را هف‌هف گویند. (آنندراج) (انجمن آرا).

لهفتان. [لُ فَ] (اِ) به‌معنی لعبتان است که جمع لعبت باشد، یعنی صورت بازیچهٔ دخترکان که از جامه سازند و لحنان هم به نظر رسیده است. (از برهان).

لهفة. [لَ فَ] (ع اِ) لهف. دریغ. و رجوع به لهف شود. (منتهی الارب).

لهفی. [لَ فا] (ع ص) زن ستم‌دیدهٔ پریشان‌روزگار فریادخواه دریغ‌خورنده. ج، لهافی، لهاف. (منتهی الارب).

لهق. [لَ / لَ هَ] (ع مص) سخت سپید گردیدن و سپید شدن. (منتهی الارب). سفید شدن. (بحر الجواهر). سخت سپید شدن. (تاج المصادر).

لهق. [لَ هِ] (ع ص) نعت از لهق. (منتهی الارب). سپید. (منتخب اللغات).

لهق. [لَ هَ / هِ] (ع ص، اِ) شتر خاکسترگون. ج، لهاق، لهقات. ||گاو نر سپید. (منتهی الارب). گاو دشتی. (مهذب الاسماء). ||هر چیز سپید. و ابیض لهقٌ؛ سخت سپید. (منتهی الارب). سخت سفید. (مهذب الاسماء).

لهق. [لَ هِ] (ع ص) سپید بی‌فروغ و بی‌تابانی، وصف است در کار و جامه و شیب. (منتهی الارب).

لهقات. [لَ هَ] (ع ص، اِ) جِ لَهِقة و لَهَق. (منتهی الارب).

لهقة. [لَ هَ قَ] (ع ص، اِ) تأنیث لَهَق. (منتهی الارب). ج، لهقات.

لهک. [لَ هَ] (ع ص، اِ) ناخوش بوی خوی و عَرَق.

لهک. [ ] (اِخ) نام ده کوچکی از بخش ری شهرستان تهران. دارای ۶۰ تن سکنه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

له کردن. [لِهْ کَ دَ] (مص مرکب) خُرد و نرم سائیدن چنانکه گوشت را در هاون.

— دک و پوزش را له کردن؛ خرد و خاکشی ساختن.

— له و لورده کردن؛ خرد و خاکشی‌کردن.

له کلک. [لَ کِ] (اِخ) دهی از دهستان دشمن‌زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، واقع در ۶۷هزارگزی جنوب خاوری فهلیان و سه‌هزارگزی راه فرعی هرایجان به اردکان. کوهستانی، معتدل و مالاریائی. دارای ۵۶ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

له لورده. [لِ هِ لَ وَ دَ / دِ] (ص مرکب، از اتباع) له و لورده. سخت خرد و درهم‌شکسته و رجوع به له و نیز له و لورده شود.

له له. [لَهْ لَهْ] (اِ صوت) آواز نفس پیاپی سگ با بیرون کردن زبان گاه تشنگی. رجوع به لهله زدن شود.

لهله. [لَ لَ] (ع ص) جامهٔ سست‌بافته. ||سخن و شعر رکیک بلایه. (منتهی الارب).

لهله. [لُ لُهْ] (ع اِ) لُهلهة. زمین فراخ که در وی سراب بسیار باشد. ج، لُهاله. (منتهی الارب).

لهلهان. [لَ لَ] (اِ) تخمی است دوائی که آن را فرنجمشک خوانند. (برهان).

لهلهة. [لُ لُ هَ] (ع اِ) لُهله. رجوع به لهله شود.

لهلهة. [لَ لَ هَ] (ع مص) تُنک بافتن جامه را. (منتهی الارب).

له له زدن. [لَهْ لَهْ زَ دَ] (مص مرکب) از تشنگی زبان را پی‌درپی و سریع از دهان برآوردن، چنانکه سگان. لُهاث. نفس پیاپی کشیدن با بیرون کردن زبان پیاپی، چنانکه سگ از گرمای هوا یا پیمودن راه دور. بیرون کردن و درون بردن زبان پیاپی با دم زدن، چنانکه سگ گاه تشنگی سخت. پیوسته و پیاپی بیرون کردن سگ و جز آن قسمتی از زبان را از دهان. بسیار تشنه بودن: از تشنگی لهله زدن؛ چون سگ تشنه یا بسیار دویده زبان پیاپی از دهان بیرون کردن و فروبردن و نفسهای پیاپی کشیدن.

لهم. [لَ] (ع ص) مرد بسیارخیر. (منتهی الارب).

لهم. [لَ / لَ هَ] (ع مص) به یک بار فروخوردن چیزی را. (منتهی الارب). فروخوردن. (منتخب اللغات). ||فروواریدن. (زوزنی) (تاج‌المصادر).

لهم. [لِ] (ع ص، اِ) گاو نر کلان‌سال. ||سالخورده از هر چیزی. ج، لهوم. (منتهی الارب).

لهم. [لَ هِ / لَ هَ] (ع ص) رجلٌ لهم؛ مرد بسیارخوار. (منتهی الارب).

لهم. [لِ هَ مم] (ع ص) مرد روشن‌رای جوان‌مرد نیک کارگذار بسیارعطا. ج، لهمون. ||دریای بزرگ. ||مرد سبقت‌گیرنده. ||اسب نجیب نیکو درگذرنده از اسبان. (منتهی الارب).

لهم. [لِ هَ مم] (اِخ) ابن جلجب از بنی‌جدیس است. (منتهی الارب).

لهمال. [لِ] (اِخ) دهی از دهستان نوکندکا از بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع در ۶۵۰۰ گزی شمال شاهی، کنار رودخانهٔ سیاهرود. دشت، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۲۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ سیاهرود. محصول آنجا برنج، غلات، پنبه، کنف، کنجد و صیفی. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

لهمم. [لِ مِ / لُ مُ] (ع ص) مرد سخت پیشی‌گیرنده. ||اسب سابق نیکو و نجیب. (منتهی الارب). لهمیم.

لهموم. [لُ] (ع ص، اِ) ناقهٔ بسیارشیر. اشتر بسیارشیر. ||زخم فراخ و فی بعض النسخ، و المخرج الواسع؛ یعنی خرجین فراخ. ||شرم زن. ||ابر بزرگ قطره. ||عدد بسیار. ||لشکر گران. ||مرد بسیار خیر و نیکوئی. (منتهی الارب). ج، لهامیم.

لهمون. [لِ هَ مْ مو] (ع ص، اِ) جِ لِهَمّ. (منتهی الارب). رجوع به لِهَمّ شود.

لهمة. [لُ مَ] (ع اِ) یک مشت از پشت. (منتهی الارب).

لهمیم. [لِ] (ع ص) لهمم. مرد سخت پیشی‌گیرنده. ||اسب سابق نیکو و نجیب. (منتهی الارب).

لهن. [لُ هَ] (ع اِ) جِ لهنة.

لهنج. [لَ هَ] (اِ) صاحب برهان گوید: سنگ گازری باشد، یعنی سنگی که گازران جامه بر آن زنند و شویند و به‌معنی سنگ کارد هم گفته‌اندکه فسان باشد و به‌معنی ساز گازر و ساز گاری هم به نظر آمده است و جای دیگر ساز گازر و ساز گازری نوشته بودند و این به‌معنی اول مناسبتی دارد و ظاهراً که میان

این دو کس خلط شده باشد چه یکی ساز گاری و دیگر ساز گازری نوشته است. و الله اعلم - انتهی. صاحب انجمن آرا گوید: سنگ کارد که فسان گویند و در این لغت تصحیف‌خوانی کرده‌اند و اختلاف شد چنانکه سنگ گازر و غیره. صاحب جهانگیری گوید: دو معنی دارد اول سنگ کارد باشد و آن را فسان نیز گویند و دوم به معنی سازگاری آمده است - انتهی.

لهندگی. [لِ هَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی لهنده.

لهنده. [لِ هَ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از لهیدن. له‌شونده.

لهنک. [لَ هِ نْ نَ] (ع ق) هرآینه و هی کلمةً تستعمل تأکیداً اصلها لانک فابدلت الهمزة هاءً کایا ک و هیا ک...(منتهی الارب).

لهنة. [لُ نَ] (ع اِ) ناشتاشکن. (منتهی الارب). نهاری. (زوزنی). نیم‌چاشت. چاشتی بامداد. (زمخشری). لقمةالصباح. زیرقلیانی. دهان‌گیره. دهن‌گیره. ناشتائی. صبحانه. ماحضر. صاحب آنندراج از شرح مقامات حریری نقل کند به معنی طعام قلیل که به زودی پیش مهمان نهند تا بدان شغل کند قبل از غذای ضیافت. ||هدیه‌ای که مسافر آورد. سوغات. ره‌آورد. راه‌آورد. ارمغان. ج، لهن.

لهنه. [لَ نَ / نِ] (ص) ابله. احمق. نادان. (از برهان). گول. همان لهبله است. (انجمن آرا). ||(اِ) سنگ. (برهان). حجر.

لهنه. [لُ نِ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان طارم بالا بخش سیردان شهرستان زنجان واقع در ۳۳هزارگزی شمال باختری سیردان و نه‌هزارگزی راه عمومی طارم. کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۵۴ تن سکنه. آب آن از فاضلاب‌رود زرده. محصول آنجا غلات، فندق و گردو. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لهنهٔ جانگزا. [لَ نَ / نِ یِ گَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سنگی است در موجگاه دریای اعظم و آب آن دریا همچو سیماب است و آفتاب هم به آن دریا غروب میکند. گویندهرکه آن سنگ را بیند چندان بخندد که بمیرد و آن را لهنهٔ جانگزای هم گویند و به عربی حجرالضحک خوانند. (برهان). در عجایب المخلوقات آورده که سنگی است در موجگاه دریای اعظم که هرکه آن را بیند چندان خنده کند که بمیرد. (جهانگیری).

لهو. [لَ] (هندی، اِ) اسم هندی خون است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

لهو. [لَ هُ وو] (ع ص) رجلٌ لهوٌ؛ مرد بازنده. مرد بسیار غفلت‌کننده و اعراض‌نماینده. (منتهی الارب)، مرد بسیار بازی و غفلت. (مهذب الاسماء).

لهو. [لَهْوْ] (ع مص) بازی کردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر) (زوزنی). ||انس گرفتن زن به سخن کسی و به شگفت آمدن وی. ||جماع کردن. (منتهی الارب).

لهو. [لَهْوْ] (ع اِ) زن که بدان بازی کنند یا فرزند. (منتهی الارب). بازی. طرب. لعب. ملهی. آنچه مشغول کند مردم را. چیزی که از عمل خیر بازدارد. (منتخب اللغات). آنچه مایهٔ اشتغال باشد. اشتغال به عیش و طرب و امثال آن. آنچه انسان را محظوظ کند و مشغول دارد. زنی که مایهٔ سرور و خوشی باشد. سرگرمکن. و در این قول خدای تعالی: «لو أردنا أن نتخذ لهواً[1]» کنایه است از زن و فرزند. ج، ملاهی (بغیر قیاس). هو الشیء الذی یتلذذ به الانسان فیلهیه ثم ینقص. (تعریفات):

دو صد منده سبو آبکش به روز
شبانگاه لهو کن به منده بر. ابوشکور.

تا بعیری به لهو باش و نشاط
تا نگیرد ابر تو گرم خبک. خسروی.

بدو گفت کایدر نه جای لهوست[2]
همانا ترا شیر مرغ آرزوست. فردوسی.

دل تو باد سوی لهو و چشم سوی نگار
دو گوش سوی سماع و دو دست سوی مدام.
فرخی.

زین عید عدو را غم و اندوه و تو را لهو
تو با رخ چون لاله و او با رخ پرچین.
فرخی.

کش و بند و بر و آر و کن و کار و خور و پوش
کین و مهر و غم و لهو و بد و نیک و می و راز.
منوچهری.

امیری شدم آن زمان زآن سبیل
ز لهو و طرب‌گرد من لشکری. منوچهری.

بچه نداند از لهو[3] مادر نداند از عدو
آید بیردشان گلو با اهل بیت و حاشیه.
منوچهری.

از این خداوند ما هیچ کاری نیاید جز لهو. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۴۸). چون از خدمت فارغ شدی به لهو و نشاط خویش مشغول بودی. (تاریخ بیهقی ص۲۴۷). قائد به خشم جواب داد که نعمت تو سخت بر من بسیار است تا به لهو و شراب می‌پردازم. (تاریخ بیهقی ص۳۲۳). دیگران در لهو و طرب بدو اقتدا میکنند. (تاریخ بیهقی ص۳۹۴). کدخدای ری و آن نواحی به لهو و نشاط و آداب آن مشغول میباشد. (تاریخ بیهقی ص۳۹۳).

بیت و غزل بر طلب فحش و لهو
بی‌خبران را بدل آیت است.
ناصرخسرو.

ایا به دولت دنیا فریفته دل خویش
به شادکامی تاز و به کام و لهو و خطر.
ناصرخسرو.

جان تو هرگز نیابد لذت از دین نبی
تا دلت پرلهو و مغزت پرخمار است از نبید.
ناصرخسرو.

نباید که جز لهو فردا ز تو
نشانی بماند چو از بارید. ناصرخسرو.

پرهیز کن از لهو از آنکه هرگز
سرمایه نکرده‌ست هیچ لاهی. ناصرخسرو.

زنده شد لهو و شادی از پی آنک
نعرهٔ رعد و نفخهٔ صور است. مسعودسعد.

ز لهو آمده رنج وز وصل دیده فراق
به سان خویش کند پر ز خنده دیده پرآب.
مسعودسعد.

شادمان گشت و اهتزاز نمود
روی او سرخ شد ز لهو و بطر. مسعودسعد.

و دیگر آنکه پند و حکمت و لهو و هزل به هم پیوستند. (کلیله و دمنه).

دل افسرده مانده‌ست چون نفس و دل
که از آتش لهو تابی نیند. خاقانی.

سر دولت، غرور است و میان لهو
به پایانش زوال روزگار است. خاقانی.

لهو یک جزو و غم هزار ورق
غصه مجموع و قصه مختصر است.
خاقانی.

غم بیخ عمر می‌برد و من به برگ آنک
دستی به شاخ لهو به صد فن درآورم.
خاقانی.

نزنم باز در لهو و در کام که من
سر به دیوار غم آرم چو بصر بازکنم.
خاقانی.

نیست کس غمگسار خوش به که باشم
هست غم بی‌کنار لهو چه جویم؟ خاقانی.

تا به هم اسرار لهو شاه بگویند
مرغ صراحی به گوش جام سر آورد.
خاقانی.

لهو و لذت دو مار ضحا کند
هر دو خونخوار و بیگناه آزار. خاقانی.

بیست‌ویک نوع قران است به میزان همه را
من همه لهو ز میزان به خراسان یابم.
خاقانی.

مدت لهو را غم است انجام
بادهٔ نیک را بد است خمار. خاقانی.

همان لهو و نشاط اندیشه کردند
همان بازار پیشین پیشه کردند. نظامی.

برآسود روزی دو در لهو و ناز

---

۱ - قرآن ۱۷/۲۱.

۲ - در این شاهد «لهو» بر وزن «عدو» آمده است.

۳ - در این شاهد «لهو» بر وزن «عدو» آمده است.

ز مشکوی دارا خبر جست باز. نظامی.

گر بکشتم من عوانی را به سهو
نی برای نفس کشتم نی به لهو. مولوی.

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار. (سعدی). و دیگر خدمتکاران به لهو و لعب مشغولند. (سعدی).

اگر مرد لهو است و بازی و لاغ
قویتر شود دیوش اندر دماغ. سعدی.

تو در لهو و تماشائی کجا بر من ببخشائی
نبخشاید مگر یاری که از یاری جدا ماند.
سعدی.

تا دولت است و نعمت با بخت تو به هم
از لهو و از نشاط مشو ساعتی جدا. ؟

||سهو. (منتهی الارب).

لهواء. [لَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). جایگاهی است. (از معجم البلدان).

لهوات. [لَ هَ] (ع اِ) جِ لهاة. (منتهی الارب).

لهواط. [ ] (اِخ) پور ارجاسب پور فیروز هفدهمین سلاطین ساسانیه. رجوع به حبیب‌السیر چ ۱ تهران ج ۱ ص ۲۴۰ شود. و کلمه ظاهراً مصحف «کوات» (کواط) اول جاماسب پسر فیروز بیست‌ودومین پادشاه ساسانی است.

لهوالحدیث. [لَ وُلْ حَ] (ع اِ مرکب) افسانه‌ها. حکایات. سرود و غنا و مانند آن. (منتخب اللغات).

لهواللسان. [لَ وُلْ لِ] (ع اِ مرکب)[1] سهواللسان.

لهوب. [لُ] (ع اِ) جِ لِهب و لَهب. (منتهی الارب).

له و په. [لِ هُ پِهْ] (ص مرکب، از اتباع) لِه و لورده. خرد و خاکشی. سخت لِه. سخت کوفته و سوده.

له و په شدن. [لِ هُ پِهْ شُ دَ] (مص مرکب) له و لورده شدن. خرد و خاکشی‌شدن. سخت لِه شدن، چنانکه گوشت کوفته در هاون.

له و په کردن. [لِ هُ پِهْ کَ دَ] (مص مرکب) له و لورده کردن. خرد و خاکشی کردن. سخت لِه کردن چنانکه گوشت کوفته در هاون.

لهوتن. [لَهْ وْ تَ] (ص مرکب) که بلهو پردازد:

گاه‌نظم و گاه نثر و گاه مدح و گاه هجو
روز جد و روز هزل و روز کلک و روز دَن
درّبار و مشکریز و نوش‌طبع و زهرفعل
جان‌فروز و دلگشا و غمزدا و لهوتن.
منوچهری.

لهوجة. [لَهْ وَ جَ] (ع مص) ناتمام و خام گذاشتن کار را. ||نیم‌پخت ماندن بریان را. (منتهی الارب).

لهوخانه. [لَهْ وْ نَ / نِ] (اِ مرکب) جای لهو. خانهٔ لهو. آنجا که به لهو پردازند:

بس خراب است لهوخانهٔ دهر
بنگه عمر ز آسمان برگیر. خاقانی.

لهور. [لَ] (اِخ) لاهور. لاوهور. لوهر. لهاوور. لهاور. نام شهری است [به هندوستان] با ناحیت بسیار و سلطانش از دست امیر ملتان است و اندر او بازارها و بتخانه‌هاست و اندر او درخت چلغوزه و بادام و جوز هندی بسیار است و همه بت‌پرستند و اندر وی هیچ مسلمان نیست. (حدود العالم). و رجوع به لاهور و لاوهور و لوهر شود.

لهور. [لِ] (اِخ) دهی از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع در ۹۲هزارگزی جنوب باختری شوسف و ۲۶هزارگزی جنوب میغان. کوهستانی و گرمسیر. دارای ۱۴ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. در بهار مالداران به این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

له و علیه. [لَ هُ عَ لَیْهْ] (ترکیب عطفی، ق مرکب)[2] بسود و بزیان کسی. برای او و بر او. به او و بر او.

لهوف. [لُ] (ع اِ) جِ لهف. رجوع به لهف شود.

لهوق. [لَهْ وَ] (ع ص) رجلٌ لَهْوَق؛ مرد ناآزموده کار. ||آنکه بگوید و نکند. مرد لافی نازنده به چیزی که ندارد. (منتهی الارب).

لهوقوعراقیس. [ ] (معرب، اِ)[3] شجر مصری است که گازران استعمال میکنند و در آب زود نرم میشود و سرد و خشک و مجفف بی‌لدغ و قابض و مانع سیلان مواد و جهت جراحات تازه و کهنه و نزف‌الدم و اسهال و درد مثانه و نفث‌الدم نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

لهوقة. [لَهْ وَ قَ] (ع مص) ترک مبالغه کردن در کار و سخن. ||آراستن و نیکو کردن خود را به چیزی که ندارد. ||آنچه در وی مبالغه نکرده شود از سخن و کار. (منتهی الارب).

لهوکر. [ ] (اِخ) موضعی به غزنین: سجاوند از مضافات لهوکر غزنین است. رجوع به حواشی لباب الالباب ج ۱ ص ۳۶۲ شود.

لهوکردن. [لَهْ وْ کَ دَ] (مص مرکب) بازی کردن. لعب کردن. (منتهی الارب). لهو. و رجوع به لهو شود.

لهوکننده. [لَهْ وْ کُ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) نعت فاعلی از لهو کردن. آنکه لهو کند. سامد. (منتهی الارب).

لهو و لعب. [لَهْ وُ لَ عِ / لَهْ وُ لَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) طرب و بازی و عشرت و شادی و سرگرمی. رجوع به لهو و نیز لعب شود:

حاصل لهو و لعب دنیا چیست
نام زشت و خمار و جنگ و جدل. سعدی.

دریغا که فصل[4] جوانی برفت
به لهو و لعب زندگانی برفت.
سعدی.

له و لورده. [لِ هُ لَ وَ دَ / دِ] (ص مرکب، از اتباع) له و په. سخت کوبیده. سخت له. خرد و خاکشی. و رجوع به له و نیز لەلورده شود.

له و لورده شدن. [لِ هُ لَ وَ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) سخت له شدن. خرد و خاکشی شدن. له و په شدن.

له و لورده کردن. [لِ هُ لَ وَ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) سخت له کردن. خرد و خاکشی کردن. له و په کردن.

لهوم. [لُ] (ع ص، اِ) جِ لهم. (منتهی الارب).

لهوم. [لَ] (ع ص) مردِ بسیارخوار. ||سخی. ||ناقهٔ شیرناک. اشتر بسیارشیر. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||اسب نیکو. (منتهی الارب). اسب نیکرو. (مهذب الاسماء).

لهون. [ ] (هندی، اِ) به هندی جاورس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

لهوة. [لُهْ وَ / لَهْ وَ] (ع اِ) خورش دستاس یعنی یک مشت از دانه و جز آن که به آسیا دهند. ج، لهی. آنچه به دست در دهن آس افکنند تا آرد کند. (مهذب‌الاسماء). خورهٔ آسیا. ||عطیة. (منتهی الارب). عطاء. (مهذب‌الاسماء). ||بهترین از عطایا و سترگ‌ترین آن. ||یک یا دو مشت از مال. ||هزار دینار و هزار درهم و غیر آن. ||زن. ||(اِخ) نام زنی. (منتهی الارب).

لهه. [لِ هِ] (اِخ) دهی از بخش بندپی شهرستان بابل واقع در چهل‌هزارگزی جنوب بابل. کوهستانی و سردسیر. دارای ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت دیمی و گله‌داری و راه آن مالرو است و زمستان اهالی عموماً در قشلاقات بندپی به زراعت مشغولند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

لهی. [لُ هی ی] (ع اِ) جِ لهاة. (منتهی الارب). رجوع به لهاة شود.

لهی. [لُ ها] (ع اِ) جِ لهوة. (منتهی الارب). رجوع به لهوة شود: فَاِن اللها تفتح باللهی. (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۱).

لهی. [لِ] (اِ) رخصت. اجازه. (از برهان):

گرزنش را به لفظ بخارائی عادتی

---

1 - Lapsus languit.
2 - Pour et contre.
۳ - بیرونی در صیدنه لوفقراقس آورده است. (صیدنه چ زریاب‌خویی ص۵۶۲). و مخزن الادویه لهولوقوغراقیس ضبط کرده است. (مخزن الادویه چ انتشارات انقلاب اسلامی ص۷۹۹).
۴ - ن‌ل: مرا دستگاه.

گویم لهی کنی که بگایم لهی کند. –
سوزنی (از جهانگیری).
(شاید از لهیدن، مقلوب هلیدن باشد؟).

لهی. [لُ هَ یِ ی] (ع مص) لهیان. دوست داشتن چیزی را و شگفتی از آن. ||فراموش کردن چیزی را. (منتهی الارب). مشغول شدن از چیزی و دست بداشتن از آن. (زوزنی). ||تسلی یافتن. ||روی گردانیدن. ||غفلت ورزیدن از چیزی. ||گذاشتن و ترک دادن ذکر چیزی را. (منتهی الارب).

لهیا. [لَ] (اِخ) نام موضعی است به باب دمشق. (منتهی الارب). جایگاهی به باب دمشق و بدان بیت لهیا گویند. (از معجم البلدان).

لهیات. [لَ هَ] (ع اِ) ج لهاة. (منتهی الارب).

لهیان. [لُهْ] (ع مص) لهیّ. مشغول از چیزی شدن و دست بداشتن از آن. (زوزنی). روی گردانیدن. ||غافل شدن. ||دوست داشتن چیزی را و شگفتی از آن. (منتهی الارب).

لهیب. [لَ] (ع اِ)[1] گرمی آتش یا شعلهٔ آن خالص از دود. (منتهی‌الارب). زبانهٔ آتش. (مهذب‌الاسماء). گرازهٔ آتش (در تداول مردم قزوین). آتش شعله‌زن. (غیاث). زبانه زدن آتش. افروختن آتش. لَهَب:

خاطر از آب خضر و آتش موسی است زآنک
هم ز آب الطاف و هم ز آتش لهیش یافتم.
خاقانی.

بر امید آتش موسی بخت
کز لهیش سبز و تر گردد درخت.
مولوی.

و در هیچ بقعت روشنی و احراق و لهیب او [آتش] تغیر و تبدیل نپذیرد. (تاریخ بیهقی چ تهران ص۳۳). ||سوز. سوزش. التهاب: وقد یوضع [ضمادالبنفسج] علی فم‌المعدة اذا کان فیه لهیب. (ابن‌البیطار).

لهیب. [لَ] (اِخ) جایگاهی است در شعر افوه الاودی:

و جرّد جمعها بیضٌ خفاف
علی جنبی بضارع فاللهیب.
(از معجم البلدان).

لهیب. [لُ هَ] (اِخ) ابن مالک اللهبی... قاله ابن‌مندة و حکی فیه ابوعمر لهب مکبرا و به جزم‌الرشاطی قال ابن‌مندة له خبر رواه عبدالله‌بن محمد العدوی باسناد لایثبت و قال ابوعمر روی خبراً عجیباً فی الکهانة و اعلام النبوة و اورد العقیلی حدیثه قال اخبرنا عبدالله‌بن احمد البلوی اخبرنی عمارةبن زید حدثنی عبدالله‌بن العلا عن ابی‌الشعشاع‌بن بیاع‌بن الشعشاع حدثنی ابی‌عن لهیب‌بن مالک اللهبی قال حضرت عندرسول‌الله صلی‌الله علیه و آله و سلم فذکرت عنده الکهانة قال فقلت له بابی انت و امی نحن اول من عرف حراسة السماء و خبر الشیاطین و منعهم من استراق السمع عند قذف النجوم و ذلک انا اجتمعنا الی کاهن لنا یقال له خطربن مالک و کان شیخاً کبیراً قداتت علیه مائتا سنة و ثمانون سنة و کان من اعلم کهاننا فقلنا له یا خطر هل عندک علم من هذه النجوم التی یرمی بها فانا قد فزعنا و خفنا سوء عاقبتنا فقال:

عودوا الی السحر ایتونی بسحر
اخبرکم الخبر الخیر ام ضرر
ام لافق ام حدر

قال فاتیناه فی وجه السحر فاذا هو قائم شاخص نحو السماء فنادینا یا خطر یا خطر فاوما الینا ان امسکوا فانقض نجم عظیم من السماء فصرخ الکاهن رافعاً صوته:

اصابه اصابه خامره عقابه
عاجله عذابه احرقه شهابه
زایله جوابه

الابیات. و ذکر بقیة رجزه و شعره و من جملته:

اقسمت بالکعبة و الارکان
قد منع السمع عتاةالجان
بثاقب بکف ذی‌سلطان
من اجل مبعوث عظیم‌الشأن
یبعث بالتنزیل والفرقان.

و فیه قال فقلنا له ویحک یا خطر انک لتذکر امراً عظیماً فماذا تری لقومک قال اری لقومی مالااری لنفسی: ان یتبعوا خیر نبی‌الانس شهابه مثل شعاع‌الشمس. فذکر القصة و فی آخرها فما افاق خطر الابعد ثلاثة و هو یقول لا اله الا الله. فقال النبی لقد نطق عن مثل نبوة و انه لیبعث یوم‌القیامة امة واحدة و اخرجه ابوسعد فی شرف المصطفی من هذا الوجه قال ابوعمر اسناده ضعیف لو کان فیه حکم لاذکره لان رواته مجهولون و عمارةبن زید اتهموه بوضع الحدیث و لکنه فی‌علم من اعلام النبوة و اصول لاتدفعه بل تشهد و تصححه. قلت یستفاد من هذا انه تجوز روایة الحدیث الموضوع اذا کان بهذین الشرطین ان لایکون فیه حکم و ان یشهد له الاصول و هو خلاف ماتقلوه من الاتفاق علی عدم جواز ذلک و یمکن ان یقال ذکر هذا الشرط من جملة البیان. (الاصابة ج۶ صص۹-۱۰).

لهیجی. [لَ] (اِخ) عبدالرزاق. رجوع به لاهیجی شود.

لهید. [لَ] (ع ص) ستور مانده‌شده. (منتهی الارب).

لهیدة. [لَ دَ] (ع اِ) بستابه نرم و سست. (منتهی الارب). طعامی است. (مهذب الاسماء). طبیخی میان عصیدة و سخینه.

لهیدگی. [لِ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی لهیده. رجوع به لهیده شود.

لهیدن. [لِ دَ] (مص) له شدن. (یک مصدر بیشتر ندارد و گویا امر هم ندارد). خرد و خاکشی‌شدن. له و په شدن. له و لورده شدن.

لهیدنی. [لِ دَ] (ص لیاقت) درخور لهیدن. که‌له شود. که لهیدن تواند.

لهیده. [لِ دَ / دِ] (ن‌مف) نعت مفعولی از لهیدن. له‌شده.

لهیر. [لَ] (اِخ) نام موضعی به دیلارستاق لاریجان مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۱۵).

لهیع. [لَ] (اِخ) ابن مجمربن نعیم‌بن سلامةالیحصبی من الافیوش مطربن یحصب، له ادراک قال ابن‌یونس شهد فتح مصر. (الاصابة ج۶ ص۱۲).

لهیعة. [لَ عَ] (اِخ) الحضرمی. ذکره‌ابوموسی فی الذیل و قال یقال ان ابازرعة الرازی ذکر فی الصحابة و روی من طریق محمدبن عبیدالله التیمی عنه و قال انه مات سنة مائة و تکلم فیه الازدی و وثقه ابن‌حبان. (الاصابة ج۶ ص۱۳). صاحب منتهی الارب عبدالله‌بن لهیعة حضرمی را قاضی مصر و محدثی موثوق گفته است. و رجوع به عبدالله و حسن‌المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ج ۱ ص۱۳۲ شود.

لهیعة. [لَ عَ] (ع اِمص) بی‌خبری و فروگذاشت. لهاعة. ||کاهلی و سستی در خرید و فروخت چندانکه مغبون گردد. (منتهی الارب).

لهیف. [لَ] (ع ص) درازقامت درشت. ||بیچارهٔ ستم‌رسیدهٔ پریشان‌روزگار فریادخواه و دریغ‌خورنده. (منتهی الارب). درمانده. (دهار) (مهذب‌الأسماء). ||لهیف‌القلب؛ سوخته‌دل. (منتهی الارب). ||(اِ) بادی که میان جنوب و دبور جهد.

لهیم. [لُ هَ] (ع اِ) سختی و بلا. ||مرگ. ||تب. اُمّ اللهیم مثله فی الکلّ. ||دیگ فراخ. (منتهی الارب).

لهیم. [لِ یَ / لُ یِ] (ع ص) مرد سخت پیشی‌گیرنده. ||اسب سابق نیکو و نجیب. لِهیم. (منتهی الارب).

لهیم. [لُ هَ] (اِخ) بطنی است از ارض به جزیره‌ای در مغرب تکریت، و آن آبی است نمربن قاسط را. (از معجم البلدان).

لهیماء. [لُ هَ] (اِخ) موضعی است به نعمان الاراک میان طائف و مکه گویند نام آن الهیماء است به مناسبت نام مردی موسوم به الهیماء که بدانجا کشته شد. (از معجم البلدان). ||یوم‌اللهیماء؛ جنگی میان عمروبن الحرث‌بن تمیم‌بن سعدبن هذیل و عمروبن عدی‌بن الدّئل‌بن بکربن عبدمناة. رجوع به عقد الفرید

---

1 - Ardeur.

ج ۶ ص ۹۵-۹۷ شود.

لهیة. [لُ یَ] (ع اِ) دهش و عطای سترگ و بهتر. (منتهی الارب).

لی. (پسوند) مزید مؤخر امکنه: اسملی.

لی. (ع حرف جر + ضمیر) (از: لِ + ی) مرا. برای من.

لی. (اِ) درختی است که در جنگلهای ایران یافت میشود و در نجاری به کار رود. قسمی نارون. نامی که در رامسر و دیلمان و لاهیجان به اوجا دهند. ملج. شلدار. قره‌آقاج. لروت. سمد. سمت. له. و رجوع به اوجا و نارون شود. (جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۱۰).

لی. (اِ)[1] پیمانه‌ای است مردم چین را از زمین مانند جریب ما معادل ۵۷۶ گز تقریبی. ||مقیاس طول، تقریباً معادل پانصدوپنجاه گز. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۶۳).

لی. [لُیی] (ع ص، اِ) ج الوی. (منتهی الارب). رجوع به الوی شود.

لی. [لَیی] (ع مص) لُویّ. تافتن رسن را و دوتاه کردن. (منتهی الارب). تافتن رسن و جز آن. ریسمان تابیدن. (منتخب اللغات). تافتن رسن. (تاج المصادر). ||مایل گردانیدن سر. (منتهی الارب). پیچانیدن سر. (تاج المصادر). سر پیچانیدن. ||بگردانیدن زبان در دهان. (ترجمان‌القرآن). گردانیدن زبان در دهان. (تاج المصادر). ||اعراض کردن. ||به بیست‌سالگی رسیدن کودک. ||کاهلی کردن و ستی کردن. (منتهی الارب). ||رغبت کردن به چیزی. ||دنبال جنبانیدن شتر. (تاج المصادر). دم جنبانیدن. (منتخب اللغات). ||مدافعت کردن. لیان. (تاج المصادر). مطل. (منتهی الارب). مدافعت کردن در وام. (منتخب اللغات). دیر داشتن وام و نا گزاردن و داردار کردن. (منتهی الارب). روی واپس نگه کردن. ||گردانیدن. ||گردانیدن زبان در گواهی و غیر آن. (منتخب اللغات). چشم داشتن. ||برگزیدن کسی را و گرامی داشتن. منکر حق کسی گردیدن. (منتهی الارب). ||(ص) کلامی لی؛ گفتاری باطل و مخفی.

لی. (اِخ)[2] نام رودی به فرانسه و بلژیک.

لی. (اِخ)[3] ماریوس سوفوز. ریاضی‌دان نروژی (۱۸۴۲-۱۸۹۹ م.).

لیا. [لِیْ یا] (اِخ)[4] نام یکی از دو دختر شعیب، زن یعقوب. نام دختر مهتر لبان که یعقوب او را تزویج کرد و یعقوب را شش فرزند از بطن وی در وجود آمد: روبیل، شمعون، لاوی، یهودا، زبالون (زابلون، قاموس الاعلام ترکی)، یشجر یا بشناجر (اساخر، قاموس الاعلام ترکی). (حبیب السیر ج ۱ ص ۲۳ و قاموس الاعلام ترکی):

یکی بود از آن هر دو لیّا به نام
چو سرو روان و چو ماه تمام.
شمسی (یوسف و زلیخا).

و رجوع به لیئة شود.

لیا. [لِ] (ع اِ) لیاء. لیّاء. زمین دور از آب. (منتهی الارب).

لیاء . [لِ] (ع اِ) لوبیا. (فهرست مخزن الادویه). دانه‌ای است شبیه به نخود که بخورند آنرا. (منتهی الارب). چیزی است مثال نخود بخورند آنرا. (مهذب‌الاسماء). نوعی از حبوبات مانند نخود نیک سپید و بدان زنان را صفت کنند به سپیدی. فیقال: کانها لیاة. و رجوع به لوبیا شود. ||نوعی از ماهی که از پوست آن سپر نهایت محکم و نیکو باشد. ||زمین دور از آب. لیا (مقصوراً). لَیّاء. (منتهی الارب).

لیاء . [لَیْ یا] (ع اِ) لیا. لیاء. زمین دور از آب. (منتهی الارب).

لیائوتونگ. [ءُ] (اِخ)[5] نام شهری به چین.

لیائویانگ. [ءُ] (اِخ)[6] نام شهری به چین.

لیاب. [لَ] (ع اِ) طعام کم از پری دهان. به اندازهٔ لیسیدن از طعام خائیده. (منتهی الارب). اقل من ملء الفم من الطعام و قیل قدر لعقة منه تلاک.(اقرب الموارد).

لیاح. [لَ / لِ] (ع اِ) بامداد. ||گاو نر دشتی. (منتهی الارب). گاو دشتی. (منتخب اللغات). گاو سپید دشتی. (مهذب الاسماء). ||(ص) سپید. (منتخب اللغات). هر چیز سپید. و ابیض لیاح؛ سپید خالص بی‌آمیغ. (منتهی الارب). ||ریگ سخت. (مهذب الاسماء). ||(اِخ) نام تیغ حمزه رضی الله عنه. (منتهی الارب).

لیاخف. [خُ] (اِخ) صاحب‌منصب قزاق که مجلس شورا را او بمباران کرد به امر محمد علیشاه، و عده‌ای از آزادیخواهان را بکشت.

لیاخو. [خُ] (اِخ)[7] نام گروه جزایری (مجمع‌الجزایری) در اقیانوس منجمد شمالی نزدیک سواحل سیبری شرقی.

لیاخة. [لِ خَ] (ع اِ) سکهٔ گداخته با شیر. لواخة. (منتهی الارب).

لیاذ. [لَ] (ع اِ) چیزی اندک و حقیر. یقال: ماترکت له لیاذاً، ای شیئاً. (منتهی الارب).

لیاذ. [لِ] (ع مص) پناه گرفتن به چیزی و پوشیده شدن بوی. لواذ. لوذ. (منتهی الارب). پناه گرفتن به کسی یا به چیزی یا به جائی. (ترجمان‌القرآن) (زوزنی). پناه گرفتن به کسی. (ترجمان‌القرآن) (دهار). پناه گرفتن. (غیاث).

لیارجدمه. [رَ دَ م] (اِخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان، واقع در ده‌هزارگزی جنوب لنگرود. کوهستانی، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۲۹۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا لبنیات، چای و عسل. شغل اهالی گله‌داری و زراعت و صنایع دستی آنان شال و جوراب بافی و راه آن مالرو است و نصف اهالی برای تهیهٔ علوفهٔ زمستان، در تابستان به ییلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لیارد. [لَ] (اِخ)[8] از علمای انگلیسی علم آثار قدیمه. وی در تپهٔ نمرود، محل کالاه یا کالح تورية پایتخت قدیم آسور، به حفریات پرداخت. مقر آسوربانی‌پال پادشاه آسور و حجاریهای برجستهٔ بسیار کشف کرد (۱۸۴۵ م.). و نیز آثار قصر نینوا و آثار قصر «سناخریب» و «تیگلات پی‌لسر» پادشاهان آسور را یافت و آنجا کتابخانهٔ درباری آسوربانی‌پال که بسیار مهم است یافته شد. این کتابخانه که منبع تمام‌نشدنی آگاهی به احوال آسور میباشد، اکنون در موزهٔ بریتانیاست. (ایران باستان ج ۱ ص ۵۲). از روی اکتشافات وی در نینوا آسوری و بابلی بودن خط سوم کتیبه‌های هخامنشی ثابت گشته‌است. (ایران باستان ج ۱ ص ۴۷).

لیارستان. [رِ] (اِخ) محلی در راه رامسر به رشت. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۱۷). رجوع به لیالستان شود.

لیارو. (اِ) به لغت دیلمی اسم اماریطن است. (فهرست مخزن‌الادویه).

لیاس. [لِ] (ع ص) زن‌جلب که پیوسته در خانه باشد. (منتهی الارب).

لیاسر. [سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان اوشیان بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در ۲۸هزارگزی جنوب خاوری رودسر و یکهزارگزی شوسهٔ لاهیجان به شهسوار. جلگه، معتدل و مرطوب. دارای ۱۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا برنج، چای و به. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لیاسی. (اِخ) دهی جزء دهستان اشکور بالا بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در شصت‌هزارگزی جنوب رودسر و ۲۴هزارگزی جنوب خاوری سی‌پل. کوهستانی، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۳۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، بنشن، لبنیات و عسل. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان شال‌بافی و راه آن مالرو و صعب‌العبور

1 - Li. 2 - Lys.
3 - Lis. 4 - Lia.
5 - Liao-Toung.
6 - Liao-yang. 7 - Liakhov.
8 - Layard.

است. این ده ییلاق مالکین عمدهٔ دهستان اشکور وسطی و سیاهکل‌رود می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لیاط. [لِ] (ع اِ) ج لیطة. (منتهی الارب).

لیاط. [لِ] (ع اِ) آهک و گچ. ||حدث. ||سرگین. (منتهی الارب).

لیاط. [لِ] (ع اِ) ربا. (منتهی الارب). ||سریش. (مهذب‌الاسماء) (بحرالجواهر). ||پوست. (بحر الجواهر). ||آب دهن.

لیاع. [لِ] (ع ص) ریحٌ لیاع؛ باد تند سخت. (منتهی الارب).

لیاغة. [لِ غَ] (ع ص) گول. (منتهی الارب).

لیاف. [لَ] (ع اِ) لشکر. (مهذب‌الاسماء) [1].

لیافو. (اِخ) دهی جزء دهستان رحمت‌آباد بخش رودبار شهرستان رشت، واقع در ۴۸هزارگزی باختری رودبار و دوازده‌هزارگزی امامزاده هاشم، در خاور سفیدرود. کوهستانی، معتدل و مالاریائی. دارای ۳۹۷ تن سکنه. آب آن از سفیدرود و چشمه. محصول آنجا برنج، چای، ابریشم، لبنیات و زغال. شغل اهالی زراعت و گلداری و مکاری و راه آن مالرو است. قریهٔ کوچک‌دولایم جزء این ده منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لیاق. [لِ] (ع اِ) شعلهٔ آتش. (منتهی‌الارب). ||آب دوات. (مهذب‌الاسماء).

لیاق. [لَ] (ع اِمص) پایداری و ثبات در امور و همیشگی بودن در آن. ||(اِ) چراگاه و منه: ما بالارض لیاقٌ؛ یعنی چراگاهی نیست در آن. (منتهی الارب). مرتع. (مهذب الاسماء).

لیاقت. [قَ] (ع اِمص) لیاقة. سزاواری. شایستگی. زیبائی. برازندگی [2]. موافق و درخور آمدن. اندرخوری. قابلیت: برداشت کنم آن کسان را که در باب ایشان سیاست فرموده باشم اگرلیاقت دارند برداشتن را. (تاریخ بیهقی). ||فضل و دستگاه. (آنندراج).

لیاقت علی‌خان. [قَ عَ] (اِخ) سیاستمدار پاکستانی از مردم پنجاب و از خاندانی مدعی فرزندی انوشیروان عادل. وزیر دارائی اولین کابینهٔ هندوستان از یاران نزدیک محمدعلی جناح و رئیس‌الوزراء پاکستان پس از تجزیهٔ هند به دو کشور. متولد ۱۲۷۹ و مقتول به سال ۱۳۳۱ هـ . ش.

لیال. [لَ] (ع اِ) مخفف لیالی. ج لیل. و رجوع به لیالی شود:

نی‌نی نه هلالی تو که بر چرخ فضایل
چون شمس و قمر زینت ایام و لیالی.
سوزنی.

||فارسیان جمع لولو هم لیال آورده‌اند و این خلاف قیاس است. (آنندراج).

لیالستان. [لیا لِ] (اِخ) قصبهٔ جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لاهیجان، واقع در چهارهزارگزی خاور لاهیجان، کنار راه شوسهٔ لاهیجان به لنگرود. جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۱۰۰۵ تن سکنه. آب آن از استخر و چشمه. محصول آنجا برنج، چای، ابریشم و صیفی. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان پارچه‌بافی است. کارخانهٔ چای‌خشک‌کنی و ده باب دکان مختلف کنار راه شوسه دارد و آب چشمهٔ آن دارای خواص طبی است. در تابستان مردم برای هواخوری از لاهیجان به این قصبه میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لیالمان. [لِ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لاهیجان، واقع در سه‌هزارگزی جنوب باختری لاهیجان. کوهستانی، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۳۵۵ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا برنج و زغال. شغل اهالی زراعت و زغال‌فروشی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لیاله کل. [لِ کُ] (اِخ) دهی جزء دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان، واقع در هفت‌هزارگزی جنوب سیاهکل. جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا لبنیات، چای و عسل. شغل اهالی گله‌داری و زراعت و راه آن مالرو است. عموم اهالی برای تعلیف اغنام، احشام و ییلاق به دیلمان میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لیالی. [لَ] (ع اِ) ج لیل. او هو جمع لیلاة و هی اصل اللیل. (منتهی الارب). شبها:

تا به چشم شه نماید خوب روی روزگار
از لیالی بر رخ ایام زلف و خال باد.
سوزنی.

||ج لیلی. لیلی، نام زنی. (منتهی الارب).

لیام. (ع ص، اِ) ج لئیم. فرومایگان. ناکسان. بخیلان. (آنندراج). و رجوع به لئام شود.

لیامت. [مَ] (ع مص) ملامت کردن، از لوم. (غیاث). و رجوع به لئامت شود.

لیان. (ع اِ) ج لین. (منتهی الارب).

لیان. [لَ] (ع مص) لَین. لینة. نرم گردیدن. ||(اِمص) فراخی و تازگی زندگانی. یقال: هو فی لیان من العیش؛ ای فی خفض و دعة. (منتهی الارب).

لیان. [لِ] (ع مص) ملاینة. نرمی کردن با هم. نرم شدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر).

لیان. [لَ] (ع مص) لیّ. (زوزنی) (تاج المصادر). مدافعت کردن. (تاج المصادر). مداومت کردن وام. (زوزنی).

لیان. [لَ / لِ] (ص) درخشان و تابان. (برهان). تابش‌دهنده و درخشان و بافروغ بود. (صحاح الفرس). مُضیء. روشنائی و فروغی که از پی یکدیگر بدرخشد. (برهان). فروغ آینه بود و تیغ و چیزهای روشن. آتش دمنده و فروزان، چنانکه از پس یکدیگر همی درخشد با روشنائی. (نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی):

جمشید کیانی نه که خورشید لیانی
گزنور عیانی همه رخ عین سنائی.
خاقانی.

— لیان‌لیان؛ مشعشع.

و رجوع به مدخل‌های لی‌لی زدن و لیان‌لیان و لپان‌لپان شود.

لیان. (اِخ) نام خال یعقوب پیغمبر. رجوع به حبیب‌السیر ج ۱ صص ۲۲-۲۳ شود.

لیانجل. [لَ ج] (اِخ) این کلمه بدون شرح در معجم البلدان ج مصر آمده و ظاهراً نام موضعی باشد.

لیانکورت. (اِخ) [3] نام کرسی بخش دراواز از ولایت کلرمنت به فرانسه. دارای راه‌آهن و ۳۳۲۷ تن سکنه.

لیانگ چنو. [چ] (اِخ) نام شهری در یکی از ایالات شمال شرقی چین. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

لیان‌لیان. [لَ لَ] (ص مرکب) مشعشع:

گردون ز برق تیغ چو آتش لیان‌لیان
کوه‌از غریو کوس چو کشتی نوان‌نوان.

این کلمه را فرهنگ سروری لپان‌لپان ضبط کرده‌است با «پ» فارسی بجای یاء. و رجوع به لیان و به لپان‌لپان شود.

لیانو. [ ] (اِ) لندر. (از فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به لیاتو شود.

لیاول بالا. [لِ وَ لِ] (اِخ) دهی جزء دهستان عمارلو از بخش رودبار شهرستان رشت، واقع در ۳۴هزارگزی خاور رودبار و ۲۲هزارگزی رستم‌آباد. کوهستانی و سردسیر. دارای ۸۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، بنشن، لبنیات و عسل. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و مکاری و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی و راه آن مالرو است و ده باب دکان دارد. اکثر اهالی در تابستان به ییلاق برین میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لیاول پائین. [لِ وَ لِ] (اِخ) دهی جزء بلوک خورگام دهستان عمارلو از بخش رودبار شهرستان رشت واقع در ۳۳هزارگزی خاور رودبار و ۲۱هزارگزی رستم‌آباد. کوهستانی و سردسیر. دارای ۵۱۰ تن سکنه. آب آن از نهر کیاش و چشمه‌سار. محصول آنجا غلات، بنشن، لبنیات و گردو. شغل اهالی

---

۱ - در یک نسخهٔ خطی مهذب‌الاسماء بجای لشکر، لنگر و در نسخهٔ دیگر بجای لیاف «لیاق»؟ آمده است.

2 - Mérite. Capacité.

3 - Liancourt.

زراعت و گله‌داری و مکاری و صنایع دستی آنان شال‌بافی و راه آن مالرو است. اهالی برای تهیهٔ علیق در تابستان به ییلاق برک‌سر میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لیایل. [لَ یِ] (ع اِ) جِ لیل. (منتهی الارب). رجوع به لیل شود.

لیئة. [ ] (اِخ) (بمعنی خسته) دخت بزرگ لابان که به طور خدعه به یعقوب داده شد. (سفر پیدایش ۲۹:۱۶). و از برای یعقوب شش پسر و یک دختر آورد و پس از ورود به مصر جهان را وداع گفت و خود لیئة میدانست که یعقوب راحیل را بیش از وی دوست می‌دارد. (سفر پیدایش ۲۹:۲۱–۲۵ و ۳۰:۲۵). و با وجود آن به یعقوب بسیار محبت میکرد. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به لیا شود.

لیب. [ ] (ع اِ) هو فعل الصبیان یعقب التعب من غیر فائدة. (تعریفات).

لیبا. (اِخ) نام نهری در مرکز آفریقای جنوبی. (قاموس الاعلام ترکی).

لیبائو. (اِخ) رجوع به لیباوه شود.

لیبارا. (اِ) نام نوعی مرهم [1].

لیبان. (اِخ) [2] رجوع به لبنان شود.

لیبانو. (اِ) کندر [3]. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

لیبانوطس. [طِ] (معرب، اِ) [4] شجرهٔ مریم. گیاهی است طبی. (مفردات ابن‌البیطار ج ۱ ص ۵۱) [5]. گیاهی که ساق آن به ساق رعی‌الابل شبیه است.

لیبانیوس. (اِخ) از علمای مشهور یونان قدیم، مولد ۳۱۴ م. به انطاکیه و وفات به سال ۳۹۰ م. در همانجا. (قاموس الاعلام ترکی).

لیباوه. [وَ] (اِخ) نام قصبه‌ای در ۱۶۵هزارگزی غربی میتاوه، کنار خلیج بالتیک به روسیه. لیبائو. (قاموس الاعلام ترکی).

لیبتره. [پ رَ] (اِخ) [6] نام قصبه‌ای به مقدونیه. مدفن اورفیوس شاعر معروف. (قاموس الاعلام ترکی).

لیبر. [بِ] (اِخ) [7] پاپ مسیحی از ۳۵۲ تا سال ۳۶۶ م. ،مولد رم.

لیبرا. (اِ) (... طلا) مسکوکی وزن آن معادل ۳۲۸گرم یا قریب ۶۵ مثقال. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۸۳).

لیبرال. [بِ] (فرانسوی، ص) [8] آزادیخواه.

لیبرتینیون. [بِ] (اِخ) (اعمال رسولان ۶:۹) یهودیانی بودند که اسیر شده و از آن پس همچو غلام به روم برده شدند. سپس عدد بسیاری از ایشان آزاد گشتند، چنانکه گمان دارند چهارهزار از ایشان در سال ۱۹ م. از روم نفی بلد شده و ایشان را در اورشلیم مجمع مخصوصی بود. اینان از جملهٔ کسانی هستند که با استیفان شهید اول مقاومت میکردند. (قاموس کتاب مقدس).

لیبرویل. [رِ وی] (اِخ) [9] نام کرسی کلنی فرانسه از گابن به آفریقا. دارای ۴۳۲۵ تن سکنه و آن در سال ۱۸۴۹ م. به وسیلهٔ غلامان آزاد شده بنیاد شد.

لیبری. [بِ] (اِخ) [10] پیترو. نقاش و رسام ایتالیائی، مولد پادو (۱۶۰۵–۱۶۸۷).

لیبریا. [بِ] (اِخ) [11] (کشور...) نام جمهوری کنارگینه به آفریقا مؤسس به سال ۱۸۲۲ م. به مساحت ۹۴۵۰۰هزار گز مربع و دارای حدود ۲میلیون تن سکنه. مرکز آن مُنرویا و محصول آن قهوه است.

لیبری‌پنس. [پ] (اِخ) [12] عنوان حاکمی در قدیم که فروش املاک به موجب قانون با آداب و مراسم خاص در حضور وی انجام میگرفت. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ ص ۵۰۳).

لیبریوس ماکسی‌موس. [بِ] (اِخ) [13] نام مردی رومی به روزگار اشکانیان. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۶۶ شود.

لیبلون. [لَ بَ] (اِخ) رجوع به تاؤن ازمیری شود. (تاریخ الحکماء قفطی).

لیبنیز. [لَ] (اِخ) رجوع به لایبنیتس شود.

لیبورن. (اِخ) [14] نام کرسی بخش در ولایت ژیرند به فرانسه. دارای راه‌آهن و ۱۹۱۳ تن سکنه.

لیبورنی. (اِخ) [15] قسمت باستانی ایلری، در طول آدریاتیک.

لیبوم. (اِخ) نام حاکم‌انشان در قرن ۲۳ ق.م. (از کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۳۵).

لیبوی. [بَ وِی] (ص نسبی) منسوب به لیبا و لوبیه [16].

لیبویا. (اِخ) [17] رجوع به لیبی شود.

لیبویه. [یَ] (اِخ) لیبی. لیبیه [18]. رجوع به لیبی شود.

لیبی. (اِخ) [19] (کشور...) لوبیه. لیبیا. لیبویا. لیبویه. کلنی سابق ایتالیا به آفریقای شمالی، شامل تری‌پولتین و سیرنائیک. دارای ۱۴۸۴۰۰۰هزار گز مربع مساحت و ۸۰۱هزار تن سکنه. مرکز آن طرابلس (تریپولی) است و آن پس از جنگ دوم جهانی مستقل گردید. ||نام صحرائی وسیع به شمال آفریقا.

لیبیا. (اِخ) لیبی. رجوع به لیبی شود. (ایران باستان ج ۳ ص ۱۹۷۱ و ۲۰۴۳).

لیبیائی. (ص نسبی) منسوب به لیبا.

لیبیق. (اِخ) [20] ژوستوس دو. شیمیدان آلمانی، مولد دارمستادت (۱۸۰۳–۱۸۷۳ م.).

لیبیه. [بی یَ] (اِخ) [21] لوبیه. لیبی. و رجوع به لیبی شود.

لیپا. (اِخ) دهی جزء دهستان ماسال بخش ماسال‌شاندرمن شهرستان طوالش، واقع در دوهزارگزی جنوب باختری بازار ماسال. دامنه، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۱۶۷ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ ماسال. محصول آنجا برنج، ابریشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو و اتومبیل‌رو است و بیشتر سکنه در تابستان به ییلاق سرچشمهٔ رود ماسال میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لیپا. (اِ) شیردان. (شعوری). لیپان. ظاهراً مصحف «کیپا».

لیپاری. (اِخ) گنگباری (مجمع‌الجزایری) در شمال سیسیل (صقلیه) ازآن ایتالیا. دارای بیست‌هزار تن سکنه. کرسی آن لیپاری و دارای پنج‌هزار تن سکنه است. ||نام کرسی مجمع‌الجزایر لیپاری.

لیپان. (اِ) لیپا. کیپا. شیردان. (شعوری). ظاهراً مصحف «کیپان».

لیپتسیگ. [لَ] (اِخ) [22] لیپزیگ. رجوع به لیپزیگ شود.

لیپزیگ. [لَ] (اِخ) نام شهری به کشور آلمان (ساکس) نزدیک الستر. دارای ۷۰۷۳۰۰ تن سکنه. لیپتیگ. لایپزیگ.

لیپمان. (اِخ) [23] گابریل. فیزیکدان فرانسوی، مولد هلریش (لوکزامبورگ) (۱۸۴۵–۱۹۲۱ م.). وی را در الکتریسیته و عکاسی رنگین تحقیقات مفیدی است.

لی پودروس. [دُ] (اِخ) یکی از یاغیان یونانی به عصر اسکندر. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۱۹۷۴ شود.

لی په. [پ] (اِخ) [24] نام کشوری آزاد و باستانی از آلمان، عضو رایش. دارای ۱۲۱۵هزار گز مساحت و ۱۶۵هزار تن سکنه. کرسی آن دِت‌مُلد.

لی په. [پ] (اِخ) [25] (لا) نام نهری به آلمان نزدیک وِزل. دارای ۲۲۰هزار گز درازاست و

---

1 - Lipara. 2 - Liban.

۳ - در نسخهٔ خطی تحفه لیانوا ضبط است و در فهرست مخزن الادویه آمده: لیانو، لندر است.

4 - Libanotis.

۵ - در این طبع شابوطس چاپ شده است، و صحیح کلمه ضبط متن است.

6 - Libethra. 7 - Libere.

8 - Libéral. 9 - Libreville.

10 - Liberi. 11 - Liberia.

12 - Libripens.

13 - Liberius-Maximus.

14 - Libourne. 15 - Liburnie.

16 - Libye. 17 - Libye.

18 - Libye. 19 - Libye.

20 - Liebig [lībigh].

21 - Libye. 22 - Leipzig.

23 - Lippman 24 - Lippé [pé].

25 - Lippé [pé].

به رود رن ریزد.

لی‌پهه. [پَ هِ] (اِخ) دهی از دهستان شبانکارهٔ بخش برازجان شهرستان بوشهر واقع در ۳۶هزارگزی شمال باختر برازجان و یک‌هزارگزی راه فرعی برازجان به گناوه. جلگه، گرمسیر و مالاریائی. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

لیپی. [لی پْ پی] (اِخ)[1] فرا فیلیپو. نقاش ایتالیائی، مولد فلورانس (۱۴۰۶-۱۴۶۹ م.).

لیت. (ص) له، چنانکه دانهٔ انگوری بر اثر فشار یا بادنجان و کدو و بامیه بر اثر پختن بسیار.

لیت. (ع اِ) یک سوی گردن و یک سوی روی و هما لیتان. (منتهی الارب). صفحهٔ عنق. آنجا که دو گوش بدان رسد از گردن. (مهذب‌الاسماء).

لیت. [لَ تَ] (ع ق) کاشکی. (منتهی الارب). کاچکی. (ترجمان‌القرآن). کاش. ای کاش. کلمه‌ای است که به وقت آرزوی چیزی گویند. به فارسی ترجمهٔ آن کاشکی باشد و بعضی نوشته‌اند که لیت برای آرزوی چیزی است که حصول آن ناممکن باشد بخلاف لعل که برای آرزوی چیزی است که حصول آن ممکن باشد. (غیاث).

– با هزار لیت و لعل؛ با اگر مگر بسیار.

لیت. [لَ] (ع مص) بازداشتن کسی را. برگردانیدن از آهنگ وی. (منتهی الارب). بازداشتن. (زوزنی) (تاج المصادر). ||کم کردن. (زوزنی) (تاج المصادر) (ترجمان‌القرآن).

لیة. [ ] (اِخ) (وادی...) در لغت‌نامه‌های عرب در مادهٔ «حصن» آمده است: حصان قلعةٌ بوادی لیه. تاج العروس هم شرحی نمی‌دهد و من گمان میکنم رود کوادالت[2] در اندلس باشد. والله اعلم. و رجوع به لبه شود.

لیة. [لی یَ] (ع اِ) چوبی که بدان بخور کنند. (منتهی الارب).

لیة. [لی یَ] (اِخ) رودباری است مر ثقیف را. ||کوهی به طائف که اعلای آن ثقیف و اسفل آن نصیربن معاویه راست. (منتهی‌الارب). کوهی به طائف و پیغمبر اکرم هنگام مراجعت از حنین بدانجا آمد و امر داد که حصار مالک‌بن عوف قائد غطفان را در حضور وی ویران سازند. (از معجم البلدان).

لیة. [لَیْ یَ] (ع اِ) زن. ||اتصال. خویشی. ج، لِوی. (منتهی الارب).

لیتا. (اِخ) ده کوچکی از بخش افجهٔ شهرستان تهران. دارای ۴۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

لیتان. (ع اِ) تثنیهٔ لیت. (منتهی الارب).

لیتر. [ ] (اِ): و طعام همهٔ این ناحیت [گیلان] لیتر است و برنج و ماهی. (حدود العالم چ تهران ص۸۸). و رجوع به حدود العالم ترجمهٔ مینورسکی ص۱۳۷ شود.

لیتر. (فرانسوی، اِ)[3] واحد حجم و اندازه گرفتن مایعات و آن معادل هزار گرم آب خالص چهار درجه حرارت است و هم معادل است با سه گره مکعب و نصف.

لیتر

لیتره. [رِ] (اِخ)[4] اِمیل. زبان‌شناس و فیلوف فرانسوی، مولد پاریس (۱۸۰۱-۱۸۸۱ م.). مؤلف لغت‌نامهٔ مشهور فرانسه.

لیت شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) له شدن. آب افتادن میوه‌ای بر اثر فشار، چنانکه به حد اضمحلال برسد. به لزجی گرائیدن بر اثر فشار یا پختن.

لیت شعری. [لَ تَ شِ] (ع جملهٔ اسمیه) کاش میدانستم. کاشکی دانستمی. ای کاش دانستمی:

الا لیت شعری و لیت الطیر تخبرنی
ما کان بین علی و ابن عفانا.

لیتک. [ِتَـ(ـ)ِ] (اِ) قسمی ترشی. لیته. ترشی نرم سائیده و مخلوط از انواع.

لیتک. [تَ] (ص) مفلس و بی‌سر و بی‌پا و بی‌خبر و پریشان. (برهان). شاید امالهٔ لات و لوت است که با کاف تصغیر جمع کرده باشند. (انجمن آرا). ||پسر ساده و غلام و کنیز مقبول و فربه و بداصل. (برهان). شاهد:

بی‌خرد لیتکی و بدخصلت
بی‌ادب مردکی و بی‌سامان. سنائی.
آخر این لیتک کتابفروش
برسانید کار بنده به جان
بر همه مهتران فکنده رکاب
وز همه لیتکان کشیده سنان. سنائی.

||(اِ) فضلهٔ هر چیز را نیز گویند. (برهان).

لیت کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) له کردن. با دست فشار دادن میوه‌ای را تا له شود و آب افتد چون دانهٔ انگوری. بسیار پختن موادی چون بادنجان و کدو و بامیه چنانکه به لزجی گراید.

لیتکوه. (اِخ) نام دو دهستان، مشهور به بالاخیابان و پائین‌خیابان از بخش مرکزی شهرستان آمل. رجوع به بالاخیابان و پایین‌خیابان در فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳ شود.

لیتمان. (اِخ) پرفسور و دانشمند خاورشناس آلمانی، خوانندهٔ کتیبهٔ زبد (خرابه‌ای بین قنسرین و نهر فرات) مورخ به تاریخ ۵۱۱م.

لیتن. (اِخ)[5] ادوارد بولورلرد. رمان‌نویس و شاعر و سیاستمدار انگلیسی، مولد لندن (۱۸۰۳-۱۸۷۳ م.).

لیتوانی. (اِخ)[6] از ممالک ساحل شرقی بالتیک به اروپا، محدود از شمال به لتونی و از جنوب و مشرق به لهستان و از مغرب به آلمان شرقی و بحر بالتیک. دارای ۵۳۳۴۲هزارگز مربع مساحت و ۲۵۰۰۰۰۰ تن سکنه. کرسی آن ویل‌نیوس. لیتوانی امروزی کشوری است زیر نظر اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی. ||لیتوانی و اسلاوی نام یکی از شعب هشتگانهٔ مردمان آریائی به‌معنی اعم هند و اروپائی، یعنی لیتوانی‌ها و نیز اسلاوهای غربی و شرقی و جنوبی اروپا. (ایران باستان ج۱ ص۹).

لیت و لعل. [لَ تَ وَ لَ عَ ل لَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) اگر مگر. کاشکی و شاید: با هزار لیت و لعل فلان کار بکرد؛ با اگر مگر بسیار...

– به لیت و لعل؛ به کاشکی و شاید.

– به لیت و لعل گذرانیدن؛ با اظهار شک و تردید دفع‌الوقت کردن.

لیت و لیوه. [تُ لی وَ / وِ] (ص مرکب، از اتباع) در تداول مردم قزوین، لوس. ننر.

لیتووا. (اِخ)[7] نام کشور لیتوانی در تلفظ مردم لیتوانی. رجوع به لیتوانی شود.

لیته. [تَ / تِ] (اِ) پخته و سپس کوفته. ترشی بادنجان پخته و سپس کوفته. ترشی است که از بادنجان پختهٔ کوفته و سرکه میسازند. لیته ترشی. لیتهٔ بادنجان. ترشی که از بادنجان پخته و له کرده و پاره‌ای ابزارها کنند.

لیته ترشی. [تَ / تِ تُ] (اِ مرکب) ترشی بادنجان که بادنجان آن را کوبیده و له کرده باشند. لیته. و رجوع به لیته شود.

لیته‌رود. [تِ] (اِخ) دهی جزء دهستان اشکور پائین بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع در ۵۶هزارگزی جنوب رودسر

1 - Lippi. 2 - Quadalete.
3 - Litre. 4 - Littré.
5 - Littno [Lit'n].
6 - Lituanie. 7 - Lituva.

و بیست‌هزارگزی جنوب خاوری سی‌پل. کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۱۱ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، بنشن، لبنیات و عسل. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان کرباس و جاجیم بافی و راه آن مالرو و صعب‌العبور است و اکثر سکنه در زمستان جهت تأمین معاش به گیلان میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لیث. [لَ] (ع اِ) شیر. (منتهی الارب). اسد. شیر درنده. (غیاث). ج، لیوث. ||نوعی عنکبوت که به جستن گیرد مگس را[1]. (منتهی الارب). مگس‌گیر. ج، لیوث. (مهذب الاسماء). ||لیث عفرین؛ شیز بیشه. ||بیشهٔ شیر. ||جانورکی که در بن دیوار ماند. ||جانورکی شبه کربسه که بر سوار عارض شود و به دُم زند منسوب به عفرین که شهری است. (منتهی الارب). گوش‌خزک. (مهذب‌الاسماء). ||گیاهی است. ||گیاه انبوه. (منتهی الارب). ||(ص) مرد تمام‌اندام. ||مرد ضابط و توانا و زیرک. ||به غایت رسانندهٔ امور. ||زبان‌آور. بلیغ. ||(اِخ) پدر حی است. ||نام شهری. (منتهی الارب). ||نام برجی از بروج دوازده گانه‌که آن را شیر فلک خوانند و عرب آن را اسد نیز گویند. (مفاتیح).

لیث. [لَ ئِ یِ] (ع ص) نباتٌ لیثٌ؛ گیاه درهم‌پیچیده و انبوه. (منتهی الارب).

لیث. (ع ص، اِ) ج الیث. (منتهی الارب).

لیث. [لَ] (اِخ) قَبِلَة من بکربن عبد مناةبن کنانة و هم بنولیث‌بن بکربن عبد مناة. منهم الصعب‌بن جثامة اللیثی الصحابی رضی الله عنه و قد ذکرالحمدانی: ان منهم طائفة بباقیة قبلته بالاخیمیة من صعید مصر. (صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳۵۰). و رجوع به لیث‌بن بکر شود.

لیث. [لَ] (اِخ) موضعی است میان سرین و مکه و آنجا را وقعه‌ای است. (از منتهی الارب). رودباری است پائین سراة که به دریا یا موضعی از حجاز ریزد. لیث گوید: موضعی است در دیار هذیل. (از معجم البلدان).

لیث. [لَ] (اِخ) هو احد ماقیل فی اسم ابی‌هند الداری. و تأتی ترجمته فی الکنی. (الاصابة ج ۶ ص ۱۱).

لیث. [لَ] (اِخ) ابن ابی‌رقیة. وزیر ولیدبن عبدالملک و سلیمان‌بن عبدالملک. (مجمل التواریخ و القصص صص ۳۰۶-۳۰۷)[2]. و کان یکتب لسلیمان [سلیمان‌بن عبدالملک] علی دیوان الرسائل لیث‌بن ابی‌رقیة.. (الوزراء و الکتاب ص ۲۹). و کان یکتب لعمر [عمربن عبدالعزیز] اللیث‌بن ابی‌رقیة مولی ام‌الحکم بنت ابی‌سفیان. (الوزراء ص ۳۳). لیث‌بن ابی‌رقیة در عهد سلیمان‌بن عبدالملک به سرانجام مهام وزارت مشغولی میکرد. (دستورالوزراء ص ۲۰). و رجوع به عقدالفرید ج ۴ شود.

لیث. [لَ] (اِخ) ابن ابی‌سلم. در اول خلافت ابودوانق درگذشت. (تاریخ گزیده ص ۲۵۲).

لیث. [لَ] (اِخ) ابن ابی‌سلیم. معاصر عبدالکریم‌بن ابی‌العوجاء. محدث است و از نافع روایت کند و هم از واصل‌بن حیان. وی را از ثقلاء شمرده‌اند. رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۷۹ و ۳۰۹ و ج ۲ ص ۱۳۱ و تاریخ الخلفاء سیوطی ج ۶ و المصاحف ص ۱۸۲ شود.

لیث. [لَ] (اِخ) ابن بکربن عبدمناف‌بن کنانة مولای بسام. و بسام از بزرگی درجات علم بدان جایگاه برسید که خویشتن را به صدهزار دینار بازخرید از مولای خویش. گفتند چیزی حط [یعنی وضع و تخفیف] نخواهی، گفت نه که‌من خویشتن را بیش از این ارزم و نیک نقد برکشید و بداد. (تاریخ سیستان ص ۱۸ در فصل یاد کردن نام کسانی که پس از اسلام بزرگ گشتند و مردمان ایشان را بدانستند به فعل). زرکلی در اعلام گوید: لیث‌بن بکربن عبد مناة. از کنانة جدی جاهلی است و از نسل وی است صعب‌بن جثامة الصحابی. (الاعلام زرکلی ج ۳).

لیث. [لَ] (اِخ) ابن ادریس محدث است. رجوع شود به فهرست کتابخانهٔ سپهسالار ج ۲ ص ۲۹۰.

لیث. [لَ] (اِخ) ابن ترسل. از کسان هارون خلیفه مأمور مصر و نامزد حکومت سیستان: ... سخن سیستان رفت به حضرت امیرالمؤمنین هارون‌الرشید که لیث‌بن ترسل روزی امیرالمؤمنین راکه از شکار بازگشته بود خدمتی کرد و به موقع افتاد، پس او را بخواند و گفتا ترا به مصر همی فرستم اگرکار بر آن جمله کنی که ایزد تعالی و تقدس فرموده است، به سیستان ترا همی کنم تاکارت بزرگ گردد، پس مردمان مجلس گفتند که مصر، بزرگوار شهری بود تا امروز که امیرالمؤمنین حدیث سیستان یاد کرد... (تاریخ سیستان ص ۱۵۳). و رجوع به لیث‌بن فضل شود.

لیث. [لَ] (اِخ) ابن جثامة الکنانی اللیثی اخوالصعب‌بن جثامة. تقدم نسبه فی اخیه قال المرزبانی فی معجم‌الشعراء مخضرم و قرأت بخط العلامة رضی‌الدین الشاطبی فی هامش الترجمة انه قرأ فی انساب مصر لیحیی‌بن ثوبان الیشکری مانصه: و ولد جثامةبن قیس صعبا و لیثا محلما و امهم فاخته بنت حرب اخت ابی‌سفیان شهدوا مع النبی صلی الله علیه و آله و سلم وقعة خیبر. (الاصابة ج ۶ ص ۱۱).

لیث. [لَ] (اِخ) ابن حَبرویَه. محدث است.

لیث. [لَ] (اِخ) ابن خالد. ابوالحارث یکی از روات قرائت کسائی. (ابن‌الندیم). و رجوع به ابوالحارث ... شود.

لیث. [لَ] (اِخ) ابن‌ضمام. شاعری است از عرب.

لیث. [لَ] (اِخ) ابن عاصم‌بن کلیب القتبانی ابوزرادة المصری. محدث است. وی از ابن‌جریح و ابن‌یونس‌بن عبد الاعلی از وی روایت کند. ابن‌یونس گوید: وی مردی صالح بود و به سال ۲۱۱ هـ. ق. درگذشت. (حسن‌المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ج ۱ ص ۱۲۶).

لیث. [لَ] (اِخ) ابن عاصم الخولانی المصری. امام جامع مصر به عهد رشید. محدث است. وی از حسن‌بن ثوبان و ابن‌وهب از وی روایت کند و ابن‌حبان توثیق او کرده است. (حسن‌المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ج ۱ ص ۱۲۶).

لیث. [لَ] (اِخ) ابن عبدالله شاشی، مکنی به ابونصر. محدث و تابعی است. رجوع به ابونصر شود.

لیث. [لَ] (اِخ) ابن عبدة البصری. ابوالحارث. تابعی است.

لیث. [لَ] (اِخ) ابن فرقد‌بن سلیم‌بن ماهان. نیای پنجم امیر خلف‌بن ابی‌جعفر احمدبن ابی‌اللیث‌بن خلف‌بن اللیث. فرمانروای سیستان. (تاریخ سیستان ص ۳۴۲).

لیث. [لَ] (اِخ) ابن فضل، مکنی به ابن‌ترسل. والی قهستان و حاکم سیستان از جانب مأمون عباسی به سال ۱۹۹ هـ. ق. صاحب تاریخ سیستان گوید: مأمون لیث‌بن فضل راکه او را ابن‌ترسل گفتندی سیستان داد و او والی قهستان بود برادر خویش احمدبن الفضل را اینجا فرستاد و اندرآمد [احمد] به سیستان یازده روز گذشته از ماه رمضان سنهٔ تسع و تسعین و مائة و محمدبن الاشعث اندر این میانه برنهاد (ظ: به زنهار) حرب‌بن عبیده آمده بود و با او یکی گشته از جملهٔ سرهنگان او، احمدبن العقل برای محمدبن الاشعث فرودآمد و مال و ستوران او غارت کرد... و شهر فروگرفت [چون] ایشان بیامدند ایشان را به شهر اندر نگذاشتند. باز لیث‌بن الفضل به نفس خویش به شهر آمد اندر جمادی‌الاولی سنهٔ مأتی و به طلب حرب‌بن عبیده و سپاه وی [بشد] با سپاه خویش و بعضی تفل [ظ: ثقل] و بنهٔ او بگرفت و بازگشت که قوت حرب نداشت که با لیث چهارصد سوار بود و

---

1 - Araignée à mouches.

۲ - در متن مجمل‌التواریخ چاپی اینجا رقبة (با باء یک‌نقطه) آمده و در مورد دوم نیز لیث‌بن رقبة الثقفی قید شده است.

با حرب‌بن عبیده سی‌هزار سوار و مرد پیاده بود همه ساخته و کاری و قوی گشته، لیث به شهر اندر آمد و شیعت حرب (یعنی دوستان حرب) را همی گرفت و همی کشت، باز حمزة الخارجی از راه مکران به سیستان آمد و لیث‌بن الفضل پیش او رسولان فرستاد و با او صلح کرد و گفت تو غزوهای بزرگ کردی و خواهیم که با تو مخالطت کنیم تا به مزد آن رسیم و این مردی برخاسته نامش حرب‌بن عبیده و چنین میگوید که حرب حمزه را برخاستم و خویشتن را بدان بازاری نهاده و تو حاضر نبودی، اکنون از تو همی استعانت خواهیم که شرّ او از مسلمانان دفع کنی که او را سلاح و شوکت قوی گشته است. حمزه‌نامهٔ او جواب کرد... پس به تاختن حرب‌بن عبیده رفت... و محمدبن الاشعث به هزیمت به شهر آمد، لیث‌بن فضل او را بگرفت و دو دست و دو پای او بیرون کرد و سوی در پارس پاره‌ای برآویخت و لیث هرچه در سیستان به دست کردی طعام ساختی و عیاران سیستان را مهمان کردی و خلعت دادی و به روزگار او خوارج اندر شهر آمدی... و صلح بود او را بر حمزة الخارجی و یاران او و با ایشان بسیار نیکوئی کردی. چهار سال اینجا بر این جمله بماند و بسیار بناها کرد و مستغلات و ضیاع خرید به هر جای. (تاریخ سیستان صص۱۷۴-۷۶). و رجوع به لیث‌بن ترسل شود.

لیث. [لَ] (اِخ) ابن سعد، مکنی به ابی‌الحارث. از اصحاب مالک‌بن انس و از رواة او. او راست: کتاب التاریخ و کتاب مسائل فقه. وی از معاویة‌بن صالح و عبدالعزیزبن ابی‌سلمة و اباالنضر روایت کند. و به روزگار هارون‌الرشید درگذشته است. ابن‌جوزی در سیرة عمربن عبدالعزیز آرد: و عن اللیث من بعد انه قال استشهد رجل من اهل‌الشام فکان یأتی الی ربه کل لیلة جمعة فی المنام فیحدثه و یستأنس به قال فغاب عنه جمعة ثم جاؤه فی الجمعة الاخری فقال له یا بنی‌لقدا حزننی و شق علی تخلفک فقال انما شغلنی عنک ان الشهداء امروا ان یتلقوا عمربن عبدالعزیز و ذلک عند وفاة عمربن عبدالعزیز رضی الله عنه. رجوع شود به سیرة عمربن عبدالعزیز ص ۳۷، ۱۰۳، ۱۲۱، ۱۷۴، ۲۵۶ و الوزراء و الکتاب ص۳۳ و تاریخ‌الخلفا ص ۱۹، ۲۰، ۱۵۴، ۱۷۳، ۱۹۰ و عیون الاخبار ج۲ ص۲۹۴ و قاموس الاعلام ترکی شود. زرکلی در الاعلام آرد: اللیث‌بن سعد (۹۴-۱۷۵ هـ.ق.) ابن عبدالرحمن الفهمی، ابوالحارث. امام اهل مصرفی عصره حدیثاً و فقهاً. اصله من خراسان و مولده فی قلقشنده و وفاته فی القاهرة و کان من الکرماء الاجواد قال الامام الشافعی اللیث افقه من مالک الا ان اصحابه لم‌یقوموا به. اخباره کثیرة و له تصانیف. (الاعلام زرکلی ج۳). ابن‌جوزی در صفة‌الصفوة آرد: لیث‌بن سعد، مکنی به ابی‌الحارث مولی لقیس. ولد سنة ثلاث و تسعین و استقل بالفتوی و الکرم بمصر.

ابوصالح قال: کنا علی باب مالک‌بن انس فامتنع علینا فقلنا لیس یشبه صاحبنا قال فسمع مالک کلامنا فادخلنا علیه فقال لنا من صاحبکم؟ فقلنا اللیث‌بن سعد فقال تشبهونی برجل کتبنا الیه فی قلیل عصفر نصبغ به ثیاب صبیاننا و ثیاب جیراننا فانفذ الینا ما صبغنابه ثیابنا و ثیاب صبیاننا و ثیاب جیراننا و بعناالفضلة بالف دینار. محمدبن موسی الصائغ قال سمعت منصوربن عمار یقول تکلمت فی جامع مصر یوما فاذا رجلان قد وقفا علی الحلقة فقالا اجب اللیث فدخلت علیه فقال انت المتکلم فی المسجد؟ قلت نعم، قال رد علی الکلام الذی تکلمت به فاخذت فی ذلک المجلس بعینه قرة و بکی حتی رحمته ثم قال ما اسمک؟ قلت منصور قال ابن من؟ قلت ابن‌عمار قال انت ابوالسری قلت نعم، قال الحمدلله الذی لم‌یمتنی حتی رأیتک ثم قال یا جاریة فجاءت فوقفت بین یدیه فقال لهاجئی بکیس کذا و کذا فجاءت بکیس فیه الف دینار فقال یا اباالسری خذ هذا الیک و صن هذا الکلام ان تقف به علی ابواب السلاطین و لاتمدحن احدا من المخلوقین بعد مدحتک لرب‌العالمین و لک علی فی کل سنة مثلها فقلت رحمک‌الله ان الله قد احسن الی و انعم قال لاترد علی شیئاً اصلک به فقبضتها و خرجت قال لاتبطئ علی فلما کان فی الجمعة الثانیة اتیته فقال لی اذ کر شیئاً فتکلمت فبکا و کثر بکاؤه فلما اردت ان اقوم قال انظر ما فی ثنی هذه الوسادة و اذا خمسمائة دینار فقلت عهدی بصلتک بالامس قال لاتردن علی شیئاً اصلک به. متی رأیکء؟ قلت الجمعة الداخلة قال کانک فتت عضوا من اعضائی فلما کنت الجمعة الداخلة اتیته مودعاً فقال لی خذفی شیئی اذکرک به فتکلمت فبکی و کثر بکاؤه ثم قال لی یا منصور انظر ما فی ثنی الوسادة فاذا ثلثمائة دینار قد اعدها للحج ثم قال یا جاریة هاتی ثیاب احرام منصور فجاءت بازار فیه اربعون ثوبا قلت رحمک‌الله اکتفی بثوبین فقال لی انت رجل کریم و یصحبک قوم فاعطهم و قال للجاریة التی تحمل الثیاب معه و هذه الجاریة لک. سلیم‌بن منصور قال سمعت ابی یقول دخلت علی اللیث‌بن سعد یوما فاذا علی رأسه خادم فغمزه فخرج ثم ضرب اللیث بیده الی مصلاه فاستخرج من تحته کیسافیه الف دینار ثم رمی بها الی ثم قال یا اباالسری لاتعلم ابنی فتهون علیه. الحسن‌بن عبدالعزیز قال الی الحارث‌بن مسکین اشتری قوم من اللیث‌بن سعد ثمرة فاستقلوها فاستقالوه فأقالهم ثم دعا بخریطة فیها اکیاس فامر لهم بخمسین دیناراً فقال له الحارث ابنه فی ذلک، فقال: اللهم غفرا انهم کانوا قداملوا فی ذلک املا فاحببت ان اعوضهم عن املهم بهذا. سعیدالآدم قال مررت باللیث‌بن سعد فتنحنح لی فرجعت الیه فقال لی یا سعید خذ هذا القنداق فاکتب‌لی فیه من یلزم المسجد ممن لابضاعة له و لاغلة قال فقلت جزا ک‌الله خیراً یا اباالحارث و اخذت منه القنداق ثم صرت الی المنزل فلما صلیت اوقدت السراج و کتبت بسم الله الرحمن الرحیم ثم قلت فلان‌بن فلان ثم قلت فلان فبینا انا علی ذلک اذ اتانی آت فقال والله یا سعید تأتی الی قوم عاملوا الله سرافتکشفهم لادمی مات اللیث و مات شعیب‌بن اللیث الیس مرجعهم الی الله الذی عاملوه قال فقمت و لما کتب شیئا فلما اصبحت اتیت اللیث‌بن سعد فلما رآنی تهلل وجهه فناولته فنشره فاصاب فیه بسم الله الرحمن الرحیم ثم ذهب بنشره فقلت له ما فیه غیر ما کتبت فقال لی یا سعید و ما الخبر؟ فاخبرته بصدق عما کان فصاح صیحة فاجتمع علیه الخلق فقالوا یا اباالحارث الیس خیراً؟ فقال لیس الاخیر ثم اقبل علی فقال یا سعید بینتها و حرمتها صدقت مات اللیث الیس مرجعهم الی الله قال علی‌بن محمد سمعت مقدام‌بن داود یقول سعید الادم هذا یقال انه من الابدال و قد کان رآه مقدام. عبدالملک‌بن یحیی‌بن بکیر قال سمعت ابی یقول وصل اللیث‌بن سعد ثلاثة انفس بثلاثة آلاف دینار احترقت دار ابن‌لهیعة فبعث الیه بالف دینار و حج فاهدی الیه مالک‌بن انس رطبا علی طبق فرد الیه علی الطبق الف دینار و وصل منصوربن عمار بالف دینار و قال لایسمع بهذا ابنی فتهون علیه فبلغ ذلک شعیب‌بن اللیث فوصله بالف دینار الادینارا و قال انما نقصتک هذا الدینار لئلایساوی الشیخ فی العطیة. محمدبن رمح قال کان دخل اللیث‌بن سعد فی کل‌سنة ثمانین الف دینار و ما وجب لله تعالی علیه زکاة قط. سلیم‌بن منصور قال سمعت ابی یقول کان اللیث‌بن سعد یستغل فی کل سنة خمسین الف دینار فیحول علیه الحول و علیه دین. اسند اللیث عن کثیر من التابعین کعطاء و نافع و ابی‌الزبیر و الزهری و قیل انه ادرک نیفا و خمسین تابعیا. و توفی یوم‌الجمعة الاربع عشرة لیلة بقیت من شعبان من سنة خمس و سبعین و مائة و دُفن بعد الجمعة. (صفة الصفوة ج۴ صص ۲۸۱-۲۸۵). حافظ ابی‌نعیم در ذکر اخبار اصفهان آرد: لیث‌بن سعدبن عبدالرحمن ابوالحارث الفهمی سکن مصر.

اصبهانی الاصل احدالائمة توفی سنة خمس و قیل ست او سبع و سبعین و مائة روی عنه من الاصبهانیین قُتیبةبن مهران الآزادانی. حدثنا عبداللهبن محمدبن جعفر حدثنی ابن‌صُبیح ثنا اسماعیل‌بن یزید قال سمعت بعض اصحابنا یقول کان لیث‌بن سعد من اهل اصبهان من ماربین. حدثنا عبداللهبن محمد قال سمعت اباالحسن الطحان قال سمعت ابن‌زُغبة یقول سمعت اللیث‌بن سعد یقول نحن من اهل اصبهان فاستو صوابهم خیرا. حدثنا عبدالرحمن‌بن جعفر ثنا اسحاق‌بن اسماعیل الرملی سمعت محمدبن رُمح یقول کان دخل اللیث‌بن سعد فی کل سنة ثمانین الف دینار ما اوجب‌الله علیه زکاة درهم قطّ. حدثنا ابوبکربن خلاّد ثنا احمدبن ابراهیم‌بن ابراهیم‌بن ملحان ثنا یحیی‌بن بُکیر حدثنی اللیث‌بن سعد عن یزیدبن ابی‌حبیب عن عمارةبن ابی‌فروة عن محمدبن مسلم الزهُری حدّثه ان عُروة حدثه ان عمرة بنت عبدالرحمن حدثته ان عائشة حدثتها ان رسول‌الله (ص) قال اذا زنت الامة فاجلدوها ثم ان زنت فاجلدوها فان زنت فاجلدوها ثم بیعوها ولو بقفیر و القفیر الحبل. (ذکر اخبار اصفهان ج ۲ ص۱۶۸). صاحب عقدالفرید آرد: اللیث‌بن سعد قال: بلغنی ان ابلیس لقی نوحا صلی الله علیه و سلم فقال له ابلیس: اتق الحسد و الشح، فانی حسدت آدم فخرجت من الجنة و شحّ آدم علی شجرة واحدةً منع منها حتی خرج من الجنة. ج ۲ ص۱۵۴). قال اللیث‌بن سعد: کان عمر اول من جَنّدالاجناد و دوّن الدواوین و جعل الخلافة شوری بین ستة من المسلمین و هم علی و عثمان و طلحة و الزبیر و سعدبن ابی‌وقاص و عبدالرحمن‌بن عوف لیختاروا منهم رجلاً یولونه امرالمسلمین و اوصی ان یحضر عبدالله‌بن عمر معهم و لیس له من امر الشوری شیئی. (ج۵ ص۲۸). و من حدیث اللیث‌بن سعد قال: مر عبدالله‌بن عمر بحذیفة فقال: لقد اختلف الناس بعد نبیّهم، فما منهم احد الا اعطی دینه ماعدا هذا الرجل. (ج۵ ص۶۴). و رجوع به ج۵ ص۱۸ و ۲۶ و ج۷ ص ۳۱۲ و ۲۶۴ و المصاحف ص۱۸۳ و تاریخ الخلفاء سیوطی ص۱۹، ۲۰، ۱۵۴، ۱۷۳ و ۱۹۰ شود.

لیث. [لَ] (اِخ) ابن سودبن اسلم‌بن الحافی. از قضاعة، از حمیر. جدی جاهلی است قبائل بسیار از فرزندان وی متفرع شده‌اند، از پسرش زید. رجوع به وفیات‌الاعیان و سبائک‌الذهب ص۲۳ شود. (الاعلام زرکلی ج۳).

لیث. [لَ] (اِخ) ابن علی‌بن اللیث الصفار. یکی از ملوک سلسلهٔ صفاریه در سیستان. وی پس از پسرعم خویش طاهربن محمد (۲۹۶ هـ.ق.) به ولایت رسید و بلاد فارس را نیز ضمیمهٔ ملک خویش گردانید و قصد ارجان کرد، اما مونس خادم مقتدر عباسی بر وی غلبه یافت و او را بندی ساخت و به بغداد ببرد و به روایت ارجح آنجا کشته شد. (زرکلی ج ۳ ص۸۲۳). لیث‌بن علی‌بن لیث برادرزادهٔ یعقوب و عمرو است.

صاحب تاریخ سیستان آرد: نشستن لیث علی بامیری که او را شیر لباده گفتندی و روز آدینه او را خطبه کردند به سیستان و به فراه و به کش و به بست* بوی التماس و نامه او *[1]. او را خطبه کردند و خطبه به بُست او را محمدبن زهیر شهمرد کرد که آنجا عامل بود از جهت طاهر و فورجه‌بن الحسن با مالی بزرگ و جواهر بسیار از طاهر بازگشت و نامه نبشت و جمازه فرستاد به طاهر و به خدای‌تعالی به چند جای او را سوگند داد که نزدیک سبکری مرو [و] بر او اعتماد مکن که او ترا وفا ندارد و کار خویش زی امیرالمؤمنین ساخته است و ضمان کرده که ترا بند کند و زی او فرستد و خود برفت و به رُخد شد و احمدبن سمن[2] هم بازگشت و به زمین داور شد. پس طاهر و [یعقوب] را آن سخن حقیقت شد تا تدبیر کردند که با سبکری حرب کنند [و] سرهنگان گروهی با ایشان و طاهر برفت به حرب سبکری و لیث علی مالها جبایت کرد اینجا به سیستان و [عمال هر سو] فرستادن گرفت. سبکری نیز خبر یافت سپاهی بفرستاد روز شنبه یازده روز گذشته از ماه رمضان سنهٔ ست و تسعین و مائتی لشکرها فراهم رسیدند و سبکری مالی بزرگ فرستاده بود و نامهای نهان سوی سرهنگان و گفته بود که ایشان خداوندزادگان منند و هیچ کس سزاتر نیست که ایشان را بندگی کند که من، اما ایشان پادشاهی نخواهند کرد و همت آن ندارند و خزینه و مال جمع‌کردهٔ یعقوب و عمرو همه به باد دادند، اکنون ایشان را و ما را جان ماند[3] همی کند. یا نه[4] ایما ماند و نه ایشان و می‌بینید که سیستان خانهٔ خویش و اهل و فرزندان بگذاشتند از پیش چاکری از آن خویش و برفتند. کنون از ایشان که شکوه‌ای دارد؟ من صواب آن دانم که ایشان را هم با جای بنشانیم و شمشیر به گردن برنهیم و نان خویش و آن ایشان به دست همی داریم تا وهن آن بی‌خردی که ایشان همی کنند بر ما بیش نباشد و نیز اگر کسی ایشان را بگیرد و خوار کند ستی بر ما باشد چه[5] سپاه ستکاری ایشان همی دیدند و دینار بیعتی بدیشان رسید خاموشی کردند تا ایشان را بند نهادند و سبکری هر دو را به بغداد فرستاد پس خبر به سیستان آمد مردمان همه خاص و عام غمین گشتند و تأسف خوردند و لیث علی همچنان بسیار بگریست و گفت قضا را چیزی نتوان کرد ایزدتعالی داند که من اندر این بی‌گناهم بر من اعتماد نکردند و خویشتن عرضه کردم و نپذیرفتند. پس محمد وصیف سجزی این بیتها یاد کرد:

مملکتی بود شده بی‌قیاس
عمرو بر آن ملک شده بود راس
از حد هند تا به حد چین و ترک
از حد زنگ تا به حد روم و گاس[6]
رأس ذنب گشت و بد[7] مملکت
زرّ زده شد ز نحوست نحاس
دولت یعقوب دریغا برفت
ماند عقوبت به عقب بر حواس
عمرو عمر رفت وز او ماند بار[8]
مذهب روباه به نسل و نواس[9]
ای غَما[10] کآمد و شادی گذشت
بود دلم دایم از این پرهراس
هرچه بکردیم بخواهیم دید
سود ندارد ز قضا احتراس
ناس شدند نسناس آنگه همه

---

۱ - جملهٔ بین دو ستاره در اینجا زاید می‌نماید و ظاهراً مربوط به سطور بعد است.
۲ - جای دیگر، سمی.
۳ - کذا و شاید: «جان باید همی کند»؟
۴ - ظاهراً در این بین چیزی افتاده و به هر تقدیر عبارت یکی از این دو طریق است: «تا نه ایما ماند و نه ایشان» و یا «یا نه ایما ماند و نه ایشان». و «ایما» در زبان پهلوی به‌معنی «ما» است و به‌قاعدهٔ موازنهٔ عبارتی که در فارسی از قدیم مطلوب بوده در ردیف «ایشان» «ایما» بی‌لطف نیست.
۵ - تا اینجا سخن سبکری تمام می‌شود و این «چه» به‌معنی «چون» است و مکرر چه به‌معنی چون در تاریخ سیستان آمده است و مراد این است که «چون سپاه ستکاری طاهر و یعقوب دیدند و دینار بیعتی سبکری بدیشان رسید خاموش شدند... الخ».
۶ - گاس پهلوی (گاه) است به‌معنی تخت و سریر و مراد «مملکت‌السریر» است که دولت مستقلی بوده در قفقاز شمالی و مقابلهٔ آن با زنگ و مترادف بودن با روم هم مناسب است.
۷ - کذا و ظ: «بشد».
۸ - کذا و ظ: «باز».
۹ - نواس همان نبسه و نباسه و نواسه است که نواده گویند و خراسانیان نوسه.
۱۰ - ای غما با تشدید میم (غمّ) میشود خواند و نیز ممکن است تشدید را به یاء «ای» داد و نظیر شق اخیر شعری است که سنائی در دیباچهٔ دیوان خود از قول (استاد) نقل کرده و این است شعر:
ای دریغا که خردمند را
باشد فرزند و خردمند نی
ورچه ادب دارد و دانش پدر
حاصل میراث بفرزند نی.
«ای» را «آی» نیز می‌توان خواند.

واز[1] همه نسناس گشتند ناس
دور فلک کردن چون آسیا
لاجرم این اس همه کرد آس
ملک اباهزل نکرد انتساب
نور ز ظلمت نکند اقتباس
جهد و جد[2] یعقوب باید همی
تاکه ز جده بدرآید ایاس[3]

باز چون خبر به زابلستان شد آنجا اضطراب افتاد که ایشان گفتند که ما بر عهد طاهریم مخالفان او را فرمان نداریم باز لیث علی، معدل را برادر خویش را آنجا فرستاد به طلب غالب برادر سبکری تا حیلت کرد و غالب را بگرفت و بند کرد و زی لیث فرستاد به سیستان وز آنجا به غزنین آمد و منجحک (؟) را بکشت و مال او برگرفت و سپاه منجحک جمع شدند و معدل را به غزنین نیافتند تا خبر نزدیک علی آمد علی‌بن الحسن را و فورجه‌بن الحسن را و احمدبن سمن[4] را با لشکری انبوه کاری آنجا فرستاد تا برفتند و آن کار به صلح راست کردند و معدل و علی‌بن الحسن الدرهمی به سیستان بازآمدند اندر شهر ربیع‌الاول سنهٔ سبع و تسعین و مائتی و مالهاء از بُست و رُخد و کابل گشاده گشت بر لیث علی و لیث بیستگانی و عطا همی داد و سپاه بر او جمع شد و خلاف سبکری پیدا کرد و همی گفت و فرمان داد تا بر منبرها یاد همی کردند فعل بد و بی‌وفائی سبکری که بر خداوندزادگان خویش کرده بود و حجت خویش زی خاص و عام پیدا همی کرد حرب کردن را با او و پسر لیث اندر دست سبکری بود نیز میخواست که او را رها گرداند سپاه جمع کرد و قصد پارس کرد.

رفتن شیر لباده به حرب سبکری به فارس: برفت روز چهارشنبه نیمهٔ جمادی‌الآخر سنهٔ سبع و تسعین و مأتی با هفت‌هزار سوار و محمدبن علی را برادر خویش را بر سیستان خلیفت کرد. چون به بم[5] برسید سپاه عبدالله‌بن محمد القتال همه نزدیک او آمدند و عبدالله‌بن محمد خود به تن خویش زی سبکری شد و او والی بم بود از دست سبکری. لیث علی یازده روز به بم بود وز آنجا به خناب[6] شد و سبکری لشکرگاه برنده[7] آورد و لیث از خناب برنده[8] شد و هر دو برابر افتادند روز شنبه هفت روز گذشته از شعبان و روز دوشنبه حرب کردند و حربی سخت بود و سبکری به هزیمت شد و لیث علی به اصطخر شد. روز یکشنبه سیزده روز گذشته از رمضان و پسر لیث آنجا به قلعهٔ محمدبن واصل بازداشته بود، کوتوال پسرش را نزدیک لیث فرستاد و لیث از آنجا به شیراز شد پنج روز مانده از ماه رمضان و لشکر آراسته کرد ...ردنک آسیا [ی] محمدبن اللیث و دیوان بنهاد و مالها و خراج جبایت کرد و معدل برادر خویش را بنوبندجان فرستاد[9]. وزیر مقتدر آنگاه علی‌بن محمد الفرات بود. لیث زی وزیر نامه کرد که من به طلب ولایت نیامدم، اما به طلب سبکری آمدم. وزیر، نامه جواب کرد که سبکری بندهٔ شماست، اما ولایت سلطان خراب کردن نشاید تا تو به طلب بندهٔ خویش آیی. لیث از شیراز برفت روز شنبه شش روز گذشته از شوال و محمد زهیر را آنجا خلیفت کرد وز آنجا به سرجان[10] شد روز پنجشنبه پنج روز باقی از شوال و مونس خادم آنجا بود با سپاهی بزرگ از آن مقتدر و سبکری با او یکی گشته بود و بدرالصغیر به سپاهان بود و نامهٔ مقتدر زی بدر رسیده بود که به شیراز رو. خبر زی علی رسید، احمدبن سمن را به مدد محمدبن زهیر فرستاد به شیراز و نامه پیوسته گشت به میان لیث و مونس، و بدر به اصطخر آمد و محمدبن زهیر به حرب او بیرون شد و حرب کردند و محمدبن زهیر هزیمت کرد یک روز مانده از ذی‌القعده والسلام[11] باز میان لیث علی و مونس، عبدالله‌بن ابراهیم المسمعی صلح کرد بر آن جمله که لیث علی سوی فارس[12] بازگردد سُبکری را خوش نیامد، گفت:من این حرب به نفس خویش بکنم و از شما یاری نخواهم [و] صلح بازافتاد. چون لیث خبر محمدبن زهیر بشنید بر راهی تنگ [و] درشت میان کوهها بازگشت و سپاه او را رنجها بسیار رسید اندر آن راه و عبدالله‌بن محمد القتال با سپاهی اندک و بوق و طبل بسیار بر پی ایشان بیامد وز آن بانگ طبلها و بوقهای بسیار یاران لیث علی همی بگریختند، گفتند: مگر سپاه بسیار است؛ و مونس بر راه راست بیامد و سبکری بر مقدمهٔ او تا روز یکشنبه غرهٔ محرم سنهٔ ثمان و تسعین و مأتی برابر افتادند هر دو سپاه و حربی صعب بکردند و بسیار مردم از هر دو گروه کشته شد و یاران لیث علی هزیمت کردند و او هزیمت نکرد و حرب کرد و بسی مبارزان کشت تا هیچ سلاح به دست او نماند [و] اسیر ماند[13] علی‌بن حمویه او را بگرفت و سرهنگی چند از سپاه او گرفت و مال و بنهٔ او غارت کردند و معدل برادر او با فوجی سپاه به نشابور افتادند و احمدبن سمن نزدیک سبکری شد و لیث‌بن علی را به بغداد برد[ند] و آنجا محبوس ماند و سبکری بازآمد به شیراز و بیشتری سپاه لیث علی با او و معدل باز از نیشابور به کرمان شد و مالی از کرمان برگرفت. پس چون خبر گرفتن لیث‌علی به سیستان آمد، مردمان سیستان را محمدبن اللیث بخواند و نیکویی گفت و گفت: قضا کار کردا کنون چون صواب بینید؟ و ابوعلی محمدبن اللیث، مردی بود کافی و سخی و وافی چنانکه گفتندی که جود حاتم و وفای سموئل‌بن عاد و شجاعت عمروبن معدی‌کرب در او موجود است و از هر ادبی و فضلی که میباشد در او موجود بود. (تاریخ سیستان صص ۲۸۵–۲۹۰ با حواشی).

لیث. [لَ] (اِخ) ابن مظفربن نصربن سیار. صاحب خلیل و مؤلف کتاب‌العین و آنگاه که لغویین لیث مطلق گویند مراد همین کس است، چنانکه جوالیقی در المعرب و جز آن. یاقوت گوید: اللیث‌بن المظفر کذا قال الازهری فی مقدمة کتابه اللیث‌بن المظفر و قال ابن‌المعتز فی کتاب الشعراء من تصنیفه اللیث‌بن رافع‌بن نصربن سیار قال الازهری: و من المتقدمین اللیث‌بن المظفر الذی نحل الخلیل‌بن احمد تألیف کتاب‌العین جملة لینفق کتابه باسمه و یرغب فیه من حوله و اثبت لنا عن اسحاق‌بن ابراهیم الحنظلی الفقیه انه قال کان اللیث رجلاً صالحاً و مات الخلیل و لم‌یفرغ من کتاب‌العین فاحب اللیث ان ینفق الکتاب کله فسمی لسانه الخلیل فاذا رأیت فی الکتاب «سألت الخلیل» أو «اخبرنی الخلیل»

۱ – واز، باز.
۲ – در اصل «حد» و باید «جد» را با سکون دال خواند.
۳ – ظاهراً مراد ایاس‌بن عبدالله مهتر عرب باشد که یعقوب و عمرو را خدمت کرده بود و از طاهر کناره گرفت. (تاریخ سیستان ص۲۷۹).
۴ – جای دیگر: سمی.
۵ – در اصل: بهم.
۶ – اصطخری «خنّاب» ضبط کرده و گوید: بین خنّاب و سیرجان سه مرحله و بین خنّاب و بم چهار مرحله است و غالب این مراحل خفیف است. (چ لیدن صص ۱۶۶–۱۶۸).
۷ – در اول بی‌نقطه و در ثانی «رنده؟، زنده؟» ضبط کرده است. (؟).
۸ – در اول بی‌نقطه و در ثانی «رنده؟، زنده؟» ضبط کرده است. (؟).
۹ – نوبندجان مرکز کورهٔ شاپور بوده و کازرون هم از آن کوره است. (ابن‌خردادبه ص۴۵).
۱۰ – کذا و ظ: «برجان».
۱۱ – اینجا در اصل: (هزیمت کردن محمدبن زهیر) با مرکب سرخ نوشته شده است.
۱۲ – باید سوی کرمان باشد، زیرا این جنگ‌ها در فارس بوده است و یا عبارت چنین باید باشد: «از فارس بازگردد».
۱۳ – کامل (ج۸ صص۱۸–۱۹) این واقعه را در ۲۹۷ هـ . ق. دانسته و گوید: «سبکری و مونس در ارجان (بهبهان حالیه) لشکر زدند و لیث خواست به حرب آنان رود، خبر آمد حسین‌بن حمدان از قم به قصد او وارد بیضای فارس شد و لیث به طلب وی از راهی صعب برفت و اکثر چارپایان او سقط شد و ناگاه به سپاه مونس برخورد و در آن حرب لیث اسیر ماند... الخ» و تفاصیل این کتاب را ندارد.

فانه یعنی الخلیل نفسه قال و اذا قال «قال الخلیل» فانه یعنی لسان نفسه. قال و انّما وقع الاضطراب فیه (ای فی الکتاب) من خلیل اللیث [1] قال و اخبرنی المنذری انه سأل ثعلباً عن کتاب‌العین فقال ذاک کتاب ملیءٌ غدد قال و هذا لفظ ابی‌العباس و حقه عند النحویین ملآن غدداً ولکن کان ابوالعباس یخاطب العامة علی قدر فهمم. قلت لیس هذا بعذر لابی‌العباس فانه لو قال ملآن غدداً لم‌یخف معنی الکلام علی صغار العامة فکیف و فی مجلسه الائمة من اهل‌العلم ثم سائله الذی اجابه لیس بتلک الصورة و انما عذره انه کان لایتکلف الاعراب فی المفاوضة و هی سنة جلة العلماء و اراد فی جراب العین حروفاً کثیرة قد ازیلت عن صورها و معانیها بالتصحیف و التغییر فهی تضر حافظها کما تضر الغدد آکلها. قال ابوالطیب اللغوی مصنف کتاب‌العین اللیث‌بن المظفربن نصربن سیار روی ذلک عن ابی‌عمر الزاهد قال حدثنی فتی قدم علینا من خراسان و کان یقرأ علی کتاب‌العین قال اخبرنی ابی عن اسحاق‌بن راهویة قال کان اللیث‌بن المظفربن نصربن سیار صاحب الخلیل رجلاً صالحاً و کان الخلیل قد عمل من کتاب‌العین باب العین فاحب اللیث ان ینفق سوق الخیل ثم ذکرکما ذکر الازهری. و حدث عبدالله‌بن المعتز فی کتاب‌الشعراء عن الحسن‌بن علی المهلبی قال کان الخلیل منقطعاً الی اللیث‌بن رافع‌بن نصربن سیار و کان اللیث من اکتب‌الناس فی زمانه بارع‌الادب بصیراً بالشعر و الغریب و النحو و کان کاتباً للبرامکة و کانوا معجبین به فارتحل الیه الخلیل و عاشره فوجده بحراً فاغناه و احب الخلیل ان یهدی الیه هدیة تشبهه فاجتهد الخلیل فی تصنیف کتاب‌العین فصنفه له و خصه به دون الناس و حبره و اهداه الیه فوقع منه موقعاً عظیماً و سر به و عوضه عنه مائة الف درهم و اعتذر الیه و اقبل اللیث ینظر فیه لیلاً و نهاراً لایمل النظر فیه حتی حفظ نصفه و کانت ابنة عمه تحته فاشتری اللیث جاریة نفیسة بمال جلیل فبلغها ذلک فغارت غیرة شدیدة فقالت والله لاغیظنه و لاابقی غایة فقالت ان غظته فی المال فذاک ما لایبالی به ولکنی اراه مکباً لیله و نهاره علی هذا الدفتر والله لافجعنه به فاخذت الکتاب و اضرمت ناراً و القته فیها و اقبل اللیث الی منزله و دخل الی البیت الذی کان فیه الکتاب فصاح بخدمه و سألهم عن الکتاب فقالوا اخذته الحرة فبادر الیها و قد علم من این اتی فلما دخل علیها ضحک فی وجهها و قال لها ردی الکتاب فقد وهبت لک الجاریة و حرمتها علی نفسی و کانت غضبی فاخذت بیده و ادخلته رماده فسقط فی ید اللیث فکتب نصفه من حفظه و جمع علی الباقی ادباء زمانه و قال لهم مثلوا علیه و اجتهدوا فعملوا هذا النصف الذی بأیدی الناس فهو لیس من تصنیف الخلیل و لایشق غباره و کان الخلیل قد مات. وجدت علی ظهر جزء من کتاب‌التهذیب لابی‌منصور الازهری:

ابن‌درید بقره — و فیه عجب و شره
و یدعی بجهله — وضع کتاب‌الجمهره
و هو کتاب‌العین إلا — انه قد غیره
الازهری وزغه — و حمقه حمق دُغه [2]
و یدعی بجهله — کتاب تهذیب‌اللغه
و هو کتاب‌العین إلا — انه قد صبغه
فی الخارزنجی بله — و فیه حمق و وله
و یدعی بجهله — وضع کتاب‌التکمله
و هو کتاب‌العین إلا — انه قد نقله.

قرأت بخط ابی‌منصور الازهری فی کتاب نظم‌الجمان تصنیف ابی‌الفضل المنذری: نصربن سیار کان والی خراسان و اللیث‌بن المظفربن نصر صاحب العربیة و صاحب الخلیل‌بن احمد هو ابنه حدث عنه قتیبة‌بن سعید سمعت محمدبن ابراهیم العبدی یقول سمعت قتیبة یقول کنت عند لیث‌بن نصربن سیار فقال ماترکت شیئاً من فنون العلم الا نظرت فیه الا هذا الفن و ماعجزت الی انی رأیت العلماء یکرهونه یعنی النجوم. سمعت محمدبن سعید القزاز قال: نصربن سیار والی خراسان المحمول الیه رأس جهم و کان نصر من تحت یدی هشام‌بن عبدالملک و کان بمرو و کان سلم‌بن احوز والی بلخ و الجوزجان من یده [3] و هو الذی قتل یحیی‌بن زیدبن علی‌بن الحسین و جهم‌بن صفوان الذی ینسب الیه مذهب جهم و وجه برأسیهما الی مرو الی نصربن سیار فنصبا علی باب قهندز مرو فکان سلم‌بن احوز یقول قتلت خیرالناس و شرالناس. قال المنذری و سمعت محمدبن ابراهیم العبدی قال: سمعت ابارجا قتیبة یقول دخل اللیث‌بن نصربن سیار علی علی‌بن عیسی‌بن ماهان و عنده رجل یقال له حماد الخزربک فجاءه رجل فقص رؤیا رآها لعلی‌بن عیسی فهم حماد ان یعبرها فقال لیث کف فلست هناک. فقال علی یا اباهشام و تعبرها. قال نعم و انا اعبر اهل خراسان. فکانت الرؤیا کان علی‌بن عیسی مات و حمل علی جنازة و اهل خراسان یتبعونه ثم انقض غراب من السماء لیحمله فکسروا رجل الغراب. فقال اللیث اما الموت فبقاء و اما الجنازة فهو سریر و ملک و اما ما حملوک فهو ما علوتهم وکنت علی رقابهم و اما الغراب فهو رسول قال‌الله تعالی: «فبعث الله غراباً یبحث فی الأرض [4]» یقدم فلاینفذ امره. فمامکثوا الا یومین أو ثلاثة حتی قدم رسول من عند الخلیفة فی حمل علی‌بن عیسی فاجتمع قواد خراسان فاثنوا علیه خیراً و لم‌یترکوه یحمل و قالوا یُخشی انتقاض البلاد فبقی. قال المنذری هو اللیث‌بن المظفربن نصربن سیار صاحب العربیة و کان له ابن یقال له دافع. سمعت بعض صحابی قال سمعت محمدبن اسحاق السراج قال سمعت اسحاق‌بن راهویه قال سألت رافع‌بن اللیث‌بن المظفر عن قول النبی صلی الله علیه و سلم کل مسکر [5] حرام أ یقع علی جمیع المسکر، یعنی جمیع ما یسکر منه من قلیله و کثیره أم علی الشربة التی تسکرک. فقال بل علی جمیع ما یسکر منه من قلیله و کثیره اذا اسکر کثیره فقلیله بمنزلته و لو کان عنی الشربة التی تسکرک لقال کل مسکر حرام. قال ابن‌المنذری و بلغنی ان المظفربن نصر مر به عناق و ابنه اللیث قد حضره فقال له واراران یخبره ما هذا فقال بُز بالفارسیة. فقال لاسیرنک الی حیث لاتعرف بز فسیره الی البادیة فمکث فیها قریباً من عشر سنین أو اکثرففیها تأدب ثم رجع فعجب أهله من کثرة ادبه. هذا آخر ما کتبته من خط الازهری و کتاب المنذری. و حدث الحاکم ابوعبدالله‌بن البیع فی کتاب نیشابور عن العباس‌بن مصعب قال سئل النضربن شمیل عن الکتاب الذی ینسب الی الخلیل‌بن احمد و یقال له کتاب‌العین فانکره فقیل له لعله الفه بعدک فقال أو خرجت من البصرة حتی دفنت الخلیل‌بن احمد. و حدث ابوالحسن علی‌بن مهدی الکسروی حدثنی محمدبن منصور المعروف بالراح المحدث قال قال اللیث‌بن المظفربن نصربن سیار کنت اصیر الی الخلیل‌بن احمد فقال لی یوماً لو ان انساناً قصد و الف حرف ا ب ت ث علی ما امثله لا مستوعب فی ذلک جمیع کلام‌العرب و تهیأ له اصل لایخرج منه شیء البتة فقلت له و کیف یکون ذلک. قال یؤلفه علی الثنائی و الثلاثی و الرباعی و الخماسی فانه لیس یعرف فی کلام‌العرب اکثر منه. قال اللیث فجعلت استفهمه و یصف لی و لااقف علی ما یصف فاختلفت الیه فی هذا المعنی ایاماً ثم اعتل و حججت فمازلت مشفقاً علیه و خشیت ان یموت فی علته فیبطل ما کان یشرحه لی فرجعت من الحج و صرت الیه فاذا هو قد الف الحروف کلها علی ما هی فی الکتاب و کان یملی علیّ ما یحفظ و ما شک فیه یقول لی سل عنه فاذا صح فاثبته

۱ - ای من اللیث الذی وصف نفسه بالخلیل و روایة القفطی فی انباءالرواة (جزء ۲ ص۲۹) هکذا: فجاء فی الکتاب خلل من جهة خلیله.
۲ - دُغَة؛ بنت مغنج یضرب بها المثل فی الحمق.
۳ - لعله سقط: «تحت».
۴ - قرآن ۳۱/۵.
۵ - الصواب: سکر.

الی ان عملت الکتاب. (معجم الادباء مارگلیوث ج ۲ ج۶ صص ۲۲۲-۲۲۷).
سیوطی در کتاب المزهر در فصل «اول من صنف فی جمع اللغة» گوید: اول من صنف فی جمع اللغة الخلیل‌بن احمد الف فی ذلک کتاب‌العین المشهور قال الامام فخرالدین فی المحصول اصل الکتب المصنفة فی اللغة کتاب‌العین و قد اطبق الجمهور من اهل‌اللغة علی القدح فیه و قال السیرافی فی طبقات النحاة فی ترجمة الخلیل عمل اول کتاب‌العین المعروف المشهور الذی به یتهیأ ضبط اللغة و هذه العبارة من السیرافی صریحة فی ان الخلیل لم‌یکمل کتاب‌العین و هو الظاهر لما سیأتی من نقل کلام‌الناس فی الطعن فیه بل اکثرالناس انکروا کونه من تصنیف الخلیل قال بعضهم لیس کتاب‌العین للخلیل و انما هو للیث‌بن نصربن سیار الخراسانی و قال الازهری کان اللیث رجلاً صالحاً عمل کتاب‌العین و نسبه الی الخلیل لینفق کتابه باسمه و یرغب فیه و قال بعضهم عمل الخلیل من کتاب‌العین قطعة من اوله الی حرف الغین و کمله اللیث و لهذا لایشبه اوله و آخره و قال ابن‌المعتز: کان الخلیل منقطعاً الی اللیث فلما صنف کتابه العین خصه به فحظی عنده جداً وقع منه موقعاً عظیماً و وهب له مائة الف و اقبل علی حفظه و ملازمته فحفظ منه النصف و اتفق انه اشتری جاریة نفیسة ففارت ابنة عمه و قالت والله لاغیظنه و ان غظته فی المال لایبالی ولکنی اراه مکباً لیله و نهاره علی هذا الکتاب والله لافجعنه به فاحرقته فلما علم اشتد اسفه و لم‌یکن عند غیره منه نسخة و کان الخلیل قد مات فاملی النصف من حفظه و جمع علماء عصره و امرهم ان یکملوه علی نمطه و قال لهم مثلوا و اجتهدوا فعملوا هذا التصنیف الذی بأیدی الناس. اورد ذلک یاقوت الحموی فی معجم‌الادباء. و قال ابوالطیب عبدالواحدبن علی اللغوی فی کتاب مراتب النحویین ابدع الخلیل بدائع لم‌یبق الیها فمن ذلک تألیفه کلام‌العرب علی الحروف فی کتابه المسمی کتاب‌العین فانه هو الذی رتب ابوابه و توفی من قبل ان یحشوه. اخبرنا محمدبن یحیی قال سمعت احمدبن یحیی ثعلب یقول انما وقع الغلط فی کتاب‌العین لان الخلیل رسمه و لم‌یحشه و لو کان هو حشاه مابقی فیه شیء لان الخلیل رجل لم‌یر مثله و قد حشا الکتاب ایضاً قوم علماء الا انه لم‌یؤخذ منهم روایة و انما وجه بنقل الوراقین فاختل الکتاب لهذه الجهة و قال محمدبن عبدالواحد الزاهد قال حدثنی فتی قدم علینا من خراسان و کان یقرأ علی کتاب‌العین قال اخبرنی ابی عن اسحاق‌بن راهویه قال کان اللیث صاحب الخلیل‌بن احمد رجلاً صالحاً و کان الخلیل عمل من کتاب‌العین باب‌العین وحده و احب اللیث ان ینفق سوق‌الخلیل فصنف باقی الکتاب و سمی نفسه الخلیل و قال لی مرأة اخری فسمی لسانه الخلیل من حبه للخلیل‌بن احمد فهو اذا قال فی الکتاب قال الخلیل‌بن احمد فهو الخلیل و اذا قال و قال الخلیل مطلقاً فهو یحکی عن نفسه فکل ما فی الکتاب من خلل فانه منه لا من الخلیل - انتهی. و قال النووی فی تحریر التنبیه کتاب‌العین المنسوب الی الخلیل انما هو من جمع اللیث عن الخلیل... (المزهر سیوطی ج مصر صص ۴۷-۴۸).

لیث. [لَ] (اِخ) ابن معاذ. ذکره بعضهم و لایصح انما هو تابعی ارسل حدیثاً قال الفاکهی فی کتاب مکة حدثنی عبدالله‌بن عمر، یعنی ابن‌ابان حدثنا سعیدبن سالم عن عثمان‌بن ساج عن ابن‌کثیر عن لیث‌بن معاذ قال قال رسول‌الله صلی الله علیه و آله و سلم: ان هذا البیت خامس‌عشر بیتاً سبعة منها فی السماء الی العرش و سبعة منها الی تخوم الارض السفلی و اعلاها الذی یلی العرش البیت المعمور لکل بیت منها حرمة هذا البیت لو سقط منها بیت لسقط بعضها علی بعض لکل بیت منها من یعمره کما یعمر هذا البیت. (الاصابة ج۶ ص۱۳).

لیث. [لَ] (اِخ) ابن معدل‌بن حاتم‌بن ماهان‌بن کیخسروبن اردشیربن قبادبن خسرو ابرویزبن هرمزدبن خسرو انوشروان‌بن قبادبن فیروزبن یزدجردبن بهرام جور... نام پدر یعقوب مؤسس سلسلهٔ صفاری است. (تاریخ سیستان ص ۲۰۰). نام پدر عمرو و یعقوب صفاری از مردم شهر قرنی است. (از حدود العالم).

لیث. [لَ] (اِخ) ابن نصر. رجوع به لیث‌بن مظفر... شود.

لیث. [لَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن مسعد. محدث است و گوید: ان عمربن عبدالعزیز قدم علیه بعض اهل‌المدینة فجعل یسأله عن اهل‌المدینة فقال ما فعل المساکین الذین کانوا یجلسون فی مکان کذا و کذا قال قد قاموا منه یا امیرالمؤمنین و اغناهم الله و کان من اولئک المساکین من یبیع الحبط للمسافرین فالتمس ذلک منهم بعد فقالوا قد اغنانا الله عن بیعه بما یعطینا عمر. (سیرة عمربن عبدالعزیز ص۷۶).

لیث. [لَ] (اِخ) محدث است. رجوع به سیرة عمربن عبدالعزیز ص ۱۷، ۲۸، ۳۸، ۴۰، ۱۶۴، ۲۷۳ و ۲۸۵ شود.

لیث. [لَ] (اِخ) محدث است و از مجاهد و حماد و نافع و سالم الافطس روایت کند. رجوع به المصاحف ص۱۳۲، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۹، ۱۸۱، ۱۸۲ و ۱۹۰ و عیون الاخبار ج۱ ص۷۵ و ج۲ ص۱۰۹ و ج۳ ص۹ شود.

لیث. [لَ] (اِخ) محدث است و از هشام‌بن عروة و یزیدبن الهاد و ابی‌عثمان الولیدبن ابی‌الولید روایت کند. و رجوع به المصاحف ص۳، ۹۷، ۱۵۴ و ۱۶۶ شود.

لیث‌الله. [لَ ثُ لْ لا ه] (اِخ) هو حمزة‌بن عبدالمطلب. وقع ذلک فی شعر ابی‌سفیان‌بن حریث کما سیأتی فی الکنی و المشهور انه اسدالله. (الاصابة ج۶ ص ۱۰).

لیث المرادی. [لَ ثُلْ مُ] (اِخ) رجوع به ابویحیی لیث المرادی شود. (فهرست ابن‌الندیم).

لیثرغس. [ثَ غُ] (معرب، اِ)[1] نسیان و فراموشی. (برهان). لیثرغس سرسام سرد را گویند و این لفظ یونانی است و ترجمهٔ او به تازی نسیان است و نسیان فرامشت‌کاری است و اهل یونان این علت را این نام از بهر آن کردند که نسیان از لوازم این علت است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). کلمهٔ یونانی به‌معنی نسیان و فراموشی و آن ورمی است از بلغم گنده در مجاری زوج دماغی (؟) و گساه در حجب و یا جرم دماغ عارض شود و لازمهٔ این مرض نسیان است. (از بحرالجواهر). سرسام بلغمی. (غیاث از حدودالامراض). تب سرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). سرسام بارد. (ابوعلی سینا).

لیث صفار. [لَ ثِ صَ فْ فا] (اِخ) رجوع به لیث‌بن معدل شود.

لیثص فروغیوس. [ ] (معرب، اِ مرکب) حجر افروغی.

لیث عفرین. [لَ ثُ عِ فِرْ ری] (ع اِ مرکب) رجوع به عِفِرّین شود.

لیثم دیلمی. [لَ ثَ مِ دَ لَ] (اِخ) بانی پلی بر فراز شمرود، موسوم به پل لیثم. (مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص۱۱۱).

لیثی السمرقندی. [لَ ثَ سّ سَ مَ قَ] (اِخ) رجوع به نصربن محمد شود. (الاعلام زرکلی ج۳).

لیث واسطی. [لَ ثِ سِ] (اِخ) مکنی به ابوالمشرفی. تابعی است و از شریک روایت کند.

لیثوقلا. [قَ] (معرب، اِ)[2] صمغ‌البلاط.

لیثة. [لَ ثَ] (ع اِ) شتر استوار درشت‌اندام. (منتهی الارب).

لیثة. [لَیْ یِ ثَ] (ع ص) لِحیَةٌ لَیِّثَةٌ؛ ریش سپه‌سپید. (منتهی الارب).

لیثی. [لَ ثی ی] (ص نسبی) منسوب به

---

1 - Léthargie.
(از: یونانی عاطل léthé = فراموشی + argos)
2 - Lithocolle.

لیث‌بن کنانة. (سمعانی).

لیثی. [لَ] (اِخ) علی. رجوع به علی اللیثی در الاعلام زرکلی ج ۳ شود.

لیثی. [لَ] (اِخ) ابوالقاسم. رجوع به ابوالقاسم لیثی سمرقندی شود.

لیثی. [لَ] (اِخ) ابن قمیة. رجوع به ابن قمیة شود. (تاریخ گزیده ص۲۱۵).

لیثی. [لَ] (اِخ) شدادبن الهاد. (تاریخ گزیده ص۲۲۸).

لیثی. [لَ] (اِخ) عطاءبن یزید. رجوع به عطاءبن یزید و ابویزید عطا شود. (تاریخ گزیده ص ۲۵۰).

لیثی. [لَ] (اِخ) غالب‌بن عبدالله. رجوع به غالب‌بن عبدالله و غالب لیثی شود. (تاریخ گزیده ص۱۴۹ و ۲۳۷).

لیج. (اِخ) دهی از دهستان شهردیران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۱۶۵۰۰ گزی شمال خاوری مهاباد و پنج‌هزارگزی خاور شوسهٔ مهاباد به ارومیه. جلگه، معتدل و مالاریائی. دارای ۵۱۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ مهاباد و چشمه. محصول آنجا غلات، توتون، چغندر، حبوبات و صیفی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. دبستانی نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

لیجا. (اِخ) از قرای ناحیهٔ لشت‌نشا در ولایت گیلان.

لیجارکی. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان چهارفریضهٔ بخش مرکزی شهرستان بندر انزلی، واقع در ده‌هزارگزی خاور غازیان، کنار شوسهٔ غازیان به رشت. جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۱۴۹ تن سکنه. آب آن از حسن‌رود از سفیدرود. محصول آنجا برنج و ابریشم و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لیجور. [لَ] (اِ) کناره و لب رودخانه. ||صعوه. (آنندراج).

لیجوریا. (اِخ) یکون فی جبال‌البلاد التی یقال لها لنجوریا[1] و یسمونه اهل تلک البلاد الیی لیفقا و قد یکون ایضاً بسوریا. (ابن‌البیطار ج ۲ ص۳۷ ذیل کلمهٔ سنبل)[2].

لیچ. (اِ) لچ. حالتی از ریما کی و چرکینی جراحت. و رجوع به لیچ افتادن و لچ افتادن شود.

لیچا. (اِخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش لشت‌نشا شهرستان رشت واقع در سه‌هزارگزی شمال خاوری لشت‌نشا. جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۱۹۵۰ تن سکنه. آب آن از توشاجوب سفیدرود و استخر. محصول آنجا برنج، ابریشم، کنف و صیفی. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است و بنای بقعهٔ سیدمحمود قدمتی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لیچار. (اِ) ریچار که مطلق مربا باشد عموماً و مربائی را که از دوشاب سازند خصوصاً و آنچه از شیر و دوغ و ماست بپزند به هر نحو که باشد. (برهان). لیچال:

یکی غرم بریان و نان از برش
نمکدان لیچار گرد اندرش. فردوسی.

ترش دیدم جهانی را من از ترس
از آن دوشاب چون لیچار گشتم. مولوی.

لیچار. (اِ) گفتار بیهوده و گاهی مضحک و گاهی هرزه. رجوع به مدخل بعد شود.

لیچارگفتن. [گُ تَ] (مص مرکب) در تداول عوام و زنان، گفتارهای بیهوده و بی‌معنی و هم کمی بی‌سامان گفتن. بی‌معنی گفتن. چرند و مهمل گفتن. بد و بیراه گفتن.

لیچارگو. (نف مرکب) لیچارگوی. که سخنان بیهوده و یاوه و بی‌معنی گوید. هرزه گو.

لیچارگویی. (حامص مرکب) عمل لیچارگو. یاوه گوئی. هرزه گوئی.

لیچال. (اِ) ریچار. لیچار. مربای دوشابی و آنچه از شیر و دوغ و ماست پزند. (برهان).

لیچ افتادن. [اُ دَ] (مص مرکب) لچ افتادن. جراحت. و رجوع به لچ افتادن شود.

لیچم. [چَ] (اِخ) نام موضعی در حدود آمل. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۱۳۰).

لیخاس. (اِخ)[3] نام سردار اسپارتی به عهد داریوش دوم هخامنشی. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص۹۷۳، ۹۷۴ و ۹۷۵ شود.

لیخنس. [نِ] (معرب، اِ)[4] از دستهٔ میخکها و از تیرهٔ قرنفلیان. در مزارع گندم روید و دانه‌های آن مادهٔ سمی آ گرستمنین[5] دارد که اگر با دانه‌های گندم مخلوط شود نان آن را سمی و خطرنا ک کند. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۱۴).

لیدر. [دِ] (انگلیسی، اِ)[6] قائد. رهبر. سائس. پیشوا. پیشوای فرقه: لیدر حزب؛ رهبر حزب.

لیدر. [لَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، واقع در ۱۸هزارگزی جنوب باختری بیرجند. کوهستانی و معتدل و دارای ۶ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا پنبه و غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

لیدن. [لَ دِ] (اِخ)[7] شهری به کشور هلند و به زبان فرانسه لید خوانده شود. دارای ۲۷۰۰۰ تن سکنه و شهری بسیار صنعتی و دارای دانشگاهی مشهور و کتابخانهٔ معتبر و کلکسیونهای علمی و باستانی بسیار و آن موطن ژرار دو[8] و رامبران[9] و ژان استین[10] و دزی[11] است و بدانجا کتب فارسی بسیار توسط مستشرقین طبع و نشر شده است.

لیدو. [دُ] (اِخ)[12] نام جزائری نزدیک ونیز ایتالیا.

لیدوس. [ ] (اِخ) پسر اتیس. (ایران باستان ج ۱ ص۷۳۵).

لیدی. (اِخ)[13] کشوری در آسیای صغیر. ایالتی از ایران قدیم. رجوع به لیدیا و لیدیه شود.

لیدیا. (اِخ)[14] رجوع به لیدی و لیدیه شود.

لیدیاس. (اِخ) نام رودی در یونان شمالی. (ایران باستان ج ۱ ص۷۵۲).

لیدیان. (اِخ) ناحیتی به آسیای صغیر. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۷۲).

لیدیانی. (ص نسبی) منسوب به لیدیان. از مردم لیدیان. (ایران باستان ج ۲ ص۱۱۴۵).

لیدیه. [یَ] (اِخ) (اعمال رسولان ۱۶:۱۴). زن مسیحیهٔ یهودیی بود از تیاتیرادر لیدیه که در ارغوان تجارت میکرد و زنی صاحب دولت و مکنت بوده در فیلیپی موقت سکونت میداشت و در آنجا به فیض بشارت پولس را ضیافت کرد. (قاموس کتاب مقدس).

لیدیه. [دی یَ] (معرب، اِ) لیدی. ناحیتی به آسیای صغیر. ایالتی از ایران به عهد هخامنشیان. کورش کبیر، اول بار آنجا را گشود. و رجوع به ایران باستان شود.

لیذیون. [ ] (معرب، اِ) به لغت یونانی رستنیی باشد دوائی که آن را شیتره گویند و شیطرج معرب آن است. (برهان). رجوع به لیذیون شود.

لیر. (اِخ) دهی از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهگیلویهٔ شهرستان بهبهان، واقع در ۹۰۰۰ گزی جنوب خاوری لنده مرکز دهستان و ۵۴۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ بهبهان به آغاجاری. کوهستانی، گرمسیر و مالاریائی. دارای ۷۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، برنج، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی قالی و قالیچه بافی و راه آن مالرو است و ساکنین از طایفهٔ طیبی هستند.

---

1 - Ligurie

۲ - در متن عربی لنجوریا و در ترجمهٔ فرانسهٔ آن لیجوریاست چنین:

On le rencontre dans le pays appelé Ligurie.

3 - Lichas.

4 - Lychnis. (گل‌گلاب).

5 - Agrostemnine.

6 - Leader.

7 - Leyde [le'd'], Leiden [Laiden].

8 - Gérard Dou.

9 - Rembrandt.

10 - Jean Steen.

11 - Dozy.

12 - Lido.

13 - Lydie.

14 - Lydia.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

لیر. (اِخ) دهی از دهستان دهدز بخش دهدز شهرستان اهواز واقع در ۱۸۰۰۰گزی خاوری دهدز. کوهستانی و گرمسیر. دارای ۶۰ تن سکنه. آب آن از کارون و چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

لیر. (اِ) آب غلیظی باشد که از دهان و گوشه‌های لب فروریزد و بیرون آید. (برهان):

کوری که بود کنافش صد ملخ
پیداست کمند (؟) لیرش از یک فرسخ.
ملا طارمی.

لیر. (اِ) مسکوکی در ایتالی. الفرنک الایطالی و هو اللیرة ایضاً. انما استعمل بعض کتاب‌العصر اللیر لکی لاتلتبس باللیرة التی اغلبها یکون ذهباً و اللیر فضة و کانت اللیرة تساوی فی اول الامر عشرین لیراً و اللیر عشرین قرشاً رائجاً. (النقود العربیة ص۲۲۹).

لیر. (اِخ)[1] نام کمونی از نرد. آرندیسمان لیل به فرانسه. دارای ۴۶۲۷ تن سکنه است.

لیر. [یِ] (اِخ)[2] نام کمونی از بلژیک (آنورس). دارای ۲۵۴۰۰ تن سکنه.

لیراوی. (اِخ) رجوع به دیلم شود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). ||شعبهٔ دوم از ایل جاکی (از طوایف کوه گیلویهٔ فارس). (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۸ و ۸۹). طایفهٔ جاکی یکی از سه شعبهٔ عمدهٔ طوایف کهگیلویه‌است و خود به دو شعبه تقسیم شود: بنیجه و لیراوی. لیراوی نیز به دو دسته لیراوی‌کوه و لیراوی‌دشت منقسم گردد. و لیراوی‌کوه دارای تقسیمات کوچکی چون: طیبی، یوسفی، بهمنی، شیرعلی و جز آن باشد. (از جغرافیای تاریخی غرب ایران ص۱۸۳). ||یکی از طوایف ایل قشقائی ایران، مرکب از چهل خانوار که در جره و فاسو سکونت دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۴).

لیرت. [رَ / رُ] (اِ) کلاه آهنی باشد که در روز جنگ سپاهیان بر سر نهند و آن را ترک و خود خوانند. (جهانگیری). خود آهنی را گویند که در روزهای جنگ بر سر گذارند و به ترکی دولغه گویندش و عربان مغفر خوانند. (برهان). مغفر. خود. ||در لسان شعرا، به‌معنی غراره مرقوم است و آن نوعی باشد از سلاح که در روز جنگ پوشند. (جهانگیری). جوشن. و رجوع به لیرد شود.

لیرترک. [تَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان بویراحمد سردسیر بخش کهگیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع در ۴۷۰۰۰گزی شمال خاوری بهبهان و ۲۵۰۰۰گزی شمال شوسهٔ آرو به بهبهان. کوهستانی، معتدل و مالاریائی. دارای ۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی قالیچه و جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

لیرد. (اِ) غراره باشد و آن نوعی از سلاح است که در روز جنگ پوشند. (برهان). غراره. (المعجم). لیرت. و رجوع به لیرت شود.

لیرزرد. [زَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش دهدز شهرستان اهواز واقع در ۱۸۰۰۰گزی خاوری دهدز، کنار راه مالرو لیرسیاه‌برا که. دارای ۳۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

لیرستان. [رَ] (اِخ) نام دهی چهار فرسخ میانهٔ شمال و مغرب باشت. (فارسنامهٔ ناصری).

لیرسر. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان خرم‌آباد شهرستان شهسوار واقع در ۱۸هزارگزی جنوب شهسوار. کوهستانی، جنگلی، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ سه‌هزار. محصول آنجا لبنیات و محصولات دامی. شغل اهالی چوب‌بری و تهیهٔ زغال و گله‌داری و راه آن مالرو است. اهالی در تابستان به ییلاق سه‌هزار و دوهزار میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

لیرسیاه. (اِخ) دهی از بخش دهدز شهرستان اهواز واقع در ۲۴۰۰۰ گزی خاوری دهدز، کنار راه مالرو کهنه به لیر زرد. دارای ۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

لیرک. [رُ] (اِخ) دهی از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۷۰۰۰۰گزی جنوب الیگودرز، کنار راه مالرو درهشگفت به ایلرد. کوهستانی و سردسیر. دارای ۳۰۱ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، لبنیات و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

لیرکک. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان دشمن‌زیاری بخش کهگیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع در ۱۱۰۰۰گزی باختری قلعهٔ کلات مرکز دهستان و ۵۰۰۰۰گزی شمال شوسهٔ بهبهان به آرو. کوهستانی، سردسیر مالاریائی. دارای ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات، برنج، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی قالی و قالیچه بافی و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ دشمن زیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

لیرکک. [کَ] (اِخ) رجوع به لک‌لک شود.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

لیرگشتاست. [گَ] (اِخ) دهی از بخش دهدز شهرستان اهواز واقع در ۱۲۰۰۰گزی شمال باختری دهدز، کنار راه مالرو خواجه‌زنگ به ده کهنه. کوهستانی و معتدل. دارای ۱۳۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات و صیفی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

لیرمنگان. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان کامفیروز بخش اردکان شهرستان شیراز، واقع در ۴۲هزارگزی خاور اردکان و ۶هزارگزی راه فرعی پل‌خان به خانی‌من. جلگه، معتدل و مالاریائی. دارای ۲۰۳ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ شول. محصول آنجا غلات، برنج و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). دهی دو فرسخ میانهٔ جنوب و مغرب پالنگری. (فارسنامهٔ ناصری).

لیرو. (اِخ) دهی از دهستان کوهسارات بخش مینودشت شهرستان گرگان واقع در ۳۶هزارگزی جنوب خاوری مینودشت. کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات و ابریشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچهٔ ابریشمی و چادرشب است. زیارتگاهی به نام باباطقه دارد و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

لیرود. (اِخ)[3] نام موضعی به فندرسک مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۲۸).

لیرون. (اِ) اسلیخ. طفشون[4]. رجوع به بَلیحاء شود.

لیره. [رَ / رِ] (اِ) مسکوک زرین انگلیسی، پولی از انگلیس و ترک: لیرهٔ ترک. لیرهٔ استرلینگ. لیرهٔ عثمانی. رجوع به کتاب النقود العربیة ص۲۲۹ و فهرست آن شود. صاحب فرهنگ نظام گوید: اصل کلمه از لیبر یونانی است.

لیرهارون. (اِخ) ده کوچکی از بخش دهدز شهرستان اهواز واقع در ۱۲۰۰۰گزی شمال باختری دهدز، کنار راه مالرو تکاولاد به موریه. دارای ۳۷ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

لیریائی. [رِ] (اِخ) نام یکی از دهستان‌های بخش پاپی شهرستان خرم‌آباد. این دهستان

1 - Leers. 2 - Lierre.

۳ - در متن فارسی لیرود و در متن انگلیسی لیرو (بدون دال آخر) آمده است.

4 - Réséda.

در شمال بخش واقع و محدود است از شمال به دهستان سرکانه، از جنوب به دهستان کشور، از خاور به رودخانهٔ هزار و از باختر به دهستان کشور، کوهستانی، گرمسیر و مالاریائی. آب آن از رودخانهٔ سیمرود و چشمه‌سارهای مختلف. مرتفع‌ترین قلهٔ جبال دهستان کوه کلاست. از ۷ آبادی تشکیل گردیده و جمعیت آن در حدود ۵۰۰ تن و قرای مهم آن نای‌انگیز، خانگاه و صیدنر است و ساکنین از طوایف پاپی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

لیز. (ص) نسو. لغزان[1]. املس. لغزناک. سخت هموار، مانند مرمری تراشیده و بر زمین نصب کرده که پای رونده بر آن لغزد. لغزاننده، چنانکه زمین یخ بسته. لغزنده و نرم را گویند و هر چیز که با او لغزندگی و نرمی باشد. (برهان). لغزنده: معدهٔ لیز و آب هندوانه.
– لیز شدن معده؛ کم شدن ماسکهٔ آن.
||لزج. لزجه. چسبنده[2]. بالعاب. ||آمیخته. ||(ا) دست‌افزار کشیدن بر چیزی. (برهان). ||(پسوند) مزید مؤخر کلماتی است، چون: پالیز. کفچلیز. دهلیز. جالیز. فالیز.

لیز. [لَ] (ع مص) پناه گرفتن به کسی. (منتهی الارب).

لیزآب. (ا مرکب) لیزابه. رجوع به لیزابه شود.

لیزآبه. [بَ / بِ] (ا مرکب) لیزاب. لعاب. آب لزج که از دهان یا بینی آدمی و مرغان و گاو و سگ و امثال آن برآید. آب لعابی و لزج چون آب دهان طفل و بعض بیماران و آب دهان گاو. آبی لزج چنانکه آب هندوانهٔ زمستان بر او گذشته.

لیزار. (اِخ)[3] نام دماغه‌ای در انتهای جنوب غربی انگلستان.

لیزاندر. (اِخ)[4] امیرالبحر اسپارت، معاصر کورش کبیر پادشاه هخامنشی. رجوع به فهرست ایران باستان شود.

لیزاندن. [دَ] (مص) لیز دادن. لیزانیدن. لغزاندن. سراندن. شخشانیدن.

لیزاندنی. [دَ] (ص لیاقت) درخور لیزاندن.

لیزانده. [دَ / دِ] (ن‌مف) نعت مفعولی از لیزاندن.

لیزان‌شاه. (اِخ) لقب پادشاهان شروان (به اران) که آنان را خرسان‌شاه و شروان‌شاه نیز میخوانده‌اند. (از حدود العالم).

لیزانیاس. (اِخ)[5] نام امیر ناحیهٔ ای‌توره‌آ[6] در آسیای صغیر به عهد ارد اول پادشاه اشکانی. (ایران باستان ج۳ ص۲۳۴۶).

لیزانیدن. [دَ] (مص) لیزاندن. لیز دادن. به حرکت آوردن چیزی در سطحی لیز و لغزان. سراندن. شخشانیدن.

لیزانیدنی. [دَ] (ص لیاقت) درخور لیزاندن.

لیزانیده. [دَ / دِ] (ن‌مف) نعت مفعولی از لیزاندن. سرانیده.

لیز خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) سُر خوردن. تزلق. لیزیدن. لغزیدن پای در جائی نسو و لغزان. لغزیدن و لغزانیدن. سریدن. در سطحی لغزان سریدن پای و جز آن.

لیز دادن. [دَ] (مص مرکب) لیزانیدن. سرانیدن. به حرکت درآوردن چیزی لغزان در جائی لغزان. لغزاندن. چیزی در سطحی لغزان بحرکت آوردن بسوی کسی.

لیز رفتن. [رَ تَ] (مص مرکب) لیز خوردن.

لیز شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) نسو شدن. حالت لغزانی یافتن. ||لزج شدن. از حالت طبیعی بگشتن، چنانکه هندوانهٔ مانده به زمستان یا بامیهٔ بسیار پخته.

لیزم. [زُ] (ا) کباده را گویند و آن کمانی باشد نرم و سست که بدان مشق کمان کشیدن کنند. (برهان).

لیزن. [زَ] (اِخ) دهی از بخش صالح‌آباد شهرستان ایلام واقع در ۱۵هزارگزی باختری صالح‌آباد و هشت‌هزارگزی باختری راه شوسهٔ ایلام به همدان. کوهستانی و گرمسیر. دارای ۸۵ تن سکنه. آب آن از چشمهٔ شور. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. اهالی زمستان برای تعلیف احشام خود به حدود کولک نزدیک مرز عراق میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

لیزندگی. [زَ دَ / دِ] (حامص) صفت لیزنده. حالت و چگونگی لیزنده.

لیزنده. [زَ دَ / دِ] (نف) لیزخورنده. سُرخورنده. که لغزد. لغزنده بر چیزی.

لیز و ویلیز. [زُ] (ص مرکب، از اتباع) بسیار لزج. سخت لزج، چنانکه هندوانهٔ زمستان بر او گذشته. لزج کریه‌منظر مانند درون هندوانهٔ فاسد شده در آخر زمستان.

لیزه. [زَ / زِ] (ص) لیز. آمیخته. ||(ا) دست‌افزار کشیدن بر چیزی. (برهان). ||(پسوند) مزید مؤخر برخی کلمات، چون: کفچلیزه.

لیزی. (حامص) صفت لیز. نسوئی. لغزانی. صلاست. لغزندگی. ||لزوجت. لزجی. ||چسبندگی. لعابداری.

لیزیاس. (اِخ)[7] یکی از خطبای یونان که در ۴۵۹ ق. م. در آتن متولد شد و در ۳۰۸ ق. م. درگذشت. او را بیش از دویست خطابه بوده است و اکنون از آن جمله سی‌وسه خطابه به دست است. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ ص۵۰۳).

لیزیاس. (اِخ)[8] نام نایب‌السلطنهٔ دوران کودکی آن‌تیوخوس پنجم اوپاتر پادشاه سلوکی. (ایران باستان ج۳ ص۲۲۲ و ۲۲۵ و ۲۲۹).

لیزیدگی. [دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی لیزیده. رجوع به لیزیده شود.

لیزیدن. [دَ] (مص) لیز خوردن. لغزیدن. سُر خوردن. سریدن. تزلق. شخشیدن. خیزیدن. فروخزیدن. ||آمیختن. (برهان). درهم کردن.

لیزیدنی. [دَ] (ص لیاقت) درخور لیزیدن. که‌لیز خوردن تواند.

لیزیده. [دَ / دِ] (ن‌مف / نف) نعت مفعولی از لیزیدن. لغزیده. سریده. شخشیده. خیزیده. سرخورده.

لیزیماخ. (اِخ) لیزیماخوس. صاحب تراکیه. معاصر بطلمیوس از جانشینان اسکندر. (ایران باستان ج۳ ص ۲۰۰۳).

لیزی‌ماخوس. (اِخ) یکی از مریدان کالانوس حکیم هندی از ملتزمین رکاب اسکندر مقدونی. (ایران باستان ج۳ ص ۱۸۷۷). ||و رجوع به مدخل قبل شود.

لیزیماخیا. (اِخ)[9] نام شهری بنا کردهٔ لیزیماک به یونان. (ایران باستان ج۳ ص۲۰۶۳).

لیزیماک. (اِخ)[10] پسر آریستید. سردار آتنی‌ها در جدال پلاته. (ایران باستان ج۱ ص۸۴۵).

لیزیماک. (اِخ)[11] از سرداران اسکندر مقدونی. رجوع به فهرست ایران باستان ج۲ و ۳ شود.

لیزیو. [یُ] (اِخ)[12] نام کرسی ناحیتی در ایالت (کالوادس)، کنار توک به فرانسه. دارای راه‌آهن و ۱۵۳۶۲ تن سکنه است.

لیژ. [یِ] (اِخ)[13] نام بندری از بلژیک کرسی ایالت لیژ. دارای ۵۶۵هزار تن سکنه است.

لیژ. [یِ] (اِخ)[14] نام ایالتی از بلژیک. مرکز آن بندر لیژ است و دارای ۹۷۳۷۰۰ تن سکنه میباشد.

لیس. [لَ سَ] (ع فعل) نیست. فعلی است غیرمتصرف نافی حال. خلیل میگوید: این کلمه مرکب از لا و «ایس» باشد. و رجوع به

---

۱ - با کلمهٔ Lisse فرانسه مقایسه شود.
2 - Visqueuse. Gluant. Glissant.
3 - Lizard.
4 - Lysandre.
5 - Lisanias.
6 - Ituréa.
7 - Lysias.
8 - Lysias.
9 - Lysimaque.
10 - Lysimaque.
11 - Lysimaque.
12 - Lisieux.
13 - Liège
14 - Liège

ایس شود. مقابل ایس: لیس فی جبتی سوی الله. لیس فی الدار غیره دیار.

لیس. [لَ یَ] (ع اِمص) دلیری. || بی‌خبری. || فروگذاشت. (منتهی الارب).

لیس. (ع ص، اِ) ج الیس. (منتهی الارب).

لیس. (اِ) قسمی بازی و قمار با پول. || در اصطلاح و تداول مردم قزوین، سنگی صاف و نازک قدر بدستی که اطفال در بازی جوز، جوزها را از درون خطی دایره‌شکل با پرتاب کردن آن بیرون کنند و گاه بدون جوز با دو لیس بازی آغازند و این اخیر را «لیس پشت لیس» نامند.

لیس. (اِمص) اسم و ریشه از لیسیدن.

ترکیب‌ها:

– کاسه‌لیس. کون‌لیس. لفت و لیس.

|| (اِ) لیس پرده[1]. رجوع به لیس‌پرده شود. || (پسوند) مزید مؤخر امکنه، چون: تفلیس. بدلیس. الیس.

لیس. (اِخ) (یوم‌ا...) و یوم قس‌الناطف علی الفرس از جنگهای عصر اسلام. (مجمع الامثال میدانی).

لیس. (اِخ)[2] ویلیام ناسو. مستشرق ایرلندی. کتب ذیل به سعی وی نشر یافته است: تاریخ الخلفاء سیوطی. نوادر قلیوبی. قرآن با تفسیر. کشاف عن حقایق التنزیل زمخشری. فتوح‌الشام واقدی. فتوح الشام ازدی بصری. کشاف‌اصطلاحات الفنون تهانوی. نخبةالفکر فی مصطلح اهل‌الاثر از ابن‌حجر عسقلانی. (معجم المطبوعات ج ۲).

لیسا. (اِخ)[3] نام جزیره‌ای از یوگسلاوی در دریای آدریاتیک. دارای ده‌هزار تن سکنه است.

لیسار. (اِخ) دهی جزء دهستان لیسار و هره‌دشت بخش مرکزی شهرستان طوالش واقع در ۱۸هزارگزی شمال هشتپر، بین شوسهٔ انزلی به آستارا و دریا، جلگه، معتدل و مرطوب. دارای ۸۹۴ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هره‌دشت و چشمه. محصول عمده آنجا غلات، برنج، لبنیات و مرکبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. دبستان و شعبهٔ شیلات، پاسگاه ژاندارمری و یکصد باب دکان دارد و در تابستان اغلب سکنه آن به سردسیر میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لیسار و هره‌دشت. [رُ هَ رِ دَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان طوالش و هم نام دو آبادی بدانجا. این دهستان بین هشتپر و خطبه‌سرا واقع و از خاور به دریای خزر و از باختر به ارتفاعات طالش محدود است و از ۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود چهارهزار و قراء مهم آن هره‌دشت‌لیسار، قلعه و قلعه‌بین است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لیساژو. (اِخ)[4] ژول آنتوان. فیزیکدان فرانسوی، مولد ورسای (۱۸۲۲–۱۸۸۰ م.).

لیسان. (نف، ق) در حال لیسیدن.

لیسانس. (فرانسوی، اِ)[5] پروانه. || درجهٔ عالی که معمولاً شامل سه سال تحصیل پس از پایان دورهٔ کامل متوسطه است. || شهادتنامهٔ درجهٔ مزبور.

لیسانسیه. [یِ] (فرانسوی، ص)[6] آنکه دورهٔ تحصیلات لیسانس را به پایان رسانیده است و حائز درجهٔ لیسانس میباشد.

لیسانیدن. [دَ] (مص) بلیسیدن واداشتن. واداشتن که بلیسد.

لیسانیوس. (اِخ) رئیس ربع آبلیه بود (لوقا ۳:۱). (قاموس کتاب مقدس).

لیس‌باز. (نف مرکب) لیس بازی‌کننده. که با لیس بازی کند.

لیس‌بازی. (حامص مرکب) قسمی بازی افکندن با سکه[7]. بازی که با مسکوکات کنند با فکندن آن به فاصله و سپس با مسکوکی دیگر آن را هدف کردن. (در قزوین، با سنگ صاف نازک قدر بدستی بازی کنند و آن سنگ را لیس گویند). || شیر یا خط بازی.

لیسبن. [بُ] (اِخ)[8] پایتخت کشور پرتقال. دارای ۴۸۹هزار تن سکنه. اشبونه. لشبونه. لیشبونه.

لیس‌پرده. [پَ دَ / دِ] (اِ مرکب)[9] (در درشکه) لیس. پردهٔ چرمین درشکه و جز آن که بر روی پایها کشند حفظ از سرما یا برف و باران را.

لیست. (اِخ)[10] فردریک. عالم اقتصادی آلمانی (۱۷۸۹–۱۸۴۶ م.).

لیست. (فرانسوی، اِ)[11] جریده. سیاهه. دفتر. قائمه.

– لیست حقوق؛ صورتی متضمن نام گیرندگان حقوق.

لیستر. [تِ] (اِخ)[12] ژزف. جراح انگلیسی، مولد اوپتون (۱۸۷۲–۱۹۱۲ م.).

لیسع. [ ] (اِخ) یسع پیغمبر است. (ترجمان القرآن جرجانی). رجوع به یسع و الیسع شود.

لیسفران. (اِخ)[13] (ژاک) جراح فرانسوی، مولد سن‌پل‌آن‌ژارت (لوآر) (۱۷۹۰–۱۸۴۷ م.).

لیسک. [سَ] (اِ)[14] حلزون. قسمی حلزون.

لیسک

راب. شنج. خف‌الفراب. فرحولیا. (تذکرهٔ ضریر انطاکی ذیل کلمهٔ حلزون):

لیسک را بین ز بر لاله برگ
یازان هر سو کشف‌آسا سرا
تنش ز بلور مُذاب و دو چشم
هوری قلیائی دو گوهرا
شاخ دو افراشته بر سرش بر
بر سر هر شاخ یکی اخترا
همچو یکی واعظک گوژپشت
دست دو برداشته بر منبرا
یا که به شب کرده رها ما کیان
پیش چراغ اندر یا آذرا
یا چو یکی لولی در راه کوچ
درد زهش مانده بجای ایدرا
کودککی بی‌مدد مام ناف
زاده، کنون بسته به پشت اندرا
تا مگر از کوچ بیابد نشان
مینگرد در که و در کردرا
یا چو یکی دیده ابر دیده گاه
از سپه ایران در لوهرا
گریهٔ‌شادی شکنان در گلو
خواهد گفتن ظفر لشکرا.
علی‌اکبر دهخدا.

لیسکی. (اِخ) دهی از دهستان عربخانهٔ بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع در ۷۵هزارگزی شمال باختری شوسف و ۱۲هزارگزی جنوب جادهٔ شوسهٔ عمومی مشهد به زاهدان. کوهستانی و معتدل. دارای ۹۹ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

لیسندگی. [سَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی لیسنده. عمل لیسنده.

لیسنده. [سَ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از لیسیدن. باطخ. لاعی. (منتهی الارب).

لیسنه. [سَ نَ / نِ] (اِ) ماشوره را گویند. (جهانگیری). لوله و ماشوره باشد. لیپنه. (برهان).

لیسه. [سَ / سِ] (اِ) قسمی کرم انگل درخت سیب و گوجه. حشره‌ای است آفت درخت سیب و گوجه که درخت را با تنیدهٔ چون تار

---

1 - Tablier de voiture.
2 - Lees (William Nassau).
3 - Lissa.
4 - Lissajous.
5 - Licence.
6 - Licencié.
7 - Jeu de polet.
8 - Lisbonne.
9 - Tablier de voiture.
10 - List.
11 - Liste.
12 - Lister.
13 - Lisfranc [lissfran].
14 - Limace. Limaçon. Escargot. Colimaçon.

عنکبوت پوشد و پروانهٔ آن سفید و خالدار است. کرمی که بر روی برگها نشیند و از تار بسیار نازکی خود را پوشد و برگ را خورد. بعض موارد آن را غنج گویند. آفتی است درخت سیب و گوجه را، در اول کرمی است و چون کامل شود پیلهٔ سفیدرنگ تند و در میان آن تبدیل به عروسک گردد و سپس به پروانهٔ خود مسخ شود. ||سنگی در آغل که بر سر آن نمک نهند لیسیدن دواب را. جائی که ستور را نمک گذارند تا بلیسد بجای نمک گاو و گوسفند و غیره. ||(ص) احمق به لهجهٔ اصفهان. (محاسن اصفهان ص ۹۰).

لیسه. [سِ] (اِخ) دهی از بخش مینودشت شهرستان گرگان واقع در هزارگزی جنوب مینودشت. کوهستانی و معتدل. دارای ۲۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات، ابریشم، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچهٔ ابریشمی و کرباس و شال و چادرشب و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

لیسه‌رود. [سِ] (اِخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان واقع در ۷هزارگزی جنوب لنگرود و چهارهزارگزی جنوب شوسهٔ لنگرود به لاهیجان. کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا لبنیات و عسل. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است و نصف اهالی در تابستان به ییلاق سمام میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لیسه‌گو. [سَ] (اِخ) موضعی به شاهکوه مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۶).

لیسی. (اِخ)[1] نام قدیم ناحیتی از آسیای صغیر بین کاری و پامفیلیه.

لیسیاس. (اِخ) کلودیوس. رئیس فوجی از عساکر رومانی بود که به حراست هیکل اشتغال داشت. وی پولس را از دست مردم ربود و با دسته‌ای از سربازان به نزد فیلکس والی گسیل فرمود. (اعمال رسولان ۲۱:۲۲ و۲۳). (قاموس کتاب مقدس).

لیسیپ. (اِخ)[2] نام مجسمه‌سازی به عهد اسکندر مقدونی. (ایران باستان ج۲ ص ۱۲۲۱ و ۱۲۵۷).

لیسیدگی. [دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی لیسیده. رجوع به لیسیدن شود.

لیسیدن. [دَ] (مص) خائیدن و در عرف چیزی را به انگشت یا زبان گرفتن و خوردن. (غیاث). لس. لطع. (منتهی الارب) (تاج المصادر). التطاع. لهس. تلمک. تمظع. طمع. (منتهی الارب). لحس. به زبان خوردن. لعق. (تاج المصادر). ستردن بقیهٔ طعام مالیدهٔ بر ظرفی یا هر چیزی دیگری با زبان. جرس. با زبان روفتن مایع یا مایع‌گونه را از ظرفی و جز آن. بطغ. لحف. لجن. لدس. لمد. لسب. لعقة. تلعی. (منتهی الارب):

چرخ ارچه گردن است ببوسد ترا رکاب
دهر ارچه توسن است بلیسد لجام تو.
ابوالفرج رونی.

لیسدم[3] آستان بزرگان و مهتران
چون یوز پیر لشته به لب کاسهٔ پنیر. سوزنی.

چون قطرهٔ انگبین بدید بدوید و به زبان بلیسید. (سندبادنامه ص ۲۰۲).

به کنجی کند بی‌علف جای خویش
نلیسد مگر دست یا پای خویش. نظامی.
خاک دیوار خویش لیسی به
که ز پالودهٔ کسان انگشت. نظامی.

-لغز؛ لیسیدن ناقه بچهٔ خود را. لمظ؛ لیسیدن لب. لجذ؛ لیسیدن سگ خنور را. لسب؛ لیسیدن انگبین و روغن. (تاج المصادر). لحک؛ لیسیدن انگبین را. تدلس؛ لیسیدن شتران اندک چیز را در چراگاه. (منتهی الارب). مسرس؛ لیسیدن کودک. (تاج المصادر).

- امثال:

با خوردن سیر نشدی از لیسیدن سیر نمیشوی.

هرکه کاوش عسل کند انگشتی لیسد. (جامع التمثیل).

||پیوند کردن (؟). لحیم کردن (؟): اطره؛ خاکستر مخلوط به خون که بدان دیگ شکسته را لیسند. (منتهی الارب).

لیسیدنی. [دَ] (ص لیاقت) درخور لیسیدن. لعوق. (منتهی الارب).

لیسیده. [دَ / دِ] (نمف) نعت مفعولی از لیسیدن. لشته.

لی سیکلس. [لِ] (اِخ)[4] یکی از سرداران آتن معاصر فیلیپ مقدونی. (ایران باستان ج۲ ص ۱۲۰۲، ۱۲۰۴ و ۱۲۰۵).

لی سی نیوس استولو. [اِ تُ لُ] (اِخ)[5] نام یکی از توانگران طبقهٔ پلبس روم که با دختر فابیوس آمبوستوس ازدواج کرد و چون مردم روم شوهرخواهر زنش را به واسطهٔ اینکه از طبقهٔ پاتریسیوس بود از او محترمتر میداشتند با پاتریسیوس‌ها از در مخالفت درآمد و بر آن شد که امتیازات آنان را براندازد، پس چون در سال ۳۷۶ ق .م. به مقام تری‌بوتوس نائل گشت، به صلاح طبقهٔ پلبس در قوانین مدنی تغییراتی پدید آورد و مقداری از اراضی روم را بین فقیران قسمت کرد و مدیونین را از دادن منافع به طلبکاران طبقهٔ پاتریسیوس بازداشت و سرانجام افراد طبقهٔ پلبس را نیز به مقام کنسولی نائل ساخت. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دکولانژ ص ۵۰۳).

لیسیوس. (اِخ)[6] آتنی. رئیس یک دسته از سواره نظام یونانی تحت سرداری کزنفون به عهد اردشیر دوم هخامنشی. (ایران باستان ج۲ ص ۱۰۶۴ و ۱۹۸۶).

لیش. (اِ) نوعی ماهی خوراکی که در استرآباد صید شود.

لیش. [لَ] (ع ق مرکب) مخفف لایّ شیء، برای چه. چرا. (از دزی).

لیش. (اِخ) دهی جزء دهستان سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان، واقع در ۳هزارگزی جنوب سیاهکل، سر راه دیلمان. جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۴۰۰ تن سکنه. گیلکی و فارسی زبان. آب آن از شمرود. محصول آن برنج، چای و ابریشم. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لیشاوندان. [وَ] (اِخ) قسمتی است از ناحیهٔ فومن در گیلان.

لیشبونه. [نَ] (اِخ) نام شهری به اندلس. رجوع به لشبونه و لیسبن شود.

لیشتر. [تَ] (اِخ) شهرکی است (از جبال) با هوای درست و بسیارکشت و از وی بندق خیزد. (حدود العالم). ||نام محلی کنار راه کازرون به بهبهان، میان کج‌سبلی و خیرآباد و در ۱۸۷۷۷۵ گزی کازرون و ۱۳فرسنگی مغرب باشت در مشرق کوه گیلویه.

لیشتر بالا. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان بویراحمد گرمسیری بخش کهگیلویهٔ شهرستان بهبهان، کنار شوسهٔ گچساران به بهبهان. جلگه، گرمسیر و مالاریائی. دارای ۶۴۱ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، برنج، کنجد، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی زنان، قالیچه و جوال و جاجیم بافی و راه آن اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ بویراحمد گرمسیری هستند. لیشتر پائین جزء این آبادی منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

لیشتگی. [تَ / تِ] (حامص) حالت و چگونگی لیشته. رجوع به لیشته شود.

لیشتن. [تَ] (مص) لشتن. لیسیدن.

لیشتنی. [تَ] (ص لیاقت) درخور لیشتن. که‌لیسیدن توان.

لیشته. [تَ / تِ] (نمف) لیسیده: مثل انگشت لیشته، سخت بی‌چیز، کاملاً عور، کاملاً بی‌چیز که هیچ چیز او برجای نمانده

---

1 - Lycie. 2 - Lycippe.
۳-نل: لشند آستانت.
4 - Lysiclès. 5 - Licinius Stolon.
6 - Lycius d' Athènes.

است.

لیشرح. [شَ رَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن محمد ابومحمد الرعینی. قال ابن‌یونس شهد فتح مصر و لایعرف له روایة و نقل ابن‌مندة عن ابن‌یونس انه قال له ذکر فی الصحابة. (الاصابة ج۶ ص۱۱). صاحب حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهره آرد: ابن یحیی ابومحمدالرعینی قال الذهبی مکتوب فی الصحابة شهد فتح مصر. (ص۱۰۴).

لیشک. [شَ] (اِخ) دهی جزء دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان شهرستان طوالش، واقع در ۷هزارگزی جنوب باختری سیاهکل. جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۷۸ تن سکنه. آب آن از نهر ولیسم. محصول آنجا لبنیات. شغل اهالی گله‌داری و راه آن مالرو است. تابستان عموم اهالی برای نگاهداری گله‌های خود به دیلمان میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لیشکا. (اِخ) نام دهی جزء دهستان بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان، واقع در ۱۶هزارگزی شمال خاوری آستانه. دارای ۸۶۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لیشکان. (اِخ) دهی واقع در دوفرسنگی میانهٔ جنوب و مشرق گله‌دار.

لیشمونة. [نَ] (اِخ) لیسبن. نام شهری به اندلس. و رجوع به لشبونه و لیسبن شود.

لیشه. [ ] (اِخ) (اشعیا ۱۰: ۳۰) قریه «دان» نیست، بلکه قریهٔ کوچکی است که در میان جنیم و عناتوث واقع و ولتر گمان دارد همان عیسویه است که به مسافت دو میل به شمال اورشلیم واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

لیشی. (اِ) درختی است که در جنگلهای ایران یافت میشود و برای حیوانات شیرده غذای مقوی است.

لیص. [لَ] (ع مص) خمیدن. کج شدن. (منتهی الارب).

لیط. (ع اِ) جِ لیطة. (منتهی الارب). پوست. پوست نی. پوست بیرون شکم مردم. (مهذب‌الاسماء). لیطة. ||گونهٔ هر چیزی. ||خوی و عادت. لیطة. (منتهی الارب).

لیط. [لَ] (ع اِ) رنگ و گونهٔ چیزی. (منتهی الارب).

لیط. [لَ] (ع مص) برچسبیدن به دل و دوست گردیدن. (منتهی‌الارب). وادوسیدن دوستی به دل. (تاج‌المصادر). ||تیر یا چشم زخم رساندن. ||لعنت کردن. ||سزاوار شدن چیزی را. یقال: مایلیط به النعیم؛ ای مایلیق به. ||نهان داشتن چیزی را. ||لاحق گردانیدن کسی را به دیگری. (منتهی‌الارب).

لیط. (اِخ) محلی است در پائین مکه... (از معجم البلدان).

لیطان. [لَ] (ع ص) شیطانٌ لیطان؛ دیو لعنت‌کرده. از اتباع است. (منتهی الارب).

لیطانی. (اِخ) نام قسمت علیای نهری به شام که از جبل لبنان سرچشمه گیرد، قسمت سفلای آن قاسمیة نام دارد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

لیطة. [طَ] (ع اِ) پوست نی و کمان و نیزه و پوست هر چیزی. ج، لیط، لیاط، الیاط. ||پوست شکم. ||گونهٔ هر چیزی. ||خوی و عادت. لیط. (منتهی الارب).

لیطة. [ ] (اِ) بخوری که در هیاکل قدیم مستعمل بود. (فهرست مخزن‌الادویه).

لیطی. (اِخ) نام نیای هفتم اسکندر بنابه روایت ابن‌البلخی در فارسنامه. (فارسنامه چ اروپا ص۱۶).

لیطیط. [لَ] (اِخ) شهری به اندلس. صاحب روضات آرد: قال فی القاموس انه کزنبیل بلد بالجزیرة الخضراء الاندلسیة... (روضات الجنات ص۶۵).

لیع. (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

لیع. [لَ] (ع مص) بددل شدن. (تاج المصادر). ترسیدن. (منتخب اللغات).

لیعان. [لَ یَ] (ع مص) نالیدن و تپیدن و تفته گردیدن از اندوه و تنگدل شدن. (منتهی الارب).

لیعة. [لَ عَ] (ع اِ) لیعة‌الجوع؛ تیزی گرسنگی و سوزش آن. (منتهی الارب).

لیغ. [لَ یَ] (ع اِمص) گولی تام. (منتهی الارب).

لیغ. [لَ] (ع مص) چیزی از کسی خواستن. (منتهی الارب). لاغه؛ راوده عنه. (اقرب الموارد). راوده لینتزعه. (اقرب الموارد از لسان).

لیغ. (اِ) برگی نی (در رشت متداول است).

لیغ. (ع ص) بددل. (غیاث).

لیغ. [لَیْ یِ] (ع ص) طعامٌ سَیْغٌ لَیْغٌ؛ یَسوغ فی الحلق. (اقرب الموارد).

لیغوریا. (اِخ)[1] ناحیه‌ای به شمال ایتالیا در ساحل خلیج جنوه.

لیغ و لاغ. [غُ] (امرکب، از اتباع) رجوع به لاغ شود:

گه خیال آسیا و باغ و راغ
گه خیال میغ و ماغ و لیغ و لاغ. مولوی.

لیف. [لَ] (ع مص) خوردن چیزی را. (منتهی الارب).

لیف. (اِ) کیسهٔ صابون. کیسه‌ای از پارچهٔ نازک که صابون در آن نهند و تن شویند با آن. کیسه‌ای از ململ یا چلوار و امثال آن که صابون در آن نهاده و بدن را بدان شویند. هر کیسهٔ از چلوار و مانند آن را گویند که در حمام به صابون آلایند و بردن شوخ را بر تن مالند. ||قسمی کدو که چون خشک شود گوشت آن فروریزد و الیاف آن چون کیسه‌ای برجای ماند و با آن در حمام چرک تن گیرند. قسمی کدو یا الیاف دیگر که بدان در حمام شوخ از تن سترند. قسمی کدو که چون خشک شود و گوشت آن به مالیدن فروریزد الیاف درهم‌پیوستهٔ آن چون کیسه‌ای شود که در حمام بجای کیسه به کار برند. قسمی کدو که چون بخشکد آن را به دست بمالند تا فضول آن بریزد و از زیر آن کیسه‌مانندی از الیاف بهم‌تافته پیدا آید و آن را بجای کیسهٔ پشمین در حمامها به کار برند. ج، الیاف. ||طوری[2]. ||در لوترا، ریش را لیف گویند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):

کفشگر دید مرد داور تفت
لیف در کون او نهاد و برفت. فرالاوی.

گفت: خود ریش این شخص لیف حمام بوده است [چه او در حمام دست و پای همه را میوسیده] . (بهاءالدین ولد). اگر تواضعها با همه یکسان باشد آن را لیف حمام خوانند. (بهاءالدین ولد). ||چیزی نرم که از درخت خرما حاصل شود. (غیاث). ||خُلب. پوست درخت خرما: هذب؛ پاک کردن نخله را از پوست و لیف. سیف؛ آنچه در بن شاخهای درخت چفسیده باشد مانند لیف و آن ردی‌تر از لیف است. (منتهی الارب).

به لیف خرما پیچیده خواهمت همه تن
فشرده خایه به انبر بریده کیر به گاز.
منجیک.

لیف خرما و پوست گوسفندی بالین کرده. (کلیات سعدی مجلس چهارم). ||چیزی باشد که از پوست خرما سازند به جهت کفش و موزهٔ ساغری و چیزهای دیگر پاک کردن و آن را از موی دم اسب نیز سازند. (برهان). مَسَد؛ لیف سخت‌تافته. (منتهی الارب). ||گیاهی است. (اوبهی). دستهٔ گیاهی که جولاه پیشکار خود را بدان تر کند و آب زند. (آنندراج). ||ریشهای پی و رباط (طب). ج، الیاف. ||آنچه از اصول و لحاء نباتات روید و باریکتر از لحا باشد. اسم خیوطی است شجری محیط بر نخل و نارجیل و مقل و امثال آن و از مطلق او مراد لیف خرماست و بهترین او از نارجیل و نخل حجازی و زبون‌ترین از مقل است. در اول دوم گرم و خشک، فرش و لباس او جهت استسقا و ترهل و اورام و از نارجیل که سوزانیده باشند جهت خزاز و حکه و جریب و شرب او جهت اخراج حصاة. و لیف مقل جهت تسکین بواسیر مفید و خاکستر انواع او منقی دندان و جهت امراض لثه و التیام جراحات و رفع بهق و برص و

1 - Ligurie.
2 - Luffa acutangula. Fibre. Filament.

بیاض چشم نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). اصله ورق غلیظ یحیط بالنخل و ماشا کله کالمقل و النارجیل ینسج بین جریده و کلما بد عنه الجرائد کمل و اجوده لیف النارجیل ثم النخل الحجازی واردؤه المقل و المستعمل منه الابیض المخلص الخیوط الدقیق و هو حار یابس من النارجیل فی الثالثة و المقل النارجیل ینفع من القراع و الحکة و الجرب طلاء و محروقه یفتت الحصی شرباً و لیف المقل یسکن البواسیر و رماد کل انواعه شدید التنقیة للاسنان و امراض اللثة مدمل للجراحات جال للبهق و البرص. (تذکرهٔ ضریر انطا کی).کنبار. لیف نارجیل.

جان تو درختی است خرد بار و سخن برگ .
وین تیره جسد لیف درشت خس و خار است.
ناصرخسرو.

به راه مرکب او بود پیر لاشه‌خری
ز چوب کرده رکاب و ز لیف کرده عنان.
مسعودسعد.

حنظل؛ نر و ماده باشد و ماده نرم و سپید و بی‌لیف بود و نر لیف‌نا ک باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||بیش. (مهذب‌الاسماء). ||در مجمل التواریخ لیف، مصحف ریف به معنی بیابان آمده است در عبارت ذیل: آنچه متصل لیف است از حیره تا حدود بحرین و عرب او را جبارین (خنابرزین - حمزهٔ اصفهانی) خوانند. (از مجمل التواریخ و القصص ص ۱۷۹). و حمزه در این مورد گوید:متولیاً علی مایلی الریف من البادیة. (ایضاً ح ۱۰).

لیف البحر. [فُلْ بَ] (ع إ مرکب) رجوع به أکرالبحر شود. بیخی است شبیه به سعد و بزرگتر از آن و ظاهر و باطن او سیاه و برگش شبیه به برگ سریش و ریشهای او باریک و بهم‌پیچیده و مدور و سیاه و کوچک و به قدر گردکان و بزرگ به قدر نارنج و با خشونت گویا پشمی است که مدور کرده‌اند و از بحر مغرب خیزد و موج به ساحل میاندازد. در دوم گرم و خشک و به غایت جالی آثار و سوختهٔ او بهترین ادویهٔ قروح خبیثه و سنون او مقوی لثه و جالی دندان و مفسول او جهت بیاض و ناختهٔ چشم مفید است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). لیف‌البحر، اصل اسود اغلظ من السعد له ورق کالاشراس یوجد فی البحر خصوصاً المغربی حار یابس فی الثانیة یجلو الآثار بقوه. (تذکرهٔ ضریر انطا کی).

لیف الکرم. [فُلْ کَ] (ع إ مرکب) عالیجه الطریة. (تذکرهٔ ضریر انطا کی).

لیف خز. [فِ خَ] (ترکیب اضافی، إ مرکب) پرز پوست خز:

همان گردهٔ نرم چون لیف خز
کز او پخته شد گردهٔ گرده‌پز. نظامی.

لیف دان. (إ مرکب) دوات مرکب خوش‌نویسان را گویند و دوات شنجرف و صدف را نیز گفته‌اند. (آنندراج). لیفه‌دان. و رجوع به لیقه، لیفه‌دان و لیقه‌دان شود.

لیفرجان. [فَ] (اِخ) دهی از دهستان بخش قیروکارزین شهرستان فیروزآباد، واقع در ده‌هزارگزی خاور قیر و ساحل باختری رودخانهٔ قره‌آغاج. جلگه، گرمسیر و مالاریائی. دارای ۳۹۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ قره‌آغاج. محصول آن غلات و برنج. شغل اهالی زراعت و باغبانی و راه آنجا مالرو است. این ده را نفرقون نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

لیف زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) با لیف و صابون خود را شستن. لیف و صابون زدن. با لیف شوخ ستردن از تن در حمام و توسعاً با کیسهٔ از چلوار و صابون تمام تن را در حمام شستن. شستن تن به حمام با لیف و صابون. سبک شستن خود در حمام.

لیفس. [لِ یَ] (ع ص) اتباع است حفس را یعنی دلاور. (منتهی الارب).

لیف ساختن. [تَ] (مص مرکب) تلییف.

لیف ساز. (نف مرکب) آنکه لیف سازد.

لیف سازی. (حامص مرکب) عمل لیف‌ساز.

لیفس تیقون. [] (معرب، إ) کاشم است. (فهرست مخزن‌الادویه).

لیف شاگرد. [گِ] (اِخ) دهی جزء دهستان تولم بخش مرکزی شهرستان فومن واقع در یازده‌هزارگزی شمال فومن، کنار راه فرعی جمعه‌بازار به هندخاله. جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۱۰۴۶ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ قلعه‌رودخان. محصول آنجا برنج، توتون سیگار، چای و صیفی. شغل اهالی زراعت و مکاری و راه آن مالرو است و تابستان در آن اتومبیل میرود. چهار دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لیفکوه. (اِخ) دهی جزء دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن واقع در ۱۸هزارگزی فومن و نه‌هزارگزی خاور بازار شفت. جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۵۶۷ تن سکنه. آب آن از امامزاده ابراهیم. محصول آنجا برنج، ابریشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لیف گیر. (نف مرکب) که لیف گیرد چون ماشین لیف‌گیری برای استخراج لیف‌های موز و مانند آن[1].

لیف گیری. (حامص مرکب) عمل لیف‌گیر. ||استخراج لیف موز و جز آن.

لیف نا ک. (ص مرکب) دارای لیف. رجوع به لیف شود: حنظل؛ نر و ماده باشد و ماده نرم و سپید و بی‌لیف بود و نر لیف‌نا ک باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

لیفوریا. (إ) تبی که حرارت آن مخفی و برودتش آشکار باشد.

لیف و صابون. [فُ] (ترکیب عطفی، إ مرکب) مجازاً اختلاط ناتواخت:

ربط اغیار و ناصحان فرخ
همچو تألیف لیف و صابون است.
محسن تأثیر (از آنندراج).

لیفون. (اِخ) لئون. فرزند هیتوم و هیتوم پادشاه ارمنستان صغیر معاصر آباقاخان و الملک الظاهر بیبرس بود و لیفون در جملهٔ قشون بیبرس به ولایت پدرش اسیر گردید و برادر دیگر وی تورُس کشته شد. اما چون در سال ۶۶۹ هیتوم و بیبرس صلح کردند، لئون آزاد گردید و با پدر روانهٔ بغداد شد که از خان مغول به مناسبت مساعدتی که کرده بود سپاسگزاری کند و ضمناً از وی بخواهد که به علت پیری و فرسودگی هیتوم به مقام سلطنت ارمنستان برسد و خان مغول نیز چنین کرد و لیفون جانشین پدر گردید. بعدها عسا کر بیبرس بار دیگر به بلاد ارامنه تاختند، اما خبر حملهٔ اباقاخان را شنیدند و بیبرس در ۶۷۳ به شام آمد و به شهر سیس پایتخت لئون رفت و مقداری غنیمت گرفت و به دمشق بازگردید. رجوع به تاریخ مغول اقبال صص ۲۰۸-۲۱۳ شود.

لیفة. [فَ] (ع إ) یکی لیف. پاره‌ای از پوست درخت خرما و آن اخص است از لیف. (منتهی الارب). ||انطا کی گوید: گیاهی است سرخ و خاردار و به‌شکل خیار کوچکی و نائب مناب قثاءالحمار در افعال و در نواحی مصر کثیرالوجود و زیاده از یک درهم قتال است.

لیفه. [فَ یا فِ] (إ) در تداول فارسی نیفه. حزة. حجزة. ||پشم یا ابریشم که در دوات بود. (مهذب‌الاسماء). ||آنچه بر چیزی پیچند.

لیفه دان. [فَ / فِ] (إ مرکب) دوات مرکب خوش‌نویسان را گویند و دوات شنجرف و صدف شنجرف را نیز گفته‌اند. (برهان). لیف‌دان. و ظاهراً کلمه مصحف لیقه‌دان است.

لیفی. (ص نسبی) منسوب به لیف[2]. از لیف: کنف و کتان از گیاهان لیفی است.

- نسج لیفی؛ غضاریف سطوح مفصلیه هیچ نسج لیفی ندارند و هرگز استخوان نمیشوند. (تشریح میرزا علی ص۱۶۵).

لیفی. (اِخ) منسوب به ابی‌عبدالله محمدبن العباس المؤدب اللیفی مولی بنی‌هاشم یعرف بلحیةاللیف من اهل بغداد سمع هودةبن خلیفه و شریح‌بن النعمان و عثمان‌بن مسلم و ابراهیم‌بن ابی‌اللیث روی عنه ابوبکر احمدبن

1 - Défibreur. 2 - Fibreux.

سلمان النجار و ابوبکر محمدبن عبدالله الشافعی و عبدالباقی قانع و اسماعیل‌بن علی الخطبی و غیر هم و کان ثقة صدوقاً صالحاً و قال ابن الرومی فی‌حقه:

انت الحی معلم و طویل
حسبنا بعض ذا و نعم الوکیل.

مات لحیة اللیف فی شهر ربیع‌الاول سنة تسعین و مأتین. (انساب سمعانی ورق ۴۹۸).

لیق. (ع اِ) چیزی است سیاه که در سرمه آمیزند. (منتهی الارب). ||صوف دوات. (غیاث). لیقه:

مگر که لیق دواتت شود در این سودا
همی بپیچد بر خویش زلف حورالعین.
خلاق‌المعانی.

لیق. [یَ] (ع اِ) پاره‌ای ابر تنک. (منتهی الارب). ||ج لیقه. قلقشندی در صبح الاعشی آرد: لیق افتاحات، چیزهائی است که با آن سرلوحها، در آغاز بابها و فصلها و هر سرآغاز دیگر را رنگ‌آمیزی کنند و در نامه‌نگاری از آن به کار نبرند مگر زر که برای نوشتن طغرا و نامهای محترم نیز به کار رود و اقسام دیگر را فقط کتاب‌نویسان به کار برند، و آن را اقسامی است: زر؛ و راه نوشتن بدان چنین است که ورق نازک زر را در آب‌لیموی پاکیزه در ظرف چینی میسایند تا حل شود، سپس آب پاکیزه بر آن ریزند و بگذارند تا تەنشین شود و تەنشین‌شده را در دواتی تەتنگ بریزند و لیقه در آن نهند و اندکی زعفران آنقدر که رنگ زر تغیر ندهد و اندکی صمغ آب‌شده در آن ریزند و بنویسند و چون خشک شود با مصقلة از جزع آن را صیقل دهند و سپس اطراف حروف را با حبر فرا گیرند. لاژورد؛ و آن چند قسم است و بهترین آن معدنی و طبعی باشد و لاژوردهای صنعتی برای نوشتن به کار نبرند، بلکه فقط در نقاشی و رنگرزی به کار رود. راه نوشتن با لاژورد چنین است که آن را در آب حل کنند و اندکی صمغ عربی بیفزایند و در دواتی مانند دوات زر بنهند که یاد شد و چون ته نشین گردد با قلم آن را درآمیزند و صمغ آن زیاد نکنند که سیاه و فاسد شود. زُنجُفر[1]، و بهترین آن مغربی باشد و راه نوشتن با آن، آن است که در آب بسایند تا نرم شود و اگر در آب انار ترش بسایند بهتر شود، سپس صمغ بدان افزایند و با لیقه‌ای چون لیقهٔ حبر در دوات نهند و بنویسند. مغرهٔ عراقی، و به آن کتب نفیس را بنویسند و گاهی نامه‌های پادشاهان بدان نویسند و راه نوشتن با آن همان راه زنجفر باشد. (صبح‌الاعشی ج ۲ صص ۴۶۶-۴۶۸).

لیق. [لَ] (ع مص) لیقه. لیقه انداختن در دوات. ||نیکو کردن سیاهی دوات و برچفسانیدن. (منتهی الارب). اصلاح دادن سیاهی و جز آن. (منتخب اللغات). ||برچفسیدن سیاهی دوات در لیقه و نیکو گردیدن. (منتهی الارب). سیاه کردن دوات و شدن آن. (تاج المصادر). ||یقال: ماعاقت المراة عند زوجها و لالاقت؛ ای مالصقت بقلبه. برچسبیدن سیاهی بر دوات. (منتخب اللغات). ||پناه گرفتن به چیزی. ||برچفسیدن و درست آمدن جامه بر کسی. (منتهی الارب). درخور آمدن چیزی با چیزی. (تاج المصادر) (دهار). هذا لایلیق بک؛ این امر درنمی‌خورد به تو و درنمی‌آویزد. ||لایلیق درهماً من جوده؛ درهمی نگیرد از جود خود. (منتهی الارب).

لیقدان. (اِ مرکب) دوات که مرکب و گاهی شنجرف در آن کرده نویسند:

صحف مینا را ده آیتها گزارش کرده شب
از شفق شنگرف و از مه لیقدان انگیخته.
خاقانی.

لیقس. [ ] (اِ) پنج‌انگشت. رجوع به پنج‌انگشت شود.

لیق‌علی. [عَ] (اِخ) از یاران امیر تیمور در جنگ با شاه منصور، رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۴۳۴ شود.

لیقناب. (اِخ) دهی از دهستان دره‌صیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد، واقع در ۱۵۰۰۰ گزی شمال خاوری اشترینان، کنار راه دره گرگ به درەمیان. کوهستانی و سردسیر. دارای ۲۹۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

لیقوان. [لیقْ] (اِخ) دهی جزء دهستان سهندآباد بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز، واقع ۳۴هزارگزی بستان‌آباد و ۲۲هزارگزی شوسهٔ تبریز به بستان‌آباد. کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است و دارای خاک قرمز خاص کوزه گری‌است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴). کره و پنیر آنجا به خوبی مشهور است.

لیقة. [قَ] (ع اِ) آنچه در دوات نهند از لاس و موی و جز آن. (منتهی الارب). ریقه. صوف و مانند آن که در دوات کنند. پشم یا ابریشم که در دوات بود. (السامی فی الاسامی). سفت. صوف دویت. (زمخشری). آنچه از نخ یا ابریشم و جز آن در دوات نهند و بر آن مرکب ریزند. کرسف. صوف دوات که در سیاهی تر کنند. (غیاث). پرز. (منتهی الارب). پرزه. لیق. (آنندراج) (غیاث):

چون لیقهٔ دوات کهن گشته
پوسیده گشت در تن مردارش.
خاقانی.

هرشفة؛ لیقهٔ دوات که خشک گردد. الاقة؛ لیقه انداختن در دوات. (منتهی الارب). ||صوف یا نخ که در چراغهای روغن گذارند. علامی فهامی در آئین اکبری در بیان ضوابط شمع و چراغ خانه نوید: در هر فتیله یک سیر روغن و نیم سیر لیقه به کار رود. (از آنندراج). ||گل چسبنده که بر دیوار اندازند و بچسبد. (منتهی الارب). ||جامهٔ کهنه به آب مستعمل. (آنندراج). ||چیزی سیاه که در کحل کنند. (منتخب اللغات). لیق.

لیقة. [لَ قَ] (ع مص) لیق. لیقه انداختن در دوات و نیکو کردن سیاهی آن را. (منتهی الارب). صوف و مانند آن در دوات کردن. (منتخب اللغات). رجوع به لیق شود.

لیقه‌دان. [قَ / قِ] (اِ مرکب) دوات. لیق‌دان.

لیک. (از ع، حرف ربط) صورتی از لکن عربی است که آن را لیکن، ولیک و ولی نیز گویند. مخفف لیکن است. لکن. امّا. بیک. ولیکن. پن. صاحب المعجم گوید: «در پارسی قدیم بیک استعمال کرده‌اند به امالت کسرهٔ باء و اکنون آن لفظ از زبانها افتاده است و مهجورالاستعمال شده و باء را به لام بدل کرده‌اند و لیک میگویند». بنابراین، لیک مخفف لکن عربی نیست و بی‌شبهه اصل آن بیک فارسی است و به همان معنی:

هر دو یک گوهرند لیک به طبع
این بیفسرد و آن دگر بگداخت.
رودکی.

بهایم... با وی [مردم] یکسان است، لیک مردم را که ایزد... این دو نعمت عطا داده است از بهایم جداست. (تاریخ بیهقی).

لیک اندر دل خسان آسان
چون به خس مار درخزد خناس.
ناصرخسرو.

دندانهٔ کلید در دعوبند لیک
همچون زبان قفل گه معنی الکنند.
سنائی.

کنم سرکشی لیک با سرکشان.
نظامی.

مرا همچنین نام نیک است لیک
ز علت نگوید بداندیش نیک.
نظامی.

گرچه دوزخ دور دارد زو نکال
لیک جنت به ورا فی کل حال.
مولوی.

پاک بود از شهوت و حرص و هویٰ
نیک کرد او، لیک نیک بدنما.
مولوی.

دید رنج و کشف شد بر وی نهفت
لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت.
مولوی.

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست.
مولوی.

درکف او خار و سایه‌اش نیز نیست
لیکتان از حرص آن تمییز نیست.
مولوی.

---

1 - مقصود همان شنگرف است.

لیک تا آب از قذر خالی شدن
تنقیه شرط است در جوی بدن. مولوی.
آن یکی میزد یتیمی را به قهر
قند بود آن لیک بنمودی چو زهر. مولوی.
این توانی که نیائی ز در سعدی باز
لیک بیرون شدن از خاطر او نتوانی.
سعدی.
قامت زیبای سرو کاینهمه وصفش کنند
هست به‌صورت بلند، لیک به معنی قصیر.
سعدی.
نمیکنم گله‌ای لیک ابر رحمت دوست
به کشتزار جگرتشنگان نداد نمی. حافظ.
لیک با او شمع صحبت درنمی‌گیرد از آنک
من سخن از آسمان میگویم او از ریسمان.
سبزواری.

لیک. (ترکی، پسوند) در زبان آذری اداتی است نسبت را، چون: قوم‌لیک، غیه‌لیک، داش‌لیک، ترلیک و امثال آن و صورت دیگر آن لاخ است در سنگلاخ و دیولاخ و غیره و عین آن در پالیک فارسی بجای مانده است:
از خر و پالیک آنجای رسیدم که همی
موزهٔ چینی میخواهم و اسب تازی.
علی قرط.
و رجوع به لاخ شود.

لیک. (ا) خرچال راگویند و آن پرنده‌ای است که به چرخ و شاهین شکار کنند و خورند. لیکک. || پیمانه را نیز گویند که بدان غله و خرما و غیر آن پیمایند. (برهان).

لیک. (ا) ابوریحان در تحقیق ماللهند آرد: و من تعسف فی هذا الباب فانه زعم علی ما ذکر براهمهر فی تقدیر صنعةالاصنام ان کل عشر هباءات و اسمها رین تسمی رج و کل ثمانیة رج تکون بالاک و هو رأس الشعرة و ثمانیة منه لیک و هو الصُّوأبة فی الشعر... (ماللهند ص۷۷).

لیک. (اِخ) نام پسر پاندیون آتنی. نام لیکی‌ها که اصلاً از جزیرهٔ کریت بوده‌اند مأخوذ از نام این شخص است. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۷۴۱ شود.

لیکائون. [ئُ] (اِخ)[1] پادشاهی آرکادی که با پسرانش به سبب پیشنهادی که او به ژوپیتر کرد به صورت گرگ درآمدند.

لیکائونی. [ءُ] (اِخ)[2] نام قدیم ناحیتی از آسیای صغیر در فریژی. رجوع به فهرست ایران باستان ج ۲ و ۳ و لیکائونیه و لیکاونیه شود.

لیکائونیه. [ءُ یَ] (اِخ) رجوع به لیکائونی شود.

لیکارت. [رِ] (اِخ)[3] نام کسی که أتانس او را به حکومت جزیرهٔ لِمنُس گمارد به عهد داریوش بزرگ، پس از آنکه جزیره را به تصرف آورد. (ایران باستان ج ۱ ص ۶۲۷).

لیکارناس. (اِخ) نام یکی از قلاع کاریه و آن به واسطهٔ ارگ محکمی که داشت مرکز کاریه و نامی‌ترین قلاع آن محسوب میشد. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۳۸).

لیکاس. (اِخ)[4] از شخصیتهای اساطیری که به دست هرکول به دریای اژه افکنده شد و آنجا به صورت تخته‌سنگی درآمد.

لیکانی. (اِخ) نام دشتی به مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۲۹).

لیکاونیه. [وُ یَ] (اِخ) لیکائونیه. مستعمره‌ای در آسیای کوچک که پولس دو مرتبه بدانجا رفت. (اعمال رسولان ۱:۱۴–۲۳ و ۱:۱۶–۶). و از طرف شمال به غلاطیة، از مشرق به کپدوکیه، از جنوب به قلیقیه و از مغرب به پسیدیه و فریجیه محدود بود و دارای دشتها و تل‌ها و تپه‌هائی بود که به هیچ‌وجه حاصلخیز نبود، بلکه از برای چراگاه حیوانات نیکو و بدان واسطه اکثر اهالی لیکاونیه مال و حیوان خصوصاً گوسفند نگاه میداشتند و از جملهٔ شهرهای معظم و عمدهٔ آن ایقونیه، دربه و لستره است. بعضی را گمان چنان است که لغت اهالی این مستعمره سریانی مغشوش بوده و خود نیز از جملهٔ وحشیان بوده‌اند (اعمال رسولان ۱۴:۱۱). (قاموس کتاب مقدس).

لیکتاس. [کَ] (اِخ) نام مستعار کسی که مأموریت داشته از جانب مارک آنتوان قیصر روم نزد کانیشکا پادشاه قسمتی از هند برود، باب روابط دوستانه با وی بگشاید. و پروپرس شاعر از وی نام برده است. (احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص۱۵۹).

لیکتر. [تُ] (ا)[5] عنوان صاحب‌منصبی که در پیشاپیش قضات و حکام یعنی رجال عمدهٔ روم‌قدیم میرفت و تبری که بدان نوارها پیچیده شده بود با خود داشت.

لیکتیو. [کِ] (اِخ)[6] نام شهری به اندلس به ساحل دریا. دارای چهارهزار تن سکنه و لنگرگاهی بدیع است. (از الحلل السندسیة ج ۱ ص ۳۳۰).

لیکش. [کَ] (اِخ) نام موضعی به زندرستاق کجور مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۰).

لیکفرن. [کُ رُ] (اِخ)[7] شاعر یونانی قرن سوم ق . م.مولد شالسی.

لیکک. [کَ] (ا) به معنی لیک است که خرچال باشد و او پرنده‌ای است کبودرنگ به سرخی مائل. (برهان).

لیکمد. [کُ م] (اِخ)[8] نام پادشاه دلُپس[9] در جزیرهٔ سیرس[10]. رجوع به لیکومد شود.

لیکمید. [کُ] (اِخ)[11] نام مردی از آتن که در جنگ دریائی آرتمیزیوم و جنگ خشایارشا با یونانیها، اول کسی بود که یک کشتی از کشتیهای ایران گرفت. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۸۲۶ شود.

لیکن. [کِ] (از ع، حرف ربط) این کلمه ظاهراً لکنّ عرب است (ممالهٔ لکنّ) و یا صورتی از بیک فارسی قدیم. در تداول ما بیشتر لیکن و گاهی نیز لکن به کار رود. ولیکن، ولی، لیک نیز گویند. معهذا، پَن، با اینهمه، امّا. و رجوع به لیک و ولیکن شود. شواهد ذیل شامل «لیکن» و «ولیکن» میباشد:
با فراخی است ولیکن بستم تنگ زید
آنچنان شد که چنو هیچ ختنبر نبود.
ابوالعباس.
ولیکن من از بهر بدکامه را
که برخواند این پهلوی‌نامه را. فردوسی.
ولیکن تو شاهی و فرمان تراست
تراام من و بند و زندان تراست. فردوسی.
از ایران فرّخ به خلخ شدند
ولیکن به خلخ نه فرّخ شدند. فردوسی.
ولیکن ز کردار افراسیاب
شب تیره رفتن نیارم به خواب. فردوسی.
سوی پارس لشکر برون راند زو
کهن بود لیکن جهان کرد نو. فردوسی.
ولیکن نگه کن به روشن‌روان
که بهرام چوبینه شد پهلوان. فردوسی.
اگرچه سپید است مویش به رنگ
ولیکن به مردی بدرّد نهنگ. فردوسی.
ترا بودن ایدر مرا درخور است
ولیکن ترا آن ازین بهتر است. فردوسی.
ز پندت نبد هیچ مانند چیز
ولیکن مرا خود پرآمد قفیز. فردوسی
ولیکن چو بهرام راند سپاه
نماید به مرد خردمند راه. فردوسی.
ولیکن من اندر خور رای تو
به توران بجستم همی جای تو. فردوسی.
ولیکن شنیدم یکی داستان
که باشد بدان رای همداستان. فردوسی.
پراکنده‌نامش به گیتی بدی است
ولیکن جز آن است، مرد ایزدی است.
فردوسی.
ولیکن بترسم که از مهر من
بتابدْتْ روزی ز راه اهرمن. فردوسی.
ولیکن چنین است چرخ از نهاد
زمانه نه بهداد داند نه داد. فردوسی.
هراسان شهٔ از اژدهای دژم

1 - Lycaon. 2 - Lycaonie.
3 - Lycarète. 4 - Lichas [Kass].
5 - Licteur. 6 - Léquéitio.
7 - Lycophron. 8 - Lycomède.
9 - Dolopes. 10 - Scyros.
11 - Lycomide.

ولیکن نیاورد خود را به دم. فردوسی.
همی دید کش فرّ و بُرز کیی است
ولیکن ندانست از بن که کیست. فردوسی.
به بازی شمردم همه روزگار
ولیکن کنون شد مرا کارزار. فردوسی.
ولیکن چو تو آمدی در جهان
دلم شاد کردی همی در نهان. فردوسی.
ولیکن چو فردا بیاید برم
بگیرّمش و نزدیک شاه آورم. فردوسی.
ولیکن ترا من یکی بنده‌ام
به فرمان و رایت سرافکنده‌ام. فردوسی.
ولیکن ز فرمان شاه جهان
نپیچم روان آشکار و نهان. فردوسی.
که من چند از این جستم آرام شاه
ولیکن همی از تو دیدم گناه. فردوسی.
ولیکن مرا شاه ایران قباد
بسی اندر این پند و اندرز داد. فردوسی.
ولیکن نبیند کس آهوی خویش
ترا روشن آید همی خوی خویش. فردوسی.
ولیکن چه سود است مردی و زور
که شد بخت سازنده را چشم کور. فردوسی.
ولیکن بسی رنج باید کشید
بدان تا بدین کام شاید رسید. فردوسی.
ولیکن مرا او فرستاده است
بگویم پیامی که او داده است. فردوسی.
چو مشک بویا لیکنش نافه بوده ز غژم
چو شیر صافی و پستانش بوده از پاشنگ.
عسجدی.
اخگر هم آتش است ولیکن نه چون چراغ
سوزن هم آهن است ولیکن نه چون تبر.
عسجدی.
گفت مستوجب هر عقوبت هستم، لیکن... خواجه مرا بحل کند. (تاریخ بیهقی). لیکن امیر را بر آن آورده بودند که وی را [آلتونتاش را] فرو باید گرفت. (تاریخ بیهقی). ایشان را نباید زد، لیکن ایشان را به حرس فرستاده آمده است. (تاریخ بیهقی).
مرد دانا گفت نفس تو مثال سوسن است
بی‌بها امروز لیکن با بها فردا شود.
ناصرخسرو.
به خواب اندرون است میخواره لیکن
سرانجام آگه کند روزگارش. ناصرخسرو.
لیکن چو کرد قصد جفا پیشش
خاقان خطر ندارد و نه قیصر. ناصرخسرو.
کردی تدبیر تو و لیک همه بد
گفتی لیکن سرود یافه و بیکار. ناصرخسرو.
گرچه اندک بیگمان حکمت بود صنع حکیم
لیکن آن بینندش کو را پیش دل دیوار نیست.
ناصرخسرو.
هم پادشاهی هم رهی
بحری بلی لیکن تهی. ناصرخسرو.
تو را روی خوب است لیکن بسی است
به دیوار گرمابه‌ها بر، نگار. ناصرخسرو.
به خرمابنی ماند از دور لیکن
به نسیه‌ست خرماش و نقد است خارش.
ناصرخسرو.
گفتا شیخا هر آنچه گویی هستم
لیکن تو چنانکه می‌نمائی هستی؟ خیام.
لیکن از وجه قیاس آن نیکوتر که زیان دیگران را دیده باشد. (کلیله و دمنه). لیکن در آن نگر که اگر توفیق باشد... آمرزش بر اطلاق مستحکم شود. (کلیله و دمنه). و چون خمرهٔ شهد که چشیدن آن کام را خوش کند، لیکن عاقبت به هلاک کشد. (کلیله و دمنه).
طیطوی نر گفت شنیدم ولیکن مترس و جای نگه دار. (کلیله و دمنه). شنیدم آنچه بیان کردی، لیکن به عقل خود رجوع کن. (کلیله و دمنه). لیکن تو به یک اشارت بر کلیات و جزویات فکرت واقف گشتی. (کلیله و دمنه). لیکن تو از نزدیکان و پیوستگان و یاران می‌اندیشی که اگر وقوف یابند، ترا در خشم ملک افکنند. (کلیله و دمنه). لیکن همگان را بندهٔ دینار و درم می‌بینم. (کلیله و دمنه). لیکن می‌نماید که مراد ایشان تقریر سمر و تحریر حکایت بوده است. (کلیله و دمنه).
کوزه می‌بینی و لیکن آن شراب
روی ننماید به چشم ناصواب. مولوی.
شیر گفت آری ولیکن هم ببین
جهدهای انبیا و مرسلین. مولوی.
گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش
لیکن وصول نیست به گرد سمند او. سعدی.
فراقت سخت می‌آید ولیکن صبر می‌باید
که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم.
سعدی.
همی دانم که فریادم به گوشش میرسد لیکن
چه غم آسوده‌خاطر را ز حال ناشکیبایی.
سعدی.
شرط عشق است که از دوست شکایت نکنند
لیکن از شوق حکایت به زبان می‌آید.
سعدی.
در گریز نبسته‌ست لیکن از نظرش
کجا روند اسیران که بند بر پایند؟ سعدی.
خدمت را هرکه فرمایی کمر بندد به طوع
لیکن آن بهتر که فرمایی به خدمتکار خویش.
سعدی.
سرو آزاد به بالای تو میماند راست
لیکنش با تو میسر نشود رفتاری. سعدی.
پندارم آهوان تتارند مشکریز
لیکن به زیر سایهٔ طوبی چریده‌اند. سعدی.
بحر سخنم در همه آفاق برفته‌ست
لیکن چه کند با ید بیضا که تو داری.
سعدی.
شاید پس کار خویشتن بنشستن
لیکن نتوان زبان مردم بستن. سعدی.
ز فرّ سایه گریزند بیدلان لیکن
که در مصاف ز افراسیاب نگریزند.
مسیح کاشی.

لیکوپردن. [کُ پ دُ] (فرانسوی، اِ)[1] نوعی از قارچ که در فصول تابستان و پائیز در جنگلها و بیشه‌ها میروید. دارای کلاهکی گلابی‌شکل با حاشیهٔ سفید است و از گروه گاسترومیست‌ها میباشد. در تداول عامه، چُس گرگ نامیده میشود.

لیکوپردن

لیکوپود. [کُ پُدْ] (فرانسوی، اِ)[2] نوعی گیاه نهانزاد از تیرهٔ لیکوپودیاسه[3]. گیاه پای گرگ. پنجهٔ گرگ.

لیکوپود

لیکور. [کُ] (فرانسوی، اِ)[4] مشروب شیرین‌کرده. عرق عنبری. نوعی عرق شیرین‌کرده.

لیکورخوری. [کُ خوَ / خُ] (حامص مرکب) (گیلاس...) ظرف خاص آشامیدن لیکور.

لیکورگ. (اِخ)[5] مقنن اسپارطه. قانونگذار اسپارتی و رواج‌دهندهٔ مجدد بازیهای المپ. خطیب آتنی و پس از دموستن مشهورترین آنان (حدود ۳۹۶ – حدود ۳۲۴ ق. م.). و رجوع به لیکورگوس شود.

لیکورگوس. (اِخ) قانونگذار اسپارت. وی

1 - Lycoperdon.
2 - Lycopode.
3 - Lycopodiacées.
4 - Liqueur.
5 - Lycurgue.

پس از مرگ برادر خود پلی دکت پادشاه اسپارتا فرمانروای شهر گشت. زن برادر او هنگام مرگ شوی آبستن بود و به لیکورگوس پیغام داد که حاضر است طفل خویش را هلاک سازد و سلطنت اسپارتا را بدو سپارد مشروط بدانکه لیکورگوس با وی مزاوجت کند. لیکن لیکورگوس بدین امر تن نداد و چون برادرزاده‌اش تولد یافت، او را شاریلائوس یعنی «سرور ملت» نام نهاده و خود را نائب و قیم وی شمرد. پس از آن سفری به کرتا و مصر و آسیا کرد و چون در اسپارتا انقلابی روی داد مجدداً به وطن بازآمد و در ۸۸۴ به دستیاری شاریلائوس و سی تن از دوستان خویش به تغییر قوانین اسپارتا همت گماشت، لکن باز دچار مخالفت مردم گشت و روزی در میدان شهر جوانی موسوم به «آلکاندر» یک چشم او را کور کرد. پس از وضع قوانین جدید باز از وطن دوری گرفت و سرانجام چنانکه مورخین قدیم نگاشته‌اند در ممالک بیگانه از گرسنگی بمرد. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دکولانژ صص۵۰۳-۵۰۴).

لیکورگوس. (اِخ)[1] پادشاه اسپارت که از غیر خانوادهٔ سلطنتی بود و دو بار نیز از سلطنت معزول گشت. یک بار از جانب ملت برای آنکه به تقسیم اراضی تن نمی‌داد و بار دیگر از جانب حکومت اشرافی از آنکه گمان بردند که به تقسیم اراضی مایل است. سرانجام حیات وی مجهول است و پس از وی جباری ما کانیداس‌نام بر اسپارتا حکومت کرده است. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل‌دکولانژ ص۳۷۲).

لیکوس. (اِخ)[2] (رود...) نام دیگر رود زاب علیا به ایران. لیکوس را با زاب بزرگ یا علیا تطبیق داده‌اند. (ایران باستان ج۲ ص۲۱۲۲). قول دیگر آنکه این رود را با زهاب سفلی تطبیق میکنند و بعضی آن را زهاب کوچک نامیده‌اند. (ایران باستان ج۲ ص۱۳۹۲).

لیکومد. [کُ مِ] (اِخ)[3] پادشاه جزیرهٔ سیرس. وی بنابر افسانه‌های قدیم آشیلس را در دربار خویش بپذیرفت و تزس را به حیله بکشت. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دکولانژ ص۵۰۴). رجوع به لیکمد شود.

لیکومد. [کُ مِ] (اِخ)[4] از مردم ردس که بعهد داریوش سوم از جانب ایرانیان پس از تسخیر شهر نامی می‌تی‌لن واقع در جزیرهٔ لس‌بس به فرماندهی آنجا گمارده شد. (ایران باستان ج۲ ص۱۲۸۱).

لیکون. [کُنْ] (اِخ)[5] از مردم آتن که اجیر پسی‌سوت‌نس والی لیدیه گشت و بر ضد داریوش دوم کمک کرد. (ایران باستان ج۲ ص۹۵۹ و ۹۶۵).

لیکة. [لَ کَ] (اِخ) نام دیه شعیب پیغمبر (ص). (مهذب‌الاسماء). نام دهی است مر اصحاب حجر را. (منتهی الارب).

لیکی. (اِخ) منسوب به لیک پسر پاندیون آتنی. نام گروهی که اصلاً از جزیرهٔ کریت بوده‌اند و قبل از گرفتن این اسم ترمیل نام داشته‌اند. (ایران باستان ج۱ ص۷۴۱).

لیکی. (اِخ) شمس‌الدین الیاس لیکی. رجوع به الیاس... شود. (تاریخ گزیده ص۵۵۵).

لیکیه. [کی یَ] (اِخ) از نواحی تاریخی آسیای صغیر. یکی از مقاطعات آسیای صغیر است که در برابر جزیرهٔ ردس فیمابین کارس و پمفلیه واقع است و دو شهر معظم داشته یکی را پاترا و دیگری را میرا میگفتند. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

لیگاریوس. (اِخ)[6] نام مردی رومی که با بتولی جنگید و بسبب بلاغت و فصاحت سیسرون نجات یافت. (وفات حدود ۴۳ ق.م.).

لیگ‌دامیس. (اِخ) نام پدر آرت‌میز. آرت‌میز که بر اهالی هالیکارناس و گس و نی‌سی‌رُس و کالیدن حکومت داشت، هنگام لشکرکشی خشایارشا به جنگ یونان، خود با آنکه زن بود برای رفتن به جنگ یونان حاضر شد. (ایران باستان ج۱ ص۳ و ۷۴۳).

لیگری. [گُ] (اِخ)[7] سن آلفونس دو. مرد مذهبی ناپلی، مولد ماریانلا (۱۶۹۶-۱۷۸۷ م.). ذکران او دوم اوت است.

لیگنیتس. (اِخ)[8] نام شهری از پروس (سیلزی) نزدیک کاتس‌باخ. دارای ۷۰۰۰۰ تن سکنه. آنجا فردریک کبیر در ۱۷۶۰ بر اتریشیان پیروزی یافت.

لیگوری. (اِخ)[9] نام ناحیه‌ای در شمال ایتالیا کنار خلیج ژن.

لیگورین. [رِنْ] (اِخ)[10] جمهوری متشکل در ۱۷۹۷ م. از قلمرو ژن به ایتالیا. آنجا از ۱۸۰۵ تا ۱۸۱۴ م. در تصرف فرانسه بود.

لیگوش. (اِخ) دهی از دهستان توابع کجور بخش مرکزی شهرستان نوشهر واقع در ۳۰۰۰گزی جنوب کجور. کوهستانی و سردسیر. دارای ۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ محلی. محصول آنجا غلات و ارزن. شغل اهالی زراعت است و عده‌ای از سکنه زمستان به حدود قشلاق کجور میروند و به حفر چاه اشتغال میورزند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

لیل. [لَ] (اِخ) قصبه‌ای جزء دهستان مرکزی شهرستان لاهیجان، واقع در ۲۴۰۰۰گزی جنوب خاوری لاهیجان. جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۱۶۰۸ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا لبنیات، عسل و برنج. شغل اهالی گله‌داری و زراعت و صنایع دستی آنان شال‌بافی و راه آن مالرو است. اغلب سکنه تابستان به ییلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لیل. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان بوشهر، واقع در شش‌هزارگزی جنوب بوشهر و هزارگزی شوسهٔ شیراز به بوشهر. جلگه، گرمسیر، مرطوب و مالاریائی. دارای ۵۷۴ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات و سبزیجات. شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

لیل. [لَ] (ع اِ) شب. لیلاة. هو واحد بمعنی جمع، واحدها لیلة. ج، لیالی، لیایل. (منتهی الارب). عشیة. شام. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: لیل در لغت شب را گویند و بیان آن از حیث اصطلاح علم هیئت ضمن بیان و تفسیر لفظ یوم به طریق مستوفی بیاید - انتهی:

تا در بر هر پستی پیوسته بلندی است
تا در پس هر لیلی آینده نهاری است.
فرخی.

کی بود کردار ایشان همسر کردار او؟
کی تواند بود تاری لیل، چون روشن نهار؟
فرخی.

که‌اوستاد نیابی به از پدر ز فلک
پدر چه کرد همان پیشه کن به لیل و نهار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

او بر دوشنبه و تو بر آدینه[11]
تو لیل قدر داری و او یلدا. ناصرخسرو.

اگر دهر منکر شود فضل او را
شود دشمن دهر لیل و نهارش. ناصرخسرو.

پیش از من و تو لیل و نهاری بوده‌ست
گردنده‌فلک ز بهر کاری بوده‌ست. خیام.

خاصه که مهر سپهر خوشهٔ خوشه گذاشت
و آتش گردون گرفت پلهٔ لیل و نهار.
خاقانی.

اگر نه واسطهٔ روی و موی او بودی
خدای خلق نگفتی قسم به لیل و نهار
سعدی.

هر آن شب در فراق روی لیلی
که بر مجنون رود لیلی طویل است. سعدی.

- لیلٌ الیل؛ شب نیک تاریک. لیل لائل؛ شب

---

1 - Lycurgus.
2 - Lycus.
3 - Lycomède.
4 - Lycomède.
5 - Lycon.
6 - Ligarius [uss].
7 - Ligurie [go].
8 - Liegnitz [lighnits'].
9 - Ligurie.
10 - Ligurienne.
11 - ظ: یکشنبه از او وز تو آدینه.

نیک تاریک. (منتهی الارب).
– لیلٌ اغضف؛ شبی دو چند شبی به درازی. شب تاریک. (منتهی الارب).
– لیلٌ اقعس؛ شبی که روز ندانند شد از درازی. شب دراز سخت. (منتهی الارب).
– لیلٌ دامج؛ شب تاریک. (منتهی الارب).
– لیل‌التمام؛ درازترین شبهای سال. (منتهی الارب).
– لیلٌ دامس؛ شبی سخت تاریک. (منتهی الارب).
– لیل‌السرار؛ شب بیست‌ونهم ماه. (السامی).
– میان لیل و نهار بزرگ شدن؛ بسیار معاشرت و صحبتها کرده بودن.
البس لیلٌ لیلا؛ برچفسید بعض آن بر بعض. (منتهی الارب).
‖شوات. چوزهٔ شوات. چوزهٔ کروان. (منتهی الارب). بچهٔ مرغی است که آن را کروان گویند.(منتخب اللغات). و فی المثل هو اجبن من لیل و قال ابن‌فارس ان بعض الطیر یسمی لیلا و لااعرفه الا ان النهار و لدالحباری. (منتهی الارب). ‖مجازاً سیاه. سیاهی:

جهاندیده پیری ز ما بر کنار
ز دور فلک لیل مویش نهار. سعدی.

لیل. [لَ] (اِخ) نام تیغ عرفجةبن سلامت کندی.(منتهی الارب).

لیل. [لَ] (اِخ) سورهٔ نودودومین از قرآن، مکیة و آن بیست‌ویک آیت است، پس از شمس و پیش از ضحی.

لیل. (اِخ)[1] نام شهری معروف به فرانسه، کرسی دپارتمان نرد، کنار رود دُل. دارای ۲۰۰۵۷۵ تن سکنه و راه‌آهن، واقع در ۲۵۰هزارگزی شمال پاریس.

لیل‌آقا. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان گورک بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در هفتادهزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۳۳هزارگزی خاور شوسهٔ مهاباد به سردشت. کوهستانی، معتدل و سالم. دارای ۱۶۶ تن سکنه. محصول آنجا غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

لیلا. [لَ] (اِخ) بنت مسروق[2] و همسر امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام که ابوبکر و عبدالله از بطن ویند. (مجمل التواریخ و القصص ص۴۵۵). رجوع به لیلی بنت مسعود شود.

لیلاً. [لَ لَنْ] (ع ق) شب هنگام.

لیلاء. [لَ] (ع ص) تأنیث اَلْیَل (لیلةٌ لیلاء و لیلةٌ لیلی)؛ شب دراز سخت یا شب سخت تاریک از ماه یا شب سی‌ام ماه. (منتهی الارب).

لیلاب. (اِخ) دهی جزء دهستان دیزمار باختری بخش ورزقان شهرستان اهر، واقع در ۴۱هزارگزی شمال باختری ورزقان و ۳۰۵۰۰گزی شوسهٔ تبریز به اهر. کوهستانی و معتدل. دارای ۶۳۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

لیلاج. [لَ] (اِخ) لجلاج. مقامری مَثَلی. مصحف لجلاج. بنابر مشهور نام واضع شطرنج و صحیح واضع نرد. (آنندراج):

همچو فرزین کجرو است و رخ‌سیه بر نطع شاه
آنکه تلقین میکند شطرنج مر لیلاج را.
مولوی.

کاتبی بازی از آن رخ نگر و حاضر باش
که‌شود مات در این عرصه هزاران لیلاج.
کاتبی.

گر تخته‌نرد سازد تابوت سرکشم را
لیلاج هم نیارد زآن تخته برد کردن.
مسیح کاشی.

ردای شید قناعت به دوش دارم لیک
زنم به نرد طمع تخته بر سر لیلاج.
ظهوری.

و رجوع به لجلاج شود.

لیلاس. (اِخ) دهی از دهستان سلگی شهرستان نهاوند واقع در ۱۸هزارگزی باختر شهر نهاوند، بین رودخانهٔ گاماسیاب و رودخانهٔ سراب گیلان. دشت و سردسیر. دارای ۶۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، توتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

لیلاس. (اِخ)[3] (لــه...) کمونی از سن، آرندیسمان سن‌دنیس به فرانسه. دارای ۱۹۵۰۰ تن سکنه.

لیلاسو. [سُ] (اِخ) نام موضعی به شاهکوه و ساور مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۲۶).

لیلام. (اِخ) موضعی به لرستان محل سکنای شعب ایل دیرکوند. (جغرافیای تاریخی غرب ایران ص۱۶۶).

لیلان. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان سلگی شهرستان نهاوند واقع در ۱۶هزارگزی باختر شهر نهاوند، کنار رودخانهٔ سراب گیلان. جلگه و سردسیر. دارای ۶۵۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، توتون، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

لیلان. [لَ] (اِخ) از کوههای دوهزار مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۵۳).

لیلان. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۴۴هزارگزی جنوب مراغه و پنج‌هزارگزی شوسهٔ مراغه به میاندوآب. جلگه، معتدل و مالاریائی. دارای ۱۸۹۴ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ لیلان و چاه. محصول آنجا غلات، نخود، چغندر، توتون، کشمش، بادام و زردآلو. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی گلیم و جاجیم بافی و راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

لیلان. [لَ] (اِخ) قصبه‌ای جزء دهستان دالائی بخش خمین شهرستان محلات واقع در پانزده‌هزارگزی خمین و ۸هزارگزی جنوب راه خمین به اراک. جلگه و معتدل. دارای ۱۶۷۴ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، چغندر، پنبه و باغات بادام. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیچه و ژاکت بافی است و از راه شوسهٔ خمین به اراک راه فرعی به آبادی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

لیلانه. [لَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان کلاس بخش سردشت شهرستان مهاباد، واقع در ۱۱۵۰۰گزی شمال خاوری سردشت و ۳۵۰۰گزی خاور شوسهٔ سردشت به مهاباد. معتدل، کوهستانی و جنگلی. دارای ۲۷۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

لیلاً و نهاراً. [لَ لَنْ وَ نَ رَنْ] (ع ق مرکب)[4] شبانه روز.

لیلاوی. [لَ] (اِخ) نام یکی از ایلات ایران. رجوع به مجمل‌التواریخ گلستانه ص۲۷۴، ۲۷۵ و ۲۸۱ شود.

لیلاة. [لَ] (ع اِ) شب. لیل. (منتهی الارب). رجوع به لیل شود.

لیل‌التمام. [لَ لُتْ تَ] (ع اِ مرکب) درازترین شبها در سال. اطول لیالی الشتاء. درازترین شب زمستان: و اجلت نظری لیل‌التمام و الحجور. (مقدمهٔ ابن‌خلدون چ مطبعهٔ دلگشا ص۷).

لیل‌السرار. [لَ لُسْ سِ] (ع اِ مرکب) شب آخر ماه. شب بیست‌ونهم‌ماه. (میدانی در السامی). و منه قولهم استسر بمعنی خفی و استسر القمر بمعنی خفی. لیلةالسرار:

بر جان من چو نور امام زمان بتافت

---

1 - Lille
2 - در کامل ابن‌اثیر ج۳ ص۱۵۸: بنت مسعودبن خالد النهشلیة التمیمیة.
3 - Lilas (les).
4 - De jour et de nuit.

لیل‌السرار بودم و شمس‌الضحی شدم.
ناصرخسرو.

لیلتئذ. [لَ لَ تَ ءِ ذِنْ] (ع ق مرکب) آن شب. (مهذب‌الأسماء).

لیلتین. [لَ لَ تَ] (اِخ) دهی از دهستان لیراوی بخش دیلم شهرستان بوشهر، واقع در ۱۸هزارگزی جنوب دیلم، کنار راه ساحلی دیلم به ریگ. جلگه، گرمسیر، مرطوب و مالاریائی. دارای ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آن غلات و خرما. شغل اهالی زراعت است. بدانجا دبستان و گارد مسلح گمرک باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷). سه فرسخ کمتر میانهٔ شمال و مغرب احمدحسین است. (فارسنامهٔ ناصری).

لیلج. [لی لَ] (اِ) به‌معنی نیلج است که به فارسی نیله گویند و آن عصارهٔ نیل است که بدان چیزها رنگ کنند. (برهان). لیلنج. (آنندراج). صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید: از داروهای چشم است، سرد و خشک است به درجهٔ اول و در وی قبضی است و قوی‌کننده است. آماس نرم را تحلیل کند و با همهٔ اسباب بد، بازکوشد و مضرتها بازدارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

لیلجی. [لی لَ] (ص نسبی) منسوب به لیلج. نیلی. نیلی‌رنگ.

لیلر. [لی لِ] (اِخ)[1] نام کرسی بخش از پا - دُ کاله از ولایت بتون به فرانسه. دارای راه‌آهن و ۸۳۶۴ تن سکنه است.

لیلستان. [لی لَ] (اِخ) نام دهی جزء دهستان ارنگهٔ بخش کرج شهرستان تهران، واقع در ۴۹هزارگزی شمال خاوری کرج و ۱۱هزارگزی راه شوسهٔ کرج به چالوس. کوهستان و سردسیر. دارای ۲۰۸ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان کرباس و جاجیم بافی است. چند درخت کهنسال دارد و راه آن نیز مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

لیلش. [ ] (اِخ) دهی است در لحف از اعمال شرقی موصل. شیخ عدی‌بن مسافر الشافعی شیخ اکراد و امام ایشان از آنجاست. (از معجم البلدان).

لیلک. [لی لَ] (اِ) رجوع به کرات و جنگل‌شناسی ساعی ج۲ ص۲۰۰ شود. ||به ترکی لکلک را گویند. (آنندراج).

لیلکی. [لی لَ] (اِ) رجوع به کرات، للک و جنگل‌شناسی ساعی ج۲ ص۱۱۵، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۴ و ۲۰۰ شود. (در این کلمه شلیمر اشتباه کرده است).

لیل لیلاء. [لَ لُنْ لَ] (ع اِ مرکب) لیلة لیلی. لیل لایل. لیلٌ الیل. رجوع به لیلة لیلاء و رجوع به لیل لیل شود.

لیلم. [لِ لُ] (اِخ) دهی از بخش مینودشت شهرستان گرگان، واقع در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری مینودشت. کوهستانی و معتدل. دارای ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، ابریشم، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی، کرباس، شال و چادرشب و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

لیلم. [لی لَ] (اِخ) ده کوچکی از بخش رامیان شهرستان گرگان. دارای ۶۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

لیلمانج. [نَ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه کوی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۸هزارگزی جنوب خاوری سنقر و دوهزارگزی جنوب راه فرعی سنقر به قروه‌تپه. کوهستانی و سردسیر. دارای ۷۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه، قنات و رودخانه. محصول آنجا غلات، حبوبات، زیتون و انگور. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیچه و جاجیم و پلاس بافی است. قلعهٔ بزرگ و قابل توجه و آسیای مهمی دارد. باغستان این آبادی معروف به قلعه‌جوق است و در اراضی این ده بوته‌های گوناگون وجود دارد و از آنها هر دو سال یک بار کتیرا گیرند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

لیلم‌دشت. [لی لَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان بیشهٔ بخش مرکزی شهرستان بابل، واقع در ۶۰۰۰ گزی جنوب خاوری بابل و ۱۰۰۰ گزی خاور راه شوسهٔ بابل به گنج‌افروز. دشت، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۲۰ تن سکنه. آب آن از رود بابل و محصول آنجا برنج است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳) (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۱۸).

لیلنج. [لی لَ] (اِ) لیلج. نیلج. نیله. لیلنگ. به معنی لیج است که نیل باشد و به آن چیزها رنگ کنند. (برهان). ابوریحان در صیدنه آرد: «لس» گوید نیل را گویند و آن بستانی دشتی باشد. اوریباسیوس او را اساطوس نام کرده است. و خواص و افعال نیل در حرف نون گفته شود. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). و رجوع به نیل و نیله و نیلج شود.

لیلنگ. [لی لَ] (اِ) لیلنج. نیلج. لیلج. نیله. نیل. صاحب آنندراج گوید: اصل در آن نیل رنگ بوده، لام و جیم تبدیل یافته‌اند، چنانچه لیلوپل. (آنندراج). رجوع به لینج شود.

لیلو. (اِ) تالاب و استخر و آبگیر را گویند. (برهان).

لیلوپر. [پَ] (اِ) نیلوفر. لیلوپل بدل آن است. (آنندراج). گلی باشد کبود که از میان آب روید و گاه سرخ و سفید نیز شود و اندرون او زرد بود و شکفتن او گاه سر زدن آفتاب باشد. (از جهانگیری) (برهان):

بتی دارم چو ماه نو به زیر میغ گرد اندر
دلی دارم چو لیلوپر میان آب سرد اندر.
قطران.

و رجوع به نیلوفر شود.

لیلوپل. [پَ] (اِ) نیلوفر. لیلوپر. و رجوع به لیلوپر و نیلوفر شود.

لیلوس. [لِ لو] (اِخ) دهی از دهستان چهریق بخش سلماس شهرستان خوی، واقع در ۱۹هزارگزی جنوب باختری سلماس و ۴۵۰۰ گزی جنوب راه ارابه‌رو علی‌بلاغی به سلماس. دامنه و سردسیر. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

لیلوفر. [فَ] (اِ) نیلوفر. لیلوپر. لیلوپل. و رجوع به لیلوپر و نیلوفر شود.

لیلول. (اِخ) رجوع به لیلون شود.

لیلون. (اِخ) لیلول. کوهی مشرف بر حلب میان حلب و انطاکیه و بر فراز آن دیده‌بان بیت لاهاست و هم در آن دهها و مزارعی است. عیسی‌بن سعدان الحلبی ذکر آن کند و گوید:

و یا قری‌الشام من لیلون لابخلت
علی بلاد کم هطالة‌السحب
مامرّ بر قک مجتازاً علی بصری
الاوذ کرنی‌الدارین من حلب.
(معجم البلدان).

لیل و نهار. [لَ / لِ لُ نَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) از اتباع است. شب و روز:

پیش از من و تو لیل و نهاری بوده‌ست
گردنده‌فلک نیز به کاری بوده‌ست. خیام.

- لیل و نهار دیده؛ مجرّب.
- میان لیل و نهار گشته بودن؛ آداب و رسوم دانسته بودن: میان لیل و نهار گشته است؛ رسم‌دان است.

لیلة. [لَ لَ] (ع اِ) یکشب. ||شب.
- لیلةالاثنین؛ شب دوشنبه.
- لیلةالرغائب؛ شب رغائب.
- لیلةالقدر؛ شب قدر.
- لیلةالهریر؛ شب بانگ سگ. اشارت است به شب وقعهٔ صفین و نیز به شب سوم جنگ قادسیه.

و رجوع به هر یک از مدخل‌ها در ردیف خود شود.

لیلة. [لَ لَ] (اِخ) شهری است به اندلس. جایی با نعمت بسیار و آبادانی و تجارت و هوای معتدل. (حدود العالم).

1 - Lillers.

لیلة اسری. [لَ لَ تُ اَ را] (اِخ) لیلة اَسری. شب معراج. (آنندراج) (غیاث). لیلة اسری:
وعدهٔ دیدار هر کسی به قیامت
لیلة اسری شب وصال محمد. سعدی.

لیلة البدر. [لَ لَ تُلْ بَ] (ع اِ مرکب) شب چهاردهم که در آن قرص و نور ماه به کمال رسد. (غیاث).

لیلة البرات. [لَ لَ تُلْ بَ] (ع اِ مرکب) شب برات. رجوع به برات و کتاب ذُکری ج ۱ ص ۳۷ شود.

لیلة الرغائب. [لَ لَ تُـر رَ ءِ] (ع اِ مرکب) شب رغائب. رجوع به رغائب شود.

لیلة الزفاف. [لَ لَ تُزْ زِ] (ع اِ مرکب) شب زفاف. رجوع به زفاف شود.

لیلة السذق. [لَ لَ تُسْ سَ ذَ] (ع اِ مرکب) شب سده، شب دهم بهمن‌ماه که به روز آن جشن سده کنند. رجوع به سده شود.

لیلة السرح. [لَ لَ تُسْ سَ] (ع اِ مرکب) رجوع به سرح و غزوهٔ غابة در امتاع الاسماع ص۲۵۸ شود.

لیلة السواء. [لَ لَ تُسْ سِ] (ع اِ مرکب) شب سیزدهم یا چهاردهم از هر ماه قمری. (از منتهی الارب). شب نیمهٔ ماه. (مهذب الاسماء).

لیلة الفطر. [لَ لَ تُلْ فِ] (ع اِ مرکب) شب عید روزه گشادن. شب عید فطر:
بخمسین و بدنح و لیلة‌الفطر
بعیدالهیکل و صوم‌العذارا. خاقانی.

لیلة القدر. [لَ لَ تُلْ قَ] (ع اِ مرکب) شب اندازه کردن کارها. (ترجمان‌القرآن جرجانی). شبی که در آن تقدیر چیزها کرده شود. شبی است در سال یکبار و در تعیین آن اختلاف روایات است مگر نزدیک اکثر، شب بیست‌وهفتم رمضان است و عبادت این شب بهتر از عبادت هزار ماه است. (غیاث). در این شب تقدیر امور سال میشود و روح و ملائکه به زمین نازل میشوند و آن شب نوزدهم یا بیست‌ویکم یا بیست‌وسوم رمضان یا یکی دیگر از شبهای سال است. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: لیلهٔ قدر، شبی است با عزت و شرف که هرکه در آن طاعت کند عزیز و مشرف گردد. و در اصطلاح سالکان، شبی که سالک را به تجلی خاص مشرف گرداند تا بدان تجلی بشناسد قدر و رتبهٔ خود را به نسبت با محبوب و آن وقت ابتداء وصول سالک باشد، یعنی جمع و مقام اهل کمال در معرفت:
در شب قدر قدر خود را دان
روز در معرفت سخن میران.
کذافی کشف اللغات – انتهی:
شب عاشقت لیلة‌القدر است
چون تو بیرون کنی رخ از جلبیب. رودکی.
با رنگ و نگار جنت‌العدنی
با نور و ضیاء لیلة‌القدری. منوچهری.
و اندر ماه رمضان لیلة‌القدر است، آنک جلالت او اندر قرآن پیدا آمده است و گفتند که او را بدههٔ پسین جویند و نیز گفتند به طاقهای این دهه و چون مجهول بود بیشتر گمانی بر شب بیست‌وهفتم افتاده است اندر باب او. (التفهیم بیرونی ص۲۵۲).

لیلة القضاء. [لَ لَ تُلْ قَ] (ع اِ مرکب) شب برات. شب حکم. و رجوع به برات شود.

لیلة المبارکة. [لَ لَ تُلْ مُ رَ کَ] (ع اِ مرکب) شب نیمهٔ شعبان. شب براة. لیلهٔ مبارکه.

لیلة المعراج. [لَ لَ تُلْ مِ] (اِخ) شب معراج. لیلة‌الاسری. و رجوع به معراج شود.

لیلة المقبلة. [لَ لَ تُلْ مُ بِ لَ] (ع اِ مرکب) فردا شب. (مهذب‌الاسماء).

لیلة النفوان. [لَ لَ تُنْ نَ] (ع اِ مرکب) شب که‌وا گرتنداز منا.

لیلة الوتدة. [لَ لَ تُلْ وَ تِ دَ] (اِخ) شبی است مربوط به جنگی که میان بنی‌تمیم و بنی‌عامربن صعصعة بوده است. (از معجم البلدان). رجوع به وتدة و یوم‌الوتدة در مجمع الامثال میدانی شود.

لیلة الهریر. [لَ لَ تُلْ هَ] (اِخ) شب سوم از جنگ قادسیه که در آن شب اعراب به لشکر ایران حمله بردند و در تمام شب جنگ جریان داشت و آن را لیلة‌الهریر بدان سبب گفتند که در تمام شب از طرفین بانگ و آوازی شبیه بانگ سگ فضا را پر کرده بود. || شب جنگ صفین.

لیلة بعضة. [لَ لَ تُنْ بَ ع ضَ] (ع اِ مرکب) شب پشه‌ناک. لیلة مبعوضة.

لیلة دامج. [لَ لَ تُنْ مِ] (ع اِ مرکب) شبی تاریک. (مهذب‌الاسماء). لیلٌ دامج. (منتهی الارب).

لیلة دامس. [لَ لَ تُنْ مِ] (ع اِ مرکب) شبی تاریک. (مهذب‌الاسماء). لیلٌ دامس. (منتهی الارب).

لیلة قمراء. [لَ لَ تُنْ قَ] (ع اِ مرکب) لیلة مقمر. شب مهتابی. مهتاب شب. و رجوع به حکمت اشراق ص ۲۸۰ شود.

لیلة لیلاء. [لَ لَ تُنْ لَ] (ع اِ مرکب) شبی تاریک. (مهذب‌الاسماء). شب دراز سخت یا شب سخت تاریک از ماه یا شب سی‌ام ماه. لیلة لیلی. (منتهی الارب).

لیله کوه. [لِ] (اِخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان، واقع در ۳۰۰۰گزی جنوب لنگرود. جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۴۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و استخر. محصول آنجا برنج، چای، ابریشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است و اتومبیل نیز میرود. آب چشمهٔ آن به خوبی معروف است و آب آشامیدنی برخی از سکنهٔ لنگرود از آنجا تأمین میگردد. کارخانهٔ چای خشک‌کنی به صورت شرکت سهامی تشکیل شده است. رجوع به فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲ و سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۷ شود.

لی لی. [لَ / لِ لِ] (اِ) تعتاب. نام بازیی است. و آن یکپا برداشته و با پای دیگر جهیدن. یک لنگه (در تداول مردم قزوین). و رجوع به لی‌لی کردن شود.

لی لی. (اِ) مترادف لالا. لفظی که در عروسیها و جشنها زنان در ابراز شادی و انبساط خاطر ادا کنند و غالباً مکرر آرند لی‌لی‌لی‌لی.
– لی‌لی به لالای کسی دادن یا گذاردن؛ با او هماهنگی کردن یا به خواهشهای بی‌اساس او اهمیت دادن.

لیلی. [لَ / لِ] (ص نسبی)[1] منسوب به لیل. شبی. شبانه. || پردهٔ لیلی؛ نوائی از موسیقی:
یکی نی بر سر کسری دوم نی بر سر ششم
سدیگر پردهٔ سرکش چهارم پردهٔ لیلی.
منوچهری.

لیلی. [لَ لا] (اِخ) کوهی و گویند پشته‌ای است و نیز گفته‌اند قارّتی است. مکیث الکلبی گوید:
الی هَزمتی لیلی فماسال فیهما
و روضیهما و الروض روض الممالح.
و بدربن حزان الفزاری گوید:
مااضطرکَ الحرزُ من لیلی الی بَرد
تختاره معقلا من جُش اعیار.
(معجم البلدان).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) الاخیلیة بنت عبدالله‌بن الرحال‌بن شداد الاخیلیة یا رحّالة. از شاعرات مولدات عرب صدر اسلام است و او را دیوانی است مشروح. توبة‌بن الحمیر دلباختهٔ او بود و دربارهٔ وی شعر میگفت و او را از پدرش خواستگاری کرد. پدر امتناع ورزید و دختر را به یکی از بنی‌الادلع تزویج کرد. روزی توبة به دیدار لیلی شد و لیلی را به‌خلاف گذشته بی‌حجاب و محزون یافت. دانست که خطری متوجه اوست، پس بازگشت و سواره برون رفت. و چون بنی‌ادلع خبر یافتند به دنبالش شتافتند. توبة در این باره گوید:
نأتک بلیلی دارها لاتزورها
و شطت نواها و استمر مریرها.
این قصیده دراز است و در آن گوید:
وکنت اذا ما جئت لیلی تبرقعت
فقد رابنی منها الغداة سفورها.

1 - Noclurne.

توبة به دیدن لیلی بسیار رفتی. برادر لیلی و خویشان دیگر با او پرخاش کردند، اما سودمند نیفتاد از این روی، شکایت او به حاکم بردند. حاکم دستور داد اگر بار دیگر آید خونش هدر باشد. لیلی از این حکم خبر یافت و شوهر وی که مردی غیور بود به لیلی گفت: اگر از آمدن توبة مرا خبردار نکنی یا خبر دستور قتلش را به او برسانی تو را خواهم کشت. چون لیلی خبر آمدن توبة شنید بی‌حجاب در راه او بنشست و روی ترش کرد. پس چون توبة این بدید دانست دامی برای او گسترده‌اند، بگریخت. توبة را بنی‌عوف در پیرامون سال ۸۰ هـ.ق. بکشتند و لیلی در رثاء او این چکامه بسرود:

نظرت و دونی من غمامة منکب
و بطن الردی من ای نظرة ناظر
و توبة احیی من فتاة حییة
و أجرأ من لیث بخفان خادر
و نعم فتی الدنیا و ان کان فاجراً
و نعم الفتی ان کان لیس بفاجر.

و در آن گوید:

اآلیت ابکی بعد توبة هالکا
و احفل من دارت علیه الدوائر
لعمرک ما بالموت عار علی الفتی
اذا لم‌تصبه فی الحیاة المعایر
فلا یبعدنک الله یا توب انما
لقاء المنایا دارعاً مثل حاسر.

و نیز در رثاء او گوید:

اعینی الا فابکی علی‌ابن حمیر
بدمع کغیض الجدول المتفجر
لتبک علیه من خفاجة نسوة
بماء شؤون العبرة المتحدر
سمعن بهیجا از حفت فذکرنه
و قد یبعث الاحزان طول التذکر
کان‌فتی الفتیان توبة لم‌ینخ
بنجد و لم‌یطلع من المتغور
و لم‌یرد الماء السدام اذابدا
سناالصبح فی اعقاب اخضر مدبر
و لم‌یقدع الخصم الألد و یملأ
الجفان سدیفاً یوم نکباء صرصر
الارب مکروب اجبت و خائف
اجرت و معروف لدیک و منکر
فیاتوب للمولی و یا توب للندی
و یا توب للمستنبح المتنور.

معاویةبن ابی‌سفیان نظر لیلی را دربارهٔ توبة خواست و گفت: وای بر تو لیلی، آیا توبة همانگونه است که مردم میگویند؟ لیلی پاسخ داد: یا امیرالمؤمنین! سبط البنان حدیداللسان شجاللاقران کریم‌المختبر عفیف‌المئزر، جمیل‌المنظر. ای امیرالمؤمنین! او چنان است که من گفته‌ام. معاویة گفت: چه گفته‌ای؟ لیلی گفت:گفته‌ام و از حق درنگذشته‌ام:

بعید الثری لایبلغ القوم قفره
الدملد یغلب الحق باطله
اذا حل رکب فی ذراه و ظله
لیمنعهم مما تخاف نوازله
حماهم بنصل السیف من کل قادح
یخافونه حتی تموت خصائله.

معاویة گفت: وای بر تو میگویند: او عاهر بود. لیلی گفت:

معاذ الهی کان والله سیداً
جواداً علی العلات جماً نوافله
اغر خفا جیاً یری البخل سبة
تحلت کفا الندی و أنامله
عفیفاً بعید الهم صلباً قناته
جمیلاً محیاه قلیلاً غوائله
و قد علم‌الجوع الذی بات ساریاً
علی الضیف و الجیران انک قاتله
وانک رحب الباع یا توب بالقری
اذا مَاالئیمُ القوم ضاقت منازله
یبیت قریر العین من بات جاره
و یضحی بخیر ضیفه و منازله.

معاویة گفت: وای بر تو دربارهٔ توبة از حق گذشتی. لیلی گفت: ای امیرالمؤمنین! بخدا اگر او را میدیدی و می‌آزمودی درمی‌یافتی که هنوز حق وی به واجبی نگذارده‌ام. معاویة گفت: توبه را چگونه مردی یافتی؟ لیلی گفت:

اتته المنایا حین تم تمامه
و اقصر عنه کل قرن یصاوله
و کان کلیث‌الغاب یحمی عرینه
و ترض به اشباله و حلائله
غضوب حلیم حین یطلب حلمه
وسم زعاق لاتصاب مقاتله.

معاویة بدو جایزهٔ بزرگ بخشید و گفت: بهتر شعری که برای وی سرودی برایم بخوان. لیلی گفت: ای امیرا به صفتی نیک او را نستودمش مگر آنکه او برتر از آن بود و چه خوب سروده‌ام:

جزی‌الله خیراً و الجزاء بکفه
فتی من عقیل ساد غیر مکلف
فتی کانت الدنیا تهون باسرها
علیه و لاینفک جم التصرف
ینال علیات الامور بهونة
اذا هی اعیت کل خرق مشرف
هو الذوب بل اسدی الخلا یا شبهة
بدریاقة من خمر بیسان قرقف
فیاتوب ما فی العیش خیر و لاندی
یعد و قد امسیت فی ترب نفنف
و مانلت منک النصف حتی ارتمت
بک المنایا بسهم صائب الوقع اعجف
فیاألف الف کنت حیاً مسلماً
لالقا ک‌مثل القسور المتطرف
کماکنت اذ کنت المنجی من الردی
اذا الخیل جالت بالقنا المتقصف

و کم من لهیف عمر قد اجبته
بابیض قطاع الضریبة مرهف
فانفذته و الموت یحرق نابه
علیه و لم‌یطمن و لم‌یتنسف.

لیلی در حق عثمان‌بن عفان چنین سروده است:

ابعد عثمان ترجوا الخیر أمته
و کان آمن من یمشی علی ساق
خلیفةالله أعطاهم و خولهم
ما کان من ذهب جم و اوراق
فلاتکذب بوعدالله و ارض به
و لاتوکل علی شیئی باشفاق
و لاتقولن لشیء سوف افعله
قد قدرالله ما کل امرئ لاق.

وقتی میان لیلی اخیلیة و نابغهٔ جعدی مهاجاتی رفت و سبب آن بود که مردی از بنی‌قشیر به نام «ابن‌الحیا» را اخوال او که از بنی‌ازد بودند بر اثر نزاعی که میان بنی‌ازد و بنی‌جعده بود، هجا گفتند، پس نابغهٔ جعدی قصیده‌ای به نام «الفاضحة» در جواب ایشان گفت و در آن بنی‌قشیر و بنی‌عقیل را سخت بنکوهید و از قوم خود و دیگر بطنهای بنی‌عامر بجز دو بطن بنی‌قشیر و بنی‌عقیل ستایش کرد، و در آن چنین گفت:

جهلت علی ابن‌الحیا و ظلمتنی
و جمعت قولاً جاء بیتاً مضللا

و نیز قصیدهٔ دیگر در این باره سرود که آغازش چنین است:

اماتری ظلل الایام قد حسرت
عنی و شمرت ذیلا کان ذیالا

و این قصیده دراز است و در آن گوید:

و یوم مکة اذا ماجدتم نفراً
حاسوا علی عقد الاحساب از والا
عند النجاشی اذا تعطون ایدیکم
مقرنین و لاترجون ارسالا
اذ تستحقون عند الخذ ان لکم
من آل‌جعدة اعماماً و اخوالا
لو تستطیعون ان تلقوا جلودکم
و تجعلوا جلد عبدالله[1] سربالا
اذا تسر بلتم فیه لینجیکم
مایقول ابن ذی‌الجدین اذ قالا
تلک المکارم لا قعبا من لبن
شیبا بماء فعادا بعد ابوالا.

پس لیلی اخیلیه خود را به میان انداخت و گفت:

و ما کنت‌لو فارقت جل عشیرتی
لاذ کرقعبی خازر قد تثملا.

چون این به گوش نابغه رسید، گفت:

الا حییا لیلی و قولا لها هلا
فقد رکبت امراً اغر محجلا

---

[1] - یعنی عبدالله‌بن جعدةبن کعب.

و قد اکلت بقلا و خیما نباته
و شربت من آخر الصیف ابلا... الخ.
و لیلی او را در جواب گفت:
احقاً بما انبأت ان عشیرتی
بشوران یزجون المطی المذللا
یروح و یغدو وَفدهم بصحیفة
لیستجلدوا لی ساء ذلک معملا
انابغ لم‌تنبغ و لم‌تک اولا
و کنت صنیا بین صنیین مجهلا
انابغ لم‌تنبغ بلومک لاتجد
للومک الا وسط جعدة مجعلا
تسابق سوار الی المجد و العلا
و اقسم حقا ان فعلت لیفعلا
بمجد اذا المجد اللئیم اراده
هوی دونه فی مهبل ثم عصلا
لناتامک دون السماء و اصله
مقیم طوال الدهر لم‌یتحلحلا
و ما کان مجد فی اناس علمته
من الناس الا مجدنا کان اولا
و عیرتنی داء بامک مثله
و ایّ جواد لایقال له هلا.

پس لیلی بر نابغه پیروز گشت، و چون سخن او به بنی‌جعدة رسید عده‌ای از آنان گرد آمدند و گفتند از امیر مدینه و یا از امیرالمؤمنین خلیفه میخواهیم تا داد ما از این حبیثه بازستاند، او به اعراض ما ناسزا گفته و بر ما افترا بسته است. وقتی حمیدبن ثور و عجیر سلولی و مزاحم عقیلی و اوس‌بن غلفاء هجیمی شعری دربارهٔ قطاة (کبک) سرودند و برای تشخیص شعر نیکوتر لیلی را به داوری پذیرفتند. لیلی چنین گفت:

الا کل ما قاله الرواة و انشدوا
بها غیر ما قال السلولی بهرج.

و بنفع سلولی حکم داد. پس حمیدبن ثور در هجو لیلی گفت:

کأنک ورهاء العنانین بغلة
رأت حصنا فعارصتهن تشحج.

وقتی عبدالملک‌بن مروان بر زوجهٔ خویش عاتکه دختر یزیدبن معاویه وارد شد، دید زنی بدوی نزد اوست، پرسید کیستی؟ گفت: انا الوالهة الحری لیلی الاخیلیة. عبدالملک گفت: توئی که گفته‌ای:

اریقت جفان ابن‌الخلیع فاصبحت
حیاض الندی زلت بهن المراتب
فلهی و عفی بطن قود و حوله
کما انقض عرض البئر و الورد غاصب.

لیلی گفت: آری. عبدالملک گفت: برای ما چه بر جای نهاده‌ای؟ لیلی گفت: آنچه خدا به شما داده است. عبدالملک گفت: آن چیست؟ لیلی گفت: نسب قرشی، زندگی مرفه و زن مطیع. عبدالملک گفت: تو کرم را به ابن‌خلیع مقصور کردی. لیلی گفت: من مقصور نساختم خداوند ساخته است. عاتکه گفت: این زن بدین قصد اینجا آمده که من نزد تو شفاعت کنم تا چشمهٔ آبی بدو دهی. من دخت یزید نباشم اگر حاجت او برآورم او عربی بی سر و پا را بر امیرالمؤمنین مقدم شمرده است. لیلی از جای برخاست و گفت:

ستحملنی و رحلی ذات رحل
علیها بنت آباء کرام
اذا جعلت سوادالشام جنبا
و غلق دونها باب‌اللثام
فلیس بعائد ابداً الیهم
ذووالحاجات فی غلس الظلام
أ عاتک لو رأیت غداة بنا
عزاء النفس عنکم و اعتزامی
اذا لعلمت و استیقنت انی
مشیعة و لم‌ترعی ذمامی
ا اجعل مثل توبة فی نداه
ابا الذبان فوه الدهر دامی
معاذالله ما عسفت برحلی
تعد السیر للبلد التهامی
اقلت خلیفة فسواه احجی
بامرته و اولی باللثام
لثام الملک حین تعد بکر
ذووالاخطار و الخطی الحسام.

به او گفتند: کدام کعب را در نظر داشتی؟ جواب گفت: گمان ندارم کعبی چون کعب من باشد. وقتی لیلی در روزگار پیری بر عبدالملک‌بن مروان درآمد. عبدالملک گفت: وقتی توبة عاشق تو شد تو را چگونه می‌پنداشت؟ گفت: همانطور که مردم در روز بیعت تو را می‌پنداشتند. عبدالملک چنان خندید که یک دندان سیاه او که پنهانش میکرد هویدا گشت. وقتی عبدالملک از لیلی پرسید: بالله هل کان بینک و بین توبة سوء قط؟ لیلی جواب گفت: و الذی ذهب بنفسه و هو قادر علی ذهاب نفسی ما کان بینی و بینه سوء قط، الا انه قدم من سفر فصافحته فغمز یدی فظننت انه یخنع لبعض‌الامر. سپس گفت: لا و الذی ذهب بنفسه ما کلمنی بسوء قط حتی فرقت بینی و بینه الموت. روزی لیلی بر حجاج درآمد و سلام گفت. حجاج جواب داد و مرحبا گفت و پرسید: چه بر سر تو آمده است؟ لیلی گفت: اخلاف‌النجوم و قلة‌الغیوم و کلب‌البرد و شدة‌الجهد و کنت لنا بعده الله الرفد. حجاج گفت: فجاج را برای ما توصیف نما. لیلی گفت: الفجاج مغبرة و الارض مقشعرة و المبرک معتل و ذوالعیال مختل، و الهالک للقل و الناس مسنتون رحمة‌الله یرجون و اصابتنا سنون مجحفة مبطلة لم‌تدع لنا هبعاً و لا عافطة و لا نافطة. اذهبت الاموال و مزقت الرجال و اهلکت العیال. ابوعلی قالی این جمله‌ها را شرح کرده گوید: اخلاف‌النجوم، یعنی ستاره‌ها که خداوند باران هستند، از بارش خودداری کرده‌اند. کلب‌البرد، سختی سرماست، چه کلب بیماریی است سگان و گرگان را. رفد، معونت و یاری باشد. فجاج، جمع فج، هر شکاف و فاصله میان دو بلندی است. و المبرک معتل، شتران را خواسته، و ذوالعیال مختل، یعنی نیازمند است. و الهالک للقل، یعنی بسبب کمیابی. مسنتون، یعنی قحطی‌زدگان. هبع، آنچه تابستان بروید. ربع، آنچه در بهار روید. و اینکه گفته است: لا عافطة و لا نافطة، یعنی نه میش برای ما بجا گذارده و نه بز. گویند روزی حجاج نشسته بود لیلی را خواستند. حجاج گفت: کدام لیلی؟ گفتند اخیلیه صاحبهٔ توبة. حجاج اجازه داد، زنی بلندقامت سیاه‌چشم خوش‌خرام سلام داد و جواب شنید و نزدیک آمد. حجاج به غلام دستور داد بالشی نهادند. بنشست. حجاج پرسید: تو را چه به سوی ما کشانید؟ لیلی گفت: سلام به امیر و ادای وظیفه. حجاج گفت: قوم خود را چون ماندی؟ جواب داد در خصب و امن و دعت خصب در اموال و امنیت از خدا و دعت از آنجا که از ترس تو با خود صلح میکنند. سپس اجازت خواست تا شعری بگوید. حجاج اجازت داد. لیلی گفت:

أ حجاج لایفلل سلاحک انما ال
منایا بکف‌الله حیث تراها
اذا هبط الحجاج ارضاً مریضة
تتبع اقصی دائها فشفاها
شفاها من الداء العضال الذی بها
غلام اذا هزّ القناة سقاها
سقاها دماء المارقین و علها
اذا جمحت یوماً و خیف أذاها
اذا سمع الحجاج صوت کتیبة
اعد لها قبل النزول قراها
اعد لها مصقولة فارسیة
بایدی رجال یحلبون غذاها
أ حجاج لاتعط العصاة مناهم
ولا الله یعطی للعصاة مناها
ولا کل حلاف تقلد بیعة
فاعظم عهدالله ثم شراها.

حجاج به یحیی‌بن منقذ گفت: لله بلادها چه نیکو شاعری است. گفت: مرا از شعر او خبری نیست. پس حجاج عبیدة‌بن وهب دربان را بخواست، پس به لیلی دستور داد تا شعر را بر او از نو بخواند. عبیدة گفت: ادای حق این شاعرهٔ کریمه واجب است. حجاج گفت: از شفاعت تو بی‌نیاز میباشد. دستور داد پانصد درم و پنج دست جامه که یکی خز باشد به او برسانند و گفت او را به نزد دخترعمش هند بنت اسماء ببرند و بگویند به او جایزه دهد. لیلی گفت: اصلح الله الامیر مأمور صدقات به ما ستم میکند. شهرهای ما ویران کرده و

دلهای ما شکسته است و بهترین اتوال ما را می‌برد. حجاج دستور داد به حکم‌بن ایوب بنوشتند که پنج شتر که یکی نجیب باشد برای وی بخرد و به حاکم یمامه نوشت که مأمور صدقات ایشان را که از وی شکایتی رسیده بود عزل کنند. ابن گفت: ای امیر! آیا من هم بدو صلت دهم؟ حجاج گفت: آری. پس او نیز چهارصد درم و هند سیصد درم و محمدبن الحجاج دو کنیزک به او بخشیدند. و چون لیلی شعر را به پایان رسانید حجاج به حضار گفت: میدانید این زن کیست؟ گفتند: نه به خدا ما زنی به‌این فصاحت و بلاغت و خوش‌بیانی ندیده‌ایم. گفت: این لیلی صاحبهٔ توبة است. سپس روی به لیلی کرد و گفت: تو را به خدا آیا از توبة به چیزی نیازردی؟ یا چیزی ناشایست از تو نخواست؟ لیلی گفت: نه به خدائی که از او آمرزش میطلبم هیچ چیز از وی ندیدم. حجاج گفت: اگر چنان است پس خدا ما را و او را رحمت کناد. سپس حجاج به سوی لیلی آمد و گفت: اکنون تو پیر شده‌ای و توبه نیز از یادها بشده است تو را به خدای سوگند آیا میان شما هیچگاه ریبتی واقع گشت؟ یا چیزی در این باره با تو گفت؟ لیلی گفت نه والله ای امیر مگر در شبی که تنها بودیم سخنی با من گفت که من گمان بردم نظری دارد، پس این بیت بر او خواندم:

و ذی‌حاجة قلنا له لاتبح بها

فلیس الیها ما حییت سبیل

لنا صاحب لاینبغی ان نخونه

و انت لأُخری صاحبٌ و خلیل.

و به خدا که پس از آن سخن ریبت‌آمیز از او نشنیدم تا مرگمان جدا کرد. حجاج گفت: توبة چون شعر تو شنید چه کرد؟ لیلی گفت: توبة کسی به طایفهٔ ما فرستاد و دستور داد: چون به سرزمین بنی‌عبادةبن عقیل درآید بر بلندی رود و این بیت به آواز بلند بخواند:

عفا الله عنها هل ابیتن لیلة

من الدهر لایسری الی خیالها.

پس چون چنان کرد من غرض وی بدانستم و گفتم:

و عنه عفا ربی و احسن حاله

فعزت علینا حاجة لاینالها.

سپس این اشعار را برای حجاج بخواند:

لعمرک ما بالموت عار علی الفتی

اذا لم‌تصبه فی الحیاة المعایر

و ما احد حیّ و ان عاش سالماً

باخلد ممن غیبته المقابر

فلا الحی مما احدث الدهر معتب

و لا المیت ان لم‌یصبر الحی ناشر

و کل جدید او شباب الی بلی

و کل امریء یوماً الی الموت صائر

قتیل بنی‌عوف فیا لهفتا له

و ما کنت ایاهم علیه احاذر

ولکننی اخشی علیه قبیلة

لها بدروب الشام بادٍ و حاضر.

پس حجاج به دربان گفت: او را ببر و زبانش ببر. حجام وی را ببرد تا زبانش ببرد. لیلی گفت: وای بر تو، امیر دستور داد که با صلت و عطا زبان مرا قطع کنی بازگرد و بپرس! دربان نزد حجاج شد و بپرسید! حجاج در خشم شد و خواست زبان حاجب را ببرد، لیلی را نزد خود بخواند. لیلی گفت: ای امیر! بخدا نزدیک بود زبان مرا ببرد، و این شعر بخواند:

حجاج انت الذی ما فوقه احد

الا الخلیفة و المستغفر الصمد

حجاج انت سنان الحرب ان لقحت

و انت للناس نور فی الدجی یقد.

پس حجاج دستور داد ده‌هزار درم دادندش. گویند هیچگاه حجاج خوش‌روی و بشاش دیده نشد مگر روزی که لیلی اخیلیه بر او وارد شد، پس حجاج به او گفت: شنیده‌ام روزی از قبر توبةبن الحمیر میگذشتی راه بگردانیدی و از گور وی نگذشتی. بخدا این بی‌وفائی است که نسبت به او روا داشتی! اگر او بجای تو بودی و تو بجای او این کار نکردی. لیلی گفت: اصلح الله الامیر من معذورم. گفت: چه عذری داری؟ گفت: وقتی توبة را شنیده بودم که گفتی:

و لو ان لیلی الاخیلیة سلمت

علی و فوقی جذل و صفائح

لسلمت تسلیم البشاشة اوزقا

الیها صدی من جانب القبر صائح.

و چون به همراه من زنانی بودند که این شعر او را شنیده بودند، نخواستم عملاً توبة را تکذیب کرده باشم! حجاج پس خشنود شد و دستور داد حاجتش برآورند. در اینکه آیا لیلی اشعر است یا خنساء اختلاف شده است. اصمعی گوید: لیلی اشعر از خنسا بود[1]. و ابومسلم عبدالله بنی‌مسلم از پدر آرد که گفت: در مجلسی بودم که اشراف قریش آنجا گرد بودند و سخن از خنساء و لیلی اخیلیه رفت همگان لیلی را فصیحتر دانستند[2]. ابوزید گفته است: لیلی اکثر تصرفاً و اغزر بحراً و اقوی لفظاً و الخنساء اذهب عموداً فی الثراء[3]. و لیلی را بر نابغهٔ جعدی نیز برتری داده‌اند[4]. ابن‌الخصیب کاتب گفته است: لیلی از سفری با شوی آمدی و چون به قبر توبة رسید، گفت: از اینجای نروم تا سلامی به قبر توبة نکنم، شوهر آنچه خواست مانع آید لیلی نپذیرفت، پس لیلی بر بلندی برآمد و به توبه سلام فرستاد سپس روی به قوم خود کرد و گفت: نخستین دروغ است از توبة مگر او نگفته است:

و لو ان لیلی الاخیلیة سلمت

علی و دونی تربة و صفائح

لسلمت تسلیم البشاشة اوزقی

الیها صدی من جانب القبر صائح

و اغبط من لیلی بما لاانا له

الا کل ما قرت به العین صالح.

پس چون که پاسخ من نمیدهد؟ نزدیک قبر جغدی نشسته، چون هودج بدید بهراسید بر تارک شتر پرید، اشتر برمید و لیلی را به زمین افکند و لیلی همانجا بمرد و نزدیک توبة دفن شد و این خبر مرگ او درست‌تر است، اما صاحب اغانی از اصمعی آرد که چون حجاج به لیلی صله داد، او را گفت: حاجتی بطلب. لیلی گفت: مرا به نزد پسرعم من قتیبةبن مسلم باهلی امیر خراسان فرست. چون بدانجا رفت و خواست به بادیه بازگردد به شهر ری درآمد و آنجا بدرود زندگی گفت و همانجا مدفون شد. رجوع به اغانی ابوالفرج اصفهانی و امالی قالی و مروج الذهب مسعودی و عقدالفرید ابن‌عبدربه و مجمع الامثال میدانی و روضةالمحبین ابن‌قیم و حماسهٔ بحتری و کامل مبرد و عیون‌التواریخ ابن‌شاکر (خطی) و حماسهٔ ابوتمام و محاضرات راغب و بلاغات النساء ابن‌طیفور و اللباب ابن‌اثیر (خطی) و زهرالآداب حصری و تاریخ ابن‌عساکر و الموشح مرزبانی و فتوح‌البلدان بلاذری و المستطرف أبشهی و البیان و التبیین جاحظ و الفائق زمخشری و اعلام النساء عمر رضا کحاله ج دمشق ج ۳ صص ۱۳۸۵-۱۳۹۷ شود. زرکلی در اعلام آورده: لیلی اخیلیة شاعرة فصیحة ذکیة جمیلة، اشتهرت باخبارها مع توبةبن الحمیر، و وفدت علی الحجاج مرات فکان یکرمها و یقربها و طبقتها فی الشعر تلی طبقة الخنساء. (الاعلام زرکلی ج۳). جاحظ آرد: کانت من افصح‌الشواعر و ابلغهن و لها مع الحجاج حدیث طریف. و لها:

حتی اذا رُفعَ اللواء رأیته

تحت اللواء علی الخمیس زعیما.

و لها:

نحن الاخایل لایزال غلامنا

حتی یدب علی العصا مذکورا.

(البیان و التبیین ج ۱ ص ۱۹۶ و ج ۳ ص ۶۲).

و لها ایضاً:

و مقدر عنه القمیص تخاله

وسط البیوت من الحیاء سقیما

حتی اذا رفع اللواء رأیته

تحت اللواء علی الخمیس زعیما.

(عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۷۸).

۱- الموشح. ۲- تاریخ ابن‌عساکر.

۳- زهرالآداب.

۴- الموشح.

صاحب فوات‌الوفیات آرد: کانت من اشعرالنساء لایتقدم علیها الا الخنساء توفیت فی عشر الثمانین من الهجرة و کان توبةبن الحمیر یهواها و قد تقدم ذکره. خطبها فابی ابوها فکان یزورها. قال لها الحجاج ان شبابک قد مضی و اضمحل امرک فاقسم علیک الا صدقتنی هل کانت بینکما ریبة قط او خالک فی ذلک قالت لا والله ایها الامیر الا انه قد قال لی لیلة و قد خلونا کلمة ظننت انه قد خضع فیها لبعض الامر فقلت له:

و ذی‌حاجة قلنا له لاتبح بها
فلیس الیها ما حییت سبیل
لنا صاحب لاینبغی ان نخونه
و انت لاخری صاحب و خلیل.

فلا والله ماسمعت بعدها منه ریبة حتی فرق بیننا. فقال لها الحجاج فما کان منه بعد ذلک قالت وجه صاحباً له الی حاضرنا و قال له أعل شرفا و اهتف بهذا البیت بین اهله:

عفا الله عنها هل ابیتن لیلة
من الدهر لایسری الی خیالها.

فلما فعل ذلک عرفت المعنی فقلت:

و عنه عفا ربی و احسن حفظه
یعز علینا حاجة لاینالها.

و عن محمدبن الحجاج‌بن یوسف قال بینما الامیر جالس اذ استوذن للیلی فاذن لها فدخلت امرأة طویلة دعجاءالعین حسنةالمشیة حسنةالثغر فسلمت علیه فرحب بها الحجاج و قال لها ماوراء لما صنع لها وسادة یا غلام فجلست فقال لها ما اقدمک الینا فقالت السلام علی الامیر و القضاء لحقه و التعرض لمعروفه فقال کیف خلفت قومک قالت فی حال خصب و امن و دعة اما الخصب ففی الاموال و الکلأ و اما الامن فقد امنهم الله عز و جل و اما الدعة فقد خامرهم من خوفک ما اصلح بینهم ثم قالت الا انشدک ایها الامیر قال اذا شئت فقالت:

أحجاج لایفلل سلاحک انما ال
منایا بکف‌الله حیث یراها
اذا هبط الحجاج ارضاً مریضة
تتبع اقصی دائها فشفاها
شفاها من الداء العضال الذی بها
غلام اذا هز القناة سقاها
سقاها دماء المارقین و علها
اذا جمعت یوماً و خیف اذاها
اعد لها مصقولة فارسیة
بایدی رجال یحلبون صراها
أ حجاج لاتعط العداة مناهم
ابی الله یعطی للعداة مناها
ولا کل خلاف تقلد بیعة
باعظم عهدالله ثم شراها.

فامر وکیله ان یعطیها خمسمائة درهم و یکسوها خمسة اثواب کساء خز و فی خبر آخر انها وفدت علیه فقال لها انشدینی بعض شعرک فی توبة (فانشدته):

لعمرک ما بالموت عار علی الفتی
اذا لم‌تصبه فی الحیاة المعایر
و ما احد حی و ان عاش سالماً
باخلد ممن غیبته المقابر
و لا الحی مما احدث الدهر معتب
و لا المیت ان لم‌یصبر الحی ناشر
وکل جدید او شباب الی بلی
وکل امریء یوماً الی الله صائر
قتیل بنی‌عوف فیا لهفا له
و ما کنت ایاهم علیه احاذر
ولکننی اخشی علیه قبیلة
لها بدروب الشام بادٍ و حاضر.

فقال الحجاج لحاجبه اذهب فاقطع عنی لسانها فدعی بالحجام لیقطع لسانها فقالت ویحک انما قال الامیر اقطع لسانها بالعطاء و الصلة فارجع الیه فاستأذنه فرجع الیه فاستأذنه فاستشاط غیظاً و هم بقطع لسانه ثم امر بها فادخلت علیه فقالت کاد و عهدالله یقطع ایها الامیر مقولی (و انشدته):

حجاج انت الذی ما فوقه احد
الا الخلیفة و المستعظم الصمد
حجاج انت شهاب الحرب اذ نهجت
و انت للناس نور فی الدجی یقد.

(فوات‌الوفیات ج۲ ص۱۴۱).

و رجوع به عقدالفرید ج۱ ص۲۵۱ و ج۳ ص۲ و ۳ و ج۴ ص۳۳ و ج۶ ص۶ و ج۷ ص۴ و ۱۲۹ و قاموس الاعلام ترکی شود.

لیلی. [لَ لا] (اِخ) الانصاریة. راویة من راویات الحدیث روت عن ام‌عمارة بنت کعب. و روی عنها حبیب‌بن زید الانصاری. (اعلام النساء ج۳ ص۱۳۶۵).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) السدوسیة. امرأة بشیربن الخصاصیة یقال لها الجهدیة و یقال هی غیرها. و قد تقدم بیان ذلک فی الجهدیة. (الاصابة ج۸ ص۱۸۲).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) العامریة. رجوع به بنت سعدبن ربیعة شود.

لیلی. [لَ لا] (اِخ) الغفاریة. قال ابوعمر کانت تخرج مع النبی(ص) فی مغازیه تداوی الجرحی و تقوم علی المرضی حدیثها ان النبی(ص) قال لعائشة هذا علی اول الناس ایمانا روی عنها محمدبن القاسم الطائی. قلت اما الخبر الاول فتقدم التنبیه علیه فی القسم الاخیر من حرف الالف فی امامة بنت ابی‌الحکم و قد اخرجه العقیلی فی ترجمة موسی‌بن القاسم من الضعفاء و ابن‌منده من روایة علی‌بن هاشم البرید حدثنی لیلی الغفاریة قالت کنت اغزو مع النبی صلی الله علیه و سلم فاداوی الجرحی و اقوم علی المرضی فلما خرج علی الی البصرة خرجت معه فلما رأیت عائشة اتیتها فقلت هل سمعت من رسول‌الله صلی الله علیه و سلم فضیلة فی علی؟ قالت نعم دخل علی رسول‌الله(ص) و هو معی و علیه جرد قطیفة فجلس بیننا فقلت اما وجدت مکاناً هو اوسع لک من هذا فقال النبی(ص) یا عائشة دعی لی اخی فانه اول الناس اسلاماً و آخر الناس بی عهداً و اول الناس لی لقیاً یوم‌القیامة قال العقیلی لایعرف الا لموسی‌بن القاسم قال البخاری لایتابع علیه - انتهی. و فی سنده عبدالسلام‌بن صالح ابوالصلت و قد کذبوه و اما الخبر الاخیر فقال لی فی التجرید هو باطل. قلت و محمدبن القاسم هو الطایکانی لا الطائی و هو متروک و هو غیر موسی‌بن القاسم و قد جاء نحوه لمعاذة ففی تفسیر ابن‌مردویه و اخرجه ابوموسی من طریقه ثم من روایة یعلی‌بن عبید عن حارثةبن ابی‌الرجال عن عمرة قالت قالت معاذة الغفاریة کنت انساً لرسول‌الله صلی الله علیه و آله و سلم بیت عائشة و علی خارج من عندها فسمعته یقول لعائشة ان هذا احب الرجال الی و اکرمهم علی فاعرفی لی حقه و اکرمی مثواه الحدیث و فیه النظر الی عبادة. قلت و حارثة ضعیف و هذا هو الحدیث الذی اشار الیه ابوعمر. (الاصابة چ مصر ج۸ ص۱۸۳). صاحب اعلام النساء آرد: لیلی الغفاریة. مجاهدة غازیة کانت تخرج مع النبی(ص) فی مغازیه فتداوی الجرحی و تقوم علی المرضی. و لما خرج علی‌بن ابیطالب الی البصرة خرجت معه و اتت عائشة ام‌المؤمنین فقالت: هل سمعت من رسول‌الله(ص) فضیلة فی علی؟ قالت نعم دخل علی رسول‌الله(ص) و هو معی و علیه جرد قطیفة فجلس بیننا فقلت اما وجدت مکاناً هو اوسع لک من هذا قال النبی(ص): یا عائشة! دعی لی اخی فانه اول الناس اسلاماً و آخر الناس بی عهداً و اول الناس لی لقیاً یوم‌القیامة و حدثت عن النبی(ص) و روی عنها محمدبن قاسم الطائی. (اعلام‌النساء ج۳ صص۱۳۹۸-۱۳۹۹).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) الناعطیة. من ربات النسک و الزهد و الفصاحة و البلاغة کانت تعتنق الغالیة (فرقة من الشیعة). (اعلام‌النساء ج۳ ص۱۴۰۱). من نساء الغالیة. (البیان و التبیین ج۱ ص۲۸۳). و لها ریاسة فی الغالیة (الفرقة الرابعة من مذاهب الشیعة) و الغالیة هم الذین غلوا حق ائمتهم حتی اخرجوهم من حدود الخلقیة و حکموا فیهم باحکام الالهیة. (عیون الاخبار ج۲ ص۱۴۷).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) امرأة سالم‌بن قُحفان العنبری. شاعرة من شواعر العرب. قالت ترد علی زوجها سالم‌بن قحفان:

حلفت یمیناً یا ابن‌قحفان بالذی

تکفل بالارزاق فی السهل و الجبل
تزال حبالٌ محصدات اعدها
لها ما مشی علی خفه جمل
فاعط و لاتبخل لمن جاء طالباً
فعندی لها خُطم و قد زاحت العلل.
(اعلام‌النساء ج۳ ص۱۳۷۱).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت ابی‌حثمةبن حذیفةبن غانم‌بن عامربن عبداللّه‌بن عبیدبن عویج‌بن کعب‌بن لؤی القرشیة العدویة اخت سلیمان و کانت زوج عامربن ربیعة العنبری فولدت له عبیداللّه. و قال ابن‌سعد اسلمت قدیماً و بایعت. کانت من المهاجرات الاول هاجرت الهجرتین الی الحبشة ثم الی المدینة، یقال انها اول ظعینة دخلت المدینة فی الهجرة و یقال ام‌سلمة و ذکربن اسحاق فی روایة یونس‌بن بکیر و غیره عنه عن عبدالرحمن‌بن الحارث عن عبدالعزیزبن عبداللّه‌بن عامربن ربیعة عن امه لیلی قالت کان عمربن الخطاب من اشد الناس علینا فی اسلامنا فلما تهیأنا للخروج الی ارض الحبشة جائنی عمر و انا علی بعیری فقال این ام‌عبداللّه فقلت آذیتمونا فی دیننا فنذهب فی ارض‌اللّه قال صبحکم اللّه ثم ذهب فجاءنی زوجی عامربن ربیعة فقال لما اخبرته خدیجة ترجین ان یسلم فذکر القصة و روی اللیث‌بن سعد عن محمدبن عجلان ان رجلاً من موالی عبداللّه‌بن عامر حدثه عن عبداللّه‌بن عامر قال دعتنی امی یوماً و رسول‌اللّه قاعد فی بیتنا فقالت ها ک تعالی اعطیک شیئاً فقال لها رسول‌اللّه ماذا اردت ان تعطیه فقالت اعطیه تمراً فقال اما انک لو لم‌تعطیه شیئاً کتب علیک کذبة. رواه السراج عن قتیبة عنه و تابع اللیث حیوةبن شریح و یحیی‌بن ایوب المولی زیاداً و هو عند ابن‌منده من طریقه. (الاصابة ج۸ صص۱۸۰-۱۸۱).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت ابی‌سفیان‌بن الحارث‌بن قیس‌بن زیدبن امیة الانصاریة الاسهلیة. ذکرها ابن‌حبیب فی المبایعات قریباً. (الاصابة ج۸ ص۱۸۲). و رجوع به لیلی بنت حطیم شود.

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت ابی‌مرةبن عروةبن مسعود. من فواضل نساء عصرها. رآها الحارث‌بن خالد فقال فیها:
اطافت بنا شمس‌النهار و من رأی
من الناس شمساً بالعشاء تطوف
ابو امها اوفی قریش بذمة
و اعمامها اما سألت ثقیف.
و فیها یقول:
أ من طلل بالجزع من مکة السدر
عفا بین اکناف المشقر فالحضر
ظللت و ظل القوم من غیر حاجة
لدی غدوة حتی دنت حزّة العصر
سکون من لیلی عهوداً قدیمة
و ماذا یبکی القوم من منزل قفر.
(اعلام‌النساء ج۳ ص۱۴۰۰).

از زوجات سیدالشهداء. (حبیب‌السیر ج۱ ص۲۱۸).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت احمدبن مسلم‌بن شعیب الولادی المدینی ام‌البهاء. روت عن ابیها و عن الطبرانی. حدثت لیلی بنت احمدبن مسلم قالت ثنا ابی ثنا علی‌بن سعیدبن عبداللّه العسکری حدثنی عبدالرحیم‌بن سلام‌بن المبارک الرزاز الواسطی. ثنا قرةبن عیسی العبدی عن سواربن مصعب عن غیاث‌بن عبدالحمید عن الشعبی عن النعمان‌بن بشیر قال: قال رسول‌اللّه(ص) رأیت فی منامی غنماً سوداً تتبعها غنم غفر فاولتها فی منامی انها العرب و من تبعها من الاعاجم و من دخل فی هذا الدین فهو عربی. (ذکر اخبار اصفهان ج۲ ص۳۶۷).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت اسماعیل‌پاشا. شاعرة ادیبة من شواعر و ادیبات الآستانة اتقنت اللغتین الرومیة و الفرنسیة قراءة و تحریراً و اشتهرت بجودة شعرها و طول باعها فی فنون الادب و الکتابة. (اعلام‌النساء ج۳ ص۱۳۶۵).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت الاطنابةبن منصوربن معیص بمهملتین الانصاریة من بنی‌الحبلی. ذکرها ابن‌حبیب فی المبایعات. (الاصابة ج۸ ص۱۸۰).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت بلال او بلیل الانصاریة. اخت ابی‌لیلی و هی عمة عبدالرحمن بن ابی‌لیلی. قال ابوعمر بایعت النبی و روت عنه. (الاصابة ج۸ ص۱۸۰).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت ثابت‌بن المنذربن عمروبن حزام. اخت لسان ذکرها ابن‌حبیب ایضاً. (الاصابة ج۸ ص۱۸۰).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت الجودی‌بن عدی‌بن عمرو الغسانی. من فواضل نساء عصرها کان یهواها عبدالرحمن‌بن ابی‌بکر الصدیق و ذلک انه قدم فی تجارة فرآها فی جوار و نساء یتهادین فاذا عثرت احداهن قالت: یا ابنةالجودی فاذا حلفت احداهن حلفت بابنةالجودی فاعجبته و هام بها. فلما غزوا الشام کتب عمر الی صاحب‌الثغر الذی هی به اذا فتح اللّه علیکم دمشق فقد غنمت عبدالرحمن‌بن ابی‌بکر لیلی بنت الجودی فلما فتح اللّه علیهم غنموه ایاها و کانت ابنة ملک دمشق و کانت عائشة ام‌المؤمنین تکلم اخاها عبدالرحمن فیما یصنع بها فیقول یا اخیه دعینی فواللّه لکانی ارشف من ثنایاها حب‌الرمان ثم ملها و هانت علیه فکانت عائشة تکلمه فیما یسیء الیها کما کانت تکلمه فی الاحسان الیها فقالت عائشة: یا عبدالرحمن لقد احببت لیلی فافرطت و ابغضت لیلی فافرطت فاما ان تنصفها و اما ان تجهزها الی اهلها. فجهزها الی اهلها و کان عبدالرحمن اذا خرج من عندها ثم رجع الیها رأی فی عینها اثر البکاء فیقول: ما یبکیک؟ اختاری خصالاً ایها شئت فعلت بک اما ان اعتقک و انکحک فتقول: لااشتهیه و ان شئت رددتک علی قومک؟ قالت و لاأرید و ان احببت رددتک علی المسلمین قالت لاأرید قال: فاخبرینی ما یبکیک. قالت ابکی الملک من یوم‌البؤس. و من شعر عبدالرحمن فی لیلی:
تذکرت لیلی و السماوة دونها
و ما لابنةالجودی لیلی و مالیا
و انی تعاطی قلبه حارثیة
تحل ببصری او تحل الحوانیا
و کیف یلاقیها بلی و لعلها
اذ الناس حجوا قابلا ان تلاقیا.
و قال فیها:
یا ابنةالجودی قلبی کئیب
مستهام عندها ما ینیب
جاورت اخوالها حی عکل
فلعکل من فؤادی نصیب.
(اعلام‌النساء ج۳ ص۱۳۶۵-۱۳۶۶).

صاحب الاصابة آرد: لیلی بنت الجودی‌بن عدی‌بن عمروبن ابی‌عمرو الغسانی زوج عبدالرحمن‌بن ابی‌بکر الصدیق لها ادراک و کان رآها فی الجاهلیة فاحبها فلما افتتحت دمشق صارت الیه فشغف بها فی قصة طویلة ذکرها الزبیربن بکار فی ترجمته فقال کان قدم دمشق فی تجارة فرآها علی طنفسة حولها و لابد فلما غزوا الشام کتب عمر لهم انی غنمت عبدالرحمن‌بن ابی‌بکر لیلی بنت‌الجودی فلما سبوها اعطوها له فقدم بها المدینة فقالت عائشة فشغف بها فکنت الومه فیقول یا اخیه دعینی فکانت ارشف من ثنایاها حب‌الرمان ثم تمادی الزمان فکنت اکلمه فیها فکان احسانه الیها ان ردها الی اهلها فکنت اقول له لقد احببتها فافرطت و ابغضتها فافرطت و فیها یقول عبدالرحمن الابیات المشهورة:
تذکرت لیلی و السماوة بیننا
فما لابنةالکودی لیلی و مالیا.
کذا فی خبر الزبیر و فی روایة عمربن شبة عن الصلت‌بن مسعود عن احمدبن سیبویه عن سلیمان‌بن صالح عن ابن‌المبارک عن مصعب‌بن ثابت عن عروةبن الزبیر ان ابابکر هو الذی نفله ایاها و روینا فی آخر التاسع من امالی المحاملی روایة اهل بغداد عنه بسند له الی ابن‌ابی‌الزیاد عن هشام‌بن عروة عن ابیه عن عبدالرحمن‌بن ابی‌بکر قدم دمشق فی اول‌الاسلام فی اواخر ایام ابیه فنظر الی لیلی بنت‌الجودی فلم‌یر اجمل منها فقال فیها: تذکرت لیلی... الابیات. فکتب عمر الی عامله

ان فتح الله علیکم دمشق فاسلموا ابنةالجودی لعبدالرحمن فاسلموها له فقدم بها فانزلها علی نسائه فذکر الخبر و فیه قوله: فکانی ارشف من ثنایاها حب‌الرمان. قالت فعمل لها شیء حتی سقطت اسنانها فهجرها ثم ردها الی اهلها و هذا آخر شیء فی الخبر المذکور و هو آخر مجلس املاء المحاملی. (الاصابة ج۸ ص۱۸۴).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت حابس التمیمیة. اخت الاقرع‌بن حابس الصحابی المشهور هی ام‌غالب‌بن صعصعة‌بن معاویة والد الفرزدق الشاعر المشهور. له ادراک و قد ذکرها الفرزدق فی مرثیة ابیه حیث یقول:

ابی الصبر انی لااری البدر طالعا
و لا الشمس الا ذکرتنی بغالب
شبیهین کانا لابن لیلی و من یکن
شبیه ابن لیلی یلج ضوءالکواکب.

(الاصابة ج۸ ص۱۸۴).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت الحارث‌بن عوف المری. کان عمربن ابی‌ربیعة یشبب بها فلقیها و هو یسیر علی بغلة. فقال لها: قفی اسمعک بعض ما قلت فیک فوقفت. فقال:

الا یا لیل ان شفاء نفسی
نوالک ان بخلت فنولینا.

فمضت و لم‌ترد علیه شیئاً. (اعلام‌النساء ج۳ ص۱۳۶۷).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت حارث‌بن تمیم‌بن سعد. مادر غالب نیای دهم رسول اکرم. (مجمل التواریخ و القصص حاشیهٔ ص ۲۲۷ از طبری و ابن‌اثیر). در متن مجمل التواریخ مادر غالب، سلمی بنت سعد مذکور است.

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت حامد المورهلی. شاعرة من شواعر الترک المجیدات. قالت کثیراً من الشعر و قد جمع شعرها فی دیوان و توفیت سنة ۱۲۶۴ هـ.ق. (اعلام‌النساء ج۳ ص۱۳۶۷).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت حسان‌بن ثابت. (الموشح ص۲۶۲ و ۲۶۳) (قاموس الاعلام ترکی).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت حطیم. از زوجات پیغمبر(ص) اما پیش از ملاقات چون شنید که برص دارد وی را طلاق داد. (تاریخ گزیده ص۱۶۱). صاحب الاصابة آرد: لیلی بنت الحطیم‌بن عدی‌بن عمروبن سوادبن ظفر الانصاریة الاوسیة ثم الظفریة. استدرکها ابوعلی الحیانی علی الاستیعاب و قال ذکرها ابن‌ابی‌حیثمة و قال اقبلت علی النبی(ص) فقالت: انا لیلی بنت الحطیم جئتک اعرض نفسی علیک فتزوجنی قال قد فعلت و رجعت الی قومها فقالوا بئس ما صنعت انت امرأة غیری و هو صاحب نساء ارجعی فاستقیله فرجعت فقالت اقلنی فقال قد فعلت. قلت ذکر ذلک ابن‌سعد عن ابن‌عباس بسند فیه الکلبی فذکروا اتم منه و اوله اقبلت لیلی بنت الحطیم الی النبی(ص) و هو مولی ظهره الشمس فضربت علی منکبه فقال من هذا اکله الاسد کثیراً ما یقولها و فی آخره فقال قد اقلتک قال و تزوجها مسعودبن اوس‌بن سوادبن ظفر فولدت له فبینا هی فی حائط من حیطان المدینة تقتل اذ وثب علیها ذئب فاکل بعضها فادرکت فماتت ثم اسند عن الواقدی عن محمدبن صالح‌بن دینار عن عاصم‌بن عمربن قتادة قال کانت لیلی بنت الحطیم و هبت نفسها للنبی(ص) فقبلها و کانت ترکت بعولتها رکوباً منکراً و کانت سیئةالخلق فذکر نحو القصة دون ما فی آخرها و قال فی روایة فقال انک نبی‌الله و قد احل الله لک النساء و انا إمرأة طویلةاللسان لا صبر لی علی الضرائر و استقاله. و من طریق ابن‌ابی‌عون ان لیلی وهبت نفسها للنبی(ص) و وهبن نساء انفسهن فلم‌یسمع ان النبی(ص) قبل منهن احداً قال و امها مشرفةالدار (کذا) بن هیشةبن الحارث و اخرج ابن‌سعد عن الواقدی حسبته عن عاصم‌بن عمربن عبادة قال اول من بایع النبی ام‌سعدبن معاذ و هی کبشة بنت رافع‌بن عبید و من بنی‌ظفر لیلی بنت الحطیم و من بنی‌عمروبن عوف لیلی و مریم و سهیمة بنات ابی‌سفیان اللیثی یقال له ابوالبنات الحدیث و ذکر ابن‌سعد ایضاً ان مسعودبن اوس تزوجها فی الجاهلیة فولدت له عمرة و عمیرة و کان یقال لها اکلة الاسد و کانت اول إمرأة بایعت النبی و معها ابنتاها و ابنتان لابنتها و وهبت نفسها له ثم استقاله بنوظفر فاقالها. (الاصابة ج۸ ص ۱۸۱). صاحب اعلام‌النساء آرد[1]: من فواضل نساء عصرها فهی اول امرأة بایعها النبی(ص) حین قدم المدینة. ثم اقبلت الی النبی(ص) و هو مولی ظهره الشمس فضربت علی منکبه. فقال: من هذا اکله الاسود و کان کثیراً ما یقولها. فقالت: انا ابنة مطعم الطیب و مباری الریح انا لیلی بنت الخطیم جئتک لاعرض علیک نفسی تزوجنی. قال: قد فعلت فرجعت الی قومها فقالت: قد تزوجنی النبی(ص) فقالوا: بئس ما صنعت انت امرأة غیری و النبی صاحب نساء تغارین علیه فیدعوا الله علیک فاستقیلیه نفسک فرجعت فقالت: یا رسول‌الله! اقلنی. قال: قد اقلتک. فتزوجها مسعودبن اوس‌بن سواد. و مر حسان‌بن ثابت بلیلی بنت الخطیم و قیس‌بن الخطیم اخوها بمکة حین خرجوا یطلبون الحلف فی قریش فقال لها حسان: اظعنی فالحقی بالحی فقد ظعنوا و لیت شعری ما خلفک و ما شأنک اقل ناصرک ام راث رافدک. فلم‌تکلمه و شتمه نساؤها فذکرها فی شعره فی یوم الربیع الذی یقول فیه:

لقد هاج نفسک اشجانها
و عاودها الیوم ادیانها
تذکرت لیلی و انی بها
اذا قطعت منک اقرانها
و حجل فی الدار غربانها
و خف من الدار سکانها
و غیرها معصرات الریاح
و سح الجنوب و تهتانها
مهاة من العین تمشی بها
و تتبعها ثم غزلانها
وقفت علیها فسألتها
و قد ظعن‌الحی ما شانها
فعیت و جاوبنی دونها
بما راع قلبی اعوانها.

و هی طویلة. فاجابه قیس‌بن الخطیم بقصیدة اولها: اجد بعمرة غنیانها. و فخر فیها بیوم الربیع و کان لهم فقال:

و نحن الفوارس یوم الربیـ
ع قد علموا کیف فرسانها
حسان‌الوجوه سوادالسیو-
ف یبتدر المجد شبانها.

و هی ایضاً طویلة. (اعلام‌النساء ج۳ صص۱۳۶۸-۱۳۶۹).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت حکیم الانصاریة الاوسیة. قال ابوعمر ذکرها ابواحمدبن صالح المعری فی ازواج النبی و لم‌یذکرها غیره و جوز ابن‌الاثیر ان تکون هی لیلی بنت الحطیم لان الحکیم یشبه بالحطیم. (از الاصابة ج۸ ص۱۸۱). صاحب اعلام‌النساء آرد: لیلی بنت حکیم الانصاریة الاوسیة من فواضل نساء عصرها وهبت نفسها للنبی(ص) فذکرها احمدبن صالح المصری فی ازواج النبی(ص) و قال ابوعمر و لم‌یذکرها غیره فیما علمت. (اعلام‌النساء ج۳ ص۱۳۶۸).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت حلوان‌بن عمران القضاعیة. ام جاهلیة ینسب الیها بطن من مضر من العدنانیة و هم بنوالیاس‌بن مضر. (اعلام‌النساء ج۶ ص۱۳۶۸). صاحب مجمل التواریخ و القصص آرد: لیلی بنت حلوان مادر مدرکة نیای شانزدهم حضرت رسول است. (مجمل التواریخ و القصص ص۲۲۸). صاحب تاریخ سیستان نام مادر مدرکة را مخه گوید و طبری لیلی بنت حلوان و هی خندف آورده است. (تاریخ سیستان ص۴۹ و حاشیهٔ آن). صاحب عقدالفرید گوید: خندف هی لیلی بنت حلوان‌بن عمران‌بن الحاف‌بن قضاعة فجمیع ولد الیاس [بن] مضربن نزار من خندف و لذلک یقال لهم خندف لانها امهم و الیها ینسبون. (عقدالفرید ج۳ ص۲۸۷). لیلی بنت

---

۱ - در اعلام‌النساء همه جا خطیم با خاء آمده است.

حلوان‌بن عمران، ملقب به خندف. از قضاعة و امی جاهلی است. (الاعلام زرکلی ج۳).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت رافع‌بن عمرو الانصاریة. والدة ابی‌عبس‌بن حرب. ذکرها ابن‌سعد فی المبایعات و قال امها ام‌البراء بنت سلمة‌بن عرفطة. (الاصابة ج۸ ص ۱۸۱).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت رباب‌بن حنیف الانصاریة. من بنی‌عوف‌بن الخزرج. ذکرها ابن‌حبیب ایضاً و کانت زوج عتبان‌بن مالک. (الاصابة ج۸ ص۱۸۲).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت ربعی‌بن عامربن خالدة الانصاریة من بنی‌بیاضة. ذکرها ابن‌حبیب فی المبایعات. (الاصابة ج۸ ص۱۸۲).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت زهیربن یزید النهدیة. کان یهواها ابن‌عم لها یقال له مرة‌بن عبدالله‌بن هلیل اشتد به شغفه بها فخطبها فابوا ان یزوجوه و کان لایخطبها غیره الا هجاه ثم تزوجها المنجاب‌بن عبدالله‌بن مسروق‌بن سلمة‌بن سعد فخرج الی البعث براذان[1] و هی اذ ذاک مسلحة لاهل الکوفة فخرج بها معه فماتت براذان و دفنت هناک فقدم رجلان من بجیلة من مکتبهما براذان من بنی‌نهد فمرا علی مجلسهم فسألوهما عمن براذان من بنی‌نهد. فاخبراهم بسلامتهم فنعیا الیهم لیلی و مرة فی القوم فانشأ یقول:

ایا ناعی لیلی اما کان واحد
من الناس ینعاها الی سوا کما
و یا ناعی لیلی ألم‌تک جیرة
ندامی ذوی‌حق فالا نها کما
و یا ناعی لیلی بقد هجتما لنا
تجاوب نوع فی الدیار کلا کما
و یا ناعی لیلی لجلت مصیبة
بنا فقد لیلی لاامرت قوا کما
و لا عشتما الا حلیفی بلیه
و لامت حتی یشتری کفنا کما
فاشمت و الایام فیها بوائق
بموتکما ابی احب ردا کما.

و قال فیها:

کأنک لم‌تفجع بشیء تعده
و لم‌تصطبر للنائبات من الدهر
و لم‌تر بؤساً بعد طول غضارة
و لم‌ترمک الایام من حیث لاتدری
سقی جانبی راذان و الساحة التی
بها دفنوا لیلی ملث من القطر
و لازال خصب حیث حلت عظامها
براذان یسقی الغیث من هطل غمر
و ان لم‌تکلمنا عظام دهامة
هناک و اصداء بقین مع الصخر.

و قال فیها:

ایا قبر لیلی لایست و لاتزل
بلادک تسقیها من الوا کف‌الدیم
و یا قبر لیلی غیبت عنک امها
و خالتها و الناصحون ذووالامم
و یا قبر لیلی کم جمال تکنه
و کم ضم فیک من عفاف او من کرم.
(اعلام‌النساء ج۳ صص ۱۳۶۹-۱۳۷۰).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت سعد. راویة من راویات الحدیث رأت عائشة ام‌المؤمنین و روت عنها. (اعلام‌النساء ج۳ ص ۱۳۷۱).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت سعدبن ربیعة. معشوقهٔ قیس‌بن ملوح‌بن مزاحم، معروف به مجنون لیلی:

بلبل به غزل طیره کند اعشی را
صلصل به نوا سخره کند لیلی را.
منوچهری.

در میان شکستگیها حصارکی خراب به من نمودند. اعراب گفتند: این خانهٔ لیلی بوده است و قصهٔ ایشان عجیب است. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۱۴۱).

کجاست مجنون تا عرض داده دریابد
نگارخانهٔ حسن و جمال لیلی را. انوری.

گفت با لیلی خلیفه کاین تویی
کز تو شد مجنون پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی
گفت خامش چون تو مجنون نیستی.
مولوی.

ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند
افسانهٔ مجنون به لیلی نرسیده. سعدی.

قصهٔ لیلی مخوان و قصهٔ مجنون
عشق تو منسوخ کرد رسم اوایل. سعدی.

به بوی صبح چو مجنون صبا ز جای بجست
مگر گشاد دم صبح زلف لیلی را.
سلمان ساوجی.

داستان لیلی و مجنون از همان روزگار نخست در افواه ساکنان ایران‌زمین زبانزد شعرا و ادبا بوده است. در قرن سوم هجری، ابن‌قتیبهٔ دینوری در کتاب الشعر و الشعراء فصلی راجع به قیس عامری و حکایات منسوب به او وارد ساخت و به اختصار از احوال و اشعار او نقل کرد. سپس در اوایل قرن چهارم هجری محقق معروف ابوالفرج علی‌بن الحسین‌بن محمدبن احمد القرشی الاصفهانی (۲۸۴-۳۵۶ هـ.ق.) آن اخبار را به‌تفصیل تمام جمع آورد و در کتاب نفیس «اغانی» جای داد. مندرجات این کتاب به حمایت و تشویق صاحب کافی اسماعیل‌بن عباد وزیر دیالمه در سراسر خاک ایران رواجی به‌سزا حاصل کرد و بالنتیجه اخبار و اشعار قیس و لیلی عامری در تمامی کشور ایران بپراکند و همگان را از آن آگاهی آمد تا آنجا که در اواخر همان قرن چهارم باباطاهر همدانی عارف معروف این داستان عشقی را داستان حب خالص و عشق متبادل قرار داد و فرمود:

چه خوش بی مهربانی هر دو سر بی
که یک سر مهربانی دردسر بی
اگر مجنون دل شوریده‌ای داشت
دل لیلی از آن شوریده‌تر بی.

به رابعهٔ بنت کعب قزداری از قدیمترین شعراء آل‌سبکتکین قطعه‌ای منسوب است که در آن چشم اشکبار مجنون و رخسار گلگون لیلی مورد تشبیه قرار گرفته چنین:

دگر لاله در باغ مأوی گرفت
چمن رنگ ارتنگ مانی گرفت
مگر چشم مجنون به ابر اندر است
که گل رنگ رخسار لیلی گرفت.

محمد عوفی به سروربن محمد الطالقانی دو بیت نسبت داده است که در آن به داستان مجنون عامری و معشوقهٔ وی اشارت رفته است بدین سان:

چنانم که مجنون عامر بود
ز تیمار لیلی به لیل و نهار
وفادار مهر توام تا زیم
تو خواهی وفا دار و خواهی مدار.

منوچهری در اشعار دلکش خویش از لیلی و مجنون یاد کرده است و نیز مسعودسعد یکجا در وصف بیشهٔ انبوه و پردرخت به بلایا و مصائب مجنون اشاره کرده به شرح ذیل:

در بیشه‌ای فتادم کاندر زمین او
مالیده خون جانوران و برسته بر
چون سرگذشت مجنون پر فتنه و بلا
چون داستان وامق پر آفت و خطر.

و در قصیدهٔ دیگر سرگشتگی خود را به بیابانگردی مجنون و جمال معشوق را به حسن لیلی تشبیه میفرماید و میگوید:

با دل پرآتش و دو دیدهٔ پرخون
رفتم از لاوهور خرم بیرون
گردان از عشقت ای به حسن چو لیلی
گرد بیابان و کوه و دشت چو مجنون.

سنائی در اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری در کتاب حدیقة الحقیقة یکی از داستانهای منسوب به قیس عامری را مطابق آنچه ابوالفرج در اغانی آورده است در قطعه‌ای لطیف منظوم فرموده است بدین مطلع:

آن شنیدی که در عرب مجنون
بود بر لیلی آنچنان مفتون... الخ.

به جهت رعایت اختصار از شعرائی، نظیر: امیرمعزی و ادیب صابر ترمذی و غیره میگذریم که بدین داستان اشارت یا اشارتها دارند. و میرسیم به قرن ششم هجری که در آن شهرت این افسانه به حدی رسیده بوده است که از سلاطین ادب‌دوست و ادیب‌پرور زمان،

---

۱ - راذان، قریة من قری اصبهان.

یکی از شاعری شیرین‌بیان درخواست تا آن داستان را بتمامه در طی مثنوی مستقلی به نظم آورد. این پادشاه ابوالمظفر اخستان‌بن منوچهر شروان‌شاه و آن شاعر نظامی گنجوی بود و این مثنوی اولین کتابی است که در آن عشقنامهٔ لیلی و مجنون به طور کامل و منظم تألیف گشته است. در قرن هفتم هجری شهرت این عشقنامه و انتشار جزئیات آن داستان به حدی رسید که هر جا پارسی‌زبانی شعر میگفت از آن چاشنی می‌گرفت. مولانا جلال‌الدین محمد بلخی و فخرالدین عراقی و سعدی شیرازی در بوستان و گلستان نکات و حکایاتی دلکش و اشاراتی بدان کردند و بعدها امیرخسرو دهلوی داستان لیلی و مجنون را چون حکیم گنجه موضوع یکی از مثنویات پنجگانهٔ خویش قرارداد. از شاعرانی که از قرن هشتم هجری به بعد چون حافظ و دیگران به لیلی و مجنون اشارت دارند می‌گذریم و فقط به ذکر کسانی که داستان لیلی و مجنون را به رشتهٔ نظم کشیده‌اند بسنده می‌کنیم. در خاتمه نا گفته نگذاریم که ضمن کتب خطی موزهٔ بریتانیا، نسخهٔ منظومی از لیلی و مجنون به لهجهٔ کردی‌گورانی وجود دارد که به زعم ریو (جامع فهرست کتب خطی موزهٔ بریتانیا) در اوایل قرن نوزدهم میلادی گفته شده است، اما گویندهٔ آن معلوم نیست. اینک فهرستی از مثنویات لیلی و مجنون: لیلی و مجنون نظامی گنجوی، در سال ۵۸۴ هـ.ق. به نظم آمده و به تصریح خود شاعر ۴۴۵۰ بیت است. مجنون و لیلی امیرخسرو دهلوی، در حدود ۲۶۶۰ بیت است و بسال ۶۹۸ به نظم آمده. لیلی و مجنون عبدالرحمان جامی، در حدود ۳۸۶۰ بیت و در ۸۸۹ هـ.ق. به نظم آمده است. لیلی و مجنون مثالی کاشانی، حدود سال ۸۹۷ هـ.ق. گفته شده است و نسخهٔ آن در کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی است. لیلی و مجنون هلالی استرآبادی (ناظم به سال ۹۳۵ یا ۹۳۶ وفات یافته) است و نسخهٔ کتاب در موزهٔ بریتانیاست. (فهرست ریو ص۸۷۵). لیلی و مجنون هاتفی (وفات شاعر ۹۲۷ هـ.ق.) و نسخهٔ کتاب در کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار است و در ۱۷۸۰ م. در هند چاپ شده است. لیلی و مجنون میر حاج، ناظم به سال ۹۰۶ هـ.ق. وفات یافته و معاصر علیشیر نوائی بوده است. لیلی و مجنون قاسمی گنابادی، چند بیت آن در تذکرهٔ هفت اقلیم نقل گردیده و شاعر معاصر شاه طهماسب (۹۸۴-۹۳۰ هـ.ق.) بوده است. لیلی و مجنون سهیلی، ناظم امیر نظام‌الدین احمد است که کاشفی انوار سهیلی را به نام او پرداخته و در ۹۱۸ هـ.ق. وفات یافته است. لیلی و مجنون ضمیری، ناظم معاصر شاه طهماسب بوده است. لیلی و مجنون مقصودبیک شیرازی، چند بیت آن در تذکرهٔ سامی نقل شده و ناظم معاصر سام‌میرزا بوده است. نل و دمن فیضی هندی (۱۰۰۴-۹۵۴ هـ.ق.) در حدود ۴۲۰۰ بیت و نسخهٔ آن در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار موجود و مکرر چاپ شده است. لیلی و مجنون مکتبی شیرازی، به سال ۸۸۶ هـ.ق. گفته شده و مکرر به چاپ رسیده است. لیلی و مجنون مهدی، شاعری مهدی تخلص که به سال ۹۲۴ مرده است، ذکروی در تحفهٔ سامی رفته و انتساب لیلی و مجنون به مهدی تخلص از مرحوم تربیت است. لیلی و مجنون چپ‌نویس، سام میرزا در تحفهٔ سامی گوید: وی رساله‌ای در بحر لیلی و مجنون به نام من ساخت. مجنون و لیلی نامی اصفهانی (ناظم به سال ۷... درگذشته)، نسخهٔ این کتاب در کتابخانهٔ مرحوم تربیت دیده شده است. لیلی و مجنون فوقی یزدی، ناظم معاصر شاه‌عباس دوم (۱۰۷۷-۱۰۵۲ هـ.ق.) بوده و مرحوم آیتی در تاریخ یزد از آن نامبرده است. لیلی و مجنون صبای کاشانی (وفات ۱۲۳۸ هـ.ق.) نسخهٔ آن در کتابخانهٔ ملی ملک موجود است. لیلی و مجنون عبدی‌بیک شیرازی (اواخر قرن دهم). رجوع به تذکرهٔ هفت اقلیم شود. لیلی و مجنون کاتبی، رجوع به فهرست ریو ص۶۳۷ شود. لیلی و مجنون ثنائی، خواجه حسین ثنائی مشهدی به سال ۹۹۶ هـ.ق. درگذشته و صاحب کشف‌الظنون بدین نام مثنوی به وی نسبت داده است. لیلی و مجنون هدایت‌الله رازی، اصطبل‌دار شاه طهماسب و شاه‌عباس. لیلی و مجنون اشرف مراغی، تربیت در تقویم بدان شاعر نسبت داشتن مثنوی... است. لیلی و مجنون تجلی، علیرضا تجلی شیرازی اواخر قرن یازدهم هجری میزیسته است. لیلی و مجنون حکیم شفائی، مرحوم تربیت این مثنوی را به او نسبت داده است (ناظم به سال ۱۰۳۷ هـ.ق. درگذشته). لیلی و مجنون سالم ترکمان، رجوع به کتاب «دانشمندان آذربایجان» تألیف تربیت شود. لیلی و مجنون اسیری تربتی، رجوع به کتاب «دانشمندان آذربایجان» تألیف تربیت شود. لیلی و مجنون کاشف شیرازی، (معاصر شاه‌عباس اول) در تذکرهٔ نصرآبادی لیلی و مجنون و عباس‌نامه و هفت‌پیکر او مذکور است. لیلی و مجنون نصیبی کرمانشاهی. رجوع به کتاب «دانشمندان آذربایجان» تألیف تربیت شود. لیلی و مجنون موجی. رجوع به کتاب مذکور تألیف تربیت شود. لیلی و مجنون صاعدی، در قاموس الاعلام ترکی صاعدی خبوشانی زین‌الدین نام از شعرای قرن نهم هجری معرفی شده است. لیلی و مجنون حرفی، در هفت اقلیم ذیل شهر ساوه بدین نام شاعری است و تربیت (در کتاب مذکور) این مثنوی را به حرفی نسبت داده است. لیلی و مجنون ملا مرادبن میرزا جان (قرن یازدهم هجری) صاحب تاریخ قصص‌الخاقان که در ۱۰۷۷ هـ.ق. تألیف شده از این کتاب نام برده است. لیلی و مجنون سیدحسن‌بن فتح‌الله، نسخهٔ آن در ضمن خمسهٔ او در موزهٔ بریتانیاست و به سال ۱۰۳۸ هـ.ق. گفته شده است. لیلی و مجنون ابوالبرکات لاهوری، در تذکرهٔ روز روشن خمسهٔ او نام برده شده است. لیلی و مجنون داود، خمسهٔ او در موزهٔ لندن موجود است. چاه وصال شعلهٔ اصفهانی، (در اواخر قرن یازدهم هجری) داستان لیلی و مجنون را به نام چاه وصال به نظم آورده و نسخهٔ آن در کتابخانهٔ مجلس شورا موجود است. لیلی و مجنون هوس، (میرزا محمدتقی) این مثنوی به زبان اردو است و نسخهٔ آن در کتابخانهٔ آصفیهٔ دکن موجود است. لیلی و مجنون ناصر هندو. رجوع به آثار تربیت شود. لیلی و مجنون روح‌الامین اصفهانی (اوایل قرن یازدهم هجری) نسخهٔ آن در کتابخانهٔ ملی ملک در تهران موجود است. لیلی و مجنون امیر علیشیر نوائی (۹۰۶-۸۴۴) به ترکی. خمسهٔ او در کتابخانهٔ مدرسه عالی سپهسالار موجود است. لیلی و مجنون سودائی به ترکی، نسخهٔ آن در کتابخانهٔ کمبریج موجود است و در ۹۲۰ هـ.ق. نظم آن به انجام رسیده. لیلی و مجنون خیالی، (عبدالوهاب) به ترکی این شاعر معاصر سلطان سلیم اول (وفات ۹۲۶ هـ.ق.) بوده و در قاموس الاعلام ترکی نام کتاب برده شده است. لیلی و مجنون عیسی نجاتی به ترکی، (وفات ۹۱۴ هـ.ق.). رجوع به کشف‌الظنون شود. لیلی و مجنون احمدی به ترکی، مرحوم تربیت در نامهٔ دانشمندان آذربایجان از آن نام برده است. لیلی و مجنون صالح‌بن جلال به ترکی، (وفات ۹۷۳ هـ.ق.). رجوع به کشف‌الظنون و قاموس الاعلام ترکی شود. لیلی و مجنون خلیفه به ترکی، تربیت از آن نام برده و شاید مراد خلیفة‌بن ابی‌الفرج بیضاوی باشد که از ادباء شافعی بوده و به سال ۱۰۶۰ هـ.ق. درگذشته است. لیلی و مجنون حمدالله‌بن آقا شمس به ترکی، (وفات ۹۰۹ هـ.ق.). رجوع به کشف‌الظنون شود. لیلی و مجنون شاهدی ادرنوی که به ترکی به سال ۸۸۱ هـ.ق. گفته شده است. رجوع به کشف‌الظنون شود. لیلی و مجنون خلیلی برسوی به ترکی، پسر لامعی است که به سال ۹۳۸ هـ.ق. درگذشته. لیلی و مجنون فضولی به ترکی، این کتاب به سال ۱۲۶۴ هـ.ق. در آستانه چاپ شده و دو نسخهٔ خطی

آن در کتابخانهٔ ملی ملک تهران موجود است و با یکدیگر اختلاف دارند. لیلی و مجنون بهشتی (سلیمان چلبی) به ترکی. صاحب قاموس الاعلام گوید هشت مثنوی ساخته و از سلطان بایزید فرار کرده و خدمت امیر علیشیر رسیده است. لیلی و مجنون سنان به ترکی. مؤلف معاصر سلطان بایزیدخان است و صاحب کشف‌الظنون گوید نخستین کسی است که خمسهٔ ترکی انشاء کرده است. اینک خلاصه‌ای از داستان لیلی و مجنون به روایت نظامی: در کشور عربستان قبیلهٔ بنی‌عامر را امیری بود به مردی طاق و به هنر شهرهٔ آفاق، او را فرزندی نبود. به درگاه خداوند بس راز و نیاز کرد تا پسری روشن گوهر دادار داور بدو عطا فرمود، نامش را قیس نهاد. چون ببالید و بالا گرفت به مکتب دادش، آنجا که گروهی از دختران و پسران خردسال همزانوی وی جور استاد میبردند به از مهر پدر، از جملهٔ دختران دختری بود نه دختر بلکه:

ماه عربی به رخ نمودن
ترک عجمی به دل ربودن
در هر دلی از هواش میلی
گیسوش چو لیل و نام لیلی

قیس را با لیلی دلبستگی و مهر پدید آمد و لیلی هوای قیس در سر می‌پرورد. چون چندی بر این گذشت، عشق‌پوشی سودمند نیامد و کار از پرده برون افتاد، سخنان مردم به درازا کشید و میان آن دو جدائی افکندند. مجنون چون از معشوقه دور ماند گرد کوی و برزن برآمد و سرود خواندن گرفت، صبر از دست بداد و بیتاب و بی‌اختیار پای و سر برهنه روی به دشت و صحرا نهاد. و گاهگاه نیز پنهان به کوی جانان میرفت، در و دیوار می‌بوسید و از کوی یار به بویی خورسند بود و به چیزی جز نام لیلی تسلی نمی‌یافت. چون کار آشفتگی او از حد گذشت و داستانش به پدر رسید نصیحت آغازید، اما مفید نیفتاد. نا گزیر بر آن شد که لیلی را برای فرزند خواستگاری کند. پیران قبیله نیز بدین رضا دادند و با گروهی بسیار و شکوهی تمام به قبیلهٔ لیلی رفت. شیوخ قبیله به ادب پذیرفتندش و حاجتش بازپرسیدند. پدر لیلی را گفت:

من دُرخرم و تو درفروشی
بفروش متاع اگر بهوشی

اما پدر لیلی هم بدان علت که قیس دیوانگی می‌نماید و دیوانه، دامادی را نشاید، از قبول تقاضا امتناع جست. عامریان ناچار نومید بازگشتند. و زبان اندرز به مجنون گشودند، اما اندرزشان خس و خاشاکی بود که بر آتش فشانده شود، شور عشق مجنون را شعله‌ورتر ساخت و بر پریشانیش بیفزود، پیراهن بدرید و به دامن صحرا گریخت.

لیلی‌جویان به هر مقامی
لیلی‌گویان به هر دو گامی

چون کار شیفتگی و دیوانگی مجنون بس بالا گرفت، بر آن شدند که وی را به مکه برند و طواف کعبه دهند تا مگر زیارت خانهٔ خدای گره‌از کار فروبستهٔ او بگشاید. پس به موسم حج او را به مکه بردند، چون به خانه درآوردندش، پدر آواز دادش که ای فرزندا آخر دست در حلقهٔ این درزن و از خداوند خانه بخواه که زنجیر عشق از گردنت بگسلاند. مجنون برجست و گریان دست در حلقهٔ کعبه زد و بگفت:

یارب به خدائی خدائیت
وآنگه به کمال پادشائیت
کز عشق به غایتی رسانم
کو ماند اگرچه من نمانم

پدر چون این سخن بشنید دانست که درد وی را درمانی نیست. به خانه بازآمد و مجنون را به کار خویش بگذاشت. نشر داستان شیفتگی مجنون، مردم قبیله را بر آن داشت که از بیت و غزل خواندن مجنون در عشق محبوب و پردهٔ آبرودری مردم قبیله، شکایت به سلطان برند. سلطان چون ماجرا بشنید، خون وی را مباح فرمود. از عامریان کس این سخن به پدر مجنون برد، پدر کسان به جستن گمشده بفرستاد. سرانجام، از قبیلهٔ بنی‌سعد مردی بر وی گذشت، با آن خراب عشق سخن گفت، اما جوابی نشنید. ناچار خبر به پدر برد پدر با اهل قبیله به طلب وی رفت، او را دید در غاری تنگ و تاریک سر بر سنگ نهاده و بیت میگوید و شعر سوزناک میسراید. پدر از حال پسر پرسید. گفت: حال اینکه بینی و حساب آنکه دانی، دیگر چه جای پرسش است:

چون کار به اختیار ما نیست
به کردن کار، کار ما نیست

چو آتش گرم پدر در هیزم تر پسر نگرفت بگریست و به خانه بازآمد و مجنون را نیز به خانه برد، اما پس از چندی بگریخت و باز گردبیابان برآمدن گرفت. از آن سوی، لیلی نیز روزبه‌روز می‌بالید و بر جمال و کمال می‌افزود، اما عشق قیس از دل نمی‌زدود، پنهان به بام میرفت و از بام تا شام به دشت و دمن می‌نگریست شاید گمشده بازیابد و یک لحظه روی دلدار بیند. و هرگاه شعری از مجنون می‌شنید با فصاحت ذاتی که داشت بیتی میگفت و بر ورقی می‌نوشت و از بام، رهگذریان را می‌افکند تا مگر به مجنون برسانند و بدین طریق میان آن دو بیت و غزل روان گشت و پیامها آمد و شد گرفت. و سالی چنین بر هر دو بگذشت تا روزی در فصل گل، لیلی از حجره بدرآمد و به باغ خرامید تا در پناه درختان از فراق محبوب آهی از جگر برآورد. رهگذری غزلی چون درّ مکنون خواندن گرفت و لیلی را از شنیدن آن غزل بیقراری فزود، از همراهان یک تن حال او بدید و راز نهان وی بدانست، به خانه بازآمد و آن راز با مادر لیلی بگفت. مادر بر دختر بینا کشد، بر مراقبت بیفزود و لیلی چون گنج حصاری گشت. قضا را هم در آن روز مردی از قبیلهٔ بنی‌اسد، ابن‌سلام‌نام بر لیلی در باغ بگذشت، بدیدش و بپسندید. چون به خانه رفت کسان گماشت تا او را به خواهند. میانجی در میان آمد و پدر و مادر لیلی بدان رضا دادند، اما بدان شرط که خواستار چندان درنگ آرد تا عارضهٔ نقاهت لیلی برطرف شود. کار به نامزدی لیلی و ابن‌سلام پایان گرفت و ابن‌سلام به سوی دیار خود بازگشت. از آن سوی مردی از نیکان دیار، نوفل‌نام، جنگاور و محتشم به شکار اندر، مجنون را بدید با تن دردمند و چشم گریان با دد و دام انس گرفته و جامه از تن دورکرده، از حال وی بپرسید. گفتندش جوانی است نزار عشق و سوختهٔ فراق. با وی سخن گفت و گرم بپرسید، جویای لیلی شد، مجنون در پاسخ بالبدیهه بیتی سوزان سرود و قصیده‌ای عاشقانه انشاء کرد. نوفل از مجنون خواست تا دست از جنون بردارد و با وی به میان قبیله برود تا وی به زر یا به زور دست لیلی در دست وی نهد. گفتگوها رفت تا سرانجام مجنون رام شد، و عهد و پیمان در میان آمد و میثاق مؤکد گشت. مجنون را به جایگاه نوفل بردند و سر و تن بشستند و خورش و پوشش دادند. اندک‌اندک زردی چهره رنگ به ارغوان داد و قد کمان، سهی‌بالا شد. ماهی دو سه بر این برآمد، نوفل کسان در میان داشت تا مگر مشایخ قبیلهٔ لیلی به زناشوئی عاشق و معشوق رضا دهند. اما کار از پیام به حسام کشید. جنگی سخت میانه درگرفت و تا شب‌هنگام بکشید. اما چون نیروی دو سپاه برابر نبود یاران نوفل در میان آمدند و کار به صلح کشید و دو لشکر عنان کینه برتافتند. اما مجنون دست از تعنت و عتاب برنداشت و نوفل را به عهدشکنی متهم ساخت، ناچار بار دگر نوفل ساز جنگ کرد و در این پیکار ظفر نوفلیان را بود:

بر خصم زدند و برشکستند
کشتند و بریختند و خستند

پیران قبیلهٔ لیلی خاک بر سرکنان به درگاه نوفل رفتند و از او بخشایش خواستند. نوفل خواستار لیلی گشت پدر لیلی، دست در دامن نوفل زد و از تنگ رسوائی خویش در میان قبایل زاری کرد و او را بیم داد که اگر از این تقاضا نگذرد دختر را بکشد و نزد سگان

افکند تا از ننگ وصلت دیوانه‌ای برهد. نوفل را دل بر وی بسوخت دست از جنگ بداشت و به دیار خود بازگشت... از داستان مجنون با آهوان و مکالمهٔ او با زاغ میگذریم تا سخن کوتاه‌شود. چون نوفل دست از جنگ بداشت و پدر لیلی خبر به لیلی برد که از دیوانه رهیدی. لیلی را این خبر آه از نهاد برآورد و نهانی اندوه خوردن گرفت:

میخورد ولی به صد مدارا

پنهان جگر و می آشکارا

خواستاران از هر سوی به طلب آمدند و ابن‌سلام گنج و گوهر و قاصدی جادوسخن بفرستاد و از کسان لیلی به عروسی رضا گرفت. روز دیگر به رسم عرب عقد آن گوهر گرانبها بستند و حجلهٔ زفاف بساختند. صبح زفاف محمل آماده شد و لیلی را در عماری به خانهٔ شوی بردند، اما لیلی از گریه تسکین نمی‌یافت بر شوی سوگند یاد کرد و گفت:

کز من غرض تو برنخیزد

ور تیغ تو خون من بریزد

ابن‌سلام ناچار از وی به سلامی بسنده کرد و به تماشائی خرسند گشت. از آن سوی مجنون را راهگذری از شوی کردن لیلی آگاهی‌داد از شنیدن این خبر دردناک آتش جگر به سر برآمدش و چون مرغ سربریده به خاک درغلطید و چندان ناله و جزع کرد که شترسوار راهگذر را دل بر او بسوخت و از گفته پشیمان ساخت. ناچار از در چاره برآمد و مجنون را دلداری داد که سخن به مزاح گفته و راه لاغ پیموده است. مجنون بدین سخن اندک تسکین یافت، اما به زبان عتاب معشوق را میگفت:

من مهر ترا به جان خریده

تو مهر کس دگر گزیده

چو عهدهٔ عهد بازجویند

جز عهدشکن ترا چه گویند؟

از مرگ پدر مجنون و روز گذاردن وی با وحوش صحرا نیز میگذریم. اکتفای بدین حکایت راکه روزی بر دیار خود بگذشت بر ورقی بدید که نام لیلی و مجنون نوشته بودند، نام معشوقه به ناخن بخراشید و بسترد. گفتند: چرا چنین کردی؟ گفت: لیلی چنان در من مستغرق است که از این دو تن یک تن بیش نمانده است:

من به که نقاب‌دوست باشم

یا بر سر مغز پوست باشم

شبی مجنون را به درگاه قادر کارساز راز و نیازی بود و زبان حالش این:

ای هفت فلک فکندهٔ تو

ای هرکه بجز تو بندهٔ تو

ای خاک‌من از تو آب گشته

بنگر به من خراب‌گشته

بامدادان هم در آن حال که میان دام و دد نشسته بود، ناگهان از کنار دشت گردی برخاست و سواری فرارسید مجنون را گفت: دیروز به فلان جایگاه ماهروئی گونه به زردی داده و اشک از دیده روان دیدم، لیلی‌نام و مجنون‌پرست و بدین مباهی که بر معشوق فضیلت کتمان راز دارد و چون او سر عشق با عارف و عامی نگفته و کوس رسوائی بر سر بازار نزده است، من از دردمندی و غم مرگ پدر تو وی را حکایتها گفتم. چون بشنید به‌درد بگریست و سوگند داد که بر تو بگذرم و نامهٔ او ترا دهم. آنگاه نامه به مجنون سپرد، مجنون نامهٔ معشوقه ببوئید و ببوسید و از هوش برفت. آنجا نوشته بود:

این نامه که هست چون پرندی

از غمزده‌ای به دردمندی

و در آن خطابهای عاشقانه کرده و معشوق را امید داده که اگرچه با جفت در یک وثاق است ولی از او طاق و به دیدار معشوق مشتاق است و چشمی به او از دور میگشاید، چه اختیار پیوستن ندارد. مجنون نیز معشوق را نامه کرد و پیغامهای گرم داد و او را به حفظ عهد بستود و به قاصد سپرد تا به لیلی رساند:

لیلی چو بنامه در نظر کرد

اشکش بدوید و نامه تر کرد

حکایت حال مجنون و مادر او را نیز بجای میگذاریم و به دیدار لیلی و مجنون میپردازیم: لیلی که در فراق یار در تب و تاب بود روزی فرصت نگاه داشت و دزدیده از چشم مراقبان از خانه بدرآمد و دلتنگ در رهگذری بنشست. پیری را از دور بدید و از وی جویای حال مجنون گردید. گفت: بیچاره را از غم، روز از روز بتر است و آشفتگی افزون. از نیک و بد بی‌خبر است و جز به راه لیلی نظری ندارد، گوهری چند از گوش بازکرد و پایمزد را به پیر داد تا رنجه شود و مجنون را به جایگاهی آرد که نعمت دیدار عاشق و معشوق دست دهد. پیر چنین کرد، عاشق به معشوق پیوست و معشوق به مسافت ده گام دور از وی بنشست بدین عذر که:

زین بیش قدم زدن هلاک است

در مذهب عشق بیمناک است

تا چون که به داوری نشینم

از کرده خجالتی نبینم

مجنون را چون دیده به لیلی افتاد بی‌هوش شد. پیر آبی بر او زد تا به هوش آمد، آنگاه غزلی سوزناک بسرود و راه صحرا گرفت. لیلی نیز به خرگاه بازآمد... داستان سلام بغدادی را نیز رها میکنیم همان کسی که با شعر بسیار از نزد مجنون به بغداد بازآمد و راوی اشعار آن شاعر عشق‌پیشه گشت. چون

روزی چند از این ماجرا بگذشت، ابن‌سلام که لیلی را چون درّی شاهوار دور از چشم رقیب پاس میداشت بیمار شد و:

او رفت و رَوِیم و کس نماند

وامی که جهان دهد ستاند.

لیلی به بهانهٔ مرگ شوهر به سوگواری بنشست و اشکی از پی دوست بریخت و بر قاعدهٔ مصیبت‌زدگان روزی چند جامه سیاه کرد. چون فصل خزان دررسید و برگها بر شاخ به زردی گرائید و آب در آبدان بفسرد، لیلی را نیز از غم و اندوه مزاج از طریق سلامت بگشت بر بستر بیماری افتاد و مادر را پیش خواند و وصیت کرد که چون مرگ فرارسد سرمهٔ چشم از غبار خاک پای دوست کنند و گیسو از گلاب اشک تر سازند و چون عروسان آراسته به حجلهٔ خاک برند. آنگاه مجنون دلسوخته را آگاهی دهند و چون به زیارت گور آید و بر خاک نشیند بگذارند تا بگرید و بموید و از نکوئی در حق وی دریغ نکنند و عزیز لیلی را عزیز دارند و بگویندش که چون لیلی از این جهان بدرمیشد:

در مهر تو تن به خاک میداد

بر یاد تو جان پاک میداد.

چون این وصیتها بکرد جانان طلبید و جان بداد. این داستان به سوگواری کردن مجنون و پیوستن وی از کوه به تربت لیلی و از آنجا به کوه بازگشتن و مردن منتهی میشود و به قول نظامی:

زینسان ورقی سیاه میکرد

عمری به هوی تباه میکرد

آخر چو به کار خویش درماند

او نیز رحیل نامه برخواند.

(از کتاب رومئو و ژولیت و مقایسه با لیلی و مجنون نظامی تألیف علی‌اصغر حکمت صص ۵۶-۱۰۱ با تصرف در عبارت).

صاحب اعلام‌النساء آرد: لیلی بنت سعدبن مهدی ربیعة، من فواضل نساء عصرها کان یهیم بها قیس‌بن ملوح‌بن مزاحم المعروف بمجنون لیلی و کان سبب عشقه ایاها انه اقبل ذات یوم علی ناقة له کریمة و علیه حلتان من حلل الملوک فمر بامرأة من قومه یقال لها کریمة و عندها جماعة نسوة یتحدثن فیهن لیلی فاعجبهن جماله و کماله فدعونه الی النزول و الحدیث فنزل و جعل یحدثهن و امر عبداً له کان معه فعقر لهن ناقته و ظل یحدثهن بقیة یومه فبینا هو کذلک اذ طلع علیهم فتی علیه بردة من برود الاعراب یقال له منازل یسوق معزی له. فلما رأینه اقبلن علیه و ترکن المجنون و خرج من عندهن و انشأ یقول:

أ اعقر من جرا کریمة ناقتی

و وصلی مفروش لوصل منازل

اذا جاء قعقعن الحلی و لم اکن

اذا جئت ارضی صوت تلک الخلاخل
متی انتضلنا بالسهام نضلته
و ان ترم رشقاً عندها فهو ناضلی.

فلما اصبح لبس حلته و رکب ناقة له اخری و مضی متعرضاً لهن فالفی لیلی قاعدة بفناء بیتها و قد علق حبه بقلبها و هویته و عندها جوارٍ یتحدثن معها فوقف بهن و سلم. فدعونه الی النزول و قلن له: هل لک فی محادثة من لایشغله عنک منازل و لا غیره؟ فقال: ای لعمری. فنزل و فعل مثل ما فعله بالامس فارادت ان تعلم هل لها عنده مثل ما له عندها فجعلت تعرض عن حدیثه ساعة بعد ساعة و تحدث غیره و قد کان علق بقلبه مثل حبها ایاه و شغفته و استملحها فبینا هی تحدثه اذ اقبل فتی من الحی فدعته و سارته سراراً طویلاً ثم قالت له: انصرف و نظرت الی وجه قیس قد تغیر و انتقع لونه و شق علیه فعلها فانشأت تقول:

کلانا مظهر للناس بغضاً
و کل عند صاحبه مکین
تبلغنا العیون بما اردنا
و فی القلبین ثم هوی دفین.

فلما سمع البیتین شهق شهقة شدیدة و اغمی علیه فمکث علی ذلک ساعة و نضخوا الماء علی وجهه و تمکن حب کل واحد منهما فی قلب صاحبه حتی بلغ منه کل مبلغ[1] و دخلت لیلی علی جارة لها من عقیل و فی یدها مسواک تستاک به فتنفست ثم قالت: سقی الله من اهدی لی هذا السواک. فقالت لها جارتها: و من هو؟ قالت: قیس بن الملوح ثم نزعت ثیابها تغتسل فقالت: ویحه لقد علق منی ما اهلکه من غیر ان استحق ذلک فنشدتک الله اصدق فی صفتی ام کذب. فقالت لا والله بل صدق. و بلغ قیس قولها فبکی و قال شعراً. و وعدت لیلی قیساً اذا وجدت فرصة لذلک فمکث مدة یراسلها فی الوفا، و هی تعده و تسوفه فاتی اهلها ذات یوم و الحی خلوف فجلس الی نسوة من اهلها حجرة منها بحیث تسمع کلامه فحادثهن طویلاً ثم قال: الا انشدکن ابیاتاً احدثتها فی هذه الایام؟ قلن: بلی. فانشدهن:

یا للرجال لهم بات یعرونی
مستطرف و قدیم کاد یبلینی
من عاذری من غریم غیر ذی عسر
یابی فیمطلنی دینی و یلوینی
لایبعد النقد من حقی فینکره
و لایحدثنی ان سوف یقضینی
و ما کشکری شکر لو یوافقنی
و لا منای سواه لو یوافینی
اطعته و عصیت الناس کلهم
فی امره و هواه و هو یعصینی.

فقلن له: ما انصفک هذا الغریم الذی ذکرته و جعلن یتضاحکن و هو یبکی. فاستحیت لیلی منهن و رقت له حتی بکت و قامت فدخلت بیتها و انصرف المجنون. و لما اشهر امر المجنون و لیلی و تناشد الناس شعره فیها اجتمع ابوقیس و امه و رجال عشیرته الی ابی‌لیلی فوعظوه و ناشدوه الله و الرحم و قالوا له ان هذا الرجل لهالک و قبل ذلک ففی اقبح من الهلاک بذهاب عقله و انک فاجع به اباه و اهله فنشدناک الله و الرحم ان تفعل ذلک فوالله ما هی اشرف منه و لا لک مثل مال ابیه و قد حکمک فی المهر و ان شئت ان یخلع نفسه الیک و ماله فعل. فابی ابوها و حلف بالله و بطلاق امها انه لایزوجه ایاها ابداً و قال: افضح نفسی و عشیرتی و آتی ما لم‌یأته احد من العرب اسم ابنتی بمیسم فضیحة فانصرفوا عنه و خالفهم لوقته فزوجها رجلاً من قومها فتزوجته لیلی علی کره منها. و بلغ الخبر قیساً فیئس و اشرف علی الهلاک فقال الحی لابیه: احجج به الی مکة و ادع الله عز و جل و مره ان یتعلق باستار الکعبة فیسأل الله ان یعافیه مما به و یبغضها الیه فلعل الله ان یخلصه من هذا البلاء فحج به ابوه فلما صاروا بمنی سمع صائحاً فی اللیل یصیح: یا لیلی فصرخ صرخة ظنوا ان نفسه قد تلفت و سقط مغشیاً علیه فلم‌یزل کذلک حتی اصبح ثم افاق حائل‌اللون ذاهلاً فانشأ یقول:

عرضت علی قلبی العزاء فقال لی
من لآن فایأس لا اعزک من صبر
اذا بان من تهوی و اصبح نائیاً
فلا شیء اجدی من حلولک فی القبر
و داع دعا اذ نحن بالخیف من منی
فهیج اطراب الفؤاد و مایدری
دعا باسم لیلی غیرها فکأنما
اطار بلیلی طائراً کان فی صدری
دعا باسم لیلی ضلل الله سعیه
و لیلی بارض عنه نازحة قفر.

ثم قال له ابوه: تعلق باستار الکعبة و اسأل الله ان یعافیک من حب لیلی. فتعلق باستار الکعبة و قال: اللهم زدنی للیلی حباً و بها کلفاً و لاتنسنی ذکرها ابداً. و ظل قیس یغشی بیوت اهل لیلی بالرغم من منع ابی‌لیلی و عشیرتها له فشکوه الی السلطان فاهدر دمه لهم فاخبروه بذلک فلم‌یرعه و قال: الموت اروح لی فلیتهم قتلونی. فلما علموا بذلک عرفوا انه لایزال یطلب غرة منهم حتی اذا تفرقوا دخل دورهم فارتحلوا عنها و ابعدوا. و جاء قیس عشیة فاشرف علی دورهم فاذا هی منهم بلاقع فقصد منزل لیلی الذی کان بیتها فیه فالصق صدره به و جعل یمرغ خدیه علی ترابه و یبکی ثم انشأ یقول:

ایا حرجات الحی حیث تحملوا
بذی‌سلم لاجادکن ربیع
و خیماتک اللاتی بمنعرج‌اللوی
بلین بلی لم‌تبلهن ربوع
ندمت علی ما کان منی ندامة
کما یندم المغبون حین یبیع
فقدتک من نفس شعاع فاننی
نهیتک عن هذا و انت جمیع
فقربت غیر القریب و اشرفت
الیک ثنایا ما لهن طلوع.

و کان لقیس ابنان یأتیانه فیحدثانه و یسلیانه و یؤنسانه فوقف علیهما یوماً و هما جالسان فقالا له: یا اباالمهدی الا تجلس؟ قال: لا بل امضی الی منزل لیلی فارتسمه و اری آثارها فیه فاشفی بعض ما فی صدری بها فقالا له: فنحن معک. فقال: اذا فعلتما اکرمتما و احسنتما. فقاما معه حتی اتی دار لیلی فوقف بها طویلاً یتتبع آثارها و یبکی و یقف فی موضع موضع منها و یبکی ثم قال:

یا صاحبی الما بی بمنزلة
قد مر حین علیها ایما حین
انی اری رجعات الحب تقتلنی
و کان فی بدئها ما کان یکفینی
لا خیر فی الحب لیست فیه قارعة
کأن صاحبها فی نزع موتون
ان قال عذاله مهلاً فلان لهم
قال الهوی غیر هذا القول یعنینی
القی من الیأس تارات فتقتلنی
و للرجاء بشاشات فتحیینی.

ثم انصرف اهل قیس یعزونه عنها و یقولون له نزوجک انفس جاریة فی عشیرتک فیأبی الا لیلی و یهذی بها و یذکرها ثم هاج علیه الحزن و الهم فهام بها هیاماً عظیماً فاختلط عقله و هام علی وجهه فی القفار مع البهائم و توحش فکان لایلبس ثوباً الا خرقه و لایمشی الا عاریاً و یلعب بالتراب و یجمع العظام حوله

---

۱ - و فی روایة رباح العامری: ان لیلی بنت مهدی کانت من اجمل النساء و اظرفهن و احسنهن جسماً و عقلاً و افضلهن ادباً و املحهن شکلاً و کان المجنون کلفاً بمحادثة النساء صباً بهن فبلغه خبرهما و نعتت له فصبا الیها و عزم علی زیارتها فتأهب لذلک و لبس افضل ثیابه و رجل جمته و مس طیباً کان عنده و ارتحل ناقة له کریمة برحل حسن و تقلد سیفه و اتاها فسلم فردت علیه السلام و تحفت فی المسألة و جلس الیها فحادثته و حادثها فاکثرا و کل واحد منهما مقبل علی صاحبه معجب به فلم‌یزالا کذلک حتی امسی ثم انصرف الی اهله فبات باطول من لیلته الاولی و اجتهد ان یغمض فلم‌یقدر علی ذلک فانشأ یقول:

نهاری نهار الناس حتی اذا بدا
لی اللیل هزتنی الیک المضاجع
اقضی نهاری بالحدیث و بالمنی
و یجمعنی و الهم باللیل جامع
لقد ثبتت فی القلب منک محبة
کما ثبتت فی الراحتین الاصابع.

فاذا ذکرت ليلى انشأ يحدث عنها عاقلاً و لايخطيء حرفاً و ترک الصلاة فاذا قيل له: ما لک لاتصلى لايرد حرفاً و کانوا يحبونه و يقيدوه فکان يعض لسانه و شفته حتى خشى عليه فخلى سبيله. و جلست نسوة الى قيس فقلن له: ما الذى دعاک الى ان احللت بنفسک ما ترى فى هوى ليلى و إنما هى امرأة من النساء هل لک فى ان تصرف هواک عنها الى احدانا فنساعفک و نجزيک بهواک و يرجع اليک ما عزب من عقلک و جسمک؟ فقال لهن: لو قدرت على صرف‌الهوى عنها اليکن لصرفته عنها و عن کل احد بعدها و عشت فى الناس سوياً و مستريحاً، فقلن له ما اعجبک منها؟ فقال: کل شىء رأيته و شاهدته و سمعته منها اعجبنى والله مارأيت منها قط الا کان فى عينى حسناً و بقلبى علقاً و لقد جهدت ان يقبح منها ما عندى شىء او يسمج او يعاب لاسلو عنها فلم‌اجده. فقلن له: فصفها لنا. فانشأ يقول:

بيضاء خالصة‌البياض کأنها
قمر توسط جنح ليل مبرد
موسومة بالحسن ذات حواسد
ان الجمال مظنة للحسد
و ترى مدامعها ترقرق مقلة
سوداء ترغب عن سواد الاثمد
خود اذاکثر الکلام تعوذت
بحمى الحياء و ان تکلم تقصد.

و لما اختلط عقل قيس و ترک الطعام و الشراب مضت امه الى ليلى فقالت: ان قيساً قد ذهب حبک بعقله و ترک الطعام و الشراب فلو جئته وقتاً لرجوت ان يثوب اليه بعض عقله. فقالت ليلى: اما نهاراً فلا لاننى لاآمن قومى على نفسى ولکن ليلاً. فاتته ليلاً فقالت له: يا قيس ان امک تزعم انک جننت من اجلى و ترکت المطعم و المشرب فاتق الله و ابق على نفسک فبکى و انشأ يقول:

قالت جننت على ايش فقلت لها
الحب اعظم مما بالمجانين
الحب ليس يفيق الدهر صاحبه
و انما يصرع المجنون فى الحين.

فبکت معه و تحدثا حتى کاد الصبح يسفر ثم ودعته و انصرفت فکان آخر عهده بها. و اختلف فى تسميته المجنون و هل کانت به جنة حقيقية؟ فقال ابن‌عائشة: انما سمى المجنون بقوله:

ما بال قلبک يا مجنون قد خلعا
فى حب من لاترى فى نيله طمعا
الحب و الود نيطا بالفؤاد لها
فاصبحا فى فؤادى ثابتين معا.

و قال الاصمعى: لم‌يکن المجنون مجنوناً انما جننه العشق و انشد له:

يسموننى المجنون حين يروننى
نعم بى من ليلى الغداة جنون
ليالى يزهى بى شباب و شرة
و اذبى من خفض‌المعيشة لين.

و عن المدائنى: انه ذکر عنده مجنون بنى‌عامر فقال: لم‌يکن مجنوناً و انما قيل له المجنون بقوله:

و انى لمجنون بليلى موکل
و لست عزوفاً عن هواها و لا جلدا
اذا ذکرت ليلى بکيت صبابة
لتذکارها حتى يبل البکا الخدا.

و قال عون‌بن عبدالله العامرى: ما کان والله المجنون الذى تعزونه الينا مجنوناً و انما کانت به لوثة و سهو احدثهما به حب ليلى و انشد له:

و بى من هوى ليلى الذى لو ابثه
جماعة اعدائى بکت لى عيونها
ارى النفس عن ليلى ابت ان تطيعنى
فقد جن من وجدى بليلى جنونها.

و قال ابن‌سلام: لو حلفت ان مجنون‌بن عامر لم‌يکن مجنوناً لصدقت و لکن توله لما زوجت ليلى و ايقن اليأس منها ألم‌تسمع الى قوله:

ايا ويح من امسى تخلس عقله
فاصبح مذهوباً به کل مذهب
خليعاً من الخلان الا مجاملا
يساعدنى من کان يهوى تجنبى
اذا ذکرت ليلى عقلت و راجعت
عوازب قلبى من هوى متشعب.

و خرج رجل من بنى‌مرة الى ناحية الشام و الحجاز و ما يلى تيماء و السراة و ارض نجد فى طلب بغية له فاذا هو بخيمة قد رفعت له و قد اصابه المطر فعدل اليها و تنحنح فاذا امرأة قد کلمته فقالت: انزل. فنزل. فقالت: سلوا هذا الرجل من اين اقبل؟ فقال: من ناحية تهامة و نجد. فقالت: ادخل ايها الرجل. فدخل الى ناحية من الخيمة فارخت بينه و بينها ستراً. ثم قالت: يا عبدالله اى بلاد نجد وطئت؟ فقال: کلها. قالت: فبمن نزلت هناک؟ قال: ببنى‌عامر. فتنفست الصعداء. ثم قالت: فباى بنى‌عامر نزلت؟ فقال ببنى‌الحريش فاستعبرت، ثم قالت: فهل سمعت بذکر فتى منهم يقال له قيس‌بن الملوح و يلقب بالمجنون؟ فقال: بلى والله و على ابيه نزلت و اتيته فنظرت اليه يهيم فى تلک الفيافى و يکون مع الوحش لايعقل و لايفهم الا ان تذکر له امرأة يقال لها ليلى فيبکى و ينشد اشعاراً قالها فيها. فرفعت الستر بينه و بينها فاذا فلقة قمر لم‌تر عينه مثلها فبکت حتى کاد قلبها يتصدع. فقال: ايتها المرأة اتقى الله فماقلت بأساً. فمکثت طويلاً على تلک الحال من البکاء و النحيب ثم قالت:

ألا ليت شعرى و الخطوب کثيرة
متى رحل قيس مستقل فراجع
بنفسى من لايستقل برحله
و من هو ان لم‌يحفظ الله ضايع.

ثم بکت حتى سقطت مغشياً عليها. فقال الرجل لها: من انت يا انت يا امة الله؟ و ما قصتک؟ قالت: انا ليلى صاحبته المشؤومة والله عليه غيرالمؤنسة له. فقال الرجل: فمارأيت مثل حزنها و وجدها عليه قط. و لم‌يزل المجنون على ندبه و هيامه حتى وافته المنية فى وادٍ کثيرالحجارة فاحتمله اهله فغسلوه و کفنوه و دفنوه. و لم‌تبق فتاة من بنى‌جعدة و لا بنى‌الحريش الا خرجت حاسرة صارخة عليه تندبه و اجتمع فتيان الحى يبکون عليه احر بکاء و ينشجون عليه اشد نشيج و حضرهم ليلى و ابوها معزين فکانا اشد القوم جزعاً و بکاء عليه و جعل يقول ابوليلى: ماعلمنا ان الامر يبلغ کل هذا و لکنى امرءً عربياً اخاف من العار و قبح الاحدوثة ما يخافه مثلى فزوجتها و خرجت عن يدى و لو علمت ان امره يجرى على هذا ما اخرجتها عن يده و لااحتملت ما کان على فى ذلک و استرجع و علم انه قد شرک فى هلاکه.و بينا هم يقلبون قيساً وجدوا خرقة فيها مکتوب:

الا ايها الشيخ الذى ما بنا يرضى
شقيت و لاهنيت من عيشک الغضا
شقيت کما شقيتنى و ترکتنى
اهيم من الهلال لااطعم الغمضا.

و قالت ليلى فى قيس:

لم‌يکن المجنون فى حالة
الا و قد کنت کما کانا
لکنه باح بسر الهوى
و اننى قد ذبت کتمانا.

و قيل لليلى: هذا قيس مات لما به من عشقک قالت: و لقد خفت والله ان اموت بذلک فيه قيل لها: فما عندک حيلة تخفف ما به؟ قالت: صبرى و صبره او يحکم الله بيننا و هو خيرالحاکمين. (اعلام النساء ج۴ صص۳۰۸-۳۱۷).

ليلى. [لَ لا] (اِخ) بنت سعد القضاعية. کان يهواها صخر الهذلى (و يکنى ام‌الحکيم) فکانا يتواصلان برهة من دهرهما. ثم تزوجت و رحل بها زوجها الى قومه فقال فى ذلک ابوصخر:

ألمّ خيال طارق متأوب
لام‌حکيم بعدما نمت موصب
و قد دنت الجوزاء و هى کأنها
و مرزمها بالغور ثور و ربرب
فبات شرابى فى المنام مع المنى
غريض اللمى يشفى جوى الحزن اشنب
قضاعية ادنى ديار تحلها
قناة و انى من قناة المحصب
سراج‌الدجى تغتل بالمسک طفلة
فلا هى متفال و لا اللون اکهب
دميثة ما تحت الثياب عميمة
هضيم‌الحشا بکرالمجسة ثيب

تعلقتها خوداً لذیذاً حدیثها
لیالی لاتحمی و لا هی تحجب
فکان لها ودی و محض علاقتی
ولیدا الی ان رأسی الیوم اشیب
فلم‌ار مثلی ایأست بعد علمها
بودّی و لا مثلی علی الیأس یطلب
و لو تلتقی اصداؤنا بعد موتنا
و من دون رمسینا من الارض سبسب
لظل صدی رمسی و لو کنت رمة
لصوت صدی لیلی یهش و یطرب.
و قال فیها:
للیلی بذات‌الجیش دار عرفتها
و اخری بذات‌البین آیاتها سطر
وقفت برسمیها فلما تنکرا
صدفت و عینی دمعها سرب همر
و فی الدمع ان کذبت بالحب شاهده
یبین ما اخفی کما بین البدر
صبرت فلما غال نفسی و شفها
عجاریف نأی دونها غلب الصبر
اذا لم‌یکن بین الخلیلین ردة
سوی ذکر شیء قد مضی درس الذکر.
(اعلام‌النساء ج۴ صص۳۰۶-۳۰۷).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت سلمة. شاعرة من شواعر العرب. قالت ترثی اخاها:
اقول لنفسی فی خفاء الومها
لک الویل ما هذا التجلد و الصبر
الا تفهمین الخبر ان لست لاقیا
اخی اذ اتی من دون اکفانه القبر
و کنت اری بیناً به بعض لیلة
فکیف ببین دون میعاده الحشر
و هون وجدی اننی سوف اغتدی
علی اثره یوماً و ان طال بی العمر
فتی کان یعطی السیف فی الروع حقه
اذا ثوّب الداعی و تشقی به الجزر
فتی کان یدنیه الغنی من صدیقه
اذا ما هو استغنی و یبعده الفقر
فتی لایعد المال ربّاً و لاتری
له جفوة ان نال مالاً و لا کبر
فنعم مناخ الرکب کان اذ انبرت
شمال و امست لایعرجها ستر.
و قالت ایضاً ترثیه:
سقی الله قبراً لست زائر اهله
ببیشة اذ ما ادرکته المقادر
تضمن خرقاً کالهلال و لم‌یکن
باول خرق ضمنته المقابر
نعاه لنا الناعی فلم‌نلق عبرة
بلی حسرة تبیض منها الغدائر
کأنی غداة استعلنوا بنعیه
علی النعش یهفو بین جنبی طائر
لعمری لما کان ابن‌سلمة عاجزاً
و لا فاحشاً یخشی اذاه المجاور
نأتنا به ما ان قلبنا شبابه
صروف اللیالی و الجدود العواثر.
(اعلام‌النساء ج۴ صص۳۱۷-۳۱۸).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت سماک‌بن ثابت‌بن سفیان‌بن عدی‌بن عمروبن امری‌ءالقیس‌بن مالک الاغر. ذکر ابن‌سعد عن الواقدی انه قال اسلمت و بایعت قال و لم‌یذکرها غیره. قلت سیأتی فی ترجمة ام‌ثابت بنت قیس‌بن شماس اخت قیس انها ولدت من ثابت‌بن سفیان ولده سماکاً فعلی هذا تکون لیلی و ابوها سماک و امه ام‌ثابت ثلاثة من الصحابة فی النسوة. (الاصابة ج۸ ص۱۸۲).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت سماک‌بن ثابت‌بن سنان‌بن جشم‌بن عمروبن امری‌ءالقیس الانصاریة من بنی‌الحارث‌بن الخزرج. ذکرها ابن‌حبیب ایضاً. (الاصابة ج۸ ص۱۸۲).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت سمعان. راویة من راویات الحدیث. روی عنها ابن اخیها عبدالله‌بن زیادبن سمعان. (اعلام‌النساء ج۴ ص۳۱۸).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت طباءبن معیص الانصاریة. ذکرها ابن‌سعد کذا فی التجرید و قال اخشی ان تکون لیلی بنت الاطنابة الذکورة اول من اسمها لیلی. (الاصابة ج۸ ص۱۸۲).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت طریف التغلبیة. شاعرة من شواعر العرب فی الدولة العباسیة کان اخوها الولیدبن طریف الشیبانی رأس الخوارج و اشدهم بأساً و صولة و اشجعهم فاشتدت شوکته و طالت ایامه فوجه الیه الرشید یزیدبن مزید الشیبانی فجعل یخاتله و یما کره. و کانت البرامکة منحرفة عن یزیدبن مزید فاغروا به امیرالمؤمنین و قالوا: انما یتجافی عنه للرحم و الا فشوکة الولید یسیرة. فوجه الرشید کتاباً مغضباً الی یزید و اقسم بالله لئن اخرت مناجزة الولید لیوجهن الیک من یحمل رأسک الی امیرالمؤمنین. فسار یزید الی الولیدبن طریف فلحق به بعد مسافة بعیدة. فخرج الولید الی یزید و هو یقول:
انا الولیدبن طریف الشاری
قسورة لایصطلی بناری
جورکموا خرجنی من داری.
فاوقع یزید السیف فی اصحاب الولید و اخذ رأسه. فحملت علی الناس اخته لیلی بنت طریف و علیها الدرع و الجوشن. فلما رآها یزید قال: دعوها ثم خرج الیها فضرب بالرمح قطاة فرسها ثم قال: اغربی غرب الله عینیک فقد فضحت العشیرة فاستحیت و انصرفت و هی تقول:
بتلّ تباثا رسمُ قبر کأنه
علی جبل فوق الجبال منیف
تضمن جوداً حاتمیاً و نائلاً
و سورة مقدام و رأی حصیف
الا قاتل الله الجثی کیف اضمرت
فتی کان للمعروف غیر عیوف
فان لاتجبنی دمنة هی دونه
فقد طال تسلیمی و طال وقوفی
و قد علمت ان لا ضعیفاً تضمنت
اذا عظم المرزی ولا ابن‌ضعیف
فتی لایلوم السیف عین یهزه
علی ما اختلی من معصم و صلیف
فتی لم‌یحب الزاد الا من التقی
و لا المال الا من قناً و سیوف
و لا الخیل الاکل جرداء شطبه
و اجود عالی‌المنسجین غروف
فقدناه فقدان الربیع فلیتنا
فدیناه من دهمائنا بالوف
و مازال حق ازهق الموت نفسه
شجاً لعدو أو لجاً لضعیف
حلیف الندی ان عاش یرضی به الندی
و ان مات لایرضی الندی بحلیف
فان یک ارداه یزیدبن مَزید
فرب زحوف فضها بزحوف
فیا شجرالخابور مالک مورقا
کأنک لم‌تجزع علی ابن‌طریف
فلاتجزعا یا ابنی طریف فاننی
اری الموت وقاعاً بکل شریف
الا یا لقوم للنوائب و الرّدی
و دهر مُلح بالکرام عنیف
و للبدر من بین الکواکب اذ هوی
و للشمس همت بعده بکسوف
و للیث فوق النعش اذ یحملونه
الی حفرة ملحودة و سقوف
بکت تغلبُ الغلباءُ یوم وفاته
و اُبرز منها کل ذات نصیف
یقلن و قد ابرزن بعدک للوری
معاتد حَلی من بُریً و شنوف
کأنک لم‌تشهد مصاعاً و لم‌تقم
مقاماً علی الاعداء غیر خفیف
و لم‌تشتمل یوم‌الوغی بکتیبه
و لم‌تبد فی خضراء ذات رفیف
دِلاص تری فیها کُدوحاً من القنی
و من ذُلق یعجمنها بحروف
و طعنة خَلس قد طعنتَ مرشة
علی یزنی کالشهاب رعوف
و مائدة محمودة قد علوتها
باوصال بُختی اَحَذَّ علیف.
(اعلام‌النساء ج۴ صص۳۱۸-۳۲۰).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت الظرب، ام‌دوس. (عقدالفرید ج۲ ص۱۰۷).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت عبادة الانصاریة الساعدیة. اخت عبادةبن عبادة... ذکرها ابن‌حبیب فی المبایعات. (الاصابة ج۸ ص۱۸۲).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت عبدالله العدویة هی

الشفاء. تقدمت سماها المستغفری عن ابن‌حبان. (الاصابة ج۸ ص۱۸۲).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت عروةبن زید الخیل الطائی. راوية من راويات الشعر. روی شعر ابیها عروة فی یوم محجن و کان فارساً شاعراً شهد القادسیة و شهد صفین مع علی‌بن ابی‌طالب. و هو قوله:

بنی‌عامر هل تعرفون اذا غدا
ابومکنف قد شدّ عقدالدوائر
بجیش تضل البلق فی حجراته
تری الا کم فیه مسجداً للحوافر
و جمع کمثل اللیل مرتجزالوغی
کثیر حواشیه سریع‌البوادر.

(اعلام‌النساء ج۴ صص۳۳۴-۳۳۵).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت عطاردبن حاجب التمیمیة. زوج عبدالله‌بن ابی‌ربیعة الصحابی و والدة ولده عبدالرحمن. ذکرها الزبیربن بکار. (الاصابة ج۸ ص۱۸۲).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت عمرو. من بنی‌عدی‌بن النجار خالة عبدالمطلب‌بن هاشم، ام‌سویدبن الصامت. (امتاع‌الاسماع ج ۱ ص۱۳۲).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت عمیس. من ربات العقل و البیان. بعثت الی محمدبن ابی‌بکر و محمدبن جعفر فقالت: ان المصباح یأ کل نفسه و یضیء للناس فلاتأثما فی امر تسوقانه الی من لایأثم فیکما فان هذا الأمر الذی تحاولون الیوم لغیرکم غداً. فاتقوا ان یکون عملکم الیوم حسرة علیکم. فلجا و خرجا مغضبین یقولان: لاننس ما صنع بنا عثمان و تقول ما صنع بکما الا الزمکما الله. فلقیهما سعیدبن العاص و قد کان بین محمدبن ابی‌بکر و بینه شیء فانکره حین لقیه خارجاً من عند لیلی فتمثل له فی تلک الحال بیتاً:

استبق وُدّ ک للصدیق و لاتکن
فیئاً یعض بخاذل ملجاجا.

فاجابه سعید متمثلاً:

ترون اذاً ضرباً صمیماً من الذی
له جانب ناءٍ عن الجرم مُعور.

(اعلام‌النساء ج۳ ص۳۳۵).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت فائق. راوية من راویات الحدیث. روت حدیثاً واحداً. (اعلام‌النساء ج۴ ص۳۳۶).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت قانف. ذکر انها قالت کنت ممن شهد غسل ام‌کلثوم بنت النبی(ص) فاول ما اعطانی من کفنها الحقو ثم الدرع ثم الخمار ثم الملحفة ثم ادرجت فی الآخر ادراجاً الحدیث. قلت و داود المذکور هو ابن عاصم‌بن عروةبن مسعود. (الاصابة ج۸ ص۱۸۲).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت لکیز بنت مرّة العفیفیة. شاعرة من شواعر العرب فی الجاهلیة قالت ترثی اخاها غرثان و تلوم بنی‌ربیعة علی اهمالهم له فی ساحة الحرب التی وقعت بین بنی‌ربیعة و بین ایاد و لخم:

لما ذکرت غُریثا زاد بی کمدی
حتی همت من البلوی باعلان
تربع الحزن فی قلبی فذبتُ کما
ذاب الرصاص اذا اُصلی بنیران
فلو ترانی و الاشجان تُقلقنی
عجبت برّاق من صبری و کتمانی
لا درّ درُّ کلیب یوم راح و لا
ابی لُکیز و لا خیلی و فرسانی
عن ابن‌روحان راحت وائل کثباً
عن حامل کلّ اُثقال و اوزان
و اسلموا المال و الاهلین و اغتنموا
ارواحهم فکبا زَند ابن‌روحان
فتی ربیعة طواف اما کنها
و فارس‌الخیل فی روع و میدان
یا عین فأبکی و جودی بالدموع و لا
تمل یا قلب ان تُبلی باشجان
فذکر غرثان مولی الحی من اسد
انسی حیاتی بلاشک و انسانی.

(اعلام‌النساء ج۴ صص۳۳۶-۳۳۷).

زرکلی آرد: لیلی العفیفة بنت لکیزبن مرةبن اسد، من ربیعة. شاعرة یمانیة. من الشهیرات فی العصر الجاهلی. اسرها احد امراءالعجم و حملها الی فارس و حاول الزواج بها فامتنعت علیه و جاءها خطیبها البراق‌بن روحان فانقذها و تزوج بها و هی صاحبة القصیدة المشهورة التی مطلعها:

لیت للبراق عیناً فتری
ما اقاسی من بلاء و عنا.

قالتها فی اسرها و شعرها عالی‌الطبقة. (الاعلام زرکلی ج۳).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت محمودبن عبدالله السربی الواعظ. محدثة. حدثت عن ابراهیم‌بن منصور سبط بحرویه. و سمع منها باصبهان ابوطاهر السلفی. (اعلام‌النساء ج۴ ص۳۳۷).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت مسعود نهشلی. زوجهٔ امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص۱۳۱). لیلی بنت مسعودبن خالدبن ثابت الربیعی التمیمی از زوجات طاهرهٔ جناب مرتضوی. (حبیب‌السیر). وی مادر عبیدالله و ابوبکر است از آن حضرت.

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت موازر. کان یهواها مزاحم‌بن مرة العقیلی و یتحدث الیها مدة و شاع امرها و تحدث جواری الحی به فنهاه اهلها عنها و کانوا متجاورین و شکوه الی الاشیاخ من قومه فنهوه و اشتدوا علیه فکان یتفلت الیها فی اوقات الغفلات فیتحدثان و یتشاکیان ثم انتجعت بنوقشیر فی ربیع لهم ناحیة غیر تلک قد نضرها غیث و اخصبها فبعد علیه خبرها و اشتاقها فکان یسأل عنها کل وارد و یرسل الیها بالسلام مع کل صادر حتی ورد علیه یوماً را کب من قومها فسأله عنها فاخبر انها خطبت و زوجت فوجم طویلاً ثم اجهش با کیاً و قال:

اتانی بظهر الغیب ان قد تزوجت
فظلت بی الارض الفضاء تدور
و قد زایلت لبی و قد کان حاصراً
و کاد جنانی عند ذا ک یطیر
فقلت و قد ایقنت ان لیس بیننا
تلاقٍ و عینی بالدموع تمور
ایا سرعة الاحباب حین تزوجت
فهل یأتینی بالطلاق بشیر
و لست بمحض حب لیلی لسائل
من الناس الا ان اقول کثیر.

(اعلام‌النساء ج۴ ص۳۳۸).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت مهلهل. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت نضربن الحارث‌بن کلدة. از شاعرات عرب است. صاحب عقد الفرید آرد: من قدر الشعر و موقعه فی النفع و الضر ان لیلی بنت النضربن الحرث‌بن کلدة لما عرضت للنبی صلی الله علیه و سلم و هو یطوف بالبیت و استوقفته و جذبت رداءه حتی انکشفت منکبه و انشدته شعرها بعد مقتل ابیها قال رسول‌الله(ص) لو کنت سمعت شعرها هذا ما قتلته و الشعر:

یا را کباً ان الاثیل مظنة
من صبح خامسة و انت موفق
ابلغ بها میتاً بان قصیدةً
ما ان تزال بها الرکائب تخفق
فلیسمعن النضر ان نادیته
ان کان یسمع میت لاینطق
ظلت سیوف بنی‌ابیه متوشه
لله ارحام هنا ک تشقق
قسراً یقاد الی المنیة متعباً
رسف المقید و هو عانٍ موثق
أ محمد ها انت ضنءُ نجیبه
فی قومها و الفحل فحل معرق
ما کان ضرک لو مننت و ربما
من الفتی و هو المغیظ المحنق.

به روایت ابوالفرج در وادی صفراء علی علیه السلام به فرمان پیغمبر اکرم گردن نضربن الحارث‌بن کلدة یکی از بنی‌عبدالدار راکه پدر لیلی است زد. و نیز از اشعار لیلی است:

و کنزبن جدعان دلالة اُمّها
و کانت کبنت الخس او هی ا کبر.

(البیان و التبیین ج۱ ص۲۵۰ و ج۳ ص۲۴۷).
و رجوع به الاصابة ج۸ ص۱۸۲ شود.

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت نهیک‌بن اساف‌بن عدی‌بن زیدبن جشم الانصاریة. ذکرها ابن‌حبیب فی المبایعات و هی اخت البراء و قال ابن‌سعد تزوجها سهل‌بن الربیع‌بن عمروبن

عدی و امها ام عبدالله بن اسلم بن حریش بن مجدعة. (الاصابة ج۸ ص۱۸۲).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت هانی بن الاسود الکندیة. شاعرة من شواعر العرب. کانت زوجاً للنعمان بن بشیر. (اعلام النساء ج۴ ص۳۳۹).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت یسار. احد ما قیل فی اسم اخت معقل من یسار التی نزلت فیها «فلاتعضلوهن ان ینکحن ازواجهن»[1]. سماها السهیلی فی مبهمات القرآن و تبعه المنذری و الراجح ان اسمها جمیل کما تقدم فی حرف الجیم. (الاصابة ج۸ ص۱۸۲).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) بنت یعار. احد ما قیل فی التی اعتقت سالماً مولی ابی حذیفة. (الاصابة ج۸ ص۱۸۲).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) روی عنها حبیب بن زید خرج حدیثها ابولیلی من التجرید. (الاصابة ج۸ ص۱۸۳).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) زوجة بشیر بن الخصاصیة راویة من راویات الحدیث. روت عن زوجها بشیر بن الخصاصیة و روی عنها ایادبن لقیط. (اعلام النساء ج۴ ص۳۰۰).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) عدویة. قبل از تولد جناب نبوی اخبار نمود بر تولد نبی(ص). (حبیب السیر ج۱ ص۱۰۱).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) عمة عبدالرحمن بن ابی لیلی. فی لیلی بنت بلال و قد تقدم فی ترجمة ابی لیلی انه اختلف فی اسمه و اسم ابیه اختلافاً کثیراً و الاقرب ان اسم ابیه بلال او بلیل. (الاصابة ج۸ ص۱۸۳). محدثة بایعت النبی(ص) و روت عنه. (اعلام النساء ج۴ ص۳۰۰).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) مولاة عائشة. قال ابوعمر حدیثها لیس بالقائم الاسناد روی عنها ابوعبدالله المدنی و هو مجهول. قلت اسنده المستغفری من طریق عبدالکریم الحرار عن ابی عبدالله المدنی عن حاجبة عائشة و مولاتها قلت قلت: یا رسول الله! انک تخرج من الخلاء فادخل فی اثرک فلااری شیئاً الا انی اجد رائحة المسک فقال انا معاشر الانبیاء تنبت اجسادنا علی ارواح اهل الجنة فما خرج منا من نتن ابتلعته الارض. (الاصابة ج۸ ص۱۸۳).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) من شهیرات نساء الآستانة فی القرن الاخیر اشتهرت بجودة قریحتها و حدة ذکائها. (اعلام النساء ج۳ ص۱۳۶۴).

لیلی. [لَ لا] (اِخ) ملقبه به خندف. یکی از جدات رسول(ص). رجوع به لیلی بنت حلوان شود.

لیلیا. [لَیْ / لِیْ] (هزوارش، اِ) به لغت زند و پازند به معنی شب است که عربان لیل گویند. (برهان).

لی لی بازی. [لَ لَ / لِ لِ] (اِ مرکب)[2] نوعی بازی که یک پای از زمین برگیرند و با پای دیگر بجهند گرفتن همبازی را. و رجوع به لی لی کردن شود.

لیلی بن نعمان. [لَ لَبْ نِ نُ] (اِخ) نام یکی از سرداران ایران به عهد دعاة طبرستان (علویان). وی در خدمت حسن بن قاسم داعی صغیر بود و به سال ۳۰۸ هـ.ق. پس از فتح نیشابور در طوس به دست سپهسالار سامانی به قتل رسید. لیلی بن نعمان یکی از سران سپاه اطروش علوی بود و ولایت گرگان داشت و حسن بن قاسم داعی به سال ۳۰۸ هـ.ق. او را به ولایت گرگان فرستاده بود و فرزندان اطروش او را «المؤید لدین الله» می‌نوشتند و «المنتصر لآل رسول الله». و او مردی بود با داد و دهش بسیار و دلیر و بی‌باک و از گرگان به دامغان رفت و جنگ کرد و گروهی بسیار از مردم آن دیار بکشت و به گرگان بازگشت و مردمان دامغان یاری خواستند و قراتکین به گرگان رفت و در حدود ده‌فرسنگی گرگان با او بجنگید و قراتکین را شکست افتاد و غلام وی بارس از لیلی امان خواست و با او هزار مرد بود و لیلی او را نیکو داشت و خواهر خویش را به زنی بدو داد. و ابوالقاسم بن حفص خواهرزادهٔ احمدبن سهل نیز به زنهار نزد او شد و لیلی او را نیز نیکو داشت و سپاه وی بسیار شد و اموال بر لیلی بن نعمان تنگ شد. و به فرمان حسین بن قاسم داعی به نزدیک نیشابور رفت و ابوالقاسم بن جعفر نیز وی را بدین کار تحریض کرد و قراتکین آنجا بود و در ذیحجهٔ سال ۳۰۹ هـ.ق. به آنجا رسید و خطبه به نام داعی کرد و امیر نصر از بخارا حمویة بن علی را به جنگ او فرستاد و در طوس با یکدیگر روبه‌رو شدند و جنگ کردند و بیشتر از کسان حمویة بن علی شکست خوردند و به آمد رفتند. و بار دیگر حمویة بن علی و محمدبن عبدالله بلعمی و ابوجعفر صعلوک و خوارزمشاه و سیمجور دواتی به جنگ او شدند و جنگ درگرفت و کسان لیلی شکست خوردند و لیلی شکسته به آمد رفت و از آنجا روی بیرون شدن نداشت. و بغرا در آنجا به وی رسید، لیلی که یارای پایداری نداشت در خانه‌ای متواری شد و بغرا وی را بگرفت و نزد حمویه فرستاد و آنجا سر او را بریدند و بر سر نیزه کردند. چون کسان لیلی چنین دیدند زنهار خواستند و او ایشان را امان داد و گفت: خداوند شما را از شیاطین گیل و دیلم رهائی داد و جاویدان از ایشان رستید و کشته شدن لیلی در ربیع الاول سال ۳۰۹ هـ.ق. بود و سر او را به بغداد بردند. (احوال و اشعار رودکی ج۱ صص ۴۰۵-۴۰۶).

ابن اثیر در الکامل آرد: فی هذه السنة (سنة تسع و ثلثمائة) قتل لیلی بن النعمان الدیلمی و کان هذا لیلی احد قواد الاطروش العلوی و کان الیه ولایة جرجان قد استعمله علیها الحسن بن القاسم الداعی سنة ثمان و ثلثمائة و کان اولاد الاطروش یکاتبونه المؤید لدین الله المنتصر لآل رسول الله(ص) لیلی بن النعمان و کان کریماً بذالاً للاموال، شجاعاً مقداماً علی الاهوال و سار من جرجان الی الدامغان فحاربه اهلها فقتل منهم مقتلة عظیمة و عاد الی جرجان فابتنی اهل الدامغان حصناً یحمیهم و سار قراتکین الیه بجرجان فحاربه علی نحو عشرة فراسخ من جرجان، فانهزم قراتکین و استأمن غلامه بارس الی لیلی و معه الف فارس فاکرمه لیلی و زوجه اخته و استأمن الیه ابوالقاسم بن حفص بن اخت احمدبن سهل فاکرمه لیلی، ثم ان الاجناد کثروا علی لیلی بن النعمان فضاقت الاموال علیه فسار نحو نیسابور بامر الحسن بن القاسم الداعی و تحریض ابی القاسم بن حفص و کان بها قراتکین فوردها فی ذی الحجة سنة ثمان و ثلثمائة و اقام بها الخطبة للداعی و انفذ السعید نصر من بخارا الیه حمویة بن علی فالتقوا بطوس و اقتتلوا فانهزم اکثر اصحاب حمویة بن علی حتی بلغوا مرو و ثبت حمویه و محمدبن عبدالله البلعمی و ابوجعفر صعلوک و خوارزمشاه و سیمجور الدواتی فاقتتلوا فانهزم بعض اصحاب لیلی و مضی لیلی منهزماً فدخل لیلی سکة لم‌یکن له فیها مخرج و لحقه بغرا فیها فلم‌یقدر لیلی علی الهرب فنزل و تواری فی دار فقبض علیه بغرا و انفذ الی حمویه فاعلمه بذلک فانفذ من قطع رأس لیلی و نصبه علی رمح فلما رآه اصحابه طلبوا الامان فامنوا. ثم قال حمویه للجند قد مکنکم الله من شیاطین الجیل و الدیلم فابیدواهم و استریحوا منهم ابدالدهر فلم‌یفعلوا حامی کل قائد جماعة فخرج منهم من خرج بعد ذلک، و کان قتل لیلی فی ربیع الاول سنة تسع و ثلثمائة و حمل رأسه الی بغداد و بقی بارس غلام قراتکین بجرجان و قیل ان حمویه لما سار الی قتال لیلی قیل له ان لیلی یستبطئک فی قصده فقال انی البس احد خفی للحرب العام و الآخر فی العام المقبل فبلغ قوله لیلی فقال لکنی البس احد خفی للحرب قاعداً و الثانی قائماً و راکباً فلما قتل قال حمویه هکذا من تعجل الی الحرب. (الکامل ابن الاثیر ج۸ ص۴۶). و رجوع به حبیب السیر ج۱ ص۳۲۴، ۳۲۵ و ۳۴۴ شود.

لیلیبه. [بِ] (اِخ)[3] نام شهری کارتاژی از سیسیل قدیم و مارسالای امروزی.

---

۱ - قرآن ۲۳۲/۲.

2 - La marelle. 3 - Lilybée.

لیلی‌خانم. [لَ لا نُ] (اِخ) شاعرة من شواعر الترک ولدت فی استانبول و تثقفت ثقافة رفیعة و توفیت سنة ۱۲۶۴ هـ.ق. (قاموس الاعلام ترکی).

لیلی‌خانه. [لَ لی نَ] (اِخ) دهی جزء دهستان اوزوم‌دل بخش ورزقان شهرستان اهر، واقع در ۹۵۰۰ گزی شمال ورزقان و ۹۵۰۰ گزی شوسهٔ تبریز به اهر. کوهستانی و معتدل. دارای ۱۰۳ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم و فرش بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

لیلی‌داغی. [لَ لی] (اِخ) دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۱۵هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۸۵۰۰ گزی خاور شوسهٔ مراغه به میاندوآب. کوهستانی. دارای ۱۷۶ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و نخود. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

لی‌لی زدن. [لَ لَ / لِ لِ زَ دَ] (مص مرکب) درخشیدن چنانکه ستاره در هوای صافی. مشعشع بودن. درخشان بودن چنانکه ستاره به شب: ستاره‌ها لی‌لی میزند (در تداول تهرانیان)؛ یعنی میدرخشد. شاید با تلؤلؤ عرب یکی باشد. و رجوع به لیان‌لیان شود.

لی‌لی کردن. [لَ لَ / لِ لِ کَ دَ] (مص مرکب) با یکپای جه جهان رفتن. حجل. یکپای برداشته جستن مردم. تعتاب. عتبان. با یکپای جهان جهان رفتن. برجستن در رفتن بیک پای. دویدن بر یک پای. جستن و فرو جستن در طی مسافتی.

لیلی‌کورچوم. (اِخ) نام محلی کنار راه رشت به پهلبازار، میان بوسار و فشاف در ۲۰۰۰ گزی رشت واقع است.

لیلی‌کوه. [لَ لا] (اِخ) نام موضعی در حوالی لاهیجان. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۷).

لیلی‌مند. [ ] (اِخ) (کوه...) نام کوهی میانهٔ دزگرد و سرحد چهاردانگه.

لیلی یادگار. [لَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان پائین شهرستان نهاوند، واقع در ۱۸هزارگزی باختری شهر نهاوند و دوهزارگزی جنوب راه شوسهٔ نهاوند به کرمانشاه. دشت و سردسیر. دارای ۶۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ خرم‌آباد. محصول آنجا غلات، توتون، انگور و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

لیم. (اِ) گونه‌ای از سپستان که در چابهار غرس شده است و این نام آنجا بدین درخت دهند[1]. (گاابا).

لیم. [لُ یَ یَ] (ع ص، اِ) جِ لائم. (منتهی الارب). رجوع به لائم شود.

لیم. (ع اِ) صلح و آشتی. ||مانند. ||همتای مرد در قامت و شکل و سرشت و خلقت. (منتهی الارب).

لیما. (اِخ) دهی جزء دهستان اشکور بالا بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در ۴۰۰۰۰ گزی جنوب رودسر و ۴۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری سی‌پل. کوهستانی و سردسیر. دارای ۴۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات، بنشن، لبنیات، عسل و فندق. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. اکثر اهالی برای تهیهٔ علوفه و کسب در فصل زمستان به گیلان میروند. راه آن مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لیما. (اِخ) پایتخت کشور پرو از کشورهای امریکای جنوبی، کنار رود ریماک، دارای ۵۲۲هزار تن سکنه و آن در ۱۵۳۵ به وسیلهٔ پیزار بنیان نهاده شده است.

لیماچال. (اِخ) دهی جزء دهستان اشکور بالا بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در ۴۱۰۰۰ گزی جنوب رودسر و ۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری سی‌پل. کوهستانی، معتدل و سردسیر. دارای ۳۷۹ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات، بنشن، لبنیات و عسل. شغل اهالی زراعت، گله‌داری، نجاری و آهنگری و صنایع دستی آنان شال‌بافی و راه آن مالرو و صعب‌العبور است. اغلب اهالی در فصل زمستان برای کسب به گیلان میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لیماک. (اِخ) دهی از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار، واقع در ۱۷۰۰۰ گزی باختر شهسوار و ۳۰۰۰ گزی جنوب راه شوسهٔ شهسوار به رامسر. دامنه، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۲۱۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ لیه‌رود. محصول آنجا برنج، چای و مرکبات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۰۵).

لیماکش. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش رامسر شهرستان شهسوار، واقع در ۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری رامسر. کوهستانی جنگل، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا لبنیات و چای. شغل اهالی گله‌داری و راه آن مالرو است. اهالی تابستان به ییلاق جواهرده میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

لیماگوابر. [گَ بَ] (اِخ) دهی جزء دهستان اشکور بالا از بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در ۳۹۰۰۰ گزی جنوب رودسر و ۳۰۰۰ گزی جنوب خاوری سی‌پل. کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و فندق. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان شال‌بافی و راه آن مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لیمان پاشا. (اِخ) نام ترکی جزیرهٔ آلنیا واقع در دریای مرمره.

لیمان‌ده. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان شهریاری بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری، واقع در ۴۰۰۰۰ گزی شمال خاوری کیاسر. کوهستانی، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۱۲۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، ارزن و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

لیمانی. [نْ یْ] (اِخ)[2] نام ناحیهٔ قدیمی اورنی[3] به فرانسه. رود آلیه آن را مشروب میسازد.

لیمپوپو. [پُ پُ] (اِخ)[4] نام ناحیتی به افریقای جنوب شرقی نزدیک اقیانوس هند به مساحت ۵۶۰هزار کیلومترمربع. (از قاموس الاعلام ترکی).

لیمرا. [مِ] (اِخ) نام جبالی در جنوب گلیجان تنکابن قرب گردکوه به مازندران. (از سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۲۰).

لیمریک. [مِ] (اِخ)[5] نام شهری از ناحیهٔ ایرلند آزاد (منستر) بندری کنار رود شانن. دارای چهل‌هزار تن سکنه و آن کرسی ناحیتی است به همین نام که ۱۴۰۰۰۰ تن سکنه دارد. ||ناحیتی از ایرلند آزاد، کرسی آن نیز همین نام دارد.

لیموزن. [مُ زَ] (اِخ)[6] نام یکی از خانواده‌های فرانسه، مشهورترین افراد آن: فرانسوا، ژان، ژزف، مارتن، لئونارد اول و لئونارد دوم است.

لیموژ. [مُ] (اِخ)[7] کرسی دپارتمان هت-وین به فرانسه، دارای راه‌آهن و ۱۱۷۴۳۰ تن سکنه، واقع در ۴۰۰هزارگزی جنوب غربی پاریس.

لیمفیرد. [یُرْ] (اِخ)[8] نام خلیج و بغازی از ژتلند، واقع در دانمارک.

لیملو. (اِخ) دهی جزء دهستان مغان بخش

1 - Cordia Crenata.
2 - Limagne.
3 - Auvergne.
4 - Limpopo.
5 - Limerick.
6 - Limosin.
7 - Limoges.
8 - Limfjord [fi-ord].

گرمی شهرستان اردبیل، واقع در شش‌هزار گزی خاور گرمی و دوهزارگزی شوسهٔ بیله‌سوار به گرمی. کوهستانی گرمسیر. دارای ۷ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

لیمن‌جوب بالا. [مَ پِ] (اِخ) دهی جزء دهستان سیارستاق بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری رودسر و ۳۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ رودسر به شهسوار. جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۲۷۰ تن سکنه. آب آن از پلرود. محصول آنجا برنج، مرکبات و کنف. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لیمن‌جوب پائین. [مَ پِ] (اِخ) دهی جزء دهستان پلرود بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری رودسر و ۲۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ رودسر به شهسوار. جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از پلرود. محصول آنجا برنج. شغل اهالی زارعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لیمنوس. (اِخ)[1] نام مردی مقدونی اهل خالاسترا[2]. وی توطئه‌ای علیه اسکندر مقدونی ترتیب داد، اما قضیه به سبب نیکو ماخوس معشوقهٔ وی کشف شد. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۷۵).

لیمنون. [ ] (اِخ) نام قبیله‌ای است. (عیون‌الانباء ص ۳۸ ج ۲).

لیمنی. [مُ نْیْ] (اِخ)[3] نام کرسی دپارتمان هت-وین به فرانسه، واقع در ۴۰۰هزارگزی جنوب غربی پاریس. دارای راه‌آهن و ۲۸۴۱۰ تن سکنه.

لیمو. (اِخ)[4] نام کرسی از آرندیسمان اود کنار اود به فرانسه. دارای ۷۷۹۷ تن سکنه و راه‌آهن.

لیمو. (اِ) قسمی از مرکبات و آن دو گونه بود: ترش و شیرین[5]. لیموی شیرین، خاص ایران است و آن به درختی نارنج و پرتقال است با پوست زرد روشن و صاف و بی‌دندانه. لیموی ترش، قسمی از مرکبات و ترشابه‌هاست که در ولایت ساحلی بحر خزر و فارس و عمان روید و آنچه در فارس روید کوچکتر اما باعطرتر ازآن گیلان و مازندران باشد و هر درختی پنج تا شش‌هزار دانه از آن بار آرد و آن به انواع باشد؛ لیموی آب که در نهایت لطافت و خوشبوئی و شادابی است با پوستی سخت و نازک از شیراز آرند و لیموی عمانی و جز آن. آب لیموی ترش، دافع سموم و مقوی قلب است. لیمو ترش سواحل خزر، اندکی درشت‌تر از لیموی ترش فارس و با پوستی ستبر و نوکی کشیده است. صاحب انجمن آرا گوید: چون اصل آن از عربستان خاصه از مدینه به ایران آمده، آن را پارسیان مدنی گویند. (انجمن آرا). لیمون. و رجوع به لیمون شود. صاحب اختیارات بدیعی آرد: صاحب منهاج گوید: مانند اترج بود و فعل وی در دماغ قوی بود. پوست وی و ورق وی گرم و خشک بود. در اول و حماض وی مانند حماض اترج است و در منفعت و قوت بلکه اقوی بود و نشاید که با پوست آب از وی بگیرند، لیکن مقشر باید کرد، بعد از آن آب از وی بگیرند تا عصارهٔ قشر وی با وی نیامیزد که برودت وی را بشکند. حکیم مؤمن در تحفه آرد: در جمیع خواص مانند ترنج و پوستِ زرد او در دوم گرم و خشک و مقوی معده و دل و قابض و محرک کیفیت اخلاط ردیه و پادزهر سموم مشروبه و ملذوعه و در سایر افعال قایم مقام پوست ترنج است و آنچه مابین پوست زرد و ترشی است. در افعال مانند گوشت ترنج و ترشی او در دوم سرد و خشک و مقوی معده. حار و لطیف و بسیار جالی و قاطع اخلاط غلیظه و لزجه و ملطف آن و جالی بهق سیاه و کلف و قوبا و مسکن غلیان خون و صفرا و التهاب معده و جهت تپهای حارهٔ دموی و صفراوی و عفونت خون و بثور و شرا و حصف و دمل و ورم حلق و لهاة و کرب و غم و قی صفراوی و غثیان و تقلب طعام و بدگذشتن اطعمهٔ چرب و جذب مواد حاره جگر و معده و جهت درد سر و دوار و سدد که از بخار اخلاط غلیظ باشد و خفقان سوداوی و غب خالص و غیرخالص و خیارو سموم هوا و ادویهٔ قتاله مفید و در اکثر امور قایم مقام سرکه و جهت مریض بهتر از آن است و مضر عصب و صاحب سرفه و باردالمزاج و اکثاراو در خلای معده و مضعف امعاء و مورث پیچش. و مصلحش شکر و عسل است و چون جواهر را به آب لیمو بخیسانند حل شود و ضماد ودع (؟) محلول به آب لیمو با نوشادر در اندک زمانی دافع بهق و آثار جلد است. و تخم او در دوم گرم و در آخر اول خشک و در رفع سموم مانند دانهٔ ترنج و تفریح او به غایت عظیم و قدر شربتش یک درهم تا دو درهم است با آب گرم و با شراب و باید مقشر از پوست باشد و خائیدن دانهٔ او رافع بی‌حسی دندان است که از ترشی او بهم رسیده باشد و لیموی به نمک‌پرورده مقوی معده و باعث خوشبویی آروغ است و لیموی شیرین در منافع بسیار ضعیفتر است، اما مضر عصب نیست و به دستور آنچه پیوند به درخت نارنج و ترنج کرده باشند قریب‌الفعل‌اند به او. و همچنین است آنچه معروف است به مرکب و چون لیمو را بتمامه خشک کرده با وزن او شکر بسایند جهت منع صعود بخارات و تفتیح سدد بیعدیل و برگ لیمو در تفریح ضعیف‌تر از برگ ترنج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن):

کز خاک‌دو تخم می پدید آید
این خوش خرما آن ترش لیمو.

ناصرخسرو.

و درختان میوه‌دار... چون ترنج و نارنج و بادرنگ و لیمو... در بوستان آورد (نوروزنامه). لیمو، معروف و خواص ترنج دارد. (نزهةالقلوب).

سمندی ز لیمو شدش اختیار
که‌گردد به آن سنگ‌ریزه سوار.

بسحاق اطعمه.

و رجوع به لیمون شود. ||مجازاً پستان معشوق.

لیموئی. (ص نسبی) منسوب به لیمو. ||به رنگ پوست لیمو. زردی روشن[6]. رنگ زرد چون رنگ لیموئی و حسن لیموئی که اهل‌هند آن را چنیک برن گویند. ملا مفید بلخی راست:

چهره‌ام دور از بهار خطش
شد خزان همچو رنگ لیموئی. (آنندراج).

قاری این والای لیموئی به غایت روبرست (؟)
من ندانم از چه شد اینگونه نارنجی‌مزاج.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۵۴).

||گرد و خرد. به حجم و شکل لیمو: پستانی لیموئی، پستانهای لیموئی. ||لیموفروش.

لیموترش. [تُ] (اِ مرکب)[7] نوعی لیمو خرد و معطر و لطیف‌پوست که در جنوب ایران و در شیراز بهم رسد. لیمو عمانی. و نوع درشت‌تر آن با پوست ضخیم در سواحل دریای خزر به عمل آید. تفاح ماهی[8]. و رجوع به لیمو شود.

لیموتوله. [لَ / لِ] (اِ)[9] گیاهی است در بندرعباس.

لیموجو. (اِخ) موضعی از گیلان قرب کی‌کلایه. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۱۸).

لیموچاه. (اِخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش لشت‌نشا از شهرستان رشت، واقع در ۶۰۰۰ گزی باختر لشت نشا، کنار راه شوسهٔ

---

1 - Limnus. 2 - Chalastra.
3 - Limogne. 4 - Limoux.
5 - Limon Citrus limonium. Citron. Citronnier.
6 - Citrin. Jaune citron.
7 - Citronnier. 8 - Citron.
9 - Solanum su aveolens.

لشت‌نشا به کوچصفهان. جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۳۶۵ تن سکنه. آب آن از نورود از سفیدرود. محصول آنجا برنج، چای و ابریشم. شغل اهالی زراعت و مکاری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لیمودار. (اِ مرکب) درخت لیمو. ||گیاهی است که در بهار از سنگ روید و بوی لیمو کند اما صحیح کلمه، لیمو داروست. و رجوع به لیمودارو شود.

لیمودارو. (اِ مرکب) تین مکی. نباتی است کوهی که در بهاران از میان سنگها بروید و بوی لیمو کند و طبیعت آن گرم و خشک باشد و آن را به تازی وشیح خوانند. (جهانگیری).

لیموده. [دِ] (اِخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرا از شهرستان فومن، کنار راه شوسهٔ صومعه‌سرا به رشت. جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۲۸۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ ماسوله. محصول آنجا برنج و توتون سیگار. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

لیمور. (اِخ)[1] نام کرسی کانتون سِن - اِ - اوآز از آرندیسمان رامبویه به فرانسه. دارای راه‌آهن و ۱۵۴۰ تن سکنه.

لیموسک. [سَ] (اِخ) نام قریه‌ای است در یک فرسنگ و نیمی استرآباد. (از معجم البلدان).

لیموسکی. [سَ] (ص نسبی) منسوب به لیموسک از قراء استرآباد. (سمعانی).

لیموشیرین. (اِ مرکب) نوعی از لیمو. رجوع به لیمو شود.

لیمو عمانی. [عُ ما] (اِ مرکب) لیموئی ترش که از عمان آرند. لیموترش. تفاح ماهی[2]. رجوع بلیمو و بلیموترش شود.

لیموفشاره. [فِ رَ / رِ] (اِ مرکب)[3] آلتی جهت گرفتن عصارهٔ لیمو و نظایر آن.

لیمون. (معرب، اِ) معرب لیمو. ثمری معروف. لیمو. و فیه بادزهرية تقاوم بها السموم كلها كثيرةالمنافع. (منتهی الارب). ضریر انطاکی آرد: الاصلی منه هو المستدير الصغير المصفر عند استوائه الرقيق القشر و غيره مركب، اما على الاترج و هو الاستيوب المعروف بمصر بالحماض الشعيرى او على النارنج و هو الموسوم بالمراكبى و اجوده الاصلى المستدير المشتمل على خطوط مايلي اصله تنتهى الى نقطة و هو مركب القوى ففشره حار يابس فى الثالثة و بزره فى الثانية او الاولى و حماضه بارد فى الثانية بجملته يطفىء اللهيب و الصداع و العطش و القيء و الغثيان و فساد الغذاء و ما يحدث من الحارين و يقاوم السموم كلها خصوصاً بعد التنقية و يفتح الشاهية و يعدل الخلط و يكسر سورةالتخم و فسادالاغذية اكلاً و قشره اشد مقاومة للسموم و بزره اعظم حتى قيل انه يبلغ رتبة الاترج و القول بانه يقطع النسل شياع عامى و كل ماخف قشره و كان نقياً من الاغشية حل المغص و الرياح حتى الايلاوس و ان جفف بجملته و سحق مع وزنه من السكر. و استعمل ازال البخار و الدوخة و فتح السدد و فى بزره تفريح عظيم و حماضه يجلو الكلف و البهق و النمش و الحكة خصوصاً بالقلى و الشيرج و ان جمع ورقه و زهره و قشره فى معجون عادل الياقوت فى تفريحه و هو خير من الخل للمرضى و ماؤه يحل الجواهر اذا جعلت فيه و ان حل فيه الودع و اضيف اليه النوشادر جلاالبهق و حياو اذا اخذ مملو حاقوى المعدة و ازال ما فيها من الوخم و هو يهيج السعال و يضعف العصب و القوى و يضر المبرودين. و يصلحه العسل و او السكر و شربة بزره الى ثلاثة و قشره اربعة و مائة و ثمانية عشر و من خواصه: ازالة الزكام شماً و ان الصغير منه اذا دلكت به الانثيان فى الحمام قبل البلوغ منع‌الشيب. (تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۲۹۳).

- لیمون بوصفیر؛ نام نارنج است در تداول عامهٔ عرب کنونی. (المنجد).

لیمون. (اِخ) دهی از دهستان شهریاری بخش مرکزی شهرستان ساری واقع در ۶۰۰۰ گزی شمال باختری ساری. دشت، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا برنج، پنبه و صیفی. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو و بنای امامزادهٔ آن باستانی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

لیموناد. (فرانسوی، اِ)[4] (در زبان فرانسه بمعنی شربت آب‌لیمو است) و در فارسی بمعنی آب جوش، یعنی آب دَم‌دار (گازدار) است و آن شربتی است گازدار از جوش شیرین و ترش که به فرانسه آن را آب گازز[5] گویند.

لیمونادساز. (نف مرکب) آنکه لیموناد سازد.

لیمونادسازی. (حامص مرکب) عمل لیمونادساز. ||(اِ مرکب) محل ساختن لیموناد.

لیمونادی. (ص نسبی) منسوب به لیموناد. ||آغشته به لیموناد. ||لیمونادفروش. ||قسمی شیشه. نوعی بطری.

لیمونجو. [ ] (اِخ) موضعی به سیارستاق مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۶).

لیمونی. (ص نسبی) منسوب به لیمون. ||چیزی که لیمو در آن انداخته باشند چون سکنجبین لیمونی که بجای سرکه در آن لیمو می‌اندازند. (آنندراج).

لیمونیون. (معرب، اِ) به یونانی حماض بزرگ است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). نوعی از حماض بزرگ است که در بستانها بیشتر روید و در حماض گفته شد، منفعت و صفت انواع آن. (اختیارات بدیعی). به لغت سریانی دوائی است که بیخ آن را به شیرازی حلیمو خوانند. ضماد کردن آن درد مفاصل و نقرس را نافع است. (برهان قاطع).

لیمونیه. [نی یَ] (اِخ) قراحصار لیمونیه به حدود آقشهر ارزنجان، قلعتی است. (نزهةالقلوب ج اروپا مقالهٔ سوم ص ۹۷).

لیموی آب. [یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوعی لیموترش و لیموی آب شیراز در عطر و پرآبی منحصر است. و رجوع به لیمو شود.

لیموی ترش. [یِ تُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) لیموترش. نوعی لیمو. و رجوع به لیمو شود.

لیموی شیرین. [یِ شی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) لیموشیرین. نوعی لیمو. و رجوع به لیمو شود.

لیموی عمانی. [یِ عُ ما] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) لیموعمانی. نوعی لیموی ترش خاص عمان و جنوب ایران. و رجوع به لیمو شود.

لیمة. [ ] (اِخ) حصنی است در کوههای صبر به یمن از اعمال تعز. (از معجم البلدان). ||دهی است به ساحل دریای عمان. (منتهی الارب).

لیمه. [ ] (اِ) چرک. (آنندراج).

- لیمهٔ گوش؛ چرک گوش. (آنندراج).

||کفش چرکناک از چرم دباغت‌ناکرده. (آنندراج).

لیمه. [مِ] (اِخ)[6] از یاران اسکندر مقدونی. کنت کورث نام وی را تیمه[7] نوشته است. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۳۸).

لیمیا. (اِ) یکی از علوم خفیه است: کیمیا، لیمیا و سیمیا.

لیمیاساز. (نف مرکب) آنکه لیمیا سازد.

لیمیاسازی. (حامص مرکب) عمل لیمیاساز:

آن رسن‌کش به لیمیاسازی
من بیچاره در رسن‌بازی. نظامی.

لیمیرخان. (اِخ) خره و ناحیتی در آستارای ایران و مرکز آن قریهٔ کوته کومه است.

---

1 - Limours. 2 - Citron.
3 - Presse - citrons.
4 - Limonade. 5 - Eau gazeuse.
6 - Limé. 7 - Timé.

لین. [لَ] (ع ص) نرم. لَیْن. (یا لَین مخففهٔ خاص است در مدح). ج، لینون، اَلیناء. مقابل غلیظ و درشت. لَدن.
— هین لین (و یشدد)؛ چیزی اندک و نرم و سست و فروهشته. ج، اَلیناء. (منتهی الارب).

لین. [لَیْ یِ] (ع ص)[1] نرم. لَین. ج، لینون، اَلیناء. (منتهی الارب). سهل. لینة. لدن. قُلا. مقابل خشن، چنانکه لدن مقابل صلب است. و رجوع به صلب شود.
— قولٌ لین؛ گفتاری نرم.
— لین‌الجانب؛ سست‌کمان.
— لین‌العریکة؛ نرم‌خوی. لدن‌الخلیقة.
— هین لین؛ نرم و سست و فروهشته. (منتهی الارب).
||روان. ||مقابل قوی (در موسیقی)[2].

لین. (ع اِمص) نرمی. لینت. ضد خشونت. مقابل صلابت: و امراء از صادرات افعال او چون لین و خور و ضعف و سدر مشاهده میکردند. (جهانگشای جوینی).

من نکردم با وی الا لطف و لین
او چرا با من کند بر عکس کین. مولوی.

بلی به یک حرکت از زمانه خرسندم
که روزگار به سر میرود به شدت و لین.
سعدی.

مصلحت بود اختیار رای روشن‌بین او
زیردستان را سخن گفتن نشاید جز به لین.
سعدی.

چو بینی که جاهل به کین اندر است
سلامت به تسلیم و لین اندر است. سعدی.

||روانی (در شکم). مقابل یبس. ||حروف لین، واو و یاء ساکنهٔ ماقبل مفتوح است. هرگاه ماقبل حروف سه گانه‌واو و الف و یاء حرکتش از جنس آنها نباشد حروف لین نامند، مانند لفظ عین و حولین. و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص۳۵۵ شود.

لین. [لَ] (ع مص) لیان. لینة. نرم گردیدن. (منتهی الارب). نرم شدن. (تاج المصادر) (زوزنی).

لین. (ع اِ) ج لونة. ||ج لینة. (منتهی الارب).

لین. (اِخ) نام دهی است به مرو. محمدبن نصربن الحسن‌بن عثمان المزنی اللینی، متوفی به سال ۲۳۳ هـ.ق. منسوب بدانجاست. (از معجم البلدان).

لین. (اِخ) نام بزرگترین قریهٔ واقع در کورهٔ بین‌النهرین میان موصل و نصیبین. (از معجم البلدان).

لین. (اِخ) جائی است در بلاد مغرب. (منتهی الارب). نام موضعی است در شعر عبیدبن الابرص:

تغیرت البلاد بذی‌الدفین
فاودیة اللوی فرمال لین. (از معجم‌البلدان).

لین. (اِخ)[3] نام شهری به اتازونی (ماساچوست). دارای ۹۸۰۰۰ تن سکنه.

لین. (اِ) نام آوازی به یونانی که در مصر و فنیقیه و قبرس و غیره نیز خوانده میشده است. (ایران باستان ج ۱ ص۵۱۴).

لینارس. [رِ] (اِخ)[4] نام شهری از اسپانی (ایالت ژان). دارای معدن سرب و چهل‌هزار تن سکنه.

لیناماخوس. (معرب، اِ) مرداسنج. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به لینامارس و لینیاروس شود.

لینامارس. (معرب، اِ) مرداسنج. (فهرست مخزن الادویه). در تحفهٔ حکیم مؤمن لینیاروس آمده است. و رجوع به لینیاروس و لیناماخوس شود.

لین‌الجانب. [لَیْ یِ نُلْ نِ] (ع ص مرکب) سست‌کمان.

لین‌الحدیث. [لَیْ یِ نُلْ حَ] (ع ص مرکب) در اصطلاح درایه، مثل ضعیف است.

لین‌الشکیر. [لَیْ یِ نُش شَ] (ع اِ مرکب) هو ماطاف بجنب الناصیة من الزغب: و یستحب مع ذلک (اعتدال شعر الناصیة فی الفرس) لین‌الشکیر، و هو من علائم العتق فی الفرس. (صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۲۱).

لین‌العریکة. [لَیْ یِ نُلْ عَ کَ] (ع ص مرکب) لدن‌الخلیقة. سلس‌الخلق. (منتهی الارب). نرمخوی.

لین‌الفؤاد. [لَیْ یِ نُلْ فُ آ] (ع ص مرکب) رقیق‌القلب. نازکدل.

لین پول. [لِ] (اِخ)[5] استانلی. از مشاهیر مستشرقین فاضل انگلیسی، مؤلف کتاب «طبقات سلاطین اسلام». و رجوع به لن‌پول شود.

لینت. [نَ] (ع اِمص) نرم گردیدن. نرم شدن. لین. لیان. نرمی. مقابل خشونت. لدانت. لدونت. سستی. مقابل صلابت. سختی. ملائمی. (غیاث). لینت عظام؛ لینت طبیعت. ||روانی (در شکم). مقابل یبوست. خشکی: میوهٔ پخته لینت بخشد.
— لینت مزاج؛ روانی آن.

لینت بخشیدن. [نَ بَ دَ] (مص مرکب) لینت دادن.

لینت دادن. [نَ دَ] (مص مرکب) نرم کردن. تلیین. لینت بخشیدن.
— لینت دادن طبیعت؛ نرم کردن شکم.

لینت داشتن. [نَ تَ] (مص مرکب) روانی داشتن. نرمی داشتن.

لینج. [نَ] (اِ) نوعی از اقلیمیاست و آن را در جزیرهٔ قبرس در معدن مس یابند. تیلج است و نزد بعضی نوعی از اقلیمیای مس است. (فهرست مخزن‌الادویه).

لیند. (اِخ) دهی از دهستان ولویی بخش سوادکوه شهرستان شاهی، واقع در ۳۱هزارگزی باختری پل سفید، سر راه زیرآب به آلاشت. کوهستانی و سردسیر. دارای ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ چرات. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس و شال بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳) (سفرنامهٔ رابینو بخش ص۱۱۶ انگلیسی).

لیندرخورس. [ ] (معرب، اِ) مرداسنج است. (فهرست مخزن‌الادویه). لیندرخوس و لیناماخوس به یونانی مرداسنج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

لیندرسطس. [ ] (معرب، اِ) لبلاب کبیر است، مسمی به حبل‌المساکین. (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به لبلاب و لینورسطس شود.

لینس. [ ] (اِخ) مسیحیی بود در رومیه که با پولس و تیموتیوس رفاقت میداشت (۲ تیموطاوس ۴:۲۱) و در تقلید معروف است که بعد از پطرس، او اول اسقف روم است. (قاموس کتاب مقدس).

لین‌سس‌تیان. [سِ] (اِخ)[6] ظاهراً نام موضعی بوده است: سپاهیان لین‌سس‌تیانی به سرکردگی پردیکاس در صف‌آرائی اسکندر مقابل داریوش سوم در جنگ گوگمل شرکت داشتند. (ایران باستان ج ۲ ص۱۳۸۷).

لینش. [ ] (اِ) به لغت نبطی تخم کتان است. (فهرست مخزن‌الادویه).

لینش‌قرن. [ ] (معرب، اِ) به یونانی قلب است. (فهرست مخزن الادویه).

لین‌کستید. [ ] (اِخ) نام یکی از خانواده‌های قدیم مقدونیه که بر آمین‌تاس نبیرهٔ اسکندر اول در سال هفتم سلطنت او شوریدند. (ایران باستان ج ۲ ص۱۱۹۳).

لینکلن. [کُ] (اِخ)[7] آبراهام. از رؤسای جمهوری اتازونی، مولد هارون (۱۸۰۹-۱۸۶۵ م.).

لینگر. [گُ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر، واقع در ۱۱۰۰۰ گزی جنوب شوشتر و ۲۰۰۰ گزی باختری راه تابستانی شوشتر به بندقیر. دشت، گرمسیر و مالاریائی. دارای ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از کارون. محصول آنجا غلات، برنج، صیفی و کنجد. شغل اهالی زراعت و راه آن

---

1 - Emollient. Mou.
2 - Mineure.
3 - Lynn.
4 - Linares.
5 - Lane-Pool, Stanley.
6 - Lyncestien.
7 - Lincoln.

در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

لینوا. (اِخ)[1] شارل آلکساندر لئون کنت دو. دریانورد متجسس فرانسوی، مولد برست (۱۷۶۱-۱۸۴۸ م.). وی به سبب مخالفت با انگلیسیان شهرت یافته است.

لینوسطس. [ ] (معرب، اِ) به یونانی لبلاب کبیر، مسمی به حبل‌المساکین است. (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به لبلاب و لیندرسطس شود.

لینوزسطس. [زُ طِ] (معرب، اِ)[2] خصی هرمس. عصی هرمس. حلبوب.

لینوزوزطیس. (معرب، اِ)[3] یربه فنثه. حلبوب. خُریق املس. عصی هرمس. لینوزسطس.

لینوس. (معرب، اِ) به یونانی نرگس است. (فهرست مخزن‌الادویه).

لینوسوطس. [طِ] (معرب، اِ)[4] رجوع به لینوزوزطیس شود.

لینوفر. [فَ] (اِ) نیلوفر. نیلوپل. لیلوپل. رجوع به نیلوفر شود.

لینون. [لَیْ یِ] (ع ص، اِ) جِ لین. (منتهی الارب). رجوع به لیّن شود.

لینة. [نَ] (ع اِ) درخت خرما جز عجوة و برنی. (ترجمان‌القرآن جرجانی). نخله. (بلاذری). یکی خرمابن بسیاربار. (منتهی الارب). خرمابن. نخیل. نخل. غدق. عقار. درخت خرما. ج، لین. (مهذب الاسماء). ||تنهٔ درخت خرما. (غیاث).

لینة. [لَ نَ] (ع اِ) تکیه‌جای چرمین نرم. (منتهی الارب).

لینة. [لَیْ یِ نَ] (ع ص) تأنیث لین.
— الف لینة. رجوع به لین شود.
— نارٌ لینة؛ نارٌ رقیقة. آتش نرم. آتش ملایم[5].

لینة. [نَ] (ع مص) لیان. لین. نرم گردیدن. (منتهی الارب). نرم شدن. (تاج المصادر). ||(اِمص) نرمی. (منتهی الارب).

لینة. [نَ] (اِخ) آبکی است به راه مکه کندهٔ حضرت سلیمان. (منتهی الارب). موضعی است در دیار نجد... مقابل هُر. سکونی گوید: منزل چهارم واسط به مکه. و نیز لینة آبی است بنی‌غاضرة راکه شیاطین سلیمان کنده‌اند. (از معجم البلدان). موضعی در طریق واسط به مکة میان سویة و ثعلبیة، واقع در سی‌میلی سویة و ۲۵میلی ثعلبیة. (نزهة القلوب ج اروپا ص ۱۷۰). اقامتگاه آل‌اجود، بطنی از بطون غزیه بوده است. (صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳۲۴). موضع فی بلاد نجد عن یسارالمصعد بحذاء الهر و بها رکایا عادیة نقرت من حجر رخو و ماؤها عذب زلال و قال السکونی: لینة هو المنزل الرابع لقاصد مکه من واسط و هی کثیرة الرکی و القلب ماؤها طیب و بها حوض‌السلطان و منه الی الخل و هی لبنی غاضرة، و یقال انها ثلاثماة عین... و قرأت فی دیوان شعر مضرس فی تفسیر هذا الشعر: قال المضرس:

لمن الدیار غشیتها بالاثمد
بصفاء لینة کالحمام الرُ کد...

قال: لینة ماء لبنی غاضرة یقال ان شیاطین سلیمان احتفروه، و ذلک انه خرج من ارض بیت‌المقدس یرید الیمن، فتعدی بلینة، و هی ارض حسناء فعطش الناس و عز علیهم الماء فضحک علیهم شیطان کان واقفاً علی رأسه فقال له سلیمان: ما الذی یضحکک فقال اضحک لعطش الناس و هم علی لجة‌البحر فامرهم سلیمان فضربوا بعصیهم فانبطواالماء و قال زهیر:

کان ریقتها بعدالکری اغتقبت
من طیب‌الراح لمایغدان عتقا
شج‌السقاة علی ناجودها شبماً
من ماء لینة لا طرقاً و لا رنقاً.

(معجم البلدان ج۷ ص۳۴۸).

لینة. [نَ] (اِخ) صاحبة مکان قباء اخرج عمربن شبة فی اخبار المدینة بسند صحیح الی عروة قال کان موضع مسجد قباء لامراة یقال لها لینة کانت تربط حمارا لها فیه فابتنی فیه سعدبن خیثمة مسجدا فقال اهل مسجد الضرار انحن نصلی فی مربط حمار لینة لالعمرالله لکنا تبنی مسجداً فنصلی فیه الی ان یجیء ابوعامر فیؤمنا فیه فانزل الله‌تعالی: و الذین اتخذوا مسجداً ضراراً. (قرآن ۹/۱۰۷). (الاصابة ج۸ ص۱۸۴).

لینة. [نَ] (اِخ) حدیثها فی خبر ابن‌دهزیل الصغیر. (الاصابة ج۸ ص۱۸۳).

لینی. [نْیْ] (اِخ)[6] شارل ژزف پرنس دو. ژنرال بلژیکی در خدمت اتریش، مولد بروکسل (۱۷۳۵-۱۸۱۴ م.).

لینیاروس. (معرب، اِ) به یونانی مرداسنج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). در فهرست مخزن‌الادویه لیناماروس آمده است. رجوع به لیناماروس، لیناماخوس و لیندرخوس شود.

لینیت. (فرانسوی، اِ)[7] از اقسام سنگهای زغالی نارس است. رنگ آن سیاه یا تیره و الیافش شبیه به زغال چوب میباشد. با شعلهٔ بلند و دودی غلیظ می‌سوزد. دارای ۵۵ تا ۷۵ درصد زغال است.

لینیمان. (فرانسوی، اِ)[8] لینیمانها محصولاتی هستند ماژیسترال برای استعمال خارجی و اغلب مایع و باید با پارچهٔ فلانلی به روی پوست مالیده شود و حامل آنها ممکن است آب، شراب، الکل، روغنهای یا گلیسرین و غیره باشد. برای اینکه لینیمانهای چرب را به صورت مادهٔ هم‌شکلی (Homogène) درآورند آن را با سرا گالین به میزان یک دهم وزن لینیمان مخلوط میکنند. (کتاب درمانشناسی ج ۱).

لین یه. [يِ] (اِخ)[9] نام کرسی بخش در لوار–انفریور ولایت نانت به فرانسه. دارای راه‌آهن و ۲۱۵۳ تن سکنه.

لینیی. (اِخ)[10] نام کمونی از بلژیک (ایالت نامور) دارای ۲۰۳۵ تن سکنه. ناپلئون اول آنجا در ۱۶ ژوئن ۱۸۱۵ م. با سپاه پروسی بلوخر جنگید.

لیو. [لِ] (اِخ) دهی از دهستان ویسهٔ بخش مریوان شهرستان سنندج، واقع در ۱۸هزارگزی باختر دژ شاهپور از طریق بردرشه و چهارهزارگزی باختر نیگجه. کوهستانی و سردسیر. دارای ۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات، حبوبات، لبنیات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. اردو محل به فاصلهٔ یکهزار گز مرکب و به لیوی علیا و لیوی سفلی معروف و سکنهٔ لیوی سفلی ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

لیو. [وْ] (اِ) یکی از نامهای خورشید است. (برهان). از نامهای نیر اعظم. (جهانگیری). آفتاب:

ای ساقی مه‌روی درانداز و مرا ده
زآن می که زرش مادر و لیوش پدر آمد.
انوری (از جهانگیری).

لیوادیا. [لی] (اِخ)[11] شهری از یونان (بئوسی). دارای ۷۱۰۰ تن سکنه. لبادهٔ[12] سابق. (قاموس الاعلام ترکی).

لیوار. [لی] (اِخ) دهی جزء دهستان یامچی بخش مرکزی شهرستان مرند، واقع در ۱۵هزارگزی شمال باختری مرند و چهارهزارگزی راه‌آهن مرند به جلفا. جلگه و معتدل. دارای ۲۱۳۰ تن سکنه. آب آن از زنوزچای و قنات. محصول آنجا غلات، انگور و زردآلو. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

لیوار. [لی] (اِخ) دهی از دهستان علمدار گرگربخش جلفا شهرستان مرند، واقع در ۴۳هزارگزی شمال مرند و ده‌هزارگزی راه‌آهن جلفا به تبریز. جلگه و معتدل. دارای

---

1 - Linois. 2 - Mercuriale.
3 - Mercuriale. Ortie. Mousse Linozozthis. Hermbotanion. Linzozthis.
4 - Lynzosztis mercuriale.
5 - Feu doux. 6 - Ligne.
7 - Lignite. 8 - Liniment.
9 - Ligné. 10 - Ligny.
11 - Livadia. 12 - Lebadée.

۱۵۲۴ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

لیوار. [لی] (اِخ) نام موضعی است. رجوع به سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۶۹ شود.

لیوارو. [لی رُ] (اِخ)[1] نام کرسی‌بخش در کالوادو ولایت لی‌زیو به فرانسه. دارای راه‌آهن و ۲۱۹۳ تن سکنه.

لیوان. [لی] (اِ) از کلمهٔ «لوان گودوش» یعنی گاودوش لوان (لوان اسم دهکده‌ای از آذربایجان که در آنجا سفال نیک پزند) گرفته شده است. گیلاس. آب‌وند. آبخوری. کوزهٔ نازک. آبخوری که در لیوان آذربایجان سازند و امروز تعمیم یافته و بر مطلق ظرف آبخوری که از سفال یا چینی یا بلور یا فلز سازند اطلاق میگردد. ||جای مشورت و خیمهٔ شاهی. (آنندراج). به‌معنی دیوان یعنی محل حکومت پادشاهان و وکلای او و بر اطاق بلند و اطاق سایبان‌دار اطلاق شود. (شعوری).

لیوان. [لی] (اِخ) موضعی به انزان مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۶۶، ۶۷ و ۱۲۵).

لیوان. [لی] (اِخ) دهی از دهستان انزان بخش بندر گز شهرستان گرگان، واقع در ۹هزارگزی باختری بندر گز و ۱۵۰۰ گزی شمال راه شوسهٔ گرگان به مازندران. دشت، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۲۲۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌بلبل و چشمه‌های دیگر و چاه. محصول آنجا برنج، غلات، پنبه، کنجد و صیفی. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های نخی و کرباس است. این آبادی از دو محل شرقی و غربی به فاصلهٔ هزار گز تشکیل شده است. راه فرعی شوسه، بیست دکان و یک دبستان دارد. بین این آبادی و هشتیکه خندقی بطول ۸هزار گز از رشته ارتفاعات تا ساحل دریا دیده میشود و به جرکلباد مشهور است و میگویند آن حد سامان گرگان و مازندران است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

لیوان‌لو. [لی] (اِخ) دهی جزء دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه، واقع در ۲۲هزارگزی خاوری ترک و ۴۳هزارگزی شوسهٔ خلخال به میانه. کوهستانی و معتدل. دارای ۴۵۲ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

لیوتار. [یُ] (اِخ)[2] ژان‌اتین. نقاش سویسی، مولد ژنو (۱۷۰۲-۱۷۹۰ م.). وی به علت کارهایی که از مشرق‌زمین تهیه کرده ملقب به نقاش ترک شده است.

لیوت‌پراند. [پْرا / پ] (اِخ)[3] پادشاه لمبارد از ۷۱۲ تا ۷۴۴ م.

لیوت‌پراند. [پْرا / پ] (اِخ)[4] مورخ و اسقف ایتالیائی و یکی از علمای عصر خویش (۹۲۰-۹۷۲ م.).

لیوتی. [یُ تِ] (اِخ)[5] لوئی هوبرت گنزالو. مارشال فرانسه، مولد نانسی (۱۸۵۴-۱۹۳۴ م.). وی در هندوچین و ماداگاسکار و اُرنهٔ جنوبی شهرت کرده و چندگاهی (۱۹۱۶-۱۹۱۷ م.) نیز وزیر جنگ بوده است.

لیوث. [لُ] (ع اِ) جِ لیث. رجوع به لیث شود.

لیوجان. (اِخ) موضعی به آمل مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۱۱۴).

لیورپول. [لی وِ] (اِخ)[6] نام شهری به انگلستان. دارای ۸۵۵۷۰۰ تن سکنه.

لیورنن. [لی وِ نُ] (اِخ) نام کرسی بخش در لَند از ولایت فی‌ژاک، نزدیک سله. دارای ۵۳۹ تن سکنه.

لیوزاد. [ ] (اِخ) نام دختر آدم. بنت آدم، با هابیل در وجود آمد و او را با قابیل تزویج کردند. (حبیب‌السیر ج ۱ ص۹).

لیوس. [لَ] (ص) بی‌غیرت. (غیاث).

لیوفیجلد. [جِ] (اِخ)[7] پادشاهی از ویزیگتها بیزیقوب. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۳۲۰ شود.

لیوک. [لی وَ] (اِ) پسر امرد ضخیم لک و پک را گویند. (برهان). پسر ساده. پسر امرد ضخیم که آن را لک و پک گویند. (آنندراج):

مرزش اندرخورد کیر لیوکی.

معاشری (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

لیوکند. [ ] (اِخ) از وخش است. جایی است که از وی گوسپند وخشی خیزد. (حدود العالم).

لیوگی. [لی وَ / وِ] (حامص) عمل مردم لیوه.

لیولنگ. [وَ لَ / لَ یـو لَ] (اِ) برف. (جهانگیری). برف و آن چیزی باشد سفید که در زمستانها مانند پنبهٔ حلاجی‌کرده از آسمان فروبارد و به عربی ثلج خوانند. (برهان). صاحب برهان گوید: ظاهراً در معنی لغت تصحیف‌خوانی شده است و ترف را برف خوانده‌اند. ||ترف. پنیرتن. هبولنک. هلبا کیا هلیا کیا هلنا کیا هلتا ک. (لغت‌نامهٔ اسدی).

قره‌قوروت:

وآن زر از تو بازخواهد آنکه تا اکنون از او
جوغری خوردی همی و طاقفی و لیولنگ.

غمناک (از لغت‌نامهٔ اسدی).

لیولیانس. [ ] (اِخ) تصحیف یولیاس. ابن‌الندیم بیشتر این تصحیف را مرتکب شده است.

لیولیانس المرتد. [؟ سُ لُ مُ تَ] (اِخ) رجوع به لیولیانس و تاریخ الحکماء قفطی ص۱۰۷ شود.

لیون. [یُنْ] (اِخ)[8] شهری بزرگ به فرانسه در ملتقای دو رودخانهٔ رُن و سن با حدود ۵۵۰هزار تن سکنه.

لیون. [یُنْ] (اِخ)[9] شهری به اندلس. (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۵۱).

لیون. [یُنْ] (اِخ)[10] سیاستمدار و سفیر فرانسه و وزیر کشور و وزیر خارجه. تدبیر صلح پیرنه او کرد. مولد گرنوبل (۱۶۱۱-۱۶۷۱ م.).

لیونوره. [ ] (اِخ) اخت ملک صقلیة. (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۲۵۱ و ۲۵۲).

لیونوره القشتالیه. [ ] (اِخ) دختر پادشاه پرتقال. (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۲۴۹ و ۲۵۱).

لیونة. [یَ] (ع اِمص) نرمی: لمس، لامسه: المدرک به الکیفیات الاربع: الخشونة و النعومة و الخفة و اللیونة و نظائرها. (تذکرهٔ ضریر انطاکی).

لیونه. [یُ نِ] (اِخ)[11] نام قدیم ولایتی به فرانسه. کرسی لیون.

لیوه. [لی وَ / وِ] (ص) فریبنده و چالاک. (آنندراج). فریبنده و چاپلوس. لوس. نثر. مردم مزاح‌دوست. (برهان). خنک و بی‌مزه. ||صاحب آنندراج گوید: احمق و نادان و هرزه گوو هرزه گرد:

بیدرد و ناتلنگ و تلنگی و لیوه‌اید
آن دردکو که باخبر از درد ما شوید.

یحیی کاشی.

من چون ستور بی‌کس بی‌آبروی ریش
در پهن‌دشت دهر چرم خاک‌لیوه‌ای[12].

مسیح کاشی.

لیوه‌آئین نیز خوانند:

غیر را نتوان بآب و آتش از تو دور کرد
ای خنک ای لیوه‌آئین ای سریشم‌اختلاط.

باقر کاشی.

لیوی. [لی] (اِخ)[13] زن اگوست‌ومادر تیبر[14] و دروزوس[15] (۶۵ ق.م. - ۲۹ م.).

لیویجان. [لی] (اِخ) دهی از دهستان

---

1 - Livarot. 2 - Liotard.
3 - Liutprand. 4 - Liutprand.
5 - Lyautey, Louis-Hubert-Gonzalve.
6 - Liverpool. 7 - Leovijilde.
8 - Lyon. 9 - Leon.
10 - Lionne. 11 - Lyonnais.
۱۲ - ظ: کنم خاک لیوه‌ای، و خاک لیوه (چنانکه هم‌اکنون در تداول مردم قزوین است) بمعنی مراغه یعنی در خاک غلتیدن ستور و مرغ باشد. و بیت در این صورت شاهد نیست.
13 - Livie. 14 - Tibère.
15 - Drusus.

بالاخیابان بخش مرکزی شهرستان آمل، واقع در ۴۷هزارگزی جنوب باختری آمل و سه‌هزارگزی خوشواش. کوهستانی و سردسیر. دارای ۸۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان شال‌بافی و راه آن مالرو است. در زمستان عده‌ای به قریهٔ آغوزبند میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

لیه. [لَیْ ءْ] (ع مص) در پرده رفتن. (منتخب اللغات). در پرده شدن. (زوزنی). پوشیده شدن. ||بلند گردیدن. (منتهی الارب).

لیه. [یِ] (اِخ) دهی جزء دهستان سیاهکل بخش سربند شهرستان لاهیجان، واقع در جنوب سیاهکل و ۵۰۰۰ گزی خاور دیلمان. جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و نهر سلندررود. محصول آنجا غلات، بنشن و عسل. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لیه‌چاک. [یِ] (اِخ) دهی جزء دهستان دیلمان بخش سیاهکل شهرستان لاهیجان، واقع در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب دیلمان. کوهستانی و سردسیر. دارای ۸۲ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

لیی. (اِ) نام برج پنجم از بروج دوازده گانه به لغت غیرمعهود هندیان، و نام معهود آن سنگ است. (ماللهند بیرونی ص۱۰۸).

لییدن. [لَ دَ] (مص) جاویدن. خائیدن. (برهان):

مسعودسعد چند لیی ژاژ
چه فایده ز ژاژ لییدن. مسعودسعد.

لییده. [لَ دَ / دِ] (نمف) نعت مفعولی از لییدن. خاییده و جویده.

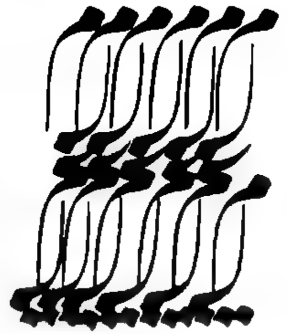

م

بسم‌الله تعالی

م. (حرف) حرف بیست و هشتم از الفبای فارسی و حرف بیست و چهارم از الفبای ابتثی (حروف هجای عربی که به ترتیب الف. ب. ت. ث آید، مقابل ابجدی) و حرف سیزدهم از الفبای ابجدی است و در حساب جمل آن را به چهل دارند و آنرا میم گویند و بدینسان نویسند: «م» «مـ» «ـمـ» «ـم» مانند: آدم، مملکت و کم. این حرف مرفوع و از حروف یرملون است. و نیز یکی از هفت حرف آتشی است و آن هفت عبارتند از: الف و های هوز و طای حطی و میم و فای سعفص و شین قرشت و ذال.

ابدالها:

⇔ این حرف در عربی بدل به «ب» شود مانند:

یشم = یشب.

لازم = لازب.

محت = بحت.

مطمئن = مطبئن.

احزام = احزاب.

ذام = ذاب.

⇔ و بدل به «ث» شود مانند:

معر = ثعر.

⇔ و بدل به «ن» شود مثل:

بنام = بنان.

ذام = ذان.

ذیم = ذین.

ابزیم = ابزین.

⇔ و در فارسی بدل از «ن» آید مانند: چمبه = چنبه.

دمب = دنب.

پشت بام = پشت بان.

نردبام = نردبان.

خم = خنب.

دم = دنب.

شکمبه = شکنبه.

⇔ و بدل به «ب» شود مثل:

غژم = غژب.

||در اصطلاح علم تجوید علامت خاصهٔ وقف لازم است که روی کلمات قرآن مجید گذارند. و گاه رمز است. (وقف لازم). ||گاه رمز است از معروف. ||گاه رمز از مقدم است در مقابل «خ» که رمز از مؤخر است. ||نزد ارباب حدیث رمز است از مسلم و صحیح مسلم. ||گاه رمز است از مکرر. ||رمز از میلادی (سنه)، مقابل سنهٔ هجری است. ||گاه کلمه‌ای را مکرر کنند و حرف اول کلمهٔ دوم را به میم بدل کنند و از مجموع ترکیب اتباعی سازند و معنی «جز آن و امثال آن و غیره» مستفاد شود، مانند: زنگ منگ، سر مر، شیر میر، صادق مادق، ضرب مرب، آب ماب، سیب میب، شست مست، اسب مسب، بچه مچه، جنگ منگ، خنده منده، در مر، راه ماه، بار مار، یخ مخ، عرب مرب، غارت مارت. و اگر کلمه مبدو به میم باشد، در دومی میم را گاهی بدل به «پ» کنند، مانند: مرد پرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بدان که گفت محمد حیا ز ایمان است
ندارد ایمان آن دول بی‌حیا و مها. سوزنی.

مهتر تویی مسلم در روزگار خویش
وین دیگران همه حشرات و دغل مغل.
سوزنی.

||(پسوند) گاه نشانهٔ عدد ترتیبی است و ماقبل آن مضموم است، مانند یکم، دوم، سوم و غیره:

اقلیم چهارم از تو پنجم
وز نام تو نام آسمان گم.
واله هروی (از آنندراج).

گروهی چو صبح یکم رویشان
همه آتش و دودشان مویشان.
باقر کاشی (از آنندراج).

نشین یکدم که ما ماندیم عمری
گرفتاری که او عمر دوم شد.
میرخسرو (از آنندراج).

||(ضمیر) ضمیر مفعولی بمعنی مرا:

دانش به خانه اندر در بسته
نه رخنه یابم و نه کلیدستم. ابوشکور.

بالا چون سرو نورسیده بهاری
کوهی‌لرزان میان ساق و میان بر
صبر نماندم چو این بدیدم گفتم
زه که بجز مسکه خود ندادت مادر[1].
منجیک (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۴۵۴).

به وصال اندر ایمن بدم از گشت زمان
تا فراق آمد بگرفتم چون برخفجا. آغاجی.

بی‌ره نروم تام نگویند براه آی
بر ره نروم تام نگویند ز ره برد. آغاجی.

جز این داشتم اومید و جزین داشتم الجخت
ندانستم از او دور گواژه زندم بخت.
کسائی (از لغت فرس چ اقبال ص۳۸).

چو بیدار باشی تو خواب آیدم
چو آرام‌گیری شتاب آیدم. فردوسی.

منم گوش داده به فرمان شاه
بدان سو روم کو نمایدم راه. فردوسی.

سرمایهٔ من دروغ است و بس
سوی راستی نیستم دسترس. فردوسی.

به تاریخ شاهان نیاز آمدم
به پیش اختر دیرساز آمدم. فردوسی.

---

1 - ظ: خه که جز از مسکه خور ندادت مادر (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هرچه بودم به خانه خم و کنور
و آنچ از گونه گون قماش و خنور. طیان.
لفت بخورد و کرم درد گرفتم شکم
سربکشیدم دودَم مست شدم نا گهان. لبیبی.
صد بندگی شاه ببایست کردنم
از بهر یک امید که از وی روا شدم.
ناصرخسرو.
اگر عامه بدگویدم زان چه باک
رها کرده‌ام پیش موشان پنیر. ناصرخسرو.
گر نکردستم گناهی پیش ازین
چون فکندندم درین زندان و بند.
ناصرخسرو.
و اکنون تدبیر چیست تام نیاید
بد، چو برون بایدم همی شد ازین دار.
ناصرخسرو.
درد من بر طبیب عرضه مکن
تو مسیح منی خودم دریاب. خاقانی.
نزنم هیچ دری تام نگویند که کیست
چون بگویند مرا باید گفتن که منم. خاقانی.
باز خوبان به ناز بردندم
به خداوند خود سپردندم. نظامی.
چارسالست کز ستمکاری
داردم بیگنه بدین خواری. نظامی.
مغنی ره رامش جان بساز
نوازش کنم زان ره دلنواز. نظامی.
نبودم تحفهٔ چیپال و ففغور
که پیش آرم زمین را بوسم از دور. نظامی.
اگر شاه فرمایدم اندکی
بگویم نه از ده که از صد یکی. نظامی.
بس به دژخیم خونیان دادم
سوی زندان خود فرستادم. نظامی.
می‌بگذری و نپرسی از کارم
مانام براه آسیا دیدی. عطار.
گفت‌بازرگانم آنجا آورید
خواجهٔ زرگر در آن شهرم خرید.
مولوی.
گرم با صالحان بی‌دوست فردا در بهشت آرند
همان بهتر که در دوزخ کنندم با گنهکاران.
سعدی.
اگر تاج بخشی سرافرازدم
تو بردار تا کس نینداژدم.
سعدی (بوستان).
دوران دهر عاقبتم سرسپید کرد
وز سر بدر نمی‌رودم همچنان فضول.
سعدی.
در خندق طرابلس با جهودانم به کار گِل بداشتند. (گلستان).
به عشوه‌های جگرسوز گرد شمع رخت
خطی نوشتی و پروانه ساختی بازم.
سعدی (از آنندراج).
||گاه مضاف‌الیه قرار گیرد:
عشق او عنکبوت را ماند
بتنیده است تفته گرد دلم.
شهید بلخی (از احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۲۳۰).
چو بگذشت سال از برم شصت و پنج
فزون کردم اندیشهٔ درد و رنج. فردوسی.
نخوانم نبرده برادرم را
نسوزم دل پیر مادرم را. فردوسی.
مکن دوستی نیز با دشمنم
که‌امروز در دست اهریمنم. فردوسی.
می‌بگذری و نپرسی از کارم
مانام به راه آسیا دیدی. عطار.
که به غفلت برفت پنجاهم. سعدی.
گفتم که برد کلف ز رویم
او ریخت غبار غم به مویم.
ابوالفضل فیاضی (از آنندراج).
||ضمیر متصل اضافی که گاه بدون واسطه ملحق گردد و «م» تلفظ شود، مانند عصام (= عصای من). و گاه «ی» بین آنها فاصله شود: عصایم. مویم. ||به کلمهٔ مختوم به هاء مختفی نیز بی‌واسطه پیوندد و «هٔ» در نوشتن حذف شود و «م» تلفظ گردد، چون بم (=به من)، گرچم، اگرچم (= اگرچه مرا). و چون به کلمهٔ مختوم به حرف صامت پیوندد «اَم» تلفظ شود: کتابم. (فرهنگ فارسی معین). ||ضمیر متصل فاعلی به معنی من. (یادداشت به خط مرحوم‌دهخدا): رفتم، گفتم، خوردم، شنیدم، دیدم:
شنیدم ز دانا دگرگونه زین
چه دانیم راز جهان‌آفرین. فردوسی.
رفتم و بر سریر خواندندم
هم به آئین خود نشاندندم. نظامی.
گفتم آهن‌دلی کنم چندی
ندهم دل به هیچ دلبندی. سعدی.
||(فعل) مخفف هستم و همیشه ماقبل آن مفتوح است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
هر چند حقیرم سخنم عالی و شیرین
آری عسل شیرین ناید مگر از منج.
منجیک.
گر خدو را بر آسمان فکنم
بی‌گمانم که بر چکاد آید. طاهر فضل.
پیری مرا به زرگری افکنده ای شگفت
بی‌گاه و دود زردم و همواره سرف سرف.
کسایی.
جهان‌دیدگان را منم خواستار
جوان و پسندیده و بردبار. فردوسی.
اگر من سزایم به خون ریختن
ز دار بلند اندر آویختن. فردوسی.
آتش هجرانت را هیزم منم
و آتش دیگرت را هیزم پده.
(از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
رفیقان من با می و ناز و نعمت
منم آرزومند یک تا زغاره.
(از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
نزنم هیچ دری تام نگویند که کیست
چون بگویند مرا باید گفتن که منم. خاقانی.
||(پیشوند) علامت نفی در دعا و استغاثه. (یادداشت به خط مرحوم‌دهخدا):
سرش سبز بادا دلش پر ز داد
جهان بی سر و افسر او مباد. فردوسی.
فرستاده را گفت هرگز مباد
که‌من بینم از تخم مهرک نژاد. فردوسی.
چنین تا بپایست گردان سپهر
ازین تخمه هرگز مباد مهر. فردوسی.
شاعر اندر مدیح گفته ترا
که‌امیرا هزار سال ممیر. ناصرخسرو.
||علامت نفی در نفرین. دعای بد:
بر سر جور تو شد دین من و دنبی من
که‌مه شب‌پوش قبا بادت و مه زین و فرس.
سنایی (از آنندراج).
در باب شاعری که مبادا وی و مه شعر
بی‌سنگ شاعریست بکوبم سرش به سنگ.
سوزنی.
چو صرع آمیخت با عقلی مه سر باد و مه دستارش.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۱۱).
و رجوع به «مه» شود. ||گاه حرف نهی یا ادات نهی یا علامت نهی است هنگامی که در اول امر درآید مانند: میا، مبرَّ، متاب، مجوی، مخور، مده، مرو، مزن، مسوز، مشوی، مغیژ، مفشار، مکن، مگیر، ملای، منال، مورز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). این حرف در اول افادهٔ نهی کند چون میا، مرو، منشین و مخیز و در این صورت هرگز از افعال جدا نوشته نشود. (آنندراج):
گفت‌خیز اکنون و ساز ره بسیچ
رفت بایدت ای پسر ممغز تو هیچ. رودکی.
میازار موری که دانه کش است
که‌جان دارد و جان شیرین خوش است.
فردوسی.
نگه کن مرا تا ببینی بجنگ
اگر زنده مانی مترس از نهنگ. فردوسی.
نخستین فطرت پسین شمار
توئی خویشتن را ببازی مدار. فردوسی.
لشکرآرای چنین یافته‌ای
تو بپاسای و ز شادی ماسای. فرخی.
بر راه امام خود همی نازد
او را مشناس و مه امامش را.
ناصرخسرو (از آنندراج).
حق تو ده یازده‌ست بیش مبردار
تا نرسد رنجت ار کنند تعرف. سوزنی.
مزن بی‌تأمل به گفتار دم
نکو گوی اگر دیر گویی چه غم. سعدی.
||(ترکی، پسوند) پسوندی است که در ترکی بدنبال اسامی افزایند و دلالت بر تأنیث دارد.

(آنندراج). رشیدی در لفظ تیرم به فوقانی آورده که به فتح رای مهمله بانوی اعظم و خاتون بزرگ، چه تیر بمعنی برگزیده است و میم بر لقب زنان زیاده کنند چون بیگم و خانم پس تیرم بمعنی زن برگزیده و تحقیق آن است که میم در این کلمات علامت تأنیث است و ماقبل این میم مضموم است لهذا با انجم و سم و مانند آن قافیه می‌کنند. (آنندراج).

مآب. [مَ] (ع مص) بازگشتن. (تاج المصادر بیهقی). بازگشتن. اَوب. اِیاب. اِیّاب. اَوبَة. اَیبَة. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آب من سفره اوبا و مآباً؛ از سفر خویش بازگشت. (از اقرب الموارد). ||(إمص) بازگشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): الذین آمنوا و عملوا الصالحات طوبی لهم و حسن مآب. (قرآن ۲۹/۱۳). فغفرنا له ذلک و ان له عندنا لزلفی و حسن مآب. (قرآن ۲۵/۳۸). هذا ذکر و ان للمتقین لحسن مآب. (قرآن ۴۹/۳۸).

همه دلایل و فرهنگ را به اوست مآب
همه مسائل سربسته را ازوست بیان. فرخی.
سوی او تاب کز گناه بدوست
خلق را پاک بازگشت و مآب. ناصرخسرو.
کل است خنجر ملک و ذات فتح جزء
لابد به کل خویش بود جزء را مآب.
مختاری غزنوی.
نفخ دروی باقی آمد تا مآب
نفخ حق نبود چو نفخهٔ آن قصاب. مولوی.

و از پیش، جویبار و از پس، شمشیر آبدار، چهار هزار مرد به دوزخ رفتند و هم چندین در مآب جان بدادند. (ترجمهٔ اعثم کوفی ص۲۲).

- مآب کردن؛ مقام کردن. منزل کردن:
بر کتف آفتاب باز ردای زر است
کرده چو اعرابیان بر در کعبه مآب.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۱).

||(اِ) جای بازگشت. (دهار) (ترجمان القرآن) (ناظم الاطباء). جای بازگشتن. (آنندراج) (غیاث). جای بازگشت. ج، مَآوِب. (منتهی الارب). مرجع و مُنقَلَب. و منه: طوبی لهم و حسن مآب[1]. (از اقرب الموارد). بازگشتن‌گاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

هشت چیزش را برابر یافتم با هشت چیز
هریکی زان هشت سوی فضل او دارد مآب. فرخی.
شهر علوم آنکه در او علی است
مسکن مسکین و مآب و مناب.
ناصرخسرو.
به گوش دل ز سعادت همی شنیدم من
که حضرت شرف الملک هست حسن مآب[2].
امیرمعزی.
ز بهر روی تو فالی گرفتم از مصحف
برآمد آیت «طوبی لهم و حسن مآب»[3].
امیرمعزی.
حضرت او تا بود اعیان ملت را مآل
مجلس او تا بود ارکان دولت را مآب
ملت پیغمبری هرگز نیابد انقطاع
دولت شاهنشهی هرگز نبیند انقلاب.
امیرمعزی.
باد ارکان دین و دولت را
سوی او مرجع و مصیر و مآب. سوزنی.
تا مآب و مصیر و ملجأ خلق
نبود جز به خالق وهاب. سوزنی.

هر حلالی را حسابی و هر حرامی را عذابی است و هریک را مرجعی و مآبی. (مقامات حمیدی). چون سفینهٔ عمر به ساحل رسید... مر او را جز توبه و انابت وطلب قبول و بازگشت به حسن مآب روی نیست. (مرزبان‌نامه ص۲۷۹). شعرا را درگاه او مآب شده و بقیت بد ارباب فضل در حضرت او در خواب گشته... (لباب الالباب چ نفیسی ص۵۹).

||گاه بطور ترکیب در القاب استعمال می‌کنند مانند جلالت‌مآب یعنی کسی که جلالت به سوی اوست و عزت‌مآب یعنی آنکه مرجع عزت است و بلاغت‌مآب یعنی آنکه مرجع بلاغت و زبان‌آوری است. (ناظم الاطباء): خمیر مایهٔ طینت خلافت‌مآب ایشان خواهند بود. (حبیب‌السیر). خواجه افضل جناب امارت‌مآب را بی‌اختیار ساخت. (حبیب‌السیر چ قدیم تهران ج۳ ص۲۷۵). آتش تب اسباب حیات جناب وکالت‌مآب را در بوتهٔ مرض بگداخت. (حبیب‌السیر چ قدیم تهران ج۳ ص۳۵۲). فرنگی‌مآب. فضیلت‌مآب. انگلیسی‌مآب. حضرت رسالت‌مآب. قدسی‌مآب. قلندرمآب. شریعت‌مآب. درویش‌مآب. شترمآب. وزارت‌مآب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مآب. [مَ] (اِخ) شهری است در بلقاء. (منتهی الارب). شهری است در شام از نواحی بلقاء. (از معجم البلدان). شهری بوده است در جنوب شام از نواحی بلقاء و اکنون خراب است و نشانی از آن باقی نیست. (از قاموس الاعلام ترکی): فبلغهم ان هرقل قد نزل مآب من البلقاء. (امتاع الاسماع جزء اول ص ۳۴۷).

مآبض. [مَ بِ] (ع اِ) ج مَأبِض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مأبض شود.

مآبی. [مَ] (ص نسبی) مأخوذ از تازی، وبائی و طاعونی. (ناظم الاطباء).
- امراض مآبیه؛ امراض طاعونی. (از فرهنگ جانسون). امراض وبائی. (از ناظم الاطباء).[4]

مآت. [مِ] (ع عدد، اِ) صدها. (غیاث) (آنندراج). ج مائة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). صدگان. (التفهیم، یادداشت ایضاً). مئات. سدگان. در حساب، ده دهگان (عشرا) یعنی ده واحد از مرتبهٔ دوم تشکیل یک سده یا یک واحد از مرتبهٔ سوم را میدهد و اعداد یکصد، دوصد، سه صد، چهارصد... نهصد را که مرتبهٔ سوم یا مرتبه سدگان (مآت) را میسازند مرتباً به نامهای صد، دویست، سیصد، چهارصد، پانصد، ششصد، هفتصد، هشتصد، نهصد میخوانیم. برای نامیدن اعداد واقع میان دو سدگان (مآت) پیاپی مانند سیصدوچهارصد اول نام سدگان کوچکتر را گویند و در پی آن نام دهگان (عشرات) و یکان (آحاد) لازم آورند مثلاً سیصدویک و سیصدودو و سیصدوشصت‌وپنج. (فرهنگ فارسی معین). رجوع مادهٔ قبل شود.

مآتم. [مَ تِ] (ع اِ) ج مَأتَم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع مَأتَم شود.

مآثب. [مَ ثِ] (ع اِ) ج مِئثَب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ذیل اقرب الموارد). رجوع به مئثب شود.

مآثر. [مَ ثِ] (ع اِ) ج مَأثَرَة و مَأثُرَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). آثار و نشانهای نیک و کارهای پسندیده. (آنندراج) (غیاث). نشانهای نیک و کارهای پسندیده که از کسی باقی ماند. (ناظم الاطباء). مفاخر. مکارم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و شرح مآثر و مناقب او دراز است و بر آن کتابی معروف هست. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۸۸). و مآثر بسیار داشت و آبهای خوزستان، او[5] قسمت کرد (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۶۱). مآثر خداوند عالم خلدالله‌ملکه بر ایشان روشن و پیداست. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۲). و مآثر ملکانه، که در عنفوان جوانی و مطلع عمر از جهت کسب ممالک بجای آورده است امروز قدوهٔ ملوک دنیا و دستور شاهان گیتی شده است. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۹). و آن را از قلاید روزگار و مفاخر و مآثر شمرد. (کلیله ایضاً ص۱۲۵). کشتن شنزبه و یادکردن مقامات مشهور و مآثر مشکور که در خدمت من داشت. (کلیله ایضاً ص۱۲۹).

بجز سخا و کرم نیست در دلش سودا

---

۱ - رجوع به معنی قبل و تفسیر ابوالفتوح ج۶ ص۸۳ شود.
۲ - اشاره به آیهٔ ۲۹ از سورهٔ ۱۳ و آیهٔ ۲۵ از سورهٔ ۳۸.
۳ - اشاره به آیهٔ ۲۹ از سورهٔ ۱۳ و آیهٔ ۲۵ از سورهٔ ۳۸.
۴ - ذیل «امراض مآبیه».
۵ - اردشیر.

چنین بود به حقیقت مآثر سؤدد...
سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
و آسمان معالی را به محامد و مآثر برافراشتی و مناقب خویش را نجوم ثواقب سپهر ایام گردانیدی. (تاریخ بیهق ص۸۲).
زهی به تقویت دین نهاده صد انگشت
مآثر ید بیضات دست موسی را. انوری.
اگر در محامد اخلاق و مآثر اعراق این پادشاه... خوض و غور شود... (سندبادنامه ص۱۷). و آن چندان مساعی حمید و مآثر مرضی که... (سندبادنامه ص۱۸). از مساعی حمید و مآثر مرضی و مشکور... (سندبادنامه ص۷). مزین به مناقب شاهی و محلی به مآثر پادشاهی (سندبادنامه ص۲۵۰). سلطان روز بروز آثار مآثر و انوار مفاخر او را در تزاید می‌دید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۹۷). این مسند جز از بهر آرایش به مآثر و معالی او ننهاده‌اند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۵۷). از انوار مآثر و مفاخر او بهره‌ای تمام یافته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۳۷). و اهل تمیز را اندک از بسیار بود و رمزی در تقریر فضایل و مآثر وافی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ شعار ص۲۷۵). میان اقران جنس خویش به انواع محامد و مآثر شهرتی هرچه شایعتر داشته است. (مرزبان‌نامه ص۲۵۷). اشارتی راندند که برای تخلید مآثر گزیده و تأیید مفاخر پسندیدهٔ پادشاه وقت... تاریخی می‌باید پرداخت. (جهانگشای جوینی). صیت محاسن ایام و لطایف اکرام آل برمک را به خاک افکنده و جراید عواید و دفاتر مآثر آل فرات را به آب فرو داده. (المضاف الی بدایع الازمان ص۱). او را[1] آثار عظیم باقی است، در ذکر مآثر او مجلدات پرداخته‌اند. (تاریخ گزیده).
اثر نماند ز من بی‌شمایلت آری
اری مآثر محیای من محیا ک. حافظ.
— خورشیدمآثر. رجوع به همین ماده شود.
— ستوده‌مآثر؛ که آثاری پسندیده دارد: شمه‌ای از مناقب و مفاخر این فرقهٔ ستوده مآثر زیب و زینت درافزود. (حبیب‌السیر چ ۱ تهران جزو ۴ ص۳۲۳).
— صفوت‌مآثر؛ که آثار و نشانه‌های پاک و خالص و برگزیده دارد: و لوامع خاطر صفوت‌مآثر ایشان بسان آفتاب. (حبیب‌السیر ایضاً).
— عالی‌مآثر. رجوع به همین ماده شود.
— عساکر نصرت‌مآثر؛ سپاهی که فتح و فیروزی از پی آنها می‌آید. (ناظم الاطباء).
— مآثرالعرب؛ مفاخر آنها. (منتهی الارب). مفاخر و مکارم عرب که از آن یاد کنند. (از اقرب الموارد). و رجوع به مأثرة شود.
||مکرمتهای موروثی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مأثرة شود.

مآثم. [مَ ثِ] (ع اِ) گناهها. ج مَأثَم که مصدر میمی است به معنی إثم (غیاث) (آنندراج). ج مأثم و مَأثَمَة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): اگر از راه مطالبات برخیزند هم ایشان به درجهٔ مثوبت عفو در رسند و هم ذمت من از قید مآثم آزاد گردد. (مرزبان‌نامه ص ۲۷۰). رجوع به مأثم شود.

مآجر. [مَ جِ] (ع اِ) ج مَأجَر. مکانهای اجاره‌ای. (فرهنگ فارسی معین): و بعضی گفته‌اند که آن همچنان است که ما را مباح کرده‌اند از مناکح و مآجر در حال غیبت امام. (ترجمهٔ النهایهٔ طوسی ج ۱ ص۱۳۴).

مآجل. [مَ جِ] (ع اِ) ج مَأجَل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مأجل شود.

مآخذ. [مَ خِ] (ع اِ) ج مَأخَذ. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به مأخذ شود. ||دامها. (از اقرب الموارد).
— مآخذالطیر؛ دامها و جز آن که بدان مرغان را صید کنند. (منتهی الارب) (آنندراج). جاهایی که مرغان راگیرند. (از اقرب الموارد).

مآخیر. [مَ] (ع اِ) ج مُؤَخَّر. (ناظم الاطباء).
— مآخیرالشیء؛ پسین و آخرین جزو از چیزی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مآدب. [مَ دِ] (ع اِ) ج مَأدَبَة و مَأدُبَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به مأدبة شود.

مآدیر. [مَ] (ع ص، اِ) ج مَأدور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مأدور شود.

مآذن. [مَ ذِ] (ع اِ) ج مِئذَنَة. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به مئذنة شود.

مآرب. [مَ رِ] (ع اِ) ج مَأرَبَة. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). نیازها، حاجتها: قال هی عصای اتوکؤا علیها و اهش بها علی غنمی و لی فیها مآرب اخری. (قرآن ۱۸/۲۰). دیگری به قوت عقل بر مطالب و مآرب خویش رسیده. (کلیله و دمنه). برادران بعد از استماع پیغام... به تازه‌رویی رسول را با انجاز[2] مآرب و عطا بازفرستادند. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص۱۳). بعد از انجاح مآرب و مطالب اجازت انصراف فرمود. (جامع‌التواریخ رشیدی). و رجوع به مأربة شود.
چالاک‌تر از عصای موسی
فرخ قلمت گه مآرب. انوری.

مآرین. [مَ] (ع اِ) ج مِئران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مئران شود.

مآزب. [مَ زِ] (ع اِ) ج مِئزاب. (منتهی الارب ذیل ازب). رجوع به مئزاب و مآزیب شود.

مآزر. [مَ زِ] (ع اِ) ج مِئزَر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مئزر شود.

مآزف. [مَ زِ] (ع اِ) ج مأزفة. (اقرب الموارد) (محیط المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ذیل مأزفة). رجوع به مأزفة شود.

مآزم. [مَ زِ] (ع اِ) ج مَأزِم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مأزم شود.

مآزیب. [مَ] (ع اِ) ج مِئزاب. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد ذیل ازب)[3]. ج میزاب. (منتهی الارب ذیل وزب). رجوع به مئزاب و میزاب شود.

مآسد. [مَ سِ] (ع اِ) ج مَأسَدَة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

مآسیق. [مَ] (ع اِ) ج میساق، میاسیق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به میساق شود.

مآشیر. [مَ] (ع اِ) ج مِئشار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مئشار شود.

مآصر. [مَ صِ] (ع اِ) ج مَأصِر و مَأصَر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و عامه آن را معاصر، به عین خوانند. (منتهی الارب). رجوع به مأصر شود.

مآقط. [مَ قِ] (ع اِ) ج مَأقِط. (اقرب الموارد): و چند روز در مقاحم آن ملاحم و مبارک آن معارک و مساقط آن مآقط از لطمهٔ حدود ظبات بر خدود کمات... خون چون صوب انواء و ذوب انداء چکید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ شعار ص۳۶۵). و رجوع به مأقط شود.

مآقی. [مَ] (ع اِ) ج مأقی. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). گوشه‌های چشم از سوی بینی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و اذا اکتحل به... وافقت خشونة العین و تأکل المآقی. (ابن‌البیطار، یادداشت ایضاً).

مآکل. [مَ کِ] (ع اِ) ج مَأکَل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج مأکل که مصدر میمی است به معنی خوردن و اطلاق این بر مأکول بطریق مجاز است از قبیل اطلاق مصدر بر مفعول چنانکه خلق به معنی مخلوق. (غیاث). چیزهای خوردنی و خوردنیها. (ناظم الاطباء): شاید که شیر از تشدید و تکلیفی که... بر خود نهاده است و از مآکل و مطاعم

۱ - عضدالدوله را.
۲ - اصل: ایجاز.
۳ - در منتهی الارب ذیل مادهٔ «ازب»، جمع مئزاب، مآزب آمده است.

لطیف و دلخواه بر نبات و میوه خوردن اقتصار کرده عاجز آید و... (مرزبان‌نامه ص۲۲۴). چه او را در مآکل و ملابس و همهٔ حالات به علاءالدین مشتبه بایستی زیست. (جهانگشای جوینی).
– مآکل و مشارب؛ خوردنیها و نوشیدنیها. (ناظم الاطباء): زاهد کسی باشد که او را به آنچه تعلق به دنیا دارد مانند مآکل و مشارب رغبت نبود. (اوصاف الاشراف ص۲۲).
– ملابس و مآکل؛ پوشاکها و خوردنیها. (ناظم الاطباء).

مآکم. [مَ کِ] (ع اِ) ج مَأکَم و مأکمة. (منتهی الارب). ج مَأکَمة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مأکمة شود. ||در شاهد زیر از ترجمهٔ تاریخ یمینی به معنی پشته‌ها و تل‌ها به کار رفته است[1]: همگنان را در اکناف مخارم و اعطاف مآکم آواره گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ۱ تهران ص۳۲۳ و چ شعار ص۳۱۳).

مآل. [مَ] (ع مص) اول[2]. بازگشتن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). آل الیه اولا و مآلاً؛ به سوی او بازگشت. (از اقرب الموارد). ||کم شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِ) جای بازگشت. (دهار). مرجع. (اقرب الموارد). جای رجوع و جای بازگشت... این لفظ صیغهٔ اسم ظرف است از «اول» که بر وزن «قول» است به معنی برگردیدن. (غیاث) (آنندراج). جای رجوع و جای بازگشت و مقصد و مرکز و مآب. (ناظم الاطباء). بازگشتنگاه. بازآمدنگاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

حضرت او تا بود اعیان ملت را مآل
مجلس او تا بود ارکان دولت را مآب
ملت پیغمبری هرگز نیابد انقطاع
دولت شاهنشهی هرگز نبیند انقلاب.
امیرمعزی.

||نتیجه و انجام و عاقبت و سرانجام و سرگذشت. (ناظم الاطباء). به معنی انجام کار مستعمل است. (غیاث) (آنندراج). نتیجه. (اقرب الموارد). عاقبت امر. پایان کار. فرجام. مقابل حال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چون سوی دانا به آمال مآل
گر نباشد شاید از من خند خند.
ناصرخسرو.

به دقایق حیله گرد آن می‌گشتند که مجموعی سازند مشتمل بر مناظم حال و مآل. (کلیله و دمنه). اما تو اشارت مشفقان و قول ناصحان سبک داری و آنچه به مصلحت مآل و حال تو پیوندد بر آن ثبات نکنی. (کلیله و دمنه). و فایدهٔ حذق و کیاست آن است که عواقب کارها دیده آید و در مصالح حال و مآل غفلت برزیده نشود. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۳۷۸). ذکر بهاءالدوله و مآل کار او. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ۱ تهران ص۳۸۷).

شاه دید آن اسب را با چشم حال
وان عماد الملک با چشم مآل. مولوی.
ره میخانه بنما تا بپرسم
مآل خویش را از پیش‌بینی. حافظ.

– احوال خیرمآل؛ چگونگی و وقایعی که عاقبت و سرانجام آنها به خوبی و خوشی باشد و کیفیات خوش‌بختانه. (ناظم الاطباء).
– افعال شقامآل؛ کارهایی که نکبت و خواری آورند. (ناظم الاطباء).
– بالمآل؛ سرانجام. عاقبةالامر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
– بی‌مآل؛ بی‌نتیجه و بیهوده. (ناظم الاطباء).
– خیرالمآل؛ خوبی سرانجام. خوشی عاقبت:

شکر یزدان را که روزی کرد از این خدمت مرا
لذت خیرالمآل و راحت حسن‌المآب.
امیرمعزی.

– ظفرمآل؛ که به پیروزی پایان یابد. که سرانجام آن با پیروزی توأم باشد: رایت ظفرمآل قرین دولت و اقبال به صوب ماوراءالنهر شتابد. (حبیب‌السیر چ قدیم تهران ج۲ ص۱۷۹).
– فرخنده‌مآل؛ که سرانجامی مبارک دارد. که دارای پایانی خوش و مبارک است: مجملی از حال فرخنده‌مآل حضرت ولایت‌پناه. (حبیب‌السیر چ قدیم تهران جزو ۴ از ج۳ ص۳۲۳).
– مآل مقال؛ نتیجهٔ کلام. (ناظم الاطباء).
– متحدالمآل. رجوع به همین کلمه و بخشنامه شود.
– نقش بی‌مآل؛ نوشته‌های بیفایده و بیهوده. (ناظم الاطباء).
– یاران حقیقت‌مآل؛ دوستان با صداقت و اخلاص. (ناظم الاطباء).
||اساس و اصل و بنیاد. (ناظم الاطباء).

مآلاً. [مَ لَنْ] (ق) سرانجام. در آخر. بالمآل. عاقبةالامر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مآل‌اندیش. [مَ اَ] (نف مرکب) عاقبت‌اندیش و بابصیرت. (ناظم الاطباء). آخربین. مآل‌بین. عاقبت‌بین. دوراندیش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مآل‌اندیشی. [مَ اَ] (حامص مرکب) عاقبت‌بینی و دوراندیشی. (آنندراج). عاقبت‌اندیشی و بصیرت و آگاهی. (ناظم الاطباء). رجوع به مآل‌اندیش شود.

مآل‌بین. [مَ] (نف مرکب) مآل‌اندیش. آخربین. عاقبت‌اندیش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مآل‌بینی. [مَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی مآل‌بین. مآل‌اندیشی. عاقبت‌اندیشی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مآلک. [مَ لِ] (ع اِ) ج مَألُک و مَألُکَة. (اقرب الموارد). رجوع به مألُک و مألُکة شود.

مآلة. [مَ لَ] (ع مص) فربه و سطبر گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مآلی. [مَ] (ع اِ) ج مِئلاة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به مئلاة شود.

مآلی. [مَ] (ص نسبی) منسوب به مآل. (ناظم الاطباء). مربوط به سرانجام و عاقبت امر. موکول به آینده. (کلیات شمس چ فروزانفر، فرهنگ نوادر لغات):

حالی بر او هر که درآید به سؤالی
آسوده دلی یابد حالی و مآلی. سوزنی.
بخت نقد است شمس تبریزی
او بسم غیر او مآلی باد.

(کلیات شمس چ فروزانفر، فرهنگ نوادر لغات). و رجوع به مآل شود.

مآلیه. [مَ لی یَ / یِ] (از ع، ص نسبی) منسوب به مآل. (ناظم الاطباء).
– امور مآلیه؛ چیزهای متعلق به آینده از معاش. (ناظم الاطباء).
||(مص جعلی) دارای مآل بودن. (ناظم الاطباء).

مآمر. [مَ مِ] (ع اِ) ج مُؤتَمِر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مؤتمر و مآمیر شود.

مآمیر. [مَ] (ع اِ) ج مُؤتَمِر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مؤتمر و مآمر شود.

مآوب. [مَ وِ] (ع اِ) ج مَآب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و منه بینهما ثلاث مآوب؛ یعنی میان آن هر دو مسافت سه منزل است. (منتهی الارب).

مآود. [مَ وِ] (ع اِ) بلاها. (منتهی الارب) (آنندراج). بلاها و بدبختیها. (ناظم الاطباء). رماه الله بالمآود؛ خدای او را در بلاها افکند. (از ذیل اقرب الموارد).

مآید. [مَ یِ] (ع اِ) ج مُؤید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مؤید شود.

ما. (ضمیر)[3] ضمیر متکلم مع‌الغیر و بیان آن به

۱ - در فرهنگهای معتبر مآکم جمع مأکمة و به معنی گوشت پارهٔ سرسرین... است و به معنی پشته و تل دیده نشد. اکمة و جمع آن اَکَم و آکُم و اَکَمات و اُکُم به معنی پشته و تل آمده است.
۲ - بر وزن قول.
۳ - پهلوی، «اما» amâh (ما) پارسی باستان، «اماخم» amâxam اوستا، «اهماکم» ahmâkəm اوراق تورفان، «اماه» amâh.
←

جمع و مفرد هر دو آمده است: (آنندراج).
کلمهٔ اشاره که بدان اشاره می‌کنند به اول شخص جمع از هر نوع. (ناظم الاطباء). ضمیر اول شخص جمع (متکلم مع‌الغیر) و آن ضمیر منفصل است، گاه در حالت فاعلی باشد و گاه در حالت مفعولی و گاه در حالت اضافی. (از حاشیهٔ برهان چ معین). من که با یک تن [آید] یا با جمعی دیگر. من و دیگری یا دیگران. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ای بلبل خوش‌آوا آوا ده
ای ساقی آن قدح را با ما ده. رودکی.
بت‌پرستی گرفته‌ایم همه
این جهان چون بت است و ما شمنیم.
رودکی.
نباشد زین زمانه بس شگفتی
اگر بر ما ببارد آذرخشا. رودکی.
نقل ما خوشهٔ انگور بود ساغر سفج
بلبل و صلصل رامشگر و در دست عصیر.
بوالمثل.
آمد نوروز و نو دمید بنفشه
بر ما فرخنده باد و بر تو مرخشه. منجیک.
هرچه ورزیدند ما را سالیان
شد به دشت اندر به ساعت تند و خوند.
آغاجی.
گر خوار شدم سوی بت خویش روا باد
اندی که بر مهتر ما خوار نیم خوار.
عماره (از صحاح الفرس).
گر شوم بودتی به غلامی به نزد خویش
با ریش شومتر به بر ما هرآینه. عسجدی.
زی تیر نگه کرد و پر خویش در آن دید
گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست.
ناصرخسرو.
آنچه بر ما می‌رسد آنهم ز ماست. مولوی.
چو بنیاد ایجاد ما بر فناست
به مرگ کسی شادمانی خطاست. سعدی.
ما نگوئیم بد و میل به ناحق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم.
حافظ.

— ما و من؛ کنایه از خودخواهی و غرور و تکبر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
نردبان خلق این ما و من است
عاقبت زین نردبان افتادن است. مولوی.
||بجای من به کار رود:
بدو گفت رامشگری بر در است
که از من به سال و هنر برتر است
نباید که در پیش خسرو شود
که ما کهنه گردیم و او نو شود. فردوسی.
ما آبروی خویش به گوهر نمی‌دهیم
بخل بجا به همت حاتم برابر است. صائب.
یاد آن وقت که ما دل شده را یاری بود
هرکسی را به سر کوی کسی کاری بود.
حیاتی گیلانی (از آنندراج).
صف مژگان تو گر سایه بدریا فکند
خار قلاب شود در بدن ماهی ما.
شیخ العارفین (از آنندراج).

||گاه در مفرد استعمال شود، برای افادهٔ تعظیم و تفخیم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): اهل جملهٔ آن ولایت گردن برافراشته تا نام ما بر آن نشیند و به ضبط ما آراسته گردد. (تاریخ بیهقی). دلهای رعیت و لشکری بر طاعت ما بیارامید. (تاریخ بیهقی). و ما [سلطان مسعود] در این هفته حرکت خواهیم کرد بر جانب بلخ تا این زمستان آنجا باشیم. (تاریخ بیهقی). باد تخت و ملک در سر برادر ما [یعنی در سر محمد برادر مسعود] شده بود. (تاریخ بیهقی).

ما. (ع اِ) بمعنی چه و چیست. (ناظم الاطباء) (آنندراج). کلمهٔ استفهام است بمعنی چه چیز است. (غیاث). چه. (ترجمان القرآن). ||هرچه و آنچه و چیزی و آنکه. (ناظم الاطباء). اسم موصول است بمعنی آنچه. (غیاث) (آنندراج). هرچه. آنچه. (آنندراج). توضیح: ترکیبهائی از «ما» و «فعل» یا «ظرف» و یا «جار و مجرور» مانند: مازاد. مامضی. ماسوی الله. ماانزل الله. مابقی. مابعد. مابین. ماتحت. ماترک. ماجری. ماحصل. ماحضر. ماخلق‌الله. مادام. مادون. مازال. مافات. مافوق. ماقال. ماقبل. ماکان. مانحن فیه. ماوراء. مایحتاج. مایکون. مایملک و جز اینها از زبان عربی وارد زبان فارسی شده است. این ترکیبها در عربی جمله و یا رکنی از جمله است لیکن در فارسی بصورت اسم یا صفت یا قید بکار رفته و می‌رود که در این لغتنامه هویت دستوری آنها براساس قواعد زبان فارسی تعیین شده است. ||(اصطلاح نحوی) کلمه‌ای است که دلالت بر معانی مختلف می‌نماید: بعضی اسمی و بعضی حرفی. اما «مای اسمی» بر سه قسم است: اول مای معرفه، خواه ناقصه باشد که آنرا مای موصوله نیز گویند و بمعنی «آنچه» میباشد، قوله تعالی: ماعندکم ینفد و ما عندالله باق (قرآن ۹۶/۱۶)؛ و خواه تامه باشد و آن بر دو نوع است: یکی عامه که بمعنی شیء می‌باشد و اسمی بر آن مقدم نشود، مانند: قوله تعالی: ان تبدوا الصدقات فنعما هی؛ (قرآن ۲۷۱/۲) ای فنعم الشیء هی. و دیگر خاصه که اسم بر آن مقدم شده باشد مانند: غسلته غسلا نعما و دققته دقاً نعماً؛ ای نعم الغسل و نعم الدق. دوم مای نکره که مجرد از معنی حرف باشد و آن نیز یا ناقصه است و آنرا مای موصوفة نامند که به معنی شیء است، مانند: مررت بما معجب لک؛ ای بشیء معجب لک. و یا تامه است و آن در سه باب استعمال می‌شود: یکی در باب تعجب، مانند ما احسن زیداً و دیگری در باب نعم و بئس، مانند: غسلته غسلا نعما؛ ای نعم شیئاً. و سوم چون ارادهٔ مبالغه کنند در اخبار از کسی که کاری را بسیار می‌کند مثل کتابت، مانند: ان زیداً مما ان یکتب؛ یعنی زید آن کسی است که باید کتابت کند. سوم مای نکره که متضمن معنی حرف بود و آن بر دو نوع است: یکی «ما» استفهامیه به معنی چیست، مانند، ما هی، یعنی چیست. آن و ما لونها، یعنی چیست رنگ آن. و دیگری مای شرطیه که بر دو نوع است: «ما» شرطیهٔ غیرزمانیه بمعنی هرچه، مانند: ماتفعلوا من خیر یعلمه الله (قرآن ۱۹۷/۲). و نیز مانند: ما ننسخ من آیة (قرآن ۱۰۶/۲). و «ما» شرطیهٔ زمانیه بمعنی هرچه، مانند: فما استقاموا لکم فاستقیموا لهم (قرآن ۷/۹). و در این صورت هرگاه مجرور واقع شود غالباً الف آنرا حذف می‌کنند و فتحه بجای آن قرار دهند، مانند: فیمَ و الامَ و بِمَ و عَلامَ و حَتّامَ و عَمَّ. و اما مای حرفی نیز بر چند قسم است: اول مای نافیه بمعنی لیس و لا و لم. در این صورت هرگاه بر جملهٔ اسمیه داخل شود بیشتر به آن عمل لیس می‌دهند، مانند: ما هذا بشراً (قرآن ۳۱/۱۲). و ماهن امهاتهم (قرآن ۲/۵۸). و اگر بر جملهٔ فعلیه داخل گردد عمل نمی‌کند، مانند: ما تنفقون الاابتغاء وجه الله (قرآن ۲۷۲/۲). دوم مای مصدریه غیر زمانیه، مانند: عزیز علیه ماعنتم (قرآن ۱۲۸/۹). و مانند: و ضاقت علیهم الارض بمارحبت (قرآن ۱۱۸/۹). و یا زمانیه مانند: مادمت حیا (قرآن ۳۱/۱۹). سوم مای زائده که بر دو نوع است: کافه و غیر کافه. اما مای کافه یا کافه از عمل رفع است و متصل نمی‌شود مگر به فعل قل و کثر و طال. و یا کافهٔ از عمل رفع و نصب است و متصل می‌شود به إنّ و اخوات آن، و یا کافهٔ از عمل جر است و متصل می‌شود به حروف جاره مانند باء و من و کاف و رُب و به ظروف مانند بعد و بین و حیث و اذ. اما مای غیر کافه، یا عوض است یا غیرعوض و مای غیر کافهٔ عوض در دو موقع استعمال می‌شود: یکی مثل: اما انت منطلقاً انطلقت که اصل آن انطلقت لان کنت منطلقاً است و حرف جار و کان را حذف کرده‌اند و به عوض آن «ما» را آورده‌اند. و دیگری مانند افعل هذا اما لا که اصل آن ان کنت لاتفعل غیره بوده است. و مای غیر کافه غیر عوض مانند شتان ما زید و

→ پازند، «اما» êmâ. هندی باستان، «اسمکه» asmáka. اُستی، «مَخ» max. در لهجهٔ یهودیان ایرانی، «اما» êmâ. کردی، «مه» me, ma, mé. شهمیرزادی و گیلکی، «امه» ama. دزفولی، اومون omûn. خوانساری، «هاما» hâmâ. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

عمرو. و مانند لیما زید قائم. و مانند: أیاما تدعوا (قرآن ۱۷/۱۱۰). و مانند: اینما تکونوا. و مانند ایما الاجلین قضیت (قرآن ۲۸/۲۸). و مانند: اینما تکونوا یدرککم الموت (قرآن ۷۸/۴). و مانند: حتی اذا ما جآؤها شهد علیهم سمعهم (قرآن ۴۱/۲۰). و نیز از اقسام مای زائده مای تأکیداست به معنی چندانکه، مانند: مادامت السموات (قرآن ۱۱/۱۰۷). و الارض؛ یعنی چندانکه بپاید آسمانها و زمین. و دیگری مای تفخیم است، مانند: القارعة ما القارعة (قرآن ۱۰۱/۱ و ۲)؛ یعنی قیامت و چه قیامت. (از ناظم الاطباء و منتهی الارب و اقرب الموارد).

ما. (ع اِ) لغتی است در ماء. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به ماء شود.

ماء. (ع اِ) (از «موه») آب که می‌آشامند. ج، امواه و میاه. (ناظم الاطباء). آب. همزه در آن بدل از هاء است؛ ماءة و ماه مثل آن. اصل آن موه [مَوَ / مُوَ] و مُوَیهَة مصغر آن. یقال عندی مویه و مویهة. ماءة مؤنث آن. (منتهی الارب) (از آنندراج). آب. (ترجمان القرآن). ماءة. ماه. آب. ج، امواه و میاه. (مهذب الاسماء). جسم رقیق مایعی که حیات هر نموکننده بدان وابسته است. اصل کلمه مَوَه است و واو به سبب متحرک بودنش بعد از فتحه به الف قلب شده است و هاء به همزه بدل شده و اسقنی ما به قصر هم شنیده شده است. مصغر آن مُوَیه و نسبت به آن مائی و ماوی و جمع آن میاه و امواه است و بسا که امواء نیز گویند. (از اقرب الموارد):

پرتو آتش زده بر ماء و طین
تا شده دانه‌پذیرنده زمین.
مولوی.

— ماءالاجام؛ آب نی‌زار و برنج‌زار. و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن شود.
— ماءالاسنان. رجوع به همین کلمه شود.
— ماءالاصفر. رجوع به همین کلمه شود.
— ماءالاصول. رجوع به همین کلمه شود.
— ماءالبحر؛ آب دریا. و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن شود.
— ماءالبهرامج؛ عرق بیدمشک. و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و بهرامج در همین لغت‌نامه شود.
— ماءالثّلج؛ برفاب: فلیحذر ان یشرب علیه [علی العنب] ماءالثلج. (ابن البیطار، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— ماءالجبن؛ پنیرآب. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آب پنیر. و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و جبن در همین لغت‌نامه شود.
— ماءالجمة؛ به پارسی آبکامه گویند و صاحب جامع گوید که از بازرگانان شنیدم که به طرف هند می‌بودند و از غیر ایشان از اقلیمهای دیگر، آن آبی است خاکستری‌رنگ به‌غایت ناخوشبوی که از بلاد هند و چین می‌آرند، غلیظ و سیاه و بدبوی و گویند از نوعی ماهی حاصل می‌شود. (تحفه).
— ماءالحصرم؛ آب غوره. (یادداشت مؤلف).
— ماءالحمات؛ آبهای گرم زاجی و شبی و نوشادری و کبریتی و بورقی. (تحفه).
— ماءالحیات؛ ماءالحیوة. رجوع به همین کلمه‌شود.
— ماءالخلاف؛ عرق بید است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به خلاف شود.
— ماءالرماد. رجوع به همین مدخل شود.
— ماءالزجاج. رجوع به همین مدخل شود.
— ماءالزفتی؛ آبی است که از معدن زفت و قیر خیزد. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
— ماءالزهر. رجوع به همین مدخل شود.
— ماءالسماء؛ آب باران. (ناظم الاطباء).
— ماءالشعیر. رجوع به همین مدخل شود.
— ماءالظهر؛ منی. (ناظم الاطباء).
— ماءالعسل؛ سرکنگبین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به سرکنگبین شود.
— ماءالعنب؛ شراب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

صحبت ماءالعنب مایهٔ نارالله است
ترک چنین آب هست آب کرم داشتن.
خاقانی.

— ماءالعین؛ آب چشم. آب آوردگی چشم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— ||آب چشمه. (ناظم الاطباء).
— ماءالفضة. رجوع به همین مدخل شود.
— ماءالقداح. رجوع به همین مدخل شود.
— ماءالقراطن. رجوع به همین مدخل شود.
— ماءالقطر؛ آبی است که از کوزهٔ سفال ترشح کند. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
— ماءالکافور؛ آبی که از درخت کافور تراید چون‌ با تیغی یا کاردی آنرا چاک دهند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— ماءالکبریتی؛ آبی است که از زمین گوگرددار آید. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به همین کتاب شود.
— ماءاللحم. رجوع به همین مدخل شود.
— ماءالمستعمل؛ هر آبی که بدان حدث زایل شود یا بر وجه تقرب در بدن استعمال شود. (از تعریفات جرجانی).
— ماءالمطلق؛ آبی که بر اصل خلقتش باقی بماند و با نجاست آمیخته نشود و مایع طاهر دیگری بر آن غلبه نکند. (تعریفات جرجانی). مقابل ماء مضاف.
— ماءالمعادن؛ آبی که از معدن مس خیزد یا مس تفته در او انداخته باشند. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
— ماءالنخالة؛ سبوس را در آب ریزند و سخت بشورانند، سپس صافی کنند و بجوشانند تا ستبر شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— ماءالنون؛ آب ماهی نمکسود. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— ماءالورد. رجوع به همین مدخل شود.
— ماء حمیم؛ آب گرم. (از منتهی الارب):

شعر من ماء مَعین و شعر تو ماء حمیم
کس‌خورد ماء حمیمی چون بود ماء معین.
منوچهری.

— ماء زلال یا ماء قراح و یا ماء صافی؛ آب بی‌آمیغ و خالص. (ناظم الاطباء).
— ماء مبارک؛ در تداول اطباء عراق، ماءالشعیر. (از نوروزنامه). ماءالشعیر. (یادداشت مؤلف). آب جو. جوآب. رجوع به ماءالشعیر و آب جو شود.
— ماء مَعین. رجوع به همین مدخل شود.
— ماء منی. (ناظم الاطباء).
— ماء ذکر؛ منی. (ناظم الاطباء).
||آب میوه‌جات. (ناظم الاطباء). ||تازگی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ماءالوجه و ماءالشباب و غیرهما، یعنی رونق و نضارت آنها. (از اقرب الموارد). رونق و صفای روی. ||تابانی شمشیر. ||عرق مقطر. (ناظم الاطباء).

ماء. (ع ص) رجل ماء؛ ای کثیر ماءالقلب. (از منتهی الارب). مرد رقیق‌القلب. (ناظم الاطباء).

ماءالاسنان. [ئُلْ اَ] (ع اِ مرکب) مینای دندان: (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ذهاب ماءالاسنان. (قانون ابوعلی سینا، کتاب سیم چ تهران ص ۱۰۰).

ماءالاصفر. [ئُلْ اَ فَ] (ع اِ مرکب) صفرائی که به طریق ادرار دفع شود. (بحر الجواهر). صفرا. زرد آب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماءالاصول. [ئُلْ اُ] (ع اِ مرکب) مایعی دارویی است که ظاهراً از بیخ نباتی چند گیرند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دارویی که از بیخ و تخم و روغن گیاهان تهیه می‌شده و در معالجهٔ صداع بکار می‌رفته است. در هدایة المتعلمین فی‌الطب در باب صداع آمده است: و بود که سبب دردسر بخارات گرم بود... علاج این بیماری چنان بود که... و الا ماءالاصول بخورد... و صفت ماء الاصول: بگیرد کرفس و تخم رازیانه و... صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی طریقهٔ ساختن این دارو را چنین آورده است: بگیرند پوست بیخ کرفس و پوست بیخ بادیان از هریکی ده درم، تخم بادیان و تخم کرفس از هریکی پنج درم و نانخواه و انیسون از هریکی چهار درم، سنبل و اذخر و گل سرخ از هریکی سه درم، همه را در ده من آب بپزند تا به نیمه باز آید و

بپالایند، شربت از سی درم تا چهل درم با سه درم روغن بادام تلخ و شیرین نیمانیم. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به هدایة المتعلمین چ جلال متینی چ دانشگاه مشهد ص۲۲۸ شود.

ماءالحیات. [ئُلْ حَ] (ع اِ مرکب) ماءالحیوة. شرابی که در آن انواع ادویهٔ حار چون دارچینی و فلفل و جز آن بکار برند و آن نهایت مست کننده بود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). قسمی شراب که در آن سیب و گلابی و ادویهٔ حاره چون بیخ جوز و زنجبیل و دارچین کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||آب زندگانی. منکو. ||نام دارویی. (ناظم الاطباء). و رجوع به ماءالحیوة شود.

ماءالحیوة. [ئُلْ حَ یا] (ع اِ مرکب) آب حیات. (غیاث). آب زندگانی. (ناظم الاطباء).

ماءالرماد. [ئُرْ رَ] (ع اِ مرکب) آب خاکستر است و اختلاف قوت آن به اختلاط اصل اوست چه آب خاکستر یتوعات و اشجار حاره قویتر میباشد. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

ماءالزجاج. [ئُزْ زُ] (ع اِ مرکب) مسحقونیا. (فهرست مخزن الادویه) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). زبدالقواریر. کف آبگینه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کفی که چون شیشه را ذوب کنند در بالای آن پدید می‌آید. (ناظم الاطباء).

ماءالزهر. [ئُزْ زَ] (ع اِ مرکب) به لغت مصری ماءالقداح است. (فهرست مخزن‌الادویة). رجوع به ماءالقداح شود.

ماء السماء. [ئُسْ سَ] (اِخ) مادر منذربن امریء القیس الثالث بن النعمان الاسود اللخمی، یکی از ملوک عرب و او را برای صفای جمال و حسن طلعت این لقب داده‌اند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به اعلام زرکلی چ ۲ ج۸ ص۲۲۵ شود.

ماءالسماء. [ئُسْ سَ] (اِخ) عامربن حارثة الغطریف الازدی از یعرب، امیر غسانی و بسبب جودش وی را ماءالسماء لقب داده‌اند. از یمن مهاجرت کرد و در بادیة الشام ساکن شد و فرزندانش را بنی ماءالسماء نامیدند. (از الاعلام زرکلی).

ماءالشعیر. [ئُشْ شَ] (ع اِ مرکب). ماشعیر. (از الابنیه). آب جو. کوشاب. (ناظم الاطباء). کشکاب. جوآب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آب مقشر مطبوخ جو بحدی که مهرا پخته شده باشد. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ||دارونی که از مطبوخ جو حاصل کنند و به بیمار دهند. (منتهی الارب). آب که در آن جو پوست‌کندهٔ نیم‌خرد ریزند و جوشانند و در طب بکار است. قسمی از آن را مُحَمَّص گویند و آن از جو پوست‌کنده به آب پخته بدست آید و قسمی از آن را مُدَبَّر گویند و آن ماءالشعیری است که با طبخ عناب سپستان و امثال آن آمیزند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آب که در آن جو ریزند و جوشانند و نشاندن تشنگی را در بعضی بیماریها چون حمی محرقه بدان کنند. ماء مبارک. (نوروزنامه). و نیز در بیماری دموی و صفراوی به ماءالشعیر ایمنی بود و اطباء عراق وی را ماء مبارک خوانند. (نوروزنامه). و رجوع به ترکیب ماء مبارک ذیل معنی اول ماء در همین لغت‌نامه شود.

ماءالفضة. [ئُلْ فِضْ ضَ] (ع اِ مرکب) جوهر شوره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). تیزاب. اسید نیتریک. (لغت‌نامه ذیل جوهر شوره). رجوع به جوهر شوره و تیزاب شود.

ماءالقداح. [ئُلْ قَدْ دا] (ع اِ مرکب) عرق شکوفهٔ نارنج است و عرق بهار گویند. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

ماءالقراطن. [ئُلْ قَ طَ] (ع اِ مرکب) مالی قراطن است و نزد بعضی اسم حندیقون است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ||شرابی است که به یونانی حندیقون گویند. (مفردات ابن‌بیطار). صاحب منهاج گوید که از خمرهای مثلث بود و از عسل و داروهای گرم سازند. صاحب جامع گوید ماءالعسل است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مفردات ابن‌بیطار و حندیقون شود.

ماءاللحم. [ئُلْ لَ] (ع اِ مرکب) به اصطلاح اطبا آبی باشد که بعضی داروها و گوشت حیوان در آن انداخته بطریق عرق کشند. (آنندراج). عرقی است که از گوشتها گیرند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). آبی که با قرع و انبیق از گوشت حاصل کنند نه آبی که از جوشانیدن گوشت در آب حاصل شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||به اصطلاح لوطیان آب منی بود. (از آنندراج).

ماءالورد. [ئُلْ وَ] (ع اِ مرکب) گلاب که عرق گل باشد. (غیاث) (آنندراج). گلاب. (از منتهی الارب) (دهار). ماورد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از الابنیه). به پارسی گلاب گویند، نیکوترین آن تیزبوی بود و به طعم تلخ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماءورد و ماورد شود.

مائة. [ءِ ءَ] (ع اِ) گربه. مائِیَّة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مائِیَّة. (ناظم الاطباء). و رجوع به مائیة شود.

مائت. [ءِ] (ع ص) میرنده که به مردن نزدیک گشته. (منتهی الارب). میرنده. (غیاث) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||موت مائت؛ مرگ سخت. کلیل لائل من لفظ ما یؤکد به. (منتهی الارب). مرگ شدید. (از اقرب الموارد).

مائج. [ءِ] (ع ص) هرچیز که موج از دریا بیرون اندازد. ||طوفانی. (ناظم الاطباء): سلطان چون فحل هائج و بحر مائج دودسته شمشیر میزد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ۱ تهران ص۲۸۶).

ماءجان. (اِخ) نهری که از وسط مرو می‌گذشته است. (از معجم البلدان).

مائح. [ءِ] (ع ص) (از «م ی ح») فروشونده به تک چاه جهت آب. ج، ماحَة. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه در تک چاه شود تا دول را آب کند. ج، ماحة. (ناظم الاطباء).

مائدات. [ءِ] (ع اِ) ج مائدة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). رجوع به مائدة شود.

مائدة. [ءِ دَ] (ع اِ) (از «م ی د») خوانی که بر وی طعام باشد. ج، مائدات و موائد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). خوان آراسته. (ترجمان القرآن). خوان آراسته به طعام. فاذا لم‌یکن علیه طعام فهی خوان. (منتهی الارب). خوان پر از طعام و نعمت. (آنندراج) (غیاث): اذ قال الحواریون یا عیسی ابن مریم هل یستطیع ربک ان ینزل علینا مائدة[1] من السماء... (قرآن ۱۱۲/۵).

این چنان زرین نمکدان بر بلورین مائده
وان چنان چون بر غلاف زر سیمین گوشوار.
منوچهری.

پس گفت: «... اللهم ربنا انزل علینا مائدة[2] من السماء تکون لنا عیداً لاوّلنا...»؛[3] بارخدایا ما را از آسمان خوانی فرست. (قصص الانبیاء ص۲۰۶).

نعمتی بهتر از آزادی نیست
بر چنین مائده کفران چکنم. خاقانی.

هرکجا جبریل سازد مائده
زشت باشد میهمان دیو لعین. خاقانی.

مائده[4] از آسمان شد عائده
چونکه گفت انزل علینا مائده.[5] مولوی.

مائده[6] از آسمان درمی‌رسید
بی‌شرا و بیع و بی‌گفت و شنید. مولوی.

— مائدهٔ خرگهی؛ نعیم بهشت. نعیم آسمانی. (برهان) (از آنندراج) (ناظم الاطباء):

آنچه درین مائدهٔ خرگهی است
کاسهٔ آلوده و خوان تهی است. نظامی.

||خوردنی و طعام. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). طعام. (اقرب الموارد):

---

۱ - بمعنی آخر نیز تواند بود.
۲ - بمعنی آخر نیز تواند بود.
۳ - قرآن ۱۱۴/۵.
۴ - بمعنی آخر نیز تواند بود.
۵ - بمعنی آخر نیز تواند بود.
۶ - بمعنی آخر نیز تواند بود.

پیش ما بینی کریمانی که گاه مائده
ما کیان پر در کنند و گربه در زندان‌سرا.
خاقانی.
بهر خواص ترا مائدهٔ خوش‌مذاق
ساختم از جان پاک بنگر و درده صلا.
خاقانی.
کم‌خور خاقانیا مائدهٔ دهر از آنک
نیست ابا خوش‌گوار هست ترش میزبان.
شعلهٔ رأی تو باد عاقلهٔ مهر و ماه
فضلهٔ خوان تو باد مائدهٔ انس و جان.
خاقانی.
چو بر مائده دستها شد دراز
دهان بر خورش راه بگشاد باز. نظامی.
نبود آن دشنام او بی‌فایده
نبود آن مهمانیش بی‌مائده[1]. مولوی.
دست طمع ز مائدهٔ چرخ شسته‌ایم
از جان سخت خود به شکم سنگ بسته‌ایم.
صائب.
||دائره‌ای از زمین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، مائدات و موائد. (اقرب الموارد). زمین دایر، ضد زمین بایر. (ناظم الاطباء). ||طعامی که از آسمان نازل شود. (از منتهی الارب). نعیم. نعمت. (از ناظم الاطباء).

مائدة. [ءِ دَ] (اِخ) سورهٔ پنجمین از قرآن کریم، مدنیه، و آن صد و بیست آیت است، پس از نساء و پیش از انعام. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مائده‌آرا. [ءِ دَ / دِ] (نف مرکب) آرایش‌دهندهٔ خوان. آنچه سفره را زینت بخشد:
خوان غم را پر طاوس مگس‌ران بچه کار
بند آن مائده‌آرای بطر بگشائید. خاقانی.

مائده‌افکن. [ءِ دَ / دِ اَ کَ] (نف مرکب) که سفره را بگستراند. که خوان را پهن کند. سفره‌نه:
فقر است پیر مائده‌افکن که نفس را
بر آستان پیر ممکن درآورم. خاقانی.
رجوع به مائده‌نه شود.

مائده‌سالار. [ءِ دَ / دِ] (ص مرکب، اِ مرکب) سفره‌چی را گویند و در هندوستان چاشنی‌گیر خوانند. (برهان) (آنندراج). سفره‌چی و چاشنی‌گیر. مائده‌نه. (ناظم الاطباء). خوانسالار:
تا هشت بهشت آمد یک مائدهٔ بزمت
شد مائده‌سالارت سالار همه عالم. خاقانی.
مائده‌سالار صبح نزل سحرگه فکند
از پی جلاب خاص ریخت ز ژاله گلاب.
خاقانی.

مائده‌نه. [ءِ دَ / دِ نِهْ] (نف مرکب) مائده‌سالار است که سفره‌چی باشد. (برهان) (از آنندراج). مائده‌افکن. و رجوع به مائده‌سالار و مائده‌افکن شود.

مائر. [ءِ] (ع ص) خوار‌بار‌آور. ج، میار، میارة. (از اقرب الموارد). ||سهم مائر؛ تیر سبک درگذرنده و درآینده در اجسام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مائرات. [ءِ] (ع ص، اِ) خونها. (منتهی الارب). جِ مائرة. (ناظم الاطباء).

مائس. [ءِ] (ع ص) مایس. رجوع به مایس شود.

مائع. [ءِ] (ع ص، اِ) رجوع به مایع شود.

ماء فرس. [ءِ فَ رَ] (اِخ) جایگاهی است. عقبةبن عامر به اینجا فرود آمده بود. تشنگی به قوم عقبة غلبه کرد. عقبة بنای نماز و دعا گذارد و اسب او در پشت سر وی مشغول جستجو بود. ناگاه در جایی آب برآمد و حیوان شروع به مکیدن آن کرد و چون مردم آگاه شدند کندن آغاز کردند و از هفتاد جای آب برآمد و همه سیراب شدند و این نام از این جهت بدان جایگاه دادند. (از معجم البلدان).

مائق. [ءِ] (ع ص) رجوع به مایق شود.

مائل. [ءِ] (ع ص) مایل. چفسان. زنی که خمان و چمان رود از ناز و گردنکشی، یا مائل است از طاعت خدای و آنچه او را لازم است از حفظ فروج، یا شانه میلاء می‌کند که کراهت دارد، یا مایل است بسوی بدی و فساد. (از منتهی الارب) (از آنندراج). ج، مائلات. و رجوع به مائله و مایله و مایل شود.

مائلات. [ءِ] (ع ص، اِ) جِ مائلة. (از منتهی الارب). رجوع به مائلة شود.

مائلة. [ءِ لَ] (ع ص) رجوع به مایلة و مائل شود.

ماء معین. [ءِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آب روان. (از منتهی الارب). آب روان روشن و پاک. (ناظم الاطباء، ذیل «معین»). آب روان پیدا. (فرهنگ فارسی معین، ذیل «ماء»):
ز کافور و از مشک و ماء معین
درخت بهشت و می و انگبین. فردوسی.
خداوند جوی می و انگبین
همان چشمهٔ شیر و ماء معین. فردوسی.
ایا سپهر ادب را دل تو چشمهٔ روز
ایا بهشت سخا را کف تو ماء معین. فرخی.
یکی ماء معین آمد، دگر عین‌الیقین آمد
سیم حبل‌المتین آمد، چهارم عروةالوثقی.
منوچهری.
شعر من ماء معین و شعر تو ماء حمیم
کس‌خورد ماء حمیمی چون بود ماء معین.
منوچهری.
پیش من آور نبید در قدح مشکبوی
تازه چو آب گلاب صاف چو ماء معین.
منوچهری.
یک مثل بشنو بفضل مستعین
پاک چون ماء معین از بومعین. ناصرخسرو.
گر تو درو گرسنه و تشنه‌ای
مرغ مسمن خور و ماء معین. ناصرخسرو.
گر ره خدمت نجست بنده عجب نیست زانک
گرگ‌گزیده نخواست چشمهٔ ماء معین.
خاقانی.
لرزان ستارگان ز حسام حسام دین
چون سگ گزیده‌ای که ز ماء معین گریخت.
خاقانی.
گل برآرند اول از قعر زمین
تا به آخر برکشی ماء معین. مولوی.
فائدهٔ دیگر که هر خشتی کز این
برکنم، آیم سوی ماء معین. مولوی.
گر رسد جذبهٔ خدا ماء معین
چاه نا کنده بجوشد از زمین. مولوی.
گر اشتیاق نویسم به وصف راست نیاید
کز اشتیاق چنانم که تشنه ماء معین را.
سعدی.
عاشق صادق به زخم دوست نمیرد
زهرمذابم بده که ماء معین است. سعدی.

ماامکن. [اَ کَ] (ع ق مرکب) حتی‌المقدور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و لایتعرض [ضعیف‌المعده] للجود و الغضاریف ماامکن. (ابن‌بیطار یادداشت ایضاً).

مائن. [ءِ] (ع ص) دروغگوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث). کاذب. دروغزن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||مؤنت کننده و بارکشنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||سورتهای قرآن که هریک کمابیش صد آیت است چون یونس و هود و یوسف و بنی‌اسرائیل و کهف و مانند آن. و این مأخوذ است از قول رسول: اعطیت مکان الزبور المائن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مائن‌اس. [ ] (اِ) به هندی ثمرة الطرفاست. (فهرست مخزن‌الادویة). و رجوع به مائی شود.

ما انزل الله. [اَ زَ لَلْ لاه] (ع اِ مرکب) آنچه خدای تعالی فرستاده است از کتاب و احکام. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماءورد. [وَ] (ع اِ مرکب) ماءالورد. گلاب. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ماورد. (الابنیه). رجوع به ماءالورد و گلاب شود.

ماءة. [ءَ] (ع ص) امرأة ماءة؛ زن سخن‌چین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ماءة. [ءَ] (ع اِ) آب. (از منتهی الارب). مؤنث ماء. (منتهی الارب، ذیل ماء). رجوع به ماء شود.

مائی. [ئی ی] (ع ص نسبی) منسوب به ماء، یعنی آبی و آبکی و آبدار. (منتهی الارب).

---
۱ - بمعنی آخر نیز تواند بود.

بمعنی آبی منسوب به آب. (آنندراج). منسوب به ماء که یکی از عناصر چهارگانه به عقیدهٔ متقدمان بود:

بیمار بد این ملکت زو دور طبیب او
آشفته شده طبعش هم مائی و هم ناری.
منوچهری.

هستند جز تو اینجا استاد شاعران خود
با لفظهای مائی با طبعهای ناری. منوچهری.

– شکل مائی؛ از مجسمات، جسمی است که محیط است بر آن بیست مثلث متساویة الاضلاع والزوایا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||منسوب به «ما» یعنی کدامین. (ناظم الاطباء).

مائی. (اِ) به هندی ثمرةالطرفاست. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به مائی‌اس شود.

مائی. (حامص) کبر. عجب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). خودپرستی. (منتهی الارب).

– مائی و منی؛ خودپرستی و تکبر. (منتهی الارب). عجب و غرور و کبر. (آنندراج). تفاخر به خانواده و به خود کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): شوکت و صولت مائی و منی به حیثیتی میراند که در بوق ترکی نمی‌گنجید. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).

در بحر مائی و منی افتاده‌ام بیار
می تا خلاص بخشدم از مائی و منی. حافظ.

مائی. (ص نسبی) منسوب به مای که به احکام نجوم و جادوگری مشهورند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گرچه به هوا برشد چون مرغ همیدون
ور چه به زمین برشد[1] چون مردم مائی.
منوچهری (یادداشت ایضاً).

از طالع میلاد تو دیدند رصدها
اخترشمران رومی و یونانی و مائی. خاقانی.

و رجوع به دیوان خاقانی چ عبدالرسولی ذیل ص۴۴۷ شود.

مائیت. [ئی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) ماهیت. (ناظم الاطباء). سؤال از حقیقت شیء. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ماهیت شود.

مائیت. [ئی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) مائیة. روانی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و وازش [از انگور پرنیان و کلنجری] بسیار بتوان خورد بسبب مائیتی که در اوست. (چهارمقالهٔ نظامی عروضی). ||در صفت احجار کریمه بمعنی رونق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): حجر یراد به عندالاطلاق جوهر کل جسم جماد سواء کانت فیه مائیة کالیاقوت او لا. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی).

مائیة. [ئی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) مائیت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مائیت شود. ||(ص نسبی) منسوب به ماء.

– حروف مائیة؛ هفت حرفند و عبارتند از: ج، ز، ک، س، ر، خ، غ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||(اِ) آبی که میان شرب و صفاق گرد شود چنانکه در استسقای زقی، یا بین خلل اعضا پیدا شود چنانکه در استسقای لحمی. (از بحرالجواهر).

مائیة. [ئِ / ئی یَ] (ع اِ) مائئة. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به مائئة شود.

مائین. (اِخ) شهری است از اعمال فارس از نواحی شیراز. (معجم البلدان).

ماباقی. (از ع، اِ مرکب) باقیمانده و بازمانده. (ناظم الاطباء). مابقی. رجوع به مابقی شود.

مابازاء. [بِ اِ] (ع اِ مرکب) در مقابل. در برابر. بجای.

مابرسام. [بَ] (اِخ) از قرای مرو است و میم سامش خوانند و در چهار فرسخی شهر نامبرده واقع شده است. (از معجم البلدان).

مابرسامی. [بَ] (ص نسبی) منسوب است به مابرسام از قراء مرو، در چهارفرسخی این شهر. (از الانساب سمعانی).

مابعد. [بَ] (ع اِ مرکب) پس از آن. سپس آن. (ناظم الاطباء). مقابل ماقبل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– مابعدالطبیعة[2]؛ چیزی که سوای طبیعت است یعنی علم الهی. (آنندراج) (غیاث). علم اعلی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نزد قدما یکی از شعب حکمت نظری که اصول آن علم الهی و فلسفهٔ اولی و فروع آن معرفت نبوت و امامت و معاد است. ارسطو این بخش از حکمت را پس از علم طبیعت (فیزیک) نهاد و آن را متافیزیک یعنی بعد از فیزیک نامید و سپس این نام بر این علم اطلاق شد. (از فرهنگ فارسی معین). ماوراءالطبیعه. رجوع به ماوراءالطبیعه شود.

مابقا. [بَ] (ع اِ مرکب) مابقی. آنچه از چیزی باقی مانده باشد. ||بمعنی پس‌خورده نیز مستعمل است. (غیاث). رجوع به مابقی شود.

مابقی. [بَ] (ع اِ مرکب) مانده. بقیه. برجای مانده. تتمه. آنچه برجایست. باقیمانده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گروهی را از آن شیران جنگی
بکشت و مابقی را داد زنهار. برخی.

والا رضی دولت و زیبا کمال دین
کز آدم اوست گوهر و سنگند مابقی.
مختاری.

دگر مابقی را ز گنج و سپاه
یله کرد و بگذشت از آن کوچگاه. نظامی.

مابنج جراباس. [ ] (اِخ) منزلی است (به تغزغز) و اندر وی آبی است بزرگ و گیاه بسیار. (حدود العالم چ دانشگاه ص۷۸).

مابه الابتهاج. [بِ هِلْ اِ تِ] (ع اِ مرکب)[3] چیزی که در آن سرور و شادمانی باشد. (آنندراج). آنچه که بهجت و شادمانی آورد. (ناظم الاطباء).

مابه الاحتیاج. [بِ هِلْ اِ] (ع اِ مرکب) هرچه بدان محتاج باشند. (ناظم الاطباء).

مابه الاختلاف. [بِ هِلْ اِ تِ] (ع اِ مرکب)[4] آنچه که مایهٔ دوگانگی و جدائی و عدم موافقت دو چیز گردد. مایهٔ کشمکش. علت منازعة.

مابه الامتیاز. [بِ هِلْ اِ] (ع اِ مرکب)[5] فرق. آنچه که موجب تفاوت و تمایز چیزی از چیز دیگر گردد.

مابه التفاوت. [بِ هِتْ تَ وُ] (ع اِ مرکب)[6] آنچه که موجب فرق و دوری و جدائی دو چیز از یکدیگر گردد.

مابهشتان. [ ] (اِ) غار. در تذکرهٔ داود ضریر انطاکی آمده است: غار را به یونانی دانیمو گویند و به فارسی مابهشتان نامند و نیز آنرا رند خوانند. و آن درختی است که نزد یونانیان محترم بوده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مابیژناباد. [ ] (اِخ) ظاهراً قریه‌ای است به حوالی خواف و از آنجاست الحکیم ناصرالهرمزدی المابیژ نابادی. در تاریخ سیستان در ذکر احوال شاه محمود آمده است: و شاه معظم رکن‌الدین محمود از سیستان به خشم برفت و عزیمت مابیژناباد[7] کرد و آنجا رفت. (تاریخ سیستان چ بهار ص۴۰۹). مصحح تتمهٔ صوان‌الحکمة در ذیل کلمهٔ مابیژنابادی پس از آنکه صورتهای مختلف این کلمه را نشان می‌دهد آرد: برای مابژناباد که ظاهراً از محال خواف بود... (تتمهٔ صوان الحکمة حاشیهٔ ص۱۵۸).

ماپروین. [پَرْ] (اِ مرکب) مخفف ماه‌پروین است و آن بیخی باشد که دفع سموم و زهر عقرب و مار کند و آنرا به عربی جدوار

---

۱ - در دیوان چ دبیرسیاقی چ ۲ ص۹۷ : درشد.

2 - Métaphysique (فرانسوی)، Metaphysics (انگلیسی).

۳ - و رجوع به معنی دوم «ما» شود.

۴ - و رجوع به معنی دوم «ما» شود.

۵ - و رجوع به معنی دوم «ما» شود.

۶ - و رجوع به معنی دوم «ما» شود.

۷ - مرحوم بهار در حاشیهٔ همین صفحه آرند: کذا فی‌الاصل، و در احیاء الملوک ورق ب ۳۹ بیژن‌آباد. و ممکن است «مژناباد» باشد، چه هم امروز در خواف بلوک معتبریست و بدین نام خوانده می‌شود - و از فحوای مطالب بعد معلوم می‌دارد که شاهزاده بسوی خواف رهسپار بوده است. -(انتهی).

خوانند. (برهان). مخفف ماه پروین و آن بیخ گیاهی است که دفع سموم کند بنفش آن معتبر باشد و آن را ژدوار نیز گویند و جدوار معرب آن است. (آنندراج). بیخ گیاهی است که دفع سموم کند... و آنرا... ماه‌پرین و ماه‌پروین نیز گویند و به تازی جدوار خوانند. (فرهنگ جهانگیری):

نیست جدوار غیر ماپروین
که ملطف بود چو بوزیدان.
یوسفی طبیب (از فرهنگ جهانگیری).

و رجوع به ماه‌پروین شود.

مات. (ص، اِ) به اصطلاح شطرنج‌بازان، گرفتار و مقید شدن شاه شطرنج است. ظاهراً لفظ مات در اصل صیغهٔ ماضی بوده است به فتح تاء فوقانی از موت؛ حالا به کثرت استعمال تای آنرا موقوف خوانند. (غیاث) (آنندراج). گرفتاری شاه شطرنج. (ناظم الاطباء). باختن در بازی شطرنج که شاه از حرکت بازماند:

ما بیدقیم و مات عری گشته شاه ما
میر اجل نظارهٔ احوال‌دان ماست. خاقانی.
اگرچه شاه شوی مات هر گدایی شو
که شاه نطع یقین آن بود که شهمات است.
عطار.

– برد و مات؛ برد و باخت. پیروزی و شکست:

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات
برد و مات ما ز تست ای خوش‌صفات.
مولوی.

||مولوی توسعاً در نرد نیز استعمال کرده است:

شش جهت بگریز زیر این جهات
ششدر است و ششدره مات است مات.
مولوی.

||حیران. سرگردان. سراسیمه. سرگشته. مشوش. مضطرب. مغلوب. منهزم. بیچاره. (ناظم الاطباء). مدهوش. متحیر. مبهوت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– مات بردن کسی را؛ حیران شدن. سرگردان شدن. خیره ماندن.

– مات به کسی نگاه کردن یا مات مات به کسی نگاه کردن؛ با نگاهی ثابت به تعجب در کسی دیدن. نگه کردن با چشمانی که هیچ نشان ندهد. نگاه کردن بی‌آنکه شخص سخنی گوید.(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– مات جمال کسی شدن؛ محو جمال او گشتن. مبهوت شدن در زیبائی کسی.

– مات زدن به روی کسی؛ مات مات به کسی نگاه کردن.

مات. (ص) رنگی که به هیچ رنگ مانند نبود و تمیز آن نتوان کرد. رنگی از رنگها که صریح نیست. ||هر رنگی از رنگهای نهایت روشن غیر براق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مات. (از ع، اِمص) (مأخوذ از فعل ماضی عربی از مصدر موت) مردن. رجوع به موت شود.

– مات و فات. رجوع به این ترکیب در جای خود شود.

ماتح. [تِ] (ع ص) آب‌کشنده. (منتهی الارب) (آنندراج). آب‌کشنده از چاه. (ناظم الاطباء). آبکش. آنکه آب از چاه و جز آن کشد.(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماتحت. [تَ] (ع اِ مرکب)[1] مادون. آنچه در زیر باشد مقابل مافوق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||کون. نشیمن. دُبُر. اِست. مقعد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماتخانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) هر خانه از شطرنج که در آن شاه مات شود. ماتگه:

مگذار شابمدل به در ماتخانه در
زین در کا... درد ز عزلت فرونشان.
خاقانی.
بیچاره آدمی که فرومانده است سخت
در ماتخانهٔ قدر و ششدر قضا. عطار.

ماترک. [تَ رَ] (ع اِ مرکب)[2] برجای مانده. آنچه مرده بجای ماند. ترکه. مرده ریگ. میراث. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مرده ریگ و میراث و ماترک در ردیف خود شود.

ماترنگ. [تُ / تِ رِ / رَ] (اِ) مارمولک. چلپاسه. (فرهنگ جهانگیری). چلپاسه را گویند و بعضی گویند سام ابرص است که نوعی از چلپاسه باشد. چون شکم او را بشکافند و بر گزندگی عقرب نهند در ساعت درد ساکن شود. (برهان). گلباسو و جلباسه معرب آن است. (آنندراج). چلپاسه و قسمی از آن که تازی سام ابرص گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به چلپاسه و سام ابرص و مارمولک شود.

ماتریالیسم. [تِ] (فرانسوی، اِ)[3] نظریه و مکتب فلسفی است که دنیای خارج را واقعی و حقیقی و بیرون از شعور انسان می‌داند. ماتریالیسم معتقد است که ماده مبدأ و اساس است و حس و شعور و تفکر فرع و زائیدهٔ ماده است و درک خاصیت مادهٔ تکامل یافته و عالی و انعکاس خارجی جهان مادی و قوانین آن در مغز می‌باشد. (از فرهنگ فارسی معین).

– ماتریالیسم تاریخی[4]؛ ماتریالیسم تاریخی عبارت است از بسط و توسعهٔ اصول ماتریالیسم دیالکتیک به بررسی زندگی اجتماعی. تطبیق اصول ماتریالیسم دیالکتیک بر پدیده‌های زندگی اجتماعی و بررسی جامعه و تاریخ آن. (فرهنگ فارسی معین).

– ماتریالیسم دیالکتیک[5]؛ ماتریالیسم دیالکتیک برخلاف ماتریالیسم مکانیست، روح و طبیعت را یک مجموع اصلی می‌شمارد و تفکر و درک را نتیجهٔ تکامل تدریجی و جهش کیفی ماده و محصول مادهٔ تکامل یافته یعنی مغز می‌داند. (فرهنگ فارسی معین).

– ماتریالیسم مکانیست[6]؛ مکتبهای گوناگون فلسفهٔ ماتریالیسم تا دوران مارکس و انگلس را ماتریالیسم مکانیست می‌نامند زیرا آنها حرکت پدیده‌ها را ساده و مکانیستی می‌پنداشتند و تغییرات جهشی و کیفی پدیده‌ها و روابط و تأثیرات متقابل آنها را در نظر نمی‌گرفتند چون مارکس و انگلس ماتریالیسم را از شکل مکانیستی درآورده و آن را به قالب دیالکتیکی ریختند از اینرو ماتریالیسم مارکس و انگلس و پیروان آنها را ماتریالیسم دیالکتیک می‌خوانند. (از فرهنگ فارسی معین).

ماتریت. [تُ] (اِخ) لغتی است در ماترید که محله‌ای است به سمرقند. (تاج العروس). نام محله‌ای به سمرقند و آنرا ماترید نیز خوانند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ماترید شود.

ماتریتی. [تُ] (ص نسبی) منسوب به ماتریت که محله‌ای است در حایط سمرقند. (الانساب سمعانی).

ماتریتیه. [تُ ری یَ] (اِخ) ماتریدیه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ماتریدیه شود.

ماترید. [تُ] (اِخ) دهی است در بخارا و از آن ده است ابومنصور مفر سرآمد علمای حنفیه قدس سرهم. (منتهی الارب ذیل «ت ر د»).

ماترید. [تُ] (اِخ) محله‌ای است به سمرقند. (منتهی الارب). و آنرا ماتریت نیز گویند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از الانساب سمعانی). رجوع به ماتریت شود.

ماتریدی. [تُ] (اِخ) ابومنصور محمدبن محمدبن محمود ماتریدی. وفات او در ۳۳۳ هجری قمری است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دانشمند بسیار معروف حنفی مؤلف «کتاب التوحید» و «کتاب المقامات» و «کتاب رد اهل الادلة» و «کتاب بیان اوهام المعتزله» و «تأویلات القرآن» و «رد الاصول الخمسة لابی محمد الباهلی» و «ردالامامة

---

۱ – و رجوع به معنی دوم «ما» شود.
۲ – و رجوع به معنی دوم «ما» شود.
3 - Matérialisme.
4 - Le matérialisme historique.
5 - Le matérialisme dialectique.
6 - Le matérialisme mécaniste.

لبعض الروافض» و «الرد علی القرامطة» و «مآخذ الشرایع» و «الجبل فی اصول الفقه» و «شرح الفقه الاکبر امام ابی حنیفة النعمان» و میان وی و ابوالقاسم سمرقندی دربارهٔ اختلاف میان اهل سنت و معتزلیان و کرامیان در سمرقند مناظره بوده است. (از تعلیقات تاریخ بیهقی چ سعید نفیسی ج ۲ ص۹۶۴). رجوع به تاریخ بیهقی چ سعید نفیسی ج۲ و کتاب القند فی تاریخ سمرقند نجم‌الدین ابوحفص عمربن محمد نسفی و کتاب ترکستان پیش از دورهٔ استیلای مغول تألیف بارتولد و لباب‌الالباب شود.

ماتریدیه. [تُ دی یَ] (اِخ) نام طایفه‌ای نظیر اشعریه، منسوب به ابومنصور محمدبن محمدبن محمود ماتریدی، و ماتریته نیز گویند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مات زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) مات شدن و ساکن ماندن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حیران شدن. سرگشته شدن. رجوع به مات و مادهٔ بعد شود.

مات شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) حیران و سرگردان شدن. مشوش و مضطرب شدن. (از ناظم الاطباء). سخت متحیر شدن. مبهوت شدن. سخت حیرت زده گشتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||مغلوب شدن شاه شطرنج. باختن در شطرنج. از هر نوع حرکت بازماندن در شطرنج (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||توسعاً مردن:

شد از رنج و از تشنگی شاه، مات
چنین یافت از چرخ گردان برات. فردوسی.

رجوع به مات شود.

ماتع. [تِ] (ع ص) دراز از هر چیز. (ناظم الاطباء). دراز و نیکو از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||میزان چرب و غالب و یا فاضل و افزون. یقال: میزان ماتع، ای راجح. ||رسن نیکوتافته و محکم. ||نبیذ سخت سرخ (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||جید و نیکو از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). نیکوی از هر چیزی. (ناظم الاطباء).

ماتع. [تِ] (اِخ) نام والد کعب معروف به کعب‌الاحبار. (منتهی الارب).

ماتقدم. [تَ قَدْ دَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب)[1] آنچه گذشته است. روزگار پیشین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گذشته و ماضی. (آنندراج). هر چیز پیش گرفته و مقدم شده و زمان گذشته و زمان قدیم. (ناظم الاطباء): از دیوانهای شعرای ماتقدم جمع کرد. (دیباچهٔ فرهنگ اسدی). آدم عهد ماتقدم را فراموش کرد. (قصص الانبیاء ص۱۹). گویندکه در روزگار ماتقدم پادشاه‌زاده‌ای بود. (تحفة‌الملوک).

شیرین جهان تویی بتحقیق
بگذار حدیث ماتقدم. سعدی.

و اگر فضلاء ماتقدم اخبار و روایات و قصص و سیر و آثار ملوک جمع نکردندی... (تاریخ قم). و پیشتر ازو سایر وزراء و ملوک ماتقدم کتب خود چنانچه دیگر جواهر و زواهر و نقره و طلا در خزینه می‌نهادند. (تاریخ قم ص۶).

مات کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) سرگشته و حیران کردن و مشوش نمودن. (ناظم الاطباء). مبهوت کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||مغلوب کردن و بیچاره نمودن شاه شطرنج. (ناظم الاطباء). بردن از حریف در شطرنج. شاه شطرنج را از هر نوع حرکت بازداشتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماتگه. [گَهْ] (اِ مرکب) جای مات شدن:

ای بس شه پیل‌افکن کافکند به شه پیلی
شطرنجی تقدیرش در ماتگه حرمان.
خاقانی.

ماتم. [تَ] (اِ) سگ ماده. (ناظم الاطباء).

ماتم. [تَ] (از ع، اِ) مأتم. اندوه. غم. مصیبت. عزا. (ناظم الاطباء). سوک. عزا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مقابل سور. مقابل شادی:

به چاره ز چنگال من دور شد
همی ماتم او را از آن سور شد. فردوسی.

به دو گفت گشتاسب کاین غم چراست
به یک تاختن درد و ماتم چراست.
فردوسی.

گر از داستان یک سخن کم بدی
روان مرا جای ماتم بدی. فردوسی.

نبینم من آن بدکنش را ز دور
به هنگام ماتم نه هنگام سور. فردوسی.

بخیز بت‌رویا تا ما به سرکار شویم
که‌نه ایشان را سور آمد و ما را ماتم.
فرخی.

اندر آن کشور کو تیغ برآرد ز نیام
کس نپردازد یک روز به سور از ماتم.
فرخی.

سوری تو جهان را، بدل ماتم، سوری!
زیراکه جهان را بدل ماتم سوری. لبیبی.

همواره شهنشاه جهان خرم باد
در خانهٔ بدسگال او ماتم باد. منوچهری.

پوشید لباس خز ادکن
بر ماتم لاله چرخ اعظم. ناصرخسرو.

بیا تاکج نشینم راست گویم
که‌کژی ماتم آرد راستی سور. انوری.

گیتی سیاه خانه شد از ظلمت وجود
گردون‌کبود جامه شد از ماتم وفا. خاقانی.

بر تن ز سرشک جامهٔ عیدی
در ماتم دوستان دلسوزه. خاقانی.

نیمی بسوختم دل خاقانی از عنا
نیمی دگر که ماند به ماتم بسوختم. خاقانی.

از آنم به ماتم که زنده‌ست نفسم
چو مرد از پسش هیچ ماتم ندارم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۲۸۴).

بجهت اقامت رسم ماتم در جوار ماتم‌سرای خاص او مجمعی منعقد ساختند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۵۴).

روز عاشورا نمی‌دانی که هست
ماتم جانی که از قرنی به است. مولوی.

پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد
چیست این غم بر که این ماتم فتاد. مولوی.

ماتم دوشد و غمم دو افتاد
فریاد که ماتمم دو افتاد. امیرخسرودهلوی.

— ازرق ماتم؛ رنگ کبود و سیاه مخصوص عزا:

خاک‌درین خنبرهٔ غم چراست
رنگ خمش ازرق ماتم چراست. نظامی.

— به ماتم شدن؛ سوکواری کردن. عزادار شدن:

همه شهر ایران به ماتم شدند
پر از درد نزدیک رستم شدند. فردوسی.

دلیران ایران به ماتم شدند
پر از غم به درگاه رستم شدند. فردوسی.

— به ماتم نشستن؛ سوکواری کردن. عزاداری کردن:

ز سر برگرفتند گردان کلاه
به ماتم نشستند با سوک شاه. فردوسی.

وزیر به ماتم بنشست و همهٔ اعیان و بزرگان نزدیک وی رفتند و از شهامت وی آن دیدم که آب از چشم وی بیرون نیامد. (تاریخ بیهقی).

— رنگ ماتم گرفتن؛ سیاه شدن:

تا چشم تو ریخت خون عشاق
زلف تو گرفت رنگ ماتم. خاقانی.

||محل گرد آمدن سوکیان و عزاداران و نوحه سرایان. عزاخانه. مجلس ختم. مجلس ترحیم. پرسه. مصیبت سرای. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و اگربزرگی و محتشمی گذشتی وی به ماتم آمدی. (تاریخ بیهقی). و دیدم او را که به ماتم بوسهل دیوانی آمده بود. (تاریخ بیهقی).

گربود در ماتمی صد نوحه گر
آه صاحب دردرا باشد اثر. عطار.

هرگاه که در ماتم من نوحه گرآید
ماتمزده باید که بود نوحه گر من. عطار.

ماتم آوردن. [تَ وَ دَ] (مص مرکب) سوک گرفتن. عزا داشتن. عزا گرفتن. غم خوردن:

همی آگهی جست از آن نیوپور
بسی ماتم آورد هنگام سور. فردوسی.

---

[1] - و رجوع به معنی دوم «ما» شود.

مات ماندن. [دَ] (مص مرکب) مبهوت شدن. با چشمانی گشاده بی‌حرکت و حیرت زده شدن. سخت متحیر شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماتم‌پرسی. [تَ پُ] (حامص مرکب) تعزیت. (آنندراج). فاتحه خوانی و تعزیت گویی.(ناظم الاطباء).

ماتم‌دار. [تَ] (نف مرکب) عزادار. (ناظم الاطباء). سوکدار.

ماتم‌داری. [تَ] (حامص مرکب) عزاداری. (ناظم الاطباء). سوکداری:

به ماتم‌داری آن کوه گلرنگ
سیه‌جامه نشسته یک جهان سنگ. نظامی.

ماتم داشتن. [تَ تَ] (مص مرکب) سوکواری کردن. عزاداری کردن: امیر ماتم داشتن بسیجید. (تاریخ بیهقی). ماتم پسر سخت نیکو بداشت و هر خردمند که این بشنید بپسندید. (تاریخ بیهقی).

ماتم روزگار داشته‌ام
که‌دگر چون تو روزگار نداشت.
مسعودسعد.

ترا به محنت مسعودسعد عمر گذشت
بدار ماتم دولت که نیست جای مزاح.
مسعودسعد.

عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن
حلقهٔ شیون زدن ماتم هم داشتن.
عرفی (از آنندراج).

ماتمدیده. [تَ دی دَ / دِ] (نمف مرکب) ملول و غمگین. ||عزادار. (ناظم الاطباء). ماتمی. (آنندراج):

از آن چون زلف ماتمدیدگان ژولیده زنجیرم
که چون برگ خزان‌دیده‌ست زور دست تدبیرم.
صائب (از آنندراج).

ماتم‌رسیده. [تَ رَ / رِ دَ / دِ] (نمف مرکب) مصیبت رسیده. مصیبت‌زده. عزادار: شبی چون شب مارگزیدگان و حالتی چون ماتم‌رسیدگان. (سندبادنامه ص۱۸۳).

ماتم‌زا. [تَ] (نف مرکب) ماتم‌زاینده. آنچه ماتم آرد. سوک‌بار. غم‌افزا. اندوه‌آور. اندوه‌بار.

ماتم‌زدگانه. [تَ زَ دَ / دِ نَ / نِ] (ق مرکب) چون ماتمزدگان و عزاداران. همانند سوکواران:

دادش خورش و لباس پوشید
ماتمزدگانه برخروشید. نظامی.

ماتمزدگی. [تَ زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی ماتمزده. مصیبت‌زدگی. عزاداری. (ناظم الاطباء).

ماتمزده. [تَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) ملول. غمگین. اندوهگین. عزادار. مصیبت‌زده. آنکه کس وی تازه مرده باشد. (ناظم الاطباء). ماتمی. عزادار. سوکوار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گر بود در حلقه‌ای صد غمزده
حلقه را باشد نگین ماتم‌زده. عطار.

هرگاه که در ماتم من نوحه گر آید
ماتمزده باید که بود نوحه گر من. عطار.

و ماتمزده ماتمزدگان تواند دید. (تذکرةالاولیاء).

ماتمزده را به نوحه گر حاجت نیست. عطار.

حافظ ز غم از گریه نپرداخت به خنده
ماتم‌زده را داعیهٔ سور نماندست. حافظ.

هاتف اقبال در مقام تسلی ماتمزدگان بود. (حبیب السیر ج۳ ص۳۲۳).

ماتم ساختن. [تَ تَ] (مص مرکب) عزاداری کردن. سوکواری کردن: امیر منوچهر سه روز بر قاعدهٔ جیل ماتم ساخت و پس از سه روز در منصب امارت نشست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ قدیم ص۲۲۳).

ماتم‌سرا. [تَ سَ] (ا مرکب) عزاخانه. مجلس فاتحه خوانی و تعزیه‌داری. (ناظم الاطباء). مصیبت‌سرا. ماتمکده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ماتم‌سرای گشت سپهر چهارمین
روح‌الامین به تعزیت آفتاب شد. خاقانی.

بجهت اقامت رسم ماتم در جوار ماتم‌سرای خاص او مجمعی منعقد ساختند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۵۴).

جهان چیست ماتم‌سرائی در او
نشسته دو سه ماتمی روبرو
جگرپاره‌ای چند بر خوان او
جگرخواره‌ای چند مهمان او.
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماتمکده. [تَ کَ دَ / دِ] (ا مرکب) غمکده. (آنندراج). ماتم‌سرا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بجز آن زلیخای انده‌زده
بدان غم‌زده جان ماتمکده.
شمسی (یوسف و زلیخا).

ماتم‌کنان. [تَ کُ] (ق مرکب) در حالت ماتمزدگی و زاری‌کنان. (ناظم الاطباء).

ماتم گرفتن. [تَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) احتفالی کردن عزاداری کسی را. عزاداری کردن.(یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

این دیدهٔ ترگهی که ماتم گیرد
طوفان را پیش اشک خود کم گیرد.
طالب آملی (از آنندراج).

مزن دست تأسف برهم از مرگ سیه کاران
که خون مرده را هرگز کسی ماتم نمی‌گیرد.
صائب (از آنندراج).

||سخت غمگین نمودن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||از پیش غم خوردن برای دردی نیامده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماتمگری. [تَ گَ] (حامص مرکب) سوکواری. عزاداری:

گرت رغبت آید که انده خوری
کنی سوکواری و ماتمگری. نظامی.

ماتمگن. [تَ گِ] (ص مرکب) مخفف ماتمگین. غمگین. غمدار. عزادار:

ور نباشد هر دو ، او، پس جمله نیست
هم کشندهٔ خلق و هم ماتمگنی‌ست. مولوی.

ماتمگین. [تَ] (ص مرکب) ماتمگن. عزادار. و رجوع به ماتمگن شود.

ماتمی. [تَ] (ص نسبی) عزادار. سوکوار. مصیبت‌زده. ماتمزده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ماتمدیده. (آنندراج):

تا خوی ابر گلرخ تو کرده شبنمی
شبنم شدست سوخته چون اشک ماتمی.
رودکی.

جهان چیست ماتم‌سرایی درو
نشسته دو سه ماتمی روبرو.
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||آنکه در محفل عزا حاضر آمده است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||سیاه‌پوش. (ناظم الاطباء).

ماتن. [تِ] (ع ص) نویسندهٔ متن. مقابل شارح و محشی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اسم فاعل و در اصطلاح مؤلفین: واضع‌الاصل. یقال «الشارح خطأ الماتن». (اقرب الموارد).

ماتورنگ. [رَ] (ا) بمعنی سوسمار است و آن جانوری باشد که شافعی‌مذهبان خورند و عربان ضب خوانند، به موش خرما شباهتی دارد لیکن ازو بزرگتر است. پیه او را زنان به جهت فربه شدن خورند. (برهان). ماترنگ. (آنندراج). سوسمار که بتازی ضب گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به سوسمار و ماترنگ و چلپاسه و سام ابرص شود.

ماتوشکا. (روسی، ا)[1] زن تبه کار.(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماتوشکاخانه. [نَ / نِ] (ا مرکب)[2] خانه‌های عمومی در روسیه. بیت‌اللطف در بلاد روس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مات و فات. [تُ] (ترکیب عطفی، ا مرکب) (مأخوذ از دو فعل ماضی عربی) مرگ و نیستی.

— مات و فات گفتن یا قائل به مات و فات بودن؛ یعنی منکر معاد بودن و منکر بعث و

۱ - این کلمه در آغاز جنگ جهانی اول در میان فارسی زبانان متداول شده بود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

۲ - این کلمه در آغاز جنگ جهانی اول در میان فارسی زبانان متداول شده بود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

نشور و منکر بقای روح بودن. شاید مأخوذ از قول قس بن ساعدة است: من عاش مات و من مات فات و کل ما هو آت آت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مات شود.

مات و مبهوت. [تُ مَ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) مات و متحیر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حیران. سرگردان. سرگشته و سراسیمه. رجوع به مات و نیز رجوع به مبهوت شود.

مات و متحیر. [تُ مُ تَ حَ یْ یِ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) مات و مبهوت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مات و نیز رجوع به متحیر شود.

ماتة. [ماتْ تَ] (ع اِ) مؤنث مات [ت ت]. (از اقرب الموارد). حرمت و پیوند و وسیلت. ج، موات. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب).

ماته‌واس. [ ] (اِ) اطراطیقوس است. (فهرست مخزن الادویه).

ماتی. [ ] (هندی، اِ) به هندی طین است. (فهرست مخزن الادویه).

ماتی. (حامص) چگونگی مات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حالت و کیفیت آنکه مات شده است.

ماتی‌تی. (اِ) ماتی‌تیش. ماه تی‌تیش. در زبان اطفال بمعنی ماه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماتی‌تیش. (اِ) ماتی‌تی. رجوع به ماتی‌تی شود.

ماتیک. (از فرانسوی، اِ) (مخفف از کسمتیک[1] فرانسوی) مادهٔ سرخ که زنان به لب مالند. (از فرهنگ فارسی معین). کلمهٔ کُسمِتیک فرانسوی که از کُسمِتیکوس[2] یونانی گرفته شده است، به داروهایی اطلاق می‌گردد که برای طراوت و زیبایی و محافظت پوست بدن و صورت و گیسوان به کار برده میشود. (از لاروس).

ماثد. [ثِ] (ع ص، اِ) طلایه. دیده‌بان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ماثل. [ثِ] (ع ص، اِ) نشان سرای که اثرش باقی نباشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
- جوز ماثل؛ تاتوره. (ناظم الاطباء).
||به خدمت ایستاده. (ناظم الاطباء). ||قائم و به زمین چسبیده و آن از اضداد است. (از منتهی الارب) (از مهذب الاسماء). ||مثل ماثل؛ در مبالغه گویند، ای جهد جاهد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ماثلة. [ثِ لَ] (ع اِ) چراغ‌پایه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (زمخشری) (آنندراج). ج، مواثل. (مهذب الاسماء).

ماج. [ماجج] (ع ص) آن که پیوسته از دهانش لعاب روان باشد از پیری و کلانسالی، و حبس آن نتواند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه آب از دهنش می‌رود از پیری. (مهذب الاسماء).
- احمق ماج؛ مرد احمق و گولی که آب دهان وی روان باشد. (ناظم الاطباء).
||ناقهٔ کلان‌سال. (منتهی الارب).

ماج. (اِ) بمعنی ماه باشد، چه در فارسی جیم و ها بهم تبدیل می‌یابد، و عربان قمر خوانند. (برهان). بمعنی ماه است و در پارسی جیم با ها تبدیل می‌یابد چنانکه نا گاه‌را نا گاج گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). ماه. (غیاث). لغتی است در ماه. (حاشیهٔ برهان چ معین):

چو تو شاه تنشست بر تخت عاج
فروغ از تو گیرد همه مهر و ماج. فردوسی.

||بمعنی راوی و روایت‌کننده هم هست. (برهان). بمعنی راوی مطلق آمده است. (آنندراج) (انجمن آرا)[3].

ماج. (اِخ) نام راوی رودکی شاعر بوده است. (برهان). نام راوی رودکی و آنرا مج نیز گویند. (انجمن آرا). و رجوع به مج شود.

ماجد. [جِ] (ع ص) بزرگوار و گرامی و بسیارمجد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). بزرگوار. ج، ماجدون. (مهذب الاسماء). ||بخشنده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). کریم. معطاء. ج، امجاد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||نیکوخوی و جوانمرد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). نیکوخلق گشاده‌روی. (از اقرب الموارد). سَمِح. (اقرب الموارد) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||شیء ماجد؛ ای کثیر. (از اقرب الموارد). ||پاک‌نژاد. (ناظم الاطباء).

ماجد. [جِ] (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماجد. [جِ] (اِخ) ابن سعیدبن سلطان‌بن احمدبن سعید البوسعیدی صاحب زنگبار. در سال ۱۲۷۳ هـ.ق در اواخر ایام پدرش والی زنگبار شد و در آن وقت انگلستان با پدرش قراردادی مبنی بر آزادی تجارت و عبور و اقامت اتباع خود بسته بود. هنگامی که پدرش مرد میان وی و برادرش ثوینی بن سعید صاحب مسقط خلاف افتاد و نزدیک بود که کار بجنگ بکشد اما با وساطت انگلستان میان آنها صلح افتاد و این دستاویزی بود برای تسلط انگلستان بر بلاد زنگبار. و وی بسال ۱۲۸۲ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

ماجدة. [جِ دَ] (ع ص) زن بزرگوار. (غیاث) (آنندراج). مؤنث ماجد. (از اقرب الموارد). رجوع به ماجد شود.

ماجدی. [جِ] (اِخ) دهی است از دهستان جزیرهٔ صلبوخ بخش مرکزی شهرستان آبادان که ۴۳۱۰ تن سکنه دارد و سکنهٔ آن از طوایف فراهانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ماجرا. [جَ] (ع اِ مرکب)[4] مرکب است از ما و جری صیغهٔ ماضی؛ فارسیان بمعنی سرگذشت و قصه و واقعه آرند. (آنندراج). سرگذشت و اتفاق و آنچه گذشته باشد. واقعه و حادثه و عارضه و کیفیت و صورت حال و عرض حال. قصه. (ناظم الاطباء). آنچه گذشته باشد و سرگذشت و احوال زمانهٔ گذشته. (غیاث). رویداد. ماوقع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): قصه و ماجرای حال ایشان دراز است. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۰). و در این وقت که این ماجرا رفت بهرام بیست ساله بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۷۸). دزدان به شنودن آن ماجرا و به آموختن افسون شاد شدند. (کلیله و دمنه).

یار من از جمع حاج بر لب دجله
خواستم انصاف ماجرای صفاهان. خاقانی.
قاصد بخت از زبان صبحدم این دم شنید
صد زبان آمد چو خورشید از پی این ماجرا.
خاقانی.
داده قرار هفت زمین را بباز گشت
کرده‌خبر چهار امین را ز ماجرا. خاقانی.
آه را در تنگنای لب بزندان کن از آنک
ماجرای درد را محرم نخواهی یافتن.
خاقانی.

ماجرا هرچه رفته بود بر طریق تفصیل و اجمال تقریر کرد. (سندبادنامه ص ۱۰۰). و خفایای آن ماجرا و خبایای آن حادثه محقق شد. (سندبادنامه ص۸۶). ذکر امیر سیف‌الدوله محمود و ماجرای او با برادر وی امیراسماعیل. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۵۳).

بعد از آن سوگند داد آن جمله را
تا که غمازی نگوید ماجرا. مولوی.
گر بگویم متهم دارد مرا
ور نگویم جد شود این ماجرا. مولوی.
لیکن اگر دور وصالی بود
صلح فراموش کند ماجرا. سعدی.
اگر تو عمر درین ماجرا کنی سعدی
حدیث عشق بپایان رسد، نپندارم. سعدی.
فرو ماندم از کشف این ماجرا
که حیی جمادی پرستد چرا. (بوستان).
ز حاتم بدین نکته راضی مشو

1 - Cosmétique.
2 - Kosmetikos.
۳ - این معنی را گویا بمناسبت نام راوی رودکی ساخته‌اند. رجوع به مادهٔ بعد شود.
۴ - رجوع به معنی دوم «ما» شود.

از این خوبتر ماجرائی شنو. (بوستان).
ز خون دل مژهام دوش ماجرایی راند
بعینه همه امروز باز میرانیم.
جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).
صوفی که منع ما ز خرابات می‌کند
گودر حضور پیر من این ماجرا[1] بگو.
حافظ.
ماجرای[2] من و معشوق مرا پایان نیست
هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام. حافظ.
ما می به بانگ چنگ نه امروز می‌خوریم
صد بار پیر میکده این ماجرا[3] شنید. حافظ.
با عشق حسن را سر الفت نبود و نیست
این ماجرا ازین ورق ساده خوانده‌ایم.
واله هروی (از آنندراج).
||دعوی. داوری. ترافع. نزاع. جدال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). هنگامه. و گفتگو. (از آنندراج): گفت پسر و دختر را بهم دهید و گنج بدیشان دهید تا میان شما ماجرائی نباشد. (قصص الانبیاء ص۱۷۲).
من از باده گویم تو از توبه گویی
مگو کز چنین ماجرا می‌گریزم. خاقانی.
چون گل از خار است و خار از گل چرا
هر دو در جنگند و اندر ماجرا. مولوی.
اگرم تو خون بریزی بقیامت نگیرم
که میان دوستان این همه ماجرا نباشد.
سعدی.
چه شکایت از فراقت که نداشتم ولیکن
چو تو روی باز کردی در ماجرا ببستی.
سعدی.
بیا بیا که مرا با تو ماجرایی هست
بگو اگرگنهی رفت یا خطائی هست. سعدی.
ما را به آب دیده شب و روز ماجراست
زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود.
حافظ.
گفتگو آئین درویشی نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم. حافظ.
ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردم چشم
خرقه از سربدر آورد و به شکرانه بسوخت.
حافظ.
– ماجرا درنوشتن؛ صرف نظر کردن از آنچه گذشته است. بخشیدن گذشتهٔ کسی. عفو کردن. بخشیدن:
وگر خشم گیرد ز کردار زشت
چو بازآمدی ماجرا درنوشت. (بوستان).
||(اصطلاح عرفانی) آن را گویند که اگر از درویشی خرده‌ای در وجود آید بازخواست کنند تا آن غبار از دل آن برادر دینی دور شود.... اگرکسی را از دیگری غباری یا انکاری باشد باید که گوید و مخفی ندارد... و اگر از برادر دینی خود چیزی ناباینسته بیند پوشانیدن آن اولی باشد مگر کسی باشد که... از کار خود بازنایستد... صلای ماجرا گویند تا همهٔ اصحاب جمع شوند و در خانقاه را بربندند و ماجرا در جماعت خانه یا جائی که نماز کنند... خوبتر آید. در ماجرا سخن راست گویند و اندک گویند... (از اورادالاحباب و فصوص‌الآداب چ دانشگاه صص۲۵۴–۲۵۵). و رجوع به همین کتاب شود.

ماجراجو. [جَ] (نف مرکب) ماجراجوینده. هنگامه‌طلب. شرطلب. که پیوسته فتنه انگیزد و فتنه خواهد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماجراجویی. [جَ] (حامص مرکب) حادثه‌جویی. هنگامه‌طلبی. شرطلبی.

ماجراکردن. [جَ کَ دَ] (مص مرکب) از عالم درد دل کردن، بمعنی اظهار درد دل کردن و جنجال نمودن. (از آنندراج). قصه کردن. بیان حال کردن:
خوش آن زمان که دگر سوی بینی و شنوی
چو من بگریهٔ خون ماجرای خویش کنم.
امیرخسرو (از آنندراج).
||گفتگو کردن. مباحثه کردن. مکابره کردن: مجدالدین بازنش ماجرائی می‌کرد؛ زنش بغایت پیر و بد شکل بود؛ گفت خواجه کدخدائی چنین نکنند که تو می‌کنی. (عبید زاکانی).
ای آنکه با شکسته دلان ماجرا کنی
ما از توایم اگربکشی ور رها کنی.
مسیح کاشی (از آنندراج).
و رجوع به ماجرا شود.

ماجردان. [جَ] (اِخ) نام ولایتی است از ملک آذربایگان، معروف و معمور، قریب به شیروان و قصبهٔ آن محمود آباد است. (انجمن آرای ناصری).

ماجری. [جَ را] (ع اِ مرکب) ماجرا. رجوع به ماجرا و معنی ذوم «ما» در همین لغت‌نامه شود.

ماجریات. [جَ رَ] (ع اِ مرکب) سرگذشتهای زمانه. (ناظم الاطباء). ج ماجریٰ.

ماجشنسف. [جَ نَ] (اِخ) آتشکده و آتشی بوده است در برزهٔ آذربایجان که زرتشتیان دربارهٔ آن غلو بسیار می‌کردند. انوشیروان آنرا به شیز منتقل کرد. به زعم مجوس بر این آتش فرشته‌ای موکل بوده است مأمور به تقویت و تمشیت صواحب جیوش. از مقایسهٔ مطالب نقل شده دربارهٔ این آتشکده بر می‌آید که ماجشنسف و آذرجشنسف هر دو همان آذر گشسب است و بعدها آنرا دو آتش پنداشته‌اند. (از مزدیسنا ص۲۲۴): دیگر آتش ماجشنسف که آن آتش کیخسرو است. (تاریخ قم ص۸۸). و اما آتش ماجشنسف که آن آتش کیخسرو است بموضع برزهٔ آذربیجان بود انوشیروان در حال آن نظر کرد و فکر فرمود و آنرا به شیز که اولین موضع است از موضع آن ناحیت نقل کرد. (تایخ قم صص۸۸ – ۸۹). رجوع به مزدیسنا و تاریخ قم شود.

ماجشون. [جُ] (معرب، اِ مرکب) ماجوشون. (ناظم الاطباء). معرب ماهگون. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (آنندراج) (منتهی الارب). معرب ماهگون فارسی بمعنی رنگ ماه. (از اقرب الموارد). ||نوعی از کشتی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کشتی. سفینه و شاید کشتی که به شکل هلال ساخته میشده است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سفینه. (اقرب الموارد). ||جامهٔ رنگ‌کرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). قسمی جامهٔ پشت‌گلی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماجشون. [جُ] (اِخ) معرب ماهگون. لقب ابوسلمة یوسف‌بن یعقوب. (الانساب سمعانی). لقب ابی‌سلمة یوسف‌بن یعقوب‌بن عبدالله‌بن ابی‌سلمه دینار. مولی آل المنکدر و او از محمدبن المنکدر و سعید مقبری روایت کند و محمدبن صباح از او روایت کند و ابی‌سلمة ماجشون در سال ۱۰۸ هـ.ق وفات کرده‌است. (از تاج العروس). ابن الندیم گوید لقب ماجشون را سکینه بنت‌الحسین علیهماالسلام بدو داده است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماجعة. [جِ عَ] (ع ص) زن زنا کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زانیة. (اقرب الموارد).

ماجل. [جِ] (ع اِ) آب زیر کوه. ||آب بن وادی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

ماجلان. [جَ] (اِخ) دهی از دهستان شاهرود است که در بخش شاهرود شهرستان هروآباد واقع است و ۹۹۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

ماجن. [جِ] (ع ص) مرد شوخ‌چشم و بی‌باک در قول و فعل. گویا روی درشت و سخت دارد. ج، مُجّان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مرد بی‌باک در قول و فعل یا آنکه پروا ندارد از آنچه می‌کند و می‌گوید. (از اقرب الموارد). ناپاک. ج، مُجّان. (مهذب الاسماء). بمعنی فاسق است که پروا ندارد از آنچه می‌گوید و می‌کند و فعل او بر نهج فعل

---

۱ - بمعنی آخر (اصطلاح عرفانی) هم تواند بود.
۲ - بمعنی آخر (اصطلاح عرفانی) هم تواند بود.
۳ - بمعنی آخر (اصطلاح عرفانی) هم تواند بود.

فاق است. (از تعریفات جرجانی).

ماجو. (اِ) مازو. (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به مازو شود.

ماجوشون. (معرب، اِ مرکب) ماجشون. (آنندراج). مأخوذ از ماهگون فارسی و قسمی از پارچهٔ رنگ‌کرده. (ناظم الاطباء). رجوع به ماجشون شود.

ماجول. (اِخ) در سفرنامهٔ ابن بطوطه ترجمهٔ محمد علی موحد ص ۱۸۰ این نام برابر معشور (بندر معشور) آمده است. و رجوع به همین کتاب و ماچول شود.

ماج و موج. [جُ] (اِ مرکب، از اتباع) بر وزن قاج و قوج، بمعنی بوس و لوس باشد یعنی بوسیدن و لیسیدن چنانکه گربه کند بچهٔ خود را. (برهان). بوس و لوس مانند گربه که بچهٔ خود را هم می‌بوسد و هم می‌لیسد. (ناظم الاطباء). رجوع به ماچ و موچ شود.

ماچ. (اِ) بوسه. (جهانگیری). بوسه و قبله. (ناظم الاطباء). بوسه است که به عربی قُبله گویند.(برهان). بوسه و مصدر آن ماچیدن است. (از آنندراج). بوس. بوسه. قبله. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— ماچ و بوسه؛ بوس. ماچ. بوسه‌ای چند.

ماچخ. [چ] (اِ) سعی و جهد و کوشش و کار و عمل. (ناظم الاطباء).

ماچ دادن. [دَ] (مص مرکب) گذاشتن که کسی او را ببوسد. بوسه دادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماچ کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) بوسیدن. بوسه زدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماچگی. [چَ / چِ] (حامص) حالت ماچه. مادگی. حالت ماده بودن. مقابل نری. (ناظم الاطباء). و رجوع به ماچه شود.

ماچمالی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) بسیار بوسیدن کسی را. سر و روی کسی را فراوان پی‌درپی بوسیدن.

ماچوچه. [۱] [چَ / چِ] (اِ) ظرفی باشد لوله‌دار که با آن شربت و دارو در گلوی اطفال ریزند. (برهان). ظرفی که بدان دوا در گلوی اطفال ریزند. (آنندراج) (از جهانگیری) (انجمن‌آرای ناصری). داروریز بود که در گلوی کودکان دارو بدان افکنند. (اوبهی). «داروریز» بود که در گلوی کودکان دارو ریزند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۵۰۵):

طفل را چون شکم بدرد آمد
همچو افعی ز رنج او بر پیخت
گشت سا کن ز درد، چون دارو
او به ماچوچه[۲] در دهانش ریخت.
پرویز خاتون (از لغت فرس ایضاً).[۳]

ماچول. (اِخ) شهر کوچکی بوده است در خوزستان. ابن بطوطه گوید: از عبادان بدریا نشستم بقصد زمین لور (لر) و عراق عجم و پس از چهار روز به ماچول رسیدم و آن شهر کوچکی باشد بر ساحل دریا زمین آن شوره ناک بی‌گیاه و درخت. و بازاری بزرگ داشت از بزرگترین بازارها و یک روز آنجا بودم پس ستوری به کری گرفتم و سه روز از صحرائی محل اکراد که چادرهای موئینه داشتند بگذشتم و به شهر رامز (رامهرمز) رسیدم و از آنجا به تستر شدم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ماجول شود.

ماچ و موچ. [چُ] (اِ مرکب، از اتباع) ماچ و موچ. بوس و لوس مانند گربه که بچهٔ خود را هم می‌بوسد و هم می‌لیسد. (ناظم الاطباء). بمعنی بوس و لوس باشد یعنی بوسیدن و لیسیدن چنانکه گربه کند بچهٔ خود را. (برهان). بوسه‌های پیاپی با صدا: ماچت نبود موچت نبود دندانه گازکت چه بود؟ (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ماج و موج شود.

ماچه. [چَ / چِ] (ص) ماده. مقابل نر. (ناظم الاطباء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گویافقط در خر الاغ مستعمل است. گاهی هم در سگ گفته میشود: ماچه خر. ماچه سگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماچه الاغ. [چَ / چِ اَ] (اِ مرکب) خر ماده. ماچه خر. ماده خر. طَالة. بترة. ام حلس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماچه سگ. [چَ / چِ سَ] (اِ مرکب) سگ ماده. ماده سگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماچیدن. [دَ] (مص) بوسه زدن. (ناظم الاطباء). بوسیدن:

فوقیا! می‌ماچمت لبها که غیر از تو اگر
در مزخرف نشأهٔ صاف حقیقت داده‌اند.
فوقی (از آنندراج).

ماچین. (ص نسبی، اِ) در فارسی ماچین بمعنی چیزی که آنرا بوسه داده باشند، چه ماچ بوسه راگویند. (آنندراج):

دلم در زلفش از فکر دهانش برنمی‌آید
اگر در بند چین افتاده‌ام در قید ماچینم[۴].
محسن تأثیر (از آنندراج).

ماچین. (اِخ) کشن‌شین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نام ملکی یا شهری و چین و ماچین شهرت دارد. در تاریخ بنا کتی چین و مهاچین است و مها لفظ هندی بمعنی بزرگ و عظیم. (آنندراج). مهاچین در سنسکریت بمعنی مملکت چین می‌باشد. (ناظم الاطباء). ملکی است در جنوب چین و مشرقی هندوستان. (غیاث). در ادبیات فارسی ظاهراً از چین مراد ترکستان شرقی است و از ماچین چین اصلی یا چین بزرگ:

چو آگاهی آمد به ماچین و چین
بگوینده بر خواندم آفرین. فردوسی.

شب تیره باید شدن سوی چین
وگر سوی ماچین و مکران زمین. فردوسی.

به ماچین و چین آمد این آگهی
که بنشست رستم به شاهنشهی. فردوسی.

بگو آن تودهٔ گل را بگو آن شاخ نسرین را
بگو آن فخر خوبانرا نگارچین و ماچین را.
فرخی.

از ادبا عالمی فرست به ماچین
وز امرا شحنه‌ای فرست به ارمن. فرخی.

مملکت خانیان همه بستاند
بر در ماچین خلیفتی بنشاند. منوچهری.

و از سوی لب دریا به چین شد و از آنجا به ماچین به ترکستان اندر آمد (تاریخ سیستان).

چین تو ظاهر و ماچین بمثل باطن
تو به چین بودی و مانده‌ست ترا ماچین.
ناصرخسرو.

افسانه‌ها بمن بر چون بندی
گویی که من به چین و به ماچینم.
ناصرخسرو.

از جور بت پرستان در هندوچین و ماچین
پر درد گشت جانت رخ زرد و روی پرچین.
ناصرخسرو.

و حکما و منجمان و ارباب دانش و اصحاب تواریخ و اهل ادیان و ملل از اهالی ختای و ماچین و هند و کشمیر و تبت... در بندگی حضرت آسمان شکوه گروه مجتمع‌اند. (جامع التواریخ). زندگانی پادشاه روی زمین و خسروچین و ماچین در پناه رای متین و انوار عقل مبین... دراز باد. (سندبادنامه ص۲۱۱). سرحد ماچین و اقصای چین که مقر سریر مملکتی واروغ اسباط چنگیزخان است... (جهانگشای جوینی).

دو چشم شوخ تو برهم زده ختا و حبش
بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج.
حافظ.

رجوع به چین و چین و ماچین شود.

ماح. (ع اِ) زرده یا سپیدی تخم مرغ. (منتهی الارب). زردهٔ تخم مرغ یا سپیدی آن. (آنندراج). سپیدهٔ بیضه. (دهار). سفیدهٔ تخم مرغ. (مهذب الاسماء) (بحر الجواهر). بیاض البیض. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماحش. [حِ] (ع ص) مرد بسیارخوار چنانکه شکمش بزرگ گردد و بلند برآید. ||سوزنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

---

۱ - مرحوم دهخدا این کلمه را «ماجوجه» [ج] ضبط کرده‌اند.

۲ - در یادداشتی از مرحوم دهخدا: زن به ماجوجه.

۳ - در حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی این شعر به پروین خاتون منسوب است.

۴ - به معنی ماچین (اِخ) نیز ایهام دارد.

(آنندراج).
ماحصل. [حَ صَ] (ع إِ مرکب)[1] هرچیز فراهم آمده و حاصل و محصول و حاصل درخت میوه و مانند آن. (ناظم الاطباء). حاصل. محصول. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||دخل. سود. فایده. (ناظم الاطباء):
بغیر آنکه پریشانیم بطول کشید
شکایت از سر زلفت چه ماحصل دارد.
میرزا باقربیک (از آنندراج).
||نتیجهٔ گفتگو و جز آن. (ناظم الاطباء).
ماحض. [حِ] (ع ص) خداوند شیر خالص. و رجل ماحض، مرد آزمند شیر خالص. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).
ماحضر. [حَ ضَ] (ع إِ مرکب)[2] آنچه که حاضر شده. در فارسیان اسم طعام قلیل بی‌تکلف که موجود و حاضر باشد لهذا به لحاظ اسمیت یای تنکیر در آخر آورده ماحضری می‌گویند و الا یای تنکیر در آخر فعل ماضی چه معنی دارد[3] بخلاف لفظ مادام که از جهت ماء مصدریه اسمی شده برای تعیین وقت چیزی برای چیزی چون اسمیت غالب شده یای تنکیر در آن آوردن خطاست و ماحضر را ماحضری درویشانه نیز گویند. (آنندراج) (بهار عجم). طعام ناچیز. حاضری از طعام. طعام غیرمتکلف. نُزل. غذای دسترس در خانه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). هرچه به شتاب و تعجیل تهیه و آماده کنند خصوصاً از طعام. (ناظم الاطباء). عُجل. عُجلَة. عِجالَة. عُجالَة. (منتهی الارب):
گرچه صدرت منشأ شعرست و جای شاعران
گفتمت من نیز شعری بی‌تکلف، ماحضر.
سنائی.
از دیده و دل کرده شرابی و کبابی
هرچند که در نزد تو این ماحضر آمد.
سوزنی.
افزون بود از بخشش گردون بتماثل
آنچ از کف او ماحضری باشد و حالی.
سوزنی.
مال من دزد ببرد و دل من عشق ربود
وقت را زین دویکی ماحضرم بایستی.
خاقانی.
هفت کواکب ز نه سپهر به ده نوع
هشت جنان را نثار ماحضر آورد. خاقانی.
هان کجائی چه می‌کنی؟ گفتم
می‌خورم خون خود که ماحضر است.
خاقانی.
پادشاه در این کتاب مطالعه می‌کند تا بنده بخدمتی پردازد و ماحضر خوردنی سازد. (سندبادنامه ص ۲۶۱).
گر نباشد ماحضر چیزی نیندیشم از آن
آتشی از جان برافروزیم و دل بریان کنیم.
عطار.
ماحضری ترتیب کرده پیش ملک آورد. (گلستان).
نه که هر مهره‌ای گهر باشد
کار درویش ماحضر باشد. اوحدی.
و عذر خواستم که ماحضری جز این نیست. (انیس الطالبین ص۴۸).
نیم جانی که هست پیش کنم
چون بدست من اینقدر باشد
نبود لایق نثار ولی
کار درویش ماحضر باشد؟ (از العراضه).
آبرو هرجا که باشد چیز دیگر گو مباش
خجلت از مهمان ندارد سفرهٔ بی‌ماحضر.
میرزا اسد عریان (از آنندراج).
نیست انعام خدا روزی انعامی چند
نشود خاصهٔ حق ماحضر عامی چند.
میرزا مهدی (از آنندراج).
ماحضری. [حَ ضَ] (ص نسبی، إِ مرکب) به تصرف فارسیان، طعام قلیل بی‌تکلف که بوقت حاجت موجود و حاضر باشد. (غیاث). طعام قلیل بی‌تکلف که به وقت حاجت موجود و حاضر باشد. (ناظم الاطباء). حاضری:
هرچه در خانه داشت ماحضری
پیشش آورد و کرد لابه گری. نظامی.
و رجوع به ماحضر شود.
ماحط. [حِ] (ع ص) عام ماحط، سال کم‌باران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
ماحق. [حِ] (ع ص) یوم ماحق، روز سخت گرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (آنندراج). ||(اِ) شدت گرمای تابستان. یقال جاءنا فی ماحق الصیف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شدت گرمای تابستان. (آنندراج).
ماحل. [حِ] (ع ص) سعایت‌کننده. (ناظم الاطباء). ساعی. (منتهی الارب) (آنندراج). و فی‌الدعاء: لاتجعله ماحلا مصدقاً. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||شهر قحط‌رسیده، بلد ماحل و زمان ماحل کذلک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شهر قحطرسیده و زمان قحطرسیده. (آنندراج). سال خشک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||لاغر و متغیر اندام. یقال رأیته ماحلا. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||مکار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||لئیم. (یادداشت ایضاً).
ماحوز. (ع إِ) نوعی از شاهسپرم و آنرا مروماحوز نیز گویند. (آنندراج). نوعی از شاهسپرم و آنرا مروماحوزی و مروماحوز نیز گویند. (از منتهی الارب). خرنباش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ریحانی است با گل اغبر مایل به سبزی و مروماحوزی و مرماحوز نیز گویند. (از اقرب الموارد).
ماحوز. (اِخ) قریه‌ای است فرسنگی میانهٔ جنوب و مغرب منامه. (فارسنامهٔ ناصری).
ماحوز. (اِخ) قریه‌ای از قرای شام. (از الانساب سمعانی). و رجوع به المعرب جوالیقی ص۳۲۳ شود.
ماحوزی. (ص نسبی) منسوب است به ماحوز از قرای شام. (الانساب سمعانی).
ماحة. [حَ] (ع إِ) گشادگی میان سرایها. (منتهی الارب) (آنندراج). ساحت سرای. (ناظم الاطباء).
ماحة. [حَ] (ع ص، إِ) ج مائح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مائح شود.
ماحی. (ع ص) محو کننده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (غیاث). سترندهٔ کفر. (مهذب الاسماء) (دهار). نیست و نابود کننده. (آنندراج) (غیاث).
ماحی. (اِخ) از القاب حضرت خاتم النبین صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم بدان جهت که خدای تعالی محو کرد کفر را بوسیلهٔ آن حضرت. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).
ماحی. (اِخ) نام مکه شرفها الله تعالی. (منتهی الارب) (از آنندراج). نام مکهٔ معظمه. (ناظم الاطباء).
ماخ. (ص) زر قلب و ناسره راگویند. (برهان) (ناظم الاطباء). زر ناسره بود. (جهانگیری) (از آنندراج) (انجمن آرا). نبهره بود از سیم و زر. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۸۷):
جوان شد حکیم باز[4] جوانمرد و دل‌فراخ
یکی پیرزن خرید بیک مشت سیم ماخ.
عسجدی (نسخهٔ لغت اسدی مدرسهٔ سپهسالار).
ای در بن کیسه سیم تو یکسر ماخ
هان تا نزنی پیش کسان دم گستاخ.
(از صحاح الفرس).
||دون‌همت را گویند. (جهانگیری). مردم سفله و دون‌همت و کمینه و خسیس و منافق را نیز گفته‌اند. (برهان) (از ناظم الاطباء). مرد دون‌همت. (آنندراج) (انجمن آرا). پست و دون. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
همه را همت ماخ و همه بر راه بساخ
همه راکون فراخ و همه را روزی تنگ.
قریع الدهر (یادداشت ایضاً).
زهی به جود بر دست تو محیط بخیل
خهی به علم بر طبع تو عطارد ماخ.
منصور شیرازی (از آنندراج).
||بمعنی مردم پیر و حقیر هم آمده است. (برهان). مردم پیر و حقیر. (ناظم الاطباء).

---
۱ - رجوع بمعنی دوم «ما» شود.
۲ - رجوع بمعنی دوم «ما» شود.
۳ - رجوع بمعنی دوم «ما» شود.
۴ - در لغت فرس اسدی چ اقبال: جوان شد حکیم ما...

ماخ. (اِخ) مرزبان هرات. (از فهرست ولف). که فردوسی قصهٔ هرمزد و نوشیروان را از او شنیده و بنظم کشیده است. در شاهنامه در داستان جلوس هرمزد پسر نوشیروان گوید: که پیری بود مرزبان هری جهاندیده و سخندان و نام او ماخ بود. در مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری دربارهٔ جمع‌آوری روایات شاهنامه و راویان آن داستانها چهار نام ذکر شده است. ساخ یا سیاح پسر خراسان هراتی ویزداندادِ پسر شاپور سیستانی و ماهوی خورشید پسر بهرام و شادان پسر برزین. بنا بحدس «نلدکه» ساخ یا سیاح تحریف ماخ است زیرا شاهنامه هم او را از هرات می‌داند و نسبتش را به خراسان می‌دهد. (از فرهنگ لغات شاهنامه ص ۲۴۰):

یکی پیر بد مرزبان هری
پسندیده و دیده از هر دری
جهاندیده‌ای نام او بود ماخ
سخن دان و با فر و با برز و شاخ
بپرسیدمش تا چه دارد بیاد
ز هرمز که بنشست بر تخت داد
چنین گفت پیر خراسان که شاه
چو بنشست بر نامور پیشگاه... فردوسی.

ماخ. (اِخ) محله‌ای به بخارا. (از منتهی الارب). محله‌ای است به بخارا که منسوب است به ماخ و نیز مسجدی منسوب به وی در آنجا هست و او مردی بود مجوسی که به اسلام گروید و در خانهٔ خویش مسجدی بنا کرد. (از معجم البلدان).

ماخ. (اِخ) نام جد احمدبن خنب بخاری و او را ماخک نیز نامند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (منتهی الارب).

ماخ. (اِخ) دهی است از دهستان چهار اویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه که ۱۲۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ماخاریون. (معرب، اِ)[1] ماسفانیون. دلبوث. سوسن احمر. دور حولة. سنخار. سیف‌الغراب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نوعی از سوسن صحرائی است که برگهای دراز دارد و بدین سبب آنرا عربان سیف الغراب (؟) خوانند و بیخ آنرا نافوخ گویندو در بغداد بسیار می‌باشد. علاج بواسیر کند. (برهان) (آنندراج).

ماخان. (اِخ) قریه‌ای است از مضافات مرو شاهجان. (برهان). قریه‌ای است از مضافات مرو. (آنندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ جهانگیری). قریه‌ای است از قرای مرو و آن غیر از ما جان است و این قریهٔ ابی مسلم خراسانی صاحب الدوله است. (از معجم البلدان): درویشی... بدریافت قدم مبارک خواجه آمد. با او هیچ التفات نکردند و فرمودند خلق ماخان بواسطهٔ تو زبان‌زده شده‌اند... تا مادام که او به ماخان نخواهد رفت و به نسبت خلق آن موضع تفریح نخواهد کرد تا آن خلق از زبان بیرون آیند او را به ما راه نیست. (انیس الطالبین ص ۱۰۹ و ۱۱۰). چون به ماخان رسیدم احوالی شگرف از برکت توجه به حضرت خواجه ظاهر شد پس از آن موضع بطرف سرخس روان شدم. (انیس الطالبین ص ۲۱۷). حضرت خواجهٔ ما قدس‌الله روحه از سرخس به ماخان آمدند. (انیس الطالبین ص ۲۲۰). خواجهٔ ما قدس‌الله روحه مرا با حضرت درویش اسماعیل در ماخان به هیزم آوردن فرستادند. (انیس الطالبین، ص ۲۲۱). رجوع به ماخوان شود.

ماخان. (اِخ) پهلوانی بوده از پهلوانان چین[2]. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا). نام پهلوانی چینی. (ناظم الاطباء).

ماخان. (اِخ) حاکم چین. (برهان). از القاب پادشاه چین. (ناظم الاطباء).

ماخاون. [وَ] (اِخ)[3] بقول ابن الندیم او پدر نیقوماخس پدر ارسطو، حکیم معروف است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۵۴ و تاریخ الحکماء قفطی ص ۳۲ شود.

ماخچی. (اِ) اسبی را گویند که از یک جانب تازی باشد و از جانب دیگر ترکی و آنرا اکدش هم نامند. (از فرهنگ جهانگیری). اسپی که از یک جانب ترکی باشد و از جانب دیگر عربی که اکدش گویند و در سامی گوید اسپی که عربی نباشد به تازی برذون گویند و شیخ ابو جعفر، ماخچی را در ترجمهٔ برذون آورده و برذون [بِ ذَ] اسپی که پدر و مادرش عجمی باشند نه عربی و چون ماخ بمعنی زبون و دون است و ازین قسم اسپ نسل زبون بهم می‌رسد بدین نام موسوم است. (آنندراج) (انجمن آرا):

یک روز صد فسیلهٔ تازی و ماخچی
با ساز زر که داد بمردان کارزار.
مختاری (از آنندراج).

||در بعضی از فرهنگها بمعنی اسب راهوار نوشته‌اند. (فرهنگ جهانگیری). اسب راهوار ترکی. ||اسب خوش جولان و برذون. ||اسب عراقی. (ناظم الاطباء).

ماخذاه. [ ] (اِخ) از دیه‌های انار (از توابع قم). (تاریخ قم ص ۱۳۷).

ماخر. [خِ] (ع ص) کشتی که در رفتن بانگ کند یا کشتی که بشکند آب را بسینهٔ خود یا کشتی‌که در یک باد پیش آید و پس رود. ج، مواخر؛ منه قوله تعالی «مواخر فیه»[4]؛ ای جواری فیه. (منتهی الارب).

ماخ‌روز. (اِخ) بازاری بوده است در بخارا. نرشخی در تاریخ بخارا آورده که به بخارا بازاری بوده است که آن را بازار ماخ‌روز خوانده‌اند. سالی دوبار هر باری یک روز بازار کردندی و ابوالحسن نیشابوری در کتاب خزاین‌العلوم آورده است که در قدیم پادشاهی بوده به بخارا نام او ماخ این بازار وی فرمود ساختن. (تاریخ بخارا ص ۲۵).

ماخرة. [خِ رَ] (ع ص) کشتی که در رفتن بانگ کند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کشتی که آب را بسینهٔ خود بشکافد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). کشتی که در یک باد پیش آید و پس رود. ج، مواخر. و رجوع به ماخر شود.

ماخض. [خِ] (ع ص) درد زه گرفته و نزدیک به زادن رسیده. ج، مواخض و مُخَّض. ||شاة ماخض؛ گوسپند باردار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ماخط. [خِ] (ع ص) آنکه آب و مشیمه از بچهٔ نوزاده دور کند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ناتج. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ماخک. [خَ] (اِخ) نام جد احمدبن خنب بخاری. (منتهی الارب ذیل ماخ). رجوع به ماخ شود.

ماخکی. [خَ] (ص نسبی) منسوب است به ماخک که نام اجدادی است. (الانساب سمعانی).

ماخل. [خِ] (ع ص) گریزنده. مالخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هارب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گریزنده و هارب. (ناظم الاطباء).

ماخلا. [خَ] (ع حرف اضافهٔ مرکب) مگر. بغیر از. غیر از. (از ناظم الاطباء).

— ماخلا الله؛ ماسوی الله. (یادداشت مؤلف):

الا کل شیء ماخلا الله باطل
و کل نعیم لامحالة زائل. لبیدبن ربیعه.

ماخلق الله. [خَ لَ قَلْ لا] (ع اِ مرکب) آنچه خدا آفریده است از عالم و انسان و حیوان. (ناظم الاطباء). و در حدیث است: اول ماخلق الله العقل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معنی دوم حروف «ما» شود.

— اول ماخلق الله کسی معیوب بودن؛ در عقل او خلل بودن. دیوانه بودن. مخبط بودن. مجنون بودن. و این اشاره است به حدیث شریف اول ماخلق الله العقل. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

---

1 - Glaieul=Gladiolus communis

۲ - در فهرست ولف این نام نیامده است.

3 - Machaon (فلوگل).

۴ - رجوع به قرآن کریم سورهٔ ۱۶ آیهٔ ۱۴ شود.

ماخن. [خَ] (ص) ناپاک و پلید و پست و شریر و بد و ناراست و دروغ. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

ماخوان. [خُ] (اِخ) قریه‌ای بزرگ است از قرای مرو با مناره و جامع و از آن ابومسلم صاحب الدعوة بیرون آمد و احمدبن شبویة بن احمدبن ثابت بن عثمان ماخوانی به آنجا منسوب است. (از معجم البلدان). دهی است به مرو. (منتهی الارب). قریه‌ای است از قرای مرو که از آن ابومسلم خراسانی صاحب الدعوة بیرون آمد به صحرا. (تاج العروس).

ماخوانی. [خُ] (ص نسبی) منسوب است به ماخوان از قرای مرو. (الانساب سمعانی). رجوع به ماخوان شود.

ماخور. (اِ) خرابات را گویند که شراب خانه و بوزه‌خانه و قمارخانه باشد. (برهان) (آنندراج). میخانه. میکده. خرابات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

علم داری مرو به عادت و رسم
کعبه با تست بگذر از ماخور.
امیر حسینی سادات (یادداشت ایضاً).

ماخور. (ع اِ) مأخوذ از می خور فارسی بمعنی خرابات. (از ناظم الاطباء). معرب می‌خوار یا آنکه عربی و مشتق از «مخرت السفینة» می‌باشد بدان جهت که مردم آمد و رفت مینمایند. ج، مواخر و مواخیر. (از منتهی الارب). خرابات. ج، مواخیر. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (از زمخشری). ||مجلس فسق. (زمخشری) (از اقرب الموارد). جایی که در آن شراب نوشند و قمار کنند. ||خرابات نشین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آنکه بسوی خرابات رود. (ناظم الاطباء). آنکه بسوی خرابات برد. (منتهی الارب).

ماخورسان. (اِخ) از طسوج رودبار قم. (تاریخ قم ص۱۱۶).

ماخوری. (اِ) لحنی از الحان موسیقی. و شاید ماهور (؟). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در رسائل اخوان الصفا آمده است: و من حذق الموسیقار ان یستعمل الالحان المشا کلة للازمان فی احوال المشا کلة بعضها لبعض و هو ان یبتدیء فی مجالس الدعوات و الولائم و الشرب بالالحان التی تقوم الاخلاق و الجود و الکرم و السخاء مثل ثقیل الاول و ماشا کلها ثم یتبعها بالالحان المفرقة المطربه مثل الهنزج و الرمل و عند الرقص و الدستبد، الماخوری و ماشا کله. (رسائل اخوان الصفا). اذا اراد ان ینتقل من خفیف الرمل الی الماخوری ان یقف عند النقرتین الاخیرتین من ثقیل الرمل ثم یتلوهما بنقرة ثم یقف وقفة خفیفة ثم یبتدیء بالماخوری. (رسائل اخوان الصفا). و من حذق الموسیقار ان یکسو الاشعار المفرقة الالحان المشا کلة لها مثل الارمال والاهزاج و ماکان منها من المدیح فی معانی المجد و الجود... ان یکسوها من الالحان المشا کلة لها... و ماکان فی المدیح... ان یکسوها من الالحان مثل الماخوری و الخفیف. (رسائل اخوان الصفا، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماخول. (اِ) مخفف ماخولیا و ماخولیا مخفف مالن خولیا بمعنی مرضی که در دماغ بهم می‌رسد و ترجمهٔ خلط سیاه بود و چون این مرض سوداوی است تسمیهٔ آن به اسم مادهٔ آن کرده‌اند و مالیخولیا غلط عوام است. مالنخ مخفف آن است. (از آنندراج):

کی بود جز شاهد و می رند را دیگر خیال
زاهد ماخول هر دم در خیال دیگر است.
اسیر لاهیجی (از آنندراج).

ماخوله بالا. [لَ / لِ] (اِخ) دهی از دهستان چهار اویماق است که در بخش قره آغاج شهرستان مراغه واقع است و ۱۰۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ماخولیا. (معرب، اِ) بمعنی مالیخولیاست که خلل و کوفت دماغی و سودا و خیال خام باشد. گویند یونانی است و بعضی گویند عبری است والله اعلم. (برهان). مأخوذ از یونانی بمعنی مالیخولیا و خلل و کوفت دماغی و سودا و خیال خام. (ناظم الاطباء). مخفف مالنخولیا لفت یونانی است بمعنی مرضی که در دماغ بهم می‌رسد و ترجمهٔ این خلط سیاه بود چون مرض مذکور سوداوی است لهذا باین نام خواندند از عالم تسمیه الشیء باسم مادته و مالیخولیا چنانکه مشهور شده غلط است. و در حدود الامراض نوشته که لفظ یونانی است و بعد لام اول نون است (یعنی مالنخولیا) و قیل یای تحتانی (یعنی مالیخولیا) و آن نوعی از جنون است که در فکر بهمرسد مگر صاحبش ایذا بکسی نمی‌رساند. (غیاث). وسواس سوداوی. ماخول. مالنخولیا. ملانخلیا. مالیخولیا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ماخولیای کفر تبه کرد مغز تو
جستم علاج تو به سر تیغ هندوی. سوزنی.
از تنور گرم سر ماخولیای مهتری
حاسدان جاه او را خاموز آید فطیر.
سوزنی.
هست دلش در مرض از سر سرسام جهل
این همه ماخولیاست صورت بحران او.
خاقانی.
گفتم‌این ماخولیا بود و محال
هیچ گردد مستحیلی وصف حال. مولوی.
از مایهٔ بیچارگی قطمیر مردم می‌شود
ماخولیای مهتری سگ می‌کند بلعام را.
سعدی.
به دود آتش ماخولیا دماغ بسوخت
هنوز جهل مصور که کیمیائی هست. سعدی.

انصاف از این ماخولیا چندان فروگفت که بیش طاقت گفتنش نماند. (گلستان چ یوسفی ص۱۱۷).

ماخولیا گر نیستم جویم چرا خونخواره‌ای
کوقصد جان من کند من جان برای او دهم.
ملا وحشی (از آنندراج).

ماخولیائی. (ص نسبی) مالیخولیایی. مالنخولیائی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). که مبتلا به مالیخولیاست. رجوع به مالیخولیا و ماخولیا شود.

ماخونیک. (اِخ) دهی از دهستان طبس مسینا است که در بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع است و ۳۳۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ماخی. (ص نسبی) منسوب است به ماخ که مجوسی بوده و در بخارا اسلام پذیرفته و خانه‌اش را به مسجد تبدیل کرده است. (از الانساب سمعانی). و رجوع به ماخ شود.

ماد. (اِ) مخفف مادر است که عربان والده و ام گویند. (برهان). مخفف مادر است که «راء» حذف شده و گاه دال را حذف کنند و مار [1] گویند یعنی مادر. (انجمن آرا) (آنندراج). مادر. (از ناظم الاطباء). مادر. ماددر. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مادر شود.

ماد. (اِخ) نام قومی است آریایی ایرانی‌نژاد که در ابتدای قرن هفتم یا آخر قرن هشتم قبل از میلاد مسیح دولت ماد را تأسیس کردند و نخستین پادشاه این قوم دیوکس (۷۰۸–۶۵۵ ق.م) و آخرین پادشاه آستیاگس (۵۸۴–۵۵۰ ق.م) است. این سلسله به دست کورش هخامنشی منقرض شد. (از حاشیهٔ برهان چ معین). مادها مردمانی آریایی و ساکن سرزمینهای جنوبی آذربایجان و اطراف همدان بودند که بنا بعقیدهٔ مورخان پیش از هزارهٔ اول ق.م. از راه قفقاز به ایران آمدند و در آنجا ساکن شدند. این قوم در اواخر قرن ۸ ق.م. یا اوایل قرن ۷ ق.م. دولت ماد را تشکیل دادند.

ماد. (اِخ) دولت ماد. پادشاهی ماد. سلسلهٔ پادشاهی ایرانی که قوم ماد آنرا در سال ۷۰۵ ق.م. در ناحیهٔ ماد تشکیل داد. قبایل مختلف ماد در برابر تجاوزهای پی‌درپی پادشاهان آشور و از آنجمله وادانیراری سوم، شلم نصر دوم، شمسی اداد، تیگلات پالسر چهارم، سارگن دوم و سناخریب متحد شدند و دولت

---

۱ - به مازندرانی و گیلکی «مار» بمعنی مادر است. رجوع به واژه‌نامهٔ طبری ص۱۹۱ و فرهنگ گیلکی ص ۲۳۰ شود.

ماد را بوجود آوردند. نام ماد برای نخستین بار در کتیبهٔ شلم نصر دوم که در سال ۸۴۴ ق.م. به ماد لشکر کشید، ذکر شده. شمسی اداد نیز نام مادها را برده تیگلات پالسر چهارم هم در ۷۴۴ ق.م. به ماد لشکر کشیدو از سرزمین ماد بخشهایی را به کشور آشور ضمیمه کرد. او بیش از ۶۰ هزار اسیر گرفت و با گله‌های گاو، گوسفند، قاطر و شتر به کالاه (کالح) پایتخت آشور برد. سارگن دوم با مردم «منای» که با مادها خویشی داشتند و در جنوب دریاچهٔ ارومیه ساکن‌بودند جنگ کرد و «دیاا کو» را به اسارت به حماة در شام برد. بعضی از مورخان این شخص را با نخستین پادشاه ماد که هرودوت آنرا «دیوکس» نامیده یکی می‌دانند. پس از هجوم کیمری‌ها به «اورارتو» و شمال آشور این دولت در خطر افتاد. «آسور حیدون» پادشاه آشور که در برابر اتحاد کیمری‌ها با قبایل آریایی مسکون در آذربایجان قرار گرفته بود تا کوه دماوند پیش راند ولی « کشات‌ریت» مادی با گروهی از مادها، کیمری‌ها، مانی‌ها و سکاها وی را عقب رانده، و در قلعهٔ « کی‌شاشو» بر او حمله برد، اما شکست یافت. از مطالب بالا روشن می‌شود که در نیمهٔ اول قرن ۷ ق.م. در شمال غربی ایران دولتهایی وجود داشته که ماد نیز یکی از آنها بوده است. هردوت می‌نویسد: آشوریها در آسیا پانصد سال حکومت کردند. اول مردمی که سر از اطاعت آنها پیچیدند مادها بودند. اینها برای آزادی جنگیدند، و رشادتها نمودند و از قید بندگی رستند. هردوت از طوایف ماد شش طایفه را نام می‌برد، بوس‌ها، پارتاکن‌ها، ستروخات‌ها، آریسانت‌ها، بودیها و مغ‌ها. این طوایف هرکدام زندگی سیاسی و اجتماعی جداگانه داشتند که بنابر نوشتهٔ هردوت دیوکس آنها را متحد ساخت و دولت ماد را تشکیل داد. از نوشته‌های هرودوت چنین برمی‌آید که دولت ماد در ۷۰۱ یا ۷۰۸ ق.م. تأسیس شد و ۱۵۰ سال دوام یافت و در سال ۵۵۰ ق.م. به دست کورش‌بزرگ برچیده شد. پادشاهان ماد بنابر نوشتهٔ هرودوت عبارتند از: ۱-«دیوکس» (حکومت ۷۰۸ تا ۶۵۵ ق.م.) ۲-«فرورتیش» (حکومت ۶۵۵ تا ۶۳۳ ق.م.) ۳-«هووخشتر» (حکومت ۶۳۳ تا ۵۸۵ ق.م.) ۴-آستیا گس (حکومت ۵۸۵ تا ۵۵۰ ق.م.) دولت ماد را می‌توان پیشاهنگ دولت آریایی و دولت بزرگ هخامنشی دانست چه «هووخشتر» دولتهای نیرومند آن زمان یعنی آشور و بابل را ضعیف ساخت و بر ارمنستان و آسیای صغیر تا رود هالیس دست یافت. عیلام، پارس، هیرکانی، طبرستان و باکتری از دولت ماد اطاعت میکردند. این دولت اصول کشورداری قبایل متحد و فنون نوین جنگ را بوجود آورد. چنانکه کوروش بزرگ پس از فتح ماد همدان را که پایتخت دولت ماد بود، مرکز پادشاهی خود قرار داد و پارسیان از آداب و رسوم و حتی طرز پوشاک مادها بهره‌مند شدند. از تمدن دولت ماد آثار زیادی باقی نمانده و هیچ کتیبه‌ای که نشان دهندهٔ خط و زبان آنها باشد بدست نیامده، اما هم در کتیبه‌های آشور و هم در سنگ نوشته‌های هخامنشی وجود تمدنی در ماد محرز میشود. بعلاوه چند نمونه از آثار ماد باقی است که پایهٔ تمدن آن را نشان میدهد. این آثار عبارتند از مجسمهٔ شیری از سنگ در نزدیکی همدان، صورت حجاری شدهٔ‌مردی با لباس مادی در دخمه‌ای نزدیک سرپل ذهاب که اکنون آنرا «دکان داود» مینامند، تصویر فروهر بر سنگ در بالای دخمه در نزدیکی صحنه، دخمه‌ای در دیران لرستان که اکنون آنرا «اتاق فرهاد» میخوانند. پیکرهٔ حجاری شدهٔ مردی در حالت پرستش در دخمهٔ کوچکی در ده «نواسحاق وند» نزدیک کرمانشاه و تصویر شاه و روحانی در دو طرف مشعل آتش در قیز قاپان. علاوه بر اینها شهر همدان با هفت قلعهٔ رنگارنگ و کاخی‌که در آن بوده نشان دهندهٔ تمدن درخشان ماد است. «پولی بیوس» دربارهٔ قصر همدان مینویسد: ستونهای این قصر از چوب سدر و سرو ساخته شده، روی آنها را با لوحه‌های سیمین و زرین پوشانیده‌اند و تخته‌های پوشش عمارت هم از نقرهٔ خالص است. از زبان و خط ماد چنانکه گفته شد نشانه‌ای نیست ولی مورخان معتقدند زبان آنها بازبان پارسها اختلاف زیادی نداشته. از مذهب ماد نیز اطلاع صحیحی در دست نیست ولی از تصویر برجستهٔ سنگی که در قیزقاپان، از دورهٔ ماد پیدا شده و آن پادشاه و روحانی را در دو طرف آتش نشان میدهد، بر میاید که مادها نیز میترا پرست و آتش پرست بوده‌اند. و اگرگفتهٔ آن عده از تاریخ نویسان راست باشد که زردشت از کنار دریاچهٔ «چیچست» برخاسته باید گفت مادها نیز به دو نیروی آهورامزدا و اهریمن عقیده داشتند. بنا بر عقیدهٔ همین محققان مغ‌ها که طایفهٔ روحانی مادها بودند مذهب را با سحر و جادو آلوده ساختند و زردشت چون خواست دین را پا ک گرداند، مغ‌ها بر او شوریدند و وی بناچار به باختر رفت و در آنجا دین خود را گسترد. تشکیل دولت ماد در تاریخ شرق قدیم از این لحاظ اهمیت دارد که برای نخستین بار دولتی بزرگ از میان نژاد آریا برخاست. برتری نژاد سامی را پایان داد و سبب شد که دولت آریایی و بزرگ هخامنشی ایجاد شود، چنانکه پاره‌ای از محققان دولت هخامنشی را دنباله و مکمل دولت ماد میدانند. (از فرهنگ فارسی معین).

ماد. (اِخ) مسکن قوم ماد. همین کلمه است که در پهلوی و پارسی (و نیز در تعریب) «ماه» شده. بیرونی در کتاب الجماهر ص۲۰۵ نوشته: «ماه» عبارت است از زمین جبل و «ماهین» عبارتند از ماه بصره که دینور باشد و ماه کوفه که نهاوند باشد و اغلب بآن دو «ماه سبذان» را افزایند و جمله را «ماهات» نامند و بسا نهاوند را به «ماه دینار» یاد کنند. (حاشیهٔ برهان چ معین). جغرافی دانان عهد قدیم به دو ماد قائل شده‌اند: ماد بزرگ که بر همدان و ری و اصفهان تطبیق می‌شود و ماد کوچک که همان آذربایجان بود با قسمتی از کردستان. بعضی به سه ماد قائل شده‌اند ولی صحیح‌تر باید همان دو ماد باشد زیرا «ری» جزو ماد بزرگ بود... ماد بزرگ در مشرق تا دربند دریای خزر (دروازهٔ بحرخزر) امتداد می‌یافت و این دربند آن را از پارت جدا می‌کرد... ماد در زمان ساسانیان مبدل به «مای» شد و در قرون اسلامی آنرا «ماه» گفتند چنانکه می‌گفتند «ماه نهاوند»، «ماه بصره» و غیره و در جمع «ماهات». (از ایران باستان ج ۱ ص۲۰۷).

مادآباد. (اِخ) دهی از دهستان قزلچیلو است که در بخش ماه نشان شهرستان زنجان واقع است و ۲۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

مادآباد. (اِخ) دهی از دهستان سهررود است که در بخش قیدار شهرستان زنجان واقع است و ۲۳۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

مادآباد. (اِخ) دهی از دهستان سرد رود است که در بخش رزن شهرستان همدان واقع است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ماداگاسکار. (اِخ)[1] جزیرهٔ بزرگی است در اقیانوس هند که بوسیلهٔ کانال موزامبیک از قارهٔ آفریقا جدا شده و در حدود ۵۹۲۰۰۰ کیلومترمربع وسعت و ۵۶۵۷۷۰۰۰تن سکنه دارد. مرکز آن «تاناناریو»[2] و شهرهای عمدهٔ آن ماژونگا[3] و تاماتاو[4] و آنتسیرابه[5] است. این جزیره در قدیم سرنه[6] نامیده می‌شد و عربان آنرا تصرف کرده بودند و در قرن پانزدهم میلادی بوسیلهٔ اروپائیان کشف گردید. در قرن شانزدهم میلادی فرانسویان

1 - Madagascar.
2 - Tananarive.
3 - Majunga.
4 - Tamatave.
5 - Antsirabé.
6 - Serné.

در آنجا دفتر تجارتی دایر کردند و ریشلیو برای بهره‌برداری از منابع آن دست به تأسیس یک کمپانی زد. کلبر[1] در سال ۱۶۶۴ سازمان آن را تجدید و تکمیل کرد و این جزیره به نام فرانس اوریانتال[2] نامیده شد ولی در قرن هیجدهم ادارهٔ امور آن مختل گردید و تقریباً فرانسویان در سال ۱۸۳۰ آنرا رها نمودند. پس از سال ۱۸۴۰ انگلیسی‌ها آنرا تصاحب کردند ولی مجدداً در تحت حمایت کشور فرانسه قرار گرفت و سپس حکومت فرانسه آنرا ضمیمهٔ کشور خود ساخت. و در سال ۱۹۴۲ جزیرهٔ ماداگاسکار بوسیلهٔ آرتش انگلستان اشغال گردید ولی اختیار تام فرانسهٔ آزاد را بر این سرزمین برسمیت شناخت. در سال ۱۹۴۶ یک حکومت فدراتیو در آنجا بوجود آمد و در سال ۱۹۶۰ بکلی مستقل گردید. (از لاروس).

مادام. (ع ق مرکب)[3] تا وقتی. (غیاث) (آنندراج). تا، تازمانیکه. این کلمه در عربی از افعال ناقصه است و «ما» در این لفظ مصدریه است که فعل مدخول خود را بمعنی مصدر گرداند. و مادام صورت فعل است و در معنی اسم و احکام اسم بر این جاری است چنانکه «توقیت». پس این لفظ «مادام» برای توقیت مضمون جملهٔ مدخول خود می‌آید[4]. (از غیاث) (از آنندراج). و بدین معنی اغلب قبل از «که» استعمال شود: دانه مادام که در پردهٔ خاک نهان است هیچکس در پروردن او سعی ننماید. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۶۹).

مادام به شاه پشت بسته
پشت و دل دشمنت شکسته. نظامی.

عاقل نکند شکایت از درد
مادام که هست امید درمان. سعدی.

...بطن و فرج توأمند و فرزند یک شکم، مادام که این یکی برجاست آن دگر برپاست. (گلستان). || بمعنی مدام و همیشه نیز آمده. (غیاث) (آنندراج): و مادام مستمع را نگر. (منتخب قابوسنامه ص ۱۶۸). و مادام رای خویش روشن دار. (منتخب قابوسنامه ص ۱۷۴). غله فروش مادام بدبود و بدنیت باشد. (منتخب قابوسنامه ص ۱۷۸). و او [زبیده] بر عباسه حسد کردی از بهر آنکه خلیفه مادام با وی آرمیدی. (تاریخ برامکه).

تو مغز کند بادامی و مادام
به مغز آرد بها بادام کندی. سوزنی.

خوش‌خنده و زهرپاش مادام
ضحاک دهان و اژدها کام.
تحفة العراقین (از آنندراج).

مانده همه سالکانش مادام
در سعی وقوف و طوف و احرام.
تحفة العراقین (از آنندراج).

شمس نزد اسد رود مادام
روح سوی جسد رود هموار. خاقانی.

درون سنگ از آن می‌کند مادام
که از سنگش برون می‌آمد آن کام.
نظامی (خسرو و شیرین چ وحید ص ۲۵۰).

اگرچه با طرب می‌بود و با جام
دلش در بند شیرین بود مادام. نظامی.

— مادام‌الحیوة؛ همیشه. مدام: و مادام‌الحیوة در مقام فرزندی و خدمتکاری باشیم. (حبیب السیر ج ۳ ص ۱۷۹).

— مادام‌العمر؛ مادام‌الحیوة. تا آنگاه که زنده باشد. رجوع به ترکیب قبل شود.

مادام. (فرانسوی، اِ)[5] کلمهٔ فرانسوی است بمعنی بی‌بی، خانم، بانو، بیگم، خاتون. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بانو. خانم. (فرهنگ فارسی معین):

مادام تو گشتی بهر ما دام
دل در بر دام تست مادام.
شیخ‌الرئیس افسر (از فرهنگ فارسی ایضاً).

مادام دوسوینیه. [دُ سِ نـی یِ] (اِخ)[6] (۱۶۲۶-۱۶۹۶ م.) از نویسندگان بزرگ دورهٔ لوئی چهاردهم است. نامه‌های وی نمایندهٔ اوضاع و احوال عصر اوست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مادت. [ما دْ دَ] (ع اِ) مادّة. ماده. مایه. اساس. بنیاد. مدد پیاپی. فزونی پیوسته. وسیلت. سبب: مادت معیشت من آن بود که هر روز یگان دوگان ماهی می‌گرفتمی و بدان روزگار کرانه می‌کرد و مرا بدان سد رمقی حاصل می‌بود. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۸۳). چنانکه آب دریا را بمدد جویها مادت حاصل آید. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۱۹۷). چنانکه نور چراغ بمادت روغن و فروغ آتش بمدد هیزم. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۱۹۹).

در دولت عم بود مرات طبعم
آری ز دماغ است قوت اعصاب.
خاقانی.

جهان به پرچم و رماح او نازد
کزاین دو مادت ظلام او زیبد.
خاقانی چ سجادی ص ۸۵۳.

تا معلوم و مقرر گردد که خار فتنه مادت تشویش و علت باشد. (سندبادنامه ص ۲۰۳). و به ماده و مادة شود.
|| (اصطلاح) ماده. (فرهنگ فارسی معین). اصطلاح. مقابل صورت: و هر پذیرایی[?] اندر وی بود و جز صورت بود آن را خوانند. (دانشنامه، از فرهنگ فارسی معین) رجوع به ماده (معنی فلسفی) شود.

ماد[ح]. (ص) ستایشگر و مدح‌کننده. (آنندراج). ستایش‌کننده. مدح‌کننده و ت... (ناظم الاطباء). آفرین‌گر. واصف. وصاف. مداح. ستاینده. آفرین‌سرا. ستایش‌سرا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مدح‌کننده. ستایشگر. ج، مادحان:

ز بس برسختن زرش بجای مادحان هزمان
ز ناره بگسلد کپان ز شاهین بگسلد پله.
فرخی (دیوان ص ۳۵۰).

بدگفتن اندر آنکس، کو مادح تو باشد
باشد ز زشت نامی باشد ز بدعواری.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۰۰).

مباش مادح خویش و مگوی خیره مرا
که من ترنج لطیف و خوشم تو بی‌مزه تود.
ناصرخسرو.

مرا بمدحی شاها ولایتی دادی
کدام شاهی هرگز بمادحی این داد.
مسعودسعد.

مدح کم نایدت که مادح تو
بنده مسعودسعد سلمان است. مسعودسعد.

مادحی‌ام چنانکه او داند
گفته در مدح او بسی اشعار. مسعودسعد.

بردست راست و چپ ملکان مادح وبند
خاقانی از زبان ملک مدح خوان اوست.
خاقانی.

مادحی‌ام گاه سخن بی‌نظیر
در طلب نام نه در بند نان. خاقانی.

مادح شیخ امام عالم عامل که هست
ناصر دین خدای[7] مفتخر اولیا. خاقانی.

و مادح وی اجتناب از هوی و عصیان... (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۴۷).

مادح خورشید مداح خود است
که دو چشمم روشن و نامر مد است.
مولوی.

مادحت گر هجو گوید برملا
روزها سوزد دلت زآن سوزها. مولوی.

مادخ. [دِ] (ع ص) بزرگ. ارجمند. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

مادر. [دَ] (اِ) ترجمهٔ «ام» که والده باشد. (آنندراج). زنی که یک یا چند بچه بدنیا آورده باشد. (ناظم الاطباء). ام. والده. ماما. مام. ماد. مار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ماد. مار. پهلوی، «ماتر»[8]، «مات»[9] ظاهراً از «ماتا»[10]، حالت فاعلی از «ماتر»[11]، اوستا.

---

1 - Colbert.
2 - France Orientale.
۳ - رجوع به معنی دوم «ما» شود.
۴ - چنین است در نحو عربی، و رجوع به معنی دوم «ما» شود.
5 - Madame.
6 - Mme. de Sévigné.
۷ - ن ل: ناصر دین نبی.
8 - mâtar. 9 - mât.
10 - mâtâ. 11 - mâtar.

«ماتر» [1]. ارمنی دخیل، «متک» [2] (ماده). هندی باستان، «ماتر» [3]، ارمنی، «مئیر» [4]، کردی، «ما ک» [5]، مادک [6] (مادر)، «مادک» [7] (گاومیش ماده)، افغانی، «مور» [8]، استی، «ماده» [9] «مده» [10]، «ماد» [11]، «مد» [12]، بلوچی، «مات» [13]، «ماث» [14]، «ماس» [15] (مادر)، دخیل، «مادگ» [16]، «مافغ» [17] (مؤنث)، شغنی، «ماد» [18]، منجی، «مایا» [19]، گیلکی «مار» [20]. زنی که یک یا چند بچه زائیده. والده. اُم. (حاشیهٔ برهان چ معین):

به رستم چنین گفت گودرز پیر
که تا کرد مادر مرا سیر شیر. فردوسی.

که خاقان‌نژاد است و بدگوهر است
به بالا و دیدار چون مادر است. فردوسی.

زمان تا زمان یک ز دیگر جدا
شدندی بر مادر پارسا. فردوسی.

گفتا گر شیر زمادر نشود باب همی
این توانم که دهمتان شب و روز آب همی. منوچهری.

باشد از مادران ما بر ما
هم حجامت نکو وهم خرما. سنائی.

عدل یتیم مانده ز پور قباد گفتا
کز تیغ فتح‌زای تو به مادری ندارم.
خاقانی (چ سجادی ص ۲۸۱).

– مادر آب و آتش؛ کنایه از گریه کنندهٔ بسوز یعنی شخصی که از روی سوز گریه کند. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین) (از انجمن آرا).

– مادر خون؛ آنکه کسی را زاده و خون را شیر کرده بدو داده یا آنکه خون او را ایجاد می‌کند. (از حاشیهٔ هفت‌پیکر چ وحید ص ۳۵۲):

هرچه را که زیر گردون است
مادری خاک و مادری خون است
مادر خون بپرورد در ناز
مادر خاک [21] ازو ستاند باز.
(هفت‌پیکر نظامی چ وحید ص ۳۵۳).

– مادر دهر؛ روزگار. دنیا. جهان:
مادر دهر نزاید پسری بهتر از این. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– مادر شدن؛ زائیدن زن. بچه‌دار شدن. امومة؛ مادر گشتن.

– مادر شیر؛ مادر رضاعی؛ وصهر آن باشد که حرام باشد بسبب، چنانکه مادر شیر و خواهر شیر. (تفسیر کمبریج ج ۱ ص ۲۸۸).

– مادر فرزندکش؛ کنایه از روزگار است:

بگذر از این مادر فرزندکش
آنچه پدر گفت بدان دار هش.
نظامی (گنجینهٔ گنجوی).

– مادر فولادزره؛ مادر دیوی موسوم به فولادزره که در داستان امیرارسلان یاد شده.

– ||پیر زن بدترکیب و بدریخت و بدجنس و بدزبان و نفرت انگیز. در مقام تحقیر و توهین زنان سالخورده را چنین نامند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

– مادر مادر؛ مادر بزرگ. جده. زنی پیر و کهنسال:

بس قامت خوش که زیر چادر باشد
چون باز کنی مادر مادر باشد. (سعدی).

– مادر هفت‌تا؛ دختر و زن حراف و زبر و زرنگ... (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

– هم‌مادر؛ دارندهٔ یک مادر [22]. (از فهرست ولف ص ۸۵۹). از یک مادر بودن. هم مادر بودن:

چنین گفت زن، کو ز من کهتر است
جوان است و با من ز هم‌مادر است [23].
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۸ ص ۲۳۷۲).

مرا بود هم مادر و هم پدر
کنون روزگار وی آمد بسر.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۹ ص ۲۸۳۸).

– امثال:

برای همه مادر است برای من زن بابا. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۴۱۴).

مادر آزادگان کم آرد فرزند. نظیر:
بغاث الطیر اکثرها فراخاً
وام الصقر مقلات نزور.
یا: ام الکرام قلیلة الاولاد. و رجوع به امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۱۸ شود.

مادر به اسم بچه میخورد قند کلوچه، نظیر به نام ما به کام تو. (امثال و حکم دهخدا ایضاً).

مادر بتها، بت نفس شماست. و رجوع به امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۸۲ شود.

مادر بد بچه‌اش را به خواب نمی‌تواند ببیند. و رجوع به امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۸۲ شود.

مادر دزد، گاهی سینه می‌خورد، گاهی سینه می‌زند. (امثال و حکم دهخدا ایضاً).

مادر را دل سوزد دایه را دامن. نظیر:
باغ بین را چه غم که شاخ شکست
باغبان راست غصه‌ای گرهست.
اوحدی (از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۷۲).

مادر زنت دوستت داشت، بگاه آمدی، از ماحضر هنوز برای تو چیزی برجاست. (امثال و حکم دهخدا ایضاً).

مادر زنت دوستت نداشت، دیر رسیدی، آنچه بود خورده‌اند. (امثال و حکم دهخدا ایضاً).

مادر زن خرم کرده، توبره بر سرم کرده. (امثال و حکم دهخدا ایضاً).

مادر عاشق بیمار است، هر چند فرزند بی‌مهر باشد مادر را مهر نکاهد. (امثال و حکم دهخدا ایضاً).

مادر فرزند را بس حقهاست. (امثال و حکم دهخدا).

مادر که نیست با زن پدر باید ساخت. (امثال و حکم دهخدا ایضاً).

مادر مرده و ده درم وام. (امثال و حکم دهخدا ایضاً):

من که عبدالرحمن فضولی‌ام، چنانکه زالان نشابور گویند مادر مرده و ده درم وام. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۷۶).

مادر نسوخت، مادر اندر سوخت. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۸۳).

||ماده از هر حیوانی که دارای بچه باشد. (ناظم الاطباء).

– مادر هفت تا؛ مادر هفتا سگ. و بطور دشنام به زنی کثیرة الاولاد گویند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به همین ترکیب ذیل معنی قبل شود.

||کنایه از امهات سفلی. عناصر اربعه. مقابل پدر، آباء علوی:

لافند مادران گهر در مزاج صلح
کاین صلح ما ز میر سپهرآستان ماست.
خاقانی.

||خاک. زمین:

جان گرامی به پدر باز داد
کالبد تیره به مادر سپرد.
رودکی (از فرهنگ فارسی ایضاً).

– مادر باغ؛ کنایه از زمین است که به عربی ارض گویند. (برهان). کنایه از زمین است. (آنندراج). زمین. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

مادر باغ سترون شد و زادن بگذاشت
چه کند نامیه عنین و طبیعت عزب است.
انوری (از فرهنگ فارسی ایضاً).

– ||باغ را هم گفته‌اند بطریق اضافه، به اعتبار اشجار و اثمار یعنی درختها و میوه‌ها.

---

1 - mâtar. 2 - matak.
3 - mâtàr. 4 - mair.
5 - mâk. 6 - mâdk.
7 - mâdek. 8 - mor.
9 - Mâde. 10 - madä.
11 - mâd. 12 - mad.
13 - mât. 14 - mâth.
15 - mâs. 16 - mâdag.
17 - mâdhagh. 18 - mâd.
19 - mâyâ. 20 - maer.

۲۱ - و رجوع به ترکیب «مادر خاک» ذیل معنی چهارم شود.

۲۲ - ولف این کلمه را die Gleiche Mutter habend معنی کرده و با توجه به شماره‌ای که بدان اشاره کرده است معنی خود را مستند به دو بیت از شاهنامهٔ فردوسی دانسته که پس از انطباق شماره‌ها، آن دو بیت شاهنامه شاهد همین معنی آمده است.

۲۳ - در شاهنامهٔ چ دبیرسیاقی ج ۵ ص ۲۰۵۳ «با من ز یک مادر است»، که در این صورت شاهد هم‌مادر نخواهد بود.

(برهان).
— مادر خاک؛کنایه از زمین است:
هرچند راکه زیر گردون است
مادری خاک و مادری خون است
مادر خون[1] بپرورد در ناز
مادر خاک ازو ستاند باز
گرچه بهرام را دو مادر بود
مادر خاک مهربانتر بود.
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص۳۵۳).

مادر. [دِ] (اِ) قسمی شراب[2]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مادرآورد. [دَ وَ] (ن‌مف مرکب) مادرآورده. به ارث رسیده از مادر. موروثی. مادرزاد. آنچه که از مادر رسیده باشد. ذاتی:
مرا هست این نکوئی مادرآورد
مرا دایه به مهر و ناز پرورد. (ویس و رامین).
دشمن ز نحوس مادرآورد
آغاز مخالفت برآورد. (تحفةالعراقین).
بروزگار هوای تو کم شود، نی‌نی
هوای تو عرضی نیست مادرآورد است.
خاقانی.
وفا خصلت مادرآورد توست
مگرد از سرشتی که بود از نخست. نظامی.
فغان من از دست جور تو نیست
که‌از طالع مادرآورد من. سعدی.

مادرآورده. [دَ وَ دِ] (ن‌مف مرکب) مادرزاد. آنچه که از مادر به وی رسیده باشد. موروثی. ذاتی. فطری: اما چون نوبت به علی و آل علی (ع) رسد بغض مادر آورده‌اش رها نکند. (کتاب النقض ص۱۱۷). ... اما از عداوت مادر آورده، چون نوبت به حضرت علی رسد روا نباشد که به دعای مصطفی (ص) آفتاب جماد بعد از غروب طلوع کند. (کتاب‌النقض ص۵۶۳).

مادران. [دَ] (اِخ) رجوع به ماذران و مادرانی شود.

مادرانه. [دَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) منسوب به مادر. آمیخته با مهر و محبت:
من از شفقت سپند مادرانه
به دود صبحدم کردم روانه. نظامی.
||مانند مادر. همچون مادر. مادروار.

مادرانی. [دَ] (ص نسبی) یا ماذرانی. منسوب به مادران و آن به نوشتهٔ مراصد الاطلاع با ذال نقطه‌دار، قلعه‌ای است نزدیکی همدان که به قلعهٔ یسیر معروف است... (ریحانة الادب). و رجوع به مادران شود[3].

مادرانی. [دَ] (اِخ) احمدبن حسن. قاضی نوراللّه گوید: مردمان ری در اصل از اهل سنت و جماعت بودند تا آنکه احمدبن حسن مادرانی در سال ۲۷۵ هجری قمری بدانجا مسلط شد و مذهب تشیع را اظهار کرده و در مقام تربیت شیعه برآمده است. (از ریحانة الادب ج۳ ص ص۴۲۲-۴۲۳).

مادرایاء. [ ] (اِخ) شهرکی است [به عراق] آبادان و خرم با کشت و برز بسیار. (حدود العالم چ دانشگاه ص۱۵۲).

مادراندر. [دَ اَ دَ] (اِ مرکب) به معنی زن پدر که مادر غیرحقیقی باشد. مادندر مخفف آن. (آنندراج). زن پدر. (ناظم الاطباء). مادرندر. مایندر. زن پدر. نامادری. مادندر.

مادربختن. [دَ بِ خُ تَ] (ص مرکب) مادربه‌ختن. مادربخطا. توضیح اینکه این ترکیب را به مقابلهٔ مادر بخطا ساخته‌اند چه خطا علاوه بر معنی خود بمعنی سرزمینی خاص است که با ختن غالباً ذکر گردد. (فرهنگ فارسی معین). ... حرفی است مهمل به مقابلهٔ آن (مادر بخطا) کرسی‌نشین شده. (آنندراج):
طعنهٔ مشک خطائی زده مادربختن
بسکه پیدا شده مادربخطا در کشمیر.
ملاطغرا (از آنندراج).
و رجوع به ختن و مادربخطا شود.

مادربه‌خطا. [دَ بِ خَ] (ص مرکب) لفظی است مشهور و دشنامی معروف. (آنندراج). کلمهٔ فحش. (ناظم الاطباء). نوعی دشنام است. تمام فحشهای مادر از ترکیب این کلمه با دشنامهای گوناگون ساخته می‌شود. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده):
مشک گویند، بخالش سر دعوی دارد
این عجب نیست از آن هندوی مادربه‌خطا.
ارسلان‌بیک (از آنندراج).
و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مادربزرگ. [دَ بُ زُ] (اِ مرکب) مادر پدر. جدهٔ پدری. ||مادر مادر. جدهٔ مادری. (فرهنگ فارسی معین).

مادرجلب. [دَ جَ لَ] (ص مرکب) حرامزاده و فرزند زنا. (ناظم الاطباء). در تداول عامه دشنامی است.

مادرچاه. [دَ] (اِ مرکب) اولین چاه قنات یعنی دورترین چاه از آب‌نما. چاه اصلی قنات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). چاهی که از چاههای دیگر به منبع قنات نزدیک‌تر است. (از فرهنگ فارسی معین).

مادرحساب. [دَ حِ] (اِ مرکب) صاحب جمع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مادرخرج. رجوع به مادر خرج شود.

مادرخرج. [دَ خَ] (اِ مرکب) کسی که همهٔ مخارج گروهی را که جمعاً به مسافرت یا گردش روند به عهده گیرد و در پایان کار با افراد آن گروه تصفیه حساب کند. (فرهنگ فارسی معین). گروهی که به گردش دستجمعی و مسافرت می‌روند و یک نفر را از میان خود مأمور می‌کنند که کلیهٔ مخارج را بپردازد و پس از پایان کار سهم هریک را محاسبه و وصول کند، چنین کسی را مادرخرج نامند. (فرهنگ لغات عامیانه جمال‌زاده).

مادرخواندگی. [دَ خوا / خا دَ / دِ] (حامص مرکب) مادر خوانده بودن. و رجوع به مادرخوانده شود.

مادرخوانده. [دَ خوا / خا دَ / دِ] (ن‌مف مرکب، اِ مرکب) زنی که کسی او را به مادری قبول کند. ||زن پدر. (فرهنگ فارسی معین). ||دایه. مرضعه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):
عجوزی بود مادرخوانده او را
ز نسل مادران وامانده او را. نظامی.
گفت‌ای پهلوان، مادرخوانده‌ای دارم... سمک عیار (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مادرخورده. [دَ خوَرْ / خُرْ دِ] (اِخ) دهی از دهستان طبس مسینا است که در بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع است و ۱۳۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

مادردار. [دَ] (نف مرکب) آنکه دارای مادر است. آنکه در دامان مادر پرورش یافته.
— پدرمادردار؛ آنکه دارای اصل و نسب است. کسی که از خاندان مشهور و اصیلی باشد.
||آنکه از مادر خود نگاهداری کند. کسی که هزینهٔ زندگی مادر را بعهده دارد. رجوع به مادهٔ بعد شود.

مادرداری. [دَ] (حامص مرکب) دارای مادر بودن. داشتن مادر. ||نگاهداری از مادر. رجوع به مادهٔ قبل شود.

مادردخت. [دَ دُ] (اِ مرکب) تودری را گویند و آن تخمی باشد ریزه و آنرا در صفاهان قدومه خوانند. خوردن آن قوت باه دهد. (برهان) (آنندراج). تودری. (ناظم الاطباء).

مادرزا. [دَ] (ن‌مف مرکب) مخفف مادرزاد. رجوع به مادر زاد شود.

مادرزاد. [دَ] (ن‌مف مرکب) مادرزاده. همشیره یا برادر از بطن یک مادر، یعنی همشکم. (آنندراج). برادر یا خواهری که از شکم یک مادر زاییده شده‌اند. همشکم.

---

۱ - رجوع به ترکیب مادر خون ذیل معنی اول شود.
۲ - این کلمه و هویت آن در مآخذ موجود بدست نیامد.
۳ - این کلمه در معجم البلدان و لباب الانساب و الانساب سمعانی به ترتیب ماذران، ماذرانی، مادرانی، ماذرائی، مادرانی و ماذرانی ضبط شده و محل آنهم مورد اختلاف است. و رجوع به معجم البلدان و لباب الانساب و انساب سمعانی شود.

||طبیعی و خلقی و جبلی. (ناظم الاطباء). مادرآورد. مادرآورده:

خرد و مردمیش روزافزون
فضل و آزادگیش مادرزاد. فرخی.

||آنچه که به هنگام تولد با شخصی همراه است: کوری مادرزاد. خلق مادرزاد. (فرهنگ فارسی معین)[1].

— اقبال مادرزاد؛ خوشبختی که در گهواره با شخصی همراه بوده. (ناظم الاطباء).

— دولت مادرزاد؛ اقبالی که از بدو تولد با کسی همراه باشد. سعادتی که از ابتدای تولد به کسی روی آورد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کر مادرزاد؛ که از مادر کر و ناشنوا به دنیا آمده باشد. بسیار کر.

— کور مادرزاد؛ که از مادر نابینا زاده شده باشد. نابینای مادرزاد. و رجوع به همین ترکیب ذیل کور شود.

— نابینای مادرزاد؛ کور مادرزاد. و رجوع به همین ترکیب شود.

||عاری از هر چیز. لخت و عور. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ز مادر آمده بی‌گنج و ملک و خیل و حشم
همی روند چنان کامدند مادرزاد. سعدی.

مادرزاده. [دَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) مادرزاد. (آنندراج). و رجوع به مادرزاد شود.

مادرزادی. [دَ] (ص نسبی مرکب) منسوب به مادرزاد. حالت و کیفیتی که در هنگام تولد وجود دارد. مقابل عارضی: اندر طفلی‌تری مادرزادی فزون باشد و اندر پیری تری مادرزادی سخت کم باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و فربهی که مادرزادی باشد سردی و تری بر مزاج غلبه دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به مادرزادی شدن شود.

مادرزادی شدن. [دَ شُ دَ] (مص مرکب) بر حالتی شدن که بر وقت ولادت بوده است. (آنندراج). بازگشتن به حالت و کیفیتی که در حین تولد داشته‌اند. سالم و تندرست شدن:

آن آب و هوا کند علاجت
مادرزادی شود مزاجت[2].

خاقانی (از آنندراج).

مادرزن. [دَ زَ] (اِ مرکب) مادر زوجهٔ شخص و خس و خسره و خسرو و خش و خشو و خشامن و خشتامن. (ناظم الاطباء). جِهرَة، مادرزن به فارسی خش است. (از منتهی الارب): یکی را زن صاحب جمال درگذشت و مادرزن فرتوت به علت کابین در خانه بماند. (گلستان). نادیدن زن بر من چنان دشوار نیست که دیدن مادرزن. (گلستان).

— مادر زن سلام؛ در تداول، زیارت داماد مادرزن را دو روز پس از عروسی. رسمی که داماد به روز دوم یا سوم عروسی بدیدن مادرزن رود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مرسوم است که صبح روز بعد از عروسی داماد با هدیه‌ای بدیدار مادر عروس می‌رود، در این دیدار داماد دست مادر عروس را می‌بوسد و از او هدیه‌ای دریافت می‌دارد این عمل را مادرزن سلام گویند. (فرهنگ فارسی معین).

مادرسرا. [دَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان سیاهکل است که در بخش سیاهکل شهرستان لاهیجان واقع است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

مادرسگ. [دَ سَ] (ص مرکب) دشنامی است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مادرسوخته. [دَ تَ / تِ] (ص مرکب) دشنامی است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مادرشاه. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان برخوار است که در بخش حومهٔ شهرستان اصفهان واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مادرشوهر. [دَ شَ / شُو هَ] (اِ مرکب) مارشو. مار میره. خشتامن. خوشدامن. خشامن. خش. خوشه. خوشامن. خوش. خاش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادرشوی و خوشدامن شود.

مادرشوی. [دَ] (اِ مرکب) خسرو. (ناظم الاطباء). مادرشوهر. و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مادرغر. [دَ غَ] (ص مرکب) آنکه مادرش تباهکار است. حرامزاده. فرزند زنا. (فرهنگ فارسی معین):

تا بدین گرز گران کوبم سرش
آن سر بدانش مادرغرش. مولوی.
گفت منهم بی‌خبر بودم از این
آگهی مادرغران کردند هین. مولوی.
کوکه باشد هندوی مادرغری
که طمع دارد به خواجه دختری. مولوی.

و رجوع به مادربخطا و مادربختن و مادرغن شود.

مادرغن. [دَ غَ] (ص مرکب) حرام‌زاده و فرزند زنا. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادرغر شود.

مادرقحبه. [دَ قَ بَ / بِ] (ص مرکب) دشنامی است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مادرکش. [دَ کُ] (نف مرکب) مادر کشنده. کسی که مادرش را به قتل رسانیده: نرون، امپراطور روم را مادرکش می‌خواندند. (فرهنگ فارسی معین).

مادرکشته. [دَ کُ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) کسی که مادرش کشته شده باشد. مادرمرده:

همه شب چون مادرکشتگان بیدار و چون پدررفتگان بیخواب و قرار. (سندبادنامه ص ۲۴۷).

مادرکشی. [دَ کُ] (حامص مرکب) عمل مادرکش. قتل مادر. کشتن مادر. دست یازیدن به کشتن مادر.

مادرکلید. [دَ کِ] (اِ مرکب) معمولاً شرکتهای سازندهٔ قفل برای هر سلسله قفل که با کلیدهای مختلف باز می‌شود کلیدی می‌سازند که دندانه‌های بیشتر دارد و قادر است همه قفلها را باز کند. گاهی برای اتومبیلها هم چنین کلیدی تعبیه می‌شود. در ساختمانهای بزرگ ادرات این کلید مخصوص نگهبان است که در مواقع ضروری بسرعت بتوانند همه درها را باز کنند. (فرهنگ فارسی معین). شاه کلید. ظاهراً این کلمه معادل «پاس پارتو»[3]ی فرانسوی است و آن نوعی کلید است که بیشتر قفلها را بدان باز کنند.

مادرگان. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان رودشت است که در بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان واقع است و ۱۲۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مادرگان. [دَ] (اِ مرکب) آنچه به فرزند رسیده باشد از مادر. مقابل پدرگان. (از فرهنگ فارسی معین).

مادرگاو. [دَ] (اِخ) دهی در آذربایجان و از مضافات تبریز است. (نزهة القلوب مقالهٔ سوم چ اروپا ص ۸۰).

مادرمرده. [دَ مُ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) کسی که مادرش مرده باشد. کسی که در سوک مادرش غمگین و دل افسرده باشد:

مرا بگذار تا گریم بدین روز
تو مادرمرده را شیون میاموز. نظامی.

||کلمه‌ای است اظهار شفقت را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ترکیبی است که در مقام دلسوزی و اظهار تأسف و همدردی یا تحقیر آمیخته به دلسوزی، شخص را بدان وصف می‌کنند. گاه نیز مادران در مقام دلسوزی برای فرزندان خویش که احیاناً گرفتار مخمصه و دوچار زحمت شده‌اند آنان را «مادرمرده» یا «ننه‌مرده» خطاب کنند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

مادرندر. [دَ رَ دَ] (اِ مرکب) مادراندر. زن پدر. (از ناظم الاطباء). نامادری. مادندر. مایندر: مادر نسوخت مادرندر سوخت.

---

۱ - ذیل مادرزاده.

۲ - در تعریف آب و هوای عراق، خطاب به آفتاب. (آنندراج).

3 - Passe-partout.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادراندر و مادندر شود.

مادروار. [دَرْ] (ص مرکب، ق مرکب) مانند مادر. همچون مادر. و رجوع به مادر شود.

مادره. [دِ رِ] (اِخ) نام ولایتی است[1] در مغرب زمین. (برهان) (آنندراج).

مادری. [دَ] (حامص) مادر بودن. امومت. مقابل پدری. (فرهنگ فارسی معین):

جهان را چو نادان نکوهش مکن
که بر تو مر او را حق مادری است.
ناصرخسرو.

اندرآ مادر به حق مادری
بین که این آذر ندارد آذری. مولوی.

||(ص نسبی) منسوب به مادر. (ناظم الاطباء). منسوب به مادر. از جانب مادر. مقابل پدری. (فرهنگ فارسی معین):

آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت
دیگر که چشم دارد از او مهر مادری.
سعدی.

از طرف مادری هر دو از یک رشتهٔ اصیل و والا هستند. ... (ترجمهٔ غرور و تعصب، از فرهنگ فارسی معین). و به هر دو معنی رجوع به مادر و ترکیبهای آن شود.

مادرید. (اِخ)[2] پایتخت اسپانی است که بر کنار رود «منزنر»[3] واقع است و ۲۵۲۰۲۰۰ تن سکنه دارد. این شهر از سال ۱۵۶۱ م. تا کنون پایتخت اسپانیا و یکی از مراکز بزرگ اداری و صنعتی این کشور است. در این شهر کلیساهای قرن چهاردهم و شانزدهم میلادی وجود دارد و همچنین دیر «سن پلاسیدو» که به سال ۱۶۴۱ ساخته شده، از جهت هنر نقاشی و مجسمه سازی بسیار غنی است. پلازا مایر[4] (قرن ۱۷ م.) و قصر سلطنتی (قرن ۱۸ م.) از آثار هنری و باستانی این شهر است. موزهٔ پرادو[5] در یک قصر نئوکلاسیک، تأسیس یافته است. در جنگهای داخلی سالهای ۱۹۳۶-۱۹۳۹ این شهر شاهد جنگهای خونین و خطرناکی بود. (از لاروس). و رجوع به اسپانی و قاموس الاعلام ترکی و معجم البلدان ذیل مجریط شود.

مادکان سفلی. [دَ نِ سُ لا] (اِخ) از رستاق ساوه و جزستان است. (تاریخ قم ص۱۱۶).

مادکان علیا. [دَ نِ عُلْ] (اِخ) از رستاق ساوه و جزستان است. (تاریخ قم ص۱۱۶).

مادکده. [کَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان لار است که در بخش حومهٔ شهرستان شهرکرد واقع است و ۴۷۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مادگان. [دَ] (اِخ) دهی از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل است که در ۱۰ هزارگزی شمال باختری ده دوست محمد نزدیک مرز افغانستان واقع است و ۳۶۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

مادگانه. [دَ / دِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) همچون مادگان. زنانه. (فرهنگ فارسی معین):

تا ز درج کمر گشاید قند
گویدش مادگانه لفظی چند.
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص۱۴۷).

فرومی‌خواند از این مشتی فسانه
در او تهدیدهای مادگانه. نظامی.

و رجوع به ماده شود.

مادگی. [دَ / دِ] (حامص) حالت ماده بودن. و تأنیث طبیعی. (ناظم الاطباء). ماده بودن. انوثیت. مقابل نری. (فرهنگ فارسی معین):
و بود که انبازی ایشان اندر جنس بود چنانکه نری و مادگی. (دانشنامه از فرهنگ فارسی ایضاً).

مادگی‌خوش آیدت چادر بگیر
رستمی خوش آیدت خنجر بگیر. مولوی.

و رجوع به ماده شود. ||(ص نسبی) منسوب به ماده. ||(اِ) عضو تولید مثلی جنس ماده. ||اندام مادهٔ گل. آلت تأنیث در گل. عضو تولید مثلی مادهٔ گیاهان[6] است که مواد تخمک و گامت ماده می‌باشد. هر مادگی ممکن است از چند قسمت به وجود آمده باشد که هر قسمت را یک برچه[7] گویند و هر برچه برای خود یک قسمت تولید مثلی مستقلی است در قاعدهٔ هر برچه قسمتی برجسته و متورم بنام تخمدان دیده می‌شود و در هریک از دو حاشیهٔ آن یک ردیف برجستگیهای کوچک بیضی شکل به نام تخمک قرار گرفته است که بواسطهٔ برجستگی خفیفی بنام جفت به جدار تخمدان اتصال دارد. تخمدان معمولاً دارای استطالهٔ باریکی بنام خامه است و انتهای آن را که اغلب قطور و مسطح است کلاله می‌نامند. مادگی ممکن است از یک برچه به وجود آمده باشد در این صورت آنرا یک برچه‌ای گویند مانند مادگی «زبان در قفا». و ممکن است که از دو یا چند برچه به وجود آمده باشد که درین صورت دو یا چند برچه‌ای خوانده می‌شود. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به گیاه‌شناسی گل گلاب ص۱۹۹ و گیاه‌شناسی ثابتی ص۴۱۷ شود. ||سوراخی در جامه که دکمه در آن استوار کنند. انگل. انگله. انگیل. انگلیله. انگوله. انگول. تلمه. المک. رجوع به المک شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حلقه‌ای که در آن دکمه قرار می‌گیرد. (ناظم الاطباء). سوراخ جلو لباس که دگمه را در آن جا دهند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به انگله شود.

مادمازل. [زِ] (از فرانسوی، اِ) تلفظ فارسی مادموازل. رجوع به مادموازل شود.

مادموازل. [زِ] (فرانسوی، اِ)[8] دخترخانم. دوشیزه. عنوانی که فرانسویان به دختران و زنان شوی نا کرده‌می‌دهند.

مادنجان. [ ] (اِخ) یکی از عشایر کرد که در اطراف جبال مقیم‌اند. و رجوع به تاریخ کرد ص۱۱۱ و ۱۶۹ شود.

مادندر. [دَ دَ] (اِ مرکب) مخفف مادراندر است که زن پدر باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). مخفف مادراندر. (آنندراج):

جز بمادندر نماند این جهان کینه‌جوی
با پسندر کینه دارد همچو با دختندرا.
رودکی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۱۴۵).

جهانا چه بینی تو از بچگان
که‌گه مادری گاه مادندرا.
رودکی (احوال و اشعار ج۳ ص۹۶۷).

مهر فرزندی بر خواجه فکنده‌ست جهان
کین جهان مادر او نیست که مادندر اوست.
فرخی.

از پدر چون از پدندر دشمنی بیند همی
مادر از کینه بر او مانند مادندر شود. لبیبی.

چون دختر شیر، و خواهر شیر، دختندر و مادندر. (تفسیرکمبریج ج ۱ ص۲۳۴). رجوع به مادراندر شود.

مادون. (ع ص مرکب) ماسوا و فروتر و پائین‌تر. (ناظم الاطباء). ماسوا و بمعنی فروتر نیز آمده. (غیاث) (آنندراج). زیردست. مقابل مافوق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از ما (آنچه) + دون (فرودتر) آنچه فروتر است. آنچه فرود است:

جمله بر خود حرام کرده بدی
هرچه مادون کردگار عظیم. ناصرخسرو.

آنکه کشتستم پی مادون من
می‌نداند که نخسبد خون من. مولوی.

||(اصطلاح اداری) به کارمندانی اطلاق می‌شود که در حوزهٔ کار و اداره نسبت به فرد یا افراد دیگر شغل و درجهٔ فرودتر و حقیرتر داشته باشند. آن افراد را نسبت به اینان مافوق گویند. از این روی ممکن است کسی مافوق عده‌ای و مادون عده‌ای دیگر باشد.

مادون گودباغ. (اِخ) دهی از دهستان قلعه عسکر است که در بخش مشیز شهرستان سیرجان واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

مادة. [ماد دَ] (ع اِ) (از «مدد») افزونی

---

۱ - ظ. مصحف مارده ناحیه‌ای وسیع از نواحی اندلس از اعمال قرطبه است... Merida. رجوع به نخبة الدهر و فهرست الحلل السندسیه شود. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

2 - Madrid. 3 - Manzanares.
4 - Plaza Mayor.
5 - Prado. 6 - Pistil.
7 - Carpelle. 8 - Mademoiselle.

پیوسته. (منتهی الارب) (آنندراج) (از غیاث) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، مواد. (ناظم الاطباء). ماده. مادت. و رجوع به همین مواد شود.

ماده. [دَ / دِ] (ص اِ) مقابل نر. (آنندراج). مؤنث و هر حیوانی که دارای آلات تأنیث باشد و بزاید. ج، مادگان. (ناظم الاطباء). در لهجهٔ مرکزی، به کسر دال [دِ] . پهلوی، «ماتک»[1] (مؤنث). کردی، «مادک»[2] (گاومیش ماده). کردی دخیل، «ماده»[3] (مؤنث)... مقابل نر. (از حاشیهٔ برهان چ معین). جانوری که فرزند آورد یا تخم کند. انثی. مقابل نر:

ماده گفتا هیچ شرمت نیست ویک
چون سبکساری نه بد دانی نه نیک. رودکی.

همان ماده آهنگ بهرام کرد
بغرید و چنگش به اندام کرد. فردوسی.

صد اشتر همه ماده و سرخ موی
صد استر همه بارکش راهجوی. فردوسی.

کدام آهو افکنده خواهی به تیر
که ماده جوان است و همتاش پیر. فردوسی.

اکنون جهان چنان شود از عدل و داد او
کاهو بره مثل مکد از ماده شیر، شیر. فرخی.

بایتگین... با خویشتن صد و سی تن طاووس آورده بود نر و ماده. (تاریخ بیهقی). فرمود مرا تا از آن طاووسان چند نر و ماده با خویشتن آرم. (تاریخ بیهقی). پنج پیل می‌آوردند سه نر و دو ماده. نرها با برگستوانهای دیبا... و مادگان با مهدهای زر و کمرها و ساختهای مرصع به جواهر. (تاریخ بیهقی ادیب ص۵۲۴). آورده‌اند که شیری ماده با دو بچه در بیشه‌ای وطن داشت. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۳۳۵). نر گفت تابستان است و در دشت علف فراخ، این دانه نگاه داریم تا زمستان... ماده هم بر این اتفاق کرد... نر غایب بود چون باز رسید دانه اندکتر دید... ماده هرچند گفت نخورده‌ام سود نداشت. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۳۷۸). ماده چون آن بدید اضطراب کرد. (کلیله و دمنه).

یکی دبه درافکندی بزیر پای اشترمان
یکی بر چهره مالیدی مهار مادهٔ ما را.
عمعق (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

گرز مردی دم زنم ای شیرمردان بشنوید
زانکه چون خرگوش گاهی ماده و گاهی نرم.
خاقانی.

بانو کند شکار ملوک ارچه مرد نیست
آری که باز ماده به آید گه شکار. خاقانی.

شاهان چه زن چه مرد در ایام مملکت
شیران چه نر چه ماده بهنگام کارزار.
خاقانی.

گه ماده و گه نری چه باشد
گر مرد رهی نه چون زغن باش. عطار.

ترکیبها:
- ماده آهو. ماده استر. ماده بز. ماده بوم. ماده پلنگ. ماده پیل. ماده خر. ماده خرگوش. ماده خوک. ماده سگ. ماده سوسمار. ماده شتر. ماده شیر. ماده گاو. ماده گاومیش. ماده گوزن. ماده مرال. ماده میش.... رجوع به جزء دوم هریک از این کلمه‌ها شود.

|| انسانی که فرزند آورد. زن. مؤنث. مقابل نر. ج، مادگان:

هر آن کریم که فرزند او بلاده بود
شگفت باشد و آن از گناه ماده بود.
رودکی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۴۵۵).

چو فرزند باشد به آئین و فر
گرامی بدل بر چه ماده چه نر.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج۱ ص۶۸).

بد از من که هرگز مبادم نشان
که ماده شد از تخم نرّه کیان.
فردوسی (شاهنامه ایضاً).

یکیت گوید کاین خلق بی‌شمار همه
ز روزگار بزاید ز ماده‌ای و نری.
ناصرخسرو (دیوان ص۴۸۵).

صبا برقع گشاده مادگان را
صلا در داده کارافتادگان را.
نظامی (خسرو و شیرین چ وحید ص۱۲۶).

مادگان در کده کدو نامند
خامشان پخته، پخته شان خام‌اند.
(نظامی هفت‌پیکر چ وحید ص۱۹۲)

|| این کلمه گاه به اشیاء و جمادات و ستارگان نیز اطلاق شود:

مهر بهتر ز ماه لیک به لفظ
ماده آمد یکی و دیگر نر. سنائی.

دیدهٔ هفت نهانخانهٔ چرخ
که در آن خانه چه ماده چه نر است.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۸۴۶).

نر ماده‌اند چون پرهٔ قفل[4] از آن مقیم
می بند زاید از عمل ناصوابشان. خاقانی.

|| پرده‌ای است در موسیقی:

پردهٔ راست زند نارو بر شاخ چنار
پردهٔ ماده زند قمری بر نارونا.
منوچهری.

پس علی الرسم به هر پرده، چون پردهٔ ماده و پردهٔ عراق و پردهٔ عشیرا[5]... بجای آرم. (قابوسنامه).

ماده. [دّ] (ع ص) (از «مده») ستایشگر. ج، مُدَّدْ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مادح. (اقرب الموارد). و رجوع به مادح شود.

ماده. [مادْ دَ / مادْ دِ] (از ع، اِ) از مادة عربی. اصل هر چیز. مایه. ج، مواد. (غیاث) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
- مادهٔ الحاد؛ اصل و ریشهٔ کفر: مادهٔ فساد و الحاد و کفر و عناد در آن نواحی منحسم و منقطع گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ۱ تهران ص۲۹۱).
- مادهٔ طمع؛ اساس و اصل چشم داشت: حالی کوچ کرد و به بلخ رفت تا مادهٔ طمع ایشان از آن نواحی منقطع گردد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ۱ تهران ص۲۹۷).
- مادهٔ عناد؛ اصل دشمنی، و رجوع به شاهد اول ترکیب مادهٔ الحاد شود.
- مادهٔ فساد؛ اصل و علت فساد. ریشهٔ فساد. و رجوع به شاهد اول ترکیب مادهٔ الحاد شود.
- مادهٔ کفر؛ اصل بی‌دینی. و رجوع به شاهد اول ترکیب مادهٔ الحاد شود.
- مادهٔ محنت؛ اصل و علت سختی و بدبختی و شدائد: و قریب بیست سال مدد این فتنه و مادهٔ این محنت در تزاید بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ۱ تهران ص۱۰). چه بیشتر را با اعضاء و اجزای آدمی می‌گداختند و در بازار می‌فروختند و جمعی را بدان علت بگرفتند... و همه را بهلاک آوردند و مادهٔ آن محنت، منقطع نمی‌شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ۱ تهران ص۳۲۷).
- مادهٔ مدد؛ اصل و ریشه و منشأ آن: فایق را فرمود تا بر راه قومس به جانب ری روانه شود و مادهٔ مدد اعوان و انصار مؤیدالدوله منقطع گرداند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ۱ تهران ص۶۸).

|| (اصطلاح فلسفی) جوهری است جسمانی که تحقق و فعلیت آن به صورت و محل توارد صور متعاقبه می‌باشد. فرق ماده با موضوع این است که موضوع بدون عروض عارض، متحقق الحصول است و ماده بدون صورت متحصل نمی‌شود. به امری که قابل تبدیل به چیزی دیگر باشد ماده گویند مانند آب که مادهٔ هواست به اعتبار آنکه قابل تبدیل به هواست. «المادة لاتتکون بماهی مادة بل اذ کانت مادة متکونة فمن جهة ماهی مرکبة من مادة و صورة»[6]. بر اجزاء وجودی و ترکیب کننده و به وجود آورندهٔ هر چیزی ماده گویند. مانند چوب و آهن و غیره که مادهٔ سخت‌اند. گاه ماده گویند و هیولای اولای اجسام را می‌خواهند که در تمام اجسام هست و محل توارد و تعاقب صور است و آن غیر از ماده بمعنی عناصر اربعه است. (فرهنگ علوم عقلی):

چه گویی از چه عالم را پدید آورد از اول

---

1 - mâtak. 2 - mâdek.
3 - mâdé.
۴ - ن ل: چو پرهٔ قفل. رجوع به دیوان خاقانی چ سجادی ص۳۲۹ شود.
۵ - در قابوسنامه چ یوسفی پردهٔ عشاق آمده است.
۶ - تهافت التهافت ص ۱۰۱.

نه ماده بود و نه صورت نه بالا بود نه پهنا.
ناصرخسرو.
- مادهٔ آخرت؛ مراد از مادهٔ آخرت که از مصطلحات کلامی است و صدرالدین نیز بکار برده است امری است که در آخرت محشور میشود که گاه اجزاء اصلیه و در لسان اخبار «عجب الذنب» گویند. صدرالدین گوید: مراد آخرت و آنچه محشور میشود قوت خیال است که هیولای صور آخرت است و آنچه نفس انسانی درین عالم کسب میکند اثری در خیال خواهد گذاشت و خیال ملتبس به صوری میشود که بعد از رفع حجاب با صور مکتسب و حال و حاصل در آن نمودار میشود. (فرهنگ علوم عقلی).
- مادة المواد؛ به امری گویند که در تمام موجودات جهان یکسان است و مورد صور متعاقبه است و بازوال صورت و حصول صورتی دیگر باقی است و آن را هیولاء عالم هم گویند. در کلمهٔ برهان در بیان «برهان فصل و وصل» ثابت شد که هیولا که امر بالقوهٔ اجسام است در تمام اجسام و کائنات هست و یکسان است و از لحاظ وجودی اضعف وجود است و از این جهت گویند: «هیولی الاولی ماشمت رائحة الوجود». (فرهنگ علوم عقلی ص۵۱۰).
- مادّهٔ اَولی؛ مایهٔ نخستین. نخستین مایه[1]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مراد هیولای اولی است که بعضی از حکما آن را قدیم میدانند. (فرهنگ علوم عقلی).
- مادهٔ بسیط؛ مراد از مادهٔ بسیط هیولای اولی است. (فرهنگ علوم عقلی). و رجوع به ترکیب قبل شود.
- مادهٔ جسمانی؛ مراد مادهٔ خارجی عینی است، هریک از عناصر اربعه مادهٔ جسمانیاند و مادهٔ جسمانی بطور مطلق اطلاق بر هیولای اولی هم میشود و گاه مقابل مادهٔ عقلی است. (فرهنگ علوم عقلی).
- مادهٔ خاص؛ مراد از مادهٔ خاص چیزی است که قابل تبدیل به صور خاص باشد با حفظ صور نوعیه خود، مانند «منی» که قابل تبدیل بصورت انسانی است و در عین حفظ صورت نوعیه قابل تبدیل به جماد و نبات نیست و از همین جهت است که مادهٔ خاص گویند و به عبارت دیگر «منی» از آنجهت که منی انسان است و او را صورت منوی است قابل تبدیل به جماد و نبات نیست مگر بعد از طی مراحل کمال و زوال صورت نوعیه که از جهت وجود هیولای اولای بسیط که در تمام اشیاء موجود است قابل تبدیل به چیزی دیگر شود. (فرهنگ علوم عقلی ص۵۱۱). مقابل مادهٔ عام. و رجوع به ترکیب بعد شود.
- مادهٔ عام؛ این ماده در مقابل مادهٔ خاص است و آن هیولای اولای عالم است که قابل تبدیل بصور و اشکال مختلف است، توضیح آنکه اگر در حرکات و تبدلات عالم خارج و جهان جسمانی بنگریم، مشاهده خواهیم کرد کهگاه تحولات حاصله در نوع واحد از موالید است چنانکه نهالی در اثر تبدلات خاص کیفی و کمی مراحلی را طی کرده و بمرحلهٔ کمال ممکن خود که باروری باشد میرسد و در تمام مراحل تحولات خود وحدت نوعیه آن محفوظ است نهایت بعد از رسیدن به کمال ممکن خود یا متوقف میشود که این فرض محال است و یا دگرگون شود و صورت نوعیهٔ خود را از دست بدهد، و مسلم است که این گونه تبدلات خللی بصورت نوعیهٔ اشیاء متبدل وارد نمیسازد بلکه مراحل کمال ممکن خود را طی میکند و گاه تحولات حاصله موجب تبدیل نوعی به نوعی دیگر است چنانکه آب تبدیل به هوا شود و هوا تبدیل به آب و خاک و آتش و بالاخره هریک تبدیل به عنصری دیگر و گاه تحولات طاریه با وسائل و ید صناعی انجام میشود نه برحسب تبدلات طبیعی چنانکه نجار از چوب اشیاء مختلف به اشکال متفاوت میسازد و اگر خوب بنگریم در مییابیم که ماده در تمام اشیاء عالم جسمانی یکی است و آن را مادهٔ عام و مادة المواد و هیولای اولی نامند و در هریک از انواع نیز با حفظ صورت نوعیه مادهای هست که مراتب کمال همان نوع را با حفظ صورت نوعیه طی میکند و مادام که آن ماده در اثر تبدلات خاص نوعی خود به مرحلهای نرسیده است که خلع صورت نوعی کند و تبدلاتش در مراتب همان نوع باشد مادهٔ خاص همان نوع خواهد بود لکن این غیر از مادهٔ به معنای هیولای اولی است.زیرا این ماده مادهٔ محض نیست بلکه متلبس بصورت نوعیهٔ خاصی میباشد و همینطور موجودی که خود نوعی از انواع موالید است و با دست صناعی متحول و متبدل به اشکال مختلف گردد و چون قابل تبدل و تحول به اشکال مختلف است مادهٔ عام است. (فرهنگ علوم عقلی ص۵۱۱-۵۱۲). مقابل مادهٔ خاص. و رجوع به ترکیب قبل شود.
- مادهٔ عقلیه؛ مراد از مادهٔ عقلیه جنس است که مادهٔ عقلی است و فصل صورت عقلی است. (فرهنگ علوم عقلی ص۵۱۲).
- مادهٔ قریب؛ مادهٔ قریبه. و رجوع به ترکیب بعد شود.
- مادهٔ قریبه؛ هر امری در جریان حرکت و تحولات جسمانی و طبیعی ناچار مراحلی را طی میکند و تلبس آن به بعضی از صور متعاقبه مقدم و نزدیکتر از تلبس آن بصورت انسانی است و بنابراین نطفه نسبت به انسان کامل‌العیار و الاعضاء مادهٔ بعید است و نسبت به جنین مادهٔ قریب است و بالجمله مادهٔ قریب مادهای است که در قابلیت صورت احتیاج به انضمام چیزی دیگر نداشته باشد. (فرهنگ علوم عقلی ص۵۱۲).
- مادهٔ مرکب؛ اجزاء ترکیب کنندهٔ هر امری را مادهٔ مرکبهٔ آن گویند چنانکه اجزاء ترکیب کنندهٔ داروئی هریک مادهٔ آن است. و هریک از آن مواد خود نیز مرکباند از عناصری و بالجمله مادهٔ مرکب مقابل ماده بسیط است. (فرهنگ علوم عقلی ص۵۱۲). و رجوع به اسفار شود.
- مادهٔ مرکبه؛ مادهٔ مرکب. رجوع به ترکیب قبل شود.
||(اصطلاح منطقی) در نزد منطقیین ماده عبارت است از کیفیت نسبت بین محمول و موضوع. بنابراین تعریف این کیفیت منحصر خواهد بود به وجوب و امتناع و امکان خاص. زیرا اگر انفکاک محمول از موضوع محال باشد این نسبت را واجبه گویند و آن را مادة الوجوب خوانند. یا اینکه انفکاک محمول از موضوع محال نیست در این صورت به دو قسم تقسیم میشود یکی اینکه یا ثبوت نسبت برای موضوع محال است بنابراین نسبت را ممتنعه خوانند و آن را مادة الامتناع گویند. یا اینکه ثبوت نسبت برای موضوع محال نیست در این صورت آن نسبت را ممکنه و آن را مادة الامکان الخاص نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج۲ ص۱۳۲۷).
- مادهٔ قضیه؛ نسبت نفس الامری میان موضوع و محمول را ماده مینامند و دو طرف قضیه یعنی موضوع و محمول را مادهٔ ترکیب کنندهٔ قضیه گویند و بالاخره مراد از مادهٔ قضیه در فن منطق همان نسبت نفس الامری است و صورت ذهنی که حاکیاز نسبت نفس الامری است جهت معقولهٔ قضیه و لفظی که بواسطهٔ آن بیان مادهٔ قضیه شود، جهت ملفوظه گویند. (فرهنگ علوم عقلی ص۵۱۲). و رجوع به اساس الاقتباس ص۷۵ و ۱۲۹ شود.
||(اصطلاح طب قدیم) هر ریم و چرکی که در تن پدید آید و آماس کند با درد و بیدرد، هر رطوبت و خلط که در جائی از تن گرد آید. ریم و خون که در ریشی گرد آید. در تداول عامه چرک و خون بهم آمیخته از قرحه. (از یادداشتهای به خط مرحوم دهخدا): اما بسیاری نفث، نشان پختن ماده بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). و از آن

1 - Matière. première.

«خام» و هم «رسیده» باشد و خام آن باشد که هنوز صلب بود و رسیده آنکه نرم و روان شده باشد و ماده را تا نرسیده است جراحان نشتر نزنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). و اگر ماده خامتر باشد ضماد از کرنب پخته و برگ بادیان پخته و کوفته سازند و آنجا که خشکی غلبه دارد یا مادهٔ علیت سخت غلیظ باشد... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً).

— ماده کردن سردمل (جراحت)؛ به چرک نشستن دمل (جراحت و غیره). چرک کردن. ||(اصطلاح فیزیکی) چیزی دارای وزن که فضائی را اشغال کند و به یکی از اشکال جامد، مایع، گاز یا بخار درآید. (فرهنگ فارسی معین). در علم فیزیک جوهری بسیط که‌دارای وزن و قابلیت تقسیم و شکل‌پذیری به گونه‌های مختلف است. (از لاروس). ||(اصطلاح حقوقی) هریک از بندهای یک قانون، اساسنامه، آئین‌نامه، لایحه و غیره. (فرهنگ فارسی معین). فقره[1]. بند (در کتاب یا قوانین یا عهود یا حساب). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||در اصطلاح این لغتنامه به هریک از لغات مستقل اطلاق می‌گردد: رجوع به مادهٔ بعد... رجوع به مادهٔ قبل...

ماده‌بانان. [دَ] (اِخ) روستائی از شیب کوه، ناحیهٔ جنوبی بلوک را مجرد و در چهار فرسخ و نیم جنوبی جشنیان واقع است. (فارسنامهٔ ناصری ص۲۱۵).

ماده تاریخ. [ماذَ دَ / ماذَ دِ] (اِمرکب) کلمه یا کلماتی که به حساب جمل مساوی تاریخ مطلوب برآید و آن کلمه یا کلمات بامعنی باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عبارت از آن است که مجموع حروف بیت یا مصراع یا عبارتی به حساب ابجد با تاریخ واقعه‌ای تطبیق کند مثلاً:

بهاءالحق والدین طاب مثواه
امام سنت و شیخ جماعت...
به طاعت قرب ایزد می‌توان یافت
قدم در نه گرت هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش
برون آر از حروف «قرب طاعت»[2].

که معادل ۷۸۲ هـ.ق. است. (فرهنگ فارسی معین).

ماده‌زای. [دَ / دِ] (نف مرکب) زنی که همه دختر زاید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ماده زاینده. مئناث.

ماده‌طبع. [دَ / دِ طَ] (ص مرکب) زن‌صفت. مانند زن سست‌عهد و پیمان‌شکن. که‌طبع زنان دارد:

نیک داند که فحل دوران
دلم از چرخ ماده‌طبع فگار. خاقانی.

عجب ترسانم از هر ماده‌طبعی
اگرچه مبدع فحلم در این فن. خاقانی.

ماده‌وان. [دَ / دِ] (اِخ) دهی به چهار فرسخی مغرب شهر داراب. (از فارسنامهٔ ناصری ص۲۰۲).

ماده‌ور. [دَ وَ] (ص مرکب) درد و تهمت بر (؟) بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۱۶۲):

از همه نیکی و خوبی دارد او
ماده‌ور بر کار خویش ار دارد او (؟).
رودکی (از لغت فرس ایضاً).

چنین است در لغت فرس و صورت درست کلمه و نیز معنی آن بدرستی معلوم نشد.

مادی. (ص نسبی) منسوب به ماد. مربوط به قوم ماد: هنرهای مادی. ||از اهل ماد. از مردم ماد. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ماد (اِخ) شود.

مادی. (اِ) در تداول اصفهانیان، جوی بزرگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مجرای آب که از نهری برای زراعت عمومی قری و قصبات جدا کنند. کانال اصلی. ||شکاف‌گونه‌ای که میانهٔ بعضی میوه‌هاست چون زردآلو و هلو و شلیر و مانند آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||بن خربزه و هندوانه که به بته متصل است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مادی. [ماذْ دی] (ع ص نسبی) منسوب به ماده. چیزی که مربوط به ماده است. امور مادی: نفس... گوهری است چون گوهر مادی که‌او را صورتی نباشد... (مصنفات بابا افضل، از فرهنگ فارسی معین). ||(اصطلاح فلسفی) کسی‌که ماده را اصل و اساس جهان آفرینش داند. ج، مادیون و مادیین. و رجوع به ماده و مادیون و مادیین شود. ||آنچه که مربوط به پول و اقتصاد است. ||پول‌پرست. مقتصد. (فرهنگ فارسی معین).

مادی. (اِخ) دهی از دهستان دربقاضی است که در بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، و ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری نیشابور واقع است و ۲۶۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

مادیات. [ماذْ دی یا] (ع اِ) هرچیز که مادی باشد... (ناظم الاطباء). جسمیات. جسمانیات. مقابل مجردات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مادیان. (اِ) لفظ مفرد است، جمع نیست، بمعنی یک اسپ ماده و حاجت به الحاق لفظ اسپ ندارد پس اسپ مادیان گفتن خطا باشد و مادهٔ دیگر حیوان را مادیان نمی‌گویند. خاص ماده اسپ را گویند. ظاهر همین است که‌مادیان تمام یک لفظ است و می‌تواند که مزید علیه ماد بود چون سالیان بمعنی سال. (غیاث) (بهار عجم) (آنندراج). اسب ماده که بتازی حجر گویند و نیز خر ماده. (ناظم الاطباء):

چو رستم بر آن مادیان بنگرید
مر آن کرهٔ پیلتن را بدید. فردوسی.

خروش دم مادیان یافت اسب
بجوشید برسان آذرگشسب. فردوسی.

که‌این مادیان چون درآید به جنگ
بدرد دل شیر و چرم پلنگ. فردوسی.

امر تو و ابلق شب و روز
یک فحل و دو مادیان بینم. خاقانی.

مادیانی کو شکیبا شد ز فحل
از ریاضت ناشکیبش کردمی.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۹۳۵).

مادیانان گشن و فحل شموس
شیر مردی جوان و هفت عروس.
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص۵۷).

زدشت رم‌کله، در هر قرانی
به گشن آید تکاور مادیانی.
نظامی (خسرو و شیرین چ وحید ص۲۱۵).

گرش‌صدگونه حلوا پیش بودی
غذاش از مادیان[3] و میش بودی.
نظامی (خسرو و شیرین چ وحید ص۲۱۵).

و امرای مغول و مسلمان مادیان گله‌ها می‌آوردند و نوبت به نوبت قمیز می‌ساختند. (جهانگشای جوینی). دیه کمیدان پیش از بنای عمارت چراگاه مادیانها بوده است و بدین سبب او را کمیدان میخوانند یعنی جای مادیان. (تاریخ قم ص۶۳).

— مادیان گور؛ گور ماده:

آخرالامر مادیان گوری
آمد افکند در جهان شوری. نظامی.

مادیان دول. (اِخ) دهی از دهستان حسین‌آباد است که در بخش حومهٔ شهرستان سنندج و در ۴۲ هزارگزی باختری سنندج واقع است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

مادیرا. (اِخ)[4] مادِرا. رودی است در آمریکای جنوبی که در آمازون ریزد و ۳۲۴۰ هزارگز طول دارد. (از لاروس).

مادیقون. (معرب، اِ) به یونانی مقل است[5]. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (از فرهنگ نظام)[6]. و رجوع به مقل شود.

مادین. (ص نسبی، اِ) مادینه. مادهٔ هر حیوان

---

1 - Article.

۲ - شعر از حافظ است.

۳ - در این بیت ظاهراً مادیان بمعنی مطلق ماده و چارپای ماده بکار رفته یعنی از شیر چارپای ماده.

4 - Madeira.

۵ - در فهرست مخزن‌الادویه ماریقون بدین معنی آمده است.

۶ - در ذیل کلمهٔ مقل.

عموماً. (آنندراج). نوع مؤنث از هر حیوانی. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادینه شود.

مادینه. [دَ / دِ نِ] (ص نسبی، اِ) مادین. (آنندراج) (ناظم الاطباء). منسوب به ماده، مؤنث. مقابل نرینه، مذکر. (فرهنگ فارسی معین): پس آنگاه که نهاد آن مادینه را، گفت: ای پروردگار من بدرستی که من نهادم آنرا مادینه و خدای داناتر است به آنچه نهاد و نیست نرینه چون مادینه و من نهادم او را مادینه... (تفسیر ابوالفتوح، از فرهنگ فارسی ایضاً). و رجوع به مادین و ماده شود.

مادیون. [ماد دی یو] (ع اِ) ج مادی، در حالت رفعی (در فارسی مراعات این قاعده نکنند). (فرهنگ فارسی معین). پیروان عقیده‌ای که ماده را اصل و اساس جهان آفرینش می‌داند[1]. و رجوع به مادی شود.

مادیه. [یَ] (اِخ) دهی از دهستان گورائیم است که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل و در ۱۸کیلومتری جنوب اردبیل واقع است و ۳۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مادیین. [ماد دی یین] (ع اِ) ج مادی در حالت نصبی و جری (در فارسی مراعات این قاعده نکنند). (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مادیون و مادی و ماده شود.

ماذ. (ع ص) نیکو و خوش‌طبع زیرک. (منتهی الارب) (آنندراج). نیکوروی خوش‌طبع زیرک که صحبت وی خنده آورد. (ناظم الاطباء).

ماذا. (ع ادات استفهام) این کلمه در عربی بر شش وجه می‌آید: اول آنکه ما استفهام است و ذا اشاره مانند ماذا التوانی. دوم آنکه ما استفهام است و ذا موصول مانند ماذا تفعل. سوم آنکه ماذا بطور مرکب استفهام را رساند مانند لماذا جئت. چهارم آنکه ماذا اسم جنس است بمعنی شیء یا موصول است بمعنی الذی مانند قل ماذا صنعت. پنجم آنکه ما زائد است و ذا برای اشاره مانند اسرع ماذا یا زید ای اسرع هذا. ششم آنکه ما استفهام است و ذا زائد مانند ماذا صنعت. (از اقرب الموارد).

ماذانکث. [کَ] (اِخ) از قرای اسپیجاب همدان است. (معجم البلدان).

ماذر. [ذَ] (اِ) مادر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). رجوع به مادر شود.

ماذران. [ذَ] (اِخ) قلعه‌ای است در نزدیکی همدان و به قلعهٔ نُسَیر معروف است و نسیربن دیسم فاتح آن بوده است. (از معجم البلدان). و رجوع به همین کتاب چ اسدی ج ۴ ص ۳۸۰ و مادرانی شود.

ماذران. [ذَ] (اِخ) شهرکی است به ناحیت پارس از دارا گرد، آبادان و با نعمت. (از حدود العالم چ دانشگاه، ص۱۳۵).

ماذران. [ذَ] (اِخ) بگفتهٔ یاقوت ناحیه‌ای است در کوههای طبرستان میان سمنان و دامغان. در ناحیه‌ای از کوههای طبرستان میان سمنان و دامغان گشادگی و شکافی است که در بعض از اوقات سال بادی از آنجای برمی‌خیزد و به اطراف پراکنده می‌شود و هرکس در معرض این باد قرار گیرد مانند استخوان پوسیده شود و همهٔ آن اطراف و حوالی را ماذران نامند. (از معجم البلدان).

ماذرایا. [ذَ] (اِخ) گویند قریه‌ای است بالای واسط از عمل فم‌الصلح مقابل نهرسابس و اکنون اکثر آن خراب است و منسوب به آنجاست حسین‌بن احمدبن رستم و گویند ابن احمدبن علی ابواحمد و نیز ابوعلی معروف به ابن‌زینور الماذرائی کاتبی از کاتبان طولونیه. (از معجم البلدان). و رجوع به معجم البلدان شود.

ماذروستان. [ذَ] (اِخ) جایی است در طریق خراسان از بغداد بردو منزلی حلوان به طرف همدان و از اینجا تامرج القلعه یک منزل است. در این جا ایوان عظیمی مشاهده می‌شود و آثار بوستان ویرانی پیداست. (از معجم البلدان).

ماذریون. [ذَ] (اِ) دارویی است. برای استسقا و قی مجرب است. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۴۰۳). نام گیاهی داروئی. (ناظم الاطباء). درختی است شیردار بقدر درخت سماق و سه قسم. (حاشیهٔ الابنیه چ بهمنیار ص۳۲۴): ماذریون را انواع است. و بهترین آن بود که برگش بزرگ و تنک بود و اما آنکه برگش خرد و ستبر بود یا تنک و دراز یا جعد بود بد باشد و قوتش چون قوت شبرم است بل قویتر از او. (از الابنیه چ مرحوم بهمنیار ص۳۲۴). و صمغ ماذریون فربیون است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ور بدرویشی زکاتت داد باید یک درم
طبع را از ناخوشی چون مار و ماذریون کنی.
ناصرخسرو (دیوان ص۴۰۵).

بطعم شکر بودم بطبع ماذریون
چنان شدم که ندانم ترانگبین از ماز.
مجلدی.

رجوع به الابنیه چ بهمنیار ص۳۲۴ و فربیون و مازریون شود.

ماذل. [ذِ] (ع ص) مرد سست و آنکه بترک چیزی راضی و خوش باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ماذنبی. [ذَ نَ] (اِ) قسمی از احجار کریمه. (نخبة الدهر دمشقی). نام یاقوت بنفش. نوعی از جوهر موسوم به بنفش و آن سرخی روشن است و بهترین انواع جوهر بنفش ماذنبی است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماذی. [ذی ی] (ع اِ) عسل سفید یا تازه یا خالص یا نیکو و جید. (از اقرب الموارد). انگبین سپید. (منتهی الارب) (آنندراج). انگبین سپید و تازه و انگبین بی‌آمیغ و نیکو و جید. (ناظم‌الاطباء). عسل سپید. عسل تازه. عسل خوب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||سلاح آهنین هرچه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). سلاح هرچه باشد. ||زره نرم و آسان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ماذیانات. (ع اِ) کاریزها و آبراهها. ||آنچه بر کنارهٔ آبراهه‌ها روید یا بر پیرامون جویهای خرد روید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

ماذینج. [نَ] (اِ) گوهری است که از کوهی در حدود سند بالای زمین دیبل به دست می‌آید. رجوع به الجماهر چ حیدرآباد ص ۹۱ شود.

ماذیة. [ذی یَ] (ع ص، اِ) می آسان فروشنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). آن می که آسان به گلو فرورود. (مهذب الاسماء). ||زره نرم یا زره سفید. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). زره نرم و زره سپید درخشان. (ناظم الاطباء). زره نرم و فراخ. (مهذب الاسماء). ||زن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مار. (اِ) معروف است که به زبان عربی حیه گویند. (برهان). حیه. (ترجمان القرآن). حیوانی دراز و خزنده و بی‌دست و پای که به تازی حیه گویند. ج، ماران. (ناظم الاطباء). پهلوی «مار»[2]. سانسکریت، «ماره»[3]. این کلمهٔ سانسکریت بمعنی میراننده و کشنده است، بنابراین با کلمهٔ اوستائی «مئریا»[4] بمعنی زیانکار و تباه کننده یکی است، از مصدر «مر»[5] اوستائی و پارسی باستان بمعنی مردن... کردی، «مار»[6]. جانوری از خزندگان دارای بدنی دراز و قابل انعطاف، بدون دست و پا بیشتر آنها مولد زهرهای کشنده‌اند و تعداد دنده‌های آنها بسیار است ولی جناغ ندارند. (از حاشیهٔ برهان چ معین). جانوری است از راستهٔ خزندگان که دارای اندام خارجی (دست و پا) نیست بدنی کشیده و طویل دارد. مار دارای اقسام مختلف است که بعضی از آنها سمی و برخی بدون سم هستند. و تا کنون در حدود ۲۰۰۰ نوع مار کشف شده که بیشتر سمی و در نواحی گرم بسر می‌برند. (از لاروس). عِسوَدّ. عامر. عامرة. عَمَّج. عُمُّج. عومج. عَوهَج. غول. غِطرَب. ابنة الجبل. عِرزِم. عِرِبد. عثمان. عَثاء. طَلّ. طوط.

---

1 - Matérialistes (فرانسوی).
2 - mâr. 3 - mâra.
4 - mairya. 5 - mar.
6 - mâr.

رَقاش. هاب. لاهة. (منتهی الارب). ایم. حنش. اخزم. اشجع. (نصاب). راسته‌ای از خزندگان که فاقد دست و پا هستند و کمربندهای مربوط به این اندامها نیز از بین رفته است و در نتیجهٔ از بین رفتن اندامها، تقسیم کار در نقاط مختلف تیرهٔ پشت نیز از میان رفته و مهره‌ها به استثنای مهرهٔ اطلس همگی شبیه یکدیگرند. دنده‌ها در تمام طول بدن بجز دم وجود دارند و در حرکت حیوان عمل مهمی انجام میدهند. در ماران عظم قص هرگز وجود ندارد. یکی از مشخصات ماران اتساع بسیاری است که دهان برای بلعیدن طعمه پیدا می‌کند. این صفت در ماران سمی به منتهی درجه می‌رسد، به این ترتیب می‌توانند طعمه‌های بزرگتر از خود را نیز ببلعند زیرا از طرفی همهٔ استخوانهای فک دارای حرکت می‌باشند و مفصلی می‌شوند و از طرف دیگر استخوان مربع که در حال استراحت بطور مورب قرار دارد در هنگام باز شدن دهان تقریباً عمودی می‌شود وانگهی دو نیمهٔ فک تحتانی باهم مفصل شده ممکنست از هم باز شوند و چون جناغ سینه نیز وجود ندارد طعمه‌های بزرگ به آسانی می‌توانند وارده معده گردند. دندانها در ماران بر روی دو آرواره قرار دارند و گاهی تمام حفرهٔ دهانی و استخوان کامی و حتی استخوان تیغه‌ای را می‌پوشانند. در بین دندانهای آروارهٔ بالا در ماران سمی دندانهای سمی قرار دارند. زبان ماران دارای شکاف است و مری و معده مانند دهان نیز اتساع می‌یابند. شش‌ها بدون قرینه می‌باشند و شش چپ بسیار کوچکتر است و گاهی اصلاً وجود ندارد. چنین بنظر می‌رسد که چشم ماران فاقد پلک است زیرا ماران دارای نگاه ثابتی هستند ولی در واقع در ماران پلک وجود دارد اما بشکل پردهٔ شفاف نازکی است که وسط قرنیه روی چشمها بهم چسبیده‌اند. ماران تقریباً همه از طعمه‌های زنده تغذیه می‌کنند. (از فرهنگ فارسی معین):

مار (سر مار سمی)

مار را هرچند بهتر پروری
چون یکی خشم آورد کیفر بری. بوشکور.
سفله‌روی مار دارد بی‌خلاف
جهد کن تا روی سفله ننگری. بوشکور.
چیست از گفتار خوش بهتر، که او
مار را آرد برون از آشیان. خفاف.
از مار کینه‌ورتر ناسازتر چه باشد
گفتار چربش آرد بیرون ز آشیانه. لبیبی.
گرشاه ما نکشت ورا، بود ازین قبل
کزعار و ننگ هیچ امیری نکشته مار.
منوچهری.
مار تا پنهان باشد نتوان کشت او را
نتوان کشت عد و تا آشکارا نشود.
منوچهری.
مار بود دشمن و بکندن دندانش
زو شو ایمن اگرت باید دندان.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
مخالفان تو موران بدند و مار شدند
برآر از سر موران مار گشته دمار.
مسعود رازی.
مده زمانشان زین بیش و روزگار مبر
که اژدها شود ار روزگار یابد مار.
مسعود رازی.
نباشد مار را بچه بجز مار
نیارد شاخ بد جز تخم بدبار.
(ویس و رامین).
مرد را چون نبود جز که جفا پیشه
مارش انگار نه مردم سوی ما مارش.
ناصرخسرو (دیوان ص۱۲۸).
مار جهان را چو دید مرد بدل
دست کجا در دهان مار کند. ناصرخسرو.
زین اشتر بی‌با ک و مهارش به حذر باش
زیرا که شتر مست و بر او مار مهار است.
ناصرخسرو.
مار خفته است این جهان زو بگذر و با او مشور
تا نیازارد ترا این مار چون بیدار نیست.
ناصرخسرو.
سپس یار بد نماز مکن
کو بخفته است مار در محراب. ناصرخسرو.
ز رنج لرزان چون برگ یافته آسیب
به درد پیچان چون مار کوفته دنبال.
مسعودسعد.
گر بنگرد پلنگ بزین پلنگ او
هر سال پوست بفکند از تن بسان مار.
ازرقی.
در این میان بهتر نگریست هر دو پای خود را بر سر چهار مار دید. (کلیله و دمنه).
خلقی بیفکنند چو مار از نهیب پوست
قومی برآورند چون مور از نشاط پر.
عبدالواسع جبلی.
تا به پایش ستاره خار سپرد
تا به دستش زمانه مار گرفت.
انوری (دیوان چ نفیسی ص۶۴).
زبان مار من یعنی سر کلک
کز وشد مهرهٔ حکمت معین. خاقانی.
بر دو پایم فلک چو آهن را
حلقه‌ها چون دهان مار کند. خاقانی.
زان زلف اژدهاوش نیشی زده چو کژدم
هرگز که دید کژدم بر شکل مار کرده.
خاقانی.
آن نه یارانند مارانند پس بیگانه به
کافت یاران چو باشد آشنا بدتر بود.
خاقانی.
اگر خود مار ضحا کی زند نیش
چو در خیل فریدونی میندیش. نظامی.
مار بد زخم ار زند بر جان زند
یار بد بر جان وبر ایمان زند. مولوی.
حق ذات پا ک الله الصمد
که‌بود به مار بد از یار بد. مولوی.
سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد که اگراین غالب آمد مار بکشتی و اگر آن، از دشمن برستی. (گلستان).
مار را نسبت گنه باشد به طاووس ارم
خار را شبهت خطا باشد به گلزار جنان.
قاآنی.
ز مار خستهٔ گیسوی دلبران ترسد
چنانکه مار گزیده ز ریسمان ترسد. غنی.
مار است حرص دنیا دنبال آن مرو
دانی که چیست عاقبت حرص مارگیر
چون روزگار کس ندهد پند آدمی
خواهی که پندگیری از روزگار گیر.
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— از دهن مار بیرون آمده؛ کنایه از چیزیست که کمال راست باشد که هیچ کجی در او نباشد. (غیاث).
— ||و در شرحی بمعنی چیزی که کمال لطیف و نفیس باشد. باصفا و روشنی. (غیاث).
— چون مار بر خود پیچیدن؛ از درد یا عصبانیت بر خود پیچیدن: یقین دانست که دولت ایشان منقطع خواهد گشت و چون در زمان وزارت او انقطاع می‌یافت چون مار برخود می‌پیچید. (جامع‌التواریخ رشیدی).
ز ننگ اینکه کمانت نمود پشت به خصم
خم کند تو بر خود چو مار می‌پیچد. قاآنی.
— سرکوفته مار؛ مار سرکوفته. مار که سرش کوفته باشد. مار که ضربتی بر سر او زده باشند تا بمیرد:
از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم
سرکوفته مارم نتوانم که نپیچم. سعدی.
— ||مجروح. جراحت دیده. آسیب دیده.
— گزیدهٔ مار؛ که مار او را گزیده باشد. مار گزیده:
من آزموده‌ام این رنج و دیده‌ام سختی
ز ریسمان متنفر شود گزیدهٔ مار. سعدی.
— مار آبی؛ گونه‌ای مار بدون زهر است که در مجاورت رودخانه‌ها و اما کن مرطوب می‌زید و از طعمه‌های کوچک موجود در آب مانند ماهیان و قورباغه‌ها تغذیه می‌کند. قدش تا

۱/۲ متر می‌رسد. گونه‌ای ازین دسته مارها در اطراف گردن دارای یک ردیف فلسهای روشنتر هستند که بشکل گردنبند بنظر می‌آید و بنام مار طوقی معروفند. (فرهنگ فارسی معین).
– مار افعی؛ قسمی از مار که افعی نیز گویند. (ناظم الاطباء).
– مار بزرگ؛ ثعبان. (ترجمان القرآن).
– مار بوا؛ رجوع به «بوا» در همین لغت‌نامه شود.
– مار به دست دشمن کوفتن؛ دشمن را برای سلامت خود بخطر افکندن. خطر را متوجه دشمن ساختن.
– مار به دست دیگری گرفتن؛ دیگری را کار دشوار فرمودن. (ناظم الاطباء). کار دشوار به کسی فرمودن که در آن خطر تمام بود بلکه شهرت کار خود هم در آن منظور داشتن. (آنندراج):

چون یاری من یار همی خوارگرفت
زان خواست به دست من همی مار گرفت.

ابوالفرج رونی.

ای دل به عزیزی که مرا خوار مگیر
مزدور تو نیستم ز من کار مگیر
تاکی به نیابت چشم زهر طلب
زنهار به دست دیگری مار مگیر.

نورالدین ظهوری (از آنندراج).

نمیداند چه خونها خورده‌ام در طره آرائی
به دست دیگری افسونگر من مار می‌گیرد.

سلطان علی رهی (ایضاً).

– مار به دست گرفتن؛ کنایه از کار دشوار کردن باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
– مار بیوراسپ؛ مارضحاک. مارزننده. مار مغزخوار:

تیر چون مار بیوراسپ شده
زو سوار اوفتاده، اسب شده.

نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص۱۲۷).

– مار جعفری؛ قسمی مار (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گونه‌ای مار سمی خطرناک. توضیح آنکه با مراجعه به مآخذی که در دست بود این گونه تشخیص داده نشد. (فرهنگ فارسی معین).
– مار جهنده؛ ماری است باریک وکوتاه و بر درخت شود و هرکرا بند خویشتن بدو اندازد. و نوعی دیگر است می‌گویند هم سوی پیش بجهد و هم به پس بازجهد و سر و دنب و میان او هموار و یکسان است و خواجه ابوعلی سینا رحمه‌الله می‌گوید من این نوع نخستین، به نواحی دهستان دیده‌ام لون اومیل به سرخی دارد و بد ماری است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
– مار حمیری؛ مار منسوب به حمیر. و رجوع به حمیر شود.
– ||کنایه از ضحاک است زیراکه ضحاک از قبیله حمیر بود. (از غیاث) (آنندراج).
– مار خوردن؛ رنج و سختی بردن و غم و اندوه خوردن:

لعل روان ز جام زر، نوش و غم جهان مخور
زین فلک مزوری، بهرچه مار می‌خوری.

سلمان ساوجی.

– مار خوردن و افعی شدن؛ سختی کشیدن و گرم و سرد روزگار چشیدن و سیلی زمانه خوردن و در نتیجه مجرب و آبدیده و زرنگ و بیدار شدن. و البته این ترکیب از نوعی توهین خالی نیست و کسی راکه چنین توصیف کنند مرادشان نشان دادن بدجنسی و خبث طینت وی نیز هست. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).
– مار خوش خط و خال؛ ماری که اندامش را نقشهای منقوش و رنگین فراگرفته باشد.
– ||شخص با ظاهری آراسته و باطنی خبیث. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کنایه از کسانی است که ظاهری فریبنده و باطنی رنج‌آور و خوئی آزار دهنده دارند.
– مارداني؛ جای تاریک و تنگ و مرطوب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
– مار در آستین داشتن؛ خصم در خانه پروردن:

چو در خانه ترا دشمن بود یار
چنان باشد که داری بآستین مار.

(ویس و رامین).

– مار در پیراهن؛ کنایه از دشمن نزدیک باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به مار در آستین داشتن شود.
– مار در پیراهن داشتن؛ دشمن نزدیک داشتن. (ناظم الاطباء).
– مار دریائی زهری[1]؛ گونه‌ای مار سمی خطرناک است که دمش جهت سهولت عمل شنا تا حدی مسطح شده و در نواحی گرم اقیانوس کبیر و اقیانوس هند می‌زید. (فرهنگ فارسی معین).
– مار دم‌کنده؛ مار دم گسسته و کنایه از دشمن کینه‌جو است: و علی تکین دشمن است به حقیقت و مار دم کنده که برادرش را طغاخان از بلاساغون به حشمت امیر ماضی برانداخته است. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۹۱).
– مار دم‌گسسته؛ مار دم‌کنده:

مار را چون دم‌گسستی سربباید کوفتن
کارمار دم گسسته نیست کار سرسری.

سلمان ساوجی.

– مار دوزبان؛ کنایه از مردم منافق و دو روی باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
– مار زر (زرفام)؛ کنایه از قلم است. (فرهنگ فارسی معین).
– مار زنگوله‌دار[2]؛ مار زنگی[3]. رجوع به ترکیب بعد شود.
– مار زنگی؛ گونه‌ای مار سمی خطرناک که در آمریکای شمالی و جنوبی می‌زید. تسمیهٔ این مار بدان جهت است که در ناحیهٔ دم دارای ۷ تا ۲۰ فلس شاخی است که در موقع حرکت بیکدیگر خورده صدائی شبیه جیرجیرک می‌دهد. (فرهنگ فارسی معین).
– مار شکم سوراخ؛ کنایه از نای هفت بند است که استادان نای نوازند. (برهان) (آنندراج).
– مار شکن؛ مارشکنجی نوعی مار:

گشته‌روی بادیه چون خانهٔ جوشنگران
از نشان سوسمار و نقش ماران شکن.

منوچهری.

و رجوع به ترکیب بعد شود.
– مار شکنج؛ مارشکنجی. مار سرخ. (ناظم الاطباء) (از آنندراج): و اندر کوههای وی (اهواز) مارشکنج است. (حدود العالم).

زن نیک در خانه مار است وگنج
زن بد چو دیو است و مارشکنج. سنائی.
زهی کهی و خهی چشمه‌ای که اندر وی
قرارگیرد مار شکنج و ماهی شیم. سوزنی.
نیزهٔ خونین او پیچنده چون مار شکنج
بارهٔ شبدیز او غرنده چون شیر ژیان.

عبدالواسع جبلی.

و رجوع به شکن و شکنج و شکنجی شود.
– مار شکنجی؛ نوعی مار. مار سرخ:

برآمد زکوه ابر مازندران
چو مار شکنجی و ما ز اندر آن.

منوچهری.

رجوع به مار و دو ترکیب قبل و شکن و شکنج و شکنجی شود.
– مار شیبا؛ پهلوی «ماری شپاک»[4] مار زود خزنده و چالاک. افعی (فرهنگ فارسی معین):

سر دیوار او پر مار شیبا
جهان از زخم آنها ناشکیبا.

(ویس و رامین).

کسی‌کش مار شیبا بر جگر زد
وراکافور سازد بی‌طبرزد.

(ویس و رامین از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
– مار صلیب. رجوع به همین ترکیب ذیل «صلیب» شود.
– مارصورت؛ به هیئت مار:

تو مارصورتی و همیشه شکر خوری

---

1 - Pélamide. 2 - Crotale.
3 - Serpent à sonnettes.
4 - mâr(i)š(ê)pâk.

خاقانی است طوطی و دایم جگر خورد.
خاقانی.

— مار ضحاک؛ هریک از مارانی که بر دوش ضحاک رسته بودند. (فرهنگ فارسی معین).

— مار ضحاکی؛ زنجیر که بر پای مجرمان نهند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

— مار طوقی؛ یکی از گونه‌های مار آبی که در اطراف گردن یک ردیف فلسهای روشن‌تری شبیه گردن‌بند دارد[1]. این مار بدون سم است. (فرهنگ فارسی معین).

— مار عینکی[2]؛ گونه‌ای مار سمی خطرناک که در موقع خشم ناحیهٔ گردن خود را پهن می‌کند و در این حال تصویر عینکی بر روی فلسهای ناحیهٔ خلفی گردن حیوان مشاهده می‌شود. این گونه مار در هندوستان فراوان است و سالیانه در حدود بیست هزارتن تلفات می‌دهد. کفچه مار هندی. (فرهنگ فارسی معین).

— مار کر؛ نوعی مار:

از تو و خشم تو بیندل هراسد بهر آنک
چون نبیند کی هراسد مور کور از مار کر.
سنایی.

همچو گنجشک از تن او برگرفتی مور کور
گیرداز منقار مادر مار کر لکلک بچه.
سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— مار گرزه؛ مار سیاه کفچه‌دار. (غیاث) (آنندراج). افعی. (دستوراللغة):

ز مار گرزه مار گرد ریگ پر
غدیرها و آبگیرهای او. منوچهری.

دی مار گرزه‌ست از او دور باش
که بد، بدتر از مار گرزه گزد. ناصرخسرو.

تن او ز اندوه و تیمار بی‌جان
چو مار گرزه اندر آهنین غار. مسعودسعد.

هست چون مار گرزه سیرت دهر
از برون نرم و از درون پرزهر. سنائی.

تا به چنین لفظ نام سفله نرانی
زآب خضر کام مار گرزه نشوئی. خاقانی.

رجوع به گرزه شود.

— مار مصری؛ کنایه از سنان مصری. نیزهٔ مصری.

— مار نه‌سر؛ کنایه از نه فلک.

— امثال:

مار پوست بگذارد خوی نمی‌گذارد. (جامع‌التمثیل).

مار خانگی را نمی‌کشند. این مثل در جائی گویند که کسی قرابتی و ربطی داشته و این دیگری هرچند باو آزاری و آسیبی رساند او در پی مکافات او نباشد و طالب انتقام نشود. (آنندراج):

با وجود بیم آفت چون شود دشمن دخیل
همچو مار خانگی دیگر نباید کشتنش.
شفیع اثر (از آنندراج).

مار گرفتار و روزگار دراز. (جامع‌التمثیل).

مثل دم مار. یعنی سخت تلخ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مثل مار سرکوفته. یعنی در حرکت و پیچ و تاب از ناراحتی و اضطراب.

مثل مار گزیده. یعنی سخت ناراحت و مضطرب.

||کنایه از مرد ظالم. (آنندراج). ||(ص) موذی. آزاررساننده: اگر کشتن مار بر ما واجب است باتفاق مردمان کشتن کافران بر ما واجب است به فرمان خدای تعالی پس کافر مارتر از مار است. (جامع‌الحکمتین ص۱۷۶). ||(اِخ) کنایه از شیطان. شیطان در کتاب مقدس به مار و مار قدیم وارد آمده است. (قاموس کتاب مقدس). ||(اِ) صورت این حیوان کنایه از فن طب است، چه در اساطیر یونانی اسکولاپ[3] بصورت مار درآمده و در وبائی که به رومیه بوده همراه مسافران بدانجای رفته است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به اسقلبیوس و اسکلپیوس در همین لغت‌نامه شود.

مار. (اِ) مخفف مادر که والده باشد. (آنندراج) (برهان). مخفف مادر. (انجمن آرا) (فرهنگ جهانگیری). مادر در لهجهٔ طبری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مخفف مادر و در لهجهٔ شوشتر بجای مادر مار گویند. (یادداشت ایضاً). گیلکی، «مَر»[4] (مادر). لری، اطراف بروجرد، «مار»[5]. در سلطان‌آباد اراک، «مار»[6]. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

— امثال:

ماران کنند رودان کشند. نتیجهٔ اعمال مادران را فرزندان بینند. (امثال و حکم دهخدا ج۳ ص۱۳۸۴).

مار. (اِ) دفتر و حساب و محاسبه. (برهان)[7]. یعنی حساب نیز آمده که آن را آواره و آماره و ماره نیز گویند. (آنندراج). حساب بود و آن را اماره و آمار و ماره نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). محاسبه و دفتر حساب. (ناظم الاطباء). ||(ص) حساب کننده و محاسب[8]. (برهان) (از ناظم الاطباء). ||بیمار و مریض و معلول را گویند چه بیمارستان را «مارستان» هم گفته‌اند[9]. (برهان). بمعنی بیمار است و بیمارستان را مارستان خوانند. (آنندراج). بیمار و مریض بود و بیمارستان را که دارالشفا باشد مارستان خوانند. (فرهنگ جهانگیری). رنجور و معلول و بیمار. (ناظم الاطباء).

مار. [10] (فعل نهی) مخفف میار است که نهی و منع از آوردن باشد. (از برهان). کلمهٔ امر یعنی «میار». (ناظم الاطباء):

آنچه نخواهی که من به پیش تو آرم
پیش من از قول و فعل خویش چنان مار.
ناصرخسرو (از آنندراج).

مرد را چون نبود جز که جفا پیشه
مارش انگار نه مردم، سوی ما مارش.
ناصرخسرو.

مکر تو ای روزگار پیدا شد
نیز دگر مکر پیش مار مرا.
ناصرخسرو (دیوان ص۱۱).

مار. (سریانی، ص، اِ) کلمهٔ سریانی است و معنی آن سید است، گویند «مار فلان» یعنی «سید فلان» و بیشتر در مورد قدیسین بکار برند و گاهی هم در مورد اسقف‌ها و بطارکه استعمال کنند. مؤنث آن «مُرت» است و ماری عبارت از «مار»+«ی» متکلم وحده است یعنی «سرور من». (از اقرب الموارد). کلمهٔ سریانی است که در اول اسامی قدیسان آورند مانند «مار پطرس» بجای «سن پیر»[11]. (از دزی ج۲ ص۵۶۴). کلمهٔ سریانی بمعنی سید و مولی مانند مار سرجیس، مار یوحنا و غیره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کلمه‌ای است مأخوذ از سریانی بمعنی ولی و مقدس. (ناظم الاطباء).

مار. (اِ) حکام و امرای غرجستان را گویند همچنانکه پادشاه آنجا را شار خوانند. (برهان) (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری):

درین دیار بهنگام شار و چندین مار[12]
پلنگ‌وار نمودند غرجگان عصیان.
فرخی (از آنندراج).

شور و مورند حسودانش اگرچه گه لاف
شار و مارند و نفر با نفر آمیخته‌اند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۱۲۰).

---

1 - Couleuvre à collier (فرانسوی).
2 - Serpent à lunette (فرانسوی).
3 - Esculape (رومی).
Asclépios (یونانی).
4 - már. 5 - mâr.
6 - mâr.
۷ - مخفف آمار و امار و اماره باین معنی از بنیاد mar اوستایی (بیاد داشتن، ازبر خواندن، برشمردن) است. (حاشیهٔ برهان چ معین).
۸ - به این معنی ظاهراً مارگیر مخفف امارگیر و اماره گیر است. (حاشیه برهان چ معین).
۹ - رشیدی در «مارستان» گوید: یعنی بیمارستان لیکن به فتح «راء» است و معرب بیمارستان نه آنکه مار بمعنی بیمار است و کلمه مرکب است چون نگارستان. (حاشیهٔ برهان چ معین).
۱۰ - در حاشیهٔ برهان چ معین [ma-âr مَ آر] ضبط داده شده است ولی ظاهراً ضبط برهان بر وزن «بار» صحیح می‌نماید، چه شواهد هم بدینگونه‌اند.
11 - Saint Pierre.
۱۲ - در نسخه‌های موجود دیوان فرخی: «به هنگام شار چندین بار» آمده است و در این صورت شاهد این معنی نخواهد بود.

مار. [مارر] (ع ص) گذرنده و در گذرنده. (ناظم الاطباء). رونده. (آنندراج).

مار. (اِخ) دهی از دهستان «برزاوند» شهرستان اردستان است که ۱۶۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مارا. (اِخ)[1] انقلابی فرانسه. یکی از رؤسای انقلاب فرانسه، مقتول بدست «شارلت کورده». (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). فیزیکدان و سیاستمدار فرانسه (۱۷۴۳-۱۷۹۳ م.) و نویسندهٔ «دوست توده»[2] و یکی از محرکین کشتارهای سپتامبر در انقلاب کبیر فرانسه بود. او در کنوانسیون نمایندهٔ گروه «منتانیارد» بود و به «دوموریه» و «ژیروندنها» حمله می‌کرد و خود را در محاکمهٔ شاه (لوئی شانزدهم) بسیار با حرارت و جدی نشان می‌داد. او بدست «شارلوت کورده»[3] بقتل رسید. (از لاروس).

مارا. (اِ) مادهٔ بختی. عمعاق [کذا][4] گوید:
یکی دبه درافکندی به زیر پای اشتربان[5]
یکی بر چهره مالیدی مهار مادهٔ مارا[6].
(لغت فرس اسدی چ اقبال ص۱۹-۲۰).

ماراب. (اِ) به معنی تازه‌بختی باشد یعنی بخت و دولت تازه و نو. (برهان). تازه‌بختی. (جهانگیری). تازه و نو و مساعدت بخت. (آنندراج) (انجمن آرا).
و رجوع به حاشیهٔ همین صفحه شود.

ماراب. (اِخ) دهی از دهستان «میان دربند» است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ماراتون. (اِ) رجوع به «ماراس» شود.

ماراتون. [تُ] (اِخ)[7] روستائی در یونان[8] و در چهل هزارگزی آتن است که به سبب پیروزی میلتیاد[9]، فرمانده سپاه یونان در ۴۹۰ ق. م. بر نیروی ایران شهرت یافت. معروف است که قاصدی میخواست خبر این پیروزی را به مردم آتن برساند از شدت خستگی بمرد. (از لاروس).

ماراس. (اِ) و ماراتون. رازیانج بری و بستانی است. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به «مارثون» شود.

ماراغان. (اِخ) دهی از دهستان بریاجی است که در بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع است و ۲۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

مارالیا. (اِخ) مطران نصیبین بود. کتاب الازمنه از اوست. (عیون الانباء ج ۱ ص۷۲). رجوع به عیون الانباء شود.

ماراما. (اِخ) دهی از دهستان آتابای است که در بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس واقع است و ۸۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

ماران. (اِ) ج مار یعنی مارها. || آهنگران. (ناظم‌الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

ماران. (اِخ) یا سراب ماران نام رودی است به خرهٔ خزل نهاوند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماران. (اِخ) دهی از دهستان بخش حومهٔ شهرستان شهرضا است که ۳۱۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ماران دیز. (اِخ) دهی از دهستان کنار شهر است که در بخش بردسکن شهرستان کاشمر واقع است و ۲۷۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ماران‌گاز. (اِخ) دهی از دهستان فعله گری است که در بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۶۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ماراسپند. [اِ پَ] (اِ مرکب) مهراسپند. مارسپند. ماراسفند. در اوستا «منثره سپنتَه»[10]، لفةً بمعنی کلام مقدس. (حاشیهٔ برهان چ معین). || نام روز بیست و نهم است از هر ماه شمسی. نیک است در این روز... (برهان). ماراسفندان روز بیست و نهم است از ماههای شمسی که آنرا از روزهای سعد می‌شمرده‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج). ماراسپندان و ماراسفند و ماراسفندان نام روز بیست و نهم از هر ماه شمسی. (ناظم الاطباء):
ای دلارام روز ماراسپند
دست بی‌جام لعل می‌پسند. مسعودسعد.
و رجوع به ماراسفند و مهراسفند و مهراسپند و مارسپند و و ماراسپندان و ماراسفندان شود.

ماراسپند. [اِ پَ] (اِخ) نام پدر آذرباد است که یکی از موبدان آتش پرستان و دانشمندان ایشان بوده. (برهان). نام پدر آذرباد است که در زمان خود موبد موبدان بوده. (انجمن آرا) (آنندراج). نام پدر آذرباد. (ناظم الاطباء). در کتب دینی زرتشتی «اتورپات ماریسپندان»[11] (یا آذرپاد پسر ماراسپند) یاد شده[12]. (حاشیهٔ برهان چ معین).

ماراسپند. [اِ پَ] (اِخ) نام ملکی که موکل آب است و امور مصالح این روز به او تعلق دارد. (برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری).

ماراسپندان. [اِ پَ] (اِ مرکب) بمعنی ماراسپند است که روز بیست و نهم باشد از هر ماه شمسی. (برهان). ماراسپندان. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

ماراسپندان. [اِ پَ] (اِخ) نام ملکی که موکل آب است و امور و مصالح این روز به او تعلق دارد. (برهان). ماراسپندان. (ناظم الاطباء). و رجوع به ماراسپند شود.

ماراسفند. [اِ فَ] (اِ مرکب) بر وزن و معنی ماراسپند است که نام روز بیست و نهم ماههای شمسی باشد. (برهان). و رجوع به ماراسپند شود.

ماراسفند. [اِ فَ] (اِخ) نام فرشتهٔ موکل بر آب. (برهان):
تا که بر نطع دهر، در بازیست
رخ بهرام و اسب ماراسفند. انوری.
و رجوع به ماراسپند شود.

ماراسفند. [اِ فَ] (اِخ) نام پدر آذرباد باشد. (برهان). و رجوع به ماراسپند شود.

ماراسفندان. [اِ فَ] (اِ مرکب) بر وزن و معنی ماراسپندان است که گفته شد. (برهان). و رجوع به ماراسپند شود.

ماراسفندان. [اِ فَ] (اِخ) رجوع به ماراسپند شود.

مارافسا. [اَ] (نف مرکب) مارافسای. مارافسان. افسونگر مار را گویند. (فرهنگ جهانگیری). مارافسان و مارافسای. افسونگر

---

1 - Marat, Jean-Paul.
2 - l'Ami du peuple.
3 - Charlotte Corday.
۴ - ظ. عمعق و بیت شاهد هم در صفحهٔ ۱۹۵ دیوان عمعق مصحح سعید نفیسی به همین صورت که در لغت فرس نقل شده است آمده.
۵ - بان غلط است و مان درست است، چه دبه برای رمیدن اشتر زیر پای اشتر افکنند نه اشتربان. اشتربان از دبه نمی‌هراسد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
۶ - مرحوم دهخدا در ذیل صفحهٔ ۲۰ لغت فرس اسدی چ اقبال آرند: شاهسونها قسمی شتر را «مایه» گویند: «مایه نی‌چات»، چنین معنی انسب است برای کلمهٔ مادهٔ شعر چه اگر «مارا» بمعنی شتر ماده است کلمهٔ «ماده» زاید است و یا «مارا» بمعنی «نحن» عرب است... و در یادداشتی دیگر پس از نقل کلمه و معنی و شاهد آن از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی آرند: لکن با ذکر «ماده» در شعر چگونه «مارا» بمعنی مادهٔ بختی/باشد؟ در فرهنگ سروری و شعوری این کلمه نیست. در جهانگیری می‌نویسد: «ماراب تازه بختی باشد». در برهان آمده است: «ماراب بر وزن فاراب تازه‌بختی باشد یعنی بخت و دولت تازه»، و هر دو در نظر (جهانگیری و صاحب برهان) تصحیف‌خوانی «مارا» است و معنی آنهم (تازه بختی) تصحیف «مادهٔ بختی» است و «مارا» خود غلط است و اگر هم غلط نباشد لااقل شاهدی که برای او فرهنگ اسدی نخجوانی آورده غلط است. - انتهی. و رجوع به ماراب شود.
7 - Marathon.
۸ - برکنار تنگه‌ای به همین نام.
9 - Miltiade.
10 - Manthra Spenta.
11 - Atûrpât Marispandân.
۱۲ - رجوع به مزدیسنا ص ۱۰۳ و آذرپاد و خرده اوستا ص ۳۰ و فصل سی‌وسوم بندهش بند ۳ شود.

مار و مارگیر. (ناظم الاطباء). افسونگر مار و مار آموزنده است که مارگیر باشد. (برهان). کسی که مار را افسون کند و بگیرد. (آنندراج) (انجمن آرا). مارآموز. (اوبهی). افسونگر ماران. (غیاث):

گرحسودت بسی است عاجز نیست
اژدها از جواب مارافسا. انوری.
با بدان چندانکه نیکویی کنی
قتل مارافسا نباشد جز به مار. سعدی.

||بعضی گویند مارافسا آنست که زهر مار را به افسون از بدن انسان فرود آرد و علاج مار گزیده کند. (برهان). ||مجازاً بمعنی مطلق افسونگر نیز می‌آید. (غیاث). ||(اِخ) حوا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به حواء شود.

مارافسار. [اَ] (نف مرکب)[1] بمعنی مارافسا است که افسونگر مار و مارگیر و مطیع سازندهٔ مار باشد. (برهان). مارافسا. (از ناظم الاطباء). ||برآورندهٔ زهر باشد از بدن انسان و حیوان دیگر به زور افسون. (برهان). و رجوع به مارافسا و مارافسای شود.

مارافسان. [اَ] (نف مرکب) بمعنی مارافسار[2] است که مارگیر... باشد. (برهان). رجوع به مارافسا و مارافسای شود.

مارافسای. [اَ] (نف مرکب) بمعنی مارافسان است. (برهان). مارافسا. (از ناظم الاطباء). مُعَزِّم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

زمان کینه‌ورش هم به زخم کینهٔ اوست
به زخم مار بود هم زمان[3] مارافسای.
عنصری.
دو مارافسای عینیش دو ماراستند زلفینش
که هم ماراست و مارافسای و هم زهر است و تریاقش.
منوچهری.
آنکه بی‌حرز او نیارد گشت
گردسوراخ مار مارافسای. ابوالفرج رونی.
ناله دارد ز زخم مار، سلیم
مار از آنکس، که مارافسای است. خاقانی.
فسونگر مار را نگرفته درمشت
گمان بردی که مارافسای را کشت. نظامی.

مارافسای گفت دریغا اگر این مار زنده یافتمی. (مرزبان‌نامه چ اروپا ص ۲۳۲).

بد اوفتند بدان لاجرم که در مثل است
که مار دست ندارد ز قتل مارافسای.
سعدی.

رجوع به مارافسا و مارافسان و مارگیر شود.

مارافسای. [اَ] (اِخ) حوا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): مارافسای میان او بد و جامی به هر دو دست گرفته. (التفهیم). سیزدهم صورت حوا، ای مارافسای. (التفهیم). رجوع به حواء (صورت فلکی)

مارافسایی. [اَ] (حامص مرکب) عمل مارافسای. افسون کردن مار. مطیع کردن مار. مارگیری:

به مارافسایی آن طره و دوش
به چنبربازی آن حلقه و گوش. نظامی.

مار افعی. [رِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قسمی از مار که افعی نیز گویند. (ناظم الاطباء):

چو مار افعی بر خویشتن همی پیچید
ز نیم ضربت آن مارپیکر آتش و آب.
مسعودسعد.
جهان چون مار افعی پیچ‌پیچ است
ترا آن به کزو در دست هیچ است. نظامی.

مار بالشی. [لِ] (اِ مرکب) قسمی از مار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

ماربانان. (اِخ) از قرای اصفهان به نصف فرسنگی آن. (معجم البلدان، از حاشیهٔ برهان ذیل ماربین). از معظم قرای ناحیت جی است[4]. و رجوع به نزهة‌القلوب چ لیسترانج مقالهٔ سوم ص ۵۰ شود.

ماربچه. [بَ چَ / بَ چِ / بَ چَ / چِ] (اِ مرکب) بچهٔ مار. توله مار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). زادهٔ مار و کنایه است از گزنده و موذی و خطرناک: این ماربچه به غنیمت داشته بود مردن پدرش [علی تکین] و دور ماندن امیر از خراسان. (تاریخ بیهقی).

— امثال:

از مار نزاید جز ماربچه. نظیر:
عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود.
سعدی (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۱۴۶).

ماربر. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان «کرچمبو» است که در بخش «داران» شهرستان فریدن واقع است و ۵۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ماربین. (اِخ) نام ناحیه‌ای از مضافات اصفهان. (ناظم الاطباء). ناحیه‌ای است مشتمل بر پنجاه وهشت پاره ده از مضافات اصفهان. گویند تمام آن ناحیه بمنزلهٔ یک باغ است به سبب پیوستگی باغستان بهم. (برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا) (از فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری). ناحیت ماربین پنجاه و هشت پاره دیه است خوزان و قرطان و رنان و اندوان معظم قرای آن و به حقیقت این ناحیت همچون باغی است از پیوستگی باغستان و دیهها باهم متصل... (نزهة‌القلوب چ گای لیسترانج مقالهٔ سوم ص ۵۰). نام دهستان بخش سدهٔ شهرستان اصفهان است این دهستان در سازمان (کذا) جزو بخش نجف‌آباد است. ولی در سازمان فرمانداری جزء بخش سده منظور شده است. نظر به اینکه دهستان ماربین شامل تمام بخش سده می‌باشد لذا دربارهٔ حدود و مشخصات آن به بخش سده مراجعه شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰):

اصفهانا در آرزوی توام
شوقمند دیار کوی توام
ماربینت که نسخهٔ ارم است
آفتاب اندر و درم درم است.
صدرالدین خجندی (از آنندراج).

و رجوع به ترجمهٔ محاسن اصفهان شود.

ماربین. (اِخ) دهی از دهستان برزاوند شهرستان اردستان است که در جنوب باختری شوسهٔ اردستان به نائین واقع است و ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مارپینی. (ص مرکب) اَخنَس. (زمخشری). آنکه بینی آویخته دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به اخنس شود.

مارپلاس. [رِ پَ / پ] (اِ) کربش. کربشه. (صحاح الفرس). چلپاسه. کرباسو. کرباسه. کربسه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). چلپاسه و وزغه و حربا را گویند. (برهان). چلپاسه. مارمولک. و رجوع به کرباسو و چلپاسه و حربا و مارمولک شود.

مارپیچ. (ص مرکب، اِ مرکب) پیچیدگی در اطراف مرکزی. (ناظم‌الاطباء). پرچم و... آنچه مصوران شکلی بوضعی کشند که گویا چند مار باهم پیچیده‌اند. (غیاث) (آنندراج). به شکل مار حلقه‌زده. حلقه‌های پیوسته که از بزرگ آغازیده و بتدریج کوچک شود چنان مار که حلقه‌زده باشد. حلزونی‌شکل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ظفر معاینه در رمح مارپیچ ملک
بود چو معجز موسی در اژدها دیدن.
سوزنی.

||بعضی بمعنی پرچم علم لشکر نوشته‌اند. (غیاث) (آنندراج).

مارپیسه. [سَ / سِ] (اِ مرکب) اَرقَم. حیهٔ برصاء. حیهٔ رقشاء. نوعی از مار سیاه و سپید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نوعی از مار سیاه و سپید که گویند سخت خطرناک است. (گنجینهٔ گنجوی چ وحید ص ۳۴۱):

باد سحری چو بردمم ز دهن
مارپیسه کنم ز پیسه رسن.
نظامی (گنجینهٔ گنجوی ص ۳۴۱).

---

۱ - ظ. مصحف مارافسای باشد. (حاشیهٔ برهان چ معین).
۲ - ظ. مصحف مارافسای باشد. (حاشیهٔ برهان چ معین).
۳ - نل: زبان.
۴ - این روستا غیر از ماربین است که امروز شامل بخش سده می‌باشد. و رجوع به ماربین شود.

مارپیکر. [پَ / پِ کَ] (ص مرکب) کسی که پیکری چون مار دارد. به شکل و هیئت مار:
خامهٔ مارپیکرش باد رقیب گنج دین
مهره و زهره در سرش درد دوای ایزدی.
خاقانی.

مارپیکر درفش. [پَ / پِ کَ دَ رَ] (اِ مرکب) کنایه از شب یا آسمان. (غیاث) (آنندراج).

مارت. (اِ) ماه قیصری. اول آن مطابق است تقریباً با اول آذرماه رومی و بیست و هشتم (۲۸) اسفند ماه جلالی و سیزدهم (۱۳) مارس فرانسوی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مارتن. [تَ] (ص مرکب) کسی که تنش مثل مار باشد. (آنندراج). آنکه تن و بدن وی مانند مار باشد. (ناظم الاطباء).

مارتن. [تِ] (اِخ) تئودور هوتسما. رجوع به مارتین شود.

مارتول. (اِ) چکش. پتک. چاکوچ. (ناظم الاطباء). چکش. (از فرهنگ جانسون).

مارتین. (اِ) مارتینی. نام قسمی تفنگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نام تجارتی نوعی تفنگ که در زمان قاجاریه در ایران معمول بود. (فرهنگ فارسی معین).

مارتین. (اِخ) مارتین تئودور هوتسما[1]. مستشرق هلندی. وی زبان عربی و فارسی و ترکی را میدانست و در دانشگاه «اوترخت» تدریس میکرد و از اولین کسانی است که در سال ۱۹۰۶ م. به ایجاد دائرةالمعارف اسلامی همت گماشت. او راست: فهرست کتابهای شرقی محفوظ در آکادمی لیدن جزء ششم و فهرست کتابهای عربی و ترکی موجود نزد بریل صاحب کتابخانهٔ لیدن در دو جزو. او به نشر کتابهای عربی اهتمام ورزید از آنجمله تاریخ یعقوبی و دیوان الاخطل و الاضداد ابن انباری و زبدةالنصرة و نخبةالعصرة بنداری را منتشر ساخت. (از الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۶ ص ۱۲۱).

مارتینی. (ص نسبی) قسمی تفنگ. مارتین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). منسوب به مارتین. (فرهنگ فارسی معین): ورود تفنگ... مارتینی به زمان ناصرالدین شاه. (المآثر و الاثار. از فرهنگ فارسی ایضاً).

مارتینیک. (اِخ)[2] (جزیرهٔ...) یکی از جزایر آنتیل کوچک که ۱۰۹۰ کیلومتر مربع وسعت و ۳۳۲۰۰۰ تن سکنه دارد. مرکز آن «فور دوفرانس»[3] است. این جزیره بر اثر آتشفشان بوجود آمده است. مهمترین محصول این ناحیه نیشکر است و موز و آناناس هم بعمل میآید. این جزیره در سال ۱۵۰۲ م. بوسیلهٔ کریستف کلمب کشف گردید و در سال ۱۶۳۵ جزء مستعمرههای فرانسه شد و از سال ۱۹۴۶ به بعد در شمار یکی از ایالات ماوراء دریای[4] کشور فرانسه درآمد. (از لاروس). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل «مارتینیقه» شود.

مارثون. (معرب، اِ) به لغت یونانی و بعضی گویند به سریانی رازیانهٔ بستانی باشد و آنرا «بادیان» هم میگویند. (برهان) (آنندراج). معرب از لاتینی «ماریتیموم»[5] و قسمی رازیانهٔ آبی[6] است و آن را کاکله نیز گویند. (فرهنگ فارسی معین).

مارج. [رِ] (ع اِ) زبانهٔ آتش. (مهذب الاسماء). زبانهٔ آتش بیدود. (ترجمان القرآن، ص۸۵). آتش که دود نداشته باشد. (غیاث). شعلهٔ بیدود. (ناظم الاطباء). شعلهٔ بیدود ساطعهٔ سخت ملتهب. (از اقرب الموارد). آتش بیدود: مارج من نار. (منتهی الارب) (دهار). زبانه. لهب. شواظ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و خلق الجان من مارج من نار[7]؛ یعنی از آتش بیدود. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

مارج. [رِ] (اِخ) نام پدر نوع جن، چنانکه آدم نام پدر نوع انسان است. (آنندراج) (غیاث).

مارجی. [رِ جی ی] (ص نسبی) گمراه در دین. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مارچوئیه. [ئی یِ] (اِخ) دهی از بخش حومهٔ شهرستان نائین است که ۱۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مارچوبه. [بَ / بِ] (اِ مرکب)[8] مارگیاه است و آنرا به عربی هلیون گویند. دفع سموم جانوران گزنده و مار و عقرب کند. (برهان) (از ناظم الاطباء). نام دوائی که به عربی هلیون گویند و در کشف نوشته که گیاهی است دفع زهر مار و کژدم کند و هم گره گره بصورت مار بود. (از غیاث) (از آنندراج) (از جهانگیری). نام دوائی است که به عربی هلیون نامند و رستنیی است به شکل مار که آنرا پخته بخورند. (از انجمن آرا). کندی گوید آن بیخ نبات است که به هیأت ستبر بود و منبت او در کوه است از کوههای اصفهان و ظاهر او به زردی مایل بود و میان او سفید بود و طعم او به طعم خشخاش ماند و در آن اندک شیرینی بود. (ترجمهٔ صیدنه). اسم فارسی هلیون است. (فهرست مخزن الادویه). هلیون که به پارسی مارچوبه گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). جُنجُل. اسفراج. اسفیراج. یرامع. مارگیا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گیاهی است از تیرهٔ سوسنیها و از دستهٔ مارچوبهها[9] که گیاهی علفی و بالارونده و پایا و زیبا است. ارتفاعش بین ۷۰ تا ۹۰ سانتیمتر و دارای شاخههای تقریباً چوبی و صاف است که به حالت وحشی در غالب آب و هوا تکثیر حاصل کرده است و به

مارچوبه

سبب زیبا بودن موردتوجه و پرورش قرار میگیرد. بر روی ساقههای نازک و استوانه شکل این گیاه خطوط بسیار ظریف قابل تشخیص است برگهای آن به صورت فلسهایی است که از بغل آنها شاخههای باریک و دراز به صورت دستههای ۳ تا ۸ تایی برنگ سبز دورهم گرد آمده از نظر شکل ظاهری به برگهای نازک و ظریف شباهت دارند. گلهای مارچوبه در فاصله ماههای خرداد و تیر ظاهر میشوند و وضع آویخته و رنگ سبز مایل به زرد دارند میوهاش قرمز و زیبا و محتوی دانههای متعدد است. ساقههای مارچوبه از سبزیهای خوراکیلذیذ و مطلوب است. از ساقه زیرزمینی این گیاه استفادهٔ داروئی نیز بعمل میآید (دارای اثر مدر است) از این گیاه در حدود ۴۰ گونه شناخته شده که همه متعلق به نواحی گرم و معتدل کرهٔ زمین است. در ترکیب انساج این گیاه مواد مختلف از قبیل رزین، قند، مانیت[10]، آسپاراژین[11] و املاح پتاسیم و غیره موجود است. هلیون. کشک. کشک المار. اسفرک. اسفراغ. اسفاراج. سپارک. تاکرون. خشبالحیه. یرموع. جنجل. ضغبوس. اسفرج. اسپراغس. اسفرغس. یرامیع. صوفالحیه. صمد. اسفراک. مارگیاه. (فرهنگ فارسی معین):
گیرم که مارچوبه کند تن به شکل مار

---

1 - Martin Théodor Hautsma.
2 - Martinique. 3 - For-de-France.
4 - Outre-mere.
5 - Maritimum.
6 - Crithmum maritimum (لاتینی).
۷ - قرآن ۱۴/۵۵.
8 - Asperge commune (فرانسوی), Asparagus officinalis (لاتینی).
9 - Asparagées (فرانسوی).
10 - Mannite (فرانسوی)
11 - Asparagine (فرانسوی).

کوزهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۸۳۹).
و رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۳۰۸ و کارآموزی داروسازی ص۸-۱۷۰ شود.
- مارچوبهٔ زینتی؛ دو نوع است «زبره» یا «شبتی» و «نرمه». (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در کتاب «گیا» (راهنمای گیاهی) گل‌گلاب ص۲۵۶ ذیل مارچوبه آمده است: گونه‌های این گیاه به نام شودی [1] و گردی [2] برای زینت کاشته می‌شود.

مارچوبه. [پ] (اِخ) دهی از دهستان برزاوند است که در شهرستان اردستان واقع است و ۲۷۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

مارخ. [رِ] (اِ) زالزالک وحشی. ولیک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در دیلمان و لاهیجان و رودسر «ولیک» راگویند. (از جنگل‌شناسی ساعی ج۱ ص۲۳۶).

مارخ. [رِ] (ع ص) روان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جاری و روان. (ناظم الاطباء). ||روان‌کننده. (منتهی الارب). جاری‌کننده و روان‌کننده. (ناظم الاطباء).

مارخوار. [خوا / خا] (نف مرکب) مارخور. خورندهٔ مار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از فهرست ولف): یزدجرد گفت این چندین تن خلق که اندر جهانند بدیدم از ترک و دیلم و سقلاب و هند و سند و هرچند در جهان خلق است بدبخت‌تر از شما [عرب] نیست که شما همه موش‌خوارید و مارخوار. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

همانا که آمد شما را خبر
که ما را چه آمد ز اختر بسر
ازین مارخوار اهرمن چهرگان
ز دانائی و شرم بی‌بهرگان.
فردوسی.

رجوع به مارخور شود. ||(اِ مرکب) گاوکوهی باشد و آنرا گوزن خوانند. گویند مار را می‌گیرد و می‌خورد. بعضی گویند نوعی از گوسفندکوهیست چون سوراخ مار را ببیند بینی و دهن خود بر آن نهد و دم دردمد مار بمجرد شنیدن بوی نفس او بی‌تحاشی از سوراخ برآید و آن گوسفند او را بخورد. اگر پوست این گوسفند را بر در سوراخ مار بسوزانند همین که بوی دود به مار برسد، شوریده شده از سوراخ برآید. گویند کف دهن این گوسفند پازهر است. (برهان). گاو کوهی که مار می‌خورد. (فرهنگ رشیدی). گاو کوهی است زیرا که مار می‌خورد. (آنندراج) (از جهانگیری) (انجمن آرا). اُیَّل (گاوکوهی). مارخور [3] قسمی از بز کوهی است. در سامی نیست، رجوع به مارخور شود. (از یادداشتهای به خط مرحوم دهخدا). و اسرائیل را به هندوستان فرستاد و به قلعهٔ کالنجار که اُیَّل مارخوار برآنجا نتواند رفت... مقید و محبوس فرمود. (از العراضه).

مارخور. [خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) خورندهٔ مار. مارخوار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بود همچون گوشتی کزوی گرفتی مور خورد
گشت از این سان چون کلان شد مار خور لکلک بچه.
سوزنی.

رجوع به مارخوار (معنی اول) شود. ||(اِ مرکب) نوعی اُیَّل (گاوکوهی). نوعی از آهو. حیوانی شبیه به آهو. نوعی از اوعال (جمع وعل بزکوهی). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ قبل ذیل معنی دوم شود.

مارخور. [خوَرْ / خُرْ] (اِخ) دهی از دهستان جلالوند است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

مارخوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) کنایه از رنج و سختی بردن و غم و اندوه خوردن باشد. (برهان). کنایه از غم و غصه خوردن و رنج و سختی بسیار کشیدن. (آنندراج). کنایه از رنج و سختی بردن باشد. (انجمن آرا). اندوه بردن. غم خوردن. غم بسیارخوردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

لعل روان ز جام زر نوش و غم فلک مخور
زین فلک زمردین بهرچه مار می‌خوری.
سلمان ساوجی.

نانم همه لخت سینهٔ بریان است
آهم همه اشک دیدهٔ گریان است
گوزهر کشد کسی که اینش آب است
گو مار خورد کسی که اینش نان است.
مسیح کاشی (از آنندراج).

مارخة. [رِ خَ] (اِخ) زنی بود معروف به شرم و حیا، پس دیده شد که نبش قبر می‌کرد. کسی گفت «هذا حیاء مارخةٍ» سپس مثل شد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

مارد. [رِ] (ع ص) سرکش و درگذرنده. ج، مَرَدَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خبیث. متمرد. سرکش. طاغی. یاغی. عاتی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و حفظاً من کل شیطان مارد. (قرآن ۷/۳۷). ||مرتفع. (اقرب الموارد). بناء مارد؛ بنای بلند و مرتفع. (ناظم الاطباء). بناء مرتفع و آن مجاز است (از اقرب الموارد). ||بلند و برآمده از اطراف بینی کوه معروف به عارض. (منتهی الارب) (آنندراج). عارض کوه یعنی بلند برآمدگی اطراف بینی کوه. (ناظم الاطباء). ||دیو ستنبه [وِ سِ تَ بَ] . ج، موارد. (مهذب الاسماء) (السامی فی الاسامی). دیو ستنبه یعنی به غایت بدی رسیده و معتاد گشته. (ترجمان القرآن).

مارد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان بهمن‌شیر است که در بخش مرکزی شهرستان «خرمشهر» واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

مارد. [رِ] (اِخ) قلعه‌ای است به دومة الجندل. (از منتهی الارب) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از ناظم‌الاطباء) (از معجم البلدان). مارد و ابلق دوحصنند. (از اقرب الموارد) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ابلق‌الفرد شود.

ماردگان. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان «ایراندگان» است که در بخش خاش شهرستان زاهدان واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ماردون. [رِ] (اِخ) قلعه‌ای است و در حال نصب و جر ماردین گویند. (منتهی الارب). قلعه‌ای است در جزیرهٔ ابن عمرو، این کلمه معرب به حروف است رفعش با واو و نصب و جرش با یاء می‌باشد گویند: هذه ماردون و رایت ماردین و مررت بماردین. (از اقرب

---

1 - A.Springeri.
2 - Asparagus plumosus (لاتینی).
۳ - مرحوم دهخدا در ذیل همین یادداشت پس از آنکه معادل فرانسوی کلمه Chèvre) (markhor را مرقوم فرموده‌اند «در تابلوی Cornes» را نیز اضافه کرده‌اند که مرادشان بظاهر تابلوی تصویر شاخها در لاروس بزرگ است. با مراجعه به لاروس بزرگ چاپ سال ۱۹۲۹ در ذیل لغت Chèvre (بز) عکس شش نوع از این حیوان رسم شده که شمارهٔ سوم آن «Markhor» معرفی شده است و همچنین در ذیل کلمهٔ Corne بمعنی شاخ تصویر انواع شاخها نشان داده شده که شمارهٔ پانزده آن De chèvre markhor معرفی شده است ولی در همین کتاب کلمهٔ «Markhor» یا «Markor» نیامده است منتهی در ذیل شور (Chèvre) در لاروس چاپ سال ۱۹۲۹ و چاپ جدید (که فاقد این عکس‌هاست) یکی از انواع بز را «Chèvre markhor» یا «Chèvre markor» دانسته و نام علمی آنرا Capra falconeri معرفی کرده و محیط زیست آنراکشمیر و هیمالیا و تبت دانسته است، و همچنین در دائرة المعارف بریتانیکا ذیل کلمهٔ «Markhor» آرد: بز وحشی بزرگ هیمالیاکه شاخهای مارپیچ و خم شده و پوشش موهای زبر زمستانی، او را مشخص می‌سازد. محیطی که این جانور در آن زندگی می‌کند از سلسلهٔ کوههای کشمیر بطرف شرق تاافغانستان و مغرب سند امتداد دارد و پیچ شاخ حیوان برحسب موقعیت تغییر میکند. - انتهی. از این روی اشارهٔ تردیدآمیز مرحوم دهخدا در فیش دیگر که کلمهٔ «مارخور» فرنگی را فارسی دانسته‌اند می‌توان به صحت مقرون دانست.

الموارد). رجوع به ماردین شود.
ماردة. [رِ دَ] (اِخ) شهری بزرگ است از اعمال قرطبه میان آن و قرطبه شش منزل است. شهری زیبا و بناهای عالی و کاخهای رفیع ساخته از رخام دارد. (از معجم البلدان). بزرگترین شهری است اندر اندلس و آنرا حصاری و باره‌ای و خندقی است محکم. (حدود العالم چ دانشگاه ص۱۸۲).
ماردی. [رِ] (ص) رنگ سرخ و گلگون را گویند مطلقاً. (برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا). سرخ را گویند. (جهانگیری) (از صحاح الفرس):
خروشان و کفک‌افکنان و سلیحش
همه ماردی گشته و خنگش اشقر. خسروی.
نماز شامگاهی گشت صافی
ز روی آسمان ابر معکن
چو بردارد ز پیش روی اوثان
حجاب ماردی دست برهمن.
منوچهری (از آنندراج).
||هرچیز سرخ را هم گفته‌اند. (برهان).
— شراب ماردی؛ سلیل. (از منتهی‌الارب، ذیل سلیل). رجوع به سلیل شود.
ماردیده. [دی دَ / دِ] (نمف مرکب) که مار را دیده و از آن ترسیده است. که از مار ترسد:
ترسم ز رسن که ماردیده‌ام
چه مار که اژدها گزیده‌ام. نظامی.
— امثال:
ماردیده از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسد.
ماردین. [رِ] (اِخ) یاقوت در وصف آن نویسد: قلعهٔ مشهوری است بر قلهٔ کوه جزیره مشرف بردنیسر و دارا و نصیبین و پیش آن ربض بزرگی است که در آن بازارها و مدرسه‌ها و کاروانسرهاست و خانه‌هایش مانند پلکانهاست که هر خانه مشرف بر خانهٔ زیرین است. (از معجم البلدان). نام شهری است میان سنجار و بغداد و قلعهٔ آن شهباد نام دارد و جامه‌های مرغز ماردینی منسوب بدین شهر است. (از سفرنامهٔ ابن بطوطه). این شهر از شهرهای کردستان و در دامنهٔ جنوبی قراجه داغ واقع است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
نه ز هند و نه ز روم و نه ز چین
نه زشام و نه عراق و ماردین. مولوی.
و رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج۲ صص ۴۹۱ - ۵۵۰ شود.
ماردینی. [رِ] (ص نسبی) منسوب است به ماردین از بلاد جزیره. (الانساب سمعانی).
ماردینی. [رِ] (اِخ) علی‌بن محمدبن ابی‌بکربن شرف ماردینی. رجوع به علی‌بن محمدبن ابی‌بکر شود.
مارز. (اِخ) یکی از دهستانهای نه گانهٔ بخش کهنوج شهرستان جیرفت است. این دهستان در جنوب خاوری کهنوج واقع است شمال آن دشت و شن‌زار و جنوب آن کوهستانی است. رودخانه آورتین از کوههای بشاگرد سرچشمه می‌گیرد و این دهستان را مشروب می‌سازد. این دهستان از ۳۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و در حدود ۱۰۰۰ تن سکنه دارد و خرمای آنجا بخوبی معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
مارزبان. [زَ] (ص، اِ مرکب) که زبانی چون مار دارد. بمانند زبان مار. ||(اِ مرکب) سر دستهٔ گیاهان تیرهٔ اختریان و جزو تکلپه‌ایها است و دارای بسرگی پهن و ساقه‌های زیرزمینی است. گلهایش ریز و قرمز و صورتی و نارنجی و زرد است. لسان الحیه. اختر. مارزوان. رجوع به اختر و گیاه‌شناسی گل‌گلاب و فرهنگ فارسی معین ذیل اختر شود.
مارزدگی. [زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت مارزده. مارگزیدگی. رجوع به مارزده شود.
مارزدن. [زَ دَ] (مص مرکب) زدن مار کسی را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گزیدن مار کسی را. نیش زدن مار.
مارزده. [زَ دَ / دِ] (ن. مف. مرکب) مارگزیده. سلیم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کسی که مار وی را گزیده باشد:
مهرهٔ مار بهر مارزده‌ست
به کسی کز گزند رست مده.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۰۰).
مارزیتون. [زَ / زِ] (اِ مرکب) قسمی زیتون که رنگ اصلی زیتونی دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نوعی زیتون تیره‌رنگ که اهلیلجی و خوش خوراک است. (فرهنگ فارسی معین). نوعی زیتون به رنگ سبز تیره که به نسبت باریکتر از دیگر انواع زیتون است و مردم گیلان خوردن این نوع را بر دیگر انواع آن رجحان دهند.
مارس. (ترکی، اِ) باخت در بازی نرد بطوریکه حریف همهٔ مهره‌های خود را برداشته باشد و شخص مقابل نتوانسته باشد هیچ مهره را بردارد. در این صورت دو دست باخت محسوب می‌شود. (از فرهنگ فارسی معین).
— مارس شدن؛ دوبار باختن حریف را، و آن وقتی است که پیش از آن که بازنده تمام مهره‌های خود را در خانهٔ خویش جمع کند حریف همهٔ مهره‌های خود را برچیده باشد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— مارس کردن؛ دوبار بردن حریف را در نرد. و آن وقتی است که پیش از آنکه حریف تمام مهره‌های خود را در خانهٔ خود جمع کند او همهٔ مهره‌های خود را برچیده باشد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
مارس. (اِ) نام ماه سوم فرانسوی، میان فوریه و آوریل، و اول آن مطابق است تقریباً با شانزدهم اسفندماه جلالی و بیست و یکم مارس تقریباً مطابق با اول فروردین ماه جلالی یعنی نوروز و سی و یک روز است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): الی ان تواصلت الاخبار برؤیته لیلة الخمس [رؤیت هلال ذی حجة] الذی یوافق الخامس عشر من مارس. (ابن جبیر، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و نزولنا عنه فی یوم السبت التاسع و العشرین من شهر ذی القعدة و بموافقة السادس و العشرین من مارس. (ابن جبیر، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
مارس. (اِخ)[1] بنابر افسانه‌های قدیم پسر ژوپیتر و ژونو[2] و رب‌النوع جنگ و خشم بوده است. رومیان او را پدر رمولوس می‌پنداشتند. (از اعلام تمدن قدیم فوستل دوکلانژ). براساس افسانه‌های کهن مردم روم، خدای جنگ و کشاورزی بود. رومیان او را پسر ژونون و پدر رمولوس می‌پنداشتند. پیشوایان دینی این آئین، نام «سالین»[3] را بر خود می‌نهادند. مارس همانند «آرس»[4] یونان قدیم است[5]. (از لاروس).
مارسا. (اِخ) مارسار. لقب ضحاک است. (آنندراج) (انجمن آرا). رجوع به مارسار شود.
مارسار. (ص مرکب) با سری چون سر مار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنکه یا آنچه سری چون مار دارد. که سرش شبیه مار است. مارسر:
و یا[6] همچنان کشتی مارسار
که لرزان بود مانده اندر ستار.
عنصری (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
علی آنکه چون مور شد عمرو عنتر
ز بیم قوی نیزهٔ مارسارش. ناصرخسرو.
||(اِ مرکب) حیوانی افسانه‌ای که گویند مانند آدمی است بشکل مار. (از نزهةالقلوب، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
مارسار. (اِخ) مارفش. مارسا. از نامهای دهآک است[7] که او را عربان ضحاک خوانند. (فرهنگ جهانگیری). لقب ضحاک است.

---

1 - Mars.
۲ - رجوع به ژونن Junon در همین لغت‌نامه شود.
3 - Saliens. 4 - Arès.
۵ - در ایران باستان ج۱ ص ۷۳۶ و ۷۵۷ مارس را رب‌النوع جنگ به عقیدهٔ یونانیان دانسته، ولی در ج۳ ص ۲۳۸۰ آن را رب‌النوع جنگ بعقیدهٔ رومیها دانسته است.
۶ - نل: دمان.
۷ - رجوع به آژدهاک و ضحاک شود.

(آنندراج) (انجمن آرا). ضحاک ماران را گویند. (برهان). مارفش. لقب ضحاک. (فرهنگ رشیدی). ضحاک ظالم. (ناظم الاطباء):
کەگاو سار فریدون به مارسار چه کرد
به تازیانه همی کرد شاه در هیجا. سوزنی.
چو گاو سار فریدون بدید کز سر او
بخاک شد سر دەآک مارسار نهان.
سوزنی (از فرهنگ جهانگیری).
و رجوع به مارسا و مارفش شود.
مارسان. [رِ] (اِ مرکب)[1] بمعنی مارستان است که بیمارستان و دارالشفا باشد. (برهان) (آنندراج). رجوع به مارستان و بیمارستان شود.
مارسان. (ص مرکب) به شکل مار. به اندام مار:
بند دم کژدم فلک را
زان نیزهٔ مارسان گشاید. خاقانی.
– مارسانان؛ اوفیوریدها[2]. یکی از پنج ردهٔ خارپوستان که دریازی بوده و ساختمان داخلی بدن آنها کاملاً شبیه ستارگان دریایی است با این تفاوت که بدن مارسانان ستاره‌ای ولی صفحهٔ مرکزی از پا کاملاً جداست، بازوها نازک و هیچیک از ملحقات دستگاه گوارش و تناسلی در آنجا دیده نمیشود... بازوها حرکات موجی شبیه دم مار در سطح افقی و در جهات مختلف انجام میدهند و اسم این رده بهمین علت انتخاب گردیده است. و رجوع به جانورشناسی عمومی ج ۱ ص۲۴۵ و ۲۶۱ شود.
مارسپند. [رِ پَ] (اِخ) ماراسپند. ماراسفند. مهر اسفند. رجوع به ماراسپند و مترادفات کلمه و مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی ص۱۰۳ شود.
مارستان. [رِ / رَ] (اِ مرکب) معرب بیمارستان است. (دهار) (منتهی الارب). بیمارستان را گویند و آنرا به تازی دارالشفا خوانند. (جهانگیری). بمعنی مارسان است که بیمارستان و دارالشفا باشد. (برهان). بمعنی بیمارستان لیکن به فتح «راء» است و معرب. بیمارستان است، نه آنکه مار بمعنی بیمار باشد و کلمه مرکب است چون نگارستان. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (از آنندراج). به عربی دارالشفا گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). تعریب بیمارستان. شفاخانه. دارالمرضی. مریضخانه. بیمارخانه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
بردش از قصر چون نگارستان
همچو دیوانگان به مارستان.
جامی (از آنندراج).
و رجوع به المعرب جوالیقی ص۳۱۲ شود.
مارسلوس. [سِ] (اِخ) یکی از کنسولان روم قدیم بود که در ۲۲۲ ق. م. بدان مقام رسید و دوبار با آنیبال جنگیده سپاهیان او را درهم شکست و بدین واسطه «تیغ روم» لقب یافت. در سال ۳۱۲ به «سیرا کوزا» لشکر کشید و در آنجا نیز به فتوحاتی نائل آمد سپس در سال ۲۱۰ با سپاهیان کارتاژ در محل کانوزیوم مصاف داد و بر آنان غالب شد ولی در سال ۲۰۸ آنیبال او را به زبردستی هلاک ساخت. (از اعلام تمدن قدیم فوستل دو کلانژ).
مارسه. [سِ] (اِ) اطریقون است. (فهرست مخزن الادویه).
مارسیرت. [سی رَ] (ص مرکب) که خوی و سیرت مار دارد. موذی:
این خیره کشی‌است مارسیرت
و آن زیرپرست موش‌دندان. خاقانی.
این مارسیرتان بره آیند وقت مرگ
آید بلی بره چو سرآید زمان مار. ابن‌یمین.
مارسیز. [سِیْ یِ] (اِخ)[3] سرود ملی فرانسه، تصنیف روژه دُ لیل[4]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). این سرود در سال ۱۷۹۲ م. بوسیلهٔ یک افسر نظامی برای قشون «رن» ساخته شده بود و بعدها (۱۷۹۵ و ۱۸۷۹) پایهٔ اتحاد و اتفاق ملت فرانسه قرار گرفت.(از لاروس).
مارسیقا. (معرب، اِ) به یونانی اترج است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به أُترُجّ در همین لغت‌نامه شود.
مارش. (فرانسوی، اِ)[5] (اصطلاح نظامی) راه رفتن سربازان با نظم و ترتیب. ||سرودی حماسی که سربازان در موقع حرکت هم‌آهنگ با قدمها خوانند. (فرهنگ فارسی معین).
مارش. [رَ] (اِخ) نام یکی از بتخانه‌های قدیم است که در سه فرسنگی اصفهان بر سر کوهی ساخته بودند و آن از جملهٔ هفت بتخانه است که بنام سبعهٔ سیاره کرده بودند و گشتاسب بتهای آن بتخانه را برطرف کرد و آتشکده ساخت و هریک را به اضافهٔ نوبهار میخواندند همچو نوبهار تیر و نوبهار ماه و نوبهار ناهید و غیره و «نوبهار» آتشکده را می‌گویند. (برهان). یکی از هفت آتشکدهٔ مشهور ایران است که گشتاسب شاه در سر کوهی در سه فرسنگی اصفهان ساخته است. (آنندراج) (انجمن آرا).
مارشک. [رِ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای طوس و محمدبن فضل‌بن علی مارشکی مکنی به ابوالفتح از آن قریه است. (از معجم البلدان). دهی است از دهستان چولائی خانه در بخش حومهٔ واردا ک شهرستان مشهد، کوهستانی و سردسیر است و ۳۶۲۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
مارشکی. [رِ] (ص نسبی) منسوب است به قریهٔ مارشک. (الانساب سمعانی).
مارشکی. [رِ] (اِخ) محمدبن فضل‌بن علی مارشکی طوسی مکنی به ابوالفتح از مردم طابران. امامی فاضل و بسیار عبادت بود. از ابوحامد غزالی فقه آموخت و از گزیده‌ترین شاگردان طوسی بشمار می‌آمد. او به سال ۵۴۹ هـ.ق. درگذشت. (از معجم البلدان چ اسدی ج ۴ ص ۳۹۱).
مارشوبه. [بَ / بِ] (معرب، اِ مرکب) معرب مارچوبه. هلیون. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مارچوبه شود.
مارض. [رِ] (ع ص) بیمار. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد بیمار. ج، مراض و مرضی. (ناظم الاطباء). لفتی قلیل الاستعمال است. گویند:«لیس بمهزول و لا بمارض». (از اقرب الموارد). رجوع به مارضة شود.
مار ضحاک. [رِ ضَحْ حا] (اِخ) ماری که در شانهٔ پشت ضحاک پیدا شده بود و همیشه مغز سر آدمی می‌خورد. (غیاث) (آنندراج). ||(اِ مرکب) زنجیر. (فرهنگ رشیدی). کنایه از سر زنجیر. (غیاث). کنایه از زنجیر. (انجمن آرا):
روی تو چه جای سحر بابل
موی تو چه جای مار ضحاک.
سعدی (دیوان چ مصفا ص۶۳۹).
مارضحاکی. [رِ ضَحْ حا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از زنجیر است که بر پای مجرمان نهند. (برهان) (آنندراج):
دست آهنگر مرا در مار ضحاکی‌کشید
گنج‌افریدون چه سود اندر دل دانای من.
خاقانی.
رجوع به مار ضحاک شود.
مارضة. [رِ ضَ] (ع ص) زن بیمار. (ناظم الاطباء). رجوع به مارض شود.
مارطیوس. [طِ] (اِ) کانون اول. (از التفهیم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از ۱۰ اسفند تا ۱۰ فروردین. مارس. آذار. (یادداشت ایضاً).
مارع. [رِ] (ع ص) جای گیاهناک فراخ‌علف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
مارعة. [رِ عَ] (اِخ) پدر بطنی است و آن پادشاهی بود. اولاد او را موارع گویند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پدر بطنی از تازیان و اولاد وی را موارع نامند. (ناظم الاطباء).
مارغ. [رِ] (ع ص) گول. (منتهی الارب)

---

۱ – ظ. مخفف «مارستان» (=بیمارستان).
2 - Ophiurides (فرانسوی).
3 - Marseillaise.
4 - Rouget de Lisle.
5 - Morche. (فرانسوی).

(آنندراج) (ناظم الاطباء). احمق. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
مارغن. [غَ] (اِ) مارزن. مارکش. عصائی که بر سر سیخی دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
مارفانان. (اِخ) قلعه‌ای به اصفهان که آتشکدهٔ «شهر اردشیر» را در جانب آن ساخته بودند. و رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص۵۴ و مزدیسنا ص ۲۴۱ شود.
مارفسا. [فَ] (نف مرکب) رجوع به مادهٔ بعد شود.
مارفسای. [فَ] (نف مرکب) مارفسا. مارفساینده. مارافسا. مارافسای. مارفسان. که مار را افسون کند:
مارفسای ارچه فسونگر بود
رنجه شود روزی از مار خویش.
ناصرخسرو.
تب کرده کژدمی و چو مارش گزیده سخت
ستی بدست مارفسای اندر آمده. خاقانی.
رجوع به مارافسا شود.
مارفسایی. [فَ] (حامص مرکب) عمل مارفسای. افسون کردن مار:
نای است یکی مار که ده ماهی خردش
پیرامن نه چشم کند مارفسائی. خاقانی.
رجوع به مارافسایی شود.
مارفش. [فَ] (ص مرکب) مار مانند. ماروش. همچون مار به روی و خوی.
مارفش. [فَ] (اِخ) کنایه از ضحاک ماران است. (برهان) (آنندراج). مارسار. (از فرهنگ رشیدی). لقب ضحاک تازی است. (ناظم الاطباء):
بیاید فریدون به شاهنشهی
از آن مارفش[1] کرد گیتی تهی.
(گرشاسب‌نامه).
کس ار دیدمی من سزای شهی
از این مارفش کردمی جان تهی.
(گرشاسب‌نامه).
دگر گفت ضحاک شاه جهان
شنیدست گفتارت اندر نهان
مرا مارفش خواندی و بدسرشت
مرا نام بردی به گفتار زشت.
اسدی (از فرهنگ نظام).
مارفعل. [فِ] (ص مرکب) ماركردار. مارخو. موذی. گزنده. که مانند مار آزار رساند:
از درون سو مارفعلم وز برون طاووس‌رنگ
قصه کوته کن که دیو راهزن را رهبرم.
خاقانی.
اعدای مارفعل تو از زخم کین تو
سوزنده‌تر ز سوزن دنبال کژدم است.
خاقانی.
مارق. [رِ] (ع ص) آن تیر که از نشانه بگذرد و بیفتد. (مهذب الاسماء). بیرون گذرنده از نشانه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
|| مرتد و خارج شده از دین. ج، مارقون، مُرّاق. (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد). بیرون‌شده از دین و سنت. ج، مارقین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از دین بیرون رونده و گمراه. (غیاث) (آنندراج).
|| ایضاً بمعنی عالم نافذ در هر چیز که کژ نرود. (از اقرب الموارد).
مارقشیثا. [قَ] (معرب، اِ) مأخوذ از یونانی. مرقشیثا. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود.
مارقشیشا. [قَ] (معرب، اِ)[2] بمعنی مرقشیثا است و آن جوهریست که در دواهای چشم بکار برند و آن اقسام میباشد: ذهبی و فضی و نحاسی و حدیدی و شبهی. بهترین آن ذهبی است. گویند چون آنرا بشکنند درون آن زرافشان باشد. (برهان) (آنندراج). یکی از عقاقیر ارباب صناعت کیمیاست و آن بر اقسامی میباشد. قسمی مربع و قسمی مدور و قسمی به قطاع کبیره غیر محدودة الشکل و از حیث رنگ نیز چند صنف است یک صنف زرد که آنرا ذهبی خوانند و صنفی سفید و آنرا فضی گویند و قسمی سرخ و آنرا نحاسی نامند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از انواع وی اصفهانی بهتر است و آن داروی معدنی است بعضی از او به جوهر زر مشابهت دارد و بعضی به جوهر نقره، در بدخشان و اصفهان و غزنین باشد و از این مواضع به اطراف برند و آنچه مشابه زر بود او را رنجه گویند.(ترجمهٔ صیدنه).
مارقة. [رِ قَ] (ع ص) گروه خوارج. (منتهی الارب). مؤنث مارق. (از اقرب الموارد). گروه خوارج. (ناظم الاطباء). خوارج را گویند بسبب خروجشان از دین. (از اقرب الموارد). رجوع به مارق شود.
مارقین. [رِ] (ع ص، اِ) ج مارق. || (اِخ) خوارج بر امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام، مقابل ناکثین و قاسطین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): دست از حمایت قاسطین و ناکثین و مارقین بدارد. (کتاب‌النقض ص۴۸۲). و رجوع به مارق و خوارج و حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۵۲۱، ۵۷۰ و ۵۷۴ شود.
مارک. (اِ)[3] واحد پول آلمان که از صد «فنیگ»[4] تشکیل یافته است. (از لاروس).
مارک اول. [اُ رِ] (اِخ)[5] رجوع به «مارکوس اورلیوس» و تاریخ ایران باستان شود.
مارکتف. [کِ] (اِخ) کنایه از ضحاک است. مارفش. ماردوش:
گر این مارکتف اهرمن‌چهر مرد
بداند برآرد ز من وز تو گرد. (گرشاسبنامه).
رجوع به ضحاک شود.
مارک تواین. (اِخ)[6] مارک تووین. نویسندهٔ آمریکائی (۱۸۳۵-۱۹۱۰ م.) او در فلوریدای میسوری به دنیا آمد و اولین نویسندهٔ بزرگ غرب و ممالک متحدهٔ آمریکاست. او سردستهٔ داستان‌نویسانی است که می‌خواهند آمریکا را در خلال فرهنگ عامیانه و مناظر این سرزمین نشان دهند. او راست: ماجراهای تام سایر[7] و ماجراهای هکلبری‌فین[8] و شاهزاده و گدا و... (از لاروس).
مارکومه. [کِ مَ / م] (اِ مرکب) مرحوم دهخدا این کلمه را معادل «اروه»[9] فرانسوی گرفته و آن خزنده‌ای است حشره‌خوار و بی‌دست و پا و همانند مارمولک، سریع‌الحرکت است، اندامش بمانند کرم و مار می‌باشد. و رجوع به لاروس شود.
مارکس. (اِخ)[10] کارل. فیلسوف و اقتصاددان آلمانی و بنیانگذار مکتب مارکسیسم، سوسیالیسم و کمونیسم (۱۸۱۸-۱۸۸۳ م.) وی فرزند مردی یهودی بود و پس از پایان تحصیل در دانشگاه شهر بُن نخست به روزنامه‌نگاری پرداخت سپس به مطالعهٔ فلسفه و اقتصاد سرگرم شد و افکار و عقاید تازهٔ خود را انتشار داد. مارکس سه مبنای کمونیسم یعنی فلسفهٔ ماتریالیسم دیالکتیک، اقتصاد و جامعه‌شناسی را مدون ساخت و بر اثر مطالعه در تاریخ تحول جامعه‌ها، اجتماعات بشری را به پنج دوره: اجتماع اشتراکی‌اولیه، بردگی، فئودالیته، سرمایه‌داری و سوسیالیسم تقسیم کرد. (از فرهنگ فارسی معین).
مارکسیست. (فرانسوی، ص) پیرو مسلک مارکسیسم. (فرهنگ فارسی معین). که مسلک اجتماعی و اقتصادی مارکس را

---

۱ - بمعنی مادهٔ قبل هم تواند بود.
۲ - فرانسویان مرقشیثا را از عربی گرفته Marcassite نامیدند و عرب از آرامیان این کلمه را اخذ کرده‌اند. در آرامی «مرقشیثا» یا «کیفامقشیثا» بمعنی سنگی سخت است. عرب «کیفا» را حذف و راء بین میم و قاف را به عوض محذوف آوردند برای خفت تلفظ و ایرانیان آنرا بصور مرقشیثا و مارقشیثا نقل کرده‌اند. (حاشیهٔ برهان چ معین).
3 - Mark. 4 - Pfennig.
5 - Marc Aurèle.
6 - Twain Samuel Langhorne Clemens dit Mark.
7 - Les aventures de Tom Sawyer.
8 - Les aventures de Huckleberry Finn.
9 - Orvet. 10 - Marx, Karl.

پذیرفته و بدان اعتقاد داشته باشد. و رجوع به مارکس و مارکسیسم شود.

مارکسیسم. (فرانسوی، اِ)[1] مرام و مکتب مارکس و عقیدهٔ پیروانش را که عبارت از سوسیالیسم و کمونیسم است مارکسیسم می‌نامند. از نقطه نظر فلسفی مارکسیسم بر ماتریالیسم دیالکتیک متکی است و بر ضد ایده‌آلیسم و دوآلیسم[2] در مبارزه است. (فرهنگ فارسی معین).

مارکش. [کُ] (نف مرکب) کشندهٔ مار:

خدنگ مارکش با مار شد جفت

قضا هم طعنه زد هم آفرین گفت.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا بدون ذکر نام شاعر).

مارکنی. [کُ] (اِخ) رجوع به مارکونی شود.

مارکوارت. [کُ] (اِخ) از شرق‌شناسان معروف است که در جغرافیای باستانی ایران اطلاعات دقیقی داشت. او در سال ۱۹۳۰ م. در سن شصت‌وشش‌سالگی درگذشت. کتاب معروف او ایرانشهر است. و رجوع به ایران در زمان ساسانیان، تاریخ ایران باستان، فرهنگ ایران باستان، یشتها ص ۲۹۰-۲۵۰ و یسنا بخش دوم ص ۱۴۱ شود.

مارکوپولو. [کُ پُ لُ] (اِخ) وی فرزند «نیکوپولو» و از مردم ونیز بود[3]. پدر و عمویش (مافیوپولو) از راه آسیای صغیر و ایران به چین سفر کردند در آن زمان چین شمالی، مغولستان و ترکستان شرقی و ایران در دست جانشینان چنگیز بود. پولوها مدتی در پکینک (خان بالیغ آن زمان و پکن امروزی) اقامت کردند و سپس به اروپا بازگشتند. پدر «مارکو» بار دیگر با پسر خود به چین رفت و بدربار «قوبیلای قاآن» راه یافتند و مارکوپولو طرف محبت قوبیلای قاآن قرار گرفت و مدت بیست سال از طرف این فرمانروای مغول مصدر مشاغل مهم حکومت ایالات چین و ادارهٔ گمرک و سفارت و غیره شد و در نتیجهٔ آشنایی عمیق به احوال ممالک قوبیلای قاآن، هنگامی که به اروپا بازگشت در سال ۶۹۵ هـ.ق. شرح سفر خود را برای یکی از دوستان خود نقل کرد و او آنها را که حاوی اطلاعات نفیسی راجع به احوال کلیهٔ ممالک مغول در آن عصر بود منتشر ساخت. و رجوع به تاریخ اقبال و قاموس الاعلام ترکی و فرهنگ فارسی معین و شدالازار شود.

مارکوس اورلیوس. [اُ رِ] (اِخ) مارک اورل[4]. در سال ۱۲۱ م. در روم متولد شد و پسر خواندهٔ امپراتور روم «آنتونینوس پیوس» بود و پس از درگذشت امپراتور در سال ۱۶۱ م. به امپراتوری روم رسید و تا سال ۱۸۰ م. امپراتور روم بود او در جنگ بابربرها و پارتها و ژرمنها و سارمانها موفقیت‌هائی بدست آورد و پسرش را در قدرت با خود سهیم ساخت و فرزند پذیری را که بصورت اصلی درآمده بوده رها ساخت. اندیشه‌هایش را به زبان یونانی به رشتهٔ تحریر در آورد و چشم‌انداز مکتب رواقیون را در این نوشته جلوه گر ساخت. (از لاروس). و رجوع به ایران باستان شود.

مارکوس کراسوس. [کَ را / کِ] (اِخ)[5] یکی از سه سردار بزرگ روم است که با یولیوس سزار و پومپه متحد شده زمامداری روم را به عهده گرفته بودند. او معاصر اشک سیزدهم (۵۵ ق.م.) است. سنای روم زمامداری سوریه و سرداری سپاهی را که می‌بایست به مشرق عزیمت کند باو سپرد او مردی خسیس و طماع بود و در جنگ با پارتی‌ها کشته شد. و رجوع به تاریخ ایران باستان ج۳ صص ۲۲۹۴-۲۳۲۶ شود.

مارکوس ماریوس. (اِخ) امپراتور روم و معاصر مهرداد پنجم بود و مهرداد با وساطت سرتوریوس در شمار طرفداران مارکوس ماریوس درآمد و به سنای روم اعلان جنگ داد. و در نتیجه فتوحات سابق خود را از نو به دست آورد. رجوع به تاریخ ایران باستان ج۳ ص ۲۱۴۰، ۲۱۴۱ شود.

مارکونی. [کُ] (اِخ)[6] گوگلیلمو. فیزیکدان و مخترع ایتالیائی (۱۸۷۴-۱۹۳۷ م.) وی در دانشگاه «بولونیا» کسب دانش کرد و بر اثر تحقیق در آثار «هنریخ هرتز» توانست امواج «هرتز»[7] را در ایجاد رابطه از دور بکار برد. وی دستگاهی ساخت که نخست علاماتی را بوسیلهٔ امواج از یکسو به سوی دیگر خانهٔ خود فرستاد و سپس این آزمایش را بین خانه و باغ انجام داد و بعدها در فاصلهٔ دورتر دستگاه بیسیم و رادیو بااختراع مارکونی پایه گرفت. (فرهنگ فارسی معین).

مارکین. (اِخ) دهی از دهستان رودبار است که در بخش معلم کلایهٔ شهرستان قزوین واقع است و ۲۰۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مارکیوا. (اِ) اسم فارسی و «نارکیوا» نیز نامند. نبات او شبیه به درخت و در کنار آبها و زمین سخت می‌روید و شاخه‌های او بسیار و تا بقدر پنج ذرع و دیرشکن و برگش کوچکتر از برگ زیتون و نرم و گلش سرخ و شبیه به گل شب بوی و ثمرش در میان برگها و مانند فندق و مایل به سیاهی و در جوف آن دانهٔ سیاه و بسیار نرم و قسمی از فلفل الماء است و چون گرسنه و بیله و سایر حبوب را در آن جوشانیده خشک کنند طعم او را از فلفل تمیز نمیتوانند کرد. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

مارگزیدگی. [گَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و صفت مارگزیده. رجوع به مارگزیده شود.

مارگزیده. [گَ دَ / دِ] (نمف مرکب) مارزده. آنکه مار او را زده باشد. سلیم. سلوم. ملدوغ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سلیم. (ترجمان القرآن) (دهار). لدیغ. (منتهی الارب) (دهار). ملدوغ. (منتهی الارب):

سلیم مارگزیده بود به لفظ عرب

وی از گزیدن ماران دوزخ است سلیم.

سوزنی.

خوی تو دانم حدیث بوسه نگویم

مارگزیده قوام مار ندارد. خاقانی.

شبی چون شب مارگزیدگان و حالتی چون حالت ماتمرسیدگان. (سندبادنامه ص۱۸۳).

شد نوحه کنان درون غاری

چون مارگزیده سوسماری. نظامی.

تا تریاق از عراق آرند مارگزیده مرده باشد. (گلستان).

ز تار خستهٔ گیسوی دلبران ترسد

چنانکه مارگزیده ز ریسمان ترسد.

ملاطاهر غنی (از آنندراج).

– مثل مارگزیده به خود پیچیدن؛ کنایه از بی‌تابی کردن و مضطرب بودن.

– امثال:

مارگزیده از رسن ترسیدن، مثلی است مشهور، کنایه از این که مظلوم هر بزرگی را ظالم گمان کند. چنانکه گفته‌ام: ترسد ز سیه رنگ رسن، مارگزیده. (انجمن آرا). و رجوع به مثل بعد شود.

مارگزیده از ریسمان ترسد، مثلی است مشهور یعنی کسی که از موذی آزار کشیده باشد همیشه از مثل و تشبیه او خائف می‌باشد. (آنندراج).

مارگزیده از ریسمان دو رنگ یا از ریسمان سیاه و سفید یا از پیسه رسن می‌ترسد. (امثال و حکم ج۳ ص۱۳۸۷). و رجوع به همین کتاب و دو مثل قبل شود.

مارگلیوث. [گُ] (اِخ)[8] داود سموئیل مارگلیوث (مرجلیوث). متولد ۱۱۷ کتوبر سال ۱۸۵۸ م. در لندن. مستشرق و ادیب معروف انگلیسی. وی از سال ۱۸۸۹ در دانشگاه آکسفورد به تدریس زبان عربی پرداخت و به سال ۱۹۱۳م. مدرس زبانهای شرقی در

---

1 - Marxisme. 2 - Dualisme.

۳ - در قاموس الاعلام ترکی تاریخ تولد او ۱۲۵۲ یا ۱۲۶۵ و تاریخ فوت او ۱۳۲۳ م. تعیین شده است.

4 - Marc Aurèle.

5 - Marcus Crassus.

6 - Marconi, Guglielmo.

7 - Hertz. 8 - Margoliouth.

دانشگاه لندن شد. و در سال ۱۹۴۰ م. درگذشت. او را آثار متعددی است که غالب آنها به ادب عرب و تصحیح متون عربی مربوط می‌شود از آن جمله است: رسائل ابی‌العلاء، کتاب محمد (ص) و نهضت اسلام، الدیانة المحمدیة، الشعر لارسطو، کتاب التفاحة منسوب به ارسطو، معجم الادباء یاقوت حموی و کتابهای دیگر. (از مقدمهٔ معجم الادباء یاقوت چ مصر ج ۱).

مارگوس. (اِخ) نویسندگان قدیم، مرغاب را مارگوس ضبط کرده‌اند. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۸۹). و رجوع به مرغاب شود.

مارگیا. (اِ مرکب) بمعنی مارگیاه است که مارچوبه باشد و به عربی هلیون خوانند. (برهان). مارچوبه. (از فرهنگ جهانگیری). مارگیاه. مارچوبه و هلیون. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مارگیاه. (اِ مرکب) نباتی است قریب به دو ذرع و برگ آن شبیه به برگ بید و گل آن زرد و قبهٔ آن شبیه به سرمار، منبت آن آذربایجان است. (آنندراج) (انجمن آرا). مارچوبه. (فرهنگ فارسی معین). اسم فارسی نباتی است قریب به دو ذرع. برگش شبیه به برگ بید و گلش زرد و قبه‌ای شبیه به سرمار و منبتش حریم جبال آذربایجان و اکثر از متوطنین آنجا یکدرهم او را کوبیده در شوربا کرده می‌خورند و دیگر از گزیدن مار و هوام متضرر نمی‌شوند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به همین کتاب و مارگیا شود.

مارگیر. (نف مرکب) افسونگر مار. (ناظم الاطباء). که مار گیرد. مار گیرنده. مارافسای. مارافسار. مارافسان. افسونگر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حاو. حواء. (منتهی الارب):

مار است این جهان و جهانجوی مارگیر
از مارگیر مار برآرد همی دمار.
عمارهٔ مروزی (از امثال و حکم دهخدا، ج ۳ ص ۱۳۸۴).

گر از دشت قحطان یکی مارگیر
شود مغ بیایدش کشتن به تیر. فردوسی.

مارگیری رفت سوی کوهسار
تا بگیرد او به افسونهاش مار[1]. مولوی.

مار است حرص دنیا دنبال آن مرو
دانی که چیست عاقبت حرص مارگیر.
؟ (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۱۴۵).

تکیه بر مال جهان هرگز کسی چون من نکرد
مال من چون مار گشت و من بسان مارگیر.
(امثال و حکم ایضاً).

— امثال:
مارگیر را آخر مار کشد، نظیر: سبو به راه آب می‌شکند. (امثال و حکم دهخدا، ج ۳ ص ۱۳۸۷).

||کسی که مارهای زنده را بگیرد و در جعبه‌ها کند و با معرکه گیری و نشان دادن آنها بمردم روزگار گذرانند. (فرهنگ فارسی معین). ||کنایه از محیل و مکار. (آنندراج) (از ناظم الاطباء):

حرف زنار سر زلف تو ورد زاهد است
از کجا این مارگیر آموخت افسون مرا.
ملامحمد صالح شوشتری (از آنندراج).

آخر رقیب سالوس آن طرهٔ رسا را
ترسم بدست آرد از لب که مارگیر است.
اسماعیل ایما (از آنندراج).

||(اِ مرکب) یکی از گونه‌های کبر[2]. توضیح اینکه این گیاه را «خیارشنگ» نیز نامند. (فرهنگ فارسی معین).

مارگیران. (اِخ) رجوع به «قراویز» شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مارگیری. (حامص مرکب) گرفتن مار. (ناظم الاطباء). مارافسایی. مارافسانی. افسونگری در گرفتن مار. ||محیلی. مکاری. (آنندراج).

مارم. [رُ] (اِخ) قریه‌ای است میانهٔ شمال و مغرب فین. (فارسنامهٔ ناصری). دهی از دهستان فین است که در بخش مرکزی شهرستان بندرعباس واقع است و ۱۴۷۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

مارمانه. [نَ / نِ] (ص مرکب) به معنی مار. (از آنندراج). مارمانند و مانند مار. (ناظم الاطباء).

مارماهی. (اِ مرکب) ماهیی است عظیم‌الجثهٔ فربه که در دریای مصر بهم میرسد سیاه رنگ و بی‌فلس است و استخوان کمی دارد و شارب آن مانند مار بازیکی دراز و سر آن طویل و دهن آن مستطیل، مانند خرطوم و یهودان آن را می‌خورند و در تحفه گفته به مازندران آن را کلیس گویند و به تنکابن اسپلی و به عربی جری[3] گویند و مار ماهیج معرب آن است. (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). قسمی از ماهی به شکل مار. (ناظم الاطباء). جِرّیّ[4]. جِرّیث. (دهار). صِلَّور. (بحر الجواهر) (منتهی الارب). انکلیس. انقلیس[5]. (منتهی الارب). انکلیس و آن ماهی است شبیه به مار و همگی آن روغن باشد چون بریان شود. (تذکرهٔ ضریرانطاکی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سمک هازنی. قِرّیث. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

گونهٔ ماهی غضروفی[6] از راستهٔ سیکلوستومها[7] که ظاهری شبیه به مار و دهانی گرد دارد و فاقد فلس است. زبانش شبیه به استوانه می‌باشد که در دهان رفت و

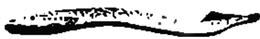

مارماهی

آمد می‌کند. مارماهی غالباً انگل ماهیان دیگر می‌شود و به کمک دهانش به بدن آنها می‌چسبد و بوسیلهٔ زبان خود گوشت آنها را می‌مکد. گونه‌های مختلف این ماهی بین ۴۰ سانتیمتر تا یک متر طول دارد و اکثرگونه‌های آن در رودخانه‌ها میزیند. حیةالبحر. (از فرهنگ فارسی معین):

مرد باید که مار گرزه بود
نه نگار آورد چو ماهی شیم
مارماهی نبایدش بودن
که‌نه این و نه آن بود در خیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

گوشت ماهیی که... به پارسی مارماهی گویند...(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

به مارماهی[8] مانی نه ماهیی و نه مار
منافقی چه کنی مار باش یا ماهی. سنائی.

سپیدی کن حقیقت یا سیاهی
که‌نبود مارماهی مار و ماهی.
نظامی.

||در اصطلاح و کنایه، مردم منافق و دوروی و مزور را گویند. (انجمن آرا) (آنندراج).

مارماهیج. (معرب، اِ مرکب) مارماهی است. (انجمن آرا) (آنندراج). معرب مارماهی است و ظاهراً آن غیر جِرّیّ و جِرّیث است چنانکه در حدیث آمده است: جمیع السمک حلال غیر الجریث و المارماهیج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مارماهی

---

۱ - در فرهنگ فارسی معین این بیت شاهد معنی بعد آمده است.

۲ - مؤلف در ذیل «کبر» باین کلمه یعنی «مارگیر» و نیز «خیارشنگ» اشاره ننموده ولی معادل فرنگی داده شده «Capparis herbacea» که ظاهراً نام علمی «Câprier» باید باشد در فرانسه معادل «کبر» است. رجوع به کبر شود.

۳ - مارماهی نوعی ماهی بی‌فلس است و آن غیر جری است. (شرایع علامه حلی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

۴ - مارماهی نوعی ماهی بی‌فلس است و آن غیر جری است. (شرایع علامه حلی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

۵ - مرحوم دهخدا نیز در چند یادداشت همین کلمه را معادل مارماهی آورده‌اند و در یادداشتی دیگر آرند: انقلیس مارماهی نیست.

6 - Petromyzon (لاتینی). Lamproie (فرانسوی).

7 - Cyclostomes (فرانسوی).

۸ - رجوع به معنی بعد شود.

شود.

مار مصری. [رِ م] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از نیزه و سنان مصری باشد. (برهان) (آنندراج).

مارمورک. [رَ] (اِ مرکب) مارمولک. سوسمار. ضَبّ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مارمولک شود.

مارمولک. [لَ] (اِ مرکب) مارمورک. سوسمار. ضَبّ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جانوری است[1] از ردهٔ خزندگان و از راستهٔ سوسماران و از گروه شکافی زبانان که در همهٔ مناطق معتدل و سرد اروپا و آسیا و افریقا فراوان است. این جانور بسیار چابک است و در حدود ۲۰ گونه از آن شناخته شده که اکثر در مناطق بیابانی ولم یزرع و یا کوهستانی می‌زیند و گونه‌ای از آنها در منازل دیده می‌شود که به سوسمار خانگی یا کلپاسو (کلپاسه)[2] مشهور است.

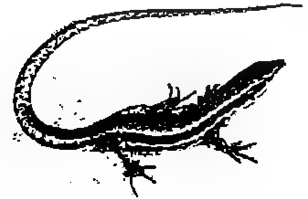

مارمولک

مارمولک از حشرات و کرمها تغذیه می‌کند و بهیچوجه اذیت و آزاری برای انسان ندارد و از این جهت حیوان مفیدی است. مارمولک زمستانها در شکاف دیوارها و زیر تخته سنگها می‌خوابد و با شروع گرما بیدار می‌شود و به فعالیت می‌پردازد. مارمولک اقسام مختلف دارد وگونه‌ای از آن که به نام سوسمار کویر موسوم است، ممکن است طولش تا ۲ متر هم برسد و آن در اصطلاح ساکنان نواحی کویر به بزغاله مار موسوم است. بزغاله مار در اماکن باتلاقی و رودخانه‌ها نیز می‌زید و از تمام حیوانات کوچکتر از خود تغذیه می‌کند و در رودخانه بآسانی شنا می‌کند و از درختها نیز بسهولت بالا می‌رود و تخم پرندگان و جوجه‌های آنها را می‌خورد. رویهم رفته حیوان موذی و خطرناکی است. (فرهنگ فارسی معین).

– مارمولک باغی؛ یکی از گونه‌های مارمولک که جزو گروه گوشتی‌زبانان[3] است و در نواحی گرم آفریقا و آمریکا و آسیا یافت می‌شود. این جانور با انسان زود مأنوس می‌گردد و چون از حشرات تغذیه می‌کند، حیوان مفیدی است. بوسیلهٔ کشتیهایی که از شمال آفریقا به او با می‌روند این جانور به اروپا نیز راه یافته است. سام ابرص. (فرهنگ فارسی معین).

||به مجاز، محیل. مکار. گربز. سخت محیل و مکار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– مثل مارمولک بودن؛ سخت محیل و گربز بودن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||بمجاز، زن خردجثهٔ لاغر و مکار. باریک‌اندام محیل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مارمورک شود.

مارمون. [مُ] (اِخ)[4] دوک دراگوز[5] و مارشال فرانسوی (۱۷۷۴-۱۸۵۲ م.) او حاکم ولایت «ایلیرین»[6] بود و در پرتقال و لایپزیک جنگ کرد و در حوادث سال ۱۸۱۴ در شمار افراد ممتاز محسوب گردید. پس از آنکه متحدان، پاریس را اشغال کردند بطور محرمانه با آنان در نحوهٔ کناره گیری ناپلئون از سلطنت و دیگر امور اجتناب ناپذیر موافقت کرد. او خاطرات خود را بصورت کتابی درآورد. (از لاروس).

مارمونتل. [مُ تِ] (اِخ)[7] ژان فرانسوا. نویسندهٔ فرانسوی (۱۷۲۳-۱۷۹۹ م.) و نویسندهٔ داستان حماسی «لزنکا، بلیزر»[8] و داستانهای «مورو»[9] و نمایشنامه‌ها و کتاب خاطرات است. او به عضویت آکادمی فرانسه نائل آمد. (از لاروس).

مارمویزک. [مَ دی زَ] (اِ مرکب) نوعی از مار که خود را در خاک پنهان کند و سر خود را که مانند مویز باشد نمایان دارد و چون به گمان مویز کسی دست بر آن گذارد بگزد و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته. (آنندراج).

مارمه. [مِ] (اِخ) قریه‌ای است واقع در سه فرسنگی میانهٔ شمال و مشرق بید شهر. (فارسنامهٔ ناصری). دهی از دهستان بنارویه است که در بخش جویم شهرستان لار واقع است و ۳۲۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

مارمهره. [مُ رَ / رِ] (اِ مرکب) مهره‌ای است که با مار می‌باشد و آن را از قفای سر او بر می‌آورند و آن سبز رنگ است و خاکستری رنگ هم می‌شود. (برهان). مهره‌ای باشد که از سر مار بیرون آرند. (آنندراج). مهره‌ای که در کلهٔ مارهای بزرگ که گاه سیاه و گاه خاکستری رنگ است و دارای سه خط می‌باشد. (ناظم الاطباء). استخوانی خرد که گویند از سر مار بیرون کنند و غربال‌بندان با آن جادویی کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بیرونی در الجماهر ذیل «خرز الحیات» آرد: به فارسی مارمهره نامند و از دو جهت آن را به مار نسبت کنند یکی از جهت آنکه مار گزیده را مفید باشد و دیگر آنکه از مار بدست آید... (از الجماهر ص ۲۰۷). مار مهره را حجرالحیه خوانند در سر بعضی از ماران بود[10] شکلش مانند فندق بود به درازی مایل، لونش رمادی باشد و بر آن خطوط بود. خاصیتش بر سر زخم مار گزیده نهند در او چسبد و زهر از او بیرون آرد. (نزهةالقلوب):

بس مبصر که مارمهره خرید
مهره پنداشت، مار در سله دید. نظامی.

– امثال:

مار مهره هر ماری ندارد. (امثال و حکم، ج ۳ ص ۱۳۸۷).

||پازهر را نیز گویند. (برهان). و نیز به معنی فادزهر. (آنندراج). و رجوع به پازهر و پادزهر و حجرالحیة در همین لغت‌نامه شود.

مارن. [رِ] (ع اِ) نرمهٔ بینی. (دهار). بینی یا سر آن یا نرمهٔ بینی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). بینی و گویند کنارهٔ آن و گویند آن قسمت از بینی که نرم باشد و آن جزء استخوان بینی است. ج، موارن. (از اقرب‌الموارد). به معنی سربینی آن قدر که نرم باشد. (غیاث). قسمت نرم از بینی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(ص) نیزهٔ نرم. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب‌الموارد).

مارن. (اِخ)[11] ایالتی است که در مشرق منطقهٔ پاریس[12] واقع است و بوسیلهٔ رود مارن مشروب می‌شود. مرکز آن «شالون سورمارن» و شهرهای عمدهٔ آن «اپرنای»، «ریمس»، «سنت منه هولد» و «ویتری لوفرانسوا» است. این ایالت ۵ ناحیه و ۳۳ بخش و ۶۴۳ دهستان و ۸۲۰۵ کیلومتر مربع وسعت و ۴۸۵۳۸۸ تن سکنه دارد. قسمت شرقی این ایالت جنگلی است و بیشتر مردم آن به امور کشاورزی و تولید لبنیات اشتغال دارند. در قسمت غربی این سرزمین که «ریمس» و «اپرنای» و... را تشکیل می‌دهد امور صنعتی رایج است و دو پنجم سکنهٔ آن سرگرم امور صنعتی هستند. صنایع این نقاط بیشتر در زمینهٔ مواد غذائی و پارچه بافی و

---

1 - Lacerta (لاتینی), Lézard (فرانسوی).
2 - Lacerta muralis (لاتینی), Gecko (فرانسوی).
3 - Crassilingues (فرانسوی).
4 - Marmont, Auguste Viss De.
5 - Duc de Raguse.
6 - Illyriennes.
7 - Marmontel, Jean-François.
8 - Les incas, Belisaire.
9 - Moraux.
۱۰ - حجرالحیة بر دو نوع است، معدنی و حیوانی. و رجوع به حجرالحیة در همین لغت‌نامه شود.
11 - Marne.
12 - Bassin parisien.

تصفیهٔ فلزات و الکترونیک و امور مربوط به شراب‌سازی است. (از لاروس).

مارن. (اِخ) رودی است در فرانسه که از فلات «لانگر»[1] سرچشمه گرفته و «شامون»[2]، «ویتری لوفرانسوا»[3] و «شالون سورمارن»[4]، «اپرنه»[5]، «شاتوتیری»[6] و «مو»[7] را مشروب می‌سازد و وارد رود سن می‌گردد. (از لاروس).

مارناک. (ص مرکب) جایی که پر از ماران باشد. جای پر از مار. (ناظم الاطباء). ارض محیاة و محواة، زمینی مارناک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مارنج. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان گاورود است که در بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع است و ۶۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

مارندر. [رَ دَ] (اِ مرکب) مخفف مادراندر است که زن پدر باشد. (برهان) (آنندراج). مادراندر. (ناظم الاطباء). مار به معنی مادر آمده. (حاشیهٔ برهان چ معین):

که‌از شیر سیری نبندد سرم
فروماندم از مهربان مادرم
به مارندر بد در آویختم
بجان آمدم کار و بگریختم. ؟

و رجوع به مادرندر و ماریره شود.

مارن علیا. [رِ عُلْ] (اِخ)[8] ایالتی است که در جنوب شرقی فرانسه واقع است. مرکز ایالت شومون[9] است و شهرهای عمدهٔ آن «لانگر» «سن دیزیه» می‌باشد. ایالت، ۳ ناحیه و ۲۸ بخش و ۵۴۶ دهستان و ۶۲۵۷ کیلومتر مربع وسعت و ۲۱۴۳۳۶ تن سکنه دارد. در قسمتی از این ایالت اقتصاد کشاورزی از قبیل گاوداری و امور جنگل رایج است و یک چهارم سکنهٔ این ایالت در این زمینه فعالیت دارند و دو پنجم دیگر هم به امور صنعتی از قبیل ذوب فلزات و ساختن کارد و چاقو و امثال اینها و تولید مواد غذائی و چوب و غیره اشتغال دارند. (از لاروس).

مارنه. [رِ نَ / نِ] (اِ) گیاهی است که آن را به عربی لحیة التیس خوانند. (برهان) (آنندراج). شنگ که به تازی لحیةالتیس گویند. (ناظم الاطباء). گونه‌ای شنگ که آن را شنگ چمنی گویند.(فرهنگ فارسی معین). و رجوع به لحیةالتیس شود. ||اسپیره. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به اسپیره شود.

مارنه‌سر. [رِ نُهْ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از نه فلک است. (برهان). کنایه از فلک به لحاظ آنکه مجموع فلک نه طبق است. (غیاث) (آنندراج). یعنی فلک. (فرهنگ رشیدی):

برو ترک این دار ششدر بگوی
بیا دست از این مار نه‌سر بشوی. خواجو.

مار نیرنگ. [رِ نَ / نِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ماری که از افسون ساخته شده چون مار ساحران فرعون. (حاشیهٔ هفت‌پیکر نظامی چ وحید ص۲۱۲):

به عقیدت، جهودکینه‌سرشت
مار نیرنگ و اژدهای کنشت.[10]
نظامی (هفت‌پیکر ص۲۱۲).

مارو. (اِ)[11] به معنی مادر است که والده باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||به زبان هندی نام مقامی است از موسیقی. (برهان) (آنندراج). نام نوایی از موسیقی. ||نام آلتی از موسیقی. ||طبل. (ناظم الاطباء).

مارو. (اِ) الوف الوف الوف الوف. در مراتب شانزده گانه عدد[12] نزد فیثاغوریین. (رسائل اخوان الصفا، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماروانان. (اِخ) قریه‌ای است نزدیک اصفهان و هنگامی که امیر مبارزالدین مظفری اصفهان را در محاصره داشت، فرستادهٔ ابوبکر المعتضدبالله المستعصمی در این قریه به امیر مبارزالدین رسید و از او بیعت گرفت. (از تاریخ عصر حافظ تألیف غنی ص۱۷۳ و ۱۷۴). و رجوع به ماریانان شود.

ماروت. (ص) کلان و بزرگ. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

ماروت. (اِخ) خدای طاعون. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). خدای طاعون درنزد هند و اروپاییها. و رجوع به تاریخ کرد ص۴۵ شود.

ماروت. (اِخ) فرشته‌ای است نگونسار در چاه بابل. (ترجمان القرآن). لغت اعجمی است. (المعرب جوالیقی ص۳۱۷). نام فرشته‌ای، لغت اعجمی است یا مشتق از مروتة. (منتهی الارب). نام فرشته‌ای که رفیق هاروت باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): یعلمون الناس السحر و ما انزل علی الملکین ببابل هاروت و ماروت و مایعلمان من احد حتی یقولا انما نحن فتنة. (قرآن ۱۰۲/۲).

چو هاروت و ماروت لب خشک از آن
ابر شط و دجله مرآن بدنشان را.
ناصرخسرو.

بخواندی قصهٔ هاروت و ماروت
حدیث خاتم و دیو و سلیمان. ناصرخسرو.

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک
بسته‌اند اینجا به چاه سهمناک. مولوی.

همچو هاروت و چو ماروت شهیر
از بطر خوردند زهر آلوده تیر. مولوی.

همچو هاروت چو ماروت از حزن
آه می‌کردم که ای خلاق من. مولوی.

از خطر هاروت و ماروت آشکار
چاه بابل را بکردند اختیار. مولوی.

و رجوع به هاروت در همین لغت‌نامه و ترجمهٔ تفسیر طبری چ حبیب یغمایی ج۱ صص۹۵-۹۸ شود.

ماروت. (اِخ) (تلخی) موضعی است در دشت غربی یهودا. (قاموس کتاب مقدس).

ماروره. [رَ] (ع ص، اِ) دختر نازنین و نرم و نازک‌اندام و جنبان از نشاط. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تلخه‌ای است که در گندم باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

ماروس. (اِخ) دهی از دهستان عشق‌آباد است که در بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور واقع است و ۲۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ماروسپند. [پَ] (اِخ) نام یکی از مشاوران و مصلحت‌اندیشان خسروپرویز. (از فهرست ولف):

بباشد به آرام ماروسپند
نباید که آرند بروی گزند.
(شاهنامه چ بروخیم ج۹ ص۲۹۰۸).

وزان شهر تا خان ماروسپند
که‌بود اندر آن شهریار بلند. فردوسی.

ماروسک. (اِخ) یکی از دهستانهای بخش سر ولایت شهرستان نیشابور است. از شمال به دهستان سر ولایت و از باختر به دهستان دربقاضی و از جنوب به دهستان معدن و از خاور به کوه بینالود محدود است و چون در دامنهٔ شمال باختری کوه بینالود واقع است، هوایی سرد دارد. این دهستان از ۴۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است و مجموعاً در حدود ۸۸۹۲ تن سکنه دارد. بزرگترین آبادیهای دهستان عبارتند از بقیع که ۶۷۰ تن وبجنو که ۶۴۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ماروسک. (اِخ) ده مرکز دهستان سر ولایت است که در بخش سر ولایت شهرستان نیشابور واقع است و ۲۹۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ماروش. [مازْوَ] (ص مرکب) چون مار. کشنده و گزنده همچون مار:

---

1 - Langres. 2 - Chamont.
3 - Vitry-le-François.
4 - Chalon-sur-Marne.
5 - Epernay.
6 - Chateau-Thierry.
7 - Meaux. 8 - Haute-Marne.
9 - Chaumont.
۱۰ - در غار کنشت و معبد یهودیان اژدها بود. (حاشیهٔ هفت‌پیکر ص ۲۱۲).
۱۱ - ظ. از مار (مادر) + «و» (پساوند تصغیر و تحبیب).
۱۲ - $۱۰^{۱۴}$=۱۰۰۰×۰۰ ... ۱۰۰۰×

برده به رمح ماروش نیروی گاو آسمان
چون تف گرز گاوسر شوکت مار حمیری.
خاقانی.

ماروشی بیش. [ ] (اِ) بـه شـیرازی «اِشخیص» را گویند. (از مخزن الادویه). و رجوع به اشخیص [اِ] شود.

ماروغ. (اِ) بـه مـعنی سماروغ کـه آن را چترمار هم می‌گویند. (آنندراج). قسمی از سماروغ و غارچ که دنبلان نیز گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به سماروغ شود.

مار و مور. [رُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) حشرات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مارون. (معرب، اِ) نام دوایی است کـه آن را مروخوش گویند، بـخار آن درد سـر را نـافع است. (برهان) (آنندراج). نام دارویی که مرو خوش‌بو نیز گویند. (ناظم الاطباء). معرب از یونانی مارن[1]. (حاشیهٔ برهان چ معین). یکی از گونه‌های مریم نخودی[2]. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع بـه ابن‌بیطار ج ۴ ص ۲۱۶ شود. ||سنگی است که آن را با سرمه در چشم کشند سفیدی را ببرد. (برهان) (آنندراج). یک قسم سنگی کـه در سرکه حـل کـرده در داروهای چشم داخل کنند. (ناظم الاطباء). سنگی است که دفع بیاض العین را مفید است. (نزهةالقلوب).

مارون. (اِخ) از پیشوایان دین مسیح است که در قرن هفتم میلادی در سوریه می‌زیسته است و فرقهٔ مارونیه منسوب بدوست. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع بـه مـارونیه شود.

مارونی. [رُ] (اِخ)[3] شطی که گینهٔ فرانسه را از سورینام[4] جدا می‌کند و ۶۸۰ هزار گز طول دارد. (از لاروس).

مارونیه. [نی یَ / نی یِ] (اِخ)[5] فرقه‌ای از فرق میان عیسی و محمد علیهما‌السلام. (از فهرست ابن‌الندیم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از فرق مسیحی سوریه است کـه در نواحی جبل لبنان و بیروت و طرابلس سکونت دارند. این فرقه به مارون[6] منسوب هستند که در قرن هفتم هجری بطریق سوریه بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

ماره. [رَ / رِ] (اِ) دفتر حساب باشد و آن را اواره نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). دفتر حساب، مخفف آماره. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). به معنی حساب و محاسبهٔ دفتر بـاشد. (بـرهان) (نـاظم الاطباء). ماره=مار=امار=آمار، از ریشهٔ «مر»[7] بـه معنی بخاطر آوردن و شمردن. (حاشیهٔ برهان چ معین):

ز درواى ما هرچه بایست نیز
نوشته است بر مارهٔ گنج و چیز.
اسدی (از فرهنگ جهانگیری).

||آمار. (فرهنگ فارسی معین). ||مهره را نیز گـویند. (فـرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). ماره=مهره. (حاشیهٔ برهان چ معین):

بخش عدو از گنج و قسمت تو
تا گنج بود، مار باد و ماره.
مختاری غزنوی (از فرهنگ جهانگیری).

||به معنی سکه و مهر انگشتر هم آمده است. (برهان). سکه و نگین انگشتری و مهر. (ناظم الاطباء). در جهانگیری و رشیدی بـه مـعنی «مهره» آمده و ظاهراً برهان «مهره» را «مهر» خوانده است. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به معنی قبل شود.

ماره. [رْ رَ] (ع ص) مارة. تأنیث مارّ. گذرنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||رهگذر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حق المارة؛ حقی که رهگذر بر میوهٔ باغی و جز آن دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (اصطلاح فقهی) حقی که بموجب آن رهگذر کـه از جـوار درخت میوه یـا زراعت حسب‌الاتفاق مـی‌گذرد، بتواند بدون اذن صاحب آن بخورد ولی نبرد. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

ماره. [ ] (اِخ) (تـلخی) مـوضعی است در دشت آشور و ایتام به مسافت سفر سه روز از محل عبور بنی‌اسرائیل از دریا. برخی را گمان چنان است که ماره در نزد عین حواره در وادی اماره واقع است و آب این چشمه بسیار تلخ است ولی بعضی آن را غرقه دانسته‌اند. (قاموس کتاب مقدس).

ماره. [رِ] (اِخ)[8] دوک باسانو[9] و سیاستمدار فـرانسوی (۱۷۶۳–۱۸۳۹ م.) او در سال ۱۸۱۱ وزیر امور خارجهٔ کشور فرانسه و در دوران «صدروزه»[10] دبیر کل دولت بود. (از لاروس).

مارها. (اِخ)[11] نام قومی که در حوالی کلخید سکنی داشتند و در جنگ خشایارشا با یونانیان جزو سپاهیان وی بودند. و رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۷۳۷ و ج ۲ ص ۱۴۷۴ شود.

مارهموار. [هَ] (اِخ) دهـی از دهـستان حـاجیلوست کـه در بخش کبودراهنگ شهرستان همدان واقع است و ۳۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ماری. (ص) هلاک شده و کشته گردیده را گویند. (برهان) (آنندراج). کشته بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۵۲۶). کشته و هلاک شده و پایمال گشته. (ناظم الاطباء):

اگر ماری و کژدمی بود طبعش
به صحراش چون مار کردند ماری.
عسجدی (از لغت فرس اسدی).

||(اِ) در ترکی به معنی هلاکت. (غیاث).

ماری. (حامص) مار بودن. زهرآگین بودن. گزنده‌بودن:

ماری است گزنده طمع که ماران
زین مار برند ای رفیق ماری. ناصرخسرو.

ماری. (ص نسبی، اِ) منسوب بـه مـار: کله ماری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کله ماری شود. ||نام گلی که گیاه آن شکل مار دارد. قسمی گل از تیرهٔ کاکتوسها که شکل مار دارد با خار. (یادداشت بـه خـط مرحوم دهخدا).

ماری. [ری / ری ی] (ع اِ) گوسالهٔ سپید تابان‌بدن درست‌پشت. (منتهی‌الارب) (آنندراج). گوسالهٔ سپید تابان‌بدن. (ناظم‌الاطباء). گوسالهٔ نرم و تابان بدن سفید و ماریهٔ مؤنث آن. (از اقرب الموارد). ||گلیم خرد بـا خـطهای دراز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شکار کنندهٔ سنگخوار. (منتهی الارب) (آنندراج). شکارکنندهٔ مرغ سنگخوار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ازار نگارین پشمی مر آبکش را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||جامهٔ کهن تا سر سرین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ماری. (اِخ) دهی از دهستان زنجانرود است که در بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع است و ۳۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ماری. (اِخ)[12] (سنت...) نامی است کـه در فرنگ به مریم (مادر عیسی) دهند. و رجوع به مریم در همین لغت‌نامه شود.

ماری. (اِخ)[13] پـزشک فـرانسوی (۱۸۵۳–۱۹۴۰ م.) نـویسندهٔ مـعتبر عصب‌شناسی. (از لاروس).

ماری. (اِخ)[14] یا «چرمیس‌ها»[15] نام قومی است در روسیه که بر ساحل وسطای رود

---

1 - Máron.
2 - Teucrim marum (لاتینی).
3 - Maroni.
4 - «Surinam» نام رسمی گینهٔ هلند که ۱۴۲۸۲۲ کیلومتر مربع وسعت و ۴۰۰۰۰۰ سکنه دارد.
5 - Maronites. 6 - Maron.
7 - mar. 8 - Maret, Hugues.
9 - Duc de Bassano.
10 - از ۲۰ مارس ۱۸۱۵ (روز بازگشت ناپلئون به پاریس) تا ۲۲ ژوئن همان سال، روزی که منجر به کناره گیری مجدد او گردید.
11 - Mares.
12 - Marie, (فرانسوی). Sainte Mary (انگلیسی).
13 - Marie, Pierre.
14 - Maris. 15 - Tchérémisses.

ولگا سکونت دارند. (از لاروس). و رجوع به چرمیس در همین لغت‌نامه شود.

ماری. (اِخ) ابن ایوب سلطان نصارای بیت‌المقدس و معاصر الظافر باللّه علوی پادشاه مصر بود[1]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به نامهٔ دانشوران ص۴۴۵ شود.

ماری آنتوانت. [نِ] (اِخ)[2] (۱۷۵۵ - ۱۷۹۳ م.) دختر فرانسوا امپراتور ژرمن و ماری ترز، در وین متولد گردید و در سال ۱۷۷۰ با ولی‌عهد فرانسه «لوئی شانزدهم» ازدواج کرد. بی‌احتیاط و مسرف و دشمن اصلاحات بود و بسرعت در میان مردم وجههٔ خود را از دست داد و لوئی شانزدهم را در مقابل انقلاب به مقاومت وادار کرد. وی را به جاسوسی به سود کشورهای بیگانه متهم ساختند. در دهم اوت بدست انقلابیون فرانسه زندانی گردید و پس از اعدام پادشاه فرانسه در شانزدهم اکتبر سال ۱۷۹۳ وی نیز بوسیلهٔ گیوتین اعدام گردید. (از لاروس).

ماریان. (اِخ) دهی از دهستان درزآب است که در بخش حومهٔ واردا ک شهرستان مشهد واقع است و ۴۹۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ماریان. [مـاریانن] (اِخ)[3] جـزایـر... مجمع‌الجزایر آتشفشانی است که در اقیانوس آرام و در مشرق فیلیپین واقع است و از سال ۱۹۴۷م. تحت ادارهٔ ممالک متحدهٔ امریکای شمالی قرار گرفت و پیش از آن تحت نفوذ کشور ژاپن بود. ۲۹۷۰۰ تن سکنه دارد و مرکز آن «سه‌پان»[4] است. (از لاروس).

ماریان. [مـاریانن] (اِخ)[5] (ژرفـای...) ژرفایی بسیار عمیق (در حدود ۱۱۰۰۰ متر) در اقیانوس آرام در سواحل مجمع‌الجزایر ماریان. (از لاروس). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

ماریانان. (اِخ) از قرای اصفهان است در نیم فرسنگی آن. (از معجم البلدان). و رجوع به ماروانان شود.

ماریاندینیان. (اِخ)[6] نام قومی که در جنگ خشایارشا با یونانیان جزو سپاهیان وی بودند. و رجوع به ایران باستان ج ۱ ص۷۳۴ و ج ۲ ص۱۴۷۲ شود.

ماریانسکه لازنه. [کِ نِ] (اِخ)[7] به آلمانی «ماریناد»[8] شهری در چکسلواکی (بوهم) که ۲۰۰۰۰ تن سکنه و چشمه‌های آب‌گرم معدنی دارد. (از لاروس).

ماریانه. [نَ / نِ] (اِ) یک قطعه از قند و نبات و حلوا. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

ماری استوارت اول. [اِ تـوا تِ اَوْ وَ] (اِخ)[9] (۱۵۴۲-۱۵۸۷م.) ملکهٔ اسکاتلند و ... با ازدواج با فرانسوای دوم ملکهٔ فرانسه گردید. دختر ژاک پنجم پادشاه اسکاتلند بود و در سال ۱۵۶۰ بیوه گردید و به اسکاتلند بازگشت و در آنجا با اصلاحات الیزابت اول ملکهٔ انگلستان به مخالفت برخاست و با وی مبارزه کرد. ازدواج او با «بوثول»[10] قاتل شوهرش موجب طغیان مردم و کناره گیری این زن گردید و به انگلستان پناهنده شد ولی ملکه الیزابت او را زندانی و محکوم به مرگ کرد. (از لاروس).

ماری استوارت دوم. [اِ تـوا تِ دُوْ وُ] (اِخ)[11] (۱۶۶۲-۱۶۹۴م.) ملکهٔ انگلستان وُ اسکاتلند (از ۱۶۸۹ تا ۱۶۹۴) و دختر ژاک دوم و همسر «گیوم سوم ناسو»[12] بود. (از لاروس).

ماری الاسقف. [یِ یُلْ اُ قُ] (اِخ) رئیس و پیشوای فرقهٔ مارین. (از الفهرست ابن‌الندیم) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماری=املی دو بوربون. [اَ مِ دُ بُ بُ] (اِخ)[13] (۱۷۸۲-۱۸۶۶م.) او دختر فردیناند اول «دو سیسیل»[14] بود و با همسری لوئی فیلیپ، ملکهٔ فرانسه گردید. (از لاروس).

ماری اول دو براگانس. [یِ اَوْ وَ دُ] (اِخ)[15] (۱۷۳۴-۱۸۱۶م.) ملکهٔ پرتقال (۱۷۷۷-۱۸۱۶) دختر شاه ژوزف و همسر پیر سوم. (از لاروس).

ماریبور. [بُ] (اِخ)[16] شهری در یوگسلاوی که بر کنار رود «دراو» واقع است و ۹۱۰۰۰ تن سکنه و صنایع ماشین‌سازی دارد. (از لاروس).

ماریت. [یِ] (اِخ)[17] اگوست. مصرشناس فرانسوی (۱۸۲۱-۱۸۸۱م.) است که معبد «ممفیس» را کشف کرد و در بولاغ موزه‌ای بنا نهاد که مرکز موزهٔ قاهره گردید. (از لاروس).

ماری ترز. [تِ رِ] (اِخ)[18] (۱۷۱۷ - ۱۷۸۰م.) او در وین متولد شد و به سال ۱۷۴۱ ملکهٔ هنگری و در سال ۱۷۴۳ ملکهٔ بوهم گردید. دختر امپراتور شارل ششم بود و با فرانسوا، دوک‌دولورن ازدواج کرد و ژوزف دوم و لئوپلددوم و ماری‌انتوانت از او بدنیا آمدند. وی با دولت فرانسه و روس برعلیه پروس همدست شد و لهستان را به تصرف درآورد. (از لاروس).

ماری ترز دوتریش. [تِ رِ دُ] (اِخ)[19] (۱۶۳۸ - ۱۶۸۳م.) دختر فیلیپ چهارم پادشاه اسپانی بود و در مادرید متولد شد و پس از ازدواج با لوئی چهاردهم در سال ۱۶۶۰ ملکهٔ فرانسه گردید. (از لاروس)

ماریتن. [تَ] (اِخ)[20] ژاک. فیلسوف فرانسوی که در سال ۱۸۸۲ در پاریس متولد شد. او مدافع «نئوتومیسم»[21] بود و بر طرفداران برگسون غلبه یافت. (از لاروس).

ماری تودور اول. [دُ رِ اَوْ وَ] (اِخ)[22] (۱۵۱۶-۱۵۵۸م.) ملکهٔ انگلستان و ایرلند از ۱۵۵۳ تا ۱۵۵۸ میلادی. او دختر هنری هشتم و کاترین دارگون بود و با اصلاحات به سختی مخالفت می‌ورزید و مسیحیان را آزار می‌داد و به همین علت او را «ماری خونخوار» لقب دادند. او همسر فیلیپ دوم اسپانی[23] گردید. (از لاروس).

ماری دانژو. [ژُ] (اِخ)[24] (۱۴۰۴-۱۴۶۳ م.) ملکهٔ فرانسه و دختر «لوئی دوم، دوک دانژو» و همسر شارل هفتم بود. (از لاروس).

ماری دانگله‌تر. [لِ تِرر] (اِخ)[25] (۱۴۹۶ - ۱۵۳۳ م.) ملکهٔ فرانسه و دختر هانری هفتم و همسر لوئی دوازدهم بود که پس همسر دوک دوسوفولک[26] گردید. (از لاروس).

ماری دو برابان. [دُ] (اِخ)[27] (۱۲۵۴ - ۱۳۲۱ م.) ملکهٔ فرانسه و همسر فیلیپ سوم. (از لاروس).

ماری دو بورگونی. [دُ گُـ نْیِ] (اِخ)[28] (۱۴۵۷ - ۱۴۸۲م.) تنها دختر «شارل لو

---

۱ - ظ. «ماری...» همان «آموری» اول یا دوم است که در سالهای ۱۱۶۳-۱۱۷۴م. و ۱۱۹۷-۱۲۰۵م. در اورشلیم سلطنت داشته‌اند. و رجوع به Amauri در لاروس شود.

2 - Marie-Antoinette.
3 - Mariannes (îles).
4 - Saipan.
5 - Mariannes (fosse des).
6 - Mariândynens.
7 - Márianské Lázné.
8 - Marienbad.
9 - Marie Ire Stuart.
10 - Bothwell.
11 - Marie II Stuart.
12 - Guillaume III de Nassau.
13 - Marie-Amélie de Borbon.
14 - Deux Siciles.
15 - Marie Ier de Bragance.
16 - Maribor.
17 - Mariette, Auguste.
18 - Marie-Thérèse.
19 - Marie-Thérèse d' Autriche.
20 - Maritain, Jacques.
21 - Néo-thomisme.
22 - Marie Ire Tudor.
23 - Philippe II d'Espagne.
24 - Marie d'Anjau.
25 - Marie d'Angleterre.
26 - Duc de Suffolk.
27 - Marie de Brabant.
28 - Marie de Bourgogne.

تمهرر»[1] که ازدواج او با «ماکزی میلین دوتریش»[2] در سال ۱۴۷۷ موجب گردید که هلند و «فرانش کمته»[3] به مالکیت سلسلهٔ «هابسبورگ»[4] درآید. (از لاروس).

ماری دو فرانس. [دُ] (اِخ)[5] شاعرهٔ فرانسوی که در نیمهٔ دوم قرن دوازدهم میلادی، می‌زیست و داستانهای کوچک و تمثیلی از او باقی مانده است. (از لاروس).

ماری دو لورن. [دُلُ رِ] (اِخ)[6] (۱۵۱۵ - ۱۵۶۰ م.) همسر ژاک پنجم و مادر ماری استوارت. (از لاروس).

ماری دوم دو براگانس. [یِ دُوْ وُ دُ] (اِخ)[7] (۱۸۱۹-۱۸۵۳م.) ملکهٔ پرتقال (۱۸۲۶-۱۸۵۳م.) دختر پیراول امپراتور برزیل و همسر «فردینان دو ساکس - کوبورگ - گوتا»[8]. (از لاروس).

ماری دو مدیسی. [دُ مِ] (اِخ)[9] (۱۵۷۳ - ۱۶۴۲م.) ملکهٔ فرانسه و همسر هانری چهارم (۱۶۰۰م) بود. او پس از مرگ پادشاه (۱۶۱۰م) بوسیله مجلس نمایندگان به نیابت سلطنت رسید و «کنسینی»[10] را مورد اعتماد خود قرار داد و «آن دوتریش» دختر فیلیپ سوم پادشاه اسپانی را بعقد پسر خود «لوئی سیزدهم» درآورد و با کمال قدرت حکمرانی کرد تا در سال ۱۶۱۷ مارشال آنکر مقتول گردید و در مبارزه‌ای که در سالهای ۱۶۱۷-۱۶۲۰ م. میان او و پسرش درگرفت سرانجام او مجبور گردید که کشیش دربار «ریشیلیو» را به عنوان نخست وزیر پسرش انتخاب کند. (از لاروس).

ماریه. [رَ / رِ] (ا) به معنی مادراندر است که زن پدر باشد. (برهان). مادندر را گویند. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). مادندر یعنی نامادری. (انجمن آرا):

چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی
چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر ماریه.
مولوی (از فرهنگ جهانگیری).

||در بعضی از نسخ به معنی دایه مرقوم است. (فرهنگ جهانگیری). بعضی به معنی دایه گفته‌اند. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا). دایه و مرضعه. (ناظم الاطباء). ||به معنی مادرخوانده هم بنظر آمده است. (برهان).

مار یعقوب. [یَ] (اِخ) رئیس صنف یعقوبیه از نصاری. (مفاتیح العلوم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نام شخصی است که مجتهد و صاحب مذهب ترسایان بوده. (برهان) (آنندراج). «مار» عنوان قدیسان و یعقوب مؤسس فرقهٔ یعقوبیه از ترسایان است. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مار یعقوبیه. [یَ بی یَ] (اِخ) پیروان «مار یعقوب» فرقه‌ای از ترسایان. و رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۱۵۰ و مار یعقوب و یعقوبیه در این لغت‌نامه و ترجمهٔ الملل و النحل شهرستانی ص۲۴۳ و بیان‌الادیان ص۱۴ شود.

ماری کارولین. [رُ] (اِخ)[11] (۱۷۵۲-۱۸۱۴م.) دختر امپراتور فرانسوای اول بود و در وین متولد شد و پس از ازدواج با فردیناند چهارم، ملکهٔ ناپل گردید. (از لاروس).

ماری کریستین دو بوربون. [دُ بو بُ] (اِخ)[12] (۱۸۰۶-۱۸۷۸م.) او در ناپل متولد شد و پس از ازدواج با «فردیناند هفتم» ملکهٔ اسپانی گردید و از سال ۱۸۳۳ تا ۱۸۴۳ نایب‌السلطنهٔ اسپانی بود. (از لاروس).

ماری لسژکزینسکا. [لِ] (اِخ)[13] (۱۷۰۳ - ۱۷۶۸م.) دختر پادشاه لهستان «ستانیلا لسژکزینسکی»[14] و ملکهٔ فرانسه که در نتیجهٔ ازدواج با لوئی پانزدهم مادر ده اولاد از این پادشاه گردید. (از لاروس).

ماری لوئیز. (اِخ).[15] (۱۷۹۱ - ۱۸۴۷م.) دختر فرانسوای دوم امپراتور ژرمن بود و پس از ازدواج با ناپلئون اول در سال ۱۸۱۰ امیر اتریس فرانسه شد و پسری از او متولد گردید که «پادشاه روم»[16] نامیده شد. ماری لوئیز پس از مرگ ناپلئون همسر «کنت‌نیپرگ» و سپس همسر «کنت دوبومبل» گردید. (از لاروس).

ماری - مادلین. [دِ] (اِخ)[17] (سنت) توبه کار و تغییر دین داده بوسیلهٔ مسیح و اولین قدیسه در دین مسیح است. او خواهر «لازار» و «مارث» بود و روز ۲۲ ژوئیه ذکران اوست. (از لاروس).

ماریمنون. (اِ) جَرِّه و آن وزنی باشد. (بحرالجواهر، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به جره شود.

مارین. (ص نسبی) از «مار» (خزندهٔ معروف) + «ین» (پساوندی که چون در آخر اسم درآید صفت نسبی سازد). ماردار. پر از مار. مارلاخ:

رهت مارین و کهسارت پلنگین
گیاو سنگش از خون تو رنگین.
(ویس و رامین).

مارین. (اِخ) دهی از دهستان بویراحمد گرمسیری است که در بخش کهکیلویهٔ[18] شهرستان بهبهان واقع است و ۵۰۸ تن سکنه دارد که از طایفهٔ بویراحمد گرمسیری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

مارینو. [نُ] (اِخ)[19] مارینی. شاعر ایتالیائی (۱۵۶۹-۱۶۲۵م.) در فرانسه بنام «کاوالیه مارن»[20] مشهور است. سبک باارزش او بنام «مارینیسم» در قرن هفدهم نفوذ قابل توجهی در ادبیات فرانسه داشته است. او راست «ادونی»[21]. (از لاروس).

مارینوس اسکندرانی. [اِ کَ دَ] (اِخ) طبیبی مقل است و زمان او معلوم نیست و او از مفسرین کتب جالینوس است. (از فهرست ابن‌الندیم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص۷۱ و ۳۵۶ و تاریخ علوم عقلی ص۸ شود.

مارینیان. (اِخ)[22] شهری به ایتالیا که در جنوب شرقی میلان واقع است و ۱۳۲۰۰ تن سکنه دارد. در این نقطه در سال ۱۵۱۵م. فرانسوای اول بر سویسیها غلبه کرد و همچنین در سال ۱۸۵۹ مارشال فرانسوی «براگه‌دیلیه»[23] اتریشی‌ها را شکست داد. (از لاروس).

ماریوت. [یُ] (اِخ)[24] فیزیکدان فرانسوی (۱۶۲۰-۱۶۸۴م.) است که دربارهٔ قابلیت تراکم‌گازها مطالعات دقیقی کرده و قانون: «در دمای ثابت، ظرفیت یک تودهٔ گازی به نسبت معکوس فشارش تغییر می‌کند» را کشف‌کرد که به نام خود او مشهور است. (از لاروس).

ماریوس. (اِخ)[25] سردار و سیاستمدار روم. (۱۵۷-۸۶ ق.م.) وی فرزند خانواده‌ای ساده و بی‌جاه و جلال بود. او با «متلوس»[26]، یکی از سران اعیان روم درآویخت و خود را قهرمان مردم جلوه گر ساخت و مردم او را به

1 - Charles le téméraire.
2 - Maximilien d'Autriche.
3 - Franche-comté.
4 - Habsbourg.
5 - Marie de France.
6 - Marie de Lorraine.
7 - Marie II de Bragance.
8 -Ferdinand de Sax-Cobourg-Gotha.
9 - Marie de Médicis.
10 - Concini.
11 - Marie-Caroline.
12 - Marie-Christine de Bourbon.
13 - Marie Leszczynska.
14 - Stanislas Leszczynski.
15 - Marie-Louise deHabsbourg-Lorraine.
16 - Roi de Rome.
17 - Marie Madeleine.
۱۸ - طبق تقسیمات اخیر کشوری به شهرستان تبدیل شده است.
19 - Marino (Marini), Giambattista.
20 - Cavalier Marin.
21 - Adonis. 22 - Marignan.
23 - Braguay d'Hilliers, Achille.
24 - Mariotte, Abbé Edme
25 - Marius, Caius.
26 - Metellus.

کنسولی و جانشینی «متلوس» و سرداری سپاه آفریقا در جنگ با «جوگورتا»[1] برگزیدند. او در سال ۱۰۵ ق.م. بر پادشاه «نومیدها»[2] (جوگورتا) پیروز گردید. و سپس با درهم شکستن توتونها در سال ۱۰۲ ق.م. و «سیمبرها»[3] بر وجههٔ ملی خود افزود ولی دستهٔ اعیان به ریاست «سولا» که در شرق فاتح شده و موجب دور ساختن ماریوس از روم گردیده بود امتیازاتی بدست آوردند. چون «سولا» مجدداً از روم بسوی شرق رفت ماریوس به روم بازگشت و مخالفان خود را بکشت و مجدداً به مقام کنسولی رسید ولی هنوز مجلس نمایندگان را با خود موافق نساخته بود که درگذشت. (از لاروس). و رجوع به تاریخ روم تألیف آلبرماله ترجمهٔ زیرک‌زاده صص ۵۰-۱۶۰۱ و اعلام تمدن قدیم فوستل دوکلانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی شود.

ماریوو. [وُ] (اِخ)[4] نویسندهٔ فرانسوی (۱۶۸۸ - ۱۷۶۳ م.) او ابتدا به نوشتن آثار جدی آمیخته با کنایات مضحک و نگارش وقایع روزمره توجه داشت و سپس به تآتر و کمدی روی آورد. او در تدوین آثارش بعلت بکار بردن زبانی ساده و ظریف موجد سبکی بنام «ماریووداژ»[5] گردید. او راست: غافلگیری عشق. ناپایداری مضاعف. بازی عشق و اتفاق. هبه... او دو کتاب داستان هم دارد که از کارهای عمدهٔ اوست و عبارتند از «زندگی ماریان» و «روستائی تازه به دوران رسیده». او به عضویت فرهنگستان فرانسه نائل گردید. (از لاروس).

ماریة. [یَ] (ص، اِ) زن سپید درخشان‌رنگ تابان‌بدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گوسالهٔ مادهٔ سپیدرنگ. (منتهی الارب). گوسالهٔ مادهٔ سپید تابان‌بدن. (ناظم الاطباء). ||گاو ماده با بچهٔ تابان بدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بچه گاو سپید نرم‌بدن. (از اقرب الموارد). و رجوع به ماری شود.

ماریة. [ری یَ] (ع اِ) مؤنث ماری. (اقرب الموارد). رجوع به ماری شود. ||سنگخوار. (منتهی الارب). مرغ سنگخوار که به تازی قطا نیز گویند. (ناظم الاطباء). مرغ سنگخوار تابان و نرم‌بدن. (از اقرب الموارد). ||(ص) زن سفیدرنگ درخشان و تابان‌بدن. (از اقرب الموارد). و رجوع به ماریة [یَ] شود.

ماریة. [یَ] (اِخ) نام دختر ارقم‌بن ثعلبه از ملوک آل جفنه و یا دختر ظالم‌بن وهب که صاحب دو گوشوارهٔ گرانبها بود و آنها را به خانهٔ کعبه هدیه کرده بوده و گویند در این گوشواره‌ها دویست دینار بود و یا گوهری بود که چهل هزار دینار قیمت داشت و یا دو مروارید که هرکدام به اندازهٔ تخم کبوتری بود. و منه المثل: خذه ولو بقرطی ماریة یعنی بگیر آن را به هر حال که باشد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مجمع الامثال میدانی و عقدالفرید ج ۱ ص ۲۸۹، ۲۹۳ و ج ۳ ص ۱۲، ۱۳ و دیوان منوچهری چ دبیرسیاقی چ ۱ متن و حاشیهٔ ص ۸۰ و تعلیقات همین کتاب ص ۲۰۲ شود.

ماریة. [یَ] (اِخ) در صنعت کیمیا بحث کرده و گویند به عمل اکسیر تام دست یافته است[6]. (از الفهرست ابن‌الندیم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماریة. [یَ] (اِخ) بنت شمعون قبطیه مادر ابراهیم پسر رسول الله صلی‌الله علیه و آله و سلم که مقوقس قبطی صاحب اسکندریه و مصر برای آن حضرت هدیه فرستاد. (منتهی الارب). دختر شمعون قبطیه، یکی از دو سریهٔ رسول‌صلوات الله علیه و پیامبر را از او پسری آمد و او را ابراهیم نام کرد و ابراهیم دو سال بیش نزیست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). وفات ماریه در زمان عمربن الخطاب به سال ۱۴ هـ . ق. اتفاق افتاد و در گورستان بقیع مدفون شد. (از حبیب‌السیر ج ۱ چ خیام ص ۴۲۹). و رجوع به حبیب‌السیر و مجمل التواریخ والقصص ص ۲۵۲ شود.

مارین. [ری یی] (اِخ) رجوع به ماری الاسقف و یعقوبیه و مار یعقوب شود.

ماز. (اِ) مطلق چین و شکنج را گویند. (برهان). چین و شکنج. (آنندراج). چین و شکنج و تا و لا. (ناظم الاطباء). چین. نورد. پیچ و خم. شکن. کلچ. شکنج. تاب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ای من رهی آن روی چون قمر
وان زلف شبه رنگ پر ز ماز.
شهید (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

برآمد زکوه ابر مازندران
چو مار شکنجی و ماز اندر آن.
منوچهری.

سرنگونسار ز شرم و روی تیره زگناه
هریکی با شکم حامل و پر ماز لبی.
منوچهری (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

نه به دستش در خم و نه به پایش در عطف
نه به پشتش در پیچ و نه به پهلو در ماز.
منوچهری (یادداشت ایضاً).

هر آن مرغ[7] کز وی به پرواز شد
ز زخمش سر کوه پر ماز شد.
اسدی (یادداشت ایضاً).

یکی خشت شاهی پر ماز و پیچ
به کف داشت وز رنج ناسود هیچ. اسدی.

— ماز بر ماز؛ شکن بر شکن. لابرلا:

تنش بدهمه ناز بر ناز بر
برو غبغبش ماز بر ماز بر.
فردوسی (از نسخه‌ای از فرهنگ اسدی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— ماز ماز؛ شکن شکن. چین چین. پیچ پیچ:

آن خداوندی که حکمش گر به مازل بر نهی
پهلوی او یک بدیگر برنشیند مازماز.
منوچهری (از آنندراج).

||شکاف و تراک دیوار را نیز گفته‌اند. (برهان). به معنی شکاف نیز آمده. (آنندراج). درز و شکاف که در دیوار افتد. (صحاح الفرس). کاف بود یعنی شکاف که اندر چیزی افتد از چوب و در و دیوار و غیره. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۶۹). ماز شکافی بود در دیوار یا در چیزی دیگر که به کاف ماند و گویند ماز است اندر او. (حاشیهٔ لغت فرس ایضاً):

به شمشیر شیران پر از ماز ترگ
زگرز دلیران به پرواز مرگ.
اسدی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||بعضی گویند شکاف و تراکی است که از چوب بر دیوار و غیر آن افتد. (برهان). ||ناو؛ الصنبور، نایژهٔ دستک مشک و ماز[8] که بدان آب در حوض شود. (مهذب الاسماء، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||مازو بود. (لغت فرس چ اقبال ص ۱۸۶). مخفف مازو هم هست و آن چیزی باشد که پوست را بدان دباغت کنند و یک جزو از اجزای سیاهی باشد. (برهان). مخفف مازو. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). مازو. (ناظم الاطباء) = مازو= مازون. (حاشیهٔ برهان چ معین):

به طعم[9] شکّر بودم به طبع مازریون[10]
چنان شدم که ندانم ترانگبین از ماز.
مخلدی (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

ور به درویشی زکاتت داد باید یک درم
طبع را از ناخوشی چون مازومازریون کنی.
ناصرخسرو (از فرهنگ رشیدی).

||داروی مسهل. ||نام یکی از داروهایی که با آنها مرکب می‌سازند. (ناظم الاطباء).

ماز. [زِ] (ع اِ فعل) قاتل به مقتول گوید: ماز رأسک و گاهی گوید ماز، و سکوت می‌کند.

1 - Jugurtha. 2 - Numides.
3 - Cimbres.
4 - Marivaux, Pierre Carlet de Chamblain de.
5 - Marivaudage.
۶ - مرحوم دهخدا در همین یادداشت افزوده‌اند: آیا حمام ماریه منسوب بدوست؟
۷ - مراد از مرغ افکندنی‌هاست که از عرادهٔ جنگی پرتاب می‌کرده‌اند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
۸ - چنین است در دو نسخهٔ کهنهٔ مهذب‌الاسماء و در نسخه‌ای تازه‌تر بجای ماز «ناودان» آمده است.
۹ - در لغت فرس اسدی چ اقبال: به طبع
۱۰ - در لغت فرس اسدی چ اقبال: مادریون.

یعنی گردن دراز کن. ازهری گوید: نمی‌دانم این کلمه چیست مگر اینکه بگوییم مایز بوده و یاء را مؤخر بر زاء کرده و گفته‌اند: مازی و یاء را به جهت امر حذف کرده‌اند. ابن اعرابی گوید اصل آن چنین است: مردی خواست کسی را که نامش مازن بود بکشد، وی را گفت ماز رأسک و السیف ترخیم مازن. پس این کلمه مستعمل شد و فصحا بدان تکلم کردند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کلمهٔ امر یعنی گردن دراز کن و این کلمه را قاتل به مقتول می‌گوید هنگامی که می‌خواهد سر وی را ببرد. (ناظم الاطباء).

ماز. (اِخ) نام کوهی است در تبرستان و سبب تسمیهٔ او به مازندران همین بوده[1] یعنی اشخاصی که در درون آن ولایت که مازندران است ساکن باشند و آن را موز نیز گویند... و آن کوه از حد گیلان تا به لار و گفته‌اند تا به جاجرم کشیده بود و گفته‌اند ماز نام مردی بود از نژاد سوفر و او دیواری از جاجرم تا گیلان کشیده و در آن دروازه قرار داده که بی‌اذن او آمد و شد نشود و از ترکتازی ترکمانان و اتراک دیگر محفوظ باشند و آن دیوار را ماز می‌خوانند و هرچه در درون آن دیوار بود مازندران گفتند و مازیار نام حاکم مازندران بوده و این نام دلالت می‌کند که ماز نام کوه می‌باشد و مازیار به معنی ملک‌الجبال باشد چنانکه شهریار حاکم شهر را گویند و بازیار[2] بازدار و قوشچی را نامند و مازندران با واو و الف هر دو صحیح است و تبرستان مرادف کوهستان[3] است، چنانکه گذشته است و الله اعلم. (انجمن آرا) (آنندراج). و رجوع به مازندران شود.

مازآب. (اِ مرکب) جوالیقی بنقل از اصمعی در المعرب آرد: مئزاب معرب مازآب فارسی است... (المعرب ص۳۲۶). و رجوع به مئزاب و میزاب شود.

مازاد. (ع اِ مرکب) فاضل. فزونی. آنچه افزون آمده. آنچه زاید است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بقیه. تتمه. و رجوع به معنی دوم «ما» در همین لغت‌نامه شود.

مازار. (فعل نهی) مخفف میازار است که منع از آزار دادن باشد یعنی آزار مده. (برهان) (آنندراج). کلمهٔ فعل یعنی میازار و آزار مده. (ناظم الاطباء). دوم شخص مفرد نهی از «آزردن». میازار. نیازار. آزار مده. (فرهنگ فارسی معین). مخفف میازار است. (انجمن آرا):

ما زار به عشق تو و دل غمزدهٔ تست

زین بیش دل غمزدهٔ ما را مازار.

هدایت (از آنندراج).

|| آزرده مشو. (آنندراج) (انجمن آرا):

گر به فرمان سخنی گفتم مازار از من

زانکه جرم است در آن حضرت نافرمانی.

فتوحی (در عذرخواهی از انوری، از آنندراج).

مازار. (اِ) عطار و گیاه‌فروش را گویند. (برهان). عطار و دوافروش. (ناظم الاطباء).

مازارستاق. [رُ] (اِخ) دهی از دهستان زیرکوه سورتیجی است که در بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

مازارن. [رَ] (اِخ)[4] کاردینال و از اعضای دولت فرانسه و اصلاً ایتالیائی است (۱۶۰۲-۱۶۶۱م.). او سیاستمداری ملایم بود و از تصادم میان فرانسه و اسپانی جلوگیری کرد. ریشلیو او را به جانشینی خود معین کرد. در زمان لوئی سیزدهم به نخست وزیری رسید و در سال ۱۶۳۹ در زمرهٔ مردم عادی درآمد، ولی در دوران پادشاهی لوئی چهاردهم مجدداً وارد خدمت شد و مورد حمایت ملکه «آن» واقع شد و توانست جنگ «سی‌ساله» را پایان دهد (۱۶۴۸). از سیاستمداران معروف فرانسه بود ولی به علت آزمندی انتقادهای فراوانی از او شده است. (از لاروس).

مازاری. (ص نسبی، اِ) منسوب به مازار. عطاری. دکان عطاری. (ناظم الاطباء).

مازاریک. (اِخ)[5] فیلسوف و از ارکان دولت چکسلواکی بود. او در «هودونن»[6] (مراوی) متولد شد (۱۸۵۰-۱۹۳۷م.) و در سالهای ۱۹۲۰-۱۹۳۵ رئیس جمهوری کشور چکسلواکی بود. (از لاروس).

مازاریک. (اِخ) ژان. فرزند توماس... مازاریک[7] است که در پراگ متولد شد (۱۸۸۶ - ۱۹۴۸ م.) و پس از آزادی چکسلواکی از تسلط آلمانها (در جنگ جهانگیر دوم) به وزارت امور خارجهٔ کشور خود رسید. (از لاروس).

مازاغ. (ع فعل ماضی، اِ مرکب) اصل کلمه ما (حرف نفی) + زاغ مفرد غایب فعل ماضی است و اشاره است به آیهٔ کریمه مازاغ البصر و ماطغی (قرآن ۱۷/۵۳)؛ یعنی آن حضرت صلی الله علیه و آله در شب معراج در مقام قرب نگردانید چشم را بسوی دیگر اشیا و نه بی‌فرمانی کرد از حکم خدا. ما نافیه و زاغ صیغهٔ ماضی از زیغ که به معنی کجی و میل کردن است. (از آنندراج) (از غیاث). این ترکیب در ادبیات فارسی بصورت اسم مرکب بکار رفته و به مُهر و سرمه تشبیه شده است. مهر مازاغ داشتن یعنی نظر به چپ و راست نکردن، به چیزی ننگریستن:

از سرخ و سپید دخل آن باغ

بخش نظر تو مهر مازاغ.

نظامی (لیلی و مجنون چ وحید ص۱۴).

که اشارت است به داستان شب معراج که رسول اکرم به هیچ جانب ننگریست و تنها متوجه حضرت حق بود:

چشم او را که مهر مازاغ است

روضه گاه برون این باغ است. نظامی.

زان گل و زان نرگس کان باغ داشت

نرگس او سرمهٔ مازاغ داشت. نظامی.

ز حوران گرچه صحن باغ پر بود

دو چشمش سرمهٔ مازاغ پر بود.

عطار (اسرارنامه چ گوهرین ص۱۹).

مازباری. (اِ) نوعی از حلوا باشد. (آنندراج)[8].

مازج. [زِ] (ع ص) آمیزنده. (آنندراج). آمیزنده و مخلوط کننده. (ناظم الاطباء).

مازح. [زِ] (ع ص) لاغ‌کننده. (ناظم الاطباء). مزاح‌کننده. بذله گو. (فرهنگ فارسی معین): اگر کسی بود که شرابخواره نباشد و مازح... (سیاست‌نامه).

مازحة. [زِ حَ] (ع ص) مؤنث مازح. (ناظم الاطباء). زن مزاح‌کننده. زن بذله گو. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مازدا. (اِ) رجوع به مازرا شود.

مازدیسن. [یَ] (ص، اِ مرکب) مزدیسن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مزدیسن شود.

مازر. [زَ] (اِ) مازریون. (فهرست مخزن الادویه). ذافنوبداس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ذافنی‌ویداس و ذافنبداس و مازریون در همین لغت‌نامه شود.

مازر. [زَ] (اِخ) دهی میان اصبهان و خوزستان، از آن است عیاض‌بن محمدبن ابراهیم ابهری مازری (منتهی الارب).

مازر. [زَ] (اِخ)[9] نام شهری به اصقلیه (صقلیه). (نخبة الدهر دمشقی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). شهر کوچکی است در جزیرهٔ صقلیه (سیسیل) (از وفیات الاعیان). شهری است در صقلیه. بعضی از شارحان صحیح بدانجا منسوبند. (از معجم البلدان).

---

۱ - این وجه‌تسمیه‌سازی بر اساسی نیست. رجوع به مازندران شود.

۲ - اصل: مازیار.

۳ - این معنی بر اساسی نیست. و رجوع به طبرستان شود.

4 - Mazarin.

5 - Masaryk, Thomás Garrique.

6 - Hodonin.

۷ - رجوع به مادهٔ قبل شود.

۸ - آنندراج این معنی را از «فرهنگ فرنگ» نقل کرده ولی در فرهنگ جانسون این کلمه نیامده ولیکن این معنی ذیل «مازیار» آمده است و رجوع به مازیار و مازیاری شود.

9 - Mazzara.

شهری است به مغرب از آنجاست شارح صحیح مسلم (منتهی الارب).

مازرا. (اِ)[1] نامی است که در رامیان به هیشک دهند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به همیشک شود.

مازری. [زَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن عمرالمازری مکنی به ابوعبدالله (۴۵۳-۵۳۶ هـ.ق.) محدث و از فقهای مالکی است. وی به مازر (در جزیرهٔ صقلیه) منسوب است. او راست «المعلم» و «ایضاح المحصول فی برهان الاصول» و کتابهای متعددی در ادب. وی در «المهدیه» درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج۳ ص۹۴۵). مازری از دشمنان سرسخت غزالی بود. (غزالی‌نامه تألیف همائی، ۲۸۸). و رجوع به همین مأخذ ص۲۸۸ و ۳۷۹ بعد شود.

مازریون. [زَ] (اِ) دارویی است برای استسقای زقی، مجرب است. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دوایی است مجرب از برای دفع استسقا و آن دو نوع می‌باشد: سفید و سیاه. سفید آن را اشخیص و سیاه آن را هفت برگ خوانند و آن از برگ زیتون کوچکتر است و از برگ مورد بزرگتر و به زردی مایل. و بعضی گویندمازریون مورد زرد است و آن نوعی از مورد باشد و به عربی زیتون الارض خوانندش گرم و خشک است در چهارم و یک قسم از آن زهر قاتل است و آن را به عربی حب‌الضراط گویند و بعضی گفته‌اند چوب درخت بلوط[2] است چه رمادالمازریون خاکستر چوب بلوط است. (برهان). گیاهی است که به جهت قبض و استسقا نافع است. (آنندراج). نام گیاهی دوایی. (ناظم الاطباء). معرب آن مزرون. (حاشیهٔ برهان چ معین). از جمله نباتهاست که آنرا شیر باشد و هر نباتی که آن را شیر است به تازی یتوع گویند و مازریون دو نوع است یکی بزرگ‌برگ‌تر است و یکی خردبرگ‌تر. آنچه بزرگ‌برگ‌تر است رقیق‌تر است و آنچه خرد برگ‌تر است غلیظ‌تر است و نوعی است که به سپاهی زند و آن زهر قاتل است و بهترین آن است که برگ او همچون برگ زیتون است و لطیف‌تر است و آنکه برگ او خرد است و جعد است بدبو بود. و درخت بزرگ‌برگ دیگر و درخت خردبرگ دیگر و چنان نیست که گروهی گمان برده‌اند که هر دو از یک درخت است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دو درم سنگ آن زهر است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). هفت بلک. (بحر الجواهر، یادداشت ایضاً). گیاهی از یتوعات و آن بر دو گونه است مازریون صغیر و مازریون کبیر و در طب به کار است. نوعی از آن خانق النمر است که سم باشد. اداد الوادی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گیاهی است[3] از ردهٔ دولپه‌ای‌های پیوسته گلبرگ که سر دستهٔ تیرهٔ مازریون[4] می‌باشد. این گیاه به صورت درختچه‌ای است که به عنوان زینت هم در باغچه‌ها کشت می‌شود. ارتفاع آن بین ۰/۵ تا یک متر است و برگ‌هایش پس از ظهور گلها می‌رویند. برگهای مازریون تقریباً بدون دمبرگ و بیضوی و نوک‌تیز است. گلهایش قرمز و گاهی صورتی مایل به سفید و بسیار زیبا و دارای بویی قوی است. میوه‌اش آبدار و بیضوی و ابتدا سبزرنگ است ولی پس از رسیدن قرمز رنگ می‌شود. پوست این گیاه ایجاد سوزش و تحریک بر روی انساج بدن می‌کند و به عنوان تاول‌آور پوست مصرف می‌گردد. در اکثر نقاط شمالی ایران این گیاه می‌روید. هفت‌برگ. مشت‌رو. خالاما. خامالیوس. کانی‌رو. مازریون. خامالا. خامالاآ. خامالاون. زیتون الارض. خامالیون. تابمک. خضرا. خمالیه. خامالایه. دانه‌های این گیاه به نام حب‌الضراط معروفند. (فرهنگ فارسی معین). این درختک خرد در جنگلهای طوالش (دینوچال) و کلار دشت دیده شده است. (گاائوبا، یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به طعم شکر بودم به طبع مازریون
چنان شدم که ندانم ترانگبین از ماز.
مخلدی (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ور به درویشی زکاتت داد باید یک درم
طبع را از ناخوشی چون ماز و مازریون کنی.
ناصرخسرو (از فرهنگ رشیدی ذیل ماز).

— مازریون العریض؛ نوعی از مازریون با برگهای پهن. و رجوع به ذافنویداس و ذافنی‌ویداس و ذافنداس شود.

— مازریون کوهی[5]؛ یکی از گونه‌های مازریون است که آن را بقله و ذافنویداس نیز گویند.(فرهنگ فارسی معین).

مازعفران. [زَ ف] (اِ مرکب) مخفف ماء زعفران (=آب زعفران)[6]. در حدود العالم چ دانشگاه ص۱۴۵ و جلال‌الدین تهرانی ص۸۵ در ذیل ساری آرد:... از وی جامهٔ حریر و پرنیان و خاو خیزد و از وی «مازعفران» و «ماصندل» و «ماخلوق» خیزد که بهمهٔ جهان از آنجا برند.

مازغ. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان دهو است که در بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

مازک. [زَ] (ص) عَفِص. (قاموس، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). الگزمازک، حب‌الاثل فارسیة ای عفص الطرفاء. (قاموس، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به عفص و مازو شود.

مازگو. [گُ] (اِخ) دهی از دهستان میشه پاره است که در بخش کلیبر شهرستان اهر واقع است و ۳۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

مازگه. [گِ] (اِخ) دهی از دهستان طیبی گرمسیری است که در بخش کهکیلویهٔ[7] شهرستان بهبهان واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

مازل. [زِ / زُ] (اِخ) نام کوهی است در هندوستان. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۳۳۳) (از برهان) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء):

تاقلهٔ مازل نشود ساحت کشمر
تا ساحت کشمر شنود قله مازل.
رافعی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۳۳۳).

آن خداوندی که حکمش گر به مازل برنهی
پهلوی او یک بدیگر برنشیند مازماز.
منوچهری.

آن کرکی با کرکی گوید سخن ترکی
طوطی سخن هندی گوید به که مازل.
منوچهری.

مازل. [زُ] (اِخ) به گمان من از قرای نیشابور است. (از انساب سمعانی). قریه‌ای است از نیشابور و ابوالحسن محمدبن حسین‌بن معاذ نیشابوری مازلی منسوب بدانجا است. (از معجم البلدان).

مازلنگاسر. [لِ سَ] (اِخ) دهی از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

مازلی. [زُ ل ی] (ص نسبی) منسوب است به مازل. (از انساب سمعانی). و رجوع به

---

۱ - چنین است در «درختان جنگلی ایران» تألیف حبیب‌الله ثابتی ص۲۱۳، ولی در کتاب جنگل‌شناسی ساعی ص۲۷۶ این کلمه به فارسی و فرنگی هر دو «مازدا» با دال آمده است.

۲ - به معنی اخیر ظاهراً: مازو. (تعلیقات برهان چ معین).

3 - Daphne mezereum (لاتینی)، Daphné mézéreon (فرانسوی).

4 - Thymelacées (فرانسوی).

5 - Daphne alpina (لاتینی).

۶ - نظیر ماورد مخفف ماءالورد به معنی گلاب. در قدیم از گلها و گیاهان دارویی مایعات به صورت‌های آب (افشره) یا عرق و جز اینها تهیه و در بازرگانی به شهرهای دیگر صادر میکردند.

۷ - طبق تقسیمات اخیر کشوری تبدیل به شهرستان شده است.

مازل و مادهٔ بعد شود.

مازلی. [زُ] (اِخ) ابوالحسن محمدبن حسین‌بن معاذ نیشابوری، او از حسین‌بن فضل بلخی و از تمام استماع کرد و ابوسعیدبن ابی‌بکربن ابی‌عثمان از وی روایت دارد. به سال ۳۳۵ درگذشت. (از معجم البلدان).

مازمهرآباد. [مِ] (اِخ) دهی از بخش حومهٔ شهرستان نایین است و ۱۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مازمهرآبادچه. [مِ چِ] (اِخ) دهی از بخش حومهٔ شهرستان نایین است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰)

مازن. [زَ] (اِ) استخوان میان پشت را گویند و آن را به تازی صلب خوانند. (برهان). صلب و استخوان میان کمر. (ناظم الاطباء). استخوان تیرهٔ پشت. ستون فقرات. مازو. مازه. (فرهنگ فارسی معین). مازه. استخوان میان پشت که به عربی صلب گویند و پشت مازه مشهور است. (آنندراج). ||بعضی گویند جویی و ناوی است که در میان پشت از فربهی بهم رسد. (برهان) (از ناظم الاطباء).

مازن. [زِ] (ع اِ) بیضهٔ مور. (منتهی الارب). تخم مورچه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تخم مور. خایهٔ مور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مازن. [زِ] (اِخ) پدر قبیله‌ای است از تمیم. (منتهی الارب). نام پدر قبیله‌ای از تازیان. (ناظم الاطباء). پدر قبیله‌ای. (از اقرب الموارد). ابن مالک‌بن عمرو، از تمیم و از عدنان و جد جاهلی است و قطری‌بن الفجاءة از نسل اوست. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۸۲۴).

مازن. [زِ] (اِخ) مازن‌بن الازدبن الغوث‌بن نبت از کهلان و جد جاهلی است و اکثر قبایل ازد از او جدا شده است. (از اعلام زرکلی، ج۳ ص۸۲۴).

مازن. [زِ] (اِخ) ابن ثعلبة‌بن سعدالذبیانی از غطفان و جد جاهلی است. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۸۲۴).

مازن. [زِ] (اِخ) ابن ربیعة‌بن زبیدبن منبه از سعدالعشیره و از کهلان وجد جاهلی است. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۸۲۴).

مازن. [زِ] (اِخ) ابن فزارة‌بن ذبیان از غطفان و جد جاهلی است. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۸۲۴).

مازند. [زَ] (اِخ) مازندر. مازندران. (ناظم الاطباء). رجوع به مازندر و مازندران شود.

مازندر. [زَ دَ] (اِخ) ولایت مازندران است. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۱۶۲). مخفف مازندران است که ملک طبرستان است. (برهان). مازند. مازندران. نام مملکتی در شمال ایران در کنار دریای خزر. (ناظم الاطباء). مخفف مازندران و منسوب بدانجا را مازندری گویند. (آنندراج):

به شاهنامه چنین خوانده‌ام که رستم زال
گهی بشد زره هفتخوان به مازندر.
عنصری (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۱۶۲).

و رجوع به مازندران شود.

مازندران. [زَ دَ] (اِخ) منطقهٔ کوههای مرتفع، که قسمت عمدهٔ آن از سلسلهٔ جبال البرز واقع در امتداد ساحل جنوبی دریای خزر تشکیل می‌شود در خاور و شمال قومس، نزد جغرافی‌نویسان قدیم عرب بنام طبرستان معروف بود. ظاهراً از قرن هفتم، تقریباً مصادف با زمان فتنهٔ مغول اسم طبرستان از استعمال افتاد و کلمهٔ مازندران جای آن را گرفت و تا کنون هم «مازندران» بر این ایالت اطلاق می‌گردد. بسیاری اوقات اسم مازندران عمومیتی پیدا کرده بر ایالت مجاور یعنی گرگان نیز اطلاق شده است. یاقوت، اولین مورخی که اسم مازندران را ذکر کرده[1] گوید نمی‌داند اسم مازندران از چه وقت استعمال شده و با اینکه او در کتابهای قدیم اثری از این اسم نیافته[2] استعمال آن در آن زمان همه‌جا معمول بوده است. در حقیقت این دو اسم، یعنی طبرستان و مازندران مترادف و به یک معنی بوده‌اند اما در همان حال که اسم طبرستان بر تمام نواحی کوهستانی و اراضی پست ساحلی اطلاق می‌شد، کلمهٔ مازندران بر منطقهٔ اراضی پست ساحلی که از دلتای سفیدرود تا جنوب خاوری بحر خزر امتداد دارد اطلاق گردید و امروز دیگر اسم طبرستان استعمال نمی‌شود. (از سرزمینهای خلافت شرقی تألیف لسترنج ص۳۹۴). در قدیم ناحیهٔ شمالی ایران که کناره‌های جنوبی دریای خزر تا گیلان را شامل می‌شد مازندران می‌گفتند. نام آن بارها در افسانه‌های قدیمی و در شاهنامه آمده است. بعدها به سبب مسکن قوم تپور، تپورستان و طبرستان خواندند. سلسله‌های علویان، زیاریان و دیلمیان از آنجا برخاستند. (از فرهنگ فارسی معین). مازندران از شمال به بحر خزر و از جنوب به رشته‌های مرکزی البرز و از مشرق به استرآباد و از مغرب به گیلان محدود است طول آن از مغرب به مشرق ۳۲۰ و عرض آن ۹۶ هزارگز است. جبال البرز در جنوب مازندران قوس عظیمی تشکیل می‌دهد که عرض آن ۵۰ هزارگز است و مانند سدی قسمت شمالی را از مرکز ایران جدا می‌کند و تمام رطوبت بحر خزر را در دامنهٔ شمالی خود متوقف می‌کند و موجب بارندگی زیاد و رطوبت فراوانی می‌شود. از حیث ارتفاع و محصولات، مازندران را می‌توان به چهار ناحیه تقسیم کرد از این قرار: اول - قلل مرتفع کوهها که از چهار هزارمتر بالاتر و پوشیده از برف است و در تابستان در روی سنگهای آنها گلسنگهایی یافت می‌شود. دوم - از چهارهزار متر تا هزار متر مراتع وسیعی است که در موقع تابستان احشام طوائف چادرنشین در آنها می‌چرند. سوم - از حوالی هزار متر تا ناحیهٔ جنگلها و دره‌های حاصلخیز شروع می‌شود و این قسمت دارای نواحی مختلف است. چهارم - ناحیهٔ پست ساحلی که اغلب بسیار مرطوب و در بعضی نقاط مزارع برنج بر روی تپه‌های شنی ساحلی آنها بعضی قری و قصبات ایجاد شده است. آب و هوای مازندران بطور کلی معتدل ولی اغلب متغیر و دارای اختلافات شدید است، هرچند هوای آن مرطوب می‌باشد ولی اختلافات حرارت شب و روز تابستان زیاد است و بیشتر بادهای آن از طرف مغرب و مشرق می‌وزد. بادهای شمال شرقی غالباً سرد و در تابستان موجب صافی هوا و در زمستان موجب بارش برف است که گاهی باعث خرابی درختهای مرکبات می‌شود. مقدار باران سالیانهٔ آن از ۶۰ الی ۷۰ سانتیمتر و حرارت متوسط تابستانی ۲۶ الی ۳۰ و در زمستان ۱۰ الی ۱۲ و گاهی به چند درجه زیر صفر می‌رسد و درختهای مرکبات را خراب می‌کند. مازندران رودهای متعدد دارد و همه از البرز سرچشمه می‌گیرند و وارد بحر خزر می‌شوند. جلگهٔ مازندران عموماً از رسوباتی که این رودخانه‌ها در ساحل بحر خزر ایجاد کرده تشکیل شده است، امروزه هم رودخانه‌های متعددی که به طرف بحر خزر جاری است در موقع ذوب برف رسوبات را از کوه کنده ساحل را وسیع‌تر می‌کند. معروفترین این رودها عبارتند از: سه هزار، چالوس، هراز، رودبابل، تالار، تجن، نکا، قره‌سو.

محصولات مهم مازندران از این قرار است: برنج، گندم و جو که در نقاط خشکتر بعمل می‌آید. پنبه، کنف، کتان و انواع مرکبات و

---

۱ - رجوع به معجم البلدان ج۷ ص۳۶۳ شود.

۲ - در اوستا «مازئینیا» (mâzainya) به معنی مازندرانی است. دارمستتر در کلمهٔ مازندران (و مازندر) جزو دوم «در» (=تر) را علامت تفضیل می‌پندارد، «مازن-تر» (mâzana-tara) با شرش و شوشتر مقایسه شود. اما فرضیهٔ نولدکه بیشتر محتمل است که گوید «مازن-در» (mâzan-dar) (یعنی در و دروازهٔ مازن) موضع مخصوصی که از دیگر بخشهای ناحیه - که موسوم به «تپورستان» (طبرستان) بود - مشخص بوده است. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).

درختان صنعتی در ناحیهٔ جنگلها و محصولات حیوانی. زراعت مازندران با آبیاری انجام می‌گیرد و فقط زراعت دیمی آن در ییلاقات کجور و نور و چهار دانگه می‌باشد. یکی از منابع مهم ثروتی مازندران ماهی است که در اغلب رودها صید می‌شود. مهمترین عشایر مازندران از این قرار است: ایل عبدالملکی که اصلاً قشقایی و در ابتدای دورهٔ قاجاریه به مازندران هجرت کرده‌اند و در زاغمر سکنی دارند، ایل عمرانلو در گلوگاه و طوایف گلباد بین اشرف (بهشهر) و بندرگز ساکنند. در اطراف آمل چهار طایفهٔ مشاغی و لاریجانی و نوایی و نوری متوقفند. ایل خواجه‌وند که اصلاً از گروس آمده و در حوالی کجور مسکن گزیده‌اند. طوایف گریلی و نکا که کرد هستند، در اطراف رود نیکا اقامت دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۲۸۱-۲۸۴ و جغرافیای طبیعی کیهان ص۱۸ و ۶۱-۷۱). استان مازندران در حدود ۴۷۳۶۵ کیلومتر مربع مساحت دارد و بین ۳۵ درجه و ۴۷ دقیقه تا ۳۸ درجه و ۸ دقیقه عرض شمالی و ۵۰ درجه و ۱۶ دقیقه تا ۵۶ درجه و ۱۰ دقیقه طول شرقی از نصف‌النهار گرینویچ قرار گرفته است. از جانب شمال به دریای مازندران و کشور اتحاد جماهیر شوروی[1] و از مشرق به استان خراسان و از جنوب به فرمانداری کل سمنان و استان مرکزی و از مغرب به استان گیلان محدود می‌باشد. استان مازندران در سرشماری آبان‌ماه ۱۳۴۵ دارای ۱۸۴۵۲۷۰ تن جمعیت بود که از این عده ۱۸۴۱۶۳۷ تن دارای محل سکونت ثابت و ۳۶۳۳ تن بقیه متحرک بوده‌اند یعنی محل سکونت ثابت نداشته‌اند. مطابق همین سرشماری تراکم جمعیت در این استان ۳۹ نفر در کیلومتر مربع بوده است. از کل جمعیت استان مازندران ۲۳/۹ درصد شهرنشین و ۷۶/۱ درصد روستا نشین بوده‌اند. شهر ساری مرکز استان است و شهرستانها و بخشهای تابع آنها بقرار ذیل است: ۱- ساری - حومه، دودانگه، چهاردانگه. ۲- بهشهر - حومه، گلوگاه، یانه‌سر. ۳- شاهی - حوم، سواد کوه. ۴- شهسوار - حومه، رامسر. ۵- نوشهر - حومه، چالوس، کلاردشت. ۶- بابل - حومه، بابلسر، بندپی. ۷- آمل - حومه، لاریجان ۸- گرگان - حومه، علی‌آباد، کردکوی، بندرشاه، پهلوی دژ، گومیشان، بندرگز. ۹- دشت گرگان (گنبدقابوس) - حومه، مراوه تپه، گوکلان (کلاله)، مینودشت، رامیان، داشبرون. ۱۰- نور - حومه، چمستان، بلده. (از فرهنگ جغرافیایی ایران و نشریهٔ مرکز آمار ایران خردادماه ۱۳۴۷ ج۱۵۶):

که مازندران شهر ما یاد باد
همیشه بر و بومش آباد باد. فردوسی.
سوی گرگساران و مازندران
همی راند خواهم سپاهی گران. فردوسی.
تاج و سریر خسرو مازندران ز رشک
خورشید را گذار همانا برافکند. خاقانی.
روز ارنه تیغ خسرو مازندران شده‌ست
چون بشکند نهال ستم یا برافکند. خاقانی.
به مازندرانم ظفر یابدی
که دیوانش را تن بتن کشتمی. خاقانی.

و رجوع به طبرستان و تبرستان و جغرافیای سیاسی کیهان صص ۲۸۱-۲۸۴ و جغرافیای طبیعی کیهان ص۱۸ و ۶۱ و ۷۱ و سرزمینهای خلافت شرقی ص۳۹۴ و مازندران و استرآباد تألیف رابینو و مازندران تألیف عباس شایان شود.

مازندران. [زَ دَ] (اِخ) (دریای....) بحر خزر. بحر آبسکون. بحر جرجان. ارقانیا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به خزر در همین لغت‌نامه شود.

مازندرانی. [زَ دَ] (ص نسبی) منسوب به مازندران. و رجوع به مازندران شود. ||از مردم مازندران.

مازندرانی. [زَ دَ] (اِخ) حاج شیخ عبدالله‌بن آقا شیخ نصیربن آقا شیخ محمدبن آقا شیخ محمود مجتهد آزاده و آزادیخواه و مرجع تقلید شیعیان ایران و عراق و هند در اوان مشروطیت بود. در قریهٔ طالش محلهٔ دیوشل متولد شد و تحصیلات مقدماتی را در محضر آقاشیخ جعفر دیوشلی (برادر بزرگش) فراگرفت. آنگاه به معیت دو برادرش آقا شیخ علی[2] و آقا شیخ محمود (شمس‌العلماء هندوستان)[3] به رشت رفت و پس از مدتی تحصیل از آنجا به مازندران عزیمت نمود و از شاگردان میرزا حاجی اشرفی بشمار آمد و در آنجا به درجهٔ اجتهاد رسید. سپس به نجف رفت و مدت دو سال در محضر درس شیخ مرتضی انصاری و بعد در محضر درس آقا سید حسن کوه کمری (معروف به ترک) و در اواخر کار با آنکه خود درس خارج داشت، در محضر درس آقا میرزا حبیب الله رشتی بعنوان تیمن و تبرک حاضر می‌شد. در سالهای ۱۳۲۴-۱۳۲۹ حاج شیخ مازندرانی و مرحوم ملا کاظم خراسانی مشترکاً مسائل مهم ایران و هند و عراق را حل‌وفصل می‌نمودند و غالب فتاوی و تلگرافها را هر دو نفر امضاء می‌کردند. از این روی در تمام مبارزاتی که مردم بضد محمد علیشاه و دیگر مستبدان معمول می‌داشتند مرحوم مازندرانی و آخوند خراسانی از آزادی خواهان حمایت می‌کردند و مردم را به مقاومت در برابر آنان تحریض و تشویق می‌نمودند از آنجمله تشویق مردم به پایداری در مقابل تشکیل نیروی جنوب بدست انگلیسها و تحریم کالای روس و فتوای جهاد بر ضد دولت روس است که به ایران اولتیماتوم داده و نیروی نظامیش در خاک ایران به پیشروی پرداخته بود. در ذی‌حجه ۱۳۲۹ مجاهدان به عزم جهاد از نجف بیرون می‌آیند. پیشوای مجاهدان به علت بیماری مرحوم مازندرانی، مرحوم ملا کاظم خراسانی بود ولی او در مسجد سهله به سکته درمی‌گذرد و چون مرحوم مازندرانی گرفتار بیماری سل ریوی بود حرکت مجاهدان به تأخیر می‌افتد. آخرالامر در یازدهم دیماه ۱۲۹۰ هجری شمسی مجاهدان به پیشوایی حاج شیخ عبدالله مازندرانی بطرف کاظمین حرکت می‌کنند (مرحوم حاج شیخ را با تخت روان حرکت می‌دادند) و روسها چون چنین دیدند از ایران عقب‌نشینی کرده و قضیه منتفی می‌گردد. حاج شیخ در سال ۱۳۳۰ هق. در نجف درگذشت و در این سال در حدود هشتاد سال از عمرش می‌گذشت و او را در مقبرهٔ شیخ جعفر شوشتری بخاک سپردند. او راست: رسالهٔ عملیهٔ اهبة العباد فی یوم المعاد، آداب الحج، شرح رهن شرایع، شرح تجارة، کتاب الطلاق. و رجوع به تاریخ مشروطیت کسروی و انقلاب مشروطیت ایران ملک‌زاده و مجلهٔ یادگار سال پنجم شمارهٔ ۸ و ۹ و تاریخ هیجده‌سالهٔ آذربایجان و ریحانة الادب[4] و الذریعه شود.

مازندرانی. [زَ دَ] (اِخ) زین‌العابدین‌بن مسلم بارفروشی مازندرانی از علمای بزرگ شیعه در اوایل قرن چهاردهم هجری و از شاگردان صاحب جواهر و صاحب ضوابط و سعید العلمای مازندرانی است. مرجع تقلید جمعی کثیر از شیعیان هند و عراق و ایران بوده است. از آثار اوست: ۱- ذخیرة المعاد به فارسی که جمعی بدان حواشی نوشته‌اند. ۲- زینة العباد به عربی و فارسی که در بمبئی چاپ شده. ۳- مناسک الحج و جز اینها. (از ریحانة الادب ج۳ ص۴۲۳).

مازندرانی. [زَ دَ] (اِخ) محمد صالح‌بن ملااحمد سروی معروف به ملاصالح از علمای معروف شیعه و شاگرد ملامحمد تقی مجلسی و نیز از شاگردان شیخ بهایی و

---

۱ - شوروی سابق و کشور جمهوری ترکمنستان فعلی.
۲ - مرحوم آقاشیخ علی در تدارک مجاهدان گیلان و مازندران سهم بسزائی دارد.
۳ - مرحوم شمس‌العلماء در حمایت از آزادیخواهان کوششهای فراوانی مبذول داشت.
۴ - در ریحانة‌الادب نام پدر و جد مرحوم مازندرانی درست نقل نشده است.

ملاعبدالله شوشتری است. وی به سال ۱۰۸۰ یا ۱۰۸۱ و یا ۱۰۸۲ در اصفهان درگذشت و در مقبرهٔ مجلسی دفن گردید او راست: ۱- حاشیهٔ شرح لمعه. ۲-حاشیهٔ شرح مختصر الاصول عضدی. ۳- شرح اصول کافی که بهترین شرح این کتاب است و در آن اعتراضاتی بر ملاصدرا دارد. ۴- شرح من لایحضره الفقیه و آثاری دیگر. (از ریحانة الادب ج۳ ص۴۲۴).

مازندرانی. [زَ دَ] (اِخ) هادی فرزند ملاصالح[1] از علمای شیعه و ادیبی فقیه بوده است. وی به سال ۱۱۲۰ درگذشت و در اصفهان در کنار قبر پدر مدفون گردید. او راست: ۱- ترجمهٔ فارسی قرآن با شأن نزول. ۲- حاشیهٔ تفسیر بیضاوی به فارسی. ۳- الحدود و الدیات به فارسی. ۴- شرح شافیهٔابن حاجب و آثاری دیگر. (از ریحانة الادب ج۳ ص۴۲۵).

مازندری. [زَ دَ] (ص نسبی) منسوب به مازندر (مخفف مازندران). از مردم مازندران. مازندرانی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

تو مازندری را به کس نشمری
که در کینه[2] سگ به ز مازندری.

فردوسی.

دوستی عترت و خانهٔ رسول
کرد مرا یمگی و مازندری.

ناصرخسرو (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ازین گشته‌ای گر بدانی تو بنده
شه شرقی و میر مازندری را.

ناصرخسرو (یادداشت ایضاً).

و رجوع به مازندرانی شود.

مازنی. [زِ نی ی] (ص نسبی) منسوب است به مازن که نام قبیله‌ایست از تمیم و مازن به معنی تخم مورچه است. (از انساب سمعانی). ||منسوب است به مازن که نام چندین قبیله از قبایل عرب است. (از انساب سمعانی).

مازنی. [زِ] (اِخ) اسم نحویی است منسوب به سوی مازن که قبیله‌ای است از تمیم. (غیاث) (آنندراج). بکربن محمدبن حبیب از بنی‌مازن‌بن شیبان معاصر واثق خلیفه و کتاب مایلحن فیه العامة و کتاب الالف و اللام و کتاب التصریف و کتاب العروض و کتاب القوافی و کتاب الدیباج از تألیفات اوست. (از الفهرست ابن‌الندیم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از اعاظم علمای امامیه معدود و در سلک اجلای نحات منظوم است و از علمای مائه ثالثه و در زمرهٔ معاصرین الواثق بالله شمرده می‌شود. مازنی به سال ۲۴۹ و یا ۲۴۸ و بروایتی ۲۳۶ در بصره درگذشت. (از نامهٔ دانشوران ج۲ ص۶۳۴). و رجوع به همین مأخذ و ریحانة الادب ج۳ ص۴۲۶ و روضات الجنات ص۱۳۳ شود.

مازنی. [زِ] (اِخ) محمدبن عبدالرحیم المازنی القیسی مکنی به ابوعبدالله عالم جغرافی متوفی به سال ۵۶۵ هـ.ق. وی در غرناطه ولادت یافت و به مشرق سفر کرد و در همانجا درگذشت. او راست: ۱- تحفةالالباب و نخبةالاعجاب. ۲- نخبةالاذهان فی عجائب‌البلدان. ۳- عجائب المخلوقات. (از اعلام زرکلی، ج۳ ص۹۱۷).

مازنی. [زِ] (اِخ) نضربن شمیل‌بن خرشةبن یزیدبن کلثوم بصری مازنی از علمای فقه و حدیث و نحو بود که در شعر و نوادر و ادبیات عرب نیز دست داشت و از اصحاب خلیل‌بن احمد عروضی بود. وی بجهت ضیق معاش به خراسان سفر و در مرو اقامت کرد وبارها در نیشابور به تدریس فقه و حدیث و علوم ادبی پرداخت و در هنگام اقامت مأمون در خراسان از مصاحبان وی بشمار می‌رفت. وی به سال ۲۰۴ در مرو درگذشت. (از ریحانة الادب ج۳ ص۴۲۸). ابوعبیده در کتاب «مثالب اهل البصره» آرد: نضربن شمیل بصری را زندگی در بصره سخت گردید پس به قصد خراسان بیرون شد و سه هزارتن از مردم بصره وی را مشایعت کردند که همه محدث و نحوی و اخباری و علمای لغت و عروض بودند و چون به مربد[3] شد گفت ای اهل بصره جدایی از شما بر من بسیار ناگوار است خدای را سوگند اگر می‌توانستم روزی یک پیمانه باقلا بدست آورم هرگز از شما جدا نمی‌شدم. هیچک از ایشان برآوردن این نیاز ناچیز را برعهده نگرفت پس به خراسان رفت و در آنجا ثروتی هنگفت فراهم کرد و در مرو اقامت گزید. (از وفیات الاعیان ج۵ ص۴۳). و رجوع به همین مأخذ و معجم‌الادباء شود.

مازنین. (اِخ) نام مردی است که حصار سنگویه کرده است در هندوستان و ستونهایش هریک یک پاره است و هر ستون به هزار مرد بر نتوان و به دو کس کرده‌اند مردی و زنی. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۰۴). نام مردی است که عمارت سنگویه را در هندوستان به همراهی زنی مازینه نام ساخت. (برهان). نام مردی بوده که حصار سنگویه را او و زن او مازینه در هندوستان ساخته‌اند و ستونهایش یک پاره است. (آنندراج):

به هندوستان نام آن هر دو تن
بود[4] مازنین مرد و مازینه زن.

اسدی (بنقل لغت فرس چ اقبال ص۴۰۴).

مازو. (اِ) بار درختی است و بدان پوست را دباغت کنند و یک جزو از اجزای مرکب هم هست. (برهان). ثمر درختی است که بدان پوست را دباغت کنند. (آنندراج). نمو غیرطبیعی که در روی برگهای بعضی اشجار بر اثر گزیدگی حیوانی از جنس هوام پدید می‌آید و بیشتر در روی برگهای درخت بلوط دیده می‌شود و آن را در دباغت پوستها بکار می‌برند و یک جزو از اجزای مرکب می‌باشد. (از ناظم الاطباء). اسم فارسی عفص است. (فهرست مخزن الادویه). عفص. (زمخشری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا): برجستگیهای کروی شکل[5] به قطر ۱۲ تا ۲۰ سانتیمتر[6] که تحت اثر گزش حشرهٔ مخصوصی به نام سی‌نیپس گالاتکتوریا[7] بر روی جوانه‌های درخت بلوط مازو[8] ایجاد می‌شود. حشرهٔ مذکور برای تخمگذاری پوست درخت بلوط مازو را سوراخ می‌کند و بر اثر این عمل مقدار زیادی از شیرهٔ گیاهی درخت مذکور متوجه نقطهٔ مزبور می‌شود و تدریجاً به صورت برجستگی در می‌آید که به نام مازو موسوم است. در ترکیب مازو ۶۰ تا ۷۰ درصد تانن[9] (اسید گالوتانیک)[10] -که مادهٔ اصلی مازو است - وجود دارد. بعلاوه مقدار کمی اسید گالیک[11] و اسید الاژیک[12] و مقداری مواد گلوسیدی و آمیدون موجود است. در صنعت از مازو جهت تهیهٔ مرکب سیاه و رنگ کردن پارچه‌ها و نیز در چرم‌سازی از آن استفاده می‌کنند. در پزشکی به عنوان قابضی قوی مورد استعمال دارد. مازوج. عفص. گلگاو. (فرهنگ فارسی معین). اجسامی کلوییدی هستند که در کریچه‌های نباتات به مقدار زیاد دیده می‌شوند و چون املاح آهنی به آنها برسد، رنگشان سیاه می‌شود و رسوب می‌کند. (از گیاه‌شناسی گل گلاب ص۱۲۵):

سلاح و اسب به لشکر گه شه ارزان گشت
به شهر دشمن، مازو و نیل گشت گران.

؟ (امثال و حکم ص۱۳۸۸).

پس جزوی حرمل و جزوی مازو و جزوی بلوط... و همچند همه ذراریح بگیرد... (نوروزنامه، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

همسنگ دوده زاج و همسنگ زاج مازو

---

۱ - رجوع به مادهٔ قبل شود.
۲ - نل: که گرگینه.
۳ - جایی بوده است در نزدیک بصره. و رجوع به معجم البلدان شود.
۴ - در آنندراج و فرهنگ رشیدی: بُدی.
5 - Noix de galle, Galle (فرانسوی).
۶ - ظ: میلیمتر.
7 - Cynips gallae tinctoriae (لاتینی).
8 - Quercus infectoria (فرانسوی).
9 - Tanin (لاتینی).
10 - Acide gallotannique (فرانسوی).
11 - Acide gallique (فرانسوی).
12 - Acide élagique (فرانسوی).

وز صمغ ضعف هر دو آنگاه زور بازو:
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
مازو و نیل در جایی گران کردن، کنایه از کثرت سوگواری و عزاداری در جایی باشد. (امثال و حکم ص۱۳۸۷). ||گونه‌ای درخت بلوط که به نام بلوط مازو نیز موسوم است و در جنگلهای شمالی ایران هم می‌روید. (فرهنگ فارسی معین). گونه‌ای از بلوط[1] است که آن را موزی و مازی و میزی نیز گویند و آن در ایران مخصوص جنگلهای شمال است و از هر زویل مجاور منجیل از ۸۵۰ گزی ارتفاع تا ۱۶۰۰ گزی دینوچال طوالش و ۲۰۰۰ گزی کوههای نور کشیده می‌شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پنج گونه از آن در ایران نام برده شده است. ۱- بلند مازو[2] که در جنگلهای جلگهٔ کرانهٔ دریای مازندران فراوان است. آن را در گیلان و مازندران و گرگان بنامهای مازو، مازی، میزی می‌خوانند و در لاهیجان بلند مازو و در کجور سیاه مازو و در آستارا و طوالش پالوط و در اطراف رشت اشپر خوانده می‌شود. ۲- کرمازو[3] در جنگلهای کرانهٔ دریای مازندران و ارسباران یافت می‌شود. این گونه را در کجور و رامسر و کتول کرمازو و در ارسباران پالط نامند. ۳- این گونه[4] نیز در ارتفاعات جنگلهای کرانهٔ دریای مازندران یافت می‌شود و نام مخصوصی ندارد. ۴- اوری[5] این گونه در مرز فوقانی جنگل در کرانهٔ دریای مازندران و ارسباران یافت می‌شود. آن را در درفک و رامسر، اوری و در شفارود، اور و در لاهیجان پاچه مازو و در ارسباران پالط خوانند. ۵- بلوط[6] این گونه در جنگلهای خزر یافت نمی‌شود و اختصاص به جنگلهای کردستان، لرستان، بختیاری و فارس دارد. آن را معمولاً بلوط و در لرستان و برخی نواحی دیگر مازو می‌خوانند. (از جنگل‌شناسی تألیف کریم ساعی ص۱۵۸ و ۱۶۳). و رجوع به همین مأخذ شود. ||بار درخت مازو:

مازو

زین روی ترش بدان همی گردی
وز حرص رطب، همی خوری مازو.
ناصرخسرو.
طبع خرما گیر تا مردم به تو رغبت کنند
کی خورد مردم ترا تا بی‌مزه چو مازوی.
ناصرخسرو.
گر بر درخت مازو بلبل زلفظ تو
انشا کند نوا و صفیری زند حزین
نبود عجب که مازوی بی‌مغز و بی‌مزه
یابد از آن نوا مزه و مغز همچو تین.
سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
- امثال:
مثل مازو، سری کوچک با تارکی باریک. (امثال و حکم ص۱۴۸۴).
||استخوان میان پشت باشد که عربان صلب خوانند. (برهان). مازن و صلب و استخوان میان کمر. (ناظم الاطباء). مازه. ستون فقرات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مازن و مازه شود.
- پشت مازو؛ پشت مازه. گوشت که بر دو طرف ستوان فقرات است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): دیگر بیامد و گفت دم روباه نرم روب نیک آید و به کارد دم از پشت مازو جدا کرد. (سندبادنامه ص۳۲۸). و رجوع به پشت مازو شود.
||مالهٔ برزیگران را نیز گفته‌اند و آن تخته‌ای باشد که بر روی زمین شیار کرده بکشند و زمین هموار شود. (برهان). چوبی که زمین کشت را هموار کنند و کلوخ را بدان بشکنند و مازو را مازه نیز گویند. (آنندراج). مالهٔ برزیگران و غلطک. (ناظم الاطباء). ||گویا آلت و ماشینی تیز از برای خرد کردن گندم بوده است. (قاموس کتاب مقدس).

مازو. (اِخ) نام ایستگاه راه‌آهن و همچنین دهی از دهستان قیلاب است که در بخش اندیمشک شهرستان دزفول واقع است و ۶۰۰ تن سکنه و پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

مازوبن. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان اشکور پایین است که در بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

مازوبن بالا. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان زوار است که در شهرستان شهسوار واقع است و ۲۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

مازوبن پایین. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان زوار است که در شهرستان شهسوار واقع است و ۲۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

مازوپشت. [پُ] (اِ مرکب) صلب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مازو شود.

مازوت. (روسی، اِ)[7] یکی از هیدروکربورهای نفتی که در تصفیهٔ خام پس از اترو بنزین و نفت چراغ بدست می‌آید و چون سیاه رنگ است به نام نفت سیاه نیز موسوم است. این ماده ارزان‌ترین مادهٔ سوختنی برای کورهٔ حمامها و تنور نانواییها و موتورهای دیزل می‌باشد. نفت سیاه. (فرهنگ فارسی معین).

مازوج. (اِ) مازو. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مازو شود.

مازوجدار. (اِخ) دهی از دهستان سرشیو است که در بخش مرکزی شهرستان سقز واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

مازوجدار. (اِخ) دهی از دهستان پیرده است که در بخش مرکزی شهرستان سقز واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

مازوخیسم. [زُ] (فرانسوی، اِ)[8] منسوب به ساشه مازوخ[9] در اصطلاح پزشکی، تباهی و فساد اجرای عمل جنسی است به نحوی که با شکنجه و ضرب و شتم و آزارهای دیگر همراه باشد. این ناخوشی بیشتر در مردانی مشاهده شده است که مبتلا به انحراف عمل جنسی و هموسکسوآلیته[10] هستند. این حالات جنون خودآزاری را مازوخ در بعضی نوشته‌هایش توصیف و تشریح کرده است. مازوشیسم. شهوت خودآزاری. (فرهنگ فارسی معین).

مازودانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) گلوله مانندی که قسمی ثمرهٔ بلوط است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مازو شود.

مازوروسکا. (اِ مرکب) یکی از محصولات بلوط و کلمهٔ مازوروسکا در سردشت متداول است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مازو و بلوط شود.

مازوشیسم. [زُ] (فرانسوی، اِ) مازوخیسم. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مازوخیسم شود.

مازوکله پشته. [کَ لِ پُ تَ] (اِخ) دهی از دهستان پلرود است که در بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع است و ۲۵۰ تن

---

1 - Quercus iberica.
2 - Quercus castaneifolia.
3 - Quercus atropalena.
4 - Quercus iberica.
5 - Quercus macranthera.
6 - Quercus persica.
7 - Mazout. 8 - Masochisme.
9 - Sacher-Masoch, Leopold de.
10 - Homo-sexualité (فرانسوی).

سکه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

مازوگز. [گ َ] (اِ مرکب) حشره‌ایست که به درخت مازو نیش زند و به جای نیش او مازوج تراود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مازول. (اِخ) یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان نیشابور است. این دهستان در دامنهٔ جنوبی کوه بینالود و شمال شوسهٔ عمومی تهران مشهد واقع و دارای هوایی معتدل است. قری و قصبات آن عموماً ییلاقی و تفرجگاه شهرنشینان می‌باشد. از ۲۲ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل شده و مجموع سکنهٔ آن در حدود ۶۸۱۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مازو میزی. (اِ مرکب) یکی از انواع درخت بلوط[1] که به نامهای: بلند مازو، مازی، سیاه مازو، پالوط و اشپر نیز موسوم است. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مازو شود.

مازون. (اِ) مازو را گویند. (آنندراج). مازو. (فرهنگ رشیدی). مازو را گویند و آن چیزی باشد که پوست را بدان دباغت کنند و زنان هم گاهی به جهت تنگی موضع مخصوص بکار برند. (برهان). مازو و هر داروی قابضی. (ناظم الاطباء). و رجوع به مازو شود. ||غسول قابضی که زنان جهت تنگی استعمال کنند. (ناظم الاطباء).

مازونه. [نَ] (اِخ) شهری میان تنس و مستغانم در الجزایر به ساحل بحرالروم. (ابن بطوطه، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مازه. [زَ / زِ] (اِ) استخوان میان پشت را گویند که عربان صلب خوانند. (برهان). استخوان پشت و آن را پشت مازه نیز گویند و درد پشت را نیز پشت مازه درد خوانند. (آنندراج). صلب و مازن و استخوان میان کمر. (ناظم الاطباء). فقرات ظهر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مازو. مازن. و رجوع به مازو و مازن شود.

— مازهٔ پشت؛ صلب. (مهذب الاسماء، یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛ النائط، رگی در میان مازهٔ پشت. (ملخص اللغات حسن خطیب، یادداشت ایضاً). و رجوع به پشت مازه شود.

||بعضی ناوی را که در میان پشت افتد گویند. (برهان). ناو میان پشت و عضله. (ناظم الاطباء).

مازه. [زَ / زِ] (اِخ) سردار ایرانی که مأمور بود مانع عبور اسکندر از رودخانهٔ فرات گردد. (از ایران باستان ص ۱۳۷۱). و رجوع به همین مأخذ ص ۱۳۷۱ و ۱۴۴۷ شود.

مازه در. [زَ / زِ دَ] (اِ مرکب) درد پشت باشد. (فرهنگ جهانگیری). مازه درد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مازه درد شود.

مازه درد. [زَ / زِ دَ] (اِ مرکب) درد پشت را گویند، چه مازه استخوان پشت است و به این معنی در چند نسخه به حذف آخر نوشته شده بود که «مازه در» باشد. والله اعلم. (برهان). درد پشت را گویند. (آنندراج). مازه در. کمردرد که به تازی وجع‌الورک گویند. (ناظم الاطباء). درد ناحیهٔ پشت. درد ناحیهٔ ستون فقرات. و رجوع به مازه شود.

مازه عرب. [زِ عَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان مرغاست که در بخش ایذهٔ شهرستان اهواز واقع است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مازی. (اِ) در مینودشت و علی‌آباد گرگان به درخت مازو گویند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مازو شود.

مازی. (ع ص) مخالف و دور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یقال قعد عنی مازیا؛ ای مخالفاً بعیداً. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مازیار. (اِخ) نام مردی است از حکام مازندران که در اصل از پارسیان ایران بوده و آیین زردشتی داشته و مازیار پسر قارن بوده که بعد از پدر به حمایت «بزیست ستاره شمر» فارسی پسر فیروز که خلیفه او را یحیی پسر منصور می‌خواند، از جانب خلیفه حکومت مازندران یافت و مولای امیرالمؤمنین از مأمون لقب یافت و بعد از تسلط در تبرستان خلع اطاعت خلیفه کرده بعد از مأمون ابراهیم معتصم در فکر استیصال او افتاده و به عبدالله بن طاهر والی خراسان حکمی نوشته آخرالامر او را گرفته بند برنهادند و به بغداد بردند و معلوم شد که مازیار با افشین که به حیدر بن کاوس معروف بوده معاهده دارند که خلیفه را خلع کنند و خلافت را به عجم باز گردانند لهذا خلیفه مازیار و افشین و بابک را در سال دویست و بیست و چهار هجری بکشت و بسوخت. (انجمن آرا) (آنندراج). مازیار محمد قارن بن بنداد هرمز اسپهبد طبرستان پس از آنکه مملکت طبرستان به دست عمویش افتاد نزد مأمون آمد و مأمون او را بر دو شهر از شهرهای طبرستان حکومت داد و به عمویش نوشت تا آن دو را به وی تسلیم کند مازیار رهسپار شد و چون خبر به عمویش رسید او را به خشم آورد و نگرانش ساخت و چنانکه گویی به استقبال وی می‌شتابد بیرون آمد تا مازیار را غافلگیر کند و بکشد اما مازیار به اشارت غلامی هوشمند که از آن پدرش بود حربه در سینه عموی خود زد و او را بکشت و مملکت بدست وی افتاد و نامه‌ای به خلیفه نوشت و خود را مولای خلیفه خواند و چون کارش بالا گرفت خود را برتر از آن دانست که مولای امیرالمؤمنین گوید و نافرمانی آغاز کرد پس معتصم، محمد بن ابراهیم را به جنگ وی فرستاد و به عبدالله بن طاهر نوشت که او را با لشکر کمک دهد، پس محمد با وی به جنگ ایستاد و دره‌ها و پشته‌ها را بر وی گرفتند و مازیار شبانه بیرون رفت تا دست خود را در دست خویشاوندی از عبدالله نهاد و او را در سال ۲۲۶ به بغداد آوردند پس تازیانه‌ها بر او زده شد تا مرد و در پهلوی بابک به دار زده شد. (از تاریخ یعقوبی ترجمهٔ محمد ابراهیم آیتی ج ۲ ص ۵۰۲ و ۵۰۳). در سنه اربع و عشرین و مأتین (۲۲۴) مازیار بن قارن سوخرائی که حاکم بعضی از جبال طبرستان بود به اغوای افشین آغاز مخالفت نمود سبب این قضیه آنکه افشین می‌خواست که امارت ولایت خراسان متعلق به او شود و می‌دانست که تا عبدالله بن طاهر به فراغت در آن مملکت باشد این مدعا به حصول نپیوندد بنابراین ملک طبرستان را بفریفت تا با عبدالله اظهار مخالفت کرده مال مقرر را که در آن زمان تعلق به حکام خراسان می‌داشت بازگرفت و عبدالله، عم خود حسن بن حسین را به پیکار مازیار نامزد گردانید و حسن بعد از کشش و کوشش بسیار بر مازیار ظفر یافت و او را اسیر کرده و به سامره فرستاد... و معتصم حاکم طبرستان را به ضرب تازیانه کشت. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۲۶۶-۱۲۶۷). مازیار بن قارن یکی از اسپهبدان طبرستان است که تعلق خاصی به کیش زردشت و آداب ایرانی داشت و بر معتصم عصیان کرد و معتصم عبدالله بن طاهر را از خراسان به دفع او فرستاد. عبدالله مازیار را بگرفت و به بغداد روانه داشت خلیفه او را به ضرب تازیانه کشت و جسدش را در مقابل جسد بابک آویخت. سپس معتصم افشین را متهم نمود که با مازیار دست یکی داشته و در توطئه احیای دین مزدکی و خرمی با او شریک بوده است و به همین تهمت او را هم بسال ۲۲۷ به حبس انداخت تا در زندان مرد. (تاریخ مفصل ایران تألیف اقبال ص ۱۰۰). و رجوع به مازیار تألیف مجتبی مینوی و صادق هدایت و تاریخ اسلام تألیف فیاض ص ۱۹۸ و ۱۹۹ و تاریخ علوم عقلی و تاریخ طبرستان و تاریخ گزیده ص ۳۲۰ شود.

مازیار. (اِخ) از آبادیهای گرگان است.[2] این کلمه به مناسبت نام تاریخی مازیار که از

---

1 - Quercus castaneifolia (لاتینی).

۲ - در فرهنگ جغرافیائی دهی به نام «مازیاران» آمده است. رجوع به مادهٔ بعد شود.

ایرانیان معروف و در آن حدود می‌زیسته به جای «حاج علیقلی» اختیار شده است. (واژه‌های نو فرهنگستان ایران).

مازیاران. (اِخ) دهی از دهستان فندرسک است که در بخش رامیان شهرستان گرگان واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

مازیارج. [زَ] (معرب، اِ) معرب مازیاره. مازیاری نوعی از حلوا. (زمخشری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مازیاره. [رَ / رِ] (اِ) نوعی از خوردنی و طعام باشد و معرب آن مازیارج است. (برهان) (از آنندراج). مازیاری. مازیانه. طعام شیرین و مربا. (ناظم الاطباء). و رجوع به مازیاری شود.

مازیاری. (اِ) نوعی از حلوی. مازیارج. (زمخشری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مازیاره. مازیانه. (ناظم الاطباء). مازیاره. در فرهنگ رشیدی می‌گوید: مازیاره قسمی طعام بود. در فرهنگ شعوری می‌نویسد: مازیاره و مازیاری و مازیانه قسمی حلواست. در فرهنگ اسدی به خط خسروی کرمانشاهی می‌گوید شطرنج بود (محتمل است تصحیف شیرینی باشد) در المؤید بنقل سروری مازیاره چیزی است خوردنی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مازیاره و مازیای شود.

مازیاری. [ ] (ص نسبی) منسوب است به مازیار که از فرقهٔ خرمیه می‌باشد. (از انساب سمعانی). و رجوع به مازیار شود.

مازیاریه. [ری یَ] (اِخ) اتباع مازیاربن قارن که پس از قتل مازیار سالها در طبرستان با لشکریان عرب در مبارزه بودند و مدتها بعد از قرن سوم دوام داشتند. (از تاریخ ادبیات ایران تألیف صفا ج ۱ ص ۶۱). و رجوع به ترجمهٔ الفرق بین الفرق ص ۲۷۷ شود.

مازیانه. [نَ / نِ] (اِ) مازیاره. مازیاری. (ناظم الاطباء). و رجوع به مازیاره و مازیاری شود.

مازیای. [ ] (اِ) شطرنج بوده[1]. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۵۲۴).

مازینه. [نَ / نِ] (اِخ) نام زنی است که به اتفاق مردی مازنین نام عمارت سنگویهٔ هندوستان را ساخت. (برهان) (از ناظم الاطباء).

مازیوس. (اِخ)[2] سلسله جبالی است که امروزه ترکان آن را قراجه داغ (کوههای سیاه) می‌خوانند و از نزدیکی فرات تا کنار دجله ممتد بوده است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰).

ماژ. (اِ) عیش و عشرت و فراغت باشد. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). خوشی. لذت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

تن رنج نادیده را ماژ نیست
که با کاهلی ماژ انباز نیست.
اسدی (یادداشت ایضاً).

در این محنت سرای شادی و غم
که‌گاهی ماژ باشد گاه ماتم.
اسدی (یادداشت ایضاً).

نش از آفرین ماژ و نزغم نژند
نه شرم از نکوهش نه بیم از گزند.
اسدی (یادداشت ایضاً).

ماژان. (اِخ) دهی از دهستان قیس‌آباد است که در بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع است و ۶۲۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ماژپرست. [پَ رَ] (نف مرکب) عیاش و عیش پرست. (ناظم الاطباء). و رجوع به ماژ شود.

ماژدر. [دَ] (اِ مرکب) مخفف مار اژدر است که مار بزرگ باشد و عربان ثعبان گویند. (برهان) (آنندراج). مار بزرگ که به تازی ثعبان گویند. (ناظم الاطباء).

ماژدیستان. (اِ) به لغت زند و پازند به معنی دوری از بدیها و پاکیزگی از گناه باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در برهان غلط است، مازدیسنان صحیح است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مصحف «مازدیسنان» = مزدیسنان. پهلوی مزدسنان[3] یعنی پیروان مزدیسنا. مقایسه شود با مزدیسنی (مزدسنیه)[4] که مراد دین زرتشتی است. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به مزدیسن شود.

ماژلان. [ژِ] (اِخ)[5] فرنان دو. دریانورد پرتغالی است (۱۴۷۰-۱۵۲۱م) که در سال ۱۵۲۰ تنگهٔ ماژلان[6] را کشف کرد. وی نخستین کسی بود که سفر دور دنیا را پیش گرفت ولی در فیلیپین کشته شد. (از لاروس).

ماژلان. [ژِ] (اِخ) تنگه‌ای است در جنوب امریکای جنوبی (شیلی) و شمال «تردوفو»[7] که به نام کاشف آن «ماژلان» نامگذاری شده است. و رجوع به مادهٔ قبل شود.

ماژندران. [ژَ دَ] (اِخ) ملک طبرستان از توابع ایران در اقلیم چهارم و در زمانهٔ قدیم آن ملک مسکن دیوان بود. (غیاث) (آنندراج). مازندران. و رجوع به مازندران و طبرستان و تبرستان شود.

ماژور. [ژُ] (فرانسوی، اِ)[8] (اصطلاح نظامی) یکی از درجات نظامی معادل یاور سابق و سرگرد امروزی است، اما این کلمه دیگر در ارتش ایران بکار نمی‌رود.

ماژور. [ژُ] (فرانسوی، ص)[9] بسیار بزرگ. کبیر. بسیار قابل توجه. || یکی از اصطلاحات موسیقی غرب است، که مُد و گام و تُن را بدان مشخص سازند. (از لاروس).

ماژور. [ژُ] (اِخ)[10] دریاچه‌ای است در شمال ایتالیا مابین سویس و ایتالیا که ۲۱۲ کیلومتر مربع وسعت دارد. جزایر «بوررومه»[11] در این دریاچه واقع است و مناظر زیبائی دارد. (از لاروس).

ماژورک. [رَ] (اِخ) رجوع به میورقه در همین لغت‌نامه شود.

ماژ و موژ. [ژُ] (اِ صوت) این لغت از توابع است به معنی فریادی باشد که موش در وقتی که گربه را بیند یا ماری قصد گرفتن او کرده باشد کند. (برهان) (آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء). تضرع. زاری. لابه. ابتهال. ضراعت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کی‌مار ترسگین شود و گربه مهربان
گرموش ماژ و موژ کند گاه در همی.
رودکی (یادداشت ایضاً).

ماژین. (اِخ) دهی از بخش دره شهر است که در شهرستان ایلام واقع است و ۳۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ماس. (اِ) مخفف آماس است که ورم باشد. (برهان). مخفف آماس است. (آنندراج). آماس و ورم. (ناظم الاطباء). و رجوع به آماس شود. || ماسیدن. (ناظم الاطباء). || الماس را نیز گفته‌اند و آن جوهری است معروف و بعضی گفته‌اند به معنی الماس عربی است. (برهان). الماس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). معرب الماس و معدن الماس غالباً در هندوستان است... صاحب مخزن الادویه... نام پارسی الماس را ماس گفته. (آنندراج) (انجمن آرا). اسم فارسی الماس است از احجار نفیسه.... (مخزن الادویه). || به

---

۱ - این کلمه در لغت فرس پاول هرن و همچنین نسخهٔ چ دبیرسیاقی نیامده و در نسخهٔ چ اقبال هم با علامت سؤال نموده شده و در حاشیه آمده: «فقط در نسخهٔ اساس که به همین ختم می‌شود». و در نسخهٔ دیگری از فرهنگ اسدی به خط خسروی کرمانشاهی شطرنج برابر لغت «مازیاری» آمده است و مرحوم دهخدا احتمال داده‌اند که شطرنج مصحف شیرینی باشد. رجوع به مازیاری شود.

2 - Masius. 3 - Mazdêsnân.

4 - Mazdêsnîh.

5 - Magellan, Fernand de.

۶ - رجوع به مادهٔ بعد شود.

۷ - Terre de feu (سرزمین آتش) یا مجمع‌الجزایر ماژلان نام چند جزیره‌ایست که در جنوب امریکای جنوبی واقع است و بوسیلهٔ تنگهٔ ماژلان از قارهٔ امریکای جنوبی جدا شده است. (از لاروس).

8 - Major. 9 - Majeur.

10 - Majeur. 11 - Borromées.

زبان هندی ماه را گفته‌اند که عربان قمر خوانند. (برهان). و رجوع به ماه شود.

ماس. (ع ص) (از «موس») رجل ماس؛ مردی که عتاب و سرزنش در وی نگیرد، یا مرد سبک و سبک سر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

ماس. [ماس‌س] (ع ص) (از «م‌س‌س») مس کننده. (از اقرب الموارد). و رجوع به مَسّ شود.

ماساج. (اِ) به یونانی اسم مغز سر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (از فهرست مخزن الادویه).

ماساچوست. [سِ] (اِخ) ماساچوستس[1]. ایالتی است که در شمال شرقی ایالات متحدهٔ آمریکا واقع است و از ایالات اصلی ممالک متحدهٔ امریکا بشمار می‌رود. از طرف شمال به ورمنت[2] و نیوهمشایر[3] و از مشرق به اقیانوس اطلس و از جنوب به اقیانوس اطلس و «رودآیلند»[4] و ایالت کونکتیکوت[5] و از مغرب به نیویورک محدود است. ماساچوست ایالت چهل و چهارم و دارای ۸۲۵۷ میل مربع مساحت است و ۴۶۹۰۵۱۴ تن سکنه دارد و از حیث جمعیت نهمین ایالت کشورهای متحدهٔ آمریکاست. این ایالت به ۱۴ ناحیه تقسیم می‌شود و مرکز آن بوستون[6] است. (از اعلام جغرافیائی وبستر).

ماساچوست. [سِ] (اِخ) ماساچوستس[7]. خلیجی است در اقیانوس اطلس که در مشرق ایالت ماساچوست واقع است و شهر بوستون[8] در منتهی‌الیه جانب غربی آن قرار دارد. (از اعلام جغرافیائی وبستر).

ماساریقا. (معرب، اِ)[9] (اصطلاح پزشکی) روده‌بند[10]. (از فرهنگ فارسی معین). بند طویل صفاقی است که رودهٔ باریک را به جدار خلفی شکم متصل می‌کند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جگر، کیلوس را از معده و از روده‌ها می‌کشد و آلت وی اندر کشیدن کیلوس شاخهای مارسایقاست که از جانب مقعر رسته است و این مارسایقا را باب گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). شعب باب است. (کتاب ثالث قانون ابوعلی سینا چ طهران ص۱۷۹، یادداشت ایضاً). مارسایقا یا روده‌بند «مزانتر»[11] چینی از صفاق است که رودهٔ باریک را به جدار خلفی شکم متصل می‌کند. عرض آن در وسط ۱۵ سانتیمتر و در دو انتها صفر است. کنار قدامی آن بطول رودهٔ باریک یعنی ۶ متر است و به رودهٔ باریک متصل می‌باشد و دو ورقهٔ آن در ابتدای پوشش روده‌ها قرار می‌گیرند. کنار خلفی آن به طول ۱۵ سانتیمتر و در امتداد خطی است که از طرف چپ دومین مهرهٔ کمر شروع شده از طرف راست چهارمین قسمت اثنا عشر و جلو سومین قسمت اثنا عشر می‌گذرد. در اینجا شریان ماساریقی بزرگ[12] وارد آن می‌شود. (از کالبدشناسی توصیفی تألیف دکتر مستقیمی ص۵۰۷). و رجوع به همین کتاب شود.

ماساریقایی. (ص نسبی) منسوب به ماساریقا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماساریقا شود.

ماساریقین. (معرب، اِ) ماساریقا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و این رگ را که از جانب مقعر جگر رسته است باب گویند و از جانب بیرون جگر هم از این رگ، رگهای دیگر رسته است و آن رگها را به زبان یونانی ماساریقین گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). و رجوع به ماریپاریقا شود.

ماساژ. (فرانسوی، اِ)[13] مشت و مال. مالش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ماساژ یکی از وسایل آرام کردن درد است. بوسیلهٔ ماساژ ترشحات مرضی که در نسج سلولی زیر جلدی[14] جمع شده به داخل سیاهرگها (وریدها) و رگهای لنفاتیک رانده می‌شود. پس از اینکه عمل اورام سلولی[15] در تولید دردهایی نظیر سیاتیک و نورالژی‌های مختلف مسلم گردید بر اهمیت این روش درمان افزوده شد. (از درمانشناسی ج ۱ تألیف دکتر محمد علی غربی). و رجوع به همین مأخذ شود.

ماساژتها. [ژِ] (اِخ)[16] قبیله‌ای وحشی و از بادیه‌نشینهای آریایی ساکن مشرق دریای آرال بودند که کورش بزرگ بسال ۵۲۹ ق. م. برای مطیع ساختن آنها به طرف شمال شرق قلمرو وسیع خود حرکت کرد و پس از آنکه از رود جیحون گذشت با ماساژتها مواجه شد. در این جنگ ابتدا ایرانیان پیروز شدند ولی ماساژتها پس از تجدید قوا بر ایرانیها غالب آمدند و در این نبرد کورش زخمی برداشت و بر اثر آن درگذشت. (از ایرانشهر ج ۱ ص۳۰۳). هرودت گوید: ماساژتها از حیث لباس و طرز زندگانی مانند سکاها هستند. سواره و پیاده جنگ می‌کنند. اسلحه آنها تیر و کمان و نیزه است. آفتاب را می‌پرستند و برای آن اسبها را قربانی می‌کنند. از شرحی که هرودت دربارهٔ این قوم نوشته است معلوم می‌گردد که قومی بسیار وحشی بوده‌اند. (از ایران باستان ج ۱ ص۴۷۳-۴۷۴). و رجوع به همین مأخذ شود.

ماساژد. [ ] (اِخ) نام یکی از طوایفی است که در حوالی بحر خزر سکنی داشته‌اند و همان ماگوگ مزبور در توریة و مأجوج مسطور در قرآن است. (التدوین). و رجوع به ماساژتها شود.

ماساژ دادن. [دَ] (مص مرکب) مالش دادن عضوی با دست یا با وسائل طبی، برای تولید آرامش و رفع کوفتگی و خستگی یا برای لاغر شدن عضو. مشت و مال دادن. و رجوع به ماساژ شود.

ماسال. (اِخ) ناحیه‌ای است در گیلان و از جنوب به ماسوله و از مشرق به فومن و از شمال به شاندرمن و از مغرب به خلخال محدود است. طول آن از مغرب به مشرق ۳۸ و عرض آن از شمال به جنوب ۱۲ هزارگز می‌باشد. هوای آن سالمتر از نقاط دیگر گیلان است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۲۷۷). یکی از دهستانهای بخش «ماسال شاندرمن» است که در شهرستان خمسهٔ طوالش واقع است. این دهستان از طرف شمال بدهستان شاندرمن و از باختر به سلسله جبال طالش – که‌بین خلخال و طالش واقع شده است – و از جنوب به بلوک تنیان فومن و از مشرق به دهستان کسگر محدود است. قسمت خاوری دهستان جلگه و قسمت باختری آن کوهستانی مستور از جنگل انبوه است. این دهستان از ۲۱ آبادی بزرگ و کوچک و چندین مزرعه تشکیل شده جمع نفوس آن در حدود ۸۵۰۰ نفر است. مرکز دهستان «بازار ماسال» است که در اراضی قریهٔ چلمه‌سرا واقع است. روزهای شنبه بازار عمومی دارد. آب مزروعی اکثر قراء دهستان از رودخانه ماسال و برخی از قراء استخر و چشمه‌سارهای محلی است. محصول عمدهٔ دهستان برنج و مختصر ابریشم و لبنیات است. قراء مهم دهستان ماسال به شرح زیر است: بازار ماسال، و شمه‌سرا، طاسکوه، چسلی، دوله ملال، مرکیه، که دارای ساختمان معظمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ماسال شاندرمن. [دَ مَ] (اِخ) یکی از بخشهای سه گانهٔ شهرستان طوالش است. این بخش در قسمت جنوبی شهرستان از دو

1 - Massachusetts.
2 - Vermont.
3 - New Hampshire.
4 - Rhode Island.
5 - Connecticut.
6 - Boston.
7 - Massachusetts.
8 - Boston.
9 - Mesentéron.
10 - Mésentère (فرانسوی).
11 - Mésentère, Mesenterium.
12 - Grande Mésentérique.
13 - Massage.
14 - Tissu cellulaire sous-cutané.
15 - Cellulite.
16 - Massagetae.

...تان ماسال و شاندرمن تشکیل شده است ۴۷ آبادی بزرگ و کوچک دارد. جمعیت ...ن در حدود ۱۵۰۰۰ تن است و مرکز بخش ...زار ماسال است که در ۲۱ هزارگزی جنوب رضوانده و ۷ هزارگزی باختر طاهر گوراب واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ماسان. (اِخ) دهی از دهستان بیلوار است که در بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع است و ۳۹۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ماساندن. [دَ] (مص) متعدی ماسیدن. در تداول عامه، منعقد کردن. ||شیر را ماست کردن. (فرهنگ فارسی معین). ||در تداول عامه، کاری را سر و صورت دادن و بانجام رسانیدن کاری که امید سرگرفتن آن نیست. فیصله دادن و یکسره کردن: این معامله را من ماساندم. بالاخره این عقد و ازدواج را فلانی ماساند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده). ||با تسامحی مدلل کردن. با حالتی نابسامان قبولانیدن: حرف خود را ماساندن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماسیدن شود.

ماسانیدن. [دَ] (مص) ماساندن. رجوع به ماساندن شود.

ماسای. (فعل نهی) مخفف میاسای باشد که منع از آسوده بودن باشد یعنی آسوده مباش. (برهان). مخفف میاسای یعنی آسوده مباش. (آنندراج). دوم شخص مفرد نهی از آسودن. آسایش مکن.

ماسایه. [یِ] (اِخ) دهی از دهستان رحیم‌آباد است که در بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع شده است و ۱۶۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ماسبذان. [بَ / سَ بَ] (اِخ) شهری به جبال. (نخبةالدهر دمشقی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نام شهری به پشکوه لرستان در ناحیه طرحان در ساحل راست شط صیمره. سیروان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بلاد جبل عبارت از همدان است و ماسبذان که آن سیروان است. (تاریخ قم ص ۲۶). ماسبذان از بلاد جبال بوده و با پشت کوه و ظاهراً محل حسین‌آباد سابق مطابقت دارد و آن را سیروان هم میگفته‌اند. (حاشیهٔ مجمل التواریخ والقصص ص ۳۳۷). بلاد پهلویان هفت است: همدان و ماسبذان و قم و ماه بصره و صیمره و ماه کوفه و قرمیسین... (از معجم البلدان ج ۶ ص ۴۰۷). و رجوع به معجم البلدان ج ۷ ص ۳۶۳ و ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۴۷ شود.

ماسبق. [سَ بَ] (ع [مرکب) آنچه گذشته باشد. (آنندراج). کلمهٔ فعل مأخوذ از تازی، هر آنچه گذشته باشد و پیشی گرفته باشد و گفته شده و کرده شده. (ناظم الاطباء). آنچه گذشته است: قانون عطف ماسبق نمیشود یا قانون بماسبق حکم نکند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
– عطف بماسبق؛ در شمار گذشته آوردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عطف به آنچه گذشته. امری را به امر سابق پیوند دادن. (فرهنگ فارسی معین).

ماسپیان. (اِخ) بنقل هرودت یکی از شش طایفهٔ شهری و دهنشین قوم پارس است. (از ایران باستان ج ۱ ص ۲۲۷).

ماست. (اِ) معروف است که جغرات باشد و بعضی جغرات چکیده را و بعضی دیگر مایه‌ای که بر شیر زنند ماست گویند. (برهان). جغرات و گویند جغرات چکیده و گویند مایه‌ای که بر شیر زنند و لهذا کسی که مایه را بر شیرزده ماست ببندد ماست‌بند گویند. (از آنندراج). چغرات و شیری که بواسطهٔ ماستینه بسته شده باشد. (ناظم الاطباء). خوراکی از انواع لبنیات که از شیر تهیه کنند. طریقهٔ آن چنین است: شیر را گرم کنند و سپس با اندکی ماست مایه زنند و روی آن را گرم بپوشانند و در جایی نهند تا منعقد گردد و سفت شود. (فرهنگ فارسی معین). سانسکریت، مستو[1] (سرشیر حامض) ارمنی، مچوم[2] (شیر ترش)، مچنیم[3] (چسبانیدن، بستن، منجمد شدن). بلوچی، مذغ[4]، مسته[5] (بستن، منجمد شدن)، مستغ[6] (ماست). افغانی، ماسته[7] (شیر دلمه شده). کردی، مازد[8] (شیر دلمه) ایضاً کردی، ماست[9] (شیر بسته). گیلکی، یرنی و نطنزی، ماست. فریزندی، ماس[10]. سمنانی، مست[11]. سنگسری، موست[12]. سرخه‌یی، لاسگردی و شهمیرزادی، ماست. بعضی پنداشته‌اند که ماست عربی است و از «مأس» مأخوذ است، در قاموس آمده: «مأست الناقة، یعنی سخت شد به شتر گردآمدن شیر در پستان او». این معنی ربطی به «ماست» فارسی ندارد و باید دانست که ماست در عربی از فارسی مأخوذ است و عربی آن، رائب است. (حاشیهٔ برهان چ معین). غمیم. رَثو. رَثیئة. (منتهی الارب). رائب. جغرات. چغرات. صغرات. صقره. صقرات. صغراط. صقراط. یُغُرد یغرت. یاقورد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
انواع دارد: ماست قالبی. ماست کیسه‌ای. ماست کوزه‌ای. ماست کاسه‌ای. ماست خیکی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
کرد[13] از بهر ماست تیریه خواست
زانکه درویش بود و عاریه خواست.
شهید (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
الماست و الرائب و الشیراز کلها تبرد و تطفی و تنفخ. محمد زکریای رازی. (یادداشت ایضاً).
نزد او آن جوان چابک رفت
از غم ره گران و گوش سبک
با دو نان، پر زماست ماست فروش
تاشکی برد پیش آن تاشک.
منطقی (یادداشت ایضاً).
از ایشان سبک اردشیر آب خواست
یکایک ببردند با آب ماست. فردوسی.
بیاورد زن خوان و بنهاد راست
برو تره و سرکه و نان و ماست. فردوسی.
وز خس و از خار به بیگاه و گاه
روغن و پینو کنی و دوغ و ماست.
ناصرخسرو.
گفت با ماست خورده‌ام بسیار
صد ره و بیشتر نه خود یکبار. سنائی.
کسی را که در خانه نه قالی باشد نه حصیر، نه نان و نه خمیر و نه گوشت و نه فطیر و نه ماست باشدش و نه پنیر. (بهاءالدین ولد).
دوغبایی بپز که از چپ و راست
دروی افتند چون مگس درماست. سعدی.
غریبی گرت ماست پیش آورد
دو پیمانه آب است و یک چمچه دوغ.
(گلستان).
یک صباحی بوقت، شاگرد ماست‌بندی از در مدرسهٔ بابا میگذشته و ظرفی ماست داشته. (مزارات کرمان ص ۴۱، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
مایه‌ام بنهاد مقداری که خواست
شیر بودم بعد از آنم کرد ماست.
بسحاق اطعمه.
– از سفیدی ماست تا سیاهی زغال؛ در تداول عامه، همه چیز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
– رنگ کسی مثل ماست پریدن؛ در تداول عامه، از ترس شدید یا بیماری و یا شنیدن خبری موحش رنگ از صورت وی پریدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
– گور ماست. رجوع به همین ماده شود.
– ماست بستن؛ إرابة. ماست زدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماست زدن و ماست‌بندی شود.
– ماست به دهان مایه زدن (یا کردن). رجوع به ترکیب ماست تو(ی) دهن ... شود.
– امثال
ماست به دهانش مایه زده‌اند (یا مایه کرده‌اند؛ نظیر: آرد بدهنش گرفته. (امثال و

1 - mástu. 2 - macum.
3 - macanim. 4 - madhagh.
5 - mast'a. 6 - mastagh.
7 - mâsta. 8 - mâzd.
9 - mâst. 10 - mâs.
11 - mast. 12 - m(u)ost.
۱۳ – ن‌ل: ترک.

حکم ص۱۳۸۸).
– ماست تو(ی) دهن کسی بودن؛ به موقع از گفتن حرفی خودداری کردن. در مقام گفتار ساکت و صامت نشستن و در نتیجه فرصت را از دست دادن و گرفتار زیان مادی یا معنوی شدن؛ وقتی فلانی داشت این میوه‌ها را به تو قالب می‌کرد ماست تو دهنت بود که بگویی لک‌زده‌هایش را نگذارند (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).
– ماست را هم نمی‌برد؛ در تداول عامه، بسیار کند است (چاقو، کارد) (فرهنگ فارسی معین).
– ماست‌مالی. رجوع به همین ماده شود.
– ماست‌مالی کردن. رجوع به همین ماده شود.
– ماست موسیر؛ موسیر را در آب می‌خوابانند و سپس در ماست داخل کنند. (فرهنگ فارسی معین).
– ماست و چغندر؛ ماست و لبو. نوعی پیش غذا که هنوز هم متداول است و برای تهیهٔ آن نخست چغندر را به تنور پزند و سپس پوست کنده تکه‌تکه نمایند آنگاه آنها را در بشقابی تخت قرار دهند و روی آنرا با ماست نیم چکیده پوشانند و بر روی آن با نقش و نگار گرددارچین و جز آن ریزند و بر سفره گذارند.
– ماست و شیره؛ نوعی غذاست مردم تنگدست را و آن افزودن مقداری شیره بر ماست است که آن را تا حد لازم شیرین و مطبوع سازد آنگاه آنرا با نان خورند.
– ماست و لبو؛ ماست و چغندر. رجوع به همین ترکیب شود.
– ماستها را کیسه کردن؛ جا خوردن. ترسیدن از تهدید کسی. غلاف کردن و دم درکشیدن یا دست از کار خود برداشتن و جاخوردگی و ترس خود را بخوبی نشان دادن؛ تا صدای من بلند شد پسره ماستها را کیسه کرد و دست از شلوغ بازی برداشت و مثل آدم یک گوشه نشست. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده). مرعوب شدن. ترسیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
– مو از ماست کشیدن؛ سخت زیرک و بافراست بودن. سخت دقیق بودن، در حساب و امثال آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
– امثال:
ماست چکیده به خایه می‌مالد. مثل است. (آنندراج).
ماست و دروازه هر دو می‌بندند. نظیر: بز و شمشیر هر دو درکمرند. (امثال و حکم، ص۱۳۸۸). یعنی این دو چیز را اختلاف بسیار است. و رجوع به امثال و حکم ج ۱ ص۳۳۰ و ۳۱۶ شود.
ماست و سیاه تخمه؛ کار را مشکل کرده. (امثال و حکم ص۱۳۸۸).
ماستی که ترش است از تغارش پیداست. (امثال و حکم ص۱۳۸۸).
راست بیا راست برو ماست بخور سرنا بزن؛ نظیر: با آن زبان خوشت یا پول فراوانت یا راه نزدیکت. (امثال و حکم ص۸۵۸).
عجب ماستی خریدیم که همه دوغ پتی بود؛ یعنی آنچه شد همه جز آن بود که می‌بوسیدیم. (امثال و حکم ص۱۰۹۰).
ماهی و ماست عزرائیل می‌گوید باز هم تقصیر ماست [1]؛ نظیر: لاتأ کل السمک و تشرب اللبن. (امثال و حکم ص۱۳۹۶).
|| علک رومی را نیز ماست می‌گویند که مصطکی باشد و آن صمغی است که خایند. (برهان). مصطکی. (ناظم الاطباء). به این معنی تصرفی است در مصطکی. (حاشیهٔ برهان چ معین).

ماستابه. [بَ / بِ] (اِ مرکب) ماستاوه. دوغ صاف شدهٔ ستبر کردهٔ خشک کرده. (ناظم الاطباء). دوغ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || ماستبا. آش ماست. (ناظم الاطباء). دوغبا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مضیره. (زمخشری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || آب که از ماست جدا شود در مدتی چون ماست زده را برگیرند. آب که از ماست دست خورده زهد. آبی که از ماست جدا شود با چکیدن از کیسه و جز آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماستبا. (اِ مرکب) [2] آش ماست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آشی که در آن ماست کنند. آش ماست. (فرهنگ فارسی معین):
وصف برنج زرد و خط سبز ماستبا
بر نرگسی چو لالهٔ احمر نوشته‌اند.
بسحاق اطعمه.

ماست‌بند. [بَ] (نف مرکب) کسی که ماست می‌سازد و شیر را ماست می‌کند. (ناظم الاطباء). کسی که مایهٔ ماست را به شیر زند تا ماست ببندد. آنکه ماست کند از شیر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): یک صباحی بوقت، شاگرد ماست‌بندی از در مدرسهٔ بابا می‌گذشته و ظرفی ماست داشته. (مزارات کرمان ص۴۱، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
نبندد لب از جستجوی پنیر
دهد ماست‌بندش اگر جوی شیر.
ملاطغرا (از آنندراج ذیل ماست).

ماست‌بندی. [بَ] (حامص مرکب) ماست تهیه کردن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده). || شغل و پیشهٔ تهیه و ساختن ماست. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده). عمل و شغل ماست‌بند. || (اِ مرکب) دکان یا کارخانهٔ ماست‌بند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مغازه و مؤسسهٔ ساختن ماست (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

ماست‌بندی. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان بالا است که در شهرستان اردستان واقع است و ۱۶۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ماست‌پالود. (اِ مرکب) شیراز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). شیرپالوده. (زمخشری، یادداشت ایضاً). و رجوع به شیراز شود.

ماست‌خوری. [خوَ / خُ] (ص نسبی، اِ مرکب) نوعی کاسهٔ چینی یا سفالی یا بلوری است که حجم آن نه بزرگ است و نه کوچک و در آن ماست ریخته سر سفره می‌گذارند. کاسهٔ کوچکتر از ماست‌خوری را ترشی‌خوری گویند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده). یا کاسهٔ ماست‌خوری، کاسهٔ کوچک. ظرفی بزرگتر از ترشی‌خوری و کوچک‌تر از آش‌خوری، نهادن ماست را بر خوان. قسمی کاسهٔ کوچکتر از باطیه و بزرگتر از ترشی‌خوری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماست‌دان. (اِ مرکب) ظرفی که در آن ماست سازند. (آنندراج). آوند ماست و خیک ماست. (ناظم الاطباء). مِروَب. مِحقَن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماستو. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان بالا است که در بخش فرمهین شهرستان اراک واقع است و ۱۱۹۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ماست زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) ماست بستن. شیر را گرم کرده در تغار یا کاسه ریختن و مایه زدن تا ماست شود. اِرابَة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماست‌بندی شود.

ماست‌کش. [کَ / کِ] (نف مرکب) کسی که شغلش حمل و نقل ماست و رسانیدن تغارهای آن به دکانهای بقالی و لبنیات و خواربارفروشی است. ماست‌کشی کاری دشوار بود و به تخصص و مواظبت فراوان نیاز داشت. ماست‌کش تغارهای متعدد بر سر می‌گذاشت و به صاحبانش می‌رساند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده). آنکه ماست از جایی به جایی حمل کند. آنکه ماست از ماست‌بندی به دکانهای بقال برد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || دشنامی است. دشنامی است به مزاح. دیوث. به جای لحاف‌کش بکار برند. (یادداشت به خط

---

۱ – عامه، خوردن ماهی و ماست را با هم، زیان‌بخش و باعث مرگ دانند.
۲ – =ماستوا=ماست + با = ابا.

مرحوم دهخدا).

ماست‌کشی. [کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل و شغل ماست‌کش. و رجوع به ماست‌کش شود. || جا کشی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماست‌کش شود.

ماست‌کشی کردن. [کَ / کِ کَ دَ] (مص مرکب) حمل و نقل ماست را شغل خود قرار دادن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). و رجوع به ماست‌کش و ماست‌کشی شود.

ماست کوه. [1] [ ] (اِخ) بر غربی نخچوان بر چهارده فرسنگی شهر است و کوهی سخت بلند است و از سی‌چهل فرسنگ دیدار دهد و قله‌اش هرگز از برف خالی نبود و اکثر اوقات در برف مخفی باشد، دورش سی‌فرسنگ بود. (نزهة‌القلوب چ گای لیسترانج ج۳ ص ۲۰۰).

ماست‌مالی. (حامص مرکب) مداهنه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || سرسری گرفتن و پوشاندن دقایق امری. اغماض کردن. ندیده گرفتن مسائلی که موجب خشم یا اختلاف گردد. و رجوع به ماست‌مالی کردن شود.

ماست‌مالی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) امری را که ممکن است موجب مرافعه و نزاع شود لاپوشانی کردن و آن را مورد توجیه و تأویل قرار دادن. رفع و رجوع کردن. سروته کاری را به هم آوردن و ظاهر قضایا را به نحوی درست کردن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). به نحوی خطایی را پوشانیدن. به زرنگی و چربدستی عیوب کسی را پوشیدن. پوشانیدن خطایی یا عیبی و غیره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماست مایه. [یَ / یِ] (اِ مرکب) معروف که آن را مایهٔ شیر نیز خوانند. (آنندراج). مایه‌ای که بدان شیر را ستبر نموده و چغرات سازند. (ناظم الاطباء). مایهٔ ماست. ماستی مانده و به نسبت ترش شده که بمقدار کمی در ظرفی شیرگرم شده ریزند تا آن شیر بسته و ماست شود.

ماستو. (اِ مرکب) ماستونه. ماستینه. دوغ صاف کردهٔ ستبر کردهٔ خشک کرده. || ماستوا. آش ماست. (از ناظم الاطباء) (از جانسون). و رجوع به ماست‌با و ماستابه شود.

ماستوا. (اِ مرکب) رجوع به ماستو و ماست‌با شود.

ماستونه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) ماستو. ماستینه. (ناظم الاطباء). رجوع به ماستو و ماستینه شود.

ماستی. (ص نسبی) منسوب به ماست. آلوده به ماست: دست و دهانش ماستی شده است. || حرف برخورنده. متلک. حرف مفت. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).
— ماستی به کسی گفتن؛ متلک گفتن و حرف مفت زدن به کسی. کار بد کسی و نقطهٔ ضعف او را به رخش کشیدن و سخنان برخورنده و بدگفتن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

ماستی. (اِخ) از دیههای مرو است. سمعانی آنرا ماستین آورده است. و نیز گویند که ماستی از قراء بخاراست. (از معجم البلدان). و رجوع به ماستین شود.

ماستین. (اِخ) از قرای بخاراست. (از انساب سمعانی). و رجوع به ماستی شود.

ماستینه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) [2] شیراز. دوغی که شبت در آن کنند و در مشکی یا کیسه‌ای آویزند. (حاشیهٔ برهان چ معین). پینو. کشک. شیراز. اقط. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ایشان چیزکی بساختند که آلت شبانان باشد از ماستینه و ترف و گلیمی چند و پاره‌ای پشم رنگ کرده. (تفسیر ابوالفتوح ج۳ ص۱۴۴)، وَ جِئْنا بِبِضاعَةٍ مُزجاةٍ... حسن بصری گفت ماستینه بوده. (تفسیر ابوالفتوح، از فرهنگ فارسی معین). به این گاو، روغن خر و خرما و ماستینه... (تفسیر ابوالفتوح ج۴ ص۹۷). و رجوع به اقط و شیراز شود. || آش ماست. (ناظم الاطباء). ماست‌با. سپیدبا. آش ماست. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ماستینی. [ ] (ص نسبی) منسوب است به ماستین از قرای بخارا. (از انساب سمعانی).

ماستینی. [ ] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن عبدالرحمن قسام مکنی به ابوعبدالله و معروف به خنب (۲۱۸-۳۰۱) ازروات حدیث است. (از لباب‌الانساب ج۲ ص۸۲).

ماسح. [سِ] (ع ص) بسیار دروغگوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || بسیار کشنده. (از اقرب الموارد). || بسیار گاینده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). بسیار گایندهٔ کثیرالجماع. (ناظم الاطباء). || شانه کننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || اشتری که پنجم سپل [3] او بر آرنج وی درخورده و خون‌آلود نکرده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هرگاه آرنج شتر به پنجم سپل وی برخورد و آن را خون‌آلود نکند، ماسح گویند. (از اقرب الموارد). بریدگی دو شوخ سینهٔ شتر از آسیب آرنج وی که خون از وی بر نیاید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به حازّ شود.

ماس حضرتی. [حَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان چناران است که در بخش حومهٔ وارداک شهرستان مشهد واقع است و ۱۳۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ماسحة. [سِ حَ] (ع ص) مؤنث ماسح. (اقرب الموارد). رجوع به ماسح شود. || شانه کننده و زن مشاطه. (ناظم الاطباء). ماشطة. ج، مواسح. (اقرب الموارد).

ماسخ. [سِ] (ع ص) به معنی تفه یعنی بیمزه که بهندی پهیکا گویند. (غیاث) (آنندراج). مأخوذ از تازی [4]، بیمزه و تفه. (ناظم الاطباء).

ماسخة. [سِ خَ] (اِخ) نام کمان‌سازی ازدی یا بطنی از آن. (منتهی الارب) (آنندراج). نام کمان‌سازی معروف از طایفهٔ ازد. (ناظم الاطباء). کمان‌سازی ازدی. (از اقرب الموارد).

ماسخی. [سِ خی ی] (ص نسبی) منسوبا [5]، کمان‌ساز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کمان‌ساز. کقوله «اطرحناها الماسخی بیثرب». (از اقرب الموارد).

ماسخیات. [سِ خی یا] (ع اِ) کمانهای منسوب به ماسخة. (ناظم الاطباء). جِ ماسخیة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به ماسخیة و ماسخة شود.

ماسخیة. [سِ خی یَ] (ص نسبی، اِ) کمان منسوب به ماسخة. ج، ماسخیات. (از منتهی الارب) (از آنندراج). کمانی منسوب به ماسخة و ماسخة نام کمان‌سازی از طایفهٔ ازد است، زیرا وی نخستین کسی است که کمان ساخت. ج، ماسخیات. (از اقرب الموارد). کمان ساختهٔ نبیشة‌بن حرث ازدی کمانگر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماسخة شود.

ماسرجس. [سَ جِ] (اِخ) رجوع به ماسرجویه شود.

ماسرجسی. [سَ جِ] (اِخ) رجوع به ابوالحسن محمدبن علی سهل شود.

ماسرجویه. [سِ جُ وَیْهْ / سَ یَ] (اِخ) [6] طبیب بصری یهودی که ماسرجیس نیز نامیده می‌شد. وی علاوه بر ترجمهٔ کتاب اهرن القس صاحب تصانیفی دیگر است از آن جمله است: کتاب قوی‌الاطعمه و منافعها و مضارها و کتاب‌العقاقیر و منافعها و مضارها. (از تاریخ الحکما قفطی ص۳۲۴-۳۲۵). کتابهای اهرن القس را از سریانی به عربی نقل کرده و بر کتاب کناش اهرن که سی‌مقاله بوده دو مقاله افزوده است. (از الفهرست ابن‌الندیم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). طبیبی یهودی و او کتاب اهرن القس را در طب برای عمربن عبدالعزیز ترجمه کرد و ابن‌البیطار از

---

۱ - نل: مالت کوه.
۲ - از ماست + ینه (پسوند نسبت).
۳ - پنجم سپل ترجمهٔ کرکره [کِ کِ رَ] است و کرکره در منتهی الارب چنین معنی شده: پنجم سپل شتر و آن گردی سخت میان سینهٔ اوست...
۴ - رجوع به مسخ شود.
۵ - منسوب به ماسخة. رجوع به همین کلمه شود.
6 - Masserdjouih, Masarjawai.

او بسیار نقل آرد از جمله در کلمهٔ جنطیانا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). یهودی ایرانی مترجم معروف کتابهای اهرن یا هارون اسکندرانی. (از انتقال علوم یونانی به عالم اسلامی ترجمهٔ احمد آرام ص۵۷ و ۵۸).

ماسرجیس. [سَ] (اِخ) رجوع به ماسرجویه شود.

ماسرم. [سَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان کوهمره سرخی است که در بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع است و ۲۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷). و رجوع به ماصرم شود.

ماسط. [سِ] (ع ص، اِ) هر چیز شور که شکم راند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آب و گیاه شور شکم‌ران. (منتهی الارب) (آنندراج). آب شور و گیاه شور که شکم راند. (ناظم الاطباء). آب شور که شکم راند. (از اقرب الموارد). ||گیاهی است تابستانی که شکم شتر راند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ماسط. [سِ] (اِخ) آبکی است شور مر بنی‌طهیه را. (منتهی الارب). نام آبکی شور. (ناظم الاطباء). نام آبی کوچک و شور است بنی‌طهیه را در بلاد بنی‌تمیم. (از اقرب الموارد). و رجوع به معجم البلدان شود.

ماسفود. (اِ) نام دارویی هندی است. در روغنها داخل کنند. شبیه یاسمین سفید است جز آنکه برگ آن لطیف‌تر است. (از مفردات ابن‌البیطار ج۴ ص۱۲۶). و رجوع به ماسقودون شود.

ماسفودون. (اِ) رجوع به ماسقودون شود.

ماسقودون. (اِ)[1] دوای هندی است گیاه او شبیه به ریحان و برگش مانند برگ مورد و مایل به تدویر و در رایحه مانند سنبل هندی و گل او شبیه به یاسمین گرم و خشک و لطیف‌تر از یاسمین و برگ او را جهت عطریه داخل روغنها می‌کنند و در جمیع افعال قریب به سنبل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به ماسفود شود.

ماسک. [سِ] (ع ص) چنگ‌زننده به چیزی و گیرنده. (ناظم الاطباء). نگاه‌دارنده. و رجوع به ماسکه و تمسک شود. ||قابض. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- ماسک‌البول؛ دارویی است: بگیرند بلوط و کندر از هریکی یک درم تخم محلب و سعد و قرفه و خولنجان و راسن خشک و وج و کهربا از هریکی یک درم همه را بیزند شربتی سه درم با شراب کهن و این سفوف را ماسک‌البول گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماسکه شود.

ماسک. (فرانسوی، اِ)[2] آنچه که چهرهٔ خود را بدان بپوشانند. نقاب. ||(مخصوصاً) صورتک عجیب و غریب که برای تغیر شکل یا مخفی کردن قیافهٔ حقیقی به چهره زنند و در جشنها بدان صورت، خود را ظاهر سازند. (فرهنگ فارسی معین). صورت مستعار که بر روی نهند بازی و مسخرگی را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||نقابی فلزی و مشبک که شمشیربازان برای حفاظت به چهرهٔ خود زنند. ||نقابی که غواصان بر صورت خود نصب کنند و آن به لولهٔ اکسیژن یا لولهٔ هوا اتصال دارد تا به وسیلهٔ آن تنفس کنند. (فرهنگ فارسی معین).

- ماسک زدن؛ نقاب زدن. به مجاز، خلاف آنچه که هست خود را نشان دادن.

- ماسک برداشتن؛ نقاب از چهره برداشتن. به مجاز، خود یا دیگری را چنانکه هست نمودن.

ماسکة. [سِ کَ] (ع ص، اِ) قوتی است که غذا را گیرد مدت طبخ هاضمه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به ماسکه شود. ||پوست پاره‌ای که بر روی کودک و اسب کره باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بیننا ماسکة رحم؛ در میان ما خویشی بهم درپیوسته است. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ماسکه. [سِ کَ / کِ] (ع ص، اِ) ماسکة. مؤنث ماسک. نگاهدارنده. بازدارنده: سلطان چون از معرکه بازگشت ماسکهٔ سکون از دست شده و جاذبهٔ قرار با فرار بدل گشته. (جهانگشای جوینی). این سخن چنان بر دل خان اثر کرد که ماسکهٔ ثبات و سکون متحرک شد. (جهانگشای جوینی). از آن جماعت که ماسکهٔ عقلی عنان‌گیر ایشان بوده است... (جهانگشای جوینی).

- ماسکه نداشتن؛ حالت خودداری نداشتن، و در کسی گویند که ضبط خود نتواند. (ناظم الاطباء).

||قوه‌ای که غذا را در مدت طبخ و هضم هاضمه نگهداری می‌کند: جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه بباید تا تن به صلاح آید. (کتاب المعارف ص۱۳). اکنون از غذاهای دنیا امساک باید تا معدهٔ غذایی دینی را اشتها و جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه پدید آید. (کتاب المعارف ص۱۳). و رجوع به ترکیبات همین کلمه و قوه و ترکیبهای آن شود.

- قوت ماسکه؛ قوهٔ ماسکه اندر لیفهاست که به وریب نهاده است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیب بعد شود.

- قوهٔ ماسکه؛ قوه‌ای که در مدت هضم هاضمه غذا را در معده نگاهدارد. (ناظم الاطباء). قوه‌ای در حیوان که غذا را در معده نگاه دارد و دفع فضول به اختیار صاحب قوه آرد. قوه‌ای که مجذوب قوهٔ جاذبه تا گاه هضم نگاه دارد. قوه‌ای در حیوان که آنچه را که در مثانه و در معده هست نگاه دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). یکی از چهار قوهٔ طبیعهٔ خادمه است؛ وهی قوة تتولی علی الغذاء لئلا ینساب فجأة. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ج۱ ص۱۳، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- امثال:

ماسکه رفته زکار گشته حرم آشکار.

ماسلف. [سَ لَ] (ع اِ مرکب) هرآنچه در پیش ذکر شده و یاد کرده شده باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به معنی دوم «ما» شود. ||گذشته و ماسبق. (آنندراج). هرچیز گذشته. (ناظم الاطباء).

ماسلین. [سَ] (اِ) حلزون. (دزی ج۲ ص۵۶۵).

ماسنان. (اِخ) دهی از دهستان شاخنات است که در بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع است و ۱۲۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ماسندگی. [سَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی ماسنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماسنده. [سَ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از ماسیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماسیدن شود.

ماسو. (اِ) گلیم. ظاهراً به شین معجمه است چنانکه بیاید. (فرهنگ رشیدی). در رشیدی به معنی گلیم نوشته. (آنندراج) (انجمن آرا). و رجوع به ماشو شود.

ماسو. (اِخ) دهی از دهستان شهرویران است که در بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع است و ۵۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

ماسوا. [سَ] (ع اِ مرکب) مأخوذ از تازی، بیرون از و خارج از و بغیر و جز آن و علاوه بر آن و باضافه. (ناظم الاطباء). و رجوع به معنی دوم «ما» شود. ||آنچه سوای ذات باری تعالی است و آن همهٔ موجودات و مخلوقات است. (غیاث) (آنندراج): خالد ندانست که سیف‌الله مقتول شمشیر ماسوا و مقهور سنان و تیر اعدا نگردد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ۱ تهران ص۴۵۸). و رجوع به ماسوی شود.

ماسوچه. [چَ / چِ] (اِ) پرنده‌ای است مانند فاخته و قمری و او بیشتر در کنارهای طاقچه‌ها و میان کاسه‌ها و طبق تخم نهد و بچه برآرد. (برهان) (از ناظم الاطباء). مرغی است مانند قمری که آن را موسیچه گویند.

---

۱ - در مخزن الادویه ماسفودون آمده است.

2 - Masque.

(آنندراج) (فرهنگ رشیدی). در اشتینگاس برابر کلمهٔ ماسوچه، وودپیجن[1] ذکر شده که آن را کبوتر جنگلی ترجمه کرده‌اند. (فرهنگ فارسی معین):

باز چون دید که ماسوچه سخن خواهد کرد
برزدش مدحت صاحب ز دهان اندر حین.
مختاری غزنوی (از آنندراج).

ماسور. (ص) چیزی درهم آمیخته را گویند و به این معنی با سین نقطه‌دار هم آمده است چه در فارسی سین و شین به هم تبدیل می‌یابند. (برهان). در برهان بر وزن ناسور به معنی چیز درهم آمیخته آورده. (آنندراج) (انجمن آرا). هرچیز درهم آمیخته. (ناظم الاطباء). =ماشور =ماشوره. چیزی درهم آمیخته. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ماشور و ماشوره شود.

ماسور. (اِخ) دهی از دهستان کرگاه است که در بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ماسورآباد. (اِخ) از دیههای جرجان است. (از معجم البلدان). به گمان من از قرای جرجان است. (از انساب سمعانی). از دیههای حوزهٔ قدیم گرگان است. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۲۱۸).

ماسورابادی. [ ] (ص نسبی) منسوب است به ماسوراباد که به گمان من از قرای جرجان است. (از انساب سمعانی). و رجوع به ماسوراباد شود.

ماسورابادی. [ ] (اِخ) محمدبن عبدالله از روات حدیث است در یمن از عبدالرزاق استماع کرد و قاسم‌بن ابی‌حلیم قاضی جرجانی از وی روایت کند. (از کتاب الانساب ج۲ ص۸۳).

ماسورگک. [رَ گَ] (اِ مصغر)[2] ماسورهٔ کوچک:

سر او بسته به پنهان ز درون عمدا
سر ماسورگکی در سر او پیدا. منوچهری.

و رجوع به ماسوره شود.

ماسوره. [رَ / رِ] (اِ) ماشوره. (ناظم الاطباء). نی باریک که یک سر آن را در دهان و سر دیگرش را در آب یا شربت گذارند و بمکند. (فرهنگ فارسی معین). مطلق نی:

چو ماسورهٔ هند باری به رنگ
میان آکنده به تیر خدنگ. نظامی.

یکی پرسید از آن داننده مجنون
که عالم چیست گفتا کفک صابون
به ماسوره بگیر آن کفک در دم
برون آور از آن ماسوره عالم
ببین آن شکل رنگارنگ زیبا
کز آن ماسوره می‌گردد هویدا. (اسرارنامه).

و رجوع به ماشوره شود. ||لولهٔ کوتاه و باریک. (فرهنگ فارسی معین): صنبور، ماسوره‌ای از آهن و ارزیز و مانند آن که بر لب آب‌دستان و خنور نهند و از آن آب خورند. (منتهی الارب).

— ماسورهٔ سیم؛ ماسوره‌ای که از نقره کرده باشند.

— ||کنایه از انگشتان معشوق:

به پیلسته دیبای چین برشکست
به ماسورهٔ سیم بگرفت شست.
اسدی.

||آلتی است در چرخ خیاطی که قرقرهٔ کوچک فلزی چرخ خیاطی را در جوف آن و در قسمت زیر سوزن چرخ خیاطی جای دهند و نخ قرقره را به وسیلهٔ سوزن بیرون آورند. (فرهنگ فارسی معین). آلتی در چرخ خیاطی. ماکو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||نی باشد که جولاه پود جامه را بر آن پیچد (صحاح الفرس، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آلتی در جولاهی. ماکو. و در کارخانه‌های بزرگ آنرا دوک گویند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نی کوچکی که جولاهگان ریسمان دور آن پیچند برای بافتن. (فرهنگ فارسی معین):

ز چرخ قز آوازهٔ سوره خاست
ز دفین فغان بهر ماسوره خاست.
نظام قاری (دیوان ص۱۹۲).

والا به نورد ازو دلیلی می‌جست
ماسوره از آن میانه برخاست که من.
نظام قاری (دیوان ص۱۲۴).

||(اصطلاح نظامی) دستگاهی است که برای تنظیم کار گلوله‌های نارنجک و خمپاره‌انداز و توپ برای انفجار تأخیری یا زمانی تعبیه می‌شود. (فرهنگ فارسی معین). ||(ص) در تداول عامه بسیار لاغر. (فرهنگ فارسی معین). لاغر و باریک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آدم لاغر و باریک؛ فلانکس مثل ماسوره می‌ماند. یا فلانی از لاغری مثل ماسوره شده است. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

— مثل ماسوره؛ آدمی یا جامهٔ باریک و دراز. تشبیهی است مبتذل، سخت باریک و بلند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماسوله. [لِ] (اِخ) نام قصبه و همچنین نام یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن است. این دهستان در قسمت جنوب باختری بخش مرکزی فومن واقع است، منطقه‌ای است کوهستانی و هوای آن سردسیر سالم است. مرکز دهستان قصبه ماسوله است. این دهستان از ۳۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است و در حدود ۹۰۰۰ تن سکنه دارد. قرای مهم آن عبارتند از: قصبهٔ ماسوله، و قراء مسجدبر، هفتخوانی، سیاه ورود، توسه کله، زید، کیشه در. و بلوک آلیان که از چندین قریهٔ کوچک کوهستانی تشکیل می‌شود جزء دهستان ماسوله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲). طول آن ۳۰ و عرض آن ۱۲ هزارگز و مرکز آن ماسوله است که ۱۰۵۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد. در جنوب ماسوله معدن آهن مهمی است که در قسمت مرتفعی واقع شده و طبقات آن در حدود ۹ متر است و از دوره‌های قدیم استخراج می‌شده است. (از جغرافیایی سیاسی کیهان ص۲۷۴). و رجوع به همین مأخذ شود.

ماسوله. [لِ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان ماسوله است که در بخش مرکزی شهرستان فومن واقع است. کوهستانی و سردسیر است و در حدود ۶۰۰۰ تن سکنه دارد. آب معدنی گازدار و انواع کانها از قبیل آهن و مس در کوههای ماسوله وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

ماسوی. [سِ وا] (ع اِ مرکب)[3] ماسوا. جز. بغیر از: کلالة؛ ماسوای پدر و پسر است. (منتهی الارب).

— ماسوی الله؛ جز خدا. خلق. مخلوق. ممکنات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماسوا شود.

ماسویه. [یَ / سَ وَیْهْ] (اِخ) از کسانی بود که در داروشناسی و طب اطلاعاتی داشت و از تربیت‌یافتگان گندی شاپور بود. وی از معاصران جبریل‌بن بختیشوع و پدر یوحنا، طبیب معروف گندی شاپور است. (از تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص۶۱). و رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص۳۲۸ شود.

ماسة. [ماسْ سَ] (ع ص) حاجة ماسة؛ یعنی حاجت سخت. (منتهی الارب). حاجت سخت و مهم. (ناظم الاطباء). حاجت مهم. (از اقرب الموارد). ||بینهم رحم ماسة؛ یعنی میان ایشان خویشی نزدیکی است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ماسه. [سَ / سِ] (اِ) سنگ ریزهٔ خردتر از شن. شن بسیار ریز ناآمیخته با خاک. رمل. قُرش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). شن ریز و نرم و بدون خاک که آن را با سیمان مخلوط کنند و در ساختمان بکار برند. توضیح آنکه در زمین‌شناسی ماسه[4] عبارت است از ذرات سنگ ریزه‌ای که قطر هریک از سنگ ریزه‌هایش از شن کوچکتر و از ذرات غبار بزرگتر است. سنگ ریزهٔ درشت آن را

---

1 - Wood pigeon.

۲ - از ماسوره +ک (تصغیر).

۳ - رجوع به معنی دوم «ما» شود.

4 - Sablon (فرانسوی).

شن[1] گویند. (از فرهنگ فارسی معین). ||قسمی ماهی بحر خزر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماسه‌زار. [سَ / سِ] (اِ مرکب) صحرایی که ماسهٔ نرم دارد. (فرهنگ فارسی معین). فرهنگستان ایران این کلمه را معادل کلمهٔ «سابلیر»[2] فرانسوی انتخاب کرده است. و رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران ص۹۹ شود.

ماسه‌زی. [سَ / سِ] (نف مرکب) در ماسه زینده. (اصطلاح جانورشناسی) جانوری که در ماسه زندگی کند. (فرهنگ فارسی معین). فرهنگستان ایران این کلمه را معادل «آرِنیکل»[3] فرانسوی انتخاب کرده است. و رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران ص۱۳۱ شود.

ماسی. (ع ص) کسی که به اندرز احدی التفات نکند و نشنود آن را. (آنندراج). رجلٌ ماسٍ[4]؛ مردی که به پند و اندرز احدی التفات نکند و نشنود آن را. (منتهی الارب ذیل مسی) (ناظم الاطباء). مردی که به پند کسی توجه نکند. (از اقرب الموارد). و رجوع به ماس شود.

ماسی. (از ع، ص) بی‌پروا و بی‌باک را گویند. (برهان). مأخوذ از تازی[5]. بی‌باک و بی‌پروا و بی‌ترس. (ناظم الاطباء).

ماسیء. [سِءْ] (ع ص) بی‌باک. (منتهی الارب) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنکه در گفتار و کردار بی‌پروا باشد. (از اقرب الموارد).

ماسیأتی. [سَ یَ ءْ] (ع اِ مرکب)[6] آنچه عن‌قریب خواهد آمد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماسیجیء. [سَ یَ] (ع اِ مرکب)[7] آنچه عن‌قریب آید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ماسیأتی.

ماسیدگی. [دَ / دِ] (حامص) چگونگی و حالت ماسیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماسیده و ماسیدن شود.

ماسیدن. [دَ] (مص) به معنی شیر را ماست کردن. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج). با ارمنی مچنیم[8] بلوچی مسته[9] و طبری دماستن[10] (چسبیدن) مقایسه شود[11]. (حاشیهٔ برهان چ معین). ||به معنی بستن و منجمد شدن هر چیز باشد. (برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا). ستبر شدن و منجمد گشتن چیزی. (ناظم الاطباء). بستن. منعقد شدن. سفت شدن. (روغن، چربی) (فرهنگ فارسی معین). بستن چنانکه روغن در تماس با آب سرد. بستن چنانکه روغن و پیه مذاب. بستن و منعقد شدن چنانکه چربو در هوای سرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). به سرعت منعقد شدن چربی بر اثر سرما و کمی حرارت؛ عیب این روغن این است که توی دهن می‌ماسد. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). ||در تداول عامه، صورت گرفتن. تحقق یافتن. (فرهنگ فارسی معین).

— ماسیدن چیزی برای کسی؛ فایده برای او داشتن. (فرهنگ فارسی معین).

||مؤثر افتادن سخنی یا عملی: فرمایشهای شما نماسید. این حیلهٔ شما نماسید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). چیزی به کسی رسیدن. در کاری توفیق یافتن. وقتی کودکان با یکدیگر قهر می‌کردند اگر کسی به هوای آشتی جلو می‌آمد، طرف هرگاه قصد ناز کردن داشت بدو می‌گفت آشتی نمی‌ماسد. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). ||عقلم نمی‌ماسد؛ عقلم نمی‌رسد. نمی‌فهمم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مثل:

پا، پای خر، دست، دست یاسه[12] به این کار عقلم نمی‌ماسه (نمی‌ماسد). (امثال و حکم ص۴۹۴). رجوع به امثال و حکم شود.

||در شاهد زیر ظاهراً به معنی چسبیدن آمده است: و هرگاه او را[13] بسایند به روده‌ها اندر ماسد و بخراشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماسیده. [دَ / دِ] (ن‌مف) بسته شده. منعقد شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||ماست شده (شیر). (فرهنگ فارسی معین). ||صورت گرفته تحقق یافته. (فرهنگ فارسی معین).

ماسیکون. [سَ یَ] (ع اِ مرکب)[14] آنچه عن‌قریب خواهد آمد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماسی لیا. (اِخ) همان بندر جنوبی فرانسه است که امروز آن را مارسی می‌خوانند. این بندر را جمعی از مهاجرین فوسه‌آ در حدود ۶۰۰ سال پیش از میلاد بنا نهادند و پس از چندی چنان ترقی کرد که رقیب کارتاژ گردید. (اعلام تمدن قدیم فوستل دو کولانژ، ترجمهٔ نصرالله فلسفی).

ماسینه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) ماستینه. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ماستینه شود.

ماسینیون. [نیُ] (اِخ)[15] لویی. خاورشناس فرانسوی (۱۸۸۳-۱۹۶۲م). وی به درجهٔ دکتری در ادبیات رسید و استاد «کلژدوفرانس» و «مدرسهٔ تتبعات عالیه»[16] و رئیس «مؤسسهٔ تتبعات ایرانی»[17] گردید و به عضویت فرهنگستان علوم اتحاد جماهیر شوروی و فرهنگستانهای سوئد، دانمارک، اسپانیا، هلند، بلژیک، افغانستان و ایران (عضو وابسته) انتخاب شد. ماسینیون در انجمنهای خاورشناسی بسیاری از کشورها مانند «انجمن سلطنتی آسیایی» انگلستان، «انجمن خاورشناسان» آلمان و «انجمن شرقی امریکایی» نیز به عضویت پذیرفته گردید. تألیفات مهم او دربارهٔ تاریخ و هنر و ادبیات شرق عبارتند از: «حلاج»، «تصوف از جنبهٔ فلسفهٔ مابعد طبیعی»، «چاپ دیوان حلاج» «اصناف و طبقات مراکش»، «نیاش ابراهیم در سدوم»، «شهر اموات در قاهره» و «مباهلهٔ مدینه و تقدیس فاطمه ع». (فرهنگ فارسی معین).

ماسیه. [سی یَ] (اِخ) نام فرقه‌ای از مانویه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مانی و مانوی شود.

ماش. (اِ) غلهٔ سبزرنگ و مدور طولانی و کوچک. (ناظم الاطباء). دانه‌ای است خرد و مدور که آن را در باها و پلاو پخته خورند. معرب آن مَجّ است. اَقطِن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دانه‌ای است و آن معرب یا مولد است. (المعرب‌جوالیقی، ص۳۱۷). مج دانه‌ای است مانند عدس جز اینکه گردتر از آن است... و آن را به فارسی ماش گویند. (المعرب‌جوالیقی ص۳۲۸). مَجّ. خُلَّر. لَشّ. زنّ. (منتهی الارب). در سانسکریت، ماش[18]. معرب آن هم «ماش». هندی باستان، ماشه[19] (لوبیا). سریکلی، مخ[20] (نخود). کردی، ماش[21] (عدس)، ماش[22] (باقلا). (حاشیهٔ برهان چ معین). گیاهی[23] است از تیرهٔ پروانه واران که دارای برخی گونه‌های علفی و برخی گونه‌های پایاست. انواع بسیار از این گیاه وجود دارد که در مناطق معتدل نیمکرهٔ شمالی می‌رویند. گونهٔ معمولی آن که کاشته می‌شود ارتفاعش تا یک متر می‌رسد و گلهایش قرمز رنگند و معمولاً دو نوع بهاره و زمستانی از آن کشت می‌گردد و غالباً همراه

---

1 - Sable. 2 - Sablière.
3 - Arénicole (فرانسوی).
۴ - به حذف حرف علّه.
۵ - رجوع به مادهٔ بعد شود.
۶ - رجوع به معنی دوم «ما» شود.
۷ - رجوع به معنی دوم «ما» شود.
8 - macanim. 9 - Mast'a.
10 - damâstan.
۱۱ - رجوع به ماست شود.
۱۲ - مخفف یاسمین.
۱۳ - حنظل را.
۱۴ - رجوع به معنی دوم «ما» شود.
15 - Massignon, Louis.
16 - École de Hautes Études.
17 - Études Iraniennes.
18 - mâsh. 19 - mâsha.
20 - max. 21 - mâch.
22 - mâsh.
23 - Vicia (لاتینی), Vesce (فرانسوی).

یکی از غلات (گندم، جو، یولاف) کاشته می‌شود. برگها و ساقه‌اش علوفهٔ خوبی جهت دامها هستند و دانه‌هایش کوچک و مدور و اندکی کشیده با پوست سبز تیره و مغزش سفید است. (فرهنگ فارسی معین). در بعض کتب کرسنه را که نام علمیش اروُوم[1] یا ویسیا اروِیلیا[2] یا ارس[3] می‌باشد به ماش ترجمه کرده‌اند و اشتباه است. (فرهنگ فارسی معین):

به خوشه در از بهر بیرون شدن
چنان جمله شد ماش و منگ و نخود.
ناصرخسرو.

پس به طریق تو خدای جهان
بی‌شک در ماش و جو و لوبیاست.
ناصرخسرو.

گرشما جز که علی را بگزیدید بدو
نه عجب زآنکه نداند خرید لاش از ماش.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۲۲۱).

پنبه کشتی طمع به ماش مدار
جو بکاری عدس نهارد بار. اوحدی.

به بارگاه برنج سفید، ماش و نخود
دو خادمند یکی عنبر و یکی کافور.
بسحاق اطعمه.

و رجوع به معنی اول مادهٔ بعد شود.
— ماش عطار؛ غله‌ای است که آن را سنگ خوانند و آن سیاه رنگ و کوچکتر از ماش می‌باشد. (برهان). غلهٔ سیاه رنگ و کوچکتر از ماش. (ناظم الاطباء). غله‌ای است[4] کوچکتر از ماش که دانه‌هایش سیاه رنگند. منگ. مونگ. (فرهنگ فارسی معین).
— ماش هندی؛ غله‌ای است عودی رنگ به اندام گندم کوچکی و آن را به عربی حب‌القلت خوانند... (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). گونه‌ای ماش[5] که آن را حب‌القلت نیز نامند. در حقیقت این گیاه نوعی لوبیای تیره‌رنگ ریزدانه است. (فرهنگ فارسی معین): حب‌القلت. ماش هندی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بعض عرب آن را مج خوانند. ماش هندی را قلت خوانند. (نزهةالقلوب).
— امثال:
ماش را با دُر آمیختن؛ پربهایی را با کم‌بهایی آمیختن: چون اتابک را دید که یخلط الماش بالدر و تمشیت امور معاش نه بر وجه صواب می‌فرمود اتابک را ارشاد می‌کرد. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان، از امثال و حکم ص۱۳۸۸).
ماش هر آش است؛ نظیر: نخود هر آش است. (امثال و حکم ص۱۳۸۸). ||نوعی ماهی دریای خزر و آن را ارنج نیز نامند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||در تداول عامه، مقدار کم: یک ماش،... حبی کوچک... (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). علاوه بر دانهٔ معروف به معنی مقدار کم است: هروقت دیدی زیاد سرفه میکنی یک ماش ثریا ک بینداز بالا فوری راحت میشوی. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

ماش. (معرب، اِ)[6] دانه‌ای است معروف... (منتهی الارب). غله‌ای است که در هند اسبان را می‌خورانند و آدمیان نیز خورند و برگ او را آفتاب‌پرست گویند. (آنندراج). یک نوع غله که به فارسی نیز ماش گویند. (ناظم الاطباء). دانه‌ایست مانند کِرِیئّ... که پزند و خورند و بهترین آن هندی و سپس یمنی و بدترین آن شامی است. واحد آن ماشة. (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ قبل شود. ||رخت خانه و متاع سقط و هیچکاره و در مثل گویند: الماش خیر من لاش[7]؛ یعنی در خانه اگر رخت و متاع سقط و هیچکاره باشد بهتر از آن است که هیچ نباشد. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ماش. (اِخ) یکی از بنی‌آرام است که ماشک نیز خوانده شده است و گمان چنان است که وی در کوه ماسیوس که همان قراجابغلر و در نزدیکی شمال الجزیره واقع است سکونت می‌داشته. (قاموس کتاب مقدس).

ماشا. (اِ) ماشو. پشمینه و شالکی درویشان. (فرهنگ لغات دیوان البسهٔ نظام قاری ص۲۰۴):

طرفه بازار قماشی است که ماشاءالله
قدر ماشا و سقرلاط بهم یکسانند.
نظام قاری (دیوان ص۶۸).

قاری به خواب دید سقرلاط یک شبی
تعبیر رفت چکمه و ماشا حواله بود.
نظام قاری (دیوان ص۷۸).

قاری حقیقتی دان کردن به بر سقرلاط
تفتیک را و ماشا، هر دو شمر مجازی.
نظام قاری (دیوان ص۱۱۴).

و رجوع به ماشاد شود.

ماشاءالله. [ئَلْ لا ه] (ع اِ مرکب) کلمهٔ فعل مأخوذ از تازی یعنی هرچه خدا بخواهد. (ناظم الاطباء). ||(صوت مرکب) مخفف «ماشاءالله کان مالم یشأ لم‌یکن» است. چون کسی یا چیزی در حسن و زیبایی و خوبی کسی را شگفت آید ماشاءالله گوید و آن را چون تعویذی شمارند که آن چیز را از چشم بد بیننده و شگفت‌آرنده مصون دارد. جمله را گاه دیدن چیزی سخت نیک گویند دفع چشم‌زخم را. بنام‌ایزد. بنامیزد. تبارک‌الله. تعالی‌الله. چشم بد دور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). خدا شما را از چشم بد نگاه دارد. (ناظم الاطباء). ||بارک‌الله و مرحبا و آفرین و خوب شد. (ناظم الاطباء). چه خوب است. چه بسیار نیکوست. وه‌وه. به‌به. وخ‌وخ. بخ‌بخ. احسنت. آفرین. زهی. زه. زهازه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||گاهی عکس معنی قبل را اراده کنند یعنی چه بسیار بد است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||خوش و با جرأت باش نیز استعمال گردد. (ناظم الاطباء).

ماشاءالله. [ئَلْ لا ه] (اِخ) ابن‌اثری، و اسم او به زبان یهود میشی است به معنی یثرو (می‌فزاید) و او یهودیی بود معاصر منصور تا مأمون، و او عالم به علم احکام نجوم و جز آن بوده است. او راست: کتاب المعانی، کتاب صنعةالاسطرلابات‌والعمل بها، کتاب ذات‌الحلق وعدهٔ دیگر از کتب و بیشتر در احکام. (از الفهرست ابن‌الندیم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص۳۲۷ و تاریخ علوم عقلی تألیف دکتر صفا ص۲۴ شود.

ماشاءالله‌آباد. [ئَلْ لا ه] (اِخ) دهی از دهستان لنگا است که در شهرستان شهسوار واقع است و ۱۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

ماشاتوک. (اِخ) دهی از دهستان حومه است که در بخش مرکزی شهرستان فومن واقع است و ۲۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

ماشاد. (اِ) جامهٔ پشمینه را گویند[8]. (برهان) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). در جهانگیری نیز «ماشاد» و در رشیدی «ماشار» آمده. با ماشو مقایسه شود. (حاشیهٔ برهان چ معین).

ماشار. (اِ) جامهٔ پشمین. (فرهنگ رشیدی). و رجوع به ماشاد و ماشا شود.

ماشاری. (اِخ) قریه‌ای است در هفت فرسنگ و نیمی میانهٔ جنوب و مشرق فارغان. (فارسنامهٔ ناصری).

ماشاری. (اِخ) دهی از دهستان سیاهو است که در بخش مرکزی شهرستان بندرعباس واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ماشاک. (اِ) نوعی پارچه:

سقرلاط و بزمات و آن بنات
چو ماشاک و تفتیک و عین ثبات.
نظام قاری (دیوان ص۱۸۶).

---

1 - Ervum. 2 - Vicia ervilia.
3 - Ers.
4 - Haricot mungo (فرانسوی).
5 - Haricot de l'Inde (فرانسوی).
۶ - معرب است. و رجوع به مادهٔ قبل شود.
۷ - لاش مخفف لاشیء است. (از اقرب الموارد).
۸ - قریب بدین معنی، به صورتهای: ماشا، ماشاد، ماشار، ماشاک و ماشاه نیز آمده است. رجوع به هریک از این کلمات شود.

و رجوع به ماشاد و ماشا شود.

ماشان. (اِخ) شهرکی است [به خراسان] از عمل مرو و کشت و برز آن بر آب رود مرو است. (از حدود العالم چ دانشگاه ص۹۴).

ماشاه. (اِ) نوعی پارچه:

گرچه ماشاه و سقرلاط بهم مشتبهند
هریکی را به حد خویش شناسد ابصار.
نظام قاری (دیوان ص۱۳).

و رجوع به ماشاد و ماشا شود.

ماش‌با. (اِ مرکب)[1] آش ماش:

من بگویم شکر، چه خوردی ابا
او بگوید شربتی یا ماش‌با. مولوی.

ماش‌پلو. [پُ لُ] (اِ مرکب) پلوی که در آن ماش کنند.

ماشجه. [ ] (اِ) مقیاسی است از نقدینهٔ طلا. بیرونی در کتاب الجماهر گوید: یک طیته طلا مساوی است با ۱۶ ماشجه و هر ماشجه عبارت است از چهار دانگ طلا. (از الجماهر ص۳۶).

ماش‌دارو. (اِ مرکب) حشیشی است که گل بنفش رنگ دارد و به آخر تخم گردد و آن را به یونانی خامانیطس گویند یعنی صنوبر الارض، و به لفظ دیگر عرصف خوانند و کمافیطوس همان است. خوردن آن با عسل عرق النسارا نافع است. (برهان) (از آنندراج). گیاهی دوایی است که صنوبر الارض گویند. (ناظم الاطباء). گیاهی[2] است علفی و یکساله از تیرهٔ لبدیان (نعناعیان) که ارتفاعش بین ۲۰ تا ۵۰ سانتیمتر است و در مناطق بحرالرومی و ایران به حالت وحشی می‌روید. برای این گیاه اثرمدر در کتب دارویی ذکر شده است. صنوبر الارض. زرعا. عرصف. کرفشا. جوده. کمفطوس. کمافیطوس. کماشیتوس. یرسروسی. ککروندہ. صنوبر کاذب. خمافیطوس. یرچامی. قمفطش. قمفطیس. عرسف. خمابیطوس. خامانیطس. تخم کرفس رومی. جانت قبطه. خامافیطس. کماپیطوس.(از فرهنگ فارسی معین).

ماشذ و ندر. [شَ ذُ وَ نَ دَ] (ع اِ مرکب)[3] آنچه کمیاب و نادر باشد. رجوع به الا ماشذ و ندر شود.

ماشرا. [شَ] (سریانی، اِ) به لغت سریانی ورم دموی را گویند یعنی ورمی که مادهٔ آن از خون باشد. (برهان) (آنندراج). اکنون در پارسی مستعمل است. (آنندراج) (انجمن آرا). مأخوذ از سریانی ورم و آماس دموی. (ناظم الاطباء). به سریانی اسم ورم دموی و صفراوی مرکب است که از جوش خون و صفرا در صورت و پیشانی ظاهر شود و گاه سر را نیز فراگیرد و گاه اطلاق می‌نمایند بر فلغمونی (ورم خونی) حادث درسر و گاه بر فلغمونی حادث در جوف دماغ، و شیخ‌الرئیس بر ورم صفراوی حادث در کبد اطلاق نموده و در عرف طبی که اکثر متأخرین برآنند بر ورم حادث از خون و صفراوی مرکب در صورت اطلاق می‌نمایند. (حاشیهٔ برهان چ معین). آماسی که مادهٔ آن خون است. گونه‌ای فلغمونیا که در صورت حاصل شود. ورم دموی. (فرهنگ فارسی معین). نام ورمی است از خون و صفرا در هر جای تن که باشد. فلغمونی که در روی سرپیدا آید. فلغمونی در جوهر دماغ. ورم صفرایی صرف در کبد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [ماشرا] آماسی است پست لکن سخت گرم و سوزان بود و مادهٔ او خونی گرم بود با صفراء بسیار... و بیشتر اندر بینی و روی و حوالی چشم و پیشانی افتد و ممکن است که در دیگر اندامها نیز افتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً):

حصبه و قولنج و مالیخولیا
سکته و سل و جذام و ماشرا.
مولوی (یادداشت ایضاً).

از صداع و ماشرا و از خناق
وز زکام و از جذام و از فواق.
(مثنوی چ خاور ص۳۰۷)[4].

–کوفت و ماشرا؛ نفرینی است.

ماشرز. [شَ] (اِ) انبر را گویند و آن دست‌افزاری است زرگران و آهنگران و مسگران را و به عربی کلبتان و کلبتین گویند. (برهان). انبر را گویند که دست‌افزاری است زرگران و آهنگران را و به عربی کلبتین گویند و به فارسی ماشه مشهور است و آهنی که فتیلهٔ تفنگ در آن نهند و آتش دهند نیز ماشه گویند.(آنندراج) (انجمن آرا). انبر و کلبتان. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف ماشه. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به ماشه شود.

ماشرة. [شِ رَ] (ع ص) ارض ماشرة؛ زمین که گیاهش جنبان باشد از تازگی. (از منتهی الارب). زمینی که گیاه آن پس از بارندگی جنبان گردد. (ناظم الاطباء). زمینی که گیاه آن از باران سیراب و جنبان و راست گردد. (از اقرب الموارد).

ماشط. [شِ] (ع ص) شانه کننده. (ناظم الاطباء). رجوع به ماشطه شود.

ماشطة. [شِ طَ] (ع ص) زن شانه کننده. (منتهی الارب) (آنندراج). زن شانه کننده و آرایش‌کننده؛ عروس. (ناظم الاطباء). زنی که نیک شانه کند و شانه کردن حرفهٔ او باشد. (از اقرب الموارد). زنی که موی سر زنان را شانه می‌کرده باشد و عروس را آرایش کند و آن را مشاطه نیز گویند، مأخوذ از مِشط که به معنی شانه است. (غیاث). عروس‌آرای. مُقینَه. زن که مشاطگی زنان کند. مشاطه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

علم کان نبود ز حق بی‌واسطه
آن نپاید همچو رنگ ماشطه. مولوی.

به سعی ماشطه اصلاح زشت نتوان کرد
چنانکه شاهدی از روی خوب نتوان سود.
سعدی.

گاهی ز صنع ماشطه بر روی خوب روز
گلگونهٔ شفق کند و سرمهٔ دجی. سعدی.

||زن نیک کارساز. ج، مواشط. (ناظم الاطباء).

ماشعیر. [شَ] (ع اِ مرکب) مخفف ماءالشعیر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ماءالشعیر ذیل ترکیبهای ماء شود.

ماشق. [شَ] (معرب، اِ) معرب ماشه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماشه شود.

ماشقة. [شِ قَ] (ع ص) به معنی جاذبه و صحابت (کذا) است. (آنندراج). ||به معنی زنندهٔ تازیانه نیز آمده است. (آنندراج). و رجوع به مشق و فرهنگ وصاف ضمیمهٔ تاریخ وصاف چ هند ص۶۹۳ شود.

ماشک. [شَ] (اِ) قسمی از سنگنک وحشی است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به سنگنک شود.

ماشک. [ ] (اِخ) ماش. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به ماش (اِخ) شود.

ماشک. [ ] (اِخ) ماشک‌بن یافث‌بن نوح و گمان می‌رود که نسل وی در نزدیکی چشمه‌ها و دجله سکونت داشتند و نسل ماشک با تجار صور تجارت می‌داشتند. (قاموس کتاب مقدس).

ماشک. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان حومه است که در بخش کوچصفهان شهرستان رشت واقع است و ۱۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

ماشکانات. [ ] (اِخ) شهرکی است به ناحیت پارس به برا کوه‌نهاده کم مردم و با کشت و برز و بسیار نعمت . (حدود العالم چ دانشگاه ص۱۳۵).

ماشکین. (اِخ) دهی از دهستان زهرا است که در بخش بویین شهرستان قزوین واقع است و ۳۶۹ تن سکنه دارد. تپه‌ای به نام ماشکین دارد که در نتیجهٔ کاوش آثار ابنیهٔ قدیم مشاهده شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

ماشل. [شَ] (اِ) خاله. دایزه (در دیلمان گیلان). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

---

۱ - از: ماش + با = ابا = وا (آش).

2 - Ajuga (لاتینی), Bugle petit pin, chamaepitis ive, ivette (فرانسوی).

۳ - رجوع به معنی دوم «ما» شود.

۴ - این بیت در مثنوی چ نیکلسون نیامده.

ماشل. [شِ] (ع ص) لاغر. کم‌گوشت. (از فرهنگ جانسون). رجل ماشل، مرد لاغر کم‌گوشت. (ناظم الاطباء).

ماشلا. [شَ] (اِخ) نام زنی بود که بر بالین عذرا آمد پنداشت مرده است. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۱۹):

زنی مر تن شاه را بد بلا
زن بدکنش نام او ماشلا.

عنصری (لغت فرس ایضاً).

ماشل علم. [شَ عَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان خشکبار است که در بخش خمام شهرستان رشت واقع است و ۳۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

ماشلة. [شِ لَ] (ع ص) ران کم‌گوشت. (آنندراج). فخذ ماشلة؛ ران کم‌گوشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ران کم‌گوشت لاغر. (ناظم الاطباء).

ماش‌ماهی. (اِ مرکب) گونه‌ای ماهی استخوانی[1] از تیرهٔ سپرنیده‌ها[2] که بدنی کشیده و بالهٔ شنای پشتی کوتاه و نوک تیز دارد. گونه‌هائی از این ماهی در دریای خزر نیز فراوانند. (فرهنگ فارسی معین، ذیل ماهی).

ماش‌ماهی. (اِخ) نام جزیره‌ای است به دریا و کلمه فارسی است و عرب آن را تعریب کرده سماهیج گویند و آن جزیره‌ای میان عمان و بحرین باشد میان دریا. (از معجم‌البلدان، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اصمعی گوید: سماهیج جزیره‌ایست در دریا که به فارسی «ماش ماهی» گفته می‌شود و عرب آن را معرب کرده است. (از المعرب جوالیقی ص۲۰۲). رجوع به سماهیج شود.

ماشمیان. (اِخ) دهی جزء بلوک خورگام از دهستان عمارلو است که در بخش رودبار شهرستان رشت واقع است و ۱۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

ماشنگی. [ ] (اِخ) دهی از دهستان رودخانه است که در بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ماشو. (اِ) نوعی از غربال باشد که چیز بدان بیزند. (برهان). غربال. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ماشوب. ماشوه. ماشیوه. نوعی غربال که بدان چیزها بیزند. الک. (فرهنگ فارسی معین). منخل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ز تیرجان‌شکارت باد دایم
تن اعدای تو مانند ماشو. ؟

||ترشی‌پالا را نیز گویند و آن ظرفی باشد که روغن و شیر و امثال آن در آن صاف کنند. طبقی مانند کفگیر سوراخ‌دار که آن را ترشی‌پالا گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). طبق‌مانند بود مثل کفگیر که در آن سوراخ بسیار کنند و طباخان و حلوائیان بدان روغن و شیره و ترشی و امثال آن صاف سازند و آن را ترشی‌پالا نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). ||نوعی از بافتهٔ پشمین هم هست که فقیران و درویشان پوشند. (برهان). نوعی از بافتهٔ پشمین که درویشان پوشند. (انجمن آرا) (از ناظم الاطباء). ||گلیم و پلاس را هم گفته‌اند. (برهان). گلیم و پلاس. (ناظم الاطباء).

ماشوب. (اِ) به معنی اول ماشو است که غربال و آردبیز باشد. (برهان) (آنندراج). غربال و آردبیز و پرویزن. (ناظم الاطباء):

دهر به پرویزن زمانه فروبیخت
مردم را چه خیاره و چه رذاله
هرچه در او مغز بود و آرد فروشد
بر سر ماشوب آمده است نخاله.

ناصرخسرو (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||ترشی‌پالا و ماشو و ماشوه و ماشیوه. (ناظم الاطباء). ||(فعل نهی) مخفف میاشوب هم هست یعنی آزرده مشو و شور و غوغا مکن. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). دوم شخص مفرد نهی از «آشوفتن» یا «آشوبیدن». میاشوب. درهم مشو:

همچو بحر از باد ماشوب ای غلام
همچو ابر از آب مخروش ای پسر.

اثیرالدین اخسیکتی.

و رجوع به آشوبیدن شود.

ماشور. (ص) چیزهای درهم آمیخته را گویند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به ماشوره و ماسور شود.

ماشوره. [رَ / رِ] (اِ) نی کوچکی را گویند که جولاهگان ریسمان برآن پیچند از برای بافتن. (برهان) (از ناظم الاطباء). نی پارهٔ کوچک میان تهی که جولاهگان دارند و ریسمانی بر آن پیچیده در ماکو نهند و جامه بیافند. (آنندراج). نی میان تهی که جولا ریسمان بر آن پیچد و در میان ماکو نهد و به تازی منسج گویند. (فرهنگ رشیدی). ماسوره. کردی، میره[3] (نای، رشتهٔ آب). ترکی، ماسور، مآسوره. ماصوره، ماصره، مصره ارمنی، مسو[4]. در اراک (سلطان‌آباد)، ماسوره[5]. آلتی که در آن قرقرهٔ نخ را جای دهند و جولاهان در بافتن آن بکار برند و نیزآلتی است در چرخ خیاطی که قرقرهٔ کوچک‌فلزی چرخ خیاطی در جوف آن و در قسمت زیر سوزن چرخ خیاطی جای دهند و نخ قرقره را به وسیلهٔ سوزن بیرون می‌آورند. (حاشیهٔ برهان چ معین). قصبه. زغوته. زاغوته. وشیعه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به دفهٔ جد و ماشوره و کلابهٔ چرخ
به آبگیر و به مشتوت و میخ‌کوب و طناب.

خاقانی.

پرمغز بود خدنگ دلخواه
ماشوره بود همه تهی‌گاه. امیرخسرو.

صنمة، ماشورهٔ پر و هر قدر از آن که میان‌کاوا ک باشد. (منتهی الارب). و رجوع به ماسوره شود. ||نیی که یک سر آن را در دهان و سر دیگر در آب نهند و بمکند. (برهان) (ناظم الاطباء). نی. قصب و توسعاً هرچیزی بلند میان کاوا ک که از فلز یا شیشه و بلور کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): زن قدری زهر در ماشوره نهاد و یک جانب در اسافل برنا و دیگر سر در دهان گرفت. (کلیله، یادداشت ایضاً). و رجوع به ماسوره شود.

— ماشورهٔ سیم؛ ماشوره‌ای که از نقره کرده باشند.

— ||کنایه از انگشت معشوق است:

وز سر انگشت نگارینش گوئی که مگر
غالیه دارد شوریده به ماشورهٔ سیم.

معروفی.

و رجوع به ترکیب «ماسورهٔ سیم» ذیل ماسوره شود.

— ماشورهٔ عاج؛ ماشوره‌ای که از عاج کرده باشند:

ده انگشتش چو ده ماشورهٔ عاج
به سر بر هر یکی را فندقی تاج.

(ویس و رامین)

— ||کنایه از گردن معشوق باشد. (برهان). کنایه‌از گردن سفید معشوق. (فرهنگ فارسی معین). گردن معشوق. (ناظم الاطباء).

||مطلق لوله را هم می‌گویند. (برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا). لوله و لیپه. (ناظم الاطباء). و رجوع به ماسوره شود. ||ریسمان خامی را نیز گویند که بر دوک پیچیده شود. (برهان) (از ناظم الاطباء). به معنی ریسمان خام که بر دوک پیچیده می‌شود و به هندی آن را پندیا گویند. (غیاث). و رجوع به ماسوره شود. ||نوعی از بازی هم هست. (برهان). نوعی از بازی. (ناظم الاطباء). ||فرهنگستان ایران این کلمه را معادل «شوم»[6] فرانسوی انتخاب کرده و آرد: ساقه‌هایی از رستنی‌ها که میان آنها تهی است مانند ساقهٔ گندم و نی. (واژه‌های نو فرهنگستان ایران، ص۱۳۱). (اصطلاح گیاهشناسی) ساقه‌هایی را گویند که

---

1 - Aspius (لاتینی و فرانسوی).
2 - Cyprinidés (فرانسوی).
3 - masiré. 4 - masue.
5 - mâsurā.
6 - Chaume (فرانسوی).

میان‌تهی می‌باشند[1] (مانند ساقهٔ نباتات تیرهٔ غلات و خیزران). در این ساقه‌ها جدار و صفحات عرضی به محاذات گره‌های آن قرار گرفته و کم و بیش حفرهٔ داخلی آنها را به حجرات استوانه‌ای تقسیم می‌نماید. ماسوره، سوفار. (فرهنگ فارسی معین). ||(ص) هر چیز بهم درآمیخته باشد. (برهان). هر چیز در هم آمیخته شده. (ناظم الاطباء). ماشور، ماسور. و رجوع به ماشور و ماسور شود.

ماشوله. [لِ] (اِخ) دهی از دهستان پایین ولایت است که در بخش فریمان شهرستان مشهد واقع است و ۱۰۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ماشوه. (اِ) بر وزن و معنی ماشوب[2] است که غربال و پرویزن و ترشی پالا باشد. (برهان). همان ماشو است که مرقوم شد. ماشیوه. (آنندراج) (انجمن آرا). با هاء ملفوظ، غربال و پرویزن و ترشی‌پالا و ماشو و ماشوب و ماشیوه. (ناظم الاطباء). و رجوع به ماشور و ماشیوه شود.

ماشوی. (اِ) غربال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): الغربله؛ به ماشوی بکردن. (زوزنی، یادداشت ایضاً)؛ و رجوع به ماشو و ماشیوه شود.

ماشه. [شَ / شِ] (اِ) به معنی انبر باشد و آن افزاری است زرگران و مسگران و آهنگران را و عربان کلبتان خوانند. (برهان). آلتی است آهنی آهنگران را که گرم کرده بدان می‌گیرند و گاهی چیز محکم را بدان به زور می‌کشند به هندی سنداسی گویند. (آنندراج). انبر و کلبتان. (ناظم الاطباء). ماشق. انبر. کلوب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ترکی غربی ماشه = ماشا (آلت گرفتن و بهم‌زدن آتش). گیلکی، ماشه[3] (انبر برای گرفتن آتش). کردی، «مشک»[4] (انبر). و نیز کردی، «موشه» (انبر). قیاس شود با عربی «مِحَشَّة» (آلت برافروختن آتش) (حاشیهٔ برهان چ معین). ماشه به معنی انبر در اصل «محشه» بر وزن «مِخَدَّة» است و به معنی آلت برافروختن آتش می‌باشد. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۱۰ ص۳۷). ||آهنی را نیز گویندکه فتیلهٔ تفنگ را در آن محکم کنند و آتش بر تفنگ زنند. (برهان) (از ناظم الاطباء). به معنی توته بندوق که در آن فتیله یا توره نهاده در باروت پیاله بندوق آتش می‌رسانند. (آنندراج) (غیاث). آلتی آهنین در تفنگ به شکل قوسی که چون آن را بکشند چخماق آزاد شود و به سوزن خورد و سوزن به ته چاشنی گلوله اصابت کند و مادهٔ داخل پوکه منفجر گردد و در نتیجه باعث خروج گلوله از داخل لوله شود. (فرهنگ فارسی معین). جای انگشت کشیدن پاشنهٔ تفنگ و غیره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): باب صلح را بسته دیده به سرگوش فتیلهٔ ماشه عقده دل توپ را گشوده... ابوالحسن (گلستانه مجمل التواریخ، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– چکاندن ماشه؛ (اصطلاح نظامی) کشیدن ماشه. (فرهنگ فارسی معین).

||یک حصه از دوازده حصهٔ تولچه را نیز گویند و تولچه دو مثقال و نیم است. (برهان) (آنندراج). یک حصه از دوازده حصهٔ تولچه در صورتیکه هر تولچه دو مثقال و نیم باشد یعنی پنج نخود و آن را ماهیچه و ماهه نیز گویند. (ناظم الاطباء). یک حصه از دوازده حصهٔ تولهٔ هندی (دو مثقال و نیم). در این معنی هندی است که در طب فارسی داخل شده. (حاشیهٔ برهان چ معین). واحد مقیاس هندی برابر یک دوازدهم توله یا تولچهٔ هندی (هر توله معادل دو مثقال و نیم است). (فرهنگ فارسی معین)؛ دینار سه و نیم ماشه طلاست. (منتهی الارب). و رجوع به ماهیچه و ماهه شود. ||هرچیز را گویند که به قدر ماش باشد. (برهان) (آنندراج). و رجوع به ماش شود. ||وزنهٔ خرد و کوچک. (ناظم الاطباء). ||الیف جولاهگان. ||بیل. (ناظم الاطباء).

ماشهران. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان رودخانه است که در بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ماشی. (ص نسبی) منسوب به ماش. ||هرچیز به رنگ ماش. (ناظم الاطباء). به رنگ ماش، سبز تیره و متمایل به خاکی. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). به رنگ دانهٔ ماش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– گلی ماشی؛ رنگ آجر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||هر غذای ساخته شده از ماش. (ناظم الاطباء).

ماشی. (ع ص) رونده و در حدیث است: إن لِلحاج الماشی بکل خطو سبعمأة حسنة. (منتهی الارب). رونده. (آنندراج). به سرعت راه رونده. (ناظم الاطباء). اسم فاعل است و جمع آن مشاة و ماشون و مؤنث آن ماشیة است. (از اقرب الموارد). رونده. ج، مشاة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||سخن‌چین نزدیک والی، یا عام است. ج، مشاة. (منتهی الارب) (آنندراج). سعایت‌کننده و سخن‌چین. ج، مشاة. (ناظم الاطباء).

ماشی. [ ] (اِخ) ابوالقاسم الحسین‌بن محمد اسحاق الماشی المروزی از رواة حدیث است و به سال ۳۵۹ درگذشته است. (از لباب الانساب ج۳ ص۸۴).

ماشیا. (اِ) حشیش ارغامونی است و آن رستنیی باشد مانند خشخاش و به شیرازی مامیشای سرخ گویندش. (برهان) (آنندراج). گیاهی که مردم شیراز مامیشای سرخ گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به ارغامونی و مامیشا شود.

ماشین. (فرانسوی، اِ)[5] مجموعهٔ قطعات و ابزارهائی که برای ایجاد نیرو یا تولید چیزی تعبیه کنند. (از لاروس).

– ماشین برش؛ (اصطلاح صحافی) دستگاهی که بدان کناره‌های کاغذ یا کتابها و دفترهای صحافی شده را می‌برند و صاف می‌کنند.

– ماشین برنج‌کوبی؛ دستگاهی که بدان برنج را می‌کوبند تا از پوستهٔ آن جدا کنند.

– ماشین تحریر؛ دستگاهی که با آن مطالب را روی کاغذ ماشین کنند و نویسند. رجوع به ماشین کردن شود.

– ماشین جوجه کشی؛ دستگاهی که تخم مرغها را در آن نهند و حرارتی مناسب بدان دهند تا از تخم‌ها جوجه بدر آید.

– ماشین چاپ؛ دستگاهی که بوسیلهٔ آن مطالب را چاپ کنند و آن بر دو قسم است: ۱– ماشین چاپ حروفی و آن دستگاه چاپی است که دارای حروف الفبا (که آنها را از سرب ساخته‌اند) بوده، بوسیلهٔ آن مطالب را طبع کنند. و این خود سه گونه‌است: سطحی، استوانه‌ای و روتاری. در ماشین سطحی، یک صفحه مسطح و متحرک کاغذ را بر روی صفحهٔ چاپ که در محل خود ثابت است فشار می‌دهد و شکل حروف سربی آغشته بمرکب چاپ بر روی کاغذ می‌افتد. در ماشینهای استوانه‌ای یک استوانهٔ فلزی، کاغذ را بر روی صفحهٔ چاپ که حروف سربی بر آن قرار دارند فشار میدهد و کاغذ چاپ شده بیرون می‌آید و جای خود را به کاغذ دیگری می‌دهد. در ماشینهای روتاری علاوه بر آنکه استوانهٔ فلزی کاغذ را بر صفحهٔ چاپ می‌فشارد صفحهٔ چاپ هم به صورت لوحهٔ یکپارچه و نیمدایره است که بر استوانهٔ دیگری بسته شده است و این لوحه را بطریق «استرئوتایپ» تهیه می‌کنند و حاصل این‌گونه ماشین بسیار زیاد است و ساعتی ۶۰۰۰۰ نسخه چاپ می‌کند. ۲– ماشین چاپ سنگی و آن دستگاه چاپی است که در آن به جای حروف سربی از نوعی سنگ مرمر استفاده می‌شود. مطلبی را در روی کاغذ مخصوص و

1 - Chaume (فرانسوی).

۲ – در فرهنگ فارسی معین این کلمه ماشوه [شِ وَ / وِ] ضبط شده است.

3 - mâsha. 4 - machik.

5 - Machine.

مرکب مخصوص می‌نویسند، سپس کاغذ را یک شبانه‌روز در داخل آب نگه می‌دارند تا کاغذو مرکب آن کاملاً آب بکشد. سپس یک قطعه سنگ مرمر را حرارت داده داغ می‌کنند و کاغذ را از آب بیرون آورده در روی مرمر پهن می‌نمایند و سنگ مرمر را در داخل منگنه قرار داده فشار می‌دهند. در این حالت شکل نوشتهٔ کاغذ در روی سنگ مرمر منعکس می‌گردد. وقتی که شکل نوشته بر روی سنگ مرمر منعکس شود یک بار با نورد به روی آن مرکب می‌مالند و بعد تیزاب (اسید نیتریک) می‌دهند. تیزاب محل خالی سنگ را به اندازهٔ یک میلیمتر در خود حل کردهو نوشته در روی سنگ برجسته می‌شود. سپس همان سنگ را در صفحهٔ ماشین قرار داده و به چاپ مشغول می‌شوند. در حقیقت سنگ مرمر به جای حروف می‌باشد. اکنون چاپ سنگی از رواج افتاده است.

— ماشین چوب‌بری؛ دستگاهی که بوسیله آن تنهٔ درختان را بریده به قطعات چوب و تخته تبدیل کنند.

— ماشین خیاطی؛ دستگاهی که بوسیله آن جامه دوزند. چرخ خیاطی، و آن اقسامی دارد: دستی، پایی، الکتریکی (برقی).

— ماشین رخت‌شویی؛ دستگاهی که در آن لباسها را بطور خودکار شویند.

— ماشین ریش‌تراش (تراشی)؛ دستگاهی برقی که بوسیلهٔ آن موهای صورت را تراشند. ||اتومبیل.

— ماشین مشدی ممدلی (مشهدی محمدعلی)؛ اتومبیل قراضه و زهواردررفته و کهنه و خراب. این تعبیر مستفاد از یک ترانهٔ نسبةً قدیمی است که با این جمله آغاز می‌شد: ماشین مشدی ممدلی، نه بوق داره نه صندلی... الخ. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

||ترن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— ماشین اسبی؛ مقابل ماشین دودی. واگن اسبی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیب بعد شود.

— ماشین دودی؛ قطار راه‌آهن (مخصوصاً به قطار راه‌آهن تهران – حضرت عبدالعظیم، که سابقاً وجود داشته اطلاق می‌شده).

— مثل ماشین کار کردن؛ مرتب و صحیح و منظم و دقیق کار کردن.

ماشین آلات. [إ مرکب) آلاتی که در ماشین بکار رود. ||در تداول عامه، ج ماشین. انواع آلاتی که از آهن ساخته شده. (فرهنگ فارسی معین).

ماشین پا. (نف مرکب) کسانی که در خیابان از اتومبیلها مراقبت می‌کنند تا کسی لوازم آنها را ندزدد و احیاناً گاهی آنها را می‌شویند و پاک می‌کنند و در برابر این کار حقی مختصر دریافت می‌دارند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

ماشین چی. (ص مرکب، إ مرکب) متصدی ماشین و مسؤول بکار انداختن و محصول گرفتن از آن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

ماشین‌خانه. [نَ / نِ] (إ مرکب) جایی که ماشین و دستگاه مولد را در آن قرار دهند. ||جایی که گاه تعطیل شب، واگنها را در آنجا جای دهند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماشین‌رو. [رَ / رُو] (ص مرکب) راه یا جاده‌ای که در آن اتومبیل بتواند حرکت کند. مقابل مال‌رو.

ماشین‌ساز. (نف مرکب) آن که ماشین سازد.

ماشین‌سازی. (حامص مرکب) شغل و عمل ماشین‌ساز. ||(إ مرکب) کارخانه‌ای که در آن ماشین سازند.

ماشین کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) به وسیلهٔ ماشین تحریر مطلبی را نوشتن. ||بریدن زیادتیهای موی سر و ریش با ماشین سلمانی. کوتاه کردن موی با ماشین سلمانی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||دوختن پارچه‌ای با چرخ خیاطی. چرخ کردن.

ماشین‌نویس. [نِ] (نف مرکب) نویسنده با ماشین تحریر. آنکه بوسیلهٔ ماشین تحریر، مطالب را نویسد.

ماشین‌نویسی. [نِ] (حامص مرکب) عمل ماشین‌نویس. نوشتن مطالب به وسیلهٔ ماشین تحریر. و رجوع به ماشین‌نویس شود. ||(إ مرکب) محلی که در آن اسناد و اوراق و نامه‌ها و غیره را بوسیلهٔ ماشین تحریر نویسند.

ماشینی. (ص نسبی) منسوب به ماشین. و رجوع به ماشین شود. ||جنسهایی که با ماشین ساخته و تهیه می‌شود مشروط بر آنکه نوع دستی و غیرماشینی آن نیز موجود باشد. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

— برنج ماشینی؛ برنجی که به وسیلهٔ ماشین پوست آن گرفته و تمیز می‌شود. مقابل برنج دنگی.

— نان ماشینی؛ نانی که به وسیلهٔ ماشین تهیه و پخته می‌شود.

ماشینیست. (فرانسوی، ص، إ)[1] کسی که با ماشین کار کند. بکار اندازندهٔ ماشین.

ماشینیسم. (فرانسوی، إ)[2] براساس ماشین. بکار بردن ماشین در امور مختلف. ||عمل بلا اراده و خودکار. (فرهنگ فارسی معین). ||(اصطلاح فلسفی) عقیدهٔ مبتنی بر اینکه حیوانات به منزلهٔ ماشین محض‌اند. (فرهنگ فارسی معین). ||دورهٔ پیدایش و تکامل کارخانه‌های بزرگ. و رجوع به مقدمهٔ حقوق تطبیقی دکتر افشار ص۹ و ۱۰ شود.

ماشیوه. [وَ / وِ] (إ) به معنی ماشوه باشد که پرویزن و ترشی‌پالا باشد. (برهان). همان ماشو است. ماشوه. (از آنندراج). غربال و پرویزن و ترشی‌پالا. (ناظم الاطباء):

خلیل سبک دست ماشیوه کن.

اثیرالدین اخسیکتی (از آنندراج).

و رجوع به ماشو و ماشوه شود.

ماشیة. [یَ] (ع ص، إ) ستور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ستور. چهارپا. مال. چاروا. چارپا. ج، مواشی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||ستور بسیارزه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||شتر و گوسفند. ج، مواشی. (منتهی الارب) (آنندراج). شتر و گوسفند و بعضی گاو را هم ماشیه گفته‌اند. (ناظم الاطباء). شتر و گوسفند و گاوی که برای نسل و خوردن باشد و در مصباح گوید: «ماشیة، مال از شتر و گوسفند را گویند... و بعضی گاو را ماشیة شمارند» و راغب اصفهانی گوید: «ماشیة یعنی گوسفندان و آن از ناقة ماشیة مأخوذ است برای تفاؤل به کثرت آن.» (از اقرب الموارد). و رجوع به مواشی شود.

— صدقات ماشیة؛ زکات سوائم از شتر و گاو و گوسفند غیر عوامل و غیر معلوفه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||مرأة ماشیة، زن بسیارفرزند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

ماص. (إ) به معنی ماه است که به عربی قمر می‌گویند لیکن معلوم نیست که به لغت کجاست. (برهان) (آنندراج). ماص به معنی قمر سنسکریت است. (حاشیهٔ برهان چ کلکته). صحیح ماس است. (حاشیهٔ برهان چ معین). مأخوذ از سنسکریت ماه و قمر. (ناظم الاطباء).

ماص. [ماص‌ص] (ع ص) مکنده و آنکه می‌مکد. (ناظم الاطباء). اسم فاعل است از مَصّ و مؤنث آن ماصة. (از اقرب الموارد). و رجوع به مص شود.

ماصان. [ماص صا] (ع ص) لئیم و گویند ویلی علی ماصان‌بن ماصان و ماصانة بن ماصانة؛ ای لئیم‌بن لئیم و اصل «ماصان» مَصّان بوده و الف برای مبالغه افزوده شده است. (از اقرب الموارد). در شتم مرد گویند: ویلی علی ماصان‌بن ماصان و در شتم زن: ویلی علی ماصانةبن ماصانة؛ یعنی بلا و عذاب من بر وی باد. (ناظم الاطباء). ویلی علی ماصان‌بن ماصان؛ یعنی بلا و عذاب من

---

1 - Machiniste. 2 - Machinisme.

بر وی باد و کذا ویلی علی ماصانةبن ماصانة بالتاء. (منتهی الارب).

ماصدق. [صَ دَ] (ع اِ مرکب) در اصل ماصدق علیه بود یعنی آنچه صادق شد بر آن. در محاوره به معنی مضمون و معنی مستعمل. (غیاث) (آنندراج). کلمهٔ فعل مأخوذ از تازی، هرچیزی که بیان شود و ثابت و محقق گردد و در محاورات بیشتر به معنی مضمون و معنی استعمال می‌شود. (ناظم الاطباء). و رجوع به «ما» معنی دوم شود.

ماصر. [صِ] (ع ص) ناقه‌ای که شیر او کم‌کم و به درنگ برآید. ج، مصار. (منتهی الارب) (آنندراج). ناقة و شاة ماصر، شتر و گوسپندی که شیر از پستان آن کم‌کم و به درنگ برآید. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نعجة ماصر؛ میش کم‌شیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِ) پرده و حاجز میان دو چیز. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنچه بر آب افکنده شود بازداشتن کشتی را از روان شدن تا صاحب آن، حق سلطان راکه بر عهدهٔ اوست بپردازد و چنین است در دجله و فرات. (از اقرب الموارد).

ماصرم. [صَ رَ] (اِخ) ناحیتی است به فارس واقع در هفت فرسنگی شیراز. (از فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۶۳). و رجوع به همین مأخذ ص۱۴ و ۱۵۱ و ۱۵۲ و نزهةالقلوب چ لیدن ص۲۲۵ و ۲۱۷ و ماسرم در همین لغت‌نامه شود.

ماصع. [صِ] (ع ص) آب شور و اندک و تیره و آب روشن، از اضداد است. ||برگردنده و سپری شونده از هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از محیط‌المحیط). ||شیء ماصع؛ چیز درخشنده. (منتهی الارب).

ماصعة. [صِ عَ] (ع ص) ناقهٔ برگشته شیر از پستان. (آنندراج). ناقة ماصعةالدر؛ ماده شتر شیر برگشته از پستان. (ناظم الاطباء). ناقة ماصعة؛ ماده شتری که شیر وی برگشته باشد و او را ماصعةالدر نامند. (از اقرب الموارد).

ماصف. [ ] (اِخ) بررسوی سمرقند رودی عظیم است که آن را رود ماصف[1] خوانند در آن رود آب بسیار جمع شود. (تاریخ بخارا ص۵).

ماصل. [صِ] (ع ص) اسم فاعل از مَصل و مصول. (از اقرب الموارد). ||اندک از دهش. (منتهی الارب). اندک از عطا و دهش. (ناظم الاطباء). عطای اندک و گویند «اعطاء عطاء ماصلا». (از اقرب الموارد). ||اندک از شیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ماصندل. [صَ دَ] (ع اِ مرکب) مخفف ماء صندل (=آب صندل). و رجوع به ماءزعفران شود.

ماصة. [ماص صَ] (ع اِ) بیماریی است کودک را که از مویها که بر سر استخوان پهلو سوی پشت روید حادث گردد و تا که آن مویها را نه برکنند اکل و شرب او راگوارا نشود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). بیماریی که در کودکان عارض شود. (ناظم الاطباء). دردی است کودکان را و آن از روییدن مویها باشد در میان دو تندی پشت در برابر سن فقار و تا آن را نکنند کودک آرام نیابد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماضح. [ضِ] (ع ص) زشت‌کنندهٔ ناموس کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ماضر. [ضِ] (ع ص) اسم فاعل از مضر و مضور. (از اقرب الموارد). ||شیر ترش زبان‌گز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شیری زبان‌گز پیش از ستبر شدن. (از اقرب الموارد). شیری زبان‌گز و تیز پیش از کلچیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||شیر نیک سپید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ماضغ. [ضِ] (ع ص) خاینده. (دهار). جونده.

ماضغان. [ضِ] (ع ص، اِ) تثنیهٔ ماضغ. دو ماضغ. رجوع به ماضغ شود. ||بن هر دو زنخ متصل به بن اضراس یا دو رگ است در دو زنخ. (منتهی الارب) (آنندراج). به صیغهٔ تثنیه نام دو رگ در دو زنخ و بن هر دو زنخ متصل به بن اضراس. (ناظم الاطباء). در اصطلاح پزشکی قدیم، دو رگ که در دو زنخ و بن هر دو زنخ متصل به بن دندانها قرار دارند. (فرهنگ فارسی معین).

ماضغة. [ضِ غَ] (ع ص) مؤنث ماضغ. رجوع به ماضغ شود. ||احمق. (منتهی الارب) (آنندراج). احمق و گول. (ناظم الاطباء).

ماضوی. [ضَ وی ی] (ع ص نسبی) منسوب به ماضی. (ناظم الاطباء). و رجوع به ماضی شود.

ماضی. (ع ص) گذرنده. (منتهی الارب). گذرنده و گذشته. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||قاطع هرچه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). برنده و قاطع خواه شمشیر باشد و یا جز آن. (ناظم الاطباء): شمشیر ماضی او به نام نیام راضی نشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۲۴). ||مرد رسا در امور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد رسا در امور و رونده و پیشی‌گیرنده در کار. (آنندراج). ||نافذ. روا. روان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و تا این غایت هر کار که از عزم ماضی او به امضا رسیده است... رعایت رضای ایزد سبحانه و تعالی... در آن مضمون و مرعی بوده است. (سندبادنامه ص۲۱۷). ||مأخوذ از تازی، گذشته و زمان گذشته. (ناظم الاطباء). گذشته. بشده. رفته. سپری‌شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بیش از همه شاهان است از ماضی و مستقبل
بیش از همه میران است از شیری و از شاری.
منوچهری (یادداشت ایضاً).

سالها خوردی و کم نامد ز خور
ترک مستقبل کن و ماضی نگر. مولوی.

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم
قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم.
سعدی.

به عذر ماضی در قدمش فتادند و بوسهٔ چندی به نفاق بر سر و چشمش دادند. (گلستان چ یوسفی ص۱۲۳). حاکم این سخن را عظیم پسندید و اسباب معاش یاران را فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند. (گلستان). ||(اصطلاح دستوری) فعلی است که بر زمان گذشته دلالت کند: رفتم. نوشتم. گفت. و آن شامل اقسام ذیل است: ۱- ماضی مطلق، آن است که بر زمان گذشته دلالت کند، خواه به زمان حال نزدیک و پیوسته باشد و خواه دور: «پیرارسال به اروپا سفر کردم» «جمشید الآن به کلاس آمد». برای ساختن ماضی مطلق، برآخر مصدر مرخم (مادهٔ ماضی) ضمایر متصل م، ی، یم، ید، ند ملحق کنند. ۲- ماضی استمراری، در موارد ذیل استعمال شود: الف. وقوع آن در زمانی باشد که فعل ماضی دیگری در آن واقع شده باشد: من می‌نوشتم که‌معلم آمد (یعنی هنوز مشغول نوشتن بودم). به همین جهت آن را «ماضی ناقص» گویند. ب- وقوع آن به توالی عادت و همیشگی باشد: «هرسال شمیران می‌رفتم» «...قضا را همایی بیامد و بانگ می‌داشت...» (نوروزنامه، ص۶۶) (یعنی مکرر بانگ می‌کرد). ج- در موقع تمنی و آرزو استعمال شود. در این صورت آن را «ماضی متمنی» نیز گویند: «کاش جوانی باز می‌گشت».

«آنکه دایم هوس سوختن ما می‌کرد
کاش می‌آمد و از دور تماشا می‌کرد.»

ماضی استمراری از ماضی مطلق ساخته می‌شود و بر سر آن «می» یا «همی» درآورند: می‌رفتم، می‌رفتی، می‌رفت، می‌رفتیم، می‌رفتید، می‌رفتند. یا: همی‌رفتم، همی‌رفتی، همی رفت... گاه در قدیم به جای «می» یا «همی» یای استمراری در آخر فعل در می‌آورند: رفتمی، رفتیی، رفتی، رفتیمی، رفتیدی، رفتندی. و گاه در قدیم «می» یا

---

۱ - نل: باصفا.

«همی» را در اول می‌آوردند و هم «ی» استمراری را در آخر:

«گر آنها که می‌گفتمی، کردمی
نکوسیرت و پارسا بودمی.» سعدی.

۳- ماضی نقلی، اگر در آن معنی ثبوت باشد دلالت بر کاری کند که کاملاً نگذشته باشد، مانند: «فریدون در حیاط ایستاده است». و اگر در آن معنی حدوث باشد، دلالت بر کاری کندکه کاملاً گذشته مانند «سیامک رفته است». برای صرف ماضی نقلی دو طریقه است: الف- اسم مفعول فعل منظور را گیرند و به آخر آن: ام، ای (یی)، است، ایم، اید، اند افزایند: گفته‌ام، گفته‌ای، گفته‌است، گفته‌ایم، گفته‌اید، گفته‌اند. گاهی در سوم شخص «است» را حذف کنند: «فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد» (گلستان). ب- در افعال نوع فوق مابین فعل و ضمیر «ست» افزایند: گفتستم، گفتستی، گفتست، گفتستیم، گفتستید، گفتستند. ۴- ماضی التزامی، آن است که شک و تردید و خواهش و مانند آن را برساند: «باید رفته باشد». «گمان میکنم نامه را نوشته باشد». برای ساختن این فعل، اسم مفعول فعل منظور راگیرند و صیغه‌های زمان حال فعل بودن (باشیدن) را بدان افزایند: گفته‌باشم، گفته‌باشی، گفته‌باشد، گفته‌باشیم، گفته‌باشید، گفته‌باشند. ۵- ماضی بعید، آن است که زمان وقوع فعل از زمان حال دور باشد: «جمشید به خانهٔ ما آمده بود». ماضی بعید گاه در وقتی استعمال می‌شود که زمان آن بر ماضی دیگر مقدم باشد: «وقتی به خانه رسیدیم که برادرم رفته بود» (در این صورت آن را «ماضی مقدم» نامند). برای ساختن ماضی بعید اسم مفعول فعل منظور را می‌گیرند و ماضی مطلق فعل بودن را پس از آن درآورند: آمده‌بودم، آمده‌بودی، آمده‌بود، آمده‌بودیم، آمده‌بودید، آمده‌بودند. ۶- ماضی ابعد، آن است که زمان وقوع فعل از زمان حال بسیار بسیار دور باشد و آن مرکب است از «اسم مفعول فعل منظور + ماضی نقلی فعل بودن: رفته‌بوده‌ام، رفته‌بوده‌ای، رفته‌بوده است (رفته بوده)، رفته‌بوده‌ایم، رفته‌بوده‌اید، رفته‌بوده‌اند. ۷- ماضی ابعد مستمر، استمرار را در ماضی ابعد رساند و آن همان ماضی ابعد است که بر سرش «می» یا «همی» درآورند: می‌رفته‌بوده‌ام، می‌رفته‌بوده‌ای، می‌رفته‌بوده‌است ... (از فرهنگ فارسی معین). ||درگذشته. مرده: پادشاهان این خاندان رحمهم‌الله ماضیهم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۰۳). این امیر ماضی در جملهٔ خصال بی‌قرین بود و یگانهٔ روی زمین. (ترجمه تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۴۶).

بر تربت دوستان ماضی
بگذشت به بوستان بی‌یاد. سعدی.

یکی را از ملوک ماضی مرضی هایل بود. (گلستان).

- امیر ماضی؛ لقبی است که محمود سبکتکین را داده‌اند پس از مرگ او. به زمان مسعود و محمد و مودود و غیرهم و چون امیر ماضی می‌گفتند مراد سلطان محمود بود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): امیر ماضی وی را بخواند در رفتن کاهلی و سستی نمود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۲۲). پس از آن امیر ماضی در خلوتها با من حدیث وی بسیار گفتی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۶۴). گفت این آزاد مرد در هوای ما بسیار بلاها دیده است و رنجهای بزرگ کشیده از امیر ماضی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۶).

- ||لقبی‌است که امیر اسماعیل سامانی را دادند پس از مرگ او: و بعد از وفات وی [امیراسماعیل] پسر او به جای او بنشست و او را لقب امیر ماضی کردند. (تاریخ بخارا ص ۱۱۰).

- سلطان ماضی یا السلطان الماضی؛ لقبی است که محمود سبکتکین را پس از مرگ وی داده‌اند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

یک‌یک طلایگان شهنشاه بوده‌اند
سلطان ماضی و پدر او سبکتکین. فرخی.

بوسهل گفت از آن ناخویشتن‌شناسی که وی با خداوند در هرات کرد در روزگار سلطان ماضی یاد کردم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸۲). سلطان ماضی مردی بود که وی را در روزگار نظیر نبود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۱). سلطان ماضی مردی بود مستبد به رأی خویش. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۶۷). به روزگار سلطان ماضی چون... والی مکران گذشته شد میان دو پسرش... مخالفت افتاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۴۱). ||(ا) شمشیر. ||شیر بیشه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ماضی. [ضی ی] (ع ص نسبی) منسوب به ماضی. (ناظم الاطباء). و رجوع به ماضی شود.

ماضیات. (ع ص، ا) جِ ماضیه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماضیه شود.

ماضی‌بن. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان ژاوه است که در بخش زراب شهرستان سنندج واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ماضین. (ع ص، ا) جِ ماضی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماضی شود.

ماضیه. [یَ] (ع ص) به معنی گذشته. (غیاث) (آنندراج). مأخوذ از تازی، گذشته. (ناظم الاطباء). تأنیث ماضی. ج، ماضیات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): غرض از این مجموعه... بقای سیرت و سریرت او و اسلاف ماضیه، سلاطین آل سلجوق... (راحةالصدور ص۶۴).... هرچند براثر ملوک ماضیه است. (سندبادنامه ص۲۴). و رجوع به ماضی شود.

- سنهٔ ماضیه؛ سال گذشته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماطافوسیقا. (معرب، اِ)[1] مابعدالطبیعه. (شیخ‌الرئیس در جواب اسئلهٔ بیرونی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به حکمت و «مابعدالطبیعه» و متافیزیک در همین لغت‌نامه شود.

ماطخ. [طِ] (ع ص) اسم فاعل از مَطخ. (اقرب الموارد). ||اسب نرم‌تک سست‌دو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ماطر. [طِ] (ع ص) اسم فاعل و یوم ماطر؛ روز با باران. (از اقرب الموارد). (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مطیر. ممطور. بارانی. سحاب ماطر و مطیر و ممطور؛ ابری بارانی. یوم ماطر و مطیر و ممطور؛ روزی بارانی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماطرشلبه. [طَ شِ بَ] (معرب، اِ معرب از لاتینی و اسپانیایی)[2] دزی این کلمه را معادل «شورفوی»[3] فرانسوی دانسته و این گیاه در تهران به «پیچ امین‌الدوله» معروف است. و رجوع به دزی ج ۲ ص۶۵ شود.

ماطرون. [طِ] (اِخ) دهی است به شام. (منتهی الارب). جایی است در شام در نزدیکی دمشق. (از معجم البلدان).

ماطع. [طِ] (ع ص) به پیش دهان و به دندان پیشین خورنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خالص. (از اقرب الموارد).

- بیاض ماطع ناطع؛ سفیدی خالص. (از اقرب الموارد).

- هو ماطع ناطع؛ ای خالص. (ناظم الاطباء).

ماطل. [طِ] (اِخ) نام گشنی از ابل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گشنی است که شتر ماطلیه منسوب به اوست. (از اقرب الموارد).

ماطلیة. [طِ لی یَ] (ص نسبی) منسوب است به ماطل که نام گشنی از ابل است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ابل ماطلیة، نام گشنی از شتران. (ناظم الاطباء).

---

1 - Métaphysique (فرانسوی).
2 - Mater sylvae (لاتینی), Madreselva (اسپانیولی).
3 - Chèvrefeuille.

ماطوبیون. (معرب، اِ) دهن ماطوبیون. روغن قِنَّه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماطونیون شود.

ماطونیون. [نِ] (معرب، اِ) به لغت یونانی نام درختی است که بارزد صمغ آن درخت است و آن صمغ را به عربی قنه گویند. (برهان) (آنندراج). درختی که بارزد از آن عمل می‌آید. (ناظم الاطباء). نبات قنه است. (فهرست مخزن الادویه). درخت بارزد. درخت قِنَّه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به بارزد شود.

ماعج. [عِ] (ع ص) حمار ماعج؛ خر شتاب‌رو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ماعدا. [عَ] (ع حرف اضافهٔ مرکب) کلمهٔ استثنا به معنی مگر و جز و سوا. و قولهم ماعدا فلان ان صنع کذا؛ ای ماجاوزه. (ناظم الاطباء). به معنی ماسوا. (آنندراج): عجم ماعدای کلیله و دمنه کتابی دیگر مشحون به غرایب حکمت... مثل آن نساخته‌اند. (مرزبان‌نامه چ تهران ص۶).

— اثبات شیء نفی ماعدا نمی‌کند؛ لازمهٔ بودن چیزی نبودن دیگری نیست. (امثال و حکم ص۸۳).

||(اِ مرکب) گذشته. ماسبق. (فرهنگ فارسی معین).

ماعز. [عِ] (ع اِ) یک بز. واحد معز است کصاحب و صَحب. مذکر و مؤنث در وی یکسان است. ماعزة. مؤنث و ج، مواعز. (منتهی الارب) (آنندراج). واحد معز یعنی یک بز. مذکر و مؤنث در وی یکسان است. ج، مواعز. (ناظم الاطباء). واحد معز است کصاحب و صَحب. مذکر و مؤنث در آن یکسان است و گفته شده است برای مذکر ماعز، و برای مؤنث ماعزة گویند. ج، مَواعِز. (از اقرب الموارد). ||پوست بز. ||(ص) مرد درشت‌پی استوارخلقت. ||مرد تیزخاطر چالاک مانع ماورای خود را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کوشش‌کننده در کارخود. (از اقرب الموارد).

ماعزة. [عِ زَ] (ع اِ) مؤنث ماعز. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). مؤنث ماعز. ج، مواعز. (ناظم الاطباء). و رجوع به ماعز شود.

ماعض. [عِ] (ع ص) کسی که کار بر وی دشوار شده و خشمناک گردیده باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خشمناک و کسی که کار بر وی دشوار شده باشد. (آنندراج). خشمگین و کسی که کار بر وی دشوار گردد. (ناظم الاطباء). مَعِض. (اقرب الموارد). و رجوع به معض شود.

ماعون. (ع اِ) نیکویی و احسان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیکویی. (از اقرب الموارد). ||باران. ||آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||هرچه بدان سودی و نفعی باشد و همدیگر را عاریت دهند مانند تبر و تیشه و دیگ و دلو و جز آن و قماش خانه. (منتهی الارب). هرچه بدان سود جویند یا هرچه عاریت دهند مانند تبر و تیشه و دیگ و جز آنها از اسباب خانه. (از اقرب الموارد). قماش خانه چون دیگ و تبر و مانند آن. (ترجمان القرآن، ص۸۵). اسم جامعی است مر اثاث‌البیت را مانند دیگ و کاسه و تبر و تیشه و دول و جز آن. ج، مَواعین. (ناظم الاطباء). اسباب خانه مثل دیگ و تابه و آتش و کلند و مثل آن. (آنندراج) (غیاث). در حدیث نبوی است که مراد از ماعون تبر و دیگ و دلو و اشباه آن است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رخت خانه. اثاث‌البیت. (یادداشت ایضاً). ||بندگی و فرمانبرداری. (منتهی الارب). طاعت و بندگی و انقیاد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زکوة. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||آنچه بازدارند از طالب و آنچه بدهند آن را، از لغات اضداد است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنچه بازدارند از طالب و آنچه بازندارند از وی و بدهند آن را. (ناظم الاطباء). ||و قوله تعالی و یمنعون الماعون[1] و ابوعبیده گفت: ماعون در جاهلیت هر منفعت و عطیه و در اسلام طاعت و زکوة است. و گویند اصل ماعون، معونة است و الف عوض از تاء[2] است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ضرب الناقة حتی اعطت ماعونها؛ ای بذلت سیرها. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

ماعون. (اِخ) سورهٔ صد و هفتمین از قرآن کریم، مکیه و آن هفت آیت است، پس از قریش و پیش از کوثر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماعی. (ع ص) طعام نرم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ماعیة. [یَ] (ع ص) زن زودخشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زن خشم‌برانگیخته یعنی زنی که اشیاء را قطعه قطعه کند و تاء برای تأنیث موصوف و یا برای مبالغه است. (از اقرب الموارد).

ماغ. (اِ) مرغی باشد سیاه‌فام و بیشتر در آب نشیند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۳۵). نوعی مرغابی است و آن سیاه می‌باشد و به عربی مایکون[3] و به ترکی قشقلداق می‌گویند و از گوشت آن بوی لجن می‌آید. (از برهان). نوعی مرغ آبی سیه‌فام به قدر ماکیان که بیشتر در آب باشد. (آنندراج). هندی باستان، مگدو[4] (نوعی پرندهٔ آبی). (حاشیهٔ برهان چ معین). نوعی مرغابی سیاه‌رنگ[5] که به ترکی قشقلداق می‌گویند فواصل انگشتان پای این پرنده فاقد پرده است. (فرهنگ فارسی معین). مرغ سپید پیشانی. مرغی است از مرغان آب، سیاه و دراز دم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ماغ در آبگیر گشته روان
راست چون کشتیی است قیراندود.
رودکی (از لغت فرس اسدی ص۲۳۵).

ای خسرو مبارک، یارا کجا بود
جایی که باز باشد پرید ماغ را.
دقیقی (از لغت فرس ایضاً).

چو خسرو گشاده در باغ دید
همه چشمهٔ باغ پر ماغ دید. فردوسی.

به که بر دونده بسان کلاغ
به دریا به کردار ماهی و ماغ. فردوسی.

گه افکند نخجیر بردشت و راغ
گهی زد به ناوک ابر میغ ماغ. فردوسی.

هر باز به زیر چنگ ماغی دارد
هر سرخ گل از بید جناغی دارد. منوچهری.

بلبل به شاخ سرو برآرد همی صفیر
ماغان به ابر نعره برآرند از آبگیر. منوچهری.

چوک زشاخ درخت خویشتن آویخته
ماغ سیه با دو بال غالیه آمیخته. منوچهری.

به هر سو یکی آبدان چون گلاب
شناور شده ماغ بر روی آب. اسدی[6].

دل تیهو از چنگ طغرل به داغ
رباینده باز از دل میغ ماغ. اسدی.

به پستی چو آب و به بالا چو ابر
شناور چو ماغ و دلاور چو ببر. اسدی.

رنگ را اندر کمرها تنگ شد جای گریغ
ماغ را اندر شمرها سرد شد جای شناه.
(از لغت فرس اسدی).

گر در آتش شدی ز حرص ثنات
یافتی خلعت سمندر ماغ.
مجدهمگر (از آنندراج).

---

۱ - قرآن ۷/۱۰۷.

۲ - منتهی الارب: عوض از ها.

۳ - در نسخهٔ لغت فرس چ هرن (ص ۵۶): «ماغ، مرغی باشد سیاه گون، بیشتر در آبگیرها باشد. دقیقی گفت: ای خسرو...» و ظ. همین جمله است که جهانگیری - یا مأخذ او - آن را بدین صورت درآورده: «نوعی از مرغابی را گویند و آن را به تازی مایکون و به ترکی قشقلداغ خوانند»، و برهان از او تبعیت کرده است و «مایکون» مصحف «سیاهگون» است و عربی نیست. (حاشیهٔ برهان چ معین).

4 - magdú.

5 - Gallinula (لاتینی), Gallinule (فرانسوی).

۶ - این بیت در نزهةالقلوب به فردوسی نسبت داده شده است.

||به معنی میغ و نژم هم گفته‌اند و آن بخاری باشد بسیار تیره و ملاصق به روی زمین و آن را به عربی زباب خوانند. (برهان). میغ و نژم. (ناظم الاطباء). میغ. (غیاث). تیرگی و بخاری که در زمستان در هوا پدید آید و از او نمی‌بارد. بعضی میغ و ماغ را یکی دانسته‌اند رشیدی گفته در اشعار قدما عطف تفسیری بسیار واقع است بنابراین میغ اماله ماغ تواند بود که ابر رقیق باشد. (آنندراج). بخار که در ایام سرما گاه گاهی به وقت صبح می‌باشد و به هندی کوهل گویند. (غیاث). زباب و بخاری تیرهٔ ملاصق زمین. (ناظم الاطباء). میغ = مِغ = مِه. (حاشیهٔ برهان چ معین). بخاری تیره که هوای نزدیک به زمین را اشغال کند. مه. (فرهنگ فارسی معین):

در آفتاب فضل گشا پروبال را
کزپیش آفتاب برفته‌ست میغ و ماغ.
مولوی (از آنندراج).

چونکه خورشید سوی مغرب شد
شد جهان تیره‌رو زمیغ و زماغ.
مولوی (از فرهنگ جهانگیری).

کوببخشد هم به میغ و هم به ماغ
نور جان والله اعلم بالبلاغ. مولوی.

||نوعی از کبوتر هم هست که هر دو بال و گردن و سینهٔ او سرخ می‌باشد و سبز هم می‌شود و سبز آن را سبز ماغ و سرخ آن را سرخ ماغ می‌گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء). نوعی از کبوتر که هر دو بال و سینهٔ او سبز و سرخ باشد یا سیاه باشد. اول را سبز ماغ و ثانی را سرخ ماغ و ثالث را سیه ماغ گویند. (آنندراج). نوعی از کبوتر. (غیاث). ||به معنی ابلق نیز آمده. (غیاث).

ماغاریس. (اِخ) نام یکی از سه شاگرد اسقلبیوس طبیب یونانی بوده است. (تاریخ الحکماء قفطی ص۹۳). و رجوع به اسقلبیادس و اسقلبیوس شود.

ماغ پیکر. [پَ / پِ کَ] (ص مرکب) که پیکری چون ماغ دارد:

برآمد زاغ‌رنگ و ماغ‌پیکر
یکی تیغ از ستیغ کوه قارن. منوچهری.

و رجوع به ماغ شود.

ماغچی. (اِ) ماخچی. (ناظم الاطباء). و رجوع به ماخچی شود.

ماغ‌گون. (ص مرکب) تیره گون. به رنگ ماغ. سیاه و تیره:

تا برآید لخت لخت از کوه میغ ماغ‌گون
آسمان آس‌گون از رنگ او گردد خلنگ.
منوچهری.

ماغنس. [ ] (اِخ) طبیبی از اهل اسکندریه بود. وی بعد از یحیی نحوی و در اوایل عهد اسلام می‌زیسته و از او تصنیفی بنظر نرسیده است. (تاریخ‌الحکما قفطی ص۳۲۲).

ماغو. (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان است که در شهرستان مشهد واقع است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ماغیة. [یَ] (ع ص) زن مربیه و خوشگوی. (منتهی الارب). زن خوشگوی. (ناظم الاطباء). مربیه[1]. (اقرب الموارد).

مافات. (ع اِ مرکب)[2] آنچه فوت شده. (آنندراج) (غیاث). کلمهٔ فعل مأخوذ از تازی، آنچه گذشته است. (ناظم الاطباء).

- تدارک مافات. رجوع به ترکیب بعد شود.

- تلافی مافات؛ تدارک مافات. جبران آنچه فوت شده. دریافتن آنچه گذشته: و همت را بر طریقی موصل به تدارک و تلافی مافات مصروف داشتی. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).

- جبران مافات؛ تلافی مافات. و رجوع به ترکیبهای قبل شود.

مافارقین. [رِ] (اِخ) نام ولایتی است. (آنندراج) (غیاث). میافارقین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کوس فیروزی چنان کوبد به صحرای حلب
کاوفتد آواز او در آمد و مافارقین.
امیرمعزی.

سالار پیر کرده به مافارقین سفر
سالار شام نیز ورا در ضمان شده.
خاقانی.

و رجوع به میافارقین شود.

مافران. [فَ] (اِخ) دهی از دهستان برادوست است که در بخش صومای شهرستان ارومیه واقع است و ۱۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

مافرض‌الله. [فَ رَ ضَلْ لاه] (ع اِ مرکب)[3] آنچه خدای واجب فرموده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مافروخی. [فَرْ رو] (ص نسبی) منسوب است به مافروخ که نام بعضی از موالی عجم می‌باشد و مخفف «ماه‌فروخ» است. (از انساب سمعانی).

مافروخی. [فَرْ رو] (اِخ) مفضل‌بن سعدبن الحسین المافروخی الاصفهانی، مؤلف کتاب محاسن اصفهان است. مافروخی نسبت است به مافروخ‌بن بختیار جد مؤلف. او کتاب محاسن اصفهان را بین سالهای ۴۶۵ و ۴۸۵ هـ.ق. تألیف کرده و از معاصران الب ارسلان و ملکشاه سلجوقی بوده است. (از مقدمهٔ کتاب محاسن اصفهان بقلم سید جلال‌الدین تهرانی). و رجوع به همین مأخذ و مقدمهٔ ترجمهٔ محاسن اصفهان بقلم عباس اقبال شود.

مافنگی. [فَ] (ص) آنکه زود مریض شود. آنکه بر او از سرمای کم، زکام افتد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||بنایی مافنگی، بنایی که مصالح محکم ندارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مافوق. [فَ فُو] (از ع، ص مرکب، اِ مرکب)[4] بیشتر و زیادتر و بالاتر. (ناظم الاطباء). مقابل مادون و ماتحت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- مافوق‌الحد؛ زیاده از حد. (ناظم الاطباء). ||دست بالا. حداکثر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||آنکه در منصب برتری دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (اصطلاح نظامی). ارشد (در درجه و خدمت). مقابل مادون. (فرهنگ فارسی معین).

مافه. [فَ / فِ] (اِ) چوبی را گویند که در پس در خانه نهند تا در گشوده نگردد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مافی. (اِخ) از ایلهای اطراف قزوین و مرکب از ۵۰۰ خانوار است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۱۲). و رجوع به «مافی و نانکلی» شود.

مافی‌آباد. (اِخ) دهی از دهستان بهنام بازکی است که در بخش ورامین شهرستان تهران واقع است و ۲۰۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

مافی‌البال. [فِلْ] (ع اِ مرکب)[5] مافی‌الضمیر. مافی‌الفؤاد. هرسه مرادفند. (آنندراج). مأخوذ از تازی، هرآنچه در دل کسی باشد و قصد و نیت و اراده. (منتهی الارب). ||تصور. گمان. ||اندیشه و فکر. (ناظم الاطباء).

مافی‌الذمه. [فِذْ ذِمْ مَ] (ع اِ مرکب)[6] آنچه بر عهدهٔ کسی است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مافی‌الضمیر. [فِضْ ضَ] (ع اِ مرکب)[7] آنچه در دل است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مافی‌البال. مافی‌الفؤاد. (آنندراج) (ناظم الاطباء): صورت حال و مافی‌الضمیر خود با ایشان در میان نهاد. (روضات الجنات اسفزاری ج۱ ص۴۹۱). و رجوع به مافی‌البال شود.

۱ - در این کلمه اختلاف است، در تاج العروس آرد: «الماغیة المربیة» من ذلک و فی بعض النسخ المرئیة. (تاج العروس ج۱۰ ص۳۴۶). در شرح قاموس ص۱۱۶۰ آرد: ماغیة بر وزن کاملة زن پرورنده و تربیت‌کننده است. در شرح ترکی قاموس آمده: ماغیة، شخصی که پیوسته سوءظن داشته باشد و افترا زند، یقال رجل ماغیة. (شرح ترکی قاموس ج۲ ص۹۳۱).
۲ - رجوع به معنی دوم «ما» شود.
۳ - رجوع به معنی دوم «ما» شود.
۴ - رجوع به معنی دوم «ما» شود.
۵ - رجوع به معنی دوم «ما» شود
۶ - رجوع به معنی دوم «ما» شود.
۷ - رجوع به معنی دوم «ما» شود

مافی‌الفؤاد. [فِلْ فُ آ] (ع اِ مرکب)[1] مافی‌البال. مافی‌الضمیر. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به مافی‌البال شود.

مافین‌آباد. (اِخ) دهی از دهستان غار است که در بخش ری شهرستان تهران واقع است و ۳۷۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مافی نفس‌الامر. [نَ سِلْ أَ] (ع اِ مرکب)[2] کلمهٔ مأخوذ از تازی، یعنی هر آنچه در خود چیزی باشد. ||حقیقت امر و اصل و ذات امر. (ناظم الاطباء).

مافیوپولو. [یُ پُ لُ] (اِخ)[3] نام یکی از دو برادر سیاح معروف ونیزی است که به دربار قوبیلای قاآن آمدند. (تاریخ مغول ص۱۶۳). و رجوع به مارکوپولو شود.

مافی و نانکلی. [وَکَ] (اِخ) از ایلهای کرد است که به فرمان شاه عباس از کوهستان راوندوز ساوجبلاغ مکری کوچانیده و در ری و شهریار و قزوین سکنی داده شدند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۵۷). و رجوع به «مافی» و «نانکلی» شود.

مافیها. (ع اِ مرکب)[4] آنچه در آن است: دنیا و مافیها، دنیا و آنچه در آن است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماق. (ع اِ) بیغولهٔ چشم از سوی بینی. (دهار). کنج چشم متصل بینی یا پیش چشم یا دنبالهٔ آن و در آن لغات است: مأق بالفتح و مؤقی کمعطی و ماقی کقاضی و ماق کمال و موقیء کمحسن و الهمزة بعد القاف و مأقی کمأوی مقصوراً و موق کسوق و اُمق بتقدیم الهمزة المضمومه و مقیة. (منتهی الارب). کنج چشم متصل به بینی. (ناظم الاطباء). گوشهٔ چشم که به طرف بینی است. (آنندراج). گوشهٔ چشم که متصل بینی است و آن مجرای اشک است در چشم. (از اقرب الموارد). گوشهٔ چشم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– ماق اصغر؛ کنج چشم در کنار خارجی صورت. (ناظم الاطباء). گوشهٔ وحشی چشم که به صدغ پیوندد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– ماق اکبر؛ کنج چشم متصل به بینی. (ناظم الاطباء). گوشهٔ انسی چشم متصل به بینی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماق. (اِخ) نام ستاره‌ای در صورت مرأةالمسلسلة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماقبل. [قَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب)[5] گذشته و از پیش گذشته و مقدم. (ناظم الاطباء). مقابل مابعد. (آنندراج): در اواخر بعضی کلمات تازی و پارسی حرف «ها» علامت حرکت ماقبل است. (المعجم چ دانشگاه ص۲۵). اما در پارسی چنانکه خنده و گریه و جامه و نامه که حرف «ها» در مثل این کلمات ملفوظ نباشد و جز برای دلالت حرکت ماقبل خویش در قلم نیاید. (المعجم چ دانشگاه ص۲۵). و آنچه جاری مجرای او باشد به کوره و بلد ما در این سال و بقایای ماقبل آن. (تاریخ قم، ص ۱۵۱).

– ماقبل تاریخ[6]؛ پیش از آغاز شدن تاریخ. قبل از شروع تاریخ. دوره‌های پیش از سه هزار سال قبل از میلاد مسیح. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنچه که بطور علمی کیفیت زندگی و مدنیت انسان را از آغاز تا ظهور اولین سند مکتوب مورد بررسی قرار می‌دهد به ماقبل تاریخ منسوب می‌دارند و این دوران تقریباً بر تمام چهار عصر معرفةالارضی تا عصر کشف فلزات گسترش می‌یابد و به عبارت دیگر پایان ماقبل تاریخ در حدود ۲۰۰۰ سال پیش از تولد مسیح می‌باشد. (از لاروس).

ماقت. [قِ] (ع ص) دشمن گیرنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ماقدون. (اِخ) مقدونیه. ماقدونیا: ارسطو... پس ازچندگاه، به التماس فیلقوس به ماقدون رفته به تعلیم اسکندر قیام نمود. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص۱۶۵). و رجوع به مادهٔ بعد و ماقدونیا و مقدونیه شود.

ماقدونی. (ص نسبی) منسوب به ماقدون. رجوع به ماقدون و مادهٔ بعد شود.

ماقدونی. (اِخ) لقب اسکندر:... این اسکندر رومی است و ماقدونی نیز گویند و او را ذوالقرنین الثانی خوانند. (مجمل التواریخ والقصص ص ۳۱). و رجوع به اسکندر شود.

ماقدونیا. (اِخ) مقدونیا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و اجود هذا النوع من السوسن ما کان من البلاد التی... یقال لها ماقدونیا. (ابن‌البیطار ج ۱ ص ۷۱، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مقدونیه شود.

ماقر. [قِ] (معرب، اِ)[7] طالیفر است. (فهرست مخزن الادویه). دار کیه. طالیفر. لسان‌العصافیر. و گویند برگ زیتون هند است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به طالیفر و لکلرک ج ۲ ص۳۹۵ شود.

ماقط. [قِ] (ع ص) فال سنگک زننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فال‌بین غیب‌گوی سنگ‌ریزه‌زننده. (از اقرب الموارد). ||آزاده کردهٔ آزادکرده، منه قولهم: فلان ساقطبن ماقطبن لاقط، چه ساقط عبد ماقط است و ماقط عبد لاقط و او عبد معتق است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آزادکردهٔ آزادکرده. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||شتر نزار و برجای مانده از ماندگی و لاغری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تنگترین جای از جنگگاه[8]. (منتهی الارب) (آنندراج). تنگترین جای از رزمگاه. (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). ||(اِ) رسن دلو. ج، مُقُط. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رسن دول. (ناظم الاطباء). ||رسن لگام اسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

ماقلاصان. [قَ] (اِخ) از دیههای جرجان است. (از انساب سمعانی) (از معجم البلدان). از دیههای حوزهٔ قدیم گرگان است. (از مازندران و استرآباد ترجمهٔ وحید مازندرانی ص۲۱۸).

ماقلاصانی. [قَ] (ص نسبی) منسوب است به ماقلاصان از دیههای جرجان. (از انساب سمعانی).

ماقلاصانی. [قَ] (اِخ) ابوسلیمان داود از روات است و از احمدبن یونس روایت کند و عبدالرحمن‌بن محمدبن علی قرشی از وی روایت کند. (از لباب‌الانساب ج ۲ ص۸۵).

ماقل و دل. [قَلْ لَ وَ دَلْل] (ع اِ مرکب)[9] کنایه از کلام قلیل که دلالت کند بر مراد و مدعای بسیار. (غیاث) (آنندراج). موجز و رسا.

ماقنداب. [قَ] (اِخ) دهی از دهستان القورات است که در بخش حومهٔ شهرستان بیرجند است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. مزارع موله، دره، کلاته میرزا، گزیدری و چشمه آقاجان جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ماقوت. (اِ) نام نوعی از حلوا باشد و آن را ماقوتی هم میگویند. (برهان) (آنندراج). ماقوتی. نوعی از حلوا. (ناظم الاطباء). نوعی از حلوا که آنرا با نشاسته و شکر تهیه کنند. ماقوتی. (فرهنگ فارسی معین):

باز صابونی و مشکوفی و سنبوسهٔ نغز
حلقه‌چی باشد و ماقوت پر از مشک تتار.
بسحاق اطعمه.

مکمل چو پوشید رخت نبرد
زماقوت سرخ و زلیبی زرد.
بسحاق اطعمه (از حاشیهٔ برهان چ معین).

ماقوت. (اِخ) دهی از دهستان پیرتاج است که در شهرستان بیجار واقع است و ۲۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

---

۱ –رجوع به معنی دوم «ما» شود.
۲ –رجوع به معنی دوم «ما» شود.
3 - Maffio Polo.
۴ –رجوع به معنی دوم «ما» شود.
۵ –رجوع به معنی دوم «ما» شود.
6 - Préhistoire (فرانسوی).
7 - Macer.
۸ –ظ: جنگگاه.
۹ –رجوع به معنی دوم «ما» شود.

ج ۵).

ماقوتی. (ص نسبی، اِ) ماقوت. (ناظم الاطباء). و رجوع به ماقوت شود.

ماقة. [قَ] (ع اِ) کنج درونی چشم. (ناظم الاطباء). کنج چشم. (منتهی الارب، ذیل مقی).

ماقی. (ع اِ) کنج چشم متصل بینی یا پیش چشم یا دنبالهٔ آن. (از منتهی الارب). کنج درونی چشم متصل به بینی. ج، مواقی و مآقی. (ناظم الاطباء). گوشهٔ چشم که به طرف بینی است. (آنندراج) (غیاث). و رجوع به ماق شود.

ماک. (اِ) ماکیان. دجاج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): چند بار خواستم که فرزندان تو فراهم آورم همچون ماکی که بچگان خود را زیر بال خود گرد کند آن را نخواستید. (دیاتسارون ص ۲۷۰، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماک. (اِ) به لغت مردم طهران، فله و شیر حیوان تازه زاییده و آغوز و هرس و هرش. (ناظم الاطباء). ماک یا شیر ماک. آغوز. فله. لبا. زِهَک. شیر نخستین نوزاییدگان از گاو و میش و امثال آنها. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به آغوز شود.

ماک. (اِ) دارو[1] است در هندوستان. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۰۲):

گروه‌ورا تیشه بر خاک بود
درختان لک و کشتان ماک بود.
اسدی (از لغت فرس ایضاً).

||اتباع است چنانکه گویی خاک و ماک. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۰۲):

تا به خاک اندرت نگرداند
خاک و ماک از تو برندارد کار.
اسدی (از لغت فرس ایضاً).

ماک آرتور. (اِخ)[2] دوگلاس. ژنرال آمریکائی (۱۸۸۰-۱۹۶۴م.) که در سال ۱۹۴۲ در شکست فیلیپن مشهور شد و در سال ۱۹۴۵ ژاپن را در اقیانوس آرام مغلوب ساخت و از سال ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۱م. فرماندهٔ نیروی سازمان ملل متحد در جنگ کره بود. (از لاروس).

ماکائو. [ءُ] (اِخ)[3] بندری از متصرفات کشور پرتقال، در ساحل جنوبی چین و در کوانگتونگ[4] واقع است و ۲۸۰۰۰۰ تن سکنه دارد و بندر پررونقی است. این سرزمین از سال ۱۵۵۷م. به تصرف پرتقال درآمده است. (از لاروس).

ماکارنی. [رُ] (فرانسوی یا ایتالیایی، اِ)[5] چیزی که از لعاب برنج کنند به شکل لوله‌ها و هم به شکلهای دیگر و از آن پخته، طعام کنند و بیشتر غذای مردم ایتالیاست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رشتهٔ خمیر فرنگی خشک است که انواع مختلف درشت و باریک آن در بسته‌های مخصوص در بازار فروخته می‌شود. برای طبخ، ماکارنی را به بلندی انگشت خرد کرده در آب جوش با قدری نمک مانند برنج طبخ کنند. آن را گاهی با کفگیر باید بیرون آورد و دست زد تا ببینند پخته شده یا نه، ولی زیاده نباید پخته شود. همینکه لولهٔ خمیر سفید و درشت شد و به فشار دست نرم گردید، پخته است. آنگاه در چلو صافی ریزند تا آبش گرفته شود. سپس یک سیر روغن داغ داخل دیگ کنند و کمی هم آب گرم ریزند و ماکارنی را هم در آن ریخته سرش را می‌گذارند و تا چند دقیقه دم کنند. بعد پنیر فرنگی یا پنیر خیکی را خرد کرده کمی از آن را در ظرف مخصوصی می‌پاشند و قدری ماکارنی را در آن ظرف کشیده و کمی پنیر دیگر روی آن بپاشند و اندکی سس دهند و همچنین یک طبقه پنیر و کمی سس و طبقهٔ دیگر ماکارنی ریزند تا ماکارنی‌ها تمام شود. در آخر ژیگو یا کباب روی ماکارنی ریزند و سر سفره برند. ماکارنی انواع مختلف دارد مانند: ماکارنی سرخ کرده، ماکارنی کوکو و غیره. (فرهنگ فارسی معین).

ماکان. (ع اِ مرکب)[6] آنچه بوده. آنچه شده. مقابل مایکون. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گذشته.

- ما کان و مایکون؛ آنچه بود و آنچه خواهد بود: خدا عالم بما کان و مایکون است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||یکی از انوع علاقهٔ مجاز است که به اعتبار آن لفظ در معنی غیرما وضع له استعمال شود. ماکان نامیدن چیزی است بدانچه در گذشته بدان نام بوده و اکنون نیست مانند و آتوا الیتامی اموالهم (قرآن ۲/۴)، یعنی آنان که سابقاً یتیم بودند ولی اکنون بالغ شده‌اند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مَجاز شود.

ماکان. (اِخ) نام یکی از حکام بوده که پدر او کاکی نام داشته است. (برهان) (از ناظم الاطباء). نام یکی از حکام مازندران بوده، پدرش کاکی نام داشته و کاکی به معنی کاکو است و کاکو خالو را گویند و وی به شجاعت معروف بوده، ژوبین را که حربه‌ایست نیزه مانند و آن را در روز جنگ بر دشمن می‌اندازند، وی از همه بهتر می‌افکنده و در این کمال و در این هنر از امثال و اقران برتر و برسر بوده... و آل بویه در بدو حال ملازمت ماکان کاکی را می‌کردند، همچنین اسفاربن شیرویه و مرداویج‌بن‌زیار و برادرش ابوطاهر وشمگیر که پدر قابوس بوده همه متابعت ماکان می‌کردند تا از جانب ابونصر[7] سامانی سپاهی به محاربت ماکان مأمور شدند و ابوحنیفهٔ اسکافی کاتب الحضرت در این باب چند کلمه را به ایجاز مرقوم و به حضرت بخارا مرسول داشته که «اما ماکان فصار کاسمه». (انجمن آرا) (آنندراج). در شهور سنهٔ تسع و ثلاثین[8] و ثلاث مائه ماکان‌بن کاکی که از مشاهیر امراء دیالمه بود، از حکام آن دیار متوهم گشته با لشکری جرار متوجه خراسان گشت تا آن ولایت را به حیز تسخیر درآورد، و نصربن احمد یکی از سپهسالاران خود را که علی[9] نام داشت به حرب ماکان نامزد کرد و به وقت رخصت او را به سخن نگاه داشته در باب مقابله و مقاتله وصیتها بر زبان میراند... نقل است که چون علی[10] به خراسان رسید بر ماکان‌بن کاکی ظفر یافته او را در معرکه به قتل رسانید و به کاتب خود گفت که حال ماکان را به لفظ اندک و معنی بسیار به حضرت امیر بنویس. کاتب در قلم آورد که: و اما ماکان فصار کاسمه. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۵۹). ماکان‌بن کاکی از دیالمه بود و در عهد نصربن احمدبن اسماعیل (۳۰۱-۳۳۱) پادشاه سوم سامانی طغیان کرد و بر جرجان مسلط شد و در محاربهٔ با امیر ابوعلی احمدبن محتاج چغانی به سال ۳۲۹ کشته شد. (از تعلیقات چهارمقاله چ معین ص ۴۴):

به زخم تیر چون آرش به زخم خشت چون ماکان
به زخم گرز چون رستم به زخم تیغ چون نوذر.
قطران (از انجمن آرا).

ماکان. (اِخ) نام ولایتی هم هست که بیشتر سلاح مردم آنجا زوبین است که نیزهٔ کوتاه باشد. (برهان). نام ولایتی است که سلاح مردم آنجا زوبین است. (ناظم الاطباء). چنین شهری در معجم البلدان، نخبةالدهر، حدود العالم و در جغرافیای سیاسی کیهان نیامده و ظاهراً از کلمه ماکانی چنین استنباط کرده‌اند. (حاشیهٔ برهان چ معین).

---

۱ - گمان می‌کنم مراد از دارو، ارزن و گاورس باشد. در اطراف قزوین و نیز بعض نقاط آذربایجان ارزن را دارو گویند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

2 - Mac Arthur, Douglas.

3 - Macao.

4 - Kouang-Toung.

5 - Macaroni.

۶ - رجوع به معنی دوم «ما» شود.

۷ - نصربن احمد درست است.

۸ - چنین است در اصل، و صحیح: عشرین. (حاشیهٔ تعلیقات چهارمقاله چ معین ص ۴۴).

۹ - چنین است در اصل، و صحیح: ابوعلی. (حاشیهٔ تعلیقات ایضاً).

۱۰ - چنین است در اصل، و صحیح: ابوعلی. (حاشیهٔ تعلیقات ایضاً).

ماکانی. (ص نسبی) منسوب به ماکان بن کاکی (فرهنگ رشیدی). مردمی را گویند که منسوب به ماکان باشند. (برهان). منسوب ولایت ماکان.(ناظم الاطباء):

سلاحت بهر دین بهتر که زنبور از پی شهدی
چوگیلی کوردین‌پوش‌است‌و ژوبین کرده‌ماکانی.
خاقانی (از انجمن آرا).

مرا شد گلشن عیسی و زین رشک آفتاب آنک
سپر فرمود دیلم‌وار و زوبین کرد ماکانی.
خاقانی.

||(ا) حربه‌ای که منسوب به اهل ماکان‌است و آن ژوبین باشد که نیزهٔ کوچک است. (برهان). نیزهٔ کوچک و زوبین. (ناظم الاطباء).

ماکانی. (اِخ) نام شهری، و ماکان نام پادشاهی که شهر مذکور منسوب به اوست. (آنندراج) (غیاث). و رجوع به ماکان شود.

ماکانیداس. (اِخ) یکی از جباران اسپارتا بوده که پس از لیکورگوس نام، پادشاه آن شهر، حکومت کرده است. (از اعلام تمدن قدیم فوستل دوکولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی).

ماکت. [کِ] (فرانسوی، اِ)[1] (اصطلاح معماری) نمونه‌ای از یک ساختمان، کارگاه، کارخانه و غیره که با چوب و مقوا سازند و تغییرات لازم را در آن دهند و سپس مطابق همان نمونه ساختمان را برآورند. ||(اصطلاح نقاشی) نمونهٔ کوچک از شیء که نقاشان اطوار مختلف آن را مورد مطالعه قرار دهند. ||(اصطلاحی در نمایش و تآتر) نمونهٔ کوچک شدهٔ پرده‌های صحنهٔ نمایش. (فرهنگ فارسی معین).

ماکث. [کِ] (ع ص) درنگ و انتظارکننده. (آنندراج). مکث نماینده و درنگ‌کننده و انتظارکننده. ج، ماکثون. (ناظم الاطباء). درنگ و اقامت کننده. (از اقرب الموارد).

ماکثات. [کِ] (ع ص، اِ) جِ ماکثة. (ناظم الاطباء).

ماکثون. [کِ] (ع ص، اِ) جِ ماکث. (ناظم الاطباء): و نادوا یا مالک لیقض علینا ربک قال انکم ماکثون. (قرآن ۴۳/۷۷). و رجوع به ماکث شود.

ماکثة. [کِ ثَ] (ع ص) مؤنث ماکث. (ناظم الاطباء). و رجوع به ماکث شود.

ماکد. [کِ] (ع ص) اقامت‌کننده در جایی و مؤنث آن ماکدة. (از اقرب الموارد). ||آنکه پیوسته بر یک قرار بماند و گویند ماء ماکد، آبی که بر یک قرار ماند، و دَرّ ماکد، شیری که پیوسته بر یک قرار باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). در ماکد، شیر که پیوسته بر یک قرار ماند. (منتهی الارب).

ماکدون. [کَ] (اِخ) مقدونیا. (ناظم الاطباء). مقدونیه. و رجوع به مقدونیه شود.

ماکدونالد. [دُ] (اِخ)[2] الکساندر. مارشال فرانسوی که در «سدان»[3] متولد شد (۱۷۶۵-۱۸۴۰م.) او پس از پیروزی در «واگرام»[4] به لقب «دوک دوترانت»[5] نائل گردید. وی با دولتهایی که در امر کناره گیری ناپلئون متحد شده بودند وارد مذاکره و معامله شد. (از لاروس).

ماکدونالد. [دُ] (اِخ)[6] جیمز رمسه. سیاستمدار انگلستان که در «لوسیموث»[7] متولد شد (۱۸۶۶-۱۹۳۷م.) و رهبر حزب کارگر بود و در سالهای ۱۹۲۴، ۱۹۲۹ و ۱۹۳۱ به نخست‌وزیری انگلستان رسید. (از لاروس).

ماکدونیه. [نی یَ / یِ] (اِخ) رجوع به مقدونیه شود.

ماکدة. [کِ دَ] (ع ص) مؤنث ماکد. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ناقهٔ بسیارشیر و ناقه‌ای که شیر وی کم نشود. (منتهی الارب). ناقهٔ بسیارشیر. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رکیة ماکدة؛ چاه که آبش بر یک قرار باشد و کم نشود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

ماکذا. [کَ] (ع اِ مرکب) چیستان. لغز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماکر. [کِ] (ع ص) فریبنده و بدسگال. (منتهی الارب) (آنندراج). اسم فاعل است از مکر. خدعه کننده. ج، ماکرون، مَکَرَة. (از اقرب الموارد). فریبنده و مکرکننده و بدسگال و خدعه کننده. ج، ماکرون. (ناظم الاطباء). صاحب مکر. حیله گر. چاره گر. ج، ماکرین، ماکرون. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چون وزیر ماکر بداعتقاد
دین عیسی را بدل کرد از فساد. (مثنوی).

زین سبب بدکاهل محنت شاکرند
اهل نعمت طاغیند و ماکرند. (مثنوی).

||ستور مویز بار کرده یا کاروان شتر که غله کشانند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). خر مویز بار کرده. (از اقرب الموارد).

ماکر. [کِ] (ا) به معنی پس‌فردا باشد که برادر کوچک فردا است. (برهان) (آنندراج). پس فردا و روز پس از فردا. (ناظم الاطباء). هزوارش، مگر[8]، ماگر[9]، پهلوی، پس فرتاک[10] (پس‌فردا). (حاشیهٔ برهان چ معین). ||روز پس از روز آینده. (ناظم الاطباء).

ماکران. [کِ] (اِخ) دهی از دهستان میان دورود است که در بخش مرکزی شهرستان ساری واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

ماکربیوس. [رُ] (اِخ)[11] از نویسندگان قرن پنجم ایتالیاست که از محل تولد و تاریخ حیات وی اطلاع درستی در دست نیست. از ماکربیوس کتاب معروفی در هفت مجلد موسوم به ساتورنال در اخلاق و آداب رومیان قدیم و انتقاد آثار نویسندگان و شعرای روم باقی مانده است. (از تمدن قدیم فوستل دوکولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی).

ماکروفاژ. [رُ] (فرانسوی، ص، اِ)[12] (اصطلاح پزشکی) بطور عام نام هریک از سلولهای بیگانه‌خواری است که در اندامهای مختلف ابدان موجودات زنده قرار دارند. این سلولها غالباً نسبت به دیگر سلولها عظیم‌الجثه‌ترند و تا ۱۰۰ میکرن[13] بزرگی آنها نیز ممکن است برسد. برخی از ماکروفاژها متحرکند مانند گلبولهای سفید چند هستهٔ خون و گلبولهای سفید یک‌هستهٔ بزرگ که اختصاصاً به نام ماکرفاژها نیز موسومند. برخی دیگر از ماکرفاژها در انساج مختلف بی‌حرکت هستند مانند سلولهای نسج ملتحمه و سلولهای پوشش داخلی عروق که اختصاصاً به نام آندوتلیال[14] موسومند و سلولهای نسج طحال و سلولهای مغز استخوانها و غیره. (فرهنگ فارسی معین). ||بالاخص نام گلبولهای سفید از نوع یک‌هسته‌ایهای بزرگ[15]. (فرهنگ فارسی معین).

ماکرن. [رِ] (اِخ)[16] امپراطور روم که به سال ۱۶۱م. در «سزاره»[17] (نومیدی)[18] متولد شد و در سالهای ۲۱۷-۲۱۸ فرمانروائی داشت. (از لاروس).

ماکرین. [کِ] (ع ص) جِ ماکر: و مکروا و مکرالله والله خیرالماکرین. (قرآن ۳/۵۴). و رجوع به ماکر شود.

ماکزانس. (اِخ)[19] (۲۸۰-۳۱۲م.) از سال ۳۰۶ تا ۳۱۲م. امپراتور روم بود و در سال ۳۱۲م. مغلوب کنستانتین گردید و در نزدیکی میلویوس او را مرده یافتند. (از لاروس).

ماکزیم. (اِخ)[20] از سال ۳۸۳ تا ۳۸۸م.

---

1 - Maquette.
2 - Macdonald, Alexandre.
3 - Sedan. 4 - Wagram.
5 - Duc de Tarente.
6 - Macdonald, James Ramsay.
7 - Lossiemouth.
8 - mâker. 9 - mag(a)r.
10 - pasfratâk.
11 - Macrobe (فرانسوی).
12 - Macrophage.
13 - Micron (فرانسوی).
14 - Endotheliales (فرانسوی).
15 - Grands monocytes (فرانسوی).
16 - Macrin. 17 - Césarée.
18 - Numidie. 19 - Maxence.
20 - Maxime.

امپراتور روم بود و بر سرزمین گل و اسپانی حکومت راند و در سال ۳۸۸ مغلوب تئودوز اول گردید و بدست او کشته شد. (از لاروس).

ماکزیم پترون. [پ رُ] (اِخ)[1] وی در سال ۴۵۵م. به امپراتوری روم غربی رسید و در همین سال بدست سربازانش کشته شد. (از لاروس).

ماکزیموم. [مُ] (فرانسوی، اِ)[2] بالاترین حد ممکن. حداکثر. بیشینه. مقابل مینیموم و حداقل و کمینه. (فرهنگ فارسی معین). ||(اصطلاح ریاضی) هرگاه در یک فاصلهٔ معینی تابع بطور پیوسته صعود و سپس نزول کند، بزرگتر مقداری را که در این تغییرات می‌یابد ماکزیموم آن تابع گویند. تابع ممکن است چند ماکزیموم داشته باشد و بزرگترین مقدار آن را در این تغیرات ماکزیموم مطلق گویند.(فرهنگ فارسی معین).

ماکزیمیلین. [لیَ] (اِخ)[3] فردینان ژوزف. آرشیدوک اتریش که در وین متولد شد (۱۸۳۲ - ۱۸۶۷ م.) و به وسیلهٔ ناپلئون سوم به امپراتوری مکزیک منصوب گردید و چون وجهه و اعتبار خویش را از دست داد برکنار شد و در کرتارو[4] دستگیر و تیرباران شد. (از لاروس).

ماکزیمیلین. [لیَ] (اِخ)[5] یا «ماکس دو باد»[6] شاهزاده و سیاستمدار آلمانی (۱۸۶۷-۱۹۲۹م.) وی وارث تاج سرزمین «باد» بود و بوسیلهٔ گیوم دوم در سوم اکتبر ۱۹۱۸ به مقام صدارت عظمی رسید ولی چون در همین سال «ابرت»[7] بعنوان اولین رئیس جمهوری آلمان برگزیده شد، از مقام خود کناره گیری کرد. (از لاروس).

ماکزیمیلین اول. [لیَ نِ اَوْ وَ] (اِخ)[8] آرشیدوک اتریش (۱۴۵۹-۱۵۱۹م.) و امپراتور آلمان (۱۴۹۳-۱۵۱۹). وی با لویی یازدهم جنگ کرد و مغلوب گردید و بموجب عهدنامهٔ اراس[9] به سال ۱۴۸۲ پیکاردی و بورگونی به لویی واگذار گردید. او با «ماری دوبورگونی» وارث شارل لوتمه‌رر[10] ازدواج کرد. (از لاروس).

ماکزیمیلین اول. [لیَ نِ اَوْ وَ] (اِخ)[11] وی در مونیخ متولد شد. (۱۵۷۳-۱۶۵۱م.) نخست دوک بود و سپس صاحب رأی سرزمین باویر در انتخاب امپراتور آلمان گردید(۱۵۹۷) و تا پایان عمراین عنوان را حفظ کرد. او در جنگ سی‌ساله متحد فردیناند اتریش بود. (از لاروس).

ماکزیمیلین اول. [لیَ نِ اَوْ وَ] (اِخ)[12] ژوزف. (۱۷۵۶-۱۸۲۵م.) او از سال ۱۸۰۶ تا ۱۸۲۵ پادشاه باویر بود و در سال ۱۸۱۳ ناپلئون را وادار به تسلیم کرد. (از لاروس).

ماکزیمیلین دوم. [لیَ نِ دُوْ وُ] (اِخ)[13] ژوزف. (۱۸۱۱-۱۸۶۴م.) وی در مونیخ متولد شد و از سال ۱۸۴۸ تا سال ۱۸۶۴ پادشاه باویر بود. (از لاروس).

ماکزیمیلین دوم. [لیَ نِ دُوْ وُ] (اِخ)[14] فرزند فردیناند اول است. وی در وین متولد شد (۱۵۲۷-۱۵۷۶م.) و از سال ۱۵۶۴ تا سال ۱۵۷۶ امپراتور آلمان بود. (از لاروس).

ماکزیمین. [میَ] (اِخ)[15] وی در پانونی[16] متولد شد. (۲۵۰-۳۱۰م.)و از سال ۲۷۸ تا ۳۰۵م. و نیز از ۳۰۶ تا ۳۱۰ امپراتور روم بود و با دیوکلسین[17] مشترکاً فرمانروایی می‌کرد. (از لاروس).

ماکس. [کِ] (ع ص) دهیک‌گیرنده. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مالیات‌گیرنده. مَکّاس. (از اقرب الموارد).

ماکس مولر. [لِ] (اِخ)[18] لغت‌شناس انگلیسی (۱۸۲۳-۱۹۰۰). در آلمان متولد شد و تبعیت انگلستان را پذیرفت. از آثار اوست: تاریخ ادبیات سانسکریت قدیم. (از فرهنگ وبستر).

ماکسیمس. [مُ] (اِخ)[19] نام حکیمی از مفسران کتب قدیم. (ابن‌الندیم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). فیلسوف و حکیم رومی است که بعضی از تألیفات ارسطو را شرح کرده‌است. (تاریخ‌الحکماء ص۳۱۲). (متوفی به سال ۳۷۱) مطلع از دبستان فیثاغوری و افلاطونی و مشائی. وی شارح بعضی از کتب ارسطو و از آن جمله انالوطیقای او بود. (تاریخ علوم عقلی تألیف دکتر صفا ۱۰۰).

ماکسیم گورکی. [گُ] (اِخ)[20] نویسندهٔ روس (۱۸۶۸-۱۹۳۶م.) او در نیژنی‌نوگورود متولد شد (این شهر به سال ۱۹۳۲ م. به افتخار او گورکی نامیده شد). در اوان کودکی یتیم شد و از ۱۸۷۸ تا ۱۸۹۰ به کارهای مختلفی پرداخت. اولین اثر خود را در روزنامه‌ای که در تفلیس چاپ می‌شد منتشر کرد (۱۸۹۲) و نام «گورکی» را که به معنی «تلخ» است برای خود برگزید و سپس به نیژنی‌نوگورود بازگشت و به روزنامه‌نگاری پرداخت. داستان دوم او «چلکاش»[21] (۱۸۹۵) موجب شهرت او گردید. از سال ۱۸۹۵ تا ۱۹۰۰ داستانهای بسیاری نوشت و زندگی افراد خانه بدوش و سرگردان را در این داستانها مورد بحث قرار داد و با استقبال شدید خوانندگان مواجه گردید. در سال ۱۹۰۱ به عنوان انقلابی توقیف و تبعید شد. با کمونیستها همکاری داشت و در جنگ جهانی اول شرکت کرد و در گالیسیا[22] مجروح شد. برای استراحت و معالجه به ایتالیا رفت و از ۱۹۲۱ تا ۱۹۳۲ در همانجا اقامت کرد. وی داستانهای کوتاه و بلند بسیار و چند بیوگرافی نوشته است، از جمله آنهاست: همسفر من. جاسوس. مادر. اعتراف. (از فرهنگ وبستر). و رجوع به گورکی در همین لغت‌نامه شود.

ماکلوان. [لْ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی دهستان فومن است و ۸۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ماک-ماهون. [هُ] (اِخ)[23] (پاتریس کنت دو) دوک ماژانتا و مارشال فرانسوی که در سولی[24] متولد شد (۱۸۰۸-۱۸۹۳م.) و در جنگهای کریمه با تصرف مالاکوف و در ایتالیا در فتح ماژانتا لیاقت خود را آشکارا ساخت. در سالهای ۱۸۶۴-۱۸۷۰ فرمانروای کل الجزایر بود. در سال ۱۸۷۳ ریاست جمهوری فرانسه را پذیرفت ولی در سال ۱۸۷۹ استعفا کرد.(از لاروس).

ماکنزن. [کِ زِ] (اِخ)[25] مارشال آلمانی (۱۸۴۹-۱۹۴۵م.) و فرمانده قوای نظامی آلمان در هلند و رومانی در جنگ بین‌الملل اول. (از اعلام وبستر).

ماکنزی. [کِ] (اِخ)[26] روخانه‌ای است در اراضی شمال غربی کانادا که بوسیلهٔ الکساندر ماکنزی کشف گردید. این رودخانه از «دریاچهٔ برده»[27] خارج می‌شود و طول آن پس از پیوستن چندین روخانهٔ دیگر به ۲۵۲۵ میل بالغ می‌گردد. از حیث طول دومین روخانهٔ آمریکای شمالی است و در خلیج ماکنزی به اقیانوس منجمد شمالی می‌ریزد. (از اعلام جغرافیایی وبستر).

---

1 - Maxime Pétrone.
2 - Maximum.
3 - Maximilien, Ferdinand-Joseph.
4 - Querétaro. 5 - Maximilien.
6 - Max de Bade.
7 - Ebert. 8 - Maximilien Ier.
9 - Arras.
10 - Charles le Téméraire.
11 - Maximilien Ier.
12 - Maximilién Ier, Joseph.
13 - Maximilien II, Joseph.
14 - Maximilien II.
15 - Maximien. 16 - Pannonie.
.neitélcoiD - 17
18 - Müller, Friedrich Max.
19 - Maximus, Maxime d'É phèse (فرانسوی).
20 - Gorki, Maksim.
21 - Chelkash. 22 - Gaalicia.
23 - Mac - Mahon, Patrice, comte de.
24 - Sully.
25 - Mackensen, August von.
26 - Mackenzie.
27 - Slave lake.

ماکنزی. [کِ] (اِخ)[1] سیاح و کاشف اسکاتلندی در امریکای شمالی (۱۷۶۴-۱۸۲۰م.) وی رودخانهٔ ماکنزی را که بنام خود او موسوم گردید، به سال ۱۷۸۹ کشف کرد و در سال ۱۸۰۱ گزارش اکتشافات خود را به رشتهٔ تحریر کشید. (از اعلام وبستر). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

ماکو. (اِ) دست‌افزار جولاهگان که بدان جامه بافند. (برهان). دست‌افزار جولاهان که ماشوره را در آن کنند و بدان جامه بافند. (آنندراج). آلتی است آهنی جولاهگان را به هندی آن را نال گویند. (غیاث). مکو. (ناظم الاطباء). مکوک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

در شتاب سیر بر چرخ قماش
صورت ماکو هلال‌آسا خوش است.
نظام قاری (دیوان البسه ص۴۳).

وشیع، وشیعة؛ ماکوی بافنده. (از منتهی الارب).

- ماکوزن؛ آنکه ماکو بکار برد. بافنده:
ز آغاز جبریل آهنجه کار
به فرجام ادریس ماکوزنش.
اثیر اخسیکتی (از آنندراج).

- ماکونورد؛ از دست‌افزارهای بافندگی قدیم:
نیست بافنده کس به دست‌افزار
نه به ماکونورد و پا افشار. شیخ آذری.

ماکو. (اِخ) نام ولایتی است به آذربایجان که اکراد محمودی به تصرف دارند و بر آن کوه حصنی است از سنگ که معبری ندارد و اگر خواهند کسی یا چیزی را بالا کشند باید ریسمان فرو گذارند و به آن بسته بالا کشند والا محال است. (انجمن آرا) (آنندراج). ماکو از شهرستانهای آذربایجان غربی است و از طرف شمال به رودخانهٔ قرەسو و کشور ترکیه و از جنوب به شهرستان خوی و از مشرق به رودخانهٔ ارس و کشور جماهیر شوروی و از مغرب به کشور ترکیه محدود است. آب و هوای شهرستان نسبت به پستی و بلندی متغیر است بدین معنی که هوای پلدشت معتدل مایل به گرمی و قسمتهای غربی (دهستانهای آواجیق و چالدران) سردسیر است. این شهرستان دارای چهار رشته رودخانهٔ معروف می‌باشد که عبارتند از: ۱- روخانهٔ ارس که در شمال غربی شهرستان در نقطهٔ «دمیرقاپو» وارد این شهرستان می‌شود و در جنوب شرقی قریهٔ «دره شام» از شهرستان ماکو خارج می‌گردد. ۲- رودخانهٔ زنگمار (ماکوچای) که از کوههای مرزی ایران و ترکیه سرچشمه می‌گیرد و قسمت عمدهٔ آن از وسط شهر عبور می‌کند. ۳- رودخانه قرەسو که از چشمه و باتلاقهای بورالان سرچشمه می‌گیرد و قسمتی از مرز ایران و ترکیه را تشکیل می‌دهد. ۴- رودخانهٔ ساری‌سو که از باتلاقهای بایزید کشور ترکیه سرچشمه می‌گیرد و در ۵ کیلومتری بازرگان وارد کشور ایران و شهرستان ماکو می‌گردد. کوههای عمده این شهرستان عبارت است از: ۱- کوههای مرز ایران و ترکیه که بنام ساری‌چیچک و ساری‌چین معروف است و ارتفاع این کوهها در حدود ۲۵۰۰ تا ۳۲۰۰ متر است. ۲- کوه‌سکار که در غرب دهستان به‌بجیک واقع و ارتفاع آن ۳۰۵۰ متر است. ۳- کوه‌چرکین که در غرب دهستان قلعه‌درەسی واقع و ارتفاع آن ۳۰۰۰ متر است. شهرستان ماکو از سه بخش بنام حومه، پلدشت، سیه چشمه تشکیل شده است و جمع قراء آن ۳۸۶ آبادی بزرگ و کوچک است. محصول عمدهٔ شهرستان غلات و حبوبات و پنبه و توتون و کشمش و کرچک و بزرک و کنجد است. راههای شوسهٔ آن عبارت از شوسهٔ ماکو به پلدشت و ماکو به بازرگان و ماکو به خوی می‌باشد و بقیهٔ راهها مالرو و صعب‌العبور است. در این شهرستان چهار چشمهٔ آب معدنی وجود دارد که در آبادی شوط و آبادی یاشکند و قریهٔ زیوه بالا و آبادی استی‌سو (آب گرم) واقع شده است. ایلهای جلالی و میلان و حیدرانلو از عشایر معروف این شهرستان بشمار می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴). شهرستان ماکو در حدود ۷۱۲۵ کیلومتر مربع مساحت دارد و از نظر تقسیمات کشوری تابع استان آذربایجان غربی است. در سرشماری آبان‌ماه ۱۳۴۵ دارای ۱۰۰۸۵۴ تن سکنه بود که محل سکونت ثابت داشتند. تراکم جمعیت در این شهرستان ۱۴۱۲ نفر در کیلومتر مربع است. (از نشریه مرکز آمار ایران ج۵۴ آبان‌ماه ۱۳۴۵).

ماکو. (اِخ) شهر ماکو در گوشهٔ شمال غربی آذربایجان در دامنهٔ کوه نوح کوچک واقع شده است و ارتفاعات و دره‌های حاصلخیز دارد و موقعیت جغرافیایی و نظامی آن مهم است. بنای شهر ماکو عجیب است بدین معنی که در دامنهٔ کوهی واقع شده که قسمتی از آن، شهر را مانند چتر احاطه کرده است. ارتفاع ماکو از سطح دریا ۱۲۹۴ متر است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۵۴-۱۵۷). شهر ماکو در ۹۰۹ هزارگزی شمال غربی تهران و ۲۸۵ هزارگزی شمال غربی ارومیه (رضائیه) واقع است و مختصات جغرافیایی آن به شرح زیر است: طول ۴۴ درجه و ۳۰ ثانیه، عرض ۳۹ درجه و ۱۸ دقیقه و ۱۲۹۴ متر از سطح دریا ارتفاع دارد. اختلاف ساعت آن با تهران ۲۵ دقیقه و ۳۶ ثانیه است یعنی ۱۲ ظهر ماکو ساعت ۱۲ و ۲۵ دقیقه و ۳۶ ثانیهٔ تهران است. هوای آن در زمستان معتدل و در تابستان به علت وجود کوههای سنگی در اطراف شهر گرم‌تر می‌باشد. سکنهٔ این شهر به تجارت و دادوستد اشتغال دارند. شهر ماکو در دره‌ای که رودخانهٔ زنگمار در آن جریان دارد واقع شده و قسمتی از روخانه‌های شهر در زیر یک تخته سنگ عظیم که مثل چتر بالای خانه‌ها را فراگرفته، بنا شده است. ماکو در قدیم قلعه‌ای بیشتر نبوده است. این قلعه که قابان نامیده می‌شد پناهگاه عده‌ای از دزدان و راهزنان بوده است. در زمان شاه عباس کبیر این راهزنان و اشرار قلع و قمع شدند و سپس اساس شهر ماکو پی‌ریزی شد. بنای شهر باستناد ابیاتی که بر تخته سنگی کنده شده است سال ۱۰۵۲ قمری است. ماکو چندین عمارت معروف دارد و از جملهٔ آنها ساختمان باغچه‌چوق است که از عمارات معروف آذربایجان بشمار می‌رود. شهر ماکو دارای فرمانداری، شهرداری، بخشداری، مرزبانی، ژاندارمری، پادگان نظامی، بانک، فرهنگ، پست و تلگراف و تلفن، آمار و ثبت اسناد، و ادارهٔ کشاورزی و بهداری و راه و دارایی و دخانیات می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴). شهر ماکو طبق سرشماری آبان‌ماه ۱۳۴۵، هفت هزار تن سکنه داشته است. (از نشریهٔ آمار ایران آبان‌ماه ۱۳۴۵ ج۵۴). و رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۵۴-۱۵۷ شود.

ماکو. (اِخ) (حومهٔ...) یکی از بخشهای سه گانهٔ شهرستان ماکوست. این بخش در حومهٔ شهرستان واقع است و مرکز بخش شهر ماکو می‌باشد این بخش از سه دهستان قلعه درەسی آواجیق، قره‌قویون و ۱۱۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است و در حدود ۲۲۴۲۰ تن سکنه دارد. هوای آن بر دو نوع است، دهستانهای قره‌قویون و قلعه درەسی معتدل مایل به گرمی و دهستان آواجیق سردسیر است. محصول عمدهٔ بخش غلات، حبوبات، پنبه، کرچک و کنجد می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

ماکول. (ص) گلوبنده و مردی قوی‌اندام و کارکن باشد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۳۱۶). به معنی شکم‌خواره و پرخور هم آمده است. (برهان) (از ناظم الاطباء):

قلیه کردم زود و آوردمش پیش
تا بخوردند آن دو ماکول نهنگ.
علی قرط (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۳۱۶).

|| هرچیز که بر گلو بندند همچون رسن و

1 - Mackenzie.

طناب. (برهان). هرچیز که بر گلو بندند مانند ریسمان و طناب و جز آن. (ناظم الاطباء). اینکه در برهان می‌نویسد: «هرچیز که بر گلو بندند...» غلط است. گلوبنده[1] را که به معنی شکم‌پرست است به معنی بستهٔ به گلو تصور کرده‌است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). معنی « گلوبنده»[2] را به « گلوبند» تحریف کرده به معنی رسن و طناب گرفته‌اند و بعضی خود کلمه را به صورت «مالول» آورده‌اند. (فرهنگ فارسی معین). در نسخهٔ لغت فرس متعلق به آقای نخجوانی آمده: «ماکول گلوبنده و بسیارخوار بود». در نسخهٔ لغت فرس چ هرن آمده: «ماکول گلوبنده باشد یعنی بسیارخوار» و ظاهراً همین معنی صحیح است، چه شاهد مذکور[3] از علی قرط آن را تأیید می‌کند. و بعدها « گلوبنده» را به « گلوبند» تصحیف کرده‌اند... مؤلف برهان هر دو معنی را آورده است. جهانگیری و رشیدی «مالول» به این معنی (و معنی غلامی که مرتبهٔ بزرگ یافته باشد و رئیس غلامان بود) آورده‌اند و رشیدی پس از نقل اقوال مختلف گوید: «حاصل آنکه در این لغت اضطراب بسیار و اختلاف بیشمار کرده‌اند، والله اعلم». (از حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به مالول شود. ||غلامی را نیز گویند که به مرتبهٔ بزرگی رسیده باشد و به این معنی به جای کاف لام هم هست. (برهان). غلامی را گویند که به مرتبهٔ بزرگ رسیده باشد و در فرهنگ جهانگیری آمده که صاحبان فرهنگ تفصیل آن را کلوبنده نوشته‌اند به کاف عربی چه کلو به معنی بزرگ است و هندوشاه و حافظ اوبهی گلوبند را به کاف فارسی دانسته و به رسن تفسیر کرده‌اند[4] و حال آنکه ایشان را غلط عظیم افتاده. اما شمس فخری ماکول به معنی رسن[5] آورده... و در نسخهٔ وفائی به معنی پرخوار و اکول[6] گفته است و در نسخهٔ میرزا «مالول» شکم‌بنده و بندهٔ بلند مرتبه معنی کرده حاصل آنکه در این لغت اختلاف بیشمار کرده‌اند والله اعلم بالصواب. (انجمن آرا) (آنندراج). « گلوبنده» را در معنی اول لغت « کلوبنده» یعنی بزرگ بنده و بندهٔ بلند مرتبه خوانده و چنین معنی کرده‌اند. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به معنی اول و کلو شود.

ماکویه. [یَ / یِ] (اِخ) رجوع به «ماکو» در همین لغت‌نامه و نزهةالقلوب ج ۳ ص ۸۹ شود.

ماکی. (اِ) به معنی ماکیان آمده. (آنندراج). مرغ. (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۲۷۰، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ماکیان شود.

ماکی. (ع ص) شخولنده به دهن و بانگ‌کننده. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و رجوع به «مکو» و «مکاء» شود.

ماکیان. (اِ) مرغ خانگی بود، جفت خروس. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۷۵). مرغ مادهٔ خانگی. (صحاح الفرس). مرغ خانگی را گویند که مادینهٔ خروس باشد. (برهان). لفظ مفرد است به معنی یک مرغ خانگی که ماده باشد و نر آن را خروس گویند. (غیاث). مادینهٔ خروس، که مرغ خانگی نیز گویند. (ناظم

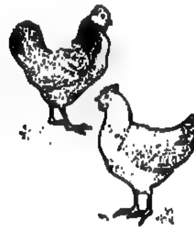

ماکیان

الاطباء). دجاجة. ماکیانه. (زمخشری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). امّ‌الولید. (منتهی الارب). ام‌حفصة. ام‌خوصة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ماکیان=مادیان (لغةً)=ماده. (حاشیهٔ برهان چ معین):

تو نزد همه کس چو ماکیانی
اکنون تن خود را خروس کردی.

عماره (از لغت فرس چ اقبال ص ۳۷۶).

چو این کرده شد ماکیان خروس
کجابرخروشدگه زخم کوس.

فردوسی.

بیفکنی خورش پاک را ز بی‌اصلی
بیاگنی به پلیدی چو ماکیان تو گزار.[7]

بهرامی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

بر عروست بدگمان گشتن نباید بهر آنک
ماکیان چون نیک باشد خایه گیرد بی‌خروس.

علی شطرنجی.

درزی لتره گشته چرا گشته‌ای تو هاژ
چون ماکیان به کیر خر و در همی کراژ.[8]

اسدی (از فرهنگ، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

پاره‌ای طعام را پیش خروس افکند آن مرغ سر به زمین زدن گرفت و آن جفت خود را بخواند و هیچ نخورد تا آن ماکیان فراز آمد و آن علف بخورد. (قصص الانبیاء ص ۳۳).

اکنون در این مرنجم در سمج بسته دیر
بربند خود نشسته چو بر بیضه ماکیان.

مسعودسعد (دیوان چ یاسمی ص ۴۳۰).

ماکیان را چه راحت از خایه
چون خُرُه تاج برد و پیرایه.

سنائی (مثنویها چ مدرس رضوی ص ۱۵۳).

من کرده خویشتن سره از فضل وانگهی
در کنج خانه مانده چو بر خایه ماکیان.

رشید وطواط.

کرکس که به مکر شد سوی چرخ
برخاک چو ماکیان ببینم.

خاقانی.

بیضه بشکن مرغ کم کن تا بوی طاوس نر
بیضه پروردن به گنجشکان گذار و ماکیان.

خاقانی.

یا زمین شد خایه و ابر سیه شد ماکیان
آنکه ارزن ریزه پیش ماکیان افشانده‌اند.

خاقانی.

مکیان چون ماکیانان بر سرخود کرده خاک
کز خروس فتنه‌شان آواز خذلان آمده.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۸۰).

جور نگر کز جهت خاکیان
جغد نشانم بدل ماکیان.

نظامی.

رویم ز غم چو چشم خروس و نشسته من
بر فرش حادثات چو بر بیضه ماکیان.

(از تاج‌المآثر).

ماکیانیم که در معرض مردان آییم
ماکیان را چه محل در نظر باز سپید.

سعدی.

چو ماکیان به در خانه چند بینی جور
چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار.

سعدی.

گهی خار و خس در ره انداختی
گهی ماکیان در چه انداختی.

(بوستان).

ماکیان از باز قدرش سایه یابد از هما
سایه باید از هما از باز قدرش ماکیان.

سیدذوالفقار شروانی.

کیان را نشانی به جای کیان
برابر کنی جغد با ماکیان.

(از انجمن آرا) (از آنندراج).

قطرهٔ آبی نخورد ماکیان
تا نکند سر به سوی آسمان.

(از امثال و حکم ج ۲ ص ۱۱۶۲).

– ماکیان بر در کردن؛ کنایه از غایت بخل و نهایت خست باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

پیش مابینی کریمانی که گاه مائده
ماکیان بردر کنند و گربه در زندان سرا.

خاقانی.

---

۱ - رجوع به معنی قبل شود.
۲ - رجوع به معنی قبل شود.
۳ - رجوع به شاهد معنی قبل شود.
۴ - رجوع به معنی دوم شود.
۵ - رجوع به معنی دوم شود.
۶ - رجوع به معنی اول شود.
۷ - در لغت فرس ذیل گزار به معنی حوصله آمده است:

بیفگنی تو خورش پاک را ز بی‌اصلی
بیاگنی به پلیدیْ ماهیان تو گزار

(لغت فرس چ اقبال ص ۱۵۱)

۸ - در چ اقبال ص ۱۷۶ ج ۴ و چ دبیرسیاقی ص ۵۵: اندر همی گراژ.

— ماکیان بیابانی؛ تذرو و قرقاول و مرغ رنگی. (ناظم الاطباء).

— ماکیان زاغ‌رنگ؛ کنایه از شب است، که به عربی لیل خوانند. (برهان) (آنندراج). کنایه از شب است. (انجمن آرا):

ماکیان زاغ‌رنگ از اختران بیضه‌ور
بیضه بین چون بی‌خروس از ماکیان آمد پدید.
عمید لوبکی (از آنندراج).

— ماکیانها؛ (اصطلاح جانورشناسی) ج ماکیان. راسته‌ای از پرندگان[1] که بالهایشان نسبت به جثهٔ آنها کوتاه است و به همین جهت کم‌پرواز می‌کنند. این راسته از پرندگان بواسطهٔ منقار قوی و پنجه‌های باقدرتی که دارند از کبوتران متمایزند و نیز انگشت عقبی پای آنها از انگشتان دیگر بالاتر قرار میگیرد. نرهای این راستهٔ از پرندگان معمولاً «پلی گام» هستند و هر حیوان نر عادهٔ چند ماده را جمع‌آوری و سرپرستی می‌کند (نرها تعدد زوجات دارند). جنس نر معمولاً در این راسته از پرندگان از مادهٔ خودشان بواسطهٔ داشتن صفات جنسی ثانوی بارز و متمایزند. کبک و کرک و بوقلمون و طاوس و انواع مرغهای خانگی جزو این راسته هستند. (فرهنگ فارسی معین).

— مثل ماکیان بر بیضه یا بر خایه؛ بر یک جا مقیم. نظیر مرغ کرک یا کرچ. (امثال و حکم ج۳ ص۱۴۸۵ و ۱۴۸۸).

ماکیان. (اِخ) دهی از دهستان بهمنی است که در بخش میناب شهرستان بندر عباس واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ماکیان فلک. [نِ فَ لَ] (اِخ) دجاجة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به دجاجة (اِخ) شود.

ماکیانه. [نَ / نِ] (اِ) دجاجة. (زمخشری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ماکیان شود.

ماکیاول. [وِ] (اِخ)[2] به ایتالیائی ماکیاولی[3]، او تاریخدان و از اعضای دولت ایتالیا بود و در ۱۴۶۹م. در فلورانس متولد شد و به سال ۱۵۲۷ درگذشت. مدتی منشی مخصوص خزانه‌داری کل فلورانس بوده و در این مدت به چندین مأموریت سیاسی گسیل گردید. او مورد سوءظن «مدیسی‌ها»[4] قرار گرفت بهمین علت از امور سیاسی کناره گرفت و وقت خود را صرف تدوین افکارش در کتاب «شاهزاده»[5] نمود (۱۵۱۳م.). ماکیاول پای‌بند و نگران آیندهٔ ملت ایتالیا بوده و گمان می‌کرد که در سیاست فقط باید به هدف توجه داشت و نباید گذاشت که پیش داوریهای اخلاقی در آن تأثیر نماید. او راست «هنر جنگ»، «تاریخ فلورانس» و جز اینها. (از لاروس). و رجوع به ماکیاولیسم شود.

ماکیاولیسم. [وِ] (اِخ)[6] اساس سیاست «ماکیاول» که غالباً به نادیده گرفتن و به زیرپای گذاشتن تمام اصول اخلاقی تعبیر می‌شود. (از لاروس). و رجوع به «ماکیاول» شود.

ماکیر. (اِخ) (خریده شده) اولین زادهٔ منسی از متعهٔ آرامیه است و او پدر جلعاد و پدر دختری است که اسمش ابیا بود. در فتح زمین کنعان عشیرهٔ ماکیر خیلی قوی و زورمند گشته اراضی جلعاد را متصرف گردیدند. (از قاموس کتاب مقدس).

ماکیروس. (اِخ) گمان دارند که همان محلی است که سریحیای تعمید دهنده را در آنجا از تن جدا کردند و آن در مشرق بحیرة الموت واقع است. (از قاموس کتاب مقدس).

ماکی قزوینی. [یِ قَ زْ] (اِخ) قاضی عثمان... مداح خواجه فخرالدین مستوفی عمزادهٔ حمدالله مستوفی بوده و کتابی موسوم به رضی‌نامه بالغ بر پنج هزار بیت در هجو پسر عموی خود قاضی رضی‌الدین داشته است. از اوست:

صبحدمی که از گلت برفکنی کلاله را
چشم و رخت خجل کند نرگس مست و لاله را
گر ز خیال چهره‌ات عکس فتد به جام می
مستی چشم مست تو مست کند پیاله را
حور ندیده‌ای ببین صورت خود در آینه
خرمن مشک بایدت بازگشا کلاله را
حور ز خوان وصل تو چاشنیی اگر چشد
تحفه به قدسیان برد از لب تو نواله را...
هست «نظام» آن تو، بندهٔ توبه جان تو
قاضی عاشقان تو کرد سجل قباله را.

(از تاریخ گزیده چ عبدالحسین نوایی صص ۷۴۱-۷۴۲).

ماگدالنا. [لِ] (اِخ)[7] شطی است در شمال غربی امریکایی جنوبی (کلمبیا) که ۱۷۰۰ کیلومتر طول دارد و وارد دریای آنتیل می‌شود. (از لاروس).

ماگدبورگ. [دِ] (اِخ)[8] شهری در آلمان و مرکز «ساکس-آنهالت»[9] است که بر کنار الب[10] واقع است و ۲۵۲۳۰۰ تن سکنه دارد و کارخانه‌های تولید مواد شیمیایی، واگون‌سازی و کشتی‌سازی دارد. این شهر بندری بر شط الب است و چندین‌بار ویران و تجدید ساختمان گردیده است. (از لاروس).

ماگنولیا. [نُ] (لاتینی، اِ)[11] گیاهی است از ردهٔ دولپه‌ایهای جداگلبرگ که سردستهٔ تیرهٔ خاصی بنام ماگنولیاسه[12] می‌باشد. درختی است بسیار زیبا که در آسیا و اروپا و آمریکا و نقاط دیگر می‌روید. این گیاه همیشه سبز است و گلهایش زیبا و درخشنده و بسیار معطر می‌باشد و در جنگلهایی که درخت مذکور روییده باشد بوی بسیار مطبوعی محوطهٔ جنگل را فرا می‌گیرد و آن بوی عطر این درخت است. بعضی از انواع ماگنولیا به صورت درختهای عظیم در می‌آیند و تا ۳۰ متر هم ارتفاع پیدا می‌کنند. گلهای ماگنولیا به رنگهای ارغوانی و سفید و زرد و قرمز می‌باشند. این گیاه امروز در اکثر باغهای ایران نیز به عنوان یک درخت زینتی کشت می‌شود. مجنولیا. مانولیا. مانیولی. (از فرهنگ فارسی معین).

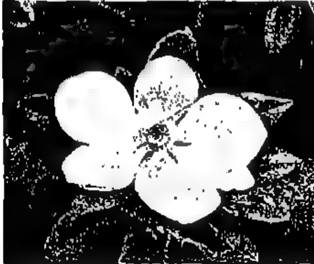

ماگنولیا

مال. (ع اِ) خواسته. (ترجمان القرآن) (دهار). خواسته و آنچه در ملک کسی باشد. ج، اموال. (منتهی الارب) (آنندراج). هر چیز که در تملک کسی باشد. (از اقرب الموارد). هر آنچه در تصرف و در ید کسی باشد. خواسته و ثروت و دولت و توانگری. زر و ملک. (ناظم الاطباء). آنچه که در ملک کسی باشد. آنچه ارزش مبادله داشته باشد. خواسته. (فرهنگ فارسی معین). عَرَض. دارایی. هستی. تمول. ثروت. غنا. مکنت. چیز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): یوم لاینفع مال ولابنون. (قرآن ۸۸/۲۶). المال والبنون زینة الحیوة الدنیا. (قرآن ۴۶/۱۸). ایحسبون انما نمدهم به من مال و بنین. (قرآن ۵۵/۲۳).

آن مال و نعمتش همه گردید تربت و مرت
و آن خیل و آن حشم همه گشتند تارومار.
خجسته (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

---

1 - Gallinacées (فرانسوی).
2 - Machiavel, Niccolo.
3 - Machiavelli.
4 - Médicis. 5 - Le Prince.
6 - Machiavélisme.
7 - Magdalena.
8 - Magdebourg.
9 - Saxe-Anhalt.
10 - Elbe.
11 - Magnolia (لاتینی), Magnolier virginiana (فرانسوی).
12 - Magnoliacées (فرانسوی).

مال فراز آری و بکار نداری
تا ببرند از درد دریچه و پاچنگ.
ابوعاصم (یادداشت ایضاً).
پس آنگه که مغزت به ماران دهم
همه گنج و مالت به یاران دهم. فردوسی.
ابا مال و با خواسته شاهوار
گسی کردشان و برآراست کار. فردوسی.
گرفتم که جایی رسیدی زمال
که زرین کنی سندل و چاچله.
عنصری (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
چشم و گوش و دست و فرج از حرام و مال مردمان دور دارید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۹). این مردک مالی بدزدیده است و در دل کرده که ببرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۸). و هرچه بود با امیر بگفت و نسختها عرض کرد و مالی سخت بزرگ صامت و ناطق بجای آمد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۲۳۷). بوالقاسم به هیچ حال زهره ندارد که مال بیت‌المال ببرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۸). مال را عوض بود جان را نبود. (قابوسنامه، از امثال و حکم ج۳ ص۱۲۹۱). و هر آن کاری که از سخن نکو و به شفاعت مردمان راست شود مال بر آن کار بذل مکن که مردم بی‌چیز را هیچ قدر نباشد. (قابوسنامه چ نفیسی ص۷۳).
مالی نشناسم ز عمر برتر
شاید که بنالم ز بهر مالم. ناصرخسرو.
از مال مرا چیزهاست بهتر
چون دشمن من تو ز بهر مالی. ناصرخسرو.
مال در گنج شهان یابی و در خاطر من
هرچه یک مال خطیر است دگر مال حقیر.
ناصرخسرو.
ور به مال اندر بودی هنر و فضل و خطر
کوه‌شفنان ملکی بودی بیدار و بصیر.
ناصرخسرو.
گر از آتش همی ترسی به مال کس مشو غره
که اینجا صورتش مال است و آنجا شکلش اژدرها.
سنایی.
مال یتیمان خوری پس چله داری کنی
راه مزن بریتیم دست بدار از چله. سنائی.
مال و ملکی که برگذر باشد
نکند عاقل اعتماد بر آن. ادیب صابر.
و چون یک چندی بگذشت و طایفه‌ای از امثال خود در مال و جاه بر خویشتن سابق دیدم نفس بدان مایل گشت. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۴۵). و نیز شاید بود که برای فراغ اهل و فرزندان و تمهید اسباب معیشت ایشان به جمع مال حاجت افتد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۴۶). آنگاه نفس خویش را میان چهار کار که تکاپوی اهل دنیا از آن نتوانند گذشت مخیر گردانیدم: وفور مال و لذات حال... (کلیله و دمنه چ مینوی ص۴۴).

هرکه را مال هست و عقلش نیست
روزی آن مال مالشی دهدش
وانکه را عقل هست و مالش نیست
روزی آن عقل بالشی دهدش.
عمادی شهریاری.
مال من دزد ببرد و دل من عشق ربود
وقت را زین دو یکی ماحضرم بایستی.
خاقانی.
مال کم راحت است و افزون رنج
لاجرم مال بس نخواهد عقل. خاقانی.
هرکه را مال هست همت نیست
هرکه را همت است مال نماند. خاقانی.
پس ز طاعت بده زکاتش از آنک
به زکات است مال را برکات. خاقانی.
و پارسیان گفته‌اند که مال به روز سختی بکار آید و دوست به هنگام محنت. (مرزبان‌نامه، از امثال و حکم ج۳ ص۱۳۹). مال به کار آمده آنچه دشمن را دوست کند. (مرزبان‌نامه، از امثال و حکم ج۳ ص۱۳۹۰).
مال دنیا دام مرغان ضعیف
ملک عقبی دام مرغان شریف.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۲۲۶).
مال و زر سر را بود همچون کلاه
کل بود آن کز کله سازد پناه.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۱۴۸).
مال راگر بهر دین باشی حمول
نعم مال صالح گفت آن رسول. مولوی.
مال در ایثار اگر گردد تلف
در درون صد زندگی آید خلف.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۲۴۴).
مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گردکردن مال. (گلستان). توانگری به هنر است نه به مال. (گلستان).
نه هرکس سزاوار باشد به مال
یکی مال خواهد دگر گوشمال. سعدی.
چه مردی کند زور بازوی جاه
که بی‌مال سلطان بی‌لشکر است. سعدی.
مال تو داد دشمنت بدهد
گر تو زو داد دوست نستانی. ابن‌یمین.
غنای طبع بود کیمیای روحانی
چو مال نیست میسر به دل توانگر باش.
صائب.
— امثال:
از مال پس است و از جان عاصی، نظیر: حریف باخته باخود همیشه در جنگ است. ضرر تلخ است. (امثال و حکم ج۱ ص۱۴۸).
مال است نه جان است که آسان بتوان داد. (امثال و حکم ج۳ ص۱۳۹۰).
مال او روغن غاز دارد. (امثال و حکم ایضاً).
مال بچهٔ یتیم نیست، به مزاح به مهمان گویند و مراد اینکه چرا چیزی از ماحضر نخورید. (امثال و حکم ایضاً).

مال بد بیخ ریش (به ریش) صاحبش، نظیر: سکهٔ شاه ولایت هرجا رود پس آید.
مال را هرکسی بدست آرد
رنجش اندر نگاه داشتن است.
(امثال و حکم ج۳ ص۱۳۹۱).
مال گردکردن آسان است، نگاه داشتن دشوار. (امثال و حکم ج۳ ص۱۳۹۱).
مال حرام بود به راه حرام رفت، نظیر: باد آورده را باد می‌برد. (امثال و حکم ج۳ ص۱۳۹۱).
مال خانه به صاحبخانه می‌رود، نظیر:
دزدیده بود خر که نماند به خداوند
صفای هرچمن از روی باغبان پیداست.
(امثال و حکم ایضاً).
مال خودم مال خودم، مال مردم هم مال خودم. (امثال و حکم ایضاً).
مال دنیا به دنیا می‌ماند، یعنی باید مال را صرف کرد و بر سر آن نزاع نکرد. (امثال و حکم ایضاً).
مال را به روی صاحبش خرند، یعنی فروشنده را گشاده‌رویی و چرب سخنی باید. (امثال و حکم ایضاً).
مال مال الله است، تعبیری مثلی است، او مال همه کس را خورد و حلال داند. اباحی است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
مال علی و اصل علی، نظیر: حق به حقدار می‌رسد. (امثال و حکم ایضاً).
مال مردم را با مردم باید خورد. (امثال و حکم ج۳ ص۱۳۹۲).
مال مرده پس مرده می‌رود. (از مجموعهٔ امثال هند). رجوع به مثل بعد شود.
مال مرده عقب مرده می‌رود. نظیر: به صاحبش چه وفا کرد که به من (یا) به تو (یا) به او کند. (امثال و حکم ج۳ ص۱۳۹۲). و رجوع به مثل بعد شود.
مال مرده وفا ندارد، نظیر:
مال میراثی ندارد خود وفا
چون به نا کام از گذشته شد جدا.
مولوی (از امثال و حکم ایضاً).
مال «مطلوب لعینه» نیست. (فیه‌مافیه، از امثال و حکم ایضاً).
مال مفت از عسل شیرین‌تر است. (امثال و حکم ایضاً).
مال مفت و دل بیرحم، نظیر: سنگ مفت و کلاغ مفت. سنگ مفت موهٔ مفت (امثال و حکم ایضاً).
مال وبال آخرت است. (امثال و حکم ج۳ ص۱۳۹۱).
مال وقف است و تعلق به دعا گو دارد. (هرکجا قاب پلوجوجه و کوکو دارد...) (امثال و حکم ج۳ ص۱۳۹۲).
مال همه مال است مال من (یا) مال تو

بیت‌المال، یعنی مال خود را حفظ کنند و مال من (یا) ترا خورند. (امثال و حکم ایضاً).
مال یک جا می‌رود ایمان هزارجا، یعنی چون مال کسی را به سرقت برند به بیگناهان نیز بدگمان شود. (امثال و حکم ایضاً).
هر که خورد مال مفت می‌تواند شعر گفت. (امثال و حکم ج ۴ ص ۱۹۵۶). هر مالی نرخی دارد. (امثال و حکم ج ۴ ص ۱۹۷۳).
— بیت‌المال؛ خزانه و خالصه. (ناظم الاطباء). و رجوع به بیت‌المال شود.
— مال اجاره؛ مال‌الاجاره: اکنون بی‌اجاره مانده است و مال اجاره نرسانیده است (سندبادنامه ص ۲۶۲). رجوع به ترکیب بعد شود.
— مال اخروی؛ کار خیری که در قیامت پاداش آن داده می‌شود. (ناظم الاطباء).
— مال‌الاجاره؛ آنچه به صاحب ملک از نقد و جنس داده می‌شود. (ناظم الاطباء). وجهی که مستأجر بابت استفاده از خانه، دکان یا ملک به موجر دهد. اجاره‌بها. (فرهنگ فارسی معین). عوض منافع در اجارهٔ اشیاء و حیوانات راگویند. امروزه اجاره‌بها شایع شده است و جای اصطلاح بالا را می‌گیرد. در اجارهٔ خدمات عوض را اجرت گویند. (ترمینولوژی حقوق، تألیف جعفری لنگرودی).
— مال‌التجاره؛ کالای بازرگانی. بضاعت بازرگانان. متاع تاجران. جنسی که بازرگانان خرند و فروشند.
— مال‌الرضا؛ زری که از رعایا در وجه خراج و مال و جهات می‌گرفتند... (از برهان ذیل همداستانی). و رجوع به معنی دوم همداستانی شود.
— مال‌الرهانه؛ مرادف مال مرهون است. (ترمینولوژی حقوق، تألیف جعفری لنگرودی). رجوع به ترکیب مال مرهون شود.
— مال‌السلاح؛ پولی که به بهای اسلحه برای سپاه داده می‌شد و آن نوعی از خراج بوده است که عمال حکومت از رعیت می‌گرفتند. (فرهنگ فارسی معین): فلان ظالم چندین دستارچه و نزوله و شراب‌بها و مال السلاح و نعل‌بها بستد... (راحة الصدور ص ۳۳).
— مال‌الشرکه؛ (اصطلاح حقوقی) مال مشترک راگویند و در شرکت عقدی بکار می‌رود نه در شرکت قهری مثلاً ترکه را قبل از تقسیم بین ورثه مال الشرکه نمی‌گویند. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).
— مال‌الصلح. رجوع به ترکیب مال‌المصالحه شود.
— مال‌الکتابه. رجوع به معنی آخر کتابت شود.
— مال‌الکفاله؛ (اصطلاحی فقهی و حقوقی) کفالت عقدی است که بموجب آن یک طرف دیگر احضار شخص ثالثی را تعهد کند. تعهد کننده راکفیل و طرف او را مکفول‌له و شخص ثالث را مکفول گویند و اگرکفیل تعهد کند که در صورت عدم احضار وجهی یا مالی بدهد، آن وجه یا مال را مال الکفاله یا وجه الکفاله گویند. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).
— مال‌المصالحه؛ (اصطلاح فقهی و مدنی) مالی که مصالح در عقد صلح به طرف خود منتقل می‌کند و آن را مال الصلح نیز گویند. (از ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی). مالی که صلح و توافق بر آن واقع گردد، آنچه مصالح و متصالح در آن توافق کنند. (فرهنگ فارسی معین).
— مال‌المضاربه؛ (اصطلاح فقهی و حقوقی) سرمایه‌ای که به عامل برای تجارت به عنوان مضاربه داده می‌شود. (ترمینولوژی حقوق، تألیف جعفری لنگرودی).
— مال امام؛ مال امام زمان. سهم امام علیه‌السلام. برطبق مذهب شیعه پرداخت یک پنجم از منافعی که از هفت چیز بدست می‌آید[1] باید به مستحقان آن پرداخت شود. سه سهم آن را سهم خدا و سهم رسول و سهم ذی‌القربی (امام) نامند. این هر سه سهم پس از رسول اکرم به امام تعلق میگیرد و در غیبت امام به مجتهد جامع‌الشرایط اعلم پرداخت می‌شود. و رجوع به رسائل عملیه شود.
— مال بی‌صاحب؛ مالی که صاحب نداشته باشد. (فرهنگ فارسی معین).
— ||چیزی که آن را ارزان فروشند یا در نگاهداری آن اهمال کنند. (فرهنگ فارسی معین).
— مال تحصیل کردن؛ دولت و ثروت تحصیل کردن و جمع نمودن. (ناظم الاطباء). تحصیل کردن مال. بدست آوردن مال.
— مال تلف کردن؛ بر باد دادن دولت و ثروت. (ناظم الاطباء). تلف کردن مال. از بین بردن مال.
— مال دنیا؛ عَرَض. (منتهی الارب). دارایی و خواستهٔ این جهانی.
— مال زنده؛ گله و رمه و ستور. (ناظم الاطباء).
— مال شاه؛ (اصطلاح حقوقی) مالک مقداری دام را به کسی (عامل) می‌دهد که نگهدارد و مقداری روغن یا پنیر یا کشک (و مانند اینها) به مالک بدهد و باقی منافع از آن عامل باشد. مدت نگهداری دام معین است و پس از انقضای مدت باید آن را به مالک رد کند. بهره‌ای که به مالک داده می‌شود به اسامی مختلف مانند مال شاه، لنگه، تراز و غیره نامیده می‌شود. (ترمینولوژی حقوق، تألیف جعفری لنگرودی).
— مال صامت؛ طلا و نقره. (ناظم الاطباء). زر و نقره و مانند آن. (آنندراج). زر و نقره. (فرهنگ رشیدی). و رجوع به صامت شود.
— مال ضامن؛ کسی که ضمانت می‌کند ادای مال الاجاره و یا بدهی دیگری را. (ناظم الاطباء).
— مال ضامنی؛ ضمانت مال‌الاجاره و یا بدهی کسی را. (ناظم الاطباء).
— مال ضمان؛ ظاهراً پرداخت مالی به حکام و سلاطین بود که مردم ناحیه‌ای به عهده می‌گرفتند شاید مصونیت از تعرض و جز آن را: گرگانیان بترسند و مال ضمان دو ساله بفرستند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۵۱). اگر رأی عالی بیند او را دلخوش کرده آید به همهٔ بابها تا به حدیث مال ضمان که بدو ارزانی داشته آید. (تاریخ بیهقی). و رجوع به ضمان شود.
— مال غائب؛ مالی که مالکش پیدا نباشد مثلاً شخصی به سفر رود و مدتی خبر مرگ و حیاتش منقح در میان نباشد، پادشاه مال او را جهت احتیاط زیر مهر خود امانت نگه دارد مادامی که از سفر بیاید پس بدو سپارد. (آنندراج). مالی که مالکش پیدا نباشد. مجهول المالک. چنین مالی را در قدیم دولت ضبط می‌کرد تا صاحبش پیدا شود. (فرهنگ فارسی معین):

ملک دنیا راکه هرکس پنج روزی صاحب است
پادشاهان عاریت دارند مال غایب است.
مخلص کاشی (از آنندراج).

فرستاد امینان دفتر نگار
که آرند در مال غایب شمار.
هاتفی (از آنندراج).

و ضبط مال غایب و یتیم را بعد از زمان شیخ جعفر قاضی به هرکس قاضی اصفهان می‌شد، رجوع می‌نمودند. (تذکرة الملوک ص ۳).
— مال غیبی؛ چیزهای پنهان شده و گم شده. (ناظم الاطباء).
— ||دفینه‌ای که چون پدید گردد، پادشاه ضبط کند. (ناظم الاطباء).
— ||هر دفینه‌ای. (ناظم الاطباء).
— مال غیرمنقول. رجوع به غیرمنقول شود.
— مال کاسب؛ مال پر و ارزان، چون میوه ارزان شود گویند مال کاسب شده است یعنی به حدی ارزان گشته که به مردم کاسب و اهل حرفه که اکثر مفلس و مفلوک می‌باشند می‌تواند رسید. (آنندراج). چیزی که بسیار ارزان شود مثلاً میوه (یعنی چندان ارزان شده که‌کسبه هم می‌توانند بخرند)(فرهنگ فارسی

1 - رجوع به خمس شود.

معین):

ای دل نماند خیر ز کالای عاشقی
جز در متاع آبله کان مال کاسب است.
محمد قلی سلیم (از آنندراج).

- ||جنسی از ملبوسات که دیرمدار باشد مثل سقرلات و مخمل و امثال آن، زیرا که شاه عباس ماضی بنا گذاشته بود که اقمشهٔ مذکوره مخصوص‌الیه اهل حرفه باشد تا زود محتاج به تبدیل رخت نشود. (آنندراج). جنسی که بسیار دوام کند مانند سقرلات و مخمل و غیره (نوشته‌اند شاه عباس مقرر داشته بود که قماشهای مذکور مخصوص کاسبان و اهل حرفه باشد تا زود محتاج به تبدیل نشوند) (فرهنگ فارسی معین):

برنمی‌دارد مداری بر در اهل ستم
مخمل وصوف و سقرلاتی که مال کاسب است.
مخلص کاشی (از آنندراج).

- مال کاسد؛ مالی که کم فروخته شود لهذا کساد بازار به معنی عدم فروخت است. (آنندراج). مالی که کمتر بفروش رود و خریدار اندک داشته باشد.

- مال کهنه و قدیمی موروثی؛ تالد. تلید. (منتهی الارب).

- مال مباح[1]؛ (اصطلاح فقهی و حقوقی) اموالی که ملک اشخاص حقیقی یا حقوقی نباشد یعنی به عنوان مالکیت در اختیار اشخاص نباشد. (ترمینولوژی حقوق، تألیف جعفری لنگرودی). و رجوع به مباح و ترکیب بعد شود.

- مال محترم؛ (اصطلاح فقهی) در مقابل مال مباح بکار رفته است. مال محترم یعنی مالی که تصرف در آن بدون مجوز قانونی ممنوع است مانند اموالی که در مالکیت غیر است. (ترمینولوژی حقوق، تألیف جعفری لنگرودی). رجوع به ترکیب قبل شود.

- مال مردم‌خوار. رجوع به ترکیب بعد شود.

- مال مردم‌خور؛ آنکه مال دیگران را تلف می‌کند. و آنکه مال دیگران را به وام می‌گیرد و هرگز ادا نمی‌کند. (ناظم الاطباء). کسی که مال دیگران را به تصرف خود در آورد و غصب نماید. و نیز کسی که قرض گیرد و ادا ننماید. (آنندراج).

- مال مردم‌خوری؛ حالت و عمل مال مردم‌خور. و رجوع به ترکیب قبل شود.

- مال مرهون؛ (اصطلاح فقهی و حقوقی) مالی که مورد رهن واقع می‌شود خواه منقول باشد خواه غیرمنقول. وجه نقد را نمی‌توان به رهن داد. (ترمینولوژی حقوق، تألیف جعفری لنگرودی).

- مال مشاع[2]؛ (اصطلاح حقوقی) مال مشاع و یا ملک مشاع مالی را گویند که دو یا چند نفر مالک داشته باشد و سهم هریک مشخص و ممتاز نباشد. (ترمینولوژی حقوق، تألیف جعفری لنگرودی).

- مال مشترک؛ در اصطلاح حقوقی مدنی و فقه به معنی مال مشاع است. (ترمینولوژی حقوق، تألیف جعفری لنگرودی).

- مال مفروز؛ (اصطلاح فقهی و حقوقی) سهم هر مالک در ملک مشاع پس از افراز و تفکیک سهام را مال مفروز گویند، به مالی که سابقه اشاعه نداشته باشد مال مفروز گفته نمی‌شود. (ترمینولوژی حقوق، تألیف جعفری لنگرودی).

- مال مفت؛ کنایه از نعمت غیر مترقبه یافتن. گنج شایگان. رایگان. رایگانی. (مجموعهٔ مترادفات ص۳۱۸). مالی که بدون رنج و زحمت بدست آید.

- مال ناطق؛ کنایه از اسب و شتر و گاو و امثال آن باشد (برهان). رمه و گله و ستور. (ناظم الاطباء). حیوانات چون اسب و اشتر و مانند آن. (آنندراج). و رجوع به ناطق شود.

- ||کنایه از زر و سیم سکه‌دار هم هست. (برهان). زر و سیم مسکوک. (ناظم الاطباء). باین معنی «صامت» است نه ناطق (که مقابل آن است) (حاشیهٔ برهان چ معین).

- مال ناطق و مال صامت؛ ثروت متحرک و غیرمتحرک و جاندار و غیرجاندار مانند غلام و کنیز و رمه و گله و پول و وجه نقد و ملک و خانه. (ناظم الاطباء).

- مال نو؛ طارف، خلاف تالد. رجوع به طارف و تالد شود. (منتهی الارب).

- مال واجب؛ مال و زری معین که ادای آن بر ذمهٔ کسی واجب باشد. (از آنندراج). باج و خراج و مال‌الاجاره. (ناظم الاطباء).

- مال و جاه؛ غنا وحشمت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- مال و جاه‌اندوز؛ آنکه ثروت و جاه بیندوزد:

عاشقان دین و دنیا باز را خاصیتی است
کان نباشد زاهدان مال و جاه‌اندوز را.
سعدی.

- مال و جهات؛ نقد و نقش و اسباب و اشیاء. (آنندراج). نقد و اسباب و اشیاء. (فرهنگ فارسی معین). اموال و اثاث و ضیاع و عقار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

برخاست هرکه زودتر از آفتاب، ازوست
مال و جهات مملکت شیروان صبح.
حسن‌خان خالص (از آنندراج).

- ||اجارهٔ اراضی. (ناظم الاطباء). گاه آنرا مالوَجهات (گویند و نویسند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در مصطلحات الشعراء شعری از حسین خان خالص شاهد آورده که صریحاً از روی وزن شعر واضح می‌شود که این کلمه را «مال وجهات» یعنی به ضم لام و عطف جهات بر آن (نه مال وجهات [جمع وجه] چنانکه آقای مینورسکی پیشنهاد کرده‌اند) باید خواند. قرینهٔ دیگر براینکه عنصر دوم این مرکب «جهات» است نه «وجهات»، آن است که کلمهٔ جهات در فرمان سلطان یعقوب آق‌قویونلو (فارسنامهٔ ناصری ص۱-۸۲) مکرراً (گویا سه مرتبه) تنها (یعنی بدون علاوهٔ مال) استعمال شده است به معنی قریب به معنی مذکور، یعنی عایدات و محصولات و نحو ذلک. و حاصل آنکه مالوجهات (= مال + و + جهات) به معنی عایدی املاک است از نقد (= مال) و محصولات و اجناس (= [و] جهات) یعنی مالوجهات به معنی عایدی املاک و اراضی است و شاید علی‌الخصوص عایدی املاک و اراضی دولتی، یا اعم از دولتی و غیردولتی. (یادداشتهای قزوینی ج۳ صص ۲۸۱-۲۸۲):
همداستانی، زری را گویندکه از رعایا در وجه خراج و مال و جهات می‌گیرند و به عربی مال‌الرضا خوانند. (برهان ذیل همداستانی). و رجوع به جهات شود.

- مال و خرج نداشتن؛ رایگان بودن؛ امتحان مال و خرجی ندارد یعنی آزمون رایگان است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مستلزم هزینه‌ای نبودن.

- مال وقف؛ موقوفه: هرکه از مال وقف بدزدد قطع یدش لازم نیاید. (گلستان).

- مال و متاع؛ پول و اسباب. (ناظم الاطباء). دارایی و کالا.

- مال و منال؛ دارایی و خواسته. رجوع به ترکیب قبل شود.

||(اصطلاح حقوقی) عبارت است از هرچیزی که انسان می‌تواند از آن استفاده کند و قابل تملک باشد. میان مال و شیء باید فرق گذاشته شود، و این فرق همان فرق بین عموم و خصوص است بدین معنی که هر مالی شیء است ولی هر شیئی مال نیست مثلاً آفتاب و هوا و دریا شیء‌اند و مال نیستند، زیرا هیچکس نمی‌تواند ادعای مالکیت انحصاری آنها را بکند، ولی غالباً در عمل بین مال و شیء فرقی گذاشته نمی‌شود و این دو لغت یکی به جای دیگری استعمال می‌گردد. (حقوق مدنی تألیف عدل چ پنجم ص۲۶). و رجوع به همین مأخذ شود. ||(اصطلاح فقهی) در اصطلاح فقها، چیزی راگویند که بذل و منع در آن جاری باشد و خاک و خاکستر و لاشهٔ حیوان مرده از آن مستثنی است. (از اقرب الموارد). آنچه موجود باشد و طبع بدان میل کندو بذل و منع در آن جاری باشد و خاک و

1 - Biens libres.
2 - Biens indivis.

خاکستر و منفعت و جز آن و لاشهٔ حیوان مرده از آن مستثنی است و در بحرالدرر گوید مال چیزی است که طبع بدان مایل باشد اعم از منقول یا غیرمنقول. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۳۵۱). آنچه موجود باشد و طبع بدان مایل باشد منقول باشد یا غیرمنقول و آنچه را منفعت عقلایی باشد. (فرهنگ علوم نقلی جعفر سجادی). ||مالیات. خراج: احمد خود آنچه باید کرد، کند و مالهای تکران بستاند از خراج و مواضعت. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۴۰۱). خواجه گفت چرا مال سلطان نمی‌دهی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۹). مالی عظیم از ری و خراجها که از تکران بستده بوده است و چند پیل حاصل گشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۰). و اما قانون مال پارس، در تواریخ چنین آمده است که به عهد ملوک فرس تا روزگار کسری انوشیروان مال ولایتها به قسمت ثلث یا ربع و یا خمس ستدندی به قدر موجود ارتفاع و سبیل پارس همان دیگر جایها بودی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۷۰). و مجموع مال پارس و کرمان و عمان... دو هزار هزار ششصد هزار دینار کردند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۷۰). کرمان و عمان چهارصد و چهل و چهار هزار و سیصد و هشتاد دینار، از این جملت کرمان و اعمال آن بیرون از مال فهل و فهرج و بیرون از مالی که بنام وکیل امرا مفرد شده است... آنچه خاص دیوان عزیز است خالصاً سیصد هزار و شصت و چهار هزار و سیصد و هشتاد دینار است. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۷۱).

آجر درگه تو قرصهٔ چرخ
خرج تو مال روم و حاصل بلغ.
حسین آوی (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۸).

و درختهایی که غیرمثمر باشد اعم از آنکه متفرق باشند یا غیرمتفرق آن را حساب نکند و نپیماید و مال بر آن وضع نکند. (تاریخ قم ص ۱۰۸). و اسبان و دیگر چهارپایان برید که آن را به زبان اهل قم اسبان پیام گویند به عوض مال ایشان بستد و تا غایت که نگذاشت که هیچ طایفه از صادر و وارد به بغداد گذر کنند تا نباید که بعضی از مال کسر آید. (تاریخ قم ص ۳۰). از او درخواه کرد که قم را از اصفهان جدا گرداند و هریکی را علی‌حده مالی معین باشد. (تاریخ قم ص ۳۱).
||سرمایه. ||حصهٔ از سرمایه. ||متاع و اسباب. (ناظم الاطباء) (از جانسون). ||در تداول اهل بادیه، ستور و چهارپا. مذکر و مؤنث آید و گویند هو المال و هی المال. ج، اموال. (از اقرب الموارد). رمه و گله و ستور. (ناظم الاطباء). در تداول عرب بادیه و تداول فارسی‌زبانان، چارپا مانند اسب و استر و جز آنها. (فرهنگ فارسی معین). چهارپا و چاروا. ستور. ماشیة. دواب. شتر و گوسفند و بز و گاو و استر و اسب و خر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

غرض چون کم و بیش با خال بود
هر آن بچه کان سال از مال بود...
شمسی (یوسف و زلیخا یادداشت ایضاً).
چو بگذشت برخدمتش هفت سال
زاندازه بیرون شدش رخت و مال.
شمسی (یوسف و زلیخا یادداشت ایضاً).
مرا هیچ دعوی بدان مال نیست
کز آنها یکی بچه بی‌خال نیست.
شمسی (یوسف و زلیخا یادداشت ایضاً).

حظر المال؛ بند کرد شتران و گوسپندان را در حظیره. (منتهی الارب).
— مال بستن به مزرعه یا مرتعی؛ چرانیدن مزروع آن با ستور. چرانیدن مزروع آن با گوسفند و گاو و جز آنها. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— مالها را آب دادن؛ سیراب کردن ستوران را. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— امثال:

خدا داد به ما مالی
یک خر میخاد سه پا نالی. (یادداشت ایضاً).

||نقد. عین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): والذی ینفق فی بلاده [بلاد دهرم] الودع، و هو عین البلاد یعنی ماله. (اخبار الصین والهند ص ۱۳، یادداشت ایضاً).
||مرغزار با درخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به اصطلاح اهل حساب مال آن را گویند که عددی را در نفس خود ضرب کنند آنچه حاصل شود آن را مال گویند چنانکه چهار را درچهار ضرب کردند شانزده حاصل شد پس این شانزده را مال گویند و مجذور نیز نامند و آن چهار را جذر خوانند لیکن این قدر در مال و مجذور فرق است که اول را در جبر و مقابله اطلاق کنند و ثانی را در عددیات. (غیاث) (آنندراج). عددی که حاصل آید از ضرب عددی در نفس خویش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). به اصطلاح جبر و مقابله مجذور عدد یعنی حاصلضرب عدد در نفس خود. (ناظم الاطباء). هر عدد را که ضرب کنند در نفس خود جذر خوانند و مرتفع را از ضرب جذر در نفس خود مجذور و مال و مربع، و مرتفع از ضرب جذر را در مال کعب... (نفایس الفنون، علم حساب). تحویل مال کردن بود، زیرا که چون عدد را اندر مثل او زنی آنچه گرد آید او را مال خوانند، همچون هفت کاندر هفت زنی چهل‌ونه گرد آید و این مال هفت است. و اما تجذیر آن است که چون مال دانی و خواهی که بدانی آن عدد که از او آمده است چون اندر خویشتن ضرب کردند و آن عدد را جذر خوانند، چون هفت مر چهل‌ونه را. و جذر اصل بود زیرا که پهلوی مربع جذر مال بود و اصل وی که ازو خاست. (از التفهیم ص ۴۲). ||به اصطلاح متأخرین به معنی ملک خاص هم مستعمل. (آنندراج). هر چیزی که متعلق به کسی و یا چیزی و یا جایی باشد. (ناظم الاطباء).
— مالِ فلان؛ آن او. از آن او. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

مضمون غیر مال سخنور نمی‌شود
وز دست اینکه حسرت اسباب می‌برد.
محسن تأثیر (از آنندراج).

||مربوط به: این قضیه که می‌خواهم نقل کنم مالِ دو سال قبل است... (فرهنگ فارسی معین). ||(ص) رجل مال، مرد بسیارمال، رجال مالة و مالون جمع، امرأة مالة مؤنث. مالة علی لفظ الواحد و مالات جمع. (منتهی الارب). رجل مال، مرد بسیار مال. ج، مالة و مالون. و قیاس آن است که گویند: رجل مائل. (از اقرب الموارد).

مال. (حامص) در بعضی ترکیبات به معنی مالیدن آید: گوشمال. خاکمال. (فرهنگ فارسی معین). ||(نف) مشتق از مالیدن به معنی مالنده و لمس کننده و ساینده و همیشه بطور ترکیب استعمال می‌شود مانند دستمال و رومال یعنی جامه‌ای که بر دست و روی می‌مالند و دست و روی را بدان پاک می‌کنند. (ناظم الاطباء). در برخی ترکیبات به معنی مالنده آید: خشت مال. نمد مال. (فرهنگ فارسی معین). مخفف مالنده: خشت‌مال. دست‌مال. دشمن‌مال. رومال. ریش‌مال. عدومال. کلاه‌مال. نمدمال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(نمف) در بعضی ترکیبات به معنی مالیده آید: پامال. حنامال. (فرهنگ فارسی معین). مخفف مالیده: آب‌مال. پامال. پایمال. خاکسترمال. خاکشیر یخ‌مال. روغن‌مال. شیرمال. کف‌مال. گل‌مال. لجن‌مال. لگدمال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(نف) مخفف مالان: سینه‌مال. کورمال. کورمال کورمال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(ص) پر. ممتلی. مالامال. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مالامال شود. ||اشبه و مانند و مشابه. ||(اِ) آرامی و استراحت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||قرعه. (ناظم الاطباء). بخت‌آزمایی. (از فرهنگ جانسون).

مال. [مالل] (ع ص) رجل مال، بستوه‌آمده. (منتهی الارب). رجل مال، مرد بستوه‌آمده. (ناظم الاطباء).

مال‌آباد. (اِخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومهٔ وارداک است که در شهرستان

مشهد واقع است و ۲۶۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مال‌آخوند. [خُ] (اِخ) دهی از دهستان گرمسیری است که در بخش کهکیلویهٔ[1] شهرستان بهبهان واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مال‌آشور. (اِخ) دهی از دهستان سیلاخور است که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است و ۵۷۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مال‌آور. [وَ] (نف مرکب) آرندهٔ مال. کسی که مال و ثروت آورد. و رجوع به مال شود. ||تازیانی که در دریا دزدی میکنند. (ناظم الاطباء). ||دزد دریایی. (ناظم الاطباء).

مالااسم له. [اِ مَ لَهْ] (ع اِ مرکب) (غضروف...) رجوع به لااسم له شود.

مالابار. (اِخ)[2] قسمتی از جنوب غربی هندوستان که در حدود ۴۷۵۸۰۰۰ تن سکنه دارد که یک سوم آن را مسلمانها تشکیل میدهند. مرکز آن کالیکوت[3] است. (از بریتانیکا و لاروس).

مالابترون. [بَ] (معرب، اِ)[4] به یونانی ساذج است. (فهرست مخزن الادویه). ساذج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ساذج شود.

مالابد. [بُدد] (ع ص مرکب، اِ مرکب)[5] آنچه ضروری است. آنچه از آن چاره‌ای نیست: و از مالابد نکاهد و در مالایعنی نیفزاید. (المعجم). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مالابد منه. [بُدْ دَ مِ نْهُ] (ع ص مرکب، اِ مرکب)[6] آنچه از آن گزیری نیست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مالات. (ع ص، اِ) جِ مالة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مالة شود.

مالار. (اِخ) دریاچه‌ای است که در مرکز سوئد واقع است و شهر استکهلم در کنار آن بنا گردیده است. (از لاروس).

مالارمه. [مِ] (اِخ)[7] شاعر فرانسوی و پیشوای جنبش سمبولیسم (۱۸۴۲ - ۱۸۹۸ م.) او احساسات و تخیلات خود را با زبانی بسیار رقیق بیان میکرد، بحدی که اهمیت موسیقی و هم‌آهنگی کلمات بر معانی آنها رجحان مییافت. او راست «بعدازظهر یک فون»[8]. (از لاروس).

مالاریا. (فرانسوی، اِ)[9] تب لرز. تب‌لرزه. نوبه. تب آجامی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مرضی عفونی که حاملش نوعی میکرب[10] از راستهٔ جانوران یک سلولی و جزو هاگ‌داران است. میکرب این مرض بوسیلهٔ نیش پشهٔ مخصوصی بنام آنوفل[11] که در اماکن باتلاقی و مردابها بفراوانی موجود است وارد خون بدن انسان میشود. میکربهای مالاریا مستقیماً گلبولهای قرمز خون را مورد حمله قرار میدهند و از بین میبرند و ایجاد کم‌خونی شدید در مریض مینمایند. از این‌رو مالاریا مرضی است خطرناک که باید مبارزهٔ مداوم و شدید با پشهٔ ناقل میکرب آن بعمل آید. میکرب این مرض موسوم به هماتوزوئر[12] است. چون این ناخوشی در دوران استقرارش به تناوب (یک یا دو سه روز در میان) ایجاد تب و لرز میکند به تب نوبه نیز موسوم است. تب لرز. تب نوبه. تب‌نوبه‌ای. نوبه. تب لرزه. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تب مالاریا شود.

مالاریایی. (ص نسبی) تب‌خیز. مالاریاخیز: باتلاقهای مالاریایی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||مبتلا به بیماری مالاریا.

مالاغان. (اِخ) نام گروهی بی‌دین و لامذهب در روسیه. (ناظم الاطباء). قومی از مردم قفقاز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مالاکا. (اِخ)[13] شبه جزیرهٔ ملاخ. (ناظم الاطباء). یا شبه جزیرهٔ مالزی، در هندوچین و میان دریای چین جنوبی و اقیانوس هند واقع است. این شبه جزیره به وسیلهٔ برزخ کرا[14] به قارهٔ آسیا متصل شده و بوسیله تنگه مالاکا از سوماترا جدا شده است. ناحیه‌ای است استوائی و کوهستانی. این شبه جزیره میان برمانی و مالزیا تقسیم شده است. (از لاروس). و رجوع به مالزیا و مادهٔ بعد شود.

مالاکا. (اِخ) شهری در شبه جزیرهٔ مالزی است که بر کنار تنگه مالاکا واقع است و ۷۰۰۰۰ تن سکنه و کارخانه کائوچوسازی دارد. مالاکا جمعاً ۴۰۴۳۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مالاکلام. [کَ] (ع ص مرکب)[15] آنچه در آن جای سخن و مجال حرف زدن نباشد. (آنندراج). مأخوذ از تازی، ناگفتنی و غیرقابل تقریر و بی‌گفتگو و بی‌چند و چون و بی‌چانه. (ناظم الاطباء): ادرار مدام و انعام مالا کلام تمام دور دور و عهد عهد مقرر و مسلم دارند. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۲۰). اگر مورخ اندیشه کند که چیزی نویسد که محقق و مالا کلام باشد. (رشیدی).

مالاکیت. (فرانسوی، اِ)[16] سنگی است نسبةً سخت که ترکیب اصلیش عبارت از کربنات آبدار طبیعی مس میباشد و دارای رنگ سبز خوشرنگی است و در طبقات مختلف زمین ضمن کانیهای دیگر یافت میشود. وزن مخصوصش بین ۳/۷ تا ۴/۱ است و سختیش بین ۳/۵ تا ۴ میباشد. در سیستم رومبوادریک[17] متبلور میشود و بلورهایش بیشتر بصورت ۸ وجهی میباشد. معدن مهم این سنگ در سیبری است و از آن برای ساختن ابزار زینتی استفاده میکنند... مرمر سبز. (از فرهنگ فارسی معین). فرمول این ماده Cu Co3 Cu(oH)2 است که همان کربنات آبدار طبیعی مس میباشد. و رجوع به فرهنگ اصطلاحات علمی از انتشارات بنیاد فرهنگ ایران شود.

مالاگا. (اِخ)[18] بندری است در اسپانی (اندلس) بر کنار دریای روم (مدیترانه) که ۳۲۴۰۰۰ تن سکنه و کلیسائی از قرن ۱۵ تا ۱۸ میلادی و قلعهٔ نظامی متعلق به قرن چهاردهم مسیحی دارد که بازماندهٔ اقوام مغرب است. محصول آنجا شراب و کشمش و فرآورده‌های شیمیایی است. این شهر زادگاه پابلو پیکاسو نقاش معاصر میباشد. (از لاروس). و رجوع به مالقه در همین لغت‌نامه شود.

مالامال. (ص مرکب) بسیار و کثیر. (غیاث) (آنندراج). فراوان. ||پر باشد. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۲۱). پر و مملو. (غیاث) (آنندراج). ظرفی باشد که پر چیزی کرده باشند از روغن و غیر آن. (فرهنگ اوبهی). پر و انباشته. انباشتهٔ تا لب و لبالب. (ناظم الاطباء). نیک پر. لب‌ریز. مملو. ممتلی. لبالب. لب‌بلب. سرشار. لمالم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

تهی نکرده بدم جام می هنوز از می
که کرده بودم از خون دیده مالامال.
زینبی (یادداشت ایضاً).

هنوز جام پر از می نگشته بود که گشت
زخون دیدهٔ من جام باده مالامال.
خسروانی (از فرهنگ اوبهی).

---

۱ - طبق تقسیمات اخیر کشوری با بویراحمدی به فرمانداری کل تبدیل شده است. رجوع به کهکیلویه شود.

2 - Malabar. 3 - Calicut.

4 - Malabathrun.

۵ - رجوع به معنی دوم «ما» شود.

۶ - رجوع به معنی دوم «ما» شود.

7 - Mallarmé, Stéphane.

8 - L'Après-midi d'un faune.

9 - Malaria.

10 - Paludisme (فرانسوی).

11 - Anophèle (فرانسوی).

12 - Hématozoaire (فرانسوی).

13 - Malacca, Malaka.

14 - Kra.

۱۵ - رجوع به معنی دوم «ما» شود.

16 - Malachite (فرانسوی), Malakhitês (یونانی).

17 - Rhomboédrique (فرانسوی).

18 - Màlaga.

هرکجا رزمگه تو بود از دشمن تو
میل تا میل بود دشت ز خون مالامال.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص۲۱۴).
ترک مه دیدار دار و زلف عنبر بوی، بوی
جام مالامال گیر و تحفهٔ بستان ستان.
فرخی.
بید را سایه‌ایست میلامیل
جوی را دیده‌ایست مالامال. ابوالفرج رونی.
قرآن و اخبار از فضایل و مناقب ایشان مالامال است. (کتاب‌النقض ص۱۱۷).
روی دشت کارزار از خون خلق دشمنت
همچو جیحون در بهاران سیل مالامال باد.
سوزنی.
صبح بنمود در آفاق جمال
خیز پرکن قدحی مالامال.
؟ (از سندبادنامه ص۲۴۲).
و ساکنان شادیاخ را کوس طعن و ضرب مالامال چشانند. (جهانگشای جوینی). و چون ساقی قضا کاسات صبر طعم مرالمذاق غموم بر عموم مالامال متواتر و متوالی گردانیده بود. (جهانگشای جوینی). طاقت شیشهٔ آب زلال مالامال محبت نیارد. (مجالس سعدی).
ملک معمور و گنج مالامال
برکشد تخت را به گردون یال. اوحدی.
سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی
دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی.
حافظ.
عرصهٔ بزمگاه خالی ماند
از حریفان و جام مالامال. حافظ.
برکنار جویبارش کان بود انهار خلد
جام مالامال برکف ساقیان نازنین. امیدی.
ایا خمخانه‌های شاهزادگان سعادت انتما میرزا محمد جوکی و... از شراب تاب مالامال است. (حبیب‌السیر چ خیام ج۴ ص۱۷). و رجوع به ماله و مال (ص) شود.

مالامال کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) پر کردن.لبریز کردن. رجوع به مالامال شود.

مالان. (نف، ق) مالنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مالنده شود. ||در حال مالیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
زمانی گشت گرد چشمه نالان
به گریه دستها بر چشم مالان. نظامی.
همی رفت آشفته دستار و موی
کف‌دست شکرانه مالان به روی. سعدی.
و رجوع به مالیدن شود.

مالان. (اِخ) قصبه‌ای به هرات. (نخبةالدهر دمشقی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). همان مالین از اعمال هرات است. (یادداشت ایضاً). همان مالین است. (از انساب سمعانی). قصبهٔ باخرز و جای عظیم و پر نزهت است و جزیره آن در جمیع خراسان مشهور است. (از نزهةالقلوب ج۳ ص۱۵۳)؛ و از جمله نوادر عمارات... هرات جسری است که بر آب «هرات رود» بسته‌اند و آن جسر را پل مالان گویند...در این حین که... به تحریر لفظ مالان قیام نمود حکایتی غریب بخاطر رسید... روزی یکی از واعظان که در قریهٔ مالان به نصیحت طوایف انسان می‌پرداخت... (حبیب‌السیر چ خیام ج۴ ص۶۵۱). و رجوع به مالین و مالن شود.

مالاندن. [دَ] (مص) در تداول عامه، در جدل و بحث مغلوب کردن. به کلام یا به زور کسی را مغلوب ساختن. چیره شده بر کسی در کشتی، در سخن، در هنر و غیره. مفحم و مجاب کردن کسی را در سخن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). به سهولت از عهده کسی برآمدن و در مقام زورآزمایی به آسانی او را مغلوب کردن؛ تا فلانکس خواست دست دراز کند او را مالاندم و گذاشتم کنار. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). ||بالتمام خوردن. محتوی ظرفی طعام را یکباره خوردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). چیزی را با اشتهای تمام و بسرعت خوردن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

مالانک. [نَ] (اِ) شفترنگ را گویند و آن میوه‌ای است شبیه شفتالو. (برهان). به معنی شفتلنگ است که شفتالو باشد. (انجمن آرا) (آنندراج). شفتالوی سرخ که شفترنگ نیز گویند.(ناظم الاطباء). و رجوع به تالانک و شفترنگ شود.

مالانگ. (اِخ)[1] شهری است در اندونزی که در جزیرهٔ جاوه واقع است و ۳۴۱۵۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

مالانهایة. [نِ یَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب)[2] بی‌حد و بی‌نهایت و بی‌پایان. (ناظم الاطباء). آنچه او را نهایتی نیست.
– الی مالانهایة؛ تا بدانجا که او را نهایتی نیست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
– امکنهٔ مالانهایة؛ مکانهای بی‌حد و بی‌شمار. (ناظم الاطباء).

مالانیدن. [دَ] (مص) مالاندن. رجوع به مالاندن شود.

مالای. (فعل نهی) مخفف میالای است که منع از آلوده کردن باشد یعنی آلوده مکن. (برهان). مخفف میالای است مانند مازار که میازار باشد. (انجمن آرا) (آنندراج). دوم شخص مفرد نهی از آلاییدن و آلودن. آلوده مکن. (فرهنگ فارسی معین).

مالایطاق. [یُ][3] (ع ص مرکب)[4] آنچه که در قدرت کسی نباشد. (آنندراج) (از غیاث). فوق طاقت و غیرقابل تحمل. (ناظم الاطباء). بالای توانایی. که تاب نتوان آورد: تکلیف مالایطاق محال است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مالایعنی. [یَ][5] (ع ص مرکب، اِ مرکب)[6] آنچه که مراد ندارد کسی از او. (آنندراج). بی‌معنی و بی‌نتیجه. (ناظم الاطباء). بی‌فایده. بیهوده. (فرهنگ فارسی معین)؛ و از مالابد نکاهد و در مالایعنی نیفزاید. (المعجم).

مالایعنیه. [یَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب)[7] مالایعنی. آنچه قابل اعتنا نباشد: و هنگام اشتغال بمالایعنیه حاضرجواب‌تر. (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی). و رجوع به مالایعنی شود.

مالایلزم. [یَ زَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب)[8] آنچه لازم نیست. آنچه ضروری نیست: لزوم مالایلزم. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به لزوم مالایلزم شود.

مالاینحل. [یَ حَ لْ] (ع ص مرکب، اِ مرکب)[9] آنچه قابل واشدن نیست. (غیاث) (آنندراج). غیرقابل شرح و بیان و غامض. (ناظم الاطباء).

مال احمدی. [اَ مَ] (اِخ) طایفه‌ای از ایل قشقایی و مرکب از ۳۰ خانوار است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۲).

مال اسد. [اَ سَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد است که در جنوب بخش واقع و محدود است از مشرق به بخش زاغه و دهستان ورکوه و از مغرب به بخش حومهٔ خرم‌آباد و از شمال به دهستان بابالی و از جنوب به بخش زاغه. کوهستانی است و قسمت عمدهٔ قری که در دامنه کوهها واقع شده سردسیر و نقاط پست آن معتدل است. این دهستان در حدود ۵۰۰۰ تن سکنه دارد و از ۳۰ آبادی تشکیل شده است و قراء مهم آن عبارتند از کله جوب بالا، سراب سبز، دره بیژن، سیل گرگی، گاسیان پایین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

مال امام. [اِ] (اِخ) قریه‌ای است در هفت فرسنگی میانهٔ جنوب و مغرب شول کپ. (از فارسنامه ناصری).

مال امیر. [اَ] (اِخ) مال‌الامیر. ایذه. ایذج. در نوزده فرسنگی مشرق شوشتر و آن قصبهٔ

---

1 - Malang.
۲ -رجوع به معنی دوم «ما» شود.
۳ -در غیاث و آنندراج و ناظم‌الاطباء به‌فتح «ی» ضبط شده است.
۴ -رجوع به معنی دوم «ما» شود.
۵ -در فرهنگ فارسی معین مالایعنی [یَ نا] ضبط شده است.
۶ -رجوع به معنی دوم «ما» شود.
۷ -رجوع به معنی دوم «ما» شود.
۸ -رجوع به معنی دوم «ما» شود.
۹ -رجوع به معنی دوم «ما» شود.

مرکزی بختیاری است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ثم سافرنا من مدینة تستر... و وصلنا الی مدینة ایذج و تسمی ایضاً مال‌الامیر. (ابن بطوطه، یادداشت ایضاً). و رجوع به مالمیر و ایذه و ترجمهٔ سفرنامهٔ ابن بطوطه ص۱۸۴ شود.

مال امیری. [اَ] (اِخ) دهی از دهستان چمچال است که در بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۳۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

مال‌اندوز. [اَ] (نف مرکب) که مال و ثروت اندوزد. که خواسته جمع آورد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مال‌اندوزی. [اَ] (حامص مرکب) صفت و چگونگی مال‌اندوز. جمع‌آوری ثروت و خواسته. ذخیره کردن ثروت. و رجوع به مال‌اندوز شود.

مال‌بخش. [بَ] (نف مرکب) سخی و جوانمرد و باسخاوت. (ناظم الاطباء). مال‌بخشنده. بخشندهٔ ثروت و خواسته. ||(اِ مرکب) نام روز هشتم است از ماههای ملکی. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مالبرانش. [لِ] (اِخ)[1] نیکلا. از حکمای فرانسه است که در سال ۱۶۳۸م. در پاریس به دنیا آمد و پس از اتمام تحصیل در صنف کشیشان داخل شد و پس از خواندن کتابهای دکارت به حکمت دلبستگی یافت و تا پایان عمر جز مطالعه و تألیف و تصنیف در مباحث حکمتی کاری نکرد و در سال ۱۷۱۵ در هفتاد و هفت سالگی در گذشت. مالبرانش در نویسندگی دارای مقامی بلند است و تصنیف‌های متعددی دارد که مهمترین آنها «جستجوی حقیقت»[2] نام دارد. از مصنفات مهم دیگر او «تفکرات مسیحی»[3] و «گفتگو در مابعدالطبیعه»[4] و «رساله‌ای در اخلاق» را می‌توان نام برد. آراء فلسفی مالبرانش بطور کلی از دکارت گرفته شده و او یکی از دانشمندانی است که روش دکارت و عقاید او را در منطق و ریاضیات و طبیعیات ترویج و توضیح نموده است و در مابعدالطبیعه بیش از دکارت به اگوستین یعنی در واقع به افلاطون نزدیک شده و به مثل افلاطونی بدرستی معتقد است تا آنجا که او را افلاطون مسیحی لقب داده‌اند. دو فقره از آراء مالبرانش معروف است: یکی آنکه «انسان آنچه می‌بیند در خدای می‌بیند»، دیگر اینکه «فعل همه از خداست و آنچه را عادةً علت می‌گویند علت ذاتی نیست بلکه علت عرضی یا سبب است». (از سیر حکمت در اروپا ج۲ ص۱۴-۱۹). و رجوع به همین مأخذ شود.

مال‌بگیری. [بِ] (حامص مرکب) سخره گیری ستور. سخرهٔ ستور. عمل سخره گرفتن چهارپایان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مال‌بند. [بَ] (اِ مرکب) تیری[5] بر پیش درشکه و کالسکه و امثال آن تا اسب را بر آن استوار کنند. چوبی که در میان دو اسب درشکه و کالسکه حایل است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). چوب درازی که در جلو درشکه نصب کنند و به طرفین آن اسبها را بندند.

مال پاشیدن. [دَ] (مص مرکب) مال افشاندن. مال بخشیدن. زر و سیم افشاندن:

مال پاشیدن و پوشیدن اسرار کسان
باده نوشیدن و بوسیدن معشوقهٔ مست.

خاقانی.

مال‌پرست. [پَ رَ] (نف مرکب) بندهٔ سیم و زر. (آنندراج). پرستنده و خواهان مال و ثروت. مالدوست و بخیل. (ناظم الاطباء).

مالت. (فرانسوی / انگلیسی، اِ)[6] غلاتی را گویند که کمی جوانه زده باشند. (فرهنگ فارسی معین). ||بالاختصاص به جوانهٔ جو اطلاق می‌شود. مالت جو را در پزشکی جهت تقویت عمومی بیمارانی که به فقدان ویتامین «ث»[7] دچارند تجویز می‌کنند که به صورت گرد (پودر) در آب یا در شیر مصرف می‌شود و یا عصارهٔ آن را تجویز می‌کنند و نیز آب جوی که از مالت تهیه می‌شود گاه تجویز می‌گردد. (فرهنگ فارسی معین).

مالت. (فرانسوی، اِ)[8] مرضی عفونی[9] که عاملش را نوعی باکتری بنام میکروکوکوس ملیتنسیس[10] می‌دانند. علایم کلینیکی این ناخوشی بواسطهٔ وجود درد در اندامها و ترشح عرق فراوان و تب مشخص است. سیر مرض طولانی است و گاهی تا یک سال طول می‌کشد و بسیار امکان دارد عود کند. وجه تسمیهٔ این ناخوشی بواسطهٔ شناخته شدن این مرض ابتدا در جزایر بحرالروم (مدیترانه) خصوصاً جزیرهٔ مالت است، ولی برخلاف نامش خاص جزیرهٔ مالت نیست و در سراسر دنیا دیده می‌شود چون باکتری عامل این مرض اول دفعه بوسیلهٔ بروس[11] کشف گردید، این باکتری را بروسلا[12] می‌گویند و مرض مالت را بروسلوز[13] نیز می‌نامند. راه سرایت این مرض از دامها (گاو و گوسفند و بز و خوک) به انسان است که بطور مستقیم با تماس حیوان (مثلاً دوشیدن شیر با دست خراش‌دار) و یا بواسطهٔ ضایعات مخاط از راه مقاربت و یا بطور غیرمستقیم بوسیلهٔ شیر و پنیر و آب آلوده به فضولات حیوان و یا از راه تنفس بوسیلهٔ گردوغبار به انسان سرایت می‌کند. (فرهنگ فارسی معین).

مالت. (اِخ)[14] جزیره‌ای معظم از مجمع الجزایر کوچکی در دریای روم (مدیترانه) است که میان آفریقا و جزیرهٔ سیسیل قرار دارد. این جزیره در سال ۸۷۰م. بدست مسلمین افتاد و در سال ۱۰۹۰م. بوسیلهٔ «روژه دو سیسیل» تصرف شد و شارل کینگ آن را در سال ۱۵۱۸ به شوالیه‌های «رود» واگذار کرد. بناپارت در سال ۱۷۹۸م. آن را بتصرف آورد و در سال ۱۸۰۰م. انگلیسها آن را اشغال کردند و آن را تبدیل بیک پایگاه استراتژیک نمودند که در جنگ جهانی دوم اهمیت حیاتی بدست آورده بود. مالت به سال ۱۹۶۴ استقلال یافت و در شمار کشورهای مشترک المنافع درآمد. پایتخت این کشور «والت»[15] و جمعیت آن بالغ بر ۳۱۹۰۰۰ تن می‌باشد. (از لاروس).

مالتوزیانیسم. (فرانسوی، اِ)[16] مأخوذ از نام «مالتوس» اقتصاددان انگلیسی و اساس آن داوطلبانه محدود کردن تولیدمثل انسان است. (از لاروس). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مالتوس. (اِخ)[17] تامس رابرت. اقتصاددان و کشیش انگلیسی (۱۷۶۶-۱۸۳۴م.) وی نویسندهٔ کتاب «گفتاری دربارهٔ منشأ جمعیت» است. عقاید و نظریات خاص وی دربارهٔ تکثیر نفوس مایهٔ بحث و گفتگوی بسیاری گردید. مالتوس می‌گوید اگر از ازدیاد نفوس جلوگیری نشود جمعیت روی زمین به نسبت تصاعد هندسی افزایش می‌یابد در صورتی که اسباب معیشت و مواد حیاتی به نسبت تصاعد عددی افزایش پیدا می‌کند. بنابراین برای از بین بردن عواملی چون جنگ و بیماری و فقر و فساد، جلوگیری از ازدیاد بیش از حد جمعیت امری ضروری است. (از اعلام وبستر). در سدهٔ نوزدهم مالتوس اقتصادشناس انگلیسی از افزایش سریع جمعیت به وحشت افتاد. مالتوس گمان می‌برد که ثروت اجتماع و سطح زندگی مردم تابع دو عامل - تعداد جمعیت و مقدار خوراک - است. از این‌رو افزایش جمعیت را

1 - Malebranche, Nicolas.
2 - La Recherche de la vérité.
3 - Méditations chrétiennes.
4 - Entretiens sur la métaphysique.
5 - Tinon (فرانسوی).
6 - Malt. 7 - C.
8 - Malte.
9 - Fièvre de malte (فرانسوی).
10 - Micrococcus mélitensis (لاتینی).
11 - Bruce.
12 - Brucella (فرانسوی).
13 - Brucellose (فرانسوی).
14 - Malte. 15 - Valette.
16 - Malthusianisme.
17 - Malthus, Thomas Robert.

مقدمهٔ کاهش خوراک و پایین آمدن سطح زندگی شمرد و اعلام داشت که جمعیت موافق تصاعد هندسی بالا می‌رود، در صورتی که توسعهٔ زمینهای فلاحتی بنا بر تصاعد عددی صورت می‌گیرد[1]. (زمینهٔ جامعه‌شناسی، اقتباس دکتر آریان‌پور ص۲۵۵).

مالته. [تِ] (اِخ) نام جزیره‌ای در بحرالروم واقع میان سیسیل و آفریقا. (از ناظم الاطباء). و رجوع به مالت شود.

مالج. [لَ] (معرب، اِ) مالهٔ گلکاران، معرب است. (منتهی الارب) (آنندراج). مأخوذ از فارسی، مالهٔ گلکاران. (ناظم الاطباء). آلتی که بدان گل مالند، معرب مالهٔ فارسی است. ج، موالج. (از اقرب الموارد). و رجوع به ماله شود.

مالج. [لَ] (اِخ) نام جد محمدبن معاویهٔ محدث است. (منتهی الارب).

مالجی. [لَ جی ی] (ص نسبی) منسوب است به مالج که نام اجدادی است. (از انساب سمعانی).

مالج. [لِ] (اِ) (اصطلاح کشتی‌رانی در خلیج فارس) تخته‌های صف اول کشتی است که روی «بیس» قرار یافته. (فرهنگ فارسی معین).

مالح. [لِ] (ع ص) آب شور، لغت غیرفصیح است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آب شور، و اندک بکار رود. (از اقرب الموارد). ||نبت مالح؛ شورگیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شور و نمکین. (غیاث) (آنندراج) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||نمکسود: سمک مالح؛ ماهی شور. ماهی نمکسود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مالخ. [لِ] (ع ص) گریزنده و فراری. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از فرهنگ جانسون).

مال‌خانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) خانه‌ای که مال و متاع در آن نهند. (آنندراج). بیت‌المال و خزانه و انبار. (ناظم الاطباء).

مال‌خانی. (اِخ) مال‌شیخ. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶). و رجوع به مال‌شیخ شود.

مال‌خاوند. [وَ] (ص مرکب، اِ مرکب) صاحب و مالک مال. (آنندراج). صاحب مال. خداوند خواسته. ||مالدار. (آنندراج).

مال‌خر. [خَ] (نف مرکب) کسی که شغلش خریدن اسب و استر و مانند آن است. (از فرهنگ فارسی معین). ||خریدار مال دزدی و اموال مسروقه. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

مال خلیفه. [خَ فِ] (اِخ) قریه‌ای است در هفت فرسنگی میانهٔ جنوب و مغرب شول کپ. (از فارسنامهٔ ناصری). دهی از دهستان حیات داود است که در بخش گناوه شهرستان بوشهر واقع است و ۲۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

مال خلیفه. [خَ فِ] (اِخ) دهی از دهستان فلاورد است که در بخش لردگان شهرستان شهرکرد واقع است و ۴۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

مالخواست. [خوا / خا] (اِخ) دهی از دهستان پشتکوه سورتیجی است که در بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری واقع است و ۴۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

مال‌خورده. [خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (نمف مرکب) عاملی که در اموال دیوان تصرفات بی‌وجه و غاصبانه کرده. (فرهنگ فارسی معین): بدان مثال که ولات عمال مال‌خورده را طلب کنند... (نفثة‌المصدور چ یزدگردی ص۶۷).

مالخولیا. [لِ] (معرب، اِ) ماخولیا. (آنندراج). مأخوذ از یونانی، مالیخولیا. (ناظم الاطباء). و رجوع به مالیخولیا و مالنخولیا شود.

مال‌داده. [دَ / دِ] (نمف مرکب، اِ مرکب) چیزی که به قیمت خریده باشند. (آنندراج) (ناظم الاطباء). چیزی که با پرداخت بها آن را خریده باشند. ||در محاوره به غلام اطلاق کنند. (آنندراج). غلام و بنده. (ناظم الاطباء):

ای دل به مال‌داده مزن لاف اعتبار
زان‌رو که قیمتی نبود زرخریده را.
مخلص کاشی (از آنندراج).

مالدار. (نف مرکب) صاحب مال و دولتمند. (آنندراج). غنی و پولدار و متمول و مالک و صاحب مال. (ناظم الاطباء). مال‌دارنده. دارای مال. ثروتمند. غنی. توانگر. دارا. صاحب ثروت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

یکی مایه‌ور مالدار ایدر است
که گنجش ز گنج تو افزون‌تر است.
فردوسی.

مالداران توانگر کیسهٔ درویش دل
در جفا درویش را از غم توانگر کرده‌اند.
سنائی.

من مفلسم و تو مالداری
من خالیم و تو خالداری.
نظامی.

مالداری را شنیدم که به بخل اندر چنان مشهور بود که حاتم طائی درکرم. (گلستان چ قریب ص۱۰۹). ||مالک ستور و حشم. صاحب مواشی. آنکه گاو و گوسفند و خر و استر و امثال آن دارد. صاحب چارپایان. آنکه رمه و گله و ایلخی دارد برای فروش یا اجاره یا فایده‌های دیگر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||خرکچی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مالداری. (حامص مرکب) دولت و ثروت و غنا. (ناظم الاطباء). ثروتمندی. توانگری:

سلطان عرب به کامکاری
قارون عجم به مالداری.
نظامی.

||داشتن استر و خر و مانند آن بیشتر برای کرایه دادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دارای چارپایان بودن. ||تربیت گاو و گوسفند و اسب: شغل اهالی کشاورزی و مالداری است. (فرهنگ فارسی معین).

مالدوست. (ص مرکب) دوست‌دارندهٔ مال و ثروت. (ناظم الاطباء). مال‌پرست. آنکه مال بسیار دوست گیرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مال‌پرست شود. ||بخیل. (ناظم الاطباء). در تداول عامه، ممسک. بخیل.

مالدوستی. (حامص مرکب) مال‌پرستی. حب فراوان به دارایی و خواسته داشتن. حالت و صفت مال‌دوست. و رجوع به مال‌دوست شود. ||بخل و امساک. (ناظم الاطباء).

مال‌ده. [دِهْ] (نف مرکب) مال‌دهنده. منعم. معطی. بخشنده:

جان بدهم و دل ندهم کاندر دل من هست
مدح ملکی مال‌دهی شکرستانی.
فرخی.

از بهر آنکه مال‌ده و شادکامه بود
بودند خلق زو به همه وقت شادمان.
منوچهری.

عطا از خلق چون جویی گر او را مال‌ده گویی
به سوی عیب چون پویی گر او را غیب‌دان بینی.
سنائی.

مالده. [دِهْ] (اِخ) دهی از دهستان لفمجان است که در بخش مرکزی شهرستان لاهیجان واقع است و ۱۷۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

مال‌دهنده. [دَ هَ دَ / دِ] (نف مرکب)

---

۱ - باید متوجه بود که اولاً دشواریهای ناشی از افزایش جمعیت به آن شدتی که مالتوس می‌پنداشت خطرناک نیست و ثانیاً چاره‌هایی برای رفع آنها اندیشیده‌اند. در برخی دوره‌ها جمعیت به نسبتی که مالتوس پیش‌بینی کرده است افزایش نیافته و بالاتر از این تولید کشاورزی با سرعتی بیش از انتظار او توسعه پذیرفته است. سطح زندگی هر اجتماعی چنانکه مالتوس می‌پنداشت فقط تابع دو عامل – منابع طبیعی، خوراک و جمعیت – نیست بلکه چهار عامل: منابع طبیعی، اختراعات، هماهنگی اجتماعی و جمعیت مشترکاً سطح زندگی اجتماع را تعیین می‌کنند؛ از این‌رو نباید مانند مالتوس پنداشت که سطح زندگی صرفاً بر اثر افزایش جمعیت تنزل کند و جامعه را به خطر اندازد. (زمینهٔ جامعه‌شناسی، اقتباس دکتر آریان‌پور صص ۲۵۶-۲۵۷).

مال‌ده:

مر حاشیهٔ شاه جهان را و حشم را
هم مال‌دهنده‌ست و هم مال‌ستان است.
منوچهری.

و رجوع به مال ده شود.

مالدیو. [وْ] (اِخ)[1] مجمع‌الجزایری در اقیانوس هند که در جنوب غربی سیلان واقع است و ۳۰۰ کیلومتر مربع وسعت دارد و مرکز آن ماله[2] است. (از لاروس). ذیبةالمهل. و رجوع به همین مدخل شود.

مالرب. [لِ] (اِخ)[3] شاعر غزلسرای فرانسوی (۱۵۵۵–۱۶۲۸م.) با آنکه اشعارش فاقد قوهٔ تخیل است ولی دارای قدرت و روشنی و وزنی مطبوع است. او در مقام شاعری مبدع و نوآور بود و بر زبان و شعر فرانسه نفوذ کرد. «بوالو»[4] دربارهٔ وی گفته: «بالاخره مالرب آمد...»[5]. او مورد ستایش نامداران کلاسیک فرانسه قرار گرفت و دو قرن سرمشق گویندگان زبان فرانسه بود. (از لاروس).

مال‌رو. [رَ / رُو] (ص مرکب) راه مال‌رو، راهی که با ستور بدان توان رفت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). راهی که از آن با چارپایانی مانند اسب و استر و خر می‌توان عبور کرد. مقابل ماشین‌رو و شوسه.

مال‌زاده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) قحبه‌زاده و حرامزاده. (آنندراج). زادهٔ زنا و حرام‌زاده. (ناظم الاطباء). ||زن‌جلب. (آنندراج). قرمساق. (ناظم الاطباء).

مالزرب. [لِ زِ] (اِخ)[6] قاضی فرانسوی (۱۷۲۱–۱۷۹۴م.) دبیر اول دولت در دربار پادشاه فرانسه که به اصلاحاتی دست زد ولی از کار برکنار گردید. او از پادشاه (لوئی شانزدهم) در مقابل کنوانسیون دفاع کرد و بهمین جهت محکوم به اعدام گردید. (از لاروس).

مالزم. [لَ زِ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) مأخوذ از تازی، مایلزم و هرآنچه لازم و واجب باشد. (ناظم الاطباء) (از جانسون).

مال زمین. [زَ] (اِ مرکب) ضمانت ملکی جهت بدهی. (ناظم الاطباء) (از جانسون).

مالزی. [لِ] (اِخ)[7] (فدراسیون...) فدراسیونی که در آسیای جنوب شرقی بر شبه جزیرهٔ مالزی و مالاکا گسترش یافته و امروز قسمتی از فدراسیون «مالزیا»[8] را تشکیل می‌دهد. فدراسیون مالزی در سال ۱۹۴۶ با شرکت دو مستعمرهٔ قدیمی انگلستان یعنی پانانگ و مالاکا و نه حکومت نواحی هند شرقی (ژوهور، کداه، کلانتان، نگری، سامبیلان، پاهانگ، پراک، پرلیس، جلانگور و ترانگانو) تشکیل شد و استقلال خود را در سال ۱۹۵۷ بدست آورد و در سال ۱۹۶۳ وارد فدراسیون مالزیا شد. (از لاروس). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مالزیا. [لِ] (اِخ)[9] فدراسیونی که در سال ۱۹۶۳ دولت واحدی تشکیل داده و از دولتهای مشترک المنافع به شمار آمد. این فدراسیون از بهم پیوستن فدراسیون مالزی[10] و سرزمینهای «سباه» (برنئوی شمالی قدیم) و ساراواک (سنگاپور، در آغاز عضو فدراسیون بود و در سال ۱۹۶۵ کناره‌گیری کرد.) تشکیل گردید. ۳۳۳۶۷۶ کیلومترمربع وسعت و ۱۰۰۷۱۰۰۰ تن سکنه دارد و پایتخت آن کوآلالامپور[11] است. این کشور در منطقه استوائی واقع است و بزرگترین تولید کنندهٔ کائوچو و قلع در جهان است و غالب کانهای این کشور، مخصوصاً آهن، استخراج نشده مانده است. غذای عمدهٔ مردم این سرزمین برنج است. اکثریت مردم در مالزی متمرکزند که در آنجا اقلیتی از بومیان و چینیان هم سکونت دارند. (از لاروس). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مالس. [لُ] (معرب، ص) به‌لغت یونانی سیاه است که نقیض سفید باشد. (برهان) (آنندراج). مأخوذ از یونانی، سیاه و اسود. (ناظم الاطباء). یونانی «ملاس»[12] (سیاه). (حاشیهٔ برهان چ معین). سیاه. مقابل سفید (در کتب طبی قدیم بکار رفته). (فرهنگ فارسی معین).

مال‌ستان. [سِ] (نف مرکب) مال‌ستاننده. آنکه مال از دیگران گیرد. زر و سیم گیرنده از دیگران. خراج‌ستان. ضبط کنندهٔ دارایی و خواستهٔ کسان:

مر حاشیهٔ شاه جهان را و حشم را
هم مال‌دهنده‌ست و هم مال‌ستان است.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی چ ۱ ص ۹).

مالسک. [لِ] (اِ) در رودسر، زرشک را گویند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به زرشک شود.

مالسنان. [سِ] (اِخ) دهی از دهستان لیراوی است که در بخش دیلم شهرستان بوشهر واقع است و ۳۵۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

مال‌سنج. [سَ] (نف مرکب) آنکه تفتیش از گنج می‌کند. (ناظم الاطباء). سنجنده و اندازه‌گیرندهٔ کالا و متاع:

به هشیاری طالع مال‌سنج
بجز ماریه کس نشد مار گنج. نظامی.

و رجوع به سنج شود.

مالش. [لِ] (اِمص) عمل مالیدن. مالندگی.
— مالش رفتن دل؛ دردهای گنگ در فم معده پدید آمدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آشوب و انقلاب درونی بر اثر اختلال معده. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).
— ||گرسنگی سخت احساس کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حالتی شبیه به گرسنگی. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده). در تداول عامه، احساس ضعف کردن بر اثر گرسنگی و ترس بسیار و غیره. (فرهنگ فارسی معین):
— مالش رفتن دل کسی برای چیزی؛ در تداول عامه، بسیار مشتاق بودن وی. لک زدن دل او. (فرهنگ فارسی معین).
||المس و لمس با دست. (ناظم الاطباء):

چنان بدانم من جای غلغلیج گهش
کجا به مالش اول بر اوفتد به سریش.
لبیبی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||مس. (منتهی الارب). مس و دلک. (ناظم الاطباء). دَلک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||زدودگی و صیقل و جلا. ||حک. ||مشتمال. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح فیزیکی) اصطکاک[13]. (فرهنگستان). ||به معنی ماندگی و کوفتگی راه. (آنندراج):

بتی کان همه مالش و تاب یافت
به مالشگر آسایش و خواب یافت. نظامی.

||جزای عمل بد. مقابل نوازش. تنبیه. سیاست. عذاب. شکنجه. گوشمال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به مالش پدران است بالش پسران
به سر بریدن شمع است سرفرازی نار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

سلطان محمود پدر من است و من نمی‌توانم دید که بادی تیز بر وی وزد و مالشهای وی مرا خوش است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۲۹). هر روزی سوی ما پیغام بود کم وبیش به عتاب و مالش. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۵). و اگر حرمت روان پدرم نبودی ترا مالشی سخت تمام رسیدی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۳). و اگر عفو ارزانی ندارد، حصیری را مالشی فرماید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۹).

شاید که همتم نبود صحبت جهان
چون نیست جز که مالش من هیچ همتش.
ناصرخسرو.

کانکه او دانش و خطر دارد

---

1 - Maldives. 2 - Malé.
3 - Malherbe, François de.
4 - Boileau.
5 - Enfin Malherbe vint...
6 - Malesherbes, Chrétien-Guillaume de La moignon de.
7 - Malaisie. 8 - Malaysia.
9 - Malaysia. 10 - Malaisie.
11 - Kuala Lumpur.
12 - Mélas.
13 - Frottement (فرانسوی).

و رجوع بـه مـالک‌بن انس شـود. ||یکـی از پیروان مالک. (یادداشت بـه خـط مـرحـوم دهخدا).

مالکی. [لِ] (ص نسبی) منسوب است بـه مالکیه که قریه‌ای است بر فرات. (از انساب سمعانی).

مالکی. [لِ] (ص نسبی) منسوب است بـه بنی مالک‌بن حبیب که نام اجدادی است. (از انساب سمعانی).

مالکی. [لِ] (اِخ) از بلوکات نـاحیهٔ دشـتی است که آن را تمیمی نیز می‌گویند. طـول آن ۴۲ و عرضش ۱۲ کیلومتر است. حد شمالی آن گله‌دار و حدشرقی فومستان و حدجنوبی و غربی خلیج‌فارس است. هوایی گرم دارد و جمعیت آن در حدود ۱۰۰۰۰ تـن مـی‌باشد. مرکز آن بندر عسلویه و دارای ۲۵ قریه‌است. بندر مهم دیگر آن طاهری یا سیراف است. (از جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۴۸۲).

مالکی. [لِ] (اِخ) دهـی از دهـسـتان بکـش است که در بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع است و ۲۰۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

مالکی. [لِ] (اِخ) رجوع به ابوالفضل مالکی شود.

مالکی. [لِ] (اِخ) رجوع به ابوالفضل مالکی مسعودی شود.

مالکیت. [لِ کی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) مالک بودن. مالکی. و رجوع به مالک شـود. ||(اصطلاح حقوقی) حـقی است کـه انـسان نسبت به شـیء دارد و مـی‌توانـد هـر گـونه تصرفی در آن بکـند بـجز آنـچه کـه مـورد استثنای قانون است. (فرهنگ فارسی معین). حق استعمال و بهره برداری و انتقال یک چیز به هر صورت مگر در مواردی که قانون استثنا کرده‌باشد. در قانون مدنی ایران مالکیت فقط در مورد عین‌استعمال نشده‌است. در اصطلاح فقه هر سلطهٔ قانونی را ملک نامند و مالکیت صفتی است که از این نظر بکـار مـی‌رود. لذا گفته‌اند: مالکیت خانه، مالیک حـق تـحجیر، مالکیت منافع و غیره. (ترمینولوژی حـقوق تألیف جعفری لنگرودی).

— مالکیت ما فی الذمه؛ (اصطلاح حـقوقی و فقهی) اجتماعی دو عنوان داین و مـدیون در یک شخص نسبت به یک دین موجب می‌شود که آن شخص مسلط بر ذمهٔ خود گردد و این سلطهٔ قانونی را که شخص بر ذمهٔ خـود دارد مالکیت مـافی‌الذمـه نـامند و آن شـخص را مالک مافی‌الذمه گویند مثل اینکه کـسی به پدر خود مدیون باشد و پس از فـوت پـدر تـمام ترکه از دیون و اموال و مطالبات به او منتقل می‌شود، در این صورت او مالک مافی‌الذمهٔ خود خواهد شد. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

مالکیه. [لِ کـی یَ] (اِخ) پـیروان مـالک‌بن انس و مذهب مالکی بیشتر در مغرب اسلامی و حدود یمن شایع است. و رجوع به مالک‌بن انس و مالکی شود.

مالکیه. [لِ کی یِ] (اِخ) دهی از بخش حومهٔ سوسنگرد است که در شهرستان دشت میشان واقع است و ۷۵۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ بنی طرف هستند. (از فـرهنگ جـغرافیایی ایران ج ۶).

مالکانه. [نَ / نِ] (اِ) آلت تناسل و نره. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). رجـوع بـه مـالکانه شود.

مال‌گذار. [گُ] (نف مرکب) کـسی کـه مال تـحصیل اراضـی در سـر کـار ادا نـماید. (آنندراج). و رجوع به مال‌گزار شود. ||ملا ک و آنکـه مـلک خـود را در تـحت حکـومت نگـاهدارد. (نـاظم الاطـباء). ||مـستأجر و رعیت. (ناظم الاطباء).

مالگذاری. [گُ] (حامص مرکب) خـراج و مالیات ملک و اراضی مـالیات‌بده. (نـاظم الاطباء).

مال‌گزار. [گُ] (نف مرکب) کـسی کـه مـالی راکه از اراضی و املا ک بدست آورده، تحویل مخدوم یا دولت دهد. این کلمه را در فرهنگها «مالگذار» نوشته‌اند و آن صـحیح نـیست. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مـالگذار شود.

مال‌گیری. (حامص مـرکب) مـال‌بگیری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع بـه مال‌بگیری شود.

مالم. [لَ] (ع اسم + حرف) کـلمهٔ مـرکب از «مـا» و «لم» یـعنی مـادام کـه نـه. (از نـاظم الاطباء).

— مالم یـجب؛ (اصـطلاحی فـقهی) پـدیدهٔ حقوقی که هنوز مـوجود نشـده است، مـثلاً اسقاط مرور زمان قبل از مضی زمان معین صحیح نیست. (ترمینولوژی حـقوق تألیف جعفری لنگرودی).

مال‌مالی. (اِ) به لغت اصفهان حردون است و در تنکابن ماچه کول‌نامند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به حردون شود.

مال محمد صالح. [مُ حَ مَ مَ لِ] (اِخ) قـریه‌ای است در شش فـرسنگی جـنوب شول‌گپ. (از فارسنامهٔ ناصری).

مال محمود. [مَ] (اِخ) دهی از دهـستان بکش است که در بخش فـهلیان و مـمـسنی شهرستان کازرون واقع است و ۲۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

مال محمود. [مَ] (اِخ) دهی از دهـستان حیات داود است که در بخش گناوهٔ شهرستان بوشهر واقع است و ۲۱۰ تن سکـنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

مالمزون. [م زُ] (اِخ)[1] «روئیل مالمزون»[2]. مرکز بلوکی است در سن علیا کـه در ولایت نـانتر[3] و در غـرب پـاریس واقـع است و ۶۲۹۳۳ تن سکنه دارد. قصر و موزهٔ ناپلئون در آنجا واقع است و ناپلئون هنگامی که اولین کنسول فرانسه بود در آن می‌زیست، همچنین ژوزفین امپراتریس فـرانسه دوران بـعد از طلاق را در این قصر گذراند. (از لاروس).

مال‌مست. [مَ] (ص مـرکب) مـغرور بـه دولت و مکـنت خـود. (نـاظم الاطـباء) (از جانسون).

مال‌مستی. [مَ] (حامص مرکب) غـرور و نخوت بواسطهٔ دولت و ثروت. (ناظم الاطباء) (از جانسون). و رجوع به مال‌مست شود.

مالمک. [لَ] (اِ) آب دنـدان و آب نـبات. ||نوعی از حلوا که از جو و گندم میده سازند. (ناظم الاطباء).

مالمکا. [لَ] (اِ) نام حلوایی است که از برنج پزند و بیشتر در ملک گیلان معمول است (فرهنگ جهانگیری). به معنی مالکانه است و آن حلوایی باشد که در گیلان از بـرنج پـزند (برهان). مالکانه و حلوایی که از برنج پـزند (نـاظم الاطـباء) (از فـرهنگ جـانسون). و رجوع به مالکانه شود.

مال‌ملا. [مُلْ لا] (اِخ) دهی از دهـستان طیبی گـرمسیری است کـه در بـخش کـهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقـع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. این ده از دو محل بالا و پایین تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

مالمو. [مَ] (اِخ)[5] بندری در جنوب سوئد بر کنار «ارسن»[6] واقع است و ۲۵۴۳۰۰ تن سکنه دارد و یکی از مرا کز کشتی‌سازی است (از لاروس).

مالمویان. (اِخ) یکی از طوایف پشت‌کوه از ایلهای کـرد ایران است. (از جـغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۱).

مال‌میر. (اِخ) ایذج. ایذه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از جاهای تاریخی در ناحیهٔ بختیاری است که در ۱۱۵ هزارگزی مشرق شوشتر واقع شده است و دارای مـجسمه‌ها معابد و بناها و کتیبه‌هایی به خط میخی است (از جغرافیای سیاسی کیهان). و رجوع به مال امیر و ایذه شود.

مال‌میر. (اِخ) تیره‌ای از ایهاوند هـفت لنگ

1 - Malmaison.

2 - Rueil-Malmaison.

3 - Nanterre.

۴ - طبق تقسیمات اخیر کشـوری کـهکیلویه و بویراحمدی تشکیل فرمانداری کل را می‌دهد.

5 - Malmö 6 - Øresund.

(از جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۳). –

مالمیز. (اِ) زلو و مالیز. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). و رجوع به مالیز شود.

مالمیز. (اِخ) دهی از دهستان سربند پایین است که در بخش سربند شهرستان اراک واقع است و ۱۵۵۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

مالن. [لِ] (اِخ) قریه‌ای به هرات دارای میوه‌های نیکو. (چهارمقاله چ قزوینی ص۳۱): و میوه‌های مالن و کروخ در رسید که امثال آن در بسیار جایها بدست نشود. (چهارمقاله با تعلیقات معین ص۴۹). و رجوع به مالین و مالان شود.

مالنخ. [لِ] (اِ) مالنخولیا. (ناظم الاطباء). یا «مالیخ» مخفف مالنخولیا، یا مالیخولیا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مالیخ و مالنخولیا و مالیخولیا شود.

مالنخولیا. [لِ] (معرب، اِ) اصل کلمه از لاتینی ملانخولیا[1] و آن هم مأخوذ از یونانی ملانس[2] (به معنی سوداء و سیاه) و خله[3] (به معنی مِرّة و صفرا) است و در بعض کتب طب قدیم[4] نیز مالنخولیا دیده است لیکن سپس به مالیخولیا تصحیف شده است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و قد یستعمل [العنصل] لضعف المعدة ورداءة الهضم و السدد و المرض العارض من المرة السوداء الذی یقال له مالنخولیا. (ابن البیطار، یادداشت ایضاً). وینفش الریاح و الابخرة الغلیظة المولدة للمالنخولیا المعویة. (ابن البیطار، یادداشت ایضاً). و رجوع به مالیخولیا شود.

مالندگی. [لَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی مالنده. مالش. و رجوع به مالنده شود. ||دلاکی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مالیدن شود.

مالنده. [لَ دَ / دِ] (نف) آنکه بمالد. و رجوع به مالیدن شود. ||دلاک. (ملخص اللغات حسن خطیب، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کیسه کش حمام. (یادداشت ایضاً):

چونکه مالنده[5] بدو گستاخ شد
در درستی آمد و[6] درواخ شد.

رودکی (از لغت فرس چ اقبال ص۷۸).

مالنطریا. [ ] (معرب، اِ) زاج الاساکفه است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به زاج اساکفه شود.

مالنکونیا. [لِ] (اِ) قرحه‌ای که در دو ساق پیدا آید. (ابن البیطار، ج۱ ص۱۲۱، یادداشت به خط مرحوم دهخدا): اذا درست و ضمد بها المالنکونیا و هی القروح التی تکون فی‌الساقین... (مفردات ابن البیطار جزء اول ص۱۲۱). و رجوع به مالیکونیا و مالکونیا[7] و لکلرک ج۱ ص۲۷۹ شود.

مالو. (اِخ)[8] فیزیک‌دان فرانسوی (۱۷۷۵ – ۱۸۱۲ م.). وی «پولاریزاسیون نور»[9] را کشف کرد. (از لاروس).

مالو. [لُ] (اِخ)[10] نویسندهٔ فرانسوی (۱۸۳۰ – ۱۹۰۷ م.). داستانهای معروفی دارد که مهمترین آنها عبارتند از بی‌خانمان[11]، رومن کالبری[12] و پومپون[13]. (از لاروس).

مالوا. [لَ] (اِخ)[14] از ممالک ناحیهٔ وسطای رود سند است که در تصرف ساسانیان بوده است. (ایران در زمان ساسانیان ص۱۵۸). بنقل بیرونی در التفهیم به عقیدهٔ هندوان مملکتی است در قبةالارض: و اما هندوان همی گویند که آنجا[15] جایی است بلند، نام او لنک[16] و آرامگاه دیو و پری است و بر آن خط که از لنک تا به کوه میرو[17] کشد شهر اوزین[18] است اندر مملکت مالوا و قلعهٔ روهیتک[19] و دشت تانیشر[20] و ولایت جمن[21] و آنگاه کوههای سردسیر با برفها که میان هندوستان‌اند و میان زمین ترک. (التفهیم صص۱۹۳ – ۱۹۴). و رجوع به همین مأخذ (متن و حاشیه) و تحقیق ماللهند ص۸۲، ۹۳، ۹۹ و ۱۵۳ و مالوه در همین لغت‌نامه شود.

مالواجرد. [جِ] (اِخ) دهی از دهستان جرقویه است که در بخش حومهٔ شهرستان شهرضا واقع است و ۱۳۶۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

مالوالی. [مالْ] (اِ) نوعی از چلپاسه است که آن را سام ابرص میگویند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). «مارمولک باغی» که آن را سام ابرص نیز گویند. (فرهنگ فارسی معین).

مالوان. [لِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن است و ۴۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

مالوتا. (اِخ) اسم حوت یونس (ع). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به یونس شود.

مالوجه. [جِ] (اِخ) دهی از دهستان اسفندآباد است که در بخش قروهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۱۲۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

مالوجهات. [لِ وَ] (اِ مرکب) تلفظ و رسم‌الخطی نادرست برای «مال و جهات». (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب «مال و جهات» ذیل مال شود.

مال‌ور. [وَ] (ص مرکب) مالدار و توانگر و غنی. (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

مالوز. (اِ) کربسه. کرباسه. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مالوس. (اِ) چلپاسهٔ سبزرنگ. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). و رجوع به مادهٔ قبل شود. ||نوعی از حلوا. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

مالول. (ص) کلوبنده را گویند و آن غلامی باشد که به مرتبهٔ بزرگی رسیده باشد، چه کلو به معنی بزرگ است. (برهان) (آنندراج). و رجوع به ما کول شود. ||شکم‌پرست و جوعی را نیز گویند. (برهان) (آنندراج). پرخور و شکم‌پرست. (ناظم الاطباء). به معنی شکم‌بنده و ما کول، یکی تصحیف دیگری است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ما کول شود.

مالون. (ع ص، اِ) ج مال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به مال شود.

مالون. (اِخ) از طوسج لنجرود است. (تاریخ قم ص۱۱۳).

مالون. (اِخ) یکی از شش دیهی بود که «عرب اشعریان» سر او مقامها ساختند و منزل گرفتند و آن شش دیه عبارت از ممجان و مالون و قزدان و سکن و جمرو کمیدان بود. (از تاریخ قم ص۳۲). و رجوع به کمیدان شود.

مالوه. [مالْ وَ] (اِخ) در هند مرکزی است به شمال دکان. (ابن بطوطه، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ایالت مرکزی هندوستان. (ناظم الاطباء). مالوه یکی از قدیمترین دولتهای طایفهٔ رجبوت است که مدتها در مقابل تعرض مسلمین از خود مقاومت بخرج داده و سلسله‌های سلاطین هندوی آن، پایتخت خود «اوجین» را یکی از مراکز معتبر علم و ادب کرده و به همین جهت در تاریخ ذکری به خیر دارند. مالوه مدت سه قرن مقاومت نمود تا در عهد سلطان بلبن از سلاطین دهلی مطیع شد. سرحد طبیعی آن عبارت بود از طرف جنوب نهر نربدا، از شمال

---

1 - Melankholia.
2 - Melanos. 3 - Kholé.
۴ – از جمله در بحرالجواهر.
۵ – اصل: نالیده. (تصحیح قیاسی از مرحوم دهخدا).
۶ – نل: کار مالیده بدو. و رجوع به درواخ شود.
7 - Malecounya.
8 - Malus, Étienne Louis.
9 - Polarisation de la lumière.
10 - Malot, Hector.
11 - Sans famille.
12 - Romain Kalbris.
13 - Pompon. 14 - Mâlava.
۱۵ – قبةالارض.
16 - Lanka 17 - Meru.
18 - Ujain. 19 - Rohîtaka.
20 - Tanichar. 21 - Djamana.

چمبل و از مغرب گجرات و از مشرق بند لخند. پایتخت سلاطین اسلامی مالوه (از ۸۰۴ تا ۹۳۷ هـ.ق.)در شهر مندو قرار داشت که آن را هوشنگ غوری در جلگهٔ وسیعی در میان درههای عمیق ساخته بود و مساجد آن اشتهار بسیار داشت. (از ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۲۷۹). و رجوع به همین مأخذ و مالوا شود.

مالة. [لَ] (ع ص) امرأة مالة؛ زن مالدار. ج، ماله[1] و مالات. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مؤنث مال و گویند امرأة مالة؛ یعنی زن بسیارمال. ج، مالة، مالات و گویند «نسوة مالات». (از اقرب الموارد).

ماله. [لَ / لِ] (اِ)[2] افزاری که بنایان بدان گل اندایند و گل‌ماله نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). افزاری که گلکاران بدان کاهگل و گچ و آهک بر دیوار مالند. (برهان). افزاری است که بنایان بدان کاهگل مالند و به گچ دیوار خانه را سفید کنند. (آنندراج). افزاری که با آن کاهگل و گچ و آهک را بر دیوار و غیره مالند و آن را انواع است: مالهٔ بندکشی، مالهٔ گل‌مالی، مالهٔ گچ‌مالی و غیره. (فرهنگ فارسی معین). آلتی که بنایان بدان شفته و ملاط گسترند و هموار سازند یا کاهگل و گچ و امثال آن بر دیوار مالند. آلتی آهنین با دستگیرهٔ چوبین که بناگل و گچ و آهک و غیره را با آن بر بنا هموار کند. مِسیَعَه. مِسَحَّة. مالج. انداوه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مِملَق. مالَق. (منتهی الارب).

— ماله کش؛ آنکه ماله کشد.

— ماله کشی؛ شغل و عمل ماله کش.

|| چوبی که بر زمین شیار کرده بکشند تا کلوخ شکستهٔ زمین هموار کنند. (فرهنگ رشیدی). تخته‌ای را گویند که برزیگران بر زمین شیار کرده بکشند تا کلوخهای آن را نرم کند و زمین را هموار سازد. (برهان). چوبی که در زمین شیار کرده بکشند تا کلوخها نرم شود. (آنندراج). آلتی که برزگران بدان زمین شخم‌زده را هموار کنند. زوزم. وَرْوَز. شوف. مِلَقَّة. بنکن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ملطاط. مالق. مَلاّسَة. (منتهی الارب):

تا ماله زند هیچ زمین هیچ کشاورز
تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را
انگیخته از خانهٔ او خواهم شادی
آویخته در دشمن او خواهم غم را.
ابوالفرج رونی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

برزگر رفت و نان و دوغ ببرد
ماله و جفت و داس و یوغ ببرد.
سنائی (از فرهنگ رشیدی).

|| اسمهٔ جولاهان باشد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۴۵۲). لیف بود که بدو جولاهگان آهار دهند و به دسته کرده باشند. گروهی سمه گویندش. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سمهٔ جولاهان بود که بدان تار جامه‌ها را آهار دهند و آن را از لیف کرده باشند. (فرهنگ اوبهی). افزاری که جولاهگان از خس به مانند جاروب و لیف سازند و با آن تانه را آهار دهند. (برهان) (آنندراج). لیف و جاروب جولاهگان که بدان تانه را آهار دهند. (ناظم الاطباء):

کونی‌دارد چو کون خواجه‌ش لت‌لت
ریشی دارد چو مالهٔ پت‌آلود[3].
عماره (از لغت فرس اسدی چ اقبال، ص۴۵۲).

آن ریش پرخدو بین چون مالهٔ پت‌آلود
گویی‌که دوش بر وی تا روز گوه پالود.
عماره (از لغت فرس ایضاً).

چوغرواشه ریشی به سرخی و چندان
که ده ماله از ده‌یکش بست شاید.
لبیبی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

غرواشه، گیاهی است که جولاهان از او ماله کنند و دسته دسته بندند و بروی چیزی مالند. (لغتنامهٔ اسدی، یادداشت ایضاً):

چون عنکبوت جولهه چالاک و تیزپای
تن بر مثال ماله و کف همچو ریسمان.
اثیر اخسیکتی (در وصف شتر، از آنندراج).

|| کرم خاکی. غاک‌کرمه. خراطین. خراتین. گل‌خواره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

معدهٔ جاهی است ای رفیق که آن چاه
پر نشود جز به خاک و ریگ و به ماله.
ناصرخسرو.

|| (ص) پر و مالامال بود. (فرهنگ جهانگیری). به معنی مالامال هم آمده است که پر و لبریز باشد. (برهان) (آنندراج). مالامال و لبالب. (ناظم الاطباء). پر. لبریز. لبالب. مقابل خوله:

چو دیهیم ما بیست و شش ساله گشت
ز هر گوهری گنجها ماله گشت.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۹ ص۲۹۲۱).

سیکی ده به خانه وام شده‌ست
پنج از آن خوله، پنج از آن ماله.
سوزنی (از فرهنگ رشیدی).

|| (امص)[4] به معنی مالش آمده. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (انجمن آرا). به معنی مالش و مالندگی هم هست. (برهان):

بیرون از او کشیدم و گفتم کس ترا
برگو که تابه کیر که داده‌ست ماله‌ای.
ادیب صابر (از فرهنگ جهانگیری).

مالة. [لَ] (ع ص، اِ) ج مال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج مال و مُیَّل. (ناظم الاطباء). و رجوع به مال (ع ص) شود. || ج مالة[5]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ قبل شود. || ج مائل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به مائل و مایل شود.

ماله‌غوره. [لَ / لِ رَ / رِ] (اِ مرکب)[6] رز جنگلی است که اصل رز (مو)های اهلی است و در اغلب نقاط شمال ایران ماله‌غوره و در کتول، «مثل» نامیده می‌شود. انگور جنگلی. کرم‌البری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در مازندران و گرگان به درخت مو جنگلی گویند.(جنگل‌شناسی تألیف کریم ساعی ج۲ ص۲۴۴). در لاهیجان و لنگرود، «شال رز» و میوهٔ آن را «شال‌غوره» یا «شال انگور» گویند.رجوع به «شال» شود.

مالی. (ص) به معنی بسیار و فراوان باشد. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (آنندراج):

هرکه سرمایهٔ ماهی ز تو دارد حاصل
آفتابش ز دل سنگ برآید مالی[7].
سیف اسفرنگ (از فرهنگ رشیدی).

|| در ملک دکن باغبان را مالی گویند. (برهان). || (معرب، اِ) به یونانی عسل است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). به لغت یونانی انگبین را گویند که عسل باشد. (برهان). معرب از یونانی «ملی»[8] به معنی عسل (در طب قدیم مستعمل است). (فرهنگ فارسی معین).

مالی. (ع ص) پرکننده. || پرشونده. (غیاث). پر. مملو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

از همت درگاه تو عالی شود آن کس
کز مهر و وفای تو دلش باشد مالی.
سوزنی (یادداشت ایضاً).

از مهر و هوای تو مالی است همه دلها
زیراکه دلی داری خالی ز حقاد و کین.
سوزنی.

مالی. (حامص)[9] با کلمه‌های دیگر بصورت

---

۱ - جمع و مفرد در آن یکی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
۲ - از: مال (مالیدن) + ه (پسوند اسم آلت).
۳ - مصراع دوم این شاهد در یادداشتی از مرحوم دهخدا چنین است: ریشی دارد چو ماله آلوده به پت.
۴ - نظیر ناله و خنده و گریه و...
۵ - جمع و مفرد در آن یکی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
6 - Vitis vinifera.
۷ - مؤلف فرهنگ نظام گوید: شاید در این شاهد «حالی» تصحیف‌خوانی شده. (حاشیهٔ برهان چ معین).
8 - Méli.
۹ - از: مال (مادهٔ مضارع از مالیدن) + ی (علامت حاصل مصدر).

مزید مؤخر ترکیب شود و معنی حاصل مصدری دهد: آب‌مالی. پامالی. تریاک‌مالی. خاک‌مالی. خایه‌مالی. خشت‌مالی. دست‌مالی. دشمن‌مالی. روغن‌مالی. ریش‌مالی. شن‌مالی. شیره‌مالی. کاهگل‌مالی. کلاه‌مالی. گچ‌مالی. گل‌مالی. گوشمالی. لجن‌مالی. ماست‌مالی. نمدمالی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مال شود.

مالی. (ص نسبی) منسوب به مال و دولت و ثروت. (ناظم الاطباء). منسوب به مال. مربوط به مال: امور مالی. مشکلات مالی.

— مالی و ملکی؛ چیزی که منسوب به مال و ملک باشد یعنی پولی و ملکی. (ناظم الاطباء).

مالی. (اِخ)[1] امپراتوری مالی که در قرن سیزدهم بوسیلهٔ «ماندنگها»[2] میان ارتفاعات سنگال و نیجریه تشکیل یافت و تا قرن هفدهم ادامه داشت. (از لاروس). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مالی. (اِخ)[3] جمهوری مالی یکی از کشورهای غربی افریقاست که شامل سرزمین سودان قدیم فرانسه است و در حدود ۱۲۰۴۰۰۰ کیلومتر مربع وسعت و ۵۰۲۰۰۰۰ تن سکنه دارد. پایتخت آن باماکو[4] و زبان رسمی آنجا فرانسه است. شمال و مرکز مالی در صحرای آفریقا قرار دارد، در این حدود قبایل صحرانشین به تربیت مواشی و گله‌داری اشتغال دارند. در جنوب که به دره‌های مجاور سنگال و نیجریه محدود میگردد، زراعت برنج و پنبه و ذرت و پستهٔ زمینی رایج است. سودان در سالهای ۱۸۸۰–۱۸۹۵ م. بوسیلهٔ گالینی[5] سردار فرانسه فتح شد و در سال ۱۹۵۸ استقلال یافت و دولت جمهوری در آن تشکیل گردید. در سال ۱۹۵۹ دو دولت سنگال و مالی فدراسیون مالی را بوجود آوردند که در سال ۱۹۶۰ این اتحاد متلاشی شد و سودان قدیم فرانسه نام مالی را برای خود حفظ کرد و در همین سال به استقلال کامل رسید و به طرف مشروطیت با تمایلات سوسیالیستی گامهای اساسی برداشت. در سال ۱۹۶۸ م. نظامیان در این کشور کودتا کردند و رئیس جمهوری «کیتا» را ساقط ساختند. (از لاروس). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مالیا. (اِ) درختی است باریک و دراز که از چوب آن درخت نیزه و تیر سازند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نزد بعضی مُرّان است و بولس گوید درختی است در بلاد شام... (تحفهٔ حکیم مؤمن). در تحفهٔ حکیم مؤمن مرادف با «مران» ذکر شده که با توجه به دزی ج ۲ ص ۵۸۵ همان زغال اخته[6] می‌باشد. (فرهنگ فارسی معین). || (معرب، ص) به لغت یونانی به معنی سیاه باشد که در برابر سفید است. (برهان) (آنندراج). در یونانی ملاس[7] (سیاه). (از فرهنگ فارسی معین).

مالیات. (از ع، اِ)[8] باج و خراج. (ناظم الاطباء). ج مالیه. وجوهی که مأموران دولت برحسب قانون از صاحبان املاک، اراضی، مستغلات و غیره گیرند. باج. خراج. ارتفاع. (از فرهنگ فارسی معین). سهمی است که بموجب اصل تعاون ملی و بر وفق مقررات هریک از سکنهٔ کشور موظف است که از ثروت و درآمد خود بمنظور تأمین هزینه‌های عمومی و حفظ منافع اقتصادی یا سیاسی یا اجتماعی کشور بقدر قدرت و توانایی خود به دولت بدهد. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی): محاسبات رعایا و مستأجران و غیره مؤدیان مالیات سرکار مزبور را تنقیح داده مفاصا به مهر خود تسلیم می‌نماید. (تذکرةالملوک ص ۵۰). آنچه بجهت نسق زراعات ضرورند از مالیات سرکار بعنوان بذر و مساعده و مؤنت زراعت به رعیت داده، در رفع محصول وجه مساعده و مؤنت را بازیافت نماید. (تذکرةالملوک ص ۴۶).

— مالیات اراضی؛ مالیاتی که از اراضی زراعتی گرفته میشد و بحسب نوع زراعت فرق میکرد. اسم دیگر آن خراج است. (ترمینولوژی حقوق، تألیف جعفری لنگرودی).

— مالیات ایلات. رجوع به ترکیب مالیات بر اشخاص شود.

— مالیات‌بده؛ دهندهٔ مالیات. پردازندهٔ مالیات. آنکه مالیات دهد.

— مالیات بر ارث؛ مالیاتی است که بموجب قانون مالیات بر ارث و طبق تعرفهٔ مندرج در همان قانون از ترکه گرفته میشود. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

— مالیات بر اشخاص؛ مالیاتی که بر شخص بعنوان اینکه وجود خارجی دارد (بدون توجه به وضع درآمد او) گرفته میشد. در همین معنی مالیات سرانه، مالیات سرشمار، باج شخصی و جزیه بکار رفته است. مالیات ایلات و مالیات خانواری هم نوعی مالیات بر اشخاص بوده است. (ترمینولوژی حقوق، تألیف جعفری لنگرودی).

— مالیات بر اموال؛ مالیات بر مال و درآمد اشخاص است، کسی که مالی و درآمدی ندارد مشمول مقررات مالیات نیست. در مقابل مالیات بر عایدات استعمال میشود. (ترمینولوژی حقوق، تألیف جعفری لنگرودی).

— مالیات بر درآمد؛ مالیاتی است که بر عواید اشخاص طبیعی و حقوقی بسته میشود. اصطلاح مالیات بر عایدات هم بهمین معنی است. (ترمینولوژی حقوق، تألیف جعفری لنگرودی).

— مالیات بر عایدات. رجوع به ترکیب قبل شود.

— مالیات بستن؛ وضع مالیات.

— مالیات‌بگیر؛ مالیات گیرنده. دولت یا حکومت که از مردم مالیات میگیرد.

— مالیات پرداختن؛ مالیات دادن. رجوع به ترکیب مالیات دادن شود.

— مالیات‌پرداز؛ آنکه مالیات پردازد. آنکه مشمول پرداختن مالیات باشد. مالیات‌بده.

— مالیات دادن؛ مالیات پرداختن. ادا کردن مالیات. تأدیهٔ مالیات.

— مالیات سرانه. رجوع به ترکیب «مالیات بر اشخاص» شود.

— مالیات غیرمستقیم؛ مالیاتی است که مالیات دهنده بطور غیرمستقیم می‌پردازد، مانند حقوق گمرکی و مالیات قند و شکر و بنزین که بر قیمت اجناس افزوده میگردد و مالیات در ضمن خرید جنس پرداخته میشود. (فرهنگ فارسی معین). مالیاتی که از اموال مصرفی بمناسبت عملی ازقبیل تولید و توزیع و صدور و ورود گرفته میشود... در حقیقت تکلیف پرداخت آن، بطور مستقیم متوجه مصرف‌کننده است. (از ترمینولوژی حقوق، تألیف جعفری لنگرودی).

— مالیات گرفتن؛ اخذ مالیات. جمع‌آوری مالیات.

— مالیات مستقیم؛ مالیاتی که مستقیماً از مالیات دهنده گرفته میشود، مانند مالیات املاک مزروعی، اراضی بایر، مستغلات و مالیات بر درآمد. (فرهنگ فارسی معین).

— امثال:

مالیات دولت نباید زمین بماند؛ نظیر: سوخت را بود کردن. قاعده‌ای بوده نزد قدمای امنای مالیهٔ ایران که برحسب آن مجبور بوده‌اند مالیاتی را که بواسطهٔ از میان رفتن صنف یا شیئی بی‌محل می‌ماند بر صنف یا چیزی دیگر مزید کنند. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۹۲ و ج ۲ ص ۹۹۴).

مالیء. [لِءْ] (ع ص) پرکننده. (ناظم

1 - Mali. 2 - Mandingues.
3 - Mali. 4 - Bamako.
5 - Gallieni.
6 - Cornouiller (فرانسوی).
7 - Mélas.
8 - مالیات که به تخفیف یاء استعمال میشود، در اصل به تشدید یاء است. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، سال اول، شمارهٔ ۱۰، ص ۳۷).

الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مالی شود.

مالیت. [لی یَ] (از ع، اِمص) ارزش. بها. قیمت:

دل از آن گشت گرانمایه که درد تو در اوست
ور نه معلوم بر ما و تو مالیت دل.
مسیح کاشی (از بهار عجم).

و رجوع به مالیه شود.

مالیچه. [چِ] (اِخ) دهی از دهستان سامن است که در شهرستان ملایر واقع است و ۲۲۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مالیچه. [چِ] (اِخ) دهی از دهستان جاپلق است که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است و ۵۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مالیچه شیخ. [چِ شِ] (اِخ) دهی از دهستان ماهورومیلاتی است که در بخش خشت کازرون واقع است و ۱۷۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

مالیخ. (اِ) به معنی مالیخولیا است که کوفت و خلل دماغی و سودا و خیال خام باشد. (برهان). مالیخولیا. (ناظم الاطباء). مخفف مالیخولیا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

مالیخ[1] کاخ پخته بد اندر دماغ خویش
زان کاخ خویشتن را گنده دماغ کرد.
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مالیخولیا. (معرب، اِ) به معنی مالیخ است که کوفت و خلل دماغی و سودا و خیال خام باشد. گویند یونانی است. (برهان). خلل دماغی و سودا و خیال خام و صحیح مالنخولیا به نون. (غیاث). خلل دماغی و سودا و خیال خام و صحیح ملنخلیا است. (آنندراج)[2]. مصحف مالنخولیا. لاتینی ملنخولیا[3]، از یونانی ملغخولیا[4]. مرکب از ملنوس[5] (سیاه) و خله[6] (خلط، صفرا) جمعاً به معنی خلط سیاه، چون مرض مذکور سوداوی است، لهذا به این اسم خوانده‌اند. این لغت به صور ماخولیا، ملنخولیا، مالیخ، مالنخ و غیره درآمده است. (حاشیهٔ برهان چ معین). مصحف مالنخولیاست. سوداء. قسمی از جنون است[7] و آن چنان است که در شخص افکار ردیه پیدا شود و حزن و خوف بر او غلبه کند و بسا باشد که فریاد کند و گفته‌های بی‌معنی و نامرتب گوید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گونه‌ای مرض عصبی است که با اختلال قوای عضلانی و دماغی همراه است و معمولاً در دنبالهٔ فلج عمومی یا تحت شکنجهٔ شدید روحی و جسمی (محبوسانی را که‌شکنجهٔ شدید می‌دهند) و یا بر اثر مرض صرع یا در اشخاص هیستریک[8] و یا بطور مادرزادی پدید آید. مبتلایان به این مرض گاه از خوردن و آشامیدن خودداری می‌نمایند به نحوی که به حالت مرگ می‌رسند و گاهی خودکشی می‌کنند. برای معالجهٔ این بیماران استراحت کامل و مسافرت به نقاط خوش آب و هوا و جدا بودن از افراد دیگر و از حوادث لازم است. این معالجه باید با تجویز داروهای مقوی قوای دماغی همراه باشد. خبط دماغ. صبارا. صباره. مالنخولیا. ماخولیا. ملنخولیا. مالیخ. مالنخ. (از فرهنگ فارسی معین):

از شراب آب روحانی و حیوانی بشست
روح نفسانیم را از نقش مالیخولیا.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۲۲).

از تنور گرم مالیخولیای مهتری
حاسدان جاه او را خام‌سوز آمد فطیر.
سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

گربه‌کرده چنگ خود اندر قفص
نام چنگش درد و سرسام و مغص
حصبه و قولنج و مالیخولیا
سکته و سل و جذام و ماشرا.
(مثنوی چ رمضانی ص ۲۰۱).

از این مالیخولیا چندان فروخواند که مرا بیش طاقت شنیدن نماند. (گلستان). و رجوع به مالنخولیا شود. ||به مجاز بر صاحب مرض نیز اطلاق کنند. (آنندراج). ||(اصطلاح روانشناسی) یکی از عواطف مرکب است و آن از تذکر حالات مطبوع مفقود، و از اندوه فعلی که آنها را احاطه کرده است و غیره ترکیب شده. (روانشناسی از لحاظ تربیت ص ۳۳۳).

مالیخولیایی. (ص نسبی)[9] منسوب به مالیخولیا.

— مزاج مالیخولیایی؛ (در پزشکی قدیم) مزاج سوداوی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به سوداوی شود.

||کسی که مبتلی به مالیخولیا و خبط دماغ است. (فرهنگ فارسی معین).

مالی دره. [دَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان راستوپی است که در بخش سوادکوه شهرستان شاهی واقع است و ۵۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

مالیدگی. [دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی مالیده. رجوع به مالیده شود.

مالیدن. [دَ] (مص) لمس کردن و مس نمودن و دست یا افزار بر چیزی کشیدن و دلک کردن. (ناظم الاطباء). دست کشیدن روی چیزی. چیزی را در دست مکرر فشار دادن. مس کردن. لمس کردن. (فرهنگ فارسی معین). در اوستا، مرزئیتی، مرز[10] (جاروب شده)، پهلوی، مرزیشن[11] (جماع). مرزیتن[12] (جماع کردن)، مالیتن[13]، مالیشن[14]؛ هندی باستان، مارشتی، مرز[15] (پاک کردن)، کردی، مالین[16] (جاروب کردن)، بلوچی، ملنغ، ملغ[17] (ساییدن، مالیدن، مخلوط کردن)، استی، مارزین[18] (جاروب کردن). (از حاشیهٔ برهان چ معین). مسح. عَرک. دلک. فَرک. مَجیدَن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به پستانش بر دست مالید و گفت
به نام خداوند بی‌یار و جفت. فردوسی.

ز خون مژه خاک را کرد لعل
همی روی مالید بر سم و نعل. فردوسی.

چو آگاه‌گشت از همه گفتگوی
بمالید بر تخت او چشم و روی. فردوسی.

زن فرخ پاک یزدان‌پرست
دگر باره مالید بر گاو دست. فردوسی.

یکی دبه درافکندی به زیر پای اشترمان
یکی بر چهره مالیدی مهار مادهٔ مارا.
عمعق (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

دست می‌مالید بر اعضای شیر
پشت و پهلوگاه بالاگاه زیر. مولوی.

درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه همی مالید. (گلستان).

— مالیدن رخ به خاک یا بر خاک؛ چهره بر خاک سودن. کنایه از اظهار نهایت بندگی و فرمانبرداری است. سجده کردن و نماز بردن:

سیاوش به پیش جهاندار پاک
بیامد بمالید رخ را به خاک. فردوسی.

وز آن پس بمالید برخاک روی
چنین گفت کای داور راستگوی. فردوسی.

چو بهرام را دید فرزند اوی
پیاده بمالید بر خاک روی. فردوسی.

— مالیدن رخ بر زمین یا اندر زمین، رجوع به

---

۱ – نل: مالنخ. رجوع به مالنخ شود.

۲ – صاحب آنندراج افزاید: چه آن مرکب است از مَلَن به معنی سیاه و از خُلیا به معنی صفرا و معنی ترکیبی آن صفرای سیاه است، چنانکه از بعضی از انگریزان که در زبان یونانی مهارتی داشتند به تحقیق رسیده و مردم در آن تصرف نموده مالیخولیا و گاهی ماخولیا و ماخول و مالخ گویند.

3 - Melankholia.

4 - Melaghxolia.

5 - Melanos.

6 - Kholê.

7 - Mélancolie (فرانسوی).

8 - Hystérique (فرانسوی).

9 - Mélancolique (فرانسوی).

10 - marezaiti'marz.

11 - marz(i)shn.

12 - Marzîtan.

13 - mâlîtan.

14 - mâl(i)shn.

15 - márshti'marz.

16 - mâlin.

17 - malênagh'malagh.

18 - mârzin.

ترکیب قبل شود:
فراوان بمالید رخ بر زمین
همی خواند بر کردگار آفرین. فردوسی.
زبالا فرو برد سر پیش اوی
همی بر زمین بر بمالید روی. فردوسی.
بسی آفرین از جهان آفرین
بخواند و بمالید رخ بر زمین. فردوسی.
جهانجوی پیش جهان آفرین
بمالید چندی رخ اندر زمین. فردوسی.
- مالیدن چشم؛ دست کشیدن به چشم، نیک دیدن را. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کنایه است از به دقت نگریستن به‌سوی چیزی:
سوی راستم من برآ سوی من
یکی بنگر و چشم کورت بمال. ناصرخسرو.
سگ به نطق آمد که ای صاحب کمال
بی‌حیا مَن تَتَّم چشمت بمال.
شیخ بهائی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
- مالیدن مژگان. رجوع به ترکیب قبل شود:
چو مژگان بمالید و دیده بشست
در غار تاریک چندی بجست. فردوسی.
||فشردن دو چیز با پس و پیش بردن چیز زبرین یا زبرین و زیرین هردو. فشردن دو چیز، با حرکت دادن آن دو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و هفت خوشهٔ گندم دید رسیده چون مالید هیچ بیرون نیامد. (قصص الانبیاء ص۷۶). و هفت خوشهٔ سبز و ضعیف دید چون بمالید گندم بیرون آمد. (قصص الانبیاء ص۷۶). ||تنبیه و گوشمال دادن، گویند او را بسیار مالیدم و این مجاز است. (آنندراج). گوشمالی دادن. تنبیه کردن. (ناظم الاطباء). المعارکه و العراک؛ یکدیگر را مالیدن به جنگ. (زوزنی): زیاد به بصره آمد... و به امیری بنشست و شهر بیارامید و هرکه را بیافت از اهل غوغا و دزدان بکشت و هرکه را حدی واجب شده بود بزد و دست بازداشت و اهل فساد را بمالید تا همه بگریختند (بلعمی).
خلاف تو مالید گرگانیان را
به جوی هزار اسب و دشت سدیور. فرخی.
امیر گفت سپاهسالار بباید رفت و گذر بر مفسدان ساربانان تنگ باید کرد با لشکری و ایشان را بمالید و سوی بلخ رفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۴۷). خواجه این را سخت خواهان بود که بهانه می‌جست بر حصیری تا وی را بمالد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۵۸). مردم مالپذیره رفتند و ایشان را بمالیدند تا دورتر شدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۳۰). جنگ کردند و نیک بکوشیدند و معظم لشکر امیر سبکتکین را نیک بمالیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۳).
به داد و دهش کوش و نیکی سگال
ولی را بپرور عدو را بمال. اسدی.
دایم هندوان را به ترکان مالیدی[1] و ترکان را به هندوان. (قابوسنامه).
در آرزوی خویش بمالید ترا مال
چون گوش وی ای سوختنی سخت نمالی.
ناصرخسرو.
ای بسا مالیده مردان را به قهر
پشت آمد روزگار مرد مال. ناصرخسرو.
ترا مالیدن شیران بیشه
بدان شیران یغما و تتار است. مسعودسعد.
گر نمالیشان به رای و به هوش
ملک را چشم بد بمالد گوش. نظامی.
بازگو تا چون سگالیدی به مکر
آن عوان را چون بمالیدی به مکر. مولوی.
- مالیدن گوش؛ در میان دو انگشت فشردن گوش. مالش دادن آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
چند برداَرد این هریوه خروش
نشود باده بر سرودش نوش
راست گویی که در گلوش کسی
پوشکی را همی بمالد گوش.
شهید (یادداشت ایضاً).
یکی گوش کودک بمالید سخت
که‌ای بوالعجب رای برگشته بخت. سعدی.
برآوردم از هول و دهشت خروش
پدر ناگهانم بمالید گوش. سعدی.
- ||به مجاز، تنبیه کردن. مجازات کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
در آرزوی خویش بمالید ترا مال
چون گوش وی ای سوختنی سخت نمالی.
ناصرخسرو.
گر نمالیشان به رای و به هوش
ملک را چشم بد بمالد گوش. نظامی.
غلامی به مصر اندرم بنده بود
که چشم از حیا در بر افکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش
ندارد، بمالش به تعلیم گوش. سعدی.
- باز مالیدن؛ گوشمالی دادن. تنبیه کردن: با پنجاه هزار مرد آهن‌پوش سخت کوش جملهٔ لشکرهای عالم را بازمالید و کلی ملوک عصر را در گوشه نشاند. (چهار مقاله).
||مشتمال کردن. (ناظم الاطباء). مشت و مال دادن. (فرهنگ فارسی معین): و تن را مالیدن از کاهلی سخت سودمند بود. (منتخب قابوسنامه ص۳۷). اندر گرمابه شود... و آب خوش نیم‌گرم چنانکه پوست را خوش آید به کار دارند و لختی دیگر بمالند مالیدنی نرم و آهسته و اندر میانهٔ مالیدن دست و پای و عضله و اندامها بکشد... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نخست دست و پای و پشت ریاضت‌کننده بمالند مالیدنی معتدل. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً).
- مالیدن استرداد؛ و چون از ریاضت باز ایستد اندر گرمابه شود و اندر خانهٔ میانین بنشیند و آب خوش نیم‌گرم چنانکه پوست را خوش آید به کار دارند و لختی دیگر بمالند و مالیدنی نرم و آهسته و اندر میانهٔ مالیدن، دست و پای و عضله و اندامها بکشد و بیازد نیک و نفس بازکشد و لختی فرو گیرد نفس را تا باقی فضول که به حرکت ریاضت گداخته بود به مسام بیرون آید و به تحلیل خرج شود و اگر این مالیدن هم به روغن باشد صواب بود. و این مالیدن را طبیبان مالیدن استرداد گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
- مالیدن استعداد؛ پیش از آنکه ریاضت کند، نخست دست و پای و پشت ریاضت کننده بمالند، مالیدنی معتدل بدستهای مختلف یا به خرقهٔ درشت پس به روغن عذب چون روغن بادام و روغن کنجد تازه عضله‌های او را چرب کنند و به آهستگی می‌مالند پس عضله‌ها را با روغن بفشارند فشاردنی معتدل چندانکه قوت مالیدن و تری روغن به عضله برسد، پس به ریاضت مشغول شود و این مالیدن را طبیبان مالیدن استعداد گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||آلودن و اندودن و طلا کردن. (ناظم الاطباء). چیزی (مانند رنگ و روغن) را روی جسمی کشیدن. (فرهنگ فارسی معین). طلی کردن. (زمخشری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و آب دهن او را برگرفت و برخود مالید، در ساعت نیکو شد. (قصص الانبیاء ص ۹۱).
پیرمردی ز نزع می‌نالید
پیر زن صندلش همی مالید. سعدی.
- درمالیدن یا اندرمالیدن؛ اندودن: و آن روغن را به آماس صفرایی اندر مالند. (نوروزنامه، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
خاکپای تو چو تسبیح به رخ درمالم
خط دست تو چو تعویذ به بر درگیرم.
خاقانی.
||بر حلق و گلو، خنجر و کارد و امثال آن مالیدن؛ عبارت از راندن و ذبح کردن است. (آنندراج). مشتن و حرکت دادن کارد را به پیش و پس چنانکه در هنگام ذبح کردن چنین می‌کنند. (ناظم الاطباء):
شبانگه کارد بر حلقش بمالید
روان گوسفند ازوی بنالید.
سعدی (از آنندراج).
||بالا زدن، دوتا کردن چنانکه آستین و پاچهٔ شلوار و غیره را. (یادداشت به خط مرحوم

۱- سلطان محمود.

دهخدا). و رجوع به ورمالیده و پمالیده شود. ||ستردن. پاک کردن: جبرئیل عرق او را[1] بمالید. (ابوالفتوح ج۳ ص ۳۱۱). ||نکوهیدن. ملامت کردن. تعیب کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): نامه کرد که عبداللهبن عباس بدین خواستهٔ بیت‌المال دست دراز کرد. علی نامه‌ای کرد سوی عبداللهبن عباس و او را بمالید و گفت اگر به خواستهٔ بیت‌المال دست فراز کنی من ترا عقوبت کنم. (بلعمی).

بپرس از وی که چون بودست حالش
پس آنگه هم به گفتاری بمالش.
(ویس و رامین).

پیوسته او را به نامه‌ها مالیدی و پند می‌داد که ولیعهدش بود. (تاریخ بیهقی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). من[2] آغازیدم عربده کردن و او را مالیدن تا چرا حد ادب نگاه نداشت پیش خوارزمشاه. (تاریخ بیهقی چ ادیب، ص۳۳۷).

– باز مالیدن؛ ملامت کردن. سرزنش کردن. نکوهیدن: بر لفظ بزرگوار چنین راند که حقیقت این است که تاج‌الدین گفت و مرا باز مالید که هزیمت و نصرت و قهر و ظفر از ملک تعالی می‌باید دید. (راحة الصدور).

– مالیدن به حجت؛ افحام. مفحم کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در بحث و جدل مغلوب کردن: تا نوشروان با او[3] مناظره کرد و او را به حجت مالید و بکشت. (بیان‌الادیان، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||صلایه کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سودن و نرم کردن: گشنیز تر اندر هاون بمالند تا چون مرهم شود و ضماد کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و اگر اندر سینه سوزشی و حرارتی باشد موم روغنی سازند از موم مصفی و روغن گل و آب خیار و آب کدو و آب برگ خرفهٔ فشرده همه را اندر هاون بمالند و خرقه‌ای بدان ترکنند و سرد کنند و بر سینه نهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). ||تیمار کردن. قشو کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بمالید شبدیز و زین برنهاد
سوی گلشن آمد ز می گشته شاد. فردوسی.

بیامد بمالید و زین برنهاد
شد از رخش رخشان و از شاه شاد.
فردوسی.

نوازید و مالید و زین برنهاد
بر او برنشست آن یل نیوزاد. فردوسی.

بدو گفت کاه آر و اسپش بمال
چو شانه نداری به پشمین جوال.
فردوسی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||پایمال کردن. لگدمال کردن. زیرپای فشردن و له کردن:

روز دگر آنگهی به ناوه و پشته
در بن چرخشتشان بمالد حمال
باز لگدکوبشان کنند همیدون
پوست کنند از تن یکایک بیرون.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی چ ۱ ص۱۳۵).

و پیل نر را از آن ما که پیش کار بود به تیرو زوبین افگار و غمین کردند که از درد برگشت و روی به ما نهاد و هرکه را یافت می‌مالید از مردم ما. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۴۵۸).

دل من از جفای خود ممال زیر پای خود
که بدکنی به جای خود که اندروست جای تو.
خاقانی.

من آن مورم که در پایم بمالند
نه زنبورم که از نیشم بنالند. سعدی.

– باز مالیدن؛ لگدکوب کردن: و چنان شد که زوبین به مهد و پیل ما رسید و غلامان سرای ایشان را باز می‌مالیدند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۴۵۸).

||تماس پیدا کردن. تصادف (دو اتومبیل با یکدیگر بنحوی که قسمتی از تنهٔ یکی با دیگری مماس شود و آن را تو ببرد و یا رنگش را بتراشد). (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). ||زدودن و جلا دادن و صیقل کردن. (ناظم الاطباء). ||به قالب درآوردن و ساختن: خشت مالیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||برابر کردن زمین. ||قلبه راندن. (ناظم الاطباء). شخم کردن. (از فرهنگ جانسون). ||خمیر کردن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مالیدنی. [دَ] (ص لیاقت) درخور مالیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||دوا که بر ظاهر بشره مالند. مقابل خوردنی. که تنها برای مالیدن است نه خوردن: دواهای مالیدنی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مالیده. [دَ / دِ] (ن مف) لمس کرده. (ناظم الاطباء). دست کشیده. مس کرده. ||فشرده. فشار داده. ||مشت و مال کرده. مشت مال داده چنانکه اندر گرمابه دهند. ||اندود شده. (ناظم الاطباء). ||بالا زده. دوتا کرده.

– بازمالیده؛ بالازده چنانکه آستین را یا پاچهٔ شلوار را: هر دو سرآستین بازمالیده و ساقین برکشیده... (تاریخ طبرستان). و رجوع به مالیدن شود.

||نیمدار. که به کار برده شده است. مستعمل[4]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گر عدوی تو چو روی است چو روی تو بدید
از نهیب تو شود نرم چو مالیده دوال. فرخی.

حسنک پیدا آمد بی‌بند، جبه‌ای داشت حبری رنگ... دستاری نشابوری مالیده[5]. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۰).

تو چشم مرا نیز به «مالیده ازاری»
روشن کن ازیرا که من ایزار ندارم.
سنائی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||در شاهد زیر ظاهراً بمعنی برهم نهاده و مرتب آمده است: موزهٔ میکائیلی نو در پا و موی سرمالیده[6] زیر دستار پوشیده. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۸۴). ||گوشمالی داده. تنبیه شده. مجازات شده: که به سبب او مصلحان آسوده باشند و مفسدان مالیده. (کلیله و دمنه). ||خمیده:

نه منت هیچ ناسزایی
مالیده کند به زیر بارم. ناصرخسرو.

||سایده و جلاداده و صیقل‌زده. ||ریزریز شده. ||زمین هموار و برابر شده. (ناظم الاطباء). ||پست. فروتر: احدل[7]؛ یک دوش مالیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||در تداول عامه، که دیگر به حساب نیاید. که دیگر به شمار نیاید: حسابهای کهنه مالیده. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اصطلاح قمار و بازیهای کودکان است به معنی «قبول نیست» و «این دست به حساب گذاشته نشود». وقتی بازیکن بخواهد بازی خود را آغاز کند، قبل از شروع کار طرف بدو می‌گوید: این دست مالیده یعنی این بار که می‌خواهی بازی کنی به حساب نیاید. بدیهی است که وقتی حریف بازی خود را کرد نمی‌توان آن را مالیده کرد چه اگر باخته باشد خود مالیده کننده‌قبول نمی‌کند و اگر برده باشد زیر بار مالیده شدن بازی نمی‌رود. این اصطلاح از قمار و بازی کودکان و معنی حقیقی خویش تجاوز کرده و در مسائل و موارد مختلف به کار رود، وقتی کس لاپ بیاید[8] یا زیربار کاری نرود می‌گویند آن را مالیده کرد. بدین ترتیب این لفظ در زبان عامه معنی و مفهومی عام به خود گرفته است.

---

۱ - براق را. ۲ - احمد عبدالصمد.
۳ - با مزدک.
۴ - و صابون که نیم آن را به کار برده باشند نیم‌ماله گویند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
۵ - ظاهراً به معنی برهم نهاده و تاها روی هم قرار گرفته هم مناسبت دارد. و رجوع به معنی بعد شود.
۶ - کلمه ممکن است بالیده باشد. مرحوم دکتر فیاض آرد: کلمهٔ مالیده هرچند قابل توجیه است اما بالیده مناسبتر به نظرم می‌رسد. (حاشیهٔ تاریخ بیهقی چ ۲ ص۲۲۹). مسعودسعد گوید:
خار اندام گشت پیرهنم
موی بالیده گشت دستارم.
(دیوان چ مهدی نوریان، ج۱ ص ۴۷۱).
و رجوع به بالیده و بالیدن شود.
۷ - احدل، مردی که یک دوش وی افراشته‌تر باشد از دیگر. (منتهی الارب).
۸ - جر زند. زور گوید.

(فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده). ||(اِ) قسمی از کلیچه که از آرد و شیر و مسکه و شکر سازند. (ناظم الاطباء). انگشتو. (فرهنگ فارسی معین): انگشتو، چنگالی و مالیده را گویند و آن نانی باشد گرم که با روغن و شیرینی بهم مالند. (برهان).

مالیده آمدن. [دَ / دِ مَ دَ] (مص مرکب) مالیده شدن. گوشمال یافتن. تنبیه و مجازات شدن: تا آن قوم را که چنان نافرمانی کنند و بر رأی خداوند خویش اعتراض نمایند مالیده آید و به راه راست بداشته آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۸۸). و رجوع به مالیدن و مالیده شود.

مالیده‌ران. [دَ / دِ] (ص مرکب) صاف‌ران و مسطح از فربهی. (گنجینهٔ گنجوی، ص۱۳۹). آنکه دارای رانی صاف و مسطح است از فربهی:

صد اشتر قوی‌پشت و مالیده‌ران
عرق کرده در زیر بار گران.
نظامی (گنجینهٔ گنجوی ص۱۳۹).

مالیده‌سرین. [دَ / دِ سُ] (ص مرکب) مالیده‌ران. از صفات نیک اسب. کفل‌پر:

بازی‌کن و چابک و طرب‌ساز
مالیده‌سرین و گردن‌افراز. نظامی.

و رجوع به مالیده‌ران شود.

مالیده شدن. [دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) گوشمال یافتن. تنبیه و مجازات شدن. سرکوب شدن. منکوب شدن. شکست خوردن: و به جنگ علی تکین رفت و به دبوسی جنگ کردند و علی تکین مالیده شد و از لشکر وی بسیار کشته آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۵). و رجوع به مالیدن و مالیده شود. ||پایمال شده. از هستی ساقط شده. از بین رفته: گفت[1] این چه بود که ما کردیم لعنت خدای براین عراقیک باد، فایده‌ای حاصل نیامد و چیزی به لشکر نرسید و شنودم که رعایای آن نواحی مالیده شدند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۴۶۸). ||اله کرده. له شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و نشان او[2] آن است که نرم و سپید بود و زود مالیده شود و آنچه نر باشد... سخت باشد و دشخوار مالیده شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً).

مالیده گردیدن. [دَ / دِ گَ دی دَ] (مص مرکب) گوشمال یافتن: وی را[3] جائی نشاندند و نعمتی که داشت پاک بستدند تا دیگر متهوران بدو مالیده گردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۵). و رجوع به مالیده شدن شود.

مالیز. (اِ) زلو را گویند. مالین. (آنندراج). زلو و علق. مالین. (ناظم الاطباء).

مالیطرنا. [طَ] (معرب، اِ) به لغت یونانی زاج سیاه باشد و آن را زاج کفشگران هم می‌گویند و به حذف ثانی هم آمده است که ملیطرنا باشد. (برهان) (آنندراج). مصحف و معرب یونانی ملانتریا[4]. زاج سبز. توضیح آنکه سولفات دو ظرفیتی آبدار آهن که با ۷ ملکول آب متبلور می‌شود به حالت طبیعی به همین صورت است و فرمول شیمیائی‌اش را میتوان به صورت $SO_4Fe,7H_2O$ نوشت. ملیطرنا. (فرهنگ فارسی معین).

مالی‌قراطن. [طُ] (معرب، اِ) اسم یونانی، و مالی به معنی عسل و قراطن آب است و ماء القراطن که مستعمل اطباء است محرف اوست و آن عبارت است از ماءالعسل که دو جزو آب باران و یا آب صاف را با یک جزو عسل بجوشانند تا ثلث بماند، ملین طبع و رافع قی... (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مالی‌قراطون. [ ] (معرب، اِ) ماءالعسل. (کتاب ادویهٔ مفردهٔ قانون ابوعلی سینا چ طهران ص۲۴۷، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مالیکونیا. (اِ) در قسمتی از کتاب ادریسی که عیناً در کتاب ابن‌البیطار نقل شده است کلمه‌ای یافت می‌شود که در نسخ خطی من مالنکونیا، مالکونیا، مالنکولیا نوشته شده است که جراحتهای ساقها (القروح فی‌الساقین) تعبیر شده است. (از دزی ج۲ ص۵۶۵). و رجوع به همین کتاب و مالنکونیا در همین لغت‌نامه شود.

مالیلوطس. [طَ] (معرب، اِ)[5] اکلیل‌الملک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به اکلیل‌الملک شود.

مالین. (اِ) مالیز. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به مالیز شود.

مالین. (ص) در تداول این کلمه در ترکیب عطفی «خونین و مالین» به کار رود به معنی به خون‌آلوده شده و به خون کشیده شده. و رجوع به خونین شود.

مالین. (اِخ) ابوسعد گوید: کوره‌ای است دارای قرای مجتمع به دو فرسنگی هرات که مجموع آنها را «مالین» و مردم هرات «مالان» گویند. ومن مالین هرات را دیدم، مرا گفتندکه آن دارای بیست و پنج قریه است. (از معجم البلدان). از اعمال هرات است مشتمل بر قری و مزارع به دو فرسنگی هرات و مردم هرات مالان گویند و از آنجاست ابوعبدالله احمدبن عبدالرحمن مالینی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مالن و مالان شود.

مالین. (اِخ) ادیبی گوید: قریه‌ای است برکنار شط جیحون. (از معجم البلدان).

مالین. (اِخ) ابوسعد گوید: قریه‌ای است از قرای باخرز. (از معجم البلدان).

مالینکه‌ها. [کِ] (اِخ)[6] نام قومی سیاه‌پوست که در سنگال علیا و گینه سکونت دارند. (از لاروس).

مالینوفلن. [ ] (معرب، اِ) بادرنجبویه است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به بادرنجبویه شود.

مالینی. [ ] (ص نسبی) منسوب است به مالین که نام قریه‌های مجتمع است به دو فرسنگی هرات. (از انساب سمعانی). و رجوع به مالین شود.

مالینی. [ ] (ص نسبی) منسوب است به مالین که از قرای باخرز است. (از انساب سمعانی).

مالینی. (اِخ) رجوع به ابوسعید مالینی شود.

مالیه. [لی یَ / یِ] (از ع، ص نسبی) مؤنث مالی. ||(اِ) پول و وجه نقد و دولت و ثروت. (ناظم الاطباء). وجه نقد و املاک و مستغلات. ثروت. خواسته. (فرهنگ فارسی معین): چون مالیهٔ ایشان خاص دارالخلافه بوده می‌تواند بود که آن طایفه را بدین جهت عباسی گویند. (عالم‌آرا).

– مالیهٔ دولت؛ گنج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به گنج شود.

||محصول و ارتفاع ملک. (ناظم الاطباء). ||مالیات. (ناظم الاطباء): و وجوه مالیهٔ اصناف اصفهان و مدد خرج مهمانان که سه هزار تومان می‌شود... به تحصیل تابین‌باشی خود مقرر داشته بودند. (تذکرةالملوک، ص۲۹). ||خالصه. (ناظم الاطباء). ||دارایی (وزارت، اداره). (فرهنگ فارسی معین):

یک طرف دستبرد مالیه
یک طرف گیر و دار نظمیه. بهار.

و رجوع به دارایی شود.

مام. (اِ) مادر را گویند و به عربی والده و ام خوانند. (برهان). مادر. (آنندراج). مادر و ام و والده. (ناظم الاطباء). لیتوانی، موما، مه‌مه[7] (مادر). اسلاوی کلیسایی، مه‌مه[8] (ماما). وخی، موم[9]. سریکلی، مام (مادر بزرگ). افغانی، مامی[10] (عمه، خاله). یونانی، ممه[11] (ماما، مادر بزرگ) لاتینی، ممولە، مه‌مه[12] (ماما، مادر بزرگ). آلمانی عالی قدیم، موما، موئوما[13] (عمه، خاله). پازند، مام (مادر). و با ماما و مامی مقایسه شود. (حاشیهٔ برهان چ معین). ام. والده. مادر. ننه. ماما. مقابل باب،

---

۱ – مسعود غزنوی.
۲ – غاریقون ماده. ۳ – بوسهل را.
4 - Melanlèria.
5 - Melilôtos (Melilot).
6 - Malinkés. 7 - momà, máma.
8 - mama. 9 - mûm.
10 - mâmî.
11 - mámma, mámmê.
12 - Mammula, mamma
13 - Mômâ, muomâ.

پدر.(یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
ایدون فروکشی به خوشی آن می حرام
گویی‌که شیر مام زپستان همی مکی.
کسایی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
مرا خاکسار دو گیتی مکن
از این مهربان مام بشنو سخن. فردوسی.
بر آن مام کو چون تو فرزند زاد
نشاید جز از آفرین کرد یاد. فردوسی.
چو آن خواسته دید شاه زمین
بپذرفت و بر مام کرد آفرین. فردوسی.
وز آن جایگه شد بر مام خویش
بشد شاد دل یافته کام خویش. فردوسی.
جام می ازدست بیفکن که نیست
حاصل آن جام مگر وای مام.
ناصرخسرو (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
ای مام پتیمان سوی تو خوار است
لیکن تو بسی کرد خواهی ای مام.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۲۶۶).
در نامهٔ طمع تنبشته‌ست دست دهر
زاول مگر که ذل و سرانجام وای مام.
ناصرخسرو (یادداشت ایضاً).
ترا اگر نبود ناصبی امام امروز
بسی که فردا ای وای مام باید کرد.
ناصرخسرو.
شاد الا به در مرگ نبینی مردم
بکر جز در شکم مام نیابی دختر. انوری.
از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد
این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان.
خاقانی.
من دست برجبین ز سر درد چون جنین
کاردزعجز روی به دیوار پشت مام.
خاقانی.
چندگویی فلان چنانش مام
چندگویی فلان چنانش پدر. وصفی کرمانی
- مام و باب؛ مادر و پدر. ام و اب. والدین. ابوین:
سدیگر بپرسیدش افراسیاب
از ایران و از شهر و از مام و باب. فردوسی.
بدان دخت لرزان بدی مام و باب
اگر تافتی بر سرش آفتاب. فردوسی.
سدیگر بپرسیش از مام و باب
از آرام و از شهر و از خورد و خواب.
فردوسی.
وز آنجا در جهان مردمت خواند
ز راه مام و باب مهربانت. ناصرخسرو.
ماما. (اِ) مادر. (ناظم الاطباء). مادر. ام. والده. زن که کودکی یا کودکانی زاده است. در زبان اطفال، ننه. مامان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
آن خر پدرت به دشت خاشاک زدی
مامات دف دورویه چالاک زدی.
(منسوب به رودکی [1] از احوال و اشعار ج۳ ص۱۰۴۶).
نشود مرد پر دل و صعلوک
پیش ماما و بادریسه و دوک. سنائی.
هست مامات اسب و باباخر
تو مشو تر چو خوانمت استر. سنائی.
هر شیرخواره را نرساند به هفت خوان
نام سفندیار که ماما برافکند. خاقانی.
گفت‌ماما درست شد دستم
چوگل از دست دیگران رستم. نظامی.
و رجوع به مامان شود.
||قابله. باراج [2]. ژم. ماماچه. (ناظم الاطباء). آنکه زن حامله را در هنگام زادن یاری کند و بچهٔ او را بگیرد. طبیب گونه‌ای که مواظب سلامت زائو و بچهٔ اوست گاه زادن و چند روز پس از آن. مام ناف. پازاج. پیشدار. قابله. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
- امثال:
ماما آورده را مرده شو می‌برد. نظیر: العادة طبیعة ثانیة. با شیر اندرون شده با جان بدر شود. (امثال و حکم ج۳ ص۱۳۹۴ و ج۱ ص۲۵۷).
ماما که دوتا شد سر بچه کج بیرون می‌آید. نظیر: خانه‌ای را که دو کدبانوست خاک تازانوست، آشپز که دو تا شد آش یا شور است یا بی‌مزه. (امثال و حکم ج۳ ص۱۳۹۲ و ج۱ ص۲).
ماماتین. (اِخ) دهی از دهستان سرطا است که در بخش رامهرمز شهرستان اهواز واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
ماماجه. [جَ / جِ] (اِ مصغر) قابله را گویند. (آنندراج). و رجوع به ماماچه شود.
ماماجیم‌جیم. (اِ مرکب) در تداول عامه، نوعی حلوا از جنس حلوا جوزی که آن را به صورت قرصهای پهن و نازک (به بزرگی نان شیرمال و نازکتر از آن) سازند و روی آن کنجد یا شاهدانه پاشند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده). قسمی از حلوا ارده که برنج بو داده در میان دارد. برنج برشته کرده به حلوای ارده آغشته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
ماماچه. [چَ چِ / ماچْ چَ / چِ] [3] (اِ مصغر) [4] مادر کوچک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||ماماجه. (آنندراج). قابله. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). قابله و آن زنی است که اطفال را در وقت زاییدن گیرد. و رجوع به ماما شود. ||دختر یا زنی که بیش از حد و سن خویش در امور مداخله کند. دختری نارسیده که گفتار و رفتاری نامطبوع به تقلید زنان سالخورده دارد. دختری که بیش از حد سن خویش در کار مادر و کدبانو و خانه دخالت کند به ناشایست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
ماماچی. (اِ مصغر) ماماچه. ماما. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ماماچه (معنی دوم) و ماما (معنی دوم) شود.
ماماخمیره. [اِخَ رَ / رِ] (اِ مرکب) بازیچه‌ای که از خمیر کنند اطفال را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||زن یا دختری فربه با رویی گرد و سپید. زن یا دختری پرگوشت با صورتی مایل به استداره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
- مثل ماما خمیره؛ زنی، سفیدی بسیار بر روی مالیده. (یادداشت ایضاً).
مامازند. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان بهنام پازوکی است که در بخش ورامین شهرستان تهران واقع است و ۱۵۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱). نام محلی در راه تهران به ایوانکی میان خاتون‌آباد و خسرو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
ماماکوکومه. [مَ / مِ] (اِ مرکب) جغد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||در تداول زنان، دختری خرد که رفتار و گفتار به تقلید زنان دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
ماماگی. (حامص) شغل ماما. قابلگی. مامایی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماما (معنی دوم) و مامایی شود.
مامال. (اِخ) دهی از دشت طالش است که در بخش بانهٔ شهرستان سقز واقع است و ۱۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).
مامالو. (اِخ) دهی از دهستان سیاه رود است که در بخش افجهٔ شهرستان تهران واقع است و ۱۴۷ تن سکنه دارد که از طایفهٔ سوری هداوند هستند و تابستان به ییلاق لار می‌روند. مامالو در دو قسمت رودخانه واقع است و به نام «این دست» و «آن دست» معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).
مامالو. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش شاهین دژ است که در شهرستان مراغه واقع است و ۴۲۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).
مامان. (فرانسوی، اِ) [5] در زبان اطفال، ننه. مادر. و به این معنی مأخوذ از فرانسه است.

---

۱ - در بعضی از نسخه‌های دیوان انوری نیز آمده است.
۲ - ظ: پازاج یا پازاج.
۳ - ضبط دوم از مرحوم دهخدا است برای معنی سوم.
۴ - ماما (مادر) + چه علامت تصغیر (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
5 - Maman.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ظاهراً مأخوذ از فرانسوی است. کودکان اروپائی مادر خود را چنین خطاب کنند و اکنون بیشتر بچه‌های شهری ایران نیز مادر خود را مامان می‌نامند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). ||(اصطلاح فاحشه‌خانه‌ها) مردان رفیقه‌های خود را مامان خطاب کنند و روسپیان خانم رئیس و سردستهٔ خود را مامان گویند. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). ||(ص) در زبان اطفال خرد، خوب. زیبا. قشنگ. مقابل اخی و ابی یعنی بد و زشت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). چیز مطبوع و دلپذیر و خوب. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). ||آدم خوب و خوش‌جنس و بزرگوار. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

مامانخس. [ ] (اِخ) نام طبیبی از یونان قدیم. (ابن‌الندیم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

مامانی. (ص نسبی) منسوب به مامان در زبان اطفال خرد، جمیل. خوب. زیبا.
– تیتیش مامانی؛ جامهٔ زیبا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در تداول امروز به خوب و ظریف و قشنگ و مطلوب و دوست داشتنی اطلاق می‌شود. و رجوع به مامان شود.
||در تداول عامه، آدم بزرگوار و نیک‌نفس. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

ماماهان. (اِخ) دهی از دهستان درجزین است که در بخش رزن شهرستان همدان واقع است و ۱۹۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

مامایی. (حامص) قابلگی. (ناظم الاطباء). شغل ماما. قابلگی. پیشداری. مام‌نافی. پازاجی. ماما گی.(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماما (معنی دوم) شود.
– مامایی کردن؛ زایانیدن زن باردار و خلاص کردن او و گرفتن کودک را. (ناظم الاطباء).
– ||دایگی کردن. (ناظم الاطباء).

مامش. [مِ] (اِخ) از ایلهای ساکن اطراف مهاباد است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۰۹).

مامشاه. (اِخ) دهی از دهستان میرده است که در بخش مرکزی شهرستان سقز واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

مامضی. [مَ ضا] (ع ص مرکب، اِ مرکب)[1] کلمهٔ فعل گذشته و زمان گذشته. (ناظم الاطباء). آنچه گذشت و زمان گذشته. (آنندراج) (غیاث). گذشته. آنچه گذشته است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): آورده‌اند که در مامضی شهور و سنین، اشتری و گرگی و روباهی در راهی مرافقت نمودند. (سندبادنامه ۴۹). ایلچیان باز فرستاد که عزیمت رکضت و نیت نهضت به امضا پیوست هرچند مامضی جرایم او معاذیر اجوف و بهتانهای معتل مضاعف گشته است. (جهانگشای جوینی).

چون به گورستان روی ای مرتضی
استخوانشان را بپرس از مامضی. مولوی.

کان‌ﷲ بوده‌ای در مامضی
تا که کان الله پیش آمد جزا.
مولوی (مثنوی ج ۴ ص۲۷۸).

ای عجوزه چند کوشی با قضا
نقد جو اکنون رها کن مامضی. مولوی.

یارب خلاف امر تو بسیار کرده‌ایم
امید هست از کرمت عفو مامضی. سعدی.

به مقتضای حکم قضا رضا دادیم و از مامضی درگذشتیم. (گلستان).
– مَضیٰ مامَضیٰ؛ یعنی گذشته‌ها گذشته است و از گذشته نباید گفت. (ناظم الاطباء). رفت آنچه رفت، گذشت هرچه گذشت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مامطر. [مَ طِ] (اِخ) شهرکی است از نواحی طبرستان به نزدیکی شهر آمل. (از معجم البلدان). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مامطیر. [مَ] (اِخ) شهرکی است [از دیلمان به ناحیت طبرستان] با آبهای روان و ازوی حصیری خیزد سطبر و سخت نیکو که آن به تابستان به کار دارند. (حدود العالم چ دانشگاه ص۱۴۵). در قرن دهم هجری بارفروش (بابل) در محل سابق مامطیر بنا شد. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۷۱). شهری به مازندران. بارفروش. بار فروش ده. بابل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مازندران در همین لغت‌نامه و استرآباد رابینو و تاریخ طبرستان تألیف‌ابن اسفندیار ج ۱ ص۷۳ شود.

مامق. [مَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان حسن‌آباد است که در بخش حومهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

مامق سفلی. [مَ قِ سُ لا] (اِخ) رجوع به مامک پایین شود.

مامق علیا. [مَ قِ عُلْ] (اِخ) رجوع به مامک بالا شود.

مامک. [مَ] (اِ مصغر)[2] مصغر مام است که مادر باشد یعنی مادرک. (برهان). مصغر مام، مادرک. (ناظم الاطباء). تصغیر مام که به‌معنی مادر است و این تصغیر برای ترحم باشد نه به‌معنی تصغیر حقیقی و تصغیر تحقیری. (غیاث) (آنندراج):

چون کودکان ز دایه و مامک[3] ز بخت خویش
دیدی نشان دایگی و مهر مامکی.
سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ز ابتدا سرمامک غفلت نبازیدم چو طفل
زانکه هم مامک[4] رقیبم بود و هم بابای من.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۳۲۳).

پیرزنی موی سیه کرده بود
گفتم[5] ای مامک دیرینه‌روز
موی به تلبیس سیه کرده گیر
راست نخواهد شدن این پشت کوز.
سعدی (کلیات چ فروغی، ص۱۰۶).

||مادر را هم می‌گویند. (برهان). مادر. (ناظم الاطباء) (آنندراج ذیل مام). ||در مخاطبات به وقت ترحم دختر را نیز گویند. (غیاث) (آنندراج). دختر (بهنگام تحبیب و ترحم):

پس از گریه مرد پرا کنده‌روز
بخندید کای مامک دلفروز. (سعدی).

||نام بازی اطفال و آن را سرمامک نیز نامند. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به سرمامک شود.

مامکاوا. (اِخ) دهی از دهستان منکور است که در بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع است و ۱۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

مامک بالا. [مَ کِ] (اِخ) یکی از آبادیهای بخش سقز که پیشتر آن را مامق علیا می‌گفتند. (فرهنگستان).

مامک پایین. [مَ کِ] (اِخ) یکی از آبادیهای بخش سقز (کردستان) که پیشتر مامق سفلی گفته می‌شد. (فرهنگستان).

مامکی. [مَ] (حامص) مامک بودن. حالت و چگونگی مامک. مادر بودن. مادرک بودن:

چون کودکان ز دایه و مامک ز بخت خویش
دیدی نشان دایگی و مهر مامکی.
سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

و رجوع به مامک شود.

ماملک. [مَ لَ] (ع اِ مرکب)[6] دارایی و هر آنچه دارا و مالک باشند. (ناظم الاطباء). دارایی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مایملک.

مامن. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان بیلوار است که در بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع است و ۲۵۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

مام‌ناف. (اِ مرکب) به معنی ماماچه که پازاج نیز گویند و به تازی قابله خوانند. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (انجمن آرا). قابله. قبول. قَبیل. مولدة. (منتهی الارب). قابله. ماما. پشدار. (یادداشت به خط مرحوم

۱ – رجوع به معنی دوم «ما» شود.
۲ – از: مام + ک (پسوند تحبیب و تصغیر).
۳ – بمعنی بعد نیز تواند بود.
۴ – بمعنی بعد نیز تواند بود.
۵ – نل: گفتمش.
۶ – رجوع به معنی دوم «ما» شود.

دهخدا). رجوع به ماما (معنی دوم) شود.

مام‌نافی. (حامص مرکب) مامایی. قابلگی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛ قبلت المرأة قبالة؛ مام‌نافی کرد. (منتهی الارب). و رجوع به مام‌ناف شود.

مامنان. [م] (اِخ) نام محلی از دهستان ولدیگی است که در بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

مامو. (اِخ) دهی از دهستان کاکاوند است که در بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۴۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ماموت. (اِ)[1] کلمه‌ای است روسی، مأخوذ از زبان مردم سیبری. فیل فسیل شدهٔ عهد چهارم معرفةالارضی است که اجساد کامل این حیوان در میان یخهای سیبری بدست آمده. پوست این حیوان پوشیده از پشم‌هائی همانند پشم گوسفند است. عاج یا وسیلهٔ دفاعی این حیوان بزرگ و خمیده است و در حدود ۳/۵ متر طول دارد. (از لاروس). (اصطلاح زمین‌شناسی و جانورشناسی) گونه‌ای فیل فسیل شده که در ابتدای دوران چهارم در اروپا و شمال آسیا می‌زیسته و بدنش پوشیده از موهای طویل بوده و عاج طویل و پیچیده‌ای داشته است. فسیل این جانور در ته نشستهای یخبندان ماقبل تاریخ ابتدای دوران چهارم شمال آسیا و اروپای مرکزی به وفور یافت می‌شود. (فرهنگ فارسی معین).

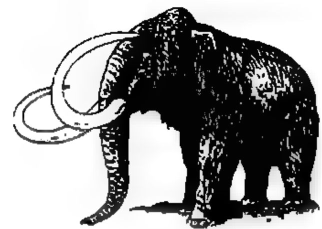

ماموت

مامودان. (اِخ) دهی از دهستان حومه است که در بخش کوچصفهان شهرستان رشت واقع است و ۳۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

ماموس. [ع اِ] آتش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آتشدان. (منتهی الارب) (آنندراج). گویند موضع آتش. (از اقرب الموارد).

ماموسة. [سَ] (ع اِ) ماند ماموس است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). از نامهای آتش است. (اقرب الموارد). و رجوع به ماموس شود. ||فلات. (از اقرب الموارد). ||(ص) زن گول بدزبان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گویند زن احمق نادان. ضد صناع[2]. (از اقرب الموارد).

مامون. (اِ) نوعی از پودنهٔ کوهی باشد و آن را به عربی صعترالحمام خوانند، و صعتر اگرچه با سین بی‌نقطه است لیکن در کتب طبی به صاد نوشته‌اند تا به شعیر مشتبه نشود. خوردن آن در طعام ضعف چشم را نافع باشد و قوت باصره را نگاه دارد. (برهان). نوعی از پودنهٔ کوهی که به تازی صعترالحمام گویند. (ناظم الاطباء). مرزنگوش وحشی[3] را گویند که به نام فودنج جبلی و پودنهٔ کوهی و صعترالحمام نیز موسوم است. (فرهنگ فارسی معین). حاشا است. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به حاشا شود.

مامون. (اِخ) دهی از دهستان جاپلق است که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است و ۸۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

مامه. [مَ / مِ] (اِ) از بیت ذیل که در حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی آمده است گویا به معنی جغد باشد، چه امروز هم «مامه کوکومه» و «کوکومه» به معنی جغد در تداول خانگی هست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

محال را نتوانم شنید و هزل و دروغ
که هزل گفتن کفر است در مسلمانی
سرای و قصر بزرگان طلب تو در دنیا
چومامه چندگزینی توجای ویرانی.

(از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی، یادداشت ایضاً).

مامهستان. [مَ هِ] (اِ) دوایی است که آن را ساذج هندی گویند و آن برگی است مانند برگ گردکان و در روی آب پیدا می‌شود. بخور آن بچه را از شکم به زیر آورد[4]. (برهان) (از آنندراج). ساذج هندی. (ناظم الاطباء).

مام هیبه. [دِ یْ بِ] (اِخ) دهی از دهستان منکور است که در بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع است و ۲۰۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

مامی. (اِ) والده، مادر. ماما. ام: چنانکه مادر را مامی گویند[5] مرا ولد و هرکه را به نام نغز گویند. (معارف بهاءولد، چ فروزانفر چ چاپخانهٔ دولتی ص۴۵).

مامیثا. (اِ) به لغت سریانی نام رستنی باشد بغایت بی‌مزه و در آب به هم می‌رسد و در قابضات به کار برند و عصارهٔ آن را شیاف مامیثا خوانند. (برهان) (آنندراج). به لغت سریانی نام گیاهی است بغایت بدمزه، عصارهٔ آن را نیز مامیتا گویند و به شین معجمه (مامیشا) و مهمله (مامیسا) خوانند و نوشتن خطاست. (غیاث). اسم نبطی نباتی است شبیه به خشخاش بحری معروف به خشخاش

مامیثا

مقرن. برگش مایل به سفیدی و با زواید مثل اره و با زغب و با رطوبت چسبنده و گلش زرد مانند خشخاش ساحلی مقرن و ثقیل الرایحه و تخمش بقدر کنجد و سیاه و ثمرش مانند خشخاش مقرن و بی‌غلاف منحنی می‌باشد، بخلاف خشخاش بحری و شاخه‌های خشخاش ساحلی در زمستان می‌ریزد و در بهار عود می‌کند، بخلاف مامیثا که اثری از او ظاهر نمی‌ماند می‌رسد و آن را کوبیده قرص می‌سازند... (از تحفهٔ حکیم مؤمن). گیاهی است[6] از ردهٔ دولپه‌ایهای پیوسته گلبرگ جزو تیرهٔ دیپساکوسها (طوسکها) که به صورت درختچه‌های کوچک یا علفی و پایا است. برگهایش متقابل و گل آذینش کپه‌ای است. در حدود ۵۰ گونه از آن شناخته شده که غالباً متعلق به نواحی بحرالرومی هستند. عصارهٔ انساج این گیاه در امراض پوستی تجویز می‌شود. ممیثا. مامیثای صحرایی. کتله. کعب الغزال. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ابن‌البیطار ج ۱ ص۴۵ شود. ||گیاه ارغامونی[7] را گویند که گیاهی از تیرهٔ کوکناریان است. گلهایش برخلاف خشخاش دارای سه کاسبرگ‌اند. این گیاه دارای گونه‌های متعدد است که برحسب

---

1 - Mammouth [mamut].

۲ - رجل صَناعُ الیدین، ماهر باریک‌کار چرب‌دست. (از منتهی الارب). امرأة صناع الیدین، ای حاذقة ماهرة فی عمل الیدین. (اقرب الموارد).

3 - Origanum vulgaris (لاتینی).

۴ - آنندراج: بریزاند.

۵ - در بشرویه «مامو، مام» گویند و این شاهدی است بر استعمال کلمهٔ «مامی» در عهد بهاءولد بدین معنی که اکنون هم در محاورات متداول است. (از تعلیقات معارف بهاءولد).

6 - Scabiosa (لاتینی). arvensis Scabieuse (فرانسوی).

7 - Argémone (فرانسوی).

رنگ گلها (زرد یا قرمز یا سفید) آنها را ماميثای زرد یا قرمز یا سفید خوانند. خشخاش تیغی. ماميثای روغنی. نعمان البری. ممیثا. توضیح آنکه دزی ماميثا را مرادف با «ابسینت»[1] که افسنتین یا خارا گوش‌است ذکرکرده و آن صحیح نیست. (فرهنگ فارسی معین).

– ماميثای ابیض؛ ماميثای سفید. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ترکیب ماميثای سفید شود.

– ماميثای زرد؛ گونه‌ای ارغامونی[2] که دارای گلهای زرد رنگ است. (فرهنگ فارسی معین).

– ماميثای سرخ؛ گونه‌ای ارغامونی[3] که دارای گلهای سرخ رنگ است. (فرهنگ فارسی معین).

– ماميثای سفید؛ گونه‌ای ارغامونی[4] که دارای گلهای سفید رنگ است. ماميثای ابیض. (فرهنگ فارسی معین).

– ماميثای صحرایی. رجوع به معنی اول همین کلمه شود.

مامیچ. (اِ) در لهجهٔ مازندرانی، میمیز. مویز. کشمش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مامیر. (اِ) رجوع به مادهٔ بعد شود.

مامیرا. (اِ) مامیر. ثؤلولی باشد درون گوشت معکوساً مدور و سفید. (بحرالجواهر، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مامیران. (اِ) نوعی از عروق الصفراست و آن دوایی باشد زردرنگ به سبزی مایل، باریک و گره‌دار می‌شود. گرم و خشک است در چهارم. یرقان را نافع است و آن را به عربی بقلة الخطاطیف و شجرةالخطاطیف خوانند... (از برهان). بیخی است مشابه زردچوب که به دوای چشم به کار آید. (غیاث) (آنندراج). نوعی از زردچوبه. (ناظم الاطباء). قسمی از زردچوبه است و شاخه‌های نبات او از زمین مرتفع و برگش شبیه به لبلاب و مایل به استداره و سفید مایل به زردی و بالزوجت و بیخ او پرشعبه و کوچک و گره‌دار و غیرمستقیم و در گره‌های او ریشهای باریک شبیه به موی و منبتش نزدیک آبهاست و هندی او زرد مایل به سیاهی و چینی زرد و زبون‌تر از هندی و غیرهندی و چینی مایل به سبزی می‌باشد و تخمش شبیه به کنجد... (تحفهٔ حکیم مؤمن). میرمیران. (دزی ج ۲ ص۶۲۸) = مرمیران. (دزی ج ۲ ص۵۸۵). لغت فارسی است. فرهنگ‌نویسان آن را با «خالیدونیون»[5] یونانیان مترادف دانسته‌اند و اسم عربی «بقلةالخطاطیف» ترجمهٔ این کلمهٔ یونانی – یعنی «گیاه پرستوها» – است. رنولد-کولین[6] گفته‌اند که محتملاً کلیدونین[7] را که دارای عصاره و ریشهٔ زردرنگ است با داروی شرقی دیگری که آن هم دارای ریشه‌های زردرنگ است یعنی کوپتیس تیتا[8] خلط کرده‌اند. اصل گیاه اخیر، از چین است و ریشه‌های آن را به ایران و هند می‌برند و در مخزن‌الادویه شرح آن آمده مایرهوف همین قول را معتبر می‌داند. (از حاشیهٔ برهان چ معین). معرب از فارسی است. گیاهی است[9] از تیرهٔ کوکناریان به ارتفاع ۳۰ تا ۸۰ سانتیمتر که معمولاً بر روی دیوارها و اما کن مخروبه می‌روید. برگهایش دارای ۵ تا ۷ قسمت مشخص است. جام گلش زرد رنگ و کاسهٔ گل آن نیز به رنگ جام است. بر اثر خراشی که بر برگها یا ساقهٔ این گیاه وارد آید شیرابهٔ نارنجی رنگ تلخ و سوزنده‌ای خارج می‌شود که دارای اثر مسهلی است. انساج این گیاه شامل آلکالوییدهایی نظیر کلیدونین[10] و سانگینارین[11] و کلریترین[12] و اسید کلیدونیک[13] می‌باشد. عصارهٔ این گیاه را گاهی جهت از بین بردن زگیل تجویز می‌کنند و نیز سابقاً برای از بین بردن تومورهای سرطانی تجویز می‌شده است. مامیران کبیر. مامیرون. ممران. عروق‌صفر. عروق‌الصفر. بقلةالخاطیف. شجرة الخطاطیف. خلیدونیون. خالدونیون. کالیدونیون. خالدونیون. عروق‌الصباغین. حشیشةالخطاف. حشیشةالصفرا. عروق‌الزعفران. قیرلانفج اوتی. (فرهنگ فارسی معین).

مامیران

مامیزه. [زَ / زِ] (اِ)[14] مدفوعی که در دو سه روز آغاز تولد از نوزاد انسان دفع می‌شود[15]. این مدفوع ترکیبی است از صفرا و ترشحات و سلولهای مخاطی رودهٔ نوزادان که در حالت جنینی بوده‌اند. رنگ آن خرمایی مایل به سبز است. (فرهنگ فارسی معین). عقی [عِ قی] . قِقَّه. نخستین حدث کودک. فضول معدهٔ کودک، در روزهای نخستین ولادت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مامیشان. (اِخ) دهی از دهستان سرقلعه (گرمسیر ولدیگی) است که در بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مان. (اِ) خانه را گویند و نیز خان و مان اتباع است. (لغت فرس اسدی چ اقبال، ص۳۹۷). به معنی خانه باشد که عربان بیت خوانند. (برهان). خانه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). پهلوی، مان (خانه، مسکن) پارسی باستان، مانیا[16] (خانه، سرای). در پهلوی به جای نمانه[17] اوستایی کلمهٔ مان (خانه) را به کار برده‌اند. مانیشن[18]، مانیشت[19] (منزل)، مانپان[20]، مانیستن[21]، مانیشتن[22] (منزل کردن). و «ماندن» فارسی نیز از همین ریشه است. (حاشیهٔ برهان چ معین):

که‌چون او بدین جای مهمان رسد
بدین بینوا میهن و مان رسد... فردوسی.

که‌شاه جهان است مهمان تو
بدین بینوا میهن و مان تو. فردوسی.

همه پادشاهید برمان خویش
نگهبان مرز و نگهبان کیش. فردوسی.

تا در این باغ و در این خان و در این مان منند
دارم اندرسرشان سبز کشیده سلبی.
منوچهری.

چو آمد برمیهن و مان خویش
ببردش به صد لابه مهمان خویش. اسدی.

||اسباب و ضروریات خانه را نیز گویند. (برهان). اسباب خانه. (آنندراج). اسباب خانه و اثاث البیت. (ناظم الاطباء). اثاثهٔ خانه. اثاث البیت. (فرهنگ فارسی معین):

---

1 - Absinthe.
2 - Argemone mexicana (لاتینی).
3 - Argemone rubra (لاتینی).
4 - Argemone albiflora (لاتینی).
5 - Xelidônion. 6 - Renauld-Colin.
7 - Chélidonine (فرانسوی).
8 - Coptis Teeta.
9 - Chélidonium majus (لاتینی). Chélidoine (فرانسوی).
10 - Chélidonine (فرانسوی).
11 - Sanguinarine (فرانسوی).
12 - Chélérythrine (فرانسوی).
13 - Ac. Chélidonique.
۱۴ - شاید از مام و میزه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به میزه شود.
15 - Méconium (فرانسوی).
16 - mâniya. 17 - nmâna.
18 - mân(i)shn.
19 - mân(i)sht. 20 - mânpân.
21 - mân(i)stan.
22 - mân(i)shtan.

نه خان و نه مان و نه بوم و نژاد
یکی شهریاری میان پر زباد. فردوسی.
بسا پیاده که در خدمت تو گشت سوار
بسا غریب که از تو به خان رسید و به مان.
فرخی.
پدر مرا و شما را بدین زمین بگذاشت
جدا فکند مرا با شما ز خان و زمان. فرخی.
شاعران را ز تو زر و شاعران را ز تو سیم
شاعران را ز تو خان و شاعران را ز تو مان.
فرخی.
من آن رندم که نامم بی‌قلندر
نه خان دیرم نه مان دیرم نه لنگر.
باباطاهر (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
در جسم من جان دگر در خان من مان دگر.
مولوی (از آنندراج).
چه شد چه بود و چه افتاد این چنین نا گه
به اختیار جداگشته‌ای ز خان و ز مان.
سلمان‌ساوجی.
— خانمان. رجوع به همین مدخل شود.
— خان و مان. رجوع به همین مدخل شود.
||خداوند و آغا. (ناظم الاطباء). آقا. ارباب. (از فرهنگ جانسون). ||اهل و عیال و خاندان. ||مال موروثی و میراث. ||غم و ملال و بیماری. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||(فعل امر) فعل امر بر گذاشتن و ماندن هم هست یعنی بگذار و باش و بمان. (برهان). و رجوع به ماندن شود. ||(پسوند) بصورت پسوند در کلمات مرکب به معنی خانه و محل و جای: دودمان. گرزمان. کشتمان. (فرهنگ فارسی معین). از ریشهٔ دمانه[1] در گاتها، و نمانه[2] در دیگر بخشهای اوستا و پهلوی «مان» به معنی خانه. (از حاشیهٔ برهان چ معین). ||در بعضی از کلمات مرکب آید و معنی منش و اندیشه دهد: پژمان. پشیمان. رادمان. شادمان. قهرمان. (فرهنگ فارسی معین). مان = من. از اوستایی منه[3]. پهلوی منیتن[4] (اندیشیدن)، نریمان. (از حاشیهٔ برهان چ معین). ||پسوند سازندهٔ اسم معنی از ریشهٔ فعل: زایمان. سازمان. (حاشیهٔ برهان چ معین). چایمان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||پسوند سازندهٔ اسم معنی از مصدر مرخم: دوختمان. ریدمان. ||پسوند سازندهٔ اسم ذات از مصدر مرخم: ساختمان. (حاشیهٔ برهان چ معین). ||(نف) شبه و مثل و مانند را گویند. (برهان). به معنی مانند نیز آمده. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). از مصدر «مانستن و ماندن» به آخر کلمه پیوندد به معنی ماننده: شیرمان. (فرهنگ فارسی معین):
برو ای باد قاصدا و ببوس
خاک درگاه آسمان‌مانش.
خواجو (از فرهنگ رشیدی).

||(پسوند) مزید مؤخر امکنه: اوراسان. برزمان. بیلمان. بیمان. خرمان. ردمان. زرمان. شلمان. شومان. فریمان. فیمان. کلمان. لولمان. مازمان. ندامان. نیرمان. وخشمان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(ص) به معنی باقی و ابد و جاویدان هم گفته‌اند. (برهان). به معنی ماننده یعنی باشنده و بقا کننده. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). باقی و ابد. (ناظم الاطباء). ||(نف) مخفف ماننده در «جاویدمان» و نظایر آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
کلک تو چون نام تو اقلیم‌گیر
عمر تو چون عقل تو جاویدمان.
خاقانی (یادداشت ایضاً).
||(اِ) به لغت هندی به معنی حرمت و عزت و قبول و مقبول باشد. (برهان). مطبوع و پسندیده و مقبول. (ناظم الاطباء). ||(ضمیر) ضمیر شخصی متصل اول شخص جمع و در دو حالت به کار رود.
الف – (در حالت اضافه): به معنی «ما» باشد که متکلم مع‌الغیر است. (برهان). دویم شخص ضمیر متکلم، اسمی که به تازی متکلم مع الغیر گویند. (ناظم الاطباء). ضمیر شخصی متصل، اول شخص جمع (متکلم مع الغیر) در حالت اضافی (ملکیت): کتابمان (کتاب ما). کلاهمان (کلاه ما) (فرهنگ فارسی معین):
بچگان مان همه ماننده شمس و قمرند
زانکه هم سیرت و هم صورت هردو پدرند.
منوچهری.
ما همه شیران ولی شیر علم
حمله مان از باد باشد دم به دم.
مولوی.
ب – (در حالت مفعولی): به معنی «ما را» هم هست که در مقابل «شما را» باشد. (برهان). به معنی «ما را» آمده که جمع من ضمیر متکلم است. (آنندراج). ضمیر شخصی متصل، اول شخص جمع (متکلم‌مع‌الغیر در حالت مفعولی): دادمان (ما را داد، به ما داد). گفتمان (ما را گفت، به ما گفت) (فرهنگ فارسی معین):
دیوانگان بپهش‌مان خوانند
دیوانگان نه‌ایم که مستانیم. رودکی.
آسمان آسیای گردان است
آسمان آسمان کند[5] هزمان.
کسائی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
کجارستم و زال و اسفندیار
کزایشان سخن ماندمان یادگار. فردوسی.
نیاید به دندانشان سنگ سخت
مگرمان به یکبار برگشت بخت. فردوسی.
به یک موی دستان نیرزد جهان
که‌او ماندمان یادگار از مهان. فردوسی.
از پی آن تا دهی هر بار دندان مزدمان
میزبانی دوست داری شاد باش ای میزبان.
فرخی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
بدخوی نگشتی تو گر زانکه نکردیمان
با خوی بد از اول چندانت خریداری
منوچهری (یادداشت ایضاً).
نتوانیم که از ماه و ستاره برهیم
ز آفتاب و مه مان سود ندارد هربی.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی چ ۱ ص ۱۳۰).
تنم را دردمندی می‌گدازد
بودمان آن هوا بهتر بسازد. (ویس و رامین).
گهمان بفزاید و گهیمان بستاید
برخویشتن از خویش همی کارفزایید.
ناصرخسرو.
بی‌هیچ علتی زقضا عقل دادمان
زآن روی نام عقل سوی اهل دین قضاست.
ناصرخسرو.
خرد ز بهر چه دادندمان که ما به خرد
گهی‌خدای پرست و گهی گنهکاریم.
ناصرخسرو.
ز بهر آنکه بنمایندمان آن جای پنهانی
دمادم شش تن آمد سوی ما پیغمبر از یزدان.
ناصرخسرو.
من از تو احمق‌ترم تو از من ابله‌تری
یکی بیاید که مان هر دو به زندان برد.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
اگر سرنگون خوانده‌ای‌مان رواست
که‌ما از رحم سرنگون آمدیم. خاقانی.
مانا که نبودیم به وصلش خرسند
کایزدچو بنات نعش مان بپراگند.
(از سندبادنامه ص۱۶۲).
بهر آسایش زبان کوتاه کن
در عوضمان همتی همراه کن. مولوی.
چونکه شد از پیش دیده روی یار
نایبی باید از اومان یادگار. مولوی.
چون خدا خواهد که مان یاری کند
میل ما را جانب زاری کند.
مولوی (از آنندراج).
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب
از بیان حال خودمان ده نصیب. مولوی.
مان. (ع إ) (از «م ی ن») آهن آماج و کلند که بدان زمین شیارند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تیری دودم که بدان زمین را شخم کنند. مجد[6] این کلمه را در ذیل «م ی ن» و صاحب لسان‌العرب در «م و ن» آورده‌اند و صاحب لسان گوید الف آن بدل از واو است زیراکه آن عین‌الفعل است. (ازاقرب الموارد).

---

1 - demâna. 2 - nemâna.
3 - manah. 4 - manītan.
۵ – یعنی آسمان ما را آس (آسیا) کند. و رجوع به آس شود
۶ – مجدالدین فیروزآبادی.

||دروغ. (ناظم الاطباء). و رجوع به مَین شود.

مان. (اِخ)[1] جزیره‌ای است به انگلستان در دریای ایرلند که ۵۷۰ کیلومترمربع وسعت و ۴۸۰۰۰ تن سکنه دارد. مرکز آن «دوگلاس» است و مورد توجه جهانگردان می‌باشد. (از لاروس).

مان. (اِخ)[2] مرکز ایالت «سارت»[3] فرانسه که برکنار رود سارت و در ۲۱۷ کیلومتری غرب پاریس واقع است و ۱۴۷۶۵۰ تن سکنه دارد. شهر «مان» چند کلیسا از قرنهای ۱۱ و ۱۲ و ۱۳ میلادی و موزه و هتلی از عهد قدیم دارد و مرکز صنایع تولید کشاورزی و راه‌آهن و الکترونیک است. ناحیهٔ‌مان از ۱۹ بخش و ۱۷۱ دهستان تشکیل یافته و جمعیت آن بالغ بر ۳۰۹۳۸۰ تن می‌باشد و در سال ۱۸۷۱ در این شهر میان فرانسه و آلمان جنگی درگرفت. (از لاروس).

مان. (اِخ)[4] نام دو برادر نویسندهٔ آلمانی. نخستین «هنریش» (۱۸۷۱-۱۹۵۰م.) نویسندهٔ «پروفسور انرات»[5] و دومین «توماس» (۱۸۷۵-۱۹۵۵م.) نویسندهٔ «بودنبروکها»[6] و «کوهستان سحرآمیز»[7] است. «توماس مان» در سال ۱۹۲۹ به دریافت جایزهٔ نوبل نائل گردید. (از لاروس).

مانا. (اِ) به زبان زند و پازند خدای عزوجل است. (برهان). نام خدای عزوجل است (از ژند نوشته شد). (فرهنگ جهانگیری). به زبان ژند و پاژند نام ایزد تعالی است و صاحب دساتیر «مونا» تصحیح کرده. (آنندراج) (انجمن آرا). در فرهنگ دساتیر (ص۲۶۵) پس از نقل قول برهان گوید: «باید دانست که مونا بالوا و خدا را گویند». هزوارش مئونا، مونا[8]. (حاشیهٔ برهان چ معین).

مانا. (نف) به معنی شبه و نظیر و مثل و مانند آمده است. (برهان) (از آنندراج). مانند را گویند.(فرهنگ جهانگیری). صفت مشبه از «ماندن» و «مانستن». مانده. شبیه. (فرهنگ فارسی معین): دروغ به راست مانا به که راست به دروغ مانا. (قابوسنامه از امثال و حکم ج ۲ ص۷۹۸).

فرو سنبی دل دشمن بدان کلک شهاب‌آیین
بدرانی صف لشکر بدان تیغ فلک‌مانا.
ازرقی (از فرهنگ جهانگیری).

ضُبّار؛ درختی است مانا به درخت بلوط. (منتهی الارب). قَسقاس؛ گیاهی است مانا به کرفس. (منتهی الارب). هُرار؛ بیماریی است مانا به وَرَم. (منتهی الارب). ||(ق) همانا. (برهان) (فرهنگ جهانگیری). همانا و البته. (ناظم الاطباء). به معنی تحقیق. (غیاث). گاه به معنی یقین و جزم و ثبات آید و گاه به معنی شک و تردید[9]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

مانا عقیق نارد هرگز کس از یمن
همرنگ این سرشک من و دولبان تو.
منطقی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

سپهبد سوی ترکش آورد چنگ
کمان را به زه کرد تیر خدنگ...
بلرزید[10] برخود چو برگ درخت
به خود گفت مانا که برگشت بخت. فردوسی.

مراگفت مانا غلط کرده‌ای ره
به یک ره فتادی ز ره برکرانی.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص۳۸۵).

گرنه ردیف شعر مرا آمدی به کار
مانا که خود نساختی اسکندر آینه. خاقانی.

مرا دلی است پر از ماجرای گونا گون
که نیست مخفی بر رای مولوی مانا.
کمال‌الدین اسماعیل (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||پنداری بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۱۱). به معنی گویی و پنداری نیز گفته‌اند. (برهان). گویا و پنداری. (ناظم الاطباء). گویی. گوئیا. گویا. ظاهراً. علی‌الظاهر. پنداری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چندین حریر و حله که گسترد بر درخت
مانا که برزدند به قرقوب و شوشتر.
کسائی (ازلغت فرس اسدی چ اقبال ص۱۱)

همی گفت مانا که دیو پلید
بر پهلوان بودکان خواب دید. فردوسی.

چرا گل چدند از گلستان ما
نترسند مانا زفرمان ما. فردوسی.

جز برتری ندانی گویی که آتشی
جز راستی نجویی مانا ترازوی. فرخی.

بیابد هرکه اندیشد زگنجش برترین قسمت
خلایق را همه قسمت شد اندر گنج او مانا.
فرخی.

به راه ترکی مانا که خوبتر گویی
تو شعر ترکی بر خوان مرا و شعر غزی.
منوچهری.

دیگر روز بنالید و شب گذشته شد و آنجا دفن کردند و مانا که وی هزاران هزار فرسنگ رفته بود با رکاب سلطان ماضی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۶۱).

ای زنده شده به تو، تن مردم
مانا که چو پوردخت عمرانی. ناصرخسرو.

جز با پریان نبوده‌ای گویی
وز آدمیان نزاده‌ای مانا. مسعودسعد.

مانا جناب بستی با منعمان دهر
زین روی باشد از همگان اجتناب تو.
مسعودسعد (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ز روح نامیه مانا که نسبتی دارد
ثنای او که فزاید همی به عمر ثناش. سنائی.

موی بینی نکنی هیچ ولیکن مژه را
از برون می‌بکنی تا زدرون بنشانی
پوستین‌سازی مردیدهٔ خود را مانا
تا به دی نفسرد ار هیچ به صحرا مانی.
سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

سپید کارا کردی دلم به عشوه سیاه
به گازری در مانا نکونبردی راه.
سوزنی (یادداشت ایضاً).

مانا که خلد پرده ز رخسار برگرفت
یا ساده گشت ریش وَر دهر را عذار.
اثیر اخسیکتی.

مانا که باد نیسان داند طبیبی ایرا
سازد مفرح از زر مرجان و مشک اذفر.
خاقانی.

پیل آمد از هندوستان آورده طوطی بی‌کران
اینک به صحرا بی‌نشان طوطی است مانا ریخته.
خاقانی.

لب یار من شد دم صبح مانا
که سرد آتش عنبر افشان نماید. خاقانی.

مانا که بهر تاختن مرکبان عقل
مهدی به عالم آمد و میدان تازه کرد. خاقانی.

مانا که نبودیم به وصلش خرسند
کایزد چو بنات نعش‌مان پیرا گند.
(از سندبادنامه ص۱۶۲).

مانا که ترا خاک ودیعت پذرفت
ای خاک ندانی که چه پذرفتی.
(از سندبادنامه ص۱۴۵).

می‌بگذری و نپرسی از کارم[11]
مانام به راه آسیا دیدی. عطار.

بانگ زد بر روزن قصر او که کیست
این نباشد آدمی مانا پری است. مولوی.

آن کس که مرا بکشت باز آمد پیش
مانا که دلش بسوخت برکشتهٔ خویش.
سعدی (گلستان).

مر ترا در این مثل مانا شک است
که همه مردی به خانه کودک است. دهخدا.

||فوراً. فی‌الحال. ||به شتاب و زودی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مانا. (اِ)[12] نیروی مستقل مادی و روحانی که همه جا پراکنده است و در همهٔ شعارها و موجودات و اشیاء مقدس شرکت دارد. «دورکیم» مانا را خدایی می‌دانند که مردم

---

1 - Man. 2 - Mans.
3 - Sarthe. 4 - Mann.
5 - Professeur Unrat.
6 - Buddenbrooks.
7 - Montagne Magique.
8 - maônâ, mônâ.
۹ – رجوع به معنی بعد شود.
۱۰ – هرمان.
۱۱ – در یادداشتی دیگر از مرحوم دهخدا مصراع اول چنین آمده است: می‌بگذری و روی تو از پیشم.
12 - Mana (از زبان مردم پولینزی به معنی قوه و نیرو)

بدوی پرستش می‌کنند. خدایی است بی‌شخصیت و بی‌نام و بی‌تاریخ که در همه جا و همهٔ اشیا پراکنده است. شکل مادی آن همان «توتم» است. ریشهٔ علم و معرفت انسان به خدا و خدایان را در ادیان قدیم و جدید در مانا باید جستجو کرد. (فرهنگ فارسی معین).

مانائوس. (اِخ)[1] بندر و شهری است در کشور برزیل که در کنار مصب رود ریونگرو[2] و رود آمازون واقع است و ۱۷۵۳۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

مانّاف. (اِ مرکب) ماماچه را گویند و به عربی قابله خوانند. (برهان). به معنی مام‌ناف. (آنندراج). ماماچه و قابله. (ناظم الاطباء). مخفف مام‌ناف. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به مام‌ناف شود. ||به معنی ناف هم آمده است و آن گوی باشد در شکم. (برهان). ناف و سره. (ناظم الاطباء).

مانافی. (حامص مرکب) قابلگی و مامایی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). مام‌نافی. و رجوع به مام‌ناف شود.

ماناک. (ق مرکب) مخفف مانا که. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پنداری که. گویی که:

آن رنگ سیاه لاله، مانا ک
اندر دل مشتری است کیوان. خاقانی.
روز روشن ندیده‌ام، مانا ک
همه عمرم به چشم درد گذشت. خاقانی.
زلف تو سیه چراست مانا ک
بسیار در آفتاب گشته.
امیرخسرو (از آنندراج).

و رجوع به مانا شود.

ماناگوا. (اِخ)[3] دریاچه‌ای است در نیکارا گوا که ۱۱۳۴ کیلومتر مربع وسعت دارد. (از لاروس).

ماناگوا. (اِخ) پایتخت کشور نیکارا گواست و در کنار دریاچهٔ ماناگوا واقع است و ۳۱۷۶۰ تن سکنه دارد. این شهر در سال ۱۹۳۱ بر اثر زمین لرزهٔ شدید ویران شد و دوباره ساختمان گردید. (از لاروس).

مانان. (نف)[4] شبیه. مانند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): عُرَیقِطَة؛ جانورکی است عریض و جنبنده مانان به گوه گردان: ناقة مُتَلِّة؛ شتر ماده مانان به شتر نر. فلان عطسة فلان؛ یعنی شبیه و مانان اوست در خلق و خلق. (منتهی الارب).

مانایی. (حامص) شباهت. مشابهت. مضاهات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مانا بودن. و رجوع به مانا شود.

مان‌بذ. [بَ] (اِ مرکب) رئیس خانه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رئیس خانواده و ظاهراً مقصود از مان‌بذان یک عده از اصیل‌زادگان زمان اشکانی بودند که مالک مقداری زمین بودند و آنان را اعیان درجهٔ دوم باید خواند. (ایران در زمان ساسانیان ص ۳۱ و ۳۲). و رجوع به همین مأخذ ص۱۳۲ شود.

مانتن. [نِ تُ] (اِخ)[5] مورخ و یکی از کاهنان بزرگ مصر و معاصر بطلمیوس اول بود (قرن سوم پیش از میلاد و اوایل قرن چهارم) و در ایجاد هم‌آهنگی و اتحاد بین مذهب یونانیها و مصریهای قدیم کمکهای معنوی بسیار به وی کرد و بر اثر آن پرستشی ایجاد شد که به پرستش «شاراپیس» معروف گردید. تصور می‌کنند که اسم این مورخ مصری «مرن تخوتی» بوده یعنی محبوب رب‌النوع مصری که «تت» نام داشت. از کتاب این مورخ اکنون فقط قسمتهایی باقی مانده است. بعدها وقایع‌نگاران مسیحی و یهودی از نوشته‌های او استفاده کرده و مخصوصاً یهودیها آن را خلاصه کرده‌اند. این خلاصه حاوی فهرست تمام سلسله‌های فراعنهٔ مصر است از اعصار قبل از تاریخ تا تسخیر ثانوی مصر به دست ایرانیها یعنی زمان اردشیر سوم هخامنشی. «مانتن» سی سلسله را با تعیین سنوات سلطنت آنها ذکر و تاریخ مصر را به سه قسمت تقسیم کرده است باید در نظر داشت که بعض اسناد مصری که بر اثر اکتشافات بدست آمده همهٔ نوشته‌های او را تأیید نمی‌کند با این همه اطلاعاتی، مخصوصاً اطلاعاتی که راجع به دورهٔ هخامنشی می‌دهد مفید و گرانبها است. (از ایران باستان ص۷۵). و رجوع به همین مأخذ ص ۷۰، ۷۴، ۹۶۳، ۱۱۳۱، ۱۱۳۲ و ۱۱۳۴ شود.

مانتنیا. [تِ] (اِخ)[6] نقاش و کنده کار ایتالیایی (۱۴۳۱-۱۵۰۶م.) که یکی از پیشوایان دورهٔ رنسانس بشمار آمده است. او با سختگیری و مشکل‌پسندی سبکی استوار در نقاشی بوجود آورد که در تمام ایتالیا رواج یافت. (از لاروس).

مانتو. [تُ] (فرانسوی، اِ)[7] جامهٔ گشادی که روی لباسهای دیگر پوشند (زن و مرد). (فرهنگ فارسی معین).

مانتو. (اِخ)[8] به ایتالیائی «مانتوا»[9] شهری است به ایتالیا در «لومباردی» که در میان سه دریاچه‌ای که بوسیلهٔ رود «مینیو»[10] بوجود آمده قرار گرفته شده است. این شهر ۶۵۴۰۰ تن سکنه و ساختمانهائی از آثار کهن دارد و مرکز تجارت و صنایع است. این شهر در سال ۱۷۹۷م. بوسیلهٔ بناپارت اشغال گردید. (از لاروس).

مانتول. [تُ] (فرانسوی، اِ) اسانسی است که از جنس نعناع گیرند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مانتول یا الکل مانتولیک یا کامفر دومانت[11] $C_{10}H_{20}O=156$ یکی از اجزای متشکلهٔ اسانس مانت است که بصورت تبلورهای منشوری‌شکل شش‌سطحی بیرنگ و درخشان می‌باشد و مزهٔ نعناع دارد ولی خیلی از بو و مزهٔ نعناع شدیدتر است. در ۴۲ تا ۴۴ درجه ذوب می‌شود و در ۲۱۷ درجه می‌جوشد و در آب خیلی کم حل می‌شود. در الکل و اتر و اسید استیک خیلی محلول است. (از کارآموزی داروسازی تألیف دکتر جنیدی ص۱۵۷). و رجوع به همین مأخذ شود.

مانتیس. (فرانسوی، اِ)[12] (اصطلاح ریاضی) در لگاریتم اعداد، جزو صحیح لگاریتم را مفسر و جزو اعشاری آن را «مانتیس» گویند. باتوجه به معنی لگاریتم و صفر و مفسر و مانتیس، همواره مفسر اعداد از یک تا نه صفر و مانتیس کلیهٔ قوای صحیح ده، نیز صفر می‌باشد. (فرهنگ فارسی معین).

مانتینه. [نْ نِ] (اِخ)[13] از شهرهای کهن آرکادی است که پیروزی اسپارتها بر «تبی‌ها»ی[14] یونان و کشته شدن فرمانده لشکر «تب» به نام اپامی نونداس[15] در آنجا موجب شهرت و معروفیت آن شهر گردید. (از لاروس). یکی از بلاد قدیمی آرکادیا بوده است. در سال ۴۱۸ پیش از میلاد سپاهیان اسپارتا در این محل بر لشکریان آتن غالب شدند و شهر مزبور از این جهت در تاریخ قدیم یونان اهمیت یافته است. (اعلام تمدن قدیم تألیف فوستل دو کولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی).

مانجه. [جَ / جِ] (اِ)[16] انبه. انبج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به انبه شود.

مانچیکوف. [کُ] (اِخ)[17] شاهزاده الکساندر دانی‌لوویچ. از اعضای دولت روسیه که در سال ۱۶۷۲م. در مسکو متولد شد و در سال ۱۷۲۹ در سیبری درگذشت. او پسر یک شیرینی‌ساز بود و همبازی پتر کبیر گردید و با عنوان «استوار» در گارد سلطنتی جای گرفت. در سال ۱۶۹۶م. همراه تزار روس به آزف و سپس به هلند و انگلستان رفت. در

1 - Manaus. 2 - Rio negro.
3 - Managua.
۴ - از مان (مادهٔ فعل مضارع مانستن) + الف و نون (علامت صفت فاعلی).
5 - Manéthon. 6 - Mantegna.
7 - Manteau. 8 - Mantoue.
9 - Mantova. 10 - Mincio.
11 - Camphre de menth.
12 - Mantisse. 13 - Mantinée.
14 - Thébains (Thiva نام امروزی).
15 - Epaminondas.
16 - Mangue.
17 - Mentchikov (Alexandre - Danilovitch).

جنگ شمال پترکبیر به او عنوان شاهزادگی داد. در سال ۱۷۰۹ قسمت بزرگ لشکر سوئد و پولتاوا را تار و مار کرد و به دریافت عصای مارشالی نائل گردید. در سال ۱۷۱۱ او «کورلاند» را متصرف شد و در سال ۱۷۱۲ به حکمرانی سن پطرزبرگ رسید. پس از مرگ پترکبیر به یاری او کاترین به تخت سلطنت رسید و تا کاترین زنده بود در حقیقت ادارهٔ مملکت و حکومت روسیه به دست این شخص افتاده بود. او دختر خود را به پتر دوم که ولیعهد بود داد ولی کمی پس از جلوس پتر دوم مانچیکوف مغضوب شد و با خانواده‌اش به سیبری تبعید گردید. (از لاروس). و رجوع به قاموس اعلام ترکی ذیل منجیقوف شود.

مانچیکوف. [کُ] (اِخ)[1] شاهزاده الکساندرسرژویچ امیرال و سیاستمدار روس (۱۷۸۷-۱۸۶۹م.) او در سال ۱۸۱۲ آجودان الکساندر اول گردید و در زمانی کوتاه به مقام ژنرالی رسید و در دوران نیکلای اول مأموریت یافت که به دربار پادشاه ایران رود. او پس از تصرف شهر «آناپا» در سال ۱۸۲۸ م. به فرماندهی سپاه جنگ با ترکان رسید و در این جنگ مجروح گردید. آنگاه به ریاست ستاد ارتش و حکمرانی فنلاند (۱۸۳۱) و سپس در سال ۱۸۳۶ به وزارت دریاداری رسید و آنگاه سفیر روسیه در قسطنطنیه شد. در جنگ کریمه که او حکمرانی آن را داشت در مقابل متحدین شکست خورد و در سباستپول مجدداً خود را آمادهٔ کارزار کرد و باز منهزم گردید و در مارس ۱۸۵۵ م. از فرماندهی سپاه استعفا داد ولی در دسامبر همانسال مأمور دفاع از «کرونشادت» گردید. و در سال ۱۸۵۶ به «سن‌پترزبرگ» (لنینگراد فعلی) بازگشت. (از لاروس).

مانح. [نِ] (ع ص) سخی و بخشنده و کریم. (غیاث). بخشنده. (آنندراج). دهنده و بخشنده و مرد سخی. (ناظم الاطباء). راد. جوانمرد. سخی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مانحن‌فیه. [نَ نُ] (ع ص مرکب، اِ مرکب)[2] آنچه ما در آن هستیم و مطلب حالیه. (ناظم الاطباء). آنچه در آنیم. موضوع بحث ما. موضوع سخن مسألهٔ مانحن‌فیه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مانداب. (اِ مرکب) جایی که در آن آب مانده و بدبو می‌شود. (فرهنگستان). مانده‌آب. مرداب. آب راکد که مانده و بدبو شده باشد.

مانداروی تلخ. [یِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مریم نخودی. رجوع مریم نخودی و کمادریوس شود.

مانداک. (اِخ) بنقل کتزیاس یکی از پادشاهان ماد بوده است و ماندا کس یونانی شدهٔ این اسم است. (از ایران باستان). و رجوع به همین مأخذ ص۲۱۲، ۲۱۵ و ۲۱۶ شود.

ماندا کس. [کِ] (اِخ) رجوع به ماندا ک شود.

ماندالای. (اِخ)[3] شهری است در بیرمانی علیا و بر کنار رود «ایراوادی»[4] واقع است و ۳۹۲۰۰۰ تن سکنه دارد و از مراکز بازرگانی است. در این شهر معبدها و دیرهای بودائی متعدد وجود دارد. (از لاروس). و رجوع به قاموس‌اعلام ترکی شود.

ماندالین. (فرانسوی، اِ) سازی است شبیه سه تار. رجوع به ماندلین شود.

ماندالین

ماندان. (اِخ) دختر ازدهاک پادشاه ماد و زن کبوجیه پادشاه فارس و مادر کورش بزرگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دختر آستیاژ بود که بعدها با کمبوجیهٔ اول پادشاه پارس عروسی کرد و کورش از وی زاده شد. و رجوع به ایران باستان ج ۱ ص۲۳۴، ۲۴۵ و ۲۶۴ و ایرانشهر ج ۱ ص۲۹۲ شود.

ماندانا. (اِخ) رجوع به مادهٔ قبل شود.

ماندایی. (ص نسبی) صابئه. ج، ماندائیان که همان مغتسله و صابئین باشند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به صابئین شود.

ماندرا غوراس. [دْ] (معرب، اِ)[5] (معرب از لاتینی) مهرگیاه. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مهرگیاه شود.

ماندریل. (اِ)[6] نوعی حمدونه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||نام قسمی از بوزینه. (ناظم الاطباء). نوعی از بوزینهٔ آفریقائی به رنگهای آبی و قرمز، این کلمه از زبان مردم گینه اخذ شده است. (از لاروس).

ماندستان. [دِ] (اِخ) بیابانی است سی‌فرسنگ در سی‌فرسنگ و در آن دیهها و نواحی است مانند ایراهستان بر ساحل دریا افتاده است و ریعی دارد چنانکه از یک من تخم هزار من دخل باشد و همه بخس است و جز آب باران هیچ آب دیگر نبود و مصنعها کرده‌اندکه مردم آب از آن خورند و هرگاه باران در اول زمستان بارد در آذرماه و دی‌ماه آن سال دخل عظیم باشد و نعمت بسیار، پس اگر در این دو ماه باران نیاید و دیگر ماهها پس از آن بسیار باران آید هیچ فایده ندارد و دخل به زیان شود. (فارسنامه البلخی ص۱۳۵). ناحیهٔ ماندستان در حقیقت شالوده و بنیان بلوک دشتی است و ماندستان برای آن گویندکه رودخانه‌ای از میان این ناحیه بگذرد و هیچ فایده نبخشد. از جانب مشرق به ناحیت سناد شنبه و از شمال به نواحی دشتستان و از مغرب و جنوب به دریای فارس محدود است. هوایی گرم و تر دارد و محصولش همه دیمی است. قصبهٔ این ناحیه بلکه حا کم‌نشین نواحی دشتی «کاکی» است. این ناحیه مشتمل بر چهل ده آباد است. (از فارسنامهٔ ناصری). و رجوع به همین مأخذ و نزهةالقلوب ص۱۱۹ و ۲۱۶ شود.

ماندکان. (اِخ) از قرای اصفهان است. (از معجم البلدان). رجوع به ماندگان شود.

ماندگار. [دْ / دَ / دِ] (نف مرکب) کسی که در جایی اقامت (دایمی یا طولانی) کند. پایدار. بادوام. آنکه بماند. ماندنی. مقابل رفتنی. آنکه آهنگ ماندن کرده است؛ مهمانها ماندگار نیستند (برای شب یا روز نمی‌مانند). این نوکر ماندگار نیست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||گاه این کلمه را به فرزندی دهند که برادر و خواهران قبل از او در کودکی فوت کرده‌اند (برای تفأل به ادامهٔ زندگی او). (فرهنگ فارسی معین).

ماندگان. [دِ] (اِخ) دهی از بخش سمیرم بالا است که در شهرستان شهرضا واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ماندگی. [دَ / دِ] (حامص) تعب و کوفت. (آنندراج). تعب و ناتوانی و خستگی. (ناظم الاطباء). خستگی (در معنی متداول امروز). کوفتگی. تعب. عَیّ. اعیاء. کلال. کلاله. احساس تعبی که از بسیاری کار کردن یا راه رفتن زاید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): پس هرمز هرکه با وی بود همه را به سراهای نیکو فروآورد و اجری بر ایشان براند و چهل روز بداشتشان تا ماندگی سفر از ایشان بشد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). گفت یا موسی چیست

1 - Mentchikov (Alexandre - Sergevitch).

۲ - رجوع به معنی دوم «ماه» شود.

3 - Mandalay. 4 - Irrawaddy.

5 - Mandragoras.

6 - Mandrill (فرانسوی).

تخم را مانند باشنگ ایدرش ترجای ماند.
منجیک (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
به گیتی ممانید جز نام نیک
هر آن کس که خواهد سرانجام نیک.
فردوسی.
کزین نامهٔ نامور شهریار
به گیتی بمانم یکی یادگار. فردوسی.
یکی را نمانم سروتن به هم
اگر زین سخن برلب آرند دم. فردوسی.
گرایدون که رستم بود پیشرو
نماند بر این بوم و بر خار و خو. فردوسی.
بخواست آتش و آن کنده را بکند و بسوخت
نه کاخ ماند و نه تخت و نه تاج و نه کاچال.
بهرامی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
رفت و ما را همه بیچاره و درمانده بماند
من ندانم که چه درمان کنم این را و چه چار.
فرخی.
نیرزند آن همه خانان به پاک‌اندیشهٔ خسرو
مکن زین پس از ایشان یاد و ایشان را به ایشان مان.
فرخی.
حال گفتی چگونه بود بگوی
نی مگو این سخن بجای بمان.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص۲۶۸).
امیران را... بفرمود به زمین داور مقام کردند و بنه‌های گرانتر را آنجا ماندند. (تاریخ بیهقی). اما دانم این عاجزان این خداوندزاده را بنگذارند تا مرا زنده ماند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۹). سفطها را قفل و مهر کردند و به خزانه ماندند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۲۸). و چون قصد ولوالج کرد ابوالحسن هریوه خلیفت خویش به بلخ ماند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۶۹).
خورند این بر و برگ پاشیده پاک
نماند برجای جز سنگ و خاک. اسدی.
هرکه را باید بهشت آشکار اندر زمین
خانه را ماند به جای و روی زی بستان کند.
قطران.
معلوم است که اگر بازگشتیمی کسری ما را زنده نماندی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۹۶).
بدین نهاد که شوید همی جهان از کفر
نماند خواهد بومی ز هند کفرآلود.
مسعودسعد.
از جملهٔ رفتگان این راه دراز
بازآمده‌ای کو که به ما گوید راز
پس بر سر این دو راههٔ آز و نیاز
تا هیچ نمانی که نمی‌آیی باز. خیام.
چون ایوان مداین تمام گشت نوروز کرد[1] و رسم جشن بجا آورد چنانکه آیین ایشان بود اما کبیسه نکرد و گفت این آیین بجا ماند. (نوروزنامه، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
و کس را از ایشان زنده نماند. (تاریخ بخارا).
نعمتی بدین بزرگی را بدین یک تن مانده‌اند و دیگران را محروم گردانیده‌اند. (تاریخ بخارا ص۸۹). این گوسفندان به بخارا بمان یا بمن بفروش. (تاریخ بخارا ص۸۵). امیرسعید از بخارا به نشابور رفت و به بخارا خلیفه‌ای ماند یکی از توابع خویش را. (تاریخ بخارا).
نام نکو بمان چو کریمان ز دستگاه
چون شد یقین که عمر دول پایدار نیست.
سنائی.
حسد و حرص را به جای بمان
برهان خویش را از این و از آن.
سنائی (مثنویها چ مدرس رضوی ص۱۱۷).
گر بجویی همی زغرق امان
هرچه زینجاست هم بدین جا مان.
سنائی (مثنویها چ مدرس رضوی ص۱۹۵).
خراب عالم و ما جغد او و این نه عجب
عجب از آنکه نماند جغد را به خراب.
سوزنی.
یارب ز دیو دین تو مرا در حصار دار
زین پس ممان به سلسلهٔ او مرا اسیر.
سوزنی.
بوبکر اعجمی پسری ماند یادگار
دیوانه زن بمزدی معتوه و بادسار.
سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
دوش در ره بمانده‌اند مرا
اشتری ده که زیر بار درند. خاقانی.
کشف در پوست میرد لیک افعی پوست بگذارد
تو کم زافعی‌نیی درپوست چون‌ماندی بجا مانش.
خاقانی.
و چون موسی عمران خصمان را در دریا بماندی. (راحة الصدور). لشکر همانجا بمان و تو با خاصگان و اعیان جریده بیای. (راحةالصدور). و اسباب و تجمل بجای ماند. (راحةالصدور).
وآنچه دیدم که راست بود و درست
ماندمش هم بر آن قرار نخست. نظامی.
بمانی مال، بدخواه تو باشد
ببخشی شحنهٔ راه تو باشد. نظامی.
مردمی کرد و مردم اندوزی
هیچکس را نماند بی‌روزی. نظامی.
گر مورچه‌ای در تو کوبد
آنی تو که ضایعش نمانی. عطار.
چون... غیاث‌الدین قصد فارس کرد اتابک شهر را خالی بماند. (جهانگشای جوینی).
اگر زنده‌اش مانی آن بی‌هنر
نخواهد ترا زندگانی دگر. سعدی.
چه دانید اگر این هم از جملهٔ دزدان باشد... که به عیاری در میان ماتعبیه شده است... مصلحت آن بینم که مر او را خفته بمانیم و برانیم. (گلستان). فتیله‌های مشعله چرب کرده بودند و در بار شتر مانده، از غایت گرمایی که در آن بیابان بود از تابش آفتاب و حرکات پیوسته که فتیله‌ها را پیدا می‌شد از رفتن شتر آتش درون فتیله‌ها در گرفته دود برمی‌آمد. (دانشنامهٔ جهان، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||زیستن. زنده بودن. عمر کردن. درحیات بودن. مقابل رفتن یعنی مردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). زندگی کردن. به حیات ادامه دادن. و خلاف این نماندن است به‌معنی مردن:
چرا عمر کرکس دو صد سال ویحک
نماند فزون‌تر ز سالی پرستو.
رودکی (احوال و اشعار چ۳ ص۱۰۶۸).
گفت[2] یا رسول‌الله مردمان چنان پنداشتند که پیغمبر خدای نمانده است و اگر بدانند که زنده است همه جمع شوند و بر تو گرد آیند. (ترجمهٔ تاریخ طبری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بدین ماه اندر [پیغمبر] ام‌کلثوم دختر خود را به زنی به عثمان داد که رقیه نمانده بود. (ترجمهٔ تاریخ طبری، یادداشت ایضاً).
اگرچند مانی بباید شدن
پس آن شدن نیست بازآمدن. فردوسی.
از آن بیش لشکر نبیند کسی
وگر چند ماند به گیتی بسی. فردوسی.
اگر صد بمانی اگر بیست و پنج
ببایدت رفتن زجای سپنج. فردوسی.
زمانی از او صبر کردن نیارم
نمانم گر او را نبینم زمانی. فرخی.
هزار مهرمه و مهرگان و عید بهار
به خرمی بگذار و تو شادمانه بمان.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص۳۰۱).
گر فرخی بمرد چرا عنصری نمرد
پیری بماند دیر و جوانی برفت زود
فرزانه‌ای برفت و زرفتنش صد زیان[3]
دیوانه‌ای بماند و زماندنش هیچ سود.
لبیبی (یادداشت به خط مرحوم دهخد).
تا همی گیتی بماند اندر این گیتی بمان
تا همی عزت بنازد اندر این عزت بناز.
منوچهری.
و بر ایشان که مانده‌اند ستمهای بزرگ است از حسنک و دیگران. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷).
گرفتندشان در میان پیش و پس
از ایشان نماندند بسیار کس. اسدی.
اگر به حرمت و قدر و به جاه در عالم
کسی بماندی ماندی رسول نور آور.
ناصرخسرو.
چو خانه بماند و برفتند ایشان
نخواهی تو ماندن همی جاودانه.
ناصرخسرو.
عزیز و قیصر و فغفور را بمان که ورت

---

۱ - نوشیروان. ۲ - عباس.
۳ - نل: هر زبان.

نه شار ماند نه شیر[1] ونه رای ماند و نه رام.
روحانی (از لغت فرس ص ۱۵۷).
گفت ما دوازده برادر بودیم ولیکن یکی را گرگ خورد نام آن یوسف بود یازده برادر مانده‌ایم. (قصص الانبیاء ص ۸۰).
سالها گر رفت گو رو باک نیست
تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست.
مولوی.
زنده است نام فرخ نوشیروان به خیر
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند.
سعدی (گلستان).
چون جغتای نماند، او را[2] به تهمت آنکه جغتای را دارو داده، هلاک کردند. (جامع‌التواریخ رشیدی). ناگاه محمد نماند و قودوز پادشاه شد. (جامع‌التواریخ رشیدی). پسرش را پیش ارقتو فرستاد که آن کس که با شما مخالفت می‌کرد، نماند. (جامع التواریخ رشیدی). دوقوز خاتون که از تولوی‌خان به هولا کوخان رسیده بود نماند. (جامع التواریخ رشیدی).
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
وز می جهان پر است و بت میگسارهم.
حافظ.
نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید
دور از رخت این خستهٔ رنجور نمانده‌ست.
حافظ.
به جای سکندر بمان سالها
به دانا دلی کشف کن حالها.
حافظ (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
و رجوع به نماندن شود. ||زنده گذاشتن. زنده نگه داشتن:
نه شنگل بمانم نه خاقان نه چین
نه گردان و مردان توران زمین. فردوسی.
بر آن بودش اندیشه کاندر جهان
نماند کسی از نژاد مهان. فردوسی.
به ایران برم خاک توران و چین
نمانم یکی نامور بر زمین. فردوسی.
خدای عزوجل ایشان را از بهر تأیید دولت خداوند مانده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۲).
ممان خیره بدخواه را گرچه خوار
که مار اژدها گردد از روزگار. اسدی.
مکن شادمانی به مرگ کسی
که دهرت نماند پس از وی بسی. سعدی.
||تعب‌ناک شدن و خسته شدن. (ناظم الاطباء). عاجز شدن از ادامهٔ کار. از تعب کار بسیار بیش نتوانستن. تعب یافتن از بسیاری کارکردن و راه رفتن و غیر آن. کوفته شدن. خسته شدن (در معنی متداول امروز). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
همه مانده بودند ایرانیان
شده سست و سوده زآهن میان. فردوسی.

دگر اسب شبدیز کز تاختن
نماندی به هنگام کین آختن. فردوسی.
چنین داد پاسخ که اسپم بماند
زستی مرا بر زمین برنشاند. فردوسی.
بماند مرکبش و استران بمانده شدند
زبس دویدن تیز و زبس کشیدن بار. فرخی.
امیر را جمازگان بسته بودند و به جمازه خواست رفت که شانزده اسب در این یک منزل بر زیر وی بمانده بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۳۹). گفتند بیا تا برویم، گفتم بسی مانده‌ام. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۴۰).
دگر هرکه در ره ز رفتن بماند
به هر اسب دزدی یکی برنشاند. اسدی.
نباید راهرو کو زود ماند
کسی کو زود راند زود ماند. نظامی.
بگفتا فراتر مجالم نماند
بماندم که نیروی بالم نماند.
سعدی (بوستان).
||ناتوان شدن. (ناظم الاطباء). عاجز شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
بمانی تو با لشکر نامدار
به برف اندر ای فرخ اسفندیار. فردوسی.
سال تا سال در این مانده‌ام و همچو منند
این همه بار خدایان و بزرگان سپاه.
فرخی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
به حکمت خواه باری تا برآیی
که ماندستی به چاه اندر چو بیژن.
ناصرخسرو.
خشم‌گیری، جنگ جویی، چون بمانی از جواب
خشم یک سو نه سخن گستر که شهر آوار نیست.
ناصرخسرو.
مشو راهی که خر در گل بماند[3]
ز کارت بیدلان را دل بماند. نظامی.
ملاح بخندید و گفت اینچه تو گفتی یقین است و دیگر میل خاطر من به رهانیدن این یکی بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانده بودم او مرا بر شتری نشاند. (گلستان). ||باختن (در بازی، قمار، تیراندازی) (فرهنگ فارسی معین):
با چرخ در قمارم و می‌مانم
وین دست چون نگر که همی بازم.
مسعودسعد.
بنشین تا یک ندب نرد بازیم پس آنگه اگر تو بری هرچه خواهی بدهیم و اگر بمانی هر چه فرماییم بکنی. (سندبادنامه ص ۳۴). مأمون خلیفه نرد باختی، گفتی اگر بمانم گویم کعبتین بد آمد، اما اگر شطرنج ب... بازم چه گویم... (راحةالصدور). ||صبر کردن. شکیبیدن. پاییدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). انتظار کشیدن. منتظر بودن:
بمان تا بر آرد سپهر آفتاب
سر نامداران برآید زخواب. فردوسی.
بمان تا بگوییم همه هرچه هست

یکی گر دروغ است بنمای دست. فردوسی.
یکی نعره زد کای سوار دلیر
بمان تا ببینی کنون رزم شیر. فردوسی.
بدو گفت کز گردش آسمان
بگو آنچه دانی به پرسش ممان. فردوسی.
ولیکن چو پرسیدم از تو بسی
بمان تا بپرسم زدیگر کسی. اسدی.
بمان تا چنان هم کمانی دگر
من از چوب سازم نهان از پدر. اسدی.
پس شاه کبد لشکر خویش را گفت ای ناجوانمردان چه می‌مانید بگیرید او را. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی نفیسی). ||افزون آمدن و زیاد آمدن. (ناظم الاطباء). زاید آمدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
خورند از آنکه بماند زمن ملوک زمین
تو از پلیدی و مردار پرکنی ژاغر.
عنصری (یادداشت ایضاً).
||پای کم آوردن و این مجاز است. (آنندراج). عقب افتادن و پس افتادن. (ناظم الاطباء):
دل و دین در تماشایش دگر با من نمی‌ماند
هلاک دوستی گردم که از دشمن نمی‌ماند.
طاهر وحید (از آنندراج).
||به سر بردن:
کسی را مرد عاقل دوست خواند
که اندر نیک و بد با دوست ماند.
ناصرخسرو.
||گیر کردن. پیش رفتن نتوانستن:
کیت‌نا گه‌بوی نیلوفر بیافت
خوشش آمد سوی نیلوفر شتافت
تاچو شد در آب نیلوفر نهان
او به زیر آب ماند از ناگهان.
رودکی (احوال و اشعار ج ۳ ص ۱۰۸۰).
مرغک خطاف را عنبر بماند در گلو
چون به خوردن قصد سوی عنبر شهبا کند.
منوچهری.
مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم.
سعدی (گلستان).
||شدن. محروم ماندن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گردیدن. گشتن: بسیار مسلمان کشته شد و سوارین الاشعر اسیر ماند. (تاریخ سیستان). خط و شعر بدید، خجل ماند. (تاریخ سیستان).
پزشکان بماندند حیران در این
مگر فیلسوفی ز یونان‌زمین.
سعدی (بوستان).
سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند

---

۱ - در اصل: شیرج. «شیر» عنوان ملوک بامیان است.
۲ - وزیر را.
۳ - به معنی گیر کردن نیز تواند بود.

جوابی بگفتش که حیران بماند.
سعدی (بوستان).
||ساکت شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
برادر چو آواز خواهر شنید
ز گفتار و پاسخ فروآرمید
چنین هم زگفتارش ایرانیان
بماندند یکسر زبیم زیان. فردوسی.
||مختصر کردن. اقتصار کردن. کوتاه کردن. ختم کردن. به پایان بردن. تمام کردن:
زو دوست‌تر اندر جهان ملک را
بنمای و گرنه سخن بدو مان.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص۳۲۵).
||ترک کردن. رها کردن. هشتن. یله کردن. ول کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
بیازرد از بهر تو شاه را
بماند افسر و گنج و هم گاه را. فردوسی.
چو بشنید این سخن شاه از بزرگان
بماند از درد رامین را به گرگان.
(ویس و رامین).
مرا ایدر بدین زاری بماندی
سرشک از دیدگانم برفشاندی.
(ویس و رامین).
ببردی آب من باره براندی
مرا در شهر بیگانه بماندی. (ویس و رامین).
ترا دربند و در زندان بماندند
مرا بیمار در گرگان بماندند.
(ویس و رامین).
ما را به ری چنان ماند از بی‌عدتی و لشکر که هرکسی را در ما طمع می‌افتاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۶).
مر آن ویژگان را همانجا بماند
به یزدان پناهید و باره براند. اسدی.
رافع را کسی نصیحت کرد و گفت تو ولایت خود مانده‌ای و اینجا آمده‌ای. (تاریخ بخارا).
ترا یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده
ترا ترسا همی گوید که در صفرا مخور حلوا
برای دین بنگذاری حرام از گفتهٔ یزدان
ولیک از بهر تن مانی حلال از گفتهٔ ترسا.
سنائی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
تا تو او را خوری عزیزش دار
چون تو او را خورد بمانش خوار.
سنائی (یادداشت ایضاً)
حدیث کافر و غازی بمانم
که آن بی‌دین بود این بی‌حمیه.
سوزنی (یادداشت ایضاً).
سوزن گری بمانم و کیمخت گرشوم
خرلنگ شد بمرد و خرک مرده به که لنگ.
سوزنی.
از آنجا رفت جان و دل پرامید
بماند آن ماه را تنها چو خورشید. نظامی.
بی‌رحمتم این چنین چه ماندی
«ارحم ترحم» مگر نخواندی. نظامی.
خود درون رفت و جای خویش بماند
میهمان را به جای خویش نشاند. نظامی.
اکنون اگر تو موضع مستحب را بمانی تا خصم بگیرد چنگ جای سنت را از دست تو بستاند. (کتاب المعارف). عتاب آید که چرا حصار را ماندی و چرا نپاییدی تا من ترا باز خواندمی. (کتاب المعارف). در این دو سه تاریکی گریخته‌اید و چندین معجزات و براهین را مانده‌اید و به نزد دو سه خیال رفته‌اید. (کتاب المعارف). نقل است که یکی ابراهیم ادهم را گفت‌ای بخیل، گفت من ولایت بلخ مانده‌ام و ترک ملکی گرفتم من بخیل باشم؟ (تذکرةالاولیاء). نقل است که معتصم پرسید از ابراهیم که چه پیشه‌داری؟ گفت دنیا را به طالبان دنیا مانده‌ام و عقبی را به طالبان عقبی رها کرده‌ام. (تذکرةالاولیاء). نقل است که حامد لفاف گفت که حاتم گفت که هر روزی بامداد ابلیس وسوسه کند که امروز چه خوری، گویم مرگ، گوید چه پوشی، گویم کفن، گوید کجا باشی، گویم به گور، گوید ناخوش مردی، مرا ماند و رود. (تذکرة الاولیاء).
– ماندن کاری را؛ متروک گذاشتن آن را. رها کردن آن کار را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||اجازه دادن؛ صریح گذاشتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آزاد گذاشتن. اختیار دادن. روا داشتن:
نمانی که آید به ما برگزند
بداری مرا همچو جان ارجمند. فردوسی.
نمانم که بادی به تو بروزد
بدان سان که از گوهر من سزد. فردوسی.
نمانیم کاین بوم ویران کنند
همان غارت شهر ایران کنند. فردوسی.
پی او ممان تا نهد برزمین
به توران و مکران و دریای چین. فردوسی.
نمانم که رستم برآساید ایچ
همه جنگ را کرد باید بسیچ. فردوسی.
بمانش تا بیاساید یکی ماه
که بس خسته شد از تیمار این راه.
(ویس و رامین).
ممان کس به بازی و خنده زپیش
تو نیز این مجوی و مبر آب خویش. اسدی.
ممان کارد از قلب کس پیش پای
مگر قلب دشمن بجنبد زجای. اسدی.
ممان کز علف هیچ یابند بهر
نهان آبخورشان بیاگن به زهر. اسدی.
چه خواهید از این بیچارگان، بمانید تا به ملک خویش بروند. (تاریخ بخارا ص۱۰۵).
هوا نماند تا بر رسم زعقل که من
کیم چیم چه کسم برچیم که را مانم. سوزنی.
مرا نماند روزی هوای دامن‌گیر
که بی‌گناه برآید سر از گریبانم.
سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
هوا نماند تا ساعتی به حضرت هو
هواللهی بزنم حلقه‌ای بجنبانم.
سوزنی (یادداشت ایضاً).
بمانیدش که تا بی‌غم نشیند
طرب می‌سازد و شادی گزیند. نظامی.
||سپردن. تسلیم کردن. وا گذاشتن. وا گذار کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). تفویض کردن:
تو این کین به گودرز و کاوس مان
که پیش من آرند لشکر دمان. فردوسی.
به من ماند فرزند و خود بازگشت
ز فرمان یزدان نباید گذشت. فردوسی.
چه گفته‌اند چیزی که به دشمن بمانی بهتر که از دوستان نخواهی. (قابوسنامه). تا آنگاه که زنی به زنی کند حاجت خویش بدین مرد روا کند و قصاص او آن است که شب اول زن خویش را به وی ماند. (تاریخ بخارا).
چون در سرم افتاد ز عشقت هوسی
تا سر ننهم ترا نمانم به کسی.
سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
که با این مرد سودایی[1] چه سازیم
بدین مهره چگونه حقه بازیم
گرش[2] مانم بدو[3] کارم[4] تباه است
وگر خونش بریزم بی‌گناه است. نظامی.
کیانی تاج را بی‌تاجور ماند
جهان را بر جهانجوی دگر ماند. نظامی.
خانه داران زجور خانه بران
خانهٔ خویش مانده بردگران.
نظامی.
||غفلت کردن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||عقب افتادن. ||مرخص کردن. ||گماشته شدن و نهاده شدن. (ناظم الاطباء).
ماندن. [دَ] (مص) مانستن و شبیه بودن. (ناظم الاطباء). مانیدن. شبیه بودن. شباهت داشتن. مشابهت داشتن. همانند بودن. مانند بودن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
عشق او عنکبوت را ماند
بتنیده‌ست تفنه گرد دلم.
شهید (یادداشت ایضاً).
جز به مادندر نماند این جهان کینه جوی
باپسندر کینه دارد همچو با دخت اندرا.
رودکی (یادداشت ایضاً).
بدان مرغک مانم که همی دوش
بر آن شلنک گلبن همی غنود.
رودکی (لغت فرس اسدی چ اقبال، ص۱۰۸).
همچنان کبتی که دارد انگبین

۱- با فرهاد. ۲- اگر شیرین را.
۳- به فرهاد. ۴- کار خسرو.

چون بماند داستان من بر این.
رودکی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
آنکه نماند به هیچ خلق خدایست
تو نه خدایی به هیچ خلق نمانی. رودکی.
به رادیش راد ماند به زفت
به مردیش مرد ماند به زن.
شاکر بخاری (یادداشت ایضاً).
چون رسن گر ز پس آمد همه رفتار مرا
به سفر مانم کو باز پس اندازد تیر.
ابوشکور (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
چو دشمن به گفتن تواند همی
دروغی که با راست ماند همی.
ابوشکور (یادداشت ایضاً).
...چون گردوک و بادام و فندق و فستق و آنچ بدین ماند. (ترجمهٔ تفسیر طبری، یادداشت ایضاً).
شب سیاه بدان زلفکان تو ماند
سپید روز به پاکی رخان تو ماند
عقیق را چو بسایند نیک سوده گران
گر آبدار بود با لبان تو ماند
به بوستان ملوکان هزار گشتم بیش
گل شکفته به رخسارگان تو ماند
دو چشم آهو و دو نرگس شکفته بیار
درست و راست بدان چشمکان تو ماند
کمان بابلیان دیدم و طرازی تیر
که برکشیده بود به ابروان تو ماند.
دقیقی (دقیقی و اشعار او ج دبیرسیاقی ص ۹۹).
[صقلابیان] نبید و آنچه بدو ماند از انگبین کنند. (حدود العالم). این ناحیت با همهٔ احوال به کیماک ماند. (حدود العالم).
بدان ماند بنفشه بر لب جوی
که بر آتش نهی گوگرد بفخم.
منجیک (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
رویت به راه شگنان ماند همی درست
باشد هزار کژی و باشد هزار خم.
منجیک (یادداشت ایضاً).
از قحبه و کنده، خانهٔ احمد طی
ماند به زغارو و درکندهٔ ری.
منجیک (یادداشت ایضاً).
مثال بنده و نوای نگار دلبر من
به قرص شمس و به ورتاج سخت می‌ماند.
آغاجی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
این جهان نوعروس را ماند
رطل کابینش گیر و باده بیار.
خسروی (یادداشت ایضاً).
آسمان از ستاره نیم شبان
به چه ماند به پشت سنگی سار.
کسایی (یادداشت ایضاً).
به ابر رحمت ماند همیشه کف امیر
چگونه ابر کجا تو تکش باران است.
عماره (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
نمانی مگر بر فلک ماه را
نشایی مگر خسروی گاه را. فردوسی.
بسی آفرین بر سیاوش بخواند
که خسرو به چهره جز او را نماند. فردوسی.
چو گفتارها یک بدیگر نماند
برآشفت و از پیش تختش براند. فردوسی.
فلک مر جامه‌ای را ماند ازرق
مر او را چون طرازی خوب، کرکم.
بهرامی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۵۰).
چو باد از کوه و از دریاش راند بر هوا، ماند
به کوشان پیل و کرگدن به جوشان شیر و اژدرها.
شمعی (یادداشت ایضاً).
مردم نمای آخر[1] به چه می‌ماند رویت
چون بوزنه‌ای کو به کسی باز خماند.
طیان (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
ماه خواهد که بماند به کلاه سیهت
زین قبل گه گه برچرخ سیه گردد ماه. فرخی.
به علم بلود، دارد چه چیز علم علی
به عدل بماند، ماند به که به نوشروان. فرخی.
کس را دل آن نیست که گوید به تو مانم
بر راست‌ترین لفظ شد این شعر نوآیین.
فرخی.
اگر به جنس ستوری یکی بود خر و اسب
به اسب تازی هرگز چگونه ماند خر.
عنصری (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
چو آمد زو برون حمدان بدان ماند سرسرخش
که از بینی سقلابی فرود آید همی خله.
عسجدی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
ماند ورشان به مطرب کوفی
ماند شارک به مقری بصری.
منوچهری (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
آن رئیس رؤسای عرب و آن عجم
که همی ماند برتخت چو کیکاوس.
منوچهری (یادداشت ایضاً).
برشاخ بیخت ارغوان بلبل
ماند به جمیل معمر عذری.
منوچهری (یادداشت ایضاً).
محال باشد چیزی نبشتن که به ناراست ماند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۰).
جهاندار گفت ار ترا جم هواست
نیم من وگر مانم او را رواست. اسدی.
بهاری بدی چون نگار بهشت
نمانی کنون جز به پژمرده کشت. اسدی.
به باغی دو در ماند[2] ار بنگری
کزین در درآیی وزان بگذری. اسدی.
ای سرو به قامتش چه مانی
زیباست ولی نه هر بلندی. اسدی.
بلی این و آن هر دو نطق است لیکن
نماند همی سحر پیغمبری را. ناصرخسرو.
و آصف می‌گفت اقوال و افعال این هیچ با سلیمان نمی‌ماند. (قصص الانبیاء ص ۱۶۸). و بدان کوه جانوران بودند چون پلنگ و گرگ و آنچه بدیشان ماند. (قصص الانبیاء ص ۳۳).
صورت براق چنین کرده است که رویش به روی آدمیان ماند باریش و جعد و تاج بر سر نهاده. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۲۶). و مهتری بود به یمامه... و این هر دو نسخت[3] بر وی عرضه کردند، گفت این جواب به سخن پیغمبران ماند. (مجمل التواریخ و القصص).
در چشمهٔ وزارت و در بحر مملکت
ماند به آشنای پدر آشنای تو. امیرمعزی.
نیک ماند سیر در ظاهر به سوسن لیک باز
چون ببویی دور باشد پایهٔ سوسن زسیر.
سنایی.
و راست آن را ماند که عطر برآتش نهند. (کلیله و دمنه).
هوا نماند تا بر رسم زعقل که من
کیم چیم چه کسم برچهم که را مانم. سوزنی.
به سرو مانی و ماه و به مشک مانی و گل
چو بنگرم خود از این هر چهار خوبتری.
سوزنی.
تشبه کرد چشم تو با چشم خود رسول
یعنی که از من است و به من ماند این همام.
سوزنی.
با موکش آب شور دریا
ماند عرق تکاوران را. خاقانی.
با آنکه به موی مانم از غم
مویی زجفا نمی‌کنی کم. خاقانی.
که کرمشان به عطسه ماند راست
کابدالحمد واجب آخر کار. خاقانی.
چگونه ماند حال من به حال آن روباه و کفشگر. (سندبادنامه ص ۳۲۵).
ز خفتن چو مردن بود در هراس
که ماند به هم خواب و مرگ از قیاس.
نظامی.
رونده کوه را چون باد می‌راند
به تک در باد را چون کوه می‌ماند. نظامی.
بفریبد دلت به هر سخنی
روستایی و غرچه را مانی.
بدیعی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
به برت ماند کافور که در فنصور است
به دلت ماند پولاد که در ایلاق است.
رافعی (یادداشت ایضاً).
شیر را بچه همی ماند بدو
تو به پیغمبر چه می‌مانی بگو. مولوی.
ماند احوالت بدان طرفه مگس
کو همی پنداشت خود را هست کس.
مولوی.
مجلس ما دگر امروز به بستان ماند

---

۱ - در یادداشتی دیگر از مرحوم دهخدا: ای حیز.
۲ - دنیا.
۳ - نسخت نامهٔ مسیلمه و جواب پیغامبر (ص).

عیش خلوت به تماشای گلستان ماند.
سعدی.
به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان
بجز دراعه و دستار و نقش بیرونش.
سعدی (گلستان).
ماهی که قدش به سرو می‌ماند راست
آیینه به دست و روی خود می‌آراست.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۳۷۶).
قومی می‌گفتند آن است و قومی می‌گفتند آن نیست، الا که با وی می‌ماند. (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۱۴۶).
گر بدو خصمش تشبه کرد کی ماند بدو
نیست سلطان هر که چون هدهد به فرقش افسر است.
قاآنی.
و رجوع به مانستن و مانهدن شود.
— امثال:
آدم به آدم بسیار ماند؛ دو کس به یکدیگر توانند شبیه بود ولی عین هم نیستند. (امثال و حکم ج ۱ ص ۲۱).
در خانه به کدخدای ماند همه چیز؛ نظیر اسباب خانه به صاحبخانه می‌رود. (امثال و حکم ج ۲ ص ۷۴۷). و رجوع به مثل بعد شود.
دزدیده بود خر که نماند به خداوند. (امثال و حکم ج ۲ ص ۸۰۴). و رجوع به مثل قبل شود.

ماندنی. [دَ] (ص لیاقت) باقی و پایدار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||که زنده خواهد ماند. که استعداد و قدرت حیات و زندگی در او وجود دارد. که زندگی خواهد کرد و از خطر مرگ رهایی یافته است. ||قابل دوام. که استحکام و پایداری دارد. ||مقیم. ماندگار. مقابل رفتنی.

مانده. [دَ / دِ] (نمف) توقف کرده. درنگ کرده. متوقف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
و یا همچنان کشتی مار سار
که لرزان بود مانده اندر سناد.
عنصری (یادداشت ایضاً).
||منزل‌کرده. مقیم. ||افکار و ملول و تعبنا ک و خسته و آزرده و فرسوده. (ناظم الاطباء). خسته. کوفته. تعب یافته. ره زده. خسته (معنی متداول امروز) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
از این ماندگان بر سواری هزار
وزان رزمگاه آنچه یابی بیار. فردوسی.
ببایست برگشتن از رزمگاه
که مانده سپه بود و شب شد سیاه. فردوسی.
که ما ماندگانیم و هم گرسنه
نه توشه است با ما نه بارو بنه. فردوسی.
سست گشتی تو همانا کز ره دور آمدی
مانده‌ای دانم بیا بنشین و بر چشمم نشین.
فرخی.
همی دوم به جهان اندر از پس روزی
دو پای پر شغه و مانده با دلی بریان.
عسجدی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
نتابد ز پیل و نترسد ز شیر
نه از کین شود مانده‌نز خورد سیر. اسدی.
بُدم ماندهٔ راه و می خوردنم
بدان بُد که تا ماندگی بفکنم. اسدی.
شمارنده شد سست و مانده دبیر
دل شاه و لشکر همه خیرخیر. اسدی.
نبینی که مردم رنجور و مانده از خواب تازه شود و آسایش از خواب یابد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
مانده خرد پر دل از رکابم
خسته هنر سرکش از عنانم. مسعودسعد.
فزونت رنج رسد چون به برتری کوشی
که مانده‌تر شوی آنگه که بر شوی به فراز.
مسعودسعد.
ماندهٔ غایت است هر جانی
بستهٔ مدت است هرشخصی. مسعودسعد.
هرکه از چوب مرکبی سازد
مرکب آسوده دان و مانده سوار. سنایی.
جان خاقانی ز تف آفتاب و رنج راه
مانده بود آسوده شد در سایهٔ ظل خدا.
خاقانی.
این زمن طرفه نیست، من مردم
از چنین پایه مانده، کی گردم. نظامی.
مانده را دیدنش مقابل خواب
تشنه را نقش او برابر آب. نظامی.
رهگذر بود و بمانده از مرض
در یکی گوشه خرابی پر حرض. مولوی.
درویش راه بیابان کرده بود و مانده و چیزی نخورده. سعدی (کلیات، گلستان چ مصفا ص ۵۶).
قیمت وصل نداند مگر آزردهٔ هجر
مانده آسوده بخسبد چو به منزل برود.
سعدی.
تو آسوده برلشکر مانده زن
که نادان ستم کرد بر خویشتن.
سعدی (بوستان).
هوا گرم و من تشنهٔ ناصبور
بیابان و خر مانده و راه دور. امیرخسرو.
زهی سوار که آهوی مانده می‌گیرد. (ظهوری، از امثال و حکم ج ۲ ص ۹۳۱). ||بقیه. مابقی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
که گوهر فزون زین به گنج تو نیست
همان مانده خروار باشد دویست.
فردوسی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||باقی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): که مهدی فرمان یافت... شب پنجشنبه هشت روز مانده از محرم. (تاریخ سیستان). ||بایت: غذای مانده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). که مدتی بر آن گذشته باشد. ||(ا) ترکه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). میراث. ارث:
بخشش او را وفا نداند کردن
ماندهٔ اسکندر و نهادهٔ قارون.
فرخی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||فرزند. قوم. خویشاوند:
تو این ماندگان مرا شاد دار
ز رنج و بد دشمن آزاد دار. فردوسی.
||(نمف) بی‌بهره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). محروم. ||زنده. حی. در حال حیات: به برکات تربتهای مشایخ ماضی و به همتهای مشایخ و عزیزان مانده آن بلا دفع کرده است. (اسرارالتوحید ص ۳۰).
وگر شبدیز نبود مانده برجای
بجز گلگون که دارد زیر او پای. نظامی.
ای به ازل بوده و نابوده ما
وی به ابد مانده و فرسوده ما. نظامی.
||زیاد آمده. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح حسابداری) تفاوت جمع دریافتی و پرداختی یک تجارتخانه[1] (از واژه‌های نو فرهنگستان ایران).
— ماندهٔ بدهکار؛ چون دریافتی بیش از پرداختی باشد، مانده را بدین اسم خوانند.
— ماندهٔ بستانکار؛ چون پرداختی بر دریافتی فزونی داشته باشد مانده را بدین نام خوانند.
||مرخص شده. (ناظم الاطباء).

مانده شدن. [دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) متوقف شدن و از کار افتادن از تعب و خستگی. (ناظم الاطباء). بیش کار نتوانستن. خسته شدن (به معنی متداول امروز). کَلّ. کلال. اعیاء. لغوب. استحسار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عاجز شدن. از کار افتادن. خسته شدن. کوفته گشتن:
تا پیر نشد مرد نداند خطر عمر
تا مانده نشد مرغ نداند خطر بال.
کسائی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
سپه از بر کوه گشتند باز
شده مانده از رزم و راه دراز. فردوسی.
بودند با سنگ بسیار چنگ
شده مانده گردان و آسوده سنگ. فردوسی.
ز بس کشیدن زر از عطاش مانده شده‌ست
چو پای پیلان دو دست خازن و وزان.
فرخی.
نه رنجه شود آفتاب از مسیر
نه مانده شود آسمان از مدار. عنصری.
چون روز گرمتر شد و مخاذیل را تشنگی دریافت و مانده شدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹).
لنگ است چو شد مانده و گویا چو روان گشت

---
1 - Solde.

زیراکه جدا نیست زگفتارش رفتار. ...
ناصرخسرو.
ما مانده شدستیم و گشته سوده
نا سوده و ناماند چرخ گردا. ناصرخسرو.
به بازی مده عمر باقی به باد
که مانده شود هرکه خیره دود. ناصرخسرو.
به غاری رسیدند بسیار فراخ و ایشان مانده و خسته شده بودند. (قصص الانبیاء ص ۲۰۰). و هر وقت که مسافر بیند که مانده خواهد شد پیش از آنکه مانده شود بنشیند و یک لحظه بیاساید و باز برخیزد و آهسته می‌رود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). هرگاه که مردم مانده شود و رنجی کشد حرارت در اندرون تن او برافروزد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و هرکه را اسب مانده می‌شد اسب رها می‌کرد و عوض از گله می‌گرفت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۷۹).
فوز نایافته شدم مانده
نجح نایافته شدم مغمور. مسعودسعد.
گاه گفتم که مانده شد خورشید
گاه گفتم که خفت ماه سما. مسعودسعد.
چون مانده شد از عذاب اندوه
سجاده برون فکند از انبوه. نظامی.
مانده نشدی زغم کشیدن
وز طعنهٔ دشمنان شنیدن. نظامی.

مانده علی. [دَ / دِ عَ] (اِ مرکب) پدر و مادری که هرچه بچه پیدا کنند زود بمیرد و بچه‌هاشان پانگیرند، اسم بچه آخری را اگر پسر باشد، «آقاماندی» یا «خدابگذار» یا «مانده علی» می‌نامند. و رجوع به نیرنگستان صادق هدایت ص ۱۰ شود.

مانده کردن. [دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) عاجز کردن. از کار انداختن. اعیاء کردن. عاجز کردن. اتعاب. ضعیف کردن. تضعیف. اکلال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||کوفته کردن. خسته کردن (به معنی متداول امروز). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و او را[1] بدوانند و مانده کنند... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً).

مانده گردانیدن. [دَ / دِ گَ دَ] (مص مرکب) خسته کردن (به معنی متداول امروز). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). فرسوده کردن: تلغب؛ مانده گردانیدن. (منتهی الارب). و رجوع به مانده گردیدن شود.

مانده گردیدن. [دَ / دِ گَ دی دَ] (مص مرکب) مانده شدن. خسته شدن (به معنی متداول امروز). فرسوده شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از دست دادن نیروی بدنی:
مگر مانده گردند و سستی کنند
به جنگ اندرون پیشدستی کنند. فردوسی.
به مجلس اندر تا ایستاده‌ای دل من
همی تپد که مگر مانده گردی ای دلخواه.
فرخی.
کوهیم که می‌پاره نگردیم زسختی
بادیم که می‌مانده نگردیم زرفتار.
مسعودسعد.
– مانده گردیدن از کار؛ خسته و فرسوده شدن از آن.
– ||در شاهد زیر ظاهراً به‌معنی عاجز شدن از جنگ و از دست دادن مهارت در رزم آزمایی آمده است:
سوارانت را بر یکی جا مدار
که تا مانده گردند ایشان زکار. اسدی.
و رجوع به مانده شدن و مانده گشتن شود.

مانده گشتن. [دَ / دِ گَ تَ] (مص مرکب) مانده گردیدن. مانده شدن:
همی تاخت بر غرم و آهو به دشت
پراگنده شد غرم و او مانده گشت. فردوسی.
کنون مانده گشتم چنین در گریز
سری پر زکینه دلی پر ستیز. فردوسی.
نغزگویان که گفتنی گفتند
مانده گشتند و عاقبت خفتند. نظامی.
استاد از بس که احتیاط قبله می‌جست مانده گشت. (فردوس المرشدیه).

مانده گشته. [دَ / دِ گَ تَ / تِ] (نمف مرکب) خسته شده. کوفته شده: ملک بی‌خویشتن تا سحرگاه ساقی [گری] همی کرد و پس دستوری دادندش[2] گفت این اندر خواب می‌بینم، برفت مانده گشته و بخفت همچنان با موزه. (مجمل التواریخ، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مانده گشتن و مانده گردیدن شود.

ماندی محله. [مَ حَ لْ لِ] (اِخ) دهی از دهستان گیلخوران است که در بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

ماندینگها. (اِخ)[3] قبایل مجتمع آفریقای غربی که امپراتوری مالی را در قرن ۱۳-۱۷ میلادی تشکیل داده بودند و معروفترین آنها «مالنکه‌ها»[4] «بامبراها»[5] و «دیولاها»[6] بودند. (از لاروس).

ماندراغوراس. [دْ] (معرب، اِ)[7] ماندراغوراس. مهرگیاه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مهرگیاه شود.

مانرزا. [رِ] (اِخ)[8] شهری به اسپانی در ایالت بارسلون که ۵۲۲۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

مانزاناره. [رِ] (اِخ) مانزانارِ[9] رودی به اسپانی و از شاخه‌های رود «تاژ» (تاجه) است و ۸۵ هزارگز طول دارد و از «سادرید» (مجریط) می‌گذرد. (از لاروس).

مانزانیلو. [نیلْ لُ] (اِخ)[10] بندری است در جنوب کوبا و ۹۵۹۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

مانزونی. [زُ] (اِخ)[11] نویسندهٔ ایتالیائی که در سال ۱۷۸۵م. در میلان متولد شد و به سرودن اشعاری که الهام بخش افکار مذهبی و وطن‌پرستی بود پرداخت و بر اثر انتشار داستان تاریخی «نامزدها»[12] شهرت بسزائی بدست آورد و این اثر برای «رمانتیسم» ایتالیا سرمشقی به شمار آمد. (از لاروس).

مانژ. [نِ] (فرانسوی، اِ)[13] محوطهٔ مخصوص تعلیم اسبان و سواران.

مانژن. [ژَ] (اِخ)[14] گیاه‌شناس فرانسوی (۱۸۵۲ – ۱۹۳۷ م.) که دربارهٔ قارچها مطالعاتی بعمل آورد. (از لاروس). و رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ج۳ ص ۱۰۱ شود.

مانژن. [ژَ] (اِخ)[15] ژنرال فرانسوی (۱۸۶۶-۱۹۲۵م.) که در جنگ جهانگیر اول در دفاع از کشورش مخصوصاً در وردن[16] رشادتی تمام از خود نشان داد. (از لاروس).

مانسار. (اِخ)[17] معمار فرانسوی (۱۵۹۸-۱۶۶۶م.) وی آثار زیبایی از هنر معماری در فرانسه بوجود آورد که از آن جمله است. «هتل وریر»[18] «بانک دوفرانس»، جلوخان «هتل کارناواله»، قصربلوا و قصر مزون. (از لاروس).

مانستار. [نِ] (اِ) روح کلی. ||نفس کلی که پس از عقل کل باشد. مانیستار. (ناظم الاطباء). و رجوع به مانیستار شود.

مانستار. [نَ / نِ] (اِ)[19] صومعه. خانقاه. دیر. زاویه. (دزی ج۲ ص۵۶۶). ابن بطوطه ذیل مانستارات قسطنطیه آرد: مانستار مانند لفظ مارستان است جز آنکه نون در آن مقدم و «را» مؤخر است و آن در نزد ایشان همانند زاویه است در پیش مسلمانان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به سفرنامهٔ ابن بطوطه شود.

مانستگی. [نِ تَ / تِ] (حامص) شباهت و مشابهت. (ناظم الاطباء). مانندی. شباهت. مانسته بودن. و رجوع به مانسته شود.

---

۱ - گوساله را. ۲ - افسونگران.
3 - Mandingues. 4 - Malinkés. 5 - Bambaras. 6 - Dioulas. 7 - Mandragóras. 8 - Manresa. 9 - Manzanares. 10 - Manzanillo. 11 - Manzoni. 12 - Les Fiancés. 13 - Manège. 14 - Mangin (Louis). 15 - Mangin, Charles. 16 - Verdun. 17 - Mansart, François. 18 - La Vrillière. 19 - Monastère.

مانستن. [نِ تَ] (مص) مانند شدن به چیزی (فرهنگ رشیدی). به صفت چیزی شدن باشد یعنی شبه و مانند و نظیر شدن. (برهان) (آنندراج). مشابهت داشتن و نظیر و مانند شدن. (ناظم الاطباء). مانَدن. شبیه بودن. تشبه. مشابهت. تشابه. شباهت. مضاهات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). شبیه کسی بودن در هیئت و صفت. نظیر بودن. مانند بودن. از: مان (ماندن) + ستن (پسوند مصدری). جزء اول از ریشهٔ «من»[1] (اندیشیدن، تصور کردن). نولدکه «مانستن» را از ریشهٔ «ما»[2]، سانسکریت، مانه[3] (عکس، تصویر، ظهور، مشابهت) میداند. هوبشمان مانستن را با توانستن قیاس کرده گوید: بنابراین مانستن (شبیه بودن) همچنان که نولدکه گفته ممکن است از مان[4] (مانند، شبیه) مشتق باشد. (از حاشیهٔ برهان چ معین): زیرا که موی او[5] به زر کشیده مانستی. (تاریخ سیستان). راست به حوا مانست. (تاریخ سیستان).

چه مانستی به ویسه دایهٔ پیر
کجا باشد کمان مانندهٔ تیر. (ویس و رامین).

خواجهٔ بزرگ در این تعزیت بیامد و چشم سوی این باغچه کشید که بهشت را مانست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۵). راست بدان مانست که در آن باب سوگند گران داشته است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۰). وی را در روزگار نظیر نبود به همهٔ بابها و روزگار، او عروسی آراسته را مانست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۱). و راست بدان مانست که امروز بهشت و جنات عدن یافته‌اند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۰).

که دیو تست این عالم فریبنده
تو در دل دیو نا کس‌را چه مانستی.
ناصرخسرو.

از عکس ریاحین او پر زاغ چون دم طاوس نمودی و در پیش جمال او دم طاوس به پرزاغ مانستی. (کلیله و دمنه).

هلال عید را مانست چرخ بیلک اندازت
که بگشادند از او روزه وحوش از کشتهٔ دشمن.
کریمی سمرقندی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

از آب چشم عزیزان که بر بساط بریخت
به روز باران مانست صفهٔ بارش. سعدی.

و رجوع به ماندن شود.

مانسته. [نِ تَ / تِ] (نمف) مانند کرده شده. (غیاث) (آنندراج). شبیه شده. مانده.

مانسفلد. [فِ] (اِخ)[6] از سرداران مبارز آلمان (۱۵۸۰ - ۱۶۲۶ م.) است. در اوان «جنگ سی‌ساله» به خدمت اتحاد مقدس درآمد و «والانستن» در سال ۱۶۲۶ بر او غلبه یافت. (از لاروس).

مانسینی. (اِخ)[7] نام خانواده‌ای در ایتالیا که در فرانسه شهرت به سزائی یافتند از آن‌جمله‌اند «لور»[8] دوشس دو مرکور (۱۶۳۶-۱۶۵۷م.) و خواهرش «الیمپ»[9] کنتس دوسواسون (۱۶۳۹-۱۷۰۸م.) که پرنس «اوژن دوساوا»[10] از او متولد شد و بالاخره «ماری» پرنس کولونا (۱۶۴۰-۱۷۱۵ م) که لوئی چهاردهم را گرفتار عشق خود ساخت. (از لاروس).

مانش. (اِخ)[11] دریائی منشعب از اقیانوس اطلس که درشمال فرانسه و جنوب بریتانیا واقع است و برای اتصال فرانسه به انگلستان از راه غیرآبی مدتهاست که نقشهٔ احداث تونلی را در زیر این دریا فراهم آورده‌اند. (از لاروس).

مانش. (اِخ)[12] ایالت پنجاهم فرانسه در کنار دریای مانش که قسمتی از نورماندی را شامل است. شهرهای عمدهٔ آن «سن‌لو»[13]، «سن‌پرف»[14]، «اورانش»[15]، «شربورگ»[16] و «کوتانس»[17]، است. این ایالت از چهار ناحیه و چهل‌وهشت بخش و ششصدوسی‌وهشت دهستان تشکیل یافته و در حدود ۶۴۱۲ کیلومتر مربع وسعت و ۴۵۱۹۳۹ تن سکنه دارد. در این ایالت بیشتر مردم به کار کشاورزی و تربیت گاو و صید ماهی اشتغال دارند و یک پنجم مردم آن در کارهای صنعتی از قبیل بافندگی و ذوب فلزات و کشتی‌سازی و تولید وسایل برقی سرگرمند. (از لاروس).

مانش. (اِخ)[18] قسمت جنوب شرقی «کاستیل جدید»[19] (اسپانی) و سرزمینی خشک ولم یزرع است که بوسیلهٔ «سروانتس» نویسندهٔ معروف در کتاب «دون کیشوت» مشهور و جاودانی شده است. (از لاروس).

مانشان. (اِخ) ناحیتی است [به خراسان از گوزگانان] به دراندره پیوسته اندر کوهها و مهتران او را اندر قدیم برازبنده خوانندی و اکنون کاردار از حضرت ملک گوزگانان رود و این همه ناحیتهایی است با کشت و برز بسیار و نعمتی فراخ و مهتران این ناحیتها از دست ملک گوزگانان‌اند و مقاطعه بدو باز دهند و بیشتر مردمانی‌اند ساده‌دل، خداوندان چهارپای بسیاراند از گاو و گوسپند و اندر این پادشایی ناحیتهای خرد بسیارند و اندر او درختی بود که از او تازیانه کنند و اندر کوههای وی معدن زر و سیم است و آهن و سرب و مس و سنگ سرمه و زاگهای گوناگون. (حدود العالم چ دانشگاه ص۹۶).

مانطاقی. (اِ) قسمی از عود بخور است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مانطس. [ ][20] (اِ) حجری است هندی یعنی سنگی است که در هندوستان میباشد. گویند باطل‌السحر است. هرکه با خود دارد سحر بر وی کار نکند و از جمیع امراض محفوظ باشد. (برهان) (آنندراج). در تحفهٔ حکیم مؤمن و فهرست مخزن الادویه و ذیل قوامیس دزی نیست. شاید مصحف «مالطیطش» باشد. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به دزی ج ۲ ص۵۶۵ شود.

مانطیاس. [ ] (اِخ) از مفسران کتب بقراط است. (تاریخ الحکماء قفطی ص۹۴).

مانع. [نِ] (ع ص، اِ) بازدارنده. ج، مَنَعَة. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). منع‌کننده. ج، مَنَعَة، مانِعون. (ناظم الاطباء). جلوگیرنده. دافع. رادع. زاجر. عایق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و چون بنگریستم مانع این سعادت راحت اندک و نهمت حقیر است که مردمان بدان مبتلا گشته‌اند. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۵۶). مانع از خدمت و عایق از حضرت این حال بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). حکم او را مانعی و قضای او را دافعی نباشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۳۰).

مانع باران مباش و آفتاب
تا بدان مرسل شدند امت شتاب.
(مثنوی چ خاور ص۳۸۴).

مانع خویشند جمله کافران
از شعاع جوهر پیغمبران.
(مثنوی چ خاور ص۹۱).

مانعش از آب آن دیوار بود
از پی آب او چو ماهی زار بود.
(مثنوی چ خاور ص۹۷).

پرده چه باشد میان عاشق و معشوق
سد سکندر نه مانع است و نه حایل. سعدی.

همین است مانع که در بارگاه
نشاید شدن جز به فرمان شاه.
سعدی (بوستان).

مانعش غلغل چنگ است و شکر خواب صبوح

---

1 - man. 2 - mâ.
3 - mâna. 4 - mân.
۵ - زال.
6 - Mansfeld. 7 - Mancini.
8 - Laure. 9 - Olympe.
10 - Eugène de Savoie.
11 - Manche. 12 - Manche.
13 - Saint - Lô.
14 - S. Préf. 15 - Avranches.
16 - Cherbourg.
17 - Coutances.
18 - Manche.
۱۹ - Nouvelle-Castille (قشتالهٔ جدید). و رجوع به قشتاله در همین لغت‌نامه شود.
۲۰ - با حرکت نامعلوم. (برهان).

ورنه گر بشود آه سحرم باز آید. حافظ.
– مانع اغیار؛ در تعریف ماهیت یک موضوع باید تعریف، دو شرط ذیل را دارا باشد: الف – جامع افراد باشد یعنی تعریف طوری باشد که همهٔ نمونه‌ها و مصادیق مورد تعریف را در برداشته باشد و چیزی را فرونگذارد ب – مانع اغیار باشد یعنی تعریف باید شامل اموری که مربوط به مورد تعریف نیست نشود... (ترمینولوژی حقوق تألیف دکتر جعفری لنگرودی).
– مانع جمع؛ مانعةالجمع. رجوع به همین ترکیب ذیل مانعة و اساس الاقتباس ص۷۷ شود.
– مانع جمع و خلو؛ مانع جمع و خلو در معنی جز از موجبات و سوالب باهم نبود... اما در لفظ از موجبات تنها و از سوالب تنها باشد، چنانکه عدد زوج است یا فرد، و عدد زوج نیست یا فرد نیست و ممکن بود که منفصلهٔ مانع جمع را اجزای نامتناهی بود چنانکه گوییم، اشکال متساوی‌الاضلاع یا مثلث بود یا مربع و همچنین الی مالانهایه، اما منفصلهٔ مانع خلو را نشاید که اجزای متناهی بود، چه تا اجزای انفصال بتمامت حاصل نیاید، ممکن نبود که عام‌تر از جزوی به جای جزوی نهند، پس تکراری که مقتضی امکان جمع باشد حاصل نشود. و وقوع منفصلهٔ مانع جمع یا خلو، در علوم اندک باشد و در محاورات استعمال کنند، در موضعی که قایلی منع خلومسلم داشته باشد و اثبات جمع کرده مثلاً گویی‌این شخص هم حیوان است و هم حجر، چه این اقتضای آن کند که از این دو صفت خالی نیست و این دو صفت به هم صادق است، پس به جواب او خواهند که منع جمع کنند تا چون منع جمع با منع خلو که در سخن او مضمر است و از ذکر مستغنی، منضم شود، منفصلهٔ حقیقی شود. (از اساس الاقتباس ص۷۸).
– مانع خلو؛ مانعةالخلو. رجوع به ترکیب مانعةالخلو ذیل مانعة و اساس‌الاقتباس ص۷۷ و ۷۸ شود.
||اصطلاح اصولی است و مانع امری است که از وجود آن عدم لازم آید لکن از عدمش وجودی لازم نیاید بذاته و یا از عدم آن وجود و یا عدم لازم نیاید بذاته مانند مسافرت که مانع روزه گرفتن و تمامیت نماز است. مانع بر سه قسم است: ۱– آنچه مانع است ابتداءً و استدامةً مانند رضاع که مانع است از نکاح ابتدائی و مبطل است مر نکاح قبلی را. ۲– آنچه مانع است در ابتداء نه استدامه مانند عده که مانع نکاح است در ابتداء مگر برای صاحب عده و مانع استدامت نکاح نیست چنانکه اگر حلیلهٔ شخص وطی به شبهه شود، موجب قطع نکاح او نیست. ۳– آنچه مردد است مانند احرام نسبت به ملکیت صید که ناشی از آن باشد که سبب آن در حال احرام عارض شود و از قسم دوم است احرام که مانع ابتداء نکاح است نه استدامهٔ آن. (فرهنگ علوم نقلی دکتر سید جعفر سجادی). ||(اصطلاح فقهی) هرچه که از تحقق یافتن اثر چیز دیگری جلوگیری کند. در مقابل مقتضی استعمال شود. (ترمینولوژی حقوق، تألیف جعفری لنگرودی).
– مانع سبب؛ (اصطلاح فقهی) هر صفت وجودی که مانع تحقق فلسفهٔ یک سبب از اسباب قانونی گردد چنانکه قتل در شرع سبب قصاص است ولی اگر قاتل پدر کسی باشد که حق قصاص یافته صاحب این حق نمی‌تواند پدر خود را بعنوان قصاص بکشد زیرا ابوت عبارت است از یک صفت وجودی که مانع تأثیر سبب (از حیث قصاص) است. (ترمینولوژی حقوق تألیف دکتر جعفری لنگرودی). ||اشکال در راه و معبر و سد. (ناظم الاطباء): خلیفه آل‌بویه را فرمان داد از دار خلافت تا راه حاج آبادان کردند و مانعی نمانده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۳). باغستان بسیار داشت بی‌دیوار و خار و هیچ مانعی از دخول در باغات نبود. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۴). ||ردکننده و خشک‌کاب. (ناظم الاطباء). ||بخیل و بخل‌کننده. (ناظم الاطباء). بخیل و ممسک. (از اقرب الموارد).

مانع. [نِ] (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی است. (مهذب الاسماء، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نامی از نامهای خدای تعالی به معنی ناصر است. (یادداشت ایضاً).

مانع. [نِ] (اِخ) ابن‌المسیب‌بن المقدادبن بدران المری الذهلی الوائلی متوفی به سال ۸۶۰ هـ.ق. امیر نجد و نواحی آن بود. وی جد دوم امیر سعود است که آل‌سعود بدو منسوبند و مانعه که از ساکنان نجد هستند از نسل او محسوب می‌شوند. (از اعلام زرکلی ج۳ ص ۸۳۰).

مانع آمدن. [نِ مَ دَ] (مص مرکب) مانع شدن. مانع گردیدن. جلوگیر شدن:

از کبابش مانع آمد آن سخن
بخت نوبخشد ترا عقل کهن.
(مثنوی چ خاور ص ۱۴۰).

مانع آید از سخنهای مهم
انبیا بردند امر فاستقم.
(مثنوی چ خاور ص۱۷۹).

مانع آید او ز دید آفتاب
چونکه گردش رفت شد صافی و ناب.
(مثنوی چ خاور ص۲۵۵).

و رجوع به مانع شدن شود.

مانع داشتن. [نِ تَ] (مص مرکب) مواجه با اشکال بودن. سد و بند بر سر راه داشتن. مجاز نبودن. اشکال داشتن: مانعی ندارد (در تداول فارسی معاصر)؛ اشکالی ندارد. عیبی ندارد. مجاز است.

مانع شدن. [نِ شُ دَ] (مص مرکب) جلوگیری کردن. منع کردن. بازداشتن: هیچ چیز که مانع شود در رفتن راه نبود. (سفرنامهٔ ناصرخسرو).

بزرگانی که مانع می‌شوند ارباب حاجت را
به چوب از آستان خویش می‌رانند دولت را.
صائب.

مانعة. [نِ عَ] (ع ص) مؤنث مانع. ج، مانِعات، مَوانِع. (ناظم الاطباء). رجوع به مانع شود.
– مانعةالجمع؛ ناسازوار. ناسازگار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دو امری که اجتماع آن دو ممکن نیست ولی ارتفاع هر دو باهم ممکن است مانند الوان از قبیل سبز و قرمز که اجتماع هر دو در یک جا ممکن نیست ولی ممکن است که نه سبز باشد و نه قرمز. این خصوصیات در اضداد صادق است.
– مانعةالجمع والخلو؛ دو امر که ارتفاع و اجتماع آن دو در مورد خاص تحقق‌پذیر نباشد مانند نقیضان، وجود و عدم، هست و نیست، مثلاً فلان یا موجود است یا معدوم و ممکن نیست هم موجود باشد هم معدوم یا نه موجود باشد نه معدوم
– مانعةالخلو؛ مانع خلو. (اساس الاقتباس ص۷۷). دو امری که ارتفاع آنها باهم ممکن نباشد لیکن اجتماع آن دو باهم ممکن باشد. مقابل مانعةالجمع مانند اینکه گفته شود: «فلان در دریاست یا غرق نشده است» که خلو دو امر مزبور ممکن نیست که در دریا نباشد و غرق شده باشد.

مانعه. [نِ عَ] (ع ص) رجوع به مانعة و مانع شود.

مانفرد. [رِ] (اِخ)[1] فرزند قانونی امپراتور «فردریک دوم» (۱۲۳۲-۱۲۶۶م.) و پادشاه سیسیل (۱۲۵۸ – ۱۲۶۶). او از قلمرو خود در مقابل شارل اول دفاع کرد. (از لاروس).

مانق. [نَ] (اِخ) قریه‌ای است از نواحی «استوا» از اعمال نیشابور. (از معجم البلدان).

مانقان. [نَ] (اِخ) محله‌ای در قریهٔ سنج از اعمال مرو. (از معجم البلدان). محلهٔ بزرگی در قریهٔ سنج است که از قراء مرو می‌باشد. (از الانساب سمعانی).

مانقوطای. (اِخ) دهی از دهستان ملایعقوب است که در بخش مرکزی شهرستان سراب واقع است و ۹۸۱ تن سکنه

1 - Manfred.

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مانک. (اِ) به معنی ماه است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مانگ. ماه. (ناظم الاطباء). و رجوع به مانگ شود. ||خورشید. (ناظم الاطباء). و رجوع به مانگ شود.

مانک. [نَ] (اِخ) ناحیتی است [به هندوستان] به چین و موسه پیوسته و این هر سه ناحیت را با چینیان حرب است و چینیان بهتر آیند. (حدود العالم).

مانک. [ ] (اِخ) رجوع به «ابوعبدالله‌بن مانک» در همین لغت‌نامه شود.

مانک. [ ] (اِخ) مانک علی میمون (یا مانک‌بن علی میمون) مردی بسیارمال از کدخدایان غزنین بود. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۲۸). و رجوع به همین مأخذ ص۱۲۸، ۱۲۹ و ۲۱۱ شود.

مانکاباد. (اِخ) از مزارع مبارک‌آباد، از دیه‌های انار. (تاریخ قم ص۱۳۷).

مانک‌دیم. (اِخ) لقب سیدرضی، از مانک به معنی ماه و دیم به معنی روی است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کتاب‌النقض ص۴۴۲ و مانگ دیم شود.

مانکن. [کَ] (فرانسوی، اِ)[1] پیکره‌ای به شکل انسان که از چوب و جز آن سازند و در خیاطخانه‌ها و مغازه‌های لباس‌فروشی نمونه‌های لباس را به معرض تماشا گذارند. (از لاروس). ||زن جوان و زیباندامی که در خیاطخانه‌ها، نمونه‌های جدید لباس را پوشد و در معرض تماشا قرار دهد. (از لاروس).

مانکیر. (اِخ) (= مالکهت) شهری قدیم در هندوستان قریب ۹۰کیلومتری جنوب شرقی «شلپور» در ولایت بمبئی. مرکز بلهرا. (فرهنگ فارسی معین). بزرگترین بتخانه‌ها در مانکیر است و این شهر همان است که «بلهرا» بدانجا است. (از الفهرست ابن‌الندیم). و رجوع به همین مأخذ ص۴۸۵ شود.

مانگ. (اِ) به معنی ماه باشد که قمر است. (برهان). ماه را گویند. (فرهنگ جهانگیری). به معنی ماه است. (انجمن آرا) (آنندراج). مانک. ماه. (ناظم الاطباء). از اوستا، «مونغ»[2]. این کلمه در بعضی لهجه‌های ایرانی باقی مانده؛ کردی، «مانگ»[3] «منگ»[4] «مهنگ»[5] (ماه). در طبری نیز «مانگ»[6]. (حاشیهٔ برهان چ معین):

به گرمی بدیشان یکی[7] بانگ زد
کز آن بانگ تب لرزه بر مانگ زد.

عنصری (از انجمن آرا).

نتابد پیش مهر روی او مانگ
که از شش دانگ حسن اوست یک دانگ. ؟.

مه آتش‌پرستی ته دیم‌ور قدیمه
بهاره، بهشته، مهر و مانگه، نه دیمه[8].

رضا قلیخان هدایت (انجمن‌آرا ذیل دیم).

وی مانگ قسم یه چنی برزه
ماچ دوس کردن و ترس و لرزه[9].

(ترانهٔ کردی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||به معنی آفتاب هم به نظر آمده است و به معنی اول اصح است. (برهان). خورشید. (ناظم الاطباء).

مانگ‌دیم. (اِخ) مانک‌دیم. لقب سیدرضی. و معنی ترکیبی آن ماهرو و در بعضی نسخ این لغت نهاده است. (فرهنگ رشیدی). معنی ترکیبی آن ماهرو می‌باشد چرا که دیم به معنی روی است. (انجمن آرا).

مانگلای. [گَ] (مغولی، اِ) منقلای. پیشانی باشد... (سنگلاخ ورق ۳۱۹). منقلای. پیشانی. جبهه. ||مقدمهٔ لشکر. مقدمةالجیش. منقلای. (سنگلاخ ورق ۳۱۹).

مانگ هلات. [هَ] (اِخ) دهی از دهستان [illegible]وند است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

مانلیوس. (اِخ) نام یکی از خانواده‌های بزرگ طبقهٔ پاتریسیوس روم قدیم است که از آن مردان نامی مانند «مانلیوس کاپیتولینوس» و دیگران پدید آمده‌اند. (از اعلام تمدن قدیم فوستل دو کولانژ، ترجمهٔ نصرالله فلسفی).

مانمن. [مَ] (اِ) به لغت زند و پازند جامی باشد که بدان شراب و آب و امثال آن خورند. (برهان) (آنندراج). به لغت زند و پازند پیالهٔ شراب‌خوری و آب‌خوری. (ناظم الاطباء). پهلوی، یام[10] (جام) و هزوارش مانه = منه[11] است و این هزوارش را بیشتر مانمن می‌خواندند. در بندهشن ص۲۲۹، مانمن[12]. (حاشیهٔ برهان چ معین).

مان‌مهان. [ ] (اِخ) اول معجان که امروز قصبهٔ قم است و نام آن مان مهان بوده است یعنی منازل کبار و اشراف[13]. جمکران. (تاریخ قم ص۶۰).

مانند. [نَ] (ص، اِ) مثل و شبیه و نظیر و شبه. (ناظم الاطباء). همانند. مانده. همتا. شبیه. مشابه. مثل. مماثل. مثاکل. نِدّ. نَدید. نظیر. قِرن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). این کلمه اگر پس از اسم (مشبه به) آید بدون اضافه استعمال شود: سرومانند. و اگر پیش از اسم آید بصورت اضافه استعمال گردد: روی یار مانند ماه است. (فرهنگ فارسی معین):

انگشت بر رویش مانند بلور است
پولاد بر گردن او همچون لاد است.

ابوطاهر خسروانی.

ای همچو پک پلید و چنو دیده‌ها برون
مانند آن کسی که مرا و راکنی خبک.

دقیقی.

کار دیوان وزارت بر آن جمله بود که کسی مانند آن یاد نداشت. (تاریخ بیهقی). قوت پیغمبران معجزات آمد یعنی چیزها که خلق از آوردن مانند آن عاجز آیند. (تاریخ بیهقی).

بر طاعت مطیع همی خندد
مانند نیست بجز از مانی.

ناصرخسرو.

بباید دانست که غم و هم دو حال است بر خلاف یکدیگر از وجهی، و مانند یکدیگر از وجهی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

نه دولت است و چو دولت ندانمش مانند
نه ایزد است و چو ایزد ندانمش همتا.

امیرمعزی.

که مانند آن بر خاطر اهل روزگار نتواند گذشت. (کلیله و دمنه). و اگر نادانی این اشارت را که باز نموده شده است بر هزل حمل کند مانند کوری بود که احولی را سرزنش کند. (کلیله و دمنه). چرا شد پدر

هفت و مادر چهار
چگونه سه فرزند شد آشکار
چو این هر سه هم زین پدر مادرند
چرا نه بمانند یکدیگرند.

امیرخسرو (از آنندراج).

- در مانند؛ مثلاً. در مثل. فی‌المثل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

صورت و وصف و عین درمانند
آن رحم این مشیمه آن فرزند.

سنایی (یادداشت ایضاً).

||ادات تشبیه است[14]. (مقدمهٔ برهان ص یه). حرف تشبیه. (غیاث). مانده. بمانند. بمانده. (آنندراج). چون، همچون، بسان. سان. بکردار. کردار. آسا. وار. گون. گونه. فش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). این کلمه با متمم خود (مشبه به) در جمله قید واقع شود:

اندام دشمنان تو از تیر ناوکی

---

1 - Mannequin.
2 - mawngh. 3 - mâng.
4 - mang. 5 - mahang.
6 - mâng.
۷ - در فرهنگ رشیدی: به گرمی بر آن کرکبه.
۸ - این بیت به لهجهٔ طبری است و معنی آن چنین است: آتش‌پرستی من در پیش روی تو عادت قدیم است. بهار است، بهشت است، خورشید و ماه است، نه روی است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).
۹ - سوگند به این ماه که این همه بلند است بوسیدن دوست با ترس و لرز است.
10 - yâm.
11 - mâna = m.nh.
12 - mânman.
۱۳ - در حاشیهٔ تاریخ قم آرد: مان در فارسی به معنی خانه و مهان یعنی بزرگان، پس مان مهان یعنی خانهٔ بزرگان.
۱۴ - رجوع به ادات تشبیه شود.

مانند سوک خوشهٔ جو باد آژده.
شاکر بخاری.
آن سگ ملعون برفت این سند را از خویشتن
تخم را مانند پاشنگ ایدرش بر جای ماند.
منجیک (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
ز جیحون گذر کرد مانند باد
وزان آگهی شد بر کیقباد. فردوسی.
ز پشتش جهان پهلوان و ردان
بیایند مانند شیر ژیان. فردوسی.
بیامد به درگاه افراسیاب
جهان دیده مانند دریای آب. فردوسی.
فرامرز را دید مانند کوه
همه لشکر از جنگ گشته ستوه. فردوسی.
– بمانند؛ شبیه. نظیر:
سیاوش چنان شد که اندر جهان
بمانند او کس نبود از مهان. فردوسی.
– مانند سنگ بستن؛ کنایه از محکم بستن باشد. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج).
||از قبیل: پستانداران جانورانی هستند مانند سگ، گربه و غیره. (فرهنگ فارسی معین).

مانندآب. [نَ] (اِ مرکب) قوس قزح باشد. (آنندراج). آژفنداک و قوس قزح. (ناظم الاطباء). کمان رستم. سرکیس. سدکیس. و رجوع به آژفنداک شود.

مانندآباد. [نَ] (اِ مرکب) اشاره به عالم برزخ است و آن عالمی باشد میان ملک و ملکوت. (برهان). به معنی برزخ و عالم مثال است که در میان ملک و ملکوت حایل است. (انجمن آرا) (آنندراج). ظاهراً از برساخته‌های فرقهٔ آذر کیوان است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

مانندا. [نَ] (نف) مانده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
نیست مانندای آتش آن پری
گرچه اصلش اوست چون می‌بنگری.
مولوی (یادداشت ایضاً).
و رجوع به مانده شود.

مانند شدن. [نَ شُ دَ] (مص مرکب) شبیه گردیدن. مماثلت. مشابهت. تشابه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): آنچه مردم بخورد اندر معده نیم پخته شود و از معده به جگر اندر آید و اندر جگر خون گردد و از جگر به رگها اندر آید و به هر اندامی از اندامهای یکسان نصیبی برسد و مانند آن شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً).
هرآنگه محسوس حاضر بود حساس مانند او شود به فعل. (مصنفات بابا افضل).
– مانند چیزی شدن؛ تمثل. (ترجمان القرآن).
– مانند شدن کسی را؛ تقیل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مانندکردن. [نَ کَ دَ] (مص مرکب) تشبیه. (دهار) (زوزنی) (ترجمان القرآن). تشبیه کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): حجاج او را[1] گفت با یزیدبن معاویه بیعت نکردی و خود را به حسین علی و عبدالله‌بن عمر مانند کردی. (بلعمی).
دست رادش را به دریا کی توان مانند کرد
که همی دریا به پیش دست او فرغر شود.
فرخی.
هرکه او را به تو مانند کند هیچکس است
بازنشناسد گوینده بهی از بتری. فرخی.
کف او را نتوان کردن مانند به ابر
دل او را نتوان کردن مانند به یم. فرخی.
پس من دنیا را بدان چاه پرآفت و مخافت مانند کردم. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۵۷).
اژدها را به مرجعی مانند کردم که به هیچ تأویل از آن چاره نتوان کرد. (کلیله و دمنه).
علما پادشاه را با کوه مانند کنند. (کلیله و دمنه).
به چه مانند کنم در همه آفاق ترا
کانچه در وهم من آید تو از آن خوبتری.
سعدی.

مانندگی. [نَ دَ / دِ] (حامص) مانندی. شباهت. مشابهت. مضارعت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مانند بودن:
ندیدم من اندر جهان تاجور
بدین فر و مانندگی با پدر. فردوسی.
مانندگی یکی است به عرضی... (دانشنامه).
ندانم که از پا کی پیکرش
چه مانندگی سازم از جوهرش. نظامی.

مانندگی جستن. [نَ دَ / دِ جُ تَ] (مص مرکب) شباهت یافتن. مشابهت یافتن. تشبه: و عشق سبب مانندگی جستن بود و مانندگی جستن سبب آن جنبش بود. (دانشنامه).

مانندگی داشتن. [نَ دَ / دِ تَ] (مص مرکب) شباهت داشتن: هر عاقل که به انصاف تأمل کند، انکار نکند که در این اختیار مجبری به گبرکی بهتر مانندگی دارد که به رافضی. (کتاب النقض ص۴۴۶). مقتدی او باشد به جهودان و او بهتر مانندگی دارد به ایشان. (کتاب النقض ص۴۴۳).

مانندگی کردن. [نَ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) تشبه. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). خود را به کسی یا چیزی شبیه کردن: اگر شیعه خود را مولای سادات... دانند... مانندگی کردن ایشان با آل ساسان گبر آفتاب‌پرست، الاغایت حرامزادگی... نباشد. (کتاب النقض ص۴۴۷). ||تشبیه کردن:
به سامم نکردید مانندگی
نه مانند زالم به دانندگی. فردوسی.
و فاطمه را تشبیه و مانندگی به حورالعین کرده‌اند. (تاریخ قم ص۱۹۶).

مانندگی نمودن. [نَ دَ / دِ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) مانندگی کردن: غایت آنچه او را بشاید که بود از مانندگی نمودن به صفت معشوق حق که واجب الوجود است... (دانشنامه). و رجوع به مانندگی کردن شود.

مانده. [نَ دَ / دِ] (نف) شبیه و مشابه. (ناظم الاطباء). افادهٔ معنی تشبیه کند. (آنندراج). شباهت‌دارنده. شبه. شبیه. نظیر. مانند. مانا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
میغ ماندهٔ پنبه است و ورا باد، نداف
هست سدکیس درونه که بدو پنبه زنند.
ابوالمؤید (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
بهین کار اندر جهان آن بود
که ماندهٔ کار یزدان بود. ابوشکور.
پدر دختر او را[2] بشارت داد و او را انوشیروان نام کردند قباد شاد شد و او را پیش خواست سخت مانده بود به قباد. (بلعمی).
به بالای سرواست و رویین‌تن است
به هر چیز ماندهٔ بهمن است. فردوسی.
برادر به من نیز مانده بود
جوان بود و همال و فرخنده بود.
فردوسی.
چنان دان که ماندهٔ شاه را
همان نیمه شب نیمهٔ ماه را. فردوسی.
جسم... جایگاه خویش پر کرده دارد، چیزی دیگر از آنکه ماندهٔ او بود در جایگاه او نتواند بودن. (التفهیم).
اندر این دولت ماندهٔ تو کیست دگر
چه به نیکو سیری و چه به نیکونظری.
فرخی.
خاصه آن بنده که ماندهٔ من بنده بود
مدح گوینده و دانندهٔ الفاظ دری. فرخی.
دوستانم همه ماندهٔ وسنی شده‌اند
همه زان است که با من نه درم ماند و نه زر.
عسجدی.
بچگانمان همه ماندهٔ شمس و قمرند
زانکه هم سیرت و هم صورت هر دو پدرند.
منوچهری.
دشت ماندهٔ دیبای منقش گشته‌ست
لاله برطرف چمن چون گُوِ آتش گشته‌ست.
منوچهری (دیوان، چ دبیرسیاقی، ص۱۶۹).
و مرا چاره نباشد از نگاهداشت مصالح ملک اندک و بسیار و هم در مصالح تو و ماندهٔ تو. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۲).
ببخشای بر زیردستان به مهر
برایشان به هر کار مفروز چهر
که ایشان به تو پا کماننده‌اند
خداوند را همچو تو بنده‌اند. اسدی.
این تن صدف است من بدو در
ماندهٔ در شاهوارم. ناصرخسرو.

۱ – محمدبن سعدبن ابی‌وقاص را.
۲ – قباد را.

ز راه شخص مانندهست نادان مرد با دانا
چنان کز دور جمع سور مانندهست با ماتم.
ناصرخسرو.
ندیدی به نوروز گشته به صحرا
به عیوق مانند‌ه لالهٔ طری را. ناصرخسرو.
چون به آنجا رسیدیم از برهنگی و عاجزی به دیوانگان مانند‌ه بودیم. (سفرنامهٔ ناصرخسرو). و آنچه [از خون] از رگهای شش برآید، خونی گرمتر و بقوام‌تر و به خون مانند‌ه‌تر باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و او[1]... سخت عظیم مانند‌ه بود به بوسفیان. (مجمل التواریخ و القصص).
ای که اوصاف پری دانی جمال او ببین
کی‌بود مانندهٔ دیدار آن جانان پری.
سوزنی.
دشمن مانندهٔ ماراست که هرگز دوست نگردد. (سندبادنامه ص۳۳۸).
دروغی که مانند‌ه باشد به راست
به از راستی کز درستی جداست. نظامی.
مانندهٔ آینه و آبند این قوم
تا در نظری در دلشان جاداری.
ابوالحسن فراهانی.
قصهٔ او عظیم مانند‌ه است به قصهٔ یوسف صدیق علیه‌السلام. (تاریخ قم ص۸). ||(ادات تشبیه)[2] بسان. بکردار. چون. همچون:
از بیخ بکند او و مرا خوار بینداخت
مانندهٔ خار خسک و خار خوانا.
ابوشکور (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
بر مرگ پدر گرچه پسر دارد سوک
در خاک نهان کندش مانندهٔ پوک.
منجیک (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
برآشفت مانندهٔ پیل مست
یکی گرزهٔ گاوپیکر بدست. فردوسی.
برخویشتن خواندشان نامور
برآورد مانندهٔ شیرنر. فردوسی.
شاخ بنفشه بر سر زانو نهاده سر
مانندهٔ مخالف بوسهل زوزنی. منوچهری.
و مانندهٔ آن کس که راه خدا جوید. (قابوسنامه).
ای خوانده به صد حیلت و تقلید قرآن را
مانندهٔ مرغی که بیاموزد دستان
از خواندن چیزی که بخوانی و ندانی
هرگز نشود حاصل چیزیت جز افغان.
ناصرخسرو.
هوای آن[3] گرمسیر است مانندهٔ بشاوور. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۴۵).
بر دیدهٔ من روزهای روشن
مانندهٔ شبهای تار دارد.
مسعودسعد (دیوان ص۱۰۱).
اکنون ضیعتی بیافتم که به هر وقت مانندهٔ آن بدست نیاید. (تاریخ بخارا، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
در حجرهٔ خاص او فلک را
مانندهٔ حلقه بر در آرم. خاقانی.
مانندهٔ مادران مرده فرزند
در دیدهٔ عالم ابر، کافور افکند.
(از سندبادنامه).
می‌ریخت سرشک دیده تا روز
مانندهٔ شمع خویشتن سوز. نظامی.
مانندهٔ گل به روزگاری اندک
سربرزد و غنچه گشت و بشکفت و بریخت.
(از ترجمهٔ محاسن اصفهان).
بی‌روی تو خورشید فتاد از نظر من
مانندهٔ سیفی که به کف زنگ برآورد.
ملاقاسم مشهدی (از آنندراج).
— بمانند‌ه؛ مانند‌ه. (آنندراج). همچون. چون. بسان. بکردار:
[illegible]تنش بمانندهٔ ران پیل
که زرم جوشان‌تر از رود نیل. فردوسی.
نبرده سواری گرامیش نام
بمانندهٔ پور دستان سام. فردوسی.
به گردن برآورده گرز گران
بمانندهٔ پتک آهنگران. فردوسی.
دیدم کز جانوران جهان
نیست بمانندهٔ او جانور.
سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||باقی. مقابل میرنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||ترک‌کننده: مانندهٔ چیزی، تارک آن. رافض آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
مانند‌ه شدن. [نَ‌نْ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) شبیه کسی یا چیزی گردیدن. تشبه جستن:
به چهره شدن چون پری کی توان
به افعال مانند‌ه شو مر پری را. ناصرخسرو.
مانند‌ه کردن. [نَ‌نْ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) تشبیه کردن: سخن را به نبید مانند‌ه کرده‌اند. (قابوسنامه).
کردمت پیدا که بس خوب است قول آن حکیم
کاین جهان را کرد مانند‌ه بکرد گندنا.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۲۴).
مانندی. [نَ‌نْ] (حامص) ماننده‌گی. همانندی. شباهت. مشابهت. تشابه. مضاهات. مشاکلت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
مانو. (ا) صدا و آواز بازگشت و رد آواز. ||صوت و آواز. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||روح و جان. ||آوازه و شهرت. (ناظم الاطباء). شایعه. خبر. (از فرهنگ جانسون).
مانو. (ا) نام نخستین ماه از سال جلالی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).
مانو. (اخ)[4] هندیان نوع بشر را زادهٔ وجودی مقدس می‌شمارند و آن وجود را مانو می‌خوانند و معتقدند که مجموعهٔ قوانین ایشان موسوم به «مانوادار مازاستر» از آثار اوست. مجموعهٔ قوانین مانو در زبان سانسکریت منظوم است. (از اعلام تمدن قدیم فوستل دوکولانژ، ترجمهٔ نصرالله فلسفی). در اساطیر هندی پسر «براهما» و پدر نوع بشر شمرده شده است. (از قاموس الاعلام ترکی).
مانو. (اخ) دهی از دهستان پاریز است که در بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
مانوئل. [ءِ] (اخ) اول کبیر[5]. او را نیکبخت[6] هم گفته‌اند. وی در سال ۱۴۶۹م. در «الکوشت»[7] متولد شد و از سال ۱۴۹۵ تا ۱۵۲۱ (سال درگذشتش) پادشاه پرتقال بود. وی یکی از استعمارگران و تصاحب‌کنندگان سرزمینهای ملل دیگر بود. (از لاروس).
مانوئل. [ءِ] (اخ) اول کمنن[8] (در حدود ۱۱۲۲ - ۱۱۸۰ م.) او از خانوادهٔ معروف کمنن بیزانس است که از سال ۱۱۴۳ تا ۱۱۸۰م. امپراتور بیزانس بود و با موفقیت با سربها و نرماندها و ونیزیها جنگید ولی در جنگ با ترکها مغلوب گردید. (از لاروس).
مانوئل. [ءِ] (اخ) دوم[9]. وی در سال ۱۸۸۹م. در لیسبون متولد شد و از سال ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۰م. پادشاه پرتقال بود و بر اثر انقلاب از پادشاهی خلع گردید و در سال ۱۹۳۲ درگذشت. (از لاروس).
مانوئل. [ءِ] (اخ) دوم پالەئولوگ[10] (در حدود ۱۳۴۸ - ۱۴۲۵ م.) او از خانواده معروف پالەئولوگ بیزانس است که از سال ۱۳۹۱ تا ۱۴۲۵م. امپراتور بیزانس بود و با سلطان ترک جنگید و بالاخره به پرداخت خراج به او گردن نهاد. (از لاروس).
مانوئل. [ءِ] (اخ)[11] پیر-لوئی. سیاستمدار فرانسوی (۱۷۵۱-۱۷۹۳) و از نمایندگان عمومی کمون پاریس بود. وی با اعدام لوئی شانزدهم مخالفت کرد و به همین علت با گیوتین اعدام گردید. (از لاروس).
مانوح. (اخ) (به معنی راحت) مردی بود از صرعه از توابع «دان» و او پدر شمشون بود.

---

۱ -زیادبن ابیه.
۲ -رجوع به مانند و ادات تشبیه شود.
۳ -کازرون.
4 - Manou.
5 - Manuel Ier le Grand.
6 - Fortuné. 7 - Alcochete.
8 - Manuel Ier Comnène.
9 - Manuel II.
10 - Manuel II Paléologue.
11 - Manuel, Pierre - Louis.

(از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به همین مأخذ شود.

مانور. [نُوْرْ] (فرانسوی، اِ)[1] طریقهٔ تنظیم عمل یک دستگاه. (فرهنگ فارسی معین). ||(اصطلاح نظامی) فن رهبری دسته‌های نظامی در یک منطقه و آن عبارت از این است که در حدود مأموریت محوله کلیهٔ وسایل خود را به روی دشمن تمرکز دهند، حتی‌الامکان از روی غافلگیری دشمن و تأمین قوای خودی. (فرهنگ فارسی معین). ||تمرین عملیات نظامی. (فرهنگ فارسی معین).

مانورقه. [قَ] (اِخ) جزیره‌ای است که در بحرالروم واقع است و از اقلیم چهارم است. و طول آن مسافت دو روز و عرض آن نصف روز است و در آن دو شهر آبادی است. (از نخبة‌الدهر دمشقی ص ۲۰ و ۱۴۱). و رجوع به منورقة و مینورک[2] شود.

مانورک. [رَ] (اِ) مرغابی تیزپر که سرخاب نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). چکاوک است و آن پرنده‌ای باشد که به عربی ابوالملیح خوانندش. بعضی گویند پرنده‌ای است آبی که آن را سرخاب می‌گویند. (برهان). مرغابیی است تیزپر که آن را سرخاب گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). چکاوک بود. (فرهنگ جهانگیری). در جهانگیری چکاوک گفته. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). چکاوک و مانوک و ابوالملیح و نام پرنده‌ای آبی که سرخاب نیز گویند. (ناظم الاطباء). ||نام دارویی هم هست. (برهان). نام دارویی. (ناظم الاطباء).

مانوسار. (اِخ) نام یکی از کشنده‌ها و قاتلان داراب‌بن داراب است که او را فریب داد و قصد حیات او کرد. (برهان) (آنندراج). مصحف «جانوسار» = جانوسیار. (حاشیهٔ برهان چ معین). نام دو دستور دارا و کشندگان وی در شاهنامه جانوسیار و ماهیار آمده است. رجوع به جانوسیار و ماهیار در همین لغت‌نامه شود.

مانوش. (اِخ) نام کوهی است که منوچهر در آن کوه متولد شد و آن را مانوشان هم می‌گویند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). چنین نامی در شاهنامه و فهرست ولف نیامده، ولی در بندهش مانوش (منوش) هم به کوهی اطلاق شده که منوچهر در آن تولد یافته[3] و هم نام چندتن از نیاکان منوچهر است[4]. از جمله مانوش[5] پسر «کی‌یشین» و پدر «کیوجی»[6]. در فصل ۱۲ بندهش بند ۲ چنین آمده: کوه «زردز»[7] که آن را نیز مانوش گویند از سلسلهٔ جبال‌البرز است. و نیز در بند ده همین فصل آمده: کوه مانوش بسیار بزرگ است، کوهی است که منوچهر در بالای آن تولد یافت و در «زامیادیشت» بند ۱ در جزو کوهها از کوه منوشه[8] اسم برده شده و پس از آن از کوه «زردز»[9] یاد شده بنابراین «زردز» کوهی است نزدیک کوه مانوش (که در بندهش هر دو یکی محسوب شده). (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به یشتها تألیف پورداود ج ۲ ص ۵۰ شود.

مانوشان. (اِخ) رجوع به مانوش شود.

مانوک. (اِ) مانورک. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به مانورک شود.

مانون. (اِ) نام نان‌خورشی است و آن ماهی خرد است که در خمی از آب کنند و نمک بسیار در آن آمیزند تا مهرا شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مانوی. [نَ وی] (ص نسبی) منسوب به مانی. (ناظم الاطباء). در نسبت به مانی، منانی گویند و قیاس مانوی است چنانکه در نسبت به حران، حرنانی گویند و قیاس حرانی است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

سرایهایش چو ارتنگ مانوی پرنقش
بهارهاش چو دیبای خسروی بنگار. فرخی.
باغی نهاده هم بر او با چهار بخش
پرنقش و پرنگار چو ارتنگ مانوی. فرخی.

||کسی که پیرو مانی نقاش باشد. (ناظم الاطباء). پیرو آیین مانی. ج، مانویان و مانویون. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
و اندر سمرقند جایگاه مانویان است و ایشان را نغوشاک خوانند. (حدود العالم).

به بت پرستی بر مانوی ملامت نیست
اگرچه صورت او صورتی است در ارتنگ.
فرخی.
بس نپاید تا به روشن روی و موی تیره گون
مانوی را حجت آهرمن و یزدان کند.
عنصری (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
حدیث رقعهٔ توزیع بر تو عرضه کنم
چنانکه عرضه کند دین به مانوی منوی.
منوچهری.
وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری
درخواستم این حجت و پرسیدم بی‌مر.
ناصرخسرو.

و رجوع به مانی و مانویه شود.

مانوی. (اِخ) نام شهری است به روم. (از فهرست ولف):

وزان شارسان سوی مانوی راند
که آن را جهاندیده مینوی خواند. فردوسی.

مانویت. [نَ وی یَ] (ع مص جعلی) اعتقاد به آیین مانی داشتن. مانوی بودن. برآیین مانی بودن. رجوع به مانی و مانویه شود.

مانوی‌طبع. [نَ وی طَ] (ص مرکب) نقش و نگارآفرین. همچون مانی، ابداع کنندهٔ نقش و نگار:

آن صحن چمن که از دم دی
گفتی دم گرگ یا پلنگ است
اکنون ز بهار مانوی‌طبع
پرنقش و نگار همچو ژنگ است. رودکی.

مانویه. [نَ وی یَ / یِ] (اِخ) مریدان و اتباع مانی باشند که مصوری است معروف. (آنندراج). پیروان مانی نقاش. (ناظم الاطباء). پیروان مانی و آنان را منانیه نیز گویند. مانویان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مانویه اصحاب مانی پسر فاتک[10] بودند که در زمان شاپور پسر اردشیر دعوی نبوت کرد و سرانجام به فرمان بهرام‌بن هرمزبن شاپور کشته شد. (از ملل و نحل شهرستانی چ احمد فهمی ج ۲ ص ۷۲). فرقه‌ای از مجوس اصحاب مانی‌بن قاین[11] نقاش که در زمان شاپوربن اردشیر ظاهر شد بعد از عیسی و او به نبوت عیسی قائل بود اما انکار نبوت موسی کرد و ایشان نور و ظلمت را قدیم خواندند. (نفایس‌الفنون). و رجوع به مانی شود.

مانه. [نَ / نِ] (اِ) همان مان است به معنی اسباب خانه. (فرهنگ رشیدی). به معنی اسباب و ضروریات خانه و منزل باشد. (برهان). اثاث البیت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به دانش بیلفنج دانش کزین جا
نیایند با تو نه خانه نه مانه.
ناصرخسرو (از رشیدی).

و رجوع به مان شود. ||منزل و خانه. (ناظم الاطباء). ||مهمل خانه هم هست. (برهان). ||(پسوند) مزید مؤخر در کلمهٔ شادمانه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مان (پسوند) شود.

مانه. [نَ / نِ] (اِخ) نام محلی است در ولایت خراسان که در میان ارمیان و سملقان واقع است و در میان مغرب و شمال بجنورد است و رودخانهٔ شاه‌آباد که منبعش از آلاداغ است و

---

1 - Manoeuvre.
2 - Menorca (اسپانیایی), Minorque (فرانسوی).
۳ - بندهش ص ۲۲۹.
۴ - بندهش ص ۲۳۹.
5 - Mânush. 6 - Kai ojî.
7 - Zardhaz. 8 - Manûsha.
9 - Zardhaz.
۱۰ - این کلمه در مآخذ مختلف بصورتهای قاین، (نفایس الفنون)، واتن (ترجمهٔ الملل و النحل ص۲۵۹)، قاتن، (انجمن آرا و آنندراج چاپ هند)، فاتن، (آنندراج چاپ کتابخانهٔ خیام)، فتق (الفهرست ابن‌الندیم) و فاتق، (مانی و دین او ص۵) آمده است. و رجوع به کتاب مانی و دین او شود.
۱۱ - ظ: فاتق.

به سمت مغرب جریان می‌یابد، از مانه می‌گذرد. (از انجمن آرا) (از آنندراج). یکی از بخشهای شهرستان بجنورد است که در باختر بجنورد واقع است و از سه دهستان به نامهای جیرگلان، سملقان و مانه تشکیل می‌شود عدهٔ قرای آن ۱۳۲ و جمع سکنهٔ آن در حدود ۲۵۲۱۰ تن است که از کردهای شادلو و ترکمنهای خاوری می‌باشند و اغلب در چادر زندگی می‌کنند. مردمانی اسب دوست و در سواری بسیار چالاک هستند و در تربیت اسب مهارت دارند. منطقه‌ای کوهستانی است و هوایی سرد و روی هم رفته زمستانی طولانی و تابستانی کوتاه دارد. رودخانهٔ اترک از این بخش می‌گذرد. محصول عمدهٔ آن غلات و بنشن و پنبه و لبنیات و پوست و پشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مانه. [نَ / نِ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش مانه است که در شهرستان بجنورد واقع است. این دهستان از ۲۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و مجموع سکنهٔ آن در حدود ۶۱۳۰ تن است. قرای مهم آن عبارت است از پیش قلعه که مرکز دهستان است و ۱۱۰۵ تن سکنه دارد و محمدآباد که دارای ۸۴۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مانی. (ضمیر) مان. در قزوین لهجه‌ای است که ضمایر متکلم مع‌الغیر و جمع مخاطب و جمع مغایب را به شکل مان-تان-شان می‌آورند ولی در ادبیات ظاهراً بسیار نادر و شاذ است و بیشتر در نثر فارسی این ضمیر را در متکلم مع‌الغیر و دوم شخص جمع با یای مجهول ترکیب می‌کرده‌اند چون: کردمانی و کردتانی و این مخصوص بلعمی است و کشف المحجوب و اسرارالتوحید و تذکرةالاولیاء نیز آورده ولی در مقدمهٔ شاهنامه و تاریخ سیستان و گردیزی و بیهقی نیست و در شعر بنظر نرسیده است... (از سبک‌شناسی ج ۱ ص۳۴۸). در قدیم در ماضی شرطی و استمراری گاه اول شخص جمع (متکلم مع‌الغیر) و دوم شخص جمع (جمع مخاطب) را به یای مجهول می‌پیوستند: کردمانی (می‌کردیم). کردتانی (می‌کردید). (فرهنگ فارسی معین): من که با کالیجارم تا به وقت اسفار سبقها بخواندیمی و در پی او[1] نماز کردیمی و تا بیرون آمدمانی هزار سوار از مشاهیر و ارباب و اصحاب عرایض بر در سرای او گرد آمده بودی... (چهارمقاله). اگر دست دیگر بیرون بودی نصیب وی بدادمانی. (تذکرةالاولیاء چ لیدن ص۲۲۹). کاشکی بیامدی و هر دینی که بخواستی ما موافقت او کردمانی. (تذکرةالاولیاء چ لیدن ص۲۶۹). کاشکی گوسفندی بودی تا بریان کردمانی. (تذکرةالاولیاء چ لیدن ص۳۲۴).

مانی. (ص) به معنی نادر باشد که از ندرت است که بی‌همتا و بی‌مثل و یکه و تنها باشد. (برهان). صاحب برهان گفته که به معنی نادر باشد یعنی بی‌همتا. (انجمن آرا) (آنندراج). نادر و بی‌همتا و بی‌مثل. (ناظم الاطباء). فقه‌اللغهٔ عامیانه. در پهلوی، مانیک[2] (از مان (خانه) + یک [نسبت پهلوی]) یعنی منسوب به خانه، مربوط به خانه. در اوستا، نمانیه[3]. (حاشیهٔ برهان چ معین).

مانی. (اِخ) نام نقاشی بوده مشهور در زمان اردشیر و بعضی گویند در زمان بهرام شاه بود و بعد از عیسی علیه‌السلام ظاهر شد و دعوی پیغمبری کرد، و بهرام شاه‌بن هرمز شاه او را به قتل آورد. (برهان). نام نقاشی است مشهور. ولادت او به بابل در دهی موسوم به مردینو و [اصلی] او «قورنیقوس‌بن قاتن»[4] و شاگرد قاتون حکیم بوده. دین زردشت و حضرت مسیح را ترکیب نموده و تصرفی در هر دو کرده چون او ظهور کرد اتباع او بسیار شدند و او ادیان سابقه را در یکدیگر آمیخت و کتابی چند تألیف کرد مثل انگلیون و شاپورگان و کنزالاحیاء و سفرالجبابره و مقالات کثیره و خلق را دعوت به خود کرد و مسافرت نمود و در علم نقاشی از نقاشان روم و چین برسر آمده، آخرالامر در زمان پادشاهی شاپور به ایران آمد و کتاب خود را که در آن صورتهای عجیب بود بنمود و عقاید خود باز گفت. پادشاه دانشمند بود با او به مکالمه در آمد تا سخن بدانجا کشید که روانهای پاک از آسمان نزول کرده و به تنهای تیره می‌پیوندند. پس از زنان دوری باید کرد و با ایشان نیامیخت تا این راه بسته شود و ارواح پاک در آسمانها [بمانند]. شاه گفت بدین سخنان که تو گویی گیتی خراب شود. آبادی بهتر است یا خرابی؟ مانی گفت در خرابی تن آبادی جان است. شاه گفت اگر ترا بکشند در کشتن تو آبادی باشد یا ویرانی؟ گفت ویرانی تن و آبادی روان. شاه گفت با تو، به گفت تو کار بکنیم و چنین کردند و او را بکشتند و از دروازهٔ شهر شاپور بیاویختند ولیکن پیروان او بسیار بماندند و ایشان را مانویه گویند... و معنی این اسم به پارسی دعا گونه‌ای است؛ یعنی بمان. (انجمن آرا) (آنندراج). ولادت او به بابل در قریه‌ای به نام مردینو از نهر کوثی بوده است. او راست: شاپورگان، کنزالاحیاء، سفرالاسفار، سفرالجبابره[5]، انجیل مانی و مقالات بسیار دیگر. (آثار الباقیه ص۲۰۸، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مانی‌بن فتق (فاتق) بن بابک‌بن ابی‌برزام از حسکانیه و نام مادر او «میس» یا «اوتاخیم» و یا مریم از اولاد اشکانیان بود. در زمان شاپوربن اردشیر ظهور کرد. شاپور نخست دین او بپذیرفت و سپس بازگشت و به اخراج و تبعید مانی فرمان داد و پس از شاپور، هرمز آنگاه که به سلطنت رسید مانی را بازگرداند و نوازش و مهربانی کرد. بهرام اول پسر هرمز او را بکشت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مانی از نجبای ایران بود و بنا بر روایات، مادرش از خاندان شاهان اشکانی بوده است و پدر مانی فاتک [پاتک][6] از مردم همدان بود که به بابل مهاجرت کرد و در قریه‌ای در ولایت «مسن»[7] مسکن گزید و با فرقهٔ مغتسله که یکی از فرق گنوسی است و در آن زمان در نواحی بین فرات و دجله ساکن بود معاشرت داشت. در اینجا مانی بسال ۲۱۶ و یا ۲۱۷م. متولد شد و در کودکی آیین مغتسله گرفته ولی بعد، چون از ادیان زمان خود مانند زرتشتی و مسیحی و آیینهای گنوسی مخصوصاً مسلک ابن دیصان و مرقیون مطلع گشت، منکر مذهب مغتسله گردید. مانی چند بار مکاشفاتی یافت و فرشته‌ای اسرار جهان را بدو عرضه کرد. پس به دعوت پرداخت و خود را «فارقلیط» که مسیح ظهور او را خبر داده بود، معرفی کرد. مانی گوید: «در هر زمانی پیامبران، حکمت و حقیقت را از جانب خدا بر مردم عرضه کرده‌اند گاهی در هندوستان بوسیلهٔ پیغامبری موسوم به بودا و زمانی در ایران بوسیلهٔ زرتشت و هنگامی در مغرب زمین بواسطهٔ عیسی، عاقبت من که مانی پیامبر خدای حق هستم، مأمور نشر حقایق در سرزمین بابل شدم» و هم در سرودی که به زبان پهلوی سروده گوید: «من از بابل زمین آمده‌ام تا ندای دعوت در همهٔ زمین بپراگنم». مانی در باب مبدأ خلقت گوید: «در آغاز دو اصل اصیل وجود داشته: نیک و بد، نخستین پدر عظمت یا «سروشاو»[8] بود که گاه او را به نام زروان[9] میخوانند، و او در پنج موجود تجلی می‌کند که به منزلهٔ واسطه‌های بین آفریدگار و آفریدگان و در حکم پنج اقنوم پدرند، این چنین: ادراک، عقل، فکر، تأمل، اراده. خدای تاریکی هم پنج عنصر ظلمانی دارد که بر روی یکدگر قرار دارند، این چنین: دخان یا

---

۱ - ابن سینا.

2 - mânîk. 3 - nmânya.

۴ - ظ: «قوریبقوس‌بن فاتق». رجوع به «مانی و دین او»، ص۵ شود.

۵ - این چهار کتاب را رستم‌بن مرزبان در کردستان یافته و برای ابوریحان بیرونی فرستاده بود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

6 - Fâtak [Pâtak].

7 - Mèséne. 8 - Srôshâv.

9 - Zurvan.

مه، آتش مخرب، باد مهلک، آب گل‌آلود، ظلمات. مانی به تبع زرتشتیان گوید: قلمرو این دو آفریدگار از جانبی به هم پیوسته و از سه سوی دیگر بی‌نهایت است. پادشاه تاریکی چون روشنایی را دید با همهٔ نیروی خویش بدو حمله برد. پدر عظمت برای دفاع از مملکت خود، نخستین مخلوق را بیافرید، وی ام‌الحیاة یا مادر زندگان را – که گاهی «رام‌راتوکه»[1] نامند – بخواند، و او انسان نخستین را – که گاهی او هرمزد یا اورمزد می‌نامید – بطلبید (پدر عظمت و مادر زندگان و انسان نخستین تثلیث اول را تشکیل دهند). پس انسان نخستین پنج فرزند بیافرید که پنج عنصر نورانی در برابر عناصر ظلمانی هستند، این چنین: اثیر صافی، نسیم، روشنایی، آب و آتش تطهیرکننده که آنان را به نام پنج مهرسپند یاد کرده‌اند. آنگاه انسان نخستین آن پنج عنصر را چون زره بر تن راست کرد و به نبرد پادشاه ظلمات – که او نیز پنج عنصر تاریک را بر خود بسته بود – شد چون انسان نخستین دشمن را زورمند دید، عناصر نورانی خویش را بدو واگذاشت تا بیلعد. پنج عنصر نورانی با پنج عنصر ظلمانی آمیخته و این عناصر خمسهٔ فعلی را که صفات خیر و شر در آنها آمیخته است بوجود آورد. پس از آن انسان نخستین که خسته و رنجور بود، هفت بار پدر را به یاری خود خواند. پدر برای نجات او به آفرینش دیگر پرداخت. دوست روشنایی یا نریسف[2] پدیدار آمد و او «بان»[3] اعظم را پدید آورد و وی نیز روح زنده را پدید ساخت (تثلیث دوم). روح زنده پنج فرزند بیافرید، این چنین: زینت شکوه، پادشاه شرافت، انسان نورانی، پادشاه افتخار، حامل (امفرس)[4]. پس به اتفاق پنج فرزند خود به طبقات ظلمت فرو رفت و فریادی چون شمشیر برنده برکشید و انسان نخستین را نجات داد. بعد روح زنده فرزندان خود را فرمان داد که ارکان دولت ظلمت را بکشند و پوست برکنند و مادر حیات از پوست آنان آسمان را بساخت و جسد ایشان را بر زمین تاریکی در سرزمین ظلمات افکند و از گوشت آنها خاک را بیافرید. کوهها از استخوان آنها ساخته شد. عالم که از اجساد پلید دیوان ساخته شده، شامل ده فلک و هشت زمین است، و هر فلک را دوازده دروازه است. بعد روح زنده هیأت فریبندهٔ خود را به فرزندان ظلمات نشان داده در آنها هوسهای شهوانی برمی‌انگیزد. به این تدبیر قسمتی از نوری را که بلعیده‌اند، رها می‌کنند. از این ذرات نور، آفتاب و ماه و ستارگان را می‌آفرینند. پس آنگاه هوا و آب و آتش که چرخهای سه گانه‌اند خلق شده، و پادشاه افتخار آنها را بر فراز زمین وا می‌دارد تا نگذارند زهر ارکان ظلمت بر ماکن موجودات زنده فرو ریزد. پدر برای اینکه کاملاً وسایل محافظت فراهم آید، پیامبر را که سومین رسول نیز نامند بیافرید (این پیامبر را گاهی خدای عالم نور [روشن شهر یزد] و گاه بنا بر لغت شمالی نریسه[5] و به زبان سغدی ایزد میثره[6] گفته‌اند). با آفریدن این رسول سلسلهٔ ایزدان هفتگانه تکمیل شد. عقاید مانویان راجع به تکوین عالم و عمر عالم و وجود حکمت عملیه مفصل است. شاهپور ساسانی نسبت به مانویان مساعدت کرد و به همین جهت مانی یکی از کتب عمدهٔ خود را به نام شاهپورگان[7] خوانده است. هرمزد اول هم مانی را به چشم احترام می‌نگریسته است، اما وهرام (بهرام) اول برادر هرمزد اول که پادشاهی عشرت طلب و سست عنصر بود، مانی را بدست روحانیان زرتشتی واگذاشت و به قول یعقوبی مجلس مباحثهٔ عمومیی تشکیل شد و مانی با موبدان موبد به گفتگو پرداخت و شکی نیست که او را مجاب و محکوم کردند و به عنوان خروج از دین، به زندان افکندند و چندان عذاب دادند تا بدرود جهان گفت. سال وفات مانی ۲۷۶ یا ۲۷۷م. است. مانی مخترع خط جدیدی هم بوده دارای حروف مصوته، که کتب مانویان پارتی زبان و پارسیک زبان و سغدی زبان و غیره به آن خط که مشتق از سریانی و ساده‌تر از آن است، نوشته شده. مانی شش کتاب نوشته و منشورهای بسیار به اصحاب و پیروان خود و شاید دیگران هم فرستاده که اسامی عده‌ای از آنها در ضمن فهرست ۷۶ رسالهٔ مانی و اصحاب او در کتاب الفهرست ابن الندیم به ما رسیده است. پنج کتاب را به زبان آرامی شرقی (که مانی در سرزمین آنان بزرگ شده بود) نوشته و یک کتاب هم به نام شاهپورگان به پارسیک یعنی زبان جنوب غربی ایران نگاشته که بیشتر مندرجات آن راجع به معاد بوده است. یکی از کتب مانی معروف به سفرالجبابره است که قطعاتی از آن به زبانهای ایرانی بدست آمده و در زبان ایرانی به اسم کتاب «کوان» خوانده می‌شد که جمع «کو» و مشتق از لغت اوستایی «کوی» است که در زمان ساسانیان به معنی جبار[8] استعمال می‌شده است، دیگر کنزالاحیاء، سفرالاسرار، فرقماطیا که در مآخذ ایرانی ظاهراً «بُنگاهیک» و در لاتینی شاید همان «اپیستولا فوندامنتا»[9] معروف است. دیگر انجیل زنده یا انجیل مانی[10] را باید یاد کرد، این کتاب که قطعاتی از آن در آثار تورفان بدست آمده بر ۲۱ قسمت مطابق ۲۲ حرف تهجی آرامی بنا شده بوده است، و ظاهراً یکجلد آلبوم تصاویر که مبین و نشان دهندهٔ مطالب کتاب بوده و در یونانی «ایقون» و در زبان پارتی «اردهنگ» و در پارسیک «ارتنگ» و در قبطی «ایقونس» و در کتب مانوی چینی «تصویر دو اصل بزرگ» نامیده می‌شد، ضمیمهٔ آن بوده است. (حاشیهٔ برهان چ معین): مردمان خاچو [به چین] دین مانی دارند. (حدود العالم). مردمان ساچو [به چین] بی‌آزارند و دین مانی دارند. (حدود العالم). و بیشترین از ایشان [از مردم چین] دین مانی دارند، ملک ایشان شمنی است. (حدود العالم). مانی را به شهر رامهر که شهرکی است [به خوزستان] برلب رود نهاده، کشتند.(حدود العالم).

بدان چرب دستی رسیده به کام
یکی پرمنش[11] مرد «مانی» بنام. فردوسی.

فروماند مانی زگفتار اوی
بپژمرد شاداب بازار[12] اوی.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۷ ص۲۰۶۴).

فروماند مانی میان سخن
ز گفتار موبد ز دین کهن.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۷ ص۲۰۶۳).

شاپور ذوالاکتاف است اکناف هدایت را
مانی ضلالت را بر دار کشد عدلش. خاقانی.

شنیدم که مانی به صورتگری
ز ری سوی چین شد به پیغمبری. نظامی.

ز نقاشی به مانی مژده داده
به رسامی در اقلیدس گشاده. نظامی.

به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ
چنان برزد که مانی نقش ارژنگ. نظامی.

گرچه از انگشت مانی برنیاید چون تو نقش
هردم انگشتی نهد بر نقش مانی روی تو.
سعدی.

اگر باور نمی‌داری رو از صورتگر چین پرس
که مانی نسخه می‌خواهد زنوک کلک مشکینم.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص۲۴۵).

و رجوع به کتاب مانی و دین او از تقی‌زاده[13] و

---

1 - Râmrâtukh.
2 - Narisaf. 3 - Bân.
4 - Omophoros.
5 - Narisah.
6 - Mishêbhaghê, Mihryzad.
7 - Shâhpuhraghân.
۸ - رجوع به کی شود.
9 - Epistula Fundamenta.
۱۰ - رجوع به انگلیون شود.
۱۱ - چ مکو: برمنش.
۱۲ - ن‌ل: رخسار.
۱۳ - در این کتاب فهرست کاملی از منابع شرقی و غربی راجع به مانی و مانویان و نیز آنچه در متون عربی و فارسی راجع به مانی آمده درج شده است.

ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ رشید یاسمی صص۱۱۷ - ۱۳۵ و تاریخ یعقوبی ترجمهٔ محمد ابراهیم آیتی ج۱ صص۱۹۵-۱۹۷ و الفهرست ابن‌الندیم و مجلهٔ یغما سال چهارم شمارهٔ ششم و سبک‌شناسی ج۱ ص۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۸، ۴۱، ۱۰۷ و الفهرست ابن‌الندیم و الملل و النحل شهرستانی ج۲ ص۷۲ شود.

— دعوت‌خانهٔ مانی؛ نگارخانهٔ مانی:

هوا از صورت هریک چو دعوت‌خانهٔ مانی
زمین از سایهٔ هریک چو صنعت‌خانهٔ آزر.

خاقانی.

—کارنامهٔ مانی؛ ارتنگ. ارژنگ:

نگاه کن که به نوروز چون شده است جهان
چو کارنامهٔ مانی در آبگون قرطاس.

منوچهری.

— نامهٔ مانی؛ ارتنگ:

یکی چون چتر زنگاری، دوم چون سبز عماری
سیم چون قامت حوری، چهارم نامهٔ مانی.

منوچهری.

و رجوع به ارتنگ شود.

مانیا. (یونانی یا لاتینی، اِ)[1] نوعی از جنون است که صاحبش را خصلت درندگان باشد. اکثر غضبنا ک‌بودن و قصد ایذای مردم نمودن خاصیت او بود. (کفایهٔ منصوری، بنقل غیاث و آنندراج). قسمی از جنون و دیوانگی. (ناظم الاطباء). جنون در یک امر بخصوص. دیوانگی در امری خاص. وسواس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مانیا کلمهٔ یونانی است و آن نوعی دیوانگی باشد و خداوند آن دیوانه‌ای باشد که خوی ددان گیرد، هرچه یابد بشکند و بدرد و همیشه قصد آن می‌کند که در مردم افتد چنانکه خوی ددان باشد و نظر او به نظر مردمان نماند، به نظر ددگان ماند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). چشمهای خداوند مانیا خشک و فرورفته باشد و پوست روی و پیشانی او خشک و درشت و تن او لاغر باشد و سخن بیهشانه بسیار گوید و نبض به سبب خشکی صلب و صغیر باشد و دلیل (یعنی قاروره) اندر بیشتر وقتها زیتی تمام باشد و گاه باشد که به سرخی گراید و قوام اندر هر دو حال رقیق باشد... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). و این علت مقدمهٔ سه علت صعب است: یکی صرع، دوم سکته و سیم دیوانگی که آن را مانیا گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). و [نزله] اگر بسیار باشد و سوخته گشته مالنخولیا آرد و اگر به گوهر دماغ یا به غشاء دماغ اندر باشد... سبات و مانیا... آرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

مانیان. (اِخ) دهی از دهستان جلگاست که در بخش کوهک شهرستان فیروزآباد واقع و ۱۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

مانی‌الموسوس. [نِ لْ مُ وَ وَ] (اِخ) محمدبن القاسم مکنی به ابوالحسن متوفی به سال ۲۴۵ هـ .ق از شاعرانی بود که طبعی بسیار ظریف و لطیف داشت. از مردم مصر بود و در عهد متوکل عباسی به بغداد آمد. (از اعلام زرکلی ج۲ ص۹۶۴). و رجوع به فوات الوفیات ج۲ ص۲۶۲ و ۲۶۳ شود.

مانیپور. (اِخ)[2] سرزمینی است در مشرق هند که ۷۸۰ هزار تن سکنه دارد و مرکز آن امفال[3] است که یکی از مراکز بازرگانی است (از لاروس).

مانی تربتی. [یِ تُ بَ] (اِخ) ملا... از مردم تربت است. نویسندگی می‌کند و طبع خوب دارد. بیت زیر از اوست:

ز بت کمتر نئی آموز از او تمکین محبوبی
[illegible] سجده آرند و نگوید یک سخن با کس.

(از مجالس النفایس ص۱۶۷).

مانی توبا. [تُ] (اِخ)[4] دریاچه‌ای در کانادا در ولایتی به همین نام. (از لاروس). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مانی‌توبا. [تُ] (اِخ)[5] یکی از ولایات مرکزی کانادا که در شرق ولایت «ساسکاچوان» و مغرب «اونتاریو» و شمال امریکای شمالی واقع است و ۹۶۳ هزار تن سکنه دارد. مرکز آن وینی‌پگ[6] است و این ولایت یکی از مراکز تولید گندم کانادا بشمار می‌آید. (از لاروس).

مانیتیت. [یِ تی] (فرانسوی، اِ)[7] (اصطلاح زمین‌شناسی) اکسید مغناطیسی طبیعی آهن را گویند که فرمولش Fe_3O_4 می‌باشد. وزن مخصوصش بین ۴/۹ تا ۵/۲ متغیر است. سختیش بین ۵/۵ تا ۶/۵ می‌باشد. رنگ این اکسید آهن سیاه رنگ است و خاصیت آهنربایی دارد و به سختی ذوب می‌شود. (فرهنگ فارسی معین). اکسید طبیعی آهن مغناطیسی دایمی است. در دستگاه مکعبی متبلور می‌شود. بعضی از اقسام آن خود خاصیت آهن‌ربایی دارند و می‌توانند ذرات ریز را جذب کنند. نام آن از کلمهٔ «ماگنس»[8] بمعنی آهن‌ربا آمده است بر روی چینی لعاب اثر سیاه رنگ می‌گذارد. (از فرهنگ اصطلاحات علمی ذیل آهن مغناطیسی).

مانیتیزور. [یِ تی زُ] (فرانسوی، ص، اِ)[9] کسی که دیگری را به خواب مغناطیسی فروبرد. عامل مانیتیسم. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مانیتیسم شود.

مانیتیسم. [یِ تی] (فرانسوی، اِ)[10] (اصطلاح فیزیک) مغناطیس. جاذبه. (فرهنگ فارسی معین). ‖ تحت تسلط و ارادهٔ خود قرار دادن شخص دیگری را بوسیلهٔ نگاهها و حرکات دست و او را به خواب مغناطیسی فرو بردن. به خواب مغناطیسی فرو بردن. خواب مغناطیسی. (فرهنگ فارسی معین):

به حیرتم ز که اسرار مانیتیسم آموخت
فقیه شهر که بیدار را به خواب کند.

ایرج میرزا.

مانیخس. [خُ] (اِ) حجاب دماغ و آن دو باشد حجاب صلب و حجاب رقیق و آن دو را مانیخس گویند و بعضی گفته‌اند مانیخس نام حجاب صلب تنها باشد. ام‌الجافیه. ام‌الغلیظ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مانید. (اِ) چون جرم است، چون کاری یا سخنی کردنی و گفتنی نکند یا نگوید گویند مانید او را، یعنی بماند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ۱۱۰). به معنی جرم و گناه و تقصیر هم آمده است چنانکه کسی کار کردنی و سخن گفتنی را نکند و نگوید گویند «مانید او را باشد» یعنی گناه از اوست و گناه کار اوست. (برهان) (آنندراج). گناه و جرم و تقصیر و خطا و قصور و درماندگی و سهو و غفلت. (ناظم الاطباء):

دریغ مدحت چون زر و آبدار[11] غزل
که چابکیش نیاید همی به لفظ پدید
اساس طبع بپایست[12] نک قوی‌تر[13] از آن
ز آلت سخن آید همی همه مانید.[14]

رودکی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۱۱۰).

‖ (فعل ماضی) یعنی گذاشت و نهاد و رها کرد، و چون کسی را کاری که باید کرد نکند و سخنی که باید گفت نگوید گویند «مانید» یعنی

---

1 - Manie (فرانسوی). Mania (لاتینی).
2 - Manipur. 3 - Imphāl.
4 - Manitoba. 5 - Manitoba.
6 - Winnipeg. 7 - Magnétite.
8 - Magnes. 9 - Magnétiseur.
10 - Magnétisme.

۱۱ - نل: آبداده. ۱۲ - نل: ثابنت.
۱۳ - نل: قوی‌پر.
۱۴ - مرحوم دهخدا در یادداشتی پس از نقل نسخه بدلهای مختلف این شاهد آرد: چنانکه ملاحظه می‌شود در شعر بقدری تصحیف راه یافته که بالتمام مسخ و بی‌معنی شده است. ظاهراً رودکی می‌خواهد بگوید الفاظ کافی برای ادای همهٔ معانی و مقاصد نیست. اگر اینطور باشد آنوقت شاید بعضی از قسمتهای قطعه بصورت ذیل باشد:

دریغ مدحت چون زر و آبدار غزل
که چاربکش نیاید همی به لفظ پدید
اساس طبع بپایست نک قوی‌تر از آن [یعنی از لفظ]
ز آلت سخن آید همی همه مانید.

و نیز در یادداشتی دیگر آرد: گویا مانید مفرد غایبی است از مانیدن به معنی بازماندن از چیزی یا کاری.

وانـهاد. (بـرهان) (آنـندراج). فـعلِ مـاضی «مانیدن»=ماندن. (از حاشیهٔ برهان چ معین).
||(اِ) پس‌افتاده[1]. بقیه. و عرب آن را بر موانید جمع بسته است به معنی باقی مالیاتی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مانیدن. [دَ] (مص) به معنی گذاشتن و ترک کردن و رها کردن. (ناظم الاطباء). ترک کردن. واگذاشتن. واگذار کردن. رها کردن. ماندن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
بجای هر گرانمایه فرومایه نشانیده
نمانیده است ساوی او کرهٔ اوت مانیده [کذا].
رودکی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
ز خسرو نبد هیچ مانیده چیز
کنون کینه بر کینه بفزود نیز. فردوسی.
چو بندی بر آن بند بفزود نیز
نبود از بد بخت مانیده چیز. فردوسی.
کنون هرچه مانیده بود از نیا
ز کین جستن و جنگ و از کیمیا.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۲۴۹).
ز تندی گرفتار شد ریونیز
نبود از بد بخت مانیده چیز. فردوسی.
مر این معدن خار و خس را بجای
بدین خوش علف گله مانیدمی. دهخدا.
||فروگذار کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). فروگذاشتن. عمل نکردن:
ز پندت نبد هیچ مانیده چیز
ولیکن مرا خود برآمد قفیز.
فردوسی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||بازماندن ازکاری یا چیزی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مانیدن. [دَ] (مص) به صفت چیزی شدن باشد یعنی مثل و مانند و شبه چیزی شدن. (برهان) (آنندراج). مانند چیزی شدن. (فرهنگ رشیدی). شبه و مانند شدن و به صفت چیزی متصف شدن. (ناظم الاطباء). مانستن. ماندن. مشاکلت. مشابهت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). المضارعة، با چیزی مانیدن. (زوزنی). المجانسة، با کسی مانیدن. (تاج المصادر بیهقی). تشابه، به هم مانیدن. (زوزنی):
سراسر به طاوس مانید نر
که جز رنگ چیزی ندارد دگر. اسدی.
بدان وقت که تن درست بود ترا مانید. (تفسیر کمبریج، از فرهنگ فارسی معین). ||گمراه شدن. (ناظم الاطباء). سرگردان شدن. (از فرهنگ جانسون). ||فراموش کردن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مانیده. [دَ / دِ] (نمف) کنار گذاشته و ترک کرده و ناتمام کنار گذاشته. (ناظم الاطباء). ترک کرده. مانده. رها کرده. باقی گذاشته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
نماندم به کین تو مانیده چیز
به رنج اندرم تا جهان است نیز. فردوسی.
گرفتند بسیار و بردند نیز
نماند از بد بخت مانیده چیز. فردوسی.
و رجوع به مانیدن شود. ||قصور کرده شده. فرو گذاشته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||گران. ثقیل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛ هَبَّذب؛ مرد مانیده. (تفلیسی، یادداشت ایضاً).

مانیده. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان ورزق است که در بخش داران شهرستان فریدن واقع است و ۱۵۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مانید. (معرب، اِ) مفرد موانید است. ادی‌شیر گوید: مانئد الجزیه، بقیت آن، مأخوذ از «مانیده» است به معنی باقی. (از حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص ۳۲۵). و رجوع به مانید شود.

مانیزان. (اِخ) دهی از دهستان حومه است که در شهرستان ملایر واقع است و ۲۰۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مانیزان. (اِخ) دهی از دهستان شراء بالا است که در بخش وفس شهرستان اراک واقع است و ۶۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

مانیستار. (اِ) نفس کل راگویند که بعد از عقل کل است. (برهان). نام نفس ناطقهٔ فلک الافلاک است. (انجمن آرا) (آنندراج) مانستار. روح کل و نفس کل که پس از عقل کل باشد. (ناظم الاطباء). از برساخته‌های فرقهٔ آذر کیوان است. و رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۶۵ شود.

مانیسون. (اِخ) طبیبی از شاگردان بقراط بود. (از الفهرست ابن‌الندیم).

مانی شیرازی. [یِ] (اِخ) از شاعران معاصر سام میرزای صفوی بود و در زمان شاه اسماعیل صفوی در سپاهیگری به مقام بلندی رسید. در نقاشی نیز دست داشت. در گورستان سرخاب تبریز مدفون است. غزل زیر از اوست:
حدیث درد من گر کس نگفت افسانه‌ای کمتر
وگر من هم نباشم در جهان دیوانه‌ای کمتر
وگر بی‌نام و ناموسم فراغم بیشتر باشد
وگر بی‌خان و مانم گوشهٔ ویرانه‌ای کمتر
از آن سیمرغ را در قاف قربت آشیان دادند
که شد زین دامگه مشغول آب و دانه‌ای کمتر.
و رجوع به تحفهٔ سامی ص ۱۱۳ شود.

مانیطس. [ ] (اِخ)[2] دریای آزف. (نخبة‌الدهر دمشقی فهرست ص ۲۳). در مآخذ قدیم از قبیل تقویم‌البلدان و مقدمهٔ ابن‌خلدون مانیطش ضبط شده است.

مانی‌فریب. [فِ / فَ] (نف مرکب) که مانی را بفریبد. به مجاز، آنچه بسیار ماهرانه و هنرمندانه ساخته شده باشد:
برآورد کلکی به آیین و زیب
رقم زد بر آن حوض مانی‌فریب. نظامی.
خرد با روی خوبان ناشکیب است
شراب چینیان مانی‌فریب است. نظامی.

مانیکور. (فرانسوی، اِ)[3] مواظبت از دست و ناخن‌ها. نگهداری از دست و ناخن‌ها. در تداول عامهٔ فارسی‌زبانان به معنی لاک ناخن (زنان) به کار می‌رود.
– مانیکور کردن؛ لاک زدن ناخن (زنان).

مانیل. (اِخ)[4] شهری به فیلیپین در جزیرهٔ لوسون[5] که ۱۱۳۸۶۰۰ تن سکنه دارد و از مراکز مهم علمی و صنعت و تجارت فیلیپین بشمار می‌آید. (از لاروس).

مانی مشهدی. [یِ مَ هَ] (اِخ) علاوه بر شاعری درکاسه‌گری و نقاشی نیز استاد بود و بدان جهت مانی تخلص داشت. (از مجالس النفایس ص ۲۴۰). بواسطهٔ لطافت طبع مورد توجه محمد مؤمن میرزا پسر سلطان حسین میرزا واقع و از جملهٔ مقربان وی شد و در مشهد با همین شاهزاده به سال ۹۲۳ هـ.ق. به دست ازبکان بقتل رسید. ابیات زیر از اوست:
تو لبی نبخشی و من به خیال هر زمانی
لبت آن چنان ببوسم که ترا خبر نباشد
منم آنکه سنگ بر سر خورم و ننالم از تو
که نهال عاشقی را به از این ثمر نباشد
شب عیش و شادمانی بگذشت و سالها شد
چه شبی تو ای شب غم که ترا سحر نباشد.
(از تحفهٔ سامی ص ۱۱۴).
و رجوع به همین مأخذ و مجالس النفائس ص ۶۷ و ۲۴۰ شود.

مانیوس. (اِخ) نام طبیبی یونانی. (از الفهرست ابن‌الندیم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مانیوس. (اِخ) نام عده‌ای از پادشاهان دانمارک و نروژ که مشهورترین آنان مانیوس هفتم اریکسون[6] (۱۳۱۶-۱۳۷۴م.) است که از سال ۱۳۱۹ تا سال ۱۳۴۳ در نروژ و از سال ۱۳۱۹ تا سال ۱۳۶۵ در سوئد پادشاه بود و اتحاد دو شبه جزیرهٔ سوئد و نروژ را تحقق بخشید. (از لاروس).

مانیوک. [یُ] (فرانسوی، اِ)[7] گیاهی است از تیرهٔ فرفیونیان[8] و دارای ریشه‌های ضخیم و با نشاستهٔ بسیار است. (گیاه‌شناسی

1 - L'arriéré.
2 - La mer d' Azov.
3 - Manicure. 4 - Manille.
5 - Luçon.
6 - Magnus VII Eriksson.
7 - Manioc. 8 - Euphorbiacées.

سانحه. (ناظم الاطباء). رویداد. ماجری. گزارش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماول. [ ] (اِخ) ابن شراره مکنی به ابوالخیر. طبیبی نصرانی از اهالی حلب بود که در ادب نیز دست داشت و از مقربان درگاه و کاتب معزالدوله ثمال‌بن صالح کلابی حاکم حلب بود و چون سلجوقیان بر عراق و شام چیره شدند به حاکم سلجوقی حلب تقرب جست و سپس به انطاکیه رفت و در حدود ۴۹۰ هـ.ق. در همین شهر درگذشت. او راست: کتابی در علم بدیع و آداب خط. کتابی در تاریخ حلب. کتابی در شرح حال اطبای معاصر خود. شرح بر کتاب حمیات‌بن رضوان. تهذیب کناش رازی. رساله در خواص افیون. رساله در منافع اشربهٔ ملینه. و رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۱ ص ۸۹ و تاریخ الحکماء قفطی ص ۳۱۵ شود.

ماومن. [وَ مَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب)[1] کبر. عجب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماومنی. [وَ مَ] (حامص مرکب) تکبر. خودپسندی.

ماووبالیغ. (اِخ) نام دیگر اردوبالیغ است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به اردو بالیغ در همین لغت‌نامه و جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۴۰، ۱۰۵ و ۱۹۲ شود.

ماوی. [وی ی] (ع اِ) ج ماویَّه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به ماویة شود.

ماوی. [وی ی] (ع ص نسبی) منسوب به ماء. مائی. (از منتهی الارب). نسبت است به ماء. مائی. ماهیّ. (از اقرب الموارد). و رجوع به ماء شود.

ماوی. (اِخ) دهی از دهستان بهمئی سردسیر است که در بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ماویان. (اِخ) دهی از دهستان بیلوار است که در بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع است و ۲۰۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ماویة. [وی یَ] (ع اِ) آیینه. ج، ماویّ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آیینه و چنین می‌نماید که نسبت است به ماء به جهت درخشندگی و شفافیت آن. (از تاج العروس ج ۹ ص ۴۱۳). ||(ص نسبی) مؤنث ماویّ. مائیة. (اقرب الموارد). و رجوع به ماء و مائیة و ماوی (ص نسبی) شود.

ماویة. [وی یَ] (اِخ) نام زنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دختر غفور از بنات ملوک یمن و زن حاتم طایی. (تاج العروس، ج ۹ ص ۴۱۳) (عیون الاخبار ج ۳ ص ۱۲۹ و حاشیهٔ ص ۲۶۳). و رجوع به تعلیقات دیوان منوچهری ص ۳۴۴ شود:

یار تو خیر و خرمی چون پارسای فاطمی
جفت تو جود و مردمی چون جفت حاتم ماویه.

منوچهری.

ماه. (اِخ) قمر. (فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری). بمعنی نیر اصغر است که عربان قمر خوانند. (برهان). قمر را گویند و به زبان دری و تبری مونگ و مانگ گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). و اضافت ماه به طرف فلک و مترادفات آن حقیقت است و این از جهت اظهار خصوصیت فلک و شأن و جلالت ماه بود... و تابان، شب‌گرد، ناشسته‌رو، مهرپرور از صفات و شمع، چراغ، مشعله، شعله، نقره چنبر، دایره، شیشه، ساغر، پیمانه، قرص، ترنج، سیب، نسرین، صندل، پنبه، گوی، کف، پنجه از تشبیهات اوست. (آنندراج). سیارهٔ مطیع زمین که بر دور آن می‌چرخد و در مدت شب آن را روشن می‌کند و به تازی قمر و نیر اصغر و به فارسی ماج و ماص و مج و مهیر نیز گویند. (ناظم الاطباء). ماه=مانگ. در اوستا و پارسی باستان، مانگه[2]. سانسکریت، ماس[3] (ماه، قمر). کردی، مه[4] (قمر، شهر [عربی]) (حاشیهٔ برهان چ معین). خانهٔ او سرطان است و شرف او در ثور است. (مفاتیح العلوم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نیر اصغر. قمر و به عقیدهٔ قدما جای او در فلک اول است و یکی از کواکب یا سیارات سبعه است (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جَیلَم. ابوالوضی. حاسن. (یادداشت ایضاً). به لاتین «لونا»[5] جسمی است آسمانی که بدور زمین می‌گردد و از خورشید نور می‌گیرد و پرتو خود را به زمین منعکس می‌سازد. ماه در گردش خود به دور زمین مداری بیضی شکل را بمدت ۲۹ شبانه روز و ۱۲ ساعت و ۴۴ دقیقه طی می‌کند[6] که آن مدت را یک ماه قمری گویند و دوازده ماه قمری را یکسال قمری نامند که از ۳۵۴ روز تشکیل می‌یابد. از طرف دیگر مدت زمان حرکت انتقالی ماه (بدور محور مایل به ۸۳ درجه و ۳۰ دقیقه) درست برابر مدت زمان حرکت وضعی آن است از این روی همیشه یک سطح نیمکرهٔ ماه بطرف زمین است. حجم آن ۵۰ بار کمتر از زمین است و بطور متوسط در فاصلهٔ ۳۵۳۶۸۰ کیلومتری آن است و شعاعش ۱۷۳۶ کیلومتر است. نیروی جاذبهٔ ماه تقریباً یک ششم نیروی جاذبهٔ زمین است معذلک همین نیروی جاذبه بر روی زمین مؤثر است و از آن جمله جزر و مد دریاها و اقیانوسها است که بر اثر تأثیر متقابل نیروی جاذبهٔ ماه و خورشید بوجود می‌آید. چگالی ماه چهار پنجم چگالی زمین است. مدار حرکت انتقالی ماه خطی است مارپیچ که دور حرکت انتقالی زمین پیچیده باشد و فاصلهٔ دو هلال متوالی ماه را یک ماه قمری نام گذاشته‌اند. محاق موقعی است که ماه بین زمین و آفتاب واقع گردد و در این حالت ماه دیده نمی‌شود زیرا طرف روشن آن به طرف خورشید است و جانب تاریک آن به سوی زمین. بدر موقعی است که ماه در سیر خود بدور زمین نسبت به آفتاب در نیمهٔ بیرون مدار خود واقع شود یعنی زمین بین خورشید و ماه قرار گیرد و در این وقت طرف روشن آن مواجه با زمین است و بصورت قرص منور دیده می‌شود، حالت بدر ماه را مقابله[7] و استقبال و ماه تمام نیز گویند.

تربیعات: ماه در طی مدار حرکت انتقالی خود چهار حالت پیدا می‌کند که از آنها به محاق[8]، تربیع اول، بدر و تربیع ثانی تعبیر کنند. چون ماه از محاق درآید در شب اول، ماه اندکی از کنار آن دیده شود و آن را ماه نو گویند و به کمانی شبیه است و شب به شب قوت گیرد و پس از یک هفته نصف قرص ماه منور می‌نماید که آن را تربیع اول گویند و پس از هفتهٔ دیگر روشنائی بر تمام قرص احاطه کند که آن را بدر[9] گویند و در آخر هفتهٔ سوم حرکت انتقالی خود باز نیمی از قرص منور می‌نماید که در این حالت آن را تربیع ثانی خوانند و از ابتدای هفتهٔ چهارم ببعد کم‌کم ماه در محاق رود و در انتهای یک دور حرکت انتقالی خود دوباره تجدید هلال نماید. فاصله زمان بین تربیعات و بدر را تثلیث گویند. خسوف یا ماه گرفتگی زمانی است که ماه در حالت بدر باشد و زمین بین خورشید و ماه حایل شود و ماه در مخروط ظل زمین قرار گیرد. خسوف نیز کلی و جزیی تواند بود و بسته به آن است که تمام قرص ماه در سایهٔ زمین واقع شود یا قسمتی از آن. وزن مخصوص ماه ۳/۳ است و جرم آن در حدود $\frac{1}{81}$ جرم کره زمین است. در سطح ماه گودالهائی به ابعاد مختلف و دشتها و کوههائی مشاهده می‌شود که ارتفاع آنها از مرتفع‌ترین بلندیهای زمین متجاوز است ولی در ماه

---

۱ - مرکب از «ما» (ضمیر متکلم مع‌الغیر) + «من» (ضمیر متکلم وحده).

2 - Mawngh. 3 - Mâs.

4 - Meh. 5 - Luna.

۶ - مدت حرکت انتقالی ماه (ماه نجومی) برابر مدت زمان حرکت وضعی آن یا $27\frac{1}{3}$ روز است، ولی چون در همان وقتی که بدور زمین می‌گردد به تبعیت از حرکت انتقالی زمین بدور خورشید نیز می‌گردد، فاصلهٔ بین هلال با هلال بعدی قریب ۲۹ روز و ۱۲ ساعت و ۴۴ دقیقه می‌شود.

7 - Opposition.

8 - Conjonction.

9 - Pleine lune.

جوی وجود ندارد. خاک ماه اولین بار درحال ۱۹۶۹ مورد بررسی قرار گرفت و پروازهای آپولوی ۱۱ و نیز آپولوی ۱۲ (ژوئیه و نوامبر) به آمریکائیها فرصت داد که نمونه‌هائی از خاک ماه را به زمین آورند و مورد آزمایشهای علمی قرار دهند. و رجوع به لاروس و فرهنگ اصطلاحات علمی شود:
نه ماه سیامی [1] نه ماه فلک
که‌اینت غلام است و آن پیشکار
رودکی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
بلند کیوان با اورمزد و با بهرام
زماه برتر خورشید و تیر با ناهید. بوشکور.
بسان سرو سیمین است قدش
ولیکن بر سرش ماه منور دقیقی.
درخت سبز تازه شام و شبگیر
که ماه از برهمی تابد بر او بر. دقیقی.
چرا که نور فرونگذرد ز شمس به ماه
چو آبگینه که بیرون گذشت نور از نار.
ابوالهیثم.
که دیده‌ست مشک مسلسل زره سا
که دیده‌ست ماه منور زره ور.
امینی نجار (از لباب‌الالباب ج ۲ ص ۴۱).
فلک خواندمش زان کجا بود تابان
رخانش چو ماه و کمر چون دو پیکر.
امینی نجار (از لباب‌الالباب ج ۲ ص ۴۲).
منگر به ماه، نورش تیره شود ز رشک
مگذر به باغ، سرو سهی پاک بشکنی.
منجیک.
به ماه ماندی اگر نیستیش زلف سیاه
به زهره ماندی اگر نیستیش مشکین خال.
استغنائی نیشابوری.
دستش از پرده برون آمد چون عاج سفید
گفتی از میغ همی تیغ زند زهره و ماه.
کسائی.
می چون میان سیمین دندان او رسید
گویی کران ماه به پروین درون نشست.
عمارهٔ مروزی.
که این چرخ و ماه است یا تاج و گاه
ستاره‌ست پیش اندرش یا سپاه. فردوسی.
خداوند کیوان و گردان سپهر
فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر. فردوسی.
بداندیش ما را تو کردی تباه
تویی آفرینندهٔ هور و ماه. فردوسی.
نیستان شد از نیزه آوردگاه
ز نیزه نه خورشید پیدا نه ماه. فردوسی.
جام می‌آورد بامداد و به من داد
آنکه مرا بالبانش کار فتادست
گفتم مهر است؟ گفت مهرش پرورد
گفتم ماه است گفت ماهش زادست.
غضائری.
گفتم ایشان چو ستاره‌اند و ملک یوسف ماه
من ستاره نشناسم که همی بینم ماه. فرخی.

چو سرو بود و چو ماه و نه ماه بود و نه سرو
قبا نپوشد سرو و کله ندارد ماه. فرخی.
گهی به ژرف نشیبی سرای پرده زند
چنانکه ماهی از افراز آن نماید ماه. فرخی.
ورچه از چشم نهان گردد ماه اندر میغ
نشود تیره و افروخته باشد به میان. فرخی.
اسب گردون است از او، گر شیر بر گردون رود
خانه بستان است از او، گر ماه در بستان بود.
عنصری.
تا جهان بوده‌ست کس بر ماه نفشانده‌ست مشک
زلف او خود هر شبی بر ماه مشک افشان بود.
عنصری.
به ماه مانی آنگه که تو سوار شوی
چگونه ای عجبی ماه را سوار که کرد.
عنصری.
ولیکن ماه دارد قصد بالا
فروشد آفتاب از کوه بابل. منوچهری.
من و تو غافلیم و ماه و خورشید
بر این گردون گردان نیست غافل.
منوچهری.
غریب از ماه والاتر نباشد
که روز و شب همی برد منازل. منوچهری.
وز ابر چو سر برون زند نورش
چون ماه بر آسمان زند خرمن. عسجدی.
چنان از حسرت دل برکشم آه
کجاره گم کند بر آسمان ماه.
(ویس و رامین).
نباید آن نفع از ماه کاید از خورشید
اگرچه منفعت ماه نیست بی‌مقدار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
ماه و ماهی را مانی تو ز روی و اندام
ماه دیده‌ست کسی نرم تراز ماهی شیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
آفتاب دیدار سلطان بر ماه افتاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۲).
شب است و همه راه تاریک و چاه
کلیچه میفکن که نرسی به ماه. اسدی.
پیشانی و قفای تو ای ترک دلستان
این زهرهٔ زمین است آن ماه آسمان. کمالی.
ماه دوان هم گران رکاب نباشد
باش که چندان سبک عنان بنماند.
سعید طائی.
ماهکی [2] سر و قد و سیم تن و لاله رخ است
ماه کی نوش لب و ناربر و جعدور است.
روزبه نکتی (از لباب‌الالباب ج ۲ ص ۵۷).
در پیش من مشکل رهی با سهم و هیبت مهمهی [3]
ماه اندر او مانده مهی مانند اشتر در وحل.
لامعی.
تیز آتشی فکنده سوی مه همی شهاب
سیمین کشیده ماه به روی اندرون مجن.
لامعی.
بر آسمان ز کسوف سیه رهایش نیست

مر آفتاب درخشان و ماه تابان را.
ناصرخسرو.
گر بر قیاس فضل بگشتی مدار دهر
جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا. ناصرخسرو.
تا کس به تو جز محنت و خواری نرساند
گر تو بمثل بر فلک ماه رسانیش.
ناصرخسرو.
می نوش به ماهتاب ای ماه که ماه
بسیار بتابد و نیابد ما را. (منسوب به خیام).
در ماه چه روشنی که در روی تو نیست
در خلد چه خرمی که در کوی تو نیست.
مسعودسعد.
نشسته بودم کآمد خیال او ناگاه
چو ماه، روی و چو گل، عارض و چو سیم، ذقن.
مسعودسعد.
ماه روز ای به روی خوب چو ماه
بادهٔ لعل مشکبوی بخواه. مسعودسعد.
گفتم قران ماه و ستاره بهم کجاست
گفتا به بزمگاه وزیر خدایگان. امیرمعزی.
گفتم فروغ روی تو افزون به شب بود
گفتا به شب فروغ دهد ماه آسمان.
امیرمعزی.
پدید کرد ثریا و ماه چون بنمود
سمن ز سنبل سیراب و لؤلؤ از مرجان.
ازرقی.
ز بهر مژده رخش ساخت چون ستاره و ماه
پدید کرد سمن زار زیر لاله‌ستان. ازرقی.
ر شرع است این نه از تن تان درون جانتان روشن
ز خورشید است نز چرخ است جرم ماه نورانی.
سنائی.
ای امیری که بر سپهر جمال
آفتاب است و ماه رایت تو. سنائی.
چون گردش آسمان نکوخواه من است
دیدم رخ او که بر زمین ماه من است.
ادیب صابر.
ماه است ترا چهره و مشک است ترا زلف
سرو است ترا قامت و سیم است ترا بر.
ابوالمعالی رازی.
جهانجوی بربست دست سیاه
برون شد ز خرگه چو از ابر ماه.
؟ (شهریارنامهٔ مختاری غزنوی).
چو دید ماه به عادت بگفت آنک ماه
به شرم گفتمش ای ماه چهره، ماه کجاست؟
عمعق.
نگاه کردم نی ماه دیدم و نه فلک
براینکه گفتم و گویی همی خدای گواست.
عمعق.
دوش درکوی خرابات مرا ناگاهی

۱ - رجوع به ترکیب ماه سیام شود.
۲ - رجوع به ماهک شود.
۳ - بیابان خشک و بی‌آب و علف.

یار پیش آمد سروی و به رخ چون ماهی.
کافی همدانی.
سروند ولیکن همه چون ماه تمامند
ماهند ولیکن همه چون سرو روانند.
کافی همدانی.
گرگویم حاشا که چو ماهند و چو سروند
والله که به مطلق نه چنین و نه چنانند.
کافی همدانی.
ماه در یک برج نیاساید و آفتاب در یک جا نپاید. (مقامات حمیدی).
با آفتاب و ماه و ستاره‌ست آسمان
گویی‌که نسخت رخ تو آسمان گرفت.
قوامی رازی.
ماهی تو و نیکوان ستاره
این فخر من و ترا تمام است. قوامی رازی.
ناگاه ماه از افق مشرق برآمد و زرسوده بر زمین ریخت. (تاریخ بیهق). گفتند هریکی از ما باید که در تشبیه این ماه بر مقدار فهم و وهم خویش اوصافی لازم شمرد. (تاریخ بیهق).
این ماه مانده است به سبیکهٔ زر خالص که از بوته بیرون آید. (تاریخ بیهق).
چو سرو و ماه خرامان به نزد من باز آی
که ماه و سرو منی مشک زلف و سیم بدن.
سوزنی.
رونق ماه رخ افروز زخط شبرنگ
شود آری زشب تیره فزون رونق ماه.
شرف‌الدین شفروه.
ماه گردون زخجالت چو به رویت نگرد
از نزاری چو سر موی شود هر سر ماه.
شرف‌الدین شفروه.
ز پرنیان عذار چو آفتاب تو ماه
همان کشید که توزی ز ماهتاب کشید.
شرف‌الدین شفروه.
با رای تو چو ماه سپر ماه آسمان
با بأس تو چو شیر علم شیر مرغزار.
وطواط.
ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری
وز نفاق تیر و قصد ماه و کید مشتری.
انوری.
گفتم‌که از خط تو فغان است خلق را
گفت‌از خسوف ماه بود خلق را فغان.
انوری.
بر محیط فلک از هاله سپر سازد ماه
بر بسیط کره از خوید زره پوشد تل. انوری.
روی چون ماه آسمان داری
قد چون سرو بوستان داری. انوری.
ماه زیباست ولی چون رخ زیبای تونه
سرو یکتاست ولی چون قد یکتای تو نیست.
مجیرالدین بیلقانی.
شمع را هر روز مرگ و لاله را هر شب ذبول
باغ را هر سال عزل و ماه را هر مه سرار.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

مهر را بیم خسوف و ماه را تنگ محاق
خاک‌را عیب زلازل چرخ را رنج دوار.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
ماهی و خون را دیت شاه دهد زانکه هست
عاقلهٔ دور ماه شاه ولی النعم. خاقانی.
ایا شهی که گرفته‌ست زیر شهپر حفظ
همای دولت از اوج ماه تا ماهی.
ظهیر فاریابی.
ماه در مشک نهان کرده که این رخسار است
شکر از پسته روان کرده که این گفتار است.
رضی‌الدین نیشابوری.
پریدختی، پری بگذار، ماهی
به زیر مقنعه صاحب کلاهی. نظامی.
خرد سرگشته بر روی چو ماهش
دل و جان فتنه بر زلف سیاهش. نظامی.
به هر چشمه شدن هر صبحگاهی
برآوردن مقنع‌وار ماهی [1]. نظامی.
زوَد در مالید آن خورشید راه
دست ببریده به رای همچو ماه. عطار.
هرچه از ماه تا به ماهی هست
هیچ از خود جدا نمی‌دانم. عطار.
زماه مشعلهٔ قدسیان برافروزد
ز رای مهر ممالک فروز صبح ضمیر.
شمس طبسی.
خورشید فتاد پیش رویت
بر خاک چنانکه ماه تابان. بدر جاجرمی.
کرده‌چو سایه روی به دیوار روز و شب
با آفتاب و ماه گهم جنگ و گه عتاب.
کمال‌الدین اسماعیل.
این بدان ماند که خرگوشی بگفت
من رسول ماهم و با ماه جفت. مولوی.
ماه گردون چون در این گردیدن است
گاه تاریک و زمانی روشن است. مولوی.
ماه با احمد اشارت بین شود
نار ابراهیم را نسرین شود. مولوی.
گل با وجود او چو گیاه است پیش گل
مه پیش روی او چو ستاره‌ست پیش ماه.
سعدی.
معانی است در زیر حرف سیاه
چو در پرده معشوق و در میغ ماه. سعدی.
از رشک آفتاب جمالت بر آسمان
هر ماه، ماه دیدم چون ابروان تست. سعدی.
شهنشهی که زمین از فروغ طلعت او
منور است چنان کاسمان به طلعت ماه.
سعدی.
هرکه در شب رخ چون ماه تو بیند گوید
روز عید است مگر یا شب نوروز امشب.
خواجوی کرمانی.
ماهی نتافت چون رخت از برج نیکویی
سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن.
حافظ.
ماه و خورشید به منزل چو به امر تو رسند

یار مه روی مرا نیز به من بازرسان. حافظ.
کافر مبیناد این غم که دیده‌ست
از قامتت سرو، از عارضت ماه. حافظ.
زهی سعادت و طالع که او شبی چون ماه
به کلبهٔ من بی‌خان و مان فرود آید.
کمال خجندی.
— گرفتن ماه؛ خسوف. رجوع به خسوف شود.
— ماه برآمدن؛ طلوع کردن آن. پدیدار و نمایان گشتن آن. نمایان شدن آن از پس افق:
ای ز عکس رخ تو آینه ماه
شاه حسنی و عاشقانت سپاه
هرکجا بنگری دمد نرگس
هرکجا بگذری برآید ماه. کسائی.
— ماه بر دو هفته؛ ماه شب چهارده:
ترک هزاران به پای پیش صف اندر
هریک چون ماه بر دو هفته درفشان.
رودکی.
— ماه تمام؛ ماه کامل. بدر. ماه دوهفته. ماه چهارده شبه. ماه شب چهاردهم. پرماه. گردماه:
بر سر هر نرگسی ماهی تمام
شش ستاره برکنار هر مهی. منوچهری.
چون ببریدی شود هریک از آن [2] ده ماه نو
ورنبری گردد اندر ذات خود ماهی تمام.
عسجدی.
سروند ولیکن همه چون ماه تمامند
ماهند ولیکن همه چون سرو روانند.
کافی همدانی.
بزرگان و سادات چون انجمند
وی اندر میان همچو ماه تمام. سوزنی.
بود مردی به مصر ماهان نام
منظری خوبتر زماه تمام. نظامی.
شاهدی از لطف و پاکی‌رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام.
حافظ.
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون‌که ماه تمامی نظر دریغ مدار. حافظ.
و رجوع به ترکیب ماه چهارده شبه و ماه دو هفته شود.
— ماه چارده؛ قمر چارده شبه. بدر. ماه دو هفته:
سیاه چشما ماها من این ندانستم
که ماه چارده را غمزه از غزال بود.
خسروانی.
— ماه چو (چون) شاخ گوزن؛ کنایه از ماه باریک و خمیده است که ماه شب اول و شب دویم و شب سیم باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

۱ - رجوع به ترکیب ماه مقنع شود
۲ - از خربزه.

— ماه چهار (چار) هفته؛ ماهی است که بعد از بیست‌وهشت روز از غایت کاهیدگی باریک شود. (آنندراج):

چون ماه چار هفته رسیدم به بوی عید
تا چار ماهه روزه گشایم به شکرش.
خاقانی (از آنندراج).

— ||نابود و معدوم و ناچیز. (ناظم الاطباء).

— ماه خرگاهی (خرگهی)؛ ماهی را گویند که در هاله باشد چه هاله را نیز خرگاه گویند. (برهان). ماه هاله نشین، چه خرگاه در جهانگیری به معنی هاله آمده. (آنندراج). ماه هاله‌دار. (ناظم الاطباء):

زدند آتش غیرت به ماه خرگاهی
ز سنبلی که ز اطراف یاسمن بستند.
شانی تکلو (از آنندراج).

— ماه درست؛ ماه وقتی که تمام روشن باشد. ماه تمام. بدر. پر ماه. گردماه. (فرهنگ نوادر لغات کلیات شمس چ فروزانفر):

ماه درست را ببین کو بشکست خواب ما
تافت زچرخ هفتمین در وطن خراب ما.
مولوی.

ماه درست پیش او قرص شکسته بسته‌ای
برشکرش نباتها چون مگسی است زحمتی.
مولوی.

— ماه در عقرب؛ به وقت بودن ماه در اخیر برج عقرب، کردن کار نیک ممنوع است. (غیاث) (آنندراج). هنگام بودن قمر در برج عقرب که آن را نحس پندارند و از اقدام به کارها خودداری کنند. (فرهنگ فارسی معین).

— ماه درفش؛ ماهچهٔ علم. چیزی به شکل ماه از فلزی که بر سر درفش کردندی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ماه منیر صورت ماه درفش تست
روز سپید سایهٔ چتر بنفش تست. فرخی.

و رجوع به ماهچه و ترکیبهای آن شود.

— ماه دو هفته؛ بدر. ماه تمام. ماه چهارده شبه. پرماه. گردماه:

خیره گشت از خد او ماه دوهفته برفلک
طیره شد از قد او سرو سهی در بوستان.
یمینی.

آن ماه دوهفته در نقاب است
یا حوری دست در خضاب است. سعدی.

و رجوع به ترکیب ماه چهارده شبه و ماه تمام شود.

— ماه ده و چار؛ پرماه. گردماه. ماه شب چهارده. (فرهنگ نوادر لغات کلیات شمس چ فروزانفر):

اختران را شب وصل است و نثار است و نثار
چون سوی چرخ عروسی است رماه ده و چار
مولوی.

— ماه سی‌روزه؛ به معنی ماه بسیار باریک و هلال یک شبه. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

— ||کنایه از معشوق بیمار و ضعیف هم هست. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

— ماه سی‌شبه؛ به معنی ناچیز شده و محو گردیده و برطرف گشته باشد. (برهان) (آنندراج).

— ماه شب چهارده، بدر. گرد ماه. ماه تمام. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): موسی در وجود آمدی پسری چون ماه شب چهارده. (قصص‌الانبیاء ص ۹۰). پسری بدیدند چون ماه شب چهارده. (قصص‌الانبیاء ص ۹۱).

بربود جمالت ای مه نو
از ماه شب چهارده ضو. سعدی.

— ماه شکسته؛ بمعنی هلال، و خلخال ولعل و ابرو از تشبیهات اوست. (آنندراج) (بهار عجم):

جام شراب مرهم دلهای خسته است
خورشید مومیایی ماه شکسته است.
صائب (از آنندراج).

— ماه کامل؛ ماه تمام. بدر. گرد ماه. پرماه.

— ماه مستنیر؛ ماه که کسب نور می‌کند. ماه نورگیرنده:

رخسار آن نگار به گل بر ستم کند
و آن روی را نماز برد ماه مستنیر. منجیک.

— ماه مصنوعی؛ قمر مصنوعی. رجوع به «ماهواره» شود.

— ماه منیر؛ ماه (قمر) تابنده (در حقیقت ماه مستنیر است). (فرهنگ فارسی معین):

ماه منیر صورت ماه درفش تست
روز سپید سایهٔ چتر بنفش تست. فرخی.

پیشکار ضمیر و رای تواند
جرم مهر مضیء و ماه منیر. سوزنی.

منظر ماه منیر بر سر سرو سهی
طرفه و نادر بود خاصه به مشکین کمند.
سوزنی.

— ||نامی است از نامهای زنان.

— ماه نو کردن؛ کنایه از ماه نو دیدن. (آنندراج):

می‌زند سی روزه شامش خنده‌ها بر صبح عید
ماه را هرکس به روی دلربایی نو کند.
مخلص کاشی (از آنندراج).

— ماه هفت و هشت؛ ماه شب پانزدهم. (فرهنگ نوادر لغات کلیات شمس چ فروزانفر):

برنشست آن شاه عشق و دام ظلمت بردرید
همچو ماه هفت و هشت و آفتاب روز عید.
مولوی.

— ماه یکشبه؛ همان ماه شکسته که گذشت. (آنندراج). هلال. ماه نو. و رجوع به ترکیب ماه نو و ماه شکسته شود.

— ماه یمانی؛ یعنی روی سرور کاینات صلی الله علیه و آله و سلم. (فرهنگ رشیدی). اشاره بر رخسار منور سرور کاینات (ص). (برهان) (از ناظم الاطباء). چهرهٔ حضرت محمد (ص):

شب به سر ماه یمانی در آر
سر چو مه از برد یمانی برآر[1].
نظامی (مخزن‌الاسرار چ وحید ص۲۶).

— مثل ماه شب چهارده؛ چهرهٔ بسیار زیبا و درخشان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— مثل ماه نو؛ انگشت نما. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). لاغر و نزار و ضعیف و باریک.

— امثال:

از ماه تا به ماهی؛ تمام دنیا. نظیر: از ثری به ثریا. (امثال و حکم ج ۱ ص۱۴۸).

از ماه نمام‌تر؛ نظیر: از مشک غمازتر. (امثال و حکم ج ۱ ص۱۴۸).

به ماه می‌گوید تو درنیا که من درآیم؛ تعبیری است که عامیان از کمال زیبائی کسی کنند. (امثال و حکم ج ۱ ص۴۶۳).

ماه از طشت آب جستن؛ راه غیرمتعارف پیمودن. از حقیقت به مجاز روی آوردن به عمدیا به جهل:

از حقیقت روی، صائب در مجاز آورده‌ایم
ماه را دایم ز طشت آب می‌جوییم ما.
صائب (از آنندراج).

ماه از کدام طرف درآمده؛ یعنی آمدن شما به دیدار من پس از غیبتی طویل جای بسی شگفتی است. اظهار محبت کنونی او بعد از زمانی دراز که ابراز بی‌مهری می‌کرد درخور استغراب است. نظیر: آفتاب از کدام طرف درآمده. (امثال و حکم ج۳ ص۱۳۴۹ و ج ۱ ص۳۶).

ماه و ستاره پریدن از پیش چشم؛ کنایه از سیاه شدن پیش چشم و گیج شدن است براثر خوردن ضربه و اصابت سر به چیزی؛ چنان یارو توی گوش من زد که جلوی چشمم ماه و ستاره پرید. در حقیقت نیز در چنین مواقع اشکالی شبیه ماه و ستاره به رنگهای مختلف از جلو چشم انسان رد می‌شوند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

ماه و کتان. رجوع به ماهتاب و کتان ذیل ترکیبهای ماهتاب شود.

ماه همیشه زیر ابر نماند؛ حقیقت هرچند دیر، آشکار شود. (امثال و حکم ج۳ ص۱۳۹۵).

---

۱ - یعنی گیسوی چون شب را بر چهرهٔ چون ماه یمانی پریشان کن و سر از گریبان برد سیاه یمانی خود بیرون آور. پیغمبر در جمعه‌ها و اعیاد برد یمانی سیاه خاصهٔ خود را می‌پوشید و گیسو بر اطراف جبین فرومی‌هشت. ماه یمانی چهرهٔ پیغمبر است چون مکه در آن زمان از ملحقات یمن بوده. (حاشیهٔ وحید دستگردی بر مخزن‌الاسرار).

مثل ماه؛ چهرهٔ بسیار نیکو. (امثال و حکم ج ۳ ص۱۴۸۵). دارای چهرهٔ سخت زیبا. عظیم جمیل. نهایت شکیل و قشنگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
مثل ماه سپر؛ صورتی بی‌معنی. (امثال و حکم ج ۳ ص۱۴۸۵):

با رای تو چو «ماه سپر» ماه آسمان
با بأس تو چو شیر علم شیر مرغزار.
رشید وطواط.

||(اِ) هر ستاره‌ای که بدور یکی از سیارات بگردد. قمر. (فرهنگ فارسی معین). ||هلال. ماه یکشبه:

ای ماه چو ابروان یاری گویی
یا نی چو کمان شهریاری گویی
لعلی زده از زر عیاری گوئی
در گوش سپهر گوشواری گویی. امیرمعزی.

– ماه علم؛ هلال مانندی که بر سر درفش نصب کنند. ماه درفش. و رجوع به ترکیب ماه درفش و ماهچه و ترکیبهای آن شود.
– ماه گریبان؛ قوارهٔ جیب و از تسمیهٔ حال به محل آنچه دیده شود از نحر در گریبان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

در غم ماه گریبانت مرا
هر شبی دامن پر از پروین مکن.
انوری (یادداشت ایضاً).

– ماه منجوق چتر؛ قبهٔ زرینه را گویند که بر سر چتر نصب کنند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
||کنایه از معشوق هم هست. (برهان). معشوق و معشوقه. (ناظم الاطباء). معشوقهٔ نیکو روی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). که رویی چون ماه درخشان و دل‌انگیز دارد:

سیاه چشما ماها من این ندانستم
که ماه چارده را غمزه از غزال بود.
خسروانی.

نگاری سمن بوی و ماهی سمن بر
لبش جای جان و رخش جای آذر.
منطقی رازی.

نگه کرد خندان لب اردشیر
جوان بر دل ماه شد جای گیر. فردوسی.
زکشتن رهانم مر این ماه را
مگر زین پشیمان کنم شاه را. فردوسی.
سپهبد شگفتی بماند اندر او
بدو گفت کای ماه پیکارجو. فردوسی.
نشستند برگاه بر، ماه و شاه
چه نیکو بود گاه را شاه و ماه. عنصری.
بفرمود تا آسنتان[1] پگاه
بیامد به نزدیک رخشنده ماه. عنصری.
کنون کاین ماه را ایزد به من داد
نخواهم کو بود در ماه آباد.
(ویس و رامین).
همی تا باز بینم روی آن ماه
نگهدارش ز چشم و دست بدخواه.
(ویس و رامین).
می نوش به ماهتاب ای ماه که ماه
بسیار بتابد و نیابد ما را. (منسوب به خیام).
آن سرو که نیستش کسی همسر
و آن ماه که نیستش کسی همتا. مسعودسعد.
بر یاد تو بی‌تو این جهان گذران
بگذاشتم ای ماه و تو از بی‌خبران.
رشیدی سمرقندی.
یاری به رخ چون ارغوان حوری به تن چون پرنیان
سروی به‌لب چون ناردان ماهی به‌قد چون ناورن.
امیرمعزی.
گفتم مرا سه بوسه ده ای ماه دلستان
گفتا که ماه بوسه که را داد در جهان.
امیرمعزی.
ایا ماه گل چهر دلخواه من
دراز از تو شد عمر کوتاه من. عیوقی.
[illegible]شاه گردنکشان جهان
تو شاه ظریفانی و ماه من. عیوقی.
ز ماه روزه به ماه من اندر آمد تاب
برفتش آتش رخسار تابناک به آب.
مختاری (از آنندراج).
چو سرو و ماه خرامان به نزد من باز آی
که ماه و سرو منی مشک زلف و سیم بدن.
سوزنی.
بر وعده مرا هر شب در بند روا داری
ای ماه چنین آخر تا چند روا داری.
فتوحی مروزی.
سوی ملک مداین رفت پویان
گرامی ماه را یک ماه جویان. نظامی.
به پیغامی قناعت کرد از آن ماه
به یادی دل نهاد از خاک آن راه. نظامی.
گر نباشد هر دو عالم گو مباش
تو بسی ای ماه و مه یکتا خوش است.
عطار.
ببریدم از ماهی چنان با ناله و آهی چنان
و آنگاه من راهی چنان شبهای دیجور آمدم.
اوحدی
مست آمدم امشب که سر راه بگیرم
یک بوسه به زور از لب آن ماه بگیرم.
اوحدی.
ماهم این هفته شد از شهر و به چشمم سالی است
حال هجران، تو چه‌دانی‌که چه مشکل حالی است.
حافظ.
ماهم که رخش روشنی خور بگرفت
گرد خط او چشمهٔ کوثر بگرفت. حافظ.
ماهی که قدش به سرو می‌ماند راست
آینه به دست و روی خود می‌آراست.
حافظ.
آه و فریاد که از چشم حسود مه و چرخ
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد.
حافظ.

– ماه خانگی؛ از اسمای محبوب. (آنندراج). زنی زیبا که در خانه دارند. زن محبوب:

ز ماه خانگی آن را که دیده روشن نیست
جلای دیده ز گلگشت ماهتاب خوش است.
صائب (از آنندراج).

– ماه خرگاهی؛ کنایه از شاهد مهوش هم هست. (برهان) (از ناظم الاطباء). کنایه از معشوق است. (آنندراج). معشوقی که شایستهٔ سراپرده شاهان است. زیباروی سراپرده نشین:

زین حکایت چو یافت آگاهی
کس فرستاد ماه خرگاهی. نظامی.

– ماه قصب‌پوش؛ کتان‌پوش؛ کنایه است از شاهد کتان پوش، چه قصب، جامهٔ کتان باریک را می‌گویند. (برهان) (آنندراج). ماه قصب دوخته و شاهد و معشوق کتان‌پوشیده. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب بعد شود.
– ماه قصب دوخته؛ بمعنی ماه قصب‌پوش است که کنایه از شاهد کتان‌پوش است. (برهان) (آنندراج).
– ماه کاشغر؛ کنایه از خوبان و ماه‌وشان ترک هم هست. (برهان) (آنندراج). و رجوع به همین ماده شود.
– ماه کامل؛ کنایه از چهرهٔ زیبا و درخشان:

کی‌باشد آن زمانی کان ابر را برانی
گویی‌بیا و رخ را بر ماه کاملم نه. مولوی.

– ماه کنعان؛ زیباروی کنعان که مراد حضرت یوسف است. رجوع به همین کلمه (اِخ) شود.
– ماه کنعانی؛ زیبا روی منسوب به کنعان. محبوبی که از دیار کنعان باشد. محبوبی که چون یوسف زیبا و ماهرو باشد:

ماه کنعانی[2] من مسند مصر آن تو شد
وقت آن است که بدرود کنی زندان را.
حافظ.

||کنایه از روی زیبا و درخشان. چهرهٔ پر نور و تابان:

به گرد ماه بر، از غالیه حصار که کرد
به روی روز بر، از تیره شب نگار که کرد.
عنصری.
ز بادام بر ماه، مرجان خرد
گهی ریخت گاهی به فندق سترد. اسدی.
همی گفت وز نرگسان سیاه
ستاره همی ریخت بر گرد ماه. اسدی.
زلف نگار گفت که از قیر چنبرم
شب‌صورت و شبه‌صفت و مشک‌پیکرم
یا در میان ماه بود سال و مه تنم
یا بر کران روز بود روز و شب سرم.
کمالی.

۱ – آسنتان نام پدر زن وامق بود.
۲ – به حضرت یوسف هم مناسبت دارد. رجوع به کلمهٔ «ماه کنعانی» (اِخ) شود.

بر دانهٔ لعل است ترا نقطهٔ عنبر
بر گوشهٔ ماه است ترا خوشهٔ سنبل.
عبدالواسع جبلی.
زلف تو چو زاغی است در آویخته هموار
از ماه به منقار و زخورشید به چنگل.
عبدالواسع جبلی.
آن معنبر خط مشکین تو پیرامن ماه
کرد پر خون جگر سوختهٔ مشک سیاه.
شرف‌الدین شفروه.
تا کشد او خط مشکین گرد ماه
دل قلم بر صفحهٔ جان می‌کشد.
ظهیر فاریابی.
ز ماهش صد قصب را رخنه یابی
چو ماهش رخنه‌ای بر رخ نیابی.
نظامی (خسرو و شیرین ص ۵۱).
گرد ماه از مشک تا خرمن زدی
آفتاب خوشه‌چینی دیگر است.
امامی هروی.
||کماج و فلکه و بادریسهٔ خیمه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
خیمهٔ عمر او هزار طناب
ماه خیمه‌ش برابر مهتاب.
سنائی (یادداشت ایضاً).
||ماهچه. ماهچهٔ درفش. ماهچهٔ رایت:
شد اندر زمان روح چرخ بنفش
پر از مه زبس ماه روی درفش.
(گرشاسب‌نامه چ یغمائی ص ۲۴۷).
چو برزد سر از که درفش بنفش
مه نو شدش ماه روی درفش.
(گرشاسب‌نامه چ یغمائی ص ۱۱۰).
و رجوع به ماهچه شود.
||لحنی از سی لحن باربد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
ز لحن ماه چون گوهر فشاندی
زبانش ماه و هم اختر فشاندی.
نظامی (یادداشت ایضاً).
||ترجمهٔ شهر هم هست و آن از دیدن هلالی تا دیدن هلال دیگر است که یک حصه از دوازده حصهٔ سال باشد و آن گاهی سی‌روز و گاهی بیست‌ونه روز می‌باشد. (برهان). مدت عدد ایام از رؤیت هلال تا رؤیت هلال دیگر که آن را ماه قمری گویند و مدت ماندن آفتاب در هر برج که آن را ماه شمسی گویند. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج). یک قسمت از دوازده قسمت سال که شهر نیز گویند و از دیدن هلالی تا دیدن هلال دیگر. (ناظم الاطباء). مدتی معادل یک دوازدهم سال (تقریباً). شهر: و گفت چرا اندر ماه حرام این کاروان را بزدی و این جماعت را بکشتی و قومی را به اسیری بیاوردی. (ترجمه تفسیر طبری).
تا پنج ماه یاد نکرد ایچ گونه زو
از روی زیرکی و خرد همچنین سزید.
بشار مرغزی.
پوشیده لباس فرودینی
بفکنده لباس ماه آذر. دقیقی.
چون راهبی که دو رخ او سال و ماه زرد
وز مطرف کبود ردا کرده و ازار. کسایی.
سر آمد کنون قصهٔ یزدگرد
به ماه سپندارمذ روز ارد. فردوسی.
گفتا زمانه خاضع او باد روز و شب
گفتم خدای ناصر او باد سال و ماه. فرخی.
من ز درگاه توای شاه مهی بودم دور
مرمرا باری یک سال نمود آن یک ماه.
فرخی.
ماه فروردین به گل چم ماه دی بر بادرنگ
مهرگان بر نرگس و فصل دگر بر سوسنه.
منوچهری (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
بوستان سیاه پوشان گشت
تا بر او گشت ماه دی سلطان. قطران.
مر مرا هست اسد طالع و از مادر خویش
روز آدینه به ماه رمضان زادم من. لامعی.
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ به غره آید از غره به سلخ.
(منسوب به خیام).
آذر ماه، به زبان پهلوی آذر آتش بود و هوا در این ماه سرد گشته باشد و به آتش حاجت بود. (نوروزنامه).
ز فر ماه فروردین جهان چون خلد رضوان شد
همه حالش دگرگون شد همه رسمش دگرسان شد.
امیرمعزی.
گفتم ای جان برمن باشی روزی مهمان
گفت بسم‌الله اگر خواهی باشم ماهی.
کافی همدانی.
ماه گردون ز خجالت چو به رویت نگرد
از نزاری چو سر موی شود هر سر ماه.
شرف‌الدین شفروه.
طوفان من گذشت که نه ماه ساختم
از آب دیده شربت و از خون دل کباب
سهل است این سه ماه دگر نیز همچنین
تن در دهم بدانکه نه نانم بود نه آب.
ظهیر فاریابی.
از رشک آفتاب جمالت بر آسمان
هر ماه ماه دیدم چون ابروان توست. سعدی.
ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد.
حافظ.
- ماه روزه؛ رمضان. ماه صیام:
زماه روزه به ماه من اندر آمد تاب
برفتش آتش رخسار تابناک به آب.
مختاری (از آنندراج).
- ماه شمسی (خورشیدی)؛ یک قسمت از دوازده قسمت سال که هر قسمت مطابق با بودن آفتاب در برجی از بروج دوازده گانه است. (ناظم الاطباء). یک ماه از سال شمسی است. در قدیم تعداد روزهای ماههای شمسی چنین بوده است. ماه اول و دوم و چهارم و پنجم و ششم ۳۱ روز و ماه سوم ۳۲ روز و ماههای هفتم و هشتم و یازدهم و دوازدهم سی‌روز و ماه نهم و دهم ۲۹ روز است که در نصاب الصبیان چنین آمده است:
۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶
لا و لا، لب، لا و لا لا شش مه است
۳۱ ۳۱ ۳۲ ۳۱ ۳۱ ۳۱
۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲
لل کط وکط لل شهور کوته است.
۳۰ ۳۰ ۲۹ ۲۹ ۳۰ ۳۰
از سال ۱۳۰۴ هـ.ش. برطبق تصویب مجلس شورای ملی روزهای ماههای شمسی بدین طریق محاسبه گردید: شش ماه اول را هریک ۳۱ روز و ۵ ماه بعد را هریک ۳۰ روز و ماه آخر (اسفند) را ۲۹ روز و هر ۴ سال یکبار ماه آخر را ۳۰ روز حساب کنند. ماههای سال شمسی - که مطابق برجهای دوازده گانه است - از این قرارند:

ماه	فروردین	برابر	با برج	حمل
«	اردیبهشت	«	«	ثور
«	خرداد	«	«	جوزا
«	تیر	«	«	سرطان
«	مرداد	«	«	اسد
«	شهریور	«	«	سنبله
«	مهر	«	«	میزان
«	آبان	«	«	عقرب
«	آذر	«	«	قوس
«	دی	«	«	جدی
«	بهمن	«	«	دلو
«	اسفند	«	«	حوت

اسامی این ماهها در نصاب الصبیان بدین ترتیب آمده:
ز فروردین چو بگذشتی مه اردیبهشت آید
بمان خرداد و تیر آنگاه[1] مردادت همی آید[2]
پس از شهریور و مهر و آبان و آذر و دی دان
که بر بهمن جز اسفندارمذ ماهی نیفزاید.
و نامهای بروج دوازده گانه در نصاب‌الصبیان چنین آمده است:
برجها دیدم که از مشرق برآوردند سر
جمله در تسبیح و در تهلیل حی لایموت
چون حمل، ثور است و جوزا باز سرطان و اسد
سنبله میزان و عقرب، قوس و جدی و دلو و حوت.
- پا به ماه بودن؛ ماه بار نهادن زن آبستن، رسیده بودن. در ماهی بودن زن آبستن که در آن ماه زاید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
- ماه صیام؛ ماه روزه. رمضان:

۱ - نل: آنگه که. ۲ - نل: بیفزاید.

ز فردوس اعلا و دارالسلام
به دنیا خرامیده ماه صیام. سوزنی.

- ماه قمری؛ مدت زمانی است که از رؤیت هلال ماه آغاز و به رؤیت هلال در دفعهٔ بعد ختم می‌گردد. روزهای ماههای قمری متغیر است و هر ماه ۲۹ روز یا ۳۰ روز دارد. ماههای قمری از این قرار است: محرم، صفر، ربیع‌الاول، ربیع‌الثانی، جمادی‌الاولی، جمادی‌الثانیه، رجب، شعبان، رمضان، شوال، ذی‌القعده، ذی‌الحجه. این اسامی در نصاب‌الصبیان چنین آمده:

ز محرم چو گذشتی چه بود ماه صفر
دو ربیع و دو جمادی ز پی یکدیگر
رجب است، از پی شعبان رمضان و شوال
پس به ذی قعده و ذی حجه بکن نیک نظر.

- ماه نو؛ ماهی (شهری) که به نوی در آن در آمده‌ایم. ماهی که تازه می‌شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- ||ماه آینده، شهر قادم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- ||نام ماه اول از سال ملکی. (برهان) (ناظم الاطباء).

- ماههای رومی (یهودی)؛ ابتدای سال از فصل خزان است و ماهها به این ترتیب قرار دارند: ایلول، تشرین اول، تشرین آخر، (پاییز)، کانون اول، کانون آخر، شباط (زمستان)، آذار، نیسان، ایار (بهار)، حزیران، تموز، آب (تابستان) (از فرهنگ فارسی معین). ابونصر فراهی اسامی آنها را در دو بیت زیر آورده:

دو تشرین و دو کانون و پس آنگه
شباط و آذر و نیسان ایار است
حزیران و تموز و آب و ایلول
نگه دارش که از من یادگار است.

- ماههای عربی؛ ماههایی که در اسلام معمول عرب بوده است. ماه قمری. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب ماه قمری شود.

- ||ماههای عرب در دورهٔ جاهلیت از این قرار بوده است. (این ماهها نیز قمری بوده‌اند): مؤتمر، ناجر، خوان، وبصان، حنین، ربی، اصم، عاذل، ناتق، وعل، ورنه، برک. (التفهیم ص۲۲۹). و رجوع به التفهیم شود.

- ماههای فرنگی؛ ماههایی که اروپاییان و آمریکاییان به کار برند و آغاز سال، ثلث دوم دی ماه است. اسامی این ماهها از این قرار است: ژانویه، فوریه، مارس، آوریل، مه، ژوئن، ژوئیه، اوت، سپتامبر، اکتبر، نوامبر، دسامبر [1].

||گاهی ماه گویند و فصل خواهند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

المنة لله که این ماه خزان است
ماه شدن و آمدن راه رزان است.
منوچهری (یادداشت ایضاً).

||نام روز دوازدهم از هر ماه شمسی. (برهان) (ناظم الاطباء). نام روز دوازدهم بود از ماه شمسی فرسیه. (انجمن آرا) (آنندراج). روز دوازدهم هرماه را بمناسبت تقدیس اسم ماه و فرشتهٔ نگهبان او بدین نام خوانده‌اند و بیرونی در فهرست روزهای ایرانی این روز را «ماه» و در سغدی «ماخ» و در خوارزمی «ماه» یاد کرده، زرتشتیان نیز این روز را ماه خوانند. (حاشیهٔ برهان چ معین):

می خورکت باد نوش برسمن و پیلگوش
روز رش و رام و جوش روز خور و ماه و باد [2].
منوچهری (دیوان چ ۱ ص۱۸ چ دبیرسیاقی).

ماه روز ای به روی خوب چو ماه
بادهٔ لعل مشکبوی بخواه
گیتی روشن چو ماه بزم که گشت
این روز ماه و روی تو ماه. مسعودسعد.

||فاصله‌ای از زمان که واقع باشد در مابین تاریخی از شهر تا همان تاریخ از شهر آینده. (ناظم الاطباء):

به یک ماه بالا گرفت آن نهال
فزون زانکه دیگر درختان به سال. عنصری.

پس اطبا دست به معالجت او برگشادند چنانکه خواجه ابوعلی می‌فرمود، یک ماه را به صلاح آمد و صحت یافت. (چهارمقاله).

||(اِخ) نامی از نامهای ایرانی، زوطی‌بن ماه نام جد امام ابوحنیفه است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماه. (اِ) به زبان پهلوی شهر و مملکت را گویند که عربان مدینه خوانند. گویند حذیفه بعد از فتح همدان به نهاوند آمد و چون نهاوند کوچک بود و گنجایش سپاه او را نداشت، فرمود که آنچه لشکر بکوفه بود به دینور و هرچه سپاه بصره بود به نهاوند فرود آمد و چون ماه به زبان پهلوی شهر و مملکت را گویند، نهاوند را ماه بصره و دینور را ماه کوفه می‌گفتند لهذا عربان هم این دو شهر را ماهین می‌خوانند. (برهان). شهر و مملکت چنانکه در تاریخ طبری گوید که چون ماه به زبان فارسی شهر و مملکت باشد نهاوند را ماه بصره و دینور را ماه کوفه می‌گفتند و عربان هر دو را ماهان گویند... لیکن در قاموس به معنی بلده و قصبه آورده، ظاهراً معرب کرده‌اند. (فرهنگ رشیدی). به زبان تازی شهر و مملکت را [3] ماه گویند... (از آنندراج) (از انجمن آرا):

از دیار فرنجه یک مه راه
هست ماهی و مردمانش چو ماه.
امیرخسرو (از آنندراج).

و رجوع به ماه (اِخ) بعد شود.

ماه. (ع اِ) آب. ماء [4]. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و نسبت بدان را ماهیّ گویند. (از اقرب الموارد). و رجوع به ماء شود. ||رجل ماه الفؤاد؛ مرد بددل و جبان یا کندخاطر گویا در آب فرورفته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(معرب، اِ) قصبهٔ شهر و ماهان دینور و نهاوند که یکی از هر دو را ماه الکوفه و دیگری را ماه البصره نامند... [5] (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مأخوذ از فارسی، شهر و مدینه. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

ماه. (اِخ) نواحیی را که ما امروز همدان و کرمانشاه و دینور و نهاوند و پیشکوه گوییم در قدیم کشور ماه می‌نامیدند و در ویس و رامین این لفظ استعمال شده است. این باقی‌ماندهٔ «ماد» و «مای» قدیم است که مرکز مملکت مادی باشد. عرب بعد از فتح این قسمت از ایران این لفظ را به کار بردند منتهی دو ماه قائل شدند و برای ماه نیز معنای دیگری که بعد در کتب جغرافیا معمول گردید تصور کردند و گفتند ماه‌الکوفه و ماه‌البصره و مجموع را «ماهات» نام نهادند. از ماه کوفه مرادشان دینور و کرمانشاهان تاحلوان بود و از ماه بصره مرادشان نهاوند و صیمره بود. (از سبک‌شناسی ج ۱ ص۲۶). مسکن قوم ماد را نیز «ماد» می‌نامیدند و همین کلمه است که در پهلوی و پارسی (و نیز در تعریب) «ماه» شده. ابوریحان بیرونی در کتاب الجماهر (ص۲۰۵) نوشته: ماه عبارت است از زمین جبل و «ماهین» عبارت است از ماه بصره که دینور باشد و ماه کوفه که نهاوند باشد و اغلب به آن دو «ماه سبذان» را افزایند و جمله را «ماهات» نامند و با نهاوند را به «ماه دینار» یاد کنند. (از حاشیهٔ برهان چ معین). کلمهٔ ماه صورت تغییر یافتهٔ «ماد» اسم قوم و مملکت غربی ایران بوده است. در کتاب پهلوی کارنامک اردشیر بابکان این کلمه به همان ترکیب قدیم خود «مادیک»=«ماد» آمده اما معمولاً در پهلوی ماه می‌گفته‌اند. در کتب

---

۱ - بیرونی اسامی این ماهها را در التفهیم ص۲۳۰ چنین آورده است: ینواریوس، فبراریوس، مارطیوس، افلیریوس، مایوس، یونیوس، یولیوس، اوغسطوس، سبطمبریوس، اقطومبریوس، نوامبریوس، دسطمبریوس.

۲ - یعنی روزهای ۱۸، ۲۱، ۱۴، ۱۱، ۱۲، ۲۲ از ماههای پارسیان. (حاشیهٔ دیوان منوچهری چ دبیرسیاقی).

۳ - ماه بدین معنی معرب است.

۴ - اصل آن «موه» است، واو به الف قلب شده و به صورت «ماه» درآمده، سپس هاء به همزه تبدیل شده است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

۵ - ماه بدین معنی معرب است.

مورخان و جغرافی دانان ایرانی و عرب غالباً به اسم ماه برمی‌خوریم ولی از دایرهٔ وسعت آن کاسته و به برخی از نواحی غربی ایران اطلاق می‌شده است مثل «ماه نهاوند» و «ماه دینار» و «ماه شهریاران» و جز آنها. در داستان ویس و رامین که از متنی پهلوی به نظم فارسی درآمده مکرراً به کشور ماه و بوم ماه و ماه‌آباد و زمین ماه که از همه یک کشور اراده شده برمی‌خوریم زیرا که ویس دختر شاه قارن و ملکهٔ شهرو، خواهر ویرو و زن شاه موبد و معشوقهٔ رامین برادرشاه موبد از کشور ماه بود و شاه قارن در سرزمین ماه پادشاهی داشت. (از یشتها ج ۲ ص ۲۱۶ و ۲۱۷):

به شوهر بود شهرو را یکی شاه
بزرگ و نامور از کشور ماه.
(ویس و رامین).

ترا دارم چو جام خویشتن شاد
زمین ماه را همواره آباد. (ویس و رامین).

زمین ماه یکسر باد ویران
چو دشت ریگ و چون شور بیابان.
(ویس و رامین).

وگر نه بوم ماه از کین شود پست
پس آنگه چون توانی زین گنه رست.
(ویس و رامین).

و رجوع به مادهٔ قبل و «ماه البصره» و «ماه‌الکوفه» و «ماهات» و «ماهین» و یشتها ج ۲ ص ۲۱۶-۲۱۷ و معجم البلدان ذیل ماه و ماه‌دینار و نهاوند شود.

ماه. (اِخ) نام فرشته‌ای است که موکل است بر جرم قمر یعنی قرص ماه و تدبیر و مصالح روز ماه که روز دوازدهم بود از ماه شمسی به او تعلق دارد. (برهان) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ماه در ایران باستان، علاوه بر اطلاق به جرم قمر، به فرشته‌ای (ایزد کرهٔ ماه) اطلاق می‌شده و او مانند خورشید ستوده و مورد تعظیم و تکریم بوده است... در تیر یشت (یشت ۸) بند ۱ و مهریشت بند ۱۴۵ و غیره مخصوصاً ماه مورد تعظیم قرار گرفته است. غالباً ماه تشکیل دهندهٔ تخمه و نژاد ستوران شناخته شده است (یسنا ۱ بند ۱۱ و یسنا ۱۶ بند ۴ و غیره) و نیز در اوستا مربی گیاه و رستنی خوانده شده (ماه یشت بند ۴) (از حاشیهٔ برهان چ معین).

ماه‌آب. [هِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) به معنی آبان ماه است که ماه دوم خزان باشد، و آن بودن آفتاب است در برج عقرب و در این ماه بادهای بی‌منفعت بسیار وزد. مه آب. (برهان). به معنی آبان ماه است. (انجمن آرا) (آنندراج). ||ماه پنجم یا یازدهم سالماه خاص یهودی و سریانی. (حاشیهٔ برهان چ معین):

مفخر خاقانی است مدح تو تا در جهان
صبح برد آب ماه میوه پزد ماه آب. خاقانی.

ماه‌آب. (اِخ) نام فرزانه‌ای فارسی بوده. (انجمن آرا) (آنندراج).

ماه‌آباد. (اِخ) ماه‌آباد که ذکر آن در ویس و رامین بسیار آمده است ماه دینار است یعنی نهاوند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چو شهرو، ماه رخ زان ماه‌آباد
چو آذربایگانی سرو آزاد
کنون کاین ماه را ایزد به من داد
نخواهم کو بود در ماه‌آباد. (ویس و رامین).

مدار او را به بوم ماه‌آباد
سوی مروش گسی کن با دل شاد.
(ویس و رامین).

و رجوع به ماه (اِخ) شود.

ماه‌آذر. [ذَ] (اِخ) نام دبیر انوشیروان. (از فهرست ولف). یکی از دبیران انوشیروان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

دیگر که ماه‌آذرش بود نام
خردمند و روشن‌دل و شادکام. فردوسی.

ماه آزادخوی. [هِ] (اِخ) نام زن تور. (از فهرست ولف):

زن سلم را کرد نام آرزوی
زن تور را ماه آزادخوی. فردوسی.

ماه‌آفرید. [فَ] (اِخ) نام کنیزک ایرج بود و بعد از کشته شدن ایرج معلوم گردید که حامله بوده بعد از آن دختری آورد تور نام کردند و منوچهر از آن دختر بهم رسید. (برهان) (از آنندراج) (از فرهنگ رشیدی). نام کنیزکی که محبوبه ایرج و جدهٔ منوچهر بود. (از فهرست ولف). و رجوع به یشتها تألیف پور داود ج ۲ ص ۵۱ شود:

برآمد برین نیز یک چندگاه
شبستان ایرج نگه کرد شاه...
یکی خوب چهر پرستنده دید
کجا نام او بود ماه‌آفرید
که ایرج بر او مهر بسیار داشت
قضا را کنیزک از او بار داشت
پری‌چهر را بچه بُد در نهان
از آن شاد شد شهریار جهان. فردوسی.

ماه‌آفرید. [فَ] (اِخ) نام دختر تور. (از فهرست ولف):

کجا دختر تور ماه‌آفرید
که چون او کس اندر زمانه ندید. فردوسی.

ماه‌آفرید. [فَ] (اِخ) نام دختر دهقانی که یکی از زنان بهرام گور بود. (از فهرست ولف):

مهین دخت را نام ماه‌آفرید
فرانک دگر بد دگر شنبلید. فردوسی.

ماها. (ضمیر) جمع ما. (ناظم الاطباء). مایان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

سالها وضع بلاها کرده‌ایم
وهم حیران زانچه ماها کرده‌ایم. مولوی.

و رجوع به ما و مایان شود.

ماهاذر. [ذَ] (اِخ) ابن فروخ‌بن بدخشان برادرزادهٔ سلمان فارسی بود و تخمهٔ ایشان به شیراز است و عهدی دارند از پیغامبر به خط امیرالمؤمنین علی بر ادیم نوشته و خاتم پیغامبر و ابوبکر و عمر و عثمان و علی علیه‌السلام برآنجا نهاده. (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۴۳). و رجوع به همین مأخذ شود.

ماهار. (اِ) به معنی مهار شتر است و آن به منزلهٔ عنان باشد مر شتر را. (برهان). به معنی مهار است و مهار شتر. (انجمن آرا) (آنندراج). مهار شتر، اما مهار در فارسی رسن شتر را گویند که ساربان گیرد و به تازی بهار به معنی چوبی که در بینی شتر کنند و رسن را زمام گویند. (فرهنگ رشیدی). زمام شتر:

برفتند صندوقها را به پشت
کشیدند و ماهار اشتر به مشت. فردوسی.

||مهار. شناق. وکاء (در مشک)[1]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): الشنق؛ ماهار وا کشیدن و درآویختن مشک از جای. (تاج المصادر بیهقی، یادداشت ایضاً). ||چوبی که در بینی شتر کنند. (فرهنگ فارسی معین):

که بر آب و گل نقش بنیاد کرد
که ماهار در بینی باد کرد.
رودکی (از فرهنگ رشیدی).

در این صندوق ساعت عمرها این دهر بی‌رحمت
چو ماهارند[2] بر اشتر بدین گردنده پنگانها.
ناصرخسرو.

ماهاما. (اِخ) مادر شاکمونی است و شاکمونی به اعتقاد کفرهٔ هند پیغمبر صاحب کتاب است. (برهان). مادر شاکمونی بود که اهالی هند او را پیغمبر دانسته‌اند و صاحب کتاب خوانده‌اند. (آنندراج). نام مادر بودا پیغمبر هنود. (ناظم الاطباء). مصحف مهامایه[3] نام زوجهٔ سودهودنه[4] پادشاه قبیلهٔ کپیله وستو[5] یعنی قبیلهٔ ساکیه[6]ها و پدر گوتمه بودا[7]. (حاشیهٔ برهان چ معین).

ماهات. (اِخ) مراد از ماهات ماه بصره و ماه کوفه است. ماهان. (از حاشیهٔ مجمل التواریخ و القصص ص ۹۴). ماه کوفه، نهاوند و ماه بصره، دینور باشد و بسا که «ماه سبذان» را به آن دو افزایند و جمله را ماهات نامند. (از الجماهر ص ۲۰۵):

---

۱ - و رجوع به شناق و وکاء شود.
۲ - بمعنی نخست هم تواند بود.
3 - Mahâ Mâya.
4 - Suddhodana.
5 - Kapila-vastu.
6 - Sâkya.
7 - Gautama Buddha.

همه بوم ماهات جای مهان —
هم از قهستان تا در اصفهان. اسدی.
بعد از مدتی اردشیربن ساسان خروج کرد و پادشاه زمین عراقین و ماهات، ماه نهاوند و ماه بسطام و ماه سبذان اردوان بود. (تاریخ طبرستان). و رجوع به ماه (اِخ) و ماهان شود.

ماهان. (اِ) جمع ماه باشد برخلاف قیاس. (برهان). ج ماه. (از ناظم الاطباء). ماهها:
خرم آنانکه از تن جان ندانند
ز جانان جان ز جان جانان ندانند
به دردش خوکرن سالان و ماهان
به درد خویشتن درمان ندانند. باباطاهر.
گدایان بینی اندر روز محشر
به تخت ملک بر چون پادشاهان
چنان نورانی از فر عبادت
که‌گویی آفتابانند و ماهان.
سعدی (کلیات چ مصفا ص۸۳۵).

ماهان. (اِخ) نام مردی. (منتهی الارب). نامی از نامهای ایرانی... (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). چنانکه نام قهرمان داستان پنجم از داستانهای هفت‌پیکر نظامی ماهان است:
بود مردی به مصر ماهان نام
منظری خوبتر زماه تمام.
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص۲۳۶).

ماهان. (اِخ) مکنی به ابی‌سالم یا ابی‌صالح حنفی محدث است و حجاج وی را بکشت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به صفةالصوة ج۳ ص۴۰ شود.

ماهان. (اِخ) یکی از بخشهای شهرستان کرمان و همچنین نام قصبهٔ مرکز بخش است. از طرف شمال به ارتفاعات کوه مهر و کوه سیرج، از مشرق به ارتفاعات گوک و سینه جهان، از جنوب به کوه جوپار و از مغرب به دهستان حومهٔ شهر کرمان محدود است. بخش ماهان در دامنهٔ کوهستان جوپار واقع است و هوای آن سردسیر است. ارتفاعات این بخش از دو رشته تشکیل شده. ۱- رشته کوه‌جوپار به ارتفاع ۲۷۰۲ متر که در جنوب بخش واقع است. ۲- رشتهٔ دوم در شمال این بخش واقع است و بخش شهداد را از ماهان جدا می‌کند. بخش ماهان ۴۸ آبادی کوچک و بزرگ دارد و سکنهٔ آن در حدود ۱۷۷۰۰ تن است. قراء مهم آن عبارتند از: جوپار، لنگر، قنات غستان. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و میوه است. ادارات بخشداری، شهرداری، دارایی، ثبت اسناد، آمار، پاسگاه ژاندارمری در قصبهٔ ماهان مرکز بخش دایر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

ماهان. (اِخ) شهری است [به ناحیت کرمان] با نعمت بسیار و هوای درست. (حدود العالم). شهری است در کرمان در دو منزلی سیرجان و پنج منزلی خبیص. (از معجم البلدان). قصبه‌ای از توابع کرمان است و مزار شاه نعمت‌الله ولی در آنجاست. (فرهنگ رشیدی). نام قصبه‌ای است از توابع کرمان. (برهان). نام قصبه‌ای است از توابع کرمان به خوشی آب و هوا معروف و سیدنورالدین حسین مشهور به شاه نعمت‌الله ولی در آنجا متوطن بوده و خانقاه و ریاضت خانه داشته... (از انجمن آرا) (از آنندراج). قصبهٔ مرکز بخش ماهان شهرستان کرمان است که در ۳۶ هزارگزی جنوب شرقی کرمان و در مسیر شوسهٔ کرمان - بم واقع است. جلگه و سردسیر است و ۷۵۰۰ تن سکنه دارد. قالی بافی از صنایع دستی مردم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

ماهان. (اِخ) دهی از دهستان درجزین است که در بخش رزن شهرستان همدان واقع است و ۱۹۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ماهان. (اِخ) دینور و نهاوند است، نخستین را ماه کوفه و دوم را ماه بصره نامند. (از المعرب جوالیقی ص۳۲۱). تثنیهٔ ماه و عبارت از دینور و نهاوند است. (از معجم البلدان). به صیغهٔ تثنیه شهر نهاوند و شهر دینور که عبارت از ماه البصره و ماه الکوفه باشد. (ناظم الاطباء). مراد از ماهان یا ماهات مملکت ماه بصره است که نهاوند و ماسبذان و مهرجانقذق باشد و ماه کوفه که همدان و دینور و حلوان باشد و مجموع این ماهات مملکت ماه قدیم است که ماد و مادی باشد و عرب آن را بدو قسمت بخش کردند. بخشی را تابع حاکم‌کوفه و ماه کوفه و بخشی را تابع حاکم‌بصره و ماه بصره نام نهادند. (از حاشیهٔ مجمل التواریخ و القصص ص۹۴): اندر عهد شاپور اردشیر قصهٔ ویس و رامین بوده است و موبد برادر رامین صاحب طرفی بود از دست شاپور، به مرو نشستی و خراسان و ماهان به فرمان او بود. (مجمل التواریخ و القصص ص۹۴). و رجوع به ماه و ماهات شود.

ماهان‌داذ. (اِخ) نام یکی از قضات دورهٔ ساسانی است که نامش در کتاب «ماتیکان هزار داتستان» آمده است. (سبک‌شناسی ج ۱ ص۵۴). و رجوع به حاشیهٔ همین مآخذ و ایران در زمان ساسانیان ص۲۸-۲۹ شود.

ماهان‌مه. [مِ] (اِخ) لقب وشمگیر ابومنصور ظهیرالدوله. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به وشمگیر شود.

ماهانوئیه. [یِ] (اِخ) دهی از دهستان دشت‌آباد است که در بخش بافت شهرستان سیرجان واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ماهانه. [نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) منسوب به ماه. (ناظم الاطباء). آنچه مربوط به وابسته و ماه باشد: مجلهٔ ماهانه (که هر ماه یکبار منتشر می‌شود). حقوق را ماهانه می‌پردازند. (فرهنگ فارسی معین). هلال، ماهانه کردن اجیر را. (منتهی الارب). ||(اِ مرکب) نقد و جنسی است که در ماه به هر که مقرر شده می‌دهند. (انجمن آرا) (آنندراج). شهریه و مشاهره و وظیفه که ماه به ماه به کسی دهند. (از ناظم الاطباء). مشاهره. شهریه. ماهیانه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حقوق خدمت یک ماه کارمندان و مأموران و خدمتکاران دولتی و غیردولتی که آخر هر ماه پرداخت می‌شود.

ماهانه‌سر. [نَ / نِ سَ] (اِخ) قلعه‌ای است به مازندران که آن قلعه در دست حکام سادات زیدیه بود و امیر تیمور آن را تسخیر و تاراج نمود. (از انجمن آرا) (از آنندراج). ناحیه‌ای نزدیک آمل که بعدها محل مستحکمی برای استقرار فرمانروایان خاندان مرعشی مازندران شد و تیمور این قلعه را محاصره و کمال‌الدین‌بن قوام (۷۶۳-۷۹۵ هـ.ق.) مرعشی را اسیر کرد و به کاشمر فرستاد. (از ترجمهٔ مازندران و استرآباد ص۱۵۳ و ۱۸۹). و رجوع به همین مآخذ و ابن اسفندیار ص۳۷-۳۸ شود.

ماهانی. (اِ) نوعی از سنگ است و آن زرد و سفید می‌شود و در خراسان بهم می‌رسد. گویند دفع مرض سکته می‌کند و ضمادش بواسیر را نافع است. (برهان) (آنندراج).

ماهانی. [ ] (ص نسبی) منسوب است به ماهان که نام اجدادی است. (از انساب سمعانی).

ماهانی. (ص نسبی) منسوب به قصبهٔ ماهان. (ناظم الاطباء). و رجوع به ماهان شود.

ماهانی. (اِخ) دهی از دهستان عربخانه است که در بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع است و ۱۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ماهانی. (اِخ) محمدبن عیسی مکنی به ابوعبدالله از علمای حساب و مهندسان نامی است که در دارالعلم بغداد می‌زیسته و در ریاضیات عالی و نجوم براعتی بکمال داشته است. کتاب در عرض کواکب سیاره و کتاب در نسبت و کتاب در ۱۶ شکل مقاله اولی اقلیدس و اصلاح کتاب اکرمانالاوس از تألیفات اوست. عمرخیام از ماهانی به احترام نام می‌برد. بطور تقریب می‌توان گفت که ماهانی در قرن سوم هجری می‌زیسته است. (از گاهنامه تألیف سیدجلال‌طهرانی ص۶۸).

و رجوع به الموسوعة العربیه شود.

ماهانیه. [نی یَ] (اِخ) گروهی از مرقونیه‌اند. در پاره‌ای از عقاید موافق و در برخی دیگر مخالف آنان هستند، از جمله در نکاح و ذبایح باهم اختلاف دارند. و گمان کنند معدل بین نور و ظلمت مسیح است. و از احوال آنها جز این آگاهی نداریم. (از الفهرست ابن‌الندیم).

ماه ابرکوهان. [اَ بَ] (اِ مرکب) از آهنگهای موسیقی است. و رجوع به ماه برکوهان شود.

ماه‌البصره. [هُلْ بَ رَ / رِ] (اِخ) نهاوند است. (از المعرب جوالیقی ص ۳۲۱). نهاوند و همدان و قم. (مفاتیح العلوم خوارزمی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نهاوند و قسمتی از جبال. (حاشیهٔ مجمل التواریخ و القصص ص۵۱۲): همدان به صلح بگشادند و نهاوند به شمشیر و نهاوند را ماه البصره خواندندی و دینور را ماه‌الکوفه و هر دو شهر به یکدیگر نزدیک است زیرا که این سپاه لختی از بصره بود و لختی از کوفه پس چون فتح تمام شد و حذیفه آنجا بنشست تا عمر چه فرماید باز گردد و یا پیشتر شود و نهاوند شهری بود خرد و این همه سپاه برنتابید و به دونیم شدند هرچه سپاه بصره بود به نهاوند فرود آمدند و هرچه سپاه کوفه بود به دینور فرود آمدند و آن را ماه الکوفه خواندندی و این را ماه البصره چون هر دو را نام برند گویند ماهین و ماه به زبان پارسی و پهلوی مملکت و پادشاهی باشد چون سپاه مسلمانان ماهین و همدان بگشادند یزدجرد از ری برفت و به خراسان شد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و این که در حجت و در قباله‌ها همی‌نویسند ماه البصره و ماه الکوفه بدان آن خواهند که این جایها در فرمان امیران بصره و کوفه بوده‌اند. (مجمل التواریخ و القصص ص۵۱۳). و صنایع ماه البصره که آن نهاوند است گندم آب داده به هر جریبی ۶ درهم و نیم دانگ درهمی. (تاریخ قم ص ۱۲۰). و رجوع به ماه و ماهات و ماهان و یشتها ج۲ صص ۲۱۶-۲۱۷ شود.

ماه‌الکوفه. [هُلْ کو فَ / فِ] (اِخ) دینور است. (از المعرب جوالیقی ص ۳۲۱). دینور (کرمانشاه حالیه و قسمتی از غرب) (حاشیهٔ مجمل التواریخ و القصص ص ۲۰): و اینکه در حجت و در قباله‌ها همی‌نویسند ماه البصره و ماه الکوفه بدان آن خواهند که این جایها در فرمان امیران بصره و کوفه بوده‌اند. (مجمل التواریخ و القصص ص۵۱۳). از بلاد جبل عبارت از همدان است... و ماه الکوفه که دینور است. (تاریخ قم ص۲۶). و رجوع به ماه و ماهات و ماه البصره شود.

ماهبان بلاغی. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان چهار اویماق است که در بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع است و ۲۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ماهبد. [بَ / بُ] (اِخ) ابن بدخشان، بنقل مجمل التواریخ و القصص نام سلمان فارسی بوده است قبل از قبول اسلام. (مجمل التواریخ و القصص ص۲۴۲). و رجوع به متن و حاشیه ص۲۴۲ همین مأخذ شود.

ماه برکوهان. [بَ] (اِ مرکب) نوایی است که خنیا گران بزنند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۳۵۵). نام لحنی باشد از مصنفات باربد و آن لحن بیست‌ویکم [1] است از سی لحن باربد. (برهان). نام لحنی است از سی لحن باربد، مطرب پرویز. (انجمن آرا) (آنندراج). ماه ابرکوهان (ماه بالای کوهسار) و آن از جمله دستانها و آهنگهایی بود که باربد ساخته بود و در زمان خسروپرویز همچون «سروستان» و «آرایش خورشید» و «نوروز بزرگ» و «نوش لبان» در وصف جشنهای فصول مختلف خاصه در تهنیت بهار و مناظر طبیعت و مسرات حیات بوده است. (از ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان ص۵۰۸):

زبهر سور به بزم تو خسروان جهان
همی زنند شب و روز ماه برکوهان.
عنصری (از لغت فرس اسدی).

چو لحن ماه برکوهان گشادی
زبانش ماه برکوهان نهادی.
نظامی (خسرو شیرین چ وحید ص۱۹۲).

من از فراق تو پرغم تو شاد با هرکس
همی زنی به شب و روز ماه برکوهان.
قاضی عثمان (از فرهنگ جهانگیری).

ماه بصره. [هِ بَ رَ / رِ] (اِخ) نهاوند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماه البصره شود.

ماه به‌ماه. [بِ] (ق مرکب) از این ماه به آن ماه. (ناظم الاطباء). هر ماه. همه ماهه. از این ماه تا ماه دیگر. || ماه بسیار. (ناظم الاطباء). || مدت مدید. (ناظم الاطباء).

ماه‌پار. (ص مرکب، اِ مرکب) مخفف ماه‌پاره است و کنایه از صاحب حسن و خوش‌صورت باشد. (برهان). ماه پاره. خوش‌صورت و دارای حسن. (ناظم الاطباء). و رجوع به ماه‌پاره و مهپاره شود.

ماه‌پاره. [رَ / رِ] (ص مرکب، اِ مرکب) کنایه از صاحب جمال باشد. (انجمن آرا) (آنندراج). ماه‌پار. مهپاره. زیبا و خوب‌رو همچون ماه:

چنان دلتنگ شد آن ماه‌پاره
که بر مه ریخت از نرگس ستاره. نظامی.

او را به چشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوهٔ آن ماه‌پاره نیست.
حافظ.

و رجوع به ماه‌پار و مهپاره شود.

ماه‌پرست. [پَ رَ] (نف مرکب) پرستندهٔ ماه. کسی که ماه یعنی قمر را پرستد و بندگی آن کند. || کنایه از عاشق. (آنندراج).

ماه‌پروار. [پَرْ] (اِ مرکب) ماه‌پروین. (ناظم الاطباء). رجوع به ماه‌پروین شود.

ماه پرویزان. [پَرْ] (اِخ) دهی از دهستان حومه است که در بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع است و ۱۹۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

ماه‌پروین. [پَرْ] (اِ مرکب) اسم فارسی جدوار است. (انجمن آرا) (آنندراج) (فهرست مخزن الادویه). زرنباد و جدوار. (ناظم الاطباء). جدوار. ماه‌فرفین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گیاهی است [2] از تیرهٔ زنجبیلها [3] که خاص مناطق گرم (هند و مالزی) می‌باشد و در حقیقت یکی از گونه‌های زرنباد محسوب می‌شود. ساقه‌های زیرزمینی این گیاه معطر است و مانند دیگر ادویهٔ معطر (از قبیل هل و زردچوبه) در اغذیه برای خوشبو ساختن و تقویت به کار می‌رود و بعنوان ضد نزله نیز تجویز می‌شود. ماه فروین. ماه فرفین. جدوار. زدوار. سطوال. انثله. ساطریوس. جدواراندلسی. جدوار ختائی. زرنباد چینی. جدوار سیاه. جدوار اسود. قره جدوار. فاط. توضیح آنکه در برخی مآخذ نام زرنباد را نیز به این گیاه اطلاق کرده‌اند در حالی که زرنباد گونهٔ دیگری از این گیاه ولی مشابه آن است. (فرهنگ فارسی معین).

ماه‌پیشانی. (ص مرکب) که پیشانی چون ماه دارد. که پیشانی او چون ماه درخشان و زیباست.
- دختر ماه‌پیشانی؛ دختری در افسانه‌های کودکان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماه‌پیکر. [پَ / پِ کَ] (ص مرکب) هرچیز که پیکر آن مانند ماه باشد. (ناظم الاطباء). از اسمای محبوب است. (آنندراج). کسی که پیکرش مانند ماه زیبا و دل‌انگیز باشد. معشوق زیبا:

ای غالیه‌زلفین ماه‌پیکر
عیار و سیه‌چشم و نغز دلبر.
خسروی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

زره پوش ترک من آن ماه‌پیکر

---

۱ - نظامی در خسرو و شیرین آنجا که سی لحن باربد را برمی‌شمارد، «ماه برکوهان» را لحن نهم آورده است. رجوع به خسرو و شیرین چ وحید ص ۱۹۰-۱۹۴ شود.

2 - Curcuma aromatica (لاتینی).
Curcuma zedoaria (لاتینی).
Zédoaire (فرانسوی).

3 - Zingiberacées.

زره دارد از مشک بر ماه انور.
امینی نجار (از لباب‌الالباب ج ۲ ص ۴۲).
بتی ساخته ماه‌پیکر در اوی
برهنه نه زر و نه زیور بر اوی. اسدی.
و طلیعهٔ بصر او بر ماهرویی افتاد... خوب‌منظر، ماه‌پیکر... (سندبادنامه ص ۲۵۹).
جهان خسرو اسکندر فیلقوس
ز پیوند آن ماه‌پیکر عروس. نظامی.
ز مهترزادگان ماه‌پیکر
بود در خدمتش هفتاد دختر. نظامی.
تا آنگهی که پیکر ماه است بر فلک
خالی مباد مجلست از ماه‌پیکران. سعدی.
صاحب کمال را چه غم از نقص جاه و مال
چون ماه‌پیکری که در او سرخ و زرد نیست.
سعدی.
جمال ماه‌پیکر در بلندی
بدان ماند که ماه آسمان است. سعدی.
چو دور خلافت به مأمون رسید
یکی ماه‌پیکر کنیزک خرید.
سعدی (بوستان).

ماه‌پیکر درفش. [پَ / پ کَ دَ رَ] (اِ مرکب) در اصل درفش ماه‌پیکر، یعنی درفشی که صورت ماه بر آن تصویر شده باشد:
یکی ماه‌پیکر درفش از برش
به ابر اندر آورده تابان برش[1]. فردوسی.
||کنایه از شب و به عربی لیل خوانند. (برهان). کنایه از شب است. (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء).

ماهتاب. (اِ مرکب) پرتو ماه را گویند. (برهان) (از غیاث). به قلب اضافت، پرتو ماه. مهتاب. گرد، نسخه، پنبه، چادر، یاسمن، پرنیان، صندل، شیر از تشبیهات اوست و با لفظ افتادن و ریختن مستعمل. (از آنندراج). نور ماه. فروغ ماه. شعاع قمر. فَخت. قمراء. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
چون شب آید برود خورشید از محضر ما
ماهتاب آید و در خسبد در بستر ما.
منوچهری.
می‌نوش به ماهتاب ای ماه که ماه
بسیار بتابد و نیابد ما را. خیام.
وانچه دیگر کسان تراگویند
ماهتاب است و قصهٔ بیرم. مسعودسعد.
ز پرنیان عذار چو آفتاب تو، ماه
همان کشد که توزی زماهتاب کشد[2].
شرف‌الدین شفروه.
کمال ذات شریفش زشرح مستغنی است
به ماهتاب چه حاجت شب تجلی را.
ظهیر فاریابی.
نقب زدم بر لبت روی تو رسوام کردم
کافت نقاب هست صبحدم و ماهتاب.
خاقانی.
خاطرم راکه کرم شب تاب است
خادم ماهتاب دیدستند. خاقانی.
خواهم که مست باشی در ماهتاب خفته
من بر رخت فشانم از چشم خود گلابی.
عطار.
ماهتابی بود بس عالم فروز
شب شده از پرتو آن همچو روز. عطار.
شمعی به میان ما برافروز
یا شمع مکن که ماهتاب است.
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۳۶۴).
در خواب اگر بینی ای مدعی شب ما
زود آن قصب که داری بر ماهتاب افتد.
اوحدی.
دریای چرخ نیل نگر در تلاطم است
هر سو فکنده است کف از جوش ماهتاب.
فتوت (از آنندراج).
- ماهتاب به گز پیمودن؛ کنایه از کار محال کردن و حرکت لغو و بی فایده. (غیاث) (آنندراج). نظیر: آب به غربال پیمودن:
در قیاس کمال اوست چنان
که به گز ماهتاب پیمایی. امیدی.
و رجوع به ترکیب بعد شود.
- ماهتاب پیمودن؛ ماهتاب به گز پیمودن. رجوع به ترکیب قبل شود:
در میان این همه سختی و تب
باد پیمایم همه یا ماهتاب. عطار.
از غیرت روی همچو خورشید تو، ماه
دیری است که ماهتاب می‌پیماید. عطار.
- ماهتاب و کتان؛ گویند ماه کتان را بسوزد و شعرا این تعبیر را بسیار به کار برند. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۹۴).
- امثال:
ماهتاب نرخ کرباس یا (ماست) را میشکند؛ یعنی چیزی خوب که بازار بدی را کاسد کند ولی تناسب کرباس یا ماست را با مهتاب ندانستم. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۹۴).
||ماه را نیز گفته‌اند همچو آفتاب. (برهان). ماه. (غیاث). بمعنی ماه مجاز است. (آنندراج). قمر و ماه. (ناظم الاطباء):
پرسیدش تا خدای تبارک و تعالی این آفتاب و ماهتاب و این ستارگان را از چه چیز آفریده است و عاقبت کجا باز بردشان و چون فرو روند مستقر ایشان کجا بود و چگونه باز برآیند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و این جهان تاریک آفریده بود، اگرآفتاب و ماهتاب را نیافریدی هیچ روشنایی نبودی. (ترجمهٔ طبری بلعمی). چنانکه توانی اندیشیدن آفتابهای بسیار و ماهتابهای بسیار. (دانشنامه). اجتماع، گرد آمدن آفتاب و ماهتاب بود به آخر ماه. (التفهیم).
چل گز سرشک خون ز برخاک برگذشت
لابل چهل قدم زبر ماهتاب شد. خاقانی.
آسمانی بس بلند و با ضیا
آفتاب و ماهتاب و صد سها. مولوی.
گر کند کرباس پانصد گز شتاب
ساحرانه او ز نور ماهتاب. مولوی.
بر مثال نور ماهتاب که به ظهور او بعضی از اجزای ظلمت منتفی می‌شود و اکثر همچنان باقی ماند. (مصباح الهدایه چ همایی ص ۲۱).
ز ماه خانگی آن راکه دیده روشن نیست
جلای دیده زگلگشت ماهتاب خوش است.
صائب (از آنندراج).
||روی معشوق. ||نوعی از آتش بازی. ||دم‌زدگی حیوان زنده چنانکه گویند ماهتاب افگند؛ یعنی دم زد و نفس کشید. (ناظم الاطباء).

ماهتابناک. (ص مرکب) مُقْمِر؛ شب ماهتابناک.

ماهتابی. (ص نسبی، اِ مرکب) شبی ماهتابی، لیلهٔ قمراء؛ شبی مهتابی. مهتاب شب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||چیزی که مهتاب بدو رسیده باشد مثل آفتابی. (آنندراج). ||مهتابی. عمارتی بلند مسطح بی‌سقف، خواه از گچ و سنگ و خشت و خواه از خاک که پیش ایوان یا در میان صحن و سرای و باغ سازند برای نشستن و گویا سیر مهتاب از آن منظور است. (آنندراج). جای هموار و برابر و محصور در پشت‌بام که شبهای تابستان در آن نشینند. (ناظم الاطباء):
سنگی به مثال ماهتابی
اورنگ فلک به کامیابی.
محسن تأثیر (از آنندراج).
- تخت ماهتابی؛ همان ماهتابی است. (از آنندراج).
||ایوان پیوسته به اطاق یا اطاقها. مهتابی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سطحی مسطح و عریض و متصل به اطاق که در آن نشینند. (فرهنگ فارسی معین). ||ایوان جلو بالاخانه. (ناظم الاطباء). ||نوعی آتشبازی متعارف هندوستان. (آنندراج). نوعی از آتشبازی. (ناظم الاطباء). ||رنگی است سفید متمایل به زردی مثل سنگ مهتاب و در مصطلحات الشعرا رنگ شکسته. (آنندراج). ||رنگ کبود روشن. (ناظم الاطباء).

ماهج. [هِ] (ع ص) پیه تنک و شیر تنک. (منتهی الارب) (آنندراج). پیه و شیر تنک و

۱ - و گاه به قرینه «درفش» را فردوسی حذف کرده است:
به پیش اندرون گرگ‌پیکر یکی
یکی ماه‌پیکر ز دور اندکی.
یعنی: درفش گرگ‌پیکر و درفش ماه‌پیکر.
۲ - رجوع به ترکیب ماهتاب و کتان شود.

رقیق. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شیر با آب نیامیخته. (از اقرب الموارد).

ماه‌جبهت. [جَ هَ] (ص مرکب) که پیشانی وی مانند ماه تابان و درخشان باشد. ماه‌جبین. و رجوع به مادهٔ بعد شود. ||از انواع اسب که پیشانی آن سپید باشد همچون ماه و ظاهراً صفتی از صفات نیک است:... و در زیر ران آورد اغری محجلی عقیلی نژاد، از نسل اعوج و لاحق، ماه‌جبهتی، مشتری‌طلعتی. (سندبادنامه ص ۲۵۱).

ماه‌جبین. [جَ] (ص مرکب) کسی که پیشانی وی مانند ماه درخشان و تابان باشد. (ناظم الاطباء):

چون فلک هرکه برد سجدهٔ خاک در تو
شود از خاصیت خاک درت ماه‌جبین.
سلمان ساوجی.

||از اسمای محبوب است. (آنندراج). معشوق زیباروی:

خورشید نماینده بتی، ماه‌جبینی
کافوربنا گوش‌مهی، مشک‌عذاری. سنائی.

ماه جلالی. [هِ جَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عبارت از ماه شمسی است که منسوب است به تاریخ جلال‌الدین ملکشاه سلجوقی. (غیاث) (آنندراج). هریک از دوازده ماه تاریخ جلالی که اولین فروردین و آخرین اسفندماه است:

اول اردیبهشت ماه جلالی
بلبل گوینده بر منابر قضبان. سعدی.

و رجوع به «تاریخ» و «جلالی» در همین لغت‌نامه شود. ||بعضی ماه جلالی مراد از ماه فروردین دارند چراکه آفتاب را شرف در آن ماه می‌باشد. در ابتدای دفتر دوم «ابوالفضل» ماه جلالی منسوب است به تاریخ جلال‌الدین محمد اکبر پادشاه که آن را ماه الهی نیز گویند و ابتدای آن ماه از تحویل آفتاب است از برجی به برجی. (غیاث) (آنندراج).

ماه چاه‌کش. [هِ کَ] (اِخ) همان ماه کاشغر است که ماه سیام باشد و کش شهری است مشهور به شهر سبز و کوه سیام در نواحی آن شهر است. (برهان):

همچو ماه چاه‌کش بدخواه می‌جست ارتفاع
از طلوع خویش هم در مبدأ آغاز ماند.
بدر چاچی (از آنندراج).

و رجوع به ماه کاشغر شود.

ماهچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) مصغر ماه یعنی ماه کوچک و خرد. (ناظم الاطباء). ||هلال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

طوطی بچگان را سلب سبز بریدند
شلوارک با ماهچه‌های طبری‌وار. منوچهری.

||سرعلم که به صورت ماه سازند. (فرهنگ رشیدی). سر علمی را گویند که بصورت ماه ساخته باشند یعنی گرد و مدور و صیقل‌زده از طلا و نقره و غیره. (برهان). آنچه از سیم و زر شکلی مثل ماه مدور ساخته و صیقل زده بر سر علم فوج نصب کنند. (غیاث) (آنندراج). شکل هلالی بود که بر سر علمها و چترهای پادشاهان سلجوقی و امرای دیگر ترک بعد از ایشان منصوب بوده. ذکر ماه علم و ماهچهٔ چتر در اشعار شعرای معاصر سلاجقه و خوارزمشاهیان بسیار دیده میشود. (حاشیهٔ برهان چ معین):

ماهچهٔ چتر[1] او قلعهٔ گردون گشود
مورچهٔ تیغ او ملک سلیمان گرفت. خاقانی.

آفتاب دین محمدی در همهٔ عالم از ماهچهٔ لوای این شهریار کامکار درخشان و تافته است. (راحة الصدور راوندی).

باد عهد تو همایون که جهان را امروز
دیدن ماهچهٔ چتر تو عید دگر است.
سلمان ساوجی.

ماهچهٔ سنجقت بر در سمنان و خوار
لشکر مازندران همچو خراسان شکست.
سلمان ساوجی (دیوان چ زوار ص۴۷).

ماهچهٔ توق گیتی‌فروز. (حبیب‌السیر چ ۱ تهران ج۳ ص۱۵۵). ماهچهٔ رایت ظفرآیتش از مشرق عظمت طلوع کرده. (حبیب السیر چ ۱ تهران ص۱۲۴).

بروز ماهچهٔ رایت تو جرم قمر
کشیده سر به گریبان شرم از تزویر.
میرمحمد افضل ثابت (از آنندراج).

آنکه از ماهچهٔ رایت مه فرسایش
یافتی مهر فروزان به فلک استظلال.
فتحعلی‌خان صبا.

- ماهچه خیمه (به اضافه و فک اضافه)؛ هلال مانندی است از زر و غیر آن که بر عمود خیمه نصب می‌کنند. (گنجینهٔ گنجوی ص ۱۴۰):

ترک سمن خیمه به صحرا زده
ماهچه خیمه به ثریا زده.
نظامی (مخزن‌الاسرار چ وحید ص۵۵).

||پولک، پولکهایی که از زر و سیم سازند:

جام صدف ده چنانک گوهر من زیر بحر
ماهچهٔ زر کند بر تن ماهی درم. خاقانی.

||سوزنی را نیز گویند که بر یک سر آن گلوله‌ای باشد از طلا و نقره و برنج و مانند آن که زنان بر سر و گریبان فرو برند و آن را سنجق هم گویند. (برهان). سوزنی که بر سر آن تکمه‌ای از زر و نقره و امثال آن سازند و زنان در گریبان خلانند. (فرهنگ رشیدی). سنجاق یعنی سوزنی که بر سر آن گلوله‌ای باشد از طلا و نقره و برنج و جز آن و زنان بر سر و گریبان فرو برند. (ناظم الاطباء). ||تریز و بغلک. (ناظم الاطباء). ||همان ماشه یعنی دوازده یک توله. (فرهنگ رشیدی). به معنی ماشه است که به اصطلاح هند ماشه دوازده یک توله است. (آنندراج). یک حصه از دوازده حصهٔ تولچه رانیز گفته‌اند که هشت حبه باشد و تولچه دو مثقال‌ونیم است. (برهان)... آن را ماشه و ماهه نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). یک حصه از دوازده حصهٔ تولچه یعنی وزنه‌ای که مساوی پنج نخود باشد. (ناظم الاطباء).

ماه‌چهر. [چِ] (ص مرکب) آنکه چهرهٔ او مانند ماه تابان باشد. (ناظم الاطباء). ماه‌چهره. ماهرو. ماهرخ. زیبارو. صاحب چهرهٔ تابان و درخشان همچون ماه:

چو نه ماه بگذشت از آن ماه‌چهر
یکی کودک آمد چو تابنده مهر. فردوسی.
چنین داد پاسخ که ای ماه‌چهر
درودت ز من آفرین از سپهر. فردوسی.
بد از مهر جم شیفته ماه‌چهر
فزون شدش از این مژده بر مهر مهر.
(گرشاسبنامه چ یغمائی ص۳۱).
به دل گرمتر شد بت ماه‌چهر
هوا کرد جانش به زندان مهر.
(گرشاسبنامه چ یغمائی ص۲۲۱).
چو دید ماه به عادت بگفت آنک ماه
بشرم گفتمش ای ماه‌چهر ماه کجاست.
عمعق.

و رجوع به مادهٔ بعد شود.

ماه‌چهره. [چِ رَ / رِ] (ص مرکب) ماه‌چهر:

سوی دختر اردوان شد ز راه
دوان ماه‌چهره بشد نزد شاه. فردوسی.
هیون از بر ماه‌چهره براند
بزد دست و چنگش به خون برفشاند.
فردوسی.
تن ماه‌چهره گرانی گرفت
روان زاد سروش نوانی گرفت. اسدی.
چونکه ماهان به ماه درپیچید
ماه‌چهره ز شرم سرپیچید. نظامی.

و رجوع به مادهٔ قبل شود.

ماه‌چهری. [چِ] (حامص مرکب) صورتی چون ماه داشتن. زیبارویی. ماهرخی. ماهرویی. و رجوع به ماه‌چهر و ماه‌چهره شود.

ماه خانم. [نُ] (اِ مرکب) نامی از نامهای زنان.

- امثال:

شاه خانم می‌زاید ماه خانم درد می‌کشد. نظیر: گنه‌کنند گاوان. کدخدا دهد تاوان. خر خرابی می‌رساند از چشم گاو می‌بینند. (امثال و حکم ج۲ ص۱۰۰۸ و ج۱ ص۱۶۳ و ۱۶۴).

ماه‌خد. [خَ دد] (ص مرکب) ماه‌چهر. ماه‌چهره. ماهرو. ماهرخ. ماه‌رخسار. ماه‌طلعت. ماه‌سیما. ماه‌منظر: جوانی دید

---
۱ - نل: توغ

سروقد، ماه‌خد، گلعذار، آفتاب‌رخسار. (سندبادنامه ص۱۰۴).

ماه‌خدای. [خُ] (اِخ) نام فرشته‌ای. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماهد. [هِ] (ع ص) گسترنده. (آنندراج). گستراننده. (ناظم الاطباء): والارض فرشناها فنعم الماهدون. (قرآن ۵۱/۴۸).

ماهد. [هِ] (اِخ) نامی از نامهای باری تعالی. (آنندراج). از اسمهای باری تعالی می‌باشد. (ناظم الاطباء).

ماه‌داد. (اِخ) ماهداذ. شخصی بود که اردشیر او را به مقام موبدان موبدی برگزید. (ایران در زمان ساسانیان ص۱۳۹). بنا به نقل بندهشن پدر جد بهک یا باک که موبدان موبد عهد شاپور دوم (۳۰۹ تا ۳۷۹ م.) بوده است. (حاشیهٔ مجمل التواریخ و القصص ص۹۴).

ماه‌دیدار. (ص مرکب) که چهرهٔ زیبا و درخشان چون ماه دارد. ماه‌چهر. ماه‌چهره. ماه‌رخسار. ماه‌منظر. ماه‌طلعت. ماه‌سیما:

از آن ماه‌دیدار جنگی سوار
وزان سروبن بر لب جویبار. فردوسی.
نگه کن که آن ماه‌دیدار کیست
سیاوش مگر زنده شد یا پَریست. فردوسی.
سکندر همان شب به تنها بخفت
نیامیخت با ماه‌دیدار جفت. فردوسی.
غم نادیدن آن ماه‌دیدار
مرا در خوابگه ریزد همی خار. فرخی.

ماه دینار. (اِخ) شهر نهاوند را گویند. وجه تسمیهٔ این شهر به ماه دینار این است که حذیفة الیمان وقتی بدین شهر فرود آمد مردی را در حرب اسیر گرفتند گفت مرا پیش امیر برید تا دربارهٔ شهر با وی گفتگو کنم. وی را پیش امیر بردند و او با امیر مصالحه کرد. نام این مرد دینار بود و از آن زمان باز نهاوند را ماه دینار خواندند و گویند ماه دینار نام کورهٔ دینور می‌باشد. (از معجم البلدان)... ماه کوفه نهاوند باشد... وبسا نهاوند را به ماه دینار یاد کنند. (الجماهر ص۲۰۵). و رجوع به ماه الکوفه و ماه البصره و ماهان و ماهات شود.

ماهر. [هِ] (اِ) به لغت زند و پازند به معنی فردا باشد که به عربی غد گویند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). هزوارش، ماهر[1]. پهلوی، فرتاک[2] (فردا). (حاشیهٔ برهان چ معین).

ماهر. [هِ] (ع ص) استادکار در کار خویشتن. (مهذب الاسماء). استاد. (دهار). استاد هر فن. ج، مَهَرَة. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد حاذق و دانای در کار. (ناظم الاطباء). حاذق در هرکار. ج، مَهَرَة. (از اقرب الموارد). استادکار. (غیاث). کارکشته. زبردست. ورزیده در کار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

یکی اعراض و آن دیگر جواهر
چنین گفتند استادان ماهر. ناصرخسرو.
برنگین ملک مهر از نقش توقیعات اوست
مهر او دارد هر آن کاندر کفایت ماهر است.
امیر معزی.
ای مقتدای دین هدی طاهر
وی در فنون فضل و هنر ماهر. سوزنی.
در الهی آنچه تصدیقش کند عقل سلیم
گر تو تصدیقش کنی در شرح و بسطش ماهرم.
انوری.

و شاعر ماهر بمجرد طبع راست بر متشابهات آن واقف تواند شد. (المعجم چ دانشگاه، ص۲۵).

تا چنین سر در جهان ظاهر شود
مقبل اندر جستجو ماهر شود. مولوی.

||زیرک. (دستوراللغة). زیرک و رسا در هر امر. (منتهی الارب) (آنندراج). زیرک و دانا و هشیار و کارآزموده و با فراست. (ناظم الاطباء). ||نیک شناور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شنا گر زبردست و در لسان گوید: حاذق در هر کار و بیشتر شنا گر زبردست را بدان وصف کنند. (از اقرب الموارد).

ماهرات. (اِ)[3] شاخه‌ای از زبان سانسکریت که در جنوب هندوستان متداول است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). زبانی است «هند و آریائی» که در نواحی بمبئی متداول است. (از لاروس).

ماهرانه. [هِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) استادانه. با زبردستی. بامهارت. و رجوع به ماهر شود.

ماهرخ. [رُ] (ص مرکب) ماه‌روی. از اسمای محبوب است. (آنندراج). ماه‌رخسار. کسی که رخسار وی مانند ماه، تابان و درخشان باشد. (ناظم الاطباء). ماه‌چهره. ماه‌دیدار. ماهرو. زیباروی:

چو آن ماهرخ روی شاپور دید
بیامد بر او آفرین گسترید. فردوسی.
بسان زره بر گل ارغوان
برافکنده بد ماهرخ گیسوان. فردوسی.
مر آن ماهرخ را به پرده سرای
بفرمود تا خوب کردند جای. فردوسی.
چنان بد که بی‌ماهرخ، اردوان
نبودی شب و روز روشن روان. فردوسی.
دلشاد همی باش و می‌لعل همی‌خواه
از دست بتی ماهرخ و لعل چو گلنار. فرخی.
زین سرو قدی ماهرخی غرچه نژادی
عاشق دوصدش پیش رخ همچو قمر بر.
سوزنی.
حور از بهشت بیرون ناید تو از کجایی
مه بر زمین نباشد، تو ماهرخ کدامی. سعدی.
مردمی کرد و کرم، بخت خدا داد به من
کان بت ماهرخ، از راه وفا باز آمد. حافظ.
به لابه گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر
به یک شکر ز تو دلخسته‌ای بیاساید.
حافظ.
یا رب آن شاه‌وش ماهرخ زهره‌جبین
دُرِّ یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست. حافظ.

– شکار ماهرخ؛ عده‌ای آهسته و مخفیانه خود را به شکار – که در حال خفتن است – می‌رسانند و آن را صید می‌کنند. این نوع شکار را «دزدکشی» هم می‌نامند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ماهرخ رفتن شود.

ماهرخ رفتن. [رُ رَ تَ] (ص مرکب) اصلاً اصطلاح شکار است و بمعنی مواظب و مراقب بودن و کمین تولهٔ شکاری در اطراف شکار است تا وقتی شکارچی سر برسد و توله شکار را رم دهد و شکارچی او را هدف قرار دهد. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). به قصد برجستن خود را گرد کرده بی‌حرکت مترصد صید بودن چنانکه گربه برای گرفتن گنجشک و سگ شکاری برای صید شکار. نشستن چون نشستن گربه برای جستن به گنجشکی یا موشی. جمع و مترقب نشستن گربه برای گرفتن موش و دده برای گرفتن صید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||این اصطلاح سپس بمعنی هر نوع کمین کشیدن و مترصد بودن و حمله کردن استعمال شده است. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده):

کبک در زیر پلو بنهفته رخ، من ماهرخ[4]
همچو توله در کمین کبک پهلوی بنه.
حکیم سوری (از فرهنگ عامیانه ایضاً).

ماه‌رخسار. [رُ] (ص مرکب) ماهرخ. (ناظم الاطباء):

به مشکو در نبود آن ماه‌رخسار
مع القصه به قصر آمد دگربار. نظامی.
سرورفتاری صنوبرقامتی
ماه‌رخساری ملایک‌منظری. سعدی.
ماه‌رخساری معنبرزلف را ماند که او
سر برآرد هر شبی از جیب شمعی پیرهن.
سلمان ساوجی.

و رجوع به ماهرو و ماهرخ شود.

ماه‌رخساره. [رُ رَ / رِ] (ص مرکب) ماه‌رخسار. ماهرخ. رجوع به ماه‌رخسار و ماهرخ شود.

ماهرخی. [رُ] (حامص مرکب) ماه‌چهری. حالت و صفت ماهرخ. و رجوع به ماهرخ و ماه‌چهری شود.

ماهر شدن. [هِ شُ دَ] (مص مرکب) حاذق و کاردان شدن. در تداول عامه، زیر چاق شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): نبالهٔ

---

1 - māh (ə) r. 2 - fratāk.
3 - Māhratte.
۴ – ظ. فعل رفتن را باید محذوف بشمار آورد

ماهر شدن به کاری. (تاج المصادر بیهقی). عجّ؛ نیک ماهر شدن در فنون رکوب. (منتهی الارب). و رجوع به ماهر و ماهر گردیدن شود.

ماهرگردیدن. [هِ گَ دی دَ] (مص مرکب) ماهر شدن. لَبَق. لَباقَة. (منتهی الارب).

ماه‌رمه. [رَ مَ / م] (ا مرکب) آلتی باشد درودگران را که بدان چوب را سوراخ کنند و آن را پرماه نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). به معنی برماه که درودگران بدان چوب سوراخ کنند، لیکن این لغت شاهد می‌خواهد. (فرهنگ رشیدی). برماه را گویند و آن آلتی باشد که درودگران بدان چوب و تخته سوراخ کنند و به زبان عربی مثقب خوانند. (برهان) (آنندراج). مثقب و برماه و مته. (ناظم الاطباء). ماهه. برماهه. برماه. برمه. پرمه. پرماه. پرمهه. (حاشیهٔ برهان چ معین).

ماهرو. (ص مرکب) ماهروی. آنکه روی وی مانند ماه باشد. (ناظم الاطباء). ماهرخ. ماهروی. زیباروی:

چرا باده نیاری ماهرویا
که بی می صبر نتوان بر قلق بر.
طاهربن فضل چغانی.

بتان ماهرو با ساقیان سیمتن خواند
پریرویان شنگ و مطربان رودزن خواند.
فرخی.

گروهی ماهرویان را به خدمت برهمن خواند
نگاری از چگل خواند نگاری از ختن خواند.
فرخی.

در او مسکن ماهرویان مجلس
در او خانهٔ شیرگیران لشکر. فرخی.

مجلس نیکو آراسته و غلامان ماهرویان بسیار ایستاده و مطربان همه خوش‌آواز در میان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸۵). و صد صف غلام و کنیز ماهرو بایستادند. (قصص الانبیاء ص۷۷). از این جعدمویی، سمن‌بویی، ماهرویی. (سندبادنامه ص۲۳۵). مرا به دست غم سپرده و خود با ماهرویان به تماشا و عشرت مشغول شده. (سندبادنامه ص۱۵۸).

بر آن ماهرو شه چنان مهربان
که جز یاد او نامدش بر زبان. نظامی.

به مشکو رفت پیش مشک‌مویان
وصیت کرد با آن ماهرویان. نظامی.

هزاران ماهرویان قصب‌پوش
همه دُر در کلاه و حلقه در گوش. نظامی.

کنیزکی ماهرو پیشش فرستاد. (گلستان).

ماهرویا مهربانی پیشه کن
سیرتی چون صورت مستحسنت. سعدی.

سرکوی ماهرویان همه روز فتنه باشد
ز معربدان و مستان و معاشران و رندان.
سعدی.

دامن‌کشان همی رفت در شرب زرکشیده
صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده.
حافظ.

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز. حافظ.

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن
ترا رسد که غلامان ماهرو داری. حافظ.

ماه‌روز. (ا مرکب) تاریخ[1]. سال و مه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مخفف آن «مه روز» لغةً به معنی حساب روز و ماه و توسعاً حساب سال. (حاشیهٔ برهان چ معین): فقال[2] ان لنا حساباً نسمیه «ماه روز» ای حساب الشهور و الایام. (آثار الباقیه ص۲۹). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

ماه‌روزه. [زَ / زِ] (ا مرکب) تاریخ و آن را سال‌مه نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). به معنی سال‌مه باشد که به عربی تاریخ گویند و آن حساب نگاه داشتن سال و ماه و روز است. (برهان). به معنی روز ماه است که نوشته شده که مأخذ تاریخ عربی گردیده است و آن را سال و مه نیز گویند. (انجمن آرا) (از آنندراج). سال‌مه و تاریخ و نگاهداری حساب سال و ماه و روز و تقویم. (ناظم الاطباء).

ماه روزه. [هِ زَ / زِ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) به معنی رمضان است. (انجمن آرا) (آنندراج). رمضان. ماه صیام. شهر الصبر. شهرالله المبارک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ماه روزه درآمد و امیر روزه گرفت به کوشک نو. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۳۲). و ماه روزه درآمد روزه بگرفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۵).

ز ماه روزه به ماه من اندر آمد تاب
برفتش آتش رخسار تابنا ک به آب.
مختاری (از انجمن آرا)

— عید ماه روزه؛ عید فطر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— امثال:

همین دو سه روزه تا عید ماه روزه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به روزه و رمضان شود.

ماهروی. (ص مرکب) ماهرو. ماه‌چهر. ماه‌چهره:

من و آن جعدموی غالیه‌بوی
من و آن ماهروی حورنژاد. رودکی.

همه شاه‌چهر و همه ماهروی
همه راست بالا همه راستگوی. دقیقی.

کجاشد آن صنم ماهروی غالیه‌موی
دلیل هر خطری بر دل رهی به دلال.
منجیک.

نگه کرد زال اندر آن ماهروی
شگفتی بماند اندر آن روی و موی.
فردوسی.

به شیرین چنین گفت کای ماهروی
چه داری به خواب اندرون گفتگوی.
فردوسی.

سمن بوی و زیبا رخ و ماهروی
چو خورشید دیدار و چون مشک بوی.
فردوسی.

پرستنده با بانوی ماهروی
چنین گفت کا کنون ره چاره جوی.
فردوسی.

هر روز نو به بزم تو خوبان ماهروی
هر سال نو به دست تو جام می کهن. فرخی.

جواب دادم کای ماهروی غالیه موی
نه من ز رنج کشیدن چنین شدم لاغر.
فرخی.

چو مست گشتم و لختی دو چشم من بغنود
زخواب کرد مرا ماهروی من بیدار. فرخی.

کجاشد آن صنم ماهروی سیمین‌تن
کجاشد آن بت عاشق پرست مهرلقای.
فرخی.

ای صنم ماهروی خیز به باغ اندر آی
زانکه شد از رنگ و بوی باغ بسان صنم.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی چ ۱ ص۵۴)

ای با عدوی ما گذرنده زکوی ما
ای ماهروی شرم نداری ز روی ما.
منوچهری.

و این ساقیان ماهرویان عالم به نوبت دوگان دوگان می‌آمدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۳).

کی‌نامور گفت کای ماهروی
نه مردم بود هرکه نندیشد اوی. اسدی.

ای ترک ماهروی ندانم کجا شدی
پیوستهٔ که گشتی، کز من جدا شدی.
مسعودسعد.

ماهرویا گرد آن رخ زلف چون زنجیر چیست
و اندر آن زنجیر چندان پیچ و تاب از قیر چیست.
سنائی.

به گرد عارض آن ماهروی چاه زنخ
سپاه زنگ درآمد بسان مور و ملخ. سوزنی.

جواب دادم کای ماهروی غالیه موی
به آب دیده مزن بر دل رهی آذر انوری.

خود از برای سر زره از بهر تن بود
تو ماهروی عادت دیگر نهاده‌ای
در برگرفته‌ای دل چون خود آهنین
وان زلف چون زره را بر سر نهاده‌ای.
ظهیر فاریابی.

ماه بخشیده دست من بگرفت
من در آن ماهروی مانده شگفت. نظامی.

1 - در شفاءالغلیل به نقل از نهایةالادرا ک آرد: تاریخ معرب «ماه روز» است. (حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص۸۹). و رجوع به همین مأخذ به ماه روزه و تاریخ شود.
2 - هرمزان گفت.

بشر هر قصه‌ای که بود تمام –
گفت با ماهروی سیم‌اندام. نظامی.
ماهرویی جعدمویی مشکبو
نیکخویی نیکخویی نیکخو.
(مثنوی چ رمضانی ص۱۹۴).
بوی پیاز از دهن ماهروی
خوبتر آید که گل از دست زشت.
سعدی (گلستان).
بدو گفت مأمون کای ماهروی
چه بد دیدی از من بر من بگوی.
سعدی (بوستان).
مرا راحت از زندگی دوش بود
که آن ماهرویم در آغوش بود.
سعدی (بوستان).
ای ماهروی حاضر غایب که پیش دل
یک روز نگذرد که تو صد بار نگذری.
سعدی (کلیات چ فروغی ص۳۰۲).
صحبتی خوش درگرفت امشب میان شمع و من
ماهرویی دیدمش چشم و چراغ انجمن.
سلمان ساوجی.
و رجوع به ماهرو و ماهرخ شود. ||(اِ مرکب) نام آلتی بوده است به صورت هلالی در آتشکده‌های زرتشتی. برسمدان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). امروزه برسمدان را ماهروی نیز گویند، زیرا که از برای نگاه داشتن شاخه‌های برسم دو نیم‌دایره به شکل تیغهٔ ماه در مقابل همدیگر در روی پایه‌ها نصب است. (یسنا ج ۱ ص ۱۳۱):
درون و ماهروی و طاس و چمچست
پراهوم، اوروران و جرم و فرشست.
زرتشت بهرام (از فرهنگ فارسی معین).
||نزد صوفیه تجلیات صوری را گویند که سالک را بر کیفیت آن اطلاع واقع می‌شود و شیخ عبداللطیف در شرح مثنوی مولوی گوید مراد از مهرویان صور علمیهٔ حقند که در این نشأت پرتواندازند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

ماهرویی. (حامص مرکب) حالت و صفت ماهرو. ماه‌چهری. ماه‌سیمایی. زیبارویی. رجوع به ماه‌چهری و ماهرو شود.

ماهری. [هِ] (حامص) حذاقت. مهارت. حاذقی. استادی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماهر شود.

ماه‌سبدان. [سَ بَ] (اِخ) همان است که پلینوس «مزبادن»[1] می‌نامند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مادهٔ بعد و ماسبدان شود.

ماه‌سبذان. [سَ / سَ بَ] (اِخ) این کلمه در اصل ماسپتان یا مَسپَتَن بوده و در دورهٔ اسلامی ماسپذان نیز می‌گفتند. این ناحیه در زمان اعراب جزو خوزستان بشمار می‌رفت. (از ایران باستان ج ۳ ص۲۵۴۷). و رجوع به مادهٔ قبل و ماسبدان شود.

ماه‌سر. [سَ] (اِ مرکب) غُره. اول ماه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سر ماه.

ماه‌سرشت. [سِ رِ] (ص مرکب) ماه‌اندام. ماه‌طبع. که طبیعتی چون ماه دارد:
با ما غمت ای فقاعی ماه‌سرشت
هنگام وفا تخم جفا کاری کشت
آن دل که فقاع از تو گشادی همه روز
اکنون سخن وصل تو بر یخ بنوشت.
مجیرالدین بیلقانی.

ماه سگان. [سَ] (اِخ) نام سجستان است و از این رو قانید منسوب به سجستان را قانید ماسگانی (مخفف ماه سگانی) نامند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معجم البلدان ذیل ماه دینار شود.

ماه سیام. [هِ] (اِخ) ماهی را گویند که مقنع به سحر و شعبده تا مدت چهار ماه هرشب از چاهی که پایین کوه سیام بود برمی‌آورد و چهار فرسخ در چهار فرسخ روشنایی می‌داد، گویند جزو اعظم آن سیماب بود. (برهان). ماهی را گویند که مقنع به شعبده در نخشب ساخته بود که هرشب از چاه طلوع می‌کرد و سیام نام کوه نخشب است. (آنندراج). ماه مقنع. ماه نخشب. ماه نسف. ماه کش. ماه کاشغر. ماه مزور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
نه ماه سیامی نه ماه فلک
که اینت غلام است و آن پیشکار.
رودکی (از فرهنگ جهانگیری).

ماه‌سیما. (ص مرکب) ماه‌طلعت. آن که سیمای وی مانند ماه باشد. (ناظم الاطباء). از اسمای محبوب است. (آنندراج). مه‌سیما. ماهرخ. ماهرو. ماهروی. ماه‌چهره:
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سهی‌قدان سیه‌چشم ماه‌سیما را. حافظ.
به چشم کرده‌ام ابروی ماه‌سیمایی
خیال سبزخطی نقش بسته‌ام جایی. حافظ.
عبارات مهذبش چون وصال دلبران ماه‌سیما. (حبیب‌السیر ص۱۲۳).
دل روشن ز هم پاشید آخر چشم صائب را
کتان کی پردهٔ آن ماه‌سیما می‌تواند شد.
صائب (از آنندراج).

ماه‌سیمایی. (حامص مرکب) حالت و چگونگی ماه‌سیما. ماهرویی. ماه‌چهری. رجوع به ماه‌سیما و ماه‌چهری شود.

ماه‌شمار. [شِ / شُ] (نف مرکب) شمارندهٔ ماه. نشان دهندهٔ ماههای سال: عقربک ماه‌شمار (در ساعت)[2].

ماه شهریاران. [هِ شَ] (اِخ) نام کوره‌ای است که طزر، مطامیر، زبیدیة و مرج در آن واقع است. (از معجم البلدان ذیل ماه دینار). و رجوع به ماه (اِخ) در همین لغت‌نامه شود.

ماه‌شید. (اِ مرکب) نام ماه است چنانکه خورشید نام آفتاب است. (انجمن آرا) (آنندراج). از مجعولات دساتیر است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به دساتیر ص۲۶۵ شود. ||به معنی ماه و روشنی ماه است چنانکه خورشید روشنی خور. (انجمن آرا).

ماه‌طلعت. [طَ عَ] (ص مرکب) ماه‌سیما. (ناظم الاطباء). از اسمای محبوب است. (آنندراج). و رجوع به ماه‌سیما و ماه‌چهر شود.

ماه‌عذار. [عِ] (ص مرکب) ماه‌سیما. ماه‌طلعت. ماهرو. ماه‌چهر:
آمد آن مشکبوی مشکین‌موی
آمد آن خوبروی ماه‌عذار. فرخی.
جسم مرا خاک کنی، خاک مرا پاک کنی
باز مرا نقش کنی، ماه‌عذاری صنما. مولوی.

ماه فرخان. [فَ رُ] (اِخ) قریه‌ای است در چهار فرسنگی میانهٔ مغرب و شمال اصطهبانات. (فارسنامهٔ ناصری). دهی از دهستان خیر است که در بخش اصطهبانات شهرستان فسا واقع است و ۳۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

ماه‌فرفین. [فَ] (اِ مرکب) به معنی ماه‌پروین است. (آنندراج). زرنباد و جدوار. (ناظم الاطباء). معرب ماه‌پروین. جدوار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماه‌پروین شود.

ماه فروجک. [فُ جَ] (اِخ) دهی از دهستان اسپورد شوراب است که در بخش مرکزی شهرستان ساری واقع است و ۵۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

ماه فروز محله. [فُ مَ حَلْ لِ] (اِخ) مرکز بلوک شهر خواست از توابع ساری و اشرف (بهشهر) است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۲۸۷). دهی است از دهستان رودپی که در بخش مرکزی شهرستان ساری واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳). و رجوع به شهر خواست شود.

ماهک. [هَ] (اِ مصغر) ماه خرد. سالک را به تفأل ماهک گویند تا زود زایل شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||خوبروی کوچک. معشوقک زیباروی:
ماهکی سروقد و سیم‌تن و لاله‌رخ است
ماه کی نوش‌لب و نازبر و جعدور است.
روزبه نکتی (از لباب‌الالباب ج۲ ص۵۸).

---

1 - Mezobäden.

۲ - در برخی از ساعتها، علاوه بر عقربه‌های ثانیه‌شمار و دقیقه‌شمار، عقربهٔ ماه‌شمار نیز تعبیه می‌کنند که ماههای سال را نشان دهد.

||در کرج، جوی آب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||نامی از نامهای ایرانی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از نامهای ایرانی چنانکه در صدر اسلام نام حاکم اصطخر فارس ماهک بود و ابن البلخی آرد: ابوموسی اشعری به پارس آمد و قصد اصطخر کرد در سال ۲۸ از هجرت و در آن وقت ماهک در اصطخر بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۱۶).

ماهکاست. (ص مرکب) ناقص‌النور (در هیئت). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و خداوندان فسون آژخ را به وی [به جو] افسون کنند به ماهکاست و بپوشانندش تا آژخ فروریزد. (نوروزنامه، یادداشت ایضاً).

ماه کاشغر. [هِ غَ] (اِخ) به معنی ماه سیام است. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به ماه سیام و ماه مقنع شود.

ماه کش. [هِ کَ] (اِخ) همان ماه کاشغر است که ماه سیام باشد و کش شهری است مشهور به شهر سبز و کوه سیام در نواحی آن شهر است. (برهان) (آنندراج):

تارخ او غیرت خورشید و رشک ماه شد
ماه گردون همچو ماه کش نهان در چاه شد.
ابوالخطیر.

و رجوع به ماه سیام و ماه مقنع شود.

ماه کنعان. [هِ کَ] (اِخ) کنایه از یوسف علیه‌السلام. (غیاث) (آنندراج).

ماه کنعانی. [هِ کَ] (اِخ) حضرت یوسف پسر حضرت یعقوب. (ناظم الاطباء).

ماه کوفه. [هِ فَ / فِ] (اِخ) دینور. (مفاتیح العلوم). و دینور را بدان جهت ماه کوفه نامیدند که اهل کوفه آن را فتح کردند. (از معجم البلدان). و رجوع به ماه الکوفه و ماه البصره شود.

ماهگانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) به معنی ماهانه است. ماهگانی. (آنندراج). ماهگانی. ماهیانه و شهریه و مشاهره و ماهیانهٔ سپاه. (ناظم الاطباء). و رجوع به ماهانه شود.

ماهگانی. (اِ مرکب) ماهگانه. ماهانه. (آنندراج). و رجوع به ماهگانه و ماهانه شود.

ماه گرفت. [گِ رِ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) خسوف. (ناظم الاطباء). رجوع به ماه گرفتن و ماه گرفتگی شود. ||(اِ مرکب) خالی که در صورت خوبان پدید آید. (ناظم الاطباء). کلفی که بر روی و اندام مرد باشد. کلف و سیاهی که بر بعض کسان مادرزاد باشد. تاش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماه گرفتن و ماه گرفتگی شود.

ماه گرفتگی. [گِ رِ تَ / تِ] (حامص مرکب) خسوف. خسف. انخساف. احتجاب قمر. پوشیدگی ماه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(اِ مرکب) لکه‌های نسبهٔ بزرگ سیاه یا سرخ تیره‌رنگ بر ظاهر بشره مادرزاد. خالهای بزرگ سیاه به مقدار کفی، خردتر و بزرگتر که در بشرهٔ بعضی باشد مادرزاد که گمان برند آنگاه که ماه گرفته است زن آبستن به هر جای تن خود دست ساید همانجای تن جنین سیاه شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماه گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) خسوف. (ترجمان القرآن). خسوف شدن. ||سیاه شدن ظاهر پوست جنین در شکم مادر. پیدا شدن لکه‌های نسبهٔ بزرگ سیاه یا سرخ تیره رنگ بر ظاهر بشره بطور مادرزاد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماه گرفت و ماه گرفتگی شود.

ماه گرفته. [گِ رِ تَ / تِ] (اِ مرکب) خال بزرگ سیاه فام بر تن آدمی باشد مادرزاد و آن را ماه گرفتگی نیز گویند و گمان برند که هنگام خسف زن آبستن هر جای تن خود مس کند همانجای تن کودک سیاه گردد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماه گرفتگی شود.

ماه گون. (اِ) ماجشون معرب آن است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ماجوشون مأخوذ از ماه گون فارسی است. (ناظم الاطباء). و رجوع به ماجشون و ماجوشون شود.

ماه گیر. (نف مرکب) ماه گیرنده. گیرندهٔ ماه. که ماه را بتواند گرفت. که ماه را گرفتار و اسیر تواند کرد:

گر او را کمندی بود ماه گیر
مرا هم کمندی بود شاه گیر. نظامی.

ماهل. [هِ] (ع ص) تیزرو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سریع. (اقرب الموارد). ||پیشی گیرنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سلف متقدم مرد. (ناظم الاطباء).

ماه لقا. [لِ] (ص مرکب) از اسمای محبوب است. (آنندراج). آنکه روی وی مانند ماه درخشان و تابان است. (ناظم الاطباء). ماهرو. ماهروی. ماه‌چهر. و رجوع به ماه‌چهر و ماهرو شود.

ماه لقائی. [لِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی ماه‌لقا. ماه‌چهری. ماهرویی. و رجوع به ماه‌لقا و ماه‌چهری شود.

ماهلو. (اِ) نام دوایی است که آن را به عربی حمامه گویند. گرم و خشک است در دویم و سیم و خواص آن بسیار است. بهترین آن زرد به سرخی مایل است و برگ آن سبز و کوچک است و گل آن زرد و خرد. (برهان) (آنندراج). گیاهی معطر در هند[1]. حماما و آن درختی است مشبک از شاخه‌های سرخ یاقوتی مانند خوشه و با صلابت و گلش ریزه مثل خیری سرخ و برگش شبیه به برگ فاشرا و تند و خوشبو و تخمش بسیار لذاع. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی شود.

ماهلوج. (اِ) هیل و قاقله. (ناظم الاطباء). و رجوع به هیل و هل و قاقله شود.

ماهلویه. [یَ / یِ] (اِخ) دریاچه‌ای است که میان شیراز و سروستان واقع است. (از فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۵۳). بحیرهٔ ماهلویه به ولایت فارس میان شیراز و سروستان است و سیلاب بهاری شیراز آنجا ریزد. دورش دوازده فرسنگ است. (نزهة القلوب، ج۳ ص ۲۴۰). و رجوع به مهارلو شود.

ماه ماه. (ق مرکب) ماه بماه. هر ماه و ماهیانه. (ناظم الاطباء).

ماه مزد کردن. [مُ کَ دَ] (مص مرکب) مشاهره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماه مزور. [هِ مُ زَوْ وَ] (اِخ) به معنی ماه سیام است که ماه مقنع باشد چه آن را به سحر و تزویر ساخته بود. (برهان) (آنندراج):

برده مهش به مقنعه عیدی و چاه سیم
آب چَهِ مقنع و ماه مزورش. خاقانی.

ماه مصر. [هِ مِ] (اِخ) مرادف ماه کنعان است. (آنندراج):

ز صد هزار پسر همچو ماه مصر یکی
چنان شود که چراغ پدر کند روشن.
صائب (از آنندراج).

رجوع به ماه کنعان شود.

ماه مقنع. [هِ مُ قَ نَ] (اِخ) همان ماه مزور است که حکیم‌بن عطا به زور سحر و شعبده ساخته بود. (برهان). همان ماه نخشب است، چرا که مقنع نام جد آن حکیم است که ماه از طلسم ساخته بود و نورش تا چهار فرسنگ می‌رسید. (از آنندراج) (غیاث). و رجوع به ماه سیام شود.

ماه ملک خاتون. [مَ لِ] (اِخ) دختر سلطان سنجر که در حبالهٔ نکاح سلطان محمودبن محمدبن ملکشاه بود. این دختر در حیات سلطان سنجر درگذشت و سنجر عمعق بخارائی را از بخارا طلب کرد تا وی را مرثیه گوید. عمعق بجهت پیری و ضعف از گفتن قصیدهٔ مطول عذر خواست و قصیده‌ای گفت که مطلع آن چنین است:

هنگام آنکه گل دمد از صحن بوستان
رفت آن گل شکفته و در خاک شد نهان.

(از تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی چ بریل، ص۶۴ و ۶۵).

و رجوع به مجمل التواریخ و القصص متن و حاشیه ص۴۱۵ و غزالی نامه ص۲۹۷ شود.

1 - Manguette.

ماه‌منظر. [مَ ظَ] (ص مرکب) ماهرو. ماه‌چهر. ماه‌چهره. ماه‌دیدار:
پریچهره بتی عیار و دلبر
نگاری سروقد و ماه‌منظر. دقیقی.
نکرد یاد من و یادگار داد مرا
خیال آن صنم ماه‌منظر آتش و آب.
مسعودسعد.
با روی تو به لاله و ماهم نیاز نیست
زانم چنین که لاله‌رخ و ماه‌منظری.
ادیب صابر.
و پسری ماه‌منظر، خورشیدپیکر، چون دُرّ یتیم از وی یتیم ماند. (سندبادنامه ص۱۴۹). کنیزکان ماه‌منظر و دختران زهره‌نظر را دید به یمین و یسار تخت ایستاده... (مرزبان‌نامه ص۲۴۸). و رجوع به ماه‌چهر و ماه‌دیدار شود. ||وگاه صفت روی باشد:
ای روی ماه‌منظر تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز حسن و مدار حسن.
حافظ.

ماهن. [هِ] (ع ص) خدمتگار و خادم. ج، مُهّان. (ناظم الاطباء). خدمتگار. (از اقرب الموارد). ||بندهٔ خادم. (منتهی الارب) (آنندراج). عبد و بنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، مُهّان، مُهَنَة و مؤنث آن، ماهنة. (از اقرب الموارد).

ماهناک. (ص مرکب) جای روشن شده بواسطهٔ مهتاب. (ناظم الاطباء). ||روشنی ماه و مهتاب. (ناظم الاطباء). ||مُقمِر. قمراء. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). لیلة قمراء؛ شبی ماهناک. (مهذب الاسماء). لیل مقمر؛ شبی ماهناک. (السامی فی الاسامی).

ماهنامه. [مَ / مِ] (اِ مرکب) مجله یا نشریه‌ای که هر ماه یکبار منتشر می‌شود. مهنامه.

ماه نخشب. [هِ نَ شَ] (اِخ) به معنی ماه مقنع است که حکیم‌بن عطا به سحر و شعبده ساخته بود و نخشب نام شهری است در ترکستان که آن را قَرشی می‌گویند. (برهان). ماهی که حکیم‌بن عطا، به سحر و شعبده از سیماب و دیگر اشیاء ساخته بود و آن ماه تا مدت دو ماه هر شب از چاهی که در پایین کوه سیام بود برمی‌آمد و تا چهار فرسنگ نورش می‌رسید و نخشب نام شهری است در ملک ماوراءالنهر، از نخشب تا سمرقند سه روز راه است و از آن چاه تا نخشب دو فرسنگ است. (غیاث) (آنندراج). قمرالمقنع. (منتهی الارب):
نه ماه، آینهٔ سیماب داده
چو ماه نخشب از سیماب زاده. نظامی.
سه روز آن مه در آن چه بود تا شب
چو ماه نخشب اندر چاه نخشب. جامی.

ماه نسف. [هِ نَ سَ] (اِخ) ماه نخشب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ماه نخشب و ماه سیام شود.

ماه‌نشان. [نِ] (ص مرکب) که نشان ماه دارد. که چون ماه درخشان و خوشروی است. که همانند ماه است:
به مژده خواستن آن نور چشم و راحت جان
بر من آمد پروین‌نمای و ماه‌نشان. ازرقی.

ماه‌نشان. [نِ] (اِخ) یکی از بخشهای چهارگانهٔ شهرستان زنجان است که در غرب شهرستان زنجان و طول درهٔ قزل اوزن واقع و محدود است از شمال به دهستانهای زنجانرود چهار اویماق و از مشرق به دهستان ایجرود و از جنوب به بخش گروس و از مغرب به بخش تکاب همدان. هوای بخش در کنار قزل اوزون معتدل و ناسالم و هوای قرای دامنهٔ ارتفاعات سردسیر و سالم است. این بخش از چهار دهستان به نام قزل گچیلو، غنی بیگلو، اوریاد و انگوران تشکیل شده و جمع آبادیهای آن ۱۷۹ و سکنهٔ آن در حدود ۵۶ هزار تن است. در این بخش معادنی وجود دارد که عبارتند از طلا در حدود شمال دهستان اوریاد، پنبهٔ‌نسوز در حدود قریهٔ والش دهستان اوریاد، سرب در دهستان انگوران، زغال سنگ در دهستان غنی بیگلو و نمک در حدود قرای دوزکند، دهستان قزل گچیلو و رضاآباد دهستان غنی بیگلو. طایفهٔ شاهسون در برخی از قرای کنار رودخانهٔ قزل اوزون سکونت دارند که تغییر محل می‌دهند. مرکز بخش قصبهٔ ماه نشان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

ماه‌نشان. [نِ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان اوریاد، در بخش ماه نشان است که در شهرستان زنجان و در دامنهٔ کنار رود قزل اوزون واقع است. سردسیر است و از رودخانهٔ قزل اوزون و آق‌کند و قنات مشروب می‌گردد و ۱۳۹۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

ماه نو. [هِ نَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) هلال. (ترجمان القرآن) (برهان). هلال. (ناظم الاطباء). هلال. ابن‌مُزنَة. ابن‌بلاط. (منتهی الارب):
ماه نو منخسف در گلوی فاخته‌ست
طوطیکان با حدیث، قمریکان با انین.
منوچهری.
چون ببریدی شود هریک از آن[1] ده ماه نو
ور نبری باشد اندر ذات خود ماهی تمام.
عسجدی.
الا تا ماه نو خیده کمان است
سپرگردد مه داه و چهارا.
(از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
دوان اندرو ماهی سیم سیما
چو ماه نو اندر سپهر منور. ازرقی.
گشت بدرش چو ماه نو باریک
شد جهان پیش پیر زن تاریک. سنائی.
ماه نو و صبح بین پیاله و باده
عکس شباهنگ بر پیاله فتاده. خاقانی.
ماه نو را نیمهٔ قندیل عیسی یافته
دجله را پر حلقهٔ زنجیر مطران دیده‌اند.[2]
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۹۰).
ماه نو دیدی و در روی مه نو شب عید
لعل می با قدح سیم برآمیخته‌اند. خاقانی.
خم کوس است که ماه نوذیحجه نمود
گر زمه لحن خوش زهرهٔ زهرا شنوند.
خاقانی.
به همه کس بنمودم خم ابرو که تو داری
ماه نو هر که ببیند به همه کس بنماید.
سعدی.
خیال ابرویت پیوسته در گوش دلم گوید
کز آن چون ماه نو گشتم که در خورشید پیوستم.
خواجوی کرمانی.
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار. حافظ.
چو ماه نو ره بیچارگان نظاره
زند به گوشهٔ ابرو و در نقاب رود. حافظ.
— ماه نو دیدن؛ إهلال. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). رؤیت هلال کردن.
||کنایه از پادشاه جوان تازه بر تخت سلطنت نشسته:
جهان سر به سر نو شد از شاه نو
زایران برآمد یکی ماه نو. فردوسی.
||معشوق نوجوان و زیبا. زن زیبا و جوان:
اگر در راه بینی شاه نو را
به شاه نو نمای این ماه نو را. نظامی.

ماه نهاوند. [هِ نَ وَ] (اِخ) ابن‌الندیم از قول عبدالله‌بن المقفع آرد: یکی از پنج ناحیهٔ پهله (فهله) است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ماه نهاوند یعنی ولایت یا استان نهاوند که قسمت وسیعی را تا قم و تا حدود اصفهان و لرستان شامل بوده است. (سبک‌شناسی ج ۱ حاشیهٔ ص۲۶). و رجوع به ماه و ماه البصره شود.

ماهنیان. (اِخ) دهی از دهستان درجزین است که در بخش رزن شهرستان همدان واقع است و ۲۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ماهو. [ ] (اِ) به معنی زیب و زینت باشد. (برهان) (آنندراج) (منتهی الارب). زیب و زینت و آرایش. (ناظم الاطباء):
ور ز چپ اندر آیدت آهو
خوب رو را چه حاجت ماهو.
آذری (از فرهنگ رشیدی).

---
[1] - خربزه. [2] - ن‌ل: بر حلقهٔ.

||چوبدست شتربانان را نیز گویند که بدان شتر را برانند. (برهان). صاحب برهان نوشته که چوب دستی ساربانان را نیز گویند و سهو کرده آن باهو است نه ماهو و به معنی عصاست. (انجمن آرا) (آنندراج). بدین معنی مصحف باهو است.

ماهو. [هُ وَ] (ع جملهٔ اسمیه) کلمهٔ مرکب از «ما» و «هُوَ» یعنی چه چیز است آن. (ناظم الاطباء). آن چیست. چیست آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سؤال بواسطهٔ ماهو از ذات و حقیقت و ماهیت شیء می‌شود چنانکه گویند«الانسان ماهو» و یا «الحیوان ماهو» که پاسخ آن ذاتیات است و چنان که در پاسخ سؤال اول باید گفته شود انسان حیوانی است ناطق و در پاسخ سؤال دوم گفته شود حیوان جسمی است نامی، حساس، متحرک بالاراده. (فرهنگ علوم عقلی دکتر سجادی).

ماهو. (اِخ) نام حاکم سیستان بوده است و او از جانب یزدجرد حکومت کرد و او را ماهویه هم می‌گفته‌اند. (برهان). نام یکی از حکام سیستان بوده که از جانب یزدگرد شهریار، حکومت داشته پس از فرار یزدگرد از لشکر اسلام و رفتن به مرو، ماهویه با خاقان ترکستان سازش کرده جمعی را فرستاده یزدگرد را کشتند. آن را ماهویه نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). و رجوع به ماهوی و ماهویه شود.

ماهوار. [ما] (اِ مرکب) به معنی ماهیانه باشد و آن علوفه‌ای است که آن را ماه در ماه به نوکران دهند. (برهان). ماهواره. همان ماهانه است. و آن را ماهیانه نیز گویند چنانکه مقرری سال را سالیانه گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). ماهیانه و شهریه و علوفه‌ای که ماه بماه به نوکر دهند و جیره. (ناظم الاطباء). حقوق و مستمری که هر ماهه به خدمتگزاران و کارمندان دهند؛ المشاهره؛ چیزی به ماهوار دادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماهواره شود. ||(ص مرکب) ماه گونه.همچون ماه تابناک:

آن رخی که تاب او بد ماهوار
شد به پیری همچو پشت سوسمار.
مولوی.

ماهواره. [ما رَ / رِ] (اِ مرکب) ماهوار. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ماهیانه باشد که به نوکران دهند. (فرهنگ جهانگیری). ماهیانه. مشاهره. سرماهی. مهواره. گویا در میان فارسی‌زبانان هند به معنی ماهیانه و ماهانه است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماهوار شود. ||(ص مرکب) مانند ماه. شبیه ماه در درخشندگی. ||(اِ مرکب) ماه مصنوعی، قمر مصنوعی[1] اجرامی هستند که از ۱۹۵۷ به بعد به مدار زمین پرتاب شده‌اند و مانند ماه به دور زمین می‌گردند. برخی از آنها اطلاعاتی دربارهٔ جو فوقانی و فضا به زمین مخابره کرده‌اند که موجب گسترش دانش بشر دربارهٔ اشعهٔ کیهانی، چگالی ماده، میدان مغناطیسی زمین و ماهیت تابشهای مختلف شده است.برخی دیگر که ماهواره‌های ارتباطی نامیده می‌شوند برای انتقال دادن علائم رادیویی و تلویزیونی از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر در روی زمین، مورد استفاده قرار می‌گیرند. به وسیلهٔ این ماهواره‌ها، تصاویر تلویزیونی را می‌توان تا مسافتهای دور فرستاد. (از فرهنگ اصطلاحات علمی چ بنیاد فرهنگ). این کلمه پس از پرتاب اولین قمر مصنوعی (اسپوتنیک) شوروی به فضا در زبان فارسی متداول گردید.

ماهواری. [ما] (اِ مرکب) دخل در یک ماه. ||ماهیانه و شهریه. (ناظم الاطباء).

ماهوبدانه. [دَ / نِ] (اِ مرکب) دانه‌ای است که آن را به عربی حب‌السلوک و فلفل الخواص خوانند و این غیر حب‌السلاطین است. (برهان). ماهودانه و حب الملوک است و آن غیر حب‌السلاطین است. (آنندراج). ماهودانه. ماهوبذانه (معرب) (حاشیهٔ برهان چ معین). این دارو را حب‌الملوک گویند و به پارسی شاهدانه خوانند، برگ او بر شکل ماهی خرد است، اندر درازی یک انگشت و بر شاخ او سه دانه بود... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ماهی دانه، ماهودانه. حب‌الملوک. فلفل الخواص، و آن میوهٔ درخت شباب است. و اینکه بعض لغویین معاصر عرب ماهوبذانه ضبط می‌کنند غلط است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماهودانه و ماهوبذانه شود.

ماهوبذانه. [نَ] (معرب، اِ مرکب) معرب ماهوبدانه. (حاشیهٔ برهان چ معین). ماهوبذانه[2]، فارسی است، ماهوب دانه یا ماهودانه این کلمه به صورتهای مختلف مقلوب گردیده است و همچنین به صورت «ماهوبذانج» هم دیده شده است. (دزی ج ۲ ص ۵۶۶). و رجوع به ماهوب‌دانه شود.

ماه و پروین. [هُ پَ] (اِ مرکب) ماه‌فرفین. جدوار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماه فرفین و جدوار شود.

ماهوت. (هندی، اِ)[3] یک نوع پارچهٔ پشمینهٔ کلفت پرزدار نفیس. (ناظم الاطباء). قسمی پارچهٔ پرزدار ضخیم که از آن لباس و پرده و غیره دوزند.

ماهوت پاک‌کن. [کُ] (اِ مرکب) آلتی است مرکب از دستهٔ چوبین که به یک سو یا دو سوی آن موی دم اسب و غیره متصل کرده‌اند و به وسیلهٔ آن لباس و کلاه را پاک کنند.برس. شت. (از فرهنگ فارسی معین).

ماهوت‌شکن. [شِ کَ] (اِ مرکب) قسمی پارچهٔ ضخیم پنبه‌ای. نوعی جامهٔ ضخیم نخی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماهوت‌فروش. [فُ] (نف مرکب) ماهوت فروشنده. آنکه پارچهٔ ماهوت فروشد.

ماهوته. [تِ] (اِخ) دهی از بخش آبدانان است که در شهرستان ایلام واقع است و ۳۱۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ماهوتی. (ص نسبی) منسوب به ماهوت. —کلاه ماهوتی؛ کلاه که رویهٔ آن از ماهوت است، مقابل کلاه پوستی که رویه از پوست بره دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماهودانه. [دَ / نِ] (اِ مرکب) به معنی ماهوب‌دانه است که حب‌الملوک باشد و آن میوهٔ درخت شباب است و به عربی معشوق می‌گویند. (برهان). دانه‌ای که به تازی حب‌السلوک گویند. (ناظم الاطباء). حب‌الملوک و آن غیر حب‌السلاطین است و به هندی جمال گوته گویند. (فرهنگ رشیدی). نباتی است وی را برگی است دراز به بالای انگشت و درازتر نیز، چون اندر او نگری به ماهیی خرد ماند، و میوه‌ای بار آرد چنانکه گوز پنبه و از او خردتر، و اندر هر گوزی از او سه دانه است سیاه، چون دو درم سنگ مردم از او بخورد اسهالی کند که هر فضولی بلغمی و صفرایی که اندر معده بود بکشد و استقا را نیک باشد، و نقرس را و وجع‌المفاصل و عرق‌النسا را، و همچنان اسهال کند که یتوعها کند... (الابنیه عن حقایق الادویه، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اسم فارسی دانهٔ نباتی است شیردار و حب‌الملوک نامند و غیر حب‌السلاطین مسمی به دندآست. ساقش قریب به ذرعی و به سطبری انگشتی و برگهای ساق او دراز و شبیه به برگ بادام و برگ شعبهای او ریزه و مایل به تدویر و شبیه به برگ زراوند طویل و گلش زرد و ثمرش در غلافی مخروطی شبیه به خیار کبر و در جوف او سه دانهٔ متفرق از هم و هر یکی را غلافی دیگر و دانهٔ او از کرسنه بزرگتر و پوست او اغبر مایل به سرخی و باطنش سفید و شیرین و چرب و بیخ او باریک... (تحفهٔ حکیم مؤمن). از یتوعات است و آن ثمرهٔ درختی است در طب به کار برند، و ماهوبذانه محرف ماهودانه است. (یادداشت به خط مرحوم

---

1 - Satellite artificiel (فرانسوی).

2 - Épurge. Euphorbia lathyris.

۳ - در زبان هندی، به معنی پیلبان است بمناسبت آنکه علامت مخصوص پارچهٔ مذکور عکس پیل و پیلبان بود. (از فرهنگ فارسی معین).

دهخدا). گیاهی [1] است یکساله از تیرهٔ فرفیونها [2] که ارتفاعش تا حدود یک متر می‌رسد. برگهایش نسبةً بزرگ متقابل و سبز مایل به آبی است. گلهایش زردرنگ، دانه‌هایش قهوه‌ای رنگ و بیضوی است. شیرابهٔ شیری رنگی از ساقه و مقطع برگهای این گیاه خارج می‌شود که بعنوان مسهل و مقیء تجویز می‌گردد ولی چون سمی است، مصرفش احتیاط بسیار لازم دارد. گاهی هم صیادان ماهی جهت گیج کردن ماهیها برگهای گیاه مذکور را در آب می‌ریزند. ماهوب‌دانه. حب‌الملوک. طارطقه. شباب. شبرم کبیر. فلفل الخواص. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به «ماهوب‌دانه» و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۲۹۴ شود. ||کنب و شاهدانه. (ناظم الاطباء).

ماهور. (اِ) تپه‌های مسلسلی که در دامنهٔ کوه پدید باشد. (ناظم الاطباء). هریک از تپه‌های پیوسته که در دامنهٔ کوه پدید باشد. حصهٔ پیش‌آمدهٔ کوه. (فرهنگ فارسی معین). ||گل ماهور. (فرهنگ فارسی معین). خرگوشک [3]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||نام شعبه‌ای است از موسیقی. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نام یکی از دو شعبهٔ «نوا» است و شعبهٔ دیگر «نوروز خارا» است. (فرهنگ نظام). شعبهٔ نهم از ۲۴ شعبهٔ موسیقی قدیم. (فرهنگ فارسی معین). در آن دو قول بوده است. بعضی آن را پنج نغمه دانسته‌اند و بعضی هشت، و گفته‌اند که مرکب است از گردانیا و عشاق که گردانیا مقدم باشد. آنان که ماهور را پنج نغمه دانسته‌اند گردانیا و عشاق را در یک بعد ذوالخمس مندرج داشته‌اند... و آنان که ماهور را هشت نغمه دانسته‌اند گردانیا و عشاق را در یک بعد ذوالکل مندرج گردانیده‌اند. ذوالاربع نغمات عشاق را با ذوالخمس گردانیا ترکیب کرده‌اند... (مجمع‌الدوار، نوبت دوم ص۲۶ و ۲۷). و رجوع به تاریخ موسیقی روح الله خالقی و مجمع‌الادوار نوبت سوم صص۸۳-۸۸ شود.
— ماهور صغیر؛ گوشه‌ای است از دستگاه ماهور. (فرهنگ فارسی معین).

ماهور. (اِخ) دهی از دهستان عقیلی است که در شهرستان شوشتر واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

ماهورستان. [رِ] (اِخ) (ماهورزن) دهی از دهستان حمزه‌لو است که در بخش خمین شهرستان محلات واقع است و ۳۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

ماه ورق. [وَ رَ] (اِ مرکب) سپر. (آنندراج). ناف سپر. (ناظم الاطباء). کنایه از سپر. (فرهنگ فارسی معین).

ماهورک. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان کرچمبو است که در بخش داران شهرستان فریدن واقع است و ۲۰۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

ماهور میلاتی. (اِخ) ناحیه‌ای است میانهٔ مغرب و شمال شیراز و از گرمسیرهای فارس است. (از فارسنامهٔ ناصری). از بلوکات ولایت قشقایی فارس است. طول آن ۱۲۰ و عرض آن ۸۰ کیلومتر است. حد شمالی و غربی آن کوه کیلویه و حد شرقی آن کازرون و حد جنوبی دشتستان است. آب و هوای آن گرم و اراضی سنگلاخ و بیحاصل است. اما معدن زیاد دارد. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۲۳۱). یکی از دهستانهای سه گانهٔ بخش خشت شهرستان کازرون است و حدود آن عبارت است از: شمال درهٔ رودخانهٔ زهره، جنوب رودخانهٔ شاپور، مشرق ارتفاعات چنار شاهیجان و دهستانهای شاپور و بکش، مغرب دهستانهای لیراوی و حیات داود. کوهستانی و صعب‌العبور است و هوایی گرم دارد. این دهستان ۳۵۰۰ تن سکنه دارد و از ۲۲ آبادی تشکیل شده و مرکز آن قریهٔ میلاتون است و قراء مهم آن عبارتند از: بابای کلان، بیدکرز، پیر سرخ، بی‌بی حکیمه، بشارجان، قلعهٔ بشارجان. از ایل قشقایی طوایف قره‌چه، کشکولی بزرگ، دره شوری در این دهستان قشلاق دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

ماهور و میلاتی. [رُ] (اِخ) رجوع به مادهٔ قبل شود.

ماهوسک پایین. (اِخ) دهی از دهستان القورات است که در بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع است و ۲۴۸ تن سکنه دارد. مزارع ماهوسک بالا، کلاته کربلایی علی‌رضا، گلیلوک بالا و پایین لچی، نیم کوشک، اسفندلان گرنجوک بالا و پایین، چشمه شورکی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ماهوش. [هْ وَ] (ص مرکب) ماه‌مانند. (ناظم‌الاطباء). مانند ماه:

انجم ماهوش آمادهٔ حج آمده‌اند
تا خواص از همه لبیک مثنا شنوند. خاقانی.

||رعنا و زیبا و معشوقه. (ناظم الاطباء). مهوش. زیبا و درخشان همچون ماه:

ای بسا از نازنینان خارکش
بر امید گلعذار ماهوش. مولوی.

ماهوک. (اِخ) دهی از دهستان القورات است که در بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع است و ۲۳۴ تن سکنه دارد. مزرعهٔ عبدالله جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ماهول. (اِ) دامی که بدان طیور را صید می‌کنند. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). داهول.

ماهونک. [نَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ خاوری است که در شهرستان رفسنجان واقع است و ۳۷۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ماهونک. [نَ] (اِخ) دهی از دهستان حومه است که در بخش مشیز شهرستان سیرجان واقع است و ۱۷۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ماهوی. [هُوی] (ع ص نسبی) [4] در لغت به معنی امر مربوط به اساس و ریشه و ذات هرچیز و هرکار را گویند مثلاً بحث ماهوی یعنی بحث مربوط به اصل کار نه فروع آن. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).
—دادگاه ماهوی؛ (اصطلاح حقوقی) در مقابل فرجام (دیوان کشور) به کار رفته است و شامل مرحلهٔ نخستین و پژوهش می‌باشد. (ترمینولوژی حقوق، تألیف جعفری لنگرودی). و رجوع به ماهیت شود.
— رسیدگی ماهوی؛ در مقابل رسیدگی فرجامی به کار رود و شامل رسیدگیهای دادگاه نخستین و پژوهش است.
— ||قسمتی از رسیدگی دادگاههای ماهوی که موجب فصل خصومت بطور مستقیم (کلاً یا بعضاً) می‌باشد. (ترمینولوژی حقوق، تألیف جعفری لنگرودی).

ماهوی. (اِخ) مرزبان مرو معاصر یزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی. هنگامی که یزدگرد از سپاه عرب شکست خورد به سوی او رفت و از وی یاری خواست ولی او نسبت به یزدگرد خیانت ورزید:

پیاده شد از اسب ماهوی زود
بدان کهتری بندگیها فزود.
(شاهنامه چ بروخیم ج۹ ص۲۹۹۰).

فرخزاد چون روی ماهوی دید
سراسر سپاهش رده برکشید.
(شاهنامه ایضاً).

بدو گفت ماهوی کای پهلوان
مرا شاه چشم است و روشن روان.
(شاهنامه ایضاً ص۲۹۹۱).

چو ماهوی بدبخت خودکامه شد
ازو نزد بیژن یکی نامه شد. (شاهنامه ایضاً).

و رجوع به ماهو و ماهوی سوری و ماهویه و

---

1 - Euphorbia lathyris (لاتینی). Épurge (فرانسوی).
2 - Euphorbiacées (فرانسوی).
3 - Verbascum.
۴ - منسوب به ماهو (ما + هو؛ چه چیز است آن).

مجمل التواریخ و القصص ص ۸۴ و ۲۸۴ شود.

ماهوی خورشید. [یِ خوَرْ / خُرْ] (اِخ) پسر بهرام نیشابوری یکی از دستیاران ابوالمنصور المعمری در گرد کردن شاهنامهٔ منثور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری، بیست مقالهٔ قزوینی ج ۲ صص ۲۴-۴۵ شود.

ماهوی سوری. [یِ] (اِخ) مرزبان مرو، معاصر یزدگرد سوم:

خبر یافت ماهوی سوری زشاه
که‌از مرز طوس اندر آمد سپاه. فردوسی.
زماهوی سوری دلش گشت شاد
برو بر بسی پندها کرد یاد. فردوسی.
شهنشاه از آن خود نه آگاه بود
که‌ماهوی سوریش بدخواه بود. فردوسی.

و رجوع به ماهوی و ماهویه و تاریخ گزیده ص ۱۲۴ و ۱۸۱ شود.

ماهویه. [یَ / یِ] (اِ) لقب عام ملوک مرو. (آثار الباقیه، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

ماهویه. [یَ / یِ] (اِخ) نام شخصی است که از جانب یزدجرد حاکم سیستان و سپهسالار خراسان بود. بعد از آنکه یزدجرد از لشکر اسلام گریخت و به مرو رفت ماهویه با خاقان ترکستان ساخت و کسان خود را فرستاد تا یزدجرد را بقتل رسانیدند. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری): به شهر مرو اصفهبدی بود نام او ماهویه... (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۱۲).

ماهة. [هَ] (ع مص) آب برآمدن از چاه و بسیار آب گردیدن. مَوْهٌ. مَیْهٌ. مَیْهَة. (از منتهی الارب). بسیارآب گردیدن چاه. (از اقرب الموارد). || آب درآمدن در سفینه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(ص) رکیة ماهة؛ چاه بسیارآب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(اِ) چیچک. (منتهی الارب) (آنندراج). جدری. آبله. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد).

ماهه. [هَ / هِ] (اِ) به معنی برماه است و آن افزاری باشد که درودگران بدان چوب و تخته و حکاکان جواهر سوراخ کنند و آن را به عربی مثقب خوانند. (برهان). برمهٔ درودگران و حکاکان که بدان چوب و جواهر سوراخ کنند. (آنندراج) (انجمن آرا). برماه و مثقب و مته. (ناظم الاطباء). ||یک حصه از دوازده حصهٔ تولچه را نیز گویند که هشت حبه باشد و تولچه دو مثقال و نیم است که نودوشش حبه باشد. (برهان). دوازده یک تولچه باشد. (فرهنگ جهانگیری). دوازده یک توله که وزنی است معین و توله دو مثقال و نیم است که نودوشش حبه باشد و در هندوستان مستعمل است. (انجمن آرا) (آنندراج). یک حصه از دوازده حصهٔ تولچه که معادل پنج نخود باشد. (ناظم الاطباء):

اگر پذیرد زیبق ز صفر هم غلی
زمس دوازده ماهه عیار بگشاید.
مفیث هانوی (از جهانگیری).

و رجوع به ماشه و ماهچه شود. ||پرتو ماه و مهتاب. (ناظم الاطباء). ||شب روشن بواسطهٔ ماه و با ستاره‌ها. ||مشاهره، و ماهیانه. (ناظم الاطباء). ||(ص نسبی) منسوب به ماه مانند یکماهه و چندماهه یعنی دارای یک ماه و چند ماه. (ناظم الاطباء). منسوب به ماه (و آن پس از عدد و کلماتی از قبیل همه و هرآید): دوماهه. نه‌ماهه (آنچه یا آنکه دو ماه یا نه ماه بر او گذشته باشد). هرماهه. همه‌ماهه. (فرهنگ فارسی معین):

شعر نا گفتنی به از شعری که باشد نادرست
بچه نازادن به از شش‌ماهه افکندن جنین.
انوری.
نه‌ماهه ره بریده مهی نوبره درست
کاید چو ماه چارده مصباح هفت و چار.
خاقانی.

ماهی. (اِ) ترجمهٔ سمک و حوت. (آنندراج). حیوانی که در آب زیست دارد و دارای ستون فقری می‌باشد و به تازی حوت نامند. (ناظم الاطباء). در اوستا، «مسیه»[1] (ماهی). پهلوی، «ماهیک»[2]. هندی باستان، «مستیه»[3] (ماهی). کردی، «ماسی»[4]. بلوچی، «ماهی»[5]، «ماهیگ»[6]، «ماهیغ»[7]. افغانی، «ماهئی»[8]. لری، «موسی»[9]. زازا، «ماسی»[10]. گیلکی، «موهی»[11]. مازندرانی و طالشی، «مویی»[12]. گبری، «موسو»[13]. اورامانی، «ماس (آوی)»[14]. جانورانی ذی فقار که در آب زیست کنند. شکل ماهیان غالباً دوکی است و از این جهت برای حرکت در آب کاملاً متناسب است بدن غالب آنها از پولکهای کوچک مستور است. انواع ماهی بسیار است. (حاشیهٔ برهان چ معین). جانوری[15] است ذی فقار و آبزی از ردهٔ ماهیان که دارای اقسام متعدد است. حوت. ماهیان (ماهی‌ها) رده‌ای از جانوران آبزی هستند که پست‌ترین ذی فقاران بشمار می‌آیند. وجود برانشی در دورهٔ نمو جنینی بقیهٔ حیوانات ذی‌فقار از جمله انسان و همچنین صفات دیگری که ذی‌فقاران عالی در دورهٔ جنینی نشان می‌دهند ثابت می‌کند که ماهیان اجداد تمام مهره‌داران دیگر می‌باشند. ماهیان بعلت سازش با زندگی در آب شکل بدنشان از دیگر ذی‌فقاران متمایز است و این سازش بیشتر در شکل بدن و باله‌ها که اندامهای حرکتی حیوانند و دستگاه تنفس، حاصل گشته است. شکل ماهیها عموماً دوکی است و از این جهت برای حرکت در آب کاملاً مناسب است. اعضای حرکتی ماهیها شامل هفت باله است که سه عدد فرد و دو زوج می‌باشند. باله‌های فرد عبارتند از بالهٔ دمی و بالهٔ پشتی و بالهٔ شکمی. باله‌های زوج عبارتند از یک زوج بالهٔ سینه‌ای و یک زوج بالهٔ شکمی. در ماهیان فلس‌دار، جهت خواب فلسها از جلو به عقب است و بدین جهت به سهولت در آب شنا می‌کنند. (فرهنگ فارسی معین):

ماهی دیدی کجا کبودر گیرد
تیغت ماهی است دشمنانت کبودر.
رودکی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
به دست ار به شمشیر بگذاردم
از آن به که ماهی بیوباردم.
رودکی (یادداشت ایضاً).
من شست به دریا فروفگندم
ماهی برمید و ببرد شستم.
معروفی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
یکی را همی تاج شاهی دهد
یکی را به دریا به ماهی دهد. فردوسی.
شهنشاهش به بالین زار و گریان
بسان ماهی بر تاوه بریان. (ویس و رامین).
بمانده ماهی از رفتن بنا کام
تو گفتی ماهی است افتاده در دام.
(ویس و رامین).
همه احوال دنیایی چنان ماهی است در دریا
به دریا در ترا ملکی نباشد ماهی‌ای غازی.
ناصرخسرو.
زماهیی که در او خار نیست این گله چیست
بلی ز ماهی پرخار دیده‌اند ضرر.
مسعودسعد.
دست فگار نرسد زی نگار چین
ماهی به تابه صید مکن در شکارگیر. سنائی.
گرد دریا و رود جیحون گرد
ماهی از تابه صید نتوان کرد. سنائی.

ماهیخواری بر لب آبی وطن ساخته بود و بقدر حاجت ماهی می‌گرفتی و روزگاری در خصب و نعمت می‌گذاشت. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۸۲). مادت معیشت من آن بود که هر روز یگان دوگان ماهی می‌گرفتمی. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۸۳). در این آبگیر ماهی بسیار است تدبیر ایشان باید کرد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۸۳).

---

1 - masya. 2 - mâhîk.
3 - mastya. 4 - mâsî.
5 - mâhî. 6 - mâhîg.
7 - mahîgh. 8 - mâhai.
9 - mûsî. 10 - mâsî.
11 - môhî. 12 - môî.
13 - mûsû. 14 - mâs (âwi)
15 - Poisson (فرانسوی).

گیرداز امن در حوالی تو
مرغ و ماهی چو در حرم احرام. انوری.
هفت اندام ماهی از سیم است
هفت عضو صدف ز سنگ چراست. خاقانی.
بر غمم گفتی صبوری کن بلی شاید کنم
هیچ جایی صبر اگربی‌آب ماهی می‌کند.
ظهیر فاریابی.
این موضع دریا و رود نیست و نه دکان صیاد... که ماهی تواند بود. (سندبادنامه ص۴۷). امروز به نیت و اندیشهٔ آن آمده‌ام تا از ماهیان این نواحی... استحلالی کنم. (مرزبان‌نامه). ماهی چون این فصل بشنید یکباره طبیعتش بستهٔ دام خدیعت او گشت. (مرزبان‌نامه). گفت این فصل که از من شنیدی به ماهیان رسان. (مرزبان‌نامه).
معروف شده مخالف تو
همچون ماهی به بی‌زبانی. سیف اسفرنگ.
گرحرز مدح او را بر خط بحر خوانند
ماهی بی‌زبان را بخشد زبان قاری.
سیف اسفرنگ.
پس کلوخ خشک در جوکی بود
ماهی با آب عاصی کی شود. مولوی.
عقل اول راند بر عقل دوم
ماهی از سر گنده گردد نی زدم. مولوی.
دام هر بار ماهی آوردی
ماهی این بار رفت و دام ببرد. سعدی.
مبر آبم اگرگشتم چو ماهی صید این دریا
که صدچون من‌به دام آردکسی‌کو می‌کشد شستم.
خواجوی کرمانی.
ماهی از دریا چو در صحرا فتد
می‌تپد تا باز در دریا فتد.
(از اختیارات شیخ علی همدانی، از امثال و حکم).
عاشق چو برون فتاد از عشق بسوخت
یا در آب است یا در آتش ماهی.
واعظ قزوینی.

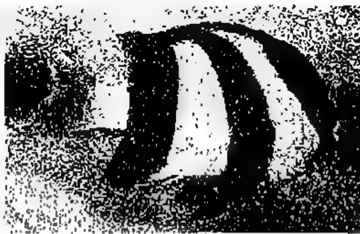

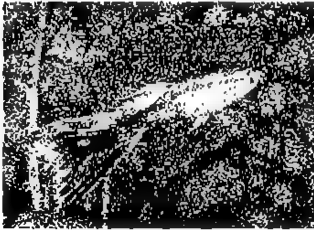

انواع ماهی

انواع ماهی: ۱– اردک ماهی؛ گونه‌ای ماهی[1] استخوانی از دستهٔ فیزوستوم‌ها[2] که فکینش شباهت به منقار اردک دارد (علت وجه تسمیه). طول این ماهی تا یک متر هم می‌رسد و بسیار پرخور است و انواع و اقسام ماهیهای کوچکتر از خود را با حرص و ولع زیاد می‌خورد. شبها از دریا به رودخانه می‌آید و به نقاطی که ماهیها استراحت کرده‌اند می‌رود و آنها را طعمهٔ خود قرار می‌دهد. از این جهت وجودش برای ماهیان مفید دیگر خطرناک است. بعضی از گونه‌های این ماهی در دریای خزر نیز فراوان است. (فرهنگ فارسی معین).
۲– اره ماهی؛ رجوع به همین مدخل شود.
۳– اژدر ماهی؛ گونه‌ای ماهی پهن از دستهٔ سفره ماهیها[3] که اسکلت بدنشان غضروفی است و بواسطهٔ داشتن دستگاه مولد الکتریسیته از سفره‌ماهیهای دیگر مشخصند، بدین معنی که در طرفین سر دو عضو کلیوی شکل دارند که هر کدام از عدهٔ صفحاتی درست شده است و هر صفحه مانند پیل ولتا می‌باشد که یک طرف آن دارای الکتریسیتهٔ مثبت و سمت دیگر الکتریسیتهٔ منفی است و شارژ الکتریکی این دو عضو مولد الکتریسیته تکانهای شدید متوالی شبیه کزاز ماهیچه‌ای هنگام ورود الکتریسیتهٔ متناوب به بدن تولید می‌کند و قدرت الکتریکی آن تا ۳۰ ولت می‌باشد. قد این ماهی تا یک متر می‌رسد و در سواحل اقیانوس اطلس فراوان است. ماهی برقی. (فرهنگ فارسی معین).
۴– اسپرماهی؛ سفره‌ماهی. رجوع به سفره‌ماهی شود.
۵– پروانه ماهی؛ گونه‌ای ماهی استخوانی[4] که بالهای سینهٔ آن پهن و بالهٔ دمش گرد و قرمزرنگ است و قدش تا ۱۶ سانتیمتر می‌رسد. رنگ بدنش سبز یا قهوه‌ای زرد رنگ با خطهای سیاه است و باله‌هایش رنگارنگ می‌باشد (وجه تسمیه به مناسبت رنگارنگ بودن این ماهی است) محل زندگی این ماهی در رودخانه‌ها و دریاچه‌های آمریکای جنوبی است. (فرهنگ فارسی معین).
۶– پولاد ماهی؛ گونه‌ای ماهی استخوانی[5] که در دریای خزر نیز موجود است. (فرهنگ فارسی معین).
۷– تاس ماهی[6]؛ رجوع به «تاس ماهی» در همین لغت‌نامه شود.
۸– چلچله ماهی؛ گونه‌ای ماهی استخوانی[7]

---

1 - Esox (لاتینی). Brochet (فرانسوی).
2 - Physostomes (فرانسوی).
3 - Torpedo marmorata (لاتینی), Torpille (فرانسوی).
4 - Heros facetus (لاتینی).
5 - Barbus pulatmaï (لاتینی).
6 - Acipenser ruthenus, A.gulten stadi (لاتینی).
7 - Polycanthus (لاتینی). Polycanthe (فرانسوی).

۷- تاس ماهی[1]؛ رجوع به «تاس ماهی» در همین لغت‌نامه شود.

۸- چلچله ماهی؛ گونه‌ای ماهی استخوانی[2] از دستهٔ آکانتوپتریژین[3] که قدش در حدود ۶ سانتیمتر است. شکل دم و بالهٔ شنای این جانور شبیه پرستو است. پهلوهایش قهوه‌ای رنگ و شکمش سبز و تمام بدنش دارای خطوط موازی سبز یا آبی است. این ماهی مخصوص دریاچه‌های چین و مالزی است و جهت زینت در اطاقها نگهداری می‌کنند. ماهی نر با آب دهانش در ته آب حبابهائی از هوا می‌سازد و ماهی ماده در این حبابها تخم‌ریزی می‌کند. تخمها پس از ۶۰ ساعت شکفته شده و نوزاد ماهی از تخم خارج می‌گردد. این ماهی گوشتخوار است و اگر در منزل در ظرف آب نگهداری شود باید گوشت گاو بی‌چربی را چرخ کرده به آن داد یا در صورت امکان برای وی تخم مورچه تهیه کرد.(فرهنگ فارسی معین).

۹- خورشید ماهی؛ گونه‌ای ماهی زیوری ریز استخوانی[4] به طول ۱۲ تا ۱۵ سانتیمتر. وجه تسمیه‌اش بمناسبت رنگهای درخشان قرمز و طلایی آن است. محل زندگی این ماهی در دریاچه‌ها و رودهای آمریکای شمالی است. (فرهنگ فارسی معین).

۱۰- ریگ ماهی؛ رجوع به «سقنقور» و «ریگ ماهی» شود.

۱۱- سس ماهی؛ رجوع به «ماهی ریش‌دار» (شمارهٔ ۴۵) شود.

۱۲- سفره ماهی؛ گونه‌ای ماهی[5] از راستهٔ سلاسین[6] که سر دستهٔ تیرهٔ خاصی به نام سفره ماهیها[7] میباشد که انواع اره ماهی و اژدر ماهی در این تیره جای می‌گیرند. سفره ماهی دارای بدنی پهن است و باله‌های سینه‌ای در بسیاری مواضع متصل‌اند. این حیوان بر روی شنهای کف دریا می‌خوابد و به وسیلهٔ حرکات موجی بالهٔ شنا برمی‌خیزد، ولی در موقع شنا دارای سرعت بسیار است. اسپر ماهی. (فرهنگ فارسی معین).

۱۳- سگ ماهی؛ الف- تاس ماهی. رجوع به سگ ماهی و تاس ماهی شود. ب- تیره‌ای از ماهیها[8] که جزو راستهٔ سلاسین‌ها[9] می‌باشند. اسکلت بدن این ماهیها فقط غضروفی است و جانورانی چابک و قوی و منحصراً گوشتخوارند. غالباً عظیم الجثه می‌باشند و برخی اقسام آن ممکن است تا ۲۰ متر طول پیدا کنند. انواع ماهیهای درنده و مخوف از قبیل انواع کوسه‌ها جزو این تیره محسوبند. نمونه‌ای از این تیره، سگ ماهیی به نام کار کاردن[10] می‌باشد. (فرهنگ فارسی معین).

۱۴- شاه ماهی؛ نوعی ماهی استخوانی دریازی[11] از راستهٔ تله اوستئن‌ها[12] (طول در حدود ۲۵ سانتیمتر) که دارای گونه‌های متعدد است. قد این ماهی کوتاه است و دارای دو بالهٔ شنای پشتی است و در فک پایین دارای دو زایدهٔ ریش مانند است. زمینهٔ بدنش متمایل به قرمز و دارای نقاط تیره در پهلوها و یک سطح تیره در پشت است. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شاه ماهی شود.

۱۵- شگ ماهی؛ گونه‌ای ماهی ریز استخوانی[13] از راستهٔ تله اوستئن‌های[14] دریازی که در دریای خزر نیز فراوان است و در حقیقت یکی از گونه‌های ماهی حشینه است که انواع آن را اهالی شمال به نام کولی و ریزه کولی نامند. ماهی کولی. (فرهنگ فارسی معین).

۱۶- شمشیر ماهی؛ گونه‌ای ماهی استخوانی دریازی[15] از راستهٔ تله اوستئن‌ها و از دستهٔ آکانتوپتریژین‌ها[16] که طولش بالغ بر ۵ متر است. قسمتی از استخوان فک بالای این ماهی طویل شده به شکل شمشیر درآمده (علت وجه تسمیه). این ماهی در اکثر دریاها می‌زید و از زایدهٔ فک بالایش که بصورت شمشیر است جهت دفاع و احیاناً حمله به حیوانات دیگر استفاده می‌کند. سیف. سیف ماهی. سمک الذهبی. ماهی طلایی. (فرهنگ فارسی معین).

۱۷- شیر ماهی؛ گونه‌ای ماهی استخوانی دریازی[17] از راستهٔ تله اوستئن‌ها[18] که قد کوتاهی دارد و جزو ماهیانی است که در خلیج فارس نیز صید می‌گردد. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شیر ماهی شود.

۱۸- کوسه ماهی؛ رجوع‌به کوسه درردیف خود شود.

۱۹- گاو ماهی؛ گونه‌ای ماهی کوچک استخوانی[19] از تیرهٔ سیپرینیده‌ها[20] که اقسام آن رودخانه‌ای است و برخی نمونه‌های دریازی نیز دارد. این ماهی بیشتر به ماهی سیاه رودخانه معروف است. ماهی سیاه رودخانه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به گاوماهی در ردیف خود شود.

۲۰- لرز ماهی؛ رجوع به اژدر ماهی شود.

۲۱- لعل‌ماهی؛ رجوع به لعل‌ماهی شود.

۲۲- مارماهی؛ رجوع به مارماهی شود.

۲۳- ماش‌ماهی؛ رجوع ماش‌ماهی شود.

۲۴- ماهی آزاد؛ گونه‌ای ماهی استخوانی[21] از راستهٔ تله‌اوستئن‌ها[22] و از دستهٔ فیزستومها[23] که کیسهٔ هوایی شنا در آنها با مری مربوط است. این ماهی سردستهٔ تیرهٔ خاصی به نام ماهیان آزاد یا سالمونیده‌ها[24] می‌باشد. محل ماهی آزاد در دریاهای سرد و معتدل نیمکرهٔ شمالی زمین است و در بحر خزر نیز وجود دارد. ماهی آزاد از بهترین و زیباترین ماهیها و درازاندام و درخشان و خوش‌هیکل است و جزو ماهیان فلس‌دار می‌باشد و از حیوانات کوچک تغذیه می‌کند. قد آن تا ۲ متر می‌رسد. ماهی آزاد نر در سن جفت‌گیری کمرش آبی و پهلویش خاکستری نقره‌ای و شکمش قرمز رنگ است. در این موقع گوشت آن هم صورتی و بسیار خوش‌طعم می‌باشد. این ماهی در آب شور دریا می‌زید و در آب شیرین (رودخانه) تخم‌ریزی می‌کند. ماهی آزاد ماده بطور متوسط ۲۰ تا ۳۰ هزار تخم می‌ریزد و یک هفته پس از تخم‌ریزی نوزادها از تخم خارج می‌شوند (فصل تخم‌ریزی در بهمن و اسفند ماه است) در این هنگام مادر از رودخانه به دریا برمی‌گردد ولی بچه‌ها تا سن دوسالگی در رودخانه باقی می‌مانند و در این وقت قدشان بین ۴۰ تا ۶۰ سانتیمتر است. پس از سن دو سالگی بچه‌ها به طرف دریا سرازیر می‌شوند و بقیهٔ عمر خود را در دریا می‌گذرانند و در آنجا رشد می‌کنند. آزاد ماهی. (فرهنگ فارسی معین).

۲۵- ماهی اسبله[25]؛ جزو ماهیان بحر خزر

---

1 - Acipenser ruthenus, A.gulten stadt (لاتینی).
2 - Polycanthus (لاتینی). Polycanthe (فرانسوی).
3 - Acanthopterygiens (فرانسوی).
4 - Eupomotis aureus (لاتینی).
5 - Raja (لاتینی) Raie (فرانسوی).
6 - Selaciens (فرانسوی).
7 - Rajidés (فرانسوی).
8 - Requins (فرانسوی).
9 - Selaciens (فرانسوی).
10 - Carcharodon (فرانسوی).
11 - Mullus barbatus (لاتینی). Rouget (فرانسوی).
12 - Téléostéens (فرانسوی).
13 - Clupea caspia, Caspiolosa caspia (لاتینی).
14 - Téléostéens (فرانسوی).
15 - Xiphias (لاتینی). Espadon (فرانسوی).
16 - Acanthopterygiens (لاتینی).
17 - Cybium (لاتینی). Cailleu tassart (فرانسوی).
18 - Téléostéens (فرانسوی).
19 - Gobius (لاتینی). Gobie (فرانسوی).
20 - Cyprinidés (فرانسوی).
21 - Salmo salar (لاتینی). Saumon (فرانسوی).
22 - Téléostéens (فرانسوی)
23 - Physostomes (فرانسوی).
24 - Salmonidés (فرانسوی).
25 - Silurns glanis (لاتینی). Silure (فرانسوی).

است. ماهی است بزرگ که دهانی فراخ دارد و ریشو میباشد و دو ردیف دندان در دهان دارد. اسبله. اسبلی. (فرهنگ فارسی معین). این نوع ماهی بدون فلس است.

۲۶- ماهی اسبلی؛ ماهی اسبله. رجوع به ماهی اسبله (شماره ۲۵) شود.

۲۷- ماهی اشه؛ رجوع به «ماهی حشینه» (شمارهٔ ۳۳) شود.

۲۸- ماهی اشنه؛ نوعی از ماهی باشد بسیار کوچک و آن را از جانب هرموز آورند و ماهیابه را از آن سازند و معنی ترکیبی آن ماهی نارس باشد چه اشنه به معنی نارس آمده است. (برهان) (آنندراج).

۲۹- ماهی برقی؛ الف- اژدر ماهی. رجوع به اژدر ماهی شود. ب- گونه‌ای ماهی استخوانی [1] از راستهٔ تله اوستئن [2]ها و از دستهٔ فیزوستوم‌ها که بدنی کشیده و دراز شبیه به مارماهی دارد و مخصوص رودخانهٔ آمازون است. طول بدنش تا دو متر میرسد که چهار پنجم آن بوسیلهٔ دمی اشغال شده و در آنجا یک دستگاه مولد الکتریستهٔ قوی وجود دارد که تا ۸۰۰ ولت ممکن است اختلاف پتانسیل داشته باشد. (فرهنگ فارسی معین).

۳۰- ماهی پرنده؛ گونه‌ای ماهی استخوانی [3] از دستهٔ آکانتوپتریژین‌ها [4] که فاقد کیسهٔ هوایی هستند و یا اگر دارای کیسهٔ هوایی باشد کوچک و تحلیل رفته است و به مری آنها ارتباطی ندارد. باله‌های سینه‌ای این جانور بسیار رشد ونمو کرده و تبدیل به بال حقیقی شده است و جانور به کمک آنها می‌تواند در حدود ۵ متر از سطح دریا ارتفاع بگیرد و مسافتی بالغ بر صد متر پرواز کند و به این وسیله از چنگ دشمنان خود که مورد صید آنها واقع میشود، فرار نماید. محل زندگی این ماهی در دریای گرم است و حدود ۵۰ گونه از آن شناخته شده است و گونه‌ای از آن به نام چلچله دریایی [5] در بحرالروم (مدیترانه) نیز وجود دارد. پرنده ماهی. (فرهنگ فارسی معین).

۳۱- ماهی تلاجی؛ ماهی کُلْمَه. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کُلْمَه شود.

۳۲- ماهی جنگی؛ گونه‌ای ماهی استخوانی [6] که جزو ماهیهای زینتی است و اندام رنگارنگی دارد و قدش بین ۵ تا ۸ سانتیمتر است. بالهٔ شنای پشتیش باریک ولی بسیار بلند و دارای ۷ تا ۱۰ تیغهٔ استخوانی است. این ماهی در آبهای هندوستان و سوماترا و جاوه و برنئو میزید و عشق شدیدی به جنگ دارد و به همین جهت در سیام آن را تربیت کنند و جنگ آن را با ماهیهای دیگر نمایش میدهند. (فرهنگ فارسی معین).

۳۳- ماهی حشینه؛ یکی [7] از گونه‌های ماهی ساردین [8] است. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به حشینه و ساردین شود.

۳۴- ماهی حلوا؛ گونه‌ای ماهی استخوانی [9] از دستهٔ آکانتوپتریژین‌ها [10] که در باله‌های شنای خود دارای اشعهٔ سخت میباشد و مخصوص دریاهای گرم و معتدل و در خلیج فارس نیز فراوان است. (فرهنگ فارسی معین).

۳۵- ماهی حمد؛ گونه‌ای ماهی استخوانی [11] از راستهٔ تله اوستئن‌ها [12] و از دستهٔ آکانتوپتریژین‌ها [13] که در حدود ۴۰ گونه از آن شناخته شده و مخصوص دریاهای گرم کرهٔ‌زمین هستند و در خلیج فارس نیز فراوان است. قد این ماهی متوسط و بدنش مخطط و کله‌اش زرد و پیشانیش قهوه‌ای و زمینهٔ بدنش آبی رنگ است. ماهی همبلو. (فرهنگ فارسی معین).

۳۶- ماهی حوض؛ گونه‌ای ماهی زینتی استخوانی [14] از راستهٔ تله اوستئن‌ها [15] و از تیرهٔ سیپرینیده‌ها [16] که حداکثر طولش تا ۲۰ سانتیمتر میرسد. این ماهی به رنگهای مختلف قرمز و طلایی و ابلق و متمایل به سفید وجود دارد. اصل این ماهی را از چین میدانند ولی امروزه در اکثر نقاط کرهٔ زمین در حوضها نگهداری میشود. ماهی سرخ. ماهی قرمز. (فرهنگ فارسی معین).

۳۷- ماهی خار؛ گونه‌ای ماهی استخوانی [17] از راستهٔ تله اوستئن‌ها [18]. وجه تسمیه‌اش بدان جهت است که به محاذات بالهٔ شنای پشتی و در جلو دارای چند تیغهٔ استخوانی نوک‌تیز خار مانند است این ماهی از دو پهلو به هم فشرده است ولی از پشت و سینه و شکم برآمده میباشد. بالهٔ شکمی ندارد و روی کمر و دمش خطهای آبی دارد. ماهی پیرزن. (فرهنگ فارسی معین).

۳۸- ماهی خاردار رودخانه‌ای؛ گونه‌ای ماهی استخوانی [19] که مخصوص رودخانه‌ها (آبهای شیرین) است. طولش بین ۳۰ تا ۴۰ سانتی‌متر و وزنش بین ۱ تا ۲ کیلوگرم است. بالهٔ پشتی این حیوان دارای تیغه‌های استخوانی نوک‌تیز خار مانند است. رنگش سبز مایل به زرد و یا قهوه‌ای قرمز رنگ با خطوط پهن تیره است ولی در فصول مختلف تغییر رنگ میدهد. این ماهی در رودخانه‌های نیمکرهٔ شمالی میزید و گوشتش مطلوب است. (فرهنگ فارسی معین).

۳۹- ماهی خاویار؛ رجوع به خاویار و تاس ماهی شود.

۴۰- ماهی دراکول؛ یکی از گونه‌های [20] ماهی خاویار است که دارای پوزهٔ باریک و درازی است. (فرهنگ فارسی معین).

۴۱- ماهی درشت قنات؛ گونه‌ای ماهی استخوانی [21] از تیرهٔ سیپرینیده‌ها [22] که مخصوص آبهای شیرین است و در رودخانه‌ها و قناتهای پرآب میزید. قدش به ۱۵ سانتیمتر میرسد. کمرش سبز و سر و پهلوهایش سفید نقره‌ای است. از حشرات تغذیه میکند. گوشتش پر استخوان میباشد و مزه‌اش خوب نیست. از فلسهای این ماهی، ماده‌ای به نام اسانس خاور (مشرق) بدست می‌آید که از آن مروارید بدل میسازند. از چهل‌هزار ماهی میتوان یک کیلوگرم اسانس به دست آورد. (فرهنگ فارسی معین).

۴۲- ماهی ریز؛ ماهی ریز نوع از ماهی خرد که آن را از دریای اتلانتیک و یا از دریای مدیترانه میگیرند و در روغن زیتون حفظ کرده‌میخورند. (ناظم الاطباء). و رجوع به ساردین شود.

۴۳- ماهی ریز قنات؛ گونه‌ای ماهی استخوانی [23] از تیرهٔ سیپرینیده‌ها [24] که مخصوص قناتها و رودخانه‌ها است. قدش تا ۱۰ سانتیمتر میرسد. گوشتش خوشمزه است و به حالت دسته جمعی در ته نهرها حرکت میکند. شکم و پهلوهایش نقره‌ای میباشد. کمرش قهوه‌ای خالدار است. (فرهنگ فارسی

1 - Gymnote (فرانسوی، لاتینی).
2 - Téléostéens (فرانسوی).
3 - Exocetus (لاتینی). Exocet, poisson Volant (فرانسوی).
4 - Acanthopterygiens (فرانسوی).
5 - Hirondelle de mer (فرانسوی).
6 - Betta pugnax (لاتینی).
7 - Clupea harengus (لاتینی).
8 - Clupea pilchardus (لاتینی).
9 - Stromateus sinensis (لاتینی). Stromatée (فرانسوی).
10 - Acanthopterygiens (فرانسوی).
11 - Holacanthus (لاتینی). Holacanthe (فرانسوی).
12 - Téléostéens (فرانسوی).
13 - Acanthopterygiens (فرانسوی).
14 - Carassius (لاتینی). Carassin (فرانسوی).
15 - Téléostéens (فرانسوی).
16 - Cyprinidés (فرانسوی).
17 - Balistes (لاتینی). Baliste (فرانسوی).
18 - Téléostéens (فرانسوی).
19 - Perca fluviatilis (لاتینی). Perche (فرانسوی).
20 - Acipenser stellatus (لاتینی).
21 - Albus (لاتینی). Able (فرانسوی).
22 - Cyprinedés (فرانسوی).
23 - Gobio fluviatilis (لاتینی). Goujon (فرانسوی).
24 - Cyprinidés (فرانسوی).

معین).
۴۴- ماهی ریزه کولی؛ یکی از گونه‌های شگ‌ماهی[1] است که سفید رنگ و قدش بین ۱۵ تا ۲۰ سانتیمتر است و در مرداب بندر انزلی نیز فراوان است. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شگ‌ماهی (شمارهٔ ۱۵) ذیل همین مدخل شود.
۴۵- ماهی ریش‌دار؛ گونه‌ای ماهی استخوانی[2] از تیرهٔ سیپرینیده‌ها[3] که در رودخانه‌ها می‌زید و قدش تا یک متر و وزنش بین ۵ تا ۶ کیلوگرم است. دور دهانش دو جفت رشته به فک اعلی آویخته است (علت وجه تسمیه). ماهی سس. سس ماهی. (فرهنگ فارسی معین).
۴۶- ماهی زرین؛ الف- نوعی از ماهی باشد که در میان ریگ پیدا شود و چنان صاحب قوت باشد که در میان ریگ ده گز و پانزده گز بدود و آن در نواحی بغداد و ملک سند بهم میرسد و آن را به عوض سقنقور به کار برند. (برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا) (فرهنگ رشیدی):

ای تنم ماهی زرین و ره عشق تو ریگ
وی دلم تیهوی خونین و غمت با یزنی.
شرف‌الدین شفروه (از فرهنگ رشیدی).

ب- بعضی گویند ماهی زرین همان سقنقور است. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). سقنقور. (ناظم الاطباء). ج- ماهی قزل‌آلا؛ رجوع به ماهی قزل‌آلا شود.
۴۷- ماهی ساردین. رجوع به ساردین شود.
۴۸- ماهی سالور. رجوع به ماهی اسبله (شمارهٔ ۲۵) شود.
۴۹- ماهی سبیلی. رجوع به ماهی اسبله (شمارهٔ ۲۵) شود.
۵۰- ماهی سرخ. رجوع به ماهی حوض (شماره ۳۶) شود.
۵۱- ماهی سفید. گونه‌ای ماهی استخوانی[4] از راستهٔ تله اوستئن‌ها که طولش در حدود ۵۰ سانتیمتر است. بهترین گونهٔ این ماهی در دریای خزر فراوان است و همه ساله صید می‌شود و از ماهیهای اصیل دریای مذکور می‌باشد. گوشتش سفید خوش طعم است. این ماهی را پس از صید در شمال ایران بجهت محفوظ ماندن شکمش را پاره کرده امعاء و احشاء آن را خارج می‌کنند و نمک سود نموده دود می‌دهند و به نام ماهی دودی به بازار عرضه می‌کنند. (فرهنگ فارسی معین).
۵۲- ماهی سلور[5]؛ ماهی صلور. رجوع به صلور و سلور و ماهی اسبله شود.
۵۳- ماهی سوف؛ گونه‌ای ماهی استخوانی[6] از راستهٔ تله اوستئن‌ها که بدنی کشیده و پوزهٔ نسبةً باریک و دو بالهٔ شنای پشتی دارد. این ماهی گاهی قدش به ۱/۲۵ متر هم میرسد و وزنش در این حال بالغ بر ۱۵ کیلوگرم می‌شود. کمر ماهی سوف خاکستری سبز رنگ و شکمش نقره‌ای سفید و بالهایش دارای خالهای سیاه رنگ است و بیشتر در ته آب زندگی می‌کند گوشت این ماهی لذیذ است و تازه و دودی آن مصرف می‌گردد. از تخم آن نیز خاویار تهیه می‌گردد. ماهی صوف. سوف. (فرهنگ فارسی معین).
۵۴- ماهی سیم؛ ماهی شیم. (ناظم الاطباء). گونه‌ای ماهی استخوانی[7] از تیرهٔ سیپرینیده‌ها[8] که دارای فلسهای نسبةً درشت می‌باشد و بالهٔ شنای پشتی آن کوتاه است. شکل بدنش بعضی متناسب و قشنگی است و بالهٔ شنای مخرجیش تا حدی طویل است. این ماهی بیشتر در آبهای راکد رودخانه‌ها می‌زید و گاهی هم در دریا وارد می‌شود. طولش تا ۵۰ سانتیمتر می‌رسد. بیشتر برای ازدیاد، این ماهی را در برکه‌های مخصوص تربیت ماهی، نگهداری می‌کنند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ماهی شیم (شمارهٔ ۵۷) شود.
۵۵- ماهی شیر؛ نوعی ماهی در چاه بهار درازی آن گاه به یک ذرع و نیم می‌رسد. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شیر ماهی شود.
۵۶- ماهی شیشک؛ بیاح. (مهذب الاسماء، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نوعی از ماهی. (دهار، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
۵۷- ماهی شیم؛ ماهی کوچک که بر پشت نقطه‌های سپید دارد. (آنندراج). ماهی سیم. قسمی از اره ماهی خرد و کوچک. (ناظم الاطباء):

تا بود عارض بت‌رویان چون سیم سپید
تا بود عارض بت‌رویان چون ماهی شیم.
فرخی.
ماه و ماهی را مانی تو ز روی و اندام
ماه دیده‌ست کسی نرم‌تر از ماهی شیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
مرد باید که مار گرزه بود
نه نگار آورد چو ماهی شیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
جز که تو زنده به مرده به جهان کس نفروخت
مار و افعی بخریدی بدل ماهی شیم.
ناصرخسرو.
یقین شناس که با خط مقاومت نکند
رخی چو ماه تمام و تنی چو ماهی شیم. ازرقی.
زلفهایش به دست من چون شست
من چو صیاد و او چو ماهی شیم.
عمعق بخارایی (از آنندراج).
پشیزه داغ شود بر مسام ماهی شیم.
انوری (از آنندراج).

و رجوع به ماهی سیم شود.
۵۸- ماهی صلور؛ ماهی سلور. و رجوع به صلور و سلور شود.
۵۹- ماهی طلایی؛ الف- ماهی حوض. رجوع به ماهی حوض شود. ب- شمشیر ماهی؛ رجوع به شمشیر ماهی شود.
۶۰- ماهی عنبر؛ کاشالوت. رجوع به کاشالوت و عنبر و گاو عنبر شود.
۶۱- ماهی غاطوس[9]؛ به هر فرد از پستانداران راستهٔ قطاس‌ها اطلاق می‌شود. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به قطاس شود.
۶۲- ماهی غباد (ماهی قباد)؛ یکی[10] از گونه‌های شیر ماهی است. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شیر ماهی شود.
۶۳- ماهی قرمز. رجوع به ماهی حوض (شمارهٔ ۳۶) شود.
۶۴- ماهی قزل‌آلا؛ گونه‌ای ماهی استخوانی[11] از راستهٔ تله اوستئن‌ها و از دستهٔ فیزوستوم‌ها[12] که مخصوص آبهای شیرین است و در رودخانه‌های سرد و معتدل نیمکرهٔ شمالی می‌زید. این ماهی لذیذترین ماهیهای آب شیرین می‌باشد و در نقاط ییلاقی رودخانه‌های ایران نیز فراوان است. طول ماهی قزل‌آلا بطور متوسط بین ۲۵ تا ۴۰ سانتیمتر است. بدنش کشیده و رنگش تقریباً زیتونی است. پهلوهایش دارای خالهای قرمز است و دهانش دندان دارد. ماهی زرین. ماهی قزل‌آله. (فرهنگ فارسی معین).
۶۵- ماهی کپور؛ گونه‌ای ماهی[13] از راستهٔ تله اوستئن‌ها و از تیرهٔ سیپرینیده‌ها که جزو ماهیان آبهای شیرین است و در رودخانه‌ها و آبهای راکد می‌زید و در شمال ایران نیز

---

1 - Clupea sprattus (لاتینی).
2 - Barbus fluviatilis (لاتینی). Barbeau (فرانسوی).
3 - Cyprinidés (فرانسوی).
4 - Rutilus frisii kutum (لاتینی). Ablette de mer (فرانسوی).
5 - Silurus glanis (لاتینی).
6 - Lucioperca (لاتینی). Sandre (فرانسوی).
7 - Abramis brama (لاتینی). Brême (فرانسوی).
8 - Cyprinidés (فرانسوی).
۹ - معرب از یونانی کته (Kété)، کتوس (Kétos).
10 - Cybium guttatum (لاتینی).
11 - Slamo fario, trutta (لاتینی). Truite (فرانسوی).
12 - Physostomes (فرانسوی).
13 - Cyprinus Carpio (لاتینی). Carpe (فرانسوی).

فراوان است. رنگش قهوه‌ای مایل به سبز است و در ناحیهٔ پشت تیره‌تر و در ناحیهٔ شکم روشن‌تر است. طولش بین ۳۰ سانتیمتر تا یک متر است. (فرهنگ فارسی معین).

۶۶- ماهی کفال؛ گونه‌ای ماهی استخوانی [1] از راستهٔ تله اوستئن‌ها و از دستهٔ آکانتوپتریژین‌ها که در حدود ۷۰ قسم از آن شناخته شده است. فلسهایش نسبةً درشت و گرد و قد آن به اندازهٔ ماهی سفید است. این ماهی در اکثر دریاها می‌زید و قریب ۳۰ سال قبل بوسیلهٔ مؤسسات علمی ماهی شناسی کشور شوروی تخم آن در دریای خزر ریخته شد و به وضع حیرت‌انگیزی نسل آن در این دریا رو به ازدیاد گذاشت بطوریکه اکنون تعدادش از سایر ماهیها بیشتر است و هر سال تعداد زیادی از آن صید می‌شود. (فرهنگ فارسی معین).

۶۷- ماهی کلمه. رجوع به کله مه شود.

۶۸- ماهی کوسه؛ لُخم (منتهی الارب). رجوع به کوسه در ردیف خود شود.

۶۹- ماهی کولی؛ یکی از گونه‌های شگ‌ماهی است. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شگ‌ماهی شود.

۷۰- ماهی گرد؛ ماهی سیم. (ناظم الاطباء). و رجوع به ماهی سیم شود.

۷۱- ماهی لقمه؛ یکی از اقسام [2] سفره ماهی که دارای بدنی لوزی شکل است. قدش در حدود یک متر و دم آن دراز است. بر روی دم آن زایدهٔ اره مانندی قرار دارد که بوسیلهٔ آن صیادان و سایر جانوران دریائی را مجروح می‌کند و چون دارای ترشح سمی است تولید زخمهای خطرناک می‌نماید. گونه‌هایی از این ماهی در دریاهای جنوب ایران فراوان است. (فرهنگ فارسی معین).

۷۲- ماهی مومک؛ یکی از گونه‌های ساردین است. (فرهنگ فارسی معین).

۷۳- ماهی وال؛ ماهی بال:

ماهی وال است طمع دور دار
زود به دم در کشدت وال‌وار. ناصرخسرو.

به آب و آتش گستاخ در رود، گویی
سمندر است در آتش، در آب ماهی وال.
امیر معزی.

رجوع به «بال» و «وال» شود.

— تخم ماهی. رجوع به ترکیب تخم ماهی ذیل تخم و خاویار در همین لغت‌نامه شود.

— چو ماهی تابه یا چون ماهی برتابه؛ کنایه از حد نهایی ناشکیبایی است. بی‌آرام. مضطرب. به ستوه آمده:

شورش من چو ماهی تابه
زین دو مار نهنگ سان برخاست.
خاقانی (از امثال و حکم).

از آن چون ماهیم بر تابه و چون ماه در نقصان
که همچون روی تو از ماه تا ماهی نمی‌دانم.
رضی‌الدین نیشابوری (از امثال و حکم).

و رجوع به «مثل ماهی برتابه» شود.

— ماهی بلورین؛ کنایه از انگشت معشوق است. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

— ماهی به خشکی بردن؛ با اقدام به کاری نامعقول خود را در تعب و زحمت انداختن. کار عبث و بیهوده کردن:

بدو گفت موبد که نیکو نگر
براندیش و ماهی بخشکی مبر. فردوسی.

— ماهی بینی دراز؛ اسم فارسی دلفین است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). اسم فارسی دلفین است که به عربی خنزیرالبحر و به فارسی خوک ماهی خوانند. (انجمن آرا) (آنندراج).

— ماهی پرنده؛ اسم فارسی سفنین بحری است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). حیوانی است بحری شبیه به خفاش در رنگ و بال و شکل و در دنبالهٔ آن نیشی مانند خار است چون کسی را بگزد الم عظیم به وی عارض شود و آن سفنین بحری را گویند سفنین بری به ترکیب مرغی است. (انجمن آرا) (آنندراج).

— ||نوعی ماهی است. رجوع به انواع ماهی شود.

— ماهی تازه؛ ماهیی است که نمکسود نشده و تازه صید شده باشد. این نوع ماهی را به تازی ابوالمسیح گویند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— ماهی دودی؛ ماهی سفید است که پس از صید، امعاء و احشاء آن را خارج کرده، نمک‌سود کنند و برای آنکه مدت زمان بیشتری محفوظ بماند آن را دود دهند. (دود دادن بدین طریق است که ماهیها را از سقف اطاقی آویخته و در کف اطاق مقداری هیزم میریزند و هیزمها را آتش می‌زنند و در اطاق را می‌بندند، هیزمها بطور ناقص سوخته تولید دود فراوان می‌کنند و ماهیها دودی می‌شوند) (فرهنگ فارسی معین).

— ماهی را تا دمش رساندن؛ (در تداول عامه) قسمت اعظم کاری را انجام دادن. (فرهنگ فارسی معین).

— ماهی ربیان؛ ملخ دریایی را گویند که به زبان عربی جرادالبحر خوانند. (برهان) (از ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب بعد شود.

— ماهی روبیان؛ ماهی ربیان. ملخ دریایی را گویندو نمک زنند وناپخته خورند و گاهی نیز در روغن بپزند و داخل طعام کنند و با طعام خورند و آن را در فارسی و بنادر میگو گویند و به عربی جرادالبحر خوانند. مبهی است. (انجمن آرا) (آنندراج). اسم فارسی روبیان. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).

— ماهی سرب؛ ماهیان سرب که به اطراف دام بندند. (آنندراج). گلوله‌های سربی به شکل ماهی که به اطراف دام بندند. (از فرهنگ فارسی معین):

دامن سفره سخت کرد به ترب
چون به اطراف دام ماهی سرب.
سلیم در هجو اکول(از آنندراج).

— ماهی سقنقور. رجوع به سقنقور شود.

— ماهی شور [3]؛ ۱- سمک مملوح. سمک مالح. ابوحبیب. سمک مملح. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— ||اسم فارسی سماریس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به سماریس شود.

— ماهی گول؛ ماهی خانگی که در حوضهای خانه زندگی کند. (ناظم الاطباء).

— ماهی گویا؛ یعنی زبان. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج).

— ماهی نمک‌زده؛ سمک مملوح. سمک مُمَلَّح. (منتهی الارب). ماهی نمکسود. ماهی شور.

— ماهی و چشمهٔ خضر؛ کنایه از زبان و دهان معشوق. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

— مثل شکم ماهی؛ موجی نرم. (امثال و حکم ج۳ ص۱۴۵۵).

— مثل ماهی از آب بیرون افتاده؛ بی‌قرار. آشفته. مضطرب. (امثال و حکم ج۳ ص۱۴۸۵):

دل ز بیم آنکه بر تو باد سردی بگذرد
روز و شب چونانکه ماهی را براندازی زآب.
انوری (از امثال و حکم).

— مثل ماهی برتابه؛ بی‌قرار و ناشکیبا. نظیر: مثل اسپند در آتش. مثل ماهی بر خشکی. مثل گندم بر آتش. (امثال و حکم ج۳ ص۱۴۸۴).

— مثل ماهی بی‌آب؛ ناآرام. بی‌قرار. و رجوع به ترکیب مثل ماهی برتابه شود:

دلش بی‌ویس با فرمان شاهی
به سختی بود چون بی‌آب ماهی.
(ویس و رامین).

— مثل ماهی در (بر) خشکی؛ رجوع به ترکیب قبل شود: من و مانند من که خدمتکاران امیر محمد بودیم ماهیی را مانستیم از آب بیفتاده و در خشکی مانده. (تاریخ بیهقی از امثال و حکم).

بر جگر آبم نماند از دلنواز

---

1 - Mugil auratus (لاتینی). Muge (فرانسوی).

2 - Trygon (لاتینی). Pastenague (فرانسوی).

3 - Poisson salé (فرانسوی).

همچو ماهی مانده‌ام بر خشک باز.
عطار (از امثال و حکم).
ماهی تو به دیدار و منم از غم تو زار
چون ماهی در خشک و چو در ماهی ذوالنون.
امیر معزی.
– مثل ماهی در شست؛ تپنده. (امثال و حکم ج۳ ص۱۴۸۶):
می‌تپم چون ماهی و دانی چرا
زآنکه در دریا به شست افتاده‌ام.
عطار (از امثال و حکم).
مرغ دل چون واقف اسرار گشت
می‌تپد از شوق چون ماهی زشست.
عطار (از امثال و حکم).
– مثل ماهی سقنقور؛ نرم. مبهی. (امثال و حکم ج۳ ص۱۴۸۶):
ساق او ماهی سقنقور است
که‌تقاضا کند بدوعنین. (از امثال و حکم).
– مثل ماهی شیم؛ نرم. پرنگار. (امثال و حکم ج۳ ص۱۴۸۶).
– امثال:
ماهی بزرگ، ماهی کوچک را خورد. (امثال و حکم ج۳ ص۱۳۹۵).
ماهی را در دریا می‌فروشد. (امثال و حکم ج۳ ص۱۳۹۵).
ماهی را نمی‌خواهی دمش را بگیر. نظیر: لقمهٔ سرسیری است. (امثال و حکم ج۳ ص۱۳۹۶).
ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است. (امثال و حکم ج۳ ص۱۳۹۶).
ماهی، ماهی را خورد ماهیخوار هر دو را. (امثال و حکم ج۳ ص۱۳۹۶).
ماهی و ماست! عزرائیل می‌گوید باز تقصیر ماست؟[1]. نظیر: لاتأکل السمک و تشرب اللبن. (امثال و حکم ج۳ ص۱۳۹۶).
||نام برجی است از دوازده برج. (آنندراج). نام برجی از دوازده بروج فلکی که آبام ماهی‌دان و یا آبام ماهی سپهر نیز گویند. (ناظم الاطباء). برج حوت:
ز ماهی به جام اندورن تا بره
نگاریده پیکر بدو یکسره.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۴ ص۱۱۰۰).
ز برج بره تا ترازو جهان
همی تیرگی دارد اندر نهان
چو زین باز گردد به ماهی شود
بدان تیرگی و سیاهی شود. فردوسی.
جهانی سراسر به شاهی مراست
سرگاو تا برج ماهی مراست. فردوسی.
ز ره چون به ایوان شاهی شدند
چو خورشید در برج ماهی شدند. فردوسی.
سر از برج ماهی برآورد ماه
بدرید تا ناف شعر سیاه. فردوسی.
زگاو و کژدم و خرچنگ و ماهی
نیاید کار کردن زین نکوتر. ناصرخسرو.
باد بهاری فشاند عنبر بحری به صبح
تا صدف آتشین کرد به ماهی شتاب.
خاقانی.
تا که آن سلطان به خان ماهی آمد میهمان
خازنان بحر دُر بر میهمان افشانده‌اند.
خاقانی.
نان زرین به ماهی آمد باز
نمک خوش چه در خور افشانده‌ست.
خاقانی.
چو سر بر کرد ماه از برج ماهی
مه پرویز شد در برج شاهی. نظامی.
– خانهٔ ماهی؛ برج حوت. (زمخشری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
– ماهی بریان چرخ؛ کنایه از برج حوت:
وقت را از ماهی بریان چرخ
روز نو مهمان کرد آفتاب. خاقانی.
– ماهی سپهر؛ اشاره به برج حوت است و آن برجی باشد از بروج دوازده گانهٔ فلکی. (برهان) (آنندراج). یعنی برج حوت. (فرهنگ رشیدی). کنایه از برج حوت است. (انجمن آرا).
– ماهی فلک؛ برج حوت که آن را سمکه نیز گویند. صورت حوت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||(اِخ) به گمان قدما ماهیی که گاوی بر آن شد و زمین بر دو شاخ گاو ایستاده است. ماهیی که‌گاو بر پشت دارد و زمین بر شاخ گاو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ماهی افسانه‌ای که به عقیدهٔ عوام گاوی بر پشت آن قرار دارد و زمین روی شاخهای گاو ایستاده است. ماهی مفروض در زیر کرهٔ خاک که گویند زمین بر دو شاخ گاو و گاو بر ماهی نهاده شده‌ست:
یکی را ز ماهی به ماه آورد
یکی را زمه زیر چاه آورد. فردوسی.
زمین هفت کشور به شاهی تراست
سر ماه تا پشت ماهی تراست. فردوسی.
اگر من کنم رای آوردگاه
ندانی تو خود باز ماهی زماه. فردوسی.
همه بندگانیم و شاهی تراست
زبرج بره تا به ماهی[2] تراست. فرخی.
گاوزماهی فروجهد گه رزمت
گرتو زمین را زنوک نیزه بخاری. فرخی.
یکی را زماهی رساند به ماه
یکی را زمه اندر آرد به چاه. اسدی.
از آن چون ماهیم برتابه و چون ماه در نقصان
که‌همچون روی تو از ماه تا ماهی نمی‌دانم.
رضی‌الدین نیشابوری.
ز ماهی تا به ماه افسرپرست
ز مشرق تا به مغرب زیر دست. نظامی.
نموداری که از مه تا به ماهی است
طلسمی بر سر گنج الهی است. نظامی.
چو بر شیرین مقرر گشت شاهی
فروغ ملک بر مه شد ز ماهی. نظامی.
– تا گاو و ماهی (یا تاگاو ماهی)؛ تا آن سوی زمین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||(اِ) (اصطلاح تصوف) نزد صوفیه عبارت است از عارف کامل و این معنی بحسب استغراق که کاملان را در بحر معرفت است مناسبت تمام دارد. و لفظ «جز ماهی» به معنی غیرعارف کامل است. (کشاف اصطلاحات الفنون). عارف کامل که مستغرق در بحر معرفت است. (فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف دکتر سید جعفر سجادی).

ماهی. (ص نسبی) منسوب به ماه یعنی قمری. ||منسوب به ماه یعنی شهری. (ناظم الاطباء). ||منسوب به ولایت ماه. مادی. و از آن است تفاح ماهی[3]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||سودایی و دیوانه. (ناظم الاطباء).

ماهی. (ع ص) ریزندهٔ آب. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

ماهی. [هیْ] (ع ص نسبی) نسبت است به ماء. مائی. ماوی. (از اقرب الموارد). آبی. (ناظم الاطباء). ||هو ماهی‌الفؤاد؛ او ترسو و کندذهن است. (از اقرب الموارد). رجل ماهی‌الفؤاد؛ مرد بددل و ترسو و کندخاطر. (ناظم الاطباء).

ماهی. [یَ] (ع جملهٔ اسمیه) کلمهٔ عربی از «ما» و «هی» یعنی چه چیز است آن. (ناظم الاطباء).

ماهی‌آباد. (اِخ) (مه‌آباد) دهی از بخش مرکزی میانهٔ شهرستان میانه است و ۶۱۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

ماهی‌آفه. [فَ / فِ] (اِ مرکب) ماهیابه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ماهیابه شود.

ماهیاباذ. (اِخ) محلهٔ بزرگی است در دروازهٔ مرو و همانند دهی است در سمت مشرق و از حصار شهر جداست. (از معجم البلدان). محلهٔ بزرگی است در سمت بالای مرو مانند دهی منفصل از آن. (از انساب سمعانی). رجوع به جهانگشای جوینی ج۱ ص۱۲۱ شود.

ماهیابه. [ماهْ بَ / بِ] (اِ مرکب) صحناة. (دهار) (مهذب الاسماء). خوردنیی باشد که در لار و شیراز از ماهی اشنه سازند و آن را به عربی صحنات گویند گرم و خشک است در

---

۱ – عامه باهم خوردن ماهی و ماست را زیان‌بخش می‌دانند.
۲ – به معنی قبل هم تواند بود.
3 - Pomme de médie.

دویم. (برهان). خورشی است که در گرمسیرات فارس خاصه لارستان سازند و آن چنان باشد که ماهی اشنه یعنی نارس و کوچک را در ظرفی ریزند و بعضی داروهای گرم و خوشبو در آن ریخته سر آن ظرف را بسته در آفتاب گذارند تا از شدت و حدت آفتاب جوشیده گردد و به اصطلاح پخته شود آنگاه آن را با نان بخورند و مسموع شده بسیار بدبوست و عفونتی دارد و آن را ماهیاوه نیز گویند. (آنندراج). صحنات و آن نان خورشی است از ماهیان خرد و سماق یا لیمو یا ترشی دیگر کرده. قریس. ماهیاوه. مهیاوه. مهیابه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماهیابه اندر گرمی و خشکی دون آبکامه است طبع را نرم کند و معده و روده‌ها را بزداید و شهوت طعام را بجنباند و خداوندان درد زانو را سود دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماهیات. [هی یا] (ع اِ) جِ ماهیت. (اقرب الموارد):

مجوی از وحدت محضش برون از ذات او چیزی
که او عام است و ماهیات خاص اندر همه اشیا.
ناصرخسرو.

زانکه ماهیات و سرسر آن
پیش چشم کاملان باشد عیان.
مولوی (مثنوی چ خاور ص۱۹۵).

و رجوع به ماهیت شود.

— ماهیات جعلیه؛ (اصطلاح فقهی) اموری است که مجعول شارع است مانند نماز و روزه و عقود دیگر. (فرهنگ علوم تألیف سید جعفر سجادی).

ماهیار. [ماْ] (اِ) نامی از نامهای ایرانی. مهیار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

ماهیار. [ماْ] (اِخ) نام کشندهٔ دارا. (ناظم الاطباء). نام موبدی که دارا را کشت. (از فهرست ولف). نام یکی از دو خائن که داریوش سوم را کشتند به روایت ایرانی و نام خائن دیگر جانوسیار است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

دو دستور بودش گرامی دو مرد
که با او بدندی به دشت نبرد
یکی موبدی نام او ماهیار
دگر مرد را نام جانوسیار.
(شاهنامه چ بروخیم ج۶ ص۱۸۰۰).

مهین برچپ و ماهیارش به راست
چو شب تیره گشت از هوا باد خاست.
(شاهنامه ایضاً).

چو بشنید گفتار جانوسیار
سکندر چنین گفت با ماهیار.
(شاهنامه ایضاً ص۱۸۰۱).

تا ناگاه جانوسیار و ماهیار وی را[1] به شب اندر چندی شمشیر زدند و بیفتاد و ایشان جاندار خاص بودند و بهری گویند دستوران بودند. (مجمل التواریخ والقصص ص۵۶).

ناجوانمردی است چون جانوسیار و ماهیار
یار دارا بودن و دل با سکندر داشتن. قاآنی.

ماهیار. [ماْ] (اِخ) نام گوهرفروشی معاصر با بهرام گور. (از فهرست ولف):

چو در پیش او مست شد ماهیار
چنین گفت با میزبان شهریار. فردوسی.

ماهیار. [ماْ] (اِخ) نام پیری معروف در دربار بهرام گور. (از فهرست ولف):

یکی پیر بدنام او ماهیار
شده سال او بر صد و شصت و چار.
فردوسی.

ماهیار. [ماْ] (اِخ) موضعی است نزدیک قمشه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماهیان. (اِ) جمع ماهی است که حوت باشد. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). و رجوع به ماهی شود. ||جمع ماه است برخلاف قیاس همچو سالیان که جمع سال است. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا):

از این گونه هر ماهیان سی جوان
از ایشان همی یافتندی روان.
فردوسی (شاهنامه ج۱ ص۵)

کنون ماهیان اندر آمد به پنج
که تا تو همی رزم جویی به رنج. فردوسی.

همان نیز هر ماهیانی دوبار
درم، شصت گنجی بر او برشمار. فردوسی.

برآمد بر این بر بسی ماهیان
به رنجی نبستند هرگز میان. فردوسی.

زمانه برین نیز چندی بگشت
بر این کار بر ماهیان برگذشت. فردوسی.

تو خواهی که من شاد و خشنود باشم
به پیروسهٔ خشک در ماهیانی. فرخی.

چون دید ماهیان زمستان که در سفر
نوروزمه بماند قریب مهی چهار
اندر دوید و مملکت او بغارتید
با لشکری گران و سپاهی گزافه کار.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ج۱ ص۲۹).

از آن کین به دریا درون ماهیان[2]
همی کشته خوردند تا ماهیان.
اسدی (گرشاسبنامه چ یغمائی ص۲۹۷).

بر فلان کوه زاهدی هست مبارک، و اند ماهیان و چند سال است که آنجاست. (کتاب النقض ص۴۵۶). و رجوع به قاعده‌های جمع بقلم دکتر معین ص۲۴ - ۲۵ شود.

ماهیان. (اِخ) دهی از دهستان کتول است که در بخش علی‌آباد شهرستان گرگان واقع است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

ماهیان. (اِخ) قریه‌ای است که از آنجا تا مرو شاهجهان دو فرسخ مسافت است و منسوب بدانجا بوده ابومحمد عبدالرحمن‌بن محمد فقیه ماهیانی. (انجمن آرا) (آنندراج). موضعی است میان قرشی و غزنین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماهیانه. [نَ / نِ] (ص نسبی، اِ مرکب)[3] آنچه ماه در ماه در وجه مواجب و مقرری به کسی دهند همچو سالیانه که سال در سال میدهند. (برهان) (آنندراج). مشاهره. شهریه. آنچه ماه به ماه از مقرری و مواجب به کسی دهند. (ناظم الاطباء). آنچه در ماه برای کسی از مزد یا مواجب مقرر کرده‌اند. شهریه. مشاهره. ماهانه. ماهوار. ماهواره. مهواره. سرماهی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به بازارگان گفت تا زنده‌ای
چنان دان که شاگردرا بنده‌ای
همان نیز هر ماهیانه[4] دوبار
درم شصت گنجی برو برشمار. فردوسی.

ذکر مال مشاهره به قم که آن را به اصطلاح اهل قم ماهیانه گویند. (تاریخ قم ص۱۶۴). ||نشریه‌ای که ماهی یک بار منتشر شود: مجلهٔ ماهیانه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ماهانه:

چگونه طبع توان کردن این جریده به وقت
که ماهیانهٔ آن گشته سالیانه همی.
ادیب الممالک.

||(اِ مرکب) به معنی ماهیابه. هم آمده است و آن نان خورشی باشد که از ماهی سازند. (برهان). خوردنیی که ماهیابه نیز گویند. (ناظم الاطباء). به این معنی ظاهراً مصحف «ماهیابه» است. (حاشیهٔ برهان چ معین): صحناة. صحناء. ماهیانه. (منتهی الارب). و رجوع به ماهیابه شود.

ماهیاوه. [وَ / وِ] (اِ مرکب) ماهیابه. (آنندراج). ماهیابه و نان‌خورشی که از ماهی اشنه سازند. (ناظم الاطباء). قریس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماهیابه شود.

ماهی‌پشت. [پُ] (ص مرکب) هر چیز که میان وی بلند و اطرافش پست باشد. (ناظم الاطباء). آنچه به شکل ماهی باشد یعنی وسط آن برجسته و طرفینش پست باشد. ||(اِ مرکب) خرپشته. (ناظم الاطباء).

ماهی‌پشت گردانیدن. [پُ گَ دَ] (مص مرکب) به شکل پشت ماهی درآوردن:

---

۱ - دارا را.

۲ - رجوع به معنی اول شود.

۳ - از ماه (شهر عربی) + ی (واسطه) + انه (پسوند نسبت). (حاشیهٔ برهان چ معین).

۴ - در فهرست ولف نیز این بیت به شاهد معنی شهریه و مشاهره آمده ولی ظاهراً در این جا «ماهیانه» یعنی هر ماهی دوبار نه دوبار شهریه.

هرچه جنگل بود تبرداران از درختان سطبر عالی خالی کردند و ریگ از جاهای دوردست آورده تا ماهی‌پشت گردانیدند. (عالم آرای عباسی). و رجوع به ماهی‌پشت شود.

ماهیت. [هی یَ] (ع اِ مرکب)[1] به معنی حقیقت چیزی مستعمل است. بدان که این مصدر جعلی است تراشیدهٔ اهل منطق و حکمت. معنی لفظی لفظ ماهیت چیست این شدن باشد مرکب از ماء موصوله و «هی» ضمیر مؤنث واحد و یاء مشدد علامت جعل و تاء مصدری، مگر یاء لفظ «هی» به جهت اجتماع یاءات حذف شده است. (غیاث) (آنندراج). حقیقت و طبیعت و نهاد و ذات و جوهر. (ناظم الاطباء). چیستی[2]. ماهیت چیزی، حقیقت آن. ج، ماهیات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کلمهٔ ماهیت در اصل ماهویت بوده است «یاء» آن «یاء» نسبت و «تاء» آن «تاء» مصدریه است «واو» قلب به یاء و «یاء» در «یاء» ادغام شده است و هاء آن مکسور گردیده است. و بعضی گویند ماهیت مشتق از «ماهو» است. و گفته شده است که مرکب از «ما» استفهامیه و «یاء» نسبت و «تاء» مصدریه است و همزهٔ زائد بعد از الف تبدیل به هاء شده است و گاه به جای ماهیت «مائیت» گفته شده است. (فرهنگ علوم عقلی جعفر سجادی). ||(اصطلاح فلسفی)[3] مقابل وجود[4]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ماهیت چیز، «چه چیزی» او باشد و آن تفحص باشد از جنس چیز. چنانکه کسی گوید درخت به مثل و کسی بپرسد که درخت چه باشد؟ این از او جستن باشد از جنس درخت و جوابش آن باشد که درخت جسمی باشد افزاینده و مرخاک و آب را به صورت دیگر کننده. (ناصرخسرو، یادداشت ایضاً). ماهیت نزد حکما عبارت از پرسش به «ماهو» است و چیزی است که در پاسخ سؤال «ما» حقیقیه گفته می‌شود که پرسش از گوهر اشیاء است و بنابراین اطلاق بر حقیقت شیء می‌گردد و آنچه. شیئیت شیء بدان است ماهیت می‌گویند. ماهیت هم بر حقیقت کلی و هم بر حقیقت جزئی اطلاق شده است. قطب‌الدین در درةالتاج جمله سوم از فن دوم ص ۱۰ آرد: هر چیزی را حقیقتی هست که آن چیز به آن حقیقت آن چیز است و آن به حقیقت مغایر ماعدای او باشد خواه لازم باشد خواه مفارق و مثال آن انسانیت است مثلاً چه انسانیت از آن روی انسانیت است که در مفهوم او نشود وجود و عدم و وحدت و کثرت و عموم و خصوص الی غیر ذلک من الاعتبارات چه اگر وجود خارجی مثلاً در مفهوم او داخل بودی، انسانیتی که در ذهن تنها موجود بودی انسانیت نبودی و اگر عدم در او داخل بودی انسانیت موجود در خارج انسانیت نبودی بلکه انسانیت از آن روی که انسانیت است. - انتهی. پیروان اصالت وجود گویند آنچه متحقق در خارج است وجود است و ماهیات اعتباری هستند و بالعکس. (فرهنگ علوم عقلی سجادی، ص۵۱۳):

جهان متفق بر الهیتش
فرومانده در کنه ماهیتش. سعدی.

حد درست آن بود که دلیلی کند بر ماهیت چیز ولمیت او. (مصنفات بابا افضل). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و تعریفات جرجانی شود.

- ماهیت بسیطه؛ آنچه از اشیاء متخالفه ترکیب نیافته باشد ماهیت بسیطه گویند. قطب‌الدین گوید: ماهیت اگر ملتئم نباشد از اموری متخالف باشند بحقیقت آن را ماهیت بسیطه گویند و الا مرکبه (در اینجا منظور از ماهیت حقیقت شیء نیست) (فرهنگ علوم عقلی سید جعفر سجادی).

- ماهیت بشرط شیء؛ آن را ماهیت مخلوطه هم گویند و آن صورتی است که با قید و شرطی لحاظ و یا مورد حکمی قرار گیرد. (فرهنگ علوم عقلی جعفر سجادی). و رجوع به ترکیب «ماهیت من حیث هی» شود.

- ماهیت بشرط لا؛ در مقابل ماهیت بشرط شیء یا ماهیت مخلوطه است. (فرهنگ علوم عقلی جعفر سجادی). و رجوع به ترکیب قبل و «ماهیت من حیث هی» شود.

- ماهیت حقایق؛ عبارت است از ام‌الکتاب. (کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به ام‌الکتاب شود.

- ماهیت لابشرط؛ ماهیتی است که هیچ قید و شرطی نه وجوداً و نه عدماً در آن لحاظ نشود و آن را ماهیت مطلقه و مجرده نیز گویند و ماهیت من حیث هی هم نامند. (فرهنگ علوم عقلی دکتر سید جعفر سجادی). و رجوع به ترکیب «ماهیت من حیث هی» شود.

- ماهیت مجرده. رجوع به ترکیب قبل شود.

- ماهیت مخلوطه. رجوع به ترکیب «ماهیت بشرط شیء» شود.

- ماهیت مطلقه. رجوع به ترکیب «ماهیت لابشرط» شود.

- ماهیت من حیث هی؛ یعنی ماهیت به اعتبار نفس و ذات خود بدون لحاظ وجود خارجی یا ذهنی و بدون لحاظ عوارض و حالات او مانند کثرت، وحدت و غیره. چنین امری «لیست الاهی» یعنی نه موجود است و نه معدوم و در حکم وجود لابشرط و بلکه عین وجود لابشرط است که «یجتمع مع الف شرط» و آن به قید وجود ذهنی بشرط شیء است و با قید به وجود خارجی نیز بشرط شیء است و با قید عدم وجود ذهنی یا خارجی بشرط لااست و بالجمله هر شیء از اشیاء اگر خود لحاظ شود فی‌ذاته بدون توجه به عوارض و ضمایم و حالات و خصوصیات وجودی، مکانی، زمانی، امور ذاتی، عرضی و غیره به این اعتبار «لابشرط» گویند و اگر با یکی یا چند تا از عوارض و قیود اضافاتش لحاظ و اعتبار و یا مورد حکمی قرار گیرد «ماهیت مخلوطه» و یا «بشرط شیء» گویند. و اگر با قید عدم یکی یا تمام قیود و ضمائم لحاظ شده و یا مورد حکمی قرار گیرد «ماهیت بشرط‌لا» گویند ماهیت لابشرط را ماهیت مجرده و مطلقه هم گویند. (فرهنگ علوم عقلی جعفر سجادی).

- امثال:

قلب ماهیت محال است. (امثال و حکم ج۲ ص۱۱۶۴).

||چگونگی و کیفیت. ||قیمت و ارزش. ||فضیلت و معنویت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

ماهی تابه. [بَ / بِ] (اِ مرکب) ظرفی مسین یا جز آن با دسته که ماهی و جز آن را در آن سرخ کنند. ماهی‌سرخ‌کن. ماهی‌تاوه. ماهی‌توه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماهی تاوه. [وَ / وِ] (اِ مرکب) تاوهٔ پهنی که در آن ماهی برشته کنند. (ناظم الاطباء). ماهی‌تابه. رجوع به ماهی‌تابه و ماهی‌توه شود.

ماهی تن. [تَ] (ص مرکب) دارای بدن نرم و لطیف. که اندامی ظریف و لغزان چون ماهی دارد:

همه ماهی‌تن آورده به کف جام صدف
من نهنگم نه حریف صدف ایشانم. خاقانی.

ماهی توه. [تَ وَ / وِ] (اِ مرکب) به معنی ماهی‌تابه که در آن ماهیان را بریان کنند. (آنندراج). ماهی‌تابه. ماهی‌تاوه. و رجوع به ماهی‌تابه شود.

ماهیجیر. (معرب، ص مرکب، اِ مرکب) معرب ماهی‌گیر. صیاد. (فرهنگ فارسی معین). ||(اصطلاح نجوم) وجه اول دلو (بنابر کتاب المدخل ابومعشر). (فرهنگ فارسی معین).

ماهیچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) ماهی خرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||پارچه گوشت‌گرد و درازی مانا به ماهی. عضله. (ناظم الاطباء). عضله. موشک. موش‌گوشت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بعضی

---

۱ - ماهیة. مرکب از: ما + هی (ضمیر) + یت (پسوند مصدر جعلی).

2 - Quiddité. 3 - Essence.

4 - Existence.

گوشتهای بدن انسان و جانوران که دو سر آن باریک و شبیه به ماهی است. مایچه. (فرهنگ فارسی معین).
— نیام ماهیچه؛ (اصطلاح پزشکی) پرده‌ای لیفی[1] که مانند غلافی از خارج یک عضله را محدود می‌سازد. غلاف عضلانی. (فرهنگ فارسی معین).
||آنچه از خمیر به باریکی ریسمان مالند و پزند و آش ماهیچه معروف است. (برهان). آن است که خمیر را به باریکی ریسمان مالند و آن را ماهیچه گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). خمیری که به باریکی ریسمان مالند و از آن آشی پزند که آش ماهیچه می‌گویند. (ناظم الاطباء):

به خال نان که تا در سفره شد بی‌خورد و بی‌خوابم
به زلف رشته کز این چرخ چون ماهیچه در تابم.
بسحاق اطعمه (از آنندراج).

عیشی چه خوش است بورک و قلیه پیاز
عمری است دراز قد ماهیچه بناز.
بسحاق اطعمه (دیوان ص ۹۷).

||رشته‌های میدهٔ گندم که پخته با شیر و شکر می‌خورند به عربی اطریه گویند. (غیاث). نوعی طعام است که اهل شام آن را اطریه گویند.(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اطریه. (منتهی الارب). ||نام خوراکی است که از آب پز کردن گوشت ماهیچه ساخته می‌شود. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). ||در اصطلاح بنایان، قسمتی ستبرتر که برپای دیوار و دیواره کنند تا آب به دیوار نفوذ نکند. قسمتی از بن دیوار که ستبرتر کنند در آنجا که دیوار به زمین پیوندد تا آب نزهد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). هرگاه منتهی الیه فصل مشترک یک سطح عمودی و سطح افقی را در ساختمان با مقداری گِل یا گچ یا سیمان پرکنند. بطوری که سطح عمودی بلافاصله به وسیلهٔ سطح افقی قطع نشود به نحوی که به جای یک زاویهٔ قائمه بین سطح افقی و سطح عمودی دو زاویهٔ منفرجه پدید آید و سطح عمودی با شیبی به سطح افقی پیوندد، آن را ماهیچه نامند. در پاشویهٔ حوض و فصل مشترک دیواره و کف آن معمولاً ماهیچه می‌کشند و در گوشه‌های کف حوض بمنظور استحکام و جلوگیری از رفتن آب، ماهیچه قرار می‌دهند به نحوی که کناره‌های پاشویه و کف حوض به حالت یخ درآید. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

ماهیچه‌ای. [چَ / چِ] (ص نسبی) منسوب به ماهیچه.
— بافت ماهیچه‌ای؛ (اصطلاح پزشکی) نسج عضلانی. رجوع به عضلانی و جانورشناسی عمومی تألیف مصطفی فاطمی ج ۱ ص ۱۸۲ شود.
— سلول ماهیچه‌ای؛ (اصطلاح پزشکی) واحدهای عضلانی را گویند که اجتماع آنها نسج عضلانی را به وجود می‌آورد. شکل هر واحد عضلانی معمولاً طویل است و به همین جهت آنها را تارهای ماهیچه‌ای[2] نیز گویند. در سیتوپلاسم آنها خطوط طولی موجود است که آنها را تارچه‌های عضلانی[3] نامند. این تارچه‌ها گاهی بر روی خود دارای نواحی روشن و تاریکی هستند، در این صورت تارچه‌ها را مخطط گویند و ضمناً سلول عضلانی که حاوی این تارچه‌هاست، به نام تار عضلانی مخطط[4] موسوم است، گاهی برعکس تارچه‌های عضلانی فاقد نقاط تاریک و روشنند و در سراسر طول خود یکنواخت می‌باشند در این صورت تارچه‌ها را صاف و سلول عضلانی حاوی این تارچه‌ها را تار عضلانی صاف[5] گویند. سلولهای عضلانی صاف کوتاهند و فقط در حدود $\frac{1}{10}$ میلیمتر طول و چند هزارم میلیمتر پهنا دارند. در صورتی که سلولهای عضلانی مخطط طولشان تا ۱۲ سانتیمتر نیز می‌رسد و تا $\frac{1}{10}$ میلیمتر نیز پهنا پیدا می‌کنند. بعلاوه سلولهای عضلانی صاف دارای یک هسته هستند و بالاخره حرکات و انقباضات سلولهای عضلانی صاف در تحت اثر دستگاههای سمپاتیک[6] و خارج از اراده است در صورتی که حرکات و انقباضات واحدهای عضلانی مخطط تحت فرمان اعصاب مغزی و نخاعی و با اراده انجام می‌گیرد فقط ماهیچهٔ دل را باید مستثنی کرد زیرا با وجود آنکه دارای واحدهای عضلانی مخطط است مع ذلک ضرباناتش خارج از اراده است. سلول عضلانی. واحد عضلانی. تار ماهیچه‌ای. (فرهنگ فارسی معین).

ماهی‌چین. (اِ مرکب) نام طائری است. (آنندراج). قره‌قاز. قوق. (از فرهنگ جانسون). ||تیرهایی که در رودخانه می‌کوبند تا ماهی در میان آنها جمع شود. (از فرهنگ جانسون) (از اشتینگاس).

ماهی خاکی. (اِ مرکب) حشرهٔ خرد به درازای خرخاکی و تندروتر از آن لیکن به اندام ماهی، که در خانه‌ها دیده می‌شود با رنگی نقره‌ای یعنی سپید براق و فرود سوی تن او به نوکی منتهی می‌شود. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماهیخوار. [خوا / خا] (نف مرکب)[7] ماهی‌خوارنده. ماهی‌خورنده. ماهی‌خور. آنکه ماهی خورد. آنکه همه یا قسمتی بزرگ از غذای او ماهی باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||هر جانوری که مخصوصاً از ماهی تغذیه کند. (فرهنگ فارسی معین). هر مرغی که طعمهٔ او تنها یا اغلب ماهی باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): مرغکی بود از مرغان ماهیخوار، سالخورده و علو سن یافته. (مرزبان‌نامه). ||(اِ مرکب) نام مرغی است که بر لب دریا پرواز کند و خود را بر ماهیان کوچک زند و برداشته طعمه سازد و گاه‌باشد که دو ماهی به دو پای گرفته بردارد و یکی بیفتد و گاه باشد که هر دو از چنگش رها شود... و ماهیخوار را ماهی‌گیر نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). پرنده‌ای[8] از راستهٔ پرده پایان که دارای جثه‌ای بزرگ و پاهایی کوتاه‌است. دمش طویل و منقارش خمیده به شکل یک قلاب است. این پرنده در رودخانه‌ها و دریاها می‌زید و در حدود ۴۰ گونه‌از آن شناخته شده که در مناطق معتدل و سرد کرهٔ زمین زندگی می‌کنند. در کشور چین آن را جهت شکار ماهی پرورش می‌دهند. مرغ ماهیخوار. قوق. قاس. (فرهنگ فارسی معین): آورده‌اند که ماهیخواری برلب آبی وطن ساخته بود. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۸۲). ماهیخوار او را[9] بر پشت گرفت و روی بدان بالا نهاد که خوابگاه ماهیان بود. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۸۴). پس خویشتن بر گردن ماهیخوار افگند و حلق او محکم بیفشرد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۸۷).

همان پاداش بینی وقت نیرنگ
که ماهیخوار دید از چنگ خرچنگ. نظامی.

ماهیخوار گفت... هرکه را روزگار زیرپای حوادث بمالد... پیری و سالخوردگی... بر بشرهٔ او این آثار نماید. (مرزبان‌نامه). ماهیخوار سرفرود آورد و او را از میان آب برکشید و فرو خورد. (مرزبان‌نامه).
— امثال:
ماهی ماهی را خورد ماهیخوار هر دو را. (امثال و حکم ج۳ ص۱۳۹۶).
||کروان. (بحر الجواهر، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کروان شود.

ماهیخواری. [خوا / خا] (حامص مرکب)[10] حالت و چگونگی ماهیخوار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به

1 - Aponévrose (فرانسوی).
2 - Fibres musculaires (فرانسوی).
3 - Fibrille musculaires (Myofibrille) (فرانسوی).
4 - Myofibres striées (فرانسوی).
5 - Myofibres lisses (لاتینی).
6 - Sympathique (فرانسوی).
7 - Ichtyophage (فرانسوی).
8 - Pelecanus (لاتینی). Cormoran carbo (فرانسوی).
۹ - پنج‌پایک را.
10 - Ichtyophagie (فرانسوی).

معنی اول ماهیخوار شود.

ماهیخور. [خوَرْ / خُرْ] (نف مرکّب) رجوع به ماهیخوار شود.

ماهی خور. [خوَرْ / خُرْ] (اِخ) دهی از دهستان میان ولایت است که در بخش حومهٔ واردا ک شهرستان مشهد واقع است و ۱۹۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ماهی خورک. [خوَ / خُ رَ] (اِ مرکب) بوتیمار. (مؤید الفضلا. یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماهی خوری. [خوَ / خُ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی ماهی‌خور. ماهیخواری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماهیخور و ماهیخواری و ماهیخوار شود. ||(اِ مرکب) ظرفی برای نهادن ماهی سرخ شده و پخته بر سفره. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماهی دان. (اِ مرکب) حوض را گویند. (برهان) (آنندراج). حوض و آبگیر. (ناظم الاطباء):

همیدون کوثر اندر ژرف ماهی‌دان تو بودی
به خلوت هر شبی حور دگر مهمان تو بودی.
فرخی.

||برج حوت را نیز گویند. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (از ناظم الاطباء):

چشمهٔ خور به حوض ماهی‌دان
آمد و درگذشت آخر. خاقانی.

||آکواریوم[1]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). محفظه‌ای با دیواره‌های شیشه‌ای که در آن ماهی و گیاهان و جانوران آبی نگهدارند زینت خانه یا به نمایش گذاشتن آن را.

ماهی دانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) به معنی ماهودانه است که حب‌الملوک باشد و آن میوهٔ درخت شباب است. (برهان) (آنندراج). ماهودانه و حب‌الملوک. (ناظم الاطباء). و رجوع به ماهودانه و ماهوب دانه شود.

ماهیدر سلیمان. [دَ سُ لِ] (اِخ) دهی از دهستان خورخوره است که در بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۲۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ماهیدر شیخ. [دَ شِ] (اِخ) دهی از دهستان خورخوره است که در بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۲۴۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ماهیدشت. [دَ] (اِخ) ماهیدشت و هارون‌آباد و فیروزآباد از بلوکات کرمانشاهان است. حد شمالی آن روان سر و حد شرقی آن کرمانشاه و حدجنوبی لرستان و حد غربی رود کرند است. اراضی آن حاصلخیز و ییلاق ایلهای کلهر و سنجابی است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۴۵۴). همان است که یاقوت مایدشت می‌گوید یعنی قلعه و بلده‌ای از نواحی خانقین. نام محلی کنار راه کرمانشاه و قصرشیرین میان قمشه و شاه‌پسند در ۵۹۷ هزارگزی تهران. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان و حدود جغرافیایی آن به قرار ذیل است: شمال کوه سفید واقع شده که همه جا حد طبیعی ماهیدشت با دهستانهای دروفرامان و حومهٔ شهرستان کرمانشاه محسوب می‌گردد. جنوب سلسلهٔ ارتفاعات جنوب ماهیدشت، مشرق دهستان بالاوند زردلان و مغرب بخش سنجابی. دشت ماهیدشت به عرض تقریبی ۶ الی ۱۲ هزار گز و به طول ۸۰ هزار گز (از سه‌قلعه تا قلعهٔ داراب خان) بین دو رشته کوهستان واقع شده و رودخانهٔ مرک از وسط این دشت می‌گذرد که مهمترین رودخانهٔ ماهیدشت است و اکثر قرای مهم این دهستان در طول و طرفین این رودخانه واقع شده است. محصول عمدهٔ ماهیدشت غلات است که به صورت دیم بعمل می‌آید و این دشت حاصلخیزترین نقاط شهرستان محسوب می‌شود. ماهیدشت از نظر آمار به دو حوزه تقسیم شده است. ۱- حوزهٔ ۴ یعنی قسمت علیا از ۹۷ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۴ هزار نفر و قرای مهم آن به شرح ذیل است: سرونو، قیماس، فیروزآباد، باغ طیقون، طاویران. ۲- حوزهٔ ۵ یعنی ماهیدشت پایین که در مغرب و قسمت سفلی دشت واقع شده و از ۶۱ آبادی تشکیل شده است و ۱۸ هزارتن سکنه دارد. مرکز دهستان قصبهٔ رباط و قراء مهم آن به شرح ذیل است: قلعه داراب خان، قمشه‌ها، سامره، قلعه نجفعلی خان، جاشوران، چقابلک علی‌رضا و قلعه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵). و رجوع به همین مأخذ شود.

ماهیدشت. [دَ] (اِخ) نام قدیم نورآباد است. و رجوع به نورآباد ماهیدشت در همین لغت‌نامه شود.

ماهیدشت. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان عزیزآباد است که در بخش فهرج شهرستان بم واقع است و ۱۳۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ماهیدشتی. [دَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل کلهر. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۱). و رجوع به کلهر شود.

ماهی دندان. [دَ] (اِمرکب) دندان قسمی از ماهی که از آن قبضهٔ کارد و شمشیر سازند. (ناظم الاطباء).

ماهی روبان. (اِخ) شهری است از ناحیت پارس اندر میان آب نهاده چون جزیره‌ای، جائی خرم است و بارگاه همهٔ پارس است. (حدود العالم). در سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۱۲۰ و ۱۲۱ مهروبان و در نزهة‌القلوب چ گای لیسترانج ج۲ ص۱۳۱ مهروبان و ماهی‌رویان و در مجمل التواریخ و القصص ص۴۷۹ ماهی‌روان و در حاشیهٔ همین صفحه ماهیرویان در ردیف شهرهایی چون اصطخر و جور و فسا و شیراز و سیراف و جنابه و سینیز آمده و جزو اقلیم سوم شمرده شده است. و رجوع به ماهی‌رویان و مهروبان و آثار شهرهای باستانی تألیف احمد اقتداری شود.

ماهیرود. (اِخ) دهی از دهستان طبس مسینا است که در بخش در میان شهرستان بیرجند واقع است و ۲۲۰ تن سکنه و پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

ماهی رویان. (اِخ) جوالیقی در المعرب ذیل مهرقان آرد: این کلمه معرب ماهی‌رویان است و در حاشیهٔ همان کتاب آمده: رویان در نسخهٔ اصل بدون نقطه و در نسخهٔ دیگر به جای «یان» «بان» بوده است و چنانکه در قاموس آمده «یان» درست است و عبارت قاموس و شرح آن چنین است «مهرقان [مُ رُ] و [مَ رَ]، صاغانی گوید که ضبط دوم اصح است، و مهرقان [مُ رَ]» از نامهای دریاست یا جایی که در آن آب جریان یابد و سپس خشک گردد و گوش ماهیها در آن بمانند. و مُهرقان شهری است در ساحل بصره که معرب «ماهی‌رویان» است یعنی کسانی که روی آنان همچون ماهی باشد و اگر معرب «ماه‌رویان» باشد معنی آن چنین است: کسانی که روی آنان چون ماه باشد. و جوالیقی از مهرقان اسم شهر را اراده کرده است. - انتهی. اما مهرقان مربوط به ری است و ضبط صحیح آن که بندری بوده است در ساحل خلیج فارس، مهروبان می‌باشد و امروزه خرابه‌های آن نزدیک بندر دیلم واقع است. و رجوع به ماهی‌روبان و مهروبان شود.

ماهیز. (اِ) یک قسم گیاهی که در جاده‌ها و در اراضی غیر مزروع می‌روید. (ناظم الاطباء). بوصیر. (از فرهنگ جانسون).

ماهیزاد. (اِ مرکب) تخم ماهی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

ماهی زهرج. [زَ رَ] (معرب، اِ مرکب)[2]

---

1 - Aquarium.

۲ - مرکب از «ماهی» (حیوان آبی معروف) و «زهرج» معرب «زهرگ» یا «زهره» (زهر) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)

داروی ماهی. سم‌السمک. ماهی‌زهره و آن را در دواها نیز به کار برند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نباتی است همچون شبرم، لیکن این دراز تر است و لون او اغبرگون است و بزردی گراید و گروهی او را از جملهٔ یتوعات شمارند و ماهی زهره پوست بیخ اوست. نبات او را اندر آب افکنند ماهی که اندر آن باشند ضعیف شوند و بر سر آب افتند. ماهی زهره از بهر آن گویند یعنی زهر ماهی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اسم فارسی است و به عربی سم‌السمک نامند وقسمی از قلومس است و به ترکی سقرقویروقی گویند. گیاهی است شیردار و برگش مفروش بر زمین و ساقش زیاده بر ذرعی و گلش زرد و در آخر ساق از جوانب آن به هیئت سرو و پوست ساق او مایل به زردی وبا اندک حدت و آن مستعمل است چون او را کوبیده در آب اندازند ماهی بی‌حس می‌گردد و بر روی آب آمده و می‌میرد. (تحفهٔ حکیم مؤمن). گویند چون برگ این درخت در آب ریزند ماهیان سست گردندو لاغیه نیز چنین باشد. (بحر الجواهر، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). برگش به تبرخون ماند چون در آب افکنند ماهی از بویش سست شود و بر سر آب افتد چنانکه آن را به دست صید توان کرد. (نزهةالقلوب). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

ماهی زهره. [زَ رَ / رِ] (اِ مرکب) پوست بیخ گیاهی است بغایت سیاه مانند جگر ماهی و آن را به عربی سم‌السمک و شیکران الحوت خوانند اگرقدری از آن در آب ریزند ماهیانی که در آب باشند مست شوند و تمام بر روی آب آیند و معرب آن ماهی زهرج است. (برهان) (آنندراج). بار گیاهی سمی که در مست کردن ماهیهای رودخانه به کار می‌برند و در طب نیز استعمال می‌گردد. (ناظم الاطباء). دزی در ذیل قوامیس عرب آن را سم ماهی معنی کرده و معادل «منیس پر موم کوکولوس»[1] آورده است. پوست بیخ گیاه سکران الحوت است. سم‌السمک. بوصیر. بوسیر. دم گاو. سقرقویروقی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به دزی ج۲ ص۵۶۶ و حاشیهٔ برهان و ماهی زهرج شود.
— ماهی زهرهٔ کوهی؛ اسم فارسی قلومس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).

ماهی‌سرخ‌کن. [سُ کُ] (نف مرکب) که ماهی را بریان کند. که ماهی را برشته کند. ||(اِ مرکب) قسمی تابه. تابه‌ای برای برشته کردن ماهی به روغن داغ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ماهی‌شناس. [شِ] (نف مرکب)[2] آنکه ماهی‌ها را شناسد. دانشمندی که دربارهٔ ماهیها و انواع آن مطالعه می‌کند. (از لاروس).

ماهی‌شناسی. [شِ] (حامص مرکب)[3] شعبه‌ای از جانورشناسی که دربارهٔ ماهیها و انواع آن بحث می‌کند. (از لاروس).

ماهی‌شور. (اِخ) نام یکی از پیامبران صاحب شریعت کفرهٔ هند است. گویند او را کسی نزاییده و هرگز نمیرد، زن و فرزند دارد. وجود او از سه جسم است: از آفتاب و ماه و آتش، و تابعان او رقص و سماع بسیار کنند. (برهان) (آنندراج). مخفی نماند که ماهی شور در اصل سانسکریت مهشور است که مدبر یکی از طبایع ثلاثهٔ هندی باشد، اول «ست گن» یعنی قوهٔ محصلهٔ صلاح و کمال، دوم «رجوگن» یعنی قوهٔ محصلهٔ تلون و ملال، سوم «تموگن» یعنی قوهٔ محصلهٔ فساد و ضلال و مهشور مجسم به این قوه است... (حاشیهٔ برهان چ هند). مصحف مهیشور[4] است، سانسکریت، مهوره[5] (لغةً به معنی سرور بزرگ، سلطان، رئیس) نام خدایان متعدد هندوان مخصوصاً شیوا و کریشنا. (حاشیهٔ برهان چ معین).

ماهی‌فروش. [فُ] (نف مرکب) آنکه شغل وی فروختن ماهی باشد. (ناظم الاطباء). سَمّا ک. (دهار): این موضع دریا و رود نیست و نه دکان صیاد و ماهی‌فروش تواند بود. (سندبادنامه، ص۴۷).

ماهیک. [یَ] (اِ مصغر) ماهی خرد. ماهی کوچک:

آن طفل بین که ماهیکان چون کند شکار
بر سوزن خمیده چو یک پاره نان کند.
خاقانی.

و رجوع به ماهی شود.

ماهی گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) صید ماهی کردن. (ناظم الاطباء). ماهی را با دام و نجز آن شکار کردن: صیاد بی‌روزی ماهی در دجله نگیرد.[6] (گلستان) (چ یوسفی ص ۱۱۸).

ماهی‌گوش. (اِ مرکب) وَدَع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گوش‌ماهی: مرث الودع مرثاً؛ مکید مهرهٔ ماهی‌گوش را. (منتهی الارب).

ماهی‌گیر. (نف مرکب) صیاد ماهی. (ناظم الاطباء). داماهر. سما ک. عَرَکیّ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ماهی‌گیرنده و معرب آن ماهیجیر:

چون سلیمان نبود ماهی‌گیر
خاتم آورد باز دست آخر.
خاقانی.

||(اِ مرکب) به معنی ماهیخوار. (آنندراج). مرغ ماهیخوار. رجوع به ماهیخوار شود. ||سگ آبی. (ناظم الاطباء).

ماهی‌گیری. (حامص مرکب) شغل و عمل ماهی‌گیر. دامیاری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— تور ماهی‌گیری؛ دامی است مشبک که ماهیگیران بدان ماهی شکار کنند.
— قایق ماهی‌گیری؛ قایقی که ماهی‌گیران در آن نشینند و در دریا صید ماهی کنند.
— قلاب ماهی‌گیری؛ آهنی باریک و خمیده و نوک تیز بشکل پیکان که به ریسمانی پیوندند و انتهای ریسمان را به میله یا چوبی بلند و نازک متصل سازند و بر نوک قلاب طعمه‌ای از حشرات یا جز آنها آویزند و در آب اندازند صید ماهی را. و رجوع به قلاب شود.

ماهی‌مار. (اِ مرکب) مارماهی. (آنندراج). قسمی از ماهی بشکل مار. (ناظم الاطباء). و رجوع به مار ماهی شود.

ماهی مراتب. [مَ تِ] (اِ مرکب) نام قسمی از اعزاز و اکرام باشد که از پیشگاه سلاطین به امرا و وزرا مرحمت می‌گردد. (آنندراج). یک قسم درجه و رتبهٔ افتخاری که به شاهزادگان و نجبای هند داده می‌شود و عبارت از نشانی است به شکل ماهی. (ناظم الاطباء).

ماهین. [هَ] (اِخ) تثنیهٔ ماه یعنی ماه بصره (دینور) و ماه کوفه (نهاوند). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): آن را[7] ماه‌الکوفه خواندندی و این را[8] ماه‌البصره و چون هر دو را نام برند گویند ماهین. (ترجمهٔ بلعمی). چون سپاه مسلمانان ماهین و همدان بگشادند یزدجرد از ری به خراسان شد. (ترجمهٔ بلعمی). نخست کسانی که پرده بر درگاه آویختند اهل اصفهان بوده‌اند، دیگر اهل ماهین پس ری پس سیستان پس بغداد پس آذربایگان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان). به خفیه از کوفه بدر آمد و آمد تا به ماهین و به ماه‌البصره چند روزی مقام کرد. (تاریخ قم ص۲۴۶). ملک کیخسرو چون به کوه اندس و ماهین رسید دیه قردین بنا نهاد. (تاریخ قم ص ۸۱). و رجوع به ماه و ماه‌الکوفه و ماه‌البصره شود.

ماهین. (اِخ) دهی از دهستان طارم پایین است که در بخش سیران شهرستان زنجان واقع است و ۱۰۰۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ماهینه. [نَ / نِ] (ص نسبی، اِ مرکب) ماهیانه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به ماهیانه شود.

---

1 - Menispermum cocculus.
2 - Ichtyologiste.
3 - Ichtyologie.
4 - Mahîshwar. 5 - Mahêsvara.
۶ - در بعضی نسخ: در دجله نگیرد، و در این صورت شاهد ماهی گرفتن نیست.
۷ - نهاوند را. ۸ - دینور را

ماهیة. [هی یَ] (ع اِ مرکب) ماهیة الشیء، حقیقت آن و این کلمه نسبت است به ماهو. ج، ماهیات. (از اقرب الموارد). و رجوع به ماهیت شود.

مای. (اِ) در بعضی ولایتها مادر را گویند که والده باشد. (برهان). مادر و والده را گویند. (ناظم الاطباء). منجی، «مایا»[1] (مادر). گبری، «مایه»[2] (مادر). (حاشیهٔ برهان چ معین). || (فعل نهی) مخفف میای باشد که منع از آمدن است. (برهان) (از انجمن آرا). کلمهٔ فعل یعنی میا که نهی از آمدن باشد. (ناظم الاطباء) :

ز برهان و حجت سپر ساز و جوشن
به میدان مردان برون مای[3] عریان.
ناصرخسرو (از انجمن آرا).

مای. (اِ) یا ماه قیصری. اول آن مطابق است با اول ایار ماه رومی و سیزدهم ماه مه[4] فرانسوی و بیست و چهارم اردیبهشت ماه جلالی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مای. (اِ) جانوران خزنده را گویند مطلقاً همچو مار و زلو و انواع کرمها و مانند آن. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مار[5] (فهرست ولف)[6]. مار و مور و ملخ. حکیم فردوسی گفته :

بدو گفت خسرو درست آمدی
همیشه ز تو[7] دور دست بدی
توئی پهلوان جهان کدخدای[8]
به فرمان تو مرغ و ماهی و مای[9].
(از فرهنگ جهانگیری چ لکنهو ص۲۱۷).

مای. (اِخ) جایگاه جادوان باشد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۵۲۴). نام شهری بوده در هندوستان که موضع ساحران و جادوان بوده همچو بابل. (برهان). شهری است در هند و ظاهراً همین «مؤو» است. (فرهنگ رشیدی). جای جادوان باشد چون بابل. (صحاح الفرس). نام شهری به هند که مردم آن به سحر و جادو مشهور بوده‌اند و نسبت بدان مایی باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). شهری در هندوستان. (از فهرست ولف) :

برفت یار و رهی ماند در بیابانی
که حد آن نشناسد به جهد جادوی مای.
دقیقی (از فرهنگ رشیدی).

ستاره شناسان و گند آوران
ز هر کشوری آنکه دیدم سران
ز قنوج وز دنبر و مرغ و مای
برفتند بازیج هندی زجای.
(شاهنامه چ بروخیم ج۵ ص۱۴۱۶).

ز زابلستان تا به دریای سند
همه کابل و دنبر و مای هند. فردوسی.

سوی کشور هندوان کرد رای
سوی کابل و دنبر و مرغ و مای.
فردوسی.

همه کابل و دنبر و مای هند
ز دریای چین تا به دریای سند.
(شاهنامه چ بروخیم ج۱ ص۱۴۴).

وز آن روی کابل شه از مرغ و مای
جهان کرد پر گرد رزم آزمای. اسدی.

از دل و جان رفت باید سوی خانهٔ ایزدی
چون به صورت رفت خواهی یا به چین شو یا به مای.
سنائی (یادداشت ایضاً).

به چست گویی سحر حلال در ره شعر
چنان نمایم کز مای یا دماوندم.
سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

و رجوع به مادهٔ قبل و مادهٔ بعد و مایی شود.

مای. (اِخ) نام یکی از رایان و بزرگان هند. (برهان). نام یکی از رایان هند. (ناظم الاطباء). پادشاهی در هندوستان. (از فهرست ولف). نام پادشاه سندلی به هند برادر جمهور و پدر طلحند و عم گو (در شاهنامه). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) :

یکی بد برادر مر این شاه را
خردمند و شایستهٔ گاه را
کجانام آن نامور مای بود
به دنبر نشسته بت آرای بود.
(شاهنامه چ بروخیم ج۸ ص۲۴۷۲).

ز دنبر بیامد سرافراز مای
به تخت کیان اندر آورد پای.
(شاهنامه ایضاً ص۲۴۷۲).

بدان چندگه مای بیمار گشت
دل جفت پردرد و تیمار گشت.
(شاهنامه ایضاً).

ز گور مانی[10] تدبیر او تباه کند
فسون و جادوئی جادوان مای به مای.
فرخی (دیوان ص۳۷۱).

مای. (اِخ) «ماده» در زمان ساسانیان مبدل به «مای» شد و در قرون اسلامی آن را «ماه» گفتند چنانکه می‌گفتند ماه نهاوند، ماه بصره و غیره و در جمع ماهات. (از ایران باستان ج۱ ص۲۰۷). و رجوع به ماد و ماه (اِخ) شود.

مایان. (ضمیر) جِ ما یعنی ماها. (ناظم الاطباء) :

ورکسی گوید مایان همه سنجر نامیم
گویمش نی‌نی رو «منکم اولی الامر» بخوان.
انوری (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تمام پهلوانان زبورشاه گفتند ای پادشاه مایان منت داریم و فرمانبرداریم. (قندیه ص۲۴، از فرهنگ فارسی معین).

مایان. (اِخ) دهی از دهستان قاقازان است که در بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین واقع است و ۳۶۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

مایان. (اِخ) دهی از دهستان حومه است که در بخش مرکزی شهرستان دامغان واقع است و ۹۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

مایان. (اِخ) دهی از دهستان سردرود است که در بخش اسکوی شهرستان تبریز واقع است و ۱۹۳۶ تن سکنه دارد. در دو محل بفاصلهٔ ۲ هزار گز به نام مایان بالا و مایان پایین مشهور است و مایان بالا ۵۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

مایان بالا. [نِ] (اِخ) دهی از دهستان اردمه است که دربخش طرقبهٔ شهرستان مشهد واقع است و ۱۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

مایان پایین. [نِ] (اِخ) دهی از دهستان اردمه است که در بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد واقع است و ۸۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

مایان درباغ. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان اردمه است که در بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد واقع است و ۳۸۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

مایتحلل. [یَ تَ حَلْ لَ] (ع اِ مرکب)[11]

---

1 - mâyâ. 2 - mâye.

۳ - در دیوان ناصرخسرو چ سهیلی ص۳۲۰: برون نای، و در این صورت شاهد این معنی نخواهد بود.

4 - Mai.

5 - Schlange (آلمانی)

۶ - در فهرست ولف این معنی به شاهدی از شاهنامهٔ فردوسی چ فولرس (Vullers) ج۲ ص۱۱۳۲ ارجاع گردیده و برخلاف «مای» بمعنی شهری به هندو «مای» بمعنی پادشاهی به هند که هریک شواهد فراوانی دارند در این معنی جز این شاهدی از فردوسی نداشته است.

۷ - نل: که از جان تو... (شاهنامه چ بروخیم ج۴ ص۱۱۱۱).

۸ - نل: توئی پهلوان کیان جهان. (شاهنامه ایضاً).

۹ - این مصراع در فرهنگ رشیدی به صورت «به فرمان تو دنبر و مرغ و مای» به شاهد معنی «مای»، شهری است در هند آمده و سپس افزاید: «در فرهنگ بمعنی جانوران خزنده آورده... و شعر فردوسی را چنین خوانده «بفرمان تو مرغ و ماهی و مای» - انتهی. از این رو چنین می‌نماید که اول بار در فرهنگ جهانگیری مصراع تغییر یافته راه پیدا کرده و شاید مَرغ شهری به هند را مرغ معادل پرنده خوانده و به اعتبار آن «مای» بمعنی شهر را مار معنی کرده و دنبر که آن هم شهری به هند است حذف شده و ماهی به جای آن آمده و سپس دیگر لغت‌نویسان از او تبعیت کرده‌اند ولی اگر مای به معنی مار (حیوان خزنده) درست باشد بهمان گونه که «مای» در بعضی لهجه‌ها بجای مادر به کار می‌رود با توجه به اینکه «مار» نیز بمعنی مادر آمده تغییر شکل یافتن «مار» (خزندهٔ معروف) به «مای» بی‌وجه نیست.

۱۰ - نل. کور مالی.

۱۱ - رجوع به معنی دوم «ما» شود

هرچیز که گداخته می‌شود و تحلیل می‌رود و هضم می‌شود. (ناظم الاطباء). چیزی که تحلیل می‌شود در بدن. (فرهنگ فارسی معین).
— بدل مایتحلل. رجوع به همین ترکیب ذیل «بدل» شود.
||هرچیز قابل هضم و تحلیل و گداختگی. (ناظم الاطباء).
مایج. [یِ] (ع ص) مائج. موج‌زننده: و سلطان چون فحل هایج و بحر مایج دودسته شمشیر می‌زد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ شعار ص۲۷۶). و هر دو چون دو طود هایج و دو بحر مایج از جای برخاستند. (مرزبان‌نامه). و بر مقاومت و مبارزت صبورتر گشتند، از بیرون نیز اوزار جنگ هایج‌تر شد و بحر حرب مایج‌تر گشت. (جهانگشای جوینی).
مایچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) ماهیچه. عضله. فرهنگستان ایران این کلمه را معادل «موسکل»[1] فرانسوی برگزیده است. (واژه‌های نو فرهنگستان ص۸۶). و رجوع به ماهیچه شود.
مایچه‌شناسی. [چَ / چِ شِ] (حامص مرکب) معرفة العضلات[2]. (واژه‌های نو فرهنگستان ص۸۷).
مایحتاج. [یُ / یَ][3] (ع اِ مرکب) به ضم یای تحتانی در اصل مایحتاج الیه بود به معنی آنچه حاجت کرده شود به سوی آن، در استعمال لفظ الیه را که صلهٔ آن است حذف نمایند. (غیاث) (آنندراج). دربا و هرچیز لازم و ناگزیر. (ناظم الاطباء). دربایست. ناگزیر. آنچه بدان نیاز بود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): جماعتی کاروانیان بر در رباطی مقام کردند و هرکس به مایحتاج وقت خویش مشغول شد. (سندبادنامه ص۳۱۸). شرط عاقل و فرزانه آن بود که مایحتاج اوقات زمستان در ایام تابستان مهیا کند. (سندبادنامه ص۱۲۲). و مایحتاج مهمانی و غیر آن از نفقهٔ خیل و خدم... (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۵۰). رخت و اسباب و مایحتاج بکلی بدانجا کشید. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹۷).
مایخوش. [خوَش / خُش] (ص مرکب) می‌خوش و کم‌ترشی. (ناظم الاطباء).
ماید. [یِ] (اِخ) مائد. کوهی است. (منتهی الارب). کوهی است در یمن. (از معجم البلدان).
مایدشت. [دَ] (اِخ) قلعه و شهری است از نواحی خانقین. (از معجم البلدان). قلعه و قریه‌ای باشد به نزدیکی خانقین. (مراصد الاطلاع). ولایتی است قریب پنجاه پاره دیه بود و در صحرایی واقع است که متصل میدان بزرگ است و علفزارهای در غایت خوب است و هوایی معتدل دارد و آبش از جبالی که در آن حدود است برمی‌خیزد. (نزهةالقلوب، جزء ۳ ص۱۰۸). امروز به ماهیدشت اشتهار دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماهیدشت شود.
مایدة. [] (اِ) در مفردات ابن‌البیطار چ مصر ص۳۵ در فوائد «اشق» گوید: «وینفع من وجع الظهر و المایدة» ولکلرک مترجم فرانسوی ابن‌البیطار این عبارت را «برای درد پشت و کمر مفید است»[4] معنی کرده است[5] و کلمهٔ مایده را بدین معنی در جائی نیافتم و شاید غلطی در کتابت باشد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
مایده. [یِ دَ / دِ] (از ع، اِ) مائده. خوان. سفره: چون از انشاد این قصیده فراغ حاصل آمد مایده نهادند مزین به اصناف مطعوم... (تاریخ بیهق ص۱۶۱).
کشیده مایده یک میل در میل
مگس را گاو دادی پشه را پیل. نظامی.
و رجوع به مائده شود.
مایر. [یِ] (ع ص) غله کش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مائر شود.
مایستان. [یَ] (اِ مرکب) جایگاه و مرکز سرمایه و سود. (گنجینهٔ گنجوی ص۱۴۰). از «مایه» + «ستان» پساوند مکان:
بهتر از این مایستانیت نیست
سود کن آخر که زیانیت نیست.
نظامی (از گنجینهٔ گنجوی).
مایستان. [یِ] (اِخ) دهی از دهستان سیارستاق. ییلاقی است که در بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).
مایشاء. [یَ] (ع اِ مرکب)[6] هرآنچه خواهد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— فعال مایشاء؛ شخص خود مختار و لگام گسیخته و مستبد. آنکه هرچه بخواهد می‌کند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به فعال مایرید و فعال مایشاء شود.
مایع. [یِ] (ع ص، اِ) مائع. هر چیز روان مثل آب و سرکه و شراب که بر روی زمین جاری شود. (ناظم الاطباء). که جامد نباشد. که سیلان کند. جسمی که روان باشد. آبکی[7]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). فرهنگستان ایران «آبگونه» را بجای این کلمه پذیرفته است. رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران شود.
— مایع دماغی نخاعی؛ مایعی است صاف و زلال که در حقیقت مایع محافظی است که اطراف مغز و نخاع را فرا گرفته و در همه جا به هم مربوط است و مابین عنکبوتیه و نرم شامه قرار دارد. این مایع برای تشخیص غالب امراض دماغی و یا پرده‌های مغز به کار می‌رود. مایع دماغی نخاعی در ضربات وارد به مغز ممکن است با خون مخلوط شود. در اورام پردهٔ دماغ (مننژیت) مایع مذکور چرکی می‌شود و ترکیباتش از حیث آلبومین و قند و لوکوسیت تغییر می‌کند. (فرهنگ فارسی معین).
— مایع زلالی مفصل؛ مایع بی‌رنگ و لزجی که اطراف سطوح مفصلی را مرطوب می‌کند و لغزندگی سطوح مفصلی بواسطهٔ وجود آن تسهیل می‌شود. (فرهنگ فارسی معین).
— مایع زلالیه. رجوع به زلالیه شود.
||هر چیز گداخته و ذوب شده. (ناظم الاطباء).
مایعات. [یِ] (ع ص، اِ) چیزهای روان و سیال و گداخته. (ناظم الاطباء). جِ مایعة مؤنث مایع. و رجوع به مایع شود.
مایعرف. [یُ رَ] (ع اِ مرکب) آنچه که شناخته شده. (فرهنگ فارسی معین) (از جانسون). ||به صیغهٔ مجهول کنایه از اثاث البیت و رخت خانه و در مصطلحات الشعرا نوشته تمامت مال که ته بساط کسی باشد... (بهار عجم)... مراد متاع خانه و مالی که ته بساط کسی باشد. (غیاث) (آنندراج). همهٔ دارایی. (ناظم الاطباء):
شاید ای تاک،از پسر هم بهره‌ای باشد ترا
از چه رو مایعرف خود صرف دختر می‌کنی.
ملاطغرا (از بهار عجم و آنندراج).
مایعة. [یِ عَ] (ع ص) مؤنث مایع. ج، مایعات. رجوع به مایع و مایعات شود.
مایق دشت. [یِ دَ] (اِخ) قریه‌ای است از ناحیهٔ استوا از نواحی نیشابور. (از معجم البلدان).
مایقرأ. [یُ رَءْ] (ع ص مرکب، اِ مرکب)[8] خوانا و آنچه که ممکن خوانده شدن باشد. (آنندراج). خوانا و خوانده شدنی. ضد لایقرأ. (از ناظم الاطباء).
مایقی. [یِ قی ی] (ص نسبی) منسوب است به مایق دشت. (از انساب سمعانی).
مایکون. [یَ] (ع اِ مرکب)[9] آنچه شود. آنچه خواهد بود: ما کان و مایکون. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

---
1 - Muscle.
2 - Myologie (فرانسوی).
۳ - اغلب به فتح یا [یَ] تلفظ کنند و ضبط ناظم‌الاطباء نیز چنین است.
4 - Salutair contre les douleur dorsales et lombaires.
۵ - ج۱ ص۸۳.
۶ - رجوع به معنی دوم «ما» شود.
7 - Liquide (فرانسوی).
۸ - رجوع به معنی دوم «ما» شود
۹ - رجوع به معنی دوم «ما» شود.

مایگی. [یَ / ی] (حامص) مادگی وحالت ماده بودن. (ناظم الاطباء).

مایل. [یِ] (ع ص) مائل. برگردنده از راه. (ناظم الاطباء). ترک‌کننده و برگردنده از راه. (از اقرب الموارد). خم شونده از راه. (از منتهی الارب)؛ و هرکه را از سنن عقیده و صوب مذهب خود مایل و منحرف بینند به غی و ضلالت نسبت کنند. (مصباح الهدایه چ همایی ص۱۴). و رجوع به میل شود. ||جورکننده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به میل شود. ||برگردنده و خمنده. ج، مالة و مُیَّل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به میل شود. ||عدول‌کننده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خرامنده و تبخترکننده. (ناظم الاطباء). خرامان. چمان:

که من به حسن تو ماهی ندیده‌ام طالع
که من به قد تو سروی ندیده‌ام مایل.
سعدی (دیوان چ مصفا ص ۷۱۰).

و رجوع به مائلات شود. ||راغب و میل کننده و شایق و آرزومند. (ناظم الاطباء). گراینده به چیزی و با لفظ شدن و گشتن و آمدن و افتادن مستعمل است. (از آنندراج):

دلت گر به راه خطا مایل است
ترا دشمن اندر جهان خود دل است.
فردوسی.

مال چنه‌ست و زمانه دام جهان است
ای همه ساله به دام برچنه مایل.
ناصرخسرو.

به دستگیری افتادگان و محتاجان
چنانکه دوست به دیدار دوستان مایل.
سعدی.

میل گردون سوی قصر تست و مه رای تو جست
طبع هر جزوی که هست آخرسوی کل مایل است.
کاتبی.

خری چند مایل به جلهای رنگین
ددی چند راغب به آفت رسانی.
وحشی (دیوان چ نخعی ص۲۶۹).

— مایل بودن به رنگی؛ به آن رنگ زدن. سبز مایل به سیاهی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نزدیک بودن به آن رنگ: پوست ساق او [ماهی زهرج] مایل به زردی و با اندک حدت. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

||کج و خمیده. (ناظم الاطباء). ||(اِ) نام جزء اعظم فلک قمر که در آن حامل مرکوز است و در حامل تدویر و در تدویر قمر. (ناظم الاطباء).

مایل. [یِ] (اِخ) قلیج‌خان بیک از ایماق کراملو طایفهٔ شاملو و معاصر شاه عباس بود و از جانب او داروغگی ری را داشت و به جهت حسن سلوکش وی را شیخ الاسلام حکام گفته‌اند. او راست:

نسیم صبح بر مجروح نیش است
حریر جامه بر بیمار بار است
گهر در چشم محنت دیده سنگ است
سمن در پای ره گم کرده خار است.
(از آتشکدهٔ آذر چ سیدجعفر شهیدی ص۲۱).

مایل آشتیانی. [یِ لِ] (اِخ) میرزا محمد علی پسر میرزا کاظم آشتیانی قمی، مستوفی‌الممالک. از فضلا و نویسندگان و شاعران عهد فتحعلی شاه و محمدشاه قاجار است. وی به دستور عباس میرزا مدتها پیشکار فرزندش محمد شاه بود اما پیش از جلوس محمدشاه به تخت سلطنت درگذشت. (از مجمع‌الفصحا ج۲ ص۴۸۳). وی با عبدالرزاق بیک دنبلی و قائم مقام دوم همدم بود و ذکر او در منشآت قائم مقام مکرر آمده است. (از سبک‌شناسی ج۳ ص۳۳۵). او راست:

در شکر شب نموده پیکر خورشید
در شکر لب نهفته خوشهٔ پروین
سحر نگارد از آن دو نرگس بی‌باک
مشک فروشد از آن دو سنبل پرچین...
(از مجمع الفصحا ج۲ ص۴۸۶).

مایل آمدن. [یِ مَ دَ] (مص مرکب) گراییدن. رغبت کردن. راغب شدن. ||خمیدن. خمیده شدن. کج شدن. انحناء یافتن:

تن را به هرچه دادی، انجام کارت آن است
دیوار افتد آخر سویی که مایل آمد.
شیخ العارفین (از آنندراج).

مایل اصفهانی. [یِ لِ اِ فَ] (اِخ) شیخ رحیم، از شاگردان درویش مجید طالقانی بوده است. او راست:

دنبال دل فتاده به هر خانه می‌روم
دیوانه‌ام که در پی دیوانه می‌روم.
(از مجمع الفصحا ج۲ ص۴۴۷).

مایلزم. [یَ زَ] (ع اِ مرکب)[1] کلمهٔ فعل هرآنچه لازم باشد و چیزهای لازم و واجب. (ناظم الاطباء).

مایل شدن. [یِ شُ دَ] (مص مرکب) گیانیدن. (ناظم الاطباء). رغبت کردن. میل کردن: به غیر او مایل نمی‌شوم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۵). ||کج گردیدن. خمیده شدن:

در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت
واکنون شدم به مستان چون ابروی تو مایل[2].
حافظ.

مایل شدن از چیزی، منحرف شدن از تعادلی که قبلاً وجود داشت، همسطحی با آن چیز را از دست دادن:

چنان دو کفهٔ سیمین ترازو
که این کفه شود زان کفه مایل.
منوچهری.

مایل کردن. [یِ کَ دَ] (مص مرکب) راغب کردن. میل و رغبت برانگیختن: و نفس طبیعت را مایل بدان کند. (مجالس سعدی). ||کج کردن. چیزی را از حالت قائم خم دادن.

مایل‌کندی. [یِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه درهسی است که در بخش حومهٔ شهرستان ماکو واقع است و ۱۶۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

مایل گردیدن. [یِ گَ دی دَ] (مص مرکب) مایل شدن. رغبت پیدا کردن. راغب شدن. گراییدن:

کجا مایل به هر دل گردد ابرویی که من دانم
که سر می‌پیچد از یوسف ترازویی که من دانم.
صائب (از آنندراج).

||خمیده شدن. کج شدن. انحناء یافتن. منحنی شدن. به یک سو خمیدن.

مایل گشتن. [یِ گَ تَ] (مص مرکب) مایل گردیدن: و چون یک چندی بگذشت و طایفه‌ای از امثال خود را در مال و جاه بر خود سابق دیدم نفس بدان مایل گشت. (کلیله و دمنه). و رجوع به معنی اول مایل گردیدن شود.

مایلی. [یِ] (اِخ) از ولایت اسفراین است و طبعی نیک دارد. مدتی در دیار روم اقامت داشت و معاصر سلطان بایزید عثمانی بود. مطلع زیر از اوست:

هست در سینه زبیکان ستمکارهٔ من
جان زدل تنگ و زجان این دل آوارهٔ من.
(از مجالس النفایس ص۷۳ و ۲۴۸).

و رجوع به همین مأخذ شود.

مایلی. [یِ] (اِخ) از مردم اردبیل و از ملازمان شیخاوندان است. او راست:

بزم خالی دیدم امشب، چون صراحی پیش یار
ریختم در جام اخلاص آنچه در دل داشتم.
(از مجمع الخواص ص۲۴۳).

مای مرز. [مَ] (اِ)[3] درختچه‌ای است که در ارتفاعات جنگلهای کرانهٔ دریای مازندران می‌روید. آن را در رامیان «مای مرز» و در نور «کجور دیس» می‌خوانند. دانهٔ آن به نام ابهل... معروف می‌باشد و در پزشکی برای سقط جنین مصرف می‌شود. (جنگل‌شناسی کریم‌ساعی ج۱ ص۲۵۳-۲۵۴). درختچه‌ای است و در بین ارتفاعات ۱۸۰۰ و ۲۵۰۰ گزی در شمال ایران وجود دارد. (گاوبا، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گونه‌ای از سرو کوهی و میوهٔ آن ابهل است و جنین را ساقط کند. ابهل. صفینه. (یادداشت ایضاً).

مایمرغ. [یَ مُ] (اِخ) از قرای سمرقند و اعمال آن به اعمال درغم پیوسته است. (از معجم البلدان). از قرای سمرقند. (از انساب

---

۱ - رجوع به معنی دوم «ما» شود.
۲ - به معنی قبل نیز ایهام دارد.
3 - Juniperus sabina.

سمعانی). و رجوع به دو مادهٔ بعد و «مای» شود.

مایمرغ. [یَ مُ] (اِخ) ابوسعد گوید که شهری بر کنار جیحون است و گروهی از فضلا بدانجا منسوب‌اند. (از معجم البلدان).

مایمرغ. [یَ مُ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای بخارا. (انجمن آرا) (آنندراج). از قرای بخارا بر راه نسف. (از معجم البلدان). قریهٔ بزرگ و زیبایی است در راه بخارا از نواحی نخشب. (از انساب سمعانی). از حدود قرشی و ظاهراً بر ساحل جیجون است...[1]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و قالب او به دیه مایمرغ از ناحیت رود بارزم، در خاک کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران، ص۲۳۴).

مایمرغی. [یَ مُ] (ص نسبی) منسوب به مایمرغ. و رجوع به مایمرغ و مادهٔ بعد شود.

مایمرغی. [یَ مُ] (اِخ) احمدبن علی، مکنی به ابونصر که از ابوعمرو محمدبن محمدبن جابر و ابوسعید خلیل‌بن احمد و دیگران استماع کرد و مرد صادق و ثقه بود و به سال ۴۰۳ در سن ۶۱ سالگی درگذشت. (از معجم البلدان).

مایمرغی. [یَ مُ] (اِخ) فضل‌بن نصر مکنی به ابوالعباس که از عباس‌بن عبدالله سمرقندی روایت دارد و بکربن محمدبن احمد الفقیه از او روایت کرده است. (از معجم البلدان).

مایملک. [یَ / یَ لَ][2] (اِ مرکب)[3] مال. دارایی: مایملک او تنها یک خانه و یک مزرعه بود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(اصطلاح فقهی و مدنی) قسمت مثبت از دارایی شخص را گویند، شامل دیون نمی‌شود. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

ماین. [ ] (اِخ) شهرکی است با نعمت میان پارس و اسپاهان. (حدود العالم چ دانشگاه ص۱۳۶).

ماین بلاغ. [یِ بُ] (اِخ) دهی از دهستان گوی آغاج است که در بخش شاهین دژ شهرستان مراغه واقع است و ۲۳۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

مایندر. [یَ دَ] (اِ مرکب)[4] به معنی مادراندر است که زن پدر باشد. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا):

دشمن ار مهر طمع دارد از او بیهدگی‌ست
که جهان مادر او نیست که مایندر اوست.
فرخی.

فاطمه را عایشه مایندر است
پس تو مرا شیعت مایندری. ناصرخسرو.

شیعت مایندری ای بدنشان
شاید اگر دشمن دختندری. ناصرخسرو.

و رجوع به مادراندر و مادندر شود.

مایو. [یُ] (فرانسوی، اِ)[5] جامه‌ای که به هنگام شنا به تن کنند. (فرهنگ فارسی معین).
لباس نرم و چسبان که قسمتی از اندام را پوشاند و در حمام و شنا و هنگام ورزش آن را مردان و زنان به کار برند. (از لاروس).

مایوان. (اِخ) یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان قوچان است که در شمال غربی قوچان واقع است و کلیهٔ قرای آن عموماً در جنوب [راه] شوسهٔ قوچان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و محصول عمدهٔ آن غلات و انگور و صنایع دستی زنان قالیچه و پلاس بافی است. این دهستان از ۱۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و مجموع سکنهٔ آن در حدود ۹۲۴۲ تن است که عموماً از طوایف زعفرانلو هستند. قرای عمدهٔ آن عبارت است از استاد که ۹۹۹ وبزرل‌آباد که ۶۳۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

مایوان. (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان مایوان است که در بخش حومهٔ شهرستان قوچان و در ۵۱ هزارگزی شمال غربی قوچان و ۲۲ هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی قوچان به بجنورد واقع است و ۲۲۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مایوس. (اِ) ماه پنجم از ماههای رومیان برابر با ماه شباط از ماههای سریانیان. (از التفهیم ص ۲۳۰).

مایون. (اِخ) ماده گاوی بود که فریدون را شیر می‌داد و او را برمایون هم می‌گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). نام گاو فریدون است. (آنندراج) (انجمن آرا). گاوی که فریدون به شیر آن پرورده شد لیکن نام آن گاو برمایون است نه مایون. (فرهنگ رشیدی). در شاهنامه این صورت نیامده، مصحف «برمایون» است. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به برمایون شود.

مایه. [یَ / یِ] (اِ) بنیاد هرچیز را گویند. (برهان). اصل و مادهٔ هرچیز را گویند. (فرهنگ رشیدی) (از غیاث). اصل و ریشه و بنیاد و مصدر و اساس و جوهر. (ناظم الاطباء). پهلوی، ماتک[6] (جوهر، مادهٔ اولی) و نیز به معنی ماده، شیء مادی. (حاشیهٔ برهان چ معین):

بداند که ما تخت را مایه‌ایم
جهاندار پیروز را سایه‌ایم. فردوسی.

بدی را تو اندر جهان مایه‌ای
هم از بیرهان برترین پایه‌ای. فردوسی.

تو درگاه را همچو پیرایه‌ای
همان تخت و دیهیم را مایه‌ای. فردوسی.

خرد زندهٔ جاودانی شناس
خرد مایهٔ زندگانی شناس. فردوسی.

مایهٔ غالیه مشک است بداند همه کس
تو ندانسته‌ای ای ساده دلک چندین گاه.
فرخی.

معدن علمی چنانکه مکمن فضلی
مایهٔ حلمی چنانکه اصل وقاری. فرخی.

امیر سید یوسف برادر سلطان
در سخا و سر فضل و مایهٔ فرهنگ. فرخی.

مر او را زنی کابلی دایه بود
که افسون و نیرنگ را مایه بود. اسدی.

زمین کو مایهٔ تنهاست دانا را همی گوید
که اصلی هست جانها راکه سوی آن شود جانها.
ناصرخسرو.

پرنور و صور شد ز شما خاک ازیرا
مایهٔ صور و روشنی و کان ضیائید.
ناصرخسرو.

همو مایهٔ زهد و دین هدی
همو مایهٔ کفر و شرک و ضلال. ناصرخسرو.

به علم و به گوهر کنی مدح آن را
که مایه‌ست مر جهل و بدگوهری را.
ناصرخسرو.

کردار ترا هیچ نه اصل است و نه مایه
گفتار ترا هیچ نه پود است و نه تار است.
ناصرخسرو.

مایهٔ هر نیکی و اصل نکویی راستی‌ست
راستی هرجا که باشد نیکوی پیدا کند.
ناصرخسرو.

گر بودی از طبیعت او مایهٔ زمین
ور بودی از بزرگی او گوهر سما.
مسعودسعد (دیوان ص۶).

ز مهر و کین تو چرخ و ملک دو گوهر ساخت
که هر دو مایهٔ عمران شدند و اصل خراب.
مسعودسعد.

بزرگ بار خدایا تو ملک و دولت را
چو عقل مایهٔ عونی چو بخت اصل نجاح.
مسعودسعد.

تندرستی و ایمنی و کفاف
این سه مایه‌ست و آن دگر همه لاف. نظامی.

گر از چیز چیز آفریدی خدای
ازل تا ابد مایه[7] بودی به جای. نظامی.

تولد بود هرچه از مایه خاست

---

۱ - مرحوم دهخدا افزاید: آیا «مای» سرزمین جادوان همین «مایمرغ» است؟ در یادداشت دیگری آرد: شاید «مای» که در شعر منوچهری آمده به تخفیف نسبت به یکی از این دو «مایمرغ» باشد یعنی بجای «مایمرغی»، «مایی» می‌گفته‌اند. و رجوع به «مای» و «مایی» و مادهٔ بعد شود.

۲ - در تداول [یَ لَ] تلفظ می‌شود.

۳ - رجوع به معنی دوم «ما» شود.

۴ - از مای (مادر) + ندر (مخفف اندر) = مادراندر. و رجوع به اندر شود.

5 - Maillot. 6 - mâtak.

۷ - به معنی بعد هم تواند بود.

خدایی جدا کدخدایی جداست. نظامی.
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای
جز خیال و جز عَرَض اندیشه‌ای. مولوی.
من سقیم دهر و عقل از نفثةالمصدور من
مایهٔ احیاء روح پور سینا ساخته.
جلال‌الدین فریدون (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||(اصطلاح فلسفی) هیولی. ماده. مقابل پیکر و صورت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ماده = مادت باصطلاح فیلسوفان. (حاشیهٔ برهان چ معین): و هر پذیرایی کـه بپذیرفتهٔ هستی وی تمام شود و به فعل شود، آن پذیرا را هیولی خوانند و مادت خوانند و به پارسی مایه خوانند و آن پذیرفته را که اندر وی بـود صورت خوانند. (دانشنامهٔ علائی، بخش دوم ص ۱۰). حمد و مدح مخترعی راست کـه بـه پرتو نور این دو شـریف صـورت و مـایه را[1] اختراع کرد. (سنائی، مقدمهٔ حدیقةالحقیقه، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
عقل را کرده قابل صورت
مایه را کرده قابل صورت.
سنائی (یادداشت ایضاً).
شده در دمّ یکدگر پایه
خرد و جان و صورت و مایه.
سنائی (حدیقةالحقیقه).
— مایهٔ مایه‌ها؛ مادةالمواد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||جهت. سبب. (ناظم الاطباء). موجب. سبب. علت. وسیله؛ مایهٔ دردسر. مایهٔ زحمت. مایهٔ معطلی. مایهٔ عذاب. مـایهٔ فسـاد و غـیره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
حدیثی بود مایهٔ کارزار
خلالی ستونی کند روزگار. فردوسی.
مایهٔ راحت و آزادی در بندان
خدمتش را هنر وجود چو فرزندان.
منوچهری.
مایهٔ خوف و رجا را به علی داد خدای
تیغ و تأویل علی بود همه خوف و رجاش.
ناصرخسرو.
از ما به شما شادتر از خلق که باشد
چون بودش ما را سبب و مایه شمایید.
ناصرخسرو (دیوان ص۱۲۴).
چهرهٔ رومی و صورت حبشی را
مایهٔ خوبی چه بود و علت زشتی.
ناصرخسرو.
شد مایهٔ ظفر گهر آبدار تو
یارب چه گوهر است بدین سان عیار تیغ.
مسعودسعد.
ای به هر حال چون عصای کلیم
تیغ برانت مایهٔ اعجاز.
مسعودسعد.
گردون شده‌ست رتبت او پایهٔ علو
خورشید گشت همت او مایهٔ ضیا.
مسعودسعد.
زهره خود هست مایهٔ رامش
مایهٔ عیش و کام و آرامش. سنائی.
کی شود مایهٔ نشاط و غرور
هم در انگور شیرهٔ انگور. سنائی.
آب... مایهٔ حیات ایشان[2] بود. (کلیله و دمنه). و پوسیدن خلط آن باشد که گنده و تباه گردد و مـایهٔ تب شـود. (ذخیرهٔ خـوارزمشـاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
عالم از جور مایه‌دار غم است
بتر از همه مایهٔ شرر است. خاقانی.
بوسه چو می مایهٔ افکندگی
لب چو مسیحا نفس[3] زندگی. نظامی.
زخم بلا مرهم خود بینی است
تلخی می مایهٔ شیرینی است. نظامی.
هرکه جویا شد بیابد عاقبت
مایهٔ درخواست اصل مرحمت. مولوی.
مایهٔ[4] عیش آدمی شکم است
تا بتدریج می‌رود چه غم است. سعدی.
زاری و زر و زور بود مایهٔ عاشق
ما را نه زر و زور و نه رحم است شما را.
ابن حسام هروی.
— امثال:
رشد زیادی مایه جوانمرگی است. (امثال و حکم ج ۲ ص۸۱۸).
||عنصر. آخشیج. رکن. مادر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
همیشه تا که به گیتی نگار و مایه بود
بود نگار هزاران هزار و مایه چهار.
عنصری.
بباید دانست که هوا یک مایه است از جمله مایه‌های چهارگانه که تن مردم و تنهای همهٔ جانوران و جز جانوران از آن سرشته است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). هر چیز را کـه در وی مـایهٔ آتشی بیشتر باشد گویند گرم و خشک است و چیزی را که مایهٔ هوایی بیشتر باشد گویند گرم و تر است... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). تن مردم چیزی است ترکیب کـرده از مادهای و صورتی و ماده چیزی است فراز هم آورده از چهار مایه... هرگاه که هر چهار مایه از یکدیگر جدا باشد فعل و طبع و جـایگاه هریک دیگر باشد... مایه‌ها تباه شونده‌انـد... جایگاه هرمایه مخالف جایگاه دیگـر است و همیشه هر مایه جویان جایگاه خویش است و کوشنده است تا از دیگر مایه‌ها جـدا شـود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). و به ازدواج این دو مایهٔ لطیف... مـعادن فـلزات بیافرید. (سندبادنامه ص۲).
چو بخشاینده و بخشندهٔ جود
نخستین مایه‌ها را کرد موجود
به هر مایه نشانی داد از اخلاص
که او را در عمل کاری بود خاص. نظامی.
و رجوع به مادر شود. ||سرمایه و بنیاد مال که بدو سود کنند. (نسخهٔ از فـرهنگ اسـدی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). قـدری از مال که بدان تجارت کنند و به عربی بضاعت گویند.(فرهنگ رشیدی). رأس المال تجارت و جز آن. (ناظم الاطباء). آنچه از مال که بدان کسب‌کنند. اصل مال بی‌آنکه سود یا زیان آن را به شمار آرند. اصل دارائی. سرمایه مـقابل سود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
چه ناخوش بود دوستی با کسی
که مایه ندارد زدانش بسی. دقیقی.
رخ تو هست مایهٔ تو اگر
مایهٔ گازران بود خورشید.
کسایی (از امثال و حکم ص۱۳۹۶).
جهاندار از این بنده خشنود باد
خرد مایه باد و سخن سود باد. فردوسی.
جهان فریبنده را گرد کرد
ره سود پیمود و مایه نخورد. فردوسی.
همه نیکویها نهادی به گنج
مرا مایه خون آمد و سود رنج. فردوسی.
اگر مایه این است سودش مجوی
که در جستنش رنجت آید به روی.
فردوسی.
زرگری باید کز مایهٔ ما کار کند
مایه ما را و هر آن سود که باشد به دو نیم.
فرخی.
مایه نگاه می‌باید داشت و سود طلب کرد. (تاریخ بیهقی، از امثال و حکم).
جوانیم بُد مایه خویبم سود
جهان دزد شد، سود و مایه ربود. اسدی.
هرآنکه بر طلب مال عمر مایه گرفت
چو روزگار برآمد نه مایه ماند و نه سود.
ناصرخسرو.
چون بهین مایه‌ات برفت از دست
هرچه سود آیدت زیان پندار. خاقانی.
یاری زدست رفته غم کار می‌خوریم
مایه زیان شده هوس سود می‌بریم. خاقانی.
مایهٔ من کیمیای عشق تست
مایه در وجه زیان نتوان نهاد. خاقانی.
خاقانی سود و مایهٔ عمر
الا ز زبان زیان ندیده‌ست. خاقانی.
بی‌تو ای جان زندگانی می‌کنم
مایه نی بازارگانی می‌کنم.
؟ (از سندبادنامه).
برخور از این مایه که سودش تراست

1 - یعنی سخن و سخنداِن.
2 - بطان و سنگ‌پشت.
3 - ن‌ل: سبب.
4 - به معنی اول هم تواند بود

کشتنش او را و درودش تراست. نظامی.
مایه در بازار این دنیا زر است
مایه آنجا عشق و دو چشم تر است. مولوی.
به مایه توان ای پسر سود کرد
چه سود افتد آن را که سرمایه خورد.
سعدی.
امروز که بازارت پرجوش خریدار است
دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکویی. حافظ.
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن زدست
از بهر این معامله غمگین مباش و شاد.
حافظ.
— مایه‌تیله؛ (در تداول عامه) سرمایه: مایه‌تیله‌ای ندارد؛ سرمایه‌ای ندارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سرمایه، البته این لفظ در هنگامی که سرمایه محقر و کوچک باشد یا صاحب سرمایه بخواهد آن را ناچیز و کم معرفی کند استعمال می‌شود. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).
— مایه‌تیله‌دار؛ که مایه تیله دارد. که بضاعتی دارد خرید و فروش را. که سرمایه‌ای دارد داد و ستد را. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
—مایه را خایه کردن؛ یعنی همهٔ سرمایه را تلف کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به امثال و حکم شود.
— مایه و سود؛ رأس المال و سود و نفع. (ناظم الاطباء).
— امثال:
مایهٔ گازر آفتاب است. (امثال و حکم ج۳ ص۱۳۹۶).
||مال و ثروت و دولت و پول و زر و نقد و درم. (ناظم الاطباء). ثروت، خاصه ثروت سوداگران. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
از رعیت شهی که مایه ربود
بن دیوار کند و بام اندود.
(از سندبادنامه ص۳۵).
قمارستان چرخ نیم خایه
بسی پرمایه را بردهست مایه. نظامی.
گردهی ای خواجه غرامت تراست
مایه ز مفلس نتوان بازخواست. نظامی.
خواه بنه مایه و خواهی بباز
کانچه دهند از تو ستانند باز. نظامی.
چون به از این مایه به دست آوری
بد بود اینجا که نشست آوری. نظامی.
تاندانی که کیست همسایه
به عمارت تلف مکن مایه. اوحدی.
||بهره. نصیب. قسمت. حظ:
ز دانش چو جان ترا مایه نیست
به از خامشی هیچ پیرایه نیست. فردوسی.
چنین گفت کایدر طلایه نبود
شما را زکین هیچ مایه نبود. فردوسی.
||در شواهد زیر به قرینهٔ وضع و مقام بمعنی علم. فضل. دانش و معلومات اساسی آمده است:
بسا طبیب که مایه نداشت، درد فزود
وزیر باید ملک هزار ساله چه سود.
منجیک.
کسی که مایه ندارد سخن چه داند گفت
چگونه پرد مرغی که بسته دارد پر. عنصری.
از قصور مایه یا از قلت سرمایه‌دان
گر تحاشی می‌کند از خدمت تو انوری
خود تو انصافش بده دربارگاه آفتاب
هیچکس خفاش را گوید چرا می‌نگری.
انوری.
و رجوع به مایه‌دار (دانا) شود. ||قوه. قدرت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). توانایی. استعداد. آمادگی:
فرستاده را گرکنم سرد و خوار
ندارم پی و مایهٔ کارزار. فردوسی.
پیلوش چنین گفت کاین رای نیست
همان جنگ را مایه و جای نیست. فردوسی.
چو مایه ندارم ثنای ورا
ستایش کنم خاک پای ورا. فردوسی.
— مایه‌دادن؛ قدرت نمایی کردن. جلوه کردن:
با نور آفتاب چه مایه دهد چراغ
با شیرکاردیده چه پیدا بود غزال.
ناصرخسرو.
||به معنی مقدار باشد چنانکه گویند چه مایه یعنی چه مقدار. (برهان). به معنی مقدار باشد. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). مقدار و اندازه و پیمانه و مبلغ و وزن. (ناظم الاطباء):
نگر ز سنگ چه مایه به است گوهر سرخ
زختوانه چه مایه به است شوشتری.
معروفی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
چه مایه زاهد پرهیزگار صومعگی
که نسک خوان شد بر عشقش وایارده گوی.
خسروانی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
از این مایه گرلشکر افزون بود
زمردی و از رای بیرون بود. فردوسی.
چه مایه جهان گشت بر ما به بد
ز کردار این جادوی کم خرد. فردوسی.
چه مایه سر تاجداران زگاه
ربودی و برکندی از پیشگاه. فردوسی.
بدین مایه مردم به جنگ آمدست
مگر پیش کام نهنگ آمدست. فردوسی.
چه مایه کرده بر آن روی لونه گونا گون
برآنکه چشم تمتع کنم به رویش باز.
قریع (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
چه مایه مردم کز خانمان خویش برفت
فرو گذاشت ضیاع و سرای آبادان.
فرخی.
خدای داند کانجا چه مایه مردم بود
همه در آرزوی جنگ و جنگ را ازدر.
فرخی.
ملک چو حال چنان دید خلق را دل داد
براند و گفت که این مایه آب را چه خطر.
فرخی.
بردار تو از روی زمین قیصر و خان را
یک شاه بسنده بود این مایه جهان را.
منوچهری.
تو نیز واجب نکند این مایه از او دریغ داشتن. (تاریخ سیستان).
ز بس خواری که هجر آرد به رویم
ز دلتنگی همین مایه بگویم
ترا بی من مبادا شادمانی
مرا بی‌تو مبادا زندگانی. (ویس و رامین).
آن مایه ندانستند که آن برگشتن به شبه هزیمت باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۹۴).
به صد لابه ضحاک از او خواسته‌ست
که‌این مایه لشکر بیاراسته‌ست. اسدی.
با خویشتن شمار کن ای هوشیار پیر
تا بر تو نوبهار چه مایه گذشت و تیر.
ناصرخسرو.
بدین مایه خرد ای خام نادان
چرا خوانی همی خود را مسلمان.
ناصرخسرو.
با این سفری گروه نیکو رو
این مایه که هستی اندر این منزل.
ناصرخسرو.
از بدان بد شود زنیکان نیک
داند این مایه هرکه هشیار است.
ناصرخسرو.
و سرای امیر را عادت چنان رفته است که مایه‌ای از دیوان اطلاق کنند تا جولاهگان از بهر دیوان بافند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۴۵).
دانی که چه مایه رنج بینم
تا نظمی و نثری به تو رسانم. مسعودسعد.
گفت این مردمان فسوس کردند که مرا از بهر این مایه مردم ایدر آوردند. (مجمل التواریخ والقصص).
چه مایه بندهٔ سندان دلم ترا ملکا
و در ترازوی نیکی کم از سپندانم.
سوزنی (دیوان چ شاه‌حسینی ص۱۹۳).
زگنج مردی، این مایه وام من بگزار
که‌وام شکر تو بر گردن من انبار است.
خاقانی.
به شعرگر صله خواهم تو مالها بخشی
بر آن مگیر که این مایه حق اشعار است.
خاقانی.
بنگرید از سر عبرت دم خاقانی را
که‌بدین مایه نظر دست روایید همه.
خاقانی.
خاک‌بیزی کن که من هم خاک‌بیزی کرده‌ام
تا زخاک این مایه گنج شایگان آورده‌ام.
خاقانی.

تو کیستی که بدین مایه دستگه که تراست .
به روز بخشش گویی من و توییم انباز.
کمال‌الدین اسماعیل.
در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خوردن. (گلستان). چه مایه مستوران که به علت درویشی در عین فساد افتاده‌اند. (گلستان). و با خاندان خوارزمشاهیه و... که خداوندان با عظمت و شوکت بودند چه مایه اذلال رفت. (رشیدی). ||لیاقت. برازندگی. شایستگی:
چو دارندگان ترا مایه نیست
مر او را به گیتی چو من دایه نیست.
فردوسی.
ز گردان کسی پایهٔ او نداشت
به جز پیلتن مایهٔ او نداشت. فردوسی.
کس‌را از افاضل جهان مایه و پایهٔ مضاهات و مباهات او نبود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۸۴).
تو مگر سایهٔ لطفی به سر وقت من آری
که‌من آن مایه ندارم که بمقدار تو باشم.
سعدی.
||به معنی سامان و دستگاه هم هست. (برهان) (از غیاث). جاه و مقام. پایه و منزلت:
کسی‌را که ایزد کند ارجمند
دهد مایه و پایگاه بلند. فردوسی.
شهنشاه را مایه زو بود و فر
جهان را همه داشت در زیر پر. فردوسی.
کسی‌کش بود مایه و سنگ آن
دهد کودکان را به فرهنگیان. فردوسی.
همان مایه و جاه بفراختش
یکی خلعت و تاج نو ساختش. فردوسی.
بسنده کند زین جهان مرز خویش
بداند مگر مایه و ارز خویش. فردوسی.
قبای تو جز تاجداری نپوشد
نهادی مرا مایهٔ تاجداری. فرخی.
از نوال منصور سلطان زمان خویش بهره‌مند گردیدو پایه و مایه از او یافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
— مایه گرفتن؛ حیثیت و اعتبار یافتن. پایه و منزلت گرفتن:
پایه و مایه گرفت، هم کف و هم جام او
پایهٔ بحر محیط، مایهٔ حوض جنان. خاقانی.
||جنس. نوع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
زبازارگان آنکه بُد پاک مغز
سخنگوی و اندر خور کار نغز
به مهر آن درمها به بدره درون
بیاورد و گفت آنچه از تیسفون
بیابید از این مایه دیبای روم
که پیکر بریشم بود زرش بوم
بخرید تا آن درم نزد شاه
برند و کند مهر او را نگاه.
فردوسی (یادداشت ایضاً).
||منی و تخم تذکیر. ||ذخیره. ||دگمهٔ قبا. (ناظم الاطباء). ||نام یکی از شش آوازهٔ موسیقی. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج): بدان که پس از انتظام مقامات و شعب، حکما از هر دو مقامی صدائی فرا گرفته‌اند و به آوازی موسوم ساخته‌اند و آن شش است: سلمک... مایهٔ شهناز... و مایهٔ از پستی کوچک و بلندی عراق خیزد و از آن پنج نغمه حاصل گردد... (بحور الالحان فرصت شیرازی ص۱۸). نام یکی از دو فرع مقامهٔ عراق باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
ز اصفاهان و زنگوله‌ست و سلمک
عراق و کوچک آمد اصل مایه.
(از آنندراج).
||(اصطلاح موسیقی) واقع شدن نوتهای گام به ترتیب غیرمنظم (در مایه ترتیب و تنظیم نوتها لازم نیست). تن. (فرهنگ فارسی معین).
||(اصطلاح موسیقی) پرده. مقابل گام. (فرهنگ فارسی معین). ||آنچه بعد از کشیدن تریاک در وافور باقی ماند سوخته نامیده می‌شود و آنچه پس از کشیدن شیره در حقهٔ نگاری (چلیم) یا نی دوده جمع می‌شود به مایه موسوم است. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). ||وقاحت. رو. بیشرمی. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).
— مایه داشتن؛ به معنی پررویی و بیشرمی و پیشانی کردن است. سفت بودن مایه. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).
— سفت بودن مایه. رجوع به ترکیب قبل شود.

مایه. [یَ] (اِ) ماه ایار. (ابن‌البیطار در کلمهٔ تُن، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ماه مه. ماه مه فرنگی. (یادداشت ایضاً): و وافق یوم اقلا عناالمذکور اول یوم من مایه (رحلهٔ ابن جبیر، یادداشت ایضاً). و الفینا حصاد الشعیر بهذه الجهات فی هذا الوقت الذی هو نصف مایه. (رحلهٔ ابن جبیر، یادداشت ایضاً).

مایه. [یَ / یِ] (اِ) آنچه در شیر کنند تا بکلچد. آنچه شیر را بکلچاند. آنچه شیر را منعقد کند: مایهٔ شیر. مایهٔ پنیر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). چیزی است که برای ساختن پنیر یا ماست به شیر زنند تا آن را تخمیر کند و به صورت ماست یا پنیر درآورد. پنیر مایهٔ خاصی دارد اما مایهٔ ماست همان ماست است که قدری از آن را در شیر ولرم ریزند و می‌گذارند تا منعقد شود. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).
— مایه بره؛ پنیر مایه. مایه پنیر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ترکیب بعد شود.
— مایهٔ پنیر[1]؛ دیاستازی است که از مخاط معدهٔ نوزاد پستانداران ترشح می‌گردد و باعث می‌شود که کازیی‌نوژن[2] شیر را به کازین[3] محلول ولاکتوسرم پروتئوز[4] تبدیل نماید. کازیین در برابر املاح کلسیم شیر بصورت لخته درمی‌آید و آن به نام پنیر موسوم است و ته نشین می‌شود. (از فرهنگ فارسی معین).
— امثال:
مایهٔ نه من شیر است؛ یعنی نهایت فتنه‌انگیز و مفسد است. (امثال و حکم ج۳ ص۱۳۹۶).
ماست به دهانش مایه زده‌اند (یا) مایه کرده‌اند؛ یعنی در موقعی که گفتن ضرورت دارد ساکت ماند. نظیر: آرد به دهانش گرفته. (امثال و حکم ج۳ ص۱۳۸۸ و ج۱ ص۲۹).
||مخمر و هر چیزی که سبب تخمیر و انقلاب گردد.(ناظم الاطباء). ||گاه به قرینهٔ مقام از آن خمیر مایه اراده کنند. ترشه. ترشهٔ خمیر. خمیر ترش. ترش خمیر. خمیر مایه. فُتاق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). هر نوع مخمر ماند خمیر ترش را مایه گویند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده):
خوی نیک است و عقل مایهٔ دین
کس‌نکرده‌ست جز به مایه خمیر.
ناصرخسرو.
در خمیر طینت آدم به قوت مایه بود
عنصر تو ورنه تا اکنون‌بماندستی فطیر
زآبرویت پخته شد نان وجودش لاجرم
صانع از خاکش برون آورد چون مو از خمیر
انوری.
در آفرینش خود چون نگه کنم گویم
سرشته شد زبدی مایهٔ خمیر مرا. سوزنی.
چرخ بدخواه ترا چون مایه زان دارد ترش
کوچو مایه برتر است آخر خود از چرخ اثیر.
رضی نیشابوری.
فتق؛ مایهٔ قوی و بسیار انداختن در خمیر. (منتهی الارب).
— امثال:
بیمایه فطیر است؛ نظیر: ارزان خری انبان خری. (امثال و حکم ص۴۹۱). و رجوع به امثال و حکم ص۹۵ شود.
||فرهنگستان این کلمه را به جای واکسن[5] اختیار کرده و آن چیزی است که برای جلوگیری از بیماریها در بدن انسان یا حیوان داخل می‌کنند. و رجوع به واژه‌های نو شود.

---
1 - Présure (فرانسوی).
2 - Caséinogène (فرانسوی).
3 - Caséine (فرانسوی).
4 - Lacto - serum - protéose (فرانسوی).
5 - Vaccin.

فرهنگستان ص۸۷ شود. در اصطلاح پزشکی عبارت از سموم و یا میکربهای ضعیف شده بوسیلهٔ دارویی است که خاصیت بیماری زایی خود را از دست داده است و جهت ایجاد آنتی کور [1] و بالا بردن دفاع بدن در برابر میکربهای بیماری‌زا به بدن تزریق می‌شود. گاهی هم برخی مایه‌ها را به منظور معالجهٔ بیماری تزریق می‌کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به واکسن در همین لغت‌نامه شود.

مایه. [یَ / یِ] (اِ) ماده شتر را گویند خصوصاً. (از برهان). خاصه ماده شتر را گویند. (از آنندراج). مادهٔ شتر. (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). ناقه. شتر ماده. مقابل اروانه و جمل و شتر نر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||مادهٔ هر حیوانی را گویند عموماً. (برهان). مادهٔ هر چیز را گویند عموماً. (آنندراج). مادهٔ هر حیوانی. (ناظم الاطباء). ماده: عکرمه؛ کبوتر مایه. (ملخص اللغات، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). به معنی ماده (مادینه). هرن گوید من معتقدم که «مایه» فارسی و ماتریِس [2] لاتینی از ریشهٔ مات [3] [مقایسه شود با ماتر [4] (مادر)] مشتق باشند. مقایسه شود با: گبری، مایه [5] (مادر) و ممکن است «مادّه» عربی از این ریشه باشد. (حاشیهٔ برهان چ معین):

چنین گفت مر جفت را باز نر
چو بر خایه بنشست و گسترد پر
کزاین خایه گر مایه بیرون کنیم [6]
ز پشت پدر خایه بیرون کنیم [7].

فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج۱ ص۱۴۱).

مایه. [یَ / یِ] (اِخ) به معنی مایون هم هست که گاوی بوده و فریدون را شیر می‌داد. (برهان). گاو ماده‌ای که فریدون را شیر می‌داد. (ناظم الاطباء). در شاهنامه این صورت نیامده، مصحف بر مایه = برمایون است. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به مایون و برمایون شود.

مایه آمدن. [یَ / یِ مَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، از کسی نزد دیگری بدگویی کردن. معایب و بدیهای کسی را در پیش دیگری آشکار کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده ذیل «مایه را آمدن» آرد: از کسی شکایت کردن، کسی را لو دادن. وسایل تغیر و خلق تنگی کسی را از کس دیگر فراهم کردن و او را به دم چک دادن. این ترکیب را «مایه گرفتن» نیز نامند. و رجوع به مایه گرفتن شود.

مایه به مایه. [یَ / یِ بِ یَ / یِ] (ق مرکب) رأس المال. فروختن چیزی به بهای خرید و بدون سود. مایه کاری. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). و رجوع به مایه کاری شود.

مایه پنیر. [یَ / یِ پَ] (اِ مرکب) پنیر مایه. رجوع به همین کلمه و ترکیب مایهٔ پنیر ذیل مایه شود.

مایهٔ خرداد. [یَ / یِ خُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آتش است باتوجه به اینکه خرداد نام یکی از آتشکده‌های معروف بوده است:

همیشه تا بپرستند مایهٔ کشمیر
همیشه تا بفروزند مایهٔ خرداد.

مسعودسعد (دیوان چ یاسمی ص۱۲۸).

مایه خمیر. [یَ / یِ خَ] (اِ مرکب) خمیر مایه. خمیر ترش شده که به خمیر زنند تخمیر را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به خمیر مایه شود.

مایه‌خوش. [یَ / یِ خوَش / خُش] (ص مرکب) شیرین و خوشمزه. (ناظم الاطباء).

مایه‌دار. [یَ / یِ] (نف مرکب) هرچیز را گویند که با او گندگی و ضخامتی باشد. (برهان) (آنندراج). گنده و ضخیم و ستبر. (ناظم الاطباء):

به بالا درآمد به دژ بنگرید
یکی مایه‌دار آهنین باره دید.

(شاهنامه چ بروخیم ج۶ ص۱۶۰۷)

||غنی و مالدار و ثروتمند. (ناظم الاطباء). دولتمند. توانگر. سرمایه‌دار. متمول. دارای مکنت و مال:

بگفتند کز مایه داران شهر
دو بازارگانند کز شب دو بهر... فردوسی.

درم خواست وام از پی شهریار
بر او انجمن شد بسی مایه‌دار. فردوسی.

چنین گفت کای پر خرد مایه‌دار
چهل مر درم هر مری صد هزار.

(شاهنامه چ دبیرسیاقی ج۵ ص۲۲۰۳).

یکی مرد بازارگان مایه‌دار
بیامد همانگه بر شهریار. فردوسی.

اگرمایه‌داری توانگر بمرد
بدین مرز و زو کودکان ماند خرد
کندکار داری بدان چیز رای
ندارد به دل ترس و شرم از خدای.

فردوسی.

مرا به صحبت نیکان امید بسیار است
که مایه‌داران رحمت کنند بر بطال. سعدی.

— مایه‌دار معنی؛ که بضاعتی از معنی دارد. که سرمایه‌ای از علم و فضیلت دارد: بر هر مایه‌دار معنی و پیرایه‌بند هنر که رسیدم او را بر اتمام آن مرغب و محرض یافتم. (مرزبان‌نامه).

||مجازاً، محترم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). موقر. گرانمایه. بزرگوار. عالی مقام. بلند پایه:

بیامد ز دژ جهن با ده سوار
خردمند و بادانش و مایه‌دار. فردوسی.

چنین گفت همدان گشسب سوار
که‌ای نزد پرمایگان مایه‌دار.

فردوسی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ز خویشان میلاد چون صد سوار
چو گرگین پیروزگر مایه‌دار. فردوسی.

||دانا. علیم. عالم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

یکی پیر از آن شهر بد نامجوی
گرازان بیامد به نزدیک اوی
که‌یک پیر زن مایه‌دار ایدر است
که‌گویی که جاماسب را خواهر است
سخن هرچه گوید نباشد جز آن
بگوید همه بودنی بی‌گمان.

فردوسی (یادداشت ایضاً).

و رجوع به مایه (علم و فضل) شود.

||پرارزش. گرانبها. برتر:

از این هرسه [8] گوهر بود مایه‌دار
که‌زیبا بود خلعت کردگار. فردوسی.

||به زبان گیلان جماعتی را گویند که در عقب لشکر می‌ایستند و آنها را به ترکی چنداول خوانند. (برهان). به لغت مردم گیلان چنداول و آنانکه در عقب لشکر می‌ایستند. (از ناظم الاطباء). واحدی از لشکریان غیرمنظم که در عقب لشکریان منظم جا می‌گرفتند (غزنویان به بعد). (فرهنگ فارسی معین). در اصطلاح نظامی آن زمان [9] قسمتی از لشکر بوده است به منزلهٔ ذخیرهٔ احتیاط. (حاشیهٔ تاریخ بیهقی چ فیاض، ص۴۸۵): حرکت هر منزلی بر تعبیه بود قلب و میمنه و میسره و جناحها و مایه‌دار و ساقه و مقدمه راست می‌رفتند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۴۸۵). مقدمان آمده بودند و ایستاده از آن میمنه و میسره و جناحهای و مایه‌دار و ساقه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۷۵). همچون ایشان قومی بی‌بنه برایشان خواهیم گماشت و ما مایه‌دار باشیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۰۳). ||در دو شاهد زیر ظاهراً بمعنی تدارک کنندهٔ لوازم جنگ، گرد آورندهٔ سپاه و تجهیز کنندهٔ سپاه آمده است:

من اینک به هر کار یار توام
چو جنگ آوری مایه‌دار توام.

(شاهنامه چ بروخیم ج۳ ص۶۴۲).

راست مسئلهٔ عمرولیث است که وزیرش او را

---

1 - Anti - corps (فرانسوی).
2 - Mâteriês. 3 - Mât.
4 - Mâter. 5 - Mâye.
۶ - ن‌ل: کنی. ۷ - ن‌ل: کنی.
۸ - نژاد و هنر و گهر.
۹ - زمان غزنویان.

گفت که از نشابور به بلخ رو و مایه‌دار باش و لشکر می‌فرست. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۶۱۶). ||غلیظ. پررنگ. کم‌آب (در چای و جز آن): چای مایه‌دار. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده). ||آدم پررو و وقیح را نیز مایه‌دار گویند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

مایه‌داری. [یَ / یِ] (حامص مرکب) سوداگری. تجارت:

تهی‌دست کو مایه‌داری کند
چو لنگی است کو راهواری کند. نظامی.

مایه رفتن. [یَ / یِ رَ تَ] (مص مرکب) در تداول عامه، خرج کردن برای پیشرفت کاری: فلانی دویست تایی مایه رفت تا... (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پول خرج کردن. در خرج غلتیدن برخلاف میل خود و از روی کره و اجبار: در مرافعه‌ای که با فلان کس داشتیم سیصد تومان مایه رفتیم تا یارو را محکوم کردیم. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

مایه زدن. [یَ / یِ زَ دَ] (مص مرکب) اندکی از ماست ترش شده را در داخل شیر جوشیده کردن تا به ماست تبدیل گردد و یا پنیر مایه را داخل شیر کردن تا به پنیر تبدیل گردد.

— امثال:

مگر ماست به دهانت مایه زده‌اند؛ یعنی چرا جواب نگویی. (امثال و حکم ج ۴ ص۱۷۲۸).

مایه‌زنی. [یَ / یِ زَ] (حامص مرکب) فرهنگستان این کلمه را معادل «واکسیناسیون»[1] فرانسوی انتخاب کرده است. رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ص۸۷ و واکسن در همین لغت‌نامه شود.

مایه ساختن. [یَ / یِ تَ] (مص مرکب) سرمایه ساختن. بضاعت فراهم کردن:

چون وزیر از رهزنی مایه مساز
خلق را تو برمیاور از نماز. مولوی.

و رجوع به مایه کردن شود.

مایه‌ستانی. [یَ / یِ سِ] (حامص مرکب) مخاصره[2]. (ناظم الاطباء).

مایه‌سوز شدن. [یَ / یِ شُ دَ] (مص مرکب) سرمایه بالتمام یا نزدیک به تمام از دست بشدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مایهٔ شب. [یَ / یِ یِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از سیاهی و تاریکی شب باشد. (برهان) (آنندراج).

مایه شتر. [یَ / یِ شُ تُ] (اِ مرکب) مانند گاودارو چیزی است که زنان برای فربه شدن خورند. شترمایه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مایه‌شناسی. [یَ / یِ شِ] (حامص

مرکب) شناختن مایه‌ای که یک قطعه موسیقی در آن، اجرا می‌شود. این عمل بوسیلهٔ علامات ترکیبی صورت می‌گیرد زیرا این علامات معرف مایه هستند. (فرهنگ فارسی معین).

مایهٔ صدق. [یَ / یِ یِ صِ] (اِخ) کنایه از ابابکربن ابی‌قحافه[3] است. (برهان) (از آنندراج). ابوبکر صدیق رضی الله عنه. (ناظم الاطباء).

مایه‌کاری. [یَ / یِ] (حامص مرکب) بی‌سودی و به قیمت خرید فروختن. فروختن چیزی بی‌سود و نفعی برای فروشنده به رأس‌المال فروختن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مایه بمایه. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده). و رجوع به «مایه بمایه» شود.

مایه کردن. [یَ / یِ کَ دَ] (مص مرکب) مایه ساختن. سرمایه ساختن. فراهم آوردن سرمایه:

خرد بر دل خویش پیرایه کرد
به رنج تن از مردمی مایه کرد.
فردوسی.

زخورشید مر روز را مایه کرد
شب قیرگون خاک را سایه کرد. اسدی.

سال عالم عنف و لطف و مهر و کینت مایه کرد
تا زمستان و بهار آورد و تابستان و تیر.

سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مایهٔ کشمیر. [یَ / یِ یِ کَ / کِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از بت کشمیر است:

همیشه تا بپرستند مایهٔ کشمیر
همیشه تا بفروزند مایهٔ خرداد.

مسعودسعد (دیوان چ یاسمی ص۱۲۸).

مایه‌کوبی. [یَ / یِ] (حامص مرکب) تلقیح واکسن. (واژه‌های نو فرهنگستان). و رجوع به واکسیناسیون در همین لغت‌نامه شود.

مایه‌گاو. [یَ / یِ] (اِ مرکب) ماده گاو. (ناظم الاطباء). و رجوع به مایه شود.

مایه گذاشتن. [یَ / یِ گُ تَ] (مص مرکب) به معنی مایه رفتن و در خرج افتادن است. نیز هرگاه کسی به جان کسی دیگر سوگند خورد، یا از کیسهٔ او خرج کند بدو می‌گوید: از من مایه مگذار! یا چرا از من مایه می‌گذاری؟! (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده). و رجوع به مایه رفتن شود.

مایه گرفتن. [یَ / یِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) سرمایه ساختن. اساس قرار دادن. وسیله ساختن:

هر آنکه بر طلب مال، عمر مایه گرفت
چو روزگار برآمد نه مایه ماند ونه سود.
ناصرخسرو.

||نیرو گرفتن. استعداد یافتن. آرایش یافتن:

مگر که باغ زنیسان چو ملک مایه گرفت
ز طبع و خاطر خورشید خسرو ایران.
مسعودسعد.

— مایه گرفتن ابر؛ اشباع شدن آن. بارور شدن ابر:

گذشته‌بانه آنجا که مایه گیرد ابر
رسیده با سپه آنجا که ره نیابد باد. فرخی.

||نان برای کسی پختن. از کسی شکوه و شکایت کردن و مقدمات تنبیه و گرفتاری او را فراهم آوردن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده). در غیبت کسی او را در نزد دیگری منفور و مکروه ساختن. سعایت و چغلی کسی کردن. کسی را نزد دیگری مقصر و گناهکار نمودن در غیبت او. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مایه آمدن شود.

مایه‌ور. [یَ / یِ وَ] (ص مرکب) مالدار و دولتمند و مایه‌دار. (ناظم الاطباء). صاحب مایه. که سرمایه دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

نوشتند کز روم صد مایه‌ور
همی باز خرند خویشان به زر. فردوسی.

به خواهش گرفتند بیچارگان
وزان مایه‌ور مرد بازارگان. فردوسی.

منیژه بدو گفت کز کاروان
یکی مایه‌ور مرد بازارگان. فردوسی.

یکی مایه‌ور مالدار ایدر است
که گنجش زگنج تو افزون تراست. فردوسی.

یکی مایه‌ور مرد بازارگان
شد از کاروان دوست با پهلوان.

(گرشاسب‌نامه چ یغمائی ص ۲۲۰).

پیشه‌ورانند پاک و هست درایشان
کاهل و بشکول و هست مایه‌ور ودون.

ناصرخسرو (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||محترم. ارجمند. بزرگوار. گرانمایه. دارای عزت و عظمت. عالی‌مقام. بلندپایه:

چنین گفت کاین مایه‌ور پهلوان
بزرگ است و باداد و روشن‌روان. فردوسی.

یکی مایه‌ور پور اسفندیار
که نوش آذرش خواندی شهریار. فردوسی.

تویی مایه ور کدخدای سپاه
همی بر تو گردد همه رای شاه. فردوسی.

چنین مایه‌ور با گهر شهریار
همی از تو کشتی کند خواستار. فردوسی.

||باشکوه. مجلل. عالی:

---

1 - Vaccination.

۲ - در فرهنگ جانسون این کلمه معادل Investment انگلیسی آمده که معانی مختلفی از قبیل سرمایه گذاری و به‌کار انداختن سرمایه و همچنین معنی محاصره دارد.

۳ - لقب ابوبکر خلیفهٔ اول، «صدّیق» بود.

چنان چون ببایست بنواختشان
یکی مایه‌ور جایگه ساختشان. فردوسی.
از این مایه‌ور جای و این فرهی
دل ما نبودی ز دانش تهی. فردوسی.
چو پیش آمدش نصر بنواختش
یکی مایه‌ور پایگه ساختش. فردوسی.
شتاب آمدش تا ببیند که شاه
چه کرد اندر آن مایه‌ور جایگاه. فردوسی.
||گرانبها. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
همان مایه‌ور تیغ الماس گون
که سلم آب دادش به زهر و به خون.
فردوسی.
بدان مایه‌ور نامدار افسرش
هم آنگه بیاراست فرخ سرش. فردوسی.
ببوسید و بر سرش بنهاد تاج
بکرسی شد از مایه‌ور تخت عاج. فردوسی.

مایی. (ص نسبی) منسوب به شهر مای هندوستان که مردمش به ستاره‌شناسی و جادوگری مشهور بوده‌اند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
گرچه به هوا برشد چون مرغ همیدون
ورچه به زمین درشد چون مردم مایی.
منوچهری (یادداشت ایضاً).
از طالع میلاد تو دیدند رصدها
اخترشمران، رومی و یونانی و مایی.
خاقانی (یادداشت ایضاً).
و رجوع به «مای» و «مایمرغی» شود.

مایی. (حامص) «ما» بودن. انیت. انانیت. (فرهنگ فارسی معین). ||خودپرستی. (ناظم الاطباء).
– مایی و منی؛ خودپرستی و تکبر. (ناظم الاطباء):
در بحر مایی و منی افتاده‌ام بیار
می تا خلاص بخشدم از مایی و منی.
حافظ.

مایین. (اِخ) از نواحی شیراز است. (انجمن آرا) (آنندراج). مایین شهرکی است در میان کوهستان افتاده در زیر گریوه‌ای و سر راه است و سردسیر است و آب روان خوش دارد وغله و میوه خیزد نه بسیار... (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۲۳). شهرکی است در میان کوهستان بر راه کوشک زرد و هوایش معتدل و به سردی مایل است آب روان دارد و حاصلش غله و میوه... و آنجا مزار شیخ گل اندام است و در پای گریوه، مزار امام زاده اسماعیل‌بن موسی کاظم است و آن شهرک قصبهٔ عمل «رامجرد» است. (نزهة‌القلوب ج لیدن جزء۳ ص۱۲۴). شهری میان کوشک زرد و شیراز، ابن بطوطه گوید از یزد خاص (یزد خواست) به دشت روم و از آنجا به مایین رفتم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به نزهة‌القلوب ص۱۲۳، ۱۸۵ و ۲۱۸ شود.

مئات. [م] (ع عدد، اِ) ج مائة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). صدها. رجوع به مائة و مادهٔ بعد شود.

مئار. [م] (ع مص) مماءرة. دشمنی کردن و تباهی انداختن و فتنه انگیختن میان مردم. ||فخر کردن. ||برابری نمودن با کسی در کاری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مئال. [م] (ع اِ) ج مَألَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مألة شود.

مئان. [م] (ع مص) با اندیشه کاری کردن. مُماءَنَة. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مماءنة شود.

مئاندر. [م] (اِخ)[1] نام باستانی «مندرس»[2] که رودی است در ترکیهٔ آسیا و وارد دریای اژه می‌گردد و طول آن در حدود ۴۵۰ کیلومتر است. (از لاروس): خشایارشا به وعدهٔ خود وفا کرده عازم شد و از رود مئاندر گذشته به یک دو راهی رسید. (ایران باستان ج۱ ص۷۱۷). و رجوع به ایران باستان ج۲ ص۹۱۸، ۹۹۹، ۱۱۰۱ و ج۳ ص۲۱۱۵ شود[3].

مئبار. [مِءْ] (ع اِ) سوزن‌دان. مِئبَر. (از اقرب الموارد). و رجوع به مئبر شود.

مأباة. [مَءْ] (ع ص) نفرت‌انگیز. (ناظم الاطباء): ماء مأباة؛ آبی که ناخوش دارند آن را شتران. (منتهی الارب). آبی که شتران از نوشیدن آن کراهت دارند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مأبد. [مَءْ بِ] (ع اِ) جا و مکان. ||خانه و مسکن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مئبر. [مِءْ بَ] (ع اِ) سوزن‌دان. ج، مآبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نیش. (از فرهنگ جانسون). نیشگاه: الشولة، کوکبان علی مئبر العقرب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
– مئبرالعقرب؛ جای شوله نزد منجمین و هم عرب. (یادداشت ایضاً). و رجوع به شوله شود.
||سخن‌چینی و فساد انداختن میان دو کس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). ||چیزی که بدان گشنی دهند درخت خرما را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||ریگ[4] تنک و رقیق. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). ریگ تنک. (ناظم الاطباء). ||زبان. (از ذیل اقرب الموارد).

مئبرة. [مِءْ بَ رَ] (ع اِ) سوزن‌دان. ج، مآبر. (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). ||آنچه بروید از درخت دوم یعنی مقل و نبق. (منتهی الارب)[5]. آنچه بروید از درخت دوم. (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). ||(اِمص) سخن‌چینی و فساد انداختن میان دو کس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سخن‌چینی. ج، مآبر. (از اقرب الموارد).

مأبض. [مَءْ بِ] (ع اِ) گودنای زانو. (زمخشری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). باطن زانوی مردم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جفتهٔ زانو. گردی زیر زانو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||باطن آرنج شتر. ج، مآبض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

مئبک. [مِءْ بَ] (ع ص) ابک مئبک، فربه. (منتهی الارب). ||ابک مئبک، گول و در حق احمق گویند: انه لعفک ابک و معفک مئبک. (منتهی الارب). عفک ابک و معفک مئبک، یعنی احمق. (از اقرب الموارد).

مأبور. [مَءْ] (ع ص) خرمابن گشن داده شده. (منتهی الارب) (آنندراج). نخل یا زراعت اصلاح شده. (از اقرب الموارد). ||سوزن‌خورانیده و منه کلب مأبور؛ یعنی سگ سوزن‌خورانیده. (منتهی الارب) (آنندراج). حیوانی که به آن سوزن خورانیده باشند. (ناظم الاطباء). سگی که او را در نان سوزن خورانیده باشند. (از اقرب الموارد).

مأبورة. [مَءْ رَ] (ع ص) سکة مأبورة؛ یعنی رستهٔ خرمابن گشن و اصلاح داده شده. (منتهی الارب). نخلة مأبورة: خرمابن گشن داده شده و سکة مأبورة؛ راستهٔ خرما بنان گشن داده شده. (ناظم الاطباء). ||شاة مأبورة؛ یعنی گوسپند سوزن خورانیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کسی که کژدم او را نیش زده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||متهم و مطعون. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): لست بمأبور فی دینی، قول امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام است بطریق استعاره یعنی نیستم تهمت و طعن کرده شده به دین و اسلام خود. و در این قول مأثور هم آمده. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مأثور شود.

مأبوض. [مَءْ] (ع ص) شتری که بند دست

---

1 - Méandre. 2 - Menderes.
۳ - در ایران باستان دو «مئاندر» دیگر آمده: یکی دشت یا جلگهٔ مئاندر است، رجوع شود به همین کتاب ج۲ ص۹۷۴ و ۱۱۰۴ و دیگری از بزرگان دولت اسکندر است که پس از وی «لیدیه» رسید. رجوع شود به ج۳ ص۱۹۶۸ ایران باستان.
۴ - در منتهی‌الارب: دیگ و ظاهراً غلط است.
۵ - منتهی‌الارب این معنی را ذیل «مئبرة» آورده است.

او را به بازو بسته باشند تا بلند باشد از زمین. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بسته شده. (ناظم الاطباء). ||آنکه رگ اباض آن را آسیبی رسیده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مأبولة. [مَ ءْ لَ] (ع ص) بئر مأبولة؛ چاه زه‌برآورده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||ابل مأبولة؛ شتران برگزیده جهت بچه و شیر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مأبون. [مَ ءْ] (ع ص) متهم و صاحب قاموس گفته که لفظ مأبون در خیر و شر هر دو مستعمل می‌شود یقال هو مأبون بخیر او مأبون بشر، لیکن اگر آن را مطلق استعمال کنند مراد از آن متهم به شر باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). متهم. (اقرب الموارد). || ابنه‌دار و حیز و مخنث و پشت‌پایی. (ناظم الاطباء). خارشکی. مجبوس. مخنث. تَرک. دُعبوث. دُعبوب. حیز. هیز. بِثفار. بِثفَر. هَکیک. کُرُجی. خَنّاج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنکه دیگران با او مباشرت کنند. امرد:

گفت شوهر راکه ای مأبون رد
کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد. مولوی.

مأبونی. [مَ ءْ] (حامص) حالت و چگونگی مأبون. مأبون بودن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مأبون شود.

مئتاء. [مِ ءْ] (ع ص) رجل مئتاء؛ مرد بسیار عطا و پاداش دهنده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||طریق مئتاء؛ راه آبادان و روشن. ||(اِ) پایان میدان اسب تاختن. ||جای فراهم آمدن راهها. ||جانب و مقابل. گویند: داری بمئتاء دار فلان؛ یعنی خانهٔ من جانب و مقابل خانهٔ فلان کس است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مئتان. [مِ ءْ] (ع ص، اِ) زنی که او را عادت بود که همهٔ بچگان نگونه از او آید. (منتهی الارب). زنی که وی را عادت بود زاییدن بچه نگونه یعنی بچه‌ای که پاهایش پیش از سر آید. (ناظم الاطباء). ||هرجامه‌ای که کوتاه باشد و تا نصف ساق رسد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شلوار بی‌پایچه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||پیراهن بی‌آستین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مائتان. [مِ ءَ] (ع عدد، اِ) به صیغهٔ تثنیه، دویست. دوصد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مائة و مائتین شود.

مأتاة. [مَ ءْ] (ع مص) آمدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اَتی. اِتیان. اتیانة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به اتی و اتیان شود. ||(اِ) جانب امر و جهت آن و گویند: اتیت الامر من مأتاته؛ یعنی آمدم به این کار از جهتی که بدان واصل[1] می‌شود. مأتی [مَ تا] . (از منتهی الارب) (آنندراج). جهت و جانب کار و راه کار: اتیت الامر من مأتاته؛ از راه کار داخل در آن کار شدم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مئتبة. [مِ ءْ تَ بَ] (ع اِ) چادری که از میان چاک زده، زنان پوشند بی‌گریبان و آستین. اِتب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||پیراهن زنان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شاماکچه[2]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مأتم. [مَ ءْ تَ] (ع اِ) انجمن زنان. ج، مَآتِم. (مهذب الاسماء). مجمع مردم در اندوه یا شادی یا خاص به مجمع زنان یا به مجمع زنان جوان. ج، مآتم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مجتمعی از مردان یا زنان در شادی و اندوه. (از اقرب الموارد). ||انجمن زنان از برای مصیبات و تعزیه. انجمن سوک. ج، مآتم. (زمخشری). در عرف مخصوص شده است به انجمن زنان هنگام مرگ کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جماعت زنان و خصوصاً جماعت زنان به هنگام مصیبت. (از اقرب الموارد). ||نزد عامه مصیبت و نوحه گری است چنانکه گویند: کن فی مأتم فلان؛ بودند زنان در ماتم فلان و ابن انباری گفته که این محاوره خطا است و صواب آن است که گویند: کن فی مناحة فلان. (منتهی الارب). و رجوع به ماتم شود.

مأتوناء. [مَ ءْ] (ع اِ) ج اَتان که خر ماده باشد. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). اسم جمع اَتان است. (از اقرب الموارد). و رجوع به اتان شود.

مأتة. [مَ ءْ تَ] (ع مص، اِ) مصدر میمی یا اسم ظرف است از اَتّ. (از منتهی الارب) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛ اته اتا و مأتة، غالب شد آن را به حجت. (ناظم الاطباء). و رجوع به أتّ شود. ||شکستن سر کسی را و بعضی مأتة را اسم می‌دانند نه مصدر. (ناظم الاطباء).

مأتی. [مَ ءْ تی ی] (ع ص) آینده. اسم مفعول است به معنی اسم فاعل. قال الله تعالی: انه کان وعده مأتیاً (قرآن ۶۱/۱۹)؛ ای آتیاً. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وعد مأتی؛ ای آت، مانند حجاب مستور، ای ساتر. (ذیل اقرب الموارد).

مأتی. [مَ ءْ تا] (ع اِ) محل آمدن و موضع آمدن و فراهم‌گاه. (ناظم الاطباء). ||مأتی‌الامر؛ جانب امر و جهت آن. (منتهی الارب). جهت و جانب کار و راه کار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مائتین. [مِ ءَ تَ] (ع عدد، اِ) لفظ عربی است به معنی دو صد، چراکه تثنیهٔ مائة است که به معنی صد باشد. (غیاث). صد. (آنندراج)؛ در سنهٔ اربع و اربعین و مائتین به عهد متوکل خلیفهٔ عباسی به زلزله خراب شد[3]. (نزهة‌القلوب). ||به اصطلاح موسیقیان عجم یکی از اصول موسیقی است. (غیاث). نام اصولی از موسیقی چنانکه از الهامیهٔ ملاطفرا به وضوح می‌پیوندد. (آنندراج).

مأتیه. [مَ ءْ تی یَ] (ع ص) تأنیث مَأتیّ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مأتی شود.

مأثاة. [مَ ءْ] (ع اِمص) غمازی. مَأثِیَة. (منتهی الارب). غمازی و سخن‌چینی. (ناظم الاطباء). سعایت. (اقرب الموارد).

مئثب. [مِ ءْ ثَ] (ع اِ) گلیم خرد که به خود درکشند. (منتهی الارب). نوعی از چادر که بر خود پیچند. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||زمین نرم و هموار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زمین نرم. (ناظم الاطباء). ||زمین بلند. (منتهی الارب). زمین برآمده و مرتفع. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جویچه. ج، مآثب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جدول یعنی نهر کوچک. (از اقرب الموارد). ||شمشیر کوتاه یا سلاحی دیگر که بدان بر کسی حمله کنند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مئثب. [مِ ءْ ثَ] (اِخ) نام موضعی یا کوهی است که در آن صدقات آن حضرت (ص) بوده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

مأثر. [مَ ءْ ثَ] (ع اِ) اثر:

کیمیایی که از او یک مأثری
بر دخان افتاد گشت او اختری. مولوی.

مأثرت. [مَ ءْ ثَ رَ] (ع اِ) مأثرة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مادهٔ بعد شود.

مأثرة. [مَ ءْ ثَ رَ / مَ ءْ ثُ رَ] (ع اِ) کردار نیکو. (دهار). بزرگواری موروثی که زبانزد مردم باشد. ج، مآثر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مکرمت موروثی. ج، مآثر. (از اقرب الموارد). مفخرت. مکرمت. بزرگواری. شرف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مآثر شود.

مئثرة. [مِ ءْ ثَ رَ] (ع اِ) آهنی که رندیده می‌شود بدان باطن سپل[4] شتر تا پی آن گرفته شود. ثؤثور. (منتهی الارب). ابزاری آهنین که بدان رنده می‌کنند درون سپل شتر را تا پی آن گرفته شود. (ناظم الاطباء). آهنی که بوسیلهٔ آن درون سم شتر را بتراشند تا اثر پای او در

---

۱ - در منتهی‌الارب: حاصل و ظاهراً غلط است.

۲ - سینه‌بند زنان. (برهان).

۳ - تبریز. ۴ - سم شتر (برهان).

زمین شناخته شود و بتوان از پیِ آن رفت. (از اقرب الموارد).

مأثم. [مَ ءْ ثَ] (ع اِ) پاداش بزه. (منتهی الارب). پاداش بزه و گناه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گناه. (از اقرب الموارد). اثم. گناه. جناح. ذنب. جرم. عصیان. معصیت. بزه. ناشایست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(مص) گناه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||پاداش گناه دادن کسی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مأثمة. [مَ ءْ ثَ مَ] (ع اِ) ظلم و تعدی. (ناظم الاطباء). ||گناه. مأثم. (از اقرب الموارد). ||آنچه انسان بدان وسیله گناه کند. (از اقرب الموارد). چیزی که سبب گناه شود. مایهٔ گناه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مأثور. [مَ ءْ] (ع ص) سخن نقل کرده شده و روایت شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). منقول. روایت شدهٔ خلف از سلف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

همه اخبار در بزرگی او
به بر عقل نص و مأثور است. مسعودسعد.

او در اطفای آن جمره و تسکین فتنه آثار مأثور و مساعی مشکور نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص۴۳۷).

– حدیث مأثور؛ سخنی که خلف از سلف روایت کرده‌اند و در قول علی (ع): لست بمأثور فی دینی؛ یعنی نیستم از کسانی که نقل کرده‌شود از ایشان شر در دین. مأبور به جای مأثور نیز آمده. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مأبور شود.

– دعای مأثور؛ دعایی که از زمانهای دیرین از شخصی به شخصی دیگر رسیده باشد. (فرهنگ فارسی معین).

– ||بعیر مأثور؛ شتری که رندیده شده باشد باطن سپل او. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شمشیر گوهردار. (دهار).

– سیف مأثور؛ تیغی که بر متن آن نشان باشد یا تیغی که متن آن از آهن نرم و دم آن از آهن سخت باشد. یا تیغی است از عمل جن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

||اثرپذیره شده. در لغت عرب بدین معانی نیامده مگر فارسیان می‌آرند صحیح به جای آن متأثر است. ||جزا داده شده. (غیاث) (آنندراج).

مأثورات. [مَ ءْ] (ع ص، اِ) ج مأثورة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مأثورة و مأثور شود.

مأثورة. [مَ ءْ رَ] (ع ص) مؤنث مأثور. ج، مأثورات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– ادعیهٔ مأثورة. رجوع به ادعیه شود.

مأثوم. [مَ ءْ] (ع ص) گناهکار. (ناظم الاطباء) (آنندراج). گناهکار شمرده شده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بزهکار. مقابل معصوم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): پس اگر شیعه از برای آنکه محمد و علی و... را دوستر دارند و به متابعت سنت نام ایشان بر فرزندان نهند مأثوم و مأخوذ نباشند. (کتاب‌النقض ص۴۴۱).

مأثیة. [مَ ءْ یَ] (ع اِمص) غمازی. (منتهی الارب) (آنندراج). غمازی و سخن‌چینی و نمامی. (ناظم الاطباء). سعایت. مأثاة. (اقرب الموارد).

مأج. [مَ ءْ] (ع ص) گول مضطرب‌خلقت. (منتهی الارب) (آنندراج). احمق مضطرب‌خلقت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آب شور تلخ. ||(اِ) پیکار و قتال. ||پراکندگی و اضطراب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مأجر. [مَ ءْ جَ] (ع اِ) آنچه که اجاره شود. مکان اجاره‌ای. ج، مآجر. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مآجر شود.

مأجل. [مَ ءْ جَ] (ع اِ) حوض آب. (مهذب الاسماء). کولاب مُؤَجَّل. ج، مآجل. (منتهی الارب). کولاب و تالاب. (ناظم الاطباء). جایی که آب در آن گرد آمده باشد. (از اقرب الموارد). استخر. کول. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مأجوج. [مَ ءْ] (اِخ) نام پسر یافث. (ناظم الاطباء). ابومعاذ مأجوج را یمجوج گفته. در حدیث است که یأجوج و مأجوج امتی‌اند از فرزندان یافث‌بن نوح علیه‌السلام و چهار امیر دارند و نمی‌میرد یکی از ایشان تا نمی‌بیند از اولاد خود هزار سوار را... (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). یأجوج و مأجوج دو نام اعجمی است و آنان دو قوم بزرگند از ترک. (از اقرب الموارد). مأجوج لفظی اعجمی است. (المعرب جوالیقی، ص۳۱۷). نام گروهی تباهکار است. (ترجمان القرآن). او پسر یافث‌بن نوح است و سلسلهٔ وی را مأجوج گویند. (قاموس کتاب مقدس). بنابر قرآن یأجوج و مأجوج نام یک یا دو قوم است که در زمین تبه کاری می‌کردند و هیچ زبانی نمی‌فهمیدند و راه آنان میان دو سد بود و ذوالقرنین میان آنان را با پارچه‌های آهن بینباشت و بر آن مس گداخته ریخت و این قوم تا نزدیک قیامت بدین سوی نتوانند گذشت و گاه نفخ صور آن سد برکنند و از بلندی به شتاب سرازیر شوند و اروپاییها ماگوگ[1] تلفظ کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): حتی اذا فتحت یأجوج و مأجوج و هم من کل حدب ینسلون. (قرآن ۹۶/۲۱). قالوا یا ذاالقرنین ان یأجوج و مأجوج مفسدون فی‌الارض فهل نجعل لک خرجاً علی ان تجعل بیننا و بینهم سداً. (قرآن ۹۴/۱۸).

از این کوه سر تا به ابر اندرون
دل ما پر از درد و رنج است و خون
ز یأجوج و مأجوج خسته‌دلیم
چنان شد که دلها ز تن بگسلیم
ز چیزی که ما را پی و تاب نیست
ز یأجوج و مأجوجمان خواب نیست.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۴، ص ۱۶۶۰).

ز یأجوج و مأجوج گیتی برست
زمین گشت جای نشیم و نشست.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۴ ص۱۶۶۲).

ز یأجوج و مأجوجمان باک نیست
که‌ما بر سر سد اسکندریم. ناصرخسرو.

و رجوع به مادهٔ بعد و ذوالقرنین و یأجوج در همین لغت‌نامه و مجمل التواریخ و القصص ص ۴۸۰، ۴۸۱ و ۴۹۱ شود.

مأجوج. [مَ ءْ] (اِخ) نام سرزمین تاتار. (فهرست ولف). نام قسمتی از تاتارستان شرقی که در کرانهٔ چین واقع می‌باشد. (ناظم الاطباء). اسم بلادی است که جوج بر آن شهریاری داشت در قرون متوسطه سوریان بلاد تاتار را مأجوج (محل جوج) نامیدند لکن عربها زمینی راکه در میانهٔ دریای قزوین و بحراسود واقع است می‌نامیدند بسیاری سکیتیان راکه در ایام حزقیال معروف بودند و در مغرب آسیا سکنی داشتند مأجوج می‌دانند... حزقیال مهارت آنان را در سواری و نیزه‌اندازی توصیف می‌کند. (از قاموس کتاب مقدس). به روایت تورات نام مملکتی در شمال شرقی آسیای صغیر (مثلاً سیتی). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مأجور. [مَ ءْ] (ع ص) دارای اجر و پاداش نیک مخصوصاً آنکه اولاد وی مرده باشد. (ناظم الاطباء). اجر داده شده و ثواب داده شده. (غیاث). اجر داده شده. (آنندراج). پاداش داده شده. پاداش یافته. اجر گرفته. اجرت گرفته. مزد یافته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

لگد سیصد هزاران بر سر من
زنی و زمن بدان باشی تو مأجور.
منوچهری.

نه مرا حاجتی از او مقضی
نه مرا طاعتی از او مأجور.
مسعودسعد (دیوان چ یاسمی ص۴۵).

صائم‌الدهر از ضرورت لبس
بر چنین طاعتی نه مأجور است.
مسعودسعد.

||توسعاً، مقبول. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

---
1 - Magog.

مثخار. [مِ ءْ] (ع ص) بسیار درنگ‌کننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||درخت خرما که باقی ماند ثمر آن تا آخر سرما و آخر ایام درو آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): نخلة مئخار؛ درخت خرما که بار آن تا آخر زمستان باقی ماند و گویند تا آخر چیدن آن. ج، مآخیر. (از اقرب الموارد).

مأخذ. [مَ ءْ خَ] (ع إ) مکان اخذ. (ناظم الاطباء). جایی که چیزی را از آن گیرند. (غیاث). جای گرفت. ج، مآخذ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||محل صدور چیزی و مصدر و اصل و بنیاد و سرچشمه. (ناظم الاطباء). منبع. مدرک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در اصطلاح نگارش اصل و منبعی که از آن برای موضوعی استفاده کنند. ج، مآخذ. ||منهج. (اقرب الموارد). روش. ||مکان گردش. (ناظم الاطباء).

مأخوذ. [مَ ءْ] (ع ص) گرفته‌شده. قبض‌شده. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث). اخذشده. ستده. ستانده. گرفته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— مأخوذ شدن؛ گرفته شدن. (ناظم الاطباء).

— مأخوذ کردن؛ گرفتن. (ناظم الاطباء).

||گرفتار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث):

وآنکه در آن دشت روی منهزمان دید
دیده‌اش مأخوذ علت یرقان است.

مسعودسعد.

— مأخوذ به حیا شدن؛ روماندن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). به رودربایستی افتادن.

— مأخوذ شدن؛ گرفتار شدن. (ناظم الاطباء): وایمن نتوان بود که ساعت به ساعت به وبال آن مأخوذ شوی و تبعت آن به تو رسد. (کلیله و دمنه).

— مأخوذ کردن؛ بازخواست کردن. به گناه یا خطایی گرفتن:

ترسم کندم خدای مأخوذ
گر تو نشوی زبنده خشنود. نظامی.

— مأخوذ گشتن؛ گرفتار شدن. مأخوذ شدن: ملک آن را بر رأی جهان نمای خود... باز اندازد تا من به شبهت باطل مأخوذ نگردم. (کلیله و دمنه).

ای با ماهی در آب دور دست
گشته از حرص گلو مأخوذ شست. مولوی.

||مورد بازخواست. مسؤول:

خدای را بشناس و سپاس او بگزار
که جز بدین دو نخواهیم بود ما مأخوذ.

ناصرخسرو.

روز قیامت مأخوذ باشم. (سیاست نامه چ اقبال ص۹۷). در دنیا بدان مذموم باشد و به آخرت مأخوذ. (کلیله و دمنه). پس اگر شیعه از برای آنکه محمد و علی و ... را دوستر دارند و به متابعت سنت نام ایشان بر فرزندان نهند مأثوم و مأخوذ نباشند. (کتاب النقض ص ۴۴۱).

نی‌نی آن فرزانه را داغ فراقم کشت و بس
گر به عالم داد بودی من به خون مأخوذمی.

خاقانی.

گنه نبود و عبادت نبود بر سر خلق
نوشته بود که این ناجی است و آن مأخوذ.

سعدی.

||تصرف شده و بدست آمده. (ناظم الاطباء).

مأخوذة. [مَ ءْ ذَ] (ع ص) مؤنث مأخوذ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مأخوذ شود.

مأد. [مَ ءْدْ] (ع مص) گوالیدن و جنبیدن نبات و ناویدن و سیراب شدن و روان گردیدن در آن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||ناویدن شاخ نازک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(ص) نرم و نازک از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گیاه نرم و نازک. (منتهی الارب) (آنندراج). غصن مأد؛ شاخهٔ نرم و نازک. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زهاب گرد آمده پیش از آنکه روان گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زهاب که در زمین نمودار شود پیش از آنکه روان گردد (و این کلمه شامی است). (از اقرب الموارد). ||رجل مأد؛ مرد نازپرورده. مأدة، مؤنث آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مأدبة. [مَ ءْ دَ / دُ بَ] (ع إ) طعام مهمانی یا کدخدایی. ج، مآدب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). طعامی که برای مهمانی یا عروسی آماده سازند. (از اقرب الموارد).

مأدور. [مَ ءْ] (ع ص) دبه‌خایه. ج، أُدْر، مآدیر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). کسی که پردهٔ صفاق او پاره شود و روده‌هایش پایین افتد و گویند بیماری فتق که به یکی از دو خایهٔ او رسیده باشد. (از ذیل اقرب الموارد). آدر. دبه‌خایه. غُر. غُرغُر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مأدوم. [مَ ءْ] (ع ص، إ) نان آمیخته به نان خورش و از لفظ مأدوم در قول «اطعمتک مأدومی» عذر مراد است به طریق مجاز یعنی آوردم پیش تو عذر خود را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ادیم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مئذنة. [مِ ءْ ذَ نَ] (ع إ) جای اذان و مناره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جای اذان یا مناره. (از اقرب الموارد). محل اذان. گلدسته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ج، مآذن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): به وقت اذان بر قاعده از بهر اقامت رسم اذان بر مئذنه رفتم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ شعار ص۳۱۶).

ای بلال خوش‌نوای خوش‌صهیل
مئذنه بر رو بزن طبل رحیل.

(مثنوی چ خاور ص۲۸).

و رجوع به مادهٔ بعد شود. ||صومعه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مأذنه. [مَ ءْ ذَ نَ] (ع إ) جای اذان و منار و عوام مئذنة[1] گویند. (ناظم الاطباء). گلدسته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مئذنة و مأذنه گوی شود. ||صومعه. (ناظم الاطباء). و رجوع به مئذنة شود.

مأذنه‌گوی. [مَ ءْ ذَ نَ / نِ] (نف مرکب) مؤذن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گیرم که خروس پیرزن مرد
یا مأذنه گوی را عسس برد
نوبت‌زن صبح را چه افتاد
کز کوس و دهل نمی‌کند یاد.

نظامی (یادداشت ایضاً).

و رجوع به مأذنه و مئذنه شود.

مأذون. [مَ ءْ] (ع ص) اجازت و دستوری داده شده کسی را در چیزی. (منتهی الارب). دستوری داده شده و مباح و رخصت داده شده. (ناظم الاطباء). اذن داده شده. اجازت داده شده. (آنندراج). دستوری یافته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به نفخ صور شود مطرب فنا موسوم
به رقص و ضرب و به ایقاع کوهها مأذون.

جمال‌الدین عبدالرزاق.

باده می‌بایستشان در نظم و حال
بادهٔ آن وقت مأذون و حلال. مولوی.

||اذن دخول یا خروج داده شده. ||مجاز و آزاد. ||مرخص. (ناظم الاطباء). ||بنده‌ای که مولی به او اذن سوداگری داده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||یکی از مراتب و مناصب دعات اسماعیلیه است و آن رتبتی دون داعی است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). یکی از مراتب روحانی اسماعیلیه و آن پایین‌تر از داعی و بالاتر از مستجیب است. ج، مأذونین. (فرهنگ فارسی معین):

چنان چون دوست داری تو خداوندان دانش را
ندارد هیچ شاعی دوست مر داعی و مأذون را.

قطران (از حاشیهٔ دیوان عثمان مختاری چ همائی ص۴).

---

[1] - در تاج‌العروس و اقرب‌الموارد و منتهی‌الارب «مئذنة» آمده و برخلاف نظر ناظم الاطباء، در تاج‌العروس گوید: مأذنة لغتی عامیانه است و در شرح قاموس فارسی ص۱۰۱۲ این کلمه را به صورت مَأذَنَة و در محیط‌المحیط به صورت مئذنة و مأذنة آورده است.

فضل سخن کی شناسد آنکه نداند
فضل اساس و امام و حجت و مأذون.
ناصرخسرو.
حجت و برهان مجوی جز که زحجت
چون عدوی حجتی وداعی و مأذون.
ناصرخسرو.
مردم شوی به علم چو مأذون کو
داعی شود به علم زمأذونی. ناصرخسرو.
این علم را قرارگه و گشتن
اندر بنان حجت و مأذون است. ناصرخسرو.
از رسول و وحی و امام و حجت و داعی و مأذون و مستجیب. (جامع‌الحکمتین).

مأذونی. [مَ ءْ] (حامص) حالت و چگونگی مأذون. مرتبهٔ مأذون داشتن:
مردم شوی به علم چو مأذون کو
داعی شود به علم ز مأذونی. ناصرخسرو.
و رجوع به مأذون (معنی آخر) شود.

مأر. [مَءْرْ] (ع مص) (از «م‌ء‌ر») پر کردن مشک را. ||تباهی انداختن میان کسان و بر دشمنی انگیختن دشمنی کردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مأر. [مَ ءَ / مَءْرْ] (ع مص) تباه گردیدن زخم. ||دشمنی اندیشیدن با کسی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مئر. [مَ ءِ / م ءِ] (ع ص) (از «م‌ء‌ر») مفسد و فتنه‌انگیز. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مئر. [م ءَ] (ع اِ) (از «م‌ء‌ر») ج مِئْرَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مئرة شود.

مئر. [مَ ءِ] (ع ص) (از «م‌ء‌ر») امر مئر؛ کار دشوار و سخت. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مئر. [م ءَرر] (ع ص) (از «ارر») بسیار جماع‌کننده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). بسیار چالشگر با زنان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مئران. [مِ ءْ] (ع اِ) (از «ارن») جای‌باش وحوش. ج، مآرین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

مأرب. [مَ ءْ رَ] (ع اِ) نیاز. حاجت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). و رجوع به مأربة شود. ||زمان و مکان کارهای لازم. (ناظم الاطباء).

مأرب. [مَ ءْ رِ] (اِخ) موضعی است در یمن که در آنجا نمک خیزد. (منتهی الارب). جایی است در حضرموت یمن که از آنجای نمک خیزد و غیرمنصرف باشد. (ناظم الاطباء). بلاد ازد در یمن که ناحیتی است میان حضرموت و صنعا. (از معجم البلدان). ناحیتی است به یمن. (از انساب سمعانی). شهری به یمن. (نخبة‌الدهر دمشقی). شهری در ملک «سبا» به یمن که بلقیس در آنجا بوده است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ناحیتی به یمن و بدانجا سدی بود که مناة عرم یا سد مأرب نام داشت و سیلی شدید آن را بشکست و این ناحیت ویران گشت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ناحیه‌ای در یمن که امروزه شوره‌زاری بیش نیست. اما بموجب کتیبه‌هایی که به دست آمده در اواخر سدهٔ هشتم پیش از میلاد بوسیلهٔ یکی از فرمانروایان یمن سدی بدانجا ساخته شد که مایهٔ آبادانی آنجا گردید و این سد که در قرآن نیز بدان اشاره شده در آن عصر شاهکار بزرگی محسوب می‌شده است. این سد که بارها شکست یافته و تعمیر شده بود در اواسط قرن ششم در اواخر حکومت حبشیها بر اثر سیل بزرگی (سیل العرم) بطور نهائی و قطعی خراب گردید و با خرابی آن ناحیهٔ بزرگی از یمن بایر شد و مردم آنجا به جاهای دیگر کوچیدند. خرابه‌های این سد با نقوش و کتیبه‌هایی که دارد هنوز باقی است. (از تاریخ اسلام تألیف دکتر فیاض ص۲۳ و ۲۷). و رجوع به همین مأخذ ص ۱۷ و ۳۰ و تاریخ تمدن اسلام تألیف جرجی زیدان ج ۱ ص ۱۱ و ۱۲ و ترجمهٔ فارسی آن ص۱۳ و ۱۴ شود.

مأربة. [مَ ءْ رَ / رِ / رُ بَ] (ع اِ) (از «ارب») حاجت. ج، مآرب و در مثل است: مأربة لا حفاوة؛ یعنی سبب اختیار این امر حاجت است نه شفقت و مهربانی. (منتهی الارب) (آنندراج). حاجت و ضرورت و احتیاج. (ناظم الاطباء). حاجت. (ترجمان القرآن) (اقرب الموارد).

مأرز. [مَ ءْ رِ] (ع اِ) (از «ارز») جای پناه. (منتهی الارب) (آنندراج). پناه‌جای و محل پناه‌وپناهگاه. (ناظم الاطباء). ملجأ. (اقرب الموارد).

مأروش. [مَ ءْ] (ع ص) (از «ارش») مخلوق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||مخدوش. خراشیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از ذیل اقرب الموارد).

مأروض. [مَ ءْ] (ع ص) گرفتار بمرض زکام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). زکام‌زده. مزکوم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||کسی که دیوانگی دارد به سبب اهل زمین یا جن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دیوزده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||جنبانندهٔ سر و بدن خود را بدون قصد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||چوبی که خورده باشد آن را دیوچه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چوبی که موریانه آن را خورده باشد. (از اقرب الموارد). چوب موریانه‌زده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مأروضة. [مَ ءْ ضَ] (ع ص) مؤنث مأروض. (ناظم الاطباء). رجوع به مأروض شود.

مأروط. [مَ ءْ] (ع ص) (از «ارط») شتری که پیوسته ارطی[1] خورد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||شتری که پیوسته از خوردن ارطی به درد شکم مبتلا باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||پوست دباغت داده شده به برگ ارطی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ادیم مأروط؛ پوستی به ارطی پیراسته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مأروق. [مَ ءْ] (ع ص) زرع مأروق؛ کشت آفت زرده رسیده. میروق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کشت زنگ‌زده. کشت سیک‌زده. کشت یرقان‌دیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||رجل مأروق؛ مرد مبتلا به یرقان شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مردی مأروق؛ مردی مبتلا به یرقان. مردی مبتلا به بیماری زرده. مردی زردی‌گرفته. میروق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مأروک. [مَ ءْ] (ع اِ) اصل. (منتهی الارب) (آنندراج). اصل و ریشه. (ناظم الاطباء).

مأرومة. [مَ ءْ مَ] (ع ص) ارض مأرومة؛ زمینی که در آن نه بیخ درخت مانده باشد و نه شاخ آن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ارماء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||جاریة مأرومة؛ دختر خردسال نیکوخلقت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مئرة. [مِءْ رَ] (ع اِ) (از «م‌ء‌ر») کینه و دشمنی. ج، مِئَر. ||سخن‌چینی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مئزاب. [مِءْ] (معرب، اِ) ناودان. ج، مآزیب. مشتق از ازب الماء است یا معرب از فارسی است یعنی به میزاب را (کذا). (منتهی الارب). مأخوذ از میزاب فارسی، ناودان. (ناظم الاطباء). فارسی معرب است... و اهل حجاز و اهل مدینه و مکه آن را استعمال کرده‌اند و گویند: صلی تحت المیزاب. (از المعرب جوالیقی ص۳۲۶). و رجوع به میزاب شود.

مئزار. [مِءْ] (ع اِ) مئزر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (اقرب الموارد). رجوع به مئزر شود.

مئزر. [مِءْ زَ] (ع اِ) چادر. ج، مآزر. (منتهی

---

۱ - درختی است که شکوفهٔ آن مانند شکوفهٔ بید و برگش پهن است و بر آن تلخ و مانند عناب و تر و تازهٔ آن را شتر می‌خورد. (منتهی الارب).

الارب). چادر و ازار و زیرجامه و فوطه و لنگی که بر کمر بندند. (ناظم الاطباء). ازار. فوطه. لنگ. چادر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ازار. مئزرة. مئزار. إزر. (اقرب الموارد).

مئزرة. [مِءْ زَ رَ] (ع اِ) مئزر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (اقرب الموارد). رجوع به مئزر شود.

مأزفة. [مَءْ زِ فَ] (ع اِ) (از «ازف») نجاست و سرگین مردم و ستور. ج، مآزف. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پلیدی و سرگین مردم و ستور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مأزق. [مَءْ زِ] (ع اِ) (از «ازق») جای تنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||حربگاه. (منتهی الارب) (آنندراج). رزمگاه. (ناظم الاطباء). موضع جنگ. ج، مآزق. (از اقرب الموارد).

مأزل. [مَءْ زِ] (ع اِ) (از «ازل») جای تنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مأزم. [مَءْ زِ] (ع اِ) زمین تنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، مآزم. (منتهی الارب) (آنندراج). ||فرج تنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). شرم زن که تنگ باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||عیش تنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||حربگاه. (منتهی الارب) (آنندراج). رزمگاه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||راه تنگ مابین دو کوه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مأزم. [مَءْ زِ] (اِخ) نام تنگنایی که میان مکه و منی است. مأزمان. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

مأزم. [مَءْ زِ] (اِخ) تنگنایی میان مزدلفه و عرفه. مأزمان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به مأزمان در معجم البلدان شود.

مأزمان. [مَءْ زِ] (اِخ) تثنیهٔ مأزم. رجوع شود به مأزم.

مأزمان. [مَءْ زِ] (اِخ) قریه‌ای به یک فرسنگی عسقلان. (از معجم البلدان). و رجوع به همین مأخذ شود.

مأزمین. [مَءْ زِ مَ] (اِخ) بین مشعر و عرفه است. (از اقرب الموارد). و رجوع به مأزمان و مأزم و نزهةالقلوب جزء سوم چ لیدن شود.

مأزو. [مَءْ زُوو] (ع ص) (از «ازی») مرد در مشقت افتاده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ساییده با زحمت و محنت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مأزورات. [مَءْ] (ع ص، اِ) این کلمه که در حدیث «ارجعن مأجورات غیر مأزورات» آمده، ج موزورة مؤنث موزور است و به مناسبت مأجورات، مأزورات گفته‌اند و اگر تنها استعمال شود باید موزورات گفت. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب ذیل وزر). رجوع به موزور شود.

مأزوم. [مَءْ] (ع ص) مفتول. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از ذیل اقرب الموارد).

مأس. [مَءْ س] (ع مص) خشم گرفتن. ||بدی و تباهی افکندن و فتنه انگیختن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مالیدن پوست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)؛ مأس الدباغ الجلد؛ مالید دباغ پوست را. (از اقرب الموارد). ||نیک گرد آمدن شیر در پستان ناقه. یقال مأست الناقة؛ اذ اشتد حفلها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نیک گرد آمدن شیر در پستان مادهٔ شتر. (ناظم الاطباء). ||فراخ شدن زخم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مأس. [مَ ءَ] (ع مص) فراخ شدن زخم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مأس. [مَءْ س] (ع ص) آنکه به اندرز کسی توجه نکند و سخن او را نپذیرد. (از اقرب الموارد). و رجوع به ماسی شود.

مأسدة. [مَءْ سَ دَ] (ع ص، اِ) ارض مأسدة؛ زمین شیرناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جایی که شیر بسیار باشد یا در آنجا شیران را تربیت کنند. ج، مآسد. (از اقرب الموارد). شیرستان. بیشه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||ج أسد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ذیل اقرب الموارد). جمع اسد که شیر نر باشد. (آنندراج).

مأسو. [مَءْ سُوو] (ع ص) مداوا شده. معالجه گردیده. دوا کرده. أسیّ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مأسور. [مَءْ] (ع ص) گرفتار و محبوس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسیر. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد):

پنج حسی از برون مأسور اوست
پنج حسی از درون مأمور اوست. مولوی.

||کسی که به احتباس بول مبتلا باشد. (منتهی الارب). مبتلا به حبس بول. (ناظم الاطباء). بول گرفته. (بحر الجواهر). شاش‌بند شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مأسوف. [مَءْ] (ع ص) اندوهگین. (ناظم الاطباء).

— مأسوف علیه؛ به جای مرحوم، پس از ذکر نام غیرمسلمانی مرده آرند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||خشمگین. (ناظم الاطباء).

مأسوکة. [مَءْ کَ] (ع ص) زنی که ختانهٔ وی خطا کرده غیرموضع ختنه را بریده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). زنی که در ختنهٔ وی خطا کرده و غیر موضع ختنه را بریده باشند. (ناظم الاطباء).

مأش. [مَءْ ش] (ع مص) دور کردن. (از منتهی الارب)؛ مأشه عنه بکذا مأشاً؛ دور کرد او را از آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ارندیدن باران زمین را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مئشار. [مِءْ] (ع اِ) گرهی که در سر دُم ملخ است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). گرهی که چون دو چنگال در سر دم ملخ است و آن دو رامشاران گویند. (از ذیل اقرب الموارد). ||اره. ج، مآشیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لغتی است در منشار. (از اقرب الموارد). اره. دست اره. منشار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مأشورة. [مَءْ رَ] (ع ص) چوب شکافته شده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

مئشیر. [مِءْ] (ع ص) صاحب نشاط. مؤنث و مذکر در آن یکسان است و گویند: ناقة مئشیر و جواد مئشیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مأص. [مَ ءَ / مَءْ ص] (ع اِ) شتران سپید نیکو و برگزیده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مأصر. [مَءْ صِ / صَ] (ع اِ) زندان. ج، مآصر و عامه آن را معاصر خوانند. (منتهی الارب) (آنندراج). زندان. (ناظم الاطباء). ||زنجیر یا طنابی که به پهنای نهر کشند تا از عبور کشتی ممانعت کند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مانعی که در سر راه و یا در مقابل کشتیها در رودخانه ایجاد کنند تا ده یک[1] را وصول کنند. (از اقرب الموارد).

مئط. [مَ ءِ][2] (ع ص) افزون و گویند: امتلأ فمایجد مئطاً، ای مزیداً. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). افزون. (ناظم الاطباء). مَیِّط. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (محیط المحیط).

مأطور. [مَءْ] (ع ص، اِ) چاهی که در پهلوی آن چاه دیگر باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آبی که در رفتن نرم باشد و گردا گرد آن از چوب محکم کنند تا خراب نگردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

مأطورة. [مَءْ رَ] (ع اِ) شیردوشهٔ چرمین که بر سر آن چوب گرد گذاشته کنارهٔ آن را بدان چوب بدوزند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از

---

۱ - ترجمهٔ عشور.

۲ - در منتهی‌الارب بر وزن کَیِّس یعنی [مَ ءْ ءِ] نیز ضبط شده است.

ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||قوس و گویند فی یده مأطورة، یعنی در دست او قوسی است. (از اقرب الموارد).

مأطوم. [مَ ءْ] (ع ص) مبتلا به بیماری اطام که بستگی بول وشکم‌از بیماری باشد: بعیر مأطوم و رجل مأطوم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

مئفر. [مِ ءْ فَ] (ع ص) خادم سبک‌روح و چالاک. (منتهی الارب). غلام چالاک و چابک در خدمت. (ناظم الاطباء). رجل مئفر؛ مرد پرجست و خیز و تیز دونده. (از اقرب الموارد).

مأفوک. [مَ ءْ] (ع ص) ضعیف عقل و رای. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). عاجز ضعیف‌رأی کم‌حیله و کم‌حزم. (ناظم الاطباء). ||فریب خورده از رأی خود. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). منصرف شده و برگشته از رای خویش. (اقرب‌الموارد). ||بازگردانیده شده از چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مکان مأفوک؛ مکان بی‌باران و بی‌نبات. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مأفوکة. [مَ ءْ کَ] (ع ص) ارض مأفوکة؛ زمین بی‌باران و نبات. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

مأفول. [مَ ءْ] (ع ص) ضعیف رأی و عقل، ابدال مأفون[1] است. (منتهی الارب) (آنندراج): رجل مأفول‌الرأی؛ مرد سبک‌مغز. مبدل مأفون است. (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مأفون. [مَ ءْ] (ع ص) ضعیف رأی و عقل. ||تکلف‌کننده در مدح خود به چیزی که نداشته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||چهارمغز ردیء و فاسد. (منتهی الارب) (آنندراج). گردوی ردیء و فاسد. (ناظم الاطباء). ||طعام که خوش نماید و خیر در آن نباشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

مأق. [مَ ءْ] (ع اِ) کنج چشم متصل بینی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گوشهٔ چشم که بطرف بینی است. (آنندراج). گوشهٔ چشم که به بینی متصل است و از آنجا اشک از چشم جاری شود. (از اقرب الموارد). و رجوع به ماق شود.

مأق. [مَ ءَ] (ع مص) هکه زدن کودک در گریستن. مَأقة. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). برکنده شدن نفس از گریه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مئق. [مَ ءِ] (ع ص) کودک هکه‌زنندهٔ گریان و در مثل است: انت تئق و انا مئق فکیف نتفق. چون دو کس در اخلاق مختلف باشند این مثل را گویند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کودک هکه‌زده شده در گریستن. (از منتهی الارب). طفل به سکسکه افتاده گاه گریستن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||گریان. (نصاب، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مأقط. [مَ ءْ قِ] (ع اِ) کارزارجای یا مضیق آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رزمگاه و جای جنگ و مضیق رزمگاه. (ناظم الاطباء). ج، مآقط. (اقرب الموارد).

مأقوط. [مَ ءْ] (ع ص) ثقیل گرانبار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ثقیل و گرانبار از مردان. ||احمق. (از ذیل اقرب الموارد). ||طعام مأقوط؛ آن که در آن قروت آمیخته باشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). طعام کشک‌دار. (ناظم الاطباء).

مأقة. [مَ ءَ قَ] (ع مص) مَأق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به مَأق (مص) قبل شود. ||(اِ) هکهٔ گریستن. (منتهی الارب). خشم و هکه‌ای که هنگام گریستن در انسان عارض می‌شود. (ناظم الاطباء). شبه فواق (سکسکه) و آن گویی نفسی است که هنگام گریه از سینه برکنده می‌شود. (از اقرب الموارد).

مأقی. [مَ ءْ قا] (ع اِ) کنج درونی چشم متصل به بینی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به ماق و مأق شود.

مئکال. [مِ ءْ] (ع اِ) آلت خوردن مانند چمچه و جز آن. (منتهی الارب). ابزاری که بدان غذا خورند مانند چمچه و جز آن. (ناظم الاطباء). ملعقه. ج، مآکیل. (اقرب الموارد).

مأکَل. [مَ ءْ کَ] (ع اِ) طعام و خوردنی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، مآکل. (ناظم الاطباء). ||کسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مکسب. (ذیل اقرب الموارد). ||خوردنگاه، خوردن‌جای. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مأکل. [مَ ءْ کَ] (ع مص) خوردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اکل. رجوع به اکل شود. ||معدوم ساختن و منه الحدیث: الحسد یأکل الایمان کما تأکل النار الحطب. (منتهی الارب). فانی و نابود کردن. (از اقرب الموارد).

مأکلة. [مَ ءْ کَ لَ] (ع ص، اِ) خواربار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خوردنی و به این معنی صفت هم آید، گویند شاة مأکلة. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). خوردنی. شاة مأکلة،گوسپند خوردنی. (ناظم الاطباء).

مئکلة. [مِ ءْ کَ لَ] (ع اِ) کاسه‌ای که سه کس را سیر گرداند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کاسه‌ای کوچک که سه تن را سیر کند. (از اقرب الموارد). ||دیگ خرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هرچه در آن غذا خورند. (ناظم الاطباء).

مأکم. [مَ ءْ کَ / کِ] (ع اِ) گوشت پارهٔ سر سرین و آن دو است یا دو گوشت پاره‌ای که مابین سرین و هر دو پهلوی پشت است. مأکمة [مَ ءْ کَ / کِ مَ]. ج، مآکم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مأکمان. [مَ ءْ کَ] (ع اِ) تثنیهٔ مأکم. (ناظم الاطباء) (ذیل اقرب الموارد). رجوع به مأکم شود.

مأکمتان. [مَ ءْ کَ مَ] (ع اِ) تثنیهٔ مأکمة. (ناظم الاطباء) (ذیل اقرب الموارد). رجوع به مأکمة و مأکم شود.

مأکمة. [مَ ءْ کَ / کِ مَ] (ع اِ) مأکم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به مأکم شود.

مأکول. [مَ ءْ] (ع ص) خورده‌شده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث) (از اقرب الموارد): فجعلهم کعصف مأکول. (قرآن ۵/۱۰۵).

جمله عالم آکل و مأکول دان
باقیان را قاتل و مقتول دان. مولوی.

زانکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه‌خوار
آکل و مأکولی ای جان هوش دار. مولوی.

نی شارب و مشروب نه گویای حدیثند
نی آکل و مأکول نه محتاج طعامند.
خواجوی کرمانی (از گنج سخن ج ۲ ص ۲۰۷).

تمام آکل و مأکول‌گشت مردم و خاک
که خورد هریک از این هر دو نیم از آن دگر.
داوری شیرازی.

- غیرمأکول‌اللحم؛ حرام‌گوشت: مرغان شکاری از طیور، غیرمأکول‌اللحمند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- مأکول‌اللحم؛ حلال‌گوشت. پاکیزه‌گوشت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- امثال:

دنیا آکل و مأکول است. نظیر: دنیا میدان جنگ است. (امثال و حکم ج ۳ ص ۸۲۸).

||پوسیده (در دندان). ضرس مأکول؛ دندان پوسیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مأکولة شود. ||هرچیز خوردنی و قابل خوردن. طعام. خوراک. (ناظم الاطباء). خوردنی و آن چیز که خورده شود. (غیاث) (از اقرب الموارد). درخور خوردن. خورد.

---

۱ - در منتهی‌الارب: مأمون و ظاهراً غلط است. و رجوع به مأفون شود.

خوراک. خوردنی[1]. مقابل غیرمأکول. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
در آن بساط که منظور میزبان باشد
شکم‌پرست کند التفات بر مأکول. سعدی.
||(اِ) خواربار: خواربار یعنی مأکول این شهر از شهرها و ولایتها برند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۱۲۱). ||رعیت. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رعیت، مقابل آکل به معنی پادشاه. ||شکار. (ناظم الاطباء).

مأکولات. [مَ ءْ] (ع ص، اِ) جِ مأکولة (مؤنث مأکول). خوردنیها. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). خوردنیها و چیزهای قابل خوردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به مأکول و مأکولة شود.

مأکولة. [مَ ءْ لَ] (ع ص) مؤنث مأکول. رجوع به مأکول و مأکولات شود. ||خورده شده. پوسیده (در دندان). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): صورا اذا وضع علی المواضع المأکولة من الاسنان سکن وجعها. (ابن البیطار، یادداشت ایضاً).

مأکوم. [مَ ءْ] (ع ص) اندوهگین. (منتهی الارب). مغموم و اندوهگین. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مأل. [مَ ءَ / مَءْلْ][2] (ع ص) مرد فربه سطبر. مؤنث آن مألة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): رجل مأل؛ مرد فربه. (ناظم الاطباء). ||(مص) مألة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع مألة شود.

مئل. [مَ ءِ] (ع ص) مرد فربه سطبر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مئل. [م ءَلِ] (ع ص) سریع و تیزرو، و منه فرس مئل. (منتهی الارب). اسب تیزرو. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) شاخ که چون نیزه به کار برند. در عصر جاهلیت سنانها را از شاخهای گاو وحشی می‌ساختند. ج، مَآل. (از اقرب الموارد).

مئلاة. [مِ ءْ] (ع اِ) (از «ال و») خرقه‌ای که زنان در وقت نوحه بر میان بندند. ج، مآلی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). خرقه‌ای که زنان به هنگام نوحه بر دست گیرند و بدان اشارت کنند. (از اقرب الموارد).

مئلب. [مِ ءْ لَ] (ع ص) شتاب‌رو. (منتهی الارب). سریع و جلد و شتاب‌رو. (ناظم الاطباء). سریع. (اقرب الموارد).

مألف. [مَ ءْ لَ] (ع اِ) جای الفت. (منتهی الارب). جای الفت و جایی که انسان بدان خو گرفته. (ناظم الاطباء). آنچه انسان بدان الفت گیرد. (از اقرب الموارد). ||درخت بسیاربرگ که شکار بدان فریب شود. (منتهی الارب). درخت بسیاربرگ که شکار بدان خو گرفته. (ناظم الاطباء).

مئلق. [مِ ءْ لَ] (ع ص) احمق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ذیل اقرب الموارد). ||مردی که‌گاهی دیوانه و گاهی بهوش باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مألک. [مَ ءْ لُ] (ع اِ) (از «ال ک») پیغام. مَألُکَة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مألکة. [مَ ءْ لُ / لَ کَ] (ع اِ) پیغام. مَألُک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مألو. [مَ ءْ لُوو] (ع ص) (از «ال و») مشکی که به درخت إلاء دباغت یافته باشد. (آنندراج): سقاء مألو؛ مشکی که به درخت الاء دباغت یافته باشد. مَألِیّ. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مَألوء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مألوء. [مَ ءْ] (ع ص) رجوع به مادهٔ قبل شود.

مألوس. [مَ ءْ] (ع ص) دیوانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنکه عقل وی شوریده و آشفته گشته یا از بین رفته باشد. (از اقرب الموارد). ||شیری که مسکهٔ آن نه برآورده و مزهٔ آن تلخ شده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). شیری که کرهٔ آن را بیرون نیاورده و مزهٔ آن تلخ شده باشد و از تلخی نوشیده نشود. (از ذیل اقرب الموارد).

مألوع. [مَ ءْ] (ع ص) دیوانه. مُأولَع مانند آن و ملحق به رباعی است به زیادت واو. (از منتهی الارب) (آنندراج). دیوانه و مجنون. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مألوف. [مَ ءْ] (ع ص) آشنا. آموخته. انس گرفته و مأنوس و خو کرده شده. عادت کرده شده و معتاد. (ناظم الاطباء). الفت یافته. انس گرفته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
وقتی از اوقات به حوادث ضروری از مسکن مألوف دوری جستم. (مقامات حمیدی).
روی به عطن معهود و وطن مألوف نهاد. (سندبادنامه ص۵۸). وزن رباعیات مألوف طباع است و متداول خاص و عام. (المعجم). از شمول معدلت و عموم مرحمت او روی به اوطان مألوف باز نهاده. (المعجم چ دانشگاه ص۱۲).
مألوف را به صحبت ابنای روزگار
برجور روزگار بباید تحملی. سعدی.
مرغ مألوف که با خانه خدا انس گرفت
گربه سنگش بزنی جای دگر می‌نرود.
سعدی.
مگر آنکه سخن گفته شود به عادت مألوف. (گلستان).

مألوفات. [مَ ءْ] (ع ص، اِ) جِ مألوفة مؤنث مألوف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): شاید که شیر از تشدید و تکلیفی که در این ریاضت به امساک از مرغوبات و فطام از مألوفات طبع بر خود نهاده است و از مآکل و مطاعم لطیف دلخواه بر نبات و میوه خوردن اقتصار کرده عاجز آید و... (مرزبان‌نامه ص۲۲۴). رجوع به مألوف شود.

مألوفة. [مَ ءْ فَ] (ع ص) مؤنث مألوف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مألوف شود.

مألوق. [مَ ءْ] (ع ص) (از «ال ق») دیوانه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رسول و ایلچی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مألوک. [مَ ءْ] (ع ص) (از «ال ک») دیوانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مانند مألوق به معنی دیوانه است و کاف بدل از قاف است. (از ذیل اقرب الموارد). ||رسول و ایلچی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مألولة. [مَ ءْ لَ] (ع ص) مانده و فگار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مألوم. [مَ ءْ] (ع ص) غمگین و ملول و مغموم. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مألوه. [مَ ءْ] (ع ص) (از «ال ه») پرستیده. (از منتهی الارب). معبود. (محیط المحیط). معبود و پرستیده شده و مسجود. (ناظم الاطباء).

مألة. [مَ ءْ لَ] (ع مص) بر غفلت و بی‌خبری دررسیدن کار و آماده نبودن جهت آن و ندانستن. مأل. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) مرغزار. ج، مِئال. ||آسیا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

مألة. [مَ ءَ لَ / مَ ءْ لَ] (ع ص) مؤنث مأل [مَ ءَ / مَ ءْلْ]. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به مأل شود.

---

۱ - مرحوم دهخدا در چندین یادداشت «مأکول» را در این بیت از علی قرط:
قلیه کردم زود و آوردمش پیش
تا بخوردند آن دو مأکول نهنگ.
«مأکول» دانسته و افزاید: گذشته از آنکه صورت این کلمه کمی دور از ساختمان زبان ما می‌نماید، در هیچ جای دیگری نیز بدست نیامده است و حتی شعرای بعد هم که کلمات مضبوطهٔ فرهنگها را بی‌محابا استعمال می‌کنند در اینجا از استعمال بیم کرده و به کار نبرده‌اند، در صورتیکه اگر مأکول را عربی و بمعنی خوراک و خوردنی بگیریم به ذوق نزدیکتر است و نهنگ هم بمعنی اسمی استعمال شده است نه وصفی و تشبیه لقمهٔ بزرگ با مأکول بسیار به خورود و خوراک نهنگ نزد قدما شایع الاستعمال بوده... سوزنی گوید:
گویی که دستگاه فراخ است مر مرا
بر خوان خواجه تاکه زنم لقمهٔ نهنگ.

۲ - ضبط اول از منتهی الارب و ناظم الاطباء و ضبط دوم از اقرب الموارد است.

مئلة. [مَ ءِ لَ] (ع ص) زن ستبر تُربه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
مألی. [مَ ءْ لی ی] (ع ص) رجوع به مَألُوّ شود.
مئم. [مِ ءَم م] (ع ص، اِ) دلیل و هادی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دلیل هادی. (از ذیل اقرب الموارد). ||شتری که پیشرو شتران قافله باشد. مؤنث آن مِئَمَّة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شتر نری که پیشرو شتران نر باشد. مؤنث آن مئمة. (از ذیل اقرب الموارد).
مأماة. [مَ ءْ مَ ءَ] (ع مص) آواز میءمیء کردن گوسفند و آهو. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
مأمل. [مَ ءْ مَ] (ع اِ) جای امید. (آنندراج). محل امید و امیدگاه. (ناظم الاطباء). ||امید یا آنچه بتوان بدان امید بست. (از محیط المحیط).
مأمن. [مَ ءْ مَ] (ع اِ) جای امن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جای امن و پناهگاه و جای سلامت. (ناظم الاطباء):
بکوش تا بسلامت به مأمنی برسی
که راه سخت مخوف است و منزلت بس دور.
ظهیر فاریابی.
صواب آن است که از این مقام مخوف به مأمنی پناهیم که ما و فرزندان ما از عوارض امثال این حادثات آنجا آسوده‌تر توانیم زیست. (مرزبان‌نامه ص۲۶۲). لابد منزعج و مستشعر شدی. و آنگه... روی به مأمنی دیگر نهادی. (مرزبان‌نامه ص۲۴۲). و مستعدان حصول معرفت را از تیه حیرت و بیدای جهالت به مرتع عرفان و مأمن ایمان او راه نمود. (المعجم). و با غموض مسالک و ناایمنی راهها خود را به مأمن پارس انداختم. (المعجم چ دانشگاه ص۹).
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان درت مأمن رضا. سعدی.
به مأمنی‌رو و فرصت شمر غنیمت وقت
که‌در کمینگه عمرند قاطعان طریق. حافظ.
مأموت. [مَ ءْ] (ع ص) اجل مأموت؛ مدت معین و موقت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
مأمود. [مَ ءْ] (ع ص) امد مأمود؛ غایت منتهی‌الیه. (منتهی الارب). امد مأمود؛ منتهی‌الیه. (اقرب الموارد). لهذا الامر امد مأمود؛ این کار دارای انتهائی است که بدان منتهی می‌شود. (ناظم الاطباء).
مأمور. [مَ ءْ] (ع ص) امر کرده شده و حکم کرده‌شده و فرموده شده و محکوم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد):
عقل و تن آمرت گشت و گشت مأمورت هوی
عقل و تن مأمور گردد چون هوا آمر شود.
منوچهری.
بندهٔ کارکن به امر خدای
بندهٔ کارکن بود مأمور. ناصرخسرو.
بخت تو مالک و فلک مملوک
رای تو آمر و جهان مأمور. امیرمعزی.
مال تو گزارند همی حاضر و غایب
حمل تو فرستند همه آمر و مأمور.
امیرمعزی.
تو سرور و کرده سرکشان را
در قبضهٔ امر خویش مأمور. امیرمعزی.
تا ملک جهان است جهاندار تو بادی
میران جهان جمله به امرت شده مأمور.
امیرمعزی.
سخنت حجت و قضا ملزم
قلمت آمر و جهان مأمور.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۲۳۹).
وگر با من به کرد من کنی کار
به طبعت بنده‌ام و زجانت مأمور.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ج ۱ ص ۲۳۰).
[illegible] که دید خواهم از سعی بخت فرخ
مأمور امر سلطان ایران‌ستان و توران.
پیغو ملک.
گفت موسی این مرا دستور نیست
بنده‌ام، امهال تو مأمور نیست. مولوی.
چه خلق مأمورند به ایمان آوردن به وجود آن نه به کیفیت آن. (مصباح الهدایه چ همایی ص۲۷). || منصوب و مباشر و گماشته و هرکسی که به وی اختیار در حکم داده شده باشد. (ناظم الاطباء). اجرا کنندهٔ امری. بجای آورنده دستوری.
- حسب المأمور؛ برطبق فرمان و موافق حکم. (ناظم الاطباء).
- مأمور آگاهی؛ کارآگاه.
- مأمور اجرا؛ کسی که از طرف وزارت دادگستری موظف است که قرار دادگاه را بموقع اجرا در آورد.
- مأمور احصائیه؛ آمارگر. (فرهنگستان ایران، واژه‌های نو).
- مأمور اطفائیه؛ آتش نشان. (فرهنگستان ایران، واژه‌های نو).
- مأمور تأمینات؛ کارآگاه. رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران شود.
||فرستاده شده برای کاری و رسول. (ناظم الاطباء).
- امثال:
المأمور معذور. نظیر: ما علی الرسول الاالبلاغ. (امثال و حکم ج ۱ ص ۲۷۰).
||آنکه دارای قوت کامل بود. (ناظم الاطباء).
||استعمال و عادت مقرر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).
مأمور کردن. [مَ ءْ کَ دَ] (مص مرکب) گماشتن. منصوب کردن.
مأمورة. [مَ ءْ رَ] (ع ص) اصل آن مُؤمَرَة است و در عبارت: خیرالمال مهرة مأمورة و سکة مأبورة، یعنی بهترین مال، کرهٔ ماده است که برکت یافته باشد در نسل و اولاد، برای تبعیت مأبورة؛ مأمورة خوانند و یا بر اصل خود از نصر که لغت غیرفصیح است. (از منتهی الارب). مأمورة در عبارت مهرة مأمورة و سکة مأبورة، برای رعایت ازدواج است و اصل، مُؤمَرَة است به معنی بسیار نسل و نتاج. (از اقرب الموارد). خیرالمال مهرة مأمورة اوسکة مابورة؛ بهترین مال کرهٔ ماده است که برکت یافته باشد در نسل و اولاد یا راستهٔ خرمابنان گشن داده شده. (ناظم الاطباء).
مأموریت. [مَ ءْ ری یَ] (ع مص جعلی، اِمص) حکم و فرمان و امر. ||رسالت و اطاعت حکم. (ناظم الاطباء). ||مأمور شدن. به کاری گماشته شدن. ||(اِ) کار و وظیفهٔ خاص که انجام دادن آن به عهدهٔ کسی وا گذار گردد.
مأموریت داشتن. [مَ ءْ ری یَ تَ] (مص مرکب) مأمور بودن. موظف بودن. انجام دادن دستوری را برعهده داشتن.
مأمورین. [مَ ءْ] (ع ص، اِ) گماشتگان و کارگزاران و کارپردازان. (ناظم الاطباء). ج مأمور: و قیمت‌نامچه را مأمورین و ناظر بیوتات مهر نموده به صاحبجمعان سپارند. (تذکرةالملوک ص۱۰). محاسبهٔ کل رعایا و مؤدیان بعد از تشخیص و تسعیر قوس هر سال که عمال و مأمورین موافق دستور معمول مشخص نموده باشند... (تذکرةالملوک ص۴۷). به اتفاق عمال و مأمورین بازدید روانهٔ محال می‌گردد و علامت حاصل را در حضور عمال و مأمورین گرفته وزن می‌شود. (تذکرةالملوک ص۵۱).
مأمول. [مَ ءْ] (ع ص) امیدداشته‌شده. (ناظم الاطباء): مأمول و مرجو از کرم بزرگان و اصحاب فضل و کمال... (تاریخ قم ص۳). || متوقع و امیدوار و آرزومند و منتظر. ||(اِ) امید و انتظار. (ناظم الاطباء). ||آرزو. آرمان: و باز این قسم دو نوعند، یکی نوع آنند که به استاد و تلقف و تکلف و خواندن و نبشتن به کنه این مأمول رسند. (چهارمقاله ص۱۷).
شب دراز دو چشمم بر آستان امید
که‌بامداد در حجره می‌زند مأمول. سعدی.
مأموم. [مَ ءْ] (ع ص) زده‌شده بر امّ الرأس. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زده شده بر دماغ. (از اقرب الموارد). امیم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||آنکه دماغ او را ضربی رسیده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شتری که از ضرب یا از ریش و صدمهٔ پالان موی پشت آن ریخته باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||قصد کرده شده. اقتدا کرده شده. ج، مأمومون. (ناظم

الاطباء). || آنکه در نمازی به امامی اقتدا می‌کند. (ناظم الاطباء). پس‌نماز. مقابل امام، پیش‌نماز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

آیا چه پرستند در این دیر کهن‌سال
مأموم کدامند و کدامند کامامند[1].

خواجوی کرمانی (از گنج سخن ج ۲ ص ۲۰۶).

مأمومة. [مَ ءْ م َ] (ع ص) شجة مأمومة؛ شکستگی سر که به ام‌الرأس رسیده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مأموم شود.

مأمون. [مَ ءْ] (ع ص) زنهارداده. ||امانت‌دار. ||معتمد علیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

سوی خردمند گرگ نیست امین
گرسوی تو گرگ نجس مأمون شد.

ناصرخسرو.

— مأمون به؛ یعنی ثقه و امین. (ناظم الاطباء). ||امن‌کرده‌شده و محفوظ. (ناظم الاطباء):
ممالک ممالک که از تغلب دزدان و تعدی قطاع طریق مهجور و مدروس مانده بود به حسن حراست و سیاست او مسلوک و مأمون گشته. (المعجم چ دانشگاه، ص ۱۲).
||بی‌هراس و بی‌ترس. (ناظم الاطباء).

مأمون. [مَ ءْ] (اِخ) ابن مأمون‌بن محمد خوارزمشاه مکنی به ابوالعباس بعد از وفات برادر خود علی‌بن مأمون‌بن محمد به حکمرانی خوارزم رسید اما تاریخ دقیق جلوس او معلوم نیست. وی یکی از ملوک هنرپرور و فضیلت دوست بود و چون بنا به درخواست سلطان محمود غزنوی خطبه به نام وی کرد امرا واعیان خوارزم وی را به سال ۴۰۷ بکشتند. (از تعلیقات چهار مقاله چ معین صص ۴۱۲ - ۴۱۳). و رجوع به همین مأخذ و مأمونیه شود.

مأمون. [مَ ءْ] (اِخ) ابن محمد خوارزمشاه، ابتدا والی جرجانیه (گرگانج) بود و در سنهٔ ۳۸۵ ابوعبدالله خوارزمشاه صاحب کاث[2] را مغلوب کرد و ممالک او به تصرف وی درآمد و در سنهٔ ۳۸۷ وفات یافت. (از تعلیقات چهار مقاله چ معین ص ۴۱۱ و ۴۱۲). و رجوع همین مأخذ و مأمونیه شود.

مأمون. [مَ ءْ] (اِخ) ابن هارون‌الرشید. وی هفتمین خلیفه از خلفای بنی عباسی است که پس از قتل برادرش امین در سال ۱۹۸ هجری به خلافت رسید و در سال ۲۱۸ وفات کرد. (از ناظم الاطباء). عبدالله پسر هارون ملقب به مأمون هفتمین خلیفه از خلفای عباسیان. از مادری ایرانی[3] بود و در موقع مرگ پدر در خراسان اقامت داشت. ایرانیان مایل به شیعیان علوی که از ظلم و جور علی‌بن عیسی حاکم هارون بر خراسان و رفتارهای زشت خلیفه نسبت به آل علی سخت متنفر بودند دور مأمون را گرفتند و او را در مقابل امین که برگزیدهٔ سران عرب و مردم بغداد بود تقویت کردند. مأمون به تدبیر و کفایت فضل‌بن سهل و به سرداری طاهربن حسین ملقب به ذوالیمینین بر علی‌بن عیسی سردار سپاه امین به سال ۱۹۵ هـ . ق. غالب شد و در سال ۱۹۸ بغداد پس از جنگی شدید به دست طاهر مسخر گردید و امین محبوس و سپس کشته شد و مأمون در همین سال ۱۹۸ در مرو رسماً به خلافت برگزیده شد و فضل‌بن سهل را به وزارت خویش برگزید. بزرگان ایرانی از جمله آل سهل تمایل داشتند که مأمون یکی از علویان را به ولیعهدی خود انتخاب نماید و به همین جهت مأمون حضرت علی‌بن موسی کاظم را به احترام تمام از مدینه به بغداد خواست و ابتدا طاهر سردار مأمون با او به ولیعهدی بیعت نمود و خود خلیفه هم به سال ۲۰۱ در خراسان آن حضرت را رسماً به این مقام معرفی کرد و به لقب رضا ملقب گردید. مردم بغداد از شنیدن اختیار یک تن علوی به ولیعهدی برآشفته ابراهیم‌بن المهدی را به خلافت برداشتند و مأمون ناچار آنچه راکه درباب انتقال خلافت به آل علی گفته بود انکار کرد و به سال ۲۰۲ به سوی بغداد روانه شد و پیش از عزیمت به بغداد دستور داد فضل‌بن سهل را در حمام کشتند و سال بعد از آن علی‌بن موسی الرضا (ع) را نیز در طوس به قول مشهور مسموم نمود. مأمون در آخر سال ۲۰۳ به بغداد وارد شد و مخالفان از شنیدن خبر ورود او به بغداد متوحش شده گریختند و خلافت دوبارهٔ مأمون را مسلم شد. مأمون از جوانی بر اثر تربیتی که پیش ایرانیها یافته بود علاقهٔ شدید به علم و حکمت داشت و در تمام دورهٔ خلافت هر وقت مجال می‌یافت فضلا را به ترجمهٔ کتب از یونانی و سریانی و پهلوی و هندی به عربی وا می‌داشت و دربار او مرکز اجتماع دانشمندان مذاهب مختلف و محل بحث و مناظرهٔ ایشان بوده مأمون در سفر جهاد و به هنگام مراجعت از مصر در نزدیکی طرطوس پس از بیماری مختصری به سال ۲۱۸ درگذشت. (از تاریخ مفصل ایران تألیف عباس اقبال). و رجوع به تاریخ اسلام تألیف دکتر فیاض صص ۱۹۵-۱۹۸ و تاریخ الخلفاء سیوطی صص ۲۰۴-۲۲۰ و ترجمهٔ تاریخ یعقوبی ج ۲ صص ۴۶۰-۴۹۴ شود.

مأمونیان. [مَ ءْ] (اِخ) رجوع به مأمونیه شود.

مأمونیه. [مَ ءْ نی یَ / ی یِ] (اِ) نوعی از نان شکری. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون)[4]. ||نوعی از پوشاک و لفافه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مأمونیه. [مَ ءْ نی یَ / یِ] (اِخ) نام سلسله‌ای است که تابع حکومت سامانیان بودند و تا قسمتی از دورهٔ غزنویان در خوارزم استقلالی داشتند. از ابتدای کار این سلسله اطلاع کافی در دست نیست و از چند سال آخر قرن چهارم به بعد اسامی ایشان در تاریخ ایران دیده می‌شود. از جمله سلاطین این سلسله مأمون‌بن محمد خوارزمشاه است که در گرگانج حکومت داشت. بعد از او علی‌بن مأمون‌بن محمد جانشین وی شد و اوست که در دربار خود همواره عده‌ای از بزرگان علم و ادب مانند ابوریحان و ابونصر عراق و ابوسهل مسیحی و ابوعلی سینا را نگاه می‌داشت. این سلسله به سال ۴۰۸ هـ . ق. بدست محمود غزنوی منقرض گردید. مأمونیان. آل مأمون. (تاریخ ادبیات ایران تألیف دکتر صفا ج ۱ ص ۲۰۶). و رجوع به همین مأخذ و تعلیقات چهار مقاله چ معین صص ۴۱۱-۴۱۵ شود.

مأمونیه. [مَ ءْ نی یَ / یِ] (اِخ) دهی است بین ری و ساوه. (از معجم البلدان). قصبهٔ مأمونیه مرکز بخش زرند و تابع شهرستان ساوه است که در بین تهران و ساوه واقع است. موقعیت طبیعی جلگه و هوای آن معتدل است و ۲۵۰۰ تن سکنه دارد. ادارات دولتی قصبه عبارتند از بخشداری، پست و تلگراف و تلفن، دستهٔ ژاندارمری، نمایندهٔ فرهنگ. از آثار قدیمی آن قلعهٔ خرابهٔ قدیم مجاورآبادی است که بشکل تپه درآمده است و امامزادهٔ قدیمی به نام سید منصور دارد که بنای آن نسبةً قدیمی و زیارتگاه مردم قصبه مجاور است. مزارع منصورآباد جزء این قصبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). و رجوع به نشریهٔ مرکز آمار ایران ج ۱۱ (شهرستان ساوه) شود.

مأمونیه. [مَ ءْ نی یَ] (اِخ) محلهٔ بزرگ و پروسعتی است در بغداد بین نهرالمعلی و باب‌الازج و منسوب به مأمون خلیفه است. (از معجم البلدان).

مأموه. [مَ ءْ] (ع ص) بی‌عقل. (منتهی الارب). بی‌عقل و بی‌خرد. (ناظم الاطباء).

مأموهة. [مَ ءْ هَ] (ع ص) گوسفند مبتلا به آبله و جدری. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). أمیهة. مُؤَمَّهَة. (منتهی

---

۱ - =که امامند.
۲ - کاث شهری بوده از مملکت خوارزم در شرق جیحون در مقابل گرگانج که در غرب جیحون است. (تعلیقات چهار مقاله چاپ دکتر معین حاشیهٔ ص ۴۱۲).
۳ - نام مادر مأمون مراجل بود. (تاریخ الخلفاء سیوطی ص ۲۰۴)
۴ - در فرهنگ جانسون مامونیه ضبط شده است.

الارب).

مئمة. [مِ ءَمَ] (ع ص، اِ) مؤنث مِئَم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به مئم شود.

مأن. [مَءْنْ] (ع مص) بر تهیگاه یا بر ناف زدن و رسیدن آن را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پرهیز کردن و ترسیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برداشتن بار و گرانی قوم را و خورش دادن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تحمل کردن مؤونت قوم را. (از اقرب الموارد). ||پروای چیزی نکردن یا خبر نداشتن از وی یا آماده نشدن برای آن و یا نگرفتن ساز و برگ او را و نجستن و تا دیر نکشیدن تعب جستجوی وی را. (منتهی الارب)؛ ماماًنت مأنة؛ پروای آن نکردم و خبر نداشتم از وی و آماده نشدم برای آن و نگرفتم ساز و برگ آن را و طلب نکردم آن را و طول ندادم رنج و تعب را در جستجوی آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دانستن چیزی را. (منتهی الارب)؛ فلان یمأنه؛ فلان می‌داند آن را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||امأن مأنک و اشأن شأنک؛ یعنی بکن کاری را که نیکو می‌توانی کرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) چوب یا آهن که زمین شیار کنند به وی. (منتهی الارب). چوبی که بر سر آن آهنی باشد و بدان زمین شیار کنند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تهیگاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، مُؤون. (ناظم الاطباء).

مأنات. [مَءْ / مَ ءَ] (ع اِ) جِ مَأَنَة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به مأنة شود.

مئناث. [مِءْ] (ع ص) زنی که او را عادت ماده زادن باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و همچنین است رجل مئناث زیرا مذکر و مؤنث در وزن مفعال یکسانند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زمین نرم بسیار رویانندهٔ نبات. ||شمشیر کند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مخنث. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مئناثة. [مِءْ ثَ] (ع ص) شمشیر کند. (منتهی الارب). سیف مئناثة؛ شمشیر کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مئناف. [مِءْ] (ع ص) رونده در اول شب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شبانی که مرغزار ستور نارسیده ندارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کسی که آغاز کند چراگاهها و منازل را و چارپایان خود را از گیاهان ستور ندیده بچراند. (از ذیل اقرب الموارد).

مأنوت. [مَءْ] (ع ص) محسود. (منتهی الارب) (آنندراج). محسود و حسد برده شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مأنوس. [مَءْ] (ع ص) انس‌گرفته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): ساحت ولایتش به وفود بر و برکت و وفور خصب نعمت مأهول و مأنوس. (المعجم چ دانشگاه ص۲۱ و ۲۲). || آشنا و همدم و مصاحب و یار و رفیق و همراه و دوست. ||رام و خانگی. (ناظم الاطباء). آموخته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— مأنوس‌الاستعمال؛ هر چیزی که بیشتر اوقات استعمال شود و هر چیز قدیم و عمومی. (ناظم الاطباء).

— مأنوس شدن؛ انس گرفتن و رام شدن و خانگی و اهلی شدن. (ناظم الاطباء).

مأنوسة. [مَءْ سَ] (ع اِ) آتش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

مأنوف. [مَءْ] (ع ص) یعنی همان وقت حادث شده و تازه رسیده. (آنندراج) (فرهنگ وصاف ص۶۹۳).

مأنوف. [مَءْ] (ع ص) شتر دردمندبینی از چوبک مهار. أنِف. آنِف. (از منتهی الارب).

مأنة. [مَءْ نَ] (ع اِ) ناف و گرداگرد آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تهیگاه یا پیه پارهٔ چسبیده در باطن پوستک. (منتهی الارب). تهیگاه و گویند پیه چسبیده به باطن صفاق. ج، مأنات، مُؤون. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

مئنه. [مَ ءِ نَ] (ع اِ) نشانی. (منتهی الارب). علامت و نشان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مأو. [مَءْوْ] (ع مص) فراخ کردن مشک و دلو را به کشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مأوت الجلد مأواً؛ کشیدم آن پوست را تا فراخ و گشاد گردد. (ناظم الاطباء). ||(اِ) سختی[1]. (منتهی الارب) (آنندراج). بسختی و شدت. (ناظم الاطباء). ||ج مأوة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به مأوة شود.

مأوا. [مَءْ] (ع اِ) جای بودن و با لفظ دادن و ساختن و گرفتن و به مأوا شدن مستعمل. (آنندراج). مسکن و منزل و خانه و لانه و جایگاه و مقام و جای اقامت و مکان و جای سکونت. (ناظم الاطباء). رسم‌الخطی از مأوی:

چنان پندارد آن مسکین در اینجا
کزین خوشتر نباشد هیچ مأوا.
ناصرخسرو.

هر زمان این شاهباز ملک را
ساعد اقبال مأوا دیده‌ام. خاقانی.

در سیه کاری چو شب روی سپید آرم چو صبح
پس سپید آید سیه خانه به شب مأوای من.
خاقانی.

در این ژرف صحرا که مأوای ماست
خورشهای ما صید صحرای ماست. نظامی.

گذشت از شما کیست از دام و دد
که دارد در این دشت مأوای خود. نظامی.

ز رحمت بر او شب نیارست خفت
به مأوای خود بازش آورد و گفت...
سعدی (بوستان).

و رجوع به مأوی شود.

— هشت مأوا؛ هشت بهشت. هشت مأوی:
آن خط بیاموز تا برآیی
از چاه سقر تا به هشت مأوا.
ناصرخسرو (دیوان ص۴۲).

و رجوع به هشت بهشت و هشت مأوی شود.

مأوا. [مَءْ] (اِخ) دهی از دهستان دروفرامان است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ماواکردن. [مَءْ کَ دَ] (مص مرکب) اقامت کردن و منزل کردن و جای گرفتن و سکونت کردن. مأوا گرفتن. (ناظم الاطباء). مأوا یافتن.

ماواگرفتن. [مَءْ گِ رِ تَ] (مص مرکب) مأوا کردن:

نخرد سایهٔ اقبال هما را به جوی
گیرد آن کس که بر سایهٔ لطفش مأوا.
شفیع اثر (از آنندراج).

ز مژگانت آخر به جایی رسیدم
که در دیدهٔ خویش مأوا گرفتم.
میرزا جلال‌اسیر (از آنندراج).

و رجوع به مأوا کردن شود.

مأواگه. [مَءْ گَهْ] (اِ مرکب)[2] پناه گاه. جای اقامت و سکونت. اقامتگاه. جایگه:

آمد عجبش که آن چنان مرد
مأوا گه خود خراب چون کرد. نظامی.

مأواة. [مَءْ] (ع اِ) پناه و جایی که شب و روز باشش در آن کنند. مأوی. (منتهی الارب) (آنندراج). جایگاه و پناه‌جای و جایی که شب و روز در آن باشند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مأوی شود. ||(مص) بخشودن و ترحم نمودن. (از منتهی الارب)

---

۱ - بدین معنی در اقرب الموارد مأوی و در محیط المحیط مأواء آمده است.

۲ - مأوا گه و مأوا گاه از تصرفات فارسی‌زبانان در لغات تازی است زیرا با اینکه کلمهٔ «مأوی» خود در تازی وزن اسم مکان و معنی «گاه» در آن مستتر است با این همه متقدمان اعتنائی به صیغه و وزن عربی کلمه نکرده با «گاه» فارسی از آن اسم مکان فارسی ساخته‌اند، همانند جمع بستن جمع‌های مکسر عربی بار دیگر با نشانه‌های جمع فارسی.

(از اقرب الموارد).

مأوا یافتن. [مَ ءْ تَ] (مص مرکب) مأوا کردن:

چرا سوزن چنین دجال‌چشم است
که‌اندر جیب عیسی یافت مأوا. خاقانی.

و رجوع به مأوا کردن شود.

مأوب. [1] [مُ ءَوْ وَ] (ع ص) مجتمع کرده شده گرداگرد درخت. (منتهی الارب). مدور. مجتمع. (ناظم الاطباء). منور. (محیط المحیط) (اقرب الموارد).

مأوبة. [مُ ءَوْ وَ بَ] [2] (ع ص) ریح مأوبة؛ بادی که همهٔ روز وزد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد).

مأوزة. [مَ ءْ وَ زَ] (ع ص) ارض مأوزة؛ زمین بطنا ک. (منتهی الارب). زمین پر از مرغابی. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مأوف. [مَ ئو] (ع ص) به معنی آفت‌رسیده باشد. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به مؤوف شود.

مئوف. [مَ ئو] (ع ص) رجوع به مؤوف و مأوف شود.

مأوق. [3] [مُ ءَوْ وِ] (ع ص) کسی که در طعام خود تأخیر نماید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط) (از ذیل اقرب الموارد).

مأول. [مُ ءَوْ وَ] (ع ص) همزه بصورت الف است [4]، تأویل کرده شده و کلام از ظاهر به خلاف ظاهر گردانیده شده. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به مؤول شود. ||در اصطلاح اصولیان لفظی را گویند که بر معنی مرجوح خود حمل شود به قرائن عقلی یا نقلی. (فرهنگ علوم نقلی تألیف سید جعفر سجادی).

مأول. [مُ ءَوْ وِ] (ع ص) مؤول [5]. تأویل‌کننده. شرح‌کننده: چنین گوید مفسر این کتاب و مأول این خطاب اصغر عبادالله جرماً و اکثرهم حرماً. (تاریخ قم ص ۲).

مأولع. [مُ ءَ لَ] (ع ص) دیوانه. (منتهی الارب). دیوانه و مجنون. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مألوع.

مأولق. [6] [مُ ءَ لَ] (ع ص) دیوانه. (منتهی الارب) (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). نادان و دیوانه. (ناظم الاطباء).

مأوم. [7] [مُ ءَوْ وَ] (ع ص) کلان‌سر زشت‌خلقت. (منتهی الارب) (آنندراج). بزرگ سر و بزرگ‌اندام و زشت‌خلقت. (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد).

مئون. [مِ / مُ] [8] (ع عدد، ص، اِ) ج مائة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج مأة. (منتهی الارب). رجوع به مائة شود. ||(اِ) سوره‌هایی از قرآن که هریک صد آیت یا کمی کمتر یا کمی بیشتر از صد آیت دارند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سوره‌هایی هستند از قرآن که پس از سوره‌های سبع‌الطوال آیند، و از آن رو بدین نام خوانده شده‌اند که هر سوره از آنها بیش از صد آیه یا نزدیک بدان دارد. (فرهنگ فارسی معین).

مأوة. [مَ ءْ وَ] (ع اِ) زمین پست. ج، مَأْو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مأوی. [مَ ءْ وا / مَ ءْ وی] [9] (ع اِ) پناه‌جای و جایی که شب و روز باشش در آن کنند. (منتهی الارب). پناه جای و جایی که شب و روز در آن زیست کنند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پناهگاه. جایگاه. مأمن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جای برگشتن یعنی خانهٔ خود. (غیاث):

اگرچه طایفه‌ای در حریم کعبهٔ ملک
ورای پایهٔ خود ساختند ماوی را.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص ۳).

ز روزگار بدین روز گشته‌ام خرسند
وداع کرده بکلی دیار و مأوی را.
ظهیر فاریابی.

گفتم اندر حرم وصل توأم مأوی بود
گفت اندر حرم شاه که را باشد بار. عطار.

گفت آری گفت آن شرنیستی
که‌فون غیب را مأویستی. مولوی.

— جنت مأوی؛ طبقهٔ پنجم از طبقات بهشت. پنجم از بهشتهای هشتگانه:

برشوند از پل آتش که اثیرش خوانند
پس سر ماندهٔ جنت مأوی بینند. خاقانی.

در بارگاه صاحب معراج هر زمان
معراج دل به جنت مأوی برآورم. خاقانی.

||محل زیست هر حیوانی. (ناظم الاطباء).

— مأوی‌الابل؛ جای باش شتران در شب. (ناظم الاطباء).

— مأوی‌الغنم؛ جایی که گوسپندان شب در آن خوابند. (ناظم الاطباء).

مأوی. [مَ ءْ وا] (اِخ) دهی از دهستان افشار است که در بخش اسدآباد شهرستان همدان واقع است و ۱۵۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مئوی. [مِ ءَ ویی] (ع ص نسبی) منسوب به مائة یعنی صدی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مأوی ساختن. [مَ ءْ وا / وی تَ] (مص مرکب) مأوی کردن. اقامت کردن. جای گرفتن:

صد چو ناصر سبوکشان دیدم
بر در دیر ساخته مأوی.
(منسوب به ناصرخسرو).

مأوی کردن. [مَ ءْ وا / وی کَ دَ] (مص مرکب) و رجوع به مأوا کردن شود.

مأوی گرفتن. [مَ ءْ وا / وی گِ رِ تَ] (مص مرکب) جای گرفتن. اقامت کردن. مسکن گزیدن:

ز بس گل که در باغ مأوی گرفت
چمن رنگ ارتنگ مانی گرفت.
رابعه بنت کعب قزداری.

به می ماند اندر عقیقین قدح
سرشکی که در لاله مأوی گرفت.
رابعه بنت کعب قزداری.

و بسیار کس از اهل تمیز و اصحاب نعمت و ثروت اندیشه برآن گماشتند که در غارها مسکن و مأوی گیرند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ شعار ص ۴۲۰). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مأوی‌گه. [مَ ءْ وا / وی گَهْ] (اِ مرکب) مأوا گه:

گویند مرا چون سلب خوب نسازی
مأوی‌گه آراسته و فرش ملون.
اسماعیل‌بن نوح (از لباب‌الالباب چ نفیسی ص ۲۳).

مأوی‌گه جیفهٔ حسودت
جز سینهٔ کرکسان مبینام.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۱۴).

رجوع به مأوا گه شود.

مأویة. [مَ ءْ یَ] (ع مص) بخشودن و ترحم نمودن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مأة. [مِ ءَ] (ع عدد، ص، اِ) (از «م ء ی») صد و اصل آن «مأی» [مِ ئْیْ] است و «هاء» عوض از «یاء» می‌باشد و آن اسمی است که به صورت وصف استعمال شود و گویند مررت

---

۱ - در اقرب الموارد به صورت «مؤوب» آمده است.
۲ - در اقرب الموارد به صورت «مؤوبة» آمده است.
۳ - در ذیل اقرب الموارد به صورت «مؤوق» آمده است.
۴ - مطابق قواعد کتابت همزه در زبان عربی، «مؤول» اصح است.
۵ - مطابق قواعد کتابت همزه، «مؤول» درست است.
۶ - در اقرب الموارد به صورت مؤولق آمده است.
۷ - در اقرب الموارد به صورت مؤوم و در محیط المحیط بدو صورت مأوم و مؤوم آمده است.
۸ - ضبط کلمه در اقرب‌الموارد و محیط‌المحیط به صورت مؤون [مُ] آمده است.
۹ - چنین است ضبط کلمه در منتهی‌الارب و ناظم‌الاطباء و اقرب‌الموارد. اما در اقرب‌الموارد ضبط دوم فقط اختصاص به شتر دارد و در محیط المحیط آرد: مأوی [مَ ءْ وی] لغتی است در مأوی [مَ ءْ وا]

برجل مأة ابله. ج، مِئات، مِئون، مِئُون، مأی [مِ ئِنْ]. (منتهی الارب). و رجوع به دو مادهٔ بعد شود.

مائة. [مِ ءَ] [1] (ع عدد، ص، اِ) صد. ده تا ده. (از اقرب الموارد). علامه قزوینی آرد: «مائة» باید نوشت کما فی‌اللسان و... نه «مایة»... (یادداشتهای قزوینی ج۷ ص۳۲ و ۳۳). به معنی صد و اصل آن «مأی» است و «هاء» عوض از «یاء» می‌باشد. (آنندراج). صد. (ترجمان القرآن). و رجوع به مادهٔ قبل و بعد شود.

- مائة آلاف؛ صدهزار. یک لک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||قرن. صده. سده: مائهٔ هجدهم میلادی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مئة. [مِ ءَ] (ع عدد، ص، اِ) (از «م ءی») در محیط المحیط آرد: المئة و المائة [مِ ءَ] به افزودن الف در خط نه در لفظ، بمعنی «ده تا ده» و آن اسمی است که بدان وصف کنند... رجوع به دو مادهٔ قبل شود.

مأهول. [مَءْ] (ع ص) جایی که اهل آن در آن باشند. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مسکون. جایی که مردم در آن سکنی داشته باشند: هنوز احوال ممالک خوارزم و خراسان در سلک اطراد منتظم بود... رباع فضل و هنر به فراغ خاطر فضلاء آن دیار و بلاد مأهول و معمور... (المعجم چ دانشگاه ص۳). ساحت ولایتش به وفود بر و برکت و وفور خصب نعمت مأهول و مأنوس. (المعجم چ دانشگاه ص۲۱ و ۲۲).

مأی. [مَءْیْ] (ع مص) مبالغه کردن در کاری و افزونی نمودن در آن و به غور نگریستن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مبالغه و تعمق کردن در کاری. (از اقرب الموارد). ||شکوفه برآوردن درخت و یا برگ آوردن آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تباهی کردن میان قومی. (تاج المصادر بیهقی). تباهی انداختن میان مردم. (از منتهی الارب). افساد کردن و تباهی انداختن میان قوم. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||صد کامل نمودن قوم به ذات خود. (منتهی الارب). مأی القوم؛ داخل شد در آن گروه تا عدد آنها درست یک صد گردد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کشیدن پوست تا فراخ گردد. (تاج المصادر بیهقی). فراخ کردن پوست را به کشیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مأی الجلد و السقاء؛ کشید پوست و خیک را تا فراخ گردد. (ناظم الاطباء).

مئید. [مَ] (ع ص) نازک و نازپرورده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نرم و لطیف. (از اقرب الموارد).

مئیر. [مَ] (ع ص) گاییده. (منتهی الارب ذیل ا ی ر). امرأة مئیر؛ زن گاییده شده. (ناظم الاطباء). ||امر مئیر؛ کار دشوار. (از منتهی الارب ذیل م ء ر). (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مئیر. [مِءْ ءی] (ع ص) بسیار گاینده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مئیف. [مَ] (ع ص) زرع مئیف؛ کشت آفت‌رسیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

مأیمة. [مَءْ یَ مَ] (ع اِ) سبب بیوگی. گویند: الحرب مأیمة للنساء؛ کارزار سبب بیوگی زنان می‌گردد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). الحرب مأیمة میتمة؛ یعنی جنگ مردان را می‌کشد و زنان را بی‌شوهر و فرزندان را بی‌پدر می‌کند. (از اقرب الموارد).

مائین. [مِ ئِین] (ع عدد، ص، اِ) [2] به معنی صدها. این جمع مائة است به حذف تای فوقانی. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به مئین شود.

مئین. [مِ] (ع اِ) ج مائة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (از منتهی الارب). صدها:

خود گرفتم کنند و نیز نهند
پای بر پایهٔ الوف و مئین.   انوری.

و رجوع به مائة و مائین شود. ||سوره‌هایی از قرآن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مئون شود.

مأیوس. [مَءْ] (ع ص) ناامید و بی‌امید. (ناظم الاطباء). میئوس. نومید. و رجوع به میئوس و یأس شود.

مأیوس شدن. [مَءْ شُ دَ] (مص مرکب) ناامید شدن. (ناظم الاطباء). نومید شدن: در اثنای آن حال محمود را آبله برآمد و فرمان یافت پس برکیارق را نیز آبله برآمد چندانکه از حیات او مأیوس شدند. (سلجوقنامهٔ ظهیری، ص۳۶).

مأیوس کردن. [مَءْ کَ دَ] (مص مرکب) بی‌امید کردن. (ناظم الاطباء). نومید کردن. ناامید ساختن.

مأیوس گشتن. [مَءْ گَ تَ] (مص مرکب) ناامید شدن. نومید شدن: فرخی چون بشنید مأیوس گشت و از صادر و وارد استخبار می‌کرد... (چهار مقاله).

مأیوسی. [مَءْ] (حامص) ناامیدی و عدم امیدواری. (ناظم الاطباء). و رجوع به مأیوس شود.

مأیوف. [مَءْ] (ع ص) آفت رسیده. (آنندراج بنقل فرهنگ وصاف). و رجوع به مؤوف و مأوف شود.

مبا. [مَ] (فعل دعایی و نفرینی) مخفف مباد است. (غیاث) (انجمن آرا) (آنندراج):

حال ما این است در فقر و غنا
هیچ مهمانی مبا مغرور ما.
(مثنوی چ خاور ص۴۷).

مر بشر را خود مبا جامهٔ درست
چون رهید از صبر در حین صدر جست.
(مثنوی چ خاور ص۴۲۳).

همه قصرها گو مبا زرنگار
سپنجی سرا نیز آید به کار.
هدایت (از آنندراج).

و رجوع به مباد شود.

مبا. [مَ] (اِ) رودهٔ گوسفند که از برنج و قیمه پر کرده پزند. (آنندراج). یکنوع طعامی که از رودهٔ گوسپند پر کرده از مصالح سازند و مبار نیز گویند. (ناظم الاطباء):

رودهٔ گند را کنند مبا
بود آن نیز روزی غربا.
یحیی کاشی (از آنندراج).

رجوع به مبار شود.

مباءة. [مَ ءَ] (ع اِ) (از «ب و ء») جای‌باش. (منتهی الارب) (آنندراج). منزل. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). آرامش جا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). خانه و منزل باش [3]. (ناظم الاطباء). ||خانهٔ زنبور عسل در کوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خانهٔ زنبور عسل. (از اقرب الموارد). ||جای بچه در رحم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||جای‌باش گاو و شتر. (منتهی الارب) (آنندراج). آنجا که اشتر شب گذارد. (مهذب الاسماء). شترخان. گاودانی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جای‌باش گاو. (ناظم الاطباء). ||خوابگاه شتران. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خوابجای گاو وحشی. (از اقرب الموارد). ||جای آمد و شد گاوان وحشی. (ناظم الاطباء).

مباءشة. [مُ ءَ شَ] (ع مص) (از «ب ء ش») بر زمین زدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛ باءشهٔ مباءشهٔ؛ بر زمین زد او را و او معترض نشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مبات. [مَ] (ع مص) (از «ب ی ت») شب گذراندن. (آنندراج) (غیاث). بات یبیت بیوتةً و مبیتاً و مباتاً، ادرکهٔ اللیل نام او لم‌ینم. (اقرب الموارد). ||(اِ) جای شب گذراندن. (غیاث)

---

۱ - در منتهی الارب ذیل «م ء ی» به صورت «مأة» آمده. در اینجا الف در ترتیب الفبائی به شمار نیامده است و رجوع به مادهٔ قبل و بعد شود.

۲ - الف در این کلمه به تلفظ نیاید و در ترتیب الفبائی هم مراعات نگردید.

۳ - ناظم‌الاطباء این معنی را ذیل مباءة [مَ یا مُ] نقل کرده است.

(آنندراج).

مباثة. [مُ باثْ ثَ] (ع مص) با کسی راز خویش بگفتن. (المصادر زوزنی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). با کسی راز خویش آشکار کردن. (تاج المصادر بیهقی).

مباججة. [مُ جَ جَ] (ع مص) مبارزه کردن و غالب آمدن[1]. (از ذیل اقرب الموارد). مبارزه کردن با کسی. (از منتهی الارب).

مباح. [مُ] (ع ص) (از «ب وح») روا و جائز، خلاف محظور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حلال داشته شده و جایز داشته شده. (غیاث). مباحات جمع آن. (آنندراج). حلال کرده شده. مجاز و شایان و... مشروع. (از ناظم الاطباء). حلال داشته شده. جایز دانسته. روا. حِلّ. حلال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

مي جوشیده حلال است سوي صاحب رأی
شافعي گوید شطرنج مباح است بباز.
ناصرخسرو.

ثنا و شکر تو گویم همی بجان و به دل
که نیست شکر و ثنا، جز ترا حلال و مباح.
مسعودسعد.

کتب علم گنج روحانی است
سوی عالم مباح بفرستد.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۸۵۵).

||(اصطلاح فقهی) آنچه که متساوی‌الطرفین باشد. (از تعریفات جرجانی). بی‌حکمی است و مقابل مندوب، مکروه، حلال، حرام و واجب است، و امری است که فعل و ترک آن متساوی‌الطرفین باشد. (فرهنگ علوم دکتر سجادی). هر کاری که فعل و ترک آن مساوی و بی‌تفاوت باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به واجب و نفائس‌الفنون، علم اصول و موافقات شود.

– مباح بودن خون کسی؛ که در ریختن آن دیتی لازم نیابد. که شرعاً کسی در ریختن آن مؤاخذ نباشد: حجت برگرفتند که اگر او را معاونی باشد خون او مباح بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۱۹).

پیش درویشان بود خونت مباح
گر نباشد در میان مالت سبیل.
سعدی (گلستان).

مباحات. [مُ] (ع ص، اِ) کارهای مباح و مشروع و روا. (ناظم الاطباء). جِ مباح. رجوع به مباح شود. ||(اصطلاح حقوقی) و آن اموالی است که ملک اشخاص نباشد. اموالی است که بعنوان مالکیت در اختیار هیچ مقامی نباشد. (فرهنگ حقوقی دکتر جعفری لنگرودی). مباحات اموالی را گویند که مالک ندارد و هرکس میتواند طبق مقررات مربوطه به هر قسم آنها را تملک کند و همچنین طبق مادهٔ ۹۲ قانون مدنی ایران که میگوید «هرکسی میتواند با رعایت قوانین و نظامات راجعه به هریک از مباحات از آنها استفاده نماید». (از حقوق مدنی ایران تألیف دکتر امامی ص۷۱).

مباحتة. [مُ حَ تَ] (ع مص) خوردن آب بی‌آمیغ چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مخالصه. (تاج المصادر بیهقی). دوستی ساده و بی‌آمیغ کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دشمنی پیدا کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||باحت دابته بالضریع؛ ستور خود را ضریع تنها خورانیدن و مانند آن. (منتهی الارب). خورانیدن ستور خود را ضریع و مانند آن. (ناظم الاطباء).

مباحث. [مَ حِ] (ع اِ) جِ مَبحَث و فارسیان بمعنی بحث استعمال کنند. (آنندراج). جِ مبحث. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

مباحثی که در آن حلقهٔ جنون میرفت
ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود.
حافظ (از آنندراج).

||مباحث البقر؛ زمین بی‌آب و گیاه یا جای غیرمعلوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یقال: ترکته مباحث البقر؛ ای بحیث لایدری این هو. (منتهی الارب)؛ یعنی گذاشتم او را در جائی که نمیدانند کجاست. (ناظم الاطباء). و رجوع به مبحث شود.

مباحث. [مُ حِ] (ع ص) بحث‌کننده. (ناظم الاطباء). بحث‌کننده. ج، مباحثین.

مباحثات. [مُ حَ / حِ] (ع اِ) جِ مُباحَثَه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مباحثت. [مُ حِ ثَ] (از ع، مص) مأخوذ از مباحثهٔ عربی. رجوع به مادهٔ بعد شود.

مباحثة. [مُ حَ ثَ] (ع مص) با یکدیگر پژوهیدن. (تاج المصادر بیهقی). با یکدیگر واپژوهیدن. (دهار). با یکدیگر بحث کردن. (منتهی الارب) (آنندراج).

مباحثه.[2] [مُ حِ ثَ / ثِ] (از ع، مص) بحث و جدال و مجادله. (از ناظم الاطباء). با یکدیگر پژوهیدن علم. مطارحه. مفاقهه. با یکدیگر بحث کردن. مناظره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گفتگو کردن بر سر موضوعی یا مسأله‌ای و بخصوص در مسائل علمی و نظری. بحث و گفتگو. و در فارسی بیشتر با کردن و نمودن و رفتن صرف شود: متکلم و از اهل جدل و مباحثه بود. (تاریخ قم ص۲۳۳). دید که میان ایشان مباحثه می‌رود. (انوار سهیلی).

مباح کردن. [مُ کَ دَ] (مص مرکب) اِباحة. (تاج المصادر بیهقی). حلال کردن. (فرهنگ فارسی معین): به آنچه الله تعالی وی را مباح کرده بود از زنان. (کشف‌الاسرار، از فرهنگ فارسی معین).

من هم اول روز دانستم که عشق
خون مباح و خانه یغما میکند.
سعدی (کلیات چ مصفا ص۴۴۷).

مباحی. [مُ] (ص نسبی) آنکه قائل به رفع حکم حرمت است و همه چیز را درخور ارتکاب می‌شمارد. جمعی که خود را به صوفیان منتسب می‌شمرده‌اند، و قائل به رفع حکم حرمت بوده‌اند و آنان را «اباحی» و «اباحتی» و «صوفیهٔ اباحیه» نیز گویند. (فرهنگ نوادر لغات کلیات شمس چ فروزانفر ج۷). از مُباحیّ عربی، که به اباحه معتقد باشد و همه چیز را مباح شمرد و چیزی را حرام و ناروا نداند:

ما رند و مقامر و مباحی‌ایم
انگشت‌نمای هر نواحی‌ایم.
عطار (از فرهنگ فارسی معین).

زهد از تو مباحی شد، تسبیح صراحی شد
جان را که فلاحی شد با رطل گران کرده.
مولوی (کلیات شمس ج۷).

امروز سماع است و شراب است و صراحی
یک ساقی بدمست یکی جمع مباحی.
مولوی (ایضاً).

روحی است مباحی که از آن روح چشیده‌ست
کو روح قدیمی و کجا روح ریاحی.
مولوی (ایضاً).

مباحیت. [مُ حی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) حلالیت و روایی و حلال بودن. (ناظم الاطباء).

مباخر. [مَ خِ] (ع اِ) جِ مبخرة. (ناظم الاطباء). و رجوع به مبخرة شود.

مباخس. [مَ خِ] (ع اِ) اراضی دیم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و ماءها [ماء یارکث] لیس من ماء سغد انّما هی عیون و المباخس بها کثرة. (صورة الاقالیم اصطخری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و زروع اهل السرخس مباخس است. (از معجم البلدان، ذیل کلمهٔ سرخس، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به بخس شود.

مباد. [مَ] (فعل دعایی و نفرینی) نفی باد که برای دعا باشد. (غیاث) (آنندراج). مبادا. کلمهٔ دعا، یعنی نیست باد و نباد. و خدا نکناد. (ناظم الاطباء). مخفف «مبود» با اضافهٔ «آ» برای نفرین، قبل از حرف آخر[3]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بگفتند این رنج دادی بباد

---

۱ – ناظم‌الاطباء این معنی را ذیل مُباجَه آورده است.

۲ – رسم‌الخطی از «مباحثة» عربی در فارسی.

۳ – از «م» نهی + «بود» (سوم شخص مفرد از مصدر بودن). مبود + الف دعا=مبواد. بنابراین «مباد» مخفف این کلمهٔ اخیر است

سر نامور پر ز آتش مباد. فردوسی.
بدو گفت خسرو جز این خود مباد
که کردی تو ای پیر داننده یاد. فردوسی.
بدو گفت بیژن که ای بدنژاد
که چون تو پرستار کس را مباد. فردوسی.
گفت هرگز مباد که من بر ملک برتری جویم و ترا چون بنده‌ام. (مجمع‌التواریخ و القصص).
خراب‌کردهٔ هر کس، تو کرده‌ای آباد
مباد هرگز آبادکردهٔ تو خراب. معزی.
بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده
که خدا را نبود بندهٔ فرمانبردار. سعدی.
یکی گفت کس را زن بد مباد
دگر گفت زن در جهان خود مباد. سعدی.
مباد آن روز کز درگاه لطفت
بدست ناامیدی سر بخاریم. سعدی.
گذار بر ظلمات است خضر راهی کو
مباد کآتش محرومی آب ما ببرد. حافظ.
کلیدگنج سعادت قبول اهل دل است
مباد آنکه در این نکته شک و ریب کند.
حافظ.
شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست
جای دعاست شاه من بی‌تو مباد جای تو.
حافظ.
رجوع به مبادا و باد و بادا و بادی شود.

مبادا. [مَ] (فعل دعایی و نفرینی) مباد. (ناظم الاطباء). نبادا. خدا کند که نبود. نباید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). استعمال این لفظ در صورتی معقول است که نبودن آن امر هم متوقع باشد امّا در صورت تیقن وقوع بیجا است. (آنندراج):
برو آفرین کرد کاوس شاه
که بی تو مبادا کلاه و سپاه. فردوسی.
خود آزردنی نیست در دین ما
مبادا بدی کردن آئین ما. فردوسی.
چو از شاه پردخته شد تختگاه
نبادا کلاه و مبادا سپاه. فردوسی.
مبادا زن که بیند روی ایشان
که گیرد ناستوده خوی ایشان.
(ویس و رامین).
دوش نامه‌ای رسیده است از خواجه احمد عبدالصمد... که کجات و جقراق... می‌جنبد از غیبت من [التونتاش] مبادا که ناگاه خللی افتد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۸۰). مبادا که مکر تو چون مکر غوک شود. (کلیله و دمنه).
جز این یکسر ندارد شخص عالم
مبادا کز سرش موئی شود کم. نظامی.
مبادا کز سر تندی و تیزی
کند در زیر آب آتش‌ستیزی. نظامی.
مبادا دولت از نزدیک او دور
مبادا تاج را بی‌فرق او نور. نظامی.
چندین جفا بروی مپسند مبادا که فردای قیامت به از تو باشد. (گلستان).
دل زیردستان نباید شکست
مبادا که روزی شوی زیردست. سعدی.
چو ملاح آمدش تا دست گیرد
مبادا کاندر آن حالت بمیرد. (گلستان).
درج محبت، بر مهر خود نیست
یارب مبادا کام رقیبان. حافظ.
مبادا کافران از حال حجله‌نشینان سراپردهٔ عصمت... اطلاع یابند... در نهان‌خانه را مسدود کرد. (حبیب السیر).
— روز مبادا؛ روز سخت. روز بد. روز نیاز. روز احتیاج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مبادات. [مُ] (ع مص) با کسی دشمنی آشکار کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از مباداة عربی، آشکار کردن و ظاهر کردن دشمنی. و رجوع به مباداة شود.

مباداة. [مُ] (ع مص) (از «ب د و») آشکار کردن دشمنی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). الحدیث: انه امر ان یبادی الناس بامره؛ ای یظهره لهم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مبادر. [مُ دِ] (ع ص) آنکه تعجیل کند. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). ||غلام به سن بلوغ رسیده. (ناظم الاطباء).

مبادرت. [مُ دَ رَ][1] (ع مص، اِمص) پیشی گرفتن و شتابی کردن و دلیری نمودن. (غیاث). پیشی و سبقت و تقدم و تعجیل و شتابی و چالاکی. مبادرة. تبادر. پیشی. سبقت. پیش دستی. پیشی گرفتن. سبقت جستن. پیش‌دستی کردن. بشتافتن بسوی کسی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سبقت گرفتن. شتاب کردن. تعجیل نمودن. اقدام به امری کردن. تعجیل: پادشاهی را به ممکلی او مفاخرت است و دولت را به خدمت او مبادرت. (چهارمقاله، از فرهنگ فارسی معین). رجوع به مبادرة شود.

مبادرت کردن. [مُ دَ / دِ رَ کَ دَ] (مص مرکب) پیشی گرفتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اقدام کردن. به کاری دست زدن. و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مبادرت نمودن. [مُ دَ / دِ رَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) پیشی جستن. تعجیل کردن. اقدام کردن به کاری: از فرایض احکام جهانداری آن است که به تلافی خللها... مبادرت نموده شود. (کلیله و دمنه). لیکن هر که بدین فضایل متحلی باشد اگر در همهٔ ابواب رضای او جسته آید و در آنچه به فراغ دل او پیوندد مبادرت نموده شود، از طریق کرم و خیر دور نیفتد. (کلیله و دمنه). به تعجیل تمام مسرعان به امیر خراسان دوانید که... به جنگ سلجوقیان مبادرت نماید. (سلجوقنامهٔ ظهیری، از فرهنگ فارسی معین). شمس‌المعالی مبادرت نمود تا گرگان که دارالملک بود از تعرض ایشان نگاه دارد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۶۶). چون امیر اسماعیل از رحلت سیف‌الدوله و عزم او به جانب غزنه خبر یافت مبادرت نمود و از بلخ روی به غزنه نهاد... (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۹۲). و رجوع به مبادرت و مبادرت کردن و مبادرة شود.

مبادرة. [مُ دَ رَ] (ع مص) پیشی گرفتن کسی را و بشتافتن سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیشی گرفتن و شتابی کردن و دلیری نمودن. (آنندراج). بشتافتن. (از اقرب الموارد). با کسی پیشی کردن. (دهار). با کسی پیشی گرفتن. (زوزنی).

مبادلات. [مُ دَ / دِ] (ع اِ) ج مبادله. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مبادله شود.

مبادله. [مُ دَ / دِ لَ / لِ][2] (از ع، اِمص) معاوضه. (ناظم الاطباء). مقابضه. معاوضه. قبض. مقابله. تاخت زدن. پایاپای. تهاتر. سودا. مفایره. غیار. تاخت. بدل کردن چیزی به دیگری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). چیزی را با چیز دیگری بدل کردن. شیئی را بجای چیز دیگری گرفتن معاوضه. ج، مبادلات. ||(اصطلاح بانکی) تبدیل وجه کشوری با وجه رایج کشور دیگر[3]. ج، مبادلات. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مبادلة شود.

مبادلة. [مُ دَ لَ] (ع مص) معاوضه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). با یکدیگر بدل کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). بادلهُ مبادلة و بدالاً؛ داد آن را مثل آنچه از وی گرفته بود و بادلته مبادلة؛ گرفتم آن را به‌جای وی. (ناظم الاطباء).
— مبادلة الرأسین؛ نزد بعضی بلغاء آن است که دو لفظ متجانس در کلام آرند که در اول حروف مختلف باشند. چون سلام وَ کلام و سلامت و ملامت و این از مخترعات... امیرخسرو دهلوی است. (کشاف اصطلاحات الفنون، ج ۱ ص۱۴۶).

مبادله کردن. [مُ دَ / دِ لَ / لِ کَ دَ] (مص مرکب) چیزی به کسی دادن و به جای آن چیز دیگر گرفتن و معاوضه کردن. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح بانکی) تبدیل کردن پول رایج کشوری را با پول رایج دیگر. و رجوع به مبادله و مبادلة شود.

---

۱ - در تداول [مُ دِ رَ]. (از فرهنگ فارسی معین).
۲ - در تداول [مُ دِ لِ].
3 - Exchange (انگلیسی), Échange (فرانسوی).

مبادة. [مُ با دَ] (ع مص) فروختن چیزی را بمعاوضه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). معاوضه کردن در بیع. (تاج‌المصادر بیهقی). ||برآوردن هر کس چیزی را، و بعد فراهم آمدن آن، تقسیم نمودن میان خودها. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مباده. [مُ دَ هَ] (ع مص) ناگاه‌گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ناگاه‌گرفتن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مبادی. [مَ] (ع اِ) ج مبدأ. (دهار) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آغازها. (آنندراج). آغازها و مبدأها و اصل و بنیاد. (ناظم الاطباء): و هم مبادی و اوایل آگهی خود را از حواس گیرد. (مصنفات باباافضل).

– مَبادی آداب؛ آنکه مبدء و اصل و رسوم و آداب او نیک باشد. (ناظم الاطباء).

||اعضاء رئیسه. (بحر الجواهر، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بر اعضای رئیسهٔ بدن انسان اطلاق می‌شود. (از کشاف اصطلاحات‌الفنون ج ۱ ص ۱۰۶). ||در نظر عرفا عبارت از اموری است که سالک در مبدأ سیر خود باید رعایت کند، مانند صوم و صلوة و غیره و بالاخره آداب شرعی است که مبتدیان سلوک ناگزیراز رعایت آن میباشند. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی ص۵۱۵). و رجوع به فرهنگ مصطلحات عرفاء سیدجعفر سجادی شود. ||(اصطلاح فلسفی) آن چیزی است که احتیاج به برهان نداشته باشد بخلاف مسائلی که به برهان قاطع ثابت میشود. (از تعریفات جرجانی). آنچه مسائل علم بر آن متوقف است. تحریر مباحث و تقریر مذاهب. چه هر بحث دارای نه جزء است. و بعضی وابسته به بعضی دیگر است و آن جزء مبادی اواسط و مقاطع است و آن مقدماتی است که ادله و حجج بدانها منتهی میشود. (از تعریفات). آنچه مسائل علم موقوف بدانستن آنهاست. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۱۰۶). رجوع به ترکیبات کلمه، مخصوصاً مبادی اولیه، مبادی برهان، مبادی تصدیقیه و تصوریه شود.

– مبادی اجسام؛ عناصر اربعه‌اند. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی). و رجوع به ترکیب بعد شود.

– مبادی اربعه؛ بر عناصر اربعه اطلاق میشود. (از فرهنگ علوم عقلی).

||بر علل اربعه (ماده، صورت، فاعل و غایت) هم اطلاق می‌شود. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی). و رجوع به فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی شود.

– مبادی اشیاء؛ ابتداء و علل اولیهٔ اشیاءاند. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی).

– مبادی افعال؛ کلیهٔ افعال اختیاری که از انسان صادر میشود مسبوق به مقدمات و مبادی چند است که آنها را مبادی عامهٔ افعال مینامند و عبارتند از تصور فعل، اعتقاد بنفع و جز آن. شوق اجماع یعنی ارادهٔ جازم و قوّت محرکهٔ عضلات. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی). و رجوع به مبادی عام و عامه شود.

– مبادی انسان؛ مراد از مبادی انسان اخلاط اربعه است که با حیوان مشترک است و دیگر روح، قلب، نفس و حیات است و دیگر کبد و دماغ و... است. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی).

– مبادی اولیه؛ بسیاری از افکار و آراء ما نتیجهٔ تصورات و تصدیقاتی هستند که قبلاً مسلم و معلوم پنداشته شده‌اند چنانکه خود اینها نتیجهٔ مقدماتی دیگر بوده و این مقدمات هم از مقدمات دیگری بیرون آمده و بر همین قیاس تا برسیم به یک دسته از تصورات و تصدیقاتی که بخودی خود مسلم و بدیهی هستند و ذهن تمام افراد بشر را مجهز ساخته معروف به «مبادی هادی معرفت»[1] یا «مبادی عقلیه»[2] یا «مبادی اولیه»[3] میباشند مبانی استدلال را تشکیل می‌دهند. این مبانی بر دو گونه‌اند: یا تصوری هستند یا تصدیقی. عمده‌ترین مبانی تصوری عبارتند از مبانی وحدت، هویت، زمان، مکان، علت، جوهر، مطلق (لایتناهی و کمال). عمده‌ترین مبانی تصدیقی عبارتند از مبدأ هویت و مبدأ سبب کافی... (از روانشناسی از لحاظ تربیت تألیف دکتر سیاسی چ دانشگاه ص۲۶۹ – ۲۷۱) و رجوع به همین کتاب شود.

– مبادی برهان؛ مقدمات برهان. اقسام مبادی برهان و آنچه اندرایشان محول بود.

– مبادی تصدیقیه؛ مراد از مبادی تصدیقیه تصدیقات بدیهی است که موجب توصل و کشف تصدیقات مجهول است. مبادی تصوریهٔ هر علمی عبارت از حدود موضوعات اجزاء و جزئیات و اعراض ذاتیهٔ آن علم است. مبادی تصدیقیه یا بینةالثبوت‌اند که علوم متعارفه می‌نامند. یا بینةالثبوت نمیباشند و در اینصورت یا از روی حسن گمان به معلم، مورد تصدیق متعلم واقع میشوند، اصول موضوعه نامند و اگر به انکار و شک تلقی شود مصادرات نامند... مبادی تصوریه عبارت از اموری هستند که تصور مسائل هر علمی بسته به آنها است و مبادی تصدیقیه عبارت از مسائلی است که تصدیق به آنها بدیهی بوده و در اثبات مسائل علم بکار برده میشوند. مانند تعاریف و اصول موضوعه و علوم متعارفه و مصادرات و قضایای اولیهٔ بدیهی، مانند اصل امتناع اجتماع نقیضین و ارتفاع آن دو و غیره... آن قسمت از مبادی که بدیهی میباشند قابل انکار نیست و علوم متعارفه گویند. و اگر متعلم با آنکه خود قبول ندارد معذلک با عناد تلقی کند مصادرات گویند. و هرگاه اموری باشد که بطور اصل مسلم قبول شود تا مسائل دیگر که، مترتب بر آنها است درست آید اصول موضوعه گویند. و رجوع به فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی شود.

– مبادی تصوریه. رجوع به مبادی تصدیقیه شود.

– مبادی خارجی؛ علت فاعلی و غایی است که خارج از ذات اشیاء و معلول خوداند. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی).

– مبادی داخلی؛ علت صوری و مادی می‌باشد که مقوم اشیاء و معلومات‌اند. (فرهنگ علوم عقلی). علت صوری و مادی و بعبارت دیگر هیولا و صورت است. (از فرهنگ اصطلاحات فلسفی سیدجعفر سجادی).

– مبادی شعر؛ علم مبادی شعر علمی است که در آن از مقدمات تخیلی بحث شود و آن مقدمات موجب رغبت به چیزی یا نفرت از آن گردد و این مقدمات بحسب اختلاف اقوام مختلف است و موضوع آن شعر و غرض از آن اکتساب ملکهٔ ایراد کلام شعری است براساس مواد متناسب و فایدهٔ آن دوری از ارتکاب خطاست. (از کشف الظنون).

– مبادی طبیعی؛ مراد از مبادی طبیعی علل اربعه و گاه عناصر اربعه‌اند. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی).

– مبادی عالیه؛ ملایک و عقول عشره. (غیاث) (آنندراج). عقول و نفوس سماویه‌اند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). مراد از مبادی عالیه عقول مجرده طولیه و نفوس کلیه و عقول عرضیه‌اند به ترتیب که مبادی مفارقه هم نامیده‌اند. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی ص۵۱۶).

– مبادی عام (عامه). رجوع به مبادی افعال و ترکیب بعد شود.

– مبادی عامه؛ قضایای اولیه[4]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مراد همان مبادی افعال است. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی). رجوع به ترکیب قبل و مبادی افعال شود.

– مبادی عقلیه؛ مراد عقول مجرده‌اند.

---

1 - Les principes directeurs de la connaissance.

2 - Les principes rationnels.

3 - Les premiers principes.

4 - Les axiomes.

(فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی). و رجوع به ترکیب مبادی اولیه شود.
- مبادی علم (علوم)؛ قضایایی بود که براهین آن علم مؤلف از آن قضایا باشد و در آن علم بر آن قضایا برهان نگویند، یا از جهت وضوح یا از جهت آنکه آن قضایا مسائل علمی دیگر بود، بلندتر یا فروتر از آن در مرتبه، و مسائل آن قضایا بود که در آن علم برهان بر آن گویند بل علم مشتمل بر آن براهین باشد. (از اساس‌الاقتباس ص۳۹۳). مبادی علم را مقدمات موضوعه خوانند و آن یا به نفس خود بیّن بود یا نبود و اول از اولیات و مجربات و امثال آن باشد که اصول متعارفه و قضایایی که قبول آنها واجب است نامند. و مبادی علم مطلق از این صنف بود و دوّم آنچه بنفسه بیّن نبود یا چنان بود که نفس متعلم در بدایت به آسانی آن را اعتقاد کند. اعتقاد ظنی یا تقلیدی یا چنان نبود. اول را اصول موضوعه خوانند و دوم را مصادرات. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی). عبارت است از اموری که مسائل هر علمی تصوراً و تصدیقاً متوقف بر آنها باشد. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی سیدجعفر سجادی).
- مبادی قریبه؛ مراد هیولی و صورت است که جزء مقوم شیء‌اند. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی).
- مبادی قیاس برهانی؛ عبارت‌اند از محسوسات، مجربات، متواترات، اولیات، حدسیات و فطریات. (از اساس‌الاقتباس).
- مبادی قیاس جدلی؛ مبادی جدل عبارتند از، مشهورات، مسلمات که وضعیات خوانند، مصادرات و اصول موضوعه و مقبولات خصم. (فرهنگ علوم عقلی).
- مبادی قیاس خطابی؛ مبادی خطابه عبارتند از مشهوریات و مظنونات و مقبولات عامه. (از اساس الاقتباس).
- مبادی قیاس مغالطی؛ مبادی مغالطه عبارتند از وهمیات و مشبهات و مشهوریات (از اساس الاقتباس).
- مبادی کون و فساد؛ ماده و صورت است. (از فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی).
- مبادی مفارقه. رجوع به مبادی عقلیه و تهافت‌التهافت شود. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی).
- مبادی هادی معرفت. رجوع به ترکیب مبادی اولیه شود.
- مبادی قیاس شعری؛ عبارتست از مخیلات. (از اساس‌الاقتباس). رجوع به مبادی شعر شود.
- مبادی نهایات (اصطلاح عرفانی)؛ عبارت از فرائض عباداتست یعنی نماز، زکوة، روزه و حج. بدین دلیل که نهایت نماز کمال نزدیکی و مواصلت حقیقه است و نهایت زکوة بخشیدن ماسوی‌الله باشد، برای پاک و خالص ساختن دوستی حق جل و علا. و نهایت روزه، بازداشت نفس است از مراعات رسوم خلقیه و آنچه باعث نیرومندی آن رسوم است بوسیلهٔ فانی شدن در حق. و از این جهت است که در احادیث قدسیه وارد شده که الصوم لی و انا اجزی به. و نهایت حج رسیدن به معرفت و تحقیق بقاء بعد از فنا باشد. زیرا مناسک حج تمامی در ازاء منازل سالکان بسوی نهایت و مقام احدیت جمع و فرق وضع شده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص۱۰۷). و رجوع به مبادی شود.

مبادی. [مُ] (ع ص) آشکارا کننده. اسم فاعل از مبادات که به معنی آشکارا کردن است. (غیاث). و رجوع به مباداة شود.

مباذأة. [مُ ذَ ءَ] (ع مص) با یکدیگر فحش گفتن. (منتهی الارب) (تاج‌المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). بد زبانی با یکدیگر کردن. مفاحشه. با یکدیگر فحش گفتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مباذرة. [مُ ذَ رَ] (ع مص) اسراف کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

مباذل. [مَ ذِ] (ع اِ) ج مبذله. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج مِبذَل و بِذلَة. یقال خرج علینا فی مباذله؛ ای فی ثیابه‌الرثة. (اقرب الموارد).

مباذنة. [مُ ذَ نَ] (ع مص) فروتنی نمودن. ||اقرار کردن و شناختن و دانستن چیزی را. (از ناظم الاطباء).

مباذة. [مُ باذْ ذَ] (ع مص) پیشی گرفتن. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

مبار. [مَ / مُ] (اِ) رودهٔ گوسفند باشد که آن را از گوشت و برنج و مصالح پر کنند و پزند و به عربی عصیب گویند. (برهان) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). رودهٔ گوسفند یا بز باشد که با برنج و قیمه آگنده بپزند و آن را به تازی عصیب خوانند. (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). حسرةالملوک. موبار. حسیک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). یک نوع طعامی که از رودهٔ گوسپند پر کرده از گوشت و برنج و مصالح سازند. (ناظم الاطباء). چرب‌روده. چرغند. جگرآکند. عصیب. (فرهنگ فارسی معین):

در مقابل چه بود دنبهٔ گرد و فربه
در عقب ذکر مبار است تو ظاهر خوشدار.
بسحاق اطعمه.

اگرچه دنبه به دیگ مقیل باشد خوار
مبار نیز چنین محترم نخواهد ماند.
بسحاق اطعمه.

توان فروختن از بهر خوردنی دستار
ولی بسر که تواند مبار پیچیدن.
نظام قاری (دیوان چ استانبول ص۱۰۳).

رجوع به مبا شود.

مبار. [مَ / مَ بارر] (ع اِ) ج مبرت. عطایا بخشش‌ها. (فرهنگ فارسی معین): تحف و مبار فراوان فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۷۳). و در جملهٔ تحف و مبار که بدو فرستاد ده سر اسبان تازی بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۲۱). و هر سال از مبار آن دیار و متاع آن بقاع به خزانه می‌فرستد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۲۱). عزالدین حسین خرمیل را به انواع اصطناع و اسالیب مبار قضای حق او را مخصوص گردانید. (جهانگشای جوینی). و از جانب سلطان به انواع انعامات بسیار اختصاص یافت. (جهانگشای جوینی).

مبارا. [مُ] (از ع، اِمص) در اصل مبارات بود، به معنی بیزاری زوجین از یکدیگر. (غیاث) (آنندراج). مخفف مباراة عربی. (فرهنگ فارسی معین):

گردم خلع و مبارا میرود
بد مبین ذکر بخارا میرود. مولوی.

و رجوع به مبارات و مباراة شود.

مبارات. [مُ] (ع مص) برابری و نبرد کردن با کسی در کاری. همچشمی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): پلنگ کبر او که با شیر فلک مبارات می‌کرد بر دست روباه مکر و خدیعت روزگار گرفتار آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۶۴). عدد رؤوس ایشان با اقطار باران نیسان مبارات می‌نمود. (جهانگشای جوینی). و الحق بروج آن با فلک‌البروج در مبارات آمده. (جهانگشای جوینی). بعد از این ترا از ممارات و مبارات کشتی معاف داشتم. (جهانگشای جوینی). رجوع به مباراة شود. ||(اصطلاح فقهی) نوعی طلاق است مانند طلاق خلع و اختلاف آن با خلع آن است که اولاً در مبارات کراهت از دو طرف است. یعنی زن و مرد هر دو مایل بزندگی با هم نیستند در صورتی‌که در طلاق خلع زن از مرد کراهت دارد و دیگر اینکه در طلاق خلع مالی را که زن به شوهر می‌بخشد جائز است عین مهر باشد یا کمتر و یا بیشتر از آن، و در طلاق مبارات مال نباید زائد بر مهر باشد.

مباراة. [مُ] (ع مص) (از «برء») با هم جدا گردیدن و با زن صلح کردن بر جدائی. (منتهی الارب). صلح کردن با زن خود بر جدائی و تفریق. (ناظم الاطباء). و رجوع به معنی دوم مبارات شود.

مباراة. [مُ] (ع مص) (از «بری») برابری و نبرد نمودن با کسی در کاری. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به معنی اول مبارات و مباراة شود.

مبارأة. [مُ رَ ءَ] (ع مص) برابری و نبرد نمودن. (آنندراج). معارضه کردن و پیشی گرفتن. (از ناظم الاطباء). ||اصلاح کردن با زن خود بر جدائی. (آنندراج). مفارقت کردن و از وی جدا شدن. مصالحه کردن با زن بر جدائی. (از ناظم الاطباء).

مبارد. [مَ رِ] (ع اِ) جِ مِبرَد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مبرد شود.

مباردی. [مَ رِ] (اِخ) محمدبن خداداد، مکنی به ابوبکر. وی فقیه حنبلی بود و از ابی‌الخطاب محفوظبن احمدالکلوذانی فقه آموخت و از ابی‌الخطاب نصربن احمدالبطر و ابی عبدالله النعالی و جز آنان حدیث شنید و ابوسعد سمعانی از وی حدیث شنیده است. (از لباب الانساب ج ۲ ص۹۳).

مبارز. [مَ رِ] (ع اِ) جِ مَبرَز. (ناظم الاطباء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مبرز شود.

مبارز. [مُ رِ][1] (ع ص) آنکه با کسی به جنگ بیرون آید و آن سپاهی باشد. این صیغهٔ اسم فاعل است از مبارزة که به معنی بیرون آمدن باشد در جنگ به مقابلهٔ حریف. (آنندراج) (از غیاث). یل. نبرده. (از فرهنگ اسدی). هر دو نفر دلاور که از دو صف لشکر مقابل و روبروی هم بیرون آیند و با یکدیگر نبرد کنند. هر دلاوری که آمادهٔ جنگ شود و از صف سپاهیان بیرون شده و از سپاه مقابل دیگری را برای کارزار طلب کند. پهلوان. بهادر. غازی. دلیر. دلاور و شجاع. (ناظم الاطباء). جنگجو. جنگاور. رزمنده. ج، مبارزین، و مبارزان: و این مردمانند که طبع ددگان دارند درشت‌صورتند و کم‌موی و بیدادکار و کم‌رحمت و مبارز و جنگ‌کن. (حدود العالم).

به چابکی برباید کجا نیازارد
ز روی مرد مبارز به نوک پیکان خال.
منجیک.

مبارز گزین کن ز لشکر همین
ز جنگ‌آوران و سواران کین. فردوسی.
چو بشنید لشکر ز افراسیاب
همان ده مبارز بکردار آب. فردوسی.
مبارز دو رخ بر دو سوی دو صف
ز خون جگر بر لب آورده کف. فردوسی.
ای فریدون ظفر و رستم دل
ای مبارزشکر و گردربای. فرخی.
از دل و پشت مبارز می برآید صد تراک
کزره عالی کمان خسرو آید یک ترنگ.
عسجدی[2].

و نزدیک بود که خللی افتادی جامه‌دار را اما خود پیش رفت و بانگ بر لشکر زد و مبارزان و اعیان یاری دادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۴۴). امیر محمود پسر خلف با سواران سخت گزیده و مبارز و آسوده ناگاه از کمین برآمدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۳). پنج سرهنگ محتشم را با مبارزان مثال داد که هر کس که از لشکر باز گردد میان دو نیم کنند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۵۱).

شیر مبارزی که سرشته‌ست روزگار
اندردل مبارز مردان مهابتش.
ناصرخسرو (دیوان ص۲۱۵).
مبارزان سپاه شریعتیم و قران
از آنکه شیعت حیدر سوار کرّاریم.
ناصرخسرو.
زانم به فعل صافی کاندر دین
بر سیرت مبارز صفینم. ناصرخسرو.

و یکی بود از مقدمان عرب نام او سواربن همام العبدی و مردی معروف مبارز بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۱۴).

راهی بریده‌ام که درختان او زخار
همچو مبارزانی بودند باحراب.
مسعودسعد (دیوان ص۴۱).
آن سهم[3] کاردان مبارز که مثل او
این دهر یک مبارز و یک کاردان نداشت.
مسعودسعد (دیوان ص۷۷).
خود نیست دولت راگزیر از مهر خاقان‌الکبیر
آری مبارز بارگیر از بهر میدان پرورد.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۴۵۶).

آتش حرب سوزان شد و مبارزان هر دو صف چون زنبور بهم برجوشیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۵۱).

در دست مبارزان چالاک
شد نیزه بسان مار ضحاک. نظامی.
قومی چو دریا کف‌زنان، چون موجها سجده‌کنان
قومی مبارز چون سنان، خونخوار چون اجزای ما.
مولوی.
سایه‌پرورده را چه طاقت آن
که رود با مبارزان بقتال. سعدی.
مبارزانِ جهان قلب دشمنان شکنند
ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی.
سعدی.

- مبارزافکن؛ پهلوان. نیرومند. که رزمنده‌ای را به زانو درآورد. که بر زورمندی غلبه کند:

زن گر چه بود مبارز افکن
آخر چو زن است هم بود زن. نظامی.

مبارزات. [مُ رَ / رِ] (ع اِ) جِ مبارزه و رجوع به مبارزه شود.

مبارزالدین. [مُ رِ زُدْ دی] (اِخ) محمدبن مظفر. مؤسس سلسلهٔ آل مظفر در فارس و کرمان و کردستان. او از اخلاف «غیاث‌الدین حاجی» حکمران میبد از... ایلخانان بود. مبارزالدین در سال ۷۱۳ پس از غیاث‌الدین در میبد جای پدر را گرفت، و پس از سلطان ابوسعیدخان به مأموریتهای مهم دیگر نیز نایل آمد، و در ۷۴۱ بر کرمان مستولی شد و پس از جنگها با شیخ ابواسحاق اینجو در ۷۵۴ شیراز و کلیهٔ فارس بگرفت و در ۷۵۸ اصفهان را متصرف گشت. و آنگاه به آذربایجان حمله برد و تا شمال تبریز پیش راند. پسران وی او را در سال ۷۵۹ خلع و از حلیهٔ بصر عاری کردند و او پس از زمانی کوتاه‌در محبس بمرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص۴۳ و ۴۴، ۲۰۶، ۲۱۷، ۴۴۶ و تاریخ ادبیات ادوارد براون ج۳ صص۱۷۸ - ۱۸۱ و ص۲۵۹، ۳۰۳ - ۳۰۵ و ۳۸۰ - ۳۴۳ و حبیب‌السیر و تاریخ رشیدی ص۱۹۸ و سبک‌شناسی ج۳ صص۲۱۳ - ۲۱۵ و لباب‌الالباب ج ۱ ص ۳۶۰ و تاریخ گزیده ص۶۱۳، ۶۱۶، ۶۱۹، ۶۲۰، ۶۲۴، ۶۲۵، ۶۸۲، ۶۹۰ شود.

مبارزت. [4] [مُ رَ / رِ زَ] (از ع، اِمص) جنگ و کارزار. (غیاث). رزم و جنگ و نبرد. (ناظم الاطباء): چون جنگ قائم شد... فور،[5] اسکندر را به مبارزت خواست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۰). کمات جنود... در مبارزت آمدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۹۳).

- مبارزت کردن؛ رزم کردن. (ناظم الاطباء).

مبارزوار. [مُ رِزْ] (ق مرکب) چون مبارز. همچون مبارز. دلیر. رزمجو. بی‌باک و چالاک:

بر اسب توبه سواره شوم مبارزوار
بس است رحمت ایزد فراخ میدانم. سوزنی.

مبارزة. [مُ رَ زَ] (ع مص) از میان صف بیرون آمدن برای حرب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). با کسی به جنگ بیرون شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). مبارزه. مبارزت. بیرون آمدن از میان صف برای جنگیدن. ||کارزار کردن. جنگیدن. ||(اِمص) محاربة. ج، مبارزات.

- مبارزه کردن؛ کارزار کردن. جنگیدن.

مبارزه. [مُ رَ زَ / رِ زِ] (از ع، اِمص) از مُبارَزَة عربی. رجوع به مادهٔ بعد شود.

مبارزی. [مُ رِ] (حامص) عمل «مبارز». جنگجویی: دیگری گفت سبکتکین به مبارزی و مروت و سخاوت... از همه مقدم‌تر است. (سیاست‌نامه، از فرهنگ فارسی ایضاً). و سپاهسالاری بود که به مبارزی او را با هزار

---

۱ - این کلمه در ناظم الاطباء به فتح اول ضبط داده شده است.
۲ - این شعر در یادداشت دیگری به خط مرحوم دهخدا بنام عنصری ضبط شده و در لغت فرس اسدی چ اقبال هم به هر دو نسبت داده شده است.
۳ - ظ: شهم.
۴ - از «مبارزة» عربی. و رجوع به مبارزة شود.
۵ - ملک هندوستان.

مرد برابر نهاده بودند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۰۲).

مبارک. [مَ رِ] (ع اِ) جِ مَبرَک که خفتگاه شتر باشد. (آنندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

مبارک. [مُ رَ] (ع ص) برکت‌کرده‌شده. (آنندراج) (غیاث) (ترجمان القرآن). با برکت. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۴ چ ۲ ص۲۳۱). برکت‌داده‌شده. و قوله تعالی: و جعلنی مبارکاً أین ما کنت (قرآن، ۳۲/۱۹)؛ ای نفاعاً. (ناظم الاطباء)؛ گفت [مأمون] ای امام [رضا] آن نخست دستی بود که بدست مبارک تو رسید؛ من آن چپ را راست‌نام کردم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۷). مردم بـه رباطها [و] جایهای مبارک همی شدند و دعا همی کردند مگر که فرج یابند از جور ایشان. (تاریخ سیستان). ||صفتی که به ماه رمضان دهند؛ رمضان‌المبارک. این کلمه را صفت آرند برای ماه رمضان. رمضان‌المبارک. ماه مبارک رمضان. و گاه ماه مبارک گویند و رمضان اراده کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||از جمله سی و دو نام قرآن یکی مبارک است که حق‌تعالی فرمود. کتابٌ أنزلناه إلیک مبارک[1]. (نفایس الفنون)؛ و هذا کتاب انزلناه مبارک مصدق‌الذی بین یدیه. (قرآن ۹۲/۶). ||بزرگ کرده شده. (آنندراج) (غیاث).

— حضور مبارک؛ در خطاب بـه امیران و بزرگان استعمال کنند؛ این بنده را عرایضی است که تقدیم حضور مبارک می‌شود.

— خاطر مبارک؛ چون از ذهن و خاطر شاه و بزرگان یادکنند چنین تعبیر آرند: داعیهٔ تعمیر بیلقان از خاطر مبارک سر بر زده... (ظفرنامهٔ یزدی).

— لفظ مبارک؛ در مقام تعظیم چون از سخن بزرگی یا شاهی یاد کنند این صفت را افزایند: چنانکه گاهگاه بر لفظ مبارک راندی کـه یک حد ملک ما سپاهان است و دیگر ترمد. (کلیله و دمنه).

||خجسته. (آنندراج) (غیاث). همایون. (مفاتیح) (اوبهی). فرخنده. (صحاح الفرس). قدوس. (منتهی الارب). فرخ. فرخنده. میمون. یامن. ایمن. یمین. شگون. بفال نیک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). خجسته. میمون و کامران و با سعادت و بختیار نیک‌بخت و با طالع و با برکت و خوش‌خبر. (ناظم الاطباء):

ای خسرو مبارک یارا کجا بود
جایی که باز باشد پرید ماغ را. دقیقی.

غلیواج از چه میشوم است از آنکه گوشت برباید
همای ایرا مبارک شد که قوتش استخوان باشد.
عنصری.

در روزگار مبارک این پادشاه لشکرها کشید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۴).

بر کس آزار من مبارک نیست
اینقدر دیده‌ام ز طالع خویش. خاقانی.

عید مبارک است گران پای بخت شاه
چون شاهدان ز خون عدو پر حنا شود.
خاقانی؟ (از یادداشت لغت‌نامه).

و اثر غضب در ناصیهٔ مبارک او ظاهر گشت. (سندبادنامه ص۷۶). و آن چندان مساعی حمید و... کـه ملوک ایـن خـاندان مبارک راست. (سندبادنامه).

راه یقین جوی ز هر حاصلی
نیست مبارک‌تر از این منزلی. نظامی.

هست ما را بفر تارک او
همه چیز از پی مبارک او. نظامی.

نیست مبارک ستم انگیختن
آب خود و خون کسان ریختن. نظامی.

[illegible] هر گریه آخر خنده‌ای است
مرد آخربین مبارک بنده‌ای است. مولوی.

ای مبارک خنده‌اش کو از دهان
مینماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود
کز دهان او سواد دل نمود. مولوی.

خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت ایـن مبارک خـواب است کـه دیـدی. (گلستان، کلیات چ مصفا ص۸۵). پادشاه را مبارک نـباشد چـنین شـخصی را هـلاک کـردن. (المضاف الی بدایع‌الازمان).

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند. حافظ.

— مبارک‌پا؛ مبارک‌پی. خوش‌قدم. نیکوپی. با برکت: گفت او را بر مال و شتر مـن وکـیل گردان‌که او مبارک پا است. (قصص‌الانبیاء ص۲۱۵). و رجوع به مبارک‌پی شود.

— مبارک‌پی؛ خـوش‌قدم. میمون‌النقیبه. خجسته‌پی. فرخ‌پی. فـرخنده‌پی. نـیک‌پی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

خسرو مشرق و مغرب ملک روی زمین
شاه مسعود مبارک‌پی مسعود اختر. فرخی.

و رجوع به مبارک‌پا شود.

— مبارک حضور؛ فرخنده‌روی. خجسته دیدار:

شنیدم که مردی مبارک حضور
به نزدیک شاه آمد از راه دور. سعدی.

— مبارک خبر؛ که خبر خوش دهد. خوش‌خبر:

الا ای همای همایون نظر
خجسته سروش مبارک خبر. حافظ.

— مبارک دم؛ خوش‌نفس. نیکودم. مسیحانفس. که بیماران را به دعا شفا دهد:

در این شهر مردی مبارک دم است
که در پارسایی چو اویی کم است. سعدی.

گهی مادرش گفته‌ام مریم است
که چون ابن مریم مبارک دم است.
نزاری قهستانی.

— مبارک‌رو؛ خوش‌سیما. نیکورو:

مبارک رویم اما در عماری
مبارک بادم این پرهیزکاری. نظامی.

عروسی را که پروردم به جانش
مبارک روی گردان در جهانش. نظامی.

— مبارک‌سخن؛ نیکوسخن. خوش‌گفتار:

ای مبارک سخنی کز سخن و برکت او
رادمردان را بر سنگ بروید شمشاد. فرخی.

— مبارک فال؛ خجسته فال. (ناظم الاطباء). خوش‌عیش. گشاده‌روی و مرد مبارک فـال. (منتهی الارب). خجسته. سعید:

چون بدین طالع مبارک‌فال
رفت بر تخت شاه خوب خصال. نظامی.

— مبارک‌لقا؛ خوش‌سیما. خجسته:

ندیم شه شرق شیخ‌العمید
مبارک لقایی بلند اختری. منوچهری.

— مبارک مرده‌ای آزاد کردن؛ کنایه از محروم نکردن است که اگرچه به وعدهٔ خلف باشد. (گنجینهٔ گنجوی):

اسیری را به وعده شاد می‌کن
مبارک مرده‌ای آزاد می‌کن.
نظامی (از گنجینهٔ گنجوی).

یعنی بندهٔ مبارک نامی که نزدیک مردن است آزاد کن. (گنجینهٔ گنجوی).

— ||در جهانگیری است که در ایام جاهلیت برای صحت مریض جانوری را گرد سرش گردانده‌سر میدادند و این عبارت کنایه از آن است که در فرهنگ سید علیه‌الرحمه بمعنی کار بی‌ماحصل کردن و اصل قضیه این است که مردی غلامی داشت مبارک نام که شب و روز او را در شکنجه میداشت چون او بمرد گفت مبارک را آزاد کردم و این مثل گردید. خواجه نظامی در خسرو شیرین گوید:

به عشوه عاشقی را شاد می‌کن
مبارک مرده‌ای آزاد می‌کن.
(از آنندراج) (از فرهنگ رشیدی).

دل سرو از خرامی شاد کردی
مبارک مرده‌ای آزاد کردی.
میرزاجلال اسیر (از آنندراج).

— مبارک‌نفس؛ مبارک‌دم. نیکودم. خوش‌نفس. خجسته گفتار. کـه دم و گفتار فرخنده دارد: گفت تو پادشاهی و پادشاه‌زاده وزیری باید وزیرزاده و مبارک نفس. (تاریخ بخارا).

سخت مبارک نفس است این صبا
یک نفس و اینهمه تأثیرین.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

چنین بلبلی در گلستان او

---

[1] - قرآن ۲۹/۳۸.

مبارک نفس باد برجان او. نظامی.
بگفت ای جلیس مبارک نفس
نخوردم به حیلتگری مال کس. سعدی.
جهاندار گفت ای مبارک نفس
نماند خرد چون درآید هوس. امیرخسرو.
- مبارک‌نهاد؛ مسعود و پاکیزه‌سرشت. (ناظم الاطباء). خوش‌طینت. نیکونهاد:
یکی هاتف از غیبش آواز داد
که‌ای نیک‌بخت مبارک‌نهاد. سعدی.
به شهری در از شام غوغا فتاد
گرفتند پیری مبارک‌نهاد. سعدی.
الا ای بزرگ مبارک نهاد
جهان آفرینت نگهدار باد. سعدی.
||نامی است که بیشتر بندگان را می‌نامند. (ناظم الاطباء). نامی است از نامهای مردان مخصوصاً غلامان زر خرید، خاصه سیاهان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||به مزاح به کسی که گوید مبارک باشد، گویند مبارک غلام شماست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||در طب، جید. سلیم[1]. مقابل ردی[2]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(اِ) کوفت. آتشک. سیفلیس. رجوع به «حب افرنجی» در همین لغت‌نامه شود.

مبارک. [مُ رَ] (اِخ) ابن ابی‌الکریم رجوع به «ابن‌اثیر» و معجم‌الادباء چ مصر جزء ۱۷ ص۷۱-۷۷ شود.

مبارک. [مُ رَ] (اِخ) ابن ابی‌طالب معروف به ابن دهان. رجوع به ابن دهان شود.

مبارک. [مُ رَ] (اِخ) ابن احمدبن زیدبن محسن معروف به شریف حسنی. وی از امراء مکه و بمدت دو سال از ۱۱۳۲ تا ۱۱۳۴ والی آنجا بود. پس به یمن رفت و در همانجا به سال ۱۱۴۰ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۳۱).

مبارک. [مُ رَ] (اِخ) ابن احمدبن مبارک‌بن موهوب اللخمی. معروف به ابن‌المستوفی الاربلی، مکنی به ابوبرکات معروف به شرف‌الدین (۵۶۴-۶۳۷) مورخ و از علمای حدیث و لغت وادب بوده است. وی مردی جلیل‌القدر بوده است و در اربل بدنیا آمد. در آنجا بدواً والی بود و سپس به وزارت رسید، و در موصل درگذشت. او راست: تاریخ اربل در چهار جلد. النظام در شرح شعر متنبی و ابی تمام در ده جلد. همچنین او را دیوان شعری است. رجوع به روضات‌الجنات ص۶۸۵ و اعلام زرکلی ج۳ ص ۸۳۱ و ابوالبرکات و ابن مستوفی شود.

مبارک. [مُ رَ] (اِخ) ابن حسن‌بن احمدبن علی‌بن فتحان منصور شهرزوری، مکنی به ابوالکرم، مقری و در قرآات سرآمد و عالم بود وی در بیست و دوم ذی‌الحجه سال ۵۵۰ درگذشت و در «دکهٔ بشرحافی» در باب حرب بغداد دفن شده است. او راست: کتاب مصباح فی‌القرآآت. و وی را روایات عالیه است. وی حدیث را از ابی‌الفضل احمدبن حسن جیرون‌الامین و غیره نقل کرده است. (از معجم‌الادباء چ مصر ج ۱۷ ص۵۲).

مبارک. [مُ رَ] (اِخ) ابن‌سعید بن حمامی مؤدب. وی از مردم بغداد است. او مکتبی برای کودکان داشت و مردی فاضل و ادیب بود و خطی خوش داشت. در ۵۸۰ هجری درگذشته است. (از معجم‌الادباء چ مصر ج ۱۷ ص۵۳).

مبارک. [مُ رَ] (اِخ) ابن شراره مکنی به ابوالخیر، طبیب و از نویسندگان. وی در حلب متولد شد و هم بدانجا نشأت یافت. چون دولت ترک بدانجا رسید به انطاکیه و سپس به صور رفت و در آنجا ماند تا درگذشت. او راست: کتاب «تاریخ» که حوادث ایام خود را در آن ذکر کرده، و «جرائد» که پیش مردم حلب مشهور است. در این کتاب راجع به خراج و درآمد ضیاع سخن رفته است. (از اعلام زرکلی ج۳ ص ۸۳۱).

مبارک. [مُ رَ] (اِخ) (۱۲۵۴ - ۱۳۳۴ هـ.ق.) ابن صباح‌بن جابربن عبدالله‌بن صباح از اهل عنزة است که به امارت کویت رسید و در آنجا حکومت مستقل ایجاد کرد. مدرسة‌المبارکة که در کویت بنام او نامگذاری شده از آثار او است. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص۸۳۲).

مبارک. [مُ رَ] (اِخ) ابن طباخ. رجوع به ابومحمد شود.

مبارک. [مُ رَ] (اِخ) ابن‌عبدالرحمن رجوع به برک‌بن عبدالله و تاریخ گزیده صفحات ۱۹۷ و ۱۹۸ و مجمل التواریخ و القصص صفحات ۲۹۲ و ۲۹۳ شود.

مبارک. [مُ رَ] (اِخ) ابن فاخربن محمدبن یعقوب مکنی به ابوالکرم نحوی. در سال ۴۴۸ متولد شد و در ذی‌القعده ۵۵۰ درگذشته است. وی را در باب حرب دفن کرده‌اند. از ابی‌الطیب طبری و جوهری و غیرهما استماع حدیث کرده است و به لغت و علم و نحو تسلط داشت. او راست: کتاب المعلم فی‌نحو. کتاب نحوالعرب. کتاب شرح خطب ادب‌الکاتب. (از معجم‌الادباء ج ۱۷ ص۵۴).

مبارک. [مُ رَ] (اِخ) ابن‌فضاله مکنی به ابوفضاله رجوع به همین کلمه و سیرهٔ عمربن عبدالعزیز و عیون‌الاخبار و تاریخ‌الخلفا و الاوراق صولی و عقدالفرید شود.

مبارک. [مُ رَ] (اِخ) ابن‌کامل‌بن علی مقلد نصربن منقذ کنانی (۵۲۶ - ۵۸۲ هـ.ق.)، ملقب به سیف‌الدوله مجدالدین. از امراء دولت صلاحیه مصر بود. وی در قلعهٔ شرزید به دنیا آمد و با توران شاه به یمن رفت و نایب مناب او در زبید شد. آنگاه به دمشق و سپس به مصر رفت. گفته شده است که سلطان صلاح‌الدین عده‌ای از طرفداران وی را کشت آنگاه او را بسال ۵۷۷ هجری حبس کرد و معادل هزار دینار از او گرفت، سپس او را آزاد کرد. وی بقیهٔ عمر را با عزت و حرمت زیست و شعرا در مدح او مدیحه‌ها گفته‌اند. وی در قاهره درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ص ۸۳۲).

مبارک. [مُ رَ] (اِخ) ابن مبارک‌بن سراج زاهد. رجوع به ابن تعاویذی ابومحمد شود.

مبارک. [مُ رَ] (اِخ) ابن‌المبارک‌بن سعید، ملقب به وجیه‌الدین ابن دهان واسطی. عالم نحوی (۵۳۲ - ۶۱۲ هـ.ق.). در اوسط متولد شد و به بغداد درگذشت و به ترکی و فارسی و رومی و حبشی و زنگی به صراحت سخن میگفت. او راست کتابی در نحو و شعر. (از اعلام زرکلی چ ۲، ج۶ ص۱۵۲).

مبارک. [مُ رَ] (اِخ) ابن‌مبارک‌بن مبارک، مکنی به ابوطالب وی مردی فقیه شافعی و فاضل و زاهد و پرهیزگار بود، و در حسن خط خاصه در قلم ثلث همانند نداشت. در نهم صفر سال ۵۸۵ هـ.ق. درگذشت. (از معجم‌الادباء ج ۱۷ ص۵۶-۵۷). رجوع به غزالی‌نامه ص۱۳۹ شود.

مبارک. [مُ رَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن عبدالکریم الشیبانی جزری. رجوع به ابن‌اثیر و مبارک‌بن ابی‌الکریم و معجم‌الادباء ص۲۳۸ و اعلام زرکلی ج۱ ص۸۳۲ و نامهٔ دانشوران ج ۱ ص۶۳۵ شود.

مبارک. [مُ رَ] (اِخ) ابن‌المستنصر. مکنی به ابوالمناقب و ملقب به امیر صغیر. سومین پسر مستنصر خلیفهٔ عباسی. (تجارب‌السلف ص۳۵۵).

مبارک. [مُ رَ] (اِخ) اول و ثانی میران. مبارک اول و ثانی دو تن از خاندان سلاطین خاندیش که اولی در سال ۸۴۴ و دومی در ۹۴۲ حکومت کرده است. (طبقات‌السلاطین ص۲۸۴-۲۸۵).

مبارک‌آباد. [مُ رَ] (اِخ) قریه‌ای است بشمال تهران. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از قرای بلوک شمیران در شرق. دهی است از بخش شمیران که در شهرستان تهران واقع است و ۲۵۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مبارک‌آباد. [مُ رَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان رشت که ۶۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲)

مبارک‌آباد. [مُ رَ] (اِخ) دهی از دهستان مشک‌آباد بخش فرمهین شهرستان اراک است، که ۲۷۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

1 - Benin 2 - Malin.

جغرافیایی ایران ج ۲).
مبارک‌آباد. [مُ رَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش کوچصفهان شهرستان رشت است که ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۲).
مبارک‌آباد. [مُ رَ] (اِخ) دهی از دهستان گاودول است که در بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع شده است و ۱۰۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
مبارک‌آباد. [مُ رَ] (اِخ) دهی از دهستان بخش قیروکارزین است که در شهرستان فیروزآباد واقع است و ۱۰۰۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
مبارک‌آباد. [مُ رَ] (اِخ) دهی از دهستان خیر بخش اصطهبانات است که در شهرستان فسا واقع است و ۳۷۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
مبارک‌آباد. [مُ رَ] (اِخ) دهی از دهستان آورزنان است که در شهرستان ملایر واقع است و ۴۴۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
مبارک‌آباد. [مُ رَ] (اِخ) دهی از دهستان حاجیلو است که در بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان واقع است و ۲۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
مبارک‌آباد. [مُ رَ] (اِخ) دهی از دهستان پرتاج است که در شهرستان بیجار واقع است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
مبارک‌آباد. [مُ رَ] (اِخ) دهی از دهستان «کـرزان رود» است که در شهرستان تویسرکان واقع است، و ۹۶۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
مبارک‌آباد. [مُ رَ] (اِخ) دهی از دهستان شاختات است که در بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع است. و ۲۱۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
مبارک‌آباد. [مُ رَ] (اِخ) دهی از دهستان قنوات است که در بخش مرکزی شهرستان قم واقع است. و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
مبارک‌آباد. [مُ رَ] (اِخ) دهی از دهستان اشیان است که در شهرستان اصفهان بخش فلاورجان واقع است و ۵۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
مبارک‌آباد بهشتی. [مُ رَ دِ بِ هِ] (اِخ) دهی از دهستان غار است که در بخش ری شهرستان تهران واقع است. و ۳۳۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
مبارک‌آباد کله‌رش. [مُ رَ دِ کَ لَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان ییلاق است، که در بخش حومهٔ شهرستان سنندج واقع است، و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
مبارک‌آباد ویله. [مُ رَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان خرم‌رود است که در شهرستان تویسرکان واقع است، و ۲۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
مبارک‌الجزری. [مُ رَ کُلْ جَ] (اِخ) رجوع به ابن‌اثیر و مبارک‌بن محمدبن عبدالکریم شود.
مبارک‌الله. [مُ رَ کُـلْ لاه] (اِخ) مؤلف مرآت خیال وی را سخت ستوده و از او است:

این رفیقان به رنج شادی من
همدم عیش و نامرادی من
ساقی و ساغر و شراب منند
در شب تار ماهتاب منند
تحفهٔ بلبلان این باغ است
لاله‌ایم و ز ما همین داغ است.

(مرآت الخیال ص ۳۰۷ و ۳۰۸).
مبارک باد. [مُ رَ] (جمله دعایی) یعنی خدا برکت دهاد و افزونی دهاد. (ناظم الاطباء). خجسته باد. فرخنده‌باد: ابوالمظفر گفت مبارک باد خلعت سپهسالاری. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۵). امیر گفت، مبارک باد خلعت بر ما و بر خواجه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۱). مبارک باد بر تو و بر ما این خلعت سپاهسالاری ری و عراق. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۶۶).

مبارک‌رویم اما در عماری
مبارک بادم این پرهیزگاری. نظامی.
چنین نزلی که یابی پرمعانیش
مبارک باد بر جان و جوانیش. نظامی.
حافظ شب هجران شد روز خوش وصل آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی.
حافظ.

\|\|(اِ مرکب) تهنیت و دعای خیر. (ناظم الاطباء). تهنیت. شادمانی:

خرم امروز که جان میرود اندرطلبت
تا بیایند عزیزان به مبارکبادم. حافظ.
تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق
هر دم آید غمی از نو به مبارکبادم. حافظ.

مبارکباد دادن. [مُ رَ دَ] (مص مرکب) تهنیت گفتن. (از آنندراج):

وصل جانان ظاهراً نزدیک شد کامشب دلم
میدهد هر لحظه از شادی مبارکباد من.
حکیم زلالی (از آنندراج).

مبارکباد کردن. [مُ رَ کَ دَ] (مص مرکب) مبارکباد گفتن. تهنیت گفتن:

تا تو ای دلبر به شاگردی کله‌دوزی شدی
کردبر استاد تو دولت مبارکباد تو. سوزنی.
دلم باردگر لاف غلامی میزند جایی
بیا ای غم به مرگ نو مبارکباد کن ما را.
امیرشاهی سبزواری (از آنندرج).
مبارکباد وصلم گو مکن چرخ
که‌عید ماتمی را تهنیت نیست.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).
شوق طوفان‌خیز اشکی در کنار دیده ریخت
آسمان بر هجر[1] جانسوزی مبارکباد کرد
واله هروی (از مجموعهٔ مترادفات ص۳۱۹).

مبارکباد گفتن. [مُ رَ گُ تَ] (مص مرکب) تهنیت و نیایش گفتن. (ناظم الاطباء). تهنیت گفتن. (مجموعهٔ مترادفات ص۳۱۹): امیر مسعود مبارکباد گفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۵۵). تا حضرت والدهٔ ایشان را مبارکباد گویم.(تاریخ بیهقی چ ادیب ص۸۳).

چون مبارکباد گویم روز او را شک مکن
کاسمان آمین کند وقت مبارکباد او. خاقانی.
بر آن تخت مبارک شد چو شیران
مبارکباد گفتندش دلیران. نظامی.

مبارک ترکی. [مُ رَ کِ تُ] (اِخ) نام ترکی از موالی بنی‌عباس و قلعهٔ مبارکیهٔ بنا کردهٔ او است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و غلامش مبارک ترکی شهرستان دیگری ساخت و مبارک‌آباد خواند. (نزهةالقلوب ص۵۷). رجوع به مبارکیه شود.
مبارک خواجه. [مُ رَ خوا / خا جَ] (اِخ) ششمین خاقان آق‌اردو در دشت قبچاق شرقی. از خاندان اردا که از ۷۲۰ تا ۷۴۵ حکومت کرده است. (از طبقات السلاطین ص ۲۰۰ و ۲۰۱).
مبارک خواجه. [مُ رَ خوا / خا جَ] (اِخ) رکن‌الدین. از دومین حکام قراختائیان کرمان که‌از ۶۳۲ تا ۶۵۰ حکومت کرده است. (تاریخ مغول ص۴۰۹).
مبارک داشتن. [مُ رَ تَ] (مص مرکب) پسندیدن. دوست داشتن: ایشان آنجا بدان سبب ماند که زمین داور را مبارک داشتی. (تاریخ بیهقی).
مبارکشاه. [مُ رَ] (اِخ) آخرین فرزند از خاندان عباسی که پسر کوچکتر مستعصم خلیفهٔ عباسی بود او را [مبارکشاه را] هلاکو به زوجهٔ خویش بخشید و زوجهٔ هلاکواورا به خواجه نصیرالدین سپرد و خانی مغولی به او دادند و به این ترتیب دولت پانصد و بیست و پنجساله عباسی برافتاد. (تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص۱۸۵). و رجوع به تاریخ ادبیات صفا ج ۳ ص۵ و ۱۲۱ شود.
مبارکشاه. [مُ رَ] (اِخ) مداح ایبک بوده است، این شعر از اوست:

چون بحمل شد زحوت، خسرو سیارگان
لشکر نوروز شد، منتشر اندرجهان
تا گل سوری نمود در بر سوری لباس
ساری سیری نیافت هیچ ز بانگ و فغان

---
۱ - ن‌ل. خیز.

نطق سرایان بباغ پهلوی گل عندلیب
همچو مبارک شه است پیش جهان پهلوان
ایبک اتابک که نیست در همه عالم چنو
ترک همایون نسب گرد مبارک نشان.
(از بدایع‌الازمان فی وقایع کرمان ص۷۷).

مبارکشاه. [مُ رَ] (اِخ) دومین از سلاطین شرقی جونپور که از ۸۰۲ تا ۸۰۳ حکومت می‌کرده است. (طبقات‌السلاطین ص۲۷۸).

مبارکشاه. [مُ رَ] (اِخ) محمدبن منصوربن سعیدبن ابوالفرج، ملقب به مبارکشاه مشهور به فخر مدبر. از نویسندگان معروف اوایل قرن هفتم هـ .ق.است. نیای او ابوالفرج خازن بنابر آنچه مبارکشاه خود گفته در خدمت سلطان ابراهیم‌بن مسعود غزنوی (۴۵۱ - ۴۹۲ هـ .ق.) مقام و مرتبهٔ خاص و در امور مختلف تصرف داشته؛ و مبارکشاه مدعی است که ابومسلم خراسانی از اسلاف وی بوده است. ذکر این نکته لازم است که نباید این مبارکشاه غوری معروف به فخر مدبر را با فخرالدین مبارکشاه بن‌حسین مرورودی اشتباه کرد. از فخر مدبر، یعنی مبارکشاه غوری اثرهای زیرین در دست است: ۱- بحرالانساب که مبارکشاه آن را بنام سلطان معزالدین محمدبن سام فراهم آورده است. ۲- آداب‌الملوک و کفایةالمملوک. ۳- آداب‌الحرب و الشجاعة که مبارکشاه آن را بنام شمس‌الدین التتمش مذکور نوشته. (از تاریخ ادبیات دکتر صفا ج ۳ ص۱۱۶۷. الی ۱۱۷۰).

مبارکشاه. [مُ رَ] (اِخ) هفتمین از خاندان اولوس جغتای (ماوراءالنهر) که در سال ۶۴۴ حکومت میکرده است. و رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص۲۱۵ شود.

مبارکشاه. [مُ رَ] (اِخ) ابن‌الاعز السجزی. شاعری معاصر عوفی است. وی در لباب الالباب او را ستوده و این قطعه را که در حق سیدالوزرا گفته آورده است:
نصیرالدین که فراش سعادت
خیام احتشامش بر فلک زد
امل را بعد تحصیلات سیری
بعون همت او شد یکی صد.
و نیز او راست:
گیرم که ز شه اطلس و اکسون ستدی
زر از دو هزار سرخ افزون ستدی
ای مرکب نمرود، تو از فرعونی
کوجو ندهد به اسب خر چون ستدی.
ای سنجر سخن ز خراسان دولتی
در پنج آب محنت برغز چه میکنی
پیش جماعتی که ندیدەست بخلشان
سردرسر کلاه به قندز چه می‌کنی؟
(از لباب‌الالباب چ سعید نفیسی ص۴۸۹ و ۴۹۰).

مبارکشاه. [مُ رَ] (اِخ) ابن‌حسین مرورودی. عوفی اورا به فضل و کرم و بخشش ستود. او راست:
دست صبا برگشاد روی عروس بهار
بر سر او چشم ابر کرد ز ژاله نثار
برق برآورد تیغ رعد فرو کوفت کوس
سرو علم برفراخت لشکر گل شد سوار.
و رجوع به لباب‌الالباب چ سعید نفیسی ص۱۱۳ شود. دکتر صفا در جلد سوم تاریخ ادبیات آرد: که فخرالدین مبارکشاه مرورودی بسال ۶۰۶ درگذشته و از رجال عهد سلاطین غوری و ساکن درگاه آنان بوده و دارای منظومه‌ای است در ذکر نسب سلاطین غوری به بحر متقارب که منهاج سراج دربارهٔ آن شرحی مستوفی داده. و رجوع به تاریخ ادبیات دکتر صفا ج ۳ ص۱۱۶۸ شود.

مبارکشاه. [مُ رَ] (اِخ) ثانی، معزالدین از خاندان سلاطین سادات دهلی که در ۸۲۴ هـ .ق. حکومت می‌کرده است. (طبقات سلاطین اسلام ص۲۶۹).

مبارکشاه. [مُ رَ] (اِخ) غزنوی مشهور به فخر قواس. (فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج۲ ص۲۱۴). از نویسندگان و شاعران بزرگ که در زمان علاءالدین محمد، ملقب به سکندر ثانی (۶۹۵ - ۷۱۶) میزیسته است. (از تاریخ ادبیات دکتر صفا ج۳ ص۲۴).

مبارکشاه. [مُ رَ] (اِخ) فخرالدین از مداحین سلطان غیاث‌الدین غوری بود و مدخل منظوم از منشآت او است. (تاریخ گزیده ص۸۲۵). او راست:
بر آفتاب زلف تو تا سایه گستر است
این دل که هست ذره ز عشقت برآذر است
در زلف سایه‌وار تو بر آفتاب روی
دلها چو جزءهای «ذریره» معطر است
ذره است این دل و رخ رخشانت آفتاب
عشق چنان رخی به چنین دل چه درخور است
در تیغ آفتاب زد این دل چو ذره دست
آری دلم به دولت عشقت دلاور است
ماندم عجب ز صورت چون آفتاب تو
کاندردلی چو ذرّه چگونه مصور است
در پیش آفتاب جمال تو بی‌شمار
مانند ذره، از دل سرگشته لشکرست.
(از المعجم فی‌معاییر اشعار العجم چ دانشگاه ص۳۸۵). و رجوع به تاریخ گزیده ص۸۲۵ شود.

مبارکشاه. [مُ رَ] (اِخ) فخرالدین از سلاطین بنگالهٔ شرقی که از ۷۳۹ تا ۷۵۰ هـ .ق. حکومت کرده است. (طبقات‌السلاطین ص۲۷۶).

مبارکشاه. [مُ رَ] (اِخ) قطب‌الدین از سلاطین خلجی دهلی که در ۷۱۶ حکومت می‌کرده است. (طبقات سلاطین اسلام ص۲۶۸).

مبارکة. [مُ رَ کَ] (ع مص) برکت دادن خدای کسی را. (آنندراج). برکت کردن. (تاج‌المصادر بیهقی) (از ناظم الاطباء).

مبارکة. [مُ رَ کَ] (ع ص) مؤنث مبارک. ج، مبارک. (ناظم الاطباء). تأنیث مبارک: انا انزلناه فی لیلة مبارکة. (قرآن ۳/۴۴).
- لیلةالمبارکة؛ شب نیمهٔ شعبان. شب برات. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
||گندم دراز خوشه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اطیه. مقابل ردیه: سورهٔ مبارکة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مبارکه. [مُ رَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان ریوند است که در بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع است و ۱۶۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مبارکه. [مُ رَ کِ] (اِخ) دهی از دهستان بیضا است که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

مبارکه. [مُ رَ کِ] (اِخ) دهی از دهستان کرون است که در بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان واقع است و ۵۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مبارکه. [مُ رَ کِ] (اِخ) دهی از دهستان پشتکوه است که در بخش تفت شهرستان یزد واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مبارکه. [مُ رَ کِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش بافق است که در شهرستان یزد واقع است و ۳۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مبارکه. [مُ رَ کِ] (اِخ) دهی از دهستان برزاوند است که در شهرستان اردستان واقع است و ۲۰۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مبارکه. [مُ رَ کِ] (اِخ) دهی از دهستان جرقویه است که در بخش حومهٔ شهرستان شهرضا واقع است و ۲۹۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مبارکه. [مُ رَ کِ] (اِخ) دهی از دهستان «هرات مروست» است که در بخش شهر بابک شهرستان یزد واقع است و ۱۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مبارکه. [مُ رَ کِ] (اِخ) دهی از دهستان اشیان است که در بخش فلاورجان شهرستان اصفهان واقع است و ۶۲۸۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مبارکی. [مُ رَ] (حامص) برکت و تهنیت و میمنت و سعادت و خوشبختی و پاکی و طهارت و تقدس. (ناظم الاطباء). میمنت. فرخی. فرخندگی. خجستگی. نیک‌اختری:

امیر گفت بسم‌الله بشادی و مبارکی خرامید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۳). بزیر تخت آمد تا به مبارکی خلعت امیرالمؤمنین بپوشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۸).

از پس هر مبارکی شومی است
وز پی هر محرمی صفر است. خاقانی.

سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش
که‌چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی.
حافظ.

مبارکی. [مُ رَ] (اِخ) دهی از دهستان باوی است که در بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع است و ۵۴۰ تن سکنه دارد. ساکنین از طایفهٔ خوشیه هستند. در دو محل واقع شده و به مبارکی ۱ و ۲ مشهورند. سکنهٔ یک ۳۰۰ تن و سکنه دو ۲۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مبارکی. [ ] (اِخ) دهی است بزرگ بر در بردع [به اران] و لشکرگاه روسیان آنجا بود آنگاه که بیامدند و بردع بستدند و این مبارکی اول حدیست از شکی. (حدود العالم).

مبارکین. [مُ رَ] (اِخ) دهی از دهستان پیشخور است که در بخش رزن شهرستان همدان واقع است و ۱۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مبارکیة. [مُ رَ کی یَ] (اِخ) نام قلعه‌ای است که آن را مبارک ترکی از موالی بنی‌عباس بنا کرده‌است. (از معجم البلدان) (منتهی الارب). نام قلعه‌ای بنا کردهٔ مبارک ترکی مولای بنی‌عباس. (ناظم الاطباء). رجوع به مبارک ترکی شود.

مبارکیه. [مُ رَ کی یَ] (اِخ) از فرق اسماعیلی معتقد به امامت محمدبن اسماعیل‌بن امام جعفر صادق. اصحاب مبارک غلام اسماعیل، این فرقه بعد از محمدبن اسماعیل فرزندان او را امام میدانستند. (خاندان نوبختی اقبال ۲۶۲). فرقهٔ سوم (از فرقه‌های شگانهٔ علوی پس از رحلت حضرت صادق) که دور محمدبن اسماعیل نوادهٔ آن حضرت را گرفتند و چون ریاست ایشان با «مبارک» از غلامان امام ششم بود آن فرقه را «مبارکیه» نام نهادند. و رجوع به مقالات اشعری ص۲۷ و فرق خاندان نوبختی شود. ظهور این فرقه باعث آن شد که جماعتی از اسماعیلیه نیز در سلک ایشان در آمدند. از مبارکیه و خطابیه جماعتی گفتند که روح امام ششم به بدن ابی‌الخطاب و بعد از او به بدن محمدبن اسماعیل انتقال یافته. (خاندان نوبختی ص۵۲).

مبارکیه. [مُ رَ کی یَ] (اِخ) دهی از دهستان بهنام عرب است که در بخش ورامین شهرستان تهران واقع است و ۲۶۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مبارم. [مَ رِ] (ع اِ) جِ مبرم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به مبرم شود.

مبارمی. [مَ رِ] (ص نسبی) منسوب به مبارم است که جمع مبرم و بمعنی دوک باشد. (الانساب سمعانی).

مباری. [مُ] (ع ص) نعت فاعلی از مباراة. برابری‌کننده و نبردکننده. رجوع به مباراة شود.

مباریق. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مُبرِق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مبرق شود.

مبازجة. [مُ زَ جَ] (ع مص) فخر نمودن. مفاخرت نمودن. (ناظم الاطباء).

مبازغ. [مَ زِ] (ع اِ) جِ مِبزَغ. نیشتر.

مبازل. [مَ زِ] (ع اِ) جِ مبزل. (دهار). رجوع به مبزل شود.

مبازم. [مَ زِ] (ع اِ) جِ مِبزَم.

مبازمة. [مُ زَ مَ] (ع مص) عزیمت. هو ذو مبازمة فی الامر؛ صاحب عزیمت است بر کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مبازنة. [مُ زَ نَ] (ع مص) آوردن حق را: بازن بالحق؛ آورد حق را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مباسرة. [مُ سِ رَ] (ع ص) ماده که مائل نر گردد پیش از ایام خواهش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مباسطت. [مُ سَ طَ] (ع اِمص) از مباسطة عربی. با کسی فراخی ورزیدن و این عبارت از دوستی است. (غیاث). عشرت و مسرت و تفریح. (ناظم الاطباء): و بسیجیدهٔ آن شده که بر این تعبیه در صحرای مباسطت آییم. (کلیله و دمنه). و زمانی غم و شادی گفتند و بساط مباسطت بگستردند. (سندبادنامه ص۳۱۸). به هارون‌بن ایلک‌خان ملک ترک رسول فرستاد با او اسباب مباسطت مستحکم گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۱۳). سلطان بوقت استنزال امیر اسماعیل از غزنین در مجلس انس با او در مباسطت آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||گستاخی کردن. (ترجمان القرآن). گستاخی و بی‌ادبی و بی‌شرمی و جسارت. (ناظم الاطباء). گستاخی و فراخ زبانی: در اثنای معشرت که سورت شراب عنان تماسک او بسته بود مباسطتی بیش از قدر خویش آغاز کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۹۱). ||آزادی و آسایش بدون رمیدگی. (ناظم الاطباء).

مباسطة. [مُ سَ طَ] (ع مص) با کسی فراخی ورزیدن و این عبارت از دوستی است. (آنندراج). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مباسق. [مَ سِ] (ع ص، اِ) جِ مبسق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مبسق شود.

مباسلة. [مُ سَ لَ] (ع مص) حمله کردن در حرب. (منتهی الارب) (آنندراج). حمله کردن در جنگ. (ناظم الاطباء).

مباسم. [مَ سِ] (ع اِ) جِ مبسم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به مبسم شود.

مباسیق. [مَ] (ع ص، اِ) مباسق. جِ مبسِق. (منتهی الارب). رجوع به مبسق شود.

مباشر. [مُ شِ] (ع ص) اختیارکننده. (آنندراج) (غیاث). ||به خود به کاری در شونده. (غیاث) (آنندراج). کسی که به خودی خود قیام در کاری کند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). متولی کاری به تن خویش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||جماع‌کننده. (غیاث) (آنندراج). ||(اصطلاح موسیقی) نوازنده. ساززن. ج، مباشرین. (فرهنگ فارسی معین). ||آنکه از طرف مالک سهم ارباب را در ده گرد می‌کرد و بکار قنات و بنیچه‌بندی و جز آن اشتغال می‌ورزید [1]. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مأخوذ ازتازی، عامل و فاعل و کارگر و کارگزار و پیشکار و سرکار و ناظر و کارفرما. (ناظم الاطباء). ||متصدی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): از نزد یوسف جلیل که داروغهٔ آنجا بود و با غیاث‌الدین سالار سمنانی که به ضبط اموال آنجا رفته بود و مباشران اشغال دیوان آن جانب رسیدند. (ظفرنامهٔ یزدی). و رجوع به تذکرةالملوک ص۳۶ شود. ||نگهبان و گماشته. (ناظم الاطباء). ||وکیل و وکیل مطلق. (ناظم الاطباء). ||مادیان گشن‌خواه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آن اسب مادیان که قصد فحل کند. (مهذب الاسماء).

مباشرت. [مُ شَ رَ] [2] (ع مص، اِمص) (از مباشرة عربی) جماع کردن. (غیاث). مجامعت. (ناظم الاطباء). با کسی نزدیکی کردن. (زوزنی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جماع با زنان را گویند و شامل مساحقه نیز میشود. (فرهنگ علوم سیدجعفر سجادی ص ۴۶۰). مباضعت. مباعلت. نکاح. جماع. آرامش با زنان. مواقعه. صحبت. مجامعت. وقاع. آمیغ. آمیزه. بضاع. بضع. نزدیکی. هم‌خوابگی. بغل‌خوابی. درآمیختن. مقاربت. آمیختن. آرمیدن با زن یا در یک جامهٔ خواب شدن با هم. درآمیختن با غیرجنس. آرامش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و مضرت مباشرت اندراین فصل [فصل تابستان] بسیار باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و شبهای روزه... بر ایشان طعام و

---

۱ - با الغای رژیم ارباب رعیتی دیگر این سمت وجود ندارد.

۲ - در فارسی غالباً به کسر «ش» تلفظ کنند.

شراب و مباشرت اهل حرام بوّدی. (کشف‌الاسرار).
هر روز با حریفی و هر شب با ظریفی بمعاشرت و مباشرت مشغول. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۴۵).
— مباشرت کردن؛ جماع کردن. (ناظم الاطباء): با زنان مباشرت کنید هرگونه که خواهید. (جامع الحکمتین).
||به خود به کاری درشدن. (غیاث). به کاری قیام کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). به خویشتن برکاری قیام کردن. (زوزنی، یادداشت ایضاً). خود به کاری درشدن. (ناظم الاطباء). کاری را انجام دادن به نفع خویش، اقدام به عملی کردن: و به مطالعت کتب... چنان میل افتاده بود که از مباشرت اشغال و ملابست اعمال اعراض کلی مینمودم. (کلیله و دمنه). چون مرد توانا و دانا باشد مباشرت کاربزرگ... او را بخود نگرداند. (کلیله و دمنه). خردمند مباشرت خطرهای بزرگ به اختیار صواب نبیند. (کلیله و دمنه)
— مباشرت کردن؛ به تن خویش بدان پرداختن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). شروع کردن و مرتکب شدن هرکاری. و با دست کاری را کردن و خود به کاری در شدن. (ناظم الاطباء).
||(اصطلاح کلامی) نزد معتزله فعل صادر از فاعل است بدون واسطه و اگر با واسطه باشد آن را تولید نامند چنانکه گویند حرکت کلید بوسیلهٔ حرکت دست تولید است نه مباشرت اما حرکت دست مباشرت بود. و رجوع به تعریفات جرجانی و کشاف اصطلاحات الفنون شود. ||نظارت و سرکاری. (ناظم الاطباء).
— مباشرت کردن؛ نظارت کردن.
||ولایت. وکیلی. (ناظم الاطباء).
||کارپردازی.
— ادارهٔ (دایرهٔ) مباشرت؛ دایره یا ادارهٔ کارپردازی
— رئیس مباشرت؛ رئیس کارپردازی. و رجوع به کارپرداز و کارپردازی. و مادهٔ بعد و رجوع به مباشرة شود.

مباشرت و ملزومات. [مُ شِ رَ وَ مَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) فرهنگستان ایران بجای این کلمه کارپردازی را برگزیده و آن اداره‌ای است که لوازم کار و وسائل وزارتخانه و بنگاهی را تهیه می‌کند. و رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران ص۸۷ و مادهٔ قبل معنی آخر شود.

مباشرة. [مُ شَ رَ] (ع مص) جماع کردن. (ترجمان‌القرآن) (دهار) (آنندراج). با کسی جماع کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). جماع کردن‌زن را، یا هر دو در یک جامه شدن و ظاهر بدن ایشان (زن و مرد) با هم سودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||به خودی به کاری‌قیام کردن. (دهار) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به خودی خود کردن کاری را و به دست خود اجرای آن کار نمودن. (ناظم الاطباء). به خود به کاری در شدن. (آنندراج). و رجوع به مباشرت شود.

مباشرین. [مُ شِ] (ع ص، اِ) مردمان مباشرکار. (ناظم الاطباء). ج مباشر. پیشکاران. عاملین. متصدیان: و هر یک از عمال و حکام و مباشرین مالیات دیوانی تأخیر در وجوه انفاذی خزانهٔ عامره مینمودند. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی چ۲ ص۲۹). و آنها بر چندین دسته هستند: ۱- مباشرین مالیات دیوانی. ۲- مباشرین صدرخاصه. ۳- مباشرین موقوفات. ۴- مباشرین موقوفات خاصه ممالک. رجوع به تذکرةالملوک چ ۲ دبیرسیاقی ص۳۶، ۳، ۲، ۲۹، ۴۳، ۴۴ شود.

مباصرة. [مُ صَ رَ] (ع مص) از دور برافراشته نگریستن[1]. (منتهی الارب) (آنندراج). برافراشته شدن و نگریستن از دور. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). در نشوءاللغة ص۹۸ ذیل شمارهٔ ۵ این کلمه را معادل تلویزیون[2] فرانسوی دانسته است. ||نبرد کردن در دیدن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). با یکدیگر نگاه کردن‌چیزی تاکدامیک پیش از دیگری آن را مشاهده کند. (از ذیل اقرب الموارد).

مباضعت. [مُ ضَ عَ][3] (ع مص، اِمص) (از مباضعة عربی) غِشیان. همخوابگی. آرمیدن با زن. جماع. مباعلت. مواقعه. وقاع. مقاربت. ملامسه. مماسه. مجامعت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و بلفظ فعل از آن است که در باب مباشرت و مباضعت مضاف با مرد است. (کشف‌الاسرار). و رجوع به مباضعة شود.

مباضعة. [مُ ضَ عَ] (ع مص) جماع کردن. (تاج المصادر بیهقی). بضاع. با کسی جماع کردن. (المصادر زوزنی). جماع نمودن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). جماع کردن. (منتهی الارب). مباشرت. آرامش با زنان. صحبت. مواقعة. وقاع. مجامعت. جماع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مباضعت شود.

مباطشة. [مُ طَ شَ] (ع مص) با یکدیگر حمله آوردن و گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یکدیگر را فرا گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). مباطشه. بمعنی بَطش. است. (لسان‌العرب). سخت به یکدیگر حمله آوردن و گرفتن یکدیگر را. (تاج العروس).

مباطنة. [مُ طَ نَ] (ع مص) کنکاش کردن. (منتهی الارب). با کسی کنکاش کردن. (از ناظم الاطباء).

مباع. [مَ] (ع مص) (از «ب ی ع») فروختن و خریدن. از لغات اضداد است. (منتهی الارب).

مباع. [مُ] (ع ص) عرضه‌شده برای فروش. (ناظم الاطباء).

مباعدت. [مُ عَ دَ][4] (ع اِمص) (از مباعدة عربی) دوری و مفارقت و جدایی و دوری و رحلت و مهاجرت و مهجوری از خدمت. (ناظم الاطباء): و زنگ سینهٔ وی را در هجر و مباعدت خود برزدود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۵۶). رجوع به مباعدة شود.

مباعدة. [مُ عَ دَ] (ع مص) دور شدن و دور کردن. لازم و متعدی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دور کردن. (ترجمان القرآن). دور شدن. (دهار). از کسی دور شدن و کسی را دور کردن. (المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی). ||(اِمص) دوری و مفارقت. (آنندراج). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مباعر. [مَ عِ] (ع اِ) ج مَبعَر. (منتهی الارب). رجوع به مبعر شود.

مباعرة. [مُ عَ رَ] (ع مص) پشکل افکندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مباعلت. [مُ عَ لَ][5] (ع اِمص) (از مباعلة عربی) مباضعت. مباشرت. نکاح. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مباعلة شود.

مباعلة. [مُ عَ لَ] (ع مص) مصاهرت کردن قوم با هم. (منتهی الارب) (آنندراج). مصاهرت کردن آن گروه مر گروه دیگر را. (ناظم الاطباء). ||مجالست کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). ||نیک زیستن زن با شوهر و شوهر با زن. (المصادر زوزنی). ||ملاعبت کردن زن و شوی با هم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). بازی کردن زن با شوهر و شوهر با زن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||جماع کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زناشوئی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

مباغاة. [مُ] (ع مص) (از «ب غ ی») زنا کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). با کسی زنا کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی)

---

۱ - در منتهی الارب چ تهران «بگریستن»، و ظاهراً به غلط کتابت شده است.
2 - Télévision.
۳ - در فارسی غالباً به کسر «ض» تلفظ کنند.
۴ - در فارسی غالباً به کسر «ع» تلفظ کنند.
۵ - در فارسی غالباً به کسر «ع» تلفظ کنند.

مباغتة. [مُ غَ تَ] (ع مص) (از «بغت») کسی را ناگاه گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مباغضت. [مُ غَ ضَ] [1] (ع إمص) (از مباغضة عربی) مباغضة. دشمنی کردن با یکدیگر. تباغض. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و سرائر ایشان به مباغضت و نفرت از او مایل گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مباغضة. [مُ غَ ضَ] (ع مص) دشمنی کردن با یکدیگر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تباغض. دشمنانگی. دشمنی با یکدیگر. تعاطی بغضاء. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مباغضت شود.

مباغمة. [مُ غَ مَ] (ع مص) سخن گفتن با کسی به آواز نرم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مباغی. [مَ] (ع اِ) مطلوبات. (آنندراج، از فرهنگ وصاف): و به شرائط مرافقت و مصادقت در تحری مراضی و توخی مطالب و مباغی آن حضرت قیام نمودی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۷). همت بر تحصیل مباغی همه گماشته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۸۲). و پسر خواهرزاده را در التزام خدمت و تحری مراضی و توضی مباغی او مثال داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی، ایضاً ص۲۲۹). درگاه او را مقصد آمال و امانی و کعبهٔ مطالب و مباغی ساخته بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۳۷). مباغی و مراضی او به ایجاب مقرون داشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۷۴). چون دانستند که مدافعت و مماطلت به حصول مقاصد و مباغی مفضی نخواهد بود. (جهانگشای جوینی). و با قضاء حوائج و ادراک مباغی بازگردند. (جهانگشای جوینی).

مباقات. [مُ] (ع مص) با یکدیگر نورد کردن به بقاء. (زوزنی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مباقل. [مَ قِ] (ع اِ) مزرعه‌های تره چنانکه کشت‌زار پیاز و سیر و بادنجان و شلجم و حلبه. (غیاث) (آنندراج). ج مبقله و مبقل. پالیزها. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مباکات. [مُ] (ع مص) (از مباکاة عربی) با کسی نورد کردن به گریستن. (زوزنی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مباکاة. [مُ] (ع مص) با کسی نورد کردن به گریستن. (تاج المصادر بیهقی) (از دهار). گریستن با هم. (منتهی الارب) (آنندراج). با هم گریستن آن گروه. باکی القوم مباکاة. (ناظم الاطباء). و رجوع به مباکات شود.

مباکرة. [مُ کَ رَ] (ع مص) آمدن بامداد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). با کسی بامداد به جایی یا به شغلی شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

مبال. [مَ] (ع اِ) جای بول یعنی محل پیشاب. (غیاث) (آنندراج). طهارت خانه. آبریز. حاجت‌خانه. مبرز. خلا. آبخانه. مخرج. مذهب. متراح. کنیف. ادبخانه. طشت‌خانه. بیرون. سرآب. آبشتگاه. بیت التخلیه. متوضا. حاجتگاه. غسل‌خانه. مطهره. طهارتجای. جائی. بیت‌الخلاء. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مأخوذ از تازی جای کمیز انداختن و بول کردن و محل قضای حاجت و کنار آب و جای لازم. (ناظم الاطباء).

– مبال‌پاک‌کن؛ آنکه مبال را پاک کند. آنکه چاه آبخانه را از کثافات پاک نماید. کناس.

مبالا. [مُ] (از ع، إمص) مخفف مبالات. بمعنی باک داشتن. (غیاث) (آنندراج).

مبالات. [مُ] (ع مص، إمص) (از «مبالاة» عربی) باک داشتن. (دهار) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (غیاث) (آنندراج). ||اندیشه کردن. (غیاث). التفات کردن. (آنندراج). مأخوذ از تازی تدبیر و اندیشه و تفکر در کار و قید و توجه و بصیرت و آگاهی. (ناظم الاطباء).

– بی‌مبالات؛ بی‌تدبیر و بی‌قید و بی‌فکر و اندیشه و بی‌پروا و بی‌اعتناء. (ناظم الاطباء).

– قلت مبالات؛ بی‌توجهی و غفلت. (ناظم الاطباء).

مبالاة. [مُ] (ع مص) (از «ب ل ی») التفات کردن و باک داشتن. ما ابالیه و به بالاً و بالة و بالاً و مبالاة. التفات نمی‌کنم و باک نمی‌دارم و کذلک لم ابال و لم ابل و لم ابل بکسر لام. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

مبالدة. [مُ لَ دَ] (ع مص) به شمشیر و چوبدستی زدن یکدیگر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یکدیگر را به عصا و شمشیر زدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مبالزة. [مُ لَ زَ] (ع مص) با هم چیزی اخذ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مبالصة. [مُ لَ صَ] (ع مص) با کسی برجستن جنگ را. (غیاث) (آنندراج). برجستن با کسی برای جنگ کردن. (از ناظم الاطباء).

مبالطة. [مُ لَ طَ] (ع مص) عیب کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ترک کردن کسی را و از او گریختن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). ||کوشش کردن در شناوری. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به شمشیر زدن یکدیگر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مجادله. (تاج المصادر بیهقی). ||فرود آمدن کسی را در جنگ. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مبالغ. [مَ لِ] (ع اِ) ج مبلغ. به محاورهٔ فارسی مال را گویند. (آنندراج). وجوه. پولها. (فرهنگ فارسی معین). مبلغها و زرهای بسیار. (ناظم الاطباء):

تا به چهل سال که بالغ شود
خرج سفرهاش مبالغ شود. نظامی.

||ج مبلغ. بسیار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مقدارها. (فرهنگ فارسی معین): و هم در لحظه دو هزار پری را اسیر کردند و مبالغی ویرانی بکردند. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ خطی سعید نفیسی). وزیر گفت ای پادشاه در آنجا مبالغی بستانهای خوش و آبهای روان پدید آمده است. (جوامع‌الحکایات). در استماع کلمات آن فرستادگان مبالغ تحامل ایشان را تحمل فرماید. (المعجم چ دانشگاه ص۱۶). و نهان و آشکارا خود را به بلاد مسلمانان می‌افکندند خصوصاً از قهستان که مبالغی خلق جلا کردند. (جهانگشای جوینی).

مبالغ. [مُ لِ] (ع ص) تمام رسنده در کار. (آنندراج). ساعی و جاهد و رنجبر. و هر آنکه در کاری افراط کند و مبالغه نماید. (ناظم الاطباء).

مبالغ. [مُ لَ] (ع ص) مبالغه شده و افراط شده. (ناظم الاطباء).

مبالغت. [مُ لَ غَ] [2] (ع إمص) (از مبالغة عربی) زیاده‌روی. اغراق. غلو: هر که دین او پاکتر و عقیدهٔ او صافی‌تر در بزرگداشت جانب ملوک و تعظیم فرمان ایشان مبالغت زیادت واجب بیند. (کلیله و دمنه). پنجم مبالغت در کتمان راز خویش و از آن دیگران. (کلیله و دمنه). و آن اطناب و مبالغت مقرون به لطایف وارد است. (کلیله و دمنه). جاه او به سبب این احتساب و مبالغت در این باب زیادت گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۹۹).

– مبالغت رفتن؛ زیاده‌روی شدن: در تقریب او [گاو] مبالغتی رفت. (کلیله و دمنه).

– مبالغت کردن؛ اغراق و زیاده‌روی کردن: ابونصر را عادتی بود در چنین ابواب مبالغتی سخت تمام کردی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۱۳). هر چند دفع بیشتر کنم تو مبالغت بیشتر کن. (کلیله و دمنه). در اجلال و تعظیم

---

۱ - در فارسی غالباً به کسر «غ» تلفظ کنند.
۲ - در فارسی غالباً به کسر «ل» تلفظ نمایند.

او مبالغت کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۹۰).
- مبالغت نمودن؛ زیاده‌روی کردن: شیر در اعزاز او [گاو] مبالغت نمود. (کلیله و دمنه). اگر روباه در حرص و شره مبالغت ننمودی آسیب بدو نرسیدی. (کلیله و دمنه). چون بر این سیاق در مخاصمت نفس مبالغت نمودم به راه راست باز آمد. (کلیله و دمنه). بی‌هنران در تقبیح اهل هنر مبالغت نمایند. (کلیله و دمنه).
و رجوع به مبالغة شود.

مبالغة. [مُ لَ غَ] (ع مص) کوتاهی نکردن در کوشش. (منتهی الارب) (آنندراج). کوتاهی نکردن در کار و کوشش کردن و جهد و سعی نمودن. (ناظم الاطباء). کوشیدن در کاری و کوتاهی نکردن در آن. (از اقرب الموارد). و رجوع به مبالغت و مادهٔ بعد شود.

مبالغه. [مُ لَ غَ][1] (ع اِمص) (از «مبالغة» عربی) سخت کوشیدن در کاری. (غیاث). مأخوذ ازتازی، کوشش و سعی و جهد و سعی بلیغ. (ناظم الاطباء). به پایان رسیدن جهد در کاری. اجتهاد در امری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||غلو. گزافه. گزافه کاری. گزافکاری. گزاف‌گوئی. غلو کردن در چیزی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). افراط و افزونی و بسیاری و زیادتی. (ناظم الاطباء):
هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح
کورا جز این مبالغهٔ مستعار نیست.
(گلستان).
- صیغهٔ مبالغه؛ و معنی آن مبالغت و شدت در انتساب فعل است به فاعل و آن را وزنهای بسیار است مانند فَعّال چون ضراب. بسیار زننده. و فعول چون طلوب. و فعوله چون فروقه و مفعال و مفعل و فعیل و فُعّال و مذکر و مؤنث در آن یکسان بود: رجل شریر و امرأة شریر.
- مبالغه‌آمیز؛ توأم با مبالغه. آمیخته با غلو و گزافه. آمیخته با افراط.
- مبالغه رفتن؛ مبالغت رفتن: از حضرت ملک رضی و در تقریب محل و اعزاز مکان و اکرام قدر او مبالغه رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۱۸).
- مبالغه کردن؛ افراط کردن و افزونی نمودن و غلو کردن. (ناظم الاطباء): یکی را از بزرگان به محفلی اندرهمی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه میکردند[2]. (گلستان). چندان در وصف ایشان مبالغه بکردی و... (گلستان). و آن دوست هم در آن جمله مبالغه کرده‌بود. (گلستان).
||(اصطلاح فن بدیع) مبالغه در فن بدیع عبارت است از ادعا نمودن امری که از جهت قوه یا ضعف خارج از حد اعتدال باشد ولیکن از امکان عقلی و عادی خارج نباشد مثل شعر امرؤالقیس:
فعادی عداء بین ثور و نعجة
درا کاً و لم ینضح بماء فیغسل
و مثل شعر رودکی:
همی بکشتی تا در عدو نماند شجاع
همی بدادی تا در ولی نماند فقیر.
(از هنجار گفتار ص ۲۵۰-۲۵۱).
به اصطلاح، صفات محموده یا مذمومهٔ شخصی به طریقی بیان کردن که مستبعد نماید یا محال. اگر به عقل و عادت ممکن است مبالغهٔ تبلیغ گویند و اگر به فعل ممکن و به عادت ناممکن باشد مبالغهٔ اغراق خوانند و اگر به عقل و عادت هر دو محال باشد مبالغه غلو نامند. (غیاث). به اصطلاح، ممکنی یا محالی را در صفت بیان کردن و این بر سه نوع است. اول تبلیغ، و آن ممکن بودن مدعا است عقلاً و عادةً مثالش از علیرضای تجلی:
مغز خون‌آلود زیر ریزه‌های استخوان
همچنان باشد که گویی گشته شبنم‌دارگل.
دوم، اغراق و آن چنان است که مدعی ممکن‌الوجود باشد عقلاً و لاعادةً. شاعر گوید:
اگر سعادت تو یک نظر کند به زحل
بدل شود به سعادت همه نحوست او.
مثال دیگر اسماعیل حجاب گوید:
گرکند حکم که چون آب روان گردد کوه
در زمان یابد سنگ از شرر خویش گداز.
سوم غلو آن است که مدعی عقلاً و عادتاً مستحیل باشد و این بر دو نوع است مقبول و مردود. مقبول آن است که محال عقلی و عادی را بر توجیهی آرد که به صحت نزدیک بود. مثال علی رضای تجلی گوید:
دور نبود که ز اعجاز مسیحای بهار
غنچهٔ تبخاله گردد بر لب بیمار گل.
و مراد آنکه محال موصوف برنمطی واقع شود که لطافتی نداشته باشد. فاضل فراهانی شارح دیوان انوری از حدائق‌العجم نقل کرده که عدول از جادهٔ صواب متنوع به چهار نوع است. نوع سوم؛ آنکه در بعضی اوصاف مدح چندان غلو کند که به حد استحالهٔ عقلی رسد یا ترک آداب شرعی را ملزم بود. نعوذ باللّه من‌الضلال. (از آنندراج). بیان صفات و کردار پسندیدهٔ کسی به طریقی که مستبعد نماید و یا محال باشد «مبالغهٔ تبلیغ» گویند و اگر به عقل ممکن و به عادت ناممکن بود «مبالغهٔ اغراق» خوانند و اگر به هر دو محال باشد «مبالغهٔ غلو». (ناظم الاطباء). آن است که ممکنی یا محالی را به طریق ادعا بیان کند و این بر سه نوع است یکی تبلیغ و آن چنان است که عقلاً و عادةً ممکن باشد مثال:
شراب مرگ ای دل گر چه تلخ و جان‌ستان باشد
از آن هم تلخ‌تر گویند هجر عاشقان باشد.
غرض آن است که تلخی هجر بر عاشق صادق سخت‌تر است از تلخی مرگ و این ممکن است. دوم ابلغ و آن چنان است که مدعا ممکن است عقلاً نه عادةً مثال:
اگر سعادت تو یک نظر کند به زحل
بدل شود به سعادت همه نحوست او.
سیم اغراق، و آن چنان است که محال مطلق ذکر شود مثال:
سونش لعل ریزد از پرهمای در هوا
گربخورد ز کشتهٔ لعل لب تو استخوان.
و این محال عقلی است که سونش لعل از پر همای بریزد. (از مرآةالخیال ص۱۱۳).

مبالهه. [مُ لَ هَ] (ع مص) ابلهی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). خود را ابله نمودن بی ابلهی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مبانه. [مُ نَ] (ع ص) زنی که شوهرش وی را طلاق داده باشد. (ناظم الاطباء).

مبانی. [مَ] (ع اِ) جاهای بنا و این جمع مَبنیٰ بمعنی جای است. (غیاث) (آنندراج). عمارتها و بناها و بنیانها و بنیادها و اساسها. (ناظم الاطباء). مبناها. شالوده‌ها:
پند تو تبه گردد در فعل بد او
بر واره کژ آید چو بود کژ مبانیش.
ناصرخسرو.
اساس مبانی اعمال و افعال. (سندبادنامه ص۳). اسباب مصافات و مبانی موالات میان هر دو پادشاه مستحکم شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۲۰). شهری دید از غرائب مبانی و عجایب مغانی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۴۱۲). اهل هند به خرافات و اکاذیب خویش نسبت آن مبانی بدویست تا سیصد هزار سال کرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۴۱۴).
- حروف مبانی؛ حروفی که معنی ندارد چون «را» «جیم» «لام» در کلمهٔ «رجل» که هر یک به تنهائی معنی ندهد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
- مبانی خیرات؛ بناهای خیر مانند کاروانسرا و بیمارستان و آب انبار و جز آن. (ناظم الاطباء).
- مبانی نهادن؛ بنا کردن. (آنندراج):
به امداد مبنای فکرت نهادم
ز خشت متانت سخن را مبانی.
درویش واله هروی (از آنندراج).
||مضامین. (غیاث) (آنندراج). ||کنایه از اعضاء و اندام باشد. (آنندراج).

مباوأة. [مُ وَ ءَ] (ع مص) (از «ب و ء») کشتن قاتل را بجای قتیل پس برابر ساختن. (ناظم

---
[1] - در فارسی غالباً به کسر «ل» و «غ» تلفظ نمایند.
[2] - ن‌ل: مینمودند، که در اینصورت شاهد معنی ما نمی‌تواند باشد.

الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مباوک. [مُ وِ] (ع ص) خلیط در همسایگی و صحبت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد) (از تاج‌العروس ج ۷ ص۱۱۳).

مباهات. [مُ] (ع إمص) (از «مباهاة» عربی) نازیدن و تفاخر کردن به چیزی. (غیاث). مأخود ازتازی، تفاخر و ناز و مدح و ستایش بی‌جا و خودبینی و غرور و نخوت و خودستائی و مدح و ستایش و بزرگی و جلال. (ناظم الاطباء). نبرد کردن کسی را در حسن و خوبی و نازیدن به چیزی و با لفظ کردن و داشتن مستعمل است. (آنندراج). نازیدن. بالیدن. فخر. بالش. افتخار. نازش. مفاخره. سرافرازی. سربلندی. سرفرازی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و مباهاتی و مفاخرتی هرچه وافرتر فزود. (کلیله و دمنه). اما چون سوگند درمیان است از جامه‌خانهٔ خاص برای تشریف و مباهات... برگیرم. (کلیله و دمنه).

بر در کعبه که بیت‌الله موجودات است
که مباهات امم زان در والا شنوند.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۱۰۴).

کس را از افاضل جهان پایه و مایهٔ مضاهات و مباهات او نبود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۸۴). و رجوع به مباهاة شود.

— مباهات کردن؛ فخر کردن. نازیدن:

قیصر روم عظیم است ولیکن به قیاس
گر مباهات کند با تو یکی مسکین است.
امیر معزی (از آنندراج).

خنده زنم چون به دو منحول سست
سخت مباهات کنند این و آن. خاقانی.

فصحای عرب به قصاید سبعیات مفاخرت و مباهات می‌کردند. (لباب‌الالباب).

دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات
مکن به فسق مباهات و زهد هم مفروش.
حافظ (از آنندراج).

— مباهات نمودن؛ مباهات کردن: شاهی که ممالک جهان به عدل او مباهات می‌نمود. (لباب‌الالباب).

مباهان. [مُ] (ص) نازان. (آنندراج):

از لطف تو آنانکه ندانند تفاخر
از مرحمت و لطف تو باشند مباهان.
سنجر کاشی (از آنندراج).

مباهاة. [مُ] (ع مص) (از «ب ه و») نبرد کردن کسی را در حسن و خوبی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مباهت. [مُ هِ] (ع ص) دروغ‌باف. نعت فاعلی مذکر از مباهتة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دروغ بافنده و دروغ سازنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مباهتة. [مُ هَ تَ] (ع مص) دروغ بافتن. (منتهی الارب). دروغ یافتن و دروغ بستن و بهتان گفتن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مباهجة. [مُ هَ جَ] (ع مص) نبرد کردن کسی را در خوبی ونیکویی و مفاخرت نمودن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

مباهرت. [مُ هَ رَ] (ع إمص) (از «مباهرة» عربی) مفاخرت کردن. مباهات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مباهرة شود.

مباهرة. [مُ هَ رَ] (ع مص) مفاخرت کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مباهل. [مُ هَ] (ع ص) ناقة مباهل؛ شتر ماده‌ای که او را بی پستان‌بند گذاشته باشند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

مباهل. [مَ هِ] (ع ص، إ) ج مبهلة. (منتهی الارب). و رجوع به مبهلة شود.

مباهلة. [مُ هَ لَ] (ع مص) همدیگر را نفرین کردن یعنی دعای بد کردن. (غیاث) (آنندراج). یکدیگر را نفرین کردن. (تاج‌المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). یکدیگر را لعن کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). یکدیگر را لعنت و نفرین کردن و آن چنین است که چون اختلافی میان قوم روی دهد گرد هم آیند و گویند لعنة‌الله علی‌الظالم منا؛ لعنت خدای بر ستمکار از میان ما دو فرقه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— یوم‌المباهله؛ روز مباهله مطابق است با بیست و چهارم ذی‌الحجة‌الحرام[1] و آن روز دعوت رسول (ص) نصارای نجران را مباهله بود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). روزی است که پیغمبر اسلام(ص) در سال دهم هجرت با دخترش فاطمه(ع) و علی(ع) و حسن(ع) و حسین(ع) از مدینه بیرون شدند تا با بزرگان نصارای نجران بایستند و مباهله کنند.لیکن نجرانیان از بیم نپذیرفتند و با پیغمبر مصالحت کردند و رجوع به تفسیر ابوالفتوح چ قمشه‌ای ج۲ ص۳۷۷ ببعد و روضة‌الصفاء و حبیب‌السیر ج۱ ص۴۰۶ و تفسیر گازر ج۲ ص۶۱ و ۶۲ و تاریخ ابن‌اثیر ج۲ ص۱۴۲ و کشف الاسرار ج۲ ص۱۴۷ منتهی الآمال ص۶۹ شود.

مباهی. [مُ] (ع ص) مباهات‌کننده و فخرکننده و نازکننده. (ناظم الاطباء). فخرکننده و نازنماینده. (آنندراج). نازکننده و فخرکننده. مفتخر. سربلند. سرفراز. سرافراز. نازنده. فاخر. بالنده. آنکه تفاخر کند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||مغرور و خودستاینده. ||سرافراز کرده شده. (ناظم الاطباء).

مبایض. [مُ يِ] (اِخ) یکی از ایام عرب است و طریف‌بن‌تمیم در آن کشته شد. و رجوع به معجم البلدان و مجمع‌الامثال میدانی و عقدالفرید جزء ششم صص ۶۵ - ۶۶ و ایام در همین لغت‌نامه شود.

مبایضة. [مُ يَ ضَ] (ع مص) در سپیدی نبرد کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). با کسی نبرد کردن. (تاج المصادر بیهقی). با کسی به سپیدی نورد کردن. (المصادر زوزنی).

مبایعت. [مُ يَ عَ][2] (ع إمص) (از: مبایعة» عربی) مبایعه. بیعت کردن: طبقات مردم از صدق یقین و خلوص اعتقاد دست به مبایعت او یازیدند و به امامت او تبرک جستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۰۷). و رجوع به معنی دوم مادهٔ بعد شود.

مبایعة. [مُ يَ عَ] (ع مص) با یکدیگر خرید و فروش کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). با کسی بیع کردن. (المصادر زوزنی). مبایعه. خرید و فروش و بیع و شری. (ناظم الاطباء). ||بیعت نمودن. قال‌الله تعالی اذ یبایعونک تحت الشجرة[3]. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). با کسی بیعت کردن. (ترجمان القرآن) (المصادر زوزنی). معاهده. (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مباین. [مُ يِ] (ع ص) ناسازوار. مخالف. ناسازگار. که بینونت دارد. جدا. ج، مباینات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): چنانکه اندرهندسه گویند که هر مقداری مشارک دیگر مقدار مجانس خود بود یا مباین. (دانشنامه). و رجوع به مباینه و مباینت و متباین شود.

مباینات. [مُ يَ / يِ] (ع إ) ج مباینه. اختلافات. جدایی‌ها: آنچه از ایشان و در ایشان واقع باشد از مباینات و مخالفات... (اوصاف‌الاشراف).

مباینت. [مُ يَ نَ][4] (ع إمص) (از «مباینة» عربی) ناسازواری. ناسازگاری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مأخوذ ازتازی، جدائی و دوری و تفاوت و بینونت. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مباینة. [مُ يَ نَ] (ع مص) از یکدیگر جدا شدن. (غیاث) (از آنندراج) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بینونت. جدا شدن. ابانت. تباین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جدا شدن از چیزی. (ناظم الاطباء). ||(ع إ) نزد محاسبان و مهندسان دو عدد صحیح که مضرب مشترک آنان یک باشد

---

۱ - در کشف الاسرار ج ۲ ص۱۴۷: «روز بیست و یکم از ماه ذی الحجه».
۲ - در فارسی غالباً به کسر «ی» تلفظ کنند.
۳ - قرآن ۱۸/۴۸.
۴ - در فارسی غالباً به کسر «ی» تلفظ کنند.

مانند ۷ و ۹ که این دو را متباینان گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح منطقی) آن است که هر یک از دو مفهوم آنچه مفهوم دیگر بر آن صادق است صدق نکند. مانند مفهوم انسان و سنگ که مفهوم انسان بر هیچ چیز از سنگ صادق نیست و این را مباینهٔ کلی گویند و اگر یکی صدق کند و دیگری صدق نکند مباینهٔ جزیی است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به تباین و متباین شود.

مبئج. [مُ ءِ] (ع ص) بسیار آوازکننده. (منتهی الارب).

مبأذن. [مُ بَ ءْ ذِ] (ع ص) فروتنی‌نماینده. ||اقرارکننده. ||شناسنده. ||داننده. (منتهی الارب).

مبئس. [مُ ءِ] (ع ص) بسختی رسنده. (از منتهی الارب).

مبت. [مَ] (ع اِ) عار و ننگ. (غیاث) (آنندراج).

مبت. [مُ بِت ت] (ع ص) (از «ب ت ت») آنکه طلاق باین دهد زن خود را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||عاجزگرداننده کسی را از رسیدن به قافله. ||عقد شرعی‌کننده. (منتهی الارب).

مبتاع. [مُ] (ع ص) خریدار. (ناظم الاطباء).

مبتأس. [مُ تَ ءِ] (ع ص) رجوع به مبتئس شود.

مبتئس. [مُ تَ ءِ] (ع ص)[1] کاره. (منتهی الارب) (آنندراج). کراهت‌دارنده. (ناظم الاطباء). ||اندوهگین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مبتج. [مُ تَ جِ ج] (ع ص) (از «ب ج ج») ستور فربه و فراخ تهی‌گاه شده از خوردن گیاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مبتجة. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مبتجة. [مُ تَ جْ جَ] (ع ص) ستور فربه گشتهٔ فراخ تهیگاه از خوردن گیاه. یقال ماشیة مبتجة. (ناظم الاطباء). تأنیث مبتج ماشیة مبتجة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مبتدا. [مُ تَ] (ع اِ) (از «ب د ء») آغاز چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)[2]. مبتدأ. ابتداء. آغاز چیزی. اول امری. مقابل پایان:

میان دو عالم گیا منزلست
که بوی و مزه و رنگ را مبتداست.
ناصرخسرو.

کتاب مبتدا خوان تو که رمز آدم و گندم
حدیث دست لاتقرب تو اندرمبتدا یابی.
سنایی.

||هر چیز که بدان ابتدا کنند و هر چیز آغاز شده. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح نحو) در نحو اسمی را گویند که مخبرعنه واقع شود و از عوامل لفظی خالی باشد مانند زیدٌ قائم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). که زید را مبتدا و قائم را خبر گویند. (ناظم الاطباء). اسمی که حالت یا وقوع امری را بدان اسناد دهند... مسندالیه مقابل خبر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اسمی است مسندالیه مجرد از عوامل لفظی، یا صفتی است که بعد از الف استفهام یا حرف نفی واقع شود که در این صورت اسم ظاهر را مرفوع می‌سازند. (از تعریفات جرجانی). اسمی است مجرد از عوامل که جمله بدان آغاز شود و آن اسم مسندالیه قرار گیرد یعنی چیزی را بدان نسبت دهند، چنانکه در اسناد قیام به زید داده شده است. و خبر آن باشد که معنی بدان تمام شود و مبتدا و خبر هر دو مرفوعند. مبتدا گاه اسم است و گاه صفت. اگر صفت باشد باید پیش از آن ادات استفهام یا نفی درآید در این صورت اسم دوم فاعل. و سد و مسد خبر است، چون: أ قائم الزیدان. و کیف جالس الزیدان وأ مضروب العمروان.

مبتدأ. [مُ تَ دَءْ] (ع اِ) مبتدا. آغاز چیزی: انت بادی الرأی و مبتدأه. (تاج العروس ج ۱ ص۴۴). و رجوع به مبتدا شود.

مبتدئه. [مُ تَ دِ ءَ] (ع ص) (اصطلاح فقهی) زنی است که برای اولین بار حیض شود و یا عادت معینی نداشته باشد.

مبتدر. [مُ تَ دِ] (ع ص) پیشی گیرنده و شتابنده به سوی سلاح تا برگیرد آن را و غلبه کند. (ناظم الاطباء). کسی که به سوی چیزی شتابد برای گرفتن آن. (آنندراج). و رجوع به ابتدا شود.

مبتدع. [مُ تَ دِ] (ع ص) اهل بدعت. (منتهی الارب). بدعت‌کننده. (آنندراج) (غیاث). مخترع و ملحد. و کسی که عقیدهٔ تازه در دین آورد و بدعت گذارد؛ طایفهٔ مبتدعه، گروه ملحد و اهل بدعت. (از ناظم الاطباء). آنکه بدعت در دین نهد. بدعت‌گذار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

روز و شب مبتدعان را و هواداران را
هر کجا یابد چون مار همی کوبد سر.
فرخی.

هیچ مذهب و مبتدع او را از راه نتوانند برد. (سیاست‌نامه). و در پارس تا مذهب اسلام ظاهر شده است همگان مذهب سنت و جماعت داشته‌اند و مبتدعان آنجا ثبات نیابند وتعصب مذهب گبری ندانند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۱۷).

مبتدع و مبدعند بردرت اهل سخن
مبدع این شیوه اوست مبتدعند آن و این.
خاقانی.

تا قیامت ماند این هفتاد و دو
که‌نیاید مبتدع را گفت و گو.
مولوی.

||نو بیرون آورنده. (از منتهی الارب). استخراج کننده و احداث کننده. مخترع. (از ناظم الاطباء). ابداع کننده. اختراع کننده.

مبتدع. [مُ تَ دَ] (ع ص) تازه پیدا شده و بتازگی اختراع شده و اختراع نو و تازه. (ناظم الاطباء).

مبتدی. [مُ تَ] (ع ص)[3] شروع‌کننده و آغازکننده. (ناظم الاطباء). آغازکننده، مقابل منتهی. (آنندراج). آغازکننده. شروع‌کننده. ||نوآموز و بی‌وقوف و شاگردی که تازه شروع در تحصیل کرده باشد. (ناظم الاطباء). نوآموز. تازه کار. نوچه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

با خبر از فنون فضل و ادب
هست به پیش تو کم از مبتدی.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص۳۹۸).

ای مبتدی تو تجربه از اوستاد گیر
زیرا که به ز تجربه آموزگار نیست.
مسعودسعد.

مقصود از تحریر این رسالت و تقریر این مقالت اظهار فضل نیست و اذکار خدمت نی بلکه ارشاد مبتدی است. (چهارمقاله).

سورةالرحمن بخوان ای مبتدی
تا شوی بر سر پریان مهتدی.
مولوی.

||(اصطلاح عرفان) در اصطلاح عرفا، مبتدی کسی است که بقوت عزم و ارادهٔ خود وارد در سلوک و طریق اهل‌الله و سائرین الی‌الله شده و کمر خدمت در میان بسته و آداب شریعت و احکام طریقت را متحمل شده باشد. (فرهنگ مصطلاحات عرفاء سیدجعفر سجادی ص۳۴۳).

مبتدیء. [مُ تَ دِءْ] (ع ص) مبتدی. رجوع به مادهٔ قبل شود.

مبتذل. [مُ تَ ذَ] (ع ص) نعت مفعولی از ابتذال. که همه گفته‌اند. که بسیار گفته‌اند. که بسیار شنوده‌اند. شعری یا مضمونی یا کلامی مبتذل، آنکه بسیار گفته شده باشد آنکه بسیار شنیده شده باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). هر روز استعمال شده و مستعمل. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). آنچه که در دسترس همه است. پیش پا افتاده و مستعمل.

— تشبیه مبتذل؛ تشبیهی است متداول که چون گفته شود بی‌آنکه مشبه دارای چندین صفت باشد همه کس یک صفت را از آن درک

---

۱ - در منتهی الارب به صورت «مبتأس» ضبط شده است.

۲ - در آنندراج و ناظم‌الاطباء این معنی و معنی سوم ذیل «مبتداء» آمده است.

۳ - از «مبتدیء» عربی.

کند. چنانکه وقتی گویند مثَلِ برف مراد سردی آن نیست و همه دانند که مراد سپیدی آنست. یا در صفت جامهٔ نیک شسته گویند مثل یاس، مراد عطر آن نیست بلکه سپیدی مقصود است. یا مثل برق که سرعت از آن فهمند نه نور و روشنائی، یا سوزندگی. و به عبارتی دیگر تشبیهی است سایر چون مثلی: مثل ابر بهار، سخت گریان. مثل الماس، برنده. مثل سرو، با قدی بلند و موزون. مثل بید، سخت لرزان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
– سیف صدق‌المبتذل؛ شمشیر بران قاطع. (ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد).
– فلان صدق‌المبتذل؛ یعنی سخت است در آنچه نفس او بذل میکند. (از ذیل اقرب الموارد).
– کلام و مثل مبتذل؛ که فراوان استعمال شود. (از اقرب الموارد).

مبتذل. [مُ تَ ذِ] (ع ص) بذله‌پوش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بذله‌پوش. باد روزه‌پوش. کهنه‌پوش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||کسی که عمل نفس خود کند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به مبتذَل شود.

مبتذله. [مُ تَ ذَ لَ] (ع ص) تأنیث مبتذل: تشبیهات مبتذله. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مبتذل شود.

مبتر. [مُ بَتْ تَ] (ع ص) دم‌بریده. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مقطوع و ناقص. (ناظم الاطباء). بریده. ناتمام. چون: کتاب مبتر، نامهٔ بریده. نامهٔ مبتر، نامهٔ ناتمام. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

همچون صباح کاذب خیطی ولی مبتر
همچون سراب شوره خطی ولی مزور.
شرف‌الدین شفروه.

ملک منطق‌الطیر طیار داند
نه ژاژ مبتر که طیان نماید. خاقانی.

آنجا که احمد آمد و آئین هر دو عید
زرتشت ابتر است و حدیث مبترش. خاقانی.

و بیرون از جزوی چند مبتر[1] که بعد از مدتی مدید بر دست بعضی از مزارعان کوهپایه‌ها به من رسیده بود، نداشتم. (المعجم، از فرهنگ فارسی معین). از اوراق و طوامیر مبتر متفرق... در تألیف و سمت ترتیب آورده شد. (جامع‌التواریخ رشیدی). اما عهد به عهد تاریخ صحیح ایشان به عبارت و خط مغول نامدون و نامرتب فصل فصل مبتر در خزاین نگاهداشته بودند. (جامع‌التواریخ رشیدی).
||خراب. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

امروز چه فرق است از این ملک بدان ملک
این مرده و آن مرده و املاک مبتر؟
ناصرخسرو (دیوان ص ۱۷۲).

آن کس که طعمه سازد سی سال خون مردم
نه آخرش به طاعون صورت شود مبتر.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۹۴).

||پراکنده:

گفتند در آنجا نه شجر ماند و نه آن دست
کان دست پراکنده شد آن جمع مبتر.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص ۱۷۳).

||بی‌فرزند. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

در یکی‌شان در قبایل قابل فرمان نشد
آخرش چون عنصر اول مبتر ساختند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۱۳).

||دشمن. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مبترد. [مُ تَ رِ] (ع ص) آنکه با آب غسل میکند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||آنکه آب سرد میخورد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

مبترک. [مُ تَ رِ] (ع ص) شتابنده. (آنندراج). آنکه بشتابد. (ناظم الاطباء). ||رجل مبترک؛ مرد الحاح‌کنندهٔ معتمد بر چیزی. (ناظم الاطباء). ||شتر فرو خوابنده. (ناظم الاطباء). ||آنکه به زیر سینه گیرد کسی را. (آنندراج). آنکه بگیرد کسی را در زیر سینهٔ خود. (ناظم الاطباء).

مبتری. [مُ تَ] (ع ص) تراشنده. (آنندراج). تراشنده و قطع کننده و تراش کننده. (ناظم الاطباء).

مبتری. [مُ تَ را] (ع ص) تراشیده. (آنندراج). تراشیده شده. (ناظم الاطباء).

مبتز. [مُ تَزز] (ع ص) رباینده. رباینده به ستم. (از منتهی الارب). ||ستاره‌ای که بر احوال مولود بدان استدلال کنند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). در اصطلاح نجوم کوکب صاحب ابتزاز[2]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): مبتز چیره بود و بر دوگونه آید: یکی مطلق و این آن است که قویترین کوکبی باشد اندر وقت و بسیارترین شهادتها اندرجای خویش به فلک و ستارگان و حالها که از افق اوفتد. و دیگر گونه مقید بود و این آن است که هم قوی و خوب حال بود و شهادتهای او بر یک چیزی باشد از آن چیزها که اندر دوازده خانه‌اند. (التفهیم ص ۴۸۴).

مبتزل. [مُ تَ زِ] (ع ص) شکافته‌شده. (ناظم الاطباء). ||شکفته مثل غنچهٔ خرمابن. (آنندراج) (از منتهی الارب). شکفته‌شده مانند شکوفهٔ خرمابن. (ناظم الاطباء).

مبتسر. [مُ تَ سِ] (ع ص) گشن‌دهندهٔ خرمابن پیش از وقت آن. (از منتهی الارب). ||آنکه بگیرد چیز تازه را. (آنندراج). آنکه بگیرد چیز را مادام که تازه است. (ناظم الاطباء). ||آنکه کاری را پیش از وقت آن کند. (آنندراج). آنکه کاری را در غیر وقت کند. آنکه شایق باشد به این که کاری را در غیر موقع اجرا نماید. ||آغاز کننده. (ناظم الاطباء).

مبتسل. [مُ تَ سِ] (ع ص) افسونگر مار مزدگیرنده. (آنندراج). افسونگر مار که برای افسون خود مزد گیرد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

مبتسم. [مُ تَ سِ] (ع ص) دندان سپیدکننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث). خندان‌لب. خنده‌ناک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). تبسم‌کننده و زیر لب خنده کننده. (ناظم الاطباء). شکفتگی‌کننده. (آنندراج) (غیاث).

مبتشر. [مُ تَ شِ] (ع ص) حاصل‌کنندهٔ خبرهای خوش. (ناظم الاطباء).

مبتغی. [مُ تَ غا] (ع ص، اِ) مبتغاء. (ناظم الاطباء) (آنندراج). خواسته‌شده. درخواست کرده شده. دلخواه. خواست: فرمود تا به مبتغی و مقصود هر یک انعام و اسعاف و احسان ارزان داشته آید. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹۲). ||وام و دین و قرض. ||حق. ||کار. (ناظم الاطباء).

مبتغی. [مُ تَ] (ع اِ) شیر که اسد باشد. (منتهی الارب). شیر بیشه. (ناظم الاطباء).

مبتغیات. [مُ تَ غَ] (ع اِ) آرزوها. (غیاث) (آنندراج). درخواستها و استدعاها. (ناظم الاطباء).

مبتقل. [مُ تَ قِ] (ع ص) حمار مبتقل؛ خر چرندهٔ سبزه. (ناظم الاطباء).

مبتکر. [مُ تَ کَ] (ع ص) ابتکارشده. ابداع‌شده. نوآورده.

مبتکر. [مُ تَ کِ] (ع ص) آنکه بامداد برخیزد. (آنندراج). برخیزندهٔ بامداد. ||آنکه پگاه می‌آید. (ناظم الاطباء). ||آنکه میوهٔ اول رسیده خورد. (آنندراج). خورندهٔ نوبر میوه‌ها. (ناظم الاطباء). ||کسی که دررسد آغاز خطبه را. (آنندراج). دررسنده آغاز خطبه را. ||رباینده بکارت دختر. (ناظم الاطباء). ||ابتکارکننده. نوآورنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنکه چیز تازه پدید آرد.

مبتکرة. [مُ تَ کِ رَ] (ع ص) زنی که در نخستین‌بار پسر زاید. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مبتل. [مُ تِ] (ع ص) مبتلة. درخت که از بن آن نهالی برآمده جدا گانه از آن مستغنی گردیده باشد. واحد و جمع در وی یکسان است. (آنندراج) (از منتهی الارب). خرمابنی که در کنار آن جُنگ برآمده باشد و به حد بلوغ رسیده و مستغنی از آن خرمابن شده

۱ - معنی بعد هم تواند بود.
۲ - رجوع به ابتزاز شود.

باشد. و واحد و جمع در آن مساوی است. (ناظم الاطباء).
مبتل. [مُ بَ تْ تَ] (ع ص) شتر نیکوی متناسب الخلقه. (ناظم الاطباء). صفتی است که مردان بدان وصف نشوند. (منتهی الارب). شتر فروهشته گوشت. و مرد را به صفت «مبتل» وصف نگویند لکن مبتلة [مُ بَ ت تَ لَ] در صفت زن آرند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مبتلة شود.
مبتل. [مُ تَ لل] (ع ص) تر گردیده شده. ||به شده از بیماری. ||نیکو حال شده پس از لاغری و سختی. (ناظم الاطباء).
مبتلا. [مُ تَ] (ع ص) گرفتار. (ناظم الاطباء). دچار. گرفتار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رسم‌الخط فارسی از «مبتلی» [مُ تَ لا] عربی است:
رهاند خرد مرد را از بلا
مبادا کسی در بلا مبتلا. فردوسی.
پس چرا چون منی که بی‌مثلم
به چنین حبس مبتلا باشم. مسعودسعد.
هر که بر درگاه پادشاهان... مبتلا بود به دام مضرت... پادشاه را تعجیل نشایست فرمود در فرستادن او به جانب خصم. (کلیله و دمنه).
گفتم ز اسرار باغ هیچ شنیدی بگوی
گفت دل بلبل است در کف گل مبتلا.
خاقانی.
||دلباخته. عاشق:
جهاندار از آن چامه و چنگ اوی
ز دیدار و بالا و فرهنگ اوی
برو بر بدانگونه شد مبتلا
که گفتی دلش گشت گنج بلا. فردوسی.
دلش گرچه به شیرین مبتلا بود[1]
به ترک مملکت گفتن خطا بود. نظامی.
ایکاش برفتادی برقع ز روی لیلی
تا مدعی نبودی مجنون مبتلا را. سعدی.
||رنجور و گرفتار درد و رنج. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). بیمار:
تو هفت کشور بگرفته‌ای مخالف تو
ز هفت چرخ شده مبتلا به هفت اندام.
مسعودسعد.
— مبتلا شدن؛ مبتلا گردیدن. گرفتار شدن. دچار شدن:
تخم وفاست عقل بتو مبتلا شده
گرمر ترا ز تخم وفا برگ و بر جفاست.
ناصرخسرو.
گرزنده‌ای ز بهر چه با دین چو مرده‌ای
گرنه دلت به دام هوا مبتلا شده‌ست.
ناصرخسرو.
مانع... سعادت... نهمتی حقیر است که مردمان بدان مبتلا شده‌اند. (کلیله و دمنه). هر که دهندش و نستاند مبتلا شود بدانکه خواهد و ندهندش. (کیمیای سعادت).
تنها نه من به خال لبت مبتلا شدم
بر هر که بنگری به همین درد مبتلا است.
(امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۴۳۱).
آخر عمر به ضعف پیری مبتلا شده بود. (اوصاف الاشراف). و رجوع به مبتلی شود.
— مبتلا کردن؛ گرفتار کردن:
چون انس گرفت و مهر پیوست
بازش به فراق مبتلا کن. سعدی.
— مبتلا گردانیدن؛ اسیر و گرفتار کردن: به‌بند بلا مبتلا گردانیده است. (گلستان).
— مبتلا گردیدن؛ مبتلا گشتن. مبتلا شدن. گرفتار شدن: و آنگاه به انواع بلا مبتلا گردد. (کلیله و دمنه). و هر که علم بداند و بدان کار نکند بمنزلت کسی باشد که مخافت راهی را می‌شناسد اما ارتکاب کند تا به قطع و غارت مبتلا گردد. (کلیله و دمنه). هرگاه دو دوست به مداخلت‌ شریری مبتلا گردند هر آینه میان ایشان جدایی افتد. (کلیله و دمنه). چون قوت احصانش نباشد به عصیان مبتلا گردد. (گلستان).
— مبتلا گشتن؛ گرفتار شدن:
مسکین چو من به عشق گلی گشته مبتلا
وندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی. حافظ.
—||رنجور و بیمار گشتن:
از قضای آسمان استاد ما
گشت رنجور و سقیم و مبتلا. مولوی.
— مبتلا ماندن؛ گرفتار شدن. دلباخته شدن. دچار شدن:
ملامتگوی بی‌حاصل نداند درد سعدی را
مگر وقتی که درکویی به رویی مبتلا ماند.
سعدی.
و رجوع به مبتلی شود.
مبتلع. [مُ تَ لَ] (ع ص) چیزی فروبرده در حلق. (اَبتلع). فروبرده شده در حلق و بلع کرده‌شده. (ناظم الاطباء).
مبتلع. [مُ تَ لِ] (ع ص) بسیارخوار. (آنندراج). ||فروبرندهٔ در حلق و بلع کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.
مبتلة. [مُ بَ تْ تَ لَ] (ع ص) امرأة مبتلة. زن جمیله، گویا که جامهٔ حسن بر بدنش بریده‌اند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). این صفت برای مرد به کار نمی‌رود[2] و این مبنی بر سماع است. (از اقرب الموارد). ||زن تمام‌خلقت میانه‌جسامت. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||زنی که در عضوهایش نرمی و فروهشتگی باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).
مبتلة. [مُ تِ لَ] (ع ص) مبتل. رجوع به مُبتِل شود.
مبتلی. [مُ تَ لا] (ع ص) به بلا گرفتارشونده[3]. (آنندراج). ||مهموم و بدبخت و بی‌نصیب و گرفتار مصیبت و تنگدستی. (ناظم الاطباء). گرفتار بلا. گرفتار. (فرهنگ فارسی معین): من بعد از مدتی که به بلای جوع و عذاب گرسنگی مبتلی بوده‌ام. (انوار سهیلی).
مبتلی. [مُ تَ] (ع ص) آزماینده. ||حقیقت دریابنده. (از منتهی الارب). و آنکه تحقیق میکند. (ناظم الاطباء). ||خبر پرسنده. (از منتهی الارب). آنکه خبر می‌پرسد. (ناظم الاطباء). ||اختیارکننده. (از منتهی الارب). ||آنکه سوگند میخورد. (ناظم الاطباء).
مبتنی. [مُ تَ نا] (ع ص) بنا برکرده شده. (آنندراج). اسم مفعول از «ابتناء»، بنا کرده شده. مبنی. دکتر خیام‌پور آرد: «ابتنی» مانند مجرد خود که «بنی» باشد متعدی است. «فیومی» گوید: و بنیت‌البیت و غیره ابنیه و ابتنیته. فابتنی مثل «بعثته فانبعث» و بنابراین وقتی که «مبتنی» بجای «مبنی» استعمال می‌شود باید آن را به صیغهٔ اسم مفعول یعنی به فتح نون و الف آخر خواند، نه به صیغهٔ اسم فاعل یعنی به کسر نون و یاء آخر، ولی معمولاً این نکته را رعایت نکنند و آن را به صیغهٔ اسم فاعل خوانند چنانکه گویند: «مبتنی بر اینکه...» یعنی «مبنی بر اینکه...». (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۱۰). و رجوع به مادهٔ بعد شود.
مبتنی. [مُ تَ] (ع ص) بنا کننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). برآورندهٔ خانه. (از منتهی الارب). ||آنکه سبب بنا کردن میگردد. (ناظم الاطباء). ||بناشونده. (آنندراج). ||بنا کرده شده و برپا شده و افراشته شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.
مبتوت. [مَ] (ع ص) مقطوع. (ناظم الاطباء). نعت مفعولی مذکر از بت. نکاح مبتوت، عقد دائم، و نکاح غیرمبتوت، متعه. عقد انقطاع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
مبتوته. [مَ تَ] (ع ص) زن طلاق بائن یافته. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). زنِ به طلاقِ بائن کرده. زنی که او را طلاق داده‌اند. و رجوع به طلاق شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
مبتورة. [مَ رَ] (ع ص) ابتر. دم‌بریده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از ناظم الاطباء).
مبتهج. [مُ تَ هِ] (ع ص) شادان. (غیاث) (آنندراج). شاد کننده و شاد و خرم و مسرور. (ناظم الاطباء). شاد. شادان. خوشحال. شادمان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

---
۱ - بمعنی قبل هم تواند بود.
۲ - رجوع به مبتل [مُ بَ ت تَ] شود.
۳ - ضبط این کلمه بدین معنی در آنندراج روشن نیست.

ملوک آفاق به مخالّت دولت او مفتخر، و سلاطین جهان به مراسلت حضرت او مبتهج. (المعجم ج ۱ دانشگاه ص۱۹).
– مبتهج شدن؛ شاد گشتن. مسرور شدن: به اخلاق و شمائل و افعال یکدیگر مبتهج شوند. (اوصاف‌الاشراف).
– مبتهج گردیدن؛ شاد شدن. مسرور گشتن: و بر هیچ مقصود و مطلوب مظفر و منصور و مبتهج و مسرور نگردد. (سندبادنامه ص۲۲۴).

مبتهر. [مُ تَ هَ] (ع ص) مشهور به عشق فلان زن. (ناظم الاطباء). مشهور شده به عشق زنی. (از منتهی الارب).

مبتهر. [مُ تَ هِ] (ع ص) دعوی دروغ کننده به زنا. (از منتهی الارب). آنکه دعوی دروغ کند گوید زنا کردم و حال آنکه نکرده. (آنندراج). ||آنکه افترای به دروغ میکند بر کسی و یا نسبت خیر میدهد به کسی که لایق و سزاوار آن نیست. (ناظم الاطباء). ||دشنام‌دهنده کسی را به چیزی که در وی بود. (از منتهی الارب). ||زاری‌کننده و الحاح نماینده در دعا. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه هر ساعت دعا کند و ساکت و خاموش نمیشود. (ناظم الاطباء). و رجوع به ابتهار شود.

مبتهل. [مُ تَ هِ] (ع ص) تضرع‌کننده و زاری‌کننده و التماس‌کننده در دعا. ||مباهله کننده و نفرین‌کننده. (ناظم الاطباء).

مبتهل. [مُ تَ هَ] (ع ص) ملعون. (ناظم الاطباء).

مبثر. [مُ ثِ] (ع ص) مبثرة. جوش پدیدآرنده: [و هی] (ای البطم) مصدعة للرأس مبثرة للفم[1]. (ابن‌البیطار، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مبثوث. [مَ] (ع ص) پراکنده و گسترده. (منتهی الارب) (آنندراج). پراکنده و گسترده شده. (ناظم الاطباء). پراکنده. (مهذب الاسماء). گسترده و پراکنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): یوم یکون الناس کالفراش المبثوث. (قرآن ۱۰۱/۳). چندان بساط در بساط و سماط در سماط بگستردند که زلالی مفروش و زرابی مبثوث را از صحن و صفهٔ مهمانسرای فردوس بر آن حسد افزود. (مرزبان‌نامه ص۲۱۹). و رجوع به مادهٔ بعد شود. ||منتشر شده و فاش شده. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مبثوثة. [مَ ثَ] (ع ص) پراکنده و پریشان. (آنندراج) (غیاث). مؤنث مبثوث. گسترده. ج، مبثوثات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و زرابی مبثوثة. (قرآن ۱۶/۸۸). و رجوع به مادهٔ قبل شود. ||چیز فاش شده. ج، مبثوثات. (ناظم الاطباء). و رجوع به معنی دوم مادهٔ قبل شود.

مبثور. [مَ] (ع ص) محسود. (اقرب الموارد) (متن اللغة) (ناظم الاطباء). ||بسیارمال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). غنی و بسیار مالدار. (ناظم الاطباء).

مبجل. [مُ بَ جْ جَ] (ع ص) مرد تعظیم کرده شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیار گرامی و بزرگ. (آنندراج). مکرم. گرامی. معظم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مبجل. [مُ بَ جْ جِ] (ع ص) آنکه گرامی دارد و بزرگ شمارد. (آنندراج). گرامی‌دارنده و تعظیم کننده. (ناظم الاطباء).

مبحث. [مَ حَ] (ع اِ) به معنی بحث است. (منتهی الارب) (آنندراج). بحث. جستجو. جستار. ج، مباحث. (فرهنگ فارسی معین). بحث و کاوش و تفتیش. (ناظم الاطباء). بحث. ج، مباحث. (اقرب الموارد). ||جای بحث. ج، مباحث. (منتهی الارب) (آنندراج). جای بحث و محل بحث. ج، مباحث. جای بحث و تفتیش. (ناظم الاطباء). و رجوع به «مباحث» شود. ||آنچه در مناظره به نفی و اثبات در آن توجه کنند. (از تعریفات جرجانی). ||جای تحصیل. (ناظم الاطباء). ||فرشیم. فصل. (ناظم الاطباء). باب و فصل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||رساله و کتاب. (ناظم الاطباء). کتاب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||مباحثه و مناظره و بحث و قضیه. (ناظم الاطباء).

مبحثر. [مُ بَ ثِ] (ع ص) شیر منقطع و متحبب‌گردیده. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). شیر بریده شده. (ناظم الاطباء).

مبحر. [مُ حَ] (ع ص) آب شور. (آنندراج). نمکین مانند دریا. (ناظم الاطباء).

مبحزج. [مُ بَ زَ] (ع ص) آب نهایت گرم جوش یافته. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

مبخبخة. [مُ بَ بَ خَ] (ع ص) ابل مبخبخة؛ شتران بزرگ‌شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). شتر بزرگ‌شکم. (آنندراج).

مبخر. [مُ بَ خْ خَ] (ع ص) بخور کرده شده. (آنندراج). خوشبو و بخاردار. (ناظم الاطباء): نسیم شمیم او عالم را معطر و مبخر گرداند. (سندبادنامه ص۴۵).

مبخر. [مُ بَ خْ خِ] (ع ص) بخارکننده و آنکه نفس وی بدبو و گندیده است. ||هر مایعی که در مجاورت هوا جوش کند. (ناظم الاطباء).

مبخر. [مُ خِ] (ع ص) هر چیز که سبب گنده‌دهنی گردد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مبخرة. [مَ خَ رَ] (ع ص) سبب گنده‌دهنی. و منه حدیث عمر رضی‌الله عنه: ایا کم و نومة الغداوة فانها مبخرة مجفرة مجعرة. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هر چیز که سبب گنده‌دهنی شود. (ناظم الاطباء).

مبخره. [مِ خَ رَ][2] (ع اِ) بخوردان یا مجمره که بخور در آن سوزانند. ج، مَباخِر. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). عودسوز. (آنندراج). بخوردان که در آن کندر و مانند آن میسوزانند. ج، مباخر. (ناظم الاطباء).

مبخزج.[3] [مُ بَ زَ] (ع ص) جوشانیده شده به تندی و سختی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مبخس. [مَ خَ] (ع اِ) زمین دیم. ج، مباخس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به بخس شود.

مبخل. [مُ بَ خْ خَ] (ع ص) مرد بسیار زفت. (منتهی الارب). بسیار امساک‌کننده. (از اقرب الموارد): رجل مبخل؛ مرد بسیار زفت و بخیل. (ناظم الاطباء).

مبخلة. [مَ خَ لَ] (ع ص) سبب بخل و منه‌الولد محبنة مبخلة. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط)[4]. آنکه سبب بخل و زفتی گردد و شخص را بزفتی بخواند. و منه‌الولد محبنة مبخلة. (ناظم الاطباء).

مبخلی. [مُ خِ] (حامص) بخیلی و به بخل نسبت کرده شدن. (غیاث) (آنندراج).

مبخوت. [مَ] (ع ص) بختیار. (منتهی الارب). بختیار و با سعادت. (ناظم الاطباء). بختیار. خوش‌بخت. خوش‌طالع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مبخور. [مَ] (ع ص) مخمور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ذیل اقرب الموارد). و رجوع به مخمور شود. ||بخور کرده شده. (آنندراج).

مبخوس. [مَ] (ع ص) کور و برکنده‌چشم. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به «بخس» و مبخوص شود. ||بدبخت. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

مبخوص. [مَ] (ع ص) مبخوص‌القدمین،

---

1 - Qui suscite des pustules à la bouche.

۲ - در آنندراج و ناظم الاطباء این کلمه بدین معنی به فتح اول [مَ خَ رَ] ضبط شده است.

۳ - در ناظم الاطباء مُبخَزَج در غیر ترتیب حروف بمعنی «مبحزج» آمده و گمان می‌رود که مصحف «مبحزج» است. و رجوع به «مبحزج» شود.

۴ - در اقرب الموارد و محیط المحیط: «الولد مبخلة محبنة» ای یحمل علی البخل و الجبن و یدعو الیه. (محیط المحیط).

مرد کم‌گوشت در پا. فی صفته صلی‌الله علیه و آله: انه کان مبخوص‌العقبین؛ ای قلیل لحمها. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برکنده‌چشم. (از منتهی الارب). و رجوع به «بخص» و مبخوس شود.

مبخوصة. [مَ صَ] (ع ص) ناقة مبخوصة؛ ماده شتری که بواسطهٔ آزار در سپل لنگ شده باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

مبخوق. [مَ] (ع ص) رجل مبخوق‌العین؛ یک چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اعور. (ذیل اقرب الموارد). یک‌چشم. اعور. بخیق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مبدا. [مَ] (ع اِ) آغاز. مبدأ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چون آخر عمر این جهان آمد
امروز ببایدش یکی مبدا.
ناصرخسرو (دیوان ص۱۹).

گفتم چه چیز جنبش مبدای هردوان
گفتاکه هست آرام انجام هر صور.
ناصرخسرو (دیوان ص۱۸۸).

خوی کرام گیر که حری را
خوی کریم مقطع و مبدا شد.
ناصرخسرو (دیوان ص ۱۴۱).

چون از نظام عالم نندیشی
تا چیست انتها و چه بد مبدا. ناصرخسرو.

بجز تو هیچکسی خسروی نداند کرد
که خسروی را از تست مقطع و مبدا.
مسعودسعد.

قدم در راه مردی نه که راه و گاه و جاهش را
نباشد تا ابد مقطع نبوده است از ازل مبدا.
سنایی.

نجسته فقر، سلامت کجا کنی حاصل
نگفته بسم به الحمد چون کنی مبدا.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۱).

وگر حرمت ندارندم به ابخاز
کنم ز آنجا به راه روم مبدا.
خاقانی (دیوان، ایضاً ص۲۶).

نجوم از برِ عنصر آمد به مخلص[1]
عقول از بر انفس آمد به مبدا.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۸۱۴).

— مبدا کردن؛ آغاز کردن. دست یازیدن:

تندی و صفرای بخت خواجه یک ساعت بود
ساعتی دیگر به صلح و آشتی مبدا کند.
منوچهری.

تو به قهر دشمنان بهتر که خود مبدا کنی
پیش از آن کان بدنیت بر قهر تو مبدا کند.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص۱۳۵).

و رجوع به مبدأ شود.

مبدان. [مِ] (ع ص) ستوری که به اندک علف فربه شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||رجل مبدان مبطان؛ سمین ضخم‌البطن. (اقرب الموارد).

مبدأ. [مَ دَءْ] (ع اِ) صیغهٔ اسم ظرف از ثلاثی مجرد بمعنی محل آغاز کردن و جای آشکار شدن[2]. (غیاث) (آنندراج)[3]. و بر آنچه مبدأ حرکت است نیز مبدأ گفته‌اند. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی). جای شروع. مقابل مقصد: حرکتی که بواسطهٔ آن از مبدأ به مقصد رسند. (اوصاف الاشراف). فرهنگستان ایران کلمهٔ «خاستگاه» را بجای این کلمه که معادل فرانسوی آن اُریژین[4] می‌باشد برگزیده است. و رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران و فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی سیدجعفر سجادی شود.

— مبدأ تاریخ؛ نقطهٔ حرکت هر یک از مبادی وقایع عظیم مانند تاریخ میلاد مسیح، تاریخ هجرت رسول اکرم(ص) و جز اینها. و رجوع به تاریخ در همین لغت‌نامه شود.

— مبدأ فلکی؛ ارباب هیئت که برای فلک حرکت اقبال و ادبار قائل شده‌اند مبدأ ذاتی آغاز برج حمل از منطقةالبروج را دانند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

— مبدألطبیعی؛ نزد علماء علم هیئت اول حمل از معدل‌النهار است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

||آنچه شیء از آن ابتدا شود مانند طرف راه که مبدأ گویند. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی). ||آنکه فصل زمان است مبدأ گویند. (فرهنگ علوم عقلی ایضاً). و فصل زمان آن باشد که نهایت ما قبل و بدایت ما بعد است. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی) ||علت اولی را مبدأ گویند. (فرهنگ علوم عقلی ایضاً). به صورت شیئی مبدأ گویند. مقدمات شیئی را مبدأ او گویند. (فرهنگ علوم عقلی ایضاً). ||چیزی که شیئیت شیء بدان است مبدأ گویند. مانند صورت برای تخت. (فرهنگ اصطلاحات فلسفی سیدجعفر سجادی). ||به چیزی که شیء برای اوست نیز مبدأ گویند که علّیت باشد. (فرهنگ اصطلاحات فلسفی، ایضاً). ||آنچه در نظام آفرینش «اول ماصدر» می‌باشد و مبدأ تکوین موجودات دیگر است و به عبارت دیگر هر چیزی که مبدأ صدور چیزی دیگر باشد ولو آنکه فاعل حقیقی هم نباشد مانند عقل اول. (فرهنگ اصطلاحات فلسفی سیدجعفر سجادی). ||هر چیزی که از او و در اوست چیزی دیگر، مبدأ گویند مانند چوب برای تخت. (فرهنگ اصطلاحات فلسفی ایضاً). ||در بعضی از حواشی تجرید مبدأ شامل ماده و سایر اسباب صوریة و غائیة و شرایط است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||به غایت نیز مبدأ گویند. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی). ||آغاز کار. (دهار). آغاز. منشأ. مقابل منتهی. مقابل مقصد. ج، مبادی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آغاز و اصل و اساس و سرچشمه و مصدر[5]. (ناظم الاطباء). آغاز. مَبدَءَة مانند آن[6]. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||جای آشکار کردن. ج، مبادی. (فرهنگ فارسی معین). ||مُبدَأ. و مَبدَأة اول و نخستین هر چیز. یقال: کان ذلک فی مبدئنا و مبدئنا و مبدأتنا یعنی اول ما. (ناظم الاطباء) ||(اصطلاح فلسفی) اصل هر شیء[7]. ج، مبادی. (فرهنگ فارسی معین). ||اسم ظرف از «بدأ» است و آن نزد حکماء بر سبب اطلاق شود و در عضدی گوید حکماء سبب را مبدأ نیز گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). سبب. ج، مبادی. (فرهنگ فارسی معین). از نظر علمی بر هر چه سبب گفته می‌شود مبدأ هم گویند. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی).

— مبدأ ازلی؛ مبدأ اول. مراد ذات حق است و به قول کسانی که قائل به قدماء خمس‌اند آنها را مبادی ازلی میدانند. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی). و رجوع به تهافت‌التهافت شود.

— مبدأ اعلی؛ مبدأ اول. (فرهنگ فارسی معین). بر چیزی گفته می‌شود که اولین مبدأ موجودات است و «المبدأ ان لایکون محتاجاً فی وجوده الی ما هو له مبدأ». (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی).

— مبدأ اول؛ مراد از مبدأ اول بطور مطلق ذات حق تعالی است که مبدأ اعلی هم گویند: المبدأ الاول هو مبدأ لجمیع هذه المبادی فانه فاعل وصورة و غایة. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی). و رجوع به فرهنگ اصطلاحات فلسفی شود.

— مبدأ فیاض؛ خدای تعالی است و به نظر بعضی از حکماء عقل اول است و طبق آنچه از مباحث عقول مستفاد میشود مبدأ فیض عقل دهم است که عقل فعال نامیده میشود. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و بحرالجواهر شود.

— مبدأ قریب؛ هر مبدایی که با ذی‌المبدأ خود فاصلهٔ کمتری داشته باشد و وسائط کمتر باشد

۱ - نل: بخور از بر عنبر آمد به مجلس.
۲ - این کلمه بدین معنی در آنندراج و غیاث به صورت «مبدء» ضبط شده است.
۳ - در آنندراج بدین معنی به ضم اول آمده و درست نمی‌نماید.
4 - Origine.
۵ - بدین معانی در ناظم الاطباء به صورت «مبدء» ضبط شده است.
۶ - در منتهی الارب و ناظم الاطباء بدین معنی به صورت «مبدء» ضبط شده است.
7 - Principe (فرانسوی).

قریب است. مثلاً قوت عاملهٔ که محرک عضلات است برای صدور فعل مبدأ قریب است و اجماع که ارادهٔ جازم باشد نسبت به شوق که میل مؤکد است قریب است و نسبت به قوهٔ عامله بعید است. (از فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی).
– مبدأ کل؛ از مبدأ کل گاه تعبیر به احد شده و گاهی تعبیر به خیر و دیگر بار به فکر مجرد و مراد ذات حق تعالی است که مبدأالمبادی است. (فرهنگ اصطلاحات فلسفی سیدجعفر سجادی). رجوع به فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی شود.
– مبدأ وجود؛ گاه مراد از مبدأ وجود ذات حق است و گاه عقول مجرده‌اند. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی).
||در اصطلاح متصوفه اسماء کلی کونی را گویند و معاد اسماء کلی الهی را نامند و آمدن سالک از راه اسماء کلی کونی بود که مبدأ اوست و رجوع او از راه اسماء کلی الهی باشد که معاد اوست. و در شرح گلشن راز آمده است که مبدأ هر یکی آن اسم است که از آن اسم ظهور یافته است. کما بدأ کم تعودون [1]. ای برادر هر شیء مظهر اسمی است و مبدأ و معاد او همان است و عارف همان اسم است که مظهر آن است مگر انسان کامل که مظهر و عارف جمیع اسماء است. (آنندراج). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

مبدء. [مُ دِءْ] (ع ص) صیغهٔ اسم فاعل از باب افعال بمعنی آغاز کننده و آشکارکننده و آفریننده. (غیاث) (آنندراج). آفرینندهٔ نخست بار. نامی از نامهای خدای تعالی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مبدیء شود:

به مکتب جبروت و به علم القرآن
به مبدء ملکوت و به مبدع‌الارباب. خاقانی.

– مبدء فیاض؛ آغاز کنندهٔ بسیار فیض‌رسان، و از این مراد حق‌تعالی باشد. (آنندراج).

مبدء. [مُ دَءْ] (ع اِ) صیغهٔ اسم ظرف از باب افعال بمعنی محل آغاز کردن و جای آشکار کردن و از این لفظ در هر سه وضع مذکور [2] گاهی ذات حق تعالی مراد باشد و در صورت ظرفیت بمعنی مطلع غزل و قصیده نیز می‌آید. (غیاث) (آنندراج). ||(ص) اسم مفعول از «ابداء». آغاز شده و آشکار شده.

مبدئیت. [مَ دَ ئی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) مبدأ بودن. آغاز امری بودن. ||(اصطلاح عرفان) در اصطلاح عرفا، اضافهٔ محض است به اعتبار تقدم ذات احدیت بر حضرت واحدیت که منشأ اسماء و صفات و مبدأالمبادی است. (فرهنگ علوم عقلی) (فرهنگ مصطلحات عرفاء سیدجعفر سجادی).

مبدد. [مُ بَدْ دَ] (ع ص) پریشان و چیزی پراکنده و مبددات متفرقات و غایات هر چیز قسمت شده. (آنندراج). شمل مبدده؛ گروه متفرق و پراکنده و پریشان. (ناظم الاطباء). پریشان. پراکنده. متفرق (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): بر مثال جسدی مهمل و مبدد و مطروح و مرذول بود. (جامع الحکمتین ناصرخسرو ص۳۱۴). تدارک اموری که نظام آن مبدد شده است و ارکان آن منهدم گشته. (جهانگشای جوینی).

مبدر. [مُ دِ] (ع ص) نعت است از «ابدار». (منتهی الارب). آنکه در شب بدر راه رود. (ناظم الاطباء). و رجوع به ابدار شود.

مبدرق. [مُ بَ رِ] (ع ص) رهبر. (غیاث) (آنندراج). ||بدرقه کننده و آنچه خاصیت آن صافی کردن اجزاء و مخلوط کننده و رسانندهٔ آن به اعضاء است چنانکه شراب با غذا کند. (بحرالجواهر): اما آنچه دارو را زود به جایگاه رساند چون تخم کرفس است و پوست سلیخه و انیسون و این را طبیبان به تازی مبدرق گویند یعنی بدرقه کننده. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

مبدع. [مُ دِ] (ع ص) نو بیرون آورنده نه بر مثالی. (منتهی الارب). از خود چیزی پیدا کننده. (غیاث) (آنندراج). از نو بیرون آورنده. اختراع کننده و آفریننده و به وجودآورنده. (ناظم الاطباء). نو آفریننده. (دهار). ابداع کننده. نوآورنده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

مکن هرگز بد و فعلی اضافت گر خرد داری
بجز ابداع یک مبدع کلمح‌العین او ادنی.
ناصرخسرو (دیوان ص۲۷).

خدای مبدع هرچ آن ترا به وهم و به حس
محاط و مدرک و معلوم و مبصر است و مشار.
ناصرخسرو.

بشناس مبدع را ز خالق تا نداری همسرش
حیدر همین کرده‌ست اشارت خلق را بر منبرش.
ناصرخسرو.

شده حیران همه در صنع صانع
همه سرگشتگان شوق مبدع.
ناصرخسرو (روشنایی‌نامه، دیوان چ تهران ص۵۲۰).

به مکتب جبروت و به علم‌القرآن
به مبدء ملکوت و به مبدع‌الارباب.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۵۱).

حمد و ثنا مبدعی را که از بدایت صباح وجود تا نهایت روح عدم هر چه هست در حد پادشاهی اوست. (جوامع‌الحکایات).

مبدع است و تابع استاد نی
مسند جمله ورا اسناد نی. مولوی.

||طرز نو نهنده در شعر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

مبدع فحلم به نظم و نثر شناسند
کم‌نکنم تا زیم ولای صفاهان. خاقانی.

در مدحت تو مبدع سحرآفرین منم
شاید دریغ مبدع سحرآفرین خوری.
خاقانی.

مفلقی فرد از گذشت از کشوری
مبدعی فحل از دگر کشور بزاد. خاقانی.

||(اِخ) یکی از صفات باری تعالی است. (از منتهی الارب) (آنندراج). مراد ذات حق تعالی است که مبدع کل است. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی سیدجعفر سجادی). ابداع کننده که ذات حق است که مبدع کل است، و احق و اولی به اسم مبدع موجودی است که بلافاصله از ذات حق صادر شده باشد... ناصرخسرو گوید: آنچه مرکب از غیر نباشد مبدع گویند بنابراین عناصر اربعه مبدعند در حال محوضت و خلوص. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی). و رجوع به ابداع شود. ||(ع ص) بدعت گذارنده. ||ملحد و پیشوای اهل بدعت. (ناظم الاطباء).

مبدع. [مُ دَ] (ع ص، اِ) ابداع‌شده. اختراع‌شده. آفریده: نخستین مبدعی است که خدای او را ابداع کرده است. (جامع الحکمتین). ||(اصطلاح فلسفی) عبارت از موجودی است که مسبوق به ماده و مدت نباشد... شیخ گوید هر موجودی که وجودش مسبوق به ماده نباشد مبدع است و شایسته و احق برای آنکه مبدع نامیده شود. موجودی است که بلاواسطه از ذات حق کسب فیض کرده و وجود یافته است که عقول می‌باشد. و گوید محدثی که متوجب زمان نیست یا وجودش بعد از لیس مطلق است و یا بعد از لیس غیرمطلق است و بلکه بعد از عدم مقابل خاص در ماده‌ای موجود است، هرگاه وجودش بعد از لیس مطلق باشد نحوهٔ صدور او از علت صدور ابداعی است و برترین انحاء اعطاء وجود است. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی سیدجعفر سجادی).
– مبدع اول؛ مراد از مبدع اول عقل اول است. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی).

مبدع. [مَ دَ] (ع اِمص) ایجاد و اختراع و کشف. ||(اِ) اولین ظهور و نخستین پیدائی. ||جائی که در وی هر چیز تازه اختراع شود. ||افسانه. (ناظم الاطباء).

مبدع. [مُ دَ] (ع ص) ستور مانده کرده شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||تهی و خالی کرده شده. (ناظم الاطباء). ||باطل کرده شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

مبدعات. [مُ دَ] (ع ص، اِ) آن است که مسبوق به مدت و ماده نباشد و مراد از ماده جسم و یا حد آن و یا جزء آن است. (از

---

۱ - قرآن ۲۹/۷.
۲ - یعنی [مُ دِءْ / مُ دِءْ / مُ دَءْ].

تعریفات جرجانی). عقول مجرده و نفوس مبدعات حق‌اند. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی). ||هر چیز تازه که در آن بدعت باشد. (ناظم الاطباء). چیزهای تازه پدید آمده. آفریده‌ها: و بعد از وقوف بر حقایق آن گرد دقایق مبدعات برآمدم. (مرزبان‌نامه ص۵). رجوع به مُبدَع شود.

مبدع تبریزی. [مُ دِ عِ تَ] (اِخ) مدتی در اصفهان زرکشی و نخ‌کوبی میکرد چندین سال قبل از این[1] به هند رفته خبری از او نیامد. شعرش این است:

کرده‌ام غرقه به خون چشم گهرافشان را
رشتهٔ گوهر دل ساخته‌ام مژگان را.

*

میطپد دل دربرم دلبر نمیدانم چه شد
انتظارم کشت آن کافر نمیدانم چه شد
دوش سر زد ناله‌ای همت بلندی از دلم
نه فلک را سوخت بالاتر نمیدانم چه شد.

*

دم آبی است نصیب از دم تیغت لیکن
داغ کم ظرفی قسمت جگرم می‌سوزد.
(تذکرهٔ نصرآبادی ص۳۹۲).

مبدل. [مُ دَ] (ع ص) بدل‌شده و تبدیل‌شده. (ناظم الاطباء). تغییرداده‌شده. دیگرگون:

چون فرود آیی از آن گردی جدا
مبدلش گرداند از رحمت خدا. مولوی.
شب غلط بنماید و مبدل بسی
دید صائب شب ندارد هر کسی. مولوی.
آن قراری که بزن او کرده بود
گشت مبدل آن طرف مهمان غنود. مولوی.

— مبدل شدن؛ بدل شدن. تغییر یافتن. عوض گشتن. تبدیل گشتن:

چیست هستی حس‌ها مبدل شدن
چوب گز اندرنظر صندل شدن. مولوی.
باش تا حسهای تو مبدل شود
تا ببینی‌شان و مشکل حل شود. مولوی.
پس قیامت نقد حال تو بود
پیش تو چرخ و زمین مبدل شود.
مولوی (مثنوی چ خاور ص۲۶۸).

— مبدل کردن؛ بدل کردن. تغییر دادن:

خشم و شهوت مرد را احول کند
ز استقامت مرد را مبدل کند. مولوی.

||کلمه‌ای که بدل از کلمهٔ دیگر (مبدل منه) آید. (فرهنگ فارسی معین).

مبدل. [مُ بَدْ دَ] (ع ص) دیگرگون کرده و تغییر داده شده و بدل آورده شده. (ناظم الاطباء) تبدیل شده. تغیر شکل یافته:

گر بدان حالت ترا بودی بقا
کی رسیدی مرترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند
هستی دیگر به جای او نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها
بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
آن مبدل بین، وسایط را بمان
کز وسایط دور گردی ز اصل آن.
(مثنوی چ خاور ص۲۹۲).

— مبدل شدن؛ بدل شدن. تغییر یافتن: قحط و تنگی نواحی از یمن نقیبت او برخص و فراخی مبدل شد. (المعجم چ دانشگاه ص۱۲).

بفرمود درهم شکستند خرد
مبدل شد آن عیش صافی به درد. سعدی.
عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد
خلل‌پذیر نباشد ارادتی که مراست. سعدی.

— مبدل کردن؛ تغییر دادن. بدل کردن. عوض کردن. تبدیل نمودن: ملک ایشان در تزلزل و اضطراب افتاد نظام‌الملک وزیر را به «تاج‌الملک ابوالغنائم» مبدل کردند. (سلجوقنامهٔ ظهیری چ خاور ص۳۴).

تا سعادت‌بخش انجم بخت اوست
حال نحسین را مبدل کرده‌اند.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۵۱۰).

— مبدل گرداندن؛ تغییر دادن. عوض کردن. تبدیل نمودن: عیش ربیعش را به طیش خریف مبدل نگرداند. (گلستان).

— مبدل گردیدن؛ مبدل شدن: محنت و اندوهش به بهجت و سرور مبدل گردید. (عالم‌آرا چ امیرکبیر ص۲۲۴).

— مبدل گشتن؛ مبدل شدن: تا به حلقهٔ اهل تحقیق در آمد به یمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش به حمائد مبدل گشت. (گلستان چ فروغی ص۶۸). و بعد از یکهفته از داروخانهٔ... به شفا مبدل گشت. (ظفرنامه، از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مُبدَل شود.

||تغییرداده‌شده: لباس مبدل، لباس تبدیل شده. (ناظم الاطباء).

مبدل. [مُ بَدْ دِ] (ع ص) بدل کننده. تغییر دهنده. ج، مبدلین.

مبدل‌منه. [مُ دَ لُنْ مِنْ هُ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) بدل آورده شده از آن. آنچه از آن بدل آرند. کلمه‌ای که کلمهٔ دیگر بدل آن آید:

جهان پهلوان نصرت‌الدین که هست
بر اعداء خود چون فلک چیره‌دست.

«نصرةالدین» بدل است و «جهان پهلوان» مبدل منه. (نهج الادب). رجوع به بدل شود.

مبدن. [مُ بَدْ دَ] (ع ص) مرد تناور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مبدوء. [مَ] (ع ص) آنکه مبتلا باشد به آزار جدری یا به حصبه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||گرفتار بیماری چیچک و یا سرخجه. (ناظم الاطباء).

مبدوح. [مَ] (ع ص، اِ) فضای فراخ. (منتهی الارب). فضای فراخ و وسیع. (ناظم الاطباء).

مبده. [م دَهْ] (ع ص) بسیار بدیهه گوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). ||ناگاه‌آینده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از محیط‌المحیط). ناگهان آینده و بی‌ترتیب[2]. (ناظم الاطباء).

مبدیء. [مُ دِءْ] (ع ص) کار نو و بدیع آورنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آفریننده؛ نخست‌بار. (السامی) (مهذب الاسماء). آفریننده. (دهار).

مبدیء. [مُ دِءْ] (اِخ) یکی از اسماء باری تعالی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نامی از نامهای خدای تعالی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مبذال. [مِ] (ع ص) آنکه در مال بسیار بذل‌کننده باشد. ج، مباذیل. (از ذیل اقرب الموارد).

مبذر. [مُ بَذْ ذِ] (ع ص) اسراف‌کننده و بی‌محل و بی‌دریغ خرج کننده. (غیاث). مسرف و فضول خرج و باددست. (مجموعهٔ مترادفات ص۳۳۳). پریشان کنندهٔ مال به اسراف و مسرف. (ناظم الاطباء). دست به باد. به گزاف خرج کننده. باد دست. متلف. مسرف. تبذیر کننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ان المبذرین کانوا اخوان‌الشیاطین و کان‌الشیاطین لربه کفورا. (قرآن ۲۹/۱۷).
گفت این گدای شوخ مبذر راکه چندان نعمت به چندین مدت برانداخت برانید. (گلستان).

مبذرق. [مُ بَ رَ] (ع ص) بذرقه. راهبر و راهنما و نگاهبان. (منتهی الارب). بدرقه و نگاهبان. (ناظم الاطباء). بدرقه. بذرقه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به بذرقه شود. ||پناه یافته و امان داده.[3] (ناظم الاطباء).

مبذری. [مُ بَذْ ذِ] (حامص) مأخوذ از تازی، اسراف و خرج بی‌جا. (ناظم الاطباء). ولخرجی. اسراف کردن. باد دستی: فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه نهاد. (گلستان).

مبذقة. [مُ بَذْ ذِ قَ] (ع ص) آنکه گفتارش از کردارش نکو باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مبذل. [م ذَ] (ع اِ) جامهٔ کهنه و جامهٔ بادروزه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم

---

۱ - از این عبارت چنین برمی‌آید که صاحب ترجمه باید معاصر مؤلف تذکرهٔ نصرآبادی (در حدود قرن یازده هـ.ق.) باشد.

۲ - ناظم الاطباء بدین معنی [مُ دَهْ] آورده است.

۳ - بدین معنی در کتابهای لغت عرب دیده نشد.

الاطباء). جامهٔ کهنه. (دهار). جامهٔ کهنه. ج، مَباذِل. (از اقرب الموارد).

مبذلخ. [مُ بَ لِ] (ع ص) آنکه گوید و نکند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مبذلة. [مِ ذَ لَ] (ع اِ) جامهٔ بادروزه و کهنه. ج، مباذل. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مبذم. [مِ ذَ] (ع ص) ناقهٔ مبذم؛ قوی و توانا. (منتهی الارب) (آنندراج). ماده شتر قوی و توانا. (ناظم الاطباء).

مبذور. [مَ] (ع ص) بسیار. (منتهی الارب). کثیر. (اقرب الموارد). مال مبذور؛ کثیر مبارک فیه. (اقرب الموارد).

مبذوع. [مَ] (ع ص) ترسان و ترسانیده‌شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

مبذول. [مَ] (ع ص) بخشیده‌شده. (آنندراج). خرج‌شده و مصرف‌شده و بخشیده‌شده. (ناظم الاطباء): که اگر تمامی خزاین ما در آن مبذول خواهد بود باک نیاید. (کلیله و دمنه).

گفت بهر شاه مبذول است جان
او چرا آید شفیع اندرمیان. مولوی.

||قبول‌کرده. (آنندراج). پسندیده. (ناظم الاطباء): اگر مثلاً در ملک مشارکت توقع کنی مبذول است. (کلیله و دمنه).

— مبذول داشتن؛ پذیرفتن. قبول کردن: سلطان ملتمس ایشان مبذول داشت و همگنان را بخواند و بنواخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۴۹). ملک نوح این التماس مبذول داشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۵۶). امیرالمؤمنین الناصرلدین الله التماس او مبذول داشت. (جهانگشای جوینی).

مبذولی. [مَ] (ص نسبی) منسوب است به بنی‌مبذول که بطنی از ضبه میباشد. و منسوب است بدانجا تمیم‌بن ذهل مبذولی ضبی. (از الانساب سمعانی) (از لباب‌الانساب).

مبر. [مُ بِرر] (ع ص) ضابط. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). انه لمبر بذلک؛ ای ضابط له کذا فی المحکم. (تاج العروس). ||قوی و توانا. ||دوراندیش و خردمند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||غالب بر قوم. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

مبر. [مُ بَ] (ع اِ) دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را معادل «مخمل»[1] آورده‌است. و رجوع به دزی ج ۲ ص ۵۶۷ شود.

مبرا. [مُ بَرْ را][2] (ع ص) بیزارشده و دورشده. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

هر شاه که او ملک تو و ملک تو بیند
از ملک مبرا شود از ملک معرا.
مسعودسعد (دیوان چ رشید یاسمی ص ۷۱).

||پاک‌کرده شده و معاف و آزاد. (ناظم الاطباء). پاک. منزه. بری:

پشت آرم نظم قرآن را شفیع
کز همه عیش مبرا دیده‌ام. خاقانی.
مبرا حکمش از زودی و دیری
منزه دانش از بالا و زیری. خاقانی.

هم او از این حوالت مبرا است و هم من از تهمت معرا. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۳۳).

بار خدایا مهیمنی و مقدر
وز همه عیبی مقدسی و مبرا. سعدی.
ای مبرا اصل عالی گوهرت از حرص و آز
وی مبرا ذات میمون‌اخترت از زرق و ریو.
حافظ.
آنکه از جفت مبراست خداست. جامی.

مبراء. [مِ] (ع اِ) چاقو و قلمتراش و استره و تیغ دلاکی و تیر و هر ابزار برنده و تیز. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). و رجوع به مبراة شود.

مبراء. [مَ] (ع اِ) محل قط قلم. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مبرات. [مَ بَرْ را] (ع اِ) ج «مبرة». خیرات و اعمال خیر و دهشته. (ناظم الاطباء). نیکیها. اعمال خیر. کارهای نیک: ابن‌الجراح او را بفریفت و بطریق مهادات و ملاطفت و انواع مبرات بدست آورد و او را بکشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۱۰). ابواب خیرات و مبرات بر عامهٔ خلایق گشاده. (المعجم چ دانشگاه ص۱۳). پادشاه زاده هولاکوکه هر یک را برقدر و منزلت با مبرات و صلاحت باز میگرداند. (جهانگشای جوینی).

مبراة. [مُ] (ع ص) (از «بری») ناقهٔ مبراة، ناقهٔ بُرَه در بینی کرده شده. (از تاج‌العروس) (منتهی الارب). ماده شتر حلقه در بینی کرده. (ناظم الاطباء).

مبراة. [مِ] (ع اِ) (از «بری») کارد کمان‌تراش. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||قلمتراش و چاقو. ||رندهٔ نجاری. ||سوهان. (ناظم الاطباء).

مبرئل. [مُ بَ ءِ] (ع ص) (از «برءل») آمادهٔ بدی. گویند هو مبرئل للشر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

مبربر. [مُ بَ بِ] (ع اِ) (از «بربر») شیر بیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسد. (ذیل اقرب الموارد) شیر. اسد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

مبرت. [مِ رَ / مُ بَرْ رَ][3] (ع اِ) شکر طبرزد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شکر طبرزد و نبات. (ناظم الاطباء). طبرزد بلغةالیمن. (بحرالجواهر).

مبرت. [مَ بَرْ رَ] (ع اِ) (از مبرة عربی) نیکوکاری. برّ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کار نیک. عمل خیر. نیکی. اعمال نیک. احسان: تا هر کسی را مبرتی و نظری و نیکویی فرمایم. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۹۵). شیر فرمود که اینجا مقام کن تا از... مبرت... ما نصیب تمام یابی. (کلیله و دمنه). و مبرتهای فراوان واجب داشت. (کلیله و دمنه). مال فراوان بر سبیل مبرت و قضای حق التجاء... بدست او روان کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ ص۳۸۵). ثمرهٔ خردمندان امین که حق احسان و مبرت به حسن معاملت نگاه دارند. (مرزبان‌نامه ص۲۷۲). و رجوع به «مبرة» شود.

مبرج. [مُ بَرْ رَ] (ع ص) نوعی از حله که بر وی صورت برج باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نوعی از حله که بر آن صورت بروج تصویر نموده باشند. یقال: له وجه مبرج و علیه ثوب مبرج. (از اقرب الموارد).

مبرج. [مُ بَرْ رِ] (ع ص) لافزننده از فضل و لیاقت خود. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مبرح. [مُ بَرْ رِ] (ع ص) سخت و شدید و جانگداز. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). در مشقت و شدت اندازنده. به رنج درافکنده. اذیت و آزار رساننده: علم‌الله که چون چشم بر این لقای مروح زدم از دردهای مبرح بیاسودم. (مرزبان‌نامه ص۱۲۵). و رجوع به تبرح شود.

مبرد. [مِ رَ] (ع اِ) سوهان. (بحرالجواهر) (از تاج العروس) (دهار) (مهذب الاسماء) (آنندراج) (غیاث) (اقرب الموارد). مسحل. منحت.

مبرد. [مَ رَ] (ع ص) سبب خنکی بدن و جز آن. مبرده مثله. (منتهی الارب) (آنندراج). هر چیز که سبب خنکی بدن و جز آن گردد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مبردة شود.

مبرد. [مُ بَرْ رِ] (ع ص) سردکننده. (آنندراج) (غیاث). سرد کننده. مقابل مُسَخِّن

---

1 - Velours.

۲ - توضیح اینکه این کلمه به همین صورت (مبرا) صحیح است نه بصورت «مبری» زیرا ابن کلمه مهموز است. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، سال اول، شمارهٔ دهم ص۳۹ و قواعد زبان فارسی آقای همایی، سالنامهٔ آریان، ۱۳۲۵ ص ۱۸۱ شود.

۳ - در اقرب الموارد [مِ رَ] ضبط داده شده است.

(در طب). ج، مبردات. دارو که تن را خنکی بخشد. دوا که سرد کند. که حرارت ببرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سردکننده و خنک‌کننده. هر چیز که سرد کند و خنک کند و تبرید نماید و حرارت بدن را فرونشاند. (ناظم الاطباء).

مبرد. [مُ بِ] (ع ص) چیز سرد آورنده و چیزی را سرد کننده. ||آشامندهٔ مایع سرد و هر چیز خنک شده. ||برید فرستنده. ||جتک مبرداً؛ آمدم ترا در وقتی که فرو نشسته بود گرما. (ناظم الاطباء).

مبرد. [مُ بَ رْ رَ] (ع ص) سرد و خنک شده. (ناظم الاطباء). ||بارز. ترک سیفه مبرداً[1]، بارزاً. (ذیل اقرب الموارد).

مبرد. [مُ رَ / مُ بَرْ رَ] (ع ص) برید فرستنده. (ناظم الاطباء).

مبرد. [مُ بَرْ رَ] (اِخ) محمدبن یزیدبن عبدالاکبرالازدی بصری مشهور به مبرد. مکنی به ابوالعباس. وی نحو را از جرمی و مازنی و غیر آن دو فرا گرفت، و برخی او را بصری و یمنی گفته‌اند. مولد او بسال ۲۰۷ یا ۲۱۰ بود و در ۷۷سالگی بسال ۲۸۵ در بغداد درگذشت و در گورستان دارالکوفه مدفون است. ادب را بر مازنی و ابوحاتم سجستانی آموخت. و نفطویه و جز او نزد وی تعلیم گرفتند. وی با ابوالعباس احمدبن یحیی ملقب به ثعلب معاصر بود و تاریخ ادباء به آن دو ختم شد. مبرد دوست می‌داشت که با ثعلب فراهم آید و ثعلب اجتماع با او را ناخوش می‌داشت. جعفربن محمدبن حمدان فقیه موصلی که دوست مبرد و ثعلب بود، گفت: از ابوعبدالله دینوری پرسیدم چرا ثعلب نمی‌خواهد با مبرد هم مجلس شود. گفت چون مبرد خوش‌سخن، نیکوبیان، گشاده‌زبان است، و مذهب ثعلب مذهب معلمان است. چون در مجلسی فراهم آیند به ظاهر حکم به نفع مبرد کنند تا آنگاه که باطن معلوم شود. وی به بغداد سکونت جست و در نحو و لغت امام شناخته گشت. او را در ادب تألیفهای نافع است که مشهورترین آنان کتاب «الکامل» در لغت میباشد که از ارکان ادب و کلام بشمار میرود. (از معجم‌المطبوعات ج ۲ ص۱۶۱۲). مبرد لقب محمدبن یزیدالنحوی بصری است بدان جهت در براده نشسته درس میگفت. (منتهی الارب). و نیز او راست: المقتضب، اعراب القرآن، طبقات النحاةالمبصرین و نسب عدنان و قحطان. (از وفیات الاعیان) (اعلام زرکلی ج ۳ ص۱۰۰۲). ابن‌الندیم، کتاب مااتفقت الفاظه[2] [اختلفت] و معانی القرآن را از او دانسته است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کاتب نیکست و هست نحوی استاد
صاحب عباد هست و هست مبرد.
منوچهری.

و رجوع به تاریخ بیهق و البیان والتبیین جاحظ و عیون الانباء و تاریخ‌الخلفاء و تتمهٔ صوان‌الحکمة و الموشح و عقدالفرید و فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار و روضات‌الجنات شود.

مبردات. [مُ بَرْ رِ] (ع ص، اِ) سردکنندگان. (غیاث) (آنندراج). ج مبرد. ادویهٔ سرد که به مزاج سردی بخشد. (غیاث) (آنندراج). چیزهایی سرد که بدن را خنک کند و حرارت را فرونشاند. (ناظم الاطباء). غذاها و دواها که طبع و مزاج را سردی بخشد و حرارت بنشاند. (یادداشت‌مرحوم دهخدا).

مبردانة. [مِ رِ نَ] (ع ص) ثریدهٔ مبردانة مبردانة؛ اشکنهٔ فراهم‌آمدهٔ سرد هموار کرده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون، ذیل مبردانة).

مبردة. [مَ رَ دَ] (ع ص) مبرد. (منتهی الارب) (آنندراج). هر چیز که بدن را خنک کند. قیل لاعرابی مایحملکم علی نومةالضحی، قال انها مبردة فی الصیف و مسخنة فی‌الشتاء. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مبرد شود. ||ارض مبردة؛ زمین تگرگ‌رسیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مبرذن. [مُ بَ ذِ] (ع ص) خداوند برذون. (منتهی الارب). خداوند اسب تاتاری و گویند راکب آن. (از ذیل اقرب الموارد). صاحب برذون و یابو. (ناظم الاطباء). و رجوع به برذون شود.

مبرز. [مُ بَرْ رِ] (ع ص) میش ماده که در پستانش[3] خالها باشد. (منتهی الارب). میش ماده که در پستانش خالها باشد. (آنندراج) (از ذیل اقرب‌الموارد) (از تاج‌العروس). میش ماده که در پستانش خالها باشد و آثار آبستنی آشکار گردد. ||حق دهنده. (ناظم الاطباء).

مبرز. [مُ بَرْ رَ] (ع ص) حق داده‌شده. (ناظم الاطباء).

مبرز. [مَ رَ] (ع اِ) پایخانه. حاجت‌جای. (آنندراج). پایخانه. (غیاث). متوضا. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). حاجت‌جای. (منتهی الارب). متوضا. طهارتجای. غسلخانه. مطهره. حاجتگاه. ادبخانه. قدمگاه. خلا. کنیف. مستراح. کنار آب. طهارت‌خانه. مبال. بیت‌الخلاء. آبشتگاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آب خانه. خلا. (زمخشری). آبخانه. (مهذب الاسماء). فرناک و جای لازم. پای‌خانه و آشتنگاه و آشیگاه و بادگاه. (ناظم الاطباء):

دید قبرستان و مبرز روبرو
بانگ برزد گفت کای نظارگان.
ناصرخسرو.

و از غایت ازدحام مردم بسیاری بامها را مبرز ساخته بودند... این بامها را که در این حوالی خلق مبرز ساخته‌اند پاک سازید که من جمیع مبرزهای مدارس شهر بخارا پاک کرده بودم. (انیس‌الطالبین ص۲۷). ||میدان جنگ و رزمگاه. ||تماشا گاه. (ناظم الاطباء). ||حرکت بطرف رزمگاه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مبرز. [مُ رِ] (ع ص) فاش‌کرده شده. کتاب مبرز، نامهٔ بازگشاده[4]. (ناظم الاطباء). انتشار یافته. (از فرهنگ جانسون).

مبرز. [مُ رَ] (ع ص) فاش‌کننده و آشکارکننده. (ناظم الاطباء). ناشر. (از فرهنگ جانسون).

مبرز. [مُ بَ رِ رَ] (ع ص) ظاهر و روشن. (غیاث). پیدا. پدیدار. (یادداشت‌مرحوم دهخدا).

مبرز. [مُ بَرْ رَ / رِ][5] (ع ص) شخصی که بر اصحاب خود فائق آمده باشد در فضل و شجاعت (آنندراج). بزرگ و نامور. (غیاث). کسی که بر اقران خود در فضل و شجاعت فائق آمده باشد. فائق. برجسته. ادیب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و هرگاه که بر ناقدان حکیم و استادان مبرز گذرد به زیور مزور او التفات ننمایند. (کلیله و دمنه). مبرزان طریق اسلام در آن معانی، در اصول و فروع هزاران کتاب تصنیف کرده‌اند. (کتاب النقض چ محدث ص۱۰). آسمان داند که گاه نظم و نثر

بر زمین چون من مبرز کس ندید
ز آتش موسی برآرم آب خضر
ز آدمی این سحر و معجز کس ندید.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۸۷۳).

به کمال کفایت مرسوم... و بر اقران روزگار و کفاة عصر مبرز. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۰۷).

مبرسم. [مُ بَ سَ] (ع ص) مبتلا به بیماری

---

۱ - کمعظم.

۲ - ما اتفق لفظه و ما اختلف معناه.

۳ - چنین است در منتهی الارب چ تهران، ولی آنندراج که از جایی دیگر نقل کرده است چنین آورده: که در پستانش... در ذیل اقرب الموارد و تاج العروس هم «پستان» آمده است.

۴ - در منتهی‌الارب و اقرب‌الموارد کتاب مبروز؛ نامهٔ بازگشاده آمده است. و رجوع به مبروز شود.

۵ - بمعنی فائق و برجسته به کسر راء یعنی به صیغهٔ اسم فاعل است. جوهری گوید: «و برز الرجل ایضاً فاق‌علی اصحابه»، ولی معمولاً آن را به فتح راء خوانند. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، سال اول، شمارهٔ ۱۰ ص۳۹).

برسام[1]. (آنندراج) (ناظم الاطباء). تمت از برسم. (منتهی الارب). ج، مبرسمین.

مبرض. [مُ بَرْ رِ] [2] (ع ص) آنکه همهٔ مال خود خورد و تباه کند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مبرطس. [مُ بَ طِ] (ع ص) آنکه شتران و خران برای مردمان به کرایه گیرد و بر آن مزد ستاند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||میانجی میان بایع و مشتری. (منتهی الارب) (آنندراج). دلال و میانجی میان بایع و مشتری. (ناظم الاطباء).

مبرطش. [مُ بَ طِ] (ع ص) دلال و میانجی میان فروشنده و خریدار: و کان عمر (رض) فی‌الجاهلیة مبرطشا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مبرطل. [مُ بَ طَ] [3] (ع ص) رأسٌ مُبَرْطَلٌ، طویلٌ، من البِرْطیل و هو الحجر المستطیل. (اقرب الموارد). رجل مبرطل؛ مرد درازسر. (ناظم الاطباء).

مبرطم. [مُ بَ طِ] (ع ص) متکبر غضبنا ک. (منتهی الارب). متکبر غضبنا ک و باد کرده از خشم. (ناظم الاطباء).

مبرق. [مُ رِ] (ع ص) ناقة مبرق؛ ناقه که دم خود را بلند کند و آبستن نماید و نیست. (منتهی الارب) (آنندراج) (از تاج العروس). ماده شتری که دمب خود را بلند نماید و چنان وانمود کند که آبستن است درصورتی که آبستن نباشد. ج، مباریق. (ناظم الاطباء).

مبرق. [مَ رَ] (ع اِ) هنگام درخشیدن صبح: جاء عند مبرق‌الصبح. (ناظم الاطباء). زمان درخشیدن صبح. ج، مَبارِق. و مَباریق. (از اقرب الموارد).

مبرقش. [مُ بَ قَ] (ع ص) داغدار و لکه‌دار و رنگارنگ. (ناظم الاطباء). منقش به رنگهای گوناگون. رنگارنگ. گوناگون. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): قوقهٔ لعل بر کلاه گوشه نشانده، در کسوت منقش و قبای مبرقش چون عروسان در حجله و طاوسان در جلوه، دامن رعنایی در پای‌کشان می‌گردید. (مرزبان‌نامه ص ۱۷۰) ||گل باقلی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||مخلوط. آمیخته. تخلیط شده. (فرهنگ فارسی معین).

مبرقشه. [مُ بَ قَ شَ] (ع ص) تأنیث مبرقش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مبرقط. [مُ بَ قَ] (ع ص) طعامی که در آن روغن زیت بسیار ریخته باشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

مبرقع. [مُ بَ قَ] (ع اِ) نام نغمه‌ای از موسیقی. (غیاث) آنندراج). نام نوائی از موسیقی[4]. (ناظم الاطباء) نغمه‌ای است از موسیقی مخصوص راست‌پنجگاه. (فرهنگ فارسی معین). ||(ص) نقابدار. (ناظم الاطباء). برقع‌دار. روبنده‌پوش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

مبرقعة. [مُ بَ قِ عَ] (ع ص) گوسپند سپیدسر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مبرقعة. [مُ بَ قِ عَ] (ع ص) سپیدی پیشانی اسب که تمام روی را درگرفته باشد و در سیاهی نمایان بود. یقال غرة مبرقعة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مبرک. [مَ رَ] (ع اِ) جای خواب شتران. ج، مبارک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). معطن. مناخ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). یقال: «فلان لیس لهُ مبرک جمل»؛ ای لاشیء له. (اقرب الموارد). ||نشستنگاه. ج، مبارک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مبرک. [مَ رَ] (اِخ) موضعی است به تهامه. (منتهی الارب) (آنندراج). جایگاهی است در تهامه به نزدیکی مکه و سورهٔ فیل در این مکان فرود آمده است. (از معجم‌البلدان).

مبرک. [مَ رَ] (اِخ) خانه‌ای است در مدینه که هرگاه رسول‌الله(ص) به هجرت آمده ناقه‌اش در آنجا فروخفت. (منتهی الارب) (آنندراج). آن جای از مدینهٔ منوره که شتر آن حضرت صلی‌الله علیه و اله در هجرت در آنجای خفت. (ناظم الاطباء).

مبرکة. [مُ رِ کَ] [5] (ع اِ) اسم آتش است. (از تاج العروس ج ۷ ص۱۰۹) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

مبرم. [مِ رَ] (ع اِ) دوک که بر آن ریسمان تابند. ج، مَبارِم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). دوک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مبرم. [مُ رَ] (ع اِ) جامه‌ای که دوتاه بافته باشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نوعی از جامه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نوعی از قماش. نوعی از جامهٔ استوار و محکم بافته. (یادداشت‌مرحوم دهخدا): و از این ناحیت [دیلمان] جامه‌های ابریشم خیزد یک‌رنگ و بارنگ چون مبرم و حریر و آنچه بدان ماند. (حدودالعالم چ دانشگاه ص۱۴۳). و از استراباد جامه‌های بسیار خیزد از ابریشم چون مبرم و زعفوری گوناگون. (حدود العالم).

خیمه‌ها ساختم ز مبرم[6] چین
فرش کردم ز دیبهٔ ششتر. مسعودسعد.

||(ص) رسن دوتاه برهم بافته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رسن دوتاه بافته ضد سحل که یکتاب داده است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||محکم و استوار[7]. (آنندراج). متقن. رزین. متین. استوار. (یادداشت‌مرحوم دهخدا).

– قضای مبرم؛ قضائی که اجتناب از آن ممکن نباشد. (آنندراج):

هر چند در این دیار منحوس
بسته‌ست مرا قضای مبرم. خاقانی.

رجوع به همین ترکیب ذیل مادهٔ بعد شود.

– کلام مبرم؛ قرآن کریم: الهی و سیدی و مولائی تو گفته‌ای در کلام مبرم و کتاب محکم. (چهارمقاله).

– مبرم کردن؛ استوار ساختن. محکم کردن.

– مبرم گردانیدن؛ استوار گردانیدن. محکم کردن.استوار ساختن: سرادق عظمت و جلال و سراپردهٔ دولت و اقبالش به اطناب تأیید و اوتاد محکم و مبرم گرداناد. (المعجم چ دانشگاه ص۹).

– مبرم گشتن؛ استوار شدن. محکم گردیدن: میان هر دو سلطان وثائق مبرم گشت. (جهانگشای جوینی).

مبرم. [مُ رِ] (ع ص) بستوه آرنده. ملول‌کننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اسم فاعل ابرام بمعنی ملالت آوردن از مادهٔ «برم» به دو فتحه بمعنی ملالت. (قاموس، از حاشیهٔ بیهقی چ فیاض): طمع دارم به فضل ایشان که مرا از مبرمان نشمرند که هیچ چیز نیست که بخواندن نیرزد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۱). این حدیث بر دار کردن حسنک به پایان آوردم و چند قصه و نکته بدان پیوستم سخت مطول و مبرم، در این تألیف. و خوانندگان مگر معذور دارند و عذر من بپذیرند و از من به گرانی فراستانند. (تاریخ بیهقی ایضاً ۱۹۶). ||مرد لئیم و حریص. ||بی‌مزه گوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||مأخوذ ازتازی، استوار و محکم. و رجوع به مادهٔ قبل شود. ||سخت.

---

1 - Pleurétique (فرانسوی).

۲ - منتهی الارب بدون تشدید ضبط کرده، و در تاج العروس آرد: «مبرض» کمحسن چنانکه در سایر نسخه‌ها هست و صواب بر وزن «محدث» است.

۳ - در ناظم الاطباء این کلمه [مُ بَ طِ] ضبط داده شده‌است.

۴ - در ناظم‌الاطباء بدین معنی [مُ بَ قِ] ضبط داده شده‌است.

۵ - ناظم الاطباء بفتح میم [مَ رِ کَ] ضبط داده است.

۶ - در دیوان مسعود چ مهدی نوریان (ص۳۰۵): بیرم، و در این صورت شاهد نخواهد بود.

۷ - این معنی در ناظم الاطباء ذیل «مبرم» [مُ رِ] و در غیاث ذیل «مبرم» [مُ] بی‌آنکه حرکت «ر» مشخص شود آمده است. و رجوع به مادهٔ بعد شود.

(ناظم الاطباء).
– مرض مبرم؛ بیماری سخت. (ناظم الاطباء).
– قضای مبرم؛[1] سرنوشت تغیرناپذیر. (ناظم الاطباء).
||چیننده بر عضاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). چیننده بار درخت پیلو. (ناظم الاطباء). ||برمه گر یا آنکه به جهت ساختن برمه از کوه سنگ کند. (منتهی الارب) (آنندراج). صانع‌البرمه. (اقرب الموارد). سازندهٔ دیگ سنگین و آنکه سنگ دیگ را از کوه می‌کند و می‌آورد. (ناظم الاطباء).

مبرمان. [مَ رَ] (اِخ) لقب ابی‌بکر، ازمی‌بن محمدبن علی‌بن اسماعیل نحوی. (منتهی الارب). لقب ابی‌بکربن محمدبن علی‌بن اسماعیل ازمی، یکی از علماء نحو و لغت متوفی به سال ۳۴۵ هـ.ق. و شاگرد جرمی و مازنی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). محمدبن علی‌بن اسماعیل وراق مکنی به ابی‌بکر از اهل «عسکرمکرم» و او راست کتاب العیون، کتب النحو، المجموع علی‌العلل، شرح کتاب سیبویه و آن ناتمام مانده، کتاب المجاری و کتاب صفة شکر المنعم. (ابن‌ندیم، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به تاریخ الخلفاء ص۲۶۱ و روضات الجنات ص۷۱۲ شود.

مبرنتی. [مُ رَ] (ع ص) نعت از ابرنتاء. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آماده گردیده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط‌المحیط). ||مرد کوتاه‌بالای حیله‌ساز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط‌المحیط). ||خشمناکی که از خشم بطرف احدی نظر نکند. (ناظم الاطباء) (از محیط‌المحیط).

مبرندع. [مُ رَ دِ] (ع ص) (از «برندع») مرد چین به جبین. (منتهی الارب). مرد روی‌ترش کرده. (ناظم الاطباء). آنکه گره و چین بر پیشانی آورده است کراهت امری را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مبرندة. [مُ بَ نْ دَ] (ع ص) (از «برند») زن بسیارگوشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از محیط‌المحیط).

مبرنذع. [مُ رَ ذِ] (ع ص) آمادهٔ کار. (از منتهی الارب).

مبرنشق. [مُ رَ شِ] (ع ص) (از «برشق») شادمان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شاد. شادان. شادمان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ابرنشاق شود.

مبرود. [مَ] (ع ص) ماء مبرود، آب سرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آنکه سردی بر مزاج او غلبه دارد. ج، مبرودین. آنکه سردیش کرده باشد. مقابل محرور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||خبز مبرود؛ نان که بر آن آب ریخته باشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کشت ژاله‌زده. (دهار). کشتهٔ تگرگ زده. (مهذب الاسماء).

مبرور. [مَ] (ع ص) نکویی کرده شده. (غیاث) (آنندراج). مأخوذ از تازی، نیکویی‌کرده شده و پسندیده. ||مقبول در نزد خدا. (ناظم الاطباء). پذیرفته شده. قبول شده. مقبول. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
در گهش کعبه شد که طاعت خلق
چون به سنت کنند مبرور است. مسعودسعد.
– حج مبرور؛ حج مقبول. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
||مرحوم. (ناظم الاطباء). شادروان: مرحوم مغفور مبرور جنت مکان خلد آشیان فلان... (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||گفتار راست. (ناظم الاطباء).
– بیع مبرور؛ بیعی که در آن شبهه و خیانت و دروغ نباشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مبرورة. [مَ رَ] (ع ص) سوگند راست. (ناظم الاطباء).

مبروز. [مَ] (ع ص) نامهٔ بازگشاده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نامهٔ بازگشاده و این از نوادر است. (از اقرب الموارد).

مبروص. [مَ] (ع ص) پیس اندام. (آنندراج). مبتلا به برص و پیس اندام. (ناظم الاطباء). پیس‌اندام. مبتلی به برص[2]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به برص شود.

مبروض. [مَ] (ع ص) مرد محتاج گشته از بسیاری دهش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

مبروک. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی مذکر از بروک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مبروة. [مَ رُوْ وَ] (ع ص) جوف بینی شتر تراشیده شده. (منتهی الارب). ماده شتر حلقه در بینی کرده شده. (ناظم الاطباء).

مبرة. [مَ بَرْ رَ] (ع مص) (از «برر») فرمان بردن و فرمان پدر و مادر بردن. (ناظم الاطباء). به بهترین وجه فرمانبرداری پدر و مادر کردن و با آنان مرافقت نمودن و دوستی آنان را طلبیدن و از مکاره آنان دوری گزیدن. (از اقرب الموارد). ||اعمال نیک نمودن. (ناظم الاطباء) ||(اِمص) فرمانبرداری پدر و مادر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||نیکوکاری. (مهذب الاسماء). نیکویی. (دهار). اعمال نیک. (ناظم الاطباء). و رجوع به میرت شود.

مبرهن. [مُ بَ هَ] (ع ص) به حجتهای روشن و به دلائل قاطع ثابت کرده شده. (غیاث) (آنندراج). برهان آورده شده و دلیل و حجت آورده شده و مدلل و برهانی و ثابت و راست و آشکارا و بین و واضح و هویدا. (ناظم الاطباء). مدلل. با برهان. برهان‌دار و بابرهان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
در هنر تو من آنچه دعوی کردم
صحبت من سخت روشن است و مبرهن.
فرخی (دیوان ص ۲۷۰).
هیچ علمی از علم حساب مبرهن‌تر نیست. (جامع‌الحکمتین، از فرهنگ فارسی معین).
گردون‌ناکس ار نخرد فضل من رواست
نقصی چرا به فضل مبرهن درآورم. خاقانی.
و این قیاسات و مقدمات معین و مبرهن شد، رسماً و طبعاً و عقلاً و شرعاً واجب آمد این... (سندبادنامه ص ۳۰). و تا حقیقت این حال مبرهن شود و اسرار دعوی معین گردد. (سندبادنامه ص۱۲۹).
و مقالات و مطالعات ایشان مدون است و به حکایات و روایات مبرهن. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۰۹).

مبرهنه. [مُ بَ هَ نَ] (ع ص) تأنیث مبرهن: حجت مبرهنة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مبری. [مَ ریی] (ع ص) چوب و تیر تراشیده شده و قلم تراشیده شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مبری. [مَ را] (ع اِ) موضع تراش تیر و چوب. (ناظم الاطباء).

مبری. [مُ را] (ع ص) جمل مبری؛ شتر حلقه در بینی کرده شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). مبراة. (آنندراج). و رجوع به مبراة شود.

مبری. [مُ بَرْ را] (ع ص) پاک‌کرده‌شده. (آنندراج). بی‌گناه. پاک از... بری. منزه. سلیم. سالم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||معاف و آزاد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||دورکرده‌شده. (آنندراج). و رجوع به مبرا و ذیل آن شود.

مبزج. [مُ بَزْ زَ] (ع ص) آراسته‌شده و زینت‌داده‌شده. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مبزج. [مُ بَزْ زِ] (ع ص) آراینده و زینت دهنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مبزر. [مِ زَ] (ع اِ) جامه کوب گازران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مثل چوب جامه‌شویان که بدان جامه را در آب شویند. (از ذیل اقرب الموارد).

---

۱ - این ترکیب در آنندراج و فرهنگ فارسی معین ذیل «مبرم» [مُ رَ] آمده است. رجوع به مادهٔ قبل شود.
2 - Lèpre (فرانسوی).

مبزر. [مُ بَزْ زَ] (غ ص) چــاشنی‌زده و اشتهاآور. (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به مبزرة شود.

مبزرة. [مُ بَزْ زَ رَ] (ع ص) مؤنث مُبَزَّر. احوص بعضی از آن ریسمانهای گوشت قدید مبزرة با چند هدیه و تحفهٔ دیگر بـا او روانـه کرد. (تاریخ قم ص۲۴۷). و رجوع بـه مـادهٔ قبل شود.

مبزغ. [مِ زَ] (ع اِ) نشـتر. (منتهی الارب) (آنندراج). نیشتر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نیش. نشتر. (ابن‌بیطار، از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نیش‌بیطار. ج، مبازغ. (مهذب الاسماء). تیغ بیطار. مشرط. نیش بیطار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مبزق. [مِ زَ] (ع اِ) خــودان. ج، مـبازق. (مهذب الاسماء). سلفدان. (یادداشت‌مرحوم دهخدا). و رجوع به سلفدان و خیو و خیودان شود.

مبزل. [مِ زَ] (ع اِ) پـالونه. (منتهی الارب) (آنندراج) (دهـار) (نـاظم الاطـباء). صـافی. ظرفی یا پارچه‌ای که بدان صافی کنند، مایعی را. مصفات. شراب‌پالا. (یادداشت بـخط مرحـوم دهـخدا). آنـچه کـه بـدان شـراب را پالایند. (از اقرب الموارد). ||نـایژهٔ گـرمابه و خم و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سوراخ آبخرو گـرمابه. ج، مـبازل. (مـهذب الاسـماء). سـوراخ پـیت شـراب. (یادداشت به خط مـرحـوم دهـخدا). ||مـته. (یادداشت به خط مـرحـوم دهـخدا). مـثقب. (اقرب الموارد).

مبزلة. [مِ زَ لَ] (ع اِ) پالونه که بدان چیزی را پالایند. (از ذیل اقرب الموارد). و رجـوع بـه مبزل شود.

مبزم. [مِ زَ] (ع اِ) دنـدان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیـل اقـرب المـوارد). ج، مبازم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مبزور. [مَ] (ع ص) مرد بسیارفرزند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مبزول. [مَ] (ع ص) شکـافته. (آنـندراج). شکافته‌شده و دریده‌شده. (نـاظم الاطـباء). سوراخ‌کـرده. (یـادداشت بـه خـط مـرحـوم دهخدا).

مبزی. [مُ] (ع ص) (از «بـزو») گیرنده و دار و گـیرکننده. (آنـندراج) (از منتهی الارب). ||قوی و توانا. ||قابل مغلوب کـردن. (نـاظم الاطباء).

مبژ. [مُ بُ] (اِخ)[1] شـهری در ایـالت نُـر[2] فرانسه است که بر کنار رود «سامبر»[3] واقـع است و در حدود ۳۲۱۷۲ تن سکنه و کارخانهٔ ذوب فـلزات و سـرامیک‌سازی دارد. (از لاروس).

مبسار. [مِ] (ع ص) خـرمایی کـه بسـر آن رسیده نگردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خرمابنی که میوهٔ آن رطب نگـردد. (از ذیـل اقرب الموارد).

مبساق. [مِ] (ع ص) گـوسپند درازپسـتان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطـباء) (از محیط‌المحیط).

مبسام. [مِ] (ع ص) مرد بسیارتبسم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). آنکـه دندان بسیار سپید کند. (مهذب الاسماء).

مبسر. [مُ سِ] (ع ص) خـرمابنی کـه دارای بسر باشد. (ناظم الاطباء). مبسار. (ذیل اقرب الموارد). و رجوع به مبسار شود.

مبسرات. [مُ بَسْ سِ] (ع ص، اِ) بـادهایی که‌وزیدن آن را دلیـل بـاران دانـند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مبسرة. [مُ بَسْ سِ رَ] (ع ص) بـادی کـه وزیدن آن را دلیل باران دانند. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مبسط. [مِ سَ] (ع اِ) هـر جـایی کـه در آن بساط و فرش گسترده باشند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون) (از اشتینگاس). ||اسم آلة. مـن بسـطت القـرحـة؛ ای شـققتها. (بحرالجواهر). آلتی که با آن قرحه را بشکافند و باز کنند.

مبسط. [مَ سَ] (ع اِ) جـای فـراخ. (منتهی الارب) (نـاظم الاطـباء) (آنـندراج) (از محیط‌المحیط).

مبسط. [مُ بَسْ سَ] (ع ص) گسترده شده. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

مبسط. [مُ بَسْ سِ] (ع ص) گســترنده. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

مبسق. [مُ سِ] (ع ص) نـاقة مبسق؛ مـاده شتری که پیش از زادن شیر در پستان وی فراهم آید. ج، مَبابِق، مباسیق. (از منتهی الارب) (نـاظم الاطـباء) (آنـندراج) (از ذیـل اقرب الموارد).

مبسل. [مُ سِ] (ع ص) به هـلاکت سپرنده کسی را. (ناظم الاطباء).

مبسل. [مُ سَ] (ع ص) بـه هـلاکت سـپرده شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مبسل. [مُ بَسْ سَ] (ع ص) حنظل مبسل؛ حنظلی که بی‌آمیزش چیزی خورده، ناخوش دارند مزهٔ آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از محیط‌المحیط).

مبسم. [مَ سَ] (ع مـص) تـبسم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تبسم و آن مصدر میمی است. (از محیط‌المحیط) (از ذیل اقرب الموارد).

مبسم. [مَ سِ] (ع اِ) دندان پیشین. (منتهی الارب) (نـاظم الاطـباء) (آنـندراج) (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد).

مبسور. [مَ] (ع ص) گرفتار بواسیر. (نـاظم الاطـباء) (از اشـتینگاس) (از فـرهنگ جانسون).

مبسوس. [مَ] (ع ص) کوه ریزریز گشته و خاک‌کرده شده. (ناظم الاطباء) (از فـرهنگ جانسون). ||مردی که پاره‌ای از مال وی تلف شـده بـاشد. (نـاظم الاطباء) (از فـرهنگ جانسون).

مبسوط. [مَ] (ع ص) فـــراخ‌کـرده‌شده. (غـیاث) (آنـندراج). گسترده. (تـفلیسی، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گسترده شده و پهن شده. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). گسترده. گستریده. گسترانیده. پهن‌وا شده. پـهن شـده. پهن‌کرده. بـازکرده. گشـاده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ... بل یداه مبسوطتان ینفق کیف یشاء. (قرآن ۶۹/۵).

– خط مبسوط؛ خط متعارف، مقابل خط مجموع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به «خط مجموع» در همین لغت‌نامه شود.

– عمارة مبسوط‌السماء؛ هر سرایی مـانند خانقاه و بیمارستان که در آنجا از مسافرین فقیر و غیرمبسوط پذیرایی نموده و آنها را تیمار می‌کنند. (نـاظم الاطـباء) (از فـرهنگ جانسون).

– مبسوط داشتن؛ مبسوط گردانیدن. گسترده کردن: حق سبحانه و تعالی سایهٔ... بر سر کافهٔ خلائق... مبسوط دارد. (المعجم چ دانشگاه ص۱۹).

– مبسوط کردن؛ گسترده و پهن کردن.

– مبسوط گردانیدن؛ مبسوط داشتن: و جناح معدلت بر سر جهانیان مبسوط گردانید. (لباب الالباب سعید نفیسی ص۴۳). جناح مرحمت بـر تـمامت ایشـان مـبسوط گـردانید. (جهانگشای جوینی).

– مبسوط گشتن؛ گسترده شدن. بسط یافتن. منبسط شدن: و ذکرآن در آفاق و اقطار عالم سایر و مبسوط گشت. (کلیله و دمنه). ||خرج‌شده. ||کشیده‌شده. (ناظم الاطباء).

مبسوط. [مَ] (ع اِ) نوعی پالان است و آن را باسوط نیز گویند. (منتهی الارب). نـوعی از پالان شتر، ضد مفروق. (ناظم الاطباء).

مبسوطات. [مَ] (ع ص) ج مـــبسوطه. گستردهها و پهن‌شده‌ها. گشـاده شده‌ها. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||کتبی که در آنها ضبط نسب سادات را بر سبیل تسطیر درج میکردند. (المآثر و الآثار ص۱۱۶).

مبسوطه. [مَ طَ] (ع ص) فراخ و فـراخی کـرده شـده. ||چیز غیرمرکب. (غیاث).

---

1 - Maubeuge. 2 - Nord.
3 - Sambre.

(آنندراج). ||(اِخ) شِعرای یمانی:
شعری به سیاقت یمانی
بی‌شعر به آستین‌فشانی
مبسوطه[1] به یک چراغ زنده
مقبوضه دو چشم زاغ کنده.
(لیلی و مجنون چ وحید ص۱۷۷).

مبشر. [مُ بَشْ شِ] (ع ص) مژده‌ور. (از منتهی الارب). خبر خوش رساننده. (آنندراج) (غیاث). بشیر و بشارت‌دهنده و مژده‌دهنده. (ناظم الاطباء). مژده‌دهنده. (مهذب الاسماء). مژده‌دهنده. نویدگر. نویدرسان. مُفَرِّح. بشارت دهنده. بشیر. مژده‌آور. ج، مبشرین. (یادداشت‌مرحوم دهخدا): یا ایهاالنبی انا ارسلنا ک شاهداً و مبشراً و نذیرا. (قرآن ۴۴/۳۳)... لمابین یدی من التوریة و مبشراً برسول یاتی من بعدی اسمه احمد... (قرآن ۶/۶۱). نامه‌ای رسید از وی با سه سوار مبشر که علاءالدوله پسر کاکو را لشکر منصور هزیمت افتاد و آن نواحی جبال آرام گرفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۱). فرمود تا بوق و دهل زدند و مبشران را بگردانیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰). اسماعیل سخت شاد شد و مبشران را بسیار چیز دادند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۷۰۱).
همیشه دولت و اقبال سوی او بینی
یکی به فتح مبشر یکی به سعد بشیر.
مسعودسعد.
چو هدهدی که سحر خاست بر سلیمان‌وار
مبشر دم صبح آمد و برید صبا.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۸۱۴).
مرا مبشر اقبال بامداد پگاه
نوید عاطفت آورد از آستانهٔ شاه.
ظهیرالدین فاریابی.
صاحب کافی الکفاةاسماعیل‌بن عباد، مبشران را به اقطار امصار ممالک دوانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۷۱).
بشر حافی را مبشر شد ادب
سر نهاد اندربیابان طلب. مولوی.
تاکه این هر دو صفت ظاهر شود
آن مبشر گردد این منذر شود. مولوی.
بانگ می‌زد کای مبشر باش شاد
و آن دگر بشناخت بیهوش اوفتاد. مولوی.
مبشران روان شدند و منشورها به هر طرفی فرستادند. (جهانگشای جوینی). ||قصد از ذکر این لفظ در عهد جدید کسی میباشد که بشارت نجات را به مردم داده از جایی به جایی دیگر رود و کنایس را به اسم مسیح بنا نماید. (از قاموس کتاب مقدس).

مبشر. [مُ شَ] (ع ص) شادکرده‌شده به خبرهای خوش. (ناظم الاطباء). ||رجل مؤدم مبشر؛ مرد دانا و تجربه کار. (منتهی الارب) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مبشر. [مُ بَشْ شِ] (اِخ) ابن احمدبن علی‌بن احمدبن عمرو مکنی به ابی‌الرشید و ملقب به برهان رازی از علماء ریاضی قرن ششم هجری است. اصلاً از اهل ری و مولدش بسال ۵۳۰ هـ.ق. در بغداد بود. به قول ابن قفطی در زمانهای نزدیک به ایام وی، او در بغداد میزیست؛ از بزرگان فضلاء زمان خود در حساب و خواص اعداد و جبر و مقابله و هندسه و هیئت بود؛ و در اغلب علوم نظر داشت و شاگردان چندی از محضر درس وی استفاده می‌کردند و در ایام ناصرلدین‌الله متعین گردید. و با ناصر دوستی داشت و چون ناصر خواست کتبی وقف کند و در مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد و رباط خاتونی سلجوقی بگذارد برهان رازی را مأمور اختیار کتب لازم از کتابخانهٔ خلافت کرد. خلاصه وی در ایام عمر محترم زندگانی کرده و مال کثیری بیندوخت و تا آخر عمر به تدریس علوم ریاضی اشتغال داشته؛ و از طرف ناصر به نمایندگی نزد عادل‌بن ابی بکربن ایوب پادشاه که قصد تصرف بلاد موصل را کرده بود رفت؛ و در نصیبن عادل را ملاقات کرد و در آنجا در سال ۵۸۹ وفات یافت. (از گاهنامهٔ سید جلال تهرانی ص۳۶). و رجوع به تاریخ‌الحکماء قفطی شود.

مبشر. [مُ بَشْ شِ] (اِخ) ابن عبدالمنذر معروف به ابولبابه. رجوع به ابولبابه و امتاع الاسماع ص۳۷ شود.

مبشر. [مُ بَشْ شِ] (اِخ) ابن‌فاتک. رجوع به ابوالوفاء و عیون‌الانباء و نامهٔ دانشوران ج۲ ص۳۵۸ و معجم‌الادباء و تاریخ الحکماء شود.

مبشر. [مُ بَشْ شِ] (اِخ) ابومحمد جعفربن مبشر معتزلی به سال ۲۳۴ فوت کرده است. از جمله کتابهایی که به او نسبت داده شده، الحکایة والحکمی است. و رجوع به خاندان نوبختی اقبال صص۱۲۳-۱۳۷ شود.

مبشرات. [مُ بَشْ شِ] (ع ص، اِ) ج مبشرة. مژده دهندگان. ||بادهایی که بعد آن بآران آید. (منتهی الارب) (آنندراج). بادهایی که از باران مژده میدهند و پس از آن باران می‌آید. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). بادهای باران آرنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||اصطلاح عرفانی، رؤیاهای مسلم و صادق را گویند و جزیی از اجزاء نبوت است. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی). و رجوع به فرهنگ مصطلحات عرفاء شود. ||معجزات رسول (ص) پیش از نبوت، مقابل معجزات بینات: مبشرات آنست که پیش از ظهور خورشید رسالت او [حضرت رسول (ص)] ظاهر شده است. (جوامع‌الحکایات).

مبشر بنام. [مُ بَ شْ شِ رِ بِ] (اِخ) کنایه از حضرت عیسی علیه‌السلام است چه مردم را بشارت داد به آمدن خاتم پیغمبران (ص). (غیاث) (آنندراج). حضرت عیسی، چه مردمان را از آمدن آن حضرت (ص) خبر داد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مبشر شود.

مبشرة. [مُ شَ رَ] (ع ص) امرأة مؤدمة مبشرة؛ زن دانا و حاذق و تجربه کار. (ناظم الاطباء). و رجوع به مبشر شود.

مبشره. [مُ بَشْ شَ رَ] (ع ص) مبشرة. مؤنث «مُبَشَّر» مژده داده شده.
- عَشَرهٔ مبشره. رجوع به همین کلمه شود.

مبشره. [مُ بَشْ شِ رَ / رِ] (از ع، ص) مبشرة. مؤنث «مُبَشِّر». رجوع به مبشر شود.

مبشل. [مَ شَ] (فعل نهی) منع از درآویختن و آویختن و پیچیدن و خوابیدن باشد یعنی درمیاویز و میاویز و مپیچ و مخواب. (برهان) (آنندراج). نهی از مصدر «بشلیدن» = بشولیدن. (حاشیهٔ برهان چ معین). کلمهٔ فعل یعنی میاویز و درمیاویز و مپیچ و مخواب. (ناظم الاطباء). رجوع به «مبشول» شود.

مبشور. [مَ] (ع ص) جامهٔ اعلای خوش‌شکل و خوش‌رنگ. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مبشورة. [مَ رَ] (ع ص) زن خوش‌اندام خوش‌رنگ. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مبشوش. [مَ] (ع ص) تازه‌روی و شادمان. (آنندراج). باشاشت و شادمانی و تازه‌رویی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مبشوغة. [مَ غَ] (ع ص) زمین باران نرم رسیده. (ناظم الاطباء).

مبشول. [مَ] (فعل نهی) منع از برهمزدگی و پریشانی باشد، یعنی برهمزده مشو و کسی را نیز برهمزده و پریشان مکن. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||منع از دیدن و دانستن و کارگذاری کردن هم هست. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نهی از مصدر «بشولیدن» = بشلیدن. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به «مبشل» و بشلیدن و بشولیدن در همین لغت‌نامه شود.

مبصر. [مُ صِ] (ع ص) بیننده و بابصیرت و هوشیار. (ناظم الاطباء). ||متوسط از جامه و از گویایی و رفتار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محیط‌المحیط). ||(در تداول این عصر) خلیفهٔ مواظب اطاق درس و آداب شاگردان. (یادداشت‌مرحوم دهخدا).

---

۱ - مبسوطه و مقبوضه دو ستارهٔ شِعرای یمانی و شِعرای شامی معروف به شِعرَیان مقصود است... و رجوع به حاشیهٔ لیلی و مجنون چ وحید ص۱۷۷ شود.

مراقب. شاگردی که از جانب معلم یا مدیر یا ناظم مدرسه برای مراقبت همکلاسان خود تعیین می‌گردد که او را ارشد کلاس نیز گویند. ||آویزندهٔ پرده و سایبان بر دروازه. (منتهی الارب) (از محیط‌المحیط). ||شیری که شکار را از دور دریافته قصد آن نماید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||قوله تعالی: والنهار مبصراً[1] یعنی دیده میشود در آن هر چیز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مبصر. [مَ صَ] (ع اِ) حجت. (منتهی الارب) (آنندراج). حجت. دلیل واضح. (از اقرب الموارد). حجت و حجت واضح و آشکار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مبصر. [مُ بَ صْ صِ] (ع ص) بیننده. (آنندراج). آنکه ظاهر و نمایان میکند و نیز نظرکننده و شناساننده. (ناظم الاطباء). بابصیرت. که بصیرت دارد:

من قول جهان را به ره چشم شنودم
نشگفت که بسیار بود قول مبصر.
ناصرخسرو.

مجنون که مبصر جهان بود
شهوت‌کش و خویشتن رهان بود. نظامی.

بس مبصر که مار مهره خرید
مهره پنداشت مار در سله دید. نظامی.

بر هر مدبری و مبصری فایق و راجح آمده. (تاریخ قم ص۴). ||جادوگر. غیب‌گو. اخترشناس. (فرهنگ فارسی معین):

تا مبصر ز اول اندرمعرفت روشن شود
تا منجم را دو چشم اندرفلک ناظر شود.
منوچهری (از فرهنگ فارسی معین).

||بیناکننده. ||فهماننده. (فرهنگ فارسی معین).

مبصر. [مُ بَ صْ صَ] (ع ص) روشن و هویدا و آشکار و ظاهر ساخته شده. (ناظم الاطباء).

مبصر. [مُ صَ] (ع ص) دیده‌شده. (ناظم الاطباء):

خدای مبدع هرچ آن ترا به وهم و به حس
محاط و مدرک و معلوم و مبصر است و مشار.
ناصرخسرو.

بی‌نهایت بود بحر، این اختلاف
از بصر آمد نه از مبصر رسید.
عطار (از فرهنگ فارسی معین).

||تابان و درخشان و روشن. ج، مبصرات. (ناظم الاطباء).

مبصرات. [مُ صَ] (ع ص، اِ) ج مبصر. (ناظم الاطباء). ج مبصرة. دیده‌شوندگان. دیده‌شدنیها. مقابل مسموعات و مشمومات و ملموسات و مذوقات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عبارتند از آنچه بصر آن را درک کند از معانی جزیی به حسب استقراء و بیست و دو چیزند: چون ضوء، لون، بعد، وضع، تجسم، شکل، عظم، تفرق، اتصال، عدد، حرکت، سکون، خشونت، ملالت، شفیق، کثافت، ظل، ظلمت، حسن، قبح، تشابه، اختلاف، و هر چه غیر اینهاست یا عاید با یکی از اینها شود. (از نفائس الفنون قسم دوم مقالهٔ پنجم فن دوم فصل چهارم در علم مناظر ص ۱۷۱).

مبصرة. [مَ صِ رَ] (ع ص) حجت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||روشن و پیدا و هویدا. (ناظم الاطباء). روشن و پیدا و منه قوله تعالی:... و جعلنا آیةالنهار مبصرة[2]. و قوله تعالی... و آتینا ثمودالناقة مبصرة؛[3] ای آیة واضحة بینه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از محیط‌المحیط) (ناظم الاطباء). ||بیناکننده. منه قوله تعالی: فلما جاءتهم آیاتنامبصرة[4]؛ ای تجعلهم بصراء. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مبصرة. [مَ صَ رَ] (ع اِ) حجت و حجت واضح و کار بی‌شبهه. (ناظم الاطباء) (از محیط‌المحیط).

مبصری. [مُ صِ] (حامص) مأخوذ از تازی، هوشیاری و زیرکی و بصیرت و عاقبت‌اندیشی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||بینائی:

گفتند باری کم گری تا کم نگردد مبصری
که چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا.
مولوی (دیوان کبیر ج ۱ ص۶).

مبضع. [مِ ضَ] (ع اِ) نشتر. (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء). نشتر فصاد. (آنندراج) (غیاث). نشتر که بدان رگ زنند. (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد). نیش را به تازی مبضع گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نیش. رگ‌زن. تیغ. مفصد. و آن آلتی است که بدان رگ گشایند. نیشتر. نشتر. تیغ فصاد. تیغ رگ‌زن. مشرط. مشت. تیغ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و اگر غشاء غلیظ بود میانگاه آن به مبضعی بشکافند و اگر گوشت فزونی بود به مبضع آن را ببرند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

کوزهٔ فصاد گشت سینهٔ او بهر آنک
موضع هر مبضع است بر سر شریان او.
خاقانی.

شب چو فصادی که ماهش مبضع و گردونش طشت
طشت کرده سرنگون خون از دکان انگیخته.
خاقانی.

||چاقو و قلمتراش. (ناظم الاطباء). کارد: و کان [ابقراط] قلیل الاکل بیده ابدا اما مبضع و اما مرود. (عیون الانباء ج ۱ ص۲۸). ||کاردی که سراج بدان چرم آرایش می‌کند. (ناظم الاطباء). کاردی که بدان چرم را شکافند. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط).

مبضع. [مُ ضِ] (ع ص) آنکه مال و اسباب را جهت فروش حمل میکند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مبطان. [مِ] (ع ص) رجل مبطان؛ مرد بزرگ‌شکم از بسیاری خوردن. (مهذب الاسماء). بسیارخوار. شکم‌پرور و کلان‌شکم. (منتهی الارب) (آنندراج). شکم‌بنده. شکم‌خوار. شکم‌پرور. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آنکه از پرخوری شکم وی همیشه کلان می‌باشد و شکم‌پرست. (ناظم الاطباء).

مبطأة. [مَ طَ ءَ] (ع اِ) ممانعت و سبب درنگی و تأخیر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). سبب بطء. سبب درنگی. سبب آهستگی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مبطئة. [مُ طِ ءَ] (ع ص) دیر. میوهٔ مبطئه، میوهٔ دیررس. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به مُبطیء و مادهٔ قبل شود.

مبطبطة. [مُ بَ بِ طَ] (ع اِ) کبک. (منتهی الارب) (محیط‌المحیط) (تاج العروس ج ۵ ص۱۰۹). کبک ماده[5]. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مبطبطة. [مُ بَ بِ طَ] (ع ص) ارض مبطبطة، زمین دور[6]. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مبطخ. [مُ بَ طْ طَ] (ع ص) خربزه‌ای‌شکل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- اسطرلاب مبطخ؛ نام قسمی اسطرلاب. اسطرلاب خربزه‌ای‌شکل. و مبطح با حاء حطی (حاء مهمله) غلط است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): وزین دوگونه [اسطرلاب شمالی، اسطرلاب جنوبی] بسیار لونها ترکیب کنند چون... وز اسطرلاب لونی است او را مبطخ خوانند. و مقنطراتش و منطقة البروج اندروگرد نبوند و لکن فشردهٔ پهن چون خربزه‌ای و زین جهت مبطخ خوانند. (التفهیم بیرونی چ همائی ص۲۹۸).

مبطخة. [مَ طَ خَ / مَ طُ خَ] (ع اِ) بطیخ‌زار. (منتهی الارب) (از محیط‌المحیط). بطیخ زار و

---

۱ - قرآن ۶۸/۱۰ و ۸۸/۲۷ و ۶۳/۴۰.
۲ - قرآن ۱۳/۱۷ و ۶۱.
۳ - قرآن ۱۳/۲۷. ۴ - قرآن ۱۳/۲۷.
۵ - بدین معنی در ناظم الاطباء [مُ بَ بَ طَ] ضبط شده، ولی در فرهنگ جانسون ضبط بشرح متن آمده است.
۶ - در ذیل اقرب الموارد و منتهی الارب و تاج العروس ج۵ ص۱۰۹ و محیط‌المحیط ارض «متبطبطة» بهمین معنی آمده. ولی چون این کلمهٔ اخیر (متبطبطة) در ناظم الاطباء و فرهنگ جانسون نیامده احتمال می‌رود که تصحیف‌خوانی کرده باشند. و رجوع به متبطبطة شود.

فالیز خربزه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). پالیز. (دهار). فالیز خربزه. (غیاث):

ای ضیاءالحق حسام‌الدین درآر
این سر خر را از این بطیخ‌زار
تا سر خر چون بمرد از مسلخه
نشو دیگر باشدش زین مبطخه.
مولوی (مثنوی چ خاور ص۲۷۷).

||فالیز خیار و کدو و جز آن. (از ناظم الاطباء).

مبطل. [مُ طِ] (ع ص) نقیض محق. (تاج المصادر بیهقی) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). باطل‌کننده. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). باطل‌کننده. خلاف محق. شکننده. تباه کننده. مقابل محق. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): الذین کفروا ان انتم الا مبطلون. (قرآن ۵۸/۳۰). اقوال پسندیده مدروس گشته... و مظلوم محق ذلیل، و ظالم مبطل عزیز. (کلیله و دمنه). رای هر یک بر این مقرر که من مصیبم و خصم من مبطل و مخطی. (کلیله و دمنه).

ما خود چو تو صورتی ندیدیم
در شهر که مبطل صلات است. سعدی.

— مبطل روزه؛ روزه‌شکن. (یادداشت‌مرحوم دهخدا). و رجوع به مبطلات روزه شود.

— مبطل غسل؛ طهارت‌شکن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به مبطلات شود.

— مبطل نماز؛ نمازشکن؛ حدث، مبطل وضو و نماز باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مبطلات صلاة شود.

— مبطل وضو؛ تباه کنند؛ وضو، چنانکه خواب و حدث و جز اینها. و رجوع به مبطلات وضو شود.

||کسی که چیزی گوید و حقیقتی در آن نباشد. (از ذیل اقرب الموارد).

مبطل. [مُ طَ / مُ بَطْ طَ] (ع ص) باطل شده و ترک شده. ||معدوم و ناپدید. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مبطلات. [مُ طِ] (ع ص، اِ) ج مبطلة: مبطلات وضو. مبطلات نماز. مبطلات روزه. مبطلات صوم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیب‌های زیر شود.

— مبطلات روزه؛ مبطلات صوم. رجوع به ترکیب بعد شود.

— مبطلات صلاة؛ مبطلات نماز. آنچه نماز را باطل کند. آنچه سبب شود که نماز درست نباشد و باید از سر گرفته شود. رجوع به صلاة شود.

— مبطلات صوم؛ مبطلات روزه. آنچه اگر روزه‌دار به عمد کند روزهٔ وی باطل شود. رجوع به ذیل صوم شود.

— مبطلات غسل؛ آنچه که مبطل وضو است و رجوع به مبطلات وضو شود.

— مبطلات نماز؛ رجوع به ترکیب مبطلات صلاة شود.

— مبطلات وضو؛ آنچه وضو را باطل کند و آن چند چیز است: ۱- بول یا مدفوع که از مخرج معتاد آید. ۲- بادی که از نشیمن برآید. ۳- خوابی که چشم و گوش را از کار باز دارد. ۴- آنچه خرد را از کار بازدارد چون خواب و مستی. ۵- آنچه جنابت آرد، چون بیرون آمدن منی یا دخول کردن. و رجوع به کتابهای فقه و رساله‌های عملیه شود.

مبطلة. [مُ طِ لَ] (ع ص) تأنیث مبطل. ج، مبطلات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مبطن. [مُ بَطْ طَ] (ع ص) باریک‌شکم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). رجل مبطن. باریک‌میان. (از مهذب الاسماء). مرد باریک‌شکم از گرسنگی. (ناظم الاطباء). ||دزی در ذیل قوامیس عرب ذیل «بطن» آرد: لباس مُبَطَّن، لباس لائی انداخته و پوشانده شده از پوست و لباسی با دولائی از پوست... و در مورد ساختمانهای عظیم نیز گویند که پوشانده شده از نوعی سنگ بخصوص است: و وجه هذه‌الصومعة کله مبطن بالکذان اللکی. (دزی ج ۱ ص۹۶). ||جامهٔ ظریف‌آستر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به مُبَطَّنَة شود. ||اسب سپیدپشت و شکم. (از محیط‌المحیط). اسبی که پشت و شکم وی سپید باشد[1]. (ناظم الاطباء).

مبطنات. [مُ بَطْ طَ] (ع ص، اِ) ج مبطنة. (ناظم الاطباء)؛ و مبطنات دقاق را بر مرهفات عتاق برگزید. (جهانگشای جوینی).

مبطنة. [مُ بَطْ طَ نَ] (ع ص) مؤنث مبطن. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). امرأة مبطنة. (مهذب الاسماء). زن باریک‌میان. ج، مبطنات. (ناظم الاطباء). ||اسب سپید پشت و شکم. (منتهی الارب). و رجوع به مبطن شود. ||(اِ) جامه‌ای با آستری از پوست[2]. (دزی ج ۱ ص۹۸). نوعی جامه است یا جامهٔ آستردار. (یادداشت‌مرحوم دهخدا): حدث ابی سلالة الشاعر قال دخلت بغداد فی‌بعض السنین فبینا انا مار فی طریق اذا انا برجل علیه مبطنة[3] و علی راسهٔ قلنسوة سوداء. (معجم‌الادباء چ مارجلیوث ج۴ ص۱۷۲). و اصحاب السلطان و من دخل الدار علی مراتب فمنهم من یلبس المبطنة. (البیان و التبیین جزء۳ ص۷۸). و رجوع به مبطن شود.

مبطور. [مَ] (ع ص) کفیده. کفانیده. شقوق. بشکافته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بطره بطراً، شقهُ فهو مبطور. (از اقرب الموارد).

مبطوش. [مَ] (ع ص) به قوت و سختی گرفته شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). رجوع به بطش شود.

مبطول. [مَ] (ع ص) فالج شده و گرفتار فالج. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مبطون. [مَ] (ع ص) دردمند شکم. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه نالد از شکم. (مهذب الاسماء). دردمند شکم و گرفتار درد شکم و بیماری شکم. (ناظم الاطباء). نعت مفعولی از بطن، دردمند شکم، آنکه درد شکم دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کسی را گویندکه از شکم علیل باشد و در اصطلاح پزشکان کسی راگویند که به سبب ضعف معده به مدت چند ماه به اسهال مبتلا باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط):... و اینجا درد دندان و کلفه بر روی پدید آمد و مبطون شدم و زانوها از آب خوردن بدرد است. (معارف بهاء ولد ص۴۴). ||(در اصطلاح فقه). کسی که همواره از او باد غایط خارج شود و به اندازهٔ یک نماز فرصت و مهلت نداشته باشد. چنین شخص باید برای هر نماز یک وضو بگیرد. (از شرح اللمعه، ج ۱ ص۹۳).

مبطة. [مِ بَطْ طَ] (ع اِ) نشتر و هر چه بدان شکافند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد).

مبطیء. [مُ طِءْ] (ع ص) دیر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||سست و کاهل. (آنندراج). سست و کاهل و تنبل. (ناظم الاطباء).

مبظرة. [مُ بَظْ ظِ رَ][4] (ع ص) زن ختانه. (آنندراج) (از منتهی الارب). زن خته کننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). خاتنه. (از اقرب الموارد). خافضه. خاتنه. (محیط‌المحیط).

مبعار. [مِ] (ع ص) گوسپند که بر دوشنده پشکل افکند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مبعث. [مَ عَ] (ع اِ) مکان بعث و زمان بعث. (ناظم الاطباء): و آن بیست و هفتم رجب است روز مبعث پیغمبر صلی‌الله علیه و آله و سلم. (ترجمهٔ النهایهٔ طوسی چ سبزواری ج ۱

---

۱ - این معنی در منتهی الارب ذیل مبطنة [مُ بَ طْ طَ نَ] آمده است.

2 - Un habit fourré.

۳ - این کلمه در معجم الادباء چ مارجلیوث و البیان و التبیین بدون ضبط آمده ولی در معجم‌الادباء چ فرید رفاعی جزء ۱۱ ص ۵۰ ضبط این کلمه را مبطنة [مِ طَ نَ] داده و معنی آن را منطقه نوشته و ظاهراً با توجه به عبارت: «اذا انا برجل علیه مبطنة» مقصود از این کلمه پوششی باید باشد نه کمربندی.

۴ - در ناظم‌الاطباء این کلمه [مُ بَ ظ ظَ رَ] ضبط داده شده است.

ص۱۱۴).

– عید مبعث؛ روزی است که پیغامبر(ص) مبعوث برسالت شد و آن روز بیست و هفتم رجب است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– یوم‌المبعث؛ بنابر مشهور بین شیعهٔ امامیه، روز بیست و هفتم رجب که در آن روز حضرت رسول اکرم صلی‌الله علیه و آله مبعوث به نبوت گردید.

مبعد. [مِ عَ] (ع ص) رجل مبعد؛ مرد بسیار دور سفر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محیط‌المحیط) (از ذیل اقرب الموارد).

مبعد. [مُ بَعْ عَ] (ع ص) دور و بعید. (از آنندراج). دور شده.[1] (ناظم الاطباء).

مبعر. [مَ عَ / مِ عَ] (ع اِ) چرب روده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||جای بعر. ج، مباعر. (منتهی الارب) (آنندراج). جای پشکل و بعر. (ناظم الاطباء). جای خروج پشکل از هر نوع چارپای. (از محیط‌المحیط). جایگاه پشک رهگذار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کای قوم سر خار بیابان که کند تیز
و آن بعرهٔ بز راکه کند گرد به مبعر.
قاآنی (دیوان، از انتشارات کانون معرفت ص ۱۵۱).

||اصطبل و ستوردان. (ناظم الاطباء).

مبعرة. [مَ عَ رَ] (ع اِ) کون ستور. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مبعوت. [مَ] (ع ص) مبعوث. (منتهی الارب) (آنندراج). لغتی است در مبعوث. (از محیط‌المحیط). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مبعوث. [مَ] (ع ص) فرستاده. (از منتهی الارب) (آنندراج). برانگیخته شده یعنی پیدا کرده‌شده. (غیاث). فرستاده شده و برانگیخته شده و از جانب کسی روانه شده. (ناظم الاطباء). فرستاده. برانگیخته. بعیث. ج، مبعوثون و مبعوثین. (یادداشت‌مرحوم دهخدا): و قالوا ان هی الا حیوتنا الدنیا و مانحن بمبعوثین. (قرآن ۶/۲۹). وقالوا ائذا کنا عظاماً و رفاتاً ائنا لمبعوثون خلقاً جدیداً. (قرآن ۱۷/۴۹).

– مبعوث شدن؛ روانه کرده شدن. فرستاده شدن. (ناظم الاطباء).

– ||به پیامبری رسیدن. و رجوع به مبعوث شود.

– مبعوث کردن؛ روانه کردن و فرستادن. (ناظم الاطباء). و رجوع به مبعوث و ترکیب بعد شود.

– مبعوث گرداندن؛ مبعوث گردانیدن. مبعوث کردن برانگیختن.

– ||روانه کردن. فرستادن: احمد عبدالملک... دعوت خانه ساخت... تا هر قومی در محلهٔ خویش جماعتی بر این دعوت مبعوث گردانیدی. (سلجوقنامهٔ ظهیری چ خاور ص ۴۰).

مبعوج. [مَ] (ع ص) شکم کفانیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد).

مبعوضة. [مَ ضَ] (ع ص) لیلة مبعوضة؛ شب پشه‌ناک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مبغاة. [مَ] (ع اِ) جانب جستنی. یقال: بغیت‌المال من مبغاته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مبغبغ. [مُ بَ بِ] (ع ص) آمیزنده. (منتهی الارب) (آنندراج). آمیزنده در سخن. و جز آن. (ناظم الاطباء). ||شتاب زده سبک. (منتهی الارب) (آنندراج). شتابنده در رفتار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مبغبغ. [مُ بَ بِ / بَ] (ع ص) قرب مبغبغ، نزدیک. (منتهی الارب) (از آنندراج). قرب مبغبغ، قرب نزدیک. (ناظم الاطباء).

مبغض. [مُ غَ] (ع ص) ناپسندیده و مکروه. ||دشمن گردانیده شده. (ناظم الاطباء). دشمن داشته شده. مورد کینه.

مبغض. [مُ غِ] (ع ص) کینه‌جوی. کینه‌ور. بغوض. صاحب بغض. مقابل محب. ضد محب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کینه‌ور و دشمن. (ناظم الاطباء):

دهریی آمد به نزدیک خلیفه ناگهان
بغض‌دینی مبغضی شوخی پلیدی نابکار.
سنائی.

ذکر مبغض امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب. (ناسخ‌التواریخ کتاب امیرالمؤمنین ص۸۲۲).

مبغض. [مُ بَغْ غَ] (ع ص) دشمن گردانیده شده. (ناظم الاطباء).

مبغوشة. [مَ شَ] (ع ص) ارض مبغوشة؛ زمینی که باران نرم و ضعیف باریده باشد بر آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). زمین باران نرم رسیده. (ناظم الاطباء).

مبغوض. [مَ] (ع ص) دشمن‌داشته‌شده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). در تداول فارسی‌زبانان بمعنی مُبغَض است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

نام او محبوب از ذات ویست
نام این مبغوض ز آفات ویست. مولوی.
و آفرید او وصفهای عارضی
که کسی مبغوض می‌گردد رضی. مولوی.

و رجوع به نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز شمارهٔ ۱۰ سال اول ص۳۹ شود.

مبغولاء. [مَ] (ع اِ) گلهٔ استران. (آنندراج). ج بَغل. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مبغی. [مَ غا] (ع اِ) نوع طلب. ||مکان طلب. (فرهنگ فارسی معین).

مبغی. [مَ غیی] (ع ص، اِ) مَبغیّة. مطلوب و خواسته و جسته. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). مطلوب. ج، مباغی. (از فرهنگ فارسی معین).

مبق. [مِ بَ قْق] (ع ص) (از «ب ق ق») مرد بسیارگوی. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). مرد پرگوی. (ناظم الاطباء). پکثار. (محیط‌المحیط).

مبقت. [مُ بَ قْ قَ] (ع ص) مرد احمق. (منتهی الارب). احمق. مختلط‌العقل. (از ذیل اقرب الموارد). احمق. (محیط‌المحیط).

مبقرة. [مَ قَ رَ] (ع اِ) راه و طریق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). طریق. (محیط‌المحیط).

مبقع. [مُ بَ قْ قَ] (ع ص) از رنگهای اسب: فان کان فی‌الخیل بقع من ای لون کان دون‌البیض قیل مبقع. (صبح الاعشی ج ۲ ص۱۸). رجوع به بَقَع شود.

مبقل. [مُ قِ] (ع ص) نعت فاعلی مذکر از ابقال. ج، مباقل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مبقلة. [مُ قِ لَ] (ع ص) ارض مبقلة؛ زمین رویانندهٔ سبزه. (ناظم الاطباء).

مبقلة. [مَ قَ لَ / مَ قُ لَ] (ع اِ) تره زار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (دهار) (مهذب الاسماء). سبزه‌زار و موضع سبزه. (ناظم الاطباء).

مبقم. [مُ بَ قْ قَ] (ع ص) رنگ‌کرده‌شده با بقم. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). رنگ کرده شده، به رنگ بقم. (از آنندراج): ثوب مبقم؛ جامهٔ به بقم رنگ کرده. (مهذب الاسماء). رنگ کرده شده با بقم. (ناظم الاطباء). به بقم رنگ کرده. (یادداشت‌مرحوم دهخدا).

مبقوث. [مَ] (ع ص) مخلوط. (آنندراج). درهم و مختلط. ||ناپسند و مکروه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مبقور. [مَ] (ع ص) شکافته‌شده و شکم چاک شده و شکافته. (ناظم الاطباء). شکافته شده یا خاص است برای شکم. (از محیط‌المحیط).

مبقوع. [مَ] (ع ص) تهمت‌زده‌شده و فحش‌داده‌شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مبقة. [مُ بِ قْ قَ] (ع ص) ارض مبقة؛ زمین بسیار بَقّ. بسیارپشه‌دار. پشه‌ناک. (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به بق شود.

---

۱ – بدین معنی در ناظم‌الاطباء ذیل مُبعَد آمده است.

مبقة. [مِ بَ قَ قَ] (ع ص) زن بسیاراولاد. (از ذیل اقرب الموارد).

مبقی. [مُ] (ع ص) باقی‌دارنده چیزی. (آنندراج) (غیاث) (از ناظم الاطباء): خلف شایسته باشد و محیی ذکر و مبقی نام. (سندبادنامه ص ۱۴۶).

مبقی. [مُ بَقْ قا] (ع ص) نگاه داشته شده و بازمانده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مبقیات. [مُ] (ع ص، اِ) مبقیات‌الخیل؛ اسبانی که باقی ماند رفتار آنها بعد از انقطاع رفتار اسبان دیگر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال رکبوا المبقیات و جنبوا المنقیات. (از اقرب الموارد).

مبقیة. [مُ یَ] (ع ص) تأنیث مبقی... مؤنث از ابقاء. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– علت مبقیة. رجوع به همین مدخل شود.

مبکار. [مِ] (ع ص) خرمابن زودرس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خرمای بگاه‌رس. ج، مباکیر. (مهذب الاسماء). ‖ارض مبکار؛ زمین زودرویانندهٔ گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، مباکیر. (از اقرب الموارد).

مبکث. [مُ بَ کْ کِ] (ع ص) زنی که بعد از هر دختر پسر زاید. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

مبکر. [مُ کِ] (ع اِ) باران اول و سمی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از محیط المحیط). نخستین باران بهار. (ناظم الاطباء).

مبکر. [مُ بَ کْ کِ] (ع ص) پگاه برخیزاننده و پگاه آینده. (آنندراج). پگاه برخیزاننده. ‖کنندهٔ هر چیزی در پگاه. (ناظم الاطباء). ‖سفرکننده خصوصاً در شب و نزدیک صبح. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ‖کارگری که مداومت بر کار کند. ‖زیرک در کار. (ناظم الاطباء).

مبکع. [مُ بَ کْ کِ] (ع ص) پاره پاره کننده. (آنندراج). قطعه قطعه کننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ‖نیک برنده. (آنندراج). و رجوع به تبکیع شود.

مبکل. [مُ بَ کْ کِ] (ع ص) آمیزنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مبکم. [مُ بَ کْ کِ] (ع ص) خاموش و ساکت و بی‌زبان و گنگ. ‖ساکت‌کننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مبکونة. [مَ نَ] (ع ص) زن خوار و ذلیل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

مبکی. [مُ] (ع ص) گریاننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). گریه‌زا. گریه‌آور. گریاننده. مقابل مضحک. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مبکی. [مُ بَ کْ کا] (ع ص) نالان. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مبکی. [مَ کی ی] (ع ص) گریسته شده. و مبکی علیه، گریسته شده بر او و زاری کرده شده و ماتم داشته شده. (ناظم الاطباء).

مبکی. [مَ کا] (ع اِ) مکان گریه و زاری و نوحه. (از محیط المحیط).

مبل. [مُ بِل ل] (ع ص) (از «ب ل ل») ریزنده. (غیاث) (آنندراج):

چشمه شد چشم عس ز اشک مبل
نی ز گفت خشک بل از بوی دل. مولوی.

‖صحت‌یافته. (غیاث) (آنندراج). ‖ترکننده و اشکبارکننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ‖یاری‌دهنده در هر کار که خواهند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مبل. [مِ بَل ل] [1] (ع ص) (از «ب ل ل») ثابت. (اقرب الموارد). خصم مبل؛ سخت ثابت در خصومت. (منتهی الارب). دشمن سخت ثابت در خصومت. (ناظم الاطباء).

مبل. [مُ] (فرانسوی، اِ) [2] اثاث‌البیت. کاچال. رخت. رخت‌خانه. ماعون. قماش‌خانه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عموماً به تمام اشیاء منقولی که در خانه مورد استفاده قرار می‌گیرد و یا برای تزیین خانه به کار می‌رود و خصوصاً به چهارپایه‌های به نسبت بزرگی اطلاق کنند که از چوب و فلز و فنرهای نرم سازند و با پارچه‌های خوشرنگ یا پوست یا پلاستیک و جز آن آنها را پوشانند تا براحتی بر آن بتوان نشست: ارباب ثروت در داشتن مبل همی با هم تفاضل میکنند و تفاخر مینمایند. (المآثر و الآثار ص ۱۱۳). دشک و بالش و درون مبلها هم از هوا پر شده بود. (سایه روشن صادق هدایت ص ۱۴).

مبلاس. [مِ] (ع ص) شتر مادهٔ استوار گشن‌خواه. (منتهی الارب) (از آنندراج). شتر ماده استوار گشن‌خواه که بانگ نکند از بسیاری آرزوی گشن. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

مبلام. [مِ] (ع ص) ناقه که بانگ نکند از غایت آرزوی گشن. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد).

مبلت. [مُ بَلْ لَ] (ع ص) سخن آراسته. (منتهی الارب). سخن نیکوی درست و پاکیزه و آراسته. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ‖کابین با ضمانت، به لغت اهل حمیر. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). قال مازوجت الا بمهر مبلت؛ ای مضمون. (اللسان بنقل ذیل اقرب الموارد).

مبلح. [مُ لِ] (ع ص) خرمابن بلح برآورده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به بلح شود.

مبلد. [مُ لِ] (ع ص) حوض کهنه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حوض متروک که بکار نگیرند. (از ذیل اقرب الموارد). حوض قدیم. (از محیط المحیط).

مبلد. [مُ بَلْ لَ] (ع ص) آنکه خود را به زمین زند. ‖بخیل. ‖ابر بی‌باران. ‖اسبی که سبقت نکند در دویدن. ‖بی‌توجه. (آنندراج). به همهٔ معانی رجوع به تبلید شود.

مبلس. [مُ لِ] (ع ص) متحیر و حیران. ‖اندوهگین و شکسته‌خاطر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اندوهگین. (متن اللغة). ‖ناامید. (آنندراج). ‖ساکت از غم و اندوه. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة)

مبل‌ساز. [مُ] (نف مرکب) سازندهٔ مبل. آنکه میز و صندلی و نیمکت‌های راحتی سازد. و رجوع به مبل شود.

مبل‌سازی. [مُ] (حامص مرکب) عمل مبل‌ساز. ساختن مبل. ‖(اِ مرکب) مغازه و کارگاه مبل‌ساز. جایی که مبل سازنده در آن کار می‌کند: افتتاح دکاکین مبل‌سازی در تهران [به زمان ناصرالدین شاه]. (المآثر و الآثار ص ۱۲۶).

مبلص. [مُ بَلْ لِ] (ع ص) آنکه فرا گیرد همهٔ مال را و نگذارد چیزی. (از آنندراج). رجوع به تبلیص شود.

مبلط. [مُ لِ / مُ لَ] (ع ص) محتاج و بی‌مال. (منتهی الارب) (آنندراج). زمین‌گیر و گدا و رفته‌مال. (ناظم الاطباء).

مبلط. [مُ بَلْ لَ] (ع ص) خانهٔ بلاط گسترده. (منتهی الارب). خانهٔ سنگفرش گسترده‌شده. (ناظم الاطباء).

مبلط. [مُ بَلْ لِ] (ع ص) مانده شده در رفتار. (آنندراج). ‖آنکه انگشت سبابه بر گوش کسی زند و درد رساند. (آنندراج). ‖سنگفرش گستراننده. (ناظم الاطباء).

مبلط. [مُ لِ] (ع ص) سنگفرش کننده. ‖دست‌تنگ از فقر و پریشانی. مبرم و آزرده شده و گدا. (ناظم الاطباء).

مبلع. [مَ لَ] (ع اِ) حلق. (منتهی الارب) (آنندراج) (از محیط المحیط). محل بلع و گلو و حلق. (ناظم الاطباء). حلق. بلعم. بلعوم. آنجای از گلو که غذا را بلع کند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مجرای طعام. حلق. (از اقرب الموارد). ‖سوراخ مبال و آبریز. (ناظم

1 – در منتهی الارب چ تهران [مُ بَ ل ل] ضبط داده شده است.

2 - Meuble.

الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||سوراخ کاریز. (ناظم الاطباء).

مبلع. [مِ لَ] (ع ص) مرد بسیارخوار. (منتهی الارب) (آنندراج) (محیط المحیط). اکول. (اقرب الموارد). مرد پرخور و بسیارخوار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). بلع. بلعمه. بولع. اکول. بسیارخوار. پرخور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مبلع. [مُ بَلْ لِ] (ع ص) موی که سپید شدن گیرد. (آنندراج).

مبلعة. [مِ لَ عَ] (ع ص) چاهی که از تک تا به لب بانورد باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط) (از ذیل اقرب الموارد).

مبلغ. [مَ لَ] (ع مص) به حد کمال و خوبی رسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(ا) کمال و حد رسیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). کمال رسیدن و حد رسیدن. (ناظم الاطباء). حد چیزی و نهایت آن. (از اقرب الموارد). حد و نهایت. (غیاث). ||جای رسیدن و مقام. (غیاث). جای رسیدن. (آنندراج). جای و محل رسیدن. (ناظم الاطباء). ||همچنین مبلغ نیز بمعنی کامل و جید است؛ و این لفظ اکثر در انشاء صفت زر نقد واقع میشود، مگر این صفت قبل از موصوف می‌آید. چنانچه مبلغ ده روپیه یعنی چنین روپیه‌ها که سازنده آن را جید و کامل به صفات خودش ساخته است و نساره و غیر جید نیست. و بعضی نوشته‌اند مَبلَغ مصدر میمی است که در صفت زر نقد بمعنی اسم مفعول واقع میشود. (غیاث). فارسیان در مال و زر نقد استعمال کنند. (آنندراج). نقد و زر و پول حاضر و قیمت و بها و نوعاً در حساب این کلمه را بر زر نقد مقدم ذکر میکنند. چنانکه میگویند مبلغ ده اشرفی و مبلغ مرقوم یعنی نقدی که در پیش نوشته شده. (ناظم الاطباء). نقد از دراهم. (از ذیل اقرب الموارد). نقد از دراهم و دنانیر. (مولد). ج، مبالغ. از آن کنایه‌به دراهم و دنانیر کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

مبلغ عشق تهی‌دستان ندارد هیچ وزن
مدعی چربید بر من مبلغ و مقدار داشت.
نورالدین ظهوری (از آنندراج).

نه آن وزن رفته‌ست در کار او
که مبلغ کشد بار مقدار او.
نورالدین ظهوری (از آنندراج).

||مقدار. (مهذب الاسماء) (غیاث). اندازه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مقدار و بلنج و شماره و جمع و جمله. (ناظم الاطباء). مقدار در مورد پول و نقد و جز آن: در ورقی دیدم نبشته به فرمان امیرالمؤمنین نزدیک امیرابوالفضل... برده آمد از زر چندین وز فرش چند... مبلغش سی بار هزار هزار درم بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۱). آنچه از او می‌باید ستد مبلغ آن بنویسد و به عبدوس دهد تا وی را به درگاه آرند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۹).

سپهر مبلغ عمرت کشیده بر عددی
که عشر آن عدد آید هزار بار هزار.
امیرمعزی (از آنندراج).

ای پادشاه در آنجا مبالغی بستانهای خوش و آبهای روان... پدید آمده است. (جوامع الحکایات عوفی).

گر تو شاهد با میان آیی چو شمع
مبلغی پروانه‌ها گرد آوری. سعدی.

تا روز روشن شد آن تاریک رای مبلغی راه رفته بود. (گلستان).

با جوانی چو لعبتی سیمین
خوبیش به مبلغی کابین. سعدی.

و مبلغی راه رفتیم هنوز ایستاده بودند. (انیس الطالبین ص۱۸۶). و بغیر از همان مبلغ فوق چیزی انفاذ خزانهٔ عامره نمیشده. (تذکرةالملوک چ ۲ ص۲۴). در هر سه سال یک نوبت مبلغ سی تومان قیمت بند مهر میگیرد. (تذکرةالملوک چ ۲ ص۵۷). مبلغ هشتاد تومان که برآوردی آن مبلغ یکصد و بیست و هفت تومان و پنجهزار و کسری میشود مواجب دارد. (تذکرةالملوک چ ۲ ص۵۴). ||محصول. ||به اصطلاح حساب، حاصل جمع. (ناظم الاطباء). ||بسیار. (غیاث). بسیار و فراوان و چندان. (ناظم الاطباء). بسیار و مقدار کثیری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||اندک. (غیاث).

مبلغ. [مُ لِ] (ع ص) رساننده. (آنندراج). ابلاغ‌کننده. رجوع به مادهٔ بعد شود.

مبلغ. [مُ بَلْ لِ] (ع ص) رساننده. (غیاث). رساننده و کسی که حکم و امر را بدیگران می‌رساند و ابلاغ می‌کند. (ناظم الاطباء). رساننده و کسی که پیام یا نامه یا درود و جز آن را به دیگری می‌رساند. (از ذیل اقرب الموارد). رساننده. آنکه به دینی و مسلکی خواند. داعی. تبلیغ کننده. آنکه دینی را به مردم آموختن و باورانیدن خواند. ج، مبلغین. - مبلغ رسالت؛ پیام‌گزار. پیغام‌گزار. رسانندهٔ پیام. آنکه مردمان را به دینی و طریقی گرداند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مبلغ. [مُ بَلْ لَ] [1] (ع ص) رسانیده‌شده. (غیاث).

مبلغ. [مُ لَ] (ع ص) رسانیده شده. صیغهٔ اسم مفعول از ابلاغ است و متفرع از ابلاغ که به معنی رسیدن و کامل شدن است. چنانکه گویند این کودک بالغ شده و در فارسی نیز ترجمهٔ بلوغ که رسیدن است به معنی کامل شدن بسیار می‌آید چنانکه گویند که این میوه رسیده است، یعنی پخته و کامل شده است. (از غیاث).

مبلغم. [مُ بَ غَ] (ع ص) بلغمی. آنکه بر مزاج او بلغم غلبه دارد. ج، مبلغمون و مبلغمین: فاما المبردون و المبلغمون فلا یسلمون من ضرره [ضررجبن = پنیر]. (ابن‌بیطار، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و هو [ضراة] نافع الاصحاب‌الریاح الغلیظ و المبلغمین و اصحاب الجشاءالحامض. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مبلغمین. [مُ بَ غَ] (ع ص، ا) جِ مبلغم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مبلغه. [مُ بَلْ لِ غَ] (ع ص) از مُبَلِّغَة عربی. مؤنث مُبَلِّغ. زن تبلیغ‌کننده. رجوع به مبلغ شود.

مبلغین. [مُ بَلْ لِ] (ع ص، ا) جِ مُبَلِّغ. رجوع به همین کلمه شود.

مبل‌فروش. [مُ فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ مبل. مبل‌فروشنده. آنکه میز و صندلی و مبل فروشد. و رجوع به مبل شود.

مبل‌فروشی. [مُ فُ] (حامص مرکب) عمل و شغل مبل‌فروش. ||(ا مرکب) محل کار مبل‌فروش. دکان مبل‌فروش. جائی که در آن مبل فروشند.

مبلق. [مُ بَلْ لَ] (ع ص) مُبَلَّقَة. اصلاح شده. (ناظم الاطباء). نعت مفعولی مذکر از تبلیق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). با چوب ساج تخته‌پوش شده. (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تبلیق و مادهٔ بعد شود.

مبلقة. [مُ بَلْ لَ قَ] (ع ص) رکیة مبلقة؛ اصلاح شده. (از تاج‌العروس). رکیهٔ مبلقة؛ چاه در زمین نرم که بواسطهٔ تخته‌های ساج اصلاح شده باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تبلیق شود.

مبلل. [مُ بَلْ لِ] (ع ص) شتر همیشه‌آواز. (منتهی الارب) (آنندراج) (از تاج‌العروس) (از محیط‌المحیط). ||طاوس بسیارآواز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از محیط‌المحیط) ||آنکه نیک تر کند چیزی را به آب. (آنندراج).

مبلم. [مُ لِ] (ع ص) ناقه که بانگ نکند از غایت آرزوی گشن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از محیط‌المحیط). ماده شتری که از بسیاری آرزوی گشن بانگ نکند. (ناظم الاطباء). ||آماسیده‌فرج از شدت آرزوی نر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مبلمة. (ناظم الاطباء). ||ناقه که هنوز بر وی

---
1 - بر وزن «منقش». (غیاث).

نر نجسته باشد و بچه نزاده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از محیط‌المحیط) (ناظم الاطباء). مبلمة. (ناظم الاطباء). ||آماسیده‌لب. ||آنکه زشت نماید کار بر کسی. (آنندراج).

مبلمة. [مُ لِ مَ] (ع ص) مُبلِم. (ناظم الاطباء). شفة مبلمة؛ لبی برآماسیده. (مهذب الاسماء). و رجوع به مبلم شود.

مبلندی. [مُ لَ] (ع ص) (از «ب ل د») شتر استوارانـدام پرگوشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مبلود. [مَ] (ع ص) دلشدهٔ بی‌عقل. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). دلشدهٔ نادان و سبک خرد. (ناظم الاطباء).

مبلوع. [مَ] (ع ص) چیز فروبرده و فروخورده. (آنندراج). فروبرده‌شده و بلع‌شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). بلع‌شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||عنبر مبلوع؛ قسمی عنبر پست. عنبر ردی. نوعی ردی از عنبر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مبلوغ. [مَ] (ع ص) گرفتار اشکالات و مشقتها. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مبلول. [مَ] (ع ص) ترکرده. (از مهذب الاسماء). تر. سرد و نمناک. (از آنندراج). نمدار و نمناک. (ناظم الاطباء). مرطوب. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مبله. [مُ لِ] (فرانسوی، ص)[1] اطاق یا خانه‌ای که دارای مبل و اثاث زندگی باشد. (از لاروس): این آپارتمان مبله اجاره داده خواهد شد. و رجوع به مبل شود.

مبلی. [مُ بَلْ لی] (ع ص) آنکه ناقه را بر سر گور خداوندش بندد تا بمیرد. (آنندراج). آنکه شتر بلیه را بر سر قبر صاحبش می‌بندد. (ناظم الاطباء). ||آنکه لباس می‌پوشاند. ||کهنه کننده. ||پاره کننده. ||اتلاف کننده. (ناظم الاطباء).

مبلی. [مُ] (ع ص) کهنه کننده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پاره کننده. ||اتلاف‌کننده. ||آزماینده. ||آنکه سعادتمند می‌گرداند. (ناظم الاطباء). ||پاک‌کننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||آنکه کفایت میکند و راضی و خشنود می‌سازد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||صاف کننده و جلا دهنده. (ناظم الاطباء).

مبلیات. [مُ بَلْ لی] (ع ص، اِ) زنانی که بر دور شتر بلیهٔ گرد می‌آیند و نوحه می‌کنند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ جانسون).

مبلیة. [مُ لی یَ] (ع ص، اِ) ماده شتر بسته‌شده سر گور صاحبش. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مبن. [مُ بِ نن] (ع ص) (از «ب ن ن») مقیم و اقامت کننده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کناس مبن؛ جای‌باش آهوان که دارای بوی پشکل بود. (ناظم الاطباء). که بوی پشکل آهوان دهد. گویند کناس مبن. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط).

مبنا.[2] [مَ] (ع اِ) بنا و عمارت. (ناظم الاطباء). ||بنیان و اساس. (ناظم الاطباء). ابتداء. اول. پایه. ج، مبانی. (یادداشت مرحوم دهخدا). فرهنگستان ایران «پایه» را بجای این کلمه که معادل فرانسوی آن «باز»[3] است پذیرفته. و رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران شود. ||محل بنا. (ناظم الاطباء).

مبناة. [مَ / مِ] (ع اِ) (از «ب ن و») نطع. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد):

علی ظهر مبناة جدید سیورها.

(نابغهٔ ذبیانی از اقرب الموارد).

||پرده. ||عیبه‌دان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مبنت. [مُ بَنْ نِ] (ع ص) خبرپرسنده و بسیار سؤال‌کننده. (آنندراج). پرسنده و سؤال‌کننده و سائل. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبنیت (معنی اول) شود. ||آنکه هر چه در دل دارد در میان نهد با کسی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد).

مبنج. [مُ بَنْ نَ] (ع ص) بنگ خورانیده شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

مبنج. [مُ بَنْ نِ] (ع ص) کبک آوازکننده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آنکه بنگ خوراند کسی را در طعام. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مبندق. [مُ بَ دِ] (ع ص، اِ) تفنگچی. (ناظم الاطباء).

مبنس. [مُ نِ] (ع ص) گریزنده از شر و بدی. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

مبنس. [مُ بَنْ نِ] (ع ص) آنکه پس ماند. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

مبنش. [مُ بَنْ نِ] (ع ص) سست در کارها و کاهل و تنبل. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

مبنق. [مُ بَنْ نِ] (ع ص) اقامت‌کننده در جای. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||جمع‌کننده. (آنندراج) ||بیاراینده سخن خود را. (منتهی الارب) (آنندراج). آرایندهٔ سخن. ||مختصرکننده. (ناظم الاطباء). جمع‌کنندهٔ کلام. (از منتهی الارب). ||بربافنده دروغ را و آراینده آنرا. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||مجروح‌کننده پشت را به تازیانه. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آنکه در گردن کسی چیزی کند و عهدهٔ او نماید. (از منتهی الارب) (آنندراج). آنکه چیزی را به گردن کسی اندازد و بر عهدهٔ وی کند. (ناظم الاطباء). ||بنیقه‌سازنده برای پیراهن. (آنندراج). آنکه برای پیراهن خشتک سازد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||آنکه ترکش را فراخ‌دهن و تنگ‌دنباله سازد. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). رجوع به مادهٔ بعد شود. ||فراخ. طریق مبنق؛ واسع. (از اقرب الموارد).

مبنقة. [مُ بَنْ نَ قَ] (ع ص) جمعه مبنقة؛ به صیغهٔ مفعول، که در بالای آن شبیه بنیقه افزوده باشند از جهت فراخی. (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مبنن. [مُ بَنْ نِ] (ع ص) آنکه گوسفند را بندد برای فربه گردانیدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از فرهنگ جانسون).

مبنور. [مَ] (ع ص) مرد آزموده کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مبنی. [مَ نا] (ع اِ) جای بنای چیزی. (غیاث) (آنندراج). محل بنا. (ناظم الاطباء). ||بنیاد. شالوده. بنیان. اساس. ج، مبانی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مبنا شود.

مبنی. [مَ نی ی] (ع ص) بنا کرده شده. (منتهی الارب) (غیاث) (آنندراج). بناشده. (ناظم الاطباء). بنابر آورده. (دهار). بناشده. بنا نهاده. ساخته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و مثال داد مبنی بر ابواب تهنیت و کرامت. (کلیله و دمنه). محرر این رسالت... بعد از تحریر کتابی که موسوم است به اخلاق ناصری و مشتمل است بر بیان اخلاق کریمه... مبنی بر قوانین عقلی و سمعی ... (اوصاف الاشرف). ||آنکه اعراب ندارد مثل هل و بل و نحو آن. (منتهی الارب). در اصطلاح صرفیان لفظی که حرف آخرش همیشه بر وضعی که هست ثابت باشد و به اختلاف عوامل متغیر نشود. (غیاث) (آنندراج). اسم مفعول و مأخوذ از «بناء» و مقصود از آن قرار و عدم تغییر است و در نزد علماء نحو لفظی که آخرش به اختلاف و عوامل لفظاً و تقدیراً تغییر نکند، مبنی و مقابل آن را معرب گویند. (از محیط‌المحیط). به اصطلاح نحو کلمه‌ای که اعراب در آن داخل نشود. (از ناظم الاطباء). مقابل معرب است و کلمه‌ای است که بر یک حالت باقی بماند و در ترکیبات و جملات حرکت آخر آن تغییر نیابد و بهمان حالت که وضع بنای او است باشد مانند «امس»، «حیث»، «کم» و «این». و معرب کلمه‌ای است که آخر آن به اختلاف

---

1 - Meublé.

۲ - رسم‌الخط فارسی برای «مبنی» [مَ نا] عربی. و رجوع به مبنی شود.

3 - Base.

عوامل تغیر کند مانند «جاء زیدٌ. رایت زیداً. و مررت بزید». حروف کلاً مبنی هستند و افعال ماضی و امر مبنی‌اند، حروف تهجی، کلمات بطور مفرد و در حالی که ترکیب نشده باشد بطور مطلق. مانند عمرو و زید... و اسمائی که به وجهی از وجوه شبیه به مبنی‌الاصل یعنی حرف میباشند. شباهت لفظی یا معنوی و وضعی، مضمرات، اسماء اشارات، موصولات، اسماء افعال، اصوات، مرکبات، کنایات و بعضی از ظروف مبنی میباشند؛ و سوای آنچه مذکور افتاده معرب است. (از فرهنگ علوم سیدجعفر سجادی). کلمه‌ای‌که بیش از یکی از سه اعراب نپذیرد و عوامل در آن اثر نکند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

مبنی. [مُ] (ع ص) آنکه حکم بر بنا میکند و یا سبب بنا کردن میگردد. ‖فربه کننده. ‖مأخوذ ازتازی، بناگذارده. (ناظم الاطباء).
– مبنی فساد؛ یاغی و طاغی و مفسد و اهل فتنه و فساد. (ناظم الاطباء).

مبنی. [مُ بَنْ نی] (ع ص) برآورنده خانه را. (آنندراج). ‖آنکه به چالاکی و خوبی خانه بنا میکند و برمی‌آورد. ‖بنا کننده و بنا. (ناظم الاطباء).

مبنیة. [مَ نی یَ] (ع ص) مؤنث مبنی.

مبوأ. [مُ بَوْ وَءْ] (ع اِ) مقام و مسکن و محل اقامت کردن. (ناظم الاطباء).

مبوب. [مُ بَوْ وَ] (ع ص) مُبَوَّبَة. باب کرده شده. (ناظم الاطباء). تبویب شده. باب باب شده. باب باب کرده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مبوبة. [مُ بَوْ وَ بَ] (ع ص) باب باب‌کرده شده. یقال ابواب مبوبة. کما یقال اصناف مصنفة. (منتهی الارب).

مبور. [مِبْ وَ] (ع ص) فحل نیک شناسندهٔ ناقه که باروز است یا نه. (منتهی الارب) (آنندراج).

مبوش. [مُ بَوْ وِ] (ع ص) درهم آمیخته. (آنندراج) (از منتهی الارب). در هم آمیخته شده و مخلوط شده. (ناظم الاطباء).

مبوق. [مُ بَوْ وَ] (ع ص) کلام باطل. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). کلام باطل و بیهوده. (ناظم الاطباء).

مبول. [مُبْ وِ] (ع ص) کمیزاننده. (از منتهی الارب). مدر بول. (آنندراج). مدر و بول‌آورنده. (ناظم الاطباء) (فرهنگ جانسون).

مبول. [مُ بَوْ وِ] (ع ص) هر چیز که تحریک بول کند و مدر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مبول. [مِبْ وَ] (ع اِ) کمیزدان که در آن بول کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) ظرفی که در آن بول میگیرند. (ناظم الاطباء).

مبولة. [مَبْ وَ لَ] (ع ص) سبب کمیز. یقال شراب مبولة. (منتهی الارب). هر چیز که سبب کمیز و بول گردد. یقال، الشراب مبولة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مبولة. [مِبْ وَ لَ] (ع اِ) کمیزدان که در آن بول کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). قاثاطیر. (بحر الجواهر). کمیزدان و بول‌دان و مبول و گلدان. (ناظم الاطباء). ظرف شاش. شاشدانی. گلدان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مبوله.[1] [مَبْ وَ لَ] (ع اِ) مبولة؛ و هر گاه که آماه اندر مؤخر دماغ باشد بیمار هر چه بگوید و بخواهد در حال فراموش کند چنانکه گاه باشد که مبوله خواهد تا بول کند چون مبوله پیش آرند فراموشت کرده باشد که او خواسته است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ‖میل برای بیرون کردن بول. (شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مبهاج. [مِ] (ع ص) زن نیکو و خوب. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد یا زن نیکو. خوب. (ناظم الاطباء). زن خوبروی، بهج‌الغلام و یبهج بهاجة، حسن فهو بهیج و هی مبهاج. (از محیط‌المحیط). ‖کوهان فربه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). رایت ناقة لها سنام مبهاج و... ای سمان... (ذیل اقرب الموارد). ج، مباهیج. (از محیط‌المحیط).

مبهت. [مُ بَ هْ هِ] (ع ص) حیران‌کننده و آشفته کننده و مشوش‌کننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مبهج. [مُ هِ] (ع ص) خوش و شادمان کننده. (غیاث). شاد و مسرور و سازنده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ‖زمینی که صاحب نبات زیبا باشد. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مبهج. [مُ بَ هْ هِ] (ع ص) نیکویی آورنده و پیراینده و زیبا سازنده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) ‖مُبهِج. خوش و شادمان‌کننده. (غیاث). شاد و مسرور سازنده. (آنندراج). شادمانی آورنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود. ‖کسی که خود را زیبا و خوش صورت جلوه دهد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مبهر. [مُ هِ] (ع ص) شگفت آورنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ‖آنکه توانگر شود بعد از فقر. (آنندراج). توانگر شونده پس از فقر و پریشانی. (ناظم الاطباء). ‖سوخته از گرمای نیمروز. (آنندراج). سوخته شده از آفتاب نیمروز. (ناظم الاطباء). ‖متلون در نرمی خود و درشتی در آن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ‖آنکه نکاح کند با زن بهیرة. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ‖به نیمروز رسنده. (ناظم الاطباء).

مبهرج. [مُ بَ رَ] (ع ص) آب مهمل و غیرممنوع. (منتهی الارب) (آنندراج). آب مهمل که کسی را از وی منعی نباشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ‖خون هدر و باطل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ‖درهم مبهرج. (المعرب جوالیقی ص۴۹). درهم نـاسره. (ناظم الاطباء).

مبهرم. [مُ بَ رَ] (ع ص) رنگ کرده به گل کاجیره. و منه ثوب مبهرم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد). ثوب مبهرم. (از کلمهٔ بهرمان)، ای معصفر والبهرمان، العصفر. (الجماهر بیرونی ص۳۵، از یادداشت‌مرحوم دهخدا). به گل کاجیره رنگ کرده؛ ثوب مبهرم؛ جامهٔ بهرمانی. (یادداشت‌مرحوم دهخدا).

مبهز. [مِ هَ] (ع ص) رجل مبهز؛ مرد سخت راننده و دورکننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد).

مبهش. [مُ بَ هْ هَ] (ع ص) سریع. (ذیل اقرب الموارد). سیر مبهش؛ سیر سریع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مبهص. [مُ هِ] (ع ص) منع‌کننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مبهض. [مُ هِ] (ع ص) گران‌کننده و گرانبارکننده. (از منتهی الارب). امر گران و دشوار. (آنندراج). رنجور و غمناک و دل‌آزار. (ناظم الاطباء).

مبهل. [مُ هِ] (ع ص) مباهل. باهل. ناقهٔ بی‌پستان‌بند و نشان و مهار. (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد). ‖آنکه شتر را بی‌شبان یا بی‌مهار گذارد تا بچرد هر جا که خواهد. (آنندراج). ‖آنکه می‌نوازد. (ناظم الاطباء) (فرهنگ جانسون). ‖آنکه گذارد کسی را بر مراد وی و آزاد کند. (آنندراج). آنکه آزاد میکند و اذن میدهد دیگری را که هر چه خواهد میکند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مبهل. [مِ هَ] (ع ص) سبک و چالاک. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مبهلة. [مُ هَ لَ] (ع ص) ناقهٔ بی‌مهار و بی‌نشان گذاشته تا هر جا که خواهد بچرد. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). ناقهٔ مبهلة؛ ماده شتر بی‌مهار و بی‌نشان که هر جا خواهد بچرد. ج، مباهل. (ناظم الاطباء). آنکه ناقه را بی‌شبان یا بی‌پستان‌بند یا بی‌مهار

---

[1] – رسم‌الخطی از مبولة عربی.

گذارد تا بچرد هر جا که خواهد. (آنندراج).

مبهم. [مُ هَ] (ع ص) دربسته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط) (از ذیل اقرب الموارد). ||اصم. (محیط المحیط). ||ببهوش. ضربهُ فوقع مبهماً؛ ای مغشیا علیه لاینطق و لایمیز. (ذیل اقرب الموارد). ||کار فروبسته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کاری پوشیده که ندانند روی آن. (مهذب الاسماء). پوشیده و فروبسته. (غیاث). کاری که جهت و جانب و راه آن پیدا نباشد. (از محیط المحیط) (از ذیل اقرب الموارد). فروبسته و پوشیده. (از کشاف اصطلاحات الفنون). نامعلوم و مجهول و مشکل و مشکوک و غیرمحقق. (ناظم الاطباء):

وز عقل ببین به فعل پیداش
اندر دل دهر راز مبهم.
ناصرخسرو (دیوان ص۲۷۵).

بر خویشتن ار تو بپوشی این را
آن نیست به نزد خدای مبهم.
ناصرخسرو (دیوان ص۲۷۸).

و مراسم سیاست مبهم و مهمل ماند. (سندبادنامه ص۵). و مشکلات و معضلات مبهم برآید، گوهر آن را بر محک عقل باید زد. (سندبادنامه ص۹۹). نوح از حدوث آن مشکل مبهم و وقوع آن حادث معظم هراسان شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۱۴).

– اسم مبهم؛ در نزد علماء نحو عبارت از «اسم اشاره» و «اسم موصول» است. (از محیط المحیط). و رجوع به ترکیب لفظ مبهم و مبهمات شود.

– حائط مبهم؛ حیاطی که در آن در نباشد. (از اقرب الموارد).

– سخن مبهم؛ سخنی که معنی آن فهمیده نشود، و سخن مغلق. (ناظم الاطباء).

– صورتهای مبهم؛ (اصطلاح ریاضی)، آن است که هرگاه تابعی به ازاء مقدار معین از متغیر به یکی از صورتهای زیر در آید: ÷ یا $0 \times \infty$ یا $\frac{\infty}{\infty}$ یا $\infty - \infty$ تابع به ازاء آن مقادیر مبهم است و این صورت را صورتهای مبهم تابع می‌نامند. (از فرهنگ فارسی معین).

– طریق مبهم؛ راهی که پنهانی و ناشناس باشد. (از ذیل اقرب الموارد).

– کلام مبهم؛ سخنی که وجهی نداشته باشد. (از محیط المحیط) (از ذیل اقرب الموارد). کلامی که هیچگونه دریافت نشود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

– لفظ مبهم؛ لفظی است که صریح در مدلول خاصی نباشد و رفع ابهام آن بوسیلهٔ تمیز ممکن است. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و اسم مبهم و مبهمات شود.

– مبهم داشتن؛ پوشیده و ناشناخته داشتن:

ز خصمی که ناقص فتاده است نفسش
کمال براهیم مبهم ندارم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۲۸۵).

– مبهم شدن؛ نامعلوم شدن. پوشیده گردیدن. فروبسته شدن. گنگ گردیدن:

بی‌شرح و بیان او خرد را
مبهم نشود هگرز منطق. ناصرخسرو.

||زنی که با وی گاهی نکاح درست نباشد. (منتهی الارب) (آنندراج). تحریم نکاح زن مبهمة. (ناظم الاطباء). آنکه به وجهی از وجوه حلال نباشد مانند تحریم زناشوئی با مادر و خواهر. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). ||مشتبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||نامعروف. ||غیرمحدود. (ناظم الاطباء).

مبهم. [مُ بَ ذِ] (ع ص) جدا کننده. (آنندراج). مبهم البهم؛ جدا کنندهٔ ستور ریزگان را از مادر آنها در چرا. (ناظم الاطباء). ||اقامت کننده در جائی. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مبهم. [مُ هِ] (ع ص) بندکنندهٔ در. ||پوشیده دارنده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||مجهول و مطلق گذارندهٔ چیزی. (ناظم الاطباء).

مبهمات. [مُ هَ] (ع ص، اِ) معضلات سخت. (از ذیل اقرب الموارد). کارهای دشوار. امور پیچیده و مشکل. ||(اصطلاح دستور زبان) کلماتی را گویند که کسی یا چیزی را بطور ابهام و پوشیده نشان دهد. مانند: هر، کس، اند، فلان، بهمان. دستورهای متداول فارسی کنایات را بخشی از مبهمات دانند. مبهمات کلماتی‌اند که جانشین اسم شوند و حالات اسم بر آنها جاری خواهد بود. مبهمات مشهور عبارتند از:

هر کس:
همی گفت و هر کس که لهراسب شاه... فردوسی.

هر که:
هر که ناموخت از گذشت روزگار. رودکی.

هر یک:
روی هر یک چون دو هفته گرد ماه. رودکی.

هیچکس:
هیچکس را مباش عاشق غاش. رودکی.

همه:
چون کلاژه همه دزدند و رباینده چو خاد... معروفی.

یکی:
یکی بندهٔ خویش پنداشتش. سعدی.

کس:
گذشتیم بر خاک بسیار کس. سعدی.

این و آن[1]:

یک روز صرف بستن دل شد به این و آن
روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت.
کلیم.

علاوه بر اینها «اند»، «دیگری»، «هیچ»، «چند»، «یکچند»، «فلان»، «بهمان»، «یکدیگر» و جز اینها از مبهمات می‌باشند.

مبهمة. [مُ هَ مَ] (ع ص) مؤنث مبهم. رجوع به مبهم شود.

– اسماء مبهمه؛ اسماء اشارات است به اصطلاح نحویان مانند هذا و ذاک و هؤلاء و هذه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مبهم و مبهمات شود.

||هذه الایة مبهمة؛ یعنی این آیه عام و مطلق است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

||قلوب المؤمنین مبهمة علی الایمان؛ ای مصمتة؛ یعنی دلهای مؤمنین بسته است بر ایمان. (ناظم الاطباء). ||هذه المرأة المبهمة علیه؛ یعنی نکاح این زن برای آن مرد حلال نیست. مانند نکاح مادر و خواهر و جز آن. و رجوع به مبهم شود.

مبهن. [مَ هَ] (اِ) محل رستگاری و سلامت و وطن و مسکن کسی. ||مضیف و آنجای از خانه که در آن از مهمانان پذیرائی میکنند. ||کارهای خانگی. ||منزل جادوگران و افسونگران. ||قبیله و طایفه و خاندان و جد و خویشاوند. (ناظم الاطباء).

مبهوت. [مَ] (ع ص) حیران و اسم مفعول از بهت بمعنی حیرت است. (غیاث). حیران و حیران کرده شده. (آنندراج). عاجز شده و متحیر مانده. (از منتهی الارب). سرگشته و متحیر. (محیط المحیط). متحیر. (بحرالجواهر). عاجز و متحیر و پریشان و سرگشته و حیران و سرگردان و پریشان و آشفته و متعجب. (ناظم الاطباء). ||افترا زده شده و دروغ بربسته شده. (ناظم الاطباء). ||مأخوذ از تازی سرگشته و حیران و سرگردان و پریشان و آشفته و متعجب و گنگ و بی‌زبان و ساکت و خاموش از آشفتگی. (ناظم الاطباء).

– مبهوت ماندن؛ متعجب و آشفته و مدهوش و پریشان شدن:

تو خفته و اختران همه شب
مبهوت بمانده در جمالت. عطار.

راه خراسان را گرفته و آنجا راه گم کردند مبهوت و مدهوش و حیران ماندند. (سلجوقنامهٔ ظهیری چ خاور ص۱۳).

مبهور. [مَ] (ع ص) تاسه و دمه برافتاده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از محیط المحیط).

---

۱ - در صورتی که مرجع معینی نداشته باشد مبهم است.

گرفتار تاسه و دمه. (ناظم الاطباء).

مبهوظ. [مَ] (ع ص) گرانبار [1]. (از منتهی الارب). درمانده از بار و گرانبار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مبهوق. [مَ] (ع ص) بهق‌زده‌شده. (از منتهی الارب). گرفتار بهق. (ناظم الاطباء). لک و پیس شده. بهق‌زده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مبهی. [مُ] (ع ص) خالی و معطل‌کننده خانه را. (از منتهی الارب) (آنندراج). خالی کننده و ویران گذارندهٔ خانه. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||فارغ و تهی‌سازنده آوند را. (از منتهی الارب) (آنندراج). تهی‌کنندهٔ آوند. ||پاره کنندهٔ جامه و خیمه. ||معطل‌کنندهٔ اسبان و آسوده کننده آنها را از جنگ. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مبهی. [مُ بَ هْ هی] (ع ص) فراخ‌سازنده خانه را. (آنندراج). فراخ کنندهٔ خیمه و خانه. ||هر داروئی که بر قوت باه بیفزاید. (ناظم الاطباء). شهوت‌انگیز. باه‌انگیز. باه‌افزای.

مبهیات. [مُ بَ هْ هی یا] (ع ص، اِ) ادویه که باه‌انگیزد. (آنندراج). داروهای مقوی باه که بر قوت جماع افزایند. (ناظم الاطباء). ج، مبهیة. و رجوع به مُبَهّی و مادهٔ بعد شود.

مبهیة. [مُ بَ هْ هی یَ] (ع ص) تأنیث مبهی. ج، مبهیات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- ادویهٔ مبهیة؛ داروهایی که برای تقویت باه بکار برند. و رجوع به مبهی و مبهیات شود.

مبیئة. [مُ ءَ] (ع ص) (از «ب وء») شدید. (محیط المحیط). حاجت مبیئة، حاجت سخت. (منتهی الارب). سخت و شدید. ||مشکل و دشوار. (ناظم الاطباء).

مبیت. [مَ] (ع مص) (از «ب ی ت») شب گذراندن ... مأخوذ از بَیات که ... بمعنی شب کردن است یا مشتق از بیتوتت که مصدر بمعنی شب گذراندن است. (غیاث) (از آنندراج). بات یفعل کذا مبیتاً؛ به شب کردن چنین. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). شب در رسیدن کسی را. (از محیط المحیط). بیتوته. بیات. شب گذراندن. خوابیدن. خفتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): روز مضجع و مسکن بر گل مرغزار و شب مبیت و مقیل بر سنبل کوهسار. (سندبادنامه ص۱۲۱). شب را به بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد. (گلستان چ فروغی ص۷). ||(اِ) جای شب گذرانیدن. (غیاث). اطاق خواب و جای خوابیدن و خلوت خانه. (ناظم الاطباء). جای خوابیدن. خوابگاه. ||مسکن. (فرهنگ فارسی معین).

مبیت. [مُ بَیْ یِ] (ع ص) آنکه ارادهٔ کاری کند در شب و تدبیر آن نماید. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه در شب پی کاری رود. (ناظم الاطباء). آنکه ارادهٔ کاری کند در شب و تصمیم گیرد. (فرهنگ فارسی معین). ||پیراینده و خشاره کننده خرمابن را. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||شبیخون آورنده بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج). شبیخون آورنده بر دشمن. ||تکلم کننده و اندیشه کننده و تدبیر کننده در شب. ||ترتیب دهنده و آماده کننده. (ناظم الاطباء).

مبیت. [مُ بَیْ یَ] (ع ص) تصمیم گرفته به شب. ||گفتگو کرده در شب. ||(مص) اراده کردن و تصمیم گرفتن به شب. و رجوع به ترکیب مبیت کردن شود. ||گفتگو کردن در شب. (فرهنگ فارسی معین).

- مبیت کردن؛ گفتگو کردن و تصمیم گرفتن بهنگام شب. (فرهنگ فارسی معین). تدبیر کردن. استقصا کردن. (از حاشیهٔ ترجمهٔ تاریخ یمینی چ تهران ص۴۰۷): چون مقصد و مقصود قوم بر آن موجب که مبیت کرده بودند میسر نشد به جرجان رفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی، از فرهنگ فارسی معین). خواست که تا آخر سال لشکر را آسایشی دهد و اندیشهٔ غزوی مبیت کند که چون روی بهار بخندد و اندیشه به اتمام رساند. (ترجمه تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۰۷ و چ قدیم ص۲۴۲).

مبیح. [مُ] (ع ص) (از «ب وح») حلال کنندهٔ چیزی. (ناظم الاطباء). مباح‌کننده. حلال‌کننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||ظاهرکننده راز را. (آنندراج). فاش‌کنندهٔ راز. (ناظم الاطباء) ||(اِ) شیر که اسد باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). شیر بیشه. (ناظم الاطباء). اسد. (اقرب الموارد).

مبیح. [مُ بَیْ یِ] (ع ص) به پنهانی آگاهاننده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||برندهٔ گوشت و قسمت کنندهٔ آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مبیخ. [مُ] (ع ص) فرونشانندهٔ آتش و خشم. (آنندراج). خاموش‌کننده و فرونشانندهٔ آتش. (ناظم الاطباء). فرونشانندهٔ آتش. (از منتهی الارب).

مبید. [مُ] (ع ص) هلاک‌گرداننده. (منتهی الارب) (آنندراج). خراب‌کننده و مخرب و هلاک‌کننده و تباه کننده. (ناظم الاطباء).

مبید. [مُ] (اِخ) خداوند تبارک و تعالی. (ناظم الاطباء). یکی از نامهای خدا. (از اشتیگاس).

مبیر. [مُ] (ع ص) (از «ب ور») هلاک‌کننده. (از منتهی الارب) (آنندراج). خراب‌کننده و مهلک و منهدم. (ناظم الاطباء).

مبیژه. [مَ ژَ] (اِخ) منیژه که دختر افراسیاب باشد. اگر چه این لغت به نون (منیژه) شهرت دارد لیکن در مؤیدالفضلا هم با بای ابجد بوده. الله اعلم. (برهان). و رجوع به منیژه شود.

مبیض. [مُ بَیْ یِ] (ع ص) جامهٔ سفید پوشیده. (از منتهی الارب). لباس سپید پوشیده. (ناظم الاطباء). جامهٔ سپید پوشنده. (آنندراج). ||سفیدگرداننده. (از منتهی الارب) (آنندراج). سپید کننده و گازر و جلا دهنده و زداینده و زینت دهنده و آراینده. (ناظم الاطباء). ||پر کننده. ||خالی کننده. تهی نماینده. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

مبیض. [مُ بَیْ یَ] (ع ص) سپید گردیده. (از منتهی الارب).

مبیض. [مُ یَضْ ض] (ع ص) سخت سپید شده. (از منتهی الارب). سپید. (ناظم الاطباء).

مبیض. [مَ] (ع اِ) جایی که در آن مرغ تخم میگذارد. (ناظم الاطباء).

مبیضة. [مُ ضَ] (ع ص) امرأة مبیضة؛ زنی که بچگان سپید زاید. ضد مسودة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

مبیضة. [مُ بَیْ یَضْ ضَ] (ع ص، اِ) پاکنویس، مقابل مسوده. (یادداشت مرحوم دهخدا). ظاهراً استعمال فارسی است.

مبیضة. [مُ بَیْ یِ ضَ] (اِخ) گروهی است از ثنویه از اصحاب مقنع بدان جهت که جامه‌های سپید پوشیدندی. ضد مسوده از عباسیان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از محیط المحیط) (یادداشت مرحوم دهخدا). یکی از فرق ده گانه مشبهه. (بیان الادیان). رجوع به سپیدجامگان و ابن‌مقنع و ثنویه و مفاتیح العلوم و آثارالباقیه و تاریخ بخارا و خاندان نوبختی اقبال ص۲۶۲ شود.

مبیضة. [مَ ضَ] (ع اِ) آلتی در زنان که تخمدان نیز گویند. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مبیضی. [مُ بَیْ یِ] (ص نسبی) نسبت است مر بیاض را. (الانساب سمعانی) (لباب الانساب).

مبیضی. [مُ بَیْ یِ] (اِخ) نام طایفه‌ای است از شیعه که لوای آنان بر خلاف لوای بنی‌عباس سفید بود و جمعی از اینان در حوالی بخارا به این نام موسومند. (از الانساب سمعانی) (از لباب الانساب). و رجوع به مبیضة و سپیدجامگان شود.

مبیطر. [مُ بَ طِ] (ع ص، اِ) بیطار. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). پزشک ستور. (از مهذب الاسماء). دام‌پزشک. بطیر. بیطار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

---

۱ - در آنندراج این معنی ذیل «مبهوض» آمده است.

مبیطحه. [مُ بِ ح] (اِخ) دهی از دهستان میان‌آب (بلوک عناقجه) است که در بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

مبیع. [مَ] (ع مص) فروختن و خریدن. از اضداد است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از تاج‌المصادر بیهقی).

مبیع. [مَ] (ع ص، اِ) خریده‌شده و فروخته‌شده. (غیاث) (آنندراج). فروخته و خریده. (ناظم الاطباء) (یادداشت‌مرحوم دهخدا). ||در اصطلاح فقهی یعنی مورد بیع و آن چه بیع بر آن واقع میشود در مقابل ثمن که قیمت و بها و ارزش مبیع است.

مبیع. [مُ] (ع ص) عرضه کننده برای بیع. (از منتهی الارب). فروشنده و خرنده. (آنندراج). فروشنده. (ناظم الاطباء).

مبیغ. [مُ بَ یْ یِ] (ع ص) فرومانده در راه به سببی. (از منتهی الارب) (آنندراج).

مبین. [مُ بَ یْ یِ] (ع ص) بیان‌کننده. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء) ||پیدا و آشکار کننده. (ناظم الاطباء).

مبین. [مُ بَ یْ یَ] (ع ص) بیان‌کرده‌شده. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پیدا و آشکار کرده شده. (ناظم الاطباء). هویدا. آشکار. روشن:

گفتم تبرک مدح سلاطین مبین از آنک
سحر مبین به شعر مبین درآورم. خاقانی.
سلیمان‌وار مهر حسبی الله
مرا بر خاتم دل شد مبین. خاقانی.

مخایل نجابت بر ناصیهٔ او معین و دلایل شهامت بر جبین او مبین. (سندبادنامه ص۴۲).

قلب رقیق چند بپوشد حدیث عشق
هرچ آن به آبگینه بپوشی مبین است.
سعدی.

— مبین گردیدن؛ آشکار گردیدن. روشن شدن: تا حقیقت این حال مبرهن شود و اسرار این دعوی مبین گردد. (سندبادنامه ص۱۲۹).

— مبین گشتن؛ هویدا شدن. آشکار شدن: و لمعان انوار سروری در جبین او مبین گشته. (گلستان).

||نزد اصولیان نقیض مجمل است و آن لفظی است متضح‌الدلالة و همانطور که مجمل منقسم میشود به مفرد و مرکب مبین هم گاه در مفرد است و گاه در مرکب ... و بالجمله مبین در مقابل مجمل و نقیض آنست. و آن است که دلالتش بر مراد آشکار باشد چه آنکه بنفسه بین باشد مانند «والله بکل شیء علیم» که افادهٔ این جمله مر شمول علم حق را نسبت به تمام اشیاء از لغت و بنفسه است نه به امری خارج از لغت. و گاه به امری دیگر مبین و آشکار شده است مانند «اقیموا الصلوة» که بعد از بیان نحوهٔ آن به فعل یا قول مبین شده است و همین طور است عام مخصص و بنابراین اطلاق؛ مبین در نوع اول از باب مجاز و مسامحه است والا آنچه خود ظاهر باشد مبین نباشد و مبین آن باشد که خود مجمل بوده است و بواسطهٔ امری دیگر مبین شده است مبین به کسر یا امری است که بوسیلهٔ آن مجملی بیان شود و چنانکه مُخصِص امری است که بدان عامی خاص شود. مُبَیِّن گاه قول است که مجمل آید و بعداً بوسیله کلمه یا جملهٔ دیگر بیان شود مانند «صفراء فاقع لونه» که‌بیان حالت بقره راکند در «ان الله یأمرکم ان تذبحوا بقرة»[1] و مانند گفتار نبی «فیما سقت السماءالعشر» که بیان تفصیل زکوة است و فعل باشد مانند کتابت، عقود و اشارات و انجام این تفصیل از طرف معصوم چنانکه حضرت رسول با فعل و عمل خود تفصیل نماز و حج را برای مؤمنان بیان کردند و در هر حال قطعی است که تأخیر بیان مجمل از وقت حاجت ناپسند و زشت است. زیرا نتیجهٔ آن تکلیف مالایطاق است. لکن تأخیر بیان از وقت خطاب جائز است برای مصالح خاص از جمله آزمایش مکلف و تحریض آن بر فعل. در این مورد نیز بعضی از اصولیان روا ندانند. و بعضی گویند در مثل عام و مطلق روا نباشد حتی از وقت خطاب. اما در مواردی که اصولاً ظهوری ندارد و مجمل محض است تأخیر بیان آن از وقت خطاب روا باشد. (از فرهنگ علوم نقلی و ادبی سیدجعفر سجادی).

مبین. [مُ] (ع ص) آشکارا کننده. (غیاث) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). پیداکنندهٔ حق‌ها. (مهذب الاسماء). ||آشکارا. (دهار). آشکار شده. (غیاث) (آنندراج). ظاهر و آشکار کرده شده. واضح و روشن و آشکار و هویدا. (از ناظم الاطباء). آشکارا. (مهذب الاسماء). ظاهر. آشکار. پیدا. روشن. هویدا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): یا ایها الناس ... و لاتتبعوا خطوات الشیطان انه لکم عدو مبین. (قرآن ۱۶۸/۲). قدجاءکم من الله نور و کتاب مبین ... (قرآن ۱۵/۵).

نیست در این هیچ خلافی که هست
جز که بر این گونه جهان مبین. ناصرخسرو.
به غوغا چه نازی فراز آی با من
به حکم کتاب مبین محمد. ناصرخسرو.
به شرع اندرهر آن برهان که باید مر خلافت را
ز اصل او پدید آمد که تاریخ مبین دارد.
معزی.

عزایم شاهانه را به امداد فتح مبین و تواتر نصر عزیز او مؤید گردانیده. (کلیله و دمنه).

شب رو که دید ساخته نور مبین چراغ
بختی که دید یافته حبل‌المتین زمام. خاقانی.
آگهی آخر که گردد محترق
تیر چرخ از قرب خورشید مبین. خاقانی.
جذب جنسیت کشیده تا زمین
اخترانرا پیش او کرده مبین. مولوی.

— امر مبین؛ کار واضح و آشکار. (ناظم الاطباء).

— دین مبین؛ دین حق و راست و درست. (ناظم الاطباء).

— سحر مبین؛ جادوی آشکار: ... فقال الذین کفروا منهم ان هذا الا سحر مبین. (قرآن ۱۱۰/۵). فلما جاءتهم آیاتنا مبصرة قالوا هذا سحر مبین. (قرآن ۱۳/۲۷). ... فلما جاءهم بالبینات قالوا هذا سحر مبین. (قرآن ۶/۶۱).

صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا
لیکن بر ابروانش سحر مبین نباشد.
سعدی (کلیات چ مصفا ص۴۲۹).
گرابن مقله دگربار با جهان آید
چنانکه دعوی معجز کند به سحر مبین.
سعدی (ایضاً ص۷۲۸).

و رجوع به سحر شود.

— ضلال مبین؛ گمراهی روشن: ... و ان کانوا من قبل لفی ضلال مبین. (قرآن ۱۶۴/۳).

سعدی از این پس که راه پیش تو دانست
گرره دیگر رود ضلال مبین است. سعدی.

— ||آیه‌ای که «ضلال مبین» در آن آمده:

میداد شیخ درس ضلال مبین بدو
و آهنگ ضاد رفته به اوج کمال خویش.
بهار (دیوان اشعار ج ۲ ص۴۳۳).

||جدا کننده. جدا کنندهٔ سر از بدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مبین. [مُ] (اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی. (مهذب الاسماء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مبین. [مُ بْ یِ] (ع ص) جدا کننده. جدا کنندهٔ سر از بدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

میناد. [مَ] (فعل دعایی و نفرینی) کلمه‌ای است بمحل نفرین مستعمل است همچون: روی نیکی میناد؛ یعنی خدا روا ندارد. (از ناظم الاطباء):

چو ماهوی باد آنکه بر جان شاه
نبخشید هرگز میناد گاه. فردوسی.

مبیوع. [مَ] (ع ص) فروخته و خریده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مَبیع. و رجوع به مبیع شود.

مبیهی. [مُ بَ] (ع ص) پیدا کنندهٔ قوت باه و تشدید ها و بدون یای تحتانی غلط است ... بدانکه مبیهی منسوب است به مبیه که صیغهٔ اسم فاعل است بر وزن مصور از باب تفعیل

---

1 - قرآن ۲/۶۷.

مأخوذ از باه بحذف یای تحتانی‌مکسور به قانونی که بیفتد یاء مکسور از یای مشدد که ماقبل او حرف صحیح باشد در وقت نسبت چون سیدی و مهیمی. (غیاث) (آنندراج).

مپاسان. [مُ] (اِخ) رجوع به موپاسان شود.

مت. [مَ] (اِ) دوشاب و شیرهٔ انگور و یا خرما. (ناظم الاطباء) (از اشتگاس).

مت. [مَتت] (ع مص) دراز کشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کشیدن چیزی را. (از اقرب الموارد). ||کشیدن آب بی‌چرخ چاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نزدیکی جستن با کسی برای سببی. (زوزنی). نزدیکی جستن. (دهار). پیوند خویشی جستن. (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مت. [مُ] (ضمیر) به لهجهٔ شیرازی من ترا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

که همچون مت[1] ببوتن[2] دل و ای ره[3]
غریق‌العشق فی بحرالوداد.
حافظ (یادداشت ایضاً).

متاخی. [مُ تَ] (ع ص) متحدشده بواسطهٔ اخوت و برادری کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تآخی شود.

متادی. [مُ تَ] (ع ص) یاری‌داده‌شده از طرفین. ||مهیا و آماده شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متازح. [4] [مُ تَ زِ] (ع ص) درنگی کننده و بازایستنده از کاری و پس مانده. (آنندراج).

متازف. [مُ تَ زِ] (ع ص) کوتاه‌قامت که دست و پایش کوچک و با هم نزدیک باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مرد کوتاه. (اقرب الموارد): قال ابوزید: قلت لاعرابی ماالمحبنطی قال المتکا کی، قلت ماالمتکا کی قال المتآزف، قلت ما المتآزف قال انت احمق و ترکنی و مر. (منتهی الارب). ||مکان تنگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||مرد بدخو و تنگدل. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد) (از آنندراج). ||ضعیف و ترسو. (از اقرب الموارد). ||خانه‌های پیوسته بهم. ||چادرهای نزدیک بهم. (ناظم الاطباء).

متازق. [مُ تَ زِ] (ع ص) مُتَأَزِّق. (ناظم الاطباء). و رجوع به همین کلمه شود.

متازی. [مُ تَ] (ع ص) آنکه با هم نزدیک یکدیگر نشیند. (آنندراج). نشانیده شده نزدیک دیگری. (ناظم الاطباء).

متاسی. [مُ تَ] (ع ص) غمخواری و تعزیت‌نماینده بعض مر بعضی را. (آنندراج). تسلی‌دهنده به یکدیگر. (ناظم الاطباء). ||اعانت کننده مر یکدیگر را. (ناظم الاطباء).

متاصر. [مُ تَ صِ] (ع ص) همسایه؛ و «حی متآصرون» ای متجاورون[5]. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) و المتآصرون من الحی، المتجاورون. (تاج العروس ج ۲ ص۱۵).

متآم. [م][6] (ع ص) زنی که پیوسته دوگان زاید. (منتهی الارب) (آنندراج). زنی که عادت وی دوگانه زائیدن است. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، متائیم. (اقرب الموارد). ||جامهٔ تار و پود دوگانه بافته. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

متائم. [مُ ءِ] (ع ص) اسبی که روشی آرد بعد روشی. (آنندراج). اسبی که پس از دویدگی اول دوباره دود. (ناظم الاطباء)؛ تام‌الفرس، روشی آورد بعد روشی. فرس متائم نعت است از آن. (منتهی الارب).

متاءمة. [مُ ءَ مَ] (ع مص) متاءَمة. توأم پیدا شدن. یقال تاءَمَ اخاهُ. (منتهی الارب). توأم زائیده شدن با برادر خود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دوگانه تار و پود بافتن جامه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||روشی آوردن اسب بعد روشی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تاختن آوردن اسب پس تاختن. (از تاج العروس).

متائیم. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مِتآم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (اقرب الموارد). و رجوع به متآم شود.

متاب. [مَ] (ع مص) (از «ت‌وب») از گناه بازگشتن. (ترجمان القرآن). بازگشتن از گناه. (زوزنی). تاب الی الله توبا و توبة و متاباً و تابة و تتوبة، بازگشت از گناه. تائب و تَوّاب نعت است از آن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). بازگشتن. (غیاث). ||توفیق توبه دادن خدای کسی را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آسان گردانیدن دشواری کسی را. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||باز مهربان شدن. تواب نعت است از آن. (آنندراج) (منتهی الارب).

متاب. [مَ] (ع اِ) جای رجوع. (غیاث). جای بازگشتن. بازگشتنگاه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

متابع. [مُ بَ] (ع ص) محکم و استوار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

متابع. [مُ بِ] (ع ص) پس‌رو و پیرو. (آنندراج). پس‌روی‌کننده و پیاپی‌کننده و در پی کسی رونده در عمل و پیوسته و پیرو و مطیع. (ناظم الاطباء). تبعیت‌کننده. پیرو:

همه اختران رای او را متابع
همه خسروان حکم او را مسخر. فرخی.

گفتند فرمان خداوند سلطان آن است که ما متابع خوارزمشاه باشیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۶).

تا سخنم مدح خاندان رسول است
نابغه طبع مرا متابع و یار است. ناصرخسرو.

چرا خواهد مرا نادان متابع
نیابد روبه از شیران عیالی.
ناصرخسرو (دیوان ص۴۸۹).

اگر مزدک خزانهٔ تو تاراج زند منع نتوانی کردن، چون متابع رأی او شدی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۸۷).

ایمان ترا جهان متابع
فرمان ترا فلک مسخر. مسعودسعد.

شیر بینم همی متابع رنگ
باز بینم همی مسخر خاد. مسعودسعد.

سلطان تابع رای و متابع هوای پدر شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۵۸). در... از درویشان و محبان و متابعان حضرت خواجهٔ ما قدس‌الله روحه بسیار بودند. (انیس‌الطالبین بخاری ص۱۴۹).

متابعت. [7] [مُ بَ عَ] (ع مص) متابعة. پیروی کردن. تبعیت کردن. ||(امص) مأخوذ از تازی پیروی و اطاعت و فرمانبرداری. (ناظم الاطباء). پیروی. پس‌روی. تبعیت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): اعیان هر دو بطن از بنی‌هاشم، علویان و عباسیان بر طاعت و متابعت وی بیارامیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۷). حال طاعت‌داری و انقیاد و متابعت سلطان به سزا باز گردانید. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۷۶).

با جدکنون متابعت کن
ای باطل و هزل را مطابق.
ناصرخسرو (دیوان ص۲۳۶).

متابعت ایشان واجب و لازم دانستی. (تاریخ بخارا). امروز که زمانه در مشایعت و فلک در

---

۱ - مت به ضم میم چنانکه در [نسخهٔ] «خ م» حرکات گذارده شده بمعنی «من ترا» است. (حاشیهٔ دیوان حافظ چ قزوینی و دکتر غنی ص۳۰۵).

۲ - ببوتن = ببودن. (حاشیهٔ دیوان حافظ ایضاً).

۳ - و ای ره، به فتح واو و کسر الف و فتح راء بمعنی یکباره و یکبارگی است. (حاشیهٔ دیوان حافظ ایضاً).

۴ - این کلمه در ناظم‌الاطباء و فرهنگ جانسون «مُتَأَزِّخ» آمده و «سست و آهسته و آنکه بازمی‌دارد و سد می‌کند راه را و آنکه واپس می‌کشد» معنی شده است، و ظاهراً تصحیف‌خوانی کرده‌اند. و رجوع به مُتَأَزِّح شود.

۵ - بدین معنی در منتهی‌الارب حی متأصّرون (از باب تفعل) ضبط شده است. و رجوع به متأصر شود.

۶ - بر وزن «محراب».

۷ - رسم‌الخطی است از «متابعة» عربی، و در تداول فارسی اغلب [مُ بِ عَ] تلفظ میشود. و رجوع به متابعة شود.

متابعت رای و رایت خداوند عالم سلطان اعظم... آمده است. (کلیله و دمنه). اندیشیدم که اگر از پس چندین اختلاف رای متابعت این طایفه گیرم ... همچنان نادان باشم. (کلیله و دمنه). و شرف سعادت خویش در طاعت و متابعت او شناختند. (کلیله و دمنه).

آمد پی متابعتش کوه در روش
رفت از پی مشایعتش سنگ بر هوا. خاقانی.

تا اگر خلاف صواب آید به علت متابعت او از معاتبتش ایمن باشم. (گلستان). سر از متابعت نپیچد. (گلستان). هوا را متابعت کرده و وسوسهٔ ابلیس را انقیاد نموده. (مجالس سعدی).

متابعة. [مُ بَ عَ] (ع مص) پس‌روی کردن چیزی را. (تاج‌المصادر بیهقی). کسی را پس‌روی کردن. (زوزنی) (یادداشت‌مرحوم دهخدا). پس‌روی عمل کسی کردن. یقال تابعته علی کذا. (منتهی الارب) (از آنندراج). پیروی کردن فلان را بر این کار. (ناظم الاطباء). ||در پی یکدیگر رفتن در عمل. (منتهی الارب) (آنندراج). ||چیزی را پیاپی کردن. (زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی)؛ تابع بین امرین متابعة و تباعاً؛ پیاپی کرد آن دو کار را. (ناظم الاطباء). ||محکم و استوار کردن مرد کار خود را. (ناظم الاطباء). ||راست و درست تراشیدن کمان‌ساز کمان را. (ناظم الاطباء). ||بسیار فربه گردانیدن چراگاه اشتران را. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح اهل حدیث و درایه) عبارت است از آنکه راوی معینی با غیر خود موافق باشد در تمام اسناد حدیث یا در بعضی آن. اگر که راوی در تمام مراتب اسناد حدیث موافق باشد متابعت تامه است. و اگر در بعض آن موافق باشد متابعت ناقصه یا قاصره است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به فرهنگ علوم عقلی ص۴۶۴ شود.

متابلة. [مُ بَ لَ] (ع مص) تابل‌القدر مُتابلة، دیگ ابزار ریخت در دیگ. (ناظم الاطباء).

متابولیسم. [م بُ] (فرانسوی، اِ)[1] مجموعهٔ اعمالی که در سلولها و انساج بدن بمنظور عمل اصلی تغذیه و تبادلات مواد غذائی (جذب مواد لازم و دفع مواد زائد) انجام میشود. متابلیسم شامل دو مرحلهٔ اصلی است. در مرحلهٔ اول، سلولها و انساج مواد غذائی را جذب می‌نمایند. و آنها را به صورت مواد شیمیائی ترکیبی خود در می‌آورند و جزو ساختمان پروتوپلاسم خود ذخیره می‌کنند. این مرحله راکه در آن اعمال ترکیبی و تحلیلی و ساختمانی صورت میگیرد آنابولیسم[2] نامند و در این مرحله انرژی پتانسیل[3] موجود زنده افزایش می‌یابد. در مرحله ثانی که به مرحلهٔ کاتابولیسم[4] موسوم است سلولها و انساج مواد پروتوپلاسمی خود را تجزیه کرده و سوزانیده و فضولات حاصل را به محیط داخلی دفع می‌کنند. در این مرحله مقداری از نیروی ذخیرهٔ موجود زنده به صورت نیروی جنبشی و تحرک در می‌آید و از نیروی ذخیرهٔ موجود زنده کاسته می‌شود. سوخت و ساز. (فرهنگ فارسی معین). هر یاخته را می‌توان ماشینی دانست که مواد و انرژی را تبدیل می‌کند و کلیهٔ اعمالی را که موجب این تبدیلات می‌شود متابولیسم گویند. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ج ۳ ص۵۸).

متابة. [مَ بَ] (ع اِمص) اقرار و اعتراف به پشیمانی. (ناظم الاطباء) (از اشتنگاس).

متات. [مَ] (ع اِ) رسن که بدان [آب] کشند. (منتهی الارب). آنچه بدان آب کشند. (ناظم الاطباء). ||آنکه بدان پیوند خویشی صورت بندد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) آنچه بدان پیوند جویند، از خویشاوندی و قرابت. (از تاج‌العروس).

متاجر. [مَ جِ] (ع اِ) جِ مَستجِرة. (اقرب الموارد). ج مَتجر و متجرة، محلهای تجارت. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به متجرة شود. ||تجارتها. (فرهنگ فارسی معین). ||امتعه و اموال و اجناس و مال‌التجارة. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح فقهی) جِ متجر، از تجارت است و یا مصدر میمی است. در اینجا مقصود نفس تکسب باشد یا اسم مکان است برای محل تجارت. تجارت که اعیان مکتسبه به آن باشد. وجه اول، اولی و الیق است زیرا در فقه بحث از فعل مکلف شود. (از فرهنگ علوم نقلی ص۴۶۴). و رجوع به بیع و کتب فقه شود.

متاجرت.[5] [مُ جَ رَ] (ع مص) متاجرة: چنین آورده‌اند که در شهور سالفه و اعوام ماضیه، سه کس از دهاة عالم و کفاة بنی‌آدم بر سبیل مشارکت متاجرت می‌کردند. (سندبادنامه ص۲۹۳). و رجوع به متاجرة شود.

متاجرة. [مُ جَ رَ] (ع مص) با هم بازرگانی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با کسی بازرگانی کردن. (تاج المصادر). با هم تجارت کردن. (غیاث).

متاح. [مَتْ تا] (ع ص) لیل متاح؛ شب دراز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فرس متاح؛ ای ممداد. (منتهی الارب) (آنندراج). اسبی که گامها را فراخ گذارد. (ناظم الاطباء). فرسخ متاح؛ فرسخی طولانی. (از اقرب الموارد). یوم متاح؛ روز بلند. (از اقرب الموارد).

متاح. [مُ] (ع ص) (از «ت ی ح») مقدر. (منتهی الارب). امر مقدر. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). یوم متاح، روز موت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

متاخم. [مُ خِ] (ع ص) کشورهای هم‌حد. (ناظم الاطباء). آنچه که حدش به حدی دیگر است: ارکان پارس این است، رکن شمالی متاخم اعمال اصفهان است... رکن شرقی متاخم اعمال کرمان است بر صوب سیرجان ... رکن غربی متاخم اعمال خوزستان است بر صوب دریا. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۲۱). و رجوع به متاخمة شود.

- ظن متاخم به علم؛ ظنی که هم حد است به علم یعنی سخت نزدیک به علم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- ظن متاخم به یقین؛ که به یقین پیوندد.

متاخمه. [مُ خَ مَ] (ع مص) متصل شدن حدود زمین با یکدیگر. (منتهی الارب) (آنندراج). ارضنا تتاخم ارضکم متاخمة؛ حد زمین ما متصل است به زمین شما. (از ناظم الاطباء). بلاد عمان تتاخم بلاد الشجر و بلادنا متاخمة لبلادهم. (اقرب الموارد). و رجوع به متاخم شود.

متاربه. [مُ رَ بَ] (ع مص) همزاد و هم‌سن شدن. یقال: تاربتها ای صارت تربها. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مصاحبت اتراب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

متارس. [مَ رِ] (ع اِ) جِ مِترَس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به مترس شود.

متارکة. [مُ رَ کَ] (ع مص) دست از یکدیگر بداشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از تاج‌المصادر بیهقی). ||جفای یکدیگر بگذاشتن. (تاج‌المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مصالحه کردن در بیع. (از اقرب الموارد).

متارکه.[6] [مُ رَ کَ] (ع مص) ترک گفتگو و مناقشه و منازعه و مجادله بطور موقت. (ناظم الاطباء). ترک کردن. دست برداشتن از یکدیگر. ||قطع رابطه با همسر خویش. و رجوع به متارکة و مادهٔ بعد شود.

متارکه کردن. [مُ رَ کَ / کِ کَ دَ] (مص مرکب) ترک کردن. ||دست برداشتن از

---

1 - Métabolisme.

2 - Anabolisme (فرانسوی).

3 - Énergie potentielle (فرانسوی).

4 - Catabolisme (فرانسوی).

۵ - رسم‌الخطی است از «متاجرة» عربی در فارسی و اغلب در تداول به کسر جیم تلفظ می‌شود.

۶ - رسم‌الخطی از «متارکة» عربی در فارسی است و اغلب این کلمه در تداول به کسر راء و کاف تلفظ می‌شود.

یکدیگر. ||رابطهٔ خود را با همسر خویش قطع کردن. و رجوع به متارکه شود.

متاره. [مَ رَ / رِ] (اِ) به معنی آفتابه است. (برهان) (از ناظم الاطباء). آفتابه بود. (از فرهنگ جهانگیری). مطهره. (زمخشری از یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (ناظم الاطباء). ||اناء و ظرفی را نیز گویند که از چرم دوزند و به عربی مطهره خوانند. (برهان). ظرفی که بدان وضو کنند که از چرم دوزند و در اسفار بهمراه خود برند. رشیدی گفته ظاهراً در اصل مطهره است و عربی است. (از انجمن‌آرا) (آنندراج). آوندی چرمین که در آن آب ریزند و مسافران با خود بردارند. (ناظم الاطباء): پس او را و جامهٔ شتر او را بجستند چیزی نیافتند متاره‌ای دیدند که سرشار از آب، از شتر آویخته آب متاره بریختند و جنبشی دادند. (ترجمهٔ اعثم کوفی ص ۱۵۱).

متاریح. [مَ] (ع ص، اِ) ج مِتراح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به متراح شود.

متازوئر. [مِ زُ ئِ] (فرانسوی، ص، اِ)[1] جانور پریاخته. جانوری که ساختمان بدنش، بیشتر از یک سلول داشته باشد. جانور پرسلولی. (فرهنگ فارسی معین). حیوانات پرسلولی. مقابل پروتوزوئرها[2]. (از لاروس). متازوئرها جانورانی هستند که بدنشان از عدهٔ زیادی سلول که پهلوی یکدیگر قرار گرفته‌اند ترکیب شده است و هر سلول تا اندازه‌ای شخصیت خود را حفظ نموده یعنی مستقلاً و جدا از سلولهای مجاور بزرگ شده و تقسیم گشته و میمیرد. (جانورشناسی عمومی دکتر فاطمی ج ۱ ص ۱۴۰).

متاساة. [مُ] (ع مص) (از «ت س و») رنجانیدن کسی را و استخفاف او کردن. (آنندراج). تاساه متاساة، رنجانید وی را و استخفاف او کرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

متاع. [مَ] (ع اِ) اخریان و کالا و سود و منفعت و سامان و هر آنچه حوائج را سودمند باشد. ج، امتعه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قوله تعالی: ابتغاء حلیة أو متاع[3]، المراد بالحلیة الذهب و الفضة و بالمتاع الحدید و الصفر النحاس و الرصاص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هر چه ازو نفع گیرند. (غیاث). مال‌التجاره و مال و اسباب و کالا و سامان و رخت و اخریان و اسباب خانه و جامه و پارچه و ظروف و حاصل و محصول و هر چه از وی نفع گیرند. (ناظم الاطباء). آنچه که از آن سود برند. آنچه که حوائج را سودمند بود. کالا. اخریان. ج، امتعه: یا ملک من شود در بازماندهٔ عمرم از زر یا رزق یا جوهر یا ظرف یا پوشیدنی یا فرش یا متاع ... از ملک من بیرون است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۸).

گویند در مثل نبود رایگان گران
مشناس در متاع جهان رایگال عیال.
ناصرخسرو.

بر هر یکی خرواری بار از حوائج و دیگر متاع. (سیاست‌نامه). اما اگر کسی را بر آن اطلاع افتد برادری ما چنان باطل گردد که تلافی آن به مال و متاع در امکان نیاید. (کلیله و دمنه).

ولیکن گرفتم که هرگز نجویم
نه ملک و منالی نه مال و متاعی. خاقانی.

گرفتمت که هزاران متاع از اینسان هست
کدام حیله کنی تا فروخت بتوانی. خاقانی.

آبش ز روی رفته و باد از سر
افتاده در متاع گرانبارش. خاقانی.

آنکس که ز شهر آشنائی است
داند که متاع ما کجائی است. نظامی.

بجای دوست گرت هر چه در جهان بخشند
رضا مده که متاعی بود حقیر از دوست.
سعدی.

در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی
باز در خاطرم آمد که متاعی است حقیر.
سعدی.

آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد. سعدی.

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا چه قبول افتد و چه در نظر آید. حافظ.

لب و دهان تو صد جان به هیچ نستاند
متاع در همه جا کم‌بها ز بسیاری است. کاتبی.

— متاع آب‌بردار و متاع آبدار؛ کنایه از متاعی که قیمتش زیاده از ارزش کرده باشند. این از اهل زبان به تحقیق پیوسته. (آنندراج). متاعی که قیمتش بیش از ارزش حقیقی آن باشد.

— متاع آبدار؛ متاع آب‌بردار. رجوع به ترکیب قبل شود.

— متاع آبدیده و متاع آب زده؛ متاع معیوب و ملوث به آب. (آنندراج).

— متاع آب زده؛ متاع آبدیده. رجوع به ترکیب قبل شود.

— متاع به زر نزدیک؛ جنسی که زود فروخته شود. (آنندراج):

سر گرانی مکن ای جان ز خرید دل ما
کاین متاعی است که بسیار به زر نزدیک است.
باقر کاشی (از آنندراج).

— متاع‌البیت؛ اسباب خانه. (ناظم الاطباء).

— متاع پُردار؛ متاع رایج و کثیرالمنفعة. (آنندراج):

— متاع دروغ پرداز؛ کالاها و سرمایهٔ دروغ بزرگ و غریب:

هنر فتاده، فضیلت شکسته بازار است
همان سخن که متاع دروغ‌پرداز است.
میرزاسعید اشرف (از آنندراج).

— متاع تنگ؛ متاع نایاب. (آنندراج). کالای نایاب.

— متاع دروغ‌بردار؛ مرادف متاع آب‌بردار. (آنندراج). و رجوع به متاع آب‌بردار شود.

— متاع روان؛ مرادف متاع‌پردار. (آنندراج).

— متاع روی دست؛ و متاع سردست، کنایه از کالای سهل و کم‌بها که پیش از متاع نفیس و گرانمایه نمایند. (آنندراج). کالای کم‌بها و فراوان:

تا فریبد ابلهان را از متاع روی دست
آسمان پیش از تو یوسف را به بازار آورد.
عرفی (از آنندراج).

دکانی چیده خلقش بر سر بازار انسانی
که جنت را متاع روی دست آن دکان بینی.
عرفی (از آنندراج).

— متاع سردست؛ متاع روی دست. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— متاع شیرین؛ کنایه از کالای کمیاب و گران‌بها. (آنندراج).

— متاع غرقی؛ آلت تناسل. (آنندراج):

هر چه بودش ز نقد و جنس کساد
قیمت این متاع غرقی باد.
شفیع اثر (از آنندراج).

رجوع به غرقی شود.

— متاع غرور؛ لتهٔ حیض و آن را کهنهٔ بی‌نمازی گویند. (آنندراج).

— ||کالائی که موجب فریبندگی باشد. کالای فریب[4]. (تفسیر ابوالفتوح رازی، ج ۳ ص ۷۱).

— ||از جهت مرداری بر دنیا اطلاق کنند. (آنندراج). کنایه از دنیا: و سخاوت را با خود آشنا گرداند تا از حسرت مفارقت متاع غرور مسلم باشد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۵۲).

به سرخ و زرد جهان دل منه که پیوسته
خراج مرد نفور است از متاع غرور.
داراب بیک جویا (از آنندراج).

— متاع کَس‌مَخَر؛ متاع کاسد. سهل البیع. (آنندراج). و رجوع به شاهد ترکیب بعد شود.

— متاع کس‌میاب؛ متاع نایاب. (آنندراج):

در چارسوی دهرنشان وفا مجو
کاینجا متاع کس مخر[5] و کس‌میاب نیست.
عارف (از آنندراج).

— امثال:

متاع نیک از هر دکان که باشد؛ یعنی هنر و خوبی از هر که باشد پسندیده است.

1 - Métazoaires.

2 - Protozoaires.

۳ - قرآن ۱۸/۱۳.

۴ - در «وماالحیوة الدنیا الا متاع الغرور». (قرآن ۱۸۲/۳).

۵ - رجوع به ترکیب قبل شود.

(آنندراج):

دکان حسن یوسف گر بسته شد تو مانی
باید متاع نیکو از هر دکان که باشد.
کاتبی (از آنندراج).

||شرم زن. متاع‌المرأة؛ فرج زن. (بحر الجواهر) (از ذیل اقرب الموارد). ||آخریان فانی. منه قوله تعالی: و ما الحیوةالدنیا الامتاع‌الغرور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب «متاع غرور» ذیل معنی اول شود. ||(امص) برخورداری. اسم است تمتع را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برخورداری. (ترجمان القرآن) (آنندراج).

متاع. [مُ] (ع ص) (از «ت ی ع») قی‌کرده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). قی‌شده و استفراغ شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متاعب. [مَ عِ] (ع اِ) رنجها و ماندگیها این جمع تعب است خلاف قیاس. (آنندراج) (غیاث). ج متعب و متعبة. (اقرب الموارد). ج متعب. (ناظم الاطباء): و خود را در معرض متاعب و مصائب آوردن ... کار عاقلان نیست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۵۸). قومی را که امامت پسرش را تصدیق کرده بودند به انواع متاعب و عقوبات مثله میگردانید. (جهانگشای جوینی). و رجوع به متعب و متعبة شود.

متاعة. [مَ عَ] (ع مص) نیکو و زیرک شدن. متع الرجل متاعة؛ نیکو و زیرک گردید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

متافیزیک. [مِ] (فرانسوی، اِ)[1] بعد از فیزیک. زیرا در آثار ارسطو این معرفت بعد از فیزیک (طبیعت) قرار دارد. دانشی غیرمسبوق به علل اولی. مبادی اولیه. (از لاروس). مابعدالطبیعه. علم نظری. حکمت نظری. حکمت الهی. الهیات. اصول مجرد و معنوی. و رجوع به حکمت و مابعدالطبیعه در همین لغت‌نامه شود.

متاله. [مُ تالُ لِ] (ع مص) (از «ت ل ل») برای اسب ماده نر خواستن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). نر خواستن برای اسب ماده. (ناظم الاطباء).

متالی. [مَ] (ع ص، اِ) ج مُتلیه و مُتلی. نعت است از اتلت‌الناقة، با بچه شد ناقه که پس وی میرود. (از منتهی الارب). شترانی که بعضی از آنها با بچه و بعضی بی‌بچه باشند. (از ذیل اقرب الموارد). ماده شترانی که بچه به دنبال آنها باشد. (از ذیل اقرب الموارد). ||شترانی که نتاج نیاورند تا آنکه به تابستان رسند. (ناظم الاطباء).

متالی. [مُ] (ع ص) (از «ت ل و») دمکش سرودگوی. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه موافقت کند مغنی و سرودگوی را با آواز بلند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||متوالی. (ناظم الاطباء). ||تابع. (اقرب الموارد). ||موافق. (ناظم الاطباء).

متام. [مَ مَ] (ع ق مرکب) (از متی + مَ، مخفف ما) یعنی تا کی و چند. (ناظم الاطباء).

متامة. [مُ تامْ مَ] (ع مص) با چیزی نبرد کردن به تمامی. (تاج‌المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

متان. [م] (فرانسوی، اِ)[2] گازی است بی‌بو و بی‌رنگ و قابل نفوذتر و سبکتر از هوا که اولین ترکیب سلسلهٔ هیدروکربورهای اشباع شده است. فرمولش CH_4 میباشد تکاثفش نسبت به هوا ۱۶/۲۹ است. این گاز در طبیعت از تجزیه و پوسیده شدن بقایای موجودات زنده خصوصاً فساد گیاهان در مردابها حاصل میشود بهمین جهت آن را بنام گاز مردابها نیز می‌نامند. در اکثر تشکیلات نفتی جزء گازهای بالای چاههای نفت وجود دارد و در معادن زغال سنگ گاز مذکور فراوان است. از این گاز در اکثر کشورها جهت تأمین سوخت اما کن و مصارف شیمیائی و تهیه ئیدرژن استفاده میکنند. در آزمایشگاه برای تهیهٔ آن معمولاً جوهر سرکه را از لولهٔ سفالی سرخ عبور میدهند، این اسید بصورت زیر تجزیه میشود:

$$CH_3COOH \rightarrow CH_4 + CO_2$$

چون متان در برابر هوا بخوبی میسوزد از این‌رو برای جلوگیری از انفجار معادن زغال سنگ، اولاً معادن را باید مرتباً تهویه کرد و ثانیاً چراغهای معادن را از حصیر فلزی بپوشانید زیرا شعله از حصیر نمی‌گذرد. فرمن[3] پروتوکربور دیدرژن[4]. هیدرور متیلیک[5]. گاز مردابها. (فرهنگ فارسی معین). گازی است بی‌رنگ با وزن مخصوص ۵/۵۵۴ و در هوا با شعلهٔ رنگ پریده‌ای می‌سوزد و از فساد و پوسیدگی مواد آلی بوجود می‌آید و گاز قابل اشتعال معادن زغال سنگ از آنگونه است. (از لاروس). سر دستهٔ ئیدروکربورهای سیر شده است. گازی است بی‌رنگ و بی‌بو، نقطهٔ جوش آن ۱۶۴ و نقطهٔ گداز آن ۱۸۶ درجهٔ صدبخشی (سانتی‌گراد) است و به آسانی مشتعل میشود. با هوا ایجاد گاز قابل انفجار میکند. از فساد مواد آلی بوجود می‌آید و در کانهای زغال سنگ نیز وجود دارد. (از فرهنگ اصطلاحات علمی).

متان. [م] (ع اِ) جِ مَتن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جِ مَتن زمین درشت و بلند. (آنندراج). و رجوع به «متن» شود.

متانت. [مَ نَ][6] (ع اِمص) استواری و محکمی. (غیاث). پایداری و برقراری و ثبات قدم و استحکام. (ناظم الاطباء):

ای عزم تو بادی که در متانت
بنیاد چو کوه استوار دارد.
مسعودسعد (دیوان ص ۱۰۰).

چون کاری کند [شیر] ... در تقریر فواید و منافع آن مبالغت کنم تا شادی او به متانت رای ... خویش بیفزاید. (کلیله و دمنه). و به متانت این دلیل اعتراف نمودند. (لباب الالباب). ||رزانت. پخته کاری. جزالت. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و اگر با متانت قلم مهابت شمشیر مقارن و... نباشد. (سندبادنامه ص۵). این قاضی در کمال فضل و متانت علم و تبحر در منقول و معقول فریدالدهر و یگانهٔ روزگار بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۸۳). و بدان رقعه برغور فضل و متانت ادب و بلاغت سخن و کمال هنر او استدلال می‌توان کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۸۵). ||تمرد و سرکشی. (ناظم الاطباء). ||قوت بسیار. نیرومندی سخت. (زمخشری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||سخت شدن. سنگینی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||وقار و رجوع به «متانة» شود.

متانخة. [مُ نَ خَ] (ع مص) بر پای داشتن در جنگ. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). تانخه فی‌الحرب متانخة؛ بر پای داشت او را در جنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

متانس تس. [مِ نُ تُ] (اِخ)[7] از کولیها بودند، و استرابون آنان را از اهالی زاگرس [کوههای کردستان] میداند و میگوید که مهاجرینی بودند که از طرف دریای خزر آمده‌اند. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۹۰۸). و رجوع به همین کتاب و کولیها شود.

متان‌کلا. [مِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان علی‌آباد است که در بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

متانة. [مَ نَ] (ع مص) درشت‌اندام و سخت

---

1 - Métaphysique.
2 - Méthane.
3 - Formène (فرانسوی).
4 - Protocarbure d'hydrogène (فرانسوی).
5 - Hydrure méthylique (فرانسوی).
۶ - رسم‌الخطی از «متانة» عربی در فارسی است و در تداول اغلب به کسر اول تلفظ می‌شود.
7 - Metanostos.

گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). صلب و قوی شدن. (از اقرب الموارد). ||درشت و بلند شدن زمین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||استوار شدن. (المصادر زوزنی) (ترجمان القرآن جرجانی ص۸۵). استوار و محکم شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به متانت شود.

متانة. [مُ تا نَ] (ع مص) (از «ت ن ن») قیاس کردن. (از اقرب الموارد). تان بینهما، قیاس و اندازه کرد میان هر دو. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

متانة. [مَ نَ] (ع ص، اِ) (از «ت ی ن») جائی که در آن بسیار درخت انجیر بکارند. یقال ارض متانة؛ ای کثیرالتین. (از اقرب الموارد). جائی که در آن انجیر می‌روید. (ناظم الاطباء).

متاوج. [مُ وَ] (ع اِ) آن جزء از سرکه بر آن تاج قرار می‌گیرد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متاوج. [مُ وِ] (ع ص) تاجدار و با افسر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). کلاه‌پوش. (آنندراج).

متاهمه. [مُ هَ مَ] (ع مص) به تهامه درآمده و فروکش شدن در آن. (آنندراج). تاهم متاهمة؛ بمعنی اتهم و اتهاماً است. (منتهی الارب). تاهم متاهمة؛ به تهامه در آمد و فروکش شد در آن. (ناظم الاطباء). ||تاهم البلد؛ ناگوار شمرد آن شهر را. (از ناظم الاطباء).

متایزة. [مُ یَ زَ] (ع مص) (از «ت ی ز») با هم غلبه نمودن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

متایسه. [مُ یَ سَ] (ع مص) (از «ت ی س») مزاولت نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). ممارست کردن. (از ذیل اقرب الموارد). تایس متایسة و تیاساً؛ ممارست کرد آن را و مزاولت نمود. (ناظم الاطباء). ||مکابت نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مدافعت نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||با هم چیرگی کردن در زیرکی. ||رد کردن. (ناظم الاطباء).

متایعة. [مُ یَ عَ] (ع مص) بر روی درافتادن در بدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

متء. [مَتْءْ] (ع مص) به عصا زدن. (تاج المصادر). به چوبدستی زدن. (آنندراج). مَتَأَهُ بالعصا مَتْأً؛ به چوب دستی زد او را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کشیدن رسن را و دراز نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

متأبب. [مُ تَ ءَبْ بِ] (ع ص) مستعجب. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||فرحناک. (آنندراج). و رجوع به تأبب شود. ||دارای آواز خشن. (ناظم الاطباء).

متأبد. [مُ تَ ءَبْ بِ] (ع ص) وحشت و نفرت نماینده. (آنندراج). هراسان و گریزان و آنکه از مؤانست احتراز می‌کند و از مردم گریزان است. (ناظم الاطباء). ||خانهٔ خالی از مردم که بدان وحوش الفت گیرند. (آنندراج). منزلی که خالی از مردم شده و وحوش بدان الفت گرفته باشند. ||دان دان شدن از تابش آفتاب. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأبد شود.

متأبس. [مُ تَ ءَبْ بِ] (ع ص) دیرگون و نرم. (آنندراج). و رجوع به تأبس شود.

متأبض. [مُ تَ ءَبْ بِ] (ع ص) آنکه رسن اباض بندد شتر را. (آنندراج) (از اقرب الموارد). آنکه می‌بندد با ریسمان‌بند، دست شتر را با بازوی آن. (ناظم الاطباء).

متأبض. [مُ تَ ءَبْ بَ] (ع ص) بسته شده به رسن اباض. (منتهی الارب). و رجوع به تأبض و مادهٔ قبل شود.

متأبط. [مُ تَ ءَبْ بِ] (ع ص) آنکه درآورد چادر زیر دست راست و اندازد آن را بر دوش چپ. (آنندراج). آن که درمی‌آورد چادر و عبا و یا جامهٔ دیگر را از زیر دست راست و می‌اندازد آن را بر دوش چپ. (ناظم الاطباء). ||آنکه چیزی را در کنار می‌گیرد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأبط شود.

متأبق. [مُ تَ ءَبْ بِ] (ع ص) پنهان گشته. (آنندراج). پوشیده و نهفته و پنهان. (ناظم الاطباء). ||بند گشته. (آنندراج). محبوس. (ناظم الاطباء). ||کنار گیرنده. و توبه کننده از گناه. (آنندراج). کنار گیرنده و پرهیزگار. (ناظم الاطباء). ||انکار کنندهٔ چیزی. (آنندراج). منکر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأبق شود.

متأبل. [مُ تَ ءَبْ بِ] (ع ص) گیرنده و برگزینندهٔ شتران. (آنندراج). خرنده و مشتری شتران. (ناظم الاطباء). ||شتران بی‌نیاز از آب به سبب خوردن گیاه‌تر. (آنندراج). شتران چرندهٔ گیاه تر و تازه. (ناظم الاطباء). ||آنکه باز ایستد از جماع زن خود. (آنندراج). آنکه اجتناب از مجامعت می‌کند بواسطهٔ عزاداری و ماتمزدگی. ||آنکه بحالت تجرد زندگی کند. ||پارسا. ||ماتم‌زده و زاری‌کننده مانند آدم در مرگ هابیل. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأبل شود.

متأبه. [مُ تَ ءَبْ بِهْ] (ع ص) تکبرکننده. (آنندراج). متکبر و سرکش و نافرمان. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأبه شود.

متأبی. [مُ تَ ءَبْ بی] (ع ص) سرکش و گردنکش و یاغی و نافرمان. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأبی شود.

متأتب. [مُ تَ ءَتْ تِ] (ع ص) زنی که اتب پوشد. (آنندراج). زنی که اتب پوشیده باشد. ||آنکه زره پوشیده باشد. (ناظم الاطباء). ||آنکه چلهٔ کمان بر سینه گذارد. ||آنکه کمان نهد بر پشت خود. (آنندراج). کسی که کمان را بر پشت خود نهد. (ناظم الاطباء). ||سلاح پوشیده برای جنگ. ||سخت بی‌رحم. ||مصلوب و به دار کشیده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأتب شود.

متأتی. [مُ تَ ءَتْ تی] (ع ص) رفق و نرمی کننده. (آنندراج). آنکه موافقت می‌کند در مؤانست و مرافقت. ||ملایم در کردار و مهربان و حلیم. ||آنکه یا آنچه می‌رسد و ناگاه برخورد می‌کند و بغتةً می‌آید و صادر می‌گردد و واقع می‌شود. ||آماده و آراسته و مستعد. ||سهل و آسان. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأتی شود.

متأثث. [مُ تَ ءَثْ ثِ] (ع ص) دولتمند و مالدار. (آنندراج). مالدار و توانگر و دولتمند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأثث شود.

متأثر. [مُ تَ ءَثْ ثِ] (ع ص) پذیرنده اثر چیزی را. (آنندراج). پذیرفته شده از اثر چیزی و اثر کرده شده. (ناظم الاطباء). ||مأخوذ از تازی؛ متألم و غمگین و مهموم و مغموم و مضطرب و متفکر. (ناظم الاطباء). اندوهگین و منفعل. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به تأثر شود.

- متأثر شدن؛ غمگین شدن: شاه چون این مقدمات استماع کرد و این مقامات بشنید متأثر و متفکر شد. (سندبادنامه ص۷۶).
- متأثر کردن؛ غمگین کردن.
- متأثر گردیدن؛ اثر پذیرفتن.
- ||اندوهگین شدن: مردم در ایام دولت از نکبات متأثر نگردد ... (مرزبان‌نامه).
- متأثر گشتن؛ متأثر گردیدن. رجوع به ترکیب قبل شود.

||برگزیده. (ناظم الاطباء).

متأثل. [مُ تَ ءَثْ ثِ] (ع ص) گردآورندهٔ مال. (آنندراج). گردآورندهٔ مال و دولت. (ناظم الاطباء). ||کنندهٔ چاه. (آنندراج). چاه کن. (ناظم الاطباء). ||فراهم‌آورنده. (آنندراج). ||پسند کننده و گیرندهٔ بهترین چیزی را. ||آنکه خود را بزرگ و اصیل پندارد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأثل شود.

متأثم. [مُ تَ ءَثْ ثِ] (ع ص) توبه کننده از گناه. (آنندراج). نادم و پشیمان و توبه کنندهٔ از گناه. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأثم شود.

متأجج. [مُ تَ ءَجْ جِ] (ع ص) سوزنده. (ناظم الاطباء). ||غضبناک و خشمناک. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأجج شود.

متأجل. [مُ تَ ءَجْ جِ] (ع ص) آب گردآمده در قرارگاه خود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گله و رمهٔ پس‌مانده و درنگ کرده. ||گروه فراهم آمده. (ناظم الاطباء) (از

منتهی الارب). ||مهلت خواهنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تأجل شود.

متأجل. [مُ تَ ءَجْ جِ] (ع ص) جمع‌شده در یک جا. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متأجم. [مُ تَ ءَجْ جِ] (ع ص) آتش زبانه‌زن. ||روز سخت گرم. (آنندراج). سخت گرم شده و سوخته. (ناظم الاطباء). ||خشمناک. (آنندراج). غضبناک و خشمگین. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأجم شود.

متأحد. [مُ تَ ءَحْ حِ] (ع ص) متحد و یکی شده و یکی کرده شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأحد شود.

متأخر. [مُ تَ ءَخْ خِ] (ع ص) درنگ کننده و پس مانده. (آنندراج). سپس‌مانده و درنگ‌کرده. مأخوذ از تازی، عقب مانده و سپس مانده. (ناظم الاطباء). ||آنکه سپس همه دست از کار میکشد و از همه عقب میافتد. ||آخر و پسین. (ناظم الاطباء): و پیشینگان زراوند طویل کرده‌اند و متأخران زراوند گرد میکنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به تأخر شود.

متأخرین. [مُ تَ ءَخْ خِ] (ع ص، اِ) جِ متأخر. بازپسینان. مقابل متقدمین و پیشینیان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مردمان واپسین. ضد متقدمین که مردمان پیشین باشد؛ لسان متأخرین، زبان مردمان واپسین. (ناظم الاطباء). متأخران. و رجوع به مادهٔ قبل شود.

متأخی. [مُ تَ ءَخْ خی] (ع ص) برادر گیرنده کسی را یا برادر خواننده. (آنندراج). آنکه برادر شود، و برادر گیرد و برادر خواند کسی را. (ناظم الاطباء). ||قصد چیزی کننده و صواب آن جوینده. (آنندراج). آنکه بطور آگاهی، قصد چیزی کند و صواب جوید آن را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأخّی شود.

متئد. [مُتْ تَ ءِ] (ع ص) کسی که به آهستگی کار میکند. (ناظم الاطباء) (از اشتنگاس).

متأدب. [مُ تَ ءَدْ دِ] (ع ص) ادب گرفته. (آنندراج). ادب آموخته. (ناظم الاطباء). دانا و عالم: مردی متأدب و فاضل بوده است. (تاریخ قم ص۲۲۱). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

متأدب. [مُ تَ ءَدْ دَ / دِ] (ع ص) خوش‌خوی و نیک‌خصلت و دانا و عالم. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

متأدد. [مُ تَ ءَدْ دِ] (ع ص) سختی‌کننده بر کسی. ||بلای نازل شده بر کسی. ||سخت و تند و درشت. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأدد شود.

متأدی. [مُ تَ ءَدْ دی] (ع ص) مهیا شده و حاضر شده و آماده و مرتب و آراسته. (ناظم الاطباء) (از اشتنگاس) (از فرهنگ جانسون). رسنده. واصل. ||اداشده و پرداخته. (ناظم الاطباء) (از اشتنگاس) (از فرهنگ جانسون). ||رساننده. و رجوع به تأدی شود.

متأذن. [مُ تَ ءَذْ ذِ] (ع ص) آگاهانیده و اعلام کرده و آشکار کرده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون) (از اشتنگاس). ||منادی کرده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأذن شود.

متأذی. [مُ تَ ءَذْ ذی] (ع ص) ایذا یابنده و آزرده شونده. (آنندراج). ایذا یابنده و آزرده شونده. (غیاث). رنج‌کشیده و آزرده کرده. اذیت کشیده و رنج کشیده و جفا دیده و آزرده شده و رنجیده. آزرده کرده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأذی شود.

متأذی شدن. [مُ تَ ءَذْ ذی شُ دَ] (مص مرکب) اذیت دیدن. آزار دیدن. اذیت کشیدن: بغراخان به هوای بخارا متأذی شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۲۱). از اثارت غبار و تزاحم اهطار متسوقه و اهل معاملات متأذی میشدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۴۳۹). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

متأذی گردیدن. [مُ تَ ءَذْ ذی گَ دی دَ] (مص مرکب) متأذی گشتن. متأذی شدن: گاهی این از آن متضرر شود و گاهی آن از این متأذی گردد. (انوار سهیلی). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

متئر. [مُ ءِ] (ع ص) نگرنده به چیزی. (آنندراج). تیزنگرنده. (ناظم الاطباء). ||زننده به چوب دستی. (آنندراج). زننده به چوب دستی و عصا. (ناظم الاطباء).

متأرض. [مُ تَ ءَرْ رِ] (ع ص) متصدی و متعرض. ||لازم گیرندهٔ زمین را. (آنندراج). لازم گیرنده. (ناظم الاطباء). ||گیاه آنقدر بالیده که بریدنش ممکن شود. (آنندراج). گیاه بریده شده و درو شده. ||هر آنچه واقع شود. ||[هر آنچه] دوچار گردد و روبرو شود و مقابله کند. (ناظم الاطباء). ||درنگ‌کننده. (آنندراج). درنگی کنندهٔ بر زمین. ||توقف شده و درنگی کرده. ||حادثه و عارضه. ||[هر آنچه] صادر شود و اتفاق افتد و عارض شود. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأرض شود.

متأزح. [مُ تَ ءَزْ زِ] (ع ص) درنگی کرده و بازایستاده از کاری و پس مانده. (از منتهی الارب). در آنندراج این معانی ذیل «متأزح» آمده است و ظاهراً ناظم الاطباء و فرهنگ جانسون این کلمه را به تصحیف «متأزخ» آورده و چنین معنی کرده‌اند: آنکه درنگی میکند و واپس میکشد و عقب میماند. و رجوع به متأزح شود.

متأزر. [مُ تَ ءَزْ زَ] (ع ص) شلوار پوشیده و میان بسته. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون) (از اشتنگاس). و رجوع به تأزر شود.

متأزز. [مُ تَ ءَزْ زِ] (ع ص) دیگی که سخت بجوش آید. (آنندراج). دیگ سخت جوش آمده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأزز شود.

متأزف. [مُ تَ ءَزْ زِ] (ع ص) گام نزدیک نهنده. (آنندراج). آنکه قدمهای کوتاه بر میدارد. (ناظم الاطباء). ||آنکه میگیرد بسته و اسیر را و کوتاه‌قدم را. (ناظم الاطباء). ||جای تنگ. (ناظم الاطباء). ||رفیق درشت و بدخوی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به متآزف و تأزف شود.

متأزق. [مُ تَ ءَزْ زِ] (ع ص) آنکه تنگ شود سینهٔ او یعنی غمگین. (آنندراج). متأزق. به تنگ آمده از دشواریها و سخت آزرده شده در جنگ. (ناظم الاطباء). ||تنگ‌آینده در جنگ. (آنندراج) (از منتهی الارب). و رجوع به تأزق شود.

متأزل. [مُ تَ ءَزْ زِ] (ع ص) غمگین و تنگدل. (آنندراج). ستم‌دیدهٔ اندوهناک. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأزل شود.

متازم. [مُ تَ ءَزْ زِ] (ع ص) آنکه او را سختی سال رسیده باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اقامت کننده در خانهٔ خود. (آنندراج). رجوع به تأزم شود.

متأزی. [مُ تَ ءَزْ زی] (ع ص) بازگردنده. (آنندراج). بازداشته شده. (ناظم الاطباء). ||تیری که در شکار رسد و جنبد در آن. (آنندراج). تیری که بخوبی به نشانه میخورد. ||بازدارنده. ||کسی که باز میایستد و منصرف میشود و امتناع میکند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأزی شود.

متئس. [مُتْ تَ ءِ] (ع ص) ناامید و مأیوس. (ناظم الاطباء). افسرده و ناامید. (از فرهنگ جانسون).

متأسد. [مُ تَ ءَسْ سِ] (ع ص) برانگیخته و غضبناک مانند شیر. (آنندراج). خشمناک مانند شیر بیشه. (ناظم الاطباء).

متأسر. [مُ تَ ءَسْ سِ] (ع ص) بهانه کننده. (آنندراج). کسی که بهانه میجوید. (ناظم الاطباء). ||درنگ نماینده. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به تأسر شود.

متأسف. [مُ تَ ءَسْ سِ] (ع ص) دریغ‌کننده و درد خورنده و اندوهگین. (آنندراج). کسی که تأسف دارد. (ناظم الاطباء). مهموم و محزون و کسی که دریغ میخورد و اندوهگین است. (ناظم الاطباء): که عدل او ملجأ ملهوفان و فضل او منجای متأسفان است. (سندبادنامه ص۲۱۶). پس از همه راضی باشد نه بر هیچ فائت متأسف. (اوصاف الاشراف). و رجوع به تأسف و مادهٔ بعد شود.

متأسفانه. [مُ تَ ءَسْ سِ فا نَ / نِ] (ص نسبی مرکب، ق مرکب) پر از اندوه و رنج. (ناظم الاطباء). ||بطور اندوه و رنج و بطور ناله و زاری و بطور دریغ. (ناظم الاطباء). توضیح این که «متأسف» اسم فاعل عربی و به معنی اندوهخورنده است و استعمال آن با «انه» فارسی (متأسفانه) که در آخر اسمهای جامد (وگاهی مشتق عاشقانه، عارفانه) در می‌آید و دلالت بر اتصاف به صفتی (یا قید) می‌کند پسندیده نیست. «متأسفانه» = «متأسف» + «آن» (جمع) + «ه» (پساوند نسبت) لغةً بمعنی مانند متأسفان است. این کلمه در مواردی که معمولاً به کار می‌رود صحیح نیست مثلاً در این جمله: «متأسفانه عمل شما زشت بود»، نمی‌توان بجای متأسفانه «چون متأسفان» و «مانند متأسفان» گذاشت و گفت: «مانند متأسفان عمل شما زشت بود» و در این جمله: «متأسفانه شما دیر رسیدید» هر چند جمله مفهومی دارد ولی مفهوم آن غیر از مفهومی است که گوینده میخواهد. مفهوم این جمله چنین است: «شما مانند متأسفان دیر رسیدید». در صورتی که منظور ما این است که من متأسفم که شما دیر رسیدید». (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تأسف و مادهٔ بعد شود.

متأسف گردیدن. [مُ تَ ءَسْ سِ گَ دی دَ] (مص مرکب) متأسف شدن. دریغ خوردن. اندوهگین شدن: چون حدت غضب و فورت خشم تسکین یابد از امضای این عزیمت متغیر و متأسف گردد. (سندبادنامه ص ۸۹). و رجوع به تأسف و متأسف شود.

متأسفین. [مُ تَ ءَسْ سِ] (ع ص، ا) متأسفان. جِ متأسف در حالت نصبی و جری. در فارسی مراعات این قاعده نکنند. و رجوع به تأسف شود.

متأسل. [مُ تَ ءَسْ سِ] (ع ص) آنکه مانند پدر خود گردد. (آنندراج). کسی که شباهت دارد به پدر خود. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأسل شود.

متأسن. [مُ تَ ءَسْ سِ] (ع ص) آب متغیر. (آنندراج). آب متغیر و گندیده. (ناظم الاطباء). ||آنکه اخلاق پدر خود گیرد. (آنندراج). کسی که خوی پدر خود دارد. (ناظم الاطباء). ||آنکه در چاه بدبو آمده بیهوش گردد. (آنندراج). فرد بیهوش گردیدهٔ از بخار چاه. (ناظم الاطباء). ||بهانه جوینده. (آنندراج). آنکه عذر می‌آورد و بهانه می‌جوید. (ناظم الاطباء). ||تأخیر و درنگ کننده. (آنندراج). درنگ کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأسن شود.

متأسی. [مُ تَ ءَسْ سی] (ع ص) تسلی گیرنده. (آنندراج). دریافت‌کنندهٔ تسلی. ||بردبار و صابر و شکیبا. ||مقلد و پس‌رو و مرید و تابع. (ناظم الاطباء). آنکه به دیگری تأسی کند. پیرو. و رجوع به تأسی شود. ||مهموم و مغموم و پریشان و مضطرب. (ناظم الاطباء).

متأشب. [مُ تَ ءَشْ شِ] (ع ص) قوم به هم آمیخته. (آنندراج). مخلوط و آمیخته. (ناظم الاطباء). ||مجتمع گردندگان. (آنندراج). فراهم آوردهٔ از هر جانب. ||درختان به هم پیچیده و درهم‌آمیخته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأشب شود.

متأصر. [مُ تَ ءَصْ صِ] (ع ص) متجاور. حی متأصرون؛ ای متجاورون.[1] (از منتهی الارب). و رجوع به متآصر شود.

متأطر. [مُ تَ ءَطْ طِ] (ع ص) کج و خمیده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأطر شود.

متأطم. [مُ تَ ءَطْ طِ] (ع ص) خشمگین. (آنندراج) (ناظم الاطباء). برافروخته شده از خشم. (ناظم الاطباء). ||دریای موج‌زن. (آنندراج). دریای مضطرب و متلاطم. (ناظم الاطباء). ||شب سخت تاریک. (آنندراج) (ناظم الاطباء) ||گربه که در خواب آواز کند. (آنندراج). گربهٔ خرخرکننده. (ناظم الاطباء). ||آنکه خاموش شود و ظاهر نکند آنچه در دل دارد. (آنندراج). کسی که خود را از رفتار و کردار نگه میدارد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأطم شود.

متأفن. [مُ تَ ءَفْ فِ] (ع ص) نعت است از تأفن. (منتهی الارب). آنکه عیب کند. ||گیرندهٔ خوئی که در او نباشد. ||آنکه خود را بزور زیرک نماید. (آنندراج). و رجوع به تأفن شود. ||جفا کننده. ||کم‌کننده. ||زیان‌رساننده. (ناظم الاطباء).

متأق. [مِ ءَ] (ع ص) شتابنده به بدی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اسب جوان پرنشاط. (منتهی الارب) (آنندراج). جوان پر نشاط. (ناظم الاطباء).

متأکد. [مُ تَ ءَکْ کِ] (ع ص) مضبوط کننده. ||محکم کننده. ||مکرر. (ناظم الاطباء).

متأکد. [مُ تَ ءَکْ کَ] (ع ص) مضبوط. ||مستحکم. ||برقرار. ||مکرر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأکد شود.

متأکر. [مُ تَ ءَکْ کِ] (ع ص) آنکه اکره کند و اکره‌گوی را گویند. (آنندراج). گود کننده جهت غرس درخت. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأکر شود.

متأکل. [مُ تَ ءَکْ کِ] (ع ص) خورنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خورده و خورده شده. (ناظم الاطباء). ||شمشیر درخشنده. (آنندراج). شمشیر درخشان و تابان. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأکل شود.

متألب. [مُ تَ ءَلْ لِ] (ع ص) گردآمده و جمع شده. (آنندراج). فراهم شده و گردآمده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تألب شود.

متألف. [مُ تَ ءَلْ لِ] (ع ص) مدارات نماینده با کسی. (آنندراج). کسی که موافقت می‌کند و مدارا نماید با دیگری جهت حصول نیک‌بختی. (ناظم الاطباء). ||عطا کننده کسی را تا مایل سازد او را بسوی خود. (آنندراج). ||معلم. (ناظم الاطباء). ||سازوار و همدم و موافق و رفیق و مصاحب و هم‌ساز و هم‌آواز. (ناظم الاطباء). و رجوع به تألف شود.

متألق. [مُ تَ ءَلْ لِ] (ع ص) برق درخشان. (آنندراج) (از منتهی الارب). برق تابان و درخشان. (ناظم الاطباء). ||کسی که سر خود را بلند می‌کند و سرافرازی می‌نماید خصوصاً برای خصومت و ستیزگی و خیالات بد. ||کسی که خود را زینت می‌کند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تألق شود.

متألم. [مُ تَ ءَلْ لِ] (ع ص) دردناک و دردمند. (آنندراج). دردمند و دردناک. (غیاث). دردیافته. (ناظم الاطباء). مأخوذ از تازی، غمناک و دردمند و آزرده و رنج کشیده و متأذی و اندوهگین و رنجیده و ناخشنود. (ناظم الاطباء). و رجوع به تألم شود.

- متألم شدن؛ اندوهگین شدن: پادشاه از استماع این مقدمات متوجع و متألم شد. (سندبادنامه ۲۲۵). گوسفند مرزن را سروئی زد، زن از آن متألم شد. (سندبادنامه ص ۸۲).

متأله. [مُ تَ ءَلْ لِه] (ع ص) پرستنده. جِ، متألهین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنکه خدا را پرستش کند. عابد. زاهد. ||آنکه به علم الهیات اشتغال دارد: متألهان فلاسفه از سقراط و انبذقلس تا به افلاطون و ارسطاطالیس چنین گفتند که علتها را یک علت است. (جامع‌الحکمتین). و رجوع به تأله شود.

متألهین. [مُ تَ ءَلْ لِ] (ع ص، ا) به معنی پرستش‌کنندگان و عبادت‌کنندگان حق تعالی و حکمای صاحب اسلام. (آنندراج) (غیاث). جِ متأله در حالت نصبی و جری. و رجوع به متأله و تأله شود.

متأم. [مُ ءَ] (ع ص) ثوب متأم؛ جامهٔ دوگانه تار و پود بافته. (منتهی الارب). و رجوع به متآم شود.

متأم. [مُ ءِ] (ع ص) زنی که دو زاید. (آنندراج). زنی که دوگانه زاید. (ناظم

---

۱ - بدین معنی در اقرب الموارد و آنندراج و ناظم الاطباء و مخصوصاً تاج العروس ج ۲ ص ۱۵ حی متأصرون آمده است. و رجوع به متآصر شود.

الاطباء). و رجوع به مُتئِم و مِتآم شود.

متئم. [مُ ءِ] (ع ص) (از «ت ء م») زن دوگانه‌زاینده[1]. (آنندراج). زنی که پیوسته دوگان می‌زاید. (ناظم الاطباء). اتأمت المرأة، دوگانه زاد زن، امرأة متئم نعت است از آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به متآم و متأم شود.

متأمر. [مُ تَ ءَمْ مِ] (ع ص) تسلط و غلبه یابنده. (آنندراج). کسی که با کمال قوت و قدرت حکمرانی می‌کند. (ناظم الاطباء). ||سرافراز شدهٔ از حکومت و فرمانروائی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأمر شود.

متأمع. [مُ تَ ءَمْ مِ] (ع ص) مرد سست‌رای. (آنندراج). سست و ضعیف و نااستوار. (ناظم الاطباء). ||فرمانبردار هر کس. (آنندراج). و رجوع به تأمع شود.

متأمل. [مُ تَ ءَمْ مِ] (ع ص) درنگ کننده در کار و اندیشنده برای معلوم کردن عاقبت آن. (آنندراج). درنگ کننده در کار تا عاقبت آن را بیندیشد. (ناظم الاطباء). آنکه در امری تأمل کند. کسی که در کاری اندیشه کند. ج، متأملین. (فرهنگ فارسی معین). ||متفکر و اندیشه‌ناک.(ناظم الاطباء). ||صاحب تدبیر و آزمایندهٔ عاقبت‌اندیش. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأمل شود.

متأمم. [مُ تَ ءَمْ مِ] (ع ص) آزماینده. (ناظم الاطباء). ||کسی که ارادهٔ ساختن چیزی می‌کند. (ناظم الاطباء). ||مادر گیرنده و مادر خواننده. (آنندراج). آنکه مادر می‌گیرد کسی را و یا بجای مادر می‌خواند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأمم شود. ||آنکه بخاک تیمم می‌کند. (ناظم الاطباء). تیمم کننده. و رجوع به تیمم شود.

متأمن. [مُ تَ ءَمْ مِ] (ع ص) کسی که بر وی اعتماد می‌کنند و وی را امین می‌گیرند. (ناظم الاطباء).

متأمی. [مُ تَ ءَمْ می] (ع ص) کنیزک گیرنده.(آنندراج). خریدار کنیز. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأمی شود.

متأنث. [مُ تَ ءَنْ نِ] (ع ص) نرم گرداننده. (آنندراج). ||تسلی دهنده و نوازنده. ||هر چیز که از جنس مؤنث باشد[2]. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأنث شود.

متأنس. [مُ تَ ءَنْ نِ] (ع ص) شیر و شیری که شکار را از دور احساس کند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شیر بیشه. (ناظم الاطباء). ||آرام یابنده. (آنندراج). رام‌شده و دست‌آموز و انس و الفت گرفته و انسی و اهلی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأنس شود.

متأنف. [مُ تَ ءَنْ نِ] (ع ص) مرغزار ستورنارسیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||کسی که آرزو می‌کند و رغبت می‌نماید به چیزی. ||آنکه هر دم چیزی می‌خواهد و آرزو می‌کند چیزی را پس از چیز دیگر مانند زن باردار. (ناظم الاطباء). ||دلتنگ. ضَجِر آزرده: سلطان را اندیشهٔ غزوی در دیار غور افتاده از تمرد ... آن حدود در جوار مملکت و مرکز دایرهٔ ولایت خویش متأنف شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۲۲). رجوع به تأنف شود.

متأنق. [مُ تَ ءَنْ نِ] (ع ص) نازک و باریک و لطیف. ||نازک‌طبع. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأنق شود.

متأنن. [مُ تَ ءَنْ نِ] (ع ص) خشنود کننده. (آنندراج). آنکه هر کسی را راضی می‌سازد. ||خوش‌آیند و پسندیده و مطبوع. ||کسی که کوشش‌ می‌کند و آرزو می‌نماید که هر چیزی خوش‌آیند وی باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأنن شود.

متأنی. [مُ تَ ءَنْ نی] (ع ص) درنگ‌کننده. (آنندراج). کسی که درنگ می‌کند و سستی می‌نماید. (ناظم الاطباء). آنکه در امری درنگ و تأمل کند. درنگ‌کننده. ||انتظارنماینده. (آنندراج). ||کسی که از روی آگاهی و دانائی در هر کاری عمل می‌کند. ||بردبار و بافکر در کردن کارها. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأنی شود.

متاوب. [مُ تَ ءَوْ وَ] (ع مص) مصدر میمی است از «تأوب» که به معنی آمدن به شب باشد. (آنندراج) (از منتهی الارب). تأوبه متأوباً؛ به شب آمد او را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(إ) موضع آمدن به شب. (ناظم الاطباء).

متاوب. [مُ تَ ءَوْ وِ] (ع ص) به شب آینده. (منتهی الارب) (آنندراج). بر شب آینده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأوب شود. ||آینده برای جستجوی آب. (ناظم الاطباء).

متأود. [مُ تَ ءَوْ وِ] (ع ص) کج و خمدار و منعطف. (آنندراج). کج و خمیده. ||کاری گران و رنج‌آور. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تأود شود.

متأوق. [مُ تَ ءَوْ وِ] (ع ص) بازایستنده از کاری. (آنندراج). بیزار و متنفر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تأوق شود.

متأول. [مُ تَ ءَوْ وِ] (ع ص) بیان کنندهٔ چیزی که کلام بدان بازمی‌گردد. (آنندراج). تأویل کننده و مفسر. (ناظم الاطباء).

متأوه. [مُ تَ ءَوْ وِهْ] (ع ص) آه گوینده. (آنندراج). کسی که آه می‌کشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأوه شود.

متأوی. [مُ تَ ءَوْ وی] (ع ص) کسی که در خانه می‌ماند. ||فراهم‌آورده. (ناظم الاطباء). ظاهراً فراهم آینده درست است. و رجوع به تأوی و مادهٔ بعد شود.

متأویات. [مُ تَ ءَ وی یا] (ع ص) طیر متأویات، نعت است از تأوت‌الطیر. (از منتهی الارب). پرندگان فراهم آمده از هر جا. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

متأهب. [مُ تَ ءَهْ هِ] (ع ص) ساختگی کننده برای کاری. (آنندراج). آماده و مهیا و ساخته برای کار. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأهب شود.

متأهل. [مُ تَ ءَهْ هِ] (ع ص) صاحب اهل بیت و خداوند خانه و صاحب زن و فرزند. (آنندراج) (غیاث). صاحب اهل و عیال و خداوند خانه و زن و فرزند. (ناظم الاطباء). اهل‌دار. زن گرفته. زن‌دار. زن کرده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کسی که دارای اهل بیت و عیال است. آنکه زن و فرزند دارد:

متأهل دو پای خود دربست
سر خود را بدست خود بشکست.
(حدیقه، از فرهنگ فارسی معین).

متأهه. [مُ تَ ءَهْ هِهْ] (ع ص) ناله کننده و آه گوینده.(آنندراج). ناله کننده و آه کشنده و اندوهگین. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأهه شود.

متأیب. [مُ تَ ءَیْ یَ] (ع مص) به شب آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به تأیب شود.

متأیب. [مُ تَ ءَیْ یِ] (ع ص) به شب آینده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

متأید. [مُ تَ ءَیْ یِ] (ع ص) قوی و توانا. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تأید شود.

متأید بالله. [مُ تَ ءَیْ یِ دُ بِلْ لاه] (اِخ) ادریس بن علی‌بن حمود، چهارمین[3] از خلفای دولت حمودیه در اندلس است. وی در سال ۴۲۷ هـ.ق.بعد از مرگ برادرش «المعتلی بالله» (یحیی‌بن علی) به ولایت رسید و مردم در مالقه با وی بیعت کردند و او در مالقه اقامت داشت تا در سال ۴۳۱ هـ.ق.درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۹۰). و رجوع به ادریس متأید در همین لغت‌نامه شود.

---

۱ - ناظم الاطباء این معنی را ذیل «مِتأم» آورده است.

۲ - در ناظم الاطباء این معنی و معنی قبل ذیل «مُتأنِّث یا مُتأنَّث» آمده است.

۳ - در طبقات سلاطین اسلام ص ۱۸ ذیل امرای بنی حمود ششمین آمده است.

متأیس. [مُ تَ ءَیْ یِ] (ع ص) نرم و خوار. (آنندراج). نرم و ملایم. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأیس شود.

متأیم. [مُ تَ ءَیْ یِ] (ع ص) مرد یا زن نا کتخدا. (آنندراج). مرد نا کدخدامانده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تأیم شود.

متأیمة. [مُ تَ ءَیْ یِ مَ] (ع ص) زن بیوه و زن بی‌شوهر و شوهرنا کرده. (ناظم الاطباء). و رجوع به متأیم و تأیم شود.

متأیی. [مُ تَ ءَیْ یی] (ع ص) قصد نمایندهٔ شخص و آیت کسی را. (آنندراج). آنکه قصد کند شخص کسی را. (ناظم الاطباء). ||توقف نماینده و درنگ کننده در جائی. کسی که درنگ کند و توقف نماید. (آنندراج). و رجوع به تأیی شود.

متب. [مُ تِبب] (ع ص) (از «ت ب ب») سست و ضعیف گرداننده. (آنندراج). هر آنچه ضعیف و ناتوان و زبون باشد. (ناظم الاطباء). اتب الله قوته؛ سست و ضعیف گرداند او را خدای. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

متبائن. [مُ تَ ءِ] (ع ص) جسدا شده از یکدیگر و هجرت کرده شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به متباین شود.

متبائی. [مُ تَ] (ع ص) با هم برابر. (ناظم الاطباء).

متباد. [مُ تَ بادد] (ع ص) آنکه حریف و همتای خود را گیرد در حرب و غیر آن. (آنندراج). کسی که در جنگ حریف و همتای خود را بگیرد. ||آنکه بگیرد مثل هر چیز را. (ناظم الاطباء).

متبادر. [مُ تَ دِ] (ع ص) آنکه پیشی گیرد و بشتابد. (آنندراج). پیشی گیرنده. (غیاث) (از منتهی الارب). پیشی گیرنده و شتابنده. (ناظم الاطباء). ||زودرسنده و زودکننده و به سرعت شتابنده بسوی ذهن. (آنندراج). به سرعت شتابنده به سوی ذهن. (غیاث). مأخوذ از تازی، هر چیزی که سبقت گیرد و بشتابد و زودتر به نظر آید و بیشتر ظاهر شود. (ناظم الاطباء). آنچه به ذهن خطور کند.
— متبادر به ذهن؛ هر آنچه اول به یاد آید. (ناظم الاطباء).

متبادل. [مُ تَ دِ] (ع ص) معاوضه کننده. (آنندراج). ||معاوضه کرده‌شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبادل شود.

متبادلة. [مُ تَ دِ لَ] (ع ص) مؤنث متبادل.
— حمای متبادله؛ آن است که یک تب به آخر رسیده سپس تب دیگر ظاهر شود. (بحرالجواهر، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به متبادل و تبادل شود.

متبادی. [مُ تَ] (ع ص) بادیه‌نشین. (آنندراج). روستائی و دهاتی و بیابانی. (ناظم الاطباء).

متبار. [مُ تَ بارر] (ع ص) نکوئی کننده با همدیگر. (آنندراج). با هم نیکوئی و احسان‌کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبار شود.

متبارز. [مُ تَ رِ] (ع ص) آنکه بیرون آید برای جنگ دیگر. (آنندراج). دو حریف بیرون آینده از جماعتهای خود برای جنگیدن با هم. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبارز شود.

متبارک. [مُ تَ رِ] (ع ص) پاک و منزه و این صفت خاص است به خدا. (آنندراج). منزه و این صفت خاص به خداست. (ناظم الاطباء). ||مرتفع. (ذیل اقرب الموارد). ||مقدس و پارسا و محترم. ||مشهور و نامدار. ||خجسته و سعادتمند. (ناظم الاطباء).

متباری. [مُ تَ] (ع ص) معارضه کننده با هم یکدیگر را. (آنندراج). با هم خصومت کننده و باهم مقابلی کننده. ||حریف جاه و منصب. (ناظم الاطباء). و رجوع به تباری شود.

متباریء. [مُ تَ رِءْ] (ع ص) مشغول به خلاصی دیگری. ||تفریق کنندهٔ شراکت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متباریان. [مُ تَ] (ع اِ) روز و شب. (آنندراج). به صیغهٔ تثنیه روز و شب. (ناظم الاطباء).

متبازج. [مُ تَ زِ] (ع ص) فخرکننده با یکدیگر. (آنندراج). با هم فخرکننده و لاف‌زننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبازج شود.

متبازی. [مُ تَ] (ع ص) آنکه گام فراخ نهد. (آنندراج). گام فراخ نهنده. (ناظم الاطباء). ||بسیاری نماینده به چیزی که نیست نزد او. (آنندراج). و آنکه فخریه میکند به چیزی که دارا نیست. (ناظم الاطباء). ||کسی که سرین خود را در راه رفتن می‌جنباند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبازی شود.

متباسق. [مُ تَ سِ] (ع ص) نورانی و درخشنده. (آنندراج).

متباشر. [مُ تَ شِ] (ع ص) مژده‌دهنده مر یکدیگر را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تباشر شود.

متباطیء. [مُ تَ طِءْ] (ع ص) درنگی‌کننده در رفتار. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کسی که بر پهلو استراحت میکند. ||ضعیف‌العقل و بی‌خبر. ||بی‌پروا. (ناظم الاطباء). و رجوع به تباطؤ شود.

متباعد. [مُ تَ عِ] (ع ص) دور. (آنندراج). دور و بعید. (ناظم الاطباء). مؤنث آن متباعدة: و حرکات متقاربه و متباعده و مراتب اوتار و مدارج و تراکیب‌اوزان و الحان نشان کرد. (سندبادنامه. ص۶۵). ||غایب و غیر حاضر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تباعد شود.

متباغض. [مُ تَ غِ] (ع ص) دشمنی‌کننده با یکدیگر. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تباغض شود.

متباغی. [مُ تَ] (ع ص) بغاوت‌کننده با هم. (آنندراج). یاغی و گردنکش و فتنه‌جوی بر ضد دیگری و یا به سوی کسی. (ناظم الاطباء). ||گستاخ و بی‌ادب. (ناظم الاطباء). و رجوع به تباغی شود.

متباقی. [مُ تَ] (ع ص) باقی‌مانده و باقی و تتمه. (ناظم الاطباء). و رجوع به تباقی شود.

متباک. [مُ تَ با کک] (ع ص) بر هم نشیننده و ازدحام نماینده. (آنندراج). مجتمع و انبوه و فراهم آورنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تباک شود.

متباکی. [مُ تَ] (ع ص) گریهٔ دروغ نماینده. (آنندراج). کسی که خود را وامی‌دارد و یا واداشته می‌شود به ریختن اشک و آنکه به حیله و مکر گریه می‌کند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تباکی شود.

متبالط. [مُ تَ لِ] (ع ص) به شمشیر زننده یکی مرد دیگری را. (آنندراج). جنگ‌جوی برای حمایت و حفاظت. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبالط شود.

متباله. [مُ تَ لِهْ] (ع ص) خود را ابله نماینده بی‌آنکه باشد. (آنندراج). کسی که خود را ابله می‌نماید. (ناظم الاطباء). و رجوع به تباله شود.

متبالی. [مُ تَ] (ع ص) آزماینده. (آنندراج). آزماینده و امتحان کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبالی شود.

متباهج. [مُ تَ هِ] (ع ص) مرغزار بسیارشکوفه. (آنندراج). مرغزار بسیار باشکوفه و باشکوه. (ناظم الاطباء). و رجوع به تباهج شود.

متباهل. [مُ تَ هِ] (ع ص) مباهله کننده یکی مر دیگری را. (آنندراج). یکدیگر را نفرین‌کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تباهل شود.

متباهی. [مُ تَ] (ع ص) تفاخرکننده یکی بر دیگری. (آنندراج). فخریه کننده مر دیگری را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تباهی شود.

متبایش. [مُ تَ یِ] (ع ص) گیرنده یا دهنده. (آنندراج). فرا گیرنده با دیگری. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متبایع. [مُ تَ یِ] (ع ص) خرید و فروخت کننده با یکدیگر. (آنندراج). شریک‌شونده با هم در تجارت و معامله و خرید و فروخت و داد و ستد. (ناظم الاطباء). ||متحد شونده با هم بواسطهٔ بیعت کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبایع شود.

متباین. [مُ تَ یِ] (ع ص) متبائن. جدا شونده از یکدیگر. (آنندراج). از هم جدا

شونده. (غیاث). مأخوذ از تازی متمایز و جدای از یکدیگر و دور از هم. (ناظم الاطباء). ||مخالف. (فرهنگ فارسی معین): دیگر طرایق مختلف و متباین که اکابر فضلا و بلغا را بود و اگر از هر یکی انموذجی باز نمائیم به اطالت انجامد. (مرزبان‌نامه، از فرهنگ فارسی ایضاً). و رجوع به تباین شود. ||(اصطلاح منطق) الفاظ بسیار که بر معانی بسیار دلالت کند، هر لفظی بر معنیی دیگر بی‌اشتراک، مانند انسان و اسب؛ و گمان افتد که هر دو لفظ مترادفند و نباشد، بلکه متباین باشد مانند سیف و حسام چه سیف شمشیر باشد و حسام شمشیربران. (اساس الاقتباس، از فرهنگ فارسی معین). و اما قسم دوم که الفاظ بسیار بر معانی بسیار دلالت کند هر لفظی بر معنیی دیگر بی اشتراک، آن را اسماء متباینه خوانند. (اساس الاقتباس، ایضاً). و رجوع به همین کتاب ص۹ شود. ||(اصطلاح علم حساب) به اصطلاح حساب هر دو عددی را که با هم متماثل باشند و نه متداخل و نه متوافق مانند عدد ۴ و ۵. (ناظم الاطباء). دو عدد نامساوی را گویند که نسبت بهم اصم باشند بطوری که نه با عدد ثالثی وفق داشته باشند و نه بزرگتر بر کوچکتر قابل‌بخش باشد، مثل ۱۰ و ۷ به عبارت دیگر دو عدد نامساوی را نسبت به یکدیگر متباین گویند وقتی که مقسوم‌علیه مشترک آنها واحد باشد، یعنی جز واحد به عدد دیگری تقسیم‌پذیر نباشد درین صورت بزرگترین مقسوم‌علیه مشترک آنها همان واحد است مانند ۲۶ و ۱۵. مقابل متداخل و موافق. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به متباین شود.

متبب. [مُ تَبْ بِ] (ع ص) هلاک‌کننده. (آنندراج). مفسد و مهلک. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبیب شود.

متبب. [مُ تَبْ بَ] (ع ص) هلاک‌شده. (آنندراج). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

متبتل. [مُ تَ بَتْ تِ] (ع ص) بُرنده از ماسوای خدا. (آنندراج) (منتهی الارب). کسی که به خدا بگرود و از ماسوای آن ببرد. (ناظم الاطباء). ||آنکه از زنان ببرد و بی‌مهری کند با آنان. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||گوشه‌نشین. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبتل شود.

متبجح. [مُ تَ بَجْ جِ] (ع ص) شادمان: شاه از استماع این مقدمات متبجح گشت و در باغ مشاهدت، گلزار مسرتش بشکفت. (سندبادنامه ص۲۷۳). و رجوع به تبجح شود.

متبحبح. [مُ تَ بَ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از «تبحبح»، جای گیرنده و فرود آینده. و رجوع به تبحبح شود.

متبحث. [مُ تَ بَحْ حِ] (ع ص) کاونده و تفتیش کننده: پادشاه اسلام خلدالله سلطانه از غایت علوهمت همواره متبحث انواع علوم و متفحص فنون حکایات است. (رشیدی). و رجوع به تبحث شود.

متبحح. [مُ تَ بَخْ حِ] (ع ص) این کلمه در فرهنگ جانسون و ناظم الاطباء بمعنی «جای گیرنده در میان خانه آمده» و چنین می‌نماید که «متبحبح» تصحیف خوانی شده است. و رجوع به متبحبح و تبحبح شود.

متبحر. [مُ تَ بَحْ حِ] (ع ص) بسیارعلم. (آنندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء). مرد بسیار با علم که در بحر علوم غور کرده و شناوری کرده باشد. (ناظم الاطباء): فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دل است و مرکز علمای متبحر. (گلستان چ فروغی ص ۱۰). سندباد در علوم و فضایل متبحر است. (سندبادنامه ص۶۲). ||بسیارمال. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبحر شود.

متبختر. [مُ تَ بَ تِ] (ع ص) خرامنده به ناز. (ناظم الاطباء). کسی که از روی ناز و تکبر و تفرعن می‌خرامد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبختر شود.

متبخر. [مُ تَ بَخْ خِ] (ع ص) بخور کننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تبخر شود.

متبدد. [مُ تَ بَدْ دِ] (ع ص) پریشان و متفرق. (آنندراج). پریشان و پراکنده. (ناظم الاطباء). نعت است از تبدد. (منتهی الارب): خبر رسید که ختای و تنگوت از امتداد غیبت چنگیزخان متردد رای شده‌اند و در ایلی و عصیان متبدد گشته. (جهانگشای جوینی). و رجوع به تبدد شود. ||حصه کننده. (آنندراج). تقسیم‌کننده به حصه‌ها. و رجوع به تبدد شود. ||متلف و اسراف کننده. (ناظم الاطباء).

متبددة. [مُ تَ بَدْ دِ دَ] (ع ص) امرأة متبددة؛ زن لاغر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

متبدع. [مُ تَ بَدْ دِ] (ع ص) نو بیرون آورنده و مبتدع. (آنندراج). مخترع. مصنف. مخترع. بدعت‌گذارنده. (ناظم الاطباء). ||افسانه گو. (ناظم الاطباء). و رجوع به مبتدع و تبدع شود.

متبدل. [مُ تَ بَدْ دِ] (ع ص) بدل چیزی گیرنده. (آنندراج). کسی که می‌گیرد چیزی را عوض چیزی. ||دگرگون شده. تبدیل شونده. ||آنکه واژگون می‌کند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبدل شود.
- متبدل شدن؛ دگرگون گردیدن. تبدیل شدن:

بسیار برنیاید شهوت‌پرست را
کین دوستی شود متبدل به دشمنی. سعدی.

بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان غره نباید بود که آن به خیالی متبدل شود و این به خوابی متغیر گردد. (گلستان).

متبدی. [مُ تَ بَدْ دی] (ع ص) آنکه برآید و آشکار گردد. (آنندراج). آنکه در نظر می‌آید. (ناظم الاطباء). ||مقیم شونده در بادیه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آغاز کننده و شروع کننده. (ناظم الاطباء) و رجوع به تبدی شود.

متبذل. [مُ تَ بَذْ ذِ] (ع ص) بذله‌پوش و کسی که عمل نفس خود کند و بادروزه دارد خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به مبتذل [مُ تَ ذِ] و تبذل شود.

متبر. [مُ تَبْ بِ] (ع ص) شکننده و هلاک‌کننده. (آنندراج). خراب‌کننده و ویران‌کننده و پاره کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

متبر. [مُ تَبْ بَ] (ع ص) هلاک‌شده. (آنندراج). ویران‌کرده و خراب‌کرده و شکسته. (ناظم الاطباء). قوله تعالی: هؤلاء متبر ما هم فیه[1]؛ ای مکسر مهلک مدمر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

آن کس که طعمه سازد سی سال خون مردم
نه آخرش به طاعون صورت شود متبر.[2]
خاقانی.

و رجوع به تتبیر و مادهٔ قبل شود.

متبرج. [مُ تَ بَرْ رِ] (ع ص) خودنما و خودآرا. (آنندراج). زینت کرده در لباس. (ناظم الاطباء). ||نازنین و لطیف و ظریف. (ناظم الاطباء). رجوع به تبرج و مادهٔ بعد شود.

متبرجه. [مُ تَ بَرْ رِ جَ] (ع ص) روی گشاده. خمارنهاده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

متبرد. [مُ تَ بَرْ رِ] (ع ص) آب فراهم آورده شده و جمع شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تبرد شود.

متبرد. [مُ تَ بَرْ رِ / رَ] (ع ص) غسل کرده با آب سرد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متبرر. [مُ تَ بَرْ رِ] (ع ص) فرمان‌برداری کننده. (آنندراج). مطیع و فرمان‌بردار. ||اهل تقوی و دیندار و پارسا و خداپرست. ||راست و صادق. ||عادل. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبرر شود.

---

۱ - قرآن ۷/۱۳۵.

۲ - در دیوان مصحح عبدالرسولی ص۱۹۴ و مصحح سیدجعفر سجادی ص ۱۹۰ این کلمه «مبتر» ضبط شده، که در این صورت شاهد این معنی نخواهد بود. و رجوع به مبتر شود.

متبرر. [مُ تَ بَرْ رَ] (ع ص) بخشیده شده. ||عدالت کرده شده. (ناظم الاطباء).

متبرز. [مُ تَ بَرْ رِ] (ع ص) آنکه برآید به سوی صحرا برای قضای حاجت. (آنندراج). کسی که به سوی صحرا برای قضای حاجت می‌رود. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبرز شود.

متبرص. [مُ تَ بَرْ رِ] (ع ص) زمین پاک چریده. (آنندراج). دشت پاک چرانیده شده. (ناظم الاطباء).

متبرض. [مُ تَ بَرْ رِ] (ع ص) آنکه به اندک معیشت روزگار گذراند. (آنندراج). کسی که چیز اندکی می‌یابد و به آن روزگار می‌گذراند. (ناظم الاطباء). ||اندک‌اندک گیرنده چیزی را. (آنندراج). گیرنده چیزی را اندک اندک و بطور اقساط. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبرض شود.

متبرع. [مُ تَ بَرْ رِ] (ع ص) نیکویی‌کننده برای رضای خدا. (فرهنگ فارسی معین). دهش‌کنندهٔ چیزی که بر وی واجب نبود. (آنندراج). دهشی که بر شخص واجب نباشد. یقال فعله متبرعاً؛ کرد آن کار را برای ثواب. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||به معنی فائق آمده باشد در فضل و شجاعت. (آنندراج). و رجوع به تبرع شود.

متبرعاً. [مُ تَ بَرْ رِ عَنْ] (ع ق) مأخوذ از تازی، کاری که شخص از روی اراده و میل خود از برای خدا و از جهت تحصیل ثواب و اجر اخروی می‌کند. (ناظم الاطباء).

متبرک. [مُ تَ بَرْ رَ] (ع ص) میمون و مبارک. (آنندراج). میمنت گرفته و خجسته و مبارک. (ناظم الاطباء). بابرکت. و با میمنت و خجسته و با سعادت و مبارک. (ناظم الاطباء): و چون بار آید شهر را خوازه بندند به سبب آمدن از آنجای متبرک و این نور را در ولایتهای دیگر نور بخارا خوانند. (تاریخ بخارا). ||مقدس و پاک. (ناظم الاطباء): و روز جمعه سیوم مزار متبرک جام را فخیم اقبال ساخت. (ظفرنامهٔ یزدی).

متبرک. [مُ تَ بَرْ رِ] (ع ص) رجل متبرک، مرد اعتماد کرده به چیزی. ||الحاح کننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تبرک شود.

متبرکه. [مُ تَ بَرْ رِ كَ / كِ] (ع ص) مأخوذ از تازی، مقدس. (ناظم الاطباء). از «متبرکة» عربی. ج، متبرکات. مقدس. محترم: به روضهٔ متبرکهٔ شاه چراغ رفته. (مجمل‌التواریخ گلستانه).

— اما کن متبرکه؛ جاهای مقدس مانند خانهٔ خدا و مقابر انبیاء و اولیاء. (ناظم الاطباء).

— ایام متبرکه؛ روزهای میمون و خجسته مانند روز تولد پیغامبر و امامان و روز مبعث.

متبرم. [مُ تَ بَرْ رِ] (ع ص) به ستوه آمده و ملول. (آنندراج). آزرده و به ستوه آینده و ملول. (ناظم الاطباء). دلگیر: دل از جان شیرین سیر آمده و جان از زندگانی مستلذ متبرم‌شده. (المعجم چ مدرس رضوی ص۸).

متبرم. [مُ تَ بَرْ رَ] (ع ص) مستحکم. (آنندراج).

متبرم شدن. [مُ تَ بَرْ رِ شُ دَ] (مص مرکب) آزرده شدن. به ستوه آمدن. ملول و دلگیر شدن:

و گاه گاه از انواع تحکم آن حضرت متبرم شدی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۷). و از قبول ادای مالی که ... قرار نهاده متبرم شده. (جهانگشای جوینی) و رجوع به تبرم شود.

متبری. [مُ تَ بَرْ رى] (ع ص) بمعنی متعرض. (آنندراج). متعرض شونده. ||آزاد و بیگناه. ||واسطه و میانجی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبری و مادهٔ بعد شود.

متبری. [مُ تَ بَرْ را] (ع ص) آزاد شده و خلاص شده و معفو گشته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبرا شود.

متبزل. [مُ تَ بَزْ زِ] (ع ص) شکافته شده. (آنندراج). شکاف و چاک. منشق و شکافته. ||کسی که سوراخ می‌کند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبزل شود.

متبس. [مُ تَ بِ] (ع ص) خشک شده و خشک. (ناظم الاطباء).

متبسر. [مُ تَ بَسْ سِ] (ع ص) روز خنک. (آنندراج). ||پای خفته. (آنندراج). پای افسرده و خوابیده. (ناظم الاطباء). ||گاوی که ریشه‌های گیاه خشک چرد. (آنندراج). گاوی که ریشه‌های خشک گیاه را می‌چرد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبسر شود.

متبسط. [مُ تَ بَسْ سِ] (ع ص) گسترده و پهناور. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آنکه می‌آراید و بسط می‌دهد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبسط شود.

متبسل. [مُ تَ بَسْ سِ] (ع إ) اسد. (ذیل اقرب الموارد). شیر که اسد باشد. (آنندراج). شیر بیشه. (ناظم الاطباء). ||(ص) ترش‌روی از خشم یا از شجاعت. (آنندراج). درشت و تند و ترشروی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبسل شود.

متبسم. [مُ تَ بَسْ سِ] (ع ص) به معنی آهسته خنده کننده که هیچ آوازش از دهن و بینی بیرون نیاید و تبسم‌کننده. (آنندراج) (غیاث). دندان سپیدکننده و خنده کننده و آنکه خنده می‌کند. (ناظم الاطباء). کسی که خنده می‌کند و خنده کننده. (ناظم الاطباء):

قاضی متبسم در او نظر کرد و گفت... (گلستان چ قریب ص۱۵۳).

— متبسم شدن؛ خندیدن. (ناظم الاطباء).

— متبسم کردن؛ خندانیدن. (ناظم الاطباء).

متبشبش. [مُ تَ بَ بِ] (ع ص) شادمان و تازه‌روی. (آنندراج) (از منتهی الارب). شاد و شادمان و خرم. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبشبش شود.

متبصبص. [مُ تَ بَ بِ] (ع ص) چاپلوسی کننده. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||سگ دم‌جنباننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تبصبص شود.

متبصر. [مُ تَ بَصْ صِ] (ع ص) شناسا و نیک نگرنده و تأمل‌کننده. (آنندراج). بصیر و دانا و دقیق. ج، متبصرین. (فرهنگ فارسی معین). کسی که از روی آگاهی و بصیرت اندیشه می‌کند. و هوشمند و باتدبیر و با بصیرت. (ناظم الاطباء). ||آنکه طلب ماه نو می‌کند تا بیند آنرا. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبصر شود.

متبصل. [مُ تَ بَصْ صِ] (ع ص) قشر متبصل، پوست تو بر تو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به تبصل شود.

متبضض. [مُ تَ بَضْ ضِ] (ع ص) آنکه گیرد حق خود را اندک‌اندک. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه حق خود را از کسی اندک‌اندک می‌گیرد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبضض شود.

متبضع. [مُ تَ بَضْ ضِ] (ع ص) پیشانی که خوی از آن روان باشد. (آنندراج). خوی روان شده و جاری گشته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||جلد شکافته شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تبضع شود.

متبطبطة. [مُ تَ بَ بِ طَ] (ع ص) ارض متبطبطة؛ زمین بعید و دور. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد).

متبطح. [مُ تَ بَطْ طِ] (ع ص) میدان وسیع و گشاد. ||آب پراکنده و پهن شده در دشت. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبطح شود.

متبطل. [مُ تَ بَطْ طِ] (ع ص) شجاع و دلیر. (ناظم الاطباء). نعت است از تبطل. (منتهی الارب). و رجوع به تبطل شود.

متبطن. [مُ تَ بَطْ طِ] (ع ص) ستور گردنده در چراگاه. (آنندراج). ستور چرا کننده. ||درون و اندرون و درونی. (ناظم الاطباء). ||آنکه کسی را در زیر خود می‌گیرد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||آنکه رخنه می‌کند در میانهٔ هر چیزی. (ناظم الاطباء) ||آنکه دریافت می‌کند حقیقت هر کاری را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||آنکه سیر می‌کند در اطراف باغ. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبطن شود.

متبع. [مُ بِ] (ع ص) گوسفند با بچه و کذلک

بقرة متبع و جاریة متبع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||پیرو و تابع. ||آنکه سبب پیروی دیگری می‌گردد. آنکه متصل می‌کند یک چیزی را به چیز دیگر. (ناظم الاطباء).

متبع. [مُ تَبْ بِ] (ع ص) پیرو و تابع. ||ساعی در تجسس. ||ساعی و جهد و کوشش‌کننده. ||تعاقب کننده در جنگ و چیره شونده. ||آنکه وکیل می‌گمارد و در زیر حمایت و حفاظت دیگری می‌باشد. (ناظم الاطباء).

متبع. [مُتْ تَ بِ] (ع ص) طلب کنندهٔ چیزی به رفتن در پی آن. (آنندراج). کوشنده در طلب کردن و اصرار و ابرام‌کننده. (از فرهنگ جانسون). ||در پی رونده. پیرو. ج، مُتَّبِعین. (فرهنگ فارسی معین). پیرو. (از فرهنگ جانسون). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

متبع. [مُتْ تَ بَ] (ع ص) آنچه که در پی آن رفته باشند. کسی یا چیزی که از او پیروی کنند. پیروی شده: الناس علی دین ملوکهم نصی متبع و امری متنفع دانست... (مرزبان‌نامه، از فرهنگ فارسی معین). بدانکه خط یا متبع است همچون خط مصاحف یا مخترع همچو خط عرایض. (نفایس الفنون).

متبعث. [مُ تَ بَعْ عِ] (ع ص) شعری که روان باشد. (آنندراج). ||کسی که به آسانی شعر می‌سراید. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبعث شود.

متبعص. [مُ تَ بَعْ عِ] (ع ص) اضطراب‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). مضطرب و بخود در پیچیده مانند مار زخم خورده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبعص شود.

متبعض. [مُ تَ بَعْ عِ] (ع ص) بهره‌بهره. (آنندراج). بهره‌بهره گردیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تبعض شود.

متبعل. [مُ تَ بَعْ عِ] (ع ص) زن فرمانبردار شوهر خود. (آنندراج) زن فرمانبردار شوهر خود را. ||زنی که بیاراید خود را برای شوهر خود. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبعل شود.

متبغثر. [مُ تَ بَ ثِ] (ع ص) شوریده‌دل. (ناظم الاطباء). یقال: اصبح فلان متبغثراً. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به تبغثر شود.

متبغض. [مُ تَ بَغْ غِ] (ع ص) دشمنی نماینده. (آنندراج). دشمن و بدخواه و مخالف. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبغض شود.

متبغل. [مُ تَ بَغْ غِ] (ع ص) بر استر نشسته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از مصدر تبغل و رجوع به تبغل و منتهی‌الآمال ص ۱۷۱ شود.

متبغم. [مُ تَ بَغْ غِ] (ع ص) بانگ‌کننده مثل آهو و شتر و گوزن و بزکوهی و گاو دشتی. (آنندراج). آهو و شتر و گاو دشتی و گوزن و بزکوهی بانگ کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبغم شود.

متبغی. [مُ تَ بَغْ غی] (ع ص) جوینده. (آنندراج). جویندهٔ هر چیز گم کرده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبغی شود.

متبقر. [مُ تَ بَقْ قِ] (ع ص) فراخ در مال و علم. (آنندراج). متبحر در علم و دانای متبحر. ||فراخ و گشاد. (ناظم الاطباء). ||کسی که اهل خود را در بادیه گذاشته و در شهر یا قریه سکن می‌کند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبقر شود.

متبقل. [مُ تَ بَقْ قِ] (ع ص) آنکه به طلب بقل برآید. (آنندراج). کسی که بیرون می‌رود برای فراهم کردن سبزه. (ناظم الاطباء). ||کسی که چراند سبزه، ستوران خود را. (آنندراج). آنکه ستوران وی می‌چرانند سبزه را. ||خری که می‌چرد سبزه را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبقل شود.

متبکر. [مُ تَ بَ کْ کِ] (ع ص) پیش شونده. (آنندراج). کسی که پیش می‌رود. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبکر شود.

متبکل. [مُ تَ بَ کْ کِ] (ع ص) فروگیرنده کسی را به زدن و دشنام و قهر. (آنندراج). کسی‌که غلبه می‌کند به واسطهٔ زدن و یا دشنام دادن. (ناظم الاطباء). ||آمیزنده سخن را. (آنندراج). کسی که به طور آشفته و درهم سخن می‌گوید. (ناظم الاطباء). ||خرامنده به ناز. (آنندراج). آنکه متکبرانه می‌رود و به ناز خرامنده. ||غارتگر. ||مخالف و متعرض و مانع. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبکل شود.

متبکم. [مُ تَ بَ کْ کِ] (ع ص) درمانده در سخن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تبکم شود.

متبل. [مُ بِ] (ع ص) لذیذشده به واسطهٔ توابل و دیگ افزار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متبل. [مُ بِ] (ع ص) دوستی که تباه کند و بیمار سازد دل کسی را. (آنندراج). کسی و یا چیزی که تباه می‌کند دوستی را. (ناظم الاطباء). نعت است از اتبال. (منتهی الارب). ||هر آنچه ضعیف می‌کند و بیمار می‌نماید و آزرده می‌کند. (ناظم الاطباء). ||کسی که توابل و دیگ‌افزار در دیگ می‌ریزد. (ناظم الاطباء).

متبلتع. [مُ تَ بَ تِ][1] (ع ص) بلتعانی [بَ تَ]. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) (از تاج‌العروس ج ۵ ص ۲۸۱). حاذق‌الظریف. (معجم متن‌اللغة). متظرف‌المتکیس. (تاج‌العروس ایضاً). به تکلف زیرکی نماینده در حالی که چیزی نداشته باشد. (از اقرب الموارد). آنکه به تکلف ظرافت و زیرکی نماید و چیزی از آن نداشته باشد. «بلتعانی» مثله. (آنندراج). آنکه به تکلف ظرافت و زیرکی می‌نماید بدون آنکه چیزی از وی در آن باشد. (ناظم الاطباء)؛ و لیس عنده کالمتبلتع. (تاج العروس، ج ۵ ص ۲۸۱). و رجوع به تبلتع و بلتعانی شود.

متبلج. [مُ تَ بَلْ لِ] (ع ص) صبح روشن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خندان و شاد. (آنندراج). خنده کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبلج شود.

متبلح. [مُ تَ بَلْ لِ] (ع ص) مانده و افگار و عاجز و خسته. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تبلح شود.

متبلخ. [مُ تَ بَلْ لِ] (ع ص) آنکه بزرگ‌منشی کند. (آنندراج). متکبر و بزرگ‌منش. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تبلخ شود.

متبلد. [مُ تَ بَلْ لِ] (ع ص) دست بر دست زننده. (آنندراج). دست بر هم زننده. (ناظم الاطباء). ||افتاده به سوی زمین. (آنندراج). افتاده شده بر زمین. (ناظم الاطباء). ||فروکش به زمینی که در آن کسی نباشد. (آنندراج). رسنده به زمینی که در آن کسی نباشد. (ناظم الاطباء). ||ابلید و کندذهن. (آنندراج). کندذهن و احمق. (غیاث). گول و نادان و ابله و کودن. (ناظم الاطباء). ||افسرده‌دل. (آنندراج). آشفته و حیران و سرگردان و مضطرب و آزرده شده. ||مسلط شده بر ملک و ولایت دیگری. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبلد شود.

متبلص. [مُ تَ بَلْ لِ] (ع ص) آنکه پنهان طلب کند چیزی را. (آنندراج). آنکه پرسش می‌کند هر چیزی را به پنهانی. (ناظم الاطباء). ||میل‌کننده به دل و جوینده. (آنندراج). حریص و آرزومند و مشتاق. (ناظم الاطباء). ||گوسفند که پاک چرد گیاه جائی را. (آنندراج). ستوری که بچرد همهٔ زراعت را. ||کسی که بچراند همهٔ زراعت را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبلص شود.

متبلغ. [مُ تَ بَلْ لِ] (ع ص) اکتفا و بسنده نماینده به چیزی. (آنندراج). کسی که راضی باشد به هر چه که دارد. (ناظم الاطباء). ||بیماری سخت. (آنندراج). هر بیماری که هذیان آورد. (ناظم الاطباء). ||کسی که به تکلف به منزل می‌رسد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبلغ شود.

---

[1] - در منتهی الارب و اقرب الموارد این کلمه مُتَبَلْتَع ضبط شده است.

متبلل. [مُ تَ بَلْ لِ] (ع ص) ترّ (آنندراج). تر شده و تر و نمدار. (ناظم الاطباء). ||(اِ) شیر که اسد باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). شیر بیشه. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبلل شود.

متبلور. [مُ تَ بَلْ وِ] (ع ص) آنچه که بلوری شده باشد. بلور شده. و رجوع به بلور و تبلور شود.

متبله. [مُ تَ بَلْ لِهْ] (ع ص) ابله. (آنندراج). نادان و گول و احمق. (ناظم الاطباء). ||بی‌راه رونده بدون رهنما و استفسار از کسی. (آنندراج). آنکه از بیراهه رود بدون آنکه راهنما داشته باشد و یا از کسی استفسار کند. (ناظم الاطباء). ||کسی که ابله نباشد و خود را گول و ابله بنمایاند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبله شود.

متبن. [مَ بَ] (ع اِ) کاه‌خانه. (منتهی الارب) (آنندراج). کاهدان و انبار کاه. (ناظم الاطباء).

متبن. [مُ تَبْ بَ] (ع ص) جامهٔ زعفرانی که به رنگ کاه ماند. (منتهی الارب) (آنندراج). رنگ کرده شده به رنگ کاه. (ناظم الاطباء) (ذیل اقرب الموارد).

متبن. [مُ تَبْ بِ] (ع ص) ریزه کاری و باریک‌بینی کننده. (آنندراج). زیرک و هوشمند و عاقل و آنکه ریزه کاری می‌کند. (ناظم الاطباء).

متبن. [مُتْ تَ بِ] (ع ص) تبان پوشنده. (آنندراج) (از اقرب الموارد). کسی که تبان می‌پوشد یعنی شلوار کوتاهی که عورت را می‌پوشاند. (ناظم الاطباء).

متبنج. [مُ تَ بَنْ نِ] (ع ص) آنکه می‌نازد به نجابت و اصالت خود. (ناظم الاطباء) و رجوع به تبنج شود.

متبنک. [مُ تَ بَنْ نِ] (ع ص) مستقیم و جایگیر. (آنندراج). ثابت و برقرار و استوار. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبنک شود.

متبنة. [مَ بَ نَ] (ع اِ) کاه‌خانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). کاه‌دان و انبار کاه. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبن شود.

متبنی. [مُ تَ بَنْ نا] (ع ص) پسر خوانده و به فرزندی گرفته شده یعنی شخصی که او را کسی به فرزندی گرفته و پرورده باشد. (آنندراج) (غیاث). پسر خوانده و بجای پسر گرفته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبنی شود.

متبنی. [مُ تَ بَنْ نی] (ع ص) آنکه فرزندی گیرد کسی را. (آنندراج) آنکه کسی را به جای پسر می‌گیرد و پدر پسر می‌شود. (از ناظم الاطباء). و رجوع به تبنی شود.

متبوء. [1] [مُ تَ بَوْ وَ] (ع اِ) (از «بوء») جای باش. (منتهی الارب) (آنندراج). جائی که در آن گاو را نگاه می‌دارند و جای‌باش ستور. ||آنجای از زهدان که در آن جنین است. (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). و رجوع به تبوء شود.

متبوب. [مُ تَ بَوْ وِ] (ع ص) دربان‌گیرنده. (آنندراج). دربان‌دار و دارای دربان. (ناظم الاطباء). ||آنکه دربانی می‌کند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متبوب. [مُ تَ بَوْ وَ] (ع ص) دربان گرفته. (آنندراج). و رجوع به تبوب شود.

متبور. [مَ] (ع ص) هلاک‌شده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

متبوش. [مُ تَ بَوْ وِ] (ع ص) قوم درهم آمیخته. (آنندراج). گروه درهم آمیخته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبوش شود.

متبوع. [مَ] (ع ص) پیروی کرده شده. (آنندراج) (غیاث). پیروی کرده شده. (ناظم الاطباء). پیروی‌شده. تبعیت کرده شده. اطاعت شده. مقابل تابع: اخلاق پسندیده مدروس گشته ... و متابعت هوا سنت متبوع. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۵۶). و خوانین و امراء لشکریان و سایر خلایق از تابع و متبوع به نوحه و زاری درآمده. (ظفرنامهٔ یزدی). ||پیشوا و رئیس و سرور. (ناظم الاطباء).
- متبوع امت؛ پیشوای امت. (از ناظم الاطباء).

متبوع. [مُ تَ بَوْ وِ] (ع ص) کسی که با قولاج چیزی را اندازه کند. ||فراخ‌گام. ||دراز رسن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تبوع شود.

متبوق. [مُ تَ بَوْ وِ] (ع ص) سرگامرگی منتشر شده در مواشی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون) و رجوع به تبوق شود.

متبول. [مُ تَ بَوْ وِ] (ع ص) آنکه بول کند. (آنندراج). کسی که کمیز می‌اندازد. (ناظم الاطباء). ||کسی که به واسطهٔ کتک و دشنام غالب می‌آید. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبول شود.

متبول. [مَ] (ع ص) قلب متبول؛ دل بیمار شدهٔ از دوستی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تَبل شود.

متبهج. [مُ تَ بَهْ هِ] (ع ص) شاد و خرم و خرسند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبهج شود.

متبهر. [مُ تَ بَهْ هِ] (ع ص) پر. (آنندراج). پر و آگنده. (ناظم الاطباء). ||ابر روشن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تبهر شود. ||دم‌فروبسته از تعب و ماندگی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متبهش. [مُ تَ بَهْ هِ] (ع ص) قوم فراهم آمده. (آنندراج). گروه فراهم آمده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبهش شود.

متبهم. [مُ تَ بَهْ هِ] (ع ص) سخن بسته. (آنندراج). مبهم و نامعلوم و نامحقق و نهفته و پوشیده و مخفی و غیرقابل فهم. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تبهم شود. ||غیرمعروف. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبهم شود.

متبهنس. [مُ تَ بَ نِ] (ع اِ) شیر که اسد است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شیر بیشه. (ناظم الاطباء). ||(ص) خرامنده و به رفتار شیر رونده. (آنندراج). خرامنده مانند شیر. (ناظم الاطباء). ||روندهٔ به طور عظمت و بزرگواری. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبهنس شود.

متبیتة. [مُ تَ بَیْ یِ تَ] (ع ص) امرأةٌ متبیتة؛ زن با خانه و شوهر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

متبین. [مُ تَ بَیْ یِ] (ع ص) پیدا و آشکار کننده. (آنندراج). هر آنچه روشن و واضح کند و آشکارا سازد. ||شرح داده شده و بیان کرده شده و مشروح. (ناظم الاطباء). ||پیدا و آشکار. (آنندراج). هویدا و ظاهر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تبین شود.

متابع. [مُ تَ بِ] (ع ص) پی در پی شونده. (آنندراج). پی در پی و متوالی. مأخوذ ازتازی، پی در پی و یکی پس از دیگری و متعاقب و متوالی و مسلسل. (ناظم الاطباء): بر تعاقب ایام و لیالی متابع و متوالی. (مرزبان‌نامه). ||با یکدیگر پس‌روی کننده. (آنندراج). آنکه پس از دیگری رود. (ناظم الاطباء). و رجوع به تتابع شود.
- چند روز متابع؛ چند روز متوالی و پی در پی. (ناظم الاطباء).
- رجل متابع‌العلم؛ مردی که علوم او با یکدیگر مشابه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
- غصن متابع؛ شاخ بی‌گره. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).
- فرس متابع‌الخلق؛ اسب متناسب‌الاعضاء. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
- قوافل متابع‌النزول؛ کاروانهائی که یکی پس از دیگری فرودآید. (ناظم الاطباء).
||آنکه کاری را پس از کار دیگر کند. ||آنکه افتان و خیزان حرکت کند مانند میخوارهٔ مست. ||اشتری که در هنگام رفتن کتف‌های خود را بجنباند. (ناظم الاطباء).

متابعاً. [مُ تَ بِ عَنْ] (ع ق) پیاپی. به طور متابع (معنی اول). و رجوع به پیاپی شود.

متابعین. [مُ تَ بِ] (ع ص، اِ) جِ متابع در حالت نصبی و جری.

---

۱ - محیط المحیط و آنندراج و ناظم الاطباء این کلمه را «مَتبَوء» ضبط کرده‌اند.

متارک. [مُ تَ رِ] (ع ص) دست بدارنده و گذارنده. (آنندراج). یکدیگر را ترک کننده و از یکدیگر دست بردارنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تتارک شود.

متالع. [مُ تَ لِ] (ع ص) آنکه گردن ستیخ کند و سر بلند کند در رفتار. (آنندراج). کسی که در رفتار گردن را ستیخ و سر را بلند نگاه می‌دارد از تکبر و تبختر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تتالع شود.

متالی. [مُ تَ] (ع ص) در پی یکدیگر شونده. (آنندراج). پیروی کننده مر دیگری را به طور نظم و ترتیب و... (ناظم الاطباء). و رجوع به تتالی شود.

متالیان. [مُ تَ] (ع ص، اِ) تثنیهٔ متالی. دو متالی. و رجوع به مادهٔ قبل شود. ||(اصطلاح منطق) ... متالیان دو امری باشند که میان اول و ثانی ایشان چیزی از ایشان نباشد خواه متفق باشند در تمام نوع چون خانه و خانه، خواه مختلف چون صفی از حجر و شجر. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی سیدجعفر سجادی صص۲۸۵-۲۸۶). و رجوع به درةالتاج ج۳ از فن دوم ص۹۶ شود.

متالیه. [مُ تَ يَ] (ع ص) به معنی پی در پی آینده و پس یکدیگر رونده، مأخوذ از تلو بضمتین و تشدید واو بمعنی در پی کسی رفتن. (آنندراج) (غیاث). و رجوع به متالی و تالی شود.

متامم. [مُ تَ م] (ع ص)[1] با هم جمع شده. (ناظم الاطباء). ||با هم آینده. (ناظم الاطباء). ||کامل شدهٔ در عدد و درست. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تتام شود.

متایع. [مُ تَ يِ] (ع ص) ستیهنده و خودرای و بر روی درافتنده در بدی. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که دربپچد به بدی و خودرأیی در آن کند. (ناظم الاطباء). ||سرعت نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه بستیهد و عجله کند در هر کاری. (ناظم الاطباء). ||بادی که تارانند مر گیاه را. (آنندراج) (از منتهی الارب). بادی که پراکنده کند گرد و خاک را و ببرد گیاه خشک را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||آمادهٔ فتنه و ستیزه‌جو و خودرای. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||آنکه خویشتن را بیندازد مانند مستان. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||شتری که در رفتن کتفهای خود را بجنباند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از فرهنگ جانسون). ||شتاب پی در پی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||کارهای مضطرب و آشفته. (ناظم الاطباء). ||کسی که بر خلاف مردمان کار کند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تتایع شود.

متتبع. [مُ تَ تَبْ بِ] (ع ص) آنکه تتبع کند. آنکه استقراء کند. (یادداشت مرحوم دهخدا). طلب‌کننده چیزی را و رونده در پی آن. (آنندراج) ||مشغول و ملازم در تجسس و تجسس‌کننده. (ناظم الاطباء). تتبع‌کننده و تجسس‌کننده. مطالعه کننده. ج، متتبعین. ||تقلیدکننده و تقلیدی ضد مخترع. (ناظم الاطباء). و رجوع به تتبع شود.

متتحتح. [مُ تَ تَ تِ] (ع ص) جنبنده. (آنندراج). جنبیده و از جای حرکت داده. (ناظم الاطباء).

متترب. [مُ تَ تَرْ رِ] (ع ص) خاک‌آلوده. (آنندراج) (از منتهی الارب). خاک پاشیده شده و آلودهٔ به خاک. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترب شود.

متترتر. [مُ تَ تَ تِ] (ع ص) جنبان و مضطرب. (آنندراج) (از منتهی الارب). جنبیده و متحرک و چرخیده و چرخ داده شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تترتر شود.

مترح. [مُ تَ تَرْ رِ] (ع ص) اندوهگین. (آنندراج) (از منتهی الارب). اندوهگین و مغموم. (ناظم الاطباء). و رجوع به تترح شود.

مترس. [مُ تَ تَرْ رِ] (ع ص) سپر پیش دارنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). سپردار و آنکه سپر دارد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تترس شود.

مترع. [مُ تَ تَرْ رِ] (ع ص) به بدی شتابنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). شتابنده به بدی و شر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تترع شود.

مترف. [مُ تَ تَرْ رِ] (ع ص) به ناز و نعمت زیست کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). بختیار و به ناز نعمت زیست کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترف شود.

متتلع. [مُ تَ تَلْ لِ] (ع ص) منتظر و چشم دوخته بر کار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سر ستیخ کننده تا برخیزد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||در پیش شونده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در پیش‌رونده. (آنندراج). و رجوع به تتلع شود.

متتلی. [مُ تَ تَلْ لی] (ع ص) در پی شونده. (آنندراج). کسی که پیروی می‌کند و تعاقب می‌نماید حق خود را. (ناظم الاطباء). ||پی در پی و متوالی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تتلی شود.

متتمم. [مُ تَ تَمْ مِ] (ع ص) کسی که مشابه طایفهٔ تمیم باشد در رأی و عقیده و هوا و محله. (ناظم الاطباء). ||کسی که بواسطهٔ شکستگی استخوان به زحمت و اذیت راه می‌رود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||شکافتگی آشکار در استخوان بدون آنکه از هم جدا شده باشد. (ناظم الاطباء).

متتنخ. [مُ تَ تَنْ نِ] (ع ص) مقیم‌شونده در جای. (آنندراج). اقامت‌کننده و منزل‌گیرنده. (ناظم الاطباء).

متتوج. [مُ تَ تَوْ وِ] (ع ص) تاج پوشنده و تاجدار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون و اشتینگاس). و رجوع به تتوج شود.

متتهته. [مُ تَ تَ تِهْ][2] (ع ص) لکنت دارنده در زبان و زبان گرفته. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متتهم. [مُ تَ تَهْ هِ] (ع ص) آنکه به تهامه درآید یا فروکش شود در آن. (آنندراج) (از منتهی الارب). درآینده به تهامه. (ناظم الاطباء). و رجوع به متاهمة و تتهم شود.

متتیع. [مُ تَ تَيْ يِ] (ع ص) آنکه در روی درافتد در بدی. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که بر روی افتد و سرنگون شود در شر و بدی. (ناظم الاطباء) ||ستیزه و خودرای. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تتیع و متایع شود.

متثائب. [مُ تَ ءِ] (ع ص) کاهل و سست. (آنندراج). سست و کاهل و غافل. (ناظم الاطباء).

متثابر. [مُ تَ بِ] (ع ص) برجهنده یکی بر دیگری. (آنندراج) (از منتهی الارب). برجهنده بر یکدیگر. (ناظم الاطباء).

متثاقل. [مُ تَ قِ] (ع ص) کاهلی کننده و پس ماننده و خویشتن را گران سازنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). سنگین و گران و ثقیل و سست و کاهل. (ناظم الاطباء). ||بددلی کننده در جنگ. (آنندراج) (از منتهی الارب). بددل و ترسو در جنگ. (ناظم الاطباء). ||جذب‌شونده به جانب زمین. ||کسی که رشک می‌برد بر ساختن چیزی و وامی‌ماند از آن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تثاقل شود.

متثاون. [مُ تَ وِ] (ع ص) حیله و فریب کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). حیله‌باز. (ناظم الاطباء). ||در دام آورنده شکار و حیوان وحشی را و آینده شکار را گاه از چپ و گاه از راست. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تثاون شود.

متثئب. [مُ تَ ثَءْ ءِ] (ع ص) سست و کاهل. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تجسس کننده. (آنندراج). تجسس‌کنندهٔ خبر خوش سودمند. (ناظم الاطباء). و رجوع به متثائب و

---

۱ - طبق قاعدهٔ صرفی این کلمه باید مُتَامّ یعنی بدون فک ادغام آورده شود مگر در ضرورت شعری که میشود به فک ادغام قرائت کرد.

۲ - ظ: متهته [مُ تَ تِ] . و رجوع به همین کلمه و تهتهة شود.

تثأب شود.

متثبت. [مُ تَ ثَبْ بِ] (ع ص) درنگ کننده. (آنندراج) (از فرهنگ جانسون). متوقف[1]. (ناظم الاطباء). ||بجای‌آورنده. (آنندراج). راست‌کنندهٔ کار و تمام‌کننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||برقرار باشنده. (آنندراج). ثابت و برقرار و مقرر و قائم. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تثبت شود.

متثبن. [مُ تَ ثَبْ بِ] (ع ص) آنکه دامن بر چیزی درپیچد و بردارنده چیزی را در دامن. (آنندراج). کسی که چیزی را در دامن و یا در فوته کرده و با هر دو دست گرفته ببرد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تثبن شود.

متثتم. [مُ تَ ثَتْ تِ] (ع ص) سخن زشت گوینده. ||جامهٔ پاره‌پاره. ||گوشت مهرا گردیده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||چاه منهدم. (آنندراج) منهدم شده از چاه خرد نزدیک به آب. (ناظم الاطباء). و رجوع به تثتم شود.

متثعم. [مُ تَ ثَعْ عِ] (ع ص) در شگفت آورنده. (آنندراج). پسندیده و مطبوع و خوش‌آیند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تثعم شود.

متثفی. [مُ تَ ثَفْ فی] (ع ص) بدرگی که کوتاهی کند به کسی از مکارم. (آنندراج). بدنژادی که کوتاهی کند از مکارم. (ناظم الاطباء). و رجوع به تثفی شود.

متثقب. [مُ تَ ثَقْ قِ] (ع ص) سوراخ‌دار. (آنندراج). سوراخ‌کرده. (ناظم الاطباء). ||سوراخ‌دارکننده. (آنندراج). کسی که با برماه سوراخ می‌کند. ||آتش‌افروزنده. ||پوست کرم‌خورده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تثقب شود.

متثلل. [مُ تَ ثَلْ لِ][2] (ع ص) ویران و خراب و سرنگون. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). خانهٔ ویران گردیده. (آنندراج).

متثلم. [مُ تَ ثَلْ لِ] (ع ص) آوند یا دیوار رخنه‌دار. (آنندراج). در میان سوراخ‌دار مانند دیوار و آوند و رخنه‌دار و ترک‌دار. و رجوع به تثلم شود. ||لب شکسته و دندانه‌دار. ||رندیده شده مانند شمشیر و آوندهای سفالین. (ناظم الاطباء).

متثلم. [مُ تَ ثَلْ لِ] (اِخ) زمینی است. (منتهی الارب). نام سرزمینی است و در معلقهٔ عنتره آمده است. (از اقرب الموارد). و رجوع به معجم‌البلدان شود.

متثمل. [مُ تَ ثَمْ مِ] (ع ص) برآشامنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خورنده و آشامنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تثمل شود. ||آنکه رعایت کند و غمخواری کند دیگری را خصوصاً در طعام و شراب. ||آنکه تدبیر کند در کارهای بنده و زیردست خود. ||کسی یا چیزی که جذب می‌کند و صرف خود می‌نماید. (ناظم الاطباء).

متثنی. [مُ تَ ثَنْ نی] (ع ص) دراز بی‌عرض. (منتهی الارب) (آنندراج). دراز بی‌پهنا. (ناظم الاطباء). ||آنکه دوتاه شده بازگردد و خرامد. (آنندراج) (از منتهی الارب) کسی که راه می‌رود با بدن خمیده. (ناظم الاطباء). ||دوتا شده و دولا شده و مضاعف و پیچیده. ||زن خرامنده و راه‌رونده با ناز و تکبر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تثنی شود.

متثوب. [مُ تَ ثَوْ وِ] (ع ص) نوافل‌خواننده بعد فریضه و کسب ثواب کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که نافله می‌خواند پس از فریضه و کسب ثواب می‌کند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تثوب شود.

متثور. [مُ تَ ثَوْ وِ] (ع ص) برانگیخته و برخاسته. (آنندراج) (از منتهی الارب). برانگیخته و به هیجان آمده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تثور شود.

متثول. [مُ تَ ثَوْ وِ] (ع ص) فروگیرنده به دشنام و به قهر و زدن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه مجروح می‌کند کسی را به واسطهٔ زدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||آنکه اندوخته می‌کند بهترین چیزها را. ||رسوا و بدنام و گستاخ و بی‌ادب. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||زنبوران عسل گردآمده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تثول شود.

متجاثی. [مُ تَ] (ع ص) همدیگر بر زانو نشسته. (آنندراج). زانو به زانو نشسته. ||زانو زده و به روی زانو نشسته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجاثی شود.

متجاحف. [مُ تَ حِ] (ع ص) به شمشیر و عصا فراگیرنده بعض مر بعض را. (آنندراج). فراگرفته بعضی مر بعضی را به شمشیر و عصا. ||رباینده گوی را به چوگان. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجاحف شود.

متجادع. [مُ تَ دِ] (ع ص) با هم دشنام دهنده و خصومت کننده. (آنندراج). مر یکدیگر را دشنام دهنده و خصومت کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجادع شود.

متجادل. [مُ تَ دِ] (ع ص) با هم خصومت کننده. (آنندراج). با یکدیگر خصومت کننده. (ناظم الاطباء). تثنیهٔ این کلمه «مُتَجادِلَین» است یعنی دو تن که با یکدیگر جدل کنند. (از یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به تجادل شود.

متجاذب. [مُ تَ ذِ] (ع ص) با هم کشنده.[3] (آنندراج). مر یکدیگر را کشنده، و به جبر و عنف کشنده. (ناظم الاطباء). جذب‌کنندهٔ یکدیگر. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تجاذب شود.

متجاذع. [مُ تَ ذِ] (ع ص) خروف متجاذع؛ بره و یا اسب کرهٔ سست. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متجاری. [مُ تَ] (ع ص) با هم رونده. (آنندراج). کسی که با هم دیگری همراه رود. (ناظم الاطباء). ||جنگجو و ستیزه‌جو. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون) (از اشتینگاس). و رجوع به تجاری شود.

متجازی. [مُ تَ] (ع ص) متقاضی. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). به معنی متقاضی و تقاضا کنندهٔ وام. (آنندراج). مبرم و متقاضی و تقاضا کننده و وام‌خواه. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجازی شود.

متجاسر. [مُ تَ سِ] (ع ص) گردن‌کش و سربلند و دلیر شونده. (آنندراج). دلیر و شجاع و بهادر و بی‌باک. مأخوذ از تازی، جسور و بی‌باک و گستاخ در هر کاری. (ناظم الاطباء). گردن‌کش. عاصی. ج، متجاسرین. ||کسی که می‌جناند و حرکت می‌دهد با چوب‌دستی دیگری را. ||تند در خصومت و منازعت. (ناظم الاطباء). کسی که جسارت ورزد. و رجوع به تجاسر و متجاسرة شود.

متجاسرة. [مُ تَ سِ رَ] (ع ص) ناقة متجاسرة؛ ماده‌شتر دلاور درگذرنده و پیشی‌گیرنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به متجاسر و تجاسر شود.

متجاعل. [مُ تَ عِ] (ع ص) کسی که مقرر می‌کند قیمت و ارزش و مواجب و وظیفه را. ||گروهی که چیزی را در میان خود می‌گیرند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تجاعل شود.

متجافی. [مُ تَ] (ع ص) قرار ناگیرنده در جائی و چیزی برداشته شده از جایی. (آنندراج). بی‌ثبات و ناپایدار و جدا و متفرق و دور و منتقل از جای خود و برداشته شدهٔ از جای خود و مایل از پهلوی کسی. (ناظم الاطباء). ||غافل و بی‌پروا. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تجافی شود.

متجالد. [مُ تَ لِ] (ع ص) به شمشیر زننده بعض مر بعض را. (آنندراج). مشغول به جنگ و جدال و مر یکدیگر را شمشیر زننده. (ناظم

---

۱ - در ناظم الاطباء این معنی و معانی بعد ذیل «متثبت» آمده و ظاهراً غلط چاپی است.

۲ - در آنندراج این کلمه به فتح لام مشدد مُتَثَلَّل ضبط شده است.

۳ - از کشیدن

الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تجالد شود.

متجالس. [مُ تَ لِ] (ع ص) با هم نشسته. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تجالس شود.

متجالل. [مُ تَ لِ] (ع ص) بزرگی نماینده. (آنندراج). مغرور و متکبر و گستاخ. (ناظم الاطباء). ||کسی که می‌گیرد خوبتر و بهتر چیزی را. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متجالة. [مُ تَ جالْ لَ] (ع ص) امرأة متجالة، زن پیر و سال‌دار. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تجال شود.

متجالی. [مُ تَ] (ع ص) هویدا کننده با هم حال خود را. (آنندراج). مر یکدیگر را از حال هم آشکار کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجالی شود.

متجانب. [مُ تَ نِ] (ع ص) دورشونده. (آنندراج). کسی که پرهیز می‌کند. و اجتناب می‌نماید. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجانب شود.

متجانس. [مُ تَ نِ] (ع ص) مانا به چیزی. (آنندراج). هم‌جنس. از یک جنس و هم‌جنس و مشابه و مانا بهم. (ناظم الاطباء). شبیه به چیزی یا کسی. هم‌جنس. و رجوع به تجانس شود.

متجانف. [مُ تَ نِ] (ع ص) میل‌کننده. منه قوله تعالی: غیر متجانف لاثم. (آنندراج). مایل. قوله تعالی: «غیر متجانف لاثم»[1]؛ ای غیر متمایل معتمد. (ناظم الاطباء): ظاهر آن با باطن مخالف و قول از فعل متجانف می‌فرستاد. (جهانگشای جوینی).

متجانن. [مُ تَ نِ] (ع ص) دیوانه و خود را دیوانه وانماینده. (آنندراج). ظاهراً دیوانه. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجانن شود.

متجاوب. [مُ تَ وِ] (ع ص) جواب گوینده بعض مر بعض را. (آنندراج). پاسخ‌دهنده مر یکدیگر را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجاوب شود.

متجاور. [مُ تَ وِ] (ع ص) همسایگی‌کننده با هم. (آنندراج). هم‌جوار و نزدیک شونده. (ناظم الاطباء). ||با یکدیگر سخن گوینده. (آنندراج). و رجوع به تجاور شود.

متجاوز. [مُ تَ وِ] (ع ص) چشم پوشنده و اغماض‌کننده. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه چشم می‌پوشد و اغماض می‌کند. (ناظم الاطباء). ||درگذرنده از گناه و آمرزندهٔ گناه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||از حد درگذرنده. (از منتهی الارب) (آنندراج). از حد درگذرنده و بیرون روندهٔ از حد. (ناظم الاطباء). متعدی و آنکه از حدود خود در می‌گذرد و تجاوز می‌کند و گستاخ. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

متجاوزانه. [مُ تَ وِ زَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) مأخوذ از تازی، متعدیانه، و بیرون از حد و به طور تجاوز و تعدی. (ناظم الاطباء).

متجاول. [مُ تَ وِ] (ع ص) با یکدیگر بگردنده در حرب. (آنندراج). بر دور یکدیگر گردنده‌در جنگ و جدال و کشتی و مصارعت. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجاول شود.

متجاهد. [مُ تَ هِ] (ع ص) بسیار کوشش کننده و آنکه قوت و توانائی را در کار بندد. (آنندراج). سعی‌کننده و زحمت‌کشنده و جهدکننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجاهد شود.

متجاهر. [مُ تَ هِ] (ع ص) کسی که آشکارا و بی‌پرده و حجاب کار می‌کند. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). کسی که عمل خویش را به قصد آشکارا سازد. (فرهنگ فارسی معین).

- متجاهر به فسق؛ آنکه علانیه و آشکارا فسق می‌کند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجاهر شود.

متجاهل. [مُ تَ هِ] (ع ص) خویشتن را نادان نماینده. (آنندراج). کسی که خویشتن را جاهل و نادان وانمود می‌نماید و به مکر و حیله نادانی می‌کند. (ناظم الاطباء). آنکه خود را به نادانی زند. خویشتن را نادان نماینده. ج، متجاهلین. (فرهنگ فارسی معین).

متجاهلیة. [مُ تَ هِ لی یَ] (اِخ) فرقه‌ای است از متصوفهٔ مبطله که لباس فاسقانه پوشند و افعال فاق کنند و گویند مراد ما، رفع ریا است. و این همه عین ضلالت است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۲۵۰).

متجبر. [مُ تَ جَبْ بِ] (ع اِ) شیر که اسد باشد. (منتهی الارب). شیر بیشه. ||(ص) متکبر و دارای جبروت. آنکه ستم می‌کند و جبر می‌نماید. (ناظم الاطباء): الملک‌المتجبر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۸). و رجوع به تجبر و متجبرة شود.

متجبرة. [مُ تَ جَبْ بِ رَ] (ع ص، اِ) فرقهٔ ظالمان و جماعت ظلم‌کننده. (آنندراج) (از غیاث). و رجوع به متجبر و تجبر شود.

متجبس. [مُ تَ جَبْ بِ] (ع ص) خرامنده. (آنندراج). خرامنده و به طور تکبر راه‌رونده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجبس شود.

متجبن. [مُ تَ جَبْ بِ] (ع ص) شیر خفته و سطبر. (آنندراج). شیر خفته و ستبر شده و پنیر شده. (ناظم الاطباء). بسته. گرفته. پنیر شده. جغرات گشته. شیر کلچیده. شیر بسته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و کانت بادزهر الاشیاء القتالة و خاصة اللبن المتجبن فی‌المعدة. (ابن‌البیطار، یادداشت ایضاً).

متجحدر. [مُ تَ جَ دِ] (ع ص) طایری که مستعد پریدن باشد. (آنندراج). مرغ آمادهٔ پریدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجحدر شود.

متجحرة. [مُ تَ جَحْ حِ رَ] (ع ص) عین متجحرة، چشم در چشمخانه فرورفته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تجحر شود.

متجذب. [مُ تَ جَذْ ذِ] (ع ص) کسی که چیزی را ناگوار بشمرد و پندارد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||سال خشک و قحط. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تجذب شود.

متجدد. [مُ تَ جَدْ دِ] (ع ص) نو گردیده. (آنندراج). نو و تجدید شده و تازه. (ناظم الاطباء). نو گردنده: به مکان او فضایل اسلاف و شرف اجداد متجدد گشته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۶۲). ||آنکه تابع رسوم و آداب جدید باشد. مقابل مرتجع. و رجوع به تجدد شود. ||پستان خشک و بی‌شیر. (ناظم الاطباء).

متجر. [مَ جَ] (ع اِ) سوداگری و تجارت و داد و ستد. (ناظم الاطباء). تجارت. بازرگانی. (از فرهنگ جانسون). ||مال‌التجارة. کالا. (فرهنگ فارسی معین). ||در بیت زیر بمعنی مَتجَر یعنی تجارتخانه و سوداجای و محل داد و ستد آمده است:

شد دربار محمد غازی
در دورهٔ احمدی یکی متجر.
بهار (دیوان ج ۱ ص۳۲۴).

متجر. [مُ جِ] (ع ص) تجارت‌کننده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی از اتجار. و رجوع به اتجار شود.

متجر. [مُتْ تَ جِ] (ع ص) (از «تجر») تجارت‌کننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||(از «و ج ر») دارو گیرنده بر جُور. (از منتهی الارب).

متجر. [مُتْ تَ جَ] (ع اِ) جای معامله و داد و ستد. (ناظم الاطباء).

متجرد. [مُ تَ جَرْ رِ] (ع ص) برهنه گردیده. (آنندراج). برهنه و عریان. (ناظم الاطباء). ||مجرد شونده. و رجوع به تجرد شود.

متجرد. [مُ تَ جَرْ رَ] (ع مص) برهنه شدن. (ناظم الاطباء). ||(اِمص) برهنگی و عریانی: امرأة بضة‌المتجرد؛ زن تنک‌پوست آکنده گوشت وقت برهنگی. فلان حسن‌المتجرد؛ برهنگی فلان نیکو و خوش‌آیند است. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). و رجوع به تجرد شود.

۱ - قرآن ۵/۵.

متجردة. [مُ تَ جَرْ رِ دَ] (اِخ) خسام زن نعمان‌بن منذر پادشاه حیره. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). لقب هند، دختر منذربن اسودبن حارثةالکلبی زن نعمان‌بن منذراللخمی پادشاه حیرة. (از محیط‌المحیط).

متجرس. [مُ تَ جَرْ رِ] (ع ص) سخن‌گوینده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تجرس شود.

متجرع. [مُ تَ جَرْ رِ] (ع ص) فروخورندهٔ خشم. ||جرعه‌جرعه خورندهٔ آب و مانند آن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تجرع شود.

متجرف. [مُ تَ جَرْ رِ] (ع ص) کبش متجرف؛ قچقار لاغر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). قچقار لاغر که چربی نداشته باشد. (ناظم الاطباء). ||جاء متجرفاً؛ یعنی آمد لاغر جنبان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آمد در حالی که لاغر و مضطرب و جنبان بود. (ناظم الاطباء).

متجرم. [مُ تَ جَرْ رِ] (ع ص) شب گذشته و تمام گردیده. (آنندراج). سال تمام و شب در گذشته و روز در گذشته. (ناظم الاطباء). ||دعوی گناه کننده بر کسی که نکرده است آن را. (آنندراج). اسناد گناه‌دهنده و تهمت زننده. ||فاسق و گناهکار. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجرم شود.

متجرم. [مُ تَ جَرْ رَ] (ع ص) متهم و تهمت داده شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متجرة. [مَ جَ رَ] [1] (ع ص، اِ) (از «ت ج ر») سوداجای، یقال ارض متجرة. (منتهی الارب) (از محیط‌المحیط) (از معجم متن‌اللغة). جائی که در آن سودا گری می‌کنند و از آن مال‌التجاره بیرون می‌برند. (ناظم الاطباء). جای بازرگانی. محل تجارت. تجارتخانه. ج، متاجر.

متجزع. [مُ تَ جَزْ زِ] (ع ص) به نیم‌رس رسیده (خرما). تمر متجزع؛ بلغ الارطاب نصفه. (از اقرب الموارد).

متجزی. [مُ تَ جَزْ زی] (ع ص) (از «جزء») پاره پاره گردیده. (آنندراج). جزءجزءشده. (ناظم الاطباء). ||پاره‌پاره گردنده. (فرهنگ فارسی معین). ||تجزیه‌شونده. (فرهنگ فارسی معین): و این صنع بر این جوهر متجزی متکثر که جسم است به فرمان کسی افتاده تا بدین هیأت شده است. (جامع‌الحکمتین از فرهنگ فارسی ایضاً). و رجوع به تجزی و مادهٔ قبل شود. ||(اصطلاح اصولی) کسی که قائل به تجزیه در اجتهاد است یعنی در برخی از مسائل شرعی مجتهد باشد و تواند آنها را به استناد دلائل لازم، استخراج و استنباط کند. (از فرهنگ علوم سیدجعفر سجادی).

متجزیء. [مُ تَ جَزْ زِءْ] (ع ص) پاره پاره شده و جزء جزء شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پسنده و راضی و خشنود. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

متجسد. [مُ تَ جَسْ سِ] (ع ص) تناورشده. (آنندراج). جسیم و تنور و استوار. (ناظم الاطباء).

– غیر متجسد؛ بی‌جسم و مجرد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجسد شود.

متجسس. [مُ تَ جَسْ سِ] (ع ص) خبر جوینده. (آنندراج). جویندهٔ خبر و جاسوس. جستجو کننده و تلاش کننده. و تفحص کننده. خبر گیرنده. (از ناظم الاطباء): متجسان را فرستاد تا سر او پیش تخت آرند. (لباب‌الالباب). و رجوع به تجسس شود.

متجسم. [مُ تَ جَسْ سِ] (ع ص) تناور. (آنندراج). کلان و جسیم و بزرگ و تناور و برگزیدهٔ از میان قوم. (ناظم الاطباء). ||آنکه بر کار بهین فرا پیش رود و بر کاری بزرگ شود. (آنندراج). کسی که کار بهین را از پیش می‌برد و پی کار بزرگ می‌رود. (ناظم الاطباء) آنکه بر کاری و علمی بزرگ شود. ||آنکه بر بلندی ریگ یا کوه بر شود. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آنکه متوجه جائی می‌شود و ارادهٔ آن می‌کند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجسم شود.

متجشع. [مُ تَ جَشْ شِ] (ع ص) سخت حریص. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به تجشع شود.

متجشم. [مُ تَ جَشْ شِ] (ع ص) به تکلف کارکننده و رنج آن کشنده. (آنندراج). رنج کشنده و به تکلف کار کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجشم شود.

متجشیء. [مُ تَ جَشْ شِءْ] (ع ص) آروغ‌دهنده. (آنندراج). آروغ‌زننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تجشؤ شود.

متجضم. [مُ تَ جَضْ ضِ] (ع ص) آنکه به دهان گیرد چیزی را. (آنندراج). به دهان گیرنده چیزی را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجضم شود.

متجعب. [مُ تَ جَعْ عِ] (ع ص) اوفتاده. (آنندراج). به روی در افتاده. (ناظم الاطباء). ||مرده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تجعب شود.

متجعجع. [مُ تَ جَ جِ] (ع ص) خود را بر زمین زننده از دردی که رسیده باشد. (آنندراج). آنکه خود را به زمین زند از درد و المی که به وی رسیده است. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجعجع شود.

متجعد. [مُ تَ جَعْ عِ] (ع ص) موی‌پیچان. (آنندراج). ورکشیده شده و ترنجیده و موی در پیچان. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجعد شود.

متجعر. [مُ تَ جَعْ عِ] (ع ص) آنکه بر میان بندد رسن جعار را و جعار رسنی است که آبکش یک سر آن به میخ استوار کرده سر دیگر را بر میان خود بندد در وقت فرو شدن در چاه. (آنندراج). آبکشی که وقت فرو شدن در چاه یک سر طناب را به میان خود می‌بندد و سر دیگر را به میخ. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجعر شود.

متجعم. [مُ تَ جَعْ عِ] (ع ص) طمع کننده. (آنندراج). آرزومند طعام و حریص. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||چنگ و عود آواز کننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تجعم شود.

متجفجف. [مُ تَ جَ جِ] (ع ص) جامهٔ نیم‌خشک گردیده. (آنندراج). جامهٔ نیم خشک شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجفجف شود.

متجفر. [مُ تَ جَفْ فِ] (ع ص) بزغالهٔ چهار ماه از شیر بازمانده. (آنندراج). بزغالهٔ چهارماهه شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجفر شود.

متجلب. [مُ تَ جَلْ لِ] (ع ص) غوغائی و هنگامه‌ساز. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متجلبب. [مُ تَ جَ بِ] (ع ص) جلباب‌پوشنده: [بلاد خراسان] از پیرایهٔ وجود متجلببان جلباب علوم و متحلیان به حلیت هنر و آداب خالی شد. (جهانگشای جوینی). و رجوع به تجلبب و جلباب شود.

متجلجل. [مُ تَ جَ جِ] (ع ص) فرورونده به زمین. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||جنبنده. (آنندراج). اساس متزلزل و متحرک. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجلجل شود.

متجلد. [مُ تَ جَلْ لِ] (ع ص) خودسر و بی‌باک و دلیر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متجلس. [مُ تَ جَلْ لِ] (ع ص) نشسته مانند قاضی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متجلف. [مُ تَ جَلْ لِ] (ع ص) مال لاغر. (منتهی الارب). لاغر و نحیف. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون) (از اقرب الموارد).

---

۱ - این کلمه بدین معنی در اقرب الموارد و تاج العروس بکسر جیم، متجِرَة ضبط داده شده است.

متجلق. [مُ تَ جَلْ لِ] (ع ص) نیک خندنده تا این که اقصای دندانها نمایان شود. (آنندراج). خنده کننده‌ای که در وقت خنده دهان را بگشاید. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجلق شود.

متجلل. [مُ تَ جَلْ لَ] (ع ص) پوشیده و ملبس. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون) (از اشتینگاس). ||تعظیم کرده شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تجلل شود.

متجلل. [مُ تَ جَلْ لِ] (ع ص) برآینده بر کسی. (آنندراج). غالب‌شده و بلندتر برآینده در جاه و منزلت. (ناظم الاطباء) ||آنکه معظم چیزی گیرد. (آنندراج). آنکه بگیرد بهترین و بزرگترین جاه و جلال را. (ناظم الاطباء). ||بر اسب نشانده شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تجلل شود.

متجلی. [مُ تَ جَلْ لی] (ع ص) ظاهر شونده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||روشن و آشکار. (آنندراج) (غیاث). تابدار و روشن و باشکوه و درخشان و آشکار و هویدا. (ناظم الاطباء).
- متجلی شدن؛ ظاهر و آشکار شدن: و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی شود به زیور قبول امیرکبیر ... (گلستان چ فروغی ص۸).
||تغییر صورت داده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متجمد. [مُ تَ جَمْ مِ] (ع ص) افسرده و منجمد و بسته شده. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس) (از فرهنگ جانسون).

متجمر. [مُ تَ جَمْ مِ] (ع ص) فراهم آمده. (آنندراج). فراهم آمده و مجتمع شده. ||با هم دوچار شده. (ناظم الاطباء). ||خیمه‌زده و چادرزده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||مقیم گردیده در دارالحرب. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجمر شود.

متجمع. [مُ تَ جَمْ مِ] (ع ص) فراهم آمده. (آنندراج). جمع کرده شده و فراهم آورده شده. (ناظم الاطباء). فراهم آمده و جمع گشته.

متجمل. [مُ تَ جَمْ مِ] (ع ص) زینت داده و آراسته. (آنندراج). باتجمل. (یاد داشت بخط مرحوم دهخدا). آنکه می‌آراید شخص خود را. (ناظم الاطباء). آراسته و صاحب تجمل: چون سلطان محمود او [فرخی] را متجمل دید به همان چشم در او نگریست. (چهارمقاله). ||خوشحال و آسوده حال. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||آنکه پیه گداخته می‌خورد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||بر شتر نشسته. (یاد داشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تجمل شود.

متجمی. [مُ تَ جَمْ می] (ع ص) جماعت مجتمع‌شده. (آنندراج). فراهم‌آورده‌شده و جمع‌شده. (ناظم الاطباء). آنکه می‌برد خود را با دیگری در زیر یک بالاپوش. (ناظم الاطباء). ||گیرنده. ||پوشنده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تجمی شود.

متجنب. [مُ تَ جَنْ نِ] (ع ص) دور شونده. (آنندراج). آنکه پرهیز می‌کند و حذر می‌نماید. (ناظم الاطباء). کسی که برمی‌گردد و دست می‌کشد از کسی و یا چیزی. (ناظم الاطباء). دوری کننده و احتراز کننده. (از فرهنگ جانسون). ||اجنب شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجنب شود.

متجنث. [مُ تَ جَنْ نِ] (ع ص) نسبت دهنده خود را به سوی غیر اصل خود. (آنندراج). کسی که نسبت خود را به غیر اصل خود می‌دهد. ||دوست و مهربان. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||پرنده‌ای که دروا می‌کند بال خود را و می‌نشیند. و رجوع به تجنث شود.

متجنح. [مُ تَ جَنْ نِ] (ع ص) اعتماد کننده بر دو کف دست در سجده و گشاده دارنده هر دو بازو را. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به تجنح شود.

متجند. [مُ تَ جَنْ نِ] (ع ص) در زمرهٔ لشکریان درآینده. ||لشکری. ج، متجندین. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تجند و مادهٔ بعد شود.

متجنده. [مُ تَ جَنْ نِ دَ] (ع اِ) لشکریان. سپاهیان. (فرهنگ فارسی معین): بیشتر اهل مملکت از امرا و کبرا و حشم و خدم و متجنده و رعیت موافقت اولوالامر را واجب شمرده ... (المعجم از فرهنگ فارسی ایضاً). مقصود آنکه متجنده و سپاهیان و اصحاب اشغال به قلعهٔ مرغه استیمان کنند. (جهانگشای جوینی). و هر کس که بودند از متجنده، با اقمشه و امتعه بیرون آمدند. (جهانگشای جوینی). و شیاطین ملاحده به نصال شهب آسای متجنده بسیار سوخته گشتند. (جهانگشای جوینی). متجنده و اوباش بعضی ایلات که در بیغوله‌های گمنامی خزیده و مترصد فرصت بودند... (مجمل‌التواریخ گلستانه، از یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به تجند شود.

متجنن. [مُ تَ جَنْ نِ] (ع ص) خود را دیوانه وانماینده و دیوانه گردنده. (آنندراج). دیوانهٔ خشمناک و ظاهراً دیوانه. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجنن شود.

متجننة. [مُ تَ جَنْ نِ نَ] (ع ص) ارض متجننة؛ زمین بسیار گیاناک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به تجنن شود.

متجنی. [مُ تَ جَنْ نی] (ع ص) منسوب کننده کسی را به گناهی که نکرده است. (آنندراج). تهمت زنندهٔ گناه به کسی. (ناظم الاطباء). ||میوه‌چیننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متجور. [مُ تَ جَوْ وِ] (ع ص) افتاده. (آنندراج). به روی افتاده. (ناظم الاطباء). ||منهدم گردیده. (آنندراج). شکسته و منهدم گردیده. (ناظم الاطباء). ||بر پهلو خفته. (آنندراج). به پهلو خفته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجور شود.

متجوز. [مُ تَ جَوْ وِ] (ع ص) آسان فرا گیرنده کاری را. (آنندراج). کسی که کاری را به سهل‌انگاری می‌کند. (ناظم الاطباء). ||آنکه در نماز گزاردن تغافل و تکاهل می‌کند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||آنکه سخن به مجاز می‌گوید. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||اغماض‌کننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تجوز شود.

متجوش. [مُ تَ جَوْ وِ] (ع ص) اندک لاغر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

متجوع. [مُ تَ جَوْ وِ] (ع ص) گرسنه و خود را گرسنه دارنده به قصد. (آنندراج). کسی که خود را عمداً گرسنه می‌دارد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجوع شود.

متجوف. [مُ تَ جَوْ وِ] (ع ص) کاواک و میان‌تهی. (آنندراج). میان‌کاواک. (ناظم الاطباء). ||آنکه به اندرون می‌آید. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تجوف شود.

متجوق. [مُ تَ جَوْ وِ] (ع ص) گرد آمده. (آنندراج). گرد آمده و فراهم آمده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجوق شود.

متجه. [مُتْ تَ جِهْ] (ع ص) (از «وجه») خیالی که در خاطر خطور کند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متجهز. [مُ تَ جَهْ هِ] (ع ص) آماده و ساخته. (آنندراج). آماده شده و آراسته شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجهز شود.

متجهم. [مُ تَ جَهْ هِ] (ع ص) ترش‌روی. (آنندراج). درشت و سخت‌رو و ترشرو. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجهم شود.

متجی. [مُتْ تَ] (ع ص) (از «و ج ی») خرماهای به هم بسته. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متجیش. [مُ تَ جَیْ یِ] (ع ص) لشکر گرد آورده. (آنندراج). گردآورندهٔ سپاه. (ناظم الاطباء). ||شوریده‌دل، پریشان‌خاطر و مضطرب. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متح. [مَ] (ع مص) تیز دادن. ‖ پلیدی انداختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ‖ آب کشیدن از چاه و جز آن. ‖ به زمین زدن. ‖ برکندن و بریدن. ‖ ازدن. ‖ دم به زمین سوختن ملخ تا بیضه نهد. ‖ بلند شدن روز. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

متحاب. [مُ تَ حابب] (ع ص) یکدیگر را دوست گیرنده. (آنندراج). دوست گرفته مر یکدیگر را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحاب شود.

متحابان. [مُ تَ حابْ با] (ع ص) عددان متحابان؛ دو عددیست که چون اجزاء هر یک از آن دو را جمع کنی مساوی مجموع آن دو عدد باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اجزای هر دو عدد که فرض کنند اگر متساوی یکدیگر باشند هر دو عدد را متحابان خوانند. (نفائس الفنون). و رجوع به «اعداد متحاب» در همین لغت‌نامه شود.

متحابتین. [مُ تَ حابْ بَ تَ] (ع ص) تثنیهٔ متحابة: دولتین متحابتین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به متحاب و متحابة شود.

متحابط. [مُ تَ بِ] (ع ص)[1] از بین رونده و باطل شونده: اصحاب ابوهاشم گویند مثل به مثل متحابط شود. (فصول خواجه نصیر، از فرهنگ فارسی معین).

متحابة. [مُ تَ حابْ بَ] (ع ص) مؤنث متحاب. متحابه: سفارتخانه‌های دول متحابهٔ دربار همایون. (مرآت البلدان از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به متحاب و متحابتین شود. ‖ (اصطلاح علم ریاضی) اعداد متحابه همچون عدد «۲۲۰» و «۲۸۴» و در علم طلسمات خواص بسیاری برای اعداد متحابه قائلند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به متحابان و «اعداد متحابه» شود.

متحات. [مُ تَ حاتت] (ع ص) برگ فروریخته. ‖ پوست بازکنده و خراشیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تحات و تحاتت شود.

متحاتن. [مُ تَ تِ] (ع ص) برابر و مساوی و مشابه و متفق. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تحاتن شود.

متحاث. [مُ تَ حاثث] (ع ص) برانگیزاننده بعضی را بر بعضی. ‖ یکدیگر را به میل حیات بخشنده و زندگانی دهنده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متحاج. [مُ تَ حاجْ ج] (ع ص) با هم خصومت‌کننده. (آنندراج). با یکدیگر خصومت‌کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحاج شود.

متحاجز. [مُ تَ جِ] (ع ص) از یکدیگر باز شده در حرب. (آنندراج). دو گروه از هم باز شدهٔ در حرب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ‖ آرزومند به مخالفت. (ناظم الاطباء) ‖ آنکه متعرض می‌شود و یا مانعی می‌اندازد در راه دیگری. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحاجز شود.

متحاجی. [مُ تَ] (ع ص) با هم چیستان گوینده(آنندراج). مر یکدیگر را چیستان و معما گوینده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحاجی شود.

متحاد. [مُ تَ حادد] (ع ص) با یکدیگر مخالفت کننده. (آنندراج). مخالفت‌کننده. (ناظم الاطباء). ‖ بازدارنده. (آنندراج). مر یکدیگر را بازدارنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحاد شود.

متحادث. [مُ تَ دِ] (ع ص) با هم سخن گوینده.(از آنندراج). با یکدیگر سخن گوینده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحادث شود.

متحارب. [مُ تَ رِ] (ع ص) با یکدیگر جنگ کننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). برافروزندهٔ آتش جنگ. جنگ کننده. و رجوع به تحارب شود.

متحاسب. [مُ تَ سِ] (ع ص) با یکدیگر حساب کننده. (آنندراج). مشغول به حساب. (ناظم الاطباء).

متحاسد. [مُ تَ سِ] (ع ص) یکدیگر را حسد کننده. (از آنندراج). مر یکدیگر را حسد کننده و رشک برنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحاسد شود.

متحاسی. [مُ تَ] (ع ص) (از «ح س و») آشامندهٔ شوربا. (ناظم الاطباء). ‖ با هم‌دیگر آشامنده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تحاسی شود.

متحاشی. [مُ تَ] (ع ص) به یکسو شونده. (آنندراج). جدا و علیحده و جداگانه ایستادهٔ از همدیگر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). دورشونده. به یکسو شونده. کناره گیرندهٔ هر چند از آن نهب و تاراج از سلطان متحاشی و مستشعر بودند. (تاریخ جهانگشا ج ۲ ص ۵۴). و رجوع به تحاشی شود. ‖ حاشا کننده. (ناظم الاطباء).

متحاص. [مُ تَ حاص ص] (ع ص) قسمت کننده مال را میان خودها. (آنندراج). بهره بهره کننده در میان خود. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحاص شود.

متحاض. [مُ تَ حاض ض] (ع ص) با هم برانگیخته شونده. (آنندراج). برانگیزاننده مر یکدیگر را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحاض شود.

متحاق. [مُ تَ حاق ق] (ع ص) با هم خصومت کننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تحاق شود.

متحاقر. [مُ تَ قِ] (ع ص) خوارنماینده یکدیگر را. (آنندراج). خوار و ذلیل در پیش نفس خود. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحاقر شود.

متحاکم. [مُ تَ کِ] (ع ص) با یکدیگر نزدیک حاکم شونده. (آنندراج). کسی که با خصم نزدیک حاکم شود. (ناظم الاطباء). با طرف دعوی نزد حاکم رونده. و رجوع به تحاکم شود.

متحالف. [مُ تَ لِ] (ع ص) با هم عهد و پیمان بندنده و سوگند خورنده با یکدیگر. (آنندراج). هم‌عهد و پیمان و هم سوگند و هم قسم. (ناظم الاطباء). هم‌عهد. هم‌سوگند. ج، متحالفین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

متحالم. [مُ تَ لِ] (ع ص) حلیم‌نماینده از خود که نباشد. (آنندراج). کسی که خود را حلیم پندارد و حلیم نباشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحالم شود.

متحالی. [مُ تَ] (ع ص) شگفتی و زیبائی نماینده. یقال: تحالت المرأة اذا ظهرت له حلاوة و عجباً. (آنندراج) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تحالی و مادهٔ بعد شود.

متحالیة. [مُ تَ یَ] (ع ص) امرأة متحالیة؛ زنی که شگفتی و زیبایی نماید. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحالی و مادهٔ قبل شود.

متحامق. [مُ تَ مِ] (ع ص) خویشتن را گول سازنده. (آنندراج). کسی که به خود بندد گولی و حماقت را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحامق شود.

متحامل. [مُ تَ مَ] (ع مص) کار را به مشقت به خود گرفتن. تحامل فی الامر، و بالامر متحاملا و تحاملا. ‖ در کسی قوهٔ شکیبائی بودن: ما فی فلان متحامل. ‖ (ا) جای شکیبائی: هذا متحاملنا. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

متحامل. [مُ تَ مِ] (ع ص) به خود گیرنده کار را به مشقت. (آنندراج). ‖ کسی که رنج می‌دهد و می‌آزارد. ‖ صابر و شکیبا. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تحامل شود.

متحامی. [مُ تَ] (ع ص) خویشتن را نگهدارنده و پرهیز نماینده. (آنندراج). هشیار و آگاه و ملتفت و متنبه و دوراندیش. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تحامی شود.

متحاور. [مُ تَ وِ] (ع ص) با یکدیگر سخن

1 - در عربی «تحابط» نیامده، ولی «احباط» به معنی از بین بردن و باطل کردن و اعراض، آمده است و تحابط در فارسی استعمال شده است. و رجوع به فصول خواجه نصیر چ دانشگاه ص ۴۵ شود.

گوینده. (آنندراج). با هم سخن گوینده. (از اقرب الموارد). و رجوع به تحاور شود.

متحاوز. [مُ تَ وِ] (ع ص) دو گروه از هم به کرانه شونده. (آنندراج). از یک‌دگر پشت دهنده و فرار کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحاوز شود.

متحاوص. [مُ وِ] (ع ص) خود را «احوص» وانماینده. (آنندراج). خود را «احوص» وانمود کننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تحاوص و احوص شود.

متحایص. [مُ تَ يِ] (ع ص) آمیزنده و سرشته کننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متحبب. [مُ تَ حَبْ بِ] (ع ص) دوستی نماینده. (آنندراج). شایق و عاشق و بامحبت و مهربان. (ناظم الاطباء). ||حب شده و دانه دانه شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحبب شود.

متحبجر. [مُ تَ حَ جِ] (ع ص) گرفتار به پیچیدگی روده‌ها. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تحبجر شود.

متحبس. [مُ تَ حَبْ بِ] (ع ص) خود را دربند دارنده. (آنندراج). خود را بازداشته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحبس شود.

متحبش. [مُ تَ حَبْ بِ] (ع ص) گردآینده. (آنندراج). جمع شده و گردآمده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحبش شود.

متحترش. [مُ تَ حَ رِ] (ع ص) گردآینده. (آنندراج). فراهم آمده و جمع شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحترش شود.

متحتک. [مُ تَ حَتْ تِ] (ع ص) شتاب رونده و گام خرد نهنده. (آنندراج). گام کوتاه و به شتاب نهنده. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تحتک شود.

متحتم. [مُ تَ حَتْ تَ] (ع ص) واجب. (منتهی الارب) (آنندراج). واجب و لازم. (ناظم الاطباء).

متحتم. [مُ تَ حَتْ تِ] (ع ص) خورندهٔ نان ریزه و جز آن از خوان. (آنندراج). خورندهٔ باقیماندهٔ طعام در خوان. ||آنکه خوان را پاک میکند. ||کسی که درخواست می‌کند نیکوئی و سعادتمندی را برای دیگری. ||آنکه فال نیک میزند برای دیگری. (ناظم الاطباء). ||واجب‌کننده. (آنندراج). واجب و لازم و ناگزیر و حتمی. (ناظم الاطباء). واجب و لازم. (غیاث). ||شادمان و سبک‌حال. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تحتم شود.

متحتمات. [مُ تَ حَتْ تِ] (ع ص، اِ) واجب شوندگان. (آنندراج) (غیاث). جِ متحتمة. و رجوع به متحتم شود.

متحجر. [مُ تَ حَجْ جِ] (ع ص) سخت گردیده. (از آنندراج). صلب و سخت گشته مانند سنگ. (ناظم الاطباء). ||حجر سازنده. (آنندراج). ||تنگ گیرنده بر کسی. (آنندراج). ||سنگ‌شده. (ناظم الاطباء). آنچه به صورت سنگ درآمده. سنگ شده. ||بسیارسنگ. ارض متحجرة؛ زمین سنگناک. (از اقرب الموارد). ||جراحتی که ریمناک و سخت گردد. (آنندراج). جراحت ریمناک. (ناظم الاطباء). ||فسیل[1]. سنگواره. موجود زنده‌ای که بر اثر تغییرات زمین به سنگ تبدیل شده باشد. ||کنایه از آنکه در تبعیت از احکام و سنن تعصب دارد. قشری. متعصب. کسی که به هیچ‌وجه از عقاید کهنهٔ خود دست برنمی‌دارد. پای‌بند عقاید و رسوم کهن. که به هیچ وجه از دیگرگونی متأثر نشود.

متحجی. [مُ تَ حَجْ جی] (ع ص) مقیم شونده به مکان. (آنندراج). مقیم و ساکن در جائی. (ناظم الاطباء). ||قصد کنندهٔ چیزی. (آنندراج). ||حریص و آزمند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تحجی شود.

متحد. [مُتْ تَ حِ] (ع ص) (از «و ح د») یکی شده. (آنندراج). پیوسته و متفق و موافقت کرده و متصل و یکی شده و یکی کرده. (ناظم الاطباء):
پس بدین سبب آنچ پوست او رقیق بود و متحد بود پوست او به لب، لب او دو نیمه بود. (قراضهٔ طبیعیات ص۴۶).

جان گرگان و سگان از هم جداست
متحد جانهای مردان خداست. مولوی.

باشد که طالب و مطلوب متحد باشند. (اوصاف الاشراف).
- متحدالزمان؛ یک‌زمان. (فرهنگستان ایران).
- متحدالشکل؛ هم‌شکل. همسان.
- متحدالمآل؛ بخشنامه. (فرهنگستان ایران).
- متحد شدن؛ پیوسته شدن، متفق شدن و یکی گشتن. (ناظم الاطباء): و فرونریزد تا به روزگار دراز آن رطوبت که با گل متحد شده است ... (قراضهٔ طبیعیات).
- متحد کردن؛ پیوسته و متصل کردن و متفق نمودن و یکی کردن. (ناظم الاطباء).
- متحد گردیدن؛ متحد شدن: و چون آتش بدو متحد و متداخل گردد بیاض ضوء او بر سرخی غالب گردد. (قراضهٔ طبیعیات).

متحدب. [مُ تَ حَدْ دِ] (ع ص) مهربانی‌کننده بر کسی. (آنندراج). نیک‌خواه و مهربان. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحدب و مادهٔ بعد شود.

متحدبة. [مُ تَ حَدْ دِ بَ] (ع ص) امرأة متحدبة؛ زن بیوهٔ شوهرنا کرده‌که مهربانی کند مر فرزند خود را. (ناظم الاطباء). زنی که بیوه می‌ماند تا این که از کودکانش مراقبت کند. (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تحدب شود.

متحدث. [مُ تَ حَدْ دِ] (ع ص) سخن‌گوینده. (آنندراج). بیان‌کننده. (ناظم الاطباء):

شهری متحدثان حسنت
الا متحیران خاموش. سعدی.

و رجوع به تحدث شود. ||مورخ و راوی اخبار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||هر چیزی که از نو پدید آید. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تحدث و مادهٔ بعد شود.

متحدث. [مُ تَ حَدْ دَ] (ع اِ) جای سخن گفتن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). موضع اجتماع مردمان برای گفتگو و سؤال و جواب. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ قبل و تحدث شود.

متحدر. [مُ تَ حَدْ دِ] (ع ص) فرودآینده. (آنندراج). فرودشونده، مانند آب از ابر و اشک از چشم. (ناظم الاطباء) و رجوع به تحدر شود.

متحدس. [مُ تَ حَدْ دِ] (ع ص) تفحص اخبار کننده. (آنندراج). پرسنده و تفحص کننده و جستجو نماینده. (از ناظم الاطباء). و رجوع به تحدس شود.

متحدی. [مُ تَ حَدْ دی] (ع ص) برابری کننده در کاری. (از منتهی الارب) (آنندراج). معتدل و میانه‌رو. (از فرهنگ جانسون). ||پارسا و پرهیزگار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تحدی شود.

متحدیت. [مُ ت تَ حِ یَ] (ع مص جعلی، اِمص) یگانگی و اتحاد و اتفاق. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متحدین. [مُتْ تَ حِ] (اِخ) این کلمه در جنگ جهانی اول به کشورهای آلمان و ترکیه و اتریش و جز اینها اطلاق می‌گردید که در برابر متفقین یعنی انگلستان و فرانسه و امریکا و دیگر کشورها می‌جنگیدند.

متحذق. [مُ تَ حَذْ ذِ] (ع ص) دانا و زیرک و عاقل و مرد زیرک. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس) (فرهنگ جانسون). و رجوع به تحذق شود.

متحذلق. [مُ تَ حَ لِ] (ع ص) نعت است از تحذلق. (از منتهی الارب). متکیس. کسی که زیرکی نماید تا بر قدرش بیفزاید. (از ذیل اقرب الموارد). لافزن در حذاقت. (ناظم الاطباء). ||زیرک و دانا و کارآزموده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تحذلق شود.

1 - Fossile (فرانسوی).

متحرب. [مُ تَ حَرْ رِ] (ع اِ) شیر که اسد باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شیر بیشه. (ناظم الاطباء).

متحرج. [مُ تَ حَرْ رِ] (ع ص) پرهیز کننده از گناه. (آنندراج). کسی که پرهیز می‌کند از کار بد و گناه. (ناظم الاطباء): مردی ورع و متحرج بود. (تاریخ بیهق ص ۲۱۰). ||نادم و پشیمان. (ناظم الاطباء). ||رهائی یافته از سختی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تحرج شود.

متحرد. [مُ تَ حَرْ رِ] (ع ص) جدا و منفرد و تنها و دور از دوستان. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد).

متحرز. [مُ تَ حَرْ رِ] (ع ص) در پناه شونده، خویشتن‌دار: تقدیر آسمانی شیر شرزه را اسیر صندوق گرداند ... و شجاع مقتحم را بددل متحرز. (کلیله و دمنه چ قریب ص۹۲). و رجوع به تحرز شود.

متحرس. [مُ تَ حَرْ رِ] (ع ص) خود را پاس دارنده. (آنندراج). آگاه و هوشیار و خبردار و عاقبت‌اندیش و دوراندیش. (ناظم الاطباء). ||پرهیزگار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تحرس شود.

متحرف. [مُ تَ حَرْ رِ] (ع ص) برگردنده و میل کننده. (آنندراج). واپس‌شونده و جاخالی کننده. (از اقرب الموارد): و من یولهم یومئذ دبره الا متحرفاً لقتال[1]. ||متغیر و واژگون. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متحرفة. [مُ تَ حَرْ رِ فَ / فِ] (ع اِ) مأخوذ از تازی، خراج کسانی که دارای کسب مخصوصی می‌باشند و خراجی که از کسب می‌گیرند. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس) (فرهنگ جانسون).

متحرق. [مُ تَ حَرْ رِ] (ع ص) سوخته شده. (آنندراج). سوخته و افروخته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحرق شود.

متحرک. [مُ تَ حَرْ رِ] (ع ص) جنبنده. (آنندراج). مأخوذ ازتازی، کسی و یا چیزی که بجنبد و در حالت حرکت باشد و جنبان و حرکت‌کنان و جنبنده و حرکت کرده. (ناظم الاطباء). حرکت کننده و جنبنده: چون ایشان را آلت ... ناقص بود اندر این باب گوش متحرک داد. (قراضهٔ طبیعیات ص۸). حاسهٔ بصر سپید و سیاه را و بزرگ و خرد را و متحرک و ساکن را یابد. (مصنفات باباافضل ج۲ ص۴۲۶).

— غیر متحرک؛ ساکن و بی‌حرکت. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحرک شود.

— متحرک بودن؛ جنبیدن و حرکت کردن. (ناظم الاطباء): آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند. (گلستان).

— متحرک شدن؛ جنبیدن. (ناظم الاطباء). حرکت کردن. جنبیدن. از جائی بجائی دیگر شدن:

درخت اگر متحرک شدی ز جای به جای
نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر. سعدی.

— متحرک کردن؛ جنباندن و حرکت دادن. (ناظم الاطباء):

چو شیر رایت او را کند صبا متحرک
مجال حمله نماند ز هول شیر عرین را.
سعدی.

— متحرک گرداندن؛ (گردانیدن)، به حرکت در آوردن. جنباندن.

— ||(اصطلاح علم قرائت) حرفی را حرکت دادن: چون در وقف خواهند که یاء متکلم را چون «مالی» و «سلطانی» متحرک گردانند«ها»یی بدان الحاق کنند. (از المعجم چ دانشگاه ص ۳۰).

— متحرک گردیدن (گشتن)؛ حرکت کردن. جنبیدن: تا آن جسم متحرک گردد اندر ذات خویش. (قراضهٔ طبیعیات).

||فعال با جنب و جوش و حرکت. ||به اصطلاح صرف و نحو، هر حرفی که دارای حرکت باشد. ضد ساکن. (ناظم الاطباء).

متحرکه. [مُ تَ حَرْ رِ کَ / کِ] (ع ص) مؤنث متحرک. ج، متحرکات: هر بیت را دو نیمه باشد که در متحرکات و سواکن بهم نزدیک باشند. (المعجم چ دانشگاه ص۲۷). ||مأخوذ ازتازی؛ جنباننده و حرکت دهنده. (ناظم الاطباء).

— قوای متحرکه؛ قوه‌هائی که حرکت میدهند و حرکت وارد می‌کنند و می جنبانند. (ناظم الاطباء).

متحرم. [مُ تَ حَرْ رِ] (ع ص) بازداشته شده و منع کرده شده. ||غیرجایز و خلاف شرع و حرام. ||محترم و حرمت داشته شده. ||پناه گیرنده. ||دزد. ||خارجی و بیدین. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تحرم شود.

متحری. [مُ تَ حَرْ ری] (ع ص) قصد کننده. (آنندراج). قصد کننده و اراده کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحری شود.

متحزز.[2] [مُ تَ حَزْ زِ] (ع ص) بریده شده. (آنندراج). بریده شده و قطع شده. (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تحزز شود.

متحزق. [مُ تَ حَزْ زِ] (ع ص) مرد سخت بخیل. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). سخت بخیل و آزمند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحزق شود.

متحزم. [مُ تَ حَزْ زِ] (ع ص) نعت است از تحزم. (منتهی الارب). کمربسته و تنگ بربسته. (از اقرب الموارد). و رجوع به تحزم شود.

متحزن. [مُ تَ حَزْ زِ] (ع ص) اندوهگین. (آنندراج). دلتنگ و غمگین و اندوهگین. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحزن شود.

متحسب. [مُ تَ حَسْ سِ] (ع ص) تفحص اخبار کننده. (آنندراج). تفحص کننده. جویندهٔ خبر. (ناظم الاطباء).

متحسر. [مُ تَ حَسْ سِ] (ع ص) دریغ خورنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). دلگیر و حزین و محزون و دارای افسوس و حسرت و دریغ خورنده. (ناظم الاطباء). آنکه حسرت خورد. دریغ خورنده. افسوس خورنده. و رجوع به تحسر شود.

متحسس. [مُ تَ حَسْ سِ] (ع ص) پرسندهٔ خبر و جویندهٔ آن. (آنندراج). تفتیش کننده و تفحص کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحسس شود.

متحسف. [مُ تَ حَسْ سِ] (ع ص) آنکه نگذارد چیزی مگر که خورده باشد آن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

متحشد. [مُ تَ حَشْ شِ] (ع ص) قوم گردآمده. (آنندراج). گروه مجتمع و گردآمده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحشد شود.

متحشف. [مُ تَ حَشْ شِ] (ع ص) نعت است از تحشف. (منتهی الارب). آنکه جامهٔ کهنه پوشد. (آنندراج) (از اقرب الموارد). مرد جامهٔ کهنه پوشیده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحشف شود.

متحشم. [مُ تَ حَشْ شِ] (ع ص) ننگ دارنده. (آنندراج). ننگ داشته شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحشم شود.

متحصرم. [مُ تَ حَ رِ] (ع ص) بخیل و آزمند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به محصرم شود.

متحصل. [مُ تَ حَصْ صِ] (ع ص) گردآرنده. (آنندراج). یابنده و جمع کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحصل شود.

متحصن. [مُ تَ حَصْ صِ] (ع ص) حصارنشیننده و قلعه‌نشین. (آنندراج) (غیاث). کسی که در قلعه و جای استوار رود و در آنجا پناه گیرد. پناه گیرنده. (ناظم الاطباء). بست‌نشین. ج، متحصنین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پناه گرفته در قلعه و جای سخت و یا در جای مقدس و بست‌نشین و قلعه‌نشین. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحصن شود.

— متحصن شدن؛ در قلعه شدن. (ناظم الاطباء). در جایی پناه گرفتن: در قلعه‌ای که

۱ - قرآن ۱۶/۸
۲ - در ناظم الاطباء این کلمه «متحزر» آمده، و ظاهراً غلط چاپی است.

در عهد سیمجوریان ملجأ ایشان بود ... متحصن شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۴۳). با سی نفر از عظمای ازناوران و غلبهٔ گرجیان در آن متحصن شده بودند. (ظفرنامهٔ یزدی ج ۲ ص۳۷۳).
- ||بست نشستن. (ناظم الاطباء)؛ عده‌ای از اهالی در تلگرافخانه متحصن شدند.
- متحصن کردن؛ در قلعه کردن. (ناظم الاطباء). ||اسبی که از تخمهٔ حصان بود. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به حصان شود.

متحصنة. [مُ تَ حَصْ صِ نَ] (ع ص) زن پاکدامن و پارسا. (ناظم الاطباء). و رجوع به متحصن شود.

متحطم. [مُ تَ حَطْ طِ] (ع ص) شکسته. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گرم شدهٔ از خشم. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحطم شود.

متحظی. [مُ تَ حَظْ ظی] (ع ص) (از «ح ظ و») بهره‌ور. (آنندراج). بهره‌ور. اسم فاعل است از تحظی. (غیاث). بختیار و نیک‌بخت و دولتی و محظوظ. (ناظم الاطباء): کس بر وی سلامی نکرد که از صلت و ایادی او به حظی کامل و نصیبی وافر متحظی نگشت. (ترجمهٔ تاریخی یمینی چ ۱ تهران ص ۲۵۷). و رجوع به تحظی شود.

متحف. [مُ ح] (ع ص) تحفه‌دهنده. (آنندراج) (غیاث). بخشنده و انعام‌دهنده. (ناظم الاطباء): چون واجب است که تحف و هدایا مناسب متحف و مهدی باشد. (تجارب‌السلف چ اقبال ص ۲).

متحف. [مُ حَ] (ع ص) تحفه کرده شده. (آنندراج) (غیاث). عطا کرده شده و بخشیده شده و نیاز شده. (ناظم الاطباء).

متحفظ. [مُ تَ حَفْ فِ] (ع ص) پرهیزکننده. (آنندراج). ||هشیار و بیدار و یادگیرنده. (آنندراج). آگاه و هوشیار و خبردار و کسی که خود را متنبه می‌کند و آگاه می‌سازد. ||کسی که خاطرنشان می‌کند و به یاد خود می‌سپارد و یک یک را یاد می‌گیرد. (ناظم الاطباء). یادگیرنده. ج، متحفظین. و رجوع به تحفظ شود.

متحفل. [مُ تَ حَفْ فِ] (ع ص) جمع گردیده و پر شده. (آنندراج). با یکدیگر گردآینده و فراهم‌آمده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحفل شود.

متحفی. [مُ تَ حَفْ فی] (ع ص) فرحت و سرور ظاهر نماینده. (آنندراج). مسرور و دارای شعف و شادی بسیار. (ناظم الاطباء). ||نوازش فراوان کننده. (آنندراج). نرم‌دل و باملاطفت و مروت و نیکخواه. ||محنت‌کش و ساعی در کسب. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحفی شود.

متحقق. [مُ تَ حَقْ قِ] (ع ص) صحیح و درست کنندهٔ خبر. (آنندراج). راست و صحیح و یقین و بی‌شک. (ناظم الاطباء). ||تحقیق شده و ثابت شده و یقین و راست و درست و بی‌شبهه. (ناظم الاطباء). ||درست شونده. ||هست شونده. (فرهنگ فارسی معین). ||تحقیق کننده. (ناظم الاطباء).
- متحقق به حق؛ کسی است که مشاهده کند حق را در هرامر متعینی بدون تعین بدان. (فرهنگ مصطلحات عرفا ص۳۴۴). نزد صوفیه محققی که مشاهدهٔ حق فرماید در هر متعینی بی تعین آن متعین زیرا که الله تعالی اگرچه مشهود است در هر مقیدی به اسمی یا صفتی یا اعتباری یا تعینی یا حیثیتی منحصر و مقید نیست در اینها لاجرم مطلق مقید باشد و مقید مطلق و منزه بود از تقید و لا تقییدو اطلاق و لااطلاق. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
- متحقق به حق و خلق؛ کسی که ببیند هر مطلقی را در وجود واحد احدیت که حق را در خلق ببیند و خلق را در حق. (فرهنگ مصطلحات عرفا سیدجعفر سجادی). آنکه هر مطلق در وجود را وجهی به تقید و هر مقیدی را وجهی به اطلاق بیند. آنکه همهٔ وجود را حقیقتی واحد بیند که از جهتی مطلق و از جهتی مقید است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به تحقق شود.

متحقق. [مُ تَ حَقْ قَ] (ع ص) خبر درست و صحیح. (آنندراج). درست و راست و صحیح و یقین و بی‌شک. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحقق شود.

متحکر. [مُ تَ حَ کْ کِ] (ع ص) کسی که غله را گردآورده نگاه دارد تا به گرانی فروشد. (ناظم الاطباء). محتکر.

متحکک. [مُ تَ حَ کْ کِ] (ع ص) بدی قصد شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تحکک شود.

متحکم. [مُ تَ حَ کْ کِ] (ع ص) حکم‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پادشاه و حکم‌کننده. (ناظم الاطباء). بی‌دلیل حکم‌کننده. کسی که به زور حکم می‌کند. (از اقرب الموارد). ||فرمان‌بردار. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد). ||سوفطائی. (مفاتیح‌العلوم). ||آنکه «لاحکم‌الا لله» گوید. خارجی. حروری. و رجوع به خوارج شود.

متحل. [مُتْ تَ ح] (ع ص) استثناء کننده در سوگند. (منتهی الارب). کسی که استثنا می‌کند. (ناظم الاطباء). ||آنکه کفاره می‌دهد یمین را.[1] (از اقرب الموارد).

متحلب. [مُ تَ حَلْ لِ] (ع ص) روان مثل خوی بدن و آب دهن. (آنندراج). عرق جاری و خوی روان. (ناظم الاطباء). خوی روان. (از منتهی الارب). ||دوشیده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تحلب شود.

متحلحل. [مُ تَ حَ حِ] (ع ص) جنبنده از جای و دور شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). منتقل شده از جائی به جائی و جنبنده. (ناظم الاطباء). ||پراکنده و پاشیده. ||پنبهٔ زده و حلاجی شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متحلق. [مُ تَ حَلْ لِ] (ع ص) مردم حلقه حلقه نشسته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ماه هاله‌دار. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به تحلق شود.

متحلل. [مُ تَ حَلْ لِ] (ع ص) گداخته شده و حل شده و آب شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). تحلیل شونده. (فرهنگ فارسی معین): اما ذوق قوتی است ترتیب کرده در آن عصب که گسترده است بر روی زبان که طعامهای متحلل را دریابد از آن اجرام که مماس شوند با او ... (چهار مقاله ص۱۲). ||بیمار شده پس از مراجعت از سفر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). بیمار شونده. (فرهنگ فارسی معین). ||استثناء کرده در سوگند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). استثناء کننده در سوگند. (فرهنگ فارسی معین). ||رها شده از سوگند به کفارت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). بیرون آینده از قسم به کفاره. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تحلل شود.

متحلم. [مُ تَ حَلْ لِ] (ع ص) به تکلف بردباری نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که به تکلف بردباری و شکیبائی کند. (ناظم الاطباء). ||کودک پیه‌ناک. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شتر و کودک و ملخ و سوسمار فربه و پیه‌ناک. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||خواب‌بیننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متحلی. [مُ تَ حَلْ لی] (ع ص) باپیرایه. (دهار). آراسته شونده و زیور پوشنده. (آنندراج) (غیاث). کسی که زینت می‌کند و خود را می‌آراید. (ناظم الاطباء). آراسته شونده. زیورگیرنده. آراسته. پیراسته. به زیب. به زیور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): لیکن هر که بدین فضائل متحلی باشد اگر در همهٔ ابواب رضای او جسته آید ... از طریق کرم و خرد دور نیفتد. (کلیله و دمنه).

ذات تو به اوصاف محاسن متحلی است
وز جملهٔ اوصاف مساوی متعالی.
سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

---

۱ - رجوع به متحلل و تحلل شود.

و به ردای عدل و حلیهٔ انصاف مرتدی و متحلی. (سند بادنامه ص ۲۱۶). متحلی به حلیهٔ صدق نبود. (مجمل‌التواریخ).

— متحلی شدن؛ آراسته شدن. زینت یافتن: نشاط حرکت کرد به غزوی که طراز دیباچهٔ رقعهٔ دیگر مغازی و مقامات باشد و صحایف ایام به ذکر آن متحلی شود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۲۰). و بلادت حیاء او به ذلاقت فصاحت متحلی شده و مدتی... آثار کفایت در مباشرت آن شغل ظاهر گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۳۶۲). و به آداب سیف و سنان مرتاض گشته و به مکارم اخلاق متحلی شده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۳۹۷). مگر آنگه که متحلی شود به زیور قبول امیرکبیر. (گلستان).

— متحلی کردن؛ آراستن. زینت دادن.

— متحلی گرداندن (گردانیدن)؛ آراستن. زینت دادن: به توفیق خدای ... و اعانت حدس و مراقدت ذکاء به جواهر زواهر الفاظ حجازی ... متحلی گردانید. (روضة‌العقول از مقدمهٔ مرزبان‌نامه).

— متحلی گردیدن؛ آراسته گردیدن زینت یافتن: چون محاسن صلاح بر این جمله در ضمیر متمکن شد خواستم تا به عبادت متحلی گردم. (کلیله و دمنه).

— متحلی گشتن؛ آراسته و زینت یافتن. آراسته گشتن. متحلی گردیدن: و هر که بدین خصال متحلی گشت شاید که بر حاجت پیروز آید. (کلیله و دمنه).

||آنکه چیزی را لذیذ و شیرین می‌یابد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متحلی. [مُ تَ حَلْ لا] (ع ص) بازیور، خصوصاً دست بند و دیگر زیورهای زنانه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متحم. [مُ تَحْ حَ] [1] (ع ص) فرس متحم‌اللون؛ اسپی که رنگش مایل به سرخی و سپیدی باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

متحمحم. [مُ تَ حَ حِ] (ع ص) اسب بانگ‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به تحمحم شود.

متحمد. [مُ تَ حَمْ مَ] (ع ص) ستایش‌کرده‌شده و مدح‌کرده‌شده و ممدوح[2]. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تحمد شود.

متحمر. [مُ تَ حَمْ مِ] (ع ص) کسی که می‌طلبد و می‌خواند خر را. ||خر طلبیده‌شده. ||کسی که به زبان حِمْیَر سخنی می‌گوید.[3] (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متحمس. [مُ تَ حَمْ مِ] (ع ص) سخت و درشت در دین. (آنندراج) (ناظم الاطباء). شدید. (از ذیل اقرب الموارد). ||پایدار و برقرار و با مقاومت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||بی‌باک و بی‌پروای در جنگ. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تحمس شود.

متحمض. [مُ تَ حَمْ مِ] (ع ص) شتری که بچرد گیاه حمض را. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تحمض شود.

متحمل. [مُ تَ حَمْ مِ] (ع ص) بردارندهٔ بار و بر خود گیرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). باربردارنده و باربردار. (ناظم الاطباء):

ساحل تو محشر است نیک بیندیش
تا بچه بار است کشتیت متحمل.
ناصرخسرو.

چون ایلک‌خان از احتشاد و استعداد ایشان خبر یافت چند کس را از مشایخ و معارف به ناصرالدین فرستاد و رسالتی که متحمل او بودند ادا کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۶۵). مقصد زایران و کهف مسافران و متحمل بار گران. (گلستان). ||کسی که رحلت می‌کند و حرکت می‌نماید از لشکرگاه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||کسی که برداشت می‌کند بردباری را و رنج می‌کشد در شکیبائی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون) (از اشتینگاس). ||آنکه سزاوار و لایق بردباری است و متواضع و با خشوع و خضوع. ||با تدبیر و هوشیار و عاقل. (ناظم الاطباء). ||بردبار و با صبر و شکیبائی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). بردبار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— متحمل شدن؛ تاب آوردن. تابیدن. تافتن. برتابیدن. برداشتن. کشیدن. بردن درد را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||به روی خود آوردن. اعتناء کردن. متوجه شدن: ذوالقدر ... از جنگ فرار کرده در راه به خدمت نواب اشرف [شاه اسماعیل] رسیده هر چند شاه او را صدا زده متحمل نشده.... (عالم‌آرای عباسی).

متحمة. [مُ تَحْ حَ مَ / مُ حَ مَ] (ع اِ) («تحم») نوعی از چادرهای یمن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متحنث. [مُ تَ حَنْ نِ] (ع ص) توبه کننده از گناه. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که پرهیز می‌کند از گناه و دفع می‌کند گناه را. (ناظم الاطباء). ||کسی که ترک می‌کند بت‌پرستی را و گوشه می‌گیرد از آن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متحنط. [مُ تَ حَنْ نِ] (ع ص) مرده‌ای که خوشبوی شده باشد به حنوط و حنوط بوی خوشی است برای مردگان. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دفن شدهٔ با حنوط و گیاههای خوشبو. (ناظم الاطباء).

متحنف. [مُ تَ حَنْ نِ] (ع ص) آنکه دین حنیف اختیار کرده و خته کند. (آنندراج). اختیارکنندهٔ دین حنیف و خود را ختنه کننده و کناره گیرنده از پرستش بت. ||راست. (ناظم الاطباء). ||پیرو طریقهٔ ابوحنیفه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون) (اشتینگاس) ||میل‌کننده به سوی کسی یا چیزی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تحنف شود.

متحنفه. [مُ تَ حَنْ نِ فَ] (اِخ) پیروان طریقهٔ ابوحنیفه. حنفی‌مذهبان: به مذهب امام ابوحنیفه متمسک بود و به تربیت اصحاب و تمشیت کار متحنفه متبرک. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۴۱).

متحنک. [مُ تَ حَنْ نِ] (ع ص) آنکه عمامه از زیر زنخ برآورده. (آنندراج). کسی که تحت‌الحنک می‌بندد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحنک شود.

متحنن. [مُ تَ حَنْ نِ] (ع ص) مهربانی نماینده. (آنندراج). مهربان و بارحم و شفقت بسیار. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحنن شود.

متحنی. [مُ تَ حَنْ نی] (ع ص) خمیده و کج. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

متحوب. [مُ تَ حَوْ وِ] (ع ص) توبه کننده از گناه. (آنندراج). کسی که از گناه توبه کند. (ناظم الاطباء). ||کسی که مال رفته بازیابد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فقیری که مال‌دار شود. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||مالداری که فقیر شود. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متحور. [مُ تَ حَوْ وِ] (ع ص) شتاب و زود و جلد. ||خشمناک. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متحوز. [مُ تَ حَوْ وِ] (ع ص) بر خود پیچیده و مجتمع شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||یک سو رفته و گوشه‌نشین. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحوز شود.

متحوس. [مُ تَ حَوْ وِ] (ع ص) دلیری نماینده. (آنندراج). بی‌باک و بی‌پروا. (ناظم الاطباء). ||حزین و اندوهگین و نالنده. (ناظم

---

۱ - ضبط این کلمه در ناظم الاطباء با تاء مشدد مُتَّحَم است.

۲ - در اقرب الموارد چنین آمده است: تحمّد فلان تکلف الحمد؛ گویند: وجدته متحمداً متشکراً. بنابراین متحمد بمعنی کسی است که به تکلف حمد را بر خود بندد.

۳ - در اقرب الموارد: تَحَمَّرَ، به زبان حِمْیَری سخن گفت. و در ذیل اقرب الموارد چنین آمده است: تحمر: نسبت داد خودش را به حِمْیَر و گمان کرد که یکی از سلاطین حِمْیَر است.

الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تحوس شود.

متحوش. [مُ تَ حَوْ وِ] (ع ص) گوشه گیر و دور. (آنندراج). کسی که گوشه گیرد و دور شود و غایب و مهجور و جدا. (ناظم الاطباء). ||خجل و شرمسار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تحوش شود.

متحوف. [مُ تَ حَوْ وِ] (ع ص) آنکه چیزی از کناره کم کند. (آنندراج). کسی که کم می‌کند از کناره و رنده می‌کند و می‌تراشد کنارهٔ چیزی را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحوف شود.

متحول. [مُ تَ حَوْ وَ] (ع اِ) محل تحول. مکان انتقال. (فرهنگ فارسی معین): آن انتقال فرخ بود، این نزول مبارک باد ... زمین این متحول منبت لآلی دولتی تازه و مسقط سلالهٔ سعادتی نو باشد. (مرزبان‌نامه، از فرهنگ فارسی ایضاً). و رجوع به تحول شود.

متحول. [مُ تَ حَوْ وِ] (ع ص) گردنده. دیگرگون شونده. متبدل. جابه‌جاشونده. و رجوع به تحول شود.

متحوی. [مُ تَ حَوْ وی] (ع ص) جمع کرده و فراهم آورده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از فرهنگ جانسون). ||شامل شده و مشمول. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||حلقه شده و مدور. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تحوی شود.

متحیر. [مُ تَ حَیْ یِ] (ع ص) سرگشته. (منتهی الارب) (آنندراج). سرگشته و آشفته و حیران و آواره و راندهٔ از جای. آشفته و سرگردان و سرگشته و حیران و متعجب. (ناظم الاطباء): من هرگز بونصر استادم را دل مشغول‌تر و متحیرتر ندیدم از آن روزگار که اکنون دیدم. (تاریخ بیهقی). [غازی] بر سر دو راه آمد یکی سوی خراسان و یکی سوی ماوراءالنهر، چون متحیری بماند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۲). من باز گشتم سخت غمناک و متحیر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۵).

ور به جیحون بر از تو بر گردد
متحیر بماندت برگنگ. ناصرخسرو.

من و جهان متحیر ز یکدگر هر دو
پدید و پنهان گشته مرا و او را راز.
مسعودسعد.

متحیر را خود عزم نباشد. (اوصاف الاشراف).

به قیاس در نیایی و به وصف در نگنجی
متحیرم در اوصاف جمال و حسن و زیبت.
سعدی.

شهری متحدثان حسنت
الامتحیران خاموش. سعدی.

و رجوع به تحیر شود.

– متحیر شدن؛ آشفته و سرگردان شدن و سراسیمه گشتن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). سرگشته شدن. حیران ماندن: سر حسنک را دیدیم همگی متحیر شدیم و من از حال بشدم. (تاریخ بیهقی). چون نامه بخواند و سخت مختصر بود به غایت متحیر شد و غمناک گشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۹۲). بیامدم و آنچه شنیده بودم بگفتم و همگان ناامید و متحیر شدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۷۸).

ای متحیر شده در کار خویش
راست بنه بر خط پرگار خویش.
ناصرخسرو.

بدین سبب متحیر شدند بی‌خردان
برفت خلق چو پروانه سوی هر تفری.
ناصرخسرو.

اندر این کار متحیر شدند. (تاریخ بخارا).

– متحیرکردار؛ سراسیمه و آشفته: پس متفکروار و متحیرکردار پیش تخت شاه رفت. (سندبادنامه ص۱۱۲).

– متحیر گشتن (گردیدن)؛ سراسیمه گشتن. (یادداشت، به خط مرحوم دهخدا) متحیر شدن. حیران ماندن. سرگشته شدن: رسول را آوردند و بگذرانیدند بر این تکلفهای عظیم و چیزی دید که در عمر خویش ندیده بود و متحیر گشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۰). یوسف متحیر گشت و بر پای خاست و زمین بوسه داد و گفت توبه کردم و نیز چنین خطا نرود. (تاریخ بیهقی ادیب ص۲۵۴). امیر سخت نومید و متحیر گشت. (تاریخ بیهقی ادیب ص ۵۹۰). یوشع متحیر گشت. (مجمل التواریخ). متحیر گشت و گفت تمامی آنچه در دنیا برای آبادانی عالم بکار آید ... در این آیت بیامده است. (کلیله و دمنه). حجام متحیر گشت. (کلیله و دمنه). و رجوع به ترکیب قبل شود.

– متحیر فروماندن؛ متحیر شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): پیغام خواجه باز گفتم چون شنید متحیر فروماند چنانکه نتوانست گفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۲).

– متحیر ماندن؛ سرگشته و حیران شدن: خصمان آمده‌اند و متحیر مانده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۸۷). لشکر و غلامان او متحیر بماندند. (سیاست‌نامه). تا آخر روز بازرگان به ضرورت از عهدهٔ مقرر بیرون آمد و متحیر بماند. (کلیله و دمنه). بیچاره متحیر بماند و روزی دو بلا و محنت کشید. (گلستان).

||آب جاری شده. ||آب برگشته از گرداب. ||جای پر شده از آب. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||تاریک‌چشم. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون) (از فرهنگ اشتینگاس).

متحیروار. [مُ تَ حَیْ یِ] (ق مرکب) حیران. آشفته. سرگردان: متحیروار بخانه درآمد. (سندبادنامه ص۱۰۸). و رجوع به ترکیب «متحیرکردار» ذیل مادهٔ قبل شود.

متحیز. [مُ تَ حَیْ یِ] (ع ص) جمع شده و مجتمع گشته. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||کسی که در مکانی محصور باشد. (از اقرب الموارد).

– متحیز کردن؛ محصور کردن: ... با آن یار کنند تا آن را متحیز کند و بر یک جای بدارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||فرارکرده از دشمن. (ناظم الاطباء). ||(در اصطلاح فلسفه) آنچه در حیز حاصل شود و به عبارت دیگر هرچه قابل اشارهٔ حسیه باشد و نزد متکلمان هیچ یک از جواهر جوهر نیست مگر آنکه متحیز بالذات باشد یعنی قابل باشد اشارهٔ بالذات را. عرض متحیز بالتبع است. در نزد حکما جوهر گاهی متحیز بالذات است و گاهی اصلا متحیز نیست مانند جواهر مجردة. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۳۰۰).

متحیزة. [مُ تَ حَیْ یِ زَ] (ع ص) مار حلقه زده و بر خود پیچیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

متحیش. [مُ تَ حَیْ یِ] (ع ص) رمنده و ترسنده. (آنندراج). ترسیده و ترسیده شده و ترسانیده شده و رمیده. ||شتاب دونده. ||افزون شده و سرشار. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحیش شود.

متحیض. [مُ تَ حَیْ یِ] (ع ص) زن بازمانده از حیض. (آنندراج). ||زن بازمانده از نماز در ایام حیض. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحیض شود.

متحیف. [مُ تَ حَیْ یِ] (ع ص) آنکه کم کند چیزی از کرانه. (آنندراج). کسی که می‌تراشد و کم می‌کند چیزی را از کرانهٔ وی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحیف شود.

متحین. [مُ تَ حَیْ یِ] (ع ص) وقت رفته و زمان گذشته. (ناظم الاطباء). ||هلاک شده و فوت شده. ||آنکه منتظر وقت طعام خود باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تحین شود.

متخ. [مَ] (ع مص) دنب بر زمین فرو بردن ملخ جهت خایه نهادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||استوار شدن در چیزی و پائیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||از جائی برکندن. ||گائیدن. ||زدن. ||دور ساختن. ||بلند برآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||ریخ زدن: متخ بسلحه؛ ریخ زد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به

متخ شود.

متخ. [مُ تِ خِ خ] (ع ص) آنکه خمیر ترش در خمیر می‌نهد و نیکو خمیر کننده. (ناظم الاطباء).

متخاتل. [مُ تَ تِ] (ع ص) فریفته شونده با یکدیگر. (آنندراج). یکدیگر را فریبنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخاتل شود.

متخادع. [مُ تَ دِ] (ع ص) خود را فریب خورده وانماینده و نیست. (آنندراج). آنکه خود را فریب خورده نماید و نباشد. ||یکدیگر را فریب دهنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخادع شود.

متخادم. [مُ تَ دِ] (ع ص) (اصطلاح عرفانی) کسی است که همیشه به خدمت بندگان قیام کند و خدمت او خالی از هواها و شوائب نفسانی باشد، ولیکن هنوز به حقیقت زهد نرسیده باشد. گاه به سبب غلبهٔ ایمان بعضی از خدمات او در محل قبول افتد و گاه به واسطهٔ غلبهٔ هوا خدمت او قبول نشود. (فرهنگ لغات و اصطلاحات سیدجعفر سجادی).

متخاذل. [مُ تَ ذِ] (ع ص) فروگذارنده یکدیگر را و بریده شونده از یکدیگر. (آنندراج) (از منتهی الارب). یقال: فلان نوؤه متخاذل و نهضه متوا کل. (اقرب الموارد). ||متنفر و کسی که از اعانت دیگری کراهت داشته باشد. (ناظم الاطباء) ||سست‌پای. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تخاذل شود.

متخارج. [مُ تَ رِ] (ع ص) کسی که مخارج گروه‌هم سفر را می‌گیرد و جمع می‌کند تا در زمان مسافرت آنها خرج کند. (ناظم الاطباء). ||دو نفر شریکی که یکی خانهٔ بنا شده و دیگری زمین را بگیرد. (ناظم الاطباء) و رجوع به تخارج شود.

متخازر. [مُ تَ زِ] (ع ص) آنکه تنگ کند پلک چشم را تا نگاهش تیز شود. (آنندراج). کسی که یک چشم را تنگ کند تا نگاهش تیز شود. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخازر شود.

متخاسی. [مُ تَ] (ع ص) با هم سنگ‌اندازی کننده. (آنندراج). با یکدیگر سنگ‌اندازی کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخاسی شود.

متخاشی. [مُ تَ] (ع ص) ترسان و ترسو و جبان و ترسناک. (ناظم الاطباء).

متخاصر. [مُ تَ صِ] (ع ص) دست یکدیگر را گرفته در رفتن. (آنندراج). دست یکدیگر را گیرنده در رفتن. (ناظم الاطباء). یقال: ذهب‌القوم متخاصرین. (اقرب الموارد). و رجوع به تخاصر شود.

متخاصل. [مُ تَ صِ] (ع ص) گروبندنده بر تیراندازی. (آنندراج). با یکدیگر گرو بسته در تیراندازی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخاصل شود.

متخاصم. [مُ تَ صِ] (ع ص) با یکدیگر خصومت کننده. (آنندراج). خصومت کننده. و با همدیگر جنگ کننده. ||مأخوذ از تازی، خصم و دشمن و حریف در ادعا. (ناظم الاطباء).

متخاصمین. [مُ تَ صِ مَ] (ع ص، اِ) تثنیهٔ متخاصم. دو دشمن. ||(اصطلاح حقوقی) مدعی و مدعی علیه. (آنندراج). مدعی و مدعی علیه. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخاصم شود.

متخاطر. [مُ تَ طِ] (ع ص) گرو بندنده با هم. (آنندراج). با یکدیگر گروبسته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخاطر شود.

متخاطی. [مُ تَ] (ع ص) خطا کننده. (آنندراج). قابل و سزاوار خطا و تقصیر. (ناظم الاطباء).

متخاف. [مُ تَ خا ف ف] (ع ص) سبک شونده. (آنندراج). چست و چالاک و سبک. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخافف و متخافف شود.

متخافت. [مُ تَ فِ] (ع ص) پنهانی گوینده. (آنندراج). خوانندهٔ به آواز پست. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخافت شود.

متخافف. [مُ تَ فِ] (ع ص) سبک شونده. نقیض متثاقل. (آنندراج). سبک و چالاک و شتاب و متخاف. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخاف و تخافف شود.

متخالل. [مُ تَ خا لِ ل] (ع ص) با هم دوستی کننده. (آنندراج). با یکدیگر دوستی کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخالل و تخال شود.

متخالج. [مُ تَ لِ] (ع ص) چیزی خلنده در دل. (آنندراج). خلندهٔ در دل و اثر کنندهٔ در دل. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخالج شود.

متخالس. [مُ تَ لِ] (ع ص) رباینده از یکدیگر. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تخالس شود.

متخالع. [مُ تَ لِ] (ع ص) زن و شوی از هم جدا کننده از هم بر مالی. (آنندراج). زن و شوی از هم جدائی کننده. ||سوگند شکنندهٔ میان یکدیگر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخالع شود.

متخالف. [مُ تَ لِ] (ع ص) مقابل و روبرو و مغایر و ناموافق. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). عماد متخالف‌الابعاد؛ ستونهائی که فاصله‌شان با یکدیگر مختلف باشد. (از فرهنگ جانسون). ||با همدیگر خلاف کننده. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تخالف شود.

متخالل. [مُ تَ لِ] (ع ص) با هم دوستی کننده. (آنندراج). مهربان و بسیار دوست. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخالل و متخال شود.

متخامص. [مُ تَ مِ] (ع ص) ادا کننده حق کسی را. (آنندراج). ادا کنندهٔ وام. (ناظم الاطباء). ||متفرق و یکسو. ||گوشه‌نشین. ||برداشته شده. ||شبی که تاریکی آن در نزدیکی سحرتُنُک شده باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخامص شود.

متخاوش. [مُ تَ وِ] (ع ص) لاغر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به متخوش شود.

متخاوص. [مُ تَ وِ] (ع ص) آنکه چشم فرو خوابانیده تیز نگرد به سوی چیزی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تخاوص شود.

متخاوض. [مُ تَ وِ] (ع ص) دور و بعید. (ناظم الاطباء).

متخایل. [مُ تَ یِ] (ع ص) مُستَخایِلَه. گسترده‌شدهٔ از سبزی و گیاه فراوان. (ناظم الاطباء).

متخبر. [مُ تَ خَ بْ بِ] (ع ص) خبرپرسنده. (آنندراج). باخبر و آگاه‌از اخبار. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخبر شود.

متخبس. [مُ تَ خَ بْ بِ] (ع ص) غنیمت گیرنده. (آنندراج). گیرندهٔ غنیمت و یغما. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخبس شود.

متخبط. [مُ تَ خَ بْ بِ] (ع ص) برگزاف بی‌راه رونده. (آنندراج) (از فرهنگ جانسون). ||به دیوانگی دارنده. (آنندراج). دیوانه و احمق. (ناظم الاطباء). ||جن‌گرفته و جن‌دار و سرگشته. ||مخرب و خراب کننده و مفسد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخبط شود.

متخبق. [مُ تَ خَ بْ بِ] (ع ص) بلند گردنده و بلند. (آنندراج). بلند و رفیع. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخبق شود.

متخبی. [مُ تَ خَ بْ بی] (ع ص) خباء افرازنده. و خباء ککساء، خرگاه را گویند. (آنندراج). بر پا کنندهٔ خرگاه و چادر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخبی شود.

متختر. [مُ تَ خَ تْ تِ] (ع ص) پرا کنده‌ذهن از خوردن شیر و مانند آن. (آنندراج). مست و بیهوش و سترخی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تختر شود.

متختم. [مُ تَ خَ تْ تِ] (ع ص) انگشتری در انگشت کننده. (آنندراج). انگشتری بر دست کننده. (ناظم الاطباء). ||عمامه به سر نهنده. ||پنهان و نهفته و خاموش. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تختم شود.

متخدب. [مُ تَ خَ دْ دِ] (ع ص) احمق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

||دراز. دراز و باریک. (ناظم الاطباء). ||شتابکار. (منتهی الارب) (آنندراج). چلد و شتاب. (ناظم الاطباء). ||راه رونده نه به شتاب و تعجیل و نه به درنگی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخدب شود.

متخدد. [مُ تَ خَدْ دِ] (ع ص) انجوغ گرفته و لاغر شده. (منتهی الارب) (آنندراج). لاغر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پوشیده و پنهان و مسدود. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخدد شود.

متخذ. [مُتْ تَ خِ] (ع ص) (از «أخذ») گیرنده.(منتهی الارب) (آنندراج). گیرنده و اخذکننده وگزیننده و پسنده و اختیارکننده. (ناظم الاطباء). ||همراهی کننده. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). ||آماده کننده و طبخ کنندهٔ طعام. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||آغاز کننده. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

متخذ. [مُتْ تَ خَ] (ع ص) (از «أخذ») گرفته‌شده.(ناظم الاطباء).

متخرج. [مُ تَ خَرْ رِ] (ع ص) طالب‌العلم. فرا راه افتاده در علم و ادب و برساخته شده. (آنندراج). فراگرفتهٔ علم و ادب و برساخته شدهٔ در آن. (ناظم الاطباء). فرا راه افتاده در علم و ادب. طالب علم. دانشجو. (فرهنگ فارسی معین). ||فارغ التحصیل. (فرهنگ فارسی ایضاً). بهره‌مند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخرج شود.

متخرد. [مُ تَ خَرْ رِ] (ع ص) شرمگین و باحیا و شرمسار و خاموش. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تخرد شود.

متخرص. [مُ تَ خَرْ رِ] (ع ص) افتراکننده. (آنندراج). افترا گوینده.(ناظم الاطباء). و رجوع به تخرص شود.

متخرق. [مُ تَ خَرْ رِ] (ع ص) دریده و پاره‌پاره. (آنندراج). دریده و پاره‌پاره شده و شکافته شده. (ناظم الاطباء). رجل متخرق‌السربال؛ مردی که از درازی سفر، جامهٔ وی پاره پاره شده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دروغگوی. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). ||فراخ دست در سخاوت و جوانمرد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخرق شود.

متخرقه. [مُ تَ خَرْ رِ قَ] (ع ص) زهدان نازاینده به سبب دریدن بچه. (منتهی الارب). زهدان که به واسطهٔ دریدن بچه نازاینده باشد. (ناظم الاطباء).

متخرم. [مُ تَ خَرْ رِ] (ع ص) از بیخ برکنده و بریده. (آنندراج). از بیخ برکننده و برنده. (ناظم الاطباء). ||بی‌باک بدعمل. ||درز شکافته و بخیهٔ شکافته و دریده و چاک شده. ||مرد معتقد به دین خرمی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخرم شود.

متخزب. [مُ تَ خَزْ زِ] (ع ص) آماس کرده و تهبج کرده. (آنندراج). آماسیده و متورم و فربه. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخزب شود.

متخزع. [مُ تَ خَزْ زِ] (ع ص) تخلف‌کننده از قوم خود. (آنندراج). تخلف کرده. (ناظم الاطباء). ||مهجورمانده از دوستان. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||گیرندهٔ بهرهٔ خود. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخزع شود.

متخزل. [مُ تَ خَزْ زِ] (ع ص) منع کننده و باز دارنده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||ترک کنندهٔ کار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||ابر متراکم‌شده بعض از آن بروی بعضی. ||رونده به گرانباری و سستی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تخزل شود.

متخشب. [مُ تَ خَشْ شِ] (ع ص) شتری که چوب یا گیاه خشک خورد. (آنندراج). شتر خورندهٔ چوب و یا گیاه خشک. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخشب شود.

متخشخش. [مُ تَ خَ خِ] (ع ص) آوازکننده مثل کاغذ و آلات حرب. (آنندراج). سلاح آوازکننده و کاغذ خشخش کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود. ||پنهان شونده در میان درخت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخشخش شود.

متخشخشة. [مُ تَ خَ خِ شَ] (ع ص) تأنیث متخشخش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): البندق‌الهندی، متخشخشة[1]. (ابن سینا، یادداشت ایضاً). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

متخشع. [مُ تَ خَشْ شِ] (ع ص) تضرع کننده و فروتنی نماینده. (آنندراج). فروتن و متواضع. (ناظم الاطباء). ||مغلوب و زیردست. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخشع شود.

متخشل. [مُ تَ خَشْ شِ] (ع ص) فروتن و خوار. (آنندراج). پست و خوار. (ناظم الاطباء). ||بر باد داده شده و برانداخته شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخشل شود.

متخشم. [مُ تَ خَشْ شِ] (ع ص) گوشت بوی گرفته. (آنندراج). لحم متخشم؛ گوشت ماندهٔ بوی گرفته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخشم شود. ||بسیار مست. (اقرب الموارد). رجل متخشم؛ مرد مست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

متخشن. [مُ تَ خَشْ شِ] (ع ص) درشت گردیده و سخت شده. (آنندراج). درشت شده و ناهموار. (ناظم الاطباء). ||لباس درشت و ناالملس پوشیده. ||گستاخ و درشت در تکلم. ||بی‌ادب. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخشن شود.

متخشی. [مُ تَ خَشْ شی] (ع ص) ترسنده. (آنندراج). هراسیده و ترسیده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخشی شود.

متخصر. [مُ تَ خَصْ صِ] (ع ص) دست بر تهیگاه نهنده و مخصرة بدست گیرنده. ||کسی که به شب نماز می‌خواند و چون مانده شود دست را بر تهیگاه می‌نهد. ج، متخصرون. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). فی الحدیث، المتخصرون یوم القیمة علی وجوههم النور؛ ای المصلون باللیل فاذا تعبوا وضعوا ایدیهم علی خواصرهم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به تخصر شود.

متخصص. [مُ تَ خَصْ صِ] (ع ص) خاص گردیده. (آنندراج). تخصیص شده و برای خود قبول کرده شده و مخصوص گشته. (ناظم الاطباء): بندهٔ مخلص و خادم متخصص احمد بن عمر بن علی النظامی العروضی السمرقندی. (چهارمقاله). داعی مخلص و هواخواه متخصص در وصف بهار این قصیدهٔ آبدار گفت. (راحة‌الصدور). ||خصوصیت دارنده. (غیاث). ||علامت مخصوص نهاده شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||شخصی که در شغلی یا فنی تخصص و کاردانی به کمال دارد: متخصص در امراض داخلی است. و رجوع به تخصص شود.

متخضخض. [مُ تَ خَ خِ] (ع ص) جنبیده. (آنندراج). جنبیده و جنبش داده و برانگیخته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخضخض شود.

متخضد. [مُ تَ خَضْ ضِ] (ع ص) خمنده و دوتاه. (منتهی الارب). خمیده و دوتا شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخضد شود.

متخضرع. [مُ تَ خَ رِ] (ع ص) بخیل که به تکلف سخاوت کند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

متخضرم. [مُ تَ خَ رِ] (ع ص) پراکنده:زبدهٔ متخضرم؛ مسکهٔ پراکنده که از سرما مجتمع نشود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

متخضع. [مُ تَ خَضْ ضِ] (ع ص) فروتن. (آنندراج). فروتنی کرده. (ناظم الاطباء). ||مغلوب و زیردست شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخضع شود.

متخطر. [مُ تَ خَطْ طِ] (ع ص) تیری که از

1 - Sonneur (فرانسوی).

نشانه گذرد و تجاوز کند. (آنندراج). تیر گذرنده و عبور کننده و یا از نشانه تجاوز کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخطر شود.

متخطرف. [مُ تَ خَ رِ] (ع ص) مرد خوشخوی سخی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مرد خوشخوی و سخی و جوانمرد. (ناظم الاطباء). ||آنکه گام فراخ می‌نهد در رفتار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخطرف شود.

متخطف. [مُ تَ خَطْ طِ] (ع ص) رباینده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||به یغما و تاراج برنده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخطف شود.

متخطی. [مُ تَ خَطْ طی] (ع ص) تخطی نماینده و تجاوز کننده و از حد درگذرنده. (ناظم الاطباء). ||گام نهنده یا گام فراخ نهنده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخطی شود.

متخفر. [مُ تَ خَفْ فِ] (ع ص) سخت شرمگین. (آنندراج). خجل و شرمسار و شرمنده و بی نهایت شرمنده. (ناظم الاطباء) ||پناه گیرنده. ||آنکه نگهبان می‌جوید و از آن پرسش می‌کند. ||نگهبان و حامی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخفر شود.

متخفس. [مُ تَ خَفْ فِ] (ع ص) بر زمین افتاده و بر پهلو خفته. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تخفس شود.

متخفف. [مُ تَ خَفْ فِ] (ع ص) موزه پوشیده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تخفف شود.

متخلخل. [مُ تَ خَ خِ] (ع ص) زنی که خلخال در پا کند. (آنندراج). دارای خلخال. (ناظم الاطباء). ||عسکر متخلخل. لشکر پریشان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) ||... دارای فرجه، ضد متکاثف. (ناظم الاطباء). شیئی که اجزای آن به طور کامل به هم متصل نباشد. خلل و فرج‌دار نظیر سنگ‌پا و اسفنج و جز اینها: و طبیعت آب، آب را اندازه دهد، از بزرگی، که اگر چیزی به ستم ورا متکاثف‌تر گرداند یا متخلخل‌تر... (دانشنامه). و بهری استخوانهای متخلخل‌تر است یعنی پیوستگی اجزای آن محکم نیست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و سبب آماسیدن وی آن است که او [ملازه] متخلخل و میان‌تهی است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به تخلخل شود.

- متخلخل‌اجزاء؛ جسمی که میان اجزای آن فاصله باشد: شیئی که خلل و فرج داشته باشد. (فرهنگ فارسی معین): اما ارزیز رخو و متخلخل اجزاست. (قراضهٔ طبیعیات؛ از فرهنگ فارسی ایضاً).

- متخلخل شدن؛ دارای خلل و فرج گردیدن: یا از قبل آن بود که سرما آتش را بکشد، پس هوا شود و روشن بشود، یا از قبل آن بود که لطیف شود و متخلخل شود و دودی از وی بشود، پس نادیداری شود. (دانشنامه).

متخلخلة. [مُ تَ خَ خِ لَ] (ع ص) مؤنث متخلخل. (فرهنگ فارسی معین). امرأة متخلخلة؛ زن خلخال در پا کرده. (ناظم الاطباء). و رجوع به متخلخل معنی اول شود.

متخلس. [مُ تَ خَلْ لِ] (ع ص) رباینده. (آنندراج). رباینده و به زور گیرنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخلس شود.

متخلص. [مُ تَ خَلْ لِ] (ع ص) رهایی یافته. (آنندراج). نجات یافته و رهائی یافته و آزاد کرده. (ناظم الاطباء). ||صاحب تخلص. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مأخوذ ازتازی. تخلص دارنده. (ناظم الاطباء). کسی که دارای نام شعری باشد: عمر بن ابراهیم متخلص به خیام. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به تخلص شود.

متخلع. [مُ تَ خَلْ لِ] (ع ص) به معنی جدا. (آنندراج). جدا و متفرق و پراکنده و پاشیده. (ناظم الاطباء). ||باده‌پرست و مشغول به باده‌نوشی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||پاها را از هم جدا نهنده در رفتار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخلع شود.

متخلف. [مُ تَ خَلْ لِ] (ع ص) سپس مانده. (آنندراج). پس مانده و عقب مانده. (ناظم الاطباء). ||عهدشکننده. ||مقابل و مخالف. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||خلاف‌کننده. خلاف‌کار. و رجوع به تخلف شود.

متخلق. [مُ تَ خَلْ لِ] (ع ص) خلق و خوی نیک آموزنده. (آنندراج). آموزندهٔ خوشخوی. (ناظم الاطباء). کسی که با دیگری خوشخویی کند: و ابوالحسن موسی‌بن احمد مردی بس فاضل متواضع و متخلق و سهل‌الجانب بوده است. (تاریخ قم ص ۲۲۰). ||کسی که خود را به خلوق خوشبو کند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||آنکه خوی و عادت دیگری گیرد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون): به حکم قرابتی که با ... داشت با اخلاق او متخلق گشته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۳۵). ||آنکه دروغ بربافد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخلق شود.

متخلل. [مُ تَ خَلْ لِ] (ع ص) آنکه خلال کند در دندان بعد طعام خوردن. (آنندراج) کسی که پس از خوردن، خلال در دندان کند. (ناظم الاطباء). ||خلل‌انداز. (آنندراج) (غیاث). و رجوع به تخلل شود.

متخلی. [مُ تَ خَلْ لی] (ع ص) گذاشته و خالی. (آنندراج). ||رستگار و آزاد و رها شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخلی شود.

متخم. [مُ خِ] (ع ص) طعام ناگوار و سنگین و تخمه آورنده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به متخمه و تخمه و مادهٔ بعد شود.

متخم. [مُتْ تَ خِ] (ع ص) (از «وخم») تخمه‌زده از طعام. (آنندراج). مزاحم شده به معده و ناگوارد در هضم. (ناظم الاطباء). و رجوع به متخمه و مادهٔ قبل و تخمه شود.

متخمر. [مُ تَ خَمْ مِ] (ع ص) زن معجر پوشیده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تخمر شود.

متخمط. [مُ تَ خَمْ مِ] (ع ص) قهار بسیارغلبه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). قهار. (ناظم الاطباء). ||توانای زبردست و غالب. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||سخت‌خشم که او را آواز باشد از شدت خشم وی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). با خشم. (از ناظم الاطباء). ||شیر. (از ذیل اقرب الموارد). ||مغرور و متکبر. ||دریای با موج. ||فحل بانگ کننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخمط شود.

متخمة. [مَ خَ مَ] (ع ص) (از «وخم») طعامی که تخمه آرد. (منتهی الارب) طعام متخمة؛ طعامی که تخمه آرد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متخنث. [مُ تَ خَنْ نِ] (ع ص) دوتاه و شکسته و دو تا و خمیده. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||نرم و ملایم و آنکه مانند زن نرم و ملایم سخن گوید. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخنث شود.

متخنس. [مُ تَ خَنْ نِ] (ع ص) غیبت کننده. (آنندراج). غماز. (ناظم الاطباء). ||پنهان و پوشیده و غایب. ||پس‌مانده و در عقب مانده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخنس شود.

متخنثة. [مُ تَ خَنْ نِ ثَ] (ع ص) امرأة متخنثة؛ زنی که در آن بقیه‌ای از جوانی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).[1] ج، متخنثات. (ناظم الاطباء).

متخنطی. [مُ تَ خَ] (ع ص) بی‌ادب و گستاخ و ناشایسته. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

---

۱ - در ناظم‌الاطباء متخنثة، هم به صورت اسم فاعل و هم اسم مفعول بدین معنی بکار رفته است.

متخوت. [مُ تَ خَوْ وِ] (ع ص) کم‌مال و اندک‌مایه. (آنندراج). ||کاسته و کم شده. (ناظم الاطباء). ||کسی که وقت و بی‌وقت به عزم زیارت و ملاقات می‌آید. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخوت شود.

متخوس. [مُ تَ خَوْ وِ] (ع ص) آنکه گوشت و پیه وی پیدا باشد از فربهی. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

متخوش. [مُ تَ خَوْ وِ] (ع ص) نعت است از تخوش. (از اقرب الموارد). و رجوع به تخوش شود.

متخوص. [مُ تَ خَوْ وِ] (ع ص) گیرندهٔ عطیه. (آنندراج). گیرندهٔ عطیه یکی پس از دیگری. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخوص شود.

متخوض. [مُ تَ خَوْ وِ] (ع ص) آنکه به تکلف خوض می‌کند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخوض شود.

متخوع. [مُ تَ خَوْ وِ] (ع ص) کم و اندک. (آنندراج). ||کم‌کننده و کاهنده. (ناظم الاطباء). ||آنکه آب بینی می‌اندازد و یا قی می‌کند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخوع شود.

متخوف. [مُ تَ خَوْ وِ] (ع ص) ترسیده و متأثر شدهٔ از ترس. ||کم کننده و کاهنده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخوف شود.

متخوق. [مُ تَ خَوْ وِ] (ع ص) فراخ گردیده و دور شده. (آنندراج). فراخ شده و پهن شده. (ناظم الاطباء). ||جدا شده و دور شده از دیگری. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخوق شود.

متخول. [مُ تَ خَوْ وِ] (ع ص) دریابندهٔ نشانها. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخول شود.

متخون. [مُ تَ خَوْ وِ] (ع ص) تیمار دارنده. (آنندراج). آنکه توجه می‌کند و مراقبت می‌نماید. (ناظم الاطباء). ||کم کننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخون شود.

متخیل. [مُ تَ خَیْ یِ] (ع ص) به فراست دریابنده خیر یا شر را. (آنندراج). کسی که تصور می‌کند و توهم می‌نماید خوبی و بدی را. (ناظم الاطباء). خیال‌کننده. ||آسمان که مستعد باریدن باشد. (آنندراج). آسمان ابردار. ||ابر آمادهٔ باریدن. (ناظم الاطباء). ||تکبر کننده. (آنندراج). کسی که به گمان و پندار و دروغ تصور بلندی و رفعت را دربارهٔ خود نماید. (ناظم الاطباء). ||خیالی و وهمی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخیل شود.

متخیل. [مُ تَ خَیْ یَ] (ع ص) زمین پوشیده شده از گیاه و سبزی بسیار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به متخایل و متخایله شود. ||خیال شده. (فرهنگ فارسی معین): و آن صورت متخیل‌اندر وی نشاند. (دانشنامه، از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تخیل و مادهٔ بعد شود.

متخیلة. [مُ تَ خَیْ یَ لَ] (ع ص) خیال کرده شده. (آنندراج) (غیاث). ||(ا) محل خیال که دماغ باشد. (آنندراج) (غیاث). و رجوع به تخیل شود.

متخیله. [مُ تَ خَیْ یِ لَ / لِ] (ع ص) قوتی است در دماغ که ترکیب بعضی صور به بعضی معنی می‌کند و گاهی چیزهای دیده و نادیده راست و دروغ را نقش می‌نماید. (آنندراج) (غیاث). مأخوذ از تازی، قوه‌ای که ترکیب می‌کند بعضی صور را به بعضی دیگر و چیزهای دیده و نادیده و راست و دروغ را در دماغ نقش می‌کند و بندور[1] نیز گویند. (ناظم الاطباء). قوه‌ای است که تصرف می‌کند در صور محسوسه و هم تصرف می‌کند در معانی جزئیهٔ که منتزع از آن صور باشد. و آن تصرف یا به ترکیب حاصل می‌شود یا به تفصیل، مانند این که تصور شود انسان دو سر دارد یا بدون سر می‌باشد. این قوه، هرگاه در خدمت عقل بکار برده شود آن را متفکره خوانند و اگر وهم آن را برای درک محسوسات بکار بگمارد، آن را متخیله گویند. (از تعریفات جرجانی ص۱۳۴). ||قوه‌ای در نفس انسان که موجب پیدایش خیال گردد، و آن صورت های مصوره را به یکدیگر پیوند دهد. (دانشنامه): سوم قوت متخیله است، و چون او را با نفس حیوانی یار کنند متخیله گویند. (چهارمقاله). از این وساوس و هواجس و متخیلات و متوهمات چندان بر وی غلبه کرد که مثال داد تا پسر را سیاست کنند. (سندبادنامه ص ۲۲۵).

متخیلة. [مُ تَ خَیْ یِ لَ] (ع ص) مُتَخایِلَة. ارض متخیلة و متخایلة؛ زمینی که گیاه و سبزی در آن برآمده گسترده شده باشد و گلهای آن شکفته باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به متخایل و متخایلة شود.

متخیم. [مُ تَ خَیْ یِ] (ع ص) خیمهٔ خود زننده به جائی. (آنندراج). کسی که خیمه می‌زند و چادر برمی‌افرازد. (از ناظم الاطباء). و رجوع به تخیم شود.

متد. [مِ تُ] (فرانسوی، اِ)[2] روش. شیوه. آئین. سبک. اسلوب. طریقه. فرهنگستان ایران «روش» را بجای این کلمه پذیرفته‌است. و رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران و متداول شود.

متدائم. [مُ تَ ءِ] (ع ص) (از «دءم») متهم و بدنام. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون)[3].

متدائم. [مُ تَ ءِ] (ع ص) (از «دءم») انبوهی کننده. (آنندراج). فراهم آورده و انبوهی گرده شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تدائم شود.

متدابر. [مُ تَ بِ] (ع ص) برنده از همدیگر. (آنندراج). از یکدیگر گذشته و مر یکدیگر را ترک کرده و پشت داده و از هم اعراض کرده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تدابر شود.

متداثر. [مُ تَ ثِ] (ع ص) جامه و رسم کهنه. (آنندراج). رسم و نقش پای کهنه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تداثر شود.

متداخل. [مُ تَ خِ] (ع ص) درج کرده و در میان نشانده و در میان دیگری در آورده و یا درآمده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). مأخوذ از تازی، داخل شدهٔ درهم و درج شده. (ناظم الاطباء).

– متداخل شدن؛ متداخل گردیدن. داخل شدن چیزی در چیزی. درهم شدن چند چیز در یکدیگر. درج شدن چیزی یا چیزهایی در میان چیزی یا چیزهای دیگر: خیالات محال در خاطرش مجال یافت و ظنون فاسده در باطنش متداخل شد. (سندبادنامه ص ۲۴۰). و رجوع به ترکیب بعد شود.

– متداخل گردیدن (گشتن)؛ متداخل شدن: و چون آتش بدو متحد و متداخل گردد، بیاض ضوء او بر سرخی غالب گردد. (قراضهٔ طبیعیات، از فرهنگ فارسی معین).

||(اصطلاح حساب) هر عددی که عادّ کند عدد دیگر را مانند عدد ۲ و ۴ و عدد ۳ و ۶ و جز آن. (ناظم الاطباء). دو عدد را متداخل گویند وقتی که یکی بر دیگری قابل قسمت باشد و خارج قسمت آنها عدد صحیح، و بعبارت دیگر، بزرگترین مقسوم‌علیه مشترک آنها نفس عدد کوچکتر باشد مانند ۱۲ و ۴ که عدد ۱۲ بر ۴ قابل تقسیم است و باقی ماندهٔ آنها صفر و خارج قسمت نیز عددی صحیح است. و رجوع به نفائس الفنون ج ۲ ص۱۷۵ شود. ||هرگاه اجزاء ماهیتی به نحوی باشد که بعضی از آنها اعم از بعضی دیگر باشد آن را متداخله گویند و اگر چنین نباشد متباینه گویند. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی ص ۲۵۰).

---

۱ – این کلمه از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است.

2 - Méthode.

۳ – در ناظم‌الاطباء به کسر همزه ضبط شده، ولی در فرهنگ جانسون به فتح همزه است.

متداخله. [مُ تَ خِ لَ / لِ] (ع صَ) مؤنث متداخل و رجوع به متداخل شود.
– حمای متداخله؛ آن است که تب اول، آخر نشده باشد که دیگری پیدا شود. (بحرالجواهر، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

متدارس. [مُ تَ رِ] (ع ص) سبق گوینده باهم. (آنندراج). هم‌درس و هم‌سبق. (ناظم الاطباء). و رجوع به تدارس شود.

متدارک. [مُ تَ رِ] (ع ص) چیزی رسنده به چیزی. (آنندراج). مقرون و پیوسته و ملازم و غیر منقطع. (ناظم الاطباء). ||دریابنده چیزی را که از دست رفته‌باشد. (غیاث) (ناظم الاطباء). درک‌کننده و دریابنده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||به دست آورده و متصرف و دریافت شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تدارک شود. ||آوردن الفاظی است در ابتدای کلام که موهم ذم باشد و باقی کلام به نحوی آوردن که رفع توهم شود. فرق میان تأکید المدح بما یشبه الذم آنکه آنجا تأکید مقصود است و در اینجا تأکید نیست محض صفت مراد است. شاعر گوید:

حیف باشد زانکه انسان گویمت از بهر آنک
تن بود ناپاک انسان را و تو پاکی چو جان.
(از آنندراج).

||(در اصطلاح عروض) اسم بحری است از بحور مشترک میان عرب و عجم و وزن آن هشت بار «فاعلن». (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۴۸۴). نام بحری از بحور شعر که آن را ابوالحسن اخفش برآورده و شعر در آن به هشت فاعلن تمام میشود. نظیر آن به فارسی:

حسن و لطف ترا بندهٔ مهر و مه
خط و خال تو را مشک تر خاک ره.

کان‌السبب ادرک الوتد. (منتهی الارب).
اجزاء بحر متدارک چهار بار فاعلن آید و بیت دایرهٔ آن:

خیز و این دفترت نزد سرهنگ بر
فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن
تا خوری از هنرهات و فرهنگ بر.
فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن.

(از المعجم چ قزوینی – مدرس رضوی ص ۱۳۴).
... و هم از این معنی آن بحر مستحدث را متدارک نام کردند که اسباب آن اوتاد آن را دریافته است و بعضی آن را بحر متّسق خوانند و برخی بحر متدانی و این همه نامهایی است متقارب‌المعنی. (از المعجم چ دانشگاه ص ۷۵). ||(اصطلاح فن قافیه) قافیه‌ای است که به حسب تقطیع از ساکنی که در آخر اوست تا اول ساکن که پیش از آن ساکن است دو حرف متحرک واسطه باشند. مثاله این معما به اسم یوسف. شعر:

شمع جان چون سوخت در فانوس تن
شد از آن صورت پریشان حال من.

(از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۲۴۰). قافیه‌ای است که در آن دو حرف متحرک میان دو ساکن واسطه باشد چنانکه در پادشا به تحریک دال در این بیت خاقانی:

جوشن صورت برون کن در صف مردان درآ
دل طلب کز دار ملک دل توان شد پادشا.

و در متفاعلن، فعولن، فعل، فعول، فل، کان بعض الحرکات ادرک بعضاً و لم یعقه اعتراض ساکن بین المتحرکین. (از منتهی الارب). ... قافیه‌ای از شعر که در آن دو حرف متحرک میان دو حرف ساکن واسطه باشد مانند متفاعلن و فعولن فعل و فعول فل. (ناظم الاطباء). و آن دو متحرک، و ساکنی است چنانکه «به نام خداوند جان و خرد». و این و متقرون است و در اشعار عجم در پنج فعل بیش نیفتد، فاعلن، و مستفعلن، و مفاعلن، و فعولن فعل، و مفاعیل فع، و آن را از بهر آن متدارک خوانند که دو متحرک آن یکدیگر را دریافته‌اند و به هم پیوسته. (المعجم چ قزوینی، مدرس رضوی صص ۲۰۶–۲۰۷).

متدارکه. [مُ تَ رِ کَ] (ع ص) دریابنده چیزی را که از دست رفته باشد. (آنندراج). مؤنث متدارک. و رجوع به متدارک شود.

متداعک. [مُ تَ عِ] (ع ص) سوده و خاریده در کارزار باهم. (آنندراج). به هم آمیختهٔ در جنگ. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تداعک شود.

متداعی. [مُ تَ] (ع ص) دشمن پیش‌آینده. (آنندراج). آنکه پیش می‌آید و تهدید می‌کند دشمن را. (ناظم الاطباء). ||دیوار شکسته و ویران. (آنندراج). دیواری که ترس از ویرانی آن باشد. (ناظم الاطباء). شکسته و ویران: دولتی قدیم و ملکی مستقیم بدان سبب آشفته شد و قواعد آن متداعی گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ طهران ص ۱۰۶). ||هم را خواننده. (فرهنگ فارسی معین).
– متداعی آمدن؛ خواندن. احضار کردن. (فرهنگ فارسی معین): دواعی رغبت از باطن خوانندگان به تحصیل آن متداعی نیامد. (مرزبان‌نامه، از فرهنگ فارسی معین).
||(اصطلاح حقوقی) آنکه با دیگری دعوی و مرافعه دارد. ||مشغول به منازعه و خصومت. ||از طرفین تحریک و تحریض شده. ||چیستان گوینده. ||آنکه شرط قبول می‌کند و می‌پذیرد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||(اصطلاح روانشناسی) معنیی که معنی دیگر را به خاطر آورد. و رجوع به تداعی و تداعی معانی در همین لغت‌نامه شود.

متداعیان. [مُ تَ] (ع ص، اِ) تثنیهٔ متداعی. و رجوع به مادهٔ بعد و متداعی شود.

متداعیین. [مُ تَ یَ یْ] (ع ص، اِ) تثنیهٔ متداعی. خصمین. طرفین دعوی. مدعی و مدعی علیه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به متداعی شود.

متداف. [مُ تَ دا فف] (ع ص) بر یکدیگر نشسته. (آنندراج). به روی یکدیگر نشیننده. و بروی دیگری بالا رونده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تداف شود.

متدافع. [مُ تَ فِ] (ع ص) یکدیگر را دفع کننده و کارزار. (آنندراج). مشغول به دفع و راندگی و راننده کسی را در جنگ. (ناظم الاطباء). ||هجوم‌آورنده بر دیگری. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تدافع شود.

متدافن. [مُ تَ فِ] (ع ص) پنهان‌دارندهٔ چیزی با یکدیگر. (آنندراج). راضی به پنهان کردن در میان خودشان. (ناظم الاطباء). ||مشغول به دفن دیگری. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تدافن شود.

متدافی. [مُ تَ] (ع ص) شتری که گشاده رود از گرانباری. (آنندراج). ستوری که از سنگینی بار متزلزل باشد. (ناظم الاطباء). ||عاقل و زیرک. ||به نوبت گیرنده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به متدافی شود.

متداق. [مُ تَ داقق] (ع ص) همدیگر را دقت کننده. (آنندراج). دقیق و هوشیار در شماره. (ناظم الاطباء). و رجوع به تداق شود.

متداکس. [مُ تَ کِ] (ع ص) دشوارخو از مردم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بسیار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). بسیار و فراوان. (ناظم الاطباء).

متداکی. [مُ تَ] (ع ص) گردآینده. ||زحمت‌دهنده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||راننده. (ناظم الاطباء).

متدالح. [مُ تَ لِ] (ع ص) بردارنده چیزی را بر چوب، میان خود. (آنندراج). دو نفر یا زیادتر که باری را بروی چوب انداخته و با هم حمل کنند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تدالح شود.

متدامج. [مُ تَ مِ] (ع ص) یاری‌کننده یکدیگر را. (آنندراج). یکدیگر را یاری کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تدامج شود.

متدامل. [مُ تَ مِ] (ع ص) همدیگر صلاح نماینده. (آنندراج). با یکدیگر آشتی کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تدامل شود.

متدانی. [مُ تَ] (ع ص) همدیگر نزدیک. (آنندراج). نزدیک و پهلوی یکدیگر. (ناظم الاطباء). ||کم و ضعیف شونده. (فرهنگ

فارسی معین).
-- بحر متدانی: بحر متدارک، بحر متسق. رجوع به متدارک شود.

متداول. [مُ تَ وَ] (ع ص) از یکدیگر نوبت به نوبت گرفته شده و دست به دست گردانیده‌شده. (آنندراج) (غیاث). وا گردیده‌از حالی بحالی. ||برخورد شده به این طرف و آن طرف. (ناظم الاطباء). ||خمیده شده به راست و چپ. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||معمول. مرسوم. رایج: زیرا که وزن رباعیات مألوف طباع است و متداول خاص و عام[1]. (المعجم، از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

متداول. [مُ تَ وِ] (ع ص) فراگیرنده چیزی را نوبت به نوبت. (آنندراج). گروهی که چیزی را دست به دست می‌گردانند. و نوبت به نوبت فرامی‌گیرند. ||مأخوذ ازتازی، رایج. روان و معمول و معلوم. (ناظم الاطباء).
-- متداول شدن؛ رایج شدن و معمول شدن. (ناظم الاطباء).
-- متداول کردن؛ معمول و رایج کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به مُتَداوَل و تداول شود.

متداولة. [مُ تَ وَ لَ] (ع ص) از یکدیگر نوبت به نوبت گرفته شده و دست به دست گردانیده شده. (آنندراج) (غیاث). ||مأخوذ ازتازی، رایج و روان و معمول و معلوم و رسمی و معهود. (ناظم الاطباء).[2] مؤنث متداول: مرد صادق‌القول راست‌گفتار ساده‌لوح بود و در اکتساب علوم متداوله کما ینبغی کوشیده... (عالم‌آرا، از فرهنگ فارسی معین).

متداوله. [مُ تَ وَ / وِ لَ / لِ] (ع ص) از متداولة عربی، اِسم فاعل. مؤنث متداول. ج، متداولات و رجوع به مادهٔ قبل شود.

متداوم. [مُ تَ وِ] (ع ص) کسی که لازم گیرد و پایدار ماند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تداوم شود.

متداومة. [مُ تَ وِ مَ] (ع ص) دایره و دور. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به متداوم شود.

متداوی. [مُ تَ] (ع ص) آنکه خود را دارو کند. (از آنندراج). آنکه خویشتن را دارو کند. (ناظم الاطباء). آنکه خود را معالجه کند. و رجوع به تداوی شود.

متداین. [مُ تَ يِ] (ع ص) به نسیه و وام خرید و فروخت کننده با هم. (آنندراج). به همدیگر وام دهنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تداین شود.

متدام. [مُ تَ دَ ءَ ءَ] (ع ص) مأبون (از اقرب الموارد) متهم و بدنام (منتهی‌الارب).

متدبر. [مُ تَ دَبْ بِ] (ع ص) اندیشه کننده. (آنندراج). کسی که از روی آگاهی اندیشه می‌کند. (ناظم الاطباء). ||حقیقت چیزی دریابنده. (آنندراج). آنکه درست دریافت می‌کند. (ناظم الاطباء). ||آنکه به خوبی می‌آراید و ترتیب می‌دهد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تدبر شود.

متدبق. [مُ تَ دَبْ بِ] (ع ص) شکار شونده به سریشم. (از آنندراج). شکار شدهٔ با دبق. (ناظم الاطباء). و رجوع به تدبق شود.

متدثر. [مُ تَ دَثْ ثِ] (ع ص) پوشندهٔ دثار. (آنندراج). آنکه بالاپوش بر خود می‌پیچد و آنکه دثار می‌پوشد. (ناظم الاطباء). ||گشن که بر ماده برآید. (آنندراج). گشن برآمدهٔ بر ماده. (ناظم الاطباء). ||کسی که بر پشت اسب برجهد و برنشیند. (آنندراج). برجهندهٔ بر پشت اسب برای نشستن. (ناظم الاطباء). ||رسوا و بی‌آبرو. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تدثر شود.

متدجج. [مُ تَ دَجْ جِ] (ع ص) درپوشندهٔ تمام سلاح. (آنندراج). درپوشندهٔ همهٔ سلاح. (ناظم الاطباء). و رجوع به تدجج شود.

متدحدر. [مُ تَ دَ دِ] (ع ص) غلطنده. (آنندراج). غلطیده و گرد شده. (از ناظم الاطباء). و رجوع به متدحرج و تدحدر شود.

متدحرج. [مُ تَ دَ رِ] (ع ص) گرد گردنده. (از منتهی الارب). غلطان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). غلطیده و گرد شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به متدحدر و تدحرج شود.

متدحی. [مُ تَ دَحْ حی] (ع ص) وارونده به هر طرف. (آنندراج). اسب به تاخت رونده. (ناظم الاطباء). ||هروله کننده. (ناظم الاطباء). ||گسترده و گشاده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تدحی شود.

متدخدخ. [مُ تَ دَ دِ] (ع ص) منقبض و گرفته. (آنندراج). درهم کشیده و منقبض. (ناظم الاطباء). و رجوع به تدخدخ شود.

متدخل. [مُ تَ دَخْ خِ] (ع ص) درآینده یا اندک اندک در آینده. (ناظم الاطباء). کسی یا چیزی که اندک اندک درآید. (آنندراج). متدخل فی‌الامور؛ کسی که به تکلف دخل کند در کارها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به تدخل شود. ||اجازه خواهندهٔ در آمدن. ||درآمده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متدخن. [مُ تَ دَخْ خِ] (ع ص) بوی دود گرفته. (از آنندراج). رنگ تباه شده از دود و بوی دود گرفته. (از ناظم الاطباء). ||دودکرده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تدخن شود.

متدرج. [مُ تَ دَرْ رِ] (ع ص) آنکه اندک اندک قریب گردد. (آنندراج). آهسته آهسته و کم‌کم پیش رفته. (ناظم الاطباء). آنکه آهسته و به‌تدریج پیش رود. و رجوع به تدرج شود.

متدرجاً. [مُ تَ دَرْ رِ جَنْ] (ع ق) بطور آهستگی و تدریج و کم‌کم. (ناظم الاطباء). به تدریج. آهسته آهسته: متدرجاً پله‌های ترقی را طی خواهد کرد. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تدریجاً شود.

متدرع. [مُ تَ دَرْ رِ] (ع ص) زره‌پوش. (آنندراج) (غیاث). زره پوشنده. زره‌پوش. که درع پوشد. آراسته به زره یا جز آن. که زره پوشد جنگ را؛ متحلی به حلیت فتوت و متدرع به لباس مروت. (سندبادنامه). و به حقوق اکیده و وسایل حمیده متذرع و متدرع شده و لشکرکشی خراسان بر ابوالحسن سیمجور مقرر گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۵۳). گفت شنیدم که شیری بود پرهیزگار و حلال‌خوار و خویشتن‌دار و متورع به لباس تعزز و تقوی متدرع. (مرزبان‌نامه ص۲۲۸). و رجوع به متدرعه و تدرع شود.

متدرعة. [مُ تَ دَرْ رِ عَ] (ع ص) زن پیراهن پوشیده و زره پوشیده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به متدرع شود.

متدریء. [مُ تَ دَرْ رِءْ] (ع ص) (از «دره») دست ظلم دراز کننده. (آنندراج). جابر و ستمگر. (ناظم الاطباء). ||گستاخ و بی‌ادب. ||کسی که خود را پنهان می‌کند برای فریب دادن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تدرؤ شود.

متدع. [مُتْ تَ دِ] (ع ص) (از «ودع») تن‌آسان و آرام و قرار گیرنده. (آنندراج): رجل متدع؛ مرد تن‌آسان فراخ‌زندگانی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||آنکه عضوی از اعضایش دردگین و سایر اندامش صحیح باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||آرام و برقرار و ملایم. (ناظم الاطباء).

متدعر. [مُ تَ دَعْ عِ] (ع ص) روی زشت‌گون و پیسه. (از منتهی الارب). زشت‌گون و پیسه‌روی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تدعر شود.

متدعکس. [مُ تَ دَ كِ] (ع ص) دست‌بند بازنده. (آنندراج). پیشوای رقص دست‌بند که به تازی دعکسة گویند. (ناظم الاطباء). و

---

۱ - متداول (بدین معنی) که اغلب به کسر واو تلفظ کنند به فتح آن است. فیومی گوید: تداول القوم شیء تداولاً و هو حصوله فی ید هذا تارة و فی ید هذا اخری. (دکتر خیام‌پور، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز). و رجوع به مُتَداوِل شود.

۲ - بدین معنی در ناظم الاطباء بکسر واو و لام آمده، و در فرهنگ فارسی معین هم به کسر لام و هم به فتح آن ضبط شده است. و رجوع به مدخل متداوله شود.

رجوع به تدعکس شود.

متدعی. [مُ تَ دَعْ عی] (ع ص) دعوی کننده. (آنندراج). کسی که دعوی می‌نماید و ادعا میکند. (ناظم الاطباء).

متدفق. [مُ تَ دَفْ فِ] (ع ص) آب ریزان. (آنندراج). آب پاشیده شده و افشانده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تدفق شود.

متدفن. [مُ تَ دَفْ فِ] (ع ص) پنهان‌گردنده. (آنندراج). دفن‌شده و پوشیده و پنهان. (ناظم الاطباء). و رجوع به تدفن شود.

متدکل. [مُ تَ دَ کْ کِ] (ع ص) تکبرکننده و خود را بزرگ پندارنده و بردارنده. (آنندراج). متکبر و خودبین و گستاخ و مغرور و ناز کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تدکل شود.

متدلث. [مُ تَ دَلْ لِ] (ع ص) درآینده و برروی افتنده. (منتهی الارب) (آنندراج). افتادهٔ برروی. (ناظم الاطباء). ||برتازنده و حمله برنده. ||کسی که به شتاب در آید. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تدلث شود.

متدلژی. [مِ تُ دُ لُ] (فرانسوی، اِ)[1] فلسفهٔ علمی. منطق عملی. متدلژی (شناخت روش) را می‌توان مطالعهٔ نفسانیات عالمی دانست که روش صحیحی را به کار می‌بندد. متدلژی علمی است دستوری، زیرا برای فکر، قواعدی مقرر می‌دارد و تعیین می‌کند که انسان چگونه باید حقایق را در علوم جستجو کند...

فلسفهٔ علمی، علوم مختلف مانند ریاضیات و علوم فیزیک و شیمی و علوم زیستی و روانشناسی و جامعه شناسی و تاریخ را بررسی میکند و به یافتن تعریف موضوع و روش (متد)[2] آنها همت می‌گمارد. مقصود از روش یا «متد» مجموع وسائلی است که وصول به غایت و هدفی را آسان سازد و غرض از روش علمی مجموع اسلوبها و راههائی است که رسیدن به حقیقت را سهل و میسور کند. ... معمولاً منطق را به منطق صوری و منطق عملی یا متدلژی تقسیم می‌کنند... اما منطق عملی (یا اعمالی) قوانین مخصوصی را که فکر برای یافتن حقیقت در مورد خاصی باید از آنها تبعیت کند مطالعه می‌نماید. مثلاً، ما در ریاضیات که افکار را به هم مربوط می‌سازیم و در شیمی که آزمایش می‌کنیم و در تاریخ که مدارک را نقادی می‌کنیم، حقیقت را به یک وجه و طریق جستجو نمی‌کنیم بلکه در مورد هر یک از آنها راه و روش معینی را برای رسیدن به منظور پیش می‌گیریم. از این روی غالباً منطق علمی را مطالعه و علم مطابقت فکر با موضوع‌های خود و یا علم حقیقت تعریف کرده‌اند. از آنجا که سعی وجد فکری که منظور آن کشف حقیقت دربارهٔ مجموعهٔ مسائل معینی باشد خود علمی را بوجود می‌آورد، شایسته است که‌این قسم از منطق را «علم‌العلوم» نام نهاد و چون از طرف دیگر این قسمت از منطق وسائل و اسلوبهائی را که برای رسیدن به حقیقت بکار برده می‌شود یعنی روش یا متدهای علوم را مورد مطالعه قرار می‌دهد توان آن را «شناخت روش‌های علوم» یا «متدلژی» خواند. (از شناخت روشهای علوم فلیسین شاله ترجمهٔ یحیی مهدوی صص ۱-۴). و رجوع به منطق شود.

متدلس. [مُ تَ دَلْ لِ] (ع ص) پوشنده دارنده. (آنندراج). پوشیده و پنهان. (ناظم الاطباء). ||اندک اندک گیرندهٔ طعام. (آنندراج). اندک خورنده. (ناظم الاطباء). ||شتران که به زبان اندک چیز را لیسند در چراگاه. (آنندراج). ستوری که در چراگاه چیزی را بلیسد. (ناظم الاطباء). ||گروه فرود آیندهٔ در تاریکی شب. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع تدلس شود.

متدلف. [مُ تَ دَلْ لِ] (ع ص) رونده و نزدیک شونده. (آنندراج). آنکه نزدیک می‌شود. (ناظم الاطباء). ||شیر آهسته و نرم‌رفتار. (منتهی الارب). شیر بیشهٔ آهسته‌رو نرم‌رفتار. (ناظم الاطباء). و رجوع به تدلف شود.

متدلق. [مُ تَ دَلْ لِ] (ع ص) توجهٔ به یکبار رسنده. (ناظم الاطباء). سیل به یکبار رسنده. (از منتهی الارب) و رجوع به تدلق شود.

متدلک. [مُ تَ دَلْ لِ] (ع ص) خود را مالنده به وقت شستن اندام. (آنندراج). آنکه بدن خویشتن را در وقت شستن بمالد. (ناظم الاطباء). ||لایق و سزاوار و شایسته. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||کسی که بر بدن خود خوشبوها بمالد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تدلک شود.

متدلل. [مُ تَ دَلْ لِ] (ع ص) نازکننده و گستاخی‌نماینده. (از آنندراج). ||لطیف و خوشنما و رفیق خوش‌طبع و لطیف‌گو. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تدلل شود.

متدلمص. [مُ تَ دَ مِ] (ع ص) آنکه موی پیش سر او افتاده باشد. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که پیش سر وی بی‌مو باشد و مویش ریخته باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تدلمص شود.

متدلوژی. [مِ تُ دُ لُ] (فرانسوی، اِ) بخشی از منطق که دربارهٔ روشهای مختلف معرفت و علوم تحقیق کند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به متد و متدلژی در همین لغت‌نامه شود.

متدله. [مُ تَ دَلْ لِهْ] (ع ص) بیخود و دل ربوده کننده و عقل‌رفته گرداننده. (آنندراج). بیخود و دل ربوده و عقل‌رفته و نادان. (ناظم الاطباء). و رجوع به تدله شود.

متدلی. [مُ تَ دَلْ لی] (ع ص) خرامنده. (آنندراج). مسرور و خرم. (ناظم الاطباء). ||چیزی آویزنده از درخت. (آنندراج). آویزان و آویخته از درخت. (ناظم الاطباء). ||فرود آینده از بالا به نشیب. (آنندراج). فرود آینده. (ناظم الاطباء). ||خوش‌طبع و لطیفه گو. ||نزدیک و نزدیک شونده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تدلی شود.

متدمر. [مُ تَ دَمْ مِ] (ع ص) هلاک‌شونده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) ||غضبناک و خشمناک. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تدمر شود.

متدمع. [مُ تَ دَمْ مِ] (ع ص) آماده و مستعد ریختن اشک. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تدمع شود.

متدمل. [مُ تَ دَمْ مِ] (ع ص) زمین صالح و نیرودار. (آنندراج). زمین کود داده شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تدمل شود.

متدمن. [مُ تَ دَمْ مِ] (ع ص) مکان سرگین‌ناک. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ماء متدمن؛ آب پشکل‌ناک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تدمن شود.

متدنس. [مُ تَ دَنْ نِ] (ع ص) ریمناک. (منتهی الارب). چرکین و پلید و ریمناک و آلوده و ملوث و ناپاک. (ناظم الاطباء). ||بدخلق. (منتهی الارب). بدخلق و کج خلق. (ناظم الاطباء). ||رسوا و معیوب و زشت‌نام. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تدنس شود.

متدنی. [مُ تَ دَنْ نی] (ع ص) اندک اندک نزدیک شونده، مأخوذ از دنو. (آنندراج). کسی که اندک اندک نزدیک شود. (ناظم الاطباء). و رجوع به تدنی شود.

متدنیء . [مُ تَ دَنْ نِءْ] (ع ص) (از «د ن ء») برانگیزنده بر فرومایگی، مأخوذ از دنأ. (آنندراج). آنکه برانگیزاند و مجبور کند کسی را بر فرومایگی و دونی. (ناظم الاطباء).

متدوح. [مُ تَ دَوْ وِ] (ع ص) رجوع به مادهٔ بعد شود.

متدوحة. [مُ تَ دَوْ وِ حَ] (ع ص) تأنیث متدوح. پرشاخ. شاخناک. شاخ‌آور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): جالینوس فی کتاب‌المیامیر، تکون فی منبتها متدوحة علی قدرالقامة تمیل علی الارض میلا کثیراً...

1 - Méthodologie.

۲ - رجوع به «مِتُد» شود.

(مفردات ابن‌البیطار، جزء ثالث ص۱۴۶).

متدوم. [مُ تَ دَوْ وِ] (ع ص) کسی که انتظار می‌کشد و درنگ می‌کند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تدوم شود.

متدون. [مُ تَ دَوْ وِ] (ع ص) فرومایه و کمینه و سفله. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متدوه. [مُ تَ دَوْ وِهْ] (ع ص) فرسوده و پوسیده. ||تغیر یافته و مبدل شده. ||ستبر شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تدوه شود.

متدهدم. [مُ تَ دَ دِ][1] (ع ص) بیفتنده. (آنندراج). افتاده و ساقط شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تدهدم شود.

متدهده. [مُ تَ دَ دِهْ] (ع ص) غلطنده. (آنندراج). مُتَدَهدی. سنگ غلطیده و ساقط شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تدهده شود.

متدهقن. [مُ تَ دَ قِ] (ع ص) کشاورزی نماینده. (آنندراج). کشاورز. (ناظم الاطباء). ||نامزدشده به ریاست دهکده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تدهقن شود.

متدهکر. [مُ تَ دَ کِ] (ع ص) غلطنده و جنبنده و لرزنده. (آنندراج). غلطیده و ساقط‌شده. (ناظم الاطباء). ||حمله برنده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||لرزیده و جنبیده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تدهکر شود.

متدهکم. [مُ تَ دَ کِ] (ع ص) درآینده در کار سخت. (آنندراج). در کار سخت درآینده. (ناظم الاطباء). ||بناخواست درآینده در چیزی. ||متکبر و گستاخ و بی‌ادب و ستمگر و جابر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تدهکم شود.

متدهم. [مُ تَ دَهْ هَ][2] (ع ص) پوشیده و فرا گرفته شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

متدهن. [مُ تَ دَهْ هِ] (ع ص) آنکه طلاکند به روغن بر خود. (آنندراج). کسی که طلاکند خود را به روغن. (ناظم الاطباء). ||چرب و چربی‌دار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تدهن شود.

متدی. [مُ تَ دْ] (ع ص) (از «ودی») دیت گیرنده. (آنندراج). دیه گیرنده و خونبها دریافت‌کننده. (ناظم الاطباء).

متدیث. [مُ تَ دَیْ یِ] (ع ص) زن‌جلبی نماینده. (آنندراج). زن‌جلب و قرمساق. (ناظم الاطباء). و رجوع به تدیث شود.

متدین. [مُ تَ دَیْ یِ] (ع ص) راستکار و دیندار. (منتهی الارب). دیندار و راستکار. (آنندراج). راستگار و دین‌دار و فربود. (ناظم الاطباء). مأخوذ از تازی، دیندار و فربود و راست و درست و شاهیده و درستکار و راستکار و پایدار و در دین خود و شاهنده و صالح و صادق. (ناظم الاطباء). دیندار. بادیانت. آنکه به احکام دین عمل کند: مردی اهل و ادیب و فاضل و نیکو منظر و متدین و متواضع دیدم. (سفرنامهٔ ناصرخسرو). مردی بود که در عصر او اصیل‌تر و عالم‌تر و متدین‌تر از وی نبود. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۹۲). در مواضی ایام دهقانی بوده است صاین و متدین و متورع و متقی. (سندبادنامه ص ۱۲۹). ||امین درستکار. و رجوع به تدین شود. ||وام‌دار و مدیون و مقروض. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متذائب. [مُ تَ ءِ] (ع ص) آنچه به لباس مانند گرگ باشد برای ناقه تا بر بچهٔ غیرمهربان گردد. (آنندراج). هر چیزی که متشکل به شکل گرگ شده باشد و مخصوصاً آن رابع ماده شتر می‌نمایانند تا بر بچهٔ غیر مهربان گردد. (ناظم الاطباء). ||باد که نرم و مختلف وزد. (آنندراج). باد نرم که مختلف وزد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تذائب شود.

متذائل. [مُ تَ ءِ] (ع ص) خوار و ذلیل و حقیر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متذابح. [مُ تَ بِ] (ع ص) همدیگر را ذبح نماینده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تذابح شود.

متذاکر. [مُ تَ کِ] (ع ص) یادکننده یکدیگر را. (آنندراج). آگاه‌کنندهٔ دیگری. (ناظم الاطباء). ||به یاد همدیگر آمده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تذاکر شود.

متذامر. [مُ تَ مِ] (ع ص) یکدیگر را برانگیزنده برای جنگ. (آنندراج). سخت برانگیزانندهٔ دیگری را بر جنگ و برانگیخته شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تذامر شود.

متذامم. [مُ تَ مِ] (ع ص) همدیگر را نکوهنده. (آنندراج). یکدیگر را نکوهش کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تذامم شود.

متذاوق. [مُ تَ وِ] (ع ص) گیرندهٔ طعام و شراب. ||همدیگر را به نیزه‌ها فراگیرنده. و رجوع به تذاوق شود.

متذایل. [مُ تَ یِ] (ع ص) فروتر و پست‌تر حال. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تذایل شود.

متذبذب. [مُ تَ ذَ ذِ][3] (ع ص) جنبنده. (آنندراج). نهاده بحرکت. (ناظم الاطباء). و رجوع به تذبذب شود.

متذبل. [مُ تَ ذَبْ بِ] (ع ص) زنی که به رفتار مردان رود. (آنندراج). و رجوع به تذبل و مادهٔ بعد شود.

متذبله. [مُ تَ ذَبْ بَ لَ][4] (ع ص) زنی که به رفتار مردان رود. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).[5] و رجوع به متذبل و تذبل شود.

متذرع. [مُ تَ ذَرْ رِ] (ع ص) پرگو. (آنندراج). پرگو و پرحرف. (ناظم الاطباء). و رجوع به تذرع شود.

متذری. [مُ تَ ذَرْ ری] (ع ص) (از «ذرو») آنکه زن از برتران قبیله خواهد. (آنندراج). زن گرفتهٔ از برترین قبیله. (ناظم الاطباء). ||برآینده بر بالای ذروه. (آنندراج). برآینده بر بالا و بر کنگره. (ناظم الاطباء). غلهٔ برباد داده شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تذری شود.

متذعب. [مُ تَ ذَعْ عِ] (ع ص) ترسنده از پری. (آنندراج). ترسیده شده از جن و پری. (ناظم الاطباء). و رجوع به تذعب شود.

متذعذع. [مُ تَ ذَ ذِ] (ع ص) مال پراکنده و جدا. (آنندراج). مال پراکنده و جدا گردیده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تذعذع شود.

متذعر. [مُ تَ ذَعْ عِ] (ع ص) ترسناک. (آنندراج). رجل متذعر؛ مرد ترسناک. (منتهی الارب). مرد ترسناک و ترسانیده شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تذعر شود.

متذعلب. [مُ تَ ذَ لِ] (ع ص) مرد سبک‌جامه. ||پنهان رونده. ||بر پهلو خفته. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تذعلب شود.

متذقح. [مُ تَ ذَقْ قِ] (ع ص) هو متذقح للشر؛ یعنی او به تکلف خود را شریرنماینده است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به تذقح شود.

متذقط. [مُ تَ ذَقْ قِ] (ع ص) اندک اندک گیرنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تذقط شود.

متذکر. [مُ تَ ذَکْ کِ] (ع ص) یادکننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). یادکننده و در خاطر آورنده. (ناظم الاطباء). به خاطر آورنده. به یاد آورنده. ||پندگیرنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تذکر شود. ||یاد آمدن چیز از یاد رفته. (ناظم الاطباء).

— متذکر شدن؛ یاد آمدن چیز فراموش شده و از یاد رفته. (ناظم الاطباء).

— متذکر شدن به کسی؛ او را یادآور شدن؛ به

---

۱ - در ناظم‌الاطباء و فرهنگ جانسون به صورت اسم مفعول مُتَدَهدَم ضبط شده است.

۲ - در ناظم الاطباء بکسر «ه» و در فرهنگ جانسون بفتح آن ضبط داده شده است.

۳ - در ناظم الاطباء و فرهنگ جانسون به صورت اسم مفعول مُتَذَبذَب ضبط شده است.

۴ - در فرهنگ جانسون به صورت اسم فاعل است.

۵ - بدین معنی در آنندراج «متذبل» آمده است.

شما متذکر شدم که این شغل، شایستهٔ شما نیست.

– متذکر کردن؛ به یاد آوردن چیزی از یاد رفته. (ناظم الاطباء).

– متذکر گردیدن (گشتن)؛ متذکر شدن. و رجوع به همین ترکیب شود.

متذکرة. [مُ تَ ذَ کْ کِ رَ] (ع ص) امرأةٌ متذکرة، زنی که به مردان ماند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متذلغ. [مُ تَ ذَلْ لِ] (ع ص) امر متذلغ؛ کار بی‌فایده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کار بی‌فایده و بی‌سود. (ناظم الاطباء).

متذلل. [مُ تَ ذَلْ لِ] (ع ص) ذلیل و خوار. (آنندراج). ||فروتن و کمینه. (ناظم الاطباء). فروتن و متواضع. (از اقرب الموارد). ||ملایم و نرم دل. ||دادخواه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متذمر. [مُ تَ ذَمْ مِ] (ع ص) نکوهش‌کننده نفس خود را بر چیزی که فوت کند. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نکوهش‌کنندهٔ خویشتن. (ناظم الاطباء). ||دیگرگون شده و متغیر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||غضبناک. (ناظم الاطباء). خشم گیرنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ترساننده.[1] (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به تذمر شود.

متذمم. [مُ تَ ذَمْ مِ] (ع ص) ننگ دارنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). شرمنده و خجل و شرمسار. (ناظم الاطباء). و رجوع به تذمم شود.

متذنب. [مُ تَ ذَنْ نِ] (ع ص) آنکه دنباله گذارد عمامهٔ خود را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دنباله گذارندهٔ بر عمامه. (ناظم الاطباء). ||گیرندهٔ راه. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تذنب شود.

متذوق. [مُ تَ ذَوْ وِ] (ع ص) پاره پاره چشنده چیزی را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که کم‌کم می‌چشد چیزی را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تذوق شود.

متذیء. [مُ تَ ذِ ءْ] (ع ص) (از «وذء») عیب و سرزنش پذیرنده. (آنندراج). عیب کرده‌شده و ملامت شده و سرزنش پذیرفته. (ناظم الاطباء). و رجوع به اتذاء شود.

متذیل. [مُ تَ ذَیْ یِ] (ع ص) بذله‌پوش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آنکه عمل نفس خود کند. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه به هوای نفس خود عمل می‌کند. (ناظم الاطباء). ||خرامنده. (از منتهی الارب). متکبر و با جلال و عظمت و آنکه ذیل وی می‌روبد[2] زمین را. (از ناظم الاطباء). ||گستاخی نماینده و میل کننده. (از منتهی الارب). ||سایه‌افکننده. (منتهی الارب). و رجوع به تذیل شود.

متذیلة. [مُ تَ ذَیْ یَ لَ][3] (ع ص) زمین اندک باران رسیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تذیل شود.

متذییء. [مُ تَ ذَیْ یِ ءْ] (ع ص) گوشت جدا شده از استخوان به فساد خون و جز آن. (آنندراج) (از منتهی الارب). گوشت فاسد و تباه شده که از استخوان جدا گردد. (ناظم الاطباء). ||روی آماسناک. (آنندراج). روی آماسیده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||گوشت نیک پخته شده که بخوبی از استخوان جدا گردد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تذیؤ شود.

متر. [مَ] (ع مص) سرگین انداختن. (آنندراج). سرگین انداختن و ریخ زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بریدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||دراز کشیدن رسن و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). کشیدن. (تاج المصادر). کشیدن ریسمان و مانند آن را. (ناظم الاطباء)؛ متر الحبل و نحوه. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||گائیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). جماع کردن با زن خود. (ناظم الاطباء)؛ متر المرأة؛ نکحها. (از ذیل اقرب الموارد). متر امرأته؛ جماع کرد با زن خود. (ناظم الاطباء). ||انداختن. (منتهی الارب) (آنندراج).

متر. [مُ تِرر] (ع ص) برنده. (از منتهی الارب). قطع کننده. (ناظم الاطباء).

متر. [مِ] (فرانسوی، اِ)[4] نوعی از اندازهٔ طول که عبارت است از یک چهل میلیون جزء از دایرهٔ نصف النهار و مساوی است به پانزده گره و سه ربع گره یعنی یک ربع گره از گز شاه که اندازهٔ معمولی این زمان است کوتاه‌تر می‌باشد. (ناظم الاطباء). واحد طول در دستگاه متری است که به تخمین برابر با «یک چهل میلیونم» نصف‌النهار زمین است. این واحد به سال ۱۸۸۹ م. در کنفرانس اوزان و مقادیر در پاریس اختیار شد. در اکتبر سال ۱۹۶۰ م. در کنفرانس دیگر تجدیدنظر شد و اندازهٔ آن ۱۶۵۰۷۶۳/۷۳ برابر طول موج تابش حاصل از تغییر سطح انرژی بین $2p_{10}$، $5d_5$ ایزوتوب کریپتون ^{86}Kr در خلأ انتخاب شد. هر ۳۹/۳۷ اینچ یک متر است. (از فرهنگ اصطلاحات علمی). واحد اساسی اندازه گیری طول و معادل است با ۱۶۵۰۷۶۳/۷۳ طول موج تابش حاصل از تغییر میان سطوح $5d_5$, $2p_{10}$ اتم کریپتون ۸۶[5] در خلأ. (از لاروس). متر در ابتدا به صورت یک ده میلیونیم ربع دایرهٔ نصف‌النهار زمین مار بر پاریس تعریف می‌شد. به علت تردیدهایی که در اندازه گیری محیط زمین پیدا شد، متر را بعد از آن با فاصلهٔ موجود میان دو خط موازی حک شدهٔ بر روی میله‌ای از آلیاژ پلاتین و ایریدیوم مضبوط دردفتر بین‌المللی اوزان و مقادیر پاریس تعریف کردند که در درجهٔ حرارت یخ در حال ذوب شدن نگاه داشته شده باشد. از روی این نمونه‌های دیگری ساخته و به کشورهای مختلف برده‌اند. در ۱۹۶۱ م. متر را چنین تعریف کردند: ۱۶۵۰۷۶۳/۷۳ برابر طول موج نور به رنگ نارنجی مایل به سرخ صادر شده از کریپتون ۸۶. با این تعریف، اگر متر رسمی گم شود، یافتن و ساختن دوبارهٔ آن آسان است.

– دسیمتر؛ یکدهم متر. دسیمتر مربع، یکصدم متر مربع و دسیمتر مکعب، یکهزارم متر مکعب. ..

– دکامتر؛ ده متر.

– سانتی متر؛ یکصدم متر. سانتی‌متر مربع، یک ده هزارم متر مربع و سانتی متر مکعب، برابر است با یک میلیونیم متر مکعب.

– کیلومتر؛ هزار متر.

– متر مربع؛ واحد سطح، و آن مساحت مربعی است که هر ضلع آن برابر با یک متر باشد.

– متر مکعب؛ واحد حجم و آن برابر با گنجایش مکعبی است که هر ضلع آن مساوی با یک متر باشد.

– میلیمتر؛ یک هزارم متر. میلیمتر مربع، یک میلیونیم متر مربع و میلیمتر مکعب برابر است با یک بیلیونیم متر مکعب.

– هکتومتر؛ صد متر.

متراء. [مَ] (اِ) به لغت زند و پازند باران را گویند و به عربی مطر خوانند. (برهان) (از آنندراج). به لغت زند و پازند باران و مطر. (ناظم الاطباء).

متراء. [م] (اِخ) مهر. فرشتهٔ فروغ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به میترا شود.

مترائی. [مُ تَ] (ع ص) بیننده خود را در آئینه. (آنندراج). آنکه در جلو آئینه می‌ایستد

---

۱ – در ناظم الاطباء «ترسانیده»، و ظاهراً غلط چاپی است.

۲ – در ناظم الاطباء «می‌رویید»، و ظاهراً غلط چاپی است.

۳ – در ناظم الاطباء بکسر یاء ضبط شده است.

4 - Mètre. 5 - Krypton 86.

تا خود را ببیند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دوچار شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اندیشه کننده در کاری. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||غورهٔ خرمای سرخ و زرد شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مترابط. [مُ تَ بِ] (ع ص) ماء مترابط؛ آب که سپری نشود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). ||پاینده و دائم. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مترابل. [مُ تَ بِ] (ع ص) شیری نماینده. (از منتهی الارب). شیر و مانند شیر و شبیه به اسد. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترابل شود.

متراجع. [مُ تَ جِ] (ع ص) سپس‌پایگی بازگردنده. (آنندراج). بازگشته و برگردنده. (ناظم الاطباء): آن فر و اقبال اپرویز و پارسیان نقصان گرفت و متراجع گشت. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی چ کمبریج ص۱۰۴). و رجوع به تراجع شود.

متراجم. [مُ تَ جِ] (ع ص) سنگ‌اندازی کننده با هم. (آنندراج). مشغول به سنگ‌اندازی بر یکدیگر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تراجم شود.

متراح. [مِ] (ع ص) ناقه‌ای که زود شیر کم کند. ج، متاریح. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

متراخی. [مُ تَ] (ع ص) درنگ کننده. (آنندراج). سست و با درنگ و دیر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تراخی شود.

متراد. [مُ تَ رادد] (ع ص) با یکدیگر نزاع کننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||یکدیگر را دفع و طرد کننده و دور کننده. (ناظم الاطباء). ||راضی به حل شرط. (ناظم الاطباء). راضی به فسخ بیع. (از اقرب الموارد). و رجوع به تراد شود. ||آب بازگردنده از مجرای خود به سبب مانعی. (از اقرب الموارد).

مترادف. [مُ تَ دِ] (ع ص) در پی دیگری سوار شونده. (غیاث) (آنندراج). کسی که پس دیگری سوار شود. (ناظم الاطباء). ||پی در پی. (غیاث) (آنندراج). متوالی و پی در پی و قطع نشده از عقب دیگری. (ناظم الاطباء). پیاپی. پشت سرهم: و به سبب دوری آن (فاصلهٔ کبری) در طبع و خروج آن در کثرت حرکات متحرکات مترادف از اعتدال آن را کبری نام نهادند. (المعجم). و بر عقب آن اخبار مصائب جمعی از ملوک و اکابر عراق و خراسان در مدتی از هر طرف متواتر و مترادف شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۷۸). ||شریک چیزی در اسم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دو سه لفظ که در معنی شریک باشند چنانکه قلب و فؤاد و جنان که هر سه بمعنی دل است. (غیاث) (آنندراج). هم معنی و به این معنی ... از لغات مولده است. (ناظم الاطباء). دو یا چند کلمه که برای معنی واحد وضع شده باشند، هر یکی مترادف دیگری یا دیگران است مثل هیمه، هیزم. یا مدامه و راح و جز اینها. مقابل متباین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اما قسم اول که الفاظ بسیار بر یک معنی دلالت کند، آن را اسماء مترادفه خوانند، مانند دلالت انسان و بشر بر مردم و میان مترادفه و متباینه اشتباه ممکن بود مثلاً لفظی باشد که دلالت کند بر معنیی و لفظ دیگر بر همان معنی با وصفی مقارن و گمان افتد که هر دو لفظ مترادفند و نباشند بلکه متباین باشند مانند «سیف» و «حسام» چه سیف شمشیر بود و حسام شمشیر بران ... (اساس الاقتباس ص۹). دو یا چند لفظ مختلف که بر یک معنی دلالت کند، مانند دلالت انسان و بشر بر مردم. (اساس الاقتباس). ||پیوسته شدهٔ در مزاوجت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||(اصطلاح عروض) قافیه‌ای است که در آن دو ساکن جمع آیند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و آن قافیتی است که در آخر آن دو ساکن باشد چنانکه: دی بامداد عید که بر صدر روزگار. و در اشعار عجم این قافیت در یازده فعل افتد: مفعولان و فاعلان و فعلان و فعولان مفاعیلان و فعول وفاع و مفاعیلان و فاعلیان و فعلیان و این قافیت را از بهر آن مترادف خوانندند که سواکن [آن] بر پی یکدیگرند یکی ردف دیگری، و عدد قوافی اشعار عجم سی و یک است. (المعجم چ مدرس رضوی ص۲۰۵). و رجوع به ترادف شود.

مترادفه. [مُ تَ دِ فَ / فِ] (ع ص) مؤنث مترادف. رجوع به مترادف شود.

متراژ. [مِ] (فرانسوی، اِ)[1] اندازه گیری با متر. (از لاروس). و رجوع به متر شود.

متراس. [مُ تَ راس‌س] (ع ص) با یکدیگر راز گوینده. (از منتهی الارب). هم راز و با یکدیگر راز در میان نهاده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تراس شود.

متراس. [مِ] (ع اِ) آنچه که با آن خود را از دشمن پنهان دارند مانند دیوار و جز آن. (از محیط المحیط).

متراسل. [مُ تَ سِ] (ع ص) همدیگر فرستندهٔ نامه و جز آن. (آنندراج). مر یکدیگر را اخبار فرستنده و مکتوب فرستنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تراسل شود.

متراص. [مُ تَ راص‌ص] (ع ص) چسبنده مر یکدیگر را. (آنندراج). به یک دیگر چسبیده در صف‌آرائی و متلاصق. (ناظم الاطباء). و رجوع به تراص شود.

متراصع. [مُ تَ صِ] (ع ص) گنجشک نر برجهنده بر ماده. (آنندراج). گنجشکان بر روی هم برجهنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تراصع شود.

متراصف. [مُ تَ صِ] (ع ص) با یکدیگر نزدیک ایستنده در صف. (آنندراج). چسبیدهٔ با یکدیگر در صف. (ناظم الاطباء). و رجوع به تراصف شود.

متراضخ. [مُ تَ ضِ] (ع ص) همدیگر را سنگ اندازنده. (آنندراج). مشغول به سنگ‌اندازی یکدیگر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تراضخ شود.

متراضی. [مُ تَ] (ع ص) یکدیگر خوشنود شونده. (آنندراج). خشنود و راضی از هم. (ناظم الاطباء). و رجوع به تراضی شود.

متراطن. [مُ تَ طِ] (ع ص) همدیگر سخن به زبان عجم گوینده. (آنندراج). مشغول به گفتگوی با همدیگر به زبان غیر از زبان تازی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تراطن شود.

متراغی. [مُ تَ] (ع ص) با یکدیگر بانگ و فریاد کننده. (آنندراج). شتران بانگ کننده گروهی از یک طرف و گروهی از طرف دیگر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تراغی شود.

مترافد. [مُ تَ فِ] (ع ص) همدیگر را یاری دهنده. (آنندراج). یکدیگر را یاری دهنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترافد شود.

مترافع. [مُ تَ فِ] (ع ص) هر یک از طرفین که راضی به حکومت حکم و یا قاضی شده باشند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به ترافع شود.

مترافق. [مُ تَ فِ] (ع ص) هم‌دیگر همراه شونده در سفر. (آنندراج). رفیق و همراه سفر. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترافق شود.

مترافیء. [مُ تَ فِءْ] (ع ص) با یکدیگر موافقت نماینده و قوت دهندهٔ یکدیگر. (منتهی الارب) (از آنندراج). یاری کنندهٔ مر یکدیگر و یار و معاون. (ناظم الاطباء).

متراقی. [مُ تَ] (ع ص) افسون‌خوان. (آنندراج) (غیاث).

متراک. [مَ] (اِخ) منزلی است از منازل قمر که به تازی عوا گویند. (آنندراج) (از برهان) (از ناظم الاطباء). و رجوع به عَوّا شود.

متراکب. [مُ تَ کِ] (ع ص) بر هم نشسته. (آنندراج) (غیاث). و رجوع به تراکب شود. ||توده شده و انباشته شده بر روی هم دیگر. ||استوار و محکم و قوی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تراکب شود. ||(اصطلاح علم عروض) یکی از اصناف قوافی است که

---

1 - Métrage.

دارای سه متحرک و یک ساکن باشند مانند: از عشق تو من در جهان سمرم. و این فاصلهٔ صغری است و در اشعار عجم در چهار افاعیل بیش نیفتد. (المعجم چ مدرس رضوی ج ۱ ص۲۰۶). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون ذیل قافیه آرد: انواع قافیه بـه اعتبار تقطیع پنج است... مترادف و متدارک و متکاوس و متواتر و متراکب... و متراکب آنکه به حسب تقطیع از ساکنی که در آخر اوست تا اول ساکنی که پیش از این ساکن است سه متحرک واسطه باشد مثال این معما به اسم بها. شعر:

ای عطائی دل و دین رفت ز ماسوی عدم
در دل ما چو رقم بست سر زلف صنم.

(کشاف ج ۲ ص ۱۲۴۰).

متراکض. [مُ تَ کِ] (ع ص) دوانندهٔ اسبان به سوی چیزی. (آنندراج). اسبهای هم‌ساز در دوانیدن به سوی کسی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تراکض شود.

متراکل. [مُ تَ کِ] (ع ص) جنگ لگدکننده با یکدیگر. (آنندراج). بر یکدیگر لگد زنندهٔ در جنگ. (ناظم الاطباء). و رجوع به تراکل شود.

متراکم. [مُ تَ کِ] (ع ص) گردآینده و بر هم نشیننده. (آنندراج). بـر هم نشیننده و گردآینده. (غیاث). ||گردآمده و برروی هم نشته. (ناظم الاطباء). برروی یکدیگر گرد شده. (یاد داشت به خط مرحوم دهخدا). ||کنایه از هجوم و انبوهی کننده. (غیاث). هجوم‌کننده و انبوهی نماینده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تراکم شود.

— متراکم شدن؛ گرد آمده شدن به روی هم و یک جا جمع شدن و به روی هم افتادن. (ناظم الاطباء). بر روی یکدیگر گرد آمدن. بر یکدیگر انباشته شدن چیزی یا امری.

مترامی. [مُ تَ] (ع ص) همدیگر را تیراندازنده. (آنندراج). مشغول به تیراندازی همدیگر. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترامی شود.

متراوح. [مُ تَ وِ] (ع ص) نیکوکار و منعمی که گاه از این دست ببخشد و گاه از آن دست. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تراوح شود.

متراوغ. [مُ تَ وِ] (ع ص) همدیگر کشتی گیرنده. (آنندراج). مشغول به کشتی گرفتن و بدست آوردن دیگری. (ناظم الاطباء). ||دستان‌آورنده. (آنندراج). و رجوع به تراوغ شود.

متراهص. [مُ تَ هِ] (ع ص) سنگهای بر هم نشیننده و محکم و استوار شونده. (آنندراج). سنگهای بر هم نشته و محکم و استوار شده. (ناظم الاطباء): صخور متراهصة؛ سنگهای بهم چسبیده یا سنگهای استوار. (از اقرب الموارد). و رجوع به تراهص شود.

متراهن. [مُ تَ هِ] (ع ص) با هم گرو کننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تراهن شود.

مترئد. [مُ تَ رَءْ ءِ] (ع ص) بـاد وزنـده. ||کسی که برخیزد و سپس لرزه گیرد. (از منتهی الارب). کسی که در وقت برخاستن لرزه گیرد وی را از سنگینی خود. (ناظم الاطباء). ||شاخهٔ سایه افکننده. ||شادمان. (منتهی الارب). و رجوع به ترئد شود.

مترأم. [مُ تَ رَءْ ءِ] (ع ص) مهربان بسیار بارحم و مروت و شفیق و حلیم. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترؤم معنی اول شود.

مترب. [؟ رَ] (اِ)[1] تب باشد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۰):

ایبه[2] و غامی شدم ز درد جدائی
هلفی و وامی شدم ز خستن مترب.

منجک [کذا] (بنقل لغت فرس ایضاً ص ۳۱).

و رجوع به غامی در همین لغت‌نامه شود.

مترب. [مُ رِ] (ع ص) کم‌مال و بسیارمال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مترب. [مَ رَ] (ع مص) محتاج گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||خاک‌آلوده شدن. ||زیان‌کار شدن. ||دوسیدن به خاک. (از ناظم الاطباء).

مترب. [مُ تَرْ رِ] (ع ص) بسیارمال و کم‌مال. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به مُترِب شود.

مترب. [مُ تَرْ رَ] (ع ص) آلوده شده به خاک و گرد. (از منتهی الارب) هر چیز که فاسد شده باشد. (از ذیل اقرب الموارد).

متربب. [مُ تَ رَبْ بِ] (ع ص) پرورنده. (آنندراج). تربیت‌کننده و پرورنده و مربی. (ناظم الاطباء). ||گرد آینده. (آنندراج). گرد آمده. (ناظم الاطباء). ||خواهانی چیزی کننده. (از منتهی الارب). کسی که ادعای ملکیت چیزی می‌کند. (ناظم الاطباء).

متربث. [مُ تَ رَبْ بِ] (ع ص) درنگ کننده. (آنندراج). کاهل و درنگ کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تربث شود.

متربج. [مُ تَ رَبْ بِ] (ع ص) مادر کـه مهربان شود بر بچهٔ خود. (آنندراج). و رجوع به متربجه و تربج شود.

متربجه. [مُ تَ رَبْ بِ جَ] (ع ص) نادان و احمق. (ناظم الاطباء). ||زنی که بر بچهٔ خود مهربان و از حال آن آگاه باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به متربج و تربج شود.

متربح. [مُ تَ رَبْ بِ] (ع ص) سرگشته و سرگردان و حیران. (ناظم الاطباء). سرگشته. (از منتهی الارب). و رجوع به تربح شود.

متربخ. [مُ تَ رَبْ بِ] (ع ص) نـرم و فروهشته. (آنندراج). فروهشته و مسترخی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تربخ شود.

متربد. [مُ تَ رَبْ بِ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) ||(ص) متغیر و ترشرو. (آنندراج). زشتر و ترشرو. (ناظم الاطباء): چنان تخلیطها کرد به اول که به درگاه آمد تا او را متربدگونه باز بایست گشت. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۳۲۷). طاهر چون متربدی باز گشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۴۱). و رجوع به تربد شود. ||آسمان که ابرناک باشد. (آنندراج). آسمان ابرناک. (ناظم الاطباء).

متربص. [مُ تَ رَبْ بِ] (ع ص) چشم دارنده و انتظار چیزی نماینده. (آنندراج). چشم‌دارنده و انتظاردارنده و منتظر. ||بند کنندهٔ غله به انتظار گرانی. (ناظم الاطباء) محتکر. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و رجوع به تربص شود.

متربصة. [مُ تَ رَبْ بِ صَ] (اخ) نـام جماعتی از شیعه که منتظر (متربص) خروج مهدی بودند و در این انتظار در هر عصری یک نفر را به ولایت امر بر می‌گزیدند و او را مهدی می‌پنداشتند و همین که او می‌مرد دیگری را به این سمت برمی‌داشتند. (خاندان نوبختی اقبال ص۲۶۳).

متربض. [مُ تَ رَبْ بِ] (ع ص) بر زمین افتاده. (ناظم الاطباء). بر جای مانده و بی‌حرکت. (از اقرب الموارد). ||کسی که نان را خرد خرد می‌کند و در اشکنه می‌ریزد. (ناظم الاطباء). اشکنه‌سازنده. (از منتهی الارب).

متربع. [مُ تَ رَبْ بِ] (ع ص) ستور که علف بهاری خورده و فربه شود. (آنندراج). فربه شدهٔ از علف بهاری. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||کسی که چهارزانو می‌نشیند. (ناظم الاطباء). به چهارزانو نشیننده. (از منتهی الارب).

متربع. [مُ تَ رَبْ بَ] (ع اِ) فرودآمدن‌گاه در بهاران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||جائی که ستور در بهار چرا میکند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تربع شود.

متربق. [مُ تَ رَبْ بِ] (ع ص) درآویزنده چیزی را به گردن خود. (آنندراج). کسی که چیزی به گردن خود آویزان میکند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تربق شود.

متربل. [مُ تَ رَبْ بِ] (ع ص) درخت

1 - این لغت را در فرهنگهایی که در دسترس داشتم نیافتم و ضبط آنهم معلوم نشد. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۵).
2 - ن‌ل: اشبه.

برگ‌دار و سبز. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تربیل شود.

متربلة. [مُ تَ رَبْ بَ لَ] (ع ص) زن بسیارگوشت. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زن پرگوشت پستان‌بزرگ. (ناظم الاطباء). و رجوع به تربل شود.

متربة. [مَ رَ بَ] (ع إمص) درویشی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ترجمان القرآن). درویشی و تنگ‌دستی و بینوائی. (ناظم الاطباء): مسکین ذومتربة [1]؛ فقیری که زمین‌گیر است. (از اقرب الموارد).

متربی. [مُ تَ رَبْ بی] (ع ص) غذا دهنده. (آنندراج). کسی که غذا می‌دهد و می‌پروراند و آنکه می‌پروراند و تربیت می‌کند. (ناظم الاطباء). ||مرباسازندهٔ میوه‌ها و ریشه‌ها. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تربی شود.

مترتب. [مُ تَ رَتْ تِ] (ع ص) بر جای ایستنده. (آنندراج). استوار و ثابت و بر جای ایستاده. (ناظم الاطباء). ||برقرار در رتبه و محل خود. ج، مترتبین. (فرهنگ فارسی معین). ||نتیجه. حاصل. (فرهنگ فارسی ایضاً). ||ترتیب داده شده و مقرر شده. ||صادر شده و پدید آمده. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترتب شود.

– مترتب شدن؛ حاصل آمدن. بدست آمدن:... چون مخالفان اضعاف و مضاعف قزلباش بودند، اثری بر سعی و کوشش ایشان مترتب نشد. (عالم‌آرا، از فرهنگ فارسی معین).

– مترتب گردیدن (گشتن)؛ مترتب شدن: بغیر ندامت و پشیمانی فایده‌ای بر آن مترتب نخواهد گردید. (از مجمل‌التواریخ گلستانه).

مترتل. [مُ تَ رَتْ تِ] (ع ص) آهسته خواننده کلام را. (آنندراج). آنکه آهسته می‌خواند و آهسته حرف می‌زند. (ناظم الاطباء). ||کسی که می‌سراید و آواز می‌خواند با صدای خوش. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترتل شود.

مترتم. [مُ تَ رَتْ تِ] (ع ص) آنکه رتمه بندد و رتمه رشته‌ای که بر انگشت بندند جهت یاد دادن چیزی که گفته باشند. (آنندراج). کسی که بر انگشت خود جهت یادداشت رشته‌ای بسته باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترتم شود.

مترثن. [مُ تَ رَتْ ثِ] (ع ص) زنی که طلا کند روی را به غمره که نوعی از طلا است. (آنندراج). طلاکرده شدهٔ به غمرة و سفیداب و سرخاب و مانند آن. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترثن شود.

مترج. [مُ تَ رْ رَ] (ع ص) سرخ. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). منه‌الحدیث: نهی عن لبس القسی‌المترج؛ ای صبغاً مشبعاً. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). سرخ و نارنجی رنگ. (ناظم الاطباء).

مترجح. [مُ تَ رَجْ جِ] (ع ص) گراینده و جنبنده. (آنندراج). جنبیده و از این طرف به آن طرف در هوا حرکت داده شده. (ناظم الاطباء). ||مایل گرداننده. (آنندراج). راجح و مایل به چربیده و فزون آمده. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترجح شود.

مترجرج. [مُ تَ رَ رِ] (ع ص) لرزنده و جنبنده. (منتهی الارب) (آنندراج). مضطرب. (محیط المحیط). لرزیده و جنبیده و متزلزل و به این طرف و آن طرف حرکت داده شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترجرج شود.

مترجز. [مُ تَ رَجْ جِ] (ع ص) تندر آواز کننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||برجنبندهٔ به‌آهستگی از بسیاری آب. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||رجز خواننده. (ناظم الاطباء). حُدی کننده به رجز. (از منتهی الارب). و رجوع به ترجز شود.

مترجل. [مُ تَ رَجْ جِ] (ع ص) پیاده‌پا رونده. (آنندراج). کسی که پیاده می‌رود. (ناظم الاطباء). ||در چاه فرودآینده. (آنندراج). کسی که در چاه فرود می‌آید. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترجل شود.

مترجم. [مُ تَ جَ] (ع ص) ترجمه کرده شده و از زبانی به زبانی دیگر بیان کرده شده. (غیاث) (آنندراج). مأخوذ ازتازی، ترجمه شده و معنی کرده شده. (ناظم الاطباء). برگردانده شده از زبانی به زبانی دیگر. ترجمه شده. و رجوع به ترجمه و ترکیب‌های آن شود.

مترجم. [مُ تَ جِ] (ع ص) ترجمه کننده. (غیاث) (آنندراج). ترجمان. دیلماج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مأخوذ ازتازی، ترجمان و ترجمه کننده و معنی کننده و تاجُران. (ناظم الاطباء). کسی که کلامی را به زبانی دیگر برگرداند چنانکه فرانسه را به پارسی:... تا بروزگار مترجم آن آهن نوشته بر در آن کاخ بود. (ترجمهٔ تاریخ بخارا). و رجوع به مادهٔ قبل و تاجُران شود.

– لسان مترجم؛ زبان فصیح و گویا. (ناظم الاطباء).

– مترجم اول؛ از القاب اداری دورهٔ قاجاریه بود و به کسی اطلاق می‌شد که بر مترجمان دیگر ریاست داشت و یا حائز مرتبهٔ اول بود و رجوع به مرآة البلدان شود.

– مترجم دوم؛ این نام نیز از القاب اداری دورهٔ قاجاریه میباشد، کسی که در میان مترجمان مقام دوم دارا بود، به این لقب خوانده می‌شد. و رجوع به مرآة‌البلدان شود.

مترجمی. [مُ تَ جِ] (حامص) مأخوذ ازتازی، شغل کسی که زبانی را به زبان دیگر می‌آورد و ترجمه می‌کند. (ناظم الاطباء). عمل مُتَرجِم. برگردانیدن از زبانی به زبانی دیگر. و رجوع به مترجم و ترجمه شود.

– مترجمی کردن؛ ترجمه کردن و به زبان دیگر بر گرداندن. عمل ترجمان و دیلماج: دبیری و مترجمی کردی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۱۴). که بیرون دبیری و مترجمی پیغامها بردی و آوردی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۱۴).

مترجمیت. [مُ تَ جِ می یَ] (ع مص جعلی) مأخوذ از تازی، ترجمه. (ناظم الاطباء). مصدر جعلی است از مترجم + یت (پسوند مصدری) مترجمی کردن.

مترجی. [مُ تَ رَجْ جی] (ع ص) امید دارنده. (آنندراج). امید دارنده و چشم دارنده و متوقع. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترجی شود.

مترح. [مُ رِ] (ع ص) آنکه پیوسته چیزهای نامرغوب بیند و شنود. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مترح. [مُ تَرْ رَ] (ع ص) جامهٔ سیررنگ [2]. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد) (از محیط المحیط) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||زندگانی تنگ. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سیل اندک که زود منقطع گردد. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مترح. [مُ تَرْ رِ] (ع ص) اندوهگین کننده. (آنندراج). کسی که اندوهگین می‌کند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تتریح شود.

مترحرح. [مُ تَ رَ رِ] (ع ص) اسپ که فراخ کند پاها را تا کمیز اندازد. (آنندراج). اسب فراخ گذارنده پاها جهت کمیز انداختن. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترحرح شود.

مترحل. [مُ تَ رَحْ حِ] (ع ص) کوچ کننده. (آنندراج). کوچ کننده و سفر کننده. (ناظم الاطباء). کسی که به ناپسند پیش آید. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به ترحل شود.

مترحم. [مُ تَ رَحْ حِ] (ع ص) مهربانی نماینده. (آنندراج). مهربان و شفیق و بارحم و نرم‌دل و دلسوز. (ناظم الاطباء). ||رحمت فرستنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترحم شود.

مترحی. [مُ تَ رَحْ حی] (ع ص) مار که گرد شود. (آنندراج). مار گرد شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترحی شود.

---

۱ - در قرآن کریم: أو مسکیناً ذامتربة. (۱۶/۹۰).

۲ - در ناظم‌الاطباء و آنندراج: جامهٔ سبزرنگ، که ظاهراً غلط چاپی است.

مترخص. [مُ تَ رَخْ خ] (ع ص) آسان گیرنده. (آنندراج). کسی که آسان میگیرد. (ناظم الاطباء). ||کسی که اجازت و رخصت حاصل میکند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به ترخص شود.

مترددد. [مُ تَ رَدْ دِ] (ع ص) مردد. دودله. (منتهی الارب). دودله و مشکوک. (ناظم الاطباء). سرگشته در امری که بیرون‌شدِ کار نداند: و دو راه بود، یکی بیابان بی‌آب و دیگری دریا، متردد بودیم تا بکدام راه برویم. (سفرنامهٔ ناصرخسرو). متردد میان خوف و رجاء و مترقب طوارق بلا. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ طهران ص۳۷۸).

دفتری از تو وضع می‌کردم
متردد شدم در آن گفتن. سعدی.

در عقد بیع سرایی متردد بودم. (گلستان). چون در امضای کاری متردد باشی آنطرف را اختیار کن که بی‌آزارتر باشد. (گلستان).
- متردد رأی؛ دودله در اندیشه و تصمیم. مردد در تصمیم گرفتن:
و طاهر دبیر چون متردد رأی بود از ناروائی کارش و خجلت سوی او راه یافته و چنان شد که به دیوان کم آمدی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۴۱). متردد رأی... در کارهای حیران بود. (کلیله و دمنه).
||آنکه مقاومت میکند و ممانعت می‌نماید و مخالف و ناموافق. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||رونده. (آنندراج) (غیاث). آینده و رونده و آمد و شد کننده و گردش کننده و سیر کننده. (ناظم الاطباء). آنکه آمد و شد کند. رفت و آمد کننده: و روزی چند پیغامها میان ایشان متردد بود و شرح آن دراز شود. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۰۷).

گرفته‌روی زمین آب بحر تا حدی
که‌گر کسی متردد شود پیاده در آب
چنان بود که زفرقش کلاه بارانی
گهی‌نماید وگاهی نهان شود چو حباب.
وحشی (دیوان چ نخعی ص ۱۷۱).

||متفکر. (آنندراج) (غیاث). پریشان و آشفته. (ناظم الاطباء). ||سرگشته. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||کوتاه و قصیر. (ناظم الاطباء): فی صفته صلی‌الله علیه و سلم لیس بالطویل البائن و لا القصیر المتردد، ای المتناهی فی القصر کانه تردد بعض خلقه علی بعض و تداخلت اجزاؤه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||بی‌ثبات و ناپایدار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تردد شود.

متردس. [مُ تَ رَدْ دِ] (ع ص) فروافتنده. (آنندراج). فروافتاده در چاه. (ناظم الاطباء). و رجوع به تردس شود.

مترذم. [مُ تَ رَدْ دِ] (ع ص) جامهٔ کهنه. (منتهی الارب). جامهٔ کهنه و به پاره آمده. (آنندراج). جامهٔ کهنه و جامهٔ درپی‌کرده. (ناظم الاطباء). ||درپی‌کننده جامه را. (آنندراج). درپی‌کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تردم شود.

مترذم. [مُ تَ رَدْ دَ] (ع اِ) جای درپی کردن جامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به تردم شود.

متردی. [مُ تَ رَدْ دی] (ع ص) درافتنده در چاه. (آنندراج). فروافتادهٔ در چاه و یا از کوه. (ناظم الاطباء). ||ردا در بر کرده. ردا پوشیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): به لباس پیراستهٔ عمر ملبوس و متردی شدندی. (سندبادنامه ص۳۴۲). و به ردای عدل و حلیهٔ انصاف متردی و متحلی. (سندبادنامه ص۲۱۶). و عرض نقی این بنده را که به ردای صون و صلاح متردی است به لوث خبث و فجور خود ملطخ گرداند. (سندبادنامه ص۷۷). و رجوع به تردی شود.

متردیة. [مُ تَ رَدْ دیَ] (ع ص) آن گوسفند که از بالا درافتد و بمیرد. (مهذب الاسماء). گوسپند فروافتاده از بلندی خواه کشته شده باشد و یا نشده باشد، قوله تعالی: و المتردیة و النطیحة[1]. (ناظم الاطباء). ||آراینده خود را به حمیل، و چادر برافکننده. (از منتهی الارب). دختری که در زیر چادر خود را بیاراید. (ناظم الاطباء).

مترز. [مَ رِ] (اِ) سپر[2]. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون) (از اشتینگاس).

مترز. [مُ رِ] (ع ص) دوندگی که سخت کند گوشت اسب را. (آنندراج). هر چیز که صلب و سخت کند مانند دوندگی که گوشت اسب را سخت می‌کند. (ناظم الاطباء). ||سخت‌کننده خمیر را. (آنندراج). زنی که خمیر سفت و سخت می‌سازد. (ناظم الاطباء).

مترزن. [مُ تَ رَزْ زِ] (ع ص) وقار پیدا کننده و ثبات ورزنده. (آنندراج). محترم و با عظمت و احترام و باوقار و باثبات و پایدار. (ناظم الاطباء).

مترس. [مَ تَ] (اِ) چوب کُنده راگویند که در پس در کوچه اندازند تا در گشوده نگردد. (برهان) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). معرب آن المترس می‌باشد: المترس، خشبة توضع خلف الباب، فارسیة؛ ای لاتخف. «قاموس». منتهی الارب نیز همین قول را آورده است، مؤلف اقرب الموارد، متراس و مترس (بکسر اول در هر دو) به همین معنی آورده. در قطرالمحیط آمده: المتراس ماتترس به ای تستر من حائط و نحوه من‌العدوج متاریس. و المترس، المتراس، خشبة توضع خلف الباب فارسیة و معناه لاتخف معها، والمترسة، المتراس. (از حاشیهٔ برهان چ معین). و بالکسر[3] چوب کُده که در پس در کوچه اندازند تا در گشوده نگردد معرب از مترس فارسی است و به فارسی آن را فدرنگ نیز گویند. ج، متارس. (منتهی الارب). المترس المتراس، چوبی که در پس در نهند این فارسی است و معنی آن چنین است که با بودن آن بیم نداشته باش. (از محیط‌المحیط). ||[چوب که] بر سر کنگره‌های دیوار قلعه نیز گذارند تا چون غنیم به پای دیوار آید بر سرش زنند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). نیز کنگره‌های چوبین و یا گلین دیوار قلعه که در هنگام لزوم بر سر دشمن اندازند. (ناظم الاطباء): حکیمی پسر خویش را پند می‌داد گفت ای پسر اسب دوست‌دار و کمان عزیزدار و بی‌حصار مباش و حصار بی‌مترس. گفت ای پدر اسب و کمان دانستم حصار و مترس از کجا؟ گفت حصار مبارز است و مترس زره. (نوروزنامه).

بدان حصار گروهی پناه برده همی
ز ترس قالب بی‌روح چون مترس[4] حصار.
اثیراخسیکتی (از آنندراج).

||صورتی را نیز گویند که مزارعان در کشتزار و زراعت سازند بجهت دفع جانوران زیانکار. (برهان). صورتی که برای رمانیدن جانوران در کشتزار نصب کنند و داهول نیز گویند و صاحب قاموس گوید که فارسی است. (انجمن‌آرا) (آنندراج). شکلی که در کشتزار سازند از برای دفع جانوران زیانکار. (ناظم الاطباء):

شرابم آشکار ده که مرد ترس نیستم
به حفظ کشت عمر خود کم از مترس نیستم.
قاآنی (دیوان چ معرفت ص۳۷۷).

مترس. [مِ رِ] (فرانسوی، اِ)[5] کلمهٔ فرانسوی که در زبان فارسی معادل معشوقه به کار می‌رود.

مترسب. [مُ تَ رَسْ سِ] (ع ص) هر آنچه رسوب می‌کند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مترسک. [مَ تَ سَ] (اِ مصغر) مترس کوچک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مترس شود. ||سر خر. مزاحم.

---

۱ - قرآن ۳/۵.
۲ - این کلمه بدین معنی در فرهنگ‌های معتبر دیده نشد.
۳ - مِترَس.
۴ - ولی از این بیت اثیراخسیکتی چنین برمی‌آید که مترس بمعنی پیکره‌هائی است به صورت سپاهیان آراسته که بر بالای قلعه راست می‌کردند تا محاصران گمان کنند مستحفظان و نگهبانان قلعه‌اند. (مینوی، تعلیقات نوروزنامه ص ۱۳۲).
5 - Maîtresse.

(فرهنگ فارسی معین).

مترسل. [مُ تَ رَسْ سِ] (ع ص) نـامه فرستنده. (آنندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء). ||نامه نویسنده. (ناظم الاطباء). دبیر. نویسنده: فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت بیفزاید. (گلستان، کلیات سعدی چ فروغی ص۸). و رجوع به ترسل شود. ||هر آنکه چیزی را بـه فراغت مـی‌کند. (ناظم الاطباء). آهسته و گرانبار. (از منتهی الارب).

مترسلانه. [مُ تَ رَسْ سِ لا نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) مأخوذ از تازی، منشیانه. (ناظم الاطباء).

— مترسلانه نوشتن؛ نامهٔ بلیغ و فصیح بطور انشاء و فصیحانه نوشتن. (ناظم الاطباء).

مترسم. [مُ تَ رَسْ سِ] (ع ص) نویسنده و رسم کننده و صاحب رسم. (آنندراج) (غیاث). آنکه در آداب و رسوم کتابت تأمل و تفرس کند: هر چند دبیری صناعت بلندی است و از آن برتر است که مترسمان گمان برده‌اند. (دستور دبیری از فرهنگ فارسی معین). ||کسی که نشان سرای و خانه می‌جوید. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کسی که درس می‌دهد. (ناظم الاطباء). درس گوینده. (از منتهی الارب). ||آنکه بیاد می‌آورد. (ناظم الاطباء). بیاد آورنده. (از منتهی الارب).

مترسة. [مِ رَ سَ] (ع اِ) هر چه آن را همچو سپر پیش دارند. (منتهی الارب) (از آنندراج). هر چیزی که مانند سپر آن را پیش آرند و خود را بدان حفظ کنند. (ناظم الاطباء). متراس. (محیط المحیط) (اقرب الموارد).

مترش. [مُ تَ رْ رَ] (ص) مرد ریش‌تراشیده و این لفظ تراشیدهٔ فارسی‌زبانان متعرب است از عالم تحرمز و تکشمر. (آنندراج). مرد ریش‌تراشنده و این تصرف فارسی‌زبانان متعرب است که از تراشیدن که کلمهٔ فارسی است بطور عربی اشتقاق کرده‌اند. (غیاث):

امر دان گرچه گل گلشن حسن‌اند ولی
خارخار دل از آن شوخ مترش باشد.

فیضی (از آنندراج).

از بس که به همدمان بد یار شدی
چون حسن مترش به نظر خوار شدی
تبخال صفت کنج لبت آبله کرد
آخر به بلای بدگرفتار شدی.

منصور (از آنندراج).

هر گل که خارخار طمع سر نهد از او
در دیده بدقماش چو روی مترش است.

ملامفید (از آنندراج).

مترشح. [مُ تَ رَشْ شِ] (ع ص) تراونده. (آنندراج) (غیاث). ترشح کننده. تراونده چیزی از چیزی: شیری بود پرهیزگار... باطنی مترشح از خصایص حلم و کم آزاری ... (مرزبان‌نامه، از فرهنگ فارسی معین). ||تربیت‌شده. مربی. مرشح: و اباً عن جد مترشحان مناصب بلند و متقلدان مراتب ارجمند. (نسائم‌الاسحار، بنقل فرهنگ فارسی ایضاً). ||اشتر بچه که با مادر رفتن تواند. (آنندراج). و رجوع به ترشح شود. ||شایسته. لایق. درخور. سزاوار: در دودمان او کسی نبود که شایستگی پادشاهی داشتی انصار و اعوان و آزاد و بندهٔ او محتاج گشتند به کسی که سرداری ایشان را شایسته و مترشح باشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۴). اولیاء دولت دیلم در اختیار کسی از دودمان ملک که پادشاهی را مترشح باشد مشاورت کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۸۴). و رجوع به ترشح شود.

مترشش. [مُ تَ رَشْ شِ] (ع ص) چکنده. مایع ریزنده. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترشش شود.

مترشف. [مُ تَ رَشْ شِ] (ع ص) مکنده: آب و جز آن. (آنندراج). مکنده و جرعه جرعه نوشنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترشف شود.

مترشی. [مُ تَ رَشْ شی] (ع ص) نرمی نماینده. (آنندراج). ملایم و حلیم و مهربان و نیکخواه. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترشی شود.

مترص. [مُ رَ] (ع ص) محکم و راست. (آنندراج) (از اقرب الموارد). میزان مترص؛ ترازوی راست و محکم. (منتهی الارب) (آنندراج). ترازوی راست و عدل و محکم. (ناظم الاطباء). میزان تریص و مترص؛ عدل لایحیف. (از اقرب الموارد).

مترص. [مُ رِ / مُ تَرْ رِ] (ع ص) محکم‌کننده و راست گرداننده. (آنندراج). کسی که محکم می‌کند و استوار می‌نماید و پایدار می‌کند. (ناظم الاطباء).

مترصد. [مُ تَ رَصْ صِ] (ع ص) امیدوار و چشم داشت دارنده. (آنندراج) (غیاث). منتظر. (دهار). انتظار کشنده. منتظر و نگران. چشم براه و بیدار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون): در اثناء این حال ابوالحسن سیمجور از سیستان باز گشته و بی اجازت حضرت به خراسان آمده و مترصد فتنه و تشویش نشسته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۷۷). مترصد آنکه بوقت صبح محذور واقع شود و حادثه نازل گردد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۹۶). خویشتن بدارالملک بلخ رفت و منتظر و مترصد وصول مدد بنشست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۵۹). در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان. (گلستان). یکی از ملوک عجم شنیدم که متعلقان را همی گفت که مرسوم فلان را چنانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان. (گلستان).

مترضب. [مُ تَ رَضْ ضِ] (ع ص) مکنده: آب دهن. (از منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به ترضب شود.

مترضح. [مُ تَ رَضْ ضِ] (ع ص) ریز ریز شده. (از منتهی الارب). کوفته و سحق شده و ریز ریز شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترضح شود.

مترضرض. [مُ تَ رَ رِ] (ع ص) شکسته شده و ریز شده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به ترضرض شود.

مترضض. [مُ تَ رَضْ ضِ] (ع ص) شکسته شدهٔ به شکل پارچه‌های گنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مترضی. [مُ تَ رَضْ ضی] (ع ص) آنکه خواهد خوشنودی کسی و خوشنود کند. (آنندراج). آنکه خوشدل و خرسند میشود و خوشدلی می‌دهد. (ناظم الاطباء).

مترطم. [مُ تَ رَطْ طِ] (ع ص) آنکه بازدارد پلیدی را. (آنندراج). کسی که خودداری می‌کند در دفع پلیدی و غایط خود. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترطم شود.

مترع. [مُ رَ] (ع ص) پر. (از منتهی الارب). پر و سرشار. (ناظم الاطباء). و رجوع به تَرع شود.

مترع. [مُ رِ] (ع ص) پرکننده. (آنندراج). کسی که پر می‌کند و انباشته می‌کند. (ناظم الاطباء).

مترع. [مُ تَرْ رِ] (ع ص) آنکه در بندد. (آنندراج). آنکه می‌بندد در را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تریع شود.

مترعث. [مُ تَ رَعْ عِ] (ع ص) آنکه با گوشواره شود. (آنندراج). آرایش شده با گوشواره. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترعث شود.

مترعرع. [مُ تَ رَ رِ] (ع ص) جنبنده و بربالنده. (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). ||شادمان و چالاک. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به ترعرع شود.

مترعظ. [مُ تَ رَعْ عِ] (ع ص) آنکه برابر کرد نخواهد بار شتر تا تیز رود. (آنندراج). کسی که آزمایش می‌کند بار شتر را و آن را برابر می‌کند. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترعظ شود.

مترعة. [مَ رَ عَ] (ع اِمص) رجل ذومترعة؛ مرد حکیم باوقار. (منتهی الارب) (آنندراج). باوقار و آرام. (ناظم الاطباء).

— ||مردی که نه شتابی نماید و نه خشم. (ناظم

الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

مترعة. [مُ رَ عَ] (ع ص) مؤنث مُترَع. پر و سرشار. (ناظم الاطباء).

مترعة. [مُ رِ عَ] (ع ص) مؤنث مُترِع. زنی که پر میکند و انباشته مینماید. (ناظم الاطباء).

مترعی. [مُ تَ رَعْ عی] (ع ص) ستور چرنده. (آنندراج). چرندهٔ گیاه. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترعی شود.

مترغم. [مُ تَ رَغْ غِ] (ع ص) خشمناک. (آنندراج). خشمگین و در حالت خشم و غضب. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترغم شود.

مترف. [مُ رَ] (ع ص) گذاشته شده به طور خود هر چه خواهد کند. (منتهی الارب) (آنندراج). وا گذاشته به میل خود و خواهش خودکه هر چه خواهد کند ||مغرور و خودبین و از خودراضی. (ناظم الاطباء). ||بناز و نعمت پرورده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ستمکار. (منتهی الارب) (آنندراج).

مترف. [مُ رِ] (ع ص) بیراه گردیده از نعمت. (از منتهی الارب). نعمت که بیراه گرداند کسی را. (آنندراج). کسی که از روی خودسری اصرار به نافرمانی میکند. (ناظم الاطباء). ||به نعمت پرورنده. (از منتهی الارب). و رجوع به اتراف شود.

مترف. [مُ تَرْ رَ] (ع ص) به نعمت پرورده. (آنندراج). و رجوع به تتریف شود.

مترف. [مُ رِ / مُ تَرْ رِ] (ع ص) به نعمت پرورنده. (از منتهی الارب). پرورنده به نعمت. (آنندراج). ||مردی که وی را توانگری و نعمت بیراه میگرداند و بر باد میدهد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مترفض. [مُ تَ رَفْ فِ] (ع ص) برشاشیده و پریشان شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب). پریشان و متفرق و پراکنده و پاشیده. (ناظم الاطباء). ||شکسته گردنده. (از منتهی الارب) (آنندراج). شکسته و شکافته‌شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترفض شود.

مترفع. [مُ تَ رَفْ فِ] (ع ص) برافراخته شده و بلند کرده شده. ||متکبر. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترفع شود.

مترفغ. [مُ تَ رَفْ فِ] (ع ص) آنکه فراخی نماید در عیش. (آنندراج). آنکه در عیش و فراخی زندگانی میکند. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترفغ شود.

مترفق. [مُ تَ رَفْ فِ] (ع ص) نرمی کننده. (آنندراج). خیرخواه و نیک‌اندیش و مهربان. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترفق شود.

مترفه. [مُ تَ رَفْ فِهْ] (ع ص) برآسوده و تن‌آسان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به ترفه شود.

مترقب. [مُ تَ رَقْ قِ] (ع ص) چشم‌داشت‌دارنده. (آنندراج). کسی که انتظار میکشد و امید دارد. (ناظم الاطباء): التجا به سایهٔ دیواری کردم، مترقب که کسی حر تموز از من ببرد... (گلستان). ||کسی که اندیشه میکند و مینگرد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||منتظر و نگران و امیدوار. (ناظم الاطباء). ||با حرص و آز. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||محافظ و نگهبان. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به ترقب شود.

مترقرق. [مُ تَ رَ رِ] (ع ص) درخشنده. (آنندراج). رخشان و تابان. (ناظم الاطباء). ||مال مترقرق؛ شتران آماده برای لاغری و فربهی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به ترقرق شود.

مترقش. [مُ تَ رَقْ قِ] (ع ص) زینت دهنده و آراینده. (آنندراج). ||زینت داده شده و آراسته شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترقش شود.

مترقص. [مُ تَ رَقْ قِ] (ع ص) بلند شونده و برآینده و پست گردنده و فروشونده. (آنندراج). بالا و پائین متحرک شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترقص شود.

مترقع. [مُ تَ رَقْ قَ] (ع اِ) چیزی که بدان نکوهند و دشنام دهند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء)[1]. ||موضع شتم و دشنام. (ناظم الاطباء). یقال اری فیه مترقعاً؛ ای موضعاً للشتم و الهجاء. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به ترقع شود.

مترقع. [مُ تَ رَقْ قِ] (ع ص) ورزنده و فراهم‌آورنده. (آنندراج). فراهم‌آورنده و آنکه میورزد و کوشش در بدست آوردن سود میکند. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترقع شود.

مترقق. [مُ تَ رَقْ قِ] (ع ص) مهربانی نماینده. (آنندراج). مهربان و مشفق و نرم‌دل و رحیم. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترقق شود.

مترقن. [مُ تَ رَقْ قِ] (ع ص) زنی که خضاب کند به حنا یا به زعفران. (آنندراج). خضاب کرده به حنا و یا زعفران. (ناظم الاطباء). فی‌الحدیث: ثلاثة لا تقربهم الملئکة المترقن، ای المتلطخ بالزعفران. (منتهی الارب). و رجوع به ترقن شود.

مترقی. [مُ تَ رَقْ قی] (ع ص) افزون‌شونده. (آنندراج) (غیاث). بالا رفته. (ناظم الاطباء). صعودکننده. بالا رونده: و بخار نطفه از اوعیهٔ منی به مصعد دماغ مترقی شد. (سندبادنامه ص۱۷۷). همواره در مدارج علو و معارج سمو متصاعد و مترقی باد. (سندبادنامه ص۲۱۶). و رجوع به ترقی شود.

مترکب. [مُ تَ رَکْ کَ] (ع ص) چیزی در چیزی نشسته. (منتهی الارب). نشانیده و درج کرده و در میان نهاده. (ناظم الاطباء). ||بالا رفته و سوار شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مترکب. [مُ تَ رَکْ کِ] (ع ص) بر هم نشیننده و استوار گردنده. (آنندراج). یکی بر دیگری بالا رفته و سوار شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مترکح. [مُ تَ رَکْ کِ] (ع ص) کاهل و سست و تنبل. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||درنگ‌کننده و راحت‌نشسته. ||فراخ و گشاد و وسیع. ||چست و چالاک. ||دست‌آموز و متصرف در کار. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکح شود.

مترکل. [مُ تَ رَکْ کِ] (ع ص) کسی که پای خود را بر چیزی مینهد مانند آنکه پای به روی بیل میگذارد تا آن را بزمین فروکند. (ناظم الاطباء). لگدزننده بر زمین تا بیل فرورود به زمین. (از منتهی الارب). و رجوع به ترکل شود.

مترکن. [مُ تَ رَکْ کِ] (ع ص) استوار. (آنندراج). ثابت و استوار و محکم و برقرار. (ناظم الاطباء). ||صاحب وقار. (آنندراج). باوقار و ساکن. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکن شود.

مترلژی. [مِ رُ لُ] (فرانسوی، اِ)[2] علمی است که از وزنها و اندازه‌ها بحث کند و نشان دهد که وضع آنها در گذشته چه بوده و در حال حاضر چگونه است. (فرهنگ فارسی معین). مترولوژی. علم اوزان و مقادیر. مقیاسات. حساب اوزان و مقادیر. و رجوع به مقیاسات شود.

مترلینک. [مِ تِ] (اِخ)[3] (موریس ...) نویسندهٔ بلژیکی که در فرانسه هنر نویسندگی او ظهور یافت (۱۸۶۲-۱۹۴۹ م.). او در گان[4] متولد شد. تحصیلاتش در رشتهٔ حقوق بود و ابتدا به وکالت دادگستری مشغول شد. سپس به پاریس رفت و مشغول نویسندگی شد و در آثار درامش مانند «شاهزاده خانم مالن»[5] ۱۸۸۹، «پلناس و ملیزاند»[6] ۱۸۹۲، «پرندهٔ آبی»[7] ۱۹۰۸ با قریحهٔ خاص خود سمبولیسم را با عرفان درآمیخت. در سال ۱۹۱۱ به دریافت جایزهٔ نوبل نائل گردید.

---

۱ - این کلمه بدین معنی و معنی بعد در ناظم الاطباء به کسر قاف مشدد آمده است.

2 - Métrologie (فرانسوی).

3 - (Maurice - Polydore - Marie - Bernard) Maeterlinck.

4 - Gand.

5 - Princesse Maleine.

6 - Pelléas et Mélisande.

7 - L'Oiseau bleu.

کتاب «زندگی زنبوران عسل» هم از کارهای جالب توجه اوست که به سال ۱۹۰۱ انتشار یافت. (از لاروس).

مترمرم. [مُ تَ رَ رِ] (ع ص) آنکه جنباند لبها به جهت سخن. (آنندراج). کسی که می‌جنباند لبها را بی‌آنکه سخن گوید. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترمرم شود.

مترمز. [مُ تَ رَمْ مِ] (ع ص) جنبنده و اضطراب کننده. (آنندراج). آشفته و سرگشته و مضطرب. (ناظم الاطباء). ||هنگامه‌جو. ||کسی که حرف می‌زند با رمز و علامت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به ترمز شود.

مترمع. [مُ تَ رَمْ مِ] (ع ص) جنبنده یا تهدیدکننده از خشم. (آنندراج). مضطرب شده از خشم. (ناظم الاطباء). ||آلودهٔ در پیخال خویش. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به ترمع شود.

مترمق. [مُ تَ رَمْ مِ] (ع ص) اندک اندک خورنده. (آنندراج). آنکه جرعه جرعه و به نوبت می‌نوشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترمق شود.

مترمل. [مُ تَ رَمْ مِ] (ع ص) آلوده. (آنندراج). آلودهٔ بخون. (ناظم الاطباء). ||حقیر. (آنندراج). فرومایه و دون و حقیر. (ناظم الاطباء).

مترمم. [مُ تَ رَمْ مِ] (ع ص) متفرق و پرا کنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به ترمم شود.

مترمی. [مُ تَ رَمْ می] (ع ص) آنکه تیر در نشانه اندازد. (آنندراج). به نشانه‌اندازندهٔ تیر. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترمی شود.

مترنح. [مُ تَ رَنْ نِ] (ع ص) ناونده از مستی. (آنندراج). افتان و خیزان حرکت کننده از مستی. (ناظم الاطباء). ||کسی که اندک شراب می‌آشامد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به ترنح شود.

مترنخ. [مُ تَ رَنْ نِ] (ع ص) چنگ‌درزننده و درآویزنده. (آنندراج). آنکه چنگ درمی‌زند و می‌آویزد. (ناظم الاطباء). ||خوار و فرومایه و ذلیل. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به ترنخ شود.

مترنق. [مُ تَ رَنْ نِ] (ع ص) آب تیره. (آنندراج). آب کدر و تیره. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترنق شود.

مترنم. [مُ تَ رَنْ نِ] (ع ص) سراینده. (آنندراج) (غیاث). سراینده و مغنی و سرودگوینده. (ناظم الاطباء).

— مترنم شدن؛ ترنم کردن. آواز خواندن. سرودن. مترنم گردیدن و رجوع به ترکیب بعد شود.

— مترنم گردیدن؛ مترنم گشتن. مترنم شدن: و امیر جهانشاه از الم حرمان دولت ملازمت درگاه عالم پناه بسیار بگریست و زبان حالش به فحوای اندوه افزای ... مترنم گشت. (از ظفرنامه).

— مترنم گشتن. رجوع به مترنم گردیدن شود. ||کبوتر که بانگ کند. (آنندراج). کبوتر بانگ کننده. (ناظم الاطباء).

مترنن. [مُ تَ رَنْ نِ] (ع ص) صدادار و بانگ‌دار. ||آواز کننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مترنی. [مُ تَ رَنْ نی] (ع ص) آنکه پیوسته نگرد به سوی محبوب خود. (آنندراج). عاشقی که پیوسته به معشوق خود می‌نگرد. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترنی شود.

مترنیخ وینبورگ. [مِ تِ ویـ بُـرْ] (اِخ)[1] سیاستمدار معروف اتریشی (۱۷۷۳-۱۸۵۹ م.). او از ۱۸۰۶ تا ۱۸۰۹ م. سفیر اتریش در فرانسه بود. آنگاه صدراعظم اتریش گردید. در ۱۸۱۳ م. امپراتور اتریش را وادار به ضدیت با ناپلئون کرد. او در برقراری ازدواج میان ناپلئون اول و ماری تزر واسطه بود. در سال ۱۸۱۳ م. اتریش را علیه فرانسه وارد جنگ ساخت. آنگاه در کنگرهٔ وین شرکت کرد و با جنبش‌های آزادی خواهان اروپا مخالفت کرد. (از لاروس).

مترو. [مِ رُ] (فرانسوی، اِ)[2] راه آهنی است که تمام یا قسمتی از آن از زیرزمین بگذرد. مترو مختصر شدهٔ کلمهٔ متروپلیتن است که اختصاصاً به راه‌آهن زیرزمینی شهری اطلاق میشود که محله‌های مختلف یک شهر بزرگ را به یکدیگر مربوط میسازد. اکنون غالب شهرهای مهم دنیا دارای مترو (راه‌آهن زیرزمینی) هستند. نظریهٔ ساختن مترو در سال ۱۸۵۵ م. اظهار شد ولی اولین خط مترو رسماً در ۱۹ ژوئیه سال ۱۹۰۰ در پاریس بکار افتاد. نخستین راه‌آهن زیرزمینی شهر لندن پایتخت انگلستان هم در سال ۱۹۰۳ دائر گشت.

متروپل. [مِ رُ پُ] (فرانسوی، اِ)[3] حالت کشوری نسبت به کشورهای تابعه یا تحت‌الحمایهٔ خود.

متروپلیتن. [مِ رُ پُ تَ] (فرانسوی، ص)[4] وابسته به کشور اصلی و متبوع. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ) راه‌آهن زیرزمینی یا هوایی که از محلات شهری بزرگ و حومهٔ آن گذرد. (فرهنگ فارسی ایضاً). و رجوع به مترو شود.

متروح. [مُ تَ رَوْ وِ] (ع ص) گیاه بالنده. (آنندراج). گیاهی که می‌بالد و بلند می‌شود. (ناظم الاطباء). ||آنکه به مروحه باد کند. (آنندراج). ||کسی که با بادزن باد می‌زند. (ناظم الاطباء). ||آبی که بوی چیزی گیرد از جهت قرب. (آنندراج). آبی که از جهت نزدیکی به چیزی بوی آن را گیرد. (ناظم الاطباء). ||درخت دوباره برگ آورنده. (از منتهی الارب). درختی که دوباره برگ می‌آورد. (ناظم الاطباء). ||کسی که در شبانگاه میرود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تروح شود.

متروع. [مُ تَ رَوْ وِ] (ع ص) ترسنده. (آنندراج). ترسیده و ترسانیده شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تروع شود.

متروغ. [مُ تَ رَوْ وِ] (ع ص) ستوری که غلطد در خاک. (آنندراج). ستوری که در خاک می‌غلطد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تروغ شود.

متروک. [مَ] (ع ص) گذاشته‌شده. (آنندراج). وا گذاشته شده. (ناظم الاطباء). ترک‌شده. رهاشده: می‌بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد... و افعال ستوده و اقوال پسندیده مدروس گشته... و علم متروک و جهل مطلوب. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۵۶). ||ساقط‌شده. ||رد شده و قبول ناشده. ||باطل شده و مفسوخ و نسخ شده. (ناظم الاطباء).

— مال متروک؛ ملکی که از میت بماند. (آنندراج). مالی که از شخص مرده باقی ماند. (از ناظم الاطباء).

— متروک‌الاستعمال؛ نامستعمل و منسوخ و باطل. (ناظم الاطباء).

— متروک شدن؛ ترک شدن. رها شدن:

شده متروک از آن تصویر مانی
شده منسوخ از آن تمثال آذر. مسعودسعد.

||(اصطلاح حدیث) در نزد محدثان حدیثی است که راوی آن به دروغ متهم باشد و آن حدیث جز از وی از کسی دیگر روایت نشده، و طریق روایت نیز مخالف قواعد علم حدیث باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص۱۶۹).

متروکات. [مَ] (ع ص، اِ) ترکه. مرده‌ریگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مأخوذ از تازی، اثاث البیت، و هر چیز که پس از کسی باقی ماند خواه آنکس زنده باشد و یا مرده. ما ترک. ||رخت و اسباب غیر لازم. (ناظم الاطباء). و رجوع به متروکه شود.

متروکه. [مَ کَ / کِ] (ع ص) مأخوذ از تازی، هر چیز وا گذاشته‌شده و ترک شده و ساقط گشته. (ناظم الاطباء).

---

1 - Metternich - Winneburg (Clêments, Prince de).
2 - Mêtro (فرانسوی).
3 - Mêtropole (فرانسوی).
4 - Mêtropolitain (فرانسوی).

— اموال متروکه؛ چیزهائی که از شخص مرده باقی مانده باشد. (ناظم الاطباء).
و رجوع به متروک و متروکات شود.

مترولوژی. [مِ رُ لُ] (فرانسوی، اِ)[1] علم اوزان و مقادیر. رجوع به مترلژی و مقیاسات شود.

مترهب. [مُ تَ رَهْ هِ] (ع ص) ترساننده. (آنندراج). ترساننده و وعدهٔ بد کننده. (ناظم الاطباء). ||پرستش‌کننده. (آنندراج). کسی که پرستش می‌نماید و تقدیس می‌کند خدای تعالی را. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترهب شود.

مترهل. [مُ تَ رَهْ هِ] (ع ص) نزد اطبا آنکه گوشتش سست و نرم شده باشد. (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد). سست و نرم. (ناظم الاطباء). لغ. جنبان. نرم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترهل شود.

مترهلة. [مُ تَ رَهْ هِ لَ] (ع ص) تأنیث مترهل. نرم. لغ. جنبان: اسنان مترهلة؛ دندانهای لغ. دندانهای جنبان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

متری. [مُ] (ع ص) کسی که کارها را پی در پی می‌کند و میان آنها مهلتی می‌دهد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

متری. [مِ] (ص نسبی) منسوب به متر.
— دستگاه متری، سیستم متری؛ به موجب قانونی که در سال ۱۳۰۴ هـ.ش. (۱۹۲۶ م.) از مجلس شورای ملی گذشت، سیستم متری در ایران رسمی شناخته شد و برابریهای آن با مقیاسهای ایرانی به طور تقریب به این شرح تعیین گردید:

۱ – واحد وزن:
۱۰ نخود یا ۲ درهم = ۲ گرم.
یک مثقال یا ۵ درهم = ۵ گرم[2].
یک سیر یا ۷۵ درهم = ۷۵ گرم.
یک چارک یا ۷۵۰ درهم = ۷۵۰ گرم.
یک سنگ یا ۱۰۰۰ درهم = یک کیلوگرم.
یک من یا ۳۰۰۰ درهم = ۳ کیلوگرم.
یک خروار یا ۳۰۰،۰۰۰ درهم = ۳۰۰ کیلوگرم.

۲ – واحد طول:
یک گره = یک دسیمتر[3]
یک گز = یک متر.

۳ – واحد مساحت:
یک قفیز = یک دکامتر مربع.
یک جریب = یک هکتار. (هزار متر مربع).

اوزانی که هنگام تصویب این قانون رواج داشت و هنوز هم رواج دارد (قطع نظر از اختلافات محلی) اندکی با جدول مذکور فرق دارد و بدین شرح است:
یک مثقال = ۴/۶۴ گرم = ۷۱/۶ گرین[4] انگلیسی.
یک سیر = ۱۶ مثقال = ۷۴/۲۴ گرم = ۲ آومن و ۱۸۶ گرین (تقریباً ۷۵ گرم).
یک من تبریز = ۴۰ سیر = ۲/۹۷۰ کیلوگرم = ۶/۵۴۶۴ پوند.
یک من شاه = ۲ من تبریز = ۵/۹۴ کیلو گرم = ۱۳/۰۹۲۸ پوند.
یک من ری = ۲ من شاه. = ۱۱/۸۸۰ کیلوگرم = ۲۶/۰۱۸۵۶ پوند.
یک خروار = ۱۰۰ من تبریز = ۲۹۷/۰۰ کیلوگرم = ۶۵۴/۶۴ پوند.
۳ خروار = یک تن سبک (تقریباً) = ۱۹۶۳/۹۲ پوند.
۳½ خروار = یک تن تقریباً و = ۲۲۹۱/۲۴ پوند.
یک ذرع = ۱۶ گره = ۳۹ تا ۴۲ اینچ بنابر معمول محل. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مقیاسات شود.

متریع. [مُ تَ رَیْ یِ] (ع ص) آنکه دست از بدن او لغزد به سبب بسیار آلودن بدن را به روغن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که از بسیاری روغن‌مالی بر بدن دست در بدن وی بلغزد. (ناظم الاطباء). ||سرابی که بدرخشد و نمایان شود و ناپدید گردد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||روغنی که بجنبد و بدرخشد روی طعام. (ناظم الاطباء). روغن جنبنده و درخشنده بر سر طعام. (از منتهی الارب). ||آنکه دیری کند و یا توقف نماید. ||سرگشته و حیران. ||گروه فراهم آمده و مجتمع. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تریع شود.

متریف. [مُ تَ رَیْ یِ] (ع ص) رسیده شدهٔ به زمین علفنا ک. (ناظم الاطباء). به زمین علفناک رسنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تریف شود.

متریق. [مُ تَ رَیْ یِ] (ع ص) سراب درخشنده و نمایان شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تریق شود.

متز. [مَ] (ع مص) پلیدی انداختن و ریخ زدن. متز بسلحه متزاً؛ پلیدی انداخت و ریخ زد. (منتهی الارب) (از آنندراج). (ناظم الاطباء) (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد).

متزائد. [مُ تَ ءِ] (ع ص) افزون‌شونده. (آنندراج). و رجوع به متزاید شود.

متزاحف. [مُ تَ حِ] (ع ص) همدیگر نزدیک گردنده در جنگ. (آنندراج). حریف‌هائی که درجنگ نزدیک به هم گردند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تزاحف شود.

متزاحم. [مُ تَ حِ] (ع ص) انبوهی نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب). انبوه شده و فشار داده شده بر یکدیگر. (ناظم الاطباء). ||گرد آینده. (آنندراج) (از منتهی الارب). گروه‌گرد آمده و جمع شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تزاحم شود.

متزاوج. [مُ تَ وِ] (ع ص) متشابه. و رجوع به متشابه و تزاوج و مادهٔ بعد شود.

متزاوجة. [مُ تَ وِ جَ] (ع ص) مؤنث متزاوج. رجوع به تزاوج و مادهٔ قبل شود.
— حروف متزاوجة؛ حروف متشابه. و رجوع به حروف متزاوجه و متشابه شود.

متزاور. [مُ تَ وِ] (ع ص) همدیگر را زیارت کننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||برگشته از چیزی و مایل شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تزاور شود.

متزاول. [مُ تَ وِ] (ع ص) اشتغال نماینده در کاری. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||هم‌کار و هم‌کسب و هم‌زحمت. (ناظم الاطباء). با هم وا کوشنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تزاول شود.

متزاید. [مُ تَ یِ] (ع ص) افزون شونده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). افزون شده. اضافه شده. زیاد گشته. زیادتر و افزونتر و بیشتر و فراوانتر. (ناظم الاطباء). افزون: و هرگاه که ماده بر تب اندررگها پختن آغاز کند آن روز تب متزاید بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||پرگوئی که به تکلف در سخن می‌افزاید. (ناظم الاطباء). به تکلف افزاینده در سخن و جز آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تزاید شود. ||بسیار دراز. (ناظم الاطباء).

متزایغ. [مُ تَ یِ] (ع ص) کشاننده سوی یکدیگر. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مایل‌شده به سوی یکدیگر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تزایغ شود.

متزایل. [مُ تَ یِ] (ع ص) جدا. (آنندراج). جدا و علیحده. (ناظم الاطباء). ||جدا شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دور و متفرق. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||فانی و ناپایدار. ||زیان‌کرده. (ناظم الاطباء). ||تجزیه شده و پرا کنده. ||شرم داشته شده از کسی.

---

1 - Métrologie.

۲ – مثقالی که امروز در بازار متداول است و در زمان تصویب این قانون نیز متداول بوده، مساوی با ۲۴ نخود است که مساوی با ۴/۶۴ گرم (تقریباً ۵ گرم) میباشد.

۳ – گره در تداول امروزی بازار، مساوی با ۱/۱۶ ذرع (گز) میباشد و در زمان تصویب این قانون نیز بر همین منوال بوده است.

4 - Grain.

(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و رجوع به تزایل شود.

متزأر. [مُ تَ زَءْ ءِ] (ع ص) (از «زءر») شیر که بانگ کند و غرد. (آنندراج). شیر بانگ‌کننده و غرنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تزأر شود.

متزبد. [مُ تَ زَبْ بِ] (ع ص) کف‌دار و دارای کفک. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سوگند خورندهٔ به شتاب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||کسی که مسکه از شیر می‌گیرد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تزبد شود.

متزبع. [مُ تَ زَبْ بِ] (ع ص) خشمگین و بدخلق. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). معربد و خشمناک. (ناظم الاطباء). ||بدخواه و نابکار. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تزبع شود.

متزبی. [مُ تَ زَبْ بی] (ع ص) زبیه ساختن برای شکار دده، و زبیه مغاکی جهت شکار شیر و دده. (آنندراج). کسی که زبیه میسازد برای شکار شیر و طعمه در آن می‌نهد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تزبی شود.

متزتت. [مُ تَ زَتْ تِ] (ع ص) آنکه بیاراید عروس را. (آنندراج). ||عروس آراسته شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تزتت شود.

متزجی. [مُ تَ زَجْ جی] (ع ص) بس کننده به چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). راضی به چیز اندک. (ناظم الاطباء). و رجوع به تزجی شود.

متزحزح. [مُ تَ زَ زِ] (ع ص) دور شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب). دور و مهجور و غایب. (ناظم الاطباء).

متزحزح. [مُ تَ زَ زَ] (ع اِ) اسم مکان از تَزَحزُح بمعنی جای دور شدن. قول کروّس: فقد کان لی عماً اری متزحزح. (از اقرب الموارد). و رجوع به تزحزح و مادهٔ قبل شود.

متزحف. [مُ تَ زَحْ حِ] (ع ص) رونده به سوی کسی. (آنندراج). کسی که پیش می‌رود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تزحف شود.

متزحل. [مُ تَ زَحْ حِ] (ع ص) دور شونده از جای. (آنندراج). کسی که دور می‌رود و عزلت می‌گیرد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تزحل شود.

متزحلف. [مُ تَ زَ لِ] (ع ص) غلطنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). غلطیده. (ناظم الاطباء). ||دورشونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دورشده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تزحلف شود. ||گوشه‌نشین. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متزحن. [مُ تَ زَحْ حِ] (ع ص) آنکه به ناپسندی کار کند. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بی‌رغبت و بی‌میل و ناراضی و کسی که برخلاف میل و اراده‌اش مجبور شده باشد. (ناظم الاطباء). ||درنگ کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دیر و درنگ. (ناظم الاطباء). و رجوع به تزحن شود.

متزخر. [مُ تَ زَخْ خِ] (ع ص) پرشونده و پر. (آنندراج). ||دریای پرآب. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تزخر شود.

متزر. [مُتْ تَ زِ] (ع ص) (از «وزر») گناه کننده. (آنندراج). مجرم و گناهکار[1]. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اتزار شود.

متزرر. [مُ تَ زَرْ رِ] (ع ص) جامه‌ای که دارای دکمه‌ها باشد و با آن دکمه‌ها آن جامه را محکم بندند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تزرر شود.

متزری. [مُ تَ زَرْ ری] (ع ص) عیب نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که ملامت می‌کند و سرزنش می‌نماید. (ناظم الاطباء). و رجوع به تزری شود. ||زبان دراز کننده با برادر خود. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متزع. [مُتْ تَ زِ] (ع ص) سنگدل. (منتهی الارب) (آنندراج). شدیدالنفس و سخت‌دل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درشت‌اندام. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بازایستنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اتزاع شود.

متزعزع. [مُ تَ زَ زِ] (ع ص) جنبنده. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از منتهی الارب). جنبانیده و جنبیده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تزعزع شود.

متزعم. [مُ تَ زَعْ عِ] (ع ص) دروغ بربندنده و کاذب گوینده. (آنندراج). آنکه دروغ برمی‌بندد و دروغ می‌گوید و دروغگو. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تزعم شود.

متزغم. [مُ تَ زَغْ غِ] (ع ص) سخن گوینده در خشم. (آنندراج). آنکه در حالت خشم سخن می‌گوید. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تزغم شود.

متزفی. [مُ تَ زَفْ فا] (ع ص) ترسانیده شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تزفی شود.

متزقم. [مُ تَ زَقْ قِ] (ع ص) بسیار خورنده. (آنندراج). پرخور و بسیار اکول. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). ||لقمه کننده. (آنندراج). آنکه لقمه می‌سازد. ||کسی که افراط در نوشیدن شیر میکند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به متزقم شود.

متزکر. [مُ تَ زَکْ کِ] (ع ص) طفل نیکوحال. (آنندراج). کودک نیکوحال. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||کسی که ترقی می‌کند و بختیار می‌شود. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||پرشده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شکم کودک پر شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تزکر شود.

متزکی. [مُ تَ زَکْ کی] (ع ص) صدقه کننده. (آنندراج). صدقه و زکوة دهنده. ||گوالیده و افزون گردیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تزکی شود.

متزلج. [مُ تَ زَلْ لِ] (ع ص) آنکه اصرار کند بر شرب نبیذ. (آنندراج). مصر بر شرب شراب. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||الفزنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). لغزنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تزلج شود.

متزلح. [مُ تَ زَلْ لِ] (ع ص) چشنده و چشیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تزلح شود.

متزلخ. [مُ تَ زَلْ لِ] (ع ص) به زیر افکنده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||فرولغزیده بواسطهٔ سرازیری یا لغزانی جای. (ناظم الاطباء). لغزنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تزلخ شود.

متزلزل. [مُ تَ زَ زِ] (ع ص) جنبنده و لرزنده. (آنندراج). لرزنده و جنبنده. (غیاث) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جنبیده و متحرک و مرتعش. (ناظم الاطباء): چه تخت مملکت ری عاطل است و کار آن نواحی متزلزل. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۲۱). چه هر کس در معتقد خویش متزلزل باشد طالب کمال نتواند بود. (اوصاف الاشراف).

— متزلزل شدن؛ در جنبش و حرکت و اضطراب قرار گرفتن. پریشان و ناپایدار گردیدن: و بحر در موج آمد و زمین مصاف متزلزل شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۹۹).

---

۱ - در ناظم الاطباء مُتَّزِر ضبط شده، که ظاهراً غلط مطبعه است.

– متزلزل کردن؛ آشفته کردن. لرزان کردن:
دیار دشمن وی را به منجنیق چه حاجت
که رعب او متزلزل کند بروج حصین را.
سعدی.
– متزلزل گشتن؛ متزلزل شدن: که کوه از سیاست او متزلزل گشتی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۳۷) و از حرکت سپاه زمین متزلزل گشتی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۰۹). و رجوع به ترکیب متزلزل شدن شود.
||در اصطلاح بدیع، این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر در سخن لفظی آرد که اگر از آن لفظ یک حرف را اعراب بگردانی از مدح به هجو شود مثالش، الله معذب الکفار و محرقهم فی النار اگر در این حرکت ذال معذب و راء محرق بکسر گوئی عین اسلام است و اگر به فتح خوانی و حاشا کفر محض است. مثال دیگر: فلان در کارزار است. اگر راء کار زار به سکون گوئی وصف شجاعت است و مدح بود و اگر به کسر گویی وصف حال بد گردد و ذم بود. مثال از شعر تازی مراست:
رسول‌الله کذبه الاعادی
فویل ثم ویل للمکذب
در این بیت اگر ذال مکذب به کسر گوئی مدح رسول بود و اگر فتح گویی عیاذاً بالله کفر شود. پارسی شاعر گوید:
سخن هر سری را کند تاج‌دار.
در این مصراع جیم تاج اگر به سکون گوئی مدح بود و اگر به کسر گوئی ذم باشد. (حدائق‌السحر صص۷۸-۷۹).
متزلزل. [مُ تَ زَ زَ] (ع ص) سخت جنبیدهٔ از زلزله. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به مادهٔ قبل و تزلزل شود.
متزلع. [مُ تَ زَلْ لِ] (ع ص) دست و پای ترکیده و کفته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تزلع شود.
متزلف. [مُ تَ زَلْ لِ] (ع ص) پیش‌درآینده. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که پیش می‌آید و سبقت می‌گیرد و جلو می‌رود. (ناظم الاطباء). ||متفرق شونده. (آنندراج). متفرق و پراکنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تزلف شود.
متزلق. [مُ تَ زَلْ لِ] (ع ص) لغزیده و به زیر افتاده و لغزان. (ناظم الاطباء). ||زینت گرفته و خوش‌عیش چنان که از خوشی، گونهٔ او سرخ و سپید و درخشان بود. (از منتهی الارب). و رجوع به تزلق شود.
متزمر. [مُ تَ زَمْ مِ] (ع ص) شترمرغ مادهٔ صدا کننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).
متزمزم. [مُ تَ زَ زِ] (ع ص) شتر بانگ‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تزمزم شود.
متزمل. [مُ تَ زَمْ مِ] (ع ص) آنکه درپیچیده شود به جامه. (آنندراج). کسی که جامه را به خود درپیچیده باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مزمل شود.
متزن. [مُتْ تَ زِ] (ع ص) (از «وزن») سنجیده گیرنده. (آنندراج). گیرندهٔ پول سنجیده و وزن شده و یا شمرده شده. (ناظم الاطباء). ||شعر سنجیده. (آنندراج). شعر موزون و راست و درست. (ناظم الاطباء). و رجوع به اتزان شود.
متزنتر. [مُ تَ زَ تِ] (ع ص) خرامنده. (آنندراج). خرامنده و متبختر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تزنتر شود.
متزنح. [مُ تَ زَنْ نِ] (ع ص) بردارنده و بلند کننده نفس خود را زاید از مرتبهٔ خود و تکبر نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که خود را بالاتر از مرتبه و درجه‌ای که دارد وا می‌دارد. (ناظم الاطباء). ||کسی که به بی‌پروائی و به طور آشکار و از روی غرور سخن می‌راند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تزنح شود.
متزنخ. [مُ تَ زَنْ نِ] (ع ص) واگشوده شونده در سخن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تکبر نماینده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مغرور و خودبین و متکبر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تزنخ شود.
متزند. [مُ تَ زَنْ نِ] (ع ص) آنکه تنگ آید به جواب و خشم گیرد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مغلوب شده از برهان و بی‌جواب و عاجز و ناتوان از جواب. (ناظم الاطباء). ||خشمگین. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع تزند شود.
متزندق. [مُ تَ زَ دِ] (ع ص) زندیق شونده و زندیق. (آنندراج). زندیق شده و بی‌دین و ملحد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تزندق شود.
متزنر. [مُ تَ زَنْ نِ] (ع ص) زنار بسته. ||باریک و نازک. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زیر کوفته. (ناظم الاطباء). کوفته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تزنر شود.
متزوج. [مُ تَ زَوْ وِ] (ع ص) زن‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زن‌گرفته. (ناظم الاطباء). ||شوی‌گرفته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تزوج شود.
متزود. [مُ تَ زَوْ وِ] (ع ص) توشه گیرنده. (آنندراج). کسی که زاد و توشه می‌گیرد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تزود شود.
متزور. [مُ تَ زَوْ وِ] (ع ص) شیر غرنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مُتَزَأّر شود.
متزهد. [مُ تَ زَهْ هِ] (ع ص) عبادت کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دیندار و پارسا و زاهد. (ناظم الاطباء). کسی که زهد ورزد و عبادت کند. و رجوع به تزهد شود.
متزهلق. [مُ تَ زَ لِ] (ع ص) سفید گردنده و سفید. (آنندراج). سپید. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||صاف و روشن. ||فربه. (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تزهلق شود.
متزید. [مُ تَ زَیْ یِ] (ع ص) گران‌کنندهٔ نرخ. (آنندراج). نرخ گران شده و بالا رفته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آنکه به تکلف افزاید در سخن و جز آن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که می‌افزاید بر تأویل کلام و ضمیمه‌ای بدان متصل می‌کند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تزید شود.
متزیل. [مُ تَ زَیْ یِ] (ع ص) پراکنده و متفرق شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به تزیل شود.
متزین. [مُ تَ زَیْ یِ] (ع ص) آراسته. (آنندراج). آراسته‌شده و زینت‌داده‌شده. (ناظم الاطباء). آراسته شونده و زینت یابنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): به خطبه و سکهٔ مبارک او متزین شود. (المعجم چ ۱ چ مدرس رضوی ص۱۶).
متزیی. [مُ تَ زَیْ یی] (ع ص) آراسته شونده و پوشش‌گیرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). لباس‌پوشیده و جامه‌پوشیده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تزیی شود.
متس. [مَ] (ع مص) پلیدی و سرگین انداختن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سرگین انداختن. (ناظم الاطباء). ||جستن گیاه و جز آن را جهت برکندن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).
متسائل. [مُ تَ ءِ] (ع ص) خواهنده چیزی را همدیگر. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). مر یکدیگر پرسنده و خواهنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تساءل و تساؤل شود.
متسابق. [مُ تَ بِ] (ع ص) پیشی گیرنده بر یکدیگر. (آنندراج). بر یکدیگر پیشی گیرنده

(ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تسابق شود.

متساتل. [مُ تَ تِ] (ع ص) برآینده یکی با دیگری. (آنندراج). یکی به دیگری ملحق شده و متصل گشته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). از پی هم رفته و به هم رسیده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تساتل شود.

متساجل. [مُ تَ جِ] (ع ص) فخرکننده با یکدیگر. (آنندراج). بر یکدیگر فخرکننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تساجل شود.

متسار. [مُ تَسارر] (ع ص) راز گوینده با کسی. (آنندراج). با هم دیگر راز گوینده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسار شود.

متسارع. [مُ تَ رِ] (ع ص) شتابنده. (آنندراج). کسی که شتاب می‌کند. (ناظم الاطباء). ||هم‌شتاب و باهم‌شتاب‌کننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسارع شود.

متسافح. [مُ تَ فِ] (ع ص) زناکار و زنا کننده.(ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسافح شود.

متسافد. [مُ تَ فِ] (ع ص) ددان برجهنده. (آنندراج). سباع برجهنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسافد شود.

متسافط. [مُ تَ فِ] (ع ص) خرمای سبز و نارسیده. (ناظم الاطباء).

متساقب. [مُ تَ قِ] (ع ص) نزدیک به هم و پیوسته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ابیاتهم متساقبة؛ یعنی همدیگر نزدیک‌اند. (منتهی الارب). و رجوع به تساقب شود.

متساقط. [مُ تَ قِ] (ع ص) بر هم فروریزنده. (آنندراج). با هم فروریزنده. (غیاث). ||افتاده و پی در پی افتاده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد):
خبر این حال متساقط زبان به زبان به کرمان رسید. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹۷).
||خود را بر چیزی افگنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تساقط شود.

متساقی. [مُ تَ] (ع ص) آب خورنده یکدیگر را. (آنندراج). همدیگر را آب خوراننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تساقی شود.

متساکر. [مُ تَ کِ] (ع ص) مستی نماینده از خود، بی‌مستی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که مستی کند و رسوائی نماید بی‌آنکه مست باشد. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح تصوف) اهل ذوق. (نفایس‌الفنون ج ۱ ص۱۷۱). و رجوع به ذوق در همین لغت‌نامه و نفایس‌الفنون و مصباح الهدایه ص۱۳۷ و فرهنگ مصطلحات عرفاء سیدجعفر سجادی ذیل «ذوق» و «اهل ذوق» شود.

متسالف. [مُ تَ لِ] (ع ص) همدیگر شوی دو خواهر شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پیوسته بواسطهٔ مصاهرت و مرتبط شده بواسطهٔ ازدواج، مانند شوی دو خواهر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسالف شود.

متسالم. [مُ تَ لِ] (ع ص) همدیگر صلح کننده. (آنندراج). با همدیگر صلح کننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسالم شود.

متسامح. [مُ تَ مِ] (ع ص) آسانی کنندهٔ همدیگر. (آنندراج). مهربان و شفیق با یکدیگر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تسامح شود.

متسامع. [مُ تَ مِ] (ع ص) از یکدیگر شنونده. (آنندراج). از هم‌دیگر شنونده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کسی که ادعای شنیدن کند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||فاش شده و آشکار شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تسامع شود.

متسامی. [مُ تَ] (ع ص) با هم نبردکننده به بزرگی. (آنندراج). باهم نبرد کنندهٔ در برتری و فضیلت. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسامی شود.

متساند. [مُ تَ نِ] (ع ص) پشت‌بازنهنده به سوی چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که برخود پشت می‌دهد و تکیه می‌کند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تساند شود. ||مجتمع شده در زیر علم‌های جداگانه. ج، متساندون. یقال خرج القوم متساندین علی رایات شتی. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||یکدیگر را یاری کننده و دستگیری نماینده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متساور. [مُ تَ وِ] (ع ص) کسی که می‌نمایاند خود را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) ||ظاهر و هویدا شده. (ناظم الاطباء). ظاهر شونده. خود را بلند نماینده. (از منتهی الارب). و رجوع به تساور شود.

متساوق. [مُ تَ وِ] (ع ص) شتران که پی همدیگر شوند. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شتران به یکدیگر رام گردیده‌و رام و مجتمع گشته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تساوق شود.

متساوک. [مُ تَ وِ] (ع ص) شتران لاغر که از ناتوانائی بجنبند در رفتن، و بدرونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ستوران بهم چسبیدهٔ جنبان. (ناظم الاطباء). و رجوع به تساوک شود.

متساوی. [مُ تَ] (ع ص) باهم برابر شونده. (آنندراج) (غیاث) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). برابر هم و مانند هم. (ناظم الاطباء). و رجوع به تساوی شود. ||برابر و یکسان و متوازی و راست و درست. (ناظم الاطباء):
گر در گذشته حمل غنی بر فقیر بود
امروز با غنی متساوی بود فقیر. فرخی.
سراه و ضراء او نزدیک مرد دانا متوازی و متساوی است. (جهانگشای جوینی).
— متساوی‌الاضلاع[1]؛ هم‌پهلو و متوازی هم. (ناظم الاطباء). به سطوحی اطلاق می‌شود که ضلع‌های آنها برابر یکدیگر باشند مانند «مثلث متساوی الاضلاع»، «مربع»، «لوزی» و جز اینها: از جهت رتبت زینت طول و عرض جنة عرضها کعرض السماء و الارض، مربعی متساوی‌الاضلاع واقع بر مرکز دایرهٔ خیرالبقاع مصون از آفات دهر بوقلمون. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۵۴).
— متساوی‌الزمان؛ فرهنگستان ایران به جای این کلمه «همزمان» را پذیرفته است. و رجوع به همزمان و واژه‌های نو فرهنگستان ایران شود.
— متساوی‌الزوایا[2]؛ که زوایای آن با هم مساوی باشند و به سطوحی اطلاق می‌شود که زوایای آنها مساوی یکدیگر باشند مانند زوایای مربع.
— متساوی‌الساقین[3]؛ به مثلثی اطلاق کنند که دو ضلع آن با هم برابر باشد.
— متساوی شدن؛ برابر و یکسان شدن: و اعوام و ملوک متساوی شدند. (تاریخ قم ص۱۱).

متساهل. [مُ تَ هِ] (ع ص) همدیگر آسان گیرنده.(آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خوش‌خوی و آسان به سوی یکدیگر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تساهل شود.

متساهم. [مُ تَ هِ] (ع ص) قرعه زننده با یکدیگر. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مشغول به انداختن قرعه. (ناظم الاطباء).

متسایر. [مُ تَ یِ] (ع ص) باهم رونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). همراه و رفیق در سفر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسایر شود.

1 - Équilatéral (فرانسوی).
2 - Équiangle (فرانسوی).
3 - Isocèle (فرانسوی).

متسایف. [مُ تَ يِ] (ع ص) باهم شمشیر زننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسایف شود.

متسایل. [مُ تَ يِ] (ع ص) لشکر که روان شود از هر جهت. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گروهان و لشکریان مجتمع. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسایل شود.

متسبخ. [مُ تَ سَبْ بِ] (ع ص) حرارت که بیارامد و سست و ضعیف شود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گرمای آرمیده و فرونشسته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسبخ شود.

متسبسب. [مُ تَ سَ سِ] (ع ص) آب روان و جاری. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آب جاری شده و روان گشته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسبسب شود.

متستر. [مُ تَ سَتْ تِ] (ع ص) پوشیده شونده و در پرده شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پوشیده و نهفته و حجاب ساخته. (ناظم الاطباء). ||آگاه و خبردار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||کسی که چیزی را دور نگاه میدارد. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تستر شود.

متسجم. [مُ تَ سَجْ جِ] (ع ص) آسمان بارنده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متسحب. [مُ تَ سَحْ حِ] (ع ص) کرشمه کننده و نازکننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسحب شود.

متسحج. [مُ تَ سَحْ حِ] (ع ص) بسیار خراشیده شونده و خراشیده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سخت خراشیده، و پوست کنده شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسحج شود.

متسحر. [مُ تَ سَحْ حِ] (ع ص) طعام سحری خورنده. (آنندراج). کسی که طعام سحری میخورد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسحر شود.

متسحن. [مُ تَ سَحْ حِ] (ع ص) نیکو بیننده و نیکو یابنده. (آنندراج). کسی که هیئت چیزی را نیک میبیند و نیکو مییابد آنرا. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسحن شود.

متسخر. [مُ تَ سَخْ خِ] (ع ص) حقیر و خوار شمرنده. ||استهزاءکننده و مضحکه کننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||کسی که ملجأً میکند دیگری را به اطاعت و فرمانبرداری. (ناظم الاطباء) و رجوع به تسخر شود.

متسخط. [مُ تَ سَخْ خِ] (ع ص) ناخشنود شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ناخشنود و رنجیده و آزرده. (ناظم الاطباء). ||کم شمرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کم شمرده. (ناظم الاطباء). ||کسی که بیجا و بیموقع میدهد. ||ناپسند دارنده و مکروه دارنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسخط شود.

متسخی. [مُ تَ سَخْ خی] (ع ص) به تکلف جوانمردی کننده. (آنندراج). کسی که به کراهت و به تکلف بخشش و جوانمردی کند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسخی شود.

متسدی. [مُ تَ سَدْ دی] (ع ص) بر زبر چیزی شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). برآینده و بر زبر چیزی نشیننده. (از ناظم الاطباء). ||پیروی کننده. ||بافندهٔ جامه. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسدی شود.

متسرب. [مُ تَ سَرْ رِ] (ع ص) در سوراخ درآینده. (آنندراج). خزنده در سوراخ. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسرب شود.

متسربل. [مُ تَ سَ بِ] (ع ص) پوشنده پیراهن را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پیراهن پوشیده و یا چیزی که بپوشاند بدن را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسربل شود.

متسرر. [مُ تَ سَرْ رِ] (ع ص) سریه گیرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سریه گیرنده و داه فراش نگاه دارنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسرر شود.

متسرع. [مُ تَ سَرْ رِ] (ع ص) شتابنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). چست و چالاک و جلد و زود. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسرع شود.

متسرم. [مُ تَ سَرْ رِ] (ع ص) پاره پاره شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جدا منقسم و پاره‌پاره و تکه تکه. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسرم شود.

متسرمط. [مُ تَ سَ م] (ع ص) موی اندک و تنک. (آنندراج). موی تنک و اندک اندک. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسرمط شود.

متسرمة. [مُ تَ سَرْ رِ مَ] (ع ص) پاره پاره: و جاءت الابل متسرمة؛ ای منقطعة. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متسرول. [مُ تَ سَ وِ] (ع ص) ازار پوشنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سروال پوشنده و سروال پوشیده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسرول شود.

متسری. [مُ تَ سَرْ ری] (ع ص) (از «س ر و») کسی که نهفته و مخفیانه داه نگاه میدارد. (ناظم الاطباء). سریه گیرنده کنیزک را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کسی که در شب از خانه خارج میشود. (از ذیل اقرب الموارد). ||کسی که خود را به جوانمردی و سخاوت میآراید و پریشان‌حالی که خود را با سخاوت و جوانمرد مینمایاند. (ناظم الاطباء). به تکلف مردمی نماینده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسری شود.

متسطو. [مُ تَ سَطْ طِ] (ع ص) بیهوده لاف زننده و بی‌مأخذ گوینده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متسع. [مُتْ تَ سِ] (ع ص) (از «وسع») فراخ شونده. (آنندراج) (غیاث) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فراخ و پهن و عریض و گشاد و پهن شده. (ناظم الاطباء):
طارمی دید مرتفع و رواقی متسع برکشیده. (سندبادنامه ص ۱۷۹).

حق تعالی وحی کردش در زمان
مهلتش ده متسع، مهراس از آن.
مثنوی.

ملک... فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران اقالیم حاضر شدند. (گلستان).

متسع. [مُتْ تَ سَ] (ع ص، ا) جای فراخ و گشادو جزء فراختر و گشادتر. (ناظم الاطباء) ||(در اصطلاح هندسه) در نزد مهندسین عبارت است از سطحی که محاط به نه ضلع متساوی باشد و اگر این اضلاع باهم برابر و مساوی نباشند آن سطح را نه ضلعی گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص۱۶۸). ||در علم جفر و نزد اهل تکسیر وفقی راگویند که بر هشتاد و یک خانه مشتمل باشد و آن را مربع نه در نه خوانند. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص۱۶۸). ||در اصطلاحات شعری، مسمطی را گویند که هر بندش دارای نه مصراع باشد. و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و مسمط شود.

متسع. [مُ سِ] (ع ص) آنچه بسازد عدد نه را. (از ناظم الاطباء). ||کسی که خداوند شترانی باشد که نه روز یک نوبت آب خورند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

متسعب. [مُ تَ سَعْ عِ] (ع ص) دراز شونده مانند رشته از آب لزج و نحو آن. (آنندراج) (از منتهی الارب). لزج و چسبان و دراز و کشیده شده مانند انگبین و شربت و جز آن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسعب شود.

||هنگفت و غلیظ مانند بلغم و آب دُگان. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متسعر. [مُ تَ سَعْ عِ] (ع ص) آتش برافروخته شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آتش مشتعل و برافروخته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسعر شود.

متسعسع. [مُ تَ سَ سِ] (ع ص) پیر خرف و آنکه زندگانی او سپری شود. (آنندراج). پیر خرف و فرتوت شده و زندگانی سپری شده و به آخر رسیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسعسع شود.

متسفر. [مُ تَ سَفْ فِ] (ع ص) به سفر رونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که در جناح حرکت و مسافرت است. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسفر شود.

متسفط. [مُ تَ سَفْ فِ] (ع ص) بر خویشتن چینندهٔ آب و مانند آن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). بخود کشندهٔ آب و مانند آن. تر شده با آب و جز آن. (ناظم الاطباء). اندک اندک گیرنده و بر خویشتن چینندهٔ آب و جز آن. (از منتهی الارب). و رجوع به تسفط شود.

متسفل. [مُ تَ سَفْ فِ] (ع ص) فرود شونده و پست گردنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پست شده. (ناظم الاطباء). ||به نشیب آینده. (آنندراج) (از منتهی الارب). به نشیب آمده. (ناظم الاطباء). ||پست و دون و کمینه و فرومایه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تسفل شود.

متسق. [مُتْ تَ سِ] (ع ص) (از «وس ق») منتظم و مرتب و دارای نظم و ترتیب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): مدتها حال بر این جمله منتظم و متسق بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۷۷). و رجوع به اتساق شود.

— بحر متسق؛ (در اصطلاح عروض) بحر متدانی. بحر متدارک. رجوع به تدارک شود.

متسقط. [مُ تَ سَقْ قِ] (ع ص) خطا و لغزش جوینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه بر خطا می‌انگیزانَد. (ناظم الاطباء). ||سخن‌چین و دروغ‌بربندنده. (از منتهی الارب). ||آنکه اخبار را اندک‌اندک میگیرد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسقط شود.

متسقف. [مُ تَ سَقْ قِ] (ع ص) اسقف شونده. (آنندراج). پیشوای بزرگ ترسایان شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسقف شود. ||سقف‌دار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متسقی. [مُ تَ سَقْ قی] (ع ص) چیزی قبول کننده آب را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آغشته و تر شده و بخودکشنده و جذب‌کنندهٔ آب و مانند آن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسقی شود.

متسکع. [مُ تَ سَ کْ کِ] (ع ص) سرگشته. (از منتهی الارب) (آنندراج). سرگشته و آواره. (ناظم الاطباء). ||گردنده. (ناظم الاطباء). به گوشه‌ای رونده. (از منتهی الارب). و رجوع به تسکع شود.

متسکن. [مُ تَ سَ کْ کِ] (ع ص) درویش. (آنندراج). درویش و تنگدست و مسکین. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسکن شود.

متسلب. [مُ تَ سَلْ لِ] (ع ص) زن جامهٔ سوک پوشنده بر شوی. (آنندراج). زن بی‌شوهر شدهٔ عزادار ماتم‌کنان. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسلب شود.

متسلج. [مُ تَ سَلْ لِ] (ع ص) آنکه دوام کندبر خوردن شراب. (آنندراج). بسیار شراب‌خور. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تسلج شود.

متسلح. [مُ تَ سَلْ لِ] (ع ص) سلاح پوشنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سلاح پوشیده. (ناظم الاطباء): ... تا به مجالحان و متسلحان تشبهی کرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ طهران ص۱۰۵). و رجوع به تسلح شود.

متسلسل. [مُ تَ سَ سَ][1] (ع ص) آب درهم پیوسته‌روان. (آنندراج). پیوسته و به هم متصل‌شده‌مانند زنجیر و آب.درهم پیوسته و روان شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسلسل شود.

متسلسل. [مُ تَ سَ سِ] (ع ص) ثوب متسلسل، جامهٔ بدبافت. (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به مسلسل شود. ||جامهٔ تنگ شده و فرسوده گشته از استعمال. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

متسلط. [مُ تَ سَلْ لَ] (ع ص) برگماشته شده و کسی که بر او دست یافته باشند. (غیاث). کسی که بروی دست یافته باشند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسلط شود.

متسلط. [مُ تَ سَلْ لِ] (ع ص) بر کسی دست‌یابنده و غلبه کننده. (آنندراج) (غیاث). دست‌یابنده و غلبه کننده. (ناظم الاطباء): کوه‌ها از متغلبان خالی شده و راهها از متسلطان ایمن گشته. (المعجم چ مدرس رضوی چ ۱ ص ۵۶). ||برگماشته. ||مستقل و مختار و خودسر. ||دارای قدرت و توانائی خودسرانه و متصرف و با قدرت پادشاهی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسلط شود.

متسلع. [مُ تَ سَلْ لِ] (ع ص) شکافته‌شونده. (آنندراج). شکافته‌شده و چاک‌شده‌و ترکیده. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسلع شود.

متسلف. [مُ تَ سَلْ لِ] (ع ص) وام‌گیرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). وام‌دار. (ناظم الاطباء) ||بها پیشی گیرنده.(آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسلف شود. ||استعارت کننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متسلق. [مُ تَ سَلْ لِ] (ع ص) به دیوار بر شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بالابرندهٔ دیوار[2]. (ناظم الاطباء). ||بی‌آرام از درد یا اندوه. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسلق شود.

متسلل. [مُ تَ سَلْ لِ] (ع ص) بازگشته و وامانده از عقب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کسی و یا چیزی که پنهان و نادیده بیرون می‌آید. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

متسلم. [مُ تَ سَلْ لِ] (ع ص) پذیرفتهٔ چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که میگیرد هر چیز بخشیده شده را و آن را در ملکیت خود نگاه میدارد. (ناظم الاطباء). ||کسی که اسلام آورده باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||آنکه راه می‌پیماید بدون خطا کردن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تسلم شود.

متسلم. [مُ تَ سَلْ لَ] (ع ص) تسلیم‌شده و پذیرفته شده و تفویض شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

متسلی. [مُ تَ سَلْ لی] (ع ص) خورسند و بی‌غم. (آنندراج). دل‌نواخته‌شده و تسلی داده شده. (ناظم الاطباء): بجهت آنکه هر که را نصرت در جانب او وجود گیرد هر آینه دلش متسلی خواهد بود. (انوار سهیلی). و رجوع به تسلی شود.

متسم. [مُتْ تَ سِ] (ع ص) (از «وس م») آنکه خویشتن را به چیزی داغ و نشان کند. (از آنندراج). آنکه نشان میگذارد بر خودش

---

۱ - در ناظم‌الاطباء و فرهنگ جانسون به کسر «س» دوم ضبط شده است.
۲ - ظ: بالارونده دیوار.

تا شناخته شود. (ناظم الاطباء).

متسم. [مُ تَ سِ] (ع ص) (از «وس م») داغ کرده شده و به نشانی مخصوص کرده شده. (آنندراج) (غیاث) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اتسام شود.

متسمت. [مُ تَ سَ مْ م] (ع ص) میانه‌راه‌رو و نیکوسیرت. (از منتهی الارب).

متسمت. [مُ تَ سَ مْ مَ] (ع اِ) متسمت‌النعل؛ جای مابین از کمر کفش تا طرف آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جزء زیرین از وسط کفش که باریک‌تر است. (ناظم الاطباء).

متسمط. [مُ تَ سَ مْ م] (ع ص) آویخته شونده به چیزی. (آنندراج). آویخته به چیزی و معلق. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسمط شود.

متسمع. [مُ تَ سَ مْ م] (ع ص) شنونده و گوش‌نهنده به سوی کسی. (آنندراج). گوش دهنده و شنونده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسمع شود.

متسمل. [مُ تَ سَ مْ م] (ع ص) آنکه خورد آب باقی‌مانده را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که می‌آشامد باقی ماندهٔ آب ظرف را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسمل شود.

متسمن. [مُ تَ سَ مْ م] (ع ص) فربه و چربی‌دار. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسمن شود.

متسمی. [مُ تَ سَ مْ مـی] (ع ص) نامیده شونده. (آنندراج). خود نامیده شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||منسوب. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسمی شود.

متسنم. [مُ تَ سَ نْ نِ] (ع ص) برآینده بر چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب). برآمده. (ناظم الاطباء). ||نشانیده شده. نهاده شده بر چیزی. (ناظم الاطباء). ||کسی که ناگاه و به طور غفلت چنگ می‌زند و فرامی‌گیرد. (ناظم الاطباء). ناگاه فروگیرنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسنم شود.

متسنه. [مُ تَ سَ نْ نِهْ] (ع ص) خُبزمتسنه؛ نان کره بسته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||برگردیده و تباه و سال‌زده مثل خرما و جز آن. (آنندراج). متغیر و فرسوده و پوسیده. (ناظم الاطباء). ||پیر بسیارسال و پیر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسنه شود.

متسنی. [مُ تَ سَ نْ نی] (ع ص) برگردیده و متغیر. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). متغیر و برگردیده و فاسد شده. ||پیر فرسوده و کسی که چندین سال می‌ماند. ||کسی که نرمی و آسانی در کار می‌کند. (ناظم الاطباء). سهل‌گیرنده در کار. (از منتهی الارب). و رجوع به تسنی شود.

متسوخ. [مُ تَ سَوْ وِ] (ع ص) در گل و لای افتاده. (آنندراج). افتاده در گل و لای. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسوخ شود.

متسود. [مُ تَ سَوْ وِ] (ع ص) نکاح کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مردی که عروسی می‌کند و زن می‌گیرد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسود شود.

متسور. [مُ تَ سَوْ وِ] (ع ص) پاره‌بردست. (آنندراج). پوشندهٔ دست‌برنجن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسور شود.

متسوق. [مُ تَ سَوْ وِ] (ع ص) خرید و فروخت کننده و بازار جوینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خرنده و فروشنده و سوداگر و بازرگان و آمد و شد کننده در بازار و مرد بازاری. (ناظم الاطباء). ||بازارگرم‌کن. هنگامه‌طلب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و از جهت ما در مقابل آن نواختی بسزا حاصل نیامده است بلکه از متسوقان و مضربان و عاقبت نانگران ... نیز کارها رفته است... و در نعمتها و نواختهای گونه‌گونه و جاه و نهاد وی نگرد نه اندرآنچه حاسدان متسوقان پیش وی نهند. (تاریخ بیهقی ادیب ص۳۳۳).

متسوقة. [مُ تَ سَوْ وِ قَ] (ع ص، اِ) مؤنث متسوق: بازارهای نیشابور در ایام قدیم پوشیده نبود و از اثارت غبار و تزاحم امطار، متسوقه و اهل معاملات متأذی می‌شدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۳۹). و رجوع به مادهٔ قبل ذیل معنی اول شود.

متسوک. [مُ تَ سَوْ وِ] (ع ص) مسواک کننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسوک شود.

متسوم. [مُ تَ سَوْ وِ] (ع ص) آنکه نشان حرب بندد بر خود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نشان جنگ بر خود بسته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسوم شود.

متسوی. [مُ تَ سَوْ وی] (ع ص) مستوی و برابر. (آنندراج). راست و مستقیم و هموار و برابر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسوی شود.

متسهل. [مُ تَ سَهْ هِ] (ع ص) آسان. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نرم. (آنندراج) (از منتهی الارب). صاف و نرم. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسهل شود.

متسیطر. [مُ تَ سَ طِ] (ع ص) (از «س ط ر») حافظ و نگهبان و برگماشته و مشرف به چیزی. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و رجوع به مسیطر و تسیطر شود.

متسیی. [مُ تَ سَیْ یی] (ع ص) (از «س ی ء») شتر ماده که فروگذارد شیر را از پستان بدون دوشیدن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسیی شود.

متش. [مَ] [1] (ع اِ) نقطهٔ سپید که بر ناخن بهم رسد. ||(اِمص) کندی بینائی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محیط‌المحیط). ||علتی در چشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متش. [مَ] (ع مص) به انگشت جدا کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نرم نرم دوشیدن ناقه را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متشائم. [مُ تَ ءِ] (ع ص) فال بدزننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). کسی که اندیشهٔ بد می‌کند و بر بدی تفأل می‌زند، و فالگوی به بدی. (ناظم الاطباء). ||کسی که از جانب چپ کسی و یا چیزی می‌رود و درمی‌آید. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). و رجوع به تشائم شود.

متشابر. [مُ تَ بِ] (ع ص) دو گروه با یکدیگر نزدیک شونده در حرب، گوئی میان ایشان اندازهٔ شبری مانده است. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جدا شدهٔ از همدیگر به اندازهٔ شبری. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشابر شود.

متشابک. [مُ تَ بِ] (ع ص) امور مختلط و درهم. (آنندراج). کار درهم و شوریده و مختلط. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تشابک شود.

متشابه. [مُ تَ بِهْ] (ع ص) مانده. (منتهی الارب). ماندشونده و مانند. (آنندراج). شبیه و مانند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

— حروف متشابه؛ حروف متزاوجه. رجوع به حروف متشابه شود.

— کلمات متشابه؛ کلماتی را گویند که به تقریب در تلفظ یکی و همان و در نوشتن مختلف باشند چون خاستن – خواستن، خورد – خرد، خوار – خار، خان – خوان و جز اینها.

— متشابه‌اجزاء؛ که آن اجزایش شبیه بهم

---

۱ – در اقرب‌الموارد: [مَ تَ] و در محیط المحیط [مَ] و [مَ تَ] ضبط شده است.

باشد: چون فعل اجسام بسیط متشابه‌اجزا. (مصنفات بابا افضل، از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب بعد شود.
- متشابه‌الاجزاء؛ اعضاء متشابهةالاجزاء یا اعضاء بسیطه. اندامهای یکسان هر عضو که هر پاره‌ای از آنکه بگیری همان نام و همان صفت دارد که دیگر پاره‌ها چون گوشت و استخوان و پوست و جز آنها، مقابل اعضاء مرکبه... (یاد داشت مرحوم دهخدا).
- متشابه‌الزمان؛ فرهنگستان ایران «یکزمان» را بجای این کلمه برگزیده است. و رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران شود. ||کار مشکل. (منتهی الارب). کار مشکل و شوریده و در هم. (ناظم الاطباء). ||آن آیت است که معنی و حقیقت آن معلوم نشود. خلاف محکم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آیه‌ای از قرآن مجید که معنی و حقیقت آن معلوم نشود. خلاف محکم [1]. (ناظم الاطباء). هر کلمه‌ای که از لفظ آن پی به معنی برده نشود. مانند مقطعاتی که در اوائل سور قرآن قرار دارد. (از تعریفات جرجانی). حدیث یا آیهٔ متشابه، عبارت از آن است که مراد از متن آن دانسته نشود مگر با اقتران به قرائن واضحه و موضحه. و در حدیث تشابه گاه در متن است و گاه در سند. در متن به آن است که الفاظ آن دارای معنی راجح باشد لکن مراد از آن با قرائن دانسته شود و در سند به آن است که در اسماء روات یا آبا و اجداد آنها اشتراکات و اشتباهات اسمی باشد و تشابه در قواعد کلیه حاصل نمیشود بلکه در فروع است. و در حدیث است که «انما هلک الناس فی‌المتشابه لانهم لم یقفوا علی معناه» و عمل به متشابهات قرآن روا نباشد مگر بعد از بیان از طرف شارع. (از فرهنگ علوم نقلی سیدجعفر سجادی ص۴۶۵ و ۴۶۶). بر طبق معتقدات مذهب شیعه متشابهات قرآن را خدا و راسخان در علم (پیغمبر و ائمه معصومین علیهم السلام) میدانند. و بدین جهت در قراءت آیهٔ: هوالذی انزل علیک الکتاب منه آیات محکمات هن ام‌الکتاب و آخر متشابهات ... و الراسخون را به الله عطف کنند:

گفتم‌که محکم و متشابه چگونه بود
گفتاکه این تن آمد و آن جان به خلق در.
ناصرخسرو.

رمز عشق را تفسیر برخواند و محکم و متشابه هجران را تأویل بشناخت. (سندبادنامه ص۱۸۹).

متشابهات. [مُ تَ بِ] (ع ص، اِ) آیات مخفی‌المعنی. (آنندراج) (غیاث).
- آیات متشابهات؛ آیه‌هائی از قرآن مجید که دارای معانی باشند که حقیقت آن معلوم نباشد ضد آیات محکمات. (ناظم الاطباء).

و رجوع به مادهٔ قبل شود.

متشابهة. [مُ تَ بِ هَ] (ع ص) مؤنث متشابه. مانند و شبیه و مشابه. ج، متشابهات. (از ناظم الاطباء): قسم اول را اسماء متشابهة خوانند. (اساس الاقتباس ص ۱۰).

متشاتم. [مُ تَ تِ] (ع ص) یکدیگر را دشنام دهنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تشاتم شود.

متشاجر. [مُ تَ جِ] (ع ص) منازعت و خلاف کننده با هم. (آنندراج) (منتهی الارب). با هم دیگر مخالفت و منازعت کرده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تشاجر شود.

متشاح. [مُ تَ شاح‌ح] (ع ص) هم‌دیگر حریص کننده بر کاری تا فوت نشود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بر یکدیگر سختگیری کننده در کاری تا فوت نشود. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشاح شود.

متشاخس. [مُ تَ خِ] (ع ص) مردمان ناموافق و ناسازگار و مخالف. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سازهائی که هم‌آهنگ نباشند. (ناظم الاطباء). ||متمایل. (از اقرب الموارد). و رجوع به تشاخص شود.

متشاخص. [مُ تَ خِ] (ع ص) کار مختلف و متفاوت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مختلف و متفاوت و جدا و ممتاز. (ناظم الاطباء).

متشادفة. [مُ تَ دِ فَ] (ع ص) قوس متشادفة، کمان کج. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

متشارجات. [مُ تَ رِ] (ع ص) فتیات متشارجات، دختران هم‌عمر و هم‌سن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

متشارس. [مُ تَ رِ] (ع ص) با همدیگر خصومت نماینده. (ناظم الاطباء). عداوت کردن قوم با یکدیگر. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از محیط‌المحیط). همدیگر دشمنانگی کننده. (منتهی الارب) (آنندراج) [2].

متشارک. [مُ تَ رِ] (ع ص) انباز. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). در شراکت و انبازی همراه شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشارک شود.

متشازب. [مُ تَ زِ] (ع ص) چشم‌دارندهٔ حصهٔ خود. یقال: هم متشازبون؛ ای لکل واحد حظ ینتظره. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه چشم دارد بهرهٔ خود را. (آنندراج). کسی که انتظار می‌کشد و یا می‌گیرد برای خود هر آنچه بتواند اندوخته کند. ج، متشازبون. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشازب شود.

متشازر. [مُ تَ زِ] (ع ص) هم دیگر نظر کننده به دنبال چشم. (آنندراج). یکدیگر نگاه کننده به دنبال چشم. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تشازر شود.

متشاع. [مُ تَ] (ع ص) (از «ش ی ع») شریک و بهره‌دار. یقال هما متشاعان فی دار. (ناظم الاطباء). متشایع. شریک. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط) (از منتهی الارب). و رجوع به متشایع شود.

متشاعر. [مُ تَ عِ] (ع ص) آنکه خود را شاعر پندارد و شعرفروشنده و خود را شاعر نماینده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خود را به زور شاعر گوینده. (غیاث). و الشاعرالمفلق خنذیذ و من دونه شاعر، ثم شویعر ثم شعرور ثم متشاعر. (منتهی الارب):

زین متنحل‌سخنانم مبین
زین متشاعرلقبانم مدان.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۳۴۷).

و رجوع به تشاعر شود.

متشاغل. [مُ تَ غِ] (ع ص) گروهی که خود را مشغول نگاه می‌دارند. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

متشاف. [مُ تَ شافف] (ع ص) خورندهٔ همهٔ باقی آب را از پیاله. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که می‌آشامد آنچه راکه در پیاله باشد. (ناظم الاطباء). ||گیرندهٔ همگی چیزی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تشاف شود.

متشافع. [مُ تَ فِ] (ع ص) متشافعان دو امری می‌باشند که منقسم نشوند میان اول و ثانی ایشان چیزی از نوع ایشان نباشد مانند نقطه و نقطه. (درة التاج، از فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی).

متشاق. [مُ تَ شاقق] (ع ص) رنجده و آزاررسان و دل‌آزارنده مر یکدیگر را. (از ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

متشاکس. [مُ تَ کِ] (ع ص) دشوارخوی و

---

۱ - محکم: چیزی که مقصود از آن دانسته می‌شود و راهی برای تأویل در آن نباشد، بر خلاف متشابه که وجود تأویلات متضاد در آن راه دارد. (از فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی).

۲ - آنندراج افزاید: به این معنی در فرهنگ فرنگ حرف آخر به شین معجمه آمده است، (انتهی). و ظاهراً فرهنگ مورد استناد آنندراج باید فرهنگ جانسون یا نظیر آن باشد چه در جانسون «متشارش» به همین معنی آمده است.

مخالفت[1] کننده. ج، متشاکسون. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). با یکدیگر بدخوئی کننده و مخالفت کننده. (آنندراج). و رجوع به تشاکس شود.

متشاکل. [مُ تَ کِ] (ع ص) موافقت‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مناسب و موافق و پسند شده یکی مر دیگری را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشاکل شود.

متشاکی. [مُ تَ] (ع ص) همدیگر را گله کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تشاکی شود.

متشام. [مُ تَ شامم] (ع ص) همدیگر را بوینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هم‌بو و نزدیک شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشام شود.

متشان. [مُ تَ شانن] (ع ص) مشک کهنهٔ خشک پوست. (آنندراج). مشک در هم کشیده شده و کهنه گردیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||درآمیخته. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||پوست خشک شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و رجوع به تشان شود.

متشاور. [مُ تَ وِ] (ع ص) کنکاش‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مشغول به کنکاش و مشاورت. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشاور شود.

متشاوس. [مُ تَ وِ] (ع ص) نگرنده به گوشهٔ چشم از تکبر یا از غضب. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که از روی تکبر و یا خشم بر گوشهٔ چشم می‌نگرد و رخساره را کج می‌کند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشاوس شود.

متشاوظ. [مُ تَ وِ] (ع ص) با هم دشنام دهنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مر یکدیگر را لعنت کننده و دشنام دهنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشاوظ شود.

متشاوف. [مُ تَ وِ] (ع ص) اهانت کننده. ||بیمناک و ترسناک. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متشاول. [مُ تَ وِ] (ع ص) حمله کننده به نیزه و جز آن بسوی یکدیگر. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مر یکدیگر را نیزه زننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشاول شود.

متشایع. [مُ تَ یِ] (ع ص) شریک. یقال هما متشایعان فی دار و متشاعان؛ ای شریکان فیها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). شریک و همدیگر شریک شونده. (آنندراج). و رجوع به متشاع و تشایع شود. ||رفیق و همدم مر یک دیگر را. ||پیروی کننده یکی مر دیگری را. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متشبث. [مُ تَ شَبْ بِ] (ع ص) درآویزنده بچیزی و چنگ‌درزننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که چیزی را با قوت بدست می‌گیرد. (ناظم الاطباء). ||آنکه فرو می‌کند ناخن‌های خود و یا چنگال خود را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشبث شود.

متشبع. [مُ تَ شَبْ بِ] (ع ص) به تکلف سیر نماینده خود را. (منتهی الارب) (آنندراج). کسی که خود را به تکلف سیر می‌نماید. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خویشتن‌آرا به زیادت از وسع خود و نازنده بدان و فی‌الحدیث: المتشبع بما لا یملک کلابس ثوبی زور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). آنکه خویشتن را به زیادت از وضع خود می‌آراید و بدان می‌نازد. (ناظم الاطباء). ||آنکه بسیار و باربار می‌خورد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تشبع شود. ||تفتیش کننده با کوشش و جد و جهد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||صیاد کارآزموده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متشبک. [مُ تَ شَبْ بِ] (ع ص) چیزی درآینده به یکدیگر. (آنندراج). ||کار درهم و مختلط. (آنندراج). درهم و مختلط شده و هم‌پیچیده و آمیخته به یکدیگر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تشبک شود.

متشبه. [مُ تَ شَبْ بِه] (ع ص) ماننده بچیزی. (آنندراج). مانند و هم‌سان و مشابه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تشابه شود.

— متشبه مبطل؛ کسانی‌اند که خود را در زمرهٔ صوفیان اظهار می‌کنند و از حیلت عقاید و اعمال و احوال ایشان عاطل و خالی باشند و ربقهٔ اطاعت از گردن برداشته‌اند و گویند تعبد به احکام شریعت وظیفهٔ عوام است که نظر آنها بر ظواهر است، اما حال خواص و اهل حقیقت از آن عالی‌تر است که به رسوم ظاهر مقید شوند. متشبهان مبطل بر چند قسمند: ۱- کسانی که خدمت خلق را دام منافع دنیوی خود کرده باشند تا بدان سبب استجلاب اقوات از اوقاف و اسباب می‌کنند و اگر آن را در تحصیل غرض و تیسیر مراد خود مؤثر نبینند ترک کنند و اینان را مستخدم و متشبه مبطل به خادم نامند. ۲- کسانی که از برای قبول خلق ترک زینت دنیا کنند و خاطر از جمع اسباب دنیوی باز گیرند و بدان طلب تحصیل جاه کنند در میان مردم، و مردم پندارند که آنها از دنیا اعراض کرده‌اند و ممکن است بر ایشان حال خودشان مشتبه گردد که این طایفه را مرائیه و متشبه مبطل به زهاد خوانند. ۳- کسانی که دعوی استغراق در بحر فنا و استهلاک در عین توحید کنند و حرکات و سکنات خود را به هیچ وجه بخود اضافت نکنند و گویند حرکات ما همچون حرکات ابواب است که به محرک ممکن نبود، این طایفه را متشبه مبطل به مجذوبان نامند. ۴- کسانی که ظاهر آنها به رسوم فقر متوسم بود و باطن آنها به حقیقت غیر مطلع و مرادشان مجرد دعوی بود که این طایفه، متشبه مبطل به فقرایند و مرائیه‌اند. ۵- کسانی که دعوی اخلاق کنند و بر اظهار فسق و فجور مبالغت نمایند و گویند مراد از این ملامت خلق و اسقاط نظر مردم است این دسته را متشبه مبطل به ملامیه گویند. ۶- کسانی که نظر آنها در عبادت کردن قبول خلق بود و دل به ثواب آخرت نداشته باشند که متشبه مبطل به عابدانند. (از فرهنگ علوم عقلی ص ۵۲۰).

— متشبه محق به زهاد؛ کسانی که هنوز رغبت ایشان به کلی از دنیا مصروف نشده باشد و خواهند که یکبارگی از دنیا رغبت بگردانند و ایشان را متزهد خوانند و آنان به چند قسم‌اند: ۱- کسانی که به نهایت احوال صوفیان مطلع و مشتاق باشند و به بقای تعلقات صفات از بلوغ مقصد و مقصود معوق و ممنوعند آنها را متشبه محق به صوفیان نامند. ۲- کسانی که همواره به خدمت بندگان حق سبحانه قیام نمایند و به باطن می‌خواهند که خدمت ایشان را به شائبهٔ غرض دنیوی، مالی و جانی مشوب نگردانند و نیت را از شوائب میل و هوا و ریا تخلیص نمایند ولیکن هنوز به حقیقت زهد نرسیده باشند این دسته را متخادم و متشبه محق به خادم نامند. ۳- کسانی که اهل سلوک‌اند و سیر ایشان هنوز در قطع منازل نفوس بود و از تابش حرارت طلب وجود ایشان در قلق و اضطراب و پیش از ظهور تباشیر صبح کشف ذات و استقرار و تمکن در مقام فنا، گاه گاه برقی از بوارق کشف ذات بر نظر شهود ایشان لائح و لامع گردد و نفحه‌ای از نفحات وصل از مهب فنا به مشام دل ایشان پیوندد چنانکه ظلمات نفوس ایشان در لمعات نور آن برق منطوی و متواری گردد، و لکن هنوز او را کمال حال حاصل نشده و بکلی از ملابس صفات وجود منسلخ و متخلع نگشته او را متشبه محق به مجذوبان خوانند. ۴- کسانی که ذات خود را

۱ - در منتهی الارب چ تهران «مخالطه»، و ظاهراً ناصواب است.

مستغرق عبادات خواهند ولیکن بجهت بقایای دواعی طبیعت و عدم کمال تزکیهٔ نفس هر وقت در اعمال و اوراد و طاعات فترات و تعویقات افتد و یا کسانی که هنوز لذت عبادت نیافته باشند و به تکلف بدان قیام می‌نمایند آنان را متعبد خوانند و متشبه محق به عابد گویند. ۵- کسانی که ظاهرشان به رسم فقر مترسم بوده و باطنشان خواهان حقیقت فقر ولکن هنوز میل به فنا دارند و به تکلف در فقر صبر می‌کنند این دسته را متشبه محق‌به‌فقرا گویند. ۶- کسانی که به تعمیر و تخریب نظر خلق مبالات ننمایند و اگر سعی ایشان در تخریب رسوم و عادات و اطلاق از قیود و آداب مخالطات بود و سرمایهٔ حال جز فراغ خاطر و طیب قلب نباشد و ترسم به مراسم زهاد و عباد از ایشان صورت نبندد و اکثار نوافل و طاعات از ایشان نیاید و تمسک به عزائم اعمال ننمایند و جز بر ادای فرائض مواظبت نکنند و جمع و استکثار اسباب دنیوی به ایشان منسوب نباشد و به طیب قلب قانع باشند و طلب مزید احوال نکنند، آنان را قلندریه و متشبه محق به ملامیه خوانند. (از فرهنگ علوم عقلی ص ۵۲۱).

متشتت. [مُ تَ شَتْ تِ] (ع ص) پراکنده. (منتهی الارب). متفرق. (از اقرب الموارد). و رجوع به تشتت شود.

متشتی. [مُ تَ شَتْ تی] (ع ص) اقامت کننده در جائی به زمستان. (آنندراج). کسی که در زمستان به جائی اقامت میکند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تشتی شود.

متشجع. [مُ تَ شَجْ جِ] (ع ص) به تکلف دلیری نماینده. (آنندراج). مغرور به جرئت خود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تشجع شود.

متشح. [مُتْ تَ شِ] (ع ص) (از «وشح») آنکه حمایل بگردن درافکند. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

متشحط. [مُ تَ شَحْ حِ] (ع ص) کشته‌ای که در خون خود بطپد. (آنندراج). کشته‌ای که در خون خود می‌طپد و می‌غلطد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به تشحط شود.

متشخص. [مُ تَ شَخْ خِ] (ع ص) جدا و ممتاز. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مرد معتبر و دارای آبرو و صاحب شأن و خدم و حشم. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشخص شود.

متشخصین. [مُ تَ شَخْ خِ] (ع ص، اِ) مردمان متشخص. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل ذیل معنی دوم شود.

متشدخ. [مُ تَ شَدْ دِ] (ع ص) شکسته. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بُسر و یا غورهٔ خرمای شکسته شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشدخ شود.

متشدد. [مُ تَ شَدْ دِ] (ع ص) زفت و بخیل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به تشدد شود. ||سخت و تند و ستمکار و درشت و ظالم و دشوار. (ناظم الاطباء).

متشدق. [مُ تَ شَدْ دِ] (ع ص) به تکلف فصاحت نماینده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). کسی که به تکلف فصاحت می‌نماید. (ناظم الاطباء). ||افسوس کننده مردم را. (منتهی الارب). استهزاء کننده. (ذیل اقرب الموارد). منه الحدیث: ابغضکم الی الثرثارون المتشدقون. (ذیل اقرب الموارد) ||آنکه در تکلم بانگ فراوان میزند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشدق شود.

متشذر. [مُ تَ شَذْ ذِ] (ع ص) آنکه دامن بر میان پای گیرد. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کسی که آمادهٔ جنگ می‌شود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تشذر شود. ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط).

متشر. [مُتْ تَ شِ] (ع ص) (از «وشر») زنی که درخواست می‌نماید این که دندانهای وی را روشن و تیز نمایند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اتشار شود.

متشرب. [مُ تَ شَرْ رِ] (ع ص) سرایت‌کننده. (آنندراج) (منتهی الارب). سرایت‌کننده و مسری. (ناظم الاطباء). ||درگذرنده از چیزی به چیزی. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تشرب شود. ||به خود بازکشنده و جذب کننده و جاذب. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

متشرد. [مُ تَ شَرْ رِ] (ع ص) پراکنده و منتشر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||گریزانیده. (ناظم الاطباء). رمیده. ||رونده. ذاهب. (فرهنگ فارسی معین) (از ذیل اقرب الموارد).

متشرط. [مُ تَ شَرْ رِ] (ع ص) نیک نگرنده در کار خود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). متوجه و آگاه و خبردار. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشرط شود.

متشرع. [مُ تَ شَرْ رِ] (ع ص) واقف به امور شریعت و متدین و دیندار. (ناظم الاطباء). تابع شرع.

متشرعین. [مُ تَ شَرْ رِ] (ع ص، اِ جِ) متشرع. رجوع به متشرع شود.

متشرف. [مُ تَ شَرْ رِ] (ع ص) بزرگ و بزرگ‌منش. (آنندراج). تعظیم‌شده و توقیرشده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||متکبر و مغرور. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||گشاده‌دست و خوبروی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تشرف شود.

متشرق. [مُ تَ شَرْ رِ] (ع ص) به آفتابگاه نشیننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

متشرک. [مُ تَ شَرْ رِ] (ع ص) شریک و انباز و بهره‌دار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متشرک. [مُ تَ شَرْ رَ] (ع ص) بمعنی مشترک است:

و لا یستوی المرآن هذا ابن حرة
و هذا ابن اخری ظهرها متشرک.

? (ذیل اقرب الموارد).

متشرم. [مُ تَ شَرْ رِ] (ع ص) شکافته‌شونده و شکافته. (آنندراج). دریده و چاک‌شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تشرم شود.

متشری. [مُ تَ شَرْ ری] (ع ص) خارجی. (آنندراج). خارج از مذهب اهل بدعت. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تشری شود.

متشزر. [مُ تَ شَزْ زِ] (ع ص) خشمناک. (آنندراج). غضبناک و خشمگین. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تشزر شود.

متشزن. [مُ تَ شَزْ زِ] (ع ص) آمادهٔ چیزی. (منتهی الارب). برپا و آماده شونده جهت خصومت. (آنندراج). مهیا و آماده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بزرگ و درشت. (منتهی الارب). هنگفت و درشت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) ||حریف در منازعت. (منتهی الارب). و رجوع به تشزن شود.

متشظی. [مُ تَ شَظْ ظی] (ع ص) تراشه شده و قطعه‌قطعه و ریزریز شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

متشعب. [مُ تَ شَعْ عِ] (ع ص) پراکنده شونده و پراکنده و شاخ‌شاخ. (آنندراج). متفرق و منقسم و شاخه شاخه شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تشعب شود.

متشعث. [مُ تَ شَعْ عِ] (ع ص) پراکنده و پریشان. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آلوده شدهٔ بگرد و خاک. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اندک‌خورنده. ||موی بر هم نشسته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رجوع به تشعث شود.

متشعر. [مُ تَ شَ عْ عِ] (ع ص) بچهٔ موی‌ناک در شکم. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بچهٔ شکمی مویدار. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشعر شود.

متشعل. [مُ تَ شَ عْ عِ] (ع ص) درافروخته و فروزان. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

متشغر. [مُ تَ شَ غْ غِ] (ع ص) شتری که به غایت جهد و امکان رود و سخت دود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تشغر شود.

متشفع. [مُ تَ شَ فْ فِ] (ع ص) شفاعت‌کننده. (آنندراج). میانجی و شفیع. و وکیل. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تشفع شود.

متشفی. [مُ تَ شَ فْ فی] (ع ص) آنکه شفا یابد از خشم[1]. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). ||فرونشانیده و تسکین‌شده و تسلی‌داده‌شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متشق. [مُتْ تَ شِ] (ع ص) قدیدکننده گوشت‌را و شقیق سازنده. (آنندراج). کسی که گوشت‌را نیم‌پز می‌کند و به درازا بریده جهت توشه خشک می‌کند. (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اتشاق شود.

متشقق. [مُ تَ شَ قْ قِ] (ع ص) شکافته شونده و شکافته. (آنندراج). شکافته شدهٔ به چندین جزء. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||برق روشن و تابان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و رجوع به تشقق شود.

متشکر. [مُ تَ شَ کْ کِ] (ع ص) سپاسداری کننده. (آنندراج). سپاسدار. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تشکر شود.

متشکک. [مُ تَ شَ کْ کِ] (ع ص) گمان کننده. (آنندراج). شک دارنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تشکک شود.

متشکل. [مُ تَ شَ کْ کِ] (ع ص) صورت گیرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تشکل شود.

متشکل. [مُ تَ شَ کْ کَ] (ع ص) انگور به پختن در آمده و رسیده شده بعض آن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). انگور نیم‌رسیده. (ناظم الاطباء). ||صورت گرفته و ساخته شده و حاصل شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ قبل شود. ||مأخوذ از تازی، تغییر صورت داده و خوشگل شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متشکی. [مُ تَ شَ کْ کی] (ع ص) گله‌کننده. (آنندراج). گله و شکایت کننده. ناله کننده و زاری کننده. متظلم و دادخواه و مظلوم و آزرده. (ناظم الاطباء): و سید عالم(ص) از دست ایشان همچنان متشکی بوده است و نالان که علی(ع) از دست رافضیان. (کتاب النقض ص۳۷۶). ||علیل و بیمار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متشلشل. [مُ تَ شَ شِ] (ع ص) لاغر و کم‌گوشت. رجل متشلشل؛ مرد کم‌گوشت. ||سبک و چالاک. رجل متشلشل، مرد سبک و چالاک. ||آبی که قطره قطره می‌چکد. ماء متشلشل؛ آب پی هم چکان. ||خون چکنده. دم متشلشل؛ خونی که در پی هم بچکد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بول چکنده. بول متشلشل؛ کمیز که قطره قطره می‌چکد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||طفل متشلشل؛ کودکی که قطره‌قطره کمیز می‌اندازد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشلشل شود.

متشمت. [مُ تَ شَ مْ مِ] (ع ص) خائب بازگردنده. (آنندراج). محروم از غنیمت. (ناظم الاطباء). یقال تشمت‌القوم؛ ای رجعوا خائبین بلاغنیمة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تشمت شود.

متشمخر. [مُ تَ شَ خِ] (ع ص) متکبر و بزرگ‌منش. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متشمر. [مُ تَ شَ مْ مِ] (ع ص) آمادهٔ کار. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آماده و مهیا و آماده شدهٔ برای کاری. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون): چون... فضیحت خود بدید [شتربه]... مستعد و متشمر روی بگرداند. (کلیله و دمنه). و مستعد و متشمر بایستاد تا گاه به آبی برسید (ترجمه تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۶۸). و سلطان مستعد کار شد و متشمر کارزار و جملهٔ اعیان خانان را حاضر کرد. (جهانگشای جوینی). مستعد و متشمر کار گشتند و خواستند که آن عزیمت بامضا رسانند. (جهانگشای جوینی). و سلطان مستعد کار شد و متشمر کارزار. (جهانگشای جوینی ص۱۶۸ ج ۲).

متشمرة. [مُ تَ شَ مْ مِ رَ] (ع ص) لثة متشمرة؛ گوشت بن دندان بین دندان چفسیده. (منتهی الارب). گوشت بن دندان که به دندان چسبیده باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متشمز. [مُ تَ شَ مْ مِ] (ع ص) روئی که گونهٔ آن برگردیده باشد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). روی گونه برگردیده. (ناظم الاطباء). ||کمان در هم کشیده و ترنجیده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تشمز شود.

متشمس. [مُ تَ شَ مْ مِ] (ع ص) سخت توانا. (منتهی الارب). سخت توانا و قادر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نیک بخیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||در آفتاب ایستاده شونده. (منتهی الارب). در آفتاب ایستنده. (آنندراج). در آفتاب مانده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به متصمر و تشمس شود.

متشمص. [مُ تَ شَ مْ مِ] (ع ص) ترنجیده و گرفته شده. ||آب ناگوارد شده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متشمل. [مُ تَ شَ مْ مِ] (ع ص) چادر مشمل پوشنده و صاحب آن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که چادر روی لباس و به خصوص روی قبا پوشیده باشد. (ناظم الاطباء). ||پوشیده و پنهان. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تشمل شود.

متشمم. [مُ تَ شَ مْ مِ] (ع ص) بوینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که به ملایمت و آرامی می‌بوید. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تشمم شود.

متشنج. [مُ تَ شَ نْ نِ] (ع ص) پوست درکشیده و ترنجیده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بانورد. چین‌خورده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عضو درکشیده و متقلص شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشنج شود. ||آنکه بر اثر سرما یا علتی دیگر بلرزد. لرزان. (فرهنگ فارسی معین). ||در تداول امروزی بهم‌خوردگی وضع اجتماعی را گویند: دیروز بعلت... مجلس متشنج شد. یا شهر پاریس به علت اعتصاب کارگران متشنج شد.

متشنع. [مُ تَ شَ نْ نِ] (ع ص) بر اسب سوار شونده. (آنندراج) سوار شدهٔ بر اسب. (ناظم الاطباء). ||سلاح درپوشنده. (آنندراج). سلاح پوشیده و آمادهٔ جنگ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تشنع شود.

متشنف. [مُ تَ شَ نْ نِ] (ع ص) گوشواره نهنده خود را. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آراسته شدهٔ باگوشواره. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشنف شود.

متشنن. [مُ تَ شَ نْ نِ] (ع ص) کهنه.

---

۱ - در آنندراج «از خصم» آمده و ظاهراً غلط چاپی است.

(آنندراج). کهنه و فرسوده. (ناظم الاطباء). ||تـرنجیده. (از آنندراج). درهم کشیده و ترنجیده و خشک شده و چین‌دار شده و کوتاه شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تشنن شود.

متشوذ. [مُ تَ شَوْ وِ] (ع ص) عمامه بر سر بـندنده خـویشتن را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عمامه‌پوشیده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشوذ شود.

متشور. [مُ تَ شَوْ وِ] (ع ص) شـرمنده و شرمنده شونده. (آنندراج). شرمنده و خجل. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تشور شود.

متشوش. [مُ تَ شَوْ وِ] (ع ص) کارشوریده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آشفته و مضطرب و پریشان. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشوش شود.

متشوط. [مُ تَ شَوْ وِ] (ع ص) نیک راننده اسب را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که مانده می‌کند اسب خود را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشوط شود.

متشوف. [مُ تَ شَوْ وِ] (ع ص) دختـر آراسته. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شانه کرده و زینت کرده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشوف شود.

متشوق. [مُ تَ شَوْ وِ] (ع ص) بـه تکلف ظاهر کننده شوق را و آرزومندی نـماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آرزومند و مشتاق. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشوق شود.

متشوک. [مُ تَ شَوْ وِ] (ع ص) محصور شده بواسطهٔ شوک و خار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تشوک شود.

متشوه. [مُ تَ شَوْ وِهْ] (ع ص) ناشناسا و چیزی که شناخته نشود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). متغیر و ناشناس. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشوه شود.

متشهد. [مُ تَ شَهْ هِ] (ع ص) آنکه اشهد ان لااله الاالله گوید. (آنندراج). کسی که تشهد بیان می‌کند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از منتهی الارب). و رجوع به تشهد شود.

متشهل. [مُ تَ شَهْ هِ] (ع ص) آب روی‌رفته. تشهل ماءالوجه؛ رفتن آب روی است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تشهل شود. ||پژمرده‌سیما. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متشهی. [مُ تَ شَهْ هی] (ع ص) خواهانی چیزی کننده. (آنندراج). آرزومند و مشتاق و کسی که خواهان چیزی باشد پس از خواهانی و دارای شهوتی باشد پس از شهوت. (ناظم الاطباء).

متشهی. [مُ تَ شَهْ ها] (ع ص) خواسته و آرزو داشته شده. (ناظم الاطباء)

متشی. [مُتْ تَ] (ع ص) (از «وشی») استخوانی که به شود از شکستگی که دارد. (آنندراج). استخوان شکستهٔ به شده. ||بیمار شفایافته. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متشیخ. [مُ تَ شَیْ یِ] (ع ص) خواجه و پیرشونده. (آنندراج). شیخ شده و خواجه و پیر گشته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||آنکه خود را به پیری زند. و رجوع به تشیخ شود.

متشیط. [مُ تَ شَیْ یِ] (ع ص) سوخته. (آنندراج). سوخته و نیم‌سوخته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||لاغر بیمار. (آنندراج). لاغرشده از بسیاری جماع. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تشیط شود.

متشیطن. [مُ تَ شَ طِ] (ع ص) دیو و نافرمان و سرکش گردنده. (آنندراج). سرکش و نافرمان و مانند دیو شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

متشیع. [مُ تَ شَیْ یِ] (ع ص) دعوی شیعیت کننده و خود را شیعی نماینده. (آنندراج). دعوای شیعی کرده و شیعی شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): هیچ مانعی ندارد که یک نفر شیعی متمایل به اعتزال یا یک نفر معتزلی متشیع باشد. (خاندان نوبختی ص۲۴۱).

متشیم. [مُ تَ شَیْ یِ] (ع ص) درآینده در چیزی. ||مانند پدر شده. ||سپیدموی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

متصابب. [مُ تَ بِ] (ع ص) خورندهٔ آب باقیمانده. (آنندراج). کسی که می‌خورد آب باقی مانده در آوند را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

متصابی. [مُ تَ] (ع ص) میل کننده به سوی کودکی و بازی و لهو. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مایل به عشق‌بازی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تصابی شود.

متصات. [مُ تَ صـاتت] (ع ص) (از «ص‌ت‌ت») بـا هـمدیگر جـنگ‌کننده. (آنندراج). جنگ کنندهٔ با یکدیگر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تصات شود.

متصادف. [مُ تَ دِ] (ع ص) دوچـار و روبرو. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

— متصادف شدن؛ با هم دوچار شدن و روبرو شدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تصادف شود.

متصادق. [مُ تَ دِ] (ع ص) با هم دوستی کننده و با یکدیگر راست شونده در دوستی و سخن. راست در دوستی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تصادق شود.

متصادم. [مُ تَ دِ] (ع ص) برهم زننده و با هم کوبنده. (آنندراج). برهم زده شده و با هم کوفته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||انبوهی کرده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تصادم شود.

متصارم. [مُ تَ رِ] (ع ص) بـا هم بـرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بریده شده و قطع شده. (ناظم الاطباء).

متصاعب. [مُ تَ ع] (ع ص) مشکل و دشوار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گردنکش و سرکش و دلازار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متصاعد. [مُ تَ ع] (ع ص) چیزی دشوار. (آنندراج). دشوار و با مشقت. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بالابرآینده. (غیاث) (آنندراج). فرهنگستان ایران معادل این کلمه را «فرایاز» انتخاب کرده است. و رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران و تصاعد شود: همواره در مدارج علو و معارج سُمُوّ متصاعد و مترقی باد. (سند باد نامه ص ۲۱۶). ||بلند و بالا و بالا برآمده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||بربلندی رونده. (آنندراج) (غیاث).

متصاعد شدن. [مُ تَ ع شُ دَ] (مص مرکب) بلند شدن و برآمدن. (ناظم الاطباء): آتش غیرت در نهاد او متصاعد شد و عزم انتقام مصمم کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۹).

متصاعدة. [مُ تَ ع دَ] (ع ص) مؤنث متصاعد: ابخرهٔ متصاعدة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تصاعد شود.

متصاغر. [مُ تَ غ] (ع ص) خُردنماینده به خویشتن و خوار و حقیر. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خوار و حقیر و بی‌عزت. (ناظم الاطباء). و رجوع به تصاغر شود.

متصافح. [مُ تَ فِ] (ع ص) همدیگر دست گیرنده. (آنندراج). دست همدیگر را گیرنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تصافح شود.

متصافق. [مُ تَ فِ] (ع ص) هـمدیگر دست‌زننده در بیع و در بیعت. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بر دست همدیگر زننده در بیع و شری و در بیعت. (ناظم الاطباء). و رجوع به تصافق شود.

متصافن. [مُ تَ فِ] (ع ص)

بخش‌بخش‌کننده آب را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گروهی از مسافرین که در بیابان آب را در میان خودشان تقسیم میکنند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تصافن شود.

متصافی. [مُ تَ] (ع ص) درستی و راستی از طرفین. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). که‌میان او و دیگری صفوت و خلوص هست. یکدل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تصافی شود.

متصالح. [مُ تَ لِ] (ع ص) با هم آشتی‌کننده و نیکو نماینده. (آنندراج). صلح‌کننده و آشتی‌کننده با یکدیگر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تصالح شود.

متصالخ. [مُ تَ لِ] (ع ص) خویشتن را کر سازنده[1]. (از آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که بهانه میکند کری و ناشنوائی را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تصالخ شود.

متصام. [مُ تَ صامم] (ع ص) خویشتن را کر نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). متصالخ و کسی که کری و ناشنوائی را بهانه میکند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تصامم شود.

متصاول. [مُ تَ وِ] (ع ص) بیکدیگر حمله نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). برجهنده و حمله کننده بریکدیگر و هجوم برنده. (از ناظم الاطباء). و رجوع به تصاول شود.

متصایح. [مُ تَ یِ] (ع ص) یکدیگر را آواز دهنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مر همدیگر را بانگ زننده. (ناظم الاطباء). ||نیام شمشیر کفته و ترکیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تصایح شود.

متصبب. [مُ تَ صَبْ بِ] (ع ص) ریخته شونده و ریخته. (آنندراج). ریخته شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). افتاده و ساقط شونده. (ناظم الاطباء). ||آب فرودآینده از بالا به نشیب. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تصبب شود.

متصبح. [مُ تَ صَبْ بِ] (ع ص) پگاه آینده. (آنندراج). پگاه آینده و آن که بامداد می‌رسد. (ناظم الاطباء). ||کسی که پگاه میخوابد و به خود مشغول میگردد. ||خورندهٔ در بامداد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تصبح شود.

متصبر. [مُ تَ صَبْ بِ] (ع ص) شکیبائی کننده. (آنندراج). کسی که شکیبائی میکند و صبر می‌نماید. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خود را به ستم بازدارنده. (آنندراج). آن که به ستم خود را باز میدارد و منع میکند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تصبر شود.

متصبصب. [مُ تَ صَ صِ] (ع ص) شبی که بیشتر آن رفته باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تلف شده و نیست شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پریشان و پرا کنده.(ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). (از اقرب الموارد). و رجوع به تصبصب شود.

متصبی. [مُ تَ صَبْ بی] (ع ص) (از «ص ب و») آن که خود را به کودکی زند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از ذیل اقرب الموارد). ||به خوشی فریبنده. (ناظم الاطباء). کسی که خوشی را بخود می بندد. (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تصبی شود.

متصتع. [مُ تَ صَتْ تِ] (ع ص) دودله در کاری. (آنندراج). مردد و دودله. ||کسی که می‌آید و می‌رود. ||تنها آینده بدون چیزی. (ناظم الاطباء). (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تصتع شود.

متصتم. [مُ تَ صَتْ تِ] (ع ص) سخت دونده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تصتم شود. ||برجهنده. (ناظم الاطباء).

متصحف. [مُ تَ صَحْ حِ] (ع ص) به‌خطا خواننده نوشته را. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تصحف شود.

متصدد. [مُ تَ صَدْ دِ] (ع ص) پیش‌آینده. (آنندراج) (از منتهی الارب). مقابل و روبرو. (ناظم الاطباء). و رجوع به تصدد شود.

متصدر. [مُ تَ صَدْ دِ] (ع ص) در صدر جای نشیننده از مجلس. (آنندراج). در صدر مجلس نشسته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تصدر شود.

متصدع. [مُ تَ صَدْ دِ] (ع ص) دردسر یابنده. (غیاث) (آنندراج). و این لفظ را به جای مُصَدِّع که به معنی دردسر دهنده است آوردن خطا است چنانکه بعضی در انشاء نویسند که متصدع خدمت میشوم در این صورت مصدع باید نوشت. (از غیاث) (آنندراج). دردسردهنده. زحمت‌دهنده. مزاحم: به سبب آن که چندین دفعه اراده بود که خود به‌عزم ملاقات متصدع خدمت شده. (مجمل التواریخ گلستانه، از فرهنگ فارسی). ||متفرق و پریشان گردنده. (آنندراج). متفرق و پریشان. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||متفرق و شکافته. (آنندراج). شکافته و دریده و جدا شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تصدع شود. ||مبرم و تقاضا کننده. ||دل‌آزار. (ناظم الاطباء).

متصدف. [مُ تَ صَدْ دِ] (ع ص) روبرو گرداننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تصدف شود.

متصدق. [مُ تَ صَدْ دِ] (ع ص) صدقه کننده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). صدقه کننده و صدقه دهنده. (ناظم الاطباء). مُصَّدِّق مثلهُ. قال‌الله تعالی: ان المصدقین و المصدقات[2]. اصله «المتصدقین» فقلبت التاء صاداً و ادغمت فی مثلها. (منتهی الارب).

متصدی. [مُ تَ صَدْ دی] (ع ص) پیش‌آینده. (منتهی الارب). پیش‌آینده. از تصدی که بمعنی پیش‌آمدن است... و از پیش‌آینده در اینجا مراد از پیشکار است. (آنندراج) (غیاث). پیش آینده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تعرض نماینده. (منتهی الارب). کسی که برمی گرداند روی را و مخالفت میکند و اعتراض می‌نماید و تعرض نماینده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||کسی که کوشش می‌نماید و همت میکند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||آن که اشتغال بکار دارد و بر گماشتهٔ به کار. و گماشته و پیشکار. (ناظم الاطباء). مباشر عمل و شغلی: پس بدانک هر که متصدی تصنیف کتابی و مصنف جمع رساله‌ای گردد، با نفس خود مخاطره میکند. (تاریخ قم).

— متصدی باغات؛ کسی است که پیوسته متوجه آبادی باغات دیوانی بوده، آنچه لازمهٔ سعی و اهتمام است به‌عمل آورده، در هر فصلی از فصول به غرس اشجار و گلکاری مشغول و اکثراوقات از گلهای الوان و میوهٔ نوبر به جهت پادشاه سرانجام بنظر رساند و حسن خدمت خود را ظاهر سازد. (از تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص ۵۱).

— متصدی بودن؛ در کار بودن. (ناظم الاطباء).

— متصدی شدن؛ مشغول گشتن به کار. (ناظم الاطباء). مباشر عمل و عهده‌دار شغل یا اداره‌ای شدن. کاری را به عهده گرفتن: در قلعه‌های خود خزینه منتظر بودند که هر یک از بیگلربیگیان متصدی او شوند. (عالم‌آرای عباسی).

||(اصطلاح اداری) یکی از مقامهای اداری

---

۱ - در آنندراج «کرسازنده»، که ظاهراً غلط چاپی است.

۲ - قرآن ۱۸/۵۷.

فروتر از مسؤول و بالاتر از کارمند ساده است. ||در دوران صفویه به افرادی اطلاق می‌گردید که در امر مالیات دخالت داشتند: نسخه‌جات محاسبات عمال و مؤدیان حساب دیوانی کل ولایات از بیگلربیگیان و حکام و سلاطین و وزراء و تحویلداران جزو و کل و متصدیان و ضابطان و غیر هم بعد از تعلیقهٔ عالی جاه... (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی، ص ۶). و کل عمال دیوانی از وزراء و مستأجران و ضابطان و متصدیان و مباشران مالیات دیوانی رابه پای حساب می‌آورد. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص ۳۶). ||نویسنده و محرر و محاسب. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تصدی شود.

متصرخ. [مُ تَ صَ رِ] (ع ص) تکلف‌کننده از فریاد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که می‌غرد و فریاد کننده. (ناظم الاطباء).

متصرف. [مُ تَ صَ رِ] (ع ص) دست در کاری کننده و برگردنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دارنده و مالک. (ناظم الاطباء). دارنده و مالک و در ملکیت و قابض و دارا و صاحب و خداوند. (ناظم الاطباء). کسی که مالی یا ملکی را در تصرف و اختیار خود دارد: و او را بر اطلاق متصرف و مالک مرکبات سفلی کرد. (سند بادنامه ص ۳). و مثال اوامر و نواهی او را در خطهٔ گیتی و اقالیم عالم نافذ و مطلق و آمر و متصرف گردانید. (سند بادنامه ص ۸).

— متصرف شدن؛ در تصرف خود گرفتن. بدست آوردن.

— ||آرمیدن با دختر یا زن. جماع کردن. و بیشتر در مورد دوشیزه به کار رود: امیرهوشنگ دختر را متصرف شد ... (امیرارسلان، از فرهنگ فارسی معین).

||مختار و آن که عمل می‌کند به اختیار خود. (ناظم الاطباء). ||در شاهدهای زیر بمعنی مأمور حکومت و دولت، یا مأموری که کار او تحصیل مالیات و جز این باشد آمده است: فرمود (اپرویز) که همه را باید کشتن. سی و شش هزار برآمد همه معروفان و بزرگان و پادشاه زادگان و سپاهیان و عرب و متصرفان و رعایا و مانند این. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۰۷). اکنون نسختی‌نویس به ذکر اعیان و سپاهیان و متصرفان و معروفان که از تبع تواند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۸۹). و مردم آنجا (کازرون) متصرف و عوان باشند و غماز. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۴۶). عمال و متصرفان نواحی و بلوکات. (ترجمهٔ محاسن اصفهان، ص ۱۲۰). و عمال و متصرفان و گماشتگان و نواب. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹۸). تمامت باقی ساکن و مواضع شایستهٔ همهٔ عاملان و مناسب همهٔ متصرفان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۳). ||حاکم بر بخشی از مملکت. (از اقرب الموارد). اختیاردار. حاکم. فرمانروا: و دبیران و همهٔ متصرفان را بدل کرد. (سیاست‌نامه، از فرهنگ فارسی معین). ||دستکار قابل و ماهر. ||تمتع برنده. ||آن که به کار برد فرمان خود را. ||متهم به دزدی. ||ولگرد و و لخرج. ||محتایل. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

— اسم غیرمتصرف؛ آن است که در صورت تذکیر و تأنیث و مثنی و جمع همیشه در حالت واحدی باشد مانند «من» چنانکه گویند: من‌الرجل الاتی؟ من المرأة الاتیة؟. (از فرهنگ فارسی معین).

— اسم متصرف؛ (اصطلاح صرفی) آن است که تثنیه و جمع بسته شود و مصغر گردد و بدو نسبت دهند.

— فعل غیرمتصرف؛ آن است که تمام مشتقات از آن نیاید، مانند لیس و نعم. (فرهنگ فارسی معین).

متصرف. [مُ تَ صَ رَ] (ع ص) هر آنچه در اختیار و تملک کسی باشد. (ناظم الاطباء).

— غیرمتصرف؛ بیرون از اختیار و تملک کسی، مانند مرغ در هوا و ماهی در آب. (ناظم الاطباء). آنچه در تصرف نباشد. و رجوع به مادهٔ قبل و تصرف شود.

— متصرفٌ فیه؛ مالک شده و دارا. (ناظم الاطباء). آنچه در آن تصرف شود.

متصرفات. [مُ تَ صَ رِ] (ع اِ) تملکات و هر چیز که در تصرف کسی باشد. (ناظم الاطباء).

متصرفه. [مُ تَ صَ رِ فَ] (ع ص) مالک شده. متصرف و در ملکیت و دارا. (ناظم الاطباء).

— قوهٔ متصرفه؛ قوتی است مترتب در مقدم تجویف اوسط دماغ و عمل آن ترکیب و تحلیل صور موجوده در خیال و معانی موجوده در حافظه است. این قوت اگرعاقله را بکار بندد مفکره و اگر وهم را در محسوسات بکار بندد متخیله می‌نامند و «اما المتخیلة فتسمی مفکرة ایضاً باعتبار استعمال الناطقة ایاها فی ترتیب الفکر و مقدماته». (فرهنگ علوم عقلی) (از تعریفات جرجانی). قوهٔ متفکرة. (ناظم الاطباء). و رجوع به قوهٔ متفکرة و متخیله گردد.

متصرم. [مُ تَ صَ رِّ] (ع ص) بریده گردنده و بریده. (آنندراج). بریده شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تصرم شود. ||دستکار قابل و ماهر و کارآزموده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تصرم شود.

متصعد. [مُ تَ صَ عِّ] (ع ص) چیزی دشوار و شاق. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بلند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تصعد شود.

متصعر. [مُ تَ صَ عِّ] (ع ص) کج کنندهٔ رخسار و روی. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کج روی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تصعر شود. ||گرد شده و گره مانند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متصعصع. [مُ تَ صَ صِ] (ع ص) متفرق و پرا کنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). متفرق شده و جدا شده و پرا کنده شده و صف شکسته و زایل شده. (ناظم الاطباء). ||بددل. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ترسان و هراسان و سست دل. (ناظم الاطباء). ||خوار و ذلیل فروتن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تصعصع شود. ||دلتنگ. کسی که برطرف می‌کند دوستی را. ||بدبخت. ||کسی که زمانه وی را پرا کنده کرده است. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متصعلک. [مُ تَ صَ لِ] (ع ص) درویش و محتاج. (آنندراج). درویش و محتاج و تنگدست. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پشم ریخته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تصعلک شود.

متصف. [مُتْ تَ صِ] (ع ص) ستوده و وصف شده و بیان شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رسم شدهٔ با صفت و موصوف. (ناظم الاطباء). وصف شونده و توصیف شده و دارندهٔ صفتی:

نقش ما یکسان به ضدها متصف
خاک هم یکسان روانشان مختلف. مولوی.

هر که بدین جمله متصف است بحقیقت درویش است اگرچه در قبا است. (گلستان).

— متصف شدن؛ صفتی پذیرفتن. به صفتی شناخته شدن.

— متصف گردیدن؛ متصف شدن: به وفور قابلیت و رشد و کاردانی متصف گردید. (عالم‌آرا چ امیرکبیر ص ۱۶۳).

— متصف گشتن؛ متصف شدن. رجوع به ترکیب قبل شود.

||سزاوار و لایق. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||بیان کننده و توصیف نماینده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||همدیگر را ستایش کننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متصف. [مُتْ تَ صَ] (ع ص) صفت کرده

شده. (غیاث) (آنندراج).

متصفح. [مُ تَ صَ فْ فِ] (ع ص) نظرکننده در ظاهر کار و جستجوی آن نماینده. (آنندراج). کسی که می‌نگرد ظاهر چیزی را و جستجو کننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تصفح شود. ||آزماینده. (ناظم الاطباء). ||ملاحظه کننده. (ناظم الاطباء)؛ و آخر ختم بر مضاحکی چند و هزلیات کنم تا متصفحان این کتاب... بدان تفرجی کنند. (راحة الصدور). تا متصفحان این مجموع و متأملان این سطور هر یک برحسب نظر و دقت خاطر نصیب گیرند. (سند بادنامه ص ۲۴). و رجوع به تصفح شود.

متصفق. [مُ تَ صَ فْ فِ] (ع ص) ناقه‌ای که برگرده بر شکم. (آنندراج) (از منتهی الارب). شتری که از این پهلو به آن پهلو برگردد. (ناظم الاطباء). ||مترددو دودله. ||کسی که دوچار می‌شود و روبرو می‌گردد و مقابل می‌شود و متعرض میگردد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تصفق شود.

متصفه. [مُ تَ صِ فَ] (ع ص) مؤنث متصف. رجوع به متصف شود.

متصل. [مُتْ تَ صِ] (ع ص) رسنده و پیوسته شونده بی‌جدا شدگی. (آنندراج). پیوسته و پیوسته شده و پیوند شده؛ بی‌جدائی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): ملک او به ملک ایشان متصل بود. (مجمل‌التواریخ و القصص، از فرهنگ فارسی معین).

چون دو دست اندرتیم یک به دیگر متصل
در یکی محمل دو تن هم پای و هم ران دیده‌اند.
خاقانی.

و آخرین شمار از زبان ما و خزانهٔ رحمت آفریدگار نثار روضهٔ مقدس مطهر او باد و امداد رضوان متصل روان یاران او... (لباب الالباب).

— حدیث متصل. رجوع به حدیث شود.

— متصل‌الطاس؛ فرهنگستان ایران «پیوسته گلبرگ» را بجای این کلمه پذیرفته است. و رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران شود.

||(ق) (در زبان عامیانه) اتصالاً. پیاپی. پی در پی: متصل حرف می زد. (فرهنگ فارسی معین):

ننمودی ز مدیر اصلاً ترس
متصل تخته شکستی سر درس.
بهار (از فرهنگ فارسی معین).

||(ص) کسی که شخص را به‌طور لطف و شیرین‌زبانی درود فرستد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||پیوسته و دائم و همیشه و برقرار و پایدار. (ناظم الاطباء). ||چسبیده و ملصق. متحد و لاینقطع و بدون جدائی. (ناظم الاطباء). به هم پیوسته.

— متصل شدن؛ پیوسته شدن. به هم پیوستن. به هم چسبیدن.

— متصل گرداندن؛ متصل کردن. به هم پیوسته کردن و وصل کردن:

قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش
متصل گردان به دریاهای خویش. مولوی.

— متصل گردیدن؛ متصل شدن:

متصل گردد به بحر آنگاه او
ره برد تا بحر همچون سیل و جو. مولوی.

— متصل گشتن؛ متصل گردیدن. به هم پیوستن. متصل شدن.

||نزدیک و نزدیک به هم. (ناظم الاطباء). و رجوع به اتصال شود.

متصلاً. [مُتْ تَ صِ لَنْ] (ع ق) همیشه و همواره و دائماً و لاینقطع. (ناظم الاطباء). پیوسته. مستمراً. و رجوع به متصل و اتصال شود.

متصلان. [مُتْ تَ صِ] (ع ص، اِ) تثنیهٔ متصل. دو چیز باشند که دو طرف ایشان متلازم باشند، چون دو خط که محیط باشند به زاویه. گاه باشد که اتصال را اطلاق کنند بر معانی دیگر. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی).

متصلب. [مُ تَ صَ لْ لِ] (ع ص) سختی کننده در کار: المتصلب فی اموره. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تشدد و تصلب شود.

متصلصل. [مُ تَ صَ صِ] (ع ص) بانگ کرده، و تندر غرنده و بانگ‌کننده. ||برگردانندهٔ آواز در حلق. ||زیور صدا کننده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تصلصل شود.

متصلع. [مُ تَ صَ لْ لِ] (ع ص) آفتاب بالاآینده یا در وسط آسمان رسنده یا از ابر بیرون آینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آفتاب بیرون آمده از زیر ابر در وسط آسمان رسیده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تصلع شود.

متصلف. [مُ تَ صَ لْ لِ] (ع ص) رجل متصلف؛ مرد لافی. (منتهی الارب). چاپلوسی‌کننده و لاف‌زنی‌نماینده. (آنندراج). تملق‌کننده. (از اقرب الموارد). و رجوع به تصلف شود.

متصلق. [مُ تَ صَ لْ لِ] (ع ص) زن که فریاد کند از درد زه. (آنندراج). زن بانگ کنندهٔ از درد زه. ||آمد و شد کنندهٔ در آب. ||غلطندهٔ در خاک از مشقت و زحمت. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تصلق شود.

متصله. [مُتْ تَ صِ لَ] (ع ص) متصل. (ناظم الاطباء). مؤنث متصل. رجوع به قضیهٔ متصله در همین لغت‌نامه شود.

متصلی. [مُ تَ صَ لْ لا] (ع ص) (از «ص‌ل‌ی») عصای راست کرده شده بر آتش. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

متصلی. [مُ تَ صَ لْ لی] (ع ص) (از «ص‌ل‌ی») گرمی آتش کشیده و به آتش تابیده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تصلی شود.

متصمر. [مُ تَ صَ مْ مِ] (ع ص) در آفتاب ایستاده شونده. (منتهی الارب). متشمس. (از اقرب الموارد). کسی که خود را در آفتاب دارد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تصمر و تشمس و متشمس شود. ||مرد قوی. (منتهی الارب). سخت توانا. (ناظم الاطباء). ||سخت بخیل. (منتهی الارب). نیک بخیل. (ناظم الاطباء). ||خود را در بند دارنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بندی و محبوس و نگاه داشته شدهٔ در زندان. (ناظم الاطباء).

متصمع. [مُ تَ صَ مْ مِ] (ع ص) خون‌آلود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سهم متصمع؛ تیری که خون‌آلوده بر چفسیده پر بیرون آید از خسته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به تصمع شود.

متصنع. [مُ تَ صَ نْ نِ] (ع ص) خویشتن را آراینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آراسته و زینت کرده شده. (ناظم الاطباء). ||ساخته. برخاسته. ساختگی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||به تکلف نیکوسیرتی نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که به تکلف نیکوسیرتی میکند. کسی که می‌نمایاند هنر و صفت خویش را. (ناظم الاطباء). ||پریشان‌خاطری که می‌گذرد از خوشی. ||آن که حرف می‌زند و کار میکند نه از روی میل و رضا. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متصنف. [مُ تَ صَ نْ نِ] (ع ص) لب خراشیده و پوست‌کنده. (آنندراج). لب خراشیده و پوست کنده شده. ||گیاه آماده برای برگ برآوردن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تصنف شود.

متصوب. [مُ تَ صَ وْ وِ] (ع ص) باران فرود آینده. (آنندراج). باران گران ساقط شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||زمین بلند نشیب‌دار. (ناظم الاطباء). و رجوع به تصوب شود.

متصوح. [مُ تَ صَ وْ وِ] (ع ص) موی پراکنده و کفیده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از

منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تصوح شود.

متصور. [مُ تَ صَ وْ وِ] (ع ص) با خود صورت کننده چیزی را و صورت بندنده. (آنندراج). کسی که تصور می‌کند و دریافت می‌نماید. (ناظم الاطباء). تصور کننده و صورت چیزی را در ذهن خطور دهنده. ||نزدیک شونده به افتادن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که از اثر طعنهٔ ضرب مایل به افتادن باشد. (ناظم الاطباء). ||صاحب تدبیر و فکر و اندیشه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متصور. [مُ تَ صَ وْ وَ] (ع ص) تصور شده و گمان شده. و قابل توهم و تصور و قابل دریافت و ادارا ک و ممکن و محتمل‌الوقوع. (ناظم الاطباء): و بعضی نیز بنابر مصلحت کلی که نفع عام در آن متصور باشد. (انوار سهیلی).

– متصور شدن؛ تصور شدن. در ذهن خطور کردن: پادشاه بی‌رعیت متصور نشود. (مجالس سعدی ص ۲۵). نه لقمه‌ای که متصور شدی بکام آید یا مرغی کزدام‌افتد. (گلستان).

چون متصور شود در دل ما نقش دوست
همچو تبش بشکنم هر چه مصور شود.
سعدی.

گرمتصور شدی با تو برآمیختن
حیف نبودی وجود در قدمت ریختن.
سعدی.

چنان تصور معشوق در خیال من است
که دیگرم متصور نمی‌شود معقول. سعدی.

– متصور گشتن؛ به‌تصور آمدن. گمان داشتن: ... آن ایام مردمی دیدمی که در مساقط اوراث تتبع و تفحص دانه‌ها می‌کردندی و در آن یک دانه ممکن و متصور نگشتی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ طهران ص ۳۲۶).

متصوع. [مُ تَ صَ وْ وِ] (ع ص) مسوی پرا کنده و پریشان. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||قوم همدیگر دور و متفرق. (آنندراج). گروه از هم دیگر دور و متفرق شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تصوع شود.

متصوف. [مُ تَ صَ وْ وِ] (ع ص) مردم صوفی. (ناظم الاطباء). کسی که بر طریقت صوفیان باشد.

متصوفه. [مُ تَ صَ وْ وِ فَ] (ع ص، اِ) گروه صوفی. (ناظم الاطباء). گروه متصوفیان. کسانی که خود را صوفی نمایند. متظاهر به تصوف و صوفی‌نما. طالبان حق دو طایفه‌اند: متصوفه و ملامیه. متصوفه جماعتی‌اند که از بعضی صفات نفوس خلاصی یافته‌اند و به بعضی از احوال و اوصاف صوفیان متصف گشته‌اندو متطلع نهایات احوال ایشان شده‌اند ولیکن هنوز به اذیال بقایای صفات نفوس متشبث مانده باشند و بدان سبب از اصول غایات و نهایات اهل قرب و صوفیه متخلف گشته‌اند. (فرهنگ علوم عقلی): و خلقی از متصوفه همیشه آنجا مجاور باشند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو). و رجوع به صوفیه و تصوف شود.

متصوق. [مُ تَ صَ وْ وِ] (ع ص) آلوده گردنده. یقال تصوق بعذرته، آلوده گردیده به پلیدی خود. (آنندراج). آلوده شده به پلیدی و سرگین. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تصوق و تصوک و مادهٔ بعد شود.

متصوک. [مُ تَ صَ وْ وِ] (ع ص) آلوده شونده به سرگین. (آنندراج). آلوده‌شده به پلیدی و سرگین. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تصوک و مادهٔ قبل شود.

متصون. [مُ تَ صَ وْ وِ] (ع ص) نگاهدارندهٔ نفس خود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آگاه از خود. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تصون شود.

متصید. [مُ تَ صَ یْ یِ] (ع ص) شکار جوینده. (آنندراج). مایل به صید و شکار. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

متصید. [مُ تَ صَ یْ یَ] (ع اِ) شکارگاه: در ناحیت کشمیر خوش متصیدی و مرغزاری نزه بود. (کلیله چ مینوی، ص ۱۵۸). و حریص... صید فهود و صقور سبب کثرت متصیدات مرو از نیشابور... (تاریخ جهانگشا). و رجوع به تصید شود.

متصیر. [مُ تَ صَ یْ یِ] (ع ص) مانا شونده به پدر خود. (آنندراج). کسی که مانا به پدر باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تصیر شود.

متصیف. [مُ تَ صَ یْ یِ] (ع ص) تابستان به‌جائی اقامت نماینده. (آنندراج). در تابستان به‌جائی اقامت‌کننده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع تصیف شود.

متضائل. [مُ تَ ءِ] (ع ص) (از «ضءل») باریک و خرد و حقیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تضاؤل شود.

متضاجم. [مُ تَ جِ] (ع ص) مرد کج دهان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). کژ دهان. (ناظم الاطباء). ||مخالف در امری. (منتهی الارب) (آنندراج). مخالف و متعرض. (ناظم الاطباء). و رجوع به تضاجم شود.

متضاحک. [مُ تَ حِ] (ع ص) با هم خندنده. (آنندراج). با هم خنده کنان. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تضاحک شود.

متضاد. [مُ تَ ضادد] (ع ص) با هم مخالفت‌کننده. (آنندراج) (غیاث). مخالف یکدیگر. یقال هما متضادان؛ آن دو مخالف یکدیگرند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): از طبیب پرسیدم گفت زار برآمده است و دو سه علت متضاد دشوار است علاج آن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۰). و همی بینم که چیزهای متضاد پدید همی آید. (جامع الحکمتین ناصرخسرو). که بنیت آدمی آوندی ضعیف است پر اخلاط فاسد، چهار نوع متضاد. (کلیله چ مینوی، ص ۵۵). و با این هم چهار دشمن متضاداند طبایع با وی همراه بل هم‌خواب. (کلیله چ مینوی ص ۵۵). ||(اصطلاح بدیع) این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر در نثر و نظم الفاظی آرد که ضد یکدیگر باشد، چون حاره و بارد، نور و ظلمت، درشت و نرم، و سیاه و سفید. (حدائق السحر، ص ۲۴). بیتی یا مصراعی که در آن صنعت تضاد باشد. ||(اصطلاح دستور زبان) به کلماتی اطلاق می‌شود که در صورت مختلف و در معنی ضد هم باشند.

متضادة. [مُ تَ ضادْ دَ] (ع ص) با هم دیگر ضدکننده. (غیاث) (آنندراج). مؤنث متضاد. ج، متضادات. و رجوع به تضاد و مادهٔ قبل شود.

متضارب. [مُ تَ رِ] (ع ص) با هم خصومت کننده و جنگ نماینده. (آنندراج). با همدیگر خصومت کننده و جنگ نماینده و زنندهٔ یکی مرد دیگری را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تضارب شود.

متضارس. [مُ تَ رِ] (ع ص) بنای ناهموار. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تضارس شود.

متضاعف. [مُ تَ عِ] (ع ص) دو چند شونده. (آنندراج). دو چندان شده. (ناظم الاطباء): بدین سبب استشعار سلطان زیادت شد و فزع و بیم متضاعف. (جهانگشا). هر روز قوت زیاده‌تر و شوکت و عظمت، متضاعف و عدد بیشتر می‌شد. (تاریخ قم ص ۲۵۳). ||دو چندان کننده. (آنندراج). دو چندان کرده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تضاعف شود.

متضاغط. [مُ تَ غِ] (ع ص) فراهم آینده و انبوهی کننده و فشرنده همدیگر را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). انبوهی

کرده و فشار داده بر همدیگر. (ناظم الاطباء): المتضاغطة، المتزاحمة. (ذیل اقرب الموارد). و رجوع به تضاغط شود.

متضاغن. [مُ تَ غِ] (ع ص) با هم کینه ورزنده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). با همدیگر کینه ورزیده و دشمنی کرده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تضاغن شود.

متضاف. [مُ تَ ضافْ ف] (ع ص) انبوهی کننده و گردآینده. (آنندراج). گلهٔ شتران گردآب که بر همدیگر فشار داده انبوهی کنند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تضاف شود.

متضافر. [مُ تَ فِ] (ع ص) با هم مددکننده و یاری نماینده در کار. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رفیق و معاون. (ناظم الاطباء). ||هم‌عهد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تضافر شود.

متضافط. [مُ تَ فِ] (ع ص) گوشت پر. (آنندراج). گوشت محکم و استوار. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تضافط شود.

متضافن. [مُ تَ فِ] (ع ص) با هم مدد کننده. (آنندراج). مر همدیگر را یاری کننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تضافن شود.

متضام. [مُ تَ ضامم] (ع ص) فراهم‌شونده. (آنندراج). متصل و پیوسته و فراهم آورده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||برقرار. (ناظم الاطباء). ||کشیده شده بسوی چیزی و یا کسی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||گرد آمده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تضام و تضامم شود.

متضایف. [مُ تَ یِ] (ع ص) با همدیگر نسبت دارنده. (غیاث) (آنندراج). ||نزدیک به کنار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||رودبار تنگ. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تضایف شود.

متضایق. [مُ تَ یِ] (ع ص) با هم تنگی کننده. (آنندراج) (غیاث) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تنگ در خلق و در جای. (ناظم الاطباء). و رجوع به تضایق شود.

متضبب. [مُ تَ ضَبْ بِ] (ع ص) کودک نیک فربه. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کودک نیک فربه و کوتاه گردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تضبب شود.

متضبط. [مُ تَ ضَبْ بِ] (ع ص) به قهر و بندی گیرنده کسی را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که به قوت و سختی می‌گیرد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تضبط شود.

متضجر. [مُ تَ ضَجْ جِ] (ع ص) نالنده و بیقراری کننده. (آنندراج). غمناک و بی‌آرام و نالان. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مظلوم و ستم‌دیده و زیان‌دیده و جفا کشیده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تضجر شود.

متضجع. [مُ تَ ضَجْ جِ] (ع ص) فرو ایستنده از کار. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سست و کاهل و ساکن و نشسته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تضجع شود.

متضح. [مُتْ تَ ضِ] (ع ص) (از «وضح») پیدا شونده و پیدا. (آنندراج). هویدا و آشکار و ظاهر و واضح و روشن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اتضاح شود.

متضحک. [مُ تَ ضَحْ حِ] (ع ص) خندنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خندان و طعنه زنان و استهزا کنان. (ناظم الاطباء). و رجوع به تضحک شود.

متضحی. [مُ تَ ضَحْ حی] (ع ص) (از «ضحو») در وقت چاشت در آینده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||به وقت چاشت خورنده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خورنده وقت چاشت. (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به تضحی شود.

متضرب. [مُ تَ ضَرْ رِ] (ع ص) جنبش نماینده و حرکت کننده. (آنندراج). جنبیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زده شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||مضطرب و پریشان و بی‌آرام و متحرک. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تضرب شود.

متضرج. [مُ تَ ضَرْ رِ] (ع ص) خون‌آلود. (آنندراج). آغشته به خون. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گلگون رخسار و سرخ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||درخش پهن گسترده‌شده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تضرج شود.

متضرر. [مُ تَ ضَرْ رِ] (ع ص) ضرر رساننده. (آنندراج) (غیاث). ||پاشیده و پریشان شده و گزند یافته. ستم دیده. (ناظم الاطباء). زیان بیننده. ضرر رسیده. (فرهنگ فارسی معین): عجزه و مساکین مردم گیلان از سلوک ناهنجار و اطوار ناهموار سؤمی الیه... متضرر... بودند. (از نامهٔ شاه عباس به سلطان مراد عثمانی، از فرهنگ فارسی معین ایضاً).

متضرع. [مُ تَ ضَرْ رِ] (ع ص) زاری‌کننده. (آنندراج) (غیاث). خواری و فروتنی کرده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دادخواه. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تضرع شود.

متضرم. [مُ تَ ضَرْ رِ] (ع ص) آتش فروزان. (آنندراج). آتش افروخته شده. ||خشم افروخته شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تضرم شود.

متضع. [مُتْ تَ ضِ] (ع ص) (از «وضع») فرومایه و ناکس و دون‌مرتبه. (آنندراج). رسوا و بی‌آبرو و فرومایه و خوار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||فروتنی و خواری کرده و حقیر و فروتن و فروتنی کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به اتضاع شود.

متضعضع. [مُ تَ ضَعْ ضِ] (ع ص) فروتنی کننده. (آنندراج). مطیع و رام و فرمانبردار و کسی که خویشتن را تحقیر میکند. (ناظم الاطباء). ||عاجز و نیازمند شونده. (آنندراج). دادخواه. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جنبیده. (ناظم الاطباء). ||سرنگون شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تضعضع شود.

متضعف. [مُ تَ ضَعْ عِ] (ع ص) بسیار ضعیف شونده، چرا که باب تفعیل برای مبالغه نیز می‌آید یا برای صیرورت. (آنندراج) (غیاث). حقیر و بی‌نام و نشان و ذلیل و بی‌قدر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد):

شریف اگر متضعف شود خیال مبند
که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد.
سعدی (گلستان).

متضعف. [مُ تَ ضَعْ عَ] (ع ص) کسی که مردم وی را حقیر و ضعیف و خوار می‌پندارند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

متضلع. [مُ تَ ضَلْ لِ] (ع ص) پرشکم از سیری. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پرشده و آکنده، و سیر و سیر شده. (ناظم الاطباء). ||مجازاً پر از علم و دانش. و رجوع به تضلع شود.

متضمخ. [مُ تَ ضَمْ مِ] (ع ص) آلوده به بوی خوش. (آنندراج). بدن آلوده شده به بوی خوش. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تضمخ شود.

متضمد. [مُ تَ ضَمْ مِ] (ع ص) جراحت رفاده شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تضمد شود.

متضمر. [مُ تَ ضَمْ مِ] (ع ص) پوست

چفیده و ترنجیده از لاغری. (آنندراج). روی لاغر شده و ضعیف شده و ترنجیده‌پوست از لاغری. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||میان‌باریک. (ناظم الاطباء). و رجوع به تضمر شود.

متضمن. [مُ تَ ضَمْ مِ] (ع ص) تاوان دهنده. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ضامن و کفیل و پذرفتار. (ناظم الاطباء). ||آنچه شامل باشد و فراهم گیرد و بفهماند. (ناظم الاطباء). فراهم گیرنده و مشتمل. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شامل. دربردارنده. محتوی: ملوک طوایف و امراء اطراف هم بعضی را متضمن است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۴). و شیئ آن صحیفه را که متضمن سی لطیفه بود نگاه میداشت. (لباب الالباب).

متضوج. [مُ تَ ضَوْ وِ] (ع ص) رودباری که خم‌های آن بسیار گردد. (آنندراج). رود پیچ و خمدار. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تضوج شود.

متضور. [مُ تَ ضَوْ وِ] (ع ص) آن که از اندوه و الم درپیچد و غلطد بر پشت و شکم. (آنندراج). آن که از اندوه و رنج بر خود می‌پیچد. ||کسی که خود را در رزمگاه ازاین پهلو به آن پهلو می‌اندازد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و رجوع به تضور شود.

متضوع. [مُ تَ ضَوْ وِ] (ع ص) نافه‌ای که بوی آن بدمد چون جنبانیده شود. (آنندراج). مشکی که چون آن را بجنبانند، بوی خوش وی متصاعد گردد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تضوع و متضیع شود.

متضوک. [مُ تَ ضَوْ وِ] (ع ص) آلوده در پلیدی خود. (آنندراج). آلوده شده در پلیدی خود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تضوک شود.

متضوئ. [مُ تَ ضَوْ وِ ءْ] (ع ص) کسی که در تاریکی می‌ایستد تا روشنائی آتش قوم را بیند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

متضیح. [مُ تَ ضَیْ یِ] (ع ص) آن که وارد حوض آنگاه شود که اکثر آب آن را خورده و بقیهٔ غیر خالص گذاشته باشند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد)[1] (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آن که می‌نوشد شیر مخلوط با آب را و شیر تنک آمیخته و ممزوج. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تضیح شود.

متضیع. [مُ تَ ضَیْ یِ] (ع ص) نافه‌ای که چون جنبد بدمد بوی آن و پراکنده گردد. (آنندراج). مشک بودار که چون نافه را بجنباند بوی آن متصاعد گردد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تضیع و متضوع شود.

متضیف. [مُ تَ ضَیْ یِ] (ع ص) مهمان. (آنندراج). مهمان شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آفتاب که به غروب نزدیک شود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نزدیک به غروب آفتاب خمیده و میل کرده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تضیف شود.

متضیق. [مُ تَ ضَیْ یِ] (ع ص) تنگ. (آنندراج). تنگ گرفته شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و رجوع به تضیق شود.

متطابق. [مُ تَ بِ] (ع ص) اتفاق‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). موافق و مطابق. (ناظم الاطباء). و رجوع به تطابق شود.

متطارش. [مُ تَ رِ] (ع ص) خود را کر نماینده و به تکلف کر سازنده. (آنندراج). کسی که به تکلف خود را کر نماید. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و رجوع به تطارش شود.

متطارق. [مُ تَ رِ] (ع ص) شتران در پی یکدیگر رونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شتران که در پی یکدیگر می‌روند و گام می‌نهند در جای پای دیگری. (ناظم الاطباء). و رجوع به تطارق شود.

متطاعم. [مُ تَ عِ] (ع ص) کبوتری که منقار خود را در منقار کبوتر دیگری داخل کند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تطاعم شود.

متطاعن. [مُ تَ عِ] (ع ص) بایکدیگر نیزه زننده. (آنندراج). یکدیگر را نیزه زننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تطاعن شود.

متطالل. [مُ تَ طا لِ] (ع ص) آن که گردن دراز کند تا دور نگرد. (آنندراج). کسی که گردن دراز می‌کند برای دیدن چیزی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و رجوع به تطالل و متطاول شود.

متطاوح. [مُ تَ وِ] (ع ص) مشغول به انداختن هسته‌های خرما را به یکدیگر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

متطاوع. [مُ تَ وِ] (ع ص) نرم گردنی نماینده. (آنندراج). فروتن و مطیع و فرمان‌بردار. (ناظم الاطباء). ||با جد و جهد و زحمتکش و رنج‌بر. ||دادخواه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تطاوع شود.

متطاول. [مُ تَ وِ] (ع ص) گردن دراز. (آنندراج). کسی که گردن رابرای نگرستن چیزی دراز کند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تکبر نماینده. (آنندراج). مغرور از تکبر و فیروز و مظفر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بلند. (آنندراج). دراز و طویل. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): پس یقین حاصل می‌شود که تواریخ چندان اقوام مختلف و ازمان متطاول مطلقاً محقق نتواند بود. (رشیدی). و رجوع به تطاول شود.

متطاهر. [مُ تَ هِ] (ع ص) پاک و پاکیزه شده و طاهر شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متطایر. [مُ تَ یِ] (ع ص) پراکنده. (آنندراج). پراکنده شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پرواز کننده از این جا و آن جا. (ناظم الاطباء). ||ابر پوشاننده آسمان را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تطایر شود.

متطأطئ. [مُ تَ طَءْ طِءْ] (ع ص) کسی که پست می‌کند و فرو می‌افکند سر خود را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تطأطأ شود. ||زمین پست پایمال شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متطبب. [مُ تَ طَبْ بِ] (ع ص) علم طب خواننده و برکاردارنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). علم طب خواننده و بکار برندهٔ علم طب. (ناظم الاطباء). پزشک. (مهذب الاسماء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): راجعوا حارث‌بن کلدة فانه رجل متطبب. (حدیث نبوی). ||آن که طبابت کند و طب نیکو نداند. آن که بکار علاج پردازد و پزشکی نیک نداند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و همچنین برقی گوید که سرای فضلویه متطبب در آن از سرای فرعون بوده است. (تاریخ قم ص ۸۱).

مرگ در این روزگار داروی آلام ماست
چون نشناسد کسی از متطبب طبیب.
وثوق‌الدوله.

متطبع. [مُ تَ طَبْ بِ] (ع ص) خوی‌گیر. (آنندراج) (از اقرب الموارد). طبیعی و متأثر شده از طبیعت. ||کسی که برخلاف طبیعت و به تکلف کاری میکند. (ناظم الاطباء) (از

---

۱ - در اقرب الموارد ج ۱ ص ۶۹۳ این معنی ذیل «مضیح» آمده ولی درمجلد سوم به «متضیح» تصحیح شده است. و رجوع به جلد سوم اقرب الموارد ص ۴۸۴ (غلطنامه) شود

منتهی الارب). ||آوندپر. ||رودخانهٔ پر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تطبع شود.

متطبق. [مُ تَ طَبْ بِ] (ع ص) برابر شونده و برابر. (آنندراج). مطابق و برابر و موافق. (ناظم الاطباء). ||تو بر تو. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تطبق شود.

متطخطخ. [مُ تَ طَ طِ] (ع ص) سیاه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ابر سیاه و تو بر تو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ابر سیاه و ابر انبوه شده بر روی هم. (ناظم الاطباء). ||ستبینا.[1] (از محیط المحیط) (از تاج العروس) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

متطرب. [مُ تَ طَرْ رِ] (ع ص) طرب آورنده و شادمان‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که از روی شعف یا رنج و الم به چالاکی می‌جنبد و کسی که شادمانی میکند. (ناظم الاطباء). ||سرودگوی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تطرب شود.

متطرح. [مُ تَ طَرْ رِ] (ع ص) رونده چون ماندگان: مشی متطرحاً؛ به رفتار ماندگان رفت. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متطرز. [مُ تَ طَرْ رِ] (ع ص) جامهٔ نگارین. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). حاشیهٔ زردوزی و نگارین. (ناظم الاطباء).

متطرس. [مُ تَ طَرْ رِ] (ع ص) پرهیزکننده از چیزی و چیزی پاک و نفیس خورنده[2]. (آنندراج). کسی که نخورد و نیاشامد مگر پاک و خوشبوی را. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). ||مرد ریزه کار و پسندیده کار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از محیط‌المحیط). ||مختار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از محیط‌المحیط). و رجوع به تطرس شود.

متطرش. [مُ تَ طَرْ رِ] (ع ص) آن که به شود از بیماری. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد). دارای نقاهت و کسی که تازه از بیماری برخاسته باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تطرش شود.

متطرف. [مُ تَ طَرْ رِ] (ع ص) ناقه که در اطراف چراگاه بچرد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شتری که در اطراف چراگاه بچرد و با دیگر شتران نیامیزد. (ناظم الاطباء). ||کسی که از علمی مقداری آموخته باشد، بدون اینکه در آن متخصص و متبحر و متعمق باشد. (قزوینی، یادداشتها، از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تطرف شود.

متطرق. [مُ تَ طَرْ رِ] (ع ص) ضرب خورده. ||متفرق. ||راه گیرنده باشد. (آنندراج). راه یابنده و راه پیدا کننده. (غیاث). ||آن که مقابلی می‌کند و دچار می‌شود و روبرو می‌گردد و تعرض می‌نماید. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تطرق شود. ||پیشوا و پیشرو و رهنما. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متطرم. [مُ تَ طَرْ رِ] (ع ص) خفی و نهان گوینده سخن را. (آنندراج) (از منتهی الارب). آن که به آواز پست و یا آهسته سخن می‌راند. (ناظم الاطباء). ||الکنت دارندهٔ در زبان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تطرم شود.

متطعم. [مُ تَ طَعْ عِ] (ع ص) چشنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد). چشنده و نوشنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تطعم شود.

متطغم. [مُ تَ طَغْ غِ] (ع ص) خویشتن را نادان نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که خویشتن را نادان و یا دیوانه می‌نمایاند. (ناظم الاطباء). رجوع به تطغم شود.

متطفل. [مُ تَ طَفْ فِ] (ع ص) ناخوانده به مهمانی آینده. (آنندراج). مهمان ناخوانده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پیک. (ناظم الاطباء). و رجوع به تطفل شود.

متطلب. [مُ تَ طَلْ لِ] (ع ص) پیاپی جوینده یا جوینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). متجسس و آن که تجسس و تفحص می‌کند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تطلب شود.

متطلس. [مُ تَ طَلْ لِ] (ع ص) نبشته که محو و پاک شود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تراشیده و حک شده و محو شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تطلس شود.

متطلع. [مُ تَ طَلْ لِ] (ع ص) پیوسته در چیزی نگرنده و انتظارکننده. (آنندراج). کسی که می‌نگرد و انتظار می‌کشد. (ناظم الاطباء). ||آگاه شده و واقف گشته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): و بر کتاب دیوان محرران و شاگردان آن متطلع شدی. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹۲). و رجوع به تطلع شود.

متطلق. [مُ تَ طَلْ لِ] (ع ص) گزیده و پسندیده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متطلی. [مُ تَ طَلْ لی] (ع ص) قطران مالیده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اندوده شده و آلوده گشته. (ناظم الاطباء). ||طلا شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تطلی شود.

متطمس. [مُ تَ طَمْ مِ] (ع ص) محو و ناپدید گردنده. (آنندراج). محو شده و ناپدید شده و حک گشته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تطمس شود.

متطوح. [مُ تَ طَوْ وِ] (ع ص) سرگردان و اینجا و آنجا اندازنده خود را. (آنندراج). سیار و سرگشته و آواره. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تطوح شود.

متطوع. [مُ تَ طَوْ وِ] (ع ص) مطیع و فرمانبردار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فدائی و آن که در جنگ خود را فدا می‌کند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||کارکننده. (ناظم الاطباء). ||نماز نافله گزارنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تطوع شود.

متطوف. [مُ تَ طَوْ وِ] (ع ص) گرد چیزی گردنده. (آنندراج). طواف‌کننده. و گرد چیزی گردنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تطوف شود.

متطوق. [مُ تَ طَوْ وِ] (ع ص) گردن‌بند پوشنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زینت کرده شدهٔ با طوق و گردن‌بند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تطوق شود.

متطول. [مُ تَ طَوْ وِ] (ع ص) منت نهنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مهربانی کننده و منعم و نیکوکار. (ناظم الاطباء). و رجوع به تطول شود.

متطوی. [مُ تَ طَوْ وی] (ع ص) مار که حلقه زند. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). حلقه زده و پیچیده مانند مار. (ناظم الاطباء). و رجوع به تطوی شود.

متطهر. [مُ تَ طَهْ هِ] (ع ص) پاک. (آنندراج). پاک شده و پاک کرده و غسل کرده. (از ناظم الاطباء). ||پرهیز کرده از گناه و از هر زشتی. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تطهر

---

۱ - در منتهی الارب و آنندراج و ناظم الاطباء «ستبیانی» معنی شده است.

۲ - در آنندراج این معنی بدنبال معنی «متطرز» آمده و پیداست که کاتب لغت را ننوشته و معنی را بدنبال معنی لغت پیش آورده است

شود.

متطهل. [مُ تَ طَهْ هِ] (ع ص) آب که برگردد رنگ و مزهٔ آن. (آنندراج). آب برگردیده رنگ و مزه. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گوشت کهنه و گندیده و بدبو. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تطهل شود.

متطهم. [مُ تَ طَهْ هِ] (ع ص) ناخوش دارندهٔ طعام را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آزرده و متنفر و بیزار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تطهم شود.

متطیب. [مُ تَ طَیْ یِ] (ع ص) آلوده به بوی خوش. (آنندراج). ببوی خوش‌آلوده و بوی خوش مالیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تطیب شود.

متطیخ. [مُ تَ طَیْ یِ] (ع ص) به زشتی آلوده شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آلوده و ملوث و ناپاک و چرکین. (ناظم الاطباء). و رجوع به تطیخ شود.

متطیر. [مُ تَ طَیْ یِ] (ع ص) فال گیرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آن که به فال بد می‌نگرد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تطیر شود.

متطین. [مُ تَ طَیْ یِ] (ع ص) آلوده به گل. (آنندراج). آلوده شدهٔ به گل. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تطین شود.

متظالم. [مُ تَ لِ] (ع ص) همدیگر را ستم کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ظلم و ستم کننده یکی مر دیگری را. (ناظم الاطباء). ||اظهار ظلم کننده از یکدیگر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ جانسون). و رجوع به تظالم شود.

متظاهر. [مُ تَ هِ] (ع ص) یارمند شونده با هم. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). پشت به پشت پیوسته و یکدیگر را معاونت و یاری کرده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پشت کننده به یکدیگر (ضد معنی اول). (از تاج العروس) (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). ||به پشت درآورنده. (از منتهی الارب). و رجوع به تظاهر شود. ||در تداول، خودنما. تظاهرکننده. ظاهرساز. فریبا.

متظبظب. [مُ تَ ظَ ظِ] (ع ص) اندک متأثر شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تظبظب شود.

متظرف. [مُ تَ ظَرْ رِ] (ع ص) به تکلف زیرکی نماینده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تظرف شود.

متظرمط. [مُ تَ ظَ مِ] (ع ص) سخت گلناک. ارض متظرمطة؛ زمین سخت گلناک. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به تظرمط شود.

متظلل. [مُ تَ ظَلْ لِ] (ع ص) سایه گیرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تظلل شود. ||سایه‌دار و سایه گسترده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تظلل شود.

متظلم. [مُ تَ ظَلْ لِ] (ع ص) دادخواه. (غیاث). دادخواهنده. (آنندراج). شکایت‌کننده از ظلم. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دادخواه و شکایت‌کننده از ظلم و ستم و درخواست نماینده رفع ظلم و ستم را. (ناظم الاطباء): فرمود تا پیل و مهد را بداشتند و خواجه احمد حسن و خواجه بونصر مشکان نزدیک پیل بودند... و سخن متظلمان بشنیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۲). متظلم پیش امیر آمد و بنالید. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۵۷). گفت آن متظلم که خروش می‌کند بیار. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۵۸). و متظلم را هزار درم دیگر بداد و درخت خرمای از وی بخرید. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۵۹). عواطف او شمل رحمت بر اکناف متظلمان کشیده است. (سندبادنامه ص ۹). و در موقف متظلمان و موضع مظلومان بایستاد. (سندبادنامه ص ۷۳).

– متظلم بودن؛ دادخواهی کردن. (ناظم الاطباء).

– متظلم شدن؛ درخواست رفع ظلم و ستم نمودن. (ناظم الاطباء).

||ظلم‌کننده. ||تاریک شده و تاریک. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تظلم شود.

متظنن. [مُ تَ ظَنْ نِ] (ع ص) متظنی. کسی که می‌پندارد و گمان می‌کند و شک می‌کند و تو هم می‌نماید. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||مردی بدگمان بداندیش. (مهذب الاسماء). و رجوع به تظنن و تظنی شود.

متظنی. [مُ تَ ظَنْ نی] (ع ص) متظنن. رجوع به متظنن شود.

متظهر. [مُ تَ ظَهْ هِ] (ع ص) مردی که مر زن خود را انت علی کظهر امی گوید. (آنندراج). کسی که به زن خود گوید: انت‌علی کظهر امی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||حمایت کرده و پشتی داده. ||کسی که در نیمروز به جائی رود. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تظهر شود.

متع. [مَ] (ع مص) ربودن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ربودن و بردن چیزی را. (ناظم الاطباء). ||برآمدن روز و دراز شدن آن پیش از زوال. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). روز دور برآمدن. (زوزنی). به پایان رسیدن چاشت و هوعندالضحی الاکبر. یا برآمدن و بلند شدن روز و به نهایت رسیدن بلندی آن. مُتوع مثله. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دروغ گفتن کسی را. مُتع مثله. (ناظم الاطباء). ||بلند شدن سراب. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درشت و محکم گردیدن رسن. ||نیک سخت و تند و سرخ گردیدن نبیذ. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نیکو و زیرک شدن مردم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||منفعت گرفتن به چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برخورداری گرفتن. ||(زوزنی). چربیدن به وزن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

متع. [مِ تَ / مُ تَ] (ع اِ) ج مِتعَه و مُتعَه. (ناظم الاطباء). رجوع به همین کلمات شود.

متعاتب. [مُ تَ تِ] (ع ص) همدیگر را ملامت‌کننده و خشم‌نماینده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تعاتب شود.

متعاد. [مُ تَ عادد] (ع ص) عدد زیاده از ده هزار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تعاد شود.

متعادل. [مُ تَ دِ] (ع ص) برابر یکدیگر. (ناظم الاطباء). هم وزن. هم سنگ تراز و برابر شده. و رجوع به تعادل شود.

متعادلان. [مُ تَ دِ] (ع ص، اِ) تثنیهٔ متعادل، در اصطلاح حساب دو عدد متساوی را گویند. گاهی نیز بر دو عددی اطلاق می‌شود که مجموع اجزاء مفردهٔ یکی از آن دو عدد برابر باشد با مجموع اجزاء مفردهٔ عدد دیگر، مانند عدد شش که مجموع اجزاء مفردهٔ آن یعنی سدس و نصف و ثلث آن نیز شش می‌باشد چنین عددی را تام و معتدل و مساوی هم گویند. اما اگر مجموع اجزاء مفردهٔ آن عدد، از خود آن زیادتر باشد آن عدد را زائد گویند مانند عدد دوازده که اجزاء مفردهٔ آن عبارت است از: نصف و ربع و ثلث و سدس و نصف سدس که مجموع آن ۱۶ است. و هرگاه مجموع اجزاء مفرده کمتر باشد آن را ناقص خوانند مثل عدد چهار که اجزاء مفردهٔ آن نصف و ربع است که مجموع آن سه می‌باشد که از خود آن عدد کوچکتر است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص ۹۵۱ و ۱۰۱۸).

متعادی. [مُ تَ] (ع ص) همدیگر را

دشمنی کننده. (آنندراج). مخالف یکدیگر. (ناظم الاطباء). ||مکان: متعادٍ؛ جای متفاوت و ناهموار. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

متعادیة. [مُ تَ یَ] (ع ص) ارض متعادیة؛ زمین مختلف با سنگ و کلوخ. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). زمین مختلف سنگناک دارای دره و زمین با سنگ و کلوخ.(ناظم الاطباء). و رجوع به تعادی شود.

متعار. [مُ تَ عارر] (ع ص) آن که بیدار ماند و پهلو به پهلو گردد بربستر در شب با بانگ و آواز. (آنندراج). کسی که در بستر بیدار می‌ماند و به پهلو به پهلو می‌گردد و بانگ و آواز می‌کند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعار شود.

متعارض. [مُ تَ رِ] (ع ص) خبر و جز آن که خلاف یکدیگر آید. (آنندراج). برخلاف یکدیگر. برعکس و مخالف و متضاد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تقلیدکننده و چیزی را شبیه و مانند چیز دیگر کننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع تعارض شود.

متعارف. [مُ تَ رِ] (ع ص) همدیگر را شناسنده. (آنندراج). نیک معروف یکدیگر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||معمول و رایج و کثیرالاستعمال و مستعمل. (ناظم الاطباء). ||مردم با خضوع و خشوع و مبادی آداب و خوش آمدگوی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعارف شود. ||کسی که خود را عارف نماید و نباشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

عامون پنارند اینون عارفند
خدا میذونه متعارفند[1]. (یادداشت ایضاً).

متعارَف. [مُ تَ رَ] (ع اِ) محل شناسائی یکدیگر. (فرهنگ فارسی معین): و اگرچه در خدمت تو هیچ سابقه‌ای جز آن که در متعارف ارواح به معهد آفرینش رفته است و در سابق حال به مؤتلف جواهر فطرت افتاد دیگر چیزی ندارم... (مرزبان‌نامه، از فرهنگ فارسی ایضاً). ||(ص) مشهور. متداول. آنچه که عادت مردم شده. معتاد[2]. (از فرهنگ فارسی معین).

- غیرمتعارف؛ غیرمعمول: از راه غیر متعارف به جهت چمچال مرحله‌پیما گردیدند.(مجمل التواریخ، گلستانه ص ۲۳۷).

- قیمت متعارف؛ بهاء متداول و معتاد.

||(اصطلاح منطق) اگر اطلاق بحسب جمهور بود آن را متعارف خوانند، مانند اطلاق لفظ «غایط» بر زمین نشیب به وضع و بر حدث مردم به عرف. (اساس الاقتباس ص ۱۱).

متعارفه. [مُ تَ رَ فَ] (ص نسبی) مؤنث متعارف.

- اصول متعارفه. رجوع به همین کلمه شود.

- علوم متعارفه. رجوع به علوم شود.

متعارفی. [مُ تَ رَ] (ص نسبی) منسوب به متعارف.

- اصول متعارفی؛ در منطق و ریاضی قضایایی هستند که بنفسه معلوم‌اند و اثبات آنها احتیاج به قضیهٔ دیگر ندارد. و به عبارت دیگر ذهن با قصد موضوع و محمول به ثبوت آنها حکم می‌کند. (از فرهنگ فارسی معین).

متعارک. [مُ تَ رِ] (ع ص) مالندهٔ گوش، و گوشمال دهنده. ||خراشیده و محو و مندرس کننده. و رجوع به «عرك» شود. ||حاجت روائی کننده و کامیاب شونده. (آنندراج) (غیاث). ||کارزارکننده. (غیاث) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||انبوه شونده. (غیاث) (آنندراج).

متعازل. [مُ تَ زِ] (ع ص) از همدیگر گوشه گیرنده و یکسو و دور شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دور و رحلت کرده و به یک سو شده و عزلت گزیده و گوشه گرفته و برگشته یکی از دیگری. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعازل شود.

متعازی. [مُ تَ] (ع ص) همدیگر را صبر کردن فرماینده. (آنندراج). یکدیگر را تسلی دهنده و امر به صبر و شکیبائی نماینده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعازی شود.

متعاسر. [مُ تَ سِ] (ع ص) سخت استوار گردنده و دشوارشونده و با هم دشواری کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دشوار و مشکل و سخت استوار و با هم دشواری و سختی کرده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعاسر شود.

متعاشر. [مُ تَ شِ] (ع ص) آمیزنده همدیگر را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). همدم و مصاحب و آمیخته به همدیگر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعاشر شود.

متعاشی. [مُ تَ] (ع ص) (از «ع ش و») شب کوری نماینده از خود. (آنندراج) (از منتهی الارب). آن که بر خود شب کوری می‌بندد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کسی که خود را کور و نابینا و نادان می‌نمایاند. (ناظم الاطباء). تجاهل‌کننده. (از اقرب الموارد). و رجوع به تعاشی شود.

متعاطف. [مُ تَ طِ] (ع ص) بر همدیگر مهربانی کننده. (آنندراج). بر همدیگر مهربانی کرده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعاطف شود.

متعاطی. [مُ تَ] (ع ص) (از «ع ط و») بدست گیرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که می‌گیرد چیزی را برای خوردن و یا آشامیدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برای یکدیگر هدیه فرستنده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تعاطی شود.

متعاظل. [مُ تَ ظِ] (ع ص) سگان که در پی ماده بر زبر یکدیگر روند. (آنندراج) (از منتهی الارب). سگان در پی ماده بر زیر یکدیگر رونده از گشنی. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به تعاظل شود.

متعاظلة. [مُ تَ ظِ لَ] (ع ص) ملخ بر هم نشسته و لازم گرفته یکدیگر را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به تعاظل شود.

متعاظم. [مُ تَ ظِ] (ع ص) بزرگ‌شونده و بزرگ. (آنندراج) (از منتهی الارب). با حشمت و شوکت و برابر در بزرگواری. (ناظم الاطباء). ||متکبر و مغرور و خودبین. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعاظم شود.

متعاطی. [مُ تَ] (ع ص) یکدیگر را آزرده و ستم نموده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متعاقب. [مُ تَ قِ] (ع ص) از پی همدیگر دونده و از پس دونده. (غیاث) (آنندراج). در پی و متوالی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پی در پی. ||از همه عقب‌تر و آخرتر. (ناظم الاطباء).

- متعاقب هم؛ از پس هم. (ناظم الاطباء).

متعاقَب. [مُ تَ قَ] (ع ص) از پی آمده. (فرهنگ فارسی معین). ||(ق) عقب. دنباله. (فرهنگ فارسی ایضاً): متعاقب شیخ علی‌خان زند، سردار که مقدمة الجیش بود در یک فرسخی تیپ‌ها آراسته مقابل لشکر شاهزاده قرار گرفته. (مجمل‌التواریخ گلستانه، از فرهنگ فارسی ایضاً).

متعاقباً. [مُ تَ قِ بَنْ] (ع ق) به دنبال. در پی. و رجوع به تعاقب شود.

متعاقبان. [مُ تَ قِ] (ع ص، اِ) دو امری هستند که هر یک به دنبال یکدیگر وارد محلی

---

۱ - یعنی عامه پندارند اینان عارف هستند و خدای داند که آنان متعارف باشند نه عارف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

۲ - مؤلف فرهنگ نظام گوید: «این لفظ درعربی غلط است چه مصدر تعارف، لازم است و متعدی ندارد» ولی در عربی قدیم و معاصر بکار رفته و می‌رود: «... و هی هذه الاسماء التی تتعارفها الناس من دابة و ارض سهل و جبل...» (المزهر سیوطی چ مکتبهٔ ازهریه ص ۶). «قالوا: ان اللغة تعلیم من الله علمه آدم و فسروا الآیة و علم آدم الاسماء کلها بانها هذه الاسماء التی یتعارفها الناس...». (مقدمهٔ متن اللغة).

شوند مانند صور متوارد بر هیولای اجسام که متعاقب‌اند. (فرهنگ علوم عقلی دکتر سجادی). تثنیهٔ متعاقب. و رجوع به متعاقب شود.

متعاقد. [مُ تَ قِ] (ع ص) همدیگر عهد و پیمان نماینده. (آنندراج). معاهد و هم‌عهد و هم پیمان و هم شرط. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعاقد شود.

متعاقر. [مُ تَ قِ] (ع ص) یکدیگر را مبارات‌کننده در کشتن شتر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). با هم پی زنندهٔ ستور جهت آزمایش پی زنی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تعاقر شود.

متعاقم. [مُ تَ قِ] (ع ص) پیروی نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پیرو. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعاقم شود. ||بطور نوبت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متعاکرة. [مُ تَ کِ رَ] (ع ص) با هم درآمیزنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آمیخته و مختلط به یکدیگر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعاکر شود.

متعاکس. [مُ تَ کِ] (ع ص) سرنگون و برگردنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعاکس شود.

متعاکظ. [مُ تَ کِ] (ع ص) با هم پیکار آورنده و حجت‌کننده و با هم نازنده و فخرکننده. (آنندراج). ستیزه کنندهٔ با هم در مفاخرت و با هم خصومت‌کننده و نازنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعاکظ شود.

متعال. [مُ تَ] (ع ص) بلندشونده. در اصل متعالی بود اسم فاعل از تعالی که ناقص واوی است از تفاعل در حالت رفعی ضمه بر یاء ثقیل بود ساقط کردند بعد اجتماع ساکنین شد میان یا و تنوین، یاء را حذف کردند و در آخر وقف کردند تنوین هم ساقط گردید، متعال باقی ماند. (غیاث) (آنندراج). بلند و رفیع و بالا. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد):

عالم را خاک کف دو پای تو کرده‌ست
عزوجل ایزد مهیمن متعال[1].

منوچهری (دیوان چ ۲ ص ۱۶۸).

بزرگ بار خدائی که ایزد متعال
یگانه کرد به توفیقش از جمیع الناس.

منوچهری.

آن آب حیات است که جاوید بماند
نفسی که از او داد کریم متعالش.

ناصرخسرو.

در ملک ایمن از زوال، در ذات و نعمت متعال.

(کشف الاسرار). و رجوع به تعالی و متعالی شود.

متعال. [مُ تَ عالِ ل] (ع ص) شتر به سختی و شدت دونده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعالل شود.

متعالم. [مُ تَ لِ] (ع ص) با هم بداننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). مر همدیگر را دانا کرده. (ناظم الاطباء). ||دانای همه چیز. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعالم شود.

متعالی. [مُ تَ] (ع ص) بلند شونده. اسم فاعل از تعالی که به کسر لام است باب تفاعل از ناقص، مأخوذ از علو. (غیاث) (آنندراج):

ذات تو به اوصاف محاسن متحلی است
وز جملهٔ اوصاف مساوی متعالی است.

سوزنی.

نفحات همت این پادشاه عالی‌نسب متعالی‌حسب... اگر سایه بر ذرهٔ خاک افکند آن ذره بر خورشید نور گسترد. (سندبادنامه ص ۳۴۴). قدر او از عدوای اقبال و دولت او متعالی شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۸۴). والی آن بقعه در کفر و کنود غالی است و به نخوت طغیان و عنود متعالی و مستحق است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۵۴). حضرت عالی منزلت ممالک مدار، متعالی منقبت. (حبیب السیر). ||بزرگوار. (دهار) (السامی فی‌الاسامی). و رجوع به تعالی و متعال شود.

متعالی. [مُ تَ] (اخ) یکی از نامهای خدای تعالی. (تاج‌العروس ج ۱۰ ص ۲۵۳).

متعامس. [مُ تَ مِ] (ع ص) به قصد غافل نماینده خود را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به تکلف خود را غافل نموده و نادان کرده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعامس شود. تغافل‌ورزنده و بی‌خبر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعامس شود.

متعامش. [مُ تَ مِ] (ع ص) تغافل‌ورزنده در چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تغافل ورزنده و بی‌خبر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعامش شود.

متعامل. [مُ تَ مِ] (ع ص) داد و ستدکننده. و رجوع به تعامل شود. ||قبول‌کنندهٔ معامله. طرف مقابل معامله. پذیرندهٔ معامله.

متعامی. [مُ تَ] (ع ص) کوری‌نماینده. (آنندراج). کسی که خود را کور می‌نمایاند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعامی شود.

متعانق. [مُ تَ نِ] (ع ص) دست در گردن یکدیگر افکننده در صحبت. (آنندراج). یکدیگر را در آغوش گیرنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعانق شود.

متعاود. [مُ تَ وِ] (ع ص) گروهان بر یکدیگر برگردندهٔ در جنگ و جز آن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||میل‌کننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تعاود شود.

متعاور. [مُ تَ وِ] (ع ص) دست به دست گردانندهٔ چیزی را. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بنوبت گیرنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تعاور شود.

متعاوض. [مُ تَ وِ] (ع ص) پذیرندهٔ عوض و بدل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متعاوک. [مُ تَ وِ] (ع ص) با هم کارزار کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مشغول به جنگ و نبرد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعاوک شود.

متعاون. [مُ تَ وِ] (ع ص) یکدیگر یاری کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هم عهد در معاونت و یاری یکدیگر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعاون شود.

متعاونة. [مُ تَ وِ نَ] (ع ص) زن کلان‌سال تندار. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زن میانه سال تنومند قوی هیکل. (ناظم الاطباء).

متعاهد. [مُ تَ هِ] (ع ص) هم‌عهد و هم‌وثاق و متحد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، متعاهدین[2]. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعاهد شود.

متعایب. [مُ تَ یِ] (ع ص) مشغول به طعنه و ملامت و سرزنش یکدیگر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متع‌الله‌المسلمین بطول بقائه. [مَتْ تَ عَلْ لا هُلْ مُ لِ نَ بِ طِ بَ ءِهْ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) خداوند مسلمانان را به‌درازی عمر او بهره‌مند سازد. خدا به او عمر دراز دهد. و رجوع به متعناالله شود.

متعب. [مُ ع] (ع ص) مانده گرداننده. (آنندراج). کسی که مانده و خسته می‌گرداند. (ناظم الاطباء). ||زحمت‌کش و محنت‌طلب. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آکنده و پرکنندهٔ آوند. ||استخوان پیوند گرفتهٔ بازشکسته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خداوند ستور مانده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متعب. [مُ عَ] (ع ص) مانده گردیده. (از منتهی الارب). مانده و عاجز و خسته. (ناظم

---

۱ - بضرورت شعری در این بیت «متعال» به سکون «ت» تلفظ می‌شود.

۲ - مأخوذ از تازی، مردمان هم‌عهد و هم‌وثاق. (ناظم الاطباء).

الاطباء):

دل را نکرد باید مغرور
تن را نداشت باید متعب. مسعودسعد.

- بعیر متعب؛ شتری که یکی از استخوانهای دست و یا پایش شکسته باشد و آن را بسته باشند لیکن آن شتر در حال درد و رنج کشیدن باشد. (از ذیل اقرب الموارد).

متعب. [مَ عَ] (ع اِ) مَتعَبَة. جای تعب و رنج. (از اقرب الموارد).

متعب بن عبدالعزیز. [مُ عِ بِ بْ نِ عَ دُلْ عَ] (اِخ) از امراء آل رشید است که در سرزمین نجد پس از پدر امارت داشت (سنهٔ ۱۳۲۴) و حوزهٔ قلمروش حائل و کوه شمر بود و با ابن سعود قرارداد صلحی منعقد کرد که برطبق این معاهده ابن سعود قصیم را همراه با اطراف حائل و کوه شمر با وی وا گذار کرد و یک سال بیش طول نکشید که متعب بدست فرزندان حمود کشته شد. (از اعلام زرکلی ج ۶ ص ۱۵۴).

متعب بن عبدالله. [مُ عِ بِ نِ عَ دُلْ لاه] (اِخ) از امرای آل رشید است که در سرزمین نجد حکومت داشته است (سنهٔ ۱۲۸۳) متعب پس از برادرش طلال امارت حائل و اطراف آن را بهدست گرفت لیکن طولی نکشید که بدست فرزندان طلال کشته شد. (از اعلام زرکلی، ج ۶ ص ۱۵۴).

متعبد. [مُ تَ عَبْ بِ] (ع ص) عبادت کننده و بسیار عبادتکننده. (غیاث) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). پارسا و بسیار متدین و دیندار. (ناظم الاطباء): یکی از متعبدان شام سالها در بیشه‌ای عبادت کردی... (گلستان). یاد دارم که در ایام جوانی متعبد بودمی و شبخیز. (گلستان). ||به تکلف عبادتکننده. (غیاث) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شتر سرکش. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کسی که خسته میکند ستور را از دواندن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعبد شود.

متعبد. [مُ تَ عَبْ بَ] (ع اِ) محل و مکان پرستش. (ناظم الاطباء).

متعبدات. [مُ تَ عَبْ بَ] [1] (ع اِ) اعمال و قربانیهائی که در ایام حج در مکهٔ معظمه بجای آورند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متعبس. [مُ تَ عَبْ بِ] (ع ص) ترش‌روی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعبس شود.

متعبهل. [مُ تَ عَ هِ] (ع ص) باز ایستاده از چیزی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آن که بازداشته نشود از چیزی که خواهد و اراده کند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

متعتب. [مُ تَ عَتْ تِ] (ع ص) با هم خشم گیرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خشمگین. (ناظم الاطباء). ||با هم عیبکننده. (آنندراج). سرزنش کننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعتب شود.

متعتت. [مُ تَ عَتْ تِ] (ع ص) استقرار نگیرنده بر سخن خود و نرونده بر آن. (آنندراج). نااستوار و ناپایدار و بی‌قرار برسخن خود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعتت شود.

متعتد. [مُ تَ عَتْ تِ] (ع ص) زیرک و ریزه کار در صنعت. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعتد شود.

متعته. [مُ تَ عَتْ تِهْ] (ع ص) خویشتن را نادان نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که خویشتن را نادان و یا دیوانه نمایاند و پریشان و شوریده و محروم از عقل. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعته شود.

متعتی. [مُ تَ عَتْ تی] (ع ص) بزرگ منشی کننده و درگذرنده از حد. (آنندراج). متکبر و درگذرنده از حد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

متعثر. [مُ تَ عَثْ ثِ] (ع ص) زبان که در سخن شکوخد و شکوخیده زبان. (آنندراج). زبان گرفته و با لکنت زبان. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). لغزنده و لغزش یابنده: به دست بوس رسیده از بار وقار حضرت متأثر و در اذیال دهشت متعثر، به مقامی که تخصص رفت بایستاد. (مرزبان‌نامه). و رجوع به تعثر شود.

متعثق. [مُ تَ عَثْ ثِ] (ع ص) سحاب متعثق، ابر فراهم آمدهٔ بهم‌آمیخته. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به تعثق شود.

متعثکل. [مُ تَ عَ کِ / کَ] (ع ص) خرمابن که بسیار خوشه گردد. (آنندراج). نعت است از تعثکل. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

متعثکلة. [مُ تَ عَ کِ لَ / کَ لَ] (ع ص) بسیارخوشه. یقال: عذق متعثکل و نخلة متعثکلة و کذلک عذق متعثکل و نخلة متعثکلة. (ناظم الاطباء).

متعثلب. [مُ تَ عَ لِ] (ع ص) زشت حال و لاغر و نزار. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). لاغر و نزار. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعثلب شود.

متعجب. [مُ تَ عَجْ جِ] (ع ص) به شگفت آینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شگفت دارنده و شگفت آمده و آشفته و حیران و سرگشته و دارای شگفت و شگفت دارنده. (ناظم الاطباء): امیرنصر گفت ما متعجبیم بدین کار که تو آوردی. (تاریخ بخارا ص ۱۰۰). چون شیر سخن دمنه بشنود... متعجب گشت. (کلیله و دمنه). ||عجیب و نادر. (ناظم الاطباء).

متعجبانه. [مُ تَ عَجْ جِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) بطور شگفت و از روی تعجب و حیرت. (ناظم الاطباء). با شگفتی. به تعجب.

متعجج. [مُ تَ عَجْ جِ] (ع ص) خانه که از دود پر گردد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خانهٔ پر از دود. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعجج شود.

متعجر. [مُ تَ عَجْ جِ] (ع ص) شکم که نورد گیرد از فربهی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که از فربهی شکم وی نورد گرفته و چین‌دار شده باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعجر شود.

متعجرد. [مُ تَ عَ رِ] (ع ص) برهنه و عریان. (ناظم الاطباء). و رجوع به معجرد شود.

متعجس. [مُ تَ عَجْ جِ] (ع ص) متکبر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). متکبر و خودبین. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعجس شود.

متعجل. [مُ تَ عَجْ جِ] (ع ص) شتابی نماینده و زود گیرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زود شتاب و کسی که زودی می‌کند و شتاب مینماید. (ناظم الاطباء). ||کسی که شیر اعجالة می‌آورد. (ناظم الاطباء). اعجالةآرنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعجل شود.

متعجن. [مُ تَ عَجْ جِ] (ع ص) شتر فربه پرگوشت. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به تعجن شود.

متعجنه. [مُ تَ عَجْ جِ نَ] (ع اِ) جماعت. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گروه و جماعت. (ناظم الاطباء). ||(ص) شتر مادهٔ نیک فربه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ماده شتر نیک فربه. (ناظم الاطباء).

متعجه. [مُ تَ عَجْ جِهْ] (ع ص) خود را نادان نماینده. (آنندراج). کسی که خود را نادان می‌نمایاند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعجه شود.

---

۱ - در ناظم الاطباء به کسر باء مشدد مُتَعَبِّد ضبط شده است.

متعدد. [مُ تَ عَدْ دِ] (ع ص) زیادهمزاید از هزار. (آنندراج). بسیار و زیاده بر ده هزار. (ناظم الاطباء). ||فراوان: در پیرامنش بواسطهٔ درهها، جای نزول لشکر و خیام متعدد نیست. (ظفرنامهٔ یزدی ج ۲ ص ۳۷۳). ||مختلف و گونا گون. (ناظم الاطباء): و کمال بحسب اشخاص متعدد بود. (اوصاف الاشراف ص۱۸).

متعدی. [مُ تَ عَدْ دی] (ع ص) (از «عدو») ستمگر و ظالم. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): و زجر متعدیان و آرامش اطراف به سیاست منوط. (کلیله و دمنه). ||کسی یا چیزی که بگذرد و تجاوز کند از دیگری. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). تجاوزکننده از حد خود. (آنندراج):

دفع اجانب را جدی شویم
لازم اگر شد متعدی شویم. بهار.

||بیماریی که سرایت کند از یکی به دیگری. (ناظم الاطباء). و رجوع به متعدیة شود. ||به اصطلاح علم صرف و نحو، فعلی را گویند که معنی آن از فاعل تجاوز کند و به مفعول برسد و ضد آن، لازم است که معنی آن فقط به فاعل تمام شود و مفعول نخواهد. (آنندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء).

متعدیة. [مُ تَ عَدْ دیَ] (ع ص) تأنیث متعدی: امراض المتعدیة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سرایتکننده. و رجوع به متعدی (معنی سوم) شود.

متعذب. [مُ تَ عَذْ ذِ] (ع ص) خوشگوار. (آنندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء).

متعذبه. [مُ تَ عَذْ ذِ بَ] (ع ص) خوردنی و نوشیدنی خوشگوار. ||عقوبت و عذابکننده. (آنندراج) (غیاث). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

متعذر. [مُ تَ عَذْ ذِ] (ع ص) دشوار. (آنندراج) (غیاث) (از اقرب الموارد). کار دشوار. دشوار و مشکل. ||محال. (ناظم الاطباء). محال. مقابل ممکن. ناممکن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): دوم آن که مطلوب خداوند غم، یا از دست رفتهای باشد و اندریافتن آن متعذر باشد. یا معجوز عنه باشد یعنی عاجز باشد از یافتن آن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). و عاقلان قدم در طلب چیزی نهادن که به دست آمدن آن از همهٔ وجوه متعذر باشد، صواب نبینند. (کلیله چ مینوی ص ۱۶۲). اگر اصراری و استبدادی فرماید کشتن متعذر نخواهد بود. (کلیله، ایضاً ص ۳۷۵). دست مخلوق از ایجاد و احیا قاصر است، اهلاک و افنا از جهت وی هم متعذر. (کلیله، ایضاً ص ۲۹۶). چه هر که پنج خصلت را بضاعت و سرمایهٔ عمر خویش سازد به هر جانب که روی نهد اغراض پیش او متعذر نگردد و مرافقت رفیقان ممتنع نباشد. (کلیله، ایضاً ص ۳۰۱). گفت مخالطت چهار چیز متعذر است، مصلح و مفسد، خیر و شر، و نور و ظلمت، و روز و شب. (کلیله، ایضاً ص ۳۸۵). و با تواتر سیر و تعاقب حرکات فرود آمدن ناممکن و متعذر شد. (سندبادنامه ص ۵۸). قسمت کردن هزار دینار متعذر و دشخوار بود. (سندبادنامه ص ۲۹۳).

صبر از متعذر چکنم گر نکنم
گر خواهم و گر نخواهم از نرمهٔ گوش.
سعدی (دیوان چ مظاهر مصفا ص ۶۵۶).

- متعذرالمصرف؛ آنچه که بکار بردنش دشوار باشد. (فرهنگ فارسی معین).
- ||در مورد موقوفهای بکار میرود که عواید آن را نتوان به مصرفی که واقف تعیین کردهاست رساند. (فرهنگ فارسی ایضاً).
- متعذرالوصول؛ آنچه که بدست آوردنش دشوار و ناممکن باشد.

||آلوده. ||نشان و نقش پای محو شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||عذرخواه و عذر آورنده. (ناظم الاطباء). ||خراجی که صعبالوصول باشد به علت دوری مؤدیان یا افلاس آنان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): اهل حرث و زرع... دست از زراعت کشیدند و وجوه معاملات متعذر و منکسر شد... و در ملک خللی فاحش... ظاهر گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران، ص ۳۵۸).

متعذل. [مُ تَ عَذْ ذِ] (ع ص) نکوهش پذیرنده. (آنندراج). شکیبای برملامت و سرزنش. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعذل شود.

متعرب. [مُ تَ عَرْ رِ] (ع ص) در تازیان درآینده و مانا به ایشان شونده و تازی غیرخالص و غیربیابانی شونده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خویشتن را به عرب مانند کننده. (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعرب شود.

متعربه. [مُ تَ عَرْ رِ بَ] (اِخ) عرب متعربه، قحطانیان. مقابل بائده و عرب مستعربه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). یکی ازدستههای سه گانهٔ عرب (عاربه و متعربه و مستعربه). و رجوع به قحطان در همین لغتنامه شود.

متعرج. [مُ تَ عَرْ رِ] (ع ص) بنای کج. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بنای ناراست و پلهدار. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعرج شود.

متعرد. [مُ تَ عَرْ رِ] (ع ص) شترگر و خارشدار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متعرز. [مُ تَ عَرْ رِ] (ع ص) سخت و دشوار گردنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آزرده و مشوش و حیران. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تعرز شود.

متعرس. [مُ تَ عَرْ رِ] (ع ص) دوستی کننده با زن و فریفته گردنده بر وی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مایل و شایق به زن خود و فریفتهٔ به آن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعرس شود.

متعرش. [مُ تَ عَرْ رِ] (ع ص) پاینده و ثابت ورزنده به جائی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پایدار و ساکن و مقیم. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعرش شود.

متعرض. [مُ تَ عَرْ رِ] (ع ص) اقامت نماینده به جائی. (آنندراج). متمکن و ساکن و مقیم. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعرض شود. ||پیشآینده و سائل. (آنندراج) (غیاث). پیشآینده و در پی شونده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). پیش آینده و طلبکننده. (از اقرب الموارد): گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید و بیم یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد بدان امید متعرض این بیم شدن. (گلستان، کلیات چ مظاهر مصفا ص ۲۲). ||مخالف و مزاحم و مانع و آن که سبب میشود زحمت و اذیت را و مانع از پیشرفت کار میگردد. (ناظم الاطباء): این مرد را که دعوی پیغامبری میکند، هیچ متعرض مباش. (مجمل التواریخ و القصص، ص ۲۵۲). متعرضان مملکت و متمردان دولت سر در گریبان عزلت کشیدند. (سندبادنامه ص ۹). و رجوع به تعرض شود.

متعرف. [مُ تَ عَرْ رِ] (ع ص) آن کسی که میخواهد و میجوید چیزهایی پنهانی را و آن که تجسس از معرفت میکند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که اعتراف میکند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تعرف شود. ||(اصطلاح تصوف) سالک که به اول وهله از شناخت خدا غافل بود و به زودی حاضر گردد و فاعل مطلق را در صور وسایط و روابط بازشناسد. رجوع به مصباح الهدایة ص ۸ و نفحات الانس جامی ص ۶ و فرهنگ فارسی معین شود.

متعرق. [مُ تَ عَرْ رِ] (ع ص) گوشت از استخوان بازکننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که گوشت را از استخوان پاک میگیرد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعرق شود.

متعزب. [مُ تَ عَزْ زِ] (ع ص) ترک نماینده نکاح را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نا کدخدا و ترک کنندهٔ نکاح.

(ناظم الاطباء).

متعزز. [مُ تَ عَزْ زِ] (ع ص) ارجمند و کمیاب گردنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نادر و کمیاب و پربها و گران و عزیز. (ناظم الاطباء). مقرب گرامی: از نهیب سلطان به یکی از متعززان اقصای هند التجا ساخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۱۷). از سایر امراء متعزز و ممتاز، قولش نزد همگان حجت و با برگ و ساز بود. (عالم‌آرا چ امیرکبیر ص ۱۸۴). و رجوع به تعزز شود.

متعزق. [مُ تَ عَزْ زِ] (ع ص) نامهربان و بی‌محبت و درشت. (ناظم الاطباء). تنگ خوی. (از اقرب الموارد).

متعزل. [مُ تَ عَزْ زِ] (ع ص) به یک سو شونده و کناره گزیننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). معزول شده و از شغل و کار خارج شده و برداشته شده و گوشه‌نشین. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعزل شود.

متعزی. [مُ تَ عَزْ زی] (ع ص) نسبت پذیرنده. (آنندراج). منسوب و متعلق و نسبت داده شده. (ناظم الاطباء). ||کسی که دعوی نسبت می‌کند خواه راست باشد و یا دروغ. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعزی شود.

متعس. [مُ ع] (ع ص) (از «ت ع س») هلاک گرداننده و گوینده اتعسه‌الله؛ یعنی هلاک گرداناد او را خدا. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هلاک سازندهٔ کسی. ||از صفات خداوند تعالی میباشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به اتعاس شود.

متعسر. [مُ تَ عَ س سِ] (ع ص) دشوار. (آنندراج). سخت و دشوار و مشکل. (ناظم الاطباء).

— متعسرالحصول؛ کاری که حصول آن سخت و دشوار باشد. (ناظم الاطباء).

— متعسرالمرور؛ جایی که عبور از آن سخت و مشکل باشد. (ناظم الاطباء).

||محال. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||درماندگی سخت و شدید. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعسر شود.

متعسرة. [مُ تَ عَسْ سِ رَ] (ع ص) مؤنث متعسر. یقال حاجة متعسرة، حاجت دشوار. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به تعسر شود.

متعسعس. [مُ تَ عَ ع] (ع ص) به شب شکار جوینده مثل گرگ. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آن که در شب شکار می‌کند و گرگ شکارکننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعسعس شود.

متعسف. [مُ تَ عَسْ سِ] (ع ص) کسی که در تاریکی و بیراهه، و در راه غیر معلوم می‌رود. (ناظم الاطباء). بی‌راه رونده و خمنده از راه. (از منتهی الارب). منحرف شونده و عدول کننده از راه. (از اقرب الموارد): چنانکه بعضی متعسفان تنورهٔ آتش را به دریای پر از مشک تشبیه کرده‌اند. (المعجم ص ۲۵۷). ||آزارنده و ستمکننده و ظالم و زبردست. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ملول و غمگین بر اتلاف و زیان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به تعسف شود. ||بی‌راه، باطل: و بر سر منبر منحرف بر نصب مذهب متعسف باطل خود فصلی بگفت. (جهانگشای جوینی).

متعسق. [مُ تَ عَسْ سِ] (ع ص) آزمند شونده و ستهنده در طلب چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بی‌نهایت شایق و آرزومند و جهد کنندهٔ در تجسس. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعسق شود.

متعسقو. [مُ تَ عْ قِ] (ع ص) مرد شتابکار شکیبا. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

متعسن. [مُ تَ عَسْ سِ] (ع ص) آن که به پدر خود مانا باشد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مانا به پدر خود. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعسن شود.

متعشب. [مُ تَ عَشْ شِ] (ع ص) شتر که گیاه تر چریده و فربه گردیده باشد. (آنندراج). گیاه تر چرنده و فربه شونده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعشب شود.

متعشق. [مُ تَ عَشْ شِ] (ع ص) عاشقی نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عاشق. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعشق شود.

متعشم. [مُ تَ عَشْ شِ] (ع ص) خشک شونده. (آنندراج). خشک شده و پژمرده شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و رجوع به تعشم شود.

متعشی. [مُ تَ عَشْ شی] (ع ص) طعام شبانگاهی خورنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). شبانگاه خورنده و شام خورنده. (ناظم الاطباء). ||شبکور. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تعشی شود.

متعصب. [مُ تَ عَصْ صِ] (ع ص) کسی که عصابه بر سر می‌بندد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آن که عصبیت می‌کند و دعوای عصبیت می‌نماید. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آن که از خویشان و دوستان خود یا از مذهبی، سخت و بی‌چون و چرا حمایت کند: و من بدان سبب که متعصب بود و مذهب شافعی را عیب می‌داشت همیشه از او اندیشمند بودم و گردن نمی‌نهادم الا ترسان. (سیاست‌نامه چ اقبال ص ۱۱۸). شورش و اضطراب نقصان پذیرفت و بر عزم جانب سرخس اتفاق کردند تا به زعیم آن بقعه که به پسر فقیه معروف بود مستظهر شوند چه او متعصب منتصر بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۲۵). ||آن که قناعت به چیزی می‌کند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعصب شود.

متعصر. [مُ تَ عَصْ صِ] (ع ص) فشارده شونده و فشرده. (آنندراج). فشرده شده. ||پناه گرفته به کسی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعصر شود.

متعصی. [مُ تَ عَصْ صی] (ع ص) آن که با چوبدستی می‌زند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||گردنکش و یاغی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کار مشکل و دشوار و در پیچان. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعصی شود.

متعطر. [مُ تَ عَطْ طِ] (ع ص) خوشبوی شونده. (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

متعطرة. [مُ تَ عَطْ طِ رَ] (ع ص) زن خوشبوی مالیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خوش بوی مالیده و آن که بوی خوش از وی برآید. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعطر شود.

متعطش. [مُ تَ عَطْ طِ] (ع ص) تشنه نماینده به تکلف. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که تشنگی را بهانه می‌کند. (ناظم الاطباء). ||سخت تشنهٔ آب. آرزومند و مشتاق آب:

چند خواهی چو من برین لب چاه
متعطش به آب حیوانش. سعدی.

و رجوع به تعطش شود.

متعطف. [مُ تَ عَطْ طِ] (ع ص) مهربانی نماینده. (آنندراج). مشفق و مهربان و مایل. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کسی که بالاپوش به روی خود می‌اندازد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعطف شود.

متعطل. [مُ تَ عَطْ طِ] (ع ص) بی‌کار. (آنندراج). مرد بی‌کار و بی شغل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعطل شود.

متعطلة. [مُ تَ عَطْ طِ لَ] (ع ص) زن بی‌پیرایه و بی‌زینت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متعطی. [مُ تَ عَطْ طی] (ع ص) عطا خواهنده. (آنندراج). انعام و بخشش درخواست کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعطی شود.

متعظ. [مُتْ تَ عِ] (ع ص) (از «وعظ»)

پذیرنده[1]. (آنندراج). پند گرفته و کسی‌که پند و نصیحت قبول میکند بـه سخنان دلپذیر. (ناظم الاطباء): ایشان متعظ نشدند و متنبه نگشتند. (تاریخ قم ص ۲۵۴).
— واعظ غیرمتعظ؛ پند دهنده‌ای که خود پند نپذیرفته باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به اتعاظ شود.

متعظم. [مُ تَ عَظْ ظِ] (ع ص) بزرگی نماینده و بزرگ‌منشی کننده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). متکبر و خودبین و بزرگوار. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعظم شود.

متعفج. [مُ تَ عَفْ فِ] (ع ص) شتر که کج رود. (آنندراج). شتر کج رونده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعفج شود.

متعفر. [مُ تَ عَفْ فِ] (ع ص) خاک‌آلوده. (آنندراج). در خاک‌آلوده و در خاک غلطیده و گردآلود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعفرشود.

متعفف. [مُ تَ عَفْ فِ] (ع ص) مستقی و پارسا. (آنندراج) (غیاث). پارسا و پاکدامن پرهیزگار و کسی که سعی میکند خود را پاک‌دامن بنماید. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): دهقانی بود متدین و مصلح متعفف و مفلح. (سندبادنامه ص ۲۱۲). و رجوع به تعفف شود.

متعفن. [مُ تَ عَفْ فِ] (ع ص) سخت پوسیده و تباه. (آنندراج). سخت پوسیده و ریسمان تباه‌گردیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعفن شود.

متعفی. [مُ تَ عَفْ فی] (ع ص) ناپدید شونده و نیست گردنده. (آنندراج). سراسر ناپدید شده و نیست گردیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعفی شود.

متعقب. [مُ تَ عَقْ قِ] (ع ص) مؤاخذه کننده کسی را بر گناهی. ||دوباره پرسنده خبر را جهت شک. ||در تنگی یابنده پایان رای خود را[2]. ||شکوخه خواهنده. (از منتهی الارب).

متعقد. [مُ تَ عَقْ قِ] (ع ص) منجمد گشته و با هم بسته شده و فسرده شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تعقد شود.

متعقف. [مُ تَ عَقْ قِ] (ع ص) خمیده و کج. (آنندراج). کج شده و کج و خمیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

متعقل. [مُ تَ عَقْ قِ] (ع ص) هوش بخود آورنده. (آنندراج). عاقل و هوشمند و خردمند و دانا. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||قابل تعقل و شایستهٔ دریافت. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعقل شود.

متعقم. [مُ تَ عَقْ قِ] (ع ص) آمد و شد کننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به تعقم شود.

متعکب. [مُ تَ عَ کْ کِ] (ع ص) ناراحت و اندوهناک. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعکب شود.

متعکز. [مُ تَ عَ کْ کِ] (ع ص) تکیه‌کننده بر چوب دستی آهن‌دار. (آنندراج). کسی که بر عکازه تکیه کند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعکز شود.

متعکس. [مُ تَ عَ کْ کِ] (ع ص) به رفتار مار رونده. (آنندراج). خزنده مانند مار. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعکس شود.

متعکش. [مُ تَ عَ کْ کِ] (ع ص) موی پیچیده گردنده و بر هم نشیننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). موی تافته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعکش شود.

متعکظ. [مُ تَ عَ کْ کِ] (ع ص) پیچیده و دشوار و مشوش و کارهای درهم. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعکظ شود.

متعکف. [مُ تَ عَ کْ کِ] (ع ص) خود را بند کننده و بازدارنده. (منتهی الارب). کسی که خود را باز میدارد. (ناظم الاطباء). ||موی تافته و تابداده. ||بندهٔ فدوی شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متعکن. [مُ تَ عَ کْ کِ] (ع ص) شکم که نوردناک گردد. (آنندراج). شکم چین‌دار از فربهی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعکن شود.

متعلق. [مُ تَ عَلْ لِ] (ع ص) درآویزنده به چیزی. (آنندراج). آویزان. (ناظم الاطباء). ||علاقه دارنده و آویزان و آویخته و ملحق شده و پیوند شده و اتصال یافته. (ناظم الاطباء). بازبسته. وابسته: و از هیچ‌رو فائده‌رسان را فائده نمیداند و نفع را از هیچ ممر متعلق خواهش نمی‌سازد. (تاریخ بیهقی ادیب ص ۳۰۹). و به هیبت و شکوه ایشان آبادانی جهان و تألف اهوأ متعلق باشد. (کلیله چ مینوی ص ۴). و کسب ارباب حرفت و امثال و اخوات این معانی به عدل متعلق است. (کلیله و دمنه). بقاء ذات تو بـه دوام تناسل، متعلق است. (کلیله و دمنه). اما طراوت خلافت بـه جمال انصاف و کمال معدلت بازبسته است و بدان متعلق. (گلستان). غالب همت ایشان به معظمات امور مملکت متعلق باشد. (گلستان).

عاشق گریختن نتواند ز دست شوق
هر جا که میرود متعلق به دامن است.
سعدی.

||منسوب. قوم و خویش. (ناظم الاطباء). و رجوع به متعلقان شود.
— متعلق شدن؛ منتسب شدن. مربوط شدن:

پروانه کیست تا متعلق شود به شمع
باری بسوزدش سبحات جلال دوست.
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۷۸۰).

||علاقه دارنده. ||به اندک چیز قناعت کننده. (منتهی الارب). قولهم: لیس المتعلق کالمتأنق، یعنی نیست شکیبا به چیز اندک مانند آن که بخورد هر چه خواهد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

متعلق. [مُ تَ عَلْ لَ] (ع اِ) جائی که در آن چیزی آویزان شده. ||علاقه و دلبستگی. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح نحو) فعل یا شبه فعلی است که جار و مجرور و ظرف بدان تعلق دارد. (از اقرب الموارد).

متعلق. [مُ تَ عَلْ لَ] (اِخ) دهی از دهستان گرمادوز شهرستان اهر است که ۱۴۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ج ۴ ص ۴۸۴).

متعلقات. [مُ تَ عَلْ لِ] (ع ص، اِ) علاقه‌ها و توابع و لواحق و لوازم و ملزومات و متملکات و چیزهائی که در ملک کسی باشد. (ناظم الاطباء). ||فرزند و عیال و اهل خانه و آنچه محسوب به خانه باشد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). کسان. خاصهٔ مردم. حرم. جِ متعلقه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به متعلقه شود.

متعلقان. [مُ تَ عَلْ لِ] (اِ) جمع متعلق. خویشاوندان. (ناظم الاطباء): و اهل و متعلقان در آن حالت میگریستند. (انیس الطالبین ص ۳۳). و چون بـه منزل رسیدم نخواستم نیز که هیچکس از متعلقان از حال من باخبر شود. (انیس الطالبین ص ۳۰). دست تناول به طعام آنگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند. (گلستان). کسی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند. (گلستان). متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت به روزگار او، پندش دادند و بندش نهادند و سودی نکرد. (گلستان چ قریب ص ۱۳۴).

متعلقه. [مُ تَ عَلْ لِ قَ] (ع ص، اِ) زن شخص. (ناظم الاطباء): بابا پیروک و متعلقه‌اش ویلان و سرگردان سیر بیابانها همی

---

۱ - از اتعاظ است، بنابراین پندپذیرنده صحیح‌تر می‌نماید.

۲ - در اقرب الموارد و محیط المحیط: پایان رای خود را در نیکی و خیر یابنده.

کردند.(ولنگاری، قضیهٔ نمک ترکی، صادق هدایت چ چهارم امیرکبیر، ص۱۶۹).

متعلقین. [مُ تَ عَلْ لِ] (ع ص، اِ) جِ متعلق در حالت نصبی و جری. رجوع به متعلق و تعلق شود.

متعلل. [مُ تَ عَلْ لِ] (ع ص) نوازنده و وازشگر. (ناظم الاطباء). ||کسی که خود را به کار مشغول می‌دارد. و یا بسنده می‌کند کار را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعلل شود.

متعلم. [مُ تَ عَلْ لِ] (ع ص) تعلیم گیرنده، یعنی تلمیذ و شاگرد. (غیاث) (آنندراج). آموخته شده و پند داده شده و آموزنده و طالب علم. (ناظم الاطباء). آموزنده. یادگیرنده. تعلیم گیرنده: و چون عزیمت در اینکار پیوست آنچه ممکن شد برای تفهیم متعلم... در شرح و بسط تقدیم افتاد. (کلیله و دمنه). و احداث متعلمان به طریق تحصیلی علم و موعظت نگرند. (کلیله و دمنه). یکی از متعلمان کمال بهجتی داشت و طیب لهجتی. (گلستان). و رجوع به تعلم شود.

متعلمین. [مُ تَ عَلْ لِ] (ع ص، اِ) جِ متعلم در حالت نصبی و جری. رجوع به متعلم و تعلم شود.

متعلی. [مُ تَ عَلْ لی] (ع ص) بلند و رفیع و آن که درجه به درجه بالا می‌رود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعلی شود.

متعمج. [مُ تَ عَمْ مِ] (ع ص) پیچ‌پیچان رونده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعمج شود.

متعمد. [مُ تَ عَمْ مِ] (ع ص) آهنگ کاری کننده. (از منتهی الارب). کسی که با تحمل و وقار کار می‌کند و با قصد و آهنگ مشغول کار می‌گردد. کسی که جد و جهد می‌کند و بطور عمد و دانسته کار می‌کند. (ناظم الاطباء). قصد کننده کاری را. و رجوع به تعمد شود.

متعمداً. [مُ تَ عَمْ مِ دَنْ] (ع ق) با قصد و آهنگ و دانسته و به طور عمد. (ناظم الاطباء). به عمد. عمداً. از روی اراده و قصد: کوتالچیان ایشان جامه و دستار مردم و هر چه می‌دیدند می‌ستدند و متعمداً اولاغ زیادت می‌گرفتند و باز می‌فروختند. (تاریخ غازانی ص ۲۷۷). و رجوع به قصداً شود.

متعمرط. [مُ تَ عَ رِ] (ع ص) لص متعمرط و معمرط؛ دزدی که هر چه یابد بدزدد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

متعمس. [مُ تَ عَمْ مِ] (ع ص) مشوش و نامعلوم. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متعمق. [مُ تَ عَمْ مِ] (ع ص) دوراندیشنده در سخن و به مغ سخن رسنده. (آنندراج). دوراندیش در سخن و به مغ سخن رسیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعمق شود.

متعمل. [مُ تَ عَمْ مِ] (ع ص) سختی کشنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ساعی در کار و زحمت‌کش. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعمل شود.

متعمم. [مُ تَ عَمْ مِ] (ع ص) آن که عمامه بر سر خود دارد. (آنندراج). عمامه بر سر بسته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعمم شود.

متعمن. [مُ تَ عَمْ مِ] (ع ص) ساکن و مقیم. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متعناالله. [مَتْ تَ عَ نَلْ لاه] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعائی) برخوردار فرما یاد خدای تعالی ما را. متعناالله بطول بقائه یا حیاته، برخوردار فرمایاد خدای تعالی ما را به درازای عمر او. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

متعنت. [مُ تَ عَنْ نِ] (ع ص) طلبکارخواری کسی. یقال جاءهُ متعنتاً، ای طالباً زلتهُ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سهو و خطای کسی جوینده و عیب گیرنده. (آنندراج) (غیاث). آن که خواهان خواری و ذلت کسی باشد. (ناظم الاطباء): و ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوا و امانت اما متعنتان در کمین‌اند و مدعیان گوشه‌نشین، اگر آنچه حسن سیرت تست به خلاف آن تقریر کنند. (گلستان کلیات سعدی چ مصفا ص ۲۳). و متعنتان را که اشاره به کشتن او همی کردند گفت ... (گلستان).

متعنت. [مُ تَ عَنْ نَ] (ع ص) کسی که در خواری و ذلت درآمده باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعنت شود.

متعند. [مُ تَ عَنْ نِ] (ع ص) دشمن و بدخواه و عنادکننده. (غیاث) (آنندراج). مأخوذ از تازی، دشمن و بدخواه و عناد کننده. (ناظم الاطباء).

متعنف. [مُ تَ عَنْ نِ] (ع ص) سرزنش کننده و درشت‌خوئی نماینده. (غیاث). و رجوع به تعنف شود.

متعنک. [مُ تَ عَنْ نِ] (ع ص) ریگ بسته و بلند شونده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ریگی که عبور از آن دشوار بود. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعنک شود.

متعنی. [مُ تَ عَنْ نی] (ع ص) رنج کشنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مانده و خسته و رنج کشنده. (ناظم الاطباء).

متعوب. [مَ] (ع ص) مانده گردانیده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مانده و ستم دیده و آزرده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعب شود.

متعوث. [مُ تَ عَوْ وِ] (ع ص) سرگشته و حیران آشفته. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعوث شود.

متعوج. [مُ تَ عَوْ وِ] (ع ص) کج. (آنندراج). کج شده و خمیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعوج شود.

متعود. [مُ تَ عَوْ وِ] (ع ص) خوگر و عادت‌کننده. (آنندراج) (غیاث) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): چه سایر بندگان و خدمتکاران به انعام و بخشش خداوندی متعودند. (گلستان). و رجوع به تعود شود.

متعوذ. [مُ تَ عَوْ وِ] (ع ص) پناه گیرنده. (آنندراج). کسی که پناه میگیرد و پناهنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعوذ شود.

متعور. [مُ تَ عَوْ وِ] (ع ص) عاریت گیرنده و همدیگر به نوبت گیرنده چیزی را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). از همدیگر وام گیرنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعور شود.

متعوس. [مَ] (ع ص) فانی و زایل و ساقط. ج، متاعیس. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و رجوع به تعس شود.

متعوق. [مُ تَ عَوْ وِ] (ع ص) بازایستنده از نیاز و حاجت. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و بازداشته شده و منع کرده شده. (ناظم الاطباء). ||برگردانیده و معزول. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متعة. [مُ عَ / مِ عَ] (ع اِمص) برخورداری، اسم است تمتع[1] را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط).

– متعة الحج؛ یعنی هر کس پس از اعمال حج و پایان طواف خانهٔ کعبه می‌تواند از آنچه که هنگام احرام بستن بر او حرام شده تمتع برگیرد. (ترجمهٔ مفاتیح العلوم چ بنیاد فرهنگ ص ۲۳). با حج عمره آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به حج شود.

– نکاح متعة؛ آن است که مرد برای مدتی معلوم و با مهری اندک با زنی ازدواج کند، در این صورت پس از پایان مدت تعین شده این ازدواج بدون طلاق باطل میشود. (از ترجمهٔ مفاتیح العلوم چ بنیاد فرهنگ ص ۲۳). حلیت متعه نزد شیعه و عامه از امور مسلمه و بر اصل جواز آن کتاب و اخبار متواتره از عامه و خاصه دلالت می‌نماید. ولی عامه ادعای نسخ آن را می‌نمایند و دلیل قاطعی بر مدعای خود اقامه ننموده‌اند. (شرح تبصرهٔ علامه چ

۱ - اسم است تمتیع را. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

دانشگاه ج ۲ ص ۳۴۸). در متعه ایجاب و قبول از اهل ایجاب و قبول و ذکر مهر شرط می‌باشد و چاره‌ای نیست در متعه از مدت معین و نیز اگر مهر ذکر نشود باطل می‌باشد. (از ترجمه و شرح تبصرهٔ علامه). نکاح متعه مباح است در شریعت اسلام و آن عقد بستن بر زنی مدتی معلوم به مهری معلوم و لابد بود از این دو شرط که بدین هر دو متمیز شود از نکاح دوام و اگر عقد متعه بندند و اجل را ذکر نکنند آن تزویج دایم بود و اگر اجل بگوید و مهر نگوید عقد درست نبود. اما آنچه جز این دو شرط بود مستحب است ذکرش‌کردن، نه آن که از شرایط واجب است. (از النهایهٔ شیخ طوسی ج ۲ ص ۳۳۲). متعه یا نکاح منقطع در مذهب شیعهٔ اثناعشریه باید مدت و مهر معلوم باشد و صیغهٔ آن «متعت نفسی...» است. شافعی و مالکی گویند نکاح متعه و موقت در صدر اسلام روا بود و لکن اکنون روا نیست. (از فرهنگ علوم نقلی دکتر سجادی ص ۵۶۲).

— متعةالطلاق؛ آنچه بعد طلاق زن را دهند از جامه و نفقه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از ترجمهٔ مفاتیح العلوم چ بنیاد فرهنگ ص ۲۳).

— متعةالنکاح؛ زنی را به نکاح درآوردن جهت تمتع چند روز. (منتهی الارب). به نکاح آوردن زن را چند روز جهت تمتع و برخورداری. (ناظم الاطباء).

||(اِ) قوت روزگذار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||توشهٔ بسنده و توشهٔ اندک. ج، متع [مُ تَ / مُ تَ]. ||دلو و مشک[1]. ||رسن دلو[2]. ||شکار و طعام که بدان برخورداری یابند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از محیط‌المحیط).

متعة. [مُ عَ] (ع مص) ربودن چیزی را. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

متعه. [مُ عَ / عِ] (از ع، اِمص) (از متعة عربی) صیغه و نکاح موقتی ضد عقدی. (از ناظم الاطباء). و رجوع به متعة شود.

متعهت. [مُ تَ عَ ذْ هِ] (ع ص) رجل متعهت؛ مرد دل شده و بی‌عقل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

متعهد. [مُ تَ عَ دْ هِ] (ع ص) تیمار دارنده. (ناظم الاطباء). ||پیوسته مشغول به یک کار و مواظب در کار. (ناظم الاطباء). ||هم عهد و عهد گیرنده و ضامن. ج، متعهدین. (ناظم الاطباء). آن که عهد و پیمان بندد و اجرای کاری را بعهده گیرد تا انجام دهد: بندهٔ درگاه متعهد جمیع امور آن عالی‌جاهان و لشکریان و سپاهیان میشود. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۰۱).

— متعهد شدن؛ پیمان کردن. پیمان بستن. تعهد کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

متعیب. [مُ تَ عَ یْ یِ] (ع ص) عیب‌کننده. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ملامت‌کننده و متهم‌سازنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعیب شود.

متعید. [مُ تَ عَ یْ یِ] (ع ص) بی‌رحم و بیداد و ظالم و ستمگر. ||خشمگین و غضبنا ک. ||بناحق تهمت زننده. ||تهدیدکننده و ترساننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تعید شود.

متعیش. [مُ تَ عَ یْ یِ] (ع ص) آن که او را اندک کفاف باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). آن که وی را کفاف اندک بود. (ناظم الاطباء). ||آن که به تکلف اسباب معیشت فراهم کند و آن که طلب معیشت کند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعیش شود.

متعیط. [مُ تَ عَ یْ یِ] (ع ص) شتر ماده که سالها بار دار نگردد. (آنندراج). شتری که سالها باردار نگردد بی‌آن که نازا باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعیط شود.

متعیل. [مُ تَ عَ یْ یِ] (ع ص) خرامنده و خمنده و نازنده در رفتار. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تعیل شود.

متعین. [مُ تَ عَ یْ یِ] (ع ص) لازم شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): به کبرسن و استکمال آلت پادشاهی و استعداد سمت سروری ممتاز بود و از روی وراثت و استحقاق متعین. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ طهران ص ۸۴). به هر مدخل فرورفت و به نجاح مقصود و به حصول مطلوب نرسید، و آخر الدواء الکی متعین گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۱۹۱).

و وراثت ملک و خانه بر تو وقف است و این کار را در حال حیات و بعد وفات من متعین توئی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۳۷۲). ||ظاهر و هویدا و آشکار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||مشخص. ممتاز: مولانا یوسف شاه کاتب تخلص می‌کرد و در فن کتابت مردی متعین بود. (ترجمهٔ مجالس النفائس ص ۳۷). ||شخصی از طبقهٔ اعیان و اشراف ||آن که می‌گیرد و می‌پذیرد چیزی را پس از مهلت دادن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||بچشم کننده مال را. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سقاء متعین، مشک که از آن آب چکد یا مشک نو. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مشکی که دارای سوراخ‌های کوچک بود و از آن آب چکد و مشک نو. (ناظم الاطباء). ||محقق و منصوب و مقرر. ||آن که با چشم از دنبال کسی می‌نگرد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||سوراخ‌دار. (ناظم الاطباء). ||چشم خورده و متأثر شدهٔ از اثر چشم زخم. ||هر چیزی که پیوسته آویزان و یا ملصق باشد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متعینه. [مُ تَ عَ یْ یِ نَ] (ع ص) مؤنث متعین. رجوع به متعین و تعین شود.

متغابن. [مُ تَ بِ] (ع ص) در زیان افکننده بعضی مر بعضی را. (آنندراج). در زیان اندازندهٔ همدیگر را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تغابن شود.

متغابی. [مُ تَ] (ع ص) غفلت‌ورزنده. (آنندراج). غافل و بی‌خبر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تغابی شود.

متغاثی. [مُ تَ] (ع ص) فریادخواه. کلمه‌ای متداول ولی ناصواب است، چرا که این را از ثلاثی مزید ناقص می‌دانند و حال آن که مصدری که به جهت این معنی است اجوف است. صحیح به جای آن مستغاثی است به معنی دادخواه، بدو وجه: یکی آن که مستغاث صیغهٔ اسم مفعول است بمعنی کسی که از او دادرسی خواهند، چنانکه مستعان و یای تحتانی در آخر برای نسبت است یعنی منسوب به مستغاث و آن دادخواه باشد دیگر آن که مستغاث صیغهٔ مصدر میمی نیز میتواند باشد چراکه مصدر میمی بروزن صیغهٔ اسم مفعول و ظرف می‌آید و یاء تحتانی برای نسبت یعنی منسوب به استغاثه. (غیاث) (آنندراج).

متغاز. [مُ تَ غازْ زْ] (ع ص) خصومت و پیکار نماینده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). غازی و جنگجو و مبارز و خصومت کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تغاز شود.

متغازل. [مُ تَ زِ] (ع ص) با هم به غزل سخن گوینده و عشق ورزنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یک دیگر را مشغول به عشقبازی و ناز و کرشمه کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تغازل شود.

متغاضی. [مُ تَ] (ع ص) بی‌خبری نماینده و تغافل کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). غافل و بی‌خبر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تغاضی شود.

متغاطس. [مُ تَ طِ] (ع ص) غفلت ورزنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). غافل و بی‌فکر و بی‌خیال.

---

۱ - بدین معنی در اقرب الموارد و محیط المحیط و ناظم الاطباء فقط به ضم میم [مُ عَ] آمده است.

۲ - به پاورقی شمارهٔ ۲ رجوع شود.

(ناظم الاطباء). ||مشغول به غوطه‌وری همدیگر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تغاطس شود.

متغاطش. [مُ تَ طِ] (ع ص) خویشتن را کور سازنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خویشتن را کور نماینده و به کوری نسبت دهنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تغاطش شود.

متغافل. [مُ تَ فِ] (ع ص) به قصد غافل شونده از چیزی و چشم‌پوشی نماینده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که خود را غافل می‌نمایاند. (ناظم الاطباء):

ای متغافل به کار خویش نگه کن
چندگذاری چنین جهان به تغافل.
ناصرخسرو.

چونکه نخواهی ز پس شصت سال
ای متغافل ز تن خود حساب. ناصرخسرو.

این همه مکر است از خدای تعالی
منشین از مکرش ایمن ای متغافل.
ناصرخسرو.

در ایام صبی و روزگار اوایل عمر صاحب، به اصفهان کفشگری بود و اتفاقاً رهگذر صاحب به مدارس بر در دکان آن کفشگر می‌بود. هرگه که صاحب بر وی بگذشتی کفشگر زبان سفاهت و لعنت... بر صاحب بگشودی ... صاحب از آن سخن و الفاظ متغافل می‌شد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹۲). و رجوع به تغافل شود.

متغالب. [مُ تَ لِ] (ع ص) مظفر و فیروز در تعاقب. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تغالب شود.

متغالی. [مُ تَ] (ع ص) (از «غ ل و») گوشت ناقه که نزار گردد و رود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گوشت لاغر و نزار شده. (ناظم الاطباء). ||گیاه بلند و گوالیده و درهم و انبوه شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نرخ گران شده. ||حریف در تیراندازی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تغالی شود.

متغامز. [مُ تَ مِ] (ع ص) یکدیگر را به چشم اشاره کننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تغامز شود.

متغانی. [مُ تَ] (ع ص) بی‌نیاز گردنده از همدیگر. (آنندراج). بی‌نیاز از همدیگر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تغانی شود.

متغاور. [مُ تَ وِ] (ع ص) بر همدیگر غارت آورنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مشغول به هجوم بریکدیگر و غارت همدیگر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تغاور شود.

متغاوط. [مُ تَ وِ] (ع ص) همدیگر را در آب فروبرنده. (آنندراج). همدیگر را در آب غوطه دهنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تغاوط شود.

متغاوی. [مُ تَ] (ع ص) گردآینده به‌بدی و بیراهی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گرد آمدهٔ از محل‌های مختلف جهت ارتکاب فتنه و فساد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تغاوی شود.

متغایب. [مُ تَ یِ] (ع ص) غایب‌باشنده و غایب. (آنندراج). غایب و غیر حاضر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تغایب شود.

متغاید. [مُ تَ یِ] (ع ص) دوتا و کج گردنده از نرمی و نزاکت. (آنندراج). کج و دوتا و خمیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تغاید شود.

متغایر. [مُ تَ یِ] (ع ص) متفرق و گوناگون و مختلف. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متغایظ. [مُ تَ یِ] (ع ص) خشم‌آلود از دیگری. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متغب. [مُ غِ] (ع ص) خون‌ریز و پایمال کننده و منهدم کننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هلاک شونده و فاسد گردنده. (آنندراج)[1]. و رجوع به اتغاب شود.

متغبر. [مُ تَ غَبْ بِ] (ع ص) فرزند حاصل کننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تغبر شود.

متغبق. [مُ تَ غَبْ بِ] (ع ص) به شبانگاه نوشنده. (آنندراج). در شبانگاه دوشندهٔ شیر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تغبق شود.

متغتغ. [مُ تَ تِ] (ع ص) آن که سخن او فهمیده نشود. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به تغتغة شود.

متغدن. [مُ تَ غَدْ دِ] (ع ص) خمنده و میل نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جنبان و متزلزل. (ناظم الاطباء). و رجوع به تغدن شود.

متغدی. [مُ تَ غَدْ دی] (ع ص) چاشت‌خورنده. (آنندراج). کسی که ناشتائی خورد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آن که شام می‌خورد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تغدی شود.

متغذم. [مُ تَ غَذْ ذِ] (ع ص) بسیار خورنده که هر چه یابد خورد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||برنده و قطع‌کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تغذم شود.

متغذی. [مُ تَ غَذْ ذی] (ع ص) خورنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). غذاخورنده. ||پرورش‌کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تغذی شود.

متغرب. [مُ تَ غَرْ رِ] (ع ص) دوررونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دور رفته و به سفر غربت رفته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تغرب شود.

متغرد. [مُ تَ غَرْ رِ] (ع ص) مرغ که بلند و طرب‌انگیز سازد آواز را و در گلو گرداننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سراینده و آوازخوان. (ناظم الاطباء). و رجوع به تغرد شود.

متغرغر. [مُ تَ غَ غِ] (ع ص) آب در حلق گرداننده. (آنندراج). غرغره نماینده و آب در گلوگرداننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تغرغر شود.

متغزل. [مُ تَ غَزْ زِ] (ع ص) شعر غزل سراینده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تغزل شود.

متغسل. [مُ تَ غَسْ سِ] (ع ص) غسل آورنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). به دقت شویندهٔ خود. (ناظم الاطباء). و رجوع به تغسل شود.

متغشمر. [مُ تَ غَ مِ] (ع ص) خشمناک. یقال رأیته متغشمراً؛ ای غضبان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجل متغشمر؛ مرد خشمناک. (ناظم الاطباء). و رجوع به تغشمر شود.

متغشی. [مُ تَ غَشْ شی] (ع ص) پوشنده و فروگیرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آن که خود را بپوشاند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تغشی شود.

متغضب. [مُ تَ غَضْ ضِ] (ع ص) به خشم شونده. (آنندراج). خشمناک و غضبناک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تغضب شود.

متغضر. [مُ تَ غَضْ ضِ] (ع ص) بازگردنده از چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مایل و برگشته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تغضر شود.

متغضغض. [مُ تَ غَ غِ] (ع ص) کم‌گردنده. (آنندراج). کم شده و نقصان یافته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

---

۱ - اتغب که از باب افعال است، متعدی به کار رفته است نه لازم. رجوع به اتغاب و منتهی الارب و اقرب‌الموارد شود.

و رجوع به تغضفض شود.

متغضف. [مُ تَ غَضْ ضِ] (ع ص) خمنده و دو تا و کژ شونده. (آنندراج). خمیده شده و دوتا شده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تغضف شود.

متغضن. [مُ تَ غَضْ ضِ] (ع ص) آژنگ‌روی و ترنجیده‌پوست. (آنندراج) (از منتهی الارب). ترنجیده و چین‌دار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تغضن شود.

متغطرس. [مُ تَ غَ رِ] (ع ص) خشمناک. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||متکبر وبزرگ‌منش. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آزمند و طمع‌کار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||خرامنده در رفتار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||بی‌راه رونده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

متغطرف. [مُ تَ غَ رِ] (ع ص) بزرگ‌منشی نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بزرگ‌منش. (ناظم الاطباء). ||خرامنده و بناز رونده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تغطرف شود.

متغطش. [مُ تَ غَطْ طِ] (ع ص) شب تاریک. (آنندراج). تاریک شب. (ناظم الاطباء). ||تاریک چشم. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تغطش شود.

متغطغط. [مُ تَ غَ غِ] (ع ص) دریای موج‌زن. (آنندراج). دریای طوفانی شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خشمناک. (ناظم الاطباء). و رجوع به تغطغط شود.

متغطی. [مُ تَ غَطْ طی] (ع ص) پوشیده و پنهان. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تغطی شود.

متغفق. [مُ تَ غَفْ فِ] (ع ص) همه روز شراب خورنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تغفق شود.

متغفل. [مُ تَ غَفْ فِ] (ع ص) غفلت دارنده بقصد. (آنندراج). غافل و بی‌خبر و کسی که بقصد و عمد غفلت می‌ورزد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تغفل شود.

متغلب. [مُ تَ غَلْ لِ] (ع ص) به چیرگی تمام دست یابنده بر چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مستولی و زبردست و قادر. (ناظم الاطباء): فرق میان پادشاهان مؤید و موفق و میان خارجی متغلب آن است که پادشاهان چون دادگر و نیکوکردار و نیکوسیرت ...باشند ...گماشته به حق باید دانست و متغلبان را که ستمکار و بدکردار باشند خارجی باید گفت. (تاریخ بیهقی ادیب ص ۹۳). چون از آن فارغ گشت سوی ری و جبال باید کشید تا آن بقاع نیز از متغلبان صافی شود. (تاریخ بیهقی). مقام ما درین ثغور دراز کشید و متغلبان دست درازی از حد ببردند و به طاقت رسیدیم. (فارسنامه ابن البلخی ص ۶۶). بفراجق از سلطان دستوری خواست که ولایت خویش از دست متغلب بیرون کند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ طهران ص ۳۴۲). و بیضهٔ حوزهٔ ممالک را از تصرف متغلبان جایر و ظلم متعدیان... (رشیدی). و رجوع به تغلب شود.

متغلت. [مُ تَ غَلْ لِ] (ع ص) بر غفلت گیرنده کسی را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که چیزی را بر غفلت می‌گیرد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تغلت شود.

متغلج. [مُ تَ غَلْ لِ] (ع ص) ستم‌کننده. (آنندراج). بیداد و ستمگر و ظالم. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تغلج شود.

متغلد. [مُ تَ غَلْ لِ] (ع ص) سم متغلد؛ زهر کشنده در حال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

متغلف. [مُ تَ غَلْ لِ] (ع ص) خوش‌بوی مالیده و غالیه‌مالیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تغلف شود.

متغلل. [مُ تَ غَلْ لِ] (ع ص) خوشبوی مالنده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). غالیه مالیده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تغلل شود.

متغلی. [مُ تَ غَلْ لی] (ع ص) مستطیب. بوی خوش مالیده. (از محیط المحیط). و رجوع به تغلی شود.

متغم. [مُ غِ] (ع ص) تخمه شده و کسی که طعام وی را ناگوارد آورده باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد).

متغمد. [مُ تَ غَمْ مِ] (ع ص) فروپوشنده[1] و پنهان دارنده. (آنندراج). کسی که خداوند عالم وی را از رحمت خود پوشانیده باشد و رحمت خدای او را گرفته باشد. (ناظم الاطباء). ||آب پر و مملو. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون) (از اقرب الموارد). و رجوع به تغمد شود.

متغمر. [مُ تَ غَمْ مِ] (ع ص) رنگ شدهٔ با زعفران. (از تاج العروس) (ناظم الاطباء).

متغمرة. [مُ تَ غَمْ مِ رَ] (ع ص) زن که چهرهٔ خود را با زعفران رنگ کرده است. (از تاج العروس).

متغمس. [مُ تَ غَمْ مِ] (ع ص) در آب فرو رفته و غوطه‌ور شده و غرق شده. ||رنگ کرده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||متغمس فی‌السواد؛ خود را آراسته با لباس سیاه. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متغمغم. [مُ تَ غَ غِ] (ع ص) گاو بیم کرده و ترسیده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||سخن ناپیدا گوینده. (منتهی الارب) ||سخن ناپیدا و غیر مفهوم. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از محیط المحیط) (از منتهی الارب). ||(اِ) بانگ و آواز دلاوران در کارزار. (ناظم الاطباء).

متغمة. [مُ غِ مَ] (ع ص) طعام متغمة؛ طعام ناگوارد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). طعام ناگواردو تخمه آورنده. (ناظم الاطباء).

متغنج. [مُ تَ غَنْ نِ] (ع ص) زنان با ناز و کرشمه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ناز و کرشمه نماینده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تغنج شود.

متغنم. [مُ تَ غَنْ نِ] (ع ص) کسی که در اندیشهٔ غنیمت و تاراج بود. (ناظم الاطباء). غنیمت‌شمرنده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

متغنی. [مُ تَ غَنْ نی] (ع ص) سرودگوینده و سراینده. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بی‌نیاز. (ناظم الاطباء). بی‌نیاز گردنده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ستاینده و نکوهنده و سرزنش کننده (اضداد). (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||عاشق و عشقباز. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تغنی شود.

متغور. [مُ تَ غَوْ وِ] (ع ص) گوشه‌نشین در غار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||فرو رونده در غور زمین. (ناظم الاطباء). به غور آینده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تغور شود.

متغوط. [مُ تَ غَوْ وِ] (ع ص) کاملاً فرو برنده لقمه را در گلو. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||کسی که در مغاکی میرود برای قضای حاجت. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از فرهنگ جانسون).

متغول. [مُ تَ غَوْ وِ] (ع ص) گوناگون و رنگارنگ. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). گوناگون شونده. (آنندراج) (منتهی

---

۱ - در آنندراج چاپ تهران: «خود پوشنده»، و در چاپ هند: «خرد پوشنده» آمده است، و ظاهراً غلط چاپی است.

الارب). متلون. (از محیط المحیط). ||پایمال و منهدم. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متغیب. [مُ تَ غَیْ یِ] (ع ص) غایب و ناپدید. (ناظم الاطباء). ناپیدا گردنده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

متغیر. [مُ تَ غَیْ یِ] (ع ص) برگردنده از حال خود. (آنندراج). دگرگون شده و از حال خود برگردیده، برگردیده از حالی به حالی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). بگردانیده. بگشته. بگردیده. دیگرگون شده. گردان. گردیده. گشته. برگشته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): علامت کژی باطن او آن است که متلون و متغیر پیش آید. (کلیله و دمنه).

— متغیرالطعم؛ طعم بگشته. طعم بگردانیده. طعم بگردیده. مزه گردانیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||بی‌قرار و ناپایدار. ||مخالف و نامناسب. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||آشفته و مضطرب و سرگردان و سرگشته و پریشان و حیران. (ناظم الاطباء).

— متغیر حال؛ دگرگون حال: چرا چنین متغیرحالی. (انیس الطالبین ص ۱۶۰).

||علامت یا عبارتی که می‌توان از نظر عددی مقادیر مختلفی به آن نسبت داد[1]. (فرهنگ اصطلاحات علمی). (در اصطلاح ریاضی). (الف) کمیتی است که بتواند جمیع مقادیر واقع بین دو مقدار معین یا بعضی از مقادیر واقع بین دو مقدار را دارا بشود. مثال: طول ستون جیوه در گرماسنج و دستگاه میزان فشار هوا میتواند تغییر کند و از این جهت متغیرند. در معادلهٔ:

$X^2 + y^2 = R^2$؛ X , y مقادیر متغیرند.

(ب) علامتی است که نشانهٔ مقدار تغییرپذیر است. (ج) شکل انتزاعی کمیت تغییر کننده است. (فرهنگ فارسی معین).

— متغیر تابع (دراصطلاح ریاضی)؛ متغیری است که تغییرش بستگی به تغییر متغیر مطلق داشته باشد. (از فرهنگ فارسی معین).

— متغیر مستقل (در اصطلاح ریاضی)؛ متغیر مطلق. رجوع به ترکیب بعد شود.

— متغیرمطلق (در اصطلاح ریاضی)؛ متغیری است که تغییرش بستگی به تغییر دیگر نداشته باشد. متغیر مستقل. (فرهنگ فارسی معین).

||اصلاح‌شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||خشمناک و آن که بسرعت خشمناک گردد. (ناظم الاطباء).

متغیرانه. [مُ تَ غَیْ یِ رَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) مأخوذ از تازی، از روی خشم و قهر و بطور خشم و غضب. (ناظم الاطباء).

متغیر شدن. [مُ تَ غَیْ یِ شُ دَ] (مص مرکب) از حال نخستین شدن. تغییر کردن. دیگرگون گردیدن. دگرگون شدن حال کسی یا چیزی. گشتن. بگشتن: در آن وقت آدم به مکه بود، هوای جهان متغیر شد. (لباب الالباب ج نفیسی ص ۱۸). حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده. (گلستان). غضب او در تزاید و رنگ او متغیر شده. (مجمل التواریخ گلستانه، ص ۲۱۵).

فردا متغیر شود آن روی چو شیر
ما نیز برون رویم چون موی از ماست.

(امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۴۹۲).

||(مجازاً) خشمگین شدن. عصبانی شدن: دیدم که متغیر[2] می‌شود و نصیحت من به غرض میشنود. (گلستان).

متغیرگرداندن. [مُ تَ غَیْ یِ گَ دَ] (مص مرکب) (... گردانیدن). دگرگون ساختن. ||خشمگین کردن: ترکان... همواره تقبیح صورت نظام‌الملک در خلوت میکرد تا سلطان را نیز بر او متغیر گردانید. (سلجوقنامهٔ ظهیری چ خاور ص ۳۳).

متغیرگردیدن. [مُ تَ غَیْ یِ گَ دی دَ] (مص مرکب) متغیر گشتن. دگرگون شدن حال کسی یا چیزی: همچون از وی پرسی گوید من نه آنم که تو دیدی، و او همان است، لکن حالش متغیر گشت. (کشف الاسرار ج ۲ ص ۵۴۴). بر دوستی پادشاهان اعتماد نشاید کرد و بر آواز خوش کودکان غره نباید بود که آن به خیالی متبدل و این به خوابی متغیر گردد. (گلستان). ||خشمگین شدن.

متغیرة. [مُ تَ غَیْ یِ رَ] (ع ص) مؤنث متغیر. رجوع به متغیر شود.

متغیظ. [مُ تَ غَیْ یِ] (ع ص) به خشم شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خشمناک. (ناظم الاطباء). ||نیمروز سخت گرم. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تغیظ شود.

متغیف. [مُ تَ غَیْ یِ] (ع ص) شاخ درخت به چپ و راست ناونده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

متغیق. [مُ تَ غَیْ یِ] (ع ص) چشم تاریک و کم نور. (ناظم الاطباء). چشم تاریک. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

متغیل. [مُ تَ غَیْ یِ] (ع ص) درخت ستبر و درهم پیچیده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). درخت سایه‌افکن و درهم پیچیده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کسی که پیوسته در بیشه و جنگل زیست میکند، ساکن در جنگل. (ناظم الاطباء). مرد در بیشه درآینده و پاینده در آن و ثابت در غیل. (آنندراج). ||دارای جنگل.

(ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متفاءل. [مُ تَ ءِ] (ع ص) کسی که بنام او فال میگیرند و تفأل میزنند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

متفائل. [مُ تَ ءِ] (ع ص) فال‌گیرنده. (غیاث) (آنندراج)[3]. فال گوینده و غیب گوینده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متفاتح. [مُ تَ تِ] (ع ص) در پنهانی گفتگوکننده. (ناظم الاطباء). با هم سخن پوشیده گوینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تفاتح شود.

متفاتی. [مُ تَ] (ع ص) (از «فتی») کسی که برای فتوی نزد مفتی میرود. (ناظم الاطباء). آن که به فتوی نزدیک مفتی شود. (آنندراج) (از منتهی الارب).

متفاج. [مُ تَ فاج ج] (ع ص) (از «فجج») کسی که در رفتن میان پاها را گشاده می‌دارد. (ناظم الاطباء). گشاده دارنده میان هر دو پا در رفتن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

متفاحش. [مُ تَ حِ] (ع ص) فحش‌دهنده و سخن زشت گوینده. (ناظم الاطباء). فحش گوینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تفاحش شود.

متفاخر. [مُ تَ خِ] (ع ص) برهمدیگر نازنده و فخر کننده. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تفاخر شود.

متفادی. [مُ تَ] (ع ص) یکدیگر را سربها دهنده و واخرنده. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): تاش مدت سه سال به جرجان بماند و همگی خاطر او به خدمت نوح‌بن منصور ملتفت بود و بر مفارقت حضرت او متلهف و متأسف و از سمت عقوق و اهمال حقوق مستعفی و متفادی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۹۹). ||پرهیز کننده از کسی و یکسو شونده از او. (فرهنگ فارسی معین).

متفادی‌وار. [مُ تَ] (ق مرکب) همچون پرهیزکننده. همچون خویشتن را نگاهدارنده: خود را مغلوب‌شکل متفادی‌وار بخصم نمودند. (مرزبان‌نامه ص ۲۲۴).

متفار. [مُ تَ فارر] (ع ص) فراری و گریزنده از یکدیگر. (ناظم الاطباء). از همدیگر گریزنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

متفارص. [مُ تَ رِ] (ع ص) به نوبت دارنده

---

1 - Variable (فرانسوی).

۲ - بمعنی قبل نیز تواند بود.

۳ - کسانی که «متفاول» به واو نویسند خطا است. (آنندراج) (از غیاث).

آب را. (از منتهی الارب). نوبت داشته‌شده. (ناظم الاطباء).

متفاسح. [مُ تَ سِ] (ع ص) فراخ نشیننده در مجلس. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

متفاسد. [مُ تَ سِ] (ع ص) قطع رحم نماینده. (ناظم الاطباء). برنده ارحام را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تفاسد شود.

متفاسی. [مُ تَ] (ع ص) آماده و حاضر برای خروج باد و گند کردن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تفاسی شود.

متفاصح. [مُ تَ صِ] (ع ص) فصیح با حشمت. (ناظم الاطباء). به تکلف فصاحت نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تفاصح شود.

متفاضل. [مُ تَ ضِ] (ع ص) همدیگر افزون آینده و افزون جوینده. (آنندراج) (از منتهی الارب). مشغول به مباحثه در بزرگواری و فضیلت و بر یکدیگر فزونی و برتری جوینده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تفاضل شود.

متفاقح. [مُ تَ قِ] (ع ص) پشت به پشت پیوسته. (ناظم الاطباء). پشت به سوی یکدیگرکننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تفاقح شود.

متفاقد. [مُ تَ قِ] (ع ص) یکدیگر را جوینده و تفحص کننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||یکدیگر راگم کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تفاقد شود.

متفاقس. [مُ تَ قِ] (ع ص) موی یکدیگر را گرفته به زیر کشیدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سر یکدیگر به زیر کشنده. (آنندراج) (از منتهی الارب).

متفاقم. [مُ تَ قِ] (ع ص) کار بزرگ و گران. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تفاقم شود.

متفال. [مِ] (ع ص) زن بسیار گنده‌نفس. (ناظم الاطباء). زن بوی‌ناک. (از منتهی الارب).

متفالی. [مُ تَ] (ع ص) (از «ف ل ی») شپش جوینده از همدیگر. (ناظم الاطباء). شپش جستن خواهنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تفالی شود.

متفانی. [مُ تَ] (ع ص) (از «ف ن ی») یکدیگر را نیست و سپری کننده در جنگ. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||همدیگر را مستأصل کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تفانی شود.

متفاوت. [مُ تَ وِ] (ع ص) از هم جدا و دور شونده. (آنندراج). متمایز و متفرق و جدا. از هم متمایز و مختلف و از هم جدا و جداگانه. (ناظم الاطباء): چه عالیان در منازل و معارج و مراتب و مدارج متفاوت قدرانند. (سندبادنامه ص ۴). زیراکه مقصود از سخن تفهیم معانی مختلف و تقریر حالات متفاوت بود. (المعجم ص ۳۳). و رجوع به تفاوت شود.

متفاوتانه. [مُ تَ وِ تَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) جداگانه و علیحده. (ناظم الاطباء).

متفاوته. [مُ تَ وِ تَ] (ع ص) مؤنث متفاوت: و بر سطح دیگر انواع نغمات و اصناف اصوات و ایقاع نقرات و ازمنهٔ متفاوته و متناسبه... نشان کرد. (سندبادنامه ص ۶۵).

متفاوض. [مُ تَ وِ] (ع ص) با هم انباز و شریک. (ناظم الاطباء). با یکدیگر انباز شونده در کار. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تفاوض شود.

متفاید. [مُ تَ یِ] (ع ص) همدیگر را فایده دهنده و سود بخشنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تفاید شود.

متفتت. [مُ تَ فَتْ تِ] (ع ص) شکسته و ریزریز شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شکسته و ریزه شونده. (آنندراج): و اجزای آن زر که متکلس شده باشد و متفتت، متماسک گردد. (قراضهٔ طبیعیات ص ۹۶). و رجوع به تفتت شود.

متفتح. [مُ تَ فَتْ تِ] (ع ص) گشاد و گشاده کرده. (ناظم الاطباء). گشاده گردنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تفتح شود.

متفتغ. [مُ تَ فَتْ تِ] (ع ص) شکسته و کوفته‌شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

متفتف. [مُ تَ تِ][1] (ع ص) کسی که بیان می‌کند احادیث و افسانه‌های زنان را. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). به معنی تفتاف. (منتهی الارب) (از محیط المحیط). و رجوع به تفتاف شود.

متفتق. [مُ تَ فَتْ تِ] (ع ص) شکافته و چاک شده. (ناظم الاطباء). شکافته و گشاده گردنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تفتق شود. ||نادوخته. (ناظم الاطباء).

متفتل. [مُ تَ فَتْ تِ] (ع ص) ریسمان تابیده. (ناظم الاطباء). تافته گردنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تفتل شود.

متفتی. [مُ تَ فَتْ تی] (ع ص) کودک از کودکی باز ایستاده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تفتی شود.

متفجر. [مُ تَ فَجْ جِ] (ع ص) آب روان و جاری. (ناظم الاطباء). آب روان گردنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||صبح روشن. ||جوانمرد و با سخاوت. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تفجر شود.

متفجس. [مُ تَ فَجْ جِ] (ع ص) مغرور. متکبر و خودبین. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تفجس شود.

متفجع. [مُ تَ فَجْ جِ] (ع ص) دردمند از سختی و بلا و اندوه. (ناظم الاطباء). دردمند شونده از سختی و اندوه. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تفجع شود.

متفحج. [مُ تَ فَحْ حِ] (ع ص) نشسته‌ای که ساقها را از هم گشاده دارد. (ناظم الاطباء). هر دو پا را گشاده دارنده در رفتن و جز آن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تفحج شود.

متفحش. [مُ تَ فَحْ حِ] (ع ص) بیهوده و زشت گوینده. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تفحش شود.

متفحص. [مُ تَ فَحْ حِ] (ع ص) بازکاونده و جستجو کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آزماینده و پرسنده و تفحص کننده. (ناظم الاطباء). کاونده و جستجو کننده. (غیاث): از عقاید اهل سنت و مذاهب اصحاب بدعت مستکشف[2] و متفحص. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۹۸).

- متفحص شدن؛ جویا شدن. تفحص کردن. جستجو کردن: و آن بط بانگ برآورد و شهریان از حال وی متفحص شدندی. (مرآة الخیال چ بمبئی ص ۲۸۷).

- متفحص‌وار؛ همچون متفحص: گرماوه‌بان متفحص‌وار از شکاف در، نظاره میکرد. (سندبادنامه ص ۱۷۸).

متفحل. [مُ تَ فَحْ حِ] (ع ص) به‌تکلف نماینده فحولت را در لباس و طعام. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تفحل و فحولت شود. ||با گشن ماننده. (از منتهی الارب). ||درخت که بار نیارد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

متفحة. [مَ فَ حَ] (ع اِ) سیب‌زار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). سیب

---

۱ - در ناظم الاطباء این کلمه مُتَفَتِّت ضبط داده شده، و ظاهراً ناصواب است.

۲ - ن ل: متکشف.

متفظع. [مُ تَ فَ ظْ ظِ] (ع‌ص) کار زشت. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کار زشت و شرم‌آور. (ناظم الاطباء). و رجوع به تفظع شود.

متفغم. [مُ تَ فَغْ غِ] (ع ص) گل شکفته. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به تفغم شود.

متفق. [مُتْ تَ فِ] (ع ص) (از «وفق») همدیگر سازواری نماینده. (آنندراج). باهم سازواری نموده. سازوار و سازواری کننده. (ناظم الاطباء). ج، متفقین:

با بردباری طبع او متفق
با نیکنامی جود او مقترن. فرخی.

||هم‌رای. هم‌عقیده:

به فضل تو گویندگان متفق
بشکر تو آزادگان مرتهن. فرخی.

خلقند متفق که چو خاقانیی نزاد
این پانصدی که مدت دور کمال بود. خاقانی.

علمای شریعت و حکمای هرامت متفق‌اند که مدت عمر عالم از هفت هزار سال بیش نیست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

تا چو سی کودک تواتر آن خبر
متفق گویند یابد مستقر. مولوی.

جهان متفق بر الهیتش. (بوستان).

||با هم یکی شونده. (آنندراج). با هم یکی شده ... و با هم نزدیک گردیده. یکدل و یکجهت و یکسان و متحد و موافق. (ناظم الاطباء). با هم نزدیک گردیده. یار و همپشت. ج، متفقین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند. (گلستان).

کاین سیل متفق بکند روزی این درخت
وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ.
سعدی.

— متفق‌الرأی؛ هم رای. هم داستان. (فرهنگستان).

— ||نزد محدثان حدیثی را نامند که بخاری و مسلم هر دو آن حدیث را در صحیح خود روایت کرده باشند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

— متفق‌القول؛ هم‌آواز. (فرهنگستان). هم‌لحن. یکدل. یک زبان. هم زبان. هم داستان.

— متفق‌الکلمه؛ هم‌داستان. یک‌زبان. هم‌زبان. متفق‌القول. هم‌آواز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): همه متفق‌الکلمه شدند که ما را جز صاحبت و ملازمت تو اختیاری نیست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و ممکن نه که مجموع خلایق در جمیع قضایا متفق‌الکلمه باشند. (تاریخ رشیدی).

— متفق‌اللفظ؛ متفق‌القول. متفق‌الکلمه. یک سخن. هم سخن: آقا واینی و امرا و نوینان متفق‌اللفظ و متفق‌الکلمه شده‌اند که... (تاریخ غازانی چ کارل‌یان ص ۵۵).

— متفق بودن؛ هم‌رأی و هم‌عقیده بودن.

— ||مصمم بودن:

یکی متفق بود بر منکری
گذر کرد بر وی نکومحضری. سعدی.

و رجوع به ترکیب متفق شدن شود.

— متفق شدن؛ هم‌عقیده و هم‌رأی شدن. متحد شدن: آخرالامر بر آن متفق شدند. (سیاست‌نامه). همگان با او متفق شدند که او (بهرام چوبین) پادشاه باشد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۹). و متفق شدند که ناگاه بهرام چوبین را بکشند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۲). طایفه‌ای از حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوائی نیست.

از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست
ور متفق شوند جهانی به دشمنی. سعدی.

— ||مصمم شدن؛ عزم کردن:

متفق می‌شوم که دل ندهم
معتقد می‌شوم دگربارت. سعدی.

— ||سازگار شدن:

این عید متفق نشود خلق را نشاط
عید آن که بر رسیدنت آذین کنند و زیب.
سعدی (کلیات، قصاید چ فروغی ص ۸).

— متفقٌ علیه؛ مقبول همگی. (ناظم الاطباء): و روایاتی که در آن باب کرده باشند و کنند متساوی و متفق علیه نه. (رشیدی).

— متفق گردیدن؛ دست دادن. میسر شدن:

وصال ما و شما دیر متفق گردد
که من اسیر نیازم تو صاحب نازی. سعدی.

||قبول‌شده و مقبول. ||مطابق. ||هم‌وثاق. ||هم‌عهد. هم‌نسبت و رفیق و شریک. ||با هم صادرشده. ||با هم ظاهر و هویدا گشته. (ناظم الاطباء). ||در اصطلاح عروضیان، حرفی است متحرک که بین حرف تأسیس و روی واقع گردد و عیناً التزام شود، و اگر التزام نگردد دخیل بود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||دایرهٔ پنجم از پنج دایرهٔ عروض. (ناظم الاطباء). و رجوع به متفقة شود. ||در اصطلاح اهل حدیث راویانی هستند که نام آنان و نام پدر آنان یکی بود چون خلیل‌بن احمد که بر شش تن گفته شود یا نام و نام پدر و جد آنان یکی بود چون محمدبن یعقوب‌بن یوسف، و یا در کنیت و نسبت متفق باشند چون ابوعمران جونی. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

متفقاً. [مُتْ تَ فِ قَنْ] (ع ق) به اتفاق. جمعاً. متحداً: متفقاً وارد خانه شدند.

متفقح. [مُ تَ فَقْ قِ] (ع ص) آمادهٔ بدی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گل گشاده و شکفته. (آنندراج) (از منتهی الارب). گل شکفته. (ناظم الاطباء).

متفقد. [مُ تَ فَقْ قِ] (ع ص) گم شده را جوینده. (آنندراج) (از منتهی الارب). جویندهٔ گم شده. (ناظم الاطباء). ||گم کنندهٔ چیزی. (ناظم الاطباء). ||محروم و بی‌نصیب. ||دلجویی کننده و غم‌خوار و مهربان. (ناظم الاطباء).

متفقر. [مُ تَ فَقْ قِ] (ع ص) ارض متفقر؛ زمینی بسیار چاه. بسیارگو. (منتهی الارب) (از آنندراج). ملکی که دارای مغاک و گودال و خندق و رخنه باشد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به مادهٔ بعد شود. ||کسی که برای خرمابن ود می‌کند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متفقرة. [مُ تَ فَقْ قِ رَ] (ع ص) ارض متفقرة؛ زمینی که دارای چاه و گودال بسیار باشد. (ناظم الاطباء) (از محیط‌المحیط). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

متفقع. [مُ تَ فَقْ قِ] (ع ص) نبات متفقع؛ گیاه که چون خشک شود سخت گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متفقه. [مُ تَ فَقْ قِ] (ع ص) فقیه. (از آنندراج) (از منتهی الارب). عالم به علم فقه. فقیه و دانای شرع الهی. (ناظم الاطباء). دانشمند در مسائل شرعی. ج، مُتَفَقِّهَة و مُتَفَقِّهین:

از بی‌ادبی باشد و از پست مقامی
سجع متنبی گفتن پیش متفقه.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۹۰).

متفقة. [مُتْ تَ فِ قَ] (ع ص) متفقه. مؤنث متفق. رجوع به متفق شود.

— دایرهٔ متفقه؛ (در اصطلاح عروض) دایره‌ای عروضی که دو بحر متقارب و متدارک از آن استخراج میشود. و رجوع به بدیع جلال همائی دورهٔ دوم ص ۱۴۳ و دایرهٔ متقارب، در المعجم چ مدرس رضوی چ ۱ ص ۵۵ شود.

متفقهه. [مُ تَ فَقْ قِ هَ] (ع ص، اِ) ج متفقه. متفقهین: فواید و عواید آن خبر به عامهٔ علما و متفقهه برسیده (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۴۱).

متفقین. [مُتْ تَ فِ] (اِخ)[1] در جنگ جهانی اول و دوم به کشورهای انگلستان و فرانسه و آمریکا و دیگر کشورهایی گفته می‌شد که با آلمان و یاران او می‌جنگیدند. مقابل متحدین (در جنگ اول) و مقابل محور (در جنگ دوم).

متفکر. [مُ تَ فَ کْ کِ] (ع ص) اندیشنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اندیشه کننده و فکرکننده و تأمل (ناظم الاطباء).

---

۱ – ج متفق. رجوع به همین کلمه شود.

کننده و باتدبیر و اندیشناک و در اندیشی آن که بیندیشد. (ناظم الاطباء):

عاقل متفکر بود و مصلحت‌اندیش
در مذهب عشق آی و زین جمله برستی.
سعدی.

||مردم موقر و باثبات و سنگین. (ناظم الاطباء). ||مردم سراسیمه. (ناظم الاطباء). ||حیران و آشفته. (ناظم الاطباء). اندیشه‌ناک و آشفته و غمگین. ج، متفکرین.

متفکر شدن. [مُ تَ فَ کْ کِ شُ دَ] (مص مرکب) در اندیشه فرورفتن. غور کردن. تأمل کردن: و از شهرت شاهزادگی آن تازه‌وارد که روزبه‌روز در تزاید بود متفکر شد درصدد تحقیق برآمد. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۰۴). ||غمگین و نگران شدن. آشفته و دلگیرشدن: و چون چهل و یک سال از ملک او گذشته بود مصطفی صلوات‌الله علیه را ولادت بود و آن روز که ولادت پیغمبر علیه‌السلام بود آتش همهٔ آتشکده‌ها بمرد و دوازده کنگره از ایوان کسری درافتاد... انوشیروان از آن سخت متفکر شد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۶ - ۹۷). شاه چون این مقدمات استماع کرد و این مقامات بشنید متأثر و متفکر شد[1]. (سندبادنامه ص ۷۶).

متفکرة. [مُ تَ فَ کْ کِ رَ] (ع ص) تأنیث متفکر.
- قوهٔ متفکره؛ قوه‌ای را گویند که شخص در ذهن خود بدان قوه ترتیب اموری دهد جهت رسیدن به مقصود و سداد نیز گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تفکر و متفکر شود.

متفکک. [مُ تَ فَ کْ کِ] (ع ص) کم‌زور شده بواسطهٔ حمق و دیوانگی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به تفکک شود.

متفککة. [مُ تَ فَ کْ کِ کَ] (ع ص) اسب مادهٔ گشن خواه. (از منتهی الارب). مادیان آرزومند نر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تفکک شود.

متفکن. [مُ تَ فَ کْ کِ] (ع ص) پشیمان شونده و دریغ خورنده. (آنندراج). نادم و متأسف و پشیمان و مهموم و مغموم. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

متفکه. [مُ تَ فَ کْ کِهْ] (ع ص) به شگفت آینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). متعجب و آشفته و حیران و نادم و پشیمان. (ناظم الاطباء).

متفل. [مُ فِ] (ع ص) بدبوی‌ناک کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنچه سبب شود مر بوی بد و ناپسند را. (ناظم الاطباء).

متفلت. [مُ تَ فَ لْ لِ] (ع ص) رهائی یافته و آزاد کرده و آزاد و رستگار. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

متفلج. [مُ تَ فَ لْ لِ] (ع ص) پای‌کفته. (آنندراج) (از منتهی الارب). کفته و ترکیده‌پای. (ناظم الاطباء).

متفلسف. [مُ تَ فَ سِ] (ع ص) مدعی فلسفه. فلسفی، که دعوی فیلسوفی کند. که فیلسوفی بخود بندد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||فلسفه دان. عالم به فلسفه. حکیم: کان مجلس یوحنا ابن ماسویة اعمر مجلس کنت اراه بمدینة السلام لمتطبّب او متکلم او متفلسف. (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۷۵).

متفلسفة. [مُ تَ فَ سِ فَ] (ع ص) تأنیث متفلسف. رجوع به مادهٔ قبل شود.

متفلع. [مُ تَ فَ لْ لِ] (ع ص) شکافته و بریده شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). متفلق. شکافته شده. (ناظم الاطباء). ||پای ترکیده. (آنندراج) (از منتهی الارب). و رجوع به تفلع شود.

متفلق. [مُ تَ فَ لْ لِ] (ع ص) شیر ترش و پاره‌پاره شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بیض متفلق، تخم‌مرغ پاره پاره شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به تفلق شود.

متفلک. [مُ تَ فَ لْ لِ] (ع ص) گرد. (منتهی الارب) (آنندراج). گرد و دایره‌ای. (ناظم الاطباء). ||دختری که پستان او گرد شود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

متفلل. [مُ تَ فَ لْ لِ] (ع ص) تیغ و کارد و مانند آن که رخنه‌دار شود و خفته باشد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کارد و شمشیر شکسته و دندانه دندانه شده. (ناظم الاطباء). ||لشکر شکست خورده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

متفنق. [مُ تَ فَ نْ نِ] (ع ص) با ناز و نعمت زیست نماینده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). با ناز و نعمت پرورده شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تفنق شود.

متفنکة. [مُ تَ فَ نْ نِ کَ] (ع ص) زن گول. (منتهی الارب). زن گول و احمق. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متفنن. [مُ تَ فَ نْ نِ] (ع ص) رجل متفنن؛ مرد ذوفنون. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مرد ذوفنون که دارای علوم و فنون و صنایع گوناگون باشد. (ناظم الاطباء). ||کسی که بوالهوسی میکند و هر کار و دانشی را تمام ناکرده و به انجام نارسانیده به کار و دانش دیگر می‌پردازد. (ناظم الاطباء). ||به علوم و فنون مختلف اشتغال ورزنده. ||گونه گون شونده. ||بازیها و سرگرمی‌های گوناگون مشغول شونده.

متفوت. [مُ تَ فَ وْ وِ] (ع ص) رهایی یافته و آزاد شده و معاف شده. ||درگذشته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تفوت شود.

متفوق. [مُ تَ فَ وْ وِ] (ع ص) برتر از دیگران. بالاتر از اقران خود: چون پدرش از این شیوه عاری بود پسر بدین تلبیات و تزلیقات در جنب او عالمی متفوق مینمود. (جهانگشای جوینی). ||بچه که فواق فواق مکد شیر را. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). بچه‌ای که در یکدفعه بمقدار اندک، شیر نوشد و یا بمکد. (ناظم الاطباء). ||آسوده حال با خوشی و خرمی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||کسی که بمقدار اندک شیر را در هر دفعه می‌دوشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تفوق شود.

متفول. [مُ تَ فَ وْ وِ] (ع ص) کسی که فالگویی میکند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متفوه. [مُ تَ فَ وْ وِهْ] (ع ص) سخن‌گوینده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||کسی که دهان میگشاید در سخن گفتن. (ناظم الاطباء).

متفهر. [مُ تَ فَ هْ هِ] (ع ص) فراخ‌حال. (آنندراج) (از منتهی الارب). مالدار و دولتمند و توانگر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متفهق. [مُ تَ فَ هْ هِ] (ع ص) فراخ و گشاده. (آنندراج). برق منتشر و پهن گسترده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خون روان و جاری شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متفهم. [مُ تَ فَ هْ هِ] (ع ص) اندک اندک دریابنده. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). کسی که اندک اندک دریافت میکند و میفهمد. (ناظم الاطباء). ||دانا و عاقل. (ناظم الاطباء).

متفهة. [مُ فَ هَ] (ع ص) ناقة متفهة؛ ناقهٔ رام. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد).

متفیظ. [مُ تَ فَ یْ یِ] (ع ص) جان دهنده. (آنندراج) (منتهی الارب). کسی که نثار میکند جان خود را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متفیل. [مُ تَ فَ یْ یِ] (ع ص) رای ضعیف شونده و خطا کننده. (آنندراج) (از اقرب الموارد). پرسهو در رأی خود. (ناظم الاطباء). ||فربه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

متفیل. [مُ تَ فَ یْ یَ] (ع ص) بر فیل نشسته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تفیل شود.

متفیهر. [مُ تَ فَ هِ] (ع ص) اسبی که آن را

۱ - بمعنی قبل نیز تواند بود.

تاسه گرفته باشد. (آنندراج) (از منتهی الارب). مردم یا اسب تاسه گرفته. (ناظم الاطباء). ||مردم فراخ حال. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

متفیهق. [مُ تَ فَ هِ] (ع ص) فراخی کننده در سخن. (آنندراج) (از منتهی الارب). افشانندهٔ کلام. (ناظم الاطباء). ||پرگرداننده دهن را به سخن. (آنندراج) (از منتهی الارب).

متقابل. [مُ تَ بِ] (ع ص) نعت است از تقابل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). با هم روباروی گردنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مقابل و روباروی. (ناظم الاطباء). روی بهم دارنده. روبروی یکدیگر. ج، مُتَقابِلین: و نزعنا ما فی صدورهم من غل اخواناً علی سرر متقابلین. (قرآن ۴۷/۱۵). علی سرر متقابلین. (قرآن ۴۴/۳۷). ||(در اصطلاح شطرنج) حالت دو شاه در موقعی که روی عرض یا ستون یا قطر متقابل هم قرار گرفته باشند و هیچ حایلی بین آنها نباشد و خانه‌های میانشان هم فرد باشد. (فرهنگ فارسی معین).

متقابلاً. [مُ تَ بِ لَنْ] (ع ق) در مقابل. در برابر: ما هم متقابلاً بشما تبریک میگوئیم. (فرهنگ فارسی معین).

متقابلان. [مُ تَ بِ] (ع ص، اِ) تثنیهٔ متقابل. دو چیز روباروی یکدیگر. و رجوع به تقابل شود. ||(اصطلاح منطقی) دو امری هستند که از یک جهت در یک زمان در محل واحد جمع نشوند و یا دو امری میباشند که صادق نباشند بر شیء واحد در حالت واحد در جهت واحده. بالجمله دو امری که با یکدیگر تباین داشته باشند ولو تباین جزئی متقابلانند و امور متقابله چهار قسم‌اند و به عبارت دیگر تقابل میان دو امر به یکی از چهار وجه محقق می‌شود از این قرار: ۱- متقابلان به تقابل ایجاب و سلب؛ یعنی دو امری که یکی سلبی و دیگری ایجابی باشد مانند انسان ولا انسان که نسبت میان وجود و عدم شیء است و اجتماع و ارتفاع آنها نشاید و این تقابل متحقق در ذهن است نه در خارج.
۲- متقابلان به تقابل تضاد؛ و آن دو امری است که هر دو وجودی بوده و تعقل هر یک به قیاس به دیگری نباشد و مابین آن دو غایت بعد و خلاف باشد و اجتماعشان ممکن نبود ولکن ارتفاعشان شاید. مانند تقابل میان سفیدی و سیاهی. ۳- متقابلان به تقابل تضایف؛ و آن دو امرند که وجودی بوده و تعقل هر یک مستلزم تعقل دیگری است: مانند ابوت و بنوت به اعتبار وجود «اب» و «ابن» در خارج. ۴- متقابلان به تقابل عدم و ملکه؛ و آن چنان است که هرگاه دو امر نحوی باشند که یکی از آن دو، عدم دیگری باشد در موضوعی که قابل وجود امر معدوم باشد مانند عمی و بصر زیرا عمی «عدم‌البصر» است. در موردی که شأن او بصیر بودن است. رجوع به فرهنگ علوم عقلی دکتر سجادی ص ۱۷۰ و ۵۲۳ و رجوع به کلمهٔ تقابل و نیز تهافت‌التهافت ص ۵۴۲ و درةالتاج ج ۳ ص ۲۱ و دستورالعلماء ج ۳ ص ۲۰۶ و تعریفات جرجانی و تفسیر مابعدالطبیعه ابن الرشد شود.

متقابلة. [مُ تَ بِ لَ] (ع ص) مؤنث متقابل: احترامات متقابله. معاملهٔ متقابله. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

متقابلین. [مُ تَ بِ لَ] (ع ص، اِ) تثنیهٔ متقابل در حالت نصبی و جری. رجوع به متقابلان و تقابل و متقابل شود.

متقاتل. [مُ تَ تِ] (ع ص) کارزارکننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). ||بهم کشتن نماینده[1]. (از آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). هم دیگر راکشنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقاتل شود.

متقادع. [مُ تَ دِ] (ع ص) نیزه‌زننده یکدیگر را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مشغول به نیزه زدن مر یکدیگر را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقادع شود.

متقادم. [مُ تَ دِ] (ع ص) دیرینه شونده. (آنندراج). دیرینه و قدیم و پیشین و کهنه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). قدیم. (کشاف اصطلاحات الفنون). دیرینه. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کهن. کهنه. مزمن (در بیماری‌ها)[2]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): کان نافعاً من السعال المتقادم[3] والنوازل المنحدره من‌الرأس الی الصدر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛ گفت در عهود مقدم و دهور متقادم دیوان آشکارا میگردیدند. (مرزبان‌نامه، ص ۸۱). و رجوع به تقادم شود.

متقادم. [مُ تَ دَ] (ع اِ) آن فاصله از زمان که برای ممانعت از عقوبت کفایت کند و مقاومت نماید در مقابل اجرای حد. (ناظم الاطباء).

متقادمة. [مُ تَ دِ مَ] (ع ص) مؤنث متقادم: ادوار متقادمة. (فرهنگ فارسی معین). تأنیث متقادم. کهن. کهنه. مزمنه. مقابل حدیثه؛ وهو [ای اسارون] مقو للکبد والمعدة نافع من اوجاعها المتقادمة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به متقادم شود.

متقاذف. [مُ تَ ذِ] (ع ص) فرس متقاذف؛ اسب تیز شتابنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||همدیگر را سنگ اندازنده. (آنندراج) (از اقرب الموارد). مشغول به صدمه رسانیدن همدیگر را. (ناظم الاطباء). ||مردم بدزبان. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقاذف شود.

متقارّ. [مُ تَ قارر] (ع ص) قرار و ثبات ورزنده و آرمنده. (آنندراج). همدیگر را فراگیرنده و ساکن‌شونده. (ناظم الاطباء).

متقارب. [مُ تَ رِ] (ع ص) با یکدیگر نزدیک گردنده. (آنندراج). نزدیک و نزدیک به یکدیگر. (ناظم الاطباء). فرهنگستان ایران «همرس»[4] را بجای این کلمه پذیرفته است: و این اقوال متقارب‌المعنی است. (ابوالفتوح رازی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران شود. ||(در اصطلاح عروض) بحری است از بحور عروض و در آن به هشت فعولن، بیت تمام شود. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). یا دوبار فعولن فعولن فعولن فَعَل. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). سمی به لقرب اوتاده من اسبابه. (منتهی الارب). متقارب را از بهر آن متقارب خوانند که اوتاد و اسباب آن به هم نزدیک‌اند، هر وتدی بر عقب سببی و هر سببی بر عقب وتدی و هم از این معنی آن بحر مستحدث را متدارک نام کردند. بناء بحر متقارب بر سه متحرک و دو ساکن است و اجزاء آن هشت بار فعولن است و خلیل [رحمةالله علیه] از این جزو هیچ بحر دیگر تخریج نکرده است و از وی پرسیدند که چرا سبب فعولن بر وتد تقدیم نکردند و بحری بر وزن فاعلن فاعلن بیرون نیاوردند جواب داد که از بهر آن که ابتدا باید که قوی‌تر از انتها باشد و چون ارکان این بحر وتدی و سببی بیش نیست کراهیت داشتند که ابتدا را ضعیف گردانند و بحری برعکس ترکیب متقارب تخریج کنند که آنگه سبب مفرد را بر وتد مفرد تقدیم کرده باشند ولکن بعض متأخران این تصرف را کرده‌اند و بر عکس بناء بحر متقارب بحری بیرون آورده‌اند اجزای آن هشت بار فاعلن و نام آن بحر متدارک نهاده. (از المعجم فی‌معاییر الاشعارالعجم چ مدرس رضوی چ ۱ ص۵۵). نام یکی از بحور عروضی که آن را تقارب نیز گفته‌اند... بقول صاحب نصاب الصبیان تقارب بحری است از بحور عروض بر وزن فعولن فعولن فعولن فعول. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بناء بحر متقارب بر خماسی مجرد است و اجزاء آن چهار بار فعولن فعولن و ازاحیف آن شش است قبض و قصر و ثلم و ثرم و حذف و بتر ...

---

۱ - در آنندراج «بهم کشش نماینده»، که ظاهراً ناصواب است. و رجوع به تقاتل شود.
2 - Chronique (فرانسوی).
3 - Toux chronique (فرانسوی).
4 - Concourant (فرانسوی).

مثال از مثمن سالم:
دو عید است ما را ز روی دو معنی
فعولن فعولن فعولن فعولن
هم از روی دین و هم از روی دنیا
فعولن فعولن فعولن فعولن.
(از المعجم فی معاییر اشعارالعجم چ مدرس رضوی چ ۱ ص ۱۳۲). و رجوع به همین کتاب صص ۵۵ و ۱۳۲ - ۱۳۴ شود. نزد اهل عروض نام بحری از بحور مشترک میان عرب و عجم و آن هشت بار «فعولن» می‌باشد برخی از متقارب جنس دیگری بیرون آوردند و آن را مخترع و جنب و رکض الخیل نام نهادند و آن هشت بار فاعلن است در کلام عرب مخبون استعمال میشود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به تقارب شود.
– متقارب سالم؛ فعولن فعولن فعولن فعولن:
ز دوران و چرخ فلک دل فکارم
دواء دل آخر ز پیش که آرم.
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

متقاربه. [مُ تَ رِ بَ] (ع ص) مؤنث متقارب: و ازمنهٔ متفاوته و متناسبه و حرکات متقاربه و متباعده و مراتب اوتار و مدارج و تراکیب اوزان و الحان نشان کرد. (سندبادنامه ص ۶۵). و رجوع به متقارب معنی اول شود.

متقارش. [مُ تَ رِ] (ع ص) نیزه‌های با هم پیوسته در معرکه. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). درآمیخته در جنگ. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تقارش شود.

متقارض. [مُ تَ رِ] (ع ص) یکدیگر نیکی یا بدی پیش فرستنده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مر یکدیگر را نیکی و یا بدی پیش فرستنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقارض شود.

متقارظ. [مُ تَ رِ] (ع ص) همدیگر را ستاینده و مدح کننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقارظ شود.

متقارع. [مُ تَ رِ] (ع ص) میان همدیگر قرعه زننده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مشغول به قرعه انداختن. (ناظم الاطباء). ||نیزه زننده با هم. ج، متقارعین. (فرهنگ فارسی معین) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقارع شود.

متقارن. [مُ تَ رِ] (ع ص) پیوسته شده و متحد گشته به یکدیگر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). قرین شونده با هم. یار و یاور. ج، متقارنین. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تقارن شود.

متقاسم. [مُ تَ سِ] (ع ص) به هم سوگند خورنده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هم وثاق و هم عهد و هم سوگند. (ناظم الاطباء). ||میان خود بخش کننده مال را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مشغول به بخش کردن مال در میان همدیگر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقاسم شود.

متقاص. [مُ تَ قاص ص] (ع ص) قصاص از یکدیگر گیرنده. (آنندراج). قصاص و پاداش از یکدیگر گیرنده. (ناظم الاطباء).

متقاصر. [مُ تَ صِ] (ع ص) اظهار کوتاهی نماینده و بازایستنده از امری. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آن که باز می‌ایستد از کردار چیزی و آن که اظهار کوتاهی میکند. (ناظم الاطباء): سلطان یمین‌الدوله محمود در آن واقعات اثرهائی نمودند که افهام و اوهام از کنه آن قاصر آید و قوت بشریت از آن متقاصر گردد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۶). و رجوع به تقاصر شود.

متقاصف. [مُ تَ صِ] (ع ص) مجتمع شده و فراهم شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقاصف شود. ||قطعات کشتی به هم زده شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متقاضی. [مُ تَ] (ع ص) وام بازخواهنده و وام بازگیرنده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). وام‌خواه. آن که وام باز میخواهد. و آن که وام باز میگیرد. مبرم. (ناظم الاطباء): یک نوبت ظاهراً به او مصادره‌ای کرده‌بودند یا آن که متقاضیان در او آویخته مطالبتی می‌نمودند که او از آن عاجز بوده. (مزارات کرمان، ص ۲۳). و رجوع به تقاضی شود. ||خواهش‌کننده. خواهان. درخواست کننده. طالب:
از دولت عشق است به من بر دو موکل
هر دو متقاضی به دو معنی نه بهمتا.
عنصری.
اکنون این متقاضیان سهل و لطیف را پیش پیش میفرستند و حقوق تعظیم می‌طلبند. (کتاب‌المعارف). تا هر خللی که پدید می‌آید آن را عمارت میکنند و متقاضیان گرسنگی و تشنگی را بفرستند که خلل پدید آمده است تا حواس در کار آید و دست افزار در کار آرد. (کتاب‌المعارف).
– متقاضی درونی (باطنی)؛ خواهش نفسانی. (فرهنگ فارسی معین): تا متقاضیان درونی را بر آن قرار افتاد... (مرزبان‌نامه ص ۶، از فرهنگ فارسی معین).

متقاطر. [مُ تَ طِ] (ع ص) قطره‌قطره چکنده. (آنندراج) (از اقرب الموارد). هر آنچه می‌چکد و قطره قطره می‌ریزد. (ناظم الاطباء). ||چیزی پیاپی گردنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). گروه گروه پس از یکدیگر آینده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقاطر شود.

متقاطع. [مُ تَ طِ] (ع ص) از هم دیگر برنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جدا شونده یکی از دیگری. هر دو چیزی که به هم برسند و سپس از هم جدا گشته یکدیگر را قطع کنند. خاجی شکل و صلیبی شکل. (ناظم الاطباء). آنچه که به چیزی دیگر برسد و آن را قطع کند. (فرهنگ فارسی معین): دو شعاع چشم بر یکدیگر متقاطع همی‌گردد. (قراضهٔ طبیعیات ص ۳۲). و رجوع به تقاطع شود.
– جدول کلمات متقاطع؛ در اصطلاح مطبوعات امروز جدولی است شطرنجی (نه به تعداد خانه‌های شطرنج) که در خانه‌های عمودی و افقی آن باید از قرائن و اشاراتی که تهیه کنندهٔ جدول اعلام دشته است حروفی را بدست آورد و جای داد تا کلمات منظور بدست آید.

– خطهای متقاطع؛ خطهای بریکدیگر گذشته. دو خط متقاطع دو پاره خط را گویند که یکدیگر برسند و هم را قطع کنند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
– متقاطع شدن؛ تقاطع کردن. یکدیگر را قطع کردن. (فرهنگ فارسی معین): چه شعاع چشم راست سوی چپ رود و آن چپ سوی راست و متقاطع شود بر یک نقطه. (قراضهٔ طبیعیات ص ۱۰۰، از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تقاطع و دیگر ترکیبهای آن شود.
– متقاطع گردیدن (گشتن)؛ متقاطع شدن. (فرهنگ فارسی معین): این شعاعات بر یک نقطه متقاطع گردند. (قراضهٔ طبیعیات ص ۹۹، از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تقاطع و دیگر ترکیبهای آن شود.

متقاعد. [مُ تَ عِ] (ع ص) فرهنگستان ایران «بازنشسته» را بجای این کلمه پذیرفته است. رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران و بازنشسته و بازنشستگی شود.
– متقاعد شدن؛ بازنشسته شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||آن که پذیرفت گفته‌ای را که از پیش نمی‌پذیرفت. (یادداشت به خط مرحوم

دهخدا).
– متقاعد گشتن؛ متقاعد شدن. پذیرفتن. قبول کردن سخنی را. قبول و باور کردن آنچه را که در اول نمی‌پذیرفت. پذیرفتن گفته‌ای را که قبلاً نمی پذیرفت به دلیلی که شنید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
– ||از کار کناره گرفتن. (فرهنگ فارسی معین).
– متقاعد گردیدن؛ متقاعد گشتن. متقاعد شدن. از کار کناره گرفتن: و در آخر کار از این سپاهیگری متقاعد گشته و به گوشه‌ای ... نشسته. (ترجمهٔ مجالس‌النفایس ص ۲۴۰، از فرهنگ فارسی معین). آنها به سخنان آن خان مروت نشان متقاعد نگردیده زیاد اصرار نمودند. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۴۹). و رجوع به تقاعد و دیگر ترکیبهای آن شود.
||ساکن و بیحرکت و برقرار. ||هر آن که باز ایستد و دست بردارد و توقف کند و واماند. ||بازداشته شده و باز ایستاده شده. ||سپاهی معاف شده از پیوستن به سپاه. (ناظم الاطباء).

متقاعس. [مُ تَ عِ] (ع ص) مرد درآمده پشت برآمده سینه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برگشته و پشت داده. (ناظم الاطباء). ||باز پس شونده از کاری و سپس مانده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقاعس شود.

متقافس. [مُ تَ فِ] (ع ص) با هم برجهنده. (آنندراج). مشغول به برجستن و کشیدن موی یکدیگر را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقافس شود.

متقافط. [مُ تَ فِ] (ع ص) نر و مادهٔ به هم یارمندی نماینده به گشنی کردن. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نر و ماده‌ای که همدیگر را معاونت نمایند برای جماع. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقافط شود.

متقال. [مِ] (اِ) پارچهٔ پنبئین سفید نا کرده‌که مثقالی نیز گویند. (ناظم الاطباء). قسمی پارچهٔ نخی که امروز متقال گویند و آن قماشی نزدیک به کرباس است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پارچهٔ سفید شبیه به کرباس و لطیف‌تر از آن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به متقالی شود.

متقال. [مُ تَ قا لِل] (ع ص) کم‌شمرنده. (آنندراج). آن که کم و اندک می‌پندارد. (ناظم الاطباء).

متقالی. [مِ] (اِ) متقال:
ز کتان و متقالی خانه‌باف
زده کوهه بر کوهه چون کوه قاف. نظامی.
ترکی یک نوبت یک قد متقالی بایشان داده بود که بشویند. (مزارات کرمان ص ۱۳). از بی‌خودیهای او یکی آن بود که متقالی و قبایی داشت... متقالی و قبا و آنچه داشت تمامی بسوخت. (مزارات کرمان ص ۱۹۶). و رجوع به متقال شود.

متقامر. [مُ تَ مِ] (ع ص) همدیگر به گرو چیزی بازنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). با هم دیگر قمار کننده و با یکدیگر نبرد کننده در گروبندی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقامر شود.

متقاود. [مُ تَ وِ] (ع ص) بلند و رفیع و بالا برآمده. (ناظم الاطباء).

متقاول. [مُ تَ وِ] (ع ص) گفت و شنید نماینده و با کسی قول کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مشغول به گفتگو. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقاول شود.

متقاوم. [مُ تَ وِ] (ع ص) ایستاده شونده بعضی برای بعض در حرب. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ایستاده شده برای جنگ یکدیگر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تقاوم شود.

متقاوی. [مُ تَ] (ع ص) کسی که خرید میکند بر ضد دیگری. (ناظم الاطباء). کسی که در خرید بهای کالائی را چندان بالا میبرد که جز او دیگری آن را نخرد. (از اقرب الموارد). ||کسی که شب را به گرسنگی میگذراند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقاوی شود.

متقایل. [مُ تَ یِ] (ع ص) بایع و مشتری که با هم برآرند بیع را. (آنندراج) (از منتهی الارب). براندازندهٔ شرط و پیمان را از قرارداد یکدیگر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقابل شود.

متقبب. [مُ تَ قَبْ بِ] (ع ص) به قبه در آینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که به گنبد و قبه در می‌آید. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تقبب شود.

متقبض. [مُ تَ قَبْ بِ] (ع ص) حبل متقبض؛ رسن کوتاه. (منتهی الارب). ریسمان کوتاه که کش نداشته باشد. (ناظم الاطباء). ||کسی که خودرا ضبط میکند و باز می‌ایستد. (ناظم الاطباء). ||شیر آمادهٔ جستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تقبض شود.

متقبل. [مُ تَ قَبْ بِ] (ع ص) پذیرنده. برگردن گرفته. پذیرفتار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). قبول‌کننده. آن که کاری را قبول کند: فتوت ایشان بجبر کسیر و فک هر اسیر متقبل و متکفل گشته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و رجوع به تقبل شود.
– متقبل شدن؛ پذیرفتن. بپذیرفتن. متعهد شدن. برعهده گرفتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

متقبی. [مُ تَ قَبْ بی] (ع ص) قبا پوشنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). قباپوشیده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقبی شود.

متقتر. [مُ تَ قَتْ تِ] (ع ص) آماده شونده کارزار را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سلاح پوشیدهٔ آمادهٔ کارزار. (ناظم الاطباء). ||خشمنا ک و غضبنا ک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقتر شود.

متقتق. [مُ تَ تِ][1] (ع ص) با سرعت و شتاب. (منتهی الارب) (از محیط‌المحیط) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متقتل. [مُ تَ قَتْ تِ] (ع ص) شرمگین و باحیا و ملایم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آمده برای حاجت. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقتل شود.

متقحز. [مُ تَ قَحْ حِ] (ع ص) سخن درشت و زشت بر زبان رانندہ. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سخن رانندهٔ درشت و لخت و زشت. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقحز شود.

متقحزن. [مُ تَ قَ زِ] (ع ص) افتنده از بیتابی زد و کوب. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به پشت افتاده و ساقط شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقحزن شود.

متقحل. [مُ تَ قَحْ حِ] (ع ص) مرد خشک‌اندام بدحال. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پژمرده و خشک‌پوست شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقحل شود.

متقحم. [مُ تَ قَحْ حِ] (ع ص) سرنگون. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقحم شود.

متقدد. [مُ تَ قَدْ دِ] (ع ص) شکافته شونده. (آنندراج). شکافته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||بریده گردنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). بریده. (ناظم الاطباء). ||مختلف. ||متفرق. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). متفرق و پراکنده. (ناظم الاطباء). ||خشک شده. ||پاره پاره شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||لاغر. و رجوع به تقدد شود.

متقدر. [مُ تَ قَدْ دِ] (ع ص) اندازه کرده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تقدیر شده. (ناظم الاطباء). ||آماده و حاضر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقدر شود.

---

۱ - در ناظم الاطباء این کلمه [مُ تَ قَ تَ تِ] ضبط شده و ظاهراً ناصواب است.

متقدس. [مُ تَ قَدْ دِ] (ع ص) پاک شونده و پاک. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پاک شده و پاک کرده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقدس شود.

متقدم. [مُ تَ قَدْ دِ] (ع ص) پیش آینده. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||کسی که از پیش میرود و مینمایاند راه را. پیش‌رو و پیش شونده. (ناظم الاطباء). ||سابق. گذشته. پیشتر. (ناظم الاطباء): بروزگار متقدم چنان بودی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۴۶). این دیگر بروزگار متقدم دیهی بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۱). ||پیشی نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب). پیشی گیرنده. ||پیشین. (ناظم الاطباء): در رموز متقدمان... نخوانده‌ای که من سل سیف البغی قتل به. (کلیله و دمنه). این سخن از اشارت و رموز متقدمان است. (کلیله و دمنه). و تواریخ متقدمان به ذکر آن ناطق. (کلیله و دمنه). و تجارب متقدمان را نمودار عادت خویش گرداند. (کلیله و دمنه). و باشد که نظمی از گفته‌های استادان متقدم بدو رسد. (المعجم چ دانشگاه ص ۲۶). و چند لقب دیگر است که در فصول متقدم ذکر و شرح آن نرفته است. (المعجم چ دانشگاه ص ۵۷). از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت. (گلستان (چ یوسفی ص ۱۹۱).

— متقدم به رتبت یا به مرتبت؛ چیزی است که به مبدأ موجود یا مفروض نزدیک‌تر باشد و آن دو قسم است یکی متقدم بالطبع مانند تقدم جسم بر حیوان و دیگر متقدم به اعتبار وضع مانند تقدم صف‌ها بر یکدیگر. (از تعریفات جرجانی ص ۱۳۵).

— متقدم بالزمان؛ آن که یا آنچه بحسب زمان مقدم باشد مانند تقدم نوح بر ابراهیم (ع). (تعریفات جرجانی ص ۱۳۴).

— متقدم بالشرف؛ مانند تقدم عالم بر جاهل.

— متقدم بالطبع؛ مانند تقدم یک بر دو و تدقم خط بر سطح. آن چیزی است که ممکن نیست چیزی بعد از آن ایجاد شود در حالیکه چیز اول نباشد اما ممکن است خود آن چیز باشد ولی بعد از آن چیزی نباشد چنانکه لازمهٔ وجود دو بدون یک است و لازمهٔ وجود سطح خط است اما می‌تواند یک باشد بدون دو و خط باشد بدون سطح. (از تعریفات جرجانی).

— متقدم به علت؛ که وجود متقدم، علت وجود متأخر باشد. (از تعریفات جرجانی). به همهٔ معانی و ترکیبت‌ها رجوع به تقدم شود.

||کسی که نزدیک میرود و یا می‌ایستد در جلو شخصی. ||فاضل در دلیری و شجاعت. ||بلند و برین و رفیع از هر چیزی. ||رئیس و حاکم. ||مقدم و پیشوا. ||تقدیم و هدیه و پیشکش. (ناظم الاطباء).

متقدماً. [مُ تَ قَدْ دِ مَنْ] (ع ق) هنگام پیشین و زمان سابق و از پیش. (ناظم الاطباء).

متقدمة. [مُ تَ قَدْ دِ مَ] (ع ص) مؤنث متقدم. ج، متقدمات [مُ تَ قَ دِ] رجوع به متقدم شود.

متقدمی. [مُ تَ قَدْ دِ] (حامص) پیشی، تقدم. مقابل متأخری (تأخر): پیدا کردن حال متقدمی و متأخری که پیشی و سپسی بود. (دانشنامهٔ علائی، از فرهنگ فارسی معین).

متقدی. [مُ تَ قَدْ دی] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||(ص) خرامنده به ناز. (منتهی الارب). خرامنده به ناز و متبختر. (ناظم الاطباء).

متقذر. [مُ تَ قَذْ ذِ] (ع ص) رجل متقذر؛ مرد پلید. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مرد پلید و دارای لباس چرکین. ||کراهت دارنده. ||پرهیز کننده از کسی که وی را پلید میشمارند. ||کسی که نفرت میکند از چرکینی و ناپاکی و پلیدی. (ناظم الاطباء).

متقذع. [مُ تَ قَذْ ذِ] (ع ص) آن که آمادهٔ بدی شود برای کسی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که آمادهٔ زیان و گزند است. (ناظم الاطباء).

متقرب. [مُ تَ قَرْ رِ] (ع ص) نزدیکی نماینده به چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که به خدا تقرب می‌جوید و یا از خدا میترسد. (ناظم الاطباء). نزدیکی جوینده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): یقصد آخذا بامرالله فیما یقضی ویمضی متقربا الیه بما یزلف ویرضی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۱). و رجوع به تقرب شود.

متقرح. [مُ تَ قَرْ رِ] (ع ص)[1] قرحه‌دار و دارای ریش. ریش‌دار و ریش‌خورده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)؛ جرب المتقرح[2]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||آماده و مستعد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقرح شود.

متقرحة. [مُ تَ قَرْ رِ حَ] (ع ص) تأنیث متقرح. و رجوع به مادهٔ قبل شود.

متقرد. [مُ تَ قَرْ رِ] (ع ص) ابرپارهٔ خرد و ریزه‌ای که زیر ابر جدا باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متقرر. [مُ تَ قَرْ رِ] (ع ص) برقرار و قرار گرفته و ثابت شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متقرش. [مُ تَ قَرْ رِ] (ع ص) فراهم آینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). با هم فراهم آمده و مجتمع شده. (ناظم الاطباء). ||پاک شده از هر چیز ناپایستی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

متقرط. [مُ تَ قَرْ رِ] (ع ص) با گوشواره شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زینت شده با گوشواره. (ناظم الاطباء).

متقرع. [مُ تَ قَرْ رِ] (ع ص) برگردنده از پهلو به پهلو. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که از این پهلو به آن پهلو می‌گردد وقتی که دراز کشیده باشد. (ناظم الاطباء).

متقرف. [مُ تَ قَرْ رِ] (ع ص) درخت و یا ریش پوست برداشته شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متقرفص. [مُ تَ قَ فِ] (ع ص) عجوزی که به جامه درپیچیده شود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقرفص و مادهٔ قبل شود.

متقرفصة. [مُ تَ قَ فِ صَ] (ع ص) عجوز به جامه درپیچیده شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

متقره. [مُ تَ قَرْ رِهْ] (ع ص) (از «قره») زرد و ریمناک‌اندام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زرد و چرکین اندام. (از ناظم الاطباء).

متقریء. [مُ تَ قَرْ رِءْ] (ع ص) (از «قرء») مرد عابد و پارسا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متقزح. [مُ تَ قَزْ زِ] (ع ص) گیاهی که بسیارشاخ گردد و پراکنده‌افتد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گیاه پراکنده افتاده و بسیار شاخه گردیده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقزح شود.

متقزز. [مُ تَ قَزْ زِ] (ع ص) نیک پاک از آلایش و از ریم و چرک. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقزز شود.

متقزع. [مُ تَ قَزْ زِ] (ع ص) اسپی که مهیای دویدن شود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اسب آمادهٔ دویدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقزع شود.

متقسط. [مُ تَ قَسْ سِ] (ع ص) برابر قسمت نماینده چیزی را در خود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مشغول به برابر قسمت کردن. (ناظم الاطباء). ||بخش گیرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). و رجوع به تقسط شود.

متقسقس. [مُ تَ قَ قِ] (ع ص) شنونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب

1 - Ulcéré (فرانسوی)
2 - La gale ulcérée (فرانسوی)

الموارد). شونده و مجتمع. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقسقس شود.

متقسم. [مُ تَ قَسْ سِ] (ع ص) پراکنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پراکنده و پراکنده شده. (ناظم الاطباء).

- متقسم‌خاطر؛ پریشان‌فکر. پراکنده‌دل: بدین آواز متقسم‌خاطر نمی‌باید شد. (کلیله و دمنه).

||پراکنده‌کننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تقسم شود.

متقشر. [مُ تَ قَشْ شِ] (ع ص) درخت پوست باز شده و پوست کنده شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقشر شود.

متقشط. [مُ تَ قَشْ شِ] (ع ص) هوائی که بی ابر گردد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آسمان صاف و بی‌ابر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقشط شود.

متقشع. [مُ تَ قَشْ شِ] (ع ص) ابر گشاده و واگردیده از هوا. (از منتهی الارب). ابر واشده و پراکنده‌گردیده. (ناظم الاطباء): آن مهره‌ها را بر اطراف حصار قلعه‌ها و دژها درآویزند به قدرت لایزالی هم در ساعت ابر از صحرای آن دیه متقشع و متفرق گردد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان). ||قوم پراکنده.(از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پراکنده و ژولیده. (ناظم الاطباء). ||دل گشاده شده از غم. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

متقشف. [مُ تَ قَشْ شِ] (ع ص) مرد شکیبا به قوت روزگذار و به جامهٔ دریدهٔ در پی‌نهاده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مرد تنگ زیست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آن که از آلایش و پلیدی و جز آن باک ندارد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقشف شود.

متقصد. [مُ تَ قَ صْ صِ] (ع ص) نیزهٔ شکسته. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مرده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقصد شود.

متقصص. [مُ تَ قَصْ صِ] (ع ص) در پی رونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بسراغ گام و اثر پا رونده. (ناظم الاطباء) ||کسی که یاد می‌گیرد سخن و قصه و افسانه را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقصص شود.

متقصع. [مُ تَ قَصْ صِ] (ع ص) جراحتی که پر شود از ریم و آب زرد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دیدهٔ پر شده از ریم. (ناظم الاطباء). رجوع به تقصع شود.

متقصف. [مُ تَ قَصْ صِ] (ع ص) کشتی که شکسته شود از طوفان. (آنندراج). درهم شکنندهٔ کشتی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقصف شود.

متقصل. [مُ تَ قَصْ صِ] (ع ص) بریده شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقصل شود. ||خرد شده. (ناظم الاطباء).

متقصم. [مُ تَ قَصْ صِ] (ع ص) شکسته شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شکسته. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به تقصم شود.

متقصی. [مُ تَ قَصْ صی] (ع ص) به نهایت رسنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که میرسد به نهایت چیزی. ||کوشش کننده در تفحص و تفتیش. (ناظم الاطباء). رجوع به تقصی شود.

متقضب. [مُ تَ قَضْ ضِ] (ع ص) بریده گردنده و بریده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بریده و قطع شده. (ناظم الاطباء). ||شعاع آفتاب دراز کشیده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقضب شود.

متقضض. [مُ تَ قَضْ ضِ] (ع ص) مرغی که از هوا فرود آید. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقضض شود. ||باز در چنگال گرفته و چنگ زننده. (ناظم الاطباء).

متقضع. [مُ تَ قَضْ ضِ] (ع ص) پاره پاره شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پاره‌پاره گشته. بریده‌شده. (ناظم الاطباء). ||پراکنده‌گردنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

متقضی. [مُ تَ قَضْ ضی] (ع ص) تمام کرده و پرداخته و معدوم و ناپدید. ||باز چنگ در زده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقضی شود.

متقطب. [مُ تَ قَطْ طِ] (ع ص) زشت روی. ||ترش‌روی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقطب شود.

متقطر. [مُ تَ قَطْ طِ] (ع ص) آن که آماده شود کارزار را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آمادهٔ کارزار. (ناظم الاطباء). ||خوشبوی مالیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خوشبوی شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تقطر شود.

متقطع. [مُ تَ قَطْ طِ] (ع ص) پاره پاره و بخش بخش گردیده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پاره‌پاره و بخش‌بخش گردیده. (ناظم الاطباء). ||شراب آمیخته با آب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تقطع شود.

متقطی. [مُ تَ قَطْ طی] (ع ص) (از «ق‌طو») درنگ و تأخیر نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(از «ق‌طی») دول پرآبی که آهسته و اندک اندک از چاه برآید. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تقطی شود.

متقعد. [مُ تَ قَعْ عِ] (ع ص) ترک دهنده کاری را و بنشیننده از آن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عاجز و ناتوان از کردن کاری. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقعد شود.

متقعر. [مُ تَ قَعْ عِ] (ع ص) آن که دور شود در سخن. (محمودبن عمر، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). متعمق. (یادداشت ایضاً). ||از اقصای دهن سخن گوینده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||چاه عمیق. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متقعط. [مُ تَ قَعْ عِ] (ع ص) مرد سخت درپیچان و مرغول‌موی. ||سختی‌کننده در امور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

متقعف. [مُ تَ قَعْ عِ] (ع ص) چیزی که از جای رود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جنبنده و حرکت کرده از جای خود. (ناظم الاطباء). ||دیوار از بن افتاده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کوه لغزنده و روی ریخته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تقعف شود.

متقعفز. [مُ تَ قَ فِ] (ع ص) بر روی درافتاده. (ناظم الاطباء). متکب [مُ تَ کَ ب بِ]. یقال: غصن متقعفز و شجرة متقعفزة. (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

متقعفزة. [مُ تَ قَ فِ زَ] (ع ص) شجر متقعفزة؛ درخت بر روی درافتاده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ قبل شود.

متقعقع. [مُ تَ قَ قِ] (ع ص) طریق متقعقع؛ راه دور و دراز که رونده‌اش را کوشش تمام لازم آید. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کوچ کرده با شور و غوغا و سفر دوروداز. (ناظم الاطباء). ||به زور خراج گیرنده از مسافر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متقفر. [مُ تَ قَفْ فِ] (ع ص) در پی رونده و پیروی نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پیرو و پیروی کننده. (ناظم الاطباء).

متقفز. [مُ تَ قَفْ فِ] (ع ص) زنی که دست و پا را به حنا نگارین کند. (آنندراج) (از

منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رنگین‌شده به حنا. (ناظم الاطباء). ||قفاز پوشیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به تقفز شود.

متقفس. [مُ تَ قَفْ فِ] (ع ص) برجهنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقفس شود. ||رقص کننده. (ناظم الاطباء).

متقفط. [مُ تَ قَفْ فِ] (ع ص) مستعد و نیک آمادهٔ برکار. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

متقفع. [مُ تَ قَفْ فِ] (ع ص) ترنجیده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ورترنجیده. (ناظم الاطباء). رجوع به تقفع شود.

متقفقف. [مُ تَ قَ قِ] (ع ص) کسی که دندانهای وی از سرما بر هم میخورد. ||گیاه خشک شده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

متقفل. [مُ تَ قَفْ فِ] (ع ص) رجل متقفل الیدین؛ مرد زفت ناکس. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

متقفلة. [مُ تَ قَفْ فِ لَ] (ع ص) زن لئیم و بی‌خیر. (از اقرب الموارد). مؤنث متقفل. و رجوع به مادهٔ قبل شود.

متقفی. [مُ تَ قَفْ فی] (ع ص) پیروی نماینده و در پی کسی رونده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقفی شود.

متقلب. [مُ تَ قَلْ لِ] (ع ص) برگردنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بازگشته. (ناظم الاطباء). ||بی‌ثبات و دیگرگون شونده: اهالی آن سرزمین متقلب‌الرأی و متلون‌المزاج‌اند. (حبیب السیر). ||از این پهلو بآن پهلو گردنده:

متقلب درون جامهٔ ناز
چه خبر دارد از شبان دراز.
سعدی (کلیات چ مصفا، ص ۴۷۹).

||مردم نادرست. (ناظم الاطباء). دغلکار. فریبنده. ج، متقلبین. (فرهنگ فارسی معین). ناسره کار. صاحب تقلب در عمل و در سخن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||برگردانیده شکم. (ناظم الاطباء). ||سرنگون شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). واژگون شونده. (فرهنگ فارسی معین). ||چست و چالاک. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||واژگون‌کنندهٔ هر چیزی. (ناظم الاطباء). ||کسی که در کاری به نفع خود و به ضرر دیگری عمل کند. (فرهنگ فارسی معین).

متقلد. [مُ تَ قَلْ لِ] (ع ص) قلاده پوشنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زینت داده شده با گردن بند. (ناظم الاطباء). ||کسی که امری را خود به عهده گرفته.(از اقرب الموارد). متقلد امری شدن، به عهده گرفتن آن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و آن خطه به ملکی غالب ... محتاج است. و پادشاهی که متقلد آن حکم بود از میان برخاست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۲۱). و از اقطار ممالک اصحاب حاجات و ارباب ملتمسات و متقلدان اعمال و منسوبان اشغال متوجه حضرت او گشته. (جهانگشای جوینی). و از اکابر و متعینان کرمان...که هر دو متقلد منصب قضا بودند ... همراه ایشان بودند. (ظفرنامهٔ یزدی چ امیرکبیر ج ۲ ص ۳۷۹). و رجوع به تقلد شود. ||شمشیر به خود بسته. ||کسی‌که نیزه برمیدارد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متقلس. [مُ تَ قَلْ لِ] (ع ص) کلاه پوشنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کلاه پوشنده و قلنسوه پوشیده. (ناظم الاطباء). رجوع به تقلس شود.

متقلص. [مُ تَ قَلْ لِ] (ع ص) درهم کشیده شونده و گرد هم آینده با هم. (آنندراج) (از منتهی الارب). درهم کشیده و ترنجیده. (ناظم الاطباء): و چشمهای بخلاء در مغاک افتاد و لبهای شیرین متقلص گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران، ص ۳۲۵). و رجوع به تقلص شود. ||معزول کرده شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متقلع. [مُ تَ قَلْ لِ] (ع ص) از بن برکنده شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). از بن کنده شده. (ناظم الاطباء): و خان و مان بسیاری معتبران و اعیان زمان بواسطهٔ قتل و نهب متقلع و متأصل میگشت. (تاریخ رشیدی).

متقلعف. [مُ تَ قَ عِ] (ع ص) سوارشونده بر ناقه‌ای که در سواری نیامده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سوارشونده بر ماده‌شتری که در سواری نیامده باشد. (ناظم الاطباء).

متقلنس. [مُ تَ قَ نِ] (ع ص) کلاه‌دار. (آنندراج). کلاه پوشنده. (منتهی الارب): و تمامت ... را از پوشندگان خمار و متقلنسان به کلاه و دستار چون رمهٔ گوسفند از شهر بیرون راندند. (جهانگشای جوینی). تا به اضطرار به زی ختا متلبس و به کلاه ایشان متقلنس گشتند. (جهانگشای جوینی). رجوع به تقلنس شود.

متقمح. [مُ تَ قَمْ مِ] (ع ص) شتری که سر برآورد و بازایستد از آب خوردن. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تقمح شود.

متقمر. [مُ تَ قَمْ مِ] (ع ص) غالب‌آینده در قمار. (آنندراج). غالب شونده در قمار. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||به ماهتاب بیرون‌شونده. (آنندراج). سیرکننده و تفرج‌کننده در ماهتاب. (ناظم الاطباء). به ماهتاب بیرون آینده و صید جوینده در شب. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). رجوع به تقمر شود.

متقمص. [مُ تَ قَمْ مِ] (ع ص) پیراهن پوشیده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تقمص شود.

متقمع. [مُ تَ قَمْ مَ] (ع اِ) متقمع‌الدابة، سر ستور و پتفوز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متقمع. [مُ تَ قَمْ مِ] (ع ص) خری که جنباند سر را و راند مگس را. (آنندراج). خری که جنباند سر را و راند غبار را. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). خر جنبانندهٔ سر و رانندهٔ مگس. (از فرهنگ جانسون) (از ناظم الاطباء). و رجوع به تقمع شود.

متقمم. [مُ تَ قَمْ مِ] (ع ص) اسب که بر مادیان برآید. (آنندراج). نریان سخت گیرنده بر مادیان تا برجهد بر آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به تقمم شود.

متقمن. [مُ تَ قَمْ مِ] (ع ص) موافقت جوینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مهربان و خلیق و ملایم. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متقن. [مُ قَ] (ع ص) استوار و محکم. (غیاث) (آنندراج). استوار. مبرم. متین. رزین. محکم. مستحکم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

یگانه گشته از اهل زمانه
به الفاظ متین و رای متقن. منوچهری.

متقن. [مُ قِ] (ع ص) آن که استوار و محکم کند کار را. (آنندراج). مستحکم‌کننده. استوارکننده. (فرهنگ فارسی معین). کسی که به لیاقت و شایستگی مباشرت مینماید کاری را. (ناظم الاطباء). ||آن که بدرستی و استواری چیزی را میسازد. (ناظم الاطباء).

متقن. [مُتْ تَ قِ][1] (از ع، ص) بی‌گمان داننده. (آنندراج). بی‌شبهه و بیگمان و یقین و دانسته. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متقنب. [مُ تَ قَنْ نِ] (ع ص) آفتاب فروشونده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متقنز. [مُ تَ قَنْ نِ] (ع ص) صیاد و صید

۱ - این ضبط از ناظم الاطباء است، و آنندراج ضبط کلمه را در این معنی معین نکرده است.

جوینده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقنز شود.

متقنص. [مُ تَ قَنْ نِ] (ع ص) شکارجوینده و شکارکننده. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقنص شود.

متقنع. [مُ تَ قَنْ نِ] (ع ص) خود را پوشنده به جامه. (از منتهی الارب). قناع پوشیده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متقنة. [مُ قَ نَ] (ع ص) مؤنث مُتقَن. رجوع به متقن شود.

متقوب. [مُ تَ قَوْ وِ] (ع ص) پوست برکنده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||مار از پوست بیرون آمده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پوست برکنده از خارش، وگر، و موی سترده. ||کسی که چند جای از پوست سر او کنده شده باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

متقوت. [مُ تَ قَوْ وِ] (ع ص) خورش سازنده. (آنندراج) (منتهی الارب). ||پرورش شده و پرورده شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متقوح. [مُ تَ قَوْ وِ] (ع ص) زخم ریمناک. (آنندراج). ریش و زخم ریمناک گردیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تقوح شود.

متقور. [مُ تَ قَوْ وِ] (ع ص) مار پیچنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مار پیچیده و حلقه شده. (ناظم الاطباء). ||گذشته شده بیشتر از شب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تقور شود.

متقوس. [مُ تَ قَوْ وِ] (ع ص) کج. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کج و خمیده. (ناظم الاطباء). ||کماندار. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). مرد با کمان. (منتهی الارب). با کمان. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||ابروی شبیه به کمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

متقوض. [مُ تَ قَوْ وِ] (ع ص) هنگامه که برشکند. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سپاه شکست خورده. (ناظم الاطباء). ||حلقه‌ای که پراکنده شود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بنای ویران شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تقوض شود.

متقوع. [مُ تَ قَوْ وِ] (ع ص) خمیده رونده همچو رونده در خارستان. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خمیده رونده مانند آن که در خارستان می‌رود. (ناظم الاطباء). رجوع به تقوع شود.

متقوعس. [مُ تَ قَ عِ] (ع.ص) کهنسال. (آنندراج). پیرمرد شکستهٔ ضعیف. ||خانهٔ ویران. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متقوف. [مُ تَ قَوْ وِ] (ع ص) بازدارنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||سخن آموزاننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که سخن گفتن می‌آموزاند کسی را و به وی میگوید چنین و چنان بگو. (ناظم الاطباء). رجوع به تقوف شود.

متقول. [مُ تَ قَوْ وِ] (ع ص) افتراکننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نسبت بدیگری دروغ گوینده. (ناظم الاطباء). رجوع به تقول شود.

متقوم. [مُ تَ قَوْ وِ] (ع ص) قیمت‌شده. (ناظم الاطباء). ||قیمتی و گرانبها. (از فرهنگ فارسی معین): تا این غایت [قریب] به صد هزار [illegible] ملاک نفیس و اسباب متقوم از دیهای معظم و مزارع مغل و باغهای پرنعمت و... بمجرد شبهتی که در نقل ملک بازنمودند به مدعیان [آن] باز فرموده است. (المعجم چ دانشگاه ص ۱۵). ||استوار شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). ||اصلاح کرده‌شده. (ناظم الاطباء).

متقوی. [مُ تَ قَوْ وی] (ع ص) توانا. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). توانا و قادر. (ناظم الاطباء): مدد و معاونت ایشان در تمشیت آن کار متقوی شود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۵۹). ||دلاور و دلیر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تقوی شود.

متقهقر. [مُ تَ قَ قِ] (ع ص) سپس‌پایگی رونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سپایگی رونده. (ناظم الاطباء). رجوع به تقهقر شود.

متقهل. [مُ تَ قَهْ هِ] (ع ص) رجل متقهل؛ مرد گوشت براستخوان خشک شده و بدحال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بدحال. (آنندراج). ||فقیر و تهی‌دست. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). ||خوار و ذلیل. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). رجوع به تقهل شود.

متقی. [مُتْ تَ] (ع ص) (از «وقی») پرهیزگار. (منتهی الارب) (دهار) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). مؤمن و نمازگزار و زکوة دهنده و کسی که همهٔ واجبات را بجای آورد و مراد از واجبات اعم از آنهائی است که به دلیل قطعی ثابت شده است مانند فرایض، یا به دلیل ظنی. (از تعریفات جرجانی): و مردم آنجا (شیراز) متقی و جوانمرد باشند. (فارسنامهٔ ابن البلخی). و هرگاه که متقی در کار این جهان گذرنده تأملی کند هر آینه مقابح آن را به نظر بصیرت بیند. (کلیله و دمنه). و متقیان و مصلحان پای در دامن امن و عافیت نهادند. (سندبادنامه). در مواضی ایام دهقانی بوده است صاین و متدین و متورع و متقی. (سندبادنامه ص ۱۲۹).

می بلرزد عرش از مدح شقی
بدگمان گردد ز مدحش متقی. مولوی.

جمله رندان چونکه در زندان بوند
متقی و زاهد و حق خوان بوند. مولوی.

ای متقی‌گر اهل دلی دیده‌ها بدوز
کایشان بدل ربودن مردم معینند. سعدی.

طایفه‌ای سماع را مدعیند و متقی
زمزمه‌ای بیار خوش تا بدوند ناخوشان. سعدی.

متقی. [مُتْ تَ] (اِخ) المتقی لله. المتقی بالله. ابراهیم‌بن المقتدربالله. بیست و یکمین خلیفهٔ عباسی مکنی به ابواسحاق (۲۹۷ – ۳۵۷ ه.ق.). وی بعد از برادرش الراضی بالله (۳۲۹ ه.ق.) به خلافت رسید و چهار سال خلیفه بود و کارها در عهد او مضطرب شد. «توزون» از امراء دیلم[1] بر او استیلا یافت (۳۳۱ ه.ق.). متقی چون آن حال بدید با اهل و خواص به موصل رفت. توزون به متقی کس فرستاد و سوگندان مؤکد خورد که از وی هیچ مکروهی به متقی نرسد. متقی به بغداد بازگشت و توزون که با مستکفی همدست شده بود متقی را در بند کشید و در دیدگان او میل کشید و او را کور ساخت. (۳۳۳ ه.ق.) و متقی تا پایان عمر[2] در بغداد بسر برد. و رجوع به اعلام زرکلی و تجارب‌السلف و تاریخ گزیده و کامل ابن اثیر ج ۸ ص ۱۴۲، ۱۴۷، ۱۴۸ و عیون الانباء ص ۲۲۴ و عقدالفرید ج ۴ ص ۲۵۲ و ج ۵ ص ۴۰۹ و تاریخ الخلفاء ص ۲۶۱ و الاوراق و النقود شود.

متقی بالله. [مُتْ تَ بِلْ لاه] (اِخ) المتقی‌لله. رجوع به متقی شود.

متقیح. [مُ تَ قَیْ یِ] (ع ص) جراحت ریمناک. (آنندراج). زخم ریمناک. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تقیح شود.

متقیحة. [مُ تَ قَیْ یِ حَ] (ع ص) تأنیث متقیح: اورام متقیحة[3]. (یادداشت به خط

---

۱ - در اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۲ «تورون» ترکی آمده است.

۲ - در تجارب‌السلف ص ۲۱۹ سال وفات متقی را سنهٔ خمس و ثلثین و ثلثمائه (۳۳۵) ذکر کرده، درصورتیکه در اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۲ و در تاریخ گزیده چ نوایی ص ۲۴۵ سال درگذشت او ۳۵۷ قمری است.

۳ - Les tumeurs abcédées.

مرحوم دهخدا). رجوع به مادهٔ قبل شود.

متقید. [مُ تَ قَیْ یِ] (ع ص) خویشتن را بند کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که خود را ضبط میکند و باز میدارد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقید شود. ||با سعی و کوشش. ||زحمتکش. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متقیض. [مُ تَ قَیْ یِ] (ع ص) دیوار ویران و افتنده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دیوار افتادهٔ ویران شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقیض و تقوض شود.

متقیظ. [مُ تَ قَیْ یِ] (ع ص) آن که در تابستان اقامت کند در جایی. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آن که میگذراند تابستان را. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تقیظ شود.

متقیل. [مُ تَ قَیْ یِ] (ع ص) آن که در نیمروز شراب خورد. (آنندراج). آن که در نیمروز می‌خوابد یا شراب میخورد. ||مشابه و مانند. ||آب فراهم آمده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تقیل شود.

متقی لله. [مُتْ تَ لِلْ لاه] (اِخ) المتقی بالله. رجوع به متقی شود.

متقین. [مُتْ تَ] (ع ص، اِ) جمع عربی متقی در حالت نصبی و جری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

از صادقین و فا طلب از قانتین ادب
وز متقین حیا وز مستغفرین بیان. خاقانی.
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین
میدهد حق آرزوی متقین. مولوی.

و رجوع به متقی شود.

متقین. [مُ تَ قَیْ یِ] (ع ص) آراسته شونده و آراسته. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آراسته و زینت داده شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متقی الهندی. [مُتْ تَ قِلْ هِ] (اِخ) علاءالدین علی‌بن حسام‌الدین عبدالملک‌بن قاضی خان المتقی الهندی التاوری (متوفی در ۹۷۵ هـ .ق.) او راست: کنزالعمال فی سنن الاقوال والافعال در حدیث که آن را به ترتیب موضوعی و با رعایت حروف تهجی فراهم کرده‌است. وی در سال ۹۵۷ از تألیف آن فارغ گردید. وی نهایه را نیز مختصر نموده است. رجوع به معجم‌المطبوعات ج ۲ ص ۵۶۱۴ و فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج ۲ ص ۳۰۱ شود.

متقییء. [مُ تَ قَیْ یِءْ] (ع ص) کسی که قی میکند. (ناظم الاطباء).

متک. [مَ] (اِ) ترنج را گویند و آن میوه‌ای است که پوست آن را مربا سازند. (برهان) (آنندراج). یک قسم میوه که ترنج نیز گویند. (ناظم الاطباء): پس این زن عزیز، یوسف را به خانه اندر بنشاند و آن زنان را به مجلس اندر بنشاند برابر آن خانه که یوسف اندرآن بود و اعتدت لهن متکاً و هر کسی را ترنجی پیش نهاده و پیش از آن که طعام خورده بود و به مجلس شراب اندرنشسته و معنی متکاً (متک) ترنج است بدین جایگاه. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). اندرو هر اسپرغمی که آن را به کارد ببرند چون خربزه و ترنج و سیب و امرود و بهی این همه نبات نقل اندرمتکا خوانند چنین گفتند مردمانی که ایشان نکت لغت دانستند و تفسیر کردند که این متک به همهٔ کتابها اندرترنج گفتند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). رجوع به مادهٔ بعد شود.

متک. [مَ / مِ] (ع اِ) ترنج[1]. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

متک. [مَ / مُ / مُ تَ][2] (ع اِ) بینی مگس یا کیر آن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). بینی مگس یا نرهٔ آن. (ناظم الاطباء). ||سرنرهٔ هر چیزی. (منتهی الارب) (از محیط‌المحیط). سر بینی یا سرنرهٔ هر چیزی. (آنندراج). سر نرهٔ هر حیوانی. (ناظم الاطباء). ||رگ پائین سر نره، زعمو انه مخرج المنی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از محیط‌المحیط). رگ پائین حشفه. (ناظم الاطباء). ||پوست پارهٔ گردا گرد سر نره به جانب باطن سر نرهٔ یا وتر سر نره. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). ||رگ اندرون کیر در پائین سر ذکر و هو آخر ما یبرء من‌المختون. مُتُک. (منتهی الارب) (آنندراج) (از محیط المحیط). رگ باطن ذکر در پائین حشفه که پس از عمل ختنه دیرتر از همه به میگردد. (از ناظم الاطباء). باقی ماندهٔ ختنه از تلاق زن یا رگ آن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از محیط المحیط). تلاق زن و رگ آن که پس از ختنه باقی می‌ماند. (ناظم الاطباء). ||ترنج[3] و گویند زماورد، یقال: اطعمه المتک؛ ای زماورد اولاترج. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). زماورد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل شود. ||سوسن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط) (ناظم الاطباء).

متک. [مَ / مُ / مُ تُ / مُ تُ کْ کْ] (ع اِ) رجوع به مادهٔ قبل شود.

متک. [مَ] (ع اِ) گیاهی است که شیره‌اش منجمد گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد). ||قطع و برش. (ناظم الاطباء). ||قطعه. (ناظم الاطباء).

متک. [مَ] (ع مص) بریدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متکا. [مُتْ تَ] (ع اِ) (از «وکء») تکیه گاه (غیاث) (آنندراج) (دهار). تکیه‌جای و تکیه گاه. (ناظم الاطباء). تکیه‌جای. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . ج مُتَّکات. (اقرب الموارد). تکیه گاه، پشتی. آنچه بدو تکیه کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

از آسمان نخست برون تاخت قدر او
هم عرش نطعش آمد و هم سدره متکا.
خاقانی.
آستانت گنبد سیمابگون را متکاست
بندهٔ سیماب‌دل سیماب شد زین متکا.
خاقانی (چ سجادی ص ۲۲).
مرا دان بر از هفت ده متکائی
که در ظل آن متکا می‌گریزم.
خاقانی.
آنچنانکه یوسف صدیق را
خواب بنمودی و گشتش متکا
مرمرا لطف تو هم‌خوابی نمود
آن دعای بی‌حدم بازی نبود.
مولوی (مثنوی چ خاور ص ۱۷۴، نیکلسن ج ۳ ص ۱۳۴).

||در تداول فارسی، بالین، بالش، وساده، نهالی، نهالین، بالشت، بالشی چون استوانه‌ای از پر و جز آن انباشته که گاه خفتن زیر سرنهند.[4] (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). مأخوذ از تازی، بالش مستطیل و مدور آکنده‌از پر مرغ و جز آن که در هنگام خواب زیر سرگذارند و بر آن نیز تکیه کنند و گردبالش یا گرد بالین نیز گویند. (ناظم الاطباء):

متکا در گله با سندلی[5] این معنی گفت
که تویی بقچه کش و تکیه بمن دارد یار.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۳).
کمرحجت است قاری را
عوض متکاست با دیوار.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۳۰).
بر هر تنی است جودش همچون لباس شامل

---

۱ - در اقرب الموارد و محیط المحیط این کلمه بدین معنی یعنی ترنج [م /مُ /مُ تُ] ضبط داده شده. و رجوع به مادهٔ بعد شود.

۲ - این کلمه بدین معانی در منتهی الارب وآنندراج به فتح اول (مَتک) ضبط شده و این ضبط از اقرب الموارد و ناظم الاطباء و محیط المحیط است.

۳ - بدین معنی در منتهی الارب و آنندراج به فتح وکسر اول [مَ /مِ] آمده.

۴ - این کلمه بدین معنی در یادداشتهای مرحوم دهخدا مم هم تخفیف تاء و تشدید کاف، و هم به تشدید تاء و تخفیف کاف ضبط شده، چنانکه در ناظم الاطباء هم بهمین صورت ضبط داده شده است

۵ - کرسی، که بدان کفش و جامه گذارند. رجوع به همین کلمه و صندلی شود.

طبعش بجود چون تن بر متکاسنج مایل.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۳۱).
- متکاء ریسمانی؛ عبارت است از رسنی که از ریسمان پنبه یا پشم بافند و درویشان در وقت مراقبه گردا گرد هر دو زانو بکشند. آن را کمندوحدت نیز گویند. (غیاث) (آنندراج).

متکاء. [مَ] (ع ص) زن ختنه نا کرده.(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از بحر الجواهر). ||زن که هر دو راهش یکی شده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||زن که ضبط بول نتواند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد) (از بحر الجواهر). زنی که بول باز نتواند داشت. (مهذب الاسماء). ||(ا) تلاق زن و بظر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متکائد. [مُ تَ ءِ] (ع ص) کار دشوار. (آنندراج). مشکل و دشوار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متکابر. [مُ تَ بِ] (ع ص) تکبر و بزرگ‌منشی نماینده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). متکبر و مغرور و گردنکش.(ناظم الاطباء). رجوع به تکابر شود.

متکاتب. [مُ تَ تِ] (ع ص) به یکدیگر نامه نویسنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تکاتب شود.

متکاتع. [مُ تَ تِ] (ع ص) پیاپی‌شونده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). پی در پی و متوالی. (ناظم الاطباء). ||با یکدیگر پس‌روی کننده. (آنندراج) (منتهی الارب). و رجوع به تکاتع شود.

متکاتم. [مُ تَ تِ] (ع ص) پنهان‌کنندهٔ راز از همدیگر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). رجوع به تکاتم شود.

متکاثر. [مُ تَ ثِ] (ع ص) با همدیگر نبردکننده در بسیاری مال. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تکاثر شود. ||افزون. ||افزوده. ||متزاید. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متکاثف. [مُ تَ ثِ] (ع ص) غلیظ و سطبرشده. ضد متخلخل. (از غیاث) (از آنندراج). سطبرشده و بر هم نشسته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). متراکب.غلیظ. درهم. انبوه. ملتف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ستبر و کثیف و منجمد. (ناظم الاطباء). رجوع به تکاثف شود.

متکادر. [مُ تَ دِ] (ع ص) پیوسته نگرنده چیزی را. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نگاه کننده با دقت و با درنگی. (ناظم الاطباء). رجوع به تکادر شود.

متکاذب. [مُ تَ ذِ] (ع ص) با همدیگر کذب‌کننده به دوستی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سخن دروغ گوینده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تکاذب شود.

متکارم. [مُ تَ رِ] (ع ص) دارای عزت و با احترام. ||با کدامن.(ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تکارم شود.

متکاره. [مُ تَ رِهْ] (ع ص) بطور کراهت و ناراضی. و بدون اختیار. یقال فعله متکارهاً. (ناظم الاطباء). ناخواست و ناپسند داشته و نعت است از تکاره یقال فعله علی تکاره و متکارها. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تکاره شود.

متکاری. [مُ تَ] (ع ص) به کرایه گیرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که به کرایه میگیرد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تکاری شود.

متکاسل. [مُ تَ سِ] (ع ص) سست و کاهل و تنبل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تکاسل شود.

متکاسلیة. [مُ تَ سِ لی یَ] (اِخ) فرقه‌ای از متصوفهٔ مبطله که از مردم طعام خواهند و خورند و از زندگانی به همین فراغت شکم اکتفاکنند و این را توکل نامند و کسب نکنند و از صدقات خورند. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۲۵۷).

متکاشف. [مُ تَ شِ] (ع ص) آن که بهمدیگر آشکار کند عیب را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . عیب هم را بریکدیگر کشف کننده. (ناظم الاطباء). رجوع به تکاشف شود.

متکاص. [مُ تَ کاص‌ص] (ع ص) با هم انبوهی نماینده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد). رجوع به تکاص شود.

متکاظ. [مُ تَ کاظ‌ظ] (ع ص) از حد گذراننده دشمنی را به همدیگر. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). رجوع به تکاظ شود.

متکافئین. [مُ تَ فِ ءَ] (ع ص، اِ) تثنیهٔ متکافی (در حالت نصبی یا جری). اصطلاح اصولی است و آن دو حدیث یا دو دلیل متعارض است که هیچ یک را بر دیگری به وجهی نتوان ترجیح داد در این صورت هر دو دلیل ساقط شوند و اصل در متکافئین تساقط است و در مرتبهٔ دوم احتیاط یا تخییر یا توقف. و رجوع به اصل است، اصلی که مطابق با یکی از آن دو است. (از رسائل صص ۴۵۰-۴۵۱ بنقل فرهنگ علوم نقلی دکتر سجادی).

متکافی. [مُ تَ] (ع ص) (از «ک ف ء») برابر شونده و برابر ایستنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). برابر و موافق و همکفو. (ناظم الاطباء). رجوع به تکافوء شود.

متکالب. [مُ تَ لِ] (ع ص) جنگ و بدی کننده با هم. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خشمناک و غضبناک بر یکدیگر. (ناظم الاطباء). رجوع به تکالب شود.

متکالم. [مُ تَ لِ] (ع ص) با هم سخن گوینده.(آنندراج). با هم سخن گوینده پس از مهاجرت. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تکالم شود.

متکامل. [مُ تَ مِ] (ع ص) تمام‌شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تکامل شود. ||تمام. (آنندراج). کامل و درست و تمام. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متکاوح. [مُ تَ وِ] (ع ص) با یکدیگر مروسته‌در شر و بدی. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نامهربان و بر همدیگر ستم کننده. (ناظم الاطباء). رجوع به تکاوح شود.

متکاوس. [مُ تَ وِ] (ع ص) گیاه بسیار و بریکدیگر نشسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||توبرتو و برهم. (آنندراج). گوشت توبرتو شده و بسیار برهم نشسته. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تکاوس شود. ||به اصطلاح عروض در پی هم آمدن چهار حرکت باجتماع دو سبب چون ضربنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . و آن چهار متحرک و ساکنی است چنانکه فعلتن که از مستفعلن خیزد و این فاصلهٔ کبری است و شرح آن در قسم عروض داده آمده است و گفته شده که این قافیت در شعر پارسی خوش‌آینده نباشد چنانکه متکلفی گفته است:

گر یار من غم دلم بخوردی
زین بهترک به حال من نگردی.

و اشتقاق این لفظ از تکاوس است بمعنی انبوهی و مزاحمت و گویند نبت متکاوس؛ یعنی گیاهی درهم رسته و بهم بیرون شده و به سبب کثرت متحرکات این قافیت، و دوری آن از اعتدال آن را بتزاحم گیاه و درهم رستگی آن تشبیه کردند. (المعجم فی معایر اشعار العجم ص ۲۰۶).

متکاول. [مُ تَ وِ] (ع ص)کوتاهی نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که خود را کوتاه می‌نمایاند. (ناظم الاطباء). ||بازایستنده از امری.

(آنندراج) (منتهی الارب). کسی که باز می‌ایستد از کاری. (ناظم الاطباء). رجوع به تکاول شود.

متکاهل. [مُ تَ هِ] (ع ص) کاهل و سست و غافل. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). تن آسان و تن‌پرور. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

متکاهل. [مُ تَ هِ] (ع ص) کسی که خود را به قبیلهٔ کهلان منسوب میکند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متکاید. [مُ تَ يِ] (ع ص) فریبنده و مکر نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). با همدیگر غدر کننده و مکر نماینده. (ناظم الاطباء). رجوع به تکاید شود.

متکایل. [مُ تَ يِ] (ع ص) کسی که معارضه میکند در دشنام و ملامت مر دیگری را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از فرهنگ جانسون). ||به‌یکدیگر پیماینده. (آنندراج). کیل پیماینده مر همدیگر را. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تکایل شود.

متکاکیء. [مُ تَ کَ ءِ] (ع ص) (از «ک ء ک ء») مرد پستک. (منتهی الارب). کوتاه و قصیر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متکبب. [مُ تَ کَبْ بِ] (ع ص) بر روی درافتنده. (آنندراج). بر روی افتاده. (ناظم الاطباء). ||مایل. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||ساقط شده. (ناظم الاطباء).

متکبد. [مُ تَ کَبْ بِ] (ع ص) آفتاب که در میان آسمان درآید. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ظهر، وقتی که آفتاب در میان آسمان باشد. (ناظم الاطباء). ||آماده و مستعد. ||شیر دفزک شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

متکبر. [مُ تَ کَبْ بِ] (ع ص) کسی که بزرگ‌منشی می‌کند ... بزرگ‌منش و خودبین و خودپسند و مغرور و آن که بزرگی را بخود می‌بندد و خویشتن را ستاینده. (از ناظم الاطباء). بزرگ‌منش. (آنندراج) (مهذب الاسماء):

آمد آنگاه چنانچون متکبر ملکی
تا ببیند که چه بودست بهر کودککی.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی چ ۲ ص ۱۶۱).

و اگر مدعیانش ترشروی باشند و متکبر و محال‌گوی و بخیل و رعنا، بدانند که ... (سیاست‌نامه چ اقبال ص ۱۱۱).

غبار خنگ تو در دیدهٔ پلنگ شدست
از این سبب متکبر[1] بود همیشه پلنگ.
مسعودسعد.

مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت. (گلستان، کلیات سعدی چ مصفا ص ۱۱۸). ||گردنکش. (آنندراج) (دهار). کسی که گردنکشی میکند. گردنکش و سرکش. (از ناظم الاطباء). ج، متکبرین.

متکبر. [مُ تَ کَبْ بِ] (اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی. (مهذب الاسماء) (از ناظم الاطباء). نامی است از نامهای باری‌تعالی و معنی آن والاتر از آنچه شایستهٔ او نیست. (از منتهی الارب).

متکبرانه. [مُ تَ کَبْ بِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) بطور تکبر و خودستایی و بطور غرور. (ناظم الاطباء). از روی خودستائی و خودپسندی.

متکبری. [مُ تَ کَبْ بِ] (حامص) عمل تکبر و خودخواهی. خودستایی: و دیگر از تعنت و متکبری خالی باشد. (منتخب قابوسنامه ص ۱۷).

متکبکب. [مُ تَ کَ کِ] (ع ص) مرد به جامه درپیچیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تکبکب شود.

متکبی. [مُ تَ کَبْ بی][2] (ع ص) جامهٔ درواداشته بر بوی‌سوز و بخور کرده. (آنندراج). ||کسی که جامهٔ خود را بر بوی‌سوز وامیدارد و بخور میدهد آنرا. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تکبی شود.

متکتب. [مُ تَ کَتْ تِ] (ع ص) فراهم آینده و مجتمع شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). صف کشیده بطور حلقه. (ناظم الاطباء). رجوع به تکتب شود.

متکتف. [مُ تَ کَتْ تِ] (ع ص) جهجهان رونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه در راه رفتن شانه‌ها را بلند میدارد و کسی که می‌جنباند شانه را در رفتن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تکتف شود.

متکتل. [مُ تَ کَتْ تِ] (ع ص) آن که به رفتار بستگان رود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کوتاه قدم. (ناظم الاطباء). رجوع به تکتل شود.

متکثر. [مُ تَ کَثْ ثِ] (ع ص) افزوده و متزاید. (ناظم الاطباء). بسیار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): پس اگر چنین نیست، و هر صفتی را بذات خویش معنی دیگریست، یک جوهر شش صفت متکثر باشد، متوحد و منفرد نباشد. (جامع الحکمتین ناصرخسرو ص ۶۵). و چون فنون علم متکثر و متعدد است ... (تجارب السلف). و رجوع به تکثر شود. ||توانگر و دولتمند. ||کسی که وانمود کند به چیزی که دارا نیست. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متکثرة. [مُ تَ کَثْ ثِ رَ] (ع ص) مؤنث متکثر. بسیار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مادهٔ قبل شود.

متکثم. [مُ تَ کَثْ ثِ] (ع ص) سرگشته. (آنندراج). ساکت و خاموش با سرگردانی. ||خمیده و دوتا شده. ||پوشیده و پنهان. ||متوقف ودرنگ کرده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

متکحل. [مُ تَ کَحْ حِ] (ع ص) سرمه کشنده یعنی آن که در چشم خود سرمه کشد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سرمه کشیده. (ناظم الاطباء). رجوع به تکحل شود.

متکدح. [مُ تَ کَدْ دِ] (ع ص) پوستی که خراشیده شود. (آنندراج). پوست خراشیده شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تکدح شود.

متکدر. [مُ تَ کَدْ دِ] (ع ص) تیره. (آنندراج). کدر و تیره. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تکدر شود. ||آلوده و آشفته. ||پریشان و مغموم و ملول. (ناظم الاطباء).

متکدس. [مُ تَ کَدْ دِ] (ع ص) اسبی که گرانبار باشد. (آنندراج). اسبی که چنان میرود که گویی گرانبار است. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تکدس شود.

متکدی. [مُ تَ کَدْ دی] (ع ص) گدایی کننده. در یوزه گر. گدا. حاجت‌خواه. سائل. سائل بکف. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تکدی شود.

متکذب. [مُ تَ کَذْ ذِ] (ع ص) به تکلف دروغ گوینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مخترع دروغ و به تکلف دروغ گوینده. (ناظم الاطباء). ||دروغگو پندارنده کسی را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تکذب شود.

متکرب. [مُ تَ کَرْ رِ] (ع ص) کرابه چیننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). چینندهٔ خرمای کرابه. (ناظم الاطباء). رجوع به تکرب شود.

متکرج. [مُ تَ کَرْ رِ] (ع ص) نان تباه و سبز. (آنندراج). نان سبز شدهٔ کره برآورده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کپک زده. کفک زده. کلاش گرفته. کره‌گرفته. سفیدک زده. کپره زده. کره برآورده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

---

۱ - بمعنی بعد هم تواند بود.

۲ - چنین است ضبط آنندراج، ولی ناظم الاطباء و جانسون این کلمه را [مُ تَ کَ ب با] ضبط داده‌اند.

اگر مزاج سرد باشد بفسرد [رطوبت مترشحه پشت طبقهٔ قرنیه و روی طبقهٔ عنبیه] و اگر حرارتی ضعیف ایستاده باشد متکرج شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

متکردس. [مُ تَ کَ دِ] (ع ص) اندامها که فراهم آید و ترنجیده شود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ورترنجیده و اندام فراهم آمده. (ناظم الاطباء). رجوع به تکردس شود. ||مانا به دمب پرستوک. (ناظم الاطباء).

متکردم. [مُ تَ کَ دِ] (ع ص) از ترس دونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ترسیده و هراسیده و دونده از ترس. (ناظم الاطباء). رجوع به تکردم شود.

متکرر. [مُ تَ کَرْ رَ] [1] (ع ص) مُکَرَّر. رای مهمله. (از منتهی الارب). مکرر. (آنندراج). نام حرف «را». (ناظم الاطباء). و رجوع به مکرر شود. ||برگردانیده. (از منتهی الارب). برگردانیده و دوباره گرفته. (ناظم الاطباء). ||دودله شونده. (آنندراج). دودله و متردد و بی‌ثبات. (ناظم الاطباء). رجوع به تکرر شود.

متکرسف. [مُ تَ کَ سِ] (ع ص) چیزی درآینده در چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مندرج و متداخل. (ناظم الاطباء). رجوع به تکرسف شود.

متکرع. [مُ تَ کَرْ رِ] (ع ص) وضو کننده جهت نماز. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دست‌نماز گیرنده و وضوگیرنده. (ناظم الاطباء). رجوع به تکرع شود.

متکرفس. [مُ تَ کَ فِ] (ع ص) مجتمع و منضم شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بهم کشیده. (ناظم الاطباء). رجوع به تکرفس شود.

متکرم. [مُ تَ کَرْ رِ] (ع ص) به تکلف کرم نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که به تکلف سخاوت و جوانمردی میکند. (ناظم الاطباء). ||آن که از لؤم و جز آن دور باشد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . سزاوار ستایش و مکرم. (ناظم الاطباء). رجوع به تکرم شود.

متکره. [مُ تَ کَرْ رِهْ] (ع ص) ناپسند و ناخوش دارنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ناپسند و ناخوش دارنده و متنفر و باکراهت. (ناظم الاطباء). ||ترش‌روی و زشت‌روی و اندوهگین. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تکره شود.

متکری. [مُ تَ کَرْ ری] (ع ص) به خواب شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خفته و به خواب شده. (ناظم الاطباء). رجوع به تکری شود.

متکسب. [مُ تَ کَسْ سِ] (ع ص) ورزنده و گرد آورنده و تکلف نماینده در کسب. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ورزنده و مشغول به کسب. (ناظم الاطباء). رجوع به تکسب شود.

متکسر. [مُ تَ کَسْ سِ] (ع ص) شکننده و شکسته شونده. (آنندراج) (غیاث) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شکسته شده. (ناظم الاطباء). رجوع به تکسر شود.

متکسی. [مُ تَ کَسْ سی] (ع ص) پوشندهٔ کساء یعنی گلیم. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کساء پوشیده. (ناظم الاطباء). رجوع به تکسی شود.

متکشح. [مُ تَ کَشْ شِ] (ع ص) گاینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). کسی که با زنی نکاح میکند. (ناظم الاطباء). رجوع به تکشح شود.

متکشف. [مُ تَ کَشْ شِ] (ع ص) برهنه و گشاده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اظهار کرده شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تکشف شود.

متکشیء. [مُ تَ کَشْ شِءْ] (ع ص) (از «ک ش ء») کسی که گوشت خشک میخورد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تکشؤ شود.

متکعب. [مُ تَ کَعْ عِ] (ع ص) ثدی متکعب؛ پستان نوبر آمده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط).

متکعکع. [مُ تَ کَ کِ] (ع ص) بددل شونده و بددل. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ترسو و جبان و بددل. (ناظم الاطباء). و رجوع به تکعکع شود.

متکعنش. [مُ تَ کَ نِ] (ع ص) فروشونده در چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که فرو میرود در چیزی. (ناظم الاطباء). رجوع به تکعنش شود.

متکفر. [مُ تَ کَفْ فِ] (ع ص) مرد سلاح پوشیده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

متکفف. [مُ تَ کَفْ فِ] (ع ص) دست پیش کسی دارنده بخواهش. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که برای خواهش دست پیش کسی میدارد. (ناظم الاطباء).

متکفل. [مُ تَ کَفْ فِ] (ع ص) ضامن و متعهد. (غیاث). ضامن و متعهد و پذیرفتار کسی‌گردنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ضامن و متعهد و کفیل و آن که پذیرفتاری از کسی میکند. پرستار و پذیرفتار و عهده‌دار. (ناظم الاطباء): و استاد عبدالملک واعظ از جملهٔ صلحای ائمه بود و به مصالح خلق متکفل. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و کودک نادان که او را متکفل امور دین و دنیا و راعی مصالح خود میدانستند. (جهانگشای جوینی). و روزها از آن ابا مینمود و متکفل این وثیقهٔ جسیمه و متقبل این ودیعه عظیمه نمی‌گشت. (جهانگشای جوینی). و در ایفاء منافع و انتفاء مضار متکفل کمال. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).

- متکفل شدن؛ پذیرفتار شدن. عهده‌دار شدن. متکفل گشتن. متعهد شدن؛ مددخواست و به کفایت آن مهم متکفل شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۶۷). جمع مهمات سلطنت را متکفل شد. (عالم‌آرای عباسی چ امیرکبیر ص ۱۱۳). و رجوع به ترکیب بعد و تکفل شود.

- متکفل گشتن؛ متکفل شدن. قبول کردن. عهده‌دار گردیدن. رجوع به ترکیب قبل و تکفل شود.

||عهده‌دار مخارج و نگهدار کسی بودن. در قوانین وظیفهٔ عمومی ایران کسی که به تنهائی تکفل والدین پیر و از کار افتاده را بعهده داشته باشد متکفل شناخته می‌شود و از خدمت وظیفه معاف می‌گردد.

متکفی. [مُ تَ کَفْ فی] (ع ص) درخت بلند و گیاه دراز. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متکفیء. [مُ تَ کَفْ فِءْ] (ع ص) (از «ک ف ء») ناو ناوان رونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). با شوکت و حشمت و کسی که با عظمت و بزرگواری راه میرود. (ناظم الاطباء). رجوع به تکفؤ شود.

متکل. [مُتْ تَ کِ] (ع ص) (از «وکل») آن که‌باو کاری گذاشته شود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آن که کاری را به کسی وا گذار میکند و اعتماد بر آن می‌نماید. (ناظم الاطباء). رجوع به اتکال شود.

متکلح. [مُ تَ کَلْ لِ] (ع ص) آسمان پیاپی درخشنده از برق. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ترشروی و کسی که در ترشرویی دندانها را بهم می‌نمایاند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تکلح شود.

متکلد. [مُ تَ کَلْ لِ] (ع ص) درشت و سطبر. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تکلد شود.

متکلس. [مُ تَ کَلْ لِ] (ع ص) سخت دونده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

متکلع. [مُ تَ کَلْ لِ] (ع ص) فراهم آینده.

۱ - این ضبط از منتهی الارب است، ولی آنندراج و ناظم الاطباء به کسر رای مهمله [مُ تَ کَ رِر] ضبط داده‌اند.

(آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فراهم‌آمده. (ناظم الاطباء). ||با هم سخت سوگند خورده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تکلم شود.

متکلف. [مُ تَ کَلْ لِ] (ع ص) پیش آینده به کاری که افزون باشد از حاجت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، متکلفین:

متکلف به نغمه در قرآن
حق بیازرد و خلق را بربود.
سعدی (کلیات چ فروغی مواعظ ص ۱۷۲).

||کسی که کاری رابخود گیرد بی‌ فرمودن کسی.(ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). آن که کاری را متعهد شود و به رنج و زحمت انجام دهد. (از فرهنگ فارسی معین). ||زحمت کشنده.(ناظم الاطباء). آن که رنج برخورد نهد و محنت‌کش. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). که برنج و زحمت‌کاری کند یا کوششی نماید در انجام دادن کاری یا ابداع اندیشه‌ای رجوع به متکاوس شود.

متکلف. [مُ تَ کَلْ لَ] (ع ص) آنچه به رنج و زحمت انجام شود. (از فرهنگ فارسی معین). ||آنچه به طبع گران آید، مقابل مطبوع. (از فرهنگ فارسی معین): و از فاصله‌ها یکی در بیشتر طباع خفیف و مطبوع بود یکی ثقیل و متکلف و این قسم را از این سبب ثقیل خوانند. (المعجم چ مدرس چ دانشگاه، ص ۳۲). ||شعر یا نوشته‌ای که به تکلف گفته شود و به طبع گران آید مقابل مطبوع. شمس قیس آرد: عامهٔ مردم پندارند که شعر متکلف علی‌الاطلاق آن باشد که بر وزنی مشکل و از احیف گران گفته باشند، یا کلمات آن بزور بر هم بسته باشد و معانی آن بدشواری فراهم آورده، و این ظن خطاست از بهر آن که جملهٔ مصنوعات شعر و مستبدعات نظم که در فصول متقدم برشمردیم و آن را از مستحسنات صنعت نهاد، از قبیل متکلفات اشعار است که جز به امعان نظر و ادمان فکر مثل آن دست ندهد و مانند آن میسر نشود. اما اگرشاعری التزام کند که چند معنی مختلف در شعری اندک بیارد یا چند اسم متغایر در نظمی برشمارد یا خواهد که شعری غریب و نظمی مشکل امتحان طبع خویش را یا افحام یکی از اهل دعوی را بگوید و در ضمن آن چیزی از قلب و تصحیف استعمال کند و حروف عطل یا منقوط لازم دارد، هر آینه از نوع تعسفی خالی نباشد چنانکه نظنزی گفته است...:

زین جنبش شاه چرخ فرزین رفتار
دورم چو رخ از رخ ز رخ فرخ یار
دل ز اسب طرب پیاده و پیل غمت
شه مات به‌جان خواسته بر نطع قمار.

چون التزام کرده است که جمله کالای شطرنج در دو بیت بیارد لاجرم چندین رخ بر هم افتاده است. (المعجم چ مدرس رضوی چ ۱ ص ۳۱۷ - ۳۱۸).

متکلفة. [مُ تَ کَلْ لِ فَ] (ع ص) تأنیث متکلف. ج، مُتَکَلِّفات: جملهٔ مصنوعات شعر... که در فصول متقدم برشمردیم ... از متکلفات اشعار است. (المعجم چ مدرس رضوی چ ۱ ص ۳۱۷). و رجوع به متکلف شود.

متکلل. [مُ تَ کَلْ لِ] (ع ص) تساجدار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||هر آنچه فراگیرد و احاطه نماید. ||ابری که نرم درخشد و برق زند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تکلل شود.

متکلم. [مُ تَ کَلْ لَ] (ع اِ) جای سخن. یقال: ما[؟] متکلماً؛ ای موضع کلام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

متکلم. [مُ تَ کَلْ لِ] (ع ص) سخن گوینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سخن‌گوینده و تکلم کننده. گوینده و سخن‌گو و سخن‌ران و سخن‌پرداز. (ناظم الاطباء). سخن‌گو. کلیم. گویا. ناطق. خطیب. گوینده. واعظ. ج، متکلمین و متکلمون. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): پس روزی رستم‌بن مهرهرمزد المجوسی پیش او (عمربن شان العاری) اندر شد و بنشست و متکلم سیستان او (رستم‌بن مهر) بود. گفت دهاقین را سخنان حکمت باشد ما را از آن چیزی بگوی. (تاریخ سیستان چ بهار، ص ۱۰۶). فقها و ائمهٔ متکلمان [1] گرد آمدندی... (نصیحة‌الملوک چ همائی ص ۱۳۸).

فهم سخن چون نکند مستمع
قوت طبع[؟] متکلم مجوی.
سعدی (گلستان).

متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد. (گلستان). در لباسی که متکلمان را به کار آید و مترسلان را بلاغت افزاید. (گلستان). فقیهی پدر را گفت هیچ از این سخنان رنگین دلاویز متکلمان در من اثر نمی‌کند. (گلستان). وبس متکلم و از اهل جدل و مباحثه بود. (تاریخ قم ص ۲۳۳).

— متکلم مع‌الغیر؛ صیغه‌ای از فعل ماضی و مضارع و امر غایب که فاعل آن متکلم با انبازی یک یا چند دیگر است. آن که متکلم با دیگری یا دیگران بود: رفتیم. رویم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اول شخص جمع. (ناظم الاطباء).

— متکلم وحده؛ صیغه‌ای از فعل ماضی و مضارع و امر غائب که فاعل آن نفس متکلم است. آنگاه که متکلم یکی باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اول شخص مفرد. (ناظم الاطباء).

— متکلم وحده شدن؛ درتداول، خود به‌تنهائی سخن گفتن و بدیگران مجال گفتن ندادن.

||عارف به علم کلام. (از اقرب الموارد). کسی را گویند که بعلم کلام و اصول آشنا باشد. این علم را برای آن علم کلام خوانند که اولین اختلاف در کلام الله را مطرح و مورد مباحثه قرار داده و از مخلوق و غیر مخلوق بودن آن صحبت بمیان آورده‌اند. (از الانساب سمعانی). صاحبان علم کلام. و علم کلام [2] علمی است که در آن مقدمات علم منقول را به دلایل عقلی ثابت کنند و دلایل را به ادلهٔ عقلیه موجه سازند. اهل کلام. کلامی. آن که علم کلام داند. آن که توفیق میان فلسفه و دین خواهد [3]. عالم بعلم کلام. دانای بعلم کلام. آن که فهم حقایق اشیاء خواهد به برهان با شرط مطابقت با دین. عالم به علم کلام. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). که حقایق اشیاء را با برهان و انطباق با احکام شرع درک کند و بدیگران تعلیم دهد از طریق خطابه و جز آن. ||وکیل دعوی. ||مترجم. (ناظم الاطباء).

متکلمانه. [مُ تَ کَلْ لِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) درخور و مناسب متکلم. مطابق نظر و رأی دانشمندان علم کلام: اگر خدای بیش از یکی بودی عالم را نظام نبودی قولی صواب و متکلمانه است. (جامع الحکمتین ناصرخسرو ص ۶۷).

متکلم‌لقب. [مُ تَ کَلْ لِ لَ قَ] (ص مرکب) کسی که لقب و منصب متکلم دارد. عالمان علم کلام: متکلم‌لقبان این امت را بدین روی غلطی بزرگ افتاده است. (جامع الحکمتین ناصرخسرو ص ۵۰).

متکلی. [مُ تَ کَلْ لی] (ع ص) متوقف در پس لشکر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تکلی شود.

متکلیء. [مُ تَ کَلْ لِءْ] (ع ص) مهلت و زمان خواهندهٔ قرض. مأخوذ از کلا. (آنندراج). آن که درنگی می‌کند و مهلت میخواهد. (ناظم الاطباء). رجوع به تکلؤ شود.

متکمش. [مُ تَ کَمْ مِ] (ع ص) شتاب کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شتاب و جلد. (ناظم الاطباء). ||پوست ورترنجیده و فراهم آمده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

متکمکم. [مُ تَ کَ کِ] (ع ص) کلاه گرد پوشیده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به

۱ - به معنی بعد نیز تواند بود.
۲ - رجوع به کلام در این لغت‌نامه شود.
3 - Scolastique, Théologien.

تکمکم شود.

متکمل. [مُ تَ کَ مْ مِ] (ع ص) تمام‌کننده (لازم و متعدی). (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کامل و تمام و تمام شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تکمل شود.

متکمم. [مُ تَ کَ مْ مِ] (ع ص) فروگیرنده چیزی را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فروگرفته. (ناظم الاطباء). ||مدهوش و رفته عقل. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تکمم شود.

متکمن. [مُ تَ کَ مْ مِ] (ع ص) در کمین نشسته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متکمة. [مُ تَ کَ مْ مِ هْ] (ع ص) سرگشتهٔ خودرای. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سرگشته. (آنندراج). سرگشته و آواره‌ای که نمیداند کجا میرود. (ناظم الاطباء).

متکمی. [مُ تَ کَ مْ می] (ع ص) مرد سلاح پوشیده و دلیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متکمیء. [مُ تَ کَ مْ مِ ءْ] (ع ص) آنچه زمین را بپوشاند و دیده نشود. ||کسی که ناپسند و ناخوش دارد چیزی را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تکمؤ شود.

متکنس. [مُ تَ کَ نْ نِ] (ع ص) آهوی که پنهان شود در خوابگاه خود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پنهان‌شده در مغاره. (ناظم الاطباء). ||در خیمه درآمده. ||در هودج درآمده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تکنس شود.

متکنع. [مُ تَ کَ نْ نِ] (ع ص) اسیری که در هم کشیده شود به دوال. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). محبوس به زنجیر بسته شده. (ناظم الاطباء). رجوع به تکنع شود.

متکنف. [مُ تَ کَ نْ نِ] (ع ص) احاطه کننده. (آنندراج). احاطه کرده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تکنف شود.

متکنه. [مُ تَ کَ نْ نِ هْ] (ع ص) رسیده به کنه و پایان چیزی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متکنی. [مُ تَ کَ نْ نی] (ع ص) بیان‌شده بطور کنایه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متکور. [مُ تَ کَ وْ وِ] (ع ص) به هم کشیده شده. ||آماده‌شده و فراهم‌آورده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بر زمین افتاده شده. ||چکیده شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تکور شود.

متکوز. [مُ تَ کَ وْ وِ] (ع ص) قوم گردآمده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گردآمده و جمع‌شده. (ناظم الاطباء). رجوع به تکوز شود.

متکوس. [مُ تَ کَ وْ وِ] (ع ص) نگونسار گردنده و نگونسار. (آنندراج) (از اقرب الموارد). نگونسارگردیده و سرنگون‌شده. (ناظم الاطباء). رجوع به تکوس شود.

متکوع. [مُ تَ کَ وْ وِ] (ع ص) آن که ساق دست او دردگین شود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آن که ساق دست وی پیچیده و دردگین گشته و یا در رفته باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به تکوع شود.

متکوف. [مُ تَ کَ وْ وِ] (ع ص) مانندکننده خود را به کوفیان و نسبت نماینده به ایشان. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). منسوب به کوفه. (ناظم الاطباء). رجوع به تکوف شود.

متکول. [مُ تَ کَ وْ وِ] (ع ص) فراهم آمده و پیش آینده کسی را به‌دشنام و ضرب. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بر مخالف کسی فراهم آمده. (ناظم الاطباء). رجوع به تکول شود.

متکون. [مُ تَ کَ وْ وِ] (ع ص) هست شونده و موجود شونده[1]. (غیاث). گردیده و گشته و شده و به وجود آورده و تولید شده و موجود شده و به وجود آمده. (ناظم الاطباء). هستی‌یاب و به وجود آینده و یابندهٔ وجود. ||جنبانیده شده. (ناظم الاطباء). رجوع به تکون و تکوین شود.

— متکون شدن؛ موجود شدن و تولید شدن و پدید آمدن. (ناظم الاطباء).

متکوه. [مُ تَ کَ وْ وِهْ] (ع ص) پراکنده و پریشان. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پراکنده و پریشان و بی‌ترتیب. (ناظم الاطباء). رجوع به تکوه شود.

متکوی. [مُ تَ کَ وْ وی] (ع ص) (از «ک و ی») در تنگ جای در آینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). در تنگ جای درآمده. (ناظم الاطباء). رجوع به تکوی شود.

متکهف. [مُ تَ کَ هْ هِ] (ع ص) کوهی که کهف‌ناک گردد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کوه کهف‌ناک گردیده. (ناظم الاطباء). رجوع به تکهف شود.

متکهل. [مُ تَ کَ هْ هِ] (ع ص) به مرد کهل مانسته. (منتهی الارب). کهل شده. به سن کهل رسیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): فلیکن ذلک المشایخ و المتکهلین دون الشبان. (ابن البیطار یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||خود را به کهلان منسوب کرده. رجوع به تکهل شود.

متکهن. [مُ تَ کَ هْ هِ] (ع ص) فالگویی کننده. (ناظم الاطباء). فالگوئی کننده و فال‌گو. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تکهن شود.

متکی. [مُ] (اِ) شیرین‌بیان[2]. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۲۱). گیاهی است[3] از تیرهٔ سبزی‌آساها که در حقیقت یکی ازگونه‌های شیرین بیان است. میجر. شیرین بیان. (از فرهنگ فارسی معین). به لغت مردم کرمان گیاهی که ریشهٔ آن را شیرین بیان و ملهتی و به‌تازی اصل‌السوس گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به سوس و اصل‌السوس شود.

متکی. [مُتْ تَ] (ع ص) (از «وکء») تکیه کننده. (از منتهی الارب) (غیاث) (آنندراج) (مهذب الاسماء). تکیه کننده و پشت بر چیزی داده و محل تکیه و پشتیبان. (ناظم الاطباء). تکیه داده و پشت بر چیزی داده و تکیه گاه ساخته. کسی که تکیه میکند و پشت می‌دهد و می‌نشیند و مخصوصاً بر روی باشنهٔ پاها. و آن که لم میدهد و به یک طرف می‌لغتد[4]. (ناظم الاطباء). تکیه کننده. پشت‌دهنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ای بر سریر دولت و اقبال متکی
ممدوح بی‌خلافی و مخدوم بی‌شکی.
سوزنی.

هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی
باد بختت بر عنایت متکی.
مولوی (مثنوی چ خاور ص ۱۶۱).

گرد میگشتی که اندرشهر کیست
کوبر ارکان بصیرت متکی است. مولوی.

متکی. [مُ] (ص نسبی) منسوب است به متک که نام اجدادی است. (الانساب سمعانی).

متکیدن. [مُ دَ] (مص) شکایت کردن و لندلند کردن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متکیس. [مُ تَ کَ یْ یِ] (ع ص) به تکلف زیرکی نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء)؛ و متفرسان نجوم و متکیسان طب. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۲۵). ||ظرافت کننده. (ناظم الاطباء).

متکیف. [مُ تَ کَ یْ یِ] (ع ص) بیان شده و

---

۱ - در آنندراج این معنی ذیل «متکوم» آمده و نادرست است.

2 - Glycyrrhiza violacea (لاتینی).

3 - Réglisse (فرانسوی).

۴ - بدین معانی در ناظم الاطباء این کلمه «متکیء» [مُ تَ تَ کِ ءْ] ضبط شده است.

موصوف در هیئت و کیفیت و دارای کیفیت و چگونگی. (ناظم الاطباء). ||دارای کیفیت و مستی و نشئه. (ناظم الاطباء). ||کسی که عیب میکند و سرزنش می‌زند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تکیف شود.

متکیل. [مُ تَ کَ یْ یِ] (ع ص) در صف پسین لشکر ایستاده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تکیل و تکلی شود.

متل. [مَ تَ] (ا) قصه‌های کوچک خوش‌آینده و حکایتهای خرافی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). داستانهای غیرواقعی که بیشتر قهرمانهای آن جانوران، دیوان و پریان هستند و برای سرگرمی و خوش‌آیند کودکان گفته و یا نوشته شود:

لیک پیش اهل حل و عقد عصر ما کنون
جمله تحقیقاتشان افسانه گردید و متل.
ادیب‌السلطنة.

و رجوع به فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده شود. ||بیغاره. چربک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مفت. مزخرف. ||مثل سایر. (فرهنگ فارسی معین).

متل. [مَ] (ع مص) جنبانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جنبانیدن و حرکت دادن. (ناظم الاطباء).

متل. [مُ تِ لل] (ع ص) کسی که می‌بندد و یا میکشد از دست. ||آن که سبب میشود چکیدن را و میچکاند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متل. [مُ تِ] (فرانسوی، اِ)[1] مهمانخانه‌ای نزدیک به شاهراه که اختصاصاً برای پذیرایی کسانی که با اتومبیل مسافرت میکنند تدارک شده باشد. (از لاروس).

متل. [مِ تَل ل] (ع اِ) (از «ت ل ل») اسم آلت از تل. (منتهی الارب). ||(ص) نیزهٔ راست و سخت. یقال: رمح متل. (منتهی الارب). رمح متل؛ نیزهٔ راست و استوار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نیزهٔ قوی. (مهذب الاسماء). ||هر چیز که بدان کسی بر زمین افتد. (ناظم الاطباء). ||مرد قوی. ||شتر قوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مرد استاده در نماز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

متلائم. [مُ تَ ءِ] (ع ص) جراحتی که کفشیر پذیرد. (آنندراج). به شده و شفا یافته. (ناظم الاطباء). سازگار. سازوار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به تلاؤم وتلائم شود. ||واپس دادهٔ مهربانی. (ناظم الاطباء).

متلاح. [مُ تَ لا حِ] (ع ص) رشکین و حسد برنده بر دیگری. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متلاحز. [مُ تَ حِ] (ع ص) درختان تنگ با هم پیوسته. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). درختان ستبر هنگفت و به هم پیوسته. (ناظم الاطباء). ||خلاف یکدیگر آینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گروه بر هم شوریده که سرنگون کنند همدیگر را. (ناظم‌الاطباء). رجوع به تلاحز شود.

متلاحظ. [مُ تَ حِ] (ع ص) بازنگرنده همدیگر را. (ناظم الاطباء). ||مشابه یکدیگر. (از اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ بعد و ملاحظه شود.

متلاحظة. [مُ تَ حِ ظَ] (ع ص) مؤنث متلاحظ: احوالهم متشاکلة متلاحظة. (از اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ قبل شود.

متلاحق. [مُ تَ حِ] (ع ص) رسنده یکی به دیگری. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). متوالی و پی در پی و مسلسل و صفهای متصل هم. (ناظم الاطباء). رجوع به تلاحق شود. ||دست به هم رسانیده. ||زیاده شده. ||افزون گشته یکی پس از دیگری. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متلاحک. [مُ تَ حِ] (ع ص) چیز درهم آمده و متداخل. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء). متداخل بعضی در دیگری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به تلاحک شود.

متلاحکة. [مُ تَ حِ کَ] (ع ص) ناقهٔ استواراندام. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ماده شتر استوار اندام. (ناظم الاطباء). ماده شتر سخت. (مهذب الاسماء).

متلاحمة. [مُ تَ حِ مَ] (ع ص) شکستگی سر که به گوشت رسیده باشد. (صراح‌اللغة). قسمتی از شکستگی سر که جراحت از گوشت بگذرد و بر آن پوست که بر استخوان پوشیده است برسد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). شجه، یعنی شکستگی که به گوشت رسیده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شکستگی که بگوشت رسد و به سمحاق نرسد. (بحرالجواهر). آن جراحت که از پوست بگذرد و بسمحاق نرسد. (مهذب الاسماء). جارمه. باذله (در شکستگی سر). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||امرأة متلاحمة؛ زن تنگ‌کس از بسیاری گوشت کرانهٔ آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). زنی که فرج وی از بسیاری گوشت کرانهٔ آن تنگ باشد. (ناظم الاطباء). زن تنگ‌فرج. (مهذب الاسماء). ||زن که کسی جماع آن نتواند. (منتهی الارب) (آنندراج). زنی که کس با وی جماع نتواند. (ناظم الاطباء).

متلاحی. [مُ تَ] (ع ص) پیکار کننده و خصومت نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). مخاصم و معارض با یکدیگر. (ناظم الاطباء). ||دشنام دهنده به یکدیگر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تلاحی شود.

متلازق. [مُ تَ زِ] (ع ص) پیوسته و متصل. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متلازم. [مُ تَ زِ] (ع ص) همراه. وابسته: چنانکه ممدوح به شعر نیک شاعر معروف شود شاعر به صلهٔ گران پادشاه معروف شود که این دو معنی متلازمان‌اند. (چهارمقالهٔ عروضی ص ۷۵).

- قضایای متلازم؛ هر دو قضیه از شرطیات که در کم متفق‌اند و در کیف مختلف و در مقدم مشترک و در تالی متناقض، متلازم باشند. (اساس الاقتباس ص ۱۱۸).

متلاشی. [مُ تَ] (ع ص) خراب و معدوم و در اینصورت مأخوذ است از لاشی و این قسم اشتقاق از مرکبات بسیار آمده و آنچه در مردم متلاشی بمعنی تلاش و تلاش کننده مشهور است محض غلط چرا که تلاش لفظ ترکی است و الفاظ ترکی و فارسی بطور عربی اشتقاق کردن خطاست، اگر چه بندرت فارسیان کرده‌اند، النادر کالمعدوم. (غیاث) (آنندراج). مرده‌ای که جثهٔ وی از هم پراکنده و متفرق و ریزه ریزه شود. معدوم و فانی و نابود و از هم پاشیده. (ناظم الاطباء). از یکدیگر ریزنده. از یکدیگر ریخته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- متلاشی شدن؛ پراکنده و از هم پاشیده شدن. از هم ریختن. از هم فروریختن. داغان شدن. فرو ریختن. وارفتن. منفسخ شدن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از هم پاشیدن. مضمحل شدن: و ترتیب بلاد و ساکنان متلاشی شود. (سندبادنامه ص ۵). همه به یک لطمه از موج بحر او متلاشی شدندی و به یک صدمه از طلیعهٔ موکب او ناچیز گشتندی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۰۳).

کوه اگر جزو جزو برگیرند
متلاشی شود بدور زمان. سعدی.

- متلاشی کردن؛ از هم پاشیدن: روی بولایت آن کافر غدار نهاد و هر کجا میرسید از ولایت او به‌نهیب قهر متلاشی میکرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۹).

- متلاشی گردیدن؛ متلاشی شدن: و چندانکه شایانی قبول حیات از این جثه زایل گشت برفور متلاشی گردد. (کلیله و دمنه). و قاعدهٔ یک مخروط به بلور متصل گردد، و

1 - Motel.

قاعدهٔ یک مخروط بدانجای که شعاع متلاشی گردد... (قراضهٔ طبیعیات ص ۷۰).
||تلاش‌کننده و تجسس‌نماینده. (ناظم الاطباء). تلاش‌کننده. جستجوکننده. (فرهنگ فارسی معین).

متلاصق. [مُ تَ صِ] (ع ص) به‌هم پیوسته. بهم چسبنده. ||متلاصقان، در منطق دو امری باشند که یکی از ایشان مماس بر دیگری باشد بر وجهی که منتقل شود به انتقال او. (درةالتاج جملهٔ سوم از فن دوم ص ۹۷).

متلاطث. [مُ تَ طِ] (ع ص) موج بر هم زننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تلاطث و متلاطس شود.

متلاطس. [مُ تَ طِ] (ع ص) موج طپانچه‌زن پی در پی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). موجهایی که به همدیگر طپانچه زنند. (ناظم الاطباء).

متلاطف. [مُ تَ طِ] (ع ص) با هم نرمی کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به تلاطف شود.

متلاطم. [مُ تَ طِ] (ع ص) با همدیگر طپانچه زننده و به یکدیگر لطمه زننده. این لفظ اکثر در صفت دریای شدیدالموج واقع میشود. (آنندراج) (غیاث). با هم طپانچه زننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تلاطم شود. ||مضطرب و لطمه و صدمه بر همدیگر زننده. (ناظم الاطباء). ||دریای بسیار موج. (ناظم الاطباء). که موجهای آن بایکدیگر خورد (دریا). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

متلاعن. [مُ تَ عِ] (ع ص) با همدیگر لعنت خواننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بر یکدیگر لعنت خوانندهٔ شوی و زن. (ناظم الاطباء). ||همدیگر را دشنام دهنده و با یکدیگر بی‌باکی‌کننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تلاعن شود.

متلاف. [مِ] (ع ص) بسیار تلف‌کننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). آن که مال بسیار تلف کند. (مهذب الاسماء). بسیار تلف کننده. یقال، رجل مخلاف متلاف. (ناظم الاطباء). سخت مسرف. مخلاف. مضیاع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

متلافق. [مُ تَ فِ] (ع ص) گروهی که امور آنها درست و آراسته شده باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تلافق شود.

متلافی. [مُ تَ] (ع ص) رسنده و دریابندهٔ چیزی. (آنندراج). آن که دریافت میکند و می‌یابد چیزی را. (ناظم الاطباء). رجوع به تلافی شود.

متلاقی. [مُ تَ] (ع ص) دیدارکننده و همدیگر را بیننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یکدیگر را ملاقات کرده و روباروی شده. (ناظم الاطباء). به یکدیگر رسنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||دو چیز که در نقطه‌ای به هم رسند. (ناظم الاطباء). ||یکی از بحور شعر است و آن را «رکض‌الخیل» نیز نامند. (از اقرب الموارد). عبارت از رکض‌الخیل است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به رکض در همین لغت‌نامه شود.

متلاقیة. [مُ تَ يَ] (ع ص) مؤنث متلاقی. — خطوط متلاقیه؛ خطوطی که به یکدیگر تلاقی کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

متلاوم. [مُ تَ وِ] (ع ص) یکدیگر را نکوهنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). همدیگر را نکوهنده و ملامت کننده. (ناظم الاطباء). رجوع به تلاوم شود.

متلاوی. [مُ تَ] (ع ص) (از «ل‌وو») جمع‌شده و فراهم‌آورده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تلاوی شود. ||متحد و متفق و هم عقیده. (ناظم الاطباء).

متلاهی. [مُ تَ] (ع ص) (از «ل‌ه‌و») با هم بازی کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مشغول به بازی و مشغول کرده‌مر دیگری را. (ناظم الاطباء).

متلایس. [مُ تَ يِ] (ع ص) نیکوخوی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خوش‌خوی. (ناظم الاطباء). ||اغماض کننده و اغماض کرده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تلایس شود.

متلألا. [مُ تَ لَ ءْ لَ ءْ] (از ع، ص) تابان و درخشان. (ناظم الاطباء). تابنده. درخشان. براق. رخشان. و رجوع به تلألؤ و مادهٔ بعد شود.

متلألئ. [مُ تَ لَ ءْ لِ ءْ] (ع ص) روشن و تابان. اسم فاعل از تلألؤ که بر وزن تفعلل است رباعی مزید مأخوذ از لؤلؤ که به معنی مروارید است و این قسم اشتقاق از جامد در کلام عرب مستعمل است... (غیاث) (آنندراج). درخشان و تابان و تابدار. (ناظم الاطباء): به برج طالعش از نور کوکب او متلألیء گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۸۴). و رجوع به تلألؤ شود.

متلبب. [مُ تَ لَبْ بَ] (ع اِ) جای قلاده. (از اقرب الموارد). و رجوع به لَبَب شود.

متلبب. [مُ تَ لَبْ بِ] (ع ص) آن که دامن چیند و میان دربندد. (آنندراج). کسی که دامن بر می‌چیند و آماده و مهیا. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بسته شده گرداگردکمر. (ناظم الاطباء).

متلبث. [مُ تَ لَبْ بِ] (ع ص) درنگ کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بادرنگ. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلبث شود. ||سست و کاهل. (ناظم الاطباء).

متلبد. [مُ تَ لَبْ بِ] (ع ص) موی که درآید و درچسبد بعض آن در بعض. شعر متلبد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پشم و یا موی مالیده شده و درهم و برهم چسبیده. یقول، شعر متلبد. (ناظم الاطباء). موی چون نمد شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تلبد شود. ||ثابت و برقرار. ||شکافته شدهٔ از زمین. ||چسبیده و ملتصق به همدیگر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||سرگین سخت شده. (ناظم الاطباء).

متلبس. [مُ تَ لَبْ بِ] (ع ص) جامه پوشنده. (غیاث) (آنندراج). لباس پوشنده. به لباس کسی درآمده. (ناظم الاطباء). ||پنهان شونده. ||پوشنده. (غیاث) (آنندراج). ||طعام چفسنده بدست. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

متلبط. [مُ تَ لَبْ بِ] (ع ص) خفته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||بتراب‌خاک غلطنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بر خاک غلطنده. (ناظم الاطباء). ||بر پهلو خفته و سرگشته. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به تلبط شود.

متلبک. [مُ تَ لَبْ بِ] (ع ص) کار آمیخته و درهم. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آمیخته و درهم شده. (ناظم الاطباء). رجوع به تلبک شود.

متلبن. [مُ تَ لَبْ بِ] (ع ص) درنگ کننده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به تلبن شود. ||سست و با درنگ. (ناظم الاطباء). کاهل و سست. (از فرهنگ جانسون).

متلتخ. [مُ تَ لَتْ تِ] (ع ص) آلوده شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آلوده و ناپاک. (ناظم الاطباء). متلطخ. رجوع به تلتخ و مطلتخ شود.

متلتلت. [مُ تَ لَ لِ] (ع ص) دودله شونده در کار. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). متردد و دودله و مشکوک. بر پهلو خفته. (ناظم الاطباء). ||بر خاک غلطیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تلتلت شود.

متلثم. [مُ تَ لَثْ ثِ] (ع ص) آن که دهان‌بند نهد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آن که بر دهان وی دهان‌بند باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلثم شود.

متلج. [مُتْ تَ لِ] (ع ص) (از «وَلَج») درآینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که در می‌آید یا اجازهٔ دخول میدهد. (ناظم الاطباء). ||درآورنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). و رجوع به اتلاج شود. ||اجازهٔ دخول داده شده. (ناظم الاطباء).

متلجج. [مُ تَ لَجْ جِ] (ع ص) آن که دعوی کند متاع کسی را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ادعا کننده و کسی که ادعای تملک چیزی را میکند. (ناظم الاطباء). رجوع به تلجج شود.

متلجف. [مُ تَ لَجْ جِ] (ع ص) کسی که میکند گردا گرد چاه آب را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تلجف شود.

متلجفة. [مُ تَ لَجْ جِ فَ] (ع ص) چاه کهنه که اطراف آن ریخته و ناصاف شده باشد و دولی را که در آن فرو میبرند جهت آب کشیدن پاره میکند. (ناظم الاطباء). بئر متلجفة؛ ای متخسفة. (از اقرب الموارد).

متلجلج. [مُ تَ لَ لِ] (ع ص) زبان گرفته. (ناظم الاطباء). ||دودله و مترددد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بی ثبات. (ناظم الاطباء). جنبنده. ||گیرنده چیزی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تلجلج شود.

متلجم. [مُ تَ لَجْ جِ] (ع ص) اسب لجام بسته. (آنندراج) (منتهی الارب). اسب لگام بسته. (ناظم الاطباء). رجوع به تلجم شود.

متلجن. [مُ تَ لَجْ جِ] (ع ص) ناتمام شوئیدهٔ موی سر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تلجن شود.

متلحز. [مُ تَ لَحْ حِ] (ع ص) بخیل و دشوارخوی. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جامه برچیننده جهت سفر و یا جنگ. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تلحز شود.

متلحف. [مُ تَ لَحْ حِ] (ع ص) لحاف سازنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به تلحف شود.

متلحق. [مُ تَ لَحْ حِ] (ع ص) پی در پی و در یک ردیف و در یک خط. (ناظم الاطباء).

متلحی. [مُ تَ لَحْ حی] (ع ص) آن که عمامه بزیر حنک درآورده بندد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که عمامه را بزیر حنک درآورده بندد. (ناظم الاطباء).

متلخص. [مُ تَ لَخْ خِ] (ع ص) بیان شده. شرح و توصیف شده. ||پیدا و روشن شده. (ناظم الاطباء). روشن شده. (از فرهنگ جانسون).

متلد. [مُ لَ] (ع ص) مال کهنه و قدیمی و موروثی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مال و دولت و مال موروثی. (ناظم الاطباء). ||ستوری که نزد صاحبش زاده یا نتاج داده. (منتهی الارب) (آنندراج). غلام یا ستوری که نزد صاحبش زاده یا نتاج داده باشد. ||غلامی که از بچگی آورده و آن را تربیت کرده باشند. (ناظم الاطباء).

متلد. [مُ لِ] (ع ص) خداوند مال کهنه و قدیم. (منتهی الارب) (آنندراج). مال کهن. (مهذب الاسماء). خداوند مال موروثی. ||خداوند غلام و یا ستوری که در خانهٔ خود شخص زاده شده باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل شود.

متلد. [مُ تَلْ لِ] (ع ص) گرد آورنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که جمع میکند و گرد می‌آورد و فراهم میکند. (ناظم الاطباء). ||بازدارنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آن که دفع میکند و باز میدارد و منع میکند. (ناظم الاطباء).

متلد. [مُ تَلْ لَ] (ع ص) قدیم و کهنه. (ناظم الاطباء). خلق متلد؛ خلق قدیم. (آنندراج) (از منتهی الارب).

متلدد. [مُ تَ لَ دِ] (ع ص) آن کسی که چپ و راست برگشته نگردد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متلدد. [مُ تَ لَدْ دَ] (ع اِ) گردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). گردن و عنق. (ناظم الاطباء). یقال: ضربه علی متلدده، ای عنقه. (از اقرب الموارد).

متلدم. [مُ تَ لَدْ دِ] (ع ص) جامهٔ کهنه. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جامهٔ پاره و دریده. (ناظم الاطباء). ||کفشی که محتاج درپی و وصله شده باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلدم شود.

متلدن. [مُ تَ لَدْ دِ] (ع ص) درنگ کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آهسته و دیر و با درنگ. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلدن شود.

متلذذ. [مُ تَ لَذْ ذِ] (ع ص) آن که خوشمزه یابد چیزی را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خوشمزه و لذیذ و خوش‌گوار و با لذت. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلذذ شود.

— متلذذ شدن؛ لذت یافتن و خوشی بردن. (ناظم الاطباء).

متلذع. [مُ تَ لَذْ ذِ] (ع ص) خوش‌سیر نمایندهٔ شتابان. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به تلذع شود.

متلزج. [مُ تَ لَزْ زِ] (ع ص) نرم و ملایم. ||لزج و چسبنده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||ناتمام و ناپاک سرشته[1]. (ناظم الاطباء). سر پاک ناشده بشستن. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد).

متلزح. [مُ تَ لَزْ زِ] (ع ص) دهان آب افتاده از خوردن انار و سیب. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تلزح شود.

متلسن. [مُ تَ لَسْ سِ] (ع ص) فصیل عاریت داده جهت دوشیدن ناقهٔ غیری. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کرهٔ شتر عاریت داده شده جهت دوشیدن ماده شتر دیگری. (ناظم الاطباء). ||شعله‌دار. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تلسن شود.

متلسنه. [مُ تَ لَسْ سِ نَ] (ع ص) شتران رها کرده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||ماده شتری که کرهٔ دیگری را بجای کرهٔ خود میگیرد. (ناظم الاطباء).

متلص. [مُ تَلْ لِ] (ع ص) نرم و هموار گرداننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). کسی که نرم میکند و ملایم میسازد. (ناظم الاطباء). رجوع به تتلیص شود.

متلصص. [مُ تَ لَصْ صِ] (ع ص) دزد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دزد و راهزن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلصص شود.

متلطخ. [مُ تَ لَطْ طِ] (ع ص) آلوده. (غیاث) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آلوده شونده و آلوده. (آنندراج). ناپاک و آلوده و چرکین. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلطخ و متلتخ شود.

متلطط. [مُ تَ لَطْ طِ] (ع ص) آن که منکر شود حق کسی را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). منکر دین حق. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلطط و تلطی شود.

متلطع. [مُ تَ لَطْ طِ] (ع ص) دندان‌ریخته از پیری. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دندان‌ریخته و بی‌دندان از پیری. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلطع شود.

متلطف. [مُ تَ لَطْ طِ] (ع ص) بر یکدیگر نرمی کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به تلطف شود.

متلطم. [مُ تَ لَطْ طِ] (ع ص) روی تیره و خاکسترگون. (ناظم الاطباء) (از منتهی

---

۱ - درناظم الاطباء «سرشته» آمده، و ظاهراً غلط چاپی است.

الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تلطم شود.

متلطی. [مُ تَ لَطْ طی] (ع ص) آن که انتظار غفلت دشمن کند. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پاپانی کننده از دشمن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلطی شود.

متلظلظ. [مُ تَ لَ لِ] (ع ص) ماری که جنباند سر خود را از شدت خشم. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مار پیچیده و حلقه زده. (ناظم الاطباء). رجوع به تلظلظ شود.

متلظی. [مُ تَ لَظْ ظی] (ع ص) آتش زبانه‌زن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تلظی شود.

متلع. [مُ لِ] (ع ص) زن خوب‌رو. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||بسیار نگرندهٔ چپ و راست. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آن که گردن ستیخ کند. (آنندراج). کسی که برمی‌آورد سر را و ستیخ نماید گردن را برای شنیدن و یا دیدن چیزی. ||روز بلند برآمده. (ناظم الاطباء).

متلع. [مُتْ تَ لِ][1] (ع ص) (از «ولع») آن که پوشیده شود بر او کار کسی و نمی‌داند که زنده است یا مرده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بی‌اطلاع ازحالت شخص خصوصاً از حیات و ممات وی. (از ناظم الاطباء). رجوع به اتلاع شود.

متلعب. [مُ تَ لَعْ عِ] (ع ص) بسیار بازی کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بسیار و بیرون از حد بازی کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلعب شود.

متلعثم. [مُ تَ لَ ثِ] (ع ص) درنگ‌کننده و توقف‌نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که درنگی میکند و توقف مینماید. (ناظم الاطباء). ||کسی که نیک مینگرد و تأمل مینماید. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تلعثم شود.

متلعجة. [مُ تَ لَعْ عِ جَ] (ع ص) زن بسیارشهوت جوشان گرم‌کس. (آنندراج) (از منتهی الارب). زن پرشهوت گرم‌فرج. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلعج شود.

متلعذم. [مُ تَ لَ ذِ] (ع ص) خورنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خورنده و چاشنی کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلعذم شود.

متلعس. [مُ تَ لَعْ عِ] (ع ص) مرد سخت‌خوار و بسیارخوار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بسیارخورنده و پرخوار. (ناظم الاطباء).

متلعص. [مُ تَ لَعْ عِ] (ع ص) تنگ گیرنده بر کسی و دشوار کننده. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به تلعص شود.

متلعع. [مُ تَ لَعْ عِ] (ع ص) آن که برچیند گیاه‌لعاع را و لعاع کُفراب گیاهی نازک در اول رستن. (آنندراج). بیخ کنندهٔ شکوفه و غنچهٔ گیاه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متلعف. [مُ تَ لَعْ عِ] (ع ص) آماده و مهیای برجستن و گرفتن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تلعف شود.

متلعلع. [مُ تَ لَ لِ] (ع ص) غلطنده از گرسنگی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که می‌جنبد و در می‌غلطد. (ناظم الاطباء). رجوع به تلعلع شود. ||عسل متلعلع؛ عسل که دراز شود وقت برداشتن. (منتهی الارب). انگبین که دراز شود برداشتن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). انگبین بسته و منجمد و انگبین که در برداشتن دراز گردد. (ناظم الاطباء).

متلعلم. [مُ تَ لَ لِ] (ع ص) درنگ‌کننده در کار و توقف نماینده. (آنندراج) (منتهی الارب). آهسته و درنگ کننده در کار. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلعلم شود.

متلعی. [مُ تَ لَعْ عی] (ع ص) انگبین فروخفته و کره بسته. (آنندراج). عسل متلع؛انگبین بسته و منجمد و انگبین که در برداشتن دراز گردد. (ناظم الاطباء). رجوع به متلعلع شود.

متلغب. [مُ تَ لَغْ غِ] (ع ص) مانده گرداننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که وامانده و خسته میکند. (ناظم الاطباء). ||دور و دراز راننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). روانه کننده و دور برنده. (ناظم الاطباء). رجوع به تلغب شود.

متلغد. [مُ تَ لَغْ غِ] (ع ص) سخت خشمناك. یقال: جاء فلان متلغداً. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

متلغذم. [مُ تَ لَ ذِ] (ع ص) بسیارخوار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سخت خورنده و پرخوار و اکول. (ناظم الاطباء).

متلغف. [مُ تَ لَغْ غِ] (ع ص) شیر و شتر که آمادهٔ گرفتن کسی شود. (آنندراج) (از منتهی الارب). آماده و مهیای برجستن و گرفتن کسی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلغف شود.

متلغم. [مُ تَ لَغْ غِ] (ع ص) آن که ملاغم جنباند وقت سخن گفتن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). کسی که گرداگرد درون دهان را وقت سخن گفتن می‌جنباند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلغم شود.

متلف. [مَ لَ] (ع اِ) جای هلاک. (از منتهی الارب) (آنندراج). جای هلاک و محل خوفناک. (ناظم الاطباء). ||بیابان. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متلف. [مِ لَ] (ع ص) بسیار تلف کننده. یقال رجال مخلاف متلاف و مخلف متلف[2]. (منتهی الارب). بسیار تلف کننده. یقال رجل مخلف متلف. (ناظم الاطباء).

متلف. [مُ لِ] (ع ص) تلف‌کننده و خراب و ضایع‌کننده. (غیاث) (از آنندراج). خراب کننده و هلاک کننده. (ناظم الاطباء). مُهلِک. (محیط المحیط) (از اقرب الموارد). مهلک. کشنده. قاتل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||تلف کننده و بر باد دهنده و اسراف کننده و مسرف و بی‌جا خرج نماینده و ضایع کننده و مبذر. (ناظم الاطباء). مسرف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

متلفت. [مُ تَ لَفْ فِ] (ع ص) نیک برگشته نگرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که سر را برمیگرداند جهت نگریستن چیزی. (ناظم الاطباء).

متلفظ. [مُ تَ لَفْ فِ] (ع ص) سخن گوینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تکلم کننده و سخن گوینده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلفظ شود.

متلفع. [مُ تَ لَفْ فِ] (ع ص) پوشیده و جامه در خود پیچیده. ||آن که پیری وی را در گرفته باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تلفع شود.

متلفف. [مُ تَ لَفْ فِ] (ع ص) آن که جامه در خود درپیچد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جامه بر خود پیچیده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلفف شود.

متلفق. [مُ تَ لَفْ فِ] (ع ص) آن که درپیوندد به چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). در پیوسته و متحد شده. (ناظم الاطباء). رجوع به تلفق شود.

متلفم. [مُ تَ لَفْ فِ] (ع ص) آن که روی‌بند و عمامه بندد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کسی که دهان و بینی را با لفام بپوشاند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تلفم شود.

متلقب. [مُ تَ لَقْ قِ] (ع ص) آن که با لقب شود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). با لقب و ملقب و لقب‌دار. (ناظم الاطباء)

---

۱ - ناظم الاطباء این کلمه را به تشدید لام [مُ تَ ل لِ] ضبط داده است.

۲ - در محیط‌المحیط و اقرب‌الموارد همین شاهد ذیل مُتلِف آمده است. رجوع به مادهٔ بعد شود.

الاطباء). و رجوع به تلقب شود.

متلقح. [مُ تَ لَقْ قِ] (ع ص) ناقه که آبستن‌وار نماید. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). رجوع به تلقح شود.

متلقط. [مُ تَ لَقْ قِ] (ع ص) آن که خرما و جز آن از جابه‌جا برگیرد. (آنندراج) (از منتهی الارب). چیننده و گردآورنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تلقط شود.

متلقف. [مُ تَ لَقْ قِ] (ع ص) فروخورندهٔ طعام. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بعیر متلقف؛ شتر که دو سپل دست را بجانب چپ مایل دارد در رفتار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء)[1] (از محیط المحیط) (ازتاج العروس).

متلقن. [مُ تَ لَقْ قِ] (ع ص) دریابنده و واگیرنده (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آموخته و دریافت‌کننده. ||گردآورنده. (ناظم الاطباء). رجوع به تلقن شود.

متلقی. [مُ تَ لَقْ قی] (ع ص) ملاقات کننده. (غیاث) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که پیش می‌آید و دیدار میکند و روبرو میگردد. (ناظم الاطباء). ||زن باردار. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تلقی شود.

متلقی. [مُ تَ لَقْ قا] (ع ص) ملاقات کرده شده. (غیاث) (آنندراج).

متلقیان. [مُ تَ لَقْ قِ یا] (ع ص، اِ) دو فرشته است بر راست و چپ مردم. (مهذب الاسماء). فرشتگان چپ و راست. (ترجمان القرآن).

متلک. [مَ تَ لَ] (اِ مصغر) متل خرد. متل کوچک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||حرف مفت. دری وری. کلفت. حرف برخورنده. شوخی و مزاح. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). لغز. لغاز. عیب‌جویی. طعن. بیغاره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— متلک گفتن؛ قصه‌های کوتاه گفتن کودکان را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— ||کلفت بار کسی کردن؛ عیبهای کسی را به رخش کشیدن و به زبان شوخی یا جدی او را آزردن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). لغاز خواندن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

متلکد. [مُ تَ لَ کْ کِ] (ع ص) متصل و پیوسته. ||استوار و برقرار. (ناظم الاطباء). ||چسبان. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به تلکد شود.

متلک‌گو. [مَ تَ لَ] (نف مرکب) متلک‌گوی. کسی که عادت به متلک گفتن دارد. بدزبان. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). لغازگو. لغزخوان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

متلک‌گویی. [مَ تَ لَ] (حامص مرکب) عمل متلک‌گو. لغز خواندن. بد زبانی. استهزا کردن.

متلکی. [مُ تَ لَ کْ کی] (ع ص) کسی که می‌ایستد و توقف میکند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلکؤ [تَ لَ کْ کُ ءْ] شود.

متل‌گو. [مَ تَ] (نف مرکب) چربک‌گو. مستهزی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

نوح اندر بادیه کشتی بساخت
صد متل‌گو از پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه آب نیست
می‌کند کشتی چه نادان ابلهی است.
مولوی (مثنوی چ خاور ص ۱۸۱).

متلمج. [مُ تَ لَمْ مِ] (ع ص) ناشتا شکننده. (از منتهی الارب) (آنندراج). کسی که ناشتاشکن میخورد. (ناظم الاطباء). ||لب لیسنده. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). کسی که لب خود را می‌لیسد. (ناظم الاطباء). رجوع به تلمج شود. ||چشنده. (ناظم الاطباء).

متلمخ. [مُ تَ لَمْ مِ] (ع ص) سخن زشت آورنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تلمخ شود.

متلمس. [مُ تَ لَمْ مِ] (ع ص) باربار جوینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آن که باربار و از پی هم می‌جوید چیزی را. (ناظم الاطباء). رجوع به تلمس شود.

متلمس. [مُ تَ لَمْ مِ] (اِخ) لقب جریربن عبدالمسیح[2] شاعر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). صحیفة المتلمس، مثل است در عرب و اصل آن «أشأم من صحیفة المتلمس» است. رجوع به «جریربن عبدالعزیز» شود.

متلمسة. [مُ تَ لَمْ مِ سَ][3] (ع اِ) جای درد. یقال: کواه المتلمسة؛ یعنی داغ کرد جای درد او را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

متلمظ. [مُ تَ لَمْ مَ] (ع اِ) محل تبسم و خنده.[4] یقال: انه لحسن المتلمظ. (ناظم الاطباء). مُتَبَسَّم. (از اقرب الموارد) (محیط المحیط).

متلمظ. [مُ تَ لَمْ مِ] (ع ص) آن که زبان گرداگرد دهان برآورد بعد از طعام. (آنندراج) (از منتهی الارب). تذوق. (از اقرب الموارد). کسی که پس از غذا خوردن زبان را گرداگرد دهان میگرداند تا باقی ماندهٔ غذا را برداشته دهان را پاک کند. (ناظم الاطباء). رجوع به تلمظ شود.

متلمظة. [مُ تَ لَمْ مِ ظَ][5] (ع ص) قید بعیره المتلمظة؛ هر دو دست فراهم آورده بست شتر را چنانکه بساید دستی دست دیگر را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). هر دو دست شتر را فراهم آورده به هم بست آنها را طوری که این دست به آن دست سائیده شد. (ناظم الاطباء). پیوستن دستهای شتر تا اینکه بساید لِنگ به لِنگ دیگر. (شرح قاموس).

متلمع. [مُ تَ لَمْ مِ] (ع ص) رباینده چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رباینده و به زور گیرنده. (ناظم الاطباء). رجوع به تلمع شود.

متلمق. [مُ تَ لَمْ مِ] (ع ص) خورنده. (آنندراج) (منتهی الارب). چشنده و خورنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تلمق شود.

متلمی. [مُ تَ لَمْ می] (ع ص) گونه‌ای که برگردد و یا گندم‌گون شود، مأخوذ از «لمی». (آنندراج) (از منتهی الارب). پژمرده‌رنگ یا گندم‌گون. (ناظم الاطباء). رجوع به تلمی شود.

متلمیء. [مُ تَ لَمْ مِ ءْ] (ع ص) برگزیننده برای خود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||زمینی که فرا گیرد و پوشد، مأخوذ از «لمأ». (آنندراج) (از منتهی الارب). پوشندهٔ زمین. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلمؤ شود.

متلوث. [مُ تَ لَوْ وِ] (ع ص) آلوده شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آلوده و چرکین و ناپاک. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلوث شود.

متلوص. [مُ تَ لَوْ وِ] (ع ص) پیچنده و برگردنده. (آنندراج) (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). پیچیده و برگردیده. (از ناظم الاطباء). رجوع به تلوص شود.

متلوط. [مُ تَ لَوْ وِ] (ع ص) کار قوم لوط کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). لواط کننده و مشغول به لواط. (ناظم الاطباء). رجوع به تلوط شود.

---

۱ - در فرهنگ جانسون و ناظم الاطباء «مُتَلَقَّم» هم بهمین معنی آمده که در امهات کتابهای لغت دیده نشد.

۲ - در اعلام زرکلی «جریربن عبدالعزی»، و در منتهی الارب و اقرب الموارد و معجم المطبوعات «جریربن عبدالمسیح» آمده است.

۳ - در ناظم الاطباء این کلمه به فتح میم مشدد نیز ضبط شده است.

۴ - صاحب منتهی الارب این کلمه را تبسم‌کننده معنی کرده و ظاهراً مُتَبَسِّم بمعنی محل خنده را مُتَبَسِّم خوانده است.

۵ - این ضبط از محیط المحیط و اقرب الموارد و ناظم الاطباء است، ولی منتهی الارب این کلمه را به فتح میم مشدد ضبط داده است.

متلول. [مَ] (ع ص) ثور متلول، گاو استوارخلقت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). گاو فربه استوارخلقت. (ناظم الاطباء). ||نعت است از تل [تَ ل ل]. یقال تله للجبین کما یقال کبه لوجهه. (منتهی الارب). بر زمین زننده کسی را یا بر گردن و روی افکننده. (آنندراج). به روی افکنده. (ناظم الاطباء).

متلوم. [مُ تَ لَوْ وِ] (ع ص) انتظار و درنگ کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آهسته و با درنگ و شکیبا و صابر. (ناظم الاطباء). رجوع به تلوم شود.

متلون. [مُ تَ لَوْ وِ] (ع ص) آن که بر یک روش و یک خوی نپاید و قرار نگیرد. (منتهی الارب). کسی که بر یک خلق نپاید و عبارة الاساس: «رجل متلون یعنی مرد مختلف الاخلاق». (از اقرب الموارد). آن که بر یک روش و خوی نپاید و قرار نگیرد. (ناظم الاطباء). آن که بر یک خو نباشد. بلهوس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): علامت کژی باطن او آن است که متلون و متغیر پیش آید. (کلیله و دمنه). ||ارنگ به رنگ شونده. (غیاث) (آنندراج). رنگارنگ. گوناگون. (ناظم الاطباء).

- متلون شدن؛ مبدل شدن و تغییر رنگ دادن. (ناظم الاطباء).

||مأخوذ از تازی. تغییرپذیر و ناپایدار و بی‌قرار و بی‌ثبات. (ناظم الاطباء).

- متلون‌المزاج؛ متلون‌مزاج. بی‌قرار و بی‌ثبات و ناپایدار. (ناظم الاطباء). آن که هر لحظه خلق و خوی دیگر دارد از نرمی و درشتی و جز آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||(اصطلاح فن عروض) شعری که در دو وزن از اوزان عروضی خوانده شود. شعری که در دو بحر یا بیشتر خوانده میشود. وطواط آرد: این صنعت چنان باشد که شاعر بیتی گوید که آن را به دو وزن یا بیشتر بتوان خواند، مثال از تازی:

انما الدنیا فداء داره
وبنو الدنیا فداء اسرته.

اگر لفظ «فدا» بفتح فاخوانی مقصور در هر دو مصراع بیت از بحر مدید باشد. و تقطیعش چنین بود: فاعلاتن فاعلن فاعلن. و اگر لفظ فدا را بکسر فاخوانی ممدود بیت از بحر رمل بود و تقطیعش چنین باشد: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن. مثال ازپارسی:

ای بت سنگین دل سیمین قفا
ای لب تو رحمت و غمزه بلا.

در این بیت اگر «س» سنگین و «س» سیمین و «ت» تو و «غ» غمزه را مخفف[1] خوانی بیت از بحر سریع باشد، و تقطیعش چنین بود: مفتعلن مفتعلن فاعلن. و اگر این چهار را مشدد[2] خوانی بیت از بحر رمل باشد، و تقطیعش چنین بود: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن. و احمد منشوری مختصری ساخته است و آن را خورشیدی شرح کرده و نامش «کنزالغرائب»، جملهٔ آن از این ابیات متلون است. در آنجا بیتی آورده است که به سی و اند وزن بتوان خواند اما این موضع را این قدر تمامست. (حدائق السحر فی دقائق الشعر ص ۵۴ - ۵۵).

متلونة. [مُ تَ لَوْ وِ نَ] (ع ص) مؤنث متلون. رجوع به متلون شود.

متلوه. [مُ تَ لَوْ وِهْ] (ع ص) سراب درخشنده و مضطرب. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مضطرب و جنبان. (ناظم الاطباء).

متلوه. [مَ] (ع ص) گاله. بهخود و سرگشته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

- متلوه‌العقل؛ دیوانهٔ سودایی و مجنون. (آنندراج). دیوانه و بی‌عقل. (ناظم الاطباء).

متلوی. [مُ تَ لَوْ وی] (ع ص) تافته و دوتاگردنده و خمنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کج و خمیده و پیچیده. (ناظم الاطباء). ||روی گردانیده. ||درخشیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تلوی شود.

متلهب. [مُ تَ لَهْ هِ] (ع ص) آتش فروزان و روشن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). افروخته و شعله‌زننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلهب شود.

متلهث. [مُ تَ لَهْ هِ] (ع ص) سگی که زبان بیرون اندازد از تشنگی و تعب و ماندگی. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||مردی که شتابان باشد و سخت دم زند. (ناظم الاطباء).

متلهفاً. [مُ تَ لَهْ هِ فَنْ] (ع ق) با گرمی و حدت و شدت و با رغبت و میل و آرزومندی. (ناظم الاطباء).

متلهف. [مُ تَ لَهْ هِ] (ع ص) دریغ خورنده. (از منتهی الارب). افسوس خورنده و اندوهگین. (غیاث) (آنندراج). مضطرب و غم خورده و دریغ و افسوس خورده و ملول. (ناظم الاطباء). آن که افسوس خورد. دریغ خورنده. اندوهناک. ج، متلهفین. (فرهنگ فارسی معین). متأسف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان. (گلستان). ||متحرک. (ناظم الاطباء).

متلهق. [مُ تَ لَهْ هِ] (ع ص) چیزی سخت سپید. (آنندراج). سخت سپید. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تلهق شود.

متلهم. [مُ تَ لَهْ هِ] (ع ص) به یکبار فروخورنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آن که میخورد و می‌بلعد و فرو میبرد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلهم شود.

متلهن. [مُ تَ لَهْ هِ] (ع ص) ناشتا شکننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که ناشتاشکن میخورد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلهن شود.

متلهی. [مُ تَ لَهْ هی] (ع ص) بازی کننده. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تلهی شود. ||خود را مشغول کننده به چیزی. (ناظم الاطباء). ||بازی‌دوست. ||فراموشکار و غافل. (ناظم الاطباء).

متلی. [مُ] (ع ص) رجوع به متلیة شود.

متلیات. [مُ تَ لْ لَ] (ع ص، اِ) شتران با بچه. (ناظم الاطباء).

متلیث. [مُ تَ لَیْ یِ] (ع ص) به شیر ماننده در هوا و حرص. (آنندراج) (از منتهی الارب). مانا به شیر بیشه. ||بی‌باک و دلیر. ||موذی. (ناظم الاطباء).

متلین. [مُ تَ لَیْ یِ] (ع ص) نرم گردنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نرم و ملایم. (ناظم الاطباء). ||چاپلوسی کننده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). چاپلوس. رجوع به تلین شود. ||بارحم. (ناظم الاطباء).

متلیة. [مُ یَ] (ع ص) (از «ت ل و») مُتلی. ماده شتر با بچه که پس از وی رود. ج، مُتالی. یقال ناقة متل و ناقة متلیة. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اشتر با بچه. (مهذب الاسماء).

متم. [مُ تَ م م] (ع اِ) جای انقطاع رگ‌ناف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل محیط المحیط) (از اقرب الموارد). ||آنچه افزون از پیمانه باشد. ||برکت. (ناظم الاطباء). ||بدر و ماه تمام. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط).

متم. [مُ تِم م] (ع ص) تمام‌کننده. (از منتهی الارب) (آنندراج). تمام‌کننده و کامل‌کننده. (ناظم الاطباء): یریدون لیطفؤ انوارالله با فواههم والله متم نوره ولو کره الکافرون. (قرآن ۶۱/۸). ||زنی که نزدیک رسد ایام زادن او. (از منتهی الارب) (آنندراج). زنی که ایام زادن وی نزدیک باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط).

متماثر. [مُ تَ ءِ] (ع ص) (از «م ء ر») فخرکننده و نازنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به یک دیگر نازنده و فخرکننده. (ناظم الاطباء). رجوع به تماثر

۱ - یعنی با مصوت کوتاه.
۲ - یعنی با مصوت بلند.

شود.
متمائل. [مُ تَ ءِ] (ع ص) رجوع به متمایل شود.
متمائن. [مُ تَ ءِ] (ع ص) مرد ریا کار در دوستی[1]. (ناظم الاطباء). مرد ریاکار. ||دروغگو[2]. (از فرهنگ جانسون).
متماتر. [مُ تَ تِ] (ع ص) با هم کشنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مشغول به کشیدن این طرف و آن طرف. (ناظم الاطباء). ||آتش که پی در پی فروریزد از آتش‌زنه. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اخگرهایی که از آتش، اینجا و آنجا پرد. (ناظم الاطباء). رجوع به تماتر شود.
متماثل. [مُ تَ ثِ] (ع ص) مشابه و مانند همدیگر شونده. (غیاث) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). همسر و مانند هم و مثل هم. (ناظم الاطباء). ||بیماری که به به شدن نزدیک شود. (آنندراج). بیمار به شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تماثل شود. ||در حساب هر دو عدد که متساوی یکدیگر باشند متماثلان خوانند چون چهار و چهار. (از نفایس الفنون). دو عددی که هم از لحاظ قدر مطلق و هم از لحاظ علامت مانند هم باشند چون «۸ و ۸» و «۵ و ۵» متماثلان باشند. رجوع به تماثل شود.
متماثلة. [مُ تَ ثِ لَ] (ع ص) مؤنث متماثل. رجوع به مادهٔ قبل شود.
متماجد. [مُ تَ جِ] (ع ص) با هم نازنده و فخرکننده به بزرگی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رقیب در مجد و بزرگی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تماجد شود.
متماجع. [مُ تَ جِ] (ع ص) با هم بی‌باکی نماینده و فحش گوینده. (آنندراج) (از منتهی الارب). متماجن. گستاخ و بی‌ادب و بی‌شرم و فحاش به همدیگر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تماجع و تماجن شود.
متماجن. [مُ تَ جِ] (ع ص) متماجع. (ناظم الاطباء). رجوع به متماجع و تماجن شود.
متماحک. [مُ تَ حِ] (ع ص) ستیهنده و خصومت کننده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). با یکدیگر خصومت نماینده و نزاع کننده. (ناظم الاطباء). رجوع به تماحک شود.
متماحل. [مُ تَ حِ] (ع ص) دراز مضطرب‌خلقت از شتر و مردم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و در الاساس: رجل متماحل؛ فاحش‌الطول. (از اقرب الموارد). ||خانهٔ دور از خانه‌ها. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||مرد متغیراندام. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). یقال رأیته متماحلاً؛ ای متغیرالبدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سبسب متماحل، بیابان دراز و بی‌پایان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). فی‌الحدیث عن عَلیٍّ کرم الله وجهه: إنّ من ورائکم اموراً متماحلة؛ أی فتناً یطول شرحها و امرها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
متماحلة. [مُ تَ حِ لَ] (ع ص) مؤنث متماحل. خانه‌های دور از خانه‌ها. یقال دارُ متماحلة؛ ای متباعده. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل شود. ||فلاة متماحلة؛ دشت بی‌کران. بیابان بعید الاطراف. (از اقرب الموارد). رجوع به متماحل شود.
متمادح. [مُ تَ دِ] (ع ص) همدیگر را ستاینده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تمادح شود.
متمادخ. [مُ تَ دِ] (ع ص) گرامی و ارجمند. (منتهی الارب) (آنندراج). عزیز و گرامی و ارجمند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مرد شتابکار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سست و کاهل و پس مانده از کار. ||سرکش و نافرمان. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تمادخ شود.
متمادی. [مُ تَ] (ع ص) دراز. (آنندراج) (غیاث). هر چیز دراز و طولانی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کشیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مدت متمادی؛ مدت دراز و زمان بسیار. (ناظم الاطباء). ||ستیهنده در چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب). ستیزنده، خصومت کننده. ||کسی که الحاح و اصرار در کاری میکند و مداومت بر آن مینماید. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تمادی شود.
متمارّ. [مُ تَ مارر] (ع ص) کشتی گرفته. (ناظم الاطباء)؛ هما متماران؛ یعنی آن دو با یکدیگر کشتی میگیرند. (از اقرب الموارد).
متمارس. [مُ تَ رِ] (ع ص) با هم جنگ و پیکار کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جنگجو و با هم پیکار کننده و جنگ نماینده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تمارس شود. ||آشفته و مضطرب و پریشان. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).
متمارض. [مُ تَ رِ] (ع ص) آن که بیمار نماید خود را بی‌علت. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که خود را بی‌آن که بیمار باشد بیمار می نمایاند. (ناظم الاطباء). رجوع به تمارض شود.
متماری. [مُ تَ] (ع ص) به شک شونده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مشکوک و در گمان و شک. (ناظم الاطباء). ||جنگجو و ستیزه‌جو و منازعه و مخاصمه کننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تماری شود.
متمازّ. [مُ تَ مازز] (ع ص) دور شونده و دور. (آنندراج). جداگانه و دور و جدا و علیحده. (ناظم الاطباء). رجوع به تماز شود.
متمازح. [مُ تَ زِ] (ع ص) با هم لاغ کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مشغول به لاغ و مزاح با هم دیگر. (ناظم الاطباء). رجوع به تمازح شود.
متمازی. [مُ تَ] (ع ص) قعد عنی متمازیاً؛ یعنی از من روی گرداند و دور نشست. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
متماسّ. [مُ تَ ماسس] (ع ص) پیوسته و متصل. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).
متماسح. [مُ تَ سِ] (ع ص) با هم راست شونده در سخن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). صاف و راست با همدیگر. (ناظم الاطباء). ||با هم دست دهنده در خرید و فروخت و عهد و پیمان. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تماسح شود.
متماسک. [مُ تَ سِ] (ع ص) چنگ درزننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تماسک شود. ||توانا و قادر. ||سخت گیرنده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).
متماشق. [مُ تَ شِ] (ع ص) با هم کشنده گوشت را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تماشق شود. ||کشنده به این طرف و آن طرف. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).
متماشی. [مُ تَ] (ع ص) به همدیگر رونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به تماشی شود.
متماصع. [مُ تَ صِ] (ع ص) با هم مرونده در جنگ. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مشغول به جنگ و نبرد. (ناظم الاطباء). رجوع به تماصع شود.
متماطر. [مُ تَ طِ] (ع ص) ابر که ساعتی بارد و ساعتی باز ایستد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||باران باریده شده در محلی بدون محل دیگر. (ناظم الاطباء). باران که جائی بارد و جائی نبارد.

۱- در فرهنگ‌های عربی موجود دیده نشد.
۲- در فرهنگ‌های عربی موجود دیده نشد.

(از فرهنگ جانسون).

متماکس. [مُ تَ کِ] (ع ص) هممدیگر حریص کننده در خریدن چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). باهم آزمندی کننده در خریدی. (ناظم الاطباء). رجوع به تماکس شود.

متمالک. [مُ تَ لِ] (ع ص) بازدارنده خود را از چیزی. (از اقرب الموارد). در تصرف دارنده. (ناظم الاطباء).

متمالیء. [مُ تَ لِءْ] (ع ص) فراهم آینده و انبوهی کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). گردآمده و فراهم آمده. (از ناظم الاطباء). رجوع به تمالؤ شود. ||همدل و یک‌جهت. (ناظم الاطباء). با هم و همدل. (از فرهنگ جانسون).

متمانع. [مُ تَ نِ] (ع ص) بازدارنده. (از منتهی الارب).

متمانعة. [مُ تَ نِ عَ] (ع ص) مؤنث متمانع: و الادویة المسهلة والمدرة فی اکثر الاثر متمانعة الافعال. (ابوعلی سینا، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به تمانع شود.

متماوت. [مُ تَ وِ] (ع ص) پرستندهٔ خدای به ریا. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). پرستندهٔ خدای بطور ریا. (ناظم الاطباء). ||کسی که حیله میکند مرده شدن را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تماوت شود.

متماه. [مِ] (ع ص) شاة متماه؛ گوسپندی که شیرش بعد دوشیدن تباه و بدبوی گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

متماهک. [مُ تَ هِ] (ع ص) با هم ستیهنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). با هم ستیزه کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تماهک شود.

متمایح. [مُ تَ یِ] (ع ص) پیچ‌پیچان رونده. (آنندراج) (از منتهی الارب). میخوارهٔ افتان و خیزان رونده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تمایح شود.

متمایز. [مُ تَ یِ] (ع ص) (از «م ی ز») جدا شده. بازشناخته از. آن که از دیگران مشخص و ممتاز و جدا باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— متمایز شدن؛ جدا شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

متمایط. [مُ تَ یِ] (ع ص) از هم دور شونده و دور. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دور و غائب. ||گوشه‌نشین. (ناظم الاطباء). ||با یکدیگر بد شده و از هم نفرت کرده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تمایط شود.

متمایل. [مُ تَ یِ] (ع ص) به این طرف و آن طرف جنبنده. (ناظم الاطباء):

ای سپس مال و آز مانده شب و روز
نیستی الا که سایهٔ متمایل. ناصرخسرو.
جلوه کنان میروی و باز نیایی
سرو ندیدم بدین صفت متمایل.[1] سعدی.

||در خم و چم شونده، مأخوذ از تمایل بمعنی خمیدن. (غیاث) (آنندراج).[2] ||کج‌شده و خمیده‌شده. (ناظم الاطباء). رجوع به تمایل شود. ||میل و خواهش کننده. (غیاث) (آنندراج). میل کرده و راغب شده و مایل گشته. (ناظم الاطباء). گراینده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

متمئر. [مُ مَ ءِرر] (ع ص، اِ) (از «ت م ر») نره. (منتهی الارب) (آنندراج) (از محیط المحیط). نرهٔ سخت و نرهٔ سخت‌نعوظ. (ناظم الاطباء). ||کلا کموش سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||نرهٔ سخت. (آنندراج).

متمئل. [مُ مَ ءِلل] (ع ص) (از «ت م ل») مرد دراز و راست‌قد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

متمتع. [مُ تَ مَتْ تِ] (ع ص) برخورداری یابنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که برخورداری می‌یابد. (ناظم الاطباء). برخوردار از چیزی و کامران و مسرور. (ناظم الاطباء). بهره‌یاب. بهره‌مند. بهره‌ور. برخوردار. محظوظ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— متمتع شدن؛ برخوردار شدن. بهره بردن. بهره‌مند شدن:

خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا
با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد.
سعدی.

— متمتع گردیدن؛ بهره‌مند گردیدن. فایده بردن. متمتع گشتن؛ از نعم دنیا متمتع گردد. (گلستان).

— متمتع گشتن؛ بهره‌یاب گشتن. برخوردار شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||عمره گذارانده به حج. (آنندراج). آن که عمره با حج بجا می‌آورد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): متمتع آن بود که عمرهٔ وی در ماههای حج واقع آمده باشد و ماههای حج «شوال» است و «ذی‌القعده» و «ذی‌الحجه». (ترجمهٔ النهایهٔ طوسی چ سبزواری ج ۱ ص ۱۳۸). و رجوع به تمتع شود.

متمتعة. [مُ تَ مَتْ تِ عَ] (ع ص) مؤنث متمتع، عمره گذارانده: چون زن در مکه شود و متمتعه باشد. (ترجمه النهایة طوسی چ سبزواری ج ۱ ص ۱۸۳). و رجوع به متمتع شود.

متمتة. [مَ مَ تَ] (ع مص) (از «م ت ت») پیوند خویشی جستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(ص) خواهان پیوند خویشی. (ناظم الاطباء).

متمثل. [مُ تَ مَثْ ثِ] (ع ص) پدیدکنندهٔ مثل و آنچه بر مثال چیزی بود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اقامه کنندهٔ مثل و مثل آورنده. (ناظم الاطباء). ||آن که قصاص میگیرد و پاداش میخواهد از کسی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تمثل شود. ||مقلد (ناظم الاطباء). ||کسی که درخواست میکند کنایه و یا استعاره و یا مثل را. (ناظم الاطباء).

متمجد. [مُ تَ مَجْ جِ] (ع ص) بزرگ. (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به تمجد شود. ||ستوده. (ناظم الاطباء).

متمجس. [مُ تَ مَجْ جِ] (ع ص) مجوسی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مجوسی و آتش‌پرست شده. (ناظم الاطباء). رجوع به تمجس شود.

متمحق. [مُ تَ مَحْ حِ] (ع ص) محو و پاک شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). محو شده و باطل شده. (ناظم الاطباء). ||گم گشته و کاسته شده. ||سوخته شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به تمحق شود.

متمحک. [مُ تَ مَحْ حِ] (ع ص) ستیهنده. (منتهی الارب) (آنندراج). رجل متمحک؛ مرد لجوج و ستیهنده و ستیزه‌جو. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متمحل. [مُ تَ مَحْ حِ] (ع ص) مکرنماینده و فریبنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مکار و حیله‌باز و فریبنده. (ناظم الاطباء). رجوع به تمحل شود.

متمخخ. [مُ تَ مَخْ خِ] (ع ص) آن که مغز از استخوان برآورده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به تمخخ شود.

متمخر. [مُ تَ مَخْ خِ] (ع ص) کسی که برابر باد می‌ایستد. ||آن که پشت به باد میکند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تمخر شود.

متمخش. [مُ تَ مَخْ خِ] (ع ص) بسیار جنبده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تمخش شود.

متمخض. [مُ تَ مَخْ خِ] (ع ص) شیر جنبده در ممخضه. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تمخض شود.

متمخط. [مُ تَ مَخْ خِ] (ع ص) آن که بینی افشاند. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم

---

۱ - بمعنی بعد نیز تواند بود.
۲ - ذیل متمائل.

الاطباء). ||آن که افتان و خیزان و مضطربانه می‌رود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تمخط شود.

متمخی. [مُ تَ مَخْ خ] (ع ص) بیزار شونده و کناره گزیننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پرهیزگار و پرهیز کننده و اجتناب کننده و کناره گیرنده. ||کسی که شکایت می‌کند. ||آن که معذرت میخواهد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تمخی شود.

متمدج. [مُ تَ مَدْ دِ] (ع ص) گشاده، وسیع شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متمدح. [مُ تَ مَدْ دِ] (ع ص) فخرکننده و تکلف نماینده در ستایش خود. (آنندراج). لاف زننده و نازنده و فخر کنندهٔ بخود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آن که دوست دارد ستایش خود را و میگوید در ستایش خود چیزی را که ندارد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تمدح شود.

متمدد. [مُ تَ مَدْ دِ] (ع ص) کشیده شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کشیده شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تمدد شود.

متمدل. [مُ تَ مَدْ دِ] (ع ص) دستار بر سر پیچیده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تمدل شود.

متمدن. [مُ تَ مَدْ دِ] (ع ص) شهرنشین. تربیت شده در شهر. مقابل وحشی:

.یو با مردم این ملک نکرد آنچه کنند
این گروه متمدن به جنوب و به شمال.
بهار (دیوان ج ۱ ص ۶۸۵).

و رجوع به تمدن شود. ||مجازاً باتربیت. مؤدب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

متمده. [مُ تَ مَدْ دِهْ] (ع ص) ستاینده و تکلف نماینده در ستایش خویش. (آنندراج) (از منتهی الارب). لاف زننده و تکلف کننده در ستایش خویش. (ناظم الاطباء). رجوع به تمده شود.

متمدهن. [مُ تَ مَ دِ] (ع ص) کسی که مدهن میسازد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تمدهن شود.

متمر. [مُ مِ] (ع ص) خداوند بسیار خرما. (منتهی الارب) (آنندراج). خداوند خرمای بسیار. (از ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

متمر. [مُ تَمْ مِ] (ع ص) رطب که بحد خرما رسد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رطب خرما شده. (ناظم الاطباء). رجوع به تتمیر شود. ||خرمابن که دارای خرما باشد. ||پرورش یافته با خرما. (ناظم الاطباء).

متمرد. [مُ تَ مَرْ رِ] (ع ص) سرکش و نافرمان و بغی. (غیاث) (آنندراج). سرکش و پیشی‌گیرنده. (منتهی الارب). ستنبه. (دستوراللغة) (زوزنی). شوخ. (از لغتنامه مقامات حریری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گردن‌کش. طاغیه. خودکامه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سرکش و پیشی گیرنده و یاغی و نافرمان. (ناظم الاطباء): رکن الدنیا والدین غیاث الاسلام والمسلمین قامع العداة والمتمردین... (سندبادنامه ص ۸). و رجوع به تمرد شود. ||جبار. دش‌خدای. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): [ومما یوجد لفیثا غورس من‌الکتب] کتاب‌الارثما طیقی کتاب الالواح... رسالة الی متمرد سقلیة [1]. (عیون الانباء ج ۱ ص ۴۳). ||بی‌ریش. (ناظم الاطباء).

متمرس. [مُ تَ مَرْ رِ] (ع ص) سوده‌شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تمرس شود. ||فتنه‌انگیز. (ناظم الاطباء). متعرض شونده کسی را به شر. (از اقرب الموارد).

متمرص. [مُ تَ مَرْ رِ] (ع ص) بازشونده و جدا شونده از چیزی، چون پوست از جو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

متمرض. [مُ تَ مَرْ رِ] (ع ص) سست در کاری. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سست و ناتوان و کودن و بیدل. (ناظم الاطباء). رجوع به تمرض شود.

متمرط. [مُ تَ مَرْ رِ] (ع ص) موی افتنده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). افتاده موی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تمرط شود.

متمرع. [مُ تَ مَرْ رِ] (ع ص) شتابنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جلد و شتاب. (ناظم الاطباء). ||جوینده چراگاه. ||کسی که بینی وی در خشم می‌جنبد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تمرع شود.

متمرغ. [مُ تَ مَرْ رَ] (ع اِ) جای غلطیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جایی که اسب در آن غلط میزند و میغلطد. (ناظم الاطباء).

متمرغ. [مُ تَ مَرْ رِ] (ع ص) غلطنده در خاک. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اسب در خاک غلطنده. (ناظم الاطباء). رجوع به تمرغ شود. ||جای لغزان. (ناظم الاطباء).

متمرق. [مُ تَ مَرْ رِ] (ع ص) اسب فربه شدن گرفته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متمرق. [مُ تَ مَرْ رَ] (ع ص) رنگ کرده به مریق یا به زعفران. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رنگ کرده به زعفران و گل کافشه. (ناظم الاطباء). جامهٔ رنگ کرده به عصفر یا زعفران. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

متمرکز. [مُ تَ مَ کِ] (ع ص) فراهم آمده و مرکز یافته. جمع شده در یک جای. جای گرفته در مکانی. و با کردن و شدن و ساختن مستعمل است. رجوع به تمرکز و مرکز شود.

متمرمر. [مُ تَ مَ مِ] (ع ص) جنبنده و لرزنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||الرزان و جنبان و متزلزل. (ناظم الاطباء). ||ریگ مرتعش. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تمرمر شود.

متمرن. [مُ تَ مَرْ رِ] (ع ص) خوی گیرنده بر چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||صاحب فضل. (آنندراج). ||افزون و زیاده و فراوان. ||برکنار. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||مستعمل و معمول. (ناظم الاطباء).

متمری. [مُ تَ مَرْ ری] (ع ص) آراسته. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آراسته‌شده و زینت‌گرفته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تمری شود.

متمریء. [مُ تَ مَرْ رِءْ] (ع ص) به تکلف مردمی کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ادعای مردمی و ملاطفت کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تمرؤ شود.

متمزر. [مُ تَ مَزْ زِ] (ع ص) آن که یک یک مکد و اندک نوشد. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که مینوشد یا میمکد اندک اندک. (ناظم الاطباء). رجوع به تمزر شود.

متمزر. [مُ تَ مَزْ زَ] (ع ص) کسی که به یکبار شیر میدوشد [2]. (ناظم الاطباء).

متمزز. [مُ تَ مَزْ زِ] (ع ص) مُتَمَزِّر. رجوع به متمزر شود.

متمزع. [مُ تَ مَزْ زِ] (ع ص) پاره‌پاره و بخش بخش. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شکافنده. (ناظم الاطباء). ||درنده از خشم. (ناظم الاطباء). پاره‌پاره از خشم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

متمزق. [مُ تَ مَزْ زِ] (ع ص) پاره شونده. (آنندراج) (غیاث) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جامهٔ پاره پاره گردیده و چاک شده.

---

۱ - مرحوم دهخدا در حاشیهٔ کتاب عیون‌الانباء معادل «متمرد سقلیه» را به فرانسه «Tyran de sicile» آورده‌اند که بمعنی جبار سیسیل یا فرمانروای سقلیه میباشد.

۲ - با آن که عنوان نعت مفعولی است، در ناظم الاطباء به صیغهٔ فاعلی معنی شده است و علی‌القاعده معنی آن یکبار شیر دوشیده شده است.

(ناظم الاطباء). رجوع به تمزق شود.
- متمزق گشتن؛ پریشان گشتن. متفرق شدن: منازعان و معارضان او (سیف‌الدوله) در اطراف و اکناف جهان متفرق و متمزق گشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۱۰).

متمزمز. [مُ تَ مَ مِ] (ع ص) پراکنده شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جنبندهٔ آماده شده برای برخاستن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

متمزن. [مُ تَ مَزْ زِ] (ع ص) عادت‌شده و خوی‌گرفته. (ناظم الاطباء). خوی‌کننده به چیزی. ||به سر خود رونده. ||به تکلف جوانمردی کننده. ||افزونی کننده بر کسی. (از منتهی الارب).

متمسح. [مُ تَ مَسْ سِ] (ع ص) آن که می‌مالد چیزی را بر روی چیزی. (ناظم الاطباء). رجوع به تمسح شود.

متمسخ. [مُ تَ مَسْ سِ] (ع ص) مسخ شده و تبدیل شکل و صورت کرده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متمسک. [مُ تَ مَسْ سِ] (ع ص) چنگ‌درزننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): به حبل تقوی و یقین و عروهٔ وثقی دین متمسک و معتصم بوده است. (سندبادنامه ص ۲۱۶). امیرنصر به مذهب امام ابوحنیفه رحمه‌الله متمسک بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۴۰). ||بازایستنده از چیزی. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به تمسک شود. ||ضبط کننده و باز دارنده. ||سخت گیرنده. ||نگاهدارنده. (ناظم الاطباء).

متمسک. [مُ تَ مَسْ سِ] (اِخ) لقب محمدثامن، پانزدهمین از ملوک بنی‌نصر غرناطه. رجوع به محمدثامن ملقب به متمسک شود.

متمسیء. [مُ تَ مَسْ سِ ءْ] (ع ص) جامهٔ کهنه و دریده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تمسؤ شود.

متمشر. [مُ تَ مَشْ شِ] (ع ص) آن که اثر توانگری پیدا شود بر او. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از منتهی الارب). بظاهر مالدار و توانگر. (ناظم الاطباء). ||برگ تازه و سبز. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تمشر شود.

متمشش. [مُ تَ مَشْ شِ] (ع ص) کسی که می‌خاید کنار استخوان را و می‌مکد مغز آنرا. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تمشش شود.

متمشع. [مُ تَ مَشْ شِ] (ع ص) پاک‌کننده خود را از پلیدی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پاک‌کننده خود را از نجاست و پلیدی. (ناظم الاطباء). ||کسی که میخورد هر آنچه در کاسه بود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تمشع شود.

متمشق. [مُ تَ مَشْ شِ] (ع ص) جامه که پاره شود. (آنندراج). جامهٔ پاره و دریده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شب که آخر گردد. (آنندراج) (منتهی الارب). شب به آخر رسیده. (ناظم الاطباء). ||پوست برکنده و برهنه. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تمشق شود.

متمشی. [مُ تَ مَشْ شی] (ع ص) دونده و راننده. (ناظم الاطباء). جاری و روان شونده. (غیاث) (آنندراج). رجوع به تمشی شود. ||فارسیان بمعنی سرانجام یافتن کار و سرانجام پذیر استعمال نمایند. (آنندراج).
- متمشی شدن کار و جز آن؛ جریان یافتن آن. به سامان رسیدن و برقرار گشتن آن: تابه مدد رأی و کمال دهای ایشان کار پسر متمشی شود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران، ص ۳۱۶). در مدتی نزدیک کار او به ثریا رسید و ریاستی متمشی شد که در بلاد خراسان بدان رونق و آئین کس نکرده بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۳۸). و چون دانست که کاری متمشی نخواهد شد و اهل شهر غالب بودند از آنجا عزیمت سزوار کرد. (جهانگشای جوینی). همت مصروف داشتم بر آن که مجموع این اخبار در یک کتاب بیابم یا از یک کس بشنوم مقدور و متمشی نشد. (تاریخ قم ص ۱۲).
- متمشی گردیدن؛ سرانجام یافتن. سرانجام پذیرفتن:

از پی او مرو ای کبک که اینطور خرام
نیست کاری که ز هر کس متمشی گردد.
سید اشرف (از آنندراج).

متمصر. [مُ تَ مَصْ صِ] (ع ص) آن که باقی شیر را دوشد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که می‌دوشد باقی شیر را. (ناظم الاطباء). ||کسی که به سرانگشتان یا به سبابه و ابهام می‌دوشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کم شده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||پی روی نماینده. ||پراکنده‌شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تمصر شود.

متمصرة. [مُ تَ مَصْ صِ رَ] (ع ص) غرهٔ اسب جائی باریک و جایی گنده. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). سپیدی پیشانی اسب که جایی باریک و در جایی گنده باشد. (ناظم الاطباء). ||ابل متمصرة، شتران پراکنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متمصص. [مُ تَ مَصْ صِ] (ع ص) یک یک مکنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که می‌مکد یا جرعه می‌نوشد. (ناظم الاطباء). رجوع به تمصص شود.

متمضر. [مُ تَ مَضْ ضِ] (ع ص) آن که خویشتن را به مضریان مانند کند. (آنندراج) (از اقرب الموارد). کسی که خود را به مردمان مضر شبیه می‌کند و به آنها نسبت میدهد. (ناظم الاطباء). ||آن که بر گروه مضر خشم می‌کند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تمضر شود.

متمضمض. [مُ تَ مَ مِ] (ع ص) آن که آب در دهان جنباند. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که آب و مانند آن در دهان می‌جنباند. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به تمضمض شود.

متمضی. [مُ تَ مَضْ ضی] (ع ص) درگذرنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به تمضی شود. ||فرستنده و روانه کننده. (ناظم الاطباء).

متمطر. [مُ تَ مَطْ طِ] (ع ص) در باران شونده و پیش باران شونده. (از منتهی الارب). به تنزه رفتن پس از باران. (از اقرب الموارد). ||اسبان که به همدیگر پیشی‌گیران آیند. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

متمطط. [مُ تَ مَطْ طِ] (ع ص) خمیازه کشنده. (ناظم الاطباء). رجوع به تمطط شود.

متمطق. [مُ تَ مَطْ طِ] (ع ص) چشنده و لیسنده. (ناظم الاطباء). ||کسی که زبان را مقابل کام برده آواز برمی‌آورد. (ناظم الاطباء). رجوع به تمطق شود.

متمطمط. [مُ تَ مَ مِ] (ع ص) دفزک گردنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دفزک، و غلیظ و کدر و تیره. رجوع به تمطمط شود. ||کشیده و دراز کرده. ||هنگفت. (ناظم الاطباء).

متمطی. [مُ تَ مَطْ طی] (ع ص) خرامنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||روز دراز. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تمطی شود.

متمظع. [مُ تَ مَظْ ظِ] (ع ص) سایه که جای به جای رود. (آنندراج). حرکت کنندهٔ در سایه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||لیسنده. ||کسی که درنگی میکند و به تأخیر میاندازد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تمظع شود.

متمعد. [مُ تَ مَعْ عِ] (ع ص) متمعدة [مُ تَ مَ عْ عِ دَ]. تر و تازه. یقال تمر متمعد و رطبة

متمعدة. (ناظم الاطباء). رطبة متمعدة، خرمای تر و تازه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

متمعدد. [مُ تَ مَ دِ] (ع ص) دار متمعدد، خانهٔ دور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بعید. (ذیل اقرب الموارد). ||خوراک و پوشاک درشت. (ناظم الاطباء).

متمعر. [مُ تَ مَعْ عِ] (ع ص) رنگ روی که برگردد از خشم. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). روی از خشم برگردیده رنگ. (ناظم الاطباء). ||موی افتاده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تمعر شود.

متمعز. [مُ تَ مَعْ عِ] (ع ص) روی آژنگناک و درترنجیده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ورترنجیده ابرو. (از ناظم الاطباء). و رجوع به تمعز شود.

متمعص. [مُ تَ مَعْ عِ] (ع ص) دردآگین شکم. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دردآگین روده. (ناظم الاطباء). رجوع به تمعص شود.

متمعط. [مُ تَ مَعْ عِ] (ع ص) برافتاده موی از بیماری. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کچل شده از بیماری. (ناظم الاطباء). و رجوع به تمعط شود.

متمعق. [مُ تَ مَعْ عِ] (ع ص) دورتک و عمیق. ||بدخوی و کج‌خلق. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تمعق شود. ||گویندهٔ سخن بدون تعمق. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متمعک. [مُ تَ مَعْ عِ] (ع ص) در خاک غلطنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اسب در خاک غلطنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تمعک شود.

متمعی. [مُ تَ مَعْ عی] (ع ص) درازشده و کشیده‌شده. (ناظم الاطباء). ||راز فاش شده. ||خرامنده و نازنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تمعی شود.

متمغص. [مُ تَ مَغْ غِ] (ع ص) دردآگین شکم. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تمغص شود.

متمغط. [مُ تَ مَغْ غِ] (ع ص) شتر که سخت کند دست را وقت دویدن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اسب یا شتری که در رفتن دست را سخت می‌کشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تمغط شود.

متمغی. [مُ تَ مَغْ غی] (ع ص) انبان فروهشته و نرم. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). انبان نرم و فروهشته شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تمغی شود.

متمقت. [مُ تَ مَقْ قِ] (ع ص) همدیگر را دشمن گیرنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تمقت شود.

متمقحس. [مُ تَ مَ ح] (ع ص) شوریده‌دل و دلتنگ. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تمقحس شود. ||مدهوش. (ناظم الاطباء).

متمقس. [مُ تَ مَقْ قِ] (ع ص) شوریده‌دل. (آنندراج) (از اقرب الموارد). دلتنگ و شوریده‌دل. و رجوع به تمقس شود. ||مدهوش. (ناظم الاطباء).

متمقق. [مُ تَ مَقْ قِ] (ع ص) اندک اندک خورنده شراب را. (آنندراج) (از منتهی الارب). اندک اندک و جرعه جرعه نوشنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تمقق شود.

متمک. [مُ م] (ع ص) گیاه که فربه گرداند ناقه و غیر آنرا. (آنندراج). چراگاهی که فربه کند. (ناظم الاطباء).

متمکث. [مُ تَ مَ کْ کِ] (ع ص) درنگ کننده. آهسته‌دارنده در کاری. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تمکث شود.

متمکر. [مُ تَ مَ کْ کِ][1] (ع ص) رنگ کرده با گل سرخ و گیاه مکرة. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). رجوع به ممتکر شود.

متمکک. [مُ تَ مَ کْ کِ] (ع ص) آن که می‌مکد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||آن که سخت میگیرد بر غریم. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تمکک شود.

متمکمکة. [مُ تَ مَ م کَ] (ع ص) امرأة متمکمکة، زن کوتاه گرداندام. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متمکن. [مُ تَ مَ کْ کِ] (ع ص) جاگیر. (منتهی الارب). جاگیرنده. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء): و خست جبلی در نهادش متمکن. (گلستان).

که نقطه تا متمکن نباشد اندر اصل
درست باز نیابد حساب پرگارش.

سعدی.

||برپای. ||ساکن و مقیم و متوطن و باشنده. (ناظم الاطباء). ||ثابت و برقرار و محکم و با قدرت و توانا: چون ناصرالدین از وقعهٔ طوس باز گردید و به بلخ مطمئن و متمکن[2] بنشست خبر حادثهٔ ابوعلی و اصحاب او برسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۷۷). ||بامکنت و باثروت. (ناظم الاطباء). دارا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(اصطلاح نحوی) اسمی که در آخر آن اعرابهای مختلف پیدا آیند باختلاف عوامل. (غیاث) (آنندراج). اسمی که آخر وی اعراب پذیرد، در این صورت اگر منصرف باشد آن را «متمکن امکن» خوانند و «غیر متمکن» آن که مبنی باشد. (منتهی الارب). اسم متمکن، اسم معرب را گویند که آخر وی اعراب پذیرد مانند ابراهیم و اگر منصرف باشد آن را المتمکن‌الامکن گویند مانند زید و عمرو و غیرالمتمکن اسم مبنی را مانند کیف و این. و ظرف متمکن، ظرفی را گویند که گاه ظرف و گاه‌اسم باشد و هم منصوب گردد و هم مرفوع مانند جلست خلفک و مجلسی خلفک و ظرف غیر متمکن کلمه‌ای را گویند که استعمال نشود مگر بطور ظرف و همیشه منصوب باشد مانند لقیته صباحاً و موعدک صباحاً که در هر دو منصوب است و رفع آن جایز نیست مگر در صورتی که معرفه باشد و مقصود صباح روز معینی بود مانند صباح و ذوصباح و از همین قبیل است مساء و ذومساء و عشیه و عشاء و ضحی و سحر و بکر و یوم و لیل و نهار ولی هرگاه نکره باشد و یا الف و لام بر وی داخل گردد مرفوع و مجرور و منصوب هر سه استعمال میگردد. (ناظم الاطباء).

— متمکن شدن؛ جایگیر شدن: چون محاسن صلاح بر این جمله در ضمیر متمکن شد خواستم تا به عبادت متحلی گردم. (کلیله و دمنه). خلف در ممالک خویش متمکن شد و نفاذ حکم او در نواحی سیستان به قاعدهٔ معهود و رسم مألوف باز رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۵۴ - ۵۵). و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد وی متمکن نشده است. (گلستان). و به مرتبهٔ بالاتر از آن متمکن شد. (گلستان).

— متمکن گردانیدن؛ جایگیر گردانیدن: متمکن گردانیدن سلطان حسین میرزا را بر سریر سلطنت ایران ملتمس و مستدعی گردید. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۱۸).

— متمکن گردیدن؛ جای‌گزین گردیدن: و بتدریج آن حکمتها در مزاج ایشان متمکن گردد. (کلیله و دمنه).

— متمکن گشتن؛ جایگیر شدن: و چون اپرویز در پادشاهی متمکن گشت مردی بود داهی، جلد، هرمز نام و این را در سر نزدیک خاقان فرستاد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۲). در خدمت امیرنوح‌بن منصور متمکن گشت. (چهارمقاله ص ۲۴). چون رستم را از مدد و معاونت مقر خالی یافت بر سر او تاختن آورد و او را از ولایت بیرون کرد... و اصفهبد به ولایت خویش متمکن گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۶۹).

---

۱ - این کلمه بمعنی مذکور در کتب لغت دیگر دیده نشد و ظاهراً املای صحیح کلمه «ممتکر» است

۲ - بمعنی قبل نیز تواند بود.

– متمکن ماندن؛ جایگیر ماندن. متوقف شدن: یکی را زنی صاحب جمال جوان درگذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند. (گلستان).

متمکی. [مُ تَ مَ کْ کی] (ع ص) تر شده از خوی و عرق. ||اسبی که چشم خود را بزانو بخاراند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تمکی شود.

متملح. [مُ تَ مَلْ لِ] (ع ص) خداوند نمک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فروشندهٔ نمک. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کسی که فریاد میکند که فلان چیز نیک کرده شده. (ناظم الاطباء).

متملخ. [مُ تَ مَلْ لِ] (ع ص) چشم برکننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آن که بر میکند چشم را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تملخ شود. ||رجل متملخ‌الصلب؛ مرد سست‌پشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ارجل متملخ‌العقل؛ مرد بی‌عقل. (از اقرب الموارد).

متملز. [مُ تَ مَلْ لِ] (ع ص) آن که برهد از کاری. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رسته و رهایی یافته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تملز شود.

متملس. [مُ تَ مَلْ لِ] (ع ص) تابان و نرم. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تابان و درخشان و صیقلی. (ناظم الاطباء). ||نرم گردیده. ||بازگشته از کاری. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تملس شود. ||رسته و رهایی یافته. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

متملص. [مُ تَ مَلْ لِ] (ع ص) آن که برهد و رسته. (آنندراج) (از اقرب الموارد). رسته و رهایی یافته و آزاد شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تملص شود.

متملط. [مُ تَ مَلْ لِ] (ع ص) تیر بی‌پر. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بی‌پر و تابان گشته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تملط شود.

متملغ. [مُ تَ مَلْ لِ] (ع ص) گول نماینده خود را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که خود را گول و احمق بنمایاند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تملغ شود.

متملق. [مُ تَ مَلْ لِ] (ع ص) چاپلوسی کننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). چاپلوس و خوش‌آمدگوی. (ناظم الاطباء). مزیدگو. سبزی پاک کن. بادمجان دور قاب چین. چاخان. داریه نم کن. لابه گر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تملق شود. ||ملاطفت و مهربانی کننده. مهربان. ||خاطرنواز و ملایم و شیرین. ||ریشخند کننده. (ناظم الاطباء).

متملک. [مُ تَ مَلْ لِ] (ع ص) به قهر ملک گرداننده چیزی را. (آنندراج). خداوند و مالک چیزی به قهر. (ناظم الاطباء): ضیعتها و املاک متملک میشدند. (تاریخ قم ص ۲۵۳). رجوع به مادهٔ بعد شود.

متملک. [مُ تَ مَلْ لَ] (ع ص) به قهر به ملک کسی درآمده. (از منتهی الارب). آنچه به ملک و تصرف کسی در آمده باشد، مخصوصاً به غلبه و قهر. و رجوع به مادهٔ قبل شود.

متملکة. [مُ تَ مَلْ لِ کَ] (ع ص) مؤنث متملک.

متملل. [مُ تَ مَلْ لِ] (ع ص) کسی که داخل دین و ملت باشد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . ||جلد و تند و شتابان در رفتار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بی‌آرام از اندوه و بیماری. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . رجوع به تملل شود.

متململ. [مُ تَ مَ مِ] (ع ص) بی‌آرام و برگردنده از جایی به جایی از بیماری و اندوه. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مضطرب و بی‌آرام در بستر. (ناظم الاطباء). پیچان که بخود پیچد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نوم متململ؛ هوان یکون بین النوم والیقظه. (بحر الجواهر). رجوع به تململ شود.

متملی. [مُ تَ مَلْ لی] (ع ص) سست و کاهل و آهسته. (ناظم الاطباء). ||برخوردار از زندگانی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تملی شود.

متملیء. [مُ تَ مَلْ لِءْ] (ع ص) انباشته و پر شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تملؤ شود.

متمم. [مُ مَ] (ع ص) تمام و کامل. ||درست. (ناظم الاطباء).

متمم. [مُ تَمْ مَ] (ع ص) تمام در تمام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

متمم. [مُ تَمْ مِ] (ع ص) تمام‌کننده. (غیاث) (آنندراج) (از منتهی الارب). تمام کننده و به انجام رساننده و کامل کننده. (از ناظم الاطباء). مکمل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ج، متممات. (آنندراج) (غیاث). ||شکافته و چاک شده. (ناظم الاطباء). متکسر. (از ذیل اقرب الموارد). ||در اصطلاح عروض آن بود که در مصراع اول، به سببی زیادتر بود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||آنچه جز دو رکن اصلی جمله (فاعل و فعل یا مسند و مسندالیه)، در بیشتر فائده دادن جمله بکار برند چون مفعول، انواع قید و صفت و غیره. ||به اصطلاح هندسه تمام‌کنندهٔ دایره. (ناظم الاطباء). هر شکلی که شکل دیگر بدان تمام شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

– متمم زاویه؛ دو زاویه را هنگامی متمم گویندکه مجاور باشند و مجموع آن دوزاویه مساوی ۹۰ درجه باشد. پس متمم زاویهٔ ۲۵ درجه و ۳۶ دقیقه برابر است با ۶۴ درجه و ۲۴ دقیقه.

– متمم عدد؛ در علم حساب تفاضل آن عدد است از توان ده بلافاصله بزرگتر از آن عدد و به عبارت دیگر عددی است که چون بر عدد مورد نظر افزوده شود نزدیکترین توان ده به آن عدد بدست آید مثلاً متمم عدد ۹۵ عدد ۵ و متمم عدد ۹۸۰ عدد ۲۰ و متمم عدد ۳ عدد ۷ و متمم عدد ۶۵۹ عدد ۳۴۱ است.

– متمم مجموعه؛ رجوع به مجموعه (اصطلاح ریاضی) شود.

||ضمیمه. تکمله: متمم قانون اساسی. ||هلاک‌کننده. ||اتلاف‌کننده. ||کسی که شتاب میکند در کشتن شخص مجروح. ||کسی که آویزان میکند تعویذ را بگردن کودک جهت محافظت از سحر و جادو. (ناظم الاطباء). ||آن که حصهٔ تیر قمار را به مردم میدهد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). ||آن که داو او در قمار بارها برآید پس او گوشت حصهٔ خود را بما کین دهد، یا آن که بقیهٔ گوشت حصه‌های گوشت جزور را که ناقص بود کامل گرداند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). کسی که تیر قمار وی مکرر داو آورد و ببرد و گوشت حصهٔ خود را به مردمان درویش دهد و یا آن که با آن حصه کامل کند حصه‌های گوشت جزور را که ناقص بود. (ناظم الاطباء).

متمم. [مُ تَمْ مَ] (اِخ) ابن نویرةبن جمرةبن شداد الیربوعی التمیمی، مکنی به ابونهشل شاعر بزرگ و صحابی و از اشراف قوم خویش بوده است و در دوران جاهلیت و اسلام شهرت داشت. مردی کوتاه قد و اعور بود و شعر او که در مرثیهٔ برادرش «مالک» سروده مشهور است. او در زمان عمر در مدینه اقامت داشت. (از اعلام زرکلی). رجوع به تاریخ اسلام ج فیاض ص ۱۲۰ و عقدالفرید ج ۱ ص ۹۳ و ۳۳۷ و ج ۳ ص ۲۹۷ و ۲۱۶ و ج ۶ ص ۵۰ و ۵۶ و ۹۴ و شدالازار ص ۹ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۷۴ و ج ۴ ص ۳۱ شود.

متممیت. [مُ تَمْ مِ یَ] (ع مص جعلی، اِمص) متمم بودن. رجوع به متمم شود.

– اصل متممیت؛ مضمونی است که در

«مکانیک کوانتائی» نیلز بور[1] وارد شده است. برطبق این، حقایق مربوط به منظومه‌های اتمی را که به وسیلهٔ آزمایشهای مختلف بدست آمده نمی‌توان به وسیلهٔ یک مدل تنها تفسیر کرد بلکه مدل ذره‌ای و مدل موجی هر دو را باید در نظر گرفت و یکی از این دو مکمل دیگری است. (فرهنگ اصطلاحات علمی).

متمنطق. [مُ تَ مَ طِ] (ع ص) کمر بسته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تمنطق شود.

متمنع. [مُ تَ مَنْ نِ] (ع ص) ثابت و استوار. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تمنع شود. ||غالب و مظفر و فیروز. (ناظم الاطباء). ||دلیر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||کسی که بازمیدارد و منع میکند. (از فرهنگ جانسون).

متمنعان. [مُ تَ مَنْ نِ] (ع ص، اِ) ناقهٔ جوانه و گوسپند جوانه بدان جهت که به سبب جوانی از خشکسال غالب آیند یا سیر میخورند قبل از شتران و گوسفندان کلانسال، یا از ذات خودها انقطاع زمان میکند. (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد)[2]. گوسفندانی که جنگ و پیکارکننده هستند روزگار را از نفس خود. (ترجمهٔ قاموس). ||به صیغهٔ تثنیه، ماده شتران جوان. ||گوسپند جوان. (ناظم الاطباء).

متمنعة. [مُ تَ مَنْ نِ عَ] (ع ص) مؤنث متمنع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به متمنع شود.

متمنن. [مُ تَ مَنْ نِ] (ع ص) سست و مانده نماینده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ناتوان و سست. و رجوع به تمنن شود. ||سست کننده و دارای ضعف و مانده و خسته. (ناظم الاطباء).

متمنی. [مُ تَ مَنْ نا] (ع ص) آرزو کرده باشد. (آنندراج) (غیاث).

متمنی. [مُ تَ مَنْ نی] (ع ص) آرزومند. (آنندراج) (غیاث). کسی که آرزو می‌برد و میخواهد. خواهش کننده. آرزو دارنده و پرسنده و درخواست کننده و مستدعی و استدعا کننده. (ناظم الاطباء). آرزوخواه. آرزومند. خواهشگر. خواستار و آرزو برنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||خوانندهٔ نبشته و دستخط. ||دروغگو. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مخترع و آن که حدیثی را از نو پیدا میکند و افسانه را بر می‌بافد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به تمنی شود.

متمنیات. [مُ تَ مَنْ نی] (ع ص، اِ) آرزوها و آرزو کرده شده‌ها. (غیاث) (آنندراج). مستدعیات و مقاصد درخواست شده. (ناظم الاطباء).

متموج. [مُ تَ مَ وِ] (ع ص) بشدت موج زننده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بسیار موج‌دار و موج زننده و دریای مضطرب و متلاطم و دیوانه و خشمناک و دارای طوفان. (ناظم الاطباء). رجوع به تموج شود. ||شوریده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

متمور. [مَ] (ع ص) آن که او را از خرما توشه داده باشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

متمول. [مُ تَ مَوْ وِ] (ع ص) بسیارمال. (آنندراج) (ربنجنی). مالدار و بسیارمال و توانگر. (ناظم الاطباء). چیزدار. دارا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): آنجا شخصی ترسا دیدم که از متمولان مصر بود. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص ۷۷).

متمون. [مُ تَ مَوْ وِ] (ع ص) بسیار نفقه دهنده عیال زا. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که به عیال خود نفقهٔ بسیار میدهد و فراوان خرج میکند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تمون شود.

متمهد. [مُ تَ مَهْ هِ] (ع ص) قادر شونده. (آنندراج) (منتهی الارب). قادر و توانا. و رجوع به تمهد شود. ||گسترانده. (ناظم الاطباء).

متمهد. [مُ تَ مَهْ هَ] (ع ص) گسترده. جای‌گرفته. تقدم داشته: از حقوق متأکد و ذرایع متمهد حسام‌الدوله یاد دارند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران، ص ۸۳). رجوع به تمهد شود.

متمهدی. [مُ تَ مَ] (ع ص) دروغزن در دعوی مهدویت. مدعی مهدویت. آن که بدروغ دعوی مهدویت کند. و آن که دعوی مهدویت کند و نباشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

متمهدی سودانی. [مُ تَ مَ] (اِخ) رجوع به مهدی شود.

متمهر. [مُ تَ مَهْ هِ] (ع ص) شیر زیرک در شکارافکنی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||زیرک و ماهر و رسا. (ناظم الاطباء). رجوع به تمهر شود.

متمهص. [مُ تَ مَهْ هِ] (ع ص) فرورونده در آب. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فرورفته در آب. (ناظم الاطباء). و رجوع به تمهص شود.

متمهق. [مُ تَ مَهْ هِ] (ع ص) کسی که شراب بسیار خورد و هر ساعت شراب نوشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تمهق شود.

متمهک. [مُ تَ مَهْ هِ] (ع ص) کسی که آراسته میکند کار را و زینت میدهد و چیزی را نیکو و زیبا میسازد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تمهک شود.

متمهل. [مُ تَ مَهْ هِ] (ع ص) درنگ‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ملایم و کاهل و آهسته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تمهل شود.

متمهل. [مُ مَ هِلْ لِ] (ع ص) (از «ت م ه ل») دراز و راست و خوش‌اندازه. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

متمهمه. [مُ تَ مَ مِهْ] (ع ص) بازایستنده و برگردنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). برگردیده و بازایستاده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تمهمه شود.

متمیر. [مَ] (ع ص) نرهٔ سخت و درشت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به مُتَمَیِّر شود.

متمیز. [مُ تَ مَ یْ یِ] (ع ص) جداشونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جدا و علیحده و از هم جدا و متفاوت. (ناظم الاطباء).

- متمیز آمدن؛ جدا و تمیز داده شدن: حلال و حرام آمیخته شده باشد و متمیز نیاید وی را. (ترجمهٔ النهایهٔ طوسی چ سبزواری ص ۱۳۲).

- متمیز شدن؛ جدا شدن. ممتاز شدن. متمیز گردیدن: صفت این خون متمیز شود از خون استحاضه. (ترجمهٔ النهایهٔ طوسی چ سبزواری ص ۱۵).

- متمیز گردیدن؛ متمیز شدن: و حق از باطل متمیز گردد. (انیس الطالبین ص ۱۸۹). رجوع به ترکیب قبل شود.

||پاره‌پاره از خشم و غیظ. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تمیز شود. ||برگزیده و ممتاز. اهل تمیز و تشخیص. صاحب فهم و فراست: و مردم نوبنجان متمیز باشند و به صلاح نزدیک. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۴۷). و مردم فیروزآباد متمیز و بکار آمده باشند و به صلاح موسوم. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۹). و مردم آنجا (شاپور) متمیز باشند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۴۲). و بر متمیزان و بزرگان پوشیده نیست. (جهانگشای جوینی).

شیرینی دختران طبعت
شور از متمیزان برآورد. سعدی.

متمیس. [مُ تَ مَیْ یِ] (ع ص) خرامنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خرامنده در رفتار. (ناظم الاطباء). و

---

1 - Niels Bohr.

۲ - در اقرب الموارد و محیط المحیط این معنی ذیل «متمنعان» آمده است، و در تاج‌العروس آرد: قال کلابی «المتمنعتان» و فی بعض نسخ الصحاح المتمنعان...

رجوع به تمیس شود.

متمیع. [مُ تَ مَیْ یِ] (ع ص) روان و گدازنده.(آنندراج) (از منتهی الارب). روان و مایع گداخته. (ناظم الاطباء). رجوع به تمیع شود.

متن. [مَ] (ع إِ) زمین درشت و بلند. ج، مِتان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زمین سخت و بلند. ج، متون و متان. (مهذب الاسماء). آنچه درشت باشد از زمین. (محیط المحیط). ||مجازاً به معنی عبارت کتابی که شرح آن توان کرد[1]. (غیاث) (آنندراج). نزد مؤلفین خلاف شرح و حواشی را گویند. (از محیط المحیط). عبارت کتاب که شرح و ترجمهٔ آن توان کرد و آنچه در صفحهٔ کتاب و یا مکتوب نوشته شده بدون زوائد و حواشی. (ناظم الاطباء). بوم. مقابل حاشیه و شرح و هامش؛ متناً و هامشاً. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- متن و حاشیه کردن (اصطلاح صحافی)؛ با وصل کردن حاشیه با کاغذگیر به متن، ترمیم کردن یا تزیین کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||متن عبارت از لفظ باشد و «متن حدیث» الفاظ حدیث باشد که مقوم معانی آن هستند. (کشاف اصطلاحات الفنون، از فرهنگ علوم). به اصطلاح علمای حدیث عبارت است از آنچه غایت سند از کلام بدو منتهی شود و لفظ حدیث که معنی حدیث قائم بدوست. (نفایس الفنون).

- متن الواقع؛ مراد از اصطلاح متن الواقع «نفس الامر» است. میرداماد از این کلمه اغلب جهان مافوق زمان و زمانیات را خواهد. (از فرهنگ علوم عقلی دکتر سجادی).

||فرود پر از تیر تا در میان آن یعنی مابین تیر تا وسط تیر. (منتهی الارب) (آنندراج). آن جزء از تیر که ما بین پر تا وسط آن واقع شده. وسط و میانهٔ هر چیزی. (ناظم الاطباء). ||(ص) مرد درشت اندام و سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِ) (اصطلاح موسیقی) در هر نوبت مرتب سه قسمت اساسی میتوان قائل شد که دومین قسمت آن متن نامیده میشود. (ازفرهنگ فارسی معین). ||پشت. (غیاث) (آنندراج). یکسوی پشت. (مهذب الاسماء) (زمخشری). طرف الظهر. ج، متون. (بحر الجواهر). ||وسط. میان. میانه:

سوی بام آمد ز متن ناودان
جاذب هر جنس را همجنس دان. مولوی.

||تندی رگ پشت از هر طرف. (ناظم الاطباء). متن الظهر. دو تندی رگ پشت از دو جانب. مذکر و مؤنث هر دو آمده. (منتهی الارب) (آنندراج). ||میان راه. (ناظم الاطباء). متن الطریق؛ میانهٔ راه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||استوار و جای بلند و سخت. (غیاث). استوار. (آنندراج). جای بلند و استوار و قلعه و حصار. (ناظم الاطباء). ||اصل و درون چیزی. حقیقت چیزی:

کان بلیس از متن طین کور و کر است
گاو کی داند که در گل گوهر است. مولوی.

- متن الفرس؛ ستارگانی از فرس اعظم است. رجوع به فرس اعظم شود.

- متن تیغ؛ قسمت آهنین آن جز دمه و لبه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- متن حیوان؛ مقابل اطراف که دستها و پایها و گردن و سر اوست. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- متن الطریق؛ جادهٔ آن. (از محیط المحیط).

متن. [مَ] (ع مص) کفانیدن خایهٔ قچقار را و بیرون آوردن خصیه وی. (منتهی الارب) (آنندراج). کفانیدن خایهٔ آن قچقار را و درآوردن تخم و همهٔ رگهای آن را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پوشش خایهٔ کبش شکافتن و خایهٔ وی با رگها بیرون آوردن. (تاج المصادر بیهقی). ||جای گرفتن و اقامت کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گائیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). گائیدن آن زن را. (ناظم الاطباء). نکاح کردن با زن. (از محیط المحیط) (از ذیل اقرب الموارد). ||سوگند خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج). سوگند یادکردن. (ناظم الاطباء) (ازمحیط المحیط). ||زدن یا سخت زدن. (منتهی الارب) (آنندراج)؛ متن فلاناً؛ زد فلان را و یا سخت زد فلان را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رفتن در زمین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دراز کشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج)؛ متن الشیء؛ دراز کشید آن چیز را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بر پشت کسی زدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). بر پشت زدن. (تاج المصادر بیهقی)؛ متن فلاناً (از باب ضرب و نصر)، زد بر پشت فلان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متن. [مُ تِ نْ ن] (ع ص) دور و بعید و با فاصله. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متنائش. [مُ تَ ءِ] (ع ص) آن که سپس ماند. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). از عقب مانده و واپس مانده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تناؤش شود.

متنائک. [مُ تَ ءِ] (ع ص) رجوع به متنایک شود.

متنائی. [مُ تَ] (ع ص) دورشونده. (آنندراج). برگشته به کناری دور و بسیار دور و عقب کشیده. (ناظم الاطباء).

متناتف. [مُ تَ تِ] (ع ص) موی که برکنده شود. (آنندراج) (از منتهی الارب). موی کنده و ریخته شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تناتف شود.

متناتل. [مُ تَ تِ] (ع ص) علف دراز و انبوه. (آنندراج) (منتهی الارب). علف دراز شده و انبوه گشته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تناتل شود.

متناثر. [مُ تَ ثِ] (ع ص) پرا کنده.(آنندراج) (از منتهی الارب). پرا کنده و به اینجا و به آنجا افتاده. (ناظم الاطباء). ||بیمار و هلاک شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تناثر شود.

متناثل. [مُ تَ ثِ] (ع ص) ریزنده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بیرون ریخته شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تناثل شود.

متناجث. [مُ تَ ج] (ع ص) کسی که پرا کنده میکند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تناجث شود.

متناجح. [مُ تَ ج] (ع ص) آن که خواب او راست باشد. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که راست باشد خواب او. (ناظم الاطباء). و رجوع به تناجح شود.

متناجخ. [مُ تَ ج] (ع ص) متلاطم و مترشح و ترشح کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تناجخ شود.

متناجز. [مُ تَ ج] (ع ص) همدیگر پیکار نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). با همدیگر پیکار کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تناجز شود.

متناجش. [مُ تَ ج] (ع ص) افزاینده در بیع و جز آن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). افزون کنندهٔ در ربیع و جز آن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تناجش شود. ||آن که بالای دست کسی برآمده و قیمت چیزی را زیاد کند بدون آن که ارادهٔ خریدن داشته باشد. (ناظم الاطباء).

متناجل. [مُ تَ ج] (ع ص) با هم پیکار و نزاع کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). با یکدیگر پیکار کننده و نزاع کننده. (ناظم الاطباء). رجوع به تناجل شود.

متناجی. [مُ تَ] (ع ص) با هم راز گوینده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). با همدیگر راز گوینده و نجوا کننده. (ناظم الاطباء). رجوع به تناجی شود.

متناحب. [مُ تَ حِ] (ع ص) با هم پیمان نماینده و وعده نهنده به وقتی برای قتال و جز آن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب

---

۱ - بمعنی مذکور به فتحتین [مَ تَ] خواندن خطاست. (غیاث) (آنندراج)

الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به تناحب شود.

متناحر. [مُ تَ حِ] (ع ص) با همدیگر حمله کننده و دست یقه شونده. ||خانه‌های مقابل و روبرو. ||گمراه و عدول کنندهٔ از راه. (ناظم الاطباء). و رجوع به تناحر شود.

متناد. [مُ تَ نادد] (ع ص) پراکنده‌شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||پراکنده. (ناظم الاطباء). متفرق. (از اقرب الموارد). ||از هم گریزنده و رمنده. (آنندراج) (منتهی الارب). فرار کرده و گریخته بطور پریشان و بی‌ترتیب. (ناظم الاطباء). متخایف و متنافر. (از اقرب الموارد). و رجوع به تناد شود.

متنادس. [مُ تَ دِ] (ع ص) یکدیگر را لقب نهنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به همدیگر بدگوینده و دشنام دهنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تنادس شود.

متنادم. [مُ تَ دِ] (ع ص) همدیگر همنشینی کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). مشغول به هم‌صحبتی و همدمی در گفتگو و همنشینی در مجلس شراب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تنادم‌شود.

متنادی. [مُ تَ] (ع ص) همدیگر را خواننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). همدیگر را خواننده و طلبنده. (ناظم الاطباء). ||فراهم آمده و با هم در انجمن نشسته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تنادی شود.

متناذر. [مُ تَ ذِ][1] (ع اِ) شیر بیشه. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط).

متناذر. [مُ تَ ذِ] (ع ص) همدیگر را ترساننده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). همدیگر را پند دهنده یا ترساننده. (ناظم الاطباء). رجوع به تناذر شود.

متنازع. [مُ تَ زِ] (ع ص) همدیگر خصومت‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مشغول به نزاع و خصومت میان خود. (ناظم الاطباء). ||از همدیگر گیرندهٔ چیزی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به تنازع شود.
(ناظم الاطباء). مورد نزاع. آنچه بر سر تصاحب آن با یکدیگر ستیزه کنند و در اصل متنازع فیه است: مراتب میان اصحاب مروت... مشترک و متنازع است. (کلیله و دمنه). رجوع به ترکیب همین کلمه شود.
– متنازع فیه؛ چیزی که در آن نزاع شده باشد و چیزی که محل نزاع و گفتگو باشد. (ناظم الاطباء).

متنازعین. [مُ تَ زِ عَ] (ع ص، اِ) خصمین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). طرفین دعوی. دو نزاع کننده.

متنازق. [مُ تَ زِ] (ع ص) یکدیگر را دشنام دهنده. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تنازق شود.

متنازک. [مُ تَ زِ] (ع ص) همدیگر را نیزه زننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

متنازل. [مُ تَ زِ] (ع ص) با همدیگر پیکار و کشش کننده. (آنندراج) (منتهی الارب). نزول کننده با همدیگر در میان میدان و پیکار کنندهٔ با همدیگر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تنازل شود.

متناسب. [مُ تَ سِ] (ع ص) مشابه و مانند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فراخور. جور. سازوار. هماهنگ. موافق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): شعار و دثار من متناسب باشد. (کلیله و دمنه). اگرچه هر یک از این نوع وزن در تجزیت مختلف است لکن در نظم ارکان متناسب است. (المعجم چ دانشگاه ص ۸۷).

متناسبند و موزون حرکات دلفریبت
متوجهست با ما سخنان بی‌حسیبت. سعدی.

– متناسب‌الاعضاء؛ قامت متناسب. تمام‌اندام. دارای اندام متناسب.
– متناسب خلقت؛ موزون‌اندام. خوش‌اندام. خوش‌قد و قامت: ملک سیرتی، پری صورتی، متناسب خلقتی چون ماه و مشتری در قبای ششتری. (سندبادنامه ص ۱۰۲).
– نامتناسب؛ ناهماهنگ. ناموافق. ناجور:

رقیب نامتناسب چه اهل صحبت تست
که طبع او همه نیش و تو سربسر نوشی.
سعدی.

سعدیا نامتناسب حیوانی باشد
هر که گوید که دلم هست و دلارامم نیست.
سعدی.

یارا بهشت صحبت یاران همدم است
دیدار یار نامتناسب جهنم است. سعدی.

||دارای نسبت. و به همه معانی رجوع به تناسب شود. ||همسر. (ناظم الاطباء).

متناسبه. [مُ تَ سِ بَ] (ع ص) مؤنث متناسب: و بر سطح دیگر انواع و نغمات و اصناف و اصوات و ایقاع نقرات و ازمنهٔ متفاوته و متناسبه و ... نشان کرد. (سندبادنامه ص ۶۵). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

متناسف. [مُ تَ سِ] (ع ص) پنهان سخن گوینده. (آنندراج). راز گوینده و پنهان گویندهٔ سخن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تناسف شود.

متناسق. [مُ تَ سِ] (ع ص) با یکدیگر منتظم و آراسته شونده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آراسته و ترتیب داده شده و نزدیک به پیوسته و متصل. (ناظم الاطباء). و رجوع به تناسق شود.

متناسقه. [مُ تَ سِ قَ] (ع ص) مؤنث متناسق: از سیاق اوراق سابقه و فروع ابواب متناسقه. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۲). رجوع به تناسق شود.

متناسل. [مُ تَ سِ] (ع ص) زائیده‌شده پی در پی و علی‌التوالی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متناسی. [مُ تَ] (ع ص) فراموش نماینده کسی را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که ادعای فراموشی میکند و فراموشی را بهانه مینماید. (ناظم الاطباء). رجوع به تناسی شود.

متناشب. [مُ تَ شِ] (ع ص) فراهم شونده و در یکدیگر آویزنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پیوسته و متصل و درهم آویخته و درهم درآمده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تناشب شود.

متناشد. [مُ تَ شِ] (ع ص) همدیگر شعر خواننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به تناشد شود.

متناشد. [مُ تَ شَ] (ع ص) الشعر المتناشد، شعری که در میان مردم به آواز بلند خوانده شود. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متناشی. [مُ تَ] (ع ص) مست‌شده از شراب. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متناصح. [مُ تَ صِ] (ع ص) یکدیگر را پنددهنده و نصیحت کننده. (ناظم الاطباء). متقابلاً یکدیگر را نصیحت کننده. (از فرهنگ جانسون).

متناصف. [مُ تَ صِ] (ع ص) یکدیگر را انصاف دهنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به یکدیگر عدالت کننده و انصاف دهنده. رجوع به تناصف شود. ||عادل و دادگر. (ناظم الاطباء).

متناضل. [مُ تَ ضِ] (ع ص) نبرد کننده در تیراندازی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رشک برنده در تیراندازی. (ناظم الاطباء). رجوع به تناضل شود.

متناطح. [مُ تَ طِ] (ع ص) بر یکدیگر سرون زننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تناطح شود.

متناطی. [مُ تَ] (ع ص) با هم پیشی گیرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دلتنگ از غلبهٔ حریف. (ناظم الاطباء). ||مشغول به تعاطی و زد و بدل کلام. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الاطباء). و رجوع به تناسق شود.

[1] - چنین است ضبط محیط‌المحیط و اقرب‌الموارد، ولی در منتهی‌الارب و آنندراج و ناظم الاطباء به فتح ذال معجمه ضبط شده است.

الموارد). و رجوع به تناظی شود.

متناظر. [مُ تَ ظِ] (ع ص) بـر یکدیگر نگـرنده. (آنـندراج) (مـنتهی الارب) (نـاظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نگرنده یکـی مـر دیگری را.(ناظم الاطباء). ||مقابله نـماینده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مقابل و روبرو. (ناظم الاطباء). و رجـوع بـه تناظر شود.

متناعم. [مُ تَ عِ] (ع ص) منعم و نیکوکار. ||خیرخواه. (نـاظم الاطـباء) (از فـرهنگ جانسون). ||نبت متناعم؛ گیاه نـرم و نـازک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

متناعی. [مُ تَ] (ع ص) آن که برانگـیزانـد یکدیگر را بر جنگ، به گفتن خبر کشـتگان خـود. (آنـندراج) (مـنتهی الارب) (از اقـرب الموارد). کسی که خبر میدهد از کشته شـدن یار خود تا مردم را برانگـیزانـد بـر جـنگ و خصومت با هم. (ناظم الاطباء). و رجـوع بـه تناعی شود.

متنافذ. [مُ تَ فِ] (ع ص) به قاضی رسنده. (آنـندراج) (از مـنتهی الارب) (از اقـرب الموارد). و رجوع به تنافذ شود.

متنافر. [مُ تَ فِ] (ع ص) هراسان و گریزان از ترس و بیم. (ناظم الاطباء). ||برنده همدیگر را نـزد حـاکـم. (نـاظم الاطباء) (از مـنتهی الارب). ||الفاظی را گویند که به گفتن مشکل بود و یکدیگر را امتحان کنند به گـفتن الفـاظ متنافر یا دو بار یا سه بار بر ولا بتوانند گـفتن [یا نه] چنانکه این الفاظ است: خواجه تو چه تجارت کنی. کم کس این را سه بار بـیک دم تواند گفت که زبانش درنیاویزد و ضد ایـن را که آسان بود گفتن و خوش و روان بود متلایم خوانند. (حدائق السحر فی دقـائق الشـعر چ مرحوم اقبال ص ۸۷). و رجوع به تنافر شود.

متنافز. [مُ تَ فِ] (ع ص) با هم بـرجـهنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تنافز شود.

متنافس. [مُ تَ فِ] (ع ص) رغبت‌کننده به چیزی به طریق مبارات. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آرزومند و راغب و مشـتاق، بـخصوص هـنگام رقـابت و همچشمی. (ناظم الاطباء): ختامه مسک و فـی ذلک فـلیتنافس المـتنافسون. (قـرآن ۲۶/۸۳). و رجوع به تنافس شود.

متنافط. [مُ تَ فِ] (ع ص) آن که [پوست] موی سوخته را در هـنگام قـحطی و سـختی می‌خورد. ||دیگ جوشان کف کـرده. (نـاظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تنافط و تنافیط شود.

متنافی. [مُ تَ] (ع ص) با همدیگر منافی گردیده و یکدیگر را نفی کرده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تنافی شود.

متناقص. [مُ تَ قِ] (ع ص) ناتمام و ناقص. (ناظم الاطباء).

متناقض. [مُ تَ قِ] (ع ص) عـهدشکننده. (آنـندراج) (از مـنتهی الارب) (از اقـرب الموارد). عهد و پیمان شکـننده. ||کسی کـه خراب میکند بنا را. (ناظم الاطباء). ||آن کـه واز میکند تاب ریسمان را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به تـناقض شود. ||مـخالف. عکس. نـاموافق و نـقیض هم‌باشنده: ولیکن روا نباشد که قـول خـدای متناقض باشد. (جامع‌الحکمتین، از فـرهنگ فارسی معین).

متناکث. [مُ تَ کِ] (ع ص) همدیگر عهد و پیمان شکننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عهد و پیمان شکننده مـر یکدیگر را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تناکث شود. ||مخالف و ناموافق و برعکس. (نـاظم الاطباء).

متناکح. [مُ تَ کِ] (ع ص) مـرتبط شـده بواسطهٔ مزاوجت و زناشویی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تناکح شود.

متناکد. [مُ تَ کِ] (ع ص) سخت و دشوار. (آنندراج) (منتهی الارب). ||دشواری کننده با هم. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). با همدیگر سختی و دشواری کننده. (ناظم الاطباء). رجوع به تناکد شود.

متناکر. [مُ تَ کِ] (ع ص) خویشتن را نادان نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که خویشتن را نادان مینمایاند. (ناظم الاطباء). ||ناشناخته آورنده. (آنندراج) (منتهی الارب). ||با همدیگر دشمنی ورزنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تناکر شود.

متناکف. [مُ تَ کِ] (ع ص) به نوبت گوینده سخن را. (آنـندراج) (از مـنتهی الارب) (از اقرب الموارد). به نوبت سخن گوینده. (نـاظم الاطباء).

متنان. [مَ] (ع اِ) صیغهٔ تثنیه. دو تـندی رگ پشت از دو جانب. یقال متناالظهر. مـذکر و مؤنث هر دو می‌آید. (ناظم الاطباء). و رجوع به «مَتن» شود.

متناوب. [مُ تَ وِ] (ع ص) به نوبت گیرندهٔ آب و جز آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بنوبه. بنوبت. (یادداشت بـه خـط مـرحوم دهخدا). رجوع به تناوب شود.

متناوباً. [مُ تَ وِ بَنْ] (ع ق) بـه نـوبت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

متناوح. [مُ تَ وِ] (ع ص) با هم روی روی گردنده.(آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع بـه تـناوح شـود. ||بادهای مخالف و مقابل هم. ||دو کوه روباروی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متناوش. [مُ تَ وِ] (ع ص) آن کـه دسـت ناویده فراگیرد چیزی را. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که دست خـود را دراز میکند برای گرفتن چیزی. (ناظم الاطباء). رجوع به تناوش شود.

متناول. [مُ تَ وِ] (ع ص) گیرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که میگیرد. (ناظم الاطباء). و رجـوع بـه تـناول شود.

متناول. [مُ تَ وَ] (ع ص) گـرفته‌شده. ||خورده‌شده. (ناظم الاطباء). و رجـوع بـه تناول شود.

متناولات. [مُ تَ وِ] (ع اِ) خـوراکـها و اطعمه. (آنندراج). مأخوذ از تازی، خوراکها و مأکولات و طعامها. (ناظم الاطباء).

متناوم. [مُ تَ وِ] (ع ص) خـویشتن را خوابیده نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقـرب المـوارد). کـسی کـه خـویشتن را خوابیده مینمایاند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تناوم شود.

متناهب. [مُ تَ هِ] (ع ص) شتر کـه زمـین بسیار گیرد زیر سپل خـود. (آنـدراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شتر گـرد و خاک انگیزاننده. (ناظم الاطباء). و رجوع بـه تناهب شود.

متناهد. [مُ تَ هِ] (ع ص) مسافران که هـر کسی چیزی از نفقه بیرون آورد برابر یکدیگر. (آنـندراج) (از مـنتهی الارب) (از اقـرب الموارد). هر یک از مسافران کـه چـیزی از انبان خود بیرون آورنـد. (نـاظم الاطباء). و رجوع به تناهد شود.

متناهز. [مُ تَ هِ] (ع ص) شتابی‌کننده بـر یکدیگر. (آنندراج) (از منتهی الارب). دو نفر همکاری که شتابی میکنند در پیش گـرفتن بریکدیگر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تـناهز شود.

متناهض. [مُ تَ هِ] (ع ص) آهنگ‌کننده با هم در حرب. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بـه هـمدیگر حـمله کـننده و آماده و مهیای جـنگ. (نـاظم الاطباء). و رجوع به تناهض شود.

متناهی. [مُ تَ] (ع ص) به پایان رسنده و بمنتها رسـنده. (غـیاث) (آنـندراج) (مـنتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||به پایان رسیده، و تـمام کـرده. (نـاظم الاطباء). ||محدود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنچه حد و نهایتش معلوم شده باشد. و رجوع به تـناهی شود.

— متناهی بودن؛ محدود بـودن: پیدا کردن حال متناهی بودن هر چه در پیشی و سپـی هـت و مـتناهی بـودن عـلتهای خـاص... (دانشنامه ص ۵۸).

– نامتناهی؛ بی‌انتها. بی‌پایان. نامحدود. مقابل متناهی:
آنجا که بحر نامتناهی است موج‌زن
شاید که شبنمی نکند قصد آشنا. عطار.
و رجوع به همین کلمه شود.
||پرداخته‌شده. (ناظم الاطباء). ||رساننده؛ خبر. (آنندراج) (منتهی الارب). ||خبر رسیده. (ناظم الاطباء). ||آب که در حوض بازایستد و آرمد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آب ایستاده و آرمیده. ||دوراندیش و زیرک و هوشیار و بافرست. (ناظم الاطباء). ||بازداشته شده از منکر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||یکدیگر را بازدارنده و منع‌کننده. (ناظم الاطباء). یکدیگر را بازدارنده. (آنندراج). و رجوع به تناهی شود.

متناهیة. [مُ تَ يَ] (ع ص) پایان چیزی رسنده و به منتهای چیزی رسنده. (غیاث) (آنندراج). مؤنث متناهی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به متناهی و تناهی شود.

متنایک. [مُ تَ يِ] (ع ص) (از «ن ی ک») پلکها که فرو نشیند بر یکدیگر. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پلک فرو هشته از خواب و مردم سخت خفته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تنایک شود.

متن‌الفرس. [مَ نُلْ فَ رَ] (اِخ) رجوع به فرس اعظم شود.

متنبب. [مُ تَ نَبْ بِ] (ع ص) آب روان شونده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آب روان شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تنبب شود.

متنبج. [مُ تَ نَبْ بِ] (ع ص) استخوان آماسنا ک. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). استخوان آماسیده و بلند شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تنبج شود.

متنبز. [مُ تَ نَبْ بِ] (ع ص) دشنام دهنده و بدزبان. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متنبط. [مُ تَ نَبْ بِ] (ع ص) کسی که برمی‌آورد و بیرون می‌آورد. (ناظم الاطباء). ||مانا به نبطی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تنبط شود.

متنبع. [مُ تَ نَبْ بِ] (ع ص) آب که اندک اندک برآید. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آب اندک اندک روان شده. (ناظم الاطباء). رجوع به تنبع شود.

متنبل. [مُ تَ نَبْ بِ] (ع ص) تیردار. (مهذب الاسماء) (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تنبل شود.

متنبه. [مُ تَ نَبْ بِهْ] (ع ص) خبردار و آگاه. (غیاث). بیدار و هوشیار و آگاه و خبردار. (ناظم الاطباء). آگاه شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد).
– متنبه ساختن؛ آگاه کردن. خبردار کردن: هرگاه حضرت شاه از این حکایت تحاشی می‌نماید او را متنبه سازد. (عالم‌آرا چ امیرکبیر ص ۲۱۶).
– متنبه شدن؛ با خبر شدن. آگاه شدن: و می‌گفتند که الیع بدین سخنان میخواهد که شما را بفریبد ایشان متنبه نشدند. (تاریخ قم ۱۰۳).
||بیدار و هوشیار شونده. (آنندراج). بیدار شده از خواب و هوشیار شده. (ناظم الاطباء). رجوع به تنبه شود. ||تأدیب کننده و تنبیه کننده. ||یادآوری کننده. در خاطر آورنده. ||کسی که پند میگیرد و نصیحت می‌پذیرد. (ناظم الاطباء).

متنبی. [مُ تَ نَبْ بی] (ع ص) دعوی نبوت کننده. (آنندراج). ادعای پیغمبری کننده. آن که ادعای نبوت و پیغمبری میکند. (ناظم الاطباء). آن که دعوی پیغامبری کند به دروغ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

متنبی. [مُ تَ نَبْ بی] (اِخ) رجوع به ابوالطیب متنبی،احمدبن حسین‌بن حسن‌بن عبدالصمد الجعفی‌الکندی در این لغت‌نامه و رجوع به روضات الجنات ص ۶۱ و تتمهٔ صوان الحکمة ص ۱۸۵ و ابن‌الندیم و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۰ چ ۲ و معجم‌المطبوعات ج ۲ ص ۱۶۱۵ و تاریخ گزیده ص ۸۱۳ و خاندان نوبختی ص ۱۹۵ و تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۳ ص ۵۹۵ شود.

متنبیة. [مُ تَ نَبْ بی يَ] (ع ص) تأنیث متنبی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

متنبیة. [مُ تَ نَبْ بی يَ] (اِخ) رجوع به سجاح بنت‌الحارث شود.

متنتخ. [مُ تَ نَتْ تِ] (ع ص) به دشت درآینده. ||آن که از سر وی شپش جویند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||به غالیه و بوی خوش مالیده. (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).

متنتن. [مُ تَ تِ] (ع ص) کسی که دوستان را بگذارد و با اغیار بپیوندد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متنثر. [مُ تَ نَثْ ثِ] (ع ص) پراکنده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به تنثر شود.

متنجان. [مُ تَ] (اِ) رجوع به متنجن شود.

متنجث. [مُ تَ نَجْ جِ] (ع ص) بازکاونده. (آنندراج) (منتهی الارب). بازکاونده و تفحص‌کننده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تنجث شود.

متنجح. [مُ تَ نَجْ جِ] (ع ص) روائی‌خواهنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که روایی و آسانی میخواهد. (ناظم الاطباء). رجوع به تنجح شود. ||کامیاب و بهره‌مند. (ناظم الاطباء).

متنجد. [مُ تَ نَجْ جِ] (ع ص) بلند. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تنجد شود. ||گرفته‌شده. ||به قوت به دست آورنده. (ناظم الاطباء).

متنجز. [مُ تَ نَجْ جِ] (ع ص) روایی خواهنده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تنجز شود. ||کسی که تعجیل میکند در هر چیزی بطور لیاقت و روایی. (ناظم الاطباء).

متنجس. [مُ تَ نَجْ جِ] (ع ص) ناپا ک. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آلوده و ناپا ک. (ناظم الاطباء). نجس شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تنجس شود.

متنجع. [مُ تَ نَجْ جِ] (ع ص) به طلب آب و علف شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جویندهٔ آب و علف. (ناظم الاطباء). و رجوع به تنجع شود.

متنجم. [مُ تَ نَجْ جِ] (ع ص) ستاره‌شناس و وقت‌شناس. (منتهی الارب) (آنندراج). ستاره‌شناس و وقت‌شناس و منجم. (از اقرب الموارد). ||کسی که از بی‌خوابی و یا از عشق، ستاره می‌شمارد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تنجم شود.

متنجن. [مُ تَ جَ] (اِ) قسمی از خورش که از گوشت و روغن و آلو و قیسی و گردو و خلال بادام و پسته و خلال نارنج می‌سازند. (ناظم الاطباء). خورشی که از گوشت و روغن و پیاز سرخ کرده با انواع میوه‌های خشک چون گردو و آلو و گوجه برقانی و بادام و پسته و غیره سازند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). متنجان. و رجوع به مطنجن شود.

متنجوشه. [مُ تَ شَ] (اِ) پودنه و نعناع. (آنندراج). نعناع و قسمی از نعناع. (ناظم الاطباء).

متنجی. [مُ تَ نَجْ جی] (ع ص) آن که زمین بلند را جوید. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تنجی شود.

متنحس. [مُ تَ نَحْ حِ] (ع ص) کسی که در میان اخبار تفحص و تجسس میکند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تنحس شود.

متنحل. [مُ تَ نَحْ حِ] (ع ص) به دروغ ادعا کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تنحل و انتحال شود.

متنحنح. [مُ تَ نَ نِ] (ع ص) کسی که آواز

آه آه را مکرر میکند و گلو را صاف و روشن می‌نماید. (ناظم الاطباء). رجوع به تنحنح شود.

متنحی. [مُ تَ نَحْ حی] (ع ص) نعت است از تَنَحّی. (منتهی الارب). زائل شونده و دور شونده. (آنندراج) (از اقرب الموارد). هر چیز زایل شده و دور شده. (ناظم الاطباء). رجوع به تنحی شود.

متنحی. [مُ تَ نَحْ حا] (ع اِ) محل برگشت. ||جای سود و منفعت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متنخ. [مُ نِ] (ع ص) روغن که نا گوارکند کسی را. (آنندراج) (از منتهی الارب). چربی که نا گواردکند معده را. (ناظم الاطباء).

متنخع. [مُ تَ نَخْ خ] (ع ص) آن که آب بینی اندازد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که آب بینی میاندازد و تف میکند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تنخع شود.

متنخل. [مُ تَ نَخْ خ] (ع ص) آن که بهترین را برگزیند. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آن که برمیگزیند بهترین چیزی را. (ناظم الاطباء). ||بیزنده و غربال‌کننده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به تنخل شود.

متنخل. [مُ تَ نَخْ خ] (اِخ) مالک‌بن عویمربن عثمان هذلی، ملقب به ابواثیله، شاعری است از نوابغ هذیل. صاحب اغانی قصیده‌ای را باو نسبت داده است که در رثاء پسرش اثیله گفته است. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۲۹). رجوع به البیان و التبیین، ج ۱ ص ۳۰ شود.

متنخم. [مُ تَ نَخْ خ] (ع ص) آن که نخامه اندازد از سینه یا بینی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که تف میکند و خلط سینه می‌اندازد و بینی میگیرد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تنخم شود.

متنخنخ. [مُ تَ نَ نِ] (ع ص) شتر فروخفته. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||فروخواباننده شتر. (ناظم الاطباء). رجوع به تنخنخ شود.

متنخی. [مُ تَ نَخْ خی] (ع ص) بزرگ‌منش و خودبین. (آنندراج). نازنده و لاف‌زننده و بیهوده فخرکننده. (ناظم الاطباء).

متندح. [مُ تَ نَدْ دِ] (ع ص) گوسفندان که متفرق گردند از جای خویش از سیری و پری شکم. (آنندراج) (از منتهی الارب). آواره شده از جای باش. رجوع به تندح شود.

متندخ. [مُ تَ نَدْ دِ] (ع ص) به تکلف سیر نماینده خود را از آنچه ندارد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که به تکلف و دروغ خود را سیر میکند. رجوع به تندخ شود. ||مغرور و خودبین. (ناظم الاطباء).

متندس. [مُ تَ نَدْ دِ] (ع ص) پرسندهٔ خبر. (آنندراج). تفحص کنندهٔ در اخبار. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بر زمین افتاده. ||دست بر دهان نهنده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به تندس شود.

متندل. [مُ تَ نَدْ دِ] (ع ص) دست پاک کننده به مندیل. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که به کار می‌برد رومال و یا دستمال را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تندل شود.

متندم. [مُ تَ نَدْ دِ] (ع ص) پشیمان. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پشیمان و نادم و متأسف. (ناظم الاطباء). نادم، پشیمان. ندمان. ندیم؛ فکانی کتابةالمتندم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تندم شود.

متندی. [مُ تَ نَدْ دی] (ع ص) به تکلف جوانمردی نماینده و افزون‌تر شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). باسخاوت و جوانمردتر از دیگران. (ناظم الاطباء). رجوع به تندی شود. ||درخت تابان از شبنم. (ناظم الاطباء).

متنذر. [مُ تَ نَذْ ذِ] (ع ص) ترسو و هراسان. ||آگاه و باخبر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متنزر. [مُ تَ نَزْ زِ] (ع ص) خود را به بنی نزار منسوب یا مانند کننده یا داخل سازنده در آنها. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که ادعا میکند انتساب به طایفهٔ نزار را و خود را در آنها داخل میکند. (ناظم الاطباء). رجوع به تنزر شود.

متنزع. [مُ تَ نَزْ زِ] (ع ص) شتابان. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تنزع شود.

متنزل. [مُ تَ نَزْ زِ] (ع ص) به‌درنگ و مهلت فرود آینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آهسته و به‌درنگ فرودآینده. (ناظم الاطباء). فرود آینده و نازل شونده:

تأیید خدایی به تن او متنزل
اقبال سمایی به رخ او متوجه. منوچهری.

رجوع به تنزل شود.

متنزلة. [مُ تَ نَزْ زِ لَ] (ع ص) مؤنث متنزل. رجوع به مادهٔ قبل شود.

متنزه. [مُ تَ نَزْ زَهْ] (ع اِ) جای مطبوع و دلگشا و زیبا. (از فرهنگ جانسون). جای خوش‌نما و خوش آیند و دلپذیر و تفرجگاه. (ناظم الاطباء)[1]. نزهت‌جای. ج، متنزهات. (مهذب الاسماء). نزهت‌گاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): موضعی به غایت نزه و خرم و متنزهی بی‌رنج و غم. (سندبادنامه ص ۱۶۶). من روی بدان طرف آوردم و در متنزهات آن بقعه با فراغی هر چه تمامتر روزگار گذراندم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۱). و چون حسن بهار بغایت رسیدی و سبزه‌ها هر یک بمقدار خویش بالا نمودی روی به متنزهی دیگر نهادی. (جهانگشای جوینی). ایوان بر بساتین و متنزهات قلم کل ماهوآت آت این ابیات اثبات کرده. (جهانگشای جوینی). و بر یاد جوانانی که هر بهار بر چهرهٔ انوار و ازهار در بساتین و متنزهات ... و غمگسار بودندی. (جهانگشای جوینی). دیگر آن که کشت نارنج متفرجی نزه و متنزهی بدیع باشد. (تجارب‌السلف).

متنزه. [مُ تَ نَزْ زِهْ] (ع ص) پاک و پاکیزه و عاری از بدی و آلایش. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). رجوع به تنزه شود.

متنزی. [مُ تَ نَزْ زی] (ع ص) شرانگیز. یقال انه لمتنز الی الشر؛ او شرانگیز و عربده گر است. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

متنسب. [مُ تَ نَسْ سِ] (ع ص) دعوی کنندهٔ خویشی و نزدیکی کسی را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ادعا کنندهٔ خویشی و نزدیکی. (ناظم الاطباء). رجوع به تنسب شود.

متنسر. [مُ تَ نَسْ سِ] (ع ص) رسن گسته شونده و گسته. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||رسن گسته شده. (ناظم الاطباء). ||جامهٔ پاره پاره فرو ریخته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تنسر شود.

متنسس. [مُ تَ نَسْ سِ] (ع ص) دریافت کنندهٔ نیکویی و احسان. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متنسع. [مُ تَ نَسْ سِ] (ع ص) دندان سست. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متنسف. [مُ تَ نَسْ سِ] (ع ص) کسی که بروی درمی‌افکند حریف خود را در کشتی. (ناظم الاطباء). رجوع به تنسف شود.

متنسق. [مُ تَ نَسْ سِ] (ع ص) آراسته. ترتیب داده. انتظام داده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تنسق و تنسیق شود.

متنسک. [مُ تَ نَسْ سِ] (ع ص) پرستنده. (منتهی الارب) (آنندراج). دیندار و پارسا و خداپرست. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). متعبد. (یادداشت به خط

---

۱ - در ناظم الاطباء بدین معنی به کسر «ز»: مُتَنَزِّه آمده است.

مرحوم دهخدا): و نیز صاحب مردی عدلی مذهب بود و عدلی مذهبان بغایت متنسک باشند. (چهارمقالهٔ عروضی ص ۲۸).

متنسم. [مُ تَ نَسْ سِ] (ع ص) دم زننده. ||دم به خود کشنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آن که دریافت میکند بوی برخاسته شده از خوشبوی. رجوع به تنسم شود. بوی خوش و ملایم. (ناظم الاطباء).

متنشب. [مُ تَ نَشْ شِ] (ع ص) نشانده شده در دل و در خاطر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متنشر. [مُ تَ نَشْ شِ] (ع ص) گسترده گردنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گسترده شده در اطراف. (ناظم الاطباء). رجوع به تنشر شود.

متنشز. [مُ تَ نَشْ شِ] (ع ص) سخت. ||آماده و مهیا. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تنشز شود.

متنشط. [مُ تَ نَشْ شِ] (ع ص) شادمان و به نشاط رونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شاد و شادمان و خرم. ||چست و چالاک. (ناظم الاطباء). رجوع به تنشط شود. ||رجل متنشط؛ مردی که ستور همراه دارد و هرگاه از سواری ملول شود فرود آید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متنشغ. [مُ تَ نَشْ شِ] (ع ص) نعره زننده و گریه در سینه گرداننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زاری و ناله کننده از درون دل. (ناظم الاطباء). رجوع به تنشغ شود.

متنشف. [مُ تَ نَشْ شِ] (ع ص) به خود کشنده، مثل حوض آب را و کاغذ سیاهی را و جامه خوی را. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تنشف شود.

متنشم. [مُ تَ نَشْ شِ] (ع ص) آغازکننده کاری را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آغاز کننده. (ناظم الاطباء). ||نرم و ملایم در پرسش علم. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تنشم شود.

متنشی. [مُ تَ نَشْ شی] (ع ص) بوینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که دریافت میکند بوی را. (ناظم الاطباء). ||مست گردنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که مست میگردد. (ناظم الاطباء). رجوع به تنشی شود.

متنشیء. [مُ تَ نَشْ شِءْ] (ع ص) کسی که ابتدا بر میخیزد و میرود از پی حاجت خود. (ناظم الاطباء). رجوع به تنشؤ شود.

متنصب. [مُ تَ نَصْ صِ] (ع ص) بر پای خیزنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). افراشته و بر پای خاسته. ||غبار بلند برآمده. (ناظم الاطباء). رجوع به تنصب شود.

متنصح. [مُ تَ نَصْ صِ] (ع ص) آن که به ناصحان ماناند شود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کسی که پند و نصیحت میشنود. ||دوزنده و در پی کننده. رجوع به تنصح شود. ||جامهٔ در پی کرده. (ناظم الاطباء).

متنصح. [مُ تَ نَصْ صَ] (ع ص) جامهٔ در پی کرده و نیکو دوخته. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ثوب متنصح؛ جامهٔ نیک دوخته. ||بعیر متنصح؛ شتر سیراب شده. (ناظم الاطباء).

متنصر. [مُ تَ نَصْ صِ] (ع ص) مرونده به یاری. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که کوشش میکند در یاری دیگری. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ترسا شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ترسا و به کیش ترسایان درآمده. (ناظم الاطباء). نصرانی شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به تنصر شود.

متنصف. [مُ تَ نَصْ صِ] (ع ص) خدمت کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نوکر و خدمتکار. (ناظم الاطباء). و رجوع به تنصف شود.

متنصل. [مُ تَ نَصْ صِ] (ع ص) معاف شده و بخشیده شده و عفو شده و بی‌گناه و بی‌جرم. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متنصی. [مُ تَ نَصْ صی] (ع ص) زن خواهنده برگزیدهٔ قوم. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زن گرفته از برگزیدهٔ قوم. (ناظم الاطباء). و رجوع به تنصی شود.

متنضح. [مُ تَ نَضْ ضِ] (ع ص) دور گردنده از آلایش و غیره. (آنندراج). ||کسی که خود را بیگناه نگاهدارد و آن که خود را از گناه پاک کند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تنضح شود.

متنضض. [مُ تَ نَضْ ضِ] (ع ص) ستایش کننده و تحسین کننده[1]. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||کسی که بازمی‌یابد وام و دین را[2]. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متنضی. [مُ تَ نَضْ ضی] (ع ص) آنچه که لاغر گرداند ستور را. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||هر آنچه لاغر باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به تنضی شود.

متنطس. [مُ تَ نَطْ طِ] (ع ص) نیکو داننده و باریک رونده در دانش. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||راست و درست و باریک‌بین. (ناظم الاطباء). ||جاسوسی کننده در خبر. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). راز جوینده و تجسس کننده در خبر. و رجوع به تنطس شود. ||لطیف و پاکیزه. ||خوش و نفیس. (ناظم الاطباء).

متنطع. [مُ تَ نَطْ طِ] (ع ص) دور درشونده در سخن و به غور نگرنده. ||زیرکی و باریکی کننده در امور. (آنندراج) (منتهی الارب). آگاه و دورانديش و ساعی و جاهد. (ناظم الاطباء). ||آن که سخن با کام افتد. (مهذب الاسماء). در کام گوینده سخن را. (منتهی الارب). رجوع به تنطع شود. ||زحمتکش. ||مباشر و کارگزار هوشیار. (ناظم الاطباء).

متنطف. [مُ تَ نَطْ طِ] (ع ص) گوشواره در گوش نهنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زینت داده شده با گوشواره. ||آلوده شده به عیب و عیب‌دار و معیوب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به تنطف شود.

متنطق. [مُ تَ نَطْ طِ] (ع ص) گفتگوکننده و نطق‌کننده. (ناظم الاطباء). ||کمر بر میان بسته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تنطق شود.

متنطنط. [مُ تَ نَ نِ] (ع ص) دورشونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دور و بعید و دور شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تنطنط شود.

متنظر. [مُ تَ نَظْ ظِ] (ع ص) درنگ‌کننده و مهلت‌دهنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). درنگ کننده. (ناظم الاطباء). ||نگرنده در چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||چشم دارنده به چیزی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تنظر شود.

متنظف. [مُ تَ نَظْ ظِ] (ع ص) پاکی نماینده به تکلف. ||پاکی جوینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به تکلف پاکی‌جوینده. (ناظم الاطباء). ||پاکیزه‌شونده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پاک و پاکیزه و نظیف. (ناظم الاطباء). رجوع به تنظف شود.

متنظم. [مُ تَ نَظْ ظِ] (ع ص) مروارید که درکشیده و راست گردد در رشته. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نیک به

---

۱ - بدین معنی در فرهنگ‌های معتبر عربی یافت نشد.

۲ - تنضضت منه حقی، تمام گرفتم حق خود از وی. (منتهی الارب).

رشته کشیده. ||آراسته و مرتب. (ناظم الاطباء). رجوع به تنظم شود.

متنعل. [مُ تَ نَع عِ] (ع ص) نعل پوشنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کفش و نعل پوشیده. (ناظم الاطباء). رجوع به تنعل شود.

متنعم. [مُ تَ نَع عِ] (ع ص) به ناز و نعمت‌گذران کننده. (غیاث) (آنندراج). فراخ و آسان زندگانی کننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به ناز و نعمت‌گذران کننده و برخوردار از لذت و آسایش زندگانی. (ناظم الاطباء). به ناز و نعمت پرورش یافته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ... تچر همی خوردم، که جوان بود و منعم و متنعم و کام انجامی تمام داشت. (چهارمقاله عروضی ص ۱۰۹). متنعم بود و سایه پرورده. (گلستان). ||توانگر و دولتمند. (ناظم الاطباء). مالدار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||نیک‌بخت. ||نرم و نازک. ||آن که حتی‌المقدور سعی و کوشش میکند و بکار می‌برد قوت و قدرت خود را. (ناظم الاطباء). ||برهنه‌پای رونده. (آنندراج) (از منتهی الارب). ستهنده به راندن ستور. (آنندراج). به‌تندی و تیزی رانندهٔ ستور. ||سازوار و موافق. ||پرسنده و پرسش‌کننده از هر کسی. ||برهنه‌پای رونده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تنعم شود.

متنعنع. [مُ تَ نَ نِ] (ع ص) دورگردنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دور و دور گردیده. (ناظم الاطباء). ||مضطرب و پریشان و پراکنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پیچ و پیچان رونده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به تنعنع شود.

متنغر. [مُ تَ نَغ غِ] (ع ص) دیگرگون گرنده و برکسی خشم گیرنده. (آنندراج) (منتهی الارب). ||خشمناک و پر از خشم و غضب. (ناظم الاطباء). رجوع به تنغر شود.

متنغش. [مُ تَ نَغ غِ] (ع ص) چیزی لرزنده و جنبنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). متزلزل و جنبان. (ناظم الاطباء). رجوع به تنغش شود.

متنغص. [مُ تَ نَغ غِ] (ع ص) زندگانی تیره. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تیره روزگار. رجوع به تنغص شود. ||بی‌آسایش در زندگانی. (ناظم الاطباء).

متنغض. [مُ تَ نَغ غِ] (ع ص) جنبنده و مضطرب شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). متحرک و جنبان‌سر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تنغض شود.

متنغم. [مُ تَ نَغ غِ] (ع ص) سخن آهسته گوینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آهسته سراینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آهسته خواننده و سراینده. (ناظم الاطباء). رجوع به تنغم شود.

متنفج. [مُ تَ نَف فِ] (ع ص) نازنده بر افزون‌تر از آنچه که دارد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که زیاده بر آنچه دارد می‌نازد و لاف میزند. (ناظم الاطباء). رجوع به تنفج شود.

متنفذ. [مُ تَ نَف فِ] (ع ص) گذشته و نفوذ کرده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به تنفذ شود. ||آن که بر دیگران تسلط و نفوذ دارد. صاحب نفوذ. ج، متنفذین. توضیح اینکه این کلمه ساختگی است، زیرا «تنفذ» در لغت عرب نیامده[1] و بجای آن «نفاذ» و «نفوذ» و «تنفّذ» مستعمل است. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، از فرهنگ فارسی معین).

متنفر. [مُ تَ نَف فِ] (ع ص) رمنده و نفرت کننده. (غیاث) (آنندراج). نفرت دارنده و کراهت دارنده و گریزان و بیزار. (ناظم الاطباء). رجوع به تنفر شود.

- متنفر شدن؛ گریزان شدن. رمیدن: چند روز پیش او مقیم بود بعد از آن به‌خیالی از پیش او متنفر شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۹۱).

من آزموده‌ام این رنج و دیده‌ام سختی
ز ریسمان متنفر شود گزیدهٔ مار. سعدی.
قوت شاعرهٔ من سحر از فرط ملال
متنفر[2] شده از بنده گریزان میرفت. حافظ.

- متنفر گردیدن؛ متنفر شدن: وحشیان صحرا که با جنس انس انسی داشتند از ایشان متنفر گشتند. (لباب‌الالباب چ سعید نفیسی ص ۱۸). ... تنه چنانکه مردم از او متنفر گردند. (سعدی، مجالس ص ۲۶).

متنفس. [مُ تَ نَف فِ] (ع ص) دم برزننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). نفس کشنده و نفس‌دار و جاندار و حیوان و کس. (ناظم الاطباء). نفس‌کش. زنده. جاندار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): چهارجانب راه گریز مسدود و متنفسی را زنده نخواهند گذاشت. (مجمل‌التواریخ گلستانه ص ۲۲۷). و رجوع به تنفس شود.

متنفسة. [مُ تَ نَف فِ سَ] (ع ص) آلات و ادوات دم برزننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل و تنفس شود.

متنفش. [مُ تَ نَف فِ] (ع ص) موی واتیغ خاسته. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). موی واتیغ شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تنفش شود. ||آماسیدهٔ نرم درون. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). نرم‌درون. (ناظم الاطباء).

متنفض. [مُ تَ نَف فِ] (ع ص) آن که بیند جای را تا بشناسد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که می‌نگرد جایی را تا بشناسد هر چه در وی باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تنفض شود.

متنفط. [مُ تَ نَف فِ] (ع ص) خشمگین و غضب آلود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||آبله کرده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

متنفغ. [مُ تَ نَف فِ] (ع ص) دست که آبله‌ناک و سست و تنگ گردد از کار. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آبله کرده از کار و محنت. (ناظم الاطباء). رجوع به تنفغ شود.

متنفق. [مُ تَ نَف فِ] (ع ص) کسی که از نافقاء بیرون آورد کلاکموش را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

متنفل. [مُ تَ نَف فِ] (ع ص) کسی که نافله بجای می‌آورد، یعنی عبادتی که واجب نبود. ||کسی که افزونتر از یاران برای اصحاب خود غنیمت گیرد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

متنق. [مَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان سهندآباد بخش بستان‌آباد است که در شهرستان تبریز واقع است و ۱۰۵۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

متنقب. [مُ تَ نَق قِ] (ع ص) نقاب‌بسته و روی‌بندزده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

متنقث. [مُ تَ نَق قِ] (ع ص) کسی که دلداری میدهد و مهربانی میکند. ||کسی که شتابی مینماید. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

متنقح. [مُ تَ نَق قِ] (ع ص) شتر کم‌پیه. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). لاغر شده. (ناظم الاطباء). رجوع به تنقح شود.

متنقد. [مُ تَ نَق قِ] (ع ص) سره کننده[3] درم و جز آنرا. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اداکنندهٔ وجه نقد و زر حاضر. (ناظم الاطباء). رجوع به تنقد شود.

متنقر. [مُ تَ نَق قِ] (ع ص) بازکاونده از چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بازکاونده و تجسس کننده. (ناظم

---

۱ - رجوع به تنفذ شود.
۲ - در بعض نسخ متفرق و در بعضی دیگر متغیر آمده. رجوع به دیوان حافظ چ غنی ص ۳۶۲ شود.
۳ - در آنندراج «سره کردن» آمده و ظاهراً نادرست است.

الاطباء). رجوع به تنقر شود.

متنقرس. [مُ تَ نَ رِ] (ع ص) این کلمه در تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۳ آمده و در حاشیه همین صفحه اضافه شده «در همهٔ نسخ منقرس[1] است اما قاعدهٔ عربیت متنقرس استوارتر می‌نماید». -انتهی. دارای بیماری نقرس.[2] نقرسی: ایشان سوارانند و من با ایشان در پیادگی کند و با لنگی متنقرس. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۳). رجوع به نقرس شود.

متنقص. [مُ تَ نَقْ قِ] (ع ص) عیب‌کننده و بد گوینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بی‌حرمتی کننده و بی‌آبرو کننده و عیب‌کننده. (ناظم الاطباء). رجوع به تنقص شود.

متنقض. [مُ تَ نَقْ قِ] (ع ص) ترکیده و کفیده و چاک‌شده و شکافته‌شده. (ناظم الاطباء). ||خون قطره‌قطره چکیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تنقض شود.

متنقل. [مُ تَ نَقْ قِ] (ع ص) آن که چیزی را نقل شراب گرداند. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که تنقل میکند و پس از جام شراب جهت مزه چیزی میخورد. (ناظم الاطباء). ||بسیار برگردنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||ترجمه شده و از زبانی به زبانی دیگر نقل شده. ||نقل کرده شده. ||قابل حمل و نقل. (ناظم الاطباء). رجوع به تنقل شود.

متنقی. [مُ تَ نَقْ قی] (ع ص) برگزیننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). برگزیننده و اختیار و انتخاب کننده. (ناظم الاطباء). رجوع به تنقی شود.

متنکب. [مُ تَ نَ کْ کِ] (ع ص) برگردنده و یکسو شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که تیردان یا کمان بر دوش میافکند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||برخاسته. ||افتاده. ||مایل شده. (ناظم الاطباء). ||کسی که پرهیز میکند و حذر مینماید. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متنکد. [مُ تَ نَ کْ کِ] (ع ص) رنجور و غمناک. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متنکر. [مُ تَ نَ کْ کِ] (ع ص) دیگرگون شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب). دگرگون شده و کسی که وضع و صورت خود را تغییر داده باشد تا آنکه شناخته نشود. (ناظم الاطباء). ||بدحال گردنده از حال نیکو. (آنندراج) (از منتهی الارب). بدحال گشته از حال نیکو. ||نکره و ناشناس. (ناظم الاطباء). ناشناس و ناشناخت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): رضا علیه‌السلام را سخت کراهیت آمد که دانست که آن کار پیش نرود و اما همه تن در داد از آنکه از حکم مأمون چاره نداشت و پوشیده و متنکر به بغداد آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۶). آمدند متنکر چنانکه کس بجا نیاورد که کیستند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۲۳). او پیاده و متنکر به بلخ شد. (سیاستنامه چ اقبال، ص ۱۴۳). و هرمز متنکر بازگشت و چون آن حال معلوم خاقان شد غمناک گشت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۲).

متنکراً. [مُ تَ نَ کْ کِ رَنْ] (ع ق) بطور ناشناس و بطور نکره. (ناظم الاطباء). بناشناس. ناشناخت. ناشناس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

متنکروار. [مُ تَ نَ کْ کِ] (ق مرکب) ناشناس. پنهانی: تا یک روز بهرام متنکروار فرصت نگاه داشت و چوبهٔ تیر بر سینهٔ شاه بزد و او را بکشت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۸). پس متنکروار و متحیرکردار پیش تخت شاه رفت. (سندبادنامه ص ۱۱۲). بازرگان... به طرفی خاموش متنکروار بنشست. (سندبادنامه ص ۳۰۸). پادشاه با یکی از خواص خویش متنکروار از کوشک بیرون آمد. (سندبادنامه).

متنمر. [مُ تَ نَمْ مِ] (ع ص) خشمناک و زشتخو. (آنندراج) (از منتهی الارب). زشتخو و ترشرو. (ناظم الاطباء). ||متغیر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||غرش‌کنان و غرنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تنمر شود.

متنمص. [مُ تَ نَمْ مِ] (ع ص) آن که خود را به موی چیدن دهد. (آنندراج) (از منتهی الارب). آن که زلف میگذارد و موی آن را می‌چیند و صورت را بدان آرایش میکنند. رجوع به تنمص شود. ||آن که رخسار وی صیقلی و صاف باشد. (ناظم الاطباء).

متنمل. [مُ تَ نَمْ مِ] (ع ص) جنبنده و بعض قوم در آینده در بعض. (آنندراج) (از منتهی الارب). جنبنده مانند مورچه. (ناظم الاطباء). و رجوع به تنمل شود.

متنمی. [مُ تَ نَمْ می] (ع ص) باز که از جای به جایی رود و بلند شود. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||بازی که بلند پرواز کند. (ناظم الاطباء). رجوع به تنمی شود.

متنوح. [مُ تَ نَوْ وِ] (ع ص) چیزی جنبندهٔ فروهشتهٔ آویزان. (آنندراج) (از منتهی الارب). جنبان و لرزان و آویزان. (ناظم الاطباء). و رجوع به تنوح شود.

متنوخ. [مُ تَ نَوْ وِ] (ع ص) فروخواباننده چنانکه شتر ناقه را تا گشنی کند. (آنندراج) (از منتهی الارب). رجوع به تنوخ شود.

متنود. [مُ تَ نَوْ وِ] (ع ص) شاخ جنبنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شاخ‌جنبان و لرزان. (ناظم الاطباء). و رجوع به تنود شود.

متنور. [مُ تَ نَوْ وِ] (ع ص) آهک و قطران مالنده بر خود. (آنندراج) (از منتهی الارب). نوره مالیده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||از دور بیننده آتش را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که آتش را از دور بیند. (ناظم الاطباء). ||روشن شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تنور شود. ||شکست خورده و هزیمت یافته. (ناظم الاطباء).

متنورة. [مُ تَ نَوْ وِ رَ] (ع ص) مؤنث متنور. رجوع به متنور شود.

متنوع. [مُ تَ نَوْ وِ] (ع ص) گوناگون شونده. (غیاث) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گوناگون شده. (ناظم الاطباء). گونه گون. گونه گونه. گوناگون. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مأخوذ از تازی، گوناگون و دارای انواع و اقسام و اشکال مختلف و هر چیزی که به اجزاء مختلف و وصفهای گوناگون تقسیم شده باشد. (ناظم الاطباء): و آنکه نبض ده جنس است و هر یکی از او متنوع شود به سه نوع دو طرفین او و یکی اعتدال او... (چهارمقالهٔ نظامی عروضی، ص ۱۰۶). ||شاخ جنبنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شاخهٔ درخت جنبنده. (ناظم الاطباء). ||کسی که جلو می‌افتد و در سفر پیش میرود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تنوع شود.

– مکان متنوع؛ مکان دور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

متنوعه. [مُ تَ نَوْ وِ عَ] (ع ص) گوناگون شونده. و نوع نوع شونده و اقسام اقسام شونده. (غیاث) (آنندراج): ملل متنوعه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مؤنث متنوع. رجوع به همین کلمه شود.

متنوق. [مُ تَ نَوْ وِ] (ع ص) آن که نیکو کند لباس خود را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پاک و پاکیزه و خوش وضع در لباس. (ناظم الاطباء). رجوع به تنوق شود.

متنوم. [مُ تَ نَوْ وِ] (ع ص) خواب‌آلوده و خوابیده. (ناظم الاطباء). ||خواب دیده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به تنوم

---

۱ - در تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۰۸ «منقرس» و در حاشیه «مبتلای به نقرس» معنی شده است و در بیهقی چ سعید نفیسی ص ۱۱۴ هم مُنَقرِس آمده و در حاشیه «گرفتار نقرس» معنی شده است.

2 - goutteux. (فرانسوی).

شود.
متنة. [مُ نَ] (ع اِ) زمین درشت و بلند. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
متنهنه. [مُ تَ نَ نِهْ] (ع ص) بازایستنده از کار. (آنندراج) (از منتهی‌الارب). بازایستاده و خود را بازداشته از کار. (ناظم الاطباء). رجوع به تنهنه شود.
متنی. [مُ] (اِ) نعناع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به نعناع و متنجوشه شود.
متنیا. [مَ تْ نی یا] (اِخ) (بخشش خدا) اسم پسر یوشا که بخت‌النصر وی را پادشاه ساخته از آن پس اسمش را به صدقیا مبدل نمود. و رجوع به کتاب دوم پادشاهان ۲۴: ۱۷ شود. (از قاموس کتاب مقدس).
متنیب. [مُ تَ نَیْ یِ] (ع ص) ناقه که پیر و کلانسال گردد. (آنندراج). ماده شتر کلانسال. (ناظم الاطباء). ||کسی که گیاه را از بیخ بر میکند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تنیب شود.
متو. [مَ تْوْ] (ع مص) دور و دراز سیر کردن و دور رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||دراز کشیدن: و متوت‌الحبل؛ دراز کشیدم رسن را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کشیدن. (تاج المصادر بیهقی).
متوائص. [مُ تَ ءِ] (ع ص) (از «وءص») فراهم آینده و انبوهی کننده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به تواؤص شود.
متوائم. [مُ تَ ءِ] (ع ص) (از «وءم») موافق و سازوار و یقال غنی غناء متوائماً؛ یعنی سرائید بی‌اختلاف لحن. (از منتهی الارب) (آنندراج). ساز و آواز هم‌آهنگ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
متواتر. [مُ تَ تِ] (ع ص) پیاپی آینده یا از پس یکدیگر آینده به مهلت. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پیوسته. پی در پی. پیاپی. در پی یکدیگر آینده. متتابع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چون او نه هست و نه بود و نه نیز خواهد بود.
فراق او متواتر هوای او سرمد. منجیک.

لیکن از بس که متواتر نبشته‌ها بمن میرسد. (سیاست‌نامه چ اقبال ص ۷۷). و بول گرم و رنگین و نبض شاهق و متواتر و ممتلی باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). صلات و مواهب پادشاهان برخی متواتر شد. (کلیله و دمنه). و در وی شکار بسیار بود و اختلاف صیادان متواتر. (کلیله و دمنه). دو ماه متواتر در ممارست آن روزگار گذاشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۶۴). سه روز متواتر در پی ایشان میرفتند و میکشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۱۸). و بناء تمامت شرایع و ادیان بر این نقل متواتر است. (جامع التواریخ رشیدی). و نقل دو نوع است یکی متواتر که موجب علم باشد. (رشیدی). ایلچیان را متعاقب و متواتر می‌فرستاد. (جامع التواریخ رشیدی).
— خبر متواتر؛ این اصطلاح درایه و حدیث و اصول است و خبری است که جماعتی آن را نقل کرده باشند به نحوی که مفید علم باشد یعنی علم عادی. و محال باشد که همگی تبانی برکذب کرده باشند و بالجمله یکی از طرق علم عادی اخبار متواتره است و اغلب اطلاعات و علوم ما نسبت به امور تاریخی از همین راه است. زیراگاه یک خبری را عده‌ای بنحو واحدی ولو وحدت معنوی نه لفظی نقل نمایند محال است که همگی تبانی کرده باشند یعنی مفید یقین خواهد بود. (از فرهنگ علوم دکتر سجادی از معالم ص ۱۰۱ و تلویح تفتازانی ص ۴۲۹). و رجوع به تعریفات جرجانی و نفایس‌الفنون ذیل علم حدیث و حدیث و خبر در این لغت‌نامه شود.
— متواتر در قافیه؛ و آن متحرک و ساکنی است چنانکه: برآنی که غم بر دل من گماری. و این سبب خفیف است و در اشعار عجم در یازده فعل بیش نیفتد. مفاعیلن و فاعلاتن و فعلاتن، و فعولن، و مفعولن، و فعلن و فاعلاتن فع، و فعلاتن فع، و مفاعیلن فع، و مفتعلن فع، و مفعولن فع، و این قافیت را از بهر آن متواتر خوانندند که متحرک آن را ساکن بر پی است و در این قافیت تتابع و توالی حرکات نیست، چنانکه در قوافی متقدم از متدارک و متراکب و متکاوس. و ناقة مواترة[1] شتری باشد که یک زانو بر زمین زند و زمانی بایستد آنگه دیگر زانو برزمین آرد. و تواتر در هر چیز اقتضاء آن کند که میان هر دو حال فترتی باشد و اگر آن فترت نباشد متابع و متدارک گویند و آنچه عامهٔ مترسلان گویند و نویسند بر تواتر خبر فلان یا نامه‌های فلان می‌رسد و مراد آن بود که پیاپی میرسد، بی‌انقطاع خطاست و صواب آن است که گویند بر تتابع یا بر توالی. (المعجم فی معاییر اشعارالعجم چ مدرس رضوی چ دانشگاه ص ۲۷۴).
— متواتر شدن؛ پیاپی گشتن. پی در پی گردیدن: وا گردم زدن متواتر شود [در بیماری ذات‌الریه] لعاب اسپغول رقیق با جلاب جرعه جرعه میدهند و آب گرم بر سینه و پهلو میریزند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). هرگاه خون در مثانه یا امعاء یا در معده بسته شود و علقه گردد رنگ روی زرد شود و نبض صغیر و ضعیف و متواتر شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). تا خبر متواتر شد و خدیعت و مکر آن کافرنعمت ظاهر گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۹). و خبر استیلاء ایشان بر بلاد ماوراءالنهر و استعلا بر عساکری که به حفظ آن نواحی منصوب بودند متواتر شد. (المعجم چ ۱ تهران ص ۵).
— متواتر کردن؛ پیاپی کردن: پسران مذکور و اقربا ایلچیان متواتر کردند. (جهانگشای جوینی).
— متواتر گردانیدن؛ پی در پی کردن. متواتر کردن: ایلچیان را به اعلام وصول به اقارب و عشایر در جوانب متواتر گردانید. (جهانگشای جوینی).
متواتراً. [مُ تَ تِ رَنْ] (ع ق) بطور متواتر و پی در پی. (ناظم الاطباء).
متواترات. [مُ تَ تِ] (ع ص، اِ) جِ متواتره. اخبار و سخنانی که آنها را نقل کرده باشند بنحوی که مفید علم باشد: ...یکی تجربیات و یکی متواترات. (دانشنامهٔ علائی، منطق ص ۱۱۰). متواترات چنانک، بغداد موجود است. (اساس الاقتباس ص ۳۴۵).
متواتره. [مُ تَ تِ رَ] (ع ص) تأنیث متواتر: حرکات متواتره، جنبشهای پی‌درپی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تواتر شود.
متواثب. [مُ تَ ثِ] (ع ص) بر یکدیگر تازنده و حمله برنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تواثب شود.
متواد. [مُ تَ وادد] (ع ص) یکدیگر را دوست دارنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مایل و شایق و دوست دارنده یکدیگر را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تواد شود.
متوادع. [مُ تَ دِ] (ع ص) با هم آشتی کننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به توادع شود.
متوارث. [مُ تَ رِ] (ع ص) همدیگر را وراثت جوینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دارای وراثت و صاحب ارث. (ناظم الاطباء).
متوارثة. [مُ تَ رِ ثَ] (ع ص) مؤنث متوارث: امراض المتوارثة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ قبل شود.
متوارد. [مُ تَ رِ] (ع ص) متوالی و پیوسته و پی در پی و متعاقب. (ناظم الاطباء). متواتر: و میان ملک محمد و اتابک سنقر در آن وقت مشارب مضافات موورود بوده است و... رسل و قواصد از جانبین متوارد. (المضاف الی بدایع الازمان). ||اندیشه و تخیلی که در ذهن دو شاعر یا دو کس خطور کند. و رجوع به

---
1 - ن‌ل: متواتره.

توارد شود.

متوارداً. [مُ تَ رِ دَنْ] (ع ق) از پی هم و از پس یکدیگر. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

متواردة. [مُ تَ رِ دَ] (ع ص) مؤنث متوارد. ج، متواردات.

متوارک. [مُ تَ رِ] (ع ص) بر سرین تکیه کننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به توارک شود.

متواری. [مُ تَ را] (ع اِ) نهانگاه و محل اختفا: چون ذونواس بازگشت به یمن این دو کس به نجران آمد و این مردمان که مانده بودند از متواری بیرون آورده و گفت شما کلیسا آبادان کنید. (تاریخ طبری، ترجمهٔ بلعمی).

متواری. [مُ تَ / مُ][1] (ع ص) تازی است یعنی نهان گشته. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۵۲۶). پنهان گشته. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). پنهان گشته، و عرب نیز همین گوید. (صحاح الفرس چ طاعتی). پنهان شده باشد که مقابل آشکار است لا بد عربی هم به این معنی و هم به معنی...[2] باشد. (برهان)... در صورتی که کلمهٔ متواری به ضم اول و فتح ثانی به‌معنی پنهان شده صرفاً عربی است و در قرآن آمده است: «حتی توارت بالحجاب»[3]. (مقدمهٔ برهان چ معین ص ۹۱). پوشیده شونده و پنهان شونده. (غیاث) (آنندراج). پوشیده شده. نهفته شده و پنهان گشته و مخفی شده و رو پنهان کرده و روپوشانده و عزلت‌گرفته. (ناظم الاطباء): یزید (ابن فرید) حیلت کرد تا بگریخت و به بغداد شد و یک چند ببغداد متواری بود. (تاریخ سیستان).
سیاست محمود دانست، به شب از غزنین برفت و به هری بدکان اسماعیل وراق پدر ازرقی فرودآمد، و شش ماه در خانهٔ او متواری بود... (چهارمقالهٔ عروضی ص ۸۰).

گرپری ز انسان بخوبی، به بدی هرگز نید
سالها متواری و پنهانی از انسان پری.
سوزنی (دیوان چ شاه‌حسینی ص ۸۵۹).

بوده نقاش قضا در شجرت متواری
گشته‌فراش صبا در چمنت ناپروای. انوری.

نوح از حدوث آن مشکل مبهم و وقوع آن حادثهٔ معظم هراسان شد و مضطرب گشت و شهر را بازگذاشت و جائی متواری بنشست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۱۶).

گرتو را صدگنج زر متواری است
از همه مقصود برخورداری است. عطار.

ز شرم لفظ تو متواری است آب حیات
درون پردهٔ ظلمت از آن نهان آمد.
کمال‌الدین اسماعیل (از آنندراج).

دمی که عقرب کلکش به جنبش آرد نیش
شود حسود به سوراخ مار متواری.
طالب آملی (از آنندراج).

||سرگشته و حیران. (برهان). دربدر. سرگردان[4]. (فرهنگ فارسی معین):

متواری راه دلنوازی
زنجیری کوی عشقبازی.
نظامی (گنجینهٔ گنجوی ص ۱۴۰).

و رجوع به ذیل معنی اول شود.

— متواری‌جای؛ مخفی‌گاه. جای تواری. جای پنهان شدن: چون هارون را بکشتند در ساعت [عبدالجبار پسر خواجهٔ بزرگ] از متواری‌جای بیرون آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۲۸).

— متواری شدن؛ پنهان شدن. پوشیده شدن. نهان گردیدن. مخفی شدن: بر هوای زنی یا غلامی ...شابور بازآمد و متواری شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۵). عبدالجبار پسر خواجهٔ بزرگ احمد عبدالصمد متواری شد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۴۰۳). بوالحسن... متواری شد امیر محمود جد فرمود در طلب وی. (تاریخ بیهقی).

گرچه به یمگان شده متواریم
وین بفزوده‌ست مرا برتری. ناصرخسرو.

بیدلان در پردهٔ او باز متواری شدند
دلبران در حلقهٔ اقبال پیدایی شدند. سنائی.

قاز ار بازو زند بر یاد عدل پهلوان
چرخ عقاوار متواری شود از بیم قاز.
سوزنی.

گر شود در سنگ پنهان دشمنت همچون کشف
ور شود در خاک متواری حسودت همچو مار.
انوری.

چون ز سنگی چشمه‌ای جاری شود
سنگ ...چشمه متواری شود. مولوی.

و چه‌ل...سال از خلق متواری شده. (مجالس سعدی ص ۱۵).

— ||دربدر شدن. سرگشته و حیران و سرگردان شدن.

— متواری‌گاه؛ متواری‌جای: چون وی کشته شد آن کار تباه گردد و آن قصد ناچیز و بنده‌زاده عبدالجبار از متواریگاه بیرون آید ساخته و شهر ضبط کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۴۵). و رجوع به متواری جای شود.

— متواری گشتن؛ متواری شدن. پنهان گردیدن: حاسد امروز چنین متواری گشته است و خموش. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۰). اسکافی متواری گشت و ترسان و هراسان همی بود. (چهارمقالهٔ عروضی ص ۲۴).

— ||سرگردان و دربدر گشتن.

متواریک. [مُ یَ] (ق) (از متواری + ـَک) کمی پنهان. نهانک. متواری‌گونه:

دوش متواریک به وقت سحر
اندرآمد به خیمه آن دلبر.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۲۴).

متواری‌گونه. [مُ تَ نَ / نِ / مُ نَ / نِ] (ص مرکب) در حال تواری. کسی که تقریباً بحال تواری است. نهان‌گونه. همانند کسی که در اختفا بسر می‌برد. متواری‌وار: لشکر غور را چنان چشم زخمی افتاد و من بنده در هرات چون متواری‌گونه همی گشتم به سبب آنکه منسوب بودم به غور. (چهارمقالهٔ نظامی عروضی ص۱۳۲). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

متواری‌وار. [مُ تَ / مُ] (ص مرکب) متواری‌گونه:

دوش سرمست نگارین من آن طرفه پسر
با یکی پیرهن زورتئی طرفه به سر
از سر کوی فرودآمد متواری‌وار
کرده‌از غایت دلتنگی از اینگونه خطر.
سنائی.

رجوع به مادهٔ قبل شود.

متواریه. [مُ تَ یَ / مُ یَ] (ع ص) متوارية. مؤنث متواری. ج، متواریات. پنهان:

بعد نه سال آمد آنهم عاریه
گشت پیدا باز شد متواریه. مولوی.

بر جمادات آن اثرها عاریه است
آن پی روح خوش متواریه است. مولوی.

و رجوع به متواری (معنی اول) شود.

متوازف. [مُ تَ زِ] (ع ص) نفقه را بر یکدیگر نهنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به توازف و موازفة شود. ||برابر یکدیگر خراج دهنده. (ناظم الاطباء).

متوازن. [مُ تَ زِ] (ع ص) هم‌وزن و هم‌سنگ. (ناظم الاطباء). آنچه که هم‌وزن و معادل دیگری باشد. هم‌وزن. هم‌سنگ. (فرهنگ فارسی معین).

— سجع متوازن؛ سجعی باشد که در آن موازنه ملحوظ شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). چنان است که کلمات فقط در وزن یکی باشد. مانند: «بحری است مواج و شخصی نقاد» در این مثال بحر با شخص و مواج با نقاد سجع

---

۱ - این کلمه در برهان به فتح اول و بر وزن «پرواری»، و در آنندراج و غیاث بالضم و فتح ثانی و کسر رای مهمله ضبط شده و در آنندراج افزاید فارسیان به سکون دوم بسته‌اند و این سکون نوعی از تفریس است.

۲ - رجوع به معنی دوم همین کلمه شود.

۳ - قرآن ۳۲/۳۸.

۴ - توضیح اینکه متواری (باین معنی) و متواریک و متواری شدن در فارسی بضم اول و سکون دوم استعمال شده و آن را نوعی از تفریس دانسته‌اند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ذیل معنی اول شود.

متوازن است. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به سجع شود.

متوازی. [مُ تَ] (ع ص) با هم برابر شونده. (غیاث) (آنندراج). برابر: سراء و ضراء او نزدیک مرد دانا متوازی و متساوی است. (جهانگشای جوینی).

– سجع متوازی؛ چنان است که کلمات در وزن و عدد و حروف روی یکی باشند. چون گل وملی و مهجوری و مخموری مقابل سجع متوازن و سجع مطرف. و رجوع به سجع و ابدع البدایع شمس العلماء گرکانی ص ۲۹۲ و تعریفات جرجانی ص ۱۳۴ شود. ||دو خطی که فاصلهٔ نقاط مختلف آنها نسبت به‌یکدیگر به‌یک اندازه باشد و هر چند آن دو خط را از طرفین امتداد دهند بهم نرسند.

متوازی‌الاضلاع. [مُ تَ یَلْ اَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) آن سطح چهارپهلو است که هر دو ضلعی که برابر یکدیگر باشند متوازی باشند و آن خط که به میان هر دو زاویه برابر یکدیگر کشیده آید قطر او بود. (التفهیم ص ۱۴). شبیه بالمعین. (از محیط‌المحیط). سطح چهار پهلوئی را گویند که اضلاع آن دوبدو (اضلاع مقابل) با یکدیگر مساوی و موازی و زوایای آن هم دوبدو (زوایای مقابل) مساوی باشند و هیچیک از زوایای آن قائمه نباشد. دو قطر این شکل در نقطهٔ تلاقی نصف میشوند. و مساحت آن برابر است با حاصل ضرب طول یک ضلع در فاصلهٔ همان ضلع تا ضلع مقابل و موازی (طول قاعده ضرب در ارتفاع) یا حاصل ضرب دو ضلع مجاور در سینوس زاویهٔ میان این دو ضلع. و رجوع به هندسهٔ مسطحه و فرهنگ اصطلاحات علمی شود.

متوازی‌السطوح. [مُ تَ یُسْ سُ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) حجمی است شش‌وجهی که هر یک از این وجوه متوازی‌الاضلاع بوده و هر دو وجه مقابل متساوی و متوازی باشند و از انواع منشور است و مانند منشور بر دو نوع است: ۱– متوازی‌السطوح قائم که یالهای جانبی آن بر دو قاعده‌اش عمود باشند. ۲– متوازی السطوح مایل که یالهای آن بر دو قاعده قائم نباشند. (از لاروس). و رجوع به هندسهٔ فضائی شود.

متوازیة. [مُ تَ یَ] (ع ص) مؤنث متوازی. ج، متوازیات: خطوط متوازیه خطوطی است که هر چند به لانهایه بروند با یکدیگر تلاقی نکنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

متواصف. [مُ تَ صِ] (ع ص) وصف کنندهٔ چیزی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تواصف شود.

متواصل. [مُ تَ صِ] (ع ص) پیوستگی کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پیوسته و به یکدیگر بند کرده شده و پیوسته و متصل با دیگری. و رجوع به تواصل شود. ||رسیده. ||بیرون آمده. (ناظم الاطباء).

متواصی. [مُ تَ] (ع ص) یکدیگر را اندرز و وصیت کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اندرز کننده و وصیت نمایندهٔ به یکدیگر. (ناظم الاطباء). ||درهم‌پیوسته. گیاه روئیده به همدیگر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تواصی شود.

متواضح. [مُ تَ ضِ] (ع ص) نبردکنندهٔ در آب دادن و در رفتن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تواضح شود.

متواضع. [مُ تَ ضِ] (ع ص) فروتن. (زمخشری) (مهذب الاسماء). فروتنی‌کننده و نیک‌گردنی و زاری نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فروتنی کننده و نرمی کننده و خواری نماینده. فرمانبردار و فروتن و با خضوع و احترام کننده و باادب و ملایم. (ناظم الاطباء):

جبارتری چون متواضع‌تر باشی
باشی متواضع‌تر چون باشی جبار.
منوچهری.

هست جبار ولیکن متواضع گه جود
متواضع که شنیده‌ست که جبار بود.
منوچهری (دیوان چ ۲ چ دبیرسیاقی ص ۲۱۹).

مردی اهل و ادیب و فاضل و نیکومنظر و متواضع دیدم. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص ۱۳۰). و رجوع به تواضع شود. ||خلیق و خوش‌خلق. ||نوازنده و مهربانی کننده. (ناظم الاطباء).

متواضعانه. [مُ تَ ضِ نَ / نِ] (ق مرکب) بطور مهربانی و خوش‌خلقی و نوازندگی. (ناظم الاطباء). با تواضع و فروتنی. در حال افتادگی و نرمی. و رجوع به تواضع شود.

متواطح. [مُ تَ طِ] (ع ص) با هم فراگیرنده شر و بدی را. ||فتنه‌انگیزنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مشغول به ستیزه و جدال سخت. (ناظم الاطباء). و رجوع به تواطح شود.

متواطد. [مُ تَ طِ] (ع ص) پای‌برجای و ثابت که یکی در پی دیگری باشد. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||استوار. (از منتهی الارب) (آنندراج). استوار و سخت. (ناظم الاطباء). شدید. (اقرب الموارد).

متواطس. [مُ تَ طِ] (ع ص) موافق. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||متلاطم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تواطس شود.

متواطیء. [مُ تَ طِءْ] (ع ص) با هم موافقت و سازواری و اتفاق کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). موافق و سازوار با همدیگر. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح منطقی) آن کلی است که حصول معنی و صدق آن بر همهٔ افراد ذهنی و خارجی آن یکسان باشد مانند انسان که بر همهٔ افراد ذهنی و خارجی انسان منطبق شود، خواه قوی باشد و خواه ضعیف، دانشمند و یا نادان. چنانکه نمیتوان گفت یکی انسان است و دیگری بیشتر از او انسان است. (از تعریفات جرجانی). مقابل مشکک: و نه چنان سپیدی بر برف و بر کافور، که یکی را بیش از دیگر نیست تا متواطی بودی. (دانشنامه ص ۳۸).

متواطیة. [مُ تَ یَ] (ع ص) متواطئة. مؤنث متواطی.

– اسماء متواطیة؛ مانند اطلاق لفظ مردم بر معنی که در اشخاص بسیار موجود است و آن را اسماء متواطیه خوانند. (اساس الاقتباس ص ۱۲). و رجوع به متواطیء شود.

متواعد. [مُ تَ عِ] (ع ص) یکدیگر را نوید دهنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). همدیگر را نوید دهنده در خیر و نیکویی. (ناظم الاطباء).

متوافر. [مُ تَ فِ] (ع ص) بسیار و فراوان و وافر. ج، متوافرون. یقال هم متوافرون، ایشان بسیاراند. (ناظم الاطباء). بسیار. (آنندراج). بسیار. کثیر. فراوان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به توافر شود.

متوافق. [مُ تَ فِ] (ع ص) با هم یکی شونده و هم پشتی‌کننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||موافق و متحد. (ناظم الاطباء). ||به اصطلاح حساب دو عدد متوافق هر دو عددی که دارای یک وفق باشند یعنی عددی که هر دو را عاد کند مانند عدد ۶ و ۸ که عدد ۲ هر دو را عاد میکند. (ناظم الاطباء). وقتی که دو عدد متداخل و یا متباین نباشند آن دو را متوافق نامند که در این حالت بزرگترین مقسوم‌علیه مشترک آنها را «وفق» آنها نیز می‌نامند مثلاً دو عدد ۲۸ و ۳۶ متوافقند و وفقشان «۴» است ضمناً وسیله شناسائی وفق دو عدد آن است که چون آنها را بر وفق دو عدد تقسیم کنیم دو خارج قسمت متباین خواهند بود چنانکه در مثال یاد شده خارج قسمت ۳۶ و ۲۸ بر ۴ بترتیب ۹ و ۷ است و این دو عدد متباین می‌باشند.

متوافی. [مُ تَ] (ع ص) افزون‌شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رسیدهٔ به عدهٔ بسیار. (ناظم الاطباء). و رجوع به توافی شود.

متواقح. [مُ تَ قِ] (ع ص) مغرور و گستاخ بدیگری. (ناظم الاطباء).

متواقص. [مُ تَ قِ] (ع ص) آنکه به اوقص ماند. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که خود را به کوتاه گردن مانند کند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تواقص و اوقص شود.

متواقف. [مُ تَ قِ] (ع ص) دو گروه که با هم به جنگ ایستاده شوند. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دشمن و حریف رویاروی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تواقف شود.

متواکظ. [مُ تَ کِ] (ع ص) کار درهم و شوریده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به تواکظ شود.

متواکف. [مُ تَ کِ] (ع ص) روی‌گرداننده و کناره گزیننده. (آنندراج) (منتهی الارب). روی‌گرداننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تواکف شود.

متواکل. [مُ تَ کِ] (ع ص) بر یکدیگر اعتماد کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). باور کننده و اعتماد کننده بر یکدیگر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تواکل شود.

متوالد. [مُ تَ لِ] (ع ص) قوم بسیار شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب). تخم بسیار افزون شده. (ناظم الاطباء). ||بهم بزاینده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به توالد شود.

متوالی. [مُ تَ] (ع ص) پیاپی شونده و پی در پی آینده. (غیاث) (آنندراج) (از منتهی الارب). پیاپی و پی در پی و پیوسته و متصل و متعاقب و مسلسل. (ناظم الاطباء). فرهنگستان ایران پیاپی[1] را بجای این کلمه پذیرفته است. و رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران شود:

آید بر هر کس که بر او کرد تولی
از مجلس او دولت و نعمت متوالی. سوزنی.

... و آن را فاصلهٔ کبری از بهر آن خواندند که غایت متحرکات متوالی است. (المعجم چ دانشگاه ص ۳۱). قرب دو سال متواتر و متوالی عسا کرادبار، روی بدان دیار آورده ... (عالم‌آرا چ امیرکبیر ج ۱ ص ۲۳).

متوالیاً. [مُ تَ یَنْ] (ع ق) از پی هم و پی در پی و بدون انقطاع. (ناظم الاطباء).

متوالیة. [مُ تَ یَ] (ع ص) مؤنث متوالی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به متوالی شود.

متوانی. [مُ تَ] (ع ص) سماننده و سست گردنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آهسته و سست و کاهل و ضعیف و مانده. (ناظم الاطباء). ||کوتاهی کننده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به توانی شود.

متواهب. [مُ تَ هِ] (ع ص) یکدیگر را بخشنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به همدیگر بخشنده و عطا کننده و جوانمردی نماینده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تواهب شود.

متواهس. [مُ تَ هِ] (ع ص) شتاب رونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شتابنده در رفتار. (ناظم الاطباء). و رجوع به تواهس شود.

متواهق. [مُ تَ هِ] (ع ص) همراه در سفر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||همپایه و برابر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تواهق شود. ||همقدم. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متوایل. [مُ تَ یِ] (ع ص) بر یکدیگر ویل گوینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به توایل شود.

متوأد. [مُ تَ وَءْ ءِ] (ع ص) آهسته رونده. (آنندراج) (از منتهی الارب). درجه به درجه پیش رونده. (ناظم الاطباء). و رجوع به توؤد شود.

متوبد. [مُ تَ وَبْ بِ] (ع ص) سخت چشم‌زخم رساننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بی‌آسایش و بدبخت در زندگانی. (ناظم الاطباء).

متوبل. [مُ تَ وَبْ بِ] (ع ص) ادویه‌دار و لذیذ شده بواسطهٔ دیگ‌افزار. (ناظم الاطباء). و رجوع به توبل شود.

متوتح. [مُ تَ وَتْ تِ] (ع ص) نوشندهٔ اندک از شراب. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شراب اندک نوشنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به توتح شود.

متوتر. [مُ تَ وَتْ تِ] (ع ص) سخت پی و گردن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گردن سخت گردیده و پی سخت گردیده. (ناظم الاطباء). و رجوع به توتر شود.

متوث. [مَتْ تو] (اِخ) قلعه‌ای است میان واسط و اهواز. (منتهی الارب). قلعهٔ محکمی است در بین اهواز و واسط و گویند مدینه‌ای است بین اهواز و قرقوب. (از معجم‌البلدان).

متوثب. [مُ تَ وَثْ ثِ] (ع ص) به ستم مستولی شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب). برجهنده و به ستم مستولی شونده. (ناظم الاطباء). و رجوع به توثب شود.

متوثق. [مُ تَ وَثْ ثِ] (ع ص) استواری کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). استوار و پایدار و ثابت در کار. (ناظم الاطباء). و رجوع به توثق شود.

متوج. [مَ] (ع ص) (از «متج») دور (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||چاه دور تکی که به اعانت چرخ آب از آن می‌کشند. (ناظم الاطباء).

متوج. [مُ تَوْ وَ] (ع ص) تاج نهاده شده. (آنندراج) (غیاث) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). افسر پوشیده و تاجدار و با افسر. (ناظم الاطباء). تاجدار. با تاج. مکلل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

هر که بدو بنگرد چه گوید گوید
ماه متوج شده است و سرو مقرط. منجیک.

دیگری بنور هدایت عقل... به تاج کرامت متوج گشته. (کلیله و دمنه).

و آن هودج خلیفه متوج به ماه زر
چون شب کز آفتاب نهی تاج بر سرش.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۱۷).

و رجوع به تتویج شود.

متوج. [مُ تَوْ وِ] (ع ص) افسر پوشاننده. (آنندراج). کسی که تاج می‌نهد. (ناظم الاطباء).

متوجد. [مُ تَ وَ ج ج] (ع ص) شکایت نماینده بیخوابی و جز آنرا. (آنندراج) (از منتهی‌الارب). شکایت کننده از بیخوابی. (ناظم الاطباء). ||اندوهگین. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ملول و محزون. و رجوع به توجد شود. ||ناخوش و بیمار. (ناظم الاطباء).

متوجر. [مُ تَ وَجْ ج] (ع ص) آن کسه فروخورد دارو را. (آنندراج) (از منتهی الارب). فروبرنده و بلعندهٔ دارو. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به ناپسندی و کراهت نوشندهٔ آب. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به توجر شود.

متوجز. [مُ تَ وَجْ ج] (ع ص) روای حاجت خواهنده و جوینده آن را. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که روای حاجت میخواهد و می‌یابد آن را. (ناظم الاطباء). و رجوع به توجز شود. ||مشتری و خریدار. (ناظم الاطباء).

متوجس. [مُ تَ وَجْ ج] (ع ص) آن کسه گوش دارد به آواز نرم. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که گوش میدهد و میشنود آواز نرم را. (ناظم الاطباء). و رجوع به توجس شود.

متوجع. [مُ تَ وَجْ ج] (ع ص) دردمند و رنجور. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب): پادشاه از استماع این مقدمات متوجع و متألم شد. (سندبادنامه ص ۲۲۵). ||کسی که مرثیه می‌سراید برای مرده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد)

1 - Consécutif (فرانسوی).

(آنندراج). و رجوع به ترجع شود.

متوجن. [مُ تَ وَجْ جِ] (ع ص) خـوار و فروتن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به توجن شود.

متوجه. [مُ تَ وَجْ جِهْ] (ع ص) روی‌آورنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). روی آورده. (ناظم الاطباء). روی به جانبی کرده، روی به سوی چیزی یا کسی کرده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

تأیید خدایی به تن او متنزل
اقبال سمائی به رخ او متوجه. منوچهری.
متناسبند و موزون حرکات دلفریبت
متوجهند با ما سخنان بی‌حسیبت. سعدی.

— متوجه شدن؛ روی آوردن: و ثمره و محمدت آن متوجه شده. (کلیله و دمنه). و بار دیگر چون برق از میغ متوجه او شد و او را مفافصةً فرو گرفت. (تاریخ جهانگشا). تا آنگاه که به جرجان وفات یافت بوقتی که مأمون به عراق متوجه شده بود. (تاریخ قم، ص ۲۲۳). از کاشان متوجه بلدةالمؤمنین قم شد. (عالم آرا چ امیرکبیر ص ۲۲۴).

— متوجه گشتن؛ روی آوردن: مبالغتی سخت تمام کردی در آنچه خداوندان سخت فرمودندی تا حوالتی سوی وی متوجه نگشتی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۳).

||در شواهد زیر مجازاً بمعنی مقرر شده و تعین گردیده و در عهده قرار گرفته آمده است: پانزده هزار هزار درم که از مواجب گذشته بر وی متوجه بود به خویشتن قرار گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۳۶). باقی املاک بفروخت و از عهدهٔ بقایا که بر او متوجه بود بیرون آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۶۶). و بواسطهٔ برات مفصل به «التون تمغا» که از اینجا به ولایات می‌برند تمامت رعایای مواضع بر مقدار متوجه خویش واقف شده‌اند و می‌دانند که... (تاریخ غازان چ کارل‌یان ص ۲۵۴). ||روی گرداننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). روی گردانیده و برگردیده و بازگشته. (ناظم الاطباء). ||شکست خورده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به توجه شود. ||رونده بسمتی. ||مسافر. ||مشغول. ||پرستار و مددکار و توجه کننده و مواظب. (از ناظم الاطباء).

متوجه. [مُ تَ وَجْ جَهْ] (ع اِ) محل توجه و محل روی آوردن: پرسید که مولد و منشأ تو از کجاست و مطلب و مقصد تو کدام است و رکاب عزیمت از کجا میخرامد و متوجه نیت و اندیشه چیست. (سندبادنامه ص ۲۹۳).

متوجهات. [مُ تَ وَجْ جِ] (ع ص، اِ) جِ متوجهة. زنان روی آورنده و توجه کننده. (فرهنگ فارسی معین). ||مالیاتها[1]؛ مالیاتی که بر عهده کسی یا کسانی قرار میگیرد: و در اول سال برات متوجهات به موجبی که به قانون درآمده دیه به دیه مسمی و مفصل مؤکد گردانید. (تاریخ غازانی ص ۲۵۳)... و نیز مکتوب اصحاب قانون دارند که متوجهات ایشان چند و چگونه است. (تاریخ غازانی ص ۲۵۴). در محاسن داخلی و خارجی از ... و تعیین حقوق و متوجهات قدیم‌الایام و عصر مترجم. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۴). از اموال و متوجهات و حقوق دیوان مجموع آنچه داخل مؤامرات و جانکقیت معین شده و در دفاتر قوانین و دساتیر دواوین مثبت و مقنن گشت ... (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵) و تعمیر بقاع و توجیهات و توجیه متوجهات دیوانی از اصول و فروع و اضافات بعد از اطلاق. (ترجمهٔ محاسن اصفهان). و بدون اطلاع و مهر مشارالیه داد و ستد متوجهات میشود ... و بعد از آن به موجب بروات مهر وزیر و کلانتر و مستوفی متوجهات دیوانی هر یک از دفتر حواله ... (تذکرة الملوک چ ۲ ص ۴۷). به سر رشته کلانتر سپارد که متوجهات دیوان هر صنف در آن سال از آن قرار تقسیم و توجه شود. (تذکرةالملوک چ ۲ ص ۴۹).

متوجهة. [مُ تَ وَجْ جِ هَ] (ع ص) متوجهة. مؤنث متوجه. ج، متوجهات. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به متوجه و متوجهات شود.

متوجی. [مُ تَ وَجْ جی] (ع ص) اسب سوده‌سم. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به توجی شود.

متوح. [مَ] (ع ص) آب کشنده از چاه و جز آن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بئر متوح؛ چاهی که بدست آب از آن توان کشید بی‌دلو یا آنکه از وی به دست آب بر چرخ کشند. (آنندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||عقبة متوح؛ پشتهٔ دور و دراز. یقال سرنا عقبة متوحاً؛ ای بعیداً. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متوحد. [مُ تَ وَحْ حِ] (ع ص) فرد یگانه و بی‌مثل و بی‌مانند و تنها و مجرد. (از ناظم الاطباء). یگانه. منفرد. صاحب یگانگی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجل متوحد؛ مرد یگانه. والله المتوحد؛ الله صاحب یگانگی. (از منتهی الارب) (آنندراج). رجل متوحد؛ مرد یگانه و نیز از صفات باریتعالی جل شأنه میباشد. یقال: الله المتوحد؛ خدای صاحب یگانگی. (ناظم الاطباء): یک جوهر شش صفت متکثر باشد، متوحد و منفرد نباشد. (جامع الحکمتین ص ۶۵). ||خلوت‌نشین. (ناظم الاطباء). که با مردم نیامیزد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

متوحش. [مُ تَ وَحْ حِ] (ع ص) خانه و جای ویران و بی‌اهل. (آنندراج). ویران و خراب و متروک و بی‌اهل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به توحش شود. ||ترسیده. (ناظم الاطباء). وحشت‌زده و مرعوب. بد دل شده: لشکر ایشان از استماع این سخن متوحش و از حدیث گذشته جمله دم درکشیدند. (سلجوقنامهٔ ظهیری چ خاور ص ۳۰). ||وحشتناک. (ناظم الاطباء). ترس‌آور و رعب‌انگیز: در این بقیت ماه رمضان هر روزی بلکه هر ساعتی خبری متوحش رسیدی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۵۶). ||رمنده؛ وحشی. مقابل اهلی: جانور متوحش را... به‌مقام استیناس میرساند. (بخاری). ||تهی‌شکم. (آنندراج). گرسنه و تهی‌شکم. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به توحش شود. ||آمادهٔ کوچ و رحلت از ترس و وحشت. (ناظم الاطباء).

متوحش‌گونه. [مُ تَ وَحْ حِ نَ / نِ] (ص مرکب، ق) نگران. ترسان: بازگشتن بغاتکین متوحش‌گونه از بلغ و پس از آن بازآمدن ما از غزو. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۳۶).

متوحشة. [مُ تَ وَحْ حِ شَ] (ع ص) مؤنث متوحش. و رجوع به متوحش شود.

متوحل. [مُ تَ وَحْ حِ] (ع ص) گلناک و آلوده به گل. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به توحل شود.

متوحم. [مُ تَ وَحْ حِ] (ع ص) ستور گرم شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متوحن. [مُ تَ وَحْ حِ] (ع ص) خوار و ذلیل و هلاک شده. ||شکم کلان شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به توحن شود.

متوحی. [مُ تَ وَحْ حی] (ع ص) شتابنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). چابک و شتابان. (ناظم الاطباء). و رجوع به توحی شود.

متوخم. [مُ تَ وَخْ خِ] (ع ص) گران و ناگوارگردنده مثل طعام و جز آن. (آنندراج)

---

[1] - در فرهنگ فارسی معین «مالیاتی که علاوه بر مقدار اصلی مقرر وصول می‌شد» معنی شده و از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۰ (شاهد سوم این معنی) شاهد آورده است، ولی عبارت ص ۲۵۲ تاریخ غازان خلاف این می‌نماید و رجوع به همین کتاب و حواشی ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۶۳ شود

(از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ناگوارد شده و تخمه شده و ناتندرست. (ناظم الاطباء). و رجوع به توخم شود.

متوخی. [مُ تَ وَخْ خی] (ع ص) صواب جوینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). که صواب می‌جوید. (ناظم الاطباء). ||خوشنودی‌خواهنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). که خوشنودی می‌خواهد. (ناظم الاطباء). و رجوع به توخی شود.

متود. [مُ] (ع مص) (از «م ت د») مقیم گردیدن در جایی. (آنندراج). متدبالمکان متوداً؛ مقیم گردید. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متودد. [مُ تَ وَدْ دِ] (ع ص) دوست دارنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مهربان و با محبت. (ناظم الاطباء): مردی بود متمیز و متودد. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۶). رجوع به تودد شود.

متودر. [مُ تَ وَدْ دِ] (ع ص) به اسراف رونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مبذر و مسرف‌مال. (ناظم الاطباء). ||به کار دشوار درافتاده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تودر شود.

متودس. [مُ تَ وَدْ دِ] (ع ص) کسی که ستور را در گیاه وداس بچراند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تودس شود. ||پوشیده از سبزه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متودع. [مُ تَ وَدْ دِ] (ع ص) ملایم و سلیم و نرم‌دل و آرام. (ناظم الاطباء). و رجوع به تودع شود. ||دردگین یکی از اعضاء. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متودف. [مُ تَ وَدْ دِ] (ع ص) بز کوهی که بر سر کوه برآید. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بز در سر کوه برآمده. (ناظم الاطباء). ||کاوش‌کننده از خبر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تودف شود.

متودن. [مُ تَ وَدْ دِ] (ع ص) چرم نرم. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پوست نرم شده و صاف و صیقلی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تودن شود.

متودیء. [مُ تَ وَدْ دِءْ] (ع ص) آن که منقطع گردد و پنهان شود اخبار بروی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خبر پوشیده و پنهان و ضبط کرده شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تودؤ شود.

متوذف. [مُ تَ وَذْ ذِ] (ع ص) گام نزدیک نهنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به توذف و توذیف شود.

متوذل. [مُ تَ وَذْ ذِ] (ع ص) کسی که گوشت را می‌برد بدون تقسیم. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به توذل شود.

متوذن. [مُ تَ وَذْ ذِ] (ع ص) مکار و حیله‌باز. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به توذن شود.

متورخ. [مُ تَ وَرْ رِ] (ع ص) تر شده. ||نرم شده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تورخ شود.

متورد. [مُ تَ وَرْ رِ] (ع ص) آینده به آب. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اکم کم در آینده در شهر. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تورد شود.

متورس. [مُ تَ وَرْ رِ] (ع ص) کسی که بر بدن خویش گیاه ورس مالیده باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تورس شود.

متورط. [مُ تَ وَرْ رِ] (ع ص) آن که در هلاکت افتد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). در هلاکت افتاده. (ناظم الاطباء). آن که به کار دشوار افتد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به اشکال افتاده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تورط شود.

— متورط شدن؛ در ورطه افتادن. به دشواری و هلاکت افتادن: از آن گاوطبعان حماقت‌پیمای که تا به گردن در اوحال تبدل احوال متورط شدند. (مرزبان‌نامه ص ۲۲۵).

متورع. [مُ تَ وَرْ رِ] (ع ص) پرهیزگار و پارسا. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء): اینکه پدرم ترا دوست بود و در معیشت متورع بود. (کشف‌الاسرار ج ۲ ص ۵۴۸). در مواضع ایام دهقانی بوده است صاین و متدین و متورع و متقی. (سندبادنامه ص ۱۲۹). و رجوع به تورع شود.

متورق. [مُ تَ وَرْ رِ] (ع ص) شتری که برگ خورد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شتر برگ خورنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تورق شود.

متورک. [مُ تَ وَرْ رِ] (ع ص) بر سرین نشیننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). بر سرین نشسته و بر سرین تکیه کرده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آنکه تکیه میدهد سرین را بروی پاها در نماز. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تورک شود.

متورم. [مُ تَ وَرْ رِ] (ع ص) آماسنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آماسیده. ورم کرده و برآمده و بادکرده. (ناظم الاطباء). آماسیده. آماهیده. خاسته. منتفخ. برآماهیده. بادکرده. برآماسیده. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

متورن. [مُ تَ وَرْ رِ] (ع ص) کسی که روغن بسیار می‌مالد. ||کسی که بناز پرورده شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تورن شود.

متوره. [مُ تَ وَرْ رِهْ] (ع ص) نادانستگی و نااستادی کننده در کار. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گول و احمق و نادان. (ناظم الاطباء). و رجوع به توره شود.

متوره. [مَ رَ] (اِخ) اصلش مَتُهرا. نام شهری معروف، معبد اهل هند. (آنندراج) (بهار عجم):

چون زند سبز متوره، حرف از پازند حسن
بهر زیب نطق مصحف خوان گل از بر کند.
ملاطغرا (از بهار عجم و آنندراج).

متوری. [مُ تَ وَرْ ری] (ع ص) پنهان و نهفته و در کمین. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متوز. [مُ تَ وَ وَ] (ع ص) به توز، یعنی کا«؟» خدنگ گرفته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). به توز پوشیده. و رجوع به توز شود.

متوزر. [مُ تَ وَزْ زِ] (ع ص) وزیر شونده و وزیری نماینده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). وزیر شده و وزیری نموده. (ناظم الاطباء). و رجوع به توزر شود.

متوزع. [مُ تَ وَزْ زِ] (ع ص) پراکنده و پریشان. (غیاث) (آنندراج): خاطر عاطر پادشاه از آن هاجم ناگاه و ناجم نااندیشیده متشوش و متوزع شد. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۳۸). ||تقسیم کننده و مقسم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تقسیم شده و مقسوم. (ناظم الاطباء). و رجوع به توزع شود.

متوزم. [مُ تَ وَزْ زِ] (ع ص) نیک سپرنده به پای. (منتهی الارب) (آنندراج) (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد). نیک به پای سپرنده. (ناظم الاطباء).

متوزیء. [مُ تَ وَزْ زِءْ] (ع ص) مشک پر. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به توزؤ شود.

متوسخ. [مُ تَ وَسْ سِ] (ع ص) ریمناک و چرکین. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). چرک شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به توسخ شود.

متوسد. [مُ تَ وَسْ سِ] (ع ص) آنکه بالین گرداند چیزی را. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که قرار میدهد چیزی را زیر سر خود مانند بالش. (ناظم الاطباء). و رجوع به توسد شود.

متوسط. [مُ تَ وَسْ سِ] (ع ص) میانه.

(واژه‌های نو فرهنگستان ایران). ج. میان واقع شده و میانه. نه خوب و نه بد. و میانه گیرنده‌از چیزی که نه جید باشد و نه ردی. (ناظم الاطباء). چیزی میانه گیرنده نه جید و نه ردی. (آنندراج). وسط. نه اعلی نه ادنی. نه خوب و نه بد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و چون متوسط باود حالی افتد میان اذیت و لذت. (قراضهٔ طبیعیات ص ۳۶). نسخهٔ بریتانیا در صحت و سقم متوسط است. (چهارمقاله قزوینی چ دانشگاه صفحه چهل مقدمه).

- سبب متوسط؛ یک متحرک و دو ساکن مانند «کار» و «یار». (المعجم چ مدرس ص ۲۹).

- متوسط‌السیر؛ میانه‌رو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||دارای رتبت میانه. نه بالا و نه پست. ج، متوسطین: والسداء من المتوسطین والزهاد من المتنزهین. (حکمت اشراق چ کربن ص ۲۲۹). وقد یحصل من بعض نفوس المتوسطین ذوات الاشباح المعلقة المستنیرة. (حکمت اشراق ص ۲۳۴ - ۲۳۵).

- متوسط‌الحال؛ نه خوب و نه بد. (ناظم الاطباء): و این نمد متوسط‌الحال است کسی به آن مشغول نیست. (انیس الطالبین ص ۱۹۰). و اگر متوسط الحال می‌بودند ... (انیس الطالبین ص ۴۹).

||نه بلند و نه کوتاه. (ناظم الاطباء).

- متوسط‌القامه؛ نه بلند و نه کوتاه. (ناظم الاطباء). ||میان قوم نشیننده. (آنندراج). در میان قوم نشسته. (از ناظم الاطباء). ||میانجی کننده. (آنندراج). میانجی. (مهذب الاسماء). میانجی و میانجی کننده. (ناظم الاطباء). ||میاندار. (ناظم الاطباء). ||در نسبت عبارت است از آنچنان مقداری که نسبت یکی از دو طرف آن مقدار به سوی آن مانند نسبت آن به طرف دیگر باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون): مایحتاج فی اعتنائه بالاصنام لکماله الی متوسط[1] یفیض عنهم هو نور مجرد. (حکمت اشراق چ معین حاشیهٔ ص ۱۶۶). ||نزد مهندسان، عبارت است از اصمی که در دومین مرتبه یا مراتب بعد از دومین مرتبه واقع شود. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||بین اقبال و ادبار. از اصطلاح منجمان. (کشاف اصطلاحات الفنون).

متوسطات. [مُ تَ وَسْ سِ] (ع ص، اِ) جِ متوسط. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(اصطلاح فلسفی) متوسطات، موجوداتِ متوسط عقول و نفوس و بالاخره وسائط در سریان فیض به عالم ناسوت را گویند. (از فرهنگ علوم عقلی دکتر سجادی): فلابد من متوسطات مترتبة طولیه. (حکمت اشراق چ کربن ص ۱۴۴). و رجوع به متوسط و عقول عشرة شود.

متوسطة. [مُ تَ وَسْ سِ طَ] (ع ص) مؤنث متوسط. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- مدرسهٔ متوسطه؛ مدرسهٔ میان ابتدایی و عالی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دبیرستان.

متوسع. [مُ تَ وَسْ سِ] (ع ص) فراخ نشسته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به توسع شود. ||فراخ. وسیع: این بندهٔ ثنا گر متوقع است و مجال امیدش متوسع. (مرزبان‌نامه ص ۱۰).

متوسف. [مُ تَ وَسْ سِ] (ع ص) پوست کنده و پوست برآورده. (ناظم الاطباء). و رجوع به توسف شود. ||مقشر. ||کریز کرده و پشم ریخته. (ناظم الاطباء).

متوسل. [مُ تَ وَسْ سِ] (ع ص) نزدیکی جوینده به چیزی و به کاری. (آنندراج) (از منتهی الارب). نزدیکی یابنده به چیزی و کنندهٔ کاری که بدان نزدیکی و تقرب و منزلت یابد. (از اقرب الموارد). دست به دامان کسی زننده و کسی را شفیع کننده و کسی را واسطه و میانجی قرار دهنده. (ناظم الاطباء): نزدیکی جوینده به کسی به وسیلهٔ چیزی یا کسی: بکتوزنون بندهٔ دولت است و متوسل به حقوق قدیم و بی‌حدوث سببی و داعیهٔ عذری به عزل او مثال دادن و نان او جرح کردن از مراسم سروری و... دور باشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۰۱) ... همیشه با مردمان و متوسلان خود با عزت و وقار باشند. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۰۱).

- متوسل شدن؛ دست‌آویز قراردادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||نزدیکی جستن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||کسی که بر آن اعتماد میکنند و بر وی تکیه مینمایند. ||متصل کننده و وصل نماینده. ||متصل شده. (ناظم الاطباء). ||دزدنده. یقال توسل ابلی؛ ای سرقه.. (آنندراج) (از منتهی الارب). شتر دزد. (ناظم الاطباء).

متوسم. [مُ تَ وَسْ سِ] (ع ص) به علامت پی برنده به چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به توسم شود. ||داغدار، و فی‌الحدیث الشیخ المتوسم؛ ای المتحلی بسمة الشیوخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). داغدار. ||نشان‌دار. ||قیافه‌دان. (ناظم الاطباء). عالم به علم قیافه. عالم به علم فراست. اهل فراست. صاحب فراست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ان فی ذلک لایات للمتوسمین. (قرآن ۷۵/۱۵).

متوشالح. [مَ لَ] (اِخ)[2] ابن اخنوخ. جد نوح و به طول عمر او را مثل زنند و گویند ۹۶۹ سال زندگی کرد. (از المنجد). در لغت به معنی مرد فرستاده که اشاره به طوفان است و او پسر خنوخ[3] است که در سال وقوع طوفان جهان را بدرود گفت در حالتی که ۹۶۹ سال از عمرش گذشته بود. سفر پیدایش ۵:۲۷ و اول تواریخ ایام ۱:۳. (قاموس کتاب مقدس).

متوشح. [مُ تَ وَشْ شِ] (ع ص) حمایل درافگنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||در دو شاهد زیر به معنی مزین و آراسته و علامت نهاده و نشان کرده آمده است: و مشفق‌ترین هواخواهان آن است که در طاعت... به قدر امکان... مواظبت نماید... و از مساعی حمید و مآثر مرضی و مشکور تقدیم کند تا مترشح مزیت احماد و متوشح مزید اعتماد پادشاهی روزگار خویش شود. (سندبادنامه ص ۷-۸). شیری بود پرهیزگار.. باطنی مترشح از خصایص حلم و کم‌آزاری، و ظاهری متوشح به وقع شکوه شهریاری. (مرزبان‌نامه ص ۲۲۸). ||حمیل‌وار به گردن آویزنده جامه و شمشیر را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). حمایل‌وار درافگننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به توشح شود.

متوشز. [مُ تَ وَشْ شِ] (ع ص) آماده گردنده بدی را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آماده و مهیای بدی. (ناظم الاطباء). و رجوع به توشز شود.

متوشع. [مُ تَ وَشْ شِ] (ع ص) گوسفند که به کوه برآید به چرا. (آنندراج) (از منتهی الارب). گلهٔ برآمده بر کوه برای چرا. (ناظم الاطباء). ||فراگیرنده چپ و راست کوه را. ||بسیار و فراوان. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به توشع شود.

متوشغ. [مُ تَ وَشْ شِ] (ع ص) بد کننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به توشغ شود.

متوشلخ. [مَ شَ / مَ شَ لَ] (اِخ) پسر اخنوخ‌بن ادریس‌بن ماردبن مهلائیل قینان‌بن انوش‌بن شیث‌بن آدم است. جد نوح نبی. (یادداشت، بخط مرحوم دهخدا). ابن ادریس علیه‌السلام. (حبیب‌السیر). جد چهلم حضرت نبویست. (الانساب سمعانی): اخنوخ که ادریس بود بیامد و آن نور برجبین او پیدا، همان وصیت و عهد بدو سپرد و او نپذیرفت و «بروحا» را بزرگوارتر زنان را بزنی کرد و

---

۱ - بمعنی نخست و معنی بعد هم تواند بود.

۲ - این کلمه در کتابهای مقدس «مِتوشِلَح» هم آمده و در متون فارسی غالباً «متوشلخ» [مَ شَ / مَ شَ لَ] آمده. و رجوع به مَتوشَلَخ شود.

۳ - نل: اخنوخ.

متوشلخ از او بیامد و متوشلخ را «لمک» بیامد. (تاریخ سیستان ص ۴۲). متوشلخ‌بن اخنوخ و هو ادریس‌بن یردبن مهلائیل‌بن قینان‌بن انوش‌بن شیث‌بن آدم علیهم‌السلام. (تاریخ گزیده چ برون ج ۱ ص ۱۳۰). و رجوع به متوشالح و تاریخ گزیده چ برون ص ۲۵ و ۳۰ شود.

متوشن. [مُ تَ وَشْ شِ] (ع ص) آب کم شده و نقصان یافته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به توشن شود.

متوشوش. [مُ تَ وَ وِ] (ع ص) جنبنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جنبیده و حرکت کرده. (ناظم الاطباء). ||همدیگر پس و پیش و زیر و زبر شونده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به توشوش شود.

متوشی. [مُ تَ وَشْ شی] (ع ص) نمایان شده در شخص موی دورنگ از پیری. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به توشی شود.

متوصب. [مُ تَ وَصْ صِ] (ع ص) بیمار. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بیمار و ناخوش. (ناظم الاطباء). و رجوع به توصب شود.

متوصف. [مُ تَ وَصْ صِ] (ع ص) موصوف و مشهور و نامدار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متوصل. [مُ تَ وَصْ صِ] (ع ص) نعت از توصل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پیوستگی جوینده به لطف. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شایق به متحد گردیدن و پیوسته شدن. و رجوع به توصل شود. ||متصل و متحد و پیوسته. ||دارای علاقه و رسیده و متعلق. (ناظم الاطباء).

متوصم. [مُ تَ وَصْ صِ] (ع ص) رنجور و کاهل از تب. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رنجور و افتاده از تب. (ناظم الاطباء). و رجوع به توصم شود.

متوضأ. [مُ تَ وَضْ ضَءْ] (ع اِ) محلی که در آن قبل از نماز شستشو میکنند و دست‌نماز می‌گیرند. (ناظم الاطباء). جای وضو گرفتن و دست و روی شستن: بر دیوار جنوبی (مسجد) دری است و آنجا متوضأ است. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص ۳۷). ||آبخانه. (مهذب الاسماء). جای لازم. کنار آب و فرناک و پای خانه[1]. (ناظم الاطباء). کنایه از مستراح. حاجتگاه. مبال. آبخانه. مرحاض. ادبخانه. خلاء. بیت التخلیه. آبشتگاه. آبشتگه. طهارت‌خانه. آبریز. بیت الخلاء. مبرز. بیت الفراغ. جایی. سرآب. تشتخانه. حاجت‌خانه: مملکت از دست سلیمان چهل روز برفت و سبب آن بود که چون بمتوضأ شدی انگشتر را از دست بیرون کرد. (قصص الانبیاء چ شهشهانی ص ۱۶۸).

متوضح. [مُ تَ وَضْ ضِ] (ع ص) پیدا و آشکار. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). واضح و پیدا و نمایان و آشکار. (ناظم الاطباء). و رجوع به توضح شود. ||آنکه در راه ظاهر و آشکار گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنکه به راه روشن و میانه رود. ||آنکه در جماعت و انبوه در نیاید. ||شتر اندک سپید. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) تهیگاه. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

متوضر. [مُ تَ وَضْ ضِ] (ع ص) انساء متوضر [illegible] چرکین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

متوضم. [مُ تَ وَضْ ضِ] (ع ص) گاینده. (آنندراج). کسی که مجامعت میکند. (ناظم الاطباء).

متوضن. [مُ تَ وَضْ ضِ] (ع ص) خوار و دون و حقیر و فرومایه. (ناظم الاطباء). و رجوع به توضن شود.

متوضیء. [مُ تَ وَضْ ضِءْ] (ع ص) وضو کننده نماز را. (آنندراج). کسی که قبل از نماز شستشو میکند و وضو میگیرد. (ناظم الاطباء). و رجوع به توضؤ و متوضأ شود.

متوطد. [مُ تَ وَطْ طِ] (ع ص) استوار و پای‌برجا و گرانسنگ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به توطد شود.

متوطن. [مُ تَ وَطْ طِ] (ع ص) جای‌گزیده. (آنندراج). جای‌گزیده و مقیم شونده [illegible] کن و مقیم و باشنده در جایی. اهل جایی و متمکن در جایی. (ناظم الاطباء). وطن کرده. وطن گزیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کسی که در جایی اقامت کند و آن را وطن خود سازد. مقیم: و در آن رباط صعلوکی متوطن بود. (سندبادنامه ص ۲۱۸). چندین سال است تا ما در این کوه متوطنیم. (سندبادنامه ص ۸۳). مولانا... که در حق اهالی و متوطنان و ساکنان بلدهٔ قم که شهر من است بر سبیل عموم فرموده است. (تاریخ قم ص ۴).

— متوطن شدن؛ جای‌گیر شدن. مقام کردن در مکانی. ساکن‌شدن: در جهان جائی ندارند که آنجا متوطن شوند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۹۶). تا ایشان مرفه‌الحال و فارغ‌البال در این طرف مقیم و متوطن شدند. (تاریخ قم ص ۲۵). و به قم املاک خرید و آب و زمین پیدا کرد و متوطن شد. (تاریخ قم ص ۲۱۶).

||دل که بر چیزی شود. (آنندراج). کسی که دل بر چیزی می‌نهد. (ناظم الاطباء). و رجوع به توطن شود.

متوطن. [مُ تَ وَطْ طَ] (ع اِ) محل اقامت: شهری که مسکن و متوطن ایشان بود در حصار گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۹۰).

متوطیء. [مُ تَ وَطْ طِءْ] (ع ص) آن که زیر پا سپرد. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). در زیر پای سپرده و پایمال شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به توطؤ شود.

متوع. [مُ] (ع مص) برآمدن و بلند شدن روز و به نهایت رسیدن بلندی آن. (منتهی الارب) (آنندراج). روز دور برآمدن. (تاج المصادر بیهقی). دور برآمدن. (المصادر زوزنی چ تقی بینش ص ۲۴۹).

متوعد. [مُ تَ وَعْ عِ] (ع ص) ترساننده به بدی. (آنندراج) (منتهی الارب). ترسانندهٔ تهدید کننده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بیم کننده. مهدد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به توعد شود.

متوعر. [مُ تَ وَعْ عِ] (ع ص) سرگردان و پریشان و حیران. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||راه سخت و ناهموار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به توعر شود. ||(اصطلاح معانی بیان) نزد بلغاء کلمه‌ای است وحشی و غلیظ. (از کشاف اصطلاحات الفنون). لفظی که نامأنوس بود و معنی آن آشکار و روشن نباشد. و رجوع به وحشی در همین لغت‌نامه و کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۴۷۵ شود.

متوعل. [مُ تَ وَعْ عِ] (ع ص) برآینده بر کوه. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). برآمده بر کوه. (ناظم الاطباء). و رجوع به توعل شود.

متوعن. [مُ تَ وَعْ عِ] (ع ص) شتر و گوسپندنهایت فربه. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شتر و گوسپند بسیار فربه. (ناظم الاطباء). ||کسی که میگیرد همه چیز را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به توعن شود.

متوغر. [مُ تَ وَغْ غِ] (ع ص) برافروزنده به خشم. (آنندراج) (منتهی الارب). خشمناک و سخت برافروخته شده از خشم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به توغر شود.

متوغل. [مُ تَ وَغْ غِ] (ع ص) دررونده و دور شونده در شهرها. (آنندراج) (منتهی الارب). کسی که سفر دور و دراز میکند. (ناظم الاطباء). و رجوع به توغل شود.

1 - این معانی در ناظم الاطباء ذیل «متوضاء» (مختوم به الف) آمده است.

متوغم. [مُ تَ وَغْ غِ] (ع ص) خشمگین و خشمناک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به توغم شود.

متوغن. [مُ تَ وَغْ غِ] (ع ص) پیش درآینده در جنگ. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به توغن شود.

متوفات. [مُ تَ وَفْ فا] (ع ص) تأنیث متوفی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به متوفی شود.

متوفد. [مُ تَ وَفْ فِ] (ع ص) برآینده بر چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بلند و برآمده. (ناظم الاطباء). ||افزونی یابنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به توفد شود.

متوفر. [مُ تَ وَفْ فِ] (ع ص) بسیار و فراوان و متعدد و افزون. (ناظم الاطباء). ||تمام دریافته. به تمام حق رسیده: و او را دقایق علم و حکمت تعلیم کند و به عدل و فضل محتظی و متوفر گرداند. (سندبادنامه ص ۴۴). سندباد در علوم و فضایل متبحر است و از وفور فنون متوفر. (سندبادنامه ص ۶۲). ||حرمت نگاهدارنده. (فرهنگ فارسی معین): همگنان خاصه خواص مجلس ملوک بردأب آداب خدمت متوفر باشند و از تعثر در اذیال هفوات متیقظ. (مرزبان‌نامه ص ۱۳۸). ||آماده. حاضر. (فرهنگ فارسی معین): نگهدار بود و قتهای نماز را و متوفر بود به حاضر آمدن به جماعت مسلمانان. (ترجمهٔ النهایهٔ طوسی چ سبزواری ج ۱ ص ۲۱۷).

— متوفر گشتن؛ آماده گشتن. مهیا شدن: ابواب اصابات و فواید عوائد بر او گشاد تا او به خزاین و ذخایر بسیار مستظهر شد و اسباب پادشاهی و لشکرکشی او متوفر گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۵۱).

متوفز. [مُ تَ وَفْ فِ] (ع ص) مرد غلطان بر بستر که خوابش نبرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متوفق. [مُ تَ وَفْ فِ] (ع ص) آن که با هم یکی و مجتمع نماید کلام مردم را و آماده سازد. (منتهی الارب) (آنندراج). کسی که کلام‌را جمع نموده و آماده و مهیا سازد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متوفی. [مُ تَ وَفْ فا] (ع ص) وفات یافته شده. اسم مفعول از توفی که از باب تفعل است. (غیاث) (آنندراج). فوت شده و میرانده شده. مرحوم و مغفور و مرده و فوت‌شده. (ناظم الاطباء). مرده. (فرهنگستان). وفات یافته. فوت شده. مرده. درگذشته. ج، متوفیات. توضیح اینکه متوفی بمعنی وفات یافته و مرده که بعضی به صیغهٔ اسم فاعل تلفظ کنند، بصیغهٔ اسم مفعول است. بطرس بستانی در محیط‌المحیط گوید: و توفی فلان علی المجهول قبضت روحه و مات فالله المتوفی [وَ فْ فی] والعبد متوفی [فا] و من اقبح اغلاط العوام قولهم: توفی فلان بصیغة‌المعلوم، ای مات فهومتوفٍ. قیل مربعضهم جنازة فسأل من المتوفی؟ یرید المیت فقیل لهُ الله تعالی، یراد به القابض الروح. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات شماره ۱۰ ص ۴۰). فوت کرده. مرده. درگذشته. وفات کرده. وفات یافته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): محصل به مطالبهٔ مال باز آمد چیزی دیگر نبود کفن او بستدند و متوفی را همچنان بگذاشتند. (تاریخ جهانگشای جوینی). و اسناد دفتری و تصدیقات حضور و غیبت و نسخجات اخراج و متوفی. (تذکرةالملوک چ ۲ ص ۳۷). و یازده نفر دیگر در ایام محاصره و بعد از آن متوفی شده‌اند. (تذکرةالملوک چ ۲ ص ۴).

متوفی. [مُ تَ وَفْ فی] (ع ص) میراننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): اذ قال الله یا عیسی انی متوفیک و رافعک اِلَیَّ. (قرآن ۳/۵۵). ||تمام گیرنده حق خود را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که تمام حق خود را میگیرد. (ناظم الاطباء). و رجوع به توفی شود.

متوفیات. [مُ تَ وَفْ فَ] (ع ص، اِ) کسانی که فوت شده و مرده‌اند. (ناظم الاطباء).

متوق. [مُ تَ وْ وَ] (ع ص) (از «ت و ق») سخت آرزومند. (منتهی الارب) (آنندراج). آرزومند. (ناظم الاطباء). ||آنچه مورد خواهانی و آرزو باشد. شیء متوق، ای مشتهی [مُ تَ شْ هـا]. (از ذیل اقرب الموارد).

متوقح. [مُ تَ وَقْ قِ] (ع ص) [illegible]کننده. ||گستاخ. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متوقد. [مُ تَ وَقْ قِ] (ع ص) آتش فروزان. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه آتش می‌افروزد و افروخته‌شده. (ناظم الاطباء). ||زیرک خوش درگذرنده در امور. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زیرک درگذرندهٔ در امور و روشن‌خاطر. (ناظم الاطباء). و رجوع به توقد شود.

متوقر. [مُ تَ وَقْ قِ] (ع ص) آهستگی نماینده و بردبار. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). صابر و بردبار و آهستگی‌نماینده. (ناظم الاطباء). و رجوع به توقر شود.

متوقز. [مُ تَ وَقْ قِ] (ع ص) بی‌قرار و بی‌آرام که خواب نبرد. (از منتهی الارب). بی‌قرار و غلطان در بستر که خواب نرود. (ناظم الاطباء). متوفز. (محیط المحیط). تصحیف متوفز با فاء. (از اقرب الموارد). و رجوع به متوفز شود.

متوقش. [مُ تَ وَقْ قِ] (ع ص) جنبنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به توقش شود.

متوقص. [مُ تَ وَقْ قِ] (ع ص) اسب که جهجهان راه رود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اسب سخت‌لگام. (ناظم الاطباء). و رجوع به توقص شود.

متوقع. [مُ تَ وَقْ قِ] (ع ص) چشم دارنده به وقوع چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب). چشم دارنده به وقوع چیزی. منتظر و نگران. امیدوار. (ناظم الاطباء): امیرالمؤمنین جویای این است و خواهان است و امیدوار است و متوقع است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۴). این بندهٔ ثنا گستر متوقع است و مجال امیدش متوسع... (مرزبان‌نامه ص ۱۰). گفتم بعد از آنکه از دست متوقعان به‌جان آمده‌اند و از رقعهٔ گدایان به فغان. (سعدی گلستان، کلیات چ مصفا ص ۱۱۹). نه گوش به سخن متوقعان که ... (گلستان). متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم. (گلستان).

متوقع. [مُ تَ وَقْ قَ] (ع ص) آرزو شده. امید داشته شده. مورد انتظار. مورد چشم‌داشت. منظور: در مهل نادادن مرگ متوقع بود و در مهل دادن مرگ و زندگانی هر دو متوقع بود. مهل دادن اولیتر دیدم. (چهارمقالهٔ نظامی ص ۱۳). و متوقعات ایشان از حضرت به ایجاب مقرون گشت و پسر او شاهشار به خدمت تخت سلطان آمد و از تقریب و ترحیب بهرهٔ تمام یافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۴۰).

متوقف. [مُ تَ وَقْ قِ] (ع ص) درنگ کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

— متوقف در امری؛ مردد در آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— متوقف شدن؛ درنگ کردن. در جائی ایستادن.

— ||(در تداول بازار) ورشکسته شدن. از عهدهٔ پرداخت تعهدات برنیامدن.

— متوقف شدن کار یا کارخانه و جز اینها؛ تعطیل شدن آن.

— متوقف کردن؛ بدرنگ واداشتن. در محلی وادار به ایستادن کردن کسی یا چیزی را.

— متوقف کردن کار یا کارخانه و جز اینها؛ تعطیل کردن آن.

||ثابت مانده بر چیزی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ثابت. (آنندراج). ساکن و بی‌حرکت مانده و ایستاده و ثابت و استوار. (ناظم الاطباء). ایستاده. ساکن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||بازایستاده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). متردد و دو دل و منتظر و نگران. (ناظم الاطباء)؛ و من ضعیف در موقف قصور و تقصیر واقفم و در منزل عجز متوقف و به قلت بضاعت و قصور صناعت معترف. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۶). ||چشم دارنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به توقف شود.

متوقل. [مُ تَ وَقْ قِ] (ع ص) برآینده بر کوه. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). برآمده بر کوه و قرارداده شده بر کوه. (ناظم الاطباء). بر کوه بر شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به توقل شود.

متوقم. [مُ تَ وَقْ قِ] (ع ص) کشندهٔ صید. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کشندهٔ شکار. (ناظم الاطباء). ||ترساننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||یادکننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به توقم شود.

متوقن. [مُ تَ وَقْ قِ] (ع ص) برآینده بر کوه. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بر کوه برآمده و قرار گرفته بر کوه. (ناظم الاطباء). ||شکارکنندهٔ کبوتر در آشیانه. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به توقن شود.

متوقی. [مُ تَ وَقْ قی] (ع ص) پرهیزکننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). حذرکننده و ترسان. (از اقرب الموارد). ترسان. و رجوع به توقی شود. ||آگاه و هوشیار. (ناظم الاطباء).

متوکد. [مُ تَ وَکْ کِ] (ع ص) ایستاده و آماده بر کاری. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال ظل متوکداً بامر کذا و متوکزاً؛ ای قائماً مستعداً. (از اقرب الموارد). و رجوع به متوکز شود.

متوکر. [مُ تَ وَکْ کِ] (ع ص) سنگدان پر شدهٔ مرغ. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شکم پر شدهٔ کودک. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مشک پر شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به توکر شود.

متوکز. [مُ تَ وَکْ کِ] (ع ص) پر شده. (ناظم الاطباء). ||آمادهٔ بدی گشته. ||حاضر خدمت و مواظب خدمت. (ناظم الاطباء). آماده و مهیا. (از اقرب الموارد). ||آن که چشم‌داشت چیزی دارد. (ناظم الاطباء).

متوکف. [مُ تَ وَکْ کِ] (ع ص) چشم دارنده بر خیر و نیکویی. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که بر خیر و نیکویی یا بر خبری چشم دارد و نگران آن است. (ناظم الاطباء). ||کسی که تعهدکاری میکند و مینگرد آن را. ||کسی که پیش می‌آید و متعرض میشود تا هنگام ملاقات. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به توکف شود.

متوکل. [مُ تَ وَکْ کِ] (ع ص) تکیه کننده و اعتماد نماینده بر کسی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به توکل شود. ||امیدوار به خداوند عالم جل شأنه در انجام کاری. (ناظم الاطباء).
– متوکلا علی زادالعجیج؛ تعبیر مثلی بی‌زاد و توشه در سفر حج و غیر آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به توکل شود.
– متوکلاً علی الله؛ در حال وا گذاشتن کار بخدای تعالی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||اعتراف کننده به عجز خود. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). معترف به عجز و قصور رأی خود. (ناظم الاطباء).

متوکل. [مُ تَ وَکْ کِ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن حمود علوی و رجوع به ابوالحسن علی ... شود.

متوکل. [مُ تَ وَکْ کِ] (اِخ) ابویحیی ابوبکر، یازدهمین از پادشاه بنی‌حفص. رجوع به ابویحیی ابوبکر شود.

متوکل الزیدی. [مُ تَ وَکْ کِ لُز زَ] (اِخ) رجوع به متوکل علی‌الله مطهربن محمد زیدی شود.

متوکل الزیدی. [مُ تَ وَکْ کِ لُز زَ] (اِخ) یحیی‌بن احمدبن یحیی‌الحسنی‌العلوی (۸۷۷ – ۹۶۵ هـ.ق.) ملقب به شرف‌الدین، و معروف به متوکل علی الله، امام زیدیه در یمن. پس از مرگ پدرش در جبال صنعاء به امامت رسید و با ترکان چند بار کارزار کرد و کار او بزرگ شد و بر قبایل کثیری حکومت کرد. مردی فقیه و دانشمند بود. او را کتب بسیار است از جمله بحرالزخار در اصول فقه زیدیه. و احکام در اصول. او تا پایان حیات به امر امامت و امارت اشتغال داشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۱۴۳).

متوکل السعدی. [مُ تَ وَکْ کِ لُس سَ] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن محمدالشیخ، مکنی به ابوعبدالله اسعدی و معروف به المتوکل علی‌الله. از سلاطین دولت اشراف سعدیین به مراکش بود. بعد از وفات پدرش به سال ۹۸۱ هـ.ق. با او بیعت کردند دو نفر از اعمام وی به نامهای عبدالملک و احمد با او مخالفت کردند و عبدالملک بر فاس مستولی شد و جنگ شدیدی بین آنها درگرفت. آخرالامر وی به بلاد سوس کوچ کرد و جنگ مدتی بین آنها ادامه یافت تا اینکه وی در وادی مخازن به سال ۹۸۶ کشته شد. وی مردی ضعیف‌الحیله و کم یار و یاور بود. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۳۴).

متوکل ثالث. [مُ تَ وَکْ کِ لِ لِ] (اِخ) محمدبن یعقوب[1] بن عبدالعزیز[2] بن یعقوب العباسی. از آخرین خلفای دولت عباسی به مصر است. در دوران حیات پدرش و پیش از ورود سلطان سلیم به مصر مردم با وی بیعت کردند ولی در سال ۹۲۲ هـ.ق. سلطان سلیم وارد مصر شد و او را دستگیر کرد و پدرش را به علت کهولت آزاد گذاشت. متوکل ثالث مدتی در بلاد ترک متوقف شد و در آخر عمر به مصر بازگشت و روزانه شصت درهم از سلطان سلیم دریافت می‌داشت. تا اینکه در سال ۹۴۵ هـ.ق. درگذشت و با فوت وی خلافت عباسی در مصر منقرض گردید. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۰۳).

متوکل ثانی. [مُ تَ وَکْ کِ لِ] (اِخ) عبدالعزیزبن یعقوب عباسی ملقب به متوکل علی‌الله از خلفای دولت عباسی ثانی به مصر است (۸۱۹ – ۹۰۳ هـ.ق.). در سال ۸۸۴ هـ.ق. با وی بیعت کردند وی اوصاف حمیده داشت و تا پایان عمر خلیفه بود. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۳۰).

متوکل عباسی. [مُ تَ وَکْ کِ لِ عَبْ با] (اِخ) رجوع به متوکل ثالث محمدبن یعقوب شود.

متوکل عباسی. [مُ تَ وَکْ کِ لِ عَبْ با] (اِخ) جعفر، المتوکل علی‌الله. رجوع به جعفربن محمد (المعتصم بالله) در همین لغت‌نامه شود.

متوکل علی‌الله. [مُ تَ وَکْ کِ لُ عَ لَلْ لا ه] (اِخ) (الـ...) رجوع به متوکل السعدی شود.

متوکل علی‌الله. [مُ تَ وَکْ کِ لُ عَ لَلْ لا ه] (اِخ) (الـ...) رجوع به متوکل ثانی شود.

متوکل علی‌الله. [مُ تَ وَکْ کِ لُ عَ لَلْ لا ه] (اِخ) (الـ...) رجوع به جعفربن محمد (المعتصم بالله) در همین لغت‌نامه شود.

متوکل علی‌الله. [مُ تَ وَکْ کِ لُ عَ لَلْ لا ه] (اِخ) (الـ...) رجوع به قاسم متوکل علی الله در همین لغت‌نامه شود.

متوکل علی‌الله. [مُ تَ وَکْ کِ لُ عَ لَلْ لا ه] (اِخ) (الـ...) احمدبن سلیمان از جمله کسانی است که در سال ۵۵۰ هجری بر یمن غلبه کرد و مردم را برای بیعت به امامت خود دعوت کرد و خلق کثیری با او بیعت کردند. وی معده و نجران و مواضع متعدد از دیار یمن را گرفت و بین او و حاتم جنگهایی واقع شد. سپس با یکدیگر توافق کردند تا بر آنچه در دست دارند مسلط و حاکم باشند و تا آخر بر

---

۱ – معروف به المستمسک بالله.
۲ – مشهور به «متوکل ثانی». و رجوع به همین کلمه شود.

همین منوال گذشت و در سال ۵۶۶ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۴۰).

متوکل علی‌الله. [مُ تَ وَ کْ کِ لُ عَ لَلْ لا هْ] (اِخ) (ال...) مطهربن محمد زیدی ملقب به متوکل علی الله و متوفی به سال ۸۷۹ هـ.ق. از ائمهٔ زیدیه به یمن بود. او شعر میگفت و وی را دیوانی است که پسرش یحیی جمع‌آوری نموده است. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۴۸).

متوکلی. [مُ تَ وَ کْ کِ] (ص نسبی) نسبت است متوکل را و منسوب است به متوکل علی الله جعفربن محمد. (الانساب سمعانی).

متوکلیه. [مُ تَ وَ کْ کِ لی یَ] (اِخ) رجوع به شمکور شود.

متوکن. [مُ تَ وَ کْ کِ] (ع ص) جای‌گیرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). متمکن و جای‌گیرنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به توکن شود.

متوکیء. [مُ تَ وَ کْ کِ ءْ] (ع ص) تکیه نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب). تکیه کننده بر عصا. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به توکؤ شود.

متول. [مُ] (اِ) نام درختی است که در گرگان رود، به لرک دهند. رجوع به لرک در همین لغت‌نامه شود.

متولد. [مُ تَ وَلْ لِ] (ع ص) پیدا شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پیدا شده و زائیده شده و موجود گشته و چیزی که از چیزی پیدا شود. (ناظم الاطباء). زاده. (از دهار):

این هست وجودش متعلق به مجازی
و آن هست حصولش متولد ز ریائی. سنائی.

- متولد شدن؛ متولد گردیدن. متولد گشتن. زاییده شدن. به وجود آمدن. پدید آمدن. به جهان هستی آمدن: از جانور آنچه از عفونات متولد شود چون انواع کرم و مگس، بی‌حس نباشد. (مصنفات باباافضل ص ۴۳۴).

- متولد گردیدن؛ رجوع به ترکیب «متولد شدن» شود.

- متولد گشتن؛ رجوع به ترکیب «متولد شدن» شود.

متولدات. [مُ تَ وَلْ لِ] (ع ص، اِ) جِ متولدة: مر این متولدات را فاعل نفس نیست. (جامع‌الحکمتین). ||نزد اهل رمل چهار اشکال را گویند که در خانهٔ نهم و دهم و یازدهم و دوازدهم باشند. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۴۷۱).

متولدة. [مُ تَ وَلْ لِ دَ] (ع ص) تأنیث متولد: ینفع من السدد العارضة فی‌الکبد والطحال، المتولدة من الرطوبات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا بدون ذکر مأخذ).

متولن. [مُ تَ وَلْ لِ] (ع ص) کسی که فریاد میکند برای یاری و اعانت. (ناظم الاطباء). و رجوع به تولن شود.

متوله. [مُ تَ وَلْ لِهْ] (ع ص) سرگشته و بیخود. (آنندراج). اندوهگین و ملول و سرگشته و حیران و بیخود شده. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به توله شود.

متولی. [مُ تَ وَلْ لی] (ع ص) دوستی دارنده. (آنندراج) (غیاث). دوست و دوستی دارنده با کسی. (ناظم الاطباء). ||کار پذیرنده. (دهار). کسی که کاری به خود گیرد و به کار کسی اقدام نماید و امری را به گردن گیرد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). بر سر کار باشنده. (آنندراج). سرکار و مباشر و بر سرکار. (ناظم الاطباء). که اداره کارهای مؤسسه و سازمان به عهده گیرد: و ذکر آن [illegible] که متولی و مباشر مساحت بوده‌اند از عمّال و غیرعمال بر اختلاف روایات. (تاریخ قم ص ۱۰۱). ||دارای ولایت و ولایت داده شده و حاکم و والی. (ناظم الاطباء). ولی. والی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(اصطلاح فقهی) در فقه اسلامی متولی کسی است که برحسب صفات و مشخصاتی که واقف در وقف‌نامه ذکرکرده است و در هر عصر و زمانی به ادارهٔ امور وقف موافق نظر واقف می‌پردازد. معمولاً حق الزحمهٔ وی در وقف نامه‌ها یک عشر از درآمد موقوفه است. عمل و سمت متولی در ادارهٔ موقوفه بنام «تولیت» خوانده میشود. (از تاریخچهٔ وقف در اسلام، تألیف دکتر شهابی ص ۳): مدرسان و شیخ الاسلامان و پیش‌نمازان و قضاة و متولیان. (تذکرة الملوک ج ۲ ص ۲). بلکه شرعاً هر کس را واقف اوقاف متولی و [illegible] اختیار قرار داده باشد. (تذکرة الملوک ج ۲ ص ۳).

- متولی منصوب (یا متصدی)؛ اگرموقوفه‌ای مجهول‌التولیه باشد کسی که قبل از وضع قانون اوقاف، از طرف حاکم‌شرع معین میشد و پس از اجرای قانون اوقاف از طرف ادارهٔ کل (سازمان) اوقاف برای ادارهٔ موقوفه انتخاب میگردد بنام متولی منصوب یا متصدی خوانده میشود. (تاریخچهٔ وقف در اسلام دکتر شهابی ص ۳).

- متولی منصوص؛ کسی که در وقف‌نامه نام او برده شده و یا صفات و مشخصاتی برای متولی ذکرشده که با فرد معینی منطبق گردد از قبیل ارشد، اکبر، اعلم، اتقی و اورع اولاد یا اعلم علمای محل و یا پیشنماز مسجد جامع و نظایر آن. (تاریخچهٔ وقف در اسلام دکتر شهابی ص ۳). ||برگشته و روبروی گردانیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تولی شود.

متولی. [مُ تَ وَلْ لی] (اِخ) ابوسعد عبدالرحمن‌بن مأمون نیشابوری (۴۲۶ - ۴۷۸ هـ.ق.) مردی فقیه و عالم به اصول بود. در نیشابور متولد شد و به مرو علم آموخت و در مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد به تدریس پرداخت و در همانجا نیز درگذشت. او راست: تتمةالابانة، کتابی در «فرائض» به اختصار و نیز کتابی در «اصول دین» به اختصار (از اعلام زرکلی، ج ۲ ص ۵۰۴).

متولی چیره‌زبان. [مُ تَ وَلْ لی یِ رَ / رِ زَ] (اِخ) کنایه از کوکب عطارد است. (برهان) (آنندراج). ستارهٔ عطارد. (ناظم الاطباء).

متوم. [مُ تَ وْ وَ] (ع ص) مقلد و حمیل کرده. (از منتهی الارب) (آنندراج). زینت کرده شده با حمیل و گلوبند. (ناظم الاطباء). مقرط و گردن‌بندپوشیده. (از اقرب الموارد). و رجوع به مقرط و مقلد و حمیل شود.

متومز. [مُ تَ وَمْ مِ] (ع ص) شتابنده و برجهنده در رفتار از شتابی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). چست و چالاک و برجهنده در رفتار. (ناظم الاطباء). و رجوع به تومز شود.

متومق. [مُ تَ وَمْ مِ] (ع ص) به دوستی پذیرفته شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تومق شود.

متون. [مُ] (ع اِ) جِ متن. رجوع به متن شود.

متون. [مُ] (ع مص) جای گرفتن و اقامت کردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

متووریج. [مُ وَ] (اِخ) دهی از دهستان هزارپی است که در بخش مرکزی شهرستان آمل و در ۲۰ هزارگزی شمال آمل واقع است و ۲۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

متوه. [مُ تَ وْ وِهْ] (ع ص) هلاک‌گرداننده و سرگردان سازنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

متوهث. [مُ تَ وَهْ هِ] (ع ص) به غور نگرنده در کاری. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج)[1] (از اقرب الموارد). و رجوع به توهث شود.

متوهج. [مُ تَ وَهْ هِ] (ع ص) آتش فروزان. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آتش افروخته شده. (ناظم الاطباء). ||گوهر درخشنده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به توهج

---

۱ - این معنی در آنندراج ذیل «متوهس» آمده، ولی با توجه به ترتیب حروف در ضبط لغات و نقل متوهس بار دیگر و در جای خود، تردید نیست که این کلمه به غلط استنساخ شده است.

شود. ||بوی خوش پراکنده و منتشر. (ناظم الاطباء).

متوهد. [مُ تَ وَهْ هِ] (ع ص) کسی که مجامعت میکند با زنان. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به توهد شود.

متوهر. [مُ تَ وَهْ هِ] (ع ص) آن که مضطر کندکسی را در سخن به چیزی که متحیر بماند در آن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). قطع کنندهٔ سخن کسی. (ناظم الاطباء). ||بیشتر از شب و یا از زمستان گذشته.(ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ریگ فرودریده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به توهر شود.

متوهز. [مُ تَ وَهْ هِ] (ع ص) سخت سپرنده زیر پای. (از منتهی الارب) (آنندراج). سخت سپرنده زیر پای و پایمال کننده. (ناظم الاطباء). شدیدالوطء. (از اقرب الموارد).

متوهس. [مُ تَ وَهْ هِ] (ع ص) شتابنده. ||پای در غژانده بزمین در رفتار. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آهسته و گران رونده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به توهس شود.

متوهط. [مُ تَ وَهْ هِ] (ع ص) فروشوندهٔ در گل و لای. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فرو شدهٔ در گل و لای. (ناظم الاطباء). و رجوع به توهط شود.

متوهق. [مُ تَ وَهْ هِ] (ع ص) سنگریزهٔ سخت گرم شده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به توهق شود. ||کسی که قطع کند سخن کسی را. (ناظم الاطباء).

متوهل. [مُ تَ وَهْ هِ] (ع ص) آن که غلط‌جویی از کسی میکند. (ناظم الاطباء).

متوهم. [مُ تَ وَهْ هِ] (ع ص) گمان برنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اندیشنده و گمان برنده و خیال‌کننده. ||ترسیده و ترسناک. (ناظم الاطباء).

متوهن. [مُ تَ وَهْ هِ] (ع ص) سست و کاهل و تنبل‌کار. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به توهن شود.

متوی. [مُتْ] (ع ص) پراکنده کننده و برباددهنده و تلف کنندهٔ زر. (ناظم الاطباء). هلاک‌کننده. (از اقرب الموارد).

متویل. [مُ تَ وَیْ یِ] (ع ص) دعاکننده برای چیزی که فرود آید. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تویل شود. ||حقیرکننده و خوارکننده. (ناظم الاطباء). ||نفرین‌کننده. (ناظم الاطباء).

متویی. [مَتْ تو] (اِخ) احمدبن محمدبن متویهٔ مرورودی مکنی به ابوجعفر از مردم مرورود. وی صوفی و در طریقت استوار بود برای کسب علم سفرها کرد و در شام و عراق و دیار مصر حدیث استماع نمود و از ابی عبدالله محمدبن فضل‌بن نظیف الفراء و ابی الحسن محمدبن الحسین الترجمان و جز اینها روایت دارد و عده‌ای از او روایت کرده‌اند. وی بعد از سال ۴۹۴ هـ.ق. درگذشت. (از لباب الانساب جزء ۳ ص ۹۶). و رجوع به انساب سمعانی ج ۲ ص ۵۰۷ شود.

مته. [مَ تَ / مَتْ تَ / تِ] (اِ) برماه و آن آلتی باشد که درودگران بدان چوب و تخته سوراخ کنند. (برهان). برمهٔ نجاران که بدان چوب و تخته سوراخ کنند و آن را ماهه نیز گویند. (انجمن آرا). برمهٔ نجاران که ماهه نیز گویند. (رشیدی). برماه و آن را ماهه نیز خوانند. (جهانگیری). مثقب که برمه نجاران است و بدان چوب و تخته سوراخ کنند و آن را ماهه نیز گویند. (آنندراج). برمه که نجاران چوب را بدان سوراخ کنند. (غیاث). برماه. مثقب. برمه. برماهه. برماه. گردبر. گرده بر. بیرم. آلتی با نوک تیز پولادی که با چرخاندن آن به دور محور خود بکمک کمانی مخصوص یا نیروی برق و گاهی هم با دست، چوب و آهن و ظروف سفالین و جز اینها را سوراخ کنند:

مته

چو متهٔ تو شدم در غم تو سرگردان
بسان چوب تو از اسکنه شدم دل ریش.
مسعودسعد.

— مته بر خشخاش نهادن؛ مته بر ذره نهادن. (آنندراج). و رجوع به ترکیب بعد شود.

— مته بر ذره نهادن؛ حد بصر و دقت نظر مستفاد میشود، یعنی در کاری غور تمام کردن. (آنندراج):

آن چشم چه شد که مته بر ذره نهاد
گوش‌شنوا و نای بینایی کو.
تأثیر (از آنندراج).

— مته به خشخاش گذاشتن؛ خرده‌نگرش بودن. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۹۹). و رجوع به ترکیب مته بر خشخاش نهادن شود.

— مته به کون خشخاش گذاشته است؛ در تزویر و حیله همه چیز شش دانگ است. (بهار عجم) (آنندراج).

— مته کمان؛ مته‌ای که بوسیلهٔ زهی و کمانی تند و سریع گردد و زودتر از متهٔ ساده سوراخ کند. مته‌ای که آن را با کمانی چرمین به چرخ آرند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||کرمی که در پشمینه‌آلات افتد. (برهان). کرمی که در پارچه‌های پشمینه افتد. (ناظم الاطباء). پت. بید. کرم ابریشم‌خوار. عثه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||کرمی که گندم را خراب و نابود کند و به عربی سوس گویند. (برهان). کرمی که گندم را ضایع کند. (ناظم الاطباء).

مته. [مَتْهْ] (ع مص) آب به دلو کشیدن از چاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) اغوا. (ناظم الاطباء).

مته. [مَ تَهْ] (ع مص) علاج کردن بطالت و غوایت. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). ||گمراه شدن. (ناظم الاطباء).

مته. [مَ تَهْ] (ع اِ) راز نهانی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِمص) اغوا. (ناظم الاطباء). غوایت. (از منتهی الارب) (آنندراج).

متهائج. [مُ تَ ءِ] (ع ص) رجوع به متهایج شود.

متهائط. [مُ تَ ءِ] (ع ص) رجوع به متهایط شود.

متهاتر. [مُ تَ تِ] (ع ص) دعوی باطل کننده بر یکدیگر و یکدیگر را تکذیب کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بر یکدیگر دعوی باطل کننده و یکدیگر را تکذیب کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد و تهاتر شود.

متهاتم. [مُ تَ تِ] (ع ص) دعوی باطل نماینده بر یکدیگر. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). منازع و ستیزه‌جو و جنگجو. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل و تهاتم شود.

متهاتن. [مُ تَ تِ] (ع ص) باران پیاپی و پیوسته بهم. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تهاتن شود.

متهاجر. [مُ تَ جِ] (ع ص) همدیگر برنده و جدایی کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). از یکدیگر جدا شده و تفریق کرده و از همدیگر دوری کرده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهاجر شود.

متهاجم. [مُ تَ جِ] (ع ص) هجوم‌کننده و حمله نماینده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تهاجم شود.

متهاجی. [مُ تَ] (ع ص) با هم هجو کننده.

(آنندراج). یکدیگر را هجو کننده.

متهاد. [مُ تَ هادد] (ع ص) از پی یکدیگر رونده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهاد شود.

متهادر. [مُ تَ دِ] (ع ص) با هم مباح گرداننده خون را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). متهادم. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهادر و مادهٔ بعد شود.

متهادم. [مُ تَ دِ] (ع ص) رایگان نماینده و مباح کننده خون همدیگر را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تهادم و مادهٔ قبل شود.

متهادن. [مُ تَ دِ] (ع ص) راست ایستنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||کار درست و راست. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). راست و نیک ترتیب داده شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهادن شود.

متهادی. [مُ تَ] (ع ص) همدیگر را هدیه دهنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به یکدیگر هدیه و تعارف دهنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهادی شود.

متهارش. [مُ تَ رِ] (ع ص) سگان که بر یکدیگر برآغالانیده شوند. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سگ برآغالانیده شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهارش شود.

متهارط. [مُ تَ رِ] (ع ص) یکدیگر را دشنام دهنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

متهارم. [مُ تَ رِ] (ع ص) خود را پیر خرف نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که خود را پیرخرف مینمایاند و اظهار خرافت و پیری میکند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهارم شود.

متهافت. [مُ تَ فِ] (ع ص) پیاپی آینده. (آنندراج) (از منتهی الارب). گروه به سرعت و پیاپی ازدحام کننده. (ناظم الاطباء). ||به خطا و شر درافتاده:

مضی علم العلم الذی کان مقنعاً
فلم یبق الاکاذب متهافت.

یحیی‌بن علی منجم در رثاء ثابت‌بن قره (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||کهنه و فرسوده گردیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||پاره پاره افتاده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهافت شود.

متهافت. [مُ تَ فِ] (ع ص، اِ) گیاه پیاره و به اصطلاح گیاه‌شناسی هر گیاهی که به اجسام مجاور، خود را متصل کرده و بلند میگردد مانند لبلاب. (ناظم الاطباء).

متهاکل. [مُ تَ کِ] (ع ص) پیکار کننده و خصومت نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ستیزه‌جو و جنگجو. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهاکل شود.

متهالک. [مُ تَ لِ] (ع ص) بر بستر افتنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). افتاده. و بی‌آرام در بستر افتاده. (ناظم الاطباء). ||خمان و چمان رونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که بطور گستاخی و شوخی و خمان و چمان میرود. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهالک شود.

متهام. [مِ] (ع ص) آنکه در تهامه آید و رود. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بسیار آمد و شد کننده در تهامه. (ناظم الاطباء).

متهامس. [مُ تَ مِ] (ع ص) با یکدیگر رازگوینده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تهامس شود.

متهامش. [مُ تَ مِ] (ع ص) در یکدیگر درآینده و جنبنده با هم. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آمیخته و درهم. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهامش شود.

متهانف. [مُ تَ نِ] (ع ص) آنکه خندهٔ نرم کند فوق تبسم و مانند خندهٔ فسوس‌کننده. (آنندراج). خنده کنندهٔ به فسوس. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

متهاوش. [مُ تَ وِ] (ع ص) آمیخته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تهاوش شود. ||انبوهی کننده. (ناظم الاطباء).

متهاون. [مُ تَ وِ] (ع ص) سستی کننده. (غیاث) (آنندراج). کسی که حقیر می‌شمارد و غفلت میکند و سبک میگیرد. (ناظم الاطباء): عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سواره خفته. (گلستان). به لهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون. (گلستان). و رجوع به تهاون شود. ||خوار و حقیر داشته شده. (غیاث) (آنندراج). ||غافل و بی‌خبر. (ناظم الاطباء).

متهاوی. [مُ تَ] (ع ص) در پی یکدیگر فرود آینده در مغاک. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). در پی یکدیگر فرودآمده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهاوی شود.

متهایج. [مُ تَ یِ] (ع ص) با هم برجهنده به کارزار. (آنندراج) (از منتهی الارب). درهم افتاده و دست به دست دادهٔ در جنگ. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهایج شود.

متهایط. [مُ تَ یِ] (ع ص) گردآینده. (از منتهی الارب) (آنندراج). گرد آمده و فراهم شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهایط شود.

متهایی. [مُ تَ] (ع ص) با هم سازوار و موافق. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهایؤ شود.

متهبب. [مُ تَ هَ بْ بِ] (ع ص) جامهٔ کهنه و دریده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تهبب شود.

متهبج. [مُ تَ هَ بْ بِ] (ع ص) آماسنده. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). آماسیده و آزرده از آماس و تهبج. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهبج شود.

متهبد. [مُ تَ هَ بْ بِ] (ع ص) حنظل چیننده و شکننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که حنظل می‌چیند و می‌شکند آن را و می‌جوشاند تخم وی را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهبد شود.

متهبش. [مُ تَ هَ بْ بِ] (ع ص) گردآینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گرد آمده و فراهم گشته. (ناظم الاطباء). کسی که ورز میکند و کسب مینماید جهت عیال خود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تهبش شود.

متهبل. [مُ تَ هَ بْ بِ] (ع ص) ورزنده جهت اهل خود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تدارک کننده برای اهل و عیال. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهبل شود.

متهبهب. [مُ تَ هَ هِ] (ع ص) جنبنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جنبیده از این طرف به آن طرف و لرزان. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهبهب شود.

متهبی. [مُ تَ هَ بْ بی] (ع ص) سست‌بینایی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ضعیف‌البصر و سست‌بینایی. (ناظم الاطباء). ||کسی که دست می‌افشاند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تهبی شود. ||تهی و خالی. (ناظم الاطباء).

متهتر. [مُ تَ هَ تْ تِ] (ع ص) نادان. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تهتر شود.

متهتک. [مُ تَ هَ تْ تِ] (ع ص) رجل متهتک، مرد بی‌پروای که از رسوایی باک ندارد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بی‌پروا. رسوا. مفتضح. پرده‌دریده. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

دولت ز مهتر متهتک جدا سزد
از تو جدا مباد که بس بی‌تهتکی. سوزنی.

و از متهتکان قفچاق یکی بود که نام او بچمن بود. (جهانگشای جوینی).

متهتم. [مُ تَ هَ تْ تِ] (ع ص) دندان‌شکسته. (آنندراج) (از منتهی الارب). شکسته‌دندان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تهتم شود.

متهته. [مُ تَ تِهْ] (ع ص) نعت است از

تهتهة. (از منتهی الارب). مردد در اباطیل. (از ذیل اقرب الموارد). دو دله که سعی و کوشش خود را بیهوده میداند[1]. ||زبان‌گرفته و درمانده زبان. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهتهة شود.

متهتیء. [مُ تَ هَ تْ تِ ءْ] (ع ص) (از «هـ ت ء») جامهٔ پاره‌پاره و کهنه و فرسوده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تهتؤ شود.

متهجد. [مُ تَ هَ جْ جِ] (ع ص) آن که به شب بیدار باشد. (آنندراج) (از منتهی الارب). بیدار و بی‌خواب و بیدار در شب و از خواب برخیزنده در شب. (ناظم الاطباء). کسی که در شب جهت عبادت پروردگار برخیزد. شب‌زنده‌دار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||خفته در شب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به تهجد شود.

متهجر. [مُ تَ هَ جْ جِ] (ع ص) به مهاجران مانده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مانا به مهاجران یعنی آنان که از وطن خود هجرت کرده‌اند. (ناظم الاطباء). ||کسی که در گرمای نیمروز سفر میکند و به جایی میرود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تهجر شود.

متهجس. [مُ تَ هَ جْ جِ] (ع ص) نان فطیر ناخواسته[2] یعنی بی‌خمیر[3]. (آنندراج) (از منتهی الارب). خبز متهجس، یعنی نان فطیر که خمیر آن نرسیده باشد و متهجش با شین مصحف این کلمه است. (از اقرب الموارد). نان فطیر که خمیر آن برنیامده باشد. (ناظم الاطباء). نان فطیر که خمیر آن تخمیر نشده باشد. (از لسان العرب).

متهجی. [مُ تَ هَ جْ جی] (ع ص) (از «هـ ج و») آنکه حروف مقطعات خواند. (آنندراج) (از منتهی الارب). آموزانندهٔ الفبا. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهجی شود.

متهدج. [مُ تَ هَ دْ دِ] (ع ص) ناقهٔ مهربان بر بچه. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شتر مهربان بر بچه. ||عاجز و ناتوان در سخن و صدای بریده و لرزان. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهدج شود.

متهدد. [مُ تَ هَ دْ دِ] (ع ص) ترساننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ترساننده. ذامر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||ترسیده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهدد شود.

متهدک. [مُ تَ هَ دْ دِ] (ع ص) سختی کنندهٔ به سخن و ترساننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به تهدک شود. بدگوینده. (ناظم الاطباء).

متهدکر. [مُ تَ هَ کِ] (ع ص) شیر درهم آمیخته. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). چند قسم شیر درهم آمیخته. (ناظم الاطباء). ||کسی که سیر نوشد از شیر چندانکه به خواب شود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||برجهنده و شتابان رونده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تهدکر شود.

متهدکرة. [مُ تَ هَ کِ رَ] (ع ص) مسکهٔ تُنک که در تابستان برآید و در رقت به شیر ماند. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مسکهٔ تنک که در تابستان برآید. (ناظم الاطباء).

متهدل. [مُ تَ هَ دْ دِ] (ع ص) فروهشته شده. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). فروهشته و آویخته و آویزان. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهدل شود.

متهدم. [مُ تَ هَ دْ دِ] (ع ص) ویران. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خراب شده و ویران شده و منهدم گشته و پایمال شده در ویرانی. (ناظم الاطباء). ||خشمناک ترساننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). و رجوع به تهدم شود.

متهدمة. [مُ تَ هَ دْ دِ مَ] (ع ص) فانی. ناب متهدمة، ناقهٔ پیر فانی. عجوز متهدمة کذلک. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متهدی. [مُ تَ هَ دْ دی] (ع ص) راه یابنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). کسی که راه می‌یابد. (ناظم الاطباء):
و در معالجه بیماران متهدی شدم. (کلیله و دمنه). و رجوع به تهدی شود. ||راهنمایی شده بواسطهٔ خدا. ||راست و درست. (ناظم الاطباء).

متهذخرة. [مُ تَ هَ خ رَ] (ع ص) زن خرامنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تهذخر شود.

متهذکر. [مُ تَ هَ کِ] (ع ص) خرسند و شادان. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شاد و خرم و شادان. (ناظم الاطباء). ||کسی که در رفتن، گوشت و استخوانهای وی میلرزد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تهذکر شود. ||سیر شده از شیر. (ناظم الاطباء).

متهذی. [مُ تَ هَ ذْ ذی] (ع ص) زخم تباه و پاره پاره. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زخم شکافته شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهذؤ شود.

متهور. [مُ تَ هَ رْ رِ] (ع ص) سگ زوزه کشنده و ناله کننده. (ناظم الاطباء).

متهرش. [مُ تَ هَ رْ رِ] (ع ص) ابر که وا گردد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ابر وا گردیده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهرش شود.

متهرع. [مُ تَ هَ رْ رِ] (ع ص) نیزهٔ راست شونده بسوی کسی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نیزهٔ راست شده به سوی دشمن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهرع شود.

متهری. [مُ تَ هَ رْ ری] (ع ص) به چوب‌دستی‌زننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زننده و به‌چوب‌دستی‌زننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهری شود.

متهریء. [مُ تَ هَ رْ رِ ءْ] (ع ص) گوشت نیک پخته. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

متهزج. [مُ تَ هَ زْ زِ] (ع ص) کمان که وقت زه کشیدن بانگ کند. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به صدا آورندهٔ زه کمان. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهزج شود.

متهزز. [مُ تَ هَ زْ زِ] (ع ص) جنبنده. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). درخت جنبنده از باد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهزع شود.

متهزع. [مُ تَ هَ زْ زِ] (ع ص) شتابنده. (آنندراج) (از اقرب الموارد). زود و جلد و شتابان. (ناظم الاطباء). ||زشت و ترشروی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تهزع شود.

متهزم. [مُ تَ هَ زْ زِ] (ع ص، اِ) ابر با بانگ و تندر. (آنندراج) (از منتهی الارب). ابر بانگ کننده. (مهذب الاسماء). ابر با تندر. و رجوع به تهزم شود. ||تندر. (ناظم الاطباء). ||عصای شکسته. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). چوبدستی شکسته شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهزم شود.

متهزهز. [مُ تَ هَ هِ] (ع ص) دل مسرور گشته و شاد شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تهزهز شود.

متهزیء. [مُ تَ هَ زْ زِ ءْ] (ع ص) فسوس‌کننده و استهزاءکننده و طعنه‌زننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تهزؤ شود.

متهسم. [مُ تَ هَ ش ش] (ع ص) شکسته و شکافته. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به متهشم شود.

متهسهس. [مُ تَ هَ هِ] (ع ص) زره

---

1 - ناظم‌الاطباء این معنی و معنی بعد را ذیل متهته [مُ تَ هَ تِ ءْ] آورده است.

2 - ظ: ناخاسته، معادل «برنیامده، ورنیامده».

3 - ظ: مقصود از «خمیر»، مایهٔ خمیر است.

آوازکننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زره و پیرایهٔ آواز دهنده و بر هم خورنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهسهس شود.

متهشم. [مُ تَ هَ شْ شِ] (ع ص) مهربان گردنده و مهربان شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). با میل و رغبت بطور دوستی و مهربانی. (ناظم الاطباء). شکسته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تهشم شود. ||سست و کاهل و ناتوان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

متهشهش. [مُ تَ هَ هِ] (ع ص) شاد و مسرور و شادمان و خرم. (ناظم الاطباء).

متهشهشه. [مُ تَ هَ هِ شَ] (ع ص) زن شوی‌دوست و شادمان به شوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط).

متهضم. [مُ تَ هَ ضْ ضِ] (ع ص) ستم‌نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ظالم و ستمگر. (ناظم الاطباء). ||خشم‌گیرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||زیانکار ناحق. (ناظم الاطباء).

متهطر. [مُ تَ هَ طْ طِ] (ع ص) چاه خراب و ویران. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به تهطر شود.

متهطرس. [مُ تَ هَ رِ] (ع ص) خرامنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تهطرس شود.

متهطل. [مُ تَ هَ طْ طِ] (ع ص) متهطلس. (ناظم الاطباء). رجوع به متهطلس و تهطل شود.

متهطلس. [مُ تَ هَ لِ] (ع ص) دزد حیله و فریب کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دزدی که مکر میکند در دزدی. (ناظم الاطباء). ||آن که از بیماری افاقه یابد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ناقه و به شدهٔ از بیماری. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهطلس شود.

متهقع. [مُ تَ هَ قْ قِ] (ع ص) فرومایگی‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||امر زشت آورنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سفاهت شنواننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سبک و سفیه و گول و احمق. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهقع شود.

متهقل. [مُ تَ هَ قْ قِ] (ع ص) آن که مانند گرانبار و با گرانی قدم می‌نهد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تهقل شود.

متهقم. [مُ تَ هَ قْ قِ] (ع ص) آن که کلان لقمه خورد طعام را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آن که لقمهٔ کلان فرو می‌برد. (ناظم الاطباء). ||چیره‌شونده و مظفر و پیروز. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تهقم شود.

متهکر. [مُ تَ هَ کْ کِ] (ع ص) شگفت نماینده و سرگشته و حیران. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). متعجب و شگفت نماینده و سرگشته و حیران. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهکر شود.

متهکک. [مُ تَ هَ کْ کِ] (ع ص) زنی که چون به زادن نزدیک گردد بندهای او فروهشته شود و پستان او کلان. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . و رجوع به تهکک و مادهٔ بعد شود.

متهککة. [مُ تَ هَ کْ کِ کَ] (ع ص) زن بارداری که در نزدیک زادن پستان وی کلان شده و بندهای کمر آن فروهشته و سست گشته باشد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مته کلا. [مَ تِ کَ] (اخ) دهی از دهستان کلیان است که در بخش سوادکوه شهرستان شاهی قرار گرفته و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

متهکم. [مُ تَ هَ کْ کِ] (ع ص) مرد متکبر. (از منتهی الارب) (آنندراج). مرد بزرگ‌منش متکبر. (ناظم الاطباء). متکبر. (ازذیل اقرب الموارد). و رجوع به تهکم و مستهکم شود.

متهکن. [مُ تَ هَ کْ کِ] (ع ص) پشیمان. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پشیمان و دلگیر و ملول. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهکن شود.

متهلب. [مُ تَ هَ لْ لِ] (ع ص) برکنده‌موی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تهلب شود.

متهلز. [مُ تَ هَ لْ لِ] (ع ص) آماده و مهیا. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (ازذیل اقرب الموارد). ||کسی که دامن بر میچیند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||خرامنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (ازذیل اقرب الموارد). و رجوع به تهلز شو.

متهلس. [مُ تَ هَ لْ لِ] (ع ص) لاغر و نزار. (ناظم الاطباء).

متهلل. [مُ تَ هَ لْ لِ] (ع ص) روی درخشنده از شادی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . شادمان‌روی و بشاش. (ناظم الاطباء). ||ابر درخشنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و رجوع به تهلل شود.

متهلهل. [مُ تَ هَ لْ هِ] (ع ص) نسج سست و تنک بافته: از بیماریها که معده را افتد هیچ بتر از آن نیست که نسیج لیفهای او متهلهل شود یعنی بافتهٔ آن سست شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به تهلهل شود.

متهم. [مُ هِ] (ع ص) آن که ناگوارشمارد آب و هوای شهری را. (آنندراج). کسی که هوا را ناسالم می‌یابد. ||کسی که میرود در ولایت گرمسیر. ||پندارنده و گمان کننده و تخمین زننده. ||شک و شبهه دارنده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||آنکه دروغ می‌پندارند. (ناظم الاطباء).

متهم. [مُ هِ] (ع ص) از مردم تهامه، مقابل منجد، از اهل نجد. امتهمون انتم ام منجدون. (معجم الادباء یاقوت ج ۶ ص ۱۵۴).

متهم. [مُتْ تَ هِ] (ع ص) (از «وهم») تهمت‌نهنده کسی را. تهمت‌زننده:

از آن پا کتر نیست کس در جهان
که هست او سوی متهم متهم. ناصرخسرو.

||تهمت‌پذیرنده. (آنندراج). تهمت‌نهاده و تهمت‌پذیرفته. ||شک‌دارنده و مشکوک. (ناظم الاطباء).

متهم. [مُتْ تَ هَ] (ع ص) (از «وهم») بدنام شده و تهمت‌زده‌شده.[1] (ناظم الاطباء). بدنام. (آنندراج). تهمت‌آلود. تهمت‌آلوده. مظنون. ظنین. بریم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کسی که مورد تهمت قرار گرفته باشد. به بدی شناخته شده:

نیست به بد رهنمون نیست به بد مضطرب
نیست به بد بردبار نیست به بد متهم.
منوچهری.

خداوند جهان شادی دوست و خودرای وزیر متهم و ترسان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۴۸).

اگر تهمتم کرد نادان چه باک
از آن پس که گنگ است و کور و اصم
از آن پا کترنیست کس در جهان
که هست او سوی متهم متهم.
ناصرخسرو (دیوان ص ۲۶۴).

چون در بازار مسلمانان بخرد از آنکس که وی مردار به حلال ندارد، و روا نبود خرید از آنکس که به حلال دارد یا متهم باشد در آن. (ترجمهٔ النهایهٔ طوسی چ سبزواری ص ۶۴).

آن مکن در عمل که در عزلت
خوار و مذموم و متهم باشی. سعدی.

||به دروغ نسبت داده شده به چیزی یا عملی:

مرد هشیار در این عهد کم است
ور کسی هست بدین متهم است. سنایی.

مریم آبستنی است لعل تو از بوسه باش
تا به خدایی شود عیسی تو متهم. خاقانی.

— متهم داشتن؛ متهم کردن. اتهام زدن:

1 - در ناظم الاطباء این معانی ذیل مُتْهِم آمده است.

به لیلی متهم دارند مجنون را وزین غافل
که دارد گفتگوی مردم دیوانه محملها.
صائب (آنندراج).
— متهم دانستن؛ گناهکار دانستن. مورد تهمت پنداشتن: ائمهٔ اصفهان چون صدرالدین و ... او را متهم میدانستند. (سلجوقنامه چ خاور ص ۴۱).
— متهم شدن؛ مورد تهمت قرار گرفتن. تهمت زده شدن:
گرسوی اهل جهل بدین متهم شدی
سوی خدای به ز براهیم ادهمی.
ناصرخسرو (دیوان ص ۴۵۱).
چون عشق تو داعی عدم شد
نتوان به وجود متهم شد. عطار.
در بخارا بندهٔ صدر جهان
متهم شد گشت از صدرش نهان.
مولوی (مثنوی ج ۳ ص ۲۱۰).
شاه بویی برد از اسرار من
متهم شد شه گفتار من. مولوی.
— متهم کردن؛ مورد تهمت قراردادن. تهمت زدن:
و آن که دین دارد و خردمندی
خویشتن خیره متهم نکند. ابوبکر ترمذی.
متهم کن نفس خود را ای فتی
متهم کم کن جزای عدل را. مولوی.
بر او حسد بردند و به خیانتش متهم کردند. (گلستان). لایق قدر علما نباشد خود را متهم کردن. (گلستان).
به این جمال و نکویی که اوست میترسم
موحدان به خدایی کنند متهمش.
ملانظیری نیشابوری.
— متهم گرداندن؛ متهم کردن: عاجزتر ملوک آن است که ... نزدیکان خود را متهم گرداند. (کلیله و دمنه). و پیش از آنکه او خیانت من تقریر کند من او را به ترک امانت و تعرض متهم گردانم. (سندبادنامه ص ۷۳).
— متهم گردیدن؛ متهم شدن: هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان در او اثر نکند بطریقت ایشان متهم گردد. (گلستان، کلیات سعدی چ مصفا ص ۱۳۸).

متهمش. [مُ تَ هَ مِ] (ع ص) چشمهٔ چاه که روان شود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). چشمهٔ روان شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهمش شود.

متهمط. [مُ تَ هَ مِ] (ع ص) آن که بستم ستاند آب را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که بطور ستم میگیرد. (ناظم الاطباء).

متهمع. [مُ تَ هَ مِ] (ع ص) کسی که از روی حیله گریه میکند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تهمع شود.

متهمک. [مُ تَ هَ مِ] (ع ص) ستهنده و کوشنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زحمت‌کش و ساعی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهمک شود.

متهم‌گونه. [مُتْ تَ هَ نَ / نِ] (ص مرکب، ق مرکب) متهم‌وار. چون متهم: کفشگری را به گذرآموی بگرفتند متهم‌گونه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۳۷).

متهمم. [مُ تَ هَ مِ] (ع ص) جوینده و تجسس کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تجسس کننده و تلاش کننده. (ناظم الاطباء). ||شپش جوینده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تهمم شود.

متهمیء. [مُ تَ هَ مِ ءْ] (ع ص) جامهٔ شکافته و کهنه. (آنندراج) (از منتهی الارب). جامهٔ کهنه و فرسوده و دریده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهمؤ شود.

متهنج. [مُ تَ هَ نِ] (ع ص) جنین جنبش نماینده. (از ناظم الاطباء). و رجوع به تهنج شود.

متهندم. [مُ تَ دِ] (ع ص) نسبت داده شده از روی لیاقت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

متهنیء. [مُ تَ هَ نْ نِ ءْ] (ع ص) گوارنده‌شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خوراک گوارنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهنؤ شود.

متهود. [مُ تَ هَ وْ وِ] (ع ص) توبه کننده. (از آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). توبه کرده. (ناظم الاطباء). التایب. (مهذب الاسماء). ||جهود شونده. (آنندراج). یهودی شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد)) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||برگشته از حق. (ناظم الاطباء). ||کار نیکو نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||آهسته در رفتار. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهود شود.

متهور. [مُ تَ هَ وْ وِ] (ع ص) آن که در چیزی به بی‌باکی افتد. (آنندراج). گستاخ و بی‌باک و بی‌پروا. (ناظم الاطباء). درافتاده در چیزی به بیباکی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). دلیر. بی‌باک. بی‌پروا. جسور. گستاخ. بی‌باکی کننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): این پسر بقیةالوزراء که جباری بود از جبابره و مردی فاضل و با نعمت و آلت و عدت و حشمت بسیار اما متهور بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۱). رسول به درگاه آمد از آن ترکمانان مردی پیربخاری دانشمند و سخنگوی نامه‌ای داشت به خواجهٔ بزرگ سخت به تواضع نبشته و گفته که ما خطا کردیم، در متوسط و شفیع و پایمرد سوری را کردن که وی متهور است. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۴۹۰). زن گفت ای ظالم متهور برخیز. (کلیله و دمنه). اگر خار در چشم متهوری مستبد افتد و در بیرون آوردن آن غفلت برزد بی‌شبهت کور شود. (کلیله و دمنه). و سنتهای مذموم که ظلمه و متهوران نهاده بودند بیکبار محو کرد تا خلایق روی زمین آسوده و مرفه پشت به دیوار امن و فراغت آوردند. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۱۱ - ۱۲). سلطان علاءالدین پادشاهی متهور جبار، قهار و بی‌رحم بود. (سلجوقنامهٔ ظهیری چ خاور ص ۴۷). آن قلعه را چندال بهور داشت و او از متهوران هند بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۱۵). و رجوع به تهور شود. ||شوخ اندرحرب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آن که حمله می‌برد و می‌تازد و بناگهان قصد چیزی میکند و بر آن حمله مینماید. ||آنکه می‌لغزد و سهو و خطا میکند. ||بی‌اندیشه و فکر. (ناظم الاطباء). ||بنای فرو دریده و خراب و ویران گشته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گذشته بیشتر از شب و یا زمستان. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مأخوذ ازتازی، تند و تیز و شدید و غضبناک و خشمگین. (ناظم الاطباء).

متهورانه. [مُ تَ هَ وْ وِ نَ / نِ] (ق مرکب) گستاخانه و بی‌باکانه و دلاورانه. (ناظم الاطباء): شیخ علی‌خان خود را متهورانه بر آن هزار سوار زد. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۲۹).

متهوش. [مُ تَ هَ وْ وِ] (ع ص) آمیخته شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||درهم آمیخته. (ناظم الاطباء). ||انبوهی کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). انبوهی کرده. (ناظم الاطباء).

متهوع. [مُ تَ هَ وْ وِ] (ع ص) به ستم قی کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که به مکر و حیله قی میکند و به ستم قی کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهوع شود.

متهوک. [مُ تَ هَ وْ وِ] (ع ص) سرگشته. (آنندراج) (از منتهی الارب). آشفته و حیران و سرگردان. (ناظم الاطباء). متحیر. (از اقرب الموارد) (تاج العروس) (محیط‌المحیط). ||بی‌باکانه در آینده در چیزی. (از منتهی الارب) (آنندراج). مرتکب گناه و خطا شونده. (از تاج العروس). ||درافتنده در مغاکی. (منتهی الارب) (از آنندراج). الساقط فی هوة الردی. (تاج العروس) (اقرب الموارد) (محیط‌المحیط).

متهول. [مُ تَ هَ وْ وِ] (ع ص) ترسانیده شده از شکل گرگ. (ناظم الاطباء). ||کسی که به

مال چشم زخم میرساند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تهول شود.

متهوم. [مُ تَ هَ وْ وِ] (ع ص) آن که سر فرودافکند و جنباند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مرد خواب‌آلودهٔ سر فرودافکنندهٔ جنبان. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهوم شود.

متهیئه. [مُ تَ هَ یْ یِ ءَ] (ع ص) شترماده‌ای که پالیز (کذا)نخست آبستن گردد[1]. (از منتهی الارب). شتر ماده‌ای که کمتر تخلف از آبستنی میکند پس از جفت شدن با نر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط).

متهیب. [مُ تَ هَ یْ یِ] (ع ص) بددل. ترسنده. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِ) شیر بیشه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

متهیث. [مُ تَ هَ یْ یِ] (ع ص) دهنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). دهنده و بخشنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متهیج. [مُ تَ هَ یْ یِ] (ع ص) برانگیخته گردنده‌و جنبنده. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . ||گرد و خاک برانگیخته شده. (ناظم الاطباء). رجوع به تهیج شود.

متهیر. [مُ تَ هَ یْ یِ] (ع ص) متهور. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهیر و تهور و متهور شود.

متهیض. [مُ تَ هَ یْ یِ] (ع ص) استخوان شکستهٔ دوپاره شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهیض شود.

متهیع. [مُ تَ هَ یْ یِ] (ع ص) ستمکار. ||شتاب رونده به سوی بدی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط‌المحیط). ||گسترده و منبسط شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). و رجوع به تهیع شود.

متهیعر. [مُ تَ هَ عِ] (ع ص) بی‌آرام. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تهیعر شود.

متهیف. [مُ تَ هَ یْ یِ] (ع ص) سموم‌زده. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||گسترده در باد هوف. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهیف شود.

متهیل. [مُ تَ هَ یْ یِ] (ع ص) ریخته و فروریده شونده مانند خاک و ریگ و جز آن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ریخته شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهیل شود.

متهیم. [مُ تَ هَ یْ یِ] (ع ص) آشفته و حیران. (ناظم الاطباء). و رجوع به تهیم شود.

متهییء. [مُ تَ هَ یْ یِ ءْ] (ع ص) آماده و مهیا. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تهیؤ شود.

متی. [مَ تْیْ] (ع مص) دراز کشیدن. (از منتهی الارب). دراز کشیدن ریسمان و جز آن را. (ناظم الاطباء). متی‌الحبل یمتیه متیاً (یائی)؛ کشید آن را. (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد). ||به دور و دراز سیر کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

متی. [مَ تا][2] (ع اِ ق) اسم استفهام در زمان است. (از اقرب الموارد)) (از محیط‌المحیط). جهت سؤال از زمان. نحو متی نصرالله و نحو متی یجاری به. (از منتهی الارب). کی و چون. (آنندراج) (غیاث). ظرف غیرمتمکن است به معنی کی و چه هنگام و چه وقت و آن را مانند اسم استفهام استعمال می‌کنند و بدان سؤال از زمان می‌نمایند. مانند متی نصرالله، یعنی کی و چه هنگام است یاری خدا. (ناظم الاطباء). ||و جهت شرط و جزا نیز: متی تذهب اذهب و متی اضع العمامه تعرفونی. (از منتهی الارب). مانند اسم شرط که دو فعل را جزم کند: متی اضع العمامة تعرفونی؛ یعنی هر زمان عمامه بگذارم مرا میشناسید. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و متی ما یعنی هرگاه و هر کجا. (ناظم الاطباء). هرگاه. (آنندراج):

حضوری گر همی خواهی ازو غائب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها.
حافظ (دیوان چ قزوینی و غنی ص ۲).

||حتی متی و یا الی متی یعنی تا کی و تا چند. (ناظم الاطباء). ||به معنی من، نحو اخرجها متی کمة. (از منتهی الارب). یکی از حروف است بمعنی مِن. (ناظم الاطباء). حرف است بمعنی «من» یا «فی» و «این» در لغت هذیل گویند اخرجها متی کمة، ای منه و ادخلها متی کمة، ای فیه. (از اقرب الموارد). ||به معنی وسط. نحو وضعه متی کمی؛ ای وسط کمی. (منتهی الارب). اسمی است مرادف وسط: وضعهُ متی کمی؛ ای فی وسطه. وسط و در میان در لغت هذیل. یقال و ضعته متی کمی؛ ای وسط کمی. (ناظم الاطباء).

متی. [مَ تا] (ع اِ) یکی از مقولات نه گانهٔ عَرَض است و عبارت از بودن چیزی است در زمان یا در حد زمان و یا نسبت چیزی است در زمان یا در حد زمان و یا نسبت چیزی است به زمان بنا بر تعاریف مختلفی که شده است. (اسفار ج ۲ ص ۸۳، از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی جعفر سجادی). حالتی است که عارض چیزی شود به سبب حصول در زمان. (از تعریفات جرجانی). هی حالة یحصل شیء بسبب حصوله فی‌الزمان. (بحرالجواهر). عبارتست از حصول چیزی در زمان همچو حصول کسوف در وقت تلاقی. (نفایس الفنون). یکی از مقولات عشر و آن نسبت چیزی است به زمانی محدود از گذشته و حال و آینده. مانند دی و کنون و فردا. یکی از مقولات عشر ارسطو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): پس هستی بر ده چیز افتد ... جوهر و کیفیت و اضافت و این و متی و وضع و ملک ... (دانشنامه ص ۳۶).

متی. [مَتْ تی / مَتْ تا] (اِخ) نام پدر حضرت یونس علیه و علی نبینا الصلوة والسلام. (از منتهی الارب) (آنندراج). نام پدر یونس پیغمبر. (ناظم الاطباء):

یکی یعقوب‌بن اسحاق و دیگر یوسف چاهی
سیم ایوب پیغمبر چهارم یونس متی.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۳۵)[3].

احمدا گرچه سوی ثریا برید راه
ور چند رفت یونس متی سوی ثرا.
حکیم جلال (از لباب الالباب چ سعید نفیسی ص ۳۸۹).

متی. [مَتْ تا] (اِخ)[4] یکی از شاگردان مسیح است که همواره از شروع و بعثت مسیح تا زمان صعودش ملازم آن حضرت بود. بواسطهٔ قرعه از برای خدمت انتخاب شد (کتاب اعمال رسولان ۱: ۲۱ - ۲۶)؛ از آن پس از حیات و خدمت وی اطلاعی نداریم مگر اینکه بعضی از تقلیدیان گویند که وی در کوش موعظه نموده هم در آنجا به درجهٔ شهادت نایل گردید و برخی دیگر گمان می‌برند که وی در یهودیه به خدمت خود مشغول بوده تا یهودیان سنگسارش نمودند. (از قاموس کتاب مقدس). نویسندهٔ یکی از اناجیل اربعه. یکی از دوازده حواری عیسی علیه‌السلام. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از شاگردان مسیح و نویسندهٔ یکی از چهار انجیل (انجیل اول) و اولین قدیس (پاک و مطهر و بی‌گناه)[5] در دین مسیح است و ذُکران وی روز بیست و یکم سپتامبر می‌باشد.

---

۱ - ظ: شترماده‌ای که با نر نخست...

۲ - و تضم فی لغة. (از اقرب الموارد).

۳ - در فهرست اعلام این دیوان ص ۳۵۸ «متی» را مادر یونس دانسته که نادرست است و ظاهراً این سهو از تعبیر عبارت حبیب السیر: «و آنجناب به مادر منسوب است و پدرش در سلک احفاد لاوی به یعقوب انتظام داشت» حاصل شده که نظیر این جمله در تاریخ گزیده هم آمده است و مراد آن است که یونس پسر متی از جهت مادر به بنی اسرائیل منسوب است. رجوع به قصص الانبیاء جویری چ شهشهانی ص ۱۳۳ و قصص الانبیاء بواسحاق نیشابوری چ یغمائی و حبیب السیر چ دبیرسیاقی ج ۱ ص ۱۲۹ و تاریخ گزیده چ نوائی ص ۵۲ و چ برون ج ۱ ص ۵۸ و قاموس کتاب مقدس ذیل «امتای» و Dictionary of the Bible ذیل Amittai و یونس شود.

4 - Matthew (انگلیسی), Matthieu (فرانسوی).

5 - Saint (فرانسوی).

(از لاروس). و رجوع به متیو و متیاس شود.

متی. [مَتْ تا] (اِخ) ابن یونس. رجوع به ابوبشیر متی ... و رجوع به روضات الجنات چ کتابخانهٔ گلبهار ص ۷۱۰ و نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۲۹ شود.

متیاح. [مِ] (ع ص) (از «ت ی ح») بسیار حرکت کننده. (از منتهی الارب). مرد بسیار حرکت کننده. (ناظم الاطباء). ||پیش‌آینده مردم را به بدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کار تقدیر و اندازه کرده شده. (منتهی الارب). کار تقدیر شده و اندازه کرده شده و امر مقدر. (ناظم الاطباء). امر مقدر. (از اقرب الموارد).

متیاس. [مَتْ تیا] (اِخ)[1] متی: ثم القوا قرعتهم فوقعت القرعة علی متیاس. (ترجمهٔ عربی کتاب مقدس، اعمال رسولان فصل اول آیهٔ ۲۶). و رجوع به متی (یکی از شاگردان مسیح) شود.

متیاسر. [مُ تَ سِ] (ع ص) آن که گوشت جزور را بهره میکند و تقسیم میکند. ||آن که به چپ میگردد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تیاسر شود.

متیامن. [مُ تَ مِ] (ع ص) کسی که برطرف دست راست میرود. ||آنکه به یمن می‌آید. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تیامن شود.

متیت. [مَ] (اِ) شانهٔ کرباس یعنی شانهٔ جولاهگان. (برهان) (آنندراج). شانهٔ جولاهگان. (ناظم الاطباء).

متیح. [مِ یَ] (ع ص) آن که پیش آید به کاری که نباید، یا آن که خود را در بلا افکند. (از منتهی الارب) (آنندراج). تیاح. (از اقرب الموارد)). کسی که پیش آید وی را کاری که نباید و قصد آن نکرده باشد و کسی که خود را در بلا افکند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تیاح شود. ||اسبی که از نشاط خمان و چمان رود. ||قلب متیح؛ دل مایل بهر چیز. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

متیح. [مُ یَ] (ع ص) تقدیر شده و تعیین شده و اندازه شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به متاح شود.

متیخ. [مِتْ تی] (ع ص) چوب دراز نرم. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

متیخة. [مِتْ تی خَ] (ع اِ) (از «م ت خ») چوبدستی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||چوب پشم زدن باریک. (منتهی الارب) (آنندراج). چوب باریک که بدان پشم زنند. (ناظم الاطباء). چوب پنبه زنی (مطرق) باریک و نرم و گویند هر چیز که بدان زنند از جرید و عصا و درة. (از اقرب الموارد). ||شاخهٔ خرمابن و ساقهٔ خوشهٔ خرما. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

متیخة. [مِ یَ خَ][2] (ع اِ) (از «ت ی خ») چوبدستی. (منتهی الارب). عصا. (اقرب الموارد) (محیط المحیط). ||شاخ خرمابن و چوب خوشهٔ خرما و قیل کل ماضرب به من جرید او عصا او درة او غیر ذلک. (از منتهی الارب). شاخهٔ خرمابن و ساقهٔ خوشهٔ خرما. (ناظم الاطباء). اسم شاخهٔ خرمابن یا اصل عرجون. (از ذیل اقرب الموارد) (از محیط المحیط). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

متیس. [مُ تَ یِ] (ع ص) رام و منقاد گرداننده اسب را. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

متیسر. [مُ تَ یَسْ سِ] (ع ص) آسان. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آسان و سهل و آماده و مهیا و سهل و آسان و نادشوار و ممکن. (ناظم الاطباء). ||روز سرد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تیسر شود.

متیع. [مُ] (ع ص) قی‌کننده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که مکرر قی میکند. (ناظم الاطباء).

متیفع. [مُ تَ یَفْ فِ] (ع ص) بر پشته برآینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بر کوه و پشته برآمده. ||برداشته و افراخته. (ناظم الاطباء).

متیقظ. [مُ تَ یَقْ قِ] (ع ص) بیدار و هوشیار و بیدار شونده از خواب. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بیدار و هوشیار و آگاه و خبردار. زیرک و خردمند و چالاک. (ناظم الاطباء):... و خردمند دوربین را مدهوش حیران و احمق غافل را زیرک متیقظ (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۱۰۵). ... و آن که برما گماری متبصری بیدار و متیقظی هشیار و حافظی بطبع صلاح‌جوی باشد. (مرزبان‌نامه ص ۱۷۶). رجوع به تیقظ شود.

متیقن. [مُ تَ یَقْ قِ] (ع ص) بیگمان داننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

- متیقن گردیدن؛ متیقن گشتن. به یقین دانستن چیزی: رنگ از رخ پریده متیقن به قتل خود گردید. (مجمل التواریخ گلستانه، ص ۲۷۱).

||بی‌گمان دانسته شده. یقین و بی‌شبهه و بیگمان و محقق و ثابت. و رجوع به تیقن شود. ||تفتیش کننده و تفحص کننده. (ناظم الاطباء).

متیقن. [مُ تَ یَقْ قَ] (ع ص) بی‌گمان و به‌یقین دانسته. یقین و برکنار از شبهه و گمان و تردید.

- قدر متیقن؛ آنچه بر آن یقین باشد. آنچه به‌یقین در تمام اقوال و عقاید و مفاهیم مختلف وجود دارد. قدر مسلم چنانکه در مشکوک بودن حکمی نسبت به موضوعی میان حرمت و وجوب، وجود حکم نسبت به آن موضوع قدر متیقن است ولی وجوب یا حرمت آن مورد شک و خلاف است. (از فرهنگ فارسی معین).

متیل. [مِ] (اِ) پیه‌سوز که برادر شمعدان است. (برهان). پیه‌سوز. (جهانگیری). قسمی از چراغدان پایه‌دار که پیه‌سوز گویند. (ناظم الاطباء). رشیدی کلمه را به فتح اول آورده به معنی سپندسوز و ... شاهدی ندارد. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

متیل. [م / مَ] (اِ) آستر بالش و دشک یعنی پارچهٔ زیرین که در میان آن پر و پنبه و جز آن نهند و به روی آن پارچهٔ ظریفی کشند که روه [رویه] نامند. (ناظم الاطباء).

متیلینی. [م] (اِخ) در لغت عبری به معنی بی‌شاخ، و نام شهر بزرگ جزیرهٔ لسبوس است و آن بندری میباشد که پولس در وقت مسافرت از اسوس به خیوس در آنجا فرود آمد. کتاب اعمال رسولان ۲۰:۱۴ و در ایام پولس شهر رومانی مشهور بود. (قاموس کتاب مقدس).

متیم. [مُ تَیْ یَ][3] (ع ص) رام و منقاد. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مشتاق و دردمند. (غیاث) (آنندراج). مقلوب از عشق. (ناظم الاطباء).

متیم. [مُ تَیْ یِ] (ع ص) بندهٔ خود کننده بواسطهٔ عشق و محبت. و رام و منقاد کننده. (ناظم الاطباء). زنی که بندهٔ خود کند کسی را و رام و منقاد گرداند. (آنندراج).

متیم‌الهاشمیه. [مُ تَیْ یَ مُلْ شِ می یَ] (اِخ) دختر عبدالله‌بن اسماعیل مواکبی، شاعر معروف و ادیب. وی آوازی خوش داشت و در مصر به دنیا آمد و در آنجا نشو و نما یافت و ادب آموخت. به خدمت مأمون عباسی درآمد و مأمون بیشتر وی را نزد خود میخواند. متیم برای او آواز میخواند و افسانه میگفت و بعد خدمت معتصم را گزید و با وی به سامره رفت سپس به بغداد و مدتی درآنجا مقیم شد. وی به سال ۲۲۴ هـ.ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی ۳ ص ۸۳۴).

---

1 - Mathias, Matthias (فرانسوی).

۲ - چنین است ضبط اقرب الموارد، ولی منتهی الارب این کلمه را «کمکنسة و سکینة و تفتح المیم مع التشدید» ضبط داده و ناظم الاطباء آن را مَتِّیخة و مِتِّیخة ضبط کرده و در محیط‌المحیط مِتیخة و مِتِّیخة ضبط شده است.

۳ - اقرب الموارد: فهو مُتَیَّم و ذاک مُتَیِّم.

متیمم. [مُ تَ یَ مْ مِ] (ع ص) تیمم‌کننده. ||آهنگ‌کننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تیمم شود.

متیمن. [مُ تَ یَ مْ مِ] (ع ص) متبرک و با برکت. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تیمن و مادهٔ بعد شود.

متیمنات. [مُ تَ یَ مْ مِ] (ع ص، اِ) برکتها و چیزهای بابرکت. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

متین. [مَ] (ع ص) درشت و استوار. (از منتهی الارب). استوار. (دهار) (مهذب الاسماء). استوار و محکم. (آنندراج) (غیاث). محکم و استوار و سخت و درشت. (ناظم الاطباء). پخته کار. رزین. متقن. مبرم. مستحکم. سخت قوی. سخت نیرومند. استوار. صلب. سخت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و املی لهم ان کیدی متین. (قرآن ۱۸۳/۷). ان الله هوالرزاق ذوالقوة المتین. (قرآن ۵۸/۵۱).

رایش چنانکه لفظ بزرگان بود متین
عزمش چنانکه بازوی گردان بود قوی.
فرخی.

عزمش چو عزم و حجت پیغمبران درست
رایش چو رأی دولت نیک‌اختران متین.
فرخی.

گرمرا فرموده بودی خسرو بنده‌نواز
بهتر از دیوان شعرت پاسخی کردم متین.
منوچهری.

یگانه گشته از اهل زمانه
به الفاظ متین و رای متقن. منوچهری.

نعمت فردوس یک لفظ متینش را ثمر
گنج‌باد آورد یک بیت مدیحش را ثمن.
منوچهری.

مغرور به حول و قوت قدرخان و کثرت مدید و بأس شدید و حبل متین و بسطت و تمکین او. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۲۹۷).

قران بود و شمشیر پاکیزه حیدر
دو بنیاد دین متین محمد.
ناصرخسرو.

چه سخن نیکو و متین رانده‌اند و بر ایراد قصه اقتصار نموده. (کلیله و دمنه).

قرآن شفا شناس که حبلی است بس متین
سنت نجات دان که صراطی است مستقیم.
خاقانی.

زیر طناب خیمهٔ عرش خمیده رفت و گفت
ای خط جدول هدی حبل متین دیگری.
خاقانی.

ناصرالدین به حزمی متین و قدمی ثابت آن حمله را رد کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۵۰). موصوف به رای رزین و حزم متین. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۲۷۹).

متین. [م] (اِ) بیل. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به میتین شود.

متین. [مَ] (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (مهذب الاسماء). من اسمائه تعالی. (از محیط‌المحیط). از نامهای خداوند تبارک و تعالی. (ناظم الاطباء).

متین. [مَ] (اِخ) یکی از اسماء رسول صلی‌الله علیه و علی آله و سلم. (غیاث) (آنندراج).

متیو. [مَ تِ یُ] (اِخ)[1] رجوع به متی [مَ ت تا] (شاگرد مسیح) شود.

متیوساء. [مَ] (ع اِ) ج تیس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (محیط‌المحیط). رجوع به تیس شود.

متیه. [مَ یَهْ] (ع ص) زمینی که مردم در آن گم شوند. (ناظم الاطباء). متیهة. (از محیط‌المحیط) (از منتهی الارب). و رجوع به مابعد شود.

متیهة. [مَ هَ / مُ هَ / مَ یَ هَ] (ع ص) زمینی که در آن مردم گم شوند. ارض تیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مضلة. (محیط‌المحیط) (تاج العروس ج ۹ ص ۳۸۳) (از اقرب الموارد).

مث. [مَ] (اِ) شیرهٔ انگور و دوشاب و شیرهٔ خرما. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مث. [مَثْ ث] (ع مص) تراویدن خیک. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تراویدن روغن از خیک. (ناظم الاطباء). ||دست در چیزی مالیدن. (تاج المصادر بیهقی). مالیدن دست یا مالیدن دست به مندیل یا گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج). مالیدن دست را به مندیل و یا گیاه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||روغن مالیدن بر سبلت یا سبلت مالیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). روغن یا چربی مالیدن بر سبلت. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ریم و گوشت مردهٔ زخم پاک کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). پاک کردن از زخم چرک و ریم را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پراکندن و منتشر ساختن حدیث. (از اقرب الموارد).

مث. [ ] (اِخ) شهرکی است از تبت که به قدیم از چین بود. (حدودالعالم چ دانشگاه ص ۷۵).

مثاب. [مُ] (ع ص) جزا و پاداش و ثواب داده شده. (غیاث) (آنندراج). پاداش داده شده و مأجور و جزای نیک داده شده. (ناظم الاطباء). اجر یافته. پاداش‌یافته. به پاداش رسیده.
— عندالله مثاب شدن؛ جزای نیک از خداوند عالم جل شأنه دریافت کردن. (ناظم الاطباء).
— مثاب بودن؛ به ثواب و پاداش نیک رسیدن. (ناظم الاطباء).
— مثاب گشتن؛ اجرت بردن. پاداش یافتن:

مرا چو بی‌گنهی آسمان مخاطب کرد
نکرده طاعت، گشتم ز خامهٔ تو مثاب.
عثمان مختاری.

بر بد و نیک از تو در همه سال
خلق عالم معقب[2] اند و مثاب.
مسعودسعد (دیوان چ رشید یاسمی ص ۳۸).

مثاب. [مَ] (ع اِ) جای بازگشتن مردم بعد از آنکه رفته باشند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). جای باز آمدن. (غیاث) (آنندراج). ||جای گرد آمدن مردم پس از پراکنده‌گشتن. (از اقرب الموارد). جای انبوه آدمیان. (غیاث) (آنندراج). ||مثاب‌البئر؛ جای آب گرفتن از چاه و ایستادنگاه ساقی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جای ایستادن ساقی از چاه یا وسط آن. (از اقرب الموارد). ||جای گرد آمدن آب در چاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جای انبوه آب. (غیاث) (آنندراج). ||میانهٔ چاه که آب نخست در وی گردآید. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

مثابت[3]. [مَ بَ] (ع اِ) این لفظ برای تشبیه آید بمعنی مانند و این لفظ در حقیقت اسم ظرف است مشتق از ثوب و ثوبان که به معنی بازگشت باشد مثل منزله از نزول است پس تجرید کرده به معنی مطلق جای باشد. (غیاث) (آنندراج).
— بمثابتِ؛ بمانندِ. همانندِ. بمنزلهٔ. در حکمِ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): تا بحدی که رکنی بزرگ گشت در دولت سلجوقیان به مثابت سبکتگین در آخر عهد ملوک سامانی. (جهانگشای جوینی). خاندان عباسی را چه باک چون پادشاهان روی زمین به مثابت و منزلت لشکرند. (جامع التواریخ رشیدی).
||حد و مرتبه. (غیاث) (آنندراج). مقام. منزلت. درجه: لیکن شوی به منزلت پدر و محل برادر و مثابت فرزند است. (کلیله چ مینوی ص ۲۱۹). استعداد او مناصب مُلک را معین و استقلال او مثابت شاهی را مبین. (سندبادنامه ص ۲۴۵). و اسباب تحصیل سعادت در وی فراهم آورد و به مثابت و منقبت رسانید. (سندبادنامه ص ۳۱۶). کسانی که به این مثابت باشند، مقلدان خوانند. (اوصاف الاشراف).
— بمثابتی؛ به‌قدری. بحدی: اتفاق مخالطت افتاد و صدق مودت به مثابتی که قبلهٔ چشم جمال او بود. (گلستان).

مثابة. [مُ بَ تَ] (ع مص) نیک شناختن

---

1 - Matthieu (Saint). (فرانسوی).
۲ - ظ: معاقب.
۳ - رسم‌الخطی از «مثابة» عربی در فارسی. و رجوع به مثابة و مثابه شود.

چیزی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||برجای داشتن چیزی را. (از منتهی الارب). برجای داشتن چیزی و محکم و مضبوط کردن آن را. (ناظم الاطباء).

مثابرت[1]. [مُ بَ رَ / مُ بِ رَ] (ع اِمص) مداومت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پایداری. مداومت درکاری: چون از کسی قصد اصفهان احساس نمودی و دانستی که در مقاومت و مزاولت امکان و مقدرت دارد ... پای مصابرت و مثابرت استوار کردی. (محاسن اصفهان ص ۹۷).

– مثابرت کردن؛ مداومت کردن. پایداری کردن: مدت سه شبانروز محاربت مصابرت نمودند و بر مضاربت مثابرت کردند. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۷۸).

– مثابرت نمودن؛ پایداری نشان دادن. مداومت کردن: امیر ناصرالدین در تحمل پایداری تکالیف آن اثقال و مقاسات شداید آن اشغال به وجهی مصابرت و مثابرت نمود که قوت بشریت از آن قاصر باشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۵). و رجوع به مثابرة شود.

مثابرة. [مُ بَ رَ] (ع مص) برکاری مداومت کردن. (تاج المصادر بیهقی). پیوسته برکاری بودن. (منتهی الارب) (آنندراج). پیوسته بودن برکاری و لازم گرفتن آن را و مواظبت کردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مثابرت شود.

مثابة. [مَ بَ] (ع اِ) جای بازگشتن. (ترجمان القرآن). جای بازگشتن مردم بعد از آنکه رفته باشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جای گردآمدن مردم پس از پراکنده شدن. (از اقرب الموارد). ||منزل. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||میانهٔ چاه که آب در آن گرد آید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)؛ مثابةالبئر؛ محل گرد آمدن آب در چاه. (از اقرب الموارد). ||سنگهای گردا گرد چاه یا نورد چاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||جای آب گرفتن از چاه. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پای دام صیاد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||عدد بسیار و گویند عند فلان مثابة من‌الناس. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کاروانسرا و مهمانخانه و جز آن. (ناظم الاطباء). ||درجه و رتبه. طریقه و رسم. ||مشابهت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مثابه.[2] [مَ بَ / مَ بِ] (ع اِ) حد و مرتبه. (آنندراج). اندازه. مقدار. حد. درجه. منزلت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

شد انطفای حرارت بدان مثابه که موم
رود در آتش و نقصان نیابد از تب و تاب.
وحشی.

||جایگاه. قرارگاه: به افشین که مقر عز و مثابهٔ مجد او بود رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۴۱). ||مانند. (آنندراج). سان. گونه:

به یک وتیره نجنبد همی عنان قضا
به یک مثابه نگردد همی رکاب قدر. قاآنی.

– بمثابهٔ؛ چون. همانند. بمنزلهٔ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و تو این کتاب را بمثابهٔ قرآن کرده‌ای. (سفرنامهٔ ناصرخسرو).

او کیست که با روان تاریک
باشد بمثابهٔ هویدیک. خاقانی.

مثار. [مُ] (ع ص) شیارکرده‌شده و کاشته‌شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به اثارة شود.

مثاعب. [مَ عِ] (ع اِ) ج مَثْعَب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مثعب شود.

مثاغمة. [مُ غَ مَ] (ع مص) بوسه دادن زن را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بوسیدن کسی را. (از اقرب الموارد).

مثافل. [مُ فِ] (ع ص) آنکه مداومت کند بر طعامی از حبوب. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که شیر ندارد جهت خوردن و خوراک وی همیشه حبوب است. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مثافلة شود.

مثافلة. [مُ فَ لَ] (ع مص) همنشین و ملازم کسی شدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||مداومت کردن بر طعامی از حبوب یعنی بواسطهٔ نداشتن شیر به دانه اکتفاکردن قوم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بدین معنی رجوع به مثافل شود.

مثافن. [مُ فِ] (ع ص) هم زانو نشیننده کسی را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). همدم و دوست و مصاحب و همنشین و یار و یاور. (ناظم الاطباء). و رجوع به مثافنة شود.

مثافنت.[3] [مُ فَ نَ / مُ فِ نَ] (ع مص) مجالست کردن. همزانو نشستن: توقیر علما و تبرک به مجالست ارباب ورع و مثافنت صلحا از ملوک عالم ممتاز گردانیده است. (المعجم چ دانشگاه ص ۱۰).

مثافنة. [مُ فَ نَ] (ع مص) با کسی نشستن. (تاج المصادر بیهقی). هم زانو نشستن کسی را. (از منتهی الارب) (آنندراج). هم زانو نشستن کسی را و مجالست کردن وی را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کسی را بر چیزی یاری دادن. (تاج المصادر بیهقی). یاری کردن کسی را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مثافید. [مَ] (ع اِ) بطانه‌ها. ثَفافیه. (منتهی الارب) (آنندراج). آستر لباسها. (ناظم الاطباء). آسترهای لباس و واحد آن مِثفَد است و بِثفاد شنیده نشده است. (از اقرب الموارد).

مثاق. [مِ] (اِ) مخفف میثاق:

آسمان نیلگون زیرش زمین نیلگون
گرنیاید پیش اندر عهد و پیمان و مثاق.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی چ ۱ ص ۴۷).

و رجوع به میثاق شود.

مثاقب. [مَ قِ] (ع اِ) ج مِثقَب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مثقب شود.

مثاقف. [مُ قِ] (ع ص) زیرک و هوشمند و دست‌آموز در کار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||دانشمند. (ناظم الاطباء).

مثاقفة. [مُ قَ فَ] (ع مص) نبرد کردن با کسی در دانایی و استادی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). با کسی در استادی و دانایی مبارزه کردن و بر او چیره گشتن. (از اقرب الموارد).

مثاقیب. [مَ] (ع ص، اِ) ج مثقوب. مرواریدهای سوراخ شده. لآلی سفته: و اذا ثقبت اللآلی قیل لهامثاقیب علی وزن مملوک و ممالیک. (الجماهر ص ۱۳۲).

مثاقیل. [مَ] (ع اِ) ج مثقال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد): مثاقیل حسنات به ثواب آن گرانبار گردد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۲۰). ||مؤنت. القی علیه مثاقیله: یعنی مؤنت خواست از وی و انداخت بروی مؤنت خود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مثاکل. [مَ کِ] (ع ص، اِ) ج مُشکِل. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مشکل شود.

مثاکیل. [مَ] (ع ص، اِ) ج مُشکِل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مشکل شود. ||ج مِشکال. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به مشکال شود.

مثال. [مِ] (ع اِ) فرمان. (از منتهی الارب). حکم. (آنندراج) (غیاث). حکم و فرمان. ج، اَمثِلَه و مُثل و مُثُل. (ناظم الاطباء). فرمان پادشاهی و مطلق حکم. (غیاث) (آنندراج): بباید دانست که خواجه خلیفت ماست در هر چه به مصلحت بازگردد و مثال و اشارهٔ وی (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

---

۱ – رسم‌الخطی از «مثابرة» عربی در فارسی است. و رجوع به مثابرة شود.

۲ – رسم‌الخطی است از «مثابة» عربی در فارسی. و رجوع به مثابت و مثابة شود.

۳ – رسم‌الخطی از «مثافنة» عربی در فارسی است. و رجوع به مثافنة شود.

روان است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۰). شاگردان و یاران هستند، همگان بر مثال تو کار میکنند تا کارها بر نظام قرار گیرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۴۷). وکیل را مثال بود تا خوردنی و نزل فرستادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۰). پس از فرمانهای ما بر مثال توکار باید کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۸). اندرتعظیم داشتن فرمانهای عالی اعلاءالله و مثالها که از درگاه نویسند. (سیاست نامه).

در جهان بهر جهانگیری تو
هر مثالی لشکری جرار باد. مسعودسعد.

چون کسری این مثال را بدین اشباع بداد برزویه سجدهٔ شکرگزارد. (کلیله چ مینوی ص ۳۷). اما بدین مثال بنده و بنده‌زاده را تشریفی هر چه بزرگتر و تربیتی هر چه تمامتربود. (کلیله و دمنه). اگر مثال باشد تا عمال بعضی را در قبض و تصرف خود گیرند. (کلیله و دمنه). و مثالی از امیرعسس به وکیل حرس آوردند. (مقامات حمیدی).

تا از قلم کاه مثال تو مثالی
بیجاده نگیرد نشود گیرا بر کاه. سوزنی.

هر چه آید بدان مثال از تو
نبود امتثال را تأخیر. سوزنی.

باد مثال شاه را حکم قضای ایزدی
بر سر هر مثال او حکم رضای ایزدی.
خاقانی.

از مثال شه امید مرده‌ام زنده گشت
روح را برهان احیا برنتابد بیش از این.
خاقانی.

از امیرالمؤمنین القادر بالله در باب تاهرتی مثالی رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۰۲). این اشارت از صاحب عادل عزنصره قبول کردم و مثال او را امتثال نمودم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۱۶). مثال او را امتثال نمودند بر آن موجب پیش گرفتند تا آن کافران را به ستوه آوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۴۱).

مثال شاه را بر سر نهادم
سه جا بوسیدم و سر برگشادم. نظامی.

در حال رسید قاصد از راه
آورد مثال حضرت شاه. نظامی.

هست منسوخ چو تقویم کهن نزد خرد
هر مثالی که بر او نیست ز نام تو نشان.
سیف اسفرنگ.

- مثال امر؛ در دو شاهد زیر از سنائی و خاقانی این ترکیب معادل فرمان، دستور و حکم آمده است:

مسخر خضر ارگشت باد و آب و زمین
مثال امرو را شد مسخر آتش و آب. سنائی.

زیور امن از مثال امر او
بر جبین انس و جان بست آسمان. خاقانی.

- مثال دادن؛ فرمان دادن. امر کردن. دستور دادن: مأمون را این سخن خوش آمد و مثال داد این دو تن را تا این شغلها را کفایت کنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۷). مثال داده بود وی را پوشیده تا انها کند بی‌محابا آنچه از سوری رود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۲۱). و سلطان از اینکه می‌گویم آگاه نیست و مرا مثال نداده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب، ص ۶۸۵). و آنگاه مثال داد تا روزی مسعود و طالعی میمون برای حرکت او تعیین کردند. (کلیله و دمنه). بازباید گشت و یک هفته آسایش داد و آنگاه به درگاه حاضر آمد تا آنچه واجب بود مثال دهیم. (کلیله و دمنه). و چون ملک خراسان به امیرسدید ابوالحسن نصربن احمد السامانی رسید رودکی شاعر را مثال داد تا آن را بنظم آورد. (کلیله و دمنه). بمثالی داد تا سندباد را حاضر کردند. (سندبادنامه ص ۵۴). و به ابلاغ رسالت ... مثال داد. (سندبادنامه ص ۳). ولات و سلاطین را به استعمال عدل و ... مثال داد. (سندبادنامه ص ۶). دیگربار به عزل او مثال دادند و ابوعلی دامغانی را با سر کار[1] آوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۰۷). مثال داد تا در ولایت خویش خطبه و سکه به القاب همایون او مطرز گرداند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۲۷۴). ناصرالدین را از کیفیت حال او اعلام کردند و به احضار او مثال داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۲۹).

مثالم داد کاین توقیع شاه است
همت شحنه همت تعویذ راه است. نظامی.

گر مثالم دهد به معذوری
تا به خانه شوم به دستوری. نظامی.

- مثال رفتن؛ فرمان صادر شدن: مثالها رفت بخراسان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۳).

- مثال روان کردن؛ فرمان فرستادن. حکم صادر کردن: مثالی به استدعای شادشار روان کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۴۱). مثالی به ابوالعباس روان کرد که به نشابور رود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۳۵۶).

- مثال شدن از جایی؛ فرمان صادر شدن از آنجا:

بس زود چو آراسته گنجی کنمش من
گر تازه مثالی شود از مجلس اعلی.
مسعودسعد.

- مثال فرستادن؛ فرمان صادر کردن. روانه کردن یا گسیل کردن حکم: سلطان مثال فرستاد و عمال خراسان را به حضرت خواند و محاسبات بازخواست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۶۴).

- مثال فرمودن؛ حکم کردن. دستور دادن. فرمان دادن: سلطان مثال فرمود تا او را باز به نیشابور آوردند تا علی رؤس الاشهاد رسالتی که دارد ادا کند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۰۰).

- مثال کسی نگاه داشتن؛ فرمان وی را رعایت کردن. حکم او را بجای آوردن: اگر مثال سالار بکتغدی نگاه داشتندی این خلل نیفتادی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۹۳). آنچه مثال وی نگاه داشتند و آنچه بر طریق استبداد رفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب، ص ۴۰۲).

- مثال نبشتن؛ فرمان نوشتن. حکم صادر کردن: مثال نبشت به امیرگوزکانان تا وی را عزیز دارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۴). مثال نبشتم و توقیع کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۲۴). و رجوع به ترکیب بعد شود.

- مثال نوشتن؛ فرمان نوشتن:

وگر زآنکه دارد زبان بستگی
نویسد مثالی به آهستگی. نظامی.

و رجوع به ترکیب قبل شود. سلطان سنجر فرمان داد تا به نزدیک او مثالی نویسند. (لباب الالباب چ نفیسی ص ۳۷).

- مثال یافتن؛ دستور گرفتن. حکم دریافت کردن: و بزرجمهر این باب بر آن ترتیب که مثال یافته بود بپرداخت. (کلیله و دمنه).

||حکم نامهٔ قاضی. (غیاث) (آنندراج).
||مانند. (از منتهی الارب). مانند و شبیه و نظیر و مثل. (ناظم الاطباء). شبیه و نظیر. (غیاث) (آنندراج):

آسمان خواهد کایوان سرای تو بود
زین سبب طاق‌مثال است و کمان‌پشت و دوتاه.
فرخی.

همیدون تموز و دیش چا کراست
بهارش مثال خزان زرگر است. اسدی.

چو در چهار در ملک شد به چار جهت
مثال نور فرستاد آفتاب مثال. خاقانی.

کعبهٔ سنگین مثال کعبهٔ جان کرده‌اند
خاصگان این را طفیل دیدن آن کرده‌اند.
خاقانی.

مولو مثال دم چو برآرد بلال صبح
من نیز سر ز چوخهٔ خارا برآورم.
خاقانی (دیوان چ دکتر سجادی ص ۲۴۵).

وجود مردم دانا مثال زر طلی است که هر کجا که‌رود قدر و قیمتش دانند. (گلستان).

- بدان مثال؛ بدان گونه. بدانسان. بدان وجه:

شهان به خدمت او از عوار پاک شوند
بدان مثال که سیم نبهره اندرگاه.
فرخی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- بر مثالِ؛ مانندِ. همانندِ. بگونهٔ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به آتش درون بر مثال سمندر

---

۱ - ن‌ل: باز سر کار...

به آب اندرون بر مثال نهنگا[1].
رودکی (یادداشت ایضاً).
بر گونهٔ سیاهی چشم است عزم او
هم بر مثال مردمک چشم از او تکس.
بهرامی (یادداشت ایضاً)[2].
پشت خوهل و سر تویل و روی برکردار نیل
ساق چون سوهان و دندان بر مثال استره.
غواص (یادداشت ایضاً).
بامدادان بر هوا قوس قزح
بر مثال دامن شاهنشهی. منوچهری.
و جواب آن من نبشتمی که ابوالفضلم بر مثال استادم. (تاریخ بیهقی چ ادیب، ص ۸۸). اندر داشتن ترکمانان بر مثال غلامان و ترکان و غیر آن در خدمت ... (سیاست‌نامه). و شهری بر مثال آن در پهلوی مداین کرد و قومی را از اهل انطاکیه با خویشتن آورد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۴).
کعبتین بر مثال پروین است
که بر او شش نشان کنند همه. خاقانی.
- بمثالِ؛ بمانندِ. همانندِ: چون مدتی برآمد شاخه‌هاش بسیار شد و بلگها پهن دشت و خوشه خوشه بمثال گاورس از او درآویخت. (نوروزنامه).
گردون بمثال بارگاهت
کرده ز حق امتحان کعبه. خاقانی.
- به مثال؛ عدیم‌المثال. بی‌مانند. بی‌نظیر. (ناظم الاطباء):
خدای است آنکه ذات بیمثالش
نگردد هرگز از حالی به حالی. سعدی.
- خود را مثال کسی نهادن؛ مانند او فرض کردن. مثال او پنداشتن:
خود را مثال او نهم از دانش ایْتْ[3] جهل
قطران تیره قطرهٔ باران شناسمش.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۹۵).
||شاهد از نظم یا نثر برای اثبات دعوی در لغت و صرف و نحو و سایر فنون ادب. ج، اَمثِلَه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
- مثال آوردن؛ مثال زدن. مثال ذکرکردن. رجوع به ترکیب بعد شود.
- مثال زدن؛ مثال ذکرکردن. مثال آوردن. برای اثبات قاعده‌ای یا توضیح مطلبی چیزی را به عنوان نمونه و شاهد ذکرکردن. و رجوع به ترکیب قبل شود.
- مثال نهادن؛ مثال زدن: هوا محیط است بر چیزها. حس محیط و محاط را بهم یابد بی‌زمان ... و مثالی نهاد این را و گفت... (مصنفات باباافضل ج ۲ ص ۴۲۸). و رجوع به دو ترکیب قبل شود.
||در کشاف اصطلاحات الفنون آمده است: مثال بر جزیی اطلاق می شود که برای ایضاح قاعده و برای فهم مستفید ذکر می‌شود. چنانکه گویند فاعل چنین است و مثال آن زید است در جملهٔ ضرب زید. و مثال اعم از شاهد است. شاهد به جزئی اطلاق می‌شود که بدان استشهاد می‌شود برای اثبات قاعده‌ای. به عبارت دیگر مثال جزئی است برای موضوع قاعده و برای ایضاح آن و شاهد جزئی است برای موضوع قاعده و برای اثبات آن. و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.
||آنچه را که بطور مثل بیان کنند و تمثیل. (ناظم الاطباء):
مثال طبع مثال یکی شکافه‌زن است
که‌رود دارد بر چوب برکشیده چهار. دقیقی.
مثال عشق خوبان همچو دریاست
کنار و قعر او هر دو نه پیداست.
(ویس و رامین).
مثال شاه‌زادگان مثال مرغابی بود و مرغابی بچه را شناء نباید آموخت. (قابوسنامه).
آن جهان و این جهان چون آینه است
نیک بنگرش اندرین نیکو مثال. ناصرخسرو.
مثالی از امثال قرآن ترا
نمودم بر آن بنگر ای تیزویر. ناصرخسرو.
مثالی گویمت ظاهر بیندیش
کسی را هست جامی پر عسل پیش. عطار.
دلوچی و حبل چی و چرخ چی
این مثالی بس رکیک است ای غوی.
مولوی.
سخنهای سعدی مثال است و پند
بکار آیدت گر شوی کاربند. (بوستان).
نگویند حرفی زبان‌آوران
که‌سعدی نگوید مثالی بر آن. (بوستان).
||شاهد. نمودار. نموده. نمونه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
خانهٔ قارون نحس را به جهان
خاک خراسان مثال و قانون شد.
ناصرخسرو.
بیابد آنکهی عقل مدبر
از اینجاً در طریق دین مثالی. ناصرخسرو.
ز بهر خورت پشت شد زیر بار
خران را همین است زی ما مثال.
ناصرخسرو.
و مثال این همچنان است که مردی در حد بلوغ بر سر گنجی افتد. (کلیله و دمنه). و مثال آن چون ابر بهاری است که در میان آسمان پیرا کند. (کلیله و دمنه).
یک مثال ای دل پی فرقی بیار
تا بدانی جبر را از اختیار. مولوی.
||(اصطلاح منطق) اقوال شارحه را اصناف بسیار باشد و از آن جمله آنچه مشتمل بر مجموع ذاتیات باشد محققان آن را حد تام خوانند ... و آنچه مشتمل بر بهری ذاتیات بود، آن را حد ناقص خوانند ... و آنچه از عرضیات تنها بود یا آمیخته با ذاتیات آن را رسم خوانند ... و اما آنچه نه ذاتی بود نه عرضی و افادت صورتی شبیه کند، آن را مثال خوانند. (اساس الاقتباس ص ۳۴۱). ||سرمشق. الگو:
استاد و طبیب است و مؤید ز خداوند
بل کز حکم و علم مثال است و مصور.
ناصرخسرو.
باقیان هم در حرف هم در مقال
تابع استاد و محتاج مثال. مولوی.
||تصویر و تمثال. (ناظم الاطباء). شکل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
یارب چو آفریدی رویی بدین مثال
خود رحم کن بر امت و از راهشان مکیب.
شهید (یادداشت ایضاً).
شیر ... مثال خویش ... بدید. (کلیله و دمنه).
دیدهٔ خاقانی اگر لاف جمال تو زند
کس نکند قبول از او کان به مثال تو رسد.
خاقانی.
شب که مثال مه ذی‌الحجه دید
صورت طغراش ز مه برکشید. خاقانی.
به طاق آن دو ابروی خمیده
مثالی ز آن دو طغرا برکشیده.
نظامی (خسرو و شیرین چ وحید ص ۳۳۸).
چو پیش خاطرم آید مثال صورت خوبت
ندانمت که چگویم ز اختلاف معانی. سعدی.
||حالت. کیفیت. وضع. هیئت:
مثال بنده و تو ای نگار دلبر من
به قرص شمس و به ورتاج سخت می‌ماند.
آغاجی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
مثال بنده و آنِ تو نگارا
کلیچهٔ آفتاب و برگ‌ور تاج.
منجیک (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
مثال طبع چوکان آمد و سخن گوهر
اگر طلب نکنندش بماند اندرکان. ازرقی.
مثال گردن آزادگان و چنبر عشق
همان مثال پیاده‌ست در کمند سوار.
سعدی.
||کالبد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
||مجسمه. پیکره. پیکر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): مثال حزم ترا دست و پای از آهن و سنگ
لباس عزم ترا پود و تار از آتش و آب. مسعودسعد.
چون کسی بمردی مثال او را از چوب تراشیدندی. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۸۹).
||اندازه و مقدار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط‌المحیط). ||قصاص.

---

۱ - در احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۰۶۶ و لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۳۵: «نهنگان».
۲ - در یادداشتی دیگر از مرحوم دهخدا این شاهد به نام بخاری ضبط شده است.
۳ - در ج عبدالرسولی ص ۶۴۸، «ایست».

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||صفت چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). ||بستر. (منتهی الارب). بستر و جائی که در آن تکیه و آسایش می‌کنند و می‌خوابند. (ناظم الاطباء). بستر که در آن می‌خوابند. (از اقرب الموارد). ||اصطلاح فلسفی است. ج، مُثُل[1]. رجوع به مثل شود.

– عالم مثال؛ عالمی است فروتر از عالم ارواح و آنچه در این عالم ظاهری است مثل آن در عالم مثال است و خواب که می‌بینند آن را صور عالم مثالی گویند. (غیاث) (آنندراج). عالم مثال بالاتر از عالم شهادت است و فروتر از عالم ارواح و عالم شهادت سایهٔ عالم مثال است و او سایهٔ ارواح، و آنچه در این عالم است آن هم در عالم مثال است و آن را عالم نفوس نیز گویند و در خواب چیزی که دیده می‌شود آن را صور عالم مثال گویند و نیز در کشف‌اللغات می‌گوید مثال مطلق عالم ارواح را گویند و مثال مقید عالم خیال را نامند. (کشاف اصطلاحات الفنون). عالمی است میان عالم ارواح و عالم اجسام که شبیه به عالم اجسام است مثل صورت در آینه که جسم بنظر می‌آید اما جسم نیست و ارواح بعد از مفارقت ابدان در قالبهای مثالی می‌مانند تا قیامت. (فرهنگ نظام). و رجوع به مُثُل و مثالات شود.

||اصطلاح صوفیه، عینیت است و نزد اهل شرع غیریت و بعضی گویند نه عین است و نه غیر. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||اصطلاح صرفیان، لفظی است که فاءالفعل آن «و» یا «یاء» باشد مانند «وعد» و «یسر» اولی را مثال واوی و دومی را مثال یایی گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به معتل شود.

مثالات. [مِ] (ع اِ) جِ مثال. و رجوع به مثال شود.

– مثالات مقیده؛ عبارت از خیالاتند و نمونه و شبح مثالات مطلقه‌اند و عالم روحانی‌اند که خدای متعال آنها را آفریده است تا دلیل بر وجود عالم روحانی باشند و ارباب کشف مثالات مقیده را متصل به این عالم می‌دانند و مستنیر از عالم روحانی، و برای هر یک از موجوداتی که در عالم ملک‌اند مثال مقیدی است مانند خیال در عالم انسانی. و مثال مقید نسبت به عالم مانند خیال است نسبت به انسان و سالک هرگاه در سیر خود متصل شود به عالم مثال مطلق بواسطهٔ عبور کردن از خیال مقید ... حقایق را آنطور که هست دریابد و از این راه او را اطلاعی بر عین ثابت خود حاصل شود. (از فرهنگ علوم عقلی تألیف دکتر سجادی).

مثالب. [مَ لِ] (ع اِ) جِ مثلبة. عیبها. (دهار). جِ مثلبة [مَ لَ بَ / مَ لُ بَ]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عیبها و زبونیها. (غیاث) (آنندراج). عیوب. معایب. مقابل مناقب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

و آنجا که من نباشم گویی مثالب من
نیک است کت نیاید زین کار شرمساری.
منوچهری.

پس چون ضعیفی افتد میان دو قوی توان دانست که حال چون باشد و آنجا معایب و مثالب ظاهر گردد و محاسن و مناقب پنهان ماند. (تاریخ بیهقی چ فیاض، ص ۱۰۳).

بجز مر ترا مدح باشد مناهی
بجز مر ترا حمد باشد مثالب. حسن متکلم[2].

پس زبان و قلم نگاه می‌باید داشتن از مساوی مثالب ایشان. (کتاب النقض ص ۴۸۱). هر دو در حصر مثالب و تقریر معایب او فصول پرداختند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۰۴). به چشم حقد و حسد که مظهر و مبدی معایب است و منشی مساوی و مثالب. (جهانگشای جوینی). شرح غصه و مقاسات معیشت شدیدهٔ خود و ذکر مثالب و نشر مساوی علاءالدین مقصور بودی. (جهانگشای جوینی).

مثالب. [مُ لِ] (ع ص) ستور ثلیب[3] خوار. (منتهی الارب) (از آنندراج). یابوی ثلیب‌خوار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مثالث. [مَ لِ] (ع اِ) جِ مثلث [مِ لَ][4]. (از اقرب الموارد). جِ مَثلثة. (ناظم الاطباء). جِ مَثلث. تارهای سوم عود[5]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بر مثانی و مثالث بنواز ای مطرب
وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی.
حافظ.

||گاهی کنایه باشد از ساز مطربان. (غیاث) (آنندراج).

مثالثة. [مُ لَ ثَ] (ع مص) چیزی به ثلث فرادادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مثالج. [مَ لِ] (ع اِ) جِ مثلجة، به معنی جای برف. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مثلجة شود.

مثالة. [مَ لَ] (ع مص) فاضل شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). افضل و افزون و گرامی شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||(اِمص) فضل. (از اقرب الموارد). ||حسن حال. (از ذیل اقرب الموارد).

مثاله. [مِ لَ / لِ] (اِ)[6] فرمان پادشاهی و منشور. (غیاث).

مثاله‌نویس. [مِ لَ / لِ نِ] (نف مرکب) نویسندهٔ فرمان. آنکه فرمان نویسد. نویسندهٔ منشور:

علم چهل صبح را مکتبی آراسته
روح مثاله‌نویس، نوح خلیفهٔ کتاب.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۶).

مثالی. [مِ] (ص نسبی) منسوب به عالم مثال. (ناظم الاطباء).

– قالب مثالی؛ کالبدی چون کالبد مردم که روح در عالم برزخ بدان در شود. بدن هورقلیائی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به قالب مثالی شود.

مثالی. [مَ] (ع اِ) اصل آن مثالث است مانند ثالی در ثالث، و مثالث تارهای سوم عود است از آلات موسیقی. (از حاشیهٔ دیوان حافظ چ قزوینی ص ۳۲۵):

سلام‌الله ما کر اللیالی
و جاوبت المثانی و المثالی.
حافظ (دیوان ایضاً).

و رجوع به مثالث شود.

مثالی شیرازی. [مِ یِ] (اِخ) ابراهیم‌خان خلف کریم‌خان زند از شاعران قرن دوازدهم هجری است. از اشعار اوست:

همانا بسته عهد دوستداری
شکستی از جفا پیمانم ای دوست
بماند با توام زندان گلستان
گلستان بی تو چون زندانم ای دوست.

و رجوع به فرهنگ سخنوران و تذکرهٔ صبح گلشن و قاموس الاعلام ترکی شود.

مثالی کاشانی. [مِ یِ] (اِخ) از شعرای قرن دهم است و به نقل تذکرهٔ تحفهٔ سامی طبعی بلند داشت و به جواب گویی خمسهٔ نظامی پرداخت اما به اتمام آن توفیق نیافت. این مطلع از اوست:

مده ای خضر فریبم به حیات جاودانی
من و خاک آستانش تو و آب زندگانی.

و رجوع به تحفهٔ سامی و فرهنگ سخنوران و قاموس الاعلام ترکی شود.

مثالیه. [مِ لی یَ / یِ] (ع ص نسبی) مؤنث مثالی. رجوع به مثالی شود.

– اشباح مثالیه؛ بعضی از فلاسفه قائلند که میان مجردات محض و مادیات عالمی است که آن را عالم اشباح نامند که برزخ میان

---

1 - Les idées.

۲ - به منوچهری و دیگران نیز نسبت داده شده است.

۳ - گیاه سیاه دیرینه و یا گیاه دوساله و نوعی از شوره گیاه (منتهی الارب).

۴ - رجوع به مثلث شود.

۵ - در غیاث «سه‌تاه»، و در آنندراج «سه‌تارها» معنی شده است.

۶ - چنین کلمه‌ای در کتب لغت عربی دیده نشد، ولی در شعر خاقانی «مثاله‌نویس» آمده است. و رجوع به مادهٔ بعد شود

روحانیات و جسمانیات است و از آن جهت اشباح گویند که دارای مقدار و شکل می‌باشد و شبح و قشر اجسام‌اند و چون دارای ماده نمی‌باشند فوق اجسام‌اند و مانند صوری هستند که از اشیاء در آینه منعکس می‌شوند. عالمی را که محل صور مقداریه است عالم اشباح و عالم اشباح مثالیه و اشباح جسمیه نامند. (از فرهنگ علوم عقلی دکتر سجادی).

مثامنة. [مُ مَ نَ] (ع مص) بها کردن. (منتهی الارب). بها کردن و قیمت کردن. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

مثامنة. [مَ مِ نَ] (اِخ) هشت ملوک‌ند از حمیر که خود را از جهت فرق ثمانیة مثامنة گفتند. (منتهی الارب). نام هشت نفر از پادشاهان حمیر. (ناظم الاطباء). و رجوع به لباب الانساب ج ۲ شود.

مثامنی. [مَ مِ نی ی] (ص نسبی) منسوب به مثامنه. (انساب سمعانی). رجوع به مادهٔ قبل شود.

مثانات. [مَ] (ع اِ) ج مثانة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). رجوع به مثانة شود.

مثانة. [مَ نَ] (ع اِ) آبدان که جای بول و کمیز باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). جای کمیز اندر شکم. (دهار). کمیزدان. آبدان. (زمخشری). آبدان و جای بول. (ناظم الاطباء). جایگاه بول از انسان و حیوان. ج، مثانات. (از اقرب الموارد). و رجوع به مثانه شود. ||جای بچه. (منتهی الارب) (آنندراج). جای بچه در شکم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مثانه. [1] [مَ نَ / نِ] (ع اِ) آبدان و آن جزء از بدن حیوان که در وی کمیز جمع می‌گردد. (ناظم الاطباء). کیسهٔ بول که در شکم می‌باشد. (غیاث). آبگاه. کمیزدان. شاش‌دان. پیشاب‌دان. بیت‌البول. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مثانه به شکل بلوط است هر دو سر تیز و میان فراخ و هر دو رگ گرده که آن را برابخ گویند اندر مثانه گشاده است تا آب از آن راه از گرده به مثانه اندرآید و چنان نیست که این جا که برابخ به مثانه رسیده راه آب راست اندرمثانه گشاده است، لکن نخست اندرجرم صفاق دو منفذ گشاده است، پس هر دو منفذ اندرمیان صفاق و عصب گشاده است بر درازی مثانه تا به آخر او که نزدیک منفذ بیرون شدن آب است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). کیسه‌ای است [2] عضلانی غشایی و نازک و قابل‌اتساع که در عقب استخوان زهار واقع است. شکلش موقعی که خالی است پهن و جدارهایش برروی هم قرار گرفته‌اند و هنگامی که متدرجاً از ادرار پر شود، کروی و یا تخم‌مرغی شکل می‌شود.

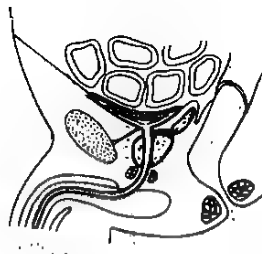

مثانهٔ خالی

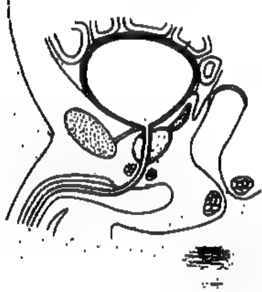

مثانهٔ پر

مثانه در موقعیکه خالی است، رأسش به طرف بالا و جلو و قاعده‌اش به طرف پایین و عقب است. زمانی که مقدار ادرار در مثانه به ۲۵۰ گرم برسد شخص حس ادرار می‌کند. ممکن است مثانه در موقع حبس‌البول محتوی یک لیتر یا بیشتر ادرار باشد. (فرهنگ فارسی معین):

نیک نگه کن که در حصار جوانیت
گرگ درنده است در گلوت و مثانه.
ناصرخسرو.

به کوه برق مثانه ز سنگ‌پارهٔ لعل
به بحر ماه مشیمه ز نور بچهٔ ناب.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۲).

و رجوع به مثانة شود.

— ورم مثانه [3]؛ التهاب و عفونت و تورم جدار مثانه بر اثر عوامل میکربی و عفونی. (فرهنگ فارسی معین).

مثانی. [مَ] (ع اِ) ج مثنی [مَ نا]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مثنی شود. ||ج مثناة [مَ / مِ]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مثناة شود. ||(اِخ) قرآن است به سبب اقتران آیهٔ رحمت و آیهٔ عذاب. (از منتهی الارب) (غیاث) (آنندراج). در شرع اطلاق می‌شود بر تمامی قرآن مجید زیرا مشتمل است بر وعد و وعید و بهشت و دوزخ و مبدأ و معاد و امر و نهی و احکام اعتقادیه و عملیه و بر مراتب سعداء و مدارج اشقیاء. (از کشاف اصطلاحات الفنون). از جمله نامهای قرآن است. (از نفایس الفنون). ||آنچه از قرآن مکرر است. ||سورهٔ فاتحه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سورهٔ فاتحه از آنکه دوباره خوانده می‌شود در دو رکعت. (غیاث) (آنندراج). سورهٔ فاتحةالکتاب زیرا مشتمل است بر وعد و وعید در این آیت: مالک یوم‌الدین، و بر احوال نیکوکاران و تبهکاران در این آیت: الذین انعمت علیهم. الی آخر سوره و برای آنکه در هر نماز در هر رکعت اول و دوم باید خوانده شود و برای آنکه این سوره در دو نوبت بر پیغمبر نازل شد یک نوبت در مکه زمانی که نماز واجب گردید و یک نوبت در مدینه هنگامی که قبله از بیت‌المقدس به خانهٔ کعبه نقل و تحویل گردید. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||سورتهای قرآن دراز و کوتاه. (محمودبن عمر). سورهٔ بقره یا براءة یا هر سوره‌ای که کم از سوره‌های طوال و مئین و زاید از سوره‌های مفصل باشد یا سورهٔ حج و سورهٔ قصص و سورهٔ نمل و سورهٔ عنکبوت و سورهٔ نور و سورهٔ انفال و سورهٔ مریم و سورهٔ روم و سورهٔ یس و سورهٔ فرقان و سورهٔ حجر و سورهٔ ابراهیم و سورهٔ ص و سورهٔ محمد و سورهٔ لقمان و سورهٔ زخرف و سورهٔ ق و سورهٔ مؤمن و سورهٔ سجده و سورهٔ احقاف و سورهٔ جاثیة و سورهٔ دخان و سورهٔ احزاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سوره‌هایی که آیاتش از صد کمتر باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). سورتها از قرآن که هر یک کمتر از صد آیت است یعنی ثوانی مئین مأخوذ از قول رسول (ص): اعطیت مکان الانجیل المثانی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سوره‌هایی از قرآن که پس از مئین آیند زیرا این سوره‌ها مثنی یعنی مابعد آنها هستند وبه عبارت دیگر مئین اوایل بشمار آیند و مثانی ثوانی محسوب گردند.

— سبع المثانی. رجوع به همین کلمه شود.

||(ع اِ) تارهای دوم عود. (از منتهی الارب). آنچه بعد از تارهای اول عود است. (از اقرب الموارد). تارهای دوم عود که آلتی از آلات موسیقی است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بر مثانی و مثالث بنواز ای مطرب
وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی.
حافظ.

سلام‌الله ما کر اللیالی
و جاوبت المثانی و المثالی. حافظ.

||زانوی ستور و دو آرنج آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زانو و آرنج ستور. (ناظم الاطباء). ||پیچ و خمهای وادی. (از اقرب الموارد). ||بعضی از محققان نوشته‌اند که جمع مثنی [مُ ثَ ن نا] باشد به معنی تثنیه کرده

---

۱ - رسم‌الخط مثانة عربی است در فارسی، و رجوع به مثانة شود.

2 - Véssie (فرانسوی).

3 - Cystite (فرانسوی).

شده. (غیاث) (آنندراج).

مثاورة. [مُ وَ رَ] (ع مص) برجهیدن با کسی. ثِوار. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مثاوی. [مَ] (ع اِ) ج مثوی [مَ وا]. (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به مثوی شود.

مثاهاة. [مُ] (ع مص) قول کردن و گفت و شنود کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از محیط المحیط).

مثئوب. [1] [مَ] (ع ص) خمیازه کننده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). کسی که خمیازه میکشد. (ناظم الاطباء). خمیازه کننده و کاهل و سست. (آنندراج).

مثبت. [مُ بَ] (ع ص) ثابت کرده شده. ||نوشته شده. (غیاث) (آنندراج). نوشته. ثبت شده: در کتب سیرملوک عجم مثبت است که خویشاوندی از آن بهرام گور بدان زمین آمد که سردار ملک عجم بود. (تاریخ بیهقی چ فیاض ۶۵۵). هارون الرشید ... دو پسر او را[2] فضل و جعفر برکشید و به درجه‌های بزرگ رسانید چنانکه معروف است و در کتب مثبت. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۱۶). که اگر از صد سال باز حجتی نبشته باشند نسخت آن در روزنامه‌های مجلس حکم مثبت است. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۸). و ذکر بأس و سیاست او در صدور تواریخ مثبت. (کلیله و دمنه). و او را در موافقت سلاطین سلجوقی مقامات محمودهٔ بسیار است و در تواریخ ذکر آن مثبت. (جهانگشای جوینی). و شرح آن در ذکر منکوقاآن مثبت خواهد شد. (جهانگشای جوینی).

— مثبت گردانیدن؛ ثبت کردن. نوشتن: و ذکر او در دواوین و دفاتر مثبت گرداند. (چهارمقاله ص ۴۴).

||خلاف منفی. (اقرب الموارد). آنچه منفی نباشد. مقابل منفی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنچه به طریق اثبات باشد:

نفی آن یک چیز و اثباتش رواست
چون جهت شد مختلف، نسبت دوتاست
مارمیت اذرمیت از نسبت است
نفی و اثبات است و هر دو مثبت است.

مولوی (مثنوی چ نیکلسون ج ۳ ص ۲۰۸).

— جملهٔ مثبت؛ جمله‌ای که فعل در آن به طریق اثبات بکار رفته باشد: رستم سهراب را کشت. خدا داناست.

— فعل مثبت؛ ضد فعل منفی. (ناظم الاطباء). فعلی که بر وقوع کاری به وجه اثبات دلالت کند: رفت. می‌رود.

||محاسبان گویند آنچه در جبر و مقابله ذکر می‌شود اگر نفی را بدان راهی نباشد آن را مثبت و تام و زائد و مال گویند و اگر نفی بدان راه یابد منفی و ناقص و دین گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||پالان بسته شده به‌ثبات. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). پالان بسته شده باثبات یعنی دوالی که بدان پالان را می‌بندند. (ناظم الاطباء). ||بیماری که حرکت کردن نتواند. (منتهی الارب) (آنندراج). بیماری که حرکت کردن نتواند و ملازم بستر باشد. (ناظم الاطباء).

مثبت. [مُ بِ] (ع ص) کسی که مقرر می‌کند و بر پا میدارد و ثابت می‌کند. (ناظم الاطباء). اثبات کننده. ثابت کننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||آن که از ثقل برخاستن نتواند و پیوسته ملازم فراش باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کسی که بطور قطع می‌داند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مثبّت. [مُ ثَ ب بَ] (ع ص) برقرار داشته شده. (غیاث) (آنندراج). برجای داشته شده و ثابت گردانیده. (ناظم الاطباء). ||ثبت شده و نوشته شده. (ناظم الاطباء).

مثبّت. [مُ ثَبْ بِ] (ع ص) ثابت گرداننده و بر جای دارنده. (آنندراج). ثابت کننده و مقرر کننده. (ناظم الاطباء). ||آن که از روی مکتوب می‌نویسد و آن را نقل می‌کند. (ناظم الاطباء).

مثبّج. [مُ ثَبْ بِ] (ع ص) آن که تعمیه کند در سخن و خط و بیان نکند آن را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که در سخن و یا مکتوب تعمیه می‌کند و آن را درهم و مغشوش می‌گذارد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تثبیج شود.

مثبّج. [مُ ثَبْ بَ] (ع ص) سخن و یا مکتوب درهم پیچیده و مشوش. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تثبیج شود. ||تعمیه شده و بیان نا کرده. (ناظم الاطباء).

مثبّجة. [مُ ثَبْ بَ جَ] (ع اِ) بوم یا عقاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط‌المحیط). بوم. (از اقرب الموارد).

مثبر. [مَ بِ] (ع اِ) مجلس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). محل نشستن انسان، و ابن‌اثیر گوید غالباً در مورد شتر گویند. (از ذیل اقرب الموارد). ||محل قطع. ||مفصل. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). محل فصل. (ناظم الاطباء). ||آنجا که کودک بر زمین آید. (مهذب الاسماء). محل زادن زن و گویند هذا مثبره؛ ای مسقط رأسه. (منتهی الارب) (آنندراج). جایی که زن و یا حیوانی می‌زایند. (ناظم الاطباء). جایی که زن در آنجا می‌زاید. (از اقرب الموارد). ||جای زادن ناقه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||کشتگاه شتر قمار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مثبر. [مُ ثَبْ بِ] (ع ص) بازدارنده از حاجت. (آنندراج) (منتهی الارب). کسی که باز می‌دارد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تثبیر شود.

مثبط. [مُ بِ] (ع ص) بیماریی که مفارقت نکند از کسی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بیماریی که اندک وامی‌گذارد و مفارقت نمی‌کند از شخص. (ناظم الاطباء). و رجوع به اثباط شود.

مثبّط. [مُ ثَبْ بِ] (ع ص) آن که بازدارد کسی را از کار و برتأخیر و درنگ دارد او را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تثبیط شود.

مثبن. [مُ بِ] (ع ص) آنکه ثبان سازد در جامهٔ خود و ثبان دامن جامه و مانند آن که در آن خرما و جز آن کرده در برگیرند. (آنندراج) (از منتهی الارب). و رجوع به اثبان شود.

مثبنة. [مَ بَ نَ][3] (ع اِ) کیسهٔ زنان که در آن آینه و دیگر ادوات گذارند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). ج، مَثابِن. (از اقرب الموارد).

مثبور. [مَ] (ع ص) مغلوب. ||محبوس. (منتهی الارب). حبس شده. (ناظم الاطباء). ||هلاک شده. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سفیه. (منتهی الارب). نادان و احمق. (ناظم الاطباء).

مثبی. [مُ ثَبْ بی] (ع ص) گردآورنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تثبیة شود. ||پیوسته باشنده برکاری. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ملازم کاری. (ناظم الاطباء). ||اصلاح کنندهٔ چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||افزون و تمام کننده. ||بزرگ دارنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بر خوی پدر رونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). ||آنکه شکایت حال و حاجت خود پیش کسی برد و یاری خواهد. (آنندراج) (از منتهی الارب). و رجوع به تثبیة شود.

مثج. [مَ] (ع مص) آمیختن. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خورانیدن. (از

---

۱ - رسم‌الخط این کلمه در اقرب‌الموارد و محیط‌المحیط «مثؤب» آمده است.

۲ - یحیی‌بن خالد برمکی را.

۳ - در ناظم‌الاطباء به‌کسر باء ضبط شده است.

منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||بیرون کشیدن آب یا گل و لای چاه را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||جوانمردی نمودن در دهش. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مثج. [مِ ثَ جج] [1] (ع ص) خطیب زبان‌آور. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مثجج. [مُ ثَ جْ جَ] (ع ص) وطب مثجج؛ خیکی که مسکهٔ شیر آن گرد نیامده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد).

مثجر. [مُ ثَ جْ جَ] (ع ص) خیزران مثجر؛ بید انبوب‌دار. (منتهی الارب) (از آنندراج). نی گره‌دار بنددار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مثجر. [مُ ثَ جْ جِ] (ع ص) آنکه گشاده و پهناور کند. (از آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کسی که آب را روان و جاری می‌سازد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تثجیر شود.

مثجل. [مُ ثَ جَ] (ع ص) مردی که شکمش کلان و فراخ باشد یا مرد برآمده تهیگاه. اَثجَل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شکم‌کلان و شکم‌فراخ و برآمده تهیگاه. (ناظم الاطباء). ||جوال فراخ و وسیع. (ناظم الاطباء).

مثجم. [مُ ج] (ع ص) باران که همیشه بارد و اکثر بارد. (آنندراج) (از منتهی الارب). باران بسیار و دائم. ||پایدار و دائم و همیشه. (ناظم الاطباء) (از محیط‌المحیط). و رجوع به اثجام شود.

مثخبج. [مُ ثَ بَ] (ع ص) لرزان‌گوشت. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

مثخن. [مُ خِ] (ع ص) بسیار کشنده دشمنان را. (آنندراج). کسی که بسیار از دشمنان را میکشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اثخان شود. ||جراحتی که سست گرداند کسی را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کسی که در چیزی مبالغه می‌نماید. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اثخان شود.

مثخنة. [مُ خَ نَ] (ع ص) زن سطبر و فربه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

مثد. [مَ] (ع مص) پنهان شدن میان سنگها و نگریستن از میان آنها دشمنان را و دیدبانی نمودن برای قوم. ||طلایه و دیدبان گردانیدن کسی را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مثدم. [مُ ثَ دْ دَ] (ع ص) ابریق مثدم؛ ابریق سرپوشیده به پالونه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ابریق سرپوشیده به پالونه و ترش پالا و یا ابریقی که دهانهٔ آن را از پارچه پوشانند جهت صاف کردن چیزی که در آن می‌ریزند. (ناظم الاطباء).

مثدن. [مُ ثَ دْ دَ] (ع ص) مرد بسیارگوشت گران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بسیارگوشت. ثَدِن. (از اقرب الموارد). ||آنکه دستش کوتاه و گرد و ناقص باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کسی که در سینهٔ وی گوشت زیادی باشد مانند پستان زن. (ناظم الاطباء).

مثدن. [مَ دَ] (ع ص) ناقص‌خلقت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مثدنة. [مُ دَ نَ] (ع ص) زن ناقص‌خلقت. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط).

مثدنة. [مُ ثَ دْ دَ نَ] (ع ص) زن فربه با زشتی. (منتهی الارب) (آنندراج). زن فربه با سماجت و زشتی. (ناظم الاطباء). زن بسیارگوشت. (از اقرب الموارد).

مثدون. [مَ] (ع ص) مثدون‌الید؛ آن که دستش کوتاه و گرد و ناقص باشد. (از منتهی الارب) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از ذیل اقرب الموارد).

مثراد. [مِ] (ع اِ) سنگ یا استخوان یا آهن کندکه بدان ذبیحه را ذبح کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نان اشکنه. (منتهی الارب) (آنندراج). نان ریزریزکردهٔ در اشکنه. (ناظم الاطباء). نان که در کاسه شکنند. (مهذب الاسماء). نان اشکنه کرده. ثرید. ترید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مثراة. [مَ] (ع اِ) سبب افزایش مال. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه سبب شود افزایش و ازدیاد مال و ثروت را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مثرب. [مُ رِ] (ع ص) سرزنش کننده و نکوهنده کسی را بر گناه. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اثراب شود. ||مرد کم عطا. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد کم‌عطا و لئیم. (ناظم الاطباء) (از محیط‌المحیط). ||قوچ اختهٔ بسیار فربه. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اثراب شود.

مثرب. [مُ ثَ رْ رَ] (ع ص) سرزنش کرده شده و نکوهیده بر گناه. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نکوهیده. (ناظم الاطباء). ||درهم آمیخته و شوریده. ||ویران شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مثرب. [مُ ثَ رْ رِ] (ع ص) مفسد در حیص و بیص اندازنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مفسد و بهم زننده. (از اقرب الموارد). و رجوع به تثریب شود. ||درنوردنده و طی کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که می‌پیچد و درمی‌نوردد. (ناظم الاطباء). ||سرزنش کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تثریب شود.

مثرثر. [مُ ثَ ثِ] (ع ص) بسیار خورنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). بسیارخوار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بسیار گوینده و بیهوده به تکرار حرف زننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پرگوی و هرزه گوی. (ناظم الاطباء).

مثرد. [مُ ثَ رْ رِ] (ع ص) کسی که ذبیحه را به سنگ یا استخوان یا آهن کند کشد. (آنندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مثرد. [مِ رَ] (ع اِ) آوندی که در آن ثرید سازند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کاسه که‌در آن ترید و اشکنه کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مثردطاس. [مَ رَ] (اِ مرکب) [2] مراد طاس کلان‌است که در آن عربان ثرید می‌خورند و ثرید پاره‌های نان در شوربا تر کرده شده را گویند. (غیاث) (آنندراج):

درریخت به حلق من علی روس
صد مثردطاس [3] مثردیطوس.
خاقانی (تحفةالعراقین چ قریب ص ۵۶).

مثردة. [مُ ثَ رْ رَ دَ] (ع ص) ارض مثردة؛ زمین اندک باران رسیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مثردیطوس. [مَ رَ] (معرب، اِ) [4] به زبان یونانی دوایی است معجون و این مخفف مثرودیطوس است. (غیاث) (آنندراج). معجون ضد سمی که تهیه شدن آن را اول دفعه منسوب به مهرداد (میترادات) پادشاه پنتوس از خاندان پارت میدانند. مثرودیطوس.

---

۱ - در ناظم‌الاطباء به تخفیف جیم مِثَج ضبط شده است.

۲ - مرکب از: مثرد + طاس = طاس مثرد. جزء اول این کلمه در منتهی الارب به کسر میم مِثرد ضبط شده به معنی آوندی که در آن ترید سازند.

۳ - ن‌ل: مثردو طاس.

۴ - معرب از کلمهٔ لاتینی میتریداتوم (Mithridatum)، مأخوذ از پهلوی میترادات = مهرداد. (فرهنگ فارسی معین).

(فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مثرود یطوس شود.

مثرر. [مُ ثَرْ رِ] (ع ص) آنکه تر و نمناک گرداند جای را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آب پاشنده و نمناک کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تثریر شود.

مثرطل. [مُ ثَ طِ] (ع ص) مرّ مثر طلا؛ جامه کشان گذشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط).

مثرطم. [مُ ثَ طِ] (ع ص) بسیار فربه یا خاص است به ستور. (منتهی الارب) (از محیط المحیط). بسیار فربه و ستور بسیار فربه. (ناظم الاطباء).

مثرم. [مُ رِ] (ع ص) بیماریی که اثرم گرداند کسی را و اثرم آن که دندانش از بن برافتاده یا دندان پیشین و رباعی وی افتاده باشد. (آنندراج). اثرم‌گرداننده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اثرم و إثرام شود.

مثرنتی. [مُ رَ] (ع ص) بدن مثرنت؛ بدن تازهٔ پرگوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بدن بسیارپیه. (از محیط المحیط).

مثرنطی. [مُ رَ] (ع ص) رجل مثرنط؛ مرد احمق گران. (منتهی الارب). مرد ثقیل و گران. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

مثرود. [مَ] (ع اِ) ثرید. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ترید. (ناظم الاطباء). اشکنه. ثریده. اُثرُدان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(ص) ثوب مثرود؛ جامهٔ در رنگ غوطه داده. (از منتهی الارب). جامهٔ غوطه‌ور در رنگ. ||مرد مجروح از معرکه برداشته شده. (ناظم الاطباء). نیمه‌جان. با رمقی از حیات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مثرودة. [مَ دَ] (ع ص) ارض مثرودة؛ زمین اندک باران رسیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مثرودیطوس. [مَ] (معرب، اِ) پادزهر منسوب به مهرداد[1]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نخست این تریاق مهرداد کرد و اندروماخس گوشت افعی بر آن زیاده کرد و تریاق اندروماخس همان تریاق است با افزونی گوشت افعی و تریاق فاروق نیز همین تریاق مثرودیطوس و تریاک اندروماخس است. اخلاط آن زعفران، مر، غاریقون، زنجبیل، دارچینی، کثیرا، سنبل هندی، کندر، خردل، عود، بلسان، اسطوخودس، قسط، سیالنوس، کمافیطوس، قنه، علک البطم، دارپلپل، عصارهٔ لحیةالتیس، جند بیدستر، ساذج هندی، جاوشیر، سلیخه، پلپل سپید، پلپل سیاه، سورنجان، جعده، سقودریون، دوتو، اکلیل الملک، جنطیانا، روغن بلسان، اقراص فرقیون، مقل، سداب، اشق، ناردین، مصطکی، صمغ عربی، قطراسالیون، قردمانا، تخم بادیان، انیسون، وج، سکبینج، اسارون، افیون، برگ گل سرخ، مشک طرامشیع، فو، اقاقیا، بزرهوفاریقون، شراب ریحانی و غیره. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). تریاقی است که مثروذیطوس پادشاه آن را ساخت و به نام خود موسوم کرد و گویند مثرود دیطوس نام طبیبی است که معجونی ساخت و آن را به اسم خود نامید. (از بحر الجواهر). و رجوع به مثروذیطوس و تریاق فاروق شود.

مثروذیطوس. [مَ] (معرب، اِ) نام معجونی است. تریاقی برای قطع سموم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مادهٔ قبل و مثردیطوس شود.

مثری. [مُ] (ع ص) توانگر. (مهذب الاسماء). بسیار مال. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بسیار مال و با ثروت. (ناظم الاطباء). ||باران رسنده به ثری. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تر و نمناک. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
– ماینی و بینک مُثرٍ؛ یعنی پیوند من و تو نمی‌گسلد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یعنی خشک نشود تری و نمی مابین من و تو. (ناظم الاطباء). ||زهدان باردار. (ناظم الاطباء). ||ابری که تر کند و نرم نماید زمین را. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مثری. [مُ ثَرْ ر] (ع ص) ترکنندهٔ خاک. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ترکنندهٔ دانه و نان خشک. (ناظم الاطباء). ||آن که آب ریخته لت کند قروت را. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||آن که آب زند بر جایی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آب پاشنده به روی زمین. ||کسی که دست می‌زند بر زمین. (ناظم الاطباء). و رجوع به تثریة شود.

مثط. [مَ] (ع مص) به دست سوختن چیزی را بر زمین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مثطع. [مُ ثَطْ طِ] (ع ص) شکننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که می‌شکند. (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). و رجوع به تثطیع شود.

مثطوع. [مَ] (ع ص) زکام‌زده و گرفتار زکام. (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط).

مثع. [مَ] (ع مص) به رفتار زشت رفتن زن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(مص) رفتاری است زشت مر زنان را. (منتهی الارب) (آنندراج). رفتاری زشت مر زنان را مانند رفتار کفتار. (ناظم الاطباء).

مثعاء. [مَ] (ع اِمص) رفتاری زشت مر زنان را مانند رفتار کفتار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مثع شود. ||(ص) کفتار گنده‌بوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زن زشت راه رونده. (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به مثع شود.

مثعئد. [مُ عَ ءِدد] (ع ص) کودک خط دمید؛ نازک بدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). غلام نازک‌بدن و این نقل قاموس است و صورت صحیح آن چنانکه در تاج العروس آمده مُشمَعِدّ است. (از ذیل اقرب الموارد).

مثعب. [مَ عَ] (ع اِ) ناودان و آبراهه. ج، مثاعب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مثعب. [مُ ع] (ع ص) آب روان شده از آبراهه و جز آن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مثعر. [مُ ع] (ع ص) آن که تجسس اخبار میکند. (ناظم الاطباء). تجسس کنندهٔ اخبار به دروغ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اثعار شود.

مثعل. [مَ ع] (ع ص) پر از روباه و روباه‌ناک. (ناظم الاطباء). زمین روباه‌ناک. (آنندراج). و رجوع به مثعلة شود.

مثعل. [مُ ع] (ع ص) ورد مستعل؛ ورد انبوه‌ناک. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). آبشخور پر ازدحام. (از ذیل اقرب الموارد). ||مهمانان بسیار. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مهمان بسیار. (ناظم الاطباء). ||خلاف‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). قوم مخالف. (ناظم الاطباء). ||کار سخت. (آنندراج) (از منتهی الارب). کار مهم و درهم. (ناظم الاطباء). و رجوع به اثعال شود.

مثعلب. [مُ ثَ لِ] (ع ص) روباه‌ناک و پر از روباه. (ناظم الاطباء). جایی که روباه بسیار باشد. (از اقرب الموارد).

مثعلبة. [مُ ثَ لِ بَ] (ع ص) ارض مثعلبة؛ زمین روباه‌ناک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

مثعلة. [مَ عَ لَ] (ع ص) ارض مثعلة؛ زمین روباه‌ناک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). پر از روباه و روباه‌ناک. (ناظم الاطباء).

مثعنجر. [مُ عَ جَ] (ع اِ) آنجا که آب بیشتر بود در دریا. (مهذب الاسماء). میانهٔ دریا و جای ژرف از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

1 - Thériaque du Mithridate.

الاطباء) (آنندراج). وسط دریا. (از اقرب الموارد). المثعنجر الماء؛ وسط دریا و آبی که در دریا شبیه آن نباشد. (از محیط المحیط). ||کنار دریا و منه قول ابن عباس و قد ذکر علیاً: علمی الی علمه کالقرارة فی المثعنجر؛ یعنی علم من در مقام مقایسه با علم علی مانند برکهٔ خردی است که در کنار دریا نهاده باشد. (از محیط المحیط).

مثعنجر. [مُ عَ جِ][1] (ع ص) روان، آب باشد یا اشک. (منتهی الارب) (آنندراج) (از محیط المحیط). روان و جاری از آب و از اشک. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مثعنجرة. [مُ عَ جِ رَ] (ع ص) پلک چشم که چرک ریزد. (منتهی الارب) (آنندراج). ||طبقی که روغن از آن بچکد. (ناظم الاطباء).

مثغثغ. [مُ ثَ ثِ] (ع ص) آن که سخن از میان دندانها گوید و تخلیط کند در آن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از محیط المحیط).

مثغر. [مُ غ] (ع ص) کودک که دندانهای شیر ریزد یا کودکی که دندان برآورد، از اضداد است. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به اثغار شود.

مثغم. [مُ غ] (ع ص) پر کنندهٔ آوند. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به اثغام شود. ||سر سپید مانند درمنه. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سر سپید شده مانند گیاه درمنه. (ناظم الاطباء). ||خشم آورنده یا شاد گرداننده کسی را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). ||وادی درمنه‌نا ک. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اثغام شود.

مثغور. [مَ] (ع ص) دندان فتاده. (مهذب الاسماء). کودکی که دندان شیر او بیفتد. (آنندراج) (از منتهی الارب). کودک دندان افتاده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دهان صدمه خورده و کوفته شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

مثغی. [مُ] (ع ص) آن که به بانگ آورد گوسفند را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آن که عطا کند چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

مثفار. [مِ] (ع ص) اسبی که زین پس افکند. ستوری که زین افکند. (مهذب الاسماء). ستوری که زین سپس اندازد. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). چارپایی که زین خود را به عقب اندازد. (از اقرب الموارد). ||مرد مأبون. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ثنای قبیح و نعت زشتی است مرد را. (از ذیل اقرب الموارد).

مثفان. [مِ] (ع ص) جمع مثفن؛ شتری که ثفنهٔ وی به پهلو و شکمش درخورد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شتری که ثفنهٔ وی به پهلو و شکمش درخورد. و ثفنه آنچه برزمین رسد از شتر چون بخسبد مانند زانو و سینه و دست و جز آن. (آنندراج).

مثفاة. [مِ] (ع اِ) داغی است ستور را که به دیگ‌پایه ماند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از محیط المحیط). داغی مر ستور را که به سه‌پایه ماند. (ناظم الاطباء). ||(ص) زنی که سه شوهر وی یا بیشتر مرده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زنی که شوهران بسیاری از او مرده باشند. (از اقرب الموارد). و رجوع به مِثفی و مُثَفّاة شود.

مثفاة. [مُ ثَ فْ فا] (ع ص) زنی که شوهر وی دو زن دیگر داشته باشد. ||زنی که سه شوهر از وی یا زیاده‌تر مرده باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). زنی که سه شوهر از وی مرده باشد. (از ذیل اقرب الموارد). ||داغی است ستور را که به دیگ‌پایه ماند. (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به مِثفاة و مثفی [مِ فا] شود.

مثفد. [مُ ثَ فْ فِ] (ع ص) آن که بطانه کند زره را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که آستر می‌کند زره را. (ناظم الاطباء).

مثفر. [مِ فَ] (ع ص) مرد مأبون. (ناظم الاطباء). مثفار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به مثفار شود.

مثفر. [مُ فِ] (ع ص) آنکه پاردم سازد یا پاردم بندد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که پاردم می‌سازد و یا پاردم می‌نهد ستور را. (ناظم الاطباء). ||از پس راننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||میش که نزدیک زادن رسد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). ||آن که خرید و فروخت بد کسی را به دنبال وی می‌بندد یعنی بدیهای وی را از پس می‌فرستد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به اثفار شود.

مثفر. [مُ ثَ فْ فِ] (ع ص) از پس‌راننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تثفیر شود.

مثفرق. [مُ ثَ رِ] (ع ص) لبن مثفرق؛ شیری که هنوز خفته نباشد. (منتهی الارب). شیری که هنوز خفته نشده و بسته نشده باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مثفل. [مُ فِ] (ع ص) شراب که دُردگین شود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). و رجوع به اثفال شود.

مثفل. [مُ ثَ فْ فِ] (ع ص) آنکه طعام را با شیر خورد. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که شیر را با طعام خورد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مثفن. [مُ فِ] (ع ص) هم زانوی کسی. (منتهی الارب) (آنندراج). یار و مصاحب و همدم. (ناظم الاطباء). ||کسی که بر دست وی از کار پینه افتاده باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اثفان شود.

مثفی. [مُ ثَ فْ فا] (ع ص) مردی که سه زن یا بیشتر از وی مرده باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شخصی که سه زن کند. (آنندراج). و رجوع به مثفی [مِ فا] و مُثَفّاة شود.

مثفی. [مِ فا][2] (ع ص) مردی که سه زن یا بیشتر از آن از وی مرده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مردی که سه زن دفن کرده باشد و کسی که زنان زیادی از او مرده باشند. (از اقرب الموارد).

مثفی. [مُ] (ع ص) آن کسه دیگ را بر دیگ‌پایه نهد. (آنندراج) (منتهی الارب). کسی که بر سه‌پایه می‌گذارد دیگ را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اثفاء شود.

مثفیة. [مُ ثَ فْ فی یَ] (ع ص) زنی که سه شوهر کند. (آنندراج). زن سه شوهر کرده. (ناظم الاطباء).

مثقال. [مِ] (ع اِ) هم‌سنگ چیزی. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). هم‌سنگ. مقدار. ج، مثاقیل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مثقال الشیء، میزانه من مثله و منه: ان الله لایظلم مثقال ذرة[3]؛ ای زنة ذرة. (از اقرب الموارد): و نضع الموازین القسط لیوم القیامة فلاتظلم نفس شیئا وان کان مثقال حبة من خردل اتینا بها و کفی بنا حاسبین. (قرآن ۴۷/۲۱). یا بنی انها ان تک مثقال حبة من خردل فتکن فی صخرة او فی السموات او فی الارض یأت بها الله ان الله لطیف خبیر. (قرآن ۱۶/۳۱). فمن یعمل مثقال ذرة خیراً یره و من یعمل مثقال ذرة شراً یره. (قرآن ۷/۹۹ و ۸).

---

۱ - در اقرب الموارد به فتح جیم مُثعَنجَر ضبط شده است.

۲ - در ذیل اقرب الموارد ذیل کلمهٔ «مُثَفّاة» آرد: مثفی [مِ فا] و نیز مِثفاة از قاموس پیروی شده و نادرست است. و رجوع به ذیل اقرب الموارد و مُثَفّاة و مِثفاة شود.

۳ - قرآن ۴۰/۴.

الله بنگرد به مثقال یک ذره گناه نا کرده. (کشف‌الاسرار ج ۲ ص ۵۰۳). ||وسیله‌ای که با آن اشیاء را وزن کنند و بسنجند خواه کم باشد خواه زیاد. (کشاف اصطلاحات الفنون) (از محیط‌المحیط). آنچه بدان وزن کنند. (از اقرب الموارد). وزنی است. (فهرست ولف). به اعتبار زمان و مکان وزن مثقال متغیر بوده و در مآخذ مختلف برای این زمان معادلهای مختلفی آورده‌اند بدینقرار: در عرف چیزی است که وزن شدهٔ آن پاره‌ای از طلا و به مقدار بیست قیراط باشد و ظاهر کلام جوهری آن است که به عقیدهٔ او معنی عرفی که ذکر شد معنی لغوی مثقال است و قیراط پنج دانهٔ جو متوسط است پس وزن مثقال یکصد دانهٔ جو باشد و این قول بنا بر رأی متأخران و وزن اهل حجاز و بیشتر شهرها است اما بنا بر رأی متقدمان و وزن اهل سمرقند مثقال شش دانگ و دانگ چهار طسوج و طسوج دو حبه و حبه دو دانهٔ جو است. پس مثقال نوزده قیراط است به اضافهٔ یک دانهٔ جو و بنابراین تفاوت بین قول متقدمان و متأخران چهار جو است. بیرجندی گوید دینار یک مثقال است که عبارت از یک صد دانهٔ جو می‌باشد در شرع و این قول نزد اهل هرات متعارف است در این زمان و آن که گفته است مثقال بیست قیراط است پیروی از متعارف هراتیها کرده و قیراط پنج دانهٔ جو و هر ده درهم هفت مثقال است و این را وزن سبعه نامند. و صاحب بحرالجواهر گوید مثقال به حساب دراهم یک درهم و سه سبع درهم است و به حساب طسوجات بیست و چهار طسوج است و به حساب شعیره نود و شش شعیره است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). یک درهم و سه ربع درهم بوده یعنی ده درهم هفت مثقال می‌شده است. (ابن خلدون، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). وزنی معادل یک درهم و سه ربع درهم. (مفاتیح العلوم، یادداشت ایضاً). یک درهم و دودانگ و نیمی دانگ است و آن معادل است با بیست قیراط. (معالم القربه، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). به حساب دراهم یک درهم و ربع و سدس و دو ثلث شعیره و به حساب طساسیج ۲۴ طسوج و به حساب شعیر یکصد و هشت شعیرات اصطلاحاً. ج، مثاقیل. (زمخشری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سنگ زر و آن یک درم و سه ربع درم باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وزنی است که چهار و نیم ماشه باشد اگرچه در این اختلاف بسیار کرده‌اند مگر اقوی همین است. (غیاث) (آنندراج). معادل شصت و هشت حبه یعنی شصت و هشت جو میانه است به اضافهٔ چهار از هفت قسمت یک جو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مقدار چهل و هشت حبه یعنی چهل و هشت جو میانه و چهار حصه از یک جو که آن را هفت حصه کرده باشند. (یادداشت ایضاً). هفتاد و دو جو (صراح، یادداشت ایضاً). ابن البیطار ذیل کلمهٔ شبرم گوید: مثقال هجده قیراط است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بیست قیراط. (صراح، یادداشت ایضاً). درباب مثقال اقوال بسیار است بعضی گفته‌اند وزن هر ده درهم شش مثقال بود و وزن هر مثقالی بیست و دو قیراط، یک حبه کم و قول دیگر آن است که مثقال هفتاد و دو جو است. (رسالهٔ اوزان و مقادیر). به حساب دراهم یک درهم و سه هفتم درهم و به حساب طساسیج بیست و چهار طسوج و به حساب شعیره نود و نه شعیره و در اصطلاح زرگرهای ما برابر با یک درهم ونیم است. (از محیط‌المحیط). وزنی است معادل بیست و چهار نخود. مثقال مذکور صیرفی است و درباب مثقال شرعی و طبی میرمحمد مؤمن در رسالهٔ مقادیر و اوزان گوید:از اوزان اصل مشهور مثقال است و آن به وزن شصت و هشت جو است و چهار حصه از یک جو که آن را هفت حصهٔ برابر کنند شیخ جمال‌الدین ذکر نموده که مثقال در جاهلیت و اسلام اختلافی نیافته و درهم مختلف بوده و در اوایل اسلام بر وجهی که مذکور گردید به وزن چهل و هشت جو قرار یافته و نسبت میان مثقال و درهم در کتب معتبرهٔ لغت و فقه و طب نیز چون جوامع الادویهٔ زنجانی و غیره چنان بیان شده که یک درهم نیم مثقال و یک حصه از پنج حصهٔ مثقال، و یک مثقال مقدار یک درهم است و سه بخش از هفت بخش یک درهم. چنانکه ده درهم مقدار هفت مثقال است. (فرهنگ نظام). وزنه‌ای مساوی ۲۴ نخود، در صورتی که هر نخود چهار گندم باشد. (ناظم الاطباء). وزنی معادل بیست و چهار نخود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). طبق معمول یک مثقال = ۴/۶۴ گرم = ۷۱/۶ گرین.[1] (فرهنگ فارسی معین):

ز زر خایه‌ای ریخته صد هزار
ابا هر یکی گوهر شاهوار
چهل کرده مثقال هر خایه‌ای
همان نیز گوهر گرانمایه‌ای.

فردوسی (شاهنامه ج دبیرسیاقی ص ۱۵۶۳).

دو بودی به مثقال هر یک به سنگ
یکی دانهٔ نار بودی به رنگ.

فردوسی (شاهنامه ج دبیرسیاقی ص ۱۶۳۹).

همان تخت پرویز ده لخت بود
جهان روشن از فر آن تخت بود...
همه نقرهٔ خام بد میخ و بش
یکی ز آن به مثقال بدشست و شش.

فردوسی (شاهنامه ج دبیرسیاقی ص ۲۴۸۷).

به مثقال از آن هر یکی پانصد
کز آتش شدی رنگ همچون بسد.

(شاهنامه ایضاً).

نیاطوس را مهره دادم هزار
همان زر سرخ و همان گوشوار
کجاسنگ هر مهره‌ای بد هزار
ز مثقال گنجی که کردم شمار[2].

فردوسی (شاهنامهٔ چ دبیرسیاقی ص ۲۵۲۵).

ولی هر چه باشد ز مثقال کم
ز خاصیت افتد وگر صد بهم. نظامی.

مثقال. [مِ] (اِخ) عبدالوهاب‌بن محمد ازدی معروف به مثقال (متوفی در حدود ۵۰۵ هـ.ق.) شاعری شوخ طبع و هجوگوست و شعرش دارای رقت و لطافت است. از وی داستانهایی نقل شده است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۱۱). و رجوع به فوات‌الوفیات ج ۲ ص ۲۲ و قاموس‌الاعلام ترکی شود.

مثقالی. [مِ] (ص نسبی) منسوب به مثقال. رجوع به مثقال شود. ||(اِ) قسمی انگور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نوعی از انگور که هر دانه‌اش کم و بیش یک مثقال باشد:

بگو بسحاق وصف خوشهٔ انگور مثقالی
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را.

بسحاق اطعمه.

||پارچه‌ای از پنبه که متقال نیز گویند. (ناظم الاطباء). ||قسمی پارچهٔ بسیار خفیف و نفیس نازک. (از فرهنگ لغات دیوان البسه):

رخت ابیاری و مثقالی و تابستانی
ساده در زیر و خط آورده به‌بالا پندار.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۴).

به جیب جامهٔ مثقالی سفید خطی است
نوشته از ره مفتون که البیاض صحیح.

نظامی قاری (دیوان البسه ص ۵۴).

مثقب. [مِ قَ] (ع اِ) بسرمه. (دهار) (زمخشری). برما. (منتهی الارب). آنچه بدان در چیزی سوراخ کنند به هندی بر ما گویند. این صیغهٔ اسم آلت است از ثقب به معنی سوراخ کردن. ج، مثاقب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). برما. برماه. برماهه. برمای. گردبر. گرده بر. بیرم. مته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به تیشهٔ پدر و مثقب و کمانه و مقل
به خرط مهرهٔ گردون و پردهٔ دولاب.

خاقانی.

نهالش دیده را مسمار و مثقب

---

1 - Grain (انگلیسی).

۲ - در فهرست ولف برای این کلمه دو معنی آمده و بر اساس علامت و شماره‌ای که داده شده مثقال در این بیت فردوسی ظاهراً سکهٔ طلا معنی شده است.

نیاتش پای را پیکان و خنجر. مجد همگر.
و رجوع به مته شود.
||(ص) مرد رسا و ثاقب‌رای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): رجل مثقب؛ مرد نافذرأی. ||دانای زیرک. (از ذیل اقرب الموارد).

مثقب. [مَ قَ / مِ قَ] (ع اِ) راه بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مثقب. [مُ قِ] (ع ص) برافروزندهٔ آتش. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آن که روشن کند و افروزنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به اثقاب شود.

مثقب. [مُ ثَ قْ قِ] (ع ص) سوراخ کننده در چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که بسیار سوراخ می‌کند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تثقیب شود. ||آنکه آتش بر می‌افروزد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

مثقب. [مُ ثَ قْ قَ] (ع ص) سوراخ‌دار. (ناظم الاطباء). سوراخ‌شده. سوراخ‌سوراخ. سوراخ‌دار. سفته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— مروارید مثقب؛ مروارید سفته. (ناظم الاطباء).

مثقب. [مِ قَ] (اِخ) راهی است میان شام و کوفه. (از منتهی الارب). طریقی است بین یمامه و کوفه. (از معجم البلدان).

مثقب. [مِ قَ] (اِخ) راه عراق از کوفه تا مکه. (از منتهی الارب). راهی است بین مکه و کوفه. (از معجم البلدان).

مثقب‌العبدی. [مُ ثَ قْ قِ بُلْ عَ دی ی] (اِخ) عائذبن محصن‌بن ثعلبة (متوفی در حدود ۳۵ قبل از هجرت) شاعر جاهلی از بنی عبدالقیس و از مردم عراق است که به ملک عمروبن هند پیوست و او را مدح گفت. وی را دربارهٔ نعمان منذر نیز مدایحی است. اشعار او خوب و دارای حکمت و لطافت است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۶۵).

مثقبه. [مِ قَ بَ / بِ] (از ع، اِ)[1] مِثقَب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

تا شرط شغل سوزن و سوزنگری به عرف
آخر بود به مثقبه اول به مطرقه.
سوزنی (یادداشت ایضاً).

با آلات و اسبابی مخصوص که فی‌المثل بمنزلهٔ مثقبهٔ نجاری است. (المآثر و الآثار، ص ۱۱۴). و رجوع به مثقب شود.

مثقبة. [مُ ثَ قْ قَ بَ] (ع ص) یک دانه مروارید سفته. (ناظم الاطباء).

مثقف. [مُ ثَ قْ قِ] (ع ص) آنکه نیزه راست کند. (مهذب الاسماء). آنکه راست کند نیزه را به ثِقاف و ثقاف آنچه نیزه و تیر را بدان راست کنند. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

مثقف. [مُ ثَ قْ قَ] (ع ص، اِ) نیزهٔ راست کرده. (مهذب الاسماء). نیزه در عرف شعرا. مُثَقَّفَة. (از اقرب الموارد).

مثقفة. [مُ ثَ قْ قَ فَ] (ع ص، اِ) رجوع به مادهٔ قبل شود.

مثقل. [مُ قِ] (ع ص) ستور آهسته‌رو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||امرأة مثقل؛ زنی که گران و ظاهر شود آبستنی او. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). زن باردار و آبستن. (ناظم الاطباء). ||در زحمت و آزار از بیماری و از خواب و از بخل و لؤم[2]. (ناظم الاطباء).

مثقل. [مُ قَ] (ع ص) گرانبار شده از وام و قرض. (ناظم الاطباء). ||گرانبار شده از مرض. (از ذیل اقرب الموارد). ||گرانبار شده. سنگین‌بارشده:

مثقلان خاک برجا ماندند
سابقون السابقون در راندند.
مولوی (مثنوی چ خاور ص ۳۴۲).

||ستور گرانبار. (ناظم الاطباء).

مثقل. [مُ ثَ قْ قَ] (ع ص) سنگین‌بار و گران‌سنگ گردانیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گران‌شده. گرانبار شده. سنگین‌شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— قتل مثقل؛[3] با سنگ و جز آن کشتن کسی را: بازاریان چون بقال را بدان صفت دیدند صیاد را به زخم گرفتند و چندان بزدند تا هلاک شد. این خبر به سمع والی رسید که ... صیادی را بازاریان در غوغا به قتل مثقل بکشتند. (سندبادنامه ص ۲۰۲). ||مشدد، یعنی حرفی که دارای علامت تشدید باشد. (ناظم الاطباء). ||مقابل مخفف: اباجاد، مثقل ابجد است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||متحرک. مقابل مخفف بمعنی ساکن. (یادداشتهای قزوینی ج ۷ ص ۳۵). ||مظلوم و ستمدیده. (ناظم الاطباء).

مثقل. [مُ ثَ قْ قِ] (ع ص) گران‌سنگ گرداننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه بار را سنگین می‌کند و گران‌سنگ می‌گرداند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تثقیل شود.

مثقلة. [مُ قِ لَ] (ع ص) زن گران از بار پشت. (منتهی الارب) (آنندراج). زن آبستن سنگین گشته. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مثقلة. [مُ ثَ قْ قَ لَ] (ع اِ) سنگ فرش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سنگی که بر فرش گذارند استواری را. (از لسان العرب). ||(ص) ارض مثقله؛ زمین گران‌خراج. (مهذب الاسماء، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مثقوب. [مَ] (ع ص) سوراخ‌دار. (آنندراج). سوراخ شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سفته. سوراخ کرده. سوراخ شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مثک. [مَ] (اِ) به لغت سریانی دوایی است که آن را سوس گویند و اصل‌السوس بیخ آن است و به فارسی مهک خوانند. (برهان). مأخوذ از سریانی متکی و مهک که به تازی سوس و ریشهٔ آن را اصل‌السوس نامند. (ناظم الاطباء).

مثکال. [مِ] (ع ص) زن گم‌کرده‌فرزند. ج، مثاکیل. (منتهی الارب). مادر گم‌کرده‌فرزند. (ناظم الاطباء). زن بسیار فرزندگم‌کرده. ج، مثاکیل. (از اقرب الموارد). و رجوع به مُثکِل و مُثکَلَة شود.

مثکل. [مُ کِ] (ع ص) زن گم‌کرده‌فرزند. ج، مثاکل. (ناظم الاطباء). زنی که لازم شود او را ثکل [ثُ یا ثَ کَ] یعنی بی‌فرزندی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مثکال و مادهٔ بعد شود.

مثکلة. [مَ کَ لَ] (ع اِ) سبب ثُکل. (منتهی الارب). آنچه سبب شود گم‌کردگی فرزند را و گویند رمح فلان للوالدات مثکلة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مثکلة. [مُ کِ لَ] (ع ص) قصیدة مثکلة، آنچه در آن ثُکل مذکور باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). قصیده‌ای که در وی ذکر ثکل بود و مرثیه باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به ثکل شود.

مثل. [مَ ثَ] (ع اِ) مانند. همتا. ج، امثال. (منتهی الارب) (آنندراج). شبه. نظیر. (از اقرب الموارد). همتا. (ناظم الاطباء):

چون دل از دست بدادی مثل کرهٔ توسن
نتوان بازگرفتن به همه خلق عنانش. سعدی.

— مثل اعلی؛ نمونهٔ عالی. نمونهٔ بارز. صنم عقلی. و رجوع به صنم عقلی شود.
||مثال. (ناظم الاطباء):

یک مثل ای دل پی فرقی بیار
تا بدانی جبر را از اختیار
دست کآن لرزان بود از ارتعاش
و آنکه دستی را تو لرزانی ز جاش

---

۱ - مثقبة در کتابهای لغت عربی دیده نشد.
۲ - در اقرب الموارد و محیط‌المحیط و منتهی الارب این معنی ذیل مستقل آمده است. و رجوع به همین کلمه شود.
۳ - در ذیل ابوحنیفه، نعمان‌بن ثابت و پاورقی‌های آن مطالبی دربارهٔ قتل مثقل آمده است. رجوع به ابوحنیفه در همین لغت‌نامه شود.

هر دو جنبش آفریدهٔ حق‌شناس.
لیک نتوان کرد این با آن قیاس.
(مثنوی چ خاور ص ۳۲).

||صفت و منه قوله تعالی: مثل الجنة التی وُعِدَ المتقون[1]. ||حدیث. (از منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||دلیل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حجت و گویند اقام له مثلا. (از اقرب الموارد). ||داستان. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (آنندراج). داستان و قصه. (ناظم الاطباء). افسانه. فسانه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): رای هند فرمود برهمن را که بیان کن از جهت من مثل دو تن که به یکدیگر دوستی دارند. (کلیله و دمنه).

هان و هان تا ز خری دم نخوری
ور خوری این مثلش گوی نخست
که خری را به عروسی بردند
خر بخندید و شد از قهقهه سست.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۳۶).

چون کار دلم ساخته شد ساختم از خود
شیرین مثلی بشنو با عقل بپیوند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۷۵۹).

صورت حال و خصم خاقانی
مثل مار و باغبان افتاد. خاقانی.

آن مثل خواندی که مرغ خانگی
دانه‌ای در خورد و پس گوهر بزاد. خاقانی.

گر از سعد زنگی مثل ماند یاد
فلک یاور سعد بوبکر باد. (بوستان).

||وصف حال و حکایت و افسانه و داستان و قصهٔ مشهور شده که برای ایضاح مطلب آورند. (ناظم الاطباء) (از غیاث). علمای بلاغت گویند که مثل در محاورات حکم برهان دارد در عقلیات. (آنندراج). سخن سایر فاشی‌الاستعمال که در مضرب و مورد خود ممثل شده باشد و مراد از مورد آن حالت اصلی است که سخن بدان مناسبت وارد شده است و مراد از مضرب حالت شبیه بدان است که از آن سخن اراده میگردد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). علاقهٔ شباهت چون میان دو جمله باشد آن را تمثیل نامند و چون تشبیه فاشی‌الاستعمال و شایع باشد آن را مثل خوانند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در اصطلاح ادبا مثل نوع خاصی است که آن را به فارسی داستان و گاهی به تخفیف دَستان می‌گویند و داستان در فارسی میان دو معنی مثل و افسانه مشترک است. در تعریف مثل یا داستان ائمهٔ ادب عربی و فارسی به رسم و عادتی که در تعریف مصطلحات علمی و ادبی دارند شناساندن به حد یا رسم را در نظر گرفته و با رعایت این منظور عبارات مختلف را آورده‌اند. ابوالعباس محمدبن یزید معروف به مبرد (متوفی در سال ۲۸۵ هـ .ق.) مثل را از مثول به معنی مشابهت و همانندی گرفته و چنین تعریف کرده است که مثل سخنی رایج و شایع است که بوسیلهٔ آن حالی دوم را به حالی اول یعنی حالتی را که اخیراً حادث شده است به حالتی که پیش از آن حادث شده و شبیه به آن است تشبیه کنند چنانکه دربارهٔ صنعتگر یا صاحب کالایی که از حاصل صنعت یا کالای خود در نهایت احتیاجی که به آن دارد استفاده نمی‌کند می‌گویند کوزه گراز کوزهٔ شکسته آب می‌خورد و به گفتن این سخن حالت آن شخص را به حالت کوزه گری که پیش از او وجود داشته و از کوزهٔ شکسته آب میخورده است تشبیه می‌کنند. دیگری مثل را از مثول به معنی راست ایستاده و بر پای بودن گرفته و گفته است: مثل حکمی است که درستی و راستیش نزد همهٔ عقول مسلم و ممثل یعنی پابرجا ایستاده باشد. ابویوسف یعقوب‌بن سکیت معروف به ابن السکیت (متوفی در سال ۲۴۴ هـ .ق.) مثل را مانند مبرد از مثول به معنی مشابهت گرفته و در تعریفش گفته است: مثل جمله‌ای است که با مثل خود در لفظ مختلف و در معنی متحد باشد مانند مثل کوزه‌گرکه اگر دربارهٔ خیاطی که جامه‌اش پاره است گفته شود معنی و مفادش با معنی و مفاد این جمله که فلان با اینکه خیاط است جامهٔ پاره می‌پوشد یکی است، لیکن لفظ آن دو جملهٔ مختلف است. ابواسحاق ابراهیم‌بن سیار، معروف به نظام گوید در مثل چهار چیز مجتمع است که در سخنان دیگر باهم جمع نمی‌شود و آن عبارت است از کوتاهی و کمی لفظ و روشنی معنی و خوبی تشبیه و لطف کنایه و این آخرین پایهٔ بلاغت سخن است که بالاتر از آن ممکن و متصور نیست. ابوعبید قاسم بن سلام (متوفی در سال ۲۲۳ هـ .ق.) دربارهٔ امثال عرب گوید: مثل رشته و شعبه‌ای از فلسفه و حکمت عرب در زمان جاهلیت و عصر اسلام است که در اثنای سخن می‌آورند و بوسیلهٔ آن مقصود خود را به کنایه که - ابلغ از تصریح است - ادا می‌کنند و در امثال سه وصف مطلوب که اختصار لفظ و صحت معنی و حسن تشبیه باشد مجتمع است. و اما دانشمندان اروپا اغلب مثل را بجای تحدید، توصیف کرده و برخی هم به تحدید و تعریف آن پرداخته‌اند و سخنان چند تن از آنها را نقل می‌کنیم: «سینیوس اریستاتل» فیلسوف یونانی (۳۷۰-۴۱۳م.) گوید مثل اثری از بنای درهم شکسته و فروریختهٔ فلسفهٔ قدیم است که از میان ویرانه‌های بی‌حد و شمار آن بنا نمودار و بسبب اختصار لفظ و روشنی معنی و آسانی تلفظ باقی و پایدار مانده و از خاطرها نرفته است. سروانتس شاعر معروف اسپانیولی گوید: مثل جملهٔ کوتاهی است که از تجربهٔ دراز تولد یافته و می‌یابد. لرد روسل دانشمند انگلیسی (۱۷۹۲ - ۱۸۷۸ م.) گوید: مثل زادهٔ فکر یک جمع و نادره‌گویی یک فرد است. ملیح‌ترین توصیفها توصیفی است که آبه دو سَن‌پیر[2] فرانسوی (۱۶۵۸-۱۷۴۳ م.) کرده و گفته است: مثل آوازی است که از تجربه منعکس شده و به عبارت کوتاهتر مثل صدای (ردالصوت) تجربه است. از این اوصاف یا تعریفات معلوم میشود که ادبا و دانشمندان مغرب زمین هم اختصار لفظ و وضوح معنی و لطف ترکیب را از شروط مثل می‌دانند زیرا تا این اوصاف در عبارتی جمع نشود آن عبارت مورد قبول عامه واقع نمی‌شود و استعمالش در محاورات همگان شایع و رایج نمی‌گردد.

از مجموع تعریفها و توصیفهائی که ذکر شد معنی اصطلاحی مثل و یا تعریف جامع و مانع آن را می‌توان بدین عبارت استنباط کرد: مثل جمله‌ای است مختصر و مشتمل بر تشبیه یا مضمون حکیمانه که بسبب روانی لفظ و روشنی معنی و لطف ترکیب شهرت عام یافته باشد و همگان آن را بدون تغیر و یا با اندک تغیر در محاوره بکار برند.

این تعریف شامل امثال حکمی و تمثیلی هر دو میشود و حکایاتی را که در مقام تمثیل و تشبیه وقایع می‌آورند از قبیل حکایات کلیله و دمنه و مرزبان‌نامه از مفهوم و مفاد مثل خارج می‌سازد، زیرا این نوع تمثیل گذشته از اینکه یک جمله نتواند بود مزیت اختصار را هم فاقد است، و بعضی که مثل را عبارت از حکایت تمثیلی دانسته‌اند معنی لغوی و تعریف ادبی را مخلوط کرده و به این اشتباه خود را به حیرت انداخته و بالاخره ناچار شده‌اند که مثل را به مشهور و نامشهور تقسیم کنند. به این تعریف جمله‌هایی هم که دارای مزایا و محسنات اختصار لفظ و روشنی معنی و لطف ترکیب، لیکن نامشهور است از مثل خارج می‌شود چه شهرت بین عامه از شروط اصلی مثل است و کسانی که مثل را به مشهور و نامشهور تقسیم کرده‌اند بجا رفته‌اند و اما قید آخر تعریف که همگان آن را بدون تغیر در محاوره بکار برند، تفسیر و توضیح شهرت عام یافتن است زیرا جمله را در صورتی مشهور عام توان خواند که همگان آن را به

---

۱ - قرآن ۳۵/۱۳، و در کشف‌الاسرار میبدی ج ۵ ص ۱۹۶ در معنی این آیت آرد: بیان و صفت آن بهشت که متقیان را به آن وعده دادند. و باز در ص ۲۰۳ همین کتاب آرد: «مثل الجنة»؛ ای «صفة الجنة».

2 - Charles Castel Abbé de Saint Pierre.

یک صورت استعمال کنند و در الفاظ و ترکیب آن تغییری ندهند و اگر بدهند به نوعی باشد که بصورت اصلی و اصل معنی جمله خللی وارد نیاورد و گرنه تغییر عبارت مثل، چنانکه در عربی معمول است، به هیچ وجه جایز نیست. (از مقالهٔ احمد بهمنیار، مجلهٔ یغما سال دوم شمارهٔ ۲ و ۳):

زان در مثل گذشت که شطرنجیان زنند
شاهان بی‌هده چو کلیدان بی‌کده.
عسجدی (لغت فرس ص۴۳۴).

مثل من بود بدین اندر
مثل زوفرین و از هر خر. عنصری.

زین مثل حال من نگشت و نتافت
که کسی شال جست و دیبا یافت. عنصری.

در مثل است اینکه چون به جای بود سر
ناید کم مرد را ذخیره و سامان.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

پس چرا گویند اندر مثل «الملک عقیم». (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹).

دمنه بکار اندر است و گاو نه آگاه
جز که ترا این مثل نشاید گفتن. ناصرخسرو.

چون تو بزنی بخورد بایدت
این خود مثل است در خراسان. ناصرخسرو.

مثل هست این‌که جامهٔ تن زیان‌باشد مرآن کس را
که سال و مه نباشد جز به خان این و آن مهمان.
ناصرخسرو.

دنیات دور کرد ز دین وین مثل تراست
کزشعر بازداشت ترا جستن شعیر.
ناصرخسرو.

مثل است اینکه جو موشان همه یکار بمانند
دیوشان[1] گیرد و آیند و سر گربه بخارند.
ناصرخسرو (دیوان ص۱۰۵).

و ای اسکندر این مثل یاددار که «هر چه در جهان هر که در جهان» چون تو خواهی که جملهٔ جهان بستانی رنج همه کس بباید کشیدن. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی).

و در مثل هست که تندرستی پادشاهی است. (ابوالفتوح رازی).

این مثل را نگر نداری سست
که‌اقارب عقاربند درست[2]. سنائی.

کردهٔ قصار و پس عقوبت حداد
این مثل است آن اولیای صفاهان.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۳۵۶).

مثل[3] «جام و پارسایان» هست
لب دریا و مرغ بوتیمار.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۳۵۶).

ولیک آن مثل راست باشد که شاه
به ار وقت خواری درافتد به چاه. نظامی.

سایر است این مثل که مستقی
نکند رود دجله سیرابش. سعدی.

مثل زیرکان و چنبر عشق
طفل نادان و مار رنگین است. سعدی.

و این معنی نزدیک است بدان مثل که گویند از هر زیان زیرکی حاصل آید. (تجارب السلف).

نشنیدستی تو این مثل پنداری
باخشت به آسیا شوی خاک آری.
(از نزهة القلوب).

پوستین پاره‌ای ز دوشم کم
مثل است این که سرفدای شکم. بهائی.

— مثل سائر؛ مثالی که رایج و جاری باشد. و همه کس گویند. ضرب‌المثل. (ناظم الاطباء).

— مثل عین مثل نیست؛ نظیر بلاتشبیه. (امثال و حکم ج۳ ص۱۴۶۲).

— مثل گفتن؛ بیان کردن حکایات خوشایند و قصه خواندن و چیزی را بطور تمثیل بیان کردن. (ناظم الاطباء).

— ایراد مثل؛ مثل آوردن. مثل زدن. مثل ذکرکردن: مقصود از ایراد این مثل آن است. (انوار سهیلی).

— به مثل؛ مثلاً. فی‌المثل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گر من به مثل سنگم با تو غرماسنگم
ور زانکه تو چون آبی با خسته دلم ناری. ابوشکور.

به شاهراه نیاز اندرون سفر مسگال
که مرد کوفته گردد بدان ره اندر سخت
وگرخلاف کنی عقل را و هم بروی
بدرد ار به مثل آهنین بود هملخت. کسائی.

پشت دستی به مثل چون شکم قاقم نرم
چون دم قاقم کرده سر انگشت سیاه. کسائی.

جهان ما به مثل می‌شده است و ما میخوار
خوشیش بسته به تلخی و خرمی به خمار.
قمری.

درست گویی نخاس گشت باد صبا
درخت گل به مثل چون کنیزک نخاس.
منوچهری.

رزبان آمد و حلقوم همه باز برید
قطره‌ای خون به مثل از گلوی کس نچکید.
منوچهری.

و این هم از اتفاقهای بد بود که بکتغدی را نخواند و بیازرد که بکتغدی به مثل چون امیر غلامان بود و هر چه وی گفتی آن کردندی. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۶۲۰).

به مثل پای گر نهد بر سنگ
سنگ گردد به پیش پایش زر. مسعودسعد.

من و پدران من به مثل مورچه را نیازرده‌ایم تا به هلاک آدمی چه رسد. (تاریخ بخارا).

گرز باد است وگر از آب دو طوفان به مثل
هر دو نوع از پی طوفان به خراسان یابم.
خاقانی.

بلک آن چنان شده ز ضعیفی که بگذرد
در چشم سوزنی به مثل جسم لاغرش.
خاقانی.

گر به مثل روز رزم، رخش تو نعل افکند
پاره کند در زمانش دست شهور و سنین.
خاقانی.

هر که به طوفان تو خوابش برد
ور به مثل نوح شد آبش برد. نظامی.

مشکل‌تر آنکه گر به مثل دور روزگار
روزی دو مهلتی دهدت گویی آن بقاست.
(از تاریخ گزیده).

— در مثل؛ مثلاً. فی‌المثل. به مثل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||آیت و منه فی‌القرآن: و جعلناه مثلا لبنی اسرائیل[4]؛ یعنی آیت و نشانه‌ای که بر ثبوت وی دلالت کند. (از اقرب الموارد). ||عبرت و منه فی القرآن: فجعلناهم سلفاً و مثلاً للآخرین[5]. (اقرب الموارد). ||(ق) فی‌المثل. مثلاً. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

سخن‌دانی که بشکافد مثل موی
سخن‌گویی که بچکاند مثل زر

دو چشمش سوی مهمانان خواجه
همی خواهد ز هر کس عذر مهتر. فرخی.

میر صاحب به تو و دیدن تو شادتر است
که‌به دیدار سماعیل مثل ابراهیم.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص۲۴۶).

مثل زرّ کاه است و دست تو باد
خزانهٔ تو و گنج تو بادخن.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص۳۱۱).

مثل. [م] (ع اِ) مانند. (دهار) (ترجمان القرآن) (منتهی‌الارب) (آنندراج). شبه و نظیر و مانند. قوله تعالی: لیس کمثله شیء[6]؛ ای لیس کصفة تعریفه شیء و گفته‌اند مثل بر سه وجه استعمال می‌شود: به معنی تشبیه و به معنی نفس شیء و ذات آن و به معنی زائده. و مذکر و مؤنث و تثنیه و جمع در وی مساوی می‌باشد و گویند هو و هی و هما و هم و هن مثله. ج، امثال. (ناظم الاطباء). کلمهٔ تسویه است و در مصباح آمده مثل بر سه وجه است: به معنی تشبیه و نفس شیء و ذات آن و زائده و مذکر و مؤنث و مثنی و جمع بدان وصف می‌شود و گویند هو و هی و هما و هم و هن مثله و گویند هم امثالهم. ج، امثال. (از اقرب الموارد). مساوی در جمیع صفات را گویند و مثال را مساوات در جمیع صفات شرط نیست (غیاث). همانند. مانند. همتا. نِدّ. ندید. نظیر. عدیل. شبه. شبه. مشابه. لنگه. هم‌شکل. همسان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

---

۱ - نل: دنه‌شان. و رجوع به تعلیقات دیوان ناصرخسرو چ سهیلی ص۶۳۷ شود.
۲ - الاقارب کالعقارب.
۳ - بمعنی اول نیز تواند بود.
۴ - سورهٔ ۴۳ آیه ۵۹.
۵ - سورهٔ ۴۳ آیهٔ ۵۶.
۶ - قرآن ۱۱/۴۲.

در این که گفتم معما و تأویل نیست. به هیچ مذهب از مذاهب که استعمال رخصت می‌کند در مثل چنین حالی. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۳۱۸). تاج و کمر و مجلس مرصع ساخته‌ام که مثل آن کس ندیده است. (سیاست‌نامه). و هر یکی از ایشان پادشاه‌زاده‌ای بود که به مردانگی مثل نداشت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۹۶).
چون منی را مگو که مثل کم است
مثل من خود هنوز در عدم است. خاقانی.
الا مرغی بود که مردار یا نجاست‌خوار باشد مثل مرغ خانگی. (ترجمهٔ النهایه طوسی چ سبزواری ج ۱ ص۴).
— اتیان بمثل؛ نظیرآوردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— اجرة المثل. رجوع به اجرت شود.
— ایراد مثل؛ نظیر آوردن. نظیر ذکرکردن: و عجز آن طایفه را در ایراد مثل قرآن ... محقق می‌گشت. (لباب الالباب چ نفیسی ص۷).
— بی‌مثل؛ بی‌مانند. بی‌نظیر. بی‌همتا:
سزای خدایی کسی را بود
که‌بی‌مثل و بی‌یار و همتا بود. فردوسی.
— تولید مثل؛ زاد و ولد کردن. و رجوع به ترکیبهای تولید شود.
— مثل عطارد بودن؛ کنایه از دبیر و منشی و وزیر و مدبر بودن است. (برهان) (آنندراج). عطارد ستارهٔ منشیان و دبیران محسوب می‌شده. (حاشیهٔ برهان چ معین).
— مثل ماثل؛ مبالغه است. (منتهی الارب). در مبالغه گویند. (ناظم الاطباء).
— متراد لمثله؛ یعنی مانند آن خواسته می‌شود و بخل کرده می‌شود بر آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
— معاملهٔ به مثل. رجوع به معامله شود.
||در نزد حکما مشارکت چیزی است در تمام ماهیت و هرگاه گویند دو چیز مثل هم است معنی این است که آن دو در تمام ماهیت متفقند. و هر دو چیزی که در تمام ماهیت مشترک باشند آن دو را مثلین و اگرمشترک نباشند متخالفین نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

مثل. [مُ ثُ] (ع اِ) ج مثال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به مثال شود. ||اصنام عقلیه. ظلمات عقلیه. امثلهٔ علیا. ارباب انواع. صواحب الطلسمات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— مثل اصنام حیوانیه؛ در فلسفهٔ اشراق مراد رب النوع حیوان است. (فرهنگ علوم عقلی تألیف سیدجعفر سجادی).
— مثل افلاطونی[1]؛ اساس حکمت افلاطون بر این است که محسوسات ظواهرند نه حقایق و عوارضند و گذرنده نه اصیل و باقی و علم بر آنها تعلق نمی‌گیرد بلکه محل حدس و گمانند و آنچه علم بر آن تعلق می‌گیرد عالم معقولات است به این معنی که هر امری از امور عالم چه مادی باشد مثل حیوان و نبات و جماد و چه معنوی مانند درشتی و خردی و شجاعت و عدالت و غیرها اصل و حقیقتی دارد که سرمشق و نمونهٔ کامل اوست و به حواس درک نمی‌شود و تنها عقل آن را درمی‌یابد و آن را در زبان یونانی به لفظی ادا کرده که معنی آن صورت است و حکمای ما مثال[2] خوانده‌اند مثلاً می‌گویند مثال انسان یا انسان فی‌نفسه[3] و مثال بزرگی و مثال برابری و مثال دویی یا مثال یگانگی و مثال شجاعت و مثال عدالت و مثال زیبایی یعنی آنچه به خودی خود به ذات خویش و مستقلاً و مطلقاً و به درجهٔ کمال و بطور کلی انسانیت است یا بزرگی است یا برابری یا یگانگی یا دوئی یا شجاعت یا عدالت یا زیبایی است پس افلاطون معتقد است بر اینکه هر چیز صورت یا مثالش حقیقت دارد و آن یکی است مطلق و لایتغیر و فارغ از زمان و مکان و ابدی و کلی، و افرادی که به حس و گمان ما در می‌آیند نسبی و متکثر و متغیر و مقید به زمان و مکان و فانی‌اند و فقط پرتوی از مثل (جمع مثال) خود می‌باشند و نسبتشان به حقیقت مانند نسبت سایه است به صاحب سایه و وجودشان بواسطهٔ بهره‌ای است که از مثل یعنی حقیقت خود دارند هر چه بهرهٔ آنها از آن بیشتر باشد به حقیقت نزدیکترند و این رأی را به تمثیلی بیان کرده که معروف است و آن این است که دنیا را تشبیه به مغاره‌ای نموده که تنها یک منفذ دارد و کسانی در آن مغاره از آغاز عمر اسیر و در زنجیرند و روی آنها به سوی بن مغاره است و پشت سرشان آتشی افروخته است که به‌بشن پرتو انداخته و میان آنها و آتش دیواری است، کسانی پشت دیوار گذر می‌کنند و چیزهایی با خود دارند که بالای دیوار برآمده و سایهٔ آنها بربشن مغاره که اسیران رو به سوی آن دارند می‌افتد، اسیران سایه‌ها می‌بینند و گمان حقیقت می‌کنند و حال آنکه حقیقت چیز دیگری است و آن را نمی‌توانند دریابند مگر اینکه از زنجیر رهایی یافته از مغاره درآیند. پس آن اسیران مانند مردم دنیا هستند و سایه‌هایی که بسبب روشنایی آتش می‌بینند چیزهایی است که از پرتو خورشید بر ما پدیدار می‌شود و لیکن آن چیزها هم مانند سایه‌ها بی‌حقیقت‌اند و حقیقت مثل است که انسان تنها به قوهٔ عقل و به سلوک مخصوصی آنها را ادراک تواند کرد. پس افلاطون عالم ظاهر یعنی عالم محسوس و آن را که عامه درک می‌کنند مجاز می‌داند و حقیقت در نزد او عالم معقولات است که عبارت از مثل باشد و معتقد شده است که عالم ظاهر حقیقت ندارد اما عدم هم نیست نه بود است نه نبود بلکه نمود است. (از سیر حکمت در اروپا تألیف محمد علی فروغی ص۱۸ و ۱۹). و رجوع به همین مأخذ شود.
— مثل خیالی (خیالیه)؛ همان مثل معلقه است که‌از آنها تعبیر به مثل حسیه هم شده. (فرهنگ علوم عقلی تألیف دکترسجادی). و رجوع به ترکیب مثل معلق (معلقه) شود.
— مثل عقلی (عقلیه)؛ مثل نوریه را صدرالدین شیرازی مثل عقلیه نامیده است. (فرهنگ علوم عقلی تألیف سیدجعفر سجادی).
و رجوع به ترکیب مثل نوری (نوریه) شود.
— مثل معلق (معلقه)؛ در فلسفهٔ صدرالدین گاهی از این اصطلاح تعبیر به خیال منفصل شده به مناسبت آنکه مانند صور مرتسمه در خیال است که وجود آنها وجود شبحی است و از آن جهت تعبیر به اشباح معلقه هم شده است. در هر حال مراد از مثل معلقه عالم اشباح است و از آن جهت موصوف به اشباح‌اند که نمونهٔ اجسام‌اند و ظل و مثل نوریه‌اند. (فرهنگ علوم عقلی تألیف سیدجعفر سجادی).
— مثل نوری (نوریه)؛ مراد همان مثل عقلانی و به قول شیخ اشراق همان مثل نوریهٔ افلاطونی و صور علمیهٔ حق تعالی است. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی).

مثل. [مُ] (ع اِ) ج مثال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به مثال شود.

مثل. [مَ] (ع مص) ایستادن و به خدمت ایستادن. ||به زمین چسبیدن. مثول. از اضداد است. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||از جای خود افتادن. مثول. (از منتهی الارب) (آنندراج). زایل شدن از موضع خود. (از ناظم الاطباء). ||تشبیه دادن. ||مانند شدن به چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مثول شود. ||عقوبت کردن و عبرت دیگران گردانیدن. مُثلَة. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||مثله کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). گوش و بینی بریدن. (منتهی الارب) (آنندراج). عقوبت کردن به بریدن بینی و یا گوش و یا دیگری از اعضای کسی. (از ناظم الاطباء). و رجوع به مثله کردن شود. ||بریدن گوش و بینی کشته را و عبرت دیگران گردانیدن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب

1 - Les Idées Platoniques (فرانسوی).
2 - Idée (فرانسوی).
3 - L'homme de soi (فرانسوی).

الموارد).

مثل. [مُ ثِ لِل] (ع ص) بسیار ثُلّة[1] گردیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که دارای رمه‌ای بزرگ از گوسپند و بز و میش باشد. (ناظم الاطباء).

مثل. [مِ] (اِخ) ابن‌عجل، پادشاهی بود یمن را. (منتهی الارب). نام پادشاهی از یمن. (ناظم الاطباء).

مثل. [مُ] (اِخ) موضعی است به فلج و آن را رحی المثل نیز نامند. (منتهی الارب).

مثل آوردن. [مَ ثَ وَ / وُ دَ] (مص مرکب) مثل زدن. مثل ذکر کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مثل نقل کردن: تمثیل. مثل آوردن. (منتهی الارب). و رجوع به مثل زدن شود.

مثلاً. [مَ ثَ لَنْ] (ع ق) بطور مثال و تمثیل. (ناظم الاطباء). فی‌المثل. بمثل. از برای مثل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بعنوان مثل: و در میان شهر آنجا که مثلاً نقطهٔ پرگار باشد دکهٔ انباشته برآورده است. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۳۸). اگر مثلاً در ملک مشارکت توقع کنی مبذول است. (کلیله و دمنه). علاجی در وهم نیامد که موجب صحت اصلی تواند بود و بدان از یک علت مثلاً ایمنی کلی حاصل تواند آمد. (کلیله و دمنه). مثلاً چون کوهی که عرادهٔ رعد ...و تیر پران بارانش رخنه‌ای نکند. (مرزبان‌نامه).

مثلات. [مَ ثُ] (ع اِ) ج مَثُلَة. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به مثلة شود.

مثلات. [مَ ثَ] (از ع، اِ) مثلها و ضرب المثلها. (ناظم الاطباء). و رجوع به مَثَل شود.

مثلب. [مُ ثَلْ لِ] (ع ص) ثِلب گردیدن شتر. و ثلب: شتر پیر دندان و موی دم ریخته. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تثلیب شود.

مثلبة. [مَ لَ بَ / مَ لُ بَ] (ع اِ) عیب. (دهار) (اقرب الموارد). نقصان. (مهذب الاسماء). عیب و نقیصه. ج، مَثالِب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مقابل منقبة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مثالب شود. || ملامت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مثلث. [مُ ثَلْ لَ] (ع ص، اِ) سه کرده شده. (غیاث) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تثلیث شود. || سه گوشه. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء). || نام شکلی سه گوشه از اشکال هندسه. (غیاث) (آنندراج). به اصطلاح هندسه هر سطح سه گوشه را گویند. (ناظم الاطباء). هر سطحی را نامند که سه خط - خواه هر سه مستقیم باشد و یا هر سه منحنی - بر آن محیط شده باشد. پس اگر خطوط مستقیم بودند آن را مثلث مستقیم‌الاضلاع نامند و این مثلث همان است که در علم مساحت از آن بحث کنند و اگر خطوط منحنی بودند مانند مثلث مفروض در سطح کره که به نام مثلث سطح کره خوانده می‌شود و آن قطعه‌ای است از سطح کره که محیط می‌شود بر آن سه قوس از دوایر عظیمه و هر یک از این سه قوس کوچکتر از نصف دور است. و اگر بعضی از خطوط منحنی بودند مانند آنکه مخروطی را دو نیمه کنیم چنانکه از سطح مستدیر آن مثلثی به دست آید که بر آن دو خط مستقیم و یک خط مستدیر که نصف قاعده باشد محیط گردد چنین مثلثی را غیر مستقیم الاضلاع نامند. مثلث مستقیم‌الاضلاع را می‌توان به دو اعتبار تقسیم‌بندی کرد: یکی به اعتبار ضلع و دیگری به اعتبار زاویه. نظر به اعتبار اول مثلث یا مختلف‌الاضلاع است یعنی هیچ یک از سه ضلع آن با یکدیگر برابر نیست و یا متساوی‌الاضلاع است یعنی هر سه ضلع آن با هم برابر است و یا متساوی‌الساقین است یعنی دو ضلع آن با هم مساوی است. و اما نظر به اعتبار زاویه گوییم مثلث یا قائم الزاویه است و آن مثلثی است که یکی از زوایای آن قائمه باشد و یا منفرج‌الزاویه است و آن چنان است که یکی از زوایای آن منفرجه باشد و یا حاد الزوایاست و آن مثلثی است که در آن زاویهٔ قائمه یا منفرجه نباشد بلکه هر سه زاویهٔ آن حاده باشد توضیحاً گوییم مجموع زوایای هر مثلث مساوی است با دو قائمه بنابراین ممکن نیست که هر مثلثی بیش از یک قائمه و یا بیش از یک منفرجه داشته باشد.

هر یک از سه ضلع مثلث نسبت به دو ضلع دیگر قاعدهٔ مثلث نامیده می‌شود و دو ضلع دیگر نسبت به قاعده ساقین نام دارند و زاویه‌ای که بین ساقین قرار داشته باشد رأس مثلث خوانده می‌شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). شکل سطحی است که بوسیلهٔ سه خط مستقیم محدود شده است. دارای سه زاویه است که مجموعاً ۱۸۰ درجه هستند. مساحت هر مثلثی برابر است با حاصل ضرب نصف یک ضلع در فاصلهٔ آن از رأس مقابل ($\frac{1}{2}$ قاعده ضربدر ارتفاع) یا نصف حاصل ضرب دو ضلع مجاور در سینوس زاویهٔ بین آن دو ضلع ($\frac{1}{2} bc \sin A$)، و یا $\sqrt{s(s-a)(S-b)(S-c)}$ که‌در آن c,b,a به ترتیب اضلاع مثلث و S نصف مجموع سه ضلع است. (فرهنگ اصطلاحات‌علمی، از انتشارات بنیاد فرهنگ ایران). سه سو. (التفهیم): و از آنجا به شهر جبیل رسیدیم و آن شهری است مثلث چنانکه یک گوشهٔ آن به دریاست. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۱۵).

- مثلث قائم الزاویه؛ مثلثی که یکی از زوایای سه گانهٔ آن دارای ۹۰ درجه باشد.

- مثلث کروی[2]؛ مثلثی که روی سطحی کروی‌رسم شده است و محدود به کمانهایی از سه دایرهٔ عظیمه از کره است. خواص این مثلثها با خواص مثلثهای سطح فرق می‌کند، خواص آنها را در مثلثات کروی مطالعه می‌کنند. (فرهنگ اصطلاحات علمی، از انتشارات بنیاد فرهنگ ایران). و رجوع به ترکیب مثلثات کروی ذیل مثلثات شود.

- مثلث متساوی الاضلاع؛ مثلثی که طول اضلاع آن با هم مساوی باشند.

- مثلث متساوی الساقین؛ مثلثی که دو ضلع از اضلاع آن با هم برابر باشند.

- مثلثهای متشابه؛ هر مثلث که زاویه‌های او همچند زاویه‌های مثلثی دیگر باشد، نظیر مر نظیر خویش را آن را متشابه خوانند و آن ضلعها که برابر هر دو زاویهٔ متساوی باشند از هر دو مثلث بر یک نسبت باشند. (التفهیم ص۲۴).

- مثلث مختلف الاضلاع؛ مثلثی که هیچ یک از اضلاع آن با هم برابر نباشند.

- مثلث منفرجة الزاویه؛ مثلثی که یکی از زوایای آن بیشتر از ۹۰ درجه باشد.

- مرکز مثلث؛ زمین رابه لحاظ ابعاد ثلث مرکز مثلث گویند. (حاشیهٔ دیوان خاقانی چ عبدالرسولی ص۲۳۳):

در مرکز مثلث بگرفت ربع مسکون
فریاد اوج مریخ[3] از تیغ مه صقالش.
خاقانی.

||سه‌تا. (غیاث) (آنندراج). هر چیز سه‌تا و سه‌لا. (ناظم الاطباء). هر چیز سه گانه:

جان و دل و خرد برسانم به باغ خلد
آخر مثلثی به مثمن درآورم. خاقانی.

||شرابی که به طبخ از سه یکی مانده باشد و نزد ابوحنیفه و پیروان او هرگاه دو ثلث از شیرهٔ انگور به طبخ رفته باشد نوشیدن آن جایز است. (از منتهی الارب). به اصطلاح فقها نوعی از شراب و آن شیرهٔ انگور باشد که دو ثلث آن به جوشیدن بسوزد و ثلث بماند. (غیاث) (آنندراج). شرابی که طبخ داده باشند تا یک ثلث آن باقی مانده و دو ثلث رفته باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آب انگور یا مویز یا خرما، که به طبخ دو ثلث آن رفته و یک ثلث باقی مانده باشد و نوشیدن آن مادام که شیرین باشد حلال است و اگر بجوشد

---

۱ - رمهٔ بزرگ از گوسپند و بز درآمیخته یا خاص است به رمهٔ میش. (منتهی الارب).
2 - Triangle sphérique (فرانسوی).
۳ - ن ل: گردون.

و غلیظ گردد برای هضم طعام و تقویت و مداوا (نه برای خوشی) همین حکم را دارد و اگر مستی آورد حلال نیست و محمد رَحِمَهُ‌الله گوید که حرام و نجس است و در اندک و بسیار آن، حد واجب گردد. (از تعریفات جرجانی). نزد فقها فشردهٔ انگور باشد که آن را می‌پزند قبل از آنکه جوش بخورد تا حدی که غلیظ شود و دو ثلث آن بخار گردد و به هوا رود و یک ثلث دیگر باقی بماند خواه این عمل در یک مرتبه صورت گرفته باشد و خواه چندین مرتبه پس اگر فشرده پخته شود تا حدی که ثلث آن برود آنگاه از روی آتش آن را بر دارند و بر زمین گذارند تا سرد شود آنگاه بار دوم برآتش نهند پیش از آنکه بجوشد تا حدی که دو ثلث آن بخار گردد آنگاه نام مثلث بر آن صادق آید و در جامع الرموز گفته مثلث فشردهٔ انگور است که بوسیلهٔ آتش یا آفتاب آن را پزند تا حدی که دو ثلث آن بخار و جزو هوا شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||نوعی از شراب که بعد صاف کردن سوم حصهٔ خود مانده باشد و آن رابه فارسی سیکی نامند چه در اصل سه یکی بود. (غیاث) (آنندراج). یک قسم شراب معطری که با پاره‌ای گیاههای خوشبو، جوشیده باشد تاسه یک آن باقی مانده باشد. (ناظم الاطباء). سیکی. (مهذب الاسماء). نزد اطبا مثلث آن است که سه جزء از فشردهٔ انگور و یک جزء از آب را مخلوط کنند و بر روی آتش نهند و بگذارند و چندان بجوشد تا یک ثلث آن بخار گردد و به هوا رود و این مثلث را فختج گویند. و اینکه اطبا مثلث به آب انگوری گویند که آن را بجوشانند و چندان کف آن را بگیرند که ثلثی از آن بیشتر باقی نماند غلط است و منشأ این غلط هم آن است که مثلث فقهی را با مثلث طبی درهم آمیخته‌اند. و مثلث را شراب مغسول نیز می گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). در نزد اطبا آب انگوری باشد سه جزء و یک ثلث نیز آب بر آن مزید کنند و بجوشانند تا آن ثلث مزید، بشود و سه جزء اول بر جای ماند. سیکی. می‌پخته. می‌پختج. می‌فختج. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). شراب مغسول. (بحر الجواهر): و بیخ سوس و بیخ خطمی اندر شراب مثلث یعنی شراب انگوری جوشیده و از سه به یکی باز آورده بپزند و پیاز نرگس بکوبند و اندر وی حل کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||نام خوشبویی که قرصهای آن را سه گوشه می‌سازند و بعضی گویند که آن خوشبو را مثلث از آن گویند که از مشک و صندل و کافور مرکب سازند. (غیاث) (آنندراج). سرشته‌ای باشد از مشک و عود و عنبر. (مهذب الاسماء). نوعی از عطر ساخته. (تاج المصادر بیهقی). عطری که از مشک و زعفران و عود خام سازند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آمیغی است از سه مادهٔ معطر چون عود و عنبر و صندل یا جز آنها. عطری است مرکب که آن را برمکیه نیز نام دهند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛

تو سومنات همی سوختی به بهمن ماه
شهان دیگر عود و مثلث و عنبر. فرخی.

و از عطرها عود و مثلث مشکین بکار باید داشت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

دست صبح از عنبر و کافور و مشک
صد مثلث رایگان آمیخته. خاقانی.

از دم خلق تو در مسدس گیتی
بوی مثلث به هر مشام برآمد.
خاقانی.

زان مربع نهند منقل را
مثلث در آذر اندازند.
خاقانی.

— مثلث عطری؛ مثلث معطر. مادهٔ مرکب خوشبو:

روحانیان مثلث عطری بسوختند
وز عطرها مسدس عالم شده ملا.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۵).

— مثلث کافوری؛ قسمی بوی خوش مرکب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و از عطرها گلاب با آب شاهسپرم آمیخته و مثلث کافوری و لخلخهٔ معتدل بکار باید داشت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً).

||نام صورت هفدهم از صور شمالی فلکی قدما و آن را اشراط نیز گویند. (مفاتیح العلوم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). یکی از صور شمالی فلکی. (التفهیم). نام صورتی از صور فلکیه از ناحیت شمالی که بر صورت مثلثی توهم کرده‌اند و آن را سه سو نیز نامند و ستارگان آن بیشتر از قدر چهارم است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). صورت فلکی واقع در نیمکرهٔ سماوی شمالی با بعد ۲ ساعت (ساعت ۲ = a) و میل شمالی ۳۲ درجه (۳۲+ = d) است. کهکشان مارپیچی مشهور مئزر ۳۳ در این صورت فلکی قرار دارد. (فرهنگ اصطلاحات علمی، از انتشارات بنیاد فرهنگ ایران).

— مثلث جنوبی[1]؛ صورت فلکی واقع در نیمکرهٔ سماوی جنوبی، با بعد ۱۶ ساعت (ساعت ۱۶ = a) و میل جنوبی ۶۵ درجه (۶۵- = d) است. (فرهنگ اصطلاحات علمی از انتشارات بنیاد فرهنگ ایران).

||هر سه برج از بروج دوازده گانه که منسوب به یکی از عناصر اربعه است. و رجوع به مثلثه شود.

— مثلث آبی؛ عبارت است از سرطان و عقرب و حوت. (غیاث). و رجوع به مثلثه شود.

— مثلث آتشین؛ عبارت از حمل و اسد و قوس. (غیاث). و رجوع به مثلثه شود.

— مثلث بادی؛ عبارت از جوزا و میزان و دلو. (غیاث).

— مثلث خاکی؛ عبارت از ثور و سنبله و جدی. (غیاث). و رجوع به مثلثه شود.

||یکی از آلات موسیقی است مرکب از میلهٔ فلزی و سه گوش که با میلهٔ فلزی دیگر آن را بنوازند. (فرهنگ فارسی معین). ||طراغوبوغن[2]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به طراغوبوغون شود. ||به اصطلاح اهل لغت به معنی لفظی که برای یک معنی، حرف اول آن را به هر سه حرکت که فتحه و ضمه و کسره است خواندن صحیح باشد. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در اصطلاح لغویین کلمه‌ای که حرف اول آن با سه حرکت یعنی فتح و ضم و کسر خوانده شود مانند نخاع [نُ / نِ / نَ]. قدوه [قُ / قِ / قَ]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||صاحب سه نقطه. سه نقطه‌دار. حرفی که صاحب سه نقطه باشد: ثاء مثلث. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حروفی که دارای سه نقطه باشند مانند ثاء. (از اقرب الموارد). ||نزد شعرا سه مصراع است که بعضی از الفاظ اوایل هر سه مصراع رابه رنگ سرخی نویسند که اگر آنها را جمع کنند مصراع چهارم خیزد. مثلاً:

«جز روی تو»، کس نیست غم انجام دهی
«ای روی تو»، امید دل کام دهی
«آرام دهی»، خود نبود در عالم
جز روی تو ای روی تو آرام دهی.
(از کشاف اصطلاحات الفنون).

||کنایه از کلمهٔ سه حرفی باشد چنانکه لفظ مهر و ماه که هر یک سه حرف دارد. (غیاث) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||نام شکلی است از اشکال علم تعویذ سه در سه که همه نه خانه دارد و آن به نسبت مربع مؤثرتر باشد. (غیاث) (آنندراج). نام شکلی از اشکال تعویذ که سه در سه باشد. (ناظم الاطباء). در نزد علمای جفر مربعی را نامند که مشتمل باشد بر نه مربع کوچک و چون یکی از اضلاع این مربع مشتمل بر سه مربع کوچک می‌باشد آن را مثلث نامیده‌اند و مثلث مصطلح جفر را وفق ثلاثی نیز گفته‌اند و مربع سه در سه نیز نامیده می‌شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون):

جهان یکسر خراب از وضع این مسندنشینان شد
مثلث بود خاصیت همانا این مربع را.
حزین (از آنندراج).

1 - Triangle austral (فرانسوی).
2 - Tragopogon (فرانسوی).

سه برگه از مثلث دید تأثیر
ندارد بعد از این حاجت به تحریر.
طغرا (از آنندراج).

– مثلث و مربع؛ هر دو تعویذ است اما در خاصیت هر دو اختلاف است بعضی مربع را نحس و مثلث را سعد و بعضی بالعکس گفته‌اند و نحوست مثلث از بیت حزین معلوم می‌شود[1]. (آنندراج).

||در بهار عجم نوشته که مثلث لفظی است که در بعضی مواقع افادهٔ معنی مبارک کند و در بعضی افادهٔ معنی نحس. (آنندراج). ||قومی از نصاری که به سه خدا قائل‌اند. (غیاث) (آنندراج). آن گروه از ترسایان که به سه خدا قائلند. (ناظم الاطباء). ||نوعی از جلوس ادب. (غیاث) (آنندراج).

مثلث. [مَ لَ] (ع اِ) سه سه. ثُلاث. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||سوم تار از بربط. (ناظم الاطباء). تاری از تارها که به لا باشد و گویند تار سوم. ج، مثالث. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط)[2]. نام تاری از چهار تار بربط که بعد از بم است. (مفاتیح العلوم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). تار سوم عود. ج، مثالث. (یادداشت ایضاً). و رجوع به مثالث و مثلثة شود.

مثلث. [مُ لِ] (ع ص) سه‌شونده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اثلاث شود. ||سخن‌چین و سعایت‌کننده از برادر خود نزد سلطان. مُثَلِّث. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مثلث. [مُ ثَلْ لِ] (ع ص) سخن‌چینی‌کنندهٔ نزدیک سلطان از آن رو که سه تن را به هلاک افکند، خود را و برادر و دوست خود را و سلطان را. (از منتهی الارب) (از آنندراج). کسی که سخن‌چینی می‌کند و سعایت می‌نماید برای برادر خود در نزد سلطان. مُثلِث. (ناظم الاطباء). ساعی و در حدیث است: شرالناس المثلث. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||خرمای بار سوم رسیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تثلیث شود. ||اسبی که بعد از مُصَلّی آید، یعنی اسب سوم. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تثلیث شود. ||قایل به تثلیث. عیوی. مسیحی، چه مسیحیان به سه اقنوم «اَب و ابن و روح القدس» معتقدند.

مثلث. [مُ ثَلْ لَ] (اِخ) لقب هرمس یعنی متصف به صفات نبی و ملک و حکیم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ادریس و هرمس و مثلث النعمة شود.

مثلثات. [مُ ثَلْ لَ] (ع ص، اِ) ج مثلثة. رجوع به مثلثة شود.

– مثلثات اربع؛ مثلثات چهارگانه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیب بعد و مثلثة شود.

– مثلثات افلاک؛ مراد از بروج افلاک است چرا که من‌جمله دوازده برج سه برج آتشی‌اند: حمل و اسد و قوس. و سه برج بادی: جوزا و میزان و دلو. و سه برج خاکی: ثور و سنبله و جدی. و سه برج آبی: سرطان و عقرب و حوت. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به مثلثة شود.

||(اصطلاح هندسه) بخشی از علم ریاضی[3] و موضوعش مطالعه و تعیین روابط بین اضلاع و زوایای مثلث و تعیین عناصر نامعلوم یک مثلث از روی اندازه‌های معلوم آن است. چون طول و زاویه دو کمیت متفاوتند در مثلثات از عوامل جدیدی که خطوط مثلثاتی نام دارند استفاده می‌کنند. در فرهنگ علمی آرد: بخشی از ریاضیات است که در آن اندازه گیری و تعیین اندازهٔ مثلثها مورد بحث است. حل مثلث، بخش مهم مثلثات جدید را تشکیل می‌دهد اما نباید حل مثلث را تنها بخش مهم مثلثات دانست. مثلاً روشهای حل و بحث توابع مثلثاتی امروزه اهمیت زیادی دارد. مطالعهٔ خواص این توابع و کاربرد آنها در مسائل مختلف ریاضیات و فیزیک بعلاوهٔ حل مثلث، علم مثلثات را تشکیل میدهد. در مثلثات مسطحه هدف، حل مثلث مسطح است در حالی که در مثلثات کروی هدف، حل مثلث کروی است. (فرهنگ اصطلاحات علمی از انتشارات بنیاد فرهنگ ایران). مثلثات بر دو قسم است: ۱- مثلثات کروی[4]؛ علمی است که از مثلثی بحث می‌کند که در سطح کره قرار دارد یعنی اضلاع آن قوسهایی از دایره‌[illegible]اند. در مثلثات ابتدا بین زوایا و خطوط نسبت‌هایی برقرار می‌کنند و با نامگذاری آنها و استفاده از آنها به مقصود اصلی که تعیین اجزای نامعلوم مثلث است می‌پردازند. ۲- مثلثات مستوی[5]؛ علمی است که از مثلثی بحث کند که در سطح مستوی قرار دارد یعنی موضوع این رشته از مثلثات مثلث مستوی است.

مثلثاتی. [مُ ثَلْ لَ] (ص نسبی) منسوب به مثلثات[6]. رجوع به مثلثات شود

مثلث‌العجم. [مُ ثَلْ لَ ثُلْ عَ جَ] (ع اِ مرکب) زعرور. (تحفهٔ حکیم مؤمن). زعرور. نمتک. علف شیران. نلک. آلوچهٔ کوهی. علف خرس. تفاح البری. شجرة الدب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مثلث‌النعمة. [مُ ثَلْ لَ ثُنْ نِ مَ] (اِخ) ادریس پیغمبر، زیرا که خداوند سه نعمت بر وی مرحمت کرده بود، پادشاهی و حکمت و پیغمبری و رسالت. (ناظم الاطباء). و رجوع به ادریس شود.

مثلث‌نشان. [مُ ثَلْ لَ نِ] (نف مرکب) دیگران را به ادب پیش خود مثلث نشانند، یعنی دو زانو نشانده و ظاهر است که در حالت دو زانو نشستن شکل مثلث ظاهر می‌شود. (غیاث) (آنندراج):

چو سیارهٔ مشتری سربلند
نظرهای او یک یک سودمند
به تربیع و تثلیث گوهرفشان
مربع‌نشین و مثلث‌نشان[7].
نظامی (شرفنامه چ وحید ص۵۲۵).

مثلثة. [مُ ثَلْ لَ ثَ] (ع ص، اِ) مؤنث مثلث. (ناظم الاطباء). رجوع به مثلث و مثلثه شود.

مثلثه.[8] [مُ ثَلْ لَ ثَ / ثِ] (از ع، ص، اِ) مأخوذ از تازی، سه‌تایی و سه گوشه. (ناظم الاطباء). سه گوشه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). یکی از مثلثات چهارگانه مصطلحهٔ منجمین است. (آنندراج). در نزد منجمان هر سه برجی از بروج دوازده گانه راکه بر طبیعت واحد باشند خوانند پس حمل و اسد و قوس مثلثهٔ آتشی هستند زیرا هر سه بر طبیعت آتشند و ثور و سنبله و جدی مثلثهٔ ارضیه هستند زیرا هر سه بر طبیعت خاکند و جوزا و میزان و دلو مثلثهٔ هوائیه‌اند زیرا هر سه بر طبیعت هوا هستند و سرطان و عقرب و حوت مثلثهٔ مائیه هستند زیرا هر سه بر طبیعت آبند و هر یک از مثلثه‌های مذکور به ستاره‌ای منسوب است که آن ستاره را رب آن مثلثه نامند و ارباب دو مثلثهٔ ناریه و هوائیه کواکب نرینه از سیارات می‌باشند و ارباب دو مثلثهٔ ارضیه و مائیه کواکب‌ماده از سیارات هستند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). آن برجها که طبع ایشان یکی است به هر دو کیفیت، نهادشان اندر فلک بر زاویه‌های مثلث متساوی الاضلاع است. وزین جهت برجهای

---

۱ - رجوع به شاهد اول همین معنی شود.

۲ - در اقرب الموارد و محیط المحیط بدین معنی به کسر اول مِثلَث ضبط کرده‌اند. و رجوع به مثالث شود.

3 - Trigonométrie (فرانسوی).

4 - Trigonométrie sphérique (فرانسوی).

5 - Trigonométrie rectiligne (فرانسوی).

6 - Trigonométrique (فرانسوی).

۷ - مرحوم وحید دستگردی در حاشیهٔ شرفنامه در شرح معنی این دو بیت چنین آرد: چون ستارهٔ مشتری بلند مکان و نظرهای تربیع و تثلیث او گوهرفشان است آنگاه تربیع او را به مربع و چهار زانو نشستن خود او و تثلیث او را به مثلث نشاندن امرا و بزرگان تعبیر می‌کند سه صف در چپ و راست و پیش روی چون بنشیند شکل مثلث پیدا میشود.

۸ - رسم‌الخطی از مثلثة عربی در فارسی است.

مثلثه را یک چیز شمرند هر چند سه‌اند. و حکم ایشان یا یکی باشد یا نزدیک یک به دیگر. پس مثلثهٔ نخستین حمل و اسد و قوس است آتشی گردآرنده و برکننده و تفصیل دلالت برجهای او آن است که حمل را آن آتشهاست که همی فروزند و بکار دارند. و اسد را آن آتشها که اندر سنگ و درخت بود و قوس را آن آتشهای غریزی است که از دل جانور به تن او پراکنده همی شود. و مثلثهٔ دوم ثور و سنبله و جدی است خاکی دهنده از تونگری[1] و تفصیلش آن است که ثور را آن گیاههاست که تخم ندارند و سنبله را آنچه تخم دارد و درخت او خرد بود و جدی را آنچه بالا گیرد و دراز و بزرگ شود. و مثلثهٔ سیم جوزا و میزان و دلو هوایی است، بادی پراکنده[2] و به تفصیل جوزا را آن هوای معتدل است که زنده کند و زنده دارد و میزان را آن هواست که درختان از وی ببالند و آبستن شوند و میوه برسانند و دلو را هوای آشفته و زیانکار. مثلثهٔ چهارم سرطان و عقرب و حوت آبی است بستاننده. و به تفصیل سرطان را آب خوش و پاک و عقرب را آب آمیخته و سخت رو و حوت را آب شور و گنده و ناخوش. (التفهیم ص ۳۵۱ و ۳۵۲). هر سه برجی که بر یک طبیعت باشند که آنها را بر سه کوکب منسوب دارند که یکی صاحب مثلثه باشد و مقدم به روز و دیگری مقدم در شب و سومی شریک این دو به شب و روز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– مثلثهٔ آبی؛ عبارت از سرطان و عقرب و حوت و آن را مثلثهٔ مائی نیز خوانند. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

– مثلثهٔ آتشی؛ مثلثهٔ ناری باشد که کنایه از برج حمل و برج اسد و برج قوس است از جملهٔ بروج دوازده‌گانهٔ فلکی. (برهان). کنایه از برج حمل و اسد و قوس و آن را مثلثهٔ ناری هم خوانند. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

– مثلثهٔ ارضی؛ مثلثهٔ خاکی. رجوع به ترکیب مثلثهٔ خاکی شود.

– مثلثهٔ بادی؛ مثلثهٔ هوایی باشد که کنایه از برج جوزا و برج میزان و برج دلو است. (برهان). کنایه از برج جوزا و میزان و دلو و آن را مثلثهٔ هوایی نیز گویند. (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

– مثلثه باردهٔ رطبه؛ بروج سرطان و عقرب و حوت باشد و ارباب آن مثلثه به روز زهره پس مریخ و به شب مریخ و پس زهره بود و شریک آن دو، به شب و روز قمر است. (علم احکام نجوم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیب مثلثهٔ آبی شود.

– مثلثهٔ باردهٔ یابسه؛ بروج ثور و سنبله و جدی باشد و ارباب آن مثلثه به روز زهره و پس ماه باشد و به شب ماه و پس زهره و شریک آن دو به شب و روز مریخ است. (علم احکام نجوم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیب مثلثهٔ خاکی شود.

– مثلثهٔ ترابی؛ ثور و سنبله و جدی است. (منتهی الارب). مثلثهٔ خاکی.

– مثلثهٔ حارهٔ رطبه؛ بروج جوزا و میزان و دلو باشد و ارباب این مثلثه به روز زحل و پس عطارد و به شب عطارد و پس زحل است و شریک آن دو به شب و روز مشتری است. (علم احکام نجوم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیب مثلثهٔ بادی شود.

– مثلثهٔ حارهٔ یابسه؛ بروج حمل و اسد و قوس باشد و ارباب این مثلثه به روز آفتاب و پس از آن مشتری و به شب مشتری و پس از آن آفتاب و شریک آن دو به شب و روز زحل (علم احکام نجوم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیب مثلثهٔ آتشی شود.

– مثلثهٔ خاکی؛ اشاره به برج ثور و برج سنبله و برج جدی است. (برهان) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

– مثلثهٔ مائی؛ مثلثهٔ آبی. رجوع به ترکیب مثلثهٔ آبی شود.

– مثلثهٔ ناری؛ مثلثهٔ آتشی. رجوع به ترکیب مثلثهٔ آتشی شود.

– مثلثهٔ هوائی؛ مثلثهٔ بادی. رجوع به ترکیب مثلثهٔ بادی شود.

||نوعی عطر مرکب است. برمکیه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مثلث شود. ||حرفی که صاحب سه نقطه باشد. ثاء مثلثه یعنی ثاء که سه نقطه دارد و این را لغویین آرند مزید توضیح ضبط را تا با «باء» و «تاء» و جز آن مشتبه نشود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||قائلین به تثلیث. معتقدین به اقانیم ثلاث. ارباب تثلیث. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مثلث شود. ||کلمه‌ای که حرف اول آن رابه فتحه و کسره و ضمه، هر سه می‌توان خواند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||حمی‌الغب است و ظاهراً نوبهٔ سه یک همان است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||کوکب و آن طعامی است از برنج و نخود و باقلی که مساوی بگیرند و بکوبند و بپزند. (مکارم الاخلاق طبرسی ص ۸۴، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مثلثة. [مُ لِ ثَ] (ع اِ) سوم تار از بربط. (ناظم الاطباء). و رجوع به مثلث شود.

مثلثی. [مُ ثَلْ لَ] (حامص) مثلث بودن. ||(ص نسبی) همچون مثلث خوشبوی و عطرآمیز:

کرده به صدر کعبه در بهر مشام عرشیان
خاک درت مثلثی دخمهٔ چرخ مجمری.

خاقانی.

و رجوع به مُثَلَّث (معنی هفتم) شود.

مثلج. [مُ لِ] (ع ص) روزی که برف بارد. (آنندراج) (از منتهی الارب). روز برف‌دار. (ناظم الاطباء). ||برف زده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). برف زده شده و به برف رسیده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) و رجوع به اثلاج شود. ||شادمان گرداننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی یا چیزی که شادمان و مسرور می‌کند. و رجوع به اثلاج شود. ||کسی که در هوای برف کار می‌کند. (ناظم الاطباء).

مثلجة. [مَ لَ جَ] (ع اِ) برف‌دان. (مهذب الاسماء). جای برف. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||یخچال. (ناظم الاطباء).

مثل راندن. [مَ ثَ دَ] (مص مرکب) مثل آوردن. مثل زدن. مثل ذکر کردن. مثل نقل کردن:

راند خواهم ز گفته‌هات مثل
گفت خواهم ز کرده‌هات سمر.

مسعودسعد (دیوان چ رشید یاسمی ص ۲۱۴).

رجوع به مثل زدن شود.

مثل زدن. [مَ ثَ زَ دَ] (مص مرکب) تمثل. داستان زدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مطلبی را به عنوان مثل بیان کردن. مثل آوردن. مثل نقل کردن:

مثل زنند که جویندهٔ خطر بی‌حزم
به آرزوی خطر در شود به چشم خطر.

عنصری.

مثل زنند که را سر بزرگ درد بزرگ
مثل درست خمار از می است و می ز خمار.

ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۷۸).

مثل زنند که آید پچشک ناخوانده
چو تندرستی تیمار دارد از بیمار.

ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۸۰).

نصر، احمد قیس دیگر شده بود در حلم، چنانکه بدو مثل زدندی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۲).

دهر با ما بدان ندارد پای
مثلی زد لطیف آن سرهنگ
گرچه گربه به زیر بنشیند
موش را سر بگردد اندر جنگ. ناصرخسرو.

قلم به دست دبیری به از هزار درم
مثل زنند دبیران مفلس مسکین. سوزنی.

مثل زد در این آنکه فرزانه بود

---

۱ - ن‌ل: توانگری.
۲ - ظ: پراکننده. (حاشیهٔ التفهیم).

که‌بر ناید از هیچ ویرانه دود. نظامی.
چنین زد مثل شاه گویندگان
که یابندگانند جویندگان [1]. نظامی.
مثل زد سکندر در آن کوهسار
که‌دیر و درست آی واند مدار. نظامی.
مثل زد که هرکس که او زاد مرد
ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد. نظامی.
شهنشه مثل زد که نخچیر خام
به پای خود آن به که آید به دام. نظامی.
چه نیکو زده‌ست این مثل پیر ده
ستور لگد زن گرانبار به. سعدی (بوستان).
چه نیکو زده‌ست این مثل برهمن
بود حرمت هرکس از خویشتن.
سعدی (بوستان).
نیک‌بختان به حکایات و امثال پیشینیان پند گیرنداز آن پیش که به واقعهٔ ایشان مثل زنند. (گلستان). حاسهٔ لمس، ملموس را به میانجی هوا دریابد لکن هوا پوشیده بود ... و در این مثلی زد و گفت ... (مصنفات باباافضل).
مثل نیکو زد آن مرد خدایی
که‌یا عشرت بود یا پادشایی. امیرخسرو.
نکو زد این مثل دانای یونان
که‌هرگز مهتری ناید ز دونان.
(از تاج‌المآثر).
نیست دانا برابر نادان
این مثل زد خدای در قرآن.
(قرةالعیون از امثال و حکم ص ۱۸۷۰).
مثل زن مثل زد که تخم بدی
سرایش دهد آب نابخردی.
باقر کاشی (از آنندراج).
— چیزی را به چیزی مثل زدن؛ آن را به این مانند کردن. یکی را به دیگری تشبیه کردن:
دهان پر شکرت را مثل به نقطه زنند
که روی چون قمرت شمسه‌ای است پرگاری.
سعدی.
ترا به حاتم طائی مثل زنند خطاست
گل‌شکفته که گوید به ارغوان ماند. سعدی.
آری مثل به کرکس مردارخور زنند
سیمرغ راکه قاف قناعت نشیمن است.
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۸۱۱).
— مثل به چیزی زدن؛ آن را به عنوان فرد شاخص و ممتاز معرفی کردن:
از روشنی کنون نزدی کس بدو مثل
گر در ضمیر تو نشدی مضمر آفتاب.
خاقانی.
مثل‌زن. [مَ ثَ زَ] (نف مرکب) آنکه مثل زند. (آنندراج). مثل زننده:
مثل‌زن مثل زد که تخم بدی
سرایش دهد آب نابخردی.
باقر کاشی (از آنندراج).
و رجوع به مثل زدن شود.
مثل شدن. [مَ ثَ شُ دَ] (مص مرکب) مشهور شدن. (آنندراج). شهرت یافتن در صفتی:
شد مثل در خام‌طبعی آن گدا
او از این خواهش نمی‌آمد جدا. مولوی.
ز زخم من به رعنایی مثل شد تیغ خونریزش
کند اندام پیدا آب چون در جویبار افتد.
صائب (از آنندراج).
||مورد مثل واقع شدن حکایتی. حکم مثل پیدا کردن حدیث و داستانی.
مثلط. [مَ لَ] (ع اِ) مخرج ریخ. (منتهی الارب) (آنندراج). محل خروج ریخ پیل. (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط).
مثلع. [مُ ثَلْ لَ] (ع ص) غورهٔ خرما که از نخل بیفتد و بکفد. یا صواب به غین معجمه است. (منتهی الارب) (آنندراج). خوشهٔ خرما کفیدهٔ از درخت افتاده. مُثَلَّع. (ناظم الاطباء). کفیده از [illegible] خرما و جز آن. (از اقرب الموارد).
مثلغ. [مُ ثَلْ لَ] (ع ص) رطب که از نخل بیفتد و بکفد. (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به مثلع شود.
مثل گشتن. [مَ ثَ گَ تَ] (مص مرکب) مَثَل سایر شدن: و او تیغ بیرون کشید و همی‌زد تا بکشتش پس گفت: «خذ من جذع ماا‌عطاک» و این سخن مثل گشت در عرب. (مجمل‌التواریخ والقصص ص ۱۷۴).
||مشهور شدن. شهرت یافتن در صفتی:
تویی کز نسل شاهان سرفرازی
مثل گشتی چنین در عشقبازی. نظامی.
مثلل. [مُ ثَلْ لِ] (ع ص) گردآورندهٔ مال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گردآورندهٔ مال که اصلاح کند؛ آن باشد. (از ذیل اقرب الموارد).
مثل نهادن. [مَ ثَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) مانند کردن. تشبیه کردن:
مه بکاهد کزو دو هفته گذشت
عمر را جز به مه مثل منهید. خاقانی.
مثلوث. [مَ] (ع ص) سه یک گرفته. (منتهی الارب). هر چیز که سه یک آن گرفته شده باشد. (ناظم الاطباء). چیزی که یک سوم آن گرفته شده باشد و منه مال مثلوث. (از اقرب الموارد). ||سه‌تو. (مهذب الاسماء). سه‌توی. (تفلیسی). رسن سه‌تاه. (منتهی الارب). ریسمان سه‌تا و سه‌لا. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
مثلوثة. [مَ ثَ] (ع ص، اِ) ارض مثلوثة؛ زمین سه بار شیار کرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||توشه‌دان که از سه پوست ساخته باشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
مثلوج. [مَ] (ع ص) برف‌زده. (آنندراج). کسی که او را برف اصابت کرده باشد. (از اقرب‌الموارد). ||ماء مثلوج؛ آب سرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آب با برف سرد شده. (از اقرب الموارد). ||رجل مثلوج‌الفؤاد؛ مرد کندذهن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
مثلوجة. [مَ جَ] (ع ص) ارض مثلوجة؛ زمین برف زده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
مثلة. [مَ ثُ لَ / مَ لَ] [2] (ع اِ) عقوبت. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (محیط المحیط). ||کاری که بدان عبرت گیرند. ج، مثولات، مَثُلات. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عذابی که در قرون گذشته به کسی رسیده باشد و بدان عبرت گیرند. ج، مَثُلات. (از اقرب الموارد). ||قطع گوش و بینی و دیگری از اعضاء. (ناظم الاطباء).
مثلة. [مُ لَ] (ع مص) عقوبت کردن و عبرت دیگران گردانیدن. مَثل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||گوش و بینی بریدن. (منتهی الارب). و رجوع به مثله شود. ||گوش و بینی بریدگی، اسم مصدر است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به مثله شود. ||(اِ) آفت. (اقرب الموارد).
مثله. [3] [مُ لَ / لِ] (از ع، مص) گوش و بینی بریدن. (غیاث) (آنندراج): اما باید دانست که مردمان از شما ترسیده شده‌اند بدانچه رفته است تا این غایت به جاهای دیگر از غارت و مثله و کشتن و گردن زدن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۶۳). در آن کس نگاه کرد که سزاوار زجر و تعزیر آمد و او در حال آن کسی که به مثله و امثال آن نکال و عقوبت گرفتار بود ... (مرزبان‌نامه چ قزوینی چ ۳ ص ۲۹۲). از عقوبت شکنجه و مثله ناله و تضرع مسکینان و آه دود آسای خلقان به آسمان می‌رسد. (جهانگشای جوینی).
هشت روزی اندر این خط تن زنید
وز برون مثله تماشا می‌کنید. مولوی.
و رجوع به مُثلَة شود. ||عقوبت کردن. (غیاث) (آنندراج). ||(ص) این مصدر به معنی اسم مفعول مستعمل می‌شود چنانکه خلق به معنی مخلوق. (غیاث) (آنندراج). گوش و بینی بریده شده. ||عقوبت کرده شده. (ناظم الاطباء). ||در بعضی کتب به معنی اعضای بریده شده و دم بریده شده و پوست برکنده و موی تن برکنده نیز نوشته‌اند. (غیاث) (آنندراج).

---

۱ - من طلب شیئاً و جدّ وجد.
۲ - اقرب الموارد ضبط دوم را ندارد.
۳ - رسم‌الخطی است از مثلة عربی در فارسی.

مثله شدن. [مُ لَ / لِ شُ دَ] (مص مرکب) گوش و بینی بریده شدن:
نعوذ باللّه اگر زان یکی شود مثله
ز حرص حمله[1] بود همچو جعفر طیار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ فیاض ص۲۷۷).
اگر زن حجام بر فساد و ناشایست تحریض و معاونت روا نداشتی مثله نشدی. (کلیله و دمنه). و رجوع به مثله شود.

مثله کردن. [مُ لَ / لِ کَ دَ] (مص مرکب) بریدن گوش و بینی یا چیزی دیگر از اطراف تن. بریدن عضوی از اعضای تن کسی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و اگر خداوند به خراسان نرود و ترکمانان یک ناحیت بگیرند یک ناحیت نه اگر یک دیه بگیرند و آن کنند که عادت ایشان است از مثله کردن و کشتن و سوختن ...(تاریخ بیهقی چ فیاض ص۵۳۱). مادرش گفت چون گوسفند را بکشند از مثله کردن ... دردش نیاید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸۷). گفت پس صبر می‌کن بر مرگ و کشتن و مثله کردن.(تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸۷). و کثیر بفرمود تا او را بکشتند و مثله کردند. (تاریخ سیستان). روا نبود کافران مثله کردن. (ترجمهٔ النهایهٔ طوسی چ سبزواری ج ۱ ص۱۹۹).

مثله گردانیدن. [مُ لَ / لِ گَ دَ] (مص مرکب) مثله کردن: مثله گردانیدن این عورت چرا روا داشتی. (کلیله و دمنه). بعضی از آن طایفه بگریختند و با خدمت عضدالدوله آمدند والیسع بدین سبب در حق بقایای قوم بدگمان شد و همه را مثله گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). قومی را که امامت پسرش را تصدیق کرده بودند به انواع متاعب و عقوبات مثله میگردانید. (جهانگشای جوینی). و رجوع به مثله کردن شود.

مثلی. [مُ لا] (ع ص) مؤنث امثل. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). مؤنث امثل، زن بهتر و سزاوارتر به موافقت. (ناظم الاطباء). و رجوع به امثل شود. ||الطریقة المثلی؛ راه اشبه به حق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مثلی. [مِ لی ی] (ص نسبی) منسوب به مِثل. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به مِثل شود. ||در اصطلاح فقها چیزی است که مثل آن بدون تفاوت مهم در اجزایش در بازار یافته شود مانند چیزهای وزن کردنی و پیمودنی و شمردنی‌های نزدیک به هم همچون گردو و تخم مرغ و بادنجان و آجر و خشت. و غیر مثلی عکس آن است مانند حیوان و زمین و آب و شمردنی‌های متفاوت. این نوع را قیمی و عین نیز نامند همانگونه که مثلی را دین نیز گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به همین مأخذ شود.

مثم. [مَ ثَم م] (ع اِ) جای بریدگی ناف اسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

مثم. [مِ ثَم م] (ع ص) نیک محض. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کسی که پاسبانی می‌کند و نگهبانی می‌نماید آن را که محافظ ندارد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کسی که اصلاح و مرمت کند کاری را که مردم از آن عاجز باشند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که توانایی میدهد به منافع مردمان ضعیف. (ناظم الاطباء). ||آن که میدهد شتر خود را به کسی که ستوری برای سواری و حمل بار خود ندارد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آنکه می‌روبد و می‌کند از خوب و بد همه را. (ناظم الاطباء).
- رجل مثم مِقَمّ؛ مردی که همهٔ طعام جید و ردی را بخورد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مردی که می‌خورد همه چیز را. (ناظم الاطباء).

مثم. [مُ ثِم م] (ع ص) مردی که پیری در وی ظاهرشده باشد. (ناظم الاطباء) (از جانسون).

مثماث. [مَ] (ع اِمص) اسم است مَثمَثَة و مِثماث را. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). جنبش. (منتهی الارب) (آنندراج). جنبش و اضطراب. ||(ص) کار در هم شوریده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مثمثة شود.

مثماث. [م] (ع مص) مَثمَثة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به مثمثة شود.

مثمثة. [مَ مَ ثَ] (ع مص) تراویدن خیک آب را. مِثماث. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تر کردن پلیته را به روغن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). فتیله را به روغن آغشتن. (از اقرب الموارد). ||آمیختن و شورانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). شورانیدن و درآمیختن کار قوم را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جنبانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). جنبانیدن و حرکت دادن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||غوطه دادن در آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مثمثوا بنا (به صیغهٔ امر)، یعنی قدری راحت کنید ما را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مثمج. [مُ م] (ع ص) آن که رنگارنگ نگار کند بر جامه‌ها. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مثمجة. [مُ م جَ] (ع ص) مؤنث مثمج. (منتهی الارب) (آنندراج). زن نقش و نگار زننده بر جامه. (از اقرب‌الموارد). ||زن زردوز و چکن‌دوز. (ناظم الاطباء).

مثمر. [مُ م] (ع ص) درخت میوه رسیده و درخت میوه آورده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).
- العقل المثمر؛ عقل مؤمن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
- المال المثمر؛ مال بسیار. (ناظم الاطباء).
||میوه‌دار و باردار و میوه دهنده و میوه آورنده و برومند. (ناظم الاطباء). میوه دارنده و میوه آورنده. (غیاث). ثمردهنده. میوه‌ده. بامیوه. بارور. باردار. بارآور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): اگر کسی خواهد که به مصر باغی سازد در هر فصل سال که باشد بتواند ساخت چه هر درخت که خواهد ... خواه مثمر و محمل و خواه بی‌ثمر ...(سفرنامهٔ ناصرخسرو). و گفتند بر بام سرای سیصد تغار نقرگین[2] بنهاده و در هر یک درختی کشته چنان است که باغی و همه درختهای مثمر و حامل. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص۸۱).
دستم بکف دست نبی داد به بیعت
زیر شجر عالی پرسایه و مثمر[3].
ناصرخسرو.
و نهالی که زینت بخش چمن دین و دولت و آرایش باغ ملک و ملت خواهد بود مثمر نگردد مگر ...(سندبادنامه ص۵۴).
گرنگشتی هیزم او مثمر بدی
تا ابد معمور و هم عامر بدی.
(مثنوی چ نیکلسن ج۳ ص ۲۴۰).
||با سود و فایده و سودآورنده. (ناظم الاطباء). نتیجه بخش. نتیجه دهنده: می‌بینم که‌کارهای زمانه میل به ادبار دارد و افعال ستوده ... مدروس گشته ... و دروغ مؤثر و مثمر. (کلیله و دمنه). چون مدت اقبال گذشت و نوبت دولت به آخر رسید معاونت و مصاحبت نوع موجب مذلت و مثمر مسکنت باشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۱۸).
تا باشد آن دعا که رود سوی آسمان
گاهی مفیض راحت و گه مثمر محن ... جامی

---
۱ - نل: ز حرص جمله. (تاریخ بیهقی چ نفیسی ج ۱ ص۳۳۲).
۲ - نل: نقره گین
۳ - ناصرخسرو این کلمه را به تسامح با کلماتی از قبیل: کمتر، داور، قیصر، سکندر و برابر قافیه کرده است.

– غیرمثمر؛ بی‌بار و بی‌فایده و بی‌ثمر. (ناظم الاطباء).
– مثمرثمر؛ بافایده. (ناظم الاطباء).
– مثمرثمر بودن؛ فایده داشتن. (ناظم الاطباء).

مثمر. [مُ ثْ مِ] (ع ص) بسیارمال. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تثمیر شود. ||کشتی که دانه بندد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). گیاهی که گل و شکوفهٔ آن ساقط شده و دانه بسته باشد. (ناظم الاطباء). ||کسی که برگ و بار درخت را جهت ستور می‌چیند و فراهم می‌کند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مثمره. [1] [مُ مَ رَ / رِ] (ع ص) مُثمِرَة. مؤنث مُثمِر: دیگر باغی که از درختهای مثمره در آن متفرق باشند. (تاریخ قم ص۱۰۸). چه درخت مثمره و میوه‌دار درخت امرود و زردآلوست. (تاریخ قم ص۱۱۰). رجوع به مثمرشود.

مثمعد. [مُ مَ عِ دد] (ع ص) روی روشن نیکوهیأت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). روی روشن خوش‌رنگ. (ازذیل اقرب الموارد).

مثمغد. [مُ مَ غِ دد] (ع ص) بزغالهٔ پیه‌ناک. (منتهی الارب) (آنندراج) (از محیط المحیط). بزغالهٔ فربه پیه‌ناک. (ناظم الاطباء).

مثمل. [مَ مَ / مَ مِ] [2] (ع اِ) پناه‌جای. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جای پناه و ملجأ و پناهگاه. (ناظم الاطباء).

مثمل. [مُ ثَمْ مَ] (ع ص) زهر کشنده. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). زهری که مدتی در آب خیسانده و خوب رسیده باشد. (از اقرب‌الموارد). زهر در شیر پرورده. (از محیط المحیط).

مثمل. [مُ مِ] (ع ص) بلد مثمل؛ شهری که بتوان در آن مقام کرد. (از منتهی الارب) (از محیط المحیط). شهر خوش‌آیند خوشنما. (ناظم الاطباء). و رجوع به ثامل شود. ||لبن مثمل؛ لبنی که سرشیر بسیار بندد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شیر سرشیر بسته و کف‌کرده. (ناظم الاطباء).

مثمل. [مُ ثَمْ مِ] (ع ص) لبن مثمل؛ شیری که سرشیر بسیار بندد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||از صفات آوازهای خر است. (منتهی الارب) (آنندراج). نام یکی از آوازهای خر. (ناظم الاطباء). ||از صفات آوازهای کبوتر. (از اقرب الموارد). از صفات آوازهای حمار یا صحیح‌تر حمام (کبوتر) است. (از محیط المحیط).

مثملة. [مَ مَ لَ] (ع اِ) استادنگاه آب. (منتهی الارب) (آنندراج). ایستادنگاه آب. و چاه بزرگ و یا تالاب عمومی که از آن آب می‌کشند. (ناظم الاطباء). برکهٔ آب. حوض آب. (از اقرب الموارد).

مثملة. [مِ مَ لَ] (ع اِ) پشم پاره که بدان روغن بر مشک و شتر مالند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آوندی که در آن ترف نهند. (منتهی الارب) (آنندراج). سبدی از برگ خرما که در آن کشک و ترف می‌نهند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خریطهٔ شبان که بر دوش دارد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گل ته چاه. (ناظم الاطباء). گلی که از ته چاه بیرون آورند. (از اقرب الموارد).

مثمن. [مُ ثَمْ مَ] (ع ص) هشت شده. هشت تا شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||دارای هشت رکن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||هشت‌سو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هشت‌پهلو. (غیاث) (آنندراج). نزد مهندسین سطحی که دارای هشت ضلع مساوی باشد. (از محیط المحیط). سطحی است که بدان هشت ضلع متساوی محیط باشد و اگر اضلاع متساوی نباشد آن را مثمن نتوان گفت بلکه آن را دارای هشت ضلع باید خواند. (از کشاف اصطلاحات الفنون): و این خانه‌ای است مثمن ...(سفرنامهٔ ناصرخسرو ص۴۰). ||هشت‌گوشه. (ناظم الاطباء). هشت‌گوشه کرده شده. (غیاث) (آنندراج). هشت‌گوش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||هشت‌لا. (ناظم الاطباء). ||نزد اهل تکسیر [illegible] است مشتمل بر شصت و چهارخانه که آن را مربع هشت در هشت گویند.(از کشاف اصلاحات الفنون) (از محیط المحیط). ||مسموم. ||تب کرده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||نزد علمای عروض اطلاق می‌شود بر بحری مشتمل بر هشت جزء. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از محیط المحیط). بیتی که رکن عروضی آن هشت بار تکرار شود: بحر هزج مثمن. ||اطلاق می‌شود بر قسمی از مسمط. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از محیط المحیط). ||گاهی کنایه از بهشت باشد زیراکه بهشت نیز هشت‌اند. (غیاث) (آنندراج).
– روضهٔ مثمن؛ کنایه از هشت بهشت. (آنندراج).

مثمن. [مُ ثَمْ مِ] (ع ص) کسی که چیزهای هشت‌سو و هشت‌گوشه می‌سازد. (ناظم الاطباء).

مثمن. [مُ مِ /مُ ثَمْ مَ] (ع ص) مبیع. (منتهی الارب) (آنندراج). چیزی که قیمت آن تعین شود. (از اقرب الموارد). فروخته شده و مبیع. (ناظم الاطباء). متاع. کالا. آنچه را که در برابر ثمن و بها و قیمت نهاده‌اند خریدن و فروختن را. مقابل ثمن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مثمن. [مُ مَ] (ع ص) گرانمایه و قیمتی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مثمن. [مُ مِ] (ع ص) شخصی که شتران خود را در هشت روز یک بار آب دهد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که دارای شتران ثِمن باشد یعنی هشت روز یک نوبت آب خورنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به اثمان شود. ||آنکه بهای بسیار به هرچیز می‌دهد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||مشتمل بر هشت و شامل بر هشت. (ناظم الاطباء).

مثمنة. [مَ مَ نَ] (ع اِ) توبره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شبیه توبره. (از ذیل اقرب الموارد).

مثمود. [مَ] (ع ص) آنکه بستهند بر او در سؤال. (مهذب الاسماء). مردی که از کثرت سائلان تهیدست گردیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ماء مثمود؛ آبی که از کثرت ورود مردمان کم مانده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مردی که زنان آب وی برکشیده باشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). مردی که زنان او را سست و ضعیف کرده باشند از بسیاری آرمیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مثمور. [مَ] (ع ص) بسیار. گویند مال مثمور و قوم مثمورون. (منتهی الارب). بسیار و فراوان. (ناظم الاطباء). بسیار. (آنندراج). مال مثمور؛ مال بسیار برکت داده شده. (از ذیل اقرب الموارد).

مثموغ. [مَ] (ع ص) فروهشته و سست. یقال مثموغ ترکه مثموغاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

مثموم. [مَ] (ع ص) بیت مثموم؛ خانهٔ پوشیده از گیاه یز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خانهٔ پوشیده شده از گیاه یز که بتازی ثُمام گویند. (ناظم الاطباء).

---

۱ – رسم‌الخطی است از مثمرة عربی در فارسی.
۲ – این دو ضبط از منتهی الارب است و در محیط المحیط و اقرب الموارد فقط ضبط دوم آمده و در ناظم الاطباء علاوه بر ضبط دوم بصورت مِثمَل نیز ضبط شده است.

مثمة. [مَ ثَمْ مَ] (ع اِ) جای بریدگی ناف اسب. مَثَم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مثمة. [مِ ثِمْ مَ / مِ ثَمْ مَ][1] (ع ص) خورندهٔ طعام جید و ردی یا هم و گویند رجل مثمة مقمة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). آن که می‌خورد همه چیز را. (ناظم الاطباء). و رجوع به مِقَمّ شود. ||آنکه می‌روبد و جمع می‌کند از خوب و بد همه را. (ناظم الاطباء).

مثن. [مَ] (ع مص) بر مثانه زدن. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گله کردن از مثانه. (تاج المصادر بیهقی). دردمند شدن مثانه. (از اقرب الموارد). ||آشکار کردن خلاف کاری را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

مثن. [مَ ثَ] (ع مص) چکمیزک[2] شدن کسی را. (از منتهی الارب) (آنندراج). نگاهداری نکردن کمیز خود را در مثانه. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مثن. [مَ ثِ] (ع ص) مرد دردگین‌آبدان. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد دردگین مثانه. (ناظم الاطباء). ||کسی که بول خود را در مثانه نگهداری کردن نتواند. اَمثَن. (از اقرب الموارد).

مثن. [مَ ثَ] (ع اِ) تلاقهای زنان. (منتهی الارب) (آنندراج). تلاق زنان. (ناظم الاطباء).

مثنا.[3] [مُ ثَنْ نا] (ع ص) مکرر. دوباره:

اشعار من آن است که در صنعت نظمش
نه لفظ معار است و نه معنیش مثنا.
مسعودسعد (دیوان چ رشیدیاسمی ص۱۸).

فتح تو گویم اکنون هر ساعتی مکرر
مدح تو گویم اکنون هرلحظه‌ای مثنا.
امیرمعزی.

ز دوستی صفت تو به کوه خوانم و دشت
ز بهرآنکه مثنا شود همی ز صداش.
سنائی (دیوان چ مظاهر مصفا ص۱۷۷).

هر چند مثنا شود قوافی
ای روح بزرگی فدا ک‌روحی. سوزنی.

هر یک ثنا که بر تو فرو خوانم
بنیوش و باز خواه و مثنا کن. سوزنی.

گربخت باز بر در کعبه رساندم
کاحرام حج و عمره مثنا برآورم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۲۴۶).

انجم مادهٔفش آمادهٔ حج آمده‌اند
تا خواص از همه لبیک مثنا شنوند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۱۰۲).

دادمش تصدیع نثر و می‌دهم ابرام نظم
دانم ابرام مثنا برنتابد بیش از این. خاقانی.

مثناء. [مَ] (ع ص) زن چکمیزک‌زده که بولش قطره‌قطره چکد. (منتهی الارب) (آنندراج). مؤنث اَمثَن. زنی که کمیز وی قطره‌قطره چکد و چکمیزک‌زده بود. (ناظم الاطباء). زنی که بول خود را در مثانه نگهداری کردن نتواند. (از اقرب الموارد).

مثنات.[4] [مُ ثَنْ نا] (ع ص) دارای دو نقطه: تاء مثنات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مثناة شود.

— مثنات تحتانیه؛ یاء. (یادداشت ایضاً).

— مثنات فوقانیه؛ تاء. تاء قرشت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مثنان. [مَ] (اِ) به لغت سریانی درخت کرم دانه را گویند و آن نوعی از مازریون است. (برهان) (آنندراج). مأخوذ از سریانی، قسمی از مازریون. (ناظم الاطباء). مایرهوف گوید نام عربی مزبور را عموماً مَثنان آورده‌اند، محتملاً این کلمه از سریانی آمده و آن را با «تملیا»[5] یا «خملیا»[6]ی یونانی تطبیق کرده‌اند. (از حاشیهٔ برهان چ معین). نباتی است که کرم دانه ثمر اوست و آن دو قسم است یکی را شاخه‌ها به قدر دو ذرع و گلش سفید و مابین گل ثمرش می‌روید شبیه به تخم مورد و مایل به استداره و بعد از رسیدن سرخ می‌شود و پوست او صلب و سیاه و مغز او سفید و جرم دانق و ... تیز نامند. و قسم دیگر او در مصر کثیرالوجود است منبتش کنار آبها و ریگزارها و نباتش به قدر دو شبر و چتری و برگش مانند برگ ابهل و در پهلوی هم و گلش زرد و باریک و تخمش مایل به سفیدی و بقدر تخم انجره است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). قسمی از دافنه[7] و آن درختی است که نام آن در کتب آمده است. لیکن گاآوبا می‌گوید آن را در ایران ندیده است. گرم‌دانه. ثومالاآ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کرم‌دانه شود. ||سداب کوهی را گویند که در تداول دانه‌هایش را اسپند نامند. (فرهنگ فارسی معین).

مثناة. [مَ / مِ][8] (ع اِ) رسن از پشم یا از موی یا از غیر آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ریسمان بافته شده از پشم و از موی و یا جز آن. ج، مثانی. (ناظم الاطباء). ||یک تاه از تاهها. ج، مثانی. (منتهی الارب) (آنندراج). تا و لا و چین. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مثناة. [مَ] (ع اِ) آنچه نوشته شود از غیر کتاب‌الله یا کتاب اخبار بنی‌اسرائیل است که بعد موسی در آن تحریف کردند در حلال و حرام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنچه نویسانیده شود غیر از کتاب خدا یا کتابی است که در آن اخبار بنی‌اسرائیل باشد. (از محیط المحیط). کتاب اخبار بنی‌اسرائیل بعد از موسی که در آن برخلاف قوانین موسی حلالهایی را حرام و حرامهایی را حلال کرده‌اند. (فیروزآبادی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا)[9]. ||دوبیتی و ترانه. (منتهی الارب) (آنندراج). دو بیتی و رباعی و ترانه. (ناظم الاطباء). دو بیتی. (السامی) (از تاج العروس ج ۱۰ ص ۶۱). ||نوای موزیک. (ناظم الاطباء). غناء. (از محیط المحیط). ||توانایی و زور و قدرت. ||به اصطلاح حساب، تفریق. (ناظم الاطباء).

مثناة. [مُ ثَنْ نا] (ع ص) حرفی که دو نقطه داشته باشد چنانکه گویند تاء مثناة در فوق و یاء مثناة در تحت. (از محیط المحیط). مؤنث مثنی [مُ ثَ ن نا] یعنی دارای دو نقطه. (ناظم الاطباء). صاحب دو نقطه: تاء مثناة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مثنات شود.

مثنط. [مُ ثَنْ نِ] (ع ص) کفانده. (آنندراج). و رجوع به ثنط شود.

مثنوی. [مَ نَ وی / ی] (ع ص نسبی) منسوب است به مثنی که اسمی است معدول از اثنین‌اثنین که ترجمهٔ آن به فارسی دودو باشد. (غیاث) (از آنندراج). ||(اِ) شعری که در هر بیت آن دو قافیه علی‌حده باشد لهذا ابیات مختلف‌القوافی را مثنوی نام کرده‌اند. (از غیاث) (از آنندراج). نزد شعرا ابیاتی است متفق در وزن که هر یکی از آن، دو قافیه دارد و هر بیتی بر قافیهٔ خاص علی‌حده است و آن را مزدَوَج نیز نامند و از استقراء معلوم شده است که در بحرهای طولانی مثنوی نگویند چنانکه بحر رجز تام و رمل تام و هزج تام و امثال آن. (از کشاف اصطلاحات الفنون). شعری که هر دو مصراع آن با یکدیگر هم‌قافیه و سایر اشعار که باز به همان وزن باشند هر دو مصراع قافیه دیگر دارند مانند شاهنامهٔ فردوسی، گرشاسب‌نامهٔ اسدی، ویس و رامین فخرالدین اسعد گرگانی، خمسهٔ نظامی و مثنوی مولوی. و چون مثنوی مطلق

---

۱ - ضبط اول از منتهی الارب و ضبط دوم از اقرب الموارد و ناظم الاطباء است.
۲ - تقطیر بول. (حاشیهٔ منتهی الارب).
۳ - رسم‌الخطی است از مثنی [مُ ثَ ن نا] عربی در فارسی.
۴ - رسم‌الخطی از مثناة عربی در فارسی.
5 - Thymelaia. 6 - Xamelaia.
7 - Daphne gnidium (لاتینی), Garou (فرانسوی).
۸ - اقرب الموارد و محیط المحیط ضبط دوم را ندارند.
۹ - مرحوم دهخدا در همین یادداشت افزایند: مثناة ترجمهٔ «دوترنم» است یعنی قانون دوم که کتاب پنجمین و آخرین اسفار خمسهٔ تورات است و امروز آن کتاب را مسیحیان عرب تثنیةالاشتراع نامند.

گویند مراد مثنوی مولانا جلال‌الدین محمد بلخی است. مزدوجه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

شعر درازتر ز «قفانبک» پیش او
کوته‌شود چو قافیهٔ شعر مثنوی. فرخی.
وحدت اندر وحدت است این مثنوی
از سمک رو تا سما کْ‌معنوی. مولوی.

مثنویات. [مَ نَ وی یا] (ع اِ) ج مثنویة تأنیث مثنوی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و اشعار عنصری شعار فصاحت و دلیری دارد ... و مثنویاتی که تألیف کرده است هم به اسم خزانهٔ یمین‌الدوله چون شادبهر و عین‌الحیوة و وامق و عذرا و خنگ‌بت و سرخ بت هر یک گنج بدایع و خزانهٔ حکم ... است. (لباب الالباب چ نفیسی ص ۲۶۹). و رجوع به مثنوی شود.

مثنویة. [مَ نَ وی یَ] (ع ص نسبی) تأنیث مثنوی. ج، مثنویات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مثنوی شود. ||(اِمص) ضعف و ناتوانی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||رجوع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وفی الحدیث: اشتری ابن‌مسعود جاریة فشرط علیها البائع خدمتها فقال له عمر لاتقربها و فیها مثنویة ولا شرط. (منتهی الارب).

مثنی. [مَ نا] (ع ص، ق) دو دو. (ترجمان القرآن). دوگان دوگان. (دهار). دو دو و گویند جاؤا مثنی، ای اثنین‌اثنین و اثنین‌اثنین [1]. (از محیط المحیط) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء): قل انما اعظکم بواحدة ان تقوموا لله مثنی و فرادی ثم تتفکروا ما بصاحبکم من جنة. (قرآن ۳۴/۴۶). الحمدلله فاطرالسموات والارض جاعل الملائکة رسلا اولی اجنحة مثنی و ثلاث و رباع یزید فی الخلق مایشاء ان الله علی کل شیء قدیر. (قرآن ۳۵/۱). ||(اِ) نام تاری از چهار تار بربط که بعد از مثلث است. (مفاتیح العلوم). تار دوم عود. ج، مثانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). و رجوع به مثانی شود. ||جای گشت وادی. (منتهی‌الارب) (آنندراج). خم رود و جای گشت وادی. (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). ||دو زانوی ستور و دو آرنج آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مثنی الایادی؛ اعادهٔ احسان بار دوم یا زیاده از آن. ||بخشهای زیاد آمده از جزور قمار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مثنی. [مُ ثَنْ نا] (ع ص) دوبار کرده شده. (غیاث) (آنندراج). ||مضاعف. (ناظم الاطباء). دو برابر: گرگ چون مراد خویش مثنی یافت به طمع آن سر برداشت. (کتاب النقض ص ۱۷۴). سلطان از این سبب در خشم شد و نیت غزو مثنی کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۹).

از فیض فضل ایزد اقسام این مؤلف
روزی که شد مثنی گفتم شود مثلث.
(از حبیب السیر چ قدیم تهران، ج ۳ ص ۲).

- کوکب مثنی؛ دوکوکب که به علت کمال قرب به چشم بیننده یک ستاره نماید. کوکب مزدوج. کوکب مزدوجه [2]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||مأخوذ از تازی، نسخهٔ دوم از هر مکتوبی و سواد و مسودهٔ آن و المثنی نیز گویند. (ناظم الاطباء). ||(در علم استیفاء) عبارت است از مکتوب دوم که بر امضای برات یا تعلیق و ذکر نویسند وقتی که عامل یا محصل دعوی کند که برات یا تعلیق ضایع شد و در آنجا ذکر کنند که پیش [illegible] در حوالت فلانی چندین دینار حوالت کرده براتی نوشته بودم و در تاریخ فلان نمودند که آن وجوه نرسید و برات ضایع شد باید که آن وجوه که نرسانیده باشند برسانند و حکم آن برات و این مکتوب مثنی یکی دانند و ذکر تسلیم در تعلیق و مثنی نیز واجب باشد و نشاید که حاکم بر مثنی برسانند یا بدهند بنویسند بلکه بر این جمله روند و امثال آن باید نوشتن. (نفایس الفنون، قسم اول ص ۸۴). ||دوم گردانیده شده. (غیاث) (آنندراج). دوبار. مکرر:

تا مثنی بشنوم من نام تو
عاشقم بر نام جان آرام تو. مولوی.

و رجوع به مثنا شود.

||اسم تثنیه شده. (ناظم الاطباء). اسمی که به آخرآن الف یا یاء ماقبل مفتوح و نون مکسور افزوده شده باشد. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به تثنیه شود. ||دوتاه. دولاه. (ناظم الاطباء). دو تا کرده. بخم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||چون پدر و پسر هر دو دارای یک نام باشند پسر را مثنی گویند مانند «الحسن المثنی». (ناظم الاطباء). و رجوع به مثنی (اِخ) شود.

مثنی. [مُ ثَنْ نی] (ع ص) کسی که دو تا می‌کند و مضاعف می‌نماید. (ناظم الاطباء). و رجوع به تثنیه شود.

مثنی. [مَ نی ی] (ع ص، اِ) دو تا ثوب. (السامی). اسم پارچه‌ای است که آن را دو تا و دو تاه گویند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جامهٔ دوتاه. ||شتر عقال‌بسته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مثنی. [مُ] (ع ص) ثنا گو. آنکه ثنا گوید: و ایشان داعی و ذاکر و مثنی و شاکر به بلاد و دیار خود مراجعت نمودند. (ظفرنامهٔ یزدی چ امیرکبیر ج ۲ ص ۴۰۱). و رجوع به اثناء شود.

مثنی. [مُ ثَنْ نا] (اِخ) لقب حسن‌بن حسن‌بن علی (ع). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مثنی. [مُ ثَنْ نا] (اِخ) رجوع به ابوعبدالله المثنی‌بن صباح شود.

مثنی. [مُ ثَنْ نا] (اِخ) رجوع به ابوغفار المثنی‌بن سعد الطائی بصری شود.

مثنی. [مُ ثَنْ نا] (اِخ) رجوع به ابومحمد مثنی القطان شود.

مثنی. [مُ ثَنْ نا] (اِخ) رجوع به ابومنازل مثنی‌بن مأوی العبدی شود.

مثنی. [مُ ثَنْ نا] (اِخ) رجوع به ابومنصور مثنی شود.

مثنی. [مُ ثَنْ نا] (اِخ) ابن‌اسد خیاط از مشایخ شیعه و روات فقه از ائمه. (ابن الندیم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مثنی. [مُ ثَنْ نا] (اِخ) ابن‌حارثهٔ شیبانی. وی در دورهٔ جاهلیت سیادت داشته و در عصر اسلام نیز از فرماندهان سپاه بود و قسمتی از سواد را فتح کرد. (از الانساب سمعانی). ابن‌حارثةبن سلمةبن ضمضم الربعی الشیبانی (متوفی به سال ۱۴ هـ.ق) از صحابه و از فاتحان اسلام و از سرداران بزرگ است. به سال نهم هجری اسلام آورد و در زمان ابوبکر در سواد عراق به غارت پرداخت و ابوبکر خالدبن ولید رابه یاری وی فرستاد و چون خلافت به عمر رسید وی نیز ابوعبیدبن مسعود ثقفی پدر مختار رابا سپاهی به یاری او گسیل داشت و ابوعبید در جنگ کشته شد و مثنی مجروح گردید و عمر دوباره سپاهی به سرداری سعدبن ابی‌وقاص به کمک وی روانه کرداما مثنی پیش از آنکه سعد به وی پیوندد بر اثر جراحتهایی که بر داشته بود درگذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به تجارب السلف ص ۲۶ و تاریخ گزیده چ لندن ص ۱۷۰ و ۱۷۱ و تاریخ اسلام تألیف فیاض چ ۱ ص ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۶ شود.

مثنی. [مُ ثَنْ نا] (اِخ) ابن‌عمران العائذی مردی شجاع بود و هنگامی که ضحاک‌بن قیس در عراق خروج کرد با وی بود، ضحاک او را فرمانروایی کوفه داد وهبیره آهنگ وی کرد و زمانی با هم جنگ کردند و سر انجام مثنی کشته شد. (۱۲۷ هـ.ق) (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۳۴).

مثنیة. [مَ نی یَ] (ع ص) ماده شتر عقال‌بسته. (ناظم الاطباء). تأنیث مَثنیّ. ماده شتر عقال‌بسته. (از منتهی الارب). ||ارض مثنیة؛ زمین دو بار شیار کرده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

مثوب. [مُ ثَوْ وِ] (ع ص) بازگردنده.

---

1 - در منتهی الارب و به تبع آن در آنندراج و ناظم الاطباء ثنین ثنین آمده است.

2 - Étoile double (فرانسوی).

(آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||دوبارەخواننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). و رجوع به تثویب شود. ||بازدهنده. (ناظم الاطباء). ||اداکننده و واپس‌دهندهٔ وام. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مثوب. [مُ ثْ وِ] (ع ص) جزادهنده و مکافات‌دهنده و عوض‌دهنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اثواب شود.

مثوب. [مَ ثْ وَ] (اِخ) شهری است به یمن. (از معجم البلدان) (از منتهی الارب). نام شهری به حضرموت و در اینجا سپاه وهرز به یاری اهل یمن از کشتیها فرود آمدند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ابناء و وهرز شود.

مثوبات. [مَ] (ع اِ) عوضهای نیکی و جزای نیکی و این کلمه جمع مثوبة است ...(غیاث) (آنندراج). جِ مثوبة. اجور. مزدها. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): اگر در معالجت ایشان برای حسبت سعی پیوسته آید ... اندازهٔ خیرات و مثوبات آن که تواند شناخت. (کلیله و دمنه). اگر از برای حسبت این کوشش پیوسته آید برکات و مثوبات آن را نهایت صورت نبندد. (کلیله و دمنه). و برکات و مثوبات آن شهنشاه غازی و دیگر ملوک این خاندان را مدخر شود. (کلیله و دمنه). و آنچه او را ... از اکمال مکارم اخلاق و اعمال محاسن اعراق و اقتناء ذخایر مثوبات ...ملکه شده است ...(المعجم چ مدرس رضوی ص ۱۰). و رجوع به مثوبة شود.

مثوبت. [1] [مَ بَ] (ع اِ) جزای نیکی. (غیاث): رب العالمین گوید گواهی شان قبول کردم و حکم کردم بیگانگان را سیاست و عقوبت و دوستان را مثوبت و رحمت. (کشف‌الاسرار ج ۲ ص ۵۲۹).

پذرفته باد روزه و فرخنده عید تو
از روزه با مثوبت و از عید شادمان.

سوزنی (دیوان چ شاه‌حسینی ص ۲۹۸).

همه از سریقینی صادق و رغبتی تمام بسیجیدهٔ کار شدند و دلها بر احراز مثوبت غزو و نیل درجهٔ شهادت قرار دادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۱). و رجوع به مثوبة شود.

مثوبة. [مَ بَ / مَ ثْ وَ بَ] (ع اِ) پاداش نیکی. (دهار). پاداش به نیکی. (ترجمان القرآن). پاداش. (منتهی الارب) (آنندراج). پاداش و جزا. (ناظم الاطباء). ثواب. (اقرب الموارد). جزای نیکی و اجرت عبادت در آخرت. (غیاث). اجر و مزد. ج، مثوبات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ولو انهم آمنوا واتقوا لمثوبة من عندالله خیر لوکانوا یعلمون. (قرآن ۱۰۳/۲). قل هل انبئکم بشر من ذلک مثوبة عندالله من لعنه الله و غضب علیه. (قرآن ۶۰/۵). و رجوع به مثوبت و مثوبات شود.

مثور. [مُ ثَوْ وِ] (ع ص) برانگیزنده کسی را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بحث‌کننده از علم قرآن. (آنندراج) (از منتهی الارب). آن که بحث می‌کند از علم قرآن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تثویر شود. ||کسی که بلند می‌کند گرد و خاک را. ||کسی که برمی‌انگیزاند هنگامه و غوغا را. ||آن که برمی‌خیزاند شتران را. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مثورة. [مَ ثْ وَ رَ] (ع ص) ارض مثورة؛ زمین گاوناک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زمین بسیارگاو. (از اقرب الموارد).

مثول. [مُ] (ع مص) بر پای ایستادن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ایستادن و به خدمت ایستادن. (آنندراج) (منتهی الارب). به خدمت پیش ایستادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد): قصه به حضرت سلطان بنوشتند و راه وصول به خدمت مثول التماس کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۴۹). عتبهٔ خدمت را به لب استکانت بوسه داد و با اقران و امثال خویش در پیشگاه مثول سر افکند؛ خجلت ایستاد. (مرزبان‌نامه ص ۱۳۶). ||(اصطلاح فلسفی) بعضی علم انسان را به اشیاء خارج به مثول یعنی تمثل اشیاء نزد عالم و عاقل میدانند و این نظریه به عقیدهٔ محققان فلاسفه مردود است. (از فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی). ||به زمین بازدوسیدن. (تاج المصادر بیهقی). به زمین چفسیدن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||از جای خود افتادن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مثولات. [مَ] (ع اِ) جِ مثلة [مَ ثُ لَ / مَ لَ]. عقوبت و کاری که بدان عبرت گیرند. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به مثلة شود.

مثووب. [مَ ئو] (ع ص) کسی که خمیازه می‌کشد. (از اقرب الموارد).

مثوی. [مَ ثْ وا] (ع اِ) مقامگاه. (دهار). منزل و جای‌باش. ج، مثاوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جای آرام و قرارگاه. ج، مثاوی. (آنندراج). منزل. یقال: نزلوا مثوی مبارکاً؛ ای منزلاً. ج، مثاوی. (محیط المحیط). اقامت. جای. منزل. مقام: سقی الله ثراه و جعل الجنة مثواه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): سنلقی فی قلوب الذین کفروا الرعب بما اشرکوا بالله ما لم ینزل به سلطاناً و مأویهم النار و بئس مثوی الظالمین. (قرآن ۱۵۱/۳). فادخلوا ابواب جهنم خالدین فیها فلبئس مثوی المتکبرین. (قرآن ۲۹/۱۶). برادر کامکار را از مثوی و مواسات خویش محروم واز فقدان صحبت والفت خود در هر صباح و مساء مغموم ساخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۵۶).

پس شدم با او به چارم آسمان
مرکز و مثوای خورشید جهان.

مولوی.

– ابوالمثوی؛ میزبان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

– ||مهمان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

– ام‌المثوی؛ زن میزبان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

– طاب مثواه؛ جمله‌ای است دعائی، پاکیزه باد مقام و آرامگاه وی.

– مثوی ساختن؛ منزل کردن. اقامت کردن: روزی چند در این جنة المأوی مقر و مثوی سازیم. (مقامات حمیدی).

||پناهگاه. مأوی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مثوی. [مُ ثْ] (اِخ) نام نیزهٔ آن حضرت صلی‌الله علیه و آله. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مثوی. [مَ ثْ وی ی] (ع ص) مدفون و دفن‌شده. (ناظم الاطباء).

مثیب. [مُ ثَیْ یِ] (ع ص) امرأة مثیب؛ زن ثیب گردیده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زن مردردیده. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

مثیب. [مُ] (ع ص) پاداش‌دهنده. (غیاث) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اثابة شود. ||به اعتدال مزاج آینده. (غیاث) (آنندراج).

مثیر. [مُ] (ع ص) (از «ثور») کسی که بر می‌انگیزاند و برمی‌آغالاند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کسی که شیار می‌کند زمین را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به اثارة شود. ||بادی که‌دفع می‌کند ابر را و بلند می‌کند گرد و خاک را. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مثیرة. [مُ رَ] (ع ص) گاو شدیار. (منتهی الارب) (آنندراج). گاو شدیار و گاو کارکن. (ناظم الاطباء). گاوی که زمین را شیار کند. (از اقرب الموارد).

مثیل. [مَ] (ع ص) مانند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شبه و نظیر. (اقرب الموارد):

مثل نبود لیک آن باشد مثیل

---

۱ - رسم‌الخطی از مثوبة عربی در فارسی است.

تا کند عقل محمد راگـیل.
مولوی (مثنوی چ خاور ص۳۵۳).
||فاضل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فاضل. ج، مُثُل. (از اقرب الموارد). ||بزرگ. ||نیکو. ||برگزیده. ||افزون. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
مثیل. [مُ ثَ] (ع اِ مصغر) مصغر مِثْل. (آنندراج) (از اقرب الموارد). هو مثیل هذا، در صورتی گویند که مشبه به حقیر باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
مثیل. [م] (ع اِ) امـالهٔ مـثال. (غـیاث) (آنندراج). ممال مثال همچون سلیح، رکیب و ...
مثیل. [مَ ثْ یَ] (ع ص) رجوع به مَثْیَلَه شود.
مثیلة. [مَ ثْ یَ لَ] (ع ص) ارض مثیلة؛ زمین بسیار ثیل و آن گیاهی است. (منتهی الارب). پر از ثیل که بید گیاه باشد. مَثْیَل. (ناظم الاطباء).
مثینیه. [مِ نـی ی] (اِخ) دهی از دهستان جراحی است که در بخش شادگان شهرستان خرمشهر واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
مج. [مَ‌جِ‌ج] (معرب، اِ) دانه‌ای است مانند عدس جز آنکه گردتر است، معرب است و آن را به فارسی ماش گویند. (از المعرب جوالیقی ص۳۱۷). ماش. (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ماش که غلهٔ معروف است. (غیاث). مأخوذ از ماش فارسی و به معنی آن. (ناظم الاطباء).
مج. [مَ‌جج] (ع مص) آب از دهن بینداختن و جز آن. (زوزنی). شراب یا خدو انداختن از دهن. (از منتهی الارب) (آنندراج). شراب و جز آن را از دهن بیرون انداختن. (از اقرب الموارد).
مج. [مُ‌جج] (ع اِ) خجکهای [1] انگبین بر سنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازناظم الاطباء). نقطه‌های عسل بر روی سنگ. (از اقرب الموارد). ||جوجهٔ کبوتر مانند «بُجّ» و ابن‌درید گوید چنین گمان کنند، و من صحت آن را نمی‌دانم. (از اقرب الموارد).
مج. [مَ] (اِ) به معنی ماج است که راوی و روایت کننده باشد. (برهان) (ازناظم الاطباء). ظاهراً به مناسبت اسم راوی رودکی این معنی را ساخته‌اند. (حاشیهٔ برهان چ معین ذیل ماج). و رجوع به مادهٔ بعد شود. ||ماه را نیز گفته‌اندکه به عربی قمر خوانند. (برهان) (آنندراج). ماه و قمر. (ناظم الاطباء). و رجوع به ماج شود. ||(ص) از اتباع « کج» هم هست که نقیض راست باشد همچو « کج و مج» و مهمل « کج» نیز هست. (برهان). از اتباع کج هم هست. (آنندراج). از اتباع کج و به معنی آن. (ناظم الاطباء).

مج. [مَ] (اِخ) نام شاعری بوده است راوی رودکی. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۷۲ و ۷۳). نام راوی شعر رودکی شاعرهم بوده. (برهان). نام راوی رودکی ...و رشیدی گوید این مخفف مجد است و در قدیم شایع بوده [2]. (آنندراج). ماج یعنی راوی رودکی. (فرهنگ رشیدی):
ای مج کنون تو شعر من از برکن و بخوان
از من دل و سگالش، وز تو تن و زبان.
رودکی (از فرهنگ رشیدی).
تا مدحت او خواندی و گفتی ز شرف کو
استاد سخن رودکی و راوی او مج.
شمس فخری.
و رجوع به ماج شود.
مج. [م] (اِخ) دهی از دهستان کیذقان است که در بخش ششمد شهرستان سبزوار واقع است و [illegible] تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
مج. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان اردمه است که در بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد واقع است و ۴۶۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
مجائع. [مَ ءِ] (ع اِ) ج مَجاعَة و مَجوَعَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) [3].
مجائل. [مَ ءِ] (ع اِ) مجلسها و محفلها. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).
مجاءة. [4] [مُ ءَ] (ع مص) نبرد کردن در بسیاری آمدن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).
مجاب. [مُ] (ع ص) جواب داده شده. (از منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث). جواب داده و پاسخ داده. (ناظم الاطباء). پاسخ کرده. پاسخ شنیده. که وی را پاسخ داده باشند. (یادداشت [illegible] مرحوم دهخدا).
- مجاب‌الدعوة؛ کسی که دعای وی پذیرفته و قبول گردد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
||قبول کرده شده. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مأخوذ از تازی، ساکت شده در مباحثه و مناقشه و گفتگو. (ناظم الاطباء) مغلوب در مناظره. مُفحَم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
مجابات. [مُ] (ع اِ) [5] سخنهای جواب داده شده. (غیاث) (آنندراج). ||به اصطلاح، شاعری شعر موزون سازد و دیگری از روی امتحان جواب آن گوید و آن سه قسم است: اگر مجیب در درجهٔ اعلی است آن را تنبیه گویند و اگرادنی است متابعت و تتبع و اگر متساوی الدرجه است جواب نام گذارند. (آنندراج) [6]. مجابات مأخوذ است از مادهٔ «جواب» و در اصطلاح شعرای قدیم جواب شعر را به شعر دادن است تقریباً مرادف

اصطلاح تتبع و استقبال که در عرف گویندگان امروز معمول است. و به جای این کلمات که متضمن مفهوم تواضع و فروتنی است. و ظاهراً به همین منظور، شعرای متأخر این الفاظ را اختیار کرده باشند. - قدما اصطلاح «جواب» و «مجابات» بکار می‌بردند که اکثر افادهٔ معنی همسری و برابری بلکه تفاخر و برتری می‌کند. (جلال‌الدین همایی، حاشیهٔ دیوان عثمان مختاری ص۲۵۷): هم بدیع بلخی گفته است قصیدهٔ مجابات عبدالصمدبن المعدل. (معیار الاشعار).
دمبدم بحر دل و امت او در خوش و نوش
در خطابات و مجابات بلی‌اند والست.
مولوی (فرهنگ نوادر لغات کلیات شمس چ فروزانفر).
این مجابات مجیر است در آن قطعه که گفت
بر سر کوی تو عقل از دل و جان برخیزد.
مولوی (فرهنگ نوادر لغات کلیات شمس، ایضاً).
در زمانی که بگویی هله هان‌تان چه کم است
کوزبانی که مجابات زبان تو بود.
مولوی (فرهنگ نوادر لغات کلیات شمس، ایضاً).
مجاب شدن. [مُ شُ دَ] (مص مرکب) پاسخ داده شدن. پاسخ شنیدن و قبول کردن. ||در تنازعی لفظی، بی‌دلیل ماندن در برابر خصم. بی‌پاسخ ماندن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در مناظره مغلوب شدن.
مجاب کردن. [مُ کَ دَ] (مص مرکب) مفحم کردن. در جدالی لفظی مخاطب را از دادن جواب عاجز ساختن. (از یادداشت به

---

۱ - خجک به معنی نقطه باشد. (برهان).
۲ - ظاهراً باید غیر از فرهنگ رشیدی باشد.
۳ - در اقرب‌الموارد جِ مجاعة و مجوعة، مجاوع آمده است.
۴ - این رسم‌الخط ظاهراً درست نیست و چون کلمه، مصدر باب مفاعله از مادهٔ «ج ی ء» می‌باشد باید ضبط صحیح آن مطابق قاعدهٔ صرف عربی «مجایأة» [مُ یَ ءَ] باشد. و رجوع به همین کلمه شود.
۵ - ج مجابة، مؤنث مجاب. و رجوع به مجاب شود.
۶ - از تفسیر فوق معلوم می‌شود که کلمهٔ «مجابات» را صیغهٔ جمع مؤنث سالم از اسم مفعول باب افعال گرفته‌اند. یعنی «مجاب» و «مجابة» که مصدرش «اجابة» از مادهٔ جواب است. احتمال هم می‌رود که صیغهٔ مصدر باب مفاعله باشد از همان مادهٔ «جواب» با قلب مکانی و ابدال «واو» به «الف» یعنی «مجاوبة = مجابوة». اما در این صورت آن را از تصرفات و ساخته‌های فارسی زبانان باید شمرد چراکه مصدر باب مفاعلهٔ «جواب» در عربی به هیأت «مجابات» نیامده و قلب مکانی در عربی هم موقوف بر سماع است. (جلال‌الدین همایی، حاشیهٔ دیوان عثمان مختاری ص۲۵۸).

خط مرحوم دهخدا). در مناظره کسی را مغلوب کردن.

مجابة. [مُ جابَ بَ] (ع مص) نبرد کردن در حسن و طعام و مانند آن. جباب. (منتهی الارب). نبرد کردن در حسن و نیکویی و طعام و جز آن. (ناظم الاطباء). مبارزه و مفاخرت کردن در حسن و طعام. (از اقرب الموارد).

مجابیب. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مجبوب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و رونق هذاالملک انما علی الفتیان والاحابش المجابیب. (رحلة ابن‌جبیر، یادداشت ایضاً) رجوع به مجبوب شود.

مجاثاة. [مُ] (ع مص) با کسی هم‌زانو نشستن. (زوزنی). با کسی هم زانو شدن. (تاج المصادر بیهقی). زانو به زانو نشستن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): جاثی رکبته الی رکبته مجاثاة؛ مقابل او نشست و در اساس آمده: جاثی خصمه مجاثاة؛ نشست چنانکه زانوی یکی به زانوی دیگری پیوست. (از اقرب الموارد).

مجاثم. [مَ ثِ] (ع اِ) جِ مجثم [مَ ثَ / ثِ] . (دهار) (ناظم الاطباء). رجوع به مجثم شود.

مجاثی. [مُ][1] (ع ص) زانو به زانو نشسته. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مجاج. [مَ] (ع ص، اِ) درخت کج‌شده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||شاخه‌های بریده از درخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خوشهٔ خرمای خشک و کج‌گردیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجاج. [مُ] (ع اِ) آب دهان که بیفکنند. (دهار) (از اقرب الموارد). خدوی انداخته. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مجاجة. (منتهی الارب). ||شیرهٔ هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||انگبین و آن را مجاج النحل نیز گویند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). عسل و انگبین. (ناظم الاطباء). ||ارزن. (ناظم الاطباء). خبز مجاجاً؛ نان از ارزن پخت. (منتهی الارب). ||دانه‌ای است مانند عدس جز آنکه گردتر است و ازهری گوید این دانه همان است که بدان ماش گویند و عرب آن را خلر و زِنّ گوید. (از اقرب الموارد). و رجوع به مَجّ شود.

— مجاج العنب؛ شراب. (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خمر. (اقرب الموارد).

— مجاج المزن؛ باران. (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

— مجاج النحل؛ عسل. (دهار). انگبین. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

مجاج. [مُ] (اِخ) جایی است در مکه. (از معجم البلدان). و رجوع به نزهة القلوب چ لیدن ج ۳ ص ۱۷۰ شود.

مجاجات. [مُ] (ع اِ) جِ مجاجة. آنچه از دهن بیرون ریزند. آب دهن که بیرون افکنند:
چون نفثات سحر کلام و مجاجات اقلام امیرخاقانی. (مرزبان‌نامه). و رجوع به مجاج و مجاجة شود.

مجاجنگ. [مَ جَ] (اِ) چرمینه را گویند و آن چیزی باشد مانند آلت تناسل که از چرم دوزند و زنان آتش شهوت بدان فرونشانند، و با جیم فارسی هم آمده است. (برهان). چرمینه و کیر کاشی. (ناظم الاطباء). مجاچنگ. (آنندراج).

مجاجة. [مُ جَ] (ع اِ) خدوی انداخته. مجاج. (از منتهی الارب) (از آنندراج). خیو. آب دهن بیرون افکنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجاج ومجاجات شود.

مجاچنگ. [مَ چَ] (اِ) رجوع به مجاجنگ و مجاچنگ شود.

مجاح. [مَجْ جا] (ع ص) متکبر. (منتهی الارب). متکبر و مغرور. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجاحر. [مَ حِ] (ع اِ) جِ مَجحَر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مجحر شود.

مجاحسة. [مُ حَ سَ] (ع مص) زحمت دادن خصم را در حرب و کوشش نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). زحمت دادن دشمن را در جنگ و تعرض کردن و ممانعت نمودن. (از ناظم الاطباء). جحاس. (منتهی الارب). لغتی است در مجاحشة. (از اقرب الموارد). و رجوع به مجاحشه شود.

مجاحشة. [مُ حَ شَ] (ع مص) یکدیگر را خراشیدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). زحمت دادن و دفع کردن کسی را و کوشش نمودن. (از منتهی الارب) (از آنندراج). ستیزه کردن با کسی و رزم نمودن و دفع کردن و راندن او را از نزد خود. (از ناظم الاطباء). راندن کسی را از خود و از دیگری و مجاحسة لغتی در آن است. (از اقرب الموارد). جِحاش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجاحفة. [مُ حَ فَ] (ع مص) زحمت دادن و کارزار کردن و انبوهی نمودن و نزدیک شدن. (از منتهی الارب). فشار دادن گروهان به هم و انبوهی کردن در کارزار و نزدیک شدن. یقال جاحفه مجاحفة و جحافاً. (ناظم الاطباء). مزاحمة. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد). ||به شمشیر و عصا فرا گرفتن بعض مر بعض را. (آنندراج).

مجاد. [مِ] (ع مص) به بزرگی نبرد کردن با کسی. (از منتهی الارب) (از آنندراج). نبرد کردن با کسی در بزرگی و بزرگواری و فخریه نمودن. (از ناظم الاطباء)؛ ماجده مماجدة و مجاداً؛ با وی در مجد و بزرگی معارضه کرد و بر او فائق آمد. (از اقرب الموارد).

مجاد. [مُ] (ع ص) نیکوکار شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج).

مجاد. [مُ جادد] (ع ص) کسی که اتفاق کند با دیگری. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||کسی که درست تحقیق کند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون) (از منتهی الارب).

مجاداة. [مُ] (ع مص) عطا خواستن از کسی. (از منتهی الارب). درخواست بخشش نمودن. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

مجادبة. [مُ دَ بَ] (ع مص) به خشکسال رسیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجادعة. [مُ دَ عَ] (ع مص) جداع. با هم دشنام دادن و خصومت کردن. (از منتهی الارب) (آنندراج). با هم نزاع کردن و خصومت نمودن و دشنام دادن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجادف. [مَ دِ] (ع اِ) جِ مجدف. (ناظم الاطباء). تیرها. (منتهی الارب) (آنندراج).

مجادل. [مُ دِ] (ع ص) خصومت‌کننده و جنگجو و ستیزه‌جو. (ناظم الاطباء). خصومت‌کننده. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||آن که جدال کند. آن که جدل کند. مناقش. مشاح. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). صاحب جدل و مجادله کننده را گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به مجادله شود.

مجادل. [مَ دِ] (ع اِ) جِ مِجدَل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِ مجدل به معنی کوشک. (آنندراج). و رجوع به مجدل شود.

مجادل. [مَ دِ] (اِخ) شهری است به خابور. (منتهی الارب). نام شهری. (ناظم الاطباء). و رجوع به خابور شود.

مجادلات. [مُ دَ] (ع اِ) جِ مجادلة. رجوع به مجادلة شود.

مجادلت. [2] [مُ دَ / دِ لَ] (ع مص) مجادلة: جایی که ببر و هزبر، ریزان و گریزان روند، ارانب و ثعالب را مجال مجادلت ممکن نگردد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ شعار ص ۲۸۰). با یکی از همگنان با سببی از اسباب خصومت آغاز نهاد و میان ایشان به

۱ - در آنندراج به فتح میم ضبط شده و درست نمی‌نماید.

۲ - رسم‌الخطی از «مجادلة» عربی در فارسی است.

مجادلت کشید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۰۵). و رجوع به مجادلة و مجادله شود.

مجادلة. [مُ دَ لَ] (ع مص) با کسی واکاویدن در خصومت. (زوزنی). پیکار سخت کردن با یکدیگر. (تاج المصادر بیهقی). با کسی پیکار کردن. (ترجمان القرآن). جدال. خصومت کردن با کسی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مخاصمهٔ شدید کردن با کسی و منه قول القرآن: و جادلهم بالتی هی احسن[1]. (از اقرب الموارد).

مجادله. [2][مُ دَ لَ / دِ لِ] (ع مص) خصومت و ستیزگی و منازعه. (ناظم الاطباء). جدال. کشمکش. ستیزه. مخاصمت. خصومت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): آن مجادله میان هر دو برادر قائم بود تا هم سلطان میان ایشان به وساطت برخاست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۳۵).او در مجادله مقام خویش بشناخت و بدانست که خود را بدین سفارت در ورطهٔ هلاک انداخته است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۰۰). ||مباحثه. (ناظم الاطباء). مناظره. مناقشه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). به معنی مناظره است اما نه برای اظهار صواب بلکه برای الزام خصم، پس اگر مجادله کننده در عین حال جواب‌دهنده باشد کوشش او بر آن است که کسی را ملزم نسازد و خود را نیز از الزام غیر، مصون دارد. و هرگاه سؤال کننده باشد باید سعی کند که مخاطب خود را ملزم سازد و گاه سائل و مجیب هر دو مجادله کننده باشد چنانکه در رشیدیه گفته. سید سند در شرح مواقف در مقصد ششم از مرصد نظر گوید:این مجادله حرام است اما مجادله‌ای که در راه ظاهر و روشن کردن حقیقت باشد و بخواهند باطلی را مضمحل سازند به چنین مجادله‌ای هرمسلم مؤمنی شرعاً مأموریت دارد چنانکه حق عزاسمه فرماید. و جادلهم بالتی هی احسن. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص۲۴۲). مناظره است برای الزام خصم یا اظهار صواب و برای الزام خصم حرام است و اما برای اظهار حق و ابطال باطل مأمور به است البته با شرایط خاص و در قرآن است: و جادلهم بالتی هی احسن. (فرهنگ علوم، تألیف سید جعفر سجادی): پس از مجادلهٔ بسیار میعادی معین گشت. (کلیله و دمنه). گفتند یکی طبیبی است کرمانی و دیگری منجمی یونانی، امروز میقات مجادله و میعاد مقابلهٔ ایشان است. (مقامات حمیدی). نه هرکه در مجادله چست در معامله درست. (گلستان).

مجادلة. [مُ دَ لَ] (اِخ) سورهٔ پنجاه و هشتمین از قرآن، مدنیه و آن بیست و دو آیت است، پس از حدید و پیش از حشر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجادله کردن. [مُ دَ لَ / دِ لِ کَ دَ] (مص مرکب) ستیزیدن. جنگ کردن: به آواز بلند و به محاورهٔ سفها و الفاظ اخساء مجادله و مخاطبه کنند و مایهٔ عداوت مدخر نهند. (اخلاق ناصری). و با ما مجادله و مضاربه کنند. (تاریخ قم ص ۱۱). ||خصومت ورزیدن. دشمنی کردن. ||مباحثه کردن چنانکه هر یک از طرفین بخواهند نظر خود را بر دیگری بقبولانند: هر که با داناتر از خود مجادله کند تا بدانند داناست بدانند که نادان است. (گلستان، از امثال و حکم ص۱۹۴۹).

مجادلی. [مُ دِ] (حامص) حالت و عمل کسی که جدل کند و ستیزه در سخن پیش آرد. (فرهنگ نوادر لغات کلیات شمس چ فروزانفر) [illegible]

این خبر و تَجادُلی، نیست نشان یکدلی
گردن‌این خبر بزن شحنهٔ کبریا تویی.

مولوی (فرهنگ نوادر لغات کلیات شمس، ایضاً).

مجادة. [مَ دَ] (ع مص) مجد. بزرگوار و گرامی گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجادة. [مُ جادْ دَ] (ع مص) درست و تحقیق کردن چیزی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||با کسی جد کردن. (تاج المصادر بیهقی). باکسی خلاف کردن. (دهار). مخالفت کردن و مخالف گردیدن. (از ناظم الاطباء). ادعا کردن کسی که سزاوارتر به حق است و مخاصمه و مرافعه کردن. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مجادیب. [مَ] (ع ص، اِ) ج مِجداب و مُجدِبَة. (ناظم الاطباء). رجوع به مجدبة شود.

مجادیح. [مَ] (ع ص، اِ) ستارگان مایل به غروب. (آنندراج): سبب همه قادری است که مجادیح انواء، نفحه‌ای از نوافح رحمت اوست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۳۷). و رجوع به ترکیب بعد شود.

— مجادیح السماء؛ انواء آسمان و نوء غروب کردن منزلی است از منازل ماه و طلوع کردن منزلی دیگر مقابل آن. و آن جمع مِجدَح به اشباع کسره و قیاساً واحد آن مجداح باید باشد. (از منتهی الارب) (از آنندراج). نوءهای آسمان یعنی غروب کردن منزلی از منازل ماه و طلوع نمودن منزل مقابل آن. (ناظم الاطباء). انواء آسمان. ج مِجدَح و قیاساً واحد آن مجداح است و گویند: «ارسلت السماء مجادیح الغیث» و آن نزد عرب از نوءهایی است که دلالت بر باران دارد و آن سه ستاره است ...(از اقرب الموارد). و رجوع به انواء و نوء و مجدح شود. ||کناره‌های دریا. (آنندراج). و رجوع به مِجداح شود.

مجادیف. [مَ] (ع اِ) ج مجداف. (ناظم الاطباء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از فرهنگ جانسون). رجوع به مجداف شود.

مجاذبت. [3][مُ ذَ بَ / مُ ذِ بَ] (ع مص) مجاذبة. منازعت کردن: و ملک می‌داند ...که میان من و گاو هیچ چیز از اسباب منازعت و دواعی مجاذبت و عداوت قدیم ...نبود. (کلیله و دمنه). یکی را اختیار کردند تا قایم مقام برادر بنشست، برادر دیگر را که مجاذبت ملک می‌نمود از دست برداشتند. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص۸۹). و رجوع به مجاذبة و مجاذبه شود.

مجاذبة. [مُ ذَ بَ] (ع مص) با کسی نزاع کردن در کشیدن چیزی. (تاج المصادر بیهقی). منازعت کردن. جِذاب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). منازعت کردن با هم درکشیدن چیزی. (آنندراج). ||برگردانیدن کسی را از جای. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||با یکدیگر چیزی را کشیدن. (آنندراج).

مجاذبه. [4][مُ ذَ بَ / مُ ذِ بِ] (ع مص) همدیگر را به سوی خود کشیدن و بردن. (ناظم الاطباء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجاذبة شود.

مجاذیب. [مَ] (ع ص، اِ) کشیده‌شدگان و ربوده‌شدگان و این جمع مجذوب است. (غیاث) (آنندراج). رجوع به مجذوب شود.

مجار. [مِ] (ع اِ) رسن پای‌بند شتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عقال و رسن پای‌بند شتر. (ناظم الاطباء). ||(مص) افزون گرفتن در خرید و فروخت. مماجرة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجار. [مُ] (ع اِ) ملجأ و پناه. (ناظم الاطباء). و رجوع به مجیر شود.

مجار. [مُ جارِر] (ع ص) آزاررسان و جفا کار.(ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مجار. [مَ] (اِخ) مردم مجارستان. و رجوع به مجارستان شود.

مجارا. [مُ] (از ع، مص) مخفف مجاراة (مجارات)[5] با هم رفتن. و رجوع به مجاراة شود. ||با یکدیگر برابری کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— خاک بر دهان مجارا برافکندن؛ ترک کردن

1 – قرآن ۱۲۵/۱۶.
2 – رسم‌الخطی از «مجادلة» عربی در فارسی است.
3 – رسم‌الخطی از «مجاذبة» عربی در فارسی است.
4 – رسم‌الخطی از «مجاذبة» عربی در فارسی است
5 – نظیر مداوا و مدارا و محابا، مخفف مداواة و مداراة و محاباة

برابری با کسی. ترک رقابت کردن:
کو عنصری که بشنود این شعر آبدار
تا خاک بر دهان مجارا برافکند. خاقانی.
— مجارا برآوردن؛ برابری کردن با کسی و رقابت کردن با او:
خاقانیا هنوز نه ای خاصهٔ خدای
با خاصگان مگو که مجارا برآورم. خاقانی.
— نرد مجارا ریختن؛ به مجاز، برابری کردن با کسی. رقابت کردن. هماوردی کردن:
بر رقعهٔ نظم دری قائم منم در شاعری
با من بقایم عنصری نرد مجارا ریخته.
خاقانی.
|| مناظره کردن در سخن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء): به مقتضای حکم قضا رضا دادیم و از مامضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم. (گلستان). و رجوع به مجاراة شود.

مجارات. [1] [مُ] (ع مص) با یکدیگر مناظره کردن. با هم سخن گفتن: میان هر دو رسول در منازعت و مراجعت سخن و حوالت ایشان به یکدیگر در آن جنایت مجارات بسیار رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۳۲). || رقابت کردن. با هم برابری کردن: مرو دارالملک سلطان‌سنجر بود و مرجع هر کهتر و مهتر ...عدد رؤوس انسان [2] با اقطار باران نیسان مبارات می‌نمود و زمین آن با آسمان مجارات. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۱۱۹). || با هم رفتن. تجاری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجاراة شود.

مجارات کردن. [مُ کَ دَ] (مص مرکب) برابری کردن. رقابت کردن. هماوردی کردن:
به نوک کلک گهر را جگر همی‌سفتن
به گام صیت مجارات با صبا کردن.
کمال‌الدین اسماعیل.

مجارا کردن. [مُ کَ دَ] (مص مرکب) در بیت زیر ظاهراً بمعنی مناظره کردن و گفتگو کردن آمده است:
کنم در پیش طرسیقوس اعظم
ز روح القدس و ابن و اب مجارا. خاقانی.
و رجوع به مجارا شود.

مجاراة. [مُ] (ع مص) با کسی رفتن. (تاج المصادر بیهقی). با هم رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || مناظره کردن در سخن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).
— مجاراة الخصم؛ عبارت است از اینکه هنگام مجادله و مناظره برای آنکه مخاطب را الزام کنند به پاره‌ای از مقدمات تمهیدیهٔ وی تسلیم گردند و آن را قبول کرده سپس رشتهٔ سخن را از نو پیوند داده و در صدد الزام او برآیند مانند قول باری تعالی در کلام مجید: ان انتم الا بشر مثلنا تریدون ان تصدونا عما کان یعبد آباؤنا فأتونا بسلطان مبین (قرآن ۱۰/۱۴). قالت لهم رسلهم ان نحن الابشر مثلکم (قرآن ۱۱/۱۴). اعتراف و تسلیم است از جانب پیمبران به اینکه هر یک مانند افراد ملت خود از جنس بشر هستند و گویا سلب رسالت از خود کردند و حال آنکه مراد این نیست بلکه در مقام مجارات خصم بر آمده‌اند تا او را ملزم کنند و مثل این است که می‌گویند دعوی شما را در اینکه ما هم از جنس بشر هستیم قبول داریم ولی این امر منافی آن نخواهد بود که خداوند بر ما منت نهاده، و ما را برای رسالت برگزیند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
|| با کسی چیزی واراندن. (تاج المصادر بیهقی). چیزی را راندن. (آنندراج). || دفع [...]ت نمودن. (آنندراج).

مجارحة. [مُ رَ حَ] (ع مص) خسته کردن یکدیگر را. (آنندراج). همدیگر را زخم زدن. (ناظم الاطباء).

مجارزة. [مُ رَ زَ] (ع مص) با هم مزاح کردن که به دشنام ماند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). با همدیگر مزاح کردن به نحوی که به دشنام ماند. (ناظم الاطباء).

مجارستان. [مَ رِ] (اِخ) یا هنگری [3] که مجارها آن را «مجیار نیکوزتارساسا گ» [4] نامند. یکی از کشورهای اروپای مرکزی است که در مشرق اتریش واقع است و از شمال با چکسلواکی، از جنوب با یوگوسلاوی و رومانی و از مشرق با رومانی و شوروی هم مرز است. ۹۳۳۰۰ کیلومتر مربع وسعت و ۱۰۲۵۶۰۰۰ تن سکنه دارد و پایتخت آن بوداپست است. این کشور در [...]کنار رود دانوب واقع است و غالب کوههای این سرزمین از کوههای آتشفشانی خاموش است. قسمتی از این کشور هنوز هم براساس اقتصاد کشاورزی اداره می‌گردد. محصول آنجا پنبه، گندم، ذرت، چغندر قند و شراب است. در امر دامداری به تربیت گاو و خوک توجه دارند و بعلت وجود معادن زغال سنگ و آهن صنعت ذوب آهن آنجا پیشرفت دارد و در صنایع نساجی و شیمیائی هم فعالیت دارند و بعلت متمرکز شدن صنایع در بوداپست تمرکز جمعیت در این شهر قابل توجه است. این سرزمین از قرن اول تا سوم میلاد مسیح محل زندگی «سلت‌ها» [5]، «داس‌ها» [6]، «سارماتها» [7] و «رمنها» [8] بود، و هونها [9] در قرن پنجم میلادی و «لومباردها» [10] در قرن ششم باین سرزمین روی آوردند. «آوارها» [11] در سال ۵۶۸ م. به تأسیس امپراتوری در این سرزمین توفیق یافتند که در سال‌های ۷۹۱-۷۹۶ این امپراتوری بوسیله شارلمانی سقوط کرد و در سال ۸۹۶ «مجیارها» [12] در این سرزمین زیر فرمانروایی «آرپاد» [13] استقرار یافتند و علی رغم ضعف قوا در سال ۹۵۵ در مقابل اتون اول [14] پادشاه ژرمن مقاومت کردند. در سالهای ۹۷۲-۹۹۷ م. به رهبری ژزا [15] و در سالهای ۹۹۷-۱۰۳۸ به رهبری اتین اول تشکیلات اجتماعی خود را نظام دادند. سلسلهٔ آرپاد در سال ۱۳۰۱ م. منقرض شد و گروهی از پادشاهان خارج پشت سر هم به سلطنت مجارستان رسیدند. بعد از جنگ «موهاکس» [16] در سال ۱۵۲۶ قسمت بزرگی از کشور مجارستان بدست ترکها افتاد. در قرن هفدهم تمام مجارستان بدست هابسبورگ افتاد. در قرن هیجدهم کوشش‌هایی برای متمرکز کردن امور اداری و همچنین ژرمنی ساختن مردم آنجا بعمل آمد. در قرن نوزدهم مجارستان استقلال خود را به دست آورد ولی در سال ۱۸۴۸ در مقابل موج کاپیتولاسیون شکست خورد ولی در سال ۱۸۶۷ در امور اداری به استقلال وسیعی نائل گردید و نوعی حکومت دوگانه در آنجا وجود داشت که آن را «اتریش هنگری» می‌نامیدند و این وضع تاسال ۱۹۱۸ ادامه داشت. در ۱۶ نوامبر ۱۹۱۸ مجارستان حکومت جمهوری خود را اعلام داشت ولی بر اثر اقدامات کمونیست‌ها در ماههای مارس و اوت ۱۹۱۹ مجارستان بدون حکمروا ماند و در نتیجه در سالهای ۱۹۲۰-۱۹۴۵ تحت ادارهٔ نایب السلطنه قرار گرفت و بر اساس قرارداد تریانون [17] (۱۹۲۰) سرزمین مجارستان به دو سوم تقلیل یافت. در سال ۱۹۳۸ تحت نفوذ دست راستی‌های طرفدار نازیها قسمتی از اسلواکی و در سال ۱۹۳۹ مقداری از اوکرائین و در سال ۱۹۴۰ دو سوم ترانسیلوانی ضمیمه این سرزمین گردید و در مرز آلمان قرارگرفت. در سال ۱۹۴۴ با همدستی روسها بر ضد آلمان وارد جنگ شد و در سال ۱۹۴۵ با بحران شدید مالی روبرو گردید. جمهوری مجارستان از سال ۱۹۴۶ بتدریج بدست کمونیست‌ها

---

۱ - رسم‌الخطی از «مجاراة» عربی در فارسی است.
۲ - ن‌ل: ایشان.
3 - Hongri.
4 - Magyar Népköztársaság.
5 - Celtes.
6 - Daces.
7 - Sarmates.
8 - Romains.
9 - Huns.
10 - Lombards.
11 - Avars.
12 - Magyars.
13 - Arpád.
14 - Otton Ier.
15 - Gèza.
16 - Mohács.
17 - Trianon.

افتاد و در سال ۱۹۴۹ حکومت کشوَر را جمهوری توده‌ای اعلام نمودند. در سال ۱۹۵۲ راکوزی[1] دبیرکل حزب کمونیست ریاست دولت رسید و پس از ماجراهای مختلف و دخالت روسها به درخواست کادار[2] از سال ۱۹۶۰ تا حدی آزادی به مردم داده شد. (از لاروس).

مجارشین. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش اسکوست که در شهرستان تبریز واقع است و ۸۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مجارع. [مَ رِ] (ع ص، اِ) جِ مُجرِع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مجرع شود.

مجارف. [مُ رِ / رَ] (ع ص) مردی که خیر نیندوزد و مالش نیفزاید. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجارم. [مَ رِ] (ع اِ) معاملات و داد و ستدهای تجارتی. (ناظم الاطباء) (از جانسون).

مجارة. [مُ جارْ رَ] (ع مص) با کسی تنگ و نبرد کردن. (تاج المصادر بیهقی). برابری کردن کسی را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||دیر داشتن حق کسی را. (از منتهی الارب) (آنندراج). مماطله کردن و منه الحدیث «لا تجار اخاک ولاتشاره» (از اقرب الموارد). ||گناه جستن بر کسی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مجاری. [مَ] (ع اِ) جِ مَجری. محل جریان آبها. مجراها. (ناظم الاطباء): اگر بهایی باشد به ثمن هر جوهر ثمین که ممکن بود حصیاتی که در مجاری انهار بیانش یابند ارزان و رایگان نماید. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۴).

— مجاری آب؛ نهر و قنات و کاریز و ناودان و جز آن. (ناظم الاطباء).

||جاهای جاری شدن چیزی و راههای روان شدن چیزی. (غیاث) (آنندراج). راه روان شدن هر چیزی. (ناظم الاطباء): و بعد از او سلجوقیان آمدند و ایشان مردمان بیابان نشین بودند و از مجاری احوال و معالی آثار ملوک بیخبر. (چهارمقاله ص۴۰). خاک این شهر با خون خلق آمیزشی دارد و آب این شهر در مجاری خلق آویزشی. (مقامات حمیدی).

اگر محول حال جهانیان نه قضاست
چرا مجاری احوال برخلاف رضاست.
انوری.

او را از مجاری کار و ماجرای حال آگاهی داد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۴۴).

— مجاری نفس؛ راههای ورود و خروج هوا در عمل تنفس (منخرین، دهان، قصبة الریه و شعب آن). (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— مجاری شیری[3]؛ مجراهایی هستند که تعداد آنها در انسان بین ۱۵ تا ۱۸ عدد در هر پستان است و آنها شیر را از غدد مترشحهٔ شیر – که بمناسبت شکلشان آسینی[4] خوانده می‌شوند – به نوک پستان می‌آورند و بوسیلهٔ منفذی که در نوک پستان وجود دارد، به خارج باز می‌شوند. (فرهنگ فارسی معین).

مجاری. [مُ] (ع ص) با هم رونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مجاریع. [مَ] (ع ص) جِ مُجْرِع؛ ناقهٔ اندک شیر. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجاز. [مُ] (ع ص) اجازه داده شده و اذن داده شده. (ناظم الاطباء). آن که دستوری دارد. مأذون. با رخصت. رخصت داده شده. رخصت یافته. مرخص. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||جایز. روا. (ناظم الاطباء). مباح. روا. مشروع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— پزشک مجاز. رجوع به ترکیب بعد شود.

— طبیب مجاز؛ به کسی اطلاق می‌گردد که در مدارس عالی طب تحصیل نکرده ولی با کار و تجربه و کسب اطلاع در محضر طبیبان حاذق اطلاعات نسبةً قابل توجهی در این رشته بدست آورده با شرایطی موفق به دریافت اجازه طبابت شده باشد.

||صاحب اجازهٔ روایت. صاحب اجازهٔ اجتهاد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجاز. [مَ] (ع اِ) راه گذر. (منتهی الارب). راه گذر و راه و طریق. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). راه و جای گذشتن. (غیاث) (آنندراج). ||راهی که در آن از طرفی به طرف دیگر عبور می‌کنند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گلوگاه. بغاز. بوغاز. مضیق[5]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||جایی که در آن درخت گردکان نشانده باشند. (ناظم الاطباء). و رجوع به مَجازَة شود. ||ضد حقیقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث) (آنندراج). مقابل حقیقت. خلاف حقیقت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

اینهمه بود و باد تو خواب است
خواب را حکم نی مگر به مجاز. رودکی.

بی‌جای چون بود چو بود زنده
بل بر مجاز گفته شود کانجا. ناصرخسرو.

کرا ره گشاده شود سوی دانش
حقیقت شود سوی دانا مجازش. ناصرخسرو.

شرف دودمان آدم را
به حقیقت تویی و خلق مجاز. مسعودسعد.

آخرش هم مصاف بشکستم
که سلاحی بجز مجاز نداشت. خاقانی.

خاقانی و حقایق طبع تو و مجاز
اینجا مسیح و طوبی و آنجا خر و گیاه.
خاقانی.

این است حقیقت که ز وصل تو نشان نیست
هر قصه که آن نیست مجاز است چه گویم.
عطار.

چون مجاز افتاده‌ام نادر بود
کز حقیقت ماجرایی پی برم.
عطار (دیوان چ تفضلی ص۴۰۳).

باز پر از شید و سوی عقل تاز
کی پرد بر آسمان پر مجاز. مولوی.

هر که دیدار دوست می‌طلبد
دوستی را حقیقت است و مجاز. سعدی.

قدمی که بر گرفتی به وفا و عهد یاران
اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد. سعدی.

خروشم از سرسوز است و ناله از سر درد
نه چون دگر سخنان کز سر مجاز آید.
سعدی.

می‌پزم سودای خامش تا بسوزم اندر آن
عاقبت سوی حقیقت هر مجازی می‌کشد[6].
ابن یمین.

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد.
حافظ.

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی
و آن می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است.
حافظ.

نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا
تا می‌شود قرین حقیقت مجاز من. حافظ.

— سرای مجاز؛ کنایه از دنیا. این جهان:

از تن دوست در سرای مجاز
جان برون آید و نیاید راز. سنائی.

— امثال:

المجاز قنطرة الحقیقة. (امثال و حکم، ج ۱ ص ۲۷۰).

||کنایه و استعاره. (ناظم الاطباء). ||کلمه‌ای که در غیر معنی حقیقی خود مستعمل شود و معنی موضوع حقیقی آن متروک نشده باشد بلکه در معنی موضوع‌له و غیرموضوع‌له علاقهٔ مشابهت یا ظرفیت یا سبب و غیر آن متحقق باشد چنانکه خر در اصل به معنی حیوان ناهق است و به علاقهٔ مشابهت که حماقت باشد بر مرد احمق اطلاق کنند، و علاقهٔ ظرفیت چنانکه خوان خواستند یعنی

1 - Rákosi. 2 - Kadár.
3 - Vaisseaux galactophores (فرانسوی).
4 - Acini (فرانسوی).
5 - Détroit (فرانسوی).
۶- المجاز قنطرة الحقیقة.

طعام خواستند و علاقهٔ سببیت چنانکه اطلاق شمس بر ضوء، و اطلاق کل بر جزء مثلاً انامل را اصابع گفتن کقوله تعالی: یجعلون اصابعهم فی آذانهم[1]. و اطلاق جزء بر کل مثلاً تمام سورهٔ فاتحه را الحمد گفتن، و اطلاق آلت شیء را بر آن شیء مثلاً حروف و خط را قلم گفتن و کلام را زبان و تسمیة الشیء باسم مایؤل الیه مثل شیرهٔ انگور را شراب گفتن کقوله تعالی: انی ارانی اعصر خمراً[2]، و تسمیة الشیء باسم ما کان چنانکه یتیم گفتن کسی را بعد از بلوغ، و تسمیة الشیء باسم مادته چنانکه تیغ را آهن گفتن ...(غیاث) (آنندراج). مجاز ضد حقیقت است و حقیقت آن است که لفظ را بر معنیی اطلاق کنند که واضع لغت در اصل آن لفظ بازاء آن معنی نهاده باشد چنانکه گویی دست به شمشیر برد و پای فرا پیش نهاد که لفظ دست و پای در اصل وضع به معنی این دو جارحت مخصوص نهاده‌اند و مجاز آن است که از حقیقت درگذرند و لفظ را بر معنی دیگر اطلاق کنند که در اصل وضع نه برای آن نهاده باشند لکن با حقیقت آن لفظ وجه علاقتی دارد که بدان مناسبت مراد متکلم از آن اطلاق فهم توان کرد چنانکه گویی فلان را بر تو دستی نیست و در دوستی تو پای ندارد یعنی او را بر تو قدرتی و نعمتی نیست و در دوستی تو ثبات ننماید و دست و پای در اصل وضع به معنی قدرت و نعمت و ثبات و دوام ننهاده‌اند الا آنکه چون ملازمتی میان دست و قدرت و پای و ثبات هست، از این استعمال به قرینهٔ ترکیب این الفاظ معنی قدرت و ثبات معلوم شود. (از المعجم چ دانشگاه صص۳۶۵-۳۶۶). نوعی از استعارت باشد و در مقابل حقیقت است و آن استعمال لفظ است در غیر ما وضع له و در اصول یکی از مباحث آن بحث در حقیقت و مجاز است بر این مبنی که آیا در الفاظ مبین احکام شرعی مجازاتی شرعی هست یا نه یعنی الفاظ باید حمل بر معانی حقیقی شوند یا در مواردی هم مجازات شرعی هست. علائمی برای تشخیص معانی حقیقی و مجازی ذکرکرده‌اند از جمله علامت حقیقت: تبادر، عدم صحت سلب و اطراد است که مقابل هر یک از این علامات نشانهٔ مجاز است. مجازات مانند لفظ صلوة و زکوة‌اند که از معانی لغوی خود خلع و در معنی مخصوص استعمال شده‌اند که حقایق شرعیه شده‌اند. مجاز یا شرعی است یا عرفی یا لغوی و همین طور حقیقت و بالجمله برای مجاز انواع و اقسامی برشمرده‌اند: ۱- مجاز مرسل و آن عبارت از استعمال لفظ است در غیر ما وضع‌له در صورتی که علاقه مصحح استعمال، نه مشابهت باشد مانند استعمال «ید» در نعمت زیرا علت فاعلی نعمت است و در قدرت، و استعمال کل در جزء مانند «رقبه» در انسان و «اصابع» در انامل: «یجعلون اصابعهم فی آذانهم» ۲ - مجاز عقلی که اسناد مجازی هم گویند و مجاز در اسناد هم گویند و عبارت از اسناد فعل است به ملابس فعل مانند «و اخرجت الارض اثقالها»[3] که نسبت اخراج به مکان داده شده است در حالی که فعل خداست. مجاز عقلی به اعتبار طرفین چهار قسم است زیرا دو طرف آن یا هر دو حقیقت لغوی می‌باشند مانند «انبت الربیع البقل» یا هر دو مجازی‌اند مانند «احیی الارض شباب الزمان» و یا یکی از دو طرف حقیقی و طرف دیگر مجاز است مانند «انبت البقل شباب الزمان» و «احیی الارض الربیع». امثلهٔ مجاز عقلی در قرآن بسیار است مانند «واذا تلیت علیهم آیاته زادتهم ایماناً»[4]. که زیاد کردن ایمان فعل خداست. و در مجاز عقلی قرینهٔ صارفه لازم است اعم از آنکه لفظی باشد یا معنوی، عقلی یا عادی. ۳- مجاز لغوی و آن استعمال لفظ است در غیر ما وضع له با قرینهٔ صارفه و آن را مجاز مفرد هم گویند. ۴- مجاز عرفی (عرف خاص یا عام). علاقه‌ای که در مجاز مرسل معتبر است بجز مشابهت است و آنها عبارتند از: ۱- نامگذاری کل به اسم جزء مانند نامگذاری انسان به رقبه. ۲- نامگذاری جزء به اسم کل مانند نامگذاری انامل به اصابع. ۳- نامگذاری مسبب به اسم سبب. ۴- بعکس سوم. ۵- نامگذاری حال به اسم محل. ۶- عکس پنجم. ۷- نامگذاری شیء به اعتبار متحول الیه (عنب به خمر) ۸- نامگذاری شیء به اسم آلت. ۹- تسمیهٔ شیء به اسم مجاورآن. ۱۰- تسمیهٔ شیء به اسم مشتق بعد از زوال مشتق منه مثل ضارب بعد از فراغت از ضرب که باز هم ضارب گویند. و جز آن از علاقات دیگر. از انواع مجازات مجاز مشهور است که در اشتهار به سرحد حقیقت رسیده باشد و مجاز راجح است که دون مجاز مشهور است. (فرهنگ علوم نقلی و ادبی، تألیف دکتر سیدجعفر سجادی). مجاز عبارت است از استعمال لفظ در غیر معنی موضوع له با وجود قرینه‌ای که مانع از ارادهٔ معنی اصلی باشد و شرط نقل معنی اصلی (حقیقی) به معنی غیر اصلی (مجازی) وجود مناسبتی بین آن دو هست و این مناسبت را «علاقه» گویند. وقتی مثلاً گفتیم:

جهان دل نهاده بر این داستان
همان بخردان و همان راستان. فردوسی.

کلمهٔ جهان را به معنی غیرموضوع‌له یعنی «جهانیان» استعمال کردیم اما این استعمال با دو شرط صورت گرفته است اول با وجود قرینهٔ «دل نهادن بر داستان» که علامت و نشانهٔ آن است که کلمهٔ جهان در غیر معنی اصلی خود استعمال شده است زیرا جهان در صورت ارادهٔ معنی حقیقی نمی‌تواند دل بر چیزی نهد. دوم با وجود مناسبت و علاقهٔ بین جهان و جهانیان و آن علاقهٔ حال و محل است. علاقه‌هایی که ممکن است بین معانی حقیقی و مجازی وجود داشته باشد بسیار است و مهمترین آنها عبارتند از: ۱- علاقهٔ کلیت و جزئیت مثل استعمال سر و ارادهٔ موی سر در این بیت جامی:

سپید شد چو درخت شکوفه دار سرم
و زین درخت همین میوهٔ غم است برم.

۲- علاقهٔ لازمیت و ملزومیت مثل علاقهٔ میان آتش و گرمی، آفتاب و نور آفتاب و امثال اینها و مانند علاقهٔ میان پای و پایداری در اینکه گویند: «فلان را در دوستی پای نیست». ۳- علاقهٔ حال و محل مثل استعمال جهان و ارادهٔ جهانیان در این بیت:

جهان انجمن شد بر تخت اوی
فرومانده ازفرهٔ بخت اوی. فردوسی.

۴- علاقهٔ مشابهت مثل استعمال سرو و ارادهٔ قامت موزون در این دو بیت:

ماند به صنوبر قد آن سرو سمن بر
گر سوسن آزاد بود بار صنوبر. عنصری.
سیه زلف آن سرو سیمین من
همه تاب و پیچ است و بند و شکن. فرخی.

هنگامی که مجاز دارای علاقهٔ مشابهت باشد آن را استعاره گویند. علاوه بر اینها علائقی دیگر مانند علاقهٔ سببیت، علاقهٔ آلیت، علاقهٔ عموم و خصوص، علاقهٔ ما کان و علاقهٔ ما یکون هم میان معنی حقیقی و مجازی ممکن است وجود داشته باشد. مجاز را به مجاز شرعی و عرفی و عقلی و لغوی تقسیم می‌کنند. مجاز عقلی اسناد فعل است به غیر فاعل حقیقی خود مثل:

سحاب گویی یاقوت ریخت بر مینا
نسیم گویی شنگرف بیخت بر زنگار.

مجاز لغوی استعمال لفظ (یا جمله) است در غیر معنی موضوع له چنانکه گذشت و بنابر همین تعریف است که دیدیم مجاز لغوی ممکن است در یک کلمه و یا در یک جملهٔ مرکب باشد و در صورت اخیر جمله در غیر معنی واقعی خود استعمال می‌شود. مجاز لغوی منقسم می‌شود به مجاز مرسل (مفرد و مرکب) و مجاز بالاستعاره (مفرد و مرکب). مجاز بالاستعاره همان است که استعاره گویند. مجاز مرکب بالاستعاره آن است که کلامی در غیر معنی موضوع له و با علاقهٔ

۱ - قرآن ۱۹/۲   ۲ - قرآن ۳۶/۱۲.
۳ - قرآن ۲/۹۹.   ۴ - قرآن ۲/۸

مشابهت و قرینه‌ای مانع از ارادهٔ معنی تحقیقی استعمال شود و چنین استعاره را استعارهٔ تمثیلیه گویند. (از آیین سخن تألیف دکتر صفا چ ۳ ص ۵۲، ۵۳، ۵۴ و ۵۶)؛ و آنچه باری تعالی و تقدس در کلام مجید ... چند جایگاه در حق عاد و ثمود و دیگر امم یاد کرده است که: فأرسلنا علیهم ریحاً صرصراً[1] ... و امثال آن بر طریق مجاز است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ شعار ص ۴۲۰). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ص ۲۳۹ شود.

مجاز. [مَ] (ع مص) بگذشتن. (تاج المصادر بیهقی). گذشتن از جای. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پس افکندن چیزی را به رفتن از چیزی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مجاز. [مَ] (اِ) (محرف مزاج) در تداول عامه، مزاج. (فرهنگ فارسی معین): دیگر اراده این بود که در کورنش آخر احوال خود را به پادشاه جمجاه خورشید کلاه عرض نمائیم چون مجاز مبارک پادشاه بقرار نبود عرض نشد مبادا کلفت خاطر شود ... (نامهٔ پیرقلی‌بیک ایلچی شاه عباس به بوریس گودونف تزار روسیه، از زندگانی شاه عباس تألیف نصرالله فلسفی).

مجازا. [مُ] (از ع، مص) مخفف مجازات به معنی یکدیگر را جزا دادن. این تصرف فارسیان است چنانکه مواسات و مدارات را مواسا و مدارا گویند. (آنندراج) (از غیاث). و رجوع به مجازاة و مجازات شود.

مجازاً. [مَ زَنْ] (ع ق) بطور مجاز و بطور کنایه و استعاره. (ناظم الاطباء). از روی مجاز. مقابل حقیقةً. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). به‌مجاز. برمجاز. و رجوع به مجاز شود.

مجازات.[2] [مُ] (ع مص) پاداش دادن و جزا دادن در نیکی و بدی. (آنندراج) (غیاث). جزا و پاداش نیکی و یا بدی دادن و مکافات. (از ناظم الاطباء): و مادام که عمر من باقی است حقوق ترا فراموش نکنم و از طلب فرصت مجازات و ترصد وقت مکافات فرونایستم. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۲۷۸). و من باری فرصت مجازات فایت نگردانم و کینهٔ بچهٔ خود از این بی‌رحمت غادر بخواهم. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۲۸۵). حالی دست ما به مجازاتی نمی‌رسد اما در زیر این درخت گنجی است، زمین بشکاف و بردار. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۴۱۶). و امید می‌دارم که هر دو جانب را به یمن آن خلاص پیدا آید و من مجازات آن بر خود واجب گردانم و همهٔ عمرالتزام شکر و منت نمایم. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۲۷۱). هر که را بر دستارچهٔ مروت عقدی است و در کیسهٔ فتوت نقدی ابروار راد باید بود و آزاده وار آزاد، که هر آینه بیابد مکافات این سخا و مجازات این عطا یوم الحشر. (مقامات حمیدی). بدان خدای که این افلاک را بر پای بداشت و این املاک را بر جای، که هرحسنه‌ای را مکافاتی و هر سیئه‌ای را مجازاتی ... است. (مقامات حمیدی). آنگاه بدانی که این گفته‌ها را ملامتی است و این کرده‌ها را غرامتی و مکافات و مجازات را روز قیامتی. (مقامات حمیدی). و به قصارای امکان و طاقت و نهایت وسع و قدرت در طریق مکافات و مجازات این مساعی محمود و وسایل مشکور قدم زنم. (سندبادنامه ص ۳۰۷). نتیجهٔ احسان شهریار از آن چشم توان داشت و در موازات آن هر چه به حسن مجازات باز گردد هیچ دریغ نخواهد بود. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۲۷). تا گنه‌کارپیشه با هراس باشد ... و نیکوکار به اومید مجازات خیر پیوسته طریق نیکو خدمتی و صدق هوا خواهی سپرد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۲۷). ||(اِ) سزا. کیفر. پادافراه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(اصطلاح حقوقی) مشقتی که مقنن تحمیل به مجرم می‌کند. (ترمینولوژی حقوق تألیف دکتر جعفری لنگرودی). و رجوع به کیفر (اصطلاح حقوقی) شود.

مجازات. [مَ] (ع اِ) جِ مجاز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجاز شود.

مجازات دادن. [مُ دَ] (مص مرکب) مجازات کردن. و رجوع به همین ماده شود.

مجازات دیدن. [مُ دی دَ] (مص مرکب) کیفر یافتن. به سزای اعمال رسیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجازات کردن. [مُ کَ دَ] (مص مرکب) کیفر دادن. سزا دادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجازات شود.

مجازات یافتن. [مُ تَ] (مص مرکب) مجازات دیدن. رجوع به همین ماده شود.

مجازاة. [مُ] (ع مص) پاداش کردن. (دهار). پاداش دادن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). پاداش دادن کسی را به چیزی. جزاء. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و غالباً مجازات در پاداش بد و مکافات در پاداش نیک بکار رود. (از اقرب الموارد). و رجوع به مجازات شود. ||با کسی نبرد کردن در پاداش دادن. (تاج المصادر بیهقی). غالب آمدن کسی را در جزا دادن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

مجازر. [مَ زِ] (ع اِ) جِ مَجزِر. جای شتر کشتن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جِ مجزر و مَجزَرَة. (ناظم الاطباء). و رجوع به مجزر شود.

مجاز شمردن. [مَ شِ / شُ مَ / مُ دَ] (مص مرکب) غیر حقیقی پنداشتن:

نالیدن عاشقان دلسوز
ناپخته، مجاز می‌شمارد. سعدی.

مجازف. [مُ زِ] (ع ص) گزافه گو. گزافه کار. گزافکار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). و رجوع به مجازفة شود.

مجازفة. [مُ زَ فَ] (ع مص) به گزاف فرا گرفتن، فارسی معرب. (تاج المصادربیهقی). به گزاف فرا گرفتن. جزاف. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). در بیع با حدس و تخمین معامله کردن. (از اقرب الموارد). از گزاف فارسی، به گزاف فروختن. چکی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
- بیع مجازفة؛ بیع مزابنة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مزابنة شود.
||بیع معلومی به مجهولی از جنس آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجازة. [مَ زَ] (ع اِ) راه در شوره‌زار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جای بسیارجوز. (منتهی الارب) (آنندراج). جای پر از درخت گردکان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||راه. مجاز. (از اقرب الموارد).
- مجازة النهر؛ پل. (از اقرب الموارد).

مجازة. [مَ زَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). وادی و قریه‌ای است از یمامه. (از معجم البلدان). و رجوع به معجم البلدان شود.

مجازة. [مَ زَ] (اِخ) اول رمل الدهناء است. (منتهی الارب). جایی است بین ذات العسره و سمیه بر راه بصره در اول رمل الدهناء. (از معجم البلدان).

مجازی. [مَ] (ص نسبی) منسوب به مجاز یعنی غیر حقیقی. (غیاث) (آنندراج). مأخوذ از تازی، ضد حقیقی. (ناظم الاطباء). مقابل حقیقی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

آنچ آید از او نیاید از دگر کس
کی کار حقیقت بود مجازی. مسعودسعد.

گل و مل ترا خادمانند، از آن شد
وفای گل و صحبت مل مجازی. خاقانی.

وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر
وعده‌ها باشد مجازی تاسه گیر. مولوی.

این وجد و سماع مامجازی نبود
وین رقص که می‌کنیم بازی نبود.
علاءالدولهٔ سمنانی.

از حقیقت بر تو نگشاید دری
زین مجازی مردمان تا نگذری. شیخ بهائی.

- سرای مجازی؛ دنیا. (یادداشت به خط

---

۱ - قرآن ۱۶/۴۱.

۲ - رسم‌الخطی از «مجازاة» عربی در فارسی است.

مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیب بعد شود.
- مقام مجازی؛ سرای مجازی. دنیا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر
در این سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز.
حافظ.

مجازی. [مُ] (ع ص) جزا دهنده. (غیاث) (آنندراج). پاداش دهنده. (ناظم الاطباء): می‌گفتم که عالم را آفریدگاری است مجازی کریم و مکافی رحیم. (جوامع الحکایات).

مجاس. [مَ جاس س] (ع اِ) جِ مَجَسَّة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مجسة شود.

مجاساة. [مُ] (ع مص) دشمنی کردن با کسی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجاسد. [مَ سِ] (ع ص، اِ) جِ مُجْسَد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به مجسد شود.

مجاسده. [مُ سَ دَ] (ع مص) در اصطلاح احکام نجومی، مقارنهٔ قمر با رأس و ذنب و کید. قران سیارات با رأس و ذنب و کید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||نزد منجمان مقارنهٔ ستاره است با عقدهٔ قمر و گاه از مجاسده مطلقاً مقارنه را خواهند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به مقارنه شود.

مجاسرت. [مُ سَ رَ / مُ سِ رَ] (از ع، مص)[1] جسارت ورزیدن. گردن‌کشی نمودن. دلیر شدن. گستاخی کردن: روزگار غیور بر کریمهٔ بر و احسان به منافست برخاست و بر عقیلهٔ کرم و امتنان به مجاسرت بایستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۴۹).

مجاشع. [مُ شِ] (اِخ) ابن‌حریث انصاری، سرداری شجاع و از عمال اوایل عهد خلافت عباسی است. مدتی عهده‌دار حکومت بخارا بود و عبدالجباربن عبدالرحمان وی را به دعوت فرزند علی‌بن ابی‌طالب (ع) متهم کرد و او را با جمعی مقتول ساخت. (از اعلام زرکلی).

مجاشع. [مُ شِ] (اِخ) ابن‌دارم‌بن مالک الاصغربن حنظله از تمیم، ازعدنان. وی جد جاهلی است و اقرع‌بن حابس و فرزدق از نسل او هستند. (از اعلام زرکلی).

مجاشع. [مُ شِ] (اِخ) ابن‌مسعدهٔ کاتب و به عربی شعر می‌گفته و دیوان او و برادرش عمرو جمعاً پنجاه ورقه است. (ابن الندیم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجاشع. [مُ شِ] (اِخ) ابن‌مسعودبن ثعلبة السلمی، صحابی است. در جنگ جمل با عایشه بود و بر کسانی که از بنی‌سلیم در این جنگ شرکت داشتند فرماندهی داشت و کشته شد (۳۶ هـ.ق).در صحیحین از وی پنج حدیث نقل شده است. (از اعلام زرکلی).

مجاع. [مَ] (ع اِمص) گرسنگی. (ناظم الاطباء): هو منی علی قدر مجاع الشبعان؛ یعنی او از من بر قدر گرسنگی سیر است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مجاع. [مَجْ جا] (ع ص) آن که اکثر، خرمای خشک با شیر خورد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آن که اکثر شیر بر سر خرما خورد. (منتهی الارب) (آنندراج). آن که شیر بر بالای خرما خورد. (ناظم الاطباء). آن که شیر خوردن پس از خرما را دوست دارد. (از اقرب الموارد).

مجاع. [مُجْ جا] (ع اِ) آش تنک که از آب و آرد ترتیب دهند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). آش اوماج و آشی که از آب و آرد ترتیب دهند. (ناظم الاطباء).

مجاعت.[2] [مَ عَ] (ع اِمص) گرسنگی. (غیاث). مجاعة: آتش مجاعت چون بر افروزد دیبار قناعت رابسوزد. (مقامات حمیدی). در مجاعت یادروزه با قناعت دریوزه نتوان ساخت که این نکبتی است تام در ذریهٔ آدم. (مقامات حمیدی). ستوری بشکند و جراحت مجاعت را شفا و مرهم سازد. (سندبادنامه ص ۲۲۰). نفوس شریف خویش رابه اندک بلغه قانع گردانیدند و بدانچه میسر می‌شد سد مجاعت می‌کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

در مجاعت پس تو احول دیده‌ای
که یکی را صد هزاران دیده‌ای. مولوی.
پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد
از مجاعت سکته اندر وی فتاد. مولوی.
باز نفس از مجاعت برطپید
زانگدائی کردن او چاره ندید. مولوی.
روز مجاعت و اشتها هر گاو و خر
گاه می‌خوردند همچون نیشکر. مولوی.
رحمشان آمد که او بس بینواست
وز مجاعت هالک مرگ و فناست. مولوی.

و رجوع به مجاعة شود.
- سال مجاعت. رجوع به ترکیب بعد شود.
- عام مجاعت؛ عام مجاعة. سال قحط. قحط سالی. تنگ سالی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجاعلة. [مُ عَ لَ] (ع مص) پاره دادن. (منتهی الارب). رشوه و پاره دادن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجاعة. [مَ عَ] (ع مص) گرسنه شدن. (تاج المصادر بیهقی). گرسنه گردیدن. جوع. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تشنه گردیدن. ||مشتاق شدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) گرسنگی. (دهار) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||عام مجاعة؛ سال قحط و سختی. عام مَجوَعَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سال جدب. قحط سالی. تنگسالی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ج، مجاوع. (اقرب الموارد). ج، مجائع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مجاعة. [مُ عَ] (ع مص) بی‌باکی کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). با هم شوخی کردن. (از اقرب الموارد).

مجاعة. [مُ عَ] (ع اِ) پس‌ماندهٔ خرما و شیر با هم آمیخته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مجاعة. [مُ / مَجْ جا عَ] (ع ص) آن که دوست دارد بی‌باکی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مرد بسیار خرمای خشک با شیر خورنده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مرد شیر بر سر خرما نوشنده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجاعه.[3] [مَ عَ / عِ] (ع اِمص) سال سخت و قحط که مردمان و حیوانات از گرسنگی تلف شوند. (ناظم الاطباء). و رجوع به مجاعة و مجاعت شود.

مجاعة. [مُجْ جا عَ] (اِخ) ابن‌مرارة حنفی صحابی است و پسرش سراج و پسر پسرش هلال هر دو روایت حدیث دارند. (منتهی الارب). ابن‌مرارةبن سلمی الحنفی الیمامی صحابی است. از رؤسای بنی‌حنیفه و مردی بلیغ و حکیم بود. پیغمبر (ص) در یمامه زمینی را به اقطاع او داد. ویرا اشعاری حکمت آمیز است. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۸۲۵).

مجاعیل. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مجعول. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مجعول شود.

مجافاة. [مُ] (ع مص) چیزی از جای برداشتن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): جافی السرج عن الفرس مجافاة؛ زین را از پشت اسب برداشت. (از اقرب الموارد). ||ضد وصال و مؤانست است. (از اقرب الموارد). ||دور داشتن و منه الحدیث انه یجافی عضدیه عن جنبیه للسجود؛ او برای سجده کردن بازوان خود را از دو پهلوی خود دور می‌کند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء): جافی عضدیه؛

---

۱ - در فرهنگهای معتبر عربی چنین مصدری دیده نشده و این از تصرفات فارسی‌زبانان است.
۲ - رسم‌الخطی از «مجاعة» عربی در فارسی است.
۳ - رسم‌الخطی از «مجاعة» عربی در فارسی است.

بازوان خود را از دو پهلوی خود دور کردن. (از اقرب الموارد).

مجافخة. [مُ فَ خَ] (ع مص) نبرد کردن با کسی در فخر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). با یکدیگر فخر کردن. مفاخره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد).

مجال. [مَ] (ع اِ) جولانگاه یعنی میدان. (منتهی الارب). جای جولان کردن که میدان باشد. (غیاث) (آنندراج). موضع جولان. (از ذیل اقرب الموارد). جولانگاه و محل جولان و میدان و عرصه. (ناظم الاطباء). فراخ و تنگ از صفات اوست و با لفظ دادن و دیدن و یافتن و بودن متداول. (آنندراج):

ز شاهان و بزرگان و جهانداران او راست
به هر فضلی دستی و به هر فخر مجالی.
فرخی.

ضحکه رایا رب مجال این سپهر سفله بین
سخره را ویحک مجال این سپهر دون نگر.
مسعودسعد.

نیست انصاف را مجال توان
عدل را قوت حمایت نیست. مسعودسعد.

مرکبش را هر کجا باشد مجال تاختن
وهم مردم را نباشد گرد گرد او مجال.
امیرمعزی.

عصمت یزدان نگهدار و نگهبان تو باد
تا نبود اندر بقای تو حوادث را مجال.
امیرمعزی.

تا سوارم بر معانی مرکب طبع مرا
هست در میدان مدح تو همه ساله مجال.
امیرمعزی.

تو می‌خواهی که کسی دیگر را در خدمت شیر مجال نیفتد. (کلیله و دمنه).

دریغ تنگ مجال است و بر نمی‌آید
که راندمی به ثنای خلیفه سحر حلال.
خاقانی.

که زمانه هم از تو نالان تر
که کرم را در او مجال نماند.
خاقانی.

تا همگنان را در اکناف مخارم و اعطاف مآکم آواره گردانید و مجال سوار و پیاده بازداد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ ص۳۲۳). کس را در اختلاف مذاهب و تنازع مناصب مجال نماند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۳۶). کاری که از مجال وسع من بیرون است و از قدر امکان من افزون پیش نگیرم. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۵۳).

بد مجالی جست کو دنیا بجست
نیک حالی جست کو عقبی بجست. مولوی.

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی
که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ.
سعدی (گلستان).

مجال سخن تا نبینی ز پیش
به بیهوده گفتن مبر قدر خویش.
سعدی (گلستان).

عرصهٔ دنیا مجال همت او نیست
روز قیامت نگر مجال محمد. سعدی.

درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست
چه خوش بود به تو از هر که در جهان مشغول.
سعدی.

دور از هوای نفس،که ممکن نمی‌شود
در تنگنای صحبت دشمن مجال دوست.
سعدی.

مبارزان میدان فصاحت را در وصف او مجال عبارت تنگ. (مصباح الهدایه چ همایی ص۱۷).

تاچه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست.
حافظ.

حافظ در این کمند سرسرکشان بسی است
سودای کج مپز که نباشد مجال تو. حافظ.

– بی‌مجال؛ محدود و بدون وسعت. کوچک و تنگ:

گوشه‌ای خالی شد و او با عیال
رفت آنجا جای تنگ و بی‌مجال.
مولوی (مثنوی چ نیکلسون ج۳ ص۳۶).

||قدرت. (منتهی الارب). مجازاً قدرت و طاقت. (غیاث). قدرت و امکان. (آنندراج). یارا. (صحاح الفرس). مأخوذ از تازی، زور و قوت و توانائی و طاقت و یارا. (ناظم الاطباء): چون پادشاه ملکی ...بگیرد و ضبط نتواند کرد ...همهٔ زبانها را در گفتن اینکه وی عاجز است مجال تمام داده باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۰).

تا سلیمان زنده بود کس را مجال آن نبود که قصد آن خانه کند. (قصص الانبیاء ص ۱۸۷).

فلک به جزتب تو آنگه دلیر شد که ترا
نیافت پای مجال و نداشت دست صلاح.
مسعودسعد (دیوان چ رشید یاسمی ص۷۹).

نه در ضمیر ضعیفان آزاری صورت بندد و نه گردنکشان‌را مجال تمرد ماند. (کلیله و دمنه). هر کس در میدان بیان بر اندازهٔ مجال خویش قدمی گذارده. (کلیله و دمنه). هر کار که به قصد نقض عهد منسوب نباشد مجال تجاوز ... فراختر باشد. (کلیله و دمنه). جایی که ببر و هزبر، ریزان[1] و گریزان روند، ارانب و ثعالب را مجال مجادلت ممکن نگردد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ شعار ص ۲۸۰). کسی را در آن زمان با او مجال مقاومت نبود. (گلستان). مردم‌آزاری راحکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد، درویش را مجال انتقام نبود. (گلستان). اگر آنچه حسن سیرت تست به خلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آیی در آن حالت که را مجال مقالت باشد. (گلستان).

بگفتا فراتر مجالم نماند
بماندم که نیروی بالم نماند.
سعدی (بوستان).

اگر به کوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد به دولت وصل تو کار من به اصول.
حافظ.

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است
کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست.
حافظ.

– بی‌مجال؛ زبون و ضعیف. (ناظم الاطباء).

||(اِمص) مصدر میمی، بمعنی جولان. (غیاث) (آنندراج):

بزرگوارا دانی که در صناعت شعر
مرا به لفظ و معانی توسع است و مجال.
امیرمعزی.

||(اِ) میدان جنگ. ||جایی که در آن مار حلقه زده و آرام گیرد. ||مأخوذ از تازی، وقت و فرصت. (ناظم الاطباء). مجازاً وقت و زمان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

صبر کن کامشبم مجالی نیست
آخر امشب شبی است سالی نیست. نظامی.

چشم بازکرد[2] مارافسای را دید نزدیک او چنان تنگ درآمده که مجال گریختن خود نمی‌دانست. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۳۲). چون ترا بیند زمان امان ندهد و مجال استمهال بر تو تنگ گرداند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۷۱).

غضبی کز طریق دانش خاست
عقل و دین عذر آن تواند خواست
آن غضب ناپسند باشد و زشت
که چو کردی مجال عذر بهشت. اوحدی.

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
مظلومی ار شبی به در داور آمدی. حافظ.

ای بیخبر دل از دو جهان بر خدای بند
امروز تخم کار که فردا مجال نیست. ؟

||محل. (ناظم الاطباء). جایگاه. مقام. جا. جای آمد و شد:

روح قدس را ز فخر روزی صد بار
گرددر و مجلسش مجال و مدار است.
ناصرخسرو.

نیست هری را به دلم در مقر
نیست مرا نیز به گردش مجال. ناصرخسرو.

ز همت تو نشان و خبر چگونه دهم
که نیست و هم مرا گرد همت تو مجال.
امیرمعزی.

گفتم چادر ز روی باز نگیری
بکرنه‌ای شرم داشتن چه مجال است.
خاقانی.

||هنر و قابلیت. (ناظم الاطباء).

---

۱ – نل: لرزان. ۲ – مار.

مجال. [مَ جا لِل] (ع اِ) ج مَجِلَّة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به مجلة شود.

مجال. [مَ] (ع اِ) ج مَجلَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به مَجلَة شود.

مجالاة. [مُ] (ع مص) آشکار کردن کار را بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجالب. [مَ لِ] (ع اِ) ج مَجلَبَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مجلبة شود.

مجالح. [مَ لِ] (ع ص) ناقه که در زمستان شیر دهد. ج، مجالیح. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خصم رویاروی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ستیزگی و دشمنی کننده. (از ذیل اقرب الموارد). ||(اِ) اسد که شیر باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). شیر بیشه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجالحه. [مُ لَ حَ] (ع مص) با هم ترشی و درشتی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||دشمنی آشکارا نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آشکار کردن کار را بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||با کسی نبرد کردن به بزرگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||جنگ رویاروی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج).

مجالخ. [مَ لِ] (اِخ) وادیی است به تهامه. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

مجال دادن. [مَ دَ] (مص مرکب) فرصت دادن:

به مجرمان در بیگانگی مزن زنهار
مجال رخنه به ناموس اتحاد مده.
طالب آملی (از آنندراج).

||جولانگاه دادن. میدان دادن:

بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی
به کجا روم ز دستت که نمی‌دهی مجالی.
سعدی.

عزت فردانیت و قهر وحدانیت او غیر را در وجود مجال نداده. (مصباح‌الهدایه چ همایی ص۲۲).

مجالد. [مُ لِ] (اِخ) ابن‌سعیدبن عمیر از همدان، مکنی به ابی‌عمیر. راویهٔ اخبار است و هیثم‌بن عدی از او بسیار روایت کند و مجالد حدیث نیز شنوده، و نزد محدثین ضعیف است. وفات او به سال ۱۴۴ بوده است. (ابن الندیم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجال داشتن. [مَ تَ] (مص مرکب) فرصت داشتن و وقت داشتن. (ناظم الاطباء). ||قدرت و توانائی داشتن: در قعر بحر محبت چنان غریق بود که مجال دم زدن نداشت. (گلستان).

ستم از کسی است بر من که ضرورت است بردن
نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم.
سعدی.

در آن حدیقه که بلبل مجال نطق ندارد
تو شوخ دیده مگس بین که بر گرفته طنین را.
سعدی.

خرما روز وصالی و خوشا درد دلی
که به معشوق توان گفت و مجالش دارند.
سعدی.

||میدان داشتن:
بن فولاد همچنین در ایام آل‌بویه مجال عظیم داشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۸۴).

غم دل با تو نگویم که بجز باد صبا
کس ندانم که در این کوی مجالی دارد.
سعدی.

مجالدت. [1] [مُ لَ دَ / مُ لِ دَ] (ع مص) مجالدة: چون فدائیان جان بر کف دست نهاده بودند و بر محاربت و مجالدت آماده شده. (جهانگشای جوینی). رجوع به مجالدة شود.

مجالدة. [مُ لَ دَ] (ع مص) به شمشیر زدن یکدیگر را. جِلاد. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مجالدت و مجالده شود.

مجالده. [2] [مُ لَ دَ / مُ لِ دِ] (ع مص) مضاربه. ضِراب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مجالدة. مجالدت: با پنج شش کس معدود که اسبان ایشان در زین بود بر نشست و مطارده و مجالدهٔ بسیار نمود. (جهانگشای جوینی). و رجوع به مجالدة و مجالدت شود.

مجالس. [مَ لِ] (ع اِ) ج مجلس و مجلسة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج مجلس. (غیاث) (آنندراج). انجمنها و مجلسها. (ناظم الاطباء): یا ایها الذین آمنوا اذا قیل لکم تفسحوا فی المجالس فافسحوا یفسح الله لکم. (قرآن ۱۱/۵۸). و رجوع به مجلس شود.

مجالس. [مُ لِ] (ع ص) همنشین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): با وزراء و کتاب ایشان مجالس و معاشر. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

مجالست. [3] [مُ لَ / لِ سَ] (ع اِمص) همنشینی. (غیاث). همنشینی و معاشرت. (ناظم الاطباء). نشست و برخاست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و من بنده را بر مجالست و دیدار و مذاکرات و گفتار ایشان الفی تازه گشته بود. (کلیله و دمنه). نادان را از مجالست دانا ...ملال افزاید. (کلیله و دمنه). به مطالعهٔ کتب و مجالست اهل ادب پرداخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۳۷). به مجالست و مؤانست و منادمت خویش مخصوص گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). او را در کنف عاطفت و رحمت خویش گرفت و به مجالست و مؤانست و منادمت و مناقشت خود اختصاص داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ شعار ص۲۹۹). و امروز که جواذب همتم از مجالست آحاد به منافثت اکابر کشید ...نظر از خسایس مراتب امور بر عوالی نهادم. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۳۶). به مجالست و منافثت اهل آن بقعه که شاه رقعهٔ هفت کشور است تزجیت ایام نامرادی می‌کردم. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۹). زاغ گفت جوانمردا من از سر مخالصتی تمام به مجالست تو رغبت نمودم. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۷۳). باری عزشانه ...پادشاه دین‌پرور عدل‌گستر را ...به روی خوب و ...و تبرّک به مجالست ارباب ورع ...ممتاز گردانیده است. (المعجم چ دانشگاه ص۱۳). خوبرویی که درون صاحبدلان به مجالست او میل کند. (گلستان).
فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم. (گلستان).
— مجالست داشتن؛ همنشین شدن. همنشینی کردن. همنشینی داشتن: کیست که ...با زنان مجالست دارد و مفتون نگردد. (کلیله و دمنه).

مجالسة. [مُ لَ سَ] (ع مص) همنشینی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مجالست شود.

مجال‌طلب. [مَ طَ لَ] (نف مرکب) فرصت‌طلب: و شک نیست که دمنه مجال‌طلب و مضرب و نمام است. (کلیله و دمنه).

مجالطة. [مُ لَ طَ] (ع مص) سختی کشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||با یکدیگر مکر کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجالعة. [مُ لَ عَ] (ع مص) تنازع کردن مردم به فحش و دشنام در قمار یا شراب یا قسمت. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). یکدیگر را دشنام دادن و منازعه کردن در قمار یا شراب یا قسمت. (از اقرب الموارد).

مجالغة. [مُ لَ غَ] (ع مص) خندیدن به دندانها. (منتهی الارب). خندیدن که دندانها نمایان گردد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رویاروی شمشیر زدن. (منتهی

---

۱ - رسم‌الخطی است از «مجالدة» عربی در فارسی، و بیشتر به کسر لام تلفظ کنند.
۲ - رسم‌الخطی است از «مجالدة» عربی در فارسی، و بیشتر به کسر لام تلفظ کنند.
۳ - رسم‌الخطی است از «مجالسة» عربی در فارسی، و اغلب به کسر لام تلفظ میشود.

الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجالی. [مَ] (ع اِ) ج مجلی [مَ لا]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مجلی [مَ لا] شود. || ج مجلی [مَ لا] صیغهٔ اسم ظرف است به معنی جای جلا که آینه باشد. (غیاث) (آنندراج). || جاهای جلوه. (غیاث) (آنندراج).

مجال یافتن. [مَ تَ] (مص مرکب) فرصت یافتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). میدان یافتن. جولانگاه یافتن: اول آنکه در سخن مجال تصرف یافتند. (کلیله و دمنه). شبهت نکرد که دشمنی تقبیح صورتی کرده‌است یا حاسدی مجال فسادی یافته است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ شعار ص ۳۳۰).

تو نیکو روش باش تا بد سگال
به نقص تو گفتن نیابد مجال.
(گلستان).

مجال سخن تا نیابی مگوی
چو میدان نبینی نگه دار گوی. سعدی.

فراق دوست چنان سخت نیست بر دل من
که دشمنان که به فرصت بیافتند مجال.
سعدی.

علی الخصوص که سعدی مجال مدح تو یافت
حقیقتی است که ذکرش مع الزمان ماند.
سعدی.

افتاده در زبان خلایق حدیث من
با توبه یک حدیث مجالی نیافته.
سعدی.

من نمی‌یابم مجال ای دوستان
گرچه او دارد جمالی بس جمیل. حافظ.

مجالیح. [مَ] (ع ص، اِ) سال مرگامرگی ستور. (منتهی الارب). سالهایی که ستوران از میان ببرد. (اقرب الموارد). || ج مُجالح. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به مجالح و مجلاح شود.

مجالید. [مَ] (ع اِ) ج مِجلَد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به مِجلَد شود. || (ص) شتران بسیار شیر و چرب‌شیر. (منتهی الارب). شتری که آن را بچه و نتاج نباشد و گویند شتران بسیارشیر. (از ذیل اقرب الموارد).

مجامخة. [مُ مَ خَ] (ع مص) با یکدیگر فخر کردن. (از تاج المصادر بیهقی). نبرد کردن کسی را در فخر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجامد. [مُ مِ] (ع ص) همسایهٔ دیوار به دیوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجامر. [مَ مِ] (ع اِ) ج مِجمَر. (منتهی الارب) (آنندراج). ج مجمر و مِجمَرَة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مجمر و مجمرة شود.

مجامع. [مَ مِ] (ع اِ) ج مجمع [مَ مَ / مَ مِ]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آنندراج). جاهای جمع شدن. (غیاث). مواضع گرد آمدن مردم. جاهای فراهم آمدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): هم از گرد راه قصد جامع کردم و روی بدان مجامع آوردم. (مقامات حمیدی). سلطان جاسوسان برگماشت و از مواضع و مجامع ایشان تجسس کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۹۸). صیت کرم اعراق و لطف اخلاق به اطراف و آفاق رسانیده و مسامع و مجامع را به نشر محامد اوصاف مطیب گردانیده. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۲۲). و رجوع به مجمع شود. || در شاهد زیر بمعنی جمیع[1] آمده است: بفرمود تامقنعه از سر وی فرو کشیدند شرما شرم دارد و حرکتی کند و او را از آن حالت مستکره آید که مجامع سر و روی او برهنه باشد. (چهارمقاله ص ۱۱۴).

مجامعات. [مُ مَ] (ع اِ) مأخوذ از تازی، جماعها و مقاربتها. (ناظم الاطباء). مجامعت‌ها. و رجوع به مجامعت شود.

مجامعت.[2] [مُ مَ عَ / مُ مِ عَ] (ع اِمص) مأخوذ از تازی، بغل‌خوابی با زن که چالش و نیوتش و گان و گایان و گایه و سکند نیز گویند. (ناظم الاطباء). جماع. وقاع. مواقعه. نیک. مباشرت. مباضعت. مضاجعت. مقاربت. بُضع. بضاع. مماسّه. ملامسه. نزدیکی. آرامش. همخوابگی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجامعت کردن. [مُ مَ / مِ عَ کَ دَ] (مص مرکب) جماع کردن. مباشرت کردن. آرمیدن. نزدیکی کردن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجامعت شود.

مجامعة. [مُ مَ عَ] (ع مص) وطی کردن. جماع کردن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به مجامعت شود. || با کسی در چیزی اتفاق کردن. (تاج المصادر بیهقی). بر کاری گرد آمدن با کسی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مجامعه.[3] [مُ مَ عَ / مُ مِ عِ] (ع اِمص) مجامعة. رجوع به مجامعة و مجامعت شود.

مجاملات. [مُ مَ / مِ] (ع اِ) ج مجاملة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجاملة شود.

مجاملت.[4] [مُ مَ / مِ لَ] (ع مص) نکویی کردن. (غیاث). با کسی نیکویی کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجاملة شود. || (اِمص) نیکویی. نیک‌رفتاری. خوش‌رفتاری. حسن معاشرت. مدارات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): هزار دینار و سه هزار اسب با مشایخ و قضات فرستاده آید و کار قرارگیرد و مجاملت بماند و فتنه بر پا نشود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۸۹). مجاملتی در میان آوردند و حاکم مطوعی را خدمت کردند با معذرت بی‌اندازه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۹۹). ما چون ولیعهد پدریم این مجاملت واجب می‌داریم تا جهانیان دانند که انصاف تمام داده‌ایم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۴). از ایشان جز مال حق نستانند و آن نیز به مدارا و مجاملت طلب کنند. (سیاستنامه). آفت ملک شش چیز است، حرمان ... و بکار داشتن مناقشت به جای مجاملت. (کلیله و دمنه). اصحاب رأی ... دفع مناقشت به مجاملت اولیتر شناسند. (کلیله و دمنه). و رضا(ع) با آن همه مصالحت و مجاملت سلامت هم نیافت تا حجت بلیغتر باشد. (کتاب النقض ص ۳۶۵). هرکس که شار را خدمت فرماید و با او نه بر طریق مجاملت معامله کند سزای او این باشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۴۶). اگر بر این نمط میسر نشود و به مواسا و مجاملت آن جماعت سر بر خط ننهند. (جهانگشای جوینی). تا به مدارا و مجاملت پیش آید. (جهانگشای جوینی).

مجاملت کردن. [مُ مَ / مِ لَ کَ دَ] (مص مرکب) نیکویی کردن. خوش‌رفتاری کردن. مداراکردن: هرگاه که دست یابند هیچ ابقا و مجاملت نکنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۳۸). و رجوع به مجاملت و مجاملة شود.

مجاملة. [مُ مَ لَ] (ع مص) با کسی نیکویی نمودن. (المصادر زوزنی). نیکویی کردن. (آنندراج). و رجوع به مجاملت شود. || به جمیل معامله کردن بدون مؤاخات خالص با حسن معاشرت نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجامله.[5] [مُ مَ لَ / مُ مِ لِ] (ع مص) رجوع به

---

۱ - ظ. باعتبار «اخذت محبته بمجامع قلبی»؛ ای بجمیع اجزائه و همچنین «حمدت الله تعالی بمجامع الحمد»؛ ای بکلمات جمعت انواع الحمد. و رجوع به محیط المحیط و اقرب الموارد شود.

۲ - رسم‌الخطی است از «مجامعة» عربی در فارسی، و اغلب به کسر میم دوم تلفظ کنند. و رجوع به همین کلمه شود.

۳ - رسم‌الخطی است از «مجامعة» عربی در فارسی، و اغلب به کسر میم دوم تلفظ کنند.

۴ - رسم‌الخطی است از «مجاملة» عربی در فارسی، و اغلب به کسر میم دوم تلفظ کنند.

۵ - رسم‌الخطی است از «مجاملة» عربی در فارسی، و اغلب به کسر میم دوم تلفظ کنند

مجاملت و مجاملة شود.

مجامله‌کار. [مُ مَ لَ / مُ مِ لِ] (ص مرکب) کسی که چرب‌زبانی و تملق پیشه سازد. کسی که با مردم چرب‌زبانی کند. کسی که تملق بکار برد. و رجوع به مجامله و مجاملة و مجاملت شود.

مجان. [مَ جانِن] (ع اِ) ج مِجَنّ. (منتهی الارب). ج مجن و مِجَنَّة. (اقرب الموارد). رجوع به مِجَن شود.

مجان. [مَجْ جا] (ع ص) رایگان. (دهار). رایگان و گویند اخذه مجاناً؛ ای بلابدل. (منتهی الارب). مفت و هرزه و رایگان. (غیاث) (آنندراج). آنچه بلاعوض باشد یا بخشش چیزی بدون بها. (از اقرب الموارد):
مرد میراثی چه داند قدر مال
رستمی جان کند، مجان یافت زال. مولوی.
||آب بسیار و فراخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بسیار و بسنده از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجان. [مُجْ جا] (ع ص، اِ) ج ماجن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). و رجوع به ماجن شود.

مجاناً. [مَجْ جا نَنْ] (ع ق) بطور مفت و رایگان و بی‌بها و قیمت و بی‌عوض. (ناظم الاطباء). به‌رایگان. مجانی. و رجوع به مَجّان و مجانی شود.

مجاناة. [مُ نَ ءَ] (ع مص) بر روی افتادن. (از منتهی الارب ذیل جنء) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||گوژپشت گردیدن. (ناظم الاطباء).

مجانب. [مُ نِ] (ع ص) دور شونده. دوری گزیننده. خلاف مؤالف:... و استرضاء جوانب از مؤالف و مجانب و اقارب و اباعد ... و مناصح و مخالص و مماذق تمام به اتمام رساند. (مرزبان‌نامه). ||(اصطلاح هندسی) خط مستقیمی را مجانب[1] یک منحنی می‌گویند که چون نقطه‌ای بر روی منحنی حرکت کند و به سمت بی‌نهایت رود فواصل این نقطه از این خط مرتب کم شود و میل به صفر کند. توضیح آنکه دو خط منحنی می‌توانند مجانب هم باشند بر حسب آنکه فواصل نقاط واقع بر یکی از نقاط نظیرش واقع بر دیگری به سمت صفر میل کند در صورتی که این نقاط بر روی دو منحنی به سمت بی‌نهایت رود. (از فرهنگ فارسی معین).

مجانبت.[2] [مُ نَ / نِ بَ] (ع مص) از چیزی دور شدن و از کاری یکسو شدن. (از غیاث). از چیزی به یکسو شدن. دور شدن پرهیزیدن. احتراز. اجتناب. کناره گیری کردن. پرهیز کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و نهی که بر مجانبت از سه فعل نکوهیده مشتمل پوشیده نماند. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۷). مدتی است که از ما اعراض کرده‌ای و قدم باز گرفته و مجانبت ما اختیار کرده‌ای موجب چیست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ شعار ص۳۱۶). در باب اتفاق و ائتلاف و مجانبت جانب خلاف استیناف رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۹۳). امیرک طوسی باابوعلی راه مجانبت پیش گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۴۷). تو نیز اگر توانی سرخویش گیر و راه مجانبت در پیش. (گلستان). و رجوع به مجانبة شود.

مجانبة. [مُ نَ بَ] (ع مص) هم‌پهلوی چیزی گشتن. جناب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||دور شدن از چیزی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجانس. [مُ نِ] (ع ص) مانا به چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مشاکل. هم‌جنس. کسی یا چیزی که به دیگری ماند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): همچنان که اندر زر چیزی است نه مجانس او اندر طبع. (قراضهٔ طبیعیات از فرهنگ فارسی معین). سبب خشکی این فلزات بیشتر آن است که به جوهری که آن رامجانس نباشد آمیخته گردند. (قراضهٔ طبیعیات ایضاً). ||(اصطلاح هندسی) دو شکل را نسبت به یکدیگر مجانس گویند در صورتی که بین هر نقطه از شکل a چون A با هرنقطه از شکل a1 چون A1 رابطهٔ زیر برقرار باشد:

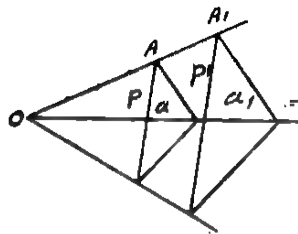

$a=\frac{OA}{OA1}$ نیز بین طولهای شکل a1 چون p1 با طول نظیرش در شکل a چون p رابطهٔ $a=\frac{p}{p1}$ بوجود آید. متجانس. (فرهنگ فارسی معین).

مجانست.[3] [مُ نَ / نِ سَ] (ع مص) مجانسة. همشکل شدن. رجوع به مجانسة شود. ||(اِمص) همجنسی. (غیاث). همجنسی و مشابهت و هم‌شکلی. (ناظم الاطباء). تجانس. همانندی. مشاکلت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
دو نوع را تو ز یک جنس می قیاس کنی
مجانست نبود در میان زر و سفال. عنصری.
چون نبیند مجانست با دوست
داند آنکه که خود نه درخور اوست. سنائی.
بی شکی چون مجانست نبود
در مراتب مؤانست نبود. سنائی.
||همقومی. (غیاث). ||به اصطلاح عروض شعری که دارای صنعت تجنیس باشد. (ناظم الاطباء).

مجانسة. [مُ نَ سَ] (ع مص) با چیزی ماندن. (تاج المصادر بیهقی). با چیزی مانیدن و همجنس کردن. جناس. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). هم‌شکل شدن و اتحاد جنس با چیزی و منه: «و کیف یؤانسک من لایجانسک». (از اقرب الموارد). مجانسة اتحاد در جنس است. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به مجانست شود.

مجانق. [مَ نِ] (ع اِ) ج منجنیق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به منجنیق شود.

مجانة. [مَ نَ] (ع مص) بی‌باک گردیدن و شوخ‌چشم گردیدن. مُجون. مُجن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). در گفتار و کردار بی‌پروا بودن یعنی شوخ بودن و آن ضد «جِدّ» است. (از اقرب الموارد).

مجانة. [مُ جانْ نَ] (ع اِمص) سیاهی روی. (ناظم الاطباء).

مجانة. [مَجْ جا نَ] (اِخ) شهری است در افریقا و میان آن و قیروان پنج منزل فاصله است. بسربن ارطاة آنجا را فتح کرد و آنجا را قلعهٔ بسر نیز نامیدند. (از معجم البلدان). امروزه دهی بزرگ و به نام برج مجانه معروف است و در ایالت قسطنطینهٔ الجزایر واقع است. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به همین دو مأخذ شود.

مجانی. [مَ] (ع اِ) ج مَجنیٰ. (اقرب الموارد). ج مجنی [مَ نا]؛ مجانی الادب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجنی شود. ||سودها و منفعتها و حاصلها. (ناظم الاطباء).

مجانی. [مَجْ جا][4] (ص نسبی) بلاعوض و مفت و رایگان و بی‌مزد و اجرت. (ناظم الاطباء). مفتی. برایگان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||قسمی از شاگردان دارالفنون طهران به زمان ناصرالدین شاه که چاشت (ناهار) آنها را در مدرسه می‌دادند. برایگان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجانیق. [مَ] (ع اِ) ج منجنیق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد): و لشکر سلطان مجانیق و عرادات بر

---

1 - Asymptote (فرانسوی).

۲ - رسم‌الخطی است از مجانبة عربی در فارسی، و بیشتر به کسر نون تلفظ شود.

۳ - رسم‌الخطی است از مجانسة عربی در فارسی و اغلب به کسر نون تلفظ شود.

۴ - از مَجّان عربی + «ی». رجوع به مَجّان شود

جانب قلعه راست کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ شعار ص۳۲۹). و در مقدمه لشکر بسیاربا آلات مجانیق و اسلحه به شادیاخ فرستاد. (جهانگشای جوینی). و برابر برج عجمی مجانیق راست کردند. (جامع التواریخ رشیدی). هولاکوخان فرموده بودکه تا از بالا و زیر بغداد جسر بسته بودند و کشتیها معد داشته و مجانیق نصب کرده ...(جامع التواریخ رشیدی). و رجوع به منجنیق شود.

مجانین. [مَ] (ع ص، اِ) ج مجنون. دیوانگان. (غیاث) (آنندراج). ج مجنون. دیوانگان و مردم دیوانه. (ناظم الاطباء):

منگر بدان که در درهٔ یمگان
محبوس کرده‌اند مجانینم. ناصرخسرو.

سخن مجانین و اهل برسام از آن پر بنیادتر بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۰۰).

مپرس از من حدیث زلف پرچین
مجنبانید زنجیر مجانین. شبستری.

و رجوع به مجنون شود.

مجاواة. [مُ] (ع مص) خواندن شتران به سوی آب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجاوب. [مُ وِ] (ع ص) با هم سخن گوینده. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). سخن‌گوینده. (ناظم الاطباء). ||جواب‌دهنده و جواب‌ده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سائل. ||عارض. (ناظم الاطباء).

مجاوبات. [مُ وَ / وِ] (ع اِ) ج مجاوبة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مجاوبة شود.

مجاوبت. [1] [مُ وَ بَ / مُ وِ بَ] (ع مص) مجاوبة. رجوع به مجاوبة شود.

مجاوبة. [مُ وَ بَ] (ع مص) پاسخ کردن کسی را. (تاج المصادر بیهقی). کسی را جواب دادن. (غیاث) (از اقرب الموارد).جواب گفتن یکی مر دیگری را. (ناظم الاطباء). ||با هم سخن گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). محاوره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجاوتة. [مُ وَ تَ] (ع مص) به کلمهٔ «جوت جوت» خواندن شتران. (منتهی الارب) (آنندراج). به کلمهٔ «جوت جوت» خواندن شتران را به سوی آب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجاودة. [مُ وَ دَ] (ع مص) با کسی به جوانمردی نورد کردن. (المصادر زوزنی). با کسی نبرد کردن به جوانمردی. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). با کسی در جود مفاخرت کردن. (از اقرب الموارد).

مجاور. [مُ وِ] (ع ص) همسایه. (دهار). همسایگی کننده. (غیاث) (آنندراج) همجوار و همسایه و در پهلو و در کنار و هم پهلو. (ناظم الاطباء):

ترا تا کعبهٔ احسان شناسند
منم با کعبهٔ احسان مجاور. امیرمعزی.

آتش وقتی از نزدیک خرمن مجاوران خود سوزاند و وقتی از دور سرگشتگان ره گم کرده را به مقصد رساند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۲۷۱). ||مقیم و ساکن در جائی. ج، مجاوران. (ناظم الاطباء). در قافیهٔ شعر گاهی بضرورت مُجاوَر آید:

هر آنکه خدمت او کرد نیکبختی یافت
مجاور در و درگاه اوست بخت مدام فرخی.

کریمی به اخلاقش اندر مرکب
بزرگی به درگاه او در مجاور [2]. فرخی.

خلاف تو کرد دست مأمونیان را
به ارگ تو به طاق سپهبد مجاور [3]. فرخی.

زین سوی آفرینش و زان سوی کاینات
بیرون و اندرون زمانه مجاورند.
ناصرخسرو.

به هر نوعی که بشنیدم ز دانش
نشستم بر در او من مجاور [4]. ناصرخسرو.

بشنو سخن ایزد و بنگر سوی خطش
امروز که در حجره مقیمی و مجاور [5].
ناصرخسرو.

هم با قدمت حدوث شاهد
هم با ازلت ابد مجاور. ناصرخسرو.

همی سعود بُوَد حکم نجم زهره
چو گشت رای تو شاها برو مجاور [6].
مسعودسعد (دیوان ص۲۳۷).

بدین بحر حوض جنان شد نظاره
در این حوض حوت فلک شد مجاور.
خاقانی.

جان پاکان نثار آن خاکی
کان لطیف جهان مجاور اوست. خاقانی.

خاک سیاه بر سر آب و هوای ری
دور از مجاوران مکارم‌نمای ری. خاقانی.

و گوهر خاک را ... مجاور مرکز گردانید. (سندبادنامه ص۲). خرس دعایی که واجب وقت بود به ادا رسانید ...تا قدم راسخ گردانید و از جملهٔ مشیران و مشاوران و محرمان و مجاوران گشت. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۲۱۹).

– مجاوران فلک؛ کنایه از سبعهٔ سیاره است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد. (برهان) (آنندراج).

– ||ثوابت را نیز گویند که باقی ستاره‌های آسمانی باشد. (برهان) (آنندراج).

||مقیم در معبد و مشغول به اعتکاف. (ناظم الاطباء). کسی که در اماکن مقدس و مشاهد متبرک مانند مکه، مدینه، نجف و کربلا اقامت گزیند. معتکف:

در کعبهٔ حضرت تو جبریل
دست آب دهد مجاوران را. خاقانی.

من پار نزد کعبه رساندم سلام شاه
ایام عید نحر که بودم مجاورش. خاقانی.

در کعبهٔ شش جهت که عشق است
خاقانی را مجاور آوردم. خاقانی.

نشگفت اگر مسیح در آید ز آسمان
آرد طواف کعبه و گردد مجاورش.
خاقانی.

شنیدم که سالی مجاور نشست
چو فریاد خواهان برآورد دست.
سعدی (بوستان).

پس پرده مطرانی آذرپرست
مجاور سر ریسمانی به دست.
سعدی (بوستان).

– مجاور کعبه؛ مقیم و معتکف در کعبه:

ای کمتر خادمان بزمت
بهتر ز مجاوران کعبه. خاقانی.

||جاروب‌کش مزگت. (ناظم الاطباء).

مجاورت. [7] [مُ وَ / وِ رَ] (ع مص) مجاورة. رجوع به مجاورة شود. ||(امص) همسایگی و در نزدیکی. (ناظم الاطباء). قرب و همسایگی. (غیاث). نزدیکی. جوار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و نخواهم که بیش خونی ریخته شود، حق مسلمانی و حق مجاورت و ولایت از گردن خویش بیرون کردم.(تاریخ بیهقی چ فیاض ص۳۴۹). آتش اندر نیستانی افتد، هرچه خشک باشد بسوزد و از جهت مجاورت خشک، بسیارتر نیز بسوزد. (سیاست‌نامه). من کاره شده‌ام مجاورت شتربه را. (کلیله و دمنه). به مجاورت شیر آن همه نعمت و آسایش منغص بود. (کلیله و دمنه). در آبگیری دوبط و سنگ پشتی ... بحکم مجاورت دوستی و مصادقت داشتند. (کلیله و دمنه). مگر موشی در مجاورت ایشان خانه داشت حاضر بود مفاوضات هر دو بشنید. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۲۳۰). اجناس وحوش و طیور ... از مجاورت نیاز و ناکامی رخت اقامت به

---

۱ - رسم‌الخطی است از «مجاوبة» عربی در فارسی، و بیشتر به‌کسر واو تلفظ می‌شود.
۲ - این کلمه در این شاهد با کلماتی نظیر «گوهر»، «اندر»، «دیگر»، «کشور»، «لنگر»، «سخنور» و نظایر اینها قافیه شده که حرکت «توجیه» در همهٔ قافیه‌ها فتحه است.
۳ - رجوع به پاورقی شمارهٔ ۲ شود.
۴ - رجوع به شماره ۲ شود.
۵ - رجوع به شمارهٔ ۲ شود.
۶ - رجوع به شمارهٔ ۲ شود.
۷ - رسم‌الخطی است از «مجاورة» عربی در فارسی، و اغلب به‌کسر واو تلفظ می‌شود

ساحت آن منشأ خصب و راحت آورده. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۲۶۰). غراب هم از مجاورت طوطی به جان آمده بود. (گلستان). پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر ... و تفرج بلدان و مجاورت خلان. (گلستان).

آرام نیست در همه عالم به اتفاق
ور هست در مجاورت یار محرم است.
سعدی.

||مقیم شدن در مکانی مقدس: و به ترخیص حضرت نادری مجاورت آستان عرش بنیان را اختیار و در آن اوان در آنجا می‌بود. (مجمل التواریخ گلستانه).

مجاورت کردن. [مُ وَ / وِ رَ کَ دَ] (مص مرکب) مقیم شدن. اقامت گزیدن. بسر بردن: روزها بر سر خاکش مجاورت کردم. (گلستان). و رجوع به مجاورت و مجاورة شود.

مجاورة. [مُ وَ رَ] (ع مص) با کسی همسایگی کردن. (تاج المصادر بیهقی). همسایگی کردن. جِوار. جُوار. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||اعتکاف کردن در مسجد. (تاج المصادر بیهقی). به اعتکاف نشستن در مسجد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). به اعتکاف نشستن در مزگت. (ناظم الاطباء). و رجوع به مجاورت شود. ||در زنهار کسی شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مجاورة. [مُ وِ رَ] (ع ص) مؤنث مُجاوِر. رجوع به مجاور شود.

— زاویتین مجاورتین؛ دو زاویهٔ مجاور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دو زاویه هنگامی مجاورند که یک ضلع مشترک داشته باشند. و رجوع به زاویه در همین لغت‌نامه شود.

مجاوری. [مُ وِ] (حامص) مجاور بودن. مقیم بودن. معتکف بودن:

دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن
کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت.
سعدی.

و رجوع به مجاورشود.

— مجاوری کردن؛ اقامت کردن. اعتکاف کردن:

خاطر خاقانی از آن کعبه‌شناس شد که او
در حرم خدایگان کرده به جان مجاوری.
خاقانی.

||مجاورت و همسایگی. (ناظم الاطباء).

مجاوز. [مُ وِ] (ع ص) گذرنده از جایی. (آنندراج) (ازاقرب الموارد). گذرنده از جایی و پس افکننده آن را به رفتن از وی. (از منتهی الارب). ||تجاوز کننده و درگذرنده از حد. (ناظم الاطباء).

— مجاوزالحد؛ بی‌اعتدال و از حد بیرون. (ناظم الاطباء).

||عفوکنندهٔ گناه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||متعدی را گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون).

مجاوزة. [مُ وَ زَ] (ع مص) گذشتن. (ترجمان القرآن ص ۸۶). گذشتن از جای و پس افکندن آن را به رفتن از وی. (از منتهی الارب). پا سپرکردن جایی و سپر کردن و گذشتن از آن. (ناظم الاطباء). گذشتن از جای. (از اقرب الموارد). ||عفو کردن گناه کسی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): جاوزالله عنه؛ عفو کرد او را خدای و مؤاخذه نکرد از او. (ناظم الاطباء). ||گذرانیدن کسی را از جای. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجاوع. [مُ وِ] (ع اِ) ج مَجاعة. (ناظم الاطباء). ج مجاعة و مجوعة. (اقرب الموارد). رجوع به مجاعة و مجوعة شود.

مجاوعة. [مُ وَ عَ] (ع مص) گرسنه شدن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مجاولات. [مُ وَ] (ع اِ) گردش در جنگ و در کشتی. گویند کانت بینهم مجاولات. (ناظم الاطباء). و رجوع به مجاولة شود.

مجاولت.[1] [مُ وَ لَ / مُ وِ لَ] (ع مص) مجاولة: اوساط حشم و آحاد جمع لشکر چون شغال و روباه و گرگ و امثال ایشان در پیش افتادند و به مجاولت و مراوغت در آمدند و از هر جانب می‌تاختند ... (مرزبان‌نامه). رجوع به مجاولة شود.

مجاولة. [مُ وَ لَ] (ع مص) با یکدیگر بگشتن در جنگ. (تاج المصادر بیهقی). با یکدیگر گشتن در حرب. (منتهی الارب) (آنندراج). با یکدیگر جولان کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). یکدیگر را وا پس راندن و به یکدیگر حمله آوردن. (از اقرب الموارد).

مجاوی. [مُ] (ع ص) آنکه خواند شتران را به سوی آب. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خواننده شتران به سوی آب. (ناظم الاطباء).

مجاویع. [مَ] (ع اِ) ج مَجاعة. (ناظم الاطباء). و رجوع به مجاعة شود.

مجاهاة. [مُ] (ع مص) نبرد کردن در فخر. (منتهی الارب) (آنندراج). مفاخرت. (از اقرب الموارد): جاهاه مجاهاة؛ مفاخرت کرد او را و نبرد کرد با وی در فخریه. (ناظم الاطباء).

مجاهد. [مُ هِ] (ع ص) کارزار کننده با دشمنان در راه خدا. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). به کافران کارزار کننده. (غیاث) (آنندراج). غازی. (محمودبن عمر). آن که جهاد کند. مقابل قاعد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): مادام تا ... عنان مجاهدان ادیان در معرکهٔ ثغور بر اجیاد جیاد مرسل می‌شود ... درود و آفرین بر عقلا و میزان عراق باد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ شعار ص ۴۴۷).

شاه در برگرفت زاهد را
شیر کافرکش مجاهد را. نظامی.

||مأخوذ از تازی، کوشش کننده و جد و جهدکننده. (ناظم الاطباء). کوشش کننده. (غیاث) (آنندراج):

مجاهدان نفاذ تو همچو باد عجول
مجاهزان وقار تو همچو خاک صبور.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص ۲۳۱).

||محنت‌کشنده. ||کارگر. (ناظم الاطباء). ||در دوران مشروطیت ایران این نام به کسانی اطلاق می‌گردید که در راه آزادی و وطن اسلحه بدست می‌گرفتند و به ضد دشمنان آزادی ایران می‌جنگیدند:

ز سنگر گذر کرد تیر مجاهد
چو تیر تهمتن ز درع کشانی. بهار.

— امثال:

مجاهد روز شنبه؛ این شنبه ۲۷ رجب ۱۳۲۷ قمری مطابق ۲۲ اسد و ۲۳ مرداد ۱۲۸۸ شمسی و ۱۴ اوت ۱۹۰۹ مسیحی است که یک روز پیش از آن یعنی جمعهٔ ۲۶ رجب طهران به دست آزادی‌خواهان فتح شد و فردای فتح جمعی غوغا گونه‌که نه صاحب جرأت و نه دارای عقیدتی جزم بودند مسلح شده و به امید غارت به آزادی‌طلبان پیوستند. نظیر مثل نقش شاهنامه. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۵۰۱).

مجاهد. [مُ هِ] (اِخ) ابن‌جبرالقاری، مکنی به ابی‌الحجاج (متوفی به سال ۱۰۴ هـ.ق.) مولای عبداللهٔ‌بن سائب، و بعضی گویند مولای قیس‌بن سائب مخزومی. از کبار تابعین بود. از ابن‌عباس و جابر و ابوهریره و ابوسعید خدری و دیگران استماع کرد و از عبدالله‌بن عباس و عبدالله‌بن ابی‌لیلی اخذ قرائت نمود و بر علی‌بن ابی‌طالب و ابی‌بن‌کعب قرائت کرد. اعمش و لیث‌بن‌سلیم و منصوربن سلیم و جز آنها از وی روایت کنند. (از معجم الادباء ج ۶ ص ۲۴۲).

مجاهد. [مُ هِ] (اِخ) ابن‌سلیمان‌بن مرهف تمیمی معروف به خیاط (متوفی به سال ۶۷۲ هـ.ق.) از ادبای عوام در مصر بود. او را اشعار و ظرایف و اخباری است. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۳۷).

مجاهد. [مُ هِ] (اِخ) ابن‌عبدالله عامر، مکنی به ابوالجیش الموفق مولای عبدالرحمن

---

۱ – رسم‌الخطی از «مجاولة» عربی در فارسی است.

قاصربن منصور محمدبن ابی‌عامر امیرِ اندلس است. اهل ادب و شجاعت و دوستدار علم بود. در قرطبه نشأت یافت و در شورش لشکریان به جزایری که در شرق اندلس بود یعنی دانیه[1] و منورقه رفت و بردانیه دست یافت و دانیه در زمان وی کانون قراء در غرب شد. مجاهد کتابی در عروض تألیف کرد که دلیل بر قدرت و اطلاع وی در این باب است. (از معجم الادباء ج۶ ص۲۴۳ و ۲۴۴).

مجاهد. [مُ هِ] (اِخ) ابن‌یوسف اولین از امرای دانیه[2] (۴۰۸-۴۳۶ هـ.ق.). (از طبقات سلاطین اسلام ص۲۳).

مجاهد. [مُ هِ] (اِخ) شیرکوه، از ایوبیان حمص است (متوفی به سال ۵۸۱ هـ.ق.). (از طبقات سلاطین اسلام ص ۶۹).

مجاهدات. [مُ هَ / هِ] (ع اِ) جِهادها و کارزارها در راه خدا. (ناظم الاطباء). جِ مجاهدة. و رجوع به مجاهدة و مجاهدت شود. ||جنگ کردن با جد و جهد. ||رنجها و مشقتها و محنتها. (ناظم الاطباء).

مجاهدالدین. [مُ هِ دُدْ دی] (اِخ) لقب سلطان زین‌العابدین‌بن شاه‌شجاع است. (فهرست تاریخ عصر حافظ ج ۱). زین‌العابدین‌بن‌شاه شجاع‌بن مبارزالدین محمدبن مظفر سومین از آل‌مظفر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به زین‌العابدین مظفری شود.

مجاهدالرسولی. [مُ هِ دُرْ رَ] (اِخ) علی بن داود المؤیدبن یوسف المظفر (۷۰۶-۷۶۴ هـ.ق.) از ملوک دولت رسولیهٔ یمن است وی بعد از فوت پدر (۷۲۱ هـ.ق.) به سلطنت رسید اما بعد از سالی فرمانروایی، امرا و ممالیک او را خلع کردند لیکن پس از چندی دوباره زمام امور را بدست گرفت. وی سلطانی نیک خوی و شاعر و آشنا به ادب بود و کتابهائی تألیف کرده است که از جملهٔ آنهاست «الاقوال الکافیة فی الفصول الشافیة» و او را دیوان اشعار است. (از اعلام زرکلی، ج ۲ ص ۶۷۰).

مجاهدالطاهری. [مُ هِ دُطْ طا هِ] (اِخ) علی‌بن طاهر قرشی اموی (متوفی به سال ۸۸۳ هـ.ق.) مؤسس دولت بنی‌طاهر در یمن است. مردی فاضل و کریم بود و آثاری از او در تعز و عدن و زبید باقی است. و رجوع به اعلام زرکلی ج۳ ص۸۳۵ و ج ۲ ص ۶۷۴ شود.

مجاهدت. [مُ هَ / هِ دَ] (ع اِمص) مجاهدة. مجاهده. محاربه. قتال با دشمن. جهاد. جنگ در راه خدا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مجاهدة. مجاهده: تا معاندت کفار ظاهر گشت... آنگاه آیات جهاد بیامد و فرضیت مجاهدت، هم از وجه شرع و هم از طریق خرد ثابت شد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۳). مدت مجاهدت دراز کشید و اهبت و سازی که داشتیم نماند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۶). شمشیرها کشیده و تکبیر مجاهدت زده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۴۰۸). از لذت مجاهدت خواب و قرار مفارقت نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً). ||کوشش. جد و جهد. سعی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛ و نیکبخت و دولتیار آن تواند بود که ثقیل و اقتداء به خردمندان و مقبلان واجب بیند تا به هیچوقت از مقام توکل دور نماند و از فضیلت مجاهدت بی‌بهره نگردد. (کلیله و دمنه). هر که از ... فقها در مواضع شبهت، به رخصت و غفلت راضی گردداز ... میامن مجاهدت در عبادت باز ماند. (کلیله و دمنه). و بر رأی متین ملک پوشیده نماند که هیچ چیز در کشف شبهت و افزودن در نور بصیرت چون مجاهدت نیست. (کلیله و دمنه). و به عقل و حکمت و قیاس و مجاهدت ... دلایل صنع و حکمت بدانند. (سندبادنامه ص۳). آخر از مقام تحیر و توقف بیرون آمد و بر حق و حقیقت مکایدت و مجاهدت هر دو اطلاع تمام یافتم. (مرزبان‌نامه).

کس بار مشاهدت نچیند
تا تخم مجاهدت[3] نکارد. سعدی.

||(اصطلاح تصوف) عبارت از مخالفت با نفس است و هواهای نفسانی را مهار زدن که فرمود: «والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا» و «فضل‌الله المجاهدین باموالهم و انفسهم علی القاعدین درجة»[4] اصل مجاهدت انفصال و محروم کردن نفس است از مألوفات و مخالفت با خواستهای شهوانی و آنچه انسان را از خدای متعال دور و به حظوظ نفسانی نزدیک گرداند. و مجاهدت با نفس بسی دشوارتر است تا جهاد با دشمن در میدان نبرد و ثمرهٔ مجاهدت تقرب به حق و قذف انوار ربانی است در دل مجاهد. (فرهنگ علوم عقلی، تألیف دکتر سید جعفر سجادی): بباید دانستن که عشق را دو مقام است و محبت را دو گام، صوفیان را مقام مجاهدت است و صافیان را مقام مشاهدت. (مقامات حمیدی). و رجوع به مجاهدة شود.

مجاهد شاه. [مُ هِ] (اِخ) سومین از سلاطین بهمنی کلبرگه (۷۷۶-۷۸۰ هـ.ق.) و رجوع به تاریخ سلاطین اسلام ترجمهٔ عباس‌اقبال صص ۲۸۶-۲۸۹ شود.

مجاهدة. [مُ هَ دَ] (ع مص) مجاهدت. مجاهده. با کسی کارزار کردن در راه خدای تعالی. (تاج المصادر بیهقی). کارزار کردن با دشمنان در راه خدا. جهاد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). با کسی کارزار کردن. (ترجمان القرآن ص۸۶). ||کوشش کردن. (ترجمان القرآن). ||(اصطلاح تصوف) وادار کردن نفس بر مشقتهای جسمانی و مخالفت با هوای نفس در هر حال. (از تعریفات جرجانی). مجاهدة در نزد صوفیان عبارت است از کارزار کردن با نفس و شیطان ... مجاهدة صدق نیازمندی به سوی خدای تعالی باشد بوسیلهٔ بریدن از هر چه ما سوای اوست ... مجاهدت باز داشتن نفس است از شهوات و بر کندن دل است از آرزوها و شبهات. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به مجاهدت شود. ||در شرع پیکار با نفس اماره است با وادار کردن آن بدانچه وی را سخت و ناگوار و در شرع پسندیده است. (از تعریفات جرجانی).

مجاهده. [مُ هَ دَ / مُ هِ دِ] (ع مص) مجاهدت. مجاهدة. رجوع به مجاهدة و مجاهدت شود. ||(اِمص) کوشش و سعی بسیار و جد و جهد. (ناظم الاطباء). کوشش. (غیاث). ||رنج و مشقت. (ناظم الاطباء) (غیاث):

یکی از بخت کامران بینی
دیگری را دل از مجاهده ریش.
سعدی (گلستان).

دل بر مجاهده نهادن آسان‌تر است که چشم از مشاهده برگرفتن. (گلستان).

بستان بی‌مشاهده دیدن مجاهده‌ست
و رصد درخت گل بنشانی بجای یار. سعدی.

- مجاهده بردن: رنج بردن: از قبح مشاهدهٔ او مجاهده می‌برد. (گلستان).

||کارزار در راه خدا و جهاد. (ناظم الاطباء). با کافران جنگ کردن. (غیاث). ||پیکار با نفس اماره:

یک لحظه در مجاهدهٔ نفس پای دار
و آنگاه دست بر سر گنج ظفر فکن.
(از عقدالعلی).

گاه در علت مجاهده‌اند
گاه در مجلس مشاهده‌اند.
سنائی (مثنویها چ مدرس رضوی ص۲۱۳).

ما ضعیفان که در مجاهده‌ایم
طالب لذت مشاهده‌ایم.
سنائی (مثنویها چ مدرس رضوی ص۹۴).

همواره این عدو[5] در زندان مجاهده دارد. (فیه مافیه). و رجوع به مجاهدت و مجاهدة شود.

مجاهدین. [مُ هِ] (ع ص، اِ) جِ مجاهد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در آغاز مشروطه بر مشروطه طلبان اطلاق میشد. و رجوع به مجاهد شود. ||جهاد کنندگان در راه

---

1 - Denia. 2 - Denia.

۳ - به معنی بعد نیز تواند بود.

۴ - قرآن ۶۹/۲۹ و ۹۵/۴.

۵ - نفس.

خدا. (ناظم الاطباء): و لنبلونکم حتی نعلم المجاهدین منکم و الصابرین و نبلوا اخبارکم. (قرآن ۳۱/۴۷). فضل الله المجاهدین باموالهم و انفسهم علی القاعدین درجة و کلا وعدالله الحسنی و فضل الله المجاهدین علی القاعدین اجرا عظیماً. (قرآن ۹۵/۴). و رجوع به مجاهد معنی اول شود.

مجاهرت. [مُ هَ / هِ رَ] (ع مص) مجاهرة. دشمنی کردن: ایلک فرصت امکان مجاهرت و مکاشرت نگاه داشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۹۲). ||آشکار کردن. و رجوع به مجاهرة شود.

- به عصیان یا به کلمهٔ عصیان مجاهرت کردن (نمودن)؛ نافرمانی و گردنکشی را آشکار کردن. علم نافرمانی و طغیان برافراشتن: تا جوابهای عنیف داد و به کلمهٔ عصیان مجاهرت کرد و به مثال حضرت التفات ننمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۵۸). هر دو روی به مرو نهادند و به عصیان مجاهرت کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۷۹). به عصیان مجاهرت کرد و به حکم آنکه عرصهٔ خراسان خالی یافت به نیشابور رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۱۷۳). در آرزوی شطط و خلاف، شمشیر برکشیدند و به عصیان سلطان مجاهرت نمودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۰۵ و ۲۰۶).

- مجاهرت به عصیان؛ آشکارا نافرمانی کردن. علم طغیان برافراشتن: مجاهرت او به عصیان پیش سلطان روشن گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۴۲). و رجوع به ترکیب بعد شود.

مجاهرة. [مُ هَ رَ] (ع مص) مجاهرت. رویاروی جنگ کردن. (المصادر زوزنی). با کسی رویاروی جنگ کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||رویاروی دشنام دادن. (المصادر زوزنی). دشنام دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||به آواز بلند خواندن. (المصادر زوزنی) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). با آواز خواندن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||آشکارا کردن. (ترجمان القرآن ص ۸۶) (منتهی الارب) (آنندراج). ||دشمنی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). آشکارا کردن دشمنی را با کسی. جِهار. ||چیره شدن بر قوم در کار. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجاهز. [مُ هِ] (ع ص) تاجر مالدار و غنی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مجاهز در قول عامه تحریف مُجَهِّز است. (از محیط المحیط). در کتب لغت عربی مجاهز به هیچ معنی یافت نشد، الا در مغرب مطرزی چ حیدرآباد ج ۱ ص ۱۰۱ که گوید مجاهز در اصطلاح عامه، بازرگان مال‌دار است و گویا مراد ایشان مجهز [1] باشد یعنی کسی که مال التجارهٔ فاخر به تجار دیگر میدهد و روانهٔ سفر میکند یا خود او با آن مال سفر میکند، و کلمه به مجاهز تحریف شده باشد. (حاشیهٔ کلیله و دمنه چ مینوی ص۲۹۳):

تا شد قمر مجاهز گل بربساط لطف
دست ندب ببرد ز عود قمار گل.

انوری (دیوان چ سعید نفیسی ص۱۹۴).

خدایگان جهان مالک الرقاب امم
تویی که هست زبان تو ترجمان قضا
نهد مجاهز خلق تو از نفایس عطر
هزارگونه بضاعت در آستین صبا.

ظهیر فاریابی.

و رجوع به مُجَهِّز شود. ||ساختگی‌کننده و اسباب‌دارنده. (غیاث) (آنندراج). آماده کننده و کارساز و فراهم کنندهٔ چیزی:

وی نزد خرج کفت مجاهزکان [2]
کرده با آفتاب انبازی. انوری.

مجاهدان نفاذ تو همچو باد عجول
مجاهزان وقار تو همچو خاک صبور.

انوری.

جهان وظایف روزی و امن باز گرفت
مجاهزان فلک را مگر که مایه نماند. انوری.

- مجاهز ارواح؛ اشاره به ذات پاک حق سبحانه و تعالی است. (برهان) (آنندراج):

دمش خزینه گشای مجاهز ارواح
دلش خلیفهٔ کتاب علم الاسماء. خاقانی.

||کنایه از سرور کاینات صلوات علیه و آله هم هست. (برهان) (آنندراج).

||جهاز آورنده. (ناظم الاطباء). فراهم سازندهٔ وسائل جنگ و قتال. ||حریف قمار در بازی نرد و شطرنج و غیر آن. (حاشیهٔ کلیله و دمنه چ مینوی ص ۲۹۲):

دو لشکر صف زده در خانه‌هاشان
پس هر لشکری یکی مجاهز. ناصرخسرو.

قمرشد با سر زلفش مقامر
دل من برده شد کاری است نادر
دلم باید جهاز اندر میانه
چو زلفش با قمر باشد مقامر
مجاهز [3] بود و حاصل خود نیامد
مرا خصلی از آن خصمان جائر. امیرمعزی.

تا حریف ظریف و کعبتین راست و مجاهز امین نباشد در آن شروع نشاید پیوست. (کلیله و دمنه چ مینوی صص۲۹۲-۲۹۳).

مجاهزدل. [مُ هِ دِ] (ص مرکب) آن که خاطر و اندیشه‌اش به بازرگانان مالدار و غنی مانند بود:

بیاع خان جان مجاهزدلان عشق
جز صبح نیست، جان تو و جان صبحگاه.

خاقانی.

مجاهضة. [مُ هَ ضَ] (ع مص) کسی را از چیزی بازداشتن. ||شتابانیدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجاهل. [مَ هِ] (ع اِ) جِ مَجْهَل. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جِ مجهل. مقابل معالم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مجهل شود.

مجاهلة. [مُ هَ لَ] (ع مص) با کسی سفاهت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). با کسی جهالت کردن. (المصادر زوزنی). نبرد کردن کسی را در نادانی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

مجاهیض. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مُجهض. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). جِ مُجهض و مِجهاض. (ناظم الاطباء). رجوع به مجهض شود.

مجاهیل. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مجهول. (ناظم الاطباء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مجهول شود.

مجاباة. [مُ] (ع مص) (از «ج ی ی») موافق و مقابل شدن چیزی را، لغتی است در مهموز. (از منتهی الارب). و رجوع به معنی دوم مادهٔ بعد شود. ||رویاروی و مواجهه و مقابل. (ناظم الاطباء).

مجایأة. [مُ یَ ءَ] (ع مص) (از «ج ی ء») نبرد کردن کسی را درآمدن. ||مقابل و موافق شدن. جیاء. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

مجایتة. [مُ یَ تَ] (ع مص) به کلمهٔ «جوت جوت» خواندن شتر را. (از منتهی الارب): جایت الأبل مجایتة؛ به کلمهٔ «جوت جوت» خواند شتران را به سوی آب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مجاوتة. (از اقرب

---

۱ - تردید نیست که این کلمه در زبان عامه تحریف شده از مُجَهِّز بمعنی تجهیز کنندهٔ عروس و جز آن است و معانی مختلفی هم که از آن در زبان فارسی پیدا شده است همه به تجهیز کننده و ساختگی کننده ارتباط دارند چه تاجر مالدار از جهت کارسازی (معنی اول) و ساختگی کننده (معنی دوم) و جهاز آورنده و فراهم سازندهٔ وسائل جنگ (معنی سوم) از جهت تنظیم و تنسیق و حتی حریف قمار در بازی نرد و شطرنج (معنی چهارم) بی‌شک از تجهیز کننده و ساختگی کننده و فراهم آورندهٔ مقدمات کار و ... ناشی شده‌اند.

۲ - در برهان و به تبع آن در آنندراج «مجاهزکان» بمعنی «خورشید عالم‌آرا» آمده است و این معنی خالی از دقت است زیرا در بیت انوری ظاهراً ترکیب «مجاهزکان» اضافهٔ مشبه به است به مشبه و معنی آن این می‌تواند باشد که کان از کثرت بخشش و خرج تو با آفتاب همانندی می‌کند.

۳ - جهاز را به معنی چیزی که بر سر آن قمار کنند و مجاهز را ظاهراً به معنی قمار ساز بکار برده است. (حاشیهٔ کلیله چ مینوی ص۲۹۳).

الموارد).

مجایضة. [مُ یَ ضَ] (ع مص) نبرد کردن در فخر. (منتهی الارب). مفاخرت کردن کسی را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجئی. [مَ ئی ی] (ع ص) سقاء مجئی؛ خیکی که به دو پیوند از هر دو جانب آن را دوخته باشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خیک دوبار دوخته شده. (ناظم الاطباء).

مجبال. [مِ] (ع ص) امرأة مجبال؛ زن بزرگ‌خلقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجبأة. [مَ بَ ءَ] (ع ص) ارض مجبأة؛ زمین سماروغ ناک.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجبب. [مُ جَبْ بَ] (ع ص) فرس مجبب؛ اسبی که سپیدی دست و پای او از زانو درگذشته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجبب. [مُ جَبْ بِ] (ع ص) رمنده و گریزنده.(آنندراج) (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). ||گریخته از جنگ. (ناظم الاطباء).

مجبر. [مُ بَ] (ع ص) به ستم بر کاری داشته شده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مجبور و جبر کرده شده. (ناظم الاطباء).

مجبر. [مُ جَبْ بِ] (ع ص) شکسته‌بند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شکسته‌بند. آروبند. استخوان‌بند. رَدّاد. آنکه جبر کسر کند. آن که جبیره کند استخوانهای شکسته را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجبر. [مُ بِ] (ع ص) به ستم بر کاری وادارنده کسی را. (از منتهی الارب). اجبار کننده و ظلم کننده. (ناظم الاطباء).

مجبره. [مُ جَبْ بِ رَ] (اِخ) پیروان مذهبی از مذاهب اسلامی و صاحب بیان الادیان گوید ایشان شش فرقه‌اند: جهمیه، افطحیه، نجاریه، ضراریه، صفاتیه، نواصبه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از جملهٔ اولین مسائل مابعدالطبیعی که میان مسلمانان مورد بحث قرار گرفت فکر جبر و اختیار است. در قرآن کریم مواردی که دلیل بر جبر در امور یا اختیار در آنها باشد متعدد است و همین موارد است که مایهٔ ایجاد دو دسته در مقابل یکدیگر گردید که از اواخر قرن اول هجری آغاز مشاجره با یکدیگر کردند و این دو عبارتند از مجبره و قدریه. مجبره معتقد بودند که انسان در همهٔ اعمال خود مجبور است و خداوند اعمال او را همچنان مقدر کرد که برگ را می‌ریزد و آب را جاری می‌کند. هر فعل و عملی مخلوق باری تعالی است و انتساب اعمال به مخلوق از راه مجاز است. از قدیمترین کسانی که به نشر این عقیده در میان مسلمانان پرداخت مردی به نام جهم‌بن صفوان از موالی خراسان بود که مدتی در کوفه بسر می برد و بعد کاتب حارث‌بن سریج شد که در خراسان بر نصربن سیار عامل بنی‌امیه خروج کرد و منهزم گردید وجهم نیز مقید و مقتول شد (۱۲۸ هـ.ق.) و پیروان او را جهمیه گویند. (از تاریخ ادبیات ایران، تألیف دکتر صفا ج ۱ ص۵۱-۵۲)؛ و این آیت دلیل است بر بطلان مذهب مجبره. (ابوالفتوح).

مجبری. [مُ جَبْ بِ] (حامص) عمل مجبر. شکسته بندی: طلیها و داروها که اندر مجبری بکار آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). داروها که اندر مجبری بکار آید بعضی آن است که ... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به مجبر شود.

مجبل. [مُ بِ] (ع ص) به کوه رونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) کسی که بر کوه بالا می‌رود. (ناظم الاطباء). ||اسبی که با پای خود زمین را می‌کند. (ناظم الاطباء).

مجبن. [مُ بِ] (ع ص) آن که بددل یابد کسی را یا بددل شمارد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آن که کسی را بددل و ترسو می‌یابد و یا می‌شمارد. ||شیر بسته شده و ستبر گشته. (ناظم الاطباء).

مجبن. [مُ جَبْ بِ] (ع ص) بددل گوینده کسی را و منسوب کننده به بددلی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کسی که متهم شده باشد به ترس و بددلی. ||آنکه بددلی می‌کند و یا مشهور به ترس و بددلی شده باشد. ||آنکه اندیشهٔ بددلی می‌کند. (ناظم الاطباء).

مجبنة. [مَ بَ نَ] (ع اِ) سبب بددلی. (منتهی الارب) (آنندراج). مایهٔ ترس. (از اقرب الموارد). هر شکل و کالبدی که سبب ترس و بددلی می‌گردد. (ناظم الاطباء). ||جایی که در آن پنیر فراوان باشد. (از اقرب الموارد).

مجبوب. [مَ] (ع ص) ساده کرده. (مهذب الاسماء). خصیه برآورده. (از منتهی الارب). اخته و خایه کشیده. (ناظم الاطباء). مرد شرم از بیخ بریده. (از اقرب الموارد) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بریده‌شرم و گندبریده. خایه‌بریده. مقطوع. (یادداشت ایضاً): و بسیار باشد که به سبب این ریشها قضیب را گر[1] خایه را باید برید و مردم را خصی باید یا مجبوب و یا ممسوح. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً).

– خصی مجبوب؛ خواجهٔ خایه کشیده. (ناظم الاطباء).

||جب؛ انداختن هر دو سبب مفاعیلن است، «مفا» بماند فَعَل بجای آن نهند و فعل چون از مفاعیلن منشعب باشد آن را مجبوب خوانند یعنی خصی کرده به سبب آنکه هر دو سبب از آخر آن انداخته‌اند. (المعجم چ دانشگاه ص۵۲).

مجبوبة. [مَ بَ] (ع ص، اِ) توشه‌دانی که بعض آن را یا بعض دوخته باشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مجبور. [مَ] (ع ص) به زور بر کاری داشته شده. (غیاث) (آنندراج). آن که به ستم و قهر وی را بر کاری دارند و آن که به کراهت کاری کند.(ناظم الاطباء). مضطر. ناگزیر. بی‌اختیار. سلب اختیار شده. مقابل مختار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

در سجده نکردنش چه گویی
مجبور بدست یا مخیر. ناصرخسرو.

در قدر تا کجا رسد پیداست
قوت آفریدهٔ مجبور. مسعودسعد.

نکنمت سرزنش که مجبوری
بستهٔ حکم و امر یزدانی. مسعودسعد.

از زمانه نکرده‌ام گله‌ای
تا بدانسته‌ام که مجبور است. مسعودسعد.

زو چه نالی که چون تو مجبور است
زو چه گریی که چون تو حیران است.
ادیب صابر.

این که در کنج کلبهٔ امروز
در فراق توام چو سنگ صبور
تا بدانی که اختیاری نیست
هیچ مختار نیست جز مجبور. انوری.

رأی مختار آسمان آثار گشت
آسمان مجبور و او مختار گشت. خاقانی.

این چنین واجستها مجبور را
کس نگوید یا زند معذور را. مولوی.

و مختار در آن اختیار مجبور بود. (مصباح الهدایه چ همایی ص۲۹).

— امثال:

مجبور مسؤول نتواند بود. (امثال و حکم ج۳ ص۱۵۰۱).

||بعد از شکستگی بسته شده. (غیاث) (آنندراج). استخوان شکستهٔ بسته شده و نیکو حال گشته. (ناظم الاطباء).

مجبوراً. [مَ رَنْ] (ع ق) بطور اجبار و لزوم و ضرورت و از روی بیچارگی. (ناظم الاطباء).

مجبور کردن. [مَ کَ دَ] (مص مرکب) ناگزیر کردن. داشتن به ...واداشتن به. به ستم داشتن بر کاری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجبورة. [مَ رَ] (اِخ) نام مدینهٔ منوره. (منتهی الارب). نام مدینهٔ طیبه. (ناظم

[1] – «گر» به معنی «یا» است.

الاطباء).

مجبوس. [مَ] (ع ص) مأبون و آن کسی است که مطیعانه برده شود. (از محیط المحیط). آن که مطاع وقت خود باشد. (منتهی الارب). مأبون و آن که مطاع و مختار وقت خود باشد. (ناظم الاطباء). مجبوس و جبیس نعت است مرد مأبون را. (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به جبیس شود.

مجبول. [مَ] (ع ص) آفریده‌شده و طبعی و جبلت کرده شده. (غیاث) (آنندراج). ساخته‌شده در طبیعت و طبیعی. (ناظم الاطباء). سرشته. نهاده. جبلی. مفطور. مطبوع. مخلوق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بر فساد و عناد و شر مجبول
دیده‌هاشان تباه و دین مجعول.

سنائی (مثنویها چ مدرس رضوی ص۲۰۶).

امیر ناصرالدین از سر کرم و مکرمت که در نهاد پاک او مجبول بود بدان راضی شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). اجناس این حیوانات [1] از معرّت فساد دورترند و بر تسخر و انقیاد مجبول‌تر. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۳۱).

حدیث عشق به گفتن نمی‌توان آموخت
مگر کسی که بود در طبیعتش مجبول.

سعدی.

حکیم رومی گفت ای شهزاده بیشتر اوصاف و تقریر که بر خاطر عاطر و ضمیر منیر می‌گذرد در ذات اصفهان و نفس آن مجبول و مفطور است و شهری بغایت مبارک و معمور. (ترجمهٔ محاسن اصفهان). و سبب اختلاف آراء، اختلاف اهواء است که نفوس بشری بر آن مجبول‌اند. (مصباح الهدایه چ همایی ص۱۴).

بر ارتکاب مآثر جبلتش مجبول
بر اکتساب مفاخر طبیعتش مفطور. جامی.

||رجل مجبول؛ مرد بزرگ‌خلقت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

مجبة. [مَ جَبْ بَ] (ع اِ) جادهٔ راه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جاده و راه روشن و صاف. (ناظم الاطباء).

مجبه. [مُ جَبْ بِهْ] (ع ص) کسی که می‌گیرد هر چیزی را. (ناظم الاطباء). کسی که هر چیزی را با خشونت می‌گیرد یا آن که رفتاری توهین‌آمیز دارد. (از فرهنگ جانسون).

مجبی. [مُ] (ع ص) شخصی که فروخت کند کشت نارسیده را. (آنندراج). فروشندهٔ غله‌ای که هنوز نارس است. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مجبی. [مُ جَبْ بی] (ع ص) آنکه هر دو دست خود بر دو زانو نهد یا آنکه بر زمین یا بر روی افتد. ||شخصی که پشت خم کرده بایستد. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که دولا می‌شود و بدن خود را خم می‌نماید. (ناظم الاطباء).

مجتاب. [مُ] (ع ص) پیراهن‌پوشیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گذرنده از چیزی. (ناظم الاطباء). برندهٔ مسافت. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مجتاح. [مُ] (ع ص) خراب‌کننده و مهلک و مفسد. (ناظم الاطباء). هلاک‌گرداننده و از بیخ برکننده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مجتاز. [مُ] (ع ص) کسی که بگذرد از جایی و قطع مسافت کند. مسافر. (ناظم الاطباء). گذرنده‌از جایی و رونده و قطع مسافت کننده. (از منتهی الارب). عابر. سالک. گذرنده. رهگذار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): من که فضلی ندارم و در درجهٔ ایشان نیستم چون مجتازان بوده‌ام تا اینجا برسیدم. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۹۶). مردی‌ام که شعار کربت دارم و حق غربت، از بلاد یمن و حجازم و در این دیار غریب و مجتاز. (مقامات حمیدی). گفتند غریبی است مجتاز از بلاد حجاز که چون آدم عالم اسماء است و چون عالم حامل اشیاء. (مقامات حمیدی).

مجتاف. [مُ] (ع ص) بوی بد گرفته و گندیده مانند لاشهٔ مردار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) مردار بوی گرفته. (از منتهی الارب).

مجتب. [مُ تَبْ ب] (ع ص) جبه پوشیده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مسافر و سیاح. (ناظم الاطباء).

مجتبر. [مُ تَ بِ] (ع ص) شکسته‌بندنده. (آنندراج). شکسته‌بند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مجتبوی. [مُ تَ بَ] (ص نسبی) منسوب به مجتبی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||منسوب به حسن مجتبی (ع). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجتبه. [مُ تَ بِهْ] (ع ص) منکر و انکارکننده [2]. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مجتبی. [مُ تَ با] (ع ص) برگزیده. (دهار). برگزیده شده. (آنندراج) (غیاث) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). برگزیده و پسندیده. (ناظم الاطباء). ج، مجتبین و مجتبون. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

هم موسی از دلالت او گشته مصطفی
هم آدم از شفاعت او گشته مجتبی. خاقانی.

هر دو رکن جهان مردمی اند
آدمی مجتبی و عیسی یار. خاقانی.

تو بمانی چون گدای بینوا
دولت خود هم تو باش ای مجتبی. مولوی.

مرحبا یا مجتبی یا مرتضی
ان تغب جاء القضا ضاق الفضا. مولوی.

مجتبی. [مُ تَ] (ع ص) برگزیننده چیزی را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پسندکننده. (ناظم الاطباء). ||بگیرندهٔ مال از جاهای آن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). ||جمع کننده و فراهم آورنده. (ناظم الاطباء).

مجتبی. [مُ تَ با] (اِخ) از القاب امام حسن علیه السلام. (ناظم الاطباء). لقب حسن‌بن علی‌بن ابیطالب (ع). و رجوع به حسن‌بن علی شود.

مجتث. [مُ تَثْ ث] (ع ص) از بیخ برکنده. (غیاث) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). اسم مفعول از اجتثات است به معنی استیصال الشیء من اصله، یعنی برکندن چیز از بن آن. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(در اصطلاح عروض) نام بحری است از نوزده بحور شعر چراکه اجتثاث از بیخ برکندن است چون مسدس این بحر راکه مستفعلن فاعلاتن است از بحر خفیف برکنده گرفته‌اند، زیراکه در ارکان این هر دو بحر اختلاف همین است که در این بحر مستفعلن مقدم است بر دو فاعلاتن و از مزاحفات این بحر اکثر وزن «مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات» آید. (غیاث) (آنندراج). اجزاء بحر مجتث از اصل «مستفعلن فاعلاتن» چهار بار «مفاعلن فعلاتن» آید و زحاف این بحر نُه است: خبن و شَکل و قصر و حذف و رفع و جحف و اسباغ و تشعیث و صلم. مثال مجتث مثمن مقصور:

اگر محول حال جهانیان نه قضاست
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان
چرا مجاری احوال بر خلاف هواست
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان.

(از المعجم چ دانشگاه ص۱۵۶).

عروضیان مجتث را بر بحر مخصوصی به علت جریان خبن در جمیع ارکانش اطلاق کرده‌اند. و اصل این بحر مستفعلن فاعلاتن چهار نوبت باشد. و در عروض سیفی آمده که اصل این بحر راکه مستفعلن فاعلاتن است دوبار از بحر خفیف گرفته‌اند چراکه اختلاف

---

1 - گوسفند و میش و بره.

2 - ظ. این معنی درست نیست. در منتهی‌الارب مصدر این کلمه یعنی اجتباه چنین معنی شده: اجتبه الماء و غیره؛ ناگوار شمرد آن را و در محیط المحیط و اقرب الموارد چنین آمده: اجتبه الماء و غیره؛ انکره و لم یستمرئه؛ یعنی آب را ناخوش داشت و ناگوار شمرد آن را. چنین بنظر می رسد که صاحب فرهنگ جانسون و به تبع او ناظم الاطباء از «انکره» که در اینجا به معنی «ناخوش داشت آن را» می‌باشد معنی «انکار کرد» استنباط کرده‌اند و چنین سهوی رخ داده است.

در این هر دو بحر بجز تقدیم و تأخیر ازکان چیزی دیگر نیست و اسم مقتضب و مجتث اگرچه در معنی به هم نزدیکند اما چون این بحر را مجتث نامیدند به جهت وقوع خبن در جمیع ارکان وی آن بحر را مقتضب تام کردند برای امتیاز. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به همین مأخذ و المعجم و نفایس‌الفنون ص۵۶ شود.

مجتحف. [مُ تَ حِ] (ع ص) رباینده چیزی را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گیرنده و به زور گیرنده و رباینده. (ناظم الاطباء). ||آن که به سه انگشت برگیرد اشکنه را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||آن که خالی کند چاه را و همهٔ آب آن را برکشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مجتدی. [مُ تَ] (ع ص) خواهندهٔ عطا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجتر. [مُ تَرر] (ع ص) کشنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||کشیده. (ناظم الاطباء). ||نشخوارکننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

مجترح. [مُ تَ رِ] (ع ص) کسب کننده و ورزنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که کسب می‌کند و می ورزد برای نفع و سود. (ناظم الاطباء).

مجترر. [مُ تَ رِ] (ع ص) نشخوارکننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||کشنده. (آنندراج). کسی که می‌کشد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به مُجتَرّ شود.

مجترس. [مُ تَ رِ] (ع ص) گردآورنده و کسب نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که می‌یابد و کوشش می‌کند برای یافتن. (ناظم الاطباء). کسب‌کننده. (از اقرب الموارد).

مجترم. [مُ تَ رِ] (ع ص) گناه کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گناهکار و بزهکار و مجرم. (ناظم الاطباء). ||بار خرما برنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آن که می‌برد بار خرمابن را. (ناظم الاطباء). کسی که اندازه می‌کند بار خرمابن را بر درخت. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||آن که برای اهل و عیال خود کسب می‌کند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مجتریء. [مُ تَ رِءْ] (ع ص) دلیر گردنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). دلیر و باجرأت. (ناظم الاطباء). ||(ا) شیر. (آنندراج) (از منتهی الارب). شیر بیشه. (ناظم الاطباء).

مجتز. [مُ تَزز] (ع ص) بریده شده و فریز کرده‌شده. (ناظم الاطباء). موی فریزشده. (از منتهی الارب). موی بریده‌شده. (از اقرب الموارد).

مجتز. [مُ تِزز][1] (ع ص) برنده و فریزکننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مجتزر. [مُ تَ زِ] (ع ص) شترکشنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که می‌کشد و پوست می‌کند شتر را. (ناظم الاطباء).

مجتزز. [مُ تَ زِ] (ع ص) درونده و برنده. (آنندراج). برندهٔ غله و یا خرما. (ناظم الاطباء). ||فریزکنندهٔ موی. (آنندراج). فریزکنندهٔ گوسپند. (ناظم الاطباء). و رجوع به مُجتَزّ شود.

مجتزع. [مُ تَ زِ] (ع ص) شکنندهٔ چیزی و برنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||آن که از درخت چوب را بشکند. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که شاخهٔ درخت را می‌کند و یا می‌شکند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجتزم. [مُ تَ زِ] (ع ص) آن که اندازه کند خرما را بر درخت. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که بار درخت خرمابن را بر درخت اندازه کند. ||گیرنده و دریافت کننده. (ناظم الاطباء). گیرندهٔ پاره‌ای از مال. (از منتهی الارب). گیرندهٔ پاره‌ای از مال و باقی گذارندهٔ پاره‌ای. (از اقرب الموارد).

مجتزی. [مُ تَ] (ع ص) پاداش عمل خواهنده. (آنندراج). کسی که پاداش و جزای کار خود را می‌خواهد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مجتزیء. [مُ تَ زِءْ] (ع ص) بسنده کننده به چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). راضی و خشنود خرسند. (ناظم الاطباء).

مجتس. [مُ تَس‌س] (ع ص) لمس‌کننده و به دست ساینده و حس‌کننده. (ناظم الاطباء). به دست ساینده. (از منتهی الارب). ||پرسندهٔ پس از اطلاع. (ناظم الاطباء).

مجتسس. [مُ تَ سِ] (ع ص) دست ساینده و نبض شناسنده. (آنندراج). و رجوع به مُجتَسّ شود.

مجتشیء. [مُ تَ شِءْ] (ع ص) شهری که موافقت نکند کسی را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). موافقت ناکننده مانند بلد و شهر. (ناظم الاطباء).

مجتعل. [مُ تَ عِ] (ع ص) گیرنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سازنده و پردازنده و کننده. (ناظم الاطباء). ||قراردهنده و نهنده چیزی را به روی چیزی دیگر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نصب کننده. ||مقررکننده. ||ابتداءکننده و شروع‌کننده. ||مالک و متصرف. (ناظم الاطباء).

مجتعل. [مُ تَ عَ] (ع ص) پرداخته شده و کرده‌شده و انجام داده شده. (ناظم الاطباء).

مجتفی. [مُ تَ] (ع ص) آن که دور سازد کسی را از جای وی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||از بیخ برکننده و براندازنده و بر باد دهنده. (ناظم الاطباء).

مجتلب. [مُ تَ لِ] (ع ص) آن که کشد چیزی را از جایی به جایی دیگر. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که می‌کشد چیزی از جایی به جایی خصوصاً بنده و ستور را برای فروختن. (ناظم الاطباء).

مجتلب. [مُ تَ لَ] (ع ص) برکشیده. بیرون کشیده، استخراج شده، مُستَخرَج. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛ و به سبب آنکه افاعیل این بحور[2] گویی مستخرج و مجتلب است از اجزاء بحور دایرهٔ مختلفه مفاعیلن از طویل و مستفعلن از بسیط و فاعلاتن از مدید، نام آن دایرهٔ مجتلبه کردند. (المعجم چ دانشگاه ص۷۰). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مجتلبه. [مُ تَ لِ بَ / بِ] (ع ص) مؤنث مُجتَلِب. رجوع به مجتلب شود.
- دایرهٔ مجتلبه؛ یکی از دایره‌های عروضی و سه بحر رجز و هزج و رمل از آن جدا می‌شود. (بدیع و قافیه و عروض تألیف همائی). مدعیان علم عروض ... هزج را سه بحر نهاده‌اند، بحر سالم و بحر مکفوف و بحر اخرب، و رجز را دو بحرنهاده‌اند بحر سالم و بحر مطوی. و رمل را دو بحر کرده‌اند سالم و مخبون، و سوالم هر سه بحر را در دایره‌ای نهاده‌اند و نام آن «دایرهٔ مؤتلفه» کرده و مزاحفات آن را در دایره‌ای دیگر نهاده و نام آن دایرهٔ مجتلبه کرده و الحق این استادیی سخت جاهلانه است ... (المعجم چ دانشگاه ص۸۳). خواجه نصیر طوسی در معیار الاشعار در ذکر دایرهٔ سوم پس از بیان آنکه بحور رمل و هزج و رجز در عربی مسدس است و در فارسی مثمن، می‌گوید: این دایره را دایرهٔ مجتلبه خوانند، و مثمن را مجتلبهٔ زایده ... و باشد که همین بحرها به حذف

---

۱ - ضبط کلمه درست نمی‌نماید. صحیح مُجتَزّ است زیرا هرگاه فعل مضاعف به باب افتعال نقل شود مطابق قواعد ادغام در صرف عربی اسم فاعل و مفعول یکسان است و بر وزن مُفتَعَل ساخته می‌شود و رجوع به مادهٔ قبل شود.

۲ - بحور هزج و رجز و ...

ساکن سبب دوم بکار دارند تا هزج نیز اینگونه شود «مفاعیلُ ۴ بار» و رجز بر اینگونه: «مفتعلن ۴ بار» و رمل بر اینگونه: «فعلاتن ۴ بار» و این بحرها را هزج مکفوف و رجز مطوی و رمل مخبون خوانند و دایره‌ای بر قیاس گذشته بنهند و آن را دایرهٔ «مجتلبهٔ زائدهٔ مزاحفه» خوانند و بعضی به لغتی دیگر. (از وزن شعر فارسی تألیف دکتر خانلری ص۱۳۶ و ۱۳۷). و رجوع به همین مأخذ و معیار الاشعار چ سنگی صص۳۵-۴۱ و المعجم فی معاییر اشعار العجم شود.

مجتلد. [مُ تَ لِ] (ع ص) آن که همه نوشد آنچه در آوند بود. ||به شمشیر زننده یکدیگر را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مجتلط. [مُ تَ لِ] (ع ص) رباینده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مجتلف. [مُ تَ لَ] (ع ص) یوت رسیده، و یوت مرگ عام ستوران را گویند همچنانکه مرگ عام مردمان را وبا گویند. (آنندراج). معدوم شده و نابود گشته از بینوایی در سال آفت زده. (ناظم الاطباء). یوت رسیده. (از منتهی الارب). آن که خشکسالی موجب از بین رفتن ستور وی شده باشد. (از ذیل اقرب الموارد).

مجتلل. [مُ تَ لِ] (ع ص) پشکل برچیننده برای آتش افروختن. (آنندراج) (از منتهی الارب). برچینندهٔ پشکل شتر برای آتش افروختن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برگزیندهٔ بهترین چیزی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مجتلی. [مُ تَ] (ع ص) آن که بنگرد به تأمل عروس جلوه داده را. (آنندراج). و رجوع به اجتلاء شود. ||آن که بلند کند دستار را از پیشانی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مجتمر. [مُ تَ مِ] (ع ص) سوزندهٔ عود در عودسوز. (از منتهی الارب).

مجتمع. [مُ تَ مَ] (ع اِ) جایی که در آن چیزی به روی هم توده شده و جمع گردد. ||انجمن و محل ملاقات. (ناظم الاطباء). جایی که مردم گرد آیند. محل اجتماع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||محل فراهم آمدن رشته‌های مختلف علمی، آموزشی و جز اینها در یک جا.

— مجتمع آموزشی؛ به مدرسه‌ای اطلاق گردد که دوره‌های کودکستان و دبستان و راهنمایی و دبیرستان با رشته‌های مختلف در آن گرد آمده باشد.

— مجتمع ورزشی؛ به ورزشگاهی اطلاق گردد که برای تمام رشته‌های ورزشی وسائل و میدان تمرین و مسابقه آماده کرده باشند.

مجتمع. [مُ تَ مِ] (ع ص) گردآمده و فراهم‌آمده. (ناظم الاطباء). فراهم‌آینده. (از منتهی الارب) (آنندراج). گردآینده. اجتماع کننده: ...بر حلقهٔ هر جمعی می‌گذشتم تا رسیدم به حلقه‌ای مجتمع و جماعتی مستمع. (مقامات حمیدی). جماعتی که مجتمع آن مقام و مستمع آن کلام بودند از فصاحت آن سیاقت و ملاحت آن ذلاقت تعجبها نمودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۹۹). شبی دارا و ابوالفوارس در خدمت سلطان مجتمع بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۸۲). اینک همه مجتمعید بگویید و بر کلمهٔ حق یک زبان شوید که آن که با برادر همدم بر یک طریق معاشرت مدتها قدم‌زده باشد و ...(مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۵۵).

این جهان و عاشقانش منقطع
اهل آن عالم مخلد مجتمع. مولوی.

تنی چند بر گفت او مجتمع
چوعالم نباشی کم از مستمع.
سعدی (بوستان).

— مجتمع‌الهمه؛ که همتی واحد دارند. که همگی بر یک امر همت گماشته باشند: تاهمگنان مجتمع‌الهمه و متفق‌الکلمه گشتند که اهلیت و استحقاق سروری و خصایص بهتری و مهتری جز ناصرالدین سبکتکین را نیست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۴ و ۲۵).

||توده‌شده و بر روی هم جمع شده. (ناظم الاطباء). ||رجل مجتمع؛ مرد به کمال[1] قوت رسیده. (از آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مرد به بلوغ رسیده و ریش درآورده. (ناظم الاطباء). ||مشی مجتمعاً؛ تیز رفت (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تیز و با حرکتی شدید و با اندامی استوار رفت بی‌آنکه در راه‌رفتن او سستی باشد. (از اقرب الموارد).

مجتمعاً. [مُ تَ مِ عَنْ] (ع ق) باهم و فراهم. (ناظم الاطباء).

مجتمع شدن. [مُ تَ مِ شُ دَ] (مص مرکب) گرد آمدن. فراهم آمدن. اجتماع کردن. جمع شدن: ... و ابوسلمة الخلال که او را وزیر آل محمد خواندندی از کوفه بیرون آمد و به هم مجتمع شدند و دعوت بنی‌عباس آشکارا کردند. (مجمل‌التواریخ والقصص ص۳۱۸). ندانسته که چون نوائب ایام و حوادث روزگار مجتمع شود و مشکلات و معضلات بهم بر آیند گوهر آن را بر محک عقل باید زد. (سندبادنامه ص۹۹). و چند روز بر این صفت بگذاشتند تا رمهٔ کفار به تمامی مجتمع شد و معظم حشم کافر بدو پیوست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ شعار ص۳۳۲).

مجتمع گشتن. [مُ تَ مِ گَ تَ] (مص مرکب) گرد آمدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مجتمع شدن:

مجتمع گشتند و بفشردند پای
هر کسی کردند عرض فکر و رای.
مولوی (مثنوی چ خاور ص۱۵۵).

مجتمع گشتند مر توزیع را
بهر دفع زحمت و تصدیع را.
مولوی (مثنوی چ خاور ص۳۳۶).

مجتن. [مُ تَن ن] (ع ص) پوشیده‌شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پوشیده شونده. (آنندراج).

مجتنب. [مُ تَ نِ] (ع ص) از چیزی دوری کننده. (غیاث) (آنندراج). دوری‌جوینده. دوری‌کننده. اجتناب‌کننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دورشونده از چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پرهیزکننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه پرهیز می‌کند از چیزی. (ناظم الاطباء). پرهیزنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و همت مبارک بر حسن تدبیر آن مصروف و معطوف و از جمیع شهوات نفسانی ...محترز و مجتنب بود. (تاریخ قم ص۴). ||گوشه گیرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). گوشه گیر. (ناظم الاطباء). ||جنب شده. (ناظم الاطباء). جنب شونده. (از منتهی الارب).

مجتنب. [مُ تَ نَ] (ع ص) احترازشده و پرهیزشده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||نکوهیده. (ناظم الاطباء).

مجتنح. [مُ تَ نِ] (ع ص) میل‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مجتنحة. [مُ تَ نِ حَ] (ع ص) تأنیث مجتنح. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجتنح و اجتناح شود.

مجتنی. [مُ تَ] (ع ص) میوه‌چیننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که میوه چیند. (ناظم الاطباء).

مجتنی. [مُ تَ نا] (ع ص) چیده شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مجتور. [مُ تَ وِ] (ع ص) همسایگی کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). همسایه و متصل و پیوسته. (ناظم الاطباء). و رجوع به اجتوار شود.

مجتوز.[2] [مُ تَ وِ] (ع ص) گذرنده از جای و رونده و برندهٔ مسافت. (آنندراج).

---

۱ - در منتهی‌الارب: «بکمال»، و ظاهراً غلط چاپی است.

۲ - بنابر قواعد اعلال این کلمه «مجتاز» باید باشد. و رجوع به مجتاز شود.

مجتوی. [مُ تَ] (ع ص) مکروه دارنده. (آنندراج). نفرت دارنده و ناپسند دارنده جایی را اگرچه بروی خوش گذرد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مجتهد. [مُ تَ هِ] (ع ص) جهد کننده و اجتهاد کننده. (غیاث). کوشش نماینده و اجتهاد کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). کوشش‌نماینده و سخت کوشش کننده. (ناظم الاطباء): او را گفت از شرق تا غرب زیر فرمان تو خواهد بودکار را مجدّ و مجتهد باش و پاس مردم دار. (جهانگشای جوینی ج قزوینی ج ۱ ص۴۲). ||رای صواب[1] پیدا کننده. (از منتهی الارب) (از آنندراج). رأی صواب جوینده. (ناظم الاطباء). ||مأخوذ از تازی، کسی که در هنر و صنعت و علم خصوصاً علم فقه به درجهٔ اجتهاد رسیده باشد و دارای تصرف در آن علم و صنعت باشد. (ناظم الاطباء). آنکه در فقه و اصول به مرتبهٔ اجتهاد رسیده باشد. مقابل مقلد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کسی که به علم کتاب و وجوه معانی آن و علم سنت و طرق و متون و وجوه معانی آن احاطه داشته باشد و در قیاس دارای اصابت رأی باشد. (از تعریفات جرجانی). در اصطلاح فقهی کسی است که در اثر آموختن مبادی دین و علم فقه به مرتبه‌ای رسیده باشد که بتواند احکام شرعی فرعی را به استناد ادله و مآخذ استخراج و استنباط کند و مجتهد مطلق کسی است که قوه و ملکهٔ استنباط تمام مسائل شرعی را داشته باشد، در مقابل مجتهد متجزی. بالجمله مجتهد کسی است که او را ملکهٔ استنباط احکام شرعیه باشد، یا کسی است که او را قدرت استنباط احکام شرعیه باشد به استناد ادلهٔ اربعه. و خلاصه اجتهاد استفراغ وسع فقیه است در تحصیل ظن به حکم شرعی و فقیه کسی است که در اثر ممارست و کسب معلومات مقدماتی و غور و خوض در احکام و مسائل دینی و اخبار متکفل بیان احکام به استناد ادلهٔ مربوط، مسائل حلال و حرام دینی را دریابد و بدان عمل کند.

مقدمات اجتهاد علم عربیت، معانی و بیان، منطق، علم درایة الحدیث، اصول و کتب فقهیهٔ استدلالیه، اخبار و آیات مربوط به احکام است که سر انجام موجب حصول ملکه‌ای شود که بتواند ردالفروع الی الاصول کرده و مسائل را دریابد. پس مراد از فقیه کسی است که صاحب استعداد و قابلیت باشد برای فیضان علم به احکام شرعیهٔ فرعیه به سبب آنکه عالم به مبادی و ادله بوده و علاوه دارای قوت قدسیه باشد چنین شخص را از جهت آنکه رد فرع به اصل می‌کند مجتهد نامند و عمل او را اجتهاد و از جهت حصول علم برای او فقیه باشد. پس فقه عبارت از علم به احکامی است که ناشی از ادلهٔ خاص باشد و اجتهاد، استنباط احکام باشد از ادله و استنباط مقدم بر علم باشد. (از فرهنگ علوم نقلی و ادبی تألیف دکتر سید جعفر سجادی):

ائمه و مشایخ و سادات و علما و مجتهدان عصر بر طویلهٔ آخُرسالاران به محافظت ستوران قیام نموده و امثال حکم آن قوم را التزام کرده. (تاریخ جهانگشا).

مجتهد هر گه که باشد نص شناس
اندر آن صورت نیندیشد قیاس. مولوی.

— مجتهد جامع الشرایط؛ مجتهد بالغ، عاقل، مؤمن، عادل، مرد و آزاد که در همهٔ مسائل فقه قدرت اجتهاد داشته باشد. «مجتهد مطلق» که زنده باشد و مولود از زنا نباشد. (ترمینولوژی حقوق تألیف دکتر جعفری لنگرودی). و رجوع به دو ترکیب بعد شود.

— مجتهد متجزی؛ کسی که توانایی استنباط احکام شرعی همهٔ موضوعات را که به او عرضه می‌شود نداشته باشد. مقابل مجتهد مطلق. (ترمینولوژی حقوق تألیف دکتر جعفری لنگرودی). و رجوع به ترکیب بعد شود.

— مجتهد مطلق؛ کسی که توانایی استنباط احکام شرعی همهٔ موضوعاتی را که به او عرضه می‌شود داشته باشد. مقابل مجتهد متجزی. (ترمینولوژی حقوق تألیف دکتر جعفری لنگرودی). و رجوع به ترکیب قبل شود.

— امثال:

با یک روز مجتهد نمی‌شوی، چون مادران خواهند کودک خود را روزی بارانی یا سرد از رفتن به کتاب و دبستان مانع شوند و او گوید باید بروم این تعبیر مثلی را گویند. (امثال و حکم ج اول ص ۳۷۳).

مجتهدانه. [مُ تَ هِ دَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) مأخوذ از تازی، بطور اجتهاد و از روی اجتهاد. (ناظم الاطباء).

مجتهد موسوی. [مُ تَ هِ دِ سَ] (اِخ) حسین بن حسن بن محمد الموسوی کرکی عاملی، فقیهی امامی بود. مدتی در قزوین اقامت گزید و سپس به اردبیل رفت و شیخ الاسلام آنجا شد و به ۱۰۰۱ هـ. ق. درگذشت. او راست: «رفع البدعة فی حل المتعة» و «النفحات الصمدیه فی اجوبة المسائل الاحمدیة» و جز اینها. (از اعلام زرکلی).

مجتهر. [مُ تَ هِ] (ع ص) آن که پاک کند چاه را. (آنندراج). پاک کنندهٔ چاه یا کشندهٔ همه آب چاه را. (از منتهی الارب). پاک کنندهٔ چاه. (ناظم الاطباء). ||بسیار شمرنده چیزی را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که چیزی را بزرگ و محترم شمرد. (ناظم الاطباء). ||آن که ببیند زن را بی‌پرده. (آنندراج). کسی که ببیند زنی را بی‌پرده و حجاب. (ناظم الاطباء). آن که کسی را بدون حجاب بیند. (از اقرب الموارد).

مجتیف. [مُ تَ یِ] [2] (ع ص) مردار بوگرفته. (آنندراج).

مجثاث. [مِ] (ع اِ) تیشهٔ درخت‌کاو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مِجَثَّة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ابزاری آهنین که بدان شاخهٔ خرمابن را می‌برند. (ناظم الاطباء). ابزاری آهنین که با آن درختان کوچک خرما را می‌کنند. (از اقرب الموارد). ||برماه و مثقب. (ناظم الاطباء).

مجثئل. [مُ ثَ ئِل] (ع ص) پهناور. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). عریض و پهناور. (ناظم الاطباء). ||راست ایستاده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). راست ایستاده و افراشته. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

مجثم. [مَ ثَ / ثِ] (ع اِ) جای نشستن. (ناظم الاطباء). نشستنگاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||جای سینه گستردن مرغ. ج، مجاثم. (ناظم الاطباء). ||خوابگاه. (دهار).

مجثمة. [مُ جَ ثْ ثَ مَ] (ع ص) جانوری که آن را بسته، تیر و مانند آن زنند تا کشته گردد. (منتهی الارب) (آنندراج). مرغ و یا خرگوش و مانند آن را بسته و به تیر زنند تا کشته شده و هلاک گردد. (ناظم الاطباء). جانوری که آن را هدف قرار داده تیر به سوی آن اندازند تا کشته شود. (از شرایع محقق حلی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بازداشته و زندانی شده برای مرگ و فقط در مورد پرنده یا خرگوش و امثال آن گویند که بر جایی نشانند و سپس تیر به سوی او اندازند تا کشته شود. (از اقرب الموارد).

مجثة. [مِ جَثْ ثَ] (ع اِ) مجثاث. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مجثاث شود.

مجثی. [مُ] (ع ص) به زانو نشاننده کسی را یا ایستاده کننده بر اطراف انگشتان. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی و یا چیزی که سبب می‌گردد به زانو نشستن را. (ناظم الاطباء).

مجج. [مَ جَ] (ع اِمص) فروهشتگی کنج

---

۱ - در آنندراج: ثواب، و ظاهراً غلط چاپی است.

۲ - صورت قیاسی این کلمه مجتاف است، ولی بعضی از فعلهای معتل را بی‌اعلال هم بکار می‌برده‌اند که سماعی است نه قیاسی، اما برخی به قیاس غلط، چنین مشتقاتی در متنهای لغت وارد کرده‌اند.

دهان. ||رسیدگی انگور و پختن آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجج. [مَ جَ] (ع اِ) زنبور انگبین. (منتهی الارب). کبت انگبین. (ناظم الاطباء). زنبور عسل. (از اقرب الموارد). ||(ص) مردان مست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مردمان مست. (ناظم الاطباء).

مجح. [مَ / مَ جَ] [1] (ع مص) بزرگ‌منشی کردن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تکبر کردن. (از اقرب الموارد).

مجح. [مَ جَ] (ع مص) خرسند و شاد شدن به ذکر کسی. (از آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). شادمان شدن به چیزی. (از اقرب الموارد).

مجح. [مُ جِح ح] (ع ص) زن آبستن شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب). باردار و آبستن و یا نزدیک به زاییدن. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ج، مَجاحُ. (ذیل اقرب الموارد).

مجحد. [مُ حِ] (ع ص) کم‌خیر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||گیاه نابالیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج).

مجحر. [مُ حَ] (ع ص) کسی و یا چیزی که مجبور به پناه گرفتن می‌کند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به اجحار شود.

مجحر. [مَ حَ] (ع اِ) پناه و نهان جای. ج، مجاحر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مجحظ. [مُ جَحْ حِ] (ع ص) کسی که تیز نظر می‌کند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). و رجوع به تجحیظ شود.

مجحف. [مُ حِ] (ع ص) نزدیک شونده به کسی. (از منتهی الارب). نزدیک شونده. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||کسی و یا چیزی که می‌برد و یا می‌رساند. (ناظم الاطباء). برنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||مضرت رساننده. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از منتهی الارب). اجحاف‌کننده: هر سالی رفاق و قوافل حاج را به انواع مطالبات مجحف و معاملات مختلف می‌رنجانند تا بدنامی او در اقطار جهان منتشر شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ شعار ص۲۴۲).

مجحفة. [مُ حِ فَ] (ع اِ) بلا. (منتهی الارب) (آنندراج). بلا و سختی. (ناظم الاطباء). مصیبت. (اقرب الموارد). ||(ص) سنة مجحفة؛ سال قحط. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مجحل. [مُ جَحْ حَ] (ع ص) بر زمین افکنده شده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجحل. [مُ جَحْ حِ] (ع ص) بر زمین زننده کسی را. (آنندراج) (از منتهی الارب). آن که بر زمین می‌افکند دیگری را. (ناظم الاطباء).

مجحم. [مُ جَحْ حِ] (ع ص) تیزنگرنده و کسی که چشم وانگرفته بنگرد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

مجحن. [مُ حَ] (ع ص) گیاه کوتاه بی‌آب [2]. (آنندراج) (منتهی الارب). گیاه ضعیف کوتاه نابالیده از کم‌آبی. (ناظم الاطباء). گیاه کوتاه کم‌آب. (از اقرب الموارد). گیاه ضعیف و کوچک یا کوتاه کم‌آب. (از محیط المحیط).

مجحن. [مُ جَحْ حِ] (ع ص) تنگ‌گیرنده عیال خود را از فقر یا بخل. (آنندراج) (از منتهی الارب). سخت گیرنده بر اهل و عیال از فقر و یا بخل. مُجَحِّن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجحن. [مُ حِ] (ع ص) مُجَحِّن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به مُجَحِّن شود.

مجحود. [مَ] (ع ص) انکار کرده شده و قبول ناشده و نامسلم. (ناظم الاطباء). ||در اصطلاح فقها بنده‌ای است که از مولایش اطاعت نمی‌کند. (فرهنگ علوم نقلی سیدجعفر سجادی).

مجحوش. [مَ] (ع ص) کسی که نیمهٔ بدن او مؤوف باشد. (منتهی الارب). کسی که به نیمهٔ بدن وی آفت رسیده باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجحوف. [مَ] (ع ص) مرد مبتلا به هیضه. (منتهی الارب) (آنندراج). مردی که از تخمه شکم روش گرفته باشد و گرفتار هیضه. (ناظم الاطباء). ||(در اصطلاح عروض) جحف آن است که فاعلاتن را خبن کنند تا فعلاتن بماند، آنگه فاصله از آن بیندازند «تن» بماند «فع» به جای آن بنهند و «فع» چون از فاعلاتن خیزد آن را مجحوف خوانند و جحف پاک ببردن و فراز رفتن چیزی باشد از روی زمین ... (المعجم چ دانشگاه ص۵۴).

- مجحوف مسبغ؛ چون جزو مجحوف را اسباغ [3] کنند، «فاع» گردد، و «فاع» چون از فاعلاتن خیزد آن را مجحوف مسبغ خوانند.

مجحر. [مُ جَحْ خِ] (ع ص) فراخ کننده سر چاه را. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که پهن و گشاد می‌کند سر چاه را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجخی. [مُ جَخْ خی] (ع ص) پیر پشت خم کرده. (آنندراج) (از منتهی الارب). پیر دولا شده و پشت خمیده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شب میل کرده. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||بیرون از استقامت و اعتدال. (ناظم الاطباء). خمیده و کج و منه الحدیث «کالکوز مجخیاً»؛ یعنی مانندهٔ کوزهٔ خمیده و کج شده زیرا وقتی کوزه خمیده و کج گردد، هر چه در آن هست، می‌ریزد. (از اقرب الموارد).

مجد. [مَ] (ع مص) به بزرگواری غلبه کردن. (المصادر زوزنی). کسی را غلبه کردن به شرف. (تاج المصادر بیهقی). چیره شدن بر کسی در مجد و بزرگی. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||بزرگوار شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن) (غیاث) (از اقرب الموارد). بزرگوار و گرامی گردیدن. مجادة. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||در چراگاه بسیار گیاه افتادن شتران و به سیری و فراخی رسیدن. مجود. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||چهار پای را علف تمام دادن. (تاج المصادر بیهقی). علف دادن ستور را تا فربه شود. (المصادر زوزنی). سیر خورانیدن شتران را یا پر شکم یا نیم شکم علف دادن آنها را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سیر خورانیدن شتر را از علف. (ناظم الاطباء).

مجد. [مَ] (ع اِمص) بزرگی و بزرگواری و جوانمردی و ابن‌السکیت گوید شرف و مجد؛ در پدران است و گویند: رجل شریف ماجد، یعنی مردی که پدران او در شرف متقدمند و حسب و کرم در مرد است اگرچه پدران او دارای مجد و شرف نباشند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). عز و رفعت. (اقرب الموارد). بزرگی و بزرگواری و جلال و سرفرازی و عزت و شکوه و عظمت. (ناظم الاطباء). بزرگی. (غیاث). شرف. سُؤدَد. سیادت. جوانمردی. شرف واسع. بزرگی. بزرگواری. بزرگی و کرم و جوانمردی در پدران. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

امیرا خانهٔ مجد و مروت
ز عقل و عدل تو بنیاد دارد. امیرمعزی.

ای وزارت را جلال و آفرینش را کمال
ای جهان را صدر و دین را مجد و دنیا را مجیر.
انوری.

اقضی القضات حجة‌الاسلام زین دین
کآثار مجد او چو ابد باد مستدام. خاقانی.

در ازل آن کعبه بود قبلهٔ دین هدی
تا ابد این کعبه باد قبلهٔ مجد و سنا. خاقانی.

ز آن سوی فلک به دیدهٔ وهم
مجدت نگرم سنات جویم. خاقانی.

به افشین که مقر عز و مثابهٔ مجد او بود رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۴۱).

---

۱ - ضبط دوم از اقرب الموارد است.

۲ - در منتهی‌الارب: کوتاهی آب، و ظاهراً غلط است.

۳ - اسباغ، زیادت کردن حرفی ساکن است بر سببی که به آخر جزو افتد. (المعجم چ دانشگاه ص۵۴). و در اینجا یعنی الفی بر «فع» بیفزایند

دین را سور و یا خود سوار است و ملک را مرخ و یا عفار و عزت را رکن و یا غرار و مجد را نور یا عرار. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۴۳).
– زید مجده (جملهٔ دعایی)؛ افزون باد بزرگواری و جلال او. (ناظم الاطباء).
–صاحب مجد؛ باشکوه و بزرگوار و با جلال. (ناظم الاطباء).
||(ص) در بیت زیر از خاقانی در معنی وصفی بکار رفته یعنی بزرگوار و مجید:
خود مدیحت را به گفت او کجا باشد نیاز
مصحف مجد از پر طاوس کی گیرد بها.
خاقانی.

مجد. [مُ جِد د] (ع ص) کوشش‌کننده در کار. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از غیاث). کوشنده. کوشا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): در قمع اهل العناد مجد و متشمر. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۹۸). او را گفت از شرق تا غرب زیر فرمان تو خواهد بود، کار را مجد و مجتهد باش و پاس مردم دار. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۴۲). بدین سبب اهالی شهر در کار مجدتر شدند و بر مقاومت و مبارزت صبورتر گشتند. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ص ۱۰۰). ||به درستی کاری راکننده. (ناظم الاطباء). ||نوکننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||رونده بر زمین جدد، و جدد به معنی زمین هموار و درشت است. (از آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مجد. [مُ جَدد] (ع ص) نو و تازه. (ناظم الاطباء).

مجدآباد. [مَ] (اِخ) قریه‌ای است واقع در هشت فرسنگی میانهٔ جنوب و مشرق جشنیان. (فارسنامهٔ ناصری).

مجدآباد. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان رامجرد است که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع است و ۶۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

مجدآباد. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان ساوه است و ۲۴۱ تن سکنه دارد. این ده قشلاق چند خانوار از ایل شاهسون بغدادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مجدآباد. [مَ] (اِخ) قریه‌ای است در نزدیکی همدان. (از معجم البلدان) (از انساب سمعانی).

مجدآباد کهنه. [مَ کُ نِ] (اِخ) دهی از دهستان فراهان بالاست که در بخش فرمهین شهرستان اراک واقع است و ۱۴۸ تن سکنه دارد. ده خرابه زلف‌آباد در نزدیکی این قریه واقع است و از خرابه‌های آن در نتیجهٔ کاوش آثار قدیمی بدست آمده است زیارتگاهی به نام شاهزاده احمد دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

مجدآباد نو. [مَ نُ] (اِخ) دهی از دهستان فراهان بالاست که دربخش فرمهین شهرستان اراک واقع است و ۸۲۸ تن سکنه دارد. تپه‌ای در مزرعهٔ گل حصار این ده وجود دارد که آثار ابنیهٔ قدیمی در آن دیده می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

مجداب. [مِ] (ع ص) زمین که هیچ نرویاند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ج، مجادیب. (ناظم الاطباء).

مجداح. [مِ] (ع اِ) کنارهٔ دریا. (ناظم الاطباء). ساحل دریا. ج، مجادح. (از اقرب الموارد).

مجدار. [مِ] (ع اِ) چیزی که در زراعت نصب کنند تا درندگان نیایند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنچه در زراعت نصب کنند برای دور کردن درندگان و پرندگان. (از اقرب الموارد).

مجداف. [مِ] (ع اِ) بیل کشتی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به معنی بیل کشتی که چوبی پهن باشد سه پهلو که بر پهلوی کشتی می‌بندند و کشتی را به آن می‌رانند. (آنندراج) (از غیاث). پاروی کشتی. خَلّه. مِجدَف. ج، مجادیف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||بال مرغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجدال. [مِ] (ع ص) مرد سخت‌خصومت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مِجدَل. جَدِل. جَدَلی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجدانه. [مُ جِدْ دا نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) با سعی کوشش. از روی جد وجهد.

مجدالادباء. [مَ دُلْ اُ دَ] (اِخ) میرزا حیدر علی از شاعران دورهٔ ناصرالدین شاه است و ثریا تخلص می‌کرد. قصاید او دربارهٔ ائمه تحت عنوان «خیرالکلام فی مدائح الکرام»، معروف است. وی در ماده تاریخ سازی چیره دست بود. (از ریحانة الادب چ ۲ ج۵ ص۱۸۴).

مجدالدوله. [مَ دُدْ دَ / دُو لَ / لِ] (اِخ) ابوطالب رستم چهارمین از دیالمهٔ ری و همدان و اصفهان (۳۸۷-۴۲۰) هـ .ق. سلطان محمود غزنوی او را خلع کرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). فخرالدوله به سال ۳۸۷ در قلعهٔ طبرک شهر ری وفات یافت و چون پسر وی ابوطالب رستم بیش از چهار سال نداشت سیده خاتون مادرش زمام امور را به دست گرفت و او را با لقب مجدالدوله نامزد امارت ری و جانشینی پدر کرد. سال جلوس مجدالدوله یعنی ۳۸۷ همان سالی است که محمود غزنوی نیز به جای پدر خود به امارت غزنه رسید و سال بعد آن مقارن ایامی است که از یک طرف محمود به عنوان سپهسالاری اردوی سامانیان بر خراسان استیلا یافته و از طرفی دیگر متحد او قابوس وشمگیر عمال مجدالدوله را از گرگان رانده است. به این ترتیب مجدالدوله در همان اوان جلوس بین دو حریف قوی پنجه مثل محمود غزنوی و قابوس زیاری محصور شد اما مادام که سیده خاتون بر کارها مسلط بود و ادارهٔ امور به رأی و تدبیر او می‌گذشت نه قابوس و پسرش فلک المعالی در مخالفت با مجدالدوله کاری از پیش بردند و نه سلطان محمود در ری طمع کرد. مجدالدوله تا سال ۴۲۰ در ری امارت داشت. در اواخر این مدت چون سیده خاتون فوت کرد اوضاع دربار مجدالدوله مختل شد و محمود غزنوی به ری آمد و مجدالدوله را دستگیر کرد و به غزنین فرستاد و به این ترتیب دیالمهٔ ری در سال ۴۲۰ به دست محمود غزنوی انقراض یافت. (از تاریخ مفصل ایران، تألیف عباس اقبال صص ۱۸۱-۱۸۳). و رجوع به همین مأخذ و کامل ابن‌اثیر ج۹ و تاریخ گزیده چ لندن صص۴۲۶-۴۲۹ و مجمل التواریخ والقصص ص۲۹۷، ۳۹۸، ۴۰۳، ۴۰۴ شود.

مجدالدین. [مَ دُدْ دی] (اِخ) رجوع به‌اثیر شود.

مجدالدین. [مَ دُدْ دی] (اِخ) رجوع به اسامةبن مرشدبن علی ...شود.

مجدالدین. [مَ دُدْ دی] (اِخ) رجوع به ابوالمعالی هبةاللهبن محمدبن مطلب شود.

مجدالدین. [مَ دُدْ دی] (اِخ) رجوع به پائیزی نسوی شود.

مجدالدین. [مَ دُدْ دی] (اِخ) ابواسحاق کسائی. رجوع به ابواسحاق کسائی در همین لغت‌نامه و تاریخ ادبیات دکتر صفا ج ۱ شود.

مجدالدین. [مَ دُدْ دی] (اِخ) ابوالبرکات. عوفی او را از جمله شاعران خراسان بعد از عهد سلطان‌سنجر و امیر معزی ذکر کرده است. از اوست:

آمد گه وداع به چشم آن مه ختن
دو جزع پرفتور و دو یاقوت پرفتن
بر در ز لعل میم و در آن میم صد شکر
برگل ز مشک جیم و در آن جیم صد شکن...

و رجوع به لباب‌الالباب چ لیدن ج ۲ ص۳۱۸ شود.

مجدالدین. [مَ دُدْ دی] (اِخ) احمدبن محمد ابی‌بدیل سجاوندی. عوفی او را از افاضل عراق و به لقب «الامام الکبیر ملک الکلام» ذکرکرده و کتابی در تفسیر قرآن مجید تحت عنوان «انسان عین المعانی» بدو نسبت داده است. از اوست:

اقبال وفادار است ز آن روی وفاداروش
ایام نگونسار است زان زلف نگونسارش
بر خاک درش دیده در حسرت باد سرد
آب است و ندارد آب بی آتش رخسارش.
و رجوع به لباب الالباب چ لیدن ج ۱ ص ۲۸۲ و ۳۶۳ شود.

مجدالدین. [مَ دُدْ دی] (اِخ) اسعدبن ابراهیم‌بن حسن ملقب به نشابی از شاعران عرب و منشی دیوان صاحب اربل بود و از جانب وی به عنوان رسالت به پیش مستنصر خلیفه فرستاده شد. و رجوع به فوات‌الوفیات ج ۱ ص ۱۰ و قاموس‌الاعلام ترکی شود.

مجدالدین. [مَ دُدْ دی] (اِخ) اسماعیل‌بن رکن‌الدین یحیی فالی قاضی معروف شیراز و معاصر و ممدوح حافظ و از رجال دربار شاه ابواسحاق بود. وی به سال ۷۵۶ در شیراز وفات یافت و حافظ در تاریخ وفات او چنین گفته است: «سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق». (از تاریخ ادبیات ایران ادوارد برون، ترجمهٔ فارسی ج۳ ص۲۰۳ و ۳۰۴). و رجوع به حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۲۷۸ و دیوان حافظ چ قزوینی ص۳۶۳ و ۳۶۹ شود.

مجدالدین. [مَ دُدْ دی] (اِخ) افتخار الحکما ابوالسحری صندلی. عوفی او را از جملهٔ شاعران خراسان بعد از عهد سلطان‌سنجر و امیر معزی ذکر کرده است. از اوست:

ای چو دل رفته ز ما چون جان بر ما آمده
همچو دل زین روی جان را بر تو سودا آمده
ای خرامیده ز پیشم با بناگوش چو سیم
با خطی در گرد سیم از مشک سارا آمده ...
و رجوع به لباب الالباب چ لیدن ج ۲ ص ۳۳۴ شود.

مجدالدین. [مَ دُدْ دی] (اِخ) عیسی الظاهر (۷۷۸ - ۸۰۹ هـ.ق.) شانزدهمین از امرای ارتقیهٔ ماردین. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۱۵۱).

مجدالدین. [مَ دُدْ دی] (اِخ) محمدبن احمدبن عمراربلی (۶۰۲-۶۹۷ هـ.ق.) وی را ابن‌ظهیر نیز گویند. شاعر و از فقیهان بزرگ بود. در اربل متولد شد و به عراق و شام رفت و در دمشق درگذشت. او را دیوان شعری است در دو مجلد. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۵۲).

مجدالدین. [مَ دُدْ دی] (اِخ) محمدبن خلیفةبن سیواسی رومی از ممدوحان سعدی است. وی در مراغه و بغداد به کسب دانش پرداخت و از سال ۶۸۶ تا ۶۸۸ هـ.ق. از جانب ارغون‌خان، حاکم فارس بود و در همین سال به فرمان سعدالدوله وزیر ارغون خان کشته شد. و رجوع به «ممدوحان سعدی» بقلم محمد قزوینی در سعدی نامه شود.

مجدالدین. [مَ دُدْ دی] (اِخ) محمدبن خواجه غیاث‌الدین پیر احمد خوافی از وزیران مقرب و مقتدر سلطان‌حسین بایقرا بود که در نجوم و فن انشاء دست داشت. وی سر انجام به تحریک حاسدان مغضوب واقع شد و پس از آنکه اموالش مصادره گردید به حکم اجبار برای گزاردن حج به سوی حجاز روانه شد اما در تبوک بیمار گردید و درگذشت. و رجوع به دستورالوزراء خواندمیر چ سعید نفیسی صص ۴۰۰-۴۱۷ شود.

مجدالدین. [مَ دُدْ دی] (اِخ) محمدبن یعقوب ابراهیم‌بن عمر فیروزآبادی. در کتب لغت آنگاه که مجدالدین مطلق گویند مراد همین فیروزآبادی صاحب قاموس است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به فیروزآبادی محمدبن یعقوب‌بن ابراهیم‌بن عمر شود.

مجدالدین. [مَ دُدْ دی] (اِخ) محمد حسینی متخلص به وجدی (۹۳۰-۹۸۴ هـ.ق.) وی معاصر شاه طهماسب اول صفوی و مؤلف کتاب زینة المجالس است. (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۲۲). و رجوع به روضات‌الجنات ص۷۷۷ شود.

مجدالدین بغدادی. [مَ دُدْ دی نِ بَ] (اِخ) ابوسعید شرف‌بن مؤید از مردم بغدادک خوارزم و از صوفیان و شاعران و نویسندگان نیمهٔ دوم قرن ششم هجری است. وی از مریدان شیخ نجم‌الدین کبری است و نجم‌الدین رازی مشهور به دایه صاحب کتاب مرصاد العباد از شاگردان مشهور اوست. بنا به نقل تاریخ گزیده وی به امر خوارزمشاه کشته شد. وفات او را به اختلاف در ۶۰۶ و ۶۰۷ و ۶۱۳ نوشته‌اند. از مجدالدین بغدادی آثاری چند در تصوف به زبان فارسی باقی مانده و از آن جمله است: رساله‌ای در پاسخ «تحفة البررة فی مسائل العشرة» که احمدبن علی‌بن مهذب‌بن نصرالخواری، ده سؤال در مسائل مختلف تصوف از وی نموده و او بدانها جواب داده است و نیز «رسالهٔ سفر» و چند نامه و اشعاری لطیف. این دو بیت از اوست:

یک موی ترا هزار صاحب هوس است
تا خود به تو زین جمله که را دسترس است
آن کس که بیافت دولتی یافت عظیم
و آنکس که نیافت درد نایافت بس است.
و رجوع به تاریخ گزیده چ لیدن ص۷۸۸ و ۷۸۹ و لباب‌الالباب چ سعید نفیسی ص۱۹۱ و تعلیقات همین کتاب ص ۶۱۰ و ۶۳۴ و نفحات‌الانس جامی و ریاض العارفین ص ۱۳۱ و مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۵۴۲ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص۶۴۷ و مجلهٔ یغما شماره ۱۲ سال هفتم و تاریخ ادبیات دکتر صفا ج۳ ص۱۶۸ و ۱۱۹۰ شود.

مجدالدین بوری. [مَ دُدْ دی نِ] (اِخ) تاج الملوک ابوسعیدبن ایوب شادی (۵۵۶-۵۷۹ هـ.ق.) وی برادر صلاح‌الدین ایوبی بود و هنگامی که شهر حلب بوسیلهٔ صلاح‌الدین محاصره شد، زخمی گردید و یک سال بعد درگذشت. وی از علم و ادب بهره داشت. و دیوان اشعار مرتبی دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

مجدالدین ساوجی. [مَ دُدْ دی نِ وَ] (اِخ) حاج میرزا ابوالفضل مجدالدین محمدبن فضل‌الله (۱۲۴۷ - ۱۳۱۲ هـ.ق.) از شعرا و دانشمندان قرن سیزدهم و اوایل قرن چهاردهم هجری بود و از علوم ادبی و علمی و طبیعی بهرهٔ وافی داشت و بنا به تصریح المآثر و الآثار در تألیف نامهٔ دانشوران شرکت داشته و همچون پدر خویش در نوشتن خطوط نستعلیق و شکسته و نسخ ماهر بوده است. از اوست:

ترک من بر آفتاب از مشک آراید نقاب
کیست کاراید نقاب آفتاب از مشک ناب
ای عیان در لعل روح افزای تو آب حیات
وی نهان در درج جان بخشای تو در خوشاب
هم ز لعل نوشخندت طعنه بر کان یمن
هم ز زلف مشک رنگت طعنه بر پر غراب.
و رجوع به مجمع‌الفصحا ج ۲ ص ۴۳۰ و فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج ۲ ص ۶۷۰ و المآثر والآثار ص۲۰۲ و طرایق‌الحقایق ج ۳ ص ۲۷۴ شود.

مجدالدین عیوق. [مَ دُدْ دی نِ عَیْ یو] (اِخ) عوفی او را در زمرهٔ شاعران خراسان بعد از عهد سنجر و امیر معزی آورده است. از اوست:

چون صبح شد پدید بساز ای پسر صبوح
کن در پیاله راح که هست آن غذای روح
کن خواب بر فسوس چو برخاست بانگ کوس
بر نالهٔ خروس خوش آید همی صبوح.
و رجوع به لباب‌الالباب چ لیدن ج ۲ ص ۳۵۴ شود.

مجدالعرب. [مَ دُلْ عَ رَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن غالب عامری، مکنی به ابوفراس شاعر عرب. وی در عراق و شام در آمد و شد بود و ملوک و بزرگان زمان را مدح میگفت. به سال ۷۵۳ هـ.ق. در موصل درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص۶۹۵).

مجدالملک. [مَ دُلْ مُ] (اِخ) رجوع به ابوالفضل مجدالملک قمی شود.

مجدالملة و کهف‌الامة. [مَ دُلْ مِلْ لَ وَ کَ فُلْ اُمْ مَ] (اِخ) لقب مجدالدولةبن فخرالدولهٔ دیلمی. رجوع به رستم‌بن علی و رستم‌بن فخرالدوله و مجدالدوله ابوطالب رستم شود.

مجدالملک یزدی. [مَ دُلْ مُ کِ یَ زْ] (اِخ) از رجال قرن هفتم هجری است. وی ابتداء وزارت اتابکان یزد را داشت و سپس به خدمت بهاءالدین محمد پسر صاحب دیوان حکمران اصفهان رفت و خواجه شمس‌الدین او را تربیت کرد و به شغلهای مهم گماشت ولی مجدالملک بجای حق شناسی باطناً سودای بر انداختن خاندان جوینی و گرفتن مقام صاحب دیوان را درسر می‌پخت و به توطئه‌چینی بر ضد خاندان جوینی پرداخت. خواجه شمس‌الدین برای دفع شر مجدالدین او را به حکومت سیواس فرستاد و بر مقرری او افزود اما مجدالملک دست از سودای دیرینه بر نداشت و پیش اباقاخان صاحبدیوان را به اتحاد با سلاطین مصر و شام متهم کرد ولی صاحب دیوان به وساطت اولجای خاتون زوجهٔ هولا کوخان از خشم اباقاخان برست و دوباره به مقام خود منصوب شد اما مجدالملک همچنان به توطئه‌چینی بر ضد صاحب دیوان جوینی و برادرش عطاملک ادامه می‌داد، تا سرانجام پس از مرگ اباقا مورد خشم سلطان‌احمد تگودار واقع شد و به سال ۶۸۱ وی را بر در خیمهٔ عطاملک پاره پاره کردند و هر یک از اعضای او را به اقلیمی فرستادند. و رجوع به تاریخ مغول صص۲۱۶-۲۲۳ و تاریخ مفصل ایران تألیف عباس اقبال صص۴۹۸-۵۰۰ شود.

مجدب. [مُ دِ] (ع ص) آن که زمین را خشک بی‌نبات یابد. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||قوم قحطرسیده و باقحط. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تنگدست ازقلت و کمیابی آذوقه. (ناظم الاطباء). ||زمین خشک بی‌نبات. (آنندراج). مکان خشک بی‌نبات. (از منتهی الارب).

مجدبة. [مُ دِ بَ] (ع ص) ارض مجدبة؛ زمین خشک بی‌گیاه. ||سنة مجدبة؛ سال قحط بی‌باران. ج، مجادیب. (ناظم الاطباء).

مجدت. [مَ دَ] (از ع، اِمص) مجد. بزرگواری. بزرگی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛ دوحهٔ معارف افسرده، کوکب مجدت آفل. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۴۳).

مجدح. [مِ دَ] (ع اِ) کبچهٔ پست‌شور. (منتهی الارب) (آنندراج). چمچه‌ای که بدان پست شورانند. (ناظم الاطباء). چوبی که در سر آن دو چوب دیگر بر هم سوار شده قرار دارد و بدان سویق را بهم زنند. (از اقرب الموارد). ||(اِخ) گویند که سه ستاره است که به «مجدح»[1] ماند. و رجوع به مادهٔ بعد شود. ||(ع اِ) داغی است که بر ران شتر کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مفرد مجادیح است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به مجادیح شود.

مجدح. [مِ دَ] (اِخ) دبران که منزلی است ماه را یا ستاره‌ای است خرد میان دبران و ثریا. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). دبران یا ستارهٔ کوچکی که بین دبران و ثریا واقع است و «حادی نجوم» نامیده می‌شود. (از اقرب الموارد). دبران است که منزل چهارم از منازل قمر باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجدح. [مُ دَ] (اِخ) دبران، یا ستاره‌ای است خرد میان دبران و ثریا. (منتهی الارب) (آنندراج). منزلی از منازل ماه که دبران نیز گویند و یا ستاره‌ای خرد مابین دبران و ثریا. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مجدح. [مُ دِ] (ع ص) شورانندهٔ پشت. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مِجدَح شود.

مجدح. [مُ جَدْ دَ] (ع ص) شراب مجدح؛ شراب آمیخته. (منتهی الارب) (آنندراج). شراب آمیخته و جنبانیده شده با چوب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجد خاورانی. [مَ دِ وَ] (اِخ) ابوالفضل. ادیب و نحوی، به قول سیوطی در علم نحو بارع و فاضل بود. شرح مفضل و دو کتاب کوچک در نحو از تألیفات اوست. وی به سال ۶۲۰ هـ.ق. درگذشت. (از روضات الجنات ص۸۵).

مجد خوافی. [مَ دِ خوا / خا] (اِخ) در نظم و نثر پارسی استاد بود و علاوه بر مجموعهٔ اشعار ترجمهٔ منظومی از جواهراللغة زمخشری و کتاب دیگری به نام کنزالحکمه دارد. مجد کتابی به تقلید از گلستان سعدی و بر همان شیوه نوشته است موسوم به «روضة الخلد» و آن را به سال ۷۳۳ به پایان رسانید و بار دیگر در سال ۷۳۷ در آن تجدید نظر کرد. (تاریخ ادبیات دکتر صفا ج۳ بخش ص۱۳۱۹).

مجدد. [مُ جَدْ دَ] (ع ص) کساء مجدد؛ چادری که خطوط مختلفه دارد. (از منتهی الارب) (آنندراج) گلیمی که خطوط مختلفه دارد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ناقة مجددالاخلاف؛ ناقه‌ای که پستانش از پستان‌بند ریش گردیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||از سر نو پیدا کرده شده. (آنندراج) (غیاث). تجدید شده و از سر نو پیدا شده. (ناظم الاطباء). نو شده. نوکرده شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||در اصطلاح شعرا، قصیده‌ای را گویند که ذکر تشبیبی در آن نشده باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون) (از اقرب الموارد).

مجدد. [مُ جَدْ دِ] (ع ص) از سر نو کننده کاری را. (آنندراج) (غیاث) (از منتهی الارب). از سر نو پیدا کننده. تجدید کننده. (ناظم الاطباء). نوکننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||بافندهٔ گلیم الوان و خطدار و رنگارنگ. (ناظم الاطباء). ||در اصطلاح علمای دین یکی از اکابر دینی و مذهبی هر قرن را گویند که در آن قرن بعضی از رسوم و آداب دینی و مذهبی را که جهت کثرت انس و عادت از اهمیت و رونق افتاده باشد تجدید کند. در خبری نبوی آمده است که خدای تعالی در هر صد سال (قرن) کسی را برای این امت مبعوث گرداند که دین ایشان را تجدید نماید اینک در اصطلاح هر یک از علمای فریقین به اقتباس از این خبر، از بزرگان دینی کسی را که در آخر هر قرنی مصدر خدمات مهم دینی باشد مجدد آن قرنش شمارند. (از ریحانة الادب چ ۲ ج۵ ص۱۸۵ و ۱۸۶). و رجوع به ریحانة الادب شود.

مجدداً. [مُ جَدْ دَ دَنْ] (ع ق) از سر نو. (آنندراج). دوباره و بار دیگر و از نو و از سر نو و باز. (ناظم الاطباء): اسماعیل‌خان و سرکردگان مجدداً برای ملاقات شاهزاده رفته ...(مجمل التواریخ گلستانه ص۲۰۸).

مجدر. [مُ جَدْ دَ] (ع ص) آبله‌زده. (دهار). آبله‌برآمده. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). چیچک برآورده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چیچک برآورده و آنکه آبله در آبله داشته باشد. (آنندراج). آبله‌رو. آبله‌نشان. آبله‌نا ک. آبله‌دار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||دارای نقش و شکل آبله:

خا ک درت از سجدهٔ احرار مجدر
تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ج۱ ص۲۸).

از اشکشان چو سیب گذرها منقطش
و ز بوسه چون ترنج حجرها مجدرش. خاقانی.

بر این سیاقت و هیأت چون حضرت با شکوه و هیبت او را که مجدر شفاه و معفر جباه شاهان نامدار است مطالعت افتاد. (جهانگشای جوینی). ||مجازاً به معنی منقش، این صیغهٔ اسم مفعول است از تجدیر مأخوذ از جَدَر که به معنی نشان گزیدن شتر که بر گردن شتر و خر باشد. (غیاث) (آنندراج).

مجدر. [مُ دَ] (ع ص) زمین جدرنا ک و آن گیاهی است که در ریگ روید. (آنندراج) (از منتهی الارب). جایی که در آن گیاه جدر فراوان باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جایی که در آن مردمان را چیچک فراگیرد. (ناظم الاطباء).

---

۱ - رجوع به معنی اول شود.

مجدر. [مَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان گیوی است که در بخش سنجید شهرستان هروآباد واقع است و ۶۶۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

مجدر شدن. [مُ جَ دْ دَ شُ دَ] (مص مرکب) دچار آبله شدن. آبله‌نشان شدن:
نه مه غذای فرزند از خون حیض باشد
پس آبله در آرد صورت شود مجدر.
خاقانی.
||نقش و شکل آبله پیدا کردن. به شکل چهرهٔ آبله‌رویان در آمدن: خاک بارگاه بر تقبیل شفاه مجدر شد. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۵۴).

مجدرة. [مَ دَ رَ] (ع ص) سزاوار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). لایق و سزاوار. گویند: انه لمجدرة ان یفعل کذا؛ او سزاوار است که چنین کند. (ناظم الاطباء). ||ارض مجدرة؛ زمینی که در آن مردم را چیچک بسیار گیرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجدری. [مُ جَ دَّ] (حامص) آبله‌رویی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
از قطرات جرعه‌ها ژالهٔ زرد ریخته
یافته چون رخ فلک پشت زمین مجدری.
خاقانی.
و رجوع به مجدر شود.

مجدع. [مُ دِ] (ع ص) آنکه بدخوار گرداند کودک را. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که به کودک خوراک ناگوار دهد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجدع. [مُ جَ دْ دَ] (ع ص) علف که سر آن را ستور خورده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گیاهی که قسمت بالای آن خورده شده باشد. (از اقرب الموارد). ||حمار مجدع؛ خر هر دو گوش بریده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجدع. [مُ جَ دْ دِ] (ع ص) «جدعاً لک» گوینده‌کسی را یعنی دست و بینی تو بریده باد. (آنندراج). گویندهٔ به کسی «جدعاً له» یعنی بریده باد بینی و گوش او. (ناظم الاطباء).

مجدف. [مِ دَ][1] (ع اِ) بیل کشتی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). خله. پاروی کشتی. مجداف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||بال مرغ. (ناظم الاطباء). و رجوع به مجداف شود.

مجدف. [مُ جَ دْ دَ] (ع ص) رجل مجدف علیه العیش؛ مرد تنگ عیش. (منتهی الارب) (آنندراج).

مجدف. [مُ جَ دْ دِ] (ع ص) ناسپاسی‌کننده نعمت را. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ناسپاس نعمت خدا و کم شمرندهٔ آن و کافر نعمت. (ناظم الاطباء). ناسپاسی کننده نعمت را و کم شمرندهٔ آن. (از منتهی الارب).

مجدل. [مِ دَ] (ع ص) مرد سخت‌خصومت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جَدِل. مِجدال. جَدَلیّ. بسیار جدل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(اِ) کوشک. ج، مجادل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجدل. [مَ دَ] (ع اِ) جماعت مردم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

مجدل. [مُ جَ دْ دِ] (ع ص) بر زمین زننده کسی را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مجدل. [مَ دَ] (اِخ) شهری است. (منتهی الارب). شهری نیک است در ساحل خابور در کنار آن تلی است که قصری بر آنجاست و بازارهای زیادی دارد. (از معجم البلدان).

مجدل. [مَ دَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). گویند موضعی است در بلاد عرب. (از معجم البلدان).

مجدل. [مَ دَ] (اِخ) شهری در نواحی شام یا کوهی. (از تاج العروس). نام قصبه‌ای به فلسطین بر ساحل دریاچهٔ طبریه مولد مریم مجدلیه. شهری[2] به فلسطین به مغرب بحیرهٔ لوط و مریم مجدلیه از آنجا بود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). (برج) محلی است که مسیح با زورقی به آنجا آمد و دور نیست همان مجدل ایل باشد و بسیاری برآنند که این مجدل همان مجدل حالیه است که تقریباً مسافت یک ساعت به شمال طبریه واقع است. (از قاموس کتاب مقدس).

مجدل. [مَ دَ] (اِخ) (برج) موضعی است در نزدیکی بحر احمر. (قاموس کتاب مقدس).

مجدل. [مَ دَ] (اِخ) شهر حصارداری بر جدیدمصر است که روبروی فلسطین واقع است. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به همین مأخذ شود.

مجدلانی. [مَ دَ] (اِخ)[3] مریم ... رجوع به مجدلیه شود.

مجدل ایل. [مَ دَ] (اِخ) (برج خدا) شهر حصاردار نفتالی است و گمان میرود که همان مجدل باشد که به مسافت یک ساعت به شمال طبریه واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

مجدل جاد. [مَ دَ] (اِخ) (برج جاد) شهری است در اراضی یهودا که بالخیش مذکور است که همچنان آن را مجدل گویند و به مسافت دو میل به مشرق اشقلون واقع است و دارای آثار قدیم چون ستون‌ها و سنگهای حجاری شده است. (قاموس کتاب مقدس).

مجدلی. [مَ دَ] (ص نسبی) منسوب به مجدل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجدل شود.

مجدلیابه. [مَ دَ بَ] (اِخ) قریه‌ای است در نزدیکی رمله و در آنجا حصاری استوار است. بطلمیوس گوید شهر مجدلیابه طولش ۷۶ درجه و ۴۵ دقیقه و عرضش ۳۳ درجه و ۵۰ دقیقه است ... (از معجم البلدان). نام قریه‌ای است در نزدیکی رمله واقع در فلسطین که بنقل بطلمیوس آبادی بزرگی بوده است و ظاهراً با همان مگداله[4] که هرودت نقل کرده تطبیق می‌کند. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به معجم البلدان و قاموس الاعلام ترکی شود.

مجدلیه. [مَ دَ لی یَ] (اِخ)[5] مریم ... نام زنی که از گناهان بازگشت و به عیسی (ع) بگروید و وی منسوب است به مجدل نام قصبه‌ای به فلسطین. بیست و دوم یولیوس ذکران اوست نزد مسیحیان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجدم. [مُ جَ دْ دَ] (اِخ) عشیره‌ای از طایفهٔ محیسن از طوایف کعب خوزستان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰).

مجدوان. [مَ دَ] (اِخ) دهی است به نسف. (از معجم البلدان) (منتهی الارب) (از انساب سمعانی).

مجدوب. [مَ] (ع ص) جای خشک بی‌نبات. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجدوح. [مَ] (ع اِ) خون فصد که آن را در ایام قحط بریان کرده خوردندی در جاهلیت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). خونی که تازیان در ایام جاهلیت بواسطهٔ فصد از ستور خارج کرده و آن را بریان نموده در قحط سال میخوردند. (ناظم الاطباء). ||(ص) پشتِ شوریده شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

مجدود. [مَ] (ع ص) بخت‌مند. (منتهی الارب). صاحب بخت و روزی. (آنندراج) (غیاث) (از اقرب الموارد). بخت‌مند و آن که صاحب حظ عظیمی باشد. (ناظم الاطباء). عظیم‌الحظ. بزرگ‌بهره. بهره‌مند. بهره‌ور. بخت‌ور. بختیار. نیک‌بخت. مسعود. محظوظ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): حق سبحانه و تعالی این نعمت او را گوارنده گردانید و بدین مملکت مجدود و نیکبخت ساخت. (تاریخ قم ص ۸). ||بریده. جدا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جامهٔ بریده. (از منتهی الارب). بریده جامه. (ناظم

---

۱ - در آنندراج [مَ دَ] ضبط شده.
2 - Medjdel.
3 - Marie Magdeleine.
4 - Magdala.
5 - Marie Magdeleine.

الاطباء). ||کسی که دارای جد مشهور‌ونامدار باشد. (ناظم الاطباء). صاحب اجداد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجدود. [مَ] (اِخ) نام حکیم سنائی. (غیاث) (آنندراج). رجوع به سنائی شود.

مجدود. [مَ] (اِخ) پسر مسعود غزنوی است که پس از مرگ پدر برای تصاحب تاج و تخت با برادر خود مودود به مبارزه برخاست اما قبل از اینکه لشکر دو برادر به هم برسند وی را به لاهور در چادر خویش مرده یافتند. و رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۹۴ شود.

مجدور. [مَ] (ع ص) سزاوار. (منتهی الارب) (آنندراج). سزاوار و لایق. گویند انه لمجدور ان یفعل کذا؛ یعنی او سزاوار است که چنین کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کم‌گوشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). لاغر و کم گوشت. (ناظم الاطباء). ||آبله‌زده. (دهار). چیچک برآورده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آبله‌دار. آبله‌رو. مبتلا به جدری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). ||مرواریدی است که بر دانه دو نقطه بسان آبله بود. (جواهرنامه).

مجدوع. [مَ] (ع ص) بینی‌بریده. (المعجم چ دانشگاه ص ۵۹). ||(اصطلاح عروض) از ازاحیف مفعولات است و آن اسقاط هر دو سبب مفعولات است و ساکن گردانیدن تاء، لات بماند پس فاع به سکون عین به جای آن بنهند و فاع چون از مفعولات خیزد آن را مجدوع خوانند یعنی بینی‌بریده و این اسم این زحاف را لایق نیفتاده است. (از المعجم چ دانشگاه ص ۵۸ و ۵۹).

مجدوف. [مَ] (ع ص) بریده شده و قطع شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||مجدوف الکمین؛ مرد کوتاه‌آستین. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||زق مجدوف؛ خیک دریده دست و پا. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از محیط المحیط).

مجدول. [مَ] (ع ص) رجل مجدول؛ نیک‌خلقت بر پیچان نه از لاغری. (منتهی الارب) (آنندراج). مردی که استخوانهای دست و پای وی باریک باشد. (ناظم الاطباء). باریک اما نه از لاغری و به عبارت دیگر آن که استخوانهای دست و پای وی نازک و محکم باشد. (از اقرب الموارد). ||ریسمان محکم‌تافته. (ناظم الاطباء). محکم. محکم تافته. محکم الصنعه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجدول. [مُ جَ دْ وَ] (ع ص) جدول کشیده. جدول برکشیده. بجدول. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجدولة. [مَ لَ] (ع ص) زن نیک‌خلقت. (منتهی الارب) (آنندراج). زنی که استخوانهای دست و پای وی باریک باشد. (ناظم الاطباء). مؤنث مجدول. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجدول شود. — جاریة مجدولةالخلق؛ دخترکی که استخوانهای دست و پای وی باریک باشد. (ناظم الاطباء).

||زره محکم‌تافته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||ساق مجدولة؛ نیک‌خلقت بر پیچان نه از لاغری. (منتهی الارب) (آنندراج). ساق پایی که استخوان وی باریک بود. (ناظم الاطباء).

مجدون. [مَ] (اِخ) دهی است به بخارا. (منتهی الارب) (از انساب سمعانی).

مجدونی. [مَ] (ص نسبی) مقدونی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): الاسکندربن فیلبس المجدونی. (امتاع الاسماع مقریزی، یادداشت ایضاً).

مجدوه. [مَ] (ع ص) مدهوش ترسان. (منتهی الارب). مدهوش. (ناظم الاطباء).

مجدویه. [مَ وَیْهْ] (اِخ) رجوع به ابوالفضل احمدبن ابی‌باکر و احمدبن ابی‌باکر شود.

مجد همگر. [مَ دِ هَ گَ] (اِخ) رجوع به همگر شود.

مجدی. [مَ] (اِ) نوعی از خربوزه. (آنندراج) (از ناظم الاطباء):

هر جا رطبی تری است نجدی
آمنا گوی شهد مجدی است.
محسن تأثیر (از آنندراج).

مجدی. [مُ] (ع ص) جراحت روان. (آنندراج) (از منتهی الارب). زخم روان و جاری. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دهنده و بخشنده و عطا کننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

مجدی پاشا. [مَ] (اِخ) محمد مجدی پاشا ابن محمد صالح مجدی (۱۲۷۵-۱۳۳۹ هـ .ق.) از علمای حقوق و در علوم الهی و روانشناسی استاد و عضو انجمن روانشناسی پاریس بود و در تاریخ اسلامی و مصر قدیم نیز صاحب‌نظر بود. وی در قاهره به دنیا آمد و در همانجا به کسب دانش پرداخت و سپس برای ادامهٔ تحصیل به فرانسه رفت. او را تألیفات بسیاری است که از جملهٔ آنهاست رساله‌ای در توحید. و رجوع به اعلام زرکلی ج ۷ ص ۲۴۰-۲۴۱ شود.

مجداء. [م] (ع اِ) چوبی است گرد که بدان بازی کنند و آن سلاح است. (منتهی الارب) (آنندراج). چوبی گرد که تازیان بدان بازی کنند و در هنگام حاجت مانند سلاح باشد مر آنان را. (ناظم الاطباء). چوبی گرد که اعراب با آن بازی کنند. (از اقرب الموارد). ||منقار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

مجذاف. [م] (ع اِ) بیل کشتی، مجذافة یکی و به دال مهمله لغتی است در تمامی معجمه. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه بدان کشتی را رانند. (از اقرب الموارد). پاروی کشتی. خله. مجداف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجذافة. [م فَ] (ع اِ) واحد مجذاف یعنی بیل کشتی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به مجذاف شود.

مجذام. [م] (ع ص) رجل مجذام؛ مرد نیک یکسو کنندهٔ کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قطع‌کننده و فیصله‌دهندهٔ کارها. (از اقرب الموارد). ||زود دوستی برنده. (منتهی الارب) (آنندراج).

مجذامة. [م مَ] (ع ص) مثل مجذام است و «ها» برای مبالغه است. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد نیک یکسو کنندهٔ کار و فیصل دهندهٔ امور. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مجذام شود. ||مرد زود دوستی برنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجذر. [مُ جَ ذْ ذَ] (ع ص) مرد کوتاه درشت سطبر اطراف. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اشتری که در اطراف استخوان و مفاصل وی گوشت بسیار باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مجذر. [مُ ذِ] (ع ص) بقرة مجذر؛ ماده گاو خداوند بچه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجذر. [مُ جَ ذْ ذَ] (اِخ) عبدالله‌بن زیاد بلوری صحابی است. (منتهی الارب). او را ابن زیاد نیز گویند، صحابی است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

مجذع. [مُ ذَ / مُ جَ ذْ ذَ] (ع ص) بی‌اصل هر چیز و بی‌ثبات. (از منتهی الارب) (آنندراج). بی‌اصل و بی‌ثبات از هر چیزی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجذع. [مُ ذِ] (ع ص) به زندان کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||ستور جذع گردیده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به جَذَع شود.

مجذف. [مُ ذِ] (ع ص) کوتاه گام زننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تیزرونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). ||مرغ تیزپر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مجذف. [مِ ذَ] (ع اِ) خَلَه. فَیَه. پاروی

کشتی[1]. (زمخشری، یادداشت به‌خط مرحوم دهخدا).

مجذفة. [مُ ذِ فَ] (ع ص) زن گام‌کوتاه و تیزرو. (ناظم الاطباء).

مجذم. [مُ ذَ] (ع ص) گرفتار به علت زکام. (منتهی الارب) (آنندراج). گرفتار به بیماری زکام. (ناظم الاطباء).

مجذم. [مُ ذِ] (ع ص) بـرنده دست. (آنندراج). دست برنده. (از منتهی الارب). ||تیز رونده. ||اسب سخت دونده. ||قصد کننده. ||بازایستنده از چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب).

مجذم. [مُ جَ ذْ ذَ] (ع ص) بریده دست و پا. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گرفتار بیماری جذام. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجذم. [مُ جَ ذْ ذِ] (ع ص) بُرنده. (آنندراج) (منتهی الارب).

مجذمین. [مُ جَ ذْ ذَ] (اِخ) شعب المجذمین در مکه است شرفهاالله تعالی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مجذوب. [مَ] (ع ص) کشیده‌شده. (آنندراج). کشیده‌شده و جذب‌شده. (ناظم الاطباء). کشیده. درکشیده. بکشیده. آهنجیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): سوم آنکه آن مجذوب را هضم کند و از حالت خویش بگرداند تا مانندهٔ او شود و او را هاضمه خوانند. (چهارمقاله ص۹). ||برکشیده و پیش کشیده و به خود کشیده. ||کاسته شده و کم شده. (ناظم الاطباء). ||ربوده شده. (آنندراج). بیخود گشته. (ناظم الاطباء). شوریده شیدا. شیفته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(اصطلاح تصوف) صوفیه گویند مجذوب کسی است که حق عز اسمه او را برای خود برگزیند و برای حضرت انس خود اختیار کند و او را به آب قدس تطهیر سازد تا حائز مواهب و عطایای ربانی و فائز جمیع مقامات و مراتب سبحانی گردد بدون تحمل رنج و مشقت کسب (از کشاف اصطلاحات الفنون). کسی است که او را خدای متعال برای خود برگزیده و پاک گردانیده‌باشد و او بدون رنج و جهد و کوشش به تمام مقامات و مراتب عالیه برسد. (فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف دکتر سیدجعفر سجادی). چون یکی را از آدمیان جذبهٔ حق در رسد بیشتر آن باشد که از آن «حال» باز نیاید و در همان مرتبه از این عالم برود این چنین کس را مجذوب گویند. بعضی کسان باشند که از حال مذکور باز آیند و از خود باخبر شوند، اگرسلوک را تمام کنند این چنین کسان را مجذوب سالک گویند و اگر اول سلوک کنند و سلوک تمام کنند آنگاه جذبهٔ حق به ایشان رسد این چنین کسان را سالک مجذوب گویند. (شرح اشعةاللمعات ص۱۴۳، ۱۴۴).

در اصطلاح صوفیه، کسی که او را جذبه دست داده و گاهگاه از او سخنانی بلند یا خبری از مغیبات شنیده شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تعریفات جرجانی شود.

— مجذوب مطلق؛ دراصطلاح سالکان مجذوب مطلق آن را گویند که معارف و ترخان حق‌اند و تکلیف بر ایشان نیست، چه تکلیف بر عقلاست و ایشان مجانین‌اند و انکار این جماعت نمی‌توان کرد و بر ایشان اقتدا هم نشاید نمود که لایقتدی بهم و لاینکر علیهم و محقق صوفیه این طایفه را کامل نمی‌نامند چه ایشان در مقام سکر و فنا جمعند و مرتبهٔ کمال به بقا بعد الفناو صحو بعدالمحو و جمع الجمع است و به مرتبه‌ای که ختم محمدی است علیه السلام ایشان نرسیده‌اند. (آنندراج). کسی است که بعد از فناء بالکل مسلوب العقل شود و در آن سکر و بیخودی بماند در این صورت قلم تکلیف از او برداشته شود. این گروه مجانین حق اند. (فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف سید جعفر سجادی). و رجوع به شرح گلشن راز ص ۲۸۵ شود.

مجذوب تبریزی. [مَ بِ تَ] (اِخ) میرزا محمد از فضلا و شعرای صوفی‌مشرب قرن یازدهم هجری و مثنوی «شاه‌راه نجات» از اوست و دیوان اشعارش متجاوز از پنجهزار بیت بوده است. از اوست:

گربسته‌ای داشت طفلی به دست
بیفکند و اندر کمینش نشست
روان طفل دیگر ربودش ز جا
چو بگشود در وی نبد جز هوا
گربسته دنیا و طفل آن دنی است
بگویش که چیزی در آن بسته نیست.

*

آتشی شب در نیستانی فتاد
سوخت چون عشقی که بر جانی فتاد
شعله تا مشغول کار خویش شد
هر نئی شمع مزار خویش شد
نی به آتش گفت کاین آشوب چیست
مر ترا زین سوختن مطلوب چیست
گفت آتش بی‌سبب نفروختم
دعوی بی‌معنیت را سوختم ...
مرد را دردی اگرباشد خوش است
درد بی‌دردی علاجش آتش است.

و رجوع به ریحانةالادب ج۵ ص۱۸۸ و ریاض العارفین ص۱۳۵ و قاموس الاعلام ترکی شود.

مجذوب همدانی. [مَ بِ هَ مَ] (اِخ) حاجی محمد جعفربن حاج صفرخان‌بن عبدالله بیک همدانی از علما و عرفای قرن سیزدهم و به سال ۱۲۳۹ هـ.ق. در تبریز درگذشته است. او راست «مرآت الحق» و «مراحل السالکین». از اوست:

من نگویم خدمت زاهد گزین یا می‌فروش
هر که حالت خوش کند در خدمتش چالاک باش.

و رجوع به ریاض‌العارفین ص۳۰۲ و مجمع‌الفصحاء ج۲ ص۴۵۰ و ریحانةالادب ج۵ ص۱۸۸ شود.

مجذوذ. [مَ] (ع ص) بریده و مقطوع. (آنندراج). بریده شده و قطع شده. (ناظم الاطباء).

— عطاء غیرمجذوذ؛ عطیة دائمی غیر مقطوع. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): و اما الذین سعدوا ففی الجنة خالدین فیها مادامت السموات و الارض الا ماشاء ربک عطاء غیر مجذوذ. (قرآن ۱۱/۱۰۸).

||شتاب‌شده. ||شکسته. ||از بیخ برکنده. ||پاره کرده. (ناظم الاطباء) (از جانسون).

مجذوذی. [مُ ذَ][2] (ع ص) آنکه ملازم خانه و ملازم پالان باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مسافری که اسبابهای سفر خود را هرگز از خود دور نمی‌کند. (ناظم الاطباء). ||کسی که با دیگری زندگانی می‌کند و همهٔ امور زندگانی او به وی تعلق دارد. (ناظم الاطباء).

مجذور. [مَ] (ع ص) حاصل ضرب جذر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حاصل ضرب عددی در خودش. (از اقرب الموارد). در اصطلاح حساب، مضروبی که به ضرب حاصل آید[3]، مثلاً دو را در دو ضرب کردند چهار حاصل شد این چهار را مجذور میگویند و مال هم می‌گویند. (غیاث) (آنندراج). عددی که از ضرب کردن عددی در نفس خود حاصل شود مانند ۱۶ که مجذور ۴ است و ۸۱ که مجذور ۹ است:

روز اقبال من نه منصوف است
عدد بخت من نه مجذور است.

مسعودسعد (دیوان ص۴۵).

مجذوف. [مَ] (ع ص) بریده‌پا. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

مجذوم. [مَ] (ع ص)[4] مبتلا به مرض جذام.[5] (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی‌که آن را بیماری جذام باشد و آن علتی

---

۱ - بدین معنی در منتهی الارب و محیط المحیط و اقرب الموارد مِجداف و مِجذاف آمده است.

۲ - در ناظم الاطباء مُجذوذیّ ضبط شده است.

۳ - ظ. به ضرب عددی در نفس خود حاصل آید.

4 - Lépreux (فرانسوی).

5 - Lèpre (فرانسوی).

است که خون فاسد شده اعضای صغار می‌ریزند. (غیاث) (آنندراج). گرفتار خوره و مبتلا به جذام. (ناظم الاطباء). خداوند علت خوره. خوره دار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

مجذوم چون ترنج است ابرص چو سیب دشمن
کش جوهر حسامت معلول کرده جوهر.
خاقانی.

نی طرفه گرعدو شد مجذوم طرفه‌تر آن
کافعی شده‌ست رمحت ز افعیش می‌رسد ضر.
خاقانی.

افعی خورنده مجذوم گرچه بسی شنیدی
مجذوم خواره افعی جز رمح خویش مشمر.
خاقانی.

مجذة. [م ج ذ ذ] (ع اِ) سم‌تراش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجذی. [مُ] (ع ص) شتربچه‌ای که کوهان او پیدا گردد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بر جای ایستاده شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب). ثابت و بر جای ایستاده. مجذیة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آن که سنگ را ایستاده کرده پیش افکند. (آنندراج) (از منتهی الارب).

مجر. [مَ] (ع اِ) بچهٔ شکم شتر و گوسپند و جز آن. آنچه در شکم حیوانات آبستن چون شتر و گوسفند است. (از اقرب الموارد). ||سود و ربا. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ربا و افزونی. (از اقرب الموارد). ||خرد و گویند ما به مجر؛ ای عقل. ||بسیار از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||لشکر گران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). لشکر بزرگ به جهت سنگینی و انبوهی آن. (از اقرب الموارد). ||قمار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تشنگی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(مص) خریدن بچه در شکم شتر و گوسپند و فروختن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شتر خریدن به بچهٔ شکم ناقه. و التحریک[1] لغة ردیة او لحن. (منتهی الارب) (آنندراج). فروختن شتر با بچهٔ شکمی ماده شتر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||چیزی باختن. (منتهی الارب) (آنندراج). چیزی باختن و قمار کردن. (ناظم الاطباء). ||فروختن کشت سبزدانه نابسته یا کشت با خوشهٔ نادروده را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||خرمای تر بر درخت به تخمین به خرمای خشک پیموده فروختن. ||تشنه شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجر. [مَ ج] (ع اِمص) گرانباری گوسپند از بچه در شکم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بزرگی و گرانباری بچه در شکم گوسفند و لاغری و ناتوانی او برای برخاستن. (از اقرب الموارد). ||تشنگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(مص) پر شدن شکم از آب و سیر ناشدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کلان شدن بچه در شکم گوسپند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). بزرگ شدن بچه در شکم گوسفند و لاغر و سنگین شدن او و ناتوان شدن او برای بر خاستن. (از اقرب الموارد).

مجر. [مَ جَرر] (ع اِ) شاه‌تیر خانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجر. [مِ جَرر] (ع اِ) خاک‌کش. (دهار). ابزاری که بدان زمین را صاف و هموار می‌کنند. خاک‌کش. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||ریسمانی کلفت که به دور چرخ پیچیده شود تا به کمک آن بچرخد. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مجر. [مُ جِرر] (ع ص) آن که می‌کفاند زبان شتر بچه را تا شیر نخورد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کسی که نیزه بر بدنی فروبرده و نیزه را در آن گذاشته و می‌کشد آن بدن را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آن که مهلت می‌دهد در ادای وام. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||آن که پیروی می‌کند کسی را در سرود او. ||شتری که نشخوار می‌کند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مجرا. [مُ] (ع ص) مُجریٰ. روان کرده شده. (غیاث) (آنندراج). روان‌شده و اجراشده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مجری شود. ||برآورده. (ناظم الاطباء). ||تسلیم شده. (ناظم الاطباء). ||(اِ) جای روان کردن. (غیاث) (آنندراج).

مجرا. [مَ] (ع اِ) مَجریٰ. جای روان شدن و جای جاری شدن. (غیاث) (آنندراج). محل جریان و محل روان شدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به مجری شود.

— باد مجرا، در شاهد ذیل مجرای باد، و مراد از باد نفحه یا دمی است که از آستین مریم وارد شد و نطفهٔ عیسی در رحم وی تکوین یافت:

به مهد و راستین و حامل بکر
به دست و آستین باد مجرا. خاقانی.

— مجرای آب؛ جایی که آب از آن عبور می‌کند.

— مجرای بول؛ راهی که کمیز از آن از آبدان بیرون می‌آید. (ناظم الاطباء). و رجوع به مجری شود.

— مجرای ماء؛ محل گذر آب. (ناظم الاطباء).

— مجرای نهر؛ بستر رودخانه.

||تار و ناودان. ||نهر و آبگذر. (ناظم الاطباء). راه آب:

چندان برون رانده سپه کاتش گرفته فرق مه
نه باد را بر خاک ره نه آب مجرا داشته.
خاقانی.

به تیشه روی خارا می‌خراشید
چو بید از سنگ مجرا می‌تراشید. نظامی.

||معبر و راه. ||قنات و کاریز. ||هدف و نشانه. (ناظم الاطباء).

— مجرا بستن؛ نشانه گذاشتن برای توپ و جز آن.

||یک منزل و یک مرحله از سفر. ||مسافتی که کشتی در مدت بیست و چهار ساعت می‌پیماید. (ناظم الاطباء). ||به اصطلاح بعضی متأخرین هندوستان ملاقات امرا و سلام و تسلیمات را گویند. (غیاث) (آنندراج). ||نام حرکت رَوی. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به مجری (اصطلاح قافیه) شود.

مجرائی. [مِ] (ص) مأخوذ از تازی، کسی که به وظیفه و تکلیف خود عمل می‌کند مانند نوکر و وزیر و جز آن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مجرائی. [مُ] (ص نسبی) آن که همیشه در مجرائی صاحب خود میرسیده باشد. (بهار عجم) (از آنندراج):

شه سپاه تغافل پی صف آرایی است
نقیب ناله صدایی که اشک مجرائی است.
ملافقیرالله آفرین (از آنندراج).

و رجوع به مَجرا شود. ||زر تنخواه و مانند آن که در آن تحقیق و بازپرس را مدخلی نباشد. (آنندراج).

مجراز. [مِ] (ع ص) مفازهٔ مجراز؛ بیابان خشک بی نبات. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجرنش. [مُ رَ ءِش ش] (ع ص) سطبرپهلو. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجرأشة. [مُ رَ ءَش ش] (ع ص) ابل مجرأشة؛ شتران پرشکم و فربه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط)[2]. شتران سیر و فربه. (ناظم الاطباء).

مجرب. [مُ جَ رْ رَ] (ع ص) مرد آزموده. (منتهی الارب). آزموده و مرد آزموده. (آنندراج). مرد کارآزموده. مردی که کار وی را آزموده و استوار کرده باشد. (ناظم الاطباء). کارکشته. کرده کار. کار افتاده. کاردیده. کار

---

۱ - یعنی مَجَر.

۲ - صاحب محیط المحیط افزاید: این صیغه شاذ است و مطابق قیاس «مجرئشة» [مُ رَ ءِ ش ش] صحیح است.

آزموده. ورزیده با آزمون. تجربه‌کار. پر تجربه. با تجربه. استوار خرد و به تجربه. پخته. جهاندیده. سرد و گرم چشیده. مدرب. حنیک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ولیکن اوستادان مجرب
چنین گفتند در کتب اوایل. منوچهری.
تجربت کردم و دانا شدم از کار تو من
تا مجرب نشود مردم دانا نشود. منوچهری.

اکنون نگاه باید کرد در کفایت این عبدالغفار دبیر بخرد مجرب در نگاهداشت مصالح این امیرزاده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۳).

ما را به فتح مژده همی داد
آن راستگو خروس مجرب.
مسعودسعد.

تا چون راهی دراز ببریدم در بلاد اهواز رسیدم. مسکنی دیدم مرتب و ساکنانی یافتم مهذب و مجرب. (مقامات حمیدی).

که دانند اهل تجارب که بهتر
مجرب به هر حال از نامجرب.
کمال‌الدین اسماعیل.

— نامجرب؛ ناآزموده. بی‌تجربه:

که دانند اهل تجارب که بهتر
مجرب به هر حال از نامجرب.
کمال‌الدین اسماعیل.

— امثال:

من جرب المجرب حلت به الندامة.

نظیر آزموده را آزمودن خطاست. (امثال و حکم ص ۱۷۴۰):

گفتم وفا نداری گفتا که آزمودی
من جرب المجرب حلت به الندامه.
سنائی (از امثال و حکم).
هر چند آزمودم از وی نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامه.
حافظ (از امثال و حکم).

||زیرک و قابل. ||آزموده و تجربه‌شده. هر چیز آزموده شده. (ناظم الاطباء). آزموده شده؛ این دوا مجرب است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شیر درنده. (آنندراج).

مجرب. [مُ جَرْ رِ] (ع ص) دانای کارها. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مرد آزمایندهٔ امور و دانای آنها. ||آزماینده و تجربه کننده. (ناظم الاطباء). آزمایشگر. آزماینده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجرب. [مُ رِ] (ع ص) صاحب شتران گرگین. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مجربات. [مُ جَرْ رَ] (ع ص، اِ) چیزهای آزموده و تجربه‌شده. (ناظم الاطباء). جِ مجربة. رجوع به مجربة و مجرب شود. ||(اصطلاح منطق) آن مقدمات بوند که نه به تنهایی خرد بشاید دانستن و نه به تنهایی حس، ولیکن به هر دو شاید دانستن، چنانکه چون حس از چیزی هر باری فعلی بیند یا او را حالی بیند و همهٔ بارها چنان بیند داند خرد که نه از سبب اتفاق است و الا همیشه نبودی و بیشتر این حال نبودی. (دانشنامهٔ علائی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آن است که عقل بواسطهٔ مشاهده‌های مکرر دربارهٔ آن حکمی قاطع صادر کند مانند اینکه گوییم «نوشیدن سقمونیا صفرا را نرم و روان می‌سازد» و این حکم حاصل نشده است مگر از راه مشاهدات بسیار. (از تعریفات جرجانی).

مجربذ. [مُ جَ بَ / بِ] (ع ص) فرس مجربذ و مجربذ القوائم؛ یعنی اسب گران‌دو و یا آنکه سر فروفکنده، هر دو پا را در موضع هر دو دست گذارد در رفتار. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

مجربة. [مُ جَرْ رَ بَ] (ع ص) مؤنث مجرب. ج، مجربات. رجوع به مجرب و مجربات شود. ||دراهم مجربة؛ دراهم موزون. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). درمهای موزون. (ناظم الاطباء).

مجرتان. [مَ رَ] (ع اِ) به صیغهٔ تثنیه، دو سانحه مر گوسپندان را یکی سرمای شب و دیگری گم شدن در شب. (ناظم الاطباء). دو آفت گوسپندان رایکی لاغری در روزگار سخت و دیگر پراکنده شدن در شب و مورد حملهٔ درندگان واقع شدن. (از اقرب الموارد).

مجرح. [مُ جَرْ رِ] (ع ص) خسته کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که به شدت و سختی مجروح می‌کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجرح. [مُ جَرْ رَ] (ع ص) شهادت رد کرده شده. (فرهنگ نظام). ||بسیار زخمی کرده شده. (فرهنگ نظام). ||(اِ) قسمی از نقش بریدگی بر کنار پارچه. (فرهنگ نظام):

التفات ار به مجرح نکند دارایی
پادشاهی است چو دارا ز گدا دارد عار.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۴).
نبود شرب مجرح که بود زیرافکن
زمانه طرح نهالی نه این زمان انداخت.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۴۲).
مجرح بدش اختجی با دوال
که همراه گردد به وقت رحال.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۸۵).
نیست جز دال مجرح به ضمیرم نقشی
چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۹۳).
بر نهالیِ مجرح[1] دوش غلطان بوده‌ام
تا سحر با جامه خواب افتان و خیزان بوده‌ام.
نظامی قاری (دیوان البسه ص ۹۷).

در خوابگاهی او را زیربالا افکن مجرح دال سرخ بیرون کشیدند. (نظام قاری، دیوان البسه ص ۱۴۱).

مجرد. [مُ جَ رْ رَ] (ع ص) برهنه. عریان. (ناظم الاطباء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— فلان حسن‌المجرد؛ فلان در برهنگی خوش و آکنده‌گوشت است. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||برکشیده (تیغ). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سیف مجرد؛ شمشیر کشیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب):

که استاد با ذوالفقار مجرد
به هر حربگه بر یمین محمد. ناصرخسرو.

||تارک دنیا. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عاری از قید و شرط و لواحق و ضمائم و پاک از عوارض ... و مجرد کسی است که خود را از تمام علائق مادی دور نگهدارد. (از فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی ص ۵۲۸). مجرد کسی است که قطع علائق از متاع و بهره‌های دنیوی کرده باشد و خود را از ادناس و رذائل اخلاقی پاک و منزه کرده باشد و ترک مال و منال نموده و خود را برای سیر الی‌الله آماده کرده باشد. (فرهنگ مصطلحات عرفاء سیدجعفر سجادی ص ۳۴۹): باز صافیان مجرد و پاکان مفرد از این همه رنگها آزادند و با این همه غمها دلشاد. (مقامات حمیدی).

مجرد آی در این راه تا ز حق شنوی
الیّ عبدی اینجا نزول کن اینجا. خاقانی.

درویشی مجرد به گوشهٔ صحرایی نشسته بود. (گلستان).

گرزوی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک
از فروغ[2] تو به خورشید رسد صد پرتو.
حافظ.

||عاری. تهی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

عروس حضرت قرآن نقاب آنگه براندازد
که دارالملک ایمان را مجرد بیند از غوغا.
سنائی.

راه سیلان گردون از بسط هامون بسته شد، عالم مخطط امرد گشت و بساتین از ریاحین مجرد. (مقامات حمیدی).

از تو مجرد ز می و آسمان
تو به کنار و غم تو در میان. نظامی.

— شعر مجرد؛ شعر ساده و عاری از الحان موسیقی. مقابل شعر ملحون. (فرهنگ فارسی معین).

||تنها. (غیاث) (آنندراج). منفرد و یگانه و

۱ - این کلمه در دیوان البسهٔ نظام قاری چ استانبول ذیل لغات لاینحل مشتبه آمده است.
۲ - ن‌ل: از چراغ.

تنها. (ناظم الاطباء):
در این حادثه گزاف کاری بر دست گرفتی ...و به تمویه اصحاب غرض و ظن مجرد خویش روی به امضای حکم آوردی. (کلیله و دمنه).

در مجمعی که شاه و دگر خسروان بوند
او کل بود که سهم به اجزا برافکند
آری که آفتاب مجرد به یک شعاع
بیخ کواکب شب یلدا برافکند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۱۳۸).

— بمجرد ...؛ بمحضِ ... (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن. (گلستان). بمجرد آنکه قدم در منزل نهاد حضرت خواجه او را گفتند ... (انیس الطالبین ص۱۳۸). بمجرد آنکه حضرت خواجه این چنین فرمودند دیگر هیچ یکی از ما آن آوازها نشنودیم. (انیس الطالبین ص۱۴۱). بمجرد آنکه من این سخن بگفتم ... (تاریخ قم ص۱۸۸).
— بمجرد نظر؛ به محض نگاه. (ناظم الاطباء).
— بمجرد گمان؛ بمحض گمان. (ناظم الاطباء).
— قول مجرد؛ قولی که راوی آن یک تن بیش نباشد. مقابل قول متواتر: بحمدالله تا بوده‌ای ...از روات ثقات بوده‌ای و ما را سماع قول مجرد تو در افادت یقین بر تواتر اجماعات راجح آمده و از بحث مستغنی. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۲۵۴).
||به اصطلاح حکما، چیزی از ممکنات که منزه از ماده بود چون عقول و نفوس که اهل شرع ملائکه و ارواح خوانند. (غیاث) (آنندراج). در اصطلاح اهل حکمت، آنچه نه محل برای جوهری و نه حال در جوهری دیگر و نه مرکب از آن دو باشد. (از تعریفات جرجانی). امری که روحانی محض باشد و مخلوط با ماده نبود، چنانکه گویند: نفوس و عقول مجردند یا عقول مجردات محض‌اند و نفوس ذاتاً و وجوداً مجردند و لیکن در فعل متعلق به ماده‌اند و مفاهیم کلیه و معانی عامهٔ ذهنیه مجردند، یعنی موطن آنها عقل است و لیکن مرتبط با ماده‌اند، زیرا منشأ انتزاع آنها ماده است و صور علمیه مجرد محض نمی‌باشند، و مجردات محضه همان عقول و نفوس کلیه‌اند و نفوس مدبره نیز مجرد محض نمی‌باشند زیرا در فعل متعلق به ماده‌اند. و مثل نوریه مجرد محض‌اند. ولی مثل معلقه نیم مجردند زیرا دارای مقدارند. بالجمله مجردات بر دو قسم‌اند یکی آنکه فعلاً و ذاتاً و وجوداً مجردند مانند عقول و دیگر مجرداتی که ذاتاً و وجوداً مجردند ولی فعلاً مادی هستند مانند نفوس مدبرهٔ فلکی و انسانی. (فرهنگ علوم عقلی، تألیف سیدجعفر سجادی). نزد حکما و متکلمان ممکنی را گویند که نه متحیز باشد و نه در متحیز حلول کند و این ممکن را مفارق نیز گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون):

صبر و دل و دین ما جمله ز ما بستدند
روح مجرد بماند دامن دل برگرفت. خاقانی.

||مرد بی‌زن. (غیاث). (آنندراج). بی‌زن. ناکدخدا. (ناظم الاطباء). بی‌زوجه. بی‌اهل و عیال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||رجل مجرد؛ مرد تجربه کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آزموده و رزم دیده: و ایشان را قومی مجرد باید مانند ایشان با مایه و بی‌بنه تا ایشان را مالیده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۸۷). و خود با بندویه و بسطام که هر دو خویش او بودند با جماعتی اندک سوار مجرد به یک اسپ فرات عبره کردند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۰۰). و رجوع به مجرد شود. ||در اصطلاح علم صرف (عربی)، کلمه‌ای است که همهٔ حروف آن اصلی و از حروف زاید خالی باشد مانند ضرب، و مقابل آن مزید فیه است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||بی‌اعراب، مقابل معرب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(اصطلاح بدیع) یکی از جملهٔ بلاغت آن است که شاعر و دبیر حرفی چند (یا حرفی) را از قصیده و نامه بیرون کنند و این عمل به عربی بیشتر آید از آنکه به پارسی، چنانکه حسین ایلاقی گوید بی‌الف:

زلفین بر شکسته و قد صنوبری
زیر دو زلف جعدش دو خط عنبری
دو لب عقیق و زیر عقیقش دو رسته در
نرگس دو چشم و زیر دو نرگس گل طری
چشم و دو زلف و دو رخ جمله مشعبذند
و ز یک دگر گرفته همه سحر و دلبری
خلد برین شده‌ست نگه کن به کوه و دشت
صد گونه گل شکفته به هر سو که بنگری
سرخ و [illegible] و لعل و کبود و بنفش و زرد
نوروز کرد بر گل صد برگ زرگری
خیره شود دو چشم که چون بنگری بدو
کوشی که بگذری ندهدره که بگذری.
(از ترجمان البلاغه ص۱۰۸ و ۱۰۹).

||موی برکنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||(اِ) نرهٔ ستور یا عام است. (منتهی الارب) (آنندراج).

مجرد. [مُ جَرْ رِ] (ع ص) آن که باز کند پوست را. (آنندراج) (از منتهی الارب). آن که پوست برمی‌کند. (ناظم الاطباء). ||برهنه کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه برهنه می‌کند. (ناظم الاطباء).

مجرد. [مِ رَ] (ع اِ) آلتی جراحی برای پاک کردن دندانها. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آلتی که بدان دندانها راپاک کنند. ج، مجارد. (از اقرب الموارد). ||آلتی چون داس برای تراش دادن درخت از شاخه‌ها و نخل از خوص و مانند آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||آلت خراطان برای خراطی کردن چوب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجردا. [مِ جِ] (اِخ)[1] رودی است در شمال افریقا در کشور الجزایر و به خلیج تونس می‌ریزد. (از لاروس).

مجرداً. [مُ جَرْ رَ دَنْ] (ع ق) محضاً و فقط. ||فرداً و منفرداً و تنها. ||بطور برهنه و عریان. (ناظم الاطباء).

مجردات. [مُ جَرْ رَ] (ع ص، اِ) ج مجرده. رجوع به مجرده و مجرد شود. ||عبارت از عقول عشره و نزد بعضی ارواح و ملایک. (غیاث) (آنندراج). چیزهای بی‌ماده مانند ملائکه و عقول و جز آن. (ناظم الاطباء). عقول و نفوس را گویند. (فرهنگ علوم عقلی تألیف سیدجعفر سجادی). عقول. مقابل جسمانیات، که جسمانی نباشند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجردب. [مُ جَ دِ] (ع ص) آن که دست بر طعام خوان نهد تا دیگری نخورد یا آنکه به دست راست خورد و به دست چپ باز دارد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||طفیلی. (منتهی الارب).

مجردح. [مُ جَ دَ] (ع ص) غلام مجردح‌الرأس؛ کودک کلان‌سر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مجردروی. [مُ جَرْ رَ] (حامص مرکب) تنها روی. (آنندراج). پاک و منزه از ماده شدن:

مجردروی را به جائی رساند
که‌از بود وی هیچ با وی نماند.
نظامی (از آنندراج).

مجرد شدن. [مُ جَرْ رَ شُ دَ] (مص مرکب) تنها شدن. یگانه و منفرد شدن. جدا شدن از کسی یا چیزی. منقطع و دور شدن:

وین جان کجا شود چو مجرد شد
وین نجا گذاشت این تن رسوا را.
ناصرخسرو.

دانی که جز اینجای هست جایش
روحی که مجرد شده‌ست از اندام.
ناصرخسرو.

آنگه که مجرد شوی نیاید
از تو نه تولا و نه تبرا. ناصرخسرو.

عادت خورشید گیر فرد و مجرد شدن
چند بکردار ماه خیل و حشم داشتن.
خاقانی.

گرچه پذیرندهٔ هر حد شدی
از همه چون هیچ مجرد شدی. نظامی.

گرچه مجرد شوی از هر کسی
بر سر آن نیز نمانی بسی. نظامی.

چون الف گر تو مجرد می‌شوی

1 - Medjerda.

اندرین ره مرد مفرد می‌شوی. مولوی.
||برکشیده شدن از نیام. بیرون آمدن شمشیر از غلاف. برهنه شدن شمشیر:
چو تیغ شاه مجرد شود به‌گاه وغا
ز وهم هیبت او در وغا بلرزد سر.
مسعودسعد.

مجردصفت. [مُ جَرْ رَ صِ فَ] (ص مرکب) که صفت مجردان دارد. که از تعلقات دنیوی قطع علاقه کرده. منقطع از علایق مادی:
گدایی مجردصفت را که روزی
سرش رفت جز پادشایی نیابی
ولی پادشه را که یک لحظه از سر
کله‌گم شود جز گدایی نیابی.
خاقانی.
ما مجردصفتان آینهٔ روی توایم
همه عریان‌بدنان دلشدهٔ کوی توایم. ؟

مجردکردن. [مُ جَرْ رَ كَ دَ] (مص مرکب) برهنه کردن. عریان کردن. معری کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجرد شود. ||تنها کردن. جدا ساختن. منفرد ساختن.
— خود را از خود مجرد کردن؛ سلب اراده از خودکردن. از حب ذات و هوای نفس رستن:
اگر راه حقت باید، ز خود خود را مجرد کن
ازیرا خلق و حق نبود به هم در راه ربانی.
سنائی.

مجردل. [مُ جَ دِ] (ع ص) مشرف بر سقوط. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

مجرده. [مُ جَرْ رَ دَ] (ع ص) مؤنث مجرد. ج، مجردات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مجرد و مجردات شود.

مجردی. [مُ جَرْ رَ] (حامص) تنهایی و یگانگی. (ناظم الاطباء). ||برهنگی. عریانی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||بی‌زنی. بی‌همسری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||قطع علاقه از دنیا. انقطاع از تعلقات مادی:
راه تو نیست سعدیا کم‌زنی و مجردی
تا به خیال در بود پیری و پارسائیت.
سعدی.
و رجوع به مجرد (اصطلاح تصوف) شود.
||(اِ) (در اصطلاح بنایی) جرز. ستون پایه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجردیت. [مُ جَرْ رَ دی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) تنهایی. ||عریانی و برهنگی. (ناظم الاطباء).

مجرذ. [مُ جَرْ رَ] (ع ص) مرد آزمودهٔ استواررأی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مجرد شود.

مجرر. [مُ جَرْ رِ] (ع ص) کسی که بسیار سخت می‌کشد. (ناظم الاطباء). نیک کشنده و بسیار کشنده. (از منتهی الارب) (آنندراج).

مجرز. [مُ رِ] (ع ص) ناقة مجرز؛ ماده شتر لاغر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مجرس. [مُ جَرْ رَ] (ع ص) مرد کارآزموده. (آنندراج) (منتهی الارب). کسی که کارآزموده باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجرس. [مُ جَرْ رِ] (ع ص) آزماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آزماینده و امتحان‌کننده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گوینده و متکلم. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مجرس. [مُ رِ] (ع ص) بال مرغ که به وقت تیزگذشتن وی آواز کند. ||پیرایه‌ای که آواز آید از آن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مجرسة. [مُ جَرْ رَ سَ] (ع ص) ناقة مجرسة؛ ناقهٔ آزموده در سیر و سواری. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجرض. [مُ رِ] (ع ص) خسدو در گلو گیراننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مجرع. [مُ رِ] (ع ص) ناقة مجرع؛ ناقهٔ اندک شیر. ج، مجارع، مجاریع. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجرع. [مُ جَرْ رَ] (ع ص) رسنی که یک تاه آن تافته‌تر باشد. (آنندراج) (ازمنتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ریسمان یا زهی که یک تاه آن تافته‌تر باشد. جَرِع. (از اقرب الموارد).

مجرع. [مُ جَرْ رِ] (ع ص) فروخورانندهٔ خشم و جز آن. (از آنندراج). آن که سبب شود آشامیدن آب و فروخوردن خشم را. (ناظم‌الاطباء) (از منتهی الارب).

مجرف. [مُ جَرْ رَ] (ع ص) رجل مجرف؛ آن که همهٔ مال او را حوادث برده و هلاک کرده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجرف. [مُ جَرْ رِ] (ع ص) سیل که زمین را کاود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هر چیزی که از بن برکند مانند سیلی که برکند بند را. ||کسی که چاه می‌کند. (ناظم الاطباء).

مجرف. [مِ رَ] (ع اِ) بیل. مجرفة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به مجرفة شود.

مجرفة. [مِ رَ فَ] (ع اِ) بیل. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بیل چوبین و پاروب. (ناظم الاطباء). بیلچه. استام. خاک‌انداز. مقحاة. مسحاة. چمچه. کمچه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجرفه. [مِ رَ فَ / فِ] (ع اِ) مجرفة:
در مجرفه فرّاش مجلسش را
مکنون جبال و بحار باشد.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ج ۱ ص ۱۳۱).
رجوع به مجرفة شود.

مجرگ. [مَ جَ] (اِ) سخره و بیگار بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۷۸). به معنی بیگار باشد یعنی مردم را به زور و ستم و بی‌اجرت و مزدوری کار فرمودن. (برهان). کار بی‌مزد و اجرت که آن را بیگار و بیگاری گویند و بیغاری تبدیل آن است. (انجمن آرا) (آنندراج). کار بی‌مزد که بیگار و سخره نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). شایگان. شاکار. شاه کار. بیگار. بیگاری. سخره. کار مفت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
چون فراز آمد بدو آغاز مرگ
دیدنش بیگار گرداند و مجرگ.
رودکی (یادداشت ایضاً).
مغی است برده سر از چنبر مجرگ بدر
ز بیم تیغ مسلمان شده به روی و ریا.
سوزنی (یادداشت ایضاً).
و رجوع به مجرگ فرمودن شود.

مجرگ فرمودن. [مَ جَ فَ دَ] (مص مرکب) به بیگاری واداشتن. کسی را به قهر و جبر به کار بی‌مزد واداشتن:
چنین گفت هارون مرا روز مرگ
مفرمای هیچ آدمی را مجرگ.
ابوشکور (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۷۸). و رجوع به مجرگ شود.

مجرم. [مُ رِ] (ع ص) گناهکار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گنه کار. اثیم. آثم. بزهکار. بزه‌مند. مذنب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): انه من یأت ربه مجرماً فان له جهنم لایموت فیها و لایحیی. (قرآن ۷۴/۲۰). فدعا ربه ان هؤلاء قوم مجرمون. (قرآن ۲۲/۴۴). یبصرونهم یود المجرم لویفتدی من عذاب یومئذ ببنیه. (قرآن ۱۱/۷۰). گاه مجرمان را ثواب کردار مخلصان ارزانی می‌دارند. (کلیله و دمنه). و در قدم کوشش هم نعت مور باید بود ... و قدم کشش نه قدم اختیاری است بلکه اضطراری است که سلطان عشق متهم نیست و چون عاشقان مجرم نی. (مقامات حمیدی).
کن میان مجرمان حکم ای ایاز
ای ایاز پاک با صد احتراز. مولوی.
مجرمانت مستحق کشتنند
و ز طمع بر عفو و حلمت می‌تنند. مولوی.
مجرم شاهیم، ما را عفو خواه
ای تو خاص‌الخاص درگاه اله. مولوی.
||کافر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||عاصی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عاصی و نافرمان. (ناظم الاطباء).

||تبه کار. تباه کار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): زیاده از هفتصد مرد زندانی بودند، کم از بیست که خونی و مجرم و دزد بودند، دیگر همه آن بودند که وزیر ایشان را به طمع مال و ظلم بازداشته بود ...(سیاستنامه). و اگر خود را مجرم دانستی هرگز او را آن قوت دل نبودی که گرد جناب حشمت تو گشتی و ... (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۴۲). روباه گفت اگرچه مجرم خرس است و برهان جرایم او به ضمایم حجت که از اقاویل معتمدان شنیده‌ایم روشن شد ...(مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۵۷).

مجرمان را چون به جلادان دهند
چون بجنبد ریش من ایشان رهند. مولوی.
که مجرم به زرق و زبان‌آوری
ز جرمی که دارد نگردد بری.
سعدی (بوستان).
چو محرم شدی از خود ایمن مباش
که محرم به یک نقطه مجرم شود.
اسیری مشهدی (از امثال و حکم ص۱۵۰۳).

– امثال:
محرم به یک نقطه مجرم است؛ یعنی میان دوستان یکدل فرط گستاخی موجب ملال و کدورت شود. (امثال و حکم ج۳ ص۱۵۰۳).
||(اصطلاح حقوقی) به معنی اعم کسی که مرتکب جنایت یا جنحه یا خلاف می‌شود و به معنی اخص مرتکب جنایت یا جنحه را گویند.(ترمینولوژی حقوق، تألیف جعفری لنگرودی).
– مجرم به عادت؛ کسی که به علت ارتکاب جنایت یا جنحهٔ عمدی که بموجب قانون، مجازات حبس برای آن پیش‌بینی شده دو مرتبه یا بیشتر محکوم به حبس بیش از دو ماه شده و بعد از اجرای مجازات مرتکب جرمی شود که مستلزم مجازات حبس است و از این رو دادگاه تشخیص دهد که او دارای حالت خطرناک بوده و تمایل به ارتکاب جرائم داشته و یا از راه قوادی و یا فحشاء و نظایر آن امرار معاش می‌نماید مجرم به عادت است. (ترمینولوژی حقوق، تألیف جعفری لنگرودی).
– مجرم خطرناک؛کسی که سوابق و خصوصیات روحی و اخلاقی او و کیفیت ارتکاب و جرمی که مرتکب شده او را در مظان ارتکاب جرم در آینده قرار دهد اعم از اینکه قانوناً مسئول باشد یا غیر مسئول. (ترمینولوژی حقوق، تألیف جعفری لنگرودی).

مجرم. [مُ جَرْ رَ] (ع ص) حول مجرم؛ سال تمام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). سال تمام و کامل. (ناظم الاطباء).

مجرم. [مُ جَرْ رِ] (ع ص) آن که تمام می‌کند سال را. ||بیرون‌آینده از چیزی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

مجرم. [مُ رِ] (اِخ) مرتضی قلی‌بیگ‌بن سلطان‌حسن شاملو، از رؤسای عشایر ترک بود و در شعر و موسیقی و خطاطی دست داشت. وی به هندوستان مسافرت کرد و به ۱۰۲۰ هـ . ق. در همانجا درگذشت. به حکم وصیت او دیوانش بوسیلهٔ تقی اوحدی جمع و تدوین گردید. از اوست:

زان گونه غریبانه به زندان تو مردیم
کایام نشد آگه و تقدیر ندانست.
(از ریحانة الادب ج۵ ص۱۸۹).

مجرمانه. [مُ رِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب)[1] گناهکارانه. (ناظم الاطباء). و رجوع به مجرم شود.

مجرمز. [مُ رَ مِزز] (ع ص) فراهم‌شونده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آن که بعضی قسمتهای آن به بعضی دیگر فشرده شده و منقبض گشته باشد. (از اقرب الموارد). ||عام مجرمز؛ سالی که در اول آن باران نبارد و در وسط سال آب جمع شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). سالی که در اول آن باران نبارد. (از اقرب الموارد).

مجرمة. [مُ جَرْ رَ مَ] (ع ص) مؤنث مُجَرَّم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مجرم شود.

مجرمی. [مُ رِ] (اِخ) از مردم هرات و از شعرای نیمهٔ اول قرن دهم بود و اکثراوقات در ماوراء النهر اقامت داشت. این رباعی از اوست:

شوخی که نقاب از رخ خود برنگرفت
جز جور و جفا طریق دیگر نگرفت
گفتیم برافروز شبی شمع وصال
افسوس که گفتیم بسی در نگرفت.

و رجوع به مجالس النفایس ص۱۶۹ و فرهنگ سخنوران شود.

مجرمیت. [مُ رِ مِی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) مجرم بودن. گناهکار بودن. و رجوع به مجرم شود.
– قرار مجرمیت؛ (اصطلاح حقوقی) در دادرسی کیفری قراری که بازپرس در صورت کفایت دلیلهای جرم برای اثبات تقصیر متهم صادر می‌کند. (ترمینولوژی حقوق، تألیف جعفری لنگرودی). و رجوع به مجرم (اصطلاح حقوقی) شود.

مجرمین. [مُ رِ] (ع ص، اِ) ج مجرم. مردمان مجرم و گناهکاران. (ناظم الاطباء): یوم یرون الملئکة لابشری یَوْمَئِذٍ للمجرمین و یقولون حجراً محجوراً. (قرآن ۲۲/۲۵). قال رب بما انعمت علی فلن اکون ظهیراً للمجرمین. (قرآن ۱۷/۲۸). انا کذٰلِکَ نفعل بالمجرمین. (قرآن ۳۴/۳۷). و رجوع به مجرم شود.

مجرن. [مُ جَرْ رَ] (ع ص) سوط مجرن، تازیانهٔ سوده و نرم شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجرن. [م رَ] (ع اِ) خرمنگاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جای خرما خشک کردن. ||(ص) نیک بسیار خوار. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجل مجرن؛ مرد پرخور. (از اقرب الموارد).

مجرنثم. [مُ رَ ثِ] (ع ص) فراهم و مجتمع شونده. (منتهی الارب). فراهم گشته و مجتمع شونده. (ناظم الاطباء). ||ارکب مجرنثم؛ رکب نشانه شونده. (منتهی الارب). پشت زهار و یا فرج بلند برآمده. (ناظم الاطباء). عریض و گویند رکب مجرنثم؛ ای عریض. (از اقرب الموارد).

مجروح. [مَ] (ع ص) خسته. (آنندراج). خسته. زخمدار. زخم کرده شده. افکارشده. (ناظم الاطباء). جریح. مکلوم. افگار. فگار. جراحت برداشته. زخم دیده. زخمی شده. زخمی (به اصطلاح امروز). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): احمد گفت روی ندارد مجروح به جنگ رفتن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۳). خوارزمشاه ایشان را بسیار نیکوئی گفت و هر چند مجروح بود کس ندانست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۳). بوالحسن کرخی را دیدم در زیر درختی افتاده مجروح می‌نالید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۴۱).

گر ترا باید که مجروح جفا بهتر کنی
مرهمی باید نهادن بر سرش نرم از وفا.
ناصرخسرو.
چو روی و پشت عدوی تو زرد و مجروح است
ز زخم سطوت جود تو چهرهٔ دینار.
مسعودسعد.

شیر مجروح و نالان باز آمد. (کلیله و دمنه).

ای دل خاقانی مجروح، خیز
اهل به دست آور و درمان طلب. خاقانی.
قوت روح و چراغ من مجروح رشید
کز معانیش همه شرح هنر باز دهید.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۶۴).
شاید که ناورم دل مجروح دربرت
زیبد که ننگرم به رخ اصفر آینه. خاقانی.
صبر من از بیدلی است از تو که مجروح را
چاره ز بی‌مرهمی است سوختن پرنیان.
خاقانی.

شمس المعالی به معالجت مجروحان آن لشکر ... و انواع شیم خویش ظاهر گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۶۷).
اشک دیدهٔ انام مسفوح و چشم شخص اسلام

---
[1] - از مجرم (عربی) +انه.

مقروح و مجروح. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۴۴).

کوفته شد سینهٔ مجروح من
هیچ نماند از من و از روح من. نظامی.

من امروز از زمرهٔ آن طایفه‌ام زیراکه دو نوبت بر در این سوراخ به زخم چوب و زخم زبان تو جوارح صورت و معنی را مجروح یافتم. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۲۸). بحکم ضرورت خسته و مجروح در پی کاروان افتاد. (گلستان).

آن عاشق مجروح ندانی که چه گفته‌ست
هر خون که دلارام بریزد دیتی نیست.
سعدی.

ای راحت اندرون مجروحم
جمعیت خاطر پریشانم. سعدی.

ای گنج نوشدارو با خستگان نگه کن
مرهم به دست و ما را مجروح می‌گذاری.
سعدی.

|| آن که گواهی او نامقبول گردد. (آنندراج). شاهد و گواه دروغ. (ناظم الاطباء). مقابل عدل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و عدل و مجروح [از محدثین] کیست. (تاریخ بیهق، یادداشت ایضاً). || سرزنش شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). || رد کرده شده. (ناظم الاطباء). مردود. (از فرهنگ جانسون). || ملزم شده. (ناظم الاطباء).

مجروح. [مَ] (اِخ) شیخ غلام سعدبن شیخ فضل الله از شعرای هندوستان و از مردم جاجموی کانپور بود. وی شاگرد ملتمس جهان آبادی بوده است. به زبان فارسی و اردو دیوان دارد. از اوست:

به حسرت سوخت رنگ لعل تو یاقوت کانی را
پشیمان ساخت ابروی تو تیغ اصفهانی را.

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و فرهنگ سخنوران شود.

مجروح. [مَ] (اِخ) عصمةالله‌خان‌بن مولوی عبدالقادرخان از شعرای هندوستان و از مردم بنارس بود. از اوست:

ستارگان فلک راست اضطراب عظیم
گمان برم که در گوش یار می‌جنبد.

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و فرهنگ سخنوران شود.

مجروح‌دل. [مَ دِ] (ص مرکب) خسته‌دل. دلخسته. دلفگار. دل‌افگار:

گر ز نومیدی شوم مجروح‌دل
محرمی مرهم‌رسان خواهم گزید. خاقانی.

مجروح‌رخسار. [مَ رُ] (ص مرکب) چهره خراشیده:

خاقانی و درد نهان خون دل از دیده چکان
و ز ناخن غم هر زمان مجروح‌رخسار آمده.
خاقانی.

مجروح شدن. [مَ شُ دَ] (مص مرکب) خسته شدن. جراحت دیدن. زخم برداشتن. زخمی شدن: خوارزمشاه مجروح شده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۶). دست تعدی دراز کرده میسر نشد بضرورت تنی چند را فروکوفت مردان غلبه کردند و بی‌محابا بزدند و مجروح شد. (گلستان).

مجروح کردن. [مَ کَ دَ] (مص مرکب) خستن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). خسته کردن. زخم زدن. زخمی کردن:

جنازهٔ تو ندانم کدام حادثه بود
که دیده‌ها همه مصقول کرد و رخ مجروح.
کسائی.

گر ز سقف خانه چوبی بشکند
بر تو افتد سخت مجروحت کند. مولوی.

خلقی به تیغ غمزهٔ خونخوار و لعل لب
مجروح می‌کنی و نمک می‌پراکنی. سعدی.

هر روز باد می‌برد از بوستان گلی
مجروح می‌کند دل مسکین بلبلی. سعدی.

مجروح گردانیدن. [مَ گَ دَ] (مص مرکب) مجروح کردن: زاهدی ... دو نخچیر دید که ... به سرو، یکدیگر را مجروح گردانیده ... روباهی خون ایشان می‌خورد. (کلیله و دمنه). و رجوع به مجروح کردن شود.

مجروح گردیدن. [مَ گَ دی دَ] (مص مرکب) مجروح شدن:

هر که او مجروح گردد یک ره از نیش پلنگ
موش گرد آید بر او، تا کار او زیبا کند.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی چ ۱ ص۲۵).

و رجوع به مجروح شدن شود.

مجروحة. [مَ حَ] (ع ص) مؤنث مجروح. (ناظم الاطباء). رجوع به مجروح شود.

مجرود. [مَ] (ع ص) آن که پوست از وی برکرده باشند. || کسی که از خوردن ملخ، شکم وی دردگین باشد. || زرع مجرود؛ کشت ملخ‌زده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مجرودة. [مَ دَ] (ع ص) ارض مجرودة؛ زمین ملخناک و ملخ‌رسیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ارض مجرودة؛ زمین بسیارملخ. (از اقرب الموارد).

مجرور. [مَ] (ع ص) کشیده‌شده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). || کلمه‌ای که کسره دارد. (آنندراج). جر داده شده و دارای جر. (ناظم الاطباء). اسمی که جر دارد. جرپذیرفته. جریافته. مقابل جار. علی فی البیت، فی جار است والبیت مجرور: کل مضاف الیه مجرور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به جر و مادهٔ بعد شود. || (اِ) (اصطلاح موسیقی) هر یک از سازهای آرشه‌ای. (فرهنگ فارسی معین).

مجرورات. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مجرورة. در زبان و قواعد عربی کلماتی هستند که بواسطهٔ حروف جاره یا اضافه مجرور می‌شوند. (فرهنگ علوم نقلی و ادبی تألیف دکتر سیدجعفر سجادی). و رجوع به مجرور شود.

مجرورة. [مَ رَ] (ع ص) مؤنث مجرور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجرور شود.

مجروزة. [مَ زَ] (ع ص) ارض مجروزة؛ زمین بی‌نبات که هیچ نرویاند یا آنکه علف وی خورانیده باشند یا زمین باران نرسیده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ارض مجروزة؛ زمینی که نبات آن را بریده باشند. (از اقرب الموارد).

مجروسة. [مَ سَ] (ع ص) حروف مجروسة، جمیع حروف هجا سوای حروف لین. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

مجروش. [مُ رَوْ وَ] (ع اِ) میانهٔ پهلو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

مجروف. [مَ] (ع ص) بعیر مجروف؛ آن که بر رانش داغ جرفة[1] باشد یا آنکه تندی زیر نرمهٔ گوش آن را داغ کرده باشند. (منتهی الارب). شتری که بر ران وی یا نرمهٔ زیر گوش آن داغ باشد. (ناظم الاطباء). شتری که داغ جرفة داشته باشد. (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به جرفة شود.

مجروم. [مَ] (ع ص) بزرگ‌تن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مجرة. [مَ جَرْ رَ] (ع اِ) رجوع به مجره شود.

مجرة. [مَ رَ] (ع ص) گوسپند لاغر. (منتهی الارب). گوسپند لاغر و نیز گوسپندی که بواسطهٔ بارداری شکم وی کلان گشته و لاغر گردد و نتواند برخیزد. (ناظم الاطباء). گوسپندی که از بزرگی بار شکم لاغر گردد. (از اقرب الموارد).

مجره. [مَ جَرْ رَ][2] (ع اِ) راه کهکشان. (دهار). آسمان دره و راه کهکشان. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). کهکشان و آن خط سفیدی است که به شب در آسمان دیده می‌شود. (غیاث). ام‌السماء. شرج السماء. کاهکشان. راه مکه. راه حاجیان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مجره را پارسیان راه کاهکشان خوانند و هندوان راه بهشت، و او جمله شدن بسیار ستارگان است از جنس ستارگان ابری، و این جمله به تقریب بر دایره‌ای بزرگ است که بر دو برج جوزا و قوس همی گذرد، هر چند که جایی تنگ [تُ نُ] شود و جایی ستبر، و جایی باریک و جایی پهن. و گه‌گاه دو تو شود و افزون، و

۱ - داغی است که بر ران یا بدن ستور کنند. (منتهی الارب).

۲ - در غیاث‌اللغات به کسر میم مِجَرَّه آمده، و ظاهراً درست نیست.

ارسطوطالس مجره را چیزی دارد که به هوا از بخار دخانی شده، برابر ستارگان بسیار گرد آمده آنجا، همچنانکه خرمن و گیسو و دنبال اندر هوا برابر ایشان پدید آید. (التفهیم ص۱۱۵):

فلک به گردن خورشید برشود تسبیح
مجره رشتهٔ تسبیح و مهره هفت اورنگ.
منشوری (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تا مجره ز بلندی نکند قصد نشیب
تا ثریا به زیارت نشود سوی ثری.
فرخی.

مجره چون ضیا که اندر اوفتد
ز روزن و نجوم او هبای او.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی چ ۱ ص۷۴).

فلک چون بیابان و مه چون مسافر
منازل منازل مجره طریقا.
منوچهری (ایضاً ص۵).

یکی پله است این منبر مجره
زده گردش نقط از آب روین.
منوچهری (ایضاً ص۵۷).

مجره بسان لبالب خلیجی
روان گشته از شیر در بحر اخضر.
ناصرخسرو.

مجره مهرهٔ پشت و ثوابت خردهٔ اعضا
به پهلوی چپت بنگر شب مهتاب در دوران.
ناصرخسرو.

مانند آفتاب همی رفت و بر زمین
همچون مجره پیدا از پنجه‌اش اثر.
مسعودسعد.

طوق است نعل اسبت در گردن مجره
تاج است خاک پایت بر تارک ثریا.
امیرمعزی.

جویبار مجره را سرطان
زیر پی در کشیده بود و خرام.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ج ۱ ص۳۱۶).

اسب فلک جواد عنان تو شد چنانک
ماه و مجره اسب ترا نعل و مقود است.
انوری (دیوان ایضاً ص ۵۶).

تیغ فلک ز تیغ تو اندر نیام باد
تا بر فلک مجره چو تیغ مهند است.
انوری (دیوان ایضاً ص ۵۶).

آسمان و مجره و خورشید
تخت و تیغ تو و نگین تو باد.
انوری (دیوان ایضاً ص ۱۱۶).

بر جویبار عمر تو نشو نهال عز
تا باغ چرخ را ز مجره است جویبار.
انوری (دیوان ایضاً ص ۱۸۱).

در بره مریخ گرز گاو افریدن به دست
و ز مجره شب درفش کاویان انگیخته.
خاقانی.

کواکب بر بساط مجره کاه بگستردند و صبح جامه چاک کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۹۴).

مجره که کشان پیش یراقش
درخت خوشه جوجو ز اشتیاقش. نظامی.

از فلک و راه مجره‌اش مرنج
کاه‌کشی رابه یکی جو مسنج. نظامی.

مجره بر فلک چون کاه پر راه
فلک در زیر او چون آب در کاه. نظامی.

از رشک خوان من فلک ار طعمه‌ای نکرد
پس صورت مجره چرا شد مصورم.
عطار (دیوان چ تقی تفضلی ص۸۰۲).

چرخ بر خوانده قیامت نامه را
تا مجره بر دریده جامه را. مولوی.

و رجوع به کهکشان شود.

— مجره‌رنگ؛ مانند مجره. همچون مجره:

سیاف، مجره‌رنگ شمشیر
انداخته بر قِلادهٔ شیر [1].
نظامی (لیلی و مجنون چ وحید ص۱۷۷).

مجره. [مُ جَرْ رِ] (ع ص) آشکارکننده کاری را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آشکارکننده و ظاهرکننده. (ناظم الاطباء).

مجره. [مَ جَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان خان‌اندبیل است که در بخش مرکزی شهرستان هروآباد واقع است و ۵۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مجرهد. [مُ رَ دِ دد] (ع ص) شتاب‌رفتار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تندرو. (از اقرب الموارد). ||لیل مجرهد؛ شب دراز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجرهم. [مُ جَ هِ] (ع ص) رجل مجرهم؛ مرد دلیر و باکوشش در حرب و جز آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

مجری. [مِ رْ را] (ا) ظرفی باشد عطار و داروفروش را که در آن داروها گذارند. (برهان) (آنندراج). ظرفی باشد که در آن دارو و دیگر چیزها گذارند و حفظ کنند. (ناظم الاطباء). در گلپایگان، مجری (جعبهٔ چوبین)، در اراک (سلطان‌آباد)، مجری (علاوه بر این معنی، صندوقچهٔ چوبی که زنان لوازم آرایش خود را در آن گذارند). بروجردی نیز، مجری (صندوقچهٔ چوبی یا آهنی). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). صندوقچه یا جعبهٔ مایل به درازی و با دیوارهٔ کوتاه غالباً از فلز یا چوبین که پوششی از حلبی یا تکه‌ای آهن دارد. جعبه‌ای زنان را برای خرد و ریز خود غالباً از فلز یا چوبین به فلز پوشیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). صندوقچهٔ آهنین محکم که در آن بسته شود و قفل محکمی دارد و معمولاً برای گذاشتن اسناد و اوراق بهادار و پول و طلا آلات و گوهرهای گرانبها از آن استفاده کنند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). ||(اصطلاح گیاه‌شناسی) فرهنگستان ایران این کلمه را معادل «پیکسید» [2] قرار داده و افزاید: «میوهٔ خشکی است که مانند جعبه‌ای در دارد، مثل تخم خرفه ...». از انواع میوه‌های کپسول است که چون محفظه‌ای در دارد مثل میوهٔ خرفه.

مجری. [مَ را] (ع اِ) ره گذر. ج، مجاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گذر. گذرگاه. محل رفتن. محل عبور. راه. طریق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ناوک فریاد من هر ساعت از مجرای دل
بگذرد از چرخ هفتم همچو سوزن از حریر.
سعدی.

||گذرگاه آب. جای جریان آب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و حوضهای سنگین در زیرناودانها نهاده، سوراخی در زیر آن که آب از آن سوراخ به مجری رود. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص ۳۷).

— مجرای شمس؛ دائرة البروج را گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون).

— مجرای نهر؛ بستر آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||در طب، تجویفی در باطن عضو حاوی چیزی و نافذ از عضوی به عضوی. (کشاف اصطلاحات الفنون. یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— مجرای بول؛ فرهنگستان ایران کلمهٔ «پیشاب‌راه» [3] را بجای این کلمه پذیرفته است. و رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران شود.

||حرف آخر کلمه. ||در شعر حرکت حرف روی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). حرکت حرف روی از فتحه و کسره و ضمه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حرکت رَوی و این حرکت را از بهر آن مجری خواندند که ابتدای جریان صوت در حرف وصل از حرکت رَوی است چنانکه: «دوستا گر دوستی گر دشمنی» که صوت یاء در این شعر الابه حرکت نون که رَوی است ظاهر نتواند شد. (المعجم چ دانشگاه

---

۱ - مصحح لیلی و مجنون در توضیح معنی این بیت آرد: از ستاره‌های خارج صورت اسد کواکب متکاثفه مجتمعه‌ای هستند به طرز تکاثف مجره که عرب آن را هلبه و بطلمیوس ضفیره می‌خواند و در کواکب مرصوده نیامده و به شکل شمشیری است که از گردن اسد آویخته باشند، بعضی هم ذنب‌الاسدش گفته‌اند یعنی سیاف طبع شمشیر مجره رنگ و مانندی به گردن اسد بسته بود. (حاشیهٔ لیلی و مجنون ص۱۷۷).

2 - Pyxide (فرانسوی).

3 - Urètre (فرانسوی).

ص ۲۷۱). حرکت رَوی را گویند و این حرکت رَوی در قوافی اشعار پارسی مستعمل است:
من ای زاهد از آن ورزم طریق می‌پرستی را
که سوزد آتش مستی خس و خاشاک هستی را.
کسرهٔ تاء در «پرستی» و «هستی» مجری باشد و رعایت تکرار مجری در قوافی واجب است. و این حرکت را بدان جهت مجری گویندکه مجری به معنی محل رفتن است و این حرکت همانند مجری است و تا صوت از آن در نگذرد، به حرف وصل نمی‌رسد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||در اصطلاح بحری، صد میل است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مسافتی که کشتی در یک روز پیماید و آن صد میل است. (از دزی ج ۱ ص ۱۹۱): و من سبته الیها (الی جزیرة منورقه) نحو ثمانیة مجار و المجری مائة میل. (ابن جبیر، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(مص) جرت السفینة مجری؛ روان شد کشتی. قوله تعالی: بسم الله مجریها و مرسیها[1]. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به مجری [مُ را] (معنی آخر) شود.

مجری. [مَ] (ع اِ) ممال مَجری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). محل جریان. محل عبور. گذرگاه:
تهد کشت قدر ترا ماه خرمن
بود آب تیغ ترا بحر مجری.
انوری (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
ز چرخ چشمهٔ تیغ تو داشتن پر آب
ز خصم نایژهٔ حلق بهر مجری را[2]. انوری.
با تیر و کمان آن جهانگیر
در مجری ناوک افتد آن تیر. نظامی.
و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مجری. [مُ را] (ع ص) اجراشده. انجام‌یافته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): حکم شما را چه توان کرد که طوعاً او کرهاً واقع و مجری. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۵۶).
— مجری شدن حکمی؛ نافذ شدن آن. اجرا شدن آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||روان کرده شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||پیوسته شده. (ناظم الاطباء). ||هر چیزی که از جملهٔ چیزی محسوب شود. (آنندراج). ||اسم منصرف را گویند و آن اصطلاحی است نحویان قدیم را چنانکه اسم غیر منصرف را غیر مجری می‌گفتند و وجه تسمیه ظاهر است و سیبویه حرکات را به مجاری تعبیر میکرده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۶۷) (از محیط المحیط). ||(اِ) محل روان شدن و جریان یافتن هر چیز. (ناظم الاطباء). ||نوعی از سلام و با لفظ کردن و دادن و گشتن مستعمل. (آنندراج). نوعی از سلام و تحیت (در هند و پاکستان). (فرهنگ فارسی معین). ||(مص) اجراءٌ اجراءً و مجری، راند آن را و روان کرد. قوله تعالی: بسم الله مجریها و مرسیها: بالضم هما مصدران من اجریت السفینة و ارسیتها و بالفتح من جرت السفینة و رَست. (منتهی الارب). اجراه اجراء و مجری؛ راند آن را و روان کرد آن را. قوله تعالی: بسم الله مجریها و مرسیها؛ هما مصدران من اجریت السفینة و ارسیتها و قرء مُجریها و مُرسیها نعتاً للّه تعالی. (ناظم الاطباء). و رجوع به مجری [مَ را] معنی آخر شود.

مجری. [مُ] (ع ص) اجرا کننده. (ناظم الاطباء). آن که اجرا کند. گزارنده. انجام دهنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||راننده و روان کننده. (آنندراج). کسی که سبب می‌شود مر جریان و روانی را. ||آن که سبب اجرای حکم می‌گردد. (ناظم الاطباء).
— عضو مجری قرار؛ دادرس اصلی یا علی‌البدل و عضو دفتری دادگاه که در اجرای قرار صادر شده از دادگاه به صورت مباشر یا ناظر اقدام می‌کند و بطور اختصار او را مجری گویند. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).
||کارکن. ||کارفرما. ||از صفات خداوند تبارک و تعالی. (ناظم الاطباء).

مجری. [مُ] (ع ص) هر حیوان وحشی که در پس وی بچهٔ وی روان باشد. (ناظم الاطباء).
— کلبة مجری؛ ماده سگ بابچه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجری داشتن. [مُ را تَ] (مص مرکب) اجرا کردن. به مرحلهٔ اجرا درآوردن. تنفیذ کردن. ||معمول داشتن. برقرار کردن: گفت ای خداوند مصلحت آن بینم که چنین کسان را وجه کفاف به تفاریق مجری دارند. (گلستان). و همهٔ اوقات و ساعات پروانه‌ها و احکام و بروات و انعام در حق ایشان مجری داشته ... (تاریخ قم ص ۵).

مجریط. [مَ] (اِخ) شهری است به اندلس. (از معجم البلدان). و رجوع به مادرید[3] و اسپانیا شود.

مجریطی. [مَ / مِ طی ی] (اِخ) مسلمةبن احمدبن قاسم‌بن عبد مجریطی، مکنی به ابوالقاسم (۳۳۸ - ۳۹۸ هـ. ق.) ریاضی‌دان و ستاره‌شناس و فیلسوف و پیشوای ریاضی‌دانان اندلس بود. او راست: «ثمارالعدد» در حساب و «اختصار تعدیل الکواکب من زیج البتانی» و «رتبة الحکیم» و «غایة الحکیم» و «کتاب الاحجار» و جز اینها. (از اعلام زرکلی). و رجوع به ریحانةالادب چ ۲ ج ۵ ص ۱۹۰ شود.

مجری کردن. [مُ را کَ دَ] (مص مرکب) مجری داشتن. اجرا کردن. و رجوع به مجری داشتن شود.

مجریة. [مُ یَ] (ع ص) کلبة مجریة؛ مادهٔ سگ با بچه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). و رجوع به مجری شود.

مجریه. [مُ یَ / یِ] (ع ص) مؤنث مُجری. رجوع به مجری شود.
— قوهٔ مجریه؛ یکی از سه قوه در حکومت عامه که بر طبق قوانین کار راند. مقابل قوهٔ مقننه و قوهٔ قضائیه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). قوه‌ای که حکومت و ادارهٔ امور کشور را به عهده دارد. جز قانون‌گذاری و دادرسی باقی شؤن مربوط به ادارهٔ کشور ناشی از قوهٔ مجریه است. (ترمینولوژی حقوق، تألیف جعفری لنگرودی).

مجریه. [مُ ری یِ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌آب است که در بخش مرکزی شهرستان شوشتر واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مجز. [مِ جَزز] (ع اِ) داس. ||دو کارد فریز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنچه بدان موی یا پشم را برند و تراشند. (از اقرب الموارد).

مجزا.[4] [مُ جَزز] (ع ص) پاره‌پاره کرده شده و جزوجزو و علی‌حده کرده شده. (غیاث) (آنندراج). جزءجزءشده و جداشده. (ناظم الاطباء). تجزیه‌شده. این کلمه هم مانند «مبرا» به الف باید نوشته شود نه به یاء زیرا الف آن در اصل همزه بوده است. بنابراین نوشتن آن به صورت «مجزی» درست نیست. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۱۰):
گر به مکه فلک و نور مجزا دیدند
در مدینه ملک و عرش معلا بینند. خاقانی.
خورشید جام شاه مظفر به جرعه ریز
بر خاک اختران مجزا برافکند. خاقانی.
ای چتر ظلم از تو نگون وز آتش عدلت کنون
بر هفت چتر آبگون نور مجزا ریخته.
خاقانی.
حراقه وار در زنم آتش به بوقبیس
ز آهی که چون شراره مجزا برآورم. خاقانی.
چون آتش آمد آشنا زیبق پرید اندر هوا
اینک هوا سیمین هبا زیبق مجزا داشته.
خاقانی.

---

۱ - قرآن ۴۱/۱۱.
۲ - با کلماتی از قبیل: آری، تجلی، صافی و ... قافیه شده است.
3 - Madrid.
۴ - رسم الخط از مُجَزّأ عربی در فارسی است. و رجوع به مجزأ شود

- مجزا شدن؛ جدا شدن.
- مجزا کردن؛ جدا کردن. (ناظم الاطباء).

مجزاع. [مِ] (ع ص) بسیار ناشکیبا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیار جزع. ج، مجازیع. (از اقرب الموارد).

مجزء. [مَ زَء / مَ زِء] (ع مص) (از «جزء») بی‌نیاز کردن کسی را از کسی یا چیزی و بسنده شدن و نایب مناب او گردیدن. مجزأة [مُ زَ ءَ / مَ زَ ءَ]. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد)؛ اجزأت عنک مجزء فلان و کذا اجزأت عنک مجزأة فلان. (ناظم الاطباء).

مجزأ. [مُ جَزْ زَ ءْ] (ع ص) جزء جزء شده. (ناظم الاطباء). پاره پاره شده. (از منتهی الارب). مجزا. و رجوع به مجزا شود.

مجزأة. [مُ زَ ءَ / مَ زَ ءَ] (ع مص) رجوع به مجزء [مُ زْ ءْ / مَ زِ ءْ] شود.

مجزأة. [مَ زَ ءَ] (إخ) ابن ثوربن عفیرالسدوسی. صحابی و از شجاعان و فاتحان بود. عمربن خطاب ریاست بنی‌بکربن وائل را بدو واگذاشت و چون پیر گردید عثمان ریاست را بر پسر وی شفیق سپرد. (از اعلام زرکلی). و رجوع به همین مأخذ شود.

مجزأة. [مَ زَ ءَ] (إخ) ابن‌الکوثربن زفربن الحارث الکلابی، معروف به ابی‌الورد و از سران سپاه مروان‌بن محمد (آخرین امویان شام) بود. زمانی که دولت از مروانیه برگشت او در «قنسرین» والی بود و سپاه عباسیان را اطاعت کرد و چون یکی از سران سپاه عباسی بر «مسلمةبن عبدالملک» اسائهٔ ادب روا داشت ابوالورد سرکشی کرد و آن سر دستهٔ سپاه را بکشت و شعار امویه را (تبییض را) آشکار ساخت و از مردم قنسرین دعوت کرد که با عباسیان مخالفت ورزند و دعوت او اجابت شد و عبدالله‌بن علی پیشوای سپاه سفاح در بلاد شام به سوی او رفت و فتنه بزرگ شد و ابوالورد در آن فتنه کشته شد (۱۳۲ هـ.ق.). (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۶ ص ۱۶۴).

مجزب. [مِ زَ] (ع ص) نیکوروش پاکسیرت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد).

مجزبز. [مُ جَ بَ / بِ] (ع ص) اسب سخت دونده. (ناظم الاطباء).

مجزر. [مَ زِ] (ع اِ) جای شتر کشتن. ج، مجازر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مجزر. [مُ زِ] (ع ص) شتر که هنگام کشتن وی آید. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آن که گوسفند را برای ذبح کردن دهد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خرمابن که به وقت باز کردن خرما رسد. (آنندراج) (از منتهی الارب). خرمابنی که خرمای وی برای چیدن رسیده باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پیر که به وقت مردن رسد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجزرة. [مَ زِ رَ] (ع اِ) جای شتر کشتن. ج، مجازر. (ناظم الاطباء).

مجزع. [مُ زِ] (ع ص) ناشکیبا گرداننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی یا چیزی که ناشکیبا می‌کند و زاری می‌آورد. ||آنکه هراس می‌آورد. (ناظم الاطباء).

مجزع. [مِ زَ] (ع ص) بددل. (منتهی الارب)[1].

مجزع. [مُ جَزْ زِ] (ع ص) حوض مجزع؛ حوض کم‌آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حوضی که در آن چیزی از بقیهٔ آب مانده باشد. (از اقرب الموارد).

مجزع. [مُ جَزْ زَ / زِ] (ع ص) بسر مجزع؛ غوره‌ای که نیمهٔ آن رسیده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). غورهٔ خرما که نصف آن رسیده باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نوی مجزع؛ دانهٔ خرما که به جهت سوده شدن بعض جا پیسه گردد. (منتهی الارب) (آنندراج). دانهٔ خرمای برای سودن که بعض جای آن پیسه شده باشد. (ناظم الاطباء). ||هر پیسه. (منتهی الارب) (آنندراج). هر چیز پیسه. (ناظم الاطباء).

مجزعة. [مُ جَزْ زِ عَ / زَ عَ] (ع ص) رطبهٔ مجزعة؛ رطبی که نصف آن رسیده باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج).

مجزفة. [مِ زَ فَ] (ع اِ) دام ماهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجزل. [مُ زِ] (ع ص) بسیاردهنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). سخی و جوانمرد و بسیاردهنده. (ناظم الاطباء).

مجزم. [مِ زَ] (ع ص) سقاء مجزم؛ مشک پر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پر و گویند سقاء مجزم. (از اقرب الموارد).

مجزم. [مُ جَزْ زِ] (ع ص) پرکننده مشک را. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بددلی کننده و عاجز گردنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). بددل و عاجز و ضعیف. (ناظم الاطباء). ||کسی که سکوت می‌ورزد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

مجزوء. [2] [مَ] (ع ص) آنکه از وی یک جزء ساقط کرده باشند. (ناظم الاطباء). ||(در اصطلاح عروض) شعر مجزوء؛ آنکه از او یک جزء تمام ساقط کرده باشند. (منتهی الارب). بحر مسدسی است که در اصل وضعش مثمن باشد آن را مجزو گویند به اعتبار دور کردن جزوی از آن. (غیاث) (آنندراج). بیتی باشد که از اصل دایرهٔ آن جزوی از عروض و جزوی از ضرب کم کرده باشند. (المعجم چ دانشگاه ص ۶۷).

مجزور. [مَ] (ع ص) شتر یا گوسپند کشته شده. مجزورة. (ناظم الاطباء). شتر کشته شده. (از منتهی الارب).

مجزورة. [مَ رَ] (ع ص) رجوع به مجزور شود.

مجزوز. [مَ] (ع ص) بریده. ||فریز کرده شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سترده و تراشیده شده.

مجزول. [مَ] (ع ص) کوهان ریش‌شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||(در اصطلاح عروض) که حرف چهارم از متفاعلن افکنده و حرف دوم ساکن گردانیده شده باشد در بحر کامل، مجزول بدان جهت گویند که حرف چهارم که میانهٔ آن است گویا کوهان مجزول است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). که چهارم ساقط و دوم ساکن باشد از متفاعلن در زحاف کامل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجزوم. [مَ] (ع ص) مقطوع و بریده‌شده. (غیاث) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||یقین کرده شده. (غیاث) (آنندراج). جزم شده. یقین کرده شده. ||حرف ساکن که دارای جزم باشد. (ناظم الاطباء). (در نحو عربی) صاحب جزم. جزم‌دار. کلمه‌ای که حرف آخر آن نه نصب و نه جر و نه رفع دارد. که حرکت ندارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به جزم شود.

مجزومة. [مَ مَ] (ع ص) تأنیث مجزوم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجزوم شود.

مجزی. [مَ زی ی] (ع ص) جزاداده‌شده. پاداش‌داده‌شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): الناس مجزیون باعمالهم. (امثال و حکم ج ۱ ص ۲۷۶).

مجزی. [مَ زا / مَ زا] (ع مص) بی‌نیاز کردن از چیزی یا کسی. مجزاة [مُ / مَ]. لغتی است در همزه. (از منتهی الارب). و رجوع به مجزء [مُ زْ ءْ / مَ زِ ءْ] شود.

مجزیء. [مُ زِء] (ع ص) مردی که کافی باشد در هر چه بر وی حکم کنند. ||طعام کافی و بسنده. (ناظم الاطباء). کافی. بسنده.

---

[1] - این کلمه در اقرب الموارد و محیط المحیط و تاج العروس نیامده است.

[2] - این کلمه در غیاث و آنندراج مجزو (بدون همزه) ضبط شده است.

مشبع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
مجس. [مَ جَ س س] (ع اِ) موضع لمس. (از اقرب الموارد). جای دست مالیدن. محل لمس. || آنجا که طبیب بمجد از دست. (مهذب الاسماء). جای دست نهادن طبیب بر نبض بیمار و در صراح به کسر میم و فتح جیم. (غیاث) (آنندراج). آنجای از ساعد به نزدیکی کف که طبیب نبض بیند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

مجسش[1] چون گرفت مرد حکیم
گفت ایمن نشین ز انده و بیم. سنائی.

دست رباب را مجس تیز و ضعیف هر نفس
نبض شناس بر رگش نیش عنای تو زند.
خاقانی.

چنگی طبیب بوالهوس بگرفته زالی را مجس
اصلع سری کش هر نفس مویی است در پا ریخته.
خاقانی.

مجس دست رباب است ضعیف ار چه قوی است
چار طبعش که به انصاف درآمیخته‌اند.
خاقانی.

دل هم از درد به جانی به از آنک
هر طبیبی مجسش نشناسد. خاقانی.

خون جهان در جگر گل گرفت
نبض خرد در مجس دل گرفت. نظامی.

و رجوع به مجسة شود.
|| جایگاه تجسس و آتشگاه «مجس» خداست. (گنجینهٔ گنجوی):

مجوسی را مجس پردود باشد
کسی کاتش کند نمرود باشد. نظامی.

مجس. [مَ جَ] (اِ) جایی که طبیبان چیزها بسایند. (برهان). جائی که در آن دارو می‌سایند. (ناظم الاطباء). معنایی که صاحب برهان به کلمه داده است غلط است، و مجس آنجای از دست است که طبیبان برای دانستن حرکات قلب میان شصت و چهار انگشت گیرند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در مؤیدالفضلاء ذیل لغات فارسی آمده: «مَجَس آنجا که طبیب بساید». مؤلف مؤید الفضلاء را اشتباهی دست داده که کلمه را فارسی دانسته و حال آنکه عربی است و «بساید» = پساید مضارع از بسودن = پسودن است و مؤیدالفضلا یکی از مدارک برهان بوده است از این رو جملهٔ مؤید را نفهمیده به صورت متن درآورده است. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع مادهٔ قبل شود.

مجست. [مَ جَ] (اِ) تبدیلی از «مجس» یا مخفف «مجسة» و آن موضعی است از نبض بیمار که طبیب دست بر آن نهد و شاید مقصود «مجسطی» باشد و آن کتاب هیئت بطلمیوس است. (کلیات شمس چ فروزانفر ج ۷ فرهنگ نوادر لغات):

به جواب گفت این خو که تو داری ای جفاگر
نه سقیم ماند اینجا نه طبیب و نه مجستی.
(کلیات شمس ایضاً).

مجستی. [مَ جَ / مَ جُ] (اِخ) مجسطی. (دزی ج ۲ ص ۵۶۹). رجوع به مجسطی شود.

مجسد. [مِ سَ] (ع ص) جامه‌ای که ملاصق تن باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). جامه‌ای که چسبنده به تن باشد. (ناظم الاطباء). جامه‌ای که پیوسته به تن باشد. و ابن اعرابی گوید: ولاتخرجن الی المساجد بالمجاسد. (از اقرب الموارد). و رجوع به معنی دوم مادهٔ بعد شود.

مجسد. [مُ سَ] (ع ص) سرخ. ج، مجاسد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || ثوب مجسد؛ جامه‌ای که به تن ملصق باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). جامهٔ چسبیده به تن. (ناظم الاطباء). و رجوع به مِجسَد شود. || جامهٔ رنگ شده به زعفران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مجسد. [مُ جَسْ سَ] (ع ص) ثوب مجسد؛ جامهٔ رنگین به زعفران. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به معنی سوم مادهٔ قبل شود. || صوت مجسد؛ آواز نیکو مناسب در لحن و سرود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

مجسدة. [مُ جَسْ سَ دَ] (ع ص) مؤنث مُجَسَّد. (ناظم الاطباء). رجوع به مجسد شود. || بروج مجسدة؛ چهار برج است: قوس و حوت و جوزا و سنبله و این هر چهار را اهل نجوم ذوات الاجساد خوانند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مجسط. [مِ جَ] (اِخ) نام موبدی بوده فارسی‌نژاد که کتاب مجسطی مغانی منسوب به اوست. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). این کلمه را به فقه‌اللغهٔ عامیانه از مجسطی ساخته‌اند. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به مجسطی شود.

مجسطی. [مِ جَ] (معرب، اِ) معرب از یونانی «مگیست (سونتا کسیس)» به معنی ترتیب عظیم. (از حاشیهٔ برهان چ معین). || هیئت و نجوم و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مجسطی. [مِ جَ] (اِخ) نام کتابی است مغان را یعنی آتش‌پرستان را در احکام آتش‌پرستی از مجسط موبد و نام کتابی نیز هست از اقلیدس حکیم یونانی در علم ریاضی[2]. (برهان). کتاب مجسط موبد فارسی را در احکام آتش‌پرستی مجسطی گویند. (ناظم الاطباء). این رساله تصنیف بطلمیوس است و ربطی به مغان ندارد. (حاشیهٔ برهان چ معین). نام کتابی است در علم ریاضی مشتمل بر دلایل و اصول اشکال علم هندسه. موجد آن بطلمیوس است و در اصل نام علمی است به هیئت افلاک و زمین و مقادیر حرکات و کمیت ابعاد و اجرام و به زبان یونانی به معنی ترتیب است زیرا که این علم پیش از بطلمیوس بدین ترتیب نبود و بعضی نوشته‌اند که از حکیم اقلیدس است و بالفعل که مجسطی موجود است ترجمهٔ آن است که نصیر طوسی تحریر کرده. (غیاث) (آنندراج). نام این کتاب در اصل مگیست (سونتا کسیس)[3] به معنی «ترتیب عظیم» بود. مترجمان عرب آن را با حرف تعریف «المجسطی» نامیده‌اند و همین کلمهٔ معرب به زبانهای اروپائی رفته در فرانسوی الماژست[4] شده. این رساله در علم نجوم است (و دو کتاب تیست) و تصنیف بطلمیوس قلوذی[5] است (نه اقلیدس). (حاشیهٔ برهان چ معین):

حکم صدساله توان دیدن ز یک تقویم او
طفل یک‌روزه مجسطی گیرد از تعلیم او.
خاقانی.

به خط هندسی عمل کرده
چون مجسطی هزار حل کرده. نظامی.

و رجوع به المجسطی در این لغتنامه و فهرست ابن‌الندیم شود.

مجسطی‌دان. [مِ جَ] (نف مرکب) آن که مجسطی داند. مجسطی‌گشای:

بوقت هندسه عبرت‌نمایی
مجسطی‌دان اقلیدس‌گشایی. نظامی.

و رجوع به مجسطی‌گشای شود.

مجسطی‌گشای. [مِ جَ گُ] (نف مرکب) شخصی را گویند که حل مسائل کتاب مجسطی را که در علم ریاضی نوشته‌اند بکند. (برهان). کسی که حل مسائل مجسطی نماید. (غیاث) (آنندراج):

شاه مجسطی‌گشای خسرو هیئت‌شناس
رهبر صبح یقین رهبر علم‌الکتاب. خاقانی.

خضر سکندرمنش چشمه‌رای
قطب رصدبند مجسطی‌گشای. نظامی.

و رجوع به مجسطی شود.

مجسم. [مُ جَسْ سَ] (ع ص) جسمیت حاصل نموده و تجسم حاصل کرده و متشکل شده و دارای جسد و پیکر شده. (ناظم الاطباء). تن ساخته شده. (آنندراج):

علم است مجسم ندید هرگز
کس علم به عالم جز او مجسم. ناصرخسرو.

---

۱ - در شعر به ضرورت، به تخفیف سین [مَ جَ] آید.
۲ - دزی در ذیل قوامیس عرب آرد: این نام فقط به کتاب بطلمیوس اطلاق نمی‌شود، بلکه کتابهای فراوانی به زبان عربی چنین نامیده شده است.
3 - Meghíste (Suntáxis).
4 - Almageste.
5 - Ptolemaios (Clôdius).

ای فرد و محیط بر دو عالم
وی نور لطیف این مجسم. ناصرخسرو.
زهی سخای مصور به روز بزم و نشاط
زهی قضای مجسم به روز رزم و وغا.
مسعودسعد.
سنان تست قدر گر مجسم است قدر
حسام تست قضا گر مصور است قضا.
مسعودسعد.
ببینند جسم را و نبینند روح را
بینیم مر ترا و تو روح مجسمی. سوزنی.
و ز عکس طراز رایت تو
آن رفعت و نصرت مجسم.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۳۳۹).
آتش و باد مجسم دیده‌ای کز گرد و خوی
کوه‌البرز از سم و قلزم ز ران افشانده‌اند.
خاقانی.
دود آن آتش مجسم اوست
اینکه چرخ مطبقش دانند. خاقانی.
||بزرگ گردانیده شده. (آنندراج). تناور و جسیم و کلان. ||آشکارشده. نمایان‌شده. ||جامد و منجمد. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح هندسه) چیزی است که او را طول و عرض و عمق باشد و حاصل آن جسم تعلیمی است. (کشاف اصطلاحات الفنون). که دارای طول و عرض و عمق باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): کره، شکلی باشد مجسم ...(جهان دانش، یادداشت ایضاً). مخروط، شکلی باشد مجسم. (جهان دانش، یادداشت ایضاً). ||(اصطلاح حساب) عددی را گویند که حاصل شود از ضرب عددی در عدد مسطح و احاطه یابد به دو سه عددی که به منزلهٔ اضلاع آن باشد پس چنین عددی اعم از عدد مکعب است زیرا هر مکعبی صادق می‌آید بر او که آن حاصل ضرب عددی است در عدد مسطح چه هر مسطحی اعم از مربع است چنانکه اگر سه را در دو ضرب کنی سپس حاصل را در چهار، عدد بیست و چهار که حاصل آن است مجسم باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). عددهای مجسم آن عددهاست که بحاصل آیند از عددی چند بار عدد کرده و آنچه گرد آید چند بار عدد سوم کرده. اگر این سه عدد راست باشند آنچه گرد آید از ایشان مکعب نام کنند و یکی از این عددها کعب او باشد و گروهی مکعب را کعب نام کنند و یکی را از آن سه عدد ضلع او. و نمودهٔ او آن است که سه را سه بارکنی نه آید. و چون نه را سه بارکنی بیست و هفت شود، و این مکعب است و کعب او سه است، یا او کعب و ضلع او سه. اگر از این عددها دو راست باشند و سوم کهتر، آنچه گرد آید او را لبنی خوانند زیرا که خشت را ماند و نمودهٔ او سه را سه بارکنی نه باشد و نه را دو بارکنی هژده باشد و این لبنی است. اگر دو راست باشند و سوم بزرگتر آنچه گرد آید او را تیری خوانند زیراکه مانندهٔ تیربود که بام خانه بکار برند و نمودهٔ او سه را سه بارکنی نه باشد و نه را چهار بارکنی سی و شش باشد و این تیری باشد. اگر سه عدد یکدیگر را راست نباشد آن را لوحی خوانند زیراکه چون تخته بود و نمودهٔ او سه چهار بار دوازده بود و دوازده پنج بار شصت بود و این لوحی است. (التفهیم ص۳۸).

مجسم. [مُ جَ سْ سِ] (ع ص) کسی که جسمیت می‌دهد. ||آنکه کلان و جسیم می‌کند. ||آنکه منجمد می‌نماید. (ناظم الاطباء).

مجسمات. [مُ جَ سْ سَ] (ع اِ) مأخوذ از تازی، پیکرهای جامد و صلب و مُجسمه. (ناظم الاطباء).

مجسم شدن. [مُ جَ سْ سَ شُ دَ] (مص مرکب) جسمیت یافتن. به صورت جسم درآمدن. ||آشکار شدن. نمایان شدن. پدیدار شدن.

مجسم‌شده. [مُ جَ سْ سَ شُ دَ / دِ] (نمف مرکب) جسمیت یافته. به صورت جسم درآمده:
مستنصر بالله که از فضل خدای است
موجود و مجسم‌شده در عالم فانیش.
ناصرخسرو.

مجسم کردن. [مُ جَ سْ سَ کَ دَ] (مص مرکب) جسمیت دادن. به صورت جسم درآوردن. ||مصور کردن. صورت دادن در ذهن به امری خیالی یا غایب و دور.

مجسمه. [مُ جَ سْ سَ مَ / مِ] (از ع، اِ) به معنی بت. (آنندراج). مأخوذ از تازی پیکر و پیکر بیروح. (ناظم الاطباء). بت. صنم. وثن. فغواره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||لعبتی که از سنگ و آهن و دیگر فلزات سازند و مجسمهٔ نیم‌تنه یعنی لعبت که تا نصف بدن باشد ...و مجسمهٔ چدنی؛ لعبتی که آهن و مس و مانند آن گداخته در قالب ریزند ... (آنندراج). پیکری که از فلز و سنگ گچ و جز آن به شکل انسان و حیوان سازند. (ناظم الاطباء). هیکل. تندیسه. تمثال. دُمیَة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— مثل مجسمه بر جای خشک شدن؛ بی‌جنبش و حرکتی ماندن. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۴۸۶).
||قسمی شربت به قوام آمده از آب بهی و سیب و امثال آن. آب و شیرهٔ پاره‌ای میوه‌ها چون به و سیب و آلبالو و غیره که جوشانند تا به قوام لرزانک و راحة الحلقوم و زفت‌تر آید. عقید. معقود. و آن شیرهٔ بهی و سیب و امثال آن است که با شکر به جوشانیدن به قوام آرند: عقیدالسفرجل، مجسمهٔ به[1]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجسمه. [مُ جَ سْ سِ مَ / مِ] (اِخ) عموم فرقی که در توحید به تجسیم قائل بودند و از شیعه نیز جماعتی به این عقیده منسوب شده‌اند. (خاندان نوبختی ص۲۶۳). گروهی هستند که گویند حق عزاسمه جسم است و گفته‌اند مرکب از گوشت و خون باشد. مقاتل‌بن سلیمان یکی از گویندگان این خرافه است و پاره‌ای گویند نوری است که می‌درخشد مانند رشتهٔ سیم سپید و پاره‌ای دیگر از آنان در مقام مبالغه برآمده و گویند بر صورت آدمی است و هیکل او جوان امردی را ماند که موی بسیار مجعدی دارد ...(از کشاف اصطلاحات الفنون). فرقه‌ای از متکلمانند که گویند خدای جسم است چنانکه بندگان، و برخی گویند بر شکل امردان خوش‌ترکیب است. (فرهنگ علوم نقلی و ادبی، تألیف دکتر سیدجعفر سجادی): و همه مشبه و مجسمه و مجبره و قدریه از نسل ایشانند. (کتاب النقض ص ۴۷۰). و مجبره و اشاعره و ...مجسمه خود را از جملهٔ شافعی خوانند. (کتاب النقض ص۴۹۲). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ص۲۸۷ شود.

مجسمه‌تراش. [مُ جَ سْ سَ مَ / مِ تَ] (نف مرکب) آن که مجسمه تراشد. آن که از سنگ مجسمه تراشد. پیکرتراش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجسمه ریختن. [مُ جَ سْ سَ مَ / مِ تَ] (مص مرکب) ذوب کردن فلز و در قالبهای متنوع ریختن و به شکل مجسمه درآوردن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجسمه‌ریز. [مُ جَ سْ سَ مَ / مِ] (نف مرکب) آن که مجسمه ریزد. آن که کار وی ریختن مجسمه باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجسمه ریختن شود.

مجسمه‌ساز. [مُ جَ سْ سَ مَ / مِ] (نف مرکب) آن که مجسمه سازد. مجسمه‌تراش. پیکرتراش.

مجسمه‌سازی. [مُ جَ سْ سَ مَ / مِ] (حامص مرکب) عمل و شغل مجسمه‌ساز. مجسمه‌تراشی. پیکرتراشی. ||(اِ مرکب) جایی که مجسمه سازند. کارگاه مجسمه‌ساز.

مجسوءة. [مَ ءَ] (ع ص) ارض مجسوءة؛ زمین سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مجسة. [مَ جَ سْ سَ] (ع اِ) جای انگشت نهادن طبیب از دست بیمار. ج، مجاس و در مثل است: افواهها مجاسها؛ یعنی دهنهای شتران و یا حنکهای آنها جای لمس کردن آنهاست زیراکه شتر هرگاه بسیار علف خورد

1 - Gelée de coing.

بینندگان بمجرد دیدن، فربهی آن دریابند و احتیاج به سودن دست ندارند و این مثل را در چیزهای ظاهری گویند که از امور باطنی خبر می‌دهند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). جایی که طبیب انگشت نهد و لمس کند. (از اقرب الموارد). محل نبض:... آب محبان از دیده مشاهده کنند مجسهٔ بوقلمون عشق دیگرگون است و امارت علت عشق از آب دیده و آتش سینه است نه از رنگ و آبگینه. (مقامات حمیدی مقامهٔ ۱۵). از خانه بیرون آمد تفحص‌کنان که طبیب عشق را دکان کدام است تا تفرهٔ درد و مجسهٔ وجد بدو نمایم. (سندبادنامه ص۱۸۴). و رجوع به مجس شود.

– فلان ضیق‌المجسة؛ یعنی فلان تنگدل است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

مجسه. [مُ جَ سْ سِ] (اِخ) دهی از دهستان سبدلوست که در بخش بانه شهرستان سقز واقع است و ۱۴۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

مجش. [مِ جَ ش ش] (ع اِ) دستاس. مِجَشَّة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دست‌آس. آسیای دستی.

مجش. [مُ ج ش ش] (ع ص) کوبیده کنندهٔ گندم.(آنندراج) (از منتهی الارب). آن که نیم‌کوب می‌کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کوبنده و شکننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مجشاب. [مِ] (ع ص) طعام مجشاب؛ طعام خشن و درشت یا بی‌نان‌خورش. جَشِب. جَشِیب. مجشوب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجشب. [مِ شَ] (ع ص) مرد دلیر سطبر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) قطعهٔ چوبی که بر آن پارچه‌ها را حمل می‌کنند. (ناظم الاطباء).

مجشب. [مُ جَ شْ شِ] (ع ص) رجل مجشب؛ مرد بدزندگانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آن که معیشتی خشن دارد. (از اقرب الموارد).

مجشر. [مُ جَ شْ شَ] (ع ص) دور داشته شده از خانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مجشر. [مِ شَ] (ع اِ) حوضی که از آن آب گرفته نشود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجشر. [مُ جَ شْ شِ] (ع ص) به چراگذارنده ستور را شباروز. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||ترک کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب).

مجشرة. [مُ جَ شْ شَ رَ] (ع ص) خیل مجشرة؛ اسبان گذاشته شده به چراگاه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

مجشم. [مُ شِ] (ع اِ) اسد که شیر است. (منتهی الارب) (آنندراج). شیر بیشه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(ص) تکلیف کننده بر کسی در کاری. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که سبب می‌شود رنج و محنت را. (ناظم الاطباء).

مجشم. [مَ شَ] (ع اِ) نشیمن باز[1]. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مجشم. [مُ جَ شْ شِ] (ع ص) کسی که توجه می‌کند در هر چیزی. ||محنت‌کش. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مجشوب. [مَ] (ع ص) طعام مجشوب؛ طعام درشت و خشن. (ناظم الاطباء). و رجوع به مجشاب شود. ||نیم‌کوب شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجشور. [مَ] (ع ص) بعیر مجشور؛ شتر سرفنده به سرفهٔ خشک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجشوش. [مَ] (ع ص) شکسته و نیمکوب شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجشونة. [مَ نَ] (ع ص) زن بسیارکار شادمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

مجشة. [مِ جَ شْ شَ] (ع اِ) دستاس. مِجَشّ. (منتهی الارب). و رجوع به مِجَشّ شود.

مجشیء. [مُ جَ شْ شِءْ] (ع ص) که آروغ آرد. که سبب بادگلو زدن باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

مجصص. [مُ جَ صْ صَ] (ع ص) گچ کرده شده. (غیاث) (از آنندراج). سپید شدهٔ با گچ. (ناظم الاطباء). گچ‌اندوده. به گچ‌کرده. گچ‌کاری‌شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): چون مأمون به بیت العروس بیامد، خانه‌ای دید مجصص و منقش ایزار چینی زده. (چهارمقاله ص۳۴). و این قلعه را که در میان قصبه است سپیددز خوانده‌اند که هر سالی بیرون آن را به گچ سپید مجصص گردانیدندی. (تاریخ بیهق ص۴۶). و رجوع به جَصّ و تجصیص شود.

مجصص. [مُ جَ صْ صِ] (ع ص) به گچ انداینده بنا را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گچ‌کار. (ناظم الاطباء). رجوع به جص و تجصیص شود. ||سگ‌بچهٔ نوزاده که چشم بازکند. (آنندراج) (از منتهی الارب). تولهٔ سگ چشم‌بازکرده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجصض. [مُ جَ صْ ضِ] (ع ص) سخت دونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). کسی که سخت میدود. (ناظم الاطباء). ||آماده برای جنگ. (ناظم الاطباء). آهنگ کننده به جنگ. (از منتهی الارب).

مجظئر. [مُ ظَ ءِ رر] (ع ص) آمادهٔ شر و بدی گویا که ایستاده است و گویند مالک مجظئراً؛ یعنی چرا آمادهٔ شر هستی. (منتهی الارب). آمادهٔ شر و بدی گویا که ایستاده است. (آنندراج). آمادهٔ شر و بدی و کسی که ایستاده است برای فتنه و فساد. ||بلند و طویل. ||قوی و زورآور. (ناظم الاطباء).

مجع. [مَ / مَ][2] (ع ص) گول که چون نشیند نخواهد که برخیزد. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط) (از ناظم الاطباء). ||جاهل. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجع. [مَ] (ع مص) نادان گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خرمای خشک را با شیر خوردن یا خرما خوردن و بر آن شیر نوشیدن. مجعة. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بی‌با کی‌کردن. مجاعة. (از ناظم الاطباء).

مجعار. [مِ] (ع ص) رجل مجعار؛ مرد بسیارخشک طبیعت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آن که یبوست مزاج دارد. و منه حدیث عمر: «انی مجعارالبطن»؛ ای یابس‌الطبیعة. (از ذیل اقرب الموارد).

مجعب. [مِ عَ] (ع ص) کشتی‌گیری که همهٔ اقران خود را اندازد و کسی بر او غالب نباشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجعثن. [مُ جَ ثَ] (ع ص) مجعثن‌الخلق؛ گردانندام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فرس مجعثن الخلق؛ اسبی که به ریشهٔ درخت شبیه است در تنومندی و فربهی و پهنا کی. (از ذیل اقرب الموارد).

مجعجع. [مُ جَ جِ] (ع ص) آن که جنباند شتر را تا بخسبد یا برخیزد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||حبس کننده. ||تنگ کنندهٔ کار بر کسی. ||تنگ گیرنده‌بر غریم به مطالبه. (آنندراج) (از منتهی الارب). تنگ گیرنده بر بدهکار یا حبس کننده او را. (از اقرب الموارد).

مجعد. [مُ جَعْ عَ] (ع ص) موی مرغول. (غیاث) (آنندراج). موی مرغول کرده شده. (از منتهی الارب). موی مرغول و چنگله.

1 - این کلمه بدین معنی در فرهنگهای معتبر دیده نشد، و ظاهراً تصحیفی از «مجثم» است. و رجوع به مجثم شود.

2 - ضبط دوم از اقرب الموارد و محیط المحیط است.

(ناظم الاطباء). بشک. (زمخشری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). موی پیچ پیچ. موی پیچیده. مُقَصَّب. مقابل سَبط. (یادداشت ایضاً):

تا گل خیری بود چو روی معصفر
تا تن سنبل بود چو زلف مجعد.
منوچهری.

||حیس مجعد؛ حیس[1] سطبر و بسته. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجعد. [مُ جَ عْ عِ] (ع ص) مرغول کننده موی را. (آنندراج). آن که مرغول می‌کند موی را. (ناظم الاطباء). آن که موی را پیچیده کند.

مجعر. [مَ عَ] (ع ص) کون مرغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دبر. (اقرب الموارد).

مجعرة. [مَ عَ رَ] (ع ص) سبب خشکی طبیعت. (منتهی الارب) (آنندراج). هر آنچه سبب شود خشکی طبیعت را. (ناظم الاطباء). موجب یبوست مزاج و در حدیث عمراست: ایا کم و نومة الغداة فانها مجعرة. (از ذیل اقرب الموارد).

مجعل. [مَ عَ] (ع مص) کردن. (تاج المصادر بیهقی). کردن چیزی. جعل [جَ / جُ]. و رجوع به جعل شود. ||ساختن. (از منتهی الارب).

مجعل. [مُ ع] (ع ص) ادا کنندهٔ مزد. (ناظم الاطباء). مزدِ دهنده. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). ||آنکه فرود آرد دیگ‌پایه را به دستمال. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ماء مجعل، آب کوکال‌ناک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آبی که در آن جُعَل فراوان باشد. (از ذیل اقرب الموارد). ||کلبة مجعل؛ ماده‌سگ گشن‌خواه. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

مجعلة. [مُ ع لَ] (ع ص) ارض مجعلة؛ زمین کوکال‌ناک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به مُجعِل شود.

مجعم. [مَ عَ] (ع اِ) ملجأ و پناه‌جای. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجعم. [مُ ع] (ع ص) از بیخ برکننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مجعول. [مَ] (ع ص) کرده‌شده. ||نهاده‌شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). نهاده. موضوع. قرارداده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||ساخته‌شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||جعل‌شده و حیله کرده شده و به ناراستی و نادرستی ساخته‌شده. (ناظم الاطباء). ساختگی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بر فساد و عناد و شر مجبول
دیده‌هاشان تباه و دین مجعول.
سنائی (مثنویها چ مدرس رضوی ص۲۰۲).

||برساخته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجعولات. [مَ] (ع ص، اِ) ج مجعولة. مؤنث مجعول. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مجعول شود.

مجعولة. [مَ لَ] (ع ص) مؤنث مجعول. رجوع به مجعول شود.

مجعوم. [مَ] (ع ص) بی‌اشتها به طعام. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

مجعة. [مِ عَ / مُ جَ عَ / مِ جَ عَ][2] (ع ص) زن نادان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مجعة. [مُ عَ / مَ عَ] (ع ص) گول که چون نشیند برخیزد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||نادان کم‌خرد، مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (منتهی الارب) (آنندراج).

مجعة. [مَ ج ع][3] (ع ص) زن بی‌شرم و برهنه‌فرج و کم‌شرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). زن کم‌شرم. (از اقرب الموارد).

مجغر. [ ] (اِخ) ابوریحان بیرونی در ذکر شهرهای اقالیم سبعه آرد: اندر اقلیم هفتم بس آبادانی نیست و به وی اندر سوی مشرق مردمانی‌اند وحشی گونه اندرکوه و بیشه‌ها از جمله ترکان و به کوههای باشخرت رسد و حدهای غز وبجناک و هر دو شهر سوار و بلغار و روس و سقلاب و بلغر و مجغر و به دریای محیط رسد ... (التفهیم ص۲۰۰). ظاهراً همان است که در حدود العالم مجغری آمده است. رجوع به مادهٔ بعد شود.

مجغری. [ ] (اِخ) ناحیتی است مشرق او کوهی و جنوب وی قومی ترسایانند و ایشان را وندر خوانند و مغرب و شمالش نواحی روس است و این ناحیت را مقدار بیست هزار مرد است که با ملکشان برنشینند و ملک این ناحیت را خلت خوانند و این ناحیت مقدار صد و پنجاه فرسنگ درازی اوست اندر صد فرسنگ پهنای وی، و به زمستان بر کران رودی باشند که میان ایشان و روس است و طعام ایشان ماهی باشد و بدان زندگانی گذرانند و مردمانی بسیار خواسته‌اند و سفله و این ناحیتی است بسیار درخت و با آبهای روان و نیکورویند و باهیبت‌اند و ایشان با همهٔ کافران که از گرد ایشان است حرب کنند و این مجغری بهتر آیند و این همه که یاد کردیم انواع ترک است اندر جهان ... (حدود العالم چ دانشگاه ص۸۷ و ۸۸). رجوع به مجغر شود.

مجفاة. [مُ] (ع ص) ستور رانده شده از چراگاه تا نچرد علف را. (ناظم الاطباء). شتر خسته و مانده گردانیده و چرانیده نشده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مجفئظ. [مُ فَ ءِظْ ظ] (ع ص) مشرف بر مرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجفجف. [مُ جَ ج] (اِخ) داودبن حمدان‌بن حمدون التغلبی العدوی از امراء بنی‌حمدان و از اشجع‌ناس بود و در شجاعت بدو مثل می‌زدند. در سال ۳۲۰ هـ.ق. کشته شد. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج۳ ص۷). و رجوع به کامل ابن‌اثیر (حوادث سال ۳۲۰) شود.

مجفر. [مَ فَ] (ع ص) سبب قطع. مجفرة. (منتهی الارب). طعام مجفر، که قطع از جماع می‌کند. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

مجفر. [مُ فَ] (ع ص) اسب میان‌فراخ. مجفرة، مؤنث. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجفر. [مُ جَفْ فَ] (ع ص) مرد گُنده‌بدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مجفر. [مُ فِ] (ع ص) آنکه ترک ملاقات صاحب خود کند. (آنندراج) (از منتهی الارب). ترک‌کنندهٔ دوستی و ملاقات. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||کسی که ترک می‌کند و وا گذار می‌نماید کار و عمل را. (ناظم الاطباء). ترک‌کننده چیزی را که بدان سرگرم بود. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد).

مجفرة. [مُ فَ رَ] (ع ص) مؤنث مُجفَر. (منتهی الارب). رجوع به مُجفَر شود.

مجفرة. [مَ فَ رَ] (ع ص) سبب قطع و منه قولهم الصوم مجفرة للنکاح. (منتهی الارب). طعامی که قطع از جماع می‌کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). قاطع شهوت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجفف. [مُ جَفْ فِ] (ع ص) خشک کننده. (آنندراج) (غیاث). خشکاننده و هر چیزکه بخشکاند. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح پزشکی) دوایی که رطوبات را از بین می‌برد. (از کتاب دوم قانون ص ۱۵۰). دارویی که بر اثر محلل بودنش رطوبات زیان‌آور بدن را زایل سازد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). آنچه افناء رطوبات یا تقلیل آن کند مانند

---

۱ - طعامی است، و آن چنان باشد که خرما را با روغن و پنیر آمیخته بشورانند و تخم خرما را از آن دور کنند و گاه عوض پنیر پشت ریزند. (منتهی الارب).

۲ - ضبط این کلمه در اقرب الموارد و محیط المحیط [مُ عَ / مِ عَ] است.

۳ - در ناظم الاطباء به صورت [مَ عَ] و [مَ جَ عَ] و [مِ جَ عَ] هم ضبط شده است.

سندروس. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ||دوایی که رطوبات را براندازد[1]. مقابل مُرَطِّب. (ج، مجففات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجفف. [مُ جَفْ فَ] (ع ص) خشک کرده شده و قدید. (ناظم الاطباء).

مجففات. [مُ جَفْ فِ] (ع ص، اِ) چیزهایی که می‌خشکانند. (ناظم الاطباء). ج مجفف. خشک‌کنندگان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجفف شود.

مجففه. [مُ جَفْ فِ فَ] (ع ص) خشکاننده و هر چیز که بخشکاند. (ناظم الاطباء). مؤنث مجفف: ادویهٔ مجففه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مجفف شود.

مجفل. [مُ فِ] (ع ص) ریح مجفل؛ باد تیزوزنده. (منتهی الارب) (آنندراج). بادی که سخت وزد. (ناظم الاطباء). باد تند. مِجفال. مِجفالَة. (از اقرب الموارد). ||شترمرغ شتابنده و رونده بر زمین. (آنندراج) (از منتهی الارب).

مجفن. [مُ جَفْ فِ] (ع ص) بسیار جماع کننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد).

مجفو. [مَ فُوو] (ع ص) ستم‌رسیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مجفی. [مَ فی ی] (ع ص) ستم‌رسیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مجفی. [مُ] (ع ص) کسی که زین از پشت اسب بر دارد. ||دور کننده کسی را. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||آن که مانده گرداند ستوران را و چریدن ندهد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مجک. [مُ جُ] (اِ) نخود سیاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجکر. [مُ کِ] (ع ص) ستیزه و الحاح‌کننده در بیع. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مجل. [مَ] (ع اِ) ج مَجلَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مجلة [مَ لَ] شود.

مجل. [مَ] (ع اِ) آبله. (منتهی الارب) (آنندراج). آبله و تاولی که پر از آب باشد. (ناظم الاطباء). آنچه پدید آید بین پوست و گوشت از کار بسیار. (از اقرب الموارد). ||کنایه از پری و سیرابی هم کنند. گویند جائت الابل کانها المجل؛ یعنی آمدند شتران و شکم آنها پر از آب بود مانند تاولی که پر از آب باشد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

مجل. [مَ /مَ جَ] (ع مص) شغه بستن دست. (تاج المصادر بیهقی). آبله گرفتن و شوخ بستن دست از کار. مجول. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به شدن سم درخته به سنگ و شوخ بستن و سخت گردیدن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||جمع شدن آب مابین پوست و گوشت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجل. [مِ] (ع ص) ستور آماسیده از پری و سیری. (ناظم الاطباء).

مجل. [مُ جِلل] (ع ص) کسی که بزرگ‌قدر می‌کند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مجل. [مَ جِ] (اِخ) دهی از دهستان کلاردشت است که در شهرستان نوشهر واقع است و ۳۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

مجلا. [مُ جَلْ لا] (ع ص) روشن و هویدا. (آنندراج). روشن و هویدا شده. (از منتهی الارب). ظاهر و هویدا شده. (ناظم الاطباء). صیقل‌شده و زدوده‌شده. ||پاک کرده شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مجلات. [مَ جَلْ لا] (ع اِ) ج مجله. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مجله شود.

مجلاح. [مِ] (ع ص) ناقه‌ای که در قحط سال شیر دهد و شیر بجهاند. (منتهی الارب) (آنندراج). ماده شتری که در سال سخت پرشیر باشد. ج، مجالیح. (ناظم الاطباء).

مجلای. [مِ] (اِ) (محرف از مقلای) (اصطلاح کشتی‌رانی سواحل خلیج فارس) چوبهایی است عمودین که در موقع حرکت کشتی آنها را قریب کشتی گذارند و بندهای کشتی را به آن بندند و موقعی که کشتی در کناره است، آنها را از دو طرف به زمین نصب کنند که مانع تکان خوردن کشتی شود. (فرهنگ فارسی معین).

مجلب. [مُ لِ] (ع ص) بانگ‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). غوغایی و هنگامه ساز. (ناظم الاطباء). ||فراهم‌آینده. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||جراحت که پوست فراهم آورد و به شود. (آنندراج) (از منتهی الارب). جراحت پوست فراهم آورده و به شده. (ناظم الاطباء). ||آن که چرم خام پوشاند پالان را تا اینکه خشک گردد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||یاری دهنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||بانگ‌زنندهٔ بر اسب در وقت دویدن تا درگذرد. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||رانندهٔ اسب. (ناظم الاطباء). زجرکنندهٔ اسب. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آن که حیله می‌کند برای اهل و عیال و کسب می‌کند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مجلب. [مُ جَلْ لِ] (ع ص) رعد مجلب؛ تندر بسیار آواز[2]. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بانگ‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مجلبة. [مَ لَ بَ] (ع ص) سبب کشیدن و برابر آوردن[3] چیزی. ج، مَجالِب. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه می‌کشد و سبب کشیدن می‌گردد و چیزی می‌آورد و گویند: حسن‌الخلق مجلبة للمودة؛ یعنی نیکویی خوی دوستی را می‌کشد و می‌آورد. (ناظم الاطباء). سبب کشیدن و برآوردن چیزی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد).

مجلبة. [مُ جَلْ لِ بَ] (ع ص) امرأة مجلبة؛ زن بسیارفریاد بیهده گوی بدخوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مجلجبة. [مُ لَ جِ بَ] (ع ص) ابل مجلجبة؛ شتر گردانندام. (منتهی الارب) (از محیط المحیط) (ناظم الاطباء). رجوع به مجلجبة شود.

مجلجل. [مُ جَ جَ] (ع ص) رجل مجلجل؛ مرد بسیار ظریف بی‌عیب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شتر بسیار توانا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مجلجل. [مُ جَ جِ] (ع ص) مهتر. ||قوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آن که آوازش دور رود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بسیارگوی دلاور دفع‌کننده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دلیر دفع کنندهٔ زبان‌آور. (از اقرب الموارد). ||عدد کثیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عدد بسیار از دشمن. (ناظم الاطباء). ||سحاب مجلجل؛ ابر با تندر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ابر با رعد همراه با باران. (از اقرب الموارد)[4].

مجلجلة. [مُ جَ جَ لَ] (ع ص) ابل مجلجلة؛ شتران که بر گردن آنها زنگ آویخته باشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجلح. [مُ جَلْ لِ / مُ لِ][5] (ع ص) مرد بسیارخوار. (منتهی الارب) (آنندراج). پرخور و اکول. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پیش‌آینده و به قوت گذرنده از

---

1 - Déssiccatif (فرانسوی).

۲ - در منتهی الارب: تند و بسیار آواز، و ظاهراً غلط است.

۳ - ظ: برآوردن.

۴ - این کلمه بدین معنی در اقرب الموارد به غلط [مُ جَ جَ] آمده ولی در ذیل آن ص ۴۵۰ تصحیح گردیده است.

۵ - ضبط دوم از محیط المحیط است.

کاری. (آنندراج) (از منتهی الارب).

مجلح. [مُ جَلْ لَ] (ع ص) خـوردنی. ||درخت خورده. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ما کول و خورده شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجلحبة. [مُ لَ حِبْ بَ][1] (ع ص) ابـل مجلحبة، شتران گردآندام، صاحب معیاراللغة این لغت را به جای مهمله ضبط کرده. (ناظم الاطباء). شتران گرد اندام. (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به مجلحبة شود.

مجلخد. [مُ لَ خِدد] (ع ص) مرد ستان و دراز خفته. (منتهی الارب) (آنندراج). مردی که روی زمین دراز کشیده و خفته باشد. (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط).

مجلد. [مِ لَ] (ع اِ) پوست‌پاره‌ای که زن نواحه بر روی زند بدان. ج، مَجالِد. (منتهی الارب) (آنندراج). پوست‌پاره‌ای که زن نوحه کننده بر روی خود زند. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||تازیانه. (از ذیل اقرب الموارد).

مجلد. [مُ جَلْ لِ] (ع ص) صحاف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آن که کتابها را جلد می‌کند. (از ذیل اقرب الموارد). جلدگر. جلدساز. پوست‌گر. آن که کراسه را پوست کند. آن که کتاب را پشت کند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||پوست باز کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آن که پوست می‌کند شتر را. (ناظم الاطباء). پوست‌کننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجلد. [مُ جَلْ لَ] (ع ص) مقداری است از بار معلوم الکیل و الوزن. (منتهی الارب) (آنندراج). مقداری از بار که وزن و کیل آن معلوم باشد. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||اعظم مجلد؛ استخوان که بجز پوست چیز دیگر بر وی نمانده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||فرس مجلد؛ اسبی که از زدن و تازیانه نترسد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اسب سخت در تازیانه خوردن. (ناظم الاطباء). ||کتاب جلد بسته شده. (آنندراج). کتاب جلد کرده شده. (ناظم الاطباء). جلد شده. پوست کرده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(اِ) هر چند جزو از کتاب که لایق جلدکردن جداگانه‌باشد. (ناظم الاطباء). یک جلد کتاب و رساله: ده مجلد، ده کتاب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): از این پیش در این مجلد بیاورده‌ام که چون امیرمسعود رضی‌الله عنه از غزنین قصد بلخ کرد، بوسهل زوزنی ... فسادی کرده بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۹). در آخر مجلد ششم بگفته‌ام که امیرغرهٔ ماه جمادی الاول سنة اثنی و عشرین و اربعمائة از باغ به کوشک عبدالاعلی باز آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۵). و این قصه پس از این در مجلد هفتم بیاید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۴). در مجلد پنجم بیاوردم که امیر مسعود رضی الله عنه در بلخ آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۳). پس شاهنامه علی دیلم در هفت مجلد نبشت. (چهارمقاله ص ۷۸). هزار مجلد شرح این نامه است بلکه زیادت و مجملش بغایت هویدا و روشن است و محتاج شـرح نـیـست. (چهارمقاله ص ۳۸). ||ابن‌خلکان گوید مجلد ده ورقه است و اگر قول ابن‌الندیم را که گوید هر ورقه ده سطر است بر این مزید کنیم هر مجلد صد سطر خواهد بود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجلدات. [مُ جَلْ لَ] (ع ص، اِ) ج مجلدة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کتابهای جلد شده. ||چندین جلد از یک کتاب. (ناظم الاطباء): اگر در تقریر محاسن این کتاب مجلدات پرداخته شود هنوز حق آن به واجبی نیاید. (کلیله و دمنه). و رجوع به مجلدة و مجلد شود.

مجلدگر. [مُ جَلْ لَ گَ] (ص مرکب) صحاف. جلدکننده. جلدگر. جلدساز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ بعدشود.

مجلدگری. [مُ جَلْ لَ گَ] (حامص مرکب) شغل و عمل مجلدگر. صحافی:

در مجلدگری مرا هنری است
که‌کتابی به صد مدد سازم. علی تاج حلوایی.

مجلدة. [مُ جَلْ لَ دَ] (ع ص) تأنیث مجلد. ج، مجلدات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجلد و مجلدات شود.

مجلدی گرگانی. [مُ جَلْ لَ یِ گُ] (اِخ) نام او را عوفی ابوشریف احمدبن علی مجلدی گرگانی آورده است. اشعار او در لباب الالباب و ترجمان البلاغه به نام مخلدی و در چهارمقاله به نام «شریف مجلدی» و لغت فرس اسدی چ تهران یک بار به نام مخلدی و چند بار به نام مجلدی آمده است و با توجه به این منابع مختلف اسم این شاعر «شریف مجلدی» یا «مخلدی» و یا «ابوشریف مجلدی» یا «مخلدی» بوده است و چون در دو بیت معروف خود از آنچه از دولت سامان باقی مانده سخن گفته و نام آن دولت را چون دولتی گذشته همراه دولت آل ساسان آورده است بنابراین پس از روزگار امرای سامانی می‌زیسته و چون نام او در ترجمان البلاغه که ظاهراً در اواخر قرن پنجم تألیف شده است آمده، بنابراین پیش از عهد تألیف این کتاب زندگی می‌کرده و بدینسان می‌توان وی را از شاعران اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم محسوب داشت. از اشعار او این دو بیت در چهارمقاله و لباب الالباب آمده است:

از آن چندان نعیم این جهانی
که ماند از آل ساسان و آل سامان
ثنای رودکی مانده‌ست و مدحت
نوای باربد مانده‌ست و دستان.

و ابیات ذیل در ترجمان البلاغه آمده:

هر که را بهره کرد ایزد فرد
دانش و امن و تندرستی و خورد
زین جهان بهرهٔ تمامی یافت
گو به گرد دگر فضول مگرد
کآرزو را کرانه نیست پدید
آز را خاک سیر داند کرد.

(از تاریخ ادبیات دکتر صفا ج ۱ چ ۲ ص ۵۶۰ و ۵۶۱) و رجوع به همین مأخذ و لباب‌الالباب ج ۱ ص ۱۳، ۱۴، ۱۱۹ و تعلیقات چهارمقاله بقلم دکتر معین ص ۷۴، ۷۵، ۴۷۲ و احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۱۳۳ شود.

مجلز. [مُ جَلْ لِ] (ع ص) پی‌پیچنده بر تیر و تازیانه و دستهٔ شمشیر و جز آن. (از آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که پی می‌پیچد بر دستهٔ کارد و شمشیر و جز آن. (ناظم الاطباء). ||نوردنده. (آنندراج). آن که می‌نوردد و می‌پیچد چیزی را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

مجلس. [مَ لِ] (ع اِ) محل نشستن. مجلسة مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). محل نشستن مردمان. ج، مجالس. (ناظم الاطباء). نشستگاه. نشستگه. نشستن‌جای. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||محل اجتماع و انجمن و محفل و مجمع جهت شور و مذاکره و مشاوره و مکالمه. (از ناظم الاطباء). مجمعی از مردم برای کاری و مصلحتی یا شوری. جای فراهم آمدن مردم برای گفتگو و مشاوره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). با لفظ انگیختن و کردن و چیدن و ساختن و نهادن و داشتن مستعمل. (آنندراج):

کنه را در چراغ کرد سبک
پس در او کرد اندکی روغن
تا همه مجلس از فروغ چراغ
گشت چون روی دلبران روشن.
رودکی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجلس و مرکب و شمشیر چه داند همی آنک
سر و کارش همه با گاو و زمین است و گراز.
عماره.

سوی خانهٔ زرنگار آمدند
بدان مجلس[2] شاهوار آمدند. فردوسی.

---

1 - در ناظم الاطباء [مُ جَ حِ ب بَ] ضبط شده است و درست نمی‌نماید.
2 - بمعنی بعد هم تواند بود.

بیتی چند از مذاکرات مجلس آن روز ثبت کنم.(تاریخ بیهقی).
تا سخت زود من چو فلان مر ترا
در مجلس امیر خراسان کنم.
ناصرخسرو.
مجلس آزادگان را از گرانی چاره نیست
هین که آمد خام دیگ دیگر بر نهید
سنائی.
و مجلسهای علما و اشراف و محافل سوقه و اوساط میگشت. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۳۰). ||محل اجتماع جهت ضیافت. (از ناظم الاطباء). جای فراهم آمدن مردم برای میهمانی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
خوشا نبید غارجی با دوستان یکدله
گیتی به آرام اندرون مجلس به بانگ ولوله.
شاکر بخاری.
یاسمن آمد به مجلس با بنفشه دست سود
حمله بردند و شکسته شد سپاه بادرنگ.
منجیک.
شکار و می و مجلس و بانگ و چنگ
نشسته شب و روز ایمن ز جنگ. فردوسی.
به کاخ اندرون بت به مجلس بهار
در ایوان نگار و به میدان سوار. فردوسی.
نشستنگه و مجلس و میگسار
همان باز و شاهین و یوز و شکار. فردوسی.
به باغ اندر کنون مردم نبرد مجلس از مجلس
به راغ اندر کنون آهو نبرد سیله از سیله.
فرخی.
با نعرهٔ اسبان چه کنم لحن مغنی
با نوفهٔ گردان چه کنم مجلس و گلشن.
ابراهیم بزاز (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
خوش بخورد و خوش بزیست و شمامهای پیش بزرگان بود چنانکه هر مجلس که وی آنجا نبودی به هیچ شمردندی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۰۵). و ما تا این غایت دانی که به راستای تو چند نیکویی فرمودهایم و پنداشتیم که با ادب بر آمده و نیستی چنانکه ما پنداشتهایم، در مجلس شراب در غلامان ما چرا نگاه میکنی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۳). چون این ملطفه به خط سلطان گسیل کردند عبدوس را امیر بگفت این سرّ، و عبدوس در مجلس شراب به ابوالفتح حاتمی که صاحب سرّ وی بود بگفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۰).
در مسجد دلتنگ و پر ملولی
در مجلس خوش‌طبع و بی‌ملالی.
ناصرخسرو.
من همانا که نیستم سره مرد
چون نیم مرد رود و مجلس و کاس.
ناصرخسرو.

گویند سلطان‌محمود همه شب با خاصگیان و ندیمان شراب خورده بود و صبوح گرفته علی نوشتگین و محمد عربی ... در این مجلس حاضر بودند. (سیاست‌نامه).
من پیش تو خواهم که بوم در همه وقتی
خالی نبود مجلس و خوانت ز ثناخوان.
امیرمعزی (از آنندراج).
در جهان تا مجلس و لشکر پدیدار آمدست
مجلس‌آرایی نیامد همچنو لشکرشکن.
سوزنی.
دوش ز نوزادگان دعوت نوساخت باغ
مجلسشان آب زد ابر به سیم مذاب ...
اول مجلس که باغ شمع گل اندر فروخت
نرگس با طشت زر کرد به مجلس شتاب ...
پیش چنین مجلسی مرغان گرد آمدند
شب شده بر شکل موی مه چو کمانهٔ رباب.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۴۳).
خاک مجلس شود فلک چون او
جرعه بر خاک اغبر اندازد.
خاقانی (دیوان ایضاً ص۱۳۷).
مجلس چو گرم گردد چون آه عاشقان
می راز عاشقان شکیبا برافکند.
خاقانی (ایضاً ص۱۴۲).
پیش مجلس سلطان جمعی حجاب چون ماه و آفتاب ایستاده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ شعار ص۳۲۰). در صدر مجلس منقل نهاده و حواشی آن به خانه‌های مربع و مسدس و مدور منقسم کرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۲۰). و صفت آن مجلس آن بود که دو هزار غلام از عقایل ترک برابر یکدیگر صف کشیده.(ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۱۹).
به آیین جهانداران یکی روز
به مجلس بود شاه مجلس‌افروز. نظامی.
به مجلس خلوت نگر آراسته
روشن و خوش چون مه نا کاسته. نظامی.
فرشته رشک برد بر جمال مجلس من
که التفات کند چون تو مجلس‌آرایی.
سعدی.
در مجلس بزم باده نوشان
بسته کمر و قبا گشاده. سعدی.
عدو حشوی است بس بارز ز دفتر زود بیرون کن
که مجلس بی‌نوا خوشتر چو مطرب را شود دف، تر.
بدر جاجرمی.
حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر. حافظ.
- مجلس آراستن؛ مجلس ترتیب دادن. بزمگاه ساختن. بساط بزم و شادی گستردن:
به یک هفته مجلس بیاراستند
به هر برزنی رود و می ساختند. فردوسی.
بشد سام یک زخم و بنشست زال
می و مجلس آراست فرخ همال. فردوسی.
بیاراسته مجلسی شاهوار

بسان بهشتی به رنگ و نگار. فردوسی.
بر آن جامه بر مجلس آراستند
نوازندهٔ رود و می‌خواستند. فردوسی.
یکی مجلس آراست با پهلتن
رد و موبد و خسرو پاک‌تن. فردوسی.
و پس از آن شنیدم از بوالحسن خربلی که دوست من بود و از مختصان بوسهل، که یک روز شراب میخورد و باوی بودم، مجلس نیکو آراسته ... و مطربان همه خوش‌آواز. (تاریخ بیهقی چ فیاض چ ۱ ص۱۸۸). مجلس شراب جای دیگر آراسته بودند آنجای شدیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۴۲). و رجوع به مجلس‌آرا و مجلس‌آرایی شود.
- مجلس انس؛ محفل دوستانه. مجلسی که اهل آن نسبت به هم یک دل و یک رو و بی‌ریاباشند:
حضور مجلس انس است و دوستان جمعند
و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید. حافظ.
- مجلس رقص؛ جا و مقام رقص. (ناظم الاطباء).
- مجلس عزا؛ ماتم‌خانه. (ناظم الاطباء). مجلس سوگواری.
||محضر. خدمت. حضرت. جناب. بارگاه امیر یا فرمانروایی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ابوالقاسم ابراهیم‌بن عبدالله الحصیری ...که از جملهٔ معتمدان مجلس ماست ...به رسولی فرستاده آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۹). از راه نامه فرمود به حسنک که به خدمت باید شتافت و بوصادق تبانی را با خود آورد که مجلس ما را به کار است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۷). تذکره نبشته آمد و خواجه بونصر بر وزیر عرضه کرد و آنگاه هر دو را ترجمه کرد به پارسی و تازی به مجلس سلطان هر دو را بخواندند سخت پسند آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۷). اگر تا این غایت نواختی بواجبی از مجلس ما به حاجب نرسیده اکنون پیوسته نخواهد بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۳۵).
کاردی خواستم از مجلس دهقان رئیس
که بدان کارد تراشم قلم مدح نویس.
سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
- مجلس اعلی؛ بارگاه امیر یا سلطان. پیشگاه ملک. مجلس عالی: و این دعا گوی حق اقبال و قبول را از مجلس اعلی یافت. (نصیحة الملوک غزالی).
زی چشمهٔ حیات رَسَم خضروار اگر
چشمم نظر به مجلس اعلی برافکند.
خاقانی.
و رجوع به ترکیب بعد شود.
- مجلس عالی؛ بارگاه سلطان. پیشگاه ملک. حضرت پادشاه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): اگر رأی عالی بیند بنده به

طارم نشیند و پیغامی که دارد به زبان معتمدی به مجلس عالی فرستد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۴۶). اگرحرمت این مجلس عالی نیستی جواب این به شمشیر باشدی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۴). نماز پیشین فرمان یافت وجان به مجلس عالی داد، خداوند عالم باقی باد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۴). و نباید که شما دو تن، مجلس عالی را هیچ دردسر آرید آنچه نبشتنی است سوی من فراختر باید نوشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۱).
||جلسه: هر چه وی گوید همچنان است که از لفظ ما رود که آنچه گفتنی است در چند مجلس با ما گفته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۹). این کاری بزرگ است که می‌پیوسته آید و به یک مجلس و دو مجلس بیشترباشد که راست شود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۱). بی‌فرمان شراب خوردن با غازی و ترکان سخت سهل است وبه یک مجلس من این راست کنم. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۲۲۲).
— فی‌المجلس؛ در مجلس. بلافاصله.
||گزارش. صورت جلسه: کسان گواهی نبشتند و حاکم سجل کرد ... و دیگر قضاة نیز ... و این مجلس را حاکم لشکر و فقیه نیه به امیر رسانیدند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۲۳۱).
— صورت‌مجلس. رجوع به همین کلمه شود.
||کرسی. میز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): این صفه را به قالیها و دیباهای رومی به زر و بوقلمون به زر بیاراسته بودند و سیصد و هشتاد پاره مجلس[1] زرینه نهاده هر پاره‌ای یک گز درازی و گزی خشکتر پهنا و بر آن شمامه‌های کافور و نافه‌های مشک و پاره‌های عود و عنبر. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۵۴۰). امیر فرمود دو مجلس جام زرین با صراحیهای پر شراب و نقلدانها و نرگس دانها راست کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۲۴). بیاراستند به چند گونه جامهای به زر و بسیاری جواهر و مجلس. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۶). تاج و کمر و مجلس مرصع ساخته‌ام که مثل آن کس ندیده است. (سیاستنامه).
— مجلس بدوش؛ کسی که کرسی و خوانچه و جز اینها به دوش کشد و از جایی به جایی برد بزرگان را:

مجلس بدوش گربه شکاران چرا شوی
چون نسبت به خدمت شیر عرین کنند.
انوری.

||جای موعظه گفتن. مجلس درس و وعظ:

این[2] حدیث نبی کند تلقین
وآن[3] علوم وصی کند تکرار
مجلس هر دو رکن را خوانند
کعب‌احبار و کعبهٔ اخیار.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۲۰۶).

به مدت یک سال ابوبکرصیرفی بعد از نماز دیگر روز آدینه بر سر تربت استاد[4] نشستی یعنی که به مجلس آمده‌ام. (تذکرة الاولیاء). در هفته یکبار مجلس وعظ گفتی و هر باری که بمنبر بر آمدی چو رابعه را ندیدی مجلس بترک گفتی ... و هرگاه که مجلس گرم شدی روی به رابعه کردی ... (تذکرة الاولیاء عطار چ لیدن ص۲۷). روز آدینه کودکان بازی می‌کردند چون حبیب را بدیدند بانگ در گرفتند که حبیب رباخوار آمد دور شوید تا گرداو بر ما نشیند ... این سخن برحبیب سخت آمد روی به مجلس نهاد و بر زبان حسن بصری چیزی برفت که به یکبارگی دل حبیب را غارت کرد. (تذکرة الاولیاء عطار چ لیدن ص۵). رونده‌ای بر کنار مجلس گذر کرد. دور آخر در او اثر کرد. (گلستان).

مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم.
سعدی.

خود به مجلس چرا شود حاضر
به جوانان و امردان ناظر. اوحدی.

||بار. کرت. نوبت. هربار بر نشستن حاقن. هر یک کرت از قضای حاجت. دست (بر اثر مسهل). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): بگیرند مصطکی، زنجبیل، قرنفل، دارچینی، دارپلپل و پلپل و نار مشک راستا راست از همه ده درم، سقمونیا ده درم، شکرده درم، حبها کنند چند نخودی، یک حب یک مجلس اجابت کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). و این چنان باشد که بامداد که از خواب شب برخیزد چند مجلس بنشیند زودازود پس ساکن شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). و اگر طبع نرم باشد و هر روز دو مجلس اجابت کند بدین حاجت نباشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). چنان باید داشت که اندر شبانروزی اجابت بیش از سه مجلس و کم از دو مجلس نباشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). ||گروه نشستگان از باب تسمیهٔ حال به اسم محل و گویند اتفق المجلس. (از اقرب الموارد). مردمانی که در مجلس نشسته‌اند. (ناظم الاطباء). ||اداره (معمول وزارت عدلیه و وزارت جنگ در قاجاریه). (فرهنگ فارسی معین): «مجلس مخصوص وزیر عدلیهٔ اعظم». (مرآة البلدان ج۱ ضمیمهٔ ۲۷). «مجلس تحقیق». (ایضاً ۲۸). «مجلس دعاوی نقدی». (ایضاً ۲۸). «مجلس دیوان مظالم». (ایضاً ۲۸). «مجلس شورای عسکریهٔ اعظم». (ایضاً ۶). «مجلس محاکمات». (ایضاً). «مجلس خزانهٔ نظام». (ایضاً). «مجلس لوازم». (ایضاً). ||سالنی که نمایندگان ملت برای وضع و تصویب قانون و امور راجع به نمایندگی جمع آیند. (ترمینولوژی حقوق تألیف دکتر جعفری لنگرودی). هر یک از مجلسین شوری و سنا. و رجوع به مجلس شورای ملی و مجلس سنا شود.
— مجلس اشراف؛ مجلس سنا را به اعتبار اینکه اعضای آن را اشراف و اعیان و معمران و شیوخ تشکیل می‌دهند مجلس اشراف و مجلس اعیان و مجلس عالی و مجلس شیوخ نامیده‌اند. (ترمینولوژی حقوق تألیف دکتر جعفری لنگرودی).
— مجلس اعیان. رجوع به ترکیب قبل شود.
— مجلس شیوخ. رجوع به ترکیب مجلس اشراف شود.
— مجلس طبقاتی؛ (حقوق اساسی) مجلسی که از طریق انتخابات صنفی نمایندگان آن برگزیده شوند. (ترمینولوژی حقوق تألیف دکتر جعفری لنگرودی).
— مجلس عالی. رجوع به ترکیب مجلس اشراف شود.
— مجلس عوام؛ پارلمان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به پارلمان شود.
— مجلس مؤسسان[5]؛ مجلسی است که مصوبات آن از قوانین عادی برتر است. مانند قانون اساسی یا اصلاح و تکمیل آن که از مصوبات مجلس مؤسسان است. نمایندگان این مجلس را در ایران باید ملت معین کند. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).
||دیوان عدالت و محکمهٔ قضاوت. (ناظم الاطباء): آن قصه‌ها به مجلس قضا و وزارت و احکام و اوقاف و نذر و خراج بردند و تأمل کردند و مردمان به تعجب بماندند و یحیی، پدرش را تهنیت گفتند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۶۵۶).
— مجلس اجازه؛ (اصطلاح حقوق مدنی و فقهی) در عقود موقوف (غیرنافذ) که اجازه پس از عقد ممکن است حاصل شود. غالباً مجلس عقد غیر از محلی است که در آن محل، اجازه کننده عقد مزبور را تنفیذ می‌کند، محلی که در آنجا عقد غیر نافذ تنفیذ می‌شود، مجلس اجازه (در مقابل مجلس عقد) نامیده

---

۱ - ظاهراً مجلس و مجلس خانه مثل خوانچه یا میز، چیزی بوده چنانکه از فحوی برمی‌آید. (حاشیهٔ تاریخ بیهقی چ فیاض ص۵۴۰).
۲ - رکن‌الدین مفتی‌خوی.
۳ - رکن‌الدین عالم ری.
۴ - ابوعلی دقاق.
5 - Assemblé Constituante (فرانسوی).

می‌شود. (ترمینولوژی حقوق، تألیف دکتر جعفری لنگرودی). و رجوع به ترکیب «مجلس عقد» شود.
- مجلس حکم؛ دیوان قضا: و قانون قضای پارس همچنان نهاده‌اند که به بغداد است که اگر از صد سال باز حجتی نبشته باشند نسخت آن در روزنامه‌های مجلس حکم مثبت است. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۱۸). و هرگز در خاندان او هیچ از نواب مجلس حکم و ...یک درم از هیچکس نستاند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۸۸).
- مجلس حکومت؛ دیوان حکومت. (ناظم الاطباء).
- مجلس عقد؛ (اصطلاح حقوق مدنی و فقهی) مکانی که در آنجا عقدی واقع شده است، و ترک آن موجب سقوط خیار مجلس می‌شود (خواه طرفین در یک جا باشند یا نه، مانند عقد غائبین) (ترمینولوژی حقوق، تألیف جعفری لنگرودی). و رجوع به ترکیب «مجلس اجازه» شود.
- مجلس مظالم؛ دیوان دادرسی. دیوان رسیدگی به شکایتها: فراش بیامد و مرا گفت دوات بیاید آورد. برفتم بنشاند و تا بوسهل رفته بود مرا می‌نشاندند در مجلس مظالم و به چشم دیگر می‌نگریست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۶۵). یک روز به مجلس مظالم نشسته بود و قصه‌ها می‌خواند و جواب می‌نبشت که رسم چنین بود. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۶۵۶).
||زمان اجتماع. (ناظم الاطباء).

مجلس. [مَ لَ] (ع مص) نشستن. (المصادر زوزنی). نشستن. جلوس. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث).

مجلس. [مُ لِ] (ع ص) کسی که سبب می‌گردد نشستن را. (ناظم الاطباء).

مجلس‌آرا. [مَ لِ] (نف مرکب) مجلس‌آرای. مجلس‌آراینده. آن که با سخنان مطبوع حضار را خوش و سرگرم کند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آن که مایهٔ آرایش مجالس و محافل باشد. آن که وجودش مجلس را مزین سازد. زینت‌بخش مجلس:

دریغ آن بر و کتف و بالای اوی
دریغ آن رخ مجلس‌آرای اوی. فردوسی.

در جهان تا مجلس و لشکر پدیدار آمده‌ست
مجلس‌آرایی نیامد همچنو لشکرشکن.
سوزنی.

هم بر این ایوان نو بر تخت خویش
تاجدار و مجلس‌آرا دیده‌ام. خاقانی.

به هر محفل که بنشستی تویی در چشم من زیرا
که چون تو مجلس‌آرایی نمی‌بینم نمی‌بینم.
خاقانی.

فرشته رشک برد بر جمال مجلس من
که التفات کند چون تو مجلس‌آرایی. سعدی.

سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت
در آرزوی سر و چشم مجلس‌آرایی. حافظ.

مجلس‌آرای. [مَ لِ] (نف مرکب) مجلس‌آرا:

همه دشت با باده و نای بود
به هر کنج صد مجلس‌آرای بود. فردوسی.

بپرسید کای مجلس‌آرای مرد
که بود اندر این مجلست پایمرد.
سعدی (بوستان).

و رجوع به مجلس‌آرا شود. ||(اِ مرکب) شراب و شمع افروخته. مجلس‌افروز. (ناظم الاطباء). و رجوع به مجلس‌افروز شود. ||نام نغمه‌ای از موسیقی. مجلس‌افروز. (ناظم الاطباء). و رجوع به مجلس‌افروز شود.

مجلس‌آرایی. [مَ لِ] (حامص مرکب) عمل مجلس‌آرا. با سخنان مطبوع حضار را خوش کردن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آراستن مجلس با رفتار و وجود خویش. و رجوع به مجلس‌آرا شود.

مجلس‌آشو. [مَ لِ] (نف مرکب) مجلس‌آشوب. مجلس آشوبنده. آن که مجلس را بیاشوبد:

ز باغ عافیت بویی ندارم
که دل گم گشت و دلجویی ندارم
نسازم مجلسی کز سایهٔ خویش
همانا مجلس‌آشویی ندارم. خاقانی.

مجلس‌افروز. [مَ لِ اَ] (نف مرکب) مجلس افروزنده. که مجلس را بیفروزد. که مجلس را روشن کند. که محفل را به وجود خود منور کند:

به آیین جهانداران یکی روز
به مجلس بود شاه مجلس‌افروز. نظامی.

به دست آن بتان مجلس‌افروز
شهپر انگشتری می‌باخت تا روز. نظامی.

ز بس نارنج و ناز مجلس‌افروز
شده در حقه‌بازی باد نوروز. نظامی.

چو گفتی نیمروز مجلس‌افروز
خرد بیخود بدی تا نیمهٔ روز. نظامی.

||(اِ مرکب) کنایه از شراب انگوری باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کنایه از شمع. (برهان) (آنندراج). شمع افروخته. (ناظم الاطباء). ||نام نغمه‌ای هم هست از نغمات موسیقی. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مجلس‌افروز کردن. [مَ لِ اَ كَ دَ] (مص مرکب) مجلس‌افروزی کردن. روشن و منور کردن مجلس و محفل:

شبی کآسمان مجلس‌افروز کرد
شب از روشنی دعوی روز کرد. نظامی.

و رجوع به مادهٔ بعد و مجلس‌افروز شود.

مجلس‌افروزی. [مَ لِ اَ] (حامص مرکب) عمل مجلس‌افروز. افروختن و روشن کردن مجلس به وجود خویش. مجلس را افروختن. با قدوم خویش مجلس را روشن کردن:

گر همی دعوی کنی در مجلس‌افروزی چو شمع
پس برای جمع همچون شمعت از خود خورد کو.
سنائی (دیوان چ مدرس رضوی ص۴۴۳).

شاه بهرام در چنین روزی
کرد شادانه مجلس‌افروزی. نظامی.

چون ز خوان ریزه خورده شد روزی
می درآمد به مجلس‌افروزی. نظامی.

چند چون شمع مجلس‌افروزی
جلوه‌سازی و خویشتن سوزی. نظامی.

مبین تابش مجلس‌افروزیم
تپش بین و سیلاب دلسوزیم. سعدی.

و رجوع به مجلس‌افروز شود.

مجلس انگیختن. [مَ لِ اَ تَ] (مص مرکب) مجلس آراستن. بساط عیش و طرب گستردن:

هر کجا با یاد آن لب مجلسی انگیختند
می‌پرستان، می به کف از هر طرف درریختند.
کمال خجندی (از آنندراج).

و رجوع به مجلس و مجلس آراستن شود.

مجلس‌خانه. [مَ لِ نَ / نِ] (اِ مرکب) اطاق انجمن و محکمه. (ناظم الاطباء). ||ظاهراً مجلس‌خانه چیزی مثل خوانچه یا میز بوده است. (حاشیهٔ تاریخ بیهقی چ فیاض ص۵۴۰): تخت زرین و بساط و مجلس‌خانه که امیر فرموده بود ...راست شده بود. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۵۳۹).

مجلس داشتن. [مَ لِ تَ] (مص مرکب) وعظ گفتن. موعظه کردن. مجلس گفتن: و نیز گویند که در بنی‌اسرائیل سخط قحط افتاد و خلق در ماندند یوشع بر منبر آمد و مجلس داشت. (قصص الانبیاء چ شهشهانی ص۱۳۰). تا روزی مجلس می‌داشت، در دل موسی بگردید که مرا علم بسیار شد. (قصص الانبیاء ایضاً صص۱۲۳-۱۲۴). و رجوع به مجلس گفتن شود.

مجلس ساختن. [مَ لِ تَ] (مص مرکب) مجلس ترتیب دادن. تشکیل دادن ضیافت و مهمانی: و مجلسی ساخته بودند که کس مانند آن یاد نداشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۶).

ز لطف طبع جز آوازه را طلب نکنی
به وقت ساختن مجلس و نهادن خوان.
امیرمعزی (از آنندراج).

نسازم مجلسی کز سایهٔ خویش
همانا مجلس آشویی ندارم. خاقانی.

و رجوع به مجلس شود.

مجلس سنا. [مَ لِ سِ] (اِخ) دومین مجلس قانونگذاری ایران که طبق اصل‌های

۴۳، ۴۴، ۴۵ قانون اساسی تشکیل میشود. (ترمینولوژی حقوق تألیف دکتر جعفری لنگرودی). اولین مجلس سنا در تاریخ بیستم بهمن ماه ۱۳۲۸ مرکب از شصت نفر که سی نفر انتخابی از طرف ملت و سی نفر انتصابی از طرف شاه بودند تشکیل گردید. (ایرانشهر، ج۲ ص۱۰۲۵). و رجوع به سنا و قانون اساسی (اصل ۴۳ و ۴۴ و ۴۵) در همین لغت‌نامه شود.[1]

مجلس شورای ملی. [مَ لِ سِ یِ مِلْ لی] (اِخ) یکی از مجالس قانونگذاری ایران است که از نمایندگان تهران و ایالات و در حدود نصاب قانونی و شرایط قانونی انتخاب و فراهم میشود و نمایندهٔ قاطبهٔ اهالی ایران است (اصل اول و دوم قانون اساسی). (ترمینولوژی حقوق تألیف دکتر جعفری لنگرودی). و رجوع به قانون اساسی در همین لغت‌نامه و ایرانشهر ج۲ ص۱۰۱۴-۱۰۲۶ و سرگذشت قانون (مباحثی در تاریخ حقوق) تألیف علی پاشا صالح صص ۲۴۱-۲۵۷ شود.

مجلس شوری. [مَ لِ سِ را] (اِخ) مرادف مجلس شورای ملی و ملخص آن اصطلاح است. (ترمینولوژی حقوق تألیف دکتر جعفری لنگرودی). و رجوع به مجلس شورای ملی شود.[2]

مجلس‌فروز. [مَ لِ فُ] (نف مرکب) مجلس افروز. افروزندهٔ مجلس. روشن کنندهٔ مجلس:

در طبق مجمر مجلس‌فروز
عود شکرساز و شکر عودسوز. نظامی.
مراکاین سخنهاست مجلس‌فروز
چو آتش در او روشنایی و سوز.
سعدی (بوستان).

و رجوع به مجلس‌افروز شود.

مجلس‌فروزی. [مَ لِ فُ] (حامص مرکب) مجلس افروزی. روشن ساختن مجلس:

به مجلس‌فروزی دلم خوش بود
که چون شمع بر فرقم آتش بود. نظامی.

و رجوع به مجلس‌فروز و مجلس‌افروزی شود.

مجلس کردن. [مَ لِ کَ دَ] (مص مرکب) انجمن کردن و گفتگو نمودن و مشاوره و مذاکره کردن. (ناظم الاطباء). جلسه کردن. مجلس تشکیل دادن. فراهم آمدن مشاوره و مصلحتی را: حاجب مجلسی کرد و بوسهل حمدوی و سوری و تنی چند دیگر که آنجای بودند با وی خالی بنشستند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۵۴۱). پس از این مجلسی کرد با استادم. او حکایت کرد که در آن خلوت چه رفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۹).

||فراهم آمدن ضیافت را. بزم ترتیب دادن. بساط عیش و طرب گستردن:

بعد از این بینی در سایهٔ هر شاخ بلند
مجلسی کرده جوانان می‌آشام بهار.
امیرخسرو (از آنندراج).

تابه تاراج دلم از مژه لشکر نکشد.
نکند مجلس و ننشیند و ساغر نکشد.
میرزا جلال اسیر (از آنندراج).

- مجلس می‌کردن؛ بزم می‌گساری ترتیب دادن:

چون ملک با ملکان مجلس می‌کرده بود
پیش او بیست هزاران بت نو برده بود.
منوچهری (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجلس‌گاه. [مَ لِ] (اِ مرکب)[3] محل انجمن و محفل و مجمع. (ناظم الاطباء). ||بزمگاه. جای ضیافت و مهمانی:

می دیبا‌گین چون آب حیوان یاد بر دست
که مجلس‌گاه، تو خرم چو نزهتگاه رضوان شد.
امیرمعزی.

مجلس‌گرمی. [مَ لِ گَ] (حامص مرکب) مجلس‌آرایی. با سخنان مطبوع و حرکات و اطوار خوشایند حاضران مجلس را سرگرم کردن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجلس گفتن. [مَ لِ گُ تَ] (مص مرکب) کنایه از وعظ گفتن. (آنندراج). وعظ کردن. موعظه کردن در مسجد و جز آن و بیشتر بر منبر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مجلس داشتن: در این خانقاه نزول کرده است و مجلس می‌گوید و این مردمان به مجلس او رغبت می‌نمایند. (اسرارالتوحید ص۵۳). یک روز شیخ مجلس می‌گفت و خلق بسیار جمع آمده بودند. (اسرارالتوحید). آورده‌اند که یک روز شیخ ما ابوسعید ... در نشابور مجلس می‌گفت. (اسرار التوحید). حسن بصری ... در هفته یکبار مجلس گفتی هر بار که بر منبرشدی اگررابعه حاضر نبودی فرود آمدی. (تذکرة الاولیاء). نقل است که شقیق در سمرقند مجلس می‌گفت روی به قوم کرد و گفت ای قوم اگر مرده‌اید به گورستان و اگر کودکید به دبیرستان ... و اگر بنده‌اید داد مسلمانی از خود بستانید ... (تذکرة الاولیاء). و رجوع به مجلس داشتن شود.

مجلس‌نشین. [مَ لِ نِ] (نف مرکب) کسی که در انجمن می‌نشیند. اهل انجمن. (ناظم الاطباء). که در مجلس نشیند. اهل مجلس. حاضر در مجلس:

مجلست راکآسمان خدمت کند
او کجا باشد ترا مجلس‌نشین. خاقانی.
روز نو است و فخر دین بر آسمان مجلس‌نشین
ما زر چهره بر زمین تو سیم سیما ریخته.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۳۷۹).

مجلس‌نویس. [مَ لِ نِ] (نف مرکب) حضورنویس یعنی واقعه‌نویس دربار پادشاهی. (غیاث). حضورنویس. محمد نصیرآبادی در احوال میرزا طاهر وحید نوشته: که چون جوهر قابلیت از جبهه‌اش نمایان بود به صوابدید نواب خلیفه سلطان به منصب مجلس‌نویسی سرافرازی یافت: و چون ایشان را در جای دیگر به واقعه‌نویس یاد کرده از اینجا معلوم میشود که مجلس‌نویسی و واقعه‌نویسی یکی است. (آنندراج). واقعه‌نویس. کسی که پس از وزیر اعظم از همهٔ درباریان دورهٔ صفوی با شخص شاه محرم‌تر بود و به همین سبب او را «عالیجاه مقرب الخاقان» می‌خواندند. در مجالس خاص و عام نزدیک شاه می‌نشست و در شوراهای سلطنتی شرکت می‌جست و چون تمام احکام شاهی بوسیلهٔ او نوشته و اجرا می‌شد. از همهٔ اسرار دولتی آگاه بود. جواب نامه‌های پادشاهان بیگانه را او انشا می‌کرد. احکام مناصب و مواجب و تیول و غیره را او می‌نوشت. عرایض امرا و حکام را که از ولایات می‌رسید، او به عرض شاه می‌رسانید و جواب آنها را به دستور شاه تهیه می‌کرد. وی در مجلس شاه در جانب چپ او می‌نشست و به همین سبب گاه او را وزیر چپ می‌گفتند. (زندگانی شاه عباس تألیف نصرالله فلسفی، ج۲ ص۴۰۶). ||کاتب و محرر انجمن. (ناظم الاطباء).

مجلس‌نویسی. [مَ لِ نِ] (حامص مرکب) شغل و عمل مجلس‌نویس. رجوع به مجلس‌نویس شود.

مجلس نهادن. [مَ لِ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) مجلس ساختن. مجلس آراستن:

زیبا نهاده مجلس و خالی گزیده جای
ساز و شراب پیش نهاده رده رده.
شاکر بخاری (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

در خانه و در خیمه چو در شهر و چو در راه
هرگه که نهی مجلس و هر گه که نهی خوان
من پیش تو خواهم که بوم در همه وقتی
خالی نبود مجلس و خوانت ز ثناخوان.
امیرمعزی.

در بوستان نهند به هر جای مجلسی
چون طبع عشق پرور و چون جان شادخوار.
ازرقی (از آنندراج).

---

۱ - در نظام جمهوری اسلامی ایران مجلس سنا وجود ندارد. رجوع به قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران شود.

۲ - در نظام جمهوری اسلامی، مجلس شورای اسلامی خوانده میشود. رجوع به قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران شود.

۳ - ترکیب «گاه» (پساوند مکان) با مجلس که خود اسم مکان است از تصرف فارسی‌زبانان در کلمات عربی است، مانند منزلگاه و ...

کجاآن نوبتو مجلس نهادن
بهشت عاشقان را در گشادن.
نظامی.

و رجوع به مجلس ساختن و مجلس آراستن شود.

مجلسة. [مَ لِ سَ] (ع اِ) جای نشستن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). محل نشستن. ج، مجالس. (ناظم الاطباء).

مجلسی. [مَ لِ] (ص نسبی) اهل مجلس و نشسته در مجلس. ج، مجلسیان. (ناظم الاطباء):

بر من که صبوحی زده‌ام خرقه حرام است
ای مجلسیان راه خرابات کدام است. سعدی.

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است.
حافظ.

مجلسی. [مَ لِ] (اِخ) ملامحمد باقربن ملا محمد تقی مجلسی، از بزرگترین و معروفترین علمای شیعه در عهد صفویه است که به سال ۱۰۳۷ هـ.ق. در اصفهان متولد شد و در سال ۱۱۱۱ یا ۱۱۱۰ در زمان سلطنت شاه سلطان‌حسین صفوی وفات یافت و در جامع عتیق اصفهان مدفون شد. وی در اواخر عهد شاه سلیمان و قسمت عمده از عهد شاه سلطان‌حسین دارای رتبت شیخ الاسلامی و امام جمعه و صاحب اختیار امور دینی کل کشور بود و نیز حائز ریاست علمی و سیاسی گردید. تعداد تألیفات مجلسی متجاوز از شصت مجلد است که معروفتر و مهمتر از همه به زبان عربی «بحارالانوار فی اخبار الائمة الاطهار» است. این کتاب شامل ۲۶ جلد و در حقیقت دائرة المعارف شیعهٔ اثناعشری است. از تألیفات دیگر او مجموع کتب دینی و اخلاقی است که به زبان فارسی ساده نوشته شده است و مهمترین آنها عبارتند از: حق الیقین در اصول دین. حلیة المتقین در آداب و سنن. حیات‌القلوب در تاریخ انبیا و پادشاهان و ائمه. عین‌الحیات، در وعظ و زهد و مذمت دنیا. زادالمعاد. جلاءالعیون در تاریخ حیات و مصائب و معجزات ائمهٔ شیعه. تحفة الزائر. ربیع الاسابیع. مشکوة الانوار در فضیلت قرائت قرآن. مقیاس المصابیح در تعقیبات نماز و رساله‌های متفرق بسیار. وی به مجلسی پسر و مجلسی دوم (ثانی) نیز معروف است. و رجوع به ریحانةالادب ج۵ و روضات‌الجنات ج۱ ص۱۱۸ و ۱۲۴ و اعلام زرکلی ج۳ ص۸۶۸ و قصص‌العلماء صص۱۴۷-۱۶۵ و سبک‌شناسی ج۳ ص۳۰۴ و تاریخ ادبیات براون ترجمهٔ رشید یاسمی ص۲۵۷ و ۲۶۳ شود.

مجلسی. [مَ لِ] (اِخ) ملامحمد تقی‌بن مقصود علی اصفهانی مشهور به مجلسی اول یا مجلسی پدر از علمای متبحر شیعهٔ اثنا عشری است که در فقه و تفسیر و رجال از افاضل عصر خود بود و اخبار و احادیث شیعهٔ امامیه را جمع آوری کرده است. وی از شاگردان شیخ بهایی و ملاعبدالله شوشتری و پدر ملا محمد باقر مجلسی است و در زمان شاه عباس کبیر می‌زیسته است. مجلسی به سال ۱۰۷۰ هـ.ق. وفات یافت و در جامع عتیق اصفهان مدفون گردید. او راست: احیاء الاحادیث فی شرح تهذیب الحدیث که شرح تهذیب طوسی است. حاشیهٔ صحیفهٔ سجادیه. حاشیهٔ نقد الرجال. شرح صحیفهٔ سجادیه به عربی. شرح صحیفهٔ سجادیه به فارسی و کتب دیگر. (از ریحانةالادب ج۵ صص۱۹۸-۲۰۱). و رجوع به روضات الجنات ص۱۲۹ و قصص الانبیاء ص۱۶۷ و تاریخ ادبیات براون ترجمهٔ رشید یاسمی ص۲۶ و ۲۶۳ شود.

مجلسی اصفهانی. [مَ لِ یِ اِ فَ] (اِخ) از شعرای قرن دهم و از شاگردان محتشم کاشانی بود. وی به هندوستان رفت و در اوایل قرن یازدهم هجری در آنجا وفات یافت. از اوست:

در جهان هر جا بلایی بود از ما درگذشت
غیر بخت تیره کو چون سایه در دنبال ماست.

و رجوع به ریحانة الادب ج ۲ ج۵ ص۱۹۷ و قاموس الاعلام ترکی شود.

مجلسین. [مَ لِ سَ / سِ] (ع اِ) تثنیهٔ مجلس. دو مجلس. ||(اِخ) مجلس شورای ملی و مجلس سنا. رجوع به مجلس شورای ملی و مجلس سنا شود.

مجلسی هروی. [مَ لِ یِ هِ رَ] (اِخ) سید محمد از شاعران قرن نهم هجری است. ابتدا غریبی تخلص می کرد و چون به مجلس سلطان‌حسین بایقرا راه یافت به مجلسی تخلص گردید. از اوست:

هر زمان گردی ز کوی دوست سر بر می‌کند
تا کدام افتاده آنجا خاک بر سر می‌کند.

و رجوع به ترجمهٔ مجالس النفایس ص۱۵۴ و قاموس الاعلام ترکی و ریحانة الادب شود.

مجلعب. [مُ لَ عِب ب] (ع ص) سیل که چیزهای بسیار آورده باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). توجبه‌ای که چیزهای بسیار آورد. (ناظم الاطباء). ||چالاک شریر. (منتهی الارب). مرد چالاک شریر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دراز خفته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||تیز رفته. (ناظم الاطباء). تیزرونده. (از منتهی الارب). ||منبسط و بسیار پراکنده. (ناظم الاطباء).

مجلف. [مُ جَ لْ لَ] (ع ص) آن که مالهای وی را تنگ سال تلف کرده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آن که از کناره‌های وی رفته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه از جوانب آن گرفته شده باشد. (از اقرب الموارد). ||آن که چیزی از وی مانده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجلف. [مُ جَ لْ لِ] (ع ص) سال سختی که تلف کند ستور را. (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مجلکا. [مُ جَ] (ترکی، اِ) عهدنامه. تعهدنامه. سند: اگر می‌خواهی که وثوق کلی حاصل شود اسامی آن جماعت را که با بوق موافقند مفصل کرده با مجلکا بیاور ...جوشکاب خطی را که مشتمل بر اسامی موافقان بوق و مجلکای ایشان بود به وی نمود. (حبیب السیر ج ۱ تهران جزو اول از مجلد ثالث ص۴۴). و رجوع به مادهٔ بعد و مچلکا و مچلکه شود.

مجلکاه. [مُ جَ] (ترکی، اِ) مجلکا. عهدنامه. تعهدنامه: آنگاه ایلخان از حسام‌الدین مجلکاه ستاند که از بعد از قتل خلیفه تا مدتی معین اگر آنچه گفته به ظهور نپیوندد او را بکشد. (حبیب السیر ج ۱ تهران جزو اول از مجلد ثالث ص۳۶). و رجوع به مادهٔ قبل و مچلکا و مچلکه شود.

مجلل. [مُ جَ لْ لَ] (ع ص)[1] دارای بزرگواری و عظمت و قدرت و شوکت و جلال. (ناظم الاطباء). باشکوه. باجلال.

مجلل. [مُ جَ لْ لِ] (ع ص) ابر فراگیرندهٔ همهٔ زمین را به باران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||هر چیزی که کاملاً بپوشاند و فراگیرد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجلندی. [مُ لَ][2] (ع ص) سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). شتر صلب و قوی. (از ذیل اقرب الموارد).

مجلنظی. [مُ لَ][3] (ع ص) ستان خفته و پاها را بلند داشته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). بر پشت خفته و پاها را بلند داشته. (از ذیل اقرب الموارد). ||بر پهلو خفته و پاها را دراز کرده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

مجلو. [مَ لُوو][4] (ع ص) جلاداده‌شده و زدوده و صیقل کرده شده. (ناظم الاطباء). زدوده شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||روشن و درخشان و تاب‌دار. (ناظم الاطباء).

---

۱ - اسم مفعول است از تجلیل و در عربی تجلیل به این معنی نیامده.
۲ - ضبط ناظم الاطباء مجلندی [مُ لَ دا] است.
۳ - ضبط ناظم الاطباء مجلنظی [مُ لَ ظا] است.
۴ - در ناظم الاطباء [مَ لَ وو] ضبط شده و ظاهراً غلط چاپی است.

مجلوب. [مَ] (ع ص) عبد مجلوب، غلامی که به شهر بگردانند برای فروختن. (ناظم الاطباء). بنده‌ای که از شهری به شهری برند برای فروختن. جلیب. (از اقرب الموارد).

مجلوبات.[1] [مَ] (ع اِ) مکتسبات. (آنندراج). ج مجلوبة. امتعهٔ گرانبها و خاص هر دیار که بعنوان خراج یا تحفه به جایی فرستاده می‌شد: و روی به خدمت سلطان نهاد با حملهای گران از مجلوبات آن دیار از زر ساو و سیم ناب و ... (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ شعار ص ۲۵۰). ابوجعفر ذی القرنین را بدین سفارت تعیین فرمود و بر دست او حملی از تحف خراسان و مجلوبات ترکستان به فخرالدوله فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

مجلوت. [مَ] (ع ص) المجلوت‌الالیة؛ سبک‌سرین. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). رجل مجلوت‌الالیة؛ مرد سبک‌سرین و لاغرسرین. (ناظم الاطباء).

مجلود. [مَ] (ع مص) چابک و چالاک گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). جلادة. جلد. جلودة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به جلادة و جلادت شود.

مجلودة. [مَ دَ] (ع ص) زمین پشک[2] زده. (آنندراج) (منتهی الارب). پشک‌زده و تگرگ‌زده و گویند ارض مجلودة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجلوز. [مَ] (ع ص) رجل مجلوزالرأی، مرد استواررأی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). استوار و گویند: فلان مجلوزالعمل. (از اقرب الموارد). ||رجل مجلوزاللحم؛ مرد استوارگوشت. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج).

مجلوف. [مَ] (ع ص) رنندیدهٔ پوست بازکرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پوست‌کنده. (از اقرب الموارد). ||خبز مجلوف؛ نان سوخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نانی که تنور آن را سوزانده باشد. (از اقرب الموارد).

مجلوم. [مَ] (ع ص) موی سترده. (منتهی الارب). هن مجلوم؛ کس موی سترده شده. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||بریده و سترده شده. (ناظم الاطباء).

مجلوة. [مَ لُوْ وَ] (ع ص) مؤنث مجلو. (ناظم الاطباء). رجوع به مجلو شود. ||عروس جلوه داده. (منتهی الارب). عروس بی‌حجاب. (ناظم الاطباء).

مجلوه. [مَ] (ع ص) خانه‌ای که پرده نداشته باشد. (منتهی الارب). خانهٔ بی‌در و خیمهٔ بی‌پرده. (ناظم الاطباء). خانه‌ای که پرده و در نداشته باشد. (از اقرب الموارد).

مجلوه. [مَ لُوْ وَ / وِ] (ع ص) مرآت مجلوه؛ آیینهٔ صاف و روشن. (ناظم الاطباء).

مجلة. [مَ لَ] (ع اِ) پوستک آبله که در آن آب گرد آید از اثر کار. ج، مِجال و مَجَل. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مجلة. [مَ جَلْ لَ] (ع اِ) (از «ج ل ل») صحیفهٔ حکمت. (تعریفات جرجانی). کتاب حکمت و ادب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). صحیفه‌ای که در آن حکمت باشد. گویند: قرأ مجلة لقمان؛ یعنی صحیفهٔ لقمان را خواند. و ابن‌الاعرابی گوید: «از اعرابیی در حالی که کراسه‌ای در دست داشتم پرسیدم مجله چیست جواب داد همان که در دست توست». و اصل معنی در این ماده، استداره و ارتفاع است. (از اقرب الموارد). مأخوذ از عبری «مگلت» (نام کتاب استر و مردخای تورات). کراسه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کراس و آن مأخوذ از «مگلتو»[3] آرامی است. (از غرائب اللغة العربیه تألیف الاب رفائیل نخلة الیسوعی). و رجوع به دو مادهٔ بعد و حشوارش شود. ||هر چه باشد از کتاب بزرگ. ج، مَجالّ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مجله. [مَ جَلْ لَ / لِ] (ع اِ) آنچه که همچون کتاب و رساله‌ای از اخبار و موضوعات و مقالات مختلف هفته‌ای یا پانزده روزی یا ماهی و جز آن طبع کنند و انتشار دهند. ج، مجلات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ قبل و بعد شود.

مجله. [مَ جَلْ لَ] (اِخ) نام عید یهودیان که روز چهاردهم از آذار منعقد می‌گردد و آن را «بوری» نیز می‌نامند. (از التفهیم ص ۲۴۶). جهودان در عید بوری یا پوریم کتابی می‌خوانند که آن را به زبان عبری «مغیلا» می‌گویند و گویا کلمه مجلة عربی به معنی صحیفه و کراسه از همین لفظ گرفته شده است. (حاشیهٔ التفهیم ص ۲۴۶). و رجوع به دو مادهٔ قبل شود.

مجلی. [مَ لا] (ع اِ) پیش سر موی ریخته. ج، مجالی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قسمت پیش سر و آن موضع ریختن موست. (از اقرب الموارد). ||جای زدودن و روشن و آشکار کردن. (آنندراج) (غیاث). ||جلوه گاه. محل جلوه و ظهور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجلی. [مُ جَلْ لی] (ع ص) روشن کننده. (آنندراج) (غیاث). کسی و یا چیزی که روشن و هویدا می‌کند و آشکار می‌نماید. ||زداینده و جلا دهنده. (ناظم الاطباء). ||تیز نگرنده مانند عقابی که می‌نگرد شکار خود را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خبردهنده از خیال و آنچه در دل دارد. (ناظم الاطباء). ||اسب نخستین رهان. (منتهی الارب). نخستین اسب از اسب‌های رهان که پیش می‌آید. (ناظم الاطباء). اسب پیشرو از اسبان مسابقه. (از اقرب الموارد). اسبی که در مسابقه پیش همه آید. اسب پیشین در سبق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نام اسب اول که از همهٔ اسبان رهان پیشتر باشد و معمول سواران عرب چنان بود که در میدان معارضه آمده گروها بسته به جهت امتحان همهٔ اسبان را برابر ایستاده کرده یکبارگی به هم می‌تاختند. هر اسبی که از همهٔ اسبان پیش شود آن را مجلی گویند و هر که عقب او باشد آن را مصلی نامند از تصلیه که به معنی سرین گرفتن است و نمازی را که مصلی گویند از آن جهت است که در سجود سرین بر میدارد چون اسب دوم سر خود را در سرین اسب اول نهاده مصلی گویند، هر که پس از مصلی باشد آن را مسلی خوانند و از این ترتیب چهارم را تالی و پنجم را مرتاح و علی هذاالقیاس تا ده دوازده را نام است و باقی را نیست چنانکه دوازدهم را که از همه پس باشد آن را فسکل نامند و تاسکیت که اسم دهم باشد همهٔ اهل لغت متفق‌اند و در صحت قاشور و فسکل که یازدهم و دوازدهم باشد شک کرده‌اند. (غیاث) (آنندراج):

بل مرا این مراست با قدما
که مجلی منم در این مضمار. خاقانی.

||دارو یا چیزی دیگر که رطوبات لزجهٔ سطح عضو و دهانه‌های مسامات را بر طرف کند. مانند عسل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجلیات شود.

مجلی. [مُ جَلْ لا] (ع ص) جلا داده شده. (غیاث) (آنندراج). زدوده شده و صیقل شده. (ناظم الاطباء). ||روشن و آشکار کرده شده. (غیاث) (آنندراج). واضح و هویدا گشته. ||صاف و روشن کرده شده. (ناظم الاطباء).

مجلی. [مُ] (ع ص) آن که قحط او را از خانمان بیرون کرده باشد. (آنندراج) (از منتهی الارب). آواره و در بدر و از خانمان بدر شده. ||آزاد شده از غم. ||رهاشده و نجات یافته. (ناظم الاطباء).

مجلی. [مَ لا] (ع اِ) بی‌مویی پیش سر تا فرق سر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مجلی. [مَ لی ی] (اِخ) رجوع به ابن‌جمیع ابوالمعالی مجلی شود.

مجلیات. [مُ جَلْ لی] (ع ص، اِ) مأخوذ از تازی، به اصطلاح طب داروهای منقح و پاک کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مجلی [مُ جَلْ لی] (معنی آخر) شود.

---

۱ - در آنندراج این کلمه به صورت «مجلوباة» آمده و رسم الخط نادرستی است.
۲ - پشک [پَ شَ] شبنم را گویند. (برهان).
3 - Mgalto.

مجلیق. [م] (ع ص) رجل مجلیق؛ مرد گشاینده دندانها وقت خنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). مردی که دندانهای وی هنگام خنده نمایان باشد. (ناظم الاطباء).

مجم. [مَ جَم م] (ع اِ) سینه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). سینه و گویند هو واسع المجم؛ او گشاده‌سینه است. (ناظم الاطباء).

مجم. [مَ جَم م / مَ جِ مم][1] (ع اِ) آن طرفی از چاه که در وی آب گرد آمده. (ناظم الاطباء). مجم البئر؛ آنجای از چاه که به آب رسد و بدان منتهی گردد. (از ذیل اقرب الموارد).

مجم. [مُ جَم م] (ع ص) اسب آسوده‌ای که سواری کرده نشود. (ناظم الاطباء). ستور آسایش داده شده. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد).

مجم. [مُ جِم م] (ع ص) آن که پیماید پیمانهٔ سر برآورده. (آنندراج). آن که می‌پیماید پیمانه را و پر می‌کند آنرا. (ناظم الاطباء). آن که پیماید پیمانهٔ سر برآورده بعد پری را. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به اِجمام شود. ||آسایش‌دهنده. آسوده کننده. (ناظم الاطباء). آسایش‌دهندهٔ ستور. (از منتهی الارب). ||کار نزدیک شده و حاضر گشته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و رجوع به اِجمام شود.

مجماج. [مَ] (ع ص) فروهشته. (منتهی الارب). مسترخی و فروهشته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجمأ. [مُ مَءْ] (ع ص) فرس مجمأ؛ اسبی که غرهٔ او کشیده و دارای فروهشتگی باشد. (از منتهی الارب). اسبی که سپیدی پیشانی وی کشیده باشد. (ناظم الاطباء).

مجمجة. [مَ مَ جَ] (ع مص) سخن در دهن گردانیدن بی هویدا گفتن. (المصادر زوزنی). بیان نکردن خبر را و ناپیدا گفتن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). آشکار بیان نکردن خبر یا تمام نگفتن آن. (از اقرب الموارد) پیچپچه: از کثرت اراجیف مختلف که در آن تاریخ بر سبیل مجمجه از افواه شنوده می‌آمد، دل بر اقامت خراسان ... قرار نمی‌گرفت. (المعجم چ مدرس رضوی ص ۴). ||بی‌نقطه و بی‌اعراب نوشتن کتاب را و تعمیه نمودن در آن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کج‌کلامی کردن با کسی و برگردانیدن او را از حالی به حالی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

مجمد. [مَ مِ] (ع ص) بسیار بخیل. ||امین [illegible] قوم. ||امین در قمار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||در ماه جمادی درآمده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آن که به ماه جمادی داخل شده. (از اقرب الموارد).

مجمد. [مُ جَمْ مَ] (ع ص) چیزی رقیق که از سردی بسته شده باشد. (غیاث) (آنندراج). سرد و بسته شده و منجمد. (ناظم الاطباء).

مجمد. [مُ جَمْ مِ] (ع ص) یخ‌زننده. منجمد شونده. افسرنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تجمید شود. ||داویی را گویند که ضد محلل باشد و آن مخصوص داروهای بارد و قابض است مانند بذرالبنج و نشاسته. (از مخزن الادویه).

مجمده. [مَ مِ دَ] (ع اِ) یخدان. (دهار). یخدان. یخچال موضعی که یخ را در آن انبار کنند. (کلیات شمس چ فروزانفر، ج ۷، فرهنگ نوادر لغات):

کی روا دارد خورشید حق گرمی‌بخش
که فسرده شود از مجمده[2] دانشمندی.
(کلیات شمس ایضاً).

مجمر. [مِ مَ] (ع اِ) آتشدان و تفکده و منقل و ظرفی که در آن زغال افروخته گذارند. (ناظم الاطباء). آنچه در آن زگال افروزند. (غیاث) (آنندراج):

برافروختم آتش زردهشت
که با مجمر آورده بد از بهشت. دقیقی.
یکی مجمر آتش بیاورد باز
بگفت از بهشت آوریدم فراز. دقیقی.
یکی مجمر آورد و آتش فروخت
و زان پر سیمرغ لختی بسوخت. فردوسی.
این یکی سوزد ندارد آتش و مجمر به پیش
و آن یکی دوزد ندارد رشته و سوزن به کار.
منوچهری.
شب گیسوان گشاده چو جادو زنی به شکل
بسته زبان ز دود گلوگاه مجمرش. خاقانی.
سنت عشاق چیست برگ عدم ساختن
گوهر دل را ز تف مجمر غم ساختن. خاقانی.
سحر زده بید به لرزه تنش
مجمر لاله شده دود افکنش. نظامی.
چگونه آتش مهرت نهان کنم که مرا
بسان مجمر یک خانه است و صد روزن.
ولی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- مجمر آتش؛ آتشدان. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

||بوی‌سوز. ج، مَجامِر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنچه در آن عود سوزند. (غیاث) (آنندراج). عودسوز. عطرسوز. بخورسوز. آتشدانی که در آن عود و عنبر و جز آن سوزند. مجمره. بدخَنَه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). غنچه از تشبیهات اوست و با لفظ سوختن و افروختن مستعمل. (آنندراج):

پرستار با مجمر و بوی خوش
نظاره بر او دست کرده به کش. فردوسی.
به یک دست مجمر به یک دست جام
برافروخته عنبر و عود خام. فردوسی.
چه با ناز و بازی چه با بوی و رنگ
چه با عود و مجمر چه با نای و چنگ.
فردوسی.
دو صد بنده تا مجمر افروختند
بر او عود و عنبر همی سوختند. فردوسی.
همی بوی مشک آمدش از دهان
چو بوی بخور آید از مجمری.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۴۵).
معروف شد به علم تو دین زیرا
دین عود بود و خاطر تو مجمر. ناصرخسرو.
مجمر عیدی و آن عود و شکر هست بهم
زحل و زهره که با قرص خور آمیخته‌اند.
خاقانی.
دل کنم مجمر سوزان و جگر عود سیاه
دم آن مجمر سوزان به خراسان یابم. خاقانی.
سیب چو مجمری ز زر خردهٔ عود در میان
کرده برای مجمرش نار کفیده اخگری.
خاقانی.
دل عود کن و دو دیده مجمر
پیش قزل ارسلان بر افروز. خاقانی.
مجمر زر نگر که می‌دارد
از برون عطر و از درون شرر او.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۷۹۸).
نالهٔ عود از نفس مجمر است
رنج خر از راحت پالانگر است. نظامی.
در طبق مجمر مجلس فروز
عود شکر ساز و شکر عود سوز. نظامی.
به هنگام بخور عود و مجمر
خراج هند بودی خرج مجمر. نظامی.
از آن مجمر چو آتش گرم گشتند
سپندی سوختند و درگذشتند. نظامی.
هر کجا خلق تو مجمر سوزد
نکند باد صبا عطاری.
کمال‌الدین اسماعیل (از آنندراج).
جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی
وین دم که می‌زنم ز غمت دود مجمر است.
سعدی.
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم.
حافظ.
شده‌ست حلهٔ ادریس را معطر جیب
به زیر دامن رخت از بخور مجمر ما.
نظام قاری.

---

۱ - اقرب الموارد ضبط دوم را ندارد.
۲ - به ضم اول و کسر سوم مُجمِده نیز توان خواند به معنی چیزی که آب را به صورت یخ درآورد یا اشیا را بفسراند. (کلیات شمس چ فروزانفر ج۷، فرهنگ نوادر لغات).

با هزاران چشم روشن چرخ نشناسد مراد
بهرهٔ مجمر ز عنبر دود آهی بیش نیست.
صائب.
سپس نهادم شمعی فروختم مجمر
حریف ساده طلب کردم و مغنی شاب.
مولانا مظهر (از آنندراج).
پی گزند تو در باغ بلبلان هر سو
سپند مجمر گل می‌کنند شبنم را.
فتوت (از آنندراج).
آن سپند گلشن آرای بهار آتشم
کز نسیم نالهٔ من غنچهٔ مجمر شکست.
سراج المحققین (از آنندراج).
— مجمر نقره‌پوش؛ کنایه از دنیا و عالم است. (آنندراج). دنیا و عالم. (ناظم الاطباء). مجمرهٔ نقره‌پوش. و رجوع به همین ترکیب ذیل مجمره شود.
||عود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مجمر. [مُ م] (ع ص) عودسوزنده. (منتهی الارب) (آنندراج). کسی که می‌اندازد بوی خوش را در آتش. (ناظم الاطباء). ||کسی که بخور می‌دهد لباس را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اسب برجهندهٔ باقید. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

مجمر. [مُ م] (ع اِ) عودسوز. ||عود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(مص) آماده کردن آتش را. (از منتهی الارب): اجمر النار مجمراً؛ آماده کرد آتش را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجمر. [مُ م / مُ م] (ع ص) حافر مجمر؛ سم سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجمر. [مُ جَمْ م] (ع ص) برندهٔ پیه خرمابن را گویند. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). کسی که می برد پیه خرمابن را. (ناظم الاطباء). ||سنگریزه اندازنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به تجمیر شود. ||کسی که موها و گره‌های آن را پشت سر جمع می‌کند و آنها را پایین رها نمی‌کند. (از اقرب الموارد).

مجمر. [م م] (اِخ) نام شکل سیزدهم از پانزده اشکال جنوبی[1]، کواکبش هفت است. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به مجمره شود.

مجمر. [مُ م] (اِخ) لقب نعیم، بدان جهت که در مسجد آن حضرت (ص) عود می‌سوخت. (منتهی الارب) (آنندراج). ابوعبدالله نعیم ... مولای عمر خطاب به این عنوان شهرت دارد. (از انساب سمعانی).

مجمر. [م م] (اِخ) حسین طباطبائی ملقب به مجتهد الشعرا و متخلص به مجمر از سادات اصفهان بود. در آغاز شباب به تهران آمد و به یاری نشاط به دربار فتحعلیشاه قاجار راه یافت. وی در غزلسرایی در میان شاعران دورهٔ بازگشت مقام ارجمندی دارد. بیشتر غزلهای سعدی را با موفقیت استقبال کرد. عواطف عاشقانه‌اش به سبب جوانی تند و با حرارت و کلامش فصیح و استادانه است. وفاتش به سال ۱۲۵۵ هـ.ق. اتفاق افتاد. از غزلهای اوست:
شکوه‌ام از بخت نافرجام نیست
هر که را عشق است او را کام نیست
گر بر آید ننگ بدنامی ز خلق
نیکنام آن کس که او را نام نیست
طی نشد این راه و افتادم ز پا
وین عجب کافزون‌تر از یک گام نیست
محتسب گوهر چه خواهی سنگ زن
بزم ما خونین دلان را جام نیست
مرد اگر آن است کارامش هست
عاشقان را پس چرا آرام نیست
گر بیاشامند خون او رواست
هر که در عشق تو خون آشام نیست
بوسه‌ای بیش از لبت مجمر نخواست
این طلب شایستهٔ دشنام نیست.
(گنج سخن تألیف دکتر صفا ج۳ ص۱۷۶). و رجوع به ریاض‌العارفین ص۳۰۵ و مجمع‌الفصحاء ص۴۶۵ و ترجمهٔ تاریخ ادبیات براون ج۴ شود.

مجمردار. [م م] (نف مرکب) مجمر دارنده. مجمره گردان. آنکه مجمر به دست گیرد عطرآگین کردن مجلس را:
صد و پنجاه مجمردار دلکش
فکنده بویهای خوش در آتش. نظامی.
و رجوع به مجمره گردان شود.

مجمرفروزی. [م م فُ] (حامص مرکب) مجمر افروزی. آتش در مجمر افروختن. روشن کردن آتش در مجمر و عود و عنبر در آن سوزاندن:
ز دلها کرده در مجمرفروزی
به وقت عودسازی عودسوزی. نظامی.

مجمرة. [م مَ رَ] (ع اِ) مجمر. عودسوز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بوی‌سوز. ج، مجامر. (ناظم الاطباء). رجوع به مجمره شود.

مجمره. [م مَ رَ / رِ] (ع اِ) ظرفی است که در هیاکل برای آتش و بخور استعمال می‌شد. (قاموس کتاب مقدس). بخوردان. عودسوز. مجمر. مجمرة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
مجمره را آتش لطیف بر افروخت
عود به پروار بر نهاد و همی سوخت.
دقیقی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
پس طبقی گوهر و زر پیش ایشان می‌نهد و مجمرهٔ سیمین ... (نصیحة‌الملوک غزالی چ همایی ص۲۹). به یک دست عصایی گرفته است و به یک دست مجمره‌ای دارد و بخور می‌سوزد و آفتاب را می‌پرستد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۲۷).
یاسمن تازه داشت مجمرهٔ عودسوز
شاخ که آن دید ساخت برگ تمام از نثار.
خاقانی.
بسوز مجمرهٔ دین بلال سوخته عود
به عود سوخته دندان سپیدی اصحاب.
خاقانی.
چون دعا را گزارشی سره کرد
دم خود را بخور مجمره کرد. نظامی.
بویی از مجمرهٔ عشق بری
باده از چهرهٔ دلدار کشی. عطار.
مطرب مجلس بساز زمزمهٔ عود
خادم ایوان بسوز مجمرهٔ عود. سعدی.
گاه چون عود بر آتش دل سنگم می‌سوخت
گاه چون مجمره‌ام دود به سر بر می‌شد.
سعدی.
صبحگاهی که صبا مجمره گردان باشد
گل فرو کرده بدان مجمره دندان باشد.
سلمان ساوجی (از آنندراج ذیل مجمره‌سوز).
رجوع به مجمر و مجمرة شود.
— مجمرهٔ نقره‌پوش؛ کنایه از دنیا و عالم است. (برهان). مجمر نقره‌پوش.

مجمره. [م مَ رَ / رِ] (اِخ) نام صورت دوازدهم از صور چهارده گانهٔ فلکی جنوبی قدما و آن را نفاطه نیز گویند. (مفاتیح العلوم خوارزمی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نام صورتی از صور فلکیه از ناحیهٔ جنوبی که بر مثال بوی سوزی توهم شده است و کواکب آن هفت است. (جهان دانش، یادداشت ایضاً). یکی از صور جنوبی فلک مرکب از هفت کوکب که در جنوب دم صورت عقرب جای دارد و به صورت آتشدانی تخیل شده، سه کوکب از قدر سوم دارد. (یادداشت ایضاً).

مجمره‌دار. [م مَ رَ / رِ] (نف مرکب) مجمردار: و بر دست راست و چپ او چندین مجمره‌دار می‌روند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص۶۸). و رجوع به مجمردار و مجمره گردان شود.

مجمره‌سوز. [م مَ رَ / رِ] (نف مرکب) مجمره گردان. (آنندراج). آن که در مجمر آتش افروزد و عود و عنبر سوزد:
صباست غالیه‌سای و نسیم مجمره‌سوز
شمال چهره‌گشای و زلال آینه‌دار.
سلمان ساوجی (از آنندراج).
و رجوع به مجمره گردان شود.

---

۱ - در مفاتیح‌العلوم خوارزمی «شکل دوازدهم از صور چهارگانه» آمده است. و رجوع به مجمره و مفاتیح العلوم، ترجمهٔ فارسی ص۲۰۵ شود.

مجمره‌گردان. [مِ مَ رَ / رِ گَ] (نف مرکب) مجمره‌سوز. (آنندراج). آن که بوی سوز در مجلس گرداند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مجمره‌دار. مجمردار:
مجمره‌گردان شمال، مروحه‌زن شاخ بید
لعبت باز آسمان، زوبین‌افکن شهاب.
خاقانی.
صبحگاهی که صبا مجمره‌گردان باشد
گل‌فروکرده بدان مجمره دندان باشد.
سلمان ساوجی (از آنندراج).
ای آفتاب آینه‌دار جمال تو
مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو. حافظ.
سپهر مجمره‌گردان برای دفع گزند
سپند پرتو خورشید و ماه می‌سوزد.
ظهوری (از آنندراج).
و رجوع به مجمرسوز و مجمردار شود.

مجمری. [مِ مَ] (حامص) مجمر بودن. حالت و چگونگی مجمر را داشتن:
کرده به صدر کعبه در بهر مشام عرشیان
خاک درت مثلثی دخمهٔ چرخ مجمری.
خاقانی.
و رجوع به مجمر شود.

مجمز. [مُ جَ مِ] (ع ص) جمازه‌بان. (مهذب الاسماء). جمازه‌سوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شتر تیزتک‌سوار، رسانیدن نامه و پیام سلاطین و امیران را: پیغام داد که مجمزی رسیده است از هرات با نامهٔ سلطانی فرمانی داده است به خوبی و نیکویی. (تاریخ بیهقی). چون دور برفت ... بنشست از دور مجمزی پیدا شد از راه امیرمحمد او را بدید و نیز برفت تا پرسد که مجمز به چه سبب آمده است ... و مجمز در رسید. (تاریخ بیهقی). و ما به بلخ بودیم به چند دفعت مجمزان رسیدند. (تاریخ بیهقی). و ملکشاه به جانب پدر مجمزان متواتر می‌داشت. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۲۶).

مجمع. [مَ مَ / مَ مِ][1] (ع اِ) جای گرد آمدن. ج، مجامع. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). محل اجتماع و محل گرد آمدن. (ناظم الاطباء). گرد آمدنگاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): فلما بلغا مجمع بینهما نسیا حوتهما فاتخذ سبیله فی البحر سربا[2]. (قرآن ۶۱/۱۸). و اشتقاق بخارا از بخار است که به لغت مغان مجمع علم باشد. (تاریخ جهانگشای جوینی). فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عزنصره که مجمع اهل دل است و مرکز علمای متبحر. (گلستان).
مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش.
حافظ.
چون قم که مجمع آبهای تیمره و انار بود آن را قم نام نهادند. (تاریخ قم ص ۲۱).
— مجمع اضداد؛ (اصطلاح تصوف) هویت مطلقه. (اصطلاحات شاه نعمةالله. فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی).
— مجمع‌الاهواء؛ (اصطلاح تصوف) حضرت جمع مطلق است و در بعضی کتب حضرت جمال مطلق است. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی). حضرت جمال مطلق است زیرا که هوی تعلق نمی‌یابد مگر به رشحه‌ای از جمال. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
— مجمع‌النهرین؛ جایی که دو رود در هم داخل شوند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).
— مجمع لاهوت؛ (اصطلاح تصوف) حضرت جمال مطلق که میل به غیر حق نکند مگر به التفاتی. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی).
— مجمع نور؛ مؤلف ذخیره گوید: آن عصب [عصب مجوف] که از سوی راست رسته است و بسوی چپ آمده است و آن عصب که از سوی چپ رسته و به سوی راست آمده است و هر دو به یکدیگر پیچیده‌اند و به هم پیوسته چنانکه تهی میان هر دو اندر هم گشاده است و تنهٔ هر دو یکی گشته است و فراختر شده است ... و تجویفی فراختر پدید آمده این تجویف را مجمع نور نام کنیم. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عبارت است از محل تلاقی دو رگ میان‌تهی[3] که قوهٔ بینایی چشم در آن نهاده شده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به مجمع النور شود.
||مجلس و محفل و انجمن. محل فراهم آمدن مردمان. محل جمعیت. (ناظم الاطباء). نادی. مجلس. ندوه. منتدی [مُ تَ دا]. نَدِیّ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
تا نام کسی نخست ناموزی
در مجمع خلق چون کنیش آوا؟
ناصرخسرو.
در مجمعی که شاه و دگر خسروان بوند
او کل بود که سهم بر اجزا برافکند. خاقانی.
به جهت اقامت رسم ماتم در جوار ماتم سرای خاص مجمعی منعقد ساختند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۵۴). مجمعی رفت که در تواریخ عمر عالم مثل آن مذکور و مسطور نیست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۲۷). زاغ گفت رای آن است که ملک فرمان دهد تا مجمعی غاص به اصناف خلق از عوام و خواص ... بسازند. (مرزبان‌نامه).
مجلس و مجمع دمش آراستی
وز نوای او قیامت خاستی. مولوی.
همچنین تا شبی به مجمع قومی برسیدم که در آن میان مطربی دیدم. (گلستان). این دو بیت از سخنهای من در مجمعی همی خواند. (گلستان).
— مجمع عمومی[4]؛ (اصطلاح سیاسی) انجمنی که همهٔ اعضای یک گروه یا شرکت در آن جمع شوند.
||همهٔ گردآمدگان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گروه و جمعیت. (ناظم الاطباء): و عامهٔ اهل بغداد نظارهٔ آن مجمع بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ شعار ص ۳۰۷). ||محل برخورد و ملاقات. ||توده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||انبار. مخزن. (ناظم الاطباء). ||کتاب. مجموعه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مجمع. [مُ مَ] (ع ص) فراهم‌آورده‌شده و جمع‌کرده‌شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||با هم رانده شده. (ناظم الاطباء). ||عزم‌کرده‌شده بر کاری. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آماده کرده شده. (ناظم الاطباء).

مجمع. [مُ جَمْ مِ] (ع ص) بسیار گردآورنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که جمع می‌کند و گرد می‌آورد با کوشش و جد و جهد. (ناظم الاطباء). ||به نماز جمعه حاضر شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب). حاضر شده در روز جمعه جهت بجا آوردن نماز. (ناظم الاطباء).

مجمع. [مُ جَمْ مَ] (ع ص) گردآورده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تجمیع شود. ||عزم کرده شده. ||حکم کرده شده. (ناظم الاطباء).

مجمع. [مُ مِ] (ع ص) سال قحطناک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گردآورنده. (ناظم الاطباء). ||شامل‌کننده. ||آن که در پنهانی حفظ می‌کند و نگاه می‌دارد. ||عزم کننده. ||کسی که می‌بندد پستان ماده شتر را با پارچه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مجمع. [مُ جَمْ مِ] (اِخ) لقب قصی‌بن کلاب چون قبایل قریش را فراهم آورد و به مکه منزل داد و دارالندوه را بساخت. (از منتهی الارب).

مجمع. [مُ جَمْ مَ] (اِخ) ابن‌یسار، مکنی به ابی حمزهٔ تیمی محدث است و از ماهان زاهد روایت کند. و ابوحیان تیمی و سفیان ثوری از

---

۱ - در اقرب الموارد فقط ضبط اول آمده است.
۲ - چون به هم‌آمدنگاه آن دو دریا رسیدند ماهی خویش را فراموش کردند آنجا و ماهی راه دریا گرفت و در آب شد. (کشف‌الاسرار ج ۵ ص ۷۰۹).
۳ - مراد عصب است.
4 - General meeting (انگلیسی).

او روایت کند وی در شب خروج زیدبن علی درگذشت. (از صفة‌الصفوة ج۳ ص ۶۰).

مجمع البحرین. [مَ مَ عُلْ بَ رَ] (ع اِ مرکب) جایی که در آن دو دریا جمع شده باشند. (غیاث) (آنندراج). ملتقی (اصطلاح جغرافیایی)[1]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

در و دست تو مقصد آمال
دل و طبع تو مجمع‌البحرین. انوری.
نور رأی تو فالق‌الاصباح
کف و ملک تو مجمع‌البحرین. انوری.

||حضرت قاب قوسین است به جهت اجتماع بحرین وجوب و امکان در آن. (از تعریفات جرجانی). در اصطلاح صوفیه عبارت است از قاب قوسین از جهت بحرین وجوب و امکان و آن نور محمدی (ص) است و پاره‌ای گفته‌اند عبارت است از جمیع وجود به اعتبار اجتماع اسماء الهیه و حقایق کونیه در او چنانکه شجر در نواة. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||حضرت جمع وجود. (از فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی). ||دل. (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی).

مجمع البحرین. [مَ مَ عُلْ بَ رَ] (اِخ) نام مقامی که موسی و خضر علیهماالسلام در آن ملاقات کرده‌اند و آن جایی است که آنجا دریای روم و دریای فارس جمع شده‌اند. (غیاث) (آنندراج). ملتقای بحر فارس و روم. (از کشاف اصطلاحات الفنون): و اذ قال موسی لِفَتیه لاابرح حتی ابلغ مجمع البحرین او امضی حقباً. (قرآن ۱۸/ ۶۰).

مجمع البطنین. [مَ مَ عُلْ بَ نَ] (ع اِ مرکب) موضعی است که بطن اوسط دماغ به بطن مقدم جمع گردد. بطن اوسط دماغ. اَزَج. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجمع الجزایر. [مَ مَ عُلْ جَ یِ] (ع اِ مرکب)[2] گنگ‌بار. دیبجات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مجموعهٔ چند جزیره که نزدیک به هم واقع شده باشند.

مجمع النور. [مَ مَ عُنْ نو] (ع اِ مرکب) موضع تلاقی دو عصب نورانی مجوف نابت از دو جانب دماغ مایل که آن هر دو در آن جا تلاقی کنند. (نفایس الفنون). موضعی در دماغ که دو عصب مجوف بهم رسیده‌اند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ بعد و «مجمع نور» ذیل ترکیبهای مجمع شود.

مجمع النورین. [مَ مَ عُنْ نو رَ] (ع اِ مرکب) محل اجتماع دو روشنایی. ||محل برخورد دو نوار بینایی در قاعدهٔ دو نیمکرهٔ دماغ که به شکل حرف ایکس[3] است. در این محل دو نوار بینایی با هم مخلوط می‌گردند بدانسان که هر عصب بینایی مخلوطی از تارها عصبی راست و چپ می‌باشد. باید دانست که در جانورانی با چشمهای جانبی چون مرغان و ماهیان تقاطع دو نوار بینائی کامل است ولی در حیواناتی مانند انسان و گربه و جز اینها فقط قسمت داخلی نوارهای بینائی در نقطه‌ای در مغز با هم متلاقی میشوند و قسمت خارجی این دو نوار بر جای خود باقی می‌ماند و در نتیجه هریک از دو عصب بینائی که از این نقطه تلاقی بوجود آمده و بدین سان شکل گرفته است نیمی از تنهٔ آن در مقابل نیمی دیگر قرار می‌گیرد چنانکه قسمت داخل شبکیهٔ چشم راست بوسیلهٔ نوار بینائی سمت چپ و قسمت داخلی شبکیهٔ چشم بوسیلهٔ نوار بینائی سمت راست عمل می‌کند. (از لاروس). و رجوع به جواهرالتشریح ص۷۸۷ و ۷۹۸ و کالبدشناسی توصیفی (سلسلهٔ اعصاب مرکزی) ص۱۱۱، ۲۲۲، ۲۲۵ و تشریح سر و گردن ص ۱۹۰ و مادهٔ قبل شود.

مجمع ساختن. [مَ مَ تَ] (مص مرکب) تشکیل انجمن دادن. مجمع ترتیب دادن. گرد هم آمدن: فصیحان عرب همواره به مجمع ساختن و سخنهای عثمان گفتن و فتنه جستن مشغول بودند. (مجمل التواریخ والقصص ص۲۸۴). تا مجمعی سازند و آن را بر ملا بخوانند. (کلیله و دمنه).

مجمع علیه. [مُ مَ عُنْ عَ لَیْهْ] (ع ص مرکب) اجماع کرده بر آن یعنی متفق علیه. (غیاث) (آنندراج). آنچه دربارهٔ آن اجماع کرده باشند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجمع کردن. [مَ مَ کَ دَ] (مص مرکب) مجمع ساختن:

مجمعی کردند مرغان جهان
هر چه بودند آشکارا و نهان.
عطار (منطق‌الطیر).

و رجوع به مجمع ساختن شود.

مجمعلة. [مُ جَ عَ لَ] (ع ص) امرأة مجمعلة؛ زن بسته گوشت. (منتهی الارب). زن پیچیده گوشت. (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

مجمعة. [مَ مَ عَ / مُ مِ عَ][4] (ع ص) فلاة مجمعة؛ بیابان که در وی مردم گرد آیند و پریشان نشوند از خوف گم شدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجمعة. [مُ مَ عَ] (ع ص) خطبهٔ بی‌خلل. (منتهی الارب) (آنندراج). خطبه‌ای که در وی خلل نباشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجمعة. [مَ مَ عَ] (ع اِ) زمین بی‌آب و گیاه. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بیابان بی‌آب و گیاه. (ناظم الاطباء). ||ریگ توده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||محل ملاقات. (ناظم الاطباء). مجلس اجتماع. (اقرب الموارد).

مجمعة. [مَ مَ عَ] (اِخ) موضعی است به بلاد هذیل و منه یوم المجمعة. (منتهی الارب). جایگاهی است در وادی نخله. (از معجم البلدان).

مجمعه. [مَ مَ عَ / عِ] (از ع، اِ) طبق پهن و گردمسین که در آن ظروف غذاخوری گذارند. (ناظم الاطباء). طبق مسین بزرگ که ظروف غذا در آن نهند و حمل کنند. سینی بزرگ. مجموعه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجمعه پوش. [مَ مَ عَ / عِ] (اِ مرکب) جامه‌ای که بر روی مجمعه می‌کشیدند تا محتویات ظروف آن از گرد و غبار و غیره مصون ماند. پوشش روی مجمعه. مجموعه‌پوش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجمعه شود.

مجمل. [مُ مَ] (ع ص) فراهم آورده و در هم کرده. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آیه‌ای که معنی آن محتاج به تفصیل باشد. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قسمی از آیات قرآنیه که به ظاهر آن مراد معلوم نشود مفصلاً مثل و اَقیموا الصلوة. و آتوا الزکوة. وللّه علی‌الناس حج‌البیت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

نه اندر کُتب ایزد مجملی ماند
که آن نشنیدم از دانا مفسر. ناصرخسرو.

||هر کلامی که محتاج به شرح و تفسیر باشد. (ناظم الاطباء). آنچه محتاج به بیان باشد. مقابل مفصل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

مفصل صورت جسم است و مجمل صورت ذاتت
به‌هم این هر دو نفس آمد سزای حکمت و عرفان.
ناصرخسرو.

و آن هر چه نا گفته مانده است در خاتمت کتاب شرح آن داده شود، مجمل است. (مجمل التواریخ و القصص ص۲۶۵). تو ندانسته‌ای که اول استماع از لذت سماع گوش است، مجمل این بیان از نص قرآن ... (مقامات حمیدی).

مجملش[5] گفتم نکردم من بیان
ورنه هم لبها بسوزد هم زبان. مولوی.

---

1 - Confluent.
2 - Archipel (فرانسوی).
3 - X:Le chiasma des nerfs optiques (فرانسوی).
۴ - ضبط اول از اقرب الموارد و محیط المحیط است.
۵ - به معنی ششم (مختصر و خلاصه) هم تواند بود.

باری نظر به خاک عزیزان رفته کن
تا مجمل وجود ببینی مفصلی. سعدی.
من از مفصل این باب مجملی گفتم
تو خود ز مجمل من رو مفصلی برخوان.
کمالی (از امثال و حکم ص ۵۶۱).
— امثال:
تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل.
(امثال و حکم ص ۵۶۱).
||در اصطلاح اهل حدیث هر روایتی را که ظاهرالدلاله بر مقصود نباشد مجمل گویند. (فرهنگ علوم نقلی دکتر سید جعفر سجادی). در اصطلاح درایه مبهم و غیر ظاهرالدلاله را گویند بر خلاف مبین که واضح الدلاله را گویند. (از نفایس الفنون). ||این اصطلاح اصولی است و هرگاه لفظی چنان باشد که خلاف آن معنی که از او لغةً فهمیده میشود. احتمال ندهد نص است و اگر خلاف آن را احتمال دهد راجح است در صورتی که در یک طرف ظهور داشته باشد و در طرف دیگر نه، مرجوح است و اگر متساوی الطرفین باشد مجمل است و یا مشترک است و بالجمله آنچه را ظهوری نباشد در یک طرف مجمل گویند «المجمل ما کان دلالته غیر واضحة بان یتردد بین معنیین فصاعداً من معانیه» و بالجمله مجمل عبارت از آن باشد که آن را دلالت غیر واضحة باشد به آنکه مثلاً مردد بین دو معنی یا زیادتر بود از معانی خود، مجمل گاه قول است و گاه فعل است چنانکه حضرت رسول نمازی بجای آورده باشند وجه آن را بیان نفرموده باشند که مجمل فعلی است. مجمل قولی یا مفرد است یا مرکب، اجمال در مفرد به این است که متردد باشد بین چند معنی از جهت اشتراک لفظی مانند کلمه «قرء» و «مختار» که اشتراک دارد هم شامل فاعل شود و هم مفعول یا به سبب اشتراک معنوی است در صورتی که فرد معین اراده شده باشد و حال آنکه نزد مخاطب معین نباشد مانند «جاء رجل من اقصی المدینة»[1] و مثل «ان تذبحوا بقرة»[2] و مثل «اعتق رقبة» در صورتی که مراد رقبه مؤمنه باشد که از جملهٔ اجمال به سبب اشتراک معنوی است و «و اتواحقه یوم حصاده» باعتبار امکان صدق حق بر هر یک از ابعاض است با آنکه مراد عشر است و بالجمله مجمل به سبب اشتراک مفعول آن باشد که نزد گوینده مقدار آن محدود و معین باشد و نزد مخاطب مجهول باشد و اما مجمل در مرکب یا اجمال در تمام آن میباشد مانند «او یعفوا الذی بیده عقدةالنکاح»[3] که متردد بین زوج و ولی زن میباشد یا به اعتبار تخصیص آن است به مخصص مجهول مانند «اقتلوا المشرکین الابعضهم» با ارادهٔ معین یا «احلت لکم بهیمة الانعام الامایتلی علیکم»[4] و «احل لکم ماوراء ذلکم ان تبتغوا باموالکم محصنین»[5] از باب جهالت معنی احصان که معنی حفظ دارد یا زوج و تزویج ...(از فرهنگ علوم نقلی سیدجعفر سجادی). ||مختصر. خلاصهٔ کلام. (ناظم الاطباء). مجموع. خلاصه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): هزار مجلد شرح این نامه است بلکه زیادت و مجملش بغایت هویدا و روشن است و محتاج شرح نیست. (چهارمقاله ص ۳۸). ||فهرست و سر دفتر. (ناظم الاطباء). ||خلاصهٔ حساب و جملگی آن. (ناظم الاطباء). ||(ق) بطور خلاصه. مختصراً. اجمالاً. مجملاً:
مرغ و ماهی داند آن ابهام را
که ستودم مجمل این خوش‌نام را. مولوی.

مجمل. [مُ م] (ع ص) کسی که جمع میکند و گرد میآورد چیزی را پس از پراکندگی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به اجتمال شود. ||جمله کننده حساب را. (آنندراج) (از منتهی الارب). آن که جمع میکند حسابی را. (ناظم الاطباء). ||گدازندهٔ پیه. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||آهستگی کننده در طلب و افراط ننماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آن که به آهستگی تجسس و طلب مینماید. ||آن که کار خوب بسیار میکند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). نیکوکار. خوبی کننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
محسن و مجمل بود در خور به مدح و آفرین
آفرین بر تو که تو هم محسن و هم مجملی
سوزنی (یادداشت ایضاً).
یا رب آنها را که بشناسد دلم
بنده و بسته میان و مجملم. مولوی
||بسیار شتران. (آنندراج) (از منتهی الارب). خداوند شتران بسیار. (ناظم الاطباء).

مجمل. [مُ جَمْ م] (ع ص) زینت‌دهنده و آراینده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به تجمیل شود. ||نیکوکننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||آن که لشکر را تا دیر زمانی مقام دهد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به تجمیل شود.

مجمل. [مُ جَمْ م] (ع ص) آراسته. مزین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از منتهی الارب). و رجوع به تجمیل شود.

مجمل. [مُ م] (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (مهذب الاسماء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجملاً. [مُ مَ لَنْ] (ع ق) نتیجهٔ کلام و مختصراً و ما حصل کلام. (ناظم الاطباء). بطور اختصار. بطور خلاصه. اختصاراً. اجمالاً. و رجوع به مجمل شود.

مجملات. [مُ مَ] (ع ص، اِ) آیاتی که معنی آن محتاج به تفصیل باشد. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به مجمل شود.

مجمم. [مُ جَمْ مَ] (ع ص) آن که موی سرش انبوه باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

مجممة. [مُ جَمْ مَ مَ] (ع ص) زنی که موهای سر خود را ارسال نکند و نگذارد بلند شود و آنها را مانند مردان از بیخ بسترد. (ناظم الاطباء). زنی که موهای سر خود را ارسال نکند، مانند مردان. (منتهی الارب).

مجموع. [مَ] (ع ص) گرد آورده از هر جای. (منتهی الارب) (آنندراج). جمع شده و گردآمده و گرد آورده و فراهم آمده. (ناظم الاطباء): ان فی ذلک لآیة لمن خاف عذاب الاخرة ذلک یوم مجموع له الناس و ذلک یوم مشهود. (قرآن ۱۱/۱۰۳). لمجموعون الی میقات یوم معلوم. (قرآن ۵۶/۵۰).
چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای
فتادیم هر دانه‌ای گوشه‌ای.
سعدی (بوستان).
که ممدوح اکابر آفاق است و مجموع مکارم اخلاق. (گلستان).
— چیزی را در مجموع کسی بستن؛ جزو ابواب جمعی او قرار دادن: و ولایت غرش و معاملات آن نواحی در مجموع ابوالحسن منیعی بستند و او را به استخراج آن وجوه نصب کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۴۶).
||در بیت زیر بمعنی انبوه، مقابل مختصر آمده است:
لهو یک جزو و غم هزار ورق
غصه مجموع و قصه مختصر است. خاقانی.
||همه و همگی و تمام. (ناظم الاطباء). همه. جمله. جملگی. جمیع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی
مده مجموع در ظلال محمد.
سعدی.
و بیشتر از آن مقدار آب که بنجشکی بدان سیراب گردد در مجموع شهر قم مقدور و یافت نمیشد. (تاریخ قم ص ۶).
— مجموع بنی‌آدم؛ همهٔ اولاد آدم و همهٔ مردمان و تمام مردم. (ناظم الاطباء).
||آسوده‌خاطر. آسوده خیال. آن که خاطرش پریشان و پراکنده نیست. آنکه تشویش و تفرق خاطر ندارد. فارغ‌البال:
پیش از این گفتند کز عشقم پریشان است حال

۱ - قرآن ۲۸/۲۰. ۲ - قرآن ۲/۶۷.
۳ - قرآن ۲/۲۳۷. ۴ - قرآن ۵/۱.
۵ - قرآن ۴/۲۴.

گربگفتندی که مجموعم پریشان گفته‌اند...
سعدی.
ای روی دلارایت مجموعهٔ زیبایی
مجموع چه غم دارد از من که پریشانم.
سعدی.
تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد
هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست.
سعدی.
ما پراکندگان مجموعیم
یار ما غایب است و در نظر است. سعدی.
عارف مجموع را در پس دیوار صبر
طاقت بودن نماند تنگ شد و نام رفت.
سعدی.
چو بینی که در سپاه دشمن خلاف افتاد تو مجموع باش و گر بینی که جمع‌اند از پریشانی اندیشه کن. (گلستان سعدی).
ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد.
حافظ.
— مجموع نشستن؛ فارغ‌البال نشستن. آسوده‌خاطر بسر بردن:
بیزارم از وفای تو گر بی تو یک زمان
مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم.
سعدی.
هر که را باغچه‌ای هست به بستان نرود
هر که مجموع نشسته‌ست پریشان نرود.
سعدی.
— وقت مجموع؛ روزگار آسودگی. ایام فراغت. اوقات آسایش خاطر: فی الجمله دولت وقت مجموع او به زوال آمد. (گلستان سعدی).
||بسامان. مضبوط. منظم:
چون عیش گدایان به جهان سلطنتی نیست
مجموعتر از ملک جهان مملکتی نیست.
سعدی.
||حاصل جمع هر حسابی. (ناظم الاطباء). در نزد محاسبان حاصل عمل جمع. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||همهٔ حساب. (ناظم الاطباء). ||در نزد نحویان همان جمع است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(ق) جمعاً. بر روی هم. روی هم رفته: نامداران زندیه که مجموع پانزده کس بودند. (مجمل التواریخ گلستانه ص۳۳۲). ||(اِ) جُنگ. مجموعه. دفتری که در آن موضوعات مختلف گرد آورند. ج، مجامیع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛ و به دقایق حیلت گردآن می‌گشتند که مجموعی سازند. (کلیله و دمنه). ||یکی از انواع خطوط اسلامی است.
—قلم مجموع[1]؛ خط مجموع. خط سامیا. قلم سامیا. (ابن الندیم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجموعاً. [مَ عَنْ] (ع ق) جملگی و همگی و تمامی. (ناظم الاطباء). روی هم رفته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجموعات. [مَ] (ع اِ) در شاهد زیر ظاهراً بمعنی مقدار مالیاتی است که هر عامل و خراج‌گیر باید دریافت و سپس به خزانه تسلیم نماید. مقدار مالیاتی که در ابواب جمعی عاملی قرار دارد: اهل حرث و زرع از عوارض تکلفات و نوازل انزال ...باز گشتند و دست از زراعت کشیدند و وجوه معاملات متعذر و منکسر شد و مجموعات عمال به علت عجز به باقی بیرون آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۵۸).

مجموع‌دار. [مَ] (نف مرکب) به اصطلاح مردم هند، حافظ دفتر و آن که ضبط می‌کند اسناد مالیات یک ولایتی را. (ناظم الاطباء).

مجموع‌دل. [مَ دِ] (ص مرکب) آسوده‌خاطر. فارغ‌البال:
پراکنده‌دلم بی‌نور از آنم
نیم مجموع‌دل رنجور از آنم. نظامی.
و رجوع به مجموع شود.

مجموعه. [مَ عَ] (ع ص) جمع شده و گرد آمده و گردآورده و فراهم آمده. (ناظم الاطباء).
— مجموعهٔ کلام؛ حاصل کلام. مختصر کلام. (ناظم الاطباء).
— مجموعهٔ گل؛ انبوهی از گل. گلستان. باغچهٔ گل:
چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست
کج‌دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم.
حافظ.
شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست.
حافظ.
در کنار بستان مجموعهٔ رنگین گل
صائب از اوراق دیوان تو یادم میدهد.
صائب.
||(اِ) مخزن. (ناظم الاطباء). خزانه. گنجینه:
بدست آوریدند مردی شگرف
که مجموعه‌ای بود از آن جمله حرف.
نظامی.
ای یار غار و سید صدیق و راهبر
مجموعهٔ فضائل و گنجینهٔ صفا. سعدی.
ابروی دلارایت مجموعهٔ زیبایی
مجموع چه غم دارد از من که پریشانم.
سعدی.
||جُنگ. دفتری که در آن مطالب متنوع و مختلف گرد آورند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛ و این سخن را مجموعه‌ای است که آن را کلیله و دمنه خوانند. (کلیله و دمنه).
خاطر به دست تفرقه دادن نه زیرکی است
مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم. حافظ.
||تمام و همه و همگی. ||محل اجتماع. ||توده و جماعت. ||مجلس و انجمن. (ناظم الاطباء). ||سینی را گویند و آن ظرفی باشد مدور و کلان که در آن پیاله‌ها و مانند آن نهند. (آنندراج). مجمعه و طبق. (ناظم الاطباء). سینی بزرگ. تشت خوان. قسمی سینی بزرگ مدور مسین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجمعه شود. ||یک قسم خوشبوی مرکبی. (ناظم الاطباء). معروف است از ادویه به نزدیک اهل بصره و آن انواع روغنهاست که به هم جمع کرده باشند چون خیری و دهن الغار و روغن هستهٔ زردآلو ...و قدری جند بیدستر و اندکی مشک اضافه کنند و بجوشانند. (ترجمهٔ صیدنه). ||(اصطلاح ریاضی) دسته‌ای از نقاط یا اعداد که دارای خواص مشترکی باشند یا در شرایط معینی با هم ارتباط داشته باشند. مثلاً گویند: مجموعهٔ اعداد حقیقی، مجموعهٔ نقاط یک خط، مجموعهٔ دوایر، مجموعهٔ توابع. (فرهنگ فارسی معین). از اواخر قرن نوزدهم هر گروه مشخص از اشیاء دو بدو متمایز را مجموعه و هریک از آن اشیاء را یک عضو این مجموعه گویند که ممکن است اعداد با همهٔ گوناگونیهای آنها، نقاط، بردارها، اشکال، معادلات، توابع و غیره باشند. در صورتی که شمارهٔ اعضای یک مجموعه محدود باشد، آن مجموعه را محدود خوانند، مانند مجموعهٔ مقسوم علیه‌های یک عدد صحیح و در صورتی که این شماره نامحدود باشد، مجموعه را نامحدود خوانند مانند مجموعهٔ مضربهای یک عدد، عضویت یک مجموعه را به صورت A » a نمایش می‌دهند و آن را چنین می‌خوانند: a عضو A است، یا a به A تعلق دارد. قراردادهای دیگری برای اجرای اعمال ریاضی در مجموعه‌ها یا روابط آنها با یکدیگر هست، از جمله B A∈، یعنی هر عضو A عضو B است. اگر B∈A باشد آن گاه A-B را متمم B نسبت به A خوانند. نظریهٔ مجموعه‌ها از مباحث مهم ریاضی جدید است. (از لاروس و ریاضی آنالیز دکتر مصاحب).

مجموعه‌پوش. [مَ عَ / عِ] (اِ مرکب) مجمعه‌پوش. جامه‌ای که بر سر مجموعهٔ ظروف طعام می‌گسترند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجموعه و مجمعه‌پوش شود.

مجموعی. [مَ] (حامص) مجموع بودن. آسوده‌خاطر بودن. خاطرجمع بودن. آسودگی خاطر. فراغت بال:
نه آدمی است که در خرمی و مجموعی
به خستگان پراکنده‌بر نبخشاید. سعدی.
و رجوع به مجموع شود.

1 - Sténographie.

مجموعیت. [مَ عی یَ] (ع مَص جعلی، اِمص) مجموع بودن. حالت مجموع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجموع شود.

مجموم. [مَ] (ع ص) آرام‌شده و آسوده گشته. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مجمة. [مَ جَمْ مَ] (ع اِ) سبب آسایش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

مجمهرات. [مُ جَ هَ] (اِخ) هفت قصیده از اشعار عرب جاهلیت در طبقهٔ بعد از معلقات سبع. (ازقرب الموارد).

مجمهرة. [مُ جَ هَ رَ] (ع ص) ناقة مجمهرة؛ ماده شتر استوارخلقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجن. [مِ جَنن] [1] (ع اِ) سپر. (دهار). سپر. ج، مَجانّ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سپر که پناه زخم تیغ است. مِجَنَّة. (آنندراج) (غیاث). سپر فراخ. سپر. اسپر. جُنَّة. تُرس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ای گه انداختن تیر آز
زرّ تو اندر کف زائر مجن. فرخی.
از تیرهای حادثات جهان
دولت گرفته پیش رویت مجن. فرخی.
گفتم موافقان را مهر و هواش چیست
گفتا یکی سلیح تمام و یکی مجن. فرخی.
پشت او و پای او و گوش او و گردنش
چون کمان و چون رماح و چون سنان و چون مجن
منوچهری.
از نهیب تیرتان هر شب زمین
ز ابرتیره پیش روی آرد مجن. ناصرخسرو.
به قصدکین تو در، فایدت نداشت حذر
به تیغ عزم تو بر، منفعت نکرد مجن.
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص۴۱۸).
اگرزمین همه چون صبح پر ز تیغ شود
شود به پیشش رایت چو قرص مهر مجن.
مسعودسعد.
گردون پلاسش بافته اختر زمامش تافته
و ز دست و پایش یافته روی زمین شکل مجن.
امیرمعزی.
این خطابت از دو معنی چون برون آید همی
گر چنین خوانْمت نجمی ور چنین خوانم مجن [2].
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۲۷۶).
همیشه تا بنوشتن عنا بود چو غنا
بدان قیاس که باشد محن بسان مجن
تن ترا مجن از حفظ ایزدی بادا
غنا ترا و حسود تراعنا و محن.
سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
پس زبانش نیست پرگو بر مکن
گر رسد تیری به پیش آرد مجن. مولوی.
خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن
خواه ملک و خانه و فرزند و زن.
مولوی.

||قَلَبَ مِجَنَّهُ؛ بی‌حیا و خودرأی گردید و کرد آنچه خواست. (منتهی الارب). شرم را به یک سو نهاد و کرد آنچه خواست. و گویند: مالک امر خود شد و در آن خودرای گردید. (از اقرب الموارد).

— امثال:

قلب له ظهرالمجن؛ یعنی گذاشت دوستی و رعایت را و این مثل را دربارهٔ آن گویند که با کسی دوستی و رعایت داشته و سپس تغییر حالت داده و برگشته باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

||حمیل. (منتهی الارب). حمیل زنان. (ناظم الاطباء). وشاح [وُ / وِ] [3]. (از اقرب الموارد). گلوبند چرمین. (ناظم الاطباء).

مجن. [مُ] (ع مص) بی‌باک گردیدن. (آنندراج). مَجانَة. (ناظم الاطباء). ||شوخ‌چشم شدن. (آنندراج). رجوع به مجانة شود.

مجن. [مُ جَنن] (ع ص) مجنون و دیوانه [4]. (ناظم الاطباء).

مجن. [مُ ج] (اِخ) قصبه‌ای جزو دهستان پشت بسطام در بخش قلعه نو شهرستان شاهرود است که در ۴۲ هزارگزی غرب قلعه نو واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۳۴۰۰ تن سکنه دارد. تابستانها از حدود گرگان برای استفاده از هوای ییلاقی و تعلیف احشام، عده‌ای به این دهستان می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

مجنأ. [مُ نَ ءْ] (ع اِ) سپر، بدان جهت که خمیده‌پشت است. (منتهی الارب). سپری که بر چوبی هیچ آهن نباشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجناة. [5] [مُ نَ ءَ] (ع اِ) گودال گور. (ناظم الاطباء). حفرهٔ قبر. (از اقرب الموارد). گو گور. (منتهی الارب).

مجنب. [مَ نَ] (ع مص) کشیدن اسب را به پالهنگ. جَنَب. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مجنب. [مِ نَ / مُ نَ] (ع اِ) چیزی بسیار. (منتهی الارب) (آنندراج). بسیار و فراوان. (ناظم الاطباء). بسیار از خیر و شر. (از اقرب الموارد).

مجنب. [مِ نَ] (ع اِ) پرده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دروازه مانندی باشد که بالای آن برآمده عسل از زنبورخانه چینند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پارو و آن بیلی باشد از چوب مانند شانهٔ بی دندان که بدان گل بر کناره‌های حوض و راه کشت و مانند آن بردارند. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پارو و بیل چوبین. (ناظم الاطباء).

مجنب. [مِ نَ / مُ نَ] [6] (ع اِ) سپر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

مجنب. [مُ نِ] (ع ص) در باد جنوب درآینده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عرضه شده در باد جنوب. ||بیگانه و اجنبی. (ناظم الاطباء).

مجنب. [مُ جَنْ نَ] (ع ص، اِ) اسب کتل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسب یدک. (از اقرب الموارد). یدک. جنیبه. جنیبت. مجنوب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||دور داشته. دور کرده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجنب. [مُ جَنْ نِ] (ع ص) دوردارنده کسی را از کاری و چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی یا چیزی که دور میشود و یا دور می‌دارد. (ناظم الاطباء). ||اسبی که کوزی ساقها دارد. (آنندراج) (از منتهی الارب). اسبی که ساقهای وی کوز باشد. ||کسی که اسب کتل و یا اسیر می‌برد. (ناظم الاطباء). ||آن که نسل شتران وی کم باشد. ضد مُیَسِّر. (از ذیل اقرب الموارد). خلاف میسر. (منتهی الارب ذیل یسر). و رجوع به میسر شود.

مجنب. [مِ نَ] (اِخ) کرانهٔ زمین عجم که به زمین عرب پیوندد. (منتهی الارب) (آنندراج). آخرین جزئی که محدود می‌کند عربستان را و نیز سرحد عربستان با ممالک دیگر. (ناظم الاطباء). دورترین بلاد عجم به زمین عرب و نزدیکترین زمین عرب به زمین عجم. (از اقرب الموارد). نامی است برای بلادی که بین سواد عراق و سرزمین یمن واقع است. (از معجم البلدان). به اراضی بین سواد عراق و یمن یعنی به نجد و دهنا اطلاق می‌شود. (از قاموس الاعلام ترکی).

---

۱ - در شعر فارسی غالباً به تخفیف نون مِجَن تلفظ شود.
۲ - مجن و نجم مقلوب یکدیگرند.
۳ - وشاح، حمیل یعنی دو رشتهٔ منظوم از مروارید و جواهر مختلف‌الالوان که بر یکدیگر پیچیده زنان از گردن تا زیر بغل آویزند یا آن دوالی است پهن و مرصع به جواهر رنگارنگ. (منتهی الارب).
۴ - أَجَنَّهُ الله، دیوانه گردانید خدای او را و مجنون صفت از آن است و مُجِنّ گفته نمی‌شود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
۵ - در منتهی الارب مَجناة ضبط شده است.
۶ - در اقرب الموارد فقط صورت اول ضبط شده است.

مجنبتان. [مُ جَ نِ بَ] [1] (ع اِ) میمنه و میسرهٔ لشکر. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به صیغهٔ تثنیه، میمنه و میسرهٔ لشکر. (از ناظم الاطباء).

مجنبة. [مُ جَ نْ نَ بَ] (ع اِ) هر اول لشکر. (منتهی الارب). پیشرو لشکر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مقدمه (در سپاه). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجنج. [ ] (ع اِ) رجوع به مادهٔ بعد شود.

مجنج. [2] [مُ نَ] (ع اِ) به فارسی گل خوش‌نظر نامند. نوعی از ریاحین است و قابض و رافع اسهال و سیلان خون ...(از تحفهٔ حکیم مؤمن). لغت عربی است، به فارسی گل خوش‌نظر نامند ...(فهرست مخزن الادویه).

مجنح. [مُ نِ] (ع ص) میل دهنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که میل و رغبت می‌دهد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||میل کننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اجناح شود.

مجنح. [مُ جَنْ نَ] (ع ص) صاحب جناح یعنی صاحب بازو. (غیاث) (آنندراج). صاحب دو بال. (ناظم الاطباء). خداوند پر. صاحب پر: و بباید دانست که این علت [3] کسانی را بیشتر افتد که بر و سینهٔ ایشان تنگ باشد و گردن ایشان دراز باشد و میل سوی پیش دارد و حلقوم بیرون داشته بود و کتفهای ایشان از گوشت برهنه بود و بسوی پشت بیرون آمده بود چون بال مرغان و پیشینگان این کس را مجنح خوانده‌اند یعنی صاحب پر. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||(در اصطلاح عروض) هر بیت یا مصراعی از بیت که کلمهٔ اول و آخر آن مقلوب از یکدیگر باشد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مجنحة. [مُ جَنْ نَ حَ] (ع ص) تأنیث مجنح. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مجنح و تجنیح شود.

مجند. [مُ جَنْ نَ] (ع ص) لشکر گردکرده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سپاه گردکرده و عرضه‌داده. (ناظم الاطباء). گردکرده. (لشکر، سپاه). گردشده. فراهم‌آمده. مجموع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجند. [مُ جَنْ نِ] (ع ص) گردکنندهٔ لشکر. (آنندراج). کسی که لشکر گرد می‌آورد. (از ناظم الاطباء).

مجندر. [مُ جَ دَ] (ع ص) روشن‌کرده. تازه کرده (خط کهن و نامه و نگار نیم ستردهٔ جامه). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به جندرة شود.

مجندر. [مُ جَ دِ] (ع ص) این انتساب صیقل‌گری را می‌رساند. (از انساب سمعانی).

مجندرة. [مُ جَ دَ رَ] (ع ص) تأنیث مُجَندَر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مجندر شود.

مجندل. [مُ جَ دِ] (ع ص) کسی که بر روی می‌افکند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مجندل. [مُ جَ دَ] (ع ص) پایمال‌کرده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مجندة. [مُ جَنْ نَ دَ] (ع ص) جمع کرده‌شده. (غیاث) (آنندراج). تأنیث مجند. گردکرده (لشکر، سپاه) و در حدیث است: الارواح جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف و ما تناکر منها اختلف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجند و تجنید شود. ||(اِ) جای جمع شدن، از تجنید که بمعنی لشکر جمع کردن است. ||(ص) مجازاً به معنی پامال، چرا که جای جمع شدن لشکر را پامالی ضرور است. (غیاث) (آنندراج).

مجنده. [مُ جَنْ نَ دَ /دِ] (ع ص) مجندة. جمع کرده‌شده. گردکرده: و در مقدمه فرمود تا آن ملاعین مجنده و اکفاء او را که در جمال‌آباد موقوف کرده. (جهانگشای جوینی). و رجوع به مجندة شود.

مجنده. [مَ جَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان دیزجوییجین است که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع است و ۶۴۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مجنده. [مَ جَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان مشکین باختری است که در بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر واقع است و ۵۵۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مجنز. [مُ جَنْ نِ] (ع ص) مرده را بر تخت نهنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که می‌نهد مرده را در تابوت. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجنیز شود.

مجنس. [مُ جَنْ نِ] (ع ص) جنس به جنس فراهم آورنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که مرتب می‌کند و کسی که همجنس و مشابه هم می‌کند. (ناظم الاطباء).

مجنس. [مُ جَنْ نَ] (ع ص) مرکب از اجناس مختلف. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مجنف. [مِ نَ] (ع ص) خصم مجنف؛ حریف مایل از حق. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). آن که طبعاً منحرف از حق است. (از اقرب الموارد).

مجنف. [مُ نِ] (ع ص) میل کننده از حق در وصیت. (از منتهی الارب). کسی که در وصیت از حق و عدالت میل می‌کند. ||روگردان از راه راست و گمراه. ||آن که آشکار می‌کند بیراهی و گمراهی را. (ناظم الاطباء).

مجنق. [مُ جَ نِ] (ع ص) سنگ‌اندازنده به منجنیق. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). کسی که سنگ از منجنیق می‌اندازد. (ناظم الاطباء).

مجنقة. [مَ نَ قَ] (ع مص) سنگ انداختن به منجنیق. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد)؛ مجنق مجنقة؛ سنگ انداخت از منجنیق. (ناظم الاطباء).

مجنن. [مُ جَنْ نِ] (ع اِ) قسمی از عنب الثعلب است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). نوعی از عنب الثعلب [4]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجنن. [مُ جَنْ نِ] (ع ص) دیوانه کننده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

مجنوب. [مَ] (ع ص) آن که بیماری ذات الجنب دارد و مبتلا به بیماری پهلو. (منتهی الارب) (آنندراج). گرفتار ذات الجنب و بیماری پهلو. (ناظم الاطباء). ||آن که در باد جنوب درآمده باشد. ||اسب کتل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جنیبت. یدک. مُجَنَّب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجنب شود.

مجنوبة. [مَ بَ] (ع ص) سحابة مجنوبة؛ ابری که باد جنوب در آن وزد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ابری که باد جنوب در وی وزد و آن را پراکنده‌کند. (ناظم الاطباء).

مجنوح. [مَ] (ع ص) شتری که جوانح وی از گرانی بار شکسته باشد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مجنوز. [مَ] (ع اِ) نعش و مرده. (آنندراج). جنازهٔ مرده. (ناظم الاطباء). میت و منه قول الحریری: «و مجنوز یقبر». (از اقرب الموارد). ||(ص) پوشیده شده. ||گردآورده. (ناظم الاطباء).

مجنولیا. [مَ] (معرب، اِ) معرب ماگنولیا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ماگنولیا شود.

مجنون. [مَ] (ع ص) جنون‌زده و دیوانه. (غیاث) (آنندراج). آنکه عقل وی زایل یا فاسد شده باشد. مؤنث آن مَجنونَه. (از اقرب الموارد). دیوانه‌شده. دیوانه کرده‌شده. دیوانه و شوریده و بی‌عقل. ج، مَجانین. (ناظم الاطباء). دیوزده. پری‌زده. مألوس. دیوانه. مقابل عاقل و فرزانه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و قالوا یا ایهاالذی نزل علیه

---

1 - در ناظم الاطباء مُجَنِّبتان ضبط شده است.
2 - در تحفهٔ حکیم مؤمن مجنج [ ] ضبط شده است.
3 - سل.
4 - Solanum sodameum.

الذکر انک لمجنون. (قرآن ۶/۱۵). فذکر فما انت بنعمة ربک بکاهن و لا مجنون. (قرآن ۲۹/۵۲). و ان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم لما سمعوا الذکر و یقولون انه لمجنون و ما هو الا ذکر للعالمین. (قرآن ۵۱/۶۸ و ۵۲).

هر که بدین آب مرد و زنده شد او را
زنده نخواند مگر که جاهل و مجنون.
ناصرخسرو.

عاقل و مجنون حقم یاد آر
در چنین بی‌خویشیم معذور دار. مولوی.

- امثال:
خلق مجنونند و مجنون عاقل است.
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- مجنون شدن؛ دیوانه شدن. جنون پیدا کردن:

زرّ و نقره چیست تا مفتون شوی
چیست صورت تا چنین مجنون شوی.
مولوی.

ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید
گرت آسودگی باید برو مجنون شو ای عاقل.
سعدی.

- مجنون کردن؛ دیوانه کردن:

گر نخواهی ای پسر تا خویشتن مجنون کنی
پشت پیش این و آن از چه همی چون نون کنی.
ناصرخسرو.

گر تو خود مجنونی از بی‌دانشی پس خویشتن
چون به می خوردن دگرباره همی مجنون کنی.
ناصرخسرو.

- بید مجنون؛ بید نگون. بید مُوَلَّهْ. بید ناز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||(اصطلاح فقهی و قانون مدنی) کسی که فاقد تشخیص نفع و ضرر و حسن و قبح است، احراز جنون با دادگاه است. (ترمینولوژی حقوق تألیف دکتر جعفری لنگرودی).
- مجنون ادواری؛ کسی که بطور متناوب در حال جنون باشد یعنی مدت کمی عاقل باشد و مدتی دیوانه. (ترمینولوژی حقوق تألیف دکتر جعفری لنگرودی).
- مجنون دائمی؛ کسی که بدون انقطاع در حال جنون بسر برد. (ترمینولوژی حقوق تألیف دکتر جعفری لنگرودی).
- مجنون مطبق؛ مجنون دائمی. (ترمینولوژی حقوق تألیف دکتر جعفری لنگرودی). و رجوع به ترکیب قبل شود.
||نادان. ||دارای وسواس. ||دارای مانیا. ||جن‌زده. ||گرفتار عشق. ||ظالم و ستمگر. (ناظم الاطباء).

مجنون. [مَ] (اِخ) عاشق لیلی بود. (غیاث). قیس که عاشق لیلی بود. (آنندراج). لقب قیس‌بن ملوح است که از بنی‌جعده بود. از شدت عشق لیلی دیوانه شد و بدان جهت مجنونش خواندند. (از انساب سمعانی):

لیلی‌صفتان ز حال ما بی‌خبرند
مجنون داند که حال مجنون چون است.
منسوب به رودکی (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۵۰۲).

لیلی چو قمر به روشنی چست
مجنون چو قصب بر ابرش سست. نظامی.

لیلی سمن خزان ندیده
مجنون چمن خزان رسیده. نظامی.

لیلی به کرشمه زلف بر دوش
مجنون به وفاش حلقه در گوش. نظامی.

لیلی سر زلف شانه می‌کرد
مجنون در اشک دانه می‌کرد. نظامی.

لیلی چو گل شکفته می‌رست
مجنون به گلاب دیده می‌شست. نظامی.

گفت با لیلی خلیفه کاین تویی
کز تو شد مجنون پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی
گفت خامش چون تو مجنون نیستی. مولوی.

یکی را از ملوک عرب حکایت عشق مجنون به لیلی و شورش حال وی بگفتند. (گلستان سعدی).

هر آن عاقل که با مجنون نشیند
نباید کردنش جز ذکر لیلی.
سعدی (گلستان).

مجنون[1] رخ لیلی از مرگ نیندیشد
از خویش بمردم من پس رخت به حی بردم.
اوحدی.

دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روز نوبت اوست.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۴۰).

شبی مجنون به لیلی گفت کای محبوب بی‌همتا
ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد.
؟

و رجوع به قیس بنی‌عامر در همین لغت‌نامه و الشعر و الشعراء ابن‌قتیبه صص ۲۲۰-۲۲۴ و فوات الوفیات ج ۲ صص ۱۳۶-۱۳۸ و ریاض‌العارفین ص ۱۲۸ و فهرست عیون الاخبار و اعلام زرکلی ج ۲ ص ۸۰۲ و ج ۳ ص ۸۳۸ شود.
- مثل مجنون؛ آشفته. پریشان. نزار. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۴۸۶).

مجنون. [مَ] (اِخ) پسر کمال‌الدین محمود رفیقی از شاعران خوشنویس معاصر سلطان‌حسین بایقرا بود. وی به مجنون چپ‌نویس شهرت داشت و خطی اختراع کرده و آن را توأمان نام نهاده بود. از قصاید اوست:

فیروزهٔ سپهر در انگشترین تست
روی زمین تمام به زیر نگین تست

و رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۳۶۲ و تحفهٔ سامی ص ۷۴ و ۷۵ و ترجمهٔ مجالس النفایس چ حکمت ص ۷۴ شود.

مجنون. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان چالدران است که در بخش سیه چشمهٔ شهرستان ماکو واقع است و ۲۲۱ تن سکنه دارد. این ده در دو محل به فاصلهٔ پانصد گز به نام مجنون بالا و مجنون پائین مشهور است و سکنهٔ مجنون بالا ۱۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

مجنون. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان رود حله است که در بخش گناوهٔ شهرستان بوشهر واقع است و ۴۲۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

مجنون‌صفت. [مَ صِ فَ] (ص مرکب، ق مرکب) همچون مجنون. مانند مجنون:

مجنون‌صفت اوفتاد سرمست
در سلسله مانده پای تا دست. نظامی.

بلبل ز درخت سر کشیده
مجنون‌صفت آه برکشیده. نظامی.

و رجوع به مجنون شود.

مجنونة. [مَ نَ] (ع ص) مؤنث مجنون. (اقرب الموارد). رجوع به مجنون شود. ||نخلة مجنونة؛ خرمابن دراز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درخت خرمای بلند. (از اقرب الموارد).

مجنونی. [مَ] (ص نسبی) منسوب به مجنون:

جهان را عهد مجنونی شد از یاد
چو خاقانی درآ، آن تازه گردان.
خاقانی (چ سجادی ص ۴۶۹).

و رجوع به مجنون شود.

مجنونیت. [مَ نی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) دیوانگی و جن‌زدگی. (ناظم الاطباء). مجنون بودن. و رجوع به مجنون شود.

مجنة. [مَ جَ نَ] (ع اِ) دیوانگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جنون. (از اقرب الموارد). و رجوع به جنون شود. ||جای نهان شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجنة. [مُ جَنْ نَ] (ع ص) طبق مجنة؛ طبق ساخته شده از بید و نی و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). طبق ساخته از خیزران و مانند آن. (از ذیل اقرب الموارد).

مجنة. [مِ جَنْ نَ] (ع اِ) سپر. مِجَنّ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مجن شود.

مجنة. [مَ / مِ جَنْ نَ] (ع ص) زمین پری‌ناک. (منتهی الارب) (از آنندراج). زمین دارای جن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

---
۱ - به معنی دیوانه و شوریده نیز ایهام دارد

مجنة. [مَ جَنْ نَ][1] (اِخ) نام بازاری قریب به مکهٔ معظمه. (غیاث) (آنندراج). نام بازاری در زمان جاهلیت. (ناظم الاطباء). نام بازاری است که در زمان جاهلیت در محلی نرسیده به ظهران و در عشر سوم ذی‌القعده دایر می‌کردند و قبل از آن سوق عکاظ دایر می‌شد. و بعضی گویند شهری است در چند میلی مکه. (از معجم البلدان). بازارگاهی میان عکاظ و مکه است و در اواسط یا اواخر ماه ذی‌القعده در آنجابازاری بوده است قبایل عرب مجاور را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجنی. [مُ] (ع ص) میوهٔ رسیده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||زمینی بسیار گیاه و سماروغ و جز آن. (آنندراج). زمینی که در آن میوه و نخله و علف و سماروغ بسیار باشد. ||درختی که میوهٔ آن رسیده و برای چیدن آماده شده باشد. ||چینندهٔ میوه. ||علف بسیار. (ناظم الاطباء).

مجنی. [مَ نی ی] (ع ص) میوهٔ چیده شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مجنی. [مَ نا] (ع اِ) جای چیدن و آنچه از آن میوه چینند مانند درخت. (از ذیل اقرب الموارد ص ۴۵۰). محل چیدن. ج، مَجانی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجنی علیه. [مَ نی یُنْ عَ لَیْهْ] (ع ص مرکب) آنکه بر او جنایت رفته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کسی که جرمی به ضرر او واقع شده است. (ترمینولوژی حقوق تألیف دکتر جعفری لنگرودی).

مجو. [مَ] (اِ) عدس. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مجواب. [مِجْ] (ع اِ) آلت برنده و کارد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مجوات. [ ] (اِ) عشرات الوف الوف الوف الوف در مراتب شانزده گانهٔ عدد نزد فیثاغوریین. (رسائل اخوان الصفا، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجواد. [مِجْ] (ع ص) بسیار جیّد آورنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مردی که گفتار و کردار نیکو داشته باشد. (ناظم الاطباء). ||شاعر مجواد؛ شاعر اشعار نیکو گوینده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شاعری که شعر نیکو گوید. (ناظم الاطباء).

مجوب. [مِجْ وَ] (ع اِ) سپر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دو کارد گریبان کاو. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ابزار آهنین که بدان چیزی می‌شکافند و دو نیم می‌کنند. (ناظم الاطباء). آهنی که بدان چیز می‌برند. (از اقرب الموارد). ||مقراض. (ناظم الاطباء). قیچی بزرگ. قیچی باغبانی. (از فرهنگ جانسون). ||آتشدان. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مجوب. [مُ جَوْ وِ] (ع ص) گریبان‌کننده پیراهن را. (از منتهی الارب) (آنندراج). کسی که گریبان می‌سازد برای پیراهن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجویب شود. ||آورنده. ||برنده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مجوب. [مُ جَوْ وَ] (ع ص) جایی که جابجا بر آن باران باریده باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجوبة. [مَ بَ] (ع اِ) پاسخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جواب. (از اقرب الموارد).

مجوبة. [مُ جَ وْ وَ بَ] (ع ص) ارض مجوبة؛ زمینی که بر آن جابجا باران باریده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). مؤنث مجوب و گویند ارض مجوبة؛ زمین جابجا باران رسیده. (ناظم الاطباء).

مجوجن. [مُ جَ جَ] (ع ص) ماء مجوجن؛ آب بدبو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

مجوح. [مِجْ وَ] (ع ص) از بیخ برکنندهٔ هر چیز و هلاک کنندهٔ آن. (منتهی الارب). آنکه هلاک کند هر چیزی را. (ناظم الاطباء). آنکه از بیخ برکند هر چیز را. (از اقرب الموارد).

مجوح. [مَ] (ع ص) مال مجوح؛ مال هلاک شده و هلاک کرده شده. (ناظم الاطباء).

مجود. [مَ] (ع ص) رجل مجود؛ مرد تشنه. (منتهی الارب). تشنه و گویند مشرف بر مرگ. (از اقرب الموارد). ||خوشیده از تشنگی. ||جایی که جابجا باران به آن رسیده باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مجودة شود.

مجود. [مُ] (ع مص) به سیری و فراخی رسیدن. (آنندراج). در چراگاه بسیار افتادن شتران و به سیری و فراخی رسیدن. مَجد. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مجد شود.

مجود. [مُ جَوْ وِ] (ع ص) خوشنویس. (ناظم الاطباء). خوشنویس. خطاط. خوش‌خط. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): قال الذهبی کان فی هذاالعصر رأس الاشعریة ابواسحاق الاسفراینی ... و رأس المجودین، ابن‌البواب. (تاریخ الخلفاء سیوطی ص ۲۷۶، یادداشت ایضاً). ||دانا. ||نیک. ||دوستدار علم و ادب و بلاغت و فصاحت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||فصیح و بلیغ و زبان‌دان. (ناظم الاطباء). ||سراینده. ||کسی که قرآن مجید را نیک بخواند. ||ادا کنندهٔ وجه نقد. ||اسب تیزرو. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مجود. [مُ جَوْ وَ] (ع ص) نیک ساخته شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تجوید شود. ||نیک کرده شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||روشن، خوانا (نوشته). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||هلاک شده از محبت و عشق. ||پر از آرزو. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مجودة. [مَ دَ] (ع ص) ارض مجودة؛ زمینی که باران نیکو بر وی ببارد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مجور. [مُ جَوْ وَ] (ع ص) بنای سرنگون و منهدم شده و با زمین برابر شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

— امثال:

یوم بیوم الحفض المجور؛ این مثل را در شماتت به کسی گویند که نکبتی به وی رسیده باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

مجور. [مُ جَوْ وِ] (ع ص) بر زمین افکننده کسی را. و رجوع به تجویر شود. ||نسبت‌دهنده به جور. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کسی که بنایی را با زمین برابر می‌کند و کسی که منهدم می‌کند و می‌اندازد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجوز. [مُ جَوْ وِ] (ع ص) روادارندهٔ کاری. (غیاث). روادارنده و رواگردانندهٔ کاری. (آنندراج). کسی که تجویز می‌کند روایی و ناروایی چیزی را و رخصت می‌دهد کردن و یا نکردن کاری را. (ناظم الاطباء). روایی دهنده. روایی‌بخش. روا دارنده. روا کننده. تجویز کننده، مجوز قانونی داشتن یا نداشتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجوز. [مُ جَوْ وَ] (ع ص) تجویز کرده شده و روا داشته شده. (غیاث) (آنندراج). روا و جایز. ||حلال و روا شده. (ناظم الاطباء).

مجوز. [مُ جَوْ وِ] (اِخ) حسن‌بن سهل مجوز محدث است. (منتهی الارب). حسن بن سهل به این نسبت اشتهار دارد. (از انساب سمعانی).

مجوزة. [مُ جَوْ وَ زَ] (ع ص) تأنیث مجوز. روا داشته. تجویز شده. ج، مجوزات. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مُجَوَّز شود.

مجوزه. [مُ جَوْ وَ زَ] (اِ) قلب مزوجه یا قلب و تصحیف مزدوجه است. و مزوجه تاج صوفیان را گویند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||عمامهٔ بسیار بزرگی که رجال ترک در دولت آل عثمان بر سر می‌نهادند.

مجوس. [مَ] (معرب، ص، اِ) مغ. (دهار). تابعان زرتشت را گویند. (برهان). قوم

---

۱ - در غیاث و آنندراج به کسر اول آمده است.

آتش‌پرست که از تابعان زرتشت‌اند و در منتخب گوید پرستندگان ماه و آفتاب و آتش، مجوسی واحد آن و در قاموس و رسالهٔ معربات نوشته که مجوس منجگوش یعنی صغیرالاذن. چون واضع دین مجوس مرد خردگوش بود لذا چنین گفتند[1]. مغ و آتش‌پرست است که پیرو زردشت باشد. (آنندراج). معرب موی‌گوش و یا سیخگوش[2] که نام کسی بوده که در آیین زردشت بدعتها گذاشته و اکنون پیروان زرتشت را گویند. (ناظم الاطباء). گروهی هستند که پرستش آفتاب و ماه کنند و به فارسی آنان را گبر نامند و این لفظ جمع مجوسی است و در انسان کامل گفته که مجوس گروه آتش‌پرستان را گویند و در شرح مواقف آورده که مجوس فرقه‌ای از ثنویه‌اند که قائلند به فاعل خیر که او را یزدان خوانند و به فاعل شر که او را اهریمن نامند. در ملل و نحل گفته است که مجوس طایفه‌ای بودند که کتاب آسمانی داشتند مردی آن کتاب را تحریف و تبدیل کرد چون یک شب بگذشت بامداد کتاب اصل را ناپدید یافتند و گویند کتاب به آسمان برده شد و از این رو آنان را اهل کتاب نتوان شناخت اما در شرح مواقف گفته مجوس اهل کتاب باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). لفظی است کلدانی یا مدی و مقصود کاهنانی است که درجهٔ ایشان بین حاکم و قوم است و خادمان دین زرتشت را نیز مجوس میگفتند و بواسطهٔ لباس مخصوص و عزلت و گوشه‌نشینی معروف بودند و از جملهٔ تکالیف آنان این بود که آتش را دائماً بر آتشکده‌های اورمزد فروزان نگاه دارند و با شر اهریمن پیکار کنند و ایشان علما و دانشمندان قوم فارس بوده فلسفه و هیئت و علوم ریاضی و دیگر علوم را که در آن زمان معروف بود تعلیم می‌دادند. و دانیال ایشان را به حکمت و دانشمندی توصیف می‌نماید. (از قاموس کتاب مقدس). معرب مغ. یونانی، ما گوس[3]. لاتینی، مگوس[4]. آرامی، مجوشا. (حاشیهٔ برهان چ معین). معرب کلمهٔ پارسی مگوش[5] و مگو[6] (پارسی باستان) که به یونانی ما گوس و به فارسی حالیه مغ گویند. به صورت مگو[7] چندین بار در کتیبه‌های بیستون آمده و در اوستا به صورت مغو[8] و در پهلوی مغ شده است. منظور از مجوس پیروان دین مزدیسنا یا زرتشتیان است. کلمهٔ موبد که به پیشوای دین زردشتی اطلاق می‌شود از همین ریشه است. گروهی از ایرانیان قدیم که قائل به دو مبدأ نور و ظلمت و یزدان و اهرمن بوده‌اند و اینان پیش از ظهور زرتشت هم بوده‌اند و مجوس خوانده می‌شدند. در ادبیات عربی و فارسی به هر دو معنی استعمال شده اما از ملل و نحل شهرستانی چنین بر می‌آید که زرتشتی و مجوس را جدا دانسته و علمای اوایل اسلام نیز مجوس و زرتشتی را یکی نمی‌دانستند. و رجوع به فرهنگ فارسی معین و الملل و النحل شهرستانی و یسنا و مزدیسنا شود: ان الذین آمنوا والذین هادوا و الصابئین و النصاری و المجوس و الذین اشرکوا ان الله یفصل بینهم یوم القیمة ان الله علی کل شیء شهید. (قرآن ۲۲/۱۷).

فلسفی دین مباش خاقانی
که صلاح مجوس به ز آن است. خاقانی.

و رجوع به مغ شود. ||کسی که از اهل الکتاب نباشد. مشرک: وکان اهلها [یعنی جزیرة ارلندة = ایرلاند] مجوساً تنصروا اتباعاً لجیرانها. (تقویم البلدان ص۱۲۸) (از یادداشتهای قزوینی ج۷ ص۵۲).

مجوس‌مخبر؛ کافردل:

تا ترکشت اژدهای موسی
بنمود مجوس‌مخبران را
در روم ز اژدهای تیرت
زهر است نواله قیصران را.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۳۴).

مجوسی. [مَ] (معرب، ص نسبی) منسوب به مجوس. ||مغ و آتش‌پرست است که پیرو زردشت باشد. (منتهی الارب). آتش‌پرست و پیرو زرتشت. ج، مجوس. (ناظم الاطباء). واحد مجوس. (از آنندراج). مغ. موغ. گبر. آتش‌پرست. فردی از مجوس. آنکه به دین مجوس است. ج، مجوس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

اربعین‌شان را ز خمسین نصارا دان مدد
طیلسان‌شان را ز زنار مجوسی ده نشان.
خاقانی.

باب نوزدهم در ذکر یهودیان و مجوسیان به قم و نواحی آن. (تاریخ قم ص۱۸). و رجوع به مجوس شود.

مجوسیات. [مَ سی یا] (ع اِ) ج مجوسیة. آنچه مربوط به مجوس باشد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجوس و مجوسیة شود.

مجوسی اهوازی. [مَ يِ اَهْ] (اِخ) رجوع به ابن‌المجوس و علی مجوسی شود.

مجوسیت. [مَ سی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) دین گبری. دین بهی. دین زرتشتی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجوسیة شود.

مجوسیة. [مَ سی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) مغی. (منتهی الارب). مغی و مذهب و آیین مجوس. (ناظم الاطباء). دین گبری. دین بهی. دین زرتشتی. چگونگی مجوس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): المجوسیة، یقال لها الدین الاکبر و الملة العظمی. (الملل و النحل شهرستانی، یادداشت ایضاً). ||(ص نسبی) تأنیث مجوسی. زن گبر. زنی از دین بهی. (یادداشت ایضاً).

مجوع. [مُ جَوْ وِ] (ع ص) گرسنه کننده و گرسنه دارنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تجویع شود.

مجوعة. [مَجْ وَ عَ] (ع ص) عام مجوعة؛ سال قحط و سختی. (منتهی الارب) (آنندراج). سال قحط و سال سخت. ج، مجائع. (ناظم الاطباء). سال گرسنگی. ج، مجاوع. (از اقرب الموارد).

مجوف.[9] [مَ ئو] (ع ص) گرسنه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ترسنده. (منتهی الارب) (آنندراج). ترسیده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجوف. [مُ جَوْ وَ] (ع ص) کاواک و میان‌تهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چیزی که جوف کرده شده و از اندرون خالی باشد. (غیاث). اجوف. تهی. میانه کاواک. میان‌تهی. پوک. آنچه میان آن تهی باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- عصب مجوف؛ عصب میان‌تهی: از همایگی هر یکی [هریکی از الزائدتان الشبیهتان بحلمتی الثدی در دماغ] عصبی بیرون آمده است مجوف یعنی میان‌تهی و این عصب را بدین نام شناسند یعنی عصب مجوف گویند و میان تهی آن چندانی است که سوزنی باریک بدو نگذرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به زایدتان شود.

||ستوری که پیسگی تا شکم وی رسیده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رجل مجوف؛ مرد بی‌عقل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||رجل مجوف؛ مرد ترسو. (از اقرب الموارد).

مجوف. [مُ جَوْ وِ] (ع ص) کاواک و میان‌تهی کننده. (آنندراج). کسی که میان‌تهی و کاواک می‌کند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجویف شود.

مجوف. [مَ] (ع ص) کلان‌شکم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

---

۱ - بر اساسی نیست.
۲ - بر اساسی نیست.
3 - Mágos. 4 - Magus.
5 - maguch. 6 - magu.
7 - magu. 8 - moghu.
۹ - رسم‌الخط کلمه در اقرب الموارد مجزوف و در آنندراج مجنوف است.

مجوفة. [مُ جَوْ وَ فَ] (ع ص) تأنیث مجوف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مجوف شود.

مجوق. [مُ جَوْ وَ] (ع ص) آن که هر دو زنخ وی کج باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجوق. [مُ جَوْ وِ] (ع ص) جمع‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که گرد می‌کند و جمع می‌کند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجویق شود. ||کسی که بانگ برمی‌زند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مجول. [مِجْ وَ] (ع اِ) شاماکچه[1] یا شاما کچهٔ زنان یا شاما کچهٔ دختران خردسال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سپر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پای برنجن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خلخال. (اقرب الموارد). ||درم صحیح. ||تعویذ. ||گورخر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سیم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||هلال مانندی باشد از سیم که در وسط قلاده تعبیه کنند. ||خرقهٔ سپید که در دست آن کس باشد که تیرهای قمار بدست وی اندازند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجول. [مُ جَوْ وِ] (ع ص) گرد برآینده و بسیار سفر کننده در بلاد. ||آواره و بی‌خانمان. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مجول. [مُ] (ع مص) مَجل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مجل شود.

مجومرد. [مَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان اشیان است که در بخش اشکذر شهرستان یزد واقع است و ۱۷۷۱ تن سکنه و مسجد قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مجون. [مُ] (ع مص) ناباکی کردن. (تاج المصادر بیهقی) بی‌باک گردیدن و شوخ‌چشم شدن. مَجانَة. مُجن. (از منتهی الارب) (از آنندراج). بی‌باکی کردن و شوخی و هزل. (غیاث). در قول و فعل بی‌پروا بودن. (از اقرب الموارد). بی‌باکی. شوخی. هزل. دعابه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): المجون طرف من الجنون. (یادداشت ایضاً). ||سخت و درشت گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

مجؤوث. [مَ] (ع ص) نعت است از «جأث» یعنی ترسیده. (از منتهی الارب). ترسیده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجؤوف. [مَ] (ع ص) رجوع به مجؤف شود.

مجوهر. [مُ جَ هَ][2] (ع ص) زینت‌شدهٔ با جواهر و جواهرنشان. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ج، مجوهرات. و رجوع به نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، سال اول، شمارهٔ ۱۰ ص ۴۰ و جوهر شود.

مجوی. [مُ] (ع ص) دیگ در جواء کننده و جواء غلاف دیگ یا چیزی از چرم و جز آن که بر آن دیگ نهند. (آنندراج). کسی که آویزان می‌کند دیگ را. (ناظم الاطباء).

مجه. [مُجْ جَ / مَجْ جَ] (اِ) گیاهی باشد مانند اسفناج وآن بیشتر در کنارهای جوی آب روید و آن را در آش کنند و برغست همان است، و با جیم فارسی هم آمده است. (برهان). گیاهی خودرو و مأکول و دارای طعمی تیز و تند مانند طعم تره تیزک و یکی از اجزای [illegible] صحرایی است و از آن بورانی نیز سازند و مجه برغست نیز گویند. (ناظم الاطباء): ملک به وقت بهار هر سال به دشت بیرون شدی با خاصگان خویش و آنجا خیمه زدی و تاگرم نشدی آنجا بودی و از آن چیزها که از زمین روید چون گیاهها و ژاژها از مفارج (؟) و مجه همی چیدندی و همی خوردندی پس یک روز ملک به دشت بیرون شد و پرانش با عمرو بن عدی برفتند و مفارج (؟) و مجه از زمین می‌کشیدند تا گرد کنند ...که اعراب همی خوردند هم خام هم پخته. (ترجمهٔ تاریخ طبری).

مجهار. [مِ] (ع ص) کسی که عادت دارد که سخن آشکارا گوید. مِجهَر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سخن و آواز بلند. (از اقرب الموارد).

مجهاض. [مِ] (ع ص) ناقه که عادتش بچه افکندن باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ماده‌شتری که عادت وی بچه افکندن بود. ج، مجاهیض. (ناظم الاطباء).

مجهب. [مِ هَ] (ع ص) مرد کم‌حیا. (منتهی الارب). مرد کم‌حیا و بی‌شرم. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

مجهجه. [مُ جَ جَ] (ع اِ) شیر که اسد باشد. (منتهی الارب). شیر بیشه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجهد. [مُ هِ] (ع ص) آن که بار کند بر ستور فوق طاقت او. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اجهاد شود. ||آرزومند طعام. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||احتیاط کننده در کار. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||رجل مجهد؛ صاحب ستور ناتوان از ماندگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||آزرده کننده و رنج‌رساننده. ||کسی که به سختی و شدت کاری را می‌کند. ||آغشته کننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||گدازنده. ||سپیدرو. (ناظم الاطباء). ||شتاب رونده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مجهد. [مُ هَ] (ع ص) مشتاق و خواهان. ||آرزو داشته. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مجهدة. [مَ هَ دَ] (ع اِ) فصل با مشقت و سختی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مجهر. [م هَ] (ع ص) رجوع به مِجهار شود.

مجهر. [مُ هِ] (ع ص) آشکارکنندهٔ کلام. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که کلام را آشکارا می‌گوید. (ناظم الاطباء).

مجهر. [مُ هَ] (ع ص) کلام مجهر؛ سخن بلند. (منتهی الارب) (آنندراج). سخن بلند و آشکار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مجهار شود.

مجهز. [مُ جَ هَّ] (ع ص) تجهیزشده. آماده‌شده. مهیا. ||فرستاده‌شده. (ناظم الاطباء).

مجهز. [مُ جَ هِّ] (ع ص) سازندهٔ جهاز عروس و مرده و مسافر و غازی و مانند آن. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که تجهیز می‌کند عروس و مسافر و مرده را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کسی که مال التجارهٔ فاخر به تجار دیگر دهد و روانهٔ سفر کند. (از اقرب الموارد). کسی که بازرگانان را با جهاز یعنی متاع فاخر روانهٔ سفر می‌کند یا خود با آن سفر می‌نماید. (از محیط المحیط). و رجوع به مجاهز شود.

مجهز. [مُ هِ] (ع ص) موت مجهز؛ مرگ شاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرگ سریع. (از اقرب الموارد).

مجهش. [مُ هِ] (ع ص) آمادهٔ گریستن شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آمادهٔ گریستن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شتاباننده. (آنندراج). کسی که می‌شتاباند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||برجهنده و برخیزنده. ||ترسنده و هراسنده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مجهض. [مُ هَ] (ع ص) بچهٔ افتاده. (منتهی الارب). بچهٔ سقط شده و از شکم افتاده. (ناظم الاطباء).

مجهض. [مُ هِ] (ع ص) ناقه که بچهٔ تمام‌خلقت افکند که پشم برآورده باشد. ج، مجاهیض. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ناقة مجهض؛ ماده شتری که بچه

---

۱ - سینه‌بند زنان. (برهان).

۲ - ناظم الاطباء مَجوهَر ضبط کرده است که صحیح نمی‌نماید.

تمام‌خلقت افکند. ج، مجاهض و مجاهیض و چنین است ناقة مجهضة. ||چیره شونده بر کسی برای خلاصی دیگری. و رجوع به اجهاض شود. ||شتاباننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

مجهل. [م هَ] (ع اِ) چوب که بدان باده را[1] جنبانند. مِجهَلَة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چوبی که بدان آتش افروخته را جنبانند. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس ج۷ ص۲۶۸). ||شیر بیشه. ||(ص) نادان. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مجهل. [مَ هَ] (ع ص) ارض مجهل؛ زمین بی‌کوه و نشان که در آن کسی راه نیابد. تثنیه و جمع ندارد. (از منتهی الارب) (از آنندراج). زمینی که در آن کسی راه نیابد. ||بیابان بی‌کوه و نشان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دشتی که در آن نشان راه گم و مجهول باشد. ضد مَعلَم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ج، مجاهل. (یادداشت ایضاً) (از اقرب الموارد).

مجهلة. [م هَ لَ] (ع اِ) رجوع به مِجهَل شود.

مجهلة. [مَ هَ لَ] (ع اِ) سبب نادانی و منه قولهم الولد مجهلة. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). هر چیزی که علامت نادانی باشد و سبب نادانی. (ناظم الاطباء).

مجهم. [مُ هِ] (ع ص) آسمان بی‌ابر. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||ابر بی‌باران. (ناظم الاطباء). ||کسی که در وسط شب و یا آخرین هنگام از شب درآید. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مجه‌وا. [مُ جَ جَ] (اِ مرکب) آشی که با گیاه مجه سازند. (ناظم الاطباء). رجوع به مجه و مجهوا شود.

مجهود. [مَ] (ع اِ) کوشش. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). سعی و کوشش و جهد. (ناظم الاطباء). جهد. غایت کوشش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): چون به بخارا رسید[2] امیر درآمد و یکدیگر را بدیدند و معالجت آغاز کرد و مجهود بذل کرد ... (چهارمقاله). توان دانست که در ارتقاء مدراج علیا و استقراء مدارج قصوی ارباب فطانت و اصحاب کیاست مجهود تا به چه غایت بذل کنند. (جهانگشای جوینی ج۱ ص۵). ||مشقت. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). کار و محنت و زحمت و مشقت. (ناظم الاطباء). ||طاقت. (اقرب الموارد). طاقت. توان. توانایی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(ص) شیری که مسکهٔ آن را برآورده باشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||رجل مجهود، مرد در زحمت و مشقت. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تنگ عیش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||آرزومند طعام. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||استطاعت و قدرت کرده شده. ||کوشش کرده‌شده. (غیاث) (آنندراج).

مجهور. [مَ] (ع ص) پاک کشده و صاف شده. (ناظم الاطباء). ||آشکار. آشکار شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پیدا.

– حروف مجهور؛ رجوع به «حرف مجهور» و «مجهورة» شود.

مجهور. [ ] (اِخ) طایفه‌ای از ایلهای کرد ایران که در حدود ۵۰۰ خانوار است و در کوههای الـه قلاخ اطراف اسدآباد و زهاب سکونت دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۶۱).

مجهورات. [مَ] (ع ص، اِ) نزد قاریان از جمله حروف تهجی نوزده حرف است سوای حروف مهموسه. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به مجهورة و «حرف مجهور» در همین لغت‌نامه شود.

مجهورة. [مَ رَ] (ع ص) چاه معمور و پاک‌کرده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چاه معمور اعم از آنکه آبش شیرین باشد یا شور. (از اقرب الموارد). ||حروف مجهورة، نوزده حرف است، مجموع در این قول: «ظل قوربض اذغزا جند مطیع». (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و ضد آن مهموسه است. (از اقرب الموارد). و رجوع به مهموسه و «حرف مجهور» در همین لغت‌نامه شود.

مجهول. [مَ] (ع ص) در لغت هر شیء نامعلومی را گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون). نادانسته. (غیاث) (آنندراج). نامعلوم. دانسته ناشده. ناشناس. ناشناخته. (ناظم الاطباء). غیرمعلوم. ناشناخت. آنچه ندانند و نشناسند. مقابل معلوم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

از بس گل مجهول که در باغ بخندید
نزدیک همه کس گل معروف شد آخال.
فرخی (یادداشت ایضاً).

گرزی تو قول ترسا مجهول است
معروف نیست قول تو زی ترسا.
ناصرخسرو.

چه هر که بر عمیا در راه مجهول رود ... هر چند بیشتر رود به گمراهی نزدیکتر باشد. (کلیله و دمنه).

خطی مجهول دیدم در مدینه
بدانستم که آن خط آشنا نیست. خاقانی.

هر کاری که مشکل و مجهول آید و حکم در وی مشتبه شود باید که در وی قرعه بکار برند. (ترجمهٔ النهایهٔ طوسی چ سبزواری ج۱ ص۲۳۲).

– کتاب مجهول؛ کتابی که صاحب آن را ندانند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کتابی که نام مؤلف آن معلوم نباشد[3].

– مجهول‌التولیه؛ موقوفه‌ای است که متولی آن به عنوان شخص یا اشخاص معین و نیز بر حسب اوصاف و خصوصیات که قابل انطباق بر شخص یا اشخاص معینی باشد معلوم نباشد. (ترمینولوژی تألیف دکتر جعفری لنگرودی). موقوفه‌ای که متولی آن معلوم نیست بدین معنی که اگر وقف نامه مفقود شده باشد و یا موافق اوصاف و خصوصیاتی که در وقف نامه برای متولی ذکر شده کسی پیدانشود، در این صورت موقوفه را «مجهول التولیه» نامند.

– مجهول‌الحال؛ آن که حالش ناشناخته و نامعلوم باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– مجهول‌القدر؛ آن که ارزش و مقام معنویش ناشناخته باشد.

– مجهول‌المالک؛ مالی که سابقهٔ تملک دارد لیکن در زمان معینی مالک آن شناخته نمی‌شود یعنی هویت مالک برای ما مجهول است. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

– مجهول‌المصرف؛ موقوفه‌ای که مقصود واقف از وقف آن معلوم نباشد.

– مجهول‌المکان؛ کسی که محل اقامتش معلوم نیست.

– مجهول‌المؤلف؛ کتابی که مؤلف آن ناشناخته باشد. کتابی که نویسندهٔ آن معلوم نباشد.

– مجهول مطلق؛ مجهولی را گویند که من جمیع الوجوه نتوان دربارهٔ آن حکمی اقامه کرد. (کشاف اصطلاحات الفنون).

– ||هر چیز بسیار باطل و بیفایده و بیهوده. (ناظم الاطباء).

||نکره و غیرمعروف. (ناظم الاطباء). آن که نشناسند و ندانند. شخص ناشناس. گمنام. مقابل معروف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): گفت من و این اعرابی مجهول یکسانیم هر دو. (مجمل التواریخ والقصص ص۱۷۸).

سلطان مرا شناسد و داند خلیفه هم
مجهول کس نیم همه معلوم مردم است.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۸۴۳).

---

۱ – در اقرب الموارد و محیط المحیط و تاج العروس در معنی این کلمه چنین آمده: خشبة یحرک بها الجمر و ظاهراً صاحب منتهی الارب حمر [= آتش افروخته] را خمر خوانده و باده معنی کرده است.

۲ – محمدبن زکریای رازی.

3 - Un livre anonyme (فرانسوی).

اگربواب و سرهنگان ز درگه هم براندت.
از آن بهتر که در پهلوی مجهولی نشانندت.
سعدی.

— مجهول‌النسب؛ کسی که نژاد وی نامعلوم باشد. (ناظم الاطباء). در شرع کسی را گویند که در شهر محل سکونت خویش نامعلوم باشد و برخی گفته‌اند هر که در مسقط الرأس خویش نسبش معلوم نباشد او را مجهول النسب نامند و اگرکسی در محل تولد نسبش معلوم باشد او را معروف النسب خوانند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). کسی که نسب وی شناخته نباشد: در بیان احوال سلطان‌حسین میرزای مجهول‌النسب. (مجمل التواریخ گلستانه ص۲۰۴).

— ||آدم نکره و غیر معروف. (ناظم الاطباء).

— مجهول‌صورت؛ آن که به چهره شناخته نیست. به مجاز، ناشناخته. گمنام. نکره: مذموم سیرتی، مجهول‌صورتی، دیوانه‌ساری، پریشان‌کاری. (سندبادنامه ص ۱۱).

— مجهول‌نام؛ گمنام. بی‌نام و نشان:

مذلت برد مرد مجهول‌نام

وگر خود به مال آستانش زر است. سعدی.

— مجهول‌وار؛ بطور ناشناس. متنکروار: و گیوبن جودرز را مجهول‌وار بفرستاد تا تفحص حال کیخسرو و مادرش را بدست آورد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۴۱). و از آنجا با سواری چند مجهول‌وار رفت تا شکل کار و لشکر ببیند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۷۰).

— مجهول‌الهویه؛ ناشناس.بی نام و نشان. آنکه هویت وی معلوم نباشد.

||آدم حیران و سرگردان و بله و سفیه. کسی که عقل درست و حسابی ندارد. این کلمه را در عرف عام «مچول» با اخفای های هوز و تبدیل «ج» به «چ» تلفظ می‌کنند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). ||(اصطلاح دستوری) هر فعلی که فاعل آن محذوف باشد و مفعول قائم مقام آن گردد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). نوعی از فعل که فاعل آن معلوم نباشد. (غیاث) (آنندراج). فعلی است که‌به مفعول نسبت داده می‌شود بعبارت دیگر فعلی متعدی که فاعل آن نامعلوم باشد و مفعول به جای آن نشیند، مانند سهراب کشته شد. کتاب نوشته شد و از این رو چنین فعلی را مجهول گویند که فاعل آن نامعلوم است. فعل مجهول در فارسی به استعانت فعل «شدن» صرف می‌شود به این طریق که اسم مفعول را از هر فعل که مقصود است به ضمیمهٔ یکی از صیغه‌های فعل «شدن» صرف کنند، و نیز گاهی به استعانت فعلهای آمدن و گشتن و گردیدن و افتادن صرف می‌شود و در قدیم بیشتر با شدن و آمدن صرف می‌شده است:

یکایک از او بخت برگشته شد
به دست یکی بنده بر کشته شد. فردوسی.

خوشتر آن باشد که سر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران. مولوی.

(از دستور زبان فارسی تألیف قریب و بهار و ...). ||اهل فرس مجهول را اطلاق می‌کنند بر واو و یاء که ساکن باشند و حرکت ما قبل مجانس ایشان باشد و در خواندن ناتمام باشند چون واو «بوسه» و یاء «تیشه». و اگر در خواندن ناتمام نباشند معروف نامند چون واو «بود» و یاء «تیر» و به عبارت دیگر معروف آن است که ضمهٔ ما قبل واو و کسرهٔ ما قبل یاء را اشباع کنند و مجهول آن است که اشباع نکنند به جهت آنکه یاء مجهول بدان ماند که در اصل الف بوده و بواسطهٔ اماله یاء شده باشد و این یاء را باکلمات عربی که امالهٔ آن در [illegible] مشهور است قافیه کنند چون حجیب و شکیب. بدانکه معروف و مجهول فی الحقیقة صفت حرکت ما قبل واو و یاء باشد و واو و یاء راکه مجهول و معروف می‌گویند به اعتبار حرکت ما قبل است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

— واو مجهول؛ واوی که صدای آن مانند ضمه باشد. (ناظم الاطباء). هرگاه ضمهٔ ماقبل واو را اشباع کنند و واو را تلفظ ننمایند آن را مجهول نامند. مقابل واو معروف، مانند: گور، تنور، کور، زور، مور، کلمهٔ «مورد» در شعر منوچهری تا حدی تلفظ واو مجهول را معلوم می‌سازد:

از دم طاووس نر ماهی سر بر زده‌ست
دستگکی مورد تر گویی بر پر زده‌ست.
منوچهری.

که اگر واو خوانده شود شعرناموزون می‌گردد. (دستور زبان فارسی قریب و بهار و ...).و رجوع به ترکیب بعد شود.

— یای مجهول؛ آنکه صدای کسره کند. (ناظم الاطباء). چون کسرهٔ ماقبل یاء را اشباع کنند و یاء را تلفظ ننمایند آن را مجهول نامند مانند: دلیر، دیر، شمشیر، زیر. مقابل یاء معروف. مثلا کلمهٔ شیر در صورتی که به معنی آشامیدنی معروف باشد یاء آن معروف بوده و تلفظ می‌شده و هرگاه حیوان درندهٔ مشهور باشد یاء آن مجهول و مانند کسرهٔ مشبعه تلفظ می‌شد. ولی بعد از اسلام که خط پهلوی بدل به خط عربی شد و در حروف هجای عربی برای تلفظ واو و یاء مجهول حروف مخصوصی موجود نبود، به مرور زمان واو و یاء مجهول را مانند معروف خواندند و فرقی که در میان بود برخاست چنانکه امروز دیگر میان واو معروف و مجهول فرقی نگذارند و هر دو را یکسان تلفظ نمایند ولی در بعضی ولایات ایران مانند کردستان و غیر آن در محاورات هنوز میان معروف و مجهول فرق گذاشته می‌شود. (دستور زبان فارسی تألیف قریب و بهار و ...).و رجوع به ترکیب قبل شود.

||چیزی که در میان بلغای فرس مصطلح و متداول است و آن حرفی است که در گفتن ساکن بود و در وزن متحرک چون سین آراسته و خواسته و خاء ساخته و پرداخته. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||دیگر از معانی مجهول چیزی است که مصطلح اهل حدیث می‌باشد و آن عبارت است از راویی که شناخته نشده باشد و در مقابل این راوی شناخته شده را معروف گویند. ارباب حدیث گویند سبب مجهول بودن راوی یکی از این دوامر باشد اول آنکه گاه شود راوی نعوت و مشخصاتش از اسم و کنیت و لقب یا صفت و حرفت یا نسب و شهرت متعدد باشد و به یکی از آنها که شهرتش کمتر بوده معروف گردد و در نتیجه شنونده راوی رانشناسد و از این رو راوی مجهول ماند. دوم آنکه راوی حدیث کمتر روایت نموده و دیگران از او روایت حدیث نکرده‌اند، بطوری که اگرنام راوی برده نشود نگویند «اخبرنی فلان» این نوع راوی را به لفظ مبهم نام برند و اگر راوی را نام برند و کسی هم که از او روایت حدیث کرده منحصر بفرد باشد چنین راوی را به نام مجهول العین نام برند. و خطیب گوید: هر راویی راکه ارباب حدیث نشناسند و حدیثی راکه از او شنیده‌اند فقط از طریق راوی منحصر بفرد بوده باشد چنین کس را مجهول العین نامند. و اگردو نفر یا بیشتر از یک راوی روایت کردند ولی او را توثیق نکردند چنین راوی را مجهول الحال می‌خوانند زیرا جهالت عین به روایت دو نفر مرتفع شده است جز آنکه مادام که او را توثیق نکرده باشند مجهول الحال باقی خواهد ماند و این نوع راوی را مستور نیز نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||در اصطلاح محدثان خبری است که روایت آن از لحاظ عقیده و امانت و جز آن نامعلوم باشد. مقابل معروف است کلاًیا بعضاً. (فرهنگ علوم نقلی جعفر سجادی). در علم درایه حدیثی است که راوی آن غیر موثق (که نه جرح شده و نه مدح) یا غیر معروف باشد چنانکه در اشاره به این نوع راوی گویند: عن رجل، عمن حدثه، عمن ذکره، عن غیر واحد. برخی آن را منقطع نامیده‌اند. (ترمینولوژی حقوق تألیف دکتر جعفری لنگرودی).

مجهولک. [مَ لَ] (ص مصغر)[1] مجهول خرد. مجهول حقیر. گمنام بی‌سر و پا:

از این مفلوجکی زین دودکندی
از این مجهولکی بی‌دودمانی. انوری.

---

۱ - از مجهول +ک (تصغیر و تحقیر).

و رجوع به مجهول شود.

مجهولة. [مَ لَ] (ع ص) مؤنث مجهول. ج، مجهولات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مجهول شود. ||ناقة مجهولة؛ ماده شتری که آن را گاهی ندوشیده باشند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ماده شتری که هرگز آن را ندوشیده باشند و گویند ماده شتری که هرگز بار بر آن ننهاده باشند. (از ذیل اقرب الموارد). ||ناقة بی‌داغ و نشان. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||ارض مجهولة؛ زمینی که در آن نشانه و کوهی نباشد و گویند: علونا ارضاً مجهولة. (از ذیل اقرب الموارد).

مجهولی. [مَ] (حامص) نادانی و جهالت. (ناظم الاطباء). ||ناشناختگی و نادانستگی. ||گمنامی. و رجوع به مجهول شود.

مجهولی. [مَ لی ی] (ص نسبی) منسوب است به مجهولیه. (از انساب سمعانی). و رجوع به مجهولیه شود.

مجهولیت. [مَ لی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) مأخوذ از تازی، ناشناسی. (ناظم الاطباء). و رجوع به مجهول شود.

مجهولیه. [مَ لی یَ] (اِخ) نام طایفه‌ای. (ناظم الاطباء). گروهی از خوارج عجارده و کیش‌ایشان با آیین مذهب حازمیه یکی باشد جز آنکه مجهولیه گویند معرفت الهی به معرفت پاره‌ای از نامهای مبارکش کافی است و هر کس او را بدین نحو شناخت او را عارف بالله توان نامید و مؤمن توان خواند. و نیز گویند افعال بندگان آفریدهٔ خود بندگان است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). فرقه‌ای از خوارجند. خوارج عجارده و مذهب آنان به مانند حازمیه است. (فرهنگ علوم نقلی دکتر سجادی).

مجهی. [مُ] (ع ص) بخیل. (آنندراج). بخیل و آنکه چیزی به کسی ندهد. (ناظم الاطباء). ||راه هویدا و روشن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||زن باردار ناشونده. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||هوای گشاده شوند. (آنندراج). آسمان گشاده و بی‌ابر و صاف. (ناظم الاطباء). ||خباء مُجهٍ[1]؛ خیمهٔ بی‌پرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مجهی. [مُ جَهْ هی] (ع ص) فراخ‌کننده و دراز کننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مجهیة. [مُ یَ] (ع ص) امرأة مجهیة؛ زنی که از شوهر خود باردار نشود. (ناظم الاطباء). و رجوع به مجهی شود.

مجیء. [مَ] (ع مص) (از «ج ی ء») آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). مقابل ذهاب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چو سوی قبله، ملوک جهان بپیوستند
به سوی درگه عالی او مجیء و ذهاب.

مسعودسعد.

نه بی‌عبارت او خلق را قیام و قعود
نه بی‌اجازت او روز را مجیء و ذهاب.

عثمان مختاری.

||آوردن کسی را. ||غالب آمدن کسی را به آمدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مجیأ. [مُ جَیْ یَءْ] (ع ص) مردی که عندالجماع حدث کند یا انزال کند پیش از ادخال. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از محیط المحیط).

مجیأة. [مُ جَیْ یَ ءَ] (ع ص) زنی که هر دو اندامش یکی شده باشد از کثرت مجامعت و حدث کند عند الجماع. (منتهی الارب). زنی که پیش و پس از بسیاری مجامعت یکی شده باشد و آنکه در هنگام جماع حدث کند. (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط).

مجیئة. [مَ ءَ] (ع مص) مصدر «جاء» یعنی آمدن. (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به مجیت شود.

مجیب. [مُ] (ع ص) جواب‌دهنده. (غیاث) (آنندراج). پاسخ‌دهنده. (ناظم الاطباء). پاسخ‌گوی. پاسخ‌کننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بلبل همی بخواند در شاخسار بید
سار از درخت سرو مر او را شده مجیب.

رودکی.

و هریکی از افاضل اسلام آن را جوابی انشا کردند و از آن مجیبان یکی قفال شاشی بود. (تاریخ بیهق ص۱۶۳). ||قبول‌کننده دعای کسی را. (از منتهی الارب). قبول‌کننده. (آنندراج) (غیاث). قبول‌کنندهٔ دعا. (ناظم الاطباء). برآرنده. روا کنندهٔ مسئلت‌ها. اجابت کننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): هو انشأ کم من الارض و استعمرکم فیها فاستغفروه ثم توبوا الیه ان ربی قریب مجیب. (قرآن ۶۱/۱۱). و لقد نادٰینا نوح فلنعم المجیبون. (قرآن ۷۵/۳۷).

ایزد دعای سوختگان را بود مجیب
پس چون دعای دشمن تو نیست مستجاب.

امیرمعزی (از امثال و حکم).

فروماندگان را به رحمت قریب
تضرع‌کنان رابه دعوت مجیب.

سعدی (بوستان).

— مجیب‌الدعوات؛ برآرندهٔ خواهشها. برآرندهٔ حاجات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به همین ماده شود.

||مطیع و رام. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||پستان به آسانی شیر دهنده. (ناظم الاطباء). صفت است پستان را یعنی آن که آسان توان دوشید. آن که بسیار شیر دهد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||شکمی که به آسانی و نرمی عمل کند. (ناظم الاطباء). مقابل عاصی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و اگر طبع مجیب باشد تدبیر اسهال نباید کرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). و آنجا که اندر اول بیماری مجیب نباشد نخست روده‌ها را به حقنه از آب چکندر و اندکی بوره پاک کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). ||(اصطلاح فن جدل) رجوع به جدل در همین لغت‌نامه شود.

مجیب. [مُ] (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجیب. [مُ جَیْ ی] (ع ص) گریبان‌کننده پیراهن را. (آنندراج). کسی که گریبان می‌کند و جَیب می‌سازد پیراهن را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجییب شود.

مجیب. [مُ جَیْ یَ] (ع ص) آن اصطرلاب که بر ظهر آن جیب درجات نقش کرده باشند: اصطرلاب مجیب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجیب‌الدعوات. [مُ بُدْ دَ عَ] (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجیت.[2] [مَ جی یَ] (ع مص) به معنی آمدن. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به مجیئة شود.

مجیح. [مُ] (ع ص) خراب‌کننده. ||هلاک کننده و مهلک. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اجاحة شود.

مجید. [مُ] (ع ص) خداوند اسب نیکورو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صاحب جواد یعنی اسب پیش‌تاز خوب. ج، مجاوید. (از اقرب الموارد). ||کسی که چیز نیکو و جید می‌آورد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

— شاعر مجید؛ اشعار نیکو گوینده. (منتهی الارب). شاعری که اشعار نیکو می‌گوید. (ناظم الاطباء). شاعران و نویسندگان را بر چهار طبقه تقسیم کنند: الف - مقل مجید؛ آن که کم گوید و نویسد ولی خوب گوید و نویسد. ب - مقل غیر مجید؛ آن که کم گوید و نویسد ولی بد گوید و نویسد. ج - مکثر مجید؛ آن که بسیار گوید و نویسد ولی خوب گوید و نویسد. د - مکثر غیر مجید؛ آنکه بسیار گوید و نویسد ولی بد گوید و نویسد.

||حتف مجید؛ مرگ حاضر. (منتهی الارب)

---

۱ - به حذف حرف عله.

۲ - ظ. رسم‌الخطی است از مجیئة با ادغام یاء و همزه.

(از اقرب الموارد). مرگ حاضر و نزدیک. (ناظم الاطباء).

مجید. [مَ] (ع ص) شریف و بزرگوار و گرامی‌قدر و عالی‌مرتبت و بلندپایه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بزرگوار و گرامی. (غیاث). ج، امجاد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ذوالعرش المجید. (قرآن ۱۵/۸۵).

این پرده گرنه عرش مجید است پس چرا
ارواح قدس را قدم اندر میان اوست.
خاقانی.

||جوانمرد و شریف‌کردار. (منتهی الارب) (آنندراج). جوانمرد و شریف و نیک‌کردار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||لقبی است قرآن را. از صفات قرآن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): بل هو قرآن مجید. (قرآن ۲۱/۸۵) القرآن المجید. (قرآن ۱/۵۰). ما در محکم تنزیل قرآن مجید خواندیم و دانستیم ... (کشف الاسرار ج ۲ ص ۵۲۹). حق جلّ و علا در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است. (گلستان). آیات کتاب مجید را عزّت و شرف بیش از آن است که چنین جایها روا باشد نوشتن. (گلستان).

مجید. [مَ] (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. یکی از اسماء صفات خدای تعالی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از اسماء خدای تعالی است و به معنی آنکه در ذات و صفات خود عظیم و نسبت به بندگان بسیار خیر و احسان است. (از اقرب الموارد): قالوا اتعجبین من امرالله رحمتُ‌الله و برکاته علیکم اهل البیت انه حمید مجید. (قرآن ۷۳/۱۱).

همینت بس از کردگار مجید
که توفیق خیرت بود بر مزید.
سعدی (بوستان).

مجیدآباد. [مَ] (اِخ) (قلعه نو) دهی از دهستان اراضی نیزار است که در بخش مرکزی شهرستان قم واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مجیدآباد. [مَ] (اِخ) دهی از بخش تجریش شهرستان تهران که ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۱).

مجیدآباد. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش قیدار است که در شهرستان زنجان واقع است و ۴۰۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

مجیدآباد. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان گوارثیم است که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع است و ۲۳۸ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۴).

مجیدآباد. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان مرحمت آباد است که در بخش میاندوآب شهرستان مراغه واقع است و ۲۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مجیدآباد. [مَ] (اِخ) (تازه کند) دهی از دهستان رودقات است که در بخش مرکزی شهرستان مرند واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مجیدلو. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان اجارود است که در بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع است و ۱۵۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مجیدن. [مَ دَ] (مص) بسودن. مالیدن. دست مالیدن. لمس کردن. برمجیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ضغوث؛ اشتر که کوهانش بمجند تا فربه است یا نه. (مهذب الاسماء، یادداشت ایضاً). المجس: آنجا که طبیب بمجد از دست. (محمودبن عمر، یادداشت ایضاً). النبض؛ آنجا که طبیب بمجد ازدست. (مهذب الاسماء، یادداشت ایضاً). ||شستن و پاک کردن و پاکیزه‌کردن. ||بریان نمودن و برشته کردن. ||تیز و به شتاب رفتن. ||گرفتن و به زور گرفتن. ||کندن و از بیخ کندن. ||نشکنج گرفتن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مجیدی. [مَ] (ص نسبی، اِ) نام سکه‌ای معادل پنج قران از نقره در عثمانی منسوب به سلطان عبدالمجید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). قطعه‌ای از نقره و ارزش آن بیست قرش خالص است و به عبدالمجید از سلاطین عثمانی منسوب است و گویند: «ریال مجیدی». (از اقرب الموارد). مجیدی بر دو نوع است: مجیدی بزرگ و مجیدی کوچک و هر دو از سکه‌های نقرهٔ رایج در ترکیه و عراق است. مجیدی بزرگ به ارزش ۸۰ قرش و مجیدی کوچک به ارزش ۸ قرش رایج است. نصف مجیدی به ارزش ۴۰ قرش و ربع مجیدی به ارزش ۲۰ قرش نیز داشتند و مجیدی منسوب است به سلطان عبدالمجید (۱۸۲۳ - ۱۸۶۱ م.) که به سال ۱۸۳۹ م عهده‌دار سلطنت گردید. (النقود العربیه ص۱۸۴). و رجوع به ص۷۹ و ۸۰ و ۹۵ همین مأخذ شود.

مجیدیة. [مُ جَ دی یَ] (ع ص) (از «مجد») الابل المجیدیة؛ به صیغهٔ مصغر از شتران یمن است و گویند منسوب است به محلی که نام آن مُجَید است. (از اقرب الموارد). شتران مجیدیه؛ جنسی از شتران مجیدیهٔ یمنی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجیدیه. [مَ دی یَ / یِ] (اِخ) از روستاهای سابق شمیران شهرستان تهران بود که اکنون منضم به شهر تهران شده، ناحیه‌ای است در شمال نظام‌آباد و سمنگان و جنوب شمس‌آباد و غرب نارمک و شرق سیدخندان. و رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ شود.

مجیر. [مُ] (ع ص) پناه‌دهنده و دستگیر. (آنندراج) (غیاث). زنهاردهنده و پناه‌دهنده و پناه‌دهنده از جور و زبردستی. (ناظم الاطباء). آنکه زنهار دهد. زنهاردار. فریادرس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ای وزارت را جلال و آفرینش را کمال
ای جهان را صدر و دین را مجد و دنیا را مجیر.
انوری.

امیرابوالفوارس بی‌ظهیر و مجیر بماند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۹۱).

پرده ای ستار از ما وامگیر
باش اندر امتحان ما را مجیر. مولوی.

این لباسی که ز سرما شد مجیر
حق دهد او را مزاج زمهریر.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۲۸۴).

یا مجیرالعقل فتان‌الحجی
ما سوا ک‌للعقول مرتجی. مولوی.

مجیر. [مُ جَیْ یَ] (ع ص) حوض مجیر؛ حوض کوچک. ||حوض دورتک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حوض عمیق. (از اقرب الموارد). ||حوض گچ‌کار. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). حوض آهک‌کاری شده. (ناظم الاطباء).

مجیر. [مُ] (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجیر. [مُ] (اِخ) (دعای ...) نام دعائی که در کتب ادعیه مضبوط است و آغاز میشود به سبحانک یاالله تعالیت ... (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجیرالدوله. [مُ رُدْ دَ / دُو لَ] (اِخ) رجوع به علی‌بن فخرالدوله شود.

مجیرالدین. [مُ رُدْ دی] (اِخ) رجوع به ابوسعید مجیرالدین شود.

مجیرالدین. [مُ رُدْ دی] (اِخ) محمدبن یعقوب‌بن علی ملقب به مجیرالدین‌بن تمیم از شعرای عرب است. وی در حماة نشأت یافت و از ملازمان ملک منصور بود شعری لطیف و تخیلی بدیع داشت. به سال ۷۸۴ هـ.ق. در حماة درگذشت. (از فوات الوفیات ج۲ ص۲۷۲). و رجوع به همین مأخذ شود.

مجیرالدین بیلقانی. [مُ رُدْ دی نِ بَ لَ] (اِخ) ابوالمکارم مجیرالدین از مردم بیلقان (از توابع شروان) و از شاعران معروف و زبان‌آور در قرن ششم هجری و از شاگردان خاقانی است که بزودی به پایهٔ استاد خود در سخن نزدیک شد و دست به معارضهٔ او زد و استاد را هجو کرد. لقب شاعری وی که ظاهراً مأخوذ از لقب یا اسم او بوده است در اشعار وی «مجیر» است و معاصرانش او را با همین عنوان یاد کرده‌اند. وی به دستگاه اتابکان

آذربایجان اختصاص داشت و از سلجوقیان عراق، ارسلان‌بن طغرل سلجوقی (۵۷۱ هـ .ق.) را مدح گفت. در سال وفات شاعر اختلاف کرده‌اند. وفات او را هدایت به سال ۵۷۷ نوشته است و در منابع دیگر سالهای دیگری مانند ۵۶۸، ۵۸۶، ۵۸۹ و ۵۹۴ ذکر کرده‌اند ولی با قراین موجود می‌توان ۵۸۶ را سال قریب به تحقیق برای فوت شاعر دانست. قبر او در مقبرةالشعرای تبریز است. دیوان مجیر قریب به پنجهزار بیت شعر دارد و مشحون است به قصاید عالی و غزلهای لطیف و او را باید حقاً از شاعران نیکو سخن و خوش قریحهٔ زمان شمرد. تأثیر سبک سخن خاقانی در غالب اشعار او مشهود است و با این حال مجیر از استاد خود ساده گوی‌تر است. چیرگی مجیر در ایجاد ترکیبات بدیع و مضامین نو و دلپذیر قابل توجه بسیار است. از اوست:

وقت آن است که مستان طرب از سر گیرند
تاج زرین مه از تارک شب برگیرند
شاهدان شمع ز کاشانه برون اندازند
قدسیان مشعلهٔ هفت فلک در گیرند
نیکوان پرده برانداخته در رقص آیند
مطربان هر نفسی پردهٔ دیگر گیرند
نقل خشک از لب چون شکر معشوق برند
می‌روشن به سماع غزل‌تر گیرند
زهره را تا به سوی مجلس عشاق کشند
گه‌سر زلف و گهی گوشهٔ چادر گیرند
هندو آسا همه هنگام شکر خندهٔ صبح
با لب یار کم طوطی و شکر گیرند
سنگ در ساغر نیک و بد ایام زنند
و ز کف سنگدلان نصفی و ساغرگیرند
طوق گردن ز سر گیسوی مشکین سازند
صید گردون به خم زلف معنبر گیرند ...

(از تاریخ ادبیات دکتر صفا ج ۲ ص ۷۲۱).
و رجوع به همین مأخذ و لباب الالباب ج ۲ ص ۲۲۳ و مجمع الفصحا ج ۱ ص ۵۱۱ و آنندراج و سخن و سخنوران تألیف فروزانفر ج ۲ صص ۲۵۰-۲۶۷ و گنج سخن تألیف دکتر صفا شود.

مجیرالملک. [مُ رُلْ مُ] (اِخ) از وزرای سلطان‌سنجر سلجوقی بود. وی بر اثر سعایت و تفتین فخرالملک‌بن نظام‌الملک مورد خشم سلطان‌سنجر واقع و محبوس گردید و پس از مصادرهٔ اموال به عنوان رسالت به خدمت بهرامشاه غزنوی فرستاده شد و در دربار بهرامشاه غزنوی روزگار می‌گذرانید تا درگذشت. (از دستورالوزراء ص ۱۸۷-۱۸۸).

مجیر غیاثی. [مُ رِ] (اِخ) یکی از شعرای قدیم ایران که در لغت‌نامهٔ اسدی شعری از او به شاهد «کف» آمده است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مجیز. [مُ] (ع ص) رخصت دهنده و پروانه دهنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اجازه شود. ||ولی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||وصی و مصلح امر یتیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قیم امر یتیم. (از اقرب الموارد). ||بندهٔ مأذون در تجارت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کسی که رخصت عبور می‌دهد و می‌گذراند کسی را از جایی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||کسی که قطع مسافت می‌کند و پس می‌افکند جایی را به رفتن از آن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آن که می‌فرستد و روانه می‌کند و راه می‌دهد و سبب عبور می‌شود. (ناظم الاطباء). ||آن که آب می‌دهد کشت و ستور را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آن که کمک و امداد می‌کند. ||تحسین کننده. (ناظم الاطباء).

مجیز. [مَ] (اِ)[1] در تداول عامه تملق. چاپلوسی. چرب‌زبانی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— مجیز کسی را گفتن؛ از او چاپلوسی کردن. تملق گفتن از او. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مجیزگفتن. [مَ گُ تَ] (مص مرکب) تملق گفتن. رضای خاطر کسی را با گفتن حرفهای مطابق میل وی بدست آوردن. چاپلوسی کردن کسی را به دروغ و برای پیش بردن مقصد خویش مورد تحسین و تکریم قرار دادن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مجیزگوی. [مَ] (نف مرکب) ظاهراً مصحف مجیزگوی است. در تداول عامه، متملق. چاپلوس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مجیز و مادهٔ قبل شود.

مجیزگویی. [مَ] (حامص مرکب) حالت و صفت مجیزگوی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). تملق گویی. و رجوع به مجیز و مجیزگوی شود.

مجیش. [مُ جَیْ يِ] (ع ص) گردآورندهٔ لشکر. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که گردمی‌آورد لشکر را. (ناظم الاطباء).

مجیض. [مُ جَیْ يِ] (ع ص) برگردنده از چیزی و میل کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آن که میل می‌کند و برمی‌گردد. (ناظم الاطباء).

مجیع. [مَ] (ع اِ) نوعی از طعام که به شیر و خرما ترتیب دهند. (منتهی الارب) (آنندراج). خرما که با شیر آغشته گردد. (از اقرب الموارد). ||شیر که بر سر خرما نوشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

مجیع. [مُ] (ع ص) گرسنه‌دارنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اجاعة شود.

مجیف. [مُ] (ع ص) درون‌کاواک. (آنندراج). کاواک و میان‌تهی. (ناظم الاطباء). ||طعنه‌ای که درگذرد به داخل. ||کسی که در را می‌بندد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اجافة شود.

مجیل. [مُ] (ع ص) کسی که برمیگرداند و سبب می‌شود برگشتن را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به اجالة شود. ||آن که گردمی‌سازد و گرد می‌کند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).[2]

مجیم. [مُ جَیْ يِ] (ع ص) جیم‌نویسنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). نویسندهٔ حرف جیم. (ناظم الاطباء).

مجین. [م] (اِخ) دهی از دهستان چهاردولی است که در بخش قروهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۳۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مجینق. [مُ جَ نِ] (ع اِ مصغر) مصغر منجنیق است. (منتهی الارب). منجنیق خرد. (ناظم الاطباء). و رجوع به منجنیق شود.

مجینه. [مَ نِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان است و ۵۷۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

مچ. [مُ] (اِ) بندگاه ساق پا و ساق دست. آن مفصل که کف دست را از ساعد و کف پا را از ساق جدا می‌کند. آن قسمت از بدن که کف دست را به ساعد و کف پا را به ساق پیوند می‌دهد. خرده گاه بند دست و پای. مِعصَم. رُسغ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— مچ پا؛ خرده گاه پا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پیوندگاه ساق با قدم. (ناظم الاطباء). حد فاصل بین استخوانهای ساق پا و کف پاست که از ۷ استخوان تشکیل یافته و در دو ردیف قرار دارند و عبارتند از: استخوان قاب، پاشنه، سه استخوان میخی، استخوان ناوی و استخوان مکعبی شکل.
— مچ پا کلفت؛ بمعنی آدم تنبل و تن‌پرور و لخت یا بی‌رگ و بی‌درد و بیعار و بی‌غیرت است و در صورت اخیر درست معادل ترجمهٔ ترکی آن یعنی کلمهٔ «قرمساق» است چه «قُرم» بمعنی کلفت و ستبر و «ساق» بمعنی

---

۱ - ممال از مجاز عربی. (فرهنگ فارسی معین). مرحوم دهخدا در یادداشتی آرند: گمان می‌کنم اصل آن مزاج باشد که با قلب و اماله مجیز شده است.
۲ - در آنندراج مَجیل، و به معنی گردبرآینده آمده است.

ساق پاست. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).
— مچ دست؛ خرده گاه دست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پیوندگاه ساعد با مشت. (ناظم الاطباء). ناحیهٔ حد فاصل بین استخوانهای ساعد و کف دست است، و از هشت استخوان تشکیل یافته که در دو ردیف قرار گرفته‌اند: سطح فوقانی استخوانهای مچ دست که با انتهای تحتانی زند اعلی مفصل می‌شود و سطح تحتانی که با استخوانهای کف دست مفصل می‌گردد. استخوانهای فوقانی شامل چهار استخوان است به شرح زیر: زورقی، هلالی، هرمی، نخودی. استخوانهای ردیف دوم نیز چهارند که از خارج به داخل به ترتیب عبارتند از: ذوزنقه، شبه ذوزنقه، استخوان بزرگ، استخوان چنگکی. این هشت استخوان مچ دست بین خود نیز مفصل بندی دارند به قسمی که یک تودهٔ استخوانی را تشکیل می‌دهند.
— مچ زدن اسب؛ از رسغ لنگان بودن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— مچ کسی را گرفتن؛ ناگاه در حین ارتکاب سرقت یا جنایتی دیگر رسیدن و او را دستگیر کردن. او را در حین ارتکاب عملی نهانی یافتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کسی را در حین کار پنهانی یا ارتکاب گناه یا کاری که میل داشته است از شخص یا اشخاص معینی یا تمام مردم مخفی باشد گیر آوردن و او را در حین انجام دادن آن عمل (مثلا دزدی و جیب‌بری و قاچاق) دیدن یا دستگیر کردن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).
— ||در ضمن گفتار خود او دلیلی یافتن و او را بدان مأخوذ کردن. او را با گفتهٔ خود او مجاب کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||آن قسمت از جامه که مچ دست یا پای را پوشاند: مچ نیم‌تنه. مچ شلوار. مچ پیراهن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مچاچنگ. [مَ چ] (اِ) کیری باشد از ادیم سحتریان دارند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۸۱). آلت چرمی که زنان بدکاره استعمال کنند، در فرهنگ سروری به هر دو جیم تازی گفته. (فرهنگ رشیدی). چرمینه را گویند و آن چیزی باشد که از چرم و غیره بمانند آلت تناسل سازند و زنان حریص شهوت بکار برند. (برهان) (آنندراج). چرمینه و کیر کاشی. (ناظم الاطباء):

مال رئیسان همه به سائل و زایر
وان تو به کفشگر ز بهر مچاچنگ.

بوعاصم (از لغت فرس چ اقبال ص۲۸۲).

مچاله. [مُ لَ / لِ] (ص) چیزی در هم فرورفته و فشرده و له و لورده شده. اصلاً این کلمه برای چیزهایی نظیر کاغذ و کهنه بکار می‌رود، اما گاه ممکن است به طور مجازی آن را برای موجودات جاندار و انسان نیز بکار برند: فلان پهلوان در موقع کشتی حریفش را مچاله کرد و از گود بیرون انداخت. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

مچاله شدن. [مُ لَ / لِ شُ دَ] (مص مرکب) فشرده شدن در میان مشت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مچاله شود.

مچاله کردن. [مُ لَ / لِ کَ دَ] (مص مرکب) در میان مشت فشرده گرد کردن: کاغذ را در مشتش مچاله کرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مچاله و مچاله شدن شود.

مچ پیچ. (اِ مرکب) نواری پهن و دراز که به چندین تو بر مچ پای پیچند. نواری که بر روی قسمت سفلای پارچهٔ مضبوط پیچند که پای گرم کند. مرادف پاتابه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||نواری که بر آستین پیچند که آستین را بر مچ دست سخت کند حفظ حرارت را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مچو. [مَ چِ] (اِ) یک دانه تخم که در جایی نهند تا سپس همیشه مرغ در آنجا تخم گذارد. نشانه. فال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مچی و مچیل شود.

مچرگ. [مَ چَ] (اِ) بمعنی بیگار و کار فرمودن به زور و ستم و بی‌اجرت باشد. (برهان) (آنندراج). بیگار و کارفرمایی به زور و بی‌مزد و اجرت. (ناظم الاطباء). و رجوع به مجرگ شود.

مچریه. [مُ ری یِ] (اِخ) دهی از دهستان نهر ... است که در بخش مرکزی شهرستان خرمشهر واقع است و ۴۵۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ فرهانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مچریه. [مُ ری یِ] (اِخ) قصبه‌ای از بخش هویزهٔ شهرستان دشت میشان است که در ۲۷ هزارگزی شمال غربی هویزه واقع است. گرمسیر است و ۲۵۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رود کرخه و محصولش غلات و برنج و لبنیات است. سکنه از طایفهٔ عشایر سواری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مچفس. [مَ چَ] (فعل نهی) منع از چفسیدن است که بمعنی چسبیدن است یعنی مچسب. (برهان) (آنندراج). کلمهٔ نهی از چفسیدن یعنی مچسب. (ناظم الاطباء). و رجوع به چفسیدن شود.

مچ قاسم. [مَ سِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش بمپور است که در شهرستان ایرانشهر واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

مچک. [مَ چَ] (اِ) به معنی عدس باشد و آن غله‌ای است که در آشها کنند و گاهی هریسه نیز پزند. (برهان) (آنندراج). عدس. (ناظم الاطباء) (فرهنگ رشیدی):

بر آتش نظر[1] دل زیرک‌ترین خصم
جوشی بر آن قیاس که در زیربا مچک.

سوزنی (از فرهنگ رشیدی).

و رجوع به مجک شود. ||بعضی گویند بادام کوهی است و آن تلخ می‌باشد و آن را بریان کرده در آش بیمار به جای روغن بکار برند. (برهان). بعضی گویند بادام کوهی تلخ است که‌بریان کرده در غذاهای دوایی بجای روغن بکار برند. (آنندراج) (از فرهنگ رشیدی).

مچگان. [مُ چَ] (اِ) ج مچه. (ناظم الاطباء). رجوع به مچه [مُ چَ / چِ] شود.

مچل. [مَ چَ] (ص) آدمی که مورد تمسخر عده‌ای قرار می‌گیرد. کسی که او را دست می‌اندازند. آدمی که بر اثر شوخی دیگران اوقاتش تلخ شده و از کوره دررفته است: این یارو مچل خوبی است. یا دیشب فلانی را مچل کردیم. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده). ||(اِ) خوراکی و تنقلی است که در هنگام کشیدن تریاک و شیره می‌خورند و در این صورت در برابر «مزه» است برای عرق‌خوران. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

مچلکا. [مُ چَ] (ترکی، اِ) لفظ ترکی است بمعنی عهدنامهٔ مجرمان. (غیاث). مأخوذ از ترکی، تمسک و دستاویز و سند و شرط و عهد و اقرار. مچلکاه. مچلکه. (ناظم الاطباء): هولا کوخان از وی بر آن سخن حجت طلبید بیچاره مچلکا باز داد. (جامع التواریخ رشیدی).

مچلکاه. [مُ چَ] (ترکی، اِ) رجوع به مادهٔ قبل شود.

مچل کردن. [مَ چَ کَ دَ] (مص مرکب) کسی را دست انداختن و او را مورد تمسخر قرار دادن (خواه او مطلب را جدی پندارد و بریش بگیرد، یا شوخی طرف را درک کند و اوقاتش تلخ شود و از کوره در برود). (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

مچلکه. [مُ چَ کَ] (ترکی، اِ) لفظی است ترکی به معنی عهدنامه. (آنندراج). و رجوع به مچلکا شود.

مچلی پتن. [مَ پَ تَ] (اِخ) نام بندری از هندوستان. (آنندراج):

ز پوشیدن آن نگار ختن
شده پرنیان چیت مچلی پتن.

ملاطغرا (از آنندراج).

---

۱ - در فرهنگ سروری: «بر آتش حسد» آمد.

مج‌مج کردن. [م ِ م َ ک َ د َ] (مَص مرکب) صدا کردن دهان در موقع خوردن غذا. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

مجمچه. [م َ م َ چ َ / چ ِ] (ا) آوازی که کشتی‌گیر به هنگام شروع کشتی، آنگاه که دستی به بازو می‌زند، برمی‌آورد و سپس دست حریف را می‌گیرد. (از فرهنگ فارسی معین).

مچنیکف. [م ِ ک ُ] (اِخ)[1] مچنیکو[2]. جانورشناس و میکرب‌شناس روس (۱۸۴۵-۱۹۱۶ م.) از پیروان پاستور بود. او تئوری «فاگوسیتوز»[3] خود را منتشر ساخت و اصول عقاید خود را بطور خلاصه در کتاب مصونیت از بیماریهای عفونی بیان کرد و در سال ۱۹۰۸ م. به دریافت جایزهٔ نوبل نائل آمد. (از لاروس).

مچول. [م ُ] (ص) کوچک و ظریف. ||(ا) نامی از نامهای زنان. و رجوع به مجهول معنی آخر شود.

مچولک. [م ُ ل َ][4] (ا) در تداول عامه خوردنی کم که برای سرگرمی نه سیر شدن به دفعات و بتدریج و کم کم خورند. خوردنی ناچیز که دهان را مشغول و خورنده را سرگرم کند بی‌آنکه سیری آرد. چیز کمی که گاهی و کم‌کم برای تغییر طعم ذائقه خورند نه تغذیه را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— مچولک کردن؛ دهان را به خوردن چیزی اندک مشغول داشتن. خوردن چیزی قلیل به فاصله برای مشغول کردن ذائقه. چیزی را کم‌کم خوردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مچه. [م ُ چ َ / چ ِ] (ا) برغست راگویند و آن گیاهی است بهاری مانند اسفناج که در آشها کنند. (برهان) (آنندراج). مجه. برغست. (ناظم الاطباء). کملول. پژند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به برغست و مجه و پژند شود.

مچه. [م ُ چ َ / چ ِ] (ا) پلک چشم. ج، مچگان. (ناظم الاطباء).

مچه. [م َ چ َ / چ ِ] (ا) لب (در دیلمان). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||چانه. زنخ (در رشت). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مچه‌وا. [م ُ چ َ / چ ِ] (اِ مرکب) آشی باشد که از مچه پزند. چه وا به معنی آش است و مچه گیاهی باشد خودرو و بهاری شبیه به اسفناج که به عربی قنابری خوانند. (برهان) (آنندراج). آش برغست. برغست‌وا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مچی. [م ُ] (ص نسبی) منسوب به مچ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— ساعت مچی؛ ساعت که به مچ دست بندند. (یادداشت ایضاً).

||(ا) نوعی شیرینی که از آرد گندم و شکر و روغن دنبه کنند. قسمی نان شیرین و چرب به اندازهٔ یک مشت. اَگِردَک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به اگردک شود. ||آطریلال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به آطریلال شود. ||در لهجهٔ چهارمحالیان، ترتیزک آبی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مچی. [م َ] (ا) تخم‌مرغ که به نشانه، در لانه یا در غیر آنجا گذارند تا مرغ هربار بر روی آن تخم گذارد (مصطلح طالقان قزوین). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مچر و مچیل شود.

مچیدن. [م َ د َ / م ِ د َ] (مص) بمعنی خرامیدن و رفتاری باشد از روی ناز و زیبایی. (برهان). چمیدن بود و آن را چمیدن نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). بمعنی چمیدن است یعنی راه رفتن از روی ناز و خرامیدن. و به کسر اول اصح است. (انجمن آرا). رفتن با تبختر و کر و فر و حشمت و خرامیدن. (ناظم الاطباء). مقلوب چمیدن. (حاشیهٔ برهان چ معین). ||بمعنی دیدن هم آمده است. (برهان). دیدن و نگریستن. (ناظم الاطباء). کردی، مچندن[5] (برهم نهادن چشم. بستن چشم). (حاشیهٔ برهان چ معین).

مچیل. [م َ] (ا) به لهجهٔ مردم طهران، تخمی که در جایی نهند تا مرغ همیشه بدانجا تخم نهد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مچی [م َ] و مچر شود.

مچین. [ ] (اِخ) دهی از دهستان دشتابی است که در بخش بوئین شهرستان قزوین واقع است و ۱۵۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مح. [م َ] (ا) رمز و نشانه است کلمهٔ محال را؛ و هو مح، و هو محال. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مح. [م َح ح] (ع ص) جامهٔ کهنه. (از لسان العرب) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب).

مح. [م ُح ح] (ع اِ) بی‌آمیغ از هر چیزی. (منتهی الارب). خالص هر شیء. (از لسان العرب). ||زردهٔ تخم مرغ. (منتهی الارب). محة. (منتهی الارب) (از لسان العرب). زردهٔ خایه. (دهار) (تذکرهٔ انطاکی ص۲۹۹). ||هر چه که در میان بیضه باشد. (منتهی الارب).

مح. [م َح ح] (ع مص) محح. (منتهی الارب). محوح. (منتهی الارب). کهنه گردیدن جامه. (منتهی الارب) (از لسان العرب).

محا. [م َح حا] (ع ص) مَحّاء. محوکننده. پاک‌کننده:

به سیف محو شود از گناهکار گناه

گناهکار ملیح است و سیف دین محا. سوزنی.

رجوع به محاء شود.

محاء. [م َح حا] (ع ص) بسیار پاک‌کننده. در حدیث است که: السیف محاء الذنوب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به محا شود.

محائض. [م َ ءِ] (ع اِ) جِ محیضة، لغةً حیض. (منتهی الارب).

محائیدن. [م َ د َ] (مص) مخائیدن. رجوع به مخائیدن شود.

محابا. [م ُ] (از ع، اِمص) محاباة. حباء. رجوع به محاباة شود. در اصل محاباة است که فارسیان به حذف تاء استعمال کنند. (آنندراج). در زبان فارسی محابا که اغلب به صورت ترکیبی «بی‌محابا» استعمال میشود در اصل «محاباة» بزیادت تاء مصدری است و ممکن است «محابی» یعنی مصدر میمی باشد که در رسم خط یای آن را به الف تبدیل کرده‌باشند و همچنین است مدارا و امثال آن. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول ص۴۰). پروا. نگرش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||نگهداشت خاطر. (آنندراج). مروت. (غیاث). جانبداری. طرفداری. رعایت. ملاحظه. تقیه و پرده‌پوشی کردن. پروا کردن. ملاحظه کردن:

بدانید کاین عرض آزرم نیست

سخن بر محابا و با شرم نیست. فردوسی.

سخت دشوار است بر من که بر قلم من چنین سخن میرود و لکن چه چاره است که در تاریخ محابا نیست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۷۰).

کرا خواند هرگز کش آخر نراند

نه جای محابا نه روی ریاست. ناصرخسرو.

و ملک باید که ...بدکردار را از بدی باز دارد و به بدکرداری ایشان را عقوبت کند و محابا نکند. (نصیحة الملوک غزالی ص۱۰۷). شهود محضر بعضی در محابا و مدارا مساعدت ابوبکر کردند. (ترجمه تاریخ یمینی ص۴۳۳).

نناليدم ز تو هرگز ولی این بار مینالم

که زحمت را محابائی نمی‌بینم نمی‌بینم.

خاقانی.

مخواه از کسی کین آبای او

نظر بیش کن در محابای او. نظامی.

پدر با پسر کین بر آراسته

محاباشده مهر بر خاسته. نظامی.

---

1 - Melchnikoff.

2 - Metchnikov.

3 - Phagocytose.

۴ - این کلمه در یادداشتهای متعددی از مرحوم دهخدا به همین صورت ضبط شده، اما در فرهنگ فارسی معین به ضم اول مُچولَک آمده است.

5 - michandin.

— محابا داشتن؛ فروگذار کردن. رعایت نمودن:
من زان گره گوشه‌نشین نی دردکش نی میوه چین
می ناب و شاهد نازنین ساقی محابا داشته.
خاقانی.

— محابا رفتن؛ رعایت کردن. ملاحظه کردن. سهل گرفتن: هر چند میشنودم از علی پوشیده وقتی مرا گفت که از هر چه بوسهل مثال داد از کردار زشت در باب این مرد از ده یکی کرده آمدی و بسیار محابا رفتی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۷).

— محابا فرمودن؛ محابا رفتن. ملاحظه کردن. رعایت نمودن. سهل گرفتن: با جگرگوشه و قرةالعین مدارا و محابا نمی‌فرماید. (سندبادنامه ص ۲۰۴).

— محابا کردن؛ رعایت کردن. طرفداری و جانبداری کردن. ملاحظه کردن:
تن خویش را گر محابا کنی
دل راستی را همی بشکنی.
فردوسی.
و گفتی نخست از همه داوریها داد این مرد از من بده و هیچ میل و محابا مکن. (نصیحةالملوک غزالی ص۱۶۸). پس گفت سیرت ما تا این غایت بر چه جمله است شرم مدارید و راست میگوئید و محابا مکنید. (تاریخ بیهقی).
خشمت نکرد کس را الا به حق عقوبت
عفوت نکرد کس را الا به حق محابا.
معزی (دیوان ص ۵).
هنگام را محابا نَبُوَد مثل زنند
تا آن مثل زدند شد از عاشقان قرار. سوزنی.
باده پیش آور که هنگام است اکنون باده را
هیچ گون روی محابا نیست مر هنگام را.
سوزنی.
هنگام گل رسید ز گلروی لعبتی
بر بوسه رام گشته محابا مکن کنار. سوزنی.
اکنون چو قصد رفت محابا مکن بجان
ور نه ز جان خویش بیندیش هان و هان.
راوندی (راحة الصدور).
و این از آن میگویم تا مقرر گردد که میل و محابا نمی‌کنم. (یمینی ص ۶۸۲).

— ||سهل‌انگاری کردن. فروگذاردن: تا گرگی را دیدم که پیدا آمد و گوسفندی ببرد و این سگ همچنان خاموش می‌بود و محابا کرد. (نصیحةالملوک غزالی ص۱۵۶). با آنکه زاهد بود در کار ملک هیچ محابا نکردی و پیوسته خلیفه را طاعت نمودی. (تاریخ بخارا نرشخی ص۱۰۹). و باز بند که مساحان سهوی و میلی و محابایی نکرده‌اند. (تاریخ قم ص۱۰۸).

— بی‌محابا؛ بی‌پروا. بی‌ملاحظه. رجوع به همین ترکیب در جای خود شود.

||ترس. بیم:
محابا رها کرد و شد گرم‌خیز
زبان کرد بر پاسخ شاه تیز. نظامی.
نفس ظلمانی نمیدارد محابا از گناه
نیست پروا طفل زنگی را ز پستان سیاه.
صائب.

— محابا کردن؛ ترسیدن. بیم و هراس داشتن:
ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی.
حافظ.
روشندلان ز مرگ محابا نمیکنند
خورشید را ملاحظه‌ای از زوال نیست.
صائب.
||معارضه. ستیزه:
و گر بگذری از محابای من
نبخشی بمن جای آبای من. نظامی.
||خبرداری و هوشیاری. ||سلوک با مهربانی. ||کمی قیمت و ارزش. ||ریا و ریا کاری. ||بازار متاعهای خرد و اندک. (ناظم الاطباء).

محاباء. [مُ] (ع مص) محاباة. حباء. (ناظم الاطباء). رجوع به محاباة شود.

محابات. [مُ] (ع مص) محابا. محاباة. رجوع به محابا و محاباة شود.

— محابات کردن؛ ترسیدن.

— ||کوتاهی و سهل‌انگاری کردن. فروگذاشتن: اگر محاباتی کند جانش برفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۱۸).

— ||ملاحظه و طرفداری و جانبداری کردن.

محاباة. [مُ] (ع مص) حباء. یاری دادن کسی را. (از منتهی الارب). نصرت و مدد کردن. یاری کردن. اعانت. ||صلح و نگهداشت. محابا. (آنندراج). ||عطا کردن بی‌پاداش و منت. ||با کسی به عطا دادن نبرد نمودن. (منتهی الارب). معارضه کردن در بخشش. (از آنندراج). ||تنگ گیری کردن در معامله. (منتهی الارب). سختگیری کردن در معامله. (از ناظم الاطباء). ||میل کردن به کسی. (از منتهی الارب). منحرف شدن از عدل و میل به ناحق کردن. ||جانب‌داری و طرفداری کردن. ||فروگذاشت کردن. (منتهی الارب). سهل البیعی. سخت گیری نکردن در معامله. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). ||در اصطلاح فقه، چیزی را کمتر از قیمت حقیقی عالماً فروختن و یا به زیادتر از قیمت عالماً خریدن. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||در اصطلاح بلغاء عبارت است از گفتن چیزی مثل چیزی که دیگری گفته باشد خواه آن چیز وزن شعر باشد و یا قافیه و یا ردیفی و یا صنعتی. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||یا آنکه دو کس برای امتحان طبع خود و یا با التماس دیگری بگویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

محاباة. [مُ] (ع اِ) پوست و تفالهٔ تمر هندی: محاباة الحتی. (ناظم الاطباء).

محاببة. [مُ بَ بَ] (ع مص) محابة. حباب. (منتهی الارب). با هم دوستی گرفتن. (منتهی الارب).

محابر. [مَ بِ] (ع اِ) جِ محبرة. سیاهی‌دان. دوات. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جِ محبر. (آنندراج): روزگار خود را در مواظبت دفاتر و محابر و محاضر و منابر میگذاشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۴۷). رجوع به محبرة شود.

— اصحاب محابر؛ علماء. مفتیان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||منشیان. اصحاب قلم.

محابس. [مَ بِ] (ع اِ) جِ مَحبَس. (از اقرب الموارد). رجوع به محبس شود. ||جِ مِحبَس. (اقرب الموارد).

محابسة. [مُ بَ سَ] (ع مص) بند کردن یار خود را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

محابض. [مَ بِ] (ع اِ) جِ مِحبَض. (منتهی الارب). رجوع به محبض شود.

محابل. [مَ بِ] (ع اِ) جِ محبل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به محبل شود.

محابة. [مُ حابْ بَ] (ع مص) حباب. با کسی دوستی کردن. (المصادر زوزنی). محاببة. تحابب. (از منتهی الارب).

محابیب. [مَ] (ع ص، اِ) جِ محبوب. ||جِ محبوبة. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به محبوب و محبوبة شود.

محات. [مُ] (ع ص، اِ) جِ ماحی. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به ماحی شود.

محاتنة. [مُ تَ نَ] (ع مص) با هم مساوی و برابر شدن. (منتهی الارب). مساواة. (لسان العرب).

محاتة. [مَ تَ] (ع مص) سخت گردیدن. ||سخت گرم شدن روز. محت یومنا. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خردمند و تیزخاطر شدن. ||خالص و بی‌آمیغ گشتن. (ناظم الاطباء).

محاج. [مُ] (ع مص) دیر داشتن وام و تأخیر کردن در آن. مماحجة. (منتهی الارب). مماطله. و درنگی نمودن در ادای دین و تأخیر کردن. (ناظم الاطباء). دیر داشتن وام به چیزی را و تأخیر کردن. (آنندراج).

محاج. [مُ حاجج] (ع ص) حجت و برهان آورنده. (از لسان العرب).

محاج. [مَحْ حا] (ع ص) بسیار دروغگو. کذاب. (از اقرب الموارد) (از لسان العرب).

محاج. [مَ حاجج] (ع اِ) جِ مَحَجَّة. (از لسان العرب). رجوع به محجة شود.

محاج. [مَ] (اِخ) نام اسبی از اسبهای معروف عرب متعلق به مالک‌بن عوف نصیری و ابوجهل‌بن هشام. (از لسان العرب) (از منتهی الارب).

محاجات. [مُ] (ع مص) پرسیدن از کسی چیزی که تا در غلط افکند او را یا چیستان گفتن.(آنندراج). محاجاة. رجوع به محاجاة شود.

محاجاة. [مُ] (ع مص) حجاء. (منتهی الارب). پرسیدن از کسی چیزی را تا در غلط افکند او را. (منتهی الارب). فطانت کسی را آزمایش کردن. (از لسان العرب). ||چیستان گفتن. (از منتهی الارب). احجیه گفتن با یکدیگر. تحاجی. حجاء. ||با هم کارزار کردن. حجاء. (از منتهی الارب). رجوع به حجاء شود.

محاجر. [مَ جِ] (ع اِ) جِ مِحجَر و مَحجِر. (از منتهی الارب). رجوع به محجر شود. ||جایهای مخفی. (ناظم الاطباء).

محاجزة. [مُ جَ زَ] (ع مص) یکدیگر را از جنگ باز داشتن. و در مثل است: اذا اردت المحاجزة فقبل المناجزة. (منتهی الارب). ممانعت. یکدیگر را از جنگ بازداشتن. (المصادر زوزنی). ممانعة. (لسان العرب).

محاجف. [مُ جِ] (ع ص) مبارز صاحب سپر. ||معارضه کننده. (منتهی الارب) (از لسان العرب).

محاجفة. [مُ جَ فَ] (ع مص) معارضه کردن. (آنندراج). معارضه. (تاج المصادر بیهقی). معارضت کردن. (منتهی الارب). ||مدافعة کردن. (آنندراج). مدافعة. (تاج المصادر بیهقی). مدافعت نمودن. (منتهی الارب).

محاجم. [مَ جِ] (ع اِ) جِ مَحجَم. ||جِ مِحجَمَة. (منتهی الارب). رجوع به محجم و محجمة شود.

محاجم. [مَ جِ] (اِ) گیاهی است که آن را مخلصه نیز گویند. (از ناظم الاطباء). اهل اندلس مخلصه را به این اسم خوانند. (اختیارات بدیعی). دوائی است. رجوع به آنندراج و برهان و مخلصه شود.

محاجن. [مَ جِ] (ع اِ) جِ مِحجَن. (منتهی الارب). رجوع به محجن و محجنة شود.

محاجة. [مُ حاجْ جَ] (ع مص) حجاج. (منتهی الارب). با کسی حجت گفتن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). حجت آوردن. ||خصومت کردن. قال الله تعالی اتحاجونی فی‌الله. (منتهی الارب) (از لسان العرب). ||مغلوب کردن کسی به اظهار حجت علیه او. (از لسان‌العرب).

محاح. [مَحْ حا] (ع ص) نیک دروغگوی. (منتهی الارب). کذاب. بسیار دروغگو. (از لسان‌العرب). کذوب. ||آن که به سخن دل خوش کند کسی را و بس. (منتهی الارب). سخن‌فروش. (مهذب الاسماء). کسی که مردم را با سخن خود نه با کردار راضی کند. (از لسان العرب).

محاح. [مَ] (ع ص، اِ) زمین که گیاه شور در آن کم باشد. (منتهی الارب).

محاح. [مُ] (ع اِمص) گرسنگی. (منتهی الارب).

محاد. [مُ حادد / مُ حادْ د] (ع ص) مزاحم. ||مانع. ||مخالف. ||پیوسته و متصل. ||پهلوی هم و هم‌حد. (ناظم الاطباء). رجوع به محادة شود.

محادثات. [مُ دَ] (ع اِ) جِ محادثة و رجوع به محادثة شود.

محادثة. [مُ دَ ثَ] (ع مص) با هم سخن گفتن. (منتهی الارب). با یکدیگر حدیث کردن. تحادث. (یادداشت مؤلف). گفتگو و تکلم. (ناظم الاطباء). با کس حدیث کردن. (تاج المصادر بیهقی). حکایت و قصه و نقل و داستان آوردن. (ناظم الاطباء). ||صیقل کردن شمشیر را. (منتهی الارب). و منه حدیث الحسن حادثوا هذه‌القلوب بذکرالله؛ ای اجلوها و اغسلوا الدرن عنها. (منتهی الارب). جلا دادن. بزدودن شمشیر. (از لسان‌العرب). بزدودن. (زوزنی). ||در اصطلاح متصوفه و عرفا خطاب حق است بنده رادر صورتی از عالم ملک همچنان که ندا فرمودند موسی را از شجره. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از تعریفات). ||معاشرت و مصاحبت. (یادداشت مرحوم دهخدا): زبان از مکالمهٔ او در کشیدن قوت نداشتم و روی از محادثهٔ او گردانیدن مروت ندانستم. (گلستان).

محادلت. [مُ دَ لَ] (ع مص) طلب کردن و خواستن. (غیاث). رجوع به محادله شود.

محادلة. [مُ دَ لَ] (ع مص) با یکدیگر دستان آوردن. (منتهی الارب). ||با یکدیگر کشتی گرفتن. (از منتهی الارب) (از لسان العرب). مراوغة.[1] (لسان العرب).

محادة. [مُ حادْ دَ] (ع مص) با کسی حرب کردن. (منتهی الارب). ||با کسی خلاف کردن. قال‌الله تعالی یحادّون الله و رسوله؛ ای یخالفون. (منتهی الارب). تحاد. مخالفت و امتناع از انجام آنچه که واجب است. (از لسان العرب). ||با کسی خشم گرفتن. (منتهی الارب). ||با کسی دشمنی نمودن. قال‌الله تعالی ان الذین یحادّون‌الله و رسوله؛ ای یخالفون. (منتهی الارب). معاداة. دشمنی. ||منازعة. (لسان العرب). ||خانهٔ کسی هم‌حد خانهٔ دیگری بودن. محادة خانهٔ فلان؛ یعنی هم‌حد آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). داری محادة داره. (از ناظم الاطباء). داری حد داره؛ ای محادتها. (اقرب الموارد). ||هم‌حد شدن و پیوستن و متصل شدن. ||شمردن. (ناظم الاطباء).

محادیک. [مُ] (ع اِ) کلمه‌ای است که در اقبال و بخت یاری کسی گویند. (ناظم الاطباء).

محاذات. [مُ] (ع اِمص) محاذاة. موازات. رویاروئی. روبروئی. مقابل. برابر. روبرو. مقابله. (زوزنی). رویاروی. روبرو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ایلک باحشر خویش به محاذات او نزول کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۸). ||در اصطلاح حکما و متکلمین موازات نیز گفته شود و آن اتحاد در وضع است مانند دو انسان که نسبت به شخص ثالث در وضع با یکدیگر متساوی باشند. و آن از اقسام وحدت است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||در اصطلاح محاسبان بر طریقه‌ای از طرق عمل ضرب اطلاق شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

محاذاة. [مُ] (ع مص) حذاء. (زوزنی). مقابله. (زوزنی). مقابل شدن و در برابر کسی قرار گرفتن. (از منتهی الارب). بازاء چیزی قرار گرفتن. (از اقرب الموارد). مقابل کشیدن کسی را و در برابر وی افتادن. (آنندراج). مقابله و روبرو شدن و برابر هم شدن چیزی به چیزی دیگر. (غیاث).

محاذرة. [مُ ذَ رَ] (ع مص) حذار. با یکدیگر تخویف نمودن. (منتهی الارب). از یکدیگر بیم داشتن. ||از کسی حذر کردن. (تاج‌المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). پرهیز کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ترسیدن از کسی و دوراندیشی نمودن. (از ناظم الاطباء).

محاذی. [مُ] (ع ص) برابر شونده (مشتق از حذو به معنی مقابل و روبرو و برابر کردن دو چیز است). (از غیاث) (آنندراج). ||مقابل و رویاروی. (ناظم الاطباء). مواجه. برابر. روبرو. رویاروی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): توپها را میان سنگر و میان گود جابه جا به تفاوت محاذی دروازهٔ قلعه بسته از گلوله‌ها محافظت نمایند. (مجمل التواریخ گلستانه). لب، محاذی و رویاروی شدن. (منتهی الارب).

محاذیر. [مَ] (ع اِ) چیزهایی که از آنها حذر میکنند و میترسند و پرهیز میکنند. (ناظم الاطباء). رجوع به محذور شود.

محار. [مَ] (ع مص) حور. محارة. حَور. بازگشتن. (منتهی الارب). بازگشتن از چیزی و به چیزی. (از لسان العرب). ||کاستن و کم گردیدن. (منتهی الارب).

---

۱ - مراوغة، کشتی گرفتن و فریب دادن در کاری است

محار. [مَ حا] (اِخ) عمربن مسعود. رجوع به عمربن مسعود و الاعلام زرکلی شود.
محارات. [مَ] (ع اِ) جِ محارة. (منتهی الارب). رجوع به محارة شود.
محارب. [مُ رِ] (ع ص) با یکدیگر جنگ کننده. (آنندراج). جنگنده. رزمنده. جنگجو و بهادر و غازی. (ناظم الاطباء). مرد جنگجو و نبردکننده. (ناظم الاطباء):
بیزم اندرون چون عطارد مساعد
برزم اندرون چون غضنفر محارب.
(منسوب به حسن متکلم)[1].
— عدو محارب؛ دشمن جنگی. (از لسان العرب).
||در اصطلاح فقهی هر آن کسی بود که قصد کند بر مال مردم برگرفتن و سلاح به ظاهر کند. (ترجمهٔ النهایهٔ طوسی ص ۱۹۸).
محارب. [مَ رِ] (ع اِ) جِ محراب. (زمخشری یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
محارب. [مُ رِ] (اِخ) (بنو ...) قبیلهٔ دوم از فهر و ایشان بنومحارب‌بن فهرند و از ایشان است ضحاک‌بن قیس از اصحاب رسول‌الله (ص). (صبح‌الاعشی ج ۱ ص۳۵۲). رجوع به ضحاک‌بن قیس الفهری شود.
محارب. [مُ رِ] (اِخ) ابن‌خصفةبن قیس عیلان از عدنان جدی جاهلی است. از نسل اوست المؤمل‌بن امیل المحاربی و سواربن حمدون و ذوالرمحین عامربن وهب. (الاعلام زرکلی).
محارب. [مُ رِ] (اِخ) ابن‌دثاربن کردوس السدوسی الشیبانی الکوفی، مکنی به ابوالمطرف قاضی کوفه، مردی فقیه و فاضل و نیکوسیرت و زاهد و دلیر بود و سواری بنام و دربارهٔ علی و عثمان از فرقهٔ مرجئه بشمار می‌رفت و در این باره شعری دارد. از منصب قضا نوبتی عزل و باز منصوب شد و در آن منصب درگذشت. (۱۱۶ هـ . ق.). (الاعلام زرکلی).
محارب. [مُ رِ] (اِخ) ابن صباح‌بن عتیک از عنزةبن اسد جدی جاهلی است و گروهی از شاعران و دیگر از آنان بدو منسوب‌اند. (الاعلام زرکلی).
محارب. [مُ رِ] (اِخ) ابن عمروبن ودیعةبن لکیز از بنی‌عبدالقیس. جدی جاهلی است و محارب‌بن مزید صحابی از نسل اوست و نیز حطم‌بن محارب که زره‌های حطمیه را بدو منسوب می‌دارند. (الاعلام زرکلی).
محارب. [مُ رِ] (اِخ) ابن فهربن مالک‌بن النضر از قریش. جدی جاهلی است و بسیاری از مشاهیر از نسل اویند. (الاعلام زرکلی).
محارب. [مُ رِ] (اِخ) ابن قیس الکسعی، از قبیلهٔ کسع یمن و شاعر است به او در ندامت مثل زنند. (الاعلام زرکلی).
محاربات. [مُ رَ] (ع اِ) جِ محاربة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جِ محاربت. جنگها و کارزارها. (غیاث) (آنندراج): عاقبت در بعضی از آن محاربات شهید گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۱۲). رجوع به محاربة شود.
محاربت. [مُ رَ بَ] (ع مص، اِمص) محاربة. محاربه. حراب. (منتهی الارب). با یکدیگر جنگ کردن. ||جنگ و پیکار و نبرد و کارزار. (ناظم الاطباء): اسباب محاربت و منازعت برخاست. (تاریخ بیهقی). هرکه ...از غایت محاربت غافل باشد پشیمان گردد. (کلیله و دمنه). به ابوالقاسم پیغام فرستاد که کار محاربت اعتمادی ندارد و عاقبت آن در پردهٔ غیب است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۹۶). از جرجان روی به محاربت ایشان نهاد (فیروزان‌بن الحسن) (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۲۴). قابوس ...را به محاربت ایشان فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۸). کی بانو عدو محاربت بتواند
زیراکه گرفتار کمندت ماند. سعدی.
روی به کوفه نهاد از برای محاربت و کار زار کردن. (تاریخ قم ص۲۸۸). و رجوع به محاربة شود.
محاربة. [مُ رَ بَ] (ع مص) حراب. با یکدیگر جنگ کردن. (منتهی الارب). با کسی جنگ کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (تاج المصادربیهقی) (المصادر زوزنی). مقاتله. تحارب. احتراب. ||کارزار. جنگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به محاربت شود.
محاربی. [مُ رِ بی ی] (ص نسبی) منسوب است به محارب‌بن دثار. ||منسوب است به قبیلهٔ محارب. (از انساب سمعانی).
محاربی. [مُ رِ] (اِخ) محارب‌بن محمد المحاربی السدوسی، مکنی به ابوالعلاء قاضی شافعی متوفی در ۳۵۹ (هـ . ق.) از نسل محارب‌بن دثار. از مردم بغداد است و عالم به اصول و تألیفی در رد مخالفان از جهمیه و قدریه و غیر آنان دارد. (الاعلام زرکلی).
محاربی. [مُ رِ] (اِخ) عبدالحق‌بن غالب‌بن عطیة (۴۸۱ تا ۵۴۲ هـ . ق.). از محارب قیس غرناطی است و ابومحمد کنیه دارد. مردی مفسر و فقیه و دانای احکام و حدیث است و شعر نیز می‌سروده است و صاحب تألیفات است و به سال ۵۴۱ یا ۵۴۶ هـ . ق. در لورقه درگذشته است. (الاعلام زرکلی).
محاربی. [مُ رِ] (اِخ) لقیط بن بکیر نصربن سعید از بنی‌محارب از قیس عیلان متوفی در ۱۹۰ هـ . ق. مردی راوی و از دانایان به ادب و اخبار و از مردم کوفه است و شعری نیک دارد و تألیفاتی چون «النساء» و «السمر» و «اللصوص». (الاعلام زرکلی).
محارث. [مَ رِ] (ع اِ) جِ محرث. (ناظم الاطباء). رجوع به محرث شود.
محارد. [مَ رِ] (ع اِ) جِ محرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به محرد شود. ||الفچهای شتر. (منتهی الارب). لبهای مردم و شتر و اسب. (ناظم الاطباء). رجوع به محرد شود.
محارد. [مُ رِ] (ع ص) محاردة. ماده‌شتر کم‌شیر و یا ماده شتر که شیر آن بند شده باشد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).
محاردة. [مُ رِ دَ] (ع ص) محارد. ماده‌شتر کم‌شیر و یا ماده شتر که شیرش بند آمده باشد. (منتهی الارب).
محاردة. [مُ رَ دَ] (ع مص) حراد. (منتهی الارب). اندک‌شیر شدن اشتر. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). کم‌شیر شدن شتران و یا بند آمدن شیر آنها. (منتهی الارب). ||اندک‌آب شدن سال. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). کم‌آب‌شدن سال. (منتهی الارب).
محارز. [مُ رِ] (ع ص) حافظ و نگهبان. محارز حصن. حاکم قلعه. (ناظم الاطباء).
محارزة. [مُ رَ زَ] (ع مص) با هم مزاح کردن که به دشنام ماند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شوخی کردن که به دشنام ماند. (از تاج العروس).
محارست. [مُ رَ سَ] (ع اِمص) نگهبانی. محافظت و حراست. (ناظم الاطباء).
— محارست کردن؛ پاس داشتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ملک قناعت را محارست کنی[2]. (گلستان).
||گوش داشتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
محارشة. [مُ رَ شَ] (ع مص) آزردن و خراشیدن. (ناظم الاطباء). ||ستیزیدن. (از لسان العرب). ||در گوش نهادن. (ناظم الاطباء). در فرهنگهای دیگر این معنی دیده نشد.
محارضة. [مُ رَ ضَ] (ع مص) پیوسته در کاری بودن. ||با یکدیگر تیر زدن به تیر تمام ناتراشیدهٔ پیکان‌نانهاده. (منتهی الارب). تیر ناتراشیدهٔ پیکان‌نانهاده بر یکدیگر زدن. (ناظم الاطباء).
محارضة. [مَ رِ ضَ] (ع اِ) جِ محرضة.

---

۱ - این قصیده با مطلع: «سلامٌ علی دار ام‌الکواعب - بتان سیه چشم عنبرذوائب» منسوب به حسن متکلم است اما ظاهراً از معزی یا برهانی باید باشد. (یادداشت لغت‌نامه).
۲ - ن ل: حراست، و در این صورت اینجا شاهد نیست.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به محرضة شود.

محارف. [مُ رَ] (ع ص) بی‌روزی. (مهذب الاسماء). بی‌بخت و روزی. خلاف مبارک. (آنندراج) (منتهی الارب).

محارف. [مَ رِ] (ع اِ) جِ محرف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به محرف شود.

محارفة. [مُ رَ فَ] (ع مص) میل به جراحت فرو بردن تا غور آن معلوم شود. (منتهی الارب). میل فرو بردن به جراحت و یافتن عمق آن را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||کسی را بی‌روزی کردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). پاداش دادن. (ناظم الاطباء). ||محارفهٔ به سوء؛ پاداش بدی دادن کسی را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

محارقة. [مُ رَ قَ] (ع مص) آرمیدن با زن بر پهلو خوابانیده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نوعی آرامش با زن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

محارم. [مَ رِ] (ع اِ) جِ مَحرَم. ||جِ محرمة [مَ رُ / مُ رَ]. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به محرم و محرمة شود. ||حرام‌کرده‌های خدا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||محارم اللیل؛ مخاوف شب که بددلان را از رفتن باز دارد. (منتهی الارب). ||کسانی که نکاح آنها حرام باشد. مانند مادر و خواهر و خاله و عمه و دختر و جز آنان. (ناظم الاطباء).

محارن. [مَ رِ] (ع اِ) جِ محرن. (ناظم الاطباء). رجوع به محرن شود.

محارة. [مَ رَ] (ع اِ) جای بازگشت. (منتهی الارب). حَور، محار، حُوور. (از لسان العرب). ||اندرون گوش. ج، محارات. ||پیوند کتف. ||صدف. ||هر استخوانی که مانند صدف باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||چیزی است مانند هودج. (منتهی الارب). قسمی از هودج. (ناظم الاطباء). ||مابین عذود (؟) تا پیش سم. (منتهی الارب). آن جزئی که واقع شده است ما بین نسر یعنی برآمدگی سم و پیش سم. (ناظم الاطباء). منسم البعیر. (اقرب الموارد). ||خط. (منتهی الارب). ||رسم. (ناظم الاطباء). ||کرانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ناحیه. (ناظم الاطباء). ||زنخدان. حنک. ||زیر حنک و زنخدان. ||منفذ و راه تنفس به خیشوم. ||تیزی و رگ ران. ||بالای درونی دهان اسب. محارة‌الفرس. (از تاج العروس). کام ستور. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||نقصان. یقال حور فی محارة (بالضمّ و الفتح)؛ یعنی نقصان در نقصان است و این مثل برای کسی زنند که در ادبار و بدبختی است یا در گمراهی است و صلاح نپذیرد و حال آنکه درستکار و صالح بوده است. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

محاریب. [مَ] (ع اِ) جِ محراب. (منتهی الارب). رجوع به محراب شود. ||محاریب بنی‌اسرائیل، مسجدهائی که بنی‌اسرائیلیان در آن می‌نشستند. (منتهی الارب).

محاریف. [مَ] (ع اِ) جِ محرف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به محرف شود.

محاریم. [مَ] (ع اِ) جِ مُحَرَّم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

محارین. [مَ] (ع اِ) جِ محران. ||انگبینها. ||دانه‌های پنبه. ||زنبور که بر انگبین چفسیده باشد. (منتهی الارب). رجوع به محران شود.

محاز. [مَ] (ع مص) محز. آرمیدن با زنی. (از منتهی الارب).

محازبة. [مُ زَ بَ] (ع مص) گروه گروه شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||از گروه کسی شدن. یقال حازبته، اذا کنت من حزبه. (منتهی الارب).

محازم. [مَ زِ] (ع اِ) جِ محزم. (منتهی الارب). رجوع به محزم شود.

محازة. [مُ حازْ زَ] (ع مص) حزاز. جهد تمام کردن. (منتهی الارب).

محازیر. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان شاخنات بخش در میان شهرستان بیرجند است با ۲۷۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محاسب. [مُ سِ] (ع ص) حساب‌کننده و مرتب‌کنندهٔ حساب و مستوفی. (ناظم الاطباء). شمارگر. آمارگر. شمارگیر. آماره گیر. شماره گیر. حسابدار. آمارگیره. شمارکننده. شمارنده. حسیب. حاسب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حساب کننده. (آنندراج):

چندانْت بقا باد که آید عدد سال
بیرون قلم کاتب و در ذهن[1] محاسب. سوزنی.

مُحاسَب. [مُ سَ] (ع ص) نعت مفعولی از حساب. حساب‌شمرده‌شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

محاسبات. [مُ سَ / سِ] (ع اِ) جِ محاسبة. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||حسابها. (ناظم الاطباء). ||بده و بستان: با فلان تاجر محاسباتی داشتم. ||اداره‌ای که امور مالی و پولی را در هر دستگاه یا وزارتخانه و یا مؤسسه به عهده دارد و پرداخت و دریافت وجوه و نگهداری حساب دخل و خرج با اوست. حسابداری.

– دیوان محاسبات؛ اداره‌ای که به موجب قانون خاص تشکیلات خاص و شعب متعدد و دادسرا دارد و دادستان و مستشارانی که از جانب مجلس شورای ملی انتخاب می‌شوند. و تابع وزارت دارائی است و موظف به بررسی حسابهای کل کشور و رسیدگی به حساب و تخلفات ذیحسابان و تهیه و تنظیم لایحهٔ تفریغ بودجهٔ کل کشور است. رجوع به دیوان شود.

محاسبت. [مُ سَ بَ] (ع مص) محاسبة. حساب کردن. (از منتهی الارب).

– علم محاسبت؛ علم حساب. علم شمار: و در علم محاسبت چنانچه معلوم است چیزی دانم. (گلستان). رجوع به محاسبة شود.

محاسبة. [مُ سَ بَ] (ع مص) حساب کردن. (منتهی الارب). شمار کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). شمردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). شمار گیری. شمار گرفتن. شمار. ج، محاسبات. ||مراقبت در اینکه حفظ کند شخص ظاهر و باطن خود را تا آنکه چیزی که حسنات وی رِاباطل می‌کند از آن صادر نشود. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب محاسبهٔ نفس ذیل مادهٔ بعد شود.

محاسبه. [مُ سَ بَ / سِ بِ] (از ع، اِمص) محاسبة. شمار کردن. با کسی شمار کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حساب برگرفتن و شمار کردن با کسی: آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باک است. (گلستان). ||عمل حساب. ||دعوت به حساب. ||دقت در حساب. ||رسیدگی به حساب. ||غور و تعمق در حساب. ||ترتیب و انتظام در حساب. (ناظم الاطباء).

– محاسبه‌دار؛ کسی که تفتیش در حساب میکند. (ناظم الاطباء).

– محاسبه‌طلب؛ کسی که تفریغ حساب را از وی میخواهند. (ناظم الاطباء).

– محاسبه کردن؛ شمردن و حساب کردن و مرتب کردن حساب.

– محاسبهٔ نفس؛ (اصطلاح تصوف) تفقد و تفحص احوال نفس بدین معنی که از خوب و بد آنچه از انسان همه روزه روی میدهد شمارهٔ آن را داشته در آخر روز حساب کند که نیک او از بد یا بد او بر نیک فزونی دارد و برخی از متصوفین ساعات را بجای ایام گرفته و حساب اعمال نیک را «احصا» و اعمال بد را «حصر» خوانند و برای شمارهٔ آنها سنگ ریزه بکار برند. محمدبن محمود آملی در نفائس الفنون آرد: محاسبه یعنی پیوسته متفقد و متفحص احوال و افعال نفس خود باشد و هرآنچه از ملایم و غیر ملایم از او روز بروز و ساعت به ساعت صادر میشود حصر و احصا کند و بزیادتی و نقصان آن بر کیفیت حال خود واقف گردد. و محاسبه از جمله مقامات سالک مسلک تصوف است و مقام سوم شمرده شده است.

محاسبی. [مُ سِ] (اِخ) حارث‌بن اسد از متصوفه است. رجوع به حارث‌بن اسد و نیز

[1] - نل: میل.

انساب سمعانی و خاندان نوبختی عباس اقبال ص۱۱۹ و کلام شبلی ص۲۷ و غزالی‌نامه ص۱۰۷ شود.

محاسبیان. [مُ سِ] (اِخ) فرقه‌ای از صوفیه که بر طریقت حارث‌بن اسد محاسبی‌اند. (از کشف‌المحجوب هجویری). رجوع به حارث‌بن اسد ...شود.

محاسبیة. [مُ سِ بی یَ] (اِخ) فرقه‌ای از صوفیه که بر طریقهٔ حارث‌بن اسد محاسبی هستند. رجوع به محاسبیان شود.

محاسن. [مَ سِ] (ع اِ) جِ حسن بر خلاف قیاس. نیکوئیها و خوبیها. کردارهای نیکو و احسانها. خیرات و زیبائیها. (ناظم الاطباء). مقابل مساوی: نیکوئیها و معایب و مثالب و محاسن و مناقب پنهان ماند. (تاریخ بیهقی ص۹۶ چ ادیب). محاسن و مقابح ویرا باز نمودندی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۰). چون ضعیفی افتد میان دو قوی ... معایب ظاهر گردد و محاسن و مناقب پنهان گردد. (تاریخ بیهقی). و محاسن عدل و سیاست تقریر افتاد. (کلیله و دمنه). و محاسن این کتاب را نهایت نیست. (کلیله و دمنه). و کارنامهٔ دولت به اسم و محاسن او جمال گرفت. (کلیله و دمنه).

ذات تو به اوصاف محاسن متحلی‌ست
و ز جملهٔ اوصاف مساوی متعالی‌ست.
سوزنی.

به شرف نفس و مکارم اخلاق و وفور عقل و محاسن شیم و کمال فضل. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷۴).

— محاسن‌شماری؛ ندبه. گریه بر مرده و محاسن شماری او. (منتهی الارب). فاتحه خوانی. (ناظم الاطباء).

||جِ مَحسَن. جاهای خوب و نیکو از بدن. مَحسَن یکی محاسن است و محاسن را واحد و مفرد نیست. (منتهی الارب). ||ریش و سبیل و شارب. (ناظم الاطباء). ریش مردان. (آنندراج) (غیاث). و گویا از معنی [جاهای خوب و نیکو از بدن] معنی ریش یعنی لحیه مستنبط باشد. (از یادداشت مرحوم دهخدا): قدی عظیم داشت و محاسنی دراز (آلب ارسلان) چنانکه وقت تیر انداختن گره زدی. (راحة الصدور راوندی ص۱۱۷).

کردم محاسن خود دستار خوان راهت
تا بو که از ره خود گردی برو فشانی. عطار.

او را دیدند محاسن بر خاک نهاده و در آتش پف پف میکرد. (تذکرة الاولیاء عطار). گفتند آخر محاسن را شانه کن گفت بس فارغ مانده باشم که این کار کنم. (تذکرة الاولیاء عطار). شیخ گفت سی سال در راه صدق قدم باید زد و خاک مزابل به محاسن باید رفت. (تذکرة الاولیاء عطار).

— محاسن از آسیا سفید کرده؛ کنایه از کمال ابلهی است. (آنندراج):

من و سرگرم مستی بودن و گرد جهان گشتن
مگر چون خود محاسن را سپید از آسیا کردم.
یحیی شیرازی (از آنندراج).

— محاسن حلق کردن (کسی را)؛ ریش اورا تراشیدن: باز آوردند که او را محاسن حلق کند و از شهر بیرون شود. (المضاف الی بدایع الازمان ص۵۱).

محاسن. [مَ سِ] (اِخ) نام بطنی است. (از انساب سمعانی).

محاسن. [مَ سِ] (اِخ) ابن عبدالملک‌بن علی‌بن نجاالتنوخی الحموی دمشقی صالحی، مکنی به ابوابراهیم و ملقب به ضیاءالدین فقیه حنبلی و از پارسایان ژنده پوش بود و به فتوی و حدیث پرداخت و مدرسهٔ ضیائیهٔ محاسنیه را به دمشق بنا نهاد. در قاسیون دمشق درگذشت و هم بدانجا مدفون شد. (۶۴۳ هـ.ق.). (الاعلام زرکلی).

محاسنة. [مُ سَ نَ] (ع مص) به نیکویی فخر کردن با کسی. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی).

محاسنی. [مَ سِ نی ی] (ص نسبی) منسوب است به محاسن که بطنی است. (از انساب سمعانی).

محاسنی. [مَ سِ] (اِخ) سلیمان‌بن احمدبن سلیمان‌بن اسماعیل (۱۱۳۹ تا ۱۱۷۸ هـ.ق.) شاعر دمشقی مولد و مدفن به نیابت محاکم و امامت و خطابت در جامع اموی دمشق قیام و اقدام داشت و دیوان شعری دارد. (الاعلام زرکلی).

محاسنی. [مَ سِ] (اِخ) محمدبن تاج‌الدین‌بن احمد المحاسنی الدمشقی (۱۰۱۲ تا ۱۰۷۲ هـ.ق.) خطیب جامع اموی دمشقی و مردی شاعر بود و تعلیقه‌ها در حدیث بر صحیح مسلم دارد و نوشته‌ها که دلالت بر فضل او کند. شیخ عبدالغنی نابلسی او را مرثیه گفته است. (الاعلام زرکلی ج۶ ص۲۸۷ چ ۲).

محاسنی. [مَ سِ] (اِخ) موسی‌بن اسعدبن یحیی‌بن ابی‌الصفاء، متوفی به سال ۱۱۷۳ هـ.ق فاضل دمشقی در ادب و فقه حنفی دستی داشت. در جوانی به قسطنطنیه شد و آنجا در دماغ وی خللی رخ داد و به دمشق بازگشت و بهبود یافت اما در زبانش لکنتی پدید آمد. تألیفاتی و شروحی در فقه و معانی دارد. (الاعلام زرکلی).

محاش. [مُ] (ع ص) سوخته و بریان. (منتهی الارب ذیل م ح ش). خبز محاش؛ نان سوخته. (مهذب الاسماء). شواء محاش؛ بریان سوخته. (از ناظم الاطباء).

محاش. [مِ] (ع اِ) گروه که از قبیله‌ای فراهم آیند و نزدیک آتش با هم سوگند خورند و پیمان نمایند. (منتهی الارب ذیل م ح ش) (ناظم الاطباء). مَحاش.

محاش. [مَ] (ع اِ) آخریان و کالا و رخت خانه. (منتهی الارب ذیل م ح ش). اثاث[1] البیت. (آنندراج) (منتهی الارب ذیل ح و ش).[2] کالای خانه. (مهذب الاسماء). ||گروه مردم آمیخته از هر جنس (یا بااین معنی بِحاش است مشتق از محشمة النار که در مادهٔ «م ح ش» ذکر شده است) (از منتهی الارب). ||جِ مَحَشَّة، دُبُرها. (از منتهی الارب ذیل ح ش ش). رجوع به محشة شود.

محاشات. [مُ] (ع مص) محاشاة. اخراج. استثناء. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). استثناء کردن. (از ناظم الاطباء). ||باک داشتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به محاشاة شود.

محاشاة. [مُ] (ع مص) استثناء کردن. (تاج المصادر زوزنی). استثناء کردن کسی را از جماعتی. (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

محاشنة. [مُ شَ نَ] (ع مص) با هم دشنام دادن. (منتهی الارب).

محاشی. [مَ] (ع اِ) جِ مِحشی. (منتهی الارب). رجوع به محشی شود.

محاشیء. [مَ شِ ءْ] (ع اِ) جِ مِحشأ. (منتهی الارب ذیل ح ش ء). رجوع به محشأ شود.

محاص. [مَ] (ع مص) حَیص. حَیصَة. حیوص. مَحیص. حیصان. به یک سوی شدن از چیزی (یا در حق دوستان «حاصوا» گویند و در حق دشمنان «انهزموا»). (از منتهی الارب). بگردیدن. (تاج المصادر بیهقی).

محاص. [مُ حا] (ع ص) درخشان از برق. ||سراب. ||الدویة المحاص؛ دشت که درآن بکوشش تمام راه روند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محاص. [مُ حاص‌ص] (ع ص) بهره‌بهره کننده چیزی را میان خودشان. (از منتهی الارب). کسی که بهره میکند چیزی را با دیگری. ||آن که میگیرد حصه و بهرهٔ خود را. (ناظم الاطباء).

محاصر. [مُ صِ] (ع ص) حصاری‌کننده کسی را به جنگ. (آنندراج). حصارکننده. (ناظم الاطباء). در حصار گیرنده. شهربند کننده. محاصره کننده.

— محاصر شدن؛ شهربند و در بندان کننده شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

محاصر. [مَ صِ] (ع اِ) نزدیکتر راه. (ناظم الاطباء)

---

۱ - در منتهی الارب به غلط اساس کتابت شده است.

۲ - در اقرب الموارد ذیل حشی آمده است

محاصرة. [مُ صَ رَ] (ع مص) حصار. کسی را حصاری کردن به جنگ. (منتهی الارب). کسی را در حصار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

محاصره. [مُ صَ رَ] (ع مص) گردا گرد گرفتن و حصاری کردن به جنگ. شهربند. شهربندان. دربندان. در حصار گرفتن. گرد چیزی یا کسانی را گرفتن چنانکه نتواند برون شدن. از گردا گرد بند کردن راه کسی را. (غیاث) (از ناظم الاطباء): ابوالقاسم فقیه را با جمعی از ارکان دعوت و ابنای دولت بمحاصرهٔ ایشان فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۳۸). طول ایام محاصره در صورت مکابرهٔ زیاد باعث شدت عداوت غازیان عاقبت‌اندیش زندیه با صاحبان استاره است. (مجمل التواریخ گلستانه ج ۱ ص ۲۰۱). ||(اِ) محل محصور. ||بندان. احاطه. ||اشتمال. (ناظم الاطباء).

محاصره دادن. [مُ صَ رَ دَ] (مص مرکب) محاصره کردن: اول قصهٔ هزارسف که دو ماه محاصره داد. (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص۸).

محاصره شدن. [مُ صَ رَ شُ دَ] (مص مرکب) شهربند شدن. محصور شدن. حصاری شدن. در میان گرفتگی و بند شدگی راه واقع شدن.

محاصره کردن. [مُ صَ رَ کَ دَ] (مص مرکب) تنگ فروگرفتن. (آنندراج). احصار. شهربند کردن. حصاری ساختن:

اگر محاصره: آسمان کند رایت
به یک دو ماهش هر نه حصار بگشاید.
جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).

محاصرین. [مُ صِ] (ع ص، اِ) جِ محاصر (در حالت نصبی و جری).

محاصل. [مَ صِ] (ع اِ) محصول و حاصل. ||باج و خراج. ||سود. (ناظم الاطباء).

محاصلات. [مَ صِ] (ع اِ) جِ محاصل. محصولات. (ناظم الاطباء).

محاصة. [مُ حاصْ صَ] (ع مص) بهره‌بهره کردن میان خود. (منتهی الارب).

محاض. [مِ] (ع ص، اِ) جِ مَحض، شیر خالص بی‌آب. (منتهی الارب).

محاض. [مَ] (ع مص) حیض. محیض. بی‌نمازی شدن زن. (منتهی الارب) (از تاج المصادربیهقی).

محاضر. [مَ ضِ] (ع اِ) جِ محضر. لفتی است مولد (از المعجم الوسیط).

— محاضر شرع؛ محاکم شرع. رجوع به محضر شود.

||جِ محضر، به معنی دفترخانه‌ها. رجوع به دفترخانه شود. ||جِ محضر، رسیدگان به سوی آب. (ناظم الاطباء). ||جِ حاضر. (آنندراج).

محاضر. [مُ ضِ] (ع ص) آماده و حاضر. ||آنکه در حضور شخص ایستاده است. (ناظم الاطباء).

محاضر. [مُ ضِ] (اِخ) ابن المورع الهمدانی الیامی، مکنی به ابوالمورع از رجال حدیث و از مردم کوفه است. ابن‌سعد او را توثیق و تصدیق کرده و نسائی گوید از اعمش احادیث نیکو و مستقیم روایت کرده است و در حدیث او منکری ندیده‌ام. اما گروهی وی را به غفلت منسوب داشته‌اند. در باب نبید بر رأی مردم کوفه بود و هم بدان شهر درگذشت. (۲۰۶ هـ . ق.).(الاعلام زرکلی).

محاضرات. [مُ ضَ] (ع اِ) جِ محاضرة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||معلومات و یادداشته‌شده‌ها و سخنهای موافق حال و حکایات سلف مناسب مقام یعنی علم تواریخ. (غیاث) (آنندراج). ابوالخیر در مفتاح السعادة گوید: دانشی است که به سبب آن ملکه‌ای برای انسان حاصل گردد که تواند برای دیگران کلامی ایراد نماید که از هر جهت مناسبت حال و مقام را داشته باشد و هدف از این علم تحصیل و به دست آوردن این ملکه است و فائدهٔ آن دوری از خطا در تطبیق کلام منقول از غیر است. (از کشف الظنون ج ۲ ص ۱۶۰۹).

— علم محاضرات؛ آنچه را که از حدیث غریب و یا شعر عجیب بر کسی خوانند. (از نفائس الفنون).

||حاضرشدنها. (آنندراج) (غیاث).

محاضرت. [مُ ضَ رَ] (ع مص) مأخوذ از تازی محاضرة. رجوع به محاضرة شود.

محاضرة. [مُ ضَ رَ][1] (ع مص) حِضار. سؤال و جواب کردن با هم. (منتهی الارب). مکالمه. با هم گفتگو کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مجادله و جواب و سؤال کردن. (از ناظم الاطباء). ||زانو بزانوی کسی در نزد سلطان نشستن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مجاثاة. (تاج العروس). ||برابری کردن در دویدن با هم. (منتهی الارب). با یکدیگر دویدن. (تاج المصادر بیهقی). ||نزدیک حاکم شدن با خصم و غلبه کرده‌حق کسی بردن. (منتهی الارب). مغالبة و مکاثرة. (تاج العروس). در نزد حاکم حاضر شدن با کسی و چیرگی کردن او را در حق خود و چیره شدن بر وی و بردن حق خود را. ||فروختن میوه پیش از رسیدن. (ناظم الاطباء). ||در نزد سالکان دیدار پیش از رفع حجاب است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). حضور القلب بتوارد البرهان و مجازاة الاسماء الالهیة بماهی علیها من الحقایق. حضورالقلب مع الحق فی الاستفادة من اسمائه تعالی (تعریفات ۱۳۸). ||موافقت فتیان در شرب و اجتماع در یک مجلس جهت تألف قلوب. (از نفائس الفنون علم تصوف).

محاضن. [مَ ضِ] (ع اِ) جِ محضن [مَ ضَ / ضِ] .(منتهی الارب). رجوع به محضن شود.

محاضیر. [مَ] (ع اِ) جِ محضار. ||جِ محضیر. (ناظم الاطباء).

محاضة. [مُ حاضْ ضَ] (ع مص) یکدیگر را برانگیختن بر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یکدیگر را برافژولیدن [براوژولیدن] .(المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

محاط. [مُ] (ع ص) جای گردا گرد برآورده شده برای گوسفندان و شتران و برای مردمان. (از ناظم الاطباء). گردا گردفراگرفته. مقابل محیط. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||احاطه‌شده. (ناظم الاطباء). محفوف. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||دریافت شده و دانسته شده. (ناظم الاطباء):

خدای مبدع هرچ آن ترا به وهم و به حس
محاط و مدرک و معلوم و مبصر است و مشار.
ناصرخسرو.

گفتم محاط باشد معقول عین او
گفتار او محیط نباشد عقول اگر. (؟)

محاطب. [مَ طِ] (ع اِ) جِ محطب. (دهار).

محاطب. [مُ طِ] (ع ص) شتری که خار خشک خورد. (آنندراج). رجوع به محاطبة شود.

محاطبة. [مُ طِ بَ] (ع ص) ماده شتر که خار خشک خورد. (از منتهی الارب).

محاظی. [مَ ظِی] (ع اِ) جِ محظیة. (ناظم الاطباء). رجوع به محظیة شود.

محافاة. [مُ] (ع مص) منازعت کردن با کسی در سخن. (آنندراج). مناقشه و منازعه. (ناظم الاطباء). پیکار کردن با کسی در سخن. (تاج المصادر بیهقی). حافاه؛ منازعه کرد با وی در سخن. (منتهی الارب).

محافد. [مَ فِ] (ع اِ) جِ مَحفِد. (منتهی الارب). رجوع به محفد شود.

محافر. [مَ فِ] (ع اِ) جِ مِحفَر. ||جِ مِحفَرَة. ||جِ مِحفار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به محفر و رجوع به محفار شود.

محافزة. [مُ فَ زَ] (ع مص) زانو به زانو نشستن کسی را و نزدیک شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حافزه؛ زانو بزانو نشست او را و نزدیک شد. (منتهی الارب).

محافظ. [مُ فِ] (ع ص) نگهبانی‌کننده. (آنندراج). نگهبان. (ناظم الاطباء). حافظ. حفیظ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پاسبان و حارس. ||دستگیر و حامی. ||فرمان‌گزار. ||حاکم. ||ناظر. (ناظم الاطباء).

۱ - در فارسی به کسر «ضاد» متداول است.

محافظت. [مُ فَ ظَ][1] (ع مص) مراقبت. نگاهبانی کردن. (آنندراج). محافظة. نگاهبان چیزی بودن. حفظ کردن. ||نگاهداشت. نگهداشت. نگاهداری چیزی را. نگاه‌داشتن. مواظبت. مداومت. مراعات. ذب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به محافظة شود.

– محافظت کردن؛ نگاه داشتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). به عدل و داد و مخالفت نگاهبانی کردن: و محافظت کنند رعیت را به عدل و داد، و مخالفت یکدیگر نکنند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۱۴۸ چ ۲).

– ||پاس داشتن: در دولت بیقیاس ظاهر گنج و لشکر محافظت همی‌کند. (گلستان).

محافظة. [مُ فَ ظَ] (ع مص) پیوسته بودن بر کاری. حفاظ. ||باز داشتن از چیزهای ناروا. (منتهی الارب). حفاظ. (منتهی الارب). ||نگاهبانی کردن. (منتهی الارب) (ترجمان علامه جرجانی). رجوع به محافظت شود.

محافظه. [مُ فَ ظَ] (ع مص) محافظت. محافظة. رجوع به محافظت و محافظه شود.

محافظه کار. [مُ فَ ظَ / فِ ظِ] (ص مرکب) آنکه بقای وضع موجود خواهد. (یادداشت مرحوم دهخدا). که با دگرگونیها و تغییر وضع موجود هم‌آواز نگردد.

– حزب محافظه کار؛ حزب پای‌بند سنن و بقاء وضع موجود.

– ||یکی از دو حزب مهم تاریخی در انگلیس و یکی از احزاب سیاسی بزرگ بریتانیا و حزب دست راستی پارلمان انگلستان است[2] و آن در واقع دنبالهٔ حزب تُری[3] است که آغازش از اواخر قرن هفدهم میلادی و مقارن پیداشدن حزب ویگ است. اصطلاح محافظه کار بجای تری از ۱۸۳۰ م. رواج گرفت و غرض از تغییر نام آن بود که نشان داده شود که حزب از روش کهنهٔ حزب تری دست بر داشته است معذلک با وجود لایحهٔ اصلاحی ۱۸۳۲، حزب جدید بر طبق سنت حزب قدیم، حزب مالکان و ارباب زمین و روحانیان بود بعدها در این وضع حزب تغییراتی روی داد، خاصه در حکومت دیزرائلی[4] و از این رهگذر جز دوره‌ای کوتاه سالها بر سر کار بود و در این فاصله روزگاری نیز با حزب نیرومند دیگر یعنی حزب کارگر ائتلاف داشت. از جنگ جهانی اول تا سال ۱۹۴۵ نیز این حزب جز چند دورهٔ کوتاه به تنهائی و یا به صورت ائتلافی همواره بر سر کار بود، پس از سال اخیر و شکست خوردن از حزب کارگر سیاست مترقیانه‌ای پیش گرفت و اصول رفاه اجتماعی را پذیرفت و در زمینهٔ امور اقتصادی نیز معتقد به برخی تعدیلات اجتماعی شد. از آن پس نیز چند بار این حزب بر رقیب خود پیروزی داشته و روی کار آمده است. (از دائرة المعارف فارسی).

محافظه کاری. [مُ فَ ظَ / فِ ظِ] (حامص مرکب) عمل محافظه کار. رجوع به محافظه کار شود.

محافظین. [مُ فِ] (ع ص، اِ) ج محافظ (در حالت نصبی و جری). مردمان نگهبان. (ناظم الاطباء). رجوع به محافظه شود.

محافل. [مَ فِ] (ع اِ) ج محفل [مَ فِ / مَ فَ] . (منتهی الارب). مجلس‌ها و انجمن‌ها. (ناظم الاطباء). رجوع به محفل شود:

وزیری چون یکی والا فرشته
چه در دیوان چه در صدر محافل.
منوچهری.

... هشیم در محافل خاموشی را شعار ساختند. (کلیله و دمنه). در محافل دانشمندان نشستی زبان از سخن بستی. (گلستان).

محافل. [مُ فِ] (ع ص) محافظ حسب. نگاهدارندهٔ حسب. (از منتهی الارب). آگاه و خبردار از نسب کسی. (ناظم الاطباء).

محافه. [مَ فَ] (از ع، اِ) (مأخوذ از تازی محفة) محفه. (ناظم الاطباء). چیزی است مانند هودج که زنان در آن سوار شوند. صاحب غیاث اللغات و به تبع او صاحب آنندراج اصل کلمه را با فاء مشدد دانسته و نوشته‌اند «محافه بضم میم بدون تشدید درست نباشد صحیح بتشدید فاء است چرا که این صیغهٔ اسم ظرف مضاعف است از باب مفاعله مگر آنکه فارسیان اگر به تخفیف خوانند جائز باشد». (از غیاث) (آنندراج):

بگفتا محافه بدوش آورند
خم روی‌پلید خروش آورند.
هاتفی (از آنندراج ذیل محفة).

رجوع به محفه شود.

محاق. [مَ / مِ / مُ] (ع اِ) آخر ماه یا سه شب اخیر از ماه یا آخر ماه که قمر در آن پنهان باشد نه در بامداد آن به نظر آید و نه در شبانگاه آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سمی لانه طلع مع الشمس فمحقته. (منتهی الارب). تاریک ماه. آخر ماه قمری. سه شب آخر ماه قمری. سه شب آخر ماه که در آن روشنی ماه باطل میشود. به آخرشدگی ماه. باریک‌شدگی ماه. کاستن ماه و ابتدای آن از شب پانزدهم باشد و بمعنی سه روز آخر ماه که در آن ایام ماه ناپدید میشود. (غیاث) (آنندراج). روز آخر ماه که ماه پنهان شود. (مهذب الاسماء). شب آخر ماه یا سه شب مانده به آخر و یا شبهای بیست و پنجم و بیست و ششم و بیست و هفتم ماه. (از تاج العروس). مشتق از محقه الحر؛ یعنی گرما او را بسوزانید اما تازیان سه شب آخر هر ماه را محاق میناممند زیرا در این شبها اندازهٔ معتدبه از ماه پدید و مرئی نیست و مصطلح اهل هیئت آن است که قرص ماه که روبروی ما واقع است از نوری که از آفتاب کسب کرده تهی باشد خواه به سبب حائل واقع شدن زمین بین آفتاب و ماه باشد - چنانکه هنگام خسوف - و خواه زوال نور ماه به سبب مذکور نباشد. در این صورت محاق عبارت است از کیفیت نور ماه هنگام کسوف و این قول مشهور است. اما ظاهر کلام تحفه آن است که محاق بر حالت ماه هنگام کسوف اطلاق نشود. چنانکه بیرجندی در شرح تذکره گفته است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ناپدید شدن ماه هنگام اجتماع سرار (یعنی وقت پنهانی او). (التفهیم چ همائی چ ۱ ص۸۲ و ۸۳)؛ و نیز محاق خوانند که روشنائی از وی سترده آید. (التفهیم).

ای جهان را تازه کرده رسم و آیین پدر
ای برون آورده ماه مملکت را از محاق.
منوچهری.

خیال آن بت خورشید روی نادیده
چو مه به آخر اندر محاق و نقصانم.
مسعودسعد.

ایمن شود فلک ز محاق و خسوف ماه
گر ماه را بر تو فرستد به زینهار. معزی.

محاق ماه بشاید ز بهر عز هلال
شب سیاه بباید برای قدر سحر.
سید حسن غزنوی.

ایا شهی که ز تأثیر عدل تو بر چرخ
بجرم مه ندهد اجتماع مهر محاق. خاقانی.

گفت چون بودی تو در زندان و چاه
گفت همچون در محاق و کاست ماه. مولوی.

واگشایم هفت سوراخ نفاق
در ضیاء ماه بی‌خسف و محاق. مولوی.

بدر را دیدی بر این خوش چار طاق
حسرتش را هم ببین وقت محاق. مولوی.

– در محاق افتادن؛ دچار محاق شدن. کاستی و باریکی و تاریکی گرفتن:

تا که روی همچو ماهش دیده‌ام
ماه بختم در محاق افتاده است. عطار.

محاق. [مُ حاق ق] (ع ص) شتران که سال گذشته نزاده‌اند و نه شیر داده‌اند. (منتهی الارب). ||خصومت‌کننده با کسی و دعوی حق خودکننده. (آنندراج).

محاقة. [مُ حاقْ قَ] (ع مص) حقاق. خصومت کردن با کسی. ||دعوی حق خود کردن. (منتهی الارب).

---

۱ - در فارسی به کسر فاء متداول است.
2 - Conservateur.
3 - Tor[illegible] 4 - Disraëli.

محاقل. [مُ قِ] (ع ص) کشاورز. (منتهی الارب).
محاقل. [مَ قِ] (ع اِ) ج محقلة. کشتزار. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).
محاقلة. [مُ قَ لَ] (ع مص) فروختن کشت سبز دانه نبسته. ||فروختن کشت را با خوشهٔ نادرووده به گندم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||زراعت کردن بر نصیب معلوم از ثلث و ربع و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||گندم در عوض کرایهٔ زمین گرفتن (و قد نهی عن ذلک). (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
محاقی. [مُ] (ص نسبی) منسوب به محاق. در حالت کاستی و باریکی و تاریکی واقع شده (ماه):

کمان‌گروهٔ زرین شده محاقی ماه
ستاره یکسر[1] غالوکهای سیم‌اندود.
خسروانی.

محاکا. [مُ] (از ع، اِمص) مخفف محاکات که بمعنی با هم سخن گفتن است. (غیاث) (آنندراج). رجوع به محاکاة شود:

چنگی بده بلورین ماهی آبدار
چون آب لرزه وقت محاکا بر افکند.
خاقانی.

مایهٔ سودا در این صداع چه چیز است
سود محاکا در این حدیث چه لافست.
خاقانی (دیوان ج سجادی ص۸۶ و عبدالرسولی ص۸۷).

گر در عیار نقد من آلودگی بسی است
با صاحب محک چه محاکا برآورم. خاقانی.

گردان بر هر نوبری گل سارغ از مل ساغری
وان مل محک هر زری با گل محاکا داشته.
خاقانی.

محاکات. [مُ] (ع مص) محاکاة. با هم حکایت کردن. (غیاث). حکایت کردن قول یا فعل کسی بی‌زیادت و نقصان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عین گفتهٔ کسی را نقل کردن. بازگو کردن. رجوع به محاکاة شود.
محاکاة. [مُ] (ع مص) حکاء. محاکا. محاکات. حکایت کردن قول و فعل کسی را بدون زیادت و نقصان. (منتهی الارب). چیزی را حکایت کردن. (تاج المصادر بیهقی). حکایت کردن. (ناظم الاطباء). ||مشابه شدن. مشابه بودن. (منتهی الارب). ||سخن گفتن. ||محکم بستن گره را. (ناظم الاطباء). ||(اِمص) گفتگو. ||شباهت.
محاکات. [مُ] (ع اِ) (در اصطلاح منطق) شعر. رجوع به «شعر» شود. (اساس الاقتباس ص۵۹۱).
محاکدة. [مُ کَ دَ] (ع مص) حکاد. (یادداشت مرحوم دهخدا). باز پس شدن به سوی کسی و اعتماد کردن به او. (از ناظم الاطباء).
محاکرة. [مُ کَ رَ] (ع مص) دراز کشیدن خصومت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
محاکم. [مَ کِ] (ع اِ) ج محکمة. (یادداشت مرحوم دهخدا). دادگاهها. رجوع به محکمه شود.
- محاکم جزائی. رجوع به محکمهٔ جزائی شود.
- محاکم شرع؛ محاضر شرع. رجوع به محکمهٔ شرع شود.
- محاکم مدنی؛ مجموعهٔ محکمه‌های شهرستان و استان و دیوان کشور.
محاکمات. [مُ کَ] (ع اِ) ج محاکمه، بمعنی رفع نمودن خصومت. (غیاث) (آنندراج). دیوان عدالت. (ناظم الاطباء).
محاکمة. [مُ کَ مَ] (ع مص) با کسی بحکم شدن (زوزنی). بردن کسی را پیش حاکم به خصومت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به محاکمه شود. ||در اصطلاح فتیان تداعی و تناکر است در عیب پیش زعیم قوم یا نزد حکمی که دو خصم بدو راضی باشند. (نفایس الفنون علم فتوت).
محاکمه. [مُ کَ مَ][2] (ع مص) محاکمة. رفتن نزد حاکم برای رفع خصومت و رفع خصومت کردن حاکم. ترافع. مرافعه. به حاکم شدن با. به قاضی رفتن با. خصومت به حاکم بردن فیصله را و دیوان کردن قاضی. به دادگاه رفتن و اقامهٔ دعوی کردن: مرافعهٔ این سخن به قاضی بردیم و به محاکمهٔ عدل راضی شدیم. (گلستان). ||(اِمص) عمل حاکم یا قاضی در طی یک مرافعه. داوری. دادرسی.
- محاکمه شدن؛ مورد دادرسی قرار گرفتن.
- محاکمه کردن؛ دادرسی کردن.
محاککة. [مُ حاکَ کَ] (ع مص) برابری کردن و با هم پهلو سودن. (منتهی الارب) (آنندراج).
محاکة. [مَ کَ] (ع اِ) مکان و جای بافتن جامه. (منتهی الارب). دکان جولاهه. کارگاه جولاه. ج، محاکات. (مهذب الاسماء).
محاکی. [مُ] (ع ص) حکایت‌کننده. بازگوینده. ||نماینده. نشان دهنده: آینه‌ای میکند که جوهر او ... محاکی لطائف هیأت بشر شود. (سندبادنامه ص۵۲). ||مقلد. ||بذله گو. ||مرغی که سخن میگوید مانند طوطی. (ناظم الاطباء).
محال. [مَ] (ع اِ) چرخ دلو بزرگ. (منتهی الارب). چرخ بزرگ آبکشی. (ناظم الاطباء). ||نوعی از زیور. (منتهی الارب). نوعی از زیور زنان. (ناظم الاطباء). ||استخوان پشت مازه. (منتهی الارب ذیل ح و ل). ||حیله. (منتهی الارب ذیل ح و ل). چاره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حذاقت و قوت و جودت نظر و قدرت تصرف در کارها. (ناظم الاطباء).
محال. [مَ] (ع اِ) ج محالة؛ استخوان پشت مازه. (منتهی الارب ذیل ح و ل). ||ج محالة؛ چرخ دلو بزرگ و مهرهٔ پشت شتر. (منتهی الارب ذیل م ح ل).
محال. [مَ] (ع مص) محل. (منتهی الارب). سیاست کردن بر سلطان و رنج دادن او را به سعایت. (منتهی الارب) (آنندراج). مِحال. (منتهی الارب).
محال. [مَ حالل] (ع اِ) ج محل. جاهای فرود آمدن و جاهای گشادن. مستعمل میشود بمعنی مطلق جای در این صورت جمع محل است. محال به فتح در اصل محالل بود لام را در لام ادغام کردند محال شد. (غیاث). ج محل. (ناظم الاطباء). نواحی و اطراف: و چون ردای نور خور از جور ظلمت شام منطوی می‌شد با محال خیام می‌آمدند. (جهانگشای جوینی).
- چهارمحال؛ بخش کوهستانی واقع در جنوب غربی اصفهان میان لرستان و فارس و خوزستان و محل سکونت ایل بزرگ بختیاری است و به چهار ناحیهٔ زار، کبار، مروه و کندان تقسیم می‌شود.
||ج محلة. (ناظم الاطباء). خانه و حصار و منزل و میدان و جای و سرای. رجوع به محله شود. (ناظم الاطباء).
محال. [مِ] (ع اِمص، اِ) مکر و فریب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ترفند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||توانائی. (منتهی الارب). قدرت و توانائی. (ناظم الاطباء). ||رنج و عذاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و هو شدیدالمحال؛ ای شدید العذاب و العقاب. (ناظم الاطباء). ||انتقام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||دشمنی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||قوت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سختی. ||هلاکی. (منتهی الارب). هلاکت. وقع فلان فی‌المحال؛ فلان در سختی و هلاکت افتاد. (ناظم الاطباء).
محال. [مِ] (ع مص) مماحلة. (منتهی الارب ذیل م ح ل). با هم دشمنی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||با هم فریفتن و مکر کردن. (از منتهی الارب). با کسی مکر کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). با کسی مکر و کید کردن. (المصادر زوزنی). مکر و کید نمودن با کسی. (از ناظم الاطباء). ||به فریب خواستن و جستن کاری را. ||فریفتن و بد سگالیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||سعایت کردن بر سلطان و رنج

۱ - نل: جمله چو.
۲ - در فارسی به کسر کاف متداول است

دادن کسی را به سعایت. (منتهی الارب). سعایت کردن. (المصادر زوزنی). مُحال. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||زور آزمودن دو کس با یکدیگر تا معلوم شود کدام زورآورتر است. ||خصومت کردن. ||هلاک کردن. ||پایان کاری نگریستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). از پایان کاری نگریستن. (آنندراج).

محال. [مُ حالِل] (ع ص) کسی که فرود می‌آید با دیگری در جایی و آنکه با کسی هم‌منزل میگردد. (ناظم الاطباء).

محال. [مُ] (ع ص) نعت مفعولی از احاله. تغیر یافته از وجه صواب. مستحیل. ناممکن. (منتهی الارب). امر نابودنی که بودن آن ممکن نباشد. (غیاث) (آنندراج)[1]. ممتنع. محال (که‌اغلب بفتح میم تلفظ میشود در اصل بضم است، ولی در «لا محالة منه» به معنی نیست چاره‌ای از آن «م» را مفتوح باید خواند). (از منتهی الارب) (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۱۰ ص۴۱). ناشدنی. نشدنی. ناشونده. نابودنی. امکان‌ناپذیر:

به شاهی مرا تاج باید بود
محال است و این کس نیارد شنود.
فردوسی.

مرا گفت‌که می‌خواه و به خدمت مرو[2] امروز
گمان برد که من بدْهم حقی بمحالی. فرخی.

محال باشد که مرا از این معانی سخن گویم که خرما به بصره برده باشم. (تاریخ بیهقی). بوالمظفر گفت چون ابوالقاسم رازی غاشیه‌دار شد محال باشد پیش ما غاشیه برداشتن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۵). امیر گفت علی‌تکین دشمنی بزرگ است و طمع وی که افتاده است محال است صواب آن باشد که وی را از ماوراءالنهر برکنده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۳). محال است ترا رفتن که به خراسان فتنه است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۱۱).

غم گذشته کشیدن بود محال و مجاز
غم نیامده بردن بود مجاز و محال. قطران.

محال باشد اگرمر کریم را بطمع
ثنای بی‌خبران و لئام باید کرد. ناصرخسرو.

بعضی گویند که بنظارهٔ آسمان میرود و این محال است چه دیوانگان را مانند این صورت نبندد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۴۱).

هر که جوید محال ناممکن
هست ممکن که نیست زیرکسار. خاقانی.

از بوسه سخن نگویم ایرا
طبع تو محال برنتابد. خاقانی.

مبین در نقش گردون کان خیال است
گشودن بند این مشکل محال است. نظامی.

ما را که ز خوی خود ملال است
با خوی تو ساختن محال است. نظامی.

گرچه وصل تو هست کار محال
کار بیرون از این محالم نیست.
عطار (دیوان چ تفضلی ص۸۳).

محال عقل است که اگر ریگ بیابان دُر شود چشم گدایان پر شود. (گلستان). دو چیز محال عقل است و خلاف نقل، خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم. (گلستان). پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدرکن. (گلستان). گفت محال است که هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان بگیرند. (گلستان).

– آرزوی محال؛ آرمانهای برنیامدنی و غیرممکن الحصول: مرد ... آن است که ... آرزوهای محال را بنشاند. (تاریخ بیهقی).

– امید محال داشتن؛ آرزوی ناممکن و امید نابرآمدنی داشتن.

– گفتِ محال؛ گفتار محال. کلام محال. سخن ناممکن و نشدنی چون جمع متناقضین در یک چیز و در یک وقت و در یک جزء با اضافه واحده. (یادداشت مؤلف).

– محال شدن؛ ناممکن و غیر ممکن و غیر عملی شدن:

طرفه مدار اگر ز دل نعرهٔ بیخودی زنم
کآتش دل چو شعله زد صبر در او محال شد.
سعدی.

– محال شمردن؛ استحالة. رجوع به استحاله و استحالت شود.

– محال مطلق؛ چیزی که حکماً محال باشد. (ناظم الاطباء).

||سخن روی گردانیده شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سخن که سر و بن ندارد. (منتهی الارب). سخن بی‌سر و بن. (ناظم الاطباء). سخن بیهوده و باطل و لغو:

محال را نتوانم شنید و هزل و دروغ
که هزل گفتن کفر است در مسلمانی.
منجیک.

و بکوش تا بهر محال از حال خویش نگردی. (منتخب قابوسنامه ص۳۴).

مگوی محال زانکه خفته
باشد بمحال و هزل معذور. ناصرخسرو.

دل و جان را همی باید شست
از محال و خطا و گفتن زور. ناصرخسرو.

گاه‌سخن، بر بیان سوار و فصیحم
گاه‌محال و سفه پیاده و لالم. ناصرخسرو.

اندر محال و هزل زبانت دراز بود
وندر زکات دست و انگشتکان قصیر.
ناصرخسرو.

زیشان جز از محال و خرافات کی شنود
آدینه‌ها و عید نه شعبان و نه رجب.
ناصرخسرو.

حکمت و علم بر محال و دروغ
فضل دارد چو بر حنوط بخور. ناصرخسرو.

ور بکاری آزمون را تخم آز
گر بروید برنیارد جز محال. ناصرخسرو.

عالم قدیم نیست سوی دانا
مشنو محال دهری شیدا را. ناصرخسرو.

و هر هفته فتنه‌ای دیگر نوع بودی به سببی محال، و غارت و سوختن بتر از آنک به بغداد. (مجمل التواریخ). ملک سوابق عهود را فروگذاشت و محال دشمنان را در ضمیر مجال تمکن داد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۳۲۷).

بود محال جگرگوشه را خلف خواندن
خلف چراست چراگوشهٔ جگر نبود. سوزنی.

از وصف تو هر شرح که کردند محال است
وز عشق تو هر سود که کردند زیان است.
عطار.

– سخن محال گفتن؛ سخن ناصواب و بیهوده گفتن:

من سخن یافه و محال نگویم
این سخن من اصول دارد و قانون. فرخی.

آن روز سخن بسیار محال بگفته بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۸۰) سزای آنکس که در باب وی سخن محال گفت فرمودیم و نیز پس از این کس را زهره نباشد که سخن وی گوید. (تاریخ بیهقی).

–گفتار محال؛ گفتار نافرجام و بی‌سر وته:

بر یخ بنویس چون کند وعده
گفتار محال و قول خامش را. ناصرخسرو.

–گفتِ محال؛ گفتار بیهوده. سخن نافرجام:

گفتی‌که ترا از من صبر است اگرخواهی
کشتن‌شودم لازم از گفت محال تو. عطار.

– محال نوشتن؛ یاوه و باطل نوشتن: دل خداوند بر بنده گران کرده‌اند از بسکه محال نبشته‌اند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۴۶).

||زشت. قبیح:

چرات ریش دراز آمده‌ست و بالا پست
محال باشد بالا چنان و ریش چنین.
منجیک.

عقوبت محال است اگر بت‌پرست
بفرمان ایزد پرستد صنم. ناصرخسرو.

ای حجت از این چنین بی‌آزرمان
تا چند کشی محال و ناکامی. ناصرخسرو.

||خطا. نادرست. ناصواب. ناروا. مقابل درست و صواب:

ز تو همی بستاند بما همی ندهد
محال باشد حال او برد ملامت تو. منجیک.

همیشه گفتمی اندر جهان به حسن و جمال
چو یار من نبود و این حدیث بود محال.
فرخی.

---

1 - در تداول فارسی به فتح میم است.
2 - ن‌ل: مشو.

من آنچه دعوی کردم محال بود ونبود
از آنکه چشم من او را ندیده بود همال.
فرخی.
نگنجد قدر او اندر زمانه
کجاگنجد صواب اندر محالا. عنصری.
نگر تا از بلای او ننالی
که گر نالی ز ناله بر محالی. (ویس و رامین).
بندگان را فرمان نگاه باید داشت با خداوندان که محال است[1] روباهان را با شیران چخیدن. (تاریخ بیهقی). دل در فرع بستن، اصل را بجای ماندن محال است. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۹). دل نهادن بر نعمت دنیا محال است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۳). امیر گفت این محال است که شما می‌گوئید که من جز به صرو نروم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۲۶). محال باشد چیزی نبشتن که به ناراست ماند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۰). من طاهر را شناخته بودم در رعونت و نابکاری و محال بود وی را آنجای فرستادن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۴). و گفتی بیابان است و خطر کردن محال است[2] و غرض آن است که جمله را زده آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۸۱).
بود محال مرا[3] داشتن امید محال
به عالمی که نباشد همیشه بر یک حال.
قطران.
محل و قدر تراکردگار کرد افزون
هر آنچه کرد و کند کردگار نیست محال.
سوزنی.
دور کمال پانصد هجرت شناس و بس
کان پانصد دگر همه دور محال بود. خاقانی.
با چنین غم محال باشد اگر
خویشتن را ز زندگان شمرم. خاقانی.
هیچ چیزی صعب‌تر و مشکل‌تر از تحمل محال[4] نیست. (فیه مافیه).
— بر محال بودن؛ بر خطا و باطل بودن:
گر تو به قفا با درفش کوشی
دانی که علی حال بر محالی. ناصرخسرو.
||خلاف حق. مقابل حق:
ایزد از جملهٔ شاهان زمانه به تو کرد
قرمطی کشتن و برداشتن رسم محال. فرخی.
||حیله کرده شده. (ناظم الاطباء).

محالات. [مُ][5] (ع ص، اِ) چیزهای محال، و امکان‌ناپذیر. (ناظم الاطباء). ج محال. امر نابودی که بودن آن ممکن نباشد. (آنندراج). ||سخنان بیهوده و باطل و بی‌سروبن. یاوه:
مترس از محالات و دشنام دشمن
که پرژاژ باشد همیشه تغارش. ناصرخسرو.

محالاة. [مُ] (ع مص) خوش‌طبعی کردن با کسی. (از منتهی الارب) (آنندراج). خوش‌طبعی کردن با کسی و بطور مهربانی با او رفتار کردن. (از ناظم الاطباء).

محال اربعه. [مَ حالْ لِ اَ بَ عَ][6] (اِخ) چهار ناحیه از بلوکات ولایت قشقائی فارس است به طول ۶۶هزار گز از دشت دال به امامزاده‌شاهی و عرض ۲۴هزار گز از قریهٔ پنج‌شیر به احمدآباد. حد شمالی آن فیروزآباد و شرقی قیر و کارزین، جنوبی، خنج و غربی بلوک دشتی، ملیان است. جمعیت آن ۷۰۰۰ تن و مرکز آن قصبهٔ دهوم، و چهار ناحیهٔ آن عبارت است از: دهوم، دهرود، هنگام، ورود بال (جمعاً ۱۸ قریه).

محال الیه. [مُ لُنْ اِ لَیْ] (ع ص مرکب) حواله شده به او. احاله شده بدو.

محال اندیش. [مُ اَ] (نف مرکب) که اندیشه در امور محال کند. که به نابودنیها و ناشدنیها بیندیشد. وهمی و خیالی. (ناظم الاطباء). کسی که خیال محال کند:
محال‌اندیش و خام ابله بود هر کاین سخن گوید
نباید بود مردم را محال‌اندیش و خام ابله.
فرخی.
هر آفریده که خواهد که بر خلاف این معانی تقریری کند محال‌اندیش باطل‌گوی باشد. (جامع التواریخ رشیدی).
خیال حوصلهٔ بحر می‌پزد هیهات
چه‌هاست در سر این قطرهٔ محال‌اندیش.
حافظ.

محال اندیشه. [مُ اَ شَ / شِ] (ص مرکب) آنکه در کارهای ناشدنی و ناصواب تفکر کند. که اندیشه‌های باطل و بیهوده و ناشدنی دارد: و بازنماییم که عاقبت ستمکاران بغی‌پیشه و زیادت‌طلبان محال‌اندیشه چیست. (مرزبان‌نامه ص ۱۸۱).

محال اندیشی. [مُ اَ] (حامص مرکب) عمل محال‌اندیش.

محالب. [مَ لِ] (ع اِ) ج مِحلَب، شیردوشه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محالب. [مَ لِ] (اِخ) شهری است به یمن. (منتهی الارب). شهرکی و ناحیتی است پائین زبید از سرزمین یمن. (معجم البلدان).

محالبة. [مُ لَ بَ] (ع مص) یاری دادن کسی را در شیر دوشیدن. (منتهی الارب). معاونة. (تاج المصادر بیهقی). ||حلب [حَ / حَ لَ]. احتلاب. حِلاب. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محال به. [مُ لُنْ بِهْ] (ع ص مرکب) آنچه که موضوع حواله واقع میشود.

محالج. [مَ لِ] (ع اِ) ج مِحلاج. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به محلاج شود.

محال خاصه. [مَ لِ خاصْ صَ / صِ][7] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) املاک خاصه. در مقابل دیوان املاک و اراضی متعلق به شخص سلطان: و سایر رسومات از محال خاصه به دستور مستوفی‌الممالک است. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص ۶۰).

محال خالصه. [مَ لِ لِ صَ / صِ][8] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) محال خالصه. در اصطلاح دورهٔ صفویه اماکن و اراضی متعلق به شخص پادشاه است، در مقابل محال دیوان که اراضی و املاک متعلق به کشور و دولت است: شغل مشارالیه [وزیر دارالسلطنهٔ اصفهان] آن است که نسق محال خالصه و ضبط بعضی از وجوهات و دکاکین بعهدهٔ اهتمام مشارالیه است که محلی از محال بی‌نسق و نامزروع نماند. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص۴۵).

محالدار. [مَ][9] (نف مرکب) به اصطلاح مردم هند، صاحب‌منصبی که در تحت حکم کوتوال باشد و حافظ امنیت شهر و مانع از تعدیات مردم. سرهنگ پلیس. (ناظم الاطباء).

محال سبعه. [مَ لِ سَ عَ][10] (اِخ) رجوع به محال هفتگانه و جغرافی غرب ایران ص۱۱۵ شود.

محال طلب. [مُ طَ لَ] (نف مرکب) آنکه کارهای ناشدنی و دشوار یا امور ناصواب بجوید: اتفاق افتاد که او با زنی دراززبان کاهل محال‌طلب درمانده بود و او را طلاق داد. (تاریخ بیهق).

محال علیه. [مُ لُنْ عَ لَیْ] (ع ص مرکب) آنکه بر او حواله شده است. (یادداشت مرحوم دهخدا). شخص ثالث در قبال محیل که مدیون است و محتال که طلبکار است. (قانون مدنی مادهٔ ۷۲۴).

محالف. [مُ لِ] (ع ص) حلیف. (یادداشت دهخدا). هم‌عهد و هم‌پیمان و هم‌سوگند. (ناظم الاطباء). رجوع به حلیف شود.

محالفات. [مُ لَ] (ع اِ) ج محالفة. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به محالفة شود.

محالفت. [مُ لَ فَ][11] (ع مص) محالفة.

---

۱ - به معنی ناممکن نیز تواند بود.
۲ - به معنی ناممکن نیز تواند بود.
۳ - ن ل: ترا.
۴ - به معنی بیهوده و باطل نیز تواند بود.
۵ - در تداول فارسی به فتح میم است.
۶ - در تداول فارسی حرف لام غیرمشدد به کار رود.
۷ - حرف لام «محال» در اصل مشدد است، اما در تداول فارسی غیر مشدد به کار رود.
۸ - حرف لام «محال» در اصل مشدد است، اما در تداول فارسی غیر مشدد به کار رود.
۹ - حرف لام «محال» در اصل مشدد است، اما در تداول فارسی غیر مشدد به کار رود.
۱۰ - حرف لام «محال» در اصل مشدد است، اما در تداول فارسی غیر مشدد به کار رود.
۱۱ - در تداول فارسی به کسر لام تلفظ شود.

رجوع به محالفة شود.

محالفة. [مُ لَ فَ] (ع مص) حلاف. معاهده کردن با کسی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). معاهده کردن با یکدیگر. سوگند خوردن با هم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). معاهده. معاقده. (المصادر زوزنی). لازم گرفتن کسی را. (آنندراج).

محالق. [مَ لِ] (ع اِ) جِ مِحلَق، استره و گلیم درشت. (منتهی الارب). رجوع به محلق شود.

محال‌گو. [مُ] (نف مرکب) محال‌گوی.

محال‌گوئی. [مُ] (حامص مرکب) محال‌گویی.

محال‌گوی. [مُ] (نف مرکب) بیهوده گو. ترفندباف. یاوه گوی. یافه‌درای: ترشروی باشد و متکبر و محال‌گوی و بخیل و رعنا. (سیاست‌نامه).

محال‌گویی. [مُ] (حامص مرکب) صفت و عمل محال‌گو. محال‌گوئی. بیهوده گویی. یاوه گویی. (ناظم الاطباء).

محال له. [مُ لُنْ لَهْ] (ع ص مرکب) آنکه برای او حواله شده است. (یادداشت مرحوم دهخدا). محتال. طلبکار. (قانون مدنی مادهٔ ۷۲۴).

محالمة. [مُ لَ مَ] (ع مص) با کسی حلم برزیدن. (المصادر زوزنی). با کسی دوستی برزیدن. (تاج المصادر بیهقی).

محالة. [مَ لَ] (ع اِ) دولاب و چرخ کلان چاه. ج، محال، محاول. (منتهی الارب ذیل م ح ل؛ ح و ل). منجنون یعنی چرخ بزرگ چاه. بکرهٔ بزرگ. بکره. (یادداشت مرحوم دهخدا). چرخ دلو بزرگ. (منتهی الارب ذیل م ح ل). ||استخوان پشت مازه. (یادداشت مرحوم دهخدا) (منتهی الارب ذیل ح و ل). مهرهٔ پشت شتر. (منتهی الارب ذیل م ح ل). پشت مهره. (مهذب الاسماء). ج، محال. جج، مُحُل. (منتهی الارب). ||حیله. (منتهی الارب ذیل ح و ل).

– لامحال و محاله؛ چار و ناچار:

رنج مبر تو که خود به خاک یکی روز
بر تو کنندش بلامحال و محاله. ناصرخسرو.

– لامحالة منه؛ نیست چاره‌ای از آن. (منتهی الارب). لابد و ناچار. (ناظم الاطباء).

محالة. [مَ لَ] (ع اِ) چوب که گلکاران بر آن قرار گیرند در وقت گلکاری. (منتهی الارب ذیل م ح ل).

محالة. [مُ حالْ لَ] (ع مص) فرود آمدن با کسی. (از منتهی الارب). با کسی فرود آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||هم‌منزل شدن با کسی. (از منتهی الارب).

محال هفتگانه. [مَ لِ هَ تَ نَ] [1] (اِخ) محال سبعه از بلوکات ولایات خمسهٔ فارس، حد شمالی سیرجان و نی‌ریز، شرقی رودان احدی و جیرفت کرمان، جنوبی لارستان و غربی داراب‌گرد؛ دارای هفت قسمت است: فرگ، بیونج، خشن‌آباد، طارم، فارغان، فین و کله گاه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محالیج. [مَ] (ع اِ) جِ محلاج. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به محلاج شود.

محالید. [مَ] (ع ص، اِ) شتران که شیر آنها رو به کمی آورده باشد: ابل محالید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محالیس. [مَ] (ع ص، اِ) جِ محلس. (ناظم الاطباء). رجوع به محلس شود.

محام. [مُ حامم] (ع ص) ثابت: انا محام علی هذا. (منتهی الارب).

محامات. [مُ] (از ع، اِمص) حمایت کردن. محاماة: فی‌الجمله ارکان و سران بر موافقت سلطان در معاطات کئوس [از] محامات نفوس مهمل ماندند. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص۸۶). رجوع به محاماة شود. ||محامات بر ضیف؛ نیک قیام کردن به مهمانی مهمان. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محاماة. [مُ] (ع مص) حماء. از کسی دفع کردن چیزی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). از کسی ذب کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا ذیل محامات). ||نگاه داشتن کسی را، یقال حامیت عنه و حامیت علی ضیفی؛ نیک قیام کردم به مهمانی مهمان. (از منتهی الارب). کسی را نگاه داشتن. (المصادر زوزنی).

محامد. [مَ مِ] (ع اِ) جِ محمدة. (دهار) (ناظم الاطباء). به‌معنی کردارهای نیک و ستایشها. (ناظم الاطباء). ستایشها و خصلتهای نیک و این جمع محمدت است. (غیاث): مکارم اخلاق و محامد صفات. (یادداشت مرحوم دهخدا).

جمال دولت عالی محمد محمود
سر فضایل و روی محامد و فرهنگ. فرخی.
از نام و کنیت تو جهان را محامد است
وز فضل و جود تو همه کس را فواید است.
منوچهری.

از تقریر شکر... و نثر محامد و دعا پرداختند. (کلیله و دمنه). و اگر در محامد اخلاق و مآثر اعراق این پادشاه... خوض و شروع افتد. (سندبادنامه ص۱۷). ذکر محامد پادشاه اسلام اتابک ابوبکربن سعد... (سعدی).

محامر. [مَ مِ] (ع اِ) جِ محمر. (منتهی الارب). رجوع به محمر شود.

محامقة. [مُ مَ قَ] (ع مص) حماق. (ناظم الاطباء). به گولی یاری دادن. (منتهی الارب). مساعدت بر حمق. (از تاج المصادر بیهقی). مساعدت کردن کسی را در حمق و گولی او. (ناظم الاطباء). ||با کسی حماقت کردن. (المصادر زوزنی).

محامل. [مَ مِ] (ع اِ) جِ محمل. (منتهی الارب). رجوع به محمل شود. ||رگهای بن نره و پوست آن: محامل‌الذکر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محاملت. [مُ مَ لَ] [2] (از ع، اِمص) محاملة. با هم بار برداشتن. (غیاث): و عنان معاملت و محاملت از صورت راستی منعطف. (جهانگشای جوینی). رجوع به محاملة شود.

محاملة. [مُ مَ لَ] (ع مص) با هم برداشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محاملی. [مَ مِ] (ع ص نسبی) منسوب به محمل. کسی که محمل یعنی کجاوه فروشد. (از منتهی الارب). منسوب به محامل یعنی سازندهٔ محملها. (ناظم الاطباء). این نسبت به محملها و عمل آن است. (از انساب سمعانی). کجاوه‌فروش. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محاملی. [مَ مِ] (اِخ) حسین‌بن اسماعیل‌بن محمدالضبی، مکنی به ابوعبدالله قاضی و از محدثین و ثقة و صادق و پرهیزگار بود. به سال ۲۳۵ هـ.ق. متولد شد و به سال ۳۳۰ هـ.ق. درگذشت. از اوست: کتاب السنن در فقه. (ابن‌الندیم). او راست اجزائی در حدیث موسوم به محاملیات (کشف‌الظنون). و رجوع به خاندان نوبختی ص ۲۴۰ و تاریخ‌الخلفاء ص۲۷۶ و زرکلی ج۳ ص۸۳۷ و ج ۱ ص۷۶ و ۲۶۶ شود.

محامة. [مُ حامْ مَ] (ع مص) مطالبه کردن از کسی. (از منتهی الارب ذیل ح م م). مطالبه. (تاج‌المصادر بیهقی). ||نزدیک شدن به کسی. ||بهم بودن، یقال حامه؛ ای قاربه. (از منتهی الارب).

محامی. [مُ] (ع ص) حمایت‌کننده و نگاهدارنده و دفاع‌کننده. (از منتهی الارب). ||وکیل دادگستری. (از المنجد).

محامید. [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان خیران بخش مرکزی شهرستان شوشتر با ۴۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

محامیر. [مَ] (ع اِ) جِ مِحمَر، اسب پالانی. (منتهی الارب). رجوع به محمر شود.

محانث. [مَ نِ] (ع اِ) مواقع گناه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محانق. [مَ نِ] (ع اِ) جِ مَحنِق. (ناظم الاطباء). رجوع به محنق شود.

محانق. [مَ نِ] (ع ص) شتران لاغر: ابل محانق. (ناظم الاطباء). محانیق. رجوع به محانیق شود.

---

1 – حرف لام «محال» در اصل مشدد است، اما در تداول فارسی غیر مشدد به کار رود.

2 – در تداول فارسی به کسر «م» ثانی است.

محانة. [مَ نَ] (ع اِ) خم رودخانه. (ناظم الاطباء). محنرة. محناة. محنیة. (منتهی الارب).

محانی. [مَ] (ع اِ) ج مَحنیَة. (منتهی الارب ذیل حنو). ||ج مَحنُوَة. ||ج مَحناة. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به محنیه و محنوة و محناة شود.

محانیق. [مَ] (ع ص) شتران لاغر و شتران فربه: ابل محانیق (از اضداد است). (منتهی الارب).

محاوتة. [مُ وَ تَ] (ع مص) مدافعت کردن. (منتهی الارب). مراوغه. (تاج المصادر بیهقی). ||کشتی گرفتن با کسی. (از ناظم الاطباء). دستان آوردن با کسی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||کنکاش نمودن با یکدیگر و با هم سخن گفتن به مشورت. ||وعده نمودن و آن در بیع باشد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

محاودة. [مُ وَ دَ] (ع مص) تُحاوِدُهُ الحُمّیٰ مُحاوَدَةً؛ تب متعهد وی است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

محاور. [مَ وِ] (ع اِ) ج محورة [مَ / مُ وَ رَ]. پاسخ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به محورة شود. ||محاور کسی قَلَق پیدا کردن؛ کار او مختل شدن. (از منتهی الارب).

محاورات. [مُ وَ] (ع اِ) ج محاورة. (از یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به محاورة شود. مکالمه و گفتگو و گفت و شنود. (ناظم الاطباء). ||هم‌کلامی‌ها. (غیاث).

محاورت. [مُ وَ رَ] (از ع، اِمص) محاورة. گفتگو. سؤال و جواب. گفت و شنود: ضعیف‌دل را در محاورت زبان کند شود. (کلیله و دمنه). و انتظار میکردم تا مگر در اثنای محاورت از تو کلمه‌ای زاید. (کلیله و دمنه). در حسن معاشرت و آداب محاورت. (گلستان). تفرج بلدان و محاورت خلان. (گلستان). مرد از مجاورت او به جان رنجیدی و از محاورت او چاره ندیدی. (گلستان). ||عبارت است از معرفت مواقع کلام و بدایع حدیث با طبقات اقوام، موشح به لطایف و نکات و امثال و ابیات و بعضی این فن را علم محاضرات خوانند. (از نفایس‌الفنون محمدبن محمود آملی، فن محاوره). رجوع به محاورة شود.

محاورة. [مُ وَ رَ] (از ع، مص) حوار. پاسخ و سخن گفتن. پاسخ دادن یکدیگر را. (منتهی الارب). گفتگو کردن. با یکدیگر گفتگو کردن. با یکدیگر سخن گفتن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). با یکدیگر حدیث کردن. (تاج المصادر بیهقی). محاوتة. (المصادر زوزنی).

محاوره. [مُ وَ رَ] (از ع، مص) مجادله نمودن. (از ناظم الاطباء). محاورة. محاورت. سخن گفتن با یکدیگر. ||(اِمص) سخنگوئی. گفتگو. سؤال و جواب. ج، محاورات: خوش‌محاوره. ملیح المحاوره. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||مباحثه. ||مجادله. (ناظم الاطباء).

محاوزة. [مُ وَ زَ] (ع مص) بهم درآمیختن. (منتهی الارب). مخالطت و مصاحبت کردن با همدیگر. (ناظم الاطباء). ||پاسپر کردن. (منتهی الارب). پاسپر کردن و پایمال نمودن. ||داد و ستد نمودن و معامله کردن با یکدیگر. (ناظم الاطباء).

محاوشة. [مُ وَ شَ] (ع مص) برآغالانیدن بر... ||محاوشة از برق؛ کناره گرفتن از باران برق هر جا که درخشد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

محاوصه. [مُ وَ صَ] (ع مص) به دنبالهٔ چشم پنهان نگریستن. (منتهی الارب). به دنبال چشم پنهان به کسی نگریستن. (تاج المصادر بیهقی).

محاوطة. [مُ وَ طَ] (ع مص) با هم فرا گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فرا گرفتن یکدیگر را. ||درآویختن کسی دیگری را برای مطلبی و یکی در انکار مبالغه کردن و فرا گرفتن یکدیگر را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

محاول. [مَ وِ] (ع اِ) ج محالة. (منتهی الارب). رجوع به مَحالَة شود.

محاول. [مُ وِ] (ع ص) گردگردنده. و حواله کننده. (غیاث) (آنندراج).

محاولة. [مُ وَ لَ] (ع مص) حِوال. قصد کردن چیزی را. (از منتهی الارب). خواستن و جستن. (تاج المصادر بیهقی). ||چشم انداختن به سوی چیزی و تیز نگریستن. (از منتهی الارب).

محاوی. [مَ] (ع اِ) ج محوی. مجمعها. (ناظم الاطباء). ||دربرگرفته‌ها. فراهم‌شده‌ها: و آن روز که بر ملحدستان مؤمنا باد افشای این محاوی و تقریر این مساوی رفت. (جهانگشای جوینی). ||مضمونها: و اصل مملکت و موطن ایشان و کیفیت ممالک و معابر نسبت به بلاد ترکستان از محاوی او مفهوم و معلوم میشود. (مهمان‌نامهٔ بخارا ص۳۵۵).

محاویج. [مَ] (ع ص، اِ) ج مُحوج. بی‌چیزان. حاجتمندان. نیازمندان. محتاجان. مفلسان. مفالیس. (یادداشت مرحوم دهخدا): قوم محاویج؛ محتاجان. (منتهی الارب). مردمان محتاج. (ناظم الاطباء): و اگر این جاه خویش در اغاثت ضعفا و اعانت محاویج صرف کند رکنی از ارکان سعادت آخرت حاصل کرده باشد. (تاریخ بیهق ص۱۷۷).

محایا. [مَ] (ع اِ) ج مَحیا. (منتهی الارب). رجوع به محیا شود.

محایاة. [مُ] (ع اِ) غذای کودک که بدان زندگی کند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محایاة. [مُ] (ع مص) آتش را به دمیدن زنده کردن. حاییت‌النار بالنفخ؛ افروختم آتش را به دمیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

محایدة. [مُ یِ دَ] (ع ص) یکسو شونده از چیزی. (از منتهی الارب). ||کشور بیطرف (در تداول امروز عرب‌زبانان).

محایدة. [مُ یَ دَ] (ع مص) حیاد. (منتهی الارب). یکسوی شدن از چیزی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از تاج المصادر بیهقی). از چیزی بگردیدن. (المصادر زوزنی). میل کردن از، بگشتن از. (یادداشت مرحوم دهخدا)[1].

محایصة. [مُ یَ صَ] (ع مص) حیاص. چپ دادن کسی را در کار و غلبه کردن. (از منتهی الارب). چپ دادن کسی در کشتی و چیره شدن بر وی. (از ناظم الاطباء).

محایض. [مَ یِ] (ع اِ) محائض. ج محیضة، لتهٔ حیض. (منتهی الارب).

محایقة. [مُ یَ قَ] (ع مص) حسد کردن کسی را. ||دشمن داشتن کسی را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محاینة. [مُ یَ نَ] (ع مص) معامله کردن با کسی به هنگامها. (منتهی الارب).

محب. [مُ حَبب] (ع ص) دوست داشته و محبوب. (ناظم الاطباء). محبوب. (منتهی الارب).

محب. [مُ حِبب] (ع ص) دوست. دوست‌دارنده. (غیاث) (ناظم الاطباء). دوستدار. دوستار. ج، محبین. (یادداشت مرحوم دهخدا). ولی. مقابل مبغض. (یادداشت مرحوم دهخدا):

بادا دل محبش همواره بانشاط
بادا تن عدویش پیوسته ناتوان. فرخی.

صد محب اندر محب پیوسته گشت
تا رونده در پی دیوار شد. عطار.

گفت جانم از محبان دور نیست
لیک بیرون آمدن دستور نیست. مولوی.

عجب مدار که تا زنده‌ام محب توام
که تا به زیر زمینم بر استخوان ماند. سعدی.

که یار موافق بود و محب صادق. (سعدی).

گر تیغ برکشد که محبان همی زنم
اول کسی که لاف محبت زند منم. سعدی.

حبیب آنجا که دستی برفشاند

---

[1] – در اصطلاح امروز زبان عربی به بیطرفی کشور اطلاق شود.

محب از سر نیفشاند بخیل است. سعدی.
چو با حبیب‌نشینی و باده‌پیمائی
بیاددار محبان بادپیما را. حافظ.
و همیشه محب خیر و صلاح و مرید سداد و صواب بوده. (تاریخ قم ص۴). در کرمینه از درویشان و محبان و متابعان حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه بسیار بودند. (انیس‌الطالبین ص۱۴۹). ||امرأة محب لزوجها؛ زن دوستدار شوهر. امرأة محبة. ||بعیر محب؛ شتر مانده و بر جای مانده. (منتهی الارب). شتر زانوزده و فروخفته [1] شده و وامانده از رفتار و مانده گردیده از رنج و خستگی و راندگی که بیماری و یا شکستگی در آن پدید آمده باشد و به نشود تا آنکه بمیرد و یا شفا یابد. (از ناظم الاطباء).

محب. [مُ حِب ب] (اِخ) رجوع به ابونصر محب شود.

محب. [مُ حِب ب] (اِخ) رجوع به سمنون شود.

محبار. [مِ] (ع ص) زمین زود رویانندهٔ نبات: ارض محبار. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). زمین محبار؛ رویانندهٔ گیاه.

محبال. [مِ] (ع ص) زمین که سالی بکارند و سالی نه. (مهذب الاسماء).

محبان. [مُ حِبْ با] (اِخ) [2] نام دو ستاره در ذنب جدی [3]. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محبانه. [مُ حِبْ با نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) دوستانه. دوست‌مانند. بطور دوستی. (ناظم الاطباء).

محب‌الاب. [مُ حِبْ بُـلْ اَ] (اِخ) لقب بطلمیوس چهارم. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محب‌الاجتهاد. [مُ حِبْ بُلْ اِ تِ] (اِخ) محب‌التعب. محب‌المجتهد. فیلوتیوس، لقب یحیی‌النحوی الاسکندرانی الاسکلائی است. رجوع به یحیی نحوی شود.

محب‌الام. [مُ حِبْ بُـلْ اُم م] (اِخ) لقب بطلمیوس ششم. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محب‌التعب. [مُ حِبْ بُتْ تَ عَ] (اِخ) لقب یحیی النحوی است. محب‌الاجتهاد. رجوع به یحیی نحوی شود.

محب‌الدین. [مُ حِبْ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به ابن الامام شود.

محب‌الدین. [مُ حِبْ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به ابن شحنه و الاعلام زرکلی شود.

محب‌الدین. [مُ حِبْ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به ابن نجار محمدبن محمود شود.

محب‌الدین. [مُ حِبْ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به احمدبن نصرالله بغدادی شود.

محب‌الدین. [مُ حِبْ بُدْ دی] (اِخ) طبری. رجوع به احمدبن عبدالله... و شدالازار ص۲۱ و طبقات سبکی ج۵ ص۵۰ و ۵۱ و تاریخ یافعی ج۴ ص۱۷۵، ۱۸۲ شود.

محب‌الدین. [مُ حِبْ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به محمدبن محمودالحافظ شود.

محب‌الدین. [مُ حِبْ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به محمدبن یوسف‌بن احمدبن حلبی شود.

محب‌الدین. [مُ حِبْ بُدْ دی] (اِخ) رجوع به مولانا زاده شود.

محب‌الصلیب. [مُ حِبْ بُصْ صَ] (ع ص مرکب) دوستدار صلیب. مسیحی:
درفشی پس پشت سالار روم
نبشته بر او سرخ و پیروزه بوم
همای از بر و خیزرانش قضیب
نبشته بر او بر محب‌الصلیب. فردوسی.

محب‌الیونان. [مُ حِبْ بُـلْ] (اِخ) لقب حارث سوم از نبطیان جنوب شرقی اردن. وی ضرب سکه را از یونانیان اقتباس کرده است. (از النقودالعربیه ص۸۸، ۸۹).

محبَن. [مُ حَ ب بِ] (ع ص) خشمناک. (منتهی الارب ذیل ح ب ن).

محبب. [مُ حَ بْ بِ] (ع ص) کسی که دوست میگرداند. (ناظم الاطباء). دوست و حبیب خودگرداننده کسی را. (آنندراج).

محبب. [مُ حَ بْ بَ] (ع ص) دوست داشته شده. گرامی. محبوب:
در هر زمان بدانش ممدوح
در هر دلی بجود محبب. مسعودسعد.

محبب. [مُ حَ بْ بَ] (ع ص) حب‌شده. (یادداشت مرحوم دهخدا) حب‌کرده. حب‌ساخته. دانه‌دانه. (یادداشت مرحوم دهخدا از ابن‌البیطار ص۱۰۷).

محبب‌الوجه. [مُ حَ بْ بَ بُـلْ وَجْهْ] (ع ص مرکب) چیزی که صورت و سطح آن دانه‌دانه دارد. و محبب که از حبه مشتق است به‌معنی چیزی است که در سطح آن حبهٔ بسیار دیده شود. رجوع به دزی ذیل «حب» شود: سنگی هست بر شکل شکر محبب‌الوجه. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۳۹).

محب بغدادی. [مُ حِبْ بِ بَ] (اِخ) رجوع به احمدبن نصرالله بغدادی شود.

محببة. [مُ حَ بْ بَ بَ] (ع ص) مؤنث محبب. دوست داشته شده. (از ناظم الاطباء).

محببة. [مُ حَ بْ بَ بَ] (اِخ) از نامهای مدینهٔ منوره. محبوبة. (منتهی الارب).

محبت. [مَ حَبْ بَ] (از ع، اِمص) محبة. دوست داشتن. (جرجانی). صاحب غیاث‌اللغات و به تبع او صاحب آنندراج آرد که کلمه بفتح میم صحیح است و آنچه به ضم مشهور است غلط است چه مصدر میمی از ثلاثی مجرد به ضم اول مستعمل نشده است. (از غیاث) (از آنندراج). ||مهر. ودّ. وداد. دوستداری. دوستی. مودت و عشق. (ناظم الاطباء). حب: با آنچه ملک عادل انوشیروان کسری‌بن قباد را سعادت ذات... و محبت علم... حاصل است می‌بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد. (کلیله و دمنه). شربتهای تلخ که آن روز تجرع افتد واجب کند که محبت دنیا را بر دلها سرد کند. (کلیله و دمنه).
محبت نمی‌زاید اکنون طبایع
کز این چار زن مردزائی نبینم.
خاقانی (دیوان ص۳۱۱).
در محبت جان ما خاقانیا
در بر دل رایگان میخواندش. خاقانی.
لاجرم دلها در هوای او قدم محبت میزنند. (سندبادنامه ص۱۰).
از محبت نار، نوری میشود
وز محبت دیو، حوری میشود. مولوی.
جز عنایت کی گشاید چشم را
جز محبت کی نشاند خشم را. مولوی.
کافهٔ انام از خواص و عوام به محبت او گرائیده‌اند. (گلستان).
– محبت باختن؛ عشق باختن. به دوستی و عشق پرداختن. دوستی ورزیدن:
صنعت مکن که هرکه محبت نه راست باخت
عشقش به روی دل در محنت فراز کرد. حافظ.
– امثال:
آنجا که رشک نیست محبت چه میکند.
حلوا به کسی ده که محبت نچشیده. سعدی.
محبت در چشم است.
محبت دو سر دارد.
محبت محبت آورد.
||(اصطلاح فلسفه) عبارت است از ابتهاج به شیئی یا از شیئی موافق اعم از آنکه عقلی باشد یا حسی و حقیقی باشد یا ظنی. ||(اصطلاح تصوف) عبارت است از غلیان دل در مقام اشتیاق به لقاء محبوب. امام ابوالقاسم قشیری گوید محبت محو محب است بصفاته و اثبات محبوب است بذاته، که تمام صفات خود را در طلب محبوب نفی کند. رودباری محبت را موافقت داند و هجویری گوید محبت حق نسبت به بنده ارادت خیر بود و رحمت و محبت اسمی است از اسامی ارادت و بالجمله محبت خدا آن است که بنده را از معاصی برهاند و مقامات و احوال عالیه وی را کرامت فرماید. محبت بر چند وجه است: یکی به‌معنی ارادت به محبوب که بی‌سکون نفس و میل و هوا حاصل نمی‌شود و یکی بواسطهٔ میل و هوا و انس حاصل میشود که مخصوص مخلوقات است نسبت به یکدیگر؛ و دیگر به‌معنی احسان باشد و تخصیص بنده که او را به درجهٔ کمال رساند و دیگر به‌معنی ثناء جمیل است بر بنده. جنید گوید محبت

1 – در ناظم الاطباء: فروخته.
2 - Les amantes.
3 - Capricorne.

میل قلب است و محبت صفتی است که میان مخلوقات و میان بنده و حق‌تعالی می‌باشد. محبتی که میان مخلوقات است اول درجهٔ آن موافقت طبع است که عاقبت به عشق شدید منتهی می‌شود و محبت حق به بنده خیر است و محبت بنده بر حق طاعت است و هر چند محبت زیادت گردد طاعت زیادت شود و از این جهت بعضی گویند محبت موافقت است در طاعت. (از فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف سید جعفر سجادی). میل روح است به مشاهدهٔ جمال ذات و آن دو قسم است عام و خاص. محبت عام، به سبب ممازجت به اعراض، شرابی است حامل صفا و کدورت و لطافت و کثافت؛ محبت خاص به‌جهت تنزه از مخالطت اغراض همه صفا و لطافت در لطافت و خفت در خفت است. (از نفائس‌الفنون علم تصوف).

محبت‌آمیز. [مَ حَبْ بَ] (نمف مرکب) آمیخته به دوستی. مهرآمیز. دوستانه. (ناظم الاطباء). محبت‌آمیزیده. محبت‌آمیخته. توأم با محبت.

محبت‌پیشه. [مَ حَبْ بَ شَ / شِ] (ص مرکب) که دوستی و مهورزی پیشه دارد. آن که هر چه بیند دوست دارد. (ناظم الاطباء). آن که پیشهٔ او دوستی است. آن که میل به دوستی داشته باشد.

محبت داشتن. [مَ حَبْ بَ تَ] (مص مرکب) دوست داشتن. مهر داشتن. دوستی داشتن. محب بودن:

محبت با کسی دارم کز و با خود نمی‌آیم
چو بلبل کز نشاط گل فراغ از آشیان دارد.
سعدی.

با هیچیک از ایشان میل و محبتی ندارد. (سعدی).

محبت‌نامه. [مَ حَبْ بَ مَ / مِ] (اِ مرکب) نامهٔ دوستانه. (ناظم الاطباء).

محبج. [مُ بِ] (ع ص) نزدیک‌شونده. ||رگ که بالا برآید و سطبر گردد چنانکه دیده شود. ||ناگهان پیداگردنده. (منتهی الارب).

محبجر. [مُ بَ جِ رر] (ع ص) سطبر. (منتهی الارب). ستبر. (ناظم الاطباء). محجبر.

محبحب. [مُ حَ حِ] (ع ص) بدغذا. (منتهی الارب).

محبر. [مِ بَ] (ع اِ) محبرة [مَ / مِ بَ رَ]. (منتهی الارب). سیاهی‌دان. دوات. (دهار). دوات و مرکب‌دان. (ناظم الاطباء).

محبر. [مُ بِ] (ع ص) در بیت ذیل از منوچهری به جای مُحَبِّر آمده است به‌معنی خط نیکو نویسنده:

به زیر پر قوش اندر همه چون چرخ دیباها
به پر کبک بر خطی سیه چون خط محبرها.
منوچهری.

||نشان‌کننده و علامت‌گذارنده. ||کسی که شادی کند. (ناظم الاطباء).

محبر. [مُ حَبْ بِ] (ع ص) کسی که نیکو و آراسته میکند چیزی را. (ناظم الاطباء). ||نیکو خط نویسنده. ||آرایندهٔ سخن و شعر: و بعد چنین گوید محرر این تألیف و محبر این تصنیف. (المعجم شمس قیس ص ۱).

محبر. [مُ حَبْ بِ] (اِخ) لقب ربیعة شاعر عرب که پدرش سفیان نام داشت. (از منتهی الارب).

محبر. [مُ حَبْ بِ] (اِخ) لقب طفیل‌بن عوف غنوی شاعری از عرب. (منتهی الارب).

محبر. [مُ حَبْ بَ] (اِخ) نام اسب ضراربن ازور که قاتل مالک‌بن نویره است. (منتهی الارب).

محبر. [مُ حَبْ بَ] (ع ص) کسی که بر بدن او نشانه‌های گزیدگی کیکها باقی باشد. ||تیر نیکو تراشیده. ||برد محبر؛ چادر منقش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). راه‌راه. مخطط. برد مخطط. برد مخطط به دو رنگ یا خاصه مخطط به خط سیاه و زرد. (یادداشت مرحوم دهخدا): ثم علاه و شرفه بزبرالحدید و النحاس المذاب و جعل خلاله عرقاً من نحاس اصفر فصار کانه برد محبر من صفرة النحاس و سوادالحدید. (یاقوت در صفت یأجوج و مأجوج).

از صوف رقعه‌ای به مختم رسانده‌اند
وز حبر کاغذی به محبر نوشته‌اند.
نظام قاری (دیوان ص ۲۳).

محبر بجست و مخیل بخواند
حریری و شرب مقفل بخواند.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۸۱).

محبرم. [مُ حَ رَ] (ع اِ) شیرهٔ دانه‌های انار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

محبرة. [مَ بَ رَ] (ع اِ) سبب شادی و فراخی عیش. (ناظم الاطباء). الشاء محبرة؛ ای مظنة للحبور و السرور. (منتهی الارب).

محبرة. [مَ / مِ بَ رَ / بُرْ رَ] (ع اِ) سیاهی‌دان. (منتهی الارب). (آنندراج). دوات و مرکب‌دان. حبردان. ج، محابر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (زمخشری).

محبرة. [مُ حَبْ بَ رَ] (ع ص) مؤنث محبر. ||شاة محبرة؛ گوسپندی که در چشمش نقطه‌های سیاه و سفید باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محبرة. [مُ حَبْ بَ رَ] (اِخ) (ال...) قصیده‌ای است نونیه. رجوع شود برای وصف آن بعنوان «الالفیةالمحبرة» در الذریعة (ج ۲ ص ۲۹۸). (یادداشتهای قزوینی ج ۳ ص ۲۸۵).

محبره. [مَ بَ رَ / رِ] (از ع، اِ) جعبه که در آن اسباب تحریر و قلم و دوات و کاغذ و جز آن گذارند. (ناظم الاطباء). مداددان. ج، محابر. (مهذب الاسماء). حبردان. ||در تداول زنان، صندوقچه. جعبه. مجری. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محبره. [مَ بَ رَ] (ع اِ) محبرة. دوات. سیاهی‌دان. دویت. مرکب‌دان. ج، محابر:

از مکر او تمام نپرداخت آنکه او
پر کرد صد کتاب و تهی کرد محبره.
ناصرخسرو.

نسخهٔ مکرش تمام ناید اگر من
محبره سازم یکی چو چاه زباله.
ناصرخسرو.

متاع و اثاث طالب علمان که آن ورقی چند باشد و محبره و قلمدان بدوش و آغوش از آن بیت‌الاحزان بیرون کشید. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۳).

محبره‌دار. [مَ بَ رَ / رِ] (نف مرکب) دوات‌دار: و هیچ کاتب کلمه‌ای یا محبره‌داری از اینها نماند الا در بحر نعمت او غرق راحت بماند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۴۱).

محبس. [مِ بَ] (ع اِ) پرده‌ای با نقش که بر روی چیزها کشند. ||جامه‌ای که بر روی فراش انداخته بر آن به خواب روند. (منتهی الارب). چادر شب. ||جامهٔ گردپوش. حبس‌الفراش بالمحبس: پوشید فرش را به گردپوش. (منتهی الارب).

محبس. [مُ بَ] (ع ص) اسبی که آن را در راه خدا وقف گردانند. (منتهی الارب). ||در زندان کرده شده. (ناظم الاطباء).

محبس. [مُ بِ] (ع ص) کسی که در زندان می‌اندازد. ||کسی که در راه خدا وقف میکند. (ناظم الاطباء).

محبس. [مُ حَبْ بِ] (ع ص) کسی که محبَس (پردهٔ بانقش) را به روی فراش میگستراند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||حبس‌کنندهٔ عین و تسبیل‌کنندهٔ ثمره در راه خدا. واقف. ||وقف‌کننده. (ناظم الاطباء). ||بندکننده. بازداشت‌کننده. (منتهی الارب). حبس‌کننده. (ناظم الاطباء).

محبس. [مَ بَ] (ع مص) حبس کردن. حبس. بازداشت و بند کردن کسی را. (از منتهی الارب).

محبس. [مَ بَ] (ع اِ) بند و قید. (منتهی الارب). زندان و قید و بند. (ناظم الاطباء). زندان. (مهذب الاسماء). جای بازداشت. حبس. دوستاقخانه. دوستاخانه. بند. سجن. دوستاق. دوستاخ. جای حبس و زندان. (غیاث). ج، محابس: ایشان را نظری بر محبس او افتاد و بر حالت وی رقت آوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۱۵).

مشورت می‌کرد شخصی با کسی
کز تردد وارهد وز محبسی.
مولوی.

اول محبس و زندانی که به قم بوده است، حجره‌ای بوده از سرای یزد که آن دیوان بوده است. (تاریخ قم ص ۴۰).

محبس. [مُ حَبْ بَ] (ع ص) حبس شده. زندانی. در بند و قید. محبوس:

در دام تو عاشقان گرفتار
در بند تو دوستان محبس. سعدی.

محب سراج. [مُ حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهر کهنهٔ بخش حومهٔ شهرستان قوچان با ۴۶۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محب سرهندی. [مُ حِبْ بِ سَ هِ] (اِخ) اسمش محب‌علی، اصلش از برلاش، مولدش ته، موطنش سند معاصر اکبرشاه و جهانگیر شاه و از محققان آگاه است. (ریاض‌العارفین ص ۱۳۲).

محبش. [مُ بِ] (ع ص) زنی که بچهٔ سیاه زاید. (آنندراج).

محبش. [مُ حَبْ بِ] (ع ص) گردکننده و فراهم‌آورنده. (ناظم الاطباء). گردآورنده برای کسی چیزی و کسب‌کننده. (از منتهی الارب). گردآورنده و کسب‌کننده. (آنندراج).

محبشة. [مُ بِ شَ] (ع ص) زنی که مانند حبشی بچهٔ سیاه زاید. (ناظم الاطباء).

محب شیرازی. [مُ حِبْ بِ] (اِخ) رجوع به محمدبن محمد معروف به محب شیرازی شود.

محبض. [مِ بَ] (ع اِ) چوبی که عسل بدان بیرون کنند و یا زنبوران را بدان رانند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). انگبین‌کاو. ||کمان نداف. ج، محابض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آهن حلاج. مشتهٔ حلاج. دستیانهٔ حلاج. (مهذب الاسماء). مندف.

محب طبری. [مُ حِبْ بِ طَ بَ] (اِخ) رجوع به احمدبن عبدالله ابوالعباس محب شود.

محبک. [مُ حَبْ بَ] (ع ص) مرغول‌موی. محبک‌الشعر؛ مرغوله‌موی. و در حدیث در صفت دجال است که او محبک‌الشعر بود یا سری حُبُک داشت یعنی مرغول بود. (از منتهی الارب). ||گلیم مخطط. (ناظم الاطباء). کساء محبک؛ ای مخطط. (منتهی الارب).

محبل. [مَ بَ / بِ] (ع اِ) زهدان. مهبل. جای بچه در شکم. (یادداشت مرحوم دهخدا). بچه‌دان. ||دهن زهدان. راه نره از آن. (منتهی الارب). جائی که نره در آن قرار میگیرد. (ناظم الاطباء). ||موضع آبستنی از رحم. تخم‌دان. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محبل. [مَ بَ] (ع اِ) هنگام باردار شدن. یقال کان ذلک فی محبل فلان؛ ای وقت حبل امه. (منتهی الارب). هنگام درباردار بودن بچه. زمان حمل و باردار شدن. (ناظم الاطباء). ||کتاب نخستین. (منتهی الارب). الکتاب‌الاول. (تاج العروس).

محبل. [مُ حَبْ بَ] (ع ص) موهای ژولیده. محبک نیز روایت شده است. (از منتهی الارب). موی ژولیده. (ناظم الاطباء). مرغول‌موی. ||(اِ) رسن. (منتهی الارب). ریسمان. (ناظم الاطباء).

محبل. [مُ حَبْ بِ] (ع ص) حاصل شده از بارداری و آبستنی. (ناظم الاطباء).

محبنطی. [مُ بَ] (ع ص) حبنطاء. حبنطاة. حبنطی. مرد کوتاه و فربه کلان‌شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محبنظی. [مُ بَ] (ع ص) مرد خشمناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محبوب. [مَ] (ع ص) دوست داشته شده. پسند کرده شده. پسندیده. (ناظم الاطباء). دوست. دوستگان. ضد مبغوض. (یادداشت مؤلف) (مهذب الاسماء): هرگاه متقی... به ترک حسد بکوشد تا در دلها محبوب گردد. (کلیله و دمنه). چاره نمی‌شناسم از اعلام آنچه حادث شود از محبوب و مکروه. (کلیله و دمنه).

نیست کسبی از توکل خوبتر
چیست از تسلیم خود محبوبتر.
مولوی (مثنوی ص ۲۱).

از حدیث این جهان محجوب کرد
خون تن را در دلش محبوب کرد. مولوی.

هنوزت گر سر صلح است بازآی
کز آن محبوب‌تر باشی که بودی. سعدی.

مگر در زمستان که محجوب است و محبوب (آفتاب). (گلستان).

طلب از جانب مطلوب بیش است
که در حب از محب محبوب بیش است.
(از سی‌نامهٔ کاتبی).

ای زر توئی آنکه جامع لذاتی
محبوب جهانیان به هر اوقاتی.
جمال‌الدین قزوینی.

– زر محبوب؛ زر خالص. (ناظم الاطباء).
– ||سکهٔ ضرب محبوب سلیمی. رجوع به محبوب سلیمی شود.
– محبوب‌القلوب؛ ربایندهٔ دلها. (ناظم الاطباء).

||معشوق. (ناظم الاطباء):

نظر میداشت اندر راه محبوب
که در ذاتش همان بودست محسوب.
نظامی.

گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی[1] به دستم. سعدی.

آنکه به قوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر برآورد و گفت... (گلستان).

گل سرخش چو عارض خوبان
سنبلش همچو زلف محبوبان. سعدی.

– محبوب خشک؛ کنایه از آن معشوق که از او انتفاع نتوان کرد. (آنندراج).

||(اصطلاح تصرف) قطب وحدت و در پاره‌ای از رسائل به معنای حقیقت روحیه که آن ذات حق است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به محبت شود.

محبوب. [مَ] (اِخ) رجوع به ابوعمروبن العلاء شود.

محبوب. [مَ] (اِخ) ابن موسی. رجوع به ابوصالح... شود.

محبوب. [مَ] (اِخ) سلیمی. یکی از ممالیک مصر در قرن هفتم هجری است که در عهد وی دینارهای مسکوک را در قسطنطنیه به مصر می‌آوردند و یکی از آن دینارها به نام «محبوب سلیمی اسلامبولی» خوانده میشد. و همین مملوک دست اندرکار ضرب دینار شد و عیار آن را مقداری کم نمود و آن را زر محبوب میخواندند. (از النقودالعربیة ص ۱۸۴).

محبوب. [مَ] (اِخ) مصطفاوی، نام دیناری است منسوب به سلطان مصطفی رابع سلطان عثمانی (از سال ۱۸۰۷ تا ۱۸۰۸ م.). (از النقودالعربیة ص ۱۸۴).

محبوب. [مَ] (اِخ) محمودی جدید، نام دیناری بوده است در مصر و محبوب در اصطلاح مردم فلسطین همان محبوب سلیمی است که تقدینه‌ای از طلا و مساوی بوده است با بیست قروش ترکی. (از النقود العربیة ص ۱۸۴).

محبوب‌آباد. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان یامچی بخش مرکزی شهرستان مرند است با ۹۶۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

محبوبانه. [مَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) محبوب‌وار. مانند محبوبان. معشوق‌وار.

محبوبط. [مُ بَ بِ] (ع ص) نادان زودخشم. (منتهی الارب). جهول سریع‌خشم. (از اقرب الموارد).

محبوبعلی شاه. [مَ عَ] (اِخ) مراغه‌ای مشهدی، محمدحسن آقا معروف به پیر مراغه ابن حاج‌محمد (متولد ۱۲۷۹ هـ.ق. فوت در تهران ۱۳۳۴ هـ.ش). پیشوای فرقه‌ای از سلسلهٔ نعمت‌اللهیه بود.

محبوبة. [مَ بَ] (اِخ) نامی مدینهٔ رسول‌الله را. (دمشقی).

محبوبة. [مَ بَ] (ع ص) تأنیث محبوب. ج، محبوبات. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محبوبه. [مَ بَ] (ع ص) محبوبة. رجوع به محبوبة شود.

محبوبی. [مَ] (حامص) محبوب بودن.

---

[1] – به معنی اول نیز تواند بود

محبوبیت.

محبوبی. [مَ] (اِخ) عبیدالله‌بن مسعودبن محبوب‌المحبوبی معروف به تاج‌الشریعة. از علمای قرن هشتم هجری. او راست: شرح المواضع‌المغلقة من وقایةالروایة از ابن صدرالشریعة. (از المعجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۶۲۰).

محبوبیت. [مَ بی یَ] (ع مصدر جعلی، اِ مص) (از: محبوب + یت مصدری) محبوب بودن. مورد مهر و دوستی بودن. معشوق بودن.

محبور. [مَ] (ع ص) خوش و شادمان. (آنندراج). شاد و شادمان و خرم و مسرور و کامران. ||جلدی که در آن نشان گزیدگی کیک و جز آن باقی باشد. (ناظم الاطباء).

محبوس. [مَ] (ع ص) اسبی که در راه خدا وقف کرده باشند. (منتهی الارب). موقوف. ||بخیل. ||مضبوط. محتبس. ||ممنوع. بازداشته شده. مسجون. (از اقرب الموارد). بازداشته شده و بند کرده شده. (آنندراج). حبس کرده شده و گرفتار و بندی و در حبس کرده شده. (ناظم الاطباء). زندانی. بندی. دوستاقی. مسجون. حبسی. ممنوع. دوستاخی. واداشته. (زوزنی). محقون. حقین. در زندان شده: از هرات بازخواند [محمود] و به مولتان فرستاد و در آنجا مدتی محبوس بودیم [مسعود] هر چند نام حبس نبود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۴).

توبی که یوسف مصری به ملک عز امروز
مخالفان تو محبوس در بن چاهند. معزی.

پسران بختیار در قلعه محبوس بودند به ناحیت فارس. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۸۷). مدتی محبوس بود و جمعی از جواری و سراری پدرش در آن قلعه بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۸۹).

گردوسه پرنده را بندی بهم
بر زمین مانند محبوس از الم. مولوی.

نشاید جز بوجود نعمت برهنه‌ای را پوشیدن یا به استخلاص محبوسی کوشیدن. (گلستان).

در دام تو محبوسم وز دست تو مغلوبم
وز ذوق تو مدهوشم وز حسن تو حیرانم.
سعدی.

آنکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان
چون ملک محبوس در زندان چاه بابل است.
سعدی.

چو محبوسان به یک منزل نشسته
به دست عجز پای خویش بسته. شبتری.

— محبوس‌خانه؛ قیدخانه. (آنندراج). محبس. زندان: نیم‌جان به محبوس‌خانه‌اش فرستادند. (مجمل‌التواریخ گلستانه ص۲۱۵).

— محبوس شدن؛ حبس شدن. زندانی شدن.

— محبوس کردن؛ در بند کردن. حبس کردن کسی را. دوستاقی کردن. زندانی کردن: چون حدیث این محبوس، بوسهل زوزنی آخر آمد فریضه داشتم قصهٔ محبوس کردن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۸).

منگر بدانکه در درهٔ یمگان
محبوس کرده‌اند مجانیم. ناصرخسرو.

او را بینداختند و به تازیانهٔ تأدیب و تعریک مالش دادند و جایی محبوس کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴۶). معز بدین سبب او را محبوس کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۰۱). اصفهبد ابوالفضل را بگرفت و محبوس کرد و در حبس او بود تا وفات یافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۱).

تا کند محبوسش اندر دو گمان
کان کنم کو گفت یا خود ضد آن.
مولوی (مثنوی دفتر اول ص۳۱).

سلطان را بر او خشم گرفت و در چاهش محبوس کرد. (گلستان). ملک را اعلام کردند که فلان را محبوس کرده‌اند. (گلستان).
||مانده در جائی. قرار گرفته در جائی. آرمیده در مکانی برای چندگاه:

رفت سرما و بهار آمد چون طاووسی
به سوی روضه برون آمد هر محبوسی.
منوچهری.

ای باز سپید چند باشی
محبوس به آشیان ما در. خاقانی.

محبوسة. [مَ سَ] (ع ص) مؤنث محبوس. رجوع به محبوس شود.

محبوق. [مَ] (ع ص) مردی احمق شده. (مهذب الاسماء). حُبُق. گول.

محبوک. [مَ] (ع ص) اسب استواراندام. ||بعیر محبوک؛ اشتر استوارخلقت. ||ثوب محبوک؛ ثوب حبیک؛ جامهٔ نیکوبافته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محبوکة. [مَ کَ] (ع ص) تأنیث محبوک. ماده‌اشتر سخت. (مهذب الاسماء).

محبول. [مَ] (ع ص) صیدی که دام برای وی گسترده باشند اگرچه هنوز به دام نیفتاده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محبون. [مَ] (ع ص) احبن. مرد استسقا گرفته و کلان‌شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محبة. [مُ حِبْ بَ] (ع ص) مؤنث محب. رجوع به محب شود.

محبة. [مَ حَبْ بَ] (ع مص) دوست داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). دوستی. (منتهی الارب): القرض مقراض‌المحبة؛ وام دو کارد برندهٔ دوستی است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محبة. [مُ حَبْ بَ] (اِخ) از نامهای مدینهٔ منوره. (از منتهی الارب).

محبة. [مَ حِبْ بَ] (ع اِمص) حب. محبت. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محبی. [مُ حِ بب] (اِخ) تخلص شعری سلطان سلیمان‌بن سلطان سلیم عثمانی. او راست دیوانی به ترکی که احمدبن عبدالله نوری فراهم کرده است. رجوع به مجمع‌الخواص ص۱۴ و معجم‌المطبوعات ج۲ ستون ۱۶۲۰ و آتشکدهٔ آذر ص۲۹۸ شود.

محبی. [مُ حِبْ بی] (اِخ) (۱۰۶۱ - ۱۱۴۵ هـ.ق.) محمد امین‌بن فضل‌الله‌بن محب‌الله‌بن محمد محبی حموی‌الاصل دمشقی، مورخ محقق و ادیب. او راست: خلاصةالاثر فی اعیان القرن الحادی عشر، نفحةالریحانة و رشحة طلی‌الحانة که بر منوال ریحانةالالباء خفاجی رفته است، قصدالسبیل بما فی اللغة من‌الدخیل، الامثال، دیوان شعر. (از الاعلام زرکلی چ ۱ ج ۳ ص۸۸۶).

محبی. [مُ حِ بب] (اِخ) مولانا محبی بروجردی، مردی فقیر و خوش‌طبع است و این مطلع از اوست:

به طبیب من که گوید مرض نهانیم را
که به عرض او رساند غم ناتوانیم را.
(تحفهٔ سامی ص۱۶۸).

محت. [مَ] (ع ص) صلب و سخت از هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||روز گرم. (منتهی الارب). یوم محت؛ روزی سخت گرم. (مهذب الاسماء). ||مرد خردمند. ||مرد تیزخاطر. ج، مُحوت، مُحَتاء. (منتهی الارب). ||خالص و بی‌آمیغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محت. [مَ] (ع مص) خشمناک کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محتاء. [مُ حَ] (ع ص، اِ) جِ محت. (منتهی الارب). رجوع به محت شود.

محتات. [مِ] (ع ص) خرمابنی که غورهٔ آن بریزد. (منتهی الارب مادهٔ «ح ت ت») (ناظم الاطباء).

محتاج. [مُ] (ع ص) (از «ح و ج») حاجتمند و نیازمند. (ناظم الاطباء). نیازمند. (مهذب الاسماء) (دهار). حاجتومند. نیازومند. نیازی. (یادداشت مرحوم دهخدا). ثُرب. عدوم. (منتهی الارب). مفتقر:

لب سیب بهشت و من محتاج
یافتن را همی نیابم ویل.
رودکی (احوال و اشعار رودکی ص۱۰۶۲).

خوار گرداند مرا روزی که چشم یاری از او خواهم داشت و محتاج خواهم بود به مدد او. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۹).

ناقص محتاج را کمال که بخشد
جز گهر بی‌نیاز را کن کامل [1]. ناصرخسرو.

---

۱ - ن‌ل: ساکن و کامل. (دیوان چ دانشگاه).

معنی چنین باشد که چگونه محتاجم به چهار کس. (کلیله و دمنه). به خیاط و مقراض محتاج نگشت. (سندبادنامه ص ۲).
درویش و غنی بندهٔ این خاک درند
و آنان که غنی‌ترند محتاج‌ترند. سعدی.
گرگذاری و دشمنان بخورند
به که محتاج دوستان گردی. سعدی.
بی‌زر نتوان رفت به زور از دریا
ور زر داری به زور محتاج نه‌ای. سعدی.
به درویش و مسکین و محتاج داد. سعدی.
محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست
چون رخت از آن تست به یغما چه حاجت‌ست.
حافظ.
آن را که نه همسر نه خور و خواب فرشته‌ست
و آدم همه محتاج خور و همسر و خواب‌ست.
قاآنی.
- محتاج شدن؛ نیازمند شدن. املاق. افتیاق: مغفل گفت بیا تا از آن دفینه چیزی برگیریم که من محتاج شده‌ام. (کلیله و دمنه). هر چه از پدران رسیده بود همه تلف گشت تا محتاج شدم بر شکافتن سقف‌های خانه. (تاریخ طبرستان).
- محتاج کردن؛ نیازمند کردن:
حرام آمد علف تاراج کردن
به دارو طبع را محتاج کردن. سعدی.
- امثال:
خدا این چشم را به آن چشم محتاج نکند.
محتاج. [مُ] (اِخ) نام نیای خاندان چغانیان. رجوع به چغانیان و آل‌محتاج شود.
محتاج‌الیه. [مُ جُنْ اِ لَیْ‌هْ] (ع ص مرکب) کسی و یا چیزی که لازم و ضرور باشد و وجود آن در کار لازم بود. (ناظم الاطباء). بایسته. دروا. دربایست. وایه. بایا. وایا. نیازی. (یادداشت مرحوم دهخدا).
- محتاج‌الیه بودن؛ بایستی. (یادداشت مرحوم دهخدا).
محتاجی. [مُ] (حامص) احتیاج و فقر و فاقه و تنگدستی و مسکنت. (ناظم الاطباء). املاق:
به محتاجی طفل تشنه به شیر
به نومیدی دردمندان پیر. سعدی.
محتاص. [مُ] (ع ص) نعت مفعولی از احتیاص. رجوع به احتیاص شود.
محتاصة. [مُ صَ] (ع ص) ناقة محتاصة؛ ماده‌شتر بسته زهدان (بندشده زهدان) که فحل وراگشنی کردن نتواند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).
محتاط. [مُ] (ع ص) محاصره کرده. (آنندراج). محصور و حصار کرده شده و احاطه شده. (ناظم الاطباء). ||حازم و هوشیار در کار. (از منتهی الارب). باحزم و هوشیار در کار و بااحتیاط. (ناظم الاطباء). احتیاط کار. استوارگیر. ملاحظه کار. پخته. (یادداشت مرحوم دهخدا). دشوارکار. (زمخشری). پروادارنده. آنکه در امور با احتیاط رفتار کند.
محتال. [مُ] (ع ص) حیله گر. (مهذب الاسماء) (دهار). حیله گر و فریبنده و مکار. (ناظم الاطباء). حیله کننده. مکر و حیله کننده. (آنندراج). حیله‌ور. گربز:
ای گمشده و خیره و سرگشته کسائی
گواژه‌زده بر تو امل ریمن و محتال. کسائی.
چون کلاژه همه دزدند و رباینده چو خاد
شوم چون بوم بدآغال و چو دمنه محتال.
معروفی.
به زلف تنگ ببندد بر آهوی تنگی
به دیده دیده بدزدد ز جادوی محتال.
منجیک.
بدان [illegible] سر هالم به کار خویش محتالم
شبی تاری به دشت اندر ابی صلاب و فرکالم.
طیان.
بس ای ملک که از این شاعری و شعر مرا
فلک فریب بخوانند و جادوی محتال.
غضایری.
ز نیکویی که به چشم من آمدی همه وقت
شکنج و کوژی در زلف و جعد آن محتال.
فرخی.
در جنگ ز چنگ تو بحیله نبرد جان
گرگی که بداند حیل روبه محتال. فرخی.
اما علی تکین گربز و محتال است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۳). اسکندر مردی بود محتال و گربز. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۰).
حیلت و مکر است فقه و علم او و سوی او
نیست دانا هر که او محتال یا مکار نیست.
ناصرخسرو.
شمع [illegible] چو دیدی که شد
خانهٔ این جادوی محتال تار. ناصرخسرو.
حیلت نه ز دین است اگر بر ره دینی
حیلت مسگال ایچ و حذر دار ز محتال.
ناصرخسرو.
بسا حیلت که بر محتال وبال گردد. (کلیله و دمنه).
این طبیبان غلطبین همه محتالانند
همه را نسخه بدرید و به سر باز دهید.
خاقانی.
تا شیر مرغزاری نصرت کمین گشاد
چاره ز دست روبه محتال درگذشت. خاقانی.
مردمان این شهر بغایت گربز و محتال و زراق و مغتال‌اند. (سندبادنامه ص ۳۰۳).
برکشیدش بود گر به نیم من
پس بگفتش مرد کای محتال فن. مولوی.
چون شیفتگان بی سر و پای
بگریزم از این جهان محتال. عطار.
||چاره گر. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||در اصطلاح حقوقی، طلبکار. (قانون مدنی مادهٔ ۷۲۴).
محتالة. [مُ لَ] (ع ص) مؤنث محتال. زن حیله گر و مکاره. (غیاث) (آنندراج):
از ره مرو به عشوهٔ دنیا که این عجوز
مکاره می‌نشیند و محتاله میرود. حافظ.
محتالی. [مُ] (حامص) حیله گری. مکاری. گربزی:
بانگ درویشان و محتاجان نیوش
تا نگیرد بانگ محتالیت گوش. مولوی.
محتاة. [مُ] (ع ص) فرس محتاة‌الخلق؛ اسب استوارخلقت. (منتهی الارب مادهٔ «ح ت ی»). اسب محکم و استوار گردانده. (ناظم الاطباء).
محتبب. [مُ تَ بِ] (ع ص) سرپا نشسته و دستها به دو زانو گره کرده: حضرته یوماً و هو محتبب یحدثنا. (یادداشت مرحوم دهخدا) (از مجمع‌الامثال میدانی چ طهران ص ۱۹۴ ج ۱).
محتبس. [مُ تَ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتباس. بازدارنده. (آنندراج). ضبط کننده. حبس‌کننده. خود را بازدارنده و منع‌کننده. (ناظم الاطباء). ||بازداشت‌کننده. بندکننده. (آنندراج).
محتبس. [مُ تَ بَ] (ع ص) نعت مفعولی از احتباس. بندآمده. بازایستاده. بازداشته و بندگردیده. (آنندراج). بندشده. حبس‌شده: بول محتبس؛ بندآمده. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||زندانی. محبوس. بندی:
در امیری او غریب و محتبس
در صفات فقر و خلت ملتبس.
مولوی (دفتر ششم ص ۴۰۲).
- محتبس شدن؛ بازداشت شدن. زندانی شدن: و مستی را از آن سکر گویند که فهم فروبندد بر صاحب خرد و عقل محتبس شود. (کشف‌الاسرار ص ۵۱۵ ج ۲).
||آنچه از وظیفه و مقرری که در توقف دارند ضبط کنند و به ارباب آن باز ندهند:
دفتری که چون بخواندی جز... المحتبس من ادرار شیخ ندیدی. (نفثةالمصدور چ یزدگردی ص ۸۱).
محتبک. [مُ تَ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتباک. بند استوار و نیکوکنندهٔ چیزی. (آنندراج). استوارکننده و مضبوط نماینده و کسی که با دستاری پشت و ساقهای خود را با هم می‌بندد. (ناظم الاطباء).
محتبک. [مُ تَ بَ] (ع ص) نعت مفعولی از احتباک. نیک بافته شده. ||نیکو از هر چیزی. (از منتهی الارب).
محتبل. [مُ تَ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتبال. گیرندهٔ صید به دام یا دام‌گسترنده برای

← ص ۱۳۶

صید. (آنندراج).

محتبل. [مُ تَ بَ] (ع ص) نعت مفعولی از احتبال. صید در دام افتاده. ||(اِ) محتبل‌الفرس؛ پیوند سم اسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محتبی. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از احتباء. کسی که در خود پیچد جامه را یا پشت و ساقین را با فوطه بندد. (منتهی الارب). آنکه ساقین را با فوطه بندد. (آنندراج).

محتتش. [مُ تَ تِ] (ع ص) تند و تیز شونده در جنگ و خصومت با کسی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

محتتن. [مُ تَ تِ] (ع ص) نیک برابر. نیک مستوی و هموار. (منتهی الارب).

محتث. [مُ تَ‌ث‌ث] (ع ص) برآغالیده و برانگیخته. (ناظم الاطباء). مُحْتَثَث.

محتث. [مُ تَ ثِ] (ع ص) برآغالاننده و برانگیزاننده. (ناظم الاطباء). برانگیخته کننده. (آنندراج).

محتثث. [مُ تَ ثَ] (ع ص) محتث. برآغالیده و برانگیخته. (ناظم الاطباء).

محتج. [مُ تَ‌ج‌ج] (ع ص) حجت‌آورنده و دلیل‌آورنده. ||خصومت‌کننده. (ناظم الاطباء).

محتجب. [مُ تَ جِ] (ع ص) در پرده شونده. (غیاث) (آنندراج). در پرده شده. پردگی. نقابدار و حجابدار. (ناظم الاطباء). پوشیده. پنهان‌شونده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||که حقیقت از او پوشیده است. که نور معرفت ندارد:

نیک بنگر اندر این ای محتجب
که دعا را بست حق بر استجب. مولوی.

||گوشه‌نشین. (ناظم الاطباء).

محتجب. [مُ تَ جَ] (ع ص) نعت مفعولی از احتجاب. در پرده شده و پنهان گشته:

آن طبیبان آنچنان بندهٔ سبب
گشته‌اندر مکر یزدان محتجب. مولوی.

- محتجب شدن؛ در پرده شدن. پوشیده و پنهان شدن: چون جمشید خورشید در تتق آل‌عباس محتجب شد بر مرکب اکهب شب روی به مرو آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۲۰).

محتجبات. [مُ تَ جِ] (ع ص، اِ) جِ محتجبة. زنان پرده‌نشین. (غیاث) (آنندراج). رجوع به محتجبة شود.

محتجبة. [مُ تَ جِ بَ] (ع ص) مؤنث محتجب. پرده‌نشین.

محتجج. [مُ تَ جِ] (ع ص) خصومت‌کننده و حجت‌آورنده. (آنندراج).

محتجر. [مُ تَ جِ] (ع ص) آنکه برگزیند حجره را برای خود و منار بر آن نصب کند تا دیگری در آن تصرف نکند. (آنندراج). کسی که‌نشان و علامت می‌گذارد در جائی و آن را برای خود بر می‌گزیند. (ناظم الاطباء).

محتجرة. [مُ تَ جِ رَ] (ع ص) سنگناک. ارض محتجرة؛ زمین بسیارسنگ. (ناظم الاطباء).

محتجز. [مُ تَ جَ] (ع اِ) نیفه گاه. (یادداشت مرحوم دهخدا). محل بستن نیفه. (ناظم الاطباء).

محتجز. [مُ تَ جِ] (ع ص) به حجاز آینده. (از منتهی الارب). آنکه به حجاز می‌رود. ||کسی که در نیفهٔ شلوار چیزی می‌گیرد. (ناظم الاطباء). در نیفهٔ شلوار گیرنده. ||مجتمع‌شونده. (از منتهی الارب). فراهم‌شده و مجتمع‌گشته. (ناظم الاطباء). ||برمیان بندندهٔ ازار. (از منتهی الارب).

محتجزة. [مُ تَ جِ زَ] (ع ص) خرمابنی که خوشه‌های آن در تنهٔ وی باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

محتجم. [مُ تَ جَ] (ع ص) آماسیده از خون. (ناظم الاطباء).

محتجم. [مُ تَ جِ] (ع ص) حجامت‌کننده. (منتهی الارب) (آنندراج). کسی که شاخ حجامت را منطبق می‌کند و بادکش می‌نماید. و آنکه حجامت می‌کند. ||آنکه حجامت‌چی را طلب می‌نماید. (ناظم الاطباء). گراخواه. حجامت‌خواه. (از منتهی الارب).

محتجن. [مُ تَ جِ] (ع ص) فراخویشتن کشنده چیزی را به چوگان و مانند آن. ||فراهم‌آورنده و گردکننده مال را. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

محتد. [مَ تِ] (ع اِ) اصل. یقال انه لکریم‌المحتد و هو فی محتد صدق. و مراد از اصل همان نسب است نه مطلق آن. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). اصل. (دهار). اصل مردم. ج، محاتد. (مهذب الاسماء). اصل و طبع: فلان از محتد صدق است. (یادداشت مرحوم دهخدا): بر عرق طاهر و محتد زاهر وی فضائل ذات او دلیلی قاطع و برهانی ساطع بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹۶). سلطان در قبول پیغام و اکرام رسول... طهارت محتد و نزاهت عنصر کریم خویش ظاهر گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۲۹). محتد طاهرش حلقه‌ای از سلسلهٔ قدس. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). کان‌الحریری صاحب المقامات، البصری بلداً و محتداً. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محتد. [مُ تَ‌دد] (ع اِ) چاره. گزیر. بُدّ: ما لی منه محتد؛ مرا از آن گزیر نیست. (یادداشت مرحوم دهخدا) (از آنندراج). ||(ص) مردی محتد؛ تیزشده در خشم. (یادداشت مرحوم دهخدا). خشم‌گیرنده. (از آنندراج). ||سکین محتد؛ کارد تیز شده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محتدم. [مُ تَ دِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتدام. رجوع به احتدام شود. ||یوم محتدم؛ روزی سخت گرم. (آنندراج). خرجت فی نهار من‌القیظ محتدم. (از اقرب الموارد). ج، محتدمات ودیقهٔ تابستان محتدم بود و چاهها مطموم و راهها مطموس و طریق اختیار متعذر. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۴). ||دم محتدم؛ خونی سخت سرخ‌گشته. (یادداشت مرحوم دهخدا). خون بسیار سرخ که مایل به سیاهی شود. (آنندراج).

محتدمات. [مُ تَ دِ] (ع ص، اِ) جِ محتدمة: ایام محتدمات؛ روزهای سخت گرم. (مهذب الاسماء).

محتدمة. [مُ تَ دِ مَ] (ع ص) مؤنث محتدم.

محتذر. [مُ تَ ذِ] (ع ص) پرهیزکننده. (آنندراج).

محتذر. [مُ تَ ذَ] (ع ص) هوشیار و آگاه و خبردار. (ناظم الاطباء).

محتذی. [مُ تَ] (ع ص) کارکننده بر نهاد کسی. (آنندراج). تقلیدکننده و اقتدا کننده و کسی که بر نهاد دیگری کار کند. ||کفش پوشیده. ||به کسی پی‌برده. (ناظم الاطباء).

محتر. [مُ تِ] (ع ص) آنکه خیر و عطای وی به کسی نرسد. (از اقرب الموارد). آنکه عطا اندک دهد. (مهذب الاسماء). نفقه تنگ‌گیرنده بر عیال. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محترب. [مُ تَ رِ] (ع ص) آتش کارزار را روشن‌کننده. (از اقرب الموارد). با یکدیگر کارزارکننده. (آنندراج). مشغول به کارزار با همدیگر. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

محترث. [مُ تَ رِ] (ع ص) کشت‌کننده. (از اقرب الموارد). کشتکار و کشاورز و زارع و قلبه‌ران. ||کاسب و کسب‌کننده و ورزنده. (ناظم الاطباء).

محترز. [مُ تَ رِ] (ع ص) آگاه و خبردار و هوشیار و دوراندیش. (ناظم الاطباء). ||دوری‌گزیننده. پرهیزکننده و خویشتن را نگهدارنده. (آنندراج) (غیاث):

بیار باده کجا بهتر است باده هنوز
که تو به باده ز چنگ زمانه محترزی.

منوچهری.

از کراهیت ناصرالدین و شبهتی که در این باب حادث گردد و نسبت رضائی که در این حادثه بدو افتد محترز گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۷۲). هر دو از یکدیگر خایف و محترز می‌بوده و در روزهای بار و مجامع جلال‌الدین حسن چون در بارگاه خواست شدن پدر از او حذر می‌کرده. (جهانگشای جوینی). از غذای بارده و یابه مجتنب و

محترز باشد. (بهجت‌الروح ص۶۳).
– محترز از؛ گریزان از:
جوق‌جوق و صف‌صف از حرص شتاب
محترز ز آتش گریزان سوی آب. مولوی.
محترز. [مُ تَ رَ] (ع ص) نعت مفعولی از احتراز. رجوع به احتراز شود.
– بلای محترز؛ بلای اجتناب‌پذیر:
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از
مرگ یاران و بلای محترز. مولوی.
– نامحترز؛ اجتناب‌ناپذیر. گزیرناپذیر:
پس به دندان بی‌گناهان را مگز
فکر کن از ضربت نامحترز. مولوی.
محترس. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتراس. محتفظ. خود را پاس دارنده از چیزی. کسی که پاس می‌دارد از مخالفت و حراست می‌کند. (آنندراج) (ناظم الاطباء): به حصانت آن حصن از صدمهٔ اولی و طامهٔ کبری محترس شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۹۵). ‖آنکه شبانه دزدی می‌کند. (ناظم الاطباء). ‖محترس من مثله و هو حارس؛ مثلی است و معنی آنکه خبیثی را عیب کند و خود خبیث‌تر از اوست. (یادداشت مرحوم دهخدا).
محترس. [مُ تَ رَ] (ع ص) نگاهداشته شده و محفوظ. (ناظم الاطباء).
محترص. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتراص. آزمند و حریص. ‖کوشش‌کننده. (از آنندراج) (ناظم الاطباء).
محترف. [مُ تَ رَ] (ع اِ) جای کسب و حرفه. (از اقرب الموارد). جای کسب کردن و ورزیدن. (ناظم الاطباء).
محترف. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتراف. هم‌پیشه و صاحب پیشه. (آنندراج). پیشه‌ور. (دهار). صاحب حرفه. (از اقرب الموارد). پیشه‌ور و صنعتگر. (ناظم الاطباء):
طبع تیز دوربین محترف
چون خر پیرش ببین آخر خرف.
مولوی (مثنوی ص۲۴۱).
محترفة. [مُ تَ رِ فَ] (ع ص) مؤنث محترف. محترفه. رجوع به محترفه شود.
محترفه. [مُ تَ رِ فَ] (ع ص، اِ) پیشه‌وران. (یادداشت مرحوم دهخدا). پیشه‌وران و صنعتگران و این در اصل صیغهٔ اسم فاعل واحد مؤنث است از باب افتعال که صفت واقع شده موصوف او مثل لفظ فرقه و جماعه همیشه محذوف می‌باشد از این جهت اطلاق در معنی جمع می‌نمایند چنانکه معتزله. (غیاث) (آنندراج): بر اهل بازار و محترفه محتسبی امین گماشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۳۹). از اصناف معتمدان محترفه و بازرگانان به تواتر استماع افتاده است. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۵۶). اگر مردم مجلس محترفه و اهل بازار باشند حسینی و عجم و بوسلیک و... خوانند. (بهجت‌الروح ص۵۹).
محترق. [مُ تَ رَ] (ع ص) نعت مفعولی از احتراق. سوخته‌شده. (ناظم الاطباء) (غیاث). آتش‌گرفته.
محترق. [مُ تَ رِ] (ع ص) سوزان. (ناظم الاطباء).
– سودای محترق؛ اندیشه و خیال سوزان و باطل و بیهوده: من بازگشتم و با خویشتن گفتم همه از سوداهای محترق است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۲۱). بوسهل بخندید و گفت این سودایی است محترق اشرب و اطرب و دع‌الدنیا. (تاریخ بیهقی ص۶۰۴).
– محترق ساختن؛ بسوختن. (یادداشت مرحوم دهخدا). سوزاندن.
– محترق شدن؛ بسوختن. (یادداشت مرحوم دهخدا). سوختن و افروخته شدن. (ناظم الاطباء).
– محترق کردن؛ سوزانیدن و برافروختن و آتش سوزان کردن. (ناظم الاطباء).
‖در اصطلاح نجوم، گذشتن سیاره‌ای از محاذات قرص آفتاب که در آن وقت دیده نشود و چنان گمان آید که بسوخته است. (یادداشت مرحوم دهخدا):
چو تیر محترقم ز آفتاب پاییزی
فتاد کار چو با آفتاب و تیر مرا. سوزنی.
محترقة. [مُ تَ رِ قَ] (ع ص) مؤنث محترق.
محترک. [مُ تَ رِ] (ع ص) آنکه لازم گیرد سر کتف شتر (حارک) را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که لازم می‌گیرد حارک شتر خود را در سواری. (ناظم الاطباء).
محترم. [مُ تَ رَ] (ع ص) باحرمت. مورد تکریم‌واحترام‌شده. حرمت داشته‌شده. (از منتهی الارب). باآبرو و با احترام و بااعتبار و با عزت و بزرگوار. (ناظم الاطباء):
بدین جوی حرمت که مرد خرد
بدین شد سوی مردمان محترم. ناصرخسرو.
و نیکمردان رنجور و مستذل و شریران فارغ و محترم. (کلیله و دمنه). پادشاه... اقبال بر نزدیکان خود فرماید... به وسایل مقبول محترم باشند. (کلیله و دمنه).
کرم کن بجای من ای محترم
که مولای من بود ز اهل کرم. سعدی.
محترم‌دار دلم کاین مگس قندپرست
تا هواخواه تو شد فر همایی دارد. حافظ.
‖پاک و مقدس و عزیز. (ناظم الاطباء). ‖این کلمه صفت اشیاء نیز آید: هیرک دیهی بزرگ است و رباطی محترم آنجا است. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ اروپا ص۱۳۹).
محترم. [مُ تَ رِ] (ع ص) حرمت‌دارنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). کسی که احترام می‌کند. (ناظم الاطباء).
محترماً. [مُ تَ رَ مَنْ] (ع ق) با احترام. در حال احترام. رجوع به احترام و محترم شود.
محترمات. [مُ تَ رَ] (ع ص، اِ) جمع محترمه. زنان باحرمت. زنان بااحترام. (ناظم الاطباء). زنان بزرگوار.
محترم‌زاده. [مُ تَ رَ دَ / دِ] (ص مرکب) بزرگ‌زاده. که پدر و خاندان او محترم باشند:
امام‌زاده زکی‌زاده محترم‌زاده
کریم شهر سمرقند و از کرام خجند. سوزنی.
رجوع به محترم شود.
محترمة. [مُ تَ رَ مَ] (ع ص) مؤنث محترم. زن بزرگوار و با حرمت:
نه جفت نبی که پاک بودند همه
بد عایشه و خدیجهٔ محترمه...
ابونصر فراهی (از نصاب).
محترمین. [مُ تَ رَ] (ع ص، اِ) جِ محترم (در حالت نصبی و جری). رجوع به محترم شود.
محترز. [مُ تَ زِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتزاز. بُرّنده. (از منتهی الارب) (آنندراج). کسی که می‌بُرد. (ناظم الاطباء).
محتزم. [مُ تَ زِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتزام. مرد میان‌بسته. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد میان‌دربسته. (آنندراج). ‖مرد لباس پوشیده. ‖مرد سلاح‌پوشیده. (از ناظم الاطباء). ‖اسب تنگ بسته شده. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). اسب تنگ بسته. (آنندراج).
محتزن. [مُ تَ زِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتزان. اندوهگین و ملول و باحزن و اندوه. (منتهی الارب). اندوهنا ک. غمگین. غمین.
محتسب. [مُ تَ سِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتساب. شمارکننده. شمارنده. (از منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). بشمارآورنده. (آنندراج). ‖آزماینده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ‖(اصطلاح فقه) در اصطلاح فقهی انتساب بعمل احتساب می‌باشد که عبارت است از امر به معروف و نهی از منکر. (از انساب سمعانی). نهی‌کننده از چیزهایی که در شرع ممنوع باشد (غیاث). مأمور حکومتی شهر که کار او بررسی مقادیر و اندازه‌ها و نظارت در اجرای احکام دین و بازدارنده از منهیات و اعمال نامشروع و آزمایش صحت و پاکی مأکولات و زرع بود. رجوع به حسبة و احتساب شود: و چون پیر شوند محتسب گردند و ایشان را محتسب معروف‌گر خوانند. (حدود العالم). هیچکس را زهره نبود که شراب آشکارا خورد که چاوشان و محتسبان گماشته بودند. (تاریخ بیهقی ص۵۴۳).
حاکم در محفل خوبان بروز

نیشبان محتسب اندر شراب. ناصرخسرو.
اگر ترا محتسب بدین حال بیند حد بزند. (سیاست‌نامه ص۵۲).
در دخل هر شحنه و محتسب را
گشاده‌ست تا هست ازارت گشاده. سوزنی.
بر اهل بازار و محترفه محتسبی امین بگماشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۳۹).
محتسب گوئی به ماه روزه جام می شکست
کان شکسته جام را رسوای خاور ساختند.
خاقانی.
دست و زبانش چرا نداد بریدن
محتسب شرع و پیشوای صفاهان. خاقانی.
پیشکش خلعت زندانیان
محتسب و ساقی روحانیان. نظامی.
محتسب صنع مشو زینهار
تا نخوری دره‌ای ابلیس‌وار. نظامی.
گفت هان ای محتسب بگذار و رو
از برهنه کی توان بردن گرو. مولوی.
محتسب گو چنگ میخواران بسوز
مطرب ما خوب نائی میزند. سعدی.
ای محتسب از جوان چه خواهی
من توبه نمیکنم که پیرم. سعدی.
قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را
محتسب گر می خورد معذور دارد مست را.
سعدی.
محتسب گوید که بشکن ساغر و پیمانه را
غالباً دیوانه پندارد من فرزانه را.
سلمان ساوجی.
محتسب خم شکست و من سر او
سن بالسن و الجروح قصاص.
حافظ (چ بمبئی ص۲۶۷).
نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه
مرا چه کار که منع شرابخواره کنم. حافظ.
— محتسب‌البلد؛ کسی که نهی از منکر میکند. (ناظم الاطباء).
— امثال:
محتسب را درون خانه چه کار. (از مجموعهٔ امثال چ هند).
محتسب سیه‌مست است مست را چه می‌گیرد
(امثال و حکم دهخدا ج۳ ص۱۵۰۳).

محتسبی. [مُ تَ سِ] (حامص) عمل و شغل محتسب:
انصاف تو مصریست که در رستهٔ او دیو
نظم از جهت محتسبی داده دکان را. انوری.
||ادارهٔ احتساب. (ناظم الاطباء).

محتش. [مُ حَ تِ] (ع ص) نعت فاعلی از تحتیش. بر یکدیگر آغالنده. (از منتهی الارب) (آنندراج).

محتش. [مُ حَ تَ] (ع ص) نعت مفعولی از تحتیش. برانگیخته شده بر مخالفت. (ناظم الاطباء).

محتشد. [مُ تَ شِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتشاد. آنکه در بذل کوشش و مال و یاری دریغ ندارد. (منتهی الارب). ||آماده. (منتهی الارب) (آنندراج). مهیا. وشکول. (یادداشت مرحوم دهخدا). آماده و با هم مجتمع و حاضر. (ناظم الاطباء).
— محتشد شدن؛ آماده شدن: خبر رسید که چپال محتشد و مستعد کار شده است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۴۴). با کم از سه هزار مرد قصد سرخس را محتشد شد [سلطانشاه]. (جهانگشای جوینی ج۲ ص۲۱). حالی خدمت مبادرت را به حضرت محتشد شد. (جهانگشای جوینی). و به لشکرهایی که در عراق و اطراف دیگر بودند اشارت رفت تا تمامت محتشد و وشکرده شدند. (جهانگشای جوینی).
— محتشد گشتن؛ آماده شدن: از اندرون و بیرون جنگ را محتشد و مستعد گشتند. (جهانگشای جوینی).

محتشم. [مُ تَ شَ] (ع ص) دارای حشمت. بااحتشام. باحشمت. (از منتهی الارب). زبردست و توانا و بزرگ و دارای خدم و حشم بسیار. (ناظم الاطباء). صاحب خدم و حشم. (غیاث). با شوکت و دبدبه. بشکوه. باشکوه. باشکه. باجلالت. باعظمت:
هرگز ندهد خردمنش را بر خود راه
از خردمنش محتشمان را حدثان است.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۱۰).
بربط تو چو یکی کودککی محتشم است
سر ما زان سبب آنجاست که او را قدم است.
منوچهری.
و پادشاهان محتشم را جهد باید کرد بر برافراشتن بناء معالی. (تاریخ بیهقی ص۳۹۱). این بوسهل مردی امامزاده و محتشم و فاضل و ادیب بود. (تاریخ بیهقی ص۱۲۵). بروزگار آل‌بویه آنجا شاهنشاهان محتشم بودند. (تاریخ بیهقی ص۲۶۴). و اگر بزرگی و محتشمی گذشته شدی وی [ابوالمظفر برغشی] به ماتم آمدی. (تاریخ بیهقی چ ۲ فیاض ص۴۵۸).... چنان بود که عیب محتشمی یا عیب دوستی ترا معلوم شود. (منتخب قابوسنامه ص۴۷).
چون نکنم بر کسی ستم نبود
حشمت آن محتشم به کار مرا.
ناصرخسرو (چ دانشگاه ص۱۲۵).
به داد و دهش جوی حشمت که مرد
بدین دو تواند شدن محتشم. ناصرخسرو.
حجام به خانهٔ محتشمی خواست رفتن. (کلیله و دمنه). در ضبط فرمان آن شاهنشاه محتشم... آمد. (کلیله و دمنه).
کهتر از فر مهان نامور است
بیدق از خدمت شه محتشم است. خاقانی.
حاصل شش روزکن چون توئی از هفت چرخ
بر تو سزد تا ابد ملک جهان محتشم.
خاقانی.
به جباری مبین در هیچ درویش
که او هم محتشم باشد بر خویش. نظامی.
محتشم را به مال مالش کن
بی درم را به خون سگالش کن. نظامی.
اوفتاد از کمی نه از بیشی
محتشم‌تر کسی به درویشی. نظامی.
بسیار زبونیها بر خویش روا دارد
درویش که بازارش با محتشمی باشد.
سعدی.
برفتند و گفتند و آمد فقیر
به تن محتشم در لباس حقیر. سعدی.
— محتشم شدن؛ با حشمت شدن. جلال و شکوه یافتن:
به داد و دهش جوی حشمت که مرد
بدین دو تواند شدن محتشم. ناصرخسرو.
سیمجوریان برافتادند و کار سپاهسالار، امیر محمود، قرار گرفت و محتشم شد. (تاریخ بیهقی ص۲۰۵).
خود چه زیانت کند گر بقبول سگی
عمر زیان کرده‌ای از تو شود محتشم.
خاقانی.
— محتشم گشتن؛ با حشمت و بزرگوار شدن:
ز کژگویی سخن را قدر کم گشت
کسی کو راستگو شد محتشم گشت. نظامی.
||شخص موجه و سرشناس و بزرگ ناحیتی: بر راه ترشیز زد چون بدانجا رسید محتشم آن از کزلی التماس استرداد آن جماعت کرد. (جهانگشای جوینی). ||گاه صفت اشیاء نیز واقع گردد در معنی با جلال و شکوه: اما خانگاهی محتشم است همچون حرمی از آن شیخ ابواسحاق شیرازی رحمه‌الله. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۴۶).
بدیدم من آن خانهٔ محتشم
نه نخ دیدم آنجا و نه پیشگاه. معروفی.

محتشم. [مُ تَ شِ] (ع ص) حشمت و شکوه‌دارنده. ||شرمندهٔ از احترام. (ناظم الاطباء). شرم دارنده از کسی. (آنندراج).

محتشم. [مُ تَ شَ] (اِخ) (میرزامحتشم قائنی) به گفتهٔ نصرآبادی در تذکره فرزند میرزا هادی است و ایشان از اکابر قائن خراسانند. آباء ایشان همگی فاضل بوده‌اند چنانکه میرزا کافی عم مشارالیه در عهد خود در میان فضلا مثل جناب شیخ بهاءالدین محمد و سایر علما به فضیلت مشهور بوده است و با وجود فضایل مذکور به حیثیات مثل شعر و انشاء و معما آراسته بود سپس نصرآبادی می‌افزاید که مجموعهٔ نظمی از مرحوم مذکور به نظر فقیر رسید که قصاید قدما در زمان حیات شیخ سعدی انتخاب شده و در حاشیهٔ آن در حل اشعار مشکله

تحقیق... که حد هیچ سخن فهمی نیست. فقیر به خدمت میرزا هادی رسیده با اینکه عادت به کوکنار داشت و افراطی هم در آن واقع میشد هنگام صحبت از علوم عقل و نقل و نثر و نظم کمال مهارت و آگاهی داشت. میرزا محتشم هم از علوم ظاهر بهره دارد خصوصاً علم هندسه و نجوم چنانچه احکام غریب از او ملاحظه میشد. شعرش این است:

خلوت ناز تو بر خیل ملک در بسته است
گردش چشم تو راه دور ساغر بسته است
خون ز پروازش چو مرغ نیم‌بسمل میچکد
نامهٔ شوقی که بر بال کبوتر بسته است
من هلاک آن کمر، هر جا خیال نازکیست
مأخذش آن است اما یار بهتر بسته است
مبتلای رنج باریکیست از دوران چرخ
هرکه همچون رشته دل بر جمع گوهر بسته است.

(تذکرهٔ نصرآبادی ص ۱۹۱).

محتشم‌السلطنة. [مُ تَ شَ مُسْ سَ طَ نَ] (اِخ) حاج میرزا حسن اسفندیاری فرزند میرزا محمد رئیس ملقب به صدیق‌الملک (متولد ۱۲۸۳ هـ.ق.وفات ششم اسفند ۱۳۲۳ هـ.ش. / ۱۳۶۳ هـ.ق.).ابتدا در خدمت وزارت خارجه بود و سفارت یافت سپس به معاونت و صدارت عظمی نائل گردید. وثوق‌الدوله او را به سبب مخالفت با قرارداد ۱۹۱۹ م. به کاشان تبعید کرد. چند بار وزارت دادگستری، خارجه، دارائی و فرهنگ را عهده‌دار بود و سپس به نمایندگی مجلس انتخاب و به ریاست مجلس برگزیده شد. مردی بود نیک‌خو و مهربان و از مساعدت به مراجعان خودداری نمیکرد خطی نیکو و انشائی خوب داشت و با چند زبان خارجی نیز آشنا بود.

محتشم‌زاده. [مُ تَ شَ دَ / دِ] (ص مرکب) بزرگ‌زاده. از خاندان محتشم. عریق:

ز یونانیان محتشم‌زاده‌ای
ندیده چو او گیتی آزاده‌ای. نظامی.
در میان بود مردی آزاده
مهترآیین و محتشم‌زاده. نظامی.

محتشم کاشانی. [مُ تَ شَ مِ] (اِخ) شمس‌الشعرای کاشانی، شاعر اوایل عهد صفوی (فوت ۹۹۶ هـ.ق. / ۱۵۸۷ م.). وی بیشتر به سرودن مدایح و مراثی اهل بیت می‌پرداخت و بهترین اشعار او در همین زمینه است. مهمترین مراثی وی ترکیب‌بندی است در مرثیهٔ شهدای کربلا. دیوانی مشتمل بر قصاید و غزلیات متوسط از او در دست است. قصاید را جامع‌اللطایف و غزلیات را نقل عشاق نامیده است. بند اول ترکیب‌بند وی در مرثیهٔ شهدای کربلا این است:

باز این چه شورش است که در خلق عالم است
باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است
باز این چه رستخیز عظیم است کز جهان
بی‌نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است
گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب
کاشوب در تمامی ذرات عالم است
گرخوانمش قیامت دنیا بعید نیست
این رستخیز عام که نامش محرم است
در بارگاه قدس که جای ملال نیست
سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است
جن و ملک بر آدمیان گریه میکنند
گویا عزای اشرف اولاد آدم است
خورشید آسمان و زمین نور مشرقین
پروردهٔ کنار رسول خدا حسین.

رجوع به مجمع‌الفصحا ج ۲ ص ۳۶ و تحفهٔ سامی ص ۱۹۰ و فهرست کتابخانهٔ سپهسالار ج ۲ ص ۳۲۷ و تاریخ عصر حافظ ج ۱، بج و سبک‌شناسی ملک‌الشعراء بهار ج ۳ ص ۲۵۶ و آتشکدهٔ آذر ص ۲۴۲ و تاریخ ادبیات ادوارد براون شود.

محتشم‌نهاد. [مُ تَ شَ نِ / نَ] (ص مرکب) که بزرگی و حشمت و وقار و گوهر دارد. کریم‌الاصل. اصیل‌زاده:

به قناعت کسی که شاد بود
تا بود محتشم‌نهاد بود. نظامی.

محتشم‌وار. [مُ تَ شَ] (ص مرکب، ق مرکب) همانند محتشمان. چون مردم باحشمت:

چو صبح صادق آمد راست‌گفتار
جهان در زر گرفتش محتشم‌وار. نظامی.

محتشمة. [مُ تَ شَ مَ] (ع ص) مؤنث محتشم. رجوع به محتشم شود.

محتشمی. [مُ تَ شَ] (حامص) حالت و کیفیت محتشم:

شحنهٔ این راه چو غارتگر است
مفلسی از محتشمی بهتر است. نظامی.
رنجه مشو راحت رنجور باش
ساعتی از محتشمی دور باش. نظامی.
حکم چو بر عاقبت‌اندیشی است
محتشمی بندهٔ درویشی است.

نظامی (مخزن‌الاسرار ص ۸۳).

محتشی. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از احتشاء. پر و مملو و انباشته و آگنده. (ناظم الاطباء). پرشونده. (از منتهی الارب). ||پنبه در خودگیرنده. ||محتشیه. (ناظم الاطباء). در خود پیچیده. (از منتهی الارب). زنی که بالشچه بر سرین یا پستان بندد تا کلان نماید. (آنندراج).

محتشیة. [مُ تَ یَ] (ع ص) مؤنث محتشی. زنی که بر پستان یا بر سرین خود بالشچه بندد تا کلان نماید. (ناظم الاطباء).

محتصر. [مُ تَ صِ] (ع اِ) شیر که اسد باشد. (منتهی الارب). ||(ص) حصار بر شتر بندنده (و حصار نوعی است از پالان شتر). (آنندراج).

محتضر. [مُ تَ ضَ] (ع ص) نعت مفعولی از احتضار. مرد نزدیک به مرگ. (منتهی الارب). بیمار که در حال احتضار است. آنکه در حال نزع است. آنکه مشرف به موت است. که با مرگ دست به گریبان است. که در حال جان‌کندن است. مشرف به مرگ و آنکه در حال احتضار باشد. (ناظم الاطباء). ||کثیرالآفة. که جن بر او حاضر آید: اللبن محتضر فغط اناءک. (منتهی الارب)؛ یعنی شیر حاضر است پر نما ظرف خود را از آن زیرا که کثیرالآفة است و جن بر آن حاضر می‌شود. (ناظم الاطباء). رجوع به محضور و محضورة شود. ||کل شرب محتضر؛ ای یحضرون حظوظهم من الماء و تحضر الناقة حظها منه. (منتهی الارب).

محتضر. [مُ تَ ضِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتضار. مردم شهری شونده. به شهر آینده. (منتهی الارب). خلاف بادی. (ناظم الاطباء). ||حاضرشونده. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||جفاکار و آزارکننده. (ناظم الاطباء). ||دونده. (از منتهی الارب). اسب دونده. (ناظم الاطباء).

محتضن. [مُ تَ ضِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتضان. دربرگیرندهٔ کودک، یا دایگی‌کننده و پرورنده آن را. (آنندراج). کسی که در آغوش میگیرد و در بغل میگیرد. ||از کار بازداشته شده. (ناظم الاطباء). ||بازدارنده کسی را از حاجت وی. (آنندراج). آنکه از کار بازمیدارد. (ناظم الاطباء).

محتضن. [مُ تَ ضَ] (ع اِ) کنار. (مبنیاً للمفعول) (منتهی الارب). کنار و آغوش. ||عاج. ||(ص) نعت مفعولی از احتضان. ||در آغوش گرفته شده و در کنار گرفته شده. (ناظم الاطباء).

محتضی. [مُ تَ] (ع ص) افروزندهٔ آتش. (ناظم الاطباء). رجوع به حَضْوْ شود.

محتطب. [مُ تَ طِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتطاب. هیمه جمع‌کننده. (آنندراج). گردآورندهٔ هیزم. (ناظم الاطباء). هیمه‌اندوز. ||هیزم‌ریزه‌ها خورنده. (آنندراج). شتری که خار خشک شاخ درخت خورد. (ناظم الاطباء).

محتطب. [مُ تَ طَ] (ع اِ) اسم مکان از احتطاب. انبار هیزم و جایی که در آن هیزم جمع میکنند. (ناظم الاطباء). هیزم‌دان. (مهذب الاسماء).

محتظ. [مُ تَ ظَظ] (ع ص) بهره‌یاب و مجازاً به‌معنی خوش و مسرور. (غیاث) (آنندراج).

محتظر. [مُ تَ ظِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتظار. آنکه حظیره سازد. (منتهی الارب). حظیره‌سازنده. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

||هشیم محتظر؛ درخت خشک درَ هم ریخته. قوله تعالی: انا ارسلنا علیهم صیحةً واحدة فکانوا کهشیم المحتظر. (قرآن ۳۱/۵۴).

محتظر. [مُ تَ ظَ] (ع ص) نعت مفعولی از احتظار. شاخه‌های حظیره ساخته شده. (ناظم الاطباء). ||حظیره کرده شده.

محتظی. [مُ تَ] (ع ص) بهره‌مند و دولتی. (آنندراج). بهره‌مند و نیکبخت و دولتمند. (ناظم الاطباء). حظی. حظیظ. محظوظ. (منتهی الارب)؛ و او را دقایق علم و حکمت تعلیم و تلقین کند و به عدل و فضل محتظی و متوفر گرداند. (سندبادنامه ص۴۴).

محتفد. [مُ تَ فِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتفاد. سیف محتفد؛ شمشیر زودبُرنده. (منتهی الارب)[1]. شمشیر تیز زودبرنده. (ناظم الاطباء). ||به شتاب‌رونده و شتابنده در اطاعت و خدمت. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

محتفر. [مُ تَ فِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتفار. کَنندهٔ زمین به آهن. (از منتهی الارب). کَننده زمین را. (آنندراج). کننده. کاونده. حفرکننده. (ناظم الاطباء).

محتفر. [مُ تَ فَ] (ع ص) نعت مفعولی از احتفار. کنده‌شده و کاویده‌شده. ||(اِ) پستان. (ناظم الاطباء).

محتفرة. [مُ تَ فِ رَ] (ع ص) مؤنث محتفر. کاونده و کننده و حفرکننده. رجوع به محتفر شود.

محتفز. [مُ تَ فِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتفاز. بر هر دو پا نشیننده و فراهم آینده و خویشتن را ورچیننده و راست بر سرین نشیننده. (از منتهی الارب). آنکه دست و پا و دامن خود را جمع می‌کند تا برای کار آماده شود. (از منتهی الارب). آنکه دامن بر می‌چیند که آمادهٔ کاری شود. (ناظم الاطباء). ||آنکه برانگیخته شود و کوشش کند در رفتن. (از منتهی الارب).

محتفظ. [مُ تَ فِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتفاظ. به خشم شونده. (از منتهی الارب). خشم‌انگیز. (ناظم الاطباء). ||نگاهدارنده. به خویشتن اختصاص‌دهنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||محافظ و نگهبان. ||هوشیار. آگاه. بیدار. (ناظم الاطباء).

محتفف. [مُ تَ فِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتفاف. آنکه میخورد هر آنچه در دیگ باشد از طعام. (از منتهی الارب). ||کسی که می‌پوشاند خود را به جامه و جامه بر خود می‌پیچد. (ناظم الاطباء). ||زنی که برهنه و ساده کند روی را از موی برای زینت. (آنندراج).

محتففة. [مُ تَ فِ فَ] (ع ص) زنی که برای زینت روی خود را بند انداخته و مویهای آن را کنده و گیسوها را پس سر بهم بسته باشد. (ناظم الاطباء).

محتفل. [مُ تَ فَ] (ع اِ) انجمن و گردآمدن‌گاه مردم. (منتهی الارب). جای گرد آمدن. ||هنگام گرد آمدن و انجمن کردن. (از ناظم الاطباء).

محتفل. [مُ تَ فِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتفال. آنکه آراسته و زینت گرفته است. ||گردآمده و فراهم‌شده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مردم گردآمده. (آنندراج). ||وادی بسیار پر شده از سیل. (از منتهی الارب). رود پرآب. (ناظم الاطباء). ||پیدا و هویدا و واضح. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||نیک قیام‌کننده به کارها. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

محتفن. [مُ تَ فِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتفان. برکنندهٔ درخت از بیخ. (از منتهی الارب). از بیخ برکننده. (ناظم الاطباء). ||فرا گیرندهٔ چیزی. (از منتهی الارب). گیرنده و اخذکننده. (ناظم الاطباء).

محتفی. [مُ تَ] (ع ص) از بیخ برکننده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به محتفیء شود. ||پای برهنه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نوازنده و نوازش‌کننده. (ناظم الاطباء).

محتفیء. [مُ تَ فِ ءْ] (ع ص) از بن برکننده. ||برکنندهٔ گیاه بردی از بیخ. (ناظم الاطباء).

محتق. [مُ تَ قْ ق] (ع ص) زخم نافذ و راست. (ناظم الاطباء). محتقة.

محتقب. [مُ تَ قِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتقاب. آنکه چیزی را ذخیره کند و ببندد آن را در دنبالهٔ پالان یا چوب آن. (از منتهی الارب). ذخیره کننده. پس‌اندازکننده. (از ناظم الاطباء). کسی که چیزی را بردارد و حمل نماید؛ احتقب الاثمَ؛ برداشت گناه را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

محتقد. [مُ تَ قِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتقاد. باران که ایستاده شود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محتقر. [مُ تَ قِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتقار. کسی که بنظر خواری و فرومایگی مینگرد. (ناظم الاطباء). خرد و کوچک شمرنده کسی را. خرد و خوار شمرنده کسی را. (آنندراج).

محتقر. [مُ تَ قَ] (ع ص) نعت مفعولی از احتقار. پست و فرومایه و کمینه. (ناظم الاطباء):

تو مگو کاین مس برون بد محتقر
در دل اکسیر چون گشته‌ست زر. مولوی.

محتقق. [مُ تَ قِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتقاق. خصومت‌کننده. مشغول به نزاع و خصومت. ||اسب باریک‌میان شونده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محتقن. [مُ تَ قِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتقان. بازدارنده و نگاهدارنده. (از منتهی الارب). ||کسی که گرفتار حبس‌البول شده باشد. (ناظم الاطباء). بیمار حقنه گیرنده‌از بند شدن بول. (از منتهی الارب). ||جمع‌شونده. گردآینده(شیر، خون). ||در اصطلاح پزشکی، نسجی که در آن خون بسیار جمع شده باشد. نسجی که خون بیشتری در آن مانده باشد و در نتیجه دچار ازدیاد حجم شده باشد.

— محتقن شدن؛ محتقن گردیدن.

— محتقن گردیدن؛ حبس شدن. در یکجا جمع شدن. محتقن شدن: اگر شاخ بادام بوستانی ببرند و موضع بریدهٔ او را به روغن بیالایند سالها بادامهای شاخ تلخ آید از بهر آنکه روغن منافس آن را ببندد تا حرارت و بخارات اندرآن شاخ محتقن گردد و ثمر آن را تلخ گرداند. (قراضهٔ طبیعیات ص۴۹).

— محتقن گشتن؛ محتقن گردیدن.

محتقة. [مُ تَ قْ قَ] (ع ص) مؤنث محتق. طعنة محتقة؛ زخم نافذ و راست غیر میل کرده. (از ناظم الاطباء).

محتکر. [مُ تَ کِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتکار. غله‌نگاهدارنده تا به گرانی فروشد. (از منتهی الارب). حَکِر. انبارکننده. انباردار. غله‌فروش که به نیت گرانی غله را نگاهدارد. (غیاث). آنکه غله را بنهد تا گران شود آنگاه بفروشد. متربص. بندار. (یادداشت مرحوم دهخدا). آنکه غله بنهد امید گرانی را. (مهذب الاسماء).

محتکر. [مُ تَ کَ] (ع ص) حُکَر. غله که نگاهدارند تا به گرانی فروشند. (از منتهی الارب). غلهٔ انبارشده برای گران فروختن.

محتکرة. [مُ تَ کِ رَ] (ع ص) مؤنث محتکِر.

محتکرة. [مُ تَ کَ رَ] (ع ص) مؤنث مُحتَکَر.

— غلات محتکرة؛ غلات انبارشده برای گران فروختن.

محتکرین. [مُ تَ کِ] (ع ص، اِ) جِ محتکر (در حالت نصبی و جری). رجوع به محتکر شود.

محتکم. [مُ تَ کِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتکام. حاکم و حکم‌کننده. (ناظم الاطباء).

محتکی. [مُ تَ] (ع ص) استوار و پایدار و

---

[1] - در یادداشتی از مرحوم دهخدا چنین آمده است: محتفد [مُ تَ فَ] نعت مفعولی از احتفاد؛ سیف محتفد [فَ] شمشیر زودبرنده. - انتهی. و در نسخه‌ای از منتهی الارب به فتح «فاء» است، حال آنکه طبق قیاس باید به کسر باشد.

برقرار. (ناظم الاطباء).

محتکیء. [مُ تَ کِ ءْ] (ع ص) نعت فاعلی از احتکاء. گره بندنده. (منتهی الارب). کسی که گره می‌بندد. (ناظم الاطباء).

محتل. [مُ تَل ل] (ع ص) نعت فاعلی از احتلال. رجوع به محتلل و احتلال شود.

محتلب. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتلاب. دوشنده. (آنندراج). شیر دوشنده. (ناظم الاطباء).

محتلج. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتلاج. گیرندهٔ حق. محتلز. (منتهی الارب). گیرندهٔ حق کسی. (ناظم الاطباء).

محتلز. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتلاز. گیرندهٔ حق. محتلج. (منتهی الارب). گیرندهٔ حق کسی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محتلط. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتلاط. سوگند یادکننده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ستیهنده و خشم‌کننده. (ناظم الاطباء). خشم گیرنده. (از منتهی الارب). ||شتاب‌کننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). شتابنده. ||بی‌آرام. پریشان‌خاطر. شوریده‌سخن. (ناظم الاطباء). تافته و بی‌قرار گردنده. (از منتهی الارب).

محتلق. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتلاق. موی سر سترنده. سرتراش. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). سترندهٔ موی سر. (آنندراج).

محتلل. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتلال. فرودآینده در جای. (از منتهی الارب). کسی که فرود می‌آید در جائی و از سفر می‌آید و اقامت می‌گزیند. (ناظم الاطباء).

محتلم. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتلام. خواب‌بیننده. (از منتهی الارب) (آنندراج). کسی که خواب می‌بیند. (ناظم الاطباء). خواب‌دیده. (مهذب الاسماء). ||آرمنده با زن در خواب. (از منتهی الارب). کسی که در خواب جماع میکند. (ناظم الاطباء). جماع‌کننده در خواب. (آنندراج). آنکه در خواب بیند که با زنی درمی‌آمیزد و آب از وی برود. حالم. رجوع به احتلام شود.

— محتلم شدن؛ آرمیدن با زن در خواب و بدان سبب آب از او بشدن: پس مسلمانان آن شب محتلم شدند چون بامداد برخاستند از پیش رسول بگفتند فرمود که چون آب نیست تیمم کنید و نماز گذارید. (قصص‌الانبیاء ص۲۱۹).

— ||رسیدن کودک به سن بلوغ. (ناظم الاطباء).

محتم. [مُ تَم م] (ع ص) نعت مفعولی از احتمام. اندوهگین شونده به شب و به خواب نرونده از اندوه. (از منتهی الارب). متفکر و مضطرب و اندوهگین و ناتوان از بیخوابی. (ناظم الاطباء). و رجوع به محتمم شود.

محتمد. [مُ تَ مِ] (ع ص) سخت گرم: یوم محتمد؛ روز سخت گرم. (منتهی الارب).

محتمس. [مُ تَ مِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتماس. دو خروس با هم جنگ‌کننده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). محتمش. (آنندراج).

محتمش. [مُ تَ مِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتماش. دو خروس با هم جنگ‌کننده. محتمس. (ناظم الاطباء). ||برافروزنده از خشم. (از منتهی الارب). برافروخته شدهٔ از خشم. (ناظم الاطباء).

محتمل. [مُ تَ مَ] (ع ص) نعت مفعولی از احتمال. احتمال‌کرده‌شده. (غیاث) (آنندراج). احتمال‌داشته‌شده. تحمل‌کرده‌شده. (ناظم الاطباء). تحمل‌شده.

— نامحتمل؛ غیرقابل تحمل. که نتوان تحمل کرد. که توان بر خود هموار نمود:

خیزم به روم که صبر نامحتمل است

جان در قدمش کنم که آرام دل است.

سعدی.

||مشکوک و شبهه‌ناک و مظنون. ||مبهم و ممکن. (ناظم الاطباء). که تواند بود. که شاید بود. لَعَلَّ. ممکن است. (یادداشت مرحوم دهخدا): محتمل است آنکه یکی را از درویشان نفس نافرمان قضای شهوت خواهد. (گلستان).

محتمل. [مُ تَ مِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتمال. بردارندهٔ چیزی به سر و پشت. (از منتهی الارب). بردارندهٔ بار. (ناظم الاطباء). ||بر گردن گیرنده چیزی را و شکرکننده. (از منتهی الارب). کسی که بر گردن خود میگیرد کاری را. (ناظم الاطباء). ||برده خرنده. (منتهی الارب). خریدار اسیر و برده. ||کسی که از خانه بیرون میرود. (ناظم الاطباء). ||خشم‌گیرنده و برافروخته گردنده. (از منتهی الارب). خشمناک و افروخته. (ناظم الاطباء). ||صابر و شکیبا. (ناظم الاطباء). ||پذیرنده. تاب‌آورنده. قبول‌کننده. تحمل‌کننده: و تصدیق اخباری که محتمل صدق و کذب باشد. (کلیله و دمنه). ||معقول. ||منتظر. ||ممکن. دارای احتمال. (ناظم الاطباء).

— محتمل‌الوقوع؛ چیزی که وقوع آن را نگرانند. (ناظم الاطباء).

||مشکوک‌فیه. (از کشاف اصطلاحات الفنون). مشکوک. شبهه‌ناک. مظنون. (ناظم الاطباء). ||حامل. حمل‌کننده:

محتمل مرقد تو فرقدین

متصل مسند تو شعریان. خاقانی.

محتملات. [مُ تَ مَ / مِ] (ع ص، اِ) ج محتمل. چیزهای مظنون و ممکن. (از ناظم الاطباء).

محتمل‌الضدین. [مُ تَ مَ / مِ لُضْ ضِ دْ دَ] (ع ص مرکب) چیزی که دارای دو معنی ضد هم باشد. (از ناظم الاطباء). ||در اصطلاح علمای بدیع صنعت توجیه را نامند. (کشاف اصطلاحات الفنون). و این را ذوالوجهین نیز خوانند و چنان بود که شاعر بیتی گوید دو معنی را، معنی مدح و هجو را، محتمل باشد، جراب‌الدوله در کتاب خویش می‌آرد که درزیی یک‌چشم عمرونام را یکی از ظرفاء اهل فضل گفت که اگر مرا قبای‌دوزی که کس نداند که قباست یا جبه من ترا بیتی گویم که کس نداند که مدح است یا هجو. عمرو آن قبا بدوخت. مرد ظریف نیز آن بیت بگفت. شعر:

خاط لی عمرو قبا

لیت عینیه سوا.

در این بیت هر دو چشم عمرو را یکسان خواسته است کی کس نداند کی در بینائی یکسان خواسته یا در کوری و هر دو معنی را محتمل است. عنصری راست:

ای بر سر خوبان جهان بر سرهنگ

پیش دهنت ذره نماید خرچنگ.

مراست[1]:

ای خواجه ضیا شوذ ز روی تو ظلَم

با طلعت تو سور نماید ماتم.

شاعر گوید:

روسپی را محتسب داند زدن

شاد باش ای روسپی زن محتسب.

(از حدائق‌السحر فی دقائق‌الشعر).

محتمل محلین. [مُ تَ مَ / مِ لِ مَ حَلْ لَ] (ع ص مرکب) نزد بلغا عبارت است از آنکه شاعر لفظی یا بیتی را چنان در ربط آورد که محل وقف کلام و استیناف کلام تواند بود:

ستون سنگ که گویند چون است [کذا]

بگویم راست کوهی بیستون است.

(از کشاف اصطلاحات الفنون).

محتمم. [مُ تَ مِ] (ع ص) اندوهگین شونده. (آنندراج).

محتممه. [مُ تَمْ مَ] (ع ص) چشم بی‌خواب. (ناظم الاطباء).

محتمی. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از احتماء. پرهیزکننده و نگهدارنده خود را. (آنندراج). کسی که احتراز میکند و پرهیز مینماید و خود را بازمیدارد. پرهیزکننده. ||عاقبت‌اندیش. (ناظم الاطباء).

محتنج. [مُ تَ نِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتناج. میل‌کننده و کژگردنده. (از منتهی الارب). مایل و کج. (ناظم الاطباء).

محتنک. [مُ تَ نِ] (ع ص) نعت فاعلی از احتناک. لیشه کننده اسب را. (از منتهی الاطباء).

۱ - یعنی رشید وطواط راست.

الارب). ||مرد استوارخرد به تجربه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد مجرب و آزموده. ||فاتح و غالب. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). مستولی‌شونده بر کسی. (آنندراج). ||ملخ خورندهٔ گیاه. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ملخ که نباتهای زمین را خورد. (آنندراج). ||گیرندهٔ مال کسی. (از منتهی الارب).

محتور. [مُ] (ع ص) آنکه اندک شیر یابد به‌جهت قحط و کمی. (منتهی الارب). کسی که‌در قحطی و در سختی مقدار کمی شیر یابد. (ناظم الاطباء).

محتوش. [مُ] (ع ص) برانگیخته شدهٔ به نشاط و سرور. (ناظم الاطباء).

محتوش. [مُ تَ وِ] (ع ص) قوم رماننده؛ صید به‌طرف یکدیگر. (از منتهی الارب). کسی که میراند شکار را به طرف دیگر. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||در میان گیرنده کسی را. (از منتهی الارب). در میان گیرنده و احاطه کننده. (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

محتوط. [مُ تَ وِ] (ع ص) محاصره کننده. (آنندراج).

محتوم. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از حتم. ثابت و استوار. ||فرموده شده. ||واجب و ناگزیر. (ناظم الاطباء). واجب کرده شده. (غیاث) (آنندراج). قطعی. بایا. مکتوب. مقدر:

آن انائی بر تو ای سگ شوم بود
در حق ما دولت محتوم بود.
مولوی (مثنوی، دفتر پنجم ص۳۴۸).

- اجل محتوم؛ اجل نوشته. وقت مقدر.
- قضای محتوم؛ قضای نوشته: علی نهایةالامد المعلوم و بلوغةالاجل المحتوم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۰).

محتوی. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از احتواء. گردا گردفرا گیرنده و از هر سوی به چیزی فرازآینده. (از منتهی الارب). فرا گیرنده و کسی یا چیزی که فرا میگیرد. فرازآینده بر چیزی. (ناظم الاطباء). گردا گرد گیرنده. (غیاث) (آنندراج). محیط شونده. (آنندراج). ||شامل شونده. (ناظم الاطباء). دربردارنده. ||گردآورنده و جمع‌کننده. (منتهی الارب):

بی ز استعداد بر کانی روی
بر یکی حبه نگردی محتوی. مولوی.

محتوی. [مُ تَ وا] (ع ص) نعت مفعولی از احتواء. محصور و محاط و گردا گردفروگرفته شده. ||در برداشته شده. جمع آمده. گرد شده.
- محتوای چیزی؛ درون و داخل آن. آنچه در آن است.

محتویات. [مُ تَ وَ] (ع ص، اِ) جِ محتوی. رجوع به محتوی شود.

محتی. [مُ تا] (ع ص) اسب استوار و نیک‌خلقت. (ناظم الاطباء). اسب استوارخلقت. (آنندراج).

محث. [مُ حِثْث] (ع ص) برانگیزنده و برآغالاننده. (ناظم الاطباء). برافژولنده کسی را. (آنندراج). محثث. ||کسی که آزمند می‌سازد و تحریص میکند. (ناظم الاطباء).

محثث. [مُ ثِ] (ع ص) برانگیزاننده و تحریص‌کننده. (ناظم الاطباء). محث. (آنندراج).

محثحث. [مُ حَ حِ] (ع ص) برانگیزاننده و جنباننده. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||برق درخشنده و به سرعت حرکت‌کننده. (ناظم الاطباء). برق جنبنده در ابر. (آنندراج).

محثل. [مُ ثَ] (ع ص) نعت مفعولی از احثال: صبی محثل؛ کودک بد خورش داده شده. کودک بد پرورانیده شده. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

محثل. [مُ ثِ] (ع ص) زنی که خورش ندهد کودک را و بد پروراند. (آنندراج). ||کسی که روزگار با وی موافقت نکند.

محثلة. [مُ ثِ لَ] (ع ص) مادری که بد پروراند کودک را و غذای ناگوار دهد آن را. (ناظم الاطباء).

محثو. [مَ ثُوْ وِ] (ع ص) نعت مفعولی از حثو. خاک پاشیده شده. (ناظم الاطباء).

محثة. [مَ حَثْ ثَ][1] (ع اِمص) برانگیختگی و برافژولیدگی و مهمیززدگی. (ناظم الاطباء): فرس جوادالمحثة؛ اسبی که پس از دویدن چون وی را برافژولند باز بدود. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

محج. [مَ] (ع مص) باز کردن گوشت. (از منتهی الارب): محج اللحم محجاً. ||مالیدن رسن را تا نرم گردد: محج‌الحبل محجاً. ||دروغ گفتن. ||دروغ زدن. ||سودن چیزی را به چیزی. ||برکنده بردن باد خاک را از زمین. (از منتهی الارب): محجت الریح الارض. ||آرمیدن با زن. ||شیر خالص خورانیدن. (ناظم الاطباء).

محج. [مُ حِجْج] (ع ص) کسی که فرستاده میشود به مکهٔ معظمه برای حج. (ناظم الاطباء). ||به حج فرستنده. (آنندراج).

محجاج. [مِ] (ع اِ) میل جراحت. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). مسبار. میل (برای یافتن عمق جراحت).

محجاج. [مِ] (ع ص) مرد بسیار حجت‌گوی. (منتهی الارب). غالب‌شونده بر کسی به حجت. (ناظم الاطباء): و کان زاهداً عالماً مجتهداً محجاجاً غواصاً علی‌المعانی. (ابن خلکان). ||ستیزه‌جو. (ناظم الاطباء).

محجام. [مِ] (ع ص) بسیار پس پاشونده. (منتهی الارب). کسی که بازمی‌ایستد و بسیار سپایگی میرود. ||مرد بسیار بددل. (ناظم الاطباء).

محجاة. [مَ] (ع ص) سزاوار (مذکر و مؤنث و واحد و جمع در وی یکسان است). یقال انه لمحجاة و انها لمحجاة و انهم لمحجاة. (منتهی الارب).

محجأ. [مَ جَءْ] (ع ص) پناه‌جای. (منتهی الارب). پناه‌جای و پناهگاه. (ناظم الاطباء). ملجأ.

محجب. [مُ جَ] (ع ص) پوشنده. حجاب‌شونده. مانع:

منصبی کانم ز رویت محجب است
عین معزولی است نامش منصب است.
مولوی (مثنوی ص۴۱۷).

محجب. [مُ حَجْ جَ] (ع ص) بازداشته‌شده. (ناظم الاطباء). ||در پرده و در حجاب: ملک محجب؛ شاهی که مردمان را از دیدار وی منع کند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء): هر آینه ملکدار محجب و شهریار مغلب و فقیر مستضعف و زیردست... در بر او یکسان. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۵۷).

محجب. [مُ حَجْ جِ] (ع ص) در پرده کننده و بازدارنده. (ناظم الاطباء).

محجت. [مَ حَجْ جَ] (ع اِ) محجة. راه راست: سلطان آثار مطاوعت در اقتضاء حجت و اقتفاء محجت موقف امامت ظاهر گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و رجوع به محجة شود.

محجحج. [مُ حَ حِ] (ع ص) اقامت‌کننده. (از منتهی الارب). ||سپایگی بازرونده. (از منتهی الارب) (آنندراج). منصرف‌شونده. بازگردنده. ||کسی که بازمی‌ایستد از سخن. (ناظم الاطباء). بازایستنده. (آنندراج). آهنگ سخن‌کننده و بازایستنده از آن. (از منتهی الارب).

محجر. [مَ جَ][2] (ع اِ) حرام. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). هر چیز حرام و ممنوع. (ناظم الاطباء). ||مُحَجَّر. نرده. دارافزین. حائلی که جلو ایوان قرار دهند. رجوع به مُحَجَّر شود.
- محجر ساختن؛ نرده و دارافزین ساختن.

محجر. [مِ جَ / مَ جِ] (ع اِ) بوستان. (منتهی الارب). بوستان و باغ که دارای اشجار باشد. (ناظم الاطباء). ||چشم‌خانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). کاسهٔ چشم. حدقهٔ چشم:

بجای وهم یکی تیر دیده در دل خویش
بجای دیده یکی نیزه دیده در محجر.
عنصری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۱۲۷).

---

۱ - در ناظم‌الاطباء بضم اول آمده است.
۲ - در معنی دوم این تلفظ خاص تداول است.

||چشم‌نمایان از برقع. ||گوشهٔ چشم که از نقاب زنان و پیچهای عمامهٔ مردان نمایان باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گرداگرد دیه. (مهذب الاسماء). ج، محاجر. گرداگرد ده و منه محاجر اقیال‌الیمن و هی الاحماء و کان لکل واحد حمی لایرعاه غیره. (منتهی الارب). علفزاری که حکام برای چهارپایان خود از غیر منع کنند، و از آن است محاجر ملوک‌الیمن. (ناظم الاطباء). ||حرام. (منتهی الارب).

محجر. [مُ حَ جْ جَ] (ع ص) ماه هاله‌دار و خرمن کرده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ماه که شایورد دارد. ||شتری که گرداگرد چشم وی را با آهن مدور داغ کرده باشند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||(ا) نرده‌ای که در پیش در اطاق و یا در جلو صفه و ایوان سازند. (ناظم الاطباء). دارابزین. دارافزین. دست‌انداز. مَحْجَر[1]. ||(ص) سخت گردیده مانند سنگ. ||به سنگ برآورده. سنگ‌چین‌شده: ...نفس شهر قم از برای باغات و بساتین از برای آنک در زمستان در چاههای محجر نهند. (تاریخ قم ص۴۲). ||محجور و ممنوع.

– محجر ساختن؛ محجور و ممنوع کردن: اگر از کتاب لغتی و سببی نسبت به صحابهٔ کبار مشهود افتد مؤاخذهٔ شدید کنم و کتابها محجر سازم. (المآثر والآثار ص۱۳۱).

محجر. [مُ حَ جْ جِ / حَ جْ جَ] (اِخ) آبی است و گویند موضعی است. (منتهی الارب). جایی است در اقیال حجاز و گویند در دیار طی. (از معجم‌البلدان).

محجل. [مُ حَ جْ جَ] (ع ص) نعت مفعولی از مادهٔ حِجل به‌معنی سپیدی. رجوع به حجل شود: فرس محجل؛ اسبی که هر چهار دست و پای وی سفید باشد. (منتهی الارب). اسب سرخ‌رنگ یا سیاه که هر چهار پای او سفید باشد. (غیاث). اسبی که چهار دست و پای وی سپید باشد آن را محجل الاربع گویند. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۰). اسبی که دو پای وی سپید باشد محجل‌الرجلین گویند. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۰). اسبی که سپیدی فقط در پای راست وی باشد محجل الیمنی خوانند. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۰). اسبی که سپیدی در پای چپ وی باشد محجل‌الرجل‌الیسری خوانند. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۰). و اسبی که سپیدی در دو دست و یک پای آن باشد محجل‌الثلاث خوانند. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۰):

حبذا اسبی محجل مرکبی تازی‌نژاد
نعل او پروین‌نشان و سم او خاراشکن.
منوچهری.

و در زیر ران آورد اغری محجلی عقیلی‌نژاد. (سندبادنامه ص ۲۵۱).

– اَغَرّ محجل؛ سپید و رخشان. پرفروغ و تابنا کـ: مطربان میزدند و میخواندند و روزی اغر محجل پیدا شد و شادی و طرب در پرواز آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۲). رجوع به اَغَرّ شود.

– ضرع محجل؛ پستان ناقه که داغ پستان‌بند وی سپید باشد. (منتهی الارب).

||آنکه دست و پایش از اثر وضو سپید گردد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محجل. [مُ جِ] (ع ص) آنکه بند از دست چپ شتر برداشته بر دست راست وی نهد. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که بند بر دست راست شتر می‌نهد. (ناظم الاطباء).

محجلین. [مُ حَ جْ جَ] (ع ص، اِ) جِ محجل (در حالت نصبی و جری).

– قائد الغر المحجلین؛ لقبی است علی علیه‌السلام را، پیشوای گروه سپیدجبهگان و دست و پای سفیدان از کثرت وضو و مسح، و یا آنکه مأخوذ است از حدیث نبوی که: امتی الغر المحجلون یوم‌القیامة من آثارالوضوء. (از یادداشت مرحوم دهخدا). و علی علیه‌السلام قائد این امت است. ||در شاهد زیر لقبی است نبی‌اکرم (ص) را: و آخر ایشان در نوبت و اول در رتبت... سید المرسلین... و قائد الغرالمحجلین... برای عز نبوت و ختم رسالت برگزید. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۲).

محجم. [مِ جَ] (ع ص) رقیق و تنک. ||(ا) شاخ و شیشهٔ حجامت. محجمه. ||نیشتر حجامت. (منتهی الارب). تیغ. ج، محاجم. ||حجامتجای. حجامتگاه. جائی که حجامت کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا). محجمة. جای حجامت. جای شاخ در پس گردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محجم. [مُ جِ] (ع ص) نعت فاعلی از احجام. رجوع به احجام شود.

محجم. [مُ جَ] (ع ص) نعت مفعولی از احجام. کسی که پس پا می‌شود و بازمی‌ایستد از کسی. (ناظم الاطباء). بازایستاده و پس‌پا شده از بیم. (از منتهی الارب). جبان و ضعیف‌القلب. (ناظم الاطباء). بازایستاده از بیم و خوف: گفت زندگانی ملک اسلام دراز باد اینها در این مجلس بزرگ و این حشمت از حد گذشته از جواب عاجز شوند و محجم گردند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۱).

محجمة. [مِ جَ مَ] (ع ا) شیشهٔ حجامت. (مهذب الاسماء). شاخ حجامت. (از منتهی الارب). کپه. شیشهٔ حجام. محجم. (یادداشت مرحوم دهخدا). شیشهٔ حجام یا کدوی حجام که در آن خون میکشد و حجامت در این جا به‌معنی استرهزدن است برای خون کشیدن. (غیاث) ||استرهٔ حجامت. (غیاث). آلت حجامت کردن و آن استره‌ای باشد کوچک که به هندی پچهنه گویند.

محجمة. [مَ جَ مَ] (ع ا) جایی که حجامت کنند. ج، محاجم. (منتهی الارب). حجامتگاه از پشت. جای حجامت از پشت. (یادداشت مرحوم دهخدا). موضعی که در آن حجامت کنند.

محجن. [مِ جَ] (ع ا) عصای کج. (منتهی الارب). و هر چوبی که سرش خمانیده و کج کرده باشند مانند چوگان و جز آن. ج، محاجن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چوگان. (غیاث) (دهار). صولجان:

پدید آمد هلال از جانب کوه
بسان زعفران‌آلوده محجن. منوچهری.

محجن. [مُ جَ] (ع ص) گیاه خرد و ضعیف. (ناظم الاطباء). گیاه ریز که برگ برآرد. (آنندراج).

محجن. [مِ جَ] (اِخ) ابن الادرع الاسلمی صحابی است و در آغاز ساکن مدینه بود سپس به بصره آمد و نقشهٔ مسجد آن شهر را کشید. (از الاعلام زرکلی ج۳ ص۸۳۷).

محجنة. [مِ جَ نَ] (ع ا) محجن. عصای کج. ||هر چوب که سرش خمانیده و کج کرده باشند. ج، محاجن. (منتهی الارب).

محجوب. [مَ] (ع ص) بازداشته شده از بیرون آمدن. (ناظم الاطباء). پوشیده. مکشوف. مستور. در پرده کرده. در حجاب. مقابل آشکار و ظاهر: امیر... محجوب گشت از مردمان مگر از اطباء. (تاریخ بیهقی ص۵۱۷).

نه عجب گر ز بنده محجوبی
سازد از ابر آفتاب حجاب. مسعودسعد.

و آنکه از جمال عقل محجوب است خود به نزدیک اهل بصیرت معذور باشد. (کلیله و دمنه). و اگر بسطی داده شود غرض از ترجمهٔ این کتاب محجوب گردد. (کلیله و دمنه).

شاه محجوب است و من آگه‌ز کار
شاه مشغول است و من فارغ زگاه. خاقانی.

ای دل محجوب بگذر از حجاب
زانکه محجوبی حجاب جان بود. عطار.

وهم را مژده‌ست پیش عقل نقد
زانکه چشم وهم شد محجوب فقد. مولوی.

برای آنکه هر روز میتوان دیدنش مگر به زمستان که محجوب است. (گلستان سعدی).

– محجوب شدن؛ پنهان و پوشیده شدن.

– محجوب کردن؛ بازداشتن. دور کردن. نهان و پوشیده ساختن:

از حدیث این جهان محجوب کرد
خون تن را در دلش محبوب کرد.
مولوی (مثنوی ص۱۳۹).

---

۱ – تلفظ محجر [مَ جَ] خاص تداول است.

— محجوب گردانیدن؛ دور گردانیدن. پوشیده ساختن: و مرد را در این مشغله از کمال معرفت محجوب میگرداند. (گلستان سعدی).
— محجوب گردیدن؛ محجوب شدن.
— محجوب گشتن؛ محجوب شدن.
||بازداشته. بازداشته‌شده. (ناظم الاطباء). بازداشته شده از درک حقایق:
خوش‌بیان کرد آن حکیم غزنوی
بهر محجوبان مثال معنوی.
مولوی (مثنوی ص۱۳۹).
||نابینا. (منتهی الارب). مکفوف. بینای چشم پوشیده. ||آنکه به سبب حجب از ارثی کلاً یا بعضاً محروم است. ||باحیا و شرمگین. (ناظم الاطباء). شرمگن. کم‌رو. آزرمین. باآزرم.

محجوبة. [مَ بَ] (ع ص) مؤنث محجوب. زن باحجاب و باحیا و شرمگین. (ناظم الاطباء). حجاب‌نشین. زنی پرده‌نشین. (غیاث). عربان زنی را گویند که صاحب حجاب و شرمگینی باشد. (برهان). ج، محجوبات. پوشیده. مستور. درپرده:
محجوبهٔ بیت زندگانی
شه بیت قصیدهٔ جوانی. نظامی.
— محجوبهٔ احمد؛ اشاره به همزهٔ احمد است که حرف اول احمد باشد. (برهان) (آنندراج):
تختهٔ اول که الف نقش بست
بر در محجوبهٔ احمد نشست. نظامی.
||(اِ) چوبی که در پس دروازه می‌نهند. (غیاث). چوبی که در پس در اندازند تا در گشوده نشود. (ناظم الاطباء) (برهان). ||بینی در و دماغهٔ در. (ناظم الاطباء).

محجوبی. [مَ] (حامص) حالت و چگونگی محجوب. شرم. آزرم. حیا. خجالت و شرمساری و شرمگینی. (ناظم الاطباء):
ای دل محجوب بگذر از حجاب
زانکه محجوبی حجاب جان بود. عطار.

محجوج. [مَ] (ع ص) مقصود. (آنندراج).
— رجل محجوج؛ ای مقصود. (منتهی الارب). مرد قصد کرده شده و اراده کرده شده. ||آمد و رفت کرده شده. ||خانهٔ کعبه. (ناظم الاطباء).

محجور. [مَ] (ع ص) بازداشته شده و منع کرده‌شده. (ناظم الاطباء). ممنوع از تصرف در مال خود. محجورعلیه. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||بندهٔ بازداشته شده. (ناظم الاطباء). ||حرام. محرم. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محجوز. [مَ] (ع ص) کسی که در ازاربندگاه یا نیفه گاه وی ضربی رسیده باشد. (منتهی الارب). ضربت رسیده بر کمر. (ناظم الاطباء). ||شتر که سیل آن بسته باشند به رسن حجاز. (منتهی الارب). ||پای بسته. ||کمربستهٔ باکمربند. (ناظم الاطباء).

محجوف. [مَ] (ع ص) مبتلا به درد بن فک اسفل. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

محجول. [مَ] (ع ص) حایل‌شده. (ناظم الاطباء). ||محجل: فرس محجول؛ اسبی که تحجیل دارد و در دست و پای وی سپیدی باشد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

محجوم. [مَ] (ع ص) رجل محجوم؛ مرد تناور و جسیم. ||مرد حجامت‌گرفته. ||بعیر محجوم؛ شتر حجام‌بسته. (منتهی الارب). شتر پوزبسته.

محجة. [مَ حَجْ جَ] (ع اِ) میانهٔ راه. (منتهی الارب). میانه و وسط راه. ج، محاج. (ناظم الاطباء). محجه. ||راه روشن. (یادداشت مرحوم دهخدا) (مهذب الاسماء). محجت. محجه. و رجوع به محجت شود: از این جمله به محجهٔ صواب و منهج استقامت کدام نزدیکتر است. (سندبادنامه ص۳۱۶). مناهج [illegible] که نامسلوک مانده بود و محجهٔ انصاف که به مواطاة اقدام ظلم تمام مندرس و محو گشته، مسلوک و معین شد. (سندبادنامه ص ۱۰). قدمی از محجهٔ مراد من فراتر ننهاده. (مرزبان‌نامه ص۲۴۲). ||هر چیز اقامه شده با دلیل. (ناظم الاطباء).

محجة. [مَ حَجْ جَ] (اِخ) از قرای حوران است. گویند در جامع این قریه هفتاد پیغمبر مدفون است. (از معجم‌البلدان).

محجی. [مُ] (ع ص) بخیل. یقال انه لمحج. (منتهی الارب).

محجیة. [مَ جی یَ] (ع ص) کلمه‌ای که معنی آن مخالف لفظ باشد. (منتهی الارب).

محح. [مَ حَ] (ع مص) محوح. محوحة. کهنه گردیدن جامه. ||مندرس گردیدن کتاب. (از اقرب الموارد).

محد. [مُ حِدد] (ع ص) نعت فاعلی از احداد. [illegible] که پس از مرگ شوی آرایش را رها کند. (از اقرب الموارد). زنی که جامهٔ سوک پوشد به‌جهت عدت. (آنندراج). زنی که جامهٔ سوک پوشد در عزا و عدهٔ شوی و این زن را حاد نیز گویند. (از منتهی الارب). زن که شوی را سوک دارد. (مهذب الاسماء). زن که پس از مرگ شوی آرایش را کنار گذارده است. ||تیز کنندهٔ کارد. ||تیز نگرنده. (از اقرب الموارد).

محد. [مُ حَدد] (ع ص) نعت مفعولی از احداد. رجوع به احداد شود.

محد. [مَ حَ] (اِخ) دهی از دهستان بویراحمد سردسیر بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان با ۲۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

محدب. [مُ دِ] (ع ص) گوزپشت‌گرداننده. (آنندراج). ||که شایق و راغب کند. (ناظم الاطباء). ||مهربان‌کننده کسی را. (آنندراج).

محدب. [مُ حَدْ دِ] (ع ص) آنکه پشت بلند می‌سازد و گوژپشت می‌کند. (ناظم الاطباء).

محدب. [مُ حَدْ دَ] (ع ص) احدب. خلاف مقعر. (از اقرب الموارد). مقابل مقعر. مقابل گود و فرورفته. کنج. کوژ. دوتا. (یادداشت مرحوم دهخدا). و منه محدب‌الکبد و مقعرها. (اقرب الموارد). حدبه‌دار و کوژپشت و برآمده. (ناظم الاطباء): پس بدان رگ بزرگ که از جانب محدب رسته است برآید (کیلوس) و آن رگ را به تازی الطالع من‌الکبد گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

محدث. [مُ حَدْ دِ] (ع ص) نعت فاعلی از تحدیث. سخن‌گوینده. (از منتهی الارب). حدیث‌کننده:
اگر این شکر ببینند محدثان شیرین
همه دستها بخایند چو نیشکر به دندان.
سعدی.
||گزارنده. حدیث‌کننده. راوی حدیث. آنکه نقل حدیث کند از پیغامبر و جز او. حدیث‌دان. دانندهٔ علم حدیث و اخبار نبوی. (آنندراج). راوی. بیان‌کننده و جمع‌کنندهٔ احادیث نبوی و تألیف‌کننده: آن احادیث و معتمد در نقل حدیث. (ناظم الاطباء). در اصطلاح، بنابر آنچه عراقی گفته کسی است که بنویسد و بخواند و بشنود و نیک فرا گوش‌دارد و به شهرها و ولایات مسافرت کند برای فرا گرفتن و جمع‌آوری احادیث پیغمبر و کتب اصول حدیث را به دست آورد و بر پاره‌ای کتب تعلیقات نوشته باشد و مسندها و سایر کتب را از علل و تواریخ کاملاً بررسی کرده باشد و من حیث‌المجموع قریب یکهزار جلد کتاب حدیث را به دقت دیده باشد و برخی گویند محدث کسی است که حدیث را به روایت فرا گیرد و به درایت مورد اعتنا قرار دهد؛ تحمل‌الحدیث روایةً و اعتنی به درایةً. (از کشاف اصطلاحات الفنون):
ای محدث از خطاب و از خطوب
درگذشتم آهن سردی مکوب. مولوی.
||ناقل و مورخ. (ناظم الاطباء). راوی شعر و اخبار. ظریف. ندیم. قصه گوی. سمرگوی: خادمی برآمد و محدث خواست ابواحمد برخاست چون او به خرگاه امیر رسید حدیثی آغاز کرد... امیر آواز احمد بشنوید بیگانه پوشیده نگاه کرد مردی را دید، هیچ نگفت تا حدیث تمام کرد سخت سره و نغز قصه‌ای بود. (تاریخ بیهقی ص۱۲۲). مردی که وی را محدث گفتندی نزدیک امیر مسعود فرستاده بود. تا هم خدمت محدثی کردی و هم گاه از گاه نامه و پیغام آوردی و می‌بردی. (تاریخ بیهقی ص۱۲۹). در آن وقتی که امیران مسعود و محمد... به گرگان می‌بودند و قصد ری داشتند این محدث (حسن) به ستارآباد رفت نزدیک منوچهر. (تاریخ بیهقی ص

۱۲۹). و یکبار و دوبار مستمدان او [منوچهربن قابوس] این محدث [حسن] و یارش آمدند و شدند. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۰).
من جمله کنم نظم و به هر وقت محدث
یکسال به بالین تو خواند اثر فتح.
مسعودسعد (دیوان ص ۸۰).
||کسی که پیدا میکند چیز تازه را. مبدع و مخترع. (ناظم الاطباء).

محدث. [مُ حَ دْ دَ] (ع ص) نعت مفعولی از تحدیث. آنکه حدس و گمان وی راستین باشد گوئی که آنچه که گمان برده است به وی الهام شده. (از اقرب الموارد). مرد راست‌گمان. (ناظم الاطباء). صاحب کشاف گوید: در حاشیهٔ مشکوة است که محدث صادق‌الظن را نامند که گوئی از ملأ اعلا او را الهام میرسد که به حقیقت امر تحدیث کند و در ترجمهٔ مشکوة گفته که محدث به‌معنی ملهم است گویا به وی تحدیث کرده میشود و خبر داده میشود. نزد محدثین کسی را گویند که به الهام ربانی چندان ملهم باشد که نسبت به هر چه رأی و اندیشه در خاطرش خطور کند مصیب واقع شود و گوئی این اصابت رأی و ذهن وقاد از عالم ملکوت بر صفحهٔ دلش مرتسم گشته است. سیدشریف در مجمع البحار گفته کسی که در دل وی سخنی انداخته شده است پس خبر میدهد به آن به حدس و فراست و برخی گفته‌اند چون ظن کند به چیزی صواب بود گویاحدیث کرده شده است به وی. (از کشاف اصطلاحات الفنون). آنکه هر چه بیندیشد چنان آید. (مهذب الاسماء). راست گمان و از آن است حدیث قدکان فی الامم محدثون فان یکن فی امتی فعمربن الخطاب. (منتهی الارب). ||صاحب فراست و بصیرت در نقل حدیث. ||سخنگوی راست و دیندار. (ناظم الاطباء). ||مردی محدث. مردی از متأخرین یعنی نه از قدما. (یادداشت مرحوم دهخدا). نوآمده: و یعطی منه [حب‌الخروع] من احدی عشرة حبة الی سبع عشرة حبة علی رأی القدماء و اما علی رأی المحدثین فاحدی عشرة فقط. (ابن البیطار). ||در اصطلاح نحویین به معنای مسند است، همچنانکه محدث عنه مسندالیه باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

محدث. [مُ دَ] (ع ص) چیزی نو پدیدآورده. ایجاد شده. احداث شده. ||آنچه در کتاب و سنت و اجماع معروف نباشد. ج، محدثات. و در حدیث است ایا کم و محدثات. یا ایا کم و محدثات‌الامور. (از اقرب الموارد). ||چیز منکر و مبتدع. (یادداشت مرحوم دهخدا): بساط عدل و رأفت و انصاف و معدلت بگستردند و رسوم محدث و بدعتهای مذموم و قوانین جور باطل گردانیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۳۹). ||ضد قدیم. (از اقرب الموارد). مقابل قدیم. حادث. کائن پس از آنکه نبود. (یادداشت مرحوم دهخدا). موجودی که وقتی نبود و سپس علتی او را هست کرد. مقابل ازلی و قدیم:
پس محدث است عالم جسمانی
زین خوبتر چه باید برهانی. ناصرخسرو.
من نگویم تو قدیم و محدثی
کافریدهٔ تست محدث یا قدیم. ناصرخسرو.
هرچ آن خلق شود چه بود محدث
هر عاجز این بداند و نادانی. ناصرخسرو.
خداوندی که در وحدت قدیم است از همه اشیا
نه اندر وحدتش کثرت نه محدث را از او انها[1].
ناصرخسرو.
از محدث و از قدیم کی دارم بیم
چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم.
(منسوب به خیام).
گر عالم محدث است گو باش
ما باری عاشق قدیمیم. خاقانی.
||مایکون مسبوقاً بمادة و مدة و قیل ما کان لوجوده ابتداء. (تعریفات). ||آنکه حدثی از او صادر شده. (یادداشت مرحوم دهخدا). بی‌وضو گردیده. که وضوی او شکسته شده است. ||یکی از اشکال خط عربی. (پیدایش خط و خطاطان ص۸۸).

محدث. [مُ دَ] (اِخ) نامی از نامهای قرآن مجید: ما یأتیهم من ذکر من ربهم محدث. (قرآن ۲/۲۱).

محدث. [مُ دَ] (اِخ) منزلی است در راه مکه بعد از شش میل از نقره. (از معجم‌البلدان). ||نام دهی است به واسط. ||نام دهی است به بغداد. (منتهی الارب).

محدث. [مُ دِ] (ع ص) نوکننده. (منتهی الارب). نوآورنده. نو پیدا کننده. (آنندراج). ||احداث‌کنندهٔ عیب و چیز منکر و مبتدع. ||هر چیز تازه واقع شده. (ناظم الاطباء). ||پناه‌دهندهٔ گناهکاران از خصم. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بدکار و زنا کار. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||حدث‌کننده و شکنندهٔ وضو. ||صیقل‌کننده و جلادهنده. (ناظم الاطباء). ||ناقهٔ مُحدِث شتر ماده که تازه بار داده باشد. (از اقرب الموارد).

محدثات. [مُ دَ] (ع ص، اِ) جِ محدثة. چیزها که از روی هوا و هوس ایجاد و اختراع شده‌اند. و منه قولهم شر الامور محدثاتها. ||تواریخ و حوادث. (ناظم الاطباء).

محدث طوسی. [مُ حَ دْ دِ ثِ] (اِخ) رجوع به ابراهیم‌بن اسماعیل شود.

محدثون. [مُ حَ دْ دِ] (ع ص، اِ) جِ مُحَدِّث، جمع مذکر سالم (در حالت رفعی).

محدثة. [مُ حَ دْ دِ ثَ] (ع ص) تأنیث محدث: تحیة راسیة محدثة است.

محدثة. [مُ حَ دْ دِ ثَ] (اِخ) فرقه‌ای از مرجئه و اصحاب حدیث که به امامت امام موسی کاظم و امام رضا قائل شده و این عقیده را فقط برای پیشرفت کار دین و از راه تصنع اختیار کرده بودند و پس از رحلت امام هشتم به عقیدهٔ خود برگشتند (فرق ص۷۳) (خاندان نوبختی عباس اقبال ص۲۶۳).

محدثة. [مُ دَ ثَ] (ع ص) مؤنث محدث. چیزی منکر و مبتدع. ج، محدثات.

محدثة. [مُ دَ ثَ] (اِخ) نام چند آب در وادیهای عضاة از بنی‌کعب‌بن عبدالدین ابوبکر که محدثهٔ سواج خوانند و در نزدیکی عقلانه واقع است. (از معجم‌البلدان).

محدثین. [مُ دَ] (ع ص، اِ) جِ مُحدَث (در حالت نصبی و جری).
– شعرای محدثین؛ طبقهٔ شعرای پس از مولدین. از معاریف آنان‌اند ابراهیم‌بن هرمة، ابن اذینة، ابونواس، ابوالعتاهیة، طفیل الکنانی، سلم‌الخاسر، ابن میادة. صالح‌بن عبدالقدوس، ابوعیینة، عباس‌بن احنف، عتابی، اشجع‌السلمی، عکوک، ابن ابی‌زرعة الدمشقی، ابوالشیص، حمدونی، عتبی، دعبل الخزاعی، اسحاق‌بن ابراهیم موصلی، ابراهیم‌بن اسحاق موصلی، ابوعلی‌البصیر، ابوتمام الطائی، ابوعبادةالبحتری، ابوالطیب‌المتنبی، ابن بسام، سری الموصلی، ابی الفتح کشاجم، ابوالفتح‌العبی، ابوالفرج‌الببغاء، ابن‌الساعاتی، ابن قلانس، و أواء الدمشقی، عفیف تلمسانی و پسر او، ابن سنا ملک، ابن شمس‌الخلافة، ابن‌النبیه و صفی‌الدین الحلی و مانند آنان. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محدثین. [مُ حَ دْ دِ] (ع ص، اِ) جمع مذکر سالم محدث (در حالت نصبی و جری). رجوع به محدث شود.

محدج. [مُ دِ] (ع ص) حدج بندنده بر شتر (حدج مرکبی است زنان را مانند محفه و هودج). (آنندراج).

محدج. [مُ حَ دْ دِ] (ع ص) تیزنگرنده. (از اقرب الموارد) (آنندراج).

محدج. [مِ دَ] (ع اِ) داغ و نشانه‌ای از نشانه‌های شتر. (از اقرب الموارد).

محدد. [مُ حَ د دَ] (ع ص) تحدید گردیده شده. (ناظم الاطباء). ||تیز کرده شده و تیز نوک‌دار: محدد الرأس؛ نوک‌تیز.

محدد. [مُ حَ دْ دِ] (ع ص) حد چیزی پدیدکننده. (آنندراج). کسی که تحدید میکند و حد چیزی را معین مینماید. (ناظم الاطباء).
– محددالجهات؛ اطلس فلک. (ناظم الاطباء). فلک نهم که کرهٔ ارض و افلاک دیگر

---
۱ - نل: محدث زبن همه تنها.

بدان منتهی شود و آن منتهای جهات است.
محددة. [مُ حَدْ دَ دَ] (ع ص) مؤنث محدد [مُ حَ د دَ].
محدر. [مُ دِ] (ع ص) اندام که از زخم چوب آماس کند. (آنندراج). ||آنکه ریشهٔ جامه اندرون کرده دوزد آن را. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کسی که ریشهٔ جامه را برمی‌تابد. (ناظم الاطباء).
محدر. [مُ حَدْ دِ] (ع ص) نعت فاعلی از تحدیر. فروداًینده چنانکه آب از ابر و چشم. (از منتهی الارب). کسی و یا چیزی که فرو می‌آورد. ||آنکه فرود می‌آید. ||شتاب‌کننده. (ناظم الاطباء).
محدرج. [مُ حَ رَ] [1] (ع ص) نعت مفعولی، املس. (اقرب الموارد). املس. تافته. (منتهی الارب) (آنندراج). املس و مهره کرده. (ناظم الاطباء). ||(ا) تازیانه. (از اقرب الموارد).
محدرجة. [مُ حَ رَ جَ] (ع ا) تازیانه‌ها. سیاط. (اقرب الموارد).
محدس. [مَ دِ] (ع ا) مطلب. (منتهی الارب). یقال فلان بعیدالمحدس. (اقرب الموارد). مطلب و مقصد و سؤال و پرسش و درخواست. (ناظم الاطباء).
محدق. [مُ دِ] (ع ص) گرد چیزی درآینده و احاطه کننده. (از منتهی الارب) (از آنندراج).
محدق. [مُ حَدْ دِ] (ع ص) تیزنگرنده. (از منتهی الارب) (آنندراج).
محدل. [مُ دَ] (ع ص) احدل. رجوع به محدلة شود.
محدلة. [مُ دَ لَ] (ع ص) مؤنث محدل. حدلاء. (منتهی الارب). قوس محدلة؛ کمانی که یکی از سرهای برگشتهٔ آن راست شده باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کمان که یک گوشهٔ وی برتر باشد از دیگر. (مهذب الاسماء).
محدود. [مَ] (ع ص) از اطراف احاطه شده. پیدا کرده. (منتهی الارب) (آنندراج). حد گذارده شده. اندازه کرده. متناهی. (یادداشت مرحوم دهخدا): و عدد این رودهای صناعی نه محدود است که اندر آن به هر زمانی زیادت و نقصان افتد. (حدودالعالم چ دانشگاه ص۳۸). ||معین. معلوم: و لکل امری فی الدنیا نفس معدود و اجل محدود. (تاریخ بیهقی چ مشهد ص۲۵۱).

این جهان محدود و آن خود بیحد است
نقش و صورت پیش آن معنی سد است.
مولوی.

هر چیز که محدود بود شکل پذیرد. قاآنی.

||اندک. کم: فلان درآمدی محدود دارد؛ کم‌درآمد است. ||که قوهٔ بسط و تصرف در شنوده‌ها و دانسته‌ها ندارد. (منتهی الارب). ||ممنوع از خیر و شر، و اصل معنای این لغت منع است. ||محروم. (اقرب الموارد). محروم از بخت و نیکی. (منتهی الارب). بی‌روزی. (مهذب‌الاسماء). ||حدزده. (مهذب الاسماء) (آنندراج). ||در اصطلاح نحویین اطلاق بر قسمی از ظرف موقت شود. مقابل مبهم. ||در اصطلاح نحویین اطلاق بر قسمی از مفعول مطلق موسوم به موقت گردد. مقابل مبهم. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
محدود. [مَ] (اِخ) نام رودی است در خاک عراق در نزدیکی انبار در جانب غربی آن که به دستور خیزران آن را حفر کردند و نامش مریان است و چون هر طایفه‌ای جهتی از آن را برای خویش حدی قرار داده است این نام به روی اطلاق کرده‌اند. (از معجم البلدان).
محدودات. [مَ] (ع ص، ا) ج محدودة. رجوع به محدودة شود.
محدودالجهات. [مَ دُلْ جِ] (ع ا مرکب) محددالجهات. عبارت است از فلک اعظم و گاه اطلاق شود در فلک بدون اضافه. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به محدد شود.
محدودة. [مَ دَ] (ع ص) مؤنث محدود. رجوع به محدود شود.
محدوده. [مَ دَ] (ع ص) محدودة. حد پیدا کرده. داری حد.
محدودیت. [مَ دی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) دارای حد بودن. ||محدود بودن.
محذاء. [مِ] (ع ص) بسیار غیبت‌کننده. (منتهی الارب). ||فتنه‌افکن میان مردم. (از اقرب الموارد).
محذر. [مُ حَذْ ذِ] (ع ص) ترساننده. (از منتهی الارب) (آنندراج).
محذرف. [مُ حَ رَ] (ع ص) چیزی مستوی مانند سم اسب و خر و گاو و گوسفند و آهو و بزیره. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||آوند پر و مملو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
محذل. [مُ ذِ] (ع ص) مژه که حاذله گرداند چشم را و حاذله چشمی را گویند که آب از آن روان گردد و جای مژه سرخ و دمیده شود. (از منتهی الارب) (از آنندراج).
محذلم. [مُ ذَ لِ] (ع ص) شتابنده. (از منتهی الارب) (از آنندراج).
محذم. [مِ ذَ] (ع ص) شمشیر برنده و تیز. (آنندراج). سیف حذیم.
محذور. [مَ] (ع ص) امر مخوف. (منتهی الارب). آنچه از آن ترسیده شود. (آنندراج). قوله تعالی ان عذاب ربک کان محذوراً [2]. و وقا ک‌الله کل محذور. (از اقرب الموارد). ||(ا) مانع: رأی محذور فی ذلک مع قصدالمبالغه. (شرح رضی ص۱۴۵). مرحوم قزوینی در یادداشتهای خود درباب استعمال این کلمه و به کار بردن کلمهٔ محظور بجای آن نوشته‌اند که این کلمه به‌معنی مانع با «ذال» است نه با «ظ» یعنی محظور، چنانکه بعضی از نادانان غیر مأنوس به کتب عربی گمان کرده‌اند و در امثال این موارد «محظور» همیشه مینویسند و حال آنکه محظور بکلی مورد استعمال دیگری دارد، مثلاً در این عبارت: استعمال لباس ابریشمی برای مردان محظور است. یا «الضرورات تبیح‌المحظورات» و امثال ذلک که واضح است کجاهاست. (از یادداشتهای قزوینی ج ۳ ص۲۸۵). ||مشقت. رنج.
محذورات. [مَ] (ع ا) ج محذورة. رجوع به محذورة شود: یکدیگر را در مهالک و محذورات معین و یاور بودند. (ناسخ‌التواریخ ج ۲ ص ۹۰).
محذورة. [مَ رَ] (ع ا) ترس. (منتهی الارب). فزع. (اقرب الموارد). ||داهیه که از آن بپرهیزند. (اقرب الموارد). بلا که از آن پرهیز کنند. (منتهی الارب). ||جنگ. (منتهی الارب). و فی‌الاساس صحبتهم المحذورة، و هی‌الخیل‌المغیرة او الصیحة. (از اقرب الموارد).
محذوف. [مَ] (ع ص) حذف‌شده. بریده‌شده. (آنندراج). کاسته‌شده. افکنده. انداخته‌شده. (منتهی الارب). افتاده. فکنده. انداخته. بینداخته. ساقط. ||اسب محذوف‌الذنب؛ دم‌بریده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خیک. (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح علم عروض) رکنی که از آخر آن سبب خفیف که دو حرف باشد انداخته باشند چون از مفاعیلن، لن بیندازند مفاعی بماند فعولن بجای آن نهند. (غیاث). جزوی که از آخر آن سببی انداخته باشند. (المعجم ص۵۲). در اصطلاح عروضیان رکنی که از آخر آن سبب خفیف افکنده باشند مانند فعولن از مفاعیلن و فاعلا از فاعلاتن و مانند آن. (منتهی الارب). ||نزد شعرا کلمه‌ای را گویندکه چون آن را از عروض و ضرب بیفکنی معنی شعر ناقص نگردد و آنچه ماند بحری دیگر شود به لفظ و معنی راست. مثال:

گلناربه رخ داری شکر به لبان داری
صد نقش در این داری صد نقش در آن داری.

این از بحر هزج اخرب است و اگرکلمهٔ داری را از آخر هر دو مصراع دور کنی، وزن رباعی به دست آید:

گلنار به رخ دارای شکر به لبان
صد نقش در این داری صد نقش در آن.

(از کشاف اصطلاحات الفنون).
محذوفة. [مَ فَ] (ع ص) مؤنث محذوف.

---

۱ - در ناظم الاطباء محدرج [مُ دَ رَ] ضبط شده است و احتمالاً غلط چاپی باشد.
۲ - قرآن ۵۷/۱۷.

رجوع به محذوف شود.
محذوق. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از حذق و حذاقة. بریده‌شده یا کشیده شده برای بریدن. حذیق. رجوع به حذق شود.
محذی. [مِ ذا] (ع اِ) نشگردَه. ازمیل. شفره. (یادداشت مرحوم دهخدا). آلتی است که بدان چرم‌دوزان چرم را قطع کنند. (غیاث). ج، محاذی. (مهذب الاسماء).
محذی. [مُ] (ع ص) آنکه بهره دهد از غنیمت کسی را. (از منتهی الارب) (آنندراج).
محر. [مُ حِرر] (ع ص) خداوند شتران تشنه. (از منتهی الارب). آنک شتران او حرار گشتند یعنی تشنه شدند. (از اقرب الموارد). ||روز گرم. (آنندراج) (از منتهی الارب).
محراب. [مِ] (ع اِ) برواره. (منتهی الارب). بالاخانه و حجرهٔ بالای حجره. غرفه. (اقرب الموارد). خانه. (غیاث). ||صدر مجلس. (ناظم الاطباء). پیشگاه. مقابل پایگاه. پیشگاه خانه. (از اقرب الموارد). صدر اطاق. پیشگاه مجلس و شریفترین موضع آن و فی الحدیث انه کان یکره‌المحاریب؛ ای انه لم‌یحب ان یجلس فی صدرالمجلس و یرفع علی‌الناس. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||جای نشستن پادشاهان که از مردمان دور و ممتاز باشند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). مقصوره. شاه‌نشین. شریفترین جای‌نشیمن. (آنندراج) (منتهی الارب). شریف‌ترین جایگاه ملوک. (از اقرب الموارد). ج، محاریب. ||استادنگاه امام در مسجد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جای امام در مسجد. (ترجمان علامهٔ جرجانی). جای امام در مزکت. (مهذب الاسماء). شریفترین جای در مسجد. (دهار). طاق درون مسجد که به طرف قبله باشد چون طاق مذکور آلت حرب شیطان است لهذا محراب نام کردند. (غیاث). قبله. جایگاه امام در مسجد. (از اقرب الموارد). ج، محاریب:

چو از زلف شب باز شد تابها
فرومرد قندیل محرابها. منوچهری.

و آنجا جاهای نماز و محرابها نیکو ساخته و خلقی از متصوفه همیشه آنجا مجاور باشند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۳۳).

اینچنین بی‌هوش بر محراب و منبر کی شدی
گرز چشم دل نه عامه جمله[1] نابیناستی.
ناصرخسرو (دیوان ص۴۴۱).

اگر سگ به محراب اندر شود
مر آن را بزرگی سگ نشمریم. ناصرخسرو.

سپس یار بد نماز مکن
که بخفته‌ست مار در محراب. ناصرخسرو.

ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم
که خسروان را درگاه او بود محراب.
مسعودسعد.

امید خلق به درگاه او روا گردد
که خسروی را قبله است و ملک را محراب.
مسعودسعد.

ز بس که از تو فغان میکنم به هر محراب
ز سوز سینه چو آتشکده‌ست محرابم.
خاقانی.

دیدهٔ قبله چراغی چکند
تاش محراب ز بدرالظلم است. خاقانی.

در آن محراب کو رکن عراق است
کمربندستون انحراق است. نظامی.

جنبش این مهد که محراب تست
طفل‌صفت از پی خوشخواب تست. نظامی.

فلک جز عشق محرابی ندارد
جهان بی‌خاک عشق آبی ندارد. نظامی.

گهی سجاده و محراب جستیم
گهی رندی و قلاشی گزیدیم. عطار.

کی دعا[illegible] مستجاب شود
که به یک روی در دو محرابی. سعدی.

مرا روی تو محراب است در شهر مسلمانان
وگر جنگ مغول باشد نگردانی ز محرابم.
سعدی.

نگه کرد قندیل و محراب دید
بسوز از جگر ناله‌ای برکشید. سعدی.

و پولاد انواع است... بهترین آن بلارک شاهی باشد که جوهرش بزرگتر باشد و روی آن بیشتر شکل محرابها بود. (عرایس‌الجواهر ص۲۳۶).
– محراب ابرو؛ خمیدگی ابرو. (یادداشت مرحوم دهخدا).
– ||ابروی معشوق.
– محراب اقصی؛ قبلهٔ مسجد اقصی:

بگردانم ز بیت‌الله قبله
به بیت‌المقدس و محراب اقصی. خاقانی.

خبث [illegible] بارگاه قدس دور افکند از آنک
خوک زا محراب اقصی برنتابد بیش از این.
خاقانی.

رجوع به اقصی شود.
– محراب شکربوزه (بوره)؛ کنایه از سنبوسهٔ قندی است. (آنندراج).
||قبله. جهت عبادت. آنجا که روی بدان عبادت کنند:

به یک هفته بر پیش یزدان بدند
مپندار کاتش‌پرستان بدند
که آتش بدان گاه محراب بود
پرستنده را دیده پر آب بود. فردوسی.

||این لفظ بر محل مقدس و هیکل دلالت مینمود که خدای تعالی مشیت خود را در آنجا برای بنی‌اسرائیل ظاهر میفرمود و گاهی از اوقات محراب قصد از تمام هیکل میباشد. (قاموس کتاب مقدس). ||آتشدان. (بیرونی). المجمرة. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||محل اجتماع و نشستن مردم. (از اقرب الموارد). ||مذبح. (منتهی الارب). ||کاخ. عن ابی‌عمروبن العلاء قال: دخلت محراباً من محاریب حمیر، که مقصود شاعر کاخ و یا چیزی شبیه آن است. (از اقرب الموارد). بیشه. (منتهی الارب). بیشهٔ شیر. (اقرب الموارد). ج، محاریب. ||گردن ستور. (از منتهی الارب). ج، محاریب. ||شیخک. صوفی. امام (در سبحه). (یادداشت مرحوم دهخدا).
محراب. [مِ] (ع ص) محرب. (منتهی الارب). مردی محراب؛ مردی بسیار جنگ‌آور و دلیر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
محراب. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان ژاوه‌رود بخش دزاب شهرستان سنندج، واقع در ۴۳هزارگزی جنوب خاوری دزاب و ۲هزارگزی تنگی سربا، دارای ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
محراب جمشید. [مِ بِ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آفتاب. (ناظم الاطباء). ||روی معشوق:

برافکن برقع از محراب جمشید
که حاجتمند برقع نیست خورشید. نظامی.

||آتش. ||جام جهان‌نما. (ناظم الاطباء).
محراب‌خوان. [مِ خوا / خا] (نف مرکب) پیشنماز: حافظ جلال‌الدین محمود خطیب، حافظ و محراب‌خوان آنجا (یعنی خانقاه اخلاصیه) (ترجمهٔ مجالس النفایس ص۲۷۵).
محرابگاه. [مِ] (اِ مرکب) آنجای که محراب در اوست. مسجد. محرابگه. ||جهان. عالم.
محرابگه. [مِ گَهْ] (اِ مرکب) محرابگاه. مسجد. (غیاث) (آنندراج):

در این محرابگه معبودشان کیست
وزین آمد شدن مقصودشان چیست. نظامی.

محرابی. [مِ] (ص نسبی) آنکه اهل محراب و ملازم آن است.
– زاهد محرابی؛ پارسا که پیوسته ملازم محراب و مقیم محراب است:

رخ او چون رخ آن زاهد محرابی
بر رخش بر، اثر سیلت سقلابی.
منوچهری.

||نوعی از شمشیر. (غیاث) (آنندراج). قسمی از شمشیر. (ناظم الاطباء). ||مسجد. (غیاث) (ناظم الاطباء). ||قوسی. کمانی. (یادداشت مرحوم دهخدا).
– ابروان محرابی؛ کمانی:

نماز در خم آن ابروان محرابی

---
1 - نل: گر به چشم دل نه جمله عامه. (چ دانشگاه ص۲۲۷).

کسی کند که به خون جگر طهارت کرد.
حافظ.
||هر چیز که به شکل محراب باشد.
- ریش محرابی؛ همانند محراب در هیأت.

محراث. [مِ] (ع اِ) محرث. (منتهی الارب). آتش‌کاو. (منتهی الارب). محراک. تنورآشور. چوبی که بدان آتش بهم زنند. سکه. (یادداشت مرحوم دهخدا). قلبه. فدان. (ناظم الاطباء). ||محراث الحرب؛ آنچه جنگ برانگیزد. (منتهی الارب).

محراج. [مِ] (ع ص) لیلة محراج؛ شب بسیار سرد. (منتهی الارب).

محراف. [مِ] (ع اِ) مِسبار. میل که به جراحت فروبرند تا غور آن معلوم کنند. (منتهی الارب).

محراق. [مِ] (ع اِ) هر چیز که سبب شود سوزانیدن و افروختن آتش را مانند برق و صاعقه. (ناظم الاطباء):
این هجو را جواب کن ار مرد شاعری
ای تو و شعرت ازدر محراق و محرقه.
سوزنی.

محراک. [مِ] (ع اِ) چوب آتش‌کاو. (منتهی الارب). محراث. محرث. (منتهی الارب). چوبی که بدان آتش بهم زنند. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||دویت‌شوره. دوات‌شور. آب‌دوات‌کن. دویت‌آشور. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(ص) بسیار حرکت‌دهنده. (غیاث) (آنندراج). ||یکی از نامهای اسرافیل. (آنندراج)[1] (غیاث):
بشنوا کنون ماجرای خاک را
که چه میگوید فسون محراک را. مولوی.
||بسیار افسوس‌کننده. (غیاث) (آنندراج).

محران. [مِ] (ع اِ) انگبین. (منتهی الارب).
رجوع به محارین شود.

محراة. [مَ] (ع ص) محری. سزاوار. یقال انه لمحراة ان یفعل کذا. (منتهی الارب).

محرب. [مِ رَ] (ع ص) محراب. مرد بسیار جنگ‌آور و دلیر. (منتهی الارب). حرب‌دوست. (مهذب الاسماء): آنک شجاع و محرب بود دست به سلاح برد و با دیو و پری کارزار کرد. (سندبادنامه ص ۳۲۰).

محرب. [مُ رِ] (ع ص) آنکه دلالت میکند کسی را بر تاراج مال دشمن. (ناظم الاطباء). دلالت‌کننده بر تاراج مال دشمن. (از منتهی الارب). ||آنکه برمی‌انگیزاند جنگ را. ||خرمابن شکوفه آورده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

محرب. [مُ حَرْ رِ] (ع ص) به خشم آورنده. اغواکننده. محرک. (ناظم الاطباء). برآغالنده. (از منتهی الارب). ||تیزکنندهٔ سنان. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

محرب. [مُ حَرْ رَ] (ع اِ) شیر. اسد. (منتهی الارب).

محربة. [مَ رَ بَ] (ع ص) مؤنث محرب. قوم محربة؛ قومی بسیار جنگ‌آور و دلیر. (از منتهی الارب).

محربیة. [مُ حَ یَ] (ع ص) ارض محربیة؛ زمینی حربانا ک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||زمین ناهموار و درشت. (ناظم الاطباء).

محرث. [مَ رَ] (ع اِ) محل زراعت. ج، محارث. (ناظم الاطباء).

محرث. [مِ رَ] (ع اِ) آتش‌کاو. (منتهی الارب). ||قلبه و قدان. (ناظم الاطباء).

محرث. [مُ رَ] (ع ص) ستور لاغر شده از بسیاری کار و راندن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

محرج. [مُ حَرْرَ] (ع ص) کلب محرج؛ سگی که قلادهٔ مهرهٔ حراج[2] [گوش‌ماهی] به گردن دارد. (منتهی الارب).

محرج. [مُ رِ] (ع ص) آنکه در گناه و یا خواری اندازد کسی را و مضطر گرداند او را به سوی گناه. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

محرج. [مُ حَرْ رِ] (ع ص) آنکه تنگ میگیرد بر کسی. (از منتهی الارب). ||آنکه تنگ میکند بر کسی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||آنکه حرام و ناروا میکند چیزی را. (ناظم الاطباء). حرام‌کننده. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||آنکه سوگند یاد میکند. (ناظم الاطباء). آنکه سوگند غلیظ (گران) میخورد. (منتهی الارب).

محرد. [مَ رِ] (ع اِ) مفصل گردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جای پالان از پشت. ||جای بریدن. (منتهی الارب).

محرد. [مُ حَرْ رَ] (ع ص) وردوک خمانیده مانند طاق و کازه که در آن حرادی قصب باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خانهٔ خرپشته. (مهذب الاسماء). ||کژ و خمانیده از هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

محرد. [مُ حَرْ رِ] (ع ص) گوشه‌نشین. کناره‌گزین. (از اقرب الموارد). ||کج‌کنندهٔ چیزی و خمانندهٔ آن به هیئت طاق. ||دستهٔ نی بر دیوار حظیره بندنده برای زینت. ||پناه گیرنده به وردوک خمیدهٔ کژ. (از منتهی الارب).

محردة. [مُ حَرْ رِ دَ] (ع ص) غرفة محردة؛ غرفه‌ای که دستهٔ نی بر دیوار آن جهت زینت بسته باشند. (ناظم الاطباء).

محرر. [مُ حَرْ رِ] (ع ص) آزادکنندهٔ بنده. (ناظم الاطباء) (آنندراج). آزادی‌دهنده. (ناظم الاطباء). ||کسی که نامزد میگردد برای خدمت مسجد و عبادت خدای‌تعالی. ||آنکه پاک میکند کلام را از حشو و زوائد. (ناظم الاطباء). آنکه پاک کند کلام را از حشو و زوائد. (آنندراج). ||آنکه از نسختی به نسختی برد. (یادداشت مرحوم دهخدا). تحریرکننده. منشی. (غیاث). نویسنده. کتابت‌کننده. آنکه نامه‌ها و فرمانها در دارالانشاء و دیوان رسائل بنویسد یا از سواد به بیاض برد یعنی پاک‌نویس کند:
هنر سرشته کند یا گهر به رشته کند
محرری که کند مدح شاه را تحریر.
عنصری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۵۳).
گفت دبیران را ناچار فرمان نگاه باید داشت... فردا به دیوان باید آمد و به شغل کتابت مشغول شد و شاگردان و محرران بیاورید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۲).
- محرران فلک؛ کنایه از سبعهٔ سیاره باشد که قمر است و عطارد و زهره و شمس و مریخ و مشتری و زحل. (برهان). کنایه از کواکب است. (انجمن‌آرای ناصری).
||نویسندهٔ قضات شرع و فقهاء. نویسندهٔ قاضی و مسجد. نویسنده و کاتب و قباله‌نویس قاضی و مجتهد. کاتب و نویسندهٔ حاکم شرع. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||محاسب. (ناظم الاطباء).

محرر. [مُ حَرْ رَ] (ع ص) نعت مفعولی از تحریر. آزاد شده. (غیاث) (آنندراج). عبد محرر، بندهٔ آزادشده. آزادکرده. آزاد. ||نوشته‌شده. (غیاث). نوشته‌شده و مکتوب و مرقوم و نگاشته‌شده. (ناظم الاطباء). ||نسختی مکتوب از روی نسختی دیگر. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||مقدس و تقدیس شدهٔ از جانب خدای‌تعالی. (ناظم الاطباء). ||در اصطلاح بنی‌اسرائیلیان به معنای معتکف در نزد مسلمانان است. (از مهذب الاسماء). آنکه او را فقط برای عبادت خدا بگمارند. قوله تعالی، رب انی نذرت لک ما فی بطنی محرراً (قرآن ۳۵/۳). ای مخلصاً: زکریا از محرران بود و اندر آن عهد چهارهزار عابد محرران مسجد بودند و محرر آن بود... که هر کسی که خواستی که خدای تعالی را تقربی کند چون زنش بار گرفتی گفتی یارب اگر پسر آید، ترا محرر کردم و مادر همچنین گفتی و این نذری بود بر ایشان واجب و اگر دختر آمدی نذر بر ایشان واجب نیامدی و لیکن چون پنجساله گشتی دختر او را بنه عابدی سپردی هم اندر مسجد و مادر او را عبادت

۱ - ظاهراً این معنی را باستناد بیت شاهد از مولوی برای «محراک» نوشته‌اند، در صورتیکه محراک در آن بیت به‌معنی لغوی کلمه به کار رفته است (به‌معنی بسیار حرکت دهنده).
۲ - در متن «حرج» آمده است، اما صحیح «حراج» است.

آموختی و هم با او بزرگ شدی دختر غیر از عبادت ندانستی و هرگز از او گناهی نیامدی. (ترجمهٔ طبری بلعمی). گفت بار خدایا این فرزند را که در شکم دارم محرر گردانم زیرا که شغل دیگر نفرمایم. (قصص‌الانبیاء ص۲۰۳). ||اراضی محرره، زمینها که از آن خراج و جبایت بیفکنده باشند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محرر. [مُ حَرْ رَ] (ع اِ) نوعی از ماران است. قسمی از مار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

محرر. [مُ حَرْ رِ] (اِخ) رجوع به احمد محرر شود.

محررات. [مُ حَرْ رَ] (ع ص، اِ) جِ محررة. نوشته‌ها. تحریرشده‌ها. رجوع به محرر شود.

محررات. [مُ حَرْ رَ] (ع ص، اِ) جِ محررة. زنان آزادشده.

محررات. [مُ حَرْ رِ] (ع ص، اِ) جِ مُحَرِّرَة. زنان آزادکننده.

محررکردن. [مُ حَرْ رَ کَ دَ] (مص مرکب) نذر کردن فرزند در راه خدا که جز عبادت به کاری نفرمایند: این بی‌دولتی ما نگر که من این فرزند را محرر کردم. (قصص‌الانبیاء ص۲۰۳). گفت یا رسول خدا، من او را محرر کردم از آن وقت که در شکم من بود. (قصص الانبیاء ص۲۰۳).

محررة. [مُ حَرْ رِ رَ] (ع ص) مؤنث محرِر. نویسنده و تحریرکنندهٔ زن. کاتبة. ج، محررات. ||زن آزادکننده.

محررة. [مُ حَرْ رَ رَ] (ع ص) مؤنث مُحَرَّر. زن آزاده شده.

محرری. [مُ حَرْ رِ] (حامص) نویسندگی و منشی‌گری. (ناظم الاطباء). عمل محرر. رجوع به محرر شود.

محررین. [مُ حَرْ رِ] (ع ص، اِ) جِ محرر (در حالت نصبی و جری). رجوع به محرر شود.

محررین. [مُ حَرْ رَ] (ع ص، اِ) جِ مُحَرَّر (در حالت نصبی و جری). رجوع به محرر شود.

محرز. [مُ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از احراز. کسی که گرد می‌آورد مزد را و سود می‌برد و برخورداری میکند از آن. (ناظم الاطباء). گردآورنده و گیرندهٔ مزد. (آنندراج). ||استوارکننده. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||آگاه و هوشیار. ||پرهیزگار. (ناظم الاطباء). بازدارندهٔ فرج از زنا. ||جای پناه دهنده و در حرز کننده. ||بسیار نگاهدارنده. (آنندراج). ||مکان محرز؛ جای امن و امان. (ناظم الاطباء). مکان حریز. جای استوار.

محرز. [مُ حَرْ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از تحریز. پناه‌دهندهٔ جای. ||استوارگردانندهٔ جای. (از منتهی الارب). ||بسیار نگهدارنده. (آنندراج). ||نگهبان هوشیار و عاقبت‌اندیش.

(ناظم الاطباء).

محرز. [مُ رَ] (ع ص) نعت مفعولی از احراز. فراهم‌آورده. جمع‌کرده شده. جمع‌کرده. ||پناه داده. ||به دست آورده. ||آنچه صاحب و دارنده‌اش آن را تباه شده بشمار نیاورد. (از اقرب الموارد). ||قطعی. مسلم. ||مالی در دست دیگری که دسترسی بدان ممنوع باشد، خواه مانع خانه باشد یا نگهبان. (از تعریفات جرجانی).

محرز. [مُ رِ] (اِخ) ابن فضلة بن عبدالله‌بن مرة غنمی. صحابی است. جنگ بدر را درک کرد و در جنگ خیبر به سال هفتم هجری کشته شد. (از الاعلام زرکلی).

محرز. [مُ رِ] (اِخ) ابن شهاب سعدی تمیمی از قدمای صحابهٔ علی(ع) متصف به شجاعت و اصابت رأی بود. پس از آنکه زیادبن ابیه وی را [illegible] دستگیر نمود به دست معاویه به قتل رسید (۵۱ هـ.ق.)(از الاعلام زرکلی).

محرز. [مُ رِ] (اِخ) ابومسکین کوفی اودی و بعضی حر گفته‌اند. از روات است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

محرزشدن. [مُ رَ شُ دَ] (مص مرکب) مسلم شدن. متیقن و قطعی شدن: این مسأله محرز شد که...، یعنی مسلم و متیقن شد.

محرزق. [مُ حَ زَ] (ع ص) در تنگی و در بند مانده. (ناظم الاطباء) (آنندراج). محبوس و مسجون. محزرق. و هوالمضیق علیه‌المحبوس. مهرزق. (از المعرب جوالیقی ص۱۱۶).

محرزة. [مُ رِ زَ] (ع ص) زن پاکدامن و پارسا. (ناظم الاطباء).

محرزة. [مُ رَ زَ] (ع ص) مؤنث محرز. رجوع به محرز شود.

محرزی. [illegible] (اِخ) دهی است از دهستان بهمن‌شیر بخش مرکزی شهرستان خرمشهر در خوزستان با ۱۷۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

محرس. [مُ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از احراس. مقیم‌شونده در جایی روزگاری. (آنندراج). آنکه روزگاری در جائی مقیم شود. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

محرش. [مُ حَرْ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از تحریش. برافژولندهٔ قوم و سگ بر یکدیگر. (از منتهی الارب). آنکه برمیانگیزاند سگها و یا مردمان را بر یکدیگر. (ناظم الاطباء).

محرص. [مُ حَرْ رِ] (ع ص) آزمند و راغب‌کننده بر چیزی. (از اقرب الموارد). کسی که تحریص میکند و تحریک می‌نماید. (از ناظم الاطباء). در حرص و آز اندازنده. (غیاث) (آنندراج): دواعی همت و بواعث نهمت ایشان محرک عزم و محرص قصد سلطان شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۰۸). و رجوع به تحریص شود.

محرص. [مُ حَرْ رَ] (ع ص) در حرص و آز انداخته شده. (غیاث) (آنندراج).

محرض. [مِ رَ] (ع اِ) اشنان‌دان و ظرفی که در آن اشنان میریزند. (ناظم الاطباء). محرضة. رجوع به محرضة شود.

محرض. [مُ رَ] (ع ص) سرگشته و آشفته از عشق. (ناظم الاطباء).

محرض. [مُ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از احراض. بیماری گدازنده مرد را چنانکه نزدیک به مرگ رساند. ||کسی که پدر فرزند ناخلف گردد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

محرض. [مُ حَرْ رَ] (ع ص) آنکه از عشق و اندوه گداخته باشد. ||مرد بر جای مانده که برخاستن نتواند. زمین‌گیر. زَمِن. حَرِض. (از منتهی الارب).

محرض. [مُ حَرْ رِ] (ع ص) برآغالنده و گرم‌کننده کسی را بر چیزی. (از منتهی الارب). برآغالاننده و تحریک‌کننده و به هیجان آورنده. (ناظم الاطباء). داعی. محرک. مشوق: و بر هر مایه‌دار معنی... که رسیدم او را بر اتمام آن مرغب و محرض یافتم. (مرزبان‌نامه ص۹). چون از ارتکاب منکرات و محظورات مانع و زاجری ندیدند و بر اتباع فرایض و سنن و اقتفاء آثار سداد و رشاد محرض و باعثی نه. (جهانگشای جوینی). ||خریدار اشنان با همهٔ بضاعت خود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||رنگ‌کنندهٔ جامه با زعفران. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

محرضة. [مِ رَ ضَ] (ع اِ) اشنان‌دان. (از منتهی الارب) (دهار). ج، محارض. (زمخشری).

محرف. [مَ رِ] (ع اِ) جای بازگشتن. یقال ما لی عنه محرف؛ ای مصرف. ||جای کسب کردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محرف. [مِ رَ] (ع اِ) محراف. مبار. میل که بدان غور و عمق جراحت دانند. ج، محارف و محاریف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به محراف شود.

محرف. [مُ رِ] (ع ص) خداوند مال افزوده و به اصلاح آمده گردنده. ||کسی که شتر را لاغر میکند. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ورزه کننده و کسب‌کننده برای عیال خود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پاداش نیکی یا بدی دهنده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محرف. [مُ حَرْ رِ] (ع ص) گردانندهٔ سخن از جای. (از منتهی الارب). تحریف‌کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحریف شود. ||قط کج زننده بر قلم. (از منتهی الارب) (ناظم

الاطباء).

محرف. [مُ حَرْ رَ] (ع ص) سخن گردانیده. (از تاج المصادر بیهقی). تحریف‌شده. رجوع به تحریف شود. تحریف و مقلوب شده. (ناظم الاطباء). کلام محرف؛ سخن از جای بگردانیده. ||نزد محدثین مرادف مصحف است و برخی گفته‌اند هر دو متباین یکدیگر باشند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). حرف یا حروفی از یک کلمه که تغییر داده شده باشد مثلاً «استوسه» (به‌معنی عطسه) محرف «شنوسه». ||کج و معوج و ناراست. (ناظم الاطباء). برگردانیده شده از راستی. ||چپیده. (یادداشت مرحوم به خط دهخدا). متمایل. میل‌کننده. گردنده. ||شکسته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). صاحب آنندراج گوید: محرف با لفظ زدن و نوشتن و تراشیدن مستعمل است.

– قلم محرف؛ خامهٔ کج‌زده. قلم کژزده. (یادداشت مرحوم دهخدا). قلم سرکژ. (مهذب الاسماء) (مقدمهٔ لغت شریف جرجانی). قط کج‌زده (قلم): و قلم محرف باید از سوی راست تازی و پارسی و عبری را و زبان دری را قلم محرف بر چپ باید. (نصیحة‌الملوک ص ۱۹۲).

– محرف تراشیدن؛ کج تراشیدن.

– محرف تمام؛ یکی از سه قسم قلم و دو قسم دیگر «مستوی» و «محرف تمام و مستوی» است: این آلت (قلم)... سه گونه نهاده‌اند یکی محرف تمام و آن خط کز آن قلم آید آن را لجینی خوانند یعنی خط سیمین و دیگر مستوی و آن خط کز آن قلم آید آن را عسجدی خوانند یعنی خط زرین و سوّم محرف تمام و مستوی و آن خط کز آن قلم آید آن را لؤلؤی خوانند یعنی خط مرواریدین. (نوروزنامه، چ اوستا، ص۹۲). رجوع به ترکیب محرف تمام و شاهد آن شود.

– محرف زدن؛ کژ زدن. رجوع به ترکیب محرف قط زدن شود:

نگاهی کز تو می‌پیچد عنانش
زند مژگان محرف بر میانش. حکیم زلالی.

– ||کنایه از زخم کاری باشد چون در محرف زدن شمشیر برش بسیار می‌کند. (آنندراج).

– محرف قط زدن؛ کژ قط زدن قلم:

چشمت به پندنامهٔ ما وانمیشود
تا کی قلم جلی و محرف زنیم قط.
ملانظیری نیشابوری (از آنندراج).

– محرف نوشتن؛ کج نوشتن. (آنندراج).

||در اصطلاح لفظی را در حروف بیان کردن چنانکه به جای «سی» دو حرف «م» و «ی» موزون سازند. (آنندراج):

شوخ من چون پا نهد در باغ با آن ری و خی [1]
دختر خود را کند از شرم پنهان ری و زی [2]
ری و زی گر بشنود کان گل سری دارد به بزم
برگ خود را شیشه می‌سازد برای میم وی [3]
میم وی از خون سودائی چسان گردد خلاص
کز فراق لعل او دارد همیشه تی و بی [4]
تی و بی از رشک بر بستر فکنده هاله را
گشته تا عنبرفشان در دور ماهش خی و طی [5]
خی و طی چون از لب شیرین او شد کامیاب
تلخ شد بر طوطی فردوس شین و کاف و ری [6]
بسته‌ام در عشق او بر خلق راه اختلاط
بیوفائی بین که نگشاید به پیشم ری و خی [7]
رمزجویان گلستان سخن را مژده باد
کاین ترنم سر زد از طغرا به ری و میم و زی [8].
ملاطغرا (از آنندراج).

||(اصطلاح شعرا) لفظی را که به حروف تهجی خوانند و غرض از آن حروف لفظ باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

محرفات شرطی. [مُ حَرْ رَ فا تِ شَ طی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به «قضایای محرفه» شود. (اساس‌الاقتباس ص۱۲۷).

محرفة. [مُ حَرْ رِ فَ] (ع ص) تأنیث مُحَرِّف. رجوع به محرف شود. ||(در اصطلاح منطق) قضیهٔ محرفة، هر قضیهٔ شرطی که صیغتش به وضع دال بر مصاحبت یا عناد نبود اما مفهوم قضیه اقتضاء مصاحبتی یا عنادی کند. (اساس‌الاقتباس ص۱۲۶).

محرفین. [مُ حَرْ رِ] (ع ص، اِ) جِ محرف (در حالت نصبی و جری).

محرق. [م رَ] (ع اِ) سوهان. (منتهی الارب).

محرق. [مُ رِ] (ع ص) نیک سوزاننده به آتش. (از منتهی الارب). سوزاننده. سوزنده: بدانست که جوان در تب مطبق عشق است و در حرارت محرق هجران. (سندبادنامه ص۱۸۹).

ترش‌روی است آن دی مشفق است
صیف خندان است اما محرق است. مولوی.

||حریقه سازنده. ||اذیت رساننده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محرق. [مُ رَ] (ع ص) نیک سوخته شده به آتش. (از منتهی الارب). مشتعل و افروخته. (ناظم الاطباء). سوزانیده شده. (غیاث). سوخته شده. (ناظم الاطباء):

دیو دزدانه سوی گردون رود
از شهاب او محرق و مطعون شود.
مولوی (مثنوی ص۲۴۴).

– رصاص محرق؛ ارزیز سوخته. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محرق. [مُ حَرْ رَ] (ع ص) ماء محرق؛ آب جوش داده به آتش. (منتهی الارب).

محرق. [مُ حَرْرِ] (ع ص) نیک سوزاننده به آتش. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سوزاننده.

– پتاس محرق؛ رجوع به پطاس محرق شود.

– سود محرق؛ ئیدرات سدیم را گویند که یکی از قلیائیات قوی است و فرمول شیمیائی آن NaoH است. در صنعت مورد استعمال فراوان دارد و در صابون‌سازی به کار میرود.

||هر چه سبب شود تشنگی را. (ناظم الاطباء). چراگاه که تشنه گرداند شتران را. (از منتهی الارب).

محرق. [مُ حَرْ رِ] (اِخ) رجوع به جفنةالاصغربن منذرا کبر و رجوع به الاعلام زرکلی ج ۳ ص۸۳۸ شود.

محرق. [مُ حَرْ رِ] (اِخ) لقب عمروبن هند بدان جهت که صد کس را از بنی‌تمیم سوخته بود. (منتهی الارب). رجوع به عمرو و الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۳۸ شود.

محرق. [مُ حَرْ رِ] (اِخ) لقب ابن نعمان‌بن منذر. (منتهی الارب).

محرق. [مُ حَرْ رِ] (اِخ) لقب حارث‌بن عمرو ملک شام. (منتهی الارب). رجوع به حارث... شود.

محرق. [مُ حَرْ رِ] (اِخ) لقب امرؤالقیس‌بن عمرو. (منتهی الارب). رجوع به امرؤالقیس (اول) شود.

محرقات. [مُ حَرْ رِ] (ع ص، اِ) جِ محرقة. رجوع به محرقة شود.

محرق اول. [مُ حَرْ رِ قِ اَوْ وَ] (اِخ) رجوع به امرؤالقیس اول شود.

محرق ثانی. [مُ حَرْ رِ قِ] (اِخ) لقب عمروبن منذربن ماءالسماء. رجوع به عمرو لخمی شود.

محرقص. [مُ حَ قَ] (ع ص) بافت پر و نزدیک یکدیگر: نسج محرقص. (از منتهی الارب).

محرقة. [مُ رِ قَ] (ع ص) مؤنث مُحرِق. محرقه. رجوع به محرق شود.

محرقة. [مُ حَرْ رِ قَ] (ع ص) مؤنث محرق. رجوع به محرق شود.

محرقه. [مُ رِ قَ] (ع ص) محرقة. قسمی تب دائم و متصل. (ناظم الاطباء). تیفوس. تب محرقه. حمای محرقه. قاویوس (یونانی). تبی است از جنس تب غب جز آنکه دائم است و حرارت آن شدید است و به تناوب حرارت شدیدتر گردد. و رجوع به کلمهٔ حمی‌المحرقة در بحرالجواهر شود. (یادداشت مرحوم دهخدا):

خر را چو تب گرفت بمیرد هر آینه
ای هجو من ترا چو تب تیز محرقه. سوزنی.

||ادویهٔ محرقه؛ داروکه پس از مالیدن بر روی

۱ - یعنی: رخ. ۲ - یعنی: رز.
۳ - یعنی: می. ۴ - یعنی: تب.
۵ - یعنی: خط. ۶ - یعنی: شکر.
۷ - یعنی: رخ. ۸ - یعنی: رمز.

پوست ایجاد سوزش کند. چون فرفیون و خردل و غیره.
محرقه. [مَ رَ قَ] (ع اِ) محل سوختن. سوختن جای:
از تکبر جمله اندرتفرقه
مرده از جان زنده اندر محرقه. مولوی.
محرک. [مَ رَ] (ع اِ) بن گردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
محرک. [مُ حَرْ رِ] (ع ص) جنباننده و حرکت‌دهنده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هر متحرکی را محرکی هست و محرک هم یا بالذات است و یا بالعرض. (فرهنگ علوم عقلی سجادی).
— محرک اول؛ ذات حق‌تعالی:
کیست مر این قبه را محرک اول
چیست از این کار کرد بهره و حاصل.
ناصرخسرو.
— محرک سرمدی؛ ذات حق تعالی.
||برانگیزاننده و ترغیب‌کننده. (ناظم الاطباء). وادارنده. برآغالاننده. ||به هیجان آورنده. (ناظم الاطباء). ||مقابل مخدر. تحریک‌کننده. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||مادهٔ تحریک‌کننده، چون فلفل و ذراریح. (یادداشت مرحوم دهخدا).
محرک. [مُ حَرْ رَ] (ع ص) تحریک‌شده. برانگیخته‌شده. ||هر کلمه که دارای دو فتحه و یا زیادتر باشد. (ناظم الاطباء).
محرکات. [مُ حَرْ رِ] (ع ص، اِ) جِ محرکة. رجوع به محرکة شود.
— محرکات قدسیه؛ در اصطلاح فلسفه عقول مجرده که مدبرات عقلیه هم نامیده میشوند. (اسفار ج ۳ ص ۱۴۲).
محرکة. [مُ حَرْ رِ کَ] (ع ص) مؤنث محرک. رجوع به محرک شود.
— ادویهٔ محرکه؛ داروها که موجب تحریک و تهیج و فعالیت بیشتر در یک یا چند عضو یا تمام اعضای بدن شوند. ادویهٔ منبهه.
— علت محرکة؛ علت فاعله. رجوع به فاعله شود.
محرکة. [مُ حَرْ رَ کَ] (ع ص) مؤنث مُحَرَّک. رجوع به مُحَرَّک شود. ||(اصطلاح لغویان) کلمه‌ای که حرکت تمام حروف متحرک آن فتحه است. با فتحهٔ همهٔ حروف کلمه مگر حرف آخر. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ برش محرکة؛ خجکهای سیاه؛ حسنة محرکة، نیکی؛ دحرج محرکة، گرد کرد. (یادداشت مرحوم دهخدا).
محرکین. [مُ حَرْ رِ] (ع ص، اِ) جِ مُحَرِّک (در حالت نصبی و جری). رجوع به مُحَرِّک شود.
محرم. [مُ رِ] (ع ص) در حرم درآینده. (از منتهی الارب). کسی که احرام حج بسته است. (ناظم الاطباء). احرام‌بسته. آنکه احرام بسته است زیارت خانهٔ خدا را. احرام گرفته. مقابل محل. (یادداشت مرحوم دهخدا). احرام‌گیرنده. (مقدمهٔ لغت میرسید شریف جرجانی). قاصدالاحرام. (کشاف اصطلاحات الفنون). در حرم رونده. (غیاث):
شبروان در صبح صادق کعبهٔ جان دیده‌اند
صبح را چون محرمان کعبه عریان دیده‌اند.
خاقانی.
در حریم کعبهٔ جان محرمان الیاس‌وار
علم خضر و چشمهٔ ماهی بریان دیده‌اند.
خاقانی.
محرمان چون ردی از صبح درآرند به کتف
کعبه را سبز لباس فلک‌آسا بینند. خاقانی.
بر معتکف بود که اجتناب کند از آنچه محرم را اجتناب باید کردن. (ترجمهٔ النهایهٔ طوسی ص [illegible]).
— مُحرمانه؛ همچون احرام گیرندگان:
هر سال محرمانه ردا گیرد آفتاب
وز طیلسان مشتری آرند میزرش. خاقانی.
||آشتی‌کننده. ||آنکه در حریم خانه باشد. ||در ماههای حرام درآینده. ||داخل شونده در حرمتی که هتک آن روا نیست. ||احرام. انه لمحرم عنک؛ یعنی حرام است رنج او بر تو. ||امرأة محرم؛ زن حائض‌شده. (از منتهی الارب). زن حائض. (ناظم الاطباء).
محرم. [مَ رَ] (ع ص، اِ) ناشایست. حرام. (منتهی الارب). حرام‌کردهٔ خدا. (ناظم الاطباء). ج، محارم. ||حرمت. ||رحم محرم یا ذومحرم؛ آنکه نکاح با او روا نباشد. (منتهی الارب). زنی که نکاح کردن آن بر مرد برای همیشه حرام باشد به سبب خویشاوندی یا رضاع یا مصاهرة. (کشاف اصطلاحات الفنون). خویشاوندی نزدیک که نکاح با او روا نباشد. ج، محارم. آنکه نکاح با وی حرام باشد. (غیاث). مقابل نامحرم.
— محرم زن؛ پدر و پسر و برادر و عم و خال باشد و این پنج مردانی هستند که شرع اسلام ازدواج با آنان را حرام کرده است تنها پدر و برادر و برادرزاده و خواهرزاده و شوی محرم زن باشد و مردان دیگر نامحرم اویند. (یادداشت مرحوم دهخدا).
||زوجه. زن. (آنندراج):
محرم خود را به نامحرم نمودن خوب نیست
دختر رز را به هر محرم نمودن خوب نیست.
سعید اشرف.
||کسی که اذن دخول در حرم و خانهٔ شخصی را دارد. (ناظم الاطباء). ||خویشاوند. خویش. آشنا: این مرده را در میان زنان محرمی باشد. (ترجمهٔ النهایه طوسی ص ۲۲۸). ||اهل سر و آنکه در نزد وی بتوان راز را به ودیعه گذاشت. معتمد. (ناظم الاطباء). ندیم. مقرب. خودی. یگانه. رازدار:
دوست محرم بود براز و نیاز
پیش محرم برهنه باید راز. سنائی.
خاقانی را تویی همه روز
روزی ده و رازدار و محرم. خاقانی.
این دو نظر محرم یک دوستند
این دو چو مغز آنهمه چون پوستند. نظامی.
چون که ترا محرم یک موی نیست
جز به عدم رای زدن روی نیست. نظامی.
اگرچه آینه نقش تو دارد
چو با او دم زنی محرم نماند. عطار.
قلم دو زبان است و کاغذ دوروی
نباشند محرم در این سو زبان.
کمال اسماعیل.
این سخن پیدا و پنهان است بس
که نباشد محرم عنقا مگس. مولوی.
آرام نیست در همه عالم به اتفاق
ور هست در مجاورت یار محرم است.
سعدی.
سخن را روی با صاحبدلان است
نگویند از حرم الا بمحرم. سعدی.
چو محرم شدی از خود ایمن مباش
که محرم به یک نقطه مجرم شود.
اسیری مشهدی.
و آنکه سرادقی که فلک محرمش نبود
کندند از مدینه و در کربلا زدند.
محتشم کاشانی.
بواسطهٔ یکی از محرمان به عرض رسانید. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۰۵).
— محرم اسرار؛ رازدار. معتمدی که رازها با او در میان توان نهاد:
آنکس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست.
حافظ.
— محرم داشتن؛ معتمد و رازدار داشتن کسی را: پادشاه را تعجیل نشایست فرمود در فرستادن او بجانب خصم و محرم داشتن در راز رسالت. (کلیله و دمنه). و من در اینکار محرمی دیگر ندارم. (کلیله و دمنه).
مرا با من از نیستی هست سری
که کس را در این باب محرم ندارم. خاقانی.
جهانی راز دارم مانده در دل
که را گویم چو یک محرم ندارم. عطار.
هیچ کس را با زنان محرم مدار
که مثال آن چو پنبه است و شرار. مولوی.
لیک آخر زنی و هیچ زنی
نتوان داشت محرم سخنی. امیرخسرو.
— محرم دانستن؛ معتمد و رازدار تصور کردن:
دوستان همچو مهر نمانند
دشمنان همچو ماه محرم‌دان. خاقانی.
— محرم راز؛ رازدار. صاحب سِرّ. معتمدی که

با وی رازها در میان توان نهاد:
رازی که بر غیر نگفتیم و نگوئیم
با دوست بگوئیم که او محرم راز است.
حافظ.
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین‌دهنان.
حافظ.
یارب کجاست محرم رازی که یک زمان
دل شرح آن دهد که چه گفت و چه‌ها شنید.
حافظ.
به حق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
به یار یک‌جهت حقگزار ما نرسد. حافظ.
محرم راز دل شیدای خود
کس نمی‌بینم ز خاص و عام را. حافظ.
- محرم شدن؛ رازدار شدن. معتمد گشتن در حفظ اسرار: و هر راز که ثالثی در آن محرم شود از اشاعت مصون نماند. (کلیله و دمنه).
سایهٔ دیوارم ار محرم شدی
در بروی انس و جان دربستمی. خاقانی.
ویحک آن موم جدا مانده ز شهدم که کنون
محرم مهر سلیمان شدنم نگذارند. خاقانی.
چو محرم شدی از خود ایمن مباش
که محرم به یک نقطه مجرم شود.
اسیری مشهدی.
- محرم غار؛ کنایه از بسیار رازدار. یار غار:
پیوسته ز یک جیب برآرند سر خویش
شمشیر ترا تیغ اجل محرم غار است.
محمدجان قدسی.
رجوع به یار غار شود.
- محرم گردانیدن؛ محرم ساختن. محرم کردن. رازدار ساختن: شیر او را... محرم اسرار خویش گردانید. (کلیله و دمنه).
- محرم گردیدن؛ محرم شدن:
هر که که دلم محرم جانان گردد
فانی شود اندر او و بیجان گردد. عطار.
- محرم گشتن؛ محرم شدن:
اگر سالکی محرم راز گشت
ببندند بر وی در بازگشت. سعدی.
- محرم‌نشان؛ نشانندهٔ محرم:
آن کعبهٔ محرم‌نشان و آن زمزم آتش‌فشان
در کاخ مه دامن‌کشان یک مه به پرواز آمده.
خاقانی.
- نامحرم؛ بیگانه. ناموافق و نامعتمد:
محتسب گر فاسقان را نهی منکر میکند
گوییا کز روی نامحرم نقاب افکنده‌ایم.
سعدی.
ز نامحرمان روی پوشیده گل. سعدی.
رجوع به نامحرم شود. ||همدم و هم‌وثاق. ||واقف کار. ||مردی که قادر بر نکاح نباشد. مانند پیرمرد از کار افتاده. ||نرینه‌ای که دارای آلات نکاح و ازدواج نباشد مانند خواجه و یا نکاح را نداند مانند کودک و غیر بالغ. (ناظم الاطباء).

محرم. [مُ حَرْ رِ] (ع ص) حرام‌کننده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حرام گرداننده. ||کسی که محکم می‌بندد تازیانه را. (ناظم الاطباء). ||کسی که پوست را ناتمام دباغت میکند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محرم. [مُ حَرْ رَ] (ع ص) حرام‌شده. (منتهی الارب). حرام‌گردانیده. آنچه از جانب خدای‌تعالی حرام شده باشد. (ناظم الاطباء). حرام داشته شده. حرام کرده شده. (غیاث). ج، محرمات. ماثبت النهی فیه بلا عارض و حکمه الثواب بالترک لله تعالی و العقاب بالفعل والکفر بالاستحلال فی‌المتفق. (تعریفات):
نعمت جنات خوش بر دوزخی
محرم گرچه حق آمد سخی. مولوی.
آنان که در بهار بصحرا نمیروند
عیش خوش ربیع بر ایشان محرم است.
سعدی.
||شتر رام که هنوز ریاضت وی تمام نشده و به سواری نه درآمده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||تازیانهٔ نو. (منتهی الارب). سوط محرم؛ تازیانه که هنوز نرم نشده باشد. (ناظم الاطباء). تازیانهٔ ناپیراسته. (مهذب الاسماء). ||پوست دباغت تمام نایافته. (منتهی الارب). جلد محرم. ج، محارم و محاریم و محرمات. (آنندراج). ||(اِ) نرمهٔ بینی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||گرداگرد کعبه و مکه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
- بیت محرم؛ مکه. خانهٔ خدا:
از عدل و ز انصاف جهان را همه هموار
چون باغ ارم کرده و چون بیت محرم.
فرخی.

محرم. [مُ حَرْ رَ] (ع اِ) نخستین ماه از ماههای دوازده گانهٔ قمری عرب. محرم‌الحرام. وجه تسمیه آن است که در این ماه در ایام جاهلیت قتال بر مردم حرام بوده است. ماه اول سال عرب پیش از صفر و پس از ذوالحجه. شهر الله‌الحرام. روز نهم آن موسوم به تاسوعا و روز دهم آن عاشورا است. ج، محارم و محاریم و محرمات:
جشن سده و سال نو و ماه محرم
فرخنده کناد ایزد بر خسرو عالم.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص۲۳۸).
گر زکاتی به محرم بدهی
زآن خسان به صفر بازمگیر. خاقانی.
از پس هر مبارکی شومی است
وز پی هر محرمی صفر است. خاقانی.
محرم بر حسود ملک و جاهت
که ماند زنده تا دیگر محرم.
سعدی (کلیات ص۷۱۶).

محرم. [مُ حَرْ رَ] (اِخ) ابن بیر محمدبن مزید، مکنی به ابوالفیض قسطمونی. او راست: ترغیب‌المتعلمین، القول‌البدیع فی‌الصلاة علی‌الحبیب‌الشفیع، و رساله‌ای مشتمل بر ده مطلب که از تفاسیر و کتب مشهور فراهم کرده است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محرم. [مُ حَرْ رَ] (اِخ) ابن محمدبن عارف. متوفی در جمادی الاولی ۹۷۱ هـ.ق. او راست رساله‌ای در رضاع. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

محرم‌آباد. [مُ حَرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد با ۶۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محرمات. [مُ حَرْ رَ] (ع ص، اِ) ج محرمة. (ناظم الاطباء): و پشت بر محظورات و محرمات شرع کرده. (المعجم فی معایر اشعارالعجم ص ۱). ||ج محرمة. زنانی که به علت نسب، مصاهره، رضاع، لعان، قذف، زنا و لواط تزویج آنها بر مرد حرام است. (از یادداشت لغتنامه). ||زنان حرم. ||(اصطلاح بزازان). جامهٔ راه‌راه که یک راه سیاه و یک راه سپید دارد پارچهٔ خط‌دار الوان. (ناظم الاطباء):
به دست صوفی صوف از محرمات همه
که‌منهید برو توبه از مناهی کن.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۰۰).
گاه‌شد آشکار گه ظاهر
در لباس محرمات عبا.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۲۰).
فش عمامه درآمد به احتساب رخوت
براند دره بنهی محرمات دگر.
نظام قاری (دیوان البسه ص۱۵).
از پس الف زخم کشیدم بر سر
از سر تا پا محرمات است دلم. سعید اشرف.
محرمات مکن بر من این محرم را
برنگ ابر سیه بر صفای مه می‌نوش.
میرنجات.
||ج مُحَرَّم. رجوع به مُحَرَّم شود.

محرمان. [مُ حَرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن، واقع در ۱۴هزارگزی جنوب خاوری فومن و سه‌هزارگزی راه فرعی نصیرمحله به شفت با ۳۸۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

محرمانه. [مَ رَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) (از: محرم عربی + انهٔ فارسی) براز. بی‌حضور ثالثی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مخفیانه. پنهانی. پوشیده. بنهانی.

محرم بلقیس. [مَ رَ مِ بِ قَ] (اِخ) معبد بلقیس. این نام به تعدادی از معابد قدیم در

یمن داده شده است. یکی از آنها در ظفار و دیگری در صرواح و مهمترین آنها در مأرب است که از عمده‌ترین آثار باقیماندهٔ قوم سبأ بشمار میرود.

محرمت. [مَ رَ مَ] (ع اِمص) حرمان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

محرمدة. [مُ حَ مِ دَ] (ع ص) لای‌نا ک. عین محرمدة؛ چشمهٔ بسیارلای. (منتهی الارب).

محرمة. [مُ حَرْ رِ مَ] (ع ص) مؤنث مُحَرِّم. رجوع به محرم شود.

محرمة. [مُ حَرْ رَ مَ] (ع ص) مؤنث مُحَرَّم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مُحَرَّم شود. ||مادهشتری که ریاضت وی تمام نشده و به سواری درنیامده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محرمة. [مَ رَ مَ / مَ رُ مَ] (ع اِ) آنچه شکستن آن روا نباشد. ج، مَحرمات، مَحارِم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||زن. زوجه. (ناظم الاطباء). زن حرم. ||(اِمص) حرمت. ||حرمان و مأیوسی. (ناظم الاطباء).

محرمی. [مَ رَ] (حامص) عمل محرم. حالت و چگونگی محرم. محرمیت. محرم بودن. صداقت و راستی. اعتماد برای نهفتن راز. (از ناظم الاطباء). رازداری. پرنگهداری:

زید از سر محرمی و خاصی
برده ز میان عمرو عاصی.
نظامی (لیلی و مجنون، ملحقات ص۲۴۲).

وحدت گزین و همدمی از دوستان مجوی
تنهانشین و محرمی از دودمان مخواه.
خاقانی.

پس زبان محرمی خود دیگر است
همدلی از همزبانی بهتر است. مولوی.

محرمی. [مَ رَ] (اِخ) از شاعران قرن نهم هجری عثمانی. (قاموس الاعلام ترکی).

محرمی. [مَ رَ] (اِخ) از شاعران ایران در دربار سلطان حسین بایقرا بوده است. این قطعه از اوست:

بی‌رخت روز و شبم در الم و غم گذرد
بی‌الم بر من مسکین نفسی کم گذرد.
بی‌مه روی تو هر صبح سعادت که دمد
به من غمزده همچون شب ماتم گذرد.
(قاموس الاعلام ترکی).

محرمیت. [مَ رَ می یَ] (ع مص جعلی، اِمص) محرم بودن. محرمی. رازداری: و عقل مرد را به هشت خصلت بتوان شناخت... چهارم موضع شناختن راز و وقوف بر محرمیت دوستان. (کلیله و دمنه). رجوع به محرم شود. ||خویشی. حرام‌بودگی نکاح به سبب خویشی نزدیک.

- صیغهٔ محرمیت؛ اجرای صیغهٔ عقد منقطع میان دختر و مردی تا از راه مصاهرت، مادر دختر و یا دختر مادر بر مردی بیگانه محرم شود.

محرم یزدی. [مَ رَ مِ یَ] (اِخ) میرزامحمد علی فرزند محمد هاشم زرگر نسخ‌نویس اصفهانی. استاد متأخرین و متوطن یزد بود و به تذهیب اوراق اشتغال داشت و دو بیت زیر را از او نقل کرده اند:

سبب ناله چه پرسید ز مرغی که فلک
گردش از گلشنی آواره که نامش قفس است.
کار من و دل در عشق افتاده بسی مشکل
من در پی مستوری دل در پی رسوائی.
(از مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص۴۴۵).

محرم یزدی. [مَ رَ مِ یَ] (اِخ) میرزا عبدالوهاب پسرزادهٔ آقامحمد هاشم زرگر اصفهانی است که در خط نسخ استاد مسلم زمان بوده است و پدرش میرزا محمدعلی مردی ملا و نیز محرم تخلص می‌نموده است. میرزا عبدالوهاب در یزد متولد شد و چون پدر درگذشت تخلص وی را برگزید و به عتبات رفت و سپس مقیم کرمانشاهان شد و آنگاه به طهران آمد و مداحی محمدشاه قاجار پیشه کرد و مورد لطف شاه قرار گرفت و لقب ملک‌الشعرائی عراقین یافت و منشور و مرسوم در حق او صادر شد. در طهران با فضلا آمیزش گرفت و به تعلیم زبان فرانسه پرداخت و نیکو بیاموخت و به هنگام تألیف مجمع‌الفصحاء در مدرسهٔ دارالفنون دستیار استادان زبان فرانسه بوده است. محرم دربارهٔ پیغمبر اکرم مدایح و مناقب و در رثاء امام حسین علیه‌السلام مراثی دارد و هدایت منتخبی از قصاید و مسمطات و دیگر اشعار وی را نقل کرده است. رجوع به مجمع الفصحاء ج ۲ صص۴۵۷ - ۴۵۹ شود.

محرمی میرشکار. [مَ رَ یِ شِ] (اِخ) (ملا...) بگفتهٔ امیر علیشیر «از مردم ترک و از تولداران (؟) است و مردی نامراد». وی ظاهراً معاصر امیرعلیشیر نوائی بوده است چه نوائی از او چنان سخن می‌دارد که در حیات است و این دو بیت را از او نقل کرده است:

جانا گرَم به بندگیت شاد می‌کنی
مانند بنده‌ای است که آزاد می‌کنی
شمشاد با قد تو برابر نمی‌شود
خود را چرا برابر شمشاد می‌کنی.
(مجالس‌النفائس ص۱۶۹).

محرمین. [مُ رِ] (ع ص، اِ) ج مُحرِم (در حالت نصبی و جری). رجوع به محرم شود.

محرمین. [مُ حَرْ رِ] (ع ص، اِ) ج مُحَرِّم (در حالت نصبی و جری). رجوع به محرم شود.

محرن. [مِ رَ] (ع اِ) کمان نداف. (منتهی الارب). کمان حلاجی. ج، محارن.

محرنجم. [مُ رَ جَ] (ع ص) عدد بسیار. (منتهی الارب).

محرنفزات. [مُ رَ فِ] (ع ص) شعرهای نیکو: ابیات محرنفزات. (منتهی الارب).

محرنفش. [مُ رَ فِ] (ع ص) برآماسیده از خشم و آماده شده بدی را. (از منتهی الارب).

محروب. [مَ] (ع ص) مال‌ربوده و بی‌چیز گردانیده. (آنندراج). مردی محروب؛ مردی که مال او ربوده باشند و او را بی‌چیز کرده باشند. (از منتهی الارب). ||مال‌گرفته‌شده. بی‌چیزمانده. حریب. (از منتهی الارب). دزدیده‌شده و غارت‌شده. (ناظم الاطباء).

محروبة. [مَ بَ] (ع ص) مؤنث محروب. رجوع به محروب شود.

محروت. [مَ] (ع اِ) بیخ انجدان که درخت انگوزه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). ریشهٔ انقوزه. بیخ الرک قوزا.

محروث. [مَ] (ع ص) شیارشده و کشته‌شده. (ناظم الاطباء). مزروع.

محروث. [مَ] (ع اِ) محروت. بیخ گیاه انجدان. (ناظم الاطباء). بیخ درخت انجدان که حلتیث صمغ آن است. (برهان). عروق انجدان. اصل انجدان. (اختیارات بدیعی). انقوزه. عودالرقة. ریشهٔ انجدان سرخی است. ||درخت انجدان. (برهان). و رجوع به تذکرهٔ ضریر انطا کی ص۲۹۹ شود.

محروثة. [مَ ثَ] (ع ص) مؤنث محروث. ارض محروثة؛ زمین مزروع. ||اِراطریاس[1]. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محروحة. [مَ حَ] (ع ص) نعت مفعولی از حرح: امرأة محروحة. (از منتهی الارب). زنی که‌بر شرم او زده شود.

محرور. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از حَرّ. مرد گرم‌شده از خشم و جز آن. (منتهی الارب). گرم‌شده از آتش تب و خشم و جز آن. گرم و تندخوی و خشمنا ک. (از ناظم الاطباء). ||گرم‌مزاج. (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنکه بر مزاج او حرارت غلبه دارد. آنکه مزاجش گرم است. آنکه مزاج حار دارد. با مزاج گرم. که طبعش گرم است. که طبع و مزاج گرم دارد. مقابل مبرود. آنکه مزاج و طبیعت گرم دارد. آنکه گرمیش کرده است. (یادداشت مرحوم دهخدا): و از جهت مردم محرور دانگی کافور و درم سنگی صندل... با وی بسرشند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اینها همه سرد باشد و مردم محرور را شاید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). شراب مویزی... میل به خنکی دارد و موافق است محروران را. (نوروزنامه).

مگو مغرور غافل را برای امن او نکته
مده محرور جاهل را برای طبع او خرما.
سنائی.

1 - Frétrie

بهر مزدوران که محروران بدند از ماندگی
قرصهٔ کافور کرد از قرصهٔ شمس‌الضحی.
خاقانی.
خورد خواهد شاهد و شاه فلک محروروار
آن همه کافور کز هندوستان افشانده‌اند.
خاقانی.
یعنی محروران بحران یرقان ظلم و... (سندبادنامه ص۶).
خاصه در این بادیهٔ دیوسار
دوزخ محرورکش تشنه‌خوار. نظامی.
ای پیکر منور محرور خوی‌چکان
ثعبان آتشین‌دم روینه‌استخوان.
خواجوی کرمانی.
محروری و تو دفع حرارت کنی به آب
لیکن ترا ز فرط رطوبت بود زیان.
خواجوی کرمانی.
— محرور کردن؛ گرم کردن. گرم‌مزاج کردن:
و آتش نعل او به دی نشگفت
گرمزاج هوا کند محرور.
مسعودسعد (دیوان ص۲۶۷).
— امثال:
محرور را خرما مده. (یادداشت مرحوم دهخدا).
||لاغر. (غیاث) (آنندراج).

محرورة. [مَ رو رَ] (ع ص) مؤنث محرور. رجوع به محرور شود.

محروری. [مَ] (حامص) حالت محرور. رجوع به محرور شود.

محرورین. [مَ] (ع ص، اِ) جِ محرور (در حالت نصبی و جری). رجوع به محرور شود.

محروس. [مَ] (ع ص) حراست‌شده. نگهبانی و پاسبانی شده. محفوظ. (ناظم الاطباء). نگاهداشته شده. (غیاث) (آنندراج). نگهداشته شده: که چون رسولان را بر مراد بازگردانیده شود با ایشان باید که رسولان آن جانب محروس واقف مضمون گردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۰). رسولان آن جانب محروس که در صحبت شما گسیل کنند به درگاه ما رسند و ما را ببینند ما نیز عهد کنیم. (تاریخ بیهقی ص۲۱۱). عرصهٔ مملکت از غیر حدثان و فتن آخرزمان معصوم و محروس. (المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص۱۷).
— محروس ماندن؛ محفوظ و مصون ماندن: از طوارق ایام و حوادث روزگار مصون و محروس مانده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۰).

محروسات. [مَ] (ع ص، اِ) جِ محروسة.

محروسة. [مَ سَ] (ع ص) مؤنث محروس. نگه‌داشته‌شده. نگهبانی کرده‌شده. ||کنایه از ملک پادشاهی است. (غیاث) (آنندراج).
— ممالک محروسه؛ کنایه از ملک خود است چرا که اکثر آدمی چیز خود را حراست میکند. (غیاث). ممالکی که در تصرف پادشاه مخصوص باشند. (ناظم الاطباء).
— ||عنوانی و لقب‌گونه‌ای مملکت ایران را که در عهد قاجاریه متداول بوده است.
— ملک محروسه؛ شهر استوارشده. ناحیهٔ نگهبانی‌شده. عنوانی و خطابی محدوده و ناحیه و شهری را: این پادشاه که دائم عمر باد، در ایام مناطحهٔ ایشان پای در دامن وقار کشید و به محروسهٔ فرزین که فردوس جهان است متمکن نشست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴).
||پایتخت و مقر سلطنت. (ناظم الاطباء). (اما این معنی نیز مأخوذ از معنی دوم کلمه است).

محروص. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از حرص. با حرص و طمع. (ناظم الاطباء). آزمند. (آنندراج).

محروصة. [مَ صَ] (ع ص) مؤنث محروص. رجوع به محروص شود.

محروض. [مَ] (ع ص) بلایه و نابکار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محروضة. [مَ ضَ] (ع ص) مؤنث محروض. رجوع به محروض شود.

محروف. [مَ] (ع ص) سرنگون. ||مبدل‌شده. ||محروم و بی‌نصیب از چیزی از مال خود. (ناظم الاطباء).

محروق. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از حرق. رجوع به حرق شود. ||سوخته‌شده. (ناظم الاطباء). سوخته‌شده به آتش. (از منتهی الارب). ||افروخته‌شده. (ناظم الاطباء). ||کسی که سرینش از جای رفته یا پی سرینش گسسته باشد. (منتهی الارب). ||(اِ) بابزن. (منتهی الارب). سفود. (تاج العروس).

محروق. [مَ] (اِخ) نام کوهی در راه مکه. گویند چون شیطان در آن کوه میرسد چهل روز در حبس می‌ماند:
کوه محروق آنکه همچون زر بشفشاهنگ در
دیو را زو در شکنجه حبس خذلان دیده‌اند.
خاقانی (دیوان ص۹۸).

محروق. [مَ] (اِخ) محمدبن محمدبن زیدبن علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب (ع)، معروف به محروق که مقبره‌اش در بیرون شهر نیشابور (حد جنوب شرقی شهر) واقع است. بنای یادبود آرامگاه عمر خیام در مجاورت این امامزاده است.

محروقة. [مَ قَ] (ع ص) مؤنث محروق. رجوع به محروق شود. ||شمشیر بسیار بران. (منتهی الارب). ||(اِ) گیرایی آتش. فروزینهٔ آتش. وقود. (ناظم الاطباء).

محروقی. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان بوزی بخش شادگان شهرستان خرمشهر دارای ۸۴۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

محروقی. [مَ] (اِخ) (نهر ...) شعبه‌ای از رود جهانگیری است و جهانگیری منشعب است از رود جراحی به خوزستان. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محروم. [مَ] (ع ص) بازداشته‌شده از خیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بی‌نصیب. (ناظم الاطباء). بازداشته‌شده از خیر و نیکی و فایده. بی‌بهره. (دستورالاخوان). ||منع کرده شده. ممنوع. بی‌بهره گردانیده شده. نامراد و بیکام. نا کام. (ناظم الاطباء):
دلخسته و محرومم و پیخسته و گمراه
گریان به سپیده‌دم و نالان به سحرگاه.
خسروانی.
اما بازار فضل و ادب و شعر کاسدگونه می‌باشد و خداوندان این صنایع محروم. (تاریخ بیهقی ص۲۷۷). و هر جانوری که در اینکارها اهمال نماید از استقامت معیشت محروم آید. (کلیله و دمنه). آنجا که جهانی از تمتع آب و نان... محروم شده باشند. (کلیله و دمنه). اگر مواضع حقوق به امساک نامرعی دارد... به منزلت درویشی باشد از لذات دنیا محروم. (کلیله و دمنه).
گویداز دیدن حق محرومند
مشتی آب و گل روزی‌خوارش. خاقانی.
حیرانم از سپهر چه حیران که مست نیز
محرومم از زمانه چه محروم خوار هم.
خاقانی.
مظلومم از زمانه و محرومم از فلک
ای بانو الغیاث که جای ترحم است. خاقانی.
نداند که اهل فضل همیشه محروم باشند. (گلستان سعدی).
— محروم داشتن از خیر و فایده؛ بی‌نصیب و بی‌بهره کردن:
لاف تو محروم میدارد ترا
ترک آن پنداشت کن، در من درآ. مولوی.
— محروم ساختن؛ محروم داشتن. بی‌نصیب کردن:
ترک حیوانی به حیوانات جان بخشیدن است
خویش را محروم می‌سازی از این احسان چرا.
صائب.
— محروم شدن؛ بازداشته شدن از خیر و فایده. بی‌نصیب شدن:
ای دوست اگر نصیحتم می‌شنوی
مگرای به راستی که محروم شوی.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
کدام‌سایل از این موهبت شود محروم
که همچو بحر محیط است بر جهان سایل.
سعدی.
و طایفه‌ای که فهم ایشان از ادراک علم عربیت قاصر و عاجز بود از فواید آن محروم و

مأیوس می‌شدند. (تاریخ قم ص ۲).
- محروم کردن؛ محروم داشتن:
حیات سعدی آن باشد که بر خاک درت میرد
دری دیگر نمیدانم مکن محروم از این بابم.
سعدی.
دوستان را کجا کنی محروم
توکه با دشمنان[1] نظر داری. سعدی.
ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را
به این سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد.
حافظ.
- محروم گذاردن؛ محروم گذاشتن. محروم داشتن. بی‌نصیب کردن. بی‌بهره ساختن: مال مردی مسلمان جمله ببری و او را محروم بگذاری. (سیاست‌نامه).
- محروم گرداندن؛ محروم گردانیدن. محروم داشتن. بی‌بهره ساختن. بی‌نصیب کردن: اگر به این قسم که خوردم وفا نکنم... محروم گرداندمرا از عافیت. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۹). محروم نگرداند ترا از آن نعمت. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۴). دیگران خویش را محروم گردانیده‌اند. (تاریخ بخارا ص ۸۹).
- محروم گردانیدن؛ محروم گرداندن. محروم داشتن. بی‌بهره و نصیب ساختن: زر این... بی‌انصاف برده است و مرا محروم گردانیده. (کلیله و دمنه).
- محروم گردیدن؛ محروم گشتن. بی‌بهره و نصیب ماندن: بهیچوجه اهل سؤال و التماس از عطاء او محروم نگردند. (تاریخ قم ص ۱۰).
- محروم گشتن؛ محروم گردیدن. محروم شدن:
مستهان و خوار گشتند آن فریق
گشته محروم از خود و شرط طریق.
مولوی.
چو خواهنده محروم گشت از دری
چه غم گر شناسد در دیگری. سعدی.
- محروم ماندن؛ محروم شدن. بی‌بهره گشتن. بی‌نصیب شدن:
وگر از خدمتت محروم ماندم
بسوزم کلک و بشکافم انامل. منوچهری.
و مردم از فواید آن محروم نمانند. (کلیله و دمنه).
دلخستگان را بی‌لب تریا کها بخشی ز لب
محروم چون ماند ای عجب خاقانی از تریاک تو.
خاقانی.
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم
جاهلان محروم مانده در ندم. مولوی.
از خدا جوییم توفیق ادب
بی‌ادب محروم ماند از لطف رب. مولوی.
تا طبع ملول نشود و از دولت قبول محروم نماند. (گلستان سعدی). از برکت درویشان محروم نماندم. (گلستان سعدی). پدر گفت ای پسر به مجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و در طلب عالم معصوم از فوائد علم محروم ماندن. (گلستان سعدی).
- محروم ماندن از؛ بازماندن از... (یادداشت مرحوم دهخدا).
||ناامید. مأیوس. (ناظم الاطباء).
- محروم گرداندن؛ ناامید کردن: حرمان آن است که نیکخواهان را از خود محروم گرداند. (کلیله و دمنه). بدینقدر گناه بندگان را از درگاه محروم نگردانند. (گلستان سعدی).
||کم‌روزی. (ناظم الاطباء). بی‌روزی. (مهذب الاسماء). ||کسی که مال او نیفزاید. (منتهی الارب). کسی که مال وی افزوده نشود. ||بدبخت. (ناظم الاطباء). بی‌بخت که کسب کردن نتواند. (از منتهی الارب). بدبختی که کسب کردن نتواند. ||حرمت کرده شده. ||محترم. (ناظم الاطباء).

محرومة. [مَ مَ] (ع ص) مؤنث محروم. رجوع به محروم شود.

محرومی. [مَ] (حامص) حالت محروم. حرمان. بی‌نصیبی. بی‌بهرگی. مأیوسی. نامرادی. ناامیدی:
حرص ریاخواره ز محرومی است
تاج رضا بر سر محکومی است. نظامی.
برو شکر کن چون به نعمت دری
که محرومی آید ز مستکبری. سعدی.
نرفتم به محرومی از هیچ کوی
چرا از در حق شوم زردروی. سعدی.
گذار بر ظلمات است، خضر راهی کو
مباد کآتش محرومی آب ما ببرد. حافظ.

محرومیت. [مَ مي يَ] (ع مص جعلی، اِمص) محروم بودن. محرومی. بی‌بهرگی. حرمان. ||ناامیدی. نامرادی. ||امتناع. ممانعت. ||احتیاج. ||زیان. ||نقصان. (ناظم الاطباء).

محرومین. [مَ] (ع ص، اِ) ج محروم (در حالت نصبی و جری).

محری. [مَ را] (ع ص) محراة. سزاوار. یقال انه لمحری ان یفعل و لمحراة. (منتهی الارب).

محری. [مِ را] (ع اِ) شرم زن. (از ناظم الاطباء). حورة. (منتهی الارب).

محری. [مَ حَ] (ع اِ) قسمی از شتر تیزدو و بختی. (ناظم الاطباء).

محریط. [مَ] (اِخ) شهری است در وادی‌الحجارة مغرب. (از معجم البلدان).

محز. [مَ] (ع مص) مشت زدن بر سینهٔ کسی. یمحز، نحز، بحز، نهز، لهز، مهز، بهز، لکز، وکز، وهز، لقز، لمز، لبز، لتز، مترادفند. (از تاج‌العروس) (منتهی الارب). ||آرمیدن با دختری. محاز. (منتهی الارب).

محز. [مِ حَزز] (ع ص) مرد درشت‌کلام. (منتهی الارب).

محزان. [مِ] (ع ص) اندوهناک. (منتهی الارب). محزون. حزین. حزنان. حَزِن. حَزُن [حَ زُ].

محزئل. [مُ زَ ءِلل] (ع ص) نعت فاعلی از احزیلال. مجتمع‌شده. گردآمده. (از منتهی الارب). با هم فراهم شده. (ناظم الاطباء).

محزب. [مُ حَزْ زِ] (ع ص) نعت فاعلی از تحزیب. گردآورندهٔ گروهها. (از منتهی الارب). گردآورندهٔ گروهان و طوایف. کسی که گروه گروه[2] میکند. (ناظم الاطباء). ||وردکنندهٔ قرآن. (از منتهی الارب). آنکه قرآن مجید را به شصت حزب تقسیم میکند. (ناظم الاطباء).

محزرق. [مُ حَ رَ] (ع ص) در تنگی و بند مانده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محزرة. [مَ زَ رَ] (ع مص) حَزر. اندازه کردن چیزی را که چند است. (منتهی الارب).

محزز. [مُ حَزْ زِ] (ع ص) تیزکنندهٔ سر دندان. ||برهم سایندهٔ دندان و اندازه کنندهٔ آن. (از منتهی الارب). ||دندانه‌ساز. ||حکاک و کنده‌گر. ||آنکه نقب میکند و سوراخ میکند. (ناظم الاطباء).

محزز. [مُ حَزْ زَ] (ع ص) دندان سر تیز کرده چنانکه دندان جوانان باشد. (از منتهی الارب). دندان تیزکرده. ||دندانه‌دار. (ناظم الاطباء). درشت. خشن. ناهموار. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محزم. [مَ زِ] (ع اِ) جای تنگ بستن از ستور. ج، محازم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جای تنگ از ستور. (مهذب الاسماء).

محزم. [مِ زَ] (ع اِ) محزمة. آنچه به وی بندند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آن رشته که بر خرقه بندند. (مهذب الاسماء). بند.

محزم. [مُ زِ] (ع ص) تنگ سازنده برای اسب. (از منتهی الارب) (آنندراج). کسی که تنگ اسب می‌بندد. (ناظم الاطباء).

محزمة. [مِ زَ مَ] (ع اِ) مِحزَم. آنچه به وی بندند. (منتهی الارب).

محزن. [مُ زِ] (ع ص) اندوهگین‌کننده. (از منتهی الارب) (آنندراج). هر آنچه سبب اندوه و آزردگی میگردد. (ناظم الاطباء). غم‌انگیز. غم‌آور. انده‌آور: موسیقی محزن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محزن. [مُ زَ] (ع ص) اندوهگین. اندوهگین‌شده. دلتنگ. (ناظم الاطباء).

محزن. [مُ حَزْ زَ] (ع ص) اندوهگین. (منتهی الارب) (آنندراج). اندوهگین شده و

---

۱ - نل: دشمن این.
۲ - در متن ناظم الاطباء، گرده گرده... آمده است و ظاهراً سهو مطبعی باشد.

دلتنگ شده. (ناظم الاطباء).

محزن. [مُ حَزْ زِ] (ع ص) اندوهگین‌کننده. (از منتهی الارب). هرآنچه سبب اندوه و آزردگی میگردد. (ناظم الاطباء).

محزور. [مَ حَزْ وِ] (ع ص) برانگیخته شده از خشم. خشمنا ک. (ناظم الاطباء). صاحب منتهی الارب معنی کلمه را متغضب آورده و افزوده است که در همهٔ نسخه‌ها همین ضبط دارد و صاحب تاج‌العروس می‌نویسد محزور (بر وزن مفعول) واضح است و در بعضی نسخه‌ها به ضم «م» و فتح «حاء» و کسر «و» به معنای متغضب و عبوس است و این مجاز می‌باشد. (از تاج‌العروس).

محزوزی. [مَ زَ زی][1] (ع ص) استاده. (منتهی الارب). المنتصب. (تاج‌العروس). افراخته. (ناظم الاطباء). ||بی‌آرام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قلق. (تاج‌العروس). ||شکسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). منکسر. (تاج‌العروس).

محزوق. [مَ] (ع ص) ابریق محزوق‌العنق؛ آبدستان تنگ گلوگاه تنگ گردن. (از منتهی الارب) (یادداشت مرحوم دهخدا).

محزوم. [مَ] (ع ص) بسته‌شده. ||اسب تنگ بسته شده. (ناظم الاطباء).

محزون. [مَ] (ع ص) اندوهگین. (منتهی الارب) (غیاث) (ناظم الاطباء). غمنده. غمنا ک. اندوهگین. اندوهنا ک. مهموم. غمگین. غمین. غمگن. مغموم:

هر آنچ از گردش این چرخ وارون
رسد بر ما، نشاید بود محزون. ناصرخسرو.

در کوی تو خاطری ندیدم محزون
زاهد از عقل شاد و عاشق ز جنون. خاقانی.

– محزون شدن؛ غمگین شدن. اندوهنا ک گشتن:

باد فرومایگی وزید وزو
صورت نیکی نژند و محزون شد.
ناصرخسرو.

محزونة. [مَ نَ] (ع ص) مؤنث محزون. رجوع به محزون شود.

محزونی. [مَ] (حامص) حالت محزون. اندوهگینی و ملالت.

محزونین. [مَ] (ع ص، اِ) جِ محزون (در حالت نصبی و جری).

محس. [مُ حِ س س] (ع ص) دریابندهٔ حس و حرکت چیزی. (از منتهی الارب) (از آنندراج). دریابنده و حس‌کننده. ||شانه کننده. (ناظم الاطباء). قشوکنندهٔ ستور. (از منتهی الارب).

محس. [مِ حَ س س] (ع اِ) قشو و شانهٔ ستورخار. کیچه. محسة. (ناظم الاطباء). شانهٔ ستور. (مهذب الاسماء).

محس. [مَ] (ع مص) به دست مالیدن پوست و پیراستن آن را. (از منتهی الارب). دباغی کردن پوست. و اصل آن‌المعس به تبدیل عین به حاء است. (از تاج‌العروس). پیراهیدن پوست.

محسا. [مَ] (ع اِ) دهان. المثل: ماأقرب محساه من مفساه؛ ای فمه من استه. (ناظم الاطباء).

محساب. [مِ] (ع ص) شمارکننده و حساب دارنده. (آنندراج). ||(اِ) پیش‌تختهٔ صراف. (ناظم الاطباء).

محسان. [مِ] (ع ص) نیکی‌کننده. (منتهی الارب). نیکوکننده. نیکوکار. ||آلت‌نیکوکاری. (ناظم الاطباء).

محساة. [مِ] (ع اِ) گاو آب‌کشی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محسب. [مُ سِ] (ع ص) کفایت‌کننده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسنده آینده. (آنندراج). ||دهندهٔ آنچه خشنود کند. (از منتهی الارب). خشنود کننده و بسیار عطا کننده. (ناظم الاطباء). دهنده. (آنندراج).

محسب. [مُ حَسْ سِ] (ع ص) عطادهنده بدانچه خشنود کند. (از منتهی الارب). کسی که عطا میکند بقدر کفایت یعنی چندان میدهد که گیرنده میگوید «حسبی» یعنی بس است مرا. (ناظم الاطباء).

محسب. [مُ حَسْ سَ] (ع ص) نعت مفعولی از تحسیب، تکیه داده به وساده و پشتی. (ناظم الاطباء). بر بالش نشسته. ||سیر خورانیده و نوشانیده شده. ||عطاشده که خوشنود شود. عطا کرده شدهٔ بقدر کفایت. (از منتهی الارب). ||کافی‌شده. ||تعظیم و تکریم شده. (ناظم الاطباء).

محسبة. [مَ سَ / سِ بَ] (ع مص) حسبان. پنداشتن چیزی را. (منتهی الارب). پنداشتن. پنداشت.

محسبة. [مِ سَ بَ] (ع اِ) بالش خرد. (منتهی الارب). بالش کوچک. (از ناظم الاطباء). بالشتک. بالشتو.

محسد. [مُ حَسْ سَ] (ع ص) آنکه بسیار وی را حسد کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محسد. [مُ حَسْ سِ] (ع ص) بسیار حسد کننده. (از منتهی الارب). حسدبرنده. (ناظم الاطباء).

محسر. [مَ سَ / مَ سِ] (ع اِ) باطن و درون مرد. ضد منظر: یقال فلان کریم‌المحسر. (منتهی الارب). مَخبَر. (ناظم‌الاطباء). ||سینه. (منتهی الارب). ||روی. ||طبیعت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محسر. [مُ حَسْ سَ] (غ ص) مرد آزرده و حقیر. (منتهی الارب). آزرده و حقیر و ذلیل. (ناظم الاطباء).

محسر. [مُ حَسْ سِ] (اخ) بطن محسر؛ نزدیک مزدلفه است. (منتهی الارب). نام وادیی است بین منی و مزدلفه که نه از این است و نه از آن بنا برقول مشهور، و گویند نام موضعی است بین مکه و عرفه و نیز گفته‌اند جایی است میان منی و عرفه. (از معجم البلدان).

محسر. [مُ سِ] (ع ص) کسی که مانده و خسته میکند و خیره مینماید چشم خود را از دیدن دور. (ناظم الاطباء). حسرالبصر؛ آنکه مانده شود و فروماند بینائی او از دیدن دور. ||مانده کننده شتران را به راندن. (از منتهی الارب). آنکه مانده می‌کند شتر را از راندن. (ناظم الاطباء).

محسرة. [مِ سَ رَ] (ع اِ) جاروب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محسک. [مُ حَسْ سَ] (ع ص) مرد بسیار بخیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محسل. [مُ حَسْ سِ] (ع ص) کسی که بقدری که باید خود را خوار و زبون میکند. ||آنکه خود را برمی‌اندازد. (ناظم الاطباء).

محسمة. [مَ سَ مَ] (ع اِ) سبب بریده شدن. یقال هذا محسمةالداء؛ یعنی این سبب قطع درد میگردد. (از منتهی الارب). چیزی که سبب میشود قطع چیزی را. ||آن چیزی که داغ میکند. (ناظم الاطباء).

محسن. [مُ حَسْ سِ] (ع ص) آراینده. ||نیکوئی‌کننده. (از منتهی الارب). کسی که به لیاقت کاری میکند. (ناظم الاطباء).

محسن. [مُ حَسْ سَ] (ع ص) تحسین‌شده. آراسته‌شده. نیکوشده. ||وجه محسن، روی خوب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محسن. [مَ سَ] (ع اِ) واحد محاسن. یکی محاسن. یعنی جای خوب و نیکو از بدن. (منتهی الارب). رجوع به محاسن شود.

محسن. [مُ سِ] (ع ص) نیکی‌کننده. (منتهی الارب). آنکه نیکی و احسان میکند. (ناظم الاطباء). نیکوکار. احسان‌کننده. نیکوکردار. مقابل مسیء:

عالم و عادل‌تر اهل وجود
محسن و مکرم‌تر ابنای جود. نظامی.

باشدی کفران نعمت در مثال
که کنی با محسن خود تو جدال. مولوی.

که می‌برد به خداوند منعم محسن
پیام بندهٔ نعمت‌شناس شکرگزار. سعدی.

||آنکه به خوبی میداند. ||آنکه بر پشتهٔ بلند می‌نشیند. (از منتهی الارب) (ازناظم الاطباء).

محسن. [مُ سِ] (اخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

---

[1] – در یادداشتی از مرحوم دهخدا محزوزی [مَ زَ زا] ضبط شده است.

محسن. [مُ سِ] (اِخ) رجوع به فیض کاشانی ملامحسن شود.

محسن. [مُ سِ] (اِخ) رجوع به قاضی نوخی علی‌بن محسن شود.

محسن. [مُ حَ سْ سِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن هلال‌بن زهرون‌الصابئی‌بن اسحاق، مکنی به ابوعلی. پدر هلال‌بن المحسن صابئی ادیب مشهور است. مردی ادیب و دانشمند بود و از محضر استادانی چون ابوسعید سیرافی، ابوعلی فارسی، ابوعبیدالله مرزبانی بهره برد و در هشتم ماه محرم ۴۰۱ هـ .ق. به‌کیش پدرش (دین صائبی) درگذشت و او را به مناسبت خال سرخ رنگی که به صورت داشت «صاحب‌الشامه» می‌خواندند. از بین فرزندان او غیر از هلال که از پدر مرتبه‌ای بلندتر داشته است میتوان ابوسعید سنان و ابوالعلاء صاعد را نام برد. ابوسعید در حیات پدر درگذشت. (از معجم‌الادباء چ مصر ج ۱۷ ص ۸۱). رجوع به تتمهٔ صوان‌الحکمه ص۷ و عیون‌الانباء و ریحانةالادب ج ۲ ص۴۱۵ شود.

محسن. [مُ حَ سْ سِ] (اِخ) ابن ابوالحسن علی‌بن محمدبن الفرات (پدرش وزیر مقتدر خلیفه بود به سال ۲۹۶ هـ .ق.). مردی قسی و ظالم و بدکردار و به خبیث‌بن طیب معروف بود و به اتهام قرمطی بودن بقتل رسید. (از خاندان نوبختی مرحوم اقبال ص ۹۹، ۱۰۰، ۲۱۹، ۲۲۳، ۲۲۴).

محسن. [مُ سِ] (اِخ) ابن ابوالقاسم علی‌بن محمدبن... قاضی تنوخی. رجوع به ابوعلی محسن... و یتیمةالدهر ج۲ ص۱۱۴ و تاریخ گزیده ص ۸۱۰ شود.

محسن. [مُ سِ] (اِخ) ابن‌القائد. سومین از امراء بنی‌حماد الجزایر است و از ۴۴۶ تا ۴۴۷ هـ .ق. حکومت داشته است. (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص ۳۴).

محسن. [مُ سِ] (اِخ) ابن حسن‌الحسینی الاعرجی الکاظمی. از علما و فقهای شیعه است. بسیاری از محضرش استفاده برده‌اند. او راست: المحصول فی علم‌الاصول. الوافی [ا]ز شرح وافیهٔ عبدالله تونی و غیره. و نیز او [ر]است: اشعاری در مراثی اهل بیت. فوت او [د]ر اوائل ۱۲۴۰ هـ .ق. بوده است. (روضات الجنات ص۵۴۹).

[مح]سن. [مُ سِ] (اِخ) ابن حسین‌بن احمد [نی]شابوری. او راست: الامالی در حدیث. [کت]اب السیر. اعجاز القرآن. کتاب من کنت [مولا]ه. وی از شاگردان شیخ طوسی بوده [اس]ت. (روضات‌الجنات ص۵۴۲).

[مح]سن. [مُ سِ] (اِخ) (الشریف) ابن [حس]ن‌بن حسن‌بن ابی‌نمی‌الثانی. شریف [مکه]ی از ۱۰۳۴ هـ .ق. تا ۱۰۳۷ هـ .ق. امیر مکه بود. پسر عمش احمدبن عبدالمطلب با یاری ترکان عثمانی به جنگ وی شتافت و پس از پیروزی احمد، از مکه به یمن گریخت و در صنعا درگذشت (۱۰۳۸ هـ .ق.). مردی شجاع و نیکوسیرت بود و شاعران زمانش در بارهٔ او اشعاری دارند. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص۸۳۸).

محسن. [مُ سِ] (اِخ) (الشریف...) ابن حسین‌بن زیدبن محسن شریف حسنی. از امرای مکه به سال ۱۱۰۱ هـ .ق. مدت یکسال و چهار ماه امارت کرد و پس از منازعه با پسر عمش سعیدبن سعد از امارت مکه بیفتاد و در سال ۱۱۰۷ هـ .ق. به امارت مدینه رسید و در حدود ۱۱۱۵ هـ .ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص۸۳۸).

محسن. [مُ حَ سْ سِ] (اِخ) ابن حسین‌بن علی کُوجَک العبسی، مکنی به ابوالقاسم ادیب و فاضل [...]راق و شاعر بود و خطش که شبیه به خط طبَری است معروف و مشهور میباشد. وی در سال ۴۱۶ هـ .ق. درگذشت. (از معجم‌الادباء ج ۱۷ ص۸۹ چ مصر).

محسن. [مُ سِ] (اِخ) ابن سید محمدبن فلاح‌بن هبة الله. دومین کس از خاندان آل‌مشعشع که در ۸۷۵ هـ .ق. بجای پدر نشست. مردی علم‌دوست بود چنانکه شمس‌الدین محمد استرآبادی حاشیهٔ خود را بر تجرید به نام او کرده است. رجوع به آل مشعشع شود.

محسن. [مُ سِ] (اِخ) ابن عبدالکریم‌بن علی‌بن محمد حسینی جبل عاملی نزیل دمشق شام ملقب به امین و مشهور به سید محسن عاملی. از بزرگان علمای امامیه، مردی متقی و محل اعتماد عرب و عجم بود. در حدود سال ۱۲۸۲ هـ .ق. در دیه شقرا از قراء جبل عا[مل] متولد شد. علوم مقدماتی را در محضر فضلا[ی] جبل عامل فرا گرفت. در سال ۱۳۰۸ هـ .ق. به نجف رفت و در مجلس درس آخوند خراسانی و شریعت اصفهانی، حاج آقا رضا همدانی و شیخ محمد طه و دیگر بزرگان حاضر شد. در سال ۱۳۱۹ هـ .ق. به دمشق مهاجرت کرد و مرجع تقلید اغلب مردم آن نواحی گردید. دارای آثار بسیار و مفید است از جمله تألیفات او کتاب اعیان‌الشیعه [در رجال شیعه] است. (از الذریعه ج ۲) (ریحانة الادب ج ۱ ص۱۸۵).

محسن. [مُ سِ] (اِخ) ابن قاسم‌بن حسن‌بن علی‌بن ابراهیم‌بن علی‌بن کامه، ملقب به ابوسعد متوفی در ۵۲۷ هـ .ق. متولد در بیهق از فرزندان امیرعلی کامه از ارکان آل بویه است. (از تاریخ بیهق ص۱۳۳).

محسن. [مُ سِ] (اِخ) ابن محمد طاهر قزوینی معروف به ملامحسن، مؤلف کتاب «عوامل» بنابرقولی. اما مؤلف قصص‌العلماء در آخر شرح حال و مؤلفات ملامحسن فیض کاشانی نسبت تألیف عوامل را به محسن قزوینی رد میکند و آن را از تألیفات فیض کاشانی میداند. وی گوید او مؤلف شرح الفیهٔ ابن مالک در چهار جلد به نام «زینة‌المسالک» است و عوامل ملامحسن فیض را تاآخر عوامل سماعیه شرح کرده است. وی در اواسط قرن دوازدهم هجری وفات یافته است.

محسن. [مُ سِ] (اِخ) ابن موسی‌الکاظم (ع) فرزند امام هفتم شیعیان و او به فراهان مدفون است و به زاهد محسن مشهور میباشد. (از تاریخ گزیده ص ۲۰۴).

محسن. [مُ حَ سْ سِ] (اِخ) الحاکم ابوسعد محسن‌بن محمدبن کرامهٔ چِشُمی بیهقی. ولادت او در رمضان ۴۱۳ هـ .ق. در قریهٔ چِشُم (از قراء بیهق) بود و در سوم رجب ۴۹۴ هـ .ق. در مکهٔ مکرمه وفات یافت. دربارهٔ نشو و نمای محسن در خراسان اطلاعات دقیقی در دست نیست و مآخذی که دربارهٔ وی اطلاعاتی داده‌اند فقط به انتقال وی از خراسان به مکه اشاره کرده‌اند. محسن از علمای مذهب زیدیه بوده است و از نظر عقیدت کلامی معتزلی است. او راست: تنبیه‌الغافلین عن فضائل‌الطالبین. التفسیرالمبسوط. التفسیرالموجز (به زبان فارسی). التهذیب در تفسیر قرآن که از تفاسیر بسیار ارزندهٔ معتزلی است. عیون‌المسائل. رسالة ابلیس الی المجبرة. الرد علی‌المجبرة. جلاء الابصار فی متون الاخبار. السفینة و المنتخب فی کتب‌الزیدیة. رجوع به الحاکم‌الجشمی و منهجه فی تفسیر القرآن از دکتر عدنان زر زور و نیز تاریخ بیهق و معالم العلماء ابن شهرآشوب و الذریعة الی تصانیف‌الشیعة شود.

محسن. [مُ سِ] (اِخ) پسر حاج‌میرزا علیخان امین‌الدوله صدراعظم مظفرالدین شاه قاجار. در ۱۲۹۳ هـ .ق. متولد شد. وی به القاب منشی حضور، معین‌الملک و امین‌الدوله ملقب گشت. در سال ۱۳۱۶ هـ .ق. که علیخان امین‌الدوله صدراعظم بود محسن‌خان وزیر گمرک و وزیر پست گردید. وی ابتدا داماد شیخ محسن‌خان معین‌الملک (مشیرالدوله) بود بعد بر حسب امر مظفرالدین شاه دختر او را طلاق داد و با فخرالدوله خانم دختر نهم مظفرالدین شاه ازدواج نمود و در سال ۱۳۲۹ هـ .ش. شمسی جهان را بدرود گفت. (از تاریخ رجال بامداد ج ۳ ص ۲۰۰).

محسن. [مُ سِ] (اِخ) حاج میرزا محسن‌خان‌بن عبداللطیف طسوجی مترجم متن منثور الف الیلة ولیلة (هزار و یک شب) از

عربی به فارسی است. چون خواهرِ میرزا محسن‌خان به حبالهٔ نکاح ظل‌السلطان پسر بزرگ ناصرالدین شاه درآمد به این مناسبت در دستگاه ظل‌السلطان وارد خدمت شد و از کسوت روحانیت خارج گردید و در سایهٔ قرابت با دربار به مقامات مختلف از جمله نایب‌الایالگی لرستان و بروجرد نائل آمد و به لقب مظفرالملک ملقب گشت. (تاریخ رجال بامداد ج ۳ ص۲۱۳).

محسن. [مُ سِ] (اِخ) (سیدمحسن محلاتی) صدر الاشراف. متولد ۱۲۸۸ هـ.ق.فرزند سید حسین فخرالذاکرین از روضه‌خوانان محلات بود. وی ابتدا از طلاب مدرسهٔ حاج ابوالحسن معمار اصفهانی (صنیع‌الملک) بود و بعد خود را به دربار نزدیک گردانید و معلم یکی از پسران ناصرالدین شاه شد و در سال ۱۳۲۵ هـ.ق.داخل دادگستری گردید. در سال ۱۳۲۶ هـ.ق.که محمدعلی شاه مجلس را به توپ بست صدر الاشراف بازپرس مشروطه‌خواهان زندانی در باغشاه بود. صدرالاشراف به سمت‌های ریاست شعبه دیوان کشور، دادستانی کل و پنج بار وزارت دادگستری و یک بار نخست وزیری، سناتوری و ریاست مجلس سنا و استانداری خراسان رسیده است. وی در مهر ماه ۱۳۴۱ هـ.ش.در ۹۴ سالگی درگذشت. (رجال بامداد ج۳ ص۲۰۳).

محسن. [مُ سِ] (اِخ) قزوینی. در مجمع‌الفصحاء، محسن فراهی آمده است و او را از مداحان و شعرای آل ناصر خوانده است. (ج ۱ ص۵۱۱). عوفی دربارهٔ او می‌نویسد: از محسنان عالم نظم و ناظمان ملک فضل بود. و این رباعی را در وصف شراب گفته است:

آتش دیدی که باشدش آب نقاب
ایمن شده آب از آتش و آتش از آب.
بنگر تو بدین شراب و این جام شراب
تا آب فسرده بینی و آتش‌ناب.

(لباب الالباب عوفی ج ۲ ص۶۷).

محسن. [مُ سِ] (اِخ) قیصری (متوفی در ۷۵۵ هـ.ق.)او راست: منظومهٔ فرائض. (قاموس الاعلام ترکی).

محسن. [مُ سِ] (اِخ) (میرزا...) متولد ۲۱ ذیحجه ۱۲۸۸ هـ.ق.در تهران. و از رجال دورهٔ مشروطه بود و داماد سید عبدالله بهبهانی. پس از کشته شدن بهبهانی اغلب مرجوعات مردم با او بود. میرزا محسن در دورهٔ اول مجلس از جانب طلاب تهران به عنوان وکیل به مجلس شورای ملی راه یافت (۱۳۲۴ هـ.ق.) و در خرداد ۱۲۹۶ هـ.ش.در تهران با چند تیر گلوله به توسط احسان‌الله‌خان و حسین لله به دستور کمیتهٔ مجازات در سن ۴۷سالگی کشته شد و در مشهد مدفون گردید. (رجال بامداد ج ۳ ص ۲۰۰).

محسن‌آباد. [مُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان رستاق بخش خمین شهرستان محلات با ۱۷۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۱).

محسن‌آباد. [مُ سِ] (اِخ) دهی از دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران با ۱۳۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

محسن‌آباد. [مُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان دهشال بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان، واقع در ۲۰هزارگزی شمال باختری آستانه و ۸هزارگزی دهشال با ۳۸۴ تن سکنه. آب آن از نهر سفیدرود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

محسن‌آباد. [مُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبند بخش مرکزی شهرستان لاهیجان، واقع در ۳۸هزارگزی شمال خاوری لاهیجان و ۲۶هزارگزی رودبند با ۲۸۱ تن سکنه. آب آن از حشمت‌رود و استخر علی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

محسن‌آباد. [مُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان فراهان بالا بخش فرمهین شهرستان اراک، واقع در ۱۳هزارگزی خاور فرمهین و ۱۳هزارگزی راه عمومی با ۲۵۳ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه و راه آن مالرو است و از طریق فرمهین اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

محسن‌آباد. [مُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان سربند بالا بخش سربند شهرستان اراک، واقع در ۳۶هزارگزی جنوب باختری آستانه و ۱۴هزارگزی راه قدیم بروجرد به اراک با ۱۰۴ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

محسن‌آباد. [مُ سِ] (اِخ) ایو. دهی است از دهستان یخکش بخش بهشهر شهرستان ساری، واقع در سی‌هزارگزی جنوب خاوری بهشهر. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

محسن‌آباد. [مُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو بخش شهرستان مراغه با ۱۷۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

محسن‌آباد. [مُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. با ۱۸۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

محسن‌آباد. [مُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان زیرکوه بخش قاین شهرستان بیرجند خراسان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محسن‌آباد. [مُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند خراسان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

محسن‌آباد. [مُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد با ۱۳۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

محسن‌آباد. [مُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان یوسف‌آباد پائین ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد با ۲۲۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محسن‌آباد. [مُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه با ۲۲۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محسن‌آباد. [مُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

محسن‌آباد لاکوشته. [مُ سِ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش لشت‌نشاء شهرستان رشت، واقع در ۵۵۰۰گزی شمال خاوری لشت‌نشاء با ۴۵۶ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

محسنات. [مُ سَ] (ع ص، اِ) ج مُحسَنَة. (آنندراج). زنهای صاحب حسن و جمیل و زیبا و خوش‌صورت و پارسا و پاکدامن. (غیاث). ||آنچه نیک داشته شده باشد. ||نیکوئیها. (غیاث) (آنندراج).

محسنات. [مُ حَ سَ] (ع اِ) ج مُحَسِّنَة. نیکوئیها و خوبیها و خصلتهای نیک. (ناظم الاطباء).

محسنای شیرازی. [مُ سِ یِ] (اِخ) از شاعران دورهٔ صفوی است. از دوستان و ملازمان ملاصبوحی بوده و طبع شعری داشته است. (از تذکرهٔ نصرآبادی ص۳۸۳).

محسن تبریزی. [مُ سِ نِ تَ] (اِخ) شاعر عصر صفوی است. نسبش از طرف مادر به محمد حسین چلبی می‌رسد و از طرف پدر نوادهٔ ابدالخان تبریزی است. تخلص وی تأثیر بود و نصرآبادی چند بیتی از اشعار او ر آورده است. (تذکرهٔ نصرآبادی ص۱۱۹).

محسن فانی. [مُ سِ نِ] (اِخ) اصلش ا کشمیر است، فاضل و صاحب جاه بود. مدت در الله‌آباد خدمت صدارت داشت و حوادث فتح بلخ از کار برکنار گردید. دیو شعر دارد. (از مرآةالخیال ص۱۶۶).

محسنة. [مُ سِ نَ] (ع ص) مؤنث مح ج، محسنات. هر چیز نیک و زیبا و جم

(نـاظم الاطـبـاء). ||زن احســانکننده. زن نیکوکار.

محسنة. [مَ سَ نَ] (ع ص) مؤنث مُحسَن. رجـوع بـه مـحسن شـود. ||سـبب حسن. (آنندراج). هر چیزی که سـبب شـود سلامتی و خـــوش‌صورتی را. یـــقال هـــذا طـعام محسنةللجسم. (ناظم الاطباء).

محسنةالاشفار. [مُ سِ نَ تُلْ اَ] (ع اِ مرکب) نوعی سرمه که در آن دوده کنند[1]. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محسنی. [مُ سِ] (ص نسبی) منسوب است به محسن. رجوع به مُحسِن شود.

محسنی. [مُ سِ] (اِ) گوشه‌ای است از شعبهٔ نوروز صبا. (تعلیقات بهجت‌الروح ص ۱۲۱).

محسنین. [مُ سِ] (ع ص، اِ) جِ محسن (در حالت نصبی و جری).

محسوب. [مَ] (ع ص) شـمرده. (مـنتهی الارب). شمرده‌شده. (ناظم الاطباء). بشـمار آورده شـده. (غـیاث) (آنـندراج). بـحساب درآمـده. بشـمار آمـده. در شـمار آمده. (یادداشت مرحوم دهخدا):

نظر میداشت اندر راه محبوب
که‌در ذاتش همان بوده‌ست محسوب.
نظامی.

– محسوب بودن از قومی؛ در شمار آنان بودن. از آنان بشمار آمدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

– محسوب داشتن؛ محسوب کردن.

– محسوب شدن؛ بشمار آورده شدن. بحساب درآمدن.

– محسوب کردن؛ بشمار آوردن. بحساب درآوردن.

– محسوب گردیدن؛ محسوب گشتن. محسوب شدن: و جز ضرورت قافیت را محسوب نگردد. (المعجم فی معاییر اشعار العجم ص ۳۰).

||به خرج آمده. ||خرجی که از عامل پذیرند و بحساب آرند. مقابل مردود. (یادداشت مرحوم دهخدا).

– محسوب بودن؛ در محاسبه پذیرفته بودن: نامه نوشته بود، به دوستی، با وکیلی که او را به شهر عیذاب بود که آنچه ناصر خواهد به وی دهد و خطی بستاند تا وی را محسوب بود (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۱۱۶).

محسوبة. [مَ بَ] (ع ص) مؤنث محسوب. رجوع به محسوب شود.

محسود. [مَ] (ع ص) که بدو رشک برده‌اند. آنکه بدو حسد برده شده. آنکه دربارهٔ او بد خواسته شده. آنکه او را بدی خواسته‌اند. آنکه بدو رشک برند. (یادداشت مرحوم دهخدا). رشک‌برده‌شده. (ناظم الاطباء). بدخواسته شده. (آنندراج). مبثور. انیث. مأنوث. (منتهی الارب): نواخت امیر مسعود... [حاجب غازی را] از حد گذشته و اندازه... محسودتر و منظورتر گشت. (تاریخ بیهقی چ مشهد ص۱۷۲).

بزرگوارا من در میان اهل عراق
بنعمت تو که محسود همگنان بودم.
ظهیر فاریابی.

چنانکه محسود ارکان ملوک و امرای دیگر شد. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص۴).

دنیی آنقدر ندارد که بر او رشک برند
ای برادر که نه محسود بماند نه حسود.
سعدی (کلیات چ فروغی ص۵۷۵).

محسور. [مَ] (ع ص) خیره‌چشم. ||مانده. ||دریغ‌خورنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پشیمان: و لاتبسطها کل‌البسط فتقعد ملوماً محسوراً. (قرآن ۲۹/۱۷).

محسوس. [مَ] (ع ص) به حس دریافته شده. آنچه به حواس ظاهر دریافته و ادراک شود. مقابل معقول. (یادداشت مرحوم دهخدا). مقابل معقول یعنی آنچه به قوای باطنی و عقل دریافته شود. دریافته‌شده به یکی از حواس خمسه. (غیاث) (آنندراج). دریافت‌شده. لمس‌شده. دانسته‌شده. (ناظم الاطباء):

محسوس نیستند و نگنجند در حواس
نایند در نظر که نه مظلم نه انورند.
ناصرخسرو.

محسوس بود هر چه در این پنج حس آید
محسوس مر این را دان، معقول جز آن را.
ناصرخسرو.

ز محسوس برتر به حد و گهر
ز معقول کم‌تر به کردار و شأن. مسعودسعد.

وصف کرد محسوس بر حس را نخست.
(مصنفات باباافضل ج ۲ ص ۳۹۰).

– محسوس شدن؛ درک و دریافته شدن توسط یکی از حواس:

گفتم همی بود دل معقول وحی را
گفتاز بهر امت محسوس شد صور.
ناصرخسرو.

گرزها و تیغها محسوس شد
پیش بیمار و سرش منکوس شد. مولوی.

– محسوس کردن؛ قابل درک کردن. رجوع به محسوس شود.

– محسوس گردیدن؛ محسوس گشتن. محسوس شدن.

||معلوم و معین. آشکارا. (ناظم الاطباء). آشکارا (غیاث) (آنندراج).

– محسوس کردن؛ آشکارا کردن.

||(اصطلاح فلسفه) آنچه با حس درک شود و آن یا محسوس بالاصاله و بالذات است و یا محسوس بالعرض. محسوس بالذات آن است که محسوس بالتبعیه نباشد و محسوس بالعرض آن است که محسوس بالتبع باشد نه بالاصاله مانند احساس روشنائی و رنگ از راه بینایی که احساس بالذات است اما احساس بزرگی، عدد، چگونگی، شکل، حرکت، سکون، قرب و بعد همه احساس بالعرض هستند یعنی همه به توسط رنگ و ضوء احساس میگردند. مؤلف المباحث‌المشرقیه گوید که اموری مانند بزرگی، عدد شکل و غیره محسوس بالعرض نمی‌باشند زیرا محسوس بالعرض آن است که حقیقةً احساس نشود لیکن مقارن با محسوس حقیقی باشد (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||آنچه بواسطهٔ حواس ظاهری دریافت و ادراک شود، در مقابل معقول یعنی آنچه بواسطهٔ قوای باطنی و عقل دریافت و ادراک گردد. (فرهنگ اصطلاحات فلسفی سجادی).

– محسوس اول؛ به چیزی گویند که در آلت حس مرتسم می‌شود. شیخ ابوعلی سینا گوید: محسوس اول بالحقیقت عبارت از چیزی است که در آلت حس مرتسم شده و آن را درک کنند و چنین مینماید که هرگاه گفته شود احساس کردم شیء خارجی را معنای آن غیر از آن است که بگویند در نفس احساس کردم زیرا گفتار او که گوید شیء خارجی را احساس کردم این است که صورت آن شیء خارجی متمثل و مجسم شد در ذهن و معنی آنکه گوید در نفس خود احساس چیزی کردم این است که صورت نفس او متمثل شده است و از همین جهت است که اثبات کیفیات نفسانیهٔ محسوسه در اجسام کار دشواری است. (فرهنگ مصطلحات فلسفی سجادی از شفا ج ۱ ص۲۹۷).

– محسوس به حاسهٔ بصر؛ الوان باشد چون سیاهی و سپیدی و سرخی و زردی و سبزی و کبودی و آنچه از ترکیبات آن خیزد، و اضواء چون ضوء آفتاب و ماه و ستاره و آتش و غیر آن. (اساس‌الاقتباس ص۴۳).

– محسوس به حاسهٔ ذوق؛ طعوم نه گانه بود یعنی شیرینی و ترشی و شوری و تیزی و تلخی و دسومت و عفوصت و قبض و تفاهت و همچنین آنچه از آن مرکب شود. (اساس‌الاقتباس ص۴۳).

– محسوس به حاسهٔ سمع؛ اصوات باشد و دیگر کیفیات که موجب گرانی و تیزی، بلندی و پستی و التذاذ و تنفر اصوات شوند (اساس الاقتباس ص۴۳).

– محسوس به حاسهٔ شم؛ بویهای خوش ناخوش بود و انواع آن. (اساس‌الاقتباس

---
1 - Calliblephara.

ص۴۳).
— محسوس به حاسهٔ لمس؛ کیفیات اربعه یعنی حرارت و برودت و رطوبت و یبوست و توابع آن مانند خشونت و ملاست و ثقل و خفت و آنچه بدان ماند و بهری خشونت و ملاست را از مقولهٔ وضع شمرند و بهری گویند کیفیتی ملموسه تابع استواء وضع یا عدم استواء وضع است. (اساس الاقتباس ص۴۳).
— محسوس دوم؛ صورتی از محسوس اول است که مرتسم در نفس میشود و یا در نفس حاصل میگردد. (از فرهنگ مصطلحات فلسفی سجادی).
||جراد محسوس، ملخ مرده و سوخته از سرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محسوسات. [مَ] (ع ص، اِ) ج محسوسة. اموری که به حواس ظاهره ادراک شوند و آنها شامل مذوقات، مشمومات، ملموسات، مبصرات و مسموعات‌اند. مقابل معقولات. حس شدنی‌ها. رجوع به محسوس شود. صفت نخست از مبادی قیاسات. (اساس الاقتباس ص۳۴۵). رجوع به مبادی قیاسات شود. ||(اصطلاح منطقی) حسیات، در اصطلاح منطق محسوسات و یا حسیات بر دو معنی از قضایا اطلاق شود؛ اول قضایایی که عقل به مجرد تصور طرفین قضیه به آن حکم میکند که این حکم و قطع بواسطهٔ حس ظاهر و یا باطن می‌باشد و نیز گویند این نوع قضایا از مقدمات یقینیهٔ ضروریه‌اند و آنها را مشاهدات نیز خوانند اما تمام علما در این اصطلاح متفق‌القول نیستند چه صاحب شرح طوالع محسوسات را مرادف مشاهدات قرار میدهد اما دیگران آن را اخص از آن میدانند. شارح مواقف نویسد مشاهدات و یا محسوسات به چیزهایی است که به مجرد حس ظاهر به آنها حکم شود و اما آنچه را بوسیلهٔ حس باطن بدانها حکم گردد وجدانیات و قضایای اعتباریه نامند. و در شرح مطالع گوید که اعم است زیرا محسوسات آن قضایائی هستند که عقل از راه یکی از حواس به آن حکم میکند حال اگر از حواس ظاهری بود آن را مشاهدات گویند و اگر از حواس باطنی بود وجدانیات خوانند معنای دوم محسوسات آن قضایایی هستند که حس در آنها دخیل می‌باشد که شامل تجربیات و متواترات احکام و هم در محسوسات، بعضی از حدسیات، مشاهدات و بعضی از وجدانیات است که نیز از علوم یقینیهٔ ضروریه است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
— محسوسات البصر؛ آنچه با دیده دریافت شود: و محسوسات البصر اشرف، فانها هی‌الانوار من الکواکب و غیرها. (حکمت اشراق ص۲۰۴).

محسوسة. [مَ سَ] (ع ص) مؤنث محسوس. رجوع به محسوس شود.

محسوف. [مَ] (ع ص) خرمای بد دورکرده از خرمای خوب. (از منتهی الارب). خرمای جید دورکرده از خرمای بد. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ساقط و فرومایه و بلایه شده. (ناظم الاطباء).

محسول. [مَ] (ع ص) به کارناآمدنی از هر چیز. (از منتهی الارب) (آنندراج).

محسوم. [مَ] (ع ص) کودک بازداشته شده از شیر. ||کودک بدغذا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بریده. رگ بریده. (از منتهی الارب).

محسة. [مَ حَسْ سَ] (ع اِ) کون. (منتهی الارب). دُبر. است. مقعد. ||سبب سوختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محسة. [مِ حَسْ سَ] (ع اِ) شانهٔ ستورخار. (منتهی الارب). قشو. مِحَسّ. کبیجه.

محش. [مَ حَشْ ش] (ع ص، اِ) گلیم سطبر یا گلیم که در وی حشیش نهند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مِحَشّ. ||داس علف درو. مِحَشّ. ||زمین بسیارحشیش. جای بسیارحشیش. زمین گیاهناک. مِحَشّ. ||فراهم‌آمدنگاه پلیدی مردم و ستور و جز آن. مِحَشّ. (منتهی الارب). ||محش حرب؛ افروزندهٔ آتش جنگ. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||جای بسیارخیر. (منتهی الارب).

محش. [مِ حَشْ ش] (ع ص، اِ) مِحَشَّة. آتش‌کاو. آهنین. (منتهی الارب). اسنام. سیخ آتشکاو. (ناظم الاطباء). و رجوع به محشة شود. ||دلاور. (منتهی الارب). دلیر. بی‌باک. بهادر. (ناظم الاطباء). ||گلیم سطبر یا گلیم که در روی حشیش نهند. و بدین معنی به فتح میم افصح است. (منتهی الارب). کاهدان و جوال و یا چیز دیگری که در وی حشیش و کاه نهند. (ناظم الاطباء). محشة. ||داس علف درو. (منتهی الارب). داس. ||زمین بسیارحشیش. گیاهناک. ||فراهم آمدنگاه پلیدی مردم و ستور و جز آن. رجوع به مَحَشّ شود.

محش. [مُ حِشْ ش] (ع ص) زن که بچه در شکم او خشک شده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کسی که میرود برای فراهم آوردن حشیش و کاه. ||دست خشک‌شده و شل‌شده. (ناظم الاطباء).

محش. [مَ] (ع مص) سخت گائیدن. ||نیک خوردن. ||تراشیدن پوست را. ||پوست برکندن از گوشت. ||مجروح کردن. (منتهی الارب). خراشیدن. (لغت بیهقی). ||کندن توجبه زمین و جز آنرا. ||سوختن آتش پوست را. (منتهی الارب). سوزانیدن. (زوزنی). ||سوزش. (منتهی الارب).

محشا. [مُ حَشْ شا] (ع ص) صورتی از محشی. رجوع به محشی شود.
— محشا کردن؛ محشی کردن. حاشیه نوشتن بر کتابی. تحشیه. رجوع به محشی شود.

محشاء. [مِ] (ع اِ) مِحشأ. رجوع به محشأ شود.

محشاة. [مَ] (ع اِ) پست‌ترین جای طعام در شکم که نزدیک به در رفتن است. (منتهی الارب). رودهٔ زیرین از مردم. (از ناظم الاطباء). ||چرب‌رودهٔ ستوران. (منتهی الارب). چرب رودهٔ چارپایان. (ناظم الاطباء).

محشأ. [مِ شَءْ] (ع اِ) محشاء. (منتهی الارب). گلیم درشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گلیم سپید خرد که بدان لنگ بندند یا چادری که خود را بدان درپیچند. محاشیء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محشئن. [مُ شَ ءِنْ نْ] (ع ص) خشمناک. (منتهی الارب).

محشر. [مَ شَ / شِ] (ع اِ) جای گرد آمدن. (مهذب الاسماء) (دهار). گردآمدن‌جای. روز قیامت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جای گردآمدن مردم در روز قیامت. (غیاث). روز رستخیز. آن روز که مردمان را گرد آرند. (یادداشت مرحوم دهخدا):

چو پیش آرند کردارت به محشر
فرومانی چو خر به میان شلکا. رودکی.

به محشر بپوسند هارون و موسی
ردای علی و آستین محمد. ناصرخسرو.

ساحل تو محشر است نیک بیندیش
تا به چه بار است کشتیت متحمل.
ناصرخسرو.

چه داری جواب محمد به محشر
چو پیش آیدت هان و هین محمد.
ناصرخسرو.

آن شاه که وقف کرد یزدان
بر نامش ملک تا به محشر. مسعودسعد.

گرد خلافت ار برود در دیار خصم
بی‌کار ماند آنجا تا محشر آینه. خاقانی.

همین بس در بهارستان محشر خون بهای من
غبارش بوی گل شد در رکاب وکرد جولانش.
خاقانی.

حدیث فقر در دفتر نگنجد
حساب عشق در محشر نگنجد. عطار.

به ره بهشت فردا نتوان شدن ز محشر
مگر از دیار دنیا که سر دو راه داری.
سعدی (کلیات چ فروغی ص۶۷۴).

گر به محشر خطاب قهر کنند
انبیا را چه جای معذرت است. سعدی.

آن زمان را محشر مذکوردان

و آن گلوی راز گو را صور دان. مولوی.
با زبان حال می‌گفتی بسی
که‌ز محشر حشر را پرسد کسی. مولوی.
– بامداد محشر؛ صبح قیامت:
ز آن می که ریخت چشمت در کام جان سعدی
تا بامداد محشر در سر خمار دارم. سعدی.
– ترازوی محشر؛ میزان اعمال:
شد وقت چون ترازو و شاه جهان به عید
خواهد می گران چو ترازوی محشرش.
خاقانی (دیوان ص۲۲۸).
رجوع به ترازو شود.
– دشت محشر؛ صحرای محشر. دشت قیامت:
وادی چو دشت محشر و بختی روان چنانک
کوه‌گران که سیر بود روز محشرش.
خاقانی.
– روز محشر؛ روز رستخیز. روز قیامت:
هیچ به ابوبکر و با عمر لجاج
نیست امروز و نه روز محشرم. ناصرخسرو.
با دل و عقل و با کتاب و رسول
روز محشر که داردت معذور. ناصرخسرو.
خداوند آن خانه آزاد گردد
هم امروز اینجا و هم روز محشر.
ناصرخسرو.
شبی چون کار عاصی روز محشر... (کلیله و دمنه).
وادی چو دشت محشر و بختی روان چنانک
کوه‌گران که سیر بود روز محشرش.
خاقانی.
عید باقی ساز کز ساعات روز عمر تو
ساعتی‌را هفته‌ای از روز محشر ساختند.
خاقانی.
گدایانی بین در روز محشر
به تخت ملک بر چون پادشاهان. سعدی.
خنک روز محشر تن دادگر
که‌در سایهٔ عرش دارد مقر. سعدی.
مست می بیدار گردد نیم شب
مست ساقی روز محشر بامداد. سعدی.
– صبح محشر؛ بامداد قیامت:
صبح محشر دمید و ما در خواب
بانگ زن خفتگان عالم را. خاقانی.
به بهترین خلف و اربعین صباح پدر
به صبح محشر و خمسین الف روز حساب.
خاقانی.
– صحرای محشر؛ صحرای قیامت. دشت محشر. آنجا که مردمان روز رستاخیز در آن گردآیند:
کسی دید صحرای محشر به خواب
مس تفته روی زمین ز آفتاب. سعدی.
دگر ره به کتم عدم دربرد
وز آنجا به صحرای محشر برد. سعدی.
– عرصهٔ محشر؛ فضا و ساحت و دشت قیامت: و ملاقات جز در عرصهٔ محشر دست نمیدهد. (انوار سهیلی).
– محشر اکبر؛ محشر کبری. روز قیامت: و این داوری به محشر اکبر حوالت کنم. (سندبادنامه ص۲۴۸).
– محشر کبری؛ در تداول جای پر ازدحام و انبوه از مردمان.
||شور و غوغای مردمان. (ناظم الاطباء): محشری است؛ ضوضائی است. غوغائی است. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||اتلاف ستور از سختی فصل. (ناظم الاطباء).

محشرآرای. [مَ شَ] (نف مرکب) زینت‌دهنده و آرایش‌کنندهٔ محفلها و مجمعها. (ناظم الاطباء).

محشرپناه. [مَ شَ پَ] (ص مرکب) ملجأ و پناه روز محشر. (ناظم الاطباء). ||از اسماء محبوب... (آنندراج). معشوق. محبوب.

محشرخرام. [مَ شَ خَ] (ص مرکب) زنی که رفتار و سلوک وی موجب هیجان و برانگیختگی مردمان میگردد. (ناظم الاطباء). نیکوخرام. خوش‌خرام. ||کنایه از معشوق و محبوب است.

محشرستان. [مَ شَ رِ] (اِ مرکب) روز قیامت. روز رستخیز. (ناظم الاطباء).

محشرقد. [مَ شَ قَ] (ص مرکب) آخته‌بالا و خوش‌قدوقامت. محشرخرام. (ناظم الاطباء). آن که قد بلند و راست دارد. ||کنایه از محبوب است. (از آنندراج).

محشرکردن. [مَ شَ کَ دَ] (مص مرکب) شور و غوغا برپا کردن. ||کاری شگفت و جالب توجه کردن، چنانکه خطیبی در سخنوری یا شاعری در سخنرانی یا هنرمندی در هنرنمائی و جز آن.

محشری. [مَ شَ] (اِخ) ملامحشری خوانساری. به گفتهٔ نصرآبادی در تذکره، مردی درویش و تهیدست اما زنده‌دل و شوخ‌طبع بوده و بهنگام تألیف تذکره حدود نود سال داشته است و بنابراین از شاعران اوایل دورهٔ صفویهٔ است. از اوست:
روزی که آسمان به کسی کینه‌ور نبود
دانش نبود و فضل نبود و هنر نبود
روزی که قدر بیخردان می‌فروخت بخت
شایستگی به کشور شاهان سمر نبود.
و نیز از اوست:
پیر چون گشتی مشو غمگین ز وضع روزگار
میوه رنگین‌تر شود هر چند می‌ماند به بار.
سینه کندم ز غمش کوه به فریاد آمد
بیستون ناله برآورد که فرهاد آمد.
(تذکرهٔ نصرآبادی ص۳۱۹).

محشری. [مَ شَ] (اِخ) از ولایت نیشابور است و در سخنوری و سخن‌سنجی او را استاد ملانظیری همدانی دانسته‌اند و به گفتهٔ نصرآبادی در تذکره، پیش از تألیف تذکره به کهنسالی رسیده بوده است. بنابراین از شاعران اوایل عهد صفویه است. این بیت از اوست:
یار چو تیغ کین کشد فرصتش از خدا طلب
عضو به عضو خویش را زخم جداجدا طلب.
(تذکرهٔ نصرآبادی ص۳۲۶).

محشرین. [مُ شَ] (ع ص، اِ) ج مُحشر است به قیاس از مصدر اَحشار[1]. حشرشدگان.
– امام‌المحشرین؛ پیشوای گردآمدگان:
مر ابوبکر تقی را گو ببین
شد ز صدیقی امام‌المحشرین. مولوی.

محشف. [مُ شِ] (ع ص) خرمابنی که خرمای پست بار آورد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

محشف. [مُ حَشْ شِ] (ع ص) که پلکهای چشم را بهم گذاشته از رخنه‌های مژگان به دقت مینگرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محشم. [مَ شَ] (ع اِ) جائی که در آن خدم و حشم مردمان بزرگ گرد می‌آیند. (ناظم الاطباء).

محشم. [مُ شِ] (ع ص) حشمت‌دارنده. دارای حشمت و احترام و بزرگی. (ناظم الاطباء).

محشم. [مُ حَشْ شِ] (ع ص) به خشم‌آورنده. (ناظم الاطباء). به خشم‌آورنده کسی‌را. (آنندراج). ||آن که میکند کاری و یا چیزی میگوید که دیگری را به زحمت و ملالت می‌اندازد. ||آنچه سبب میشود شرمگینی و خجلت را. (ناظم الاطباء).

محشن. [مُ شِ] (ع ص) کسی که بدبو میکند خیک را به اینکه شیر را مدتی در وی میگذارد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محشو. [مَ شُوو] (ع ص) نعت مفعولی از حشو. پرکرده. انباشته. آگنده. (ناظم الاطباء). آگنده و پر کرده شده و مملو. (غیاث) (آنندراج). ||به حشو آگنده. به آگنه‌کرده. باحشو. بامغز. (یادداشت مرحوم دهخدا). قبائی محشو؛ پنبه در نهاده. (مهذب الاسماء). لایی‌دار. بالایی. لائی‌زده. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||حاشیه‌زده. حاشیه‌نوشته. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محشور. [مَ] (ع ص) مرد مطاع که مردمان به خدمت وی شتابند. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج).

محشور. [مَ] (ع ص) حشر کرده شده. برانگیخته شده. (ناظم الاطباء). روز قیامت برانگیخته شده. (غیاث) (آنندراج).

---
۱ – در فرهنگهای معتبر عربی مصدر «احشار» دیده نشد.

— محشور شدن؛ حشر کرده شدن.
— ||گرد آمدن. آمیزش یافتن. معاشر شدن. رفت و آمد پیدا کردن. گرد آمدن با کسی یا با کسانی در روز قیامت.
— محشور کردن؛ گرد آوردن (روز قیامت).
— ||جمع کردن. همنشین کردن: خدا او را با پیغمبر محشور کند.
||تیر بهم پیوسته پر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ||گرد کرده و فراهم آورده. ||کلان و بزرگ. ||استوار. (ناظم الاطباء).

محشورین. [مَ] (ع ص، اِ) جِ محشور (در حالت نصبی و جری).

محشوش. [مَ] (ع ص) شتر آماسیده پهلو. (ناظم الاطباء). ||سوخته شده. ||آلوده شده. ||مکروه. (غیاث) (آنندراج).

محشة. [مَ حَشْ شَ] (ع اِ) دبر. (منتهی الارب). دبر مردم. (مهذب الاسماء). مقعد آدمی. ||زمین بسیارحشیش. (منتهی الارب). جای بسیار گیاهناک.

محشة. [مِ حَشْ شَ] (ع اِ) مِحَشّ. آتش کاو آهنین. (منتهی الارب). استام. تنورآشور. و رجوع به محش شود. ||آنچه در وی کاه نهند. (منتهی الارب).

محشی. [مَ شا] (ع اِ) جای طعام در شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، محاشی.

محشی. [مِ] (ع اِ) بالشچه‌ای که زنان بر پستان یا سرین بندند تا کلان نماید. ج، محاشی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محشی. [مَ شی ی] (ع ص) انباشته و آگنده. ||خرمای پرگوشت. (ناظم الاطباء).

محشی. [مُ حَشْ شا] (ع ص) محشا. نعت مفعولی از تحشیه. بیان‌شده و شرح کرده شده بواسطهٔ حاشیه. (ناظم الاطباء). حاشیه نوشته شده. حاشیه کرده. حاشیه‌نبشته. ||دارای حاشیه. ||آرایش داده شده؛ موشح به توقیع و طغرا و محشی به جبن و عجز. (جهانگشای جوینی).
— محشی کردن؛ محشا کردن. حاشیه‌نوشتن بر کتابی. تحشیه:

آنکه چون غنچه دلش را ز حقیقت بنهفت
ورق خاطر از آن نسخه محشی (محشا) میکرد[1].
حافظ.

محشی. [مُ حَشْ شی] (ع ص) نعت فاعلی از تحشیه. کسی که می‌آراید کنار جامه را با ریشه و یا حاشیه و یا یراق و طراز گلابتون. (ناظم الاطباء). ||حاشیه‌نویسنده بر کتابی. آنکه برای توضیح متن بر کتابی حاشیه نویسد. حاشیه‌نویس: ابوطالب محشی سیوطی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محشیة. [مُ حَشْ شی یَ] (ع ص) خرگوش تاسه برافکن سگان بدویدن: ارنب محشیه. (منتهی الارب). خرگوشی که سگان را در دویدن به تاسه افکند. (ناظم الاطباء).

محص. [مَ] (ع مص) خالص کردن زر را به گداز. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پاک کردن زر و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). ||گریختن از کسی. ||دویدن آهو. ||درخشیدن سراب و برق. ||جلا دادن نیزه را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||کوشیدن در رفتن. (منتهی الارب). نیک دویدن. (تاج المصادر بیهقی). ||پا برزدن مذبوح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پای بر زمین زدن. (منتهی الارب). ||سرگین انداختن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

محص. [مَ حِ] (ع ص) رسن ریشه برافتادهٔ نرم و سست شده: حبل محص. (منتهی الارب). ریسمان مستعمل و نرم و سست شده. (ناظم الاطباء).

محص. [مَ] (ع ص) فرس محص؛ اسب توانا. ||اسب استواراندام. (منتهی الارب).

محص. [مُ حِ ص ص] (ع ص) کسی که بهره و حصهٔ دیگری میدهد. ||آنکه کسی را از کار معزول میکند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

محصاة. [مَ] (ع ص) زمین سنگریزه‌ناک. (منتهی الارب). زمینی باسنگریزه. (مهذب الاسماء).

محصاف. [مِ] (ع ص) فرس محصاف و محصف، اسب به شتاب گذرنده. ||اسب برانگیزندهٔ سنگریزه به سم. ||اسب گام خرد نهنده به‌جهت رفتن به شتاب. (منتهی الارب).

محصال. [مِ] (ع اِ) آهن که بدان تیر تراشند (صواب آن به خاء معجمه است). (منتهی الارب).

محصب. [مُ حَصْ صَ] (اِخ) جای سنگریزه انداختن به منی [مِ نا]. (منتهی الارب). آنجا که سنگ اندازند به مکه و آنجا را حصاب نیز نامند. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(ع ص) مبتلا به سرخچه. محصوب. (از منتهی الارب).

محصب. [مُ حَصْ صَ] (اِخ) شعبی است مابین مکه و منی که به سوی ابطح میرود. (منتهی الارب). جایی است بین مکه و منی که به منی نزدیکتر از مکه است و بطحاء مکه می‌باشد که خیف بنی‌کنانه است و حدش از جیحون رو به منی است و گویند حدش مابین شعب عمرو تا شعب بنی‌کنانه می‌باشد و این شعب در خاک‌کنانه است. وجه تسمیه اینکه این مکان سنگریزه دارد. و بعضی گویند بدین مناسبت است که آنجای محل رمی جمره است. (از معجم البلدان).

محصب. [مُ حَصْ صِ] (ع ص) کسی که سنگریزه پراکنده میکند. ||آنکه ریگ می‌اندازد در جائی یا در چیزی. (ناظم الاطباء).

محصبة. [مَ صَ بَ] (ع ص) زمین سنگناک. (منتهی الارب).

محصحصة. [مُ حَ حَ صَ] (ع ص) ریگ‌زار: ارض محصحصة؛ و اکثر نباته انما یکون فی‌الارضین المحصحصة. (ابن‌البیطار).

محصد. [مِ صَ] (ع اِ) داس. (منتهی الارب). ابزار دروگری. داس. (ناظم الاطباء). منجل. منگال.

محصد. [مُ صَ] (ع ص) زراعت نادرودهٔ خشک‌شده. ||رسن محکم‌تافته شده: حبل محصد. ||مرد استواررأی: رجل محصدالرأی. (منتهی الارب).

محصد. [مُ صِ] (ع ص) کشت آمادهٔ درو و بهنگام درو رسیده. زراعتی که بهنگام درو رسد و به درو آید. ||استوارکننده. ||سخت تابندهٔ ریسمان. (ناظم الاطباء). سخت تابندهٔ رسن. (آنندراج).

محصر. [مُ صَ] (ع ص) بازداشته‌شده از سفر و مانند آن بواسطهٔ بیماری. (از منتهی الارب). بازداشته شده و تنگ گرفته شده بواسطهٔ بول. ||محاصره شده. (ناظم الاطباء). آنکه دشمن او را تنگ گرفته باشد. (از منتهی الارب). احاطه‌شده. (ناظم الاطباء). شهربند شده. بازداشته شده بواسطهٔ دشمن. ||متعرض‌شده. ||مزاحم‌شده. ||قبض شده. منقبض. (شکم) ||ممنوع شده. (ناظم الاطباء). بازداشته‌شده از عمل و تصرف.
— محصر شدن؛ از عمل و تصرف بازداشته شدن: گوسپندی بکشد همانجای که محصر شود اگر در حِلّ باشد یا در حرم. (کشف‌الاسرار ج ۱ ص۵۲۷).

محصر. [مُ صِ] (ع ص) محاصره کننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). در حصار گیرنده. شهربندکننده. ||ماده شتری که سوراخ پستان وی تنگ شده باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بازدارنده. ||متعرض‌شونده. مزاحمت‌کننده. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح فقه) به حصر درافتاده. رجوع به حصر شود.

محصر. [مُ حَصْ صَ] (ع ص) محصورگشته. مانده. در بند و گرفتار شده. شهربند. محصور:

با او بگو که تا تو به فردوس رفته‌ای
از سوز تو میان جهنم محصرم. خاقانی.
ماند کجاوه حاملهٔ خوشخرام را
اندرشکم دو بچه بمانده محصرش.
خاقانی.

||وارسیده. فراگرفته. احاطه‌شده. حصرشده:
ز اندیشه که خاک است و نبات است و ستور است

---

[1] - این بیت در حاشیهٔ دیوان حافظ چ قزوینی - غنی آمده است.

بر مردم در عالم این است محصر. ناصرخسرو.
||(اِ) چکمه‌بند و جای بندبستن از کفش. (ناظم الاطباء) (اما جای دیگر دیده نشد).

محصرم. [مُ حَ رِ] (ع ص) مرد سخت بخیل. ||مرد کم‌خیر. (منتهی الارب).

محصرم. [مُ حَ رَ] (ع ص) زبد محصرم؛ مسکهٔ منتشر غیرمجتمع از شدت سرما. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||شاعر محصرم؛ لغتی در مخضرم. و مخضرم شاعری که زمان جاهلیت و اسلام را دریافته است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مخضرم شود.

محصرة. [مَ صَ رَ] (ع اِ) هر آنچه پینو و قروت را بر وی نهاده در آفتاب خشک کنند. (منتهی الارب). هر چیزی که کشک و پینو را در روی آن گذاشته در آفتاب خشک کنند. (ناظم الاطباء).

محصرة. [مِ صَ رَ] (ع اِ) حصار. نوعی از پالان شتر. ||پالان خرد. (منتهی الارب).

محصص. [مُ حَصْ صَ] (ع ص) هویدا. (از منتهی الارب). آشکار. ||بهره‌بهره گردیده. حصه‌حصه شده. ||به عهدهٔ کسی گذاشته شده. حواله‌شده. (سازمان اداری حکومت صفوی ص ۱۴۱). ||(اِ) سهم و حصهٔ مقرر شده. سهمیهٔ معین شده.
— دفتر محصص؛ دفتر سهمیه: بعد از آن به موجب بروات مهر وزیر و کلانتر و مستوفی متوجهات دیوانی هر یک از دفتر حواله و محصص کلانتر موافق بنیچهٔ فیمابین هر صنف توجیه و محصلان دیوانی از آن قرار بازیافت مینمایند. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص۴۷).

محصف. [م صَ] (ع ص) اسب بشتاب گذرنده یا برانگیزندهٔ سنگریزه به سم یا گام خرد نهنده به‌جهت رفتن بشتاب. محصاف. (منتهی الارب). مُحصِف. (آنندراج). رجوع به محصاف و مُحصِف. شود.

محصف. [مُ صِ] (ع ص) اسب بشتاب گذرنده. مرد بشتاب گذرنده. ||گام نزدیک نهنده. رجوع به احصاف شود. ||کسی که رسن را استوار می‌بندد. (از منتهی الارب). کسی که ریسمان را محکم می‌تابد. (ناظم الاطباء). استوارتابندهٔ رسن. (آنندراج). ||کسی که جامه را نیک می‌بافد. (از منتهی الارب). آنکه نیکو می‌بافد. (ناظم الاطباء). استوارکنندهٔ کار. (آنندراج).

محصل. [مَ صَ] (ع اِ) جای حاصل شدن. (غیاث).

محصل. [مُ حَصْ صِ] (ع ص) تحصیل‌کننده. (غیاث) (ناظم الاطباء). متعلم. دانش‌آموز. شاگردمدرسه. (یادداشت مرحوم دهخدا). آن که مشغول تحصیل علم و جز آن است. (ناظم الاطباء): و پیش از آن در بخارا اشتغال محصلان در شرعیات بود و بفضلیات کس التفات نکردی. (لباب‌الالباب ج ۱ ص۱۱). ||مأمور جمع مالیات یا هر وجه دیگری که از طرف حکومت به کسی یا به جماعتی تحمیل میشده است. قولّق‌چی هم میگفته‌اند (اما امروزه منحصر به بعضی تعبیرات قدیم شده است و معنی امروز کلمه طالب علم در مراحل جدیده است اعم از داخل یا خارج کشور). (از یادداشتهای قزوینی ج ۷ ص۵۴). و رجوع به تذکرةالملوک ص۱۳ و ۲۹ و ۳۵ و ۴۷ شود. عامل گرد کردن و گرفتن خراج دهقانان. (یادداشت مرحوم دهخدا). جمع‌کنندهٔ مالیات و باج و خراج. (ناظم الاطباء). مأمور گرد کردن خراج. مأموری که خراج یا طلبها را مطالبه و اخذ کند. متصدی وصول مالیات که معمولاً از مأموران خرده‌پا بشمار میرفت: محصل آن مال یک تن باشد که اهل شهر بدو تسلیم کنند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۵۳).

و آنکه تو محصلی فرستی
ترکی که ازو بتر نباشد. سعدی.
گفت خود دادی به ما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم. حافظ.

در تداول فارسی، هر کسی که او را مأمور وصول مالی یا اجراء امری کنند دربارهٔ کسی. (یادداشت مرحوم دهخدا). مأموری که مجبور میکند کسی را بر اجرای کاری. (ناظم الاطباء).
— محصل بی‌چوب؛ در تداول عامه پول و ادرار جمع آمده در مثانه که بر کسی برای خارج شدن فشار آورد.
||بسیار تحصیل‌کننده. (ناظم الاطباء). بسیار حاصل‌کننده. (غیاث). ||گردآورنده. (ناظم الاطباء). به دست‌کننده. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||آنکه به سختی طلب وام میکند. (ناظم الاطباء). ||مردی که خاک معدن را تمیز کند در طلب زر. (از منتهی الارب). ||خرمابن غوره کننده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محصل. [مُ حَصْ صَ] (ع ص) به‌دست‌آمده. حاصل‌کرده. به‌دست‌کرده. حاصل کرده شده. (غیاث) (یادداشت مرحوم دهخدا). گرد کرده شده. حاصل‌شده. یافته‌شده. فراهم کرده شده. (ناظم الاطباء): هیچ علمی بی‌آلات و ادوات محصل نگردد. (سندبادنامه ص۶۲).
— معنای محصل؛ معنی مفید فایده.
||کلمه‌ای که در اختصار کلام استعمال کنند مانند فی‌الجمله و القصه و الفرض و حاصل کلام و جز آن. (ناظم الاطباء). ||نتیجهٔ کلام. ماحصل کلام: محصل پیغام آنکه بنده را چه حد آن است که آن حضرت بنفس مبارک متوجه قهر این خاکسار بی‌مقدار گردد. (ظفرنامهٔ یزدی ج ۲ ص ۳۷۱). ||در اصطلاح منطق هر یکی از اسماء و افعال یا محصل باشد چون ضارب و ضرب و یا غیر محصل چون لاضارب و ماضرب. (اساس‌الاقتباس ص۱۶).

محصلات. [مُ حَصْ صِ] (ع ص، اِ) جِ محصلة. رجوع به محصله شود.

محصلانه. [مُ حَصْ صِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) همچون محصلان. مانند شاگردان. ||(اِ مرکب) قلق و خدمتانه. (ناظم الاطباء). اجرتی و مزدی که بفراهم آورندهٔ حاصلات و خراج بدهند. (آنندراج).

محصل کردن. [مُ حَصْ صَ کَ دَ] (مص مرکب) تحصیل کردن. به دست آوردن: تا ارتفاع آن را جمله محصل میکنند. (سیاست‌نامه چ اقبال ص۱۲۲).

محصلة. [مُ حَصْ صِ لَ] (ع ص) مؤنث محصل. رجوع به محصل شود. ||زنی که خاک‌معدن را تمیز کند در طلب زر. (از منتهی الارب). رجوع به محصل شود.

محصلة. [مُ حَصْ صَ لَ] (ع ص) مؤنث مُحَصَّل. ||حاصل‌کرده‌شده. رجوع به مُحَصَّل شود. ||(اصطلاح منطق) اصطلاحی است در منطق، رجوع به اثبات و نفی در اساس‌الاقتباس ص۶۷ شود. ||قضیهٔ حملی را که در او هیچ لفظ معدول نبود محصله خوانند. (اساس‌الاقتباس ص ۱۰۰). محصله.
— قضیهٔ محصله؛ قضیه‌ای است که حرف نفی جزء موضوع و یا محمول آن نشده باشد خواه موجبه باشد یا سالبه. مانند زید کاتب. یا زید لیس به کاتب. (از تعریفات جرجانی). رجوع به قضیه شود.

محصله. [مُ حَصْ صِ لَ] (ع ص، اِ) در تداول فارسی، متعلمه. (یادداشت مرحوم دهخدا). دختر یا زنی که به تحصیل علم و ادب اشتغال دارد. دانشجوی دختر. دختر یا زن دانشجو. طالب علمی که زن یا دختر باشد. ج، محصلات.

محصلی. [مُ حَصْ صِ] (حامص) عمل محصل. کار و شغل و مأموریت محصل در اجرای کار. (ناظم الاطباء). رجوع به مُحَصِّل و تذکرةالملوک (ص ۱۰) شود. ||ابرام و پافشاری و سختگیری در اجرای امری. ||دانشجو بودن. طالب علم بودن.

محصلین. [مُ حَصْ صِ] (ع ص، اِ) جِ مُحَصِّل (در حالت نصبی و جری). رجوع به محصل شود.

محصمة. [مِ صَ مَ] (ع اِ) خایک آهنگران.

(منتهی الارب). چکش آهنگری. (ناظم الاطباء).

محصن. [مِ صَ] (ع اِ) قفل. ||زنبیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محصن. [مُ صَ] (ع ص) رجل محصن؛ مرد پارسا. ||مرد زن‌گرفته و نکاح کرده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). مردی که زن کند. (آنندراج). ||محفوظ و نگاه داشته شده. (ناظم الاطباء). ||در اصطلاح فقه شخص بالغ و عاقلی که زنی را به عقد دائم تزویج کرده است: بر مرد رجم واجب آید اگر محصن بود. (ترجمهٔ النهایه ج ۱ ص ۲۲۲).

محصن. [مُ صِ] (ع ص) نگهبان. محافظ. (ناظم الاطباء). نگاهدارنده. (از منتهی الارب). ||پارسا. پاکدامن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||زن‌گرفته. (ناظم الاطباء). مرد زن‌گرفته. (از منتهی الارب). مردی که زن کند. (غیاث). ||مادیان حصان زائیده. (ناظم الاطباء).

محصن. [مُ حَصْ صَ] (ع ص) استوار. (از منتهی الارب):

گفتم روم به مکه و جویم در آن حرم
کنجی که سر به حصن محصن درآورم.
خاقانی.

در حصن کرده. (از منتهی الارب). باحصن. محاط‌شده از دیوار. (ناظم الاطباء).

محصن. [مُ حَصْ صِ] (ع ص) استوارکننده. (از منتهی الارب). کسی که استوار میکند. (ناظم الاطباء). ||کسی که گرداگرد چیزی دیوار میکشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||حافظ. نگهبان. ||پارسا. ||آنکه زن میگیرد و خود را پارسا نگه می‌دارد. (ناظم الاطباء).

محصنات. [مُ صِ] (ع ص، اِ) جِ مُحْصِنَة. رجوع به محصنة شود.

محصنات. [مُ صَ] (ع ص، اِ) جِ مُحْصَنَة. زنان آزاد. (ترجمان القرآن جرجانی) (از مهذب الاسماء): والمحصنات من النساء الا ما ملکت ایمانکم. (قرآن ۲۴/۴). و من لم یستطع منکم طولا ان ینکح المحصنات المؤمنات... و آتوهن اجورهن بالمعروف محصنات غیر مسافحات... فان اتین بفاحشة فعلیهن نصف ما علی المحصنات من العذاب... (قرآن ۲۵/۴). و طعامکم حل لهم و المحصنات من المؤمنات و للمحصنات من الذین اوتوا الکتاب. (قرآن ۵/۵). و الذین یرمون المحصنات... (قرآن ۴/۲۴). رخسار مخدرات محصنات مکشوف انظار. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۵۱). رجوع به محصنة شود.

محصنة. [مُ صَ نَ] (ع ص) زن شوهرکرده: امرأة محصنة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زن باشوی. ||زن باردار شده. (ناظم الاطباء). ||زن پارسا. (زمخشری). ||(اصطلاح فقهی) زن بالغ و عاقلی که به عقد دائم زوجهٔ شخصی شده است و زوج از نزدیکی با وی متمکن است. مجازات محصنة که مرتکب زنا شود رجم است.

محصنة. [مُ صِ نَ] (ع ص) زن پارسا. (منتهی الارب). زن عفیفه و باحیا. (ناظم الاطباء). ||زن آزاد و شوی‌کرده. (مهذب الاسماء). شوهردار. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محصنة. [مُ حَصْ صَ نَ] (ع ص) دارای باروی استوار. دیوار استوار به گرد کشیده. باحصن. حصین: لایقاتلونکم جمیعاً الا فی قری محصنة او من وراء جُدُر ... (قرآن ۱۴/۵۹). و اهل الصین فی کل موضع لهم مدینة محصنة عظیمة. (اخبار الصین و الهند ص ۲۶).

محصنه. [مُ صِ نَ] (ع ص) محصنة. رجوع به محصنة شود. زن پارسا و عفیفه و باحیا. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||زن شوهرکرده. (از منتهی الارب). شوهرکرده. (ناظم الاطباء).

- زنای محصنه؛ زنا با زن شوهردار. (ناظم الاطباء). رجوع به زنای محصنه شود.

محصنین. [مُ صِ] (ع ص، اِ) جِ مُحصِن (در حالت نصبی و جری): و احل لکم ماوراء ذلکم ان تبتغوا باموالکم محصنین غیرمسافحین. (قرآن ۲۴/۴). اذا آتیتموهن اجورهن محصنین غیرمسافحین. (قرآن ۵/۵). رجوع به محصن شود.

محصوب. [مَ] (ع ص) سرخجه برآورده. مبتلا به سرخجه. محصب. (از منتهی الارب). سرخجه شده. (دهار). سرخجه برآمده. (مهذب الاسماء). رجوع به حصبه شود.

محصود. [مَ] (ع ص) زراعت درووده. حصیدة. (منتهی الارب). کشت درووشده. احاطه‌شده. (ناظم الاطباء).

محصور. [مَ] (ع ص) احاطه کرده‌شده. (از منتهی الارب). محاصره کرده‌شده. دربندان‌شده. احاطه‌شده. (ناظم الاطباء). به محاصره افتاده. حصاری‌کرده‌شده. (یادداشت مرحوم دهخدا). شهربندشده.

- محصور شدن؛ احاطه شدن. محاط گشتن. دربندان و شهربندان شدن.

- محصور کردن؛ احاطه کردن. فرا گرفتن:

تنگ او گر کند عجب نبود
وهم را در صمیم دل محصور.
مسعودسعد.

- محصور گردیدن؛ محصور گشتن. محصور شدن: یمین‌الدوله و قراچه‌بیگ و شهاب وزیر محصور گشتند. (تاریخ بخارا ص ۳۰).

||محاط‌شده از دیوار و حصار. (ناظم الاطباء). حصار کرده. ||بازداشته. (آنندراج). محبوس. نگهداشته‌شده:

فروریزی به خم خسروانی
نظر داری درو یکسال محصور.
منوچهری.

||مرد شکم‌گرفته که غائط در شکم وی حبس شده باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). آن که شکم او قبض آورده. (آنندراج). شکم‌گرفته. الذی عسر علیه قضاء حاجته من دبر. (مهذب الاسماء). رجوع به حصر شود. ||بعیر محصور؛ شتری که بر پشت وی حصار بسته باشند. (منتهی الارب). ||(اصطلاح نجومی) کوکبی که در حصار است و آن را مضغوط خوانند. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مضغوط شود. ||(اصطلاح فقهی) کسی که موفق به اجرای حج دسته‌جمعی نشود و از عمل به احکام حج محروم گردد: اگر محصور عمره بگرفته باشد هر چه ما گفتیم بکند و عمره فریضه باشد بر وی. (ترجمهٔ النهایه طوسی).

محصوراء. [مَ] (اِخ) نام دو آب است بنی‌سلول و بنی‌کلاب را. (از معجم البلدان).

محصورات. [مَ] (ع ص، اِ) جِ محصورة.

- محصورات اربعه؛ موجبهٔ کلیه، سالبهٔ کلیه، موجبهٔ جزئیه و سالبهٔ جزئیه. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به موجبه... شود.

محصورة. [مَ رَ] (ع ص) مؤنث محصور. رجوع به محصور شود.

- قضیهٔ محصورة. رجوع به حصر قضایا و اساس الاقتباس ص ۸۳ شود.

محصوری. [مَ] (حامص) حالت و عمل محصور. رجوع به محصور شود.

محصورین. [مَ] (ع ص، اِ) جِ محصور (در حالت نصبی و جری). رجوع به محصور شود.

محصوص. [مَ] (ع ص) موی ستردهشده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

محصوصل. [مُ صَ صِ] (ع ص) آنکه بن شکم وی کلان باشد مانند زن باردار. محوصل. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

محصوصة. [مَ صَ] (ع ص) مؤنث محصوص.

- رحم محصوصة؛ رحم حاصة. رحم ذات حص. (منتهی الارب). مقطوعه. بریده. یقال بین بنی‌فلان رحم حاصة؛ ای قد قطعوها و حصوها لایتواصلون علیها. (لسان العرب).

محصول. [مَ] (ع ص، اِ) حاصل‌شده. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). گردآمده. (ناظم الاطباء). نتیجه. حاصل: محصول آن حرکت آن بود که سلطان را کلفت معاودت و مشقت مراجعت تحمل بایست کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۱۱).

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم

محصول دعا در ره جانانه نهادیم. حافظ.
||نفع. سود. (ناظم الاطباء). درآمد. بهرهٔ به دست کرده. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||غله و مجموع آنچه از چیزی حاصل شده و به دست آید. آنچه از راه کشاورزی و باغداری حاصل شود. درود حاصل. خرمن. توده. (ناظم الاطباء). خرمن.

محصولات. [مَ] (ع ص، اِ) ج محصولة. رجوع به محصولة شود. ||غله و بار و حاصل کشتزارها و میوجات. (ناظم الاطباء).

محصولدار. [مَ] (نف مرکب) باردار. میوه‌دار. ||مالدار. توانگر. ||مثمر. ||آنکه مأمور میشود برای گرفتن خراجهای غیر مستقله. (ناظم الاطباء). رجوع به محصل شود.

محصولة. [مَ لَ] (ع ص) مؤنث محصول. رجوع به محصول شود.

محصولی. [مَ] (ص نسبی) منسوب به محصول. خراج و هر چیز که خراج میدهد و هر زمینی که خراج میدهد. (ناظم الاطباء).

محصون. [مَ] (ع ص) محفوظ و استوار. (ناظم الاطباء). استوارشده به حصار و جز آن. (آنندراج). محفوظ و نگاهداشته شده.

— محصون کردن؛ محفوظ کردن. مصون نگاه داشتن. حفظ کردن:

نیل را بر قبطیان حق خون کند
سبطیان را از بلا محصون کند. مولوی.

محصی. [مُ] (ع ص) احصا کننده. محاسب. شمارنده. (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). حساب‌کننده. شمارکننده. ||دانا. (مهذب الاسماء). دریابنده و داننده. (ناظم الاطباء). ||توانا. قوی. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء).

محصی. [مُ] (اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محصی. [مَ صی ی] (ع ص) گرفتار سنگ مثانه. (ناظم الاطباء).

محض. [مَ] (ع ص) هر چیز خالص. (غیاث). خالص. بی‌آمیغ. بی‌غش. بی‌آلایش. مجرد. صاف. (ناظم الاطباء). ویژه. بحت. صریح. صافی. (یادداشت مرحوم دهخدا). چنانکه در این ترکیبات: آفرین محض. احسان محض. جد محض. جور محض. حکمت محض. خیر محض. رحمت محض. جور محض. سعادت محض. صواب محض. ظلم محض. نور محض و نظایر آنها:

از جوهر لطائف محض آفرید رز
آنکو جهان و خلق جهان را بیافرید.
بشار مرغزی.

هفده بار هزار هزار درم بر وی حاصل محض بود. (تاریخ بیهقی ص۱۲۴). نگاه باید کرد که چون مرد شهم و کافی بود و همه جد محض. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۱).

همی گویی زمانی بود از معلول تاعلت
پس از ناچیز محض آورد موجودات پیدا را.
ناصرخسرو.

این هوا که گرد مردم اندر است و بدو نزدیک است، هوای خالص محض نیست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ای کریمی که خوی و عادت تو
خالص بر و محض احسان است.
مسعودسعد.

خدایگانا از مدح و خدمت تو همی
همه سعادت محض آمده جلالت ناب.
مسعودسعد.

خاک صرفی به قعر مرکز رو
نور محضی به اوج گردون تاز. مسعودسعد.

منصف عادل شهی ذات ترا ایزدسرشت
ز آفرین محض و از انصاف صرف و عدل ناب.
سوزنی.

تا پادشاه از سیاستی که محض ظلم و جور است اقدام ننماید. (سندبادنامه ص۱۰۱). سخن او نشنیدی و نصیحت او که محض شفقت بود در سمع قبول جای ندادی. (سندبادنامه ص۱۱۵). ظاهر دعوت ایشان رفض است و باطن کلمهٔ ایشان کفر محض است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹۸). روا نباشد در کفن مرده کنند چیزی از حریر و ابریشم محض که محظور است. (ترجمهٔ النهایهٔ طوسی ج ۱ ص۲۱). خطای محض است و جهل صرف. (المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص ۲۴). و الحق پادشاهی بود از محض لطف خدا آفریده و در حجر خاصهٔ رأفت و نعمت او پروریده. (المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص۸).

روی از خدا بهر چه کنی شرک خالص است
توحید محض گر همه رو در خدا کنی.
سعدی.

حکمت محض است اگر لطف جهان‌آفرین
خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را. سعدی.

درد از قبل تو عین داروست
زهر از جهت تو محض تریاک. سعدی.

اینان مگر ز رحمت محض آفریده‌اند
کآرام جان و انس دل و نور دیده‌اند. سعدی.

پند حکیم محض صواب است و عین خیر
فرخنده آن کسی که به سمع رضا شنید.
حافظ.

— محض غلط؛ غلط محض. غلطی که هیچ شائبهٔ صحت نداشته باشد. (آنندراج):

گر بر سر یار است نزاع من و سنجر
محض غلط است این نه کس او نه کس ماست.
سنجرکاشی.

||برای. بهر. زی. سوی. از برای.

— محض خاطر شما؛ فقط برای خاطر شما. (ناظم الاطباء).

— محض رضای خدا؛ از برای رضای خدا.
||صرف. مجرد.

— به‌محض...؛ به‌مجرد:

نصیب شعلهٔ جواله باد خرمن من
اگر به‌محض رسیدن عنان نگردانم. صائب.

مصطفی‌خان بیگدلی همهٔ اسباب و اثاثهٔ شاهی برای سلطان حسین میرزا به‌محض ادعای او به شاهزادگی چیده. (مجمل‌التواریخ گلستانه ص۲۱۸).
||شیر خالص. بی‌آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شیری به آب نیامیخته. (یادداشت مرحوم دهخدا). شیر خالص بدون رغوة. (از تاج العروس). ||سیم بی‌آمیغ: فضهٔ محض (واحد و تثنیه و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان است). فضهٔ محضة. ج، محاض. (از منتهی الارب). ممحضة. ممحوضة. (تاج‌العروس). ||رجل محض‌الحسب؛ مرد که حسب او خالص است. (از تاج‌العروس). عربی محض. خالص‌النسب. (تاج‌العروس).

محض. [مَ] (ع مص) خالص کردن دوستی و خیرخواهی را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دوستی ویژه کردن. (دهار). ویژه کردن دوستی. (تاج المصادر بیهقی). ||شیر خالص خورانیدن کسی را. ||خالص کردن شیء را. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||خداوند شیر خالص شدن. (منتهی الارب).

محض. [مَ حِ] (ع ص) مرد آزمند و حریص. ||شیر خالص. (منتهی الارب) (آنندراج). مَحض.

محض. [مَ حَ] (ع مص) شیر بی‌آمیغ نوشیدن. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). مَحض. رجوع به محض شود.

محضأ. [مِ ضَءْ] (ع اِ) چوب آتش‌کاو. (ناظم الاطباء). استام. مسعر. محضب. محضج. محضاج. محضأ. محضی.

محضاج. [مِ] (ع اِ) محضج. آتش‌کاو. ||چوبی که گازران جامه بدان زنند وقت شستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محضار. [مِ] (ع ص) محضیر. اسب دونده (و لایقال محضار او لغیة [لغت غیر معتبری است]). (از منتهی الارب).

محضار. [مِ] (اِخ) احمدبن محمدبن علی‌الحسینی العلوی از آل‌المحضار (ولادت ۱۲۱۷ هـ.ق. ۱۸۰۲ م. فوت ۱۳۰۴ هـ.ق. ۱۸۸۶ م.). ادیب و شاعر از حضرموت. او راست: المولدالنبی، مناقب‌السیدة خدیجه.

محضاً لله. [مَ ضَنْ لِلْ لا ه] (ع ق مرکب) تنها برای خدا. خدا را. برای خدا. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به محض شود.

محضأ. [مِ ضَءْ] (ع اِ) چوب آتش‌کاو. (ناظم الاطباء). کله کو. (یادداشت مرحوم دهخدا). مِحضاء.

محضب. [مِ ضَ] (ع اِ) چوب آتش‌کاو. (منتهی الارب). کله کو. مِحْضاء. محضاج. محضأ. اسام. مسعر. ||تابه که در آن گوشت بریان کنند. (منتهی الارب).

محضج. [مِ ضَ] (ع اِ) آتش‌کاو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسام. مسعر. محضب. مِحْضاء. محضاج. ||مائل از راه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||چوبی که گازر به جامه زند هنگام شستن. (ناظم الاطباء).

محضر. [مُ ضِ] (ع ص) احضارکننده. که احضار کند. ||گرزبردار. عصابردار. ||سرهنگ و آردل. ||آنکه به نزد قاضی کسی را میطلبد. (ناظم الاطباء).

محضر. [مَ ضَ] (ع اِ) حضور. (غیاث) (ناظم الاطباء). حاضر شدن. (آنندراج). ||وقت حاضر آمدن. (غیاث). هنگام حاضر شدن. (ناظم الاطباء). ||جای بازگشتن به آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جای حاضر آمدن. (غیاث). جای حاضر شدن. (ناظم الاطباء). محل حضور. پیشگاه. آستان:

چون شب آید برود خورشید از محضر ما
ماهتاب آید و درخسبد در بستر ما.
منوچهری.

هر ساله از بابت اوقاف و زکوات و اخماس و سهم امام و مظالم و امثالها قریب دویست هزارتومان به محضر اطهر او ایصال میداشتند. (المآثر و الآثار ص۱۳۷).

— بدمحضر؛ که مجلس و محفلی ناخوش و سرد و گران و پر از غیبت کسان دارد:

نیست این ممکن که تو بدبخت همچون خویشتن
مر مرا بندی؛ یکی نادان بدمحضر کنی.
ناصرخسرو.

چون تو بسی به بحر و بر افکنده است
این صعب دیو جاهل بدمحضر. ناصرخسرو.

— حسن‌المحضر؛ آنکه غایبان را به نیکی یاد کند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خوش‌محضر. که مجلس او گرم و خوش و فرح‌انگیز و مایهٔ انبساط است.

— خوش‌محضر؛ نکومحضر. نیک‌محضر. رجوع به نیک‌محضر شود.

— در محضر؛ در حضور. در خدمت. (ناظم الاطباء).

— نکومحضر؛ نیک‌محضر. خوش‌محضر:

بدادهست داد از تن خویشتن
چو نیکودلان و نکومحضران. منوچهری.

— نیک‌محضر؛ نکومحضر. خوش‌محضر. که غایب را به نیکی یاد کند. خوش‌مشرب که محفلی و مجلسی خوش و گرم و باانبساط دارد.

||توسعاً دنیا:

هر بد و نیکی که در این محضرند
رنگ‌پذیرنده؛ یکدیگرند. نظامی.

||سجل قاضی. (غیاث) (ناظم الاطباء). سجل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه قاضی دعوای مترافعین را در آن مفصل بنویسد اما قضاوتی که دربارهٔ آنها نموده است در آن ثبت نکرده و فقط برای تذکر نوشته باشد. (از تعریفات). ورقهٔ ثبت اظهارات اصحاب دعوی. به معنای سجل، ورقه‌ای است که شرح حضور متخاصمین نزد قاضی روی آن نوشته شود، از قبیل گفتگوی طرفین از اقرار یا انکار و حکم بشاهد یا نکول بر وجهی که پس از ختم دعوی برای هیچیک از متخاصمین اشتباهی رخ ندهد. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||شاهد. گواه:

یعقوب این فراست دورانش دید گفتا
بر پاکی مسیح چو تو محضری ندارم.
خاقانی.

||در عرف نوشته‌ای را گویند که برای اثبات دعوی به مهر اهالی و موالی رسانند و با لفظ کردن و ساختن و درست کردن و سرانجام دادن مستعمل است. (آنندراج). چک که برای اثبات دعوی به مهر و گواهی جمعی رسانند. سجل. (یادداشت مرحوم دهخدا). فتوی‌نامه. گواهی‌نامه. استشهاد. صورت‌مجلس:

در آن محضر اژدها نا گزیر
گواهی نبشتند برنا و پیر. فردوسی.

نباشم بدین محضر اندر گوا
نه هرگز براندیشم از پادشا. فردوسی.

همه محضر ما به پیمان تو
بدرید و پیچد ز فرمان تو. فردوسی.

نه نرد و نه تخته نرد پیش ما
نه محضر و نه قباله و بنجه.
منوچهری (دیوان ص۲۲۵).

و رسولان همی شدند و همی آمدند و محضر همی نبشتند و سوگندها همی خوردند و عهده همی گرفتند. (تاریخ سیستان). قاضی مکران را با رئیس و چند تن از صلحا و اعیان رعیت به درگاه فرستاد و نامه‌ها و محضرها که ولیعهد پدر وی است. (تاریخ بیهقی ص۲۴۲). این نامه را سلطان بخواند و بر محضر واقف گشت. (تاریخ بیهقی ص۵۴۷). و بچهار ماه این معنی درست کردم و محضر پیش امیر ابوالسوار نهادم بدید و بخواند و تبسم کرد و گفت من خود دانم... اما چرا راستی باید گفت که چهار ماه روزگار باید کرد و محضری و گواهی دویست مرد عدول تا از تو آن راست قبول کنند. (منتخب قابوسنامه ص۴۶).

گفتم که کنون آن شجر و دست چگونه‌ست
آن دست کجا جویم و آن بیعت و محضر[1].
ناصرخسرو.

چرخ نمای محضر نیکی پسند
نیک دراندیش ز چرخ بلند. نظامی.

محضر کنم که او ظفر دین مصطفی است
عدلش پی گواهی محضر نکوتر است.
خاقانی.

پیش درگاهش میان بست آسمان
محضر جاهش بر آن بست آسمان. خاقانی.

از خط کردگار ملک راست محضری
المقتفی خلیفتنا مهر محضرش. خاقانی.

— محضر بر آب نوشتن؛ مثل نقل بر آب نوشتن، کنایه از حرکت لغو و بیفایده کردن باشد. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص۲۹۲).

— محضر بستن؛ محضر کردن. محضر نوشتن:

پیران قبیله نیز یکسر
بستند بر این مراد محضر. نظامی.

و در روزگار القادر باللّه عقد محضری بستند. (جهانگشای جوینی).

— محضر خواستن؛ فتوی‌نامه و گواهی‌نامه خواستن: بنده از ملامت ترسید و از ایشان محضری خواست عقد کردند و همگان خطهای خویش بر آن نبشتند و بنده فرستاد. (تاریخ بیهقی ص۵۴۶).

— محضر دادن؛ فتوی دادن. گواهی دادن:

به خون خویش سرانجام میدهد محضر
سیه‌دلی که چو طاوس در خودآرایی است.
صائب.

— محضر ساختن؛ محضر نوشتن. استشهاد نوشتن. گواهی گروهی را جمع کردن: محضرها ساختند و در اعتقاد وی سخنها گفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۴). آن قوم که محضر ساختند رفتند. (تاریخ بیهقی ص۲۴). و آن کسان که آن محضرها ساختند ایشان را محشری و موقفی قوی خواهد بود. (تاریخ بیهقی ص۲۴).

بر چنان فتحی که این شاه ملایک پیشه کرد
هم ملایک شاهدالحالند و محضر ساختند.
خاقانی.

— محضر کردن؛ محضر ساختن. محضر نوشتن. شهادتنامه نوشتن جمعی در امری. فتوی دادن. ترتیب دادن گواهی‌نامه: درحال از گنجه قاصدی فرستادم به گرگان و محضری فرمودم کردن به شهادت قاضی و رئیس و خطیب و جمله عدول. (منتخب قابوسنامه ص ۴۶).

شعرم به زر نوشتند آنجا خواص مکه
بر بی‌نظیری من کردند حاج محضر. خاقانی.

محضر کنم که او ظفر دین مصطفی است

---

۱ - کلمه در این بیت به‌معنی واقعی نیست، زیرا در بیعت تحت شجره نوشته‌ای نبود و چیزی نوشته نشد، اما ناصرخسرو بسبب مسلم بودن قضیه و الزام بیعت برحاضران در مجلس عمل بیعت را به ادعا محضر گفته است

عدلش پی گواهی محضر نکوتر است.
خاقانی.
– محضر نوشتن؛ محضر کردن. نوشتن محضر. استشهاد نوشتن:
یکی محضر اکنون بباید نبشت
که جز تخم نیکی سپهبد نکشت. فردوسی.
مه و خورشید سالاران گردون اندر این بیعت
نشستند یکجا و نبشتند محضرها.
منوچهری.
به انواع مکاید تمسک می‌ساخت تا محضری بر اعتزال او نبشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۳۲).
عید از هلال حلقه‌به‌گوش آمده است از آنک
بر بندگی شاه نبشتند محضرش. خاقانی.
تا محضر نصرتت نوشتند
آوازه شکست دیگران را. خاقانی.
||چک که برای اثبات دعوی به مهر و گواهی اهالی و موالی رسانند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||صک که معرب چک باشد. نوشتهٔ اقرار به دریافت مال و غیره. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||جایی که حاکم شرع در آن به امور مردم رسیدگی کند.
– محضر شرع؛ محکمهٔ شرع.
||دفترخانه. محل نوشتن اسناد شرعیه و عرفیه و ثبت معاملات رسمی و ازدواج و طلاق. دفترخانه که به جای محاکم شرع سابق است که با نظام خاص و برحسب مقررات و موازین قانونی در نقاط مختلف کشور تأسیس می‌شود.

محضرب. [مُ حَ رَ] (ع ص) پرکرده‌شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محضرب. [مُ حَ رِ] (ع ص) کسی که ریسمان می‌بندد. ||آنکه سخت ریسمان می‌تابد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||آنکه زه بر کمان می‌پیچد. (ناظم الاطباء).

محضرخانه. [مَ ضَ نَ / نِ] (ا مرکب) دفتر اسناد رسمی. محضر. محلی که در آن اسناد را تهیه و ثبت کنند. دفترخانه. ||محل اجتماع و جمعیت. ||بارگاه. دربار. (ناظم الاطباء).

محضردار. [مَ ضَ] (نف مرکب) دارندهٔ محضر. در تداول امروز، صاحب امتیاز دفتر ثبت اسناد رسمی. سردفتر. کسی که برحسب موازین قانونی مسئول دفتر اسناد رسمی یا دفتر ازدواج و طلاق است.

محضرداری. [مَ ضَ] (حامص مرکب) عمل و شغل محضردار. سردفتری. صاحب محضری.

محضرم. [مُ حَ رَ] (ع ص) مخضرم. شاعری که جاهلیت و اسلام را دریافته است. (از منتهی الارب). شاعر عرب که اسلام و جاهلیت دریافته است. ج، محضرمون. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مخضرم شود.

محضرم. [مُ حَ رِ] (ع ص) کسی که در کلام لحن کند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||برکنندهٔ پوست درخت. ||سخت بزه کنندهٔ کمان را. (از منتهی الارب).

محضرنامه. [مَ ضَ مَ / مِ] (ا مرکب) شهادت‌نامه. (ناظم الاطباء). گواهی‌نامه. نامه‌ای که جمعی شهادت خود را در آن نویسند. فتوی‌نامه. رجوع به محضر شود. ||دعوتنامهٔ احضار. ||دفتر لشکر. ||دفتر حضور و غیاب. (ناظم الاطباء).

محضرون. [مُ ضَ] (ع ص، ا) حاضرشدگان. (غیاث) (آنندراج). ج ِ محضر. (در حالت رفعی).

محضری. [مَ] (ص نسبی) منسوب به محضر.
– سند محضری؛ سند که در دفترخانهٔ اسناد رسمی و برطبق موازین قانونی تنظیم شود. رجوع به محضر شود.

محضری. [مَ ضَ] (اِخ) همدانی و مشهور به ملا دروازه. شاعری نازک‌خیال از دوران صفویه است و مقارن تألیف تذکرهٔ نصرآبادی درگذشته است. این بیت از اوست:
عمرت به شب گذشت بیا محضری بگو
ای خان و مان خراب چه کردی به روز خویش.
و این بیت را نیز در جواب قصیدهٔ عرفی گفته است:
به بیقراری عاشق به وعده گاه‌وصال
به اضطراب دل از شوق آمد یار.
(تذکرهٔ نصرآبادی ص۳۲۵).

محضض. [مُ حَ ضَ ضَ] (ع ص) طلا (طلی) کرده شده به حضض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

محضض. [مُ حَ ضْ ضِ] (ع ص) برانگیزنده کسی را بر جنگ. (آنندراج) (از منتهی الارب). برانگیزاننده. (ناظم الاطباء).

محضن. [مَ ضَ / ضِ] (ع اِ) جای بچه برآوردن مرغان. ج، محاضن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محضن. [مَ ضِ] (ع ص) ذلیل‌کننده. خوارکننده. ||نکوهنده. (ناظم الاطباء). عیب‌کننده. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||آنکه حق کسی را ببرد. (ناظم الاطباء). برندهٔ حق. (از منتهی الارب).

محضنة. [مِ ضَ نَ] (ع اِ) کاسهٔ گلی نزدیک کابک (آشیانه) که کبوتران در آن آب خورند. (منتهی الارب). ||کبوترخانه. (مهذب الاسماء).

محضور. [مَ] (ع ص) چیزی با بسیار آفت که پریان بر آن حاضر شوند. یقال اللبن محضور فغط اناءَک و کذلک الکنف محضورة؛ یعنی شیر دارای آفت بسیار است که پریان بر آن حاضر میشوند پس پر کن ظرف خود را از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محضورة. [مَ رَ] (ع ص) مؤنث محضور: الکنف محضورة. (منتهی الارب). رجوع به محضور شود.

محضون. [مَ] (ع ص) درکنار گرفته. حضانت‌شده. دربردارنده. حاوی؛ مشتمل دقایق جهانداری و محضون حقایق کامگاری. (روضة‌العقول، از مرزبان‌نامه چ تهران مقدمهٔ مصحح، صفحهٔ «ح»).

محضة. [مَ ضَ] (ع ص) مؤنث محض. رجوع به محض شود. ||زن خالص‌نسب. (ناظم الاطباء).
– فضة محضة؛ سیم بی‌آمیغ. (ناظم الاطباء).

محضی. [مِ] (ع اِ) آتش‌کاو. (منتهی الارب) (آنندراج). مِحضاء. محضأ. محضاج. محضب. کله کسو. استام. مسعر. ||کورهٔ ساخته شده از گل. (ناظم الاطباء).

محضیر. [مِ] (ع ص) محضار. اسب دونده. (منتهی الارب). (مهذب الاسماء). اسب بسیاردونده: فرس محضیر؛ اسب پردو (نگویند فرس محضار). (ناظم الاطباء). ج، محاضیر.

محط. [مَ] (ع اِ) آب بینی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محط. [م حَ طَط] (ع اِ) آهن چرم‌دوزی که آن را پکمال گویند و بدان خط کشند و نقش کنند. محطه. (منتهی الارب). ابزاری چوبین و یا آهنین که چرمدوزان بدان خط کشند و نقش کنند و به فارسی پکمال نامند. (ناظم الاطباء). مخط [م خَ ط ط].

محط. [مَ حَ طط] (ع اِ) منزل. (منتهی الارب). موضع و منزل. (ناظم الاطباء). جای فرودآمدن. محل فرودآمدن: چون از مهبط رحم به محط ظهور آمد. (سندبادنامه ص۳۳).
تختگاه و محط دولت بود
مهبط و بارگاه ایمان شد.
حسین‌بن محمدبن ابی‌الرضاآوی (در وصف اصفهان).

– محط رحال؛ محل فرود آمدن بارها. محل فرود آمدن حاجت‌خواهان:
خدایگانا یک نکته بازخواهم راند
که هست درگه عالی تو محط رحال.
مسعودسعد (دیوان ص۳۰۸).

محطب. [م طَ] (ع اِ) داس. ابزاری که بدان هیزم قطع میکنند و نوعی از داس. (ناظم الاطباء).

محطب. [مُ طِ] (ع ص) درخت رزی که آماده باشد بریدن هیزم. را از وی. ||جای هیزم‌ناک. (ناظم الاطباء).

محطرب. [مُ حَ رَ] (ع ص) مرد

استوارخلقت سخت‌بنیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). محظرب. (آنندراج).

محط کردن. [مَ حَ‌طَط کَ دَ] (مص مرکب) توقف در یک نُوت. (بجای محط کردن‌به اصطلاح جدید میگویند فرود نمودن) (تعلیقات بهجت‌الروح ص۱۳۱): اول اگر از نغمهٔ اول سه گاه آغاز کنند و بر عراق و مخالف رفته باز در سه گاه محط کنند... (بهجت‌الروح ص۵۴).

محطم. [مِ طَ] (ع اِ) شیر. اسد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محطم. [مُ حَ طْ طِ] (ع ص) نعت فاعلی از تحطیم. درهم شکنندهٔ توانا. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

محطمر. [مُ حَ م] (ع ص) مرد خشمناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محطور. [مَ] (ع ص) به روی افتاده و بر زمین افتاده. (ناظم الاطباء).

محطوط. [مَ] (ع ص) کم‌کرده‌شده. (منتهی الارب). ||رجل محطوط‌القدر؛ مرد پست‌قدر و فرومایه و در پست‌ترین رتبه واقع شده. ||الیة محطوط؛ سرین پست. ||جاریة محطوط‌المتنین؛ دختر پست‌شکم که پشت وی دراز و هموار باشد. (ناظم الاطباء).

محطوطة. [مَ طَ] (ع ص) مؤنث محطوط.
— الیة محطوطة؛ سرین پست.
— جاریة محطوطة؛ دختر پست‌شکم که پشت وی دراز و هموار باشد. (منتهی الارب).

محطة. [مِ حَ‌طْ طَ] (ع اِ) ابزاری چوبین و یا آهنین که چرم‌دوزان بدان خط کشند و نقش کنند. محط. به فارسی یکمال نامند. (ناظم الاطباء). رجوع به محط شود.

محطة. [مَ حَ‌طْ طَ] (ع اِ) جای فرودآمدن. ||ایستگاه قطار. ایستگاه راه‌آهن.

محظار. [مِ] (ع اِ) مگس سبز. (منتهی الارب). ذباب اخضر که مانند مگس نیزارها نیش زند. (از تاج العروس).

محظئب. [مُ ظَ ءِب‌ب] (ع ص) مرد فربه. ||مرد زودخشم. ||مرد پرشکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محظوب. [مُ حَ رَ] (ع ص) سخت تافته. مرد استوارخلقت. ||مرد نیکخوی. (منتهی الارب). ||مرد تنگ‌حوصله. (ناظم الاطباء).

محظور. [مَ] (ع ص) ممنوع. قدغن‌شده. حرام کرده شده. منع‌کرده‌شده. (غیاث). قدغن. مانع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).[1] حرام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): تباه کردن صورتها و آفریده‌ها در شرع و در حکمت محظور است. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۵۸). مهتران... قصد زیردستان... در مذهب سیادت محظور شناسند. (کلیله و دمنه). همواره به فجور و شرب خمور و تضیع مال من در مصرف هر منکر و محظور روزگار میگذرانی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). روا نباشد در کفن مرده کنند چیزی از حریر و ابریشم محض که محظور است. (ترجمهٔ النهایهٔ شیخ طوسی). و ایذای او در مذهب کرم و مرحمت ما ممنوع و محظور است. (تاریخ جهانگشای جوینی). و در شریعت شفقت و رأفت محظور شمردندی. (جهانگشای جوینی). بازفرستادن ایشان در آذین همت و مروت محظور است و از شیوهٔ مکرمت و فتوت دور. (جهانگشای جوینی). ||معنی کلمه در قرآن کریم، ما کان عطاء ربک محظوراً، یعنی مقصور بر گروهی دون گروهی نیست. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||این کلمه در تاریخ قم همراه دو اصطلاح اقطاع و مضمون آمده است و از آن معنی [illegible] از تصرف و عمل و دخالت بر می‌آید: مدت چند سال به سبب معطل شدن کاریزها و جویهای آن و خراب شدن حصنهای آن و جلای وطن کردن اکره آن تا نهصدوهفتادویک دینار از آسیای معطله صدونودوچهارهزارهزار و چهارصدوچهل‌ودو درهم باقی دوهزاروپانصدوهفتادونه درهم خراج وقفیه چهارصدودوهزاروپانصدوهشتادوهشت درهم عن مجان و ابر کویه‌المضمون و المحظور و الاقطاع الی‌الوقت المذکوره دوهزارهزاروصدوشصت‌ویکهزارونهصدوپنجاه وهفت درهم و یافتم در دستور عمل عاملان برادرم ابوالقاسم علی‌بن محمدالحسن‌الکاتب که مبلغ به مساحت ضمیری دوهزارهزارونهصد درهم بوده. (تاریخ قم ص۱۳۲). الاقطاع مع مافیه من‌الوقف [illegible]هزارهزاروسیصدوپنجهزارونهصد درهم. المحظور دویست‌وهشتادوسه‌هزار ودویست‌وپانزده درهم. (تاریخ قم ص۱۳۲).

محظورات. [مَ] (ع ص، اِ) ج محظورة. چیزهای حرام و ناروا و غیرمشروع. یقال: الضرورات تبیح المحظورات. (ناظم الاطباء): راه تظاهر به خمر و زمر و محظورات شرع بربست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). اگر همه در امور دولت محظورات لازم آمدی... (عالم‌آرای عباسی).

محظوظ. [مَ] (ع ص) رجل محظوظ و حظیظ و حظی؛ مرد بخت‌مند و دولتی. (منتهی الارب). مرد بخت‌مند و دارای بهره از روزی و رزق. (ناظم الاطباء). دولتی. بهره‌مند. بهرمند. برخوردار. متمتع. (یادداشت مرحوم دهخدا). بختور. (غیاث) (آنندراج). کامیاب:

با دو صد اقبال او محظوظ ماست
با دو صد طلب ملک محفوظ ماست.
مولوی (مثنوی، دفتر چهارم ص۲۳۲).

شکر او بر عموم مردم که به صنوف نعم او محظوظ بوده واجب و لازم است. (تاریخ قم). و کسی که علی قدر حال از این علم بهره‌مند و محظوظ نباشد از نوع انسان بیرون است. (بهجت‌الروح ص۲۵).
— محظوظ شدن؛ بهره‌مند شدن. تمتع بردن:

لوح حافظ لوح محفوظی شود
روح او از روح محظوظی شود. مولوی.

و جمهور اهل قلم از مطالعهٔ آن محظوظ و بهره‌مند شوند. (تاریخ قم ص۲).
— محظوظ کردن؛ بهره‌مند کردن. متمتع کردن.
— محظوظ گرداندن؛ محظوظ گردانیدن. محظوظ کردن: و مجموع شاهزادگان و نوینان و تمام اعیان و اماثل و ارکان دولت را علی اختلاف طبقاتهم به انعامات خسروانه محظوظ گردانید. (ظفرنامهٔ یزدی).
— محظوظ گردیدن؛ محظوظ گشتن. محظوظ شدن: و دیگر رسایل و رقاع و فصول از انواع به مطالعهٔ همه محظوظ گشتم. (مرزبان‌نامه چ سال ۱۳۱۷ تهران ص۲۴).
— غیرمحظوظ؛ ناراضی و ناخرسند و ناخشنود. (ناظم الاطباء).
||شادمان. خرم. مسرور. خوشحال و خشنود. راضی و خرسند. (ناظم الاطباء).

محظی. [مُ ظا] (ع ص) تفضیل‌داده‌شده. برگزیده شده. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

محظی. [مُ] (ع ص) تفضیل‌دهنده کسی را بر کسی. (آنندراج). برگزیننده و ترجیح دهندهٔ چیزی بر دیگری. (ناظم الاطباء).

محظیة. [مَ ظی یَ] (ع ص) کنیز مدخوله‌ای که از زن پنهان دارند. ج، محاظی. (ناظم الاطباء). اما صحیح کلمه حظیة است. رجوع به حظیة شود.

محف. [مُ حِ‌ف‌ف] (ع ص) کسی که غفلت میکند از موهای سر خود و مدتی آنها را روغن نمالیده ژولیده میگذارد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||آن که بسیار بار میکند اسب را. (ناظم الاطباء). آن که اسب را چنان راند که آواز برآید از رفتار وی. ||آنکه جامه را به شانه و تیغ بافد. ||که یاد کند کسی را به زشتی. (منتهی الارب).

محفار. [مِ] (ع اِ) بیل و هر آنچه بدان جائی را بکنند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و

---

۱ - امروزه «محظور» غالباً به غلط استعمال شود. گروهی «محظور» را بجای «محذور» نویسند و حال آنکه محظور بکلی مورد استعمال دیگری دارد، مثلاً در این عبارت: «استعمال لباس ابریشمی برای مردان محظور است» یا «الضرورات تبیح المحظورات» و امثال ذلک. «از یادداشت‌های مرحوم قزوینی ج۳ ص۲۸۵».

رجوع به محفر شود.

محفد. [مَ فِ] (ع اِ) چیزی است که ستور را در آن علف دهند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اصل (و لغتی است در محتد). ||بن کوهان شتر. ||نقش و نگار جامه. ||قصر سلطان. ج، محافد. (منتهی الارب).

محفد. [مِ فَ] (ع اِ) چیزی است که ستور را در آن علف دهند. ||کنارهٔ جامه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نگار جامه. (مهذب الاسماء). ||پیمانه و آن قدحی باشد. ||زنبیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محفد. [مُ فِ] (ع ص) کسی که می‌شتاباند. (از منتهی الارب).(از ناظم الاطباء). ||شتر یا شترمرغ شتاب‌رونده. ||خدمتگاری که برای کردن‌کاری شتابان می‌رود. (ناظم الاطباء).

محفر. [مِ فَ] (ع اِ) محفار. محفرة. بیل و آنچه بدان کَنَند. (منتهی الارب). رجوع به محفار شود.

محفرة. [مِ فَ رَ] (ع اِ) محفار. محفر. بیل و آنچه بدان کَنَند. (منتهی الارب). بیل و کلنگ و آنچه بدان کَنَند. محفره. ج، محافر. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محفس. [مُ حَفْ فِ] (ع ص)[1] نعت فاعلی از تحفیس. بی‌قرار و بی‌آرام در بستر. (ناظم الاطباء). جنبنده بر بستر و بی‌قرار. (آنندراج). ||علیحده و جداشده. (ناظم الاطباء). ||زنی که آرایش میکند ساقهای خود را با خلخال. (ناظم الاطباء).

محفض. [مُ حَفْ فَ] (ع ص) زمین بسیارخشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محفض. [مُ حَفْ فِ] (ع ص) کسی که از دست چیزی را می‌اندازد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محفظ. [مُ فِ] (ع ص) به خشم آورنده. (از منتهی الارب). کسی که به خشم می‌آورد. (ناظم الاطباء).

محفظ. [مُ حَفْ فِ] (ع ص) یاددهندهٔ کتاب و جز آن. (منتهی الارب). کسی و یا چیزی که سبب می‌شود سپردن به ذهن و یادآوردن را. (ناظم الاطباء).

محفظه. [مَ فَ ظَ] (ع اِ) جای حفظ کردن و نگاه داشتن. (ناظم الاطباء). آنچه اشیاء را در آن نگاهدارند. جائی که چیزی در آن حفظ کنند. جای نگاهداری. (یادداشت مرحوم دهخدا).
- محفظهٔ ادراک؛ جائی که در آن چیزی دریافت می‌گردد و در خاطر می‌ماند. (ناظم الاطباء).
- محفظهٔ ریشه؛ در اصطلاح گیاه‌شناسی نسج انتهایی ریشه راگویند که معمولاً رنگش با قسمتهای دیگر اختلاف دارد و از سلولهایی تشکیل یافته که در برخورد با مواد سخت در مجاورت رطوبت حالت محلول کلوئیدی به خود میگیرد و لغزنده و لیز میشود تا بتواند در خاک نفوذ کند و برخلاف آنچه تصور میکنند سختی آن چندان نیست و سلولهای آن به آسانی از قسمت اصلی جدا میشود. کلاهک. ||دولاب. اشکاف. گنجه. (یادداشت مرحوم دهخدا). مخزن. انبار. گنجینه. (ناظم الاطباء).

محفف. [مُ حَفْ فِ] (ع ص) سخت‌عیش و کم‌مال گردنده. (از منتهی الارب). بینوا و مفلس و تنگدست شونده. (از ناظم الاطباء). ||طواف‌کننده و گردا گرد آینده. (از منتهی الارب). ||بافندهٔ جامه. (ناظم الاطباء). ||کسی که می‌پوشاند و می‌پیچد چیزی را به جامه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

محفل. [مَ فِ] (ع اِ) گردآمدنگاه مردم و انجمن. ج، محافل. (منتهی الارب). جای فراهم آمدن مردمان. (ناظم الاطباء). انجمن. (یادداشت مرحوم دهخدا). مجلس. مجمع. (ناظم الاطباء). گردآمدنگاه. جای گرد آمدن. انجمن‌گاه مردمان:

گل می‌نهد به محفل نادانان
بر قلب عاقلان بخلد خارش. ناصرخسرو.

و محفلهای سوقه و اوساط مردمان و موضعها می‌گشت. (کلیله و دمنه).

صدر و بالش ز تو آراسته در هر مجلس
دست و مسند به تو افراشته در هر محفل.
انوری.

عامهٔ اهل بغداد نظارهٔ آن مجمع و محفل بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۸۵). یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته. (گلستان). یکی از بزرگان را در محفلی همی ستودند. (گلستان).

حافظم در مجلسی، دردی‌کشم در محفلی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم.
حافظ.

محفلی نغز دیدم و روشن
میر آن بزم پیر باده‌فروش. هاتف.

- محفل‌آرا؛ آراینده و زینت‌دهندهٔ مجلس. بزم‌آرا.
- محفل‌آرائی؛ عمل محفل‌آرا. بزم‌آرائی.
- محفل‌افروز؛ روشن‌کنندهٔ انجمن. که سبب فروغ و روشنی و رونق انجمن شود.
- محفل‌افروزی؛ عمل محفل‌افروز.
- محفل‌نشین؛ اهل مجلس. مجلسی.

||محل قضاء و محکمه و دیوان عدالت. (ناظم الاطباء). محل اجتماع اهل منبر. ||محل اجتماع و ازدحام. (ناظم الاطباء). مجلسی پُرمردم. ||بزم. (یادداشت مرحوم دهخدا). محل اجتماع اهل طرب. ||محل مؤانست و موافقت. ||محل اتفاق و عهد و پیمان. ||هنگام فراهم آمدن مردمان. (ناظم الاطباء).

محفل. [مُ حَفْ فِ] (ع ص) زینت‌دهنده. آرایش‌کننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||جمع‌کننده. (ناظم الاطباء).

محفل. [مُ حَفْ فَ] (ع ص) آراسته‌شده. (ناظم الاطباء). زینت‌داده‌شده. آراسته. (از منتهی الارب).

محفلة. [مُ حَفْ فَ لَ] (ع ص) گوسفندی که چندگاه وی را ندوشند تا جهت فروختن بزرگ‌پستان و پر شیر نماید: شاة محفلة. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

محفلی. [مَ فِ] (ص نسبی) منسوب به محفل. ||صف‌نشین. مهمان. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محفن. [مِ فَ] (ع ص) بسیارحفن؛ یعنی به مشت گیرنده. (منتهی الارب). کسی که در مشت خود بسیار میگنجاند. (ناظم الاطباء).

محفود. [مَ] (ع ص) مخدوم. (منتهی الارب). آن که کسان به خدمت وی بر یکدیگر پیشی گیرند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محفور. [مَ] (ع ص) کاویده‌شده. کنده‌شده. (منتهی الارب). کاویده‌شده و خالی‌شده. (ناظم الاطباء).

محفور. [مَ] (اِخ) شهری است بر کنار دریای روم، در آنجا بساطها و فرشهای گران‌قیمت بافند. (تاج العروس) (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد و محفورة و محفوری شود.

محفور. [مَ] (اِ) محفوری. فرشی یا بساطی که در شهر محفور بافته شده است:

بساط غالی رومی فکنده‌ام دو سه جای
در آن زمان که به سویی فکنده‌ام محفور.
فرخی.

آن کل عفریت‌روی با همه زشتی
قالی بافد همی و ایضاً محفور. سوزنی.

رجوع به محفوری شود.

محفورة. [مَ رَ] (ع اِ) به‌معنی زیلو و قطیفهٔ خواب‌دار که مردم فرش خانه و غیره کنند. (معجم‌البلدان ۴: ۱۴۴). رجوع به حواشی راحة‌الصدور از محمد اقبال و یادداشتهای قزوینی ج۷ ص۵۴ و نیز رجوع به محفور و محفوری شود.

محفوری. [مَ] (ص نسبی) منسوب به محفور. ||(اِ) بساط و فرش بافته‌شده در محفور. نوعی از قالی بوده است که بهترین آن را در ارمنیه می‌بافتند چه یکی از تحایف بیش‌بها که سلطان محمود به قدرخان فرستاده بود محفوریهای ارمنی بوده است: «هودجها از دیباج منسوج و فرشهای گران مایه از محفوریهای ارمنی و قالیهای اویسی» (زین

۱ - ظ: صحیح کلمه متحیفس است، نعت فاعلی از تَحَیْفُس.

الاخبار) (حواشی اقبال بر راحةالصدور ص۵۱۲)[1]. نوعی از جاجیم‌های پشمی منقش که از اران و گرجستان و نواحی خزر می‌آورده‌اند. (حاشیهٔ مجمل التواریخ چ مرحوم بهار ص۱۰۱). قالی. (تفلیسی): و شهری است بزرگ که خزر خوانند و آنجا بازرگانها کنند و از همه ابواب آن بزرگتر است و آن را باب الابواب خوانند و این زیلوهای محفوری بدان شهرها بافند و آن را دربند خزران خوانند سوی ری و عراق افتد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و پیغمبر را (ص) یک قطیفه بود که آن را زیر افکندی و برآن خفتی و قطیفه زیلو به عرب اندربافته سطبر همچون محفوری و نیز از آن سطبر ترشقران مولای پیغمبر (ص) آن قطیفه بیاورد و به گور اندرافکند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و آبها از چشمه‌ها بیرون آورد [هوشنگ] و این فرشها که به زمین بگسترند از... شادروان و تخت و پلاس و محفوری آئین وی آورد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). همهٔ محفوری‌های گونا گون‌که اندر همهٔ جهان است از این سه ناحیت خیزد. (حدودالعالم). و چندان جامه و طرایف و زرینه و سیمینه و غلام و کنیزک و مشک و کافور و عناب و مروارید و محفوری و قالی و کیش‌و اصناف نعمت بود در این هدیهٔ سوری که‌امیر و همهٔ حاضران به تعجب بماندند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۴۱۲). محفوری و قالی هزار دست. (تاریخ بیهقی ص۴۶۸). در صفه شادروانی نصب کنند و چند تا محفوری بیفکنند. (تاریخ بیهقی ص ۳۰).

ای عقل که در چین جسد فغفوری
گر جهد کنی تو بندهٔ مغفوری
فرق است میان من و تو بسیاری
چون فخر کند پلاس بر محفوری.

خواجه عبدالله انصاری.

و محفوریها و پشمینه‌ها بیاموخت مردم را و ظرایفها (طرایفها) که از آن زمین خیزد. (مجمل التواریخ و القصص چ بهار ص۱۰۱).

سر بدخواه جاهت پی‌سپر باد
چو محفوری[2] و قالی مرندی. سوزنی.

که به هیچ مسجدی در عراق بوریا نمانده است که ظالمان به محفوری بدهند و پنبه نیست که بیوه‌زنان بریسمان کنند تا از آن اطلس خرند. (راحةالصدور راوندی ص۳۷). با قالیها و محفوری و آبگینه‌های بغدادی و حصیرهای عبادانی بطبرستان آمدند. (تاریخ طبرستان). ||گویا مالی که به مصادره و جریمه یا به عنوان طرح یا مالیات اجباری از کسی گیرند:

وجه محفوری تو بر بوریای مسجد است
وز مسلمانی خویش آنگه نگردی شرمسار.

جمال‌الدین عبدالرزاق (از راحةالصدور).

به هیچ مسجدی در عراق بوریا نمانده است که ظالمان (بظالمان؟) به محفوری بدهند» (راحةالصدور) (یادداشت‌های قزوینی ج ۷ ص۵۴)[3].

محفوظ. [مَ] (ع ص) نگاهداشته و حراست‌شده. حفظشده. محروس. مصون. (ناظم الاطباء). نگهداشته. (یادداشت مرحوم دهخدا): به عنایت حق ملحوظ است و به حلال از حرام محفوظ. (گلستان).

– محفوظ بودن؛ مصون بودن. محروس بودن.

– محفوظ داشتن؛ نگهبانی کردن. حراست کردن: از کساد و ناروایی محفوظ و مصون دارد. (تاریخ قم ص ۱۰).

– لوح محفوظ؛ کتاب حفیظ. قرآن کریم:

بنگر اندر لوح محفوظ ای پسر
جمله‌هاش از کائنات و فاسدات. ناصرخسرو.

امام و سرور هر دو جهان که مفتی عقل
ز لوح محفوظ املا کند لسانش را.

خاقانی (دیوان ص۸۱۵).

لوح حافظ لوح محفوظی شود
روح او از روح محظوظی شود. مولوی.

||آنچه در حفظ دارند. از برکرده. محفوظات. حفظشده. (ناظم الاطباء). نگهبانی‌کرده. (آنندراج). به‌خاطرسپرده‌شده. (ناظم الاطباء). ازبرکرده. یادگرفته. (آنندراج). ازبر. ازبرشده. به یاد گرفته. (یادداشت مرحوم دهخدا): و چون در حد کهولت... رسند و در آن محفوظ تأملی کنند صحیفهٔ دل را پر خواهنده بینند. (کلیله و دمنه).

– محفوظ بودن؛ به یاد داشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

||در اصطلاح صوفیه آن کس را گویند که خداوند او را در قول و فعل و اراده از مخالفت خدا محفوظ داشته است. آنکه کردار و گفتار و اراده و قصد وی برخلاف رضای خدا نباشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||در اصطلاح اهل حدیث در مقابل حدیث شاذ اطلاق شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به شاذ شود. ||در اصطلاح حسابداران در انجام حساب خطأین نام دو عدد است که یکی را محفوظ اول و دومی را محفوظ ثانی خوانند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به حساب خطئین و خطأین شود. ||کودک خرد (لغت مکی است). ج، محافیظ. (از اقرب الموارد).

محفوظات. [مَ] (ع ص، اِ) جِ محفوظة. رجوع به محفوظة و محفوظ شود.

محفوظة. [مَ ظَ] (ع ص) مؤنث محفوظ. رجوع به محفوظ شود. ||(اِ) محدودهٔ شهر. شهر: مغول عبدالوهاب از آدمی‌زادگان محفوظهٔ سمرقند بود. (مجالس النفائس).

محفوظی. [مَ] (حامص) محفوظ بودن. نگهداشته شده بودن. نگهداشتگی. مصونی: پس محفوظی نوع و صورت نشان است که جوهر است و عدد جوهر یکی است هر چند به قسمت دو است، از بهر آنک نوع را صورت یکی است و باز شخص محفوظ نیست. (شرح قصیدهٔ ابوالهیثم ص۶). ||(ص نسبی) منسوب است به محفوظ که نام اجدادی است. (از انساب سمعانی).

محفوظین. [مَ] (ع ص، اِ) جِ محفوظ (در حالت نصبی و جری). رجوع به محفوظ شود.

محفوف. [مَ] (ع ص) گردا گردگرفته شده. (از غیاث) (آنندراج). محاط‌شده. احاطه کرده‌شده. (ناظم الاطباء). گردا گرد فرا گرفته. گردا گردگرفته. فرا گرفته. محاط. محاط به. دورکرده. احاطه‌شده. (یادداشت مرحوم دهخدا):

حفت‌الجنة به چه محفوف گشت
بالمکاره که از او افزود کشت.

مولوی (مثنوی، دفتر پنجم ص۱۲).

||محتاج. قوم محفوفون؛ قومی نیازمند. (از اقرب الموارد).

محفوفون. [مَ] (ع ص، اِ) جِ محفوف (در حالت رفعی). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به محفوف شود.

محفة. [مِ حَفْ فَ] (ع اِ) مرکبی است زنان را مانند هودج اما قبه ندارد. (منتهی الارب). محافة. (ناظم الاطباء). از ادوات سفر است و آن محملی است که در بالای آن قبه‌ای است و چهار دسته در جلو و عقب دارد و آن را با پارچه‌های حریر و غیره بپوشانند و آن را بر روی دو قاطر و یا دو شتر که یکی در عقب و یکی در جلو قرار گیرند نهند و عادت پادشاهان و بزرگان بر آن بوده است که از این وسیله در سفرها استفاده میکرده‌اند. (از صبح‌الاعشی ج۲ ص۱۳۰). و نیز رجوع به محفه شود.

محفه. [مَ / مِفْ فَ] (ع اِ) محفة. هودج مانند چیزی که کهاران بر دوش برند. (آنندراج). بارگیر بی‌قبه. (صراح). ضد هودج. محافه. تخت روان. کژابه. کجاوه. جِدج. مرکبی زنان را مانند هودج لیکن قبه ندارد. (یادداشت مرحوم دهخدا): و به محفه‌ای او را به خانه

---

۱ – با توجه به شاهدها که از ترجمهٔ تاریخ طبری آورده میشود معلوم میگردد که محفوری بافتهٔ ارمنیه است نه محفور شهر کنار دریای روم، و شاید هم در ارمنیه به طرز بافته‌های محفور می‌بافته‌اند.

۲ – ن‌ل: چو فغفوری... و در این صورت شاهد نیست.

۳ – ط. محفوری درهردو شاهد اخیر به‌معنی بساط بافته شده است.

بردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۳).
دل کو محفه‌دار امید است نزد اوست
تا چون کشد محفهٔ ناز استر سخاش.
خاقانی.
رشیدالدین وطواط را که در خدمت آباء او سن از هشتاد گذشته بود به محفه‌ای پیش او آوردند. (جهانگشای جوینی).
ای ماه محفه سر فرود آر
تا حال پیادگان بدانی. سعدی.
ان قوماً جاؤنی بعلیل به وجع‌المفاصل محمول فی محفة. (ابن البیطار). وزیر سعید خواجه رشیدالدین را درد پا زحمت میداد، روزی در محفه نشسته بود و دو غلام ترک امرد او را برداشته پیش پادشاه می‌بردند. (منتخب لطایف عبید زاکانی چ برلین ص۱۲۹). درحال درویشان او را در محفه‌ای نشاندند و به طرف بخارا روان ساختند. (انیس الطالبین ص۱۵۰).

محفه‌دار. [مِ حَفْ فَ] (نف مرکب) دارندهٔ محفه. برندهٔ محفه:
دل کو محفه‌دار امید است نزد اوست
تا چون کشد محفهٔ ناز استر سخاش.
خاقانی.
رجوع به محفه شود.

محفه‌نشین. [مِ حَفْ فَ نِ] (نف مرکب) که در محفه قرار گیرد. که در محفه نشیند. رجوع به محفه شود.

محق. [مَ] (ع مص) باطل گردانیدن. (آنندراج). باطل کردن چیزی را. (از ناظم الاطباء). ابطال. ||ناچیز گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ناچیز کردن چیزی را. (از ناظم الاطباء). ||محو و پاک کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). برکندن. استیصال. نیست کردن. ||در اصطلاح صوفیه، فنای وجود عبد است در ذات حق. (کشاف اصطلاحات الفنون). فنای بنده است در عین حق (ابن‌العربی). فنای وجود عبد است در ذات حق‌تعالی همانطوری که محو فنای افعال عبد است در فعل حق‌تعالی و طمس فنای صفات است در صفات حق. (از تعریفات جرجانی). رجوع به محو شود. در اصطلاح صوفیه بالاتر از محو است زیرا محو از خود اثر و نشانه گذارد اما از محق اثر و نشانه هم نماند:
اول محو است طمس ثانی
آخر محق است اگر بدانی.
(کشاف اصطلاحات‌الفنون).
— محق شدن؛ نابود شدن. از میان رفتن: این کسری از فرزندان هرمزبن انوشروان بوده است و در ملک مجالی و فسحتی نیافت و زود محق شد.
||برکت چیزی ربودن. یقال محق الله الشیء؛ یعنی خدا برکت آن را زایل گرداند. منه قوله تعالی: یمحق الله الربوا و یربی الصدقات. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). برکت بردن از. بی‌برکت کردن. برکت برداشتن از. (زمخشری). ||کاهانیدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نقصان. کاستن. بکاستن. کاهیدن. کاهانیدن. (آنندراج). ||سوختن گرما چیزی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

محق. [مُ حِقق] (ع ص) ثابت‌کننده. خلاف مبطل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دارای حق. حق‌دارنده. (ناظم الاطباء). حق‌گوینده. حق‌دار. آنک حق به جانب او باشد. (آنندراج). برحق. حق‌ور. آنکه حق با اوست. دارای حق. صاحب حق. ذی‌حق. بحق. سزاوار. بسزا: اقوال پسندیده مدروس گشته... و مظلوم محق ذلیل و ظالم مبطل عزیز. (کلیله و دمنه).
از شما [illegible] کشد کینه محق
اندک اندک همچو بیماری دق.
مولوی (مثنوی، دفتر چهارم ص۲۱۸).

محقان. [مِ] (ع ص) کمیز نگاهدارنده. ||بسیار میزنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محقانه. [مُ حِقْ قا نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) چون محقان. حقدارمانند. از روی حق. رجوع به محق شود.

محقب. [مُ قَ] (ع اِ) روباه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محقب. [مُ قِ] (ع ص) فصل خشک و بی‌باران. (ناظم الاطباء). ||آن که در کان چیزی نیابد. ||سواری که در ترک خود چیزی بندد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||تنگ‌بندنده بر شتر. (آنندراج). ||آنکه کسی را در ردیف خود کند در سواری. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). آنکه پس خود سوار کند کسی را بر شتر. (آنندراج).

محقب. [مُ قَ] (ع ص) شتر تنگ بربسته. ||درحقبه نهاده. (از منتهی الارب). ||آن که در سواری ردیف کسی باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

محقد. [مَ قِ] (ع اِ) محتد. (منتهی الارب). طبع و اصل و نژاد. رجوع به محتد شود.

محقد. [مُ قِ] (ع ص) کسی که کینه می‌آورد و سبب میشود کینه را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به کینه آورنده. ||آن که‌بعد جستن از معدن چیزی نیابد. (آنندراج). آن که در معدن تفحص کرده[1] چیزی نیافته است. (از منتهی الارب).

محقر. [مُ حَقْ قِ] (ع ص) ذلیل و خوارکننده. (ناظم الاطباء).

محقر. [مُ حَقْ قَ] (ع ص) مختصر. کم‌مایه. اندک. ناچیز:
در آب و آتش چون بنگریست حشمت تو
به چشمش آمد پست و محقر آتش و آب.
مسعودسعد.
خاقانیا به کعبه رسیدی روان بپاش
گرچه نه جنس پیشکش است این محقرش.
خاقانی.
آن روز رفت آب غلامان که یوسفی
تصحیف عید شد به بهای محقرش. خاقانی.
در ترازوی مرد با فرهنگ
این محقر چه وزن دارد و سنگ. نظامی.
هر کس که بجان آرزوی وصل تو خواهد
دشوار برآید که محقر ثمن است آن. سعدی.
به عشق روی تو گفتم که جان برافشانم
دگر به شرم درافتادم از محقر خویش.
سعدی.
جان نقد محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد. حافظ.
||تنگ. کم‌وسعت. خرد. (آنندراج). ناچیز. حقیر:
به پیش خاطر او آفتاب تاری
بنزد همت او آسمان محقر. مسعودسعد.
گرعظمت نهد چو جم منظر نیم‌خایه را
خانهٔ مورچه شود نه فلک از محقری.
خاقانی.
گر خانه محقر است و تاریک
بر دیدهٔ روشنت نشانم. سعدی.
—کلبهٔ محقر؛ کلبهٔ کوچک. خانهٔ کوچک.
||خرد. حقیر. کم‌حجم:
زنده نشد این سفلی الاکه بصورت
بس صورت جان است در این جسم محقر.
ناصرخسرو.
||دون. پست:
تا جان معرفت نکند زنده شخص را
نزدیک عارفان حیوان محقری. سعدی.

محقرات. [مُ حَقْ قَ] (ع ص، اِ) جِ محقرة. ناچیزها و چیزهای خرد و ریزه. (ناظم الاطباء). ریزگان. (منتهی الارب). صغایر. (تاج‌العروس): طغرل بک... پیغام. به خلیفه فرستاد که... به هر وقت به محقرات و جزویات دیوان عزیز را... ابرام نباید نمود. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص۲۰).

محقرت. [مَ قَ رَ] (ع مص) محقرة. رجوع به محقرة شود.

محقرة. [مَ قَ رَ] (ع مص) خرد بودن. حقیر بودن. خرد و خوار بودن. (آنندراج). حقارت. و حقارت شود. ||(امص) خردی. حقیری. خواری. (آنندراج). رجوع به حقیر و رجوع به حقارت شود.

محقرة. [مُ حَ قْ قَ رَ] (ع ص) مؤنث محقر. رجوع به محقر شود.

---

۱ - در ناظم‌الاطباء: «نکرده»، و ظاهراً غلط چاپی است.

محقف. [مِ قِ] (ع ص) کسی که نخورد و ننوشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محقق. [مُ حَقْ قِ] (ع ص) تحقیق‌کننده. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پژوهنده. بررسنده. (غیاث). آنکه سخن را به دلیل ثابت کند. (غیاث) (آنندراج). کسی که مطلب را به دلیل ثابت و مبرهن میکند. (ناظم الاطباء):

بر یاد محقق مهینه
انگشت کهینه بسته دارد. خاقانی.
مرا اسقف محقق‌تر شناسد
ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا. خاقانی.
محققان سخن زین درخت میوه برند
وگر شوند سراسر درختک دانا. خاقانی.
آنها که محققان راهند
در مسند فقر پادشاهند. سعدی.
نه محقق بود نه دانشمند
چارپائی بر او کتابی چند. سعدی.
محقق همان بیند اندر ابل
که در خوبرویان چین و چگل. سعدی.
غفلت از ایام عشق پیش محقق خطاست
اول صبح است خیز آخر دنیا فناست.
سعدی.

||در اصطلاح صوفیه کسی که بر او حقیقت اشیاء کما ینبغی منکشف گشته باشد و این معنی کسی را میسر است که از حجت و برهان گذشته به مرتبهٔ کشف الهی رسیده باشد و به عین‌العیان مشاهده نموده باشد که حقیقت همهٔ اشیاء حق است و بغیر از وجود احد مطلق موجودی دیگر نیست و موجودیت اشیاء دیگر بجز اضافت بیش نیست. (غیاث) (آنندراج). ||کسی که به درستی و خوبی میداند و تدریس میکند و می‌آموزاند. کسی که قرآن مجید را با تفسیر آن به خوبی فراگرفته باشد. ||واجب‌کنندهٔ چیزی. ||حکیم و فیلسوف. ||معلم و مدرس. (ناظم الاطباء).

محقق. [مُ حَقْ قَ] (ع اِ) نام خطی از شش خط که ابن‌مقله آن را وضع کرده است. (غیاث) (ناظم الاطباء). (قلم یا خط...) خط عراقی است که در زمان بنی‌عباس مرسوم گشت. قسمی از خطوط عربی (برای نوشتن). یکی از هفت قلم قدیم. (یادداشت مرحوم دهخدا). قلمی (شعبه‌ای) از خط عربی است مستخرج از قلم ریاسی یا مدور کبیر. (ترجمهٔ الفهرست ص۱۴). این خط در عهد بنی‌عباس پدید آمد و آن را خط عراقی و خط وراقی هم میگفتند و این خط مرتباً رو به ازدیاد و زیبائی گذاشت تا زمان مأمون. (ترجمهٔ الفهرست ص۱۴).

محقق. [مُ حَقْ قَ] (ع ص) چیزی که تحقیق شده. (غیاث). آنچه به تحقیق رسیده. مسلم. آنچه به درستی دانسته شده است. درست. راست:

محقق است که دنیا سرای عاریت است
برای شستن و برخاستن نفرماید.
سعدی.

بعد از آن خبری محقق ازو نیامد. (ظفرنامهٔ یزدی ج ۲ ص۴۱۵).
– محقق شدن؛ به‌ثبوت رسیدن. ثابت شدن:
حق نیست مگر که حب حیدر
خیرات بدو شود محقق. ناصرخسرو.
و اهلیت این امانیت و محرمیت او این اسرار را محقق گشت. (کلیله و دمنه).
– ||واقعیت یافتن. به حقیقت پیوستن:
گر این خیال محقق شدی به بیداری
که روی عزم همایون ازاین طرف داری.
سعدی.
– محقق کردن؛ به ثبوت رسانیدن. به منصهٔ ظهور رسانیدن. استوار و قطعی ساختن: بر حسب این قضیت نیت غزوی دیگر محقق کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷۳).
– محقق گردیدن؛ محقق شدن: و عجز آن طایفه در ایراد مثل قرآن هنگام تحدی محقق گشت. (لباب الالباب ص۷).
||رصین. محکم. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محققاً. [مُ حَقْ قَ قَنْ] (ع ق) به‌تحقیق. حقیقةً. مسلماً. قطعاً. رجوع به محقق شود.

محققانه. [مُ حَقْ قَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) به درستی و راستی و بطور تحقیق. (ناظم الاطباء). از روی تحقیق و صداقت. (آنندراج).

محققانه. [مُ حَقْ قِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) بطرز محققان. همچون محققان: وقتها زمزمه‌ای بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی. (گلستان سعدی).

محقق اول. [مُ حَقْ قِ قِ اَوْ وَ] (اِخ) محقق حلی. نجم‌الدین ابوالقاسم جعفربن‌یحیی... محقق حلی. رجوع به جعفربن حسن‌بن یحیی... شود.

محقق تفتازانی. [مُ حَقْ قِ قِ تَ] (اِخ) رجوع به سعدالدین تفتازانی و تفتازانی شود.

محقق ثانی. [مُ حَقْ قِ قِ] (اِخ) علی‌بن حسین‌بن عبدالعالی کرکی عاملی. رجوع به علی کرکی‌بن حسین شود.

محقق حلی. [مُ حَقْ قِ قِ حِلْ لی] (اِخ) رجوع به جعفربن حسن‌بن یحیی... شود.

محقق دوم. [مُ حَقْ قِ قِ دُوْ وُ] (اِخ) محقق ثانی. رجوع به علی‌بن حسین‌بن عبدالعالی کرکی عاملی شود.

محقق ریاسی. [مُ حَقْ قَ قِ] (اِ مرکب) نام قسمی خط عربی اختراع ذوالریاستین فضل‌بن سهل. (از الفهرست ابن الندیم). رجوع به محقق (خط) شود.

محقق سبزواری. [مُ حَقْ قِ قِ سَ] (اِخ) رجوع به سبزواری محمد باقر... و قصص‌العلماء ص۲۷۵ شود.

محقق طوسی. [مُ حَقْ قِ قِ] (اِخ) رجوع به نصیرالدین طوسی (خواجه) شود.

محقق مناوی. [مُ حَقْ قِ قِ مَ] (اِخ) زین‌الدین عبدالرؤوف‌بن تاج‌العارفین‌بن علی‌بن زین‌العابدین. از بزرگان علمای دین (۹۵۲ – ۱۰۳۱ هـ.ق.). مردی عالم و متقی بود. او راست: الجواهر المضیئة فی‌الآداب السلطانیة. سیرة عمربن عبدالعزیز. تیسیرالوقوف علی غوامض احکام الوقوف. الکواکب‌الدریة فی تراجم سادة‌الصوفیة و کتب دیگر. مؤلفات او قریب هشتاد مجلد است. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص۵۱۹).

محقق وراقی. [مُ حَقْ قَ قِ وَرْ را] (اِ مرکب) نام قسمی خط عربی که آن را عراقی نیز نامند. (از الفهرست ابن‌الندیم).

محققة. [مُ حَقْ قِ قَ] (ع ص) مؤنث محقق. رجوع به محقق شود.

محققین. [مُ حَقْ قِ] (ع ص، اِ) ج محقق (در حالت نصبی و جری). رجوع به محقق شود.

محقلة. [مَ قَ لَ] (ع اِ) کشت‌زار. ج، محاقل. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

محقن. [مِ قَ] (ع اِ) مشک که در آن شیر دوشیده بر شیر (لبن) خفته ریزند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ولوله‌ای که بر سر خریطهٔ چرم بسته بدان حقنه کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محقن. [مُ قِ] (ع ص) بازدارنده. نگاهدارنده. (آنندراج). کسی که نگاهداری میکند از کمیز. ||آنکه جمع میکند اقسام مختلف شیرها را و آنها را به هم می‌آمیزد. (ناظم الاطباء).

محقنة. [مِ قَ نَ] [1] (ع اِ) ابزاری که بدان حقنه می‌کنند. (ناظم الاطباء). دستور. شیشهٔ اماله. (یادداشت مرحوم دهخدا). ایریگاتور [2]: اگر قرحه کهن بود، نخست رحم بباید شست بمیاه‌العسل به محقنه و زراقه. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

محقو. [مَ قُوْو] (ع ص) گرفتار درد تهیگاه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مَحقیّ. ||گرفتار درد شکم از خوردن گوشت. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه شکم او از خوردن گوشت درد گیرد. (آنندراج). محقی. رجوع به محقی شود.

محقور. [مَ] (ع ص) پنج حرف از حروف الفباء، مجموع در این کلام: «جد قطب». (ناظم الاطباء). رجوع به محقورة شود.

محقورة. [مَ رَ] (ع ص) (حروف...) حروف

---

۱ – در ناظم الاطباء مَحقَنَه است.
2 - Irrigateur.

محقورة یا حروف قلقلة عبارتند از «ق، ج، ط، د، ب» و سبب تسمیه آن است که در حال وقف بر روی مواضع آنها فشار آورند و این حروف در دو کلمهٔ «جد قطب» جمعند. (از تاج‌العروس) (از منتهی الارب).

محقوق. [مَ] (ع ص) لایق. درخور. اندرخور. زیبا. سزاوار. یقال هو محقوق به. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، محقوقون. (مهذب الاسماء): عفریتی آدمی‌وش محقوق اخیار و موثوق اشرار. (تاریخ جهانگشای جوینی). ||راست و درست کرده شده. (غیاث) (آنندراج).

محقوقف. [مُ قَ قِ] (ع ص) مرد پشت‌دوتا. (از منتهی الارب) (آنندراج). کوژ.

محقون. [مَ] (ع ص) بازداشته شده و نگاهداشته شده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). محبوس. بازداشته. (یادداشت مرحوم دهخدا).

– محقون‌الدم؛ رهانیده‌شده از قتل. (از منتهی الارب). بجان رسته.

– ||در اصطلاح فقه آن که قتل او جایز نیست و قاتل از جمله اشخاصی است که غیر محقون‌الدم است.

محقی. [مَ قی ی] (ع ص) محقو. (از منتهی الارب). گرفتار درد تهیگاه. ||گرفتار درد شکم از خوردن گوشت. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). محقو. رجوع به محقو شود.

محک. [مَ] (ع مص) ستیهیدن. (از منتهی الارب). ستیزه کردن. مماحکة. تماحک.

محک. [مَ حِ] (ع ص) ستیهنده. (منتهی الارب). ستیزه‌کار. ستیزه‌گر. مماحک.

محک. [مِ حَ ک‌ک][1] (ع اِ) سنگی که بر آن زر و سیم عیار کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسم آلت از حَکّ به‌معنی سائیدن سنگ زرکش که سیاه باشد و بر آن آزمایش زر کنند. (غیاث) (آنندراج). سنگی که بدان زر و سیم عیار کنند. (ناظم الاطباء). سنگ که بدان زر و سیم و بعض فلزات دیگر شناسند. سنگی که با سودن زر و نقره بدان درست یا قلب بودن آن را معلوم سازند. سنگ زر. سنگ محکة. فتانه. سنگ صرافان. سنگ سیاه که صراف زر بدان امتحان کند و جید آن از ردی بازشناسد. سنگ که بدان زر و سیم و دیگر فلزات آزمایند. سنگی سیاه از نوع یشب که بدان زر و سیم آزمایند و از سرب و مس تشخیص کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا). گونه‌ای ژاسپ[2] که سیاه‌رنگ است و در ترکیبش رست هم دارد و در زرگری جهت تشخیص طلا و عیار آن به کار رود. سنگ عراقی. سنگ امتحان. حجرالمحک. ژاسپ سیاه:

عیار و وزن چنین زر تو دانی از ملکان
که خاطر تو محک است و عقل تو معیار.
معزی.

بر محک کعبه کو جنس بلال آمد برنگ
هرکه را زر بولهب رویست شادان آمده.
خاقانی.

سنگ در عین درشتی است امین
لاجرم گاه محک گه حکم است. خاقانی.

تا یافت محک شب سپیدی
صراف فلک دکان برانداخت. خاقانی.

بلی هر زری را عیاری است اما
محک داند آن و ترازو شناسد. خاقانی.

گر چو چراغ در دهن زر عیار دارمی
خود نشدی لبم محک از کف پای چون توئی.
خاقانی.

آن بگهی هم کدر و هم صفی
هم محک و هم زر و هم صیرفی. نظامی.

زر ز خ[illegible] ذره‌ذره شود
اگر از خاک تو محک نبرد. عطار.

خلق همچون زرند و دنیا را
محک امتحان همی یابم. عطار.

محک داند که زر چیست، گدا داند که ممسک کیست. (گلستان).

به سوگند گفتن که زر مغربی‌است
چه حاجت محک خود بگوید که چیست.
سعدی.

خوش بود گر محک تجربه آید به میان
تا سیه‌روی شود هر که در او غش باشد.
حافظ.

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک[3].
حافظ.

سفلگان را نزند چرخ چو نیکان بر سنگ
محک سیم و زر از بهر مس و آهن نیست.
صائب.

||در مقام تشبیه کلمه را ترکیباتی است، چون محک دل و محک دین و محک شب و جز آن:

نیک شناسد آسمان آب تو ز آتش عدو
فرق کند محک دین بولهبی ز بوذری.
خاقانی.

بر محک شب سپیدی شد پدید
چون عیار آسمان بنمود صبح. خاقانی.

از پس زرّ اختران کامده بر محک شب
رفت سیاهی از محک ماند سپید پیکری.
خاقانی.

صحبتشان بر محک دل مزن
مست نه‌ای پای در این گل مزن. نظامی.

– محک زر ایمان؛ کنایه از حجرالاسود و آن را حجرالاسعد هم می‌گویند. (برهان):

کعبه صرافی دکانش نیم بام آسمان
بر یکی دستش محک زر ایمان آمده.
خاقانی.

– محک زرین؛ کنایه از سنگی که طلا را بدان امتحان کنند. (از برهان).

– ||کنایه از حجرالاسود. (برهان).

– محک صبر؛ هر چه بدان شکیبائی را آزمایش کنند. (ناظم الاطباء).

– بر محک زدن؛ آزمودن. سنجیدن: ندانسته‌ای که چون نوائب ایام و حوادث روزگار مجتمع شود و مشکلات و معضلات مبهم برآیند، گوهر آن را بر محک عقل باید زد و در معیار و مقیاس خود بسنجید. (سندبادنامه ص۹۹).

زر پخته را بر محک زد عیار. نظامی.

شاه فرموده تا به مجلس خاص
بر محکها زنند زر خلاص. نظامی.

صحبتشان بر محک دل مزن
مست نه‌ای پای در این گل مزن. نظامی.

ضمیر مصلحت‌اندیش هر چه پیش آید
به تجربت بزند بر محک دانائی. سعدی.

– به محک زدن؛ آزمودن. (یادداشت مرحوم دهخدا). بر محک زدن.

– سنگ محک؛ سنگی که سیم و زر بدان سایند تا بهره از نبهره و پرعیار از کم‌عیار بدانند. (یادداشت مرحوم دهخدا): و سنگ محک بهمهٔ جهان از شاوران و قصبهٔ شروان برند. (از حدودالعالم). و رجوع به سنگ محک شود.

– صاحب محک؛ خداوند محک. آزماینده و آزمایش‌کننده با سنگ محک:

گر در عیار نقد من آلودگی بسی است
با صاحب محک چه محا کابرآورم. خاقانی.

||آزمایش. (آنندراج). آنچه بدان چیزی را بیازمایند. سبب آزمایش. وسیلهٔ آزمودن: گروهی زیرکان شراب را محک مرد خوانده‌اند و گروهی ناقد عقل و گروهی صراف دانش. (نوروزنامه):

زلف جانان ترازوی عشق است
رنگ خالش محک دلجوبی. خاقانی.

||آلت سودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنچه نوشته بدان برند. (السامی فی‌الاسامی). آنچه نبشته بدان تراشند. (مهذب الاسماء).

محکان. [مَ] (ع ص) ستیهنده. (منتهی الارب). لجوج. ||مرد دشوارخوی. (منتهی الارب). بدخلق.

محکد. [مَ کِ] (ع اِ) محتد. اصل مرد. (منتهی

---

۱ – در تداول فارسی به تخفیف کاف آید و معمولاً به فتح میم به کار رود. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، سال اول شمارهٔ ۱۰ ص۴۲).

2 - Jaspe.

۳ – نل: کس ندانست عیار زر خالص چو محک.

الارب) (ناظم الاطباء). اصل. (مهذب الاسماء). ||پناه‌جای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ملجأ.

محکد. [مُ کِ] (ع ص) کسی که بدو اعتماد میکنند. ||کسی که بازپس میشود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

محک زدن. [مِ حَ کْ زَ دَ] (مص مرکب) آزمودن و امتحان کردن. (از یادداشت مرحوم دهخدا):

همت من عیار ناکس و کس
دید چون بر محک معنی زد. خاقانی.

محکک. [مُ حَ کْ کَ] (ع ص) چوب که در عطن نهند تا شتران گرگین خود را به وی درمالند: حذل محکک. ||انا جذیلها المحکک؛ از رأی و تدبیر من استفاده برند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محکک. [مُ حَ کْ کِ] (ع ص) عبارت از دوایی است که خلط زنندهٔ گرم را جذب کند و در بحرالجواهر گوید محکک آنچنان داروی زنده‌ای است که از فرط تندی و گرمی، اخلاط زننده را به مسامات بدن جذب کند ولی به درجه‌ای که تولید جراحت کند نمی‌رسد مانند کبیکج. (کشاف اصطلاحات الفنون). پاره‌ای دواها چون کبیکج که اخلاط تند را به مسام جذب کند ولی نه به حد ریش کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به قانون کتاب دوم چ تهران ص۱۴۹ س ۲۴ شود. ||نیک خارنده. (آنندراج). کسی که بسیار سخت میخارد. (ناظم الاطباء).

محکل. [مُ کِ] (ع ص) کار دشوار و مبهم. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||برانگیزانندهٔ بدی و دشواری. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محکم. [مُ کَ] (ع ص) استوار. استوارشده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بناء محکم، بنائی استوار و مانع از تعرض غیر. (کشاف اصطلاحات الفنون). رصین. حصین. مستحکم. متین. قرص. قایم. ثابت. پابرجا. رزین:

چون برون کرد زو به زور و به هنگ
در زمان درکشید محکم تنگ. شهید.

مثل سلطان و مردمان چون خیمهٔ محکم نیکستون است. (تاریخ بیهقی ص۳۸۶). بندی آهنین محکم از جهت ملک ساخته بود بر دست و پای او نهادم. (مجمل‌التواریخ). باد سخت... بناهای محکم و کوشکهای بلند را بگرداند. (کلیله و دمنه).

گویم که چهار اساس عمر است
چون سبع شداد باد محکم. خاقانی.

اگرچه بریده‌برم جای شکرست
که بند قفس سخت محکم ندارم. خاقانی.

• شواهد سرایر ناصحان هر ساعت محکم‌تر و هر لحظه مستحکم‌تر است. (سندبادنامه ص۱۰). به تو بنیاد عدل محکم باد. (سندبادنامه ص۱۱).

منه دل بر سرای عمر سعدی
که بنیادش نه بنیادی است محکم. سعدی.

تو عهد و وفای خود شکستی
وز جانب ما هنوز محکم. سعدی.

— بنای محکم؛ بنای استوار و قوی‌ارکان:

لاد را بر بنای محکم نه
که نگهدار لاد بن‌لاد است. فرالاوی.

— بندی محکم؛ که بافتی قوی‌بنیاد و استوار سخت دارد:

گفتی ز خود فنا شو تا محرم من آئی
بندی است سخت محکم این جمله هم تو دانی.
ناصرخسرو.

— به محکمی نشاندن؛ در محلی استوار جای [illegible] در مکانی حصین و استوار داشتن: ابرویز زنان و ثقل را گسیل کرده بود و به محکمی نشانده و خود با بندویه و بسطام... فرات عبره کردند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۰۰).

— محکم بستن؛ استوار بستن چیزی را:

نشست از برش در زمان شیر مست
دو بازوی بهزاد محکم ببست.
(ملحقات شاهنامه).

کبشها و گوسفندهای بزرگ را دست و پای محکم می‌بست و سر ایشان می‌برید. (تاریخ قم ص۲۳).

— محکم داشتن؛ محکم کردن. سخت و استوار کردن.

— ||استوار و پابرجا نگه داشتن:

گر حکم تو سریر تو محکم نداردی
زیر تو از سرور تو بر پردی سریر.
منوچهری.

— محکم شدن؛ استوار شدن. پابرجا گشتن:

شد محکم به شمشیر تو بنیاد مسلمانی
که شمشیر تو در ملت پناه هر مسلمان شد.
معزی.

— محکم کردن؛ استوار کردن. پابرجا کردن. ثابت نمودن. شَدّ. قوی‌بنیاد و استوار ساختن:

گردکردند سرین محکم کردند رقاب
رویها یکسره کردند به زنگار خضاب.
منوچهری.

بناها در ازل محکم تو کردی
عقوبت در رهت باید کشیدن. ناصرخسرو.

— ||استوار بستن:

محکم کند سرهای خم تا ماه پنجم یا ششم
و آنگه بیاید با قدم آنگه بیارد باطیه.
منوچهری.

چون شب شد او در کوشک را محکم کرد. (تاریخ بخارا ص۹۲).

— محکم گردانیدن؛ محکم کردن. استوار کردن: هر دو را به یکدیگر ثابت و محکم و... گردانید. (سندبادنامه ص۴).

— محکم گردیدن؛ محکم گشتن. درست و استوار شدن: تا کار تو محکم گردد. (مجمل‌التواریخ و القصص ص۲۸۷).

— محکم گرفتن؛ استوار گرفتن. محکم نگاه داشتن. سخت و بقوت گرفتن و داشتن:

تا نگیرم دامن اقبال او محکم به چنگ
تا نبوسم خاک زیر پای او طول‌الزمن.
منوچهری.

— محکم گشتن؛ سخت شدن. استوار شدن. پابرجا و ثابت شدن.

— ||پایدار و جایگیر و استوار گشتن: و بیماری محکم گشته بود. (هدایةالمتعلمین در طب ص۲۱۰). و اگر این سوءالمزاج محکم گشته بود. (هدایةالمتعلمین ص۴۸۰).

— محکم نشاندن، استوار نشاندن. پابرجا و ثابت کردن.

— محکم نهادن؛ استوار ساختن. بر پایهٔ ثابت قرار دادن: چون ترتیب ملک و قواعد سیاست محکم نهاده بود. (سیاست‌نامه ص۵۳).

— نامحکم؛ سست. ناپایدار:

نخست اندیشه کن آنگاه گفتار
که نامحکم بود بی‌اصل دیوار. سعدی.

||استوار. درست. متکی بر اصول:

این سخن ای غافل کی گفتمی
گرنه‌چنین محکم و عالیستی. ناصرخسرو.

||ثابت. برقرار. زایل‌نشدنی:

چو دیدم که جهل اندر او محکم است
خیال محال اندر او مدغم است. سعدی.

||پابرجا. پایدار. تغییرنا کردنی:

مگو دیگر که حافظ نکته‌دان است
که ما دیدیم و محکم جاهلی بود. حافظ.

||سخت. مقابل سست:

چون ژاله به سردی اندرون موصوف
چون غوره به خامی اندرون محکم. منجیک.

||مجازاً تند و باتشدد. نامتزلزل. با استواری در بیان: بونصر برفت و پیغامی سخت محکم و جزم بداد. (تاریخ بیهقی ص۲۶). ||زفت. سفت. (یادداشت مرحوم دهخدا):

ای عشق ز من دور که بر من همه رنجی
همچون زبر چشم یکی محکم بالو.
شاکر بخاری.

||سخت آکنده. توسعاً بسیار. (یادداشت مرحوم دهخدا):

کنگی بلندبینی و کنگی بلند[1] پای
محکم سطبر ساقی زین گرد ساعدی.
عنصری[2].

---

۱ - نل: بزرگ.
۲ - در یادداشتی منسوب به عسجدی است.

||چیده. ||پیچ‌شده. ||بازداشته شده از فساد. منع‌کرده‌شده. (ناظم الاطباء). ||مقابل متشابه. آیه‌ای که معنای آن صریح و واضح باشد. آیه‌ای که بدلیل جلی یا خفی علم بدان حاصل شود. هر آیت از قرآن که ظاهر لفظ او مطابق معنی او بود مثل: قل هوالله احد. لاتقتلوا النفس التی حرم الله الا بالحق. (قرآن ۱۵۱/۶) لاتقربوا الزنا (قرآن ۳۲/۱۷). لاتقربوا مال الیتیم (قرآن ۱۵۲/۶). و رجوع به محکمات و نیز رجوع به متشابه شود:

گفتم‌که محکم و متشابه چگونه بود
گفتاکه این تن آمد و آن جان به خلق در.
ناصرخسرو.

رمز عشق را تفسیر برخواند و محکم و متشابه هجران را بتأویل شناخت. (سندبادنامه ص۱۸۹).

– آیت محکم؛ مقابل آیت متشابه:

چون چون و چرا خواستم و آیت محکم
در عجز بپیچیدند این کور شد آن کر.
ناصرخسرو.

ایشان گویند ما در محکم تنزیل قرآن مجید خوانده‌ایم و دانسته‌ایم. (کشف‌الاسرار ج ۲ ص۵۲۹).

– محکم تنزیل؛ آیات محکمهٔ قرآن: نبینی که حق‌تعالی در محکم تنزیل از نعیم بهشت خبر میدهد. (گلستان).

||(اصطلاح درایه) حدیثی است که مراد متکلم آن از ظواهر الفاظش بدون قرینهٔ خارجی مفهوم گردد. اگر چیزی بدون قرینه و دلیل خارجی مفهوم نگردد آن را متشابه گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||در اصطلاح محدثان عبارت است از حدیثی که مقبول و معمول‌به و سالم از معارضه باشد یعنی خبر دیگری که ضد آن حدیث باشد روایت نشده باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح علم اصول) در اصطلاح علماء اصول عبارت از لفظی است که احتمال نسخ و تبدیل دربارهٔ آن داده نشود و عدم احتمال نسخ گاه برای معنی و مقصودی است فی ذاته به این که در آن لفظ عقلاً احتمال تبدیل نرود مانند آیات دلالت‌کننده بر وجود صانع و صفات او جل شأنه و حدوث عالم و این نوع لفظ را محکم عینی نامند و گاه باشد که بر اثر رحلت حضرت پیغمبر (ص) و انقطاع وحی، آن لفظ را از نسخ و تبدیل مصون شمارند و این نوع لفظ را محکماً لغیره خوانند و ضد محکم متشابه باشد و آن لفظی است که چیزی از آن مفهوم نشود و امید آنکه پردهٔ ابهام از آن برداشته شود نرود مانند حروف مقطعات در آغاز پاره‌ای از سوره‌ها و در محکم و متشابه اقوال بسیاری است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). آن لفظی است که در مراد آن احتمال تبدیل و تخصیص و تأویل و نسخ داده نشود و این لفظ از بناء محکم یعنی متقن و مانع از فروریختن مشتق شده است مانند آیهٔ ان الله بکل شیء علیم [1] و آیات دال بر ذات و صفات حق‌تعالی زیرا اینگونه آیات احتمال نسخ در آنها نمی‌رود. زیرا اگر مراد از لفظ آشکار باشد و احتمال نسخ در آن نباشد آن محکم است و اگر تأویل در آن باشد مفسر است. (از تعریفات). و رجوع به متشابه شود.

محکم. [مُ كِ] (ع ص) استوارکننده. (ناظم الاطباء). استوارگرداننده. (آنندراج).

محکم. [مُ حَ كْ كِ] (ع ص) استوارکننده. ||بازدارنده. منع‌کننده. ||کسی که با قدرت و توانائی تقلید میکند. (ناظم الاطباء). ||پیر کارآزمودهٔ باحکمت و خود انصاف دهنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محکم. [مُ حَ كْ كَ] (ع ص) نعت مفعولی از تحکیم: رجوع به تحکیم شود. ||مردی که او را اختیار دهند میان قتل و کفر و او قتل مع‌الاسلام را قبول کند و در حدیث است: ان الجنة للمحکمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مختار در امور: و انوشروان را کرامتها فرمود و برکشید... و مادرش را بر همه حجرها (حرمها) محکم و مقدم گردانید. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۸۶). ||(اِخ) قومی از اصحاب الاخدود. (منتهی الارب).

محکم. [مُ حَ كْ كَ] (اِخ) (... الیمامة) مردی از اهل یمامه که همراه مسیلمهٔ کذاب بود و خالدبن ولید او را به قتل رسانید. (از منتهی الارب).

محکمات. [مُ كَ] (ع ص، اِ) ج مُحکَمَة. آیات محکمات، مقابل متشابهات. آیات ظاهر المعنی یعنی آیاتی که معانی آن صریح باشد بر یک وجه. (غیاث). آیات محکمات، آیات واضح که سامع محتاج به تأویل نیفتد. (ناظم الاطباء) (السامی). آیت‌های قرآن که یک معنی را محتمل بود. (مهذب الاسماء). که سائل نیازمند تأویل نیست مانند آیات: قل تعالوا اتل ماحرم ربکم علیکم... [2] تا آخر سوره که آیات واضح المراد است و شنونده را نیاز به تأویل نمی‌افتد. (از منتهی الارب). امام فخر در تفسیر کبیر گوید دربارهٔ معنای محکم و متشابه اقوال گوناگون است از ابن عباس نقل شده است که آیات محکم عبارتند از سه آیه در سورهٔ انعام (قل تعالوا... تا آخر این سه آیه) و متشابه عبارت است از اوایل سور. و در روایت دیگر از ابن عباس محکم به ناسخ و متشابه به منسوخ تعبیر شده است. (از تفسیر کبیر امام فخررازی چ ۱۳۵۷ ج۹ ص۱۸۲). و رجوع به محکم شود:

ترا از حکمت یونان جز این چه شد حاصل
که شبهه کردی در محکمات قرآنی. قاآنی.

محکم‌عزیمت. [مُ كَ عَ مَ] (ص مرکب) استوارعزم. که عزمی راسخ دارد. که عزم او دگرگون نشود. با عزم راسخ: محکم‌عزیمت بود در پیروی خدای رب‌العالمین. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۰).

محکم‌کار. [مُ كَ] (ص مرکب) کسی که کار او متقن و استوار و نیکوست: هو امر عقداً منه؛ محکم‌کارتر از دیگران است. (منتهی الارب).

محکم‌کاری. [مُ كَ] (حامص مرکب) عمل محکم‌کار. استوارکاری. کاری را متقن و استوار و نیکو انجام دادن. قایم‌کاری: کار از محکم‌کاری عیب نمیکند.

محکم‌کمان. [مُ كَ كَ] (ص مرکب) کسی که‌کمانش استوار و سخت باشد. سخت‌کمان. ||کنایه از زورآور و دلیر.

محکم‌کمانی. [مُ كَ كَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی محکم‌کمان. استواری کمان. ||کنایه از زورآوری. دلیری.

محکم‌کمانی کردن. [مُ كَ كَ كَ دَ] (مص مرکب) دلیری کردن. ||کنایه از تشدد کردن. تغیر نمودن. سختگیری کردن:

تو نیز اکنون مکن محکم‌کمانی
بدل یاد آر مهر سالیانی. (ویس و رامین).

محکمة. [مَ كَ مَ] (ع اِ) داوری‌خانه. (منتهی الارب). رجوع به محکمه شود. ||جای فرمان. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محکمة. [مُ كَ مَ] (ع ص) تأنیث محکم. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به محکم شود.

– آیات محکمه؛ آیات محکمات. آیاتی که یک معنی را محتمل بود و بس. رجوع به محکم شود.

– سورهٔ محکمه؛ سورهٔ مبین و غیرمتشابه که در آن جز یک معنی احتمال نرود. (از تفسیرالکشاف سورهٔ محمد آیهٔ ۲۰). سورهٔ غیر منسوخه. (آنندراج) (منتهی الارب). قوله تعالی: و یقول الذین آمنوا لولا نزلت سورة فاذا انزلت سورة محکمة و ذکر فیها القتال رأیت الذین فی قلوبهم مرض ینظرون الیک نظر المغشی علیه من الموت فاولی لهم طاعة و قول معروف... (قرآن ۲۰/۴۷ و ۲۱)؛ و گویند آنان که گرویدند چرا فرودنیاید سوره‌ای پس هرگاه فرستاده شود سوره‌ای محکم و یادآوری شود در آن جنگ بینی آنان راکه در دلهاشان بیماری است نگرند به سوی تو نگریستن بیهوش گشته از مرگ پس سزاوار باد ایشان را فرمانبرداری و سخنی پسندیده...

محکمة. [مُ حَ كْ كِ مَ] (ع ص) مؤنث

---

[1] - قرآن ۹۷/۵.
[2] - قرآن ۱۵۱/۶.

مُحَکِّم. رجوع به محکم شود.

محکمة. [مُ حَ کْ کِ مَ] (اِخ) خوارج. آنان را از آنروی محکمه خوانند که انکار امر حکمین کردند بگفتارشان لاحکم الاالله. قائلین به «لاحکم...» و آنان حروریه باشند که بر امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام خروج کردند آنگاه که ارادهٔ تحکیم فرمود میان خود و معاویه و گفتند لاحکم الاالله و از آنرو آنان را محکمه نیز نامند. (یادداشت مرحوم دهخدا). قومی از خوارج، آنان را محکمه گویند چون کار حکمین را انکار کردند و گفتند، لاحکم الاالله. (از منتهی الارب). رجوع به خوارج شود.

محکمه. [مَ کَ مَ] (ع اِ) محکمة. جای حکم کردن قاضی. (غیاث) (آنندراج). دیوان‌خانه. محل قضاوت. سرای قاضی. عدالتخانه. داوری‌خانه. جای حکم کردن و قضاوت نمودن. (ناظم الاطباء). دادگاه. داورگاه. داورگه. دیوان. محل داوری. دارالقضاء. جای قاضی. ج، محاکم. (یادداشت مرحوم دهخدا): هر شب زیاده از صد قندیل افروخته و محکمهٔ قاضی‌القضاة در این مسجد باشد. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص۷۳).

— محکمهٔ ابتدائی؛ محکمهٔ بدایت. دادگاه شهرستان. رجوع به دادگاه شود.

— محکمهٔ اختصاصی؛ دادگاه اختصاصی. دادگاهی که تنها صلاحیت رسیدگی به پاره‌ای از امور که قانون معین کرده است دارد مانند دیوان دادرسی ارتش، دیوان دادرسی دارایی و دادگاه شرع.

— محکمهٔ اداری؛ دادگاه اداری. دادگاهی که طبق قانون تشکیل می‌شود و براساس مقررات خاصی به تخلفات و اختلافات مأموران اداری حوزهٔ خود رسیدگی میکند. اعضای این دادگاه از کارمندان هر وزارتخانه یا اداره به موجب حکم وزیر یا رئیس همان وزارتخانه یا اداره تعیین میشوند. رتبهٔ اعضاء دادگاه و همچنین رتبهٔ دادستان از رتبهٔ مأمور مورد تعقیب نباید کمتر باشد. رسیدگی در دادگاههای اداری دو مرحلهٔ بدوی و تجدیدنظر دارد و اعضاء دادگاه بدوی معمولاً سه تن و اعضاء دادگاه تجدید نظر معمولاً پنج تن می باشند (گاه سه تن).

— محکمهٔ استیناف یا دادگاه استان؛ رجوع به دادگاه و رجوع به استیناف شود.

— محکمهٔ انتظامی؛ دادگاه انتظامی.

— محکمهٔ بدایت؛ دادگاه شهرستان یا محکمه ابتدائی. رجوع به دادگاه شهرستان و بدایت شود.

— محکمهٔ تمیز؛ محکمهٔ نقض و ابرام. رجوع به تمیز و ترکیبات آن و رجوع به دیوان کشور ذیل دیوان شود

— محکمهٔ جنائی؛ دادگاه جنائی. نوعی دادگاه عالی است که به جرمهایی که مجازات جنایت دارند رسیدگی میکند، به عبارت دیگر همان دادگاه استیناف از دادگاههای عمومی است که به امور جنایی رسیدگی میکند و مرحلهٔ پژوهش ندارد.

— محکمهٔ جنحه؛ دادگاه شهرستان است که در وقت رسیدگی به جرمهایی که مجازات جنحه دارد به نام دادگاه جنحه خوانده می‌شود.

— محکمهٔ حقوق؛ دادگاه که به دعاوی مالی رسیدگی کند.

— محکمهٔ خلاف؛ قسمت کیفری دادگاه بخش را گویند. رجوع به دادگاه شود.

— محکمهٔ دیوان‌بیگی؛ یکی از دادگاه‌های عهد صفویه که صدر خاصه نمایندهٔ شرع در آن بود. (سازمان حکومت صفوی ص۷۴).

— محکمهٔ شرع؛ جای حکم کردن قاضی و حاکم شرع. (ناظم الاطباء). یکی از دادگاههای اختصاصی است که از طرف دادگاههای عمومی به اختلاف زن و شوهر و نفی ولد و پاره‌ای دیگر از امور شرعی رسیدگی میکند. این دادگاه دو مرحلهٔ ابتدائی و تجدیدنظر دارد. حکمی که از این دادگاهها صادر می شود به همان دادگاه ارجاع‌کننده برای اتخاذ تصمیم بازگردانده می‌شود و به همین جهت آنها را محاضر شرع نیز گویند. رجوع به آئین دادرسی مدنی (متین دفتری) ص۴۸ شود.

— محکمهٔ صلح یا دادگاه بخش؛ رجوع به دادگاه... شود.

— محکمهٔ عرف؛ عدالتخانه و دیوان عدالت. (ناظم الاطباء).

— محکمهٔ عمومی؛ مقابل محکمهٔ اختصاصی و آن دادگاهی است که به موجب قانون تشکیلات دادگستری صلاحیت رسیدگی به تمام اختلافات را دارد، بجز آنکه طبق قانون مستثنی کرده شده است.

— محکمهٔ نظامی؛ دادگاه نظامی. یکی از دادگاههای اختصاصی است که به نوع خاصی از تخلفات و اختلافات نظامی رسیدگی میکند.

— محکمهٔ نقض و ابرام؛ همان دادگاه عالی دیوان کشور است که در دعاوی عادی رسیدگی ماهیتی نمیکند و فقط احکام دادگاههای مادون را نقض یا ابرام میکند.

||جای معاینه و معالجهٔ بیماران. محل حکیمی. محل طبابت به اعتبار آنکه در تداول پزشک و طبیب را حکیم گویند. جای طبیب. جای پزشک. مطب. (یادداشت مرحوم دهخدا). آنجا که پزشک بیماران را معاینه و مداوا کند.

محکمه‌پسند. [مَ کَ مَ / مِ پَ سَ] (ن مف مرکب) آنچه قابل قبول و پذیرش در محکمه باشد. نوشته و گفته‌ای که متکی بر موازین قانونی باشد و محکمه آن را منطبق بر اصول بیابد و بپذیرد.

— اسناد یا ادله یا دلائل یا مدارک محکمه‌پسند؛ اسناد و دلایل و مدارک اصولی و منطبق بر موازین قانونی؛ این سند یا دلیل و یا دعوی محکمه‌پسند نیست؛ اصولی و متکی بر موازین قانونی نیست. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

محکمی. [مُ کَ] (حامص) حالت و چگونگی محکم. استواری. سختی. سفتی. بستگی. (ناظم الاطباء). حصانت. رصانت. رزانت. استحکام. (یادداشت مرحوم دهخدا):

بنگر به چه محکمی ببسته‌ست
مر جان ترا بدین تن اندر. ناصرخسرو.

با رخنه که اصل محکمی‌هاست
با انده که در وی خرمی‌هاست. نظامی.

میخ زرین و مرکز زمی است
نام روئین دزش ز محکمی است. نظامی.

از قلاع معبد که به مزید مناعت و محکمی مشهور است و وصف آن در کتب تواریخ مسطور و مذکور، قلعهٔ فیروزکوه است. (ظفرنامهٔ یزدی چ امیرکبیر ج ۲ ص۴۰۷). رجوع به محکم شود.

محکمی. [مُ حَ کْ کِ] (ص نسبی) انتسابی است به محکمه که طایفه‌ای از خوارج باشند. (از انساب سمعانی). رجوع به محکمه شود.

محکمیة. [مُ حَ کْ کِ می یَ] (اِخ) فرقه‌ای از خوارجند و خوارج کسانی بودند که بر امیرمؤمنان حضرت علی‌بن ابیطالب علیه‌الصلاة والسلام خروج کردند در موقع تحکیم و آنچه در آن هنگام بوقوع پیوست و آن حضرت را تکفیر کردند. و آنها دوازده هزار نفر مرد بودند که همگی اهل نماز و روزه بودند و به آن حضرت تکلیف کردند که خود را از امامت عزل کند یا کشته شود و آنان نصب امام را واجب نمیدانستند. عثمان را هم تکفیر کردند و همچنین بیشتر از یاران پیغمبر را و نیز مرتکب گناهان کبیره را هم کافر می شناختند. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به خوارج و محکمة شود.

محکوک. [مَ] (ع ص) سوده‌شده. سوده. (آنندراج). سایده‌شده. ||خراشیده‌شده. (ناظم الاطباء). خراشیده. خاریده. (آنندراج).

محکوک. [مَ] (ع ص) حک‌شده. تراشیده‌شده. (ناظم الاطباء). کنده کاری شده. نگین که بر آن کنده شده باشد. (آنندراج). ||آنچه از خطوط یا کلمات نوشته که تراشیده و محو شده باشد. حک‌شده.

محکوکة. [مَ کَ] (ع ص) تأنیث محکوک.

(یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به محکوک شود.

محکوم. [مَ] (ع ص) فرموده‌شده. امرکرده‌شده. فرمان‌داده‌شده. (ناظم الاطباء). فرمان‌داده. (آنندراج). مقابل حاکم. حکم کرده‌شده. ||مطیع و فرمانبردار. در زیر فرمان. در زیر حکم. (ناظم الاطباء):

یک نان به دو روز اگر شود حاصل مرد
وز کوزه شکسته‌ای دمی آبی سرد
محکوم کم از خودی چرا باید بود
یا خدمت چون خودی چرا باید کرد.
(منسوب به خیام).

آنگاه که حاکم مطلق محبوب را داند و محکوم مطلق خود را. (اوصاف‌الاشراف ص۵۱). ||تسلیم‌شده. گردن‌نهاده. مقهور:

کلکش از بهر شرف محکوم تیغ آمد بلی
مرتبت بفزود اسماعیل را تسلیم او. خاقانی.

جوهر و عنبر سفید است و سیاه
هر دو را محکوم دریا دیده‌ام. خاقانی.

اگر تو محکوم دیگری خواهی بود ما در مخالفت شمشیرها بیرون کشیم و تو را معزول گردانیم و دیگری به پادشاهی فرادرایم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۰۳).

— محکوم شدن؛ فرمانبردار شدن:

پس حواس چیره محکوم تو شد
چون خردسالار و مخدوم تو شد. مولوی.

— محکوم کردن؛ فرمانبردار کردن.

— ||به قبول حکمی که از محکمه‌ای صادر شده است واداشتن.

— ||بی‌حق شناختن.

— محکوم گشتن یا آمدن؛ محکوم شدن: چون محکوم حکم کوچلک گشت، آن دختر را کوچلک در تصرف آورد. (تاریخ جهانگشای جوینی ج۲ ص۹۳).

||که حجت و دلیل های وی پذیرفته نباشد. چنانکه در دادگاه یا در مناظره و مباحثه. مغلوب.

— محکوم شدن؛ مغلوب شدن. به اثبات نرسیدن ادعای کسی در دادگاه و حاکم شدن طرف مقابل او.

— محکوم کردن؛ مغلوب کردن. اثبات بی‌حقی و رد ادعای کسی کردن در محکمه.

— محکوم گشتن؛ مغلوب شدن.

محکوم به. [مَ مُنْ بِهْ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) در اصطلاح منطق امر نسبت داده شده است که در قضیهٔ حملیه محمول و در قضیهٔ شرطیه تالی خوانده شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون) مثلاً در جملهٔ «زیدٌ قائمٌ» زید را محکومٌ‌علیه گویند و قائم را محکومٌ‌به نامند. بدانکه لفظ «هو» در عربی و لفظ «است» در فارسی و لفظ «استین» در یونانی و لفظ «هی» در هندی بر این نسبت حکمیه دلالت میکند. (از غیاث). رجوع به حکم شود.

محکوم‌علیه. [مَ مُنْ عَ لَیْهْ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) آنچه بدو نسبت داده شده باشد. پس اگر قضیه حملیه بود آن را موضوع نامند و اگر قضیه شرطیه بود آن را مقدم خوانند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). چنانکه در ترکیب «زیدٌ قائمٌ» زید را محکومٌ‌علیه و قائم را محکومٌ‌به گویند. (از غیاث). و رجوع به محکوم شود.

محکومة. [مَ مَ] (ع ص) مؤنث محکوم. رجوع به محکوم‌به شود. ||مقهور. مطیع. گردن‌نهاده. فرس محکومة؛ اسب لگام کرده شده. (از منتهی الارب). اسب لگام کرده شده و دهنه زده شده. (ناظم الاطباء).

محکومی. [مَ] (حامص) حالت و چگونگی محکوم:

حرص رباخواره ز محرومی است
تاج رضا بر سر محکومی است.
نظامی (مخزن‌الاسرار ص۱۵۶).

محکومیت. [مَ می یَ] (ع مصدر جعلی، اِمص) مغلوب بودن یا شدن. محکوم شدن شخصی در مناظره یا در دادگاه. رجوع به محکوم و ترکیبات آن شود.

محکی. [مَ کی ی] [۱] (ع ص) بیان‌شده. گفته‌شده. ||بازگفته‌شده. نقل‌شده. ||نوشته‌شده. (ناظم الاطباء). رجوع به حکایت شود.

محکی. [مُ حَ] (اِخ) دهی است از دهستان بشیرهٔ بخش سرپل ذهاب شهرستان قصر شیرین، واقع در ۷هزارگزی سرپل ذهاب کنار راه شوسهٔ کرمانشاه. ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

محکی امین. [مُ حَ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان پاطاق بخش سرپل ذهاب شهرستان قصرشیرین، واقع در ۹ هزارگزی جنوب خاوری سرپل ذهاب، راه شوسهٔ قصرشیرین به کرمانشاه. ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از سراب سرآب تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

محکی عنه. [مَ کی یُنْ عَنْهُ] [۲] (ع ص مرکب) حکایت شده. از او گفته‌اند. (یادداشت مرحوم دهخدا). از او سخنی یا کلامی نقل شده باشد. رجوع به محکی شود.

محکیة. [مَ کی یَ] مؤنث محکی. (یادداشت مرحوم دهخدا). حکایت‌کرده‌شده. (غیاث) (آنندراج). رجوع به محکی شود.

محل. [مَ] (ع مص) بیدی. ||فریب. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ||گرد. (منتهی الارب). گیرا. (ناظم الاطباء). ||خشکسال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||استادگی باران. (منتهی الارب). ایستادگی باران. (ناظم الاطباء). ||سختی و تنگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، محول. ||(ص) زمین قحطرسیده: ارض محل و محلة. (منتهی الارب). ||مرد بی‌خیر و بیفایده: رجلٌ محل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محل. [مَ] (ع مص) خشکسال رسیدن زمین و قحطزده شدن آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). قحط سال افتادن. ||سعایت کردن نزد سلطان. (از منتهی الارب). سعایت کردن از کسی نزد سلطان. (از ناظم الاطباء). مکر کردن و سعایت کردن. (مصادراللغة زوزنی). مکر و سعایت کردن. (تاج المصادر بیهقی). رنج دادن کسی را به سعایت. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

محل. [مُ حُ] (ع اِ) جمع محالة. (منتهی الارب). رجوع به محالة شود.

محل. [مَ حِ] (ع ص) آنکه برافتد چندانکه درمانده گردد. (منتهی الارب). آنکه برانند او را چندانکه درمانده گردد. (آنندراج). آنکه رانده شود و طرد کرده شود چندان که مانده گردد. (ناظم الاطباء).

محل. [مَ حِلل] (ع مص) واجب شدن حق کسی بر دیگری. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِ) جای کشتن هدی. (منتهی الارب). جای کشتن قربانی. (ناظم الاطباء). ||زمان کشتن هدی. ||محل دین؛ مهلت وام. (منتهی الارب). مهلت وام و دین. (ناظم الاطباء).

محل. [مُ حِلل] (ع ص) از حرم بیرون آمده. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). ||شکننده حرمت حرام: رجل محل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از احرام بیرون آمده. (از منتهی‌الارب). مقابل محرم. آنکه محرم نباشد. از احرام بیرون آمده (در مکه). (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به احلال شود. ||حلال‌کننده. (از منتهی الارب). ||مردی که ماه حرام یا حرم را حرمت ننهد: رجل محل. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مردی که بر هیچ عهدی از عهود نپاید. (یادداشت مرحوم دهخدا). مرد که هیچ عهد بر خود ندارد: رجل محل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||واجب گرداننده. (از منتهی الارب). رجوع به احلال شود. ||آنکه قتلش حلال (روا) باشد. (از تاج‌العروس). مقابل محرم، آنکه قتلش حرام باشد. (از ذیل اقرب الموارد). ||گوسپند که چون گیاه بهار خورد شیر فرودآرد: شاة محل. (منتهی الارب) (از

---

۱ – در ناظم‌الاطباء با ضم «م» است.
۲ – در ناظم‌الاطباء با ضم «م» است.

ناظم الاطباء). گوسپند بسیار شیر از خوردن گیاه بهاره بعد از آنکه شیرش کم یا خشک شده بود. (منتهی الارب).

محل. [مَ حَ لل] (ع مص) فرود آمدن در جایی. (منتهی الارب) (آنندراج). حل. حلول. حَلَل. (منتهی الارب). ||فرود آوردن کسی را در جایی. (آنندراج).

محل. [مَ حَ لل][1] (ع اِ) جای فرود آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج). جایی که در آن توقف کنند و سکنی نمایند. (از ناظم الاطباء). آنجا که بدان درآیند. جای درآمدن. درآمدنگاه. جای‌باش. (یادداشت مرحوم دهخدا). موقف و موضع. مسکن و منزل و مقام. (ناظم الاطباء). جای. جایگاه: در این تن سه قوه است یکی خرد... دیگر خشم... سه دیگر آرزو... و هر یک از این قوتها را محل نفسی دانند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۵).

محل این سخن سرفراز بشناسند
کسان که سفینهٔ مسعودسعد سلمانند.
مسعودسعد (دیوان ص۱۲۱).

عمید ملک منصور سعید آنک
محلش نور چشم کارزار است. مسعودسعد.

مر خاتم را چه نقص اگر هست
انگشت کهین محل خاتم. خاقانی.

خود نیست مرا محل راحت
ترسم که رساندم جراحت.
امیرحسینی سادات.

– محل خبر؛ در اصطلاح علمای اصول فقه حادثه‌ای را گویند که خبر دربارهٔ آن وارد شده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

– محل نظر؛ مقام فکر. (غیاث) (آنندراج).
||در اصطلاح نحویان کوفه، اسم مفعول را گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||در اصطلاح حکماء منحصر است در هیولی و موضوع. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به حال شود. ||کنایه از جای اعتراض. (غیاث) (آنندراج). ||زمینه. موقع.

– برمحل؛ بجا. به مناسبت: سنگ دادن بر محل به از زر دادن بی‌محل. (از مجموعهٔ امثال چ هند).

– محل قابل؛ زمینهٔ مساعد:

محل قابل و آنگه نصیحت قایل
چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال.
سعدی.

||بنا. عمارت. کوشک. خانه و حولی. (ناظم الاطباء). ||توسعاً (به ذکر محل و ارادهٔ حال و مناسبت جای و جایگاه نشستن یا ایستادن کسی در حلقهٔ حاضران مجمعی یا مجلس امیری یا بزرگی) قدر و منزلت. (آنندراج). مکان. جاه. رتبت: تا مگر حرمت ترا نگاهدارد که حال و محل تو داند نزدیک من و دست از بودلف بردارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۰). و آن کسانی که رسیدند بر مقدار و محل و مراتب نواخت می‌یافتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۷). چنانکه تو در خدمت زیادت میکنی ما زیادت نیکوئی و محل و جاه فرمائیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۶۶). عراقی دبیر... بیشتر پیش امیر بودی و کارهای دیگر راندی و محلی تمام داشت در مجلس این پادشاه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۹).

طمع ندارم ازین پس ز خلق جاه و محل
مگر ز خالق داد ار خلق، عزوجل.
ناصرخسرو.

چو چرخ عالی از رتبت محلت
چو آب صافی از پاکی نژادت.
مسعودسعد (دیوان ص ۵۱).

به بارگاه تو کان هست و باد مرکز ملک
محل رتبت من پای بر سپهر نهاد.
مسعودسعد.

با محلی چو مهر روزافزون
با سپاهی چو ابر صاعقه‌بار. مسعودسعد.

کلک وگفتار تو پیرایهٔ فضل است و محل
لفظ و دیدار تو سرمایهٔ سمع است و بصر.
سنایی.

هر که به‌محل رفیع رسید اگرچه چون گل کوته زندگی بود عقلا آن را عمری دراز شمرند. (کلیله و دمنه). هر که نفسی شریف... دارد خوشتن را از محل وضیع به منزلتی رفیع رساند. (کلیله و دمنه). من از محل و درجت بش فتادم. (کلیله و دمنه).

محل و ترا کردگار کرد افزون
هر آنچه وکند کردگار نیست محال.
سوزنی.

خاقانی ،درگه تست
...لورا چه‌که آسمان هم. خاقانی.

شاه نشنامحل گرچه
سخنت ژ سفر است. خاقانی.

گمراه بود کو پیش سگ کویت
دل را محلجان را خطری داند. عطار.

وگر گوینده و محل بین
تو پای ردر وحل بین. سعدی.

محل و قیش آن زمان بدانستم
که برگذشته بهیچ نخریدی. سعدی.

از این نامو، مجوی
که خوانند ندیده‌خوی. سعدی.

– محل داشت و اعتبار و جاه و مقام داشتن:

عیبی چه ‌مانی که خران باشند.
ابن‌یمین.

– ||در اصط، جایی برای هزینه کردن‌داشتن‌بن. پادار بودن اعتبار هزینه‌ای یا پر

– محل سگطلقا اعتنا نکردن به کسی و او را آدم ندانستن. این تعبیر قدری از «محل نگذاشتن» مؤکدتر و مبالغه‌آمیزتر است. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). او را به اندازهٔ یک سگ تلقی کردن (غالباً در جملهٔ منفی استعمال شود).

– محل کردن؛ محل نهادن. محل گذاشتن. اعتنا کردن. توجه به کسی یا کاری کردن.

– محل گذاشتن؛ اعتنا کردن. اهمیت دادن. محل نهادن.

– محل نکردن به کسی؛ توجه نکردن و اهمیت ندادن به او. به او بی‌اعتنائی کردن: مر او را دو برادرزاده بودند سخت فقیر و این عم مالدار و سفله بود و این برادرزادگان را هیچ محل نکردی و هیچ چیز ندادی. (طبری ترجمهٔ بلعمی).

– محل نگذاشتن به کسی یا کسی را؛ او را به چیزی نشمردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

– ||در تداول عوام، اعتنا نکردن. بی‌اعتنایی کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). بی‌اعتنایی به کسی یا در کاری تغافل کردن. خود را به نفهمی زدن. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). توقیر و احترام نکردن.

– محل ننهادن؛ وقع ننهادن. بی‌اعتنایی کردن. مقامی درخور ندادن کسی را:

بود یک هفته را محل منهید. خاقانی.

منه آبروی ریا را محل
که‌این آب در زیر دارد وحل. سعدی.

سعدی و عمرو و زید را هیچ محل نمی‌نهی
وین همه لاف میزنم چون دهل میان‌تهی.
سعدی.

حکیمان او را محلی ننهادندی که چیزی از نهان وی گویند. (مجمل‌التواریخ).

– محل نهادن؛ جایگاه و مقام و مرتبه تعیین کردن: هر یکی را بر قدر او مرتبتی و محلی نهد. (سیاست نامه).

– ||در محل و مقامی درآوردن:

همه دزدان نظم و نثر منند
دزد را چون نهم محل نقاد. خاقانی.

– محل یافتن؛ مقام و مرتبه و منزلت پیدا کردن. به مرتبتی رسیدن: صاحب... محل سپاه‌سالاری یافت. (تاریخ بیهقی).

||پایه. شأن. مکانت:

محل علی گر بدانی همی
بیندیشی از کار و بار علی. ناصرخسرو.

– پرمحل؛ والامقام. بزرگ‌قدر:

دریغ آدمیزادهٔ پرمحل
که‌باشد کالانعام بل هم اضل. سعدی.

– عالی‌محل؛ بلندپایه:

نگه کرد سلطان عالی‌محل

---

۱ – در تداول و نیز در نظم و نثر فارسی به تخفیف لام هم به کار رود.

خودش در بلا دید و خر در وحل. سعدی.
||مقام، درجه، پایه، مرتبه:
هر چند برآستان کویت
گردون به محل پاسبانیست. خاقانی.
نگیرد چرخ جز پرمایگان را
که ندهند این محل بی‌پایگان را.
امیرخسرو دهلوی.
||وقت و هنگام. (ناظم الاطباء). وقت. (آنندراج). فصل و موقع. (ناظم الاطباء).
- بی‌محل؛ بی‌وقت. نابهنگام:
باران بی‌محل ندهد نفع کشت را
در وقت پیری اشک ندامت چه فائده.
صائب.
آغاز عشق از خاطرم بیتابیی سر می‌زند
مرغی که خواند بی‌محل در خون خود پر می‌زند.
ساحری جنابذی (از بهار عجم).
||خطر. (یادداشت مرحوم دهخدا). ارزش. بها:
سروبالای من آنگه که درآید به سماع
چه محل، جامهٔ جان راکه قبا نتوان کرد.
حافظ.

محلا. [مُ حَلْ لا] (ع اِ) قطعهٔ کوچکی از گوشت کباب شده که بر آن آب‌لیمو افشانده باشند. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). ||بادنجان بریان‌کرده. مخلا. (ناظم الاطباء).

محلاءة. [مِ ءَ] (ع اِ) ابزاری که بدان سرمه در چشم می‌کشند. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). ||ابزاری آهنین که بدان موی و چرک از روی ادیم دور می‌کنند. (ناظم الاطباء). رجوع به محلاة شود.

محلاب. [مِ] (ع اِ) شیردوشه. (آنندراج). مِحلَب. و رجوع به محلب شود.

محلات. [مُ / مِ] (ع ص) شتر پس‌آرنده بار را. (منتهی الارب). الجمل الذی یؤخر حمله. (اقرب الموارد).

محلات. [مُ حِلْ لا] (ع اِ) دیگ و دستاس و دلو و مشک و کاسه و کارد و تبر و آتش‌زنه مجموعاً. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج‌العروس).

محلات. [مَ حَلْ لا] (ع اِ) ج محلة. رجوع به محلة شود: و مرا مردی می‌باید که غرفات و محلات گرگان را همه شناسد. (چهارمقاله چ دانشگاه ص۱۵۵).

محلات. [مَ حَلْ لا] (اِخ) نام شهرستانی است، در ۲۶۵هزارگزی جنوب باختری تهران و ۲۸هزارگزی باختر دلیجان و ۶ هزارگزی شمال راه دلیجان به خمین. در دامنهٔ کوه سرچشمه واقع است و مرکز آن نیز که شهرکی است همین نام دارد و از دو قصبهٔ بالا و پائین تشکیل شده و در حدود ۱۲۵۰۰ تن سکنه دارد. عدهٔ قرای محلات ۵۵ و جمعیت کل حدود ۲۲۸۰۰۰هزار نفر است. محلات سابقاً مرکز بخش و تابع شهرستان گلپایگان بوده در سال ۱۳۲۶ هـ.ش. تبدیل به شهرستان شد. بخش خمین و دلیجان تابع این شهرستان است. آثار باستانی محلات به شرح زیر است: الف: محراب امامزاده یحیی که ادارهٔ باستان‌شناسی تاریخ بنای آن را در سال ۷۰۹ هـ.ق. ثبت نموده است. ب: بنای دو امامزاده جنب یکدیگر یکی در پائین به نام شاهزاده موسی و دیگری عبدالله که از بناهای دورهٔ صفویه است. ج: قلعهٔ معروف آقاخان محلاتی، واقع در شمال محلات پائین قلعه‌ای مهم و قدیمی است و مساحت داخل قلعه در حدود یکصدهزار متر مربع و دارای باغ و ساختمانهای قابل ملاحظه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

محلاج. [مِ] (ع ص) خر سبک و شتاب‌رو. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). محلج. ||(اِ) چوب که بدان نان را پهن و مدور سازند. (منتهی الارب). وردنه و چوبی که بدان نان را پهن و گرد کنند. (ناظم الاطباء). ||آهن حلاجی. (منتهی الارب). ||ابزاری آهنین که بدان پنبه را از پنبه‌دانه جدا کنند. (ناظم الاطباء). درونه. فلخمه. کمان حلاج. ج، محالج، محالیج: فلخم؛ محلاج ندافان بود. (اسدی).

محلال. [مِ] (ع ص) روضهٔ محلال و مکان محلال؛ مرغزار و یا مکان که در وی بسیار فرود آیند. (از منتهی الارب).

محلاة. [مِ] (ع اِ) آهن و مانند آن که بدان چرک و پوست دور کنند از روی ادیم. (منتهی الارب). و رجوع به محلاءة شود.

محلب. [مَ / مِ لَ] (اِ) درختی است مانند درخت بید و گل وی سپید بود و ثمر آن را حب محلب خوانند. محلب بهترین دسته‌شوئیها است. از شاخ وی تازیانه کنند از جهت بوی خوب او که در دست بماند. (از اختیارات بدیعی). لیث گوید آن چیزی است که دانهٔ او در عطرها به کار برند. منبت او بلاد آذربایجان است و دانهٔ او راحب‌المحلب گویند. از انواع دست‌شوئیها نیکوتر از وی نیست و درخت او در زمین سردسیر باشد و بیشتر او را از کوهستانی که در نواحی عراق است چون نهاوند آورند و از ختلان آورند و در آن نواحی درخت او به غایت بزرگ بود و روغن دانهٔ او را از آن نواحی به اطراف برند و در نواحی کرمان جز این نوع که در اطراف ختلان باشد نیست. (از ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی). درختی است که [در] دره‌های شهرستانک و اشترک که به جادهٔ چالوس می‌پیوندد دیده میشود، ونیز در ارسباران دیده شده است. چوب آن خوشبوی است و برای پایهٔ پیوند درختانی چون گیلاس و امثال آن به کار است (گاآویا)[1]. آلبالوی تلخ. (یادداشت مرحوم دهخدا). عودلیسر. (یادداشت مرحوم دهخدا). یکی از گونه‌های آلبالو که آن را آلبالوی تلخ، پیوند مریم، شجر ادریس نیز گویند. کنشتو. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی نخجوانی) (از صحاح‌الفرس). خنجک. (بحر الجواهر). محلب ثمره‌اش از فندق کوچکتر است. (نزهة‌القلوب). و رجوع به حب‌المحلب و غیاث اللغات و آنندراج و برهان شود. ||نوعی است از بوی خوش. (مهذب الاسماء).

محلب. [مَ لَ] (ع اِ) انگبین. (منتهی الارب). عسل و انگبین. (ناظم الاطباء). ||محل دوشیدن شیر:
تو هنوز از خارج آن را طالبی
محلبی[2] از دیگران چون حالبی.
مولوی (مثنوی، دفتر پنجم ص۹۶).

محلب. [مِ لَ] (ع اِ) شیردوشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ظرفی باشد که در آن شیر دوشند. (برهان) (غیاث). گاودوش. (یادداشت مرحوم دهخدا). گاودوشه. جای شیر. ج، محالب. (مهذب الاسماء). و رجوع به محلاب شود.

محلب. [مُ لِ] (ع ص) یاری‌دهنده. (منتهی الارب). یاری‌دهنده کسی را بر شیر دوشیدن یا عام است. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||آنکه از چراگاه شیر دوشیده به خانه فرستد. (آنندراج).

محلبة. [مَ لَ بَ] (ع اِ) جائی که در آن حب‌المحلب می‌روید. (ناظم الاطباء).

محلبی. [مَ حَلْ لَ] (اِ) قسمی غذای از شیر کرده معمول در ترکیه و شام و غیره. قسمی فیرنی (فرنی) که در آن گوشت سینهٔ مرغ هریسه کنند. قسمی از غذا از شیر و گوشت مرغ. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محلت. [مَ حَلْ لَ] (ع اِ) محله. محلة. کوی. برزن. یک بخش از چند بخش شهر. قسمتی از شهر که در آن کویها و کوچه‌ها و برزن باشد: و فضل ربیع اسب بگردانید و به خانه باز شد، یافت محلت و سرای خویش را مشحون به بزرگان و افاضل. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۳۴). آن شب که وی را از محلت ما، سرآسیا از سرای پدر به کوشک امارت می بردند بسیار تکلف دیدم. (تاریخ بیهقی ص۲۴۹). کاهل‌وار برخاستند و خویشتن را بپای آن دیوارها افکندند که به محلت دیه

1 - Cerasus mahaleb, Prunus mahaleb (لاتینی), Cerisier de St. Lucie (فرانسوی).
2 - در این شاهد کلمه را به کسر «م» نیز توان خواند به‌معنی شیردوشه.

آهنگران پیوسته است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۶۱). و این ناحیت مرودشت بعضی در میان اصطخر محلتهای شهر بوده است. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۲۷). گفت پدر ندارم ولیکن مادرم به فلان محلت نشیند. (نوروزنامه). گفت برگوی و محلتهای گرگان را نام بر. (چهارمقاله چ زوار ص۱۲۲). پس ابوعلی گفت از این محلت کویها برده. (چهارمقاله ص۱۲۲). اندر شهر کوشکها بود و بعضی محلتها پراکنده و دور از یکدیگر باشند. (تاریخ بخارا ص۶۳). طایفه‌ای از اوباش محلت با او پیوستند. (گلستان).

چو زنبورخانه بیاشوفتی
گریزاز محلت که گرم اوفتی. سعدی.
خانه‌ای در کوی درویشان بگیر
تا نماند در محلت زاهدی. سعدی.

محلتان. [مُ حِلْ لَ] (ع اِ) تثنیهٔ مُحِلَّه. (از یادداشت مرحوم دهخدا). ||دیگ و دستاس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آسیا و دیگ. (مهذب الاسماء).

محلج. [مِ لَ] (ع اِ) تخت حلاجی. محلجة. (منتهی الارب). تخته‌ای که بر روی آن پنبه‌دانه را از پنبه سوا میکنند. (ناظم الاطباء). ||آهن یا چوب که بر آن چرخ آب گردد. (منتهی الارب). محور و آهن یا چوبی که بر آن چرخ آب میگردد. (ناظم الاطباء). ||(ص) خر سبک و تیزرو. (منتهی الارب). خر سبک و شتابرو. (ناظم الاطباء). محلاج.

محلج. [مُ لَ] (ع ص) نقد محلج؛ حاضر و درخشان. (منتهی الارب). زر حاضر و درخشان. (ناظم الاطباء).

محلج. [مُ حَلْ لِ] (ع ص) حلاجی‌کننده. پنبه‌زن: از محرفهٔ معرفت ملاعب تا مخارقهٔ دلیران مغالب بسی راه است و کمان محلجان خونخوار نه به بازوی محلجان دست‌کار است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۱۶).

محلجة. [مِ لَ جَ] (ع اِ) تخت حلاجی. محلج. (از منتهی الارب). رجوع به محلج شود.

محلحل. [مُ حَ حَ] (ع ص) حلاحل. (یادداشت مرحوم دهخدا). مهتر دلاور و بزرگ و فربه و بسیارمروت و یا ستبر سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محل‌دار. [مَ حَ] (نف مرکب) دارندهٔ محل. نگاهدارندهٔ محل. نگهبان محل. نگهبان و حارس محلهٔ شهر. (ناظم الاطباء).

محل دین. [مَ حَلْ لِ] (اِخ) دهی است به مسافت کمی در مشرق خشت به فارس. (از فارسنامهٔ ناصری). دهی است از دهستان حومهٔ بخش خشت شهرستان کازرون، واقع در ۳۵۰۰گزی شمال کنار تخته با ۳۱۷ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ شاپور و راه فرعی آن از جعفرجن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

محل زمین. [ ] (اِخ) از توابع طهران و دارای معدن زغال‌سنگ است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محلس. [مُ لَ] (ع ص) سیر بی‌فتور: سیر محلس؛ رفتن بی‌فتور و خلل. (از منتهی الارب) (تاج العروس) (از ناظم الاطباء). و رجوع به تاج‌العروس شود.

محلس. [مُ لِ] (ع ص) آن که حلس پوشاند شتر را و حلس گلیم سطبر که بر پشت شتر زیر بردعه نهند. (آنندراج). کسی که با گلیم می‌پوشاند پشت شتر را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||باران پیوسته بارنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). بارانی که با قطره‌های کوچک مداوم و پیوسته ببارد. (ناظم الاطباء). ||مفلس و کسی که دارای اقلاس باشد. ج، محالیس. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). یقال محلس مفلس. (تاج‌العروس). ||فقیر. (محیط المحیط). رجوع به احلاس شود.

محل‌سرا. [مَ حَ سَ] (اِ مرکب) محل‌سرای. جای سکونت زنان. (آنندراج). عمارت متعلق به زنان. ||عمارت پادشاهی. (ناظم الاطباء).

محلسة. [مُ لِ سَ] (ع ص) ارض محلسة؛ زمین که گیاه بر وی مانند حلس شده باشد از بسیاری. (منتهی الارب). زمینی که گیاه بر روی وی از بسیاری مانند گلیم باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به احلاس شود.

محلط. [مُ لِ] (ع ص) اجتهادکننده در سوگند. (منتهی الارب). سوگند یادکننده و ستیهنده. (آنندراج). تند و تیز در سوگند یاد کردن. (ناظم الاطباء). ||قضیب فحل در فرج ناقه نهنده. (از منتهی الارب). رجوع به احلاط شود.

محلف. [مُ لِ] (ع ص) سوگنددهنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||هر آنچه مردم در آن شک کرده سوگند خورند که چنین است و چنین نیست و از آن است کمیت محلف یعنی مشتبه‌اللون که بعضی آن را کمیت گویند و بعضی سرخ. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||کودک که در بلوغ وی شک کنند: غلام محلف. (منتهی الارب). آنکه به شک باشند در بالغی او. (مهذب الاسماء).

محلف. [مُ حَلْ لِ] (ع ص) سوگنددهنده. و رجوع به تحلیف شود.

محلفان. [مُ لِ] (اِخ) دو ستاره‌اند که پیش از سهیل طالع شوند و بیننده هر یک از آن دو را سهیل گمان برد و قسم یاد کند که اینک سهیل است و دیگری سوگند خورد که سهیل نیست. (منتهی الارب). از آن دو ستاره یکی را حَضار و دیگری را وَزن نامند. (از ناظم الاطباء). و رجوع به محلفین شود.

محلفة. [مُ لِ فَ] (ع ص) مؤنث محلف. و رجوع به محلف شود. ||ناقة محلفة؛ ماده‌شتری که در فربهی وی شک کنند. (از منتهی الارب). ||کمیت غیرمحلفة؛ اسب که رنگ آن خالص باشد. (از اقرب الموارد).

محلفین. [مُ لِ فَ] (اِخ) نام دو ستاره است. ابوریحان نویسد: و اندر ستارگان سگ بزرگ که جبار است دو ستاره است نام ایشان محلفین و محنثین؛ ای سوگنددهنده و سوگندشکننده. (التفهیم ص۱۰۵). و رجوع به محلفان شود.

محلفین. [مُ حَلْ لِ] (ع ص، اِ) ج محلف (در حالت نصبی و جری).

محلق. [مِ لَ] (ع اِ) استره. (منتهی الارب). تیغ که بدان موی تراشند. موسی. ستره. (از یادداشت مرحوم دهخدا). استره. (مهذب الاسماء). ||گلیم درشت کانه یحلق الشعر. ج، محالق. (منتهی الارب).

محلق. [مُ حَلْ لِ] (ع ص) خنور اندک خالی. ||رطب اندک رسیده. ||گوسپند لاغر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محلق. [مُ حَلْ لَ] (ع ص، اِ) خرما که دو ثلث وی پخته باشد، محلقة یکی. ||جایی از منی که در آنجا سر تراشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جای سر تراشیدن. (ناظم الاطباء). ||محل پرواز به بالا و دور زدن: چون خسرو از شکارگاه بازآمد، شاهین همت را پرواز داد و طایر و واقع گردون را معلق‌زنان از اوج محلق خویش در مخلب طلب آورد. (مرزبان‌نامه ص۳۳۱). رجوع به تحلیق شود. ||تراشیده‌شده و سترده‌شده و مقراض‌شده. (ناظم الاطباء). رجوع به تحلیق شود.

محلق. [مُ حَلْ لَ] (اِخ) لقب عبدالعزی‌بن خیثم‌بن شداد و بدین جهت وی را بدین لقب خوانند که اسبش گونهٔ او را به دندان گرفت و جای آن چون حلقه‌ای برگونه‌اش جای گرفت و دیگر آنکه تیری به او اصابت کرد و او را با حلقه داغ کردند. (از منتهی الارب). و رجوع به عقدالفرید ج۳ ص۳۰۳ و ج۶ ص۱۷۷ و البیان والتبیین ج۲ ص۲۲ شود.

محلق. [مُ حَلْ لِ] (ع ص) کسی که می‌تراشد موی سر خود را. (ناظم الاطباء): لتدخلن المسجدالحرام ان شاء الله آمنین محلقین رؤوسکم. (قرآن ۲۷/۴۸). رجوع به تحلیق شود.

محلقم. [مُ حَ قِ] (ع ص) خرما که در آن پختگی شروع شده باشد از بن: رطب محلقم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محلقن. [مُ حَ قِ] (ع ص) به‌معنی حلقان.

(منتهی الارب). خرما که دو ثلث آن پخته باشد. رجوع به حلقان شود.

محلقنة. [مُ حَ قِ نَ] (ع ص) یکی محلقن. (منتهی الارب). رجوع به محلقن شود.

محلقة. [مُ حَلْ لَ قَ] (ع ص) مؤنث مُحَلِّق. ||یکی مُحَلِّق. (منتهی الارب). رجوع به محلق شود. ||شتران که به شکل حلقه داغ بر آنها کرده باشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محلقة. [مِ لَ قَ] (ع اِ) استره. (منتهی الارب). تیغ، موسی، تیغ دلاکی.

محل کردن. [مَ حَ کَ دَ] (مص مرکب) محل نهادن. محل گذاردن. رجوع به ترکیب محل کردن ذیل محل شود.

محل گو. [مَ حَ] (نف مرکب) محل‌گوی. گوینده لایق و شایسته. (ناظم الاطباء). آنکه سخن بر وقت و به موقع آن زند و بی‌محل‌گوی مقابل آن. (آنندراج).

محلل. [مُ حَلْ لَ] (ع ص) مباح و مشروع. (ناظم الاطباء). ||آسان مبالغه ناکرده. (منتهی الارب). چیز کم. (ناظم الاطباء). چیز آسان. (از اقرب الموارد). ||هر آب که شتران در آن فرود آمده تیره و کدر ساخته باشند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||جائی که در آن بسیار آمدوشد کنند: مکان محلل. (ناظم الاطباء). رجوع به تحلیل شود.

محلل. [مُ حَلْ لِ] (ع ص) حلال‌کننده سه‌طلاقه را به تزوج بر شوهر اول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حلال‌گر. شوی دوم زن پس از سه بار طلاق گفتن شوی اول او. آنکه زنی راکه شویش به سه طلاق دست بازداشته است به زنی گیرد تا چون آن زن را رها کند، دیگربار زناشویی زن با شوی نخستین حلال و روا بشود و بدین سبب آن مرد را محلل گویند که با تزویج آن زن سبب حلال گشتن ازدواج وی با شوی نخستین شده است. شوی دوم زن پس از سه بار طلاق شوی نخستین و شوی دوم را محلل از آن گویند که اگر او زن را طلاق گوید شوی نخستین تواند باز وی را به زنی کند و بی این شوی دوم زن برشوی نخستین ابداً حرام باشد. مرد حلال‌کننده سه‌طلاقه را به تزوج بر شوهر اول. (از یادداشت مرحوم دهخدا). ||حلال‌گر. که روا و جایز و حلال کند. حلال‌کننده. روا کننده. حلال و روا کننده. (یادداشت مرحوم دهخدا). حلال گرداننده. (آنندراج). حلال‌کننده. مباح‌کننده. (ناظم الاطباء). ||اسب سوم رهان که اگر سبق یابد بگیرند و اگر مسبوق شود چیزی ندهند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). در سبق شخص سوم که پس از گرو بستن دو تن در رمی به سبق داخل گردد بدینگونه که اگر پیشی گیرد برد و گرنه غرامت ندهد. اسب سوم در اسب دوانی که اگر پیش افتد ببرد و اگر نه چیزی نبازد. دخیل. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||حل‌کننده. گدازنده. ||تحلیل‌برنده. (ناظم الاطباء). گوارنده. روائی‌بخش. روائی‌بخشنده. هضم‌کننده. ضد مغلظ. که تحلیل غذا کند: جوش شیرین محلل غذاست. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ و روغنها و محلل اندر قضیب چکانیدن. (ذخیره خوارزمشاهی). چنانکه در علاج آماس گرم... نخست داروهای رادع به کار دارند پس محلل باز رادع ترکیب کنند پس به آخر همه محلل به کار دارند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||داروئی باشد که ماده را آمادهٔ تبخیر کند و سپس بخار شود مانند جندبیدستر. (کشاف اصطلاحات الفنون). داروئی است که خلط از طریق [illegible] آن دارو متفرق گرداند و آن را از موضعی که چسبیده جزء به جزء خارج نماید مانند جندبادستر. (از قانون بوعلی). ||که ورم نشاند. فرونشانندهٔ ورم: محلل اورام: بادکش. محلل نفخ. محلل ریاح؛ بادشکن. شکر سرخ محلل اورام است. (یادداشت مرحوم دهخدا). داروئی است که بادها را در اندرون آدمی رقیق کند تا دفع شوند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||که نیک گره را بگشاید. نیک گشایندهٔ گره.

محللات. [مُ حَلْ لِ] (ع ص، اِ) جِ محللة. ||داروهای تحلیل‌برنده که آماس و ورمها را گداخته و برطرف سازند. (ناظم الاطباء).

محللة. [مُ حَلْ لِ لَ] (ع ص) مؤنث محلل. — ادویهٔ محلله؛ ادویه‌ای که موجب تحلیل غذا و تسهیل هضم و دفع فضولات و رفع سدد شوند.

محلم. [مُ حَلْ لِ] (ع ص) کسی که بردبار میگرداند و امر به بردباری می‌کند. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بردبار گرداننده. (آنندراج). رجوع به تحلیم شود.

محلنکک. [مُ لَ کِ] (ع ص) سخت سیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محل نهادن. [مَ حَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) محل گذاشتن. اعتنا کردن. اهمیت دادن. و رجوع به ترکیب محل نهادن ذیل محل شود.

محلوب. [مَ] (ع ص) سِقاءٌ محلوب و حُلَّبِیٌّ؛ مشک دباغت یافته شده به گیاه حلب. (منتهی الارب). ||دوشیده شده؛ و آن را از بهر آن عروض خوانند که معروضٌ علیه شعر است... و آن فعول است به‌معنی مفعول چنانکه رکوب به‌معنی مرکوب و حلوب به‌معنی محلوب. (المعجم فی معاییر اشعار العجم ص۲۷). دوشیده.

محلوبة. [مَ بَ] (ع ص) تأنیث محلوب ||شتر دوشیدنی: ناقة محلوبة. (منتهی الارب).

محلوت. [مَ] (ع ص) تراشیده‌شده و ستره‌شده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به حلت شود.

محلوج. [مَ] (ع ص) حلیج. (منتهی الارب). قطن محلوج، پنبه که از پنبه دانه بیرون کرده باشند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). پنبهٔ زده. پنبهٔ دانه بیرون کرده. (یادداشت مرحوم دهخدا). پنبهٔ بریده. مهذب الاسماء). پنبهٔ زده‌شده و بخیده و حلاجی‌کرده‌شدهٔ آماده برای رشتن که بنجک و بندک و بندش نیز گویند. (ناظم الاطباء). شیده. ندیف. زده. واخیده. منتوش. فلخمده. فلخمیده. فلخوده. فرخمیده. مندوف. غاژده. پخته. حلاجی‌شده. فخمده. فخمیده. (یادداشت مرحوم دهخدا):

همان اشتر که پوشیدش به دیبا باد نوروزی
خزانی باد پنهان کرد در محلوج کوهانش.

ناصرخسرو.

||زمینی که گیاه آن را بکلی چریده‌اند. (مرصع).

محلوس. [مَ] (ع ص) کم‌گوشت (شرم زن). (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

محلوف. [مَ] (ع اِ) محلوفة. سوگند. (منتهی الارب). یمین. قسم. حلفه.

محلوف. [مَ] (ع مص) سوگند خوردن. محلوفاء. محلوفة. حلف [حَ / حَ لِ]. (منتهی الارب).

محلوفاء. [مَ] (ع مص) سوگند خوردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). حلف. محلوفة. (منتهی الارب). محلوف. رجوع به محلوف شود.

محلوفة. [مَ فَ] (ع مص) محلوف. حلف. محلوفاء. سوگند خوردن. (منتهی الارب).

محلوق. [مَ] (ع ص) موی سترده. (آنندراج). تراشیده‌شده. (ناظم الاطباء). روت. (یادداشت مرحوم دهخدا). حلیق. (منتهی الارب). رجوع به حلیق شود.

محلول. [مَ] (ع ص) گداخته‌شده و حل‌شده. ذوب‌شده. (ناظم الاطباء). حل‌کرده‌شده. (غیاث) (آنندراج). حل‌شده چنانکه قند یا کلوخ در آب. آب‌کرده؛ قند محلول؛ قند آب‌کرده؛ محلول گنه گنه. (یادداشت مرحوم دهخدا):

به مشک سودهٔ محلول در عرق ماند
که بر حریر نویسد کسی به خط غبار.

سعدی.

— محلول گردیدن؛ باز شدن. حل شدن:

جز عهد و وفای تو که محلول نگردد
هر عهد که بستم هوسی بود و هوایی.

سعدی.

رجوع به حل شود. ||در اصطلاح پزشکی و

شیمی ماده‌ای که مولکولهایش در مایعی به نام حلال با مولکولهای حلال مخلوط و یکی شده است بطوری که ظاهراً هر دو یک ماده بنظر آیند[1]، مانند محلول قند در آب و محلول یُد در الکل. ج، محلولات.

محلة. [مَ حَلْ لَ] (ع اِ) منزل. محل نزول مردم. (از تاج العروس). رجوع به محله شود. ||اردو. کاروان: و ارتحلنا الی موضع المحلة فوصلناه اول یوم من رمضان فوجدنا المحلة قد رحلت فعدنا. (ابن‌بطوطه). ||جای فرودآمدن. منزل و مقام مردم. (غیاث) (آنندراج). جای فرودآمدن. (ناظم الاطباء). ||زمان فرودآمدن. (از آنندراج) ||جای‌باش. (آنندراج). ج، محلات و محال. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محلة. [مَ حَلْ لَ] (اِخ) نام مواضعی است به مصر. حدود صد قریه در مصر به نام محلة خوانده شوند و مؤلف تاج‌العروس اسامی این مواضع را ضبط کرده است. رجوع به تاج‌العروس شود.

محلة. [مُ حِلْ لَ] (ع ص) پشته‌ای که گنجایش یک در خانه داشته باشد: تَلْعَةٌ محلة. (منتهی الارب). پشته‌ای که گنجایش یک و یا دو در خانه داشته باشد. (ناظم الاطباء) (از تاج‌العروس).

محله. [مَ حَلْ لَ] (ع اِ) کوی. برزن. یک قسمت از چندین قسمت شهر و یا قریه و یا قصبه. (ناظم الاطباء). محلت. قسمتی از قسمتهای شهری یا قریه‌ای. (یادداشت مرحوم دهخدا): شهر قاهره را ده محله است، و ایشان محله را حاره گویند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۸۸). دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه‌داری در محلهٔ کوران. (گلستان سعدی). ||مزید مؤخر امکنه. جزء دوم نام بعض اسماء مرکبهٔ امکنه. (یادداشت مرحوم دهخدا). در ترکیبات زیرین کلمهٔ محله بر آبادی مستقلی دلالت کند نه بر قسمتی از آبادی: آخوندمحله، آزادمحله، آلمدرمحله، آهنگرمحله، آهن‌محله، ابریشم‌محله، ابومحله، اردشیرمحله، اسپومحله، استرابادی‌محله، استی‌محله، اسفندیارمحله، اسکومحله، اسل‌محله، اسماعیل‌محله، اشرف‌محله، اصفهانی‌محله، الکامحله، الیاس‌محله، انصاری‌محله، باریک‌محله، بازارمحله، باغبان‌محله، باکرمحله، بالامحله، بالومحله، بادج‌محله، بخشی‌محله، بربری‌محله، پلورمحله، پسولادمحله، پیچاکمحله، پیش‌محله، تاریک‌محله، تخشی‌محله، ترش‌محله، ترک‌محله. جانگدارمحله. جلودارمحله، چالش‌محله، چندرمحله، چوباق‌محله، جوسرمحله، حاجی‌محله، حلال‌خورمحله، حیدرمحله، خان‌قلی‌محله، خلخالی‌محله، خلیل‌محله، خنرمحله، داودمحله، درزی‌محله، درویش‌محله، دودمحله، دورودمحله، دیومحله، رضامحله، رضی‌محله، روارمحله، رودگرمحله، روشنائی‌محله، زاهدمحله، زرامحله، زرگرمحله، زکین‌محله، زنگی‌شاه‌محله، زوارمحله، سادات‌محله، ساروج‌محله، ساق‌محله، سالومحله، سجه‌محله، سراج‌محله، سرخان‌محله، سرخ‌محله، سردای‌محله، سرمحله، سعیدمحله، سلیمان‌محله، سنگامحله، سیاه‌کلامحله، سیدخلیل‌محله، سیدک‌محله، سیدمحله، شال‌محله، شاه‌کلامحله، شاه‌محله، شاه‌مرادمحله، شعرباف‌محله، شمشیرگرمحله، شیرج‌محله، شیرمحله، [illegible]دان‌محله، شیطان‌محله، صفی‌محله، صلاح‌الدین‌محله، صوفی‌محله، طالش‌محله، عبدالله‌محله، عطارمحله، علوی‌محله، عموقلی‌محله، غریب‌محله، فراش‌محله، فقیه‌محله، فولادمحله، قادی‌محله، قادریه‌محله، قاضی‌محله، قرامحله، قریب‌محله، قصاب‌محله، قلندرمحله، قلیجلی‌محله، کاردگرمحله، کاردی‌محله، کاسه‌گرمحله، کت‌محله، کچپ‌محله، کرباس‌محله، کرددشت‌محله، کردمحله، کرکت‌محله، کلاگرمحله، کلامحله، کنگرج‌محله، کوچانی‌محله، کوهیرمحله، گالش‌محله، گاوائی‌محله، گاوزن‌محله، گرائی‌محله، گرجی‌محله، گریلی‌محله، گکری‌محله، گندک‌محله، گونی‌محله، گیل‌کش‌محله، گیله‌محله، لات‌محله، لاری‌محله، اولی‌محله، لیلک‌محله، [illegible]فیروزمحله، مجاورمحله، مرغ‌محله، میچگاه‌محله، نفطی‌محله، نقاش‌محله، هارون‌محله، یهودی‌محله. (از یادداشت مرحوم دهخدا). غالب این محله‌ها در مازندران قرار دارد. رجوع شود به اعلام مازندران و استرآباد رابینو.

محلة‌الکبری. [مَ حَلْ لَ تُـلْ كُ را] (اِخ) شهری است در مصر با ۱۱۶۰۰ تن سکنه. تا سال ۱۸۳۶م. مرکز استان الغربیة بود و پس از انتقال مرکز استان به طنطا در زمان فاطمیان از اهمیت آن کاسته شد. اما در سال ۱۹۳۰، پس از تأسیس کارخانجات ریسندگی اهمیت خود را مجدداً به دست آورد. این شهر مرکز صنایع نساجی در مصر است. (از الموسوعةالعربیة المیسرة).

محله باغ. [مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان راکان بخش گرمسار شهرستان دماوند با ۱۱۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

محله‌دار. [مَ حَلْ لَ / لِ] (نف مرکب) نگهبان محله. کدخدای محله. رئیس محله که در تحت فرمان کوتوال میباشد. (ناظم الاطباء).

محله کلا. [مَ حَلْ لَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشک‌آباد بخش مرکزی شهرستان شاهی، واقع در ۹۵۰۰ گزی جویبار کنار سیاه‌رود با ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از سیاه‌رود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

محلی. [مُ حَلْ لا] (ع ص) آراسته‌شده و زینت‌دادشدهٔ با زیور. (ناظم الاطباء). آراسته‌شده و زیورداده‌شده. (غیاث) (از منتهی الارب): مرصع به زر و گوهر و محلی به لآلی و جوهر. (سندبادنامه ص۳۱۳). هر دو منزه از لغو و تأثیم و محلی بخالص تبر تفضل و تکریم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۲۹).

تو بی‌زیور محلائی و بی‌رخت
مزکائی و بی‌زینت مزین. سعدی.

||جلاداده‌شده. (ناظم الاطباء). ||وصف‌کرده‌شده. (غیاث) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به تحلیه شود. ||شیرین‌کرده‌شده. (ناظم الاطباء). رجوع به احلاء و تحلیة شود. ||فرمان‌داده‌شده. ||خوش‌نما و ظریف نوشته‌شده. (ناظم الاطباء). || مجازاً به‌معنی چهره. (غیاث) (آنندراج).

محلی. [مُ حَلْ لی] (ع ص) کسی که زینت میکند قبضه و غلاف شمشیر را. رجوع به تحلیه شود. ||شیرین‌کننده. (ناظم الاطباء). شیرین‌گرداننده. (آنندراج). رجوع به احلاء و تحلیة شود. ||آن که بیان می‌کند و وصف می‌نماید برای کسی حلیه و آرایش ظاهری وی را. (ناظم الاطباء). رجوع به تحلیة شود. ||آن که حلیهٔ سپاهی را نزد عارض بیاض بیان کند. (یادداشت مرحوم دهخدا):

آمد به عرضگاه دلارام من فراز
پیش بساط عارض در جملهٔ حشم
دادش جواب گفت محلی که هست راست
این است آنچه گفتی و یک ذره نیست کم.
مسعودسعد.

محلی. [مُ] (ع ص) آرایش‌کنندهٔ چشمها. رجوع به احلاء شود. ||کسی که چیزی را شیرین میکند. (ناظم الاطباء). شیرین‌گرداننده. ||شیرین‌یابنده چیزی را. (آنندراج). رجوع به احلاء و تحلیة شود.

محلی. [مَ حَلْ لی] (ص نسبی) منسوب به محل. ||منسوب به حرم‌سرا. ||خواجه‌سرا. (ناظم الاطباء).

محلی. [مَ حَلْ لی ی] (ص نسبی) منسوب به

1 - Solution.

محله است و آن غیر از المحلةالکبری بَه مصر می‌باشد. (از تاج‌العروس).

محلی. [مَ حَ لْ لی ی] (اِخ) حسن‌بن محمد محلی شافعی (مقریزی در خطط نام او را حسن ضبط کرده است) فقیه و ریاضی‌دان. او راست: کتابی در فقه بر مبنای مذهب شافعی و فتح رب‌البریة علی متن السخاویة (علم حساب). تألیف در ۱۱۳۸ هـ.ق. (از معجم المطبوعات ج ۲ ص۱۶۲۵).

محلی. [مَ حَ لْ لی ی] (اِخ) عبدالرحمن‌بن سلیمان محلی شافعی متولد در محلةالکبری و متوفی در ۱۰۹۷ هـ.ق. او راست: حاشیهٔ بر تفسیر بیضاوی. (از تاج‌العروس).

محلی. [مَ حَ لْ لی ی] (اِخ) محمدبن احمدبن ابراهیم‌بن احمد شافعی محلی، مکنی به ابوعبدالله ملقب به جلال‌الدین معروف به جلال محلی و جلال‌الدین محلی. رجوع به جلال‌الدین محلی شود.

محلی. [مَ حَ لْ لی ی] (اِخ) رجوع به اسعدالدین یعقوب‌بن اسحاق شود.

محل یافتن. [مَ حَ تَ] (مص مرکب) مقام و رتبه و منزلت پیدا کردن. رجوع به این ترکیب ذیل محل شود.

محم. [مِ حَمّ] (ع اِ) ظرفی خرد سرتنگ که در آن آب گرم کنند. (منتهی الارب). ظرفی آهنین یا برنجین سر تنگ که در وی آب گرم کنند. (ناظم الاطباء).

محم. [مُ حِمم] (ع ص) خویشاوند. ||نزدیک. ||حاضر. ||دسترس. ||آنک خود را با آب گرم و یا آب سرد می شوید. ||کسی که گرفتار تب شده. ||آن که در اندوه و رنج افتاده باشد. ||مبتلای تب. (ناظم الاطباء). ||آن که در زمین تب‌ناک واقع گردد. ||کسی که سیاه می‌کند. ||گرم‌کنندهٔ آب. (ناظم الاطباء). رجوع به احمام شود.

محمات. [مَ] (ع ص) محماة. رجوع به محماة و احماء شود.

محماج. [مِ] (ع ص) مرد چست سبک‌روح. ||مرد زفت دشوارخوی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). محمج. رجوع به محمج شود.

محماح. [مَحْ ما ح] (ع اِ) کلمه‌ای است مبنی بر کسر که اشعار بر فنای چیزی و انقطاع آن میکند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

محمار. [مِ مارر] (ع ص) سرخ‌رنگ. (از منتهی الارب). وجه محمار؛ روی سرخ. (از مهذب الاسماء). رجوع به احمرار شود.

محماصة. [مِ صَ] (ع ص) زنِ دزد و دانا. (منتهی الارب). زن دزد کارآزموده. (ناظم الاطباء).

محماق. [مِ] (ع ص) زن که بچگان احمق زادن عادت دارد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). آن زن که احمق زاید. ج، محامیق. (مهذب الاسماء).

محماة. [مَ] (ع ص) تأنیث مُحمیٰ. ||حدیدهٔ محماة، آهن تفته. آهنی سرخ کرده در آتش. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به احماء شود.

محمج. [مُ حَمْ مِ] (ع ص) تیزنگرنده و آنکه چشم او فروشود به مغاک. (آنندراج) (از اشتینگاس). ||آنکه چهرهٔ او از خشم متغیر گردد. (آنندراج) (از اشتینگاس). ||آنکه گرداند حدقهٔ چشم از بیم. (آنندراج).

محمج. [مِ مَ] (ع ص) مرد چست سبک‌روح و زفت دشوارخوی. محماج. (منتهی الارب). رجوع به محماج شود.

محمحم. [مُ حَ حِ] (ع ص) اسب که بانگ کند. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به تحمحم شود.

محمحة. [مَ مَ حَ] (ع مص) خالص کردن دوستی را با کسی. (از منتهی الارب مادهٔ م ح ح) (از ناظم الاطباء).

محمد. [مَ مِ] (ع مص) حمد. مَحمَد. مَحمِدَة. مَحمَدَة. ستودن. ||راضی شدن. ||شکر کردن. ||ادای حق کسی کردن. (منتهی الارب).

محمد. [مَ مَ] (ع مص) مَحمِد. رجوع به مَحمِد شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (ع ص) ستوده. (نصاب). به غایت ستوده. ستایش‌شده. ||آنکه خصال پسندیدهٔ وی بسیار است. (از اقرب الموارد).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) از ملوک خاندان بادوسپان ملوک کجور مازندران (۹۷۵ - ۹۸۴ هـ.ق.). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) بیست و پنجمین از خاندان چنگیزی در ماوراءالنهر از اولوس جغتای (از حدود ۷۴۳ تا ۷۴۴ هـ.ق.). (طبقات سلاطین اسلام ص۲۱۶).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) پنجمین سلطان عثمانی (۸۰۵ - ۸۱۶ هـ.ق.)، معروف به سلطان محمدخان اول (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۷۵). رجوع به عثمانی و آل‌عثمان شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دوازدهمین از امرای آق قویونلو (۹۰۶ - ۹۰۷ هـ.ق.). (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۲۲۷).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) سورهٔ چهل و هفتمین از سور قرآن کریم و آن مدنیه و چهل آیت است و پس از احقاف و پیش از فتح واقع است.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) سومین از امرای عبادی (بنوعباد) اشبیلیه معروف به محمدثانی عبادی المعتمدبن عباد (۴۶۱ - ۴۸۴ هـ.ق.) و کنیت او ابوالقاسم است. (معجم‌الانساب و الاسرات ج ۱ ص۸۶).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ششمین اتابک سلغری فارس (از ۶۵۸ تا ۶۶۰ هـ.ق.). (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۱۵۶).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ششمین از سلاجقهٔ عراق و کردستان (۵۴۸ - ۵۵۴ هـ.ق.). (طبقات اسلام ص۱۳۷).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) هفتمین از بنی‌مزید در حله (۵۳۲ - ۵۴۰ هـ.ق.). (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۱۰۸).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) هفتمین از عادلشاهیان و ربیجاپور (۱۰۳۵ - ۱۰۷۰ هـ.ق.). (یادداشت مرحوم دهخدا).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) آغامحمدخان، مؤسس سلسلهٔ قاجاریه، پسر بزرگ محمدحسن‌خان قاجارقوانلو. در محرم سال ۱۱۵۵ هـ.ق. در گرگان متولد شد و در سال ۱۱۶۰ هـ.ق. که عادلشاه برادرزادهٔ نادر برای سرکوبی محمدحسن‌خان عازم مازندران گشت، آغامحمدخان که شش سال بیش نداشت به دستور عادلشاه مقطوع‌النسل گردید. بعد از روی کار آمدن کریم‌خان و کشته شدن محمدحسن‌خان پدر آغامحمدخان وی با سایر برادران و بسیاری از خویشاوندان و نزدیکان مدتها در دشت گرگان و قبچاق متواری بود، تا اینکه توسط حاکم مقتدر گرگان دستگیر و به نزد کریمخان فرستاده شد. کریمخان او و برادرش حسینقلی‌خان جهانسوز را مورد نوازش قرار داد، با خود به شیراز برد و بقیهٔ خاندان او را به قزوین فرستاد. آغامحمدخان مدت ۱۶ سال با بستگان خویش در شیراز در نهایت رفاه حال بسر برد، بواسطهٔ جلب اطمینان کریم‌خان گاهی به‌جهت شکار از شیراز خارج میشد. در سال ۱۱۹۳ هـ.ق. بوسیلهٔ عمهٔ خود که زن کریمخان بود از بیماری و دگرگونی حال خان آگاه شد، بنابراین فرار را بر قرار ترجیح داد و به طرف اصفهان و تهران و مازندران حرکت کرد و بازماندگان کریمخان که به‌واسطهٔ برتری‌جوئی سخت به خود مشغول بودند، از فکر آغامحمدخان غافل ماندند. آغامحمدخان به کمک برادرش جعفرقلی‌خان مازندران را گرفت و برادران دیگر و سایر مدعیان را مغلوب کرد و شمال و مرکز ایران را مطیع ساخت و در ۱۱ جمادی‌الاخر سال ۱۲۰۰ هـ.ق. در طهران تاجگذاری کرد. در ۱۲۰۲ به قصد جعفرخان عازم فارس شد اما بدون نتیجه برگشت و سپس در ۱۲۰۳ هنگامی که لطفعلی‌خان جانشین پدر شده بود شیراز را در محاصره گرفت، و آن سردار رشید بسبب خیانت اطرافیان ناچار متواری شد و تا ۱۲۰۵ در

حدود کازرون و شیراز با دست‌نشاندگان آغامحمدخان زد و خورد می‌کرد و سپس به کرمان رفت و آنجا را تسخیر کرد. آغامحمدخان کرمان را در حصار گرفت و چون کار محاصره تنگ شد، از آنجا به بم رفت و آغامحمدخان کرمان را تسخیر کرد و بیست‌هزار چشم از مردم آنجا کند و سرانجام بر لطفعلی‌خان نیز دست یافت و دو چشم او را نیز کند و او را با حال زار در ۱۲۰۹ به طهران فرستاد و سپس با آسودگی از جانب جنوب ایران به گرجستان لشکر کشید (۱۲۰۹ و ۱۲۱۰) و تفلیس را فتح کرد و سپس از این سفر به ایران برگشت و به خراسان رفت و شاهرخ میرزا نوادهٔ نادر شاه را به بهانهٔ اینکه قسمتی از جواهرات نادری نزد اوست تعذیب و روانهٔ مازندران کرد. او در راه از مصائبی که دیده بود در گذشت. آغامحمدخان سرانجام پس از ۱۸ سال سلطنت در حدود شوشی قفقاز کشته شد (۲۱ ذیحجهٔ ۱۲۱۱ هـ.ق. در سن ۵۷سالگی). وی پادشاهی مدبر و رشید و جنگ‌آور اما سخت‌کش و بیرحم و پول‌دوست بود. نیز رجوع به تاریخ عمومی عباس اقبال آشتیانی صص ۷۵۴ - ۷۶۵ شود.

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) آق‌سرائی. رجوع به آق‌سرائی جمال‌الدین محمد شود.

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) آلب ارسلان. دومین از پادشاهان سلجوقی بزرگ (۴۵۵ - ۴۶۵ هـ.ق.). رجوع به آلب ارسلان شود.

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) آی‌تیمور. رجوع به آی تیمور شود.

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابشیهی. رجوع به ابشیهی ابوالفتح محمدبن احمد و الاعلام زرکلی ج۳ ص۸۵۶ شود.

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابشیهی. رجوع به ابشیهی بهاءالدین محمدبن شهاب... شود.

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن آدم‌بن کمال هروی مقدسی، مکنی به ابوالمظفر (متوفی در ۴۱۴ هـ.ق.). مردی ادیب و دانشمند و از مردم هرات بود. او راست: شرح حماسهٔ ابوتمام و شرح دیوان متنبی و کتاب الامثال و جز آن (معجم‌الادباء ج۶ ص ۲۴۷۱) (الاعلام زرکلی ج۳ ص۸۳۹).

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم... رجوع به ابن جماعة محمدبن ابراهیم‌بن سعد کنانی و اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۴۱ شود.

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم. رجوع به ابن سراج محمدبن ابراهیم... شود.

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم... رجوع به ابن طباطبا محمدبن ابراهیم‌بن اسماعیل... بن ابراهیم.. و الاعلام زرکلی ج۳ ص ۸۳۹ شود.

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم... ابن یوسف‌بن احمدبن یوسف کاتب. رجوع به ابوالحسن محمدبن ابراهیم... کاتب شود.

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم. رجوع به ابوبکر اصفهانی محمدبن ابراهیم شود.

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم... رجوع به ابوحمزهٔ صوفی محمدبن ابراهیم شود.

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم... رجوع به بشتکی محمدبن ابراهیم شود.

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم... رجوع به تتائی شمس‌الدین محمدبن ابراهیم... شود.

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن قریش. رجوع به حکیمی ابوعبدالله محمد... شود.

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم... رجوع به خطیب‌زاده محمدبن ابراهیم شود.

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم... رجوع شود به رشیدالدین وطواط محمدبن ابراهیم شود.

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم. رجوع به غازی محمدبن ابراهیم شود.

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم هفتمین از بنی‌یعفور صنعاء یمن (۳۳۲ تا ۳۵۲ هـ.ق).

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن ابوالفضل سهلی جاجرمی شافعی. ملقب به معین‌الدین و مکنی به ابوحامد. وی امامی فاضل متفنن و مبرز بود. در نیشابور سکونت جست و کتاب کفایه را در فقه نوشت. او راست: ایضاح الوجیز که کتابی است نیکو در دو مجلد. وی بامداد روز جمعه یازدهم رجب سال ۶۱۳ هـ.ق. در نیشابور درگذشت. ابن‌خلکان گوید: در دمشق خط او را بر کتابی بدیدم که احادیث مسطوره در مهذب و الفاظ مشکله را شرح کرده و جماعتی از فقهای نیشابور در بیست و چهارم ذوالحجه سال [illegible] هـ.ق. آن را از وی شنیده بودند. (وفیات الاعیان ج ۲ ص ۵۱).

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن احمد، مکنی به ابوعبدالله و ملقب به فخر فارسی از مردم شیراز، مقیم مصر، متوفی به مصر (۶۲۲ هـ.ق). مردی فاضل و طبیب بود و تألیفاتی در اصول و کلام دارد. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص۸۴۱).

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن اسحاق سلمی مناوی قاهری، مکنی به صدرالدین ابوالمعالی قاضی عالم به حدیث. تاریخ ولادتش در سال ۷۴۲ هـ.ق. بوده و در سال ۸۰۳ هـ.ق. در نهر فرات غرق شد و درگذشت. او راست: المناهج والتناقیح فی تخریج احادیث‌المصابیح. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص۸۴۲).

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن ثابت، معروف به ابن کیزانی شاعر مصری. متصوف است و گروهی از متصوفهٔ مصر به وی منسوبند. دیوان شعری دارد و در قاهره به سال ۵۶۲ درگذشته است. رجوع به ابن کیزانی و الاعلام زرکلی ج۳ ص ۸۴۱ شود.

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن ساعد انصاری سنجاری معروف به ابن الاکفانی و ملقب به شمس‌الدین و مکنی به ابوعبدالله، پزشک و محقق. در سنجار به دنیا آمد و در مصر اقامت گزید و به عمل طبابت اشتغال داشت و همانجا به سال ۷۴۹ هـ.ق. درگذشت او راست: ارشاد القاصد الی اسنی‌المقاصد. نخب‌الذخائر فی احوال الجواهر، کشف الرین فی احوال العین. غنیة‌اللبیب فی غیبة‌الطبیب. نهایة القصد فی صناعة‌الفصد. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۴۲).

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم...بن طباطبا. رجوع به ابن طباطبا شود.

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن عبیدالله‌بن زیادبن ابیه. از امرای عصر مأمون عباسی و مورد اعتماد وی بود. نخستین کس بود از آل‌زیاد که یمن را تسخیر کرد. در سال ۲۰۳ هـ.ق. مأمون عباسی وی را با سپاهی به منظور سرکوب کردن شورشیان یمن فرستاد. او تهامه را بعد از نبرد سختی به تصرف در آورد و شهر زبید را به سال ۲۰۴ هـ.ق. برپا ساخت و آنجا را مقر فرماندهی خود قرار داد و مردم را به عباسیان دعوت کرد و برای خلفای عباسی خراج و هدایا فرستاد تا سرانجام با کمک مأمون توانست تمام شهرهای جبال و تهامه و عدن و حضرموت و صفا و نجران را تصرف کند و متصرفات خود را بسوی حجاز امتداد دهد. وی به سال ۲۴۵ هـ.ق. در زبید درگذشته است. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۴۰).

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن علی‌بن عاصم‌بن زادان خازن اصفهانی، مکنی به ابوبکر و ملقب به ابن المقری. (۲۸۵ - ۳۸۱ هـ.ق.) عالم به حدیث. او راست: المعجم الکبیر در حدیث که هشت مجلد است و کتاب الاربعین حدیثاً (چهل حدیث) و مسند ابوحنیفه. وی به سال ۲۸۵ هـ. به دنیا آمد و در سال ۳۸۱ درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۴۱).

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمدبن سعدان المبارک. از علمای لغت و نحو. از اوست: کتاب القراءات. کتاب المختصر فی‌النحو. (از ابن الندیم).

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عباس. از امرای عباسی هاشمی که در زمان منصور خلیفهٔ عباسی امارت مکه را داشت و المهدی او را عزل نمود و به بغداد آمد و در سال ۱۸۵ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج۳ ص۸۳۹).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمد، مکنی به ابن النحاس حلبی و ملقب به بهاءالدین. استاد علوم عربی زمان خود در کشور مصر. به سال ۶۲۷ هـ.ق. در شهر حلب به دنیا آمد و در سال ۶۹۸ هـ.ق. در قاهره درگذشت. او راست: املائی بر کتاب المغرب ابن عصفور. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۴۱).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمد ملقب به ریاض‌الدین حنبلی متوفی ۹۷۱ هـ.ق. در حلب. نسب او به ابن‌شحنه می‌رسد. مورخ و از علمای حلب بود و بیش از پنجاه تألیف دارد از جمله: الزبد و الضرب فی تاریخ حلب، در الحبب فی تاریخ اعیان حلب و المصابیح در علم حساب و الدرر در طب و نیز دیوان شعر. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۴۳).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن منذر نیشابوری. ابواسحاق شیرازی شرح حال او را در کتاب طبقات الفقهاء آورده است و گوید: تألیفات وی در اختلاف آراء علما بی‌نظیر است. او راست: کتاب الاشراف در مسائل خلاف میان علماء. و المبسوط در مسائل خلاف و الاجماع. وی به سال ۳۰۹ یا ۳۱۰ هـ.ق. در مکه درگذشت. (از وفیات الاعیان ج ۴ چ بیروت ص ۲۰۷). و رجوع به ابوبکر محمدبن ابراهیم... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن یوسف. رجوع به ابن حلیمی محمدبن ابراهیم شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن یوسف... رجوع به ابن حنبلی محمدبن ابراهیم‌بن یوسف شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم حریری دمشقی، ملقب به شمس‌الدین (۶۵۸ تا ۷۳۹ هـ.ق.). او راست کتاب «تاریخ» که بسیار مفصل است. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۴۲).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم سراج. رجوع به ابن بوش محمدبن ابراهیم شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم فزاری، مکنی به ابوعبدالله برادر اسحاق‌بن ابراهیم و یکی از علمای نجوم و احکام است و در سال ۷۲۳ م. کتاب سند هند را از هندی به عربی ترجمه کرده و شاعری قلیل‌الشعر بوده است. (ابن‌البیطار ترجمهٔ فرانسه ج ۱ ص ۲۸۱) (طبقات قاضی صاعد). و رجوع به معجم الادباء ج ۶ ص ۲۶۸ و ابراهیم‌بن حبیب فزاری شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم قرشی. رجوع به ابن حمصی محمدبن ابراهیم قرشی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم کلاباذی بخاری، مکنی به ابوبکر از حافظان حدیث. او راست: بحرالفوائد معروف به معانی الاخبار و در آن ۵۹۲ حدیث جمع آمده است. کلابادی در سال ۳۸۰ هـ.ق. درگذشته است. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۴۰).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم کواکبی. رجوع به کواکبی محمدبن ابراهیم... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم نحوی قاضی صدیقی. رجوع به عوامی ابوبکر محمد... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن اسماعیل بخاری. رجوع به بخاری و ابوعبدالله محمدبن اسماعیل‌بن ابراهیم و وفیات‌الاعیان ج ۴ ص ۱۸۸–۱۹۱ ترجمهٔ شماره ۵۶۹ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابوالحسین ظهیرالدین همدانی، مکنی به ابوشجاع. رجوع به ابوشجاع روذراوری شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابوالحکم‌بن مظفربن عبدالله باهلی اندلسی، مکنی به ابوالمجد و ملقب به افضل‌الدوله. پدرش ابوالحکم دمشقی از اطبای معروف بود. ابوالمجد نیز در طب و همچنین علوم عقلی مهارت داشت. طبیب مخصوص ملک عادل نورالدین محمودبن زنگی گردید و ملک عادل ریاست بیمارستان کبیر را که در دمشق ساخته بود بدو واگذار کرد و ابوالمجد علاوه بر معالجه در ایوان بیمارستان به تدریس طب اشتغال داشت و با اطبای آن زمان به مباحثه در مسائل طبی می‌پرداخت و کتابخانه‌ای معتبر فراهم آورده بود. وفات وی در دمشق پس از ۶۵۰ هـ.ق. است. (یادداشت لغت‌نامه).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابوالشکر ایوب‌بن شادی‌بن مروان الملقب به «الملک‌العادل» سیف‌الدین برادر السلطان صلاح‌الدین، مکنی به ابوبکر. چون سلطان صلاح‌الدین در ماه صفر سال ۵۷۹ هـ.ق. حلب را گرفت آن را به فرزند خود الملک‌الظاهر داد آنگاه از وی بگرفت و به ملک عادل واگذار کرد. الملک العادل جمعه بیست و دوم رمضان‌المعظم این سال آهنگ حلب کرد ولی به خاطر مصلحتی حلب و قلعهٔ آن را به ملک ظاهر غازی پسر سلطان واگذاشت و شب شنبه بیست و چهارم ربیع‌الاول سال ۵۸۲ هـ.ق. از آنجا بیرون شد و سلطان قلعهٔ کرک را بدو داد. الملک العادل سیزده روز پایان ربیع‌الاخر سال ۵۹۶ مانده بود که به قاهره درآمد و در مصر استقلال یافت. ابوالبرکات‌بن مستوفی در تاریخ اربل در ترجمهٔ ضیاءالدین ابوالفتح نصرالله معروف به ابن‌اثیر جزری گوید: به خط وی یافتم «خطبه‌ها از ملک العادل ابوبکربن ایوب در قاهره و مصر، روز جمعه ۲۱ شوال سال ۵۹۶». در جمعه یازدهم جمادی‌الاخر سال ۵۹۸ به حلب برای وی خطبه خواندند و بلاد شامی و شرقی بگرفت آنگاه به سال ۶۱۲ مالک یمن گشت و فرزندزادهٔ خود ملک مسعود صلاح‌الدین ابوالمظفر یوسف معروف به اطسیس‌بن ملک الکامل را بدانجا روانه ساخت و فرزند او ملک الاوحد نجم‌الدین ایوب از سوی وی نیابت میافارقین و این نواحی داشت آنگاه بر شهر خلاط و بلاد ارمینیه دست یافت و کشور وی پهناور گشت و این به سال ۶۰۴ بود. ولادت وی در محرم سال ۵۴۰ و یا ۵۳۸ در دمشق بود و در هفتم جمادی‌الاخر به سال ۶۱۵ در عالقین درگذشت آنگاه جنازهٔ او را به دمشق بردند و روز دوم از وفات در قلعه مدفون گشت سپس به مدرسهٔ خود او که بدو معروف است نقل گردید و در آنجا به خاک رفت و قبرش بر سر راه است و رهگذران آن را از پنجره‌ای که بدانجاست می‌بینند. (وفیات الاعیان ج ۲ ص ۱۵۸ – ۱۶۰).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابوالخطاب. رجوع به ابوالخطاب محمد... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابوالعباس احمدبن بختیار واسطی، معروف به ابن مندائی واسطی (قاضی...) (ربیع الاخر ۵۱۷ – ۵۶۰ هـ.ق.) جماعتی از اعیان مانند حافظ ابوبکر خوارزمی و جز او علوم ادبیه از وی اخذ کرده‌اند و راوی لمحةالاعراب حریری از مطهربن سلام و او از حریری باشد. ابن مندائی به واسط درگذشته است. (وفیات الاعیان ص ۴۵۴).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابوالعباس فضل‌بن احمد. رجوع به ابوالقاسم محمدبن ابوالعباس فضل‌بن احمد شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابوالقاسم. رجوع به شهرستانی ابوالفتح محمدبن ابوالقاسم عبدالکریم و نیز رجوع به وفیات‌الاعیان ج ۴ ص ۲۱۳–۲۷۵ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابوالقاسم خضربن محمدبن خضربن علی‌بن عبدالله المعروف بابن تیمیة الحرانی. ملقب به فخرالدین الخطیب واعظ فقیه حنبلی، مکنی به ابوعبدالله (۵۴۲–۶۲۱ هـ.ق.) وی فاضلی بود در بلاد خویش به علم متفرد به بغداد آمد و بر ابوالفتح‌بن جنی فقه آموخت و در مذهب امام احمدبن حنبل مختصری بغایت نیکو تصنیف بکرد. او را دیوان خطبی است در نهایت جودت. و تفسیری بر قرآن کریم و نظمی نیکو دارد. رجوع به وفیات الاعیان ج ۲ ص ۹۸ شود[1].

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابوالقاسم

---

۱ - و نیز رجوع کنید به ذیل ابن تیمیة تقی‌الدین ص ۲۹۷ ج ۱ ستون ۳.

خوارزمی. رجوع به بقالی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابوالقاسم عبیدالله بن احمدبن اسماعیل بن عبدالعزیز معروف به المسبحی کاتب ملقب به امیرمختار عزالملک حرانی الاصل مصری المولد. (۳۶۶ - ۴۲۰ هـ.ق.) ملازم عبیدی حاکم مصر بود و نخستین بار در سال ۳۹۸ حکومت بعضی از شهرهای مصر و ریاست دیوان را عهده‌دار گردید. تاریخ مفصلی دربارهٔ مصر دارد و از اوست التلویح و التصریح در معانی شعر و غیره، کتاب الراح و الارتیاح، کتاب الغرب و الشرق، کتاب الطعام والادام، کتاب درک البغیة در بیان ادیان و عبادات، قصص الانبیاء و احوالهم، المفاتحة و المنا کحة در انواع آمیزش، الامثلة للدول المقبلة در نجوم و ریاضی، جونة الماشطة در نوادر اخبار، الشجن والسکن در اخبار عشاق، السؤال والجواب، کتاب مختار الاغانی و معانیها و غیره. (وفیات الاعیان چ بیروت ج ۴ صص ۳۷۷ - ۳۸۰).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابوالمظفر المنصوربن محمدبن عبدالجبار مروزی سمعانی شافعی، مکنی به ابوبکر، امام فاضل مناظر، محدث فقیه حافظ. مولدش به سال ۴۶۶ هـ.ق. به مرو بود و او پدر سمعانی مشهور صاحب کتاب الانساب است. وی تصانیف چند داشت و دیوان شعری اما دیوان را پیش از مرگ بشست. به سال ۵۱۰ هـ.ق. به مرو درگذشت و جسد او را به گورستان مرو به خاک سپردند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابوبکر. رجوع به ابومحمد حریری محمدبن ابوبکر شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابوبکر. رجوع به دمامینی بدرالدین محمدبن ابوبکر... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابوبکر. رجوع به رازی محمدبن ابی‌بکر شمس‌الدین... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابوبکر. رجوع به صابونی محمدبن ابوبکر شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابوبکر. رجوع به عطار فریدالدین ابوحامد محمدبن ابوبکر ابراهیم... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابوبکربن قحافه، مکنی به ابوالقاسم و مادرش اسماء بنت عمیس خثعمیه [که بعد از فوت ابوبکر با علی(ع) ازدواج کرد] . وی روز ۲۵ ذوالقعده سال حجةالوداع (دهم هجری قمری) در ذوالحلیفه میان راه مکه و مدینه متولد شد. پس از مرگ پدر، علی علیه‌السلام او را تربیت کرد. در جنگ جمل و صفین همراه علی(ع) بود و در ماه رمضان سال ۳۷ هـ.ق. از جانب وی حاکم مصر شد. در حکومت وی بر مصر معاویةبن ابوسفیان سپاهی بفرماندهی عمروبن العاص به جنگ او فرستاد پس از مقابله و درگرفتن جنگ نا گزیر از فرار شد و به خرابه‌ای (خانهٔ زنی) پناه برد. او را از آنجا بیرون کشیدند و در ماه صفر سال ۳۸ هـ.ق. به قتل رساندند و جسد او را در پوست خری مرده گذاردند و سوزانیدند. قاتل وی معاویةبن خدیج سکرین است. در چگونگی قتل وی خلاف است زیرا علاوه بر آنچه گفته شد روایت دیگری است که وی را عمرو العاص با شکنجه بقتل رسانید. محمدبن ابی‌بکر از اصحاب علی (ع) و مردی پارسا و عالم بود. پس از قتل محمد، عایشه عهده‌دار تربیت ابوالقاسم فرزند او شد و او نیز مردی باتقوی و درستکار بود. (از اسدالغابة ج ۴ ص ۳۲۴ و الاصابه ج ۶ ص ۱۵۱).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابوبکر کسائی. رجوع به کسائی محمدبن... مقری شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابوبکر یعمری. رجوع به ابن سیدالناس... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابوجعفر. رجوع به مهدی محمدبن ابوجعفر منصور سومین خلیفهٔ عباسی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابوجعفر... منذری هروی، مکنی به ابوالفضل متوفی به سال ۳۲۹ هـ.ق. از مردم هرات بود و در لغت عرب تبحر داشت. او راست: نظم‌الجمان، الفاخر، الشامل که همه در علوم عربیه است. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۷۷).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابوسعیدبن احمدبن شرف جذامی قیروانی، مکنی به ابوعبدالله نویسندهٔ مترسل شاعر و ادیب به سال ۳۹۰ هـ.ق. در قیروان متولد گردید و در سلک ملازمان المعزبن بادیس امیر افریقا درآمد. چون اعراب صعید بر تونس مستولی شدند (سال ۴۴۹ هـ.ق.) المعزبن بادیس به اتفاق ابن شرف قیروانی به مهدیه رفتند و ابن شرف از آنجا به صقلیه و سپس به اندلس رفت و در اشبیلیه به سال ۴۶۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: ابکار الافکار و اعلام‌الکلام که در مجله مقتبس به نام رسائل الانتقاد به چاپ رسیده است. رجوع به ابن‌شرف و اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۰۰ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابوطاهر طبسی مروزی، ملقب به قطب‌الزمان فیلسوف. وی از شا گردان ابوالعباس لوکری و پدرش از حکام قرای مرو و مادرش خوارزمی بود. در قسمتهای مختلف حکمت به کمال رسید از سخنان اوست: مردم به زندان دنیا دربندند و یکی پس از دیگری بدون تعیین از آن بیرون میروند و چون یکی بیرون رفت معلوم نیست که پس از وی نوبت کیست. پس این غفلت و نادانی است که به عمارت چنین زندانی پردازیم. (از تتمهٔ صوان‌الحکمه چ لاهور ص ۱۲۲).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابوعثمان موسی‌بن عثمان‌بن موسی‌بن عثمان‌بن حازم حازمی همدانی، ملقب به زین‌الدین و مکنی به ابوبکر (۵۴۸ یا ۵۴۹ - ۵۸۴ هـ.ق.) حافظ و زاهد بود. در همدان حدیث شنید سپس به بغداد و شام و موصل و شیراز و اصفهان و بسیاری از شهرهای آذربایجان مسافرت کرد. تألیفات بسیاری در حدیث از او بجا مانده است از جمله: الناسخ والمنسوخ و الفیصل در رجال و العجالة در نسب و کتاب مااتفق لفظه و افترق مسماه در نامهای جغرافیایی و سلسلة الذهب در احادیث مروی از امام شافعی از طریق احمدبن حنبل و شروط الائمة و غیره... در بغداد توطن گزید و آخرالامر در عنفوان جوانی درگذشت و در مقبرهٔ شونیزیهٔ بغداد مقابل قبر جنید دفن گردید. (از وفیات الاعیان چ بیروت ج ۴ صص ۲۹۴-۲۹۵).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابومروان عبدالملک‌بن ابوالعلا. رجوع به ابن زهر شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابونصر... رجوع به ابونصربن محمد... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابی‌الازهر ابوبکر محمدبن احمد. رجوع به ابن‌الازهر... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابی‌الجواری. رجوع به احمدبن ابی‌الجواری شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابی‌السعود. رجوع به ابن ظهیره مکی محمدبن ابی‌السعود شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابی‌الصقر ابوالحسن محمدبن علی‌بن الحسن... رجوع به ابن ابی‌الصقر... و نیز رجوع به وفیات‌الاعیان ج ۴ صص ۴۵۰-۴۵۲ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابی‌الغمر. رجوع به خلیع رقی محمدبن ابی‌الغمر... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابی‌اساره. رجوع به رواسی ابوجعفر محمدبن ابی‌ساره شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابی‌حذیفه... رجوع به ابی‌حذیفه شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابی‌داود. رجوع به بنا کتی محمدبن ابی‌داود سلیمان شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابی‌ذئب... رجوع به ابن ابی‌ذئب ابوالحرث محمدبن... و نیز رجوع به وفیات الاعیان ج ۴ ص ۱۸۶ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابی‌سعد. رجوع به ابونمی محمدبن ابی‌سعید... و اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۷۰ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابی‌طالب. رجوع به شیخ الربوة محمدبن ابی‌طالب انصاری شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابی‌طیفور. رجوع به ابن ابی‌طیفور شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابی‌لیلی. رجوع به ابن ابی‌لیلی، محمدبن عبدالرحمن و نیز رجوع به وفیات الاعیان ج ۴ صص ۱۷۹-۱۸۱ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابی‌محمد قاسم‌بن بشاربن حسن. رجوع به ابن انباری ابوبکر... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابی‌محمد یحیی‌بن المبارک یزیدی. اشهر افراد خاندان یزیدی است و جد او عبدالله یزیدی از علمای لغت و عربیت بود و محمد در خدمت مأمون و نیز معتصم بود و هنگامی که معتصم به مبیضهٔ مصر رفت محمد با او بود و بدانجا وفات یافت. وی را دوازده پسر بود احمد، عبدالله (عبدالله بیشتر به عبدوس مشهور است)، عباس و این سه تن اوصیای پدر خویش بودند و جعفر و علی و حسن و فضل و حسین و عیسی و سلیمان و عبیدالله و یوسف. (از الفهرست ابن الندیم). و رجوع به یزیدیین شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمد کنانی. رجوع به ابن جبیر ابوالحسن محمدبن احمد کنانی و الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۵۰ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمد... رجوع به ابن رشد ابوالولید محمدبن احمد... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمد... رجوع به ابن‌طباطبا ابوالحسن محمدبن احمدبن محمدبن... طباطبا شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمد... رجوع به ابوالغرانیق محمدبن احمد... و الاعلام زرکلی ج۳ ص۸۴۵ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمد... رجوع به ابوبشر دولابی محمدبن احمدبن حماد وراق رازی... و نیز رجوع به وفیات‌الاعیان ج۴ صص۳۵۲-۳۵۳ ترجمهٔ شماره ۶۴۶ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمد... رجوع به ابوزیان محمدبن احمد ملقب به ابوالعباس شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمد... رجوع به ابوزید محمدبن احمد... مروزی قاسانی و وفیات‌الاعیان ج۴ صص۲۰۸-۲۰۹ ترجمهٔ شمارهٔ ۵۸۱ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمد... رجوع به ابوعبدالله قرشی محمدبن احمدبن ابراهیم و وفیات الاعیان چ بیروت ج ۴ صص۳۰۵-۳۰۶ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمد... رجوع به ابومنصور ازهری و نیز ازهری شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمد... رجوع به ابیوردی محمدبن احمد ابیوردی و ابوالمظفر ابیوردی محمدبن احمد... و ابوالمظفر محمدبن احمد... ابیوردی و وفیات الاعیان چ بیروت ج ۴ صص۴۴۴ - ۴۴۹ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمد... رجوع به الظاهر (به أمرالله) محمدبن احمد... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمد... رجوع به ترمذی محمدبن احمدبن نصر شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمد. رجوع به توفیق محمدبن احمد شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمد... رجوع به جلال‌الدین محلی محمدبن احمدبن محمد... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمد... رجوع به جوهری محمدبن احمدبن حسن شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمد... رجوع به دقیقی محمدبن احمد شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمد... رجوع به ذهبی محمدبن احمد شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمد. رجوع به ذهلی محمدبن احمدبن ذهلی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمدبن... رجوع به رملی محمدبن احمدبن حمزه و الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۵۸ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمد. رجوع به سرخسی محمدبن احمدبن سهل... شود...

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمد... رجوع به شربینی شمس‌الدین محمدبن احمد و الاعلام زرکلی ج ۳ ص۸۵۷ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمد... رجوع به شوبری محمدبن احمد شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمد. رجوع به عبادی محمدبن احمدبن هروی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمد... رجوع به عسال محمدبن احمدبن ابراهیم اصفهانی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمد... رجوع به علیش محمدبن احمد شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمد... رجوع به قاهربالله محمدبن احمد معتضد عباسی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمد... رجوع به نسوی محمدبن احمدبن علی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمد... رجوع به وشاء محمدبن احمد... و الاعلام زرکلی ج۳ ص۸۴۵ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمدالتمیمی. از علمای طبیعی و طب. او راست: کتاب المرشد. ابن‌البیطار از او روایت کند از جمله در شرح کلمهٔ سقنقور. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمدبن ابراهیم‌بن سلیمان جعفی کوفی، مکنی به ابوالفضل و معروف به ابوالفضل صابونی فقیه شیعی ساکن مصر. متوفی در نیمهٔ اول قرن چهارم هجری. او راست: کتاب فاخر. (از یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به روضات‌الجنات (ص۵۵۵) شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمدبن ابراهیم‌بن قریش، مکنی به ابوعبدالله. رجوع به ابوعبدالله قرشی محمدبن احمد... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمدبن ابراهیم‌بن ماسک ارجانی. رجوع به ارجانی محمد ابوعبدالله شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمدبن ابراهیم‌بن یوسف‌بن احمدالکاتب. رجوع به ابوالحسن محمدبن... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمدبن ابوبشر مروزی خرقی ملقب به شمس‌الدین و مکنی به ابوبکر. او راست: تبصره در هیئت. وفات او در مرو به سال ۵۳۳ بوده است. (از یادداشت مرحوم دهخدا) (تتمهٔ صوان الحکمة ص۲۱۱).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمدبن‌جعفر، مکنی به ابونصر... رجوع به ابونصر محمدبن ابوجعفربن اسحاق هروی... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمدبن ازهری هروی، مکنی به ابومنصور (۲۸۲-۳۷۰ هـ.ق.). از دانشمندان بزرگ لغت و ادب عرب و فقیه بود. مولدش هرات است هم بدانجا درگذشت. برای کسب لغت مدتی میان قبائل عرب رفت و کتاب التهذیب در لغت از اوست و قسمتی از آن در مجلهٔ جهان شرق (در اروپا) چاپ شد و نیز غریب الالفاظ التی استعملها الفقهاء از اوست و تفسیری هم در قرآن دارد. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص۸۴۶).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمدبن الحسین‌بن الاصبغ. رجوع به ابن الحرون شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمدبن اللیث از محققین در علم عدد و هندسه و حرکات کواکب و ارصاد در قرن پنجم که بصیر در فقه و لغت و قضا بود و سمت قضاء شربون اندلس را داشته و در سال ۴۵۰ هـ.ق. وفات کرده است. (از گاهنامه).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمدبن ایوب‌بن الصلب‌بن شنبوذ المقری البغدادی. رجوع به شنبوذ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمدبن ثوابه. رجوع به ابوعبدالله محمد... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمدبن جنید. رجوع به ابن جنید شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمدبن حسین‌بن عمرشاشی الاصل فارقی مولد معروف به مستظهری و ملقب به فخرالاسلام و مکنی به ابوبکر فقیه شافعی. در بغداد ملازمت شیخ

ابواسحاق شیرازی را داشت و کتاب الشامل را بر مؤلف آن ابن‌الصباغ خواند و به اتفاق شیخ ابواسحاق به نیشابور آمد و پس از مراجعت به بغداد در فقه جانشین ابواسحاق گردید و ریاست مذهب شافعی به وی منتهی گشت. او راست: حلیةالعلماء در فقه و آراء خلافی فقها و المستظهری در فقه و آن به نام المستظهر بالله است. از سال ۵۰۴ تا سال ۵۰۷ که تاریخ درگذشت اوست در مدرسهٔ نظامیه به تدریس اشتغال داشت. تولد وی در سال ۴۲۹ هـ.ق. در میافارقین بوده است. (از وفیات الاعیان چ بیروت ج ۴ صص ۲۱۹-۲۲۱).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمدبن حمزةبن جیا، مکنی به ابوالفرج و ملقب به شرف‌الکتاب. نحوی و لغت‌دان و شاعر و شاگردابن الشجری و ابن الخشاب و از مردم مطیرآباد و مصاحب ابن هبیرهٔ وزیر بود. رسائلی دارد در پاسخ رسائل حریری. در هشتادسالگی به سال ۵۷۹ هـ.ق. درگذشت. (از معجم الادباء ج ۲۷ ص۲۸۷).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمدبن داود قمی. رجوع به ابن داود ابوالحسن محمد شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمدبن رشد... رجوع به ابن رشد شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمدبن سلیمان نوقانی، مکنی به ابوعمر از ادبای سجستان است که مدتی در خراسان و ماوراءالنهر بسر برده و به سال ۳۸۲ هـ.ق. درگذشته است. او راست: آداب المسافرین، العتاب والاعتاب، فضل‌الریاحین و اخبارالعشاق. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص۸۴۷). و رجوع به ابوعمر نوقانی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمدبن سمعون. رجوع به ابن سمعون محمدبن احمدبن اسماعیل و وفیات الاعیان چ بیروت ج۴ صص۳۰۴-۳۰۵ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمد... رجوع به ابن شاهویه ابوبکر محمدبن احمد... و وفیات الاعیان چ بیروت ج۴ ص ۲۱۱ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمدبن... طباطبا. رجوع به ابن طباطبا ابوالحسن... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالحمید کاتب. رجوع به ابن عبدالحمید کاتب شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالعزیز اموی قرطبی اندلسی، معروف به عتبی. فقیه متوفی در ۲۵۴ هـ.ق. او راست: العتبیة در فقه مالکی و المستخرجة بر موطأ. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۴۴).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالعزیزبن مازه ملقب به امام برهان‌الدین و معروف به صدرجهان. وی حکومت بخارا داشت و به خطائیان باج می‌گذارد. در سال ۶۰۳ هـ.ق. از راه حج به بغداد رفت و در وقت ورود به بغداد احترامی شایان به او نمودند ولی چون در راه با حجاج خوشرفتاری ننمود در وقت مراجعت در بغداد چندان بدو وقعی نگذاردند. در سنهٔ ۶۱۳ تا ۶۱۴ هـ.ق. که سلطان علاءالدین محمدخوارزمشاه به قصد عراق و محاربه با خلیفه‌الناصر لدین‌الله عزم کرده بود به رعایت حزم قبل از حرکت به عراق صدر جهان با برادر و دو پسرش (افتخار جهان، ملوک‌الاسلام و عزیز الاسلام) را از بخارا به خوارزم انتقال داد از خوف اینکه مبادا در غیاب او اسباب فتنه و فساد شوند، و ایشان همچنان در خوارزم بودند تا آنکه ترکان خاتون مادر خوارزمشاه از خوف لشکر مغول مصمم گردید که از خوارزم بگریزد (۶۱۶ هـ.ق.). قبل از حرکت از خوارزم از برای فراغت خاطر و اطمینان بال، صدرجهان و برادر و دو پسرش را با سایر ملوک اطراف که در دربار خوارزمشاه بودند تماماً بکشت. (سیرهٔ جلال‌الدین منکبرنی ص۲۳، ۲۴، ۳۹ و تعلیقات مرحوم قزوینی بر لباب‌الالباب).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمد (مجدالدین...) وزیر (در خراسان) ممدوح نزاری قهستانی است در دستورنامه (چ روسیه ص۷۲). (یادداشت مرحوم دهخدا).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالله... رجوع به ابن سیدالناس شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالله‌بن احمدبن ولید، مکنی به ابوعلی و ابن‌الولید از متکلمین و رؤسای فرقهٔ معتزله و از مردم بغداد بوده است. وی از بیم اهانت مردم عامهٔ بغداد مدت پنجاه سال خانه‌نشین بود و در سال ۴۷۸ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص۸۴۸).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالله هاشمی، معروف به ابوالعبر هاشمی شاعر، ادیب حافظ حدیث و از مردم بغداد است. جحظه در حق وی گوید: کسی را در حافظه هرگز مانند او ندیده‌ام. در سال ۲۵۰ هـ.ق درگذشت. او راست: المنادمة و اخلاق الخلفاء و الامراء و جامع‌الحماقات و مأوی الرقاعات. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص۸۴۴). و رجوع به ابوالعبر هاشمی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمدبن عبیدالله بصری معروف به مفجع، شاعر، ادیب. میان وی و ابن درید مهاجاتی بود. در سال ۳۲۰ هـ. درگذشته است. او راست الترجمان در شعر و اغراض آن، المنقذ که بر شیوهٔ ملاحن ابن‌درید نوشته شده و عرائس المجالس اشعار خوارزمی و شعر زیدالخیل طائی. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص۸۴۵).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمدبن علی مکی حسنی، ملقب به تقی‌الدین و مکنی به ابوعبدالله و معروف به تقی فاسی از مردم فاس مغرب (تاریخ ولادت ۷۶۵ هـ.ق. در مکه و تاریخ فوت ۸۳۲ هـ.ق.). مورخ، حافظ حدیث، قاضی مالکی در مکه. او راست: شفاءالغرام باخبار البلدالحرام در تراجم شخصیتهای مدینه، المقنع من اخبار الملوک و الخلفاء، العقدالثمین فی تاریخ البلد الامین در چهار جلد، ذیل کتاب النبلاء ذهبی در دو جلد، تکمیل الاعلام ذهبی، ارشاد الناسک الی معرفة المناسک، مختصر حیات الحیوان دمیری. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص۸۵۵).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن جعفر کنانی، مکنی به ابوبکر. معروف به ابن‌حداد فقیه شافعی مصری. رجوع به ابن الحداد شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن عبدالله‌بن عباد عبادی هروی. فقیه شافعی، مکنی به ابوعاصم. (۳۷۵ - ۴۵۸ هـ.ق.). او فقه را در هرات بر قاضی ابومنصور ازدی و در نیشابور بر قاضی ابوعمر بسطامی بیاموخت و امامی متفنن و دقیق‌النظر گشت و بسیاری از مشایخ را بدید. از تألیفات اوست: ادب‌القضاء و المبسوط و الهادی الی مذهب العلماء و کتاب الرد علی السمعانی و نیز کتاب لطیفی دارد در طبقات فقها. (وفیات الاعیان ج ۲ ص۳۶).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدچغانی از آل‌محتاج، مکنی به ابوالمظفر و ملقب به فخرالدوله. از امرای چغانی ممدوح فرخی و منجیک است. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به آل‌محتاج شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمدبن محمد... ملقب به ابوبکربن الحداد فقیه... رجوع به ابن الحداد ابوبکر محمدبن احمدبن محمد... شافعی مصری و وفیات الاعیان ج۴ صص۱۶۷ - ۱۹۸ ترجمهٔ شماره ۵۷۳) شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمدبن هشام‌بن ابراهیم لخمی اندلسی سبتی. رجوع به ابن‌هشام محمد... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمدبن یحیی‌بن عمران اشعری. رجوع به اشعری محمد... و ابن‌عمران شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمد جیانی، مکنی به ابوالحسن متوفی به سال ۵۴۰ هـ.ق. او راست: شرح غریب صحیح بخاری. (از کشف‌الظنون).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمد خضری

مروزی. فقیه شافعی. امام مرو و مقدم فقهاء شافعیه بود. صحبت ابوبکر فارسی دریافت و از اعیان تلامذهٔ ابوبکر قفال شاشی است و به سال ۳۸۰ هـ.ق. درگذشته است. رجوع به وفیات‌الاعیان ج ۲ ص۳۷ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمد صابونی... رجوع به ابن صابونی محمدبن احمد و الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۵۰ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمد (یا ابن محمد) غسانی دمشقی، مکنی به ابوالفرج ملقب به وأواء متوفی در ۳۸۵ هـ.ق. شاعر شیرین بیان. در آغاز جارچی دارالبطیخ دمشق بود. دیوان شعری دارد که چاپ هم شده است. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص۸۴).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمد قدوحی، مکنی به ابونصر اوابی. رجوع به ابونصر اوابی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمد معمری، مکنی به ابوالعباس از بزرگان علم نحو و از شاگردان زجاج است. بیشتر در بصره اقامت داشت و در همانجا درگذشت (حدود ۳۵۰ هـ.ق.).(از معجم‌الادباء ج ۱۷ ص۱۷۴).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمد معموری بیهقی (متوفی در ۴۸۵ هـ.ق.) ادیب و فیلسوف و از یاران خیام در اصلاح تقویم جلالی است. مدتی در اصفهان مصاحب تاج‌الملک وزیر بود. او راست: کتابی در صرف و نحو و در مخروطات و هندسه و غیره. (از معجم‌الادباء ج ۱۸ ص۲۲۵) (التفهیم حاشیهٔ ص ۲۴) (الاعلام زرکلی ج ۳ ص۸۴۹).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمد مقتفی‌بن مستظهربن مقتدی خلیفهٔ مقتدر عباسی. (۴۸۹ - ۵۵۵ هـ.ق.) مدت خلافت وی بیست و چهار سال و سه ماه بود و در بغداد درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص۸۴۹).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن احمد مقدسی شاشی (چاچی)، مکنی به ابوبکر مولد اوچاچ و منشأ وی میافارقین معروف به المستظهر و ملقب به فخرالاسلام. فقیه شافعی بود و زعامت شافعیه بدو منتهی شد. متولی درس نظامیهٔ بغداد نیز بود به جای استاد خود ابواسحاق شیرازی و این مسند را از پیش ابونصربن صباغ و ابوسعد المتولی و ابوحامد حجة‌الاسلام غزالی داشتند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ادریس... رجوع به ابن ادریس محمدبن احمد ادریس عجلی حلی معروف به ابن ادریس شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ادریس... رجوع به رازی محمدبن ادریس حافظ... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ادریس... رجوع به شافعی محمدبن ادریس... امام شافعیان و ابن ادریس امام شافعی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ادریس‌بن علی‌بن حمود از ملوک دولت حمودیة در اندلس. وی به سال ۴۳۸ هـ.ق. به حکومت رسید و در سال ۴۵۰ هـ.ق. در مالقه درگذشت. مردی ظالم و سختگیر بود. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۶۱).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن اسحاق... رجوع به ابوالعنبس محمدبن اسحاق و الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۶۲ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن اسحاق. رجوع به صدرالدین قونیوی محمدبن اسحاق شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن ابن ابراهیم‌بن مهران ثقفی، معروف به سراج ثقفی نیشابوری، مکنی به ابوالعباس (۲۱۶ - ۳۱۳ هـ.ق.) حافظ حدیث و از علمای بزرگ خراسان است. از اوست: المسند در چهارده جلد و کتاب تاریخ. نسبت سراج به صنعت سراجی است. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۶۴).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن خزیمه سلمی نیشابوری، مکنی به ابوبکر (۲۲۳ - ۳۱۱ هـ.ق.) امام زمان خود در نیشابور و مردی فقیه و مجتهد و عالم به حدیث بود. سبکی او را به امام‌الائمه ملقب نموده است. وی بیش از یکصدوچهل اثر داشته است و به مصر و عراق و شام و جزیره سفر نموده است. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص۸۶۲).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن محمدبن یحیی‌بن منده، مکنی به ابوعبدالله عبدی اصفهانی از بزرگان حفاظ حدیث است و در سال ۳۹۵ هـ.ق. درگذشته است. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۳ ص۸۶۳ و رجوع به ابن منده و بنومنده شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن یسار، مکنی به ابوعبدالله یا ابوبکر. اول کسی است که در اسلام در مغازی و تواریخ تصنیف ساخت و او از جملهٔ تابعین بود و صدوق و امین و گویند که جد او یسار مولای مصطفی علیه‌السلام بود و بعضی گویند مولای قیس‌بن مخرمةبن‌المطلب‌بن عبدمناف بود و او را قرشی از آن گفتندی که از موالی قریش بود. رجوع به ابن اسحاق محمدبن اسحاق‌بن یسار و وفیات الاعیان ج ۴ ص۲۷۶ و ۲۷۷ و معجم‌الادباء ج ۶ ص۳۹۹ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن اسحاق فاکهی. رجوع به فاکهی محمدبن اسحاق شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن اسدالدین شیرکوه‌بن شادی‌بن ایوب ایوبی حکمران حمص (۵۷۴ - ۵۸۱ هـ.ق.) (یادداشت مرحوم دهخدا).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن اسعد... رجوع به ابومنصور حفده و نیز رجوع به وفیات الاعیان ج ۴ ص۲۳۸ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن اسعد... رجوع به دوانی محمدبن اسعد صدیقی دوانی و رجوع به جلال‌الدین دوانی محمدبن اسعد شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن اسعد... رجوع به عمرانی محمدبن اسعدبن محمد... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن اسعد، معروف به ابن حکیم حنفی، مکنی به ابوالمظفر متوفی به سال ۵۶۷ هـ.ق. او راست: نظم مختصر قدوری و شرح شهاب الاخبار. وی یکی از شراح مقامات حریری است. (از کشف‌الظنون).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن اسعد یمانی تستری، ملقب به بدرالدین. او راست: محاکمات بر اشارات و حل عقد مطالع‌الانوار. (فوت ۷۰۷ هـ.ق.) (از کشف‌الظنون).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن اسلم‌بن سالم‌بن یزید، مکنی به ابوالحسن کندی طوسی. از حفاظ حدیث است و ذهبی او را به شیخ‌المشرق ملقب نموده است. او راست مسند در حدیث. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص۸۶۴).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن اسماعیل. رجوع به ابوالقاسم محمدبن اسماعیل‌بن عباد معروف به محمد اول شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن اسماعیل. رجوع به ترمذی محمدبن اسماعیل‌بن یوسف شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن جعفر الصادق هفتمین امام به اعتقاد اسمعیلیه. (از یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به اسماعیلیه شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن اشرف سمرقندی حسینی، ملقب به شمس‌الدین از علمای نجوم و ریاضی است که در حدود سال ۶۰۰ هـ.ق. وفات یافته است. از اوست: کتاب اشکال التأسیس در هندسه که ۳۵ شکل از اشکال را در آن آورده. این کتاب را قاضی‌زادهٔ رومی در سال ۸۱۰ هـ.ق. در سمرقند شرح نموده است و دیگر شرح تحریر مجسطی است. کتب دیگر نیز داشته است. (از گاهنامه).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن اعرابی. رجوع به ابن اعرابی ابوعبدالله محمدبن زیاد و الاعلام زرکلی ج ۳ ص۸۹۶ و وفیات الاعیان ج ۴ ص۳۰۶ و ۳۰۹ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن اغلب‌بن ابراهیم‌بن اغلب، مکنی به ابوالعباس. از ملوک دولت اغلبیه در تونس بوده است. وی پس از مرگ پدر در سال ۲۲۶ هـ.ق. زمام امور را به دست گرفت و تدریجاً تمام افریقیه تحت

تصرف او درآمد. مردی باتدبیر و سیاستمدار بود در سال ۲۴۲ هـ. ق.در تونس وفات یافت. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۶۵).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن‌البشاری، معروف به مقدسی، مکنی به ابوعبدالله. مولدش بیت‌المقدس و از علمای بزرگ جغرافیا در قرن چهارم هجری است که در اکثر ممالک اسلام و هند تا اندلس شرقاً و غرباً به سیاحت پرداخته است. بیشتر نوشته‌های مقدسی بر اساس مشاهدات خود اوست. مقدسی عادات و اخلاق و اقوام ملل مختلفه و روحیات آنان را بطوری که خود در مسافرتها یافته است ضبط کرده و در سال ۳۷۵ هـ. ق.کتابی به نام «احسن‌التقاسیم فی معرفةالاقالیم» تألیف کرده‌که کاملترین کتب جغرافی در قرن چهارم بشمار می‌رود. کتاب مقدسی به اهتمام دخویه مستشرق هلندی متوفی ۱۹۰۹ دوبار به طبع رسیده است (سال ۱۸۷۷ و سال ۱۹۰۶ م.) و هر یک شروح و مستدرکاتی دارد. اصل کتاب مقدسی دارای نقشه‌های الوان برای نمایش است اما آنچه طبع شده بدون نقشه می‌باشد. وفات او در سال ۳۷۵ هـ. ق.اتفاق افتاده است.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن البلخی... رجوع به ابن البلخی خراسانی و الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۰۴ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن‌البلدی... رجوع به ابن البلدی محمدبن ابوالفتح‌بن ابومنصور شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن الجهم البرمکی، وی از جملهٔ مترجمین معروف از فارسی به عربی بوده است از قبیل ابن‌المقفع و سایر کسانی‌که اسامی ایشان در کتاب الفهرست و تاریخ حمزهٔ اصفهان و غیره مسطور است. و نیز از جملهٔ علمای نجوم و منطق بوده و شرح حال مختصری از وی در تاریخ‌الحکماء قفطی ص (۲۸۴) مذکور است و به علاوهٔ مآخذ مذکوره ذکری‌از او استطراداً در مواضع ذیل آمده است: تاریخ طبری ج ۳ ص ۱۱۶۲، اغانی ج ۱۳ ص ۱۶ و ۱۷ و ۱۳۱، کتاب الفهرست ص ۲۷۵ و ۲۷۷، ابن ابی‌اصیبعة ج ۱ ص ۲۱۲، نجوم‌الزاهره چ مصر ج ۳ ص ۲۴۳. (یادداشتهای قزوینی ج ۷ ص ۵۷).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن الخطیب... رجوع به ابن الخطیب لسان‌الدین ابوعبدالله... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن الخل... رجوع به ابن الخل ابوالحسن محمدبن مبارک... و ابوالحسن محمدبن مبارک... و وفیات الاعیان ج ۴ صص ۲۲۷ - ۲۲۸ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن السائب... رجوع به‌کلبی محمدبن السائب... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن السری‌بن سهل نحوی، معروف به ابن‌السراج. رجوع به ابوبکربن سراج شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن الطیب‌بن محمدبن جعفربن قاسم، معروف به باقلانی. رجوع به ابن باقلانی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن القیسرانی... رجوع به ابن القیسرانی اشرف‌الدین (یا شرف‌الدین) ابوعبدالله محمدبن صغیر و نیز رجوع به وفیات الاعیان ج ۴ ص ۲۷۸ - ۲۸۸ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن المعلم... رجوع به ابن المعلم محمدبن محمدبن نعمان... و نیز رجوع به شیخ مفید شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن الندیم... رجوع به ابن الندیم ابوالفرج محمدبن اسحاق‌بن یعقوب‌الندیم شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن انباری... رجوع به‌ابن انباری ابوبکر محمد... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ایاس... رجوع به ابن ایاس، ابوالبرکات محمدبن احمد... و الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۵۷ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ایوب... رجوع به سیف‌الدین ابوبکر عادل و وفیات الاعیان ج ۵ صص ۷۴ - ۷۹ ترجمهٔ شمارهٔ ۶۹۳) شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ایوب الحاسب الطبری، مکنی به ابوجعفر و ملقب به شمس‌الدین صاحب کتاب‌های معروف شمارنامه و مفتاح المعاملات و العمل و الالقاب و شش فصل در اسطرلاب و زیج مفرد و رسالهٔ استخراج در شناختن عمر و بقای آن والمونس فی نزهة اهل المجلس و غیره. وی از ریاضی‌دانان و اخترشناسان بنام است که آثارش همه به زبان فارسی است و ظاهراً از مردم قرن پنجم هجری است هر چند که در انتساب آثار وی به قرنهای چهارم تا هفتم نیز سخن گفته‌اند. رجوع به مقدمهٔ مفتاح‌المعاملات و مقدمهٔ شمارنامه چاپ بنیاد فرهنگ ایران شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن باجه... رجوع به ابن باجه ابوبکر محمدبن باجه... و ابن صائغ و نیز رجوع به وفیات الاعیان ج ۴ صص ۴۶۳ - ۴۶۵ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن بحر اصفهانی، مکنی به ابومسلم (۲۵۴ تا ۳۲۲ هـ. ق.) از مردم اصفهان، دانشمند معتزلی، و مفسر و شاعر است. از طرف مقتدر عباسی والی اصفهان و فارس گردید و در سال ۳۲۱ هـ. ق. از منصب معزول شد. او راست: جامع‌التأویل در تفسیر در چهارده مجلد و مجموعهٔ رسائل. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۶۸). و رجوع به یادداشتهای قزوینی ج ۷ ص ۵۶ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن بختیار. رجوع به ابوعبدالله محمدبن بختیار... و نیز رجوع به ابله بغدادی ابوعبدالله محمدبن بختیار... و وفیات الاعیان چ تهران ج ۲ ص ۱۲۱ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن برکات‌بن محمدبن حسن‌بن عجلان. رجوع به ابونمی و الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۷۰ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن برهان... رجوع به ملک محمدبن برهان غوری شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن بزرگ امید ملقب به علی ذکره‌السلام، سومین از ملوک اسماعیلیهٔ الموت. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به تاریخ گزیده صص ۵۲۱ - ۵۲۲ و تاریخ عمومی عباس اقبال آشتیانی و جامع‌التواریخ (بخش اسماعیلیه) چ دبیرسیاقی صص ۶۷ - ۷۹ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن بشر. رجوع به سوسنجردی ابوالحسن محمد و نیز رجوع به شرح احوال رودکی ص ۳۱۱ و تاریخ سیستان ص ۲۵۲ ذکر اخبار اصفهان ج ۲ ص ۲۸۰ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن‌بقیة... رجوع به ابن‌بقیه نصیرالدوله ابوطاهر... و ابوطاهر محمدبن بقیه و نیز رجوع به وفیات الاعیان ج ۵ صص ۱۱۸ - ۱۲۴ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن بهرام‌بن مطیار اصفهانی یکی از نقله و مترجمین کتب از فارسی به عربی است. (الفهرست ابن‌الندیم) (الکلرک ج ۱ ص ۲۸۱).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن بیع... رجوع به ابن بیع و ابوعبدالله محمدبن عبدالله حاکم نیشابوری و نیز رجوع به وفیات الاعیان ج ۴ ص ۲۸۰ و ۲۸۱ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن تومرت... رجوع به ابن تومرت ابوعبدالله محمدبن عبدالله... و نیز رجوع به وفیات الاعیان ج ۵ صص ۴۵ - ۵۵ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن تیمیة... تقی‌الدین ابوالعباس احمدبن عبدالحلیم‌بن عبدالسلام‌بن عبدالله‌بن محمدبن تیمیه. (۶۶۱ - ۷۲۸ هـ. ق.).رجوع به ابن تیمیه شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ثابت خجندی، مکنی به ابوبکر در مرو اقامت داشت و نظام‌الملک به مجلس وعظ او رفت و سخنش وی را خوش آمد، او را به اصفهان آورد و تدریس مدرسه‌ای که در اصفهان بنا کرده بود به وی تفویض نمود. ابوبکر مذکور را در اصفهان جاه و مکنتی عظیم دست داد و نظام‌الملک همواره به زیارت او رفتی. (از تعلیقات قزوینی بر لباب‌الالباب منقول در چ نفیسی ص ۶۱۴).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن جابر... رجوع به ابوعبدالله محمدبن جابر... تبانی و نیز رجوع

به تیانی ابوعبدالله... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن جراح... رجوع به ابن جراح شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن جریربن یزیدبن خالد طبری آملی. علامهٔ وقت و امام عصر و فقیه زمان خویش. متولد آمل. (۲۲۴ هـ .ق. فوت ۳۱۰ هـ .ق. به سن ۸۷ سالگی). از محمدبن حمید رازی، ابوجریج و ابوکریب، هنادبن السری، عبادبن یعقوب، عبدالله‌بن موسی، عمران‌بن موسی‌القزاز و بشربن معاذ العقدی اخذ حدیث کرده است و فقه را نزد داود خوانده و فقه شافعی را از ربیع‌بن سلیمان به مصر و از حسن‌بن محمد زعفرانی به بغداد فرا گرفته و فقه مالک را از یونس‌بن عبدالاعلی و بنی‌عبدالحکم محمد و عبدالرحمن و سعد و ابن اخی وهب تعلیم یافته و فقه اهل عراق را از ابومقاتل در ری آموخته است. طبری در همهٔ علوم متفنن بود از قبیل علم قرآن و نحو و شعر و لغت و فقه. در فقه خود صاحب مذهبی خاص بود و پیروانی چون علی‌بن عبدالعزیزبن محمد دولابی و ابوبکر محمدبن احمدبن محمدبن ابی‌الثلج کاتب، ابوالحسن احمدبن یحیی‌بن علی‌بن یحیی منجم متکلم و ابوالحسن دقیقی حلوانی طبری و ابوالحسین‌بن یونس و ابوبکربن کامل داشت. او راست: کتاب اللطیف، کتاب البسیط، الشروط الکبیر، المحاضر والسجلات، الوصایا، ادب‌القاضی، کتاب الصلاة، کتاب الطهاره و کتاب اللطیف در فقه و نیز کتاب القراآت، کتاب المسترشد، کتاب تهذیب الآثار و کتاب اختلاف الفقهاء و کتاب تفسیر او را بعضی چون ابوبکربن اخشید و غیر او مختصر کرده‌اند و هم کتاب تاریخ او را محمدبن سلیمان هاشمی و ابوالحسین شمشاطی و سلیل‌بن احمد به حذف اسانید و اختصار آن پرداخته‌اند. کتاب تاریخ او به نام «تاریخ الامم و الملوک» یا «اخبارالرسل و الملوک» مهمترین و مشهورترین مجموعهٔ مفصل قدیم تاریخ عمومی اسلام است به زبان عربی. قدمت تألیف، و مزایای آگاهیهای علمی و اجتماعی مؤلف، آن را یکی از معتبرترین مراجع تاریخ اسلام تا عصر تألیف قرار داده است. در تألیف این کتاب جامع غرض عمدهٔ طبری در واقع آن بوده است که جمیع اطلاعات مهم مسلمین را درباب تاریخ جمع و ضبط کند و چون غالباً در صحت یا سقم مآخذ روایات تعمق نکرده و همواره عین روایات را نقل کرده است. کتاب مهم و عظیم او با وجود جامعیت و وسعت از حیث ارزش و اعتبار محتویات و مندرجات همه جا مورد قبول نیست و به هر حال آن روح نقادی و آن دقت نظری که لازمهٔ چنین کاری است همه جا در کتاب او رعایت نشده است و مخصوصاً هر چه حوادث و وقایع به عصر حیات مؤلف نزدیک‌تر شده است از آن جامعیت و تفصیلی هم که در اجزاء پیشین کتاب هست تدریجاً کاسته شده است و این نقص که مخصوصاً در وقایع و حوادث راجع به عصر حیات مؤلف بیشتر مشهود و بارز است ظاهراً چنانکه بروکلمان در رسالهٔ خویش ذکر کرده است علتش کبر سن و وصول او به دورهٔ پیری بوده است در هنگام تألیف آن قسمت از کتاب. اما واقع این است که تاریخ طبری مأخذ عمدهٔ کار تمام کسانی شده است که بعداز او به تألیف تاریخ اهتمام کرده اند زیرا بعد از او همهٔ کسانی که به تألیف کتاب در تاریخ اسلام پرداخته‌اند یا روایات او را اخذ و اقتباس نموده‌اند و یا از جائی که او قلم فروداشته است سخن آغاز کرده‌اند. متن عربی کتاب طبری بوسیلهٔ دخویه و عده‌ای از محققان دیگر در لیدن چاپ شده چنانکه در مصر نیز مکرر طبع شده است. قسمت راجع به عهد ساسانیان آن نیز جداگانه بوسیلهٔ نولدکه[1] به آلمانی ترجمه شده و با تعلیقات و حواشی مهم و مفید انتشار یافته است. تاریخ بلعمی فارسی ترجمهٔ خلاصه‌مانندی است که ابوعلی محمدبن محمد بلعمی وزیر منصوربن نوح سامانی (۳۶۶ - ۳۵۰ هـ .ق.) از این کتاب پرداخته است. و از روایات مختلف آن غالباً یکی را برگزیده و نیز اسناد را از آن حذف کرده است. بطوری‌که این ترجمه اصل کتاب را که بسبب تفصیل آن زیاده تنگ‌یاب می‌بود مدتها در نزد فارسی‌زبانان، به دست فراموشی افکند. ترجمهٔ بلعمی به ترکی و عربی نقل شده و بعدها دوبو[2] و سپس زوتنبرگ نیز آن را به زبان فرانسوی ترجمه کردند. در هر حال تاریخ مرجع عمدهٔ تاریخ ایران تا اول قرن چهارم هجری بشمار است. (از یادداشت مرحوم دهخدا) (دائرةالمعارف فارسی). تمام تاریخ طبری را اخیراً آقای پاینده به فارسی برگردانده است و در سلسلهٔ انتشارات بنیاد فرهنگ در ایران به چاپ رسیده. قسمتی از متن ترجمه بلعمی هم به تصحیح مرحوم بهار و گنابادی طبع شده است. و نیز رجوع به طبری ابوجعفر محمدبن جریر... و معجم‌الادباء چ مصر ج ۱۸ صص ۴۰ - ۹۴ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن جعفر. رجوع به ابوعبدالله محمدبن جعفر... و الاعلام زرکلی ج ۳ ص۸۷۸ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن جعفر (المتوکل علی‌الله) ابن معتصم، مکنی به ابوجعفر و ملقب به المنتصر بالله عباسی متولد سامراء (۲۲۳ هـ .ق.). با او در سال ۲۴۷ هـ .ق. پس از مرگ پدرش بیعت کردند. مدت خلافت او شش ماه و چند روز بود. و به سال ۲۴۸ هـ .ق. در سامراء درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۷۷). رجوع به منتصر عباسی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن جعفربن معتصم ملقب به المعتز بالله عباسی[3] برادر المنتصر بالله، خلیفهٔ عباسی متولد در سامراء به سال ۲۳۲ هـ .ق. وی در سال ۲۳۵ هـ .ق. ولایتعهد گردید و پدرش اقطاع خراسان، طبرستان، ری، ارمنیه، آذربایجان و فارس را به وی واگذار نمود و سکه به نام او زدند. در سال ۲۴۸ هـ .ق. که المستعین بالله عباسی روی کار آمد المعتز بالله را به زندان افکند تا اینکه در شورش سلاجقهٔ ترک علیه مستعین وی را از زندان بیرون آوردند و با وی بیعت کردند (۲۵۱ هـ .ق.). دوران خلافت معتز پرآشوب و فتنه بود و فرماندهان و سران قوم از وی مال فراوانی خواستند و چون عذر خواست او را مضروب کردند و در جوانی به قتل رساندند (۲۵۵ هـ .ق.). مدت خلاف المعتز سه سال و شش ماه و ۱۴ روز بوده است. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص۸۷۷). و رجوع به المعتز بالله شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن جعفرتمیمی نحوی معروف به قزاز قیروانی. او راست: کتاب التعریض و کتاب الجامع در لغت که از کتابهای مشهور و موردتوجه است و به دستور ابن‌المعز عبیدی حاکم مصر کتابی در هزار ورقه در نحو نوشت. وی به سال ۴۱۲ هـ .ق. یا ۴۱۳ هـ .ق. در حدود هفتادسالگی در شهر قیروان درگذشت. (از وفیات الاعیان چ بیروت ج ۴ صص ۳۷۴ - ۳۷۶ و چ طهران ج۲ صص ۹۳ - ۹۴). و نیز رجوع به ابوعبدالله محمدبن جعفر... و ابن قزاز... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن جغری‌بیک رجوع به آلب ارسلان محمدبن جغری‌بک... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن جمعةبن خلف قهستانی از حافظان حدیث. او راست: المسندالکبیر، حدیث مالک و سفیان و شعبه و کتابی در حدیث که آن را بر ابوابی مرتب گردانیده. ابن جمعه در سال ۳۱۳ هـ .ق. در قرسان درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۷۸).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن حازم. رجوع به باهلی ابوجعفر محمدبن حازم... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن حبان... رجوع به بستی ابوحاتم محمدبن حبان... و الاعلام

1 - Noeldeke. 2 - Dubeux.

۳ - نام او را زبیر نیز نوشته‌اند.

زرکلی ج ۳ ص ۸۸۰ شود.

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن حبیب‌بن امیةبن عمرو. از موالی عباسیان، عالم به انساب و اخبار و زبان و لغت و شعر عرب. وی در بغداد متولد شد و در سال ۲۴۵ هـ .ق. به سامراء درگذشت. او راست: کتاب من نسب الی امه من الشعراء، الامثال، اخبارالشعراء و طبقاتهم، نقائض جریر و فرزدق، شرح دیوان فرزدق، تاریخ‌الخلفا، مقاتل الفرسان، الشعراء و انسابهم و القاب القبائل و غیره. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۸۰).

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن حذیفه‌بن عتبه‌بن ربیعه‌بن عبد شمس‌بن عبدمناف قرشی عبشمی، مکنی به ابوالقاسم. پدرش از مسلمانان نخستین و مادرش سهلهٔ دختر سهیل [پسر خالهٔ معاویةبن ابوسفیان] بود. محمد در حبشه به دنیا آمد و چون ابوحذیفه درگذشت عثمان‌بن عفان محمد را تحت تکفل خویش قرار داد و چون محمد بزرگ شد و عثمان به خلافت رسید راهی مصر گردید و یکی از سرسخت‌ترین مخالفان عثمان شد. محمد بر نمایندهٔ والی مصر که از طرف عثمان برآنجا حکومت میکرد شورید و او را از مصر اخراج نمود (در شوال سال ۳۵ هـ .ق.) و مردم را علیه عثمان و خلع او تحریک و تشویق می‌نمود و از قول زنان پیامبر نامه‌هایی در طعن عثمان می‌نوشت و آن نامه‌ها را در مسجد برمردم می‌خواند و چون عبدالله‌بن سعد والی عثمان بر مصر به دریای احمر رسید گروهی از سواران محمدبن حذیفه او را از ورود به مصر بازداشتند و ناچار رهسپار عسقلان گردید. آنگاه محمد سپاهی از مخالفان عثمان فراهم آورد و چون عثمان به قتل رسید حضرت علی(ع) قیس‌بن سعد را والی آنجا نمود و محمدبن حذیفه را معزول کرد و او همچنان مقاومت می‌نمود تا آنکه معاویه قبل از رفتن به صفین برای تصفیهٔ کار محمد رهسپار مصر گردید نخست با مقاومت مصریان مواجه گردید. معاویه گفت من برای جنگ و کشتار نیامده‌ام من قاتلان عثمان را می‌خواهم و محمدبن حذیفه و گروه دیگری را به عنوان ودیعه خواستند معاویه به آنها غدر نمود و به زندان افکند و به قتل رساند. (از اسدالغابة ج ۴ ص ۳۱۵) (الاصابة ج ۳ ص ۳۵۳).

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن حسام‌الدین. دولتشاه در تذکرةالشعراء می نویسد: بغایت خوش‌گو است و با وجود شاعری صاحب فضل بود و قناعتی و انقطاعی از خلق داشت. از خوسف است من اعمال قهستان و از دهقنت نان حلال حاصل کردی و گاوبستی و صباح که به صحرا رفتی تا شام اشعار خود را بر دستهٔ بیل نوشتی. بعضی او را ولی حق شمرده‌اند در منقبت گویی در عهد خود نظیر نداشت و قصاید غرا دارد و قصیده‌ای در مدح حضرت رسول(ص). وفات او به سال ۸۷۵ هـ .ق. بوده است. (تذکرةالشعرای دولتشاه سمرقندی ص ۴۲۸ و ۴۲۹).

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن حسن... رجوع به ابن‌حمدون بهاءالدین ابوالمعالی محمدبن حسن... و الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۸۳ و وفیات الاعیان ج ۴ صص ۳۸۰-۳۸۲ شود.

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن حسن... رجوع به ابوالقاسم محمدبن الحسن العسکری (ع) (امام دوازدهم شیعهٔ اثناعشریه) شود.

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن حسن... رجوع به ابوبکر آجری محمدبن حسن... آجری و وفیات الاعیان چ بیروت ج ۴ ص ۲۹۲-۲۹۳ شود.

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن حسن... رجوع به ابوبکر محمدبن حسن و ابوبکر زبیدی محمدبن حسن و محمدبن حسن‌بن عبدالله و الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۸۳ شود.

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن حسن... رجوع به ابوبکر نقاش محمدبن حسن... و وفیات الاعیان چ بیروت ج ۴ صص ۲۹۸-۲۹۹ و الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۸۳ شود.

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن حسن... رجوع به ابوجعفر طوسی محمدبن حسن... و الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۸۴ شود.

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن حسن... رجوع به ابوعبدالله محمدبن حسن... استرآبادی معروف به ختنی فقیه شافعی و وفیات الاعیان ج ۴ ص ۲۰۳ شود.

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن حسن... رجوع به ابوعلی حاتمی محمدبن حسن‌بن مظفر... و محمدبن حسن‌بن مظفر... و الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۸۳ شود.

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن حسن... رجوع به اصولی محمدبن حسن‌بن... شود.

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن حسن... رجوع به باباافضل محمدبن حسن مرقی کاشانی شود.

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن حسن... رجوع به حرعاملی محمدبن حسن (یا حسین) و الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۹۰ شود.

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن حسن... رجوع به شیبانی محمدبن الحسن... شود.

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن حسن... رجوع به نواجی محمدبن حسن... شود.

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن حسن‌بن دریدبن عتاهیة. رجوع به ابن‌درید ابوبکر... شود.

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن حسن‌بن دینار احول، مکنی به ابوالعباس دانشمند و عالم به علم درایت و روایت. وی شرح حال و اشعار یکصد و بیست شاعر را گرد آورده است. او را در طبقه مبرد و ثعلب قرار داده‌اند. وراق حنین‌بن اسحاق بود. ابن الندیم گوید که وی نسخه‌نویس بود و او راست: کتاب الدواهی، کتاب السلاح، کتاب مااتفق لفظه و اختلف معناه، کتاب «فعل و افعل». (از معجم‌الادباء ج ۱۸ ص ۱۲۵).

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن حسن‌بن عبدالله‌بن مذحج‌بن محمدبن عبدالله‌بن بشر زبیدی اشبیلی نزیل قرطبه، مکنی به ابی‌بکر. در علم نحو و حفظ لغت یگانهٔ عصر بود. او را کتابهاست که بر وفور دانش وی دلالت کند از آنهاست کتاب طبقات‌النحویین و اللغویین بالمشرق و الاندلس (از زمان ابوالاسود دئلی تا زمان شیخ وی ابوعبدالله نحوی ریاحی)، و نیز مختصر کتاب العین خلیل و الغایة در عروض، الواضح و شرح ابنیة الکتاب سیبویه. وی به سال ۳۷۹ یا ۳۸۰ هـ .ق. درگذشته است. (از وفیات الاعیان ج ۲ ص ۹۲ و ۹۳).

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن حسن‌بن محمدبن بزرگ امید ملقب به علاءالدین ششمین از ملوک اسماعیلیه. (یادداشت مؤلف). رجوع به علاءالدین ملحد و جامع‌التواریخ (بخش اسماعیلیه چ دبیرسیاقی صص ۱۱۰ - ۱۳۴) شود.

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن حسن‌بن مظفر کاتب لغوی بغدادی، معروف به حاتمی و مکنی به ابوعلی از مشاهیر ادباست. رجوع به ابوعلی محمدبن حسن‌بن مظفر و معجم‌الادباء ج ۱۸ ص ۱۵۴ شود.

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن حسن‌بن مقسم. رجوع به ابن مقسم محمد... شود.

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن حسن ختلی، مکنی به ابوالفضل. رجوع به ابوالفضل محمدبن... شود.

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن حسن... شیبانی فقیه، مکنی به ابوعبدالله واسطی مولی بنی‌شیبان. رجوع به شیبانی محمدبن حسن و رجوع به روضات الجنات ص ۵۵۵ و کشف الظنون و الاعلام زرکلی و صفدی در فوات الوفیات و ترجمهٔ طبری بلعمی شود[1].

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن حسن طوسی، مکنی به ابوجعفر... رجوع به ابوجعفر طوسی... شود.

محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن حسن عسکری‌بن علی هادی‌بن محمد جواد، مکنی به ابوالقاسم و ملقب به مهدی منتظر، صاحب‌الزمان، امام

---

۱ - تذکر: در لغت‌نامه ذیل شیبانی و کسائی سال فوت صاحب ترجمه (که با کسائی در یک روز بوده و به ری اتفاق افتاده آنهم در سه هارون الرشید به خراسان) باید اصلا...

زمان، رجوع به مهدی و نیز رجوع به خاندان نوبختی و کتاب الغیبة طوسی ص١٦٧، ٢٧٥ و غیبت صغری و غیبت کبری و وفیات الاعیان ج ٢ ص ٢٤ چ تهران شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن حسن کرخی ملقب به فخرالدین. ریاضی‌دان قرن چهارم هجری است که در جبر و حساب و علوم ریاضی براعت داشته و در سال ٤٢٠ هـ.ق. [بنابه قول صاحب کتاب متفکرین اسلام] وفات یافته است. از مؤلفاتش یکی «کافی فی‌الحساب» و دیگر کتاب «فخری» در جبر و مقابله می‌باشد و نیز کتاب مدخل احکام نجوم را تألیف کرده است. در کشف الظنون نام کرخی فخرالدین محمدبن الحسن برده شده و از این‌رو کتاب جبر و مقابلهٔ فخری منسوب به خود اوست ولی صاحب کتاب متفکرین اسلام می‌نویسد که کتاب فخری را به نام وزیر فخرالملک تألیف نموده است. این کتاب را «وپکی» در سال ١٨٥٣ م. در پاریس طبع کرده است. هش‌هایم[1] کتاب کافی را ترجمه کرده و در ١٨٨٠ - ١٨٧٨ م. به طبع رسانیده است و کتاب کافی را سموئل‌بن یحیی‌بن عباس مغربی اندلسی متوفی ٥٧٦ هـ.ق. مختصر نموده است. صاحب کشف الظنون برای کرخی کتاب دیگری در جبر و مقابله به اسم «البدیع فی‌الجبر و المقابله» یاد میکند و وی را با عنوان وزارت می‌خواند که معاصر بهاءالدوله بوده است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن حسن معروف یا معروفی بلخی. رجوع به ابوعبدالله محمدبن حسن... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن حسین، مکنی به ابوالفضل معروف به ابن العمید. رجوع به ابن عمید و یتیمة الدهر ثعالبی ج ٣ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن حسین آبی... رجوع به ابومنصور محمدبن حسین آبی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن حسین... رجوع به ابومنصور محمدبن حسین خطیرالملک شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن حسین... رجوع به بهاءالدین محمدبن حسین شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن حسین... رجوع به سلمی محمدبن حسین... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن حسین... رجوع به واسطی محمدبن الحسین... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن حسین‌بن حسن‌بن سهل‌بن‌هیثم، مکنی به ابوعلی. رجوع به ابن هیثم... شود[2].

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن حسین‌بن عمر، مکنی به ابوبکر ارموی فقیه. از شاگردان ابواسحاق شیرازی بود و در نظامیهٔ بغداد فقه را فرا گرفت و در سال ٥٣٦ هـ.ق. درگذشت. (از انساب سمعانی).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن حسین‌بن عمیر یمنی، مکنی به ابوعبدالله مقیم مصر و متوفی به سال ٤٠٠ هـ.ق. او راست: اخبار النحویین و مضاهاة امثال کلیله و دمنه. (از الاعلام زرکلی ج ٣ ص٨٨٩).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن حسین‌بن محمدبن موسی سلمی نیشابوری، مکنی به ابوعبدالرحمن از اجلهٔ مشایخ و فضلای طبقهٔ عرفاست که در اواخر قرن چهارم می‌زیسته و با القادر بالله عباسی معاصر و از مردم نیشابور است و از مریدان ابوالقاسم نصرآبادی. شیخ ابوسعید به خدمت وی رسید و خرقه از دست او پوشید. (نامهٔ دانشوران ج ٢ ص١٥)

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن حسین فراء... رجوع به ابن‌الحسین ابن ابی‌یعلی محمد... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن حمزه... رجوع به فناری محمدبن حمزه شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن حمیدبن حیان تمیمی، مکنی به ابوعبدالله. از مردم ری و حافظ حدیث بود و عدهٔ بسیاری از جمله ابن‌حنبل و ابن‌ماجهٔ ترمذی از او اخذ حدیث کرده و گروهی او را تکذیب کرده‌اند. وی در سال ٢٤٨ هـ.ق. درگذشته است. (از الاعلام زرکلی ج ٣ ص٨٩٢).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن‌حنفیه... رجوع به ابن‌حنفیه و تاریخ گزیده و خاندان نوبختی عباس اقبال و تتمة صوان‌الحکمة شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن حوقل. رجوع به ابن‌حوقل ابوالقاسم و الاعلام زرکلی ج ٣ ص٨٩٢ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن خازم [حازم] تمیمی سعدی، مکنی به ابومعاویه، متولد سال ١١٣ هـ.ق. از مردم کوفه و محدث است. در کودکی نابینا گردید. حدود یکهزار و پانصد حدیث از او نقل شده است. وی از نظر اعتقادات اصولی از مرجئه است. سال درگذشت او ١٩٥ هـ.ق. است. (از الاعلام زرکلی ج ٣ ص ٨٩٣). و نیز رجوع به ابومعاویه محمدبن خازم شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن خالد مروزی‌بن عبدالملک مروزی. وی نیز مانند پدرش از منجمین بزرگ بشمار است که مطلع به تسیر کواکب بود. پدرش متصدی رصد کواکب در شماسیهٔ بغداد و کوه قاسیون دمشق گردید. وی از علمای قرن سوم هجری است. (گاهنامه).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن خلیل... متولد سال ٧٧٨ هـ.ق. و متوفی به سال ٨٤٩ هـ.ق. رجوع به قباقبی[3] (محمدبن خلیل) شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن خلیل‌الرقی، مکنی به ابوبکر. رجوع به ابوبکر محمدبن خلیل و نامهٔ دانشوران ج ١ ص١٩٦ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن خویی... رجوع به ابن‌خویی قاضی شهاب‌الدین ابوعبدالله شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن خیر... رجوع به اشبیلی محمدبن خیربن عمربن خلیفه ابوبکر اموی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن دانیال... رجوع به ابن دانیال و الاعلام زرکلی ج ٣ ص ٨٩٤ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن دانیال‌بن یوسف... رجوع به ابن‌دانیال... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن داود... رجوع به ابن‌داود ظاهری ابوبکر محمدبن داود... اصفهانی و وفیات الاعیان چ بیروت ج ٤ صص٢٥٩-٢٦١ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن داود، مکنی به ابوعبدالله. فاضل‌ترین مردم روزگار خویش بود و از نخستین روز خلافت معتز عباسی وزیر او شد. از بسیاری از علما و فصحای عهد خویش دانش فرا گرفت و به خط خود کتابهای بی‌شمار نگاشت و همه را واخوان و تصحیح کرد. ابوالحسن‌بن الفرات وزیر که از محمدبن داود بیم داشت اشاره به قتل او کرد و او را بکشتند (٢٩٦ هـ.). از اوست: کتاب الورقه[4] فی اخبار الشعراء. کتاب من سمی من‌الشعراء عمرو فی الجاهلیة والاسلام. کتاب‌الوزراء و کتاب الاربعة نظیر کتاب ابوهفان. (از فهرست ابن‌الندیم). و رجوع به الاعلام زرکلی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن داودبن علی... رجوع به ابن‌داود ظاهری شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن داود صنهاجی، مکنی به ابوعبدالله نحوی کتاب اجرومیهٔ او در نحو مشهور است. وی به سال ٧٢٣ هـ.ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی ج ٣ ص٨٩٤).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن دشمنزیار... رجوع به ابوحرب‌بن علاءالدوله محمدبن دشمنزیار شود.

---

1 - Hocheheimm.

٢ - ضبط نام صاحب ترجمه برحسب تاریخ ابن ابی‌اصیبعه محمد و کنیت وی ابوعلی و معروف به ابن هیثم است، اما در مآخذ دیگر ابن هیثم را ابوعلی حسن‌بن حسن نوشته‌اند.

٣ - در الاعلام زرکلی (ج ٣ ص ٨٩٣) قباقبی ضبط شده است.

٤ - چون برای هر شاعری ورقه‌ای بیش ننوشته «الورقه» گفته است و صولی کتاب خود را چون برای هر شاعری ورقها نوشته است «الاوراق» گفته است

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) رافع‌بن ابوزید قشیری (از طریق انتساب وولاء) نیشابوری، مکنی به ابوعبدالله از محدثین ثقه و استاد زمان خود در خراسان بود و بخاری ۱۷ حدیث و مسلم ۳۶۲ حدیث از وی روایت کرده‌است. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۸۹۵).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن زکریاء رازی[1]. دانشمند و پزشک معروف ایرانی از مردم ری، عرب‌ها او را طبیب‌المسلمین و به مناسبت آنکه کتابهای او به زبان عربی (زبان علمی عالم اسلام در آن روز) است جالینوس العرب خوانده‌اند. وی در غرهٔ ماه شعبان سال ۲۵۱ هـ.ق./ ۸۶۵ م. در شهر ری به دنیا آمد. از آغاز جوانی و تحصیلات او اطلاعی دقیق جز آنچه تذکره‌نویسان نوشته‌اند در دست نیست، برخی گفته‌اند که او در عنفوان شباب زرگری می‌کرده و برخی نوشته‌اند که او در آغاز امر صیرفی (= صراف) بوده است. خود می‌گوید که‌در جوانی علاقهٔ بسیار داشته که به تجربه و آزمایش اکاذیب معزمان بپردازد. پیشهٔ زرگری و صرافی و علاقهٔ او به امر عزائم طبیعهٔ او را به سوی علم کیمیا کشیده است که با آن بتواند گوهر فلزات را دگرگون سازد در نتیجهٔ ممارست این فن و نزدیکی به آتش و بوهای تند چشم‌های او در معرض آفات واقع گردید و او به معالجه و مداوا و سپس به اشتغال به طب کشانیده شد. می‌گویند او برای اینکه درد چشم خود را درمان کند نزد کحالی رفت. کحال برای درمان او پانصد دینار از او خواست و او ناچار شد که بپردازد سپس با خود گفت کیمیای واقعی علم طب است نه آنکه تو بدان مشغولی و پس از آن از علم کیمیا دوری جست و به علم طب پرداخت. تذکره‌نویسان اتفاق دارند که رازی تحصیلات خود را در بزرگی انجام داده و حتی برخی تصریح کرده‌اند او پس از چهل سالگی به کتب پزشکی و فلسفی روی آورد. رازی برای کسب علوم پزشکی و فلسفی به بغداد آمد. بغداد در آن روزگار مرکز مترجمان زبردست آثار علمی یونانی به سریانی و عربی بود. و هم‌چنین وجود بیمارستانهائی که در زمان هارون و برامکه تأسیس شده بود مجال خوبی برای مطالعات رازی بود. برخی منابع نوشته‌اند که رازی بیمارستان عضدی را در بغداد اداره میکرد و محتملاً همان بیمارستانی بوده است که بدر غلام معتضد در قرن سوم ایجاد کرده بود که بعداً بیمارستان معتضدی خوانده می‌شده ولی به مرور ایام با عضدی مشتبه گشته است. رازی پس از آنکه به اوج علمی خود رسید بوسیلهٔ امرا و حکام دعوت شد و رساله‌ها و کتابهائی به نام آنان نوشت. مدتی نیز به زادگاه خود ری رفت و تصدی بیمارستان آنجا را عهده‌دار شد. او در مواضع بسیار از کتابهای خود اشاره به بیمارستان ری کرده است. می‌گویند رازی چشمانش در پایان عمر آب آورد و یکی از شاگردان او از طبرستان برای معالجهٔ او آمد اما رازی از معالجه امتناع ورزید و دیری نپاید که او در ری در پنجم شعبان سال ۳۱۳ هـ.ق. وفات یافت. عمر او به حساب هجری قمری ۶۲ سال و پنج روز و به حساب هجری شمسی ۶۰ سال و ده ماه بوده است. (زرکلی از ابن‌الندیم و مؤلف نکت الهمیان و وفیات مرگ او را در ۳۱۱ هـ.ق. نوشته است). دربارهٔ استادان رازی اتفاق نظر میان محققان وجود ندارد. گروهی او را شاگرد علی‌بن ربن [رَبْ بَ] طبری و ابوزید بلخی میدانند و گروه دیگر آن را به دلایلی انکار می‌نمایند. ناصرخسرو در زادالمسافرین ص۹۸ نام ایرانشهری را بعنوان «استاد و مقدم» محمد زکریا برده است اما این ایرانشهری چه کسی بوده است دقیقاً معلوم نیست.

این اشخاص را نیز جزو شاگردان رازی برشمرده‌اند: یحیی‌بن عدی، ابوالقاسم مقانعی، ابن‌قارن رازی، ابوغانم طبیب، یوسف‌بن یعقوب، و محمدبن یونس. از رازی کتابها و مقاله‌های بسیار بیادگار مانده است نخستین صورت از تألیفات رازی فهرستی است که خود او برای کتابهایش نوشته که ابن‌الندیم آن را در «الفهرست» نقل کرده و قفطی هم در «اخبارالحکما» از روی آن نقل نموده است. پس از او ابوریحان بیرونی کتابی دربارهٔ آثار و تألیفات رازی نوشت که «پول کراوس» آن را در پاریس تحت عنوان «رسالة ابی‌ریحان فی فهرست کتب محمدبن زکریاء الرازی». چاپ کرده است. کتابهای رازی برحسب فهرست بیرونی بدین ترتیب تقسیم موضوعی می‌شود: ۵۶ کتاب در طب، ۳۳ کتاب در طبیعیات، ۷ کتاب در منطق، ۱۰ کتاب در ریاضیات و نجوم، ۷ کتاب در تفسیر و تلخیص و اختصار کتب فلسفی و یا طبی دیگران، ۱۷ کتاب در علوم فلسفی و تخمینی، ۶ کتاب در مافوق‌الطبیعه، ۱۴ کتاب در الهیات، ۲۲ کتاب در کیمیا، ۲ کتاب در کفریات، ۱۰ کتاب در فنون مختلف که جمعاً بالغ بر یکصد و هشتادوچهار مجلد می شود و ابن‌اصیبعه در عیون الانباء فی طبقات الاطباء دویست و سی و هشت کتاب از برای رازی برمی‌شمارد. محمود نجم‌آبادی استاد دانشگاه تهران کتابی به عنوان: مؤلفات و مصنفات ابوبکر محمدبن زکریای رازی نوشته است که در سال ۱۳۳۹ بوسیلهٔ دانشگاه تهران چاپ شده در این کتاب آنچه از ابن‌الندیم و بیرونی و قفطی و ابن‌اصیبعه دربارهٔ آثار رازی گفته‌اند با یکدیگر تطبیق شده و مجموعاً دویست‌وهفتادویک کتاب از برای رازی احصاء گردیده است. اینک به قسمتی از مهمترین کتابهای وی اشاره می‌شود: الجامع الکبیر معروف به الحاوی مفصل‌ترین و مهمترین اثر رازی در طب است. اثبات‌الطب. المدخل الی الطب. الرد علی‌الجاحظ فی مناقضة‌الطب. الکناش المنصوری که الطب المنصوری نیز خوانده می‌شود. الطب‌الملوکی. تقاسیم‌العلل. القراباذین الکبیر. القراباذین الصغیر. کتاب الجدری و الحصبة که برجسته ترین اثر خدمت فرهنگ اسلامی به علم پزشکی بشمار می‌رود، در طبیعیات. سمع الکیان (سماع طبیعی) الهیولی الصغیر. الهیولی الکبیر. فی الزمان و المکان. فی‌الفرق بین ابتداء المدة و بین ابتداء الحرکات. فی‌اللذة. فی‌البحث عن الارض اهی حجریه اوطینیة. فی علة جذب المغناطیس الحدید وغیره، درمنطقیات: المدخل الی‌المنطق. فی‌المنطق بالفاظ متکلمی الاسلام. کتاب البرهان. کیفیة الاستدلال و غیره؛ در ریاضیات: فی‌الهیئة. فی علة قیام الارض وسط الفلک. فی مقدار مایمکن ان یستدرک من‌النجوم. فی کیفیة الابصار. فی ان الکواکب‌علی غایة الاستدارة لیس فیها نتوء واعوار و غیره؛ در فلسفه: میدان العقل. العلم الالهی الصغیر علی رأی سقراط. العلم الالهی الکبیر. فی‌الفلسفة القدیمة. نقض کتاب فرفوریوس الی انابو المصری وغیره. در مافوق الطبیعه: النفس‌الصغیر. النفس الکبیر. فی ان جواهر الاجسام. فی ان الحرکة معلومة غیر مرئیه و غیره در الحیات. فی ان للانسان خالقاً متقنا حکماً. فی انه لایمکن ان یکون العالم لم یزل علی ما شاهده الان. فی‌الامامة و غیره، در کیمیا: کتاب الحجر. علل‌المعادن وهوالمدخل البرهانی. المدخل التعلیمی. اثبات لصناعة. کتاب شرف الصناعة. کتاب المحن الذهب رازی. الشکوک علی جالینوس. (رجوع به ابن ابی‌اصیبعه، عیون الانباء ص ۴۲۰ ابوالفداء تاریخ ج۲ ص ۷۶، صابی، الوزراء ص۲۴، ابن العبری، تاریخ مختصرالدول ص۱۵۸ و ابوحیان توحیدی، مثالب الوزیرین ص۲۸۹، قفطی، تاریخ الحکماء، ص۲۳۱، دکتر محمد زبیر صدیقی، مطالعاتی دربارهٔ ادب طبی عربی و فارسی XLIII، رسالة عبدالله نعیمه، فلاسفه الشیعة حیاتهم و آرائهم مجریطی، غایة‌الحکیم، ابن جلجل، طبقات الاطباء و

---

۱ - Rhazes به تعبیر مغرب‌زمینی‌ها و گاه «البوبتور» Albubator.

الحکماء ص۷۷، طب عرب و تأثیر آن در قرون وسطی «کمپبل» ج ۱ ص۶۵، بیرونی رساله ص۴، ناصرالدین منشی یزدی، درةالاخبار که ترجمه صوان‌الحکمة است. عبدالرحمن بدوی، التراث الیونانی فی‌الحضارة الاسلامیة ص ۸، مسعودی، التنبیة و الاشراف ص۱۰۹، اخوینی، هدایة المتعلمین ص۳۰۲، فیلسوف ری نوشتهٔ دکتر مهدی محقق چ انجمن آثار ملی. رسالهٔ مرحوم فروزانفر در سلسله انتشارات مؤسسهٔ وعظ و خطابه. کتاب دکتر نجم‌آبادی تحت عنوانِ مؤلفات و مصنفات محمدبن زکریای رازی و غیره شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن زکی‌الدین... رجوع به ابن زکی‌الدین محمدبن‌الحسن... و نیز رجوع به وفیات الاعیان ج۴ صص۲۲۹ – ۲۳۷ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن زهر... رجوع به ابن زهر ابوبکر محمدبن زهر اندلسی حفید و نیز رجوع به وفیات الاعیان ج۴ صص۴۳۴ – ۴۳۷ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن زید. از علویان طبرستان (۲۷۰ تا ۲۸۷ هـ.ق.). رجوع به داعی ابوعبدالله محمدبن زیدبن اسماعیل و مقاتل‌الطالبیین (چ مصر ص۶۹۳) و تاریخ عمومی عباس اقبال ص۱۱۷ به بعد شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن زید... رجوع به واسطی محمدبن زید... و الاعلام زرکلی ج۳ ص۸۹۸ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن سائب‌بن بشر. رجوع به کلبی ابن‌سائب و رجوع به ابونصر محمدبن سائب شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن سام غوری غیاث‌الدین ابوالفتح. رجوع به غیاث‌الدین (سلطان...) غوری و غوریان و تاریخ عمومی مرحوم عباس اقبال شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن سحنون. رجوع به ابن سحنون ابوعبدالله محمد... و اعلام زرکلی ج۳ ص۸۹۸ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن سری... رجوع به ابن سراج ابوبکر محمدبن سری... و الاعلام زرکلی ج۳ ص۸۹۹ و وفیات الاعیان ج۳ صص۳۳۹ – ۳۴۰ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن سعدان کوفی، مکنی به ابوجعفر ضریر مقری (متولد سال ۱۶۱ هـ.ق. و متوفی به سال ۲۳۱ هـ.ق.). کتابی در نحو و کتاب مفصل دیگری در قراآت دارد. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص۹۱۰).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن سعدبن منیع زهری کاتب واقدی، مکنی به ابوعبدالله. از فضلای برجستهٔ زمان خود بود و مدتی به مصاحبت محمدبن عمربن واقدی پیوست و کتابت او کرد و بدو شهرت یافت و او را جز طبقات کبیر معروف، طبقات دیگری است صغیر. وی ثقه و صدوق بود. گویند کتابهای واقدی نزد چهار کس فراهم شد نخست کاتب وی محمدبن سعد بود. وی حدیث و فقه و جز این دو بنوشت. در سن شصت‌ودوسالگی درگذشته است و در مقبرهٔ باب‌الشام دفن شده. (از وفیات الاعیان ج ۲ ص۸۵). و نیز رجوع به ابن‌سعد ابوعبدالله محمدبن سعد و الاعلام زرکلی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن سعود. رجوع به ابن سعود محمد شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن سعید... رجوع به ابن دبیثی ابوعبدالله محمدبن سعید شافعی و نیز رجوع به وفیات الاعیان ج۴ صص۳۹۴ – ۳۹۵ و الاعلام زرکلی ج۲ ص ۹۰۰ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن سعید... رجوع به بوصیری شرف‌الدین... محمدبن سعید... و الاعلام زرکلی ج۳ ص۹۰۱ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن سعید بیهقی معروف به محم. از قصبهٔ سبزوار بود و ابوالقاسم عبدبن احمدبن محمود بلخی کعبی او را در کتاب مفاخر نیشابور یاد کند و او را دیوان شعر است و از اشعار او این ابیات معروف است که قاضی نیشابور یاسربن نصر را در آن بنکوهد:

قدکان غرثان فتمت کره
وکان عریان فتم و بره.

(از تاریخ بیهق ص۱۵۶).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن سلام‌بن عبدالله‌بن سالم جمحی مؤلف طبقات الشعراء و غریب القرآن، کتاب الفاصل و کتاب بیوتات العرب و غیره. از حمادبن سلمه و مبارک‌بن فضاله و دیگران دانش فراگرفت و امام احمدبن حنبل و ثعلب و ابن‌الابار از وی روایت کنند. از بزرگان ادب و شعر بود در سن هشتادسالگی به سال ۲۳۲ هـ.ق. درگذشت در همان سال که الواثق بالله درگذشت و برای متوکل‌بن المعتصم بیعت گرفتند. (از معجم الادباء ج ۱۸ ص۲۰۴). رجوع به روضات‌الجنات ص۵۶۲ و ابن‌الندیم و رجوع به جمحی محمدبن سلام... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن سلطان‌بن حیوس غنوی. رجوع به ابوالفتیان محمد... و ابن‌حیوس و وفیات الاعیان ج۴ صص۴۳۸ – ۴۴۴ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن سلیمان... رجوع به ابوسهل صعلوکی و وفیات‌الاعیان ج۴ صص۲۰۴–۲۰۵ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن سلیمان. رجوع به ابن النقیب شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن علی عباسی، امیر و والی بصره در زمان خلافت المهدی عباسی بود و تا سال ۱۷۳ هـ.ق. که درگذشت در همین سمت باقی ماند. محمدبن سلیمان تمایل زیادی به تصاحب مقام خلافت داشت اما از بیم المهدی و هارون‌الرشید این خواسته را اعلام ننمود. (از الاعلام زرکلی ج۳ ص۹۰۲).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن سلیمان کافیجی... رجوع به کافیجی و ابوعبدالله محمدبن... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن سلیمان معروف به ابن‌قتلمش. رجوع به ابن‌قتلمش شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن سلیمان معافری شاطبی. رجوع به ابوعبدالله محمدبن... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن سماک... رجوع به ابن‌سماک ابوالعباس محمد کوفی و وفیات الاعیان ج۴ صص۳۰۱–۳۰۲ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن سنان... رجوع به تبانی ابوعبدالله محمدبن سنان... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن سیدمهدی. رجوع به قزوینی محمدبن سیدمهدی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن سیرین بصری، پدر وی بندهٔ انس مالک بود و خود از اسیران میسان یا عین‌التمربن سیرین از فقهای بصره است و به ورع معروف واز پیروان حسن بصری اما آخر کار یکدیگر را ترک گفتند و ابن‌سیرین بر جنازهٔ حسن بصری حاضر نشد. او را در گوش علت کری بود و در تعبیر خواب یدی طولا داشت. ولادت او دو سال به پایان خلافت عثمان مانده بود و در روز جمعه نهم شوال سال ۱۱۰ هـ.ق. در بصره بمرد و یکصد روز پس از مرگ حسن بصری. وقتی او را به سبب وامی که برگردن داشت زندانی ساختند. از یک زن سی پسر و یازده دختر برای وی بیامد که جز عبدالله باقی نماندند. محمد در فارس کاتب انس‌بن مالک بود. (از وفیات الاعیان چ تهران ج ۲ صص۲۵–۲۶) و نیز رجوع به ابن‌سیرین شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن شافعی فضالی. رجوع به فضالی و الاعلام زرکلی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن شاکر... رجوع به ابن‌شاکر و کتبی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن شجاع‌الدین علی‌بن عزالدین حسین، ملقب به علاءالدوله (۶۱۰ – ۶۱۲) از سلاطین غور. رجوع به علاءالدین غوری شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن شجاع بغدادی رجوع به ابن الثلجی خراسانی و الاعلام زرکلی ج۳ ص۹۰۴ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن شرف‌الدین

(قاضی نظام‌الدین...). رجوع به نظام‌الدین شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن شرف‌الدین ابوبکربن جماعه. رجوع به ابن‌جماعه... شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن شکربن ابوالفتوح حسن‌بن جعفر حسنی. رجوع به تاج المعالی و الاعلام زرکلی ج ۳ ص۹۰۴ شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن شنبود... رجوع به ابن‌شنبود ابوالحسن محمد... و محمدبن احمدبن ایوب... و وفیات الاعیان چ بیروت ج۴ صص۲۹۹-۳۰۱ شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن شهریار... رجوع به ابوالفضل محمدبن... شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن شیرکوه... رجوع به ناصرالدین محمدبن شیرکوه شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن صالح... رجوع به ناصرالدین محمدبن صالح شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن صالح‌بن ابراهیم زبیری. رجوع به زبیری... شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن صالح‌بن نطاح. رجوع به ابن‌نطاح شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن صالح ابوالسعود سباعی. رجوع به سباعی... شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن صالح ولوالجی مروزی، مکنی به ابوعبدالله. شاعر فارسی‌زبان از شعرای سامانیان است. منوچهری دامغانی در قصیدهٔ خود که در ستایش ابوالقاسم عنصری شاعر قرن پنجم است گوید:

آن دو گرگانی و دو رازی و دو ولوالجی
سه سرخسی و سه کاندر سغد بوده مستکن...

و مراد از دو ولوالجی یکی همین محمدبن صالح است و دومی آن معلوم نیست و می‌بایست دیگری از شاعران زمان سامانیان باشد. از جزئیات زندگی شاعر چیزی به دست نیست. عوفی او را ولوالجی دانسته است و هدایت نوایحی و مرحوم قزوینی نوایح را از توابع مرو نوشته‌اند اما ظاهراً کلمهٔ نوایح دگرگون شدهٔ ولواج باید باشد که مأخوذ از این شعر منوچهری است در اشاره به شاعران متقدم بر خود:

بوالعلاء و بوالعباس و بوسلیک و بوالمثل
آنکه از ولوالج آمده[1] آنکه آمد از هری.

دو بیت زیر از این شاعر است:

جَعْد بر سیمین پیشانیش گوئی که مگر
لشکر زنگ همی غارت بغداد کند
وان سیه زلف بر آن عارض‌گوئی که همی
به پر زاغ کسی آتش را باد کند.

رجوع به سخن و سخنوران مرحوم فروزانفر و تعلیقات دیوان منوچهری چ دبیرسیاقی و نیز رجوع به لباب الالباب ج ۲ ص۲۲ (ص۲۵۹ چ نفیسی) و شرح احوال و اشعار رودکی نفیسی ص۱۳۰۹، ۱۳۰۸ و ۱۱۴۶ شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن صباح. یکی از حذاق منجمین در علوم هیئت و احکام و از اوست: کتاب برهان صنعة‌الاسطرلاب. و این کتاب ناتمام ماند و برادر محمد، ابراهیم آن را به پایان برد. کتاب عمل نصف‌النهار بقیة واحدة بالهندسة، رساله در صنعت رخامات. (از الفهرست ابن‌الندیم).
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن صبیح کوفی معروف به ابن‌سماک. رجوع به ابن سماک و نامهٔ دانشوران ج ۱ ص۱۸۸ و صفةالصفوة ج۳ ص۱۰۵ شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن صفی‌الدین ابوالفرج محمدبن نفیس‌الدین ابوالرجا حامدبن محمدبن عبدالله‌بن علی‌بن محمود معروف به آله ملقب به عمادالدین کاتب اصفهانی. رجوع به عماد کاتب اصفهانی شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن صلاح‌بن جلال لاری ملقب به مصلح‌الدین. وفات او به سال ۹۷۹ هـ.ق. بوده. او راست: الفرائض، تعلیقه بر شرح مواقف، شرح هدایهٔ قاضی‌میر، شرح تهذیب‌المنطق و حاشیهٔ بر شرح جلال دوانی بر تهذیب‌المنطق. شمائل النبی (ص) و شرح ارشاد ابوبکر مقری و غیره. (از کشف الظنون).
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن صدیق. رجوع به واسطی محمدبن الصدیق شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن صفدر حسینی. رجوع به جمال‌الدین اسدآبادی شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن طاهر ابوعبدالرحمن... رجوع به ابن‌طاهر ابوعبدالرحمن شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن طاهربن بهرام سجستانی. رجوع به ابوسلیمان محمدبن... منطقی و تاریخ الحکماء قفطی و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی و تتمهٔ صوان‌الحکمة شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن طاهربن عبدالله‌بن طاهر ذوالیمینین. پنجمین حکمران از آل‌طاهر و آخرین آنان (۲۴۸ - ۲۵۹ هـ.ق.). رجوع به آل‌طاهر و طاهریان شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن طاهر... رجوع به رضی و سیدرضی شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن طاهربن علی مقدسی. رجوع به ابن القیسرانی محمد... شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن طرخان فارابی. رجوع به ابونصر فارابی شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ططر... رجوع به ناصرالدین محمدبن ططر شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن طغج. رجوع به اخشید محمدبن ابومحمد طغج فرغانی و نیز رجوع به وفیات الاعیان ج۵ صص ۵۶ - ۶۳ شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن طلحة‌بن عبیدالله قرشی تیمی. پدرش او را نزد پیامبر اسلام آورد. رسول (ص) او را محمد نام گذارد و به ابوالقاسم مکنی نمود. مادرش، حمنه، خواهرزادهٔ زینب بنت جحش همسر پیامبر است. محمدبن طلحة بسبب کثرت عبادت به سجاد ملقب بود. در سال ۳۶ هـ.ق. در جنگ جمل به قتل رسید. او از طرفداران علی(ع) بود اما به خاطر پدر و وفاداری به وی حاضر نشد که در صف یاران علی(ع) قرارگیرد. هنگامی که علی(ع) کشتهٔ او را دید گفت: هذا السجاد قتله بره بابیه. (از اسد الغابة ج ۴ ص۳۲۳).
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن طیب. رجوع به باقلانی ابوبکر محمدبن طیب... شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن طیب‌بن محمد بصری. رجوع به ابن‌باقلانی شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن طیفور سجاوندی غزنوی یا احمدبن محمد سجاوندی. او راست: عین المعانی فی تفسیرالسبع المثانی. رجوع به احمدبن محمد سجاوندی و لباب الالباب ج ۱ ص۳۶۲ شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ظفر. رجوع به ابوعبدالله‌بن ظفر و ابن‌ظفر حجةالدین... صقلی و نیز رجوع به وفیات‌الاعیان ج۴ صص۳۹۵-۳۹۷ ترجمهٔ شمارهٔ ۶۲۲ شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عائشه. رجوع به ابن عائشه و الاعلام زرکلی ج۳ ص۹۰۹ و العقدالفرید ج۷ ص۲۶۲ و عیون‌الاخبار ج۲ ص۶۵ شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبادبن ملک داود خلاطی حنفی. رجوع به خلاطی شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عباد مهلبی. رجوع به مهلبی و الاعلام زرکلی ج۳ ص۹۱ شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عباس رجوع به ابوبکر خوارزمی محمدبن عباس و نیز رجوع به وفیات الاعیان ج۴ صص ۴۰۰ - ۴۰۳ شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عباس. رجوع به ابوعبدالله محمدبن عباس... یزیدی و نیز رجوع به یزدیین شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالباقی‌بن محمدبن عبدالله معروف به ابوبکر فقیه. رجوع به ابوبکر محمدبن... و نامهٔ دانشوران ج۲ ص۱۴۵ شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالباقی‌بن یوسف‌بن احمد زرقانی مصری. رجوع به زرقانی محمدبن... شود.

---
۱ - در اصل: آنکه آمد از نوایح.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالجبار عُتبی. رجوع به عتبی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالجلیل. رجوع به رشیدالدین وطواط شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالخالق. رجوع به ابوعبدالله دینوری شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالدائم. رجوع به ناصرالدین محمدبن عبدالدائم شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالدائم‌بن موسی عسقلانی برماوی. رجوع به بر ماوی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالرحمن. رجوع به ابن الصائغ و ابن باجه شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالرحمن. رجوع به ابوسعید محمدبن ابی‌السعادات عبدالرحمن... و نیز رجوع به وفیات الاعیان ج۴ صص ۳۹۰ - ۳۹۲ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالرحمن‌بن ابوعطیهٔ بصری. رجوع به عطوی ابوعبدالرحمن شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالرحمن‌بن ابی‌لیلی. رجوع به ابن ابی‌لیلی و نامهٔ دانشوران ج ۱ ص۳۷۶ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالرحمن‌بن قبهٔ رازی. رجوع به ابن قبه... و نامهٔ دانشوران ج۲ ص۱۴۸ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالرحمن‌بن محمدبن مسعود بندهی. رجوع به ابوسعید محمدبن ابی‌السعادات عبدالرحمن... بندهی (پنجدهی) و معجم الادباء ج۷ ص ۲۰ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالرحمن‌بن مغیره. رجوع به ابوعبدالرحمن محمد... و ابن ابی‌ذئب ابوالحرث محمدبن عبدالرحمن شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالرحمن بغدادی، مکنی به ابوبکر و ملقب به ابن قریعه. رجوع به ابن‌قریعه قاضی ابوبکر... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالرحمن بکری صدیقی شافعی، ملقب به جلال و مکنی به ابوالحسن و متوفی به سال ۹۵۰ هـ.ق. او راست: الواضح الوجیز در تفسیر قرآن، شرحی بر مختصر تبریزی، تحفة واهب المواهب در بیان مقامات و مراتب. (از کشف الظنون).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالرحمن قزوینی. رجوع به خطیب دمشق و جلال‌الدین محمد... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالرزاق، مکنی به ابومنصور، سپهسالار خراسان به روزگار سامانیان. رجوع به ابومنصور شود. توضیحاً می‌افزاید که سکه زرینی (دینار) از این محمدبن عبدالرزاق (که ظاهراً بل قطعاً همان ابومنصور معروف است که شاهنامهٔ نثر بفرمان او جمع شده بود) در روسیه باقی است که در مراغه سنهٔ ۳۳۷ هـ.ق. زده شده است و گویا در تجارب‌الامم و ابن‌الاثیر دارد که در حدود همین سنه محمدبن عبدالرزاق (که از سامانیان گویا روی‌گردان شده به طرف آل‌بویه آمده بود) از جانب رکن‌الدوله، پس از اسیر کردن مرزبان‌بن محمدبن مسافر پادشاه مسافری (= سلاری) آذربایجان و فرستادن او را به قلعهٔ سمیرم، این محمدبن عبدالرزاق حاکم آذربایجان شد. رجوع به یادداشتهای قزوینی ج۷ ص ۶۰ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبداللطیف‌بن محمدبن ثابت خجندی، ملقب به صدرالدین. وی درسنهٔ ۵۲۲ هـ.ق. اصفهان را تسلیم محمد و ملکشاه پسران محمودبن محمدبن ملکشاه سلجوقی نمود و مورد خشم سلطان مسعود قرارگرفت. ناچار از اصفهان بیرون رفته به خدمت جمال‌الدین جواد وزیر موصل پناه برد. رجوع به تاریخ السلجوقیة عماد کاتب ص۲۱۹ و تعلیقات مرحوم قزوینی بر لباب الالباب شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالله.... رجوع به ابن سکره محمدبن عبدالله و نیز رجوع به وفیات الاعیان ج۴ صص ۴۱۰ - ۴۱۴ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالله. رجوع به ابن‌مالک محمد... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالله. رجوع به ابوالشیص محمدبن عبدالله متوفی به سال ۱۹۶ هـ.ق. و الاعلام زرکلی ج۳ ص۸۹۵ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالله. رجوع به ابوالقاسم محمدبن عبدالله ملقب به قائم و نیز رجوع به قائم شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالله. رجوع به ابوبکر صیرفی محمدبن عبدالله و الاعلام زرکلی ج۳ ص۸۴۸ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالله. رجوع به ابوبکر محمدبن عبدالله‌بن محمدبن صالح ابهری شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالله. رجوع به ابوعبدالله. مفجع محمدبن عبدالله کاتب مصری شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالله. رجوع به ابونصر ارغیانی محمدبن عبدالله. ابن احمد، مکنی به ابونصر. و نیز رجوع به وفیات الاعیان ج۴ ص۲۲۱ و ۲۲۲ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالله... رجوع به شهرزوری محمدبن عبدالله‌بن قاسم. و نیز رجوع به وفیات الاعیان ج۴ صص ۲۴۱ - ۲۴۵ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالله. رجوع به عتبی محمدبن عبدالله یا عبیدالله‌بن عمر (یا عمرو)بن معاویه... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالله. رجوع به عمرانی محمدبن عبدالله‌بن اسعدبن محمد... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن احمد معصومی... رجوع به ابوعبدالله معصومی اصفهانی... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن الحسن‌بن الحسن‌بن علی‌بن ابی‌طالب، ملقب به النفس‌الزکیة، از افاضل خیار هاشمیان بود. در اواخر دولت بنی‌امیه بنوهاشم از طالبی و عباسی جمع آمدند و با یکدیگر از جور بنی‌امیه سخن گفتند و اتفاق کردند که با یکی از بنی‌هاشم بیعت کنند و همه به امامت النفس‌الزکیه رضا دادند. اما حضرت جعفر صادق راضی نشد و با پدر النفس الزکیه یعنی عبدالله محض گفت که سودای این کار در سر مگیر که خداوند قباء زرد را تمام می‌شود و دست بر دوش منصور زد و منصور آن روز قباء زرد داشت. اما همه با النفس الزکیه بیعت کردند تا صورت حال بگردید و ملک و خلافت به اولاد عباس رسید و سفاح و منصور را هیچ غم نبود جز آنکه النفس‌الزکیه را به دست آرند و بکشند، میسر نمی‌شد. سفاح در دوران خلافت خود به سخنی که حسن‌بن حسن معروف به المثلث عم النفس الزکیه با وی گفت از کشتن النفس‌الزکیه درگذشت و تا زنده بود سخن او نگفت اما چون منصور به خلافت رسید در طلب او بجد ایستاد و همهٔ اولاد حسن و حسین علیهماالسلام را فرمود بند کردند و به عراق فرستادند و در کوفه محبوس گردانید چندان که در حبس بمردند و از جمله یکی عبدالله بود پسر حسن‌بن حسن‌بن علی از اکابر اهل بیت و به دیانت معروف و دیگری محمدبن ابراهیم‌بن حسن‌بن حسن که به غایت پاکیزه‌روی بود تا به حدی که او را دیباج گفتندی. منصور فرمان داد تا بر شکم او ستونی بنا کردند و او هنوز زنده بود در آن حال علی‌بن حسن‌بن علی‌بن ابی‌طالب که غائب بود اتفاقاً برسید و چون حال بشنید پیش منصور رفت و بایستاد. منصور گفت به چه کار آمده‌ای؟ گفت تا مرا نیز با خویشان من حبس فرمائی که مرا بعد از ایشان دنیا به کار نیاید منصور بفرمود تا او را نیز حبس کردند و این از نوادر اتفاقات است. محمدبن عبدالله از بزرگان بنی‌هاشم بود و به فضل و شرف و دین و علم و فصاحت و شجاعت و کرم و همهٔ ابواب فضایل سرآمد جهان و این حدیث که: «لوبقی من الدنیا یوم لطول الله تعالی ذلک الیوم حتی یظهر فیها قائم، او قال مهدینا، یملأها عدلاً کما ملئت جوراً» و به

روایت دیگر «اسمه کاسمی و اسم ابیه کاسم ابی» در میان مردم مشهور گشت چون محمد فرزند عبدالله از مادر متولد شد مردم گفتند مهدی موعود اوست و پدرش این سخن در دلها میانداخت و محمد چندان که بزرگ میشد آثار بزرگی در او میدیدند و او را مهدی میخواندند و اتفاقاً میان هر دو شانهٔ او خالی داشت. گفتند این مهر امامت است و مشهور بود که اشراف بنیهاشم همه در بیعت او درآمدهاند. چون او بشنید که پدرش با اقربا و منسوبان در حبس است در مدینه خروج کرد و امیر مدینه را براند و عامل و قاضی مرتب گردانید و درهای زندان بشکست و محبوسان را خلاص داد و همان روز که او خروج کرد مردی که او را اوس عامری گفتندی از مدینه به تعجیل پیش منصور آمد چنانکه به نه شب در بغداد آمد و چون برسید شب بود و همهٔ دروازهها بسته، بانگ کرد تا واقف شدند دروازه بگشادند چون به درگاه رسید ربیع حاجب گفت در چنین وقتی که امیرالمومنین در آسایش است چه حاجت داری؟ گفت مرا با امیرالمؤمنین سخنی است و از دیدن او چاره نیست. امیرالمؤمنین را اعلام دادند او را بطلبید و چون به خدمت منصور رسید احوال بگفت. خلیفه گفت تو او را دیدی؟ گفت دیدم که بر منبر پیغمبر(ص) خطبه میگفت و با او سخن گفتم. منصور بفرمود تا او را در خانه نشاندند. بعد از آن خبر متواتر شد. او را حاضر کرد و گفت در چند شب از مدینه به اینجا رسیدی گفت به نه شب. بفرمود تا نه هزار درم به او دادند. و بعد از آن جهت دفع محمدبن عبدالله به تدبیر مشغول شد و میان ایشان از جانبین مکاتبات رفت و در آخر کار منصور برادرزادهٔ خویش عیسیبن موسیبن عبداللهبن عباس را با لشکر عظیمی بفرستاد و در مقامی که آن را حجارالزیت میگویند نزدیک مدینه به هم رسیدند و عباسیان غالب آمدند و محمد النفس الزکیه کشته شد و سر او پیش منصور بردند در سنهٔ خمس و اربعین و مائة ۵۴۰ هـ.ق.(از تجارب السلف چ عباس اقبال صص۱۰۸-۱۱۰).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبداللهبن الخطیب قرطبی ملقب به لسانالدین. رجوع به ابنالخطیب شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبداللهبن العربی اندلسی. رجوع به ابن العربی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبداللهبن تومرت. رجوع به ابن تومرت شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبداللهبن رزین. رجوع به ابوالشیص شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبداللهبن زیاد مؤسس بنیزیاد در زبید یمن (۲۰۴ - ۲۴۵ هـ.ق.).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبداللهبن زید ضبی اصفهانی، مکنی به ابوبکر. از علما و محدثین مائهٔ پنجم در اصفهان میزیست و ابوزکریا یحییبن عبدالوهابابن منده از او اخذ روایت کرده است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبداللهبن سعید... رجوع به ابن الخطیب ملقب به ذوالوزارتین شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبداللهبن سلیمان حضرمی. رجوع به ابوجعفر محمد... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبداللهبن عبدالاعلی الاسدی الکوفی. رجوع به ابن کناسة شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبداللهبن عبدالحکم. رجوع به ابن عبدالحکم شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبداللهبن عبدالحکمبن اعینبن لیثبن رافع مصری، مکنی به ابوعبدالله (۱۸۲ - ۲۶۸ یا ۲۶۹ هـ.ق.). فقیه شافعی از ملازمان امام شافعی به مصر بود. (از وفیات الاعیان چ بیروت ج۴ ص۱۹۳).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) (ص) ابن عبداللهبن عبدالمطلببن هاشمبن عبدمنافبن قصیبن کلاببن مرةبن کعببن لویبن غالببن فهربن مالکبن نضربن کنانةبن خزیمةبن مدرکةبن الیاسبن مضربن نزاربن معدبن عدنان، مکنی به ابوالقاسم پیغمبر اسلام. مادر آن حضرت آمنه دختر وهببن عبدمنافبن زهرةبن کلاببن مره قرشی زهری است. هنگامی که حضرت محمد (ص) متولد شد پدرش عبدالله درگذشته بود و گفتهاند که آن حضرت به هنگام مرگ پدر هفت یا بیست و هشت ماهه بود. تولد آن حضرت در عامالفیل (اواسط قرن ششم میلادی) (۵۷۱ م.). روز دوشنبه دهم یا دوازدهم ربیعالاول و مشهور بین شیعهٔ امامیه هفدهم همین ماه است. پس از ولادت، زنی از سعدبن بکر را به نام حلیمه دختر ابیذؤیب برای شیر دادن او انتخاب کردند. در ششسالگی آن حضرت مادرش آمنه درگذشت و از آن پس حضرت محمد(ص) به کفالت جد خود عبدالمطلب درآمد و چون به هشتسالگی رسید عبدالمطلب نیز درگذشت و ابوطالب عم وی سرپرستی او را به عهده گرفت. محمد(ص) با عم خود سفری چند به شام رفت و در این سفرها بود که کفایت و امانت او زبانزد شد. خدیجه دختر خویلد که زنی مالدار بود و جماعتی از مردان را برای ادارهٔ امور بازرگانی خویش در خدمت داشت صداقت و امانت محمد(ص) را شنید از وی خواست که به اتفاق میسره غلامش مالالتجارهای را که آمادهٔ حمل بود برگیرد و به شام برد. محمد(ص) این درخواست را پذیرفت و چون بازگشت خدیجه از او خواست که وی را به زنی بگیرد و او بپذیرفت. از خدیجه چهار دختر به نام زینب و رقیه و امکلثوم و فاطمه (علیهاالسلام) و سه پسر به نام قاسم و طاهر و طیب و بروایتی قاسم و طاهر و عبدالله به جهان آمدند. قاسم به مکه درگذشت و او نخستین از فرزندان رسول اکرم است که درگذشته است. خدیجه نخستین همسر رسول اکرم بود و تا او زنده بود رسول اکرم همسر دیگر اختیار نکرد. سپس سوده بنت زمعةبن قیس از بنیعامر راگرفت اما بروایتی ازدواج با وی در سال دهم بعثت در مکه و قبل از ازدواج با عایشه انجام شده است. زنان دیگر حضرت عبارتند از عایشه بنت ابوبکر، حفصة بنت عمربن الخطاب، زینب بنت خزیمة، امسلمه بنت ابوامیةبن المغیره مخزومی، زینب بنت جحش الاسدی، امحبیبه (رملة) بنت ابوسفیانبن حربابن امیة، جویریة بنت الحرثبن ابوضرار، میمونة بنتالحارثبن حزن هلالی، و صفیة بنت حییبن اخطب. خدیجه و زینب بنت خزیمة در زمان حیات رسول اکرم به ترتیب در مکه و مدینه درگذشتند.

نصب حجرالاسود به دست مبارک رسول اکرم

دیوارهای کعبه بر اثر سیل ویران شده بود و از ارتفاع آن بیشتر از حدود یک قامت نمانده بود و قبیلهٔ قریش از اینکه دست به تخریب آن زنند و مجدداً ترمیم و آن را مسقف کنند هراسناک بودند. تا آنکه گنجینهٔ کعبه که در جوف آن قرار داشت به سرقت رفت. قبیلهٔ قریش تصمیم گرفت که به تخریب و تجدید بنای آن بپردازد واین واقعه پانزده سال پس از جنگ الفجار و در سی و پنجسالگی حضرت رسول اکرم روی داد. به هر حال کار تجدید بنا و سقف زدن خانهٔ کعبه میان قبایل عرب تقسیم گردید و چون بنای آن به مرحلهٔ رکن و نصب حجرالاسود رسید قبایل با یکدیگر به مخالفت برخاستند چه هر قبیله میخواست افتخار نصب حجر را نصیب خود سازد و بدنبال این مخالفت همگی آمادهٔ جنگ شدند اما داوری ابوامیهٔ مخزومی مورد قبول کلیهٔ قبایل قرار گرفت و آن اینکه نخستین کس که وارد مسجدالحرام شود حل این مهم را به عهده گیرد. قضا را محمد (ص) که مورد اعتماد همگی بود و او را امین میخواندند از در درآمد و قبایل بالاتفاق او را حکم ساختند حضرت فرمود تا پارچهای آوردند و سنگ را درمیان آن گذاردند و هر قبیلهای گوشهای از

آن را گرفت تا به محل برافراشتن آن بردند و سپس حضرت محمد به دست خود سنگ را برداشت و بر دیوار کعبه، آنجا که مقرر بود نصب کرد. حضرت محمد (ص) هنگامی که در مکه بسر می‌برد گاهگاه از مردم کناره می‌گرفت و به غاری در کوه معروف حراء، واقع در کوهی که امروز به جبل‌النور مشهور است می‌رفت و به عبادت و تفکر در آیات خدا و اوضاع آفرینش می‌پرداخت و در همین خلوتها بود که شبی وحی الهی بر او نازل شد و به پیغمبری مبعوث گشت.

مبعث رسول اکرم

بنابه روایتی بعثت آن حضرت در سن چهل‌سالگی و به روایتی دیگر چهل‌وسه‌سالگی بوده است که ده سال پس از بعثت را در مکه و ده سال دیگر را در مدینه گذرانید. ابن اسحاق روایت کند که حضرت رسول در چهل‌سالگی مبعوث گردید و سیزده سال در مکه و ده سال را در مدینه بسر برد و گویندکه مدت سه سال پنهانی دعوت می‌فرمود و چون آیهٔ «و انذر عشیرتک الاقربین»[1] نازل گردید دعوت رسالت را آشکار فرمود. مشهور بین امامیه روز مبعث بیست و هفتم رجب است. ابوعمر گوید که بعثت روز دوشنبه هشتم ربیع‌الاول سال چهل و یکم عام‌الفیل بود و نخستین آیه‌ای که نازل گردید «اقرأ باسم ربک الذی خلق. خلق الانسان من علق. اقرأ و ربک الا کرم...» بوده و بعضی دیگر روایت کنند که نخستین آیه از قرآن آیهٔ «یا ایها المدثر...» بوده و روایت دیگر آنکه آغاز تنزیل قرآن روز جمعه ماه رمضان و بدین آیه بوده «شهر رمضان‌الذی انزل فیه القرآن...» و خداوند می‌فرماید: «و ما انزلنا علی عبدنا یوم الفرقان یوم‌التقی‌الجمعان» و روز التقای دو گروه مسلمین و مشرکین در بدر صبح روز جمعه هفدهم ماه رمضان است. (رجوع به قرآن شود). دعوت حضرت محمد در مکه با مخالفت سران قریش روبرو شد و آنان در آن هنگام زمام تجارت این شهر را در دست داشتند و برای رونق کار خود از حمایت بتخانه و بت‌پرستان نیز دریغ نمی‌کردند. دعوت پیامبر اسلام که بر اساس توحید و بسط و نشر عدالت بود با منافع آنان سازگاری نداشت لذا تا آنجا که توانستند پیروان او را آزار دادند و آزردند اما بسبب حمایت ابوطالب تا وقتی که وی در حیات بود از آزردن رسول‌ا کرم بیمنا ک بودند. چون ابوطالب در سال دهم بعثت و خدیجه پس از بیست‌وچهار سال و شش ماه همسری رسول ا کرم (با اختلاف اقوالی که در تاریخ فوت او هست) درگذشتند، پس از مرگ این دو دوست و حامی و یاور، مصائب و گرفتاریها به آن حضرت روی آورد و مشرکان پیوسته حضرتش را می‌آزردند تا سرانجام پیامبر اسلام در بیست و هفتم ماه رمضان سال دهم بعثت به اتفاق زیدبن حارثه به طائف رفت و به دعوت ثقیف پرداخت اما آنان پذیرای وی نگشتند نا گزیر در بیست‌وسوم ذوالقعدهٔ همان سال به مکه بازگشت.

مهاجرت اصحاب به حبشه

چون آزار مشرکان نسبت به محمد (ص) و پیروان او شدت یافت رسول یاران خود را که از خویشاوندان او نبودند رخصت داد تا به سرزمین حبشه روند و این هجرت در سال پنجم بعثت بود هجرت به حبشه دوبار صورت گرفت (رجوع به هجرتان و رجوع به حبشه شود).

هجرت رسول ا کرم به مدینه

در همان وقت که مردم مکه به مخالفت با اسلام و پیغمبر آن برخاسته بودند در شهر یثرب حوادثی در جریان بود. دو قبیلهٔ اوس و خزرج که در این شهر بسر می‌بردند بر اثر نزاع با یکدیگر فرسوده و خسته شده بودند در پی کسی بودند که سرپرستی شهر را بعهده گیرد و بدین جنگ خانگی پایان دهد. در موسم حج گروهی از مردم مدینه رسول (ص) را در مکه ملاقات کردند و دعوت او را شنیدند و او را تصدیق کردند و خبر به مردم شهر خود بردند و اسلام اندک اندک در شهر یثرب پرا کنده شد و نمایندگان یثرب در دو نوبت با پیغمبر ا کرم در عقبه بیعت کردند که به نام عقبهٔ اولی و عقبه ثانیه مشهور است. (رجوع به عقبه شود). پس از بیعت انصار و فشار و شکنجهٔ مشرکین به اصحاب حضرت دستور مهاجرت به مدینه را صادر فرمودند و خود به اتفاق ابوبکر در غاری به کوه ثور سه روز یا بیشتر مخفی شدند و از آنجا به مدینه رفتند. پس اقامت آن حضرت پس از بعثت در مکه بقولی ده سال و بقولی سیزده سال و بقول سوم پانزده سال بوده است و ا کثر قول سیزده سال را پذیرفته‌اند. خروج حضرت از غار اول ربیع‌الاولی و ورود آن حضرت به مدینه دوازدهم همان ماه روز جمعه بوده است. رجوع به هجرت و هجرتان در این لغت‌نامه شود.

حوادث پس از هجرت

بنابروایتی حضرت رسول (ص) شخصاً در بیست‌ویک غزوه شرکت داشت (و به روایتی دیگر بیست‌وشش غزوه بوده است) نخستین آنها غزوهٔ ودان و آخرین آن غزوهٔ تبوک بوده است و سریه‌های آن حضرت از زمان ورود به مدینه تا سال رحلت سی‌وپنج سریه بوده است. رجوع به غزوه و ترکیبات آن و نیز رجوع به سریه شود.

رحلت رسول ا کرم (ص)

مشهور بین امامیه رحلت آن حضرت روز بیست و هشتم صفر است اما روایات مختلفی در این باب آمده است که به اختصار آنها را در این جا می‌آوریم: در روز چهارشنبه دو شب به آخر ماه صفر مانده به سال یازدهم هجرت در خانهٔ میمونه بیمار شد و چون بیماری شدت یافت حضرت را به خانهٔ عایشه منتقل نمودند و ظهر روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول رحلت کرد و روز سه‌شنبه هنگام غروب آفتاب به خا ک سپردند علی(ع) و عباس و اهل بیت بر جنازهٔ رسول‌الله نماز گذاردند و به دنبال آنها مهاجرین و سپس انصار و آنگاه زنان و بعداً بردگان صلاة میت ادا نمودند و علی و فضل‌بن عباس و عباس و صالح (غلام رسول ا کرم) و اوس‌بن خولی انصاری حضرت را غسل دادند و به روایتی اسامةبن زید و عبدالرحمن‌بن عوف. علی(ع) بدن را غسل میداد و عباس و فضل و قثم و اسامه و صالح آب می‌ریختند در هنگام غسل جامه‌های حضرت را از تن بیرون نیاوردند و جسد مبارک را در سه بُرد یمانی و بدون عمامه کفن نمودند. و علی و عباس و فضل و قثم و شقران و اسامةبن اوس‌بن خولی در قرار دادن رسول ا کرم در مدفن با یکدیگر کمک کردند. غلام حضرت قطیفه‌ای را که بر آن جلوس می‌فرمود در زیر پهن کرد و از چهار آجر لحدی ساختند و پس از تسطیح بر روی قبر مبارک آب پاشیدند. سن رسول ا کرم (ص) هنگام رحلت شصت‌وسه سال و به روایتی شصت و پنجسال و بقول دیگر شصت‌وشش سال بوده است اما روایت اول صحیح است. رجوع به اسلام و حجةالوداع و رجوع به هر یک از عناوین خاص اسلام و سیرت نبوی در این لغت‌نامه و رجوع به اصول کافی و اسدالغابه فی معرفةالصحابه و ابن اثیر (ج ۱ ص۱۳ به بعد) و الاستیعاب فی اسماء الاصحاب تألیف قرطبی و ذیل‌الاصابة شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن عبدون حنفی، مکنّی به ابوالعباس (وفات به سال ۲۹۹ هـ.ق.). او راست: الاحتجاج بقول ابی‌حنیفه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن عمر اندلسی. رجوع به ابن صفار شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن عمر بازیار. او راست: کتاب الجوارح. (الفهرست ابن‌الندیم و تاریخ الحکماء القفطی ص۲۸۰).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن مالک.

---

۱ - قرآن ۲۱۴/۲۶.

رجوع به ابن مالک محمد شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن محمد... رجوع به ابن‌بطوطه شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن محمدبن ابی‌الفضل مرسی سلمی، مکنی به ابوعبدالله و ملقب به شرف‌الدین ادیب، نحوی، مفسر، محدث، فقیه از ادبای معاصر یاقوت. (متولد به شهر مرسی در ۵۷۰ هـ. ق.). وی استادان بسیار در بغداد، خراسان، مرو شاهجان و نیشابور و هرات و مرو و حلب و کتابهای بسیار داشته است در تفسیر قرآن و فقه و بلاغت و صرف و نحو. تا سال ۶۲۴ هـ. ق. زنده بوده است. (معجم‌الادباء ج ۷ ص۱۶).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن محمدبن حمدویهٔ حاکم. رجوع به ابن‌بیع حاکم ابوعبدالله محمد شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن محمدبن محمدبن یحیی... ملقب به سلامی و مکنی به ابوالحسن شاعری مشهور است و ثعالبی وی را به شاعری ستوده است. در دەسالگی شعر میگفت. در بغداد نشأت یافت و سپس به موصل رفت و گروهی از مشایخ شعرا را ملاقات کرد از جمله ابوعثمان خالدی و ابوالفرج ببغاء و ابوالحسن تلعفری و جز آنان و اینان از مهارت او در شعر تعجب کردند و او را به سرقت شعر متهم ساختند. خالدی گفت من حقیقت این کار را آشکار می‌سازم پس دعوتی ساخت و سلامی را با شاعران حاضر ساخت و چون شراب بدور درآوردند باران و تگرگی بارید که روی زمین بپوشاند. خالدی را نارنجی در پیش بود بر آن تگرگ افکند و گفت ای یاران از شما کس باشد که این منظره را وصف تواند کرد؟ سلامی ارتجالا بگفت:

لله در الخالدی الاوحدالندب الخطیر
اهدی لماء المزن عند جموده نار السعیر
حتی اذا صدر العتاب الیه عن حرالصدور
بعث‌الیه بعذره عن خاطری ایدی السرور؟
لاتعذلوه فانه اهدی الخدود الی الثغور

حاضران او را بفضل بستودند و به حذاقت وی اعتراف کردند جز تلعفری که همچنان بر انکار بماند تا آنکه سلامی در هجو او این ابیات بگفت:

سما التلعفری الی وصالی
و نفس الکلب تکبر عن وصاله
ینافی خلقه خلقی فتأبی
فعالی أن تضاف الی فعاله
فصنعتی النفیة فی لسانی
و صنعته الخبیثة فی قذاله
فان اشعر فما هو من رجالی
و ان یصفع فما انا من رجاله.

و سلامی را در هجو تلعفری اشعار بسیار است. ولادت سلامی آخر روز جمعه ششم ماه رجب سال ۳۳۶ هـ. ق. در کرخ بغداد بود و به روز پنجشنبه چهارم جمادی الاولی سال ۳۹۲ درگذشت. نسبت وی به دارالسلام بغداد است. رجوع به وفیات الاعیان ابن‌خلکان ج۳ صص۱۰۳-۱۰۵ و ج۴ ص۴۰۳، ۴۰۹) شود. و نیز رجوع به سلامی محمدبن عبدالله شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن محمد، مکنی به ابوعبدالرحمان و مشهور به عتقی فیریابی منجم قرن چهارم هجری اهل آفریقا بود و در مصر اقامت گزید و در اغلب علوم نظر داشت و تخصصش در نجوم بود با ابوتمیم قیروانی که بر مصر تسلط یافت بسر می‌برد. کتابی در تاریخ بنی‌امیه و بنی‌عباس نوشته است و به همین سبب توسط وزیر عزیزبن معز در سال ۳۷۷ هـ. ق. زندانی شد و در سال ۳۸۵ هـ. ق. درگذشت. وی در فنون مختلف خاصه در نجوم آثاری دارد. (از گاهنامه).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن محمدبن موسی کرمانی، مکنی به ابوعبدالله. رجوع به ابوعبدالله محمد و معجم الادباء ج۷ ص۱۹ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن محمدبن محمد هاشمی بغدادی شاعر. رجوع به ابن سکره شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن مره جبلی باطنی از مردم قرطبه و باطنی است و در فلسفهٔ «انباذ قلس» رنج فراوان برد و در آن براعت یافت. (از طبقات قاضی صاعد اندلسی) (عیون الانباء، ص ۳۷).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن مسعودبن احمد مسعودی، مکنی به ابوعبدالله متوفی در چهارصدوبیست‌واند هجری قمری به مرو. فقیه شافعی از مردمان دانشمند و پرهیزگار مرو بود. فقه را نزد ابوبکر قفال آموخت و کتاب «مختصر» مزنی را شرح کرد. امام غزالی در کتاب الوسیط از او مطالبی نقل کرده است. (از وفیات‌الاعیان چ بیروت ج۴ صص۲۱۳ - ۲۱۴).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن موسی‌بن سعید مرزبانی. رجوع به ابوعبدالله مرزبانی خراسانی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن میمون قداح. پس از مرگ عبدالله‌بن میمون (از رؤسای اسماعیلیه) به جای پدر نشست و پس از مردن محمد پیروان او به دو فرقه گشتند. فرقه‌ای برادر او را احمدبن عبدالله به خلیفتی برداشتند و فرقهٔ دیگر پسر او را که باز احمد نام داشت و ملقب به ابوشلعلع بود خلیفه شمردند. (از الفهرست ابن‌الندیم).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن هبةالله‌بن مظفر ملقب به عضدالدین از احفاد رفیل و از خاندان آل‌الرفیل است و در ایام المستضیء عباسی (۵۶۶ تا ۵۷۳ هـ. ق.) دو بار وزارت کرده است. وی سرانجام در سفر خانهٔ خدا به دست باطنیان مقتول گردیده. رجوع به ذیل ترجمهٔ ابن‌المسلمة شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالله بلعمی رجوع به ابوالفضل محمدبن عبدالله... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالله خراسانی. رجوع به ابن طاهر ابوالعباس شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالله صیرفی. رجوع به ابن‌صیرفی ابوبکر محمد و ابوبکر صیرفی محمدبن عبدالله... و نیز رجوع به وفیات الاعیان ج۴ ص۱۹۹ ترجمهٔ شماره ۵۷۴ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالله محب‌الدین. رجوع به ابن‌هشام محب‌الدین شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالملک زیات... رجوع به ابن زیات ابوجعفر محمدبن عبدالملک و نیز رجوع به وفیات الاعیان ج۵ صص۹۴-۱۰۳ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالواحد. رجوع به ابوعمرزاهد، محمدبن عبدالواحد. و نیز رجوع به وفیات الاعیان ج ۴ صص۳۲۹ - ۳۳۳ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالوهاب. رجوع به ابوعلی جبائی محمدبن عبدالوهاب و رجوع به جبائی و نیز رجوع به وفیات‌الاعیان ج۴ صص۲۶۷ - ۲۶۹ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالوهاب. رجوع به قزوینی محمدبن عبدالوهاب شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدکان... رجوع به ابن عبدکان شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدون جبلی طبیب معروف. ابن‌البیطار در مفردات از او روایت کند از جمله در کلمهٔ (طلق، حرف) مدتی در بصره و زمانی به مصر در ۳۴۷ هـ. ق. به امر بیمارستانی اشتغال و به صناعت منطق اهتمام داشت و این علم را از ابوسلیمان محمدبن طاهر سجستانی فراگرفت. در ۳۶۰ هـ. ق. به اندلس شد و طبیب خاص مستنصر بالله و مؤید بالله بود. وی پیش از آموختن طب به علم حساب و هندسه اشتغال داشت و در اعمال کسریه تألیفی نفیس دارد و هیچکس در طب به پای او نرسیده است. (یادداشت مرحوم دهخدا). و نیز رجوع به عیون الانباء شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبده کاتب به گفتهٔ

نظامی عروضی در چهارمقاله[1] «دبیر بغراخان بود و در علم تعمقی و در فضل تنوقی داشت و در نظم و نثر تبحری و از فضلا و بلغاء اسلام یکی او بود» و این شرح را در خلال حکایتی که مربوط به سؤال محمود غزنوی از بغراخان ملک ماوراءالنهر شده است آورده است و جای دیگر نیز وقوف برنامه‌های محمد عبده را از شروط دبیری دانسته است[2]. درباب صحت انتساب نامه به محمود و مخاطب آن بغراخان یا دیگری رجوع کنید به حواشی چهارمقاله (ص ۲۶ تا ۲۹). محمد عبده از مردم اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم است و علاوه بر دبیری شاعری نیز می‌کرده و از اشعار او در ترجمان‌البلاغهٔ محمدبن عمر رادویانی و حدائق‌السحر رشید وطواط آمده است. از آنجمله است:

چنانکه نیست نگاری چو تو دگر نبود
چو من صبور و چو من رازدار برنائی
ترا و من رهی و خواجه راکسی بجهان
بحسن و صبر و سخاوت ندید همتائی.[3]

و نیز او راست:

گویند مرا چرا گریزی
از صحبت و کار اهل دیوان
گویم زیرا که هوشیارم
دیوانه بود قرین دیوان[4].

و نیز این بیت از اوست:

سهی سروم از ناله چون نال گشته
سها مانده از غم سهیل یمانی.

مؤلف ترجمان‌البلاغه یک بیت از قطعهٔ منسوب به فردوسی را که در آن بیتی از ابوطاهر خسروانی آورده است، به محمد عبده نسبت می‌دهد و می‌گوید: محمد عبده گوید (متقارب)[5]:

بیاد جوانی همی مویه دارم
بر آن بیت بوطاهر خسروانی
جوانی به بیهودگی یاد دارم[6]
دریغا جوانی دریغا جوانی. محمد عبده.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبیدالله... رجوع به ابن تعاویذی ابوالفتح محمدبن عبیدالله‌بن عبدالله و رجوع به ابوالفتح محمدبن تعاویذی، و نیز رجوع به وفیات الاعیان ج ۴ صص ۴۶۶ تا ۴۷۳ و معجم‌الادباء چ اروپا ج ۷ ص ۳۱ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبیدالله‌بن یحیی‌بن خاقان، مکنی به ابوعلی. رجوع به ابن‌خاقان شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن بلبل، مکنی به ابوعبدالله لغوی و نحوی. سیرافی و ابوعلی فارسی را ملاقات نمود در شعر و ادب زبردست بود و در سال ۴۱۰ هـ.ق. درگذشت. (معجم‌الادباء ج ۷ ص ۳۹).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن مسیح، مکنی به ابوبکر معروف به جعد. شیبانی نحوی ادیب و لغوی. متوفی به سال سیصدوبیست‌واند. او راست: کتاب الالفات، الناسخ و المنسوخ، کتاب القراآت، کتاب المختصر، کتاب المقصور و الممدود و جز آن. (از معجم الادباء ج ۷ ص ۳۹).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عثمان خراسانی (نورالدین) دانشمند و متقی ساکن شیراز متوفی به سال ۷۴۰ هـ.ق. او راست: لطائف‌التفسیر، الزبدة فی احادیث سیدالمرسلین. (شدالازار ص ۷۸ به بعد).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عثمان معروف به ابن اقرب، مکنی به ابوالملیح و متوفی به سال ۷۷۴ هـ.ق. او راست: الرعایة فی تجرید مسائل الهدایة. (از کشف الظنون).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عربی، ابوبکر محیی‌الدین‌بن علی اندلسی. رجوع به ابن‌عربی ابوبکر محمد... و نیز رجوع به وفیات الاعیان ج ۴ صص ۲۹۶ - ۲۹۷ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علاءالدین تکش، ملقب به علاءالدین (۵۹۶ تا ۶۱۸ هـ.ق.) ششمین از خوارزمشاهیان. پس از مرگ پدر به تاریخ بیستم شوال ۵۹۶ بجای او نشست. ابتدا به دفع برادرزادهٔ خود هندوخان پسر ارشد ناصرالدین ملکشاه که مدعی جانشینی تکش بود برخاست و هندوخان شکست خورد و به غیاث‌الدین و شهاب‌الدین از ملوک غوریه پناهنده شد ولی آنان هم از سلطان‌محمد شکست خوردند و سلطان‌محمد سرانجام در ۶۱۲ دولت غوریان را منقرض کرد و بر هرات و فیروزکوه و غزنه دست یافت. در ۶۰۶ نیز مازندران را فتح کرده بود و در ۶۰۷ سلاجقهٔ کرمان را برانداخت. خوارزمشاهیان از عهدی که اتسز مغلوب گورخان شده بود هر سال به قراختائیان خراجی می‌پرداختند و ایل‌ارسلان و تکش هرقدر خواستند او را از زیر این بار رها سازند توفیق نیافتند بخصوص که تکش در موقع کشمکش با برادر خود سلطان‌شاه این خراج سالیانه را به قراختائیان پذیرفته بود. سلطان‌محمد در سال ۶۰۷ هـ.ق. رسول گورخان را که برای وصول خراج آمده بود در آب انداخت و در آخر همین سال هم به عزم تصرف ماوراءالنهر به آن جانب حرکت نمود. مردم بخارا مقدم سلطان‌محمد را احترام فراوان کردند و در رسیدن به سمرقند خاقان آنجا نصرت‌الدین عثمان‌خان ملقب به سلطان‌السلاطین که با گورخان قراختائی صفائی نداشت به خدمت خوارزمشاه آمد و قبول نمود که به نام سلطان‌محمد خطبه بخواند و سکه بزند سلطان به عزم تسخیر ممالک اصلی قراختائیان از شط سیحون گذشت و در ربیع‌الاول ۶۰۷ اردوی تانیگو والی شهر طراز سردار گورخان را شکست داد و او را به اسیری گرفت و به خوارزم آورد و کشت، از آن تاریخ به بعد سلطان‌محمد به لقب اسکندر ثانی ملقب گردید. پس از آنکه قراختائیان از میان رفتند و مانع بزرگی که میان بلاد آباد ماوراءالنهر و مساکن اقوام وحشی تاتار وجود داشت برطرف شد مغولان با ممالک خوارزمشاهی مجاورت پیدا کردند و با آنکه چنگیز میخواست با خوارزمشاه روابط دوستانه داشته باشد به عللی که در تاریخ نوشته شده است با او در نزاع افتاد و پس از آنکه در ۶۱۵ کوچلک را از کاشغر راند و دولت قوم نایمان را منقرض کرد برای حمله به ممالک خوارزمشاهی به تهیاتی عظیم مشغول شد و در پائیز ۶۱۶ با تمام پسران و سرداران خود به ماوراءالنهر ریخت و پس از فتح و خرابی شهرهای آباد این ناحیه خوارزم و خراسان را نیز تسخیر ساخت و خوارزمشاه همچنان از مقابل او میگریخت تا عاقبت به مازندران پناه برد و چون شنید که مغول به عقب او می‌آیند به جزیرهٔ کوچک آبسکون در مقابل دهانهٔ نهر گرگان در بحر خزر رفت و در آنجا از شدت کوفتگی و اندوه جان سپرد (شوال ۶۱۷ هـ.ق.)، در حالی که کفن نداشت و از جامهٔ یکی از همراهان او را کفنی ترتیب دادند. سلطان علاءالدین محمد خوارزمشاه در عهد خود یکی از مشهورترین و عظیم‌الشأن‌ترین پادشاهان اسلام بود چه فتوحات بزرگی که در مدت بالنسبه قلیل به دست او انجام یافت و سلسله‌هائی که به توسط او برافتاد همه از وقایع بزرگی بود که کمتر پادشاهی را میسر شده بود و دولت او بعد از دولت سلاجقه یکی از وسیع‌ترین دولتها بود چه علاوه بر تمام ایران و ماوراءالنهر و خوارزم قسمتی از ترکستان و هندوستان را نیز شامل میشد و بقیهٔ ملوک آن زمان هم فرمان خوارزمشاه را گردن نهاده بودند و او خود دیندار و عالم و علم و ادب‌دوست بود اما سخت‌کش بود و بی‌تدبیری داشت و مادرش ترکان خاتون نیز در بیرحمی و خودخواهی سرآمد زنان بود و سخت‌کشی‌های سلطان و مادر و بستگانش از عوامل مهم شکست و برافتادن دولت خوارزمشاهی با همهٔ استعداد و انتظامات

---

۱ - چهارمقاله چ معین ص ۴۱.
۲ - چهارمقاله ص ۲۲.
۳ - ترجمان البلاغه ص ۸۷.
۴ - ترجمان البلاغه ص ۲۴.
۵ - ترجمان البلاغه ص ۱۰۴.
۶ - به نظر مرحوم دهخدا: باد دادم.

لشکری و پهناوری قلمرو حکومت گشت. رجوع به تاریخ عمومی عباس اقبال آشتیانی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علاءالدین ملقب به سیف‌الدین از پادشاهان غوری (۵۵۶ - ۵۵۸ هـ.ق.). بعد از پدر به تخت نشست ابتدا دعات اسماعیلی را که به دعوت پدرش پرداخته بودند کشت و هر جا از اسماعیلیان نشان یافت به قتلشان فرمان داد سپس دو پسر عم خود غیاث‌الدین محمد و شهاب‌الدین محمد را که به دست پدرش محبوس شده بودند خلاص کرد ولی هنوز یکسال و کسری بیشتر از سلطنتش نگذشته بود که گرفتار تعرضات ترکمانان غز گردید. سیف‌الدین محمد به جنگ ایشان رفت لیکن سپهسالار اردوی او که به علت قتل برادرش به دست سلطان از او کینه‌ای در دل داشت نیزه‌ای بر او زد و سیف‌الدین از اسب به زیر افتاد و غزان او را هلاک کردند.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علی... رجوع به ابن المعلم شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علی... رجوع به ابن سراج محمدبن علی‌بن عبدالرحمن شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علی. رجوع به ابن‌هانی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علی... رجوع به ابوالحسن محمدبن علی‌بن سهل... و نیز رجوع به وفیات الاعیان ج۴ ص۲۰۲ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علی... رجوع به ابوالحسین بصری محمدبن علی... و نیز رجوع به وفیات الاعیان ج۴ ص۳۷۱ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علی... رجوع به ابوجعفر محمدبن علی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علی... رجوع به ابوطالب مکی محمدبن علی‌بن عطیه... و نیز رجوع به وفیات الاعیان ج۴ ص۴۰۳ و ۴۰۴ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علی... رجوع به ابوعبدالله‌بن ازرق... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علی... رجوع به ابوعبدالله داستانی و نامهٔ دانشوران ج۳ ص۷۳ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علی... رجوع به ابوغالب محمدبن علی... و نیز رجوع به وفیات الاعیان ج۵ ص۱۱۳ و ۱۱۸ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علی... رجوع به ترمذی محمدبن علی‌بن حسن‌بن شیرالمؤذن الحکیم شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علی... رجوع به جواد اصفهانی محمدبن علی‌بن ابومنصور و ابوجعفر محمدبن علی... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علی... (امام جواد...). رجوع به جواد محمدبن علی‌بن موسی‌الرضا (ع) شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علی... رجوع به شاشی محمدبن علی‌بن اسماعیل قفال و رجوع به قفال شاشی محمدبن علی... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علی... رجوع به شلمغانی ابوجعفر محمدبن علی... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علی... (خواجه...) ملقب به قوام‌الدین و صاحب عیار وزیر شاه شجاع. رجوع به صاحب عیار محمدبن علی... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علی... رجوع به فاکهی محمدبن (احمدبن) علی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علی... رجوع به فستقه شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علی... رجوع به قطب‌الدین محمدبن علی‌بن عبدالوهاب لاهیجی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علی... رجوع به مبرمان... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن ابراهیم‌بن حسن‌بن ابی‌جمهور. رجوع به ابن ابی‌جمهور و نامهٔ دانشوران ج۱ ص۷۳۳ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن ابراهیم‌بن زبرج النحوی معروف به عتابی و مکنی به ابومنصور. در نحو و لغت و فنون ادب معرفتی داشت و خطی ملیح و صحیح می‌نوشت. ادب را از شریف ابوالسعادات هبةالله‌بن شجری و ابومنصور موهوب‌بن جوالیقی و جز این دو فرا گرفت و حدیث از مشایخ وقت خود بشنید. ولادت وی در ماه ربیع الاول سال ۴۸۴ هـ.ق. بود و شب سه شنبه بیست و پنجم جمادی الاولی به سال ۵۵۶ هـ.ق. درگذشت. نسبت او به یکی از محله‌های بغداد است در جانب غربی که ابومنصور از آنجا برفت و در جانب شرقی سکونت جست. (وفیات الاعیان ج ۲ ص۹۹).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن ابراهیم فارسی استرابادی (میرزا...) (متولد ۱۰۲۸ هـ.ق). عالم، فاضل، محقق، مدقق و عارف به حدیث بود. او راست: کتاب الرجال‌الکبیر و المتوسط و الصغیر. شرح آیات الاحکام. حاشیهٔ التهذیب و رسائل دیگر. (از معجم‌المطبوعات العربیة).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن ابی‌طالب (ع). رجوع به ابن حنفیه محمدبن علی‌بن ابیطالب(ع) و نیز رجوع به وفیات الاعیان ج۲ صص ۲۱ - ۲۳ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن احمد ادفوی. رجوع به ادفوی ابوبکر محمد... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن امیه. رجوع به ابوحشیشه شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن حسن‌بن عمر واسطی. رجوع به ابن ابی‌صقر ابوالحسن شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن حسین بابویه قمی. رجوع به ابن بابویه ابوجعفر محمد... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن حسن‌بن قاسم حسنی همدانی، مکنی به ابوالحسن و ملقب به وصی. صاحب جعفربن محمدبن نصیرخلدی و وصی امیرنوح سامانی صاحب خراسان و ماوراءالنهر بود. او از ابومحمد جلاب و از او حاکم ابوعبدالله و ابوسعید گنجرودی حدیث شنیده است و در بخارا به سال ۳۹۵ هـ.ق. درگذشته است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن حمزه... رجوع به ابن حمزه عمادالدین ابوجعفر محمد... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن سهل ماسرجسی. رجوع به ابوالحسن محمد شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن عبدالله‌بن العباس‌بن عبدالمطلب. پدر سفاح و منصور خلیفهٔ عباسی است. در سال ۹۸ هـ.ق. در شام ابوهاشم فرزند محمد حنفیه با وی بیعت کرد و او را گفت خلافت در تو و اولاد تو خواهد بود و کتب خویش بدو داد و شیعه به او متمایل شدند. چون محمد را به شام مرگ دررسید فرزند خویش ابراهیم امام را جانشین ساخت. ولادت محمد به سال شصتم هجری بود. ابن‌حمدون در تذکره آرد که ولادت محمد به سال ۶۲ هـ.ق. بود و به سال ۱۲۶ هـ.ق. بمرد و برخی ۱۲۲ گفته‌اند و در این سال مهدی‌بن ابی‌جعفر منصور پدر هارون در «شراة» متولد شد و گفته‌اند در ۱۲۵ هـ.ق. بود. طبری در تاریخ گوید محمدبن علی در مستهل ذوالقعدهٔ سال ۱۲۶ بسن شصت‌وسه‌سالگی بمرد. و نیز در تاریخ سال ۹۸ هـ.ق. گوید ابوهاشم عبدالله‌بن محمدبن حنفیه بر سلیمان‌بن عبدالملک‌بن مروان درآمد سلیمان وی را اکرام کرد و ابوهاشم به فلسطین رفت. وی کسی را فرستاد تا بر سر راه او نشست و شیری مسموم بخورد او داد، چون ابوهاشم احساس مرگ بکرد به محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عباس گفت که خلافت با فرزند او و عبدالله‌بن الحارثیه (یعنی سفاح) است و کتب دعات به وی سپرد و او را برآنچه در حمیمه میکرد واقف ساخت. طبری از ابراهیم‌بن امام نام نمی‌برد و همهٔ مورخین متفقند بر ابراهیم، جز آنکه کار او نگرفت و امر او پایان نیافت. (وفیات الاعیان ج ۲ ص۲۷ و ۲۸).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علی. رجوع به

ابن‌دهان فخرالدین ابوشجاع محمدبن علی و نیز رجوع به وفیات الاعیان ج۵ ص۱۲ و ۱۳ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن عبدالواحد زملکانی، مکنی به ابوالمعالی و ملقب به کمال‌الدین شافعی و متوفی به سال ۷۲۷ هـ .ق. او راست البرهان فی اعجاز القرآن. (از کشف‌الظنون).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن عبیدالله‌بن ودعان. حاکم موصل. متوفی به سال ۵۹۴ هـ .ق. مکنی به ابونصر و مدون اربعین الودعانی که چهل خطبه در آن گرد آورده است. (از کشف‌الظنون).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن عمربن حسین‌بن مصباح. رجوع به ابن عسکر محمد... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن عمربن محمد تمیمی مازری، مکنی به ابوعبدالله فقیه مالکی و محدث. او راست: شرح صحیح مسلم به نام «کتاب‌المعلم بفوائد کتاب مسلم» و ایضاح المحصول فی برهان الاصول و غیره. وفات او در سال ۵۳۶ در ۸۳سالگی بوده است. (از وفیات‌الاعیان چ بیروت ج ۴ ص۲۸۵). و نیز رجوع به ابوعبدالله محمدبن علی... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن فارس. رجوع به ابن‌معلم ابوالغنایم محمد... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن لیث، مکنی به ابوعلی (محرم ۲۹۸ - ذی‌الحجه ۲۹۸ هـ .ق.) بعد از اسیر شدن لیث‌بن علی مردم سیستان با برادر او ابوعلی محمد بیعت کردند محمد در این تاریخ فقط بر سیستان و قسمت شرقی ممالک صفاری یعنی بست و کابل و غزنین امارت داشت چون خبر جلوس محمد به مقتدر رسید نامه‌ای به احمدبن اسماعیل سامانی نوشت و به او دستور داد که لشکر به سیستان بفرستد و آنجا را فتح و به ممالک خود ضمیمه نماید. احمد هم حسین‌بن علی مروروذی را به سپهسالاری اردو فرستاد. حسین‌بن علی پس از جنگ سختی شهر زرنج راگشود و محمد از آنجا به بست گریخت. بعد از چندی امیرسامانی بسیستان آمد و بر برادر ابوعلی محمد که هنوز در قلعه‌ای از شهر سیستان مقاومت میکرد دست یافت و ابوعلی را هم یکی از سرداران او در بست دستگیر کرد و به این ترتیب سیستان از دست آل‌صفار بیرون رفت و سیمجور از طرف احمدبن اسماعیل‌بن سامانی در تاریخ دوم ذی‌الحجه ۲۹۸ هـ .ق. به حکومت آنجا برقرار گردید. و رجوع به صفاریان شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمدبن حسن ظهیری کاتب سمرقندی بهاءالدین ملقب به ظهیری دبیر طمغاج‌خان از ملوک خانیه. او راست: انشاء کتاب سندبادنامه که به نام قلج طمغاج‌خان‌بن قلج قراخان کرده است و آن به اهتمام احمد آتش در ۱۳۲۸ هـ .ق. در اسلامبول به طبع رسیده است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علی بصری. رجوع به ابوالحسین بصری شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علی خسروی سرخسی، مکنی به ابوبکر. رجوع به خسروی... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علی قشیری. رجوع به ابن‌دقیق‌العید شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن علی نطنزی. شرح احوال وی ذیل ترجمهٔ ادیب نطنزی آمده است. رجوع به ادیب نطنزی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عمر... رجوع به ابوبکر محمدبن عمربن حفص‌بن فرخان طبری شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عمر... رجوع به رازی محمدبن عمربن حسین‌بن حسن‌بن علی و فخررازی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عمربن عبدالعزیزبن مازه ملقب به شمس‌الدین صدر جهان رئیس بخارا. وی در سنهٔ ۵۵۹ هـ .ق. هجوم ترکان قرلق را بر بخارا به لطایف‌الحیل به تعویق افکند تا جغری‌خان‌بن حسن تگین که از جانب خطا والی سمرقند و بخارا بود برسید و شر ایشان را دفع نمود. سوزنی شاعر معروف در حق او مدایح بسیار گفته است از جمله:

صدر جهان رسید به شادی و خرمی
در دوستان فزونی و در دشمنان کمی...
سوزنی (دیوان چ شاه‌حسینی ص۲۹۸).

وی از خاندان آل‌برهان است که نام خاندانی است بزرگ از بخارا معاصر سلاجقه و خوارزمشاهیان. و این خاندان به بنی‌مازه نیز معروفند که هر دو شهرت به اعتبار نام مؤسس آن برهان‌الدین عبدالعزیزبن مازه میباشد. رجوع به آل‌برهان و حواشی مرحوم قزوینی بر لباب‌الالباب شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عمربن محمد معروف به ابن‌برغوث از متخصصین علم نجوم و ریاضیات بود و در نحو و معرفت قرآن و فقه براعت داشته است و از علمای قرن پنجم هجری در اندلس به شمار می‌رود و وفاتش در سال ۴۴۴ هـ .ق. اتفاق افتاده است. (گاهنامه).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن‌عمر رادویانی. او راست کتاب ترجمان البلاغه در علم بدیع و این کتاب اصل کتاب حدائق‌السحر رشیدالدین وطواط است. سابقاً به غلط به فرخی شاعر سیستانی نسبت کرده بودند و آن به اهتمام احمد آتش به سال ۱۹۴۹ م. در اسلامبول از روی نسخهٔ ۵۰۷ هـ .ق. به طبع رسیده است.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عمران‌بن موسی‌بن سعید مرزبانی، مکنی به ابوعبدالله [1] کاتب خراسانی‌الاصل و بغدادی المولد ادیب و مؤلف و محدث ثقه که تمایل به مذهب تشیع داشت. نخستین کس بود که دیوان یزیدبن معاویةبن ابی‌سفیان اموی را گرد آورد. مرزبانی در سال ۲۹۷ یا ۲۹۶ هـ .ق. تولد یافته و در سال ۳۸۴ و بقولی در ۳۷۸ هـ .ق. درگذشته است اما تاریخ اول درست‌تر بنظر می‌آید. پس از آنکه ابوبکر خوارزمی بر او نماز گزارد در خانهٔ او، واقع در شارع عمرو رومی به بغداد در جانب شرقی دفن گردید. گروهی از وی روایت کرده‌اند همانطور که او از ابن‌درید و ابن‌الانباری و دیگران روایت کرده‌است. (از وفیات الاعیان چ بیروت ج ۴ ص۳۵۴). و نیز رجوع به ابوعبدالله مرزبانی خراسانی محمدبن عمران‌بن موسی‌بن سعید شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عمرو... رجوع به ابوالقاسم محمد المعتمد علی‌الله‌بن عباد المعتضد... و وفیات الاعیان ج۵ صص۲۱ - ۳۹ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عمرو... رجوع به واقدی محمدبن (عمرو [2]...) شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عمروبن حزم انصاری، مکنی به ابوالقاسم (یا ابوسلیمان) در سال دهم هجرت در نجران به دنیا آمد و پدرش عامل رسول اکرم(ص) در آن منطقه بود و گویند که نامگذاری محمد به روی به دستور پیامبر بوده است. مردی فقیه و فاضل و از فقهای مسلمانان بود که از پدر خود و گروهی دیگر از صحابه و مردم مدینه روایت کرده‌است محمد در یوم‌الحرة در سال ۶۳ هـ .ق. در زمان یزیدبن معاویه به دست مردم شام به قتل رسید و پسری داشت به نام ابوبکر که او نیز مردی فقیه بود. (از اسدالغابة ج ۴ ص۳۲۷).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عمید... رجوع به ابن عمید ابوالفضل محمدبن العمید و الاعلام زرکلی ج۳ ص۸۸۸ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عنین... رجوع به ابن عنین ابوالمحاسن محمدبن نصر... شود.

۱ - کنیهٔ او در وفیات‌الاعیان ابوعبیدالله آمده است.

۲ - در وفیات‌الاعیان ج ۲ ص۸۳ محمدبن عمر آمده است، و ظاهراً سهو است.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عیسی... رجوع به ابوعیسی محمدبن عیسی‌بن سورة و وفیات‌الاعیان چ بیروت ج ۴ ص۲۷۸ و ترمذی محمدبن عیسی‌بن سورة... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عیسی بیتی است از بیوت آل‌عیسی و رئیس آنها. (از صبح‌الاعشی ج ۱ ص۳۲۵).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن غالب رفاء اندلسی رصافی شاعر، ملقب به ابوعبدالله. از شعرای به‌نام و مشهور اندلس بود و در سال ۵۷۲ هـ.ق. در شهر مالقة درگذشته است. (از وفیات الاعیان چ بیروت ج ۴ ص۴۳۳).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن فتوح ابی‌نصربن عبداللهبن حمیدبن یصل ازدی حمیدی اندلسی میورقی حافظ مشهور. اصل او از قرطبه از ربض رصافه از مردم جزیرهٔ میورقه است. از ابن‌حزم اندلسی و یوسف‌بن عبدالله مؤلف کتاب الاستیعاب روایت بسیار کند. وی در سال ۴۴۸ هـ.ق. به شرق اسلامی سفر نمود و پس از انجام مراسم حج در بغداد اقامت کرد. مردی پارسا و طالب علم و کمال بود. او راست: کتاب «الجمع بین الصحیحین البخاری و مسلم» «جذوة‌المقتبس» در شرح حال دانشمندان اندلس و کتاب «وفیات الشیوخ». ولادت او قبل از سال ۴۲۰ بوده است و در سال ۴۸۸ هـ.ق. در بغداد وفات کرده، اما سمعانی در کتاب الانساب تاریخ فوت او را ۴۹۱ هـ.ق. نوشته است و در کتاب ذیل انساب سمعانی تاریخ وفات حمیدی را ۱۷ ذی‌الحجة سال ۴۸۸ نوشته و محل دفن او را در مقبرهٔ باب ابرز نزدیک ابواسحاق شیرازی. در سال ۴۹۱ به مقابر باب حرب منتقل گردید و در جوار بشربن حارث معروف به بشرحافی مدفون شده است. (از وفیات الاعیان چ بیروت ج ۴ ص۲۸۲).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن فخرالدوله. رجوع به ابن‌جهیر عمیدالدوله محمدبن فخرالدوله شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن فخرالدین عبدالعزیز کوفی. رجوع به ابوسعیدبن فخرالدین و حواشی مرحوم قزوینی بر لباب‌الالباب چ لیدن منقول در ص۶۰۹ چ مرحوم نفیسی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن فضل. رجوع به ابوالقاسم محمدبن ابوالعباس فضل‌بن احمد شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن فضل‌بن احمدبن محمدبن احمدبن ابوالعباس صاعدی فراوی نیسابوری، ملقب به کمال‌الدین و مکنی به ابوعبدالله. محدث فقیه و مناظر و واعظ بود در مجلس درس امام‌الحرمین جوینی حاضر می‌شد. پس از سفر به مکه و مدینه و بغداد و افاضه در این شهر مجدداً به نیسابور بازگشت و به تدریس در مدرسهٔ ناصحیه و امامت مسجد مطرز مشغول شد. فراوی از بسیاری از دانشمندان حدیث شنید و به روایت چندین کتاب از تألیفات حافظ بیهقی منفرد بود و دربارهٔ او گویند «الفراوی»، «الف راوی». ولادت وی در سال ۴۴۲ یا ۴۴۱ هـ.ق. در نیشابور و وفات او به سال ۵۳۰ بوده است.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن فلاح‌بن هبةالله موسوی. رجوع به آل‌مشعشع شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن فورک... رجوع به ابن فورک محمدبن حسن... و وفیات الاعیان ج۴ ص۲۷۲ و الاعلام زرکلی ج ۳ ص۸۸۳ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن فیصل... رجوع به ابن سعود محمدبن فیصل شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن قاسم... رجوع به ابوبکر محمدبن قاسم ابی‌محمدبن محمد... انباری و وفیات الاعیان ج ۴ صص ۳۴۱ - ۳۴۳ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن قاسم... رجوع به ابوبکر محمدبن قاسم ابی‌محمدبن بشار... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن قاسم‌بن خلاد... رجوع به ابوالعیناء محمدبن قاسم‌بن خلادبن یاسر... مکنی به ابوعبدالله اهوازی... و وفیات الاعیان ج ۴ صص۳۴۳- ۳۴۸ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن قاسم... رجوع به عمرانی محمدبن قاسم... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن قاسم... رجوع به واسطی محمدبن قاسم... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن قاسم‌بن علی‌بن عمربن علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب. مادرش صفیه دختر موسی‌بن عمربن علی‌بن حسین(ع) است. کنیهٔ او ابوجعفر و شهرتش الصوفی است زیرا پیوسته جامه‌ای از پشم سفید بر تن میداشت. مردی دانشمند و فقیه و اصولی و پرهیزگار بود. در اصول به مذهب معتزله و در امامت معتقد به رأی جارودیه بود. طبری در حوادث سال دویست و نوزدهم هجری حادثهٔ قیام محمدبن قاسم را ذکر کرده گویدکه در طالقان خراسان ظهور نمود و مردم را به رضا از آل‌محمد دعوت میکرد و گروهی دعوت او را پذیرا شدند. در طالقان و کوههای اطراف آن میان وی و فرماندهان محمدبن طاهر جنگی رخ داد و محمد توانست به اتفاق یاران خود به نسا فرار کند، عامل شهر نسا او را دستگیر کرد و نزد عبداللهبن طاهر فرستاد و او محمد را نزد المعتصم گسیل داشت. معتصم او را در شهر سامراء در زندان مسرور خادم بزرگ محبوس نمود اما به روایت ابوالفرج توانست شبانه فرار کند و تا پایان خلافت معتصم و الواثق ناپدید بود تا آنکه در عهد المتوکل درگذشت و گویند که او را مسموم نمودند. (از مقاتل الطالبین ص۵۷۷ به بعد و حاشیه).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن قاسم بصری نسابه. رجوع به ابوالحسن محمد شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن قاسم فقیه، مکنی به ابوالحسن از مشایخ ثعلبی. او راست تفسیر النبی (ص) که ثعلبی گوید از مصنف آن مقداری شنیدم و در روایت باقی مرا اجازت داد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن قاسم ملقب به محیی‌الدین. او راست تعلیقه بر تفسیر بیضاوی. رجوع به اخوین... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن قاضی کمال‌الدین شهرزوری، ملقب به محیی‌الدین و مکنی به ابوحامد. وی برای تحصیل علم به بغداد رفت و در خدمت شیخ ابومنصور رزاز فقه آموخت و از آنجا به شام رفت و به نیابت از پدر خود قاضی کمال‌الدین شهرزوری فقیه در دمشق و حلب به قضاوت پرداخت (۵۵۵هـ.ق.) و پس از فوت پدر در نزد حا کم حلب‌الملک الصالح اسماعیل‌بن نورالدین مقرب گشت و تدبیر سیاست و امور حلب بدو تفویض شد (۵۷۳ هـ.ق.) اما طولی نکشید که بر اثر سعایت خانه‌نشین شد و به موصل آمد و در مدرسهٔ پدر خویش و نیز در مدرسهٔ نظامیهٔ موصل به تدریس پرداخت و در نزد حا کم موصل، عزالدین مسعود زنگی، مقرب شد و بر تمام شئون موصل مستولی گردید و چندین مرتبه از طرف او رسولانی به بغداد رفتند. ولادت او در حدود سال ۵۱۰ هـ.ق. بوده است و عماد کاتب در الخریده تاریخ تولد او را ۵۱۹ می‌نویسد. محیی‌الدین شهرزوری در سال ۵۶۸ هـ.ق. درگذشت و در خانهٔ خود در محلهٔ قلعه موقتاً مدفون گشت آنگاه وی را به مدینهٔ منوره انتقال دادند. او را فرزندی بود به نام عمادالدین احمد که در سال ۵۶۹ به رسالت از طرف حا کم موصل به بغداد رفت. (از وفیات الاعیان ج ۴ صص ۲۴۶ - ۲۴۸ چ بیروت).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن قدامه... رجوع به ابن‌قدامه شمس‌الدین محمدبن احمد مقدسی حنفی و الاعلام زرکلی ج ۳ ص۸۵۲ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن قریعة. رجوع به ابن‌قریعة قاضی ابوبکر محمدبن عبدالرحمن و محمدبن عبدالرحمن و نیز رجوع به وفیات الاعیان ج۴ صص۳۸۲ - ۳۸۴ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن قوطیة... رجوع به ابن‌قوطیه ابوبکر محمدبن عمر... و نیز رجوع به وفیات الاعیان ج۴ ص۳۶۸ تا ۳۷۱ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن قیس... رجوع به شمس‌الدین محمدبن قیس رازی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن قیسرانی... رجوع به ابن قیسرانی ابوالفضل شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن قیم... رجوع به ابن‌قیم الجوزیة شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن‌کثیر فرغانی. رجوع به ابن‌کثیر محمدبن کثیر... شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن کیزانی... رجوع به ابن‌کیزانی محمدبن ابراهیم... و وفیات الاعیان ج ۴ ص ۴۶۱ و ۴۶۲ ترجمهٔ شماره ۶۷۸ شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن کیان... رجوع به ابن‌کیان ابوالحسن محمدبن احمد و الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۴۵ شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن لره. رجوع به ابن‌لره محمد اصفهانی... شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ماجه... رجوع به ابن‌ماجه ابوعبدالله محمدبن یزید... قزوینی و ابوعبدالله... و وفیات الاعیان ج ۴ ص ۲۷۹ چ بیروت شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن مبارک... رجوع به ابن الخل ابوالحسن محمدبن مبارک... شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن مبشربن ابوالفتوح نصربن ابویعلی‌بن ابوالبشائربن ابویعلی‌بن مبشر. از فضلا و علمای ریاضی است که در نجوم و فلسفه ماهر بود و امور علاءالدین ابونصر محمدبن ناصرالدین با او بوده است. در سال ۶۱۸ هـ.ق. در بغداد وفات یافت و در طرف قبر موسی‌بن جعفر(ع) مدفون گشت. (گاهنامه).
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن محرزبن محمد وهرانی، ملقب به رکن‌الدین (یا جمال‌الدین) و مکنی به ابوعبدالله (وفات ۵۷۵ هـ.ق.). یکی از فضلا و ظرفا و از مردم مغرب اسلامی است به روزگار صلاح‌الدین از وهران به مصر آمد. و صنعت او انشاء بود و لیکن چون بدین شهر درشد و قاضی فاضل و عماد اصفهانی کاتب بدید دانست که از طبقهٔ آنان نیست پس از راه جد بگردید و راه هزل پیش گرفت و خواب‌نامه‌ها و رسائلی بساخت که بدو منسوب است که بر روح سبک و طبع روان و کمال ظرافت وی دلالت کند. در شهرها به سیر و سیاحت پرداخت و روزگاری به دمشق اقامت جست و منصب خطابهٔ داریا از دیه‌های دمشق را بیافت و به سال ۵۷۵ هـ.ق. در این قریه درگذشت و بدر تربت شیخ ابوسلیمان دارانی به خاک سپرده شد. (از وفیات الاعیان ج ۴ ص ۳۸۵ چ بیروت). و رجوع به الاعلام زرکلی شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن محمد... رجوع به ابن‌جهیر فخرالدوله... و ابونصر محمدبن محمدبن جهیر و وفیات الاعیان چ بیروت ج ۵ ص ۱۲۷ - ۱۳۴ و تجارب‌السلف و دستورالوزراء شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن محمد... رجوع به ابن‌علقمی ابوطالب... محمدبن محمد... شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن محمد. رجوع به ابن‌نباته قاضی جمال‌الدین ابوبکر محمد... شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن محمد... رجوع به ابوالمعالی محمدبن محمدبن ایوب و الملک الکامل و وفیات الاعیان ج ۵ ص ۷۹ - ۹۲ شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن محمد... رجوع به ابوالوفاء محمدبن محمدبن یحیی... بوزجانی و وفیات الاعیان ج ۵ ص ۱۶۷ و ۱۶۸ شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن محمد... رجوع به ابوحامد غزالی زین‌الدین محمدبن محمدبن... طوسی و وفیات الاعیان ج ۴ ص ۲۱۶ - ۲۱۹ شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن محمد... رجوع به ابومنصور مروی طوسی و محمدبن محمد... شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن محمد... رجوع به ابونصر محمدبن محمدبن اوزلغ‌بن طرخان شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن محمد... رجوع به انوری اوحدالدین شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن محمد... رجوع به شرف‌الدین محمدبن محمد فراهی شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن محمد... رجوع به قطب‌الدین رازی محمدبن محمد شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن هِنَماه رامشی نیشابوری، مکنی به ابونصر. عالم در علم نحو و علوم حدیث و قراءات و لغت. حدیث را از اصحاب اصم و غیره فراگرفت و ادب را از ابوالعلاء مصری و دیگران آموخت و در نیشابور املای حدیث می‌نمود. ولادت او ۴۴۰ و وفاتش ۴۸۹ هـ.ق. است و اشعاری از او باقی مانده است. (از معجم‌الادباء ج ۷ ص ۱۰۰).
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن محمدبن [احمد] یا محمد عمیدی، فقیه حنفی‌مذهب سمرقندی، ملقب به رکن‌الدین در فن مسائل خلافی و بحث و تحقیق استاد و نخستین کسی است که در این فن کتاب نوشت وی در خدمت رضی‌الدین نیشابوری بود و یکی از ارکان چهارگانه‌ای بودند که در خدمت رضی‌الدین در فن خلاف تبحر یافتند و همه را رکن‌الدین لقب دادند: رکن‌الدین طاوسی، رکن‌الدین امام‌زاده. عمیدی را آثاری است از جمله: الارشاد، النفائس. عمیدی در سال ۶۱۵ هـ.ق. در بخارا درگذشته است. (از وفیات‌الاعیان چ بیروت ج ۴ ص ۲۵۷ - ۲۵۸).
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن محمد بلعمی الوزیر. رجوع به بلعمی... شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن محمدبن جهیر. رجوع به ابن‌جهیر فخرالدوله محمدبن... و تجارب‌السلف ص ۲۵۲ و ۲۵۶ و ۲۸۳ و دستورالوزراء ص ۸۴ و وفیات‌الاعیان ج ۵ ص ۱۲۷ - ۱۳۴ شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن محمدبن خضر زبیری مقدسی. رجوع به ابن‌هشام محمد... شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن محمدبن شحنه. رجوع به ابن‌شحنه ابوالولید... شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن محمدبن داود صنهاجی. رجوع به ابن‌آجروم شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عباد بغدادی، مکنی به ابوعبدالله نحوی و عالم در قراءات و علوم عربیت از شاگردان سیرافی. او راست: کتاب الوقف و الابتداء. وی در سال ۳۳۴ هـ.ق. وفات یافت. (از معجم الادباء ج ۷ ص ۹۰).
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله. رجوع به ابن‌ناظم بدرالدین محمد... و نامهٔ دانشوران ج ۱ ص ۱۱۹ شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عمر اخسیکتی. رجوع به اخسیکتی محمد... شود.
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن سعدبن عبدالله بروی[1] شافعی فقیه، مکنی به ابومنصور. از ائمهٔ فقهاء شافعی در فقه و علم کلام و وعظ بود. فقه را از محمدبن یحیی آموخت. در خلاف راه تازه‌ای دارد. او راست: کتاب «المقترح فی‌المصطلح» در جدل. بروی در سال ۵۷۶ هـ.ق. به بغداد آمد و مورد استقبال خاص و عام گردید و در مدرسهٔ بهائیه نزدیک نظامیهٔ بغداد روزانه چند نوبت به تدریس می‌نشست و در مسجد جامع قصر خلیفه حلقهٔ مناظره داشت و در مدرسهٔ نظامیه بوعظ می‌نشست و در آن هنگام مدرس نظامیه ابونصر احمدبن عبدالله شاشی بود. تولد او سال ۵۱۷ هـ.ق. به طوس بود و در سال ۵۶۷ هـ.ق. به بغداد درگذشت و المستضی بأمرالله در مسجد قصر بر وی نماز گزارد و در جوار ابواسحاق شیرازی در باب ابرز دفن گردید. (از وفیات الاعیان چ بیروت ج ۴ ص ۲۲۵ - ۲۲۶).
محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن محمدبن مواهب‌بن محمد، مکنی به ابوالعز معروف به

۱ - ابن‌خلکان در نسبت «بروی» تردید کرده است و می‌گوید احتمالاً از قراء طوس باشد. ذیل ابومنصور درلغت‌نامه «بردی» آمده است اما شاید بر صواب نباشد.

ابن الخراسانی متولد به سال ۴۹۴ ﻫ . و متوفی به سال ۵۷۶ ﻫ . ق. نحوی، عروضی، شاعر و کاتب است و شعر بسیار از او مانده است. و تألیفاتی در عروض و ادب دارد. (از معجم الادباء ج ۷ ص ۱۰۱).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن محمدبن نعمان معروف به شیخ مفید. رجوع به شیخ مفید شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن محمدبن یزید ملقب به ابن‌ماجه. رجوع به ابن‌ماجه ابوعبدالله... و روضات الجنات ص۶۹۸ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن محمدبن یوسف میدانی. رجوع به میدانی و الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۸۱ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن محمد ادریسی، مکنی به ابوعبدالله و ملقب به شریف ادریسی. رجوع به ادریسی ابوعبدالله شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن محمد ادریسی صقلی. رجوع به ادریسی ابوعبدالله محمد... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن محمد بروی طوسی. رجوع به محمدبن محمدبن سعدبن عبدالله بروی شافعی، و رجوع به ابومنصور بروی طوسی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن محمد جزری ملقب به شیخ شمس‌الدین. رجوع به ابن‌جزری شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن محمد صفی‌الدین‌بن نفیس‌الدین حامد. رجوع به عمادالدین کاتب شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن محمد مرادی بخارائی، مکنی به ابوالحسن یا ابوالحسین. ثعالبی در یتیمةالدهر گوید: ابوالحسن محمدبن محمد مرادی شاعری بخارائی بود و او را شعر بسیار است مدون و از اخبار مشهور او آن است که امیر سعید نصربن احمد روزی به چوگان‌بازی سوار شد، باران آمد و زمین را نما کرد چون به خانه رفت مرادی نزد وی شد و گفت:

اشهد ان الامیر نصرا
یخدمه الغیث و السحاب
رش تراب‌الطریق کی لا
یوذیه فی‌المرکب التراب
لا زال یبقی له ثلاث
العز و الملک و الشباب.

مرادی بجز شعر تازی شعر پارسی نیز سروده است که در کتاب معیارالاشعار از وی نقل شده است و در یتیمةالدهر ثعالبی نیز چند قطعه از او آمده است. نظامی عروضی در چهارمقاله در مقالت دوم که اسامی شعرای سلف را میشمرد مرادی را از شعرای سامانیان به شمار می‌آورد و رودکی او را در قصیده‌ای مرثیه گفته است:

مرد مرادی نه همانا که مرد
مرگ چنان خواجه نه کاری است خرد.

رجوع به احوال و اشعار رودکی ج۲ صص۵۱۲ - ۵۱۴ و ج۳ صص۸۰۸ - ۱۳۰۷ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن محمد، مکنی به ابویعلی معروف به ابن‌هباریة. و رجوع به ابن‌هباریة شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن محمود... او راست کنزالحکمة و الشجرةالالهیة. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به شهرزوری شمس‌الدین محمدبن محمود شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن محمودبن سبکتکین، مکنی به ابواحمد (از ربیع‌الاول تا شوال ۴۲۱ ﻫ . ق.). سلطان محمود در مرض موت پسر خویش محمد را که در این تاریخ والی جوزجانان و بلخ بود به جانشینی معین کرد و پسر دیگر، مسعود را که سابقاً ولیعهد کرده بود به علت رنجشی که از او داشت از این حق محروم نمود. محمد پس از فوت پدر از بلخ به غزنه آمد و با لقب جلال‌الدوله بر جای پدر نشست. محمد مردی ضعیف‌النفس و عشرت‌دوست و نسبت به امور ملکی بی‌اعتنا بود بهمین جهت جمعی از سران سپاهی و اکابر دولت پنهانی با مسعود که در این تاریخ در ری بود ساختند و او را به سلطنت و گرفتن مقام پدر خواندند و مسعود به دعوت ایشان از ری به نیشابور آمد و در آنجا جمعی از خواص محمودی و امرای لشکری به مسعود پیوستند و او را به سلطنت تبریک گفتند. و در همین تاریخ از جانب قادر خلیفهٔ عباسی نیز فرمان رسمی به نام مسعود رسید و مسعود با قوت قلب تمام به جانب غزنین رهسپار شد. محمد، حاجب بزرگ علی‌بن ارسلان را که از منسوبین نزدیک سلطان محمود بود با عم خود یوسف‌بن سبکتکین به سرداری لشکر اختیار نمود اما آنان دانستند که مقاومت با مسعود مثمر ثمر نخواهد بود به همین جهت امیرمحمد را در ۱۳ شوال ۴۲۱ ﻫ . ق. گرفتند و به قلعهٔ کوهتیز بازداشتند و چون امیر مسعود به هرات رسید و عزم بلخ کرد تا زمستان آنجا بماند دستور داد امیرمحمد را به حبس قلعهٔ مندیش برند، در آن حال یکی از ندیمان امیر محمد که شعر و ترانهٔ خوش گفتی بر بدیهه این دو بیت بگفت:

ای شاه چه بود اینکه ترا پیش آمد
دشمنت هم از پیرهن خویش آمد
از محنتها محنت تو بیش آمد
از ملک پدر بهر تو مندیش آمد.

ظاهراً امیر محمد را بعدها از حبس قلعهٔ مندیش به قلعهٔ «نغر» در هند برده‌اند زیرا در غرهٔ صفر ۴۳۲ ﻫ . ق. امیر ایزدیار فرزند امیر مسعود از نغر باز می‌آید و همان شب امیر محمد را محرمانه به قلعت غزنین می‌آورند و چهار پسرش احمد و عبدالرحمان و عمر و عثمان را نیز و امیر حرس بر او موکل می‌شود و سپس از چهار پسر او بیعت ایمان می‌گیرند که ناراستی نکنند و خلعت می‌پوشانند و در این حال امیر مسعود با خزانه و حرم عازم هند می‌شود و برادر را با خود می‌برد (احتمالاً امیر محمد در این هنگام کور بوده است) غلامان در کنار شط سند به طمع جواهراتی که مسعود همراه داشته به غارت خزائن می‌پردازند و او را می‌کشند و محمد را با تهدید بار دیگر به امارت می‌نشانند و چهار ماه (از ربیع الاخر تا شعبان) امارت می‌کند و آنگاه به دست برادرزادهٔ خود مودود کشته می‌شود. وزارت محمد را در هفت ماه امارتش خواجه ابوسهل احمدبن حسن حمدوی داشت که از بزرگان منشیان و فضلا و ادب‌پروران زمان خود بود. رجوع به تاریخ مفصل عباس اقبال چ دبیرسیاقی ص۲۶۸ و تاریخ بیهقی و لباب‌الالباب عوفی ج۲ صص۲۵ - ۲۷ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن مراغی... رجوع به ابن‌مراغی ابوالفتح محمدبن جعفر... و الاعلام زرکلی ج ۳ ص۸۷۸ و ابوالفتح محمدبن... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن مردینش... رجوع به ابن‌مردینش محمدبن احمد... و الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۹۹ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن مرزوق... رجوع به ابوعبدالله‌بن مرزوق شمس‌الدین احمد و الاعلام زرکلی ج ۳ ص۸۵۴ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن مستنیر. رجوع به قطرب محمدبن مستنیر نحوی لغوی و ابوعلی محمدبن... و وفیات‌الاعیان چ بیروت ج ۴ صص۳۱۲ - ۳۱۳ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن مسلم‌بن عبیدالله‌بن عبدالله‌بن شهاب... مکنی به ابوبکر. از فقها و محدثان و اعلام تابعین مدینه است، ده تن از صحابه را بدید. جماعتی از ائمه از او روایت کنند، که از آنجمله مالک‌بن انس و سفیان‌بن عیینه و سفیان ثوری. عمربن عبدالعزیز دربارهٔ او بنوشت بر شما باد به ابی‌شهاب که مردی را داناتر به سنت از وی نخواهید یافت. وی در رمضان سال ۱۲۴ یا ۱۲۳ یا ۱۲۵ ﻫ . ق. به سن هفتادودوسالگی درگذشت، و گفته‌اند مولد وی سال پنجاه و یک بود. (وفیات الاعیان چ تهران ص۲۴ ج ۲ و چ بیروت ج ۴ ص۱۷۷).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن مسلم‌بن قتیبه. رجوع به ابن‌قتیبه شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن مسلمةبن خالدبن مجدعة... انصاری اوسی حارثی، مکنی به ابوعبدالرحمن یا ابوعبدالله. او در تمام جنگها و مواقع در رکاب پیامبر بود مگر در واقعهٔ تبوک. در زمان عمر اگر کسی از عاملی شکایت میکرد حال او را از محمد میپرسید پس از قتل عثمان خانه‌نشین شد و شمشیری از چوب برای خود بساخت تا وارد فتنه نشود. محمد در سال ۴۶ یا ۴۸ هـ.ق. در ۷۷سالگی در شهر مدینه درگذشت. (از اسدالغابة ج ۴ ص۳۳۱).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن مظفربن محتاج چغانی از امیران آل‌محتاج. کنیت او ابوبکر است. امیرنصربن احمد سامانی به سال ۳۲۱ هـ.ق.سپاهسالاری عساکر خراسان و هم حکمرانی آن ناحیت به وی مفوض داشت و تا آخر عمر آن منصب داشت و در پایان عمر به علت بیماری طویل شغل او را به پسر وی ابوعلی احمد دادند. وفات محمد در چغانیان به سال ۳۲۹ هـ.ق.بود. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به آل‌محتاج شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن معلم. رجوع به ابن‌معلم ابوالغنائم محمدبن علی‌بن فارس... و نیز رجوع به وفیات‌الاعیان ج۵ صص۵ - ۹ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن معن... رجوع به ابویحیی محمدبن معن‌بن محمدبن... و وفیات الاعیان ج۵ صص۳۹ - ۴۵ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن مفضل... رجوع به ابوالطیب ضبی محمدبن مفضل‌بن سلمة... و وفیات الاعیان ج۶ ص۲۰۵ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن مقله... رجوع به ابن مقلة ابوعلی... و نیز رجوع به وفیات‌الاعیان ج۵ صص۱۱۳ - ۱۱۸ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن مکی... رجوع به شمس‌الدین محمدبن مکی‌بن حامد شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ملکشاه‌بن الب ارسلان ملقب به غیاث‌الدین و مکنی به شجاع. چون ملکشاه مرد سه فرزند او محمد و برکیارق و سنجر ملک او را تقسیم کردند با بودن برکیارق محمد و سنجر را اهمیتی بود برکیارق سلطان بود و آن دو چون پیروان وی، میان محمد و برکیارق اختلاف افتاد و محمد و سنجر به بغداد شدند و امام المستظهر بالله آنان را خلعت داد. و محمد را خلعت‌های هفتگانه که به سلاطین دهند بدادند و طوق و تاج و سوارین بپوشاندند و خلیفه او را به دست خویش لوا بست و دو شمشیر بر وی حمایل ساخت و او را پنج اسب با زین ببخشید و به سنجر برادر او نیز خلعتی شایسته پوشاندند و در جامع بغداد خطبهٔ سلطنت به نام محمد خواندند و خطبهٔ برکیارق ترک گفتند. محمدبن عبدالملک همدانی در تاریخ خویش گوید: این واقعه به سال ۴۹۵ هـ.ق. بود. صاحب تاریخ سلجوقی گوید: در هفدهم ذوالحجهٔ سال ۴۹۲ هـ.ق.در بغداد خطبه به نام سلطان محمد خواندند و دیگران نیز با این مورخ در این داستان موافقت کرده‌اند. آنگاه همدانی گوید: اتفاق عجیب اینکه خطیب جامع قصر در بغداد خطبه خواند و چون به نام سلطان برکیارق رسید زبان وی به خطا به نام سلطان محمد بگردید و او را دعا گفت. اصحاب برکیارق سرزنش بکردند و خطیب بدین گناه از کار بازشد و پسر وی را این رتبت بدادند آنگاه چند روز از این واقعه برنگذشت که خطبه به نام سلطان محمد خوانده شد. سلطان محمد برازنده‌ترین پادشاهان سلجوقی بود. آثاری پسندیده و روشی نیکو و معدلتی شامل داشت. وی روز پنجشنبه ۲۴ ذوالحجهٔ سال ۵۱۱ هـ.ق.در اصفهان به سن سی‌وهفت سال‌وچهارماه‌وشش روز درگذشت و در مدرسهٔ عظیمیه مدفون گشت و آن مدرسه وقف طائفه حنفی بود. (از وفیات‌الاعیان ج۲ صص۱۵۶ - ۱۵۸). و رجوع به تاریخ عمومی عباس اقبال آشتیانی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن منذر. رجوع به ابن‌منذر محمدبن ابراهیم نیشابوری شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن منصور. رجوع به ابونصر کندری و عمیدالملک محمدبن منصوربن محمد کندری و وفیات الاعیان ج۵ صص۱۳۸ - ۱۴۳ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن موسی‌بن شاکر، مکنی به ابوعبدالله. رجوع به بنوموسی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن موفق... رجوع به ابوالبرکات نجم‌الدین خبوشانی محمدبن الموفق... و وفیات الاعیان ج۴ ص۳۳۹ و ۳۴۰ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن میکال... رجوع به طغرلبیک محمدبن میکال‌بن سلجوق و ابوطالب محمدبن میکال و وفیات الاعیان ج۵ صص۶۳ - ۶۸ چ بیروت شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ناصربن محمد، مکنی به ابوالفضل بغدادی و معروف به سلامی حافظ ادیب. ادب را از خطیب تبریزی ابوزکریا فراگرفت و دارای خطی بسیار نیکو بود. بسیاری از ائمه از او روایت کرده‌اند و از جملهٔ آنان ابوالفرج‌بن الجوزی است و سمعانی نام او را در کتابهای خود آورده است. ولادت او در سال ۴۶۷ هـ.ق. و وفاتش به سال ۵۵۰ هـ.ق. بوده است. وی در باب‌الحرب در زیر سدره در جوار ابومنصور ابن الانباری واعظ دفن گردید. (از وفیات الاعیان چ بیروت ج ۴ ص۲۹۳). و رجوع به ابوالفضل محمدبن ناصر سلامی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن نجار... رجوع به ابن‌نجار ابوالحسین محمدبن جعفر و اعلام زرکلی ج۳ ص۸۷۸ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن نصرالدین‌بن نصر... بن عنین. رجوع به ابن‌عنین شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن نعمان رجوع به شیخ مفید محمدبن نعمان شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن نقطه... رجوع به ابن‌نقطه ابوبکر محمدبن عبدالغنی و نیز رجوع به وفیات الاعیان ج۴ صص۳۹۲ - ۳۹۳ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن نقیب... رجوع به ابن‌نقیب جمال‌الدین ابوعبدالله محمد و الاعلام زرکلی ج۳ ص۹۰۲ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن واصل... رجوع به ابن‌واصل محمدبن‌سالم و الاعلام زرکلی ج۳ ص۸۹۸ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن وراق... از فرزندان مصعب‌بن الزبیر از قبیلهٔ عبدالعزی است. (از صبح الاعشی ج ۱ ص۳۵۷).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ورقاء. رجوع به ابن‌ورقاء اودنی ابوبکر محمدبن عبدالله‌بن محمد... و وفیات الاعیان چ بیروت ج۴ ص۲۰۹ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ولید... رجوع به ابن‌زندقة ابوبکر محمدبن ولید... و وفیات الاعیان چ بیروت ج۴ صص۲۶۲ - ۲۶۵ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن هارون. رجوع به امین محمدبن هارون‌الرشید شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن هارون وراق. رجوع به ابوعیسی محمدبن هارون شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن هانی‌بن محمد... ازدی اندلسی. رجوع به ابن‌هانی ابوالقاسم (یا ابوالحسن) ... و وفیات الاعیان چ بیروت ج۴ صص ۴۲۱ - ۴۲۴ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن هبارية. رجوع به ابن‌هباریه شریف، ابویعلی محمدبن محمدبن صالح هاشمی عباسی. و رجوع به ابویعلی و شریف ابویعلی و وفیات الاعیان ج۴ صص۴۵۳ - ۴۵۷ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن هذیل. رجوع به ابوالهذیل محمدبن هذیل معروف به علاف و وفیات الاعیان ج۴ صص۲۶۵ - ۲۶۷ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن هشام‌بن عوف تمیمی شیبانی سعدی لغوی. رجوع به ابن‌هشام ابومحلم محمد... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن همام‌الدین سیواسی. رجوع به ابن‌همام کمال‌الدین... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن هندوشاه‌بن سنجر

عبدالله صاحبی نخجوانی. منشی پسر هندوشاه مؤلف تجارب‌السلف. او راست دستورالکاتب فی تعیین المراتب که در عهد سلطان اویس بهادرخان (۷۵۷ - ۷۷۶ هـ.ق.) تألیف کرده و کتابی در لغت دارد به نام صحاح‌الفرس که در ۷۲۷ هـ.ق. تألیف کرده است و در طهران به تصحیح دکتر طاعتی در عداد نشریات بنگاه ترجمه و نشر کتاب چاپ شده است و آن (به استثناء فرهنگ قطران) سومین فرهنگ موجود فارسی است یعنی پس از لغت‌نامهٔ اسدی (تألیف بعد از ۴۵۸ هـ.ق.) و فرهنگ قواس (تألیف بعد از ۶۹۰ هـ.ق.) و حدود ۲۳۰۰ لغت دارد. (از یادداشت مرحوم دهخدا و یادداشت لغت‌نامه).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن هیثم... رجوع به ابن‌هیثم ابوعلی[1] و الاعلام زرکلی ج ۳ ص۸۸۴ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن ابان یکی از منجمان... حسن‌الادب، حسن‌البلاغه، فصیح‌اللسان، صاحب کتب مدونه و اخبار است و معرفتی تمام به غناء و نجوم داشت و کتبی داشته است از جمله کتاب اخبارالشعراء. (از الفهرست ابن‌الندیم).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن یحیی ابی‌البغل. رجوع به ابی‌البغل شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن عمر. رجوع به قرافی محمدبن یحیی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن محمدبن شفیع قزوینی. او قاموس فیروزآبادی را به سال ۱۱۱۷ هـ.ق. به امر شاه سلطان حسین صفوی به فارسی ترجمه کرده است.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن منده، مکنی به ابوعبدالله عبدی حافظ ثقهٔ مشهور مؤلف کتاب «تاریخ اصفهان» از خاندان ابن‌منده که شخصیتهای بزرگ علمی از آن برخاسته‌اند. مادرش برة دختر محمد از عبدیالیل بوده و لذا عبدی به خالوهای خویش منسوب گردید. عبدی در سال ۳۰۱ هـ.ق. درگذشت. (از وفیات‌الاعیان چ بیروت ج۴ ص۲۸۹). و رجوع به بنی‌مندة و ابوعبدالله محمدبن یحیی... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن هشام خزرجی انصاری. رجوع به ابن‌هشام محمد شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن یحیی... رجوع به ابوسعد محمدبن یحیی‌بن ابی‌منصور نیشابوری و وفیات الاعیان چ بیروت ج ۴ ص۲۲۳ و ۲۲۴ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن یحیی... رجوع به ذهلی محمدبن یحیی‌بن عبدالله... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن یحیی... رجوع به صولی ابوبکر محمدبن یحیی و رجوع به ابوبکر محمدبن یحیی و وفیات‌الاعیان چ بیروت ج ۴ صص ۳۵۶ - ۳۶۱ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن یحیی، ملقب به مرتضی و مکنی به ابوالقاسم، یکی از ائمه رسیه زیدیه در سعدای یمن است. (۲۹۸ - ۳۰۱ هـ.ق.)(یادداشت مرحوم دهخدا).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن یزدادبن سوید. رجوع به ابن‌یزداد شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن یزید. رجوع به مبرد محمدبن یزید و وفیات‌الاعیان چ بیروت ج ۴ صص۳۱۳ - ۳۲۲ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن عمربن علی‌بن منیرهٔ کفر طابی، مکنی به ابوعبدالله نحوی ساکن شیراز. او راست: بحرالنحو در رد اصول نحویین. نقدالشعر. غریب القرآن. وی در سال ۴۵۳ هـ.ق. درگذشته است. (از معجم الادباء ج ۷ ص۱۴۴).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن محمدبن قائد، ملقب به موفق‌الدین بحرانی شاعر مشهور، مکنی به ابوعبدالله. اصل و منشأ وی از اربل و مولد او بحرین است. در علم عربیت امامی مقدم و در انواع شعر مفنن و از داناترین مردم به عروض و قوافی و حاذق آنان به نقد شعر و شناساترین مردم در تشخیص شعر نیک از بد بود. وی شب یکشنبه سوم ربیع‌الاخر سال ۵۸۵ هـ.ق. در اربل درگذشت و در جانب قبلی بست در مقبرهٔ خانوادگی مدفون گشت. (وفیات‌الاعیان چ تهران ج ۲ صص۱۲۸ - ۱۲۹).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن مطربن صالح‌بن بشر فربری، مکنی به ابوعبدالله. راوی صحیح بخاری است. و برای استماع این کتاب نزد وی می‌آمدند. ولادت او در سال ۲۳۱ هـ.ق. و وفاتش به سال ۳۲۰ هـ.ق. بوده است و او آخرین کسی بود که جامع صحیح را از بخاری روایت کرده است. (از وفیات الاعیان چ بیروت ج ۴ ص ۲۹۰).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن واقد. رجوع به فیریابی کبیر محمد... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن یوسف ابوعمر. رجوع به ابوالحسین محمد... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن یوسف عامری نیشابوری، مکنی به ابوالحسن عامری تلمیذ ابوزید احمدبن سهل بلخی (۲۳۴ - ۳۲۲ هـ.ق.) و استاد ابوعلی احمدبن محمد مسکویه متوفی به سال ۴۲۱ هـ.ق. و از معاصرین ابوحیان توحیدی است. دانش حکمت در خراسان آموخته و سپس درک خدمت ابن‌العمید کرده و در صحبت وی به بغداد رفته (۳۶۴ هـ.ق.) و مدتی ساکن ری بوده است. وفات وی به سال ۳۷۱ هـ.ق. است. رجوع به ابوالحسن عامری و معجم‌الادباء و ملل و نحل شهرستانی و اخبار الحکماء شهرزوری و مقابسات ابوحیان توحیدی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابوبکر خبازبلدی. رجوع به خبازبلدی محمد شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابوحرب... رجوع به ابوحرب بختیار محمد و تعلیقات دیوان منوچهری چ دبیرسیاقی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابوالعبر هاشمی. رجوع به ابوالعبر هاشمی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابوهاشم. رجوع به ابوهاشم محمد شریف مکه و الاعلام زرکلی ج۳ ص۸۷۸ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) اخشیدبن طغج فرغانی اولین کس از آل‌اخشید در مصر. او به سال ۳۱۸ هـ.ق. از طرف خلیفه نامزد حکومت مصر شد و در ۳۲۳ هـ.ق. بدانجا رفت و در ۳۲۷ هـ.ق. لقب اخشیدی (عنوان رسمی امرای فرغانه) اختیار کرد و در ۳۳۰ هـ.ق. شام و حرمین شریفین را نیز به متصرفات خویش ملحق ساخت و در سنهٔ ۳۳۴ هـ.ق. درگذشت. و رجوع به آل‌اخشید شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) افضل‌الدین. رجوع به افضل‌الدین (خواجه...) محمد شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) افندی. رجوع به بیومی محمد افندی و الاعلام زرکلی ج ۳ ص۸۷۴ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) السعیدبن عبدالعزیز، مکنی به ابوزیان (محمد ثالث). هجدهمین از امرای بنی‌مرین مراکش(۷۷۴ - ۷۷۶ هـ.ق.). (معجم الانساب و الاسرات زامباور ص۱۲۲)

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) المرتضی... رجوع به ابوالقاسم محمدالمرتضی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) المؤیدبن ابی‌القاسم. دومین از ائمهٔ صنعا (۱۰۲۹ - ۱۰۵۴ هـ.ق.) (معجم الانساب و الاسرات زامباور ص۱۸۹).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) المهدی. اولین از امرای حمودی جزیرةالخضراء (۴۳۱ - ۴۴۰ هـ.ق.).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) المهدی‌بن احمدبن الحسن. ششمین از ائمهٔ صنعا (۱۰۹۷ - ۱۱۲۸ هـ.ق.). (معجم الانساب و الاسرات زامباور ص۱۸۹).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) الناصر چهارمین از موحدین (۵۹۵ - ۶۱۱ هـ.ق.).

---

۱ - نام وی در لغت‌نامه ذیل ابن‌هیثم حسن آمده است، اما در الاعلام زرکلی محمدبن حسن ذکر شده.

(معجم‌الانساب و الاسرات زامباور ص۱۶۳).
محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) الناصر. ناصرالدین‌بن قایتبای. بیستمین از ممالیک برجی (۹۰۱ - ۹۰۴ هـ .ق.).(معجم الانساب و الاسرات زامباور ص۱۶۴).
محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) الناصر. هشتمین از ائمهٔ صنعا (۱۱۲۶ - ۱۱۲۸ هـ .ق.). زامباور در معجم الالقاب و الاسرات (ص۱۸۹) نام الناصر محمدبن الحسین را در فترت حکومت ششمین و هفتمین از ائمهٔ صنعا آورده است.
محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) الواثق. مکنی به ابوزیان (محمدالرابع‌بن ابی‌الفضل) بیست و سومین از امرای بنی‌مرین مراکش (۷۸۸ - ۷۸۹ هـ .ق.)(معجم الانساب و الاسرات زامباور ص۱۲۲).
محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) الهادی بن اسماعیل پنجمین از ائمهٔ صنعا (۱۰۹۲ - ۱۰۹۷ هـ .ق.). (معجم الانساب و الاسرات زامباور ص۱۸۹).
محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) الهادی المجیدبن علی‌بن الحسین(؟) نهمین از ائمهٔ صنعا (۱۱۳۹ - ۱۱۴۰ هـ .ق.).(معجم الانساب و الاسرات زامباور ص ۱۸۹).
محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) امام محمد باقر(ع)... رجوع به امام محمد باقر و باقر (امام محمد...) شود.
محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) اولجایتو... خدابنده (سلطان ...) پادشاه مغولی. رجوع به خدابنده و رجوع به اولجایتو، سلطان محمد... شود.
محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) بدرالدین سبط‌المارِدینی، ریاضی‌دان مشهور. وی در حدود سال ۸۲۶ هـ .ق. متولد شده است و دارای مؤلفاتی چند در هندسهٔ عالی و جیوب قوسها و قطع و مقنطرات ارتفاع می‌باشد که در کتابخانهٔ خدیویهٔ مصر موجود است و نیز کتاب تحفةالالباب فی علم‌الحساب در کتاب متفکرین اسلام تألیف «گارادو». وفاتش ۹۰۰ هـ .ق.ضبط شده است. (از گاهنامه).
محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) بیرم... رجوع به بیرم خامس و الاعلام زرکلی ج ۳ ص۸۷۴ شود.
محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) بیرونی. رجوع به ابوریحان بیرونی شود.
محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) جلال‌الدین اکبر... رجوع به جلال‌الدین محمداکبرپادشاه شود.
محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) جلال‌الدین... رجوع به جلال‌الدین محمد آگهی شود.
محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی. رجوع به جمال‌الدین محمد... شود.
محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) جنیدی. رجوع به جنیدی ابوعبدالله... شود.
محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) (حاج آقا...) شیرازی معروف به منور علیشاه مرجع و مقتدای دراویش نعمت‌اللهی و عمّ میرزا کوچک رحمت علیشاه و جانشین وی بود. در سال ۱۲۲۴ هـ .ق. متولد شده و در سال ۱۳۰۱ هـ .ق.درگذشته است.
محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) حاج سید محمد امام جمعهٔ تهران پسر حاج سید زین‌العابدین امام جمعه و نوهٔ دختری دوستعلی‌خان معیرالممالک (نظام‌الدوله) بوده است. تحصیلاتش را در نجف انجام داده و از شاگردان آخوند ملامحمدکاظم خراسانی بوده و در اواخر سال ۱۳۲۶ هـ .ق.به تهران آمده و نسبت به مشروطه‌خواهان مساعدت کرده و پس از فتح تهران به جای برادرش حاج میرزا ابوالقاسم امام جمعه که از زمرهٔ مستبدین بود انتخاب گردیده است.
محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) حاج‌محمد آقای نخجوانی فرزند حاج علی عباس نخجوانی. از فضلا و مطلعین آذربایجان بود. در سال ۱۲۹۷ هـ .ق. در تبریز متولد شد. با وجود اشتغال به تجارت علاقهٔ خاصی به جمع‌آوری کتب بخصوص کتب خطی داشت. به مرور کتابخانهٔ بزرگی فراهم آورد و در سال ۱۳۳۵ خورشیدی تمام آن را که در حدود ۳۷۰۰ مجلد بود به کتابخانهٔ ملی تبریز واگذارکرد. از تألیفات او یکی فهرست کتب خطی کتابخانهٔ تربیت و دیگری تصحیح و چاپ دیوان حکیم قطران تبریزی است. وفاتش در ۱۵ مرداد ۱۳۴۱ هـ .ش.اتفاق افتاد.
محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) حاج محمدمیرزا چای‌کار پسر محمدحسن میرزا. رجوع به کاشف‌السلطنه و رجال بامداد ج ۳ ص۲۷۵ شود.
محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) حسینی. رجوع به قطب‌الدین شیرازی شود.
محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) خویشی خلیل... رجوع به خویشی خلیل رومی شود.
محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) رستمی... رجوع به رستمی محمد شود.
محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) رضی... رجوع به رضی (سید) شود.
محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) (سید...) فرزند امام‌علی النقی امام دهم و برادر بزرگ امام حسن عسکری امام یازدهم شیعیان. مزار او نزدیک شهر بلد در چند فرسخی سامراء و زیارتگاهی است مشهور. (از یادداشت مرحوم دهخدا).
محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) (سید...) معروف به مجاهد متولد ۱۱۸۰ هـ .ق. پسر سیدعلی طباطبائی مجتهد اصفهانی (متوفی ۱۲۳۱ هـ .ق). سید محمد هم به‌واسطهٔ شهرت پدر و هم به علت وجههٔ علمی صاحب جلال و نفوذ خاصی در میان مردم بود. از سوانح زمان حیات وی گرفتاری به دست عمال انگلیسی و اعلان جهاد او علیه قشون روس است. جنگی که به شکست سپاه ایران و کشته شدن بسیاری از نفوس ایرانی و سرانجام انعقاد عهدنامهٔ ترکمانچای شد. وی پس از بازگشت از جنگ درگذشت و جنازه‌اش را به کربلا بردند.
محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) صدرالدین. رجوع به صدرالدین محمدبن قاضی قطب‌الدین... شود.
محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) صدرالدین... رجوع به صدرالدین محمدالحسینی دشتکی شود.
محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) صدرالدین. رجوع به صدرالدین محمدبن عبداللطیف شود.
محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) صدرالدین. رجوع به صدرالدین محمدباقر رضوی قمی شود.
محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) صدرالدین. رجوع به صدرالدین محمدبن فخرالملک... شود.
محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) صدرالدین شیرازی. رجوع به صدرا (ملا...) شود.
محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) صدرالدین (مولانا)... رجوع به صدرالدین محمد شود.
محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله... رجوع به ابومحمد عبدالله‌بن احمد معروف به ابن‌بیطار شود.
محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) غزالی. رجوع به غزالی و نیز رجوع به ابوحامد غزالی شود.
محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) غفاری، ملقب به کمال‌الملک، فرزند میرزابزرگ کاشانی. از استادان بزرگ فن نقاشی در ایران. وی در اوایل سلطنت ناصرالدین شاه در سال ۱۲۶۸ هـ .ق. در کاشان متولد شد. در سن ۱۳سالگی از کاشان به تهران آمد و وارد دارالفنون گردید در دیداری که ناصرالدین شاه از دارالفنون کرد با دیدن تابلوی علیقلی میرزا اعتضادالسلطنه وزیر علوم از نقاش آن تابلو پرسید، میرزامحمد کاشی (کمال‌الملک) را معرفی کردند، شاه نسبت به او ابراز تفقدکرد و مقرری برایش معین کرد. پس از چند روز جزء پیشخدمتان و نقاشباشی‌های دربار درآمد. از کارهای مهم وی تابلوی (تالار آینه) است که مدت پنج سال در آن صرف وقت شده است. در سال ۱۳۱۰هـ .ق.از طرف ناصرالدین شاه ملقب به کمال‌الملک گردید. چون عازم اروپا بود شروع به خواندن زبان فرانسه کرد و در زمان مظفرالدین شاه (سال ۱۳۱۴) عازم اروپا شد. دیری در ایتالیا و فرانسه مخصوصاً موزهٔ لوور به بررسی آثار نقاشی جهان پرداخت تا آنکه مظفرالدین شاه در پاریس او را در موزهٔ لوور دید و امرکرد به ایران برگردد. کمال‌الملک به ایران آمد و مدرسهٔ صنعتی تهران را تأسیس کرد سپس به

مشهد رفت و در نیشابور به علت سانحه‌ای از یک چشم نابینا شد و به تهران برگشت و به مداوای چشم دیگر خود پرداخت. پس از بهبود در نیشابور در حسن‌آباد ملک شخصی خود اقامت کرد در مرداد ۱۳۱۹ خورشیدی در حدود ۹۵سالگی جهان را بدرود گفت و در جوار شیخ فریدالدین عطار به خاک سپرده شد. و رجوع به کمال‌الملک شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) فاتح... سلطان محمدخان ثانی ملقب به فاتح. از سلاطین عثمانی است. وی در ۸۵۵ یا ۸۵۴ هـ.ق./ ۱۴۵۳ م. قسطنطنیه را مسخر کرده است. رجوع به آل‌عثمان و عثمانی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) فخری اصفهانی ملقب به شمس‌الدین و مشهور به شمس فخری. از شعرای دربار شیخ ابواسحاق است و معیار جمالی را در فنون عروض و قوافی و بدیع و لغت در ۷۴۵ هـ.ق.به نام جمال‌الدین شیخ ابواسحاق نوشته است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) قاسمی... رجوع به قاسمی دمشقی محمد سعید... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) قطب‌الدین. رجوع به قطب‌الدین انوشتکین شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) کافیجی... رجوع به کافیجی محمدبن... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) کیدری. رجوع به قطب‌الدین کیدری محمدبن حسین شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) مستعلی. رجوع به محمد ثانی از امرای بنی‌حمود مالقه شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) مستنصر. رجوع به ابوعبدالله محمد اول مستنصر شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) معتز. رجوع به ابوعبدالله... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) مستکفی. رجوع به ابوعبدالله... شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ممقانی، معروف به حجةالاسلام. از بزرگان علمای شیخیه و از شاگردان شیخ احمد احسائی و سید کاظم رشتی و رئیس فرقهٔ شیخیهٔ آذربایجان بود. بعد از سید رشتی ادعای خلافت وی کرد و به سال ۱۲۶۸ هـ.ق.درگذشت. (از رجال بامداد ج ۳ ص ۲۹۰).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) مناوی. رجوع به عبدالرؤف مناوی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) منصور اول. دومین از ایوبیان حماة (۵۸۷ - ۶۱۷ هـ.ق.)(ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۶۸).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) منصور. هفتمین از شاهان ارمنیه (۵۹۴ - ۶۰۳ هـ.ق.)(ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۱۵۲).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) منصور ثانی. پنجمین از ایوبیان حماة (۶۴۲ - ۶۸۳ هـ.ق.)(ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۶۹).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) منوکه. رجوع به شمس‌الدین تاج‌الافاضل نوی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) میانجی. کنیت او ابوعبدالله و متخلص به عطار. شاعر فارسی است. رجوع به عطار ابوعبدالله... شود. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) میبدی. رجوع به ابومنصور خطیرالملک شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) میرزاسید محمد طباطبائی، معروف به سنگلجی. رجوع به طباطبائی در همین لغت‌نامه و رجال بامداد ج۳ ص۲۷۹ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) میرزا محمد طبیب معروف به حکیم قُبلی[1] پسر عبدالصبور تفرشی... ایجانی، از فضلا و ادبا و اطباء و معاصرین عباس میرزا نایب‌السلطنه و از اطباء مخصوص محمدشاه و حکیم‌باشی ناصرالدین شاه است. حکیم قبلی چندین تألیف سودمند دارد از آن جمله خلاصهٔ عباسی است و تعلیم نامه در عمل آبله کوبی که ترجمه‌ای است از کتاب دکتر کرمیک انگلیسی، مجمع‌الحکمتین و جامع‌الطبین به نام محمدشاه قاجار نوشته و نیز کتاب مبسوطی در علم تشریح که به نام ناصرالدین شاه تألیف کرده و با صور و اشکال در تهران چاپ شده است. (از رجال بامداد ج۲ ص۲۴۱).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ناظم الاسلام کرمانی. رجوع به ناظم‌الاسلام کرمانی در همین لغت‌نامه و رجال بامداد ج ۳ ص۲۷۸ شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) میرزا محمد دکتر یا دکتر محمدخان کرمانشاهی، معروف به کفری فرزند پسر محمدزار. در ۱۲۴۵ هـ.ق.در کرمانشاه زاده شد. در آغاز به علوم ادبی و دینی روی آورد پس از آن به تهران آمد و در دارالفنون به تحصیل طب و فلسفه پرداخت و به تشویق دکتر تولوزان عازم پاریس شد و در دانشگاه پاریس به اخذ درجهٔ دکتری نائل گردید، پس از مراجعت به تهران طبیب مخصوص شاه گردید و ریاست بیمارستان ابن‌سینا و معلمی دارالفنون را عهده‌دار گشت. دکتر محمدخان صاحب تألیفاتی گوناگون در طب است از آنجمله بیماریهای مقاربتی و امراض اطفال. (از رجال بامداد ج ۳ ص۲۷۶).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ناصر... رجوع به ناصر محمد قایتبای شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ناصرالدین، ملقب به روشن اختر. دوازدهمین از سلاطین بابری هند (۱۱۳۱ - ۱۱۶۱ هـ.ق.) وی با نادرشاه افشار جنگیده و مغلوب شده است. (معجم‌الانساب و الاسرات زامباور ص ۴۴۲).

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ناصرالدین محمد. رجوع به ناصرالدین محمد ملقب به الملک‌الکامل شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ناصرالدین.. رجوع به ناصرالدین محمد مغولی شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ناصرالدین... رجوع به ناصرالدین محمد صالح شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ناصرالدین. رجوع به ناصرالدین محمدالملک المنصور شود.

محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) نزار. رجوع به ابوالقاسم محمد نزار و وفیات الاعیان ج۴ صص ۱۹-۲۰ شود.

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان دامغان، واقع در ۹هزارگزی جنوب دامغان با ۴۲۰ تن سکنه. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان گرگان، واقع در ۶هزارگزی شمال گرگان سر راه پهلوی‌دژ با ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان یخکش بهشهر شهرستان ساری، واقع در ۱۲هزارگزی جنوب بهشهر با ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان دودانگهٔ بخش هوراند شهرستان اهر، در ۵هزارگزی باختری هوراند و در ۱۹ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر با ۱۴۳ تن سکنه. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان گاورود بخش روانسر شهرستان سنندج، واقع در ۵۲هزارگزی شمال خاوری کامیاران و سه‌هزارگزی شمال امیرآباد با ۴۴۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان سلطان شهرستان بیجار، واقع در ۲۸هزارگزی جنوب باختری حسن‌آباد سوگند و سه‌هزارگزی قزل‌کند با ۲۶۰ تن

---

۱ - وجه تسمیهٔ «قُبلی» بجهت میل مفرط حکیم‌باشی به غلیان بوده است، لذا هرجا حرکت میکرده با قُبل و منقل بوده است.

سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲۸هزارگزی شمال باختری صحنه و ۵هزارگزی شوسهٔ کرمانشاه به سنقر با ۱۵۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ شاهپورآباد و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین شهرستان نهاوند، واقع در ۶ هزارگزی شمال باختری نهاوند با ۸۴ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ گاماسیاب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان سورسور بخش کامیاران شهرستان سنندج، واقع در ۱۴هزارگزی شمال خاوری کامیاران و ۲هزارگزی شمال خاوری گرم‌آب با ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان سجاس‌رود بخش قیدار شهرستان زنجان، واقع در ۲۴هزارگزی شمال قیدار و ۲هزارگزی راه عمومی با ۱۸۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رودبار بخش طرخواران شهرستان اراک، واقع در ۳۲هزارگزی شمال باختری طرخواران. این ده را قره‌میاناق نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) رجوع به آهنگرمحله شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از بخش آران شهرستان کاشان، واقع در ۱۱ هزارگزی شمال باختری آران کنار راه‌آهن کاشان‌به قم با ۶۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از بلوک سرحدات دهستان مرکزی بخش میامی شهرستان شاهرود، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری میامی و ۴ هزارگزی جنوب شوسهٔ شاهرود به خراسان با ۵۷۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش خورموج شهرستان بوشهر، واقع در ۶هزارگزی جنوب خور موج کنار راه فرعی خورموج به دیر با ۳۰۷ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان خیر بخش استهبان شهرستان فسا، واقع در ۲۴هزارگزی شمال باختری استهبان کنار راه شوسهٔ شیراز به فسا و نی‌ریز با ۲۷۷ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان نوبندگان بخش مرکزی شهرستان فسا، واقع در ۱۵هزارگزی جنوب خاوری فسا و ۴هزارگزی جنوب راه فرعی فسا به داراب با ۲۳۹ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان [illegible] بخش مرکزی شهرستان فسا، واقع در [illegible]هزارگزی جنوب خاوری فسا و ۴هزارگزی شوسهٔ فسا به جهرم با ۱۹۷ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کازرون، واقع در ۷هزارگزی جنوب خاوری کازرون با ۱۱۷ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلگاه بخش کوهک شهرستان جهرم، واقع در ۱۲۵۰۰ گزی شمال باختری جهرم و سه‌هزارگزی شمال راه فرعی جهرم به هکان با ۹۸ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کزل بخش علی‌آباد شهرستان گرگان، واقع در هفت‌هزارگزی جنوب باختری علی‌آباد با ۴۴۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کفشگیری تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان فشافویهٔ بخش شهرستان ری با ۲۶۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان یاطری بخش گرمسار شهرستان دماوند با ۲۶۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین با ۳۹۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبار بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین با ۱۹۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان دالائی بخش شهرستان محلات با ۷۳۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان تیمور بخش شهرستان محلات با ۱۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان قمرود شهرستان قم با ۲۳۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام عرب شهرستان ورامین با ۱۰۸۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان میداود (ریزگچ) بخش جانکی گرم‌سیر شهرستان اهواز با ۴۰۰ تن سکنه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز با ۳۰۰ تن سکنه و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کولیوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد با ۲۴۰ تن سکنه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد با ۲۴۰ تن سکنه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان سگوند بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد با ۱۰۰ تن سکنه. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) یکی از دهستانهای مرکزی شهرستان سیرجان، واقع در شمال سعیدآباد و حدود آن بشرح زیر است: از طرف شمال به دهستان زیدآباد، از خاور به دهستان قهستان، از جنوب به دهستان سعیدآباد و از باختر به دهستان خیرآباد بخش نیریز از استان فارس با ۱۳۰۰ تن سکنه که از ۱۴ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) مرکز دهستان محمدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجا...

واقع در ۸هزارگزی سعیدآباد سر راه سعیدآباد به اﷲآباد با ۴۱۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از بخش شیب‌آب شهرستان زابل، واقع در ۳۲ هزارگزی خاور شوسهٔ زاهدان به سکوهه و ۳هزارگزی خاور شوسهٔ زاهدان به زابل با ۹۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش بمپور شهرستان ایرانشهر، واقع در ۱۳هزارگزی خاور بمپور و یک‌هزارگزی جنوب شوسهٔ بمپور به ایرانشهر با ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ بمپور و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان برج‌اکرم بخش فهرج شهرستان بم، واقع در ۲۵هزارگزی جنوب باختری فهرج و ۶هزارگزی شوسه بم به زاهدان با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان ریکان بخش فهرج شهرستان بم، واقع در ۳۵هزارگزی جنوب خاوری فهرج کنار راه فرعی بم به خاش با ۲۸۲ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیلوئیه بخش زرند شهرستان کرمان، واقع در ۳.۵هزارگزی جنوب زرند، واقع در ۱۱هزارگزی خاور راه مالرو زرند با ۲۱۳ تن سکنه. آب آن از قنات راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش خاش شهرستان زاهدان، واقع در ۳۰هزارگزی جنوب خاوری خاش کنار شوسهٔ سراوان به خاش با ۲۰۰ تن سکنه. آبش از قنات و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است مرکز دهستان ارزوئیهٔ بخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در ۱۱۸هزارگزی جنوب بافت و ۲هزارگزی شمال راه فرعی دولت‌آباد دشت‌بر. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کشکوئیهٔ شهرستان رفسنجان، واقع در ۴۰هزارگزی شمال باختری رفسنجان و هفت‌هزارگزی خاور شوسهٔ رفسنجان به یزد با ۱۳۴ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان لادیز بخش میرجاوهٔ شهرستان زاهدان در ۱۴هزارگزی جنوب باختری میرجاوه و هزارگزی خاور راه فرعی میرجاوه به خاش با ۱۲۰ تن سکنه. آبش از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان پسکوه بخش قاین شهرستان بیرجند با ۱۱۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودمیان بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه با ۱۸۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت‌حیدریه با ۱۰۱۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان خرق بخش حومهٔ شهرستان قوچان با ۳۱۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی از دهستان رقهٔ بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس است با ۱۶۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان زاوه بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه، با ۲۶۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان با ۱۳۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان پس‌کوه بخش قاین شهرستان بیرجند با ۷۷۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش طبس شهرستان فردوس با ۱۷۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی از است از دهستان تبادگان بخش حومهٔ واردا ک شهرستان مشهد با ۱۳۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادگان بخش حومهٔ واردا ک شهرستان مشهد با ۱۱۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان خواشید بخش ششتمد شهرستان سبزوار با ۴۳۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌جام شهرستان مشهد با ۲۸۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی از دهستان زبرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور است با ۱۶۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد با ۱۱۳۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش مانهٔ شهرستان بجنورد با ۸۴۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد با ۱۸۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) قصبه‌ای است مرکز دهستان جرقویهٔ بخش حومهٔ شهرستان شهرضا، واقع در ۳۷هزارگزی شمال خاوری شهرضا متصل به راه ماشین‌رو آذرخواران به شهرضا با ۳۸۲۳ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان یزد، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب یزد کنار شوسهٔ یزد با ۲۴۱۸ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان بازفت بخش اردل شهرستان شهرکرد، واقع در ۷۷هزارگزی شمال باختر اردل متصل به راه عمومی مالرو با ۳۶۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان رستاق بخش اشکذر شهرستان یزد، واقع در ۲۸هزارگزی شمال باختری اشکذر و ۸هزارگزی باختر جادهٔ یزد با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان جی بخش حومهٔ شهرستان اصفهان، واقع در ۷هزارگزی خاور اصفهان و یک

هزارگزی شوسهٔ اصفهان به یزد با ۲۵۹ تن سکنه. آب آن از زاینده‌رود و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

محمدآباد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیرگان بخش اردل شهرستان شهرکرد، واقع در ۴۷هزارگزی باختر اردل با ۱۴۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

محمدآباد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) (محمدآباد آقازاده) دهی از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور است با ۲۳۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محمدآباد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) (محمدآباد افخم‌الدوله) دهی از دهستان افشاریه ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران است با ۱۰۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

محمدآباد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) (محمدآباد اوشن) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین، واقع در ۲۴هزارگزی باختر نائین با ۱۲۷ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

محمدآباد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) (محمدآباد ایلخانی) دهی از دهستان چناران بخش حومهٔ واردا ک شهرستان مشهد است با ۱۹۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محمدآباد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) (محمدآباد ایلخانی) دهی از دهستان میان‌ولایت بخش حومهٔ واردا ک شهرستان مشهد است با ۲۶۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محمدآباد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) (محمدآباد بوله) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل، واقع در ۸هزارگزی شمال خاوری بنجار و ۷هزارگزی راه مالرو جلال‌آباد به زابل با ۹۱۴ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

محمدآباد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) (محمدآباد نیل) دهی است از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار، واقع در ۲۲هزارگزی شمال باختری خسروآباد و ۲هزارگزی زرین‌جوب با ۳۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

محمدآباد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) (محمدآباد پائین) دهی است از دهستان حومهٔ باختری شهرستان رفسنجان، واقع در ۸هزارگزی جنوب خاوری رفسنجان و ۲هزارگزی جنوب شوسه رفسنجان به کرمان با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

محمدآباد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) (محمدآباد پائین خیابان) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ واردا ک شهرستان مشهد با ۲۰۴۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محمدآباد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) (محمدآباد حاجی‌نظر) دهی است از دهستان رستاق بخش خلیل‌آباد شهرستان کاشمر با ۳۹۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محمدآباد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) (محمدآباد خالصه) دهی است از دهستان افشاریهٔ ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران با ۱۷۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

محمدآباد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) (... محمدخان) دهی است از دهستان حومهٔ خاوری شهرستان رفسنجان، واقع در ۵هزارگزی جنوب خاوری رفسنجان و یک‌هزارگزی جنوب شوسهٔ رفسنجان به کرمان با ۳۴۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

محمدآباد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) (محمدآباد خَرّه) دهی است از دهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین با ۳۰۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

محمدآباد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) (محمدآباد داش‌بلاغ) دهی از دهستان نیزکی بخش حومهٔ واردا ک شهرستان مشهد است با ۱۹۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محمدآباد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) (محمدآباد رشنودی) دهی است از دهستان رومشکان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد با ۱۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

محمدآباد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) (محمدآباد دست‌گشا) دهی است از دهستان کنار شهر بخش بروسکن شهرستان کاشمر با ۳۴۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محمدآباد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) (محمدآباد ده‌نو) دهی است از دهستان حومهٔ باختری شهرستان رفسنجان، واقع در ۸هزارگزی شمال رفسنجان به کرمان با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

محمدآباد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) (محمدآباد حومه) دهی است از دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان کرمان، واقع در ۵هزارگزی باختر زرند سر راه مالرو زرند به رفسنجان با ۶۶۷ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

محمدآباد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) (محمدآباد شجره) دهی است از دهستان سیریز بخش زرند شهرستان کرمان، واقع در ۴۵هزارگزی راه فرعی شمال خاوری زرند و ۱۲ هزارگزی راه فرعی زرند به راور با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

محمدآباد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) (محمدآباد شیخ) دهی است از دهستان برج اکرم بخش فهرج شهرستان بم، واقع در ۲۲هزارگزی جنوب باختری فهرج و ۶هزارگزی جنوب شوسهٔ بم به زاهدان با ۲۱۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

محمدآباد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) (محمدآباد فلک‌الدین) دهی است از دهستان خاوهٔ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد با ۱۲۰ تن سکنه. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

محمدآباد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) (محمدآباد قائم مقامی) دهی از دهستان میان ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد است با ۲۱۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محمدآباد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) (محمدآباد قره‌چک) دهی است از دهستان بهنام پازکی بخش ورامین شهرستان تهران با ۱۵۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

محمدآباد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) (محمدآباد کرج) دهی از دهستان حومهٔ بخش کرج شهرستان تهران است با ۱۰۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

محمدآباد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) (محمدآباد کلانتری) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت، واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب خاوری سبزواران کنار رودخانهٔ هلیل‌رود با ۱۲۲ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

محمدآباد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) (محمدآباد گت) دهی است از دهستان خوشیر بخش جغتای شهرستان سبزوار با ۳۱۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محمدآباد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) (محمدآباد گلزار) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل، واقع در ۱۸هزارگزی شمال باختری بیجار و ۷هزارگزی شمال راه مالرو خمک به زابل با ۳۶۱ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هیرمند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

محمدآباد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) (محمدآباد محمدی) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کاشان، واقع در ۳۱ هزارگزی جنوب خاوری کاشان و ۲ هزارگزی ابوزیدآباد با ۳۱۰ تن سکنه. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

۳).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) (محمدآباد مستوفی) دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه با ۴۵۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) (محمدآباد مطلق) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور با ۱۳۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

محمدآباد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) (محمدآباد هراتی) دهی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان کنار راه مالرو رفسنجان به بافق با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

محمدآقا. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهبه جیک بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو در ۲۳هزارگزی شمال خاوری سیه‌چشمه و ۶۵۰۰ گزی شمال شوسهٔ سیه‌چشمه به قره ضیاءالدین. دارای ۲۰۰ تن سکنه و آب آن از چشمه و راه آن مالرو است ولی میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

محمد آلق. [مُ حَمْ مَ لُ] (اِخ) دهی است از دهستان آتابای بخش پهلوی‌دژ شهرستان گنبدقابوس، واقع در سه‌هزارگزی خاور پهلوی دژ و جنوب رودخانهٔ گرگان با ۱۰۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ گرگان و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

محمدان. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان نبت بخش نیکشهر شهرستان چاه‌بهار، واقع در ۱۱۰هزارگزی باختر نیکشهر کنار راه مالرو نبت به فنوج با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

محمد ابراهیم. [مُ حَمْ مَ اِ] (اِخ) نواب ملقب به بدایع‌نگار. رجوع به بدایع‌نگار در همین لغت‌نامه و رجال بامداد ج۳ ص۲۹۱ شود.

محمد ابراهیم. [مُ حَمْ مَ اِ] (اِخ) (... خان محلاتی) متخلص به خلوتی و ملقب به صدیق خلوت و معروف به چرقی فرزند میرزاصمد محلاتی است که در آغاز در دستگاه سلطنتی به عنوان غلام بچه خدمت میکرد. وی مردی شاعر و نویسنده بود و از تألیفات او کتاب آداب ناصری است و دیوان اشعاری هم دارد. (رجال بامداد ج ۳ ص۲۹۷).

محمد اخباری. [مُ حَمْ مَ دِ اَ] (اِخ) میرزامحمدبن عبدالنبی‌بن عبدالصانع نیشابوری استرآبادی متولد اکبرآباد هند از اخباریان است. در ۱۱۹۸ هـ .ق. به حجاز و عراق و ایران سفر کرد و نزد فتحعلی شاه تقربی یافت. مؤلفات بسیار دارد. علمای کربلا پس از تفسیق و تفجیر و تکفیر خون او را مباح کردند و فتوی به قتلش دادند و آخرالامر او و یک پسر و شاگردی از آن او را به اقبح وجهی بقتل آوردند (۱۲۳۲ هـ .ق.) و اسباب و اشیاء خانهٔ او را غارت کردند. دربارهٔ اخباری آورده‌اند که وقتی فتحعلیشاه و سلطان روس در مقام مخاصمه برآمدند و اشپختر سردار روس بعضی از ولایات سرحدی را گرفت و به هر شهری میرسید خراب میکرد فتحعلیشاه را اضطراب حاصل شد. میرزامحمد اخباری که در طهران اقامت داشت نزد فتحعلیشاه رفت و گفت من سر اشپختر را چهل‌روزه برای تو به طهران حاضر می‌نمایم مشروط به اینکه مذهب مجتهدین را منسوخ و متروک سازی و بن و بیخ مجتهدین را قلع و قمع نمائی و مذهب اخباری را رواج دهی. فتحعلی‌شاه قبول کرد. میرزا محمد یک اربعین به ختم نشست و ترک حیوانی کرده و صورتی از موم درست نموده و در اثناء شمشیر به گردن آن صورت نواخت چون روز چهلم شد فتحعلیشاه بسلام عام نشست و سر اشپختر را همان روز به حضور آوردند. سلطان با امناء دولت مشاورت نمود، اعیان دولت متعرض شدند که مذهب مجتهدین مذهبی است که از زمان ائمهٔ هدی (ع) الی الآن بوده و برحقند و مذهب اخباری مذهب نادر و ضعیفی است، و مربوط به زمان اول سلطنت قاجار است مردمان را نمیتوان از مذهب برگردانید و این شاید مایهٔ اختلال حال و دولت سلطان شود علاوه بسا باشد که میرزا محمد از شما نقاری پیدا کند و با خصم شما ساختگی کند و با شما همان معامله نماید که با اشپختر روسی نمود، مصلحت آن است که به او خرجی داده و معذرت از او خواسته حکم بفرمائید به عتبات رفته در آنجاها سکنی نماید که وجود چنین کسی در پایتخت مصلحت دولت نیست و سلطان این رأی را پذیرفت. رجوع به ریحانةالادب ج۱ ص۸۵ و تاریخ ادبیات براون ج ۴ ترجمهٔ رشیدیاسمی صص۲۴۳ - ۲۴۴ و نامهٔ دانشوران ج۵ ص۱۴ و روضات‌الجنات ص۶۵۳ و امامیه در همین لغت‌نامه شود.

محمد ارسلان. [مُ حَمْ مَ اَ سَ] (اِخ) (...تتارخان) سیزدهمین از حکام بنگاله (از ۶۵۹ هـ .ق.؟). (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۲۷۵).

محمد ارنک. [مُ حَمْ مَ دِ اَ رَ] (اِخ) پانزدهمین از خانان اوزبک خیوه (۱۰۸۵ - ۱۰۹۹ هـ .ق.). (یادداشت مرحوم دهخدا از ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص ۲۵۰).

محمد افشین. [مُ حَمْ مَ دِ اَ] (اِخ) ابن دیوداد، مکنی به ابوالمسافر یا ابوعبدالله و متوفی در ۲۸۸ هـ .ق. دومین از بنی‌الساج در آذربایجان و ارمنستان (۲۷۱ - ۲۸۸ هـ .ق.). (معجم‌الالقاب و الاسرات زامباور ص ۲۷۴).

محمد امین. [مُ حَمْ مَ دِ اَ] (اِخ) سی و دومین از خانان اوزبک خیوه (۱۲۶۱ - ۱۲۷۱ هـ .ق.). (طبقات سلاطین اسلام ص۲۵۱).

محمد اناری. [مُ حَمْ مَ دِ اَ] (اِخ) صدرالدین... رجوع به صدرالدین محمد محمد اناری شود.

محمد اول. [مُ حَمْ مَ دِ اَوْ وَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن قریش‌بن عبادبن عمروبن اسلم، مکنی به ابوالقاسم. از امرای عبادی در اشبیلیه. (۴۱۴ - ۴۳۴ هـ .ق.). (معجم الانساب و الاسرات زامباور ص۸۶).

محمد اول. [مُ حَمْ مَ دِ اَوْ وَ] (اِخ) مرینی. ابن عبدالحق. سومین از امرای بنی‌مرین مراکش (۶۳۷ - ۶۴۲ هـ .ق.). (معجم الانساب و الاسرات زامباور ص۱۲۲).

محمد اول. [مُ حَمْ مَ دِ اَوْ وَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان پنجمین خلیفهٔ اموی اسپانیا (از ۲۳۸ - ۲۷۳ هـ .ق.). (معجم الانساب و الاسرات زامباور ص۲).

محمد اول. [مُ حَمْ مَ دِ اَوْ وَ] (اِخ) ابن عبدالله پنجمین از شرفای فلالی مراکش (۱۱۷۱ - ۱۲۰۴ هـ .ق.). (معجم الانساب و الاسرات زامباور ص۱۲۵ و ۱۲۶).

محمد اول. [مُ حَمْ مَ دِ اَوْ وَ] (اِخ) ابن گمشتکین‌بن ملک شمس‌الدین دانشمند احمد غازی از امرای دانشمندیه در سیواس (۴۹۵ - ۵۳۷ هـ .ق.). (متوفی در ۵۳۷ هـ .ق). (معجم الانساب و الاسرات زامباور ص ۲۲۰).

محمد اول. [مُ حَمْ مَ دِ اَوْ وَ] (اِخ) المهدی‌بن محمدالقائم، مکنی به ابوعبدالله اولین از شرفاء شعبهٔ حسنی مراکش. (۹۵۵ - ۹۶۴ هـ .ق.). (معجم الانساب و الاسرات زامباور ص۱۲۵).

محمد اول. [مُ حَمْ مَ دِ اَوْ وَ] (اِخ) مکنی به ابوالعباس. از بنی‌الاغلب و پنجمین آنهاست (۲۲۶ - ۲۴۲ هـ .ق.). (معجم‌الانساب و الاسرات زامباور ص۱۰۶).

محمد اول. [مُ حَمْ مَ دِ اَوْ وَ] (اِخ) ملقب به غالب‌بن یوسف‌بن نصر. اولین پادشاه سلسله بنی‌غرناطه (۶۲۹ - ۶۷۱ هـ .ق.). (معجم الانساب و الاسرات زامباور ص۹۳).

محمد اول. [مُ حَمْ مَ دِ اَوْ وَ] (اِخ) رجوع به مغیث‌الدین محمد اول شود.

محمدباقر. [مُ حَمْ مَ قِ] (اِخ) ابن میرمحمد حسینی استرابادی، معروف به میرداماد. رجوع به میرداماد شود.

محمدباقر. [مُ حَمْ مَ قِ] (اِخ) حاج سیدمحمد باقر شفتی، معروف به حجةالاسلام. رجوع به حجة الاسلام شفتی شود.
محمدباقر. [مُ حَمْ مَ قِ] (اِخ) رجوع به سبزواری محمدباقربن محمد مؤمن شود.
محمدباقر. [مُ حَمْ مَ قِ] (اِخ) مجلسی. رجوع به مجلسی شود.
محمدباقر. [مُ حَمْ مَ قِ] (اِخ) میرزامحمد باقر هروی الاصل قزوینی المسکن، شاعر معروف و متخلص به جوهری، صاحب کتاب مقتل موسوم به طوفان‌البکاء که شهرتی داشته و چند بار چاپ شده است. وی در حدود سال ۱۲۴۹ هـ.ق. در اصفهان درگذشت.
محمد بختیار. [مُ حَمْ مَ دِ بَ] (اِخ) (خلجی) نخستین از حکام بنگاله (۵۹۹ - ۶۰۲ هـ.ق.). (معجم‌الانساب و الاسرات زامباور ص۴۲۶).
محمدبیک. [مُ حَمْ مَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان راهجرد بخش دستجرد از توابع قم با ۱۵۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
محمدت. [مَ مَ دَ / مَ مِ دَ] (ع اِ) ستایش و مدح و ثنا و ذکرخیر و نیک‌نامی. (ناظم الاطباء). محمدة. آنچه بدان ستوده و مدح شوند. ج، محامد. (از اقرب الموارد). خصلتی درخور ستایش. سپاس. حمد. ستودن. خصلت محموده. خصلت ستوده. مقابل مذمت:
غرض مدح و محمدت بودی
وز پی مهر و مکرمت زادی. مسعودسعد.
بفخر و محمدت و شکر و مدح مستظهر
ز عمر و مملکت و عز و بخت برخوردار.
مسعودسعد.
محمدت خر که روز اقبال است
مکرمت کن که روز امکان است.
مسعودسعد.
- محمدت کردن یا فرمودن؛ ستایش کردن. ستودن: و ندیدم هیچ خردمند که آن دولت را بر این حزم و احتیاط محمدت کرد. (چهارمقاله). و مالها و غنیمهاء بی‌اندازه نزدیک هرمز فرستاد و او را محمدتها فرمود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۹۹).
و رجوع به محمدة شود.
محمدتقی. [مُ حَمْ مَ تَ] (اِخ) ابن عبدالرحیم طهرانی رازی. از فقهای امامیه متوفی در شهر اصفهان به سال ۱۲۴۸ هـ.ق. او راست: هدایةالمسترشدین فی شرح اصول معالم‌الدین، در اصول فقه. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص۸۷۵).
محمدتقی بیک. [مُ حَمْ مَ تَ بَ] (اِخ) دهی است مرکز دهستان درونگر بخش نوخندان شهرستان دره گز با ۵۸۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
محمدتقی. [مُ حَمْ مَ تَ] (اِخ) حاج محمدتقی فصیح‌الملک شیرازی متخلص به شوریده. رجوع به شوریدهٔ شیرازی شود.
محمدتقی. [مُ حَمْ مَ تَ] (اِخ) میرزامحمدتقی مستوفی. رجوع به سپهر کاشانی و لسان‌الملک شود.
محمدتقی. [مُ حَمْ مَ تَ] (اِخ) شیخ محمدتقی معروف به آقانجفی اصفهانی فرزند حاج شیخ محمدباقر ایوانکیفی از روحانیون متنفذ و متمول اصفهان بود در ربیع‌الثانی سال ۱۲۶۲ هـ.ق. متولد شد و در شعبان ۱۳۳۲ هـ.ق. درگذشت. وی را مؤلفاتی است که بر کمال فضل او دلالت دارد.
محمدتقی. [مُ حَمْ مَ تَ] (اِخ) میرزا محمدتقی، معروف به حجةالاسلام و متخلص به نیر. رجوع به حجةالاسلام شود.
محمد توفیق. [مُ حَمْ مَ تَ] (اِخ) رجوع به توفیق محمد و رجوع به الاعلام زرکلی ج ۳ ص۸۷۵ شود.
محمد تیپ. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان حسنوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد با ۱۸۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
محمد ثالث. [مُ حَمْ مَ دِ لِ] (اِخ) ابن عبدالرحمان، ملقب به مستکفی پانزدهمین خلیفه اُموی اسپانیا (۴۱۴ - ۴۱۶ هـ.ق.) (معجم‌الانساب و الاسرات زامباور ص۲).
محمد ثالث. [مُ حَمْ مَ دِ لِ] (اِخ) ابن محمدالثانی، مکنی به ابوعبدالله و ملقب به مخلوع. سومین از ملوک بنی‌نصر به غرناطه (۷۰۱ - ۷۰۸ هـ.ق.). (معجم الانساب و الاسرات زامباور ص۹۳).
محمد ثالث. [مُ حَمْ مَ دِ لِ] (اِخ) ابن مراد. سیزدهمین از سلاطین عثمانی (۱۰۰۳ - ۱۰۱۲ هـ.ق.) (معجم الانساب و الاسرات زامباور ص۲۳۹).
محمد ثالث. [مُ حَمْ مَ دِ لِ] (اِخ) الشیخ المأمون‌بن منصور، مکنی به ابوعبدالله. ششمین از شرفای شعبهٔ حسنی مراکش (۱۰۱۲ - ۱۰۱۶ هـ.ق.). (معجم الانساب و الاسرات زامباور ص۱۲۵).
محمد ثامن. [مُ حَمْ مَ دِ مِ] (اِخ) ابن یوسف الثالث، ملقب به متمسک. چهاردهمین از ملوک بنی‌نصر به غرناطه. (۸۲۰ - ۸۳۱ هـ.ق.) و نوبت دوم (۸۳۳ - ۸۳۵ هـ.ق.) و نوبت سوم (۸۳۵ - ۸۴۸ هـ.ق.). (معجم الانساب و الاسرات زامباور ص۹۴).
محمد ثانی. [مُ حَمْ مَ دِ] (اِخ) رجوع به ابوالقاسم محمدالمعتمد علی‌الله شود.
محمد ثانی. [مُ حَمْ مَ دِ] (اِخ) ابن محمد اول، مکنی به ابوعبدالله و ملقب به فقیه. دومین از ملوک بنی‌نصر به غرناطه (۶۷۱ - ۷۰۱ هـ.ق.). (معجم الانساب و الاسرات زامباور ص۹۳).
محمد ثانی. [مُ حَمْ مَ دِ] (اِخ) ابن مراد ملقب به فاتح سلطان عثمانی. وی نوبت اول در ۸۴۷ و نوبت دوم در ۸۴۸ و نوبت سوم در ۸۵۵ به سلطنت نشست و در ۸۸۶ هـ.ق. درگذشت. رجوع به محمد فاتح شود. (معجم الانساب و الاسرات زامباور ص۲۳۹).
محمد ثانی. [مُ حَمْ مَ دِ] (اِخ) ملقب به المهدی‌بن هشام‌بن عبدالجبار. یازدهمین خلیفهٔ اموی اسپانیا (۳۹۹ ربیع‌الاول ۴۰۰ هـ.ق. و نوبت دوم از شوال تا ذوالحجهٔ ۴۰۰ هـ.ق.). (معجم الانساب و الاسرات زامباور ص۲).
محمد ثانی. [مُ حَمْ مَ دِ] (اِخ) ابن ابوعمرو عبادالمعتضدبن محمد، مکنی به ابوالقاسم عباد ملقب به المعتمد سومین و آخرین از امرای عبادی اشبیلیه (۴۶۱ - ۴۸۴ هـ.ق.). دولت ایشان به دست مرابطون برافتاده است. (معجم‌الانساب و الاسرات زامباور ص۸۶).
محمد ثانی. [مُ حَمْ مَ دِ] (اِخ) المتوکل‌بن عبدالله الغالب، مکنی به ابوعبدالله. سومین از شرفاء شعبهٔ حسنی مراکش. (۹۸۱ - ۹۸۳ هـ.ق.). (معجم الانساب و الاسرات زامباور ص۱۲۵).
محمد ثانی. [مُ حَمْ مَ دِ] (اِخ) المستعلی باللّه‌بن ادریس. نهمین و آخرین از امرای بنوحمود به مالقه (۴۴۶ - ۴۴۹ هـ.ق.). دولت آنان به دست مرابطون برافتاده است. (معجم الانساب و الاسرات زامباور ص۸۶).
محمد ثانی عشر. [مُ حَمْ مَ دِ عَ شَ] (اِخ) ابن‌سعد ملقب به زغل بیست‌ویکمین از ملوک بنی‌نصر به غرناطه (۸۹۰ - ۸۹۲ هـ.ق.). (معجم الانساب و الاسرات زامباور ص۹۴).
محمدجان. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرانی شهرستانی بیجار، واقع در ۱۲ هزارگزی شمال باختر حسن‌آباد سوگند و ۲ هزارگزی قزل‌تپه با ۲۱۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
محمدجانلو. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل. ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
محمد جعفری. [مُ حَمْ مَ جَ فَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ کیومرسی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۶).
محمد جمالی. [مُ حَمْ مَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان شبانکارهٔ بخش برازجان شهرستان بوشهر، واقع در ۳۳هزارگزی شمال

باختر برازجان کنار راه فرعی برازجان به گناوه با ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چاه تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

محمد جهان پهلوان. [مُ حَمْ مَ دِ جَ پَ لْ] (اِخ) ابن ایلدگز. دومین از اتابکان آذربایجان (۵۶۸ - ۵۸۱ هـ.ق.).

محمد چناری. [مُ حَمْ مَ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان منگره بخش اندیمشک شهرستان دزفول با ۱۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

محمد حادی عشر. [مُ حَمْ مَ دِ عَ شَ] (اِخ) ابن علی، مکنی به ابوعبدالله بیستمین از ملوک بنی‌نصر به غرناطه (۸۸۷ - ۸۸۸ هـ.ق. و نوبت دوم از ۸۹۲ - ۸۹۷ هـ.ق.) و او آخرین از ملوک بنی‌نصر غرناطه است. (معجم الانساب و الاسرات زامباور ص ۹۴).

محمدحسن. [مُ حَمْ مَ حَ سَ] (اِخ) (حاج میرزا محمدحسن آشتیانی) از علما و مجتهدین و اصولیین قرن چهاردهم هجری است. حاشیهٔ بسیار مفصل و مبسوطی بر فرائد الاصول مشهور به مسائل تألیف شیخ مرتضی انصاری دارد که چاپ شده است. مرحوم علامهٔ قزوینی می‌نویسد: راقم سطور در سه چهار سال اخیر عمر آن مرحوم در مجالس دروس خارج او که همین فرائدالاصول را برای جمعیت کثیری از طلاب در منزل خود در طهران تقریر میکرد حاضر میشدم. نام آن مرحوم در مسئلهٔ دادن امتیاز توتون و تنباکو به انگلستان و مقاومتی که او با ناصرالدین شاه در خصوص ابطال انحصار آن به خرج داده و بالاخره در ۱۶ جمادی الاولی ۱۳۱۶ هـ.ق. شاه مجبوراً آن امتیاز را ملغی نمود در تمام اقطار مشهور شد. وفات او در روز بیست و هشتم جمادی‌الاولی سنه هزار و سیصدونوزده هجری قمری در طهران روی داد. سنش قریب به هفتاد بود. (از یادداشتهای علامهٔ قزوینی مندرج در شمارهٔ چهارسال سوم مجلهٔ یادگار ص ۱۶).

محمدحسن. [مُ حَمْ مَ حَ سَ] (اِخ) حاج محمدحسن اصفهانی، معروف به کمپانی ملقب به امین‌الضرب. رجوع به امین‌الضرب شود.

محمدحسن. [مُ حَمْ مَ حَ سَ] (اِخ) (شیخ...) معروف به صاحب جواهر فرزند شیخ باقر اصفهانی، از فقهای بزرگ و از مراجع تقلید شیعیان است که در سال ۱۲۶۶ هـ.ق. در سن قریب به ۷۰سالگی در نجف درگذشته است. او راست: جواهرالکلام فی شرح کتاب شرایع‌الاسلام.

محمدحسن. [مُ حَمْ مَ حَ سَ] (اِخ) محمد حسن‌خان قاجار پدر آغامحمدخان مؤسس سلسلهٔ قاجاریه و پسر فتحعلی‌خان قاجار قوانلو، که در ۱۱۲۷ هـ.ق. متولد و در سال ۱۱۷۲ هـ.ق. در نزدیکی اشرف (بهشهر) بوسیلهٔ سبزعلی نام و دو نفر دیگر کشته شد. وی در زمان حیات نادر غالباً متواری بود و گاهی هم که خودی نشان میداد پس از شکست مجدداً آواره می‌شد تا در سال ۱۱۶۰ هـ.ق. که خبر قتل نادر را شنید، از مخفیگاه خویش بیرون آمد و برای رسیدن به سلطنت ایران به شهرهای گرگان و مازندران یورش برد، آنگاه عادلشاه او را شکست داد. در زمان کریمخان زند چندی محمد حسن‌خان کر و فری داشت حتی شیراز را محاصره کرد لیکن به فتح آن توفیق نیافت در مراجعت بسیاری از سپاهیان وی از او روی گردان شدند عاقبت‌الامر در جنگی که با شیخ علیخان زند از فرماندهان کریمخان کرد متواری گشت و سرانجام کشته شد. رجوع به تاریخ اقبال شود.

محمدحسن‌خان. [مُ حَمْ مَ حَ سَ] (اِخ) صنیع‌الدوله - اعتمادالسلطنة. رجوع به اعتمادالسلطنه در این لغت‌نامه و رجال بامداد ج ۳ ص ۲۳ شود.

محمدحسن میرزا. [مُ حَمْ مَ حَ سَ] (اِخ) پسر محمدعلی شاه و برادر احمدشاه قاجار و ولیعهد اوست پس از خلع احمدشاه به اروپا تبعید شد و چند سال بعد درگذشت.

محمد حسین‌آباد. [مُ حَمْ مَ حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ شهرستان شهوار، واقع در سه‌هزارگزی خاور شهوار کنار شوسهٔ شهوار به چالوس با ۲۵۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه کیله تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

محمد حسین‌آباد. [مُ حَمْ مَ حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرستان شهسوار، واقع در ۲۲هزارگزی جنوب خاوری شهسوار، کنار شوسهٔ شهسوار به چالوس. سکنهٔ آن ۸۰ تن است و آب آن از رودخانهٔ کاظم‌رود تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

محمد حسین. [مُ حَمْ مَ حُ سَ] (اِخ) ابن‌خلف تبریزی، متخلص به برهان. از احوالات او به علت قلت منابع اطلاع جامعی در دست نیست، اما بنابرآنچه در مقدمهٔ برهان قاطع مصرح است این کتاب را به نام سلطان عبدالله قطب شاه پادشاه شیعی‌مذهب گلنکده مصدر کرده است و این سلطان ششمین پادشاه از سلسلهٔ سلاطین جنوب هندوستان است که بعد از سلاطین بهمنی از ۹۱۸ - ۱۰۸۳ هـ.ق. در یک قسمت از فلات دکن حکمرانی می‌کرده‌اند و سلطان عبدالله ممدوح و معاصر برهان تبریزی در سال ۱۰۲۳ هـ.ق. متولد شده و در سال ۱۰۳۶ هـ.ق. به تخت سلطنت نشسته است و در سال ۱۰۸۳ هـ.ق. وفات یافته است. (مقدمهٔ برهان قاطع چ معین). و رجوع به برهان تبریزی شود.

محمدحسین. [مُ حَمْ مَ حُ سَ] (اِخ) ابن عبدالرحیم طهرانی رازی. از فقهای امامیه بود که سالها در کربلا رحل اقامت افکند و به تدریس فقه و اصول اشتغال داشت. مؤلف روضات‌الجنات در شرح حال شیخ محمدتقی طهرانی رازی نوید که او برادری داشت فاضل به نام شیخ محمد حسین مؤلف کتاب الفصول فی‌العلم الاصول که از بهترین و جامع‌ترین کتب اصول فقه می‌باشد. طهرانی رازی در سال ۱۲۶۱ در شهر کربلا فوت نمود. (از معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۶۴۹) (الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۹۱) (روضات‌الجنات ج ۱ ص ۱۳۱).

محمدحسین. [مُ حَمْ مَ حُ سَ] (اِخ) (... خان علوی) او در مائهٔ دوازدهم هجری میزیسته است و او راست: کتاب مخزن الادویه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محمدحسین. [مُ حَمْ مَ حُ سَ] (اِخ) میرزا محمدحسین سیفی قزوینی ملقب به عمادالکتاب. از اساتید خوشنویس خط نستعلیق است. در ۱۲۸۵ هـ.ق. در قزوین متولد شد. شاهنامهٔ معروف به امیربهادری و اوصاف‌الاشراف خواجه نصیرالدین طوسی به خط اوست. وی چندی به معرفی کریم دواتگر در کمیتهٔ مجازات میرزا ابراهیم‌خان منشی‌زاده به تحریر بیانیه‌ها پرداخت، پس از دستگیری اعضاء آن کمیته میرزا محمدحسین زندانی گردید. پس از آزاد شدن در سال ۱۳۰۴ خورشیدی در دفتر مخصوص رضاشاه مأمور تحریر شد تا در سال ۱۳۱۵ خورشیدی در تهران در سن ۷۰سالگی جان به جان‌آفرین تسلیم کرد. (رجال بامداد ج ص ۳۸۲).

محمدحسین. [مُ حَمْ مَ حُ سَ] (اِخ) (میرزا...) فروغی متخلص به ادیب و ملقب به ذکاءالملک اول. رجوع به فروغی شود.

محمد خامس. [مُ حَمْ مَ دِ مِ] (اِخ) ابن‌یوسف، ملقب به الغنی (بالله). هشتمین از ملوک بنی‌نصر به غرناطه (۷۵۵ - ۷۶۰ هـ.ق.) و نوبت دوم (۷۶۳ - ۷۹۳ هـ.ق.). (معجم‌الانساب و الاسرات زامباور ص ۹۳).

محمدخان. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) زند پسر زکی‌خان پس از کشته شدن پدرش فرار کرد و مدتها در بصره میزیست و برای انتقام مترصد فرصت بود، بعد از کشته شدن آغامحمدخان به ایران آمد و در میان ایل ممسنی طرفدارانی برای خود دست و پا کرد

و با آنان اصفهان را تصرف کرد ولی در مقابل سپاهی که از جانب فتحعلیشاه به اصفهان رسید مقاومت نیاورد و به طرف سیلاخور گریخت، عاقبت دستگیر و از دو چشم نابینا گردید.

محمدخان. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) (دکتر) شیخ احیاءالملک از چشم‌پزشکان معروف تهران و فرزند حاج میرزا علینقی صنیع‌الممالک بود که در سال ۱۲۴۳ خورشیدی در تهران زاده شد و پس از فراغت از تحصیل از مدرسهٔ دارالفنون برای تکمیل تحصیلات خود به پاریس رفت و در سال ۱۳۰۷ هـ .ق. به تهران مراجعت کرد و طبیب مخصوص ناصرالدین‌شاه گردید. (رجال بامداد ج ۳ ص۲۶۲).

محمد خدابنده. [مُ حَمْ مَ دِ خُ بَ دَ] (اِخ) رجوع به اولجایتو شود.

محمد خلج. [مُ حَمْ مَ خَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان بزینه‌رود بخش قیدار شهرستان زنجان، واقع در ۴۲هزارگزی جنوب قیدار و سرراه عمومی با ۸۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

محمدده. [مُ حَمْ مَ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان طارم پائین بخش سیردان شهرستان زنجان، واقع در ۲۷هزارگزی جنوب خاوری سیردان و ۱۲هزارگزی راه مالرو عمومی سیردان به ابهر با ۱۱۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

محمد دیباج. [مُ حَمْ مَ دِ] (اِخ) فرزند سوم امام جعفر صادق علیه‌السلام که به ظاهر جرجان مجاور قبرداعی مدفون است. رجوع به غزالی‌نامه، حاشیهٔ ص۲۶ و تاریخ قم ص۲۲۳ شود.

محمد رابع. [مُ حَمْ مَ دِ بِ] (اِخ) اوچی‌بن ابراهیم. نوزدهمین از سلاطین عثمانی (۱۰۵۸ - ۱۰۹۹ هـ .ق). (معجم‌الانساب و الاسرات زامباور ص۲۳۹).

محمد رابع. [مُ حَمْ مَ دِ بِ] (اِخ) ابن اسماعیل ششمین از ملوک بنی‌نصر غرناطه (۷۲۵ - ۸۳۳ هـ .ق). (معجم الانساب و الاسرات زامباور ص۹۳).

محمد رابع. [مُ حَمْ مَ دِ بِ] (اِخ) مستنصر. هیجدهمین از امرای بنی‌حفص در تونس (۸۳۷ - ۸۳۹هـ .ق.).

محمدرحیم. [مُ حَمْ مَ رَ] (اِخ) بیست‌ونهمین از خانان اوزبک خیوه (۱۲۲۱ - ۱۲۴۱ هـ .ق).

محمدرحیم. [مُ حَمْ مَ رَ] (اِخ) مجتهد بروجردی. به سال ۱۲۲۴ هـ .ق. در بروجرد متولد شد و پس از تحصیل مقدمات درس خارج را در نزد علمای آن زمان فرا گرفت. در سال ۱۲۴۱ هـ .ق. در نجف رفت و در زمرهٔ شاگردان صاحب جواهرالکلام درآمد. چون شرحی بر مختصرالنافع در فقه نوشت مورد تحسین و تمجید شیخ استاد گشت و به او اجازهٔ اجتهاد داد. مدتی در نجف به تدریس پرداخت و بعد در کربلا مقیم گردید. در سال ۱۲۵۸ هـ .ق. به اصرار اعیان مشهد و بزرگان خراسان به مشهد وارد شد و در خراسان مقتدی‌الانام گردید و چند کتابی نیز در فقه و موضوعات دیگر تألیف نمود. در سال ۱۲۶۶ هـ .ق. که محمدحسن‌خان سالار قلع و قمع گردید، و فتنهٔ خراسان فرونشست میرزا تقی‌خان امیرکبیر محمدرحیم را به تولیت آستان قدس رضوی منصوب نمود و اتفاقاً خوب از عهدهٔ کار برآمد و تا حدودی که برای او امکان داشت جبران خرابیها را نمود و در سال ۱۳۰۹ هـ .ق. در سن ۸۵سالگی در مشهد درگذشت و در حرم امام رضا(ع) در دارالسیاده به خاک سپرده شد. (از تاریخ رجال ایران).

محمدرضا. [مُ حَمْ مَ رِ] (اِخ) (سید...) شبر از علمای قرن سیزدهم هجری. او راست تفسیری بر قرآن کریم. وی به سال ۱۲۳۰ هـ .ق. در کاظمین درگذشت و همانجا به خاک سپرده شد. (از ریحانة الادب).

محمدرضا. [مُ حَمْ مَ رِ] (اِخ) حاج میرزا محمدرضا مستوفی سبزواری فرزند محمد ابراهیم. در ابتدا لقبش مستشارالتولیه بود و بعد در سال ۱۲۸۴ هـ .ق. لقبش به لقب مستشارالملکی تبدیل یافت. ترقی میرزا محمدرضا از سال ۱۲۷۳ هـ .ق. شروع گردید به این معنی که در این سال استیفاء و سررشته‌داری کل مالیات خراسان به او محول و در سال ۱۲۷۶ هـ .ق. رسماً به سمت ریاست دفتر خراسان منصوب شد. در سال ۱۲۸۶ هـ .ق. که حمزه‌میرزا حشمت‌الدوله برای بار سوم حکمران خراسان شد مستشارالملک به وزارت و پیشکاری (معاونت) او برقرار گردید. در سال ۱۳۰۱ هـ .ق. که میرزا عبدالوهاب‌خان آصف‌الدوله شیرازی به سمت استانداری خراسان و تولیت آستان قدس رضوی تعیین شد چون نظر خوبی با مؤتمن السلطنه نداشت میرزا شفیع‌خان گرگانی را با لقب مستشارالملکی به سمت وزارت خراسان به همراه خود برد و مؤتمن‌السلطنه از کار برکنار شده به تهران آمد. پس از چندی اقامت در تهران صحبت صدارتش در میان بود رقبای وی برای اینکه به او لطمه وارد آورند شهرت دادند که برادر بزرگش میرزا علیرضا به تبلیغ ملاحسین بشرویه‌ای و خودش بنابر تبلیغ ملامحمدصادق مقدس خراسانی بابی شده و جزو پیروان سیدعلی محمدباب گردیده است به این مناسبت قدری در انظار مطرود و منفور بود و این موضوع او را خیلی عقب انداخت و جز اتهام چیز دیگری نبود. سرانجام در ضمن عضویت داشتن در دارالشوارای کبری دولتی به حکومت کاشان انتخاب شد. در سال ۱۳۰۳ هـ .ق. از طرف شاه به خطاب جنابی نائل گردید. در اواسط ذیقعدهٔ سال ۱۳۰۴ هـ .ق. که محمدتقی میرزا رکن‌الدوله برادر صلبی ناصرالدینشاه برای بار چهارم والی خراسان و متولی آستان قدس رضوی شد مؤتمن‌السلطنه نیز بجای میرزا شفیع مستشارالملک به سمت پیشکاری منصوب و با او به خراسان رفت و پیشکاری این بار وی تا سال ۱۳۰۸ هـ .ق. به طول انجامید و در این سال در ماه ربیع‌الثانی درگذشت و در حرم امام رضا(ع) در مقبرهٔ خاصهٔ خویش در قسمتی که به دارالسیادهٔ معروف است به خاک سپرده شد. (از تاریخ رجال ایران).

محمدرضا. [مُ حَمْ مَ رِ] (اِخ) محمدمیرزا متخلص به افسر پسر سیزدهم فتحعلیشاه قاجار. به سال ۱۲۱۱ هـ .ق. متولد و در سال ۱۲۷۷ هـ .ق. درگذشت. در سال ۱۲۳۴ هـ .ق. که خسروخان گرجی حاکم گیلان بود گیلانیان از وی شکایت کردند و حکومت محمدرضامیرزا را از دولت درخواست نمودند، خسروخان از حکومت گیلان معزول و محمدرضامیرزا بجای وی منصوب گردید. چون محمدرضامیرزا به صوفیه و دراویش نعمت‌اللهی گرویده بود و در مدت حکومت خود در گیلان جمعی از این طائفه دور او را گرفته بودند از این بابت برای فتحعلیشاه توهماتی روی داد و به دستور فتحعلیشاه شاهزاده و اطرافیانش احضار شدند و در لوشان به نزد شاه رسیدند. شاه بعضی از آنان را تنبیه و بعد فاضل‌خان گروسی جارچی‌باشی را مأمور نمود که به همدان رفته حاج‌جعفر کبودراهنگی مجذوبعلی شاه را که مرشد شاهزاده بود ده‌هزارتومان مصادر نمایند و ضمناً عبدالله‌خان امین‌الدوله نیز برای رسیدگی و تفریغ محاسبات گیلان مأمور رشت شد.

محمدرضا. [مُ حَمْ مَ رِ] (اِخ) محمدرضاخان شیرازی قوام‌الملک سوم پسر میرزا علی محمدخان قوام‌الملک دوم. در سال ۱۲۶۸ هـ .ق. در شیراز متولد و در سال ۱۲۸۸ هـ .ق. به سمت کلانتری و بیگلربیگی فارس تعیین شد و در سال ۱۳۰۱ هـ .ق. پس از درگذشت پدرش ملقب به قوام‌الملک شد و در ماه صفر ۱۳۲۵ هـ .ق. در خانهٔ شخصی خود به ضرب گلولهٔ نعمةالله نوکر معتمد دیوان در سن

۵۷سالگی به قتل رسید. مردی نسبةً باسواد و با تعین ولی جاه‌طلب و متکبر بوده، با حسینقلی‌خان مافی نظام‌السلطنه والی فارس زد و خوردهای خونین کرد و از محمدتقی‌میرزا رکن‌الدوله برادر ناصرالدینشاه چوب خورد و یک سال در تهران در حال تبعید و سرگردانی بسر برده است، سرانجام به امین‌السلطان پناه میبرد و او پشتیبان وی میشود و از او نگهداری میکند. (از تاریخ رجال ایران).

محمدرضا. [مُ حَمْ مَ رِ] (اِخ) سیدمحمد رضا از اهالی برازجان فارس معروف به مساوات در اوائل عمر در شیراز مشغول تحصیلات بود بعد به تهران آمد و اغلب با میرزانصرالله‌خان دبیرالملک پسر حاجی محمدحسین‌خان جبه‌دارباشی شیرازی ساکن تهران امرار وقت میکرد و در نزد میرزاابوالحسن جلوه حکیم معروف تحصیل مینمود. در موقعی که علمای تهران در تاریخ ۱۳۲۳ هـ . ق. برای ضدیت با عین‌الدوله و مطالبهٔ اصلاحات اساسی در زاویهٔ حضرت عبدالعظیم متحصن بودند او هم جزو سایر علماء در آنجا بود. بعد از آمدن به تهران شب‌نامه‌های او برای رساندن مطالب حقه به گوش اهالی، در تاریخ مشروطیت ایران یکی از مسائل عمده است. در دورهٔ اول مشروطیت روزنامهٔ مساوات را منتشر میکرد بدین جهت به مساوات معروف شد. پس از توپ بستن مجلس در سال ۱۳۲۶ هـ . ق از ترس دستگیر شدن، پنهانی از تهران مسافرت کردو با زحمات زیاد از راه مازندران و گیلان خود را به تبریز رساند و با سایر مشروطه‌خواهان مشغول امورات ملی شد. و بعد به تهران آمد و به اتفاق سیدعبدالرحیم خلخالی روزنامهٔ مساوات را انتشار داد. ادوارد براون در کتاب انقلاب ایران تألیف خود می‌نویسد: «از چهار تن باقی مانده سید محمدرضا (مساوات) موفق به فرار گردیده ویلان و سرگردان در حدا کثر گرسنگی و بینوائی طاقت‌فرسائی در مازندران و گیلان می‌گذرانید و سرانجام خوشبختانه به جای امنی رسید سپس به تبریز رفته در آنجا روزنامهٔ مساوات را اشاعه میداده است». در سال ۱۳۲۶ هـ . ق. روزنامهٔ مساوات بطور هفتگی در تبریز طبع و منتشر میشد. در دورهٔ دوم مجلس از طرف اهالی تبریز و در دورهٔ سوم از تهران به نمایندگی مجلس انتخاب گردیدو در سال ۱۳۳۴ هـ . ق. با مهاجرین از تهران حرکت کرد و به خارج مملکت رفت. (از تاریخ رجال ایران).

محمدرضالو. [مُ حَمْ مَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل با ۱۹۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

محمدزائی. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان میرعبدی بخش دشتیاری شهرستان چابهار، واقع در ۲هزارگزی باختر دشتیاری کنار راه دشتیاری به دج با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از باران و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۸).

محمدزمانخان. [مُ حَمْ مَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان مینودشت شهرستان گرگان، واقع در ۶هزارگزی جنوب مینودشت با ۲۷۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ نرم‌آب و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

محمدزمانلو. [مُ حَمْ مَ زَ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف قشقائی ساکن‌دزه کرد. (از جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۸۴).

محمدزینب. [مُ حَمْ مَ زَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهمئی سردسیر بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

محمد سادس. [مُ حَمْ مَ دِ دِ] (اِخ) ابن اسماعیل، مکنی به ابوسعید.[1] دهمین از ملوک بنی‌نصر در غرناطه (۷۶۱ - ۷۶۳ هـ . ق.). (معجم الانساب و الاسرات زامباور ص ۹۳).

محمد سادس. [مُ حَمْ مَ دِ دِ] (اِخ) (سلطان...) سی‌وششمین سلطان عثمانی (۱۳۳۶ - ۱۳۴۱ هـ . ق.). (معجم الانساب و الاسرات زامباور ص ۲۴۰).

محمدشاه. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) قاجار. نوهٔ فتحعلیشاه و پسر بزرگ و ارشد عباس‌میرزا. به سال ۱۲۲۲ هـ . ق. متولد شد و پس از درگذشت عباس‌میرزا (۱۲۴۹ هـ . ق.) به سمت ولایتعهدی و حکومت خراسان و آذربایجان منصوب و روانهٔ تبریز گردید. پس از درگذشت فتحعلی شاه به سال ۱۲۵۰ در ۲۷سالگی در تبریز جلوس کرد لیکن ۶۰ نفر از پسران فتحعلی شاه که در اطراف ایران حکومت داشتند و هر یک داعیهٔ سلطنت در سر می‌پروراندند با لشکر و استعداد آمادهٔ مبارزه شدند. اما کفایت قائم‌مقام مدعیان سلطنت را از سر راه برداشت و او را به سلطنت تمامی ایران رساند. وی در سال ۱۲۶۴ هـ . ق. در قصر محمدیه، واقع در غرب تجریش درگذشت. و نیز رجوع به قاجاریه شود.

محمدشاه. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه. ۵۹۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

محمدشاهی. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان انگالی بخش برازجان شهرستان بوشهر، واقع در ۳۴هزارگزی باختر برازجان و جنوب رود حله با ۱۴۱ تن سکنه. آب آن از چاه و رود حله و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

محمدشلو. [مُ حَمْ مَ شَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان، واقع در ۸۵۰۰گزی باختری قیدار با ۶۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

محمدصالح. [مُ حَمْ مَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد با ۱۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

محمدصالحی. [مُ حَمْ مَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان حیات داود بخش گناوهٔ شهرستان بوشهر، واقع در ۱۵هزارگزی شمال خاوری گناوه و ۱هزارگزی راه فرعی گچساران به‌گناوه با ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

محمدطاهری. [مُ حَمْ مَ هِ] (اِخ) دهی است از دهستان بیرم بخش گاوبندی شهرستان لار، واقع در ۶۱هزارگزی شمال خاوری گاوبندی با ۸۹ تن سکنه. آب آن از چاه و باران و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

محمد عاشر. [مُ حَمْ مَ دِ شِ] (اِخ) احنف‌بن عثمان. هفدهمین از ملوک بنی‌نصر در غرناطه (۸۴۸ - ۸۴۹ هـ . ق. و نوبت دوم از ۸۵۰ - ۸۵۷ هـ . ق.) (معجم الانساب و الاسرات زامباور ص ۹۴).

محمدعامری. [مُ حَمْ مَ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان ساحلی بخش اهرم شهرستان بوشهر، واقع در ۳۳هزارگزی جنوب باختری اهرم و ۲هزارگزی ساحل دریا با ۵۰۷ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

محمد عبده. [مُ حَمْ مَ دِ عَ دُهْ] (اِخ) (شیخ...) از علمای مصر است و تحصیلات خود را در الازهر به پایان رسانیده است. (ولادت در قاهره ۱۸۴۹م. فوت ۱۹۰۵م.). در سال ۱۸۷۰ م. که سید جمال‌الدین اسدآبادی به مصر رفت محمد عبده بدو پیوست و از مریدان وی شد. در ۱۸۸۰ در نتیجهٔ نوشتن مقالاتی دستگیر و تبعید شد. سپس به پاریس رفت و با سید جریدهٔ عروةالوثقی را منتشر کرد. بعد از مدتی به

---

۱ - در معجم‌الانساب نام او محمود چاپ شده است و آن ظاهراً درست نیست، زیرا در این سلسله محمود نداریم

مصر بازگشت و در سال ۱۸۹۹م. مفتی مصر شد. او را تألیفاتی است از جمله شرح نهج‌البلاغه. گردآورندهٔ تفسیرالمنار، از شاگردان او تقریرات وی را نیز گردآوری نموده است.

محمد عبده. [مُ حَ مْ مَ دِ عَ دُهْ] (اِخ) دبیر بغراخان از ملوک ترک ماوراءالنهر، معروف به خانیه بوده و در اواخر قرن چهارم و اوائل قرن پنجم میزیسته است. در چهارمقالهٔ نظامی عروضی سمرقندی در دو موضع نام او آمده است. و رجوع به محمدبن عبده شود.

محمدعلی. [مُ حَ مْ مَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان نودان بخش کوهمره نودان شهرستان کازرون، واقع در ۱۹هزارگزی شمال نودان و جنوب کوه چنار وکنار رود شاپور با ۱۰۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

محمدعلی. [مُ حَ مْ مَ عَ] (اِخ) دهمین از خاندان خوقند (۱۲۳۷ - ۱۲۵۶ هـ.ق.). (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۲۵۲).

محمدعلی پاشا. [مُ حَ مْ مَ عَ] (اِخ) نخستین خدیو مصر متولد ۱۷۶۹م. و متوفی در قاهره ۱۸۴۹م. در جوانی به خدمت نظام درآمد و علیه ناپلئون وارد جنگ شد. در ۱۸۰۴ نایب‌السلطنهٔ مصر شد و در سال ۱۸۳۲م. عثمانی را از مصر بیرون کرد.

محمدعلی. [مُ حَ مْ مَ عَ] (اِخ) حزین. رجوع به حزین لاهیجی شود.

محمدعلیخان. [مُ حَ مْ مَ عَ] (اِخ) فرزند کریمخان زند و داماد زکی‌خان چهارمین از سلاطین زندیه (۱۱۹۳ هـ.ق.) (تاریخ عمومی عباس اقبال آشتیانی ص۷۴۸).

محمدعلیشاه. [مُ حَ مْ مَ عَ] (اِخ) پسر اکبر و ارشد مظفرالدینشاه قاجار. در ۱۲۸۹ هـ.ق. در تبریز متولد شد و در آن شهر بسر برد و ولیعهدی پدر یافت. سه هفته قبل از مرگ مظفرالدین شاه به تهران وارد شد. و قانون اساسی را که در تاریخ ۲۰ ذیقعدهٔ ۱۳۲۴ هـ.ق.پدرش آن را قبول و صحه گذاشته بود تصدیق و امضاء کرد. محمدعلی‌میرزا پس از مرگ مظفرالدین شاه جانشین پدر شد و پسر دوم خود سلطان احمدمیرزا را ولیعهد خویش قرار داد. در این عهد بواسطهٔ برتری نفوذ سیاسی روس بر انگلیس محمدعلیشاه جانب روسها را میگرفت و انگلیسها که از فکر و نیت او آگاه بودند مزاحمت‌های گوناگونی برای وی ایجاد کردند. سرانجام به مخالفت با مشروطه و مجلس برخاست و بسبب دشمنی و اختلاف شدیدی که بروز کرده بود در روز سه شنبه ۲۳ جمادی‌الاولی ۱۳۲۶ هـ.ق. مطابق با دوم تیر ۱۲۸۷ خورشیدی شاه مجلس را به توپ بست و عده‌ای از نمایندگان و افراد سرشناس را دستگیر ساخت. پس از یک سال مشروطه‌خواهان مجدداً پیروز شدند و محمدعلی شاه با عده‌ای از همدستان خویش به سفارت روس پناهنده شد. و مجلس بعد از افتتاح و مشاوره محمدعلی‌شاه را از سلطنت خلع کرد و وی از سفارت روس در زرگنده به شهر اودسا در روسیه عزیمت کرد و آنجا اقامت گزید (۲۳ شعبان ۱۳۲۷). وی سرانجام در ایتالیا در ۵۴سالگی جهان را بدرود گفت (۱۱ رمضان ۱۳۴۳ هـ.ق. / فروردین ۱۳۰۴ خورشیدی).

محمدعلی. [مُ حَ مْ مَ عَ] (اِخ) فروغی. رجوع به فروغی شود.

محمدعلی قشلاقی. [مُ حَ مْ مَ عَ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان آجرلو از بخش مرکزی شهرستان مراغه با ۱۸۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

محمدعلی. [مُ حَ مْ مَ عَ] (اِخ) (میرزا...) متخلص به سروش. رجوع به سروش اصفهانی شود.

محمدعلی. [مُ حَ مْ مَ عَ] (اِخ) (میرزا...) مصاحبی نائینی متخلص به عبرت پسر میرزا عبدالخالق متولد ۱۲۸۳ هـ.ق. از جمله شعرا و خوشنویسان است. از آثار او علاوه بر دیوان اشعار کتاب مدینةالادب است که با خط خوش خویش در شرح حال شعرای معاصر نوشته شده است. عبرت در سال ۱۳۲۱ هـ.ق. در ۷۶سالگی در تهران درگذشت. (از رجال بامداد ج ۳ ص ۴۳۱).

محمدعمر. [مُ حَ مْ مَ عُ مَ] (اِخ) نهمین از خانان خوقند (۱۲۲۴ - ۱۲۳۷ هـ.ق.). (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۲۵۲).

محمدعمران. [مُ حَ مْ مَ عِ] (اِخ) دهی است از طبوع تجرود. (تاریخ قم ص۱۱۲).

محمد غضائری. [مُ حَ مْ مَ دِ غَ ءِ] (اِخ). مکنی به ابویزید. رجوع به غضائری شود.

محمد فراهی. [مُ حَ مْ مَ دِ فَ] (اِخ) ملقب به بدرالدین و مکنی به ابونصر. رجوع به ابونصر فراهی شود.

محمدقاسم. [مُ حَ مْ مَ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان بیرم بخش گاوبندی شهرستان لار، واقع در ۹۴هزارگزی شمال خاور گاوبندی و ۲۰هزارگزی راه فرعی لار به اشکنان، با ۱۴۱ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

محمدقلی. [مُ حَ مْ مَ قُ] (اِخ) دهی است از دهستان آسمان‌آباد بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری چرداول کنار راه اتومبیل‌رو چرداول به ایلام با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمهٔ تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

محمدکاظم. [مُ حَ مْ مَ ظِ] (اِخ) خراسانی. رجوع به کاظم خراسانی شود.

محمدکریم شاه. [مُ حَ مْ مَ کَ] (اِخ) سومین از سلاطین گجرات (۸۴۶ - ۸۵۵ هـ.ق.) (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۲۸۲).

محمدکمال آباد. [مُ حَ مْ مَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهوار بخش میناب شهرستان بندرعباس، در ۹هزارگزی شمال میناب و ۲هزارگزی خاوری راه فرعی میناب به کهنوج با ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

محمدکمالی. [مُ حَ مْ مَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان ترا کمهٔ بخش کنگان شهرستان بوشهر، واقع در ۱۲۳هزارگزی جنوب خاوری کنگان کنار راه فرعی لار به گله‌دار با ۵۳ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

محمدگپ. [مُ حَ مْ مَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین شهرستان نهاوند، واقع در ۸هزارگزی جنوب باختری شهر نهاوند و ۴هزارگزی جنوب رودخانهٔ کامیاب، با ۲۸۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

محمدلو. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان، واقع در ۵۴هزارگزی جنوب باختری قیدار و ۴۱هزارگزی راه عمومی، با ۱۴۴ تن سکنه. آب آن از قزل‌اوزن و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

محمدماگی. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان بم پشت بخش مرکزی شهرستان سراوان، واقع در ۵۷هزارگزی جنوب راه فرعی سراوان به کوهک. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

محمدمؤمن. [مُ حَ مْ مَ مُ ءْ مِ] (اِخ) ابن محمدزمان تنکابنی دیلمی. صاحب کتاب طبی تحفهٔ حکیم مؤمن. رجوع به مؤمن شود.

محمدمیرزائی. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان خاوهٔ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، با ۳۰۰ تن سکنه. ساکنین از طایفهٔ خاوه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

محمد نصرآبادی. [مُ حَ مْ مَ دِ نَ] (اِخ) رجوع به نصرآبادی محمد و نیز ابوالقاسم محمد نصرآبادی شود.

محمد نظامی. [مُ حَ مْ مَ دِ نِ] (اِخ) رجوع به فصیح‌الدین محمد نظامی شود.

محمد نویری. [مُ حَ مْ مَ دِ نُ وَیْ ری ی]

(اخ) مکنی به ابوالقاسم. مالکی‌مذهب بود (وفات ۸۵۷ هـ.ق.).او راست شفاءالغلیل فی شرح مختصر الشیخ خلیل محمدبن احمد بسطامی و شرح طهارة العشرفی قراءات العشر محمدبن جزری شمس‌الدین.

محمدولی‌بیگ. [مُ حَمْ مَ وَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلاته چناربخش نوخندان شهرستان دره گز با ۲۱۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

محمدولی‌خان. [مُ حَمْ مَ وَ] (اِخ) رجوع به سپهسالار تنکابنی شود.

محمده. [مَ مَ دَ] (ع اِ) محمدة. محمدت:

نی نبی فرمود جود و محمده

شاخ جنت‌دان بدنیا آمده. مولوی.

رجوع به محمدت شود.

محمده. [مُ حَمْ مَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان اواوغلی بخش حومهٔ شهرستان خوی، واقع در ۲ کیلومتری شمال خوی و ۵/۵کیلومتری خاور شوسهٔ خوی به ما کو،با ۱۳۳ تن سکنه. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

محمده. [مُ حَمْ مَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش مریوان شهرستان سنندج، واقع در ۱۱هزارگزی شمال دژ شاهپور و ۲هزارگزی سیف، با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

محمده‌ساز. [مَ مَ دَ / دِ] (نف مرکب) ستایشگر و سپاس‌گزار. (آنندراج). رجوع به محمده و محمدت شود.

محمدی. [مُ حَمْ مَ] (ص نسبی) منسوب به محمد پیامبر اسلام (ص).

— دین محمدی؛ دین اسلام:

چراغ دولت دین محمدی افروخت

به شرق و غرب و به آفاق هم به بحر و به بر.

ناصرخسرو.

— گل محمدی؛ منسوب به محمد، سرخ گل. گل‌سرخ. گل سوری. ورد احمر. حوجم. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به سوری شود.

— محمدی‌جمال؛ که دارای جمالی زیبا چون حضرت محمد است:

زان شه که محمدی‌جمال است

روزیم کن آنچه در خیال است. نظامی.

محمدی. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کفرآور بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد، واقع در ۲۹هزارگزی شمال خاوری گیلان و ۲هزارگزی باختر قیطول، با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کفرآور تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

محمدی. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان رود حلهٔ بخش گناوهٔ شهرستان بوشهر، واقع در ۴۸هزارگزی جنوب خاور گناوه،با ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

محمدی. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان سراوان، واقع در ۷هزارگزی جنوب خاوری سراوان کنار راه فرعی سراوان به کوهک، با ۷۲۵تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

محمدی. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان گیفان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. دارای ۲۴۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

محمدی. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین، واقع در ۳هزارگزی باختر نائین و یک‌هزارگزی جنوب شوسهٔ اردستان به نائین، با ۲۷۶۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

محمدی. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرون بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان، واقع در ۴۰هزارگزی باختر نجف‌آباد و ۴هزارگزی حومهٔ نجف‌آباد به دامنه، با ۵۸۹ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

محمدیار. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه. دارای ۶۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

محمدیوسف. [مُ حَمْ مَ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان لاویز بخش میرجاوهٔ شهرستان زاهدان، واقع در ۱۳هزارگزی جنوب باختری میرجاوه و هزارگزی جنوب راه فرعی میرجاوه به خاش، با ۸۷ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

محمدیه. [مُ حَمْ مَ دی یَ] (اِخ) از غلاة شیعه منتظر رجعت محمدبن عبدالله‌بن حسن‌بن امام حسن. این فرقه میگفتند که امام محمدباقر جانشینی خود را به ابومنصور واگذاشته و این مقام بعد از ابومنصور به آل‌علی برمیگردد و انتظار رجعت محمدبن عبدالله‌بن حسن را به عنوان قائم میکشیدند و از فروع مغیریه بودند. (مقالات اشعری صص۲۴-۲۵ و انساب سمعانی و الفرق بین الفرق صص۴۲- ۴۳ و ص۲۳۲) (خاندان نوبختی ص۲۶۳).

محمدیه. [مُ حَمْ مَ دی یَ] (اِخ) نام جماعتی از غلات و معتقدین به الوهیت حضرت محمد رسول الله (ص). (خاندان نوبختی ص۲۵۹ و ۲۶۰ و ۲۶۳). رجوع به غالیه شود.

محمدیه. [مُ حَمْ مَ دی یَ] (اِخ) طرفداران امامت محمدبن امام علی هادی و معتقدین به غیبت او. (خاندان نوبختی ص۱۰۹ و ۲۶۳).

محمدیه. [مُ حَمْ مَ دی یِ] (اِخ) دهی است از دهستان زیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان، واقع در ۳۰هزارگزی شمال سعیدآباد سر راه فرعی پاریز به زیدآباد، با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

محمدیه. [مُ حَمْ مَ دی یِ] (اِخ) دهی است از دهستان فراهان پائین بخش فرمهین شهرستان اراک، واقع در ۲۸هزارگزی جنوب فرمهین و ۳هزارگزی راه عمومی ساروق، با ۱۱۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

محمدیه. [مُ حَمْ مَ دی یِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ خاوری شهرستان رفسنجان، در ۷هزارگزی خاور رفسنجان و ۸هزارگزی شمال شوسهٔ رفسنجان به کرمان، با ۷۷ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

محمدیه. [مُ حَمْ مَ دی یِ] (اِخ) دهی است از دهستان رستاق بخش خلیل‌آباد شهرستان کاشمر با ۹۰۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

محمدیه. [مُ حَمْ مَ دی یِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران، با ۳۲۳ تن سکنه. راه آن از طریق باغ خاص ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

محمدیة. [مُ حَمْ مَ دی یَ] (اِخ) نام شهری است به کرمان. (از معجم البلدان).

محمدیه. [مُ حَمْ مَ دی یِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش حومهٔ شهرستان شهرضا، واقع در ۹هزارگزی جنوب شهرضا کنار راه ماشین‌رو شهرضا بسمیرم بالا، با ۲۳۴ تن سکنه. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

محمدیه. [مُ حَمْ مَ دی یِ] (اِخ) دهی است از بخش شهداد شهرستان کرمان، واقع در ۲۵هزارگزی خاور شهداد سر راه مالرو شهداد به خراسان با ۷۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

محمدیه. [مُ حَمْ مَ دی یِ] (اِخ) نام میدانی به جنوب طهران. آن را میدان اعدام نیز می‌گفتند. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

محمر. [مِ مَ] (ع اِ) اسب پالانی. (مهذب الاسماء) (از منتهی الارب). مُحَمَّر. (از اقرب

الموارد). یحمور. فرس هجین. (یادداشت مرحوم دهخدا). اسب غیرنجیب که در تندی و کندی چون درازگوش باشد. ج، محامر، محامیر. (از لسان العرب). ||آهن و جز آن که بدان پوست یا مو باز کنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آهن که بدان پوست باز کنند و سلخ نمایند و مو تراشند. (ناظم الاطباء). ||(ص) کسی که مفت عطا نکند و لئیم و ناکس.(منتهی الارب). لئیم. (اقرب الموارد).

محمر. [مَ مَ] (اِخ) زمینی است نزدیک مکه. ناحیه‌ای است میان مرو علاف از منازل خزاعه و به گفتهٔ حذیفه دهی است میان علاف و مر. (از معجم البلدان).

محمر. [مُ مِ] (ع ص) ناقه‌ای که بچه از شکمش بیرون نیاید تا آنکه بمیرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مُحْمَرّ. مُحْمِرّ.

محمر. [مُ مَرر / مُ مِرر] (ع ص) ناقه که بچه از شکمش بیرون نیاید تا بمیرد. (از اقرب الموارد). مُحمِر.

محمر. [مُ حَمْ مِ] (ع ص) سرخ‌کننده. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||نزد اطبا دارویی است که خون لطیف را به سوی پوست بدن آدمی کشاند کشیدنی بس قوی و نیرومند بنحوی که در ظاهر بدن نمودار باشد با گرمی آنگاه رنگ پوست بدن مانند خردل سرخ گردد.(از کشاف اصطلاحات الفنون)[1]. هر دوا که چون بر تن مالند یا نهند خون را به سوی پوست میل دهد آن را سرخ کند چون خردل و امثال آن. ج، محمرات. دوا که پوست تن سرخ کند چون خردل و انجیر و پودنه و داروهای محمر عملی چون عمل داغ کردن کنند. (از کتاب دوم قانون بوعلی ص۲۴۹) (یادداشت مرحوم دهخدا). ||آن که به زبان حِمْیَر سخن گوید. ||آن که به کسی گوید «یا حمار». ||کسی که با سرخی نویسد. (ناظم الاطباء). ||آنکه اسب هجین سوار شود.

محمر. [مُ حَمْ مَ] (ع ص) سرخ‌کرده‌شده. (یادداشت مرحوم دهخدا). سرخ. (ناظم الاطباء). ||کسی که به وی «یا حمار» گفته شده باشد. (ناظم الاطباء). ||فرس هجین. (از اقرب الموارد). اسب پالانی. مِحمَر. (منتهی الارب).

محمر. [مُ حَمْ مِ] (اِخ) یکی از محمرهٔ خرمیه که مخالفان مبیضه‌اند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به محمرة شود.

محمرات. [مُ حَمْ مِ] (ع ص، اِ) جِ مُحَمِّر. داروها که پوست تن سرخ کنند. و رجوع به محمر شود.

محمرة. [مُ حَمْ مَ رَ] (ع ص) تأنیث محمر.

محمرة. [مُ حَمْ مِ رَ] (ع ص) تأنیث محمر: ادویهٔ محمرة، محمرات. رجوع به مُحَمِّر شود.

محمرة. [مُ حَمْ مِ رَ] (اِخ) گروهی از خرمیه خلاف مبیضه، محمر، یکی. آنها که شعاری سرخ‌رنگ دارند چون مبیضه و مسوده و آنان فرقه‌ای از خرمیه‌اند و یکی آن محمر است که از مخالفان مبیضه‌اند. و گویند به معنای کسانی هستند که درفش خود را سرخ رنگ کنند. (از لسان العرب). نامی باشد از فرقهٔ سبعیه. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به سبعیه و رجوع به خرمیه شود.

محمره. [مُ حَمْ مَ رَ] (اِخ) نام قدیم خرمشهر است، شهری به خوزستان در ساحل شرقی کارون آنجا که کارون به شط پیوندد در چهارده‌هزارگزی آبادان و ۱۲۰هزارگزی اهواز. پلی آن را به جزیرهٔ آبادان متصل سازد. رجوع به سفرنامهٔ حاج نجم‌الملک به خوزستان چ دبیرسیاقی صص۸۹ - ۹۹ و خرمشهر شود.

محمری. [مُ حَمْ مِ ری ی] (ص نسبی) انتسابی است به طایفه‌ای از فرقهٔ بابکیهٔ خرمیه که در ایام بابک خرم‌دین سرخ‌پوش بودند. (از انساب سمعانی). رجوع به خرمیه شود.

محمش. [مُ مِ] (ع ص) به خشم آورنده (آنندراج). کسی که به خشم می‌آورد. (ناظم الاطباء). ||هیزم بسیار نهنده دیگ را و قوت دهنده آتش را به هیمه. (آنندراج). کسی که هیزم در آتش می‌اندازد. (ناظم الاطباء).

محمشاد. [مَ مِ / مَ] (اِخ) نام نیای خواجه ابوبکر محمدبن اسحاق رئیس بزرگ طایفهٔ کرامیه در نیشابور است و لفظ محمشاد شاید مخفف محمدشاد باشد چنانکه احمدشاد نیز از اسماء اعلام است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به غزالی‌نامه چ ۱ ص۴۸ و تاریخ بیهقی چ دانشگاه مشهد ص۴۲ و ۵۴ شود.

محمص. [مُ حَمْ مَ] (ع ص) نعت مفعولی از تحمیص. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||حب محمص؛ دانهٔ بریان و برشته کرده. مقلو. برشته. سرخ‌کرده. بریان‌کرده‌شده. (آنندراج).

محمص. [مُ حَمْ مِ] (ع ص) نعت فاعلی از تحمیص. بریان‌کننده. (آنندراج). بریان‌کننده. برشته کننده. (ناظم الاطباء).

محمض. [مَ مَ / مُ مَ] (ع اِ) موضعی که در وی گیاه شور خورد ستور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

محمض. [مُ مِ] (ع ص) جائی که گیاه شور و تلخ روياند. (ناظم الاطباء). محمضة.

محمض. [مُ حَمْ مِ] (ع ص) نعت فاعلی از تحمیض. اندک‌کنندهٔ چیزی. (آنندراج).

محمض. [مُ حَمْ مَ] (ع ص) ترشانیده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محمضة. [مُ مِ ضَ] (ع ص) نعت فاعلی مؤنث از احماض: ارض محمضة؛ زمین حمض‌ناک. (منتهی الارب). کثیرالحمض. (مهذب الاسماء).

محمطرة. [مُ حَ طَ رَ] (ع ص) ابل محمطرة؛ شتران استادهٔ گرانبار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

محمق. [مُ مِ] (ع ص) نعت فاعلی از احماق. اسب لاغرمیان. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||اسبی که دیگری بر زادنش سبقت نیابد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اسبی که بر نتاج او سبقت گرفته نشود. (از اقرب الموارد). ||محماق. زن که بچگان احمق زاید. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||آنکه گول یابد کسی را.

محمق. [مُ حَمْ مِ] (ع ص) آنکه به حماقت نسبت کند کسی را. (آنندراج).

محمقات. [مُ مِ] (ع ص، اِ) شبها که در تمام آن ماه باشد و گاه از ابر گمان برند که صبح است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). لیالی محمقات؛ شبها که ماه در میغ تابد. (مهذب الاسماء).

محمقة. [مُ مِ قَ] (ع ص) نعت مؤنث از احماق. امراة محمقة؛ زنی که فرزند احمق زاید. (مهذب الاسماء).

محمل. [مَ مِ] (ع اِ) کجاوه که بر شتری بندند و هودج و این صیغهٔ اسم ظرف است از حمل بالفتح که به‌معنی بار برداشتن است. (غیاث). بارگیر. تخت روان. عماری. مهد. هودج. ج، محامل. دو شقهٔ مساوی که بر شتر بار کنند. (از اقرب الموارد). از وسائل سفر مانند محفه اما آن را بر پشت یک شتر گذارند بر خلاف محفه که بر روی دو شتر یا دو قاطر حمل کنند. (از صبح الاعشی ج۲ ص۱۳۰):
گفت [مسعود] ده اشتر بگوی راست کنند و محمل و کژاوه. (تاریخ بیهقی ص۲۳۶).
سیصد شتران با محمل و مهد. (تاریخ بیهقی).
او را در محمل پیل نهادند. (تاریخ بیهقی).

پس راست بدار قول و فعلت را
خیره منشین به یک سو از محمل.
ناصرخسرو.

ز اشتر و محملت فرود افتی
ای پسر چون سبک بودت عدیل.
ناصرخسرو.

وز بهر محملت که فلک بود غاشیه‌اش
خورشید ناقه گشته و مه ساربان شده.
خاقانی.

ها و ها باش اگر محمل من[2] سازی وهم
برسانیم بکم زانکه ز من ها شنوند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۱۰۳).

همچو محمل برو آفات به غفلت بگذار

---
1 - Rubéfiant.
۲ - ن ل: ما.

در جهان بی‌خبر از کفر در اسلام بَخَسب.
خاقانی.
چه میگفتم سخن محمل کجا راند
کجامیرفتم و رختم کجا ماند. نظامی.
هیچ نه در محمل و چندین جرس
هیچ نه در کاسه و چندین مگس. نظامی.
بار فراق دوستان بس که نشسته بر دلم
میروم و نمیرود ناقه به زیر محملم. سعدی.
شتر به جهد و جفا بر نمیتواند خاست
که‌بار عشق تحمل نمیکند محمل. سعدی.
نی کاروان برفت تو خواهی مقیم ماند
ترتیب کرده‌اند ترا نیز محملی. سعدی.
تا بارهای شتران عبدالله بیندازند و محملها فرودآرند. (تاریخ قم ص ۲۵۰).
شوق صادق چو کشد محمل مرد
کعبهٔ وصل کند منزل مرد. جامی.
رفتم که خار از پاکشم محمل نهان شد از نظر
یک لحظه غافل گشتم و صد سال راهم دور شد.
ملک قمی.
اگر هر دو در یک محمل باشند باید که از تخت مرد نماز کند. (ترجمهٔ النهایة طوسی ص۶۶ ج ۱).
- محمل بربستن؛ بستن و نصب کردن کجاوه بر پشت شتر و جز آن:
مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم
جرس فریاد می‌دارد که بربندید محملها.
حافظ.
||هودج حجاجی. (از اقرب الموارد). ||زنبیل که‌بدان انگور حمل کنند به محل خشک کردن آن. (از اقرب الموارد). زنبیل که بدان انگور کشند سوی خرمنگاه.

محمل. [مَ مَ] (ع اِ) مجازاً به‌معنی معنی و ظرف لفظ. (از آنندراج). معنی کلمه و جمله و عبارت:
بود از شوق خرابات و حرم هر بیتم
لیلی عشوه‌طرازی که دو محمل[1] دارد.
محمدقلی سلیم.
||آنچه مطلبی را بدان حمل و تأویل کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛ و یغفر مادون ذلک. بر چه حمل کنند که هیچ محمل نماند معلوم گشت که سخن ایشان فاسد است و مقصد ایشان باطل. (کشف الاسرار ج ۲ ص۵۳۷). ||وجه. دلیل.
- محملی برای گفته یا دعوی نبودن؛ دلیلی و وجهی نداشتن.
||اعتماد. (زمخشری). تکیه گاه: محملی بر او نیست؛ اعتمادی بر او نیست. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محمل. [مِ مَ] (ع اِ) دوال شمشیر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، محامل. (مهذب الاسماء). حمالة. (اقرب الموارد). ||ریشهٔ درخت. بیخ. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

محمل. [مُ مِ] (ع ص) زن که شیرش فرودآید بی‌محل. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

محمل. [مُ حَمْ مَ] (ع ص) بـرده‌شده و حمل‌شده. (ناظم الاطباء).

محمل. [مُ حَمْ مِ] (ع ص) بـرنده و حمل‌کنندهٔ ناقه و جز آن (ناظم الاطباء).

محمل بستن. [مَ مِ بَ تَ] (مص مرکب) بستن کجاوه بر پشت شتر و جز آن:
تبیره‌زن بزد طبل نخستین
شتربانان همی بندند محمل. منوچهری.
||حرکت کردن (مسافر و کاروان و غیره).

محملج. [مُ حَ لَ] (ع ص) رسن سخت تافته. (مهذب الاسماء).

محمل راندن. [مَ مِ دَ] (مص مرکب) محمل از ناقه راندن. (آنندراج). حرکت دادن محمل:
ناقه از نقش قدم سلسلهٔ مجنون ساخت
لیلی از ناز اگرجانب محمل راند.
درویش واله هروی.

محملق. [مُ حَ لِ] (ع ص) آنکه چشم گشاده سخت نگرد. (آنندراج). گشاده چشم نگرنده. (ناظم الاطباء).

محمل‌کش. [مَ مِ کَ / کِ] (نف مرکب) برندهٔ محمل. کشندهٔ محمل. آنکه محمل را حمل کند و بکشد و بار کند:
به اندازه بردار از این راه گنج
نه چندان که محمل‌کش آید به رنج. نظامی.
قلاووز برداشت آهنگ پیش
شد از پای محمل‌کشان راه ریش. نظامی.
به حرفی که در دفتر مردمی است
به نقشی که محمل‌کش آدمی است. نظامی.

محمل کشیدن. [مَ مِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) بردن محمل. حمل محمل. ||سفر کردن. نقل مکان کردن:
چه میخواهند از این محمل کشیدن
چه میجویند از این منزل بریدن. نظامی.

محمل گشادن. [مَ مِ گُ دَ] (مص مرکب) باز کردن کجاوه از پشت شتر و جز آن. ||رحل اقامت افکندن:
ابر بین آمده چون جوهری از دریا
بر سر چارسوی باغ گشاده محمل.
حسن دهلوی.

محمل نشاندن. [مَ مِ نِ دَ] (مص مرکب) بستن کجاوه بر شتر و جز آن. محمل نشانیدن.

محمل نشانیدن. [مَ مِ نِ دَ] (مص مرکب) رجوع به محمل نشاندن شود:
تقدیر به یک ناقه نشانید دو محمل
سلمای حدوث تو و لیلای قدم را. عرفی.

محمله. [مَ مِ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار، واقع در ۱۳۸هزارگزی باختر لار در دامنهٔ شمال کوه زنگو، با ۱۴۳ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

محمم. [مُ حَمْ مِ] (ع ص) آنکه متعه دهد زن را. ||کسی که روی را با زغال سیاه کند. ||سری که پس از ستردن موی بر آن موی برآید. ||جوجه‌ای که پر برآورد.

محمنة. [مَ مَ نَ / مُ مِ نَ] (ع ص) زمینی محمنة؛ زمینی بسیار کنه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

محمود. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از حمد، به معنای ستوده و ستایش‌کرده‌شده. (از اقرب الموارد). ستایش‌کرده‌شده. (منتهی الارب). ستوده. مقابل نامحمود: بهتر کارها آن است که فاتحتی مرضی و عاقبتی محمود دارد. (کلیله و دمنه). امیری بود ممدوح شعرا و محمود فضلا. (لباب الالباب).
تواضع گر چه محمود است و فضل بیکران دارد
نشاید کرد بیش از حد که هیبت را زیان دارد.
سعدی.
- محمودالحظ؛ نیک‌بهره. نیکونصیب: با جمالی باهر و عرضی طاهر، مسعودالجد و محمودالحظ. (سندبادنامه ص ۲۵۰).
- محمود گردانیدن؛ ستوده کردن.
- ||نیکو گردانیدن. بخیر کردن:
تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب
جهود و کافر و گبر و مسلمان
همی گویند در تسبیح و تهلیل
که‌یارب عاقبت محمود گردان. (المعجم).
||نیکوسیرت. ||(اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی. ستوده به همهٔ زبانها. (مهذب الاسماء). ||از القاب حضرت محمد (ص). ||نام فیلی است که ابرهه برای ویران کردن کعبه با خود به مکه آورده بود. (از اقرب الموارد).

محمود. [مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن مسعودبن محمودبن سبکتکین غزنوی، مکنی به ابوالقاسم و ملقب به سیف‌الدوله، پدرش او را به سال ۴۶۹ هـ.ق. حکومت هندوستان داد، اما در ۴۸۰ سلطان ابراهیم به پسر خود محمود بدگمان شده و او را به تهمت اینکه قصد پیوستن به ملکشاه سلجوقی را دارد ناگهان بگرفت و بزندان فرستاد و ندمای او را نیز بند کرد از جمله شاعر معروف مسعودسعد به گناه همدستی با او گرفتار و محبوس گشت. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به غزنویان و تاریخ مفصل ایران عباس اقبال آشتیانی شود.

محمود. [مَ] (اِخ) ابن ابوالحسن نیشابوری

۱ - موهم معنی کجاوه و تخت روان نیز هست

مکنی به ابوالقاسم و ملقب به نجم‌الدین و بیان‌الحق او راست: ایجاز البیان فی معانی القرآن که به سال ۵۵۳ هـ.ق. در خجند از آن فراغت یافته است و خلق‌الانسان و التذکرة والتبصرة. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محمود. [مَ] (اِخ) ابن ابوسعیدبن محمدبن جلال‌الدین ایرانشاه‌بن تیمور. نهمین از تیموریان در مازندران (از ۸۶۴ هـ.ق. و در ماوراءالنهر از ۸۹۹-۹۰۰ هـ.ق.) (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص ۲۳۹).

محمود. [مَ] (اِخ) ابن ابی‌توبهٔ مروزی ملقب به نصیرالدین وزیر سنجر سلجوقی. رجوع به نصیرالدین محمودبن... شود.

محمود. [مَ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالسیدبن عثمان، ملقب به ابوالمحامد و مکنی به جمال‌الدین بخارائی حصیری (۵۴۶-۶۳۷ هـ.ق.). در بخارا ریاست حنفی‌مذهبان به وی منتهی گردید. او راست: شرح جامع کبیر. الطریقة الحصریة فی‌الخلاف بین الشافعیة و الحنفیة در فقه و غیره. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۰۹).

محمود. [مَ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالعزیزبن عمربن مزهٔ بخارائی مرغینانی (از ماوراءالنهر)، مکنی به برهان‌الدین (۵۵۱ هـ.ق. ۶۱۶ هـ.ق.). از بزرگان فقهای مذهب حنفی است و ابن‌کمال‌پاشا وی را از مجتهدین فقها دانسته است و خاندان وی به علم و دانش شهرت داشته‌اند. او راست: ذخیرة الفتاوی و تتمة الفتاوی والواقعات و غیره. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۰۹).

محمود. [مَ] (اِخ) ابن احمدبن محمد حموی همدانی فیومی، ملقب به ابوالثناء و مکنی به نورالدین معروف به ابن‌خطیب الدهشة، قاضی فقیه، دانشمند. متولد به سال ۷۶۰ هـ.ق. و متوفی به ۸۳۴ هـ.ق. در حمات و اصل او از فیوم (مصر) است. او راست: التقریب فی علم الغریب. تهذیب المطالع و غیره. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۱۰).

محمود. [مَ] (اِخ) ابن احمدبن مسعودبن عبدالرحمان قونوی ملقب به ابوالثناء و مکنی به جمال‌الدین متوفی به ۷۷۷ هـ.ق. از فقهای حنفیه و قاضی دمشق. او راست: بغیة القنیة. المنتهی. القلائد شرح القصائد و تهذیب احکام القرآن. (از الاعلام زرکلی ج ص ۱۰۱۰).

محمود. [مَ] (اِخ) ابن احمدبن موسی‌بن احمد عینی، مکنی به بدرالدین متولد به سال ۷۵۲ هـ.ق. متوفی به سال ۸۵۵ هـ.ق. به قاهره، مورخ، محدث، قاضی حنفیه و متولی امور حسبی در قاهره. او راست: عمدة القاری در شرح بخاری. شرح سنن ابوداود. عقد الجمان. تاریخ البدر. شرح الهدایة. طبقات الشعراء. رجال الطحاوی و طبقات الحنفیة. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۱۰).

محمود. [مَ] (اِخ) ابن احمد فارابی عمادالدین ابوالحسن متوفی به سال ۶۰۹ هـ.ق. او راست: الاسئلة اللامعة و اللاجوبة الجامعة و خلاصة المقامات و غیره. (از کشف الظنون).

محمود. [مَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن حسن عمری دمیاطی کاتب. متوفی به سال ۵۵۳ هـ.ق. استاد قاضی فاضل. او راست دیوان شعر در دو مجلد. (از کشف الظنون). رجوع به ابن‌فرعون شود.

محمود. [مَ] (اِخ) ابن امیراحمد. رجوع به نظام قاری شود.

محمود. [مَ] (اِخ) (شاه...) ابن بابربن بایسنقربن شاهرخ‌بن تیمور. (امیر در خراسان ۸۶۱ - ۸۶۳ هـ.ق.). (طبقات سلاطین اسلام شجرهٔ ضمیمه ص ۲۳۹).

محمود. [مَ] (اِخ) ابن جریر ضبی اصفهانی مکنی به ابومضر و متوفی به سال ۵۰۷ هـ.ق. وی نخستین کس بود که مذهب کلامی معتزله را در خوارزم رواج داد. در صرف و نحو و لغت عرب استاد زمان خود بود مدتی در خوارزم اقامت داشت و مردان بزرگی مانند زمخشری نزد وی تلمذ نمودند. وفات او به مرو بود و کتاب زادالراکب در اخبار و ادب از اوست. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۱۱).

محمود. [مَ] (اِخ) ابن حسین افضلی. رجوع به صادقی گیلانی شود.

محمود. [مَ] (اِخ) ابن حسین رکن سنجاری، ملقب به ابوالقاسم و متوفی به سال ۶۴۰ هـ.ق. او راست: نشرالمثل السائر و طی‌الفلک الدائر. (از کشف الظنون).

محمود. [مَ] (اِخ) ابن حسین معروف به کشاجم و مکنی به ابوالفتح. رجوع به ابوالفتح... و نیز رجوع به کشاجم شود.

محمود. [مَ] (اِخ) ابن حمزةبن نصر کرمانی، مکنی به ابوالقاسم معروف به تاج‌القراء برهان‌الدین. او راست: لباب التأویل، لباب التفاسیر و غیره. وی تا سال ۵۰۰ هـ.ق. حیات داشته است. (از کشف الظنون).

محمود. [مَ] (اِخ) ابن زنگی از اتابکان شام (۵۴۱ - ۵۶۹ هـ.ق.) و رجوع به نورالدین محمودبن زنگی شود. (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص ۱۴۵).

محمود. [مَ] (اِخ) ابن سبکتکین. رجوع به محمود غزنوی شود.

محمود. [مَ] (اِخ) ابن سیورغتمش. از خاندان اوگتای و از خانان اولوس جغتای حکمران ماوراءالنهر دست‌نشاندهٔ امیر تیمور (تا سال ۸۰۰ هـ.ق.). امیر تیمور مدتی وزارت پدر وی داشته است. (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص ۱۸۶ و ۲۳۶).

محمود. [مَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن احمدبن محمد، مکنی به ابوالثناء و ملقب به شمس‌الدین اصفهانی فیلسوف متولد به سال ۶۷۴ هـ.ق. به اصفهان و متوفی به ۷۴۹ هـ.ق در قاهره. وی به دمشق و سپس به قاهره رفت و در قرافهٔ اسکندریه خانقاهی برای وی بر پا کردند و همانجا بود و سرانجام به طاعون در قاهره درگذشت. او راست: تفسیر قرآن. تشیید القواعد. شرح فصول نسفی و غیره. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۱۵).

محمود. [مَ] (اِخ) ابن عبدالله الحسینی آلوسی متولد به سال ۱۲۱۷ هـ.ق. و متوفی به سال ۱۲۷۰ هـ.ق. به بغداد، ملقب به شهاب‌الدین و مکنی به ابوالثناء، مفسر، محدث، ادیب، اصلاح‌طلب، سلفی‌المذهب، و مفتی حنفیها در بغداد. او راست: روح‌المعانی، تفسیر القرآن، نشوة الشمول فی السفر الی اسلامبول، الخریدة الغیبیة. الاجوبة العراقیه عن الاسئله الایرانیة و غیره. آلوسی نسبت است به جزیره‌ای در وسط نهر فرات در پنج مرحله به بغداد مانده. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۱۶).

محمود. [مَ] (اِخ) ابن عثمان لامعی. او راست: منظومهٔ گوی و چوگان. فرهادنامه به ترکی که به صلهٔ آن قریه‌ای گرفته است، عبرت‌نما به ترکی، هفت‌پیکر ناتمام. شرف الانسان به ترکی. مفتاح الجنات فی خواص السور والآیات به ترکی و ترجمهٔ ترکی سلامان و ابسال جامی. وفات او را ۹۳۸ یا ۹۴۰ هـ.ق. نوشته‌اند.

محمود. [مَ] (اِخ) ابن علی ابی‌طالب‌بن عبدالله‌بن ابی‌الرجاء اصفهانی. رجوع به ابوطالب خلافی... شود.

محمود. [مَ] (اِخ) ابن علی المرشدی کرمانی متخلص به خواجو. رجوع به خواجو کرمانی شود.

محمود. [مَ] (اِخ) (حکیم...) ابن علی سمایی مروزی، از شاعران عهد سلجوقی است و در نیمهٔ دوم قرن ششم هجری میزیسته است. عوفی در لباب الالباب چهل‌وهفت بیت از اشعار او را از قطعه و رباعی آورده است. (لباب الالباب چ نفیسی صص ۳۴۷ - ۳۵۰).

محمود. [مَ] (اِخ) ابن عمادالدین زنگی‌بن آق‌سنقر، مکنی به ابوالقاسم و ملقب به نورالدین والملک العادل، (۵۱۱ - ۵۶۹ هـ.ق.). در حلب به دنیا آمد و فرماندهی آنجا را از پدر به ارث برد و دمشق و مشرق سوریه و دیاربکر و جزیره و مصر و موصل و قسمتی از مغرب اسلامی و یمن را به متصرفات خود ملحق نمود. معروف است که مردی خردمند و

عادل بود. مدرسهٔ عادلیه و دارالحدیث از اوست. پس از مرگ در قلعهٔ دمشق به خاک سپرده شد. و از آنجا به مدرسهٔ عادلیه برده شد. وی در جنگهای صلیبی پیروزیهایی بدست آورده است. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۱۶).

محمود. [مَ] (اِخ) ابن عمربن محمدبن خوارزمی زمخشری ملقب، به جارالله و معروف به فخر خوارزم صاحب کتاب لغت عربی به فارسی، مقدمة الادب و تفسیر کشاف و کتب دیگر. رجوع به جارالله و رجوع به زمخشری شود.

محمود. [مَ] (اِخ) ابن عمربن محمد (محمود) بن منصور قاضی زنجی (ربنجنی) سنجری (سجزی). مؤلف کتاب مهذب‌الاسماء فی مرتب‌الحروف والاشیاء در لغت عربی به فارسی در بیست‌وهشت باب و هر باب نیز خود به سه باب (مفتوح و مضموم و مکسور) تقسیم گردیده است و در تدوین آن از البامی فی الاسامی، کتاب الاسامی و دستوراللغة نطنزی استفاده کرده و بنابراین تألیف آن از نیمهٔ دوم قرن ششم ببعد باید باشد. نسخه‌هایی از این کتاب در کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار و سه نسخه در کتابخانهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا موجود است. رجوع به فهرست مدرسهٔ عالی سپهسالار (ج۲ صص۲۹۴ - ۲۹۷) شود.

محمود. [مَ] (اِخ) ابن فرج نیشابوری. در زمان متوکل عباسی در شهر سامراء ادعای پیغمبری کرد و گفت که ذوالقرنین است و کتابی به نام القرآن نوشت و مدعی آن شد که بوسیلهٔ جبرئیل بر وی نازل شده است. بیست و هفت نفر از او پیروی کردند و چون خبر وی به بغداد رسید به دستور خلیفه دستگیر و مضروب گردید، و به بغداد برده شد اما بر اثر مضروب شدن درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۱۸).

محمود. [مَ] (اِخ) (شاه...) ابن مبارزالدین محمدبن مظفر ملقب به قطب‌الدین. از امرای آل‌مظفر در اصفهان. (حدود ۷۵۹ - ۷۷۶ هـ.ق.).(ترجمه از طبقات سلاطین اسلام ص۲۲۳).

محمود. [مَ] (اِخ) ابن محمدبن ملکشاه، ملقب به مغیث‌الدین و مکنی به ابوالقاسم از پادشاهان سلجوقی عراق. (۵۱۱ - ۵۲۵ هـ.ق.). پس از پدرش (محمد) به حکومت رسید و در ۵۱۳ علم مخالفت با عم خود سنجر را برافراشت ولی سنجر در ساوه او را شکست داد و محمود به اصفهان گریخت و سنجر به همدان رفت و او را بخشود و دختر خود را به وساطت مادرش تاج‌الدین خاتون که جدهٔ محمود بود بدو داد و به حکومت عراق گماشت و امر کرد در جمیع بلاد نام او را به ولیعهدی یاد کنند و همهٔ ممالک او را جز ری به او واگذاشت. محمود سلسلهٔ سلاجقهٔ عراق را تشکیل داد و تا ۵۲۵ هـ.ق. سلطنت کرد. (از تاریخ عمومی عباس اقبال آشتیانی ص۳۵۵).

محمود. [مَ] (اِخ) ابن مسعود ضیاءالدین‌بن مصلح شیرازی، ملقب به قطب‌الدین و معروف به ملاقطب. او راست کتاب درة التاج. رجوع به قطب‌الدین و عمادالدین محمود شود.

محمود. [مَ] (اِخ) ابن ملکشاه سلجوقی وی به دستیاری مادرش ترکان در اصفهان به تخت نشست اما برادرش برکیارق اصفهان را محاصره کرد و ترکان خاتون با دادن مبلغی او را منصرف کرد. محمود در سال ۴۸۸ هـ.ق. به بیماری آبله درگذشت و برکیارق رسماً جانشین او شد.

محمود. [مَ] (اِخ) ابن هدایت‌الله نطنزی. از مورخین و شعرای دورهٔ صفویه و معاصر شاه طهماسب اول و شاه عباس کبیر است. او راست: دیوان غزل به نام مجازیه و دیوان دیگر غایة المجاز. دیوان قصاید و مدایح ائمهٔ اطهار. دیوان حاصل الحیات. دیوان اشعار به نام اضطراریه در مدح سلاطین و اعیان. دیوان برائت العلم. تاریخی نیز که از وفات شاه طهماسب اول تا ۱۰۰۷ هـ.ق. است دارد و این کتاب را در موقعی که شصت سال از عمر او گذشته بود نوشته است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

محمود. [مَ] (اِخ) ارسلان‌خان ثالث‌بن سلیمان و از امرای ایلک خانیهٔ ترکستان غربی است. (پس از ۴۹۵ هـ.ق.).(ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۱۲۲).

محمود. [مَ] (اِخ) الصالح، چهاردهمین از امرای ارتقیهٔ ماردین (۷۶۹ هـ.ق.).(ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۱۵۱).

محمود. [مَ] (اِخ) تاج‌الدین‌بن سدیدالدین عبدالکریم مستوفی، ممدوح سوزنی سمرقندی شاعر قرن ششم هجری است:

گستر دنام نیک چو محمود تاجدار
محمود تاج دین شه احرار روزگار. سوزنی.

محمود. [مَ] (اِخ) تارابی. رجوع به تارابی شود.

محمود. [مَ] (اِخ) تقی‌الدین. رجوع به تقی‌الدین محمود مظفر شود.

محمود. [مَ] (اِخ) سلطانشاه‌بن ایل ارسلان، ملقب به جلال‌الدین. پنجمین از سلسلهٔ خوارزمشاهیان. (از رجب ۵۶۷ تا ربیع‌الاخر ۵۶۸)، متوفی در ۵۸۹ هـ.ق. (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۱۶۱) (تاریخ عمومی اقبال ص ۳۹۶).

محمود. [مَ] (اِخ) شبستری (شیخ...). رجوع به شبستری شود.

محمود. [مَ] (اِخ) شکری‌بن عبدالله‌بن شهاب‌الدین محمود آلوسی حسینی، مکنی به ابوالمعالی، متولد به سال ۱۲۷۳ هـ.ق.و متوفی به سال ۱۳۴۲ هـ.ق. در بغداد. مورخ، ادیب و مؤلف کتابهای بسیار. (در حدود ۵۲ کتاب و رساله نوشته است). وی به تدریس و نشر علوم می‌پرداخت. از جمله آثار اوست: بلوغ الارب فی اصول العرب. تاریخ بغداد. اخبار بغداد. مساجد بغداد. غایة الامانی فی‌الرد علی‌النبهانی و غیره. (از الاعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۱۴).

محمود. [مَ] (اِخ) شهاب‌الدین چهارمین از اتابکان آل‌بوری دمشق. (۵۲۹ - ۵۳۳ هـ.ق.). (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۱۴۳).

محمود. [مَ] (اِخ) مظفر ثالث. پنجمین از ایوبیان حماة (۶۸۳ - ۶۹۸ هـ.ق.).(ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۶۹).

محمود. [مَ] (اِخ) مغیث‌الدین. اولین از سلاجقهٔ عراق و کردستان. (۵۱۱ - ۵۲۵ هـ.ق.).(ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۱۳۶).

محمود. [مَ] (اِخ) ناصرالدین سلجوقی. رجوع به محمودبن ملکشاه سلجوقی شود.

محمود. [مَ] (اِخ) ناصرالدین‌بن نورالدین ارسلانشاه، ثانی. نهمین از اتابکان موصل و حلب. (۶۱۶ - ۶۳۱ هـ.ق.).(ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۱۴۵).

محمود. [مَ] (اِخ) قاری. نظام‌الدین. رجوع به نظام‌الدین قاری شود.

محمود. [مَ] (اِخ) غازان‌خان. رجوع به غازان‌خان محمود شود.

محمود. [مَ] (اِخ) جانی‌بیک. دهمین از خانان سیراردو، شعبهٔ گوگ اردو یا خانان دشت قبچاق غربی. (۷۴۱ - ۷۵۸ هـ.ق.). (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۲۰۵).

محمود. [مَ] (اِخ) سامی‌پاشا فرزند حسن‌بیگ بارودی مصری، متولد به سال ۱۲۵۵ هـ.ق. و متوفی به سال ۱۳۲۲ هـ.ق. به مصر. شاعر معروف و معاصر عرب و نخستین کس است که شعر عربی را از انحطاط به دوران شکوفائی وتجدد کشانید. وی یکی از فرماندهان ارتش مصر بود و در آستانه فارسی و ترکی را آموخت و بدان دو شعر سرود. او راست دیوان شعر و مختارات البارودی. (از الاعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۱۳).

محمودآباد. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان زنجانرود بخش مرکزی شهرستان زنجان، واقع در ۳۵هزارگزی شمال باختری زنجان سر راه عمومی ارمغانخانه، با ۶۹ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

محمودآباد. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان انگوران بخش ماهنشان شهرستان زنجان، واقع در ۵۲هزارگزی جنوب خاوری ماهنشان و ۱۲هزارگزی راه عمومی، با ۱۳۱ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

محمودآباد. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان سربند پائین بخش سربند شهرستان اراک، واقع در ۲۸هزارگزی جنوب باختری آستانه و ۱۸هزارگزی باختر ایستگاه فوزیه، با ۲۳۵ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

محمودآباد. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان هره‌دشت بخش مرکزی شهرستان طوالش، واقع در ۱۷ هزارگزی شمال هشت پر سر راه شوسهٔ انزلی به آستارا، با ۲۳۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هره‌دشت و چشمه تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

محمودآباد. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان بزچلو از بخش وفس شهرستان اراک، واقع در ۱۶هزارگزی باختر کمیجان سر راه کمیجان به همدان، با ۷۴۰ تن سکنه. آب آن از قنات است و از خسرو بیک اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

محمودآباد. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو از بخش قیدار شهرستان زنجان، واقع در ۱۷هزارگزی جنوب خاوری قیدار و ۱۱هزارگزی راه عمومی با ۸۶۲ تن سکنه. آب آن از خررود و راه آن مالرو است و از طریق حصار به سختی اتومبیل میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

محمودآباد. [مَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان دهلمرستاق و هزارپی بخش مرکزی شهرستان آمل، واقع در ۲۱هزارگزی شمال باختری آمل سر راه آمل به بابلسر و چالوس، با ۱۰۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هراز تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

محمودآباد. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کاشان، واقع در ۱۳هزارگزی شمال باختری کاشان، با ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

محمودآباد. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیشهٔ بخش مرکزی شهرستان بابل، واقع در ۲هزارگزی شمال خاوری بابل و ۵۰۰گزی شوسهٔ بابل به شاهی، با شصت تن سکنه. آب آن از نهر سریجه از شعب رود بابل تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

محمودآباد. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان میش‌خاص بخش بدرهٔ شهرستان ایلام، واقع در ۲۳هزارگزی جنوب خاور ایلام و سه‌هزارگزی جنوب راه مالرو بدره به ایلام، با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از هفت‌آب و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

محمودآباد. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان مهربان بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان، واقع در ۸۶هزارگزی شمال باختری قصبهٔ کبودرآهنگ کنار شوسهٔ همدان به بیجار، با ۲۴۱ تن سکنه و آب آن از قنات و رودخانه تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

محمودآباد. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان شامن شهرستان ملایر، واقع در ۲۱هزارگزی جنوب شهر ملایر و ۵هزارگزی خاور شوسه ملایر به بروجرد، با ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

محمودآباد. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان چمچال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۳هزارگزی جنوب باختر صحنه و سه‌هزارگزی جنوب شوسهٔ کرمانشاه به همدان، با ۱۸۵ تن سکنه. آب آن از گاماسیاب است و در تابستان اتومبیل میتوان بدانجا برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

محمودآباد. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان سلکی شهرستان نهاوند، واقع در ۲۸هزارگزی باختر شهر نهاوند و ۶هزارگزی مادسیاب، با ۱۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

محمودآباد. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۲۳هزارگزی باختر قروه و ۱۵هزارگزی جنوب شوسهٔ قروه به سنندج، با ۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. در تابستان اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

محمودآباد. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌تپهٔ فیض‌الله بیگی بخش مرکزی شهرستان سقز، واقع در ۲۶هزارگزی خاور سقز به سنندج و یک‌هزارگزی شمال شوسهٔ سقز، با ۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

محمودآباد. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز، واقع در ۱۵هزارگزی جنوب خاور شیراز و ۳هزارگزی شوسهٔ شیراز به پل فسا، با ۱۵۷ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

محمودآباد. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان خفرک بخش زرقان شهرستان شیراز، واقع در ۷۰هزارگزی شمال خاور زرقان و ۴هزارگزی راه فرعی خفرک به توابع ارسنجان، با ۱۷۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

محمودآباد. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان و بخش خفر شهرستان جهرم، واقع در ۲۲هزارگزی شمال باختری باب انار و ۱هزارگزی جنوب شوسهٔ شیراز به جهرم، با ۲۵۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ قره‌آغاج و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

محمودآباد. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان ده تازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان، واقع در ۴۸هزارگزی جنوب خاوری مشیز و ۲هزارگزی جنوب خاوری راه فرعی ده تازیان به بهرامجرد. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

محمودآباد. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان سمیرم پائین بخش حومهٔ شهرستان شهرضا، واقع در ۱۸هزارگزی جنوب باختر شهرضا متصل به راه ماشین‌رو دهاقان به شهرضا، با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

محمودآباد. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان میبد بخش اردکان شهرستان یزد، واقع در ۵هزارگزی جنوب اردکان متصل به راه فرعی میبد به اردکان با ۱۱۸۰ تن سکنه آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

محمودآباد. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان برخوار بخش حومهٔ شهرستان اصفهان، واقع در ۱۳هزارگزی شمال باختر اصفهان و ۴هزارگزی شوسهٔ اصفهان به تهران، با ۱۶۱۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

محمودآباد. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مشیز شهرستان سیرجان، واقع در ۴هزارگزی مشیز و شمال راه شوسهٔ کرمان به سیرجان، با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

محمودآباد. [مَ] (اِخ) دهی است از بخش

حومهٔ شهرستان یزد، واقع در سه‌هزارگزی شمال باختر یزد متصل به راه فرعی محمودآباد به یزد، با ۱۷۲۲ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

محمودآباد. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان قره‌باغ بخش مرکزی شهرستان شیراز، واقع در ۷۶هزارگزی جنوب باختر شیراز و سه‌هزارگزی راه فرعی شیراز به کیان‌آباد قره باغ، با ۸۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

محمودآباد ازناو. [مَ دِ اِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ شهرستان ملایر، واقع در ۸هزارگزی شمال خاوری ملایر کنار راه اتومبیل‌رو بابارئیس به ملایر. دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

محمودآباد بالا. [مَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز، واقع در ۲۰هزارگزی جنوب خاور زرقان و ۱هزارگزی راه فرعی بند امیر به خرامه، با ۱۱۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

محمودآباد پائین. [مَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز در ۸۲هزارگزی جنوب خاور زرقان، با ۲۵۷ تن سکنه. آب آن از رود کر و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

محمودآباد دودانگه. [مَ دِ دُ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان کوار بخش سروستان شهرستان شیراز، واقع در ۹۷هزارگزی باختر سروستان، با ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ قره‌آغاج و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

محمودآباد سه‌دانگه. [مَ دِ سِ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان کوار بخش سروستان شهرستان شیراز، واقع در ۹۷هزارگزی باختر سروستان و ۲هزارگزی شوسهٔ شیراز به خفر، با ۳۷۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ قره‌آغاج و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

محمودآباد یک‌دانگه. [مَ دِ یِ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان کوار بخش سروستان شهرستان شیراز، واقع در ۹۶هزارگزی باختر سروستان و ۲هزارگزی شوسهٔ شیراز به خفر، با ۱۶۱ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ قره آغاج و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

محمودا. [مَ] (اِخ) بروجردی. از شاعران معاصر نصرآبادی صاحب تذکره است و نصرآبادی در حق وی گوید: بی‌تکلف سخنانی داشت که از نمکی خالی نبود. مدتی مقیم هند بود و سپس به اصفهان بازگشت. تخلص شعری او یتیم است و این دو بیت از اوست:

من عاشقم و یار به کام دگران است
چون غُرّهٔ شوال که ماه[1] رمضان است.
کوه‌غم بر دل نشست و آه سردی برنخاست
آسمانی بر زمین افتاد و گردی برنخاست.

(تذکرهٔ نصرآبادی ص۳۹۵).

محمودان. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان ساری سوباسار بخش پلدشت شهرستان ما کو،واقع در ۳۶هزارگزی باختری پلدشت و ۷هزارگزی شمال راه ارابه‌رو قره‌تپه به ما کو با ۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

محمود احمدی. [مَ اَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش اهرم شهرستان بوشهر، واقع در سه‌هزارگزی شمال اهرم و خاور کوه قلعه‌دختر با ۱۰۹۵ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

محمود افغان. [مَ دِ اَ] (اِخ) پسر میرویس. رئیس طایفهٔ غلجائی است. پس از مرگ پدر و قتل عم خود عبدالله وی افغانان ایرانی را در ۱۱۲۰ مغلوب کرد و سردار ایشان اسدالله‌خان را کشت و این عمل را در چشم درباریان اصفهان خدمتگزاری جلوه داد. محمود در ۱۱۲۴ قصد تسخیر ایران کرد و به کرمان رسید لیکن لطفعلی‌خان والی فارس عم فتحعلی‌خان وزیر اعظم او را سخت شکست داد و به قندهار گریزاند. در سال ۱۱۳۴ هـ.ق.محمود بار دیگر از راه سیستان و کرمان و یزد به اصفهان حمله نمود و در ۱۱۳۴ آنجا را گرفت. وی در ۱۱۲۷ هـ.ق.به قتل رسید. رجوع به تاریخ عمومی اقبال ص۷۰۳ و ۸۰۴ شود.

محمود اول. [مَ دِ اَوْ وَ] (اِخ) بیست و چهار یا بیست‌وپنجمین از سلاطین عثمانی (۱۱۴۳ - ۱۱۶۸ هـ.ق.).(ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۱۷۶).

محمود اول. [مَ دِ اَوْ وَ] (اِخ) بغراخان. از امرای ایلک خانیه به ترکستان (حدود ۴۲۵ - ۴۳۵ هـ.ق.).(ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۱۲۲).

محمود باغلو. [مَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل اینانلو (از ایلات خمسهٔ فارس). (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۶).

محمود بنگالی. [مَ دِ بَ] (اِخ) ملقب به ناصرالدین، پنجمین از حکام بنگاله (۶۲۴ - ۶۷۲ هـ.ق.).

محمود ثانی. [مَ دِ] (اِخ) ابن ناصر شاه. چهارمین و آخرین از خلجیان مالوه. (۹۱۶ - ۹۳۷ هـ.ق.).(ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۲۸۰).

محمود ثانی. [مَ دِ] (اِخ) سی یا سی‌ویکمین از سلاطین عثمانی. (۱۲۲۳ - ۱۲۵۵ هـ.ق.).(ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۱۷۶).

محمودجیق. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاردولی مراغه با ۲۱۰۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

محمودخان ثانی. [مَ نِ] (اِخ) ششمین از امرای ایلک خانیهٔ ترکستان غربی (۴۸۸ - ۴۹۰ یا ۴۹۵). (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۱۲۲).

محمود درگ. [مَ دَ] (اِخ) (پهلوان) بخاری به روزگار شاه ابواسحاق آنگاه که ابش‌خاتون مادر شاه ابواسحاق معجر از سر برداشت و به بانگ بلند گفت ای شیرازیان آیا مردانگی و حمیت شما عار ندارد که ترکان ما را با پسرانم به اسارت برند [این مرد برخاست و شهامتها به خرج داد] .(یادداشت مرحوم دهخدا).

محمود زهی. [مَ زِ] (اِخ) شعبه‌ای است از طایفهٔ ناحیهٔ سراوان از طوایف کرمان و بلوچستان و مرکب از ۳۰ خانوار است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۹۸).

محمودسریرت. [مَ سَ رَ] (ص مرکب) نکوباطن. خوش‌نیت. نیک‌نهاد: پادشاهی بوده است در نواحی کابل مسعودسیرت، محمودسریرت. (سندبادنامه ص ۲۵۰).

محمودسیر. [مَ یَ] (ص مرکب) نیکوروش. خوب‌رفتار:

مهر محمود ملکزادهٔ محمودسیر
شاه محمود ملک‌فرهٔ محمودفعال. فرخی.

محمودسیرت. [مَ رَ] (ص مرکب) پسندیده‌روش. نیکورفتار.

محمودشاه. [مَ] (اِخ) پنجمین از امرای درانی افغانستان (۱۲۱۶ - ۱۲۱۸ هـ.ق.). (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۳۰۲).

محمودشاه. [مَ] (اِخ) ابن ابراهیم چهارمین از سلاطین شرقی جونپور (۸۴۴ - ۸۶۱ هـ.ق.).(ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۲۷۹).

محمودشاه اول. [مَ دِاَوْ وَ] (اِخ) خلجی اولین از خلجیان مالوه از دولتهای طایفهٔ

---

۱ - ظ: عید. این بیت به صورت ذیل در آثار قائم مقام هم آمده است:
معشوقه به نام من و کام دگران است
چون غرهٔ شوال که عید رمضان است

رجپوت هند (۸۳۹ - ۸۸۰ هـ.ق.).(ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص ۲۸۰).

محمودشاه اول. [مَ هِ اَوْ وَ] (اِخ) پنجمین از سلاطین بهمنی گلبرگه هند. (۷۸۰ - ۷۹۹ هـ.ق.).(ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۲۸۸).

محمودشاه اول. [مَ هِ اَوْ وَ] (اِخ) پنجمین از سلاطین بهمنی دکن (۷۸۰-۷۹۹ هـ.ق.).(ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۲۸۸).

محمودشاه اول. [مَ هِ اَوْ وَ] (اِخ) ملقب به ناصرالدین. از سلاطین مملوک هند. (۶۴۴ - ۶۶۴ هـ.ق.).

محمودشاه اول. [مَ هِ اَوْ وَ] (اِخ) ملقب به ناصرالدین دوازدهمین از سلاطین بنگال هند. (۸۴۶ - ۸۶۴ هـ.ق.).(ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۲۷۷).

محمودشاه اول. [مَ هِ اَوْ وَ] (اِخ) بایقرا ششمین از سلاطین گجرات هند (۸۶۳ - ۹۱۷ هـ.ق.).(ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۲۸۲).

محمودشاه ثالث. [مَ هِ لِ] (اِخ) ابن حسین ملقب به غیاث‌الدین بیست‌وسومین از سلاطین بنگالهٔ هند. (۹۳۹ - ۹۴۴ هـ.ق.). (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۲۷۷.

محمودشاه ثالث. [مَ هِ لِ] (اِخ) دوازدهمین از سلاطین گجرات هند. (۹۴۴ - ۹۶۱ هـ.ق.).(ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۲۸۲).

محمودشاه ثانی. [مَ هِ] (اِخ) چهاردهمین از سلاطین بهمنی گلبرگه هند. (۸۸۷ - ۹۲۴ هـ.ق.).(ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۲۸۸۹).

محمودشاه ثانی. [مَ هِ] (اِخ) ناصرخان نهمین از سلاطین گجرات هند. (۹۶۲ هـ.ق.). (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۲۸۲).

محمودشاه ثانی. [مَ هِ] (اِخ) هشتمین از سلاطین تغلقیهٔ هند (۷۹۵ - ۷۹۷ هـ.ق.). و نوبت دوم (به عنوان دهمین سلطان از ۸۰۲ - ۸۱۵ هـ.ق.).(ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۲۶۹ هـ.ق.).

محمودشاه ثانی. [مَ هِ] (اِخ) ابن فتح شاه، ملقب به ناصرالدین. نوزدهمین از سلاطین بنگالهٔ هند. (۸۹۵ - ۸۹۶ هـ.ق.).(از ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۲۷۷).

محمودشاهی. [مَ] (اِخ) تیره‌ای از نوئی (قسمت چهارم چهار بنیچهٔ جاکی از ایلات کوه‌کیلویهٔ فارس). (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۹).

محمود صالح. [مَ لِ] (اِخ) شعبه‌ای از ایل چهارلنگ بختیاری و دارای شعب ذیل است: اورمش، مم جلالی، کافلی، عاد کاد، آل‌داود، قلی ممنوائی، آروپناهی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۵).

محمود علی. [مَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان میرزاوند بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد. گرمسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

محمود غزنوی. [مَ دِ غَ نَ] (اِخ) (سلطان...) ابوالقاسم‌بن سبکتکین ملقب به سیف‌الدوله، و نیز یه یمین‌الدوله و امین‌الملة و غازی. در سال ۳۶۰ هـ.ق.متولد شد و وفاتش روز پنج‌شنبه ۲۳ ربیع الاخر سال ۴۲۱ هـ.ق. در شهر غزنین بود و به مرض سل (دق) درگذشت. پس از فوت او را امیر ماضی خواندند. محمود بعد از مرگ ابومنصور ناصرالدوله سبکتکین به سال ۳۸۷ هـ.ق. پس از غلبه برادرش اسماعیل به امارت رسید. جنگها و تجاربات سلطان‌محمود بدین شرح است: بر ابوابراهیم اسماعیل‌بن نوح ملقب به منتصر سامانی چیره گشت. بعد از آن خلف‌بن احمد باقی‌ماندهٔ صفاریان را از میان برداشت و سپس با خانیان ترکستان به جنگ پرداخت و بعد از آرام کردن آن نواحی عزم فتح خوارزم و جرجانیه را نمود و در سال ۳۹۲ هـ.ق.بعنوان جهاد و غزا به هندوستان حمله برد و تا سال ۴۱۶ هـ.ق.در ظرف ۲۴ سال چندین جنگ کرد که ۱۲ غزوهٔ او مهم‌تر است. دیگر از فتوحات محمود میتوان فتح ری و اصفهان و غلبهٔ سلطان‌محمود بر مجدالدولهٔ دیلمی را نام برد که به سال ۴۲۰ هـ.ق.اتفاق افتاده است. سلطان‌محمود که اولین پادشاه مستقل و بزرگترین فرد خاندان غزنوی است به دلیری و بی‌باکی و کثرت فتوحات و شکوه دربار در تاریخ اسلام بسیار مشهور شده مخصوصاً غزوات او در هند و غنایمی که از آنجا آورده و اجتماع علما و شعرا در دستگاه او، و اشعار و کتبی که به نام او ترتیب یافته نام او را در اکناف و اطراف عالم معروف کرده است. معروفترین شاعران دربار او عبارت بودند عنصری بلخی، فرخی سیستانی، عسجدی مروزی، زینتی، فردوسی طوسی، منشوری سمرقندی، کسائی مروزی و غضائری رازی که بزرگترین و نامورترین آنان همان فردوسی طوسی است. و از علمای دستگاه محمودی هیچ کسی جلیل القدرتر و بزرگوارتر از ابوریحان بیرونی نیست. از وزرای نامی دستگاه سلطان‌محمود این اشخاص را می‌توان نام برد: فضل‌بن احمد اسفراینی، ابوالقاسم احمدبن حسن میمندی و ابوعلی حسن‌بن محمدبن میکال معروف به حسنک وزیر. دبیر مخصوص دربار سلطان‌محمود ابونصر مشکان بوده است. سلطان‌محمود در مذهب حنفی تعصبی مفرط داشت. شهرستانی در ملل و نحل می‌نویسد گویاکرّامی بوده است (بل قطعاً) و یکی از مردم خراسان موسوم به عبدالله‌بن کرام به زهد ریائی و حیله و تزویر جمعی کثیر را تابع مذهب خود گردانید و از جملهٔ اتباع او یکی سلطان محمود بود که بلای عظیمی شد برای شیعه و اهل کلام. (یادداشت‌های قزوینی حواشی ج۷ ص ۶۰). به علت تعصب شدید محمود، گروه کثیری از اسماعیلیه در ماوراءالنهر و خراسان و ری کشته شدند و یاران مجدالدولة به جرم معتزلی بودن از دم شمشیر گذشتند و قسمت اعظم کتابخانهٔ نفیس مجدوالدولة طعمهٔ آتش سلطان محمود شد. (از تاریخ عمومی عباس اقبال صص۲۵۵ - ۲۶۸). از بنده‌زاده بودن محمود مراد پسر سبکتکین بودن اوست که او خود مملوک البتکین بوده است. (حدیقهٔ سنائی صص۲۶۴ - ۲۶۵).

محمود غوری. [مَ دِ] (اِخ) ابن غیاث‌الدین محمدبن بهاءالدین سام‌بن عزالدین حسین. هفتمین از ملوک غور. ملک بست در ۵۹۹ و غور و فیروزکوه در ۶۰۳ هـ.ق.(وفات ۶۰۷ هـ.ق.).(ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۲۶۴ و شجرهٔ ضمیمهٔ آن).

محمودفعال. [مَ فَ] (ص مرکب) پسندیده کردار. نیکوکار. نیکوکردار:

میر محمود ملک‌زادهٔ محمودسیر
شاه محمود ملک‌قرهٔ محمودفعال. فرخی.

محمودک. [مَ دَ] (اِخ) ابن الغ محمد. وی قاتل پدر خویش در ۸۴۹ هـ.ق.است. وی از خانان قرم و خانات غازان بود. (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۲۰۷ و ۲۰۸).

محمود کلاهی. [مَ کُ] (اِخ) دهی است از دهستان شمیل بخش مرکزی شهرستان بندرعباس، واقع در ۴۸هزارگزی شمال خاوری بندرعباس و ۲هزارگزی جنوب راه فرعی میناب به بندرعباس. آب آن از چاه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

محمود کندی. [مَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان قره قویون بخش حومهٔ شهرستان ماکو، ۱۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

محمودکیان. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان گسکرات بخش صومعه‌سرا شهرستان فومن، واقع در ۱۳هزارگزی شمال باختری صومعه‌سرا متصل به طاهرگوراب با ۲۲۲ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ ماسال و راه آن مالرو است. رودخانه از بین این ده و طاهر گوراب مگذرد (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

محمود گزک. [مَ گَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان گاورود شهرستان سنندج، واقع در ۴۴هزارگزی شمال خاور کامیاران و ۲هزارگزی شمال رودخانه گاورود با ۴۲۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

محمود وراق. [مَ دِ وَرْ را] (اِخ) مورخ معاصر سلطان محمود غزنوی است و تاریخ بیهقی میگوید: تاریخی کرده است از اول عالم تا سنهٔ ۴۰۹ هـ .ق. و از این سنه به بعد را بیهقی نوشته است. (تاریخ بیهقی ص۳۶۲).

محمودة. [مَ دَ] (ع ص) مؤنث محمود. نعت مفعولی از حمد.

— محمودةالخصائل؛ نیکوسیر:

دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری
مرضیةالسجایا محمودةالخصائل. حافظ.

محموده. [مَ دَ] (ع ص) محمودة. پسندیده و ستوده: و سقم صفراوی نهار را به سقمونیای تدابیر محموده[1] دفع نماید. (درهٔ نادره چ سیدجعفر شهیدی ص۸۹ و ۹۰). آثار محمودهٔ او بر صحایف اعمال سردفتر مناقب ستوده. (لباب الالباب).

محموده. [مَ دَ / دِ] (اِ) سقمونیا. داروئی مسهل. زاخل. عصارهٔ نباتی پرشیر که شاخهای بسیار از یک بیخ آن می‌روید و به قدر سه چهار ذرع بر زمین پهن می‌شود و برگش مثل لبلاب و... گلش سفید است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن): و سقم صفراوی نهار را به سقمونیای تدابیر محموده[2] دفع نماید. (درهٔ نادره چ سیدجعفر شهیدی ص۸۹ و ۹۰).

محموده. [مَ دَ / دِ] (اِ) گیاهی است پایا از تیرهٔ پیچک‌ها که در حقیقت یکی از گونه‌های نیلوفر است. دارای ریشهٔ ستبر گوشت‌دار و ساقهٔ بالارونده و پیچنده به ارتفاع بین ۲ تا ۵ متر و در نواحی غربی قفقاز و سوریه و عراق و یونان و نواحی غربی ایران به حالت خودرو میروید.

محموده. [مَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان حسین‌آباد بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۳۲هزارگزی باختر شوسهٔ سنندج به سقز و یک‌هزارگزی راه جدید به سنندج با ۹۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

محمودهمت. [مَ هِمْ مَ] (ص مرکب) پسندیده همت. ||آنکه دارای همتی چون همت محمود غزنوی باشد:

محمودهمتی، تو و ما مدح‌خوان تو
شاید که جان عنصری اشعارخوان ماست.
خاقانی.

محمودی. [مَ] (ص نسبی) منسوب به مطلق محمود. ||منسوب به محمود که نام اجدادی است. (از انساب سمعانی). ||منسوب به محمود غزنوی. رجوع به غزنویان شود. ||نوعی سکهٔ نقره. (از آنندراج). قسمی از مسکوک. (ناظم الاطباء).

محمودی. [مَ] (اِخ) شاعری باستانی که شعر او در لغت‌نامهٔ اسدی به شاهد آمده است.

محمودی. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. ۳۸۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

محمودی. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان. ۳۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

محمودیان. [مَ] (اِخ) ج محمودی. خطاب و نسبتی که به گروه منتسب و مرتبط به سلطان محمود غزنوی در دوران سلطنت مسعود غزنوی می‌دادند. مرادف پدریان. مقابل مسعودیان. رجوع به تاریخ بیهقی شود.

محمودیان. [مَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین با ۱۹۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

محمودی بالا. [مَ یِ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل، واقع در ۱۸هزارگزی شمال ده دوست‌محمد نزدیک مرز افغانستان با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

محمودی پائین. [مَ یِ] (اخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل، واقع در ۱۸هزارگزی ده دوست‌محمد نزدیک مرز افغانستان. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

محمودیه. [مَ دی یَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ خاوری شهرستان رفسنجان، واقع در ۱۶هزارگزی شمال رفسنجان و ۱۸هزارگزی شمال شوسهٔ رفسنجان به کرمان با ۱۳۹ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

محموراء. [مَ] (ع اِ) ج حمار. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صاحب اقرب‌الموارد گوید محموراء اسم جمع است و جمع نیست.

محموز. [مَ] (ع ص) مرد سخت سرهای انگشتان. رجل محموزالبنان. (منتهی الارب). مرد سخت پنجه و توانا. ||تیز و تند. ||شراب تیز و ترش. (ناظم الاطباء). شرابی که زبان را گزد. (آنندراج).

محموصة. [مَ صَ] (ع ص) گوسپند دزدیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محموق. [مَ] (ع ص) حماق‌زده. (منتهی الارب). گرفتار بیماری حماق و چیچک. (ناظم الاطباء). آبله برآمده. جوش چیچک بر اندام آمده.

محمول. [مَ] (ع ص، اِ) بار برداشته‌شده به سر و پشت. (منتهی الارب). بار حمل‌شده و بارشده و برداشته‌شده و به سر و پشت ستور بار کرده شده. (ناظم الاطباء). حمل‌شده:

حامل دین بود او محمول شد
قابل فرمان بد او مقبول شد. مولوی.
حاملی محمول گرداند ترا
قابلی مقبول گرداند ترا. مولوی.

||مرد بهره‌مند از سواری مرکبهای خوش‌رفتار. (آنندراج). رجل محمول. (ناظم الاطباء):

محمول پیش‌آهنگ را از من بگوای ساربان
تو خواب میکن بر شتر تا بانگ میدارد جرس.
سعدی.

||جنین و بچهٔ در شکم. (ناظم الاطباء). ||مظنون؛ یعنی گمان کرده شده. (غیاث اللغات). ||هو الامر فی الذهن. (تعریفات جرجانی). ||تأویل‌شده. تعبیرشده. ||(اصطلاح منطق) مقابل موضوع است. به اصطلاح منطقیان به معنی خبر که در مقابلهٔ مبتدا است و این محمول مقابل موضوع میباشد و منطقیان مبتدا را موضوع و خبر را محمول گویند، چنانکه الانسان حیوان، پس انسان موضوع است و حیوان محمول است. (آنندراج) (غیاث). در منطق همان است که در نحو خبر مبتدا گویند و او صفت باشد. (مفاتیح). مسند (در اصطلاح منطق). (یادداشت مرحوم دهخدا). ||در اصطلاح منطقیان محکوم‌به است در قضیهٔ حملیهٔ غیرشرطیه و در قضیهٔ شرطیه محمول را تالی گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون):

محمول نبی چنانکه اعراض
موضوع نبی چنانکه جوهر. ناصرخسرو.

— محمول بالاشتقاق؛ در اصطلاح منطق خبر بودن از شیئی بواسطهٔ کلمهٔ دیگر یعنی محمول است بواسطه کلمهٔ دیگر چنانکه لفظ مال در «زید ذومال» که محمول است بواسطهٔ ذو. (از غیاث اللغات).

— محمول بالمواطات؛ در اصطلاح علم منطق خبر بودن از شیئی بلاواسطهٔ کلمهٔ دیگر یعنی بدون ترکیب کلمهٔ دیگر چنانکه ضارب در «زید ضارب» (غیاث اللغات).

— محمول به ضمیمه (بالضمیمه)؛ محمولی

---

۱ - به معنی سقمونیا نیز ایهام دارد. رجوع به مادهٔ بعد شود.

۲ - به معنی پسندیده و ستوده نیز ایهام دارد. رجوع به مادهٔ قبل شود.

است که حمل آن بر موضوع مستلزم انضمام امری دیگر به موضوع باشد مانند حمل ابیض (سفید) بر جسم، که نیاز به انضمام بیاض (سفیدی) به جسم دارد. در صورتی حمل ابیض بر جسم درست است که بیاضی بدان ضمیمه شده باشد و این نوع حمل را حمل غیرذاتی هم گفته‌اند. زیرا محمول که محمول منتزع از ذات موضوع نیست در مقابل خارج محمول که محمول منتزع از ذات موضوع است و حمل آن بر موضوع مستدعی ضمیمه شدن چیزی دیگر نیست مانند «انسان ممکن است» که «امکان» منتزع از ذات انسان است، این گونه محمولات را محمولات ذاتی گویند چنانکه نوع اول را محمولات عرضی هم می‌گویند.

— محمول به؛ مقابل محمول علیه:

چونکه محمول بهی نبود لدیه
نیست ممکن بود محمول علیه. مولوی.

— محمول ذاتی. رجوع به محمول به ضمیمه شود.

— محمولٌ علیه؛ مقابل محمولٌ به:

چونکه محمولٌ بهی نبود لدیه
نیست ممکن بود محمولٌ علیه. مولوی.

محمولات. [مَ] (ع ص، اِ) جِ محمولة. بارهای برداشته شده که از جایی به جایی برده شود. کالای تجارتی. بارها: آن امانت بسپردند و محمولاتی که داشتند به... رسانیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). بیضه‌های عنبر و اوانی زر و سیم... و دیگر محمولات دیار هند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||نزد طبیبان داروهایی را نامند که در هنگام بیماری شرم زنان و دبر مانند شیاف و امثال آن بکار برند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

محمول افتادن. [مَ اُ دَ] (مص مرکب) برده شدن. حمل شدن. ||حمل شدن. تعبیر شدن: اگر وصف آن راویان چنانکه از دیده باز می‌گویند نوشته شود، البته بر مبالغه و اغراق محمول افتد. (ظفرنامهٔ یزدی ج ۲ ص ۴۰۰).

محموله. [مَ لَ] (ع ص، اِ) محمولة. آنچه از جائی به جائی برده شود از جنس باز یا بسته‌ها و غیره. ||کالای تجاری. ||نوعی از گندم تیره‌رنگ بسیار دانه مانند پنبه‌دانه که خوشهٔ سطبر و دانهٔ بسیار دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا) (آنندراج).

محموم. [مَ] (ع ص) تب‌گرفته. (مهذب الاسماء). تب‌دار. (یادداشت مرحوم دهخدا):

خطی چون دستگاه کفشگران پریشان عبارتی چون هذیان محموم نامفهوم. (از نفثة المصدور زیدری).

چنان سوزم که خامانم نبینند
نداند تندرست احوال محموم. سعدی.

||مقدر. تقدیرشده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محمومی. [مَ می ی] (ع ص) سیاه. (از اقرب الموارد).

محمة. [مَ حَمْ مَ] (ع اِ) هر آنچه بر آن قصد کنند. (از منتهی الارب). ||آفتابه که بدان آب گرم کنند. (مهذب الاسماء). ظرفی که بدان آب گرم کنند. آفتابه. کتری. ||سبب تب. (منتهی الارب). ||(ص) ارض محمة؛ زمین با تب یا زمین بسیار تب. زمینی تب‌خیز. مُحِمَّة. (منتهی الارب).

محمة. [مُ حِمْ مَ] (ع ص) حاجت سخت و در غم اندازنده. ||حاجت حاضر و موجود. ||ارض محمة؛ زمین تب‌آور و زمین بسیارتب. زمین تب‌خیز. مَحَمَّة. (منتهی الارب).

محمی. [مُ] (ع ص) نعت فاعلی مذکر از احماء. گرم‌کنندهٔ آهن در آتش. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||حمایت‌کننده. ||نگهبان و محافظ. (ناظم الاطباء).

محمی. [مُ ما] (ع ص) نعت مفعولی از احماء. تافته. (یادداشت مرحوم دهخدا). آهن تافته شده در آتش. آهن گرم‌شده در آتش.

محمی. [مَ می ی] (ع ص) آهن گرم‌شده. (آنندراج). آهن گرم‌شده در آتش. تافته. آهن تفته. ||حمایت‌کرده‌شده. نگاهداشته‌شده. ||گرفتار تب. (ناظم الاطباء).

محمی. [مَ ی ی] (ع اِ) شیر بیشه. (ناظم الاطباء). اسد. (از اقرب الموارد). شیر که اسد باشد. (از منتهی الارب).

محمیان. [مَ] (اِخ) نام خاندانی به بیهق منسوب به محمی‌بن سعیدبن عثمان‌بن عفان مادر وی از قصبهٔ بیشک (بشت) بود. (تاریخ بیهق ص ۱۲۶).

محمیت. [مَ یَ] (ع مص) حمیت. از چیزی ننگ و عار داشتن. (از تاج المصادر بیهقی). مَحمِیَة. حمایت. حَمِیَّة. (منتهی الارب). رجوع به محمیة شود.

محمیة. [مَ یَ] (ع مص) محمیت. حَمِیَّة. ننگ و عار داشتن. (منتهی الارب).

محمیة. [مَ می یَ] (ع ص) حمایت‌شده. حراست‌شده: لازالت معمورة الاطراف و الارکان محمیة الاکناف والبنیان. (سندبادنامه ص ۱۰).

— دولت محمیه؛ دولت تحت‌الحمایة.

محمیة. [مَ می یَ] (اِخ) ابن جزءبن عبد یغوث زبیدی، صحابی و از مهاجران به حبشه است و آنجا عامل رسول الله (ص) بر تقسیم اخماس غنائم بود و پیامبر اسلام بر او اعتماد داشت. جنگ مریسیع و بدر را دریافت و در فتح مصر حاضر بود و بدانجا ساکن شد و احتمالاً هم بدانجا در گذشته است. (حدود سال ۲۵ هـ.ق.). (الاعلام زرکلی ج ۳). و نیز رجوع به امتاع الاسماع ص ۱۹۷ و ۱۹۸ و ۲۵۱ شود.

محن. [مِ حَ] (ع اِ) جِ محنة. بلاها. اندوهها. و رجوع به محنت و محنة شود:

بسا مردم مستحق را که تو
برآوردی از ژرف چاه محن. فرخی.

خدمت او نعمت و دفع بلاست
طاعت او راحت و رفع محن. فرخی.

رهائی بدو یابد اندر جهان
ز دست محن مردم ممتحن. فرخی.

هر آن کز تو ای خواجه دور اوفتاد
بر او کارگر گشته تیغ محن. فرخی.

بر چنین اسبی چنین دشتی گذارم در شبی
تیره چون روز قصاص و تنگ چون روز محن.
منوچهری.

خراسان که خلاصهٔ بیضهٔ دولت و نقاوهٔ حوزهٔ مملکت است بدو ارزانی داشت تا وقت نجوم محن و هجوم فِتن ناب احدّ و رکن اشدّ او باشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۵).

بعد توبه گفتش ای آدم نه من
آفریدم در تو آن جرم و محن. مولوی.

ز جور چرخ چو حافظ به جان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز. حافظ.

— دار محن؛ دنیا:

مرغ روحش کو همای آشیان قدس بود
شد سوی باغ بهشت از دام این دار محن.
حافظ.

محن. [مَ] (ع مص) زدن. (منتهی الارب). محن فلاناً عشرین سوطاً؛ زد فلان را بیست تازیانه. (ناظم الاطباء). ||آزمودن. (غیاث) (زوزنی) (منتهی الارب). ||بخشیدن. محن الثوب؛ بخشید آن را. دادن. ما محننی شیئاً؛ ای ما منحنی علی القلب؛ یعنی نداد مرا چیزی. ||پوشیدن و کهنه ساختن جامه را. (منتهی الارب). محن الثوب؛ پوشید آن جامه را تا کهنه شد. (ناظم الاطباء). ||آرمیدن با زن. (از منتهی الارب). ||گل و خاک چاه برآوردن و پاک کردن. (منتهی الارب). محن البئر؛ برآورد گل و خاک آن چاه را و پاک کرد آن را. (ناظم الاطباء). ||نرم گردانیدن چرم را یا بر کندن پوست. (منتهی الارب). محن الادیم؛ نرم گردانید آن چرم را و برکند پوست آن را. (ناظم الاطباء).

محن. [مَ حِ] (ع ص) نرم از هر چیزی. ||(اِمص) رنج‌دیدگی یا درماندگی از همهٔ روز رفتن و از جز آن. (منتهی الارب).

محنا. [مُ حَنْ نا] (ع ص) به حنا خضاب کرده. مخضب به حنا. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||کج و خمیده و پیچیده. (ناظم الاطباء).

محناة. [مِ] (ع ص) آن اشتر که بار باز پس افکند. (مهذب الاسماء).

محناة. [مَ] (ع اِ) خم وادی. محنیة. محنوة. پیچ رود. ج، محانی. (منتهی الارب).

محنایم. [ ] (اخ) (به معنی دو منزل) شهری است در مشرق اردن که یعقوب آن را به این اسم نامید. (سفر پیدایش ۱:۳۲ و ۲) و به سبط جاد واشیر داده شد (یوشع ۲۶:۱۳) و هم به نیم سبط منسی (یوشع ۳۰:۱۳) و بسامی که به دو قسمت منقسم شده است یکی را به جاد و دیگری را به منسی دادند و از آن پس قسمت مختصه جاد را بـه بنی‌مراری دادنـد و شـهر بست برای قاتل گردید (یـوشع ۳۸:۲۱ و اول تواریخ ۸۰:۶) و در شمال یبوق واقع و در ایام مـلوک مـحنایم شـهرت یـافت. آب نـیر اشبوشت‌بن شاول را در آنجا مسکن داد (دوم سموئیل ۸:۲ و ۱۲) و داود در وقت فرار از حضور آبشالوم بدانجا پناهید (دوم سـموئیل ۲۴:۱۷ و اول پادشاهان ۸:۲) و منزل یکی از وکیلان سلیمان بود و آنجا امارت مـی‌داشت (اول پـادشاهان ۱۴:۴) و دور نـیست کـه آیه‌هایی که در سرود (۱۳:۶) وارد است اشاره به آنجا باشد در جائی که لفظ دو صف به زبان عبرانی محنایم گـفته شـده اسـت. دکـتر مـرل گمان می‌برد که موضع مـحنایم در نـزدیک سلیخات به مسافت شش میل به شمال زرقاء اسـت و در آنـجا آب بـسیار و آثـاری دیـده می‌شود و فیمابین حدود جاد و منسی واقـع است. (قاموس کتاب مقدس).

محنب. [مُ حَ نْ نَ] (ع ص) پیر گوژپشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محنب. [مُ حَ نْ نِ] (ع ص) اسب کژدست. (مهذب الاسماء). اسب که در پشت و دستهای او کوزی باشد. (آنندراج). فرس محنب؛ اسب که پشت وی کوز و دستهای وی منحنی باشد. (ناظم الاطباء).

محنب. [مُ حَ نْ نِ] (اخ) چـاهی است و زمینی است بـه مـدینهٔ منوره در راه عـراق. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

محنت. [مِ نَ] (ع اِ) بـلا. آفت. (نـاظم الاطباء). بـلیه. مـقابل مـنحت. (یـادداشت مرحوم دهـخدا). گـرفتاری. فـتنه. (منتهی الارب). ج، محن:

کرا محنتی سخت خواهد رسید
به کمتر سخن محنت آید بدید. ابوشکور.

ای شاه چه بود اینکه ترا پیش آمد
دشمنْت هم از پیرهن خویش آمد
از محنتها محنت[1] تو بیش آمد
از ملک پدر بهر تو مندیش آمد.
ناصر بغوی[2].

چـون خـواجه در آن مـحنت افـتاد، کـه بیاوردەام، امیر محمود چاکران و دبیرانش را بخواست. (تـاریخ بـیهقی چ ادیب ص۴۱۴). دانـست به اضـطراب در مـحنت جـز مـحنت نیفزاید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۵۸).

مژگان تو خونم را چون آب همی ریزد
تو بر سر من محنت چون خاک همی بیزی.
خاقانی.

ز خاقانی چه خواهد دیگر این دل
جز آن کو را به محنت ممتحن ساخت.
خاقانی.

||سختی. مشقت. بدبختی. نکبت. خـواری. تـعب. دشـواری. درمـاندگی. مـقابل راحت. مقابل دولت:

گاه آن است که از محنت و سختی برهند
جای آن است که امسال کنم من طربی.
منوچهری.

ز نادان گریزی به دانا شتابی
ز محنت رهانی به دولت رسانی. منوچهری.

به حیلتها آب برکرد را گـذاره کـردم، امـیر را یافتیم سوی مرو رفته، با قومی آشنا بماندم و بسیار بلاها و محنتها بر روی ما رسید. (تاریخ بـیهقی چ ادیب ص ۶۴۰). بـونصر بـستی... خواجه را خدمتها کرده بود و گرم‌عهدی نموده در محنتش. (تاریخ بیهقی). نامهٔ توقیعی رفته است تا... احمدبن الحسن به بـلخ آیـد... تـا تمامی دست محنت از وی کوتاه آید. (تاریخ بیهقی). پـسر علی... جوان بود اما بخرد... تـا لاجرم نظر یافت و گشاده شد از بند مـحنت. (تاریخ بیهقی).

ز تو جویند از دولت معونت
گریزنداز بر تو روز محنت. ناصرخسرو.

خسته از محنت و بلای حجاز
رسته از دوزخ و عذاب الیم. ناصرخسرو.

ز تاریکی و محنت آن ندیدم
که بتوانند مردان جهان دید. مسعودسعد.

تا تنم خاک محنتی نشود
بیدگر محنتیش نسپارد. مسعودسعد.

در اثنای این مـحنت تـدبیری مـی‌اندیشید. (کلیله و دمنه). که اگر در هر باب مـمارست خویش معتبر دارد همه عمر در محنت گذرد. (کلیله و دمنه). کمندی به جانب من روان شد و مقصود حلقوم من بود اما لطف بـاری‌تعالی دررسـید و آن محنت از من بگردانید و دستار من وقایهٔ جان من شد و عمامه در کمند بماند. (ترجمهٔ تـاریخ یـمینی ص۳۲۹). شـدت آن محنت بدان رسید که مادر بچهٔ خود می‌خورد. .... همه را به هلاکت آوردند و مادهٔ آن محنت مـنقطع نـمی‌شد. (تـرجـمهٔ تـاریخ یـمینی ص۳۲۷).

انجم و افلاک به گشتن درانـد
راحت و محنت به گذشتن درانـد. نظامی.

ز بس کاندر خم چوگان محنت گوی گشتم من
چو گوئی اندر این میدان ز پا و سر فروماندم.
عطار.

گفت از اول محنت غرق شدن ناچشیده بـود قدر سلامت کشتی نمی‌دانست. (گـلستان سعدی).

به نان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق
که بار محنت خود به که بار منت خلق.
سعدی.

مرا در روز محنت یار باید
وگرنه روز شادی یار بسیار. سعدی.

غم برو شادی بـیا مـحنت بـرو روزی بـیا، تعبیری است که به هنگام دور ریختن نـاخن چیده عامه بر زبان آرند. ||غـم. غـصه. درد. دَقَع. (منتهی الارب). رنج. آذرنگ. (یادداشت مرحوم دهخدا). اندوه:

برآوردش از شاهی و تاج و گنج
بیفکند در محنت و درد و رنج. فردوسی.

به آمل بگوید که شویم بمرد
مرا در غم و درد و محنت سپرد. فردوسی.

دار غم است و خانهٔ پر محنت
محنت ببارد از در و دیوارش. ناصرخسرو.

هر که را محنت نه جاویدی بود
محنت او محنتی باشد سلیم. ناصرخسرو.

چون ایام رضاع به آخر رسید در مشقت تعلّم و تأدب و محنت دارو... افتد. (کلیله و دمنه). دانـست که اضطراب در مـحنت جـز مـحنت نیفزایـد. (ترجـمهٔ تـاریخ یـمینی ص۲۵۸). ||آزمون. وره، چنانکه بر آتش رفتن و آب آمیخته به گوگرد (سوگند) خـوردن و غـیره. (یادداشت مرحوم دهخدا). آزمایش. امتحان. ||کوشش و جهد. (نـاظم الاطباء). ||ورزه و کـسب و کار. مزدوری. (ناظم الاطباء). ||نزد صـوفیه رنـج عـاشق را گـویند. (کـشاف اصطلاحات الفنون).

محنت‌آباد. [مِ نَ] (امرکب) جای محنت. محنت‌کده:

کسی کو شدی ناامید از جهان
در آن محنت‌آباد گشتی نهان. نظامی.

سینهٔ من کاسمان در خون اوست
از خرابی محنت‌آبادست باز. ؟

||کنایه از دنیاست:

چو روزی بگذرم زین محنت‌آباد
از آن ترسم کزین هم ناوری یاد. نظامی.

که‌ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت‌آباد است.
حافظ.

محنت‌آگین. [مِ نَ] (ص مرکب) پـر از محنت. محنت‌زده. پردرد و غم:

محنت‌آگین شدم چنانکه کنون
نکند هیچ شادیی اثرم. مسعودسعد.

محنت‌آلوده. [مِ نَ دَ / دِ] (نمف مرکب) آلوده به محنت. دردآلوده. رنـجور. غـمزده.

---

۱ - به معنی دوم نیز تواند بود.
۲ - علی مکی (؟)

قرین سختی و رنج:
مدام از پریشانی روزگار
دلش محنت‌آلوده تن سوگوار. سعدی.
محنت‌آور. [مِ نَ وَ] (نف مرکب) که محنت آورد. که رنجور و غمین سازد. که موجب درد و غم و اندوه گردد. که سختی دهد.
محنت افزودن. [مِ نَ اَ دَ] (مص مرکب) محنت افزائیدن. زیاده کردن سختی و رنج و مشقت و تعب:
خواجه گر نوح راست کشتی‌بان
موج طوفانش محنت افزاید. خاقانی.
محنت‌بار. [مِ نَ] (نف مرکب) اندوه‌بار. سختی‌آور. رنج‌آور. نکبت‌بار. سخت. پرمشقت.
محنت‌بر. [مِ نَ بَ] (نف مرکب) برنده و زایل‌کنندهٔ محنت. غم‌زدا. اندوه‌بر:
بیا ساقی آن می که محنت‌بر است
به چون من کسی ده که محنت‌خور است.
نظامی.
محنت بردن. [مِ نَ بُ دَ] (مص مرکب) کشیدن محنت. تحمل اندوه و غم کردن. رنج و سختی بردن. ||زدودن و زایل کردن غم و اندوه. برطرف کردن سختی و مشقت.
محنت‌پرست. [مِ نَ پَ رَ] (نف مرکب) ستم‌کش. مظلوم. (ناظم الاطباء).
محنت‌خور. [مِ نَ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) خورندهٔ محنت. تحمل‌کنندهٔ رنج و سختی. غمخور. اندوه‌خور. که سختی و رنج برد. که بدبختی و آفات تحمل کند:
بیا ساقی آن می که محنت‌بر است
به چون من کسی ده که محنت‌خور است.
نظامی.
محنت‌خورده. [مِ نَ خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) رنج کشیده. ||آنکه معاش او به رنج باشد.
محنت‌دیدگی. [مِ نَ دی دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی محنت‌دیده. غمدیدگی. سختی‌کشیدگی.
محنت‌دیده. [مِ نَ دی دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) سختی و رنج کشیده. غمدیده. رنج‌برده.
محنت‌رقم. [مِ نَ رَ قَ] (ص مرکب) نوشته و رقمی قرین اندوه و غم و ملال. نوشته‌ای مشعر بر غم و اندوه.
— قلم محنت‌رقم؛ کلکی که مطالب اندوهنا ک نگارد یا کلکی که رقم او نامرادی و غصه و رنج است: در جزء اول از این مجلد مرقوم قلم محنت‌رقم گشت. (تاریخ حبیب السیر چ طهران ص۱۲۳).
محنت‌زای. [مِ نَ] (نف مرکب) که اندوه و رنج زاید. محنت‌آور. که درد و غم آرد:
محنت و من روی در روی آمده چون جوز و مغز
فندق‌آسا بسته روزن سقف محنت‌زای من.
خاقانی.
محنت‌زدای. [مِ نَ زَ / زِ / زُ] (نف مرکب) زدایندهٔ محنت. زایل‌کنندهٔ درد و غم و اندوه. که رنج و سختی برد و برطرف کند.
محنت‌زده. [مِ نَ زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) ممتحن. محنت‌رسیده. دردمند. بدبخت. آزرده و غمگین. گرفتار رنج و سختی. که بدبختی بدو رسیده باشد:
محنت‌زده و غریب و رنجور
دشمن‌کامی ز دوستان دور. نظامی.
از من مطلب صبر و جدائی که ندارم
سنگ است فراق و دل محنت‌زده جامی.
سعدی.
گر به عمری ز من دلشده‌ات یاد آید
جان محنت‌زده از بند غم آزاد آید.
سبزواری (از آنندراج).
محنت‌زده‌ای دوید از آن جمع
پروانه‌صفت به پیش آن شمع.
امیر حسینی سادات.
محنت‌زده را ز هر طرف سنگ آید.
(جامع التمثیل).
محنت‌سرا. [مِ نَ سَ] (اِ مرکب) محنتکده. محنت‌آباد. خانهٔ غم و اندوه. غمکده. ماتمکده. عزاخانه:
هر که آمد هر که آید بگذرد
این جهان محنت‌سرائی بیش نیست
دیگران رفتند و ما هم می‌رویم
کیست کو را منزلی در پیش نیست.
شیخ احمد جام (ژنده‌پیل).
درست گوئی صدرالزمان سلیمان بود
صبا چو هدهد و محنت‌سرای من چو سبا.
خاقانی.
چند نالی چند از این محنت‌سرای زاد و بود
کز برای رأی تو شروان نگردد خیروان.
خاقانی.
جهان چیست محنت‌سرائی در او
نشسته دو سه ماتمی روبرو
جگرپاره‌ای چند بر خوان او
جگرخواره‌ای چند مهمان او. ؟
||کنایه از دنیاست:
فلک کو دیرمهر و زودکین است
در این محنت‌سراکار وی این است. جامی.
محنت‌کده. [مِ نَ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) محنت‌سرا. محنت‌آباد. غمکده. ماتمکده. ||کنایه از دنیاست.
محنت‌کش. [مِ نَ کَ / کِ] (نف مرکب) کشندهٔ محنت. سختی‌کش. ||ستمکش. مظلوم.
محنت‌کشی. [مِ نَ کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل محنت‌کش. سختی‌کشی. تحمل رنج و غم و سختی:
جهان از پی شادی و دلخوشی است
نه از بهر بیداد و محنت‌کشی است. نظامی.
محنت‌کشیدگی. [مِ نَ کَ / کِ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی محنت‌کشیده. سختی‌کشیدگی.
محنت کشیدن. [مِ نَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) به رنج بودن. سختی کشیدن. تحمل درد و اندوه و غم کردن: بیچاره متحیر بماند و روزی دو بلا و محنت کشید. (گلستان).
محنت‌کشیده. [مِ نَ کَ / کِ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) سختی‌کشیده. رنج‌دیده. تحمل درد و ناملایم و اندوه کرده:
مرد محنت‌کشیده‌ای شب دوش
چون تنومند شد به طاقت و هوش. نظامی.
محنتم. [مُ حَ تَ] (ع ص) این کلمه در عبارتی از ابن البیطار[1] آمده است و می‌نماید که صفتی باشد ظرف را با عنایت به اینکه حنتم به معنی سبوی سیاه است، ترجمهٔ عبارت مذکور این است: نوع انثی (گونهٔ ماده) از گیاه آناغالس اگر سوزانده شود در آوند و ظرف محنتم[2] یا مزجح[3] الداخل و خاکستر گرددو خاکستر آن با سرکهٔ ثقیف آمیخته شود و از آن در بینی بچکانند اسقاط خون کند. (یادداشت مرحوم دهخدا از ابن البیطار).
محنت‌نصیب. [مِ نَ] (ص مرکب) که محنت بهرهٔ اوست. که غم و سختی و درد و رنج بهره و بخش اوست. بدبخت.
محنت ورزیدن. [مِ نَ وَ دَ] (مص مرکب) تمته. (منتهی الارب).
محنتی. [مِ نَ] (اِخ) به نوشتهٔ امیر علیشیر نوایی در تذکره از شاعران روزگار او بوده است و این مطلع را از شعر او نقل کرده است:
بی رخت هر قطرهٔ خون بر سر مژگان مرا
مشعلی باشد فروزان در شب هجران مرا.
(مجالس‌النفائس ص۸۴).
محنتی. [مِ نَ] (اِخ) اردبیلی است. نام میرزای صفوی در تذکرهٔ سامی می‌نویسد: از مردم اردبیل و از شاعران غیرمشهور است و این مطلع را هم از او نقل کرده است:
آه اگر از دل دمادم می‌کشم
آه اگر در خانه افتد آتشم.
(تحفهٔ سامی ص۱۴۵).
محنث. [مُ نِ] (ع ص) کسی که بزه‌مند می‌کند و خلاف سوگند می‌گرداند. (ناظم الاطباء). خلاف سوگند کنند. (از منتهی الارب). ||کسی که مایل می‌گرداند از باطل به

---

۱ - ابن البیطار ج۱ ص۶۳.
2 - Hermétiquement fermé.
۳ - مزجح نداریم، مرجج الداخل، شاید داخل لعاب دار باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

سوی حق. ||رسوای بدبخت. (ناظم الاطباء).

محنج. [مُ نِ] (ع ص) کج‌کننده. (آنندراج). کژکننده. (از منتهی الارب). آنکه می‌پیماید و خم می‌کند و تاب می‌دهد. ||حیله‌باز. ||آنکه سوگند دروغ می‌خورد. (ناظم الاطباء).

محنجر. [مُ حَ جَ] (ع ص، اِ) نوعی از بیماری شکم. (منتهی الارب).

محنجة. [مِ نَ جَ] (ع اِ) اسباب و ابزار و آلت. (ناظم الاطباء).

محنذ. [مُ نِ] (ع ص) کسی که بسیار آب در شراب می‌آمیزد. ||آنکه اندک می‌آمیزد. (ناظم الاطباء). کسی که اندک آب آمیزد در شراب بسیار. (آنندراج).

محنذی. [مُ نَ] (ع ص) بسیار دشنام‌دهنده. (منتهی الارب).

محنش. [مِ نَ] (ع ص) پیشه‌ور کارکن. (منتهی الارب).

محنش. [مُ نِ] (ع ص) شتاباننده. ||بازگرداننده. آنکه باز می‌گرداند. (ناظم الاطباء).

محنط. [مُ حَ نْ نَ] (ع ص) آنکه حنوط پاشد بر میت. (آنندراج). ||رسیده از گیاه رمث. مُحَنِّط. (ناظم الاطباء).

محنط. [مُ نَ] (ع ص) حنوط کرده‌شده.

محنط. [مُ حَ ن نِ] (ع ص) میت و مرده. (ناظم الاطباء).

محنط. [مُ نِ] (ع ص) گیاه رمث سپید گشته. پخته شده و رسیده از گیاه رمث. (ناظم الاطباء).

محنطة. [مُ حَ نْ نَ طَ] (ع ص) مؤنث محنط: اقمشة المومیاء المحنطة. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به محنط شود.

محنظی. [مُ حَ] (ع ص) نکوهش‌کننده. فحش‌شنواننده. (آنندراج). بدزبان و فحاش. (ناظم الاطباء). ناسزاگو.

محنق. [مُ نِ] (ع ص) نعت فاعلی از احناق. باریک و لاغر شدگی خر از بسیاری گشنی. (منتهی الارب). خر باریک و لاغر از بسیاری گشنی. (آنندراج). خر لاغر و نزار شده از بس گشنی. ||بعیر محنق؛ شتر لاغر و یا فربه. ج، محانیق؛ یقال ابل محانیق. (ناظم الاطباء). اشتر اندک‌گوشت لاغر. (مهذب الاسماء). ||خشم‌آورنده. (ناظم الاطباء).

محنق. [مُ نَ] (ع ص) نعت مفعولی از احناق. پر از خشم و کینه. (ناظم الاطباء). سخت کینه گیرنده. (آنندراج).

محنک. [مِ نَ] (ع اِ) رشتهٔ حنک‌بند. (منتهی الارب). حناک. آنچه زنان فا زنخدان بندند. (مهذب الاسماء). ||البیشه. لواشه. (منتهی الارب). حناک.

محنک. [مُ نِ] (ع ص) استوارخرد گرداننده. (آنندراج). کسی و یا چیزی که کارآزموده می‌کند. (ناظم الاطباء).

محنک. [مُ حَ نْ نِ] (ع ص) آزمایش‌کننده. (ناظم الاطباء).

محنک. [مُ نَ] (ع ص) مرد استوارخرد به تجربه‌ها. مجرب. آزموده. مردی که آزمایش و تجربه در کارها وی را استوار کرده باشد. (ناظم الاطباء).

محنک. [مُ حَ نْ نَ] (ع ص) مرد استوارخرد به تجربه. مردی که آزمایش در کارها وی را استوار کرده باشد. ||محنوک. صبی محنک؛ کودک که خرمای خائیده بر کامش مالیده باشند. (ناظم الاطباء).

محنو. [مَ نُوو] (ع ص) پشت‌دوتاشده از کلان‌سالی. (ناظم الاطباء).

محنوج. [مَ] (ع ص) کج‌کرده. ||سخت تافته (رسن و امثال آن). (از منتهی الارب). حبل محنوج؛ ریسمان سخت تافته. (ناظم الاطباء).

محنوذ. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از حنذ. حنیذ (در تمام معانی). اسب دوانیده و سپس جل کردهٔ در آفتاب بسته تا عرق کند. (ناظم الاطباء). اسبی که مهمیز کرده دوانیده شود یک دو تک بعد آن در آفتاب استاده کرده جل بر آن انداخته شود تا عرق کند. (آنندراج). ||گوشت نه بس بریان. (مهذب الاسماء).

محنوش. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از حنش. مرد ورغلانیده شده. (از منتهی الارب). ||گزیدهٔ از حَنَش. مرد گزیده مار یا دیگر از هوام و حشرات. ||رانده شده به زور و اکراه. مرد رانده شدهٔ با اکراه و جبر. رانده شده به اکراه و جبر. ||مرد پوشیده‌حَسَب. (منتهی الارب).

محنوک. [مَ] (ع ص) صبی محنوک و صبی مُحَنَّک، کودک که خرما خائیده بر کامش مالیده باشند. (آنندراج) (منتهی الارب).

محنون. [مَ] (ع ص) مجنون. دیوانه. ||مبتلی به صرع. (آنندراج) (منتهی الارب). مصروع. گرفتار صرع. (از ناظم الاطباء).

محنوة. [مَ نُ وَ] (ع اِ) خم وادی. (ناظم الاطباء). پیچ رود. گردش رودخانه. خم رودخانه. محناة. محنیة. ج، محانی. (منتهی الارب).

محنة. [مِ نَ] (ع اِ) آزمایش. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||بلیه. بلا. داهیه. آفت. فتنه. ج، مِحَن. (منتهی الارب). محنه. رجوع به محنت شود. ||تحقیق و آزمودن عقیدهٔ قضاة و شهود و محدثین[1]. نام عمل تفتیش و آزمودن عقیدهٔ قضات و شهود و محدثین در امر محدث و مخلوق بودن یا قدیم و ازلی بودن قرآن به روزگار مأمون عباسی و معتصم و واثق یعنی از اوایل قرن سوم تا سال ۲۳۲ هـ.ق. که آغاز خلافت متوکل است. توضیح آنکه بحث دربارهٔ کلام الله که بعدها ظهور فرقهٔ اشعری بر شدت آن افزود از اولین و مهمترین مباحثی بود که میان مسلمین موضوع گفتگو و جدل واقع شد. عقیدهٔ به قدمت یعنی ازلی بودن قرآن در اواخر دورهٔ بنی‌امیه تقریباً رأی عمومی بود کسی جرأت نداشت با آن مخالفت کند. اوّل کسی که به مخالفت با آن برخاست و مخلوق بودن قرآن را اظهار کرد جَعدبن درهم بود که به همین مناسبت هم در ایام خلافت هشام‌بن عبدالملک (۱۰۵ - ۱۲۵ هـ.ق.) به قتل رسید. در زمان خلافت هارون الرشید بواسطهٔ قوت گرفتن معتزله عقیده به خلق قرآن رواج کلی پیدا کرد ولی قدرت و تعصب این خلیفهٔ مقتدر مانع از آن بود که معتزله علناً این رأی خود را اظهار کنند مخصوصاً که رشید هر کس را که به این عقیده تظاهر می‌کرد بسختی می‌کشت. در عصر مأمون عقیده به خلق قرآن علنی شد و این خلیفه جانب گروندگان به این مقال را گرفت و در این مرحله بخصوص بسختی و تعصب قدم برداشت و خود و زیردستان همفکرش موجب آزار مخالفین را فراهم آوردند و کار «محنه» یعنی تحقیق و آزمودن عقیدهٔ قضاة شهود و محدثین را بسختی و زجر کشاندند. کسی که بیش از همه در نگاهداری عقیدهٔ قدیم خود و مخالفت با رأی مأمون و معتزله پافشاری کرد امام احمد حنبل بود که با وجود سختگیریهای عمال مأمون زیر بار این قول نرفت تا آنجا که او را با غل و زنجیر پیش مأمون که در شام بود روانه کردند ولی قبل از آنکه امام احمدبن حنبل به حضور مأمون برسد خبر مرگ خلیفه در راه رسید و گماشتگان مأمون امام را به بغداد مراجعت دادند. در زمان خلافت معتصم (۲۱۸ - ۲۲۷ هـ.ق.) برادر مأمون در باب عقیده به قرآن همان سیرهٔ وی تعقیب شد و احمدبن ابی‌دؤاد که به مقام قاضی‌القضاتی رسیده بود قدرت خود را بیش از پیش در این راه به کار برد و تعقیب «محنه» در عصر این خلیفه بیشتر از ایام مأمون بالا گرفت تا آنجا که معتصم امام احمد حنبل را که کما کان در حفظ عقیدهٔ خود پافشاری می‌کرد؛ در سال ۲۱۹ مدت سه روز در حضور جمعی به ترک رأی خود مجبور کرد و با مخالفین به مناظره و سؤال و جواب واداشت چون دید که به ترک عقیده نمی‌گوید امر داد که او را تازیانه زدند و بقدری در این عمل بیرحمانه سختی کردند که بیچاره امام احمد حنبل بیهوش افتاد و پوست بدن او برآمد سپس چون خلیفه از اجتماع و

1 - Inquisition.

شورش حنبلیان و مخالفان دیگر بیم‌داشت امر داد او را محبوس کردند. در زمان واثق (۲۲۷ - ۲۳۲ هـ.ق.) پسر معتصم نیز همان روش مأمون و معتصم تعقیب شد و واثق که مثل مأمون با حکما و معتزله و اهل بحث و جدل می‌نشست و احمدبن ابی‌دؤاد و جعفربن حرب همدانی (متوفی در ۲۳۶ هـ.ق.) از رؤسای بزرگ معتزله از خواص او بودند به تفتیش عقاید دینی مردم و ادامهٔ «محنه» پرداخت و بهمین علت بسیاری از مردم را از خود رنجاند و زبان طعن و لعن ایشان در او دراز شد و بقدری عمال او در طی این مسلک تعصب به خرج دادند که در سال ۲۳۱ هـ.ق. موقعی که گماشتگان خلیفه اسرای مسلمان را با دادن فدیه از رومیان می‌گرفتند نماینده‌ای از طرف قاضی القضاة احمدبن ابی‌دؤاد به سرحد روم آمد تا عقیدهٔ اسرا را بپرسد. نمایندهٔ مذکور کسانی را که به خلق قرآن و نفی رؤیت از حق تعالی عقیده داشتند از چنگ رومیان خلاص می‌کرد و مورد نوازش قرار می‌داد بر خلاف کسانی را که حاضر به این اقرار نمی‌شدند همچنان به اسیری باقی می‌گذاشت و در این امتحان جماعتی از مسلمانان زیر بار تکلیف نمایندهٔ قاضی القضاة نرفتند و به بلاد عیسوی‌نشین برگشتند. در سال ۲۳۲ هـ.ق. چون متوکل به کرسی خلافت نشست به مخالفت با سیرهٔ مأمون و معتصم و واثق قیام نمود. مجادله و مناظره را موقوف کرد و بر خلاف ایشان مسلک تقلید و روش ارباب حدیث و سنت را پیش گرفت و امام احمد حنبل را محترم داشت و او را طرف مشورت قرار داد و دورهٔ «محنت» به این ترتیب به انتها رسید. (خاندان نوبختی عباس اقبال صص ۴۴ - ۴۶).

— ایام‌المحنة؛ مدت محنة. وقت محنت. دورهٔ عمل آزمودن عقیدهٔ قضاة و شهود و محدثین دربارهٔ مخلوق یا قدیم بودن قرآن و این به زمان واثق خلیفهٔ عباسی بود شبیه انکیزیسیون [1] ترسایان. در تاریخ اصفهان آمده است که بکاربن الحسن‌بن عثمان... العنبری فقیه. متوفی در سال ثلاث و ثلاثین و مأتین (۲۳۳ هـ.ق.) اصلش از اصفهان و مولدش ری بود در اصفهان به مذهب کوفیان فقاهت می‌کرد و در ایام المحنة دچار بلای تفتیش عقیدت گشت و پناه به عبدالله‌بن حسن برد تا آن فتنه از وی دفع گشت. (تاریخ اصفهان ابونعیم ج ۱ ص ۲۳۷ و ۲۳۸).

— مدت‌المحنة؛ ایام‌المحنة. وقت‌المحنة.

محنه. [مَ نَ] (اِخ) منزلی است بین کوفه و دمشق. (معجم البلدان).

محنه‌دان. [ ] (اِخ) موضعی است در عقب قریهٔ یعاریم (داود، ۱۲:۱۸) در مابین صرعه و اشتاول (داود، ۲۵:۱۳). (قاموس کتاب مقدس).

محنی. [مُ] (ع ص) زن مهربانی‌نماینده بر فرزند و شوی‌نکننده بعد مردن پدر او. (آنندراج). زن مهربان بر کودک که پس از مردن شوی جهت مهربانی فرزند خود شوهر نکند. (ناظم الاطباء).

محنی. [مُ حَنْ نا] (ع مص) محنا. ||کج و خمیده و پیچیده. (ناظم الاطباء). کج کرده و خم داده. (آنندراج).

محنی. [مُ حَنْ نی] (ع ص) رنگ کرده به حنا. (آنندراج). محنا. ||کج‌کننده و خمنده. (ناظم الاطباء).

محنیء. [مُ حَنْ نِءْ] (ع ص) کسی که به حنا رنگ می‌کند. (ناظم الاطباء). به حنا رنگ‌کننده. (از منتهی الارب).

محنیة. [مَ یَ] (ع اِ) خم وادی. پیچ رود. محنوة. محناة. ج، محانی. ||زمین کج. (منتهی الارب). ||شیردوشه از چرم شتر که ریگ در بعض پوست آن کرده بیاویزند تا خشک شده مانند کاسه شود یا کفهٔ ترازو. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

محو. [مَ حْوْ] (اِخ) اسم موضعی است از ناحیهٔ سایة و نیز گویند نام وادیی است که در آن چیزی نروید. خنساء گوید:

لتجری المنیة بعد الفتی ال...
سغادر بالمحو اذلالها. (معجم البلدان).

محو. [مَ حْوْ] (اِخ) استرآبادی، حاج‌ملا محمد باقر استرآبادی از معاصران هدایت صاحب مجمع الفصحاء و ریاض العارفین است. در ابتدا تحصیل علوم عقلی و نقلی کرد و سپس طالب صحبت اهل ذوق شد و به مصاحبت آنان رسید و مسافرتها کرد. روزگاری به ریاضت به سر آورد تا به کمالات صوری و معنوی آراسته گشت و مؤمنی محقق و عارفی مدقق گردید. به حاج‌محمد حسن نائینی که به چند واسطه به شیخ محمد مؤمن استیری سبزواری از اکابر مشایخ نسبت داشت، ارادت داشت و طریق اخلاص می‌سپرد. محو در آخر عمر مقیم شیراز شد و هم آنجا وفات یافت. اشعاری ساده دارد. از اوست:

گه‌عرش خداگویی گه سوی سما پویی
آنها که تو می‌جویی بر روی زمین باشد.
گر باده خرابت کرد هم باده کند آباد
این خانه خرابان را تعمیر چنین باشد.

(ریاض العارفین ص ۲۸۰).

محو. [مَ حْوْ] (ع اِ) سیاهی که در ماه دیده می‌شود. (منتهی الارب). سیاهی ماه. (مهذب الاسماء).

محو. [مَ حْوْ] (ع مص) پاک کردن نبشته و نقش و جز آن را. (از منتهی الارب). مَحْی. (منتهی الارب). پاک کردن حروف و نقوش را از لوح و جز آن. (غیاث) (آنندراج). دور کردن چنانکه نوشته و نقش از لوح، پاک کردن نوشته از لوح. (کشاف اصطلاحات الفنون). ستردن. (زوزنی) (دهار) (ترجمان القرآن) (مجمل اللغة). زدودن. طمس. (منتهی الارب). پاک کردن. (مجمل اللغة). زائل و معدوم کردن. نفی کردن. از میان بردن. از میان برداشتن؛ ماحی، نبی صلی الله علیه و سلم بدان جهت که محو کرد کفر را به وسیلت ذات آن حضرت. (منتهی الارب). ||پاک گردیدن. محا هو؛ پاک گردید (لازم و متعدی است). (منتهی الارب). انمحاء. انمحاز. ||(ص) معدوم. ناپدید. نابود:

سایه‌ای شو تا اگر خورشید گردد آشکار
تو چو سایه محو [2] خورشید آئی و محرم شوی.
عطار.

شیر را چون دید محو ظلم خویش
سوی قوم خود دوید او پیش پیش. مولوی.

||در تداول فارسی‌زبانان، واله و آشفته و عاشق. شیفته و عاشق و دیوانه. (غیاث): محو جمال او شد؛ شیفته و عاشق جمال او گشت.

به نقش کلک تو محوند قدسیان طالب
چکیدهٔ گهر است این نه زادهٔ رقم است.
طالب آملی (آنندراج).

— محو و مات؛ واله و حیران. رجوع به همین ماده در جای خود شود.

||(اِمص) نزد صوفیه عبارت است از ازالهٔ وجود بنده و اثبات اشاره است به تحقق آن بعد از محو، و محو و اثبات مضافند با مشیت ازلی و متعلق به ارادت لم‌یزلی «یمحو الله مایشاء و یثبت و عنده ام الکتاب» (قرآن ۳۹/۱۳).

محو را سه درجه است ادنی و وسطی و قصوی. و در مقابلهٔ هر محوی اثباتی است. (نفایس‌الفنون). رجوع به این ترکیبات در ذیل همین ماده شود. دفع اوصاف عادت است آنچنانکه در برابر آن بنده از عقل و خرد دور ماند و او را کردار و گفتاری آید که از خرد برنخیزد مانند مستی از شراب. (تعریفات جرجانی). و گفته‌اند محو ازالت علت است. (تعریفات). مقابل اثبات. (یادداشت مرحوم دهخدا). به اصطلاح صوفیان گم و نابود و زائل و معدوم شدن اوصاف و عادات بشری است. (غیاث). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید، نزد صوفیه عبارت است از محو اوصاف طبیعت چنانکه اثبات بر پا داشتن احکام بندگی است و این صفت سزاوار است که بر سه راه ادامه یابد، محو هرگونه لغزش در

1 - Inquisition.

۲ - به معنی شیفته و واله نیز تواند بود.

آشکار؛ محو غفلت در پنهان و محو علت و هر گونه بیماری از دل (کذا فی شرح عبداللطیف للمثنوی). و در مجمع السلوک فرماید. محو عبارت است از دور کردن اوصاف نفوس و اثبات عبارت است از ثابت کردن‌اوصاف نفوس و اثبات عبارت است از ثابت کردن اوصاف قلوب، پس کسی که دور کرده‌است به صفات حمیده پس او صاحب محو و اثبات است. و بعضی گویند محو دور کردن‌رسوم اعمال است به نظر کردن. نظر فنا سوی نفس خویش و آنچه صادر شود از نفس، و اثبات ثابت کردن رسوم به اثبات الله و آن قائم است به حق نه بنفس خود. و گویند محو دور کردن اوصاف است و اثبات ثابت کردن‌اسرار. قال الله تعالی یمحوالله ما یشاء و یثبت [1]. گفته‌اند یعنی محو می‌فرماید خدای غفلت را از دلهای عارفان از اینکه پیوسته خدای را به یاد آرند و از یاد غیر حق غفلت ورزند و ثابت می‌فرماید خدای بر زبان مریدان ذکر خالق را پس محو و اثبات هر کس‌را به اندازه‌ای که سزاوار آن باشد فراهم است و محق پایه‌اش بالاتر و برتر از محو می باشد، چه محو از خود اثر و نشانه باقی گذارد اما از محق اثر و نشانه هم باقی نماند (انتهی کلامه). و از شیخ عبدالرزاق کاشی منقول است که محق فناء وجود عبد است در فعل حق، شعر:

اول محو است طمس ثانی
آخر محق است اگر بدانی...

(کشاف اصطلاحات الفنون).

گفتم‌ای دوست پس نکردی حج
نشدی در مقام محو مقیم. ناصرخسرو.

— محو ادنی؛ یکی از درجات سه گانهٔ محو است و در اصطلاح تصوف محو صفات ذمیمه و احوال سیئة است. (نفایس الفنون).

— محوالجمع؛ محو حقیقی. در اصطلاح صوفیه عبارت است از فنای کثرت خلقیه در وحدت الهی. فناء کثرت در وحدت. (تعریفات).

— محوالعبودیة؛ محو عین العبد و آن اسقاط اضافهٔ وجود است به اعیان. (تعریفات).

— محو قصوی؛ یکی از درجات سه گانهٔ محو است و آن محو ذات است.

— محو وسطی؛ یکی از درجات سه گانهٔ محو است. و آن محو مطلق صفات حمیده و ذمیمه است. (نفایس الفنون).

محوائیل. [ ] (اِخ) نام نیای قینوش است که‌قینوش زن لمک و مادر نوح است. (تاریخ سیستان ص۴۲).

محواش. [مَ‌ح‌ْ] (اِخ) قسریه‌ای است از قریه‌های مخلاف سنجان به یمن. (معجم البلدان).

محوال. [مِ‌ح‌ْ] (ع ص) بسیار محال‌گوی. مرد بسیار محال‌گوی. (ناظم الاطباء).

محواة. [مَ‌ح‌ْ] (ع ص) محیاة. پُرمار. ارض محواة و محیاة؛ زمینی مارناک. زمینی بسیارمار. (مهذب الاسماء).

محوب. [مُ حَوْ وِ] (ع ص) نعت فاعلی مذکر از تحویب. (یادداشت مرحوم دهخدا). زجرکننده شتر نر را به کلمهٔ حوب. ||کسی که مال رفته بازیابد. (آنندراج).

محوت. [مُ] (ع اِ) ج محت. (منتهی الارب).

محوج. [مَ] (ع ص) دور. عقبة محوج؛ پشتهٔ دور. (منتهی الارب).

محوج. [مُ‌ح‌ْ وِ] (ع ص) حاجتمند و محتاج. (ناظم الاطباء). رجل محوج؛ مردی خداوند حاجت. (مهذب الاسماء). نیازمند: اعرض عن العوراء و لاتسمعها فما کل خطاب محوج الی جواب. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۸۵). ||بی‌چیز. تهی‌دست. مفلس. (ناظم الاطباء). ج، محاویج. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||کسی یا چیزی که محتاج و بینوا می‌کند. (ناظم الاطباء).

محوح. [مُ] (ع مص) کهنه گردیدن جامه. (آنندراج). مَحّ. مَحَح. (منتهی الارب). کهنه شدن جامه. (تاج المصادر بیهقی).

محور. [مُ حَوْ وَ] (ع ص) سپیدکرده. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||جامهٔ سپیدکرده‌شده. نان پهن و گرده شده. (از ناظم الاطباء). ||موزهٔ محور؛ موزه‌ای که آستر آن از چرم سرخ کرده‌اند. (یادداشت مرحوم دهخدا). خُفٌّ مُحوَّر. (منتهی الارب).

محور. [مُ حَوْ وِ] (ع ص) کسی که سپید و براق می‌کند.

— محورالثیاب؛ آنکه جامه را سپید می‌کند. (ناظم الاطباء).

مِحوَر. [مِ‌ح‌ْ وَ] (ع اِ) آنچه گرد خود گردد. تیر چرخ‌دلو. تیر هر چرخ که چرخ بدان گردد از آهن باشد یا از چوب. قعو، محور آهنی. (منتهی الارب). ||آهن که در میان چرخ چاه بود. آهن که در میان بکره بود. (مهذب الاسماء). ||خط مستقیم حقیقی یا فرضی که جسمی به دور آن گردد. ||خطی مستقیم که دو قطب کره را پیوندد. خطی که میان دو قطب پیوسته است؛ آن خط که اندرون کره از قطب تا قطب پیوندد او را محور خوانند و او نیز همچنان ایستاده بود همچون دو قطب که نهایت اویند هر چند که کره همی گردد. (التفهیم ص۳۱). خط مستقیم ثابتی که کره بر آن گردد و دو قطب کره دو سوی آن خط باشند. (حاشیهٔ التفهیم ص۳۱). ||خط موهوم متصل از دو سوی به دو قطب فلک:

با قلعه‌هایی که از برج هر یک
سر پاسبانان رسیدی به محور. فرخی.

همی نماید هیبت همی نماید شور
همی برآید موجش برابر محور. فرخی.

بزیر پرّ قوش اندر همه چون فَرْخ [2] دیباها
به پرّ کبک بر خطی سیه چون خط محورها. [3]

منوچهری.

پاینده باد عمر تو تا چرخ ملک را
دولت ز خامهٔ تو خط محور آورد.

معزی (دیوان ص۱۸۲).

جوهر نیند و جوهر از ایشان بَرَد عَرَض
محور نهادهٔ عَرَضند و نه محورند.

ناصرخسرو.

گه‌اندر ارثماطیقی که تا چیست [4]
سماک و فرقدان و قطب و محور.

ناصرخسرو.

شب را معزول کرد چشمهٔ خورشید
رایت دینارگون کشید به محور. مسعودسعد.

سعد ذابح سر بریدی هر شکاری راکه شاه
سوی او محور ز خط استوا کردی رها.

خاقانی.

گرچه محور سپرد قرصهٔ خور
قرص خور بین که به محور سپرند. خاقانی.

تیر چون در زه نشاندی بر کمان چرخ‌وش
گفتی‌او محور همی راند ز خط استوا.

خاقانی.

— محور آسمان؛ محور فلک.

— محور چرخ؛ محور فلک.

— محور زمین [5]؛ خطی موهوم که یک سر آن به قطب شمال و سر دیگر آن به قطب جنوب پیوسته است و زمین حرکت وضعی خود را به دور این خط انجام می‌دهد. آسه.

— محور عالم؛ خطی است موهوم در امتداد محور زمین که فرض شده است آسمان دور آن می‌گردد.

— محور فلک؛ محور آسمان. محور چرخ. خطی موهوم که از دو سوی به قطب فلک پیوسته است.

— محور کره؛ قطر ثابتی که کره بر آن گردد. آن قطر باشد که کره بر آن گردد.

||خط واصل بین دو مرکز (در دو دایرهٔ موازی).

— محور اطول یا قطر اطول (در بیضی)؛ خطی که‌از دوکانون و مرکز بیضی گذرد و دو سر آن پیوسته بر محیط بیضی باشد.

— محور اقصر یا قطر اقصر (در بیضی)؛ عمودی که از مرکز بیضی بر محور اطول آن

---

۱ - قرآن ۳۹/۱۳. ۲ - نل: چرخ.
۳ - نل: محبرها، و در اینصورت شاهد نیست.
۴ - در چاپ جدید: گهی در ارثماطیقی... [اصل: که دارد از مناطیقی... (متن تصحیح مرحوم دهخدا است)].
5 - Axe.

اخراج گردد و دو سر آن پیوستهٔ محیط بیضی باشد.
– محور جیب‌ها یا محور عرضها یـا مـحور سینوس‌ها (در دایرهٔ مثلثاتی)؛ محوری است عمود بر محور کسینوس‌ها (مـحور طـولها). امتدادی است در دایره که جیب زوایـا را در روی آن می‌خوانند. رجوع به جیب شود.
– محور طول‌ها یا مـحور کـسینوس‌ها (در دایرهٔ مثلثاتی)؛ محوری است که مقدار طـول زوایا را در روی آن تعین کنند. رجوع به ظل شود.
||مـرکز چـیزی. مـدار. ||حـلقه کـه زبـان کمربندی بدان بند میگردد. (منتهی الارب). حلقه‌ای که زبانهٔ کمربند بدان بـند مـی‌گردد. ||آهن کـه بـدان داغ کـنند. (منتهی الارب). ||چوبه (بـرای خـمیر). چـوبهٔ نـان. وردنـه. دَست‌وَرده. دَسوَرده. (منتهی الارب). چـوبی که خمیر بـدان پـهن کـنند. چـوب نـان. ج، محاور. چوبهٔ خمیر گستردن. چوبهٔ نان پختن. (مهذب الاسماء). ||ستونهٔ آسیا. ||تـعبیری از ارتـباط مـستقیم دوسـتانه یا سیاسـی میان دو نقطه یـا نـاحیه: مـحور رم و بـرلین. مـحور پاریس و لندن. ||(اِخ) در اصطلاح سیاسی در جنگ جهانگیر دوم به اتحادیهٔ دولتهای ایتالیا و آلمان و ژاپن اطلاق میشد.

محورة. [مَ حْ وَ / وُ رَ] (ع اِ) پاسخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

محورة. [مُ حَوْ وَ رَ] (ع ص) تأنیث محور. جفنة محورة؛ کاسهٔ سپید کرده شده به کوهان و پیه. (آنندراج).

محورة. [ ] (اِخ) جایی است در بلاد مراد. (معجم البلدان).

محوره. [مَ حْ وَ رَ / رِ] (اِ) صندوقچهٔ خرد از چرم سطبر و بلغار. مجری از چرم برای خرد و ریز زنان (شاید مصحف محبره به معنی دوات و سـیاهی‌دان) بـاشد. (یادداشت مـرحـوم دهخدا).

محوری. [مِحْ وَ] (ص نسبی) منسوب به محور. ||در اصطلاح پـزشکی دومـین مـهرهٔ گـردن. مـهرهٔ آسـه‌ای. ||در اصـطلاح گیاه‌شناسی، جوانه‌های محوری[1] یا جـانبی جوانه‌هایی هستند که در طول ساقهٔ نبات قرار گرفته‌اند و هر یک از آنها از کنار یک بـرگ (محلی که دمبرگ به سـاقه مـتصل میشود) خارج گشته‌اند. رجوع به گـیاه‌شناسی ثـابتی صص ۲۲۱ – ۲۲۶ شود.

محوز. [مُ حَوْ وِ] (ع ص) به نرمی و سبکی رانندهٔ شتران را سوی آب. (آنندراج).

محوزه. [مُ حَوْ وَ زَ] (ع ص) در حـوزه درآورده.

محوزه. [مُ حَوْ وَ زَ] (اِخ) نامی برای قـم و توابع آن. آنچه از دیگر شهرها که به نـزدیک قم‌اند با قم جمع کرده‌اند و اضافت نموده و آن را محوزه می‌خواندند. (تاریخ قم ص۵۶).

محو ساختن. [مَحْوْ تَ] (مص مرکب) ستردن. محو کـردن: طـلس؛ مـحو سـاختن نوشته را. (منتهی الارب): آثار بزرگان پیشین محو سازد. (مجالس سعدی ص۲۵).

محو شدن. [مَحْوْ شُ دَ] (مص مرکب) امحاء. (تاج المصادر بیهقی). مـحو گـردیدن. انطماس. طموس. سترده شدن: تطلس؛ پا ک شدن، محو شدن نوشته. تطمس؛ مـحو شـدن خط. (منتهی الارب):

طبع ترا تا هوس نحو شد
صورت عقل از دل ما محو شد. سعدی.

محو کی از صفحهٔ دلها شود آثار من
من همان ذوقم که می‌یابند از گفتار من.
صائب.

||نابود گشتن. نیست شدن. از میان رفتن:

محو شد پیش سؤال و هم جواب
گشت فارغ از خطا و از صواب. مولوی.

مرد و زن چون یک شوند آن یک توئی
چون که یکها محو شد آنک توئی. مولوی.

هوشم نماند و عقل برفت و سخن ببست
مقبل کسی که محو شود در کمال دوست.
سعدی.

مجموع آثار حمیده و اخبار جـمیلهٔ ایشـان محو و ناچیز شدند. (تاریخ قم ص۱۱).

محوصل. [مُ حَ صِ] (ع ص) محصوصل. آن که بن شکم وی کلان باشد، مانند شکم زن باردار. (منتهی الارب). شکم بـیرون‌خزیده. (مهذب الاسماء).

محوض. [مُ حَوْ وَ] (ع ص) مـغا ک کـه گرداگرد درخت کنند تـا از آن آب خـورد. (آنندراج) (منتهی الارب). گودی که گردا گرد درخت کنند تـا از آن آب خـورد. (نـاظم الاطباء).

محوض. [مُ حَوْ وِ] (ع ص) حوض‌سازنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

محوضت. [مُ ضَ] (ع اِمص) محوضة. صراحت. بی‌آمیغی. خلوص.

محوضة. [مُ ضَ] (ع مص) خـالص‌نسب گـردیدن. (منتهی الارب) (آنـندراج). ویـژه شدن.

محوط. [مُ حَوْ وَ] (ع ص) محصورشده و احاطه‌شده از دیوار. (ناظم الاطباء). آنچه که در گـردا گـرد آن دیـواری بـرآورده بـاشند. دیـواربست‌کـرده. دیـواربست. (مـهذب الاسماء). دیوارکرده. (یادداشت مـرحـوم دهخدا). دیوارسـاخته و دیـواربسـت‌کرده. (آنندراج).
– کَرم محوط؛ درخت رزی که گردا گرد آن دیوار باشد. (ناظم الاطباء).

محوط. [مُ حَوْ وِ] (ع ص) دیوارسـازنده و دیـواربسـت کـننده. (از نـاظم الاطـباء). ||گردا گردچیزی برآینده و دیواربست‌کننده. (آنندراج). ||مـحافظ و نگـهبان و پـاسبان. (ناظم الاطباء).

محوطات. [مُ حَوْ وَ] (ع اِ) جِ مـحوطة: پنج‌هزار نـخل خـرمای خـستویی از ولایت حـویزه نـقل کـرده و در مـحوطات خـمسهٔ مذکوره مغروس گرداند. (مکـاتیب رشـیدی ص۱۸۲).

محوطة. [مُ حَوْ وَ طَ] (ع ص، اِ) تأنـیث محوط. محوطه. دیواربرکشیده. دیوارکشیده. که در پیرامون دیـوار دارد. دیـواربست. هـر جای محصور و محدود. هر جای که از دیوار و جز آن احـاطه شـده بـاشد و هـر کشـتزار محدودی. (از ناظم الاطباء). صـاحب غـیاث اللغات گوید اسم ظرف است از تـحویط کـه سوای لام کلمه تعلیل و تبدیل نمی‌پذیرد و به فتح میم و سکون حاء غلط است چه صحیح داشتن حرف علت در صیغهٔ ظرف اجـوف از ثلاثی مجرد بدون موانع ثابت نشده، یا آنکه در اصل «محوطةبه» بوده باشد (به فتح میم و ضم حاء و سکون واو) و از کـثرت اسـتعمال صلهٔ باء حذف شده فقط محوطة به معنی اسم ظرف مـستعمل شـده است. (غـیاث). عُنَّة؛ محوطهٔ چوب. (منتهی الارب). دیوار بـست از چوب که شتران و اسبان را سـازند. (از اقـرب الموارد).

محوطه. [مُ حَوْ وَ طَ] (ع ص) مـحوطة. رجوع به محوطة شـود. ||(اِ) سـاحت. فـضا. عرصه. گشادگی و فراخنا.

محوف. [مُ حَوْ وَ] (ع ص) گـردگرفته: محوف بـه الوان نـعمتهای گـزین. (تـرجمهٔ محاسن اصفهان ص۲۶).

محوق. [مَ] (ع ص) نـعت است از حـوق. (منتهی الارب). روفته‌شده و مالیده‌شده و نرم و هموار و املس ساخته شده. (ناظم الاطباء). رجوع به حوق شود.

محوق. [مُ حَوْ وَ] (ع ص) احوق. (منتهی الارب). آنکه مهرهٔ نرهٔ وی کلان بـاشد. ذکـر محوق؛ عظیم. (مهذب الاسماء). ||گرد کـرده شده و نرم و هموار شده. (ناظم الاطباء).

محوقة. [مِ وَ قَ] (ع اِ) مکـنسه. جـاروب. (آنندراج) (منتهی الارب).

محوقة. [مَ قَ] (ع ص) ارض محوقة؛ زمین کم‌نبات به جهت قلت باران. (منتهی الارب). زمین کم‌گیاه از کمی باران. (ناظم الاطباء).

محو کردن. [مَحْوْ کَ دَ] (مص مرکب) ستردن. سیاه کردن. پـا ک کـردن. بـستردن. محق. امحاق. حک کـردن. زدودن. طـرس. (منتهی الارب). طمس. (تاج المصادر بیهقی)

1 - Bourgeons axillaires.

(منتهی الارب). بحق. لطع؛ محو کردن نام کسی را. تطلیس؛ محو کردن نوشته را. اطمال؛ محو کردن دفتر. (منتهی الارب). طراسة؛ محو کردن نبشته. (منتهی الارب). طلس؛ پاک کردن نوشته و محو کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب):

چون رسید آیت روز آیت شب
محو کرد آیت ایشان چه کنم. خاقانی.

گر زمانه آیت شب محو کرد
آیت روز از مهین اختر بزاد. خاقانی.

نام خاقانی از تو محو کنند
به بهین نامت اختصاص دهند. خاقانی.

کی بود جای ملک در خانهٔ صورت‌پرست
رو چو صورت محو کردی با ملک همخانه باش. سعدی.

||باطل کردن. نسخ کردن. ||نابود کردن. نیست کردن. برداشتن. مقابل اثبات: خواهد تا هویت او محو کند. (اوصاف الاشراف ص۵۵).

ور جهانی پر شود از خار و خس
آتشی محوش کند در یک نفس. مولوی.

از همه دلها که آن نکته شنید
آن سخن را کرد محو و ناپدید. مولوی.

محوکرده. [مَحْوْ کَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) سترده. پاک‌کرده. ازمیان‌برده:

ور تو خواهی از اجری امسال
آوری خط محوکردهٔ پار. خاقانی.

||نابود و نیست کرده.

محوکن. [مَحْوْ کُ] (نف مرکب) نابود و نیست کننده. ازبین‌برنده. ||نوعی آب‌خشک‌کن که در نقاشی به کار است.

محوکننده. [مَحْوْ کُ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) ماحی. سترنده. زایل‌کننده. رجوع به محو و محو کردن شود.

محوکة. [مَحْ وَ کَ] (ع اِمص) قتال. کُشش. یقال ترکتهم فی محوکة؛ ای فی قتال. (منتهی الارب).

محوگرداندن. [مَحْوْ گَ دَ] (مص مرکب) محو گردانیدن. محو کردن: و مجموع بدعتهای سیئه و سنن جائره باطل و محو گردانید. (تاریخ قم ص۵). ||نیست و نابود کردن.

محوگردیدن. [مَحْوْ گَ دی دَ] (مص مرکب) محو شدن. محو گشتن. زایل شدن. برطرف شدن. سترده شدن. ||نیست و نابود شدن: تا صفات سیئه محو گردد. (مجالس سعدی ص۱۸).

محوگشتن. [مَحْوْ گَ تَ] (مص مرکب) محو شدن. محو گردیدن. سترده و زایل شدن: و محجهٔ انصاف که به مواطاة اقدام ظلم تمام مندرس و محو گشته... (سندبادنامه ص۱۰). ||نیست و فانی شدن:

پیش تو محو گشتند اول قدم همه کس
هرگز دوم قدم را یک راهبر نیامد. عطار.

مدتی می‌رفت چون دریا بدید
محو گشت و تا ابد مستور شد. عطار.

محول. [مُحْ وِ] (ع ص) نعت است از إحْوال.
- صبی محول؛ کودک یکساله.
- ناقة محول؛ ماده شتری که پس از کرهٔ ماده، نر زاید و بالعکس. مُحْوِل.
- ||ماده شتری که پس از گشن دادن باردار نشود.
||خداوند شتران نازاینده که باردار نمی‌شوند از گشن یافتن. ||مقیم‌شونده در یک جای یک سال. ||آن که پیش آید بر کسی به تازیانه. ||برجهنده بر پشت ستور. برنشیننده. ||محال‌گوینده. ||برات‌دهنده داین را بر کسی. (آنندراج).

محول. [مَ] (ع ص) ساعی و نمام. (منتهی الارب مادهٔ م ح ل). ماحل. (منتهی الارب). ||قحطرسیده. قحطزده: ارض محول؛ زمین قحطرسیده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

محول. [مُ] (ع اِ) ج محل. (ناظم الاطباء).

محول. [مُ حَوْ وِ] (ع ص) نعت فاعلی از تحویل. حال‌گردان. (یادداشت مرحوم دهخدا). بگرداننده. (یادداشت مرحوم دهخدا). گرداننده. (غیاث). برگرداننده و مبدل‌کننده و تغییردهنده. دیگرگون‌کننده. (ناظم الاطباء):

اگر محول حال جهانیان نه قضاست
چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست.
انوری.

یا محول الحول و الاحوال حول حالنا الی احسن الحال. (ذکری که به هنگام تحویل سال نیوکنند). ||حواله کننده. ||سپرده کننده. (غیاث). سپرنده و تحویل دهنده. ||ناقه که آبستن نشود بعد از گشن یافتن؛ مُحْوِل. ||خرمابن که پس از گشن یافتن باردار نشود. (ناظم الاطباء). مُحْوِل. ||اشتر ماده که پس ماده، نر زاید و یا بعکس آن. (آنندراج). مُحْوِل.

محول. [مُ حَوْ وَ] (ع ص) سپرده کرده‌شده. (غیاث) (آنندراج). سپرده‌شده. تحویل‌شده. واگذارشده. ||مبدل‌شده و برگردانیده‌شده. (ناظم الاطباء). تغییر حال داده.

محول. [مُ حَوْ وَ] (اِخ) شهرکی است نیکو و پاکیزه و خرم با بستانها و میوه‌های بسیار و بازارها و آبها، در یک‌فرسنگی بغداد. (معجم البلدان). موضعی است غربی بغداد. (آنندراج).
- باب محول؛ محلهٔ بزرگی است پهلوی محلهٔ کرخ که متصل به آن بوده است. اما امروز (در ایام یاقوت) جدا افتاده است.

بدانجا منسو
مرزبان‌بن
تصانیف بسـ
منصور الزیا
ابن ابی‌الدنـ
حافظ ابواحـ
الخراز و عیـ
روایت کرده
است. (معجـ
محول کر
مرکب) گذاشـ
کردن. بازگذ
- محول کر
به... گذاشتن
به کسی.
محولة. [
بازگذارده شـ
محوله. [
دهستان خـ
خرمشهر،
خاوری راه
و سه‌هزارگز
۴۰۰ تن سکـ
اتومبیل‌رو
ج۶).
محولی.
است به محو
بغداد. (الانـ
شهرکی در
محونة. [مَ
کردن. (منتهـ
محو و ماد
مرکب) از اثـ
حیران و مبهـ
- محو و ما
حیران جمال
- محو و ما
و حیران و
محوة. [مَ
خشکسال ر
الارب). ||تر
همهٔ زمین ر
(ناظم الاطـ
(منتهی الار
جهت که ابر
(به این معنی
محوی. [
محو. رجوع
محوی. [
تذکره، مولا
مردم هری
گاه خاطر بـ

پیروی از هوسهای جوانی و مصاحبت یاران پریشان آشفته و بی‌سر و سامان می‌بوده است، و دو مطلع زیر از اشعار او را نقل کرده است:

دودی که از دل من در شام غم برآید
بر یاد طرهٔ او پرپیچ و خم برآید.
ترکیب تن خاکیم از لای شراب است
جمعیت ما در قدم بادهٔ ناب است.
(مجالس النفائس ص۶۵ و ۲۳۸).

محوی. [مَحْ وی ی] (ع ص) مقابل حاوی. مجموع. فراهم‌آمده. گردشده. فراهم‌شده. (ناظم الاطباء). دربرگرفته‌شده. ||دریافت‌شده. (ناظم الاطباء). ||مضمون. ج، محاوی. ||سطح زیرین هر جسمی را محوی و سطح بالایین آن را حاوی نامند. هر فلک مافوق، حاوی فلک مادون خود و مادون محوی مافوق است مثلاً فلک الافلاک حاوی فلک ثوابت و فلک ثوابت محوی فلک الافلاک است.

محوی. [مُ حَوْ وا] (ع ص، اِ) خانه‌های مردم بر یکجا از خرگاه و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). چادرهای پیوسته و متصل بهم. (ناظم الاطباء).

محوی. [مُ حَوْ وی] (ع ص) فراهم‌گیرنده و دریافت‌کننده. (ناظم الاطباء).

محویت. [مَحْ وی یَ] (از ع، مص جعلی، اِمص) حالت محو شدن و ابطال و حک و نسخ. (ناظم الاطباء). محوشدگی.

محویة. [مَحْ وی یَ] (ع ص) تأنیث محوی. مجموعه. فراهم‌آمده و گردشده. (یادداشت مرحوم دهخدا):

واستعین الله فی الفیة
مقاصد النحو بها محویة. ابن‌مالک.

محی. [مَحْیْ] (ع مص) پاک‌کردن نوشته و نقش و جز آن را. (از منتهی الارب) (آنندراج).

محی. [مُ] (ع ص) زنده کننده (در اصل محیی بود بر وزن مکرم ضمه بر یاء ثقیل برانداختند و یاء را ساکن کردند اجتماع ساکنین شد میان یای ثانی و تنوین یاء را حذف نمودند محی ماند). (غیاث).

محی. [مُ حَیْ ی] (ع ص) زنده کننده (این در اصل محیی بوده است ضمه بر یاء دشوار بود انداختند به اجتماع ساکنین یاء حذف شد محی ماند در این صورت از باب تفعیل است). (غیاث).

محیا. [مَحْ] (ع اِ) مَحْیی. مقابل ممات. حیات: سواء محیاهم و مماتهم ساء مایحکمون. (قرآن ۲۱/۴۵). مقابل مرگ. زندگی. (آنندراج). محیای و مماتی؛ یعنی زندگانی من و مرگ من. (ناظم الاطباء). در محیا و ممات؛ در زندگی و مرگ. ج، محایا. (منتهی الارب). ||حیوة؛ زندگانی. (السامی). زندگی و وقت یا جائی که زندگی می‌کنند. (ناظم الاطباء). مقابل موت و مرگ: قل ان صلاتی و نسکی و محیای و مماتی للّه رب العالمین. (قرآن ۱۶۲/۶).

اثر نماند ز من بی‌شمایلت آری
اَریٰ مَآثِرَ مَحْیایَ مِنْ مُحَیّا کِ
حافظ (دیوان ص۳۲۴).

محیا. [مُ حَیْ یا] (ع اِ) روی. (مهذب الاسماء). چهره. روی مردم. چهرهٔ انسان و غیر آن. (غیاث). رخسار. صورت. رخ:

اثر نماند ز من بی‌شمایلت آری
اَریٰ مَآثِرَ مَحْیایَ مِنْ مُحَیّا کِ حافظ.

||(ص) درود و سلام و تحیة فرستاده شده. (ناظم الاطباء). اسم مفعول از تحیة. (از معجم البلدان).

محیات. [مُ حَیْ یا] (ع اِ) جماعت زنده کرده شده. (غیاث).

محیات. [مَحْ] (ع ص) محیاة. زمین مارناک. (آنندراج). رجوع به محیاة شود.

محیاص. [مِحْ] (ع ص) حیصاء. ناقهٔ تنگ‌فرج. (منتهی الارب).

محیان. [مَحْ] (ع اِ) وقت و هنگام چیزی: محیان الشیء؛ هنگام و وقت آن.

محیاة. [مَحْ] (ع ص) محواة. پرمار. مارناک. محیات. (آنندراج). ارض محیاة یا محواة؛ زمینی مارناک.

محیاة. [مُ حَیْ یا] (ع ص) اسم مفعول از تحیة. (از معجم البلدان). سلام و درود و تحیة فرستاده شده.

محیاة. [مُ حَیْ یا] (اِخ) نام پشته‌ای است از بنی‌اسد. ||آبی است اهل نبهانیة را. (معجم البلدان).

محیاة. (اِخ)[1] بنت امرة القیس‌بن عدی الکلابیة، از ازواج حضرت علی (ع). (حبیب السیر چ تهران جزو چهارم از ج ۱ ص۱۹۶).

محید. [مَ] (ع اِ) جای برگشت. جای برگردیدن. (ناظم الاطباء). ||محیص. مهرب. مفر. مفیص. جای گریز. گریزگاه.[2] ||ملجأ. پناهگاه. (ناظم الاطباء). مناص. ملاذ. پناه. مفزع.

محید. [مَ] (ع مص) حَیْد. حیدان. حیود. حیدة. حیدودة. میل کردن. بگشتن. (منتهی الارب).

محیر. [مُ حَیْ یِ] (ع ص) که سرگشته کند. سرگشته کننده. (آنندراج). حیران‌کننده. ||(اِ) نام پردهٔ موسیقی موافق تودی هند و بعضی گویندکه پردهٔ حسینی است. (غیاث) (آنندراج). شعبه‌ای است از مقام حسینی. از هشتمین نغمه است و یک بانگ دارد یا نیم بانگ. (تعلیقات بهجت الروح ص۱۳۱):

حسینی کز مقامات است برتر
دو گاه آمد قرینش یا محیر.
(بهجت الروح ص۴۴).

شعبهٔ بیست و چهارم است از شعبات بیست و چهارگانهٔ موسیقی (به قول مجمع الادوار). و به قولی شعبهٔ بیست و یکم است (سرگذشت موسیقی) و آن هشت نغمه است و دایرهٔ ۵۲ و مقلوب الطبقتین دایرهٔ حسنی (مجمع الادوار ۲، ۳۰). این شعبه با اصفهان و ماهور و راست پنجگاه مناسب است.

محیرالعقول. [مُ حَیْ یِ رُلْ عُ] (ع ص مرکب) خیره و حیران کنندهٔ عقلها. کارها و اعمال شگفتی‌آور. که عقل در آن حیران ماند.

محیسن. [مُ حَ سِ] (اِخ) یکی از طوایف بنی‌کعب خوزستان است و منشعب به عشایر مختلفه هستند و عشایر اصلی آن از این قرارند: اهل عرایض، ابوفرهان، ابوعانم، مجدم، خنافره، جذبه. بعضی از این عشایر در جزیرة الخضر از گبه تا آخر نخلستانهای خرمشهر متوقفند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰).

محیص. [مَ] (اِخ) موضعی است به مدینه. (معجم البلدان).

محیص. [مَ] (ع مص) حَیْص. حیصة. حیوص. محاص. حیصان. برگشتن و به یک سوی شدن. (منتهی الارب). گردیدن از چیزی. (غیاث) (آنندراج). ||رستگاری یافتن. ||خلاص گردانیدن. (غیاث) (آنندراج). ||(اِمص) خلاص. رهایی:

زود استر را فروشید آن حریص
یافت از غم وز زیان آن دم محیص.
مولوی (مثنوی، دفتر سوم ص ۱۹۰ س۲۲).
از کرم دانست آن مرغ حریص
دانه را با دام لیکن شد محیص. مولوی.

||(اِ) جای برگردیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا) (ناظم الاطباء). ||گریزگاه. جای گریز. فرارگاه. مهرب. محید. مفر: و یعلم الذین یجادلون فی آیاتنا ما لهم من محیص. (قرآن ۳۵/۴۲).

محیصر. [مُ حَ صِ] (اِخ) نام موضعی است و در شعر جریر آمده است:

بین المحصیر فالعزاف منزلة
کالوحی من عهد موسی فی القراطیس.

و میان عزاف و مدینه دوازده میل است. (معجم البلدان).

محیض. [مَ] (ع مص) حیض. بی‌نماز شدن زن. (ترجمان القرآن). حائض شدن. ||(اِ) شرم

---

1 - در حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام (ج ۱ ص۵۸۳) که مبتنی بر چاپ هند است نام زوجهٔ حضرت علی حجاء آمده است.

2 - مرحوم دهخدا در یادداشتی مترادفات معنی این کلمه را با علامت تردید آورده‌اند.

زن. ||(امص) بی‌نمازی. حالت حیض. (غیاث). بی‌نمازی زن. (مهذب الاسماء). ناپاکی زن. خون‌دیدگی زن. عادت‌دیدگی زن:
اهبطوا افکند جان را در حضیض
از نمازش کرد محروم آن محیض. مولوی.
محیضة. [مَ ضَ] (ع اِ) لغةٌ حیض. کهنهٔ بی‌نمازی. حیضة. ج، محائض. (منتهی الارب).
محیط. [مُ] (ع ص) مقابل محاط. اسم فاعل از احاطه. (کشاف). فراگیرنده. درگیرنده و احاطه کننده. (غیاث). صاحب آنندراج گوید در فارسی به صلهٔ بر مستعمل است یعنی محیط بر، دربرگیرنده:
آنکه او را قیاس وصف نکرد
زانکه شد وصف او محیط قیاس.
مسعودسعد.
و بدین مقامات و مقدمات هر گاه که حوادث بر عاقل محیط شود باید که در پناه صواب رود. (کلیله و دمنه).
چون خرد حکم تو بر جانها محیط
چون امل مهر تو بر دلها مکین. خاقانی.
دست تو محیط بر ممالک
ابری شده سایبان کعبه. خاقانی.
گردعالم حلقه کرده[1] [کوه قاف] او محیط
ماند حیران [ذوالقرنین] اندر آن خلق بسیط.
مولوی (مثنوی دفتر چهارم ص۲۷۵).
محیط است علم ملک بر بسیط
قیاس تو بر وی نگردد محیط. سعدی.
هوا محیط است بر چیزها. (مصنفات باباافضل ج۲ ص۴۲۸).
خط پیمانه محیط است بر اسرار جهان
هر که در عالم آب است همه عالم ازوست.
صائب.
— قضیهٔ محیط؛ در اصطلاح منطق، مراد قضیهٔ محصوره و قضیهٔ کلیه است. رجوع به قضیه شود.
||(اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. ||(ص، اِ) خط مستدیر که بر دایره احاطه دارد. (کشاف اصطلاحات الفنون). خطی که احاطه دارد به سطح دائره. پیرامون. مقابل مرکز. خطی منحنی، که دور سطحی را احاطه کند. خطی که احاطه کند دائره‌ای را و خطوط مستقیم که از مرکز وی کشند (شعاع‌های دایره) همچند یکدیگر باشند. گرداگرد دایره و هر آنچه دایره را احاطه کند. خطی منحنی بسته که جمیع نقاط آن از نقطه‌ای به نام مرکز به یک فاصله باشد. ||جای زندگی آدمی. دنیا: چرخ اثیر از... متجاوز محیط شد. (سندبادنامه ص۱۲). هیولی آتش را... ساکن محیط کرد. (سندبادنامه ص۲).
همچو عطار در محیط وجود
ز عنایت به شست آمده‌ایم. عطار.
— محیط کحلی‌رنگ؛ کنایه از دنیاست:
صدف این محیط کحلی‌رنگ
چون برآسود در بکام نهنگ. نظامی.
||سطح مستدیر که بر کره احاطه دارد. (کشاف اصطلاحات الفنون).
— محیط چرخ؛ فضای آسمان:
دوش چون گردون کنار خویش پر خون یافتم
مرکز دل از محیط چرخ بیرون یافتم. عطار.
— محیط هوا؛ فضا:
تا ز محیط هوا خشک برآئی چو ابر
در قدم خاکیان هر چه که داری بیار.
خاقانی.
||بااطلاع. مطلع. آگاه‌بر. دانا. واقف به رموز. دریابنده و گرد خبایا و زوایای امور برآینده:
ای فرد و محیط بر دو عالم
بیرون لطیف این مجسم. ناصرخسرو.
آنانکه محیط فضل و آداب شدند
در جمع کمال شمع اصحاب شدند. خیام.
فکرت من... در کارهای دنیا محیط گشت. (کلیله و دمنه). ||دریای شور که تمام زمین را احاطه کرده است. (غیاث). دریائی که گرداگرد جهان را فروگرفته است. (یادداشت مرحوم دهخدا). دریای بزرگ. اقیانوس. رجوع به اقیانوس شود:
پیش کف عطاده تو محیط
همچو پیش محیط جوی رَوَد. سوزنی.
دست همام گفت که ما ابر رحمتیم
همت محیط ما و سخا آسمان ماست.
خاقانی.
بهر پلنگان کین کرد سراب از محیط
بهر نهنگان دین کرد محیط از سراب.
خاقانی.
ماهی که شیفته است به زنجیر راهبان در
گفت از محیط دست تو به معبری ندارم.
خاقانی.
اندر جزیره‌ای و محیط است گرد تو
زین سوت موج محنت وزآن سو شط بلا.
خاقانی.
در کف همچو بحر او گردون
گر محیط است زورقش دانند. خاقانی.
در آن بحر کو را محیط است نام
معلق بود آب دریا مدام. نظامی.
— آب محیط؛ دریای بزرگ. اقیانوس:
آب محیط را ز کرامات کرده پل
بگذشته ز آتشین پل این طاق آب‌فام.
خاقانی.
ز آب محیط دیدکمر بر میان خاک
از جرم خاک بست کمر بر میان آب.
خاقانی.
— بحر محیط؛ دریای محیط. اقیانوس:
همو شد فاعل افلاک و انجم
همو بحر محیط و جان مردم. ناصرخسرو.
شهی که هست دل و دست او به گاه سخا
یکی چو بحر محیط و یکی چو ابر[2] مطیر.
مسعودسعد (دیوان ص۲۴۵).
به جود بحر محیطی نه، زانکه بحر محیط
کف‌جواد ترا هست چون رهی و رهین.
سوزنی.
خندقی چون بحر محیط با قعری بعید و عرضی بسیط در پیرامن آن کشیده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۸۴).
کدام‌سائل از این موهبت شود محروم
که همچو بحر محیط است بر جهان سایل.
سعدی.
— دریای محیط؛ بحر محیط. اقیانوس:
گردون بلند است رواقش به گه بزم
دریای محیط است سرایش به گه بار.
فرخی.
دریای محیط است در این خاک معانی
هم دُرّ گرانمایه و هم آب مطهر. ناصرخسرو.
— محیط هند؛ اقیانوس هند، و آن در قدیم حد جنوبی ایران بود. (یادداشت مرحوم دهخدا).
||در اصطلاح بلغا نوعی از انواع ردالعجز علی‌الصدر است و این از مخترعات بعضی متأخرین است و چنان اختراع نموده شده که ردیف به صدر ابیات برده شود مثال آن شعر زیر است:
تو باشی دلبر و جان هم تو باشی
به هر غم مونس و همدم تو باشی
تو باشی آنکه می‌باید ترا گفت
که بهر ریش دل مرهم تو باشی.
(کشاف اصطلاحات الفنون).
||(اِخ) نام کتاب فقهی از امام محمد. (غیاث). همچنانکه وسیط:
اینچنین رخصت بخواندی در وسیط
یا بُدَه‌ست این مسئله اندر محیط. مولوی.
محیط آب. [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان و بخش سیکان شهرستان جهرم، واقع در ۳۵۰۰ گزی شمال باختری کلا کملی کنار راه مالرو عمومی سیکان به میمنه با ۵۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).
محیط آباد. [مُ] (اِخ) (محیط‌آباد سیدها)، دهی است از دهستان ریوند، بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، واقع در شش‌هزارگزی باختر نیشابور، دارای ۱۵۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
محیط آمدن. [مُ مَ دَ] (مص مرکب) محیط شدن:
حق محیط جمله آمد ای پسر

۱ - ن‌ل: گشته. ۲ - ن‌ل: کوه.

واندارد کارش از کار دگر. مولوی.

محیط پیمای. [مُ پَ / پ] (نف مرکب) که گرد دایره برآید. که پیرامون دایره پیماید:
چون دایره گر محیط پیمای شوی
چون نقطه اگرسا کن یک جای شوی.
ناصرخسرو.

محیط شدن. [مُ شُ دَ] (مص مرکب) احاطه کردن. دربرگرفتن. ||گرد برگرد سطحی برآمدن. در میان گرفتن خطی سطحی را. ||مطلع و واقف و دانا شدن.

محیط کردن. [مُ کَ دَ] (مص مرکب) احاطه دادن. ||گرد بر گرد سطحی برآوردن خطی را.

محیط گردیدن. [مُ گَ دی دَ] (مص مرکب) محیط گشتن. محیط شدن.

محیط گشتن. [مُ گَ تَ] (مص مرکب) محیط شدن. محیط گردیدن.

محیطة. [مُ طَ] (ع ص) تأنیث محیط.

محیطه. [مُ طَ] (ع ص) محیطة.
— قضیهٔ محیطه؛ قضیهٔ محیط. رجوع به محیط و رجوع به قضیه شود.

محیعل. [مُ حَ عِ] (ع ص) آنکه حی علی الصلوة و حی علی الفلاح گوید. (آنندراج).

محیف. [مُ حَیْ یِ] (ع ص) کسی که می‌گیرد چیزی را از کنار و آنکه کم می‌کند از کنارهٔ چیزی. (ناظم الاطباء).

محیق. [مَ] (ع ص) محوق. نعت است از حوق. روفته و نرم و هموار شده. رجوع به حوق شود. ||پیکان باریک و تیز. پیکان تنک. (مهذب الاسماء).

محیک. [مُ] (ع ص) کسی و یا چیزی که اثر می‌کند و یا اثری پدید می‌آورد. ||شمشیر و یا کلام نافذ و مؤثر. (ناظم الاطباء).

محیل. [مُ] (ع ص) حیله گر. (آنندراج). چاره گر. حیله‌ور. مکار. افسونگر. گربز. فریبکار. بافند و فعل. (یادداشت مرحوم دهخدا): الکسندرخان که مرد محیل عاقبت‌اندیش بود صلاح خود ملاحظه نموده با رومیان مدارا کرد. (عالم‌آرای عباسی ص۱۳۴). ||آنکه به غریم به عوض وام برات دهد. (ناظم الاطباء). ||حواله‌دهنده. برات‌کش. مدیون (قانون مدنی): حواله عقدی است که به موجب آن طلب شخصی از ذمهٔ مدیون به ذمهٔ شخص ثالثی منتقل می‌گردد. مدیون را محیل، طلبکار را محتال، شخص ثالث را، محال‌علیه گویند. (قانون مدنی مادهٔ ۷۲۴). ||نعت است از إحوال. مُحْوِل. سال بر او گشته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). هر چه بر وی یک سال گذشته باشد. (ناظم الاطباء).
— طعام محیل؛ طعام و جز آن که بر وی یک سال یا سالها گذشته باشد. (ناظم الاطباء).

||زنی که پس دختر پسر زاید یا بر عکس. زن که پس از زادن دختر پسر آرد. امرأة محیل و کذاناقة محیل؛ شتر که پس ماده نر زاید. (یادداشت مرحوم دهخدا).
||کسی که راست می‌کند نیزه را و روی می‌آورد با آن. (ناظم الاطباء).

محیلات. [ ] (اِخ) نام موضعی است و در شعر امرؤالقیس آمده است. (معجم البلدان).

محیلة. [مُ لَ] (ع ص) تأنیث محیل. زن حیله کننده. (غیاث). زن حیله گر. ||دار محیلة؛ سرائی که بر وی سالها یا یک سال گذشته باشد. (ناظم الاطباء).

محیلی. [مُ] (حامص) حیله‌بازی. حیله گری. مکاری. (ناظم الاطباء). گربزی.

محیلیة. [مُ حَیْ یَ] (اِخ) نام موضعی است.

محیم. [مِ یَ] (ع ص) کودک دانای گرم‌سر. (منتهی الارب). کودک تیزفهم. (ناظم الاطباء).

محین. [مُ حَیْ یِ] (ع ص) آنکه ناقه را در یک وقت دوشد. (از منتهی الارب). کسی که ناقه را برای دوشیدن معین می‌کند. ||هلاک‌کننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

محین. [مُ] (ع ص) مقیم در جائی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||مخرب و خراب‌کننده. (ناظم الاطباء). ||هلاک‌کننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

محیوس. [مَ] (ع ص) مرد که پدر و مادرش پرستار بوده باشد. (آنندراج) (منتهی الارب).

محیوک. [مَ] (ع ص) بافته: و رساله‌ای در ذکر صحابه رضوان الله علیهم که لمعه‌ای است از بوارق بیان و حدائق بنان او عتبی در اصل کتاب آورده است خطا و خطهٔ محاسن بود و ربط کلام او چون خون در مفصل و سحر محصل و وشی محیوک و تبر مسبوک. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ دهخدا ص۲۳۶)[1].

محیی. [مُحْ] (ع ص) زنده کننده. حیات‌بخش. مقابل ممیت. احیاءکننده: خلف شایسته باشد و محیی ذکر و مبقی نام. (سندبادنامه ص۱۴۶). ||(اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (مهذب الاسماء).

محیی. [مُ حَیْ یی] (ع ص) زنده کننده. ||تحیت‌گوینده. ||گویندهٔ «حیاک الله» به کسی. (از ناظم الاطباء).

محیی. [مَحْ یا] (ع اِ) زندگی. حیات. مقابل ممات و مرگ و موت. (یادداشت مرحوم دهخدا).

محیی‌آباد. [مُحْ] (اِخ) دهی است از دهستان جوپار بخش ماهان شهرستان کرمان، واقع در ۱۳هزارگزی باختر ماهان، سر راه فرعی ماهان به جوپار با ۱۱۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات حکیم‌آباد تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

محیی‌آباد. [مُحْ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ خاوری شهرستان رفسنجان، در ۱۲هزارگزی شمال باختری رفسنجان و ۱۳هزارگزی شمال شوسهٔ رفسنجان به یزد با ۲۷۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

محیی‌الدین. [مُحْ یِدْ دی] (اِخ) ابن عربی. رجوع به ابن عربی شود.

محیی‌الدین. [مُحْ یِدْ دی] (اِخ) لقب ابن قضیب البان عبدالقادربن محمد است.

محیی‌الدین. [مُحْ یِدْ دی] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌الشکر المغربی الاندلسی حکیم و مهندس. او راست مدخل المفید و غنیة المستفید فی الحکم علی المولید. (نسخه‌ای از آن در کتابخانهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا هست). (یادداشت مرحوم دهخدا).

محیی‌الدین. [مُحْ یِدْ دی] (اِخ) لقب احمدبن ابراهیم نحاس است.

محیی‌الدین. [مُحْ یِدْ دی] (اِخ) لقب احمدبن عبدالله طبری است.

محیی‌الدین. [مُحْ یِدْ دی] (اِخ) احمدبن علی یونی. رجوع به احمدبن علی... شود.

محیی‌الدین. [مُحْ یِدْ دی] (اِخ) اخلاطی. رجوع به اخلاطی شود.

محیی‌الدین. [مُحْ یِدْ دی] (اِخ) اورنگ زیب عالم گیر. رجوع به اورنگ زیب شود.

محیی‌الدین. [مُحْ یِدْ دی] (اِخ) حسین‌بن مسعودبن محمد. رجوع به حسین... شود.

محیی‌الدین. [مُحْ یِدْ دی] (اِخ) شافعی نعیمی، مکنی به ابوالمفاخر. رجوع به ابوالمفاخر نعیمی... شود.

محیی‌الدین. [مُحْ یِدْ دی] (اِخ) لقب عبدالقادربن ابی‌القاسم سعدی مالکی مکی است.

محیی‌الدین. [مُحْ یِدْ دی] (اِخ) لقب عبدالقادربن ابی‌الوفا محمد قرشی است.

محیی‌الدین. [مُحْ یِدْ دی] (اِخ) لقب عبدالقادر محمدبن نصرالله‌بن ابی‌الوفاست.

محیی‌الدین. [مُحْ یِدْ دی] (اِخ) لقب عبدالقادربن محمد حسنی طبری است.

محیی‌الدین. [مُحْ یِدْ دی] (اِخ) لقب شیخ عبدالقادر جیلانی است. رجوع به عبدالقادر جیلی شود.

محیی‌الدین. [مُحْ یِدْ دی] (اِخ) لقب

---

۱ - در نسخهٔ چاپ سنگی (ص۲۷۵) به جای محیوک، محوک آمده است.

عبدالله‌بن عبدالظاهربن نشوان است.
محیی‌الدین. [مُ حْ يِدْ دی] (اِخ) لقب محمدبن سلیمان کافیجی است.
محیی‌الدین. [مُ حْ يِدْ دی] (اِخ) لقب محمدبن قاسم مشهور به اخوین است. رجوع به اخوین شود.
محیی‌الدین. [مُ حْ يِدْ دی] (اِخ) محمد غزالی. رجوع به غزالی و غزالی‌نامه تألیف جلال همایی شود.
محیی‌السنة. [مُ حْ يِسْ سُ نَ] (اِخ) لقب حسین‌بن مسعودبن محمد فراء بغوی فقیه و محدث است و صاحب المصابیح از مردم بغشور، شهری است میان هرات و سرخس، (نسب بدانجا بغوی است). رجوع به حسین... و رجوع به تاریخ گزیده شود.
محییه. [مُ حْ یی یَ] (ع ص) تأنیث محیی. زنده کننده و حیات‌بخش. (ناظم الاطباء).
مخ. [مَ] (اِ) آتش را گویند و به عربی نار خوانند. (برهان). آتش را گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). آتش. (فرهنگ رشیدی). آتش و نار. (ناظم الاطباء):

در خلوت تنگ یافت آن شیخ کرخ
بس گرم تنور کی شب از سورت مخ.

جامی (از فرهنگ رشیدی).
||چسبیدگی. (از فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (انجمن آراء). ||(ص) چسبیده. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (انجمن آرا). چسبنده. (برهان) (ناظم الاطباء). ||(فعل امر) امر به چسبیدن. رجوع به مخیدن شود. ||(ص) خزنده. (برهان) (ناظم الاطباء). ||گم شده و نابود گشته و برطرف‌گردیده را نیز گویند. (برهان). گم شده و نابود گشته و ناپدید و برطرف گردیده. (ناظم الاطباء).
مخ. [مُ] (اِ) نام جانوری است که اقسام غله را ضایع کند و آن را به عربی سوس خوانند. (برهان). سوس و جانوری که غله را ضایع کند. (ناظم الاطباء). ||درخت خرما را نیز گویند و لهذا خرمایستان را که نخلستان باشد مختستان گویند. (آنندراج) (انجمن آرا) (از فرهنگ رشیدی). خرمابن و درخت خرما. (ناظم الاطباء). ||در عربی به‌معنی مغز استخوان و دماغ. (برهان). مأخوذ از تازی، مغز استخوان و دماغ و مغز کله. (ناظم الاطباء). ||خالص و برگزیده از هر چیزی. (ناظم الاطباء) (از برهان). و رجوع به مُخّ و تحفهٔ حکیم مؤمن شود.
مخ. [مَ / مُ] (اِ) زنبور و آن جانوری باشد پرنده و گزنده. (از برهان). زنبور. (ناظم الاطباء)[1]. ||لجام سنگینی باشد که بر اسب و استر سرکش زنند[2]. (برهان) (ناظم الاطباء). لگامی بود سنگین که بر اسبان و استران بی‌فرمان نهند تا رام شوند. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص۷۷). لجام گران که بر سر اسبان سرکش کنند. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (انجمن آرا):

تو هیدخی[3] و همی نهی مخ
بر کرهٔ توسن نجاره[4].
منجیک.
اگر خواهی که بر شیران نهی مخ
ز خدمتشان تمامی داو بستان.
قطران (از آنندراج).
نز روی غریزی است که چون مرکب شاهان
رائض بنهد بر سر خرکره همی مخ.
سنائی (از آنندراج).

مخ. [مَخ خ] (ع اِمص) نرمی و فروهشتگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نرم. (از اقرب الموارد) (محیط المحیط).
مخ. [مُخخ] (ع اِ) مغز استخوان. (غیاث) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||عمامه نخاع را گویند. (از محیط المحیط). ||مغز سر. (منتهی الارب) (غیاث) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مغز سر و دماغ. (ناظم الاطباء). اغلب دماغ را نیز مخ نامند. (از محیط المحیط). مرکز اعصاب موجودات ذی‌فقار که در استخوان سر جای دارد[5] و در انسان بسیار گسترش یافته و بصورت دو نیمکره است که دارای پیچیدگی‌های فراوان است. (از لاروس). قسمت قدامی و فوقانی سلسلهٔ اعصاب (دماغ) است و درشت‌ترین و مهمترین قسمت آن می‌باشد. تمام آثار خارجی بواسطهٔ اعصاب حسی و حواس پنجگانه به مخ میرسد و از مخ اوامر حرکتی ارادی بوسیلهٔ اعصاب حرکتی به جهازات عضلانی میرود. بعلاوه مخ مرکز حافظه و هوش و فکر می‌باشد. سطح تحتانی مخ متکی به قاعدهٔ مغز است که بطور غیرمنظم مسطح و روی اشکوب فوقانی و میانی جمجمه قرار دارد و در عقب مخچه[6] را می‌پوشاند و بوسیلهٔ چادر مخچه[7] (مغز) و مخچه از هم جدا هستند. سطح فوقانی یا تحدب مغز به سقف جمجمه مجاور است. مغز بطور کلی بیضوی شکل است و انتهای بزرگ آن به طرف عقب متوجه می‌باشد. حجم مغز یا مخ انسان نسبت به تمام حیوانات زیادتر است و قطر قدامی و خلفی آن به تقریب ۱۶ سانتی‌متر و قطر عرضی آن ۱۴ سانتی‌متر و بلندی آن ۱۲ سانتی‌متر است. وزن تقریبی و متوسط مخ انسان در مردان حدود ۱۱۰۰ گرم و در زنان ۱۰۰۰ گرم است. مخ بوسیلهٔ شیار عمیقی که در خط وسط است به نام «شیار بین نیم‌کره‌ای» به دو نصفهٔ متقارن، موسوم به نیم‌کرهٔ مغزی تقسیم می‌شود. این شیار در قسمت قدام و خلف تا قاعدهٔ مغز امتداد دارد ولی در وسط تیغهٔ افقی مادهٔ سفید و خاکستری وجود دارد که یک نیم‌کره را به نیم‌کرهٔ دیگر وصل می‌کند و آن را رابط بزرگ بین نیم‌کره‌ای می‌نامند. هر یک از نیم‌کره‌های مغزی دارای حفرهٔ اِپاندیم است که به بطن طرفی موسوم است. بطن‌های طرفی با مغز واسطه‌ای که در پایین رابطه‌ها قرار دارد ارتباط دارند. نیم‌کره‌های مغزی را مغز راست و مغز چپ نامند. هر نیم‌کره دارای سه سطح خارجی و داخلی و تحتانی است. و رجوع به کالبدشناسی توصیفی کتاب پنجم قسمت دوم صص۱۰۸ - ۱۷۶ و مغز شود:

بعره را ای گنده مغز گنده مخ
زیر بینی بنهی و گوئی که اخ.
مولوی (مثنوی).
ولا یسرق الکلب السروق نعالنا
ولا تنتقی المخ الذی فی الجماجم.
(از محیط المحیط).

- بی‌مخ؛ در عرف عام به‌معنی متهور و بی‌عقل و کسی است که به استقبال خطر می‌رود. این کلمه بصورت لقب به اشخاص خاصه جاهلان و لوطیان داده می‌شود و مترادف آن بی‌کله[8] است به‌معنی متهور و شجاع. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).
||پیه چشم. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). ||میانهٔ هر چیزی. ج، مِخاخ، مِخَخَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خالص. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). خالص هرچیزی. (از ناظم الاطباء). ||مجازاً خلاصهٔ هر چیز را گویند. (غیاث). مغز. لباب: اهدناالصراط المستقیم، عین عبادت است و مخ طاعت. (کشف‌الاسرار ج ۱ ص۴۵). میان سلطان با عامی فرق ننهند و مخ و مقصود سخن نویسند. (جهانگشای جوینی).

---

۱ - ظ. در این معنی دگرگون شدهٔ مُنج است.
۲ - بدین معنی در لغت فرس اسدی چ اقبال به فتح اول، و در فرهنگ رشیدی و آنندراج و انجمن آرا به ضم اول آمده است.
۳ - فرهنگ‌نویسان را فرهنگ اسدی به خطا انداخته است، از نفهمیدن شعر منجیک که «هیدخ» نیست «بیدق» است به‌معنی پیادهٔ شطرنج. (یادداشت دهخدا ذیل هیدخ).
۴ - در لغت فرس اسدی چ اقبال (ص۷۷) بیچاره آمده و مرحوم دهخدا در حاشیهٔ کتاب «نجاره» به‌معنی اصیل را بجای آن آورده است. و رجوع به هیدخ و نجاره در همین لغت‌نامه شود.

5 - Cerveau (فرانسوی).
۶ - رجوع به مخچه شود.
7 - Tente du cerrelet (فرانسوی).
۸ - این ترکیب بیشتر به صورت صفت بکار می‌رود.

— مخ‌الذر؛ چیزی که وجود ندارد. (از دزی، ج ۲ ص ۵۷۲).
— مخ‌السمک؛ مادهٔ سفید و نرمی که در امعاء ماهی نر وجود دارد[1]. (از دزی ج ۲ ص ۵۷۲).

مخائض. [مَ ءِ] (ع اِ) این کلمه در ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۵۶ و ۷۱ و ۴۲۵ و چ قدیمی ص ۵۰ و ۵۷ و ۲۵۱ جمع مخاضة معادل مخاوض آمده است: پیرامن او خندقی عمیق بود که اندیشه در مجاری آن به پایان نمی‌رسید و وهم را در مخائض آن پای به گل فرومی‌شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ طهران ص ۵۶). و پیلی که حصن قلب بود در بعضی مخائض فروماند و به گل فروشد چندانکه در استخلاص او کوشیدند فایده نداشت... (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۷۱). از آن بیابان‌ها بگذشت و آن مخائض و مغاویر بازپس گذاشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ تهران ص ۴۲۵). و رجوع به مخاضة شود.

مخائل. [مَ ءِ] (ع اِ) مخایل. ابرها که بارنده نپندارند. رجوع به مخایل و مخیله شود. ||نشانه‌ها. علامتها. (ناظم الاطباء):

مخائل سروری به کودکی زو بتافت
چو بر چمن شد دو برگ بوی دهد ضیمران.
مسعودسعد (دیوان ص ۴۱۳).

دلالت عذر و مخائل خدیعت و مکر او ظاهر گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ طهران ص ۲۸). و رجوع به مخایل شود.

مخائیدن. [مَ دَ] (مص) به معنی پوشیدن و ناپدید کردن است:

نرسد بر چنین معانی آنک
حب دنیا رخانْش بمْخاید.[2]
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی - محقق ص ۲۲۴).

مخاباة. [مُ بَ ءَ] (ع مص) (از «خ ب ء») چیستان پرسیدن از یکدیگر. خابأته ما کذا؛ چیستان گفتم او را تا در غلط افکنم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

مخابرات. [مُ بَ / بِ][3] (از ع، اِ) ج مخابره. خبرهائی که مابین دو نفر رد و بدل می‌گردد. (از ناظم الاطباء).
— ادارهٔ مخابرات؛ اداره‌ای که امور تلگراف و تلفن در آن معمول می‌گردد. تلفنخانه. تلگرافخانه.
— صنف مخابرات؛ یکی از صنفهای آرتش است که امور خبرهای تلفنی یا تلگرافی یک واحد آرتشی را بعهده دارد و احکام و اخبار بوسیلهٔ افراد صنف مخابره می‌شود. و رجوع به مخابره شود.

مخابرة. [مُ بَ رَ] (ع مص) کشاورزی کردن و کشاورزی کردن بر نصف خراج و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از تعریفات جرجانی). کشاورزی کردن بر ثلثی یا ربعی. (تاج المصادر بیهقی). ضیعتی را به برزگری فا کسی دادن. (زوزنی). مزارعة و کشاورزی کردن بر نصف خراج و جز آن. (ناظم الاطباء).

مخابره. [مُ بِ رَ][4] (ع اِمص) اخبار و اطلاع بهمدیگر رساندن. (از ناظم الاطباء). ارسال و دریافت خبر. خبری که بوسیلهٔ تلگرام یا تلفن به دست آید و یا ارسال گردد. ج، مخابرات. و رجوع به همین کلمه شود.
— مخابره کردن؛ بهم دیگر خبر دادن. (ناظم الاطباء). ارسال خبری به وسیلهٔ تلگراف یا تلفن.

مخابط. [مَ بِ] (ع اِ) ج مِخبَط. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). چوبدستی‌هایی که بدان برگ درخت ریزند. و رجوع به مخبط شود. ||جاهای خبط و خطا: سلطان چون بدان نواحی رسید و از عقاید و نِحَل. (ایشان استکشاف کرد همه را در مخابط ضلالت و مهابط جهالت دید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۹۱).

مخات. [مُ] (اِ) گیاهی که آن را مشک ترکمانی نیز گویند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مخاتل. [مُ تِ] (ع ص) فریبنده. (آنندراج). فریب‌دهنده و خدعه کننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مخاتلة. [مُ تَ لَ] (ع مص) با کسی فریب آوردن. (زوزنی). مخادعه. (تاج المصادر بیهقی). فریفتن کسی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فریفتن. (آنندراج). فریفتن کسی را و خدعه کردن. (ناظم الاطباء).

مخاتمة. [مُ تَ مَ] (ع مص) ختم کردن و به پایان رساندن. (آنندراج). تمام کردن و انجام دادن و به انجام رسانیدن. (ناظم الاطباء).

مخاتنة. [مُ تَ نَ] (ع مص) دامادی کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). دامادی کردن با کسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خاتنه مخاتنة؛ دامادی کرد با وی. (ناظم الاطباء).

مخاخة. [مُ خَ][5] (ع اِ) مغز استخوان که به مکیدن برآید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از محیط المحیط) (ناظم الاطباء).

مخاد. [مَخادد] (ع اِ) ج مِخَدَّة. (ناظم الاطباء).

مخادش. [مُ دِ] (ع اِ) گربه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مُخَدِّش. هرة. (از اقرب الموارد). ||(ص) خراشنده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مخادشة. [مُ دَ شَ] (ع مص) یکدیگر را خراشیدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). خراشیدن یکدیگر به ناخن‌ها. (آنندراج). همدیگر را خراشیدن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مخادع. [مُ دِ] (ع ص) مکر و فریب کننده. (غیاث) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فریب‌دهنده. (ناظم الاطباء).

مخادع. [مُ دَ] (ع ص) فریب‌داده‌شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به مُخادِع شود.

مخادعات. [مُ دَ] (ع اِ) مکرها و فریب‌ها. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مخادعت.[6] [مُ دَ عَ] (ع مص) مکر و فریب دادن. (غیاث): دشمنان غالب گرد او درآمدند دل از جای نبرد و به دقایق مخادعت یکی را از ایشان در دام موافقت کشید. (کلیله چ مینوی ص ۲۸۱). و رجوع به مخادعة، معنی اول شود.

مخادعة. [مُ دَ عَ] (ع مص) با کسی فریب آوردن. (زوزنی). خِداع. با کسی فریب کردن و در آیهٔ کریمه به معنی ظاهر کردن خلاف ما فی‌القلب است بدان جهت که منافقان کفر پنهان داشتند و ایمان آشکارا کردند... (منتهی الارب) (آنندراج). یکدیگر را فریفتن. (ترجمان القرآن). فریب دادن کسی را. قوله تعالی: یخادعون الله و الذین آمنوا[7]؛ یعنی پنهان می‌کنند کفر را و ظاهر می‌کنند ایمان را و آشکار می‌کنند چیزی را که در دلشان نیست. (ناظم الاطباء). و رجوع به خداع شود. ||گذشتن. (منتهی الارب). گذاشتن و ترک کردن کسی را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به خداع شود.

مخادم. [مَ دِ] (ع اِ) وزرا. ||اهل و عیال و سایر اهل البیت. ||نوکرها و غلامها و برده‌ها و خواجه‌ها. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ

---

۱ - از اعضاء توالد و تناسل ماهی نر است و در تداول رودهٔ شیرین یا شیرین رودهٔ ماهی نامند.
۲ - در فهرست تبیین معانی ابیات مورد شک دیوان ناصرخسرو چ مینوی و محقق ص ۷۴۰ آرند: کلمهٔ «بمخاید» به‌معنی «ناپدید کند» است، زیرا در ترجمهٔ «طمس» به‌معنی ناپدید کردن آمده «از پیش آنکه بمخائیم روی‌ها را». احتمال اقرب به صواب این است که اصل کلمه «محائیدن» باشد. رجوع به ترجمه و قصه‌های قرآن ج ۱ ص ۱۳۵ شود - انتهی. ولی وجه رجحان «محائیدن» (؟) بر مخائیدن بوسیلهٔ مصححان دیوان اعلام نگردیده.
۳ - در تداول به کسر «ب» [مُ بِ] تلفظ می‌شود.
۴ - این کلمه مأخوذ از تازی است و در تداول [مُ بِ رِ] تلفظ می‌شود.
۵ - در ناظم‌الاطباء به فتح میم است.
۶ - رسم‌الخط فارسی از «مخادعة» عربی است که غالباً به کسر دال تلفظ می‌شود.
۷ - قرآن ۲/۸.

جانسون).

مخادنة. [مُ دَ نَ] (ع مص) دوستی کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). با کسی دوستی داشتن. (زوزنی). مصادقه. (تاج المصادر بیهقی). دوستی کردن. (آنندراج). دوستی صادقانه کردن با مردی و مصاحبت وی نمودن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخادن شود.

مخادة. [مُ خادْ دَ] (ع مص) خشم و کینه گرفتن بر کسی و معارض وی گشتن در عمل. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خادَّهُ محادَّةً؛ خشم و کینه گرفت بر او و او معارض گشت وی را در عمل. (ناظم الاطباء).

مخادیم. [مَ] (ع اِ) مخدومان و بزرگان. و این جمع مخدوم است. (غیاث) (آنندراج). آقایان و صاحبان و خداوندان. (ناظم الاطباء). ||نوکران و خدمتکاران و آنان که خدمت می‌کنند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به مخادم شود.

مخاذیل. [مَ] (ع ص، اِ) ج مخذول است. (غیاث). ج مخذول است که به‌معنی خوارکرده‌شده باشد. (آنندراج). مردمان مخذول و فرومایه. (ناظم الاطباء): جنگی قوی به پای شد و چند بار آن مخاذیل نیرو کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹). مثال داد تا بر آن راه که آن مخاذیل آمده بودند سرپایه بزدند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۴۰). چون سوری قصد حضرت کرد و برفت آن مخاذیل فرصتی جستند و بسیار مردم مفسد بیامدند تا نشابور را غارت کنند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۴۳۴). و آن مخاذیل را بتدریج از آن مضیق دور می‌کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ۳۲۳). اگر ظلمت شب مانع نیامدی یکی از آن مخاذیل جان بیرون نبردی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۵۵). این مخاذیل از آن حالت تعجب نمودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۴۱۱). این سواد احتمال تفاصیل افعال این مخاذیل نکند. (المضاف الی بدایع الازمان ص۲۲). سلطان را چون از این حال خبر شد فوجی از لشکر سلطان به مدد آمد و آن مخاذیل را هر لحظه قوم قوم می‌رسید. (جهانگشای جوینی). تا بدین طریق اغراء و اضلال آن مدابیر مخاذیل در دریای ضلالت غرقه و در بیدای [جهالت] سرگشته شدند. (جهانگشای جوینی). چون رکن‌الدوله بزرگتر شد مخاذیل متابعان ایشان میان او و پدر در تعظیم و مرتبه فرقی نمی‌نهادند. (جهانگشای جوینی).

مخارج. [مَ رِ] (ع اِ) جمع غیرقیاسی خرج است، مفرد ندارد و ظاهراً در طی عبارات فارسی، و الا در عربی گویا مخارج به این معنی نیامده است و در این معنی گویا اخراجات و نفقات استعمال می‌کنند. (از قزوینی، یادداشتها ج۲ ص۱۶۹). آنچه را که شخصی از مال خود خرج می‌کند و به مصرف معیشت و زندگانی می‌رساند. (ناظم الاطباء): مداخل و مخارج گرجستان را ضبط کرده. (ظفرنامهٔ یزدی ج۲ ص۳۷۱). در ذکر مواجب و تیول امراء سرحد... و مجمل مداخل و مخارج ایران. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص۷۲). در ذکر خلاصهٔ مداخل و مخارج ولایات ایران. (تذکرة الملوک ایضاً ص۸۷). ||ج مخرج. (ناظم الاطباء).
- مخارج حروف؛ (اصطلاح صرفی و تجویدی) آن جزء از دهن و یا حلق که از آن جا حروف خارج شده و ادا می‌شود. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به مخرج شود.

مخارجة. [مُ رَ جَ] (ع مص) برآوردن شخصی از انگشتان خود آنچه خواهد و شخص دیگر مثل آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و آن نوعی قمار است. (از اقرب الموارد). ||وابخشیدن چیزی به تیر برآوردن. (زوزنی). وابخشیدن چیزی... (تاج المصادر بیهقی، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ دهخدا ورق ۱۹۵ الف). ||معاهده کردن با غلام خود که در آخر هر ماهی مواجب وی را با برساند. (ناظم الاطباء): خارج غلامهُ؛ ای اتفقا علی ضریبة یردها علیه عند انقضاء کل شهر. (منتهی الارب). موافقت کردن مولا با بندهٔ خود که هر ماه بنده دخلی به مولا دهد. (از محیط المحیط). ||آهنگ کردن دو گروه به سوی یکدیگر در جنگ. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون)[1].

مخارز. [مَ رِ] (ع اِ) درزها. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مخارشة. [مُ رَ شَ] (ع مص) گرفتن چیزی از کسی به کراهیت و ناخوشی. (منتهی الارب) (آنندراج) (زوزنی) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||یکدیگر را خراشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||سگان را بر یکدیگر آغالیدن. (زوزنی) (از محیط المحیط).

مخارصة. [مُ رَ صَ] (ع مص) معاوضه کردن با کسی و مبادله نمودن: خارصهُ؛ معاوضه کرد با او و مبادله نمود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

مخارف. [مُ رِ] (ع ص) مرد بی‌بخت و روزی. (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجل مخارف؛ مرد بی‌بخت و روزی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

مخارفة. [مُ رَ فَ] (ع مص) چیزی به خریف فرادادن. (تاج المصادر بیهقی). معاملهٔ خریف کردن با کسی. (آنندراج): خارفه؛ معاملهٔ خریف کرد با وی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

مخارق. [مَ رِ] (ع اِ) در شاهد زیر ظاهراً جمع مَخْرَقَة آمده است: ایشان این عشوه بخریدند و به زخارف اقوال و مخارق افعال او مغرور گشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۱۷). و رجوع به مخرقة و مخاریق شود.

مخارق. [مَ رِ] (ع اِ) ج مَخْرَق. منافذ معتاد در بدن. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). سوراخها. شکافها: چنان ساخته بود مخارق گلوی او که چون بادی در زیر او دمیدندی... (ابوالفتوح). چنانکه آواز و مزمار به اختلاف مخارق مختلف می‌شود. (ابوالفتوح).

مخارق. [مُ رِ] (اِخ) ابوالمهنابن یحیی الجزار که در زمان خود یکی از نامدارترین سرودگویان دربار هارون‌الرشید بود و بعد از آن به خدمت مأمون درآمد. وی در سال ۲۳۱ هـ.ق. فوت کرد و در سرمن‌رأی مدفون شد. (از اعلام زرکلی ج۸ ص۶۸). و رجوع به عقدالفرید ج۷ ص۳۳ و ۳۹ و البیان و التبیین ج۲ ص۱۲۳ شود.

مخارم. [مَ رِ] (ع اِ) راهها در زمین درشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||ج مَخرِم. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب): تا به حدود جرجان افتاد و خود را در میان مخارم و آجام آن نواحی انداخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۹۵). تا همگنان را در اکناف مخارم و اعطاف مآ کم آواره گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ طهران ص۳۲۳). اهل اسلام جمله حمله کردند و همه را در دهن آن مخارم ریختند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۵۵). ||اوائل شب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||عین ذات مخارم؛ ای ذات مخارج. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). چشمه‌ای که دارای مخارج باشد. (ناظم الاطباء).

مخاریق. [مَ] (ع اِ) ج مِخراق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به مخراق شود. ||ج مَخرَقَة. دروغها و نیرنگها: و لاتزال مخاریقه مشتبهة و جائزة هناک الی ان یطلع علیه هذا. (تجارب الامم ج۶ ص۳۹۴)[2]. و بعد هذا چون دیگر اقوال و افعال آن جهال ضلال که همه مخاریق بواریق بودی. (جهانگشای

---

۱ - در فرهنگ جانسون rebelling را در ترجمهٔ مخارجه آورده است که به معنی شورش و طغیان است.

۲ - و رجوع به یادداشتهای قزوینی ج۷ ص۶۱ شود

جوینی). مارافسای نیک به تأمل در او نگاه کرد مرده پنداشت گفت دریغا اگر این مار را زنده بیافتمی هیچ ملواحی دام مخاریق دنیا را بـه از ایـن مـمکن نشـدی. (مـرزبان‌نامه چ قزوینی چ ۱۳۱۷ ص۲۴۴).

مخازاة. [مُ] (ع مص) (از «خ‌زی») با کسی نبرد کردن به خزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). با کسی نبرد کردن به خواری و رسوائی. (ناظم الاطباء). یقال خازانی فخزیته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مخازمة. [مُ زَ مَ] (ع مص) رفتن دو کس از دو راه مخالف تا به یک جا پیش آیند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). یقال خازمه الطریق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مخازن. [مَ زِ] (ع اِ) جِ مخزن، که به معنی جای نهادن خزانه است. (غیاث) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جای‌های نهان و خزانه‌ها و گنجینه‌ها. (ناظم الاطباء): و هر کس که به کاشان... رسیده باشد و مبانی خیرات و مجاری صدقات او دیده و خانقاه و مخازن کتب و آن اخبار ذخایر... مشاهده کرده ... داند که علو همت او در ابواب خیر و تحصیل علم و اهتمام به انواع هنر تا چه حد بوده است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ طهران ص۲۲). ||مخازن الطریق؛ نزدیک‌ترین راه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء): خذوا مخازن الطریق؛ ای اقرب الطریق الی الموضع المقصود. (اقرب الموارد). و رجوع به مخزن و مخاصر الطریق شود.

مخازی. [مَ] (ع اِ) رسوائیها و بی‌آبروئیها و خـواریها. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون): پادشاه که از مقابح افعال کارداران و مخازی احوال ایشان رفادهٔ تعامی بر دیدهٔ بصیرت خویش بندد... (مرزبان‌نامه ص۲۹).

مخاساة. [مُ] (ع مص) (از «خ‌س‌و») طاق و جفت بازیدن به گردکان[1]. (آنندراج). خاساهٔ؛ طاق و جفت بازید با وی به گردکان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مخاسأة. [مُ سَ ءَ] (ع مص) (از «خ‌س‌ء») با هم سنگ‌اندازی کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مخاشاة. [مُ] (ع مص) (از «خ‌ش‌ی») نبرد کردن با کسی به ترسیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). با کسی نبرد کردن. (از تـاج المـصادر بـیهقی). یقال خاشانی فخشیته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ترک کردن کسی را. (از ذیل اقرب الموارد): و خاشیت فلاناً؛ ای تارکته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مخاشفة. [مُ شَ فَ] (ع مص) سرعت کردن در شکستن عهد و امان. خاشف فی ذمته؛ سرعت کرد در شکستن عهد و امان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||راندن شتران را همه شب. خاشف الابل لیلة؛ راند شتران را همه شب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||آواز دادن تیر وقت رسیدن به هدف. خاشف السهم؛ آواز داد تیر وقت رسیدن به هدف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

مخاشنة. [مُ شَ نَ] (ع مص) درشتی کردن با کسی در سخن و یا در کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). با کسی درشتی کردن.(زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

مخاصر. [مَ صِ] (ع اِ) جِ مَخصَرَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع بـه مـخصرة شود.

— مخاصر الطریق؛ نزدیک‌ترین راه‌ها. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مخازن الطریق شود.

مخاصرة. [مُ صَ رَ] (ع مـص) دست یکدیگر فرا گرفتن. (زوزنی). دست یکدیگر گرفتن در رفتن. (تاج المصادر بیهقی). گرفتن دست کسی را در راه رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||رفتن دو کس از دو راه تا به یکجا باز به هم پیش آیند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||رفتن سوی پهلوی یکدیگر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رفتن دو کس به پهلوی همدیگر. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح فقهی) بیع میوهٔ درخت قبل از «بدو صلاح» (رسیدن) آن. و رجوع به ترکیب «بدو صلاح» ذیل «بدو» شود.

مخاصم. [مُ صِ] (ع ص) خصومت‌کننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). خصومت و دشمنی کنندهٔ با هم و مخالف و ناموافق و جنگجو نبرد کنندهٔ با هم و حریف و معارض. (ناظم الاطباء).

مخاصمت. [2] [مُ صَ مَ] (از ع، اِمص) خصومت و پیکار و دشمنی و عداوت. ج، مخاصمات. (از ناظم الاطباء): چون بر این سیاقت در مخاصمت نفس مبالغت نمودم به راه راست بازآمد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۴۷). آفت ملک شش چیز است... تقدیم نمودن ملاطفت در موضع مخاصمت. (کلیله و دمنه). سلطان میان ایشان به وساطت برخاست و کار ایشان به فیصل رسانید و مقرر کرد که هر یک تیغ مخاصمت در نیام نهند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۳۵). از جانب چین لشکری با صدهزار خرگاه به مخاصمت او و قصد بلاد اسلام بیرون آمدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۹۲). از معرض مخاصمات و مکاوحات اجتناب نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۴۳۴).

مخاصمة. [مُ صَ مَ] (ع مص) مخاصمه. با کسی خصومت کردن. (زوزنی). با کس داوری کردن. (تاج المصادر بیهقی). با یکدیگر خصومت کردن. (ترجمان القرآن). پیکار کردن با کسی. (منتهی الارب) (آنندراج). مجادله و منازعه. (از اقرب الموارد). مخاصمه. با هم خصومت و دشمنی کردن. (غیاث): احیاناً میان ایشان اختلاف واقع می‌گشت و از سر تکبر و ترفع منازعه و مخاصمه ظاهر می‌شد. (سلجوق‌نامهٔ ظهیری چ خاورص۲۸).

مخاض. [مَ / مِ] (ع مـص) (از «م‌خ‌ض») درد زه خـاستن. (زوزنی) (تـاج المـصادر بیهقی). درد زه گرفتن زن و جز آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد):

ذکر حمل مریم و نخل و مخاض
ذکر یحیی و زکریا و ریاض.

مولوی (مثنوی).

||نزدیک به زادن رسیده شدن. (منتهی الارب). نزدیک به زادن رسیدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||باردار شدن. مخضت الشاة؛ باردار شد آن گوسفند. (ناظم الاطباء).

مخاض. [مَ] (ع اِ) شتران آبستن یا شتران آبستن دوماهه، لا واحد لها من لفظها و واحدها خلفة نادر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). شتران آبستن دوماهه. (ناظم الاطباء). ||خران آبستن. (ناظم الاطباء). ||شترمادگان گشن گذاشته در آنها چندان که از اضراب باز مانند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||درد زه یعنی دردی کـه بـه وقت ولادت زنان را لاحق می‌شود. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به مادهٔ قبل شود ||در نصاب مراد از مخاض، ابن‌مخاض باشد. (غیاث).

— ابن‌مخاض؛ شتربچه‌ای که به سال دوم درآمده باشد و اگرچه ماده باشد بنت مخاض نامند. (غیاث).

— ||شتربچه‌ای که مادرش گشنی یافته باشد. بنت مخاض و ابنة، مخاض مؤنث. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

---

۱ – در ناظم‌الاطباء به گروگان آمده و نادرست است.

۲ – رسم‌الخط فارسی از «مخاصمة» عربی و اغلب، حرف صاد به کسر تلفظ می‌شود [مُ صِ مَ]. و رجوع به مخاصمة شود.

– ||شتربچه به سال دوم درآمده بدان جهت که مادرش لاحق به مخاض یا به شتران آبستنی گردد اگرچه آبستن نباشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

– ||شتربچه که مادرش خود آبستن شده یا شترانی که درو بود. (منتهی الارب) (آنندراج). شتربچه‌ای که مادرش حامله باشد یا مادرش در میان شتران آبستن باشد اگرچه خود آبستن نباشد. (از محیط المحیط). ج، بنات مخاض. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

مخاض. [مَ] (ع اِ) (از «مخوض») ج مخاضة. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مخاضة شود.

مخاض. [مَ] (ع مص) در کاری درآمدن. ||(اِ) جای درآمدن. (آنندراج) (غیاث).

مخاضات. [مَ] (ع اِ) (از «خوض») ج مَخاضة: فکل مخاضات الفرات معاثر. (از اقرب الموارد): چون لشکر فیروز آن کثرت و شوکت ایشان دیدند خود را به حیل از آن مخاضات بیرون انداختند و شکسته و منهزم تا پیش فخرالدوله آمدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ طهران ص۱۰۲). و بعضی مخاضات می‌جستند تا خود را به جانب شرقی اندازند. (تجارب السلف هندوشاه ص۲۹). و رجوع به مخاض و مخاضة شود.

مخاضرة. [مُ ضَ رَ] (ع مص) میوه‌های سبز نارسیده بر درخت فروختن، و هو منهی عنه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). فروختن بر درخت میوه‌های سبز نارسیده را. (ناظم الاطباء).

مخاضعة. [مُ ضَ عَ] (ع مص) نرم کردن سخن را برای زن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

مخاضنة. [مُ ضَ نَ] (ع مص) با زنی دوستی داشتن. (زوزنی). مغازلة. (تاج المصادر بیهق) (از اقرب الموارد). عشق‌بازی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||با هم دشنام دادن به فحش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مخاضة. [مُ خاضْ ضَ] (ع مص) (از «خ‌ض‌ض») مبایعه کردن با کسی به معاوضة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مخاضة. [مَ ضَ] (ع اِ) (از «خوض») آب که از وی پیاده و سواره تواند گذشت. ج، مَخاض، مَخاوِض، مَخاضات. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مخاض و مخاضات شود. ||جای فرورفتن در آب. (از اقرب الموارد).

مخاط. [مُ] (ع اِ) (از «مخط») آب بینی. (منتهی الارب) (غیاث) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). آب بینی که خلب و خلم و خیل نیز گویند و هر مایع لزجی مانند آن. (ناظم الاطباء). رطوبت غلیظ که از سر به راه بینی فرودآید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||(اصطلاح پزشکی) پوشش صورتی‌رنگی که حفره‌های داخلی بسیاری از اندام‌ها مانند دهان، بینی و غیره را می‌پوشاند[1] و به سبب داشتن منافذ مربوط به غدد مترشحه سطحش همیشه مرطوب است. مخاط در حقیقت مجموعهٔ دو بافت است: یکی بافت پوششی در بالا و دیگر بافت پیوندی در زیر آن، و بهمین علت می‌گویند مخاط عبارت از غشایی است که تشکیل شده از نسجی پوششی با یک لایه آستر بافت پیوندی: غشاء مخاطی، پوشش مخاطی.

مخاط الشیطان. [مُ طُشْ شَ] (ع اِ مرکب) آنچه شبیه خانهٔ عنکبوت در نیمروز از بالا فرودآید یا آنچه بینندهٔ هوا را در نیمروز نمایان شود یا آنچه نظر را بعد از دیدن آفتاب عارض گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). آنچه در نیمروز در چشمهٔ آفتاب به نظر بیننده می‌آید. (ناظم الاطباء). آنچه در گرمگاه بیند از خورشید چون تار عنکبوت. (مهذب الاسماء). و رجوع به غزل السمالی و حجر الفتیله در همین لغت‌نامه شود. ||چیزی است که با بعضی احجار می‌باشد و در آتش نمی‌سوزد و ضماد او در تحلیل و ردع اورام حاره و بارده قوی‌الاثر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

مخاطب. [مُ طِ] (ع ص) روبرو سخن‌گوینده. (غیاث) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خطاب‌کننده و روبرو سخن‌گوینده. (ناظم الاطباء). ||خشم و عتاب کننده. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آنکه نام می‌برد و لقب می‌نهد دیگری را. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مخاطب. [مُ طَ] (ع ص) کسی که به وی سخن گفته شود. (غیاث) (آنندراج). خطاب کرده‌شده و آنکه در روی به وی سخن می‌گویند و آنکه به وی سخن گفته شود. (ناظم الاطباء). ||(در اصطلاح صرفی) مقابل متکلم. طرف خطاب. آنکه سخن متکلم را رویاروی استماع می‌کند. آنکه روی سخن گوینده به سوی اوست. مقابل مغایب. آنکه گوینده بدو خطاب کند. ||نام و لقب کرده شده. (غیاث) (آنندراج). نام برده شده و لقب گذاشته شده. (ناظم الاطباء). ||خشم و عتاب کرده شده. (غیاث) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مخاطبات. [مُ طَ] (ع اِ) باهم‌کلام‌کردن‌ها. (غیاث) (آنندراج). ||گاهی مراد از آن مراسلات و مکاتبات باشد. (غیاث) (آنندراج). مراسلات و مکاتبات. (ناظم الاطباء): بر قاعدهٔ معهود مناشیر و امثله و مخاطبات به تازی نویسند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۶۷). ||خطاب‌های تند و خشم‌آلود: امیرخان را طلب نموده مخاطبات عنیف کرد. (عالم آرا، ص۲۱۶). ||خطابه‌ها. (ناظم الاطباء).

مخاطبة. [مُ طَ بَ] (ع مص) سخن در روی گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). با کسی سخن گفتن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن) (از اقرب الموارد). روباروی و در روی سخن گفتن. (از ناظم الاطباء). و رجوع به خِطاب شود.

مخاطبه. [مُ طَ بَ / بِ] (از ع، اِمص، اِ) گفتگو و خطابه. ||کلام مابین متکلم و سامع. (ناظم الاطباء). ||مورد بازخواست و عتاب قرار دادن. گفتاری درشت و عتاب‌آمیز: در این وقت که آواز مخاطبه و معاتبه از منزل ایشان به گوش وی رسید. (انوار سهیلی). و رجوع به خطاب شود. ||در اصطلاح دیوان رسائل، عنوانی است که مخاطب را به خصوص در نامه‌ها با آن میخوانده‌اند. (اصطلاحات دیوانی دورهٔ غزنوی تألیف حسن انوری ص۱۸۲): استادم منشورها نسخت کرد تحریر آن من کردم به نام داود و نسا به نام طغرل... و این مقدمان را دهقان مخاطبه کردند. (تاریخ بیهقی، از اصطلاحات دیوانی ایضاً). گفت نامه بنویس به برادر ما که چنین و چنین فرمودیم و مخاطبه الامیر الجلیل الاخ فرمود. (تاریخ بیهقی ایضاً). به خواجه عبدالصمد نامه رفت مخاطبه شیخنا بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۰). و هارون را خلیفةالدار خوارزمشاه خواندند... و مخاطبه هارون ولدی و معتمدی کرده آمد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۳۵۵). مگر بدین نامه شرم دارد و مخاطبهٔ وی الامیرالفاضل‌الولد کرده آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۷۲).

مخاطبیت. [مُ طَ بی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) گفتگوی روباروی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مخاطرة. [مُ طَ رَ] (ع مص) در خطر اوگندن. (زوزنی). در خطر افکندن. (تاج المصادر بیهقی). خود را در خطر افکندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). مخاطره. در بلا و در خطر افکندگی و مهلکه و معرض هلاکت و خطر و بیم و هول و ترس از جان و مال. (ناظم الاطباء): چون از آنجا بروی تا به حسنان راه

---

1 - Muqueux (فرانسوی).

اندر میان دو کوهی است، و اندر این راه ققتاد و دو آب بباید گذشتن و راهی است با مخاطره و بیم. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۷۱).
برامکه با تو چه کردند که واجب دانی جهت ایشان جان در معرض مخاطره نهادن. (تاریخ بخارا، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
نیکو در این مثال تن خویش را ببین
گرگ و بره مباش و بترس از مخاطره.
ناصرخسرو.
خردمندان... از بیدار کردن فتنه و تعرض مخاطره، تحرز و تجنب واجب دیده‌اند. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۱۱۵).
از دهر خاطر فضلا را مخاطره است
خاقانی از مخاطره در زینهار تو است.
خاقانی.
و چون راه فراز از آن سنگ پاره به قلعه به غایت تنگ بود و باریک و جای مخاطره، زیادت از سه کس مجال ایستادن و با اهل قلعه داد مدافعه و قتال دادن نداشتند. (ظفرنامهٔ یزدی ج ۲ ص ۳۷۶).
- مخاطره کردن؛ خود را به خطر انداختن:
مگر ترا ز کسی نکبتی رسید بروی
مگر مخاطره‌ای کرده‌ای به جای خطر.
فرخی (دیوان ص ۱۲۸).
علی وی را پرسید به چه آمده‌ای و بونصر را اگر یک روز دیده محال بودی که این مخاطره بکردی زیرا که این رای از بونصر نیست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۷۳)[1]. ||خود را نزدیک به یافتن پادشاهی گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بر مال خود گرو بستن. یقال: خاطره علی کذا. (منتهی الارب) (از آنندراج). با کسی گرو بستن. (زوزنی). گرو بستن بر مال. (ناظم الاطباء). و رجوع به مراهنة شود.

مخاطمة. [مُ طَ مَ] (ع مص) مهار کردن شتر: خاطم البعیر مخاطمة و خطاماً؛ مهار کرد در بینی آن شتر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخطیم شود.

مخاطة. [مَ طَ] (ع اِ) سپستان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دوائی است که آن را به فارسی سپستان گویند، عربی است. (برهان). درخت سپستان... که میوهٔ آن شیرین لزج است، و مردم آن را می‌خورند. (از اقرب الموارد). اسم عربی سپستان است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به سپستان شود.

مخاطی. [مُ] (ع ص) خطا کننده. (غیاث) (آنندراج).

مخاطی. [مُ] (ص نسبی) منسوب به مخاط: غشاء مخاطی. ||قسمی از بلغم که مشابه به آب بینی باشد. (غیاث) (آنندراج). رجوع به مخاط شود.

مخافت. [مَ فَ][2] (ع مص) خوف و ترسیدن، و این مصدر میمی است از ثلاثی مجرد. در اصل مخوفت بود واو متحرک ماقبل آن حرف صحیح ساکن، حرکت واو نقل کرده به ماقبل دادند واو در اصل متحرک بود، ماقبل آن اکنون مفتوح گردید آن واو را به الف بدل کردند مخافت شد. (غیاث) (آنندراج): و هر که علم بداند و بدان کار نکند به منزلت کسی باشد که مخافت راهی را می‌شناسد اما ارتکاب کند تا به قطع و غارت مبتلا گردد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۴۰). پس من دنیا را بدان چاه پرآفت و مخافت مانند کردم. (کلیله و دمنه ایضاً ص ۵۷). حالی ذات او از مشقت فاقه و مخافت بوار مسلم ماند. (کلیله و دمنه ایضاً ص ۱۰۸). و مرا به مهمانی دعوت کرد و من متردد که گوئیا ضیافتی است یا آفتی و مخافتی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ طهران ص ۹۶). پدر اگر در غیبت من وصایتی کرده است سبب بعد مسافت و قرب آفت و مخافت تفرق جمع و تشتت حال بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۱۸۹). گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بی‌خویشتن افتان و خیزان، کسی گفتش چه آفت است که موجب چندین مخافت است. (گلستان).
آنرا که دلارام دهد وعده بکشتن
باید که ز مرگش نبود هیچ مخافت. سعدی.
و رجوع به مخافة شود.

مخافتة. [مُ فَ تَ] (ع مص) پنهانی گفتن. (منتهی الارب). پنهانی گفتن و آهسته خواندن. (آنندراج). نرم خواندن. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر بیهقی).

مخافضة. [مُ فَ ضَ] (ع مص) عمل فروتنی. (از ناظم الاطباء).

مخافة. [مَ فَ] (ع مص) (از «خوف») ترسیدن. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن) (از اقرب الموارد). و رجوع به مخافت و خوف شود.

مخال. [مُ] (ع ص) (از «خول») مردی که عموها و دائی‌های وی کریم باشند. (ناظم الاطباء): رجل مخال معم؛ مرد کریم‌الاعمام و کریم‌الاخوال، و بدون «معم» مستعمل نشود. (از منتهی الارب) (از محیط المحیط).

مخالات.[3] [مُ] (ع مص) گذاشتن. (آنندراج). رجوع به مخالاة شود.

مخالاة. [مُ] (ع مص) (از «خلو») خالاه مخالاة؛ ترک کردن و گذاشتن کسی یا چیزی را. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). یکدیگر را فروگذاشتن. (زوزنی).

مخالاة. [مُ] (ع مص) (از «خلی») خالاه مخالاة؛ بر زمین انداختن کسی را و فریب کردن با وی. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مخالب. [مَ لِ] (ع اِ) ج مِخلَب:
مبارزی است رداکرده[4] سیمگون زرهی[5]
مبارزی است سلاحش مخالب و چنگال.
فرخی.
چون دید و دانست که بغاث‌الطیور را با مخالب صقور تپانچه زدن محال است. (جهانگشای جوینی). رجوع به مخلب شود.

مخالبة. [مُ لَ بَ] (ع مص) فریفتن کسی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). فریفتن. (آنندراج).

مخالجة. [مُ لَ جَ] (ع مص) از یکدیگر درکشیدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||تشویش و اضطراب پدید آمدن در دل از کاری. خالج قلبی امر مخالجة و خلاجاً؛ در دل من تشویش و اضطرابی از آن کار پدید آمد. (ناظم الاطباء). ||منازعه کردن فکر با دل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مخالسة. [مُ لَ سَ] (ع مص) چیزی از کسی درربودن. (زوزنی) (از ذیل اقرب الموارد).

مخالصت.[6] [مُ لَ صَ] (ع اِمص) دوستی خالص و بی‌ریا و راستی و صداقت و اخلاص. (ناظم الاطباء): میمنه و میسره و قلب و جناح آن را به حقوق صحبت و ممالحت و سوابق اتحاد و مخالصت بیاراسته. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۳۳). کیفیت موالات و افتتاح مؤاخات ایشان و استمتاع از ثمرات مخالصت و برخورداری از نتایج مصادقت. (کلیله و دمنه، ایضاً ص ۱۵۸).

مخالصة. [مُ لَ صَ] (ع مص) با کسی دوستی خالص کردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). با کسی دوستی ویژه داشتن. (زوزنی) (آنندراج). و رجوع به مخالصت شود.

مخالط. [مُ لِ] (ع ص) مشارک و شریک و آمیزنده. (ناظم الاطباء):
مخالط همه کس باش تا بخندی خوش
نه پای‌بند یکی کز غمش بگریی زار. سعدی.

---

۱ - در کتاب، شمارهٔ صفحات از ۵۵۷ به بعد به غلط آمده، چنانکه این صفحه در اصل ۵۶۷ بود که مرحوم دهخدا تصحیح کرده‌اند.
۲ - رسم‌الخطی از «مخافة» عربی در فارسی است.
۳ - رسم‌الخطی از «مخالاة» عربی در فارسی است.
۴ - ن ل: لباس ز.
۵ - ن ل: جوشن.
۶ - رسم‌الخطی از «مُخالَصَة» عربی در فارسی است و اغلب این کلمه در فارسی به کسر لام [مُ لِ صَ] تلفظ می‌شود. و رجوع به مخالصة شود.

و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مخالطت. [1] [مُ لَ طَ] (ع مص) با کسی درآمیختن. (غیاث). آمیزش به طور انس و درآمیختگی با کسی. (ناظم الاطباء): بنده‌ای که در حرم مخدوم بی‌استحقاق منزلت اعتماد یابد و به مخالطت ایشان بر اسرار واقف گردد و بدان مغرور شود. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۳۸۲). ملک گفت مخالطت تو بر ما حرام است. گفت مخالطت چهار چیز متعذر است. (کلیله و دمنه، ایضاً ص۳۸). کیست که... بر... فتان مخالطت گزیند و در حسرت و ندامت نیفتد. (کلیله و دمنه). مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت افتاد. (گلستان). سهم خوبرویی که درون صاحبدلان به مخالطت او میل کند. (گلستان). و از سماع و مخالطت حظی برگرفتمی. (گلستان).

مخالطة. [مُ لَ طَ] (ع مص) با کسی آمیختن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان‌القرآن) (دهار). آمیزش کردن با کسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). خلاط. (ناظم الاطباء). رجوع به خلاط و مخالطت شود. ||درآمیختن درد و آزار با کسی: خالطه الداء؛ آمیزش کرد با وی آزار. (منتهی الارب) (از آنندراج). خالطه الداء فلاناً؛ خامره. (محیط المحیط) (اقرب الموارد). ||افتادن گرگ در گوسفندان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط الحمیط). ||گائیدن زن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد) (از محیط المحیط). و به همهٔ معانی رجوع به خلاط شود.

مخالعة. [مُ لَ عَ] (ع مص) جدائی کردن زن و شوی از هم بر مالی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). خواستن زن طلاق خود را از شوی به دادن مالی. (ناظم الاطباء).

مخالف. [مُ لِ] (ع ص) دشمن. خصم. (ناظم الاطباء). خلاف‌کننده. (آنندراج):

عطات باد چو باران و دل موافق خوید
نهیب آتش و جان مخالفان پده باد.
شهید بلخی.

مخالفان تو بی‌فره‌اند و بی‌فرهنگ
معادیان تو نافرخ‌اند و نافرزان. بهرامی.

زند زند چه؟ زند بر سر مخالف تیغ
کند کند چه؟ کند از تن مخالف جان. فرخی.

بدسگال تو و مخالف تو
خسر[2] جنگجوی با داماد.
فرخی (دیوان ص۴۵).

مخالفان چو کلنگند و او چو باز سپید
شکار باز بود، ورچه مه ز باز، کلنگ.
فرخی (دیوان ص۲۰۸).

مخالفان تو موران بدند و مار شدند
برآر زود ز موران مارگشته دمار.

مسعودی غزنوی (تاریخ ادبیات صفا چ ۱ ج ۱ ص۶۷۵).

حسنک بو صادق را گفت این پادشاه روی به کاری بزرگ دارد و به زمینی بیگانه می‌رود مخالفان بسیارند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۷). که چون مخالفان شنودند که حاجب از شابور قصد ایشان کرد سخت مشغول شدند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۵۵۳). گفت... در روی خداوند چون نگرم، جنگی رفت مرا با مخالفان که از آن صعب‌تر نباشد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۵۵۴).

از بهر غرقه کردن و سوز مخالفت
با هم موافقند بطبع آب و نار و طین.
مسعودسعد.

در باغ ملک تا گل بختت شکفته شد
بر تن مخالف تو چو گل جامه پاره کرد.
مسعودسعد.

نصیب توست ز گردون سعادت برجیس
چنانکه حظ مخالف نحوست بهرام.
مسعودسعد.

گرد تقبیح و نفی مخالفان می‌گشتند. (کلیله و دمنه).

ز سهم هیبت شمشیر شاه خنجر مرگ
مخالفانش نیارند گندنا دیدن. سوزنی.

گر مخالف معسکری سازد
طعنه‌ای در برابر اندازد. خاقانی.

چه شده‌ست اگر مخالف سر حکم او ندارد
چه زیان که بوالخلافی بی بوالبشر نیاید.
خاقانی.

دست و بازوش از پی قصر مخالف سوختن
ز آتشین پیکان شررها قصرسان افشانده‌اند.
خاقانی.

مخالف خرش برد و سلطان خراج
چه اقبال بینی در آن تخت و تاج.
سعدی (بوستان).

||ناسازوار. (دهار). خلاف و ناموافق و ضد. برعکس و مغایر و نقیض. (ناظم الاطباء):

به خانه مهین در همیشه است پران
پس یکدگر دو مخالف کبوتر. ناصرخسرو.

گر تو هستی مخالف و بدعهد
کس ندیدم ز تو مخالف‌تر. مسعودسعد.

ز عدل شاه که زد پنج نوبه در آفاق
چهار طبع مخالف شدند جفت وفاق.
خاقانی.

نظر می‌کرد و آن فرصت همی جست
که بازار مخالف کی شود سست. نظامی.

داری از این خوی مخالف بسیچ
گرمی و صد جبه و سردی و هیچ. نظامی.

چون باد مخالف و چو سرما ناخوش
چون برف نشسته‌ای و چون یخ بسته.
(گلستان).

یکی از رفیقان شکایت روزگار مخالف پیش من آورد. (گلستان). مشت‌زنی را حکایت کنند از دهر مخالف به فغان آمده بود. (گلستان).

— مخالف‌خوان؛ آنکه ناموافق خواند و در تعزیه‌ها شغل یکی از مخالفین اهل‌البیت را دارد چون شمر، یزید، خولی، سنان، بوالحنوق و ابن‌زیاد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— مخالف‌خوانی؛ آهنگ خاص خواندن. عمل مخالفین اهل البیت در شبیه (تعزیه). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— مخالف‌خوانی کردن؛ در تداول، ناسازگاری کردن و کلماتی که نشانهٔ عدم رضایت باشد بیان نمودن.

— مخالف شدن؛ خلاف ورزیدن. ضدیت کردن:

تو را که همت دانستن خدای بود
مشو مخالف قول محمد مختار. ناصرخسرو.

شیر خدای را چو مخالف شود کسی
هرگز مکن مگر به خری هیچ تهمتش.
ناصرخسرو.

و منصوربن جمهور مخالف شد. (مجمل التواریخ والقصص ص۳۱۱).

— مخالف‌شکر؛ دشمن‌شکن. خصم‌افکن:

ای جهاندار بلنداختر پا کیزه‌گهر
ای مخالف‌شکر رزم‌زن دشمن‌مال. فرخی.

و رجوع به ترکیب بعد شود.

— مخالف‌شکن؛ مخالف‌شکر. شکنندهٔ دشمن و مغلوب‌سازندهٔ خصم:

مخالف‌شکن شاه پیروزبخت
به فیروزفالی برآمد به تخت. نظامی.

— مخالف‌طبع؛ سرکش. طغیانگر. نافرمان:

شنیدم کان مخالف‌طبع بدخوی
به بی‌شکری بگردانید از او روی.
سعدی (کلیات چ مصفا ص۸۵۷).

— مخالف‌گدازی؛ نابود ساختن دشمن: لوازم اهتمام به تقدیم رساند تا غایت لطف و قهر و کمال عدل و احسان و آئین جهانداری و ملک‌آرائی و رسوم رزم‌سازی و مخالف‌گدازی[3]... تا دامن روزگار و انقراض ادوار در میان عالمیان باقی و پایدار ماند. (حبیب السیر).

— مخالف‌مال؛ کنایه از قهرکنندهٔ بر اعدا و دشمن‌شکن باشد. (برهان) (آنندراج). کسی که پست می‌کند و پایمال می‌نماید حریفان خود را و قهرکنندهٔ بر اعدا و دشمن‌شکن.

---

۱ - رسم‌الخطی از «مُخالَطَة» عربی در فارسی است و اغلب این کلمه در فارسی به کسر لام [مُ لِ طَ] تلفظ می‌شود. و رجوع به مخالطة شود.

۲ - خُسُر: پدرزن.

۳ - در چ خیام ج ۴ ص۴۰۸ «مخالفت‌گدازی» آمده و صواب نمی‌نماید.

(ناظم الاطباء).
– مخالف مال؛ کنایه از کریم و سخی و صاحب همت باشد. (برهان). سخی و جوانمرد و گشاده‌دست. (ناظم الاطباء). کنایه از کریم و صاحب همت باشد. (آنندراج).
– مخالف‌نهاد؛ ناموافق و ضد. که نهادش خلاف دیگری باشد:
در این چار طبع مخالف‌نهاد
که آب آمد و آتش و خاک و باد. نظامی.
– مفهوم مخالف؛ مفهومی که با منطوق حکم موافق نباشد. چون مفهوم شرط، غایت صفت... چنانکه گوئی اگر این کار را کرد پاداش او این است مفهوم مخالف این شرط آن است که اگر نکرد پاداشی ندارد. ||که مذهبی دیگر دارد. که در مذهب موافق یکدیگر نباشند:
حق نشناسم هرگز دو مخالف را
این قدر دانم زیراکه نه حیوانم. ناصرخسرو.
دو مخالف بخواند امت را
چون دو صیاد صید را سوی دام.
ناصرخسرو.
||آنکه بر پای چپ زور دهد در رفتن گویا بر یک پهلو می‌رود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||در شاهد زیر به‌معنی گوناگون آمده است:
ز لاله‌های مخالف میانش چون فرخار
ز سروهای مرادف کرانش چون کشمر.
فرخی.
||(اِ) نام فنی از کشتی. (آنندراج). یکی از فنون کشتی است:
چه شود گر به مخالف رسی از یزدانی
پاش برداری و برگرد سرت گردانی.
(گل کشتی).
||به اصطلاح موسیقیان، نام شعبهٔ مقام عراق، و مخالف مرکب از پنج نغمه باشد و آن را به وقت زوال میسرایند. (غیاث) (آنندراج). مقامی است که $\frac{1}{2}$ بانگ دارد. (تعلیقات مرحوم قزوینی ص۱۳۲). در مجمع الادوار هدایت قسمتی از چهارگاه به شمار آمده است. و رجوع به همین کتاب قسمت سوم ص۹۶ شود.

مخالفت. [1] [مُ لَ فَ] (ع مص، اِمص) به معنی خلاف کردن، مقابل موافقت. (غیاث). اختلاف و عدم موافقت. منازعت. ضدیت. عداوت و دشمنی و نفاق. (ناظم الاطباء): چون معدان والی مکران گذشته شد میان دو پسرش عیسی و بوالعسکر مخالفت افتاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۴۱). او را امیدی کردند و چون کار یک رویه شد اگر بر آن برفتندی این مرد فسادی نپیوستی و مخالفتی اظهار نکردی. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۵۰). تا بر دست تو این کار برود و مخالفت برافتد. (تاریخ بیهقی ص۴۱۲). اسفهبد شهریار در اثناء این حال سلسلهٔ مخالفت بجنبانید و به کثرت لشکر و وفور مال مغرور شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ طهران ص۲۷۲).
در منازعتِ تو شها که یارد زد
دِر مخالفت تو که کرد یارد باز. سوزنی.
دشمنان در مخالفت گرم‌اند
و آتش ما بدین نگردد سرد. سعدی.
– مخالفت قیاس؛ عبارت است از اینکه کلمه‌ای مخالف قواعد صرفیه باشد چنانکه در این اشعار فردوسی:
گریزان به بالا چرا برشدی
چو آواز شیر ژیان «بشندی».
سیه مژه بر نرگسان دژم
فرو «خوابنید» و نزد هیچ دم... سنائی.
ای جوان‌مرد نکته‌ای بشنو
از عطا[illegible] «نمید» مشو. خاقانی.
گر به جان خرمی دواسبه درآی
ور بدل «خوشندی» خر اندر کش. رودکی.
بودنی بود می بیار اکنون
رطل پر کن مگوی بیش «سخون».
ابوشکور.
آب انگور و آب «نیلوفل»
مر مرا از عبیر و مشک بدل.
قیاس لغت فارسی «بشنیدی» و «خوابانید» و... و «نومید» و «خوشنود» و «سخن» و «نیلوفر» می‌باشد... (از هنجار گفتار صص۵ - ۶). و رجوع به مخالفة شود.
– مخالفت کردن؛ موافقت نکردن. برخلاف گفتن و رد کلام کردن و رای خلاف دادن و رد کردن. (ناظم الاطباء): به فرمانهای او (آلتونتاش) کار کنید و به هیچ چیز مخالفت مکنید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۷). من پادشاهی چون محمود را مخالفت کردم. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۷۰). و مخالفت یکدیگر مکنید تا من بازآیم. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص۱۲۳).
گر زهر موافقت کند تریاق است
ور نوش مخالفت کند نیش من است. خیام.
دگر به هر چه تو گوئی مخالفت نکنم
که بی‌تو عیش میسر نمی‌شود ما را. سعدی.
||عصیان و طغیان و یاغی‌گری و سرکشی و نافرمانی. (ناظم الاطباء).
– مخالفت کردن؛ مقابلی کردن. اعتراض کردن. یاغی شدن و سرکشی و نافرمانی نمودن. (ناظم الاطباء): هر چند مدارا بیش کنی مخالفت زیاده کند. (گلستان).
||تناقض. ||نسیان. (ناظم الاطباء).

مخالف‌گاه. [مُ لِ] (اِخ) دهی از دهستان کاریزنو است که در بخش تربت‌جام شهرستان مشهد واقع است و ۱۶۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ج ۹).

مخالفة. [مُ لَ فَ] (ع مص) با کسی خلاف کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن). خلاف کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). خلاف. (ناظم الاطباء) (محیط المحیط). و رجوع به خلاف و مخالفت شود. ||لازم گرفتن کسی را. (ناظم الاطباء). ||رفتن نزدیک زنی در غیبت شوهر او. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||واپس ایستاده شدن. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح صرفی) آمدن کلمه‌ای برخلاف قاعدهٔ لغت عرب مثلاً واجب است که در قام اعلال گردد و در مدّ ادغام، حال اگر جز این باشد آن را مخالفت قیاس خوانند. (از تعریفات جرجانی).

مخالقة. [مُ لَ قَ] (ع مص) با کسی خلق نیکو بورزیدن. (تاج المصادر بیهقی، ورق ۱۹۹ ب). با کسی خلق نیکو برزیدن. (زوزنی). معاشرت کردن با کسی به خوش‌خوئی. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مخاللة. [مُ لَ مَ] (ع مص) با کسی دوستی برزیدن. (زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی) دوستی کردن با کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مخالة. [مُ خالْ لَ] (ع مص) (از «خ ل ل») با کسی دوستی گرفتن. (زوزنی). با کسی دوستی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). دوستی کردن با هم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). اظهار دوستی. ج، مُخالّات. (ناظم الاطباء).

مخالة. [مَ لَ] (ع مص) (از: خ ی ل») گمان بردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به خیل شود.

مخالیف. [مَ] (ع اِ) جِ مِخلاف. و منه مخالیف الیمن؛ دیه‌های یمن. (از منتهی الارب) (از مهذب الاسماء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مذارع. مزالف. براغیل. روستاها. حومه‌ها. (یادداشت ایضاً).

مخامر. [مُ مِ] (ع ص) پنهان و نهفته و مخفی. (ناظم الاطباء). و رجوع به مخامره معنی دوم شود.

مخامرة. [مُ مَ رَ] (ع مص) بیامیختن. (زوزنی). آمیختن. (تاج المصادر بیهقی). آمیختن با هم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). درآمیختن با کسی. (ناظم الاطباء). ||پنهان شدن. (زوزنی) (تاج

۱ - رسم‌الخطی است از «مخالفة» [مُ لَ فَ] عربی در فارسی و در تداول به کسر لام [مُ لِ فَ] تلفظ می‌شود.

المصادر بیهقی). نهان شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). پنهان کردن کسی را. (ناظم الاطباء). ||ملازم شدن کاری را. (زوزنی). ||مقیم گردیدن و پیوسته در خانه بودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ملازم شدن به جائی (تاج المصادر بیهقی). ||آزاد را بنده قرار داده فروختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). خریدن آزاد را به اینکه بنده است. (ناظم الاطباء). ||نزدیک شدن به یکدیگر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). نزدیک شدن به کسی. (ناظم الاطباء). ||پوشانیدن عقل را. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مخامره. [1] [مُ مَ رَ / مُ مِ رِ] (ع مص) پنهان شدن و اقامت در جائی: در میان گروهی از پیادگان خویش روی به مخارم کوهها و به مخامرهٔ بیشه‌ای از بیشه‌ها مستظهر شده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران، ص۲۸۷).

مخامشة. [مُ مَ شَ] (ع مص) یکدیگر را خراشیدن. (زوزنی).

مخانة. [مَ نَ] (ع مص) خیانت کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). دغلی و ناراستی کردن با کسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

مخانیث. [مَ] (ع ص، اِ) ج مخناث. (محیط المحیط) (از اقرب الموارد). رجوع به مخناث شود. ||در شاهدهای زیر ظاهراً جمع مخنث است: چون به حضرت رسیدند ایشان را به رسوائی تمام و مذلتی عظیم به میان بخارا برآوردند و مخانیث شهر با معازف و ملاهی پیش ایشان بازآمدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۹۳). با بعضی نوادر و غرائب کلمات ضعفاء ناس مانند زنان و مخانیث و مجانین. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۵). و رجوع به مخناث و مخنث شود.

مخانیقون. [مَ] (معرب، ص، اِ) بیرونی این کلمه را در الجماهر معادل مهندسین و اصحاب حیل آورده و جمع آن را مخانیقونات ضبط کرده است که بی تردید معرب از «مخانه» [2] یونانی (مکانیک [3] فرانسوی) است که به جای مکانیسین [4] فرانسوی یعنی کسی که به امور مکانیک اشتغال دارد یا عالم به علم حرکات و شناسائی و توازن و تعادل بین نیروها و قوانین آنها و جز اینهاست، بکار رفته است:... مع ما کان معه من متقدمی المهندسین و اصحاب الحیل المسماة مخانیقونات. (الجماهر چ دکن ص۱۷۸).

مخاوتة. [مُ وَ تَ] (ع مص) دزدیدن نگاه خود را نزد کسی. خاوت طرفه دونی مخاوتة؛ دزدید نگاه خود را نزد من. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مخاوذ. [مُ وِ] (ع ص) امر مخاوذ و ملاوذ؛ کار سخت و دشوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به خائذ و لائذ شود.

مخاوذة. [مُ وَ ذَ] (ع مص) مخالفت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مخالفت کردن با کسی. (ناظم الاطباء). ||موافقت از لغات اضداد است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). موافقت کردن با کسی. (ناظم الاطباء).

مخاوشة. [مُ وَ شَ] (ع مص) بلند کردن و دور داشتن پهلوی خود را از فراش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مخاوصة. [مُ وَ صَ] (ع مص) معارضه کردن کسی را در بیع. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||چشم فروخوابانیده تیز نگریستن به سوی چیزی چنانکه در راست گردانیدن تیر و دیدن در جرم آفتاب باشد. (منتهی الاب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). به دنبال چشم به کسی نگریستن. (زوزنی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

مخاوضة. [مُ وَ ضَ] (ع مص) درآوردن اسب را به آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مخاوف. [مَ وِ] (ع اِ) ج مخوف. (دهار). جاهای خوف. (غیاث). جای‌های ترسناک و هولناک. (ناظم الاطباء): والحق راه آن دراز و بی‌پایان یافتم، سراسر مخاوف و مضایق، آنگاه نه راهبر معین و نه سالار پیدا. (کلیله و دمنه ایضاً ص۴۸). چه هر که بر قوت ذات و زور نفس اعتماد کند لاشک در مخاوف و مضایق افتد. (کلیله و دمنه ایضاً ص ۳۰۰). از آن مخاوف و تنائف بیرون افتادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ شعار ص۳۳۶). موسم تقاطر اقطار و تکاثر امطار بود و راهی دراز و مخاوف بسیار در پیش. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). عرصهٔ عریض ممالک امن از جملهٔ مخاوف و مهالک مضبوط و مرتب بر قانونی. (رشیدی).

مخاوفة. [مُ وَ فَ] (ع مص) نبرد کردن با یکدیگر بترسیدن. (تاج المصادر بیهقی). غلبه کردن کسی را در ترس. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). خاوفه مخاوفة؛ غالب شد او را در ترس یعنی بیشتر از وی ترسید. (ناظم الاطباء).

مخایرة. [مُ یَ رَ] (ع مص) نبرد کردن کسی را در خیر و نیکی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||برگزیدن. (از تاج المصادر بیهقی). گزین کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مخایل. [مَ یِ] (ع اِ) نشانه‌ها. علامتها:

شرم و حلم و سخا شمایل او
هر سه ظاهر شد از مخایل او. سنائی.

و حمداً للّه تعالی که مخایل مزید مقدرت و دلایل مزیت بسطت هر چه ظاهرتر است. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۱۴). و حسن مخایل این ظفر آن روز دیدم که آن مدبران قصدی پیوستند و از آن جنس اقدامی جایز شمردند. (کلیله و دمنه ایضاً ص۲۲۸). گفت مخایل مخاصمت تو با خود و تحیر رای تو در عزیمت تو ظاهر است. (کلیله و دمنه، ایضاً ص۲۴۸). مخایل نجابت بر ناصیهٔ او معین و دلایل شهامت بر جبین او مبین. (سندبادنامه ۴۲۶). و فرزندی را که مخایل رشد و آثار نجابت انوار کیاست و فراست بر جبین او مبین و لایح بود. (سندبادنامه ص۷۹). خلق و خلق او دیباچهٔ لطافت و شمایل و مخایل او فاتحهٔ مصحف ظرافت. (سندبادنامه ص۱۴۹). و مخایل مزید مقدرت و دلایل دوام سلطنت آن شاه رای‌زن از پرتو نور ضمیر این وزیر رای‌زن هر روز ظاهرتر چهره نمود. (جوامع الحکایات ج ۱ دیباچه ص۷). رجوع به مخائل و مخیله شود.

مخایلة. [مُ یَ لَ] (ع مص) امیدوار شدن به باریدن. (تاج المصادر بیهقی). آمادهٔ باریدن شدن آسمان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||... نبرد کردن با کسی [5]. (تاج المصادر بیهقی). برابری و نبرد کردن با هم در کاری. (منتهی الاب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

مخب. [مُ خِبب] (ع ص) (از «خ ب ب») پویاننده اسب را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که می‌پویاند اسب خود را. (ناظم الاطباء). و رجوع به خبا شود.

مخبأ. [مَ بَءْ] (ع اِ) (از «خ ب ء») جای پنهان کردن چیزی. (آنندراج) (از اقرب الموارد). مخبأ [مُ خَبْ بَءْ] ؛ جائی که چیزی را پنهان می‌کنند. (ناظم الاطباء).

مخبأ. [مُ خَبْ بَءْ] (ع اِ) مَخبأ. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مخبئن. [مُ بَ ءِنن] (ع ص) مردی که اعضای وی درهم کشیده و در یکدیگر متداخل باشند. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الاطباء).

---

۱ - رسم‌الخطی از «مخامرة» عربی در فارسی است. و رجوع به مادهٔ قبل شود.

2 - Mêkhanê 3 - Mécanique.

4 - Mécanicien.

۵ - در نسخهٔ خطی کتابخانهٔ سازمان، ورق ۲۰۶ الف: «و تنگ نبرد کردن...».

الموارد).

مخبأة. [مُ بَ ءَ] (ع ص) دختر مخدرة که هنوز متزوج نشده. (منتهی الارب) (آنندراج). دختر مخدره‌ای که هنوز شوهر نکرده باشد[1]. (ناظم الاطباء).

مخبأة. [مُ خَبْ بَ ءَ] (ع ص) زن بسیار پنهان کرده شده. (منتهی الارب) (آنندراج). پوشیده و جاریهٔ پرده‌نشین و گفته‌اند دختر نزدیک به بلوغ. (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مخبب. [مُ خَبْ بِ] (ع ص) فریبنده و خیانت‌کننده و گریزی‌نماینده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). فریبنده و گمراه کننده. (ناظم الاطباء).

مخبت. [مُ بِ] (ع ص) فروتنی کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اخبات شود.

مخبث. [مُ بِ] (ع ص) کسی که یاران خبیث داشته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اخباث شود.

مخبثان. [مَ بَ] (ع ص) مردی که یاران خبیث داشته باشد اما خاص است به ندا. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مردی که یاران خبیث داشته باشد و مخصوص است به نداکه یا «مخبثان» گویند و «المخبثان» نیز گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مخبثانة. [مَ بَ نَ] (ع ص) تأنیث مخبثان. (اقرب الموارد). زنی که یاران خبیث داشته باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مخبثة. [مَ بَ ثَ] (ع اِ) سبب خبث و فساد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به خبث شود.

مخبخب. [مُ خَ خَ] (ع ص) مخبخبة. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

مخبخبة. [مُ خَ خَ بَ] (ع ص) ابل مخبخبة؛ شتران بسیار و شتران نیکو و خوب و کل من رآها قال ما احسنها. (منتهی الارب). شتران بسیار و فربه و نیکو که هرکس آنها را بیند تحسین می‌کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مخبر. [مَ بَ] (ع اِ) درون چیزی، خلاف منظر. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). درون مرد، خلاف منظر. (ناظم الاطباء). نهان. باطن:

کس بود کو را منظر بود و مخبر نی
میر هم مخبر دارد بسزا هم منظر. فرخی.

در جهان هردو تنی را سخن از منظر اوست
منظرش نیکو اندر خور منظر مخبر. فرخی.

گر منظری ستوده بود شاه منظری
ور مخبری گزیده بود میر مخبری. فرخی.

فریش آن منظر میمون و آن فرخنده‌تر مخبر
که منظرها از او خوارند و در عارند مخبرها.
منوچهری.

چون قوت این سلطان وین دولت و این همت
وین مخبر کرداری وین منظر دیداری.
منوچهری.

منظرت به ز مخبر است پدید
که به تن زفتی و به دل زفتی.
علی قرط اندکانی (از لغت فرس اسدی چ هرن ص۱۴).

گرت آرزوست صورت او دیدن
وآن منظر مبارک و آن مخبر. ناصرخسرو.

خدای مهر نبوت نمود باز به خلق
از آن رسول نکومخبر نکومنظر.
ناصرخسرو.

چونان که سوی تن دو در باغ گشادند
یکسان شودت بر در جان منظر و مخبر.
ناصرخسرو.

در... مظهر بی‌مخبر... فایده بیشتر نباشد. (کلیله و دمنه). با منظر رایق و مخبر صادق سنت او عدل‌فرمانی. (سندبادنامه ص۲۵۰).

منظر بسی بود که به مخبر تبه شود
او را سزای منظر پاکیزه مخبر است.
ادیب صابر (از امثال و حکم ج۴ ص۱۷۴۴).

چون سر و ماهیت جان مخبر است
هر که او آگاه‌تر با جان تر است.
مولوی (مثنوی چ خاور ص۳۵۴).

|| آنچه از کسی بازگویند. شهرت و آوازه:

افسانه شد حدیث فریدون و بیوراسب
زان هر دوان کدام به مخبر نکوتر است.
خاقانی.

آری‌چه رومی و مصری است خلعتم
ز آن‌کس که رفت تا خزر و هند مخبرش.
خاقانی.

اقلیم‌بخش و تاج‌ستان ملوک عصر
شاهی که عید عصر ملوک است مخبرش.
خاقانی.

|| آنچه یا آنکه از او خبر دهند:

خبر به نقل شنیدیم و مخبرش دیدیم
ورای آنکه از او نقل می‌کند ناقل. سعدی.

|| علم به ظاهر چیزی و آگاهی از چیزی.
|| جای آزمایش. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مخبر. [مُ بِ] (ع ص) خبردهنده. (غیاث). خبردهنده و آگاه‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خبردهنده و آگاه‌سازنده و تحقیق‌کننده و گویندهٔ اخبار. (ناظم الاطباء):

اندر او اشکال گرگی ظاهر است
شکل او از گرگی او مخبر است. مولوی.

— مخبر روزنامه؛ که برای درج روزنامه و جز آن کسب خبر می‌کند. خبرنگار:

مخبر ما رفت و آمد تنگدست
بیخبر چون گنگ خواب‌آلود مست
دفتری خالی ز اخبار جدید
همچو چشم بنده اوراقش سفید.
بهار (دیوان ج۲ ص۲۲۲).

— مخبر صادق؛ آورندهٔ خبرهای راست. (ناظم الاطباء)؛ بعضی از معلومات آن است که آن جز به قول مخبر صادق معلوم نشود. (لطائف الحکمة چ بنیاد فرهنگ ص۱۴۴).

ارباب عمائم این خبر را
از مخبر صادقی شنیدند. ایرج‌میرزا.

و رجوع به «مخبر صادق» (اِخ) شود.

مخبر. [مُ خَبْ بِ] (ع ص) خبردهنده، آگاه‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اطلاع‌دهنده، خبردهنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل و تخبیر شود.

مخبرانی. [مَ بَ نی ی] (ع ص) کسی که به خوبی خبر هر چیزی را می‌داند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مخبرالدوله. [مُ بِ رُدْ دَ / دُو لَ] (اِخ) علی‌قلی‌خان... پسر بزرگ رضاقلی‌خان معروف به للّه‌باشی (۱۲۴۵ - ۱۳۱۵ هـ.ق.)او در شیراز تولد یافت و در یازده‌سالگی با پدر به تهران آمد. در سال ۱۲۶۸ وارد دارالفنون شد و سال بعد بریاست کتابخانهٔ دارالفنون انتخاب شد. در سال ۱۲۷۲ هـ.ق. دردستگاه اعتضادالسلطنه وزیر علوم که کار سیم‌کشی تلگراف ایران را به‌عهده داشت وارد خدمت شد. در سال ۱۲۹۳ هـ.ق.امور تلگراف ابتدا بطور امانی و سپس بطور مقاطعه به او وا گذار شد. در سال ۱۲۹۸ هـ.ق.با داشتن سمت وزارت تلگراف، وزیر علوم نیز شد و سال بعد وزارت معادن نیز به مشاغل وی منضم گردید. در سال ۱۳۰۲ وزیر تجارت شد. در سال ۱۳۱۴ پس از عزل امین‌السلطان علاوه بر سمت وزارت فرهنگ، تلگراف، معادن، ریاست ضرابخانه و خزانه وزیر داخله هم شد. و رجوع به تاریخ رجال ایران تألیف بامداد ج۲ صص۴۵۵-۴۵۹ شود.

مخبرالسلطنة. [مُ بِ رُسْ سَ طَ نَ] (اِخ) مهدی قلی‌خان، فرزند علی‌قلی‌خان مخبرالدوله (متولد به سال ۱۲۸۰ هـ.ق.متوفی به سال ۱۳۳۴ هـ.ش.).رجوع به هدایت مهدیقلی شود.

مخبر صادق. [مُ بِ رِ دِ] (اِخ) حضرت

1 - ناظم‌الاطباء مخبأة [مُ خَبْ بَ ءَ] را نیز بهمین معنی آورده است. و رجوع به مادهٔ بعد شود.

رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم. (غیاث) (ناظم الاطباء).

مخبرة. [مَ بَ رَ / مَ بُ رَ] (ع اِ) آگاهی به چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب). علم به چیزی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درون چیزی. نقیض منظر. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). درون هر چیز. (ناظم الاطباء). ||جای آزمایش. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||هنر. (دهار چ بنیاد فرهنگ ایران).

مخبرة. [مَ بَ رَ] (ع اِ) آبخانه. (منتهی الارب) (آنندراج). آبخانه و حوض‌خانه و جای لازم. (ناظم الاطباء).

مخبز. [مَ بَ] (ع اِ) جای نان پختن. (آنندراج) (دهار). نان‌پزخانه. ج، مخابز. (ناظم الاطباء).

مخبصة. [مِ بَ صَ] (ع اِ) کفچهٔ افروشه. (منتهی الارب) (آنندراج). کفچهٔ حلواگر. (دهار). نوعی از کفچه. (ناظم الاطباء). ملعقه‌ای که با آن خبیص [1] را بهم زنند. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مخبط. [مِ بَ] (ع اِ) عصا که بدان برگ درخت ریزند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ج، مَخابِط. (از اقرب الموارد).

مخبط. [مُ بَ] (ع ص) بیمار و دردمند و آزرده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مخبط. [مُ بِ] (ع ص) سرفرودآورنده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مخبط. [مُ خَبْ بَ] (ع ص) درهم‌آمیخته. (غیاث) (آنندراج) آشفته و پریشان عقل. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||فاسد و تباه. (آنندراج). فاسد. (ناظم الاطباء):

هم مخبط دینشان و حکمشان
از پی طومارهای کژبیان. مولوی.

- مخبط شدن؛ فاسد شدن. درهم و ناموزون شدن. بهم خوردن و تباه شدن:

چون مخبط شد اعتدال مزاج
نه عزیمت اثر کند نه علاج. (گلستان).

- ||در تداول به‌معنی دیوانه شدن آمده است.

- مخبط کردن؛ آشفته و تباه و پریشان ساختن: سلجوقیان بعد از شکست خصمان... جملهٔ دیار خراسان آشفته و مخبط کردند. (سلجوقنامهٔ ظهیری، ص۱۵).

مخبل. [مُ بِ] (ع ص) آن که به عاریت دهد شتر ماده کسی را تا بخورد شیر آن و منتفع شود به پشم وی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آن که عاریت می‌دهد شتر ماده و یا میش را تا شیر آن را بخورند و از پشم وی منتفع شوند. (ناظم الاطباء). ||کسی که اسب به عاریت دهد برای جهاد کردن به سواری آن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که اسب عاریت می‌دهد تا بر آن سوار شده جهاد کنند. (ناظم الاطباء).

مخبل. [مُ خَبْ بَ] (ع ص) تباه‌خرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فاسدالعقل. (محیط المحیط). مجنون. (از اقرب الموارد). ||فرومایه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مصروع. (ناظم الاطباء). ||ناقص اعضاء. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

مخبل. [مُ خَبْ بِ] [2] (ع اِ) نام روزگار است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). روزگار. (ناظم الاطباء). ||(ص) تباه‌خردکننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فاسدکنندهٔ خرد و عقل. (ناظم الاطباء). ||تباه کننده و فاسدکننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||ناقص‌اعضا کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). قطع‌کنندهٔ یکی از اعضا. (ناظم الاطباء). ||(اِ) طالع و بخت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مخبل. [مُ خَبْ بَ] (اِخ) ربیعةبن مالک‌بن ربیعةبن عوف سعدی، مکنی به ابویزید. و رجوع به مالک شود.

مخبو. [مَ بُوْ و] (ع ص) مخبوء: المرء مخبو فی طی لسانه کما فی طیلسانه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مخبوء. [مَ] (ع ص) (از «خ ب ء») پنهان. نهان. پوشیده. مخفی. مختفی. مخبو. و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مخبور. [مَ] (ع ص) طعام نیکونان‌خورش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). طعامی که نان‌خورش آن نیکو بود. (ناظم الاطباء).

مخبوز. [مَ] (ع ص) خبز مخبوز؛ نان پخته‌شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مخبوط. [مَ] (ع ص) مرد مبتلا به زکام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). ||برگ ریخته شدهٔ از درخت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مخبوع. [مَ] (ع ص) پنهان‌کرده‌شده. (آنندراج). خَبَع لغتی در خبء. (منتهی الارب). مخبوء و رجوع به مخبوء شود.

مخبول. [مَ] (ع ص) مصروع. (ناظم الاطباء). ||پریشان‌عقل. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دلشده. (مهذب الاسماء). ||(در اصطلاح عروض) چون هر دو سبب این جزو [یعنی مستفعلن] بدین زحاف ناقص می‌شود و آنکه بنفس خویش مستقل می‌آید آن را مخبول خوانند. (المعجم، با مقابلهٔ مدرس رضوی چ ۱ ص۴۱).

- مخبول مذال؛ چون در مستفعلن خبل و اذالت جمع شود به صورت فعلتان درآید آن را مخبول مذال گویند. (از المعجم، با مقابلهٔ مدرس رضوی چ ۱ ص۴۱).

مخبون. [مَ] (ع ص) جامهٔ درنوشته و دوخته. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جامهٔ دولاشدهٔ دوخته‌شده. (ناظم الاطباء). ||طعام پنهان کرده و نهاده برای روز سختی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). طعام نهاده برای روز سختی. (ناظم الاطباء). ||دست پنهان کردهٔ در زیر بغل و یا در زیر جامه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||(در اصطلاح عروض)... و چون از «فاء» در فاعلاتن «الف» بیندازند فعلاتن شود و فعلاتن چون از فاعلاتن منشعب باشد آن را مخبون خوانند. (المعجم چ مدرس رضوی ص۵۳). و رجوع به خبن شود.

مخبة. [مَ خَبْ بَ] [3] (ع اِ) شکم وادی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مخبی. [مُ] (ع ص) (از «خ ب ی») خباءسازنده و خباءافرازنده. و خباء خرگاه را گویند. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کسی که پنهان می‌شود در خیمه. (ناظم الاطباء).

مخبی. [مُ خَبْ بی] (ع ص) کسی که پنهان می‌شود در خیمه. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مخبیة. [مَ یَ] (ع اِ) جائی که چیزی را در آن نهاده و پنهان می‌کنند. ج، مخابی. (ناظم الاطباء).

مخت. [مُ] (اِ) به معنی امید و امیدواری باشد و به عربی رجا گویند. (برهان). امید و رجا. (آنندراج) (انجمن آرا). رجا و امید و امیدواری. (ناظم الاطباء). امید. (فرهنگ رشیدی):

هر که دارد در جهان یک ذره مخت
دیگ سودایش بماند نیم‌پخت.
شهاب‌الدین (از فرهنگ رشیدی).

مخت. [مُ خِتْ ت] (ع ص) کم‌گرداننده بهره یا بخت کسی را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که کم می‌کند و زیان

---

۱ - خبیص: حلوائی از خرما. و رجوع به همین کلمه شود.

۲ - این کلمه در ناظم الاطباء به فتح باء ضبط شده است که صحیح آن به کسر می‌باشد.

۳ - در آنندراج، به ضمّ اوّل [مُ خ ب بَ] ضبط شده است.

میرساند. (ناظم الاطباء). ||اشرم‌دارنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شرمگین. (ناظم الاطباء).

مختار. [مُ] (ع ص) (از «خ ی ر») صاحب اختیار و گزیننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). صاحب اختیار و پسندکننده و اختیاردارنده و گزیننده. خودسر و آزاد در هر کار. ضد مجبور و دارای قدرت و توانائی و حکومت و ریاست. (ناظم الاطباء). و انت بالمختار؛ اختیار کن چیزی را که‌خواهی و تصغیر آن مُخَیِّر است به حذف تاء. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

گویدکه مرا این می مشکین نگوارد
الاکه خورم یاد شهی عادل و مختار.

منوچهری.

به فضل و دانش و فرهنگ و گفتار
توئی در هر دو عالم گشته مختار.

ناصرخسرو.

مکن بدی تو و نیکی بکن چرا فرمود
خدای ما را گر ما نه حی و مختاریم.

ناصرخسرو.

نیستی اهل و سزاوار ستایش را
نه نکوهش را زیراکه نه مختاری.

ناصرخسرو.

چه کند مالک مختار که فرمان ندهد
چه کند بنده که سر بر خط فرمان ننهد.

سعدی.

در آمدن و نیامدن مختار است. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۵۱).

— مختارکار؛ اختیاردارنده درکارها. پیشکار و کارگزار و عامل و امین و وکیل. (ناظم الاطباء).

— مختارکاری؛ مباشرت و وکالت و نیابت. (ناظم الاطباء).

— مختار کردن کسی را؛ اختیار دادن کسی را. آزاد گذاشتن کسی را در انتخاب روشی یا گرفتن تصمیمی. مختار گرداندن.

— مختار گرداندن؛ مختار گردانیدن. مختار کردن: و مختار و مشهور و مذکور گردانید بر مقتضای التماس امیر بزرگوار. (جامع الحکمتین ناصرخسرو ص ۳۱۴).

— مختار گشتن؛ صاحب اختیار گشتن. دارای اختیار شدن:

رای مختار آسمان آثار گشت
آسمان مجبور و او مختار گشت.

خاقانی.

— مختارنامه؛ توانائی و قدرت و مکتوب توانائی. (ناظم الاطباء).

||گزیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). گزیده. پسندیده و پسندیده‌شده و برگزیده. (ناظم الاطباء):

از لشکر و جز لشکر از رعیت و جز رعیت
مختار توئی باللّه، باللّه که تو مختاری.

(منوچهری دیوان ص ۱۰۶).

وز مصطفی به امر و به تأیید ایزدی
مختار از امتش علی المرتضی شده‌ست.

ناصرخسرو.

لاجرم همچو مردم از حیوان
از همه خلق جمله مختارند.

ناصرخسرو.

اوست مختار خدا و چرخ و ارواح و حواس
زان گرفتند از وجودش منت بی‌منتهی.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲).

مختار گوهر آمد و اسلافش آفتاب
از آفتاب زادن گوهر نکوتر است.

خاقانی.

مختار عجم بهاء دین آنک
منشور جلال از اوست معجم.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۷۷)

در یک طرف دیگر اسم او و محل دارالضرب نقش [illegible] ساعتی که مختار او بود سکه کنده و [illegible] دراهم و دنانیر بدین سکه آرایش یافت. (عالم‌آرا چ امیرکبیر ج ۱ ص ۲۱۷).

مختار. [مُ] (اِخ) مختار حق و یا مختار کل. کنایه از آن حضرت صلی‌الله‌وعلیه‌وآله. (ناظم الاطباء). از القاب حضرت رسول اکرم است و بصورت احمد مختار، پیغمبر مختار، محمد مختار و جز اینها آمده است:

رسد بجائی ملک محمد محمود
که‌کس بنشنید از ملک احمد مختار [1].

فرخی (دیوان ص ۱۰۴).

در دولت و در ملک همی دار مر او را
با سنت و با سیرت پیغمبر مختار.

فرخی.

قوی‌کنندهٔ دین محمد مختار
یمین دولت محمود قاهر کفار.

فرخی.

همچنان کاندر گزارش کردن فرقان به خلق
هیچکس انباز و یار احمد مختار [2] نیست.

ناصرخسرو.

هر کس که سخن گفته همه فخر بدو کرد
جز کایزد دادار و پیام‌آور مختار.

ناصرخسرو.

مختار شوی کز تو بماند سخن خوب
زیراکه همین ماند ز پیغمبر مختار.

ناصرخسرو.

خوی نیکو و داد در امت
اثر مصطفای مختار است.

ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص ۲۸۶).

ای که در ملک سیادت خسرو دریا دلی
مفخری بر عترت مختار بی‌آل ولی.

سوزنی (دیوان چ شاه‌حسینی ص ۴۸۴).

ای سیادت را از سید مختار بدل
ای شجاعت را از حیدر کرار خلف.

سوزنی.

بوعلی از اشرف و اشرف ز تو نازد به حشر
پیش مختار و علی آن شاه کافی و ملی.

سوزنی (دیوان چ شاه‌حسینی ص ۴۸۶).

خود بر این هر دو قطب می‌گردد
فلک شرع احمد مختار.

خاقانی.

گر به‌گهر بازرفت جان براهیم
احمد مختار شادخوار بماناد.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۷۰).

محمدبن محمد که رای روشن اوست
معین و مظهر دین محمد مختار.

سعدی.

رجوع به احمد و محمد و رجوع به مختار حق شود.

مختارآباد. [مُ] (اِخ) دهی از دهستان رنگی‌آباد است که در بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

مختاران. [مُ] (اِخ) دهی از دهستان هربخانه است که در بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع است و ۷۳۶ نفر سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مختار. [مُ] (اِخ) ابن ابی‌عبید؛ ثقفی (۱ - ۶۷ هـ. ق.) ملقب به کیسان [3] وی از مردم طائف است. در خلافت عمر همراه پدر خود به مدینه رفت. پدر او در وقعهٔ یوم الحجر در عراق به قتل رسید. مختار به بنی‌هاشم پیوست و در خلافت علی (ع) با آن حضرت در عراق بسر میبرد و پس از شهادت علی (ع) در بصره سکونت جست عبدالله‌بن عمر، صفیه خواهر مختار را به زنی گرفت. پس از شهادت حسین‌بن علی (ع) مختار با عبیدالله به مخالفت برخاست. ابن زیاد او را تازیانه زد و به حبس افکند. سپس به شفاعت عبدالله‌بن عمر او را به طائف تبعید کرد چون در سال ۶۴ یزیدبن معاویه بمرد و عبدالله‌بن زبیر در مدینه به طلب خلافت برخاست مختار نزد او رفت و با او بیعت کرد و در بعض جنگهای او حضور داشت. سپس از وی رخصت خواست که‌به کوفه رود و مردم را به طاعت او بخواند. ابن زبیر پذیرفت و او را به کوفه روانه ساخت. مختار چون به کوفه آمد مردم را به خونخواهی حسین‌بن علی (ع) و امامت محمدبن حنفیه فرزند آن حضرت خواند. به سال (۶۶ هـ. ق.) عامل ابن‌زبیر را از کوفه بیرون کرد و از قاتلان حسین هر که را به دست آورد کشت و قلمرو کوفه را تا موصل به حیطهٔ تصرف آورد. عبیدالله‌بن زیاد از شام مأمور دفع مختار و تصرف کوفه شد و با لشکری به موصل فرودآمد لشکر ابن‌زیاد در موصل شکست خورد و خود او کشته شد و سرش را به کوفه آوردند. مختار آن سر را به مدینه نزد حضرت علی‌بن الحسین (ع) و محمد حنفیه فرستاد و گفته‌اند امام علی‌بن

۱ - رجوع به احمد مختار شود.
۲ - رجوع به احمد مختار شود.
۳ - رجوع به «کیسانیه» شود.

الحسین (ع) مختار را بخاطر خونخواهی امام حسین رحمت فرستاد. در همین موقع کار عبدالله‌بن زبیر در مکه بالا گرفت برادرش مصعب را به جنگ مختار فرستاد. مصعب با لشکری گران به کوفه آمد مختار را کشت و سپاهش را تار و مار کرد. (الاعلام زرکلی ج۸ ص۷۰) (تاریخ اسلام چ فیاض ص۱۸۳) (تاریخ گزیده چ نوائی صص ۲۸۰ - ۲۶۹) (مجمل التواریخ والقصص ص۳۰۲).

مختار. [مُ] (اِخ) ابن احمد المؤید المعظمی از دانشمندان و علمای دمشق است که در همانجا متولد شده و نیز وفاتش در همان شهر بوده است، وی به مصر و مدینه مسافرت کرده و مدتی در شهر مدینه مسکن گزید و در سال ۱۳۴۰ هـ.ق. وفات یافت. او راست: فصل الخطاب یا تلبیس ابلیس و رد الفضول فی مسألة الخمر والکحول. (از اعلام زرکلی ج۸ ص۶۹).

مختار. [مُ] (اِخ) ابن حسن‌بن عبدون‌بن بطلان. رجوع به ابن‌بطلان شود.

مختار. [مُ] (اِخ) ابن حسین الجمحی ملقب به امیرک. رجوع به امیرک بیهقی شود.

مختار. [مُ] (اِخ) ابن عبدالرحمن. رجوع به ابوالحسن مختار... شود.

مختار. [مُ] (اِخ) ابن عوف ازدی بصری. رجوع به ابوحمزهٔ خارجی شود.

مختار. [مُ] (اِخ) ابن محمودبن محمد، ابوالرجاء، نجم‌الدین، الزاهد الغزمینی. از فقها و یکی از بزرگان حنفی است. وی اهل غزمین از بلاد خوارزم است . غزمینی به سرزمین بغداد و روم مسافرت کرده است و نیز صاحب آثاری است مانند: الحاوی فی الفتاوی. المجتبی. الناصریة. زادالائمة. قنیة المنیة لتتمیم الغنیة. وی در سال ۶۵۸ هـ.ق. فوت کرد. (از اعلام زرکلی ج۸ ص۷۲).

مختار. [مُ] (اِخ) ابوعبدالله‌بن محمدبن احمد هروی، وی جامع علوم صوری و معنوی بود و در سال ۲۷۷ هـ.ق. وفات یافته. قبرش در سبز خیابان هرات واقع است که مردم روزهای سه‌شنبه به زیارت مرقدش می‌روند. (حبیب السیر چ خیام ج۲ ص۲۸۲). و رجوع به ابوعبدالله مختار شود.

مختار حق. [مُ رِ حَق ق] (اِخ) کنایه از حضرت رسالت صلوات الله علیه و آله است. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء):

هم پدری‌ها نمود در حق مختار حق
کردهٔ مختار بین در حق فرزند عم. خاقانی.

مختار کل. [مُ رِ کُل ل] (اِخ) کنایه از آن حضرت صلی‌الله‌علیه‌وآله. مختار حق. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مختاری. [مُ] (حامص) خودسری و آزادی و قدرت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مختاری. [مُ] (اِخ) دهی از دهستان بالارخ است که در بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه واقع است و ۲۱۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

مختاریت. [مُ ری یَ] (ع مص جعلی، اِمص) خودسری و اختیار تام و تسلط. (ناظم الاطباء). و رجوع به مختار و مختاری شود.

مختاری سبزواری. [مُ یِ سَ زِ] (اِخ) بهاءالدین اصفهانی، محمدبن محمد باقر حسینی نایینی از اعیان علما و ارکان فقها و اکابر متکلمین و حکما و محدثین و ادباء بوده و تألیفات بسیاری دارد مانند: ارتشاف الشافی. انارة الطروس فی شرح عبارة الدروس. تعلیقات الاشباه و النظائر سیوطی. تعلیقات شرح صحیفهٔ سیدعلی‌خان. القاصد لصنیع المقاصد. زواهر الجواهر فی نوادر الزواجر. شرح بدایة الهدایه. شرح صمدیه. صفوة الصافی من رغوة الشافی. وی در سال ۱۱۳۰ هـ.ق. در قید حیات بوده و مابین سالهای ۱۱۳۰ و ۱۱۴۰ هـ.ق. در اصفهان وفات یافته است. (ریحانة الادب ج۱ ص ۱۸۱ و ج ۵ ص۲۶۱).

مختاری غزنوی. [مُ یِ غَ نَ] (اِخ) ابوالمفاخر حکیم سراج‌الدین عثمان‌بن عمر غزنوی. از شاعران بزرگ دربار غزنویان است که در اواخر قرن پنجم و نیمهٔ اول قرن ششم هجری می‌زیسته است. وی اول عثمانی تخلص داشته که بعد مختاری را برگزیده است. مختاری، مداح دربار ملک ارسلان سلجوقی و سلطان ابراهیم غزنوی بود. وفاتش در ۵۴۴ هـ.ق. در غزنین واقع شد و از وی قریب هشت‌هزار بیت باقی مانده است. و رجوع به مجمع الفصحا ج۱ ص۵۹۸ و آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۱۱۷ و تاریخ ادبیات صفا ج۲ ص۵۰۱ شود.

مختاریة. [مُ ری یَ] (اِخ) پیروان مختاربن ابی‌عبیدهٔ ثقفی می‌باشند. رجوع به کیسانیه شود.

مختال. [مُ] (ع ص) (از «خ ی ل») مرد متکبر. (منتهی الارب). متکبر. (غیاث) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مرد متکبر و خودپسند. (ناظم الاطباء): مختال آن است که خود را عظیم داند. (کشف الاسرار ج۲ ص۵۰۲). و رجوع به اختیال شود.

مختالة. [مُ لَ] (ع ص) سحابة مختالة؛ ابر که آن را بارنده پندارند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

مختاله. [مُ لِ] (ع ص) حیله‌باز. مکار. فریبنده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مختان. [مُ] (ع ص) (از «خ و ن») دغلی و ناراستی کرده شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اختیان شود.

مختبأ. [مُ تَ بَءْ] (ع اِ) جای پنهانی و نهفتگی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مختبیء و اختباء شود.

مختبر. [مُ تَ بِ] (ع ص) کارآزموده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

مختبر. [مُ تَ بَ] (ع ص) آزموده‌شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به اختبار و مادهٔ قبل شود. ||آگاهی به چیزی. (آنندراج). و رجوع به اختبار شود. ||پرگوشت. جمل مختبر؛ کثیراللحم. (از ذیل اقرب الموارد).

مختبز. [مُ تَ بِ] (ع ص) نان پزنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که نان می‌پزد و نانوا. (ناظم الاطباء). و رجوع به اختباز شود.

مختبز. [مُ تَ بَ] (ع اِ) نان‌پزخانه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مختبس. [مُ تَ بِ] (ع اِ) شیر که اسد باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). شیر بیشه. (ناظم الاطباء). ||(ص) کسی که دارای غلبه و فیروزی باشد. (ناظم الاطباء). ||رباینده مال کسی را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تاراج‌کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به اختباس شود.

مختبط. [مُ تَ بِ] (ع ص) خواهندهٔ چیزی از کسی بی وسیله و سابقهٔ معرفتی. (غیاث) (آنندراج). آنکه از کسی احسان و نیکوئی خواهد بدون سابقهٔ قرابت. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||در شب سؤال‌کننده از جهت شرم و عار. (غیاث) (آنندراج). ||کسی که به عصا برگ ریزد از درخت. (آنندراج). آنکه برگ از درخت می‌ریزد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به اختباط شود.

مختبل. [مُ تَ بِ] (ع ص) دیوانه و تباه‌خرد گرداننده. (آنندراج). کسی و یا چیزی که بکاهد و یا تباه کند خرد و عقل را. (ناظم الاطباء). و رجوع به مُخَبَّل و اختبال شود. ||مضطرب و بی‌آرام. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مختبی. [مُ تَ] (ع ص) پنهان و مخفی شده. مُختَبِیء:

هیچ می‌گویند کان خانه تهی است
بلکه صاحب خانه جان مختبی است.
مولوی.

و رجوع به اختباء شود.

- مختبی کردن؛ پنهان کردن:

کرده یوسف را نهان و مختبی

حیلت اخوان ز یعقوب نبی. مولوی.
رجوع به مادهٔ قبل شود.

مختبیء. [مُ تَ بِ ءْ] (ع ص) (از «خ ب ء») پنهان و مخفی و پوشیده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). ||پنهان‌کننده و پوشنده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مختتئة. [مُ تَ تِ ءَ] (ع ص) مفازة مختتئة؛ بیابان که در آن نه آواز احدی شنیده شود و نه راه یافته. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

مختتم. [مُ تَ تِ] (ع ص) به پایان برنده. نقیض مفتتح. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پایان برنده و به انجام رساننده. (ناظم الاطباء).

مختتم. [مُ تَ تَ] (ع ص) بپایان برده شده. ||(ا) پایان. خاتمه. انجام: و ترتیب این کتاب بر صد باب و چهار قسم نهاده آمد و مختتم ابواب را به مدح سلطان وزرای جهان موشح گردانیده شد. (جوامع الحکایات چ معین ج ۱ ص۲۷).

مختتم گشتن. [مُ تَ تَ گَ تَ] (مص مرکب) بپایان برده شدن: موائد اطعمهٔ گوناگون و انواع خورشها از حیز اندازه و قیاس بیرون، به محل صرف رسید، و به دعوات صالحات مختتم گشت. (ظفرنامهٔ یزدی ج ۲ ص ۴۰۰). و رجوع به اختتام شود.

مختتن. [مُ تَ تِ] (ع ص) بخودی خود ختنه‌شده. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به اختتان شود.

مختتی. [مُ تَ] (ع ص) (از «خ ت و») ناقص. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ناقص و ناتمام. (ناظم الاطباء). ||شکسته‌شده از اندوه و بیم و مرض. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ذلیل. (از ذیل اقرب الموارد). ||کسی که میفروشد متاع و کالا را، یگان یگان و به تفاریق. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اختتاء شود.

مختتیء. [مُ تَ تِ ءْ] (ع ص) (از «خ ت ء») پنهان گردنده از کسی به بیم یا به شرم و ترسنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پنهان‌شونده از ترس و یا از شرم و ترسو و جبان. (ناظم الاطباء). ||رباینده چیزی را. (آنندراج) (از منتهی الارب). رباینده و اخذکننده. (ناظم الاطباء). ||فریبنده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اختتاء شود.

مختدر. [مُ تَ دِ] (ع ص) پنهان‌گردنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پنهان و تنها. (ناظم الاطباء). و رجوع به اختدار و تخدر شود.

مختدع. [مُ تَ دِ] (ع ص) فریبنده. ||بدخواه. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اختداع شود.

مختدع. [مُ تَ دَ] (ع ص) فریفته‌شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مختدف. [مُ تَ دِ] (ع ص) رباینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که به جلدی و چالاکی میرباید. (ناظم الاطباء). ||آن که جامه را می‌برد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اختداف شود.

مختدم. [مُ تَ دِ] (ع ص) خدمت‌کننده. (آنندراج). کسی که خدمت خود میکند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آن که خادم می‌خواهد و از کسی خدمت میخواهد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). (از اقرب الموارد). و رجوع به اختدام شود.

مختر. [مُ خَتْ تِ] (ع ص) تباه کنندهٔ ذهن مثل شراب و مانند آن. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شراب مست‌کننده و تباه کنندهٔ خرد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تختیر شود.

مخترج. [مُ تَ رِ] (ع ص) بیرون‌آورنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اختراج شود. ||به سختی کشنده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مخترجة. [مُ تَ رَ جَ] (ع ص) شتر ماده که بر خلقت شتر بر بختی برآید. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ماده شتری که خلقة مانا به شتر بختی نر باشد. (ناظم الاطباء).

مخترش. [مُ تَ رِ] (ع ص) کسب‌کننده و طلب‌رزق نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که کسب میکند و برای اهل و عیال خود طلب روزی میکند. (ناظم الاطباء). ||خراشنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اختراش شود.

مخترش. [مُ تَ رِ] (اخ) رجوع به خویلدبن صخر شود.

مخترص. [مُ تَ رِ] (ع ص) دروغ‌بربافنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آنکه هر چه خواهد در انبان خود گذارد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اختراص شود.

مخترط. [مُ تَ رِ] (ع ص) برکشنده شمشیر را از نیام. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که شمشیر از نیام برمیکشد. (ناظم الاطباء). ||کسی که خوشه را در دهن نهاده از دانه برهنه کند. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه به دست کشیدن میگیرد برگ‌ها را از شاخه و دانه‌ها را از خوشه. (ناظم الاطباء). و رجوع به اختراط شود.

مخترع. [مُ تَ رِ] (ع ص) اختراع‌کننده و کارنو بیرون آرنده. (غیاث). آفریننده و کار نو بیرون آورنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نوکننده. (دهار). آفریننده و از نو بیرون آورنده و موجد و مبدع و اختراع‌کننده و ایجادکننده و پدیدآورنده و آغازکننده و پیدا کنندهٔ صنعت و علم و رهیاب و انشاءکننده. (ناظم الاطباء):

مبدع هر چشمه که جودیش هست
مخترع هر چه وجودیش هست. نظامی.

تصنیف هر مبتدئی و تألیف هر مخترعی از سخن لاغر و فربه و خلل و حشو و زیاده و نقصان خالی و صافی نباشد. (تاریخ قم ص۱۴). ||شکافنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خیانت‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خیانت‌کننده و مکرکننده و فریبنده. (ناظم الاطباء). ||کسی که مال سواری موقتاً وام میدهد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اختراع شود.

مخترع. [مُ تَ رَ] (ع ص) از نو بیرون آورده شده و ایجاد شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نو پدید آمده. تازه پدید آورده: عالم مخترع است هم به صورت و هم به هیولی. (جامع الحکمتین ناصرخسرو ص۲۴). به حکم آنکه صناعت شعر در بدو امر مخترع طبع عرب و مبدع خاطر ایشان بوده است. (المعجم چ ۱ ص ۵۰). ||(اصطلاح بدیعی) صنعتی است که معانی و لطایف تازه برانگیزد و تشبیهات و صنایع نو ایجاد نماید. مثال:

فلک جلال تو را وزن کرد با مه نو
به پله‌ای که تو بودی سبک گران آمد
اگر نبود گران سوی تو بگوی چرا
تو بر زمینی و ماهش بر آسمان آمد.

(مرآت الخیال چ بمبئی ص۱۱۲).
||کلمهٔ انشاء کرده شده. (ناظم الاطباء).

مخترعات. [مُ تَ رَ] (ع ص، اِ) احداثات و اختراعات. (ناظم الاطباء). ج مخترعة. نو پدید آورده‌ها: بر آن قرار افتاد که از عرایس مخترعات گذشتگان مخدره‌ای که از پیرایهٔ عبارت عاطل باشد به دست آید. (مرزبان‌نامه ص۶). و رجوع به مخترعة شود.

مخترعة. [مُ تَ رَ عَ] (ع ص) مؤنث مُختَرَع. ج، مُختَرَعات. رجوع به مخترع و مادهٔ قبل شود.

مخترف. [مُ تَ رِ] (ع ص) میوه‌چیننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اختراف شود.

مخترف. [مُ تَ رَ] (ع ص) میوهٔ چیده‌شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مخترق. [مُ تَ رِ] (ع ص) باد گذرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). (از اقرب الموارد). باد سخت وزنده. (ناظم الاطباء). ||بربافندهٔ دروغ. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دروغ بربافنده و ایجادکنندهٔ دروغ. (ناظم الاطباء). ||گذرنده و رونده. (آنندراج). کسی که می‌گذرد و می‌رود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اختراق شود.

مخترق. [مُ تَ رَ] (ع اِ) مهب باد و بادگذر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جای وزیدن باد و بادگذر. (ناظم الاطباء). ||دشت و بهابان. ||هنگام و زمان حرکت و سیر. ||جای حرکت و سیر. ||محل عبور کشتی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مخترم. [مُ تَ رِ] (ع ص) از بیخ برکننده و برنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). برباددهنده و تلف‌کننده و رباینده و برنده و شکافنده و از بیخ برکننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به اخترام شود.

مخترم. [مُ تَ رَ] (ع ص) مرده و فوت شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مختزز. [مُ تَ زِ] (ع ص) به تیر و نیزه دوزنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کسی که در جماعت آمده بگیرد کسی را از آن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اختزاز شود.

مختزع. [مُ تَ زِ] (ع ص) آنکه کسی را از قومی ببرد و جدا کند. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که از قوم خود می‌برد. (ناظم الاطباء). رجوع به اختزاع شود.

مختزق. [مُ تَ زَ] (ع ص) شمشیر برهنه. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شمشیر برهنه شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به اختزاق شود.

مختزل. [مُ تَ زِ] (ع ص) تنها و منفرد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تنها و جدا و منفرد. (ناظم الاطباء). ||اندازنده و برنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آن که می‌برد و قطع می‌کند و جدا میکند و برمی‌اندازد. (ناظم الاطباء). و رجوع به اختزال شود.

مختزن. [مُ تَ زِ] (ع ص) کسی که نگاه می‌دارد سر را و پنهان می‌کند آن را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آن که اندوخته می‌کند مال را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آن که می‌گیرد نزدیکترین راه را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اختزان شود.

مختزن. [مُ تَ زَ] (ع ص) نگاهداشته. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نگاهداشته‌شده. (ناظم الاطباء). ||جمع کرده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ذخیره‌شده و اندوخته‌شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مختشب. [مُ تَ شِ] (ع ص) کسی که بدون فکر بسیار و تصنع شعر گوید. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آن که شعری می‌گوید چنانکه در یاد وی می‌آید بدون فکر و تصنع. (ناظم الاطباء). ||کسی که ناهموار می‌تراشد کمان و تیر را. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به اختشاب شود.

مختشع. [مُ تَ شِ] (ع ص) فروتنی‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فروتن و متواضع و فروتنی‌کرده. (ناظم الاطباء). و رجوع به اختشاع شود.

مختص. [مُ تَ صِص] (ع ص) خاص‌کرده. خاص‌گردیده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مخصوص‌شده و خاص‌شده. پسندشده و انتخاب‌شده. (ناظم الاطباء). ج، مُختَصّات. ||مصاحب و همدم و مونس و دوست برگزیده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به اختصاص شود.

مختص‌الملک. [مُ تَ صْ صُلْ مُ] (اِخ) معین‌الدین ابونصر احمدبن فضل‌بن محمود که به سال ۵۱۸ هـ.ق. به وزارت سلطان سنجر رسید و به سال ۵۲۱ هـ.ق. به دست باطنیان کشته شد. و رجوع به تجارب السلف و فرهنگ فارسی معین و غزالی‌نامه شود.

مختصر. [مُ تَ صِ] (ع ص) کسی که نزدیکترین راه رود در رفتن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که نزدیک‌ترین راه را در رفتن می‌گیرد. (ناظم الاطباء). ||کوتاه کنندهٔ سخن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گیرنده به دست. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||دورکننده زوائد را از چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اختصار شود.

مختصر. [مُ تَ صَ] (ع ص) چیزی که زوائد از آن دور شود و کوتاه گردد. (آنندراج). سخن کوتاه و مجمل و بطور اجمال. کوتاه و کم و برگزیده. منتخب و کوتاه‌شده. (ناظم الاطباء):

من مدحت او چونکه همی مختصر آرم
آری چو سخن نیک بود مختصر آید. فرخی.

و بنده ملطفه‌ای پرداخته بود مختصر، این مشرح پرداختم تا رای عالی بر آن واقف گردد.(تاریخ بیهقی ادیب ص ۳۶۰).

وگرت رغبت باشد که درآئی زین در
بشنو از من سخنی کین سخن مختصر است.
ناصرخسرو.

من مدحت تو گفت ندانم همی تمام
مانند تو توئی و سخن گشت مختصر.
مسعودسعد (دیوان ص ۱۹۹).

آن خلق را پیمبر دیگر تو می‌بدی
کت هست علم آن و سخن گشت مختصر.
مسعودسعد.

از این مختصر آمد تا به ملال نینجامد. (گلستان).

- مختصر کردن؛ کوتاه کردن و کم کردن. (ناظم الاطباء). کوتاه و مجمل کردن مطلبی و سخنی:

چو مدح تو می‌گفت نتوان تمام
همین جای کردم سخن مختصر. مسعودسعد.

مختصر کردم چو آمد ده پدید
خود نبود آن ده ره دیگر گزید. مولوی.

||اندک. قلیل. (ناظم الاطباء). خرد. کوتاه:

برگ مهمانی تو ساخته‌ام
گرچه بس ساخته‌ای مختصر است. خاقانی.

گر عزیز است عمر مختصر است
من بدین عمر مختصر چه کنم. عطار.

دل مبند ای حکیم بر دنیا
که نه چیزی است جاه مختصرش. سعدی.

- مختصرنظر؛ کوتاه‌نظر:

نظر همی کنم ار چند مختصرنظرم
به چشم مختصر اندر نهاد مختصرم.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۱۹۹).

و رجوع به ترکیب بعد شود.

- مختصرنظری؛ کوتاه‌نظری. (از آنندراج):

تا کی به مختصرنظری جسم و جان نهی
این از فروغ آتش و آن از نمای خاک.
خاقانی (آنندراج).

و رجوع به ترکیب قبل شود.

||کوچک و حقیر:

به تاج هدهدم از ره مبر که باز سفید
چو باشه در پی هر صید مختصر نرود.
حافظ.

||حقیر. ناچیز. (ناظم الاطباء). بی‌ارزش:

نزدیک تو کیهان مختصر شد
هر چیز جهان مختصر نباشد. ناصرخسرو.

به وام کن زر و زین مختصر مرا دریاب
چه وام خیزد از این مختصر پدیدار است.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۴۲).

من که خاقانیم نموداری
مختصر دیده‌ام ز طالع خویش. خاقانی.
مقدور من سری است که در پایت افکنم
گر زانکه التفات بدین مختصر کنی. سعدی.
این چنین مختصری ساخته شد
که‌دو عالم ببرش مختصراند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۸۵۹).
- مختصرشکل؛ خرداندام. حقیرالجثه:
خرسی دستور مملکت او بود همیشه اندیشهٔ آن کردی که این دو یار مختصرشکل که رجوع به معظمات امور با ایشان است روزی به تعرض منصب من متصدی شوند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۱۰۴).
- مختصر گرفتن؛ ناچیز شمردن. حقیر و بی‌اهمیت دانستن:
هلاک نفس به نزدیک طالبان مراد
اگرچه کار بزرگ است مختصر گیرند.
سعدی.
||فرومایه. (ناظم الاطباء). ||ناچیز. پست:
آن زبانی که نباشد سخنش همره دل
نشمرد جان خردمند بجز مختصرش. سنائی.
نظر همی کنم ار چند مختصرنظرم[1]
به چشم مختصر اندر نهاد مختصرم. سنائی.
||کوچک. که مساحت آن بسیار نیست. محدود: مسقط رأس او (کرکوز) دیهی است مختصر بر چهارفرسنگی «بیش بالیغ» نام آن یرلیغ. (جهانگشای جوینی ج۲ ص۲۲۵). به حکم آنکه این خطهٔ مختصر[2] که مسقط رأس این ضعیف است در تصرف دیوان این پادشاه بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۳).
||بی‌اهمیت. پست: تا به کاری مختصرش نصب کردند. (گلستان). ||ناقص و ناتمام:
گفته‌بودی که تمامم به وفا
برو ای شوخ که بس مختصری.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۶۹۰).
مختصر. [ ] (اِخ) قریه‌ای است سه‌فرسخی میانهٔ جنوب و مغرب آباده. (فارسنامهٔ ناصری).
مختصراً. [مُ تَ صَ رَنْ] (ع ق) بسطور کوتاهی کلام و اختصار. (ناظم الاطباء). خلاصه.
مختصران. [مُ تَ صَ] (ص، اِ) کنایه از کم‌همتان و فرومایگان[3] باشد. (برهان) (آنندراج). مردمان کم‌همت و فرومایه. (ناظم الاطباء).
مختصف. [مُ تَ صِ] (ع ص) کسی که بر هم نهد و چسباند برگها را، یگان‌یگان بر بدن تا عورت به نظر نیاید. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) آنکه برگها را بروی هم چسبانیده و جهت سترعورت بر بدن می‌گذارند. (ناظم الاطباء). ||کسی که دولا می‌کند و میدوزد کفش را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اختصاف شود.
مختصم. [مُ تَ صِ] (ع ص) خصومت‌کننده. (غیاث). با یگدیگر خصومت کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مشغول به مخاصمه و مناقشه و نزاع‌کننده و مناقشه کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به اختصام شود.
مختصی. [مُ تَ] (ع ص) خصی‌کننده خود را. (آنندراج) (از منتهی الارب). اخته کننده و کسی که خود را خصی می‌کند. (ناظم الاطباء). و رجوع به اختصاء شود.
مختصی. [مُ تَ صْ صی] (ص نسبی) مخصوص و اختصاص‌داده‌شده بدون مشارکت غیری. (ناظم الاطباء). و رجوع به مختص شود.
مختضب. [مُ تَ ضِ] (ع ص) رنگ‌کننده خود را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رنگ‌کرده و کسی که خود را رنگ می‌کند. (ناظم الاطباء). و رجوع به اختضاب شود.
مختضر. [مُ تَ ضِ] (ع ص) دروکنندهٔ غلهٔ سبز. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به اختضار و مادهٔ بعد شود.
مختضر. [مُ تَ ضَ] (ع ص) جوان میرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اختضار شود. ||گل پژمردهٔ از اول نموش. (ناظم الاطباء). ||برندهٔ گیاه سبز. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
مختضع. [مُ تَ ضِ] (ع ص) فروتنی‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فروتن و خوار و متواضع. (ناظم الاطباء). ||گذرنده بشتاب. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که به شتاب میگذرد. (ناظم الاطباء). و رجوع به اختضاع شود.
مختضم. [مُ تَ ضِ] (ع ص) برنده و قطع‌کننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شمشیر که می‌برد غلاف خود را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اختضام شود. ||کسی که تیز می‌دهد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||عطا کننده و بخشنده. (ناظم الاطباء).
مختط. [مُ تَ طط][4] (ع ص) خط برکشنده به جهت بنا گردا گرد زمین و حد پیدا کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که خط می‌کشد و نشان می‌کند. (ناظم الاطباء). ||کسی که روی او خط‌دار گردد. (از آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). روی خط‌دار گشته و زغب برآورده. (ناظم الاطباء). و رجوع به اختطاط شود.
مختطب. [مُ تَ طِ] (ع ص) خواستگاری‌کننده زن را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که خواستگاری می‌کند زن را. (ناظم الاطباء). ||آن که می‌خواند کسی را در عروسی زنان قبیلهٔ خود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اختطاب شود.
مختطط. [مُ تَ طِ] (ع ص) کسی که خط میکشد و نشان می‌کند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||روی خط‌دار گشته و زغب برآورده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مختط شود. ||دورکنندهٔ تب. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ترک‌کنندهٔ تب. (ناظم الاطباء). و رجوع به اختطاف شود.
مختطف. [مُ تَ طِ] (ع ص) رباینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رباینده و گیرنده. (ناظم الاطباء).
مختطی. [مُ تَ] (ع ص) گسام‌زننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||درگذرنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
مختفض. [مُ تَ فِ] (ع ص) دختری که خویشتن را ختنه کند و ختنه کرده. (آنندراج). ||کسی که فرود می‌آید. (ناظم الاطباء). و رجوع به اختفاض و مادهٔ بعد شود.
مختفضة. [مُ تَ فِ ضَ] (ع ص) دختری که خویشتن را ختنه کند. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.
مختفق. [مُ تَ فِ] (ع ص) گوراب جنبنده و طپنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به اختفاق شود.
مختفی. [مُ تَ] (ع ص) نهان و پوشیده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نهان و پوشیده و پنهان شده. (ناظم الاطباء):
نور حس با این غلیظی مختفی است
چون خفی نبود ضیائی کان صفی است.
مولوی.
بند تقدیر و قضای مختفی
هان نبیند آن بجز جان صفی. مولوی.

---

۱ - رجوع به ترکیب مختصرنظر شود.
۲ - جرفادقان.
۳ - ظ. این معنی را از این بیت خاقانی:
«نه آن کسم که در این دامگاه دیو و پری
چو عقل مختصران تخم جادوی کارم».
گرفته‌اند، ولی در این بیت ظ: «عقل مختصران» بی اضافت به‌معنی «مختصرعقلان» است.
۴ - در آنندراج مختط [مُ تِ ط ط] ضبط شده است.

||بیرون‌آورنده و آشکارا کننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نباش یعنی کفن‌آهنج. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) نباش و کفن‌آهنج. (ناظم الاطباء). کفن‌دزد. (مهذب الاسماء). ||پنهان‌کننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اختفاء شود.

مختل. [مُ تَ لل] (ع ص) سخت تشنه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سست و تباه: امر مختل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خلل‌یافته‌شده[1]. (غیاث). خلل‌یافته‌شده و کار سست و تباه[2]. (آنندراج). خلل‌یافته و درهم و شوریده و پریشان و خلل‌پذیر. (ناظم الاطباء): به روزگار فتور خراب شده بود و ناحیت را مجرد مختل گشته. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۲۸). راه مخوف باشد از پیاده دزد بیشترین دیههاء آن مختل است. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۲۴)... و اصول شرعی و قوانین دینی مختل و مهمل آمدی. (کلیله و دمنه). و چون قواعد دین مختل... ماند. (سندبادنامه ص۵).

دشمنانش کز فلک جستند سعی
تکیه بر بنیاد مختل کرده‌اند. خاقانی.

گربوالفضولیی شده باشد معاف کن
بسیار مختلم ز پریشانی حواس.
علی خراسانی (از آنندراج).

||لاغر و کم‌گوشت. (ناظم الاطباء): فلان مختل‌الجسم؛ ای نحیف‌الجسم. (ذیل اقرب الموارد). ||با یکدیگر دوزنده. ||ترش و حامض. (ناظم الاطباء). ||مرد درویش و محتاج. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مرد درویش و محتاج و حاجتمند. (ناظم الاطباء).

مختلب. [مُ تَ لِ] (ع ص) فریبنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اختلاب شود.

مختلج. [مُ تَ لِ] (ع ص) کشیده و بیرون‌کرده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). درکشنده و بیرون‌آورنده و برکشنده. (ناظم الاطباء). ||چشم پرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اختلاج شود. ||متزلزل. ||جهنده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مختلج. [مُ تَ لَ] (ع ص) کشیده و بیرون‌کرده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کشیده‌شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به اختلاج شود. ||رجل مختلج؛ مرد که در نسب وی نزاع کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||وجه مختلج؛ روی کم‌گوشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مختلس. [مُ تَ لِ] (ع ص) رباینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رباینده و خود کشنده. (ناظم الاطباء). ||دزدی‌کننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||(اصطلاح فقهی) آنکه مالی را از محل غیرحرز و بطور مخفی سرقت می‌کند مانند کسی که گوسفندی را در چراگاه می‌رباید. و رجوع به اختلاس شود.

مختلس. [مُ تَ لَ] (ع ص) ربوده‌شده و به زور ربوده شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مختلط. [مُ تَ لِ] (ع ص) آمیخته. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء):

از خود ای جزو ز کلها مختلط
فهم میکن حالت هر منبسط. مولوی.

و رجوع به اختلاط شود.
- جمل مختلط؛ شتر که پیه با گوشت وی آمیخته باشد از فربهی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ناقة مختلطة کذلک. (منتهی الارب).
||کار درهم و پریشان. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) و رجوع به اختلاط شود. ||مضطرب. (ناظم الاطباء). ||دشوار و مشکل. ||مبهم و نامعلوم. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مختلطة. [مُ تَ لِ طَ] (ع ص) مؤنث مُختَلِط. و رجوع به مادهٔ قبل ذیل ترکیب معنی اول شود.

مختلع. [مُ تَ لِ] (ع ص) زن طلاق‌گیرنده بمال. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به اختلاع شود.

مختلعة. [مُ تَ لِ عَ] (ع ص) امرأة مختلعة؛ زن آرزومند جماع. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||زن طلاق‌داده‌شده به طلاق خلع. زنی که مهر خود را به شوی خود بذل کرده است تا او را طلاق دهد. رجوع به طلاق و طلاق خلع و اختلاع شود.

مختلف. [مُ تَ لِ] (ع ص) اختلاف‌کننده. (غیاث) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اختلاف‌کننده و ناموافق. ناهموار. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح حدیث) عبارت است از حدیثی که میان معنی او و معنی حدیث دیگر بحسب ظاهر مضادّتی باشد و علما در جمع میان آن بحسب امکان یا ترجیح احدی بر دیگری اجتهاد بسیار نموده باشند و تصانیف بیشمار کرده‌اند. (نفایس الفنون ص۱۰۴) (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به احمدبن موسی‌بن طاوس شود. ||گوناگون و متفاوت. (ناظم الاطباء):

تا چون به قال و قیل و مقالات مختلف
از عمر چند سال میانشان فنا شدم.
ناصرخسرو (دیوان چ ۱ ص۲۷۲).

مختلف خوابهاست کاین طبقات
ز آن مقدس جناب دیده‌ستند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۸۷۷).

و این پادشاه را هفت حا کم‌است اندر این شهر از هفت دین مختلف. (حدود العالم).

مختلف شکلها همی دیدم
کامداز اختران همی پیدا.
مسعودسعد (دیوان ص۱۹).

هش بی زبان و بگفتار مختلف
ز آن هر کسی نیابد از اسرار او خبر.
مسعودسعد.

کتابت آن جز به خطوط مختلف میسر نشود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ طهران ص۲۵۳).

از آن مختلف رنگ شد روزگار
که دارد پدر هفت و مادر چهار. نظامی.

اگرچه مختلف آواز بودند
همه باساز شب دمساز بودند. نظامی.

سنگ شنیدم که چو گردد کهن
لعل شود مختلف است این سخن. نظامی.

نقش ما یکسان به ضدها متصف
خاک هم یکسان روانشان مختلف.
مولوی.

تربیت یکسان است ولیکن طبایع مختلف. (گلستان).
- مختلف‌الاضلاع؛ به سطحی اطلاق شود که پهلوهایش با یکدیگر برابر نباشند. همچون مثلث مختلف‌الاضلاع و مخمس مختلف‌الاضلاع و جز اینها.
- مختلف‌الزاویه؛ که گوشه‌های آن با یکدیگر متفاوت باشند. رجوع به مثلث شود.
- مختلف شدن؛ جدا شدن و متفاوت بودن: همهٔ قوتهای نفس در یک محل باشند و در وصف مختلف شوند. (مصنفات باباافضل).
||مخالف. (ناظم الاطباء). تند. ||صرصر که بر هر چه وزد برکند:

کین سیل متفق بکند روزی این درخت
وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ.
سعدی.

||ناموافق. ناهماهنگ. گونه گون: و اندیشه‌ای که در باب مطاوعت مجدالدوله... در اندرون داشت با اتباع و اصحاب خویش در میان نهاد

---

۱ - در غیاث افزاید: «در فارسی به تخفیف لام مستعمل است».
۲ - در آنندراج افزاید: «فارسیان مُختَل به تخفیف لام آرند».

و کلمهٔ ایشان مختلف شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ طهران ص۲۶۴). ||رنگارنگ. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).
— مختلف‌الالوان؛ رنگارنگ. گوناگون: و شهدهای مختلف‌الالوان برای ذخیرهٔ زمستان مهیا کرده. (سندبادنامه ص۲۰۱).
||پیچ‌دار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||درهم‌برهم و مشوش. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از فرهنگ جانسون). ||آنکه در کمین است که در غیبت کسی پیش زنش رود. (ناظم الاطباء) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از محیط المحیط). ||آنکه خلیفه می‌گردد کسی را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||کسی که شکم او رود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گرفتار شکم‌روش. (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). و رجوع به اختلاف شود.

مختلف. [مُ تَ لَ] (ع ص) اختلاف‌کرده‌شد. (غیاث) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اختلاف‌کرده‌شده و ناموافق و به خلاف اندیشه و رای. (ناظم الاطباء). ||لفتی که در آن اختلاف باشد که عربی است یا فارسی. (غیاث) (آنندراج). لغتی که در فارسی و عربی بودن آن اختلاف باشد. (ناظم الاطباء).

مختلق. [مُ تَ لِ] (ع ص) دروغ برباشنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||مناسب و موافق ساخته‌شده. ||شایسته و سزاوار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||تمام‌خلقت و نیک ساخته‌شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). و رجوع به اختلاق شود.

مختلق. [مُ تَ لَ] (ع ص) تمام‌خلق‌شده. (مهذب الاسماء). تمام‌خلقت از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). نیک ساخته شده و تمام‌خلقت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط)[1]. ||کریم‌الاخلاق. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||دروغ و ناراستی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مختلم. [مُ تَ لِ] (ع ص) برگزیننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). برگزیننده و انتخاب‌کننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به اختلام شود.

مختلة. [مُ تَ لَ لَ] (ع ص) مؤنث مختل. ابل مختلة؛ شتران چرندهٔ علف شیرین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مختلی. [مُ تَ] (ع ص) درونده و برکنندهٔ گیاه و بُرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). دروکننده و برکنندهٔ گیاه. ج، مختلون. ||شمشیر برنده. (ناظم الاطباء). ||(اِ) شیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شیر بیشه. (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). و رجوع به اختلاء شود.

مختم. [مُ تَ مِم] (ع ص) روبندهٔ خانه. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||پاک‌کنندهٔ چاه. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||برنده و قطع‌کننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به اختمام شود.

مختم. [مُ خَ تْ تَ] (ع ص، اِ) مهرکرده‌شده و مقفل. (غیاث). نیک مهر کرده شده و مقفل. (آنندراج). از روی بصیرت مهر کرده شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کف اطاق خاتمکاری کرده با قطعاتی از سنگ و آجر و جز آن یا از سطحی مزین به نقشه‌های مختلف که بدینسان شبیه به موزائیک در حد عالی خواهد بود. (از دزی ج ۱ ص۳۵۲). ||در تداول به نوعی پارچهٔ رنگی اطلاق میشود که دارای نقش‌های چهارضلعی و هشت‌ضلعی سفید بر زمینهٔ آبی است. (از دزی ج ۱ ص۳۵۲):

از صوف رقعه‌ای به مختم رسانده‌اند
وز حبر کاغذی به محیر نوشته‌اند.
نظام قاری (دیوان البسه ص۲۳).

همچو قطنی به نرم دست حریر
چون مختم ندیم کمخائیم.
نظام قاری (دیوان البسه ص۹۱).

رمال مختم را حاضر کردند که دزد را بازدید کن. نظام قاری (دیوان البسهٔ نظام قاری ص۱۴۰).
||ستوری که دست و پاهای آن اندک سپیدی باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). اسبی که در دست و پای آن اندکی سپیدی باشد. و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مختم. [مِ تَ] (ع اِ) گوز مالیدهٔ املس ساخته که آن را اندازند و به فارسی تیر گویند. (منتهی الارب) (آنندراج). گردوی مالیدهٔ املس ساخته شده که در بازی آن را می‌اندازند و به فارسی تیر گویند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مختمر. [مُ تَ مِ] (ع ص) خمیرشونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تخمیرشده. (ناظم الاطباء). ||خمیرکننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||تخمیرشده. (ناظم الاطباء). ||می رسیده و جوش‌زننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شراب رسیدهٔ جوشیده. (ناظم الاطباء). ||خمیر برآمده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به اختمار شود.

||گوسپند و یا اسب سرسپید. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مختنث. [مُ تَ نِ] (ع ص) کسی که سر مشک را بیرون نوردیده آب خورد از آن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به اختناث شود.

مختنق. [مُ تَ نِ] (ع ص) خفه‌شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خفه‌شده و گلوفشرده‌شده برای مردن. (ناظم الاطباء). ||اسب که غرهٔ پیشانی وی تا رخسارش رسیده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط).

مختنق. [مُ تَ نَ] (ع اِ) تنگی جای. (منتهی الارب) (آنندراج) (از محیط المحیط). جای تنگ. (ناظم الاطباء). رجوع به اختناق شود.

مختنقة. [مُ تَ نِ قَ] (ع ص) مؤنث مختنق. (ناظم الاطباء). رجوع به مختنق و اختناق شود.

مختو. [مَ تُوو] (ع ص) (از «خ‌ت‌و») ثوب مختو؛ جامهٔ ریشه و پرزهٔ آن بافته شده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جامهٔ ریشه بافته شده. (ناظم الاطباء). رجوع به ختو شود.

مختوای. [مُ تَ] (اِخ) دهی از دهستان بابائی است که در بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۲۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

مختوت. [مُ تَ وِ] (ع ص) باز فرودآینده از هوا بر شکار، برای گرفتن آن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گیرندهٔ سخن و بیاد دارنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سیرکننده به شب. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ربایندهٔ گوسفند. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به اختیات شود.

مختوم. [مَ] (ع ص) مهرکرده‌شده. (غیاث) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مهرکرده‌شده. (ناظم الاطباء):

همتت پشت دست زدکان را
زر شد از مهر خاتمت مختوم.
انوری (دیوان چ سعید نفیسی ص۲۲۶).

و رجوع به ختم شود.
— رحیق مختوم؛ شراب خالص مهر شده. (تفسیر ابوالفتوح ج ۱۰ ص۲۴۲):

کنار چشمهٔ کوثر رسد به روزه گشای
رحیق مختوم از حق به گاه شام و سحر.
سوزنی.

نبود عجب ز دولت شاه ار به نام تو

---

۱ - در اقرب الموارد و محیط المحیط بدین معنی به کسر لام [مُ تَ لِ] آمده است.

گردد رحیق مختوم انگور بر ونگ.
سوزنی (دیوان ص ۶۱)

||مقفل و بند کرده شده. (غیاث) (آنندراج). ||به آخر رسانیده و تمام کرده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کمال‌یافته. ||پیمانهٔ صاع. (آنندراج)[1]. (ناظم الاطباء). صاع. (اقرب الموارد). در حدیث آمده است که: الوسق ستون مختوماً. ج، مخاتیم. (از اقرب الموارد). یک ششم قفیز معدل. (مفاتیح العلوم). ||قرص مختوم و طین مختوم، از داروهای قدیمی است. (از اقرب الموارد).

مختوم. [مَ] (اِ) به لغت مردم ماوراءالنهر، خرس. (ناظم الاطباء) (فرهنگ جانسون).

مختوم نیشابوری. [مَ مِ] (اِخ) امیر مختوم، مدنی‌الاصل ولی مولد و مسکن او در نیشابور بود که اجدادش از سادات مدینه بودند. او در نیشابور می‌زیست و بعد از تکمیل علوم رسمی در خدمت شاه قاسم الانوار به مقامات بلند رسیده و طرف میل مفرط و ارادت اهالی خراسان بود. یک رسالهٔ محبت‌نامه برای امیر غیاث‌الدین علی ترخان نظم کرد و در سال ۸۳۰ هـ.ق. درگذشت. (از ریحانة الادب ج۵ ص ۲۶۱). و رجوع به ریاض العارفین ص ۱۴۱ شود.

مختون. [مَ] (ع ص) ختنه کرده‌شده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به ختین شود.
– غلام مختون؛ کودک ختنه کرده‌شده. (ناظم الاطباء).
– جاریهٔ مختونة؛ دختر ختنه کرده‌شده. (ناظم الاطباء).

مختوی. [مُ تَ] (ع ص) نیزه‌زننده اسب را در خوا یعنی میان پاها و دستهای وی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نیزه‌زننده در میان دست و پاهای اسب. (ناظم الاطباء). ||سباع و درنده‌ای که دزدد بچهٔ گاو را و بخورد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). حیوان درنده‌ای که بدزدد بچهٔ گاو را و بخورد آن را. (ناظم الاطباء). ||عقل رفته. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عقل و خرد رفته. (ناظم الاطباء). ||گیرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گیرنده و رباینده. (ناظم الاطباء). رجوع به اختوا شود.

مخته. [مُ تَ / تِ] (ص) در تداول، نه سرد و نه گرم از لحاظ طب قدیم. معتدل. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

مخثاء. [مِ] (ع اِ) خریطهٔ انگبین چیننده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مخثر. [مُ ثِ] (ع ص) کسی که فرانَد سکه را یعنی ناگداخته گذارنده. (آنندراج). کسی که ناگداخته می‌گذارد سکه را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اخثار شود.

مخثعم. [مُ خَ عَ] (ع اِ) شیر که اسد باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). شیر بیشه. (ناظم الاطباء). ||(ص) مرد که رویش گوشت گرد آورده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مردی که رویش گوشت‌آلود باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به اختثام شود.

مخثم. [مُ خَثْ ثِ] (ع ص) پهناور گرداننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که عریض و پهناور می‌کند. (ناظم الاطباء). رجوع به تخثیم شود.

مخثم. [مُ خَثْ ثَ] (ع ص) نعل مخثم؛ کفش پهناور نوک‌دار. (ناظم الاطباء). و رجوع مادهٔ قبل شود.

مخثمة. [مُ خَثْ ثَ مَ] (ع ص) مؤنث مخثم: نعل مخثمة؛ کفش پهناور بی‌سر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||نعل مخثمه؛ کفش پهناور نوک‌دار. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مخج. [مَ] (ع مص) جنبانیدن دلو را در چاه تا پر گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||گائیدن زن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). جماع کردن. (تاج المصادر بیهقی).

مخجخج. [مُ خَ خِ] (ع ص) گرفته‌حال از بیم. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسی که از ترس و بیم سرگشته‌حال می‌شود. (ناظم الاطباء). ||سردرکش شونده و پنهان گردنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه سردرکش و پنهان می‌گردد. (ناظم الاطباء). مخفی شونده. (از محیط المحیط). ||باد سخت جهنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). باد سخت. (ناظم الاطباء). ||بزودی نشاننده. (آنندراج). بزودی نشانندهٔ شتر. (از منتهی الارب) (از محیط المحیط). آنکه بشتاب حرکت می‌دهد و در کنار می‌نشاند. (ناظم الاطباء). ||نهان‌دارندهٔ اندیشهٔ خود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آن که اندیشهٔ خود را نهان می‌دارد. (ناظم الاطباء). ||آنکه می‌گاید. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از محیط المحیط). کنایه از نکاح‌کننده است. (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به خجخجة شود.

مخجل. [مُ خَجْ جِ] (ع ص) خجل‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که خجل و شرمسار می‌کند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخجیل شود.

مخجل. [مُ جِ] (ع ص) خجل‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که خجل و شرمسار می‌کند. (ناظم الاطباء). رجوع به مُخَجِّل و تخجیل شود. ||آشفته و حیران کننده و پریشان‌کننده. (ناظم الاطباء). ||دراز و بهم پیچیده گردیده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||وادی بسیارگیاه و پیچیده گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مخچه. [مُ چَ / چِ] (اِ مصغر) مصغر مخ. دماغ صغیر[2]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). فرهنگستان ایران این کلمه را بجای «دماغ اصغر» پذیرفته است. (واژه‌های نو فرهنگستان ص ۷۷). مرکز عصبی که در زیر مغز و پشت بصل النخاع[3] قرار گرفته و عمل آن تنظیم انقباضات عضلانی و موازنهٔ بدن است. (از لاروس). قسمتی از دستگاه مرکزی اعصاب که در زیرو عقب دماغ قرار گرفته و مانند دماغ دارای قشر خاکستری‌رنگ در خارج و طبقهٔ سفیدرنگ در داخل است و به وسیلهٔ سه زوج دنبالهٔ فوقانی و تحتانی و میانی به مراکز اعصاب ارتباط دارد. عمل مخچه عبارت از تنظیم انقباضات عضلانی و تعادل بدن است. اگر ضایعاتی متوجه مخچه گردد شخص تعادل خود را از دست می‌دهد و مانند اشخاص مست حرکت می‌کند. بطور کلی مخچه عضو تنظیم تونوس[4] و قوای عضلات و انعکاسات مربوط به تعادل و وضعهای مختلف بدن است در وسط مخچه قسمت کرمی‌شکلی وجود دارد که در ایستادن و در حرکات خود بخودی دخالت دارد. رجوع به کالبدشناسی توصیفی قسمت دوم صص ۶۱ – ۷۵ شود.

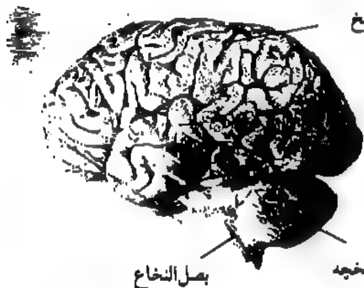

مخدج. [مُ دِ] (ع ص) صیف کم‌باران.

---

۱ – در آنندراج: پیمانهٔ صاف، و ظاهراً نادرست است.

2 - Cervelet (فرانسوی).

3 - Bulbe (فرانسوی).

4 - Tonus (فرانسوی).

(منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء)[1]. ||ناقه‌ای که بچهٔ ناقص‌خلقت زاید اگرچه ایام او کامل بود. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). و بچهٔ این حیوان مُخدَج است. (از محیط المحیط). و رجوع به اخداج و مادهٔ بعد شود.

مخدج. [مُ دَ] (ع ص) بچهٔ ناقص‌خلقت ناقه اگرچه بعد تمامی ایام زاده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود. ||مرد ناقص‌دست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). ||بخیل و طمعکار. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مخدج. [مُ دِ] (اِخ) دبران. فنیق. تابع النجم. و رجوع به تابع النجم در همین لغت‌نامه و آثار الباقیهٔ ابوریحان چ لایپزیک ص۳۴۲ شود.

مخدد. [مُ خَ دْ دِ] (ع ص) لاغرگوشت و کم‌گوشت. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گوشت و یا پوست درهم کشیده و چین‌دار و لاغر و کم‌گوشت. (ناظم الاطباء). ||لاغرگرداننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی و یا چیزی که لاغر می‌کند. (ناظم الاطباء). ||شکافنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخدید شود.

مخدر. [مُ دِ] (ع ص) آنکه خوابیده دست و پای و سست‌اندام گرداند. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی یا چیزی که سست و بی‌حرکت می‌کند و موجب خواب‌رفتگی اعضاء می‌شود. (ناظم الاطباء). ||درآمدهٔ در روز باران. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مقیم و آرام در خانه و یا در لانه. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اخدار شود.

مخدر. [مُ دِ / دَ] (ع ص) اسد مخدر؛ شیری که بیشه و جنگل آن را پنهان کرده باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مخدر. [مُ دَ] (ع ص) پنهان در پس پرده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مخدر. [مُ خَ دْ دِ] (ع ص) بی‌حس و سست‌کنندهٔ اندام. (غیاث) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بی‌حس کننده و سست نمایندهٔ اعضاء. (ناظم الاطباء). دوائی است که قابلیت تام را برای تأثیر قوهٔ نفسانیه از روح سلب میکند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). به داروهایی اطلاق شود که سبب بی‌حسی و رخوت و سستی گردد چون هروئین. تریاک، کوکائین و غیره که در طب برای بی‌حسی و کاهش احساس درد به کار آید و مصرف مکرر غالب آنها موجب اعتیاد و دوام استعمال مخدرها موجب بروز نوعی جنون و اختلالات عصبی می‌گردد. ||در پرده نشاننده. (غیاث) (آنندراج) (از اقرب الموارد). آنکه می‌پوشاند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخدیر شود.

مخدر. [مُ خَ دْ دَ] (ع ص) بی‌حس و سست کرده شده. (غیاث) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||در پرده نشانیده شده. (غیاث) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). حجاب‌دار و پنهان و پوشیده. (ناظم الاطباء). و رجوع به معنی دوم مادهٔ قبل و تخدیر شود.

مخدرات. [مُ خَ دْ دَ] (ع ص، اِ) زنان پرده‌نشین. مأخوذ از خدر بالکسر که به‌معنی پرده است. (غیاث) (آنندراج). خانمهای باحجاب و پرده‌نشین و پاکدامن و با شرم و حیا. (ناظم الاطباء): در عهد ایلک‌خان عقیله‌ای از مخدرات اولاد او از بهر امیر جلیل ابوسعید مسعود نامزد کرده بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ طهران ص۳۹۵).

مخدرات. [مُ خَ دْ دِ] (ع ص، اِ) ادویه که بیخوابی و سستی اندام آرد. (غیاث) (آنندراج). چیزهائی که اعضای آدمی را بی‌حرکت و سست میکند. (ناظم الاطباء).

مخدرة. [مُ دَ رَ] (ع ص) زن پرده‌نشین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دخترک پرده‌نشین و بازداشته‌شده از خدمت و کار. (ناظم الاطباء). مُخَدَّرَة. (اقرب الموارد). و رجوع به مُخَدَّره شود.

مخدرة. [مُ خَ دْ دَ رَ] (ع ص) زن پرده‌نشین. (منتهی الارب) (از غیاث) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). دخترک پرده‌نشین و بازداشته شده از خدمت و کار. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مخدره. [مُ خَ دْ دَ رَ] (از ع، ص) زن باحجاب و پرده‌نشین و پاکدامن و باشرم و حیا. (ناظم الاطباء): مخدره دست شاهزاده بگرفت و با او در حجرهٔ خلوت رفت. (سندبادنامه ص۶۹). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مخدش. [مُ خَ دْ دِ] (ع ص) خراشنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آن که با ناخن بسیار می‌خراشد. (ناظم الاطباء). ||(اِ) گربه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط) (ناظم الاطباء). و رجوع به مُخادِش شود.

مخدش. [مُ خَ دِ / مِ دَ] (ع اِ) میان دو کتف شتر[2]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد).

مخدش. [مُ خَ دْ دَ] (ع اِ) مقطع گردن انسان. (از اقرب الموارد).

مخدع. [مِ دَ / مُ دَ] (ع اِ) گنجینه و خانهٔ خرد در خانهٔ کلان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مخدع. [مُ دِ] (ع ص) پنهان‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نهنده و نگاهدارنده. (ناظم الاطباء).

مخدع. [مُ دَ] (ع اِ) جای نهان کردن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ قبل شود.

مخدع. [مُ خَ د دِ] (ع ص) فریب‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). فریبندهٔ مشهور و نامدار. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخدیع شود.

مخدع. [مُ خَ دْ دَ] (ع ص) آنکه بارها در حرب فریب خورده باشد و مجرب شده. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه بارها در جنگ فریب خورده و آزموده شده باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مُخَدَّع شود.

مخدم. [مُ دِ] (ع ص) خادم‌دهنده کسی را. (از آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه خادم می‌دهد کسی را. آنکه نوکر و خدمتگار کرایه می‌دهد. (ناظم الاطباء). ||کسی که حکم به خدمت کردن می‌دهد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||آنکه از کسی خادم و نوکر می‌خواهد. (ناظم الاطباء). و رجوع به اخدام شود.

مخدم. [مُ خَ دْ دِ] (ع ص) اسب که گردا گرد خرده گاه‌وی سپید باشد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تخدیم شود.

مخدم. [مُ خَ دْ دَ] (ع اِ) جای خلخال از ساق. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). خرده گاه‌شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(ص) هر اسب که سپیدی ساقش کوتاه‌گشته گردا گرد خرده گاه پای وی شده باشد یا سپیدی از رسغ یا بعض آن گذشته باشد. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود. ||بسیار خدمت شده. قوم مخدمون؛ یعنی بسیارخدم و بسیارحشم. (منتهی

۱ - در اقرب الموارد: اخدجت الشتوة، قلّ مطرها. و در محیط المحیط آرد: اخدجت الصیفة أو الصواب الضیعة، و فی الصحاح الشتوة قلّ مطرها. و در ناظم الاطباء: صیف مخدج [مُ دِ] زمستان کم‌باران، که درست نمی‌نماید.

۲ - در اقرب الموارد مخدش [مِ دَ / مُ دَ] بدین معنی آمده است.

الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(ا) شلوار بند نزدیک اسفل پای زن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مخذم. [مِ ذَ] (ع ص) شمشیر تیز. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مخدود. [مَ] (ع ص) شتر که بر رخسارهٔ وی داغ باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مخدور. [مَ] (ع ص) شیر پنهان شده در بیشه. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). ||هودج مخدور؛ مستور. (از ذیل اقرب الموارد).

مخدورة. [مَ رَ] (ع ص) زن پرده‌نشین. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)و رجوع به مخدره شود.

مخدوش. [مَ] (ع ص) خراشیده‌شده و خراش‌داشته‌شده[1]. (غیاث) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مخدوع. [مَ] (ع ص) مرد که رگ اخدع وی بریده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

مخدوم. [مَ] (ع ص) خدمت‌کرده‌شده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خدمت کرده شده و آغا و صاحب و خداوند. (ناظم الاطباء). بزرگ. فرمانروا. سرور. خداوندگار. دارندهٔ خدمتکاران و خادمان:

شاهان و مهتران جهان را به قدر و جاه
مخدوم گشت هر که مر او را شد از خدم.
فرخی.

خدمت او کن و مخدوم شو و شاد بزی
من از اینگونه مگر دیدم سالی پنجاه.
فرخی (دیوان ص ۳۶۰).

بونصر مردی بود عاقبت‌نگر در روزگار سلطان محمود رضی الله عنه بی‌آنکه مخدوم خود را خیانتی کرد دل این سلطان مسعود رحمة الله علیه نگاهداشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۶). نادان‌تر مردمان آن است که مخدوم را... در کارزار افکند. (کلیله و دمنه). هیچ خردمند برای آسایش نفس خود رنج مخدوم اختیار نکند. (کلیله و دمنه). هشتاد سال در خدمت علم روزگار گذاشت تا مخدوم همه شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ طهران ص۲۸۳).

بیش بر جای خدم ننشیند
ایمه مخدوم چه جای خدم است.
خاقانی (دیوان چ سجادی ۸۲۰).

نزد مخدوم فضل تو نقص است
پیش مزکوم مشک تو بعره است.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۸۳۳).

و گفتم دون است و بی‌سپاس و سفله و حق‌ناشناس که به اندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد. (گلستان).

بر دیدهٔ من برو که مخدومی
پروانه بخون بده که سلطانی. سعدی.

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت.
حافظ.

— مخدوم‌پیشه؛ سر. رئیس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

در خدمت تو آمده مخدوم‌پیشگان
بسته به صدر بار تو چون بندگان کمر.
سوزنی (یادداشت ایضاً).

— مخدوم‌زاده؛ پور مخدوم و آغا و خداوند، و آغازاده و، صاحب‌زاده، و کودک محترم. (ناظم الاطباء).

— مخدوم‌کُرّه؛ عبارت از مخدوم‌زاده از عالم خرکره و شترکره، و این در مقام هجو ملیح بلکه تهوین و تحقیر گویند. (آنندراج) (بهار عجم). کودک نادان و احمق و این کلمه را بیشتر در تحقیر گویند. (ناظم الاطباء):

زدم بر خود زند هر گاه دره
خر تصویر را مخدوم کره.
محمدسعیداشرف (از آنندراج).

قاضی نوراللّٰه شوشتری در کتاب مجالس المؤمنین در حق مخدوم‌الملک که از عمده‌های اکبری بود از روی تعصب مذهب گفته که آن مخدوم کره مروان حمار. (آنندراج) (بهار عجم).

— کتاب مخدوم؛ کتابی که مورد توجه علماء قرار گرفته باشد و از این جهت شرح و تفسیر فراوان بر آن نوشته باشند. (از اقرب الموارد). ||مرد که او را تابع پری باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). مردی که وی را از جن و پری تابعین باشد. ||طفل و کودک خرد. ||خواجه‌سرا. (ناظم الاطباء).

مخدوم اعظم. [مَ اَ ظَ] (اِخ) حاج محمد خبوشانی، از اکابر عرفای عهد شاه اسماعیل صفوی و از اولیای کبار و موالیان اهل بیت طهارت بود. وی مرید شیخ محمد لاهیجی و مرید سید محمد نوربخش بود، و در سال ۹۳۸ هـ.ق. در خوارزم درگذشت. (از ریحانة الادب ج۵ ص۲۶۲).

مخدوم الملک. [مَ مُ لْ مُ] (اِخ) ملا عبدالله سلطان پوری، از اکابر علما و عرفا و فقرای هند می‌باشد که در اوائل به مخدوم‌الملک معروف بود. او راست: عقیقة الانبیاء و کشف الغمة و منهاج‌الدین و جز اینها. وی در سال ۱۰۰۶ هـ.ق. به امر اکبرشاه مسموم شد. (از ریحانة الادب ج۲ ص۲۱۳).

مخدوم المهائمی. [مَ مُ لْ مَ ءِ] (اِخ) رجوع به علی‌بن احمد مهائمی شود.

مخدوم سیداحمد. [مَ سَ یِ اَ مَ] (اِخ) وی در نیشابور تولد یافته و در هرات در خدمت امیر قاسم انوار به تحصیل علم پرداخته است. نامش در اوائل کار سیداحمد بود که به واسطهٔ خدمت پسندیده و دلپسندش امیر قاسم وی را میر مخدوم نام نهاد. (مجالس النفائس ص۷ و ۸ و ۱۸۴).

مخدوم کندی. [مَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان چهارمحال اویماق است که در بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع است و ۱۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

مخدومة. [مَ مَ] (ع ص) مؤنث مخدوم. رجوع به همین کلمه معنی اول شود.

— قوای مخدومهٔ طبیعیة؛ عبارت است از قوهٔ غاذیه و نامیة و مولدة و مصورة. (از داود ضریر انطاکی ج ۱ ص۱۳، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

مخدومه. [مَ مَ] (اِخ) از شاعران ایران و از مردم یزد است. این رباعی از اوست:

شب عربده با محنت هجران کردم
با او دل و جان دست و گریبان کردم
چون دیدم از او روی خلاصی مشکل
جان دادم و کار بر خود آسان کردم.
(از قاموس الاعلام ترکی).

مخدومی. [مَ] (حامص) سروری. بزرگی. مخدوم بودن. فرمانروائی:

سربلندان چون به مخدومی رسند
خادمیِ خاک پست خود کنند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۸۸۲).

و رجوع به مخدوم معنی اول شود.

مخدومیت. [مَ می یَ] (ع مص جعلی، اِمص) حالت خدمت‌کردگی و ملازمت و آغائی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به مخدوم شود.

مخدة. [مَ خَ دَ][2] (ع اِمص) (از «م‌خ‌د») معونت. یقال: هو محتاج الی مخدته؛ ای معونته. (اقرب الموارد) (محیط المحیط). یاری‌گری. (منتهی الارب). یاری و معونت و مددگاری و دستگیری. (ناظم الاطباء).

مخدة. [مِ خَ دْ دَ] (ع اِ) (از «خ‌د‌د») نازبالش. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) بالش و نازبالش. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود. ||آهنی که زمین را بدان شکافند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ج، مَخادّ. (ناظم الاطباء).

---

۱ - غیاث و به تبع آن آنندراج بدنبال این معنی افزایند: «و مراد از آن وسوسه کرده شده».

۲ - در ناظم‌الاطباء مَخَدَّة ضبط شده، در حالی که در منتهی الارب و اقرب الموارد محرکة (بدون تشدید) ضبط شده است.

مخده. [1] [مِ خَ دَ] (از ع، اِ) پشتیگاه آکنده از پنبه و جز آن که بروی دشک نهاده... تکیه کنند. (ناظم الاطباء): و از وی (از خوارزم) روی مخده و قزاگند و کرباس و نمد و ترف و رخبین خیزد. (حدود العالم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

مسند از تخت و مخده ز نمط برگیرید
حجله از بهو و ستاره ز حجر بگشائید.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۶۰).

و رجوع به مادهٔ قبل معنی اول شود.

مخدی. [مُ] (ع ص) آهسته‌آهسته رونده بر روی زمین. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه آهسته‌آهسته بر روی زمین می‌رود. (ناظم الاطباء). و رجوع به اخداء شود.

مخدرق. [مُ خَ رِ] (ع ص) مرد بسیار ریخ‌زننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مخدع. [مُ خَ دْ دِ] (ع ص) برنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تخدیع شود. ||اختنه کننده. (ناظم الاطباء).

مخدع. [مُ خَ دْ دَ] (ع ص) کباب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||هر نبات که اعلای وی خورده و بریده شده باشد یا بریده شده اطراف آن و پاره‌پاره کرده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). پاره‌پاره شده و قیمه‌شده و خردشده بدون آنکه از هم جداگردد و گیاه که بالای وی خورده و بریده شده باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مخدعة. [مِ دَ عَ] (ع اِ) کارد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مخذف. [مِ ذَ] (ع اِ) گوشهٔ مقرن که بدان تیردان یا ترکش استوار گردانند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مخذفة. [مِ ذَ فَ] (ع اِ) چوبی که به ابهام و سبابه گرفته بدان سنگ‌ریزه اندازند. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (از محیط المحیط). چوبی که با دست گرفته و بدان سنگریزه اندازند. (ناظم الاطباء). ||فلاخن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||دبر. (منتهی الارب) (آنندراج). کون و دبر. (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). رجوع به مادهٔ قبل شود.

مخذقة. [مِ ذَ قَ] (ع اِ) دبر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). کون و دبر. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مخذل. [مُ ذِ] (ع ص) مقیم گردیده برای تفقد بچهٔ خود. ظبیة مخذل: ماده آهوی مقیم برای تفقد و نگاهداری بچهٔ خود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به اخذال شود.

مخذل. [مُ خَ ذْ ذِ] (ع ص) بر خذلان گذارنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که سبب می‌شود خذلان... میان دوستان و کسان خود را. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخذیل شود. ||حقیر و ذلیل کننده. ||ترک‌کننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مخذم. [مِ ذَ] (ع ص) تیغ بران. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شمشیر برنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مُخَذَّم شود.

مخذم. [مُ خَ ذْ ذِ] (ع ص) برنده و پاره‌پاره کننده. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). کسی که می‌برد و پاره‌پاره میکند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخذیم و مادهٔ قبل شود.

مخذم. [مُ خَ ذْ ذَ] (ع ص) شمشیر که زود برد. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شمشیر تیز و برنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مخذول. [مَ] (ع ص) خوارکرده‌شده. (غیاث) (آنندراج). خوار شده و ذلیل و منکوب. (ناظم الاطباء): شغل این مخذول کفایت‌کرده آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۷). به زودی بروم تا آن مخذول برانداخته آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۱۳). و هارون عاصی مخذول پسر خوارزمشاه می‌ساخته بود که به مرو آید با لشکر بسیار. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۷۲).

نشگفت که مقهور شد آن لشکر مخذول
مقهور شود لشکر سلطان ستمکار.
معزی (دیوان ص۲۰۲).

گر من از همه خلق بیفتم سهل است
تو مپندار که مخذول ترا ناصر نیست.
سعدی (کلیات چ مصفاص ۳۹۲).

||گذاشته‌شده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فرومایه و ترک‌شده. (ناظم الاطباء). ||روگردان کرده شده و ناامید و نامراد و محروم و بی‌بهره. (از ناظم الاطباء).

مخذیء. [مُ ذِءْ] (ع ص) رام و خوارکننده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). حقیرکننده و فروتن‌کننده و دست‌آموزکننده و آنکه رام و خوار گرداند. (ناظم الاطباء). رجوع به اخذاء شود.

مخر. [مَ] (ع اِ) بنات مخر: ابرهای بهاری سپید. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء)... ابرهای تابستانی. (دهار). ||(مص) شکافتن کشتی آب را و آب زمین را. (زوزنی) (ترجمان القرآن). روان شدن کشتی یا پیش آمدن باد را در عین روانگی شکافتن آب را و بانگ کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شکافتن. (دهار). روان شدن کشتی و شکافتن آب را و بانگ کردن. (ناظم الاطباء). ||شکافتن آب را به دو دست شناور. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). با دو دست شکافتن شناور آب را. (ناظم الاطباء). ||سائیدن و فراخ کردن تیر چرخ سوراخ بکره را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سائیدن تیر چرخ سوراخ بکره را و فراخ کردن آن را. ||آب رها کردن بر زمین تا نیکو گردد. (ناظم الاطباء). ||بهترین رخت خانه گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||ارنجانیدن [2] بسیاری شیر ناقه را یعنی ناقه را بسیار شیر بود پس نیک دوشیدن آن را پس از آن رو رنج و تعب رسیده شد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

مخر. [مُ خِرر] (ع ص) فروداندازندهٔ چیزی. (آنندراج). آنکه سبب می‌شود افتادن و سقوط را. (ناظم الاطباء).

مخرا. [مَ] (اِ) نامی است که در «نور» به «زیندار» دهند. رجوع به زیندار و جنگل‌شناسی کریم ساعی ص۲۶۹ شود.

مخراش. [مِ] (ع اِ) چوب خط کش چرم‌دوزان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||چوب سرکج. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به مِخرَش و مِخرَشه شود.

مخراط. [مِ] (ع ص) ناقه و گوسپند که عادت دارند که شیر منجمد و یا زردآب از پستان آنها برآید. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شتر و یا گوسپندی که بیرون آمدن شیر منجمد و یا زردآب از پستان وی عادت آن باشد. (ناظم الاطباء). ||مار پوست‌افکنده و یا ماری که به پوست انداختن هر سال عادت دارد. ج، مَخاریط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مخراق. [مِ] (ع ص) مرد نیکوتن، دراز باشد یا نه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). نیکوتن تناور خواه دراز باشد یا کوتاه. (ناظم الاطباء). ||آنکه در هر کاری که درآید به خوبی سرانجام دهد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و متصرف در امور که در هر کاری چون درآید به خوبی سرانجام دهد. (ناظم الاطباء). هو مخراق حرب: او صاحب جنگها و سبک در جنگ

---

۱ - رسم‌الخطی از مِخَدَّة عربی در فارسی است و در تداول غالباً به ضم اول تلفظ می‌شود.
۲ - در آنندراج «سخانیدن»، و ظاهراً ناصواب است.

است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). او صاحب جنگها میباشد و در جنگ چالاک است. (ناظم الاطباء). ||مهتر و جوانمرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). مهتر و جوانمرد و سخی. (ناظم الاطباء). ||(ا) دروغ و تزویر. زرق و فریب:
ای لطیفی که با مروت تو
مدح با دیگران بود مخراق. عثمان مختاری.
||به معنی دره که از کرباس بهم پیچیده به کسی زنند. (غیاث). فوطهٔ پیچیده و تافته که بدان زنند و دره. ج، مخاریق. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). دره و تازیانه و فوطهٔ بهم پیچیدهٔ تافته که بدان کسی را کتک زنند. ج، مخاریق. یقال: البرق مخاریق الملائکه. (ناظم الاطباء):
از عرف رمان گشته و از شرع گریزان
چون دیو ز لاحول و چو دیوانه ز مخراق.
قوامی رازی.
بهر محل محققان را
مخراق زن این مخرقان را.
(تحفة العراقین چ یحیی قریب ص۶۶).
کز خاطران که عین خطا شد صوابشان
مخراق اهل مخرقه مالک رقابشان.
خاقانی.
و رجوع به مخرقة شود.
||ارگاو دشتی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
مخران. [مَ] (اِخ) نام دیری و کلیسائی است که معبد ترسایان باشد. گویند بنا کنندهٔ آن مخران نام داشته و به نام او شهرت یافته. (برهان) (آنندراج). معبد ترسایان که به اسم بانی معروف است... (غیاث). نام کشیشی از ترسایان که دیری بنا کرده به نام وی اشتهار یافته. (ناظم الاطباء).
مخران. [مَ] (اِخ) در اصل مُخنار بمعنی بلوطزار، بیشهٔ بلوط، ناحیه‌ای است که میان دو شعبه از رود کور[1] به نام کسانی[2] و ارگاوی[3] واقع شده و دیر مخران باید همان دیر مشهور «شیو - مغویم»[4] باشد که در ساحل شمالی رود کور، تقریباً به مسافت ۷هزار گز در شمال کرسی قدیم «متسختا»[5] واقع بوده است. «مغویم» بمعنی دخمه، مغاک است و در آن زمان در داخل دیر مزبور دخمه‌ای بوده که شیوی قدیس[6] در آن می‌زیسته توضیح اینکه دیر مخران را با دیر بخران نباید اشتباه کرد. «دیر بخران» در دو موضع است یکی به یمن و دیگری در دمشق از نواحی حوران که حضرت رسول اکرم بدینجای «بحیرا» ی راهب را دیدار کرد. و رجوع به رسالهٔ مینورسکی و فرهنگ فارسی معین و معجم البلدان شود:
من و ناجر مکی و دیر مخران

در بفراطیانم[7] جا و ملجا. خاقانی.
مخراة. [مَ] (ع اِ) رجوع به مخرأة شود.
مخرءة. [مَ رَ ءَ] (ع اِ) رجوع به مادهٔ بعد شود.
مخرأة.[8] [مَ رَ ءَ] (ع اِ) («از: خرء») آبخانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جای لازم و آبخانه و کنار آب و فرناک. (ناظم الاطباء). و در آن دو لغت دیگر آمده: «مَخراة» به قلب همزه به الف، و مخرؤة[9] به ضم راء. (منتهی الارب) (از آنندراج).
مخرب. [مُ رِ] (ع ص) ناآباد گرداننده و ویرانکننده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه ویران میکند و ناآبادان می‌نماید. (ناظم الاطباء). و رجوع به اخراب شود.
مخرب. [مُ خَرْ رِ] (ع ص) ویرانکننده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خرابکننده و ویران نماینده و ناآباد کننده، ویرانکنندهٔ خانه. و بر باد دهنده و پایمالکننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخریب شود.
مخرب. [مُ خَرْ رَ] (ع ص) شکافته گوش و سوراخ کرده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
مخربص. [مُ خَ بِ] (ع ص) مرد بسیار حسابی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بسیار حسابدان. (ناظم الاطباء). ||تتبعکنندهٔ دقایق چیزها. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). متتبع در دقایق چیزها. (ناظم الاطباء).
مخربق. [مُ خَ بِ] (ع ص) شکافندهٔ جامه. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برنده. (آنندراج) (منتهی الارب). کسی که می‌برد و قطع میکند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تباه و فاسد کنندهٔ عمل. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تباه کننده. (ناظم الاطباء).
مخربقة. [مُ خَ بَ قَ] (ع ص) زن که از جماع بیهوش شود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). زنی که از جماع بیهوش می‌گردد. (ناظم الاطباء).
مخربة. [مُ رِ بَ] (ع ص) خلیة مخربة؛ ناقهٔ بی‌قید برای دوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کندوی عسل تهی و خالی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).
مخرت. [مَ رَ] (ع اِ) راه راست. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).
مخرج. [مَ رَ] (ع مص) بیرون شدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||(اِ) جای بیرون شدن. (منتهی

الارب). جای بیرون آمدن. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). محل بیرون شدن. (ناظم الاطباء). هذا مخرجه؛ این جای بیرون آمدن است. (ناظم الاطباء)؛ و قوت حرکت در فرزند پیدا آید تا سر سوی مخرج گرداند. (کلیله و دمنه). و از تنگی مخرج آن رنج بیند که در هیچ شکنجه، آن صورت نتوان کرد. (کلیله و دمنه). حوضی که پیوسته آب در وی می‌آید و آن را بر اندازهٔ مدخل مخرجی نباشد لاجرم از جوانب راه جوید. (کلیله و دمنه).
راه مرگ خلق ناپیدا رهی است
در نظر ناید عجایب مخرجی است. مولوی.
||محل خلاصی و رهائی. یقال وجدت الامر مخرجاً؛ ای مخلصاً. (ناظم الاطباء). ||آلت خروج. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). آن قسمت از بدن انسان یا حیوان که مدفوع را خارج کند.
- مخرج پس؛ مقعد و کون. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).
||آبخانه. (دهار). جای لازم و فرناک. (ناظم الاطباء). ||هنگام بیرون شدن. (ناظم الاطباء). ||در نزد قراء و اهل صرف عبارت است از موضعی که حروف از آن خارج گردد به نحوی که بتوان حروفی را از حرف دیگر بواسطه صدا تشخیص داد. (کشاف اصطلاحات الفنون). محل تلفظ حروف و آنجا که در تلفظ حرف از آنجا بیرون می‌آید. محلی که در تلفظ حرف از آنجا خارج میگردد. ج، مخارج. (ناظم الاطباء)؛ اکفاء؛ اختلاف حرف روی است و تبدیل آن به حروفی که در مخرج بدان نزدیک باشد. (المعجم چ دانشگاه ص۲۱۳).
مخرج. [مُ رِ] (ع ص) بیرون برآورنده. (غیاث). بیرون‌آورنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بیرون‌کننده. (ناظم الاطباء).
- مخرج‌الضمیر؛ کسی که از ضمیر و درون مردم اطلاع می‌دهد، و منجمی نیز به این صفت شهرت یافته است وی از ما فی‌الضمیر و آنچه که بر خاطر کسی خطور میکرد آگاهی می‌داد. (از تاریخ الحکما چ لیپزیک

1 - Kur. 2 - Ksani.
3 - Argavi.
4 - Shio - Mghvime.
5 - Mtskheta. 6 - Saint shio.
۷ - نل: بقراطیانم.
۸ - این کلمه در اقرب الموارد و محیط المحیط و آنندراج و ناظم الاطباء بدینسان ضبط شده، و در منتهی الارب «مخرءة» آمده است.
۹ - در اقرب الموارد و محیط المحیط «مخرأة» [مَ رُ ءَ] ضبط شده است. و رجوع به مخرؤة شود.

۳۳۵).
||باج‌ادا کننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اداکنندهٔ باج. (ناظم الاطباء). ||شکارکنندهٔ شترمرغ ابلق. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آن که شکار می‌کند شتر مرغ ابلق را. (ناظم الاطباء).

مخرج. [مُ رَ] (ع ص) بیرون‌کرده‌شده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) زمان بیرون کردن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||جای بیرون کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(مص) بیرون کردن چیزی را. (از ناظم الاطباء) (از محیط المحیط).

مخرج. [مُ خَرْ رِ] (ع ص) کسی که بعضی لوح را نویسد و گذارد بعض آن را. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه می‌نویسد بعض لوح را و بعض آن را ترک می‌کند. (ناظم الاطباء). ||علم و ادب آموزنده و تربیت‌کنندهٔ نوجوانان. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||سال که در آن فراخی و تنگی باشد[1]. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

مخرج. [مُ خَرْ رَ] (ع ص) علم و ادب آموخته شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||ناتمام رها شده. و رجوع به تخریج شود.

— عکس مخرج؛ اصطلاحی است بدیعی که صاحب ترجمان البلاغه در ذیل «فی العکس» آرد و گوید: چون الفاظ و کلمات بیت را باز گردانند و لفظ آخر را لفظ اول گردانند آن را عکس خوانند، و بود که این عمل اندر همه بیت بود، و بود که اندر همه مصراع باشد. و این عمل چون اندر بیت بود کامل خوانند و چون اندر مصراع بود آن را مخرج خوانند یعنی که ناتمام. و نکوتر آن کامل باشد. و عکس کامل و مخرج بر دو قسم است، و یک قسم را متهادی خوانند، و این آن بود که معنی الفاظ برنگردد به بازگردش و دیگر را مجری خوانند، و این آن بود که معنی دیگر گردد. و آن بیتهای کامل مجری چنانکه عنصری گوید:

اگرچه باشد تنها، جهان با اوست
وگرچه با او باشد همه جهان تنهاست.

و اما عکس مخرج متهادی این است که عنصری گوید:

بوسه ندهد ما را، ما را ندهد بوسه
غمگین دل ما دارد، دارد دل ما غمگین.
(ترجمان البلاغه ص۹۶).

مخرجة. [مُ خَرْ رَ جَ] (ع ص) زمین که جائی از آن باگیاه و جائی بی‌گیاه باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مخرد. [مُ رِ] (ع ص) شرم‌کننده و خاموش از خواری نه از حیا. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شرمسار و ساکت و بی‌صدا و آنکه از شرم و حیا آهسته حرف می‌زند. (ناظم الاطباء). ||مائل گردنده به لهو. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مایل به لهو و لعب. (ناظم الاطباء). و رجوع به اخراد شود.

مخردل. [مُ خَ دِ] (ع ص) برندهٔ گوشت و جداکننده و برندهٔ اندامهای گوشت را جداجدا. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که گوشت را می‌برد و پاره‌پاره میکند. (ناظم الاطباء). ||نخل خرما که پخته گردد اکثر بار آن و کلان شود غوره‌های باقی آن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خرمابنی که بیشتر بار آن پخته شده و مابقی غوره‌های آن کلان گشته باشد. (ناظم الاطباء).

مخردل. [مُ خَ دَ] (ع ص) افکنده به زمین. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). افتاده بر زمین. (ناظم الاطباء). ||گوشت بریدهٔ پاره‌پاره. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود. ||مصروع. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مخرز. [مِ رَ] (ع اِ) درفش. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). درفش کفش‌دوزان. (ناظم الاطباء).

مخرز. [مُ خَرْ رَ] (ع ص) هر مرغ که بر بازوهای وی نقش و نگار باشد مانند خرز. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). هر حیوان پرندهٔ کوچکی که بر بالهای وی نقش و نگاری باشد مانند خرزة. ||گوهر. (ناظم الاطباء).

مخرس. [مُ خَرْ رِ] (ع ص) طعام مهمانی ولادت پزنده برای زن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که طعام مهمانی ولادت ترتیب می‌دهد. (ناظم الاطباء).

— امثال:
تخرسی یا نفس لا مخرس[2] لک؛ یعنی طعام ولادت برای خود ترتیب بده ای نفس نیست کسی که برای تو آن را ترتیب دهد و این مثل را در اعتنای مرد بنفس خود گویند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مخرش. [مِ رَ] (ع اِ) به معنی مخراش است. و رجوع به مخراش و مخرشة شود.

مخرش. [مُ خَرْ رِ] (ع ص) خوشهٔ زراعت که برآید سر آن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کشتی که سر خوشهٔ وی برآمده باشد. (ناظم الاطباء).

مخرشة. [مِ رَ شَ] (ع اِ) به معنی مخراش است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل شود.

مخرص. [مِ رَ] (ع اِ) نیزه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نیزه خصوصاً سر آن. (از ناظم الاطباء).

مخرط. [مِ رَ] (ع ص) سازندهٔ برج و مخروط. (ناظم الاطباء)[3].

مخرط. [مُ رِ] (ع ص) آنکه بندد خریطه را به دوال. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که خریطه را به دوال می‌بندد. (ناظم الاطباء). و رجوع به اخراط شود. ||گوسفند یا ناقه که منجمد و با زرداب برآید شیر از پستان، بجهت نشستن بر زمین نمناک. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ماده‌شتری که شیر منجمد و بازرداب از پستان وی برآید و کذا شاط مخرط. ج، مخارط و مخاریط. (از ناظم الاطباء).

مخرط. [مُ خَرْ رِ] (ع ص) دوا که راند شکم را. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دوائی که شکم را می‌راند. (ناظم الاطباء).

مخرطم. [مُ خَ طِ] (ع ص) زننده بر خرطوم. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که می‌زند بر خرطوم. (ناظم الاطباء).

مخرطم. [مُ خَ طَ] (ع ص) موزهٔ نوک‌دار. (از ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مخرع. [مُ خَ رْ رَ] (ع ص) مرد مختلف‌الاخلاق. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مرد ناپایدار و بی‌قرار و بی‌ثبات. (ناظم الاطباء). ||ثوب مخرع؛ لباس زردرنگ. (از اقرب الموارد). ||رجل مخرع؛ کسی که در راه باطل گام می‌نهد. (از اقرب الموارد).

مخرف. [مِ رَ] (ع اِ) خرمای چیدهٔ تر و تازه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||بستان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||رستهٔ میان دو قطار خرمابن که خرماچین از هریک از آنها که خواهد چیدن تواند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||راه فراخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). راه راست. (از ناظم

---

۱ - این معنی در ناظم الاطباء ذیل مادهٔ بعد آمده است.

۲ - در منتهی الارب و اقرب الموارد «لا مخرسة» آمده است.

۳ - در فرهنگ جانسون این کلمه A turner's lathe معنی شده که تقریباً چرخ خراطی‌کننده است.

الاطباء). ||موضع چیدن خرما. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مخرف. [مِ رَ] (ع اِ) زنبیل خرد که خرمای تر و نفیس چیده در آن گذارند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زنبیل میوه. (دهار).

مخرف. [مُ رِ] (ع ص) گوسفندی که بره زاید در خریف. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). گوسفندی که در خریف می‌زاید. (ناظم الاطباء). ||ناقه که بچه زاید در همان وقت که آبستن شده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ماده‌شتری که بچه می‌زاید در مثل همان وقتی که آبستن شده بود. (ناظم الاطباء).

مخرفج. [1] [مُ خَ فِ] (ع ص) فراخ. (منتهی الارب) (آنندراج). واسع. (محیط المحیط). فراخ و گشاده و واسع. (ناظم الاطباء). عیش مخرفج؛ عیش فراخ. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

مخرفجة. [مُ خَ فِ جَ] (ع ص) ازار بلند و گشادی که به روی پاها افتد. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

مخرفش. [2] [مُ خَ فَ] (ع ص) نیکو آمیخته شده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مخرفة. [مَ رَ فَ] (ع اِ) بستان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). ||رستهٔ میان دو قطار خرمابن که خرماچین از هر یک از آنها که خواهد چیدن تواند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، مَخارِف. (اقرب الموارد). ||راه فراخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). راه راست و فراخ. (ناظم الاطباء). و رجوع به مخرف شود. ||(اِمص) فساد عقل از پیری و کلانسالی. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مخرق. [مَ رَ] (ع اِ) دشت و بیابان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). دشت و بیابان بی‌آب. (ناظم الاطباء). ||سنگ در کنار حوض که هرگاه خواهند آب از آن بردارند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). سنگی که در دنبالهٔ حوض گذارند و چون خواهند آب حوضی روان گردد آن را بردارند. (ناظم الاطباء).

مخرق. [مُ رِ] (ع ص) سرگشته و متحیر گرداننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سرگردان‌کننده و متحیرنماینده. (ناظم الاطباء).

مخرق. [مُ خَ رْ رِ] (ع ص) پاره کننده و از هم درنده. (غیاث). درنده و پاره‌پاره گرداننده. (از آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شکافنده و پاره کننده. (ناظم الاطباء). ||بسیار دروغ‌گو. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مخرقة. [مَ رَ قَ] (ع اِمص) دروغ گفتن، مولد است[3]. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دروغگوئی. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود. ||شرمندگی. ||تیرگی. (غیاث) (آنندراج). ||(اِ) فوطهٔ بهم پیچیدهٔ تافته‌ای که بازیگران او را هنگام رقصیدن بیکدیگر زنند. (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). و رجوع به مخاریق شود.

مخرقه. [مَ رَ قَ] (ع اِ) دروغ؛ و پرده از روی کار و مخرقهٔ او برخاست و رسوا شد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۶۴).

ابرویه را شمال کرده بود بدرقه
بدرقه رایگان بطمع و مخرقه. منوچهری.

رزبان گفت که این مخرقه باور نکنم
تا به تیغ حنفی گردن هر یک نزنم.
منوچهری.

خرقه‌پوشان گشته‌اند از بهر زرق و مخرقه
دین‌فروشان گشته‌اند از آرزوی جاه و مال.
سنائی.

از دل خرقه سوز مخرقه ساز
پیش از این گرد کوی آز متاز. سنائی.

صدق به صدق، مخرقه یله کن
ساز کشتی به بحر در، خله کن.
سنائی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

از روی مخرقه همه دعوی دین کنند
وز کوی زندقه بجز اهل فتن نیند. خاقانی.

کژخاطران که عین خطا شد صوابشان
مخراق اهل مخرقه مالک رقابشان. خاقانی.

و رجوع به معنی اول مادهٔ قبل شود.

مخرقة. [مَ رَ قَ] (ع اِ) تیغ چوبین که بعضی قلندران دارند. (غیاث) (آنندراج) (منتهی الارب). ||آلت بازی. ||خرقهٔ درویشان. (غیاث) (آنندراج).

مخرقه. [مُ خَرْ رَ قَ] (ع ص) دریده. پاره‌شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ورنه برو به کون زن خویش پای سای
ای حر مادرت به سر خر مخرقه.
سوزنی (یادداشت ایضاً).

و رجوع به تخریق شود.

مخرقه‌خر. [مَ رَ قَ خَ] (نف مرکب) خریدار مخرقه. مشتری دروغ. پذیرنده و باورکنندهٔ دروغ:

آن زکال‌آب و سپندی که مرض دفع نکرد
هم بدان پیرزن مخرقه‌خر بازدهید. خاقانی.

مخرم. [مَ رِ] (ع اِ) پشته یا کوه که منفرد باشد از یکدیگر. (منتهی الارب) (آنندراج). پشته و کوه منفرد. (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). ||مخرم الجبل؛ بینی کوه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط) (از آنندراج). بینی و دماغهٔ کوه. (ناظم الاطباء). ||و کذلک مخرم السیل. ج، مَخارِم و آن دهانها راه کوه باشد. (منتهی الارب). مخرم السیل؛ جزء پیشین از توجبه. ج، مخارم. (ناظم الاطباء)؛ از نهیب آن لشکر با پناه کوهی حصین نشست و به مخرمی میان دو کوه‌بلند التجا ساخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۵۰). و رجوع به مخارم شود.

مخرم. [مُ رِ] (ع ص) مرگ از بیخ برکنندهٔ مردم. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مخرم. [مُ خَرْ رِ] (اِخ) نام یکی از محله‌های بغداد است. (از اعلام زرکلی ج ۸ ص ۷۲). محله‌ای است به بغداد مر یزیدبن مخرم را. (منتهی الارب) (آنندراج). محله‌ای است در بغداد که بین رصافه و نهر معلی واقع شده و خانهٔ سلاطین خلف در آن بوده است که آن خانه‌ها را امام ناصر منسوب به مخرم‌بن یزید خراب کرد و بعضی گفته‌اند که از اقطاعات عمربن الخطاب بود. (از مراصد الاطلاع).

مخرم. [مُ خَرْ رِ] (اِخ) ابن حزن‌بن زیادبن الحارث‌بن کعب المذحجی. یکی از شعرای دوران جاهلیت است، و به نام مادرش «فکهة» شهرت داشت. (از اعلام زرکلی ج ۸ ص ۷۲).

مخرمد. [مُ خَ مِ] (ع ص) مقیم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||سرفروآورندهٔ خاموش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سرفرودافکندهٔ خاموش. (ناظم الاطباء).

مخرمة. [مُ خَرْ رَ مَ] (ع ص) گوسپند بریده گوش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مخرمة. [مَ رَ مَ] (اِخ) ابن نوفل‌بن اهیب‌بن عبد مناف الزهری القرشی، مکنی به ابوصفوان یکی از اصحاب پیغمبر و عالم به انساب عرب بود. وی عمری طولانی داشت و در حدود ۱۱۵ سال زندگی کرد و در زمان عثمان نابینا شد و در سال ۵۴ هـ . ق. در مدینه درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۸ ص ۷۲).

مخرمی. [مُ خَرْ رِ] (ص نسبی) منسوب است به مخرم محله‌ای به بغداد که گروه کثیری بدان نسبت دارند و رجوع به مخرم و الانساب سمعانی ج ۲ ص ۵۱۴ ورق ب و ۵۱۴ ورق الف شود.

---

۱ - در محیط المحیط و ذیل اقرب الموارد این کلمه به فتح فاء [مُ خَ فَ] ضبط شده است.
۲ - در ناظم الاطباء به کسر فاء آمده است.
۳ - بدین معنی و معنی بعد در اقرب الموارد و محیط المحیط ذیل «مخرق»، و این معنی در منتهی الارب ذیل «خ ر ق» آمده است.

مخرنبق. [مُ رَمْ بِ] (ع ص) خـاموش و دوسنده به زمین و فی المثل: مخرنبق لینباع؛ ای ساکتٌ‌لداهیة یریدها. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سر فروافکنده؛ خاموش و ساکت. المثل: مخرنبق لینباع؛ دربارهٔ کسی گویند که چون بلا و داهیه‌ای به وی رسد خاموش و ساکت باشد. (ناظم الاطباء).

مخرنشم. [مُ رَ شِ] (ع ص) بزرگ‌منش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). بزرگ‌منش و متکبر. (ناظم الاطباء). ||گونه گشتهٔ لاغر و ترنجیده که بعض اندامش نزدیک بعضی اندام باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). گونه برگشته و لاغر و ترنجیده‌اندام. (ناظم الاطباء).

مخرنطم. [مُ رَ طِ] (ع ص) آنکه بلند کند بینی را و تکبر نماید و خشم گیرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). متکبری که‌بینی خود را بلند کند و خشم گیرد.

مخرنقة. [مُ خَ نِ قَ] (ع ص) زمین خرگوش‌بچه‌ناک. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). زمینی که دارای بچهٔ خرگوش باشد. (ناظم الاطباء).

مخروب. [مَ] (ع ص) ویران‌کرده‌شده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ویران و ناآبادان. (ناظم الاطباء). ||دزدیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||تاراج‌شده. (ناظم الاطباء).

مخروبه. [مَ بَ] (از ع، ص) هر جای خراب‌شده و ویران‌شده و خرابه. (ناظم الاطباء).

مخروت. [مَ] (ع ص) کفته‌بینی و کفته‌لب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مخرورق. [مُ رَ رِ] (ع ص) (از «خَرق») کسی‌که به قابوی خود سبک بر شتران بگردد. (منتهی الارب) (آنندراج). کسی که بر دور شتران میگردد. (ناظم الاطباء). کسی که سبک بر دور شتر میگردد که او را بگیرد. (محیط المحیط) (از اقرب الموارد). ||سبک و چالاک. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از فرهنگ جانسون). ||کاردان و باوقوف. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مخروز. [مَ] (ع ص) دوخته‌شده و بخیه‌شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مخروش. [مَ] (ع ص) خراشیده‌شده، مشتق از خرش بالفتح که به‌معنی خراشیدن است و در این لفظ نوعی از قبیل توافق لسانین است در عربی و فارسی. (غیاث) (آنندراج). ||شتری که بر وی داغ خراش نهاده باشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مخروط. [مَ] (ع ص) خراشیده‌شده. (غیاث) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پوست‌کنده‌شده و رندیده‌شده. (ناظم الاطباء). تراشیده: آبگینه‌های بغدادی مجرود و مخروط دیدم که از آن بغدادی به دیناری خریده بودند که به سه درم فروختند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۱۶). ||(ا) جسمی که به شکل گزر یعنی زردک، یک سر آن سطبر و یک سر آن باریک باشد. (غیاث) (آنندراج). هر جسمی که بشکل [کله] قند و یا بار صنوبر باشد. (ناظم الاطباء):

و آن سیب چو مخروط یکی گوی طبرزد
در معصفری آب زده باری سیصد.

منوچهری.

||(اصطلاح هندسی) جسمی است که قاعدهٔ او دایره باشد [و] شکلی دیگر، وز آنجا کمتر همی شود تا نزدیک نقطه سپری شود و او را ستونی باشد قاعدهٔ آن مخروط و آن ستون یکی باشد و سر مخروط مرکز آن مخروط و آن ستون یکی باشد و سر مخروط مرکز آن دایره بود که بر بالا بود ا گر ستون راست بود مخروط او نیز راست بود، و ا گر ستون کژ بود مخروطش نیز کژ بود، و مخروطه همیشه سه‌یک ستونش باشد، و تیر او آن خط باشد که از سر او به مرکز قاعده آید، و پهلوش آن خط راست است کز سر او به محیط قاعده آید. (التفهیم ص۲۶). شکلی فضائی است که از مکان خط راست گذرنده بر نقطهٔ ثابت «د» رأس مخروط و متکی به منحنی مسطح حاصل می‌شود ا گر منحنی مذکور دایره باشد مخروط را دایر؛ گویند. در حالت خاص وقتی که خط متحرک به دور محوری که با آن متقاطع است دوران [نماید] مخروط را دوار گویند[1]. (از فرهنگ اصطلاحات علمی). حجمی که بر اثر دوران کامل یکی مثلث قائم الزاویه (ب ج د) به دور یکی از دو ضلعی که زاویهٔ قائمهٔ مثلث را تشکیل میدهند بوجود آید[2]. پایهٔ این حجم دایره و شعاع این دایره بالتبع برابر با طول ضلعی از مثلث است که دوران یافته «ب ج»

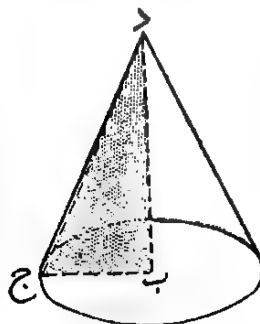

مخروط

و ارتفاع مخروط برابر با طول ضلع دوران کرده«ب د» یعنی خطی که از راس مخروط به مرکز دایرهٔ قاعده وصل می‌شود. و مولد مخروط، وتر مثلث قائم الزاویه یعنی خط «ج د» است. حجم این جسم برابر است با یک سوم حاصل ضرب طول ارتفاع آن درمساحت قاعده‌اش و مساحت سطح جانبی مخروط دوار، مساوی است با حاصل ضرب محیط قاعده‌اش در نصف و طول مولدش و سطح کل مخروط برابر است با حاصل جمع سطح جانبی با سطح قاعدهٔ آن.

— مخروط آبرفتی[3]؛ پنجهٔ آبرفتی، از آبرفت‌هائی است که بوسیلهٔ سیلابها در قسمت پائین رودخانه در دامنهٔ کم‌شیب کوهستان جمع می‌شود و شکل پنجه یا نیمه مخروطی دارد که رأس آن به طرف کوهستان و قاعدهٔ آن به طرف دشت است. بخش مخروط‌مانند یا پنجه‌مانند آبرفت است که در آن جریان رود وارد دشت میشود یا با جریان رود آرام‌تری برخورد می‌کند اینگونه آبرفتها دارای چینه‌بندی متقاطع هستند و قطعات بزرگ سنگها قسمت رأس مخروط و قسمتهای ریزتر نزدیک قاعدهٔ مخروط قرار می‌گیرند. (از فرهنگ اصطلاحات علمی).

— مخروط آتشفشانی[4]؛ بخش مخروط‌مانندی است که در نتیجهٔ خروج مواد مذاب درونی و پس از پایان فعالیت آتشفشان تشکیل می‌شود و دهانهٔ آتشفشان در بخش بالای آن واقع است. (از فرهنگ اصطلاحات علمی).

— مخروط دوار. رجوع به مخروط شود.

— مخروط مرکب[5]؛ نوعی مخروط. آتشفشانی است که معمولاً ابعاد بزرگی دارد و از طبقات متناوب گدازه و سنگها و خاکسترهای آتشفشانی بوجود می‌آید و به این ترتیب مخروط، ساختمانی شبیه به چینه‌بندی سنگهای رسوبی پیدا میکند. (از فرهنگ اصطلاحات علمی).

— مخروط مستدیر؛ مخروطی که قاعده‌اش دایره باشد.

— مخروط مستدیر قائم؛ مخروط دوار، مخروط. رجوع به مخروط شود.

— مخروط ناقص؛ مخروط ناقص دوار. حجمی است که بر اثر دوران یک ذوزنقهٔ قائم

---

۱ - چنین است «استوانهٔ دوار»، در مقابل هرم یا منشور که از یک عده شکلهای مسطح برجود آمده است.

2 - Cône (فرانسوی).

3 - Cône de déjection (فرانسوی).

4 - Cône volcanique (فرانسوی).

5 - Cône mixte (فرانسوی).

الزاویه «ب ج ک د» در حول ساق آن «ب د» که بر دو قاعدهٔ «ب ج و د ک» عمود است به دست آید. ساق قائم ذوزنقهٔ «ب د» ارتفاع و ساق مایل آن «ج ک» مولد مخروط ناقص است. به عبارت دیگر اگر مخروط را با صفحه‌ای بموازات قاعده‌اش قطع کنیم حجمی که میان این مقطع و قاعدهٔ مخروط حاصل می‌شود مخروط ناقص خواهد بود.

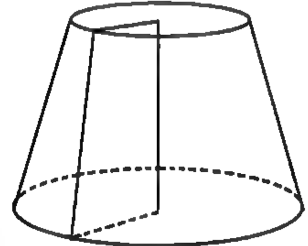

مخروط ناقص

این حجم دو قاعده دارد یکی به شعاع «د ک» و دیگری به شعاع «ب ج» که اولی را میتوان نتیجهٔ مقطع یاد شده و دومی را قاعدهٔ مخروط اصلی دانست. حجم این جسم برابر است با یک سوم حاصلضرب طول ارتفاع در حاصل جمع مساحت‌های دو قاعده و جذر حاصلضرب آنها (واسطهٔ هندسی آنها)[1] مساحت سطح جانبی مخروط ناقص برابر است با حاصل ضرب مجموع محیط‌های دو قاعدهٔ آن در طول مولدش و سطح کل آن مساوی است با حاصل جمع سطح دو قاعدهٔ مخروط ناقص به اضافهٔ سطح جانبی آن.
— مخروط ناقص دوار. رجوع به ترکیب قبل شود.
— مقاطع مخروطی. رجوع به مخروطات شود.
‖نام گل ماده در «مخروطیان» است و محور آن چوبی است و «برچه‌ها» به ترتیب مارپیچی قرار دارند. مانند مخروط کاج. (از فرهنگ اصطلاحات علمی). ‖(ص) مرد کم‌ریش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ریش کشیده. (دهار). ‖روی کشیده و دراز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). روی دراز. (دهار). روی کشیدهٔ دراز. (ناظم الاطباء).
— مخروط‌الوجه؛ درازروی. (مقدمة الادب).
‖شتر ریخزده از خوردن گیاه تر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مخروط. [مُ رَوْ وِ] (ع ص) ناقهٔ تیزرو. (منتهی الارب)[2]. شتر تیزرو. (ناظم الاطباء).

مخروطات. [مَ] (ع اِ) جِ مخروطة (مخروط). مخروطها. ‖(اصطلاح هندسی) شاخه‌ای از ریاضیات است که در آن مقاطع مخروطی مورد مطالعه قرار می‌گیرد. (فرهنگ اصطلاحات علمی). بخشی از ریاضی که دربارهٔ مقاطع مخروطی و خواص آن بحث می‌کند. بعبارت دیگر اگر یک مخروط دوار (مخروط مستدیر قائم) را با یک صفحه قطع کنیم بر حسب وضع صفحهٔ قاطع یکی از منحنی‌های بیضی هذلولی[3] یا سهمی به دست خواهد آمد. این منحنی‌ها را مقاطع مخروطی و قسمتی از هندسه که در خواص این منحنی‌ها بحث می‌کند بطور ساده مخروطات می‌نامند. و رجوع به ترکیب مقاطع مخروطی ذیل کلمهٔ «مخروطی» شود.

مخروطة. [مَ طَ] (ع ص) ریش کــه در رخسار آن موی کم باشد و در ذقن آن انبوه و دراز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ریش کشیده. (دهار). ‖(اِ) واحد مخروط یعنی یک جسم مخروطی‌شکل. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مخروطی. [مَ] (ص نسبی)[4] به اصطلاح علم اشکال هندسی چیزی که یک سر آن مدور و پهن باشد و سر دیگر آن باریک به تدریج بود چنان که شکل گزر باشد. (غیاث) (از آنندراج). هر جسمی که بشکل مخروط باشد. (ناظم الاطباء). آنچه به شکل مخروط باشد. شکلی مجسم که ابتدای او از دایره باشد و هموار و یکسان به تدریج باریکتر میشود تا آنکه سر او به یک نقطه بازآید چنانکه خراط تواند تراشید بر مثال ترنجی که سر او نیک باریک و تیز باشد. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). صنوبری. کله‌قندی.
— سطح مخروطی؛ آن سطحی است که از تغیر مکان خطی موسوم به مولد حاصل شود و آن همواره بر نقطهٔ ثابت به نام رأس می‌گذرد و بر منحنی معینی به اسم هادی متکی است.
— ظل مخروطی[5]؛ سایه‌ای به شکل مخروط که بوسیلهٔ سیاره‌ای در جهت مخالف خورشید افکنده شده باشد. (از لاروس).
— مخروطی‌شکل؛ هر جسمی که به شکل مخروط باشد. صنوبری‌شکل.
— مقاطع مخروطی؛ اگر یک مخروط مستدیر قائم یا دوار را با یک صفحه قطع کنیم بر حسب وضع صفحهٔ قاطع یکی از منحنیهای زیر به دست خواهد آمد: بیضی (قطع ناقص)[6]، هذلولی (قطع زاید)[7]، سهمی (قطع مکانی)[8]. این منحنیها را مقاطع مخروطی نامند و بخشی از هندسه که از خواص منحنیهای مذکور بحث می‌کند مخروطات نامیده می‌شود. و رجوع به مخروطات و فرهنگ فارسی معین شود.

مخروطیان. [مَ] (اِ مرکب) جِ مخروطی، تیره‌ای است از گیاهان بازدانه از ردهٔ «بیدازادان» که غالباً در منطقهٔ معتدل می‌رویند و صدها نوع از مخروطیان در نقاط مختلف دنیا پرا کنده‌اند و بیشتر آنها به صورت درختند. ساقهٔ این تیره از گیاهان، دارای طبقهٔ مولدی است که آوندهای قرصی چوبی می‌سازد. برگهای آنها عموماً باریک و سوزنی و دارای یک رگبرگ دایمی است. بیشتر مخروطیان برگهای همیشه سبز دارند و برگهای آنها مانند چنار و تبریزی با رسیدن پائیز فرونمیریزند ولی برگها دائمی نیستند و برگهای کهنه به تدریج می‌افتد و برگهای تازه آنها در می‌آید. از این گیاهان صمغهای مختلفی به نام تربانتین استخراج میشود. میوهٔ گیاهان این تیره مرکب و مخروطی‌شکل است. انواع مهم گیاهان این تیره عبارتند از کاج، سرو، ابهل، پیرو، سرخدار، صنوبر، شوکران، کاج دریائی، سیور و رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ج ۳ ص ۳۲۲ و فرهنگ اصطلاحات علمی شود.

مخروطی‌نوک. [مَ نُ] (ص مرکب، اِ

---

۱ - $V = \frac{Ph}{3} (R^2 + R\div^2 + R R\div)$
که R و R÷ شعاعهای دو قاعدهٔ مخروط ناقص و h ارتفاع این حجم یعنی V است یا
$V = \frac{1}{3} h (B + B\div + \partial B.B\div)$
که h ارتفاع و B و B÷ مساحت‌های دو قاعدهٔ مخروط ناقص است.
۲ - در ذیل اقرب الموارد، این معنی ذیل «مَخروطَة» آمده است.
۳ - رجوع به همین کلمه شود.
4 - Conique (فرانسوی).
5 - Cône d'ombre (فرانسوی).
۶ - که مولدهای یک جانب مخروط دوار بوسیلهٔ یک صفحهٔ مستوی قطع شود، مقطع حاصل روی این صفحه (قطع ناقص) یا بیضی نام دارد و آن مکان هندسی مجموعهٔ نقاطی است که مجموع فواصل هر نقطه از آن از دو نقطهٔ ثابت و واقع در صفحهٔ آن، مقدار ثابتی است یعنی:
AF1 + AF2 = Cte.
۷ - هر گاه مولدهای دو جانب یک مخروط دوار بوسیلهٔ یک صفحهٔ مستوی قطع شود مقطع حاصل روی این صفحه «قطع زاید» یا «هذلولی» نام دارد و آن مکان هندسی مجموعهٔ نقاطی است که تفاضل فواصل هر نقطه از آن، از دو نقطهٔ ثابت و واقع در صفحهٔ آن، مقداری است ثابت:
MF1 – MF2 = Cte.
۸ - هر گاه صفحه‌ای موازی با یکی از مولدهای یک مخروط دوار، آن مخروط را قطع کند مقاطع حاصل در روی این صفحه «قطع مکانی» یا «شلجمی» و یا «سهمی» نام دارد و آن مکان هندسی مجموعهٔ نقاطی است از صفحه که هر نقطهٔ آن از یک خط و یک نقطهٔ ثابت در آن صفحه به یک فاصله است.

مرکب)[1] دسته‌ای از سبکبالان که دارای نوک مخروطی هستند و گنجشک و قناری و سهره جزو این دسته می‌باشند. (از لاروس).

مخروعه. [مَ عَ] (ع ص) گوسفند که بر گوش وی داغ خرع نهاده باشند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||ناقهٔ دیوانه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ماده‌شتر دیوانه. (ناظم الاطباء).

مخروف. [مَ] (ع ص) چیده‌شده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). میوهٔ چیده‌شده. (ناظم الاطباء). ||آب داده شده از باران خریفی و نخستین باران اول زمستان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مخروفة. [مَ فَ] (ع ص) مؤنث مخروف. ارض مخروفة؛ زمین آبداده شده از باران خریفی و نخستین باران اول زمستان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مخروف شود.

مخروق. [مَ] (ع ص) مرد بی‌بخت که مال به دستش نیاید. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مرد بدبخت که مال به دستش نیاید. (ناظم الاطباء).

مخروم. [مَ] (ع ص) شعری که در وی تصرف خَرم کرده باشند. (منتهی الارب). شعری که در وی تصرف خَرم کرده باشند یعنی در فعولن «عولن» و در مفاعلتن «فاعلتن» گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به خرم شود.

مخروءة. [مَ رُ ءَ] (ع اِ) به معنی مَخرَأة است. رجوع به مَخرَأة شود.

مخرة. [مَ رَ] (ع اِ) تیز و گند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). هر بوی گندی که از شکم کسی برآید. (ناظم الاطباء).

مخرة. [مَ رَ / مِ رَ / مُ رَ] (ع اِ) چیزی برگزیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). هر چیز برگزیده و پسندیده. (ناظم الاطباء).

مخری. [مَ را] (اِخ) رودباری است به حجاز، بسیارده و بسیارقلعه. (منتهی الارب). نام رودباری در حجاز که دارای دهات و قلعه‌های بسیار است. (ناظم الاطباء).

مخزاب. [مِ] (ع ص) شتر آماسیده از فربهی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مخزاج. [مِ] (ع ص) ماده‌شتری که در فربهی چنان نماید که گویا آماسیده است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

مخزان. [مَ] (اِخ)[2] نام معبد ترسایان که به اسم بانی معروف است. (غیاث). و رجوع به مخران شود.

مخزز. [مُ خَ زِ] (ع ص) تنگ‌کننده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که تنگ می‌کند. (ناظم الاطباء).

مخزز. [مُ خَزْ زَ] (ع ص) جدار مخزز؛ دیوار خار نهاده. (دهار) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مخزع. [مُ خَزْ زِ] (ع ص) کسی و یا چیزی که می‌برد و قطع می‌کند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تخزیع شود.

مخزق. [مِ زَ] (ع اِ) چوبک که در دو طرف آن میخ تیز بود، و آن پیش آنها باشد که غورهٔ خرما به عوض خسته فروشند، و او مخزق‌ها بسیار دارد و کودکان پیش وی خسته آرند و او خست[illegible]ه به کودکان عوض خسته هر قدر که باشد گرو بندد و گوید که چندین بار مخزق خواهم زد پس بر مخزق که بر نشانه افتد و غوره آرد کودکان بگیرند اندک باشد یا بسیار و اگر مخزق خطا کند پس کودکان محروم مانند و خسته مفت رود. ج، مخازق. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). چوب خردی که در سر آن میخ آهنی تیزی باشد و در نزد کسانی است که غورهٔ خرما را به خستهٔ آن می‌فروشند. ج، مخازق. (ناظم الاطباء).

مخزقه. [مِ زَ قَ] (ع اِ) نام یک قسم آلت نافذی. (ناظم الاطباء). حربه‌ای است. (از ذیل اقرب الموارد) (از لسان العرب). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مخزم. [مُ خَزْ زَ] (ع ص) آنکه دیوار بینی وی سوراخ باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از فرهنگ جانسون).

مخزم. [مُ خَزْ زِ] (ع ص) آنکه در بینی شتر، خزامه یعنی حلقهٔ موین می‌نهد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مخزمة. [مُ خَزْ زَ مَ] (ع ص) مرغان و شترمرغان که دیوار بینی آنها سوراخ‌دار است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به تخزیم شود.

مخزن. [مَ زَ] (ع اِ) گنجینه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جای جمع کردن مال. جای نهان کردن مال و گنجینه. انبارخانه و خزانه و پوته و جای ذخیره. ج، مخازن. (ناظم الاطباء):

در گنج‌خانهٔ ازل و مخزن ابد
هر دو نه جوهرند ولی نام جوهرند.
ناصرخسرو.

ریاحین بخش باغ صبحگاهی
کلید مخزن گنج الهی. نظامی.

قزوینی تبری داشت و هر شب در مخزن نهادی و در محکم بستی. (منتخب لطائف عبید زاکانی چ برلن ص۱۴۹).

- مخزن‌الاسرار؛ مخزن اسرار. جای نهادن رازها. (ناظم الاطباء):

مرا چون مخزن اسرار[3] گنجی
چه باید در هوس پیموده رنجی. نظامی.

مایهٔ درویشی و شاهی درو
مخزن اسرار الهی درو.
(مخزن‌الاسرار چ وحید ص۳۵).

- مخزن کتاب؛ قسمتی از کتابخانه که کتاب‌ها را در آن نگاهداری میکنند و مخصوصاً مخزن در مورد کتابهای خطی و نفیس استعمال میشود. فرهنگستان ایران گنجینه را معادل این کلمه پذیرفته است.

مخزن کرمانشاهی. [مَ زَ نِ کِ] (اِخ) نامش عبدالمحمد و از معارف نجبا و صاحب خط بوده و به معلمی فرزندان اعیان میگذرانیده است. در سال ۱۲۴۶ هـ.ق. که سی‌ساله بود به طاعون درگذشت. (از مجمع الفصحاء ج۲ ص۴۵۶).

مخزنه. [مَ زَ نَ] (از ع، اِ) مخزن:

دست تو به سیکی و به زلفی که از او دست
چون مخزنهٔ مشک‌فروشان شود از شم.
فرخی.

و رجوع به مخزن شود.

مخزول. [مَ] (ع ص) شکسته‌پشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مخزوم. [مَ] (ع ص) سوراخ‌کرده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). سوراخ‌کرده‌بینی. (ناظم الاطباء). ||مقطوع: شراک مخزوم؛ ای مقطوع. (اقرب الموارد).

مخزومة. [مَ مَ] (ع ص) مؤنث مخزوم. مرغان و شترمرغان، بدان جهت که دیوار بینی آنها سوراخ‌دار است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

مخزومی. [مَ] (اِخ) رجوع به حارث‌بن خالدبن العاصی‌بن هشام شود.

مخزومی. [مَ] (اِخ) رجوع به حارث‌بن عبدالله‌بن ابی‌ربیعه شود.

مخزومی. [مَ] (اِخ) ابراهیم‌بن یحیی‌بن محمدبن سلیمان المخزومی العاملی (۱۱۵۴ - ۱۲۱۴ هـ.ق.). وی در جبل عامل متولد شد

---

1 - Conirostres (فرانسوی).

۲ - ظ. مصحف مخران است. و رجوع به مخران شود.

۳ - به کتاب مخزن‌الاسرار که حدود سالهای پانصد و هفتاد تا پانصد و هفتاد دو به نام ملک فخرالدین بهرامشاه تصنیف شده اشارتی تام دارد. و رجوع به نظامی گنجوی در همین لغت‌نامه شود.

و سپس به اصفهان و از آنجا به نجف رفت و سپس به دمشق پناهنده شد و همانجا درگذشت. او راست: ۱ - الصراط المستقیم، در فقه شیعه. ۲ - الجملة النضیدة، منظومه‌ای است در علم کلام و اصول. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۷۵).

مخزومی. [مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن عبدالاسد مخزومی. رجوع به عمر مخزومی شود.

مخزومی. [مَ] (اِخ) احمدبن محمدبن مکی‌بن یاسین قرشی مخزومی. رجوع به قمولی شود.

مخزومی. [مَ] (اِخ) عبدالواحدبن نصربن محمد. رجوع به عبدالواحد وبیغاء شود.

مخزومی. [مَ] (اِخ) عمربن عبدالله‌بن ابی‌ربیعه، مکنی به ابوالخطاب. رجوع به عمر مخزومی شود.

مخزومی. [مَ] (اِخ) محمدبن عبدالله یا عبدالله‌بن محمدبن محمدبن یحیی مخزومی رجوع به سلامی شود.

مخزومی. [مَ] (اِخ) محمدبن هشام‌بن اسماعیل مخزومی. (؟ - ۱۲۶ هـ .ق.). در سال ۱۱۴ هـ .ق. هشام‌بن عبدالملک وی را به امارت مکه و طایف گماشت و تا زمان خلافت ولید حکومتش برقرار بود سپس ولید وی را معزول ساخت و با برادرش ابراهیم‌بن هشام مخزومی به عراق نزد یوسف‌بن عمر فرستاد و یوسف آن دو را شکنجه و آزار کرد تا هر دو درگذشتند. (اعلام زرکلی ج ۷ ص ۳۵۵).

مخزومی. [مَ] (اِخ) محمد سراج‌الدین‌بن عبدالله الرفاعی الحسینی المخزومی که در واسط عراق به سال ۷۹۳ هـ .ق. متولد شد و در زمان خود سمت شیخ الاسلامی داشت. او راست: البیان فی تفسیر القرآن. سلاح المؤمن فی الحدیث. جلاء القلب الحزین و چند کتاب دیگر. وی در پایان عمر ساکن بغداد بود و در همانجا به سال ۸۵۵ هـ .ق. درگذشت. (از معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۷۱۸) (ریحانة الادب ج ۵ ص ۲۶۴).

مخزون. [مَ] (ع ص) در خزانه نهاده شده. (غیاث) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مال جمع کرده شده. (ناظم الاطباء):

روزن و برهون چو بسته گشت خیانت
راه نیابد بسوی گوهر مخزون. ناصرخسرو.

او را یمین‌الدولة و امین‌الملة لقب دادند لقبی که در خزانهٔ لطف الهی مخزون بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۱۵).

— مخزون داشتن؛ در خزانه نگه داشتن. در خزانه نهادن و محفوظ داشتن ملکشاه... خزاین و دفاین و نفایس بر آنجا مخزون و مدفون داشتی. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص ۳۲).

— مخزون کردن؛ در خزانه نهادن. در خزانه کردن. در خزانه حفظ کردن:

موش و مار اندر خزینهٔ خویش مفکن خیرخیر
گرنداری در و گوهر کاندر او مخزون کنی.
ناصرخسرو.

مخزونات. [مَ] (ع ص، اِ) ج مخزونة (تأنیث مخزون). و رجوع به مخزون شود.

مخزة. [مَ خَ زَ] (ع اِ) جای خزز نا ک و خزز کصرد به‌معنی خرگوش نر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). جائی که دارای خرگوش نر باشد. (ناظم الاطباء).

مخزی. [مُ] (ع ص) رسوا کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی و یا چیزی که شرم و یا رسوائی می‌آورد. (ناظم الاطباء). ||ذلیل و خوارکننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اندوه‌آورنده. ||هلاک کننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مخزیة. [مُ یَ] (ع ص) آنکه دارای خصلت قبیح و عمل زشت باشد. ج، مخزیات. (ناظم الاطباء).

مخستان. [مُ خ] (اِ مرکب) نخلستان و خرماستان را گویند. (برهان) (آنندراج). نخلستان و جای انبوه از خرمابن. (ناظم الاطباء).

مخسر. [مُ سِ] (ع ص) کم‌کننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زیان‌کار و زیان‌آور. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مخسر. [مُ خَ سْ سِ] (ع ص) هلاک‌کننده. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||آنکه سبب می‌شود زیان و نقصان را و زیان می‌آورد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مخسر. [مُ خَ سْ سَ] (ع ص) زیان‌دیده و ضررکشیده:

ور راه نیابی نه عجب دارم ایرا ک
من چون تو بسی بودم گمراه و مخسر.[1]
ناصرخسرو (دیوان ص ۱۷۳).

و رجوع به تخسیر و مادهٔ قبل شود. ||ظالم و ستمگر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||گمراه کننده و اغوا کننده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مخسف. [مُ سِ] (ع ص) کور چشم. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). چشم کور. (ناظم الاطباء). ||کسی که خسیف یابد چاه را و خسیف چاه بسیارآب است در زمین سنگنا ک که آب آن منقطع نشود. (از آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که در سنگ چاه می‌کند و به آبی می‌رسد که لاینقطع جریان دارد. (ناظم الاطباء). و رجوع به اخساف شود.

مخسف. [مُ خَ سْ سَ] (ع اِ) شیر که اسد باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شیر بیشه. (ناظم الاطباء).

مخسل. [مُ خَ سْ سَ] (ع ص) ناکس. (مهذب الاسماء). فرومایه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مرد فرومایه و رذل. (ناظم الاطباء). و رجوع به مخسول شود. ||به کار ناآینده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به تخسیل شود.

مخسن. [مُ سِ] (ع ص) کسی که خوار گردد بعد از ارجمندی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به اخسان شود.

مخسنوس. [مُ سِ] (اِخ) مردی بود فرزانه و حکیم. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۰۲). نام حکیمی بوده یونانی به غایت عاقل و دانشمند. (برهان) (آنندراج). نام یکی از دانشمندان یونان. (ناظم الاطباء):

حکیمی بد و نام او مخسنوس[2]
که دانش همی دست او داد بوس.
عنصری (از لغت فرس ایضاً).

مخسور. [مَ] (ع ص) زیان‌یافته‌شده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زیان‌کرده‌شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به خاسر و خسر شود.

مخسوع. [مَ] (ع ص) دورکرده‌شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مخسوف. [مَ] (ع ص) فرورفته بر زمین. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد):

او و کعبه‌ش می‌شود مخسوف‌تر
از چه است این؟ از عنایات قدر. مولوی.

و رجوع به خسف شود.

مخسوفة. [مَ فَ] (ع ص) چاه بسیارآب در زمین سنگنا ک که آب آن منقطع نشود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به خسیف معنی دوم شود.

مخسول. [مَ] (ع ص) فرومایه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مخسولة. رذل و مرذول و فرومایه. (ناظم الاطباء). ||بکارناآینده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). نابکارآینده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مخسل و مخسولة شود.

---

1 - در نسخهٔ جدید چاپ دانشگاه ص ۵۰۷ «محیر» است، و در این صورت شاهد معنی ما نخواهد بود.

2 - چنین نامی را در فلاسفهٔ یونان نیافتم، شاید مصحف نام یکی از کسان ذیل باشد: ما کیمس، مانکانس، ماغنس = ماغینوس. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

شود.

مخسولة. [مَ لَ] (ع ص) فرومایه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). رذل و مرذول و فرومایه. (ناظم الاطباء). و رجوع به مخسول شود.
- کواکب مخسولة؛ ستارگان کم‌نور و ناشناخته:

و انتم کواکب مخسولة
تری فی السماء و لاتعلم.

(از محیط المحیط) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). و رجوع به مخسولة شود.

مخسی. [مُ] (ع ص) (از «خ س و») طاق و جفت بازنده به گردکان. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که با گردکان طاق یا جفت بازی می‌کند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به اخساء شود.

مخسی. [مُ خَسْ سی] (ع ص) به معنی مُخسی. (از ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل و تخسیة شود.

مخش. [مِ خَ ش ش] (ع ص) نره. (منتهی الارب). ذکر و نره. (ناظم الاطباء). ذکر. (محیط المحیط). ||(ص) مرد دلیر در کار شب. ||اسب دلیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). و رجوع به خشاش شود. ||کسی که با مردم معاشرت می‌کند. (از ذیل اقرب الموارد).

مخش. [مُ خ ش ش] (ع ص) چوب در بینی شترکننده برای کشیدن مهار بر آن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مخشاة. [مَ] (ع مص) ترسیدن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خشی خشیاً و خشاة و مخشاة. (ناظم الاطباء). خاشٍ و خشٍ و خشیان نعت مذکر است از آن و خشیاء نعت مؤنث. ج، خشایا. (آنندراج). و رجوع به این مدخلها شود.

مخشب. [مُ خَشْ شَ] (ع ص) خانهٔ از چوب ساخته شده. (از ذیل اقرب الموارد) (از تاج العروس).

مخشخش. [مُ خَ خِ] (ع ص) بانگ و آواز برآورندهٔ از تصادم بر چیزهای صلب و خشک مانند کاغذ و جامهٔ تو و سلاح. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مخشف. [مُ شِ] (ع ص) ظبیة مخشف، ماده‌آهوی بچه‌دار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مخشف. [مَ شَ] (ع اِ) منجمدشدنگاه آب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). مکان منجمد شدن آب و جای یخ بستن. (ناظم الاطباء). یخدان. (نشوء اللغة ص۲۵).

مخشف. [مِ شَ] (ع ص) درآینده در چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||دلیر به شب‌روی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). دلیر به شب رفتن. (دهار). ||گرد برآینده به شب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). خرامنده به شب. (ناظم الاطباء). ||(اِ) شیر که اسد است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شیر بیشه. (ناظم الاطباء). ||راهبر دانا. (منتهی الارب). (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مخشف. [مُ خَشْ شِ] (ع ص) رهبر دانا. (ناظم الاطباء). رهبری‌کننده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مِخشَف شود. ||آنکه به زور می‌شکند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||گرفتار به خارش که مانند پیران بر زمین رود. (ناظم الاطباء). آنکه مبتلا به بیماری گرپاتاول باشد از این روی در رفتن پاهای خود را گشاد نهد. (از فرهنگ جانسون).

مخشل. [مُ خَشْ شَ] (ع ص) فرومایه و دون. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رذل و فرومایهٔ دون. (ناظم الاطباء). ||رجل مخشل؛ مرد آراسته به زیور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مخشلب. [مَ شَ لَ] (ع اِ) زیوری که از لیف و مهره ساخته شده باشد. (المعرب جوالیقی ص۳۱۵). خزف. (اقرب الموارد). خرز. (الانساب سمعانی). مشخلب. قطعه شیشهٔ شکسته و گویند خزف و منه قول المتنبی:

بیاض وجه یریک الشمس حالکة
و درّ لفظ یریک الدر مخشلبا.

(از محیط المحیط).

و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مخشلبة. [مَ شَ لَ بَ] (ع اِ) مهره‌ای که از صدف سازند. (از الجماهر بیرونی). و رجوع به مخشلب شود.

مخشلبی. [مَ شَ لَ بی ی] (ع ص نسبی) منسوب به «مخشلب» و آن «خرز» است. (از انساب سمعانی) (لباب الانساب). و رجوع به مادهٔ قبل و مخشلب شود.

مخشم. [مُ خَشْ شَ] (ع ص) مرد مست بی‌خبر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به متخشم و تخشیم شود.

مخشم. [مُ خَشْ شِ] (ع ص) بوی تند و تیز و مست‌کننده و برآغالنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مخشن. [مُ خَشْ شِ] (ع ص) به خشم آورنده و کینه‌ور گرداننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به تخشین شود. ||(اصطلاح پزشکی قدیم) داروئی که سطح عضو را خشن سازد. (از قانون بوعلی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

مخشنة. [مَ شَ نَ] (ع مص) درشت گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به خشونة شود.

مخشنة. [مُ خَشْ شَ نَ] (ع ص) شتر مادهٔ نکوهیدهٔ گشنی. (منتهی الارب) (آنندراج). ماده شتر نکوهیدهٔ گشنی. (ناظم الاطباء).

مخشوب. [مَ] (ع ص) شمشیر به ساخت نخستین، صیقل‌نا کرده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شمشیر به ساخت نخستین صیقل نا کرده و زنگ نازدوده. (ناظم الاطباء). ||زنگ‌زدوده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||طعام مخشوب؛ طعام گوشت نیم‌پخت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||طعام بی‌گوشت و خشک، بی‌نان‌خورش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

مخشوش. [مَ] (ع ص) بعیر مخشوش؛ شتری که در بینی وی چوب کرده باشند تا مهار بر آن کشند. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مخشول. [مَ] (ع ص) فرومایه و دون. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رذل و فرومایهٔ دون. (ناظم الاطباء).

مخشوم. [مَ] (ع ص) رجل مخشوم؛ مرد مست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مخشی. [مُ خَشْ شی] (ع ص) ترساننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به خشیه شود.

مخشیة. [مَ یَ] (ع مص) ترسیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به خشیاء و خشیان و مادهٔ قبل شود.

مخصاب. [مِ] (ع ص) بلد مخصاب؛ شهر فراخ‌سال. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مخصب و خصیب شود.

مخصال. [مِ] (ع اِ) داس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مخصب. [مُ صِ] (ع ص) جای فراخ‌سال و بسیارغله. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شهر فراخ و بسیار غله. (ناظم الاطباء). و رجوع به مخصاب شود.

مخصر. [مُ خَصْ صَ] (ع ص) باریک. یقال کشح مخصر؛ میان باریک؛ و رجل مخصرالقدمین؛ مرد که اخمص او به زمین نرسد از باریکی. و رجل مخصر البطن؛ مرد باریک‌شکم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از

اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مخصرة شود.

مخصرة. [مُ خَ صْ صَ رَ] (ع ص) مؤنث مُخَصَّر. نعل مخصرة؛ کفش میان‌باریک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ید مخصرة؛ دست که بند آن باریک باشد، گویا بسته شده است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به مُخَصَّر شود. ||دست که در آن بریدگی مستدیر باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مخصرة. [مِ صَ رَ] (ع اِ) آنچه در دست گرفته بر آن تکیه کنند از عصا و مانند آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||آنچه پادشاه در دست گرفته بدان اشاره کند در وقت سخن گفتن به کسی و آنچه خطیب در دست گیرد وقت خواندن خطبه. ج، مخاصر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به ذومخصرة شود.

مخصص. [مُ خَ صْ صِ] (ع ص) خاص‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه خاص می‌گرداند. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح فلسفی) مخصصات انواع، مقصود صور نوعیه است. (از فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی ص۵۴۵). و رجوع به صورت نوعی در همین لغت‌نامه شود. ||در اصطلاح اصول، امری که عام را تخصیص دهد و از شمول آن بکاهد چنانکه «لا تأکلوا مما لم‌یذکر اسم الله علیه» (قرآن ۶/۱۲۱). مخصص «خلق لکم ما فی الارض جمیعاً» (قرآن ۲/۲۹) می‌باشد. ||آنکه خورش می‌کند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مخصف. [مِ صَ] (ع اِ) درفش نعل‌دوزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (دهار). درفش کفش‌دوزی. (ناظم الاطباء). ||نعلین. (دهار) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مخصف. [مُ صِ] (ع ص) شتابنده و سرعت‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رونده بشتاب. (ناظم الاطباء). ||کسی که بر هم نهد و چسباند برگها را یکان‌یکان بر بدن تا عورت به نظر نیاید. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مخصف. [مُ خَ صْ صِ] (ع ص) بدخوی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||کوشنده در تکلف آنچه ندارد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که می‌کوشد در تکلف به چیزی که ندارد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخصیف شود. ||خوب و مضبوط دوزنده. (ناظم الاطباء).

مخصف. [مِ صَ] (ع اِ) گاز و کلبتین، کشیدن دندان را. (از معالم القربه ص۱۴۸ از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مخصل. [مِ صَ] (ع ص) شمشیر بران. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مخصوص. [مَ] (ع ص) خاص‌کرده‌شده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (دهار): و مخصوص ساخت او را به رسمهای برگزیده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۰۸). از برادران و خواهران مستثنی شدم و مزید تربیت و ترشح مخصوص... (کلیله و دمنه چ مینوی ص۴۹).

||که:

آن شاهد لعمرک و شاگردفاستقم
مخصوص قم فانذر و مقصود کن فکان.
خاقانی.

نی نی از این میانه تو مخصوص نیستی
در هر که بنگری به همین درد مبتلاست.
ظهیر فاریابی.

هوا به لطف طبع او ممتزج شد، به رقت مزاج مخصوص گشت. (سندبادنامه ص۱۲).

– آدم مخصوص؛ نوکر و گماشته. (ناظم الاطباء).

– جای مخصوص؛ کنار آب و فرناک و بیت الخلا. (ناظم الاطباء).

– دوست مخصوص؛ مصاحب و همدم. (ناظم الاطباء).

– مخصوص بودن؛ اختصاص داشتن و نسبت داشتن. (ناظم الاطباء).

– مخصوص کردن؛ اختصاص دادن. متعلق ساختن. برگزیدن. خاص کردن و ممتاز داشتن:

چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص
چنان زی در میان خلق عالم. سعدی.

– مخصوص گردانیدن؛ خاص گردانیدن: پادشاه بر اطلاق، اهل فضل و مروت را به کمال کرامات مخصوص نگرداند. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۶۵). داوود را... با منقبت نبوت بدین ارشاد و هدایت مخصوص گردانید. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۶). او را به عنایت و هدایت و توفیق خود مخصوص گردانید. (تاریخ قم ص۸).

مخصوصاً. [مَ صَنْ] (ع ق) خصوصاً و علی‌الخصوص و بطور خاص. (ناظم الاطباء). و رجوع به خصوصاً شود.

مخصوصیت. [مَ صی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) خصوصیت و ملکیت. ||دوستی و مودت. (ناظم الاطباء).

مخصوفة. [مَ فَ] (ع ص) سماء مخصوفة؛ آسمان املس کهنه یا دورنگ که در آن سیاهی و سپیدی باشد. (منتهی الارب). سماء مخصوفة؛ آسمان املس و یا آسمان دورنگ که در آن سپیدی و سیاهی بود. (ناظم الاطباء). شاة مخصوفة؛ که دارای دو رنگ سیاه و سپید باشد و گویند: «ملساء خلساء». (از اقرب الموارد).شاة مخصوفة ای «ملساء خلساء» یا دارای دو رنگ سیاه و سپید. (از محیط المحیط). ||نعل مخصوفة؛ کفشی که از چندین قطعه چرم دوخته شده باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مخصی. [مَ صی ی] (ع ص) خایه کشیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). خایه کشیده و اخته. (ناظم الاطباء).

مخصی. [مَ صا] (ع اِ) موضع بریدن خصیه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). محل بریدن خایه. (ناظم الاطباء).

مخض. [مَ] (ع مص) مسکه برآوردن از شیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دوغ زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ماست در کویش جنبانیدن. (تاج المصادر بیهقی). فازدن کویش. (زوزنی). ||جنبانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (زوزنی). جنبانیدن هر چیزی. (تاج المصادر بیهقی). به سختی جنبانیدن چیزی را. (ناظم الاطباء). ||جنبانیدن دلو در چاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). جنبانیدن دلو را در چاه. (ناظم الاطباء). ||به شقشقه بانگ کردن شتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||برگردانیدن کسی رأی خود را و تدبر کردن در عواقب کار تا آنکه بخوبی بر وی ظاهر شود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مخضب. [مِ ضَ] (ع اِ) تغار و لگن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج)[1] (ناظم الاطباء). تغار. طشت شمع. خضابدان. (دهار). و رجوع به مخضبة شود.

مخضب. [مُ خَ ضْ ضِ] (ع ص) رنگ‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که رنگ می‌کند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخضیب شود.

مخضب. [مُ خَ ضْ ضَ] (ع ص) رنگین کرده‌شده و وسمه بسته شده. (غیاث) (آنندراج): بنان مخضب؛ سرانگشتان رنگ‌کرده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به مخضوب و

---

۱ - آنندراج: طفاره و لگن.

خضیب و مادهٔ قبل شود.

مخضبة. [مِ ضَ بَ] (ع اِ) تغار و لگن. (ناظم الاطباء). و رجوع به مِخْضَب شود.

مخضد. [مِ ضَ] (ع ص) سخت‌خورنده به شتاب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مخضر. [مُ خَ ضْ ضِ] (ع ص) سبز کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه سبز میکند[1]. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخضیر شود.

مخضر. [مُ خَ ضْ ضَ] (ع ص) سبز. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سبز و سبزکرده‌شده. (ناظم الاطباء). ||برکت‌داده‌شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به تخضیر و مادهٔ قبل شود.

مخضرب. [مُ خَ رَ] (ع ص) مرد فصیح و بلیغ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مخضرم. [مُ خَ رَ] (ع ص) مرد ختنه‌نا کرده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کسی که نصف عمرش در جاهلیت گذشته باشد و نصف در اسلام، یا آنکه جاهلیت و اسلام را دریافته. و شاعر که جاهلیت و اسلام را دریافته باشد چون لبید. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

— شعراء مخضرمین؛ مقابل شعرای جاهلیت. و از معاریف آنان است: حسان‌بن ثابت، لبیدبن ربیعة، کعب‌بن زهیر، زید الخیل طائی، نابغهٔ جعدی، امیةبن ابی‌الصلت، حطیئة، عمروبن معدی کرب، خنساء بنت عمروبن الشرید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||سیاه که پدرش سفیدرنگ بود. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد) (آنندراج). سیاهی که پدرش سفید بود. (ناظم الاطباء). ||مردم کم‌حسب و آنکه دعوی نسب کند و نباشد از آن. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد) (آنندراج). ||آنکه پدرش را کسی نشناسد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||سریت‌زاده. (منتهی الارب) (آنندراج). کنیززاده. (ناظم الاطباء). ||گوشت که شناخته شود که گوشت نر است یا ماده. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||طعام تفه. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد) (آنندراج). طعام تفه و بی‌مزه. (ناظم الاطباء). غذای تافه یعنی غذائی که طعم نداشته باشد. (از محیط المحیط). ||آب که نه ثقیل باشد و نه سبک. (آنندراج) (از منتهی الارب)[2] (ناظم الاطباء)[3] (از محیط المحیط).

مخضرمة. [مُ خَ رَ مَ] (ع ص) ناقه که گوشه‌ای از گوش آن بریده باشد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ماده‌شتری که گوشه‌ای از گوش وی بریده باشد. (ناظم الاطباء). ||زن ختنه کرده. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مخضرمی. [مُ خَ رَ می ی] (ع ص نسبی) منسوب به مخضرم. (ناظم الاطباء). و رجوع به مخضرم شود.

مخضرة. [مَ ضَ رَ] (ع اِ) جای سبزناک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به تخضیر شود.

مخضع. [مُ ضِ] (ع ص) فروتن گرداننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کلان‌سالی که پست‌گردن گرداند کسی را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که کلانی سال وی را پست و سرافکنده می‌کند. (ناظم الاطباء). ||کسی که نرم کند سخن را برای زن. (آنندراج). کسی که برای زن سخن نرم میراند. (ناظم الاطباء).

مخضفة. [مُ ضِ فَ] (ع اِ) می، زیرا خورندهٔ وی عقلش زائل میگردد و تیز میدهد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). می و شراب زیرا که خورندهٔ وی عقلش زایل شده و ضرطه میدهد. (ناظم الاطباء).

مخضل. [مُ ضِ] (ع ص) ترکننده چیزی را به آب. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مخضل. [مُ ضَ] (ع ص) عیش مخضل؛ عیش خوش و خرم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). زندگانی خوش و خرم. (ناظم الاطباء).

مخضل. [مِ ضَ] (ع ص) سیف مخضل؛ شمشیر بران، لغتی است در صاد مهمله. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مخضل. [مُ ضَ لِل] (ع ص) به معنی مُخضَل است و رجوع به مادهٔ قبل و اخضلال شود. ||پشته و تپهٔ تر و مرطوب از شبنم. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مخضم. [مُ ضِ] (غ ص) آب که در شوری به حد تلخی نرسیده باشد و آن را شتران خورند نه مردم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). آبی که در شوری به حد تلخی نرسیده باشد و ستور آن را خورد نه مردم. (ناظم الاطباء).

مخضم. [مُ ضَ] (ع ص) مرد فراخ روزی و حال در دنیا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). مرد فراخ‌روزی و فراخ‌حال در دنیا. (ناظم الاطباء).

مخضن. [مِ ضَ] (ع ص) آنکه لاغر و رام گرداند ستور را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مخضوب. [مَ] (ع ص) رنگ‌کرده‌شده و خضاب‌کرده‌شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد):

هر که آن پنجهٔ مخضوب تو بیند گوید
گر به این دست کسی کشته شود نادر نیست.
سعدی.

و رجوع به مُخَضَّب و خضیب شود.

مخضود. [مَ] (ع ص) درخت خارخشوده و بریده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). درخت پاک‌کرده‌شده از خار. (غیاث) (آنندراج). ||درمانده از استادن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به خضد شود.

مخضوع. [مَ] (ع ص) فروتن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فروتنی کرده‌شده و متواضع. (ناظم الاطباء). و رجوع به مُخضِع شود. ||رعیت و تابع. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مخط. [مَ] (ع اِ) جامهٔ کوتاه. ||خاکستر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سیر شاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) ||مشابهت فرزند به پدر. (ناظم الاطباء). ||(مص) شتافتن شتر را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بشتاب بردن شتر کسی را. (ناظم الاطباء). ||کشیدن. (زوزنی). کندن و کشیدن چیزی را. (از تاج العروس ج۵ ص۲۲۰) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). کشیدن و دراز کردن شتر « کذا». (آنندراج) (از منتهی الارب). کشیدن و دراز کردن چیزی را. (ناظم الاطباء). ||بیرون گذشتن تیر از نشانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||کشیدن کمان و شمشیر و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||ستهیدن گشن بر ناقه در ضراب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). ستهیدن گشن بر ماده‌شتر در ضراب. (ناظم الاطباء). ||مخاط از بینی بیفکندن. (زوزنی). بینی پاک کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). انداختن آب بینی را. ||پاک کردن ناتج آنچه بر بینی بچهٔ نوزاد باشد از مشیمه و آب و جز آن. (منتهی الارب)

---

۱ - در ناظم الاطباء، مخضر، به این معنی بفتح سوم مشدد [مُ خَ ضْ ضَ] ضبط شده است.

۲ - در منتهی الارب: طعامی که نه ثقیل باشد و نه سبک، که ظاهراً طعام به جای آب آمده، و غلط چاپی است.

۳ - در ذیل اقرب الموارد آرد: آب غیر شیرین و آبی که شیرین و شورمزه باشد.

(آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||شتاب سیر کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). به شتاب سیر کردن. (ناظم الاطباء). ||مانستن پسر پدر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مانا شدن پسر مر پدر خود را. (از ناظم الاطباء).

مخط. [مِ خْ طَ] (ع اِ) چوب خط کش جولاهه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). چوب خط کش جولاهه و غیر آن. (آنندراج) (دهار). ابزاری از آهن و یا چوب که بدان خط کشند. و مسطر. (ناظم الاطباء).

مخط. [مَ خ] (ع ص) مهتر جوانمرد. ج، مخاط. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مهتر جوانمرد و کریم. (ناظم الاطباء).

مخط. [مَ خَ طط] (ع اِ) جای خط کشیدن. ||آنجا که خط افتد در چیزی: خط الموت علی ولد آدم مخط القلادة علی جید الفتاة. (حضرت امام حسین).

مخطاط. [مِ] (ع اِ) تخته‌ای که بر وی خط کشند چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). خط کش. (دستور الاخوان چ بنیاد فرهنگ). تخته‌ای که بر روی وی خط کشند چیزی را. (ناظم الاطباء).

مخطئه. [مُ طِ ءَ] (اِخ) فرقه‌ای از غلاة شیعه که می‌گفتند جبرئیل در فرود آوردن وحی خطا کرده. (خاندان نوبختی، ص۲۶۳).

مخطب. [مُ طِ] (ع ص) حنظل که زرد شود و خطهای سبز بهم رسد در آن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). حنظلی که در آن خطوط سبز بهم رسیده باشد. (از ناظم الاطباء). ||صیدی که نزدیک به صیاد رسد و در پهلوی وی واقع گردد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اخطاب شود.

مخطر. [مُ طِ] (ع ص) کسی که خود را گرو گرداند برای حریف و برآید برای جنگ وی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که خود را در مقابل حریف آورد و مبارزت کند با وی. (ناظم الاطباء). ||مال را به گرو در میان نهنده. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). کسی که مال خود را به گرو درمیان نهد. (ناظم الاطباء). ||همقدر و هم‌منزلت کسی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||گرویبنده. و رجوع به اخطار شود. ||آنکه اخطار میکند و چیزی را به یاد می‌آورد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||به مخاطره افتاده: اخطر المریض؛ دخل فی الخطر فهو مخطر فی الکل. (اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مخطر. [مَ طَ] [1] (ع اِ) عهد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). یقال لاجعلها الله آخر مخطر منه؛ ای آخر عهد منه. (اقرب الموارد) (از تاج العروس) (محیط المحیط).

مخطرب. [مُ طَ رِ] (ع ص) تنگ‌معاش. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه به تنگی و سختی زیست می‌کند. (ناظم الاطباء). ||مفتری و دروغگوی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به خطربة شود.

مخطرف. [مُ خْ رِ] [2] (ع ص) بشتاب دونده و گام فراخ نهنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شتاب‌رونده و گیرندهٔ گام بلند. (ناظم الاطباء). ||به شمشیر زننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زنندهٔ به شمشیر. (ناظم الاطباء). ||زنی که پوست او مسترخی گردد. (آنندراج). رجوع به مخطرفة شود.

مخطرفة. [مُ خْ رِ فَ] [3] (ع ص) مؤنث مخطرف، زن فروهشته پوست. (از ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مخطرة. [مُ طِ رَ] (ع ص) بادیهٔ مخطرة؛ بیابانی که مسافر در آن، هم امید سلامتی داشته باشد و هم بیم هلاکت. (ناظم الاطباء).

مخطرة. [مُ خَطْ طَ رَ] (ع ص) رنگ‌شده با گیاه خِطر: لحیة مخطورة و مخطرة؛ مخضوبه بالنبات المسمی الخطر. (از ذیل اقرب الموارد).

مخطط. [مُ خَطْ طَ] (ع ص) صاحب جمال. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||خط‌دار از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). جامه با خطها. (دهار). کساء مخطط؛ گلیم خط‌دار. (ناظم الاطباء). ||مدرج:

از خط این دایره در خط مباش
زخمگه چرخ مخطط مباش. نظامی.

||کودکی که در رخسار وی ریش پدیدار گشته باشد. (ناظم الاطباء).

مخطط. [مُ خَطْ طِ] (ع ص) خط‌دارکننده چیزی را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کسی که خط راست می‌کشد. (ناظم الاطباء). ||کسی که جامهٔ خط‌دار می‌بافد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||آن که خط و نبشتهٔ خوش می‌نویسد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||اندک‌خورنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تخطیط شود.

مخطف. [مُ طَ] (ع ص) باریک‌شکم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). اسب چسبیده‌شکم. (ناظم الاطباء). جنب مخطف؛ پهلوئی باریک. (مهذب الاسماء).

مخطف. [مُ طِ] (ع ص) تیری که خطا می‌کند و بر نشانه نمی‌خورد. (ناظم الاطباء). تیر خطا کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مخطل. [مُ طِ] (ع ص) فحش‌گوینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بی‌ادب در تکلم. (ناظم الاطباء). و رجوع به اخطال شود.

مخطم. [مَ طِ / مِ طَ] (ع اِ) منقار مرغان و پیش بینی و دهن ستور و بینی مردم. ج، مخاطم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بینی انسان. (از محیط المحیط).

مخطم. [مُ خَطْ طَ] (ع ص) اسب که از پتفوز تا حنک اسفل وی سفیدی گرفته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) [4] (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). ||شتر مهار در بینی کرده شده و شتری که بینی وی را می‌کشند تا مهار در وی گذارند. (ناظم الاطباء). و رجوع به مخطمة شود.

مخطم. [مُ خَطْ طَ / مُ خَطْ طِ] (ع ص) غورهٔ خرما که بر وی خطهای سفید پیدا آید. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مخطم. [مَ طَ] (ع اِ) زن. (منتهی الارب) (آنندراج). زن و زوجه. (ناظم الاطباء).

مخطم. [مُ خَطْ طَ] (ع اِ) جای مهار در بینی شتران. (از ذیل اقرب الموارد).

مخطم. [مُ خَطْ طِ] (ع ص) مهار در بینی شتر کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه مهار در بینی شتر و یا اسب مینهد. (ناظم الاطباء).

مخطمة. [مُ خَطْ طَ مَ] (ع ص) مؤنث مخطم: ناقة مخطمة؛ ماده شتر مهار در بینی کرده‌شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مخطوب. [مَ] (ع ص) زن خواستگاری

---

۱ - ضبط این کلمه از منتهی الارب و اقرب الموارد و تاج العروس است و در ناظم الاطباء مُخطِر بصورت اسم فاعل از باب افعال است، که ظاهراً صحیح نیست. و در محیط المحیط هم به ضم اول و فتح ثالث [مُ طَ] آمده است.

۲ - ضبط این کلمه در ناظم الاطباء مخطرف [مُ طَ رِ] است که ظاهراً درست نیست.

۳ - در ناظم الاطباء مخطرفة [مُ طَ رِ ف] مضبوط شده است، که ظاهراً مخطرفة [مُ خْ رِ فَ] درست است.

۴ - در آنندراج بدین معنی بر وزن معظم و محدث هر دو ضبط شده است.

کرده شده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زن. (دهار). خطبه کرده شده و خواستگاری کرده شده و در زناشوئی تازیان یکی می‌گوید: الخاطب خطب و دیگری می‌گوید: المخطوب نکح. (ناظم الاطباء). و رجوع به خِطب و خِطبه شود.

مخطوبة. [مَ بَ] (ع ص) زن خواستگاری کرده شده. (غیاث) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مخطور. [مَ] (ع ص) به هلاک نزدیک کرده شده. (غیاث) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اندیشه و آنچه در دل گذرد. (غیاث) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تصورشده و دریافت‌شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به خطور شود.

مخطورات. [مَ] (ع اِ) فکرها و اندیشه‌ها و آن چیزها که به خاطر رسیده باشند. ||چیزهائی که در آن خوف باشد. (غیاث) (آنندراج).

مخطوط. [مَ] (ع ص) خطی. کتاب خطی. مخطوطات، کتب خطی[1]، مقابل چاپی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||خط کرده شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شیارشده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). حفرکرده‌شده. (از اقرب الموارد).

مخطوف. [مَ] (ع ص) جمل مخطوف؛ شتر که بر وی داغ بشکل خطاف چرخ چاه نهاده باشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شتری که بر وی داغ به شکل خطاف نهاده باشند. (ناظم الاطباء). ||رجل مخطوف‌الحشاء؛ مرد باریک‌شکم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مخطوم. [مَ] (ع ص) شتر مهار در بینی کرده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شتر مهار کرده شده. (ناظم الاطباء). ||شتر داغ کرده شده. در بینی یا در روی: جمل مخطوم خطام او خطامین؛ شتر که دارای یك داغ و یا دو داغ خطام باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مُخَطَّم شود. ||کسی که از تکلم ممنوع شده باشد. (از آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مخطی. [مُ] (ع ص)[2] بقصد گناه کننده. (ناظم الاطباء). ناصواب. که مصیب نباشد. در خطا: رأی هر یک بر این مقرر که من مصیم و خصم مخطی. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۴۸). بدین سیرت تو راضی نیستیم و رای ترا در این مخطی می‌دانیم. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۳۰۹). ملک شادمان شد و گفت، مخطی بودم در آنچه خواب بر ایشان عرضه کردم. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۳۷۱). و رجوع به اخطاء و خاطی شود.

مخطی. [مُ] (ع ص) (از «خ ط و») کسی که سبب گام برداشتن و یا رفتن میگردد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به خطو و خطوة شود.

مخطیء. [مُ طِ ءْ] (ع ص) (از «خ ط ء») خطا کننده و کسی که ارادهٔ صواب کند و بی‌قصد از او خطا صادر گردد و خاطی کسی که به ارادهٔ خود خطا کند. (آنندراج) (از غیاث) (از محیط المحیط) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که بقصد گناه می‌کند و آنکه در دین خود به راه خطا می‌رود، خواه بقصد و یا بدون قصد. (ناظم الاطباء). مقابل مصیب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مخف. [مُ خِف ف] (ع ص) سبک‌حال. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سبک و خفیف و ناگران و سهل و آسان و چست و چالاک. (ناظم الاطباء). ||سبکبار. که بار و بنه کم دارد: اگر مقام توانند کرد عقبهٔ کلار را گذاره کنند که مخفند و به گیلان گریزند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۶۴). آنچه مخف بود به کوزکانان به وقت و فرصت می‌فرستاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۴). ||آنکه دور می‌کند بردباری را از کسی و سبک می‌کند او را. (از منتهی الارب) (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد)[3]. ||خداوند ستوران سبک. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خداوند ستور سبک و تیزرو. (ناظم الاطباء).

مخفار. [مِ] (ع ص) زن بسیار شرمگین. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجل مخفار؛ مرد بسیار شرمگین و کذلک امرأة مخفار. (ناظم الاطباء).

مخفر. [مُ فِ] (ع ص) فرستنده با کسی بدرقه را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که بدرقه می‌فرستد و یا نگهبان می‌فرستد. (ناظم الاطباء). ||شکنندهٔ پیمان و غدرکننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شکنندهٔ عهد و پیمان. (ناظم الاطباء). و رجوع به اخفار شود.

مخفر. [مُ خَ فْ فِ] (ع ص) بدرقه و نگهبان شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دستگیر و حارس و نگهبان و دلیل و هادی. (ناظم الاطباء). ||خجل‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه خجل و شرمسار می‌کند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخفیر و مادهٔ قبل شود.

مخفس. [مُ فِ] (ع ص) شراب زود مست کننده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). می زود مست کننده. (ناظم الاطباء). ||بی‌اندازه زشت گوینده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اخفاس شود.

مخفس. [مُ خَ فْ فِ] (ع ص) آب‌ریزنده در شراب. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که آب با شراب می‌آمیزد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخفیس شود.

مخفش. [مُ خَ فْ فِ] (ع ص) بر زمین افکننده و پاشپرکننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه بر زمین می‌افکند و پاشپر می‌کند. (ناظم الاطباء). ||بدن ضعیف. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ضعیف‌البدن. (ناظم الاطباء). ||ویران‌کننده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

مخفض. [مُ خَ فْ فِ] (ع ص) کسی که آسان و سبک کند کار را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه هر چیزی را سبک و آسان می‌کند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخفیض شود.

مخفض. [مَ فِ] (ع اِ) جای فراخی و نعمت. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

مخفض. [مَ فَ] (ع اِ) محل ختنه در زن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مخفف. [مُ خَ فْ فِ] (ع ص) سبک‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه سبک می‌کند و خفیف می‌گرداند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخفیف شود.

مخفف. [مُ خَ فْ فَ] (ع ص) سبک و سبک شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). سبک‌وزن. آنچه بردن آن آسان باشد. آنچه حمل آن دشوار نباشد: علی‌تکین بخارا به غازیان ماوراءالنهر سپرد و خزانه و آنچه مخفف داشت با خویشتن برد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ۳۴۸). ||سبکبار. بی‌بار و بنه: چون شنود که موکب سلطان از پروان به غزنین روی دارد با پسرش سلیمان و این طغرل کافرنعمت و غلامی پنجاه به خدمت استقبال آمدند سخت مخفف. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۱). سپهسالار علی نیز از بلخ دررسید با غلامان و خاصگان خویش مخفف. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۳۳). ||بی‌تشدید. مقابل مشدد: حرف «س» در حسام مخفف است خلاف «د» در شدّاد. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

---

1 - Les manuscrits (فرانسوی).

۲ - از مخطی [مُ طِ ءْ] رجوع به مادهٔ قبل شود.

۳ - در ناظم الاطباء و فرهنگ جانسون: «آنکه سبک می‌کند و یا برمی‌دارد بار دیگری را»، که ظاهراً درست نیست.

— بطور مخفف؛ بطور سبکی و بی‌پیرایگی. (ناظم الاطباء).
— حرف مخفف؛ حرفی که سبک تلفظ شود. ضد مشدد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).
— های مخفف؛ های غیر ملفوظ که در آخر کلمه‌واقع میشود مانند های خانه و مایه و جز آن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مخفق. [مِ فَ] (ع ص) شمشیر پهن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مخفق. [مُ فِ] (ع ص) سرجنباننده از خواب و غنودن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه سر می‌جنباند. (ناظم الاطباء). ||مرغ بال‌زننده در پریدن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ستارهٔ روی‌آورنده به فروشدن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||صیاد که بی‌صید بازگردد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جوینده که بی‌مراد بازگردد. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به اخفاق شود.

مخفقة. [مِ فَ قَ] (ع اِ) دره و تازیانهٔ چوبین. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). دره و قده. (دستور الاخوان چ بنیاد فرهنگ). تازیانه و دره و تازیانهٔ چوبین. (ناظم الاطباء).

مخفوض. [مَ] (ع ص) تواضع و فروتنی کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فروتن و متواضع. (ناظم الاطباء). ||پشت‌شکسته. ویران و خراب گشته: سد سیلاب حوادث در این بلیه منثق و یکسان با خاک، و بناء عزت منقوض و لواء مجدت مخفوض، اشک دیدهٔ انام مسفوح... (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۴۴). ||خوش و آسوده: عیش مخفوض و خافض؛ زندگی خوش و خرم. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به خافض شود. ||(اصطلاح نحوی) حرفی که دارای خفض باشد. (ناظم الاطباء). مجرور. رجوع به خفض شود.

مخفوضة. [مَ ضَ] (ع ص) مؤنث مخفوض. رجوع به مخفوض شود. ||دختر خته کرده‌شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد).

مخفوع. [مَ] (ع ص) دیوانه. (منتهی الارب) (آنندراج). مجنون. (از اقرب الموارد). دیوانه و مجنون. (ناظم الاطباء). ||آنکه جگر وی از گرسنگی بسوزد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مخفوف. [مَ] (ع ص) سبک‌گردیده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سبک‌شده. (ناظم الاطباء). رجوع به خفیف شود.

مخفوق. [مَ] (ع ص) خفقانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). گرفتار خفقان. (ناظم الاطباء). رجوع به خفقان شود. ||دیوانه. (منتهی الارب) (آنندراج). مجنون. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مخفی. [مَ فی ی] (ع ص) به معنی پنهان. (آنندراج). پنهان و پوشیده و پنام و نهفته و نهان و پوشیده شده. (ناظم الاطباء):

آدمی مخفی است در زیر زبان
این زبان پرده‌ست بر درگاه جان. مولوی.

بر رأی ملک مخفی نماناد. (گلستان). از خارج در مخفی بتحقیق احوال او کسان باهوش به سمت آذربایجان فرستادند. (مجمل التواریخ گلستانه ص۲۱۹).
— مخفی آمدن؛ بطور پنهان آمدن. (ناظم الاطباء).
— مخفی‌التناسل؛ فرهنگستان ایران کلمهٔ «نهانزا» را معادل این کلمه گرفته است. رجوع به ترکیب بعد شود.
— مخفی‌التناسل وعائی؛ فرهنگستان ایران «نهانزادان آوندی» را بجای این کلمه گرفته است. رجوع به ترکیب قبل و واژه‌های نو فرهنگستان ایران شود.
— مخفی داشتن؛ پنهان کردن. نهان داشتن: از همه کس حقیقت احوال را مخفی داشتم و به عزم خدمت... عازم این صوب گردیدم. (مجمل التواریخ گلستانه ص۲۰۶).
— مخفی شدن؛ پنهان شدن. متواری شدن.
— مخفی کردن. رجوع به مخفی داشتن شود.
— مخفی‌گاه؛ جای پنهان شدن. نهان‌جای.
— مخفی گردیدن (گشتن). رجوع به مخفی شدن گردد.
— مخفی ماندن؛ پوشیده ماندن. از نظر کسی پنهان شدن:

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو.
حافظ.

بعد هذا بر رأی شرع‌آرا پوشیده و مخفی نماند که حکام گیلان از ایامی که... (زندگانی شاه عباس اول ج۳ ص۳۰۳).
||(اِ) در شواهد زیر از دیوان البسهٔ نظام قاری ظاهراً به نوعی جامه اطلاق میشود. ولی در فرهنگ لغات همین دیوان بدین کلمه اشاره‌ای نشده و در فرهنگ البسهٔ مسلمانان دزی هم این کلمه نیامده است:

از خطوط لباس مخفی ماست
این سواد بیاض، لیل و نهار.
نظام قاری (دیوان البسه ص۲۲).

مخفی وصله زده خاص برویش قاری
پرده‌ای بر سر صد عیب نهان پوشیدم.
نظام قاری (ایضاً ص۹۵).

گشای مخفی پیچیده جامهٔ قاری
خطش بخوان قلمی گشته شرح دفتر ما.
نظام قاری (ایضاً ص۳۶).

مخفی. [مَ] (اِخ) ملا مخفی رشتی از ندمای مجلس امامقلی‌خان حاکم فارس بود[1]. او مردی حقیرالجثه بود و معتاد به کوکنار، کسی گفتش که کوکنار از وجود تو چیزی باقی نگذاشت. در جواب گفت که گناه از کوکنار نیست چون رسم است که کُتّاب اقطار عالم در اول مکاتبت می‌نویسند «مخفی نماناد» لهذا آنچه از من باقیمانده غنیمت است. از اوست:

ز سوز عشق ز آنگونه دوش تن می‌سوخت
که همچو شعلهٔ فانوس در کفن می‌سوخت
حدیث عشق تو در نامه ثبت می‌کردم
سپندوار نقط بر سر سخن می‌سوخت
ز سوز سینهٔ مخفی شد اینقدر معلوم
که همچو خس مژه‌اش در گریستن می‌سوخت.

رجوع به آتشکدهٔ آذر و تذکرهٔ نصرآبادی شود.

مخفیاً. [مَ فی یَنْ] (ع ق) بطور پنهانی. (ناظم الاطباء).

مخفیانه. [مَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) پنهانی. بطور پوشیده و مخفی. و رجوع به مخفی و مادهٔ قبل شود.

مخل. [مُ خِلل] (ع ص) خلل‌اندازنده. (آنندراج). فاسدکننده. ویران‌کننده. (ناظم الاطباء). اخلال‌کننده. اطناب ممل چنانکه ایجاز مخل نه از فصاحت باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به اخلال شود. ||اضطراب‌کننده. آشوب‌کننده. اعتراض‌کننده و فتنه‌انگیزاننده. (ناظم الاطباء). ||محتاج‌شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه محتاج می‌نماید. (ناظم الاطباء). ||حاجتمند گرداننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه حاجتمند می‌کند. (ناظم الاطباء). ||والیی که اندک می‌گرداند لشکر ثغور را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). والی که غفلت می‌کند در حفظ حدود و اندک می‌گرداند لشکر آن را. (ناظم الاطباء). ||نخل که تباه بار آورد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خرمابنی که خرمای تباه و نارسیده بار می‌آورد. (ناظم الاطباء). ||کسی که شتران را در علف شیرین چراند. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||درویش. رجل مخل[2]؛ مرد

۱ - در تحفهٔ سامی ص۱۵۲ آرد: در خدمت سلطان محمد که بعضی اوقات سلطنت ولایت گیلان تعلق بدو داشت می‌باشد...
۲ - بدین معنی در آنندراج و اقرب الموارد
←

درویش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). مرد درویش محتاج. (آنندراج). مرد فقیر و محتاج. (ناظم الاطباء).

مخل. [مُ خِ لْ ل] (ع ص) (اصطلاح دیوان سپاه) آن سپاهی است که نامش از دیوان حذف شده و دوباره ثبت نشده است. (مفاتیح العلوم چ بنیاد فرهنگ ص۶۶).

مخل. [مُ] (ع اِ) (اصطلاح علم الحیل) تختهٔ گرد یا هشت‌گوشه‌ای است که به وسیلهٔ آن اجسام سنگین را به حرکت درمی‌آورند. شیوهٔ کار چنین است که زیر جسم سنگینی را که باید جابجا شود، حفر می‌کنند و سر مخل را در آن گودال می‌گذارند، آنگاه سر دیگر را محکم گرفته و جسم سنگین را بلند می‌کنند. (مفاتیح العلوم چ بنیاد فرهنگ ص۲۳۵).

مخلا. [مُ خَلْ لا] (ع ص) (از «خ ل و») رها کرده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تهی و خالی و رهایافته و آزادشده. (ناظم الاطباء). رجوع به مخلی شود.

- مخلا بطبع؛ بدون تکلف و آسوده و آزاد. (ناظم الاطباء).

مخلا. [مُ خَلْ لا] (اِ) طعامی است، و آن چنان باشد که چند عدد بادنجان بزرگ را پخته با یک من گوشت بریان‌کردهٔ فربه با ساطور نرم سازند و چند عدد لیمو را بریده در آن بفشارند و در نان‌های یوخهٔ آب زده پیچند و بخورند. (برهان) (آنندراج). یک نوع طعامی که از بادنجان پخته و گوشت فربه بریان‌نمودهٔ قیمه کرده و آب لیمو سازند و آن را با نان یوخه خورند. (ناظم الاطباء). بورانی بادنجان. (اصطلاحات و لغات مشکل دیوان بسحاق اطعمه چ استانبول ص۱۸۳).

مخلاط. [مِ] (ع ص) مرد به هر کار آمیزنده و فسادافکننده در آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به مخلط شود.

مخلاف. [مِ] (ع ص) مرد بسیار خلاف کنندهٔ وعده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِ) روستا. ج، مخالیف. و منه مخالیف‌الیمن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ناحیه. یقال فی کل بلد مخلاف؛ ای ناحیة. (ناظم الاطباء). مخلاف در یمن معادل کوره و رستاق است و به نام ساکنان آن اضافه میشود: مخلاف مادن و مخلاف مأرب. رجوع به معجم البلدان شود.

مخلاة. [مِ] (ع اِ) تره‌دان و علف‌دان و توبره. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تره‌دان و علف‌دان و توبره که دانه پر کرده به دهان اسب بندند. (آنندراج). توبره. (مقدمة الادب زمخشری) (دستورالاخوان چ بنیاد فرهنگ). توبره و تره‌دان و علف‌دان. ج، مخالی. (ناظم الاطباء).

مخلب. [مِ لَ] (ع اِ) داس بی‌دندانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از مقدمة الادب زمخشری) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||چنگال جوارح دد باشد یا مرغ یا به‌معنی چنگال مرغان جوارح است و چنگال غیر جوارح را ظفر گویند. ج، مخالب. (منتهی الارب) (آنندراج). چنگال مرغ شکاری و چنگال شیر. (غیاث). چنگال درنده‌ها. پنجهٔ شیر. چنگال مرغ. (مقدمة الادب زمخشری). چنگال حیوانات درنده و همهٔ پرندگان. (از اقرب الموارد). چنگال جوارح خواه دد باشد و یا مرغ. (ناظم الاطباء):

کمینه مرغی کز باغ او به دشت شود
ز چنگ باز به منقار برکشد مخلب. فرخی.

باز گیری به تیغ روز شکار
گرگ را شاخ و شیر را مخلب. فرخی.

بسان مخلب عنقا پدید شد ز افق
و یا چو ابروی زال از نشیمن عنقا.
منوچهری.

چو باز را بکند بازدار مخلب و پر
به روز صید بر او کبک راه گیرد و چال.
شاه‌سار (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۳۲۸).

جان ایشان از چنگال هلاک و مخلب احتنا ک بستدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۳۱).

گر سایهٔ همای درافتد به دشمنانت
چون مخلب عقاب اجل باد جان‌ربای.
سوزنی.

چون دل عطار باز عشق در مخلب گرفت
از دل گرمش عجب نبود اگر مخلب بسوخت.
عطار.

این نشانه از بهر آن گفتم تا مرا در خلاف این مخافت و مخلب این آفت بگذاری و بیش از این توبیخ و سرزنش روا نداری. (مرزبان‌نامه).

- ذوات مخلب؛ ذوات‌المخلب. چنگال‌داران:

ز انتصاف و ز انصاف او شگفتی نیست
ذوات مخلب اگر حبهٔ حمام کشد.
؟ (از سندبادنامه ص۹).

و رجوع به ذوات‌المخلب شود. ||نیشتر رگ‌زن. نیشتر پزشک ستور. (مقدمة الادب زمخشری).

مخلب. [مُ لِ] (ع ص) ماء مخلب؛ آب لای‌ناک. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). آب گل و لای‌دار. (از المنجد). ||تاک برگ برآورده[1]. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

مخلب. [مُ خَلْ لَ] (ع ص) آن که بسیار نقش و نگار داشته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). آنکه جامهٔ پرنقش‌ونگار دارد. (از محیط المحیط). ||فریفته‌شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مخلب. [مُ خَلْ لِ] (ع ص) فریبنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مخلبس. [مُ خَ بِ] (ع ص) دل‌برنده و مفتون‌گرداننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه دل می‌برد و مفتون می‌کند. (ناظم الاطباء).

مخلج. [مَ لَ] (اِ) نام گیاهی است که چون چارپا خورد مست شود. (برهان) (آنندراج). یک نوع گیاهی است که چون چارپایان خورند مست شوند. (ناظم الاطباء).

مخلخل. [مُ خَ خَ] (ع اِ) جای خلخال از ساق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). جای خلخال از ساق و اشتالنگ. (ناظم الاطباء): ساق و ساعد ما را به عادت نسوان مسور و مخلخل نیافته‌اند. (مرزبان‌نامه). ||شخصی که بگیرد گوشتی که بر استخوان باشد. (آنندراج)[2]. خَلْخَلَ العظم؛ گرفت گوشت را که بر استخوان بود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (به کسر خاء دوم) آن که گوشت از استخوان برمی‌گیرد و برهنه می‌کند آن را. (ناظم الاطباء). ||چیزی که اجزایش با هم خوب چسبان و متصل نباشد. (غیاث) (آنندراج). اجزای از هم گسیخته. بی‌توان. سست:

گفت آری تجربه کردم که من
سخت رنجورم مخلخل گشته تن. مولوی.

||درهم ریخته. ویران:

تا که من باشم وجود من بود
مسجد اقصی مخلخل کی شود. مولوی.

مخلد. [مُ خَلْ لَ] (ع ص) همیشه. (غیاث) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جاوید و جاویدان و دائم و همیشه. (ناظم الاطباء):

وقت بهار است و وقت ورد مورد
گیتی آراسته چو خلد مخلد. منوچهری.

پس گفت یا علی مرا مخیر گردانیدند میان آنکه تا دنیا باشد مخلد در دنیا و مؤید باشم. (قصص الانبیاء چ شهشهانی ص۲۳۵). تا این شرف من بنده را بر روی روزگار باقی و مخلد ماند. (کلیله و دمنه). که ملک مخلد ماند و بر دشمن مظفر. (کلیله و دمنه). و ذکر حریت و حقگزاری او بدان مخلد گردانیده آمد. (کلیله و دمنه). در ترقی درجات معالی و استجماع

→ مخل [مُ خِ ل ل] و در ناظم الاطباء، هم بفتح خاء و هم بکسر آن آمده است.

۱ - بدین معنی در غالب فرهنگها دیده نشد.

۲ - در آنندراج اشتباهاً این معنی را به فتح خاء دوم آورده و به کسر صحیح است.

مآثر حمیده مؤبد و مخلد باد. (سندبادنامه ص۲۵۶).

این جهان و عاشقانش منقطع
اهل آن عالم مخلد مجتمع. مولوی.

به انصاف ران دولت و زندگانی
که نامت به گیتی بماند مخلد. سعدی.

می‌گفت سحرگهی که یارب
در دولت و حشمت مخلد. حافظ.

– مخلد شدن؛ جاوید گردیدن.

– مخلد کردن؛ جاودان ساختن. جاوید کردن.

– مخلد گردیدن؛ مخلد گشتن. جاودانه شدن. جاوید گردیدن.

– مخلد گشتن؛ مخلد گردیدن: سلطان آنجا دو رکعت نماز بگزارد و به شکرانهٔ آن روی بر زمین نهاد که ممالک او از اقصای شرق تا دریای مغرب رسید، و بر روی روزگار مخلد گشت.(سلجوقنامهٔ ظهیری چ خاور ص۳۱).

– مخلد ماندن؛ جاودانه ماندن، و پایدار شدن: همه کس بخواند و بر روی روزگار مخلد ماند و باقی به بقای دهر شود. (راحة الصدور چ محمد اقبال ص۶۴).

||مردی که پیر نمی‌شود هرگز، و همیشه در خدمت حاضر می‌باشد و از حد خدمت تجاوز نمی‌کند. (ناظم الاطباء). ||آراسته به گوشواره‌ها و دست‌برنجن‌ها. ج، مخلدون. قوله تعالی: ولدان مخلدون[1]. (ناظم الاطباء)؛ یعنی کودکان آراسته به گوشواره‌ها یا به دست‌برنجن‌ها. ||کودکان که گاهی پیر نشوند و از حد «وصافت» تجاوز نکنند. (منتهی الارب).

مخلد. [مُ خَلْ لِ] (ع ص) مقیم‌گردنده در جایی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||همیشه‌دارنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ثابت و برقرار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||کسی که همیشگی می‌دهد. (ناظم الاطباء).

مخلد. [مُ لِ] (ع ص) مرد بسیار پیر[2]. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). رجل مخلد؛ مرد سالدیده‌ای که پیری در وی پدیدار نشده باشد[3]. (ناظم الاطباء). ||ثابت و ساکن و برقرار. ||بشدت چسبیده و پیوسته. ||مایل. ||لازم‌گیرنده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مخلدبن کیداد. [مَ لَ دِ نِ کَ] (اِخ) رجوع به ابویزید مخلد و اعلام زرکلی شود.

مخلدی. [مُ خَلْ لَ] (اِخ) رجوع به مجلدی گرگانی شود.

مخلس. [مُ لِ] (ع ص) گیاه خشک و تر بهم آمیخته. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||سری که موی سیاه و سفید دارد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). موی سیاه و سفید به‌هم‌آمیخته. (ناظم الاطباء). رجوع به اخلاس شود.

مخلص. [مُ لِ] (ع ص) اخلاص‌کننده. (غیاث) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بی‌ریا و سمعهٔ در عمل. خالص و صاف و پاک و بی‌غش و صادق و دوست حقیقی و بی‌نفاق و مطیع و فرمانبردار. (از ناظم الاطباء). صمیم. بی‌ریا: سلطان آن فرمود در باب من بندهٔ یگانهٔ مخلص بی‌خیانت که از بزرگی وی سزید. (تاریخ بیهقی).

مرمرا در میان قافله بود
دوستی مخلص و عزیز و کریم. ناصرخسرو.

و امیدهای بندگان مخلص در آنچه دیگر اقالیم عالم در خطهٔ ملک میمون خواهد افزود. (کلیله و دمنه). غایت نادانی است... توقع دوستان مخلص بی‌وفاداری. (کلیله و دمنه). بندهٔ مخلص و خادم متخصص احمدبن عمربن علی... (چهارمقالهٔ عروضی چ دانشگاه ص۵).

این مرا زائر، آن مرا عاید
این مرا مخلص آن مرا دلدار.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۲۰۳).

که‌یا مخلصا که شربت زهر
نوش کرد از برای همدردی.
خاقانی (دیوان ایضاً ص۸۰۷).

به گناهی ز مخلصان مازار
کاهل اخلاص خودگنه نکنند.
خاقانی (ایضاً ص ۸۶۰).

و عقاید ضمایر بندگان مخلص... هر لحظه مستحکم‌تر است. (سندبادنامه ص ۱۰). و از بندگان مخلصت شمارد. (گلستان). رازی که نهان خواهی، با کسی در میان منه اگرچه آن دوست مخلص باشد (گلستان).

دوش مرغی بصبح می‌نالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را
مگر آواز من رسید به گوش.
سعدی (گلستان).

سخنی بی‌غرض از بندهٔ مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت‌بینی. حافظ.

||بنده‌ای که با اخلاص خدا را عبادت کند، و به وی شرک نیاورد و از معاصی دور باشد. (از تعریفات جرجانی). بنده‌ای که در دین خود خالص بود و خدا وی را برگزیده باشد. ج، مخلصون. (ناظم الاطباء): شیطان با مخلصان برنمی‌آید و سلطان با مفلسان. (گلستان).

دو بامداد کسی گر رود به خدمت شاه
سیم هر آینه در وی کند به لطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را
که‌ناامید نگردند از آستان اله. (گلستان).

||صاف‌کنندهٔ طلا را گویند. (انساب سمعانی ج ۲ ص۵۱۵).

مخلص. [مُ لَ] (ع ص) خالص‌کرده‌شده. (غیاث) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خالص‌کرده‌شده و ناآلوده و ناملوث. (ناظم الاطباء). و رجوع به اخلاص و مادهٔ قبل شود. ||مختار. و در قرآن کریم آمده است: انه من عبادنا المخلصین[4]. (از اقرب الموارد). ||کسی که خدای‌تعالی وی را از شرک و معاصی پاک کرده است. (از تعریفات جرجانی).

مخلص. [مَ لَ] (ع اِ) جای خلاص. (از غیاث) (از آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ملجأ و پناهگاه و جای رهائی و جای فرار و گریز. (ناظم الاطباء). محل خلاص و رهائی. راه نجات. مفر و گریزگاه: عذرهای نغز و دفع‌های شیرین می‌نهد و مخرجهای باریک و مخلص‌های نادر می‌جوید. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۱۴۱). هر چند وجه تدارک اندیشید مخلص ندید. (کلیله و دمنه ایضاً ص۲۴۳). روباه گفت: مخلص و مهرب نزدیک و مهیا. (کلیله و دمنه ایضاً ص۲۵۴). تو ندانی که طلب مخلص از ورطهٔ هلاک... فاضلتر امتنانی است. (کلیله و دمنه ایضاً ص۳۲۹). امیر سیف‌الدوله در چارهٔ این کار و طریق مخلص و وجه مخرج این حادثه فروماند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۹۲). گفت این حادثه جز بقهر به مخلص نتوان رسانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۷).

صد ره و مخلص بود از چپ و راست
از قضا بسته شود کو اژدهاست. مولوی.

در یکی گفته ریاضت سود نیست
اندر این ره مخلصی جز جود نیست.
مولوی.

هر پیمبر امتحان را در جهان
همچنین تا مخلصی میخواندشان. مولوی.

||محل اتمام. (غیاث) (آنندراج):

تا کسان را ترک کن بهر کسان
قصه را پایان بر و مخلص رسان. مولوی.

پیش از آن کاین قصه تا مخلص رسد
دود گندی آمد از اهل حسد. مولوی.

||در نظم و نثر، گریزگاه. جائی که نویسنده یا شاعر بمناسبت ممدوح خود را می‌ستاید.

---

۱ - قرآن ۱۹/۷۶.

۲ - در منتهی الارب و آنندراج: مرد سیاه پیر، که ظاهراً غلط است.

۳ - بدین معنی در ناظم الاطباء [مُ لَ] ضبط شده است که درست نمی‌نماید.

۴ - قرآن ۲۴/۱۲.

جائی که دعا و ثنای شاعر بیان می‌شود. جائی گریز شاعر به مقصود. آنجا که شاعر مقصود خود را با رعایت تناسب معنی و سلاست لفظ بیان می‌کند: و دیباچهٔ عمر خود را به ذکر بعضی از مفاخر ذات و معالی صفاتش مطرا گردانیدم و در مقطع هر بابی مخلصی دیگر به دعا و ثنای زاهرش اطاب الله ثراه... پدید آوردم. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۸). ||به اصطلاح شعرا تخلص، یعنی لقبی که شاعر برای خود اختیار می‌کند و آن را در آخرین بیت از غزل خود ذکر می‌کند و آن بیت را شاه‌بیت می‌نامند. (ناظم الاطباء). رجوع به تخلص شود. ||کلمه‌ای است که در کوتاهی سخن استعمال می‌کنند. (ناظم الاطباء).

– مخلص کلام؛ بالجمله. بالاخره. خلاصه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– مخلص سخن؛ خلاصهٔ کلام. خلاصهٔ سخن. سخن کوتاه: مخلص سخن آن است که مولانا از مردم رذل طمع می‌کرده و قوت طامعهٔ او بر عکس طالعش بود. (مجالس النفائس ص۱۶).

||(اِمص) به‌معنی رهائی و خلاصی. (غیاث) (آنندراج).

مخلص. [مُ خَلْ لِ] (ع ص) ویژه و بی‌آمیغ کننده. (غیاث) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||رهاننده. (غیاث). نجات‌دهنده و رهاکننده و خلاص‌نماینده. (ناظم الاطباء). ||خلاصه کننده.

مخلص. [مُ خَلْ لَ] (ع ص) آزاد و رهانیده شده و پاک‌کرده‌شده و خلاص‌کرده‌شده. (غیاث) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به خلاص شود.

مخلص. [مُ لِ] (اِخ) از اسمهای خداوند عالم جل شأنه می‌باشد زیراکه اختیار می‌کند و برمیگزیند بنده را برای رسالت. (ناظم الاطباء).

مخلص. [مُ خَلْ لِ] (اِخ) لقب حضرت مسیح (ع). (از اقرب الموارد) (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به مسیح شود.

مخلص. [مُ لِ] (اِخ) دهی از بخش قشم است که در شهرستان بندرعباس واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

مخلص‌آباد. [مُ لِ] (اِخ) دهی از دهستان فراهان بالاست که در بخش فرمهین شهرستان اراک واقع است و ۵۶۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

مخلصانه. [مُ لِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) خالص و حقیقی و باصداقت و حاکی از صفا و خلوص نیت: و این بیتهای مخلصانه که خود گفته است از او مر عقلا را بر اعتقاد پاک او گواه است. (جامع الحکمتین ناصرخسرو ۳۱۵).

معاصران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید.
حافظ.

||حقیقی و بطور راستی و دوستانه و با صداقت و مانند دوست حقیقی. (ناظم الاطباء).

مخلص سمنانی. [مُ لِ صِ سِ] (اِخ) جلال‌الدین. وی از دودمان حکومت و خاندان جلالت بود. جد وی ملازمت سلطان محمدخوارزمشاه را داشت و خود جلال‌الدین در خدمت ارغون‌خان به منصب و مقام عالی رسید ولی اندکی بعد به واسطهٔ خشم ارغون دچار بلاها گردید و دار فانی را وداع کرد. (دستور الوزراء چ سعید نفیسی ص۲۹۵).

مخلصون. [مُ لِ] (اِخ) دیهی از دهستان حومهٔ بخش مهریز است که در شهرستان یزد واقع است و در حدود ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

مخلصة. [مُ لِ صَ] (ع اِ) تخم یا دانهٔ گیاهی که آن را «توروز اوتی»[1] نامند[2]. (از فرهنگ جانسون) (از اشتینگاس).

مخلصه. [مُ خَلْ لِ صَ][3] (ع اِ) محاجم. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). یک نوع گیاهی خوشبو از جنس بابونه. (ناظم الاطباء). گل کتانی[4] که به اسامی محاجم و دهان شیر و فلیحه و گیاه نوروزی نیز موسوم است. (فرهنگ فارسی معین).... و این نام (مخلصه) از آن گویند که تریاق همهٔ زهرهاست و از همهٔ زهر خلاصی دهنده است. (الفاظ الادویه چ هند ص۲۵۹). اسم نباتی است که استعمال او خلاصی از سم هوام می‌دهد و لهذا به این اسم نامیده‌اند و او به حسب اماکن، مختلف‌الشکل می‌باشد و هفت قسم او را مشاهده نموده‌اند و مجموع او با تلخی و گل همه انواع او با کجی و منکوس و شبیه به محجمه می‌باشد و بعضی را شاخ‌هایی ساق و برگ مانند برگ کرفس و از آن نرم‌تر... عرق مخلصه محلل و ملطف و رافع قولنج ریحی و مقوی اعضاء رئیسه و موافق صبر و دین است و بعضی در تریاق فاروق قائم‌مقام خمر دانسته‌اند. (تحفهٔ حکیم مؤمن ص۲۱۵). مرحوم دهخدا در یادداشتی نوشته‌اند. در مجلهٔ بانک ملی معنی آن را (مخلصه را) کاموميل[5] نوشته است. – انتهی. در گیاه‌شناسی گل گلاب ج ۳ ص ۲۹۱ این گیاه از خانوادهٔ بابونه‌هاست از این روی مخلصه نوعی بابونه و از عاقرقرحا خواهد بود و رجوع به گیاه‌شناسی گل گلاب و مفردات ابن البیطار شود.

مخلصی. [مَ لَ] (حامص) رهائی، چه مَخلَص مصدر میمی است و زیادت یاء مصدری بعد مصدر عربی از تصرفات فارسیان است. (غیاث) (آنندراج).

مخلط. [مِ لَ] (ع ص) مرد به هر کاری درآمیزنده و فسادافکنندهٔ در آن. یقال هو مخلط مزیل؛ کما یقال هو رائق فائق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به مخلاط شود.

مخلط. [مُ لِ] (ع ص) اسب کوتاهی‌کننده در رفتار. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به اخلاط شود.

مخلط. [مُ خَلْ لِ] (ع ص) آمیخته کننده. (غیاث). آمیزنده و کسی که آمیزد بعض کار را به بعض و فساد افکند در آن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آمیزنده و درهم‌کننده و فسادافکننده و برهم‌زننده. (ناظم الاطباء). تضریب‌کار. سخن‌چین: اگر تا این غایت نواختی بواجبی از مجلس ما به حاجب نرسیده است اکنون پیوسته خواهد بود تا همهٔ نفرتها و بدگمانیها که این مخلط افکنده است زایل گردد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۵). و مضرب و مخلط در صورت شفقت و خدمت حال او را بخلاف راستی نموده است (کلیله و دمنه، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||در اصطلاح درایه، مفید مدح و ذم و عبارت از کسی است که در روایت حدیث لاابالی بوده و از هر کس که باشد روایت می‌کند و مختلط نیز گویند.

مخلط. [مُ خَلْ لَ] (ع ص) آمیخته‌شده. (غیاث) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نیک درآمیخته‌شده. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل و تخلیط شود. ||هر میوه‌ای که خشک شده باشد. (از لباب الانساب ج ۲ ص۱۱۲) (انساب سمعانی ج ۲ ص۵۱۵).

مخلطی. [مُ خَلْ لَ] (اِخ) ابوعبدالله احمدبن الحسن‌بن احمد الدباس المخلطی البغدادی. وی از ابی‌یعلی‌بن الفراء و دیگران استماع کرد و ابومعمر الانصاری از وی روایت دارد و مخلطی در سال ۵۰۸ هـ.ق. وفات یافته است.

---

1 - Turuz oti.

۲ - در فرهنگ ترکی به پارسی درخشان ذیل «türüzotu» آرد: نوعی پیچک، ویشه که دارای گلهای زرد و قرمز معطر می‌باشد.

۳ - این کلمه در ناظم الاطباء [مُ خَ لْ لِ صِ] و در فرهنگ فارسی معین [مُ خَ لْ لَ صَ / صِ] ضبط شده و در تحفهٔ حکیم مؤمن و مفردات ابن البیطار و جز آن ضبط آن را معین نکرده‌اند، و این ضبط از الفاظ الادویهٔ چاپ هند است که دلیل ضبط را هم توضیح میدهد.

4 - Linaire, Muflier bâtard (فرانسوی).

5 - Camomile (انگلیسی), Camomille (بابونه = فرانسوی).

(از لباب الانساب ج ۲ ص ۱۱۲).

مخلع. [مُ خَلْ لَ] (ع ص) مرد ضعیف و سست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مرد مبهوت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آنکه مسّ جن داشته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد جن‌زده و مجنون. (ناظم الاطباء). ||از یکدیگر جدا و منفک‌شده: رجل مخلع الالیتین؛ مردی که هر دو سرینش از هم جدا باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به تخلیع شود. ||گرفتار فالج. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||(اصطلاح عروض) بیتی که در آن تصرف تخلیع کرده باشند، یعنی مستفعلن را در عروض بسیط مبدل به مفعولن کرده باشند. (ناظم الاطباء). بیت که در آن تصرف تخلیع کرده باشند. (آنندراج). قطع در مستفعلن آن است که نون بیندازی و لام را ساکن گردانی مستفعل بماند بسکون لام، مفعولن بجای آن بنهی و مفعولن چون از این مستفعلن خیزد آن را مقطوع خوانند، برای آنکه هر چه از وتد کم کنند بقطع توان کرد و چون خبن و قطع در مستفعلن جمع شود مُتَفْعِل بماند فعولن بجای آن بنهند و این زحاف را تخلیع خوانند و فعولن چون از مستفعلن خیزد آن را مخلع خوانند. یعنی دست‌بریده. (المعجم چ مدرس رضوی ص ۵۶).

مخلع. [مُ خَلْ لَ] (ع ص) خلعت‌داده‌شده. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
- مخلع شدن؛ به خلعت آراسته شدن: سهام‌الدوله به خلعت سرداری، شمشیر مرصع، شرابه مروارید مخلع شد. (سفرنامهٔ ناصرالدین شاه، از فرهنگ فارسی معین).
- مخلع کردن؛ خلعت دادن. به خلعت آراسته نمودن: در ورود به منزل، شهبازخان را مخلع نموده به خدمت عمل خوی و سلماس سرافراز فرمود. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۶۸).

مخلع. [مُ لِ] (ع ص) درخت عضاه که برگ برآورد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خوشه که دانه بندد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به اخلاع شود.

مخلف. [مُ لِ] [1] (اِ) کبوتربچه را گویند. (برهان) (آنندراج). کبوتربچه که پر و بالش رسته باشد. (حاشیهٔ برهان چ معین). کبوتربچه. (ناظم الاطباء): اما گوشت بچه کبوتر فضول بسیار دارد... و آنکه مخلف شده باشد از او بهتر. (الابنیه چ دانشگاه تهران ص ۲۹۲).

هیکل مخلف ندانم در مزعفر گیرمش
یا به مشک و زعفران و عود و عنبر گیرمش.
بسحاق اطعمه (دیوان البسه چ استانبول ص ۶۸).

مخلفی سنبوسهٔ پر قیمه در منقار داشت
در میان جوش روغن ناله‌های زار داشت.
بسحاق اطعمه (ایضاً ص ۱۶۲).

- مخلف‌القرقار؛ کبوتر بچه که پر بر پایش رسته باشد و هر چند که بر پایش بیشتر خوشتر. (بسحاق اطعمه ایضاً).
||کنایه از پسران خوش‌صورت خردسال هم هست. (برهان) (آنندراج). کودک خوش‌صورت. (ناظم الاطباء). به اصطلاح شیرازیان پسران خوشگل را مخلف گویند و این مخلف هر چند پر بر پایش نباشد [2] نازنین‌تر. (بسحاق اطعمه چ استانبول ص ۱۶۲).

مخلف. [مُ لِ] (ع ص) شتر که از نه‌سالگی برگذشته باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (غیاث) (آنندراج). شتر و ماده شتری که از نه سال درگذشته و در سال دهم داخل شده باشد. (ناظم الاطباء).
- مخلف عام؛ آنکه یکسال کوچکتر از ده باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب بعد شود.
- مخلف عامین؛ آنکه دو سال کوچکتر [از ده] بود. (ناظم الاطباء): ماده را قلوص و چون سال نهم درآید بازل و بازله گویند و چون ماده را قلوص و چون بدین مرتبه رسید نر را جمل می‌گویند و ماده را ناقه و بعد از آن گویند مخلف عام و مخلف عامین. (تاریخ قم چ سید جلال طهرانی ص ۱۷۷).
- مخلف ثلاثه اعوام؛ آنکه سه سال کوچکتر از ده سال باشد. (ناظم الاطباء).
||خلیفه‌شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||آنکه جانشین می‌کند و خلیفه می‌گرداند. (ناظم الاطباء). ||نیکوکننده وسط کهنه جامه را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه رفو می‌کند و مرمت می‌نماید جامه را. (ناظم الاطباء). ||کسی که گوید و نکند. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه می‌گوید و نمی‌کند و آنکه وعدهٔ خلاف می‌دهد. (ناظم الاطباء). ||ستارگان باران نیاورنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ستاره‌های تاریک‌شده از ابری که باران نیاورد. (ناظم الاطباء). ||دست به شمشیر برنده برای کشیدن آن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). آنکه دست به شمشیر می‌برد تا برکشد آن را. (ناظم الاطباء). ||آنکه به جانب خلف برمی‌گرداند و بازمی‌گرداند و مراجعت می‌دهد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آنکه بدل می‌کند و عوض می‌نماید. (ناظم الاطباء). ||آنکه فاسد می‌کند و تباه می‌گرداند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ناپسند. ||بوی‌بدگیرنده. ||سخن ناراست و ناحق گوینده. (ناظم الاطباء). ||آنکه آب می‌کشد برای اهل و عیال خود. ||گیاهی که برگ آورده باشد پس از برگ اولین خود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آنکه تنگ را نزدیک خصیه شتر برمی‌گرداند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||آنکه چون چیزی از وی رود چیز دیگر بجای آن آورد. ||دهان بوی‌گرفته از روزه. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مخلف. [مُ لَ] (ع ص) تباه و خراب و فرسوده و پوسیده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مخلف. [مَ لَ] (ع اِ) راههای مرور مردم در منی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مخلف. [مُ خَلْ لِ] (ع ص) سپس‌اندازنده کسی را و پشت‌گذارنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه سپس می‌گذارد. (ناظم الاطباء) [3]. ||کسی که بندد یکسر پستان ناقه را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه می‌بندد پستان ماده‌شتر را تا شیر روان نگردد. (ناظم الاطباء). ||آنکه به جای خود کسی را خلیفه می‌کند. ||آنکه اثقال خود را پس پشت می‌گذارد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مخلف. [مُ خَلْ لَ] (ع ص) واپس گذاشته شده. (غیاث) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بازماندگان و اعقاب: لاجرم حق‌تعالی آن مساعی حمیده جمیله را سبب ثبات دولت او و اعقاب او گردانید... و آن مملکت در دست مخلفان او بماند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۴). اما ناصرالدین در حیات پسر خویش اسماعیل را ولیعهد کرد و وصایت اولاد و مخلفان بدو تفویض فرمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۱۸۳).

مخلفات. [مُ خَلْ لَ] (ع اِ) میراث و چیزهائی که به ارث گذاشته می‌شود و متروکات و اموالی که از کسی باقی می‌ماند. (ناظم الاطباء): جملگی متروکات و مخلفات ناصرالدین در وجوه اطماع ایشان مستغرق شد و خزانه خالی گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۸۸). او را (الیسع را) بگرفتند و به خوارزم فرستادند و ابوعلی سیمجور به

---

۱ - این کلمه در برهان بر وزن «مشرف» و در ناظم الاطباء بفتح لام ضبط شده است.
۲ - رجوع به معنی اول شود.
۳ - بدین معنی و معانی بعد در ناظم الاطباء بفتح لام است که درست نمی‌نماید.

خوس فرستاد و رحل و ثقل و حواشی و مخلفات او برگرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۱۹). ||(در تداول) وسائل خانه. آنچه که در منزل به کار دارند: اثاثه و مخلفات خانه‌اش سوخت. ||در سفره، خوردنی‌های غیر اصلی چون ترشی و شربت و دوغ و...

مخلفة. [مَ لَ فَ] (ع اِ) جای خلاف که نوعی از بید است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). زمینی که در آن درخت خلاف که نوعی از بید است باشد. (ناظم الاطباء). ||منزل. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

— مخلفة مِنی؛ فرودآمدنگاه مردم در منی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

||(ص) سبب بوی گرفتن دهان: نومة الضحی مخلفة للفم؛ خواب نیم‌روز سبب بوی گرفتن دهان است. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

مخلفة. [مُ لِ فَ] (ع ص) مؤنث مُخلِف. ناقه‌ای که آبستن نماید و نباشد. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ماده‌شتری که آبستن نماید و نباشد. (ناظم الاطباء). ||شتری که از نه‌سالگی درگذشته باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ماده‌شتری که از نه‌سالگی درگذشته باشد. (ناظم الاطباء).

مخلق. [مُ لِ] (ع ص) کسی که جامهٔ کهنه پوشاند دیگری را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه می‌پوشاند جامهٔ کهنه را به دیگری. (ناظم الاطباء). ||کهنه کنندهٔ جامه. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه کهنه می‌کند جامه را. ||جامهٔ کهنه‌شده و کهنه کرده[1]. (ناظم الاطباء). رجوع به إخلاق شود.

مخلق. [مُ خَ لْ لَ] (ع ص) تیر هموارکرده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). تیر نوکرده. (مهذب الاسماء). ||نیک تشکیل شده و بطور کمال صورت بسته شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). کودک صورت پدید آمده. (مهذب الاسماء). ||به بوی خوش آلوده. معطر.

— دیبای مخلق؛ به خلوق آلوده. معطر:

باغی که بد از برف چو گنجینهٔ نداف
بنگرش چو دیبای مخلق شده چون شوش.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص۴۱۳).

مخلق. [مُ خَ لْ لِ] (ع ص) شخصی که چیزی را به بوی خوش و زعفران طلا کند. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آن که خلوق که نوعی از خوشبوی است طلا می‌کند. (ناظم الاطباء). ||تمام‌خلقت گرداننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه خوش می‌سازد و تمام‌خلقت می‌گرداند. (ناظم الاطباء). ||آنکه تیر و یا چوب را هموار و برابر می‌کند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هموار و برابر کننده. (آنندراج). رجوع به تخلیق و مادهٔ قبل شود.

مخلقة. [مَ لَ قَ] (ع ص) سزاوار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). لایق و سزاوار. (ناظم الاطباء). ||هر چیز نیک لایق و سزاوار گشته. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مخلقة. [مُ خَ لْ لَ قَ] (ع ص) مؤنث مخلق. تمام‌خلقت: مضغة مخلقة؛ تمام‌خلقت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مضغهٔ تمام‌خلقت. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخلیق شود.

مخلوجة. [مَ جَ] (ع اِمص) نیزه‌زنی چپ و راست. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء): بسان نیزهٔ خطی از طعنات سلکی و مخلوجة، بر حریف طعنه‌زن در کارزار سخن کارزار نموده. (درهٔ نادره چ سیدجعفر شهیدی ص۵۵). ||(اِ) رای صائب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مخلوط. [مَ] (ع ص) آمیخته شده. (غیاث) (آنندراج) (از اقرب الموارد). آمیخته و درهم و شوریده و سرشته. (ناظم الاطباء).

— مخلوط شدن؛ آمیخته شدن. (ناظم الاطباء).

— مخلوط کردن؛ آمیختن و سرشتن و شوریدن. (ناظم الاطباء).

مخلوع. [مَ] (ع ص) بیرون‌آورده‌شده و برآورده شده. (غیاث) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||معزول‌کرده از عمل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خلع‌شده. (ناظم الاطباء). ||والی از عمل بازشده. (ناظم الاطباء). ||فرزند عاق‌شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مفصل دررفته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِخ) گاه مورخین «مخلوع» گویند و مراد «امین» برادر مأمون است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): یا امیرالمؤمنین این احمدبن ابی‌خالد است که در روزگار مخلوع (امین) نامه‌ها را از مدینة السلام یعنی بغداد به ما میرساند. (ترجمهٔ فرج بعد الشدة چ کتابفروشی علمیه ص۲۹۵).

مخلوف. [مَ] (ع ص) گرفتار بیماری پیچش و ذوسنطاریا. (ناظم الاطباء). شکم شکسته. (مهذب الاسماء).

مخلوق. [مَ] (ع ص) آفریده‌شده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آفریده. (دهار). آفریده‌شده و ساخته‌شده. (ناظم الاطباء). ج، مخلوقات و مخلوقین:

به مدحت کردن مخلوق روی خویش بشخودم
نکوهش را سزاوارم که جز مخلوق نستودم.
کسائی.

ای آنکه ترا پیشه پرستیدن مخلوق
چون خویشتنی را چه بری پیش پرسته.
کسائی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۵۰۴).

و هر مخلوقی... چراکه می‌داند که خدا عوض می‌دهد به او همصحبتی پیغمبران نیکوکار را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۰).

همچو ما روزگار مخلوق است
گله‌کردن ز روزگار چراست. مسعودسعد.

کس نبینی از مخلوقان که نه در وی نقصان است. (کشف الاسرار). و کدام اعجاز از این فراتر که اگر مخلوقی خواستی که این معانی در عبارت آرد بسی کاغذ مستغرق گشتی. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۷).

به سیمرغ مانم ز روی حقیقت
که‌از هیچ مخلوق همدم ندارم. خاقانی.

خدمت حق کن به هر مقام که باشی
خدمت مخلوق افتخار ندارد. عطار.

هر که خلق خدای را بیازارد تا دل مخلوقی به دست آرد حق جل‌وعلا همان مخلوق را برگمارد تا دمار از روزگارش برآرد. (گلستان).

پارسایان روی در مخلوق
پشت بر قبله می‌کنند نماز. سعدی (گلستان).

بلند آسمان پیش قدرت خجل
تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل.
سعدی (بوستان).

||املس و نرم گردانیده شده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نرم و املس کرده شده. (ناظم الاطباء). ||جامهٔ کهنه. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کهنه‌شده. (ناظم الاطباء). رجوع به خلق شود. ||نسبت داده شده شعر کسی به دیگری. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مخلوقات. [مَ] (ع اِ) آفریدگان و خلایق و جانوران و موجودات. (ناظم الاطباء): ایزد توانا که آفرینندهٔ کل مخلوقات است قطع صلهٔ رحم را از رذایل... شمرده. (عالم آرا). رجوع به مخلوق شود.

مخلوقة. [مَ قَ] (ع ص) مؤنث مخلوق. نسبت داده شده به کسی؛ قصیدة مخلوقة؛ قصیدهٔ بربسته بسوی کسی که نگفته باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مؤنث

1 - بدین معنی در ناظم الاطباء به کسر لام و فتح آن [مُ لَ / مُ لِ] ضبط شده است.

مخلوق. ج، مخالیق: قصیدة مخلوقة؛ قصیده‌ای که نسبت دهند آن را به کسی که نگفته باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به مخلوق (معنی آخر) شود.

مخلوقیت. [مَ قی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) آفریده‌شدگی، ضدّ خالقیت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مخلول. [مَ] (ع ص) سوراخ نافذکرده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). سوراخ نافذ کرده شده. (ناظم الاطباء). ||فصیل مخلول؛ کره شتری که زبان وی را شکافته باشند و چوبی در آن گذارند تا شیر نمکد. (ناظم الاطباء). ||بچه‌شتر لاغر. (آنندراج). فصیل مخلول؛ یعنی لاغر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کره شتر لاغر و کم‌گوشت.(ناظم الاطباء).

مخلولق. [مُ لَ لِ] (ع ص) برابرشونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). برابر و هموار[1]. رجوع به اخلیلاق شود. ||املس. ||نشان و علامت و رسم محو شده. (ناظم الاطباء).

مخلة. [مُ خِلْ لَ] (ع ص) ارض مخلة؛ زمین خله‌ناک که در آن گیاه تلخ شورمزه، نباشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زمین دارای خلة که در آن گیاه تلخ شورمزه نباشد. (ناظم الاطباء). ||ابل مخلة؛ شتران چرندهٔ علف شیرین. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط).

مخلی. [مُ خَلْ لا] (ع ص) رها کرده شده و خالی کرده شده. (منتهی الارب) (غیاث) (آنندراج) (از اقرب الموارد). اجازه داده شده و آزادشده و رهاشده. (ناظم الاطباء). رجوع به «مخلا» شود.

— مخلی بالطبع؛ رها کرده شده با طبیعت یعنی بلاتکلیف و بی‌اندیشه. (غیاث) (آنندراج).

— ||مجازاً و در تداول، آرام و بی‌سر و صدا که‌در آنجا راحت بتوان زیست: حجرهٔ مخلی بالطبع. گوشهٔ مخلی بالطبع.

— مخلی کردن؛ خالی کردن. رها کردن و آزاد ساختن: به وسیلت ایشاج وصلت و اشتباک قرابت شفیع شدند تا او را مخلی کردند و اقطاعاتی که داشت بر او مقرر گردانید. (جهانگشای جوینی ج۲ ص۳۷).

مخلی. [مُ خَلْ لی] (ع ص) رها کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که آزاد می‌کند و رها می‌کند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخلیه شود.

مخلی. [مُ] (ع ص) (از «خ ل و») کسی که ویران می‌کند و خراب می‌نماید. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||کسی که تهی و خالی می‌کند و آنکه تهی می‌یابد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آنکه خلوت می‌کند با کسی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(از «خ ل ی») زمین علفناک و پرورندهٔ ستور در آن زمین. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اخلاء شود. ||آنکه عزلت می‌گزیند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||مخصوص و غیرعمومی. واقع شده بطور خصوصی. (ناظم الاطباء).

مخلی. [مِ لا] (ع اِ) داس علف درو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). داسی که بدان علف درو می‌کنند. (ناظم الاطباء). ||قلاب دروگری. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مخم. [مُ خِمم] (ع ص) لحم مخم؛ گوشت گنده شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اخمام شود.

مخماش. [مِ] (اِخ) مخماس (به معنی پنهان) شهر سبطبن یامین که در جنگ شاول و یوناتان با فلسطینیان مشهور شد. این نقطه به مسافت ۵ میل به شمال اورشلیم است و آثار ستونها و استخرهای باستانی در آنجا مشاهده میشود. (از قاموس کتاب مقدس).

مخمج. [مُ خَمْ مَ] (ع ص) رجل مخمج الاخلاق؛ مرد تباه‌خو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مخمخم. [مُ خَ خِ] (ع ص) منگنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). و رجوع به منگیدن شود. ||کسی که به زشت‌ترین نوعی خورد. (آنندراج).

مخمخة. [مَ مَ خَ] (ع مص) بیرون آوردن مغز. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از محیط المحیط).

مخمد. [مُ مِ] (ع ص) فرونشانندهٔ زبانهٔ آتش. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که فرومی‌نشاند زبانهٔ آتش را. (ناظم الاطباء). ||آرمیده و خاموش. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اخماد شود.

مخمد. [مُ مَ] (ع ص) خاموش‌شده. آرام‌شده. ساکن شده. (از اقرب الموارد).

مخمر. [مُ خَمْ مَ] (ع ص) سرشته‌شده. (از آنندراج) (غیاث) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سرشته. (دهار چ بنیاد فرهنگ). تخمیرشده و سرشته‌شده. (ناظم الاطباء)؛ و هر مخلوقی که به دست قدرت وی را مخمر گردانیده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۰).

گویی مراکه گوهر دیوان از آتش است
دیوان این زمان همه از گل مخمرند.
ناصرخسرو (دیوان ص۱۲۱).

انصاف ده که آدم ثانی است مقتفی
در طینت است نور یدالله مخمرش.
خاقانی (دیوان ایضاً ص ۲۲۱).

اگر تو آب و گلی همچنانکه سایر خلق
گل بهشت مخمر به آب حیوانی. سعدی.

و مقرر و مخمر است که هر کس بیخ خشک کاشت به اجتنای ثمرتش بهره‌مند گشت... (جهانگشای جوینی).

— مخمر شدن؛ سرشته شدن:

تا اربعین بروجش زینت نیافت آدم
در اربعین صباحش طینت نشد مخمر.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۱۸۸).

— مخمر کردن؛ سرشتن:

چون طبع را مخمر کردی به زهد و پند
زان گفته‌ها چو موی برون آئی از خمیر.
سوزنی (دیوان ص۱۷۲).

عدل تو در طینت آدم مخمر کرد حق
تا برآری خلق را از ظلم چون موی از خمیر.
سوزنی.

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمر می‌کنند. حافظ.

||پوشیده و پوشانیده. (دهار چ بنیاد فرهنگ) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خماردار. (ناظم الاطباء). ||خمیر ورآمده. (از فرهنگ جانسون). ||نیمست از شراب. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||تیار. (آنندراج) (غیاث). تیار و مهیا و آماده. (ناظم الاطباء).

— مخمر شدن؛ تیار شدن و آماده و مهیا گشتن.(ناظم الاطباء).

مخمر. [مُ مِ] (ع ص) پوشانده و پنهان‌کنندهٔ شهادت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||کسی که می‌رساند خمیر را. ||کسی که دریافت می‌کند و چیزی به یاد می‌گذارد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آنکه عطا می‌کند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||آنکه داخل می‌شود. ||آنکه کینه می‌ورزد و کینه‌ور. ||زمین بسیارخمر که در آن می فراوان بود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مخمر. [مُ خَمْ مِ] (ع ص) پوشاننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||می‌گر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). می‌گر و کسی که شراب می‌سازد. (ناظم الاطباء). ||کسی که خمیر می‌کند و خباز و نانوا. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تخمیرکننده. آنکه موجب تخمیر میشود، مانند پاره‌ای با کتریها و قارچها و آنزیمها. و رجوع به تخمیر شود.

---

۱ - در ناظم الاطباء این کلمه به فتح اول ضبط شده است.

— مخمر آب جو؛ موجود ذره‌بینی تک‌سلولی است[1] که از آن زیماز[2] تهیه می‌شود که در مجاورت آن قندهای محلول به الکل و گاز کربونیک تجزیه می‌شوند. در آب‌جوسازی و در نانوائی به کار می‌رود و گاز کربنیک حاصل باعث ورآمدن خمیر می‌گردد. (از فرهنگ اصطلاحات علمی).
— گیاهان مخمر؛ گیاهان یک‌یاخته‌ای و بسیار کوچکند که جز با میکروسکپ دیده نمی‌شوند. این گیاهان که نان و الکل بوسیلهٔ آنها ساخته می‌شوند بی‌رنگند و مانند گیاهان سبز نمی‌توانند غذای خود را فراهم سازند بلکه باید خوراک آماده شده در اختیار داشته باشند. خوراکی که مصرف میکنند قند است ولی قندی که در آب حل شده باشد. اگر حرارت محیط به نسبت بالا و خوراک گیاهان مخمر فراوان باشد به سرعت رشد میکنند بدین سان که برجستگیهای کوچکی بر کنار یاختهٔ مخمر جوانه میزند که در واقع این جوانه بچهٔ مخمر است سپس از این جوانه‌ها جوانه‌های دیگری می‌رویند. گاهی این جوانه‌ها کنار یکدیگر می‌مانند و به شکل رشته‌ای از جوانه‌ها در می‌آیند. بیشتر اوقات بزودی از هم جدا می‌شوند و هر یک خود رشتهٔ دیگری می‌سازند. گیاهان مخمر که غذا می‌خورند و رشد میکنند چیزهایی نیز تولید میکنند که برایشان بی‌حاصل است. این چیزهای بی‌حاصل مایعی است به نام الکل و گازی به نام گاز کربونیک در خمیر نان همین گازکربنیک است که برجستگی‌های روی نان را می‌سازد. گیاهان مخمر نان از قند موجود در خمیر تغذیه میکنند و گاز کربونیک و الکل از خود بیرون میدهند. هنگامی که نان می‌پزد، حرارت، مخمر را میکشد و الکل خمیر بخار می‌شود و گاز کربونیک نیز خارج میگردد. قند موجود در شیرهٔ میوه نیز غذائی برای گیاه مخمر است. مخمرها آن را مصرف میکنند و پس از آن میوه ترش میشود. بیشتر گاز کربنیک حاصل شده به هوا میرود ولی کمی از آن به صورت حبابهایی در شیره باقی میماند. قسمت عمدهٔ الکل در آب میوهٔ تخمیر شده میماند. همه وقت در هوا گیاهان مخمر وجود دارند. اگر آب میوه در ظرف سرباز باشد محتمل است که مخمر در آن بیفتد و در نتیجه آب میوه ترش شود. (از فرهنگنامه). و رجوع به تخمیر شود.

مخمرة. [مُ خَ مْ مَ رَ] (ع ص) سپیدسر از گوسپند و اسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زن متکبری که خوشبوی میبوید. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مخمس. [مَ مَ] (ع ص، ق) جاؤا خماس و مخمس[3]؛ آمدند پنج‌پنج. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). پنجگان‌پنجگان. (مقدمة الادب زمخشری).

مخمس. [مُ مِ] (ع ص) خداوند شتران خِمس. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). و رجوع به خمس شود.

مخمس. [مُ خَمْ مِ] (ع ص) پنج‌گوشه گرداننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه پنج‌گوشه میگرداند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخمیس شود. ||دارندهٔ پنج گوشه و پنج رکن. (ناظم الاطباء)[4].

مخمس. [مُ خَمْ مَ] (ع ص) پنج‌گوشه. (منتهی الارب). پنج‌گوشه. پنج‌گوشه‌دار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پنج‌گوشه کرده شده. (آنندراج) (غیاث). هر چیز پنج‌گوشه و پنج‌ضلعی: چنانکه چون خطیب از منبر ذکر پیغمبر کند و صلوات دهد روی به جانب راست کند و اشاره به مقبره کند و آن خانهٔ مخمس است. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص۷۳). ||آنچه خمس بدان تعلق گرفته است. آن مال که خمس بر آن واجب شده است:

وز خمس فی و عشر زمینی که دهند آب
این از چه مخمس شد و آن از چه معشر.

ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص۵۱۲).

||(اصطلاح بدیعی) نوعی از مسمط است که دارای پنج مصراع باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص۶۶۷). قسمی از شعر که دارای پنج مصرع است. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از غیاث):

هر چند که از عنصر تحقیق جدائیم
زندانی [illegible] وهم بقائیم
حیران خیالیم مپرسید کجائیم
عمری است گرفتار دل بی‌سر و پائیم
تمثال چه تدبیر کند آینه دام است.   بیدل.

در عشق تو ای صنم چنانم
کز هستی خویش در گمانم
هر چند ضعیف و ناتوانم
گردست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم.

؟ (از فرهنگ علوم نقلی سیدجعفر سجادی).
||(اصطلاح علم جفر) اطلاق می‌شود بر وفقی که‌مشتمل بر بیست و پنج مربع کوچک باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص۴۲۲). ||(اصطلاح موسیقی) نام نوعی از اصول موسیقی که به هندی آن را تال گویند و نزد عجم اصول هفده است، چنانکه مخمس و ترکی و دو یک و دور و ثقیل و خفیف و چهارضرب و درفشان و مأتین و ضرب‌الفتح و اصول فاخته و چنبر و نیم ثقیل و ازفر و ارصد و رمل و هزج. (آنندراج) (غیاث). قسمی از اصول موسیقی. (ناظم الاطباء). ||اصطلاحی در بحور اصول و حرکات موسیقی که ده ضرب دارد که بم پنج ضرب و زیر هم پنج ضرب و رجوع به بهجت الروح چ بنیاد فرهنگ شود. ||(در اصطلاح علم مکانیک) نوعی از جرثقیل است که بوسیلهٔ آن اجسام سنگین را از زمین بلند میکنند و دارای چرخهای متعدد است. (از المنجد). ||پنج‌ضلعی منتظم. نزد مهندسان اطلاق می‌شود بر شکلی مسطح که احاطه کند آن را پنج ضلع متساوی و اگر اضلاع متساوی نباشد آن شکل را مخمس نتوان خواند بلکه آن را ذوخمسة اضلاع نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص۴۲۲). چندضلعی منتظمی است که پنج گوشه و ضلع دارد[5]. (از لاروس).
— مخمس‌القاعده؛ به منشوری اطلاق می‌شود که قاعده‌های آن پنج‌ضلعی منظم باشد. و رجوع به منشور[6] شود.

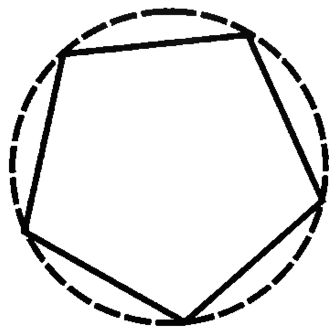

مخمس (پنج ضلعی)

مخمسات. [مُ خَمْ مَ] (ع ص، اِ) شعرهائی که دارای پنج مصرع باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مخمس شود. ||اعداد مخمسة. رجوع به اعداد مخمسه و کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۹۵۱ و ۹۵۲ شود.

مخمسة. [مُ خَمْ مَ سَ] (ع ص) مسئله‌ای است از مسائل فرائض که در آن پنج صحابی اختلاف کرده‌اند، علی (ع) و عثمان و ابن‌مسعود و زید و ابن‌عباس رضی‌الله‌عنهم.

---

1 - Levure (فرانسوی).
2 - Zymase (فرانسوی).
۳ - معدول از خمسة خمسة، و مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (المنجد). این نوع صفت را نحویون غیرمنصرف خوانند مانند: ثلاث مثلث و رباع مربع و...
۴ - ظ. به این معنی باید مخمس [مُ خَ م مَ] باشد. و رجوع به معنی بعد شود.
5 - Pentagone (فرانسوی).
6 - Prisme (فرانسوی).

(منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

مخمسة. [مُ خَ مْ مِ سَ] (اِخ) فرقه‌ای از غلاة که می‌گفتند «سلمان فارسی» و «مقداد» و «عمار» و «ابوذر غفاری» و «عمربن امیهٔ ضمری»[1] از طرف خداوند مأمور ادارهٔ مصالح عالمند و به سلمان مقام رسالت میدادند. (خاندان نوبختی اقبال ص۲۶۳). به صیغهٔ اسم فاعل باب تفعیل، به نوشتهٔ مقباس مامقانی و مستطرفات بروجردی، عنوان فرقه‌ای است از غالی‌مذهبان که پنج نفر، سلمان و ابوذر و مقداد و عمروبن امیهٔ ضمری[2] را از طرف رب جلیل که به زعم ایشان حضرت امیر المؤمنین (ع) است پیغمبر و موکل بمصالح عالم دانند. (ریحانة الادب ج۵ ص۲۶۵). آنچه از عقیدهٔ قاسم کرخی و فرزندانش برمی‌آید آن است که مخمسه معتقد بودند محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین به صورت اشباح نور لم‌یزل و لایزال خواهند بود و به همین جهت است که آنان را مخمسه خوانند. (معجم البلدان ج۷ ص۲۳۶ ذیل کرخ البصرة). مخمسة حضرت امام حسین (ع) را... غایب و مستر و حجت منتظر می‌دانند. (روضات الجنات چ قدیم ص۵۵۵ مکرر).

مخمسیة. [مُ خَ مْ مَ سی یَ] (ع اِ) نام سکه‌ای است فلسطینی که معادل پانصد قرش ترکی میباشد. (ازکتاب النقود ص۱۸۵).

مخمصة. [مَ مَ صَ] (ع مص) باریک‌میان کردن. (المصادر). خمصه الجوع خمصاً و مخمصة؛ باریک کرد او را گرسنگی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به خمص شود. ||(اِمص) گرسنگی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (دهار چ بنیاد فرهنگ) (ترجمان القرآن). گرسنگی مفرط و سوزشی که از گرسنگی در شکم و سینه پیدا شود. (غیاث) (آنندراج). گرسنگی سخت و آن حالتی که از نخوردن عارض شود مانند حالتی که از پر خوردن روی دهد. (ناظم الاطباء). ||(اِ) مجازاً به معنی غم عظیم اضطراب‌انگیز مستعمل است. (از آنندراج) (از غیاث). بدبختی و غم عظیم اضطراب‌انگیز. (ناظم الاطباء) در تداول گرفتاری و پیچیدگی در کار. هَچَل و غالباً با افتادن صرف شود.

- در مخمصه افتادن؛ در هچل افتادن. گرفتار مشکلی سخت شدن.

مخمل. [مُ مِ] (ع ص) گمنام و بی‌قدر گرداننده. ||کسی که پرزه‌دار و خوابناک گرداند جامه را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مخمل. [مُ مَ] (ع اِ) جامه‌های پرزه‌دار خوابناک.(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جامهٔ پرزدار خوابناک.(ناظم الاطباء). نوعی از قماش معروف که در ولایت بافند و بهترین آن کاشانی بلکه فرنگی بود به این قیاس پشت مخمل و روی مخمل. (آنندراج). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مخمل. [مَ مَ / مِ مَ][3] (ع اِ) نوعی از جامهٔ پرزدار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جامهٔ پرزه‌دار خوابناک. (ناظم الاطباء). پارچهٔ نخی یا ابریشمی که یک روی آن صاف و روی دیگر دارای پرزهای لطیف و نزدیک بهم و پرزها به یک سو خوابیده است[4]. (از لاروس)؛ و از خالمین [شهری به هندوستان] جامهٔ مخمل و شاره و داروهای بسیار خیزد. (حدود العالم چ دانشگاه ص۶۸). و از او (از جالهندر شهری به هندوستان) مخمل و جامه‌های بسیار خیزد ساده و منقش. (حدود العالم چ دانشگاه ص۶۹).

خیمه‌ای شود از دیبه کبود فلک
که برزنند به زیرش ز مخمل آستری.
ناصرخسرو.

چه مخمل چه شاره چه خز و حریر
چه دینار و دیبا چه مشک و عبیر.
اسدی (گرشاسب‌نامه چ یغمائی ص۹۴).

ای خوشا خلعت نوروزی بستان‌افروز
جامهٔ اطلس زنگاری و تاج از مخمل.
وحشی (دیوان ص۲۳۱).

- مخمل‌باف؛ کسی که مخمل می‌سازد. (ناظم الاطباء). بافندهٔ مخمل.
- مخمل‌بافی؛ شغل و عمل مخمل‌باف.
- ||محل کار بافندهٔ مخمل. کارگاهی که در آن مخمل بافند.
- مخمل دوخوابه؛ مخمل دورویه یا آنکه خوابهٔ دراز داشته باشد. (آنندراج). نوعی از مخمل که هر دو طرف پشم‌دار و رنگین و علائم یکسان باشد. (غیاث). آن قسم مخمل که هر دو طرف آن پرزدار باشد. (ناظم الاطباء):

اینجا به خواب غفلت و آنجا به خواب مرگ
چون مخمل دوخوابه به روی نهالی‌ام.
صائب (از آنندراج).

- مخمل‌شکن؛ نوعی پارچهٔ پنبه‌ای. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
- مخمل گرگ یا مخمل گورگ؛ نوعی از مخمل. (آنندراج) (ناظم الاطباء):

تأثیر، در لباس مرا غفلتی نبود
خوابی نداشت مخمل گورگ لباده‌ام.
میرزامحسن تأثیر (از آنندراج).

مخملک. [مَ مَ لَ] (اِ) در اصطلاح پزشکی مرضی است[5] حاد و ساری و همه گیرکه به واسطهٔ اگزانتم[6] (جوشهای سرخ‌رنگ زیر جلد) مخصوص متعاقب با پوسته ریزی و انانتم[7] (جوشهای سرخ رنگ در پوشش داخلی لوله‌های گوارشی) و آنژین مشخص است. عامل این مرض نوعی استرپتوکوک[8] میباشد، و دارای سمی است که تولید قرمزی میکند. این مرض در بین ۱۰ تا ۱۵سالگی دیده می‌شود. نژاد سفید حساسیت مخصوصی نسبت به مرض مذکور دارد. آب و هوای سرد برای مخملک مساعد است و آن بیشتر در فصل زمستان دیده میشود. مرض مزبور در تمام مراحل ساری است خصوصاً در آخر دورهٔ نهفتگی و روزهای اول بثورات. سیر تب مخملک مانند تب‌های دیگر بثوری شامل چهار دوره است: ۱- دورهٔ کمون که ۳ تا ۶ روز طول میکشد. ۲- دورهٔ یورش که ناگهان بالرزهای مکرر و تب شروع میشود و حرارت بدن در ظرف چند ساعت به ۴۰ درجه میرسد. تب با هذیان و در کودکان با تشنج توأم است. تاکی‌کاردی[9] (ضربان تند قلب) در مخملک بسیار مشخص و زیاد و پیش‌رس است و نبض بین ۱۲۰ تا ۱۵۰ ضربان دارد. بیمار مبتلا به آنژین میشود و از درد گلو شکایت میکند و گلو و لوزتین و شراع الحنک بشدت قرمز و لوزه‌ها بزرگ میشوند ولی زبان هنوز سفید است. غالباً بیمار استفراغ میکند و این علامت مهمی است، زیرا در آنژین‌های معمولی استفراغ وجود ندارد این دوره ۱۲ تا ۳۶ ساعت طول میکشد که با کوفتگی و تشنگی و غیره توأم است. ۳- دورهٔ بثورات که با اگزانتم و انانتم و تغییرات ظاهری زبان مشخص است. تب و آنژین و تاکی‌کاردی ادامه دارد. اگزانتم مخملکی از جلو سینه شروع و به طرف دست و پا میرود. رنگ آن بسیار قرمز و به آب تمشک شبیه است. و روی این قرمزی یکنواخت بثورات بسیار کوچک یافت میشود که با لمس زبر احساس میشود. قرمزی زیر فشار دست و انگشتان از بین میرود و بلافاصله اثر انگشتان بشکل لکه‌های سفید متمایل به زردی ظاهر میشود. بثورات در چهره بسیار خفیف است و یا اصلاً وجود ندارد. تمام پوست بدن خشک و سوزان است و معمولاً عرق روی آن را فرا

---

۱ - رجوع به عمرو ضمری در همین لغت‌نامه و الاصابه جزو۴ ص۲۸۵ شود.
۲ - رجوع به عمرو ضمری در همین لغت‌نامه و الاصابه جزو ۴ ص۲۸۵ شود.
۳ - ضبط دوم از ناظم الاطباء است و در تداول غالباً [مَ مَ] تلفظ میشود.
4 - Velours (فرانسوی).
5 - Scarlatine (فرانسوی).
6 - Exantheme (فرانسوی).
7 - Enantheme (فرانسوی).
8 - Streptocoque (فرانسوی).
9 - Tachycardie (فرانسوی).

نمی‌گیرد. دورهٔ بثورات ۶ روز است و بتدریج از بین می‌رود. تمام زبان باردار است و سپس از جلو به عقب شروع به قرمز شدن می‌کند. ۴ - دورهٔ پوسته‌ریزی، بثورات از روز پنجم یا ششم و گاهی دیرتر شروع به کم‌رنگ شدن می‌کنند ولی پوسته‌ریزی بعد از روز دهم و از سینه شروع می‌شود و به طرف دست و پا می‌رود. این بیماری مصونیت می‌دهد. گل‌افشان. مرگیجه. مخملویی. و رجوع به فرهنگ فارسی معین شود.

مخملی. [مَ مَ] (ص نسبی) منسوب به مخمل و مانند مخمل. (ناظم الاطباء). غالباً برای صافی و لطافت موصوف بیان می‌شود: لب مخملی. و رجوع به مخمل شود.

مخمن. [مُ خَ مْ مِ] (ع ص) به گمان و قیاس گوینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گوینده به گمان و قیاس و تخمین. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخمین شود.

مخمور. [مَ] (ع ص) کسی که او را خمار است. (منتهی الارب) (آنندراج). کسی که وی را خمار باشد. مست و مدهوش و می‌زده. (ناظم الاطباء). کسی که به خمار مستی دچار شده باشد. (از محیط المحیط):

مرا ده ساقیا جام نخستین
که‌من مخمورم و میلم به جام است.
منوچهری.

خمر مخور پورا، کان دود خمر
مار شود در سر مخمور، مار.
ناصرخسرو (دیوان چ سهیلی ص۵۰۴).

اگر هشیار اگر مخمور باشی
چنان زی کز تعرض دور باشی. نظامی.

گنه‌کار و خودرأی و شهوت‌پرست
به غفلت شب و روز مخمور و مست.
(بوستان).

چه داند خوابنا ک مست و مخمور
که‌شب را چون به روز آورد رنجور.
سعدی.

چو چشمش مست را مخمور مگذار
به یاد لعلش ای ساقی بده می.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص۳۰۰).

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد. حافظ.

— مخمورسر؛ مست شراب‌زده:
گوئی که خروس از می، مخمورسر است ایرا
چشمش چو لب کبکان خونبار نمود اینک.
خاقانی.

— مخمور شدن؛ مخمور ماندن. دل از دست دادن. در مستی و شور افتادن. مست گشتن. بی‌طاقت شدن:
پست اعراض تو نگشت بلند
مست انعام تو نشد مخمور.
مسعودسعد (دیوان ص۲۶۷).

قطره‌ای آوازهٔ دریا شنید
از طمع شوریده و مخمور شد. عطار.

— مخمور گشتن؛ مخمور شدن. در شور و مستی افتادن:
ز دام کین تو نادیده هیچکس صحت
ز جام مهر تو نا گشته هیچکس مخمور.
وطواط.

— مخمور ماندن؛ شوریده و واله ماندن. مخمور شدن. مست گشتن. بی‌طاقت شدن:
بیامد هم آنگه به جائی نشست
ز می مانده مخمور [1] وز دوست مست.
فردوسی.

دو یار از عشق خود مخمور مانده
به عشق اندر ز یاران دور مانده. نظامی.

||در صفت چشم به‌معنی پرخواب. خوابنا ک چون چشم مستان. خواب‌آلوده:
ببردی از [illegible] تاب زان دو زلف بتاب
خمار عشق فزودی به چشمک مخمور.
مسعودسعد.

آن نرگس مخمور تو گلگون چون است
بادام تو پسته‌وار پر خون چون است
ای داروی جان و آفتاب دل من
چونی تو و چشم دردت ا کنون چون است.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۷۱۰).

به دو مخمور عروس حبشیت
خفته در حجلهٔ جزع یمنت.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۵۶۸).

آنچه از نرگس مخمور تو در چشم من است
برنیاید ز گل و لاله و ریحان دیدن. سعدی.

مخمور. [مَ] (اِخ) شاعری از شعرای قرن سیزدهم است و از قصیده‌ای که در شکرگزاری از حکومت اسدالله‌خان بر تویسرکان و ملایر انشاء نموده معلوم می‌شود ملایری یا تویسرکانی است و شاهزاده اعتضادالسلطنه را نیز مدح گفته. از اوست:
بر درت ای دوست روی اضطرار آورده‌ام
فقر و مسکینی و عجز و انکسار آورده‌ام
لنگ لنگان دست بسته دل شکسته سرنگون
چشم خونین جان غمگین جسم زار آورده‌ام.
و نیز:
کزین سپس پس مدح علی و آل‌علی
بود دعای شه و پادشاه تبیانم
بود بود همه تا دل به سینهٔ تنگم
بود بود همه تا جان به جسم نالانم
مدائح علی و آل او انیس دلم
دعای پادشه و شاه مونس جانم.
(از فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج۲ ص۶۷۵).

مخمور. [مَ] (اِخ) میرزا لطف‌الدین شکرالله شاعر تبریزی (۱۰۹۵ - ۱۱۶۴ هـ.ق.). از اوست:
تعجب نیست بد طینت اگر حاجت روا گردد
که‌زخم کهنه را خاکستر عقرب دوا گردد
ز دونان کی بخود درماندگان را کار بگشاید
گره‌امکان ندارد باز، با انگشت پا گردد.
(از ذیل فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج۲ ص۶۷۵).
و رجوع به دانشمندان آذربایجان صص۳۳۹ - ۳۴۰ شود.

مخموری. [مَ] (حامص) می‌زدگی. (ناظم الاطباء):
یک دو جام از روی مخموری بخور
یک دو جنس از روی یک جانی بخواه.
خاقانی.

یک قدح بیرنج مخموری کراست
هر گلی را زخم خاری در قفاست.
امیر حسینی‌سادات.

و رجوع به مخمور شود.

مخموس. [مَ] (ع ص) ثوب مخموس؛ جامهٔ پنجگزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||رمح مخموس؛ نیزهٔ پنجگزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||حبل مخموس؛ رسن پنج‌تاه. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ریسمان پنج‌تاه. (ناظم الاطباء).

مخمول. [مَ] (ع ص) لنگ و گرفتار بیماری خمال. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مخموم. [مَ] (ع ص) پاک‌دل‌از کینه و حسد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). مخموم‌القلب؛ پاک که در او غل و حسد نباشد. (دهار چ بنیاد فرهنگ). ||روفته‌شده. ||حبس‌شده در قفس ماکیان.(ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مخمة. [مِ خَ مْ مَ] (ع اِ) جاروب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از مقدمة الادب زمخشری) (ناظم الاطباء).

مخمیدن. [مَ دَ] (مص) پاک و صاف کردن پنبه را. (آنندراج). پنبه پاک کردن. (ناظم الاطباء).

مخن. [مَ] (ع مص) گائیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). گائیدن زن. (ناظم الاطباء). ||کشیدن دلو از چاه. (تاج المصادر بیهقی). کشیدن از چاه [2] و بیرون آوردن خاک آن را. (منتهی الارب). آب کشیدن از چاه و بیرون آوردن خاک آن را. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم

---

۱ - این کلمه در فهرست ولف نیامده و در کشف الابیات شاهنامهٔ فردوسی هم این بیت یافت نشد.

۲ - ظ: کشیدن آب یا دلو از چاه.

الاطباء). ||گریستن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||پوست برکندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). پوست برکندن از چوب و جز آن. (از ناظم الاطباء). ||(ص) مرد درازبالا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مرد دراز. (مهذب الاسماء). ||آن که قامتش مایل به کوتاهی و در وی خفت و سبکی باشد. از لغات اضداد است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به مخنة شود.

مخن. [م خَ نن] (ع ص) («از: خ ن ن») مرد درازبالا. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||سال باردار. (ناظم الاطباء).

مخناث. [م] (ع ص) امرأة مخناث؛ زن شکسته و دوتاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مخناف. [مِ] (ع ص) شتر نر عقیم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||مرد که نخل‌های گشن‌داده و کشت‌گشتهٔ دست وی خرمای نیکو و زراعت خوب نیارد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مردی که دست‌پروردهٔ وی از قبیل گشن دادن خرمابن و کشتن کشت و زراعت، بار و حاصل خوب نیاورد. (ناظم الاطباء).

مخنب. [مُ نِ] (ع ص) هلاک‌گردنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هلاک‌شده. (ناظم الاطباء). ||هلاک‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||برنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). قطع‌کننده. (ناظم الاطباء). ||سست‌گرداننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||لنگ. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به اخناب شود.

مخنبة. [مَ نَ بَ] (ع اِمص) جدائی و بریدن خویشی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). دوری و هجران و قطع خویشاوندی. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مخنتب. [مُ خَ تَ] (ع ص) کوتاه‌بالا و خرد کوچک. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از محیط المحیط).

مخنث. [مُ خَ نْ نَ] (ع ص) خم‌داده و دوتا گشته. (از منتهی الارب). سست و فروهشته و دوتا گردیده. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). خمیده و دوتاه. (ناظم الاطباء). ||کسی که در دبر وی وطی کرده می‌شود. مأبون و پشت پای و پیرمرد ملوط و پس‌خوان و پشت‌انداز. (ناظم الاطباء). پسربچه یا مردی که مفعول دیگران واقع گردد.

بی‌شرم چون مخنث و بی‌عافیت چو مست
بی‌نفس همچو کودک و بی‌عقل چون مصاب.
مسعودسعد (دیوان ص ۴۱).

||عامه این کلمه را در مورد فرزند کم‌احتشام و بدپرورش‌یافته بکار برند. (از محیط المحیط). ||به‌معنی هیز یعنی کسی که او را به دستکاری از رجولیت ساقط کرده باشند، اسم مفعول از تخنیث که مأخوذ است از خِنث که به‌معنی سست و دوتا است. چون از مرد رجولیت دور کرده شده چالاک و استوار و مردانه نمی‌باشد لهذا مخنث گفتند. (از غیاث) (از آنندراج). هیز و سست‌مرد. (مقدمة الادب زمخشری). حیز؛ ای سست مرد. (دهار چ [illegible] فرهنگ). سست و ناتوان و آنکه مردی نداشته باشد و نتواند جماع کند و معیوب. (ناظم الاطباء): چون که شراب نیرو گرفتی ترکان این دو سالار را به ترکی ستودندی و حاجب بزرگ بلکاتگین را مخنث خواندندی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۲۰). که مخنث و عنین اگرچه از شهوت مباشرت و لذت آن خبر ندارند و لیکن چون مردمان بینند که هر چه دارند در طلب آن خرج می‌کنند وی را علمی ضروری حاصل آید که ایشان را لذتی و شهوتی است بیرون از این که وی راست. (کیمیای سعادت).

اندر مصاف مردی در شرط شرع و دین
چون خنثی و مخنث نه مرد و نه زنند.
سنائی.

آن نشنیده‌ای که در راهی
آن مخنث چه گفت با داهی. سنائی.

هیچ نامرد مخنث که شنیده است به دهر
کز هنر در خور تاج آمد و آن منبر. سنائی.

و نوعی دیگر از تدبیرهای صواب آن است که زنان یا مخنثان را برگمارند تا از معشوق او (عاشق) حکایت‌های زشت ناپسندیده که مردم را از آن ننگ آید و نفرت آرد می‌گویند تا دل او سرد شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

دیوان فرشتگانند آنجا که لطف اوست
مردان مخنثانند آنجا که قهر اوست.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۹۲۹).

خود جهان مخنث آنکس نیست
که در او مرد مردمی یابی. خاقانی.

در جهانی کو نه مرد است و نه زن
جز مخنث مرد کو یا زن کجاست. خاقانی.

مال‌ها چون می‌کنی امروز جمع
ای مخنث پس تو فردا چون کنی. عطار.

کی توانی شد تو مرد این حدیث
هر مخنث مرد میدان کی شود. عطار.

آن مخنث دید ماری را عظیم
جست همچون باد بر بامی ز بیم. عطار.

و توان گفتن که این کتابی است که مخنثان را مرد کند و مردان را شیرمرد کند و شیرمردان را فرد کند و فردان را عین درد کند. (تذکرة الاولیاء عطار).

حرص مردان از ره پیشی بود
در مخنث حرص سوی پس رود. مولوی.

مرد را ذوق از غزا و کر و فر
مر مخنث را بود ذوق ذکر. مولوی.

گر نبودی امتحان هر بدی
هر مخنث در وغا رستم بدی. مولوی.

مخنث را اگر شمشیر هندی خاص به دست افتد آن را برای فروختن ستاند... و چون آن را بفروشد بهای آن را به گلگونه و به وسمه دهد. (فیه‌مافیه). مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادب است. (گلستان).

گر تتر بکشد این مخنث را
تتری را دگر نباید کشت
چند باشد چو جسر بغدادش
آب در زیر و آدمی در پشت.
سعدی (گلستان کلیات چ فروغی ص ۹۵).

در قزاگند مرد باید بود
بر مخنث سلاح جنگ چه سود.
سعدی (گلستان).

چو مردان ببر رنج و راحت رسان
مخنث خورد دسترنج کسان.
سعدی (بوستان).

مکن گفتمت مردی خویش فاش
چو مردی نمودی مخنث مباش.
سعدی (بوستان).

مخنث که بیداد بر خود کند
از آن به که با دیگری بد کند.
سعدی (بوستان).

||ابله و نادان. (ناظم الاطباء). ||غدار و مکار. آنکه نیک رفاقت و آشنائی نداند و نامرد و بی‌همت و ناکس و بدنام و رسوا. (ناظم الاطباء).

مخنث. [مُ خَ نْ نِ] (ع ص) کسی که خم می‌کند و دوتا می‌نماید. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تخنیث و مُخَنَّث معنی اول شود.

مخنثی. [مُ خَ نْ نَ] (حامص) مأخوذ از تازی، مأبونی. نامردی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مخنجل. [مُ خَ ج] (ع ص) کسی که زناشوئی کند با زن دفزک بی‌شرم و بدزبان و گول. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مخندق. [مُ خَ دِ] (ع ص) آنکه خندق کند اطراف جائی برای محافظت آن. (آنندراج). کسی که خندق می‌کند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مخنده. [مَ خَ دَ / دِ] (نف) جنبنده و خزنده را گویند که مراد حشرات‌الارض باشد. (برهان) (آنندراج). جانوران جنبنده و خزنده مانند مار و دیگر حشرات الارض و هر چیز خزنده و جانوران کوچک. (ناظم الاطباء). ||به رفتار آمده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||جنبنده که در جامه افتد، گویند «مخنده درافتاد». (یادداشت ایضاً)؛ هوام؛ مخندگان. (السامی فی الاسامی یادداشت ایضاً). رجوع به مخیدن شود.

مخنده. [مُ خَ دَ / دِ] (نف) فرزندی که سخن پدر و مادر نشنود و عاق و عاصی شود. (برهان) (آنندراج). غیرمطیع و نافرمانبردار و فرزند عاق‌شدهٔ پدر و مادر. (ناظم الاطباء). ||به‌معنی چسبنده هم آمده است اعم از ذی‌حیات و غیرذی‌حیات. (برهان) (آنندراج). چسبنده خواه جاندار باشد یا نباشد. (ناظم الاطباء).

مخنس. [مُ نِ] (ع ص) سپس‌کننده کسی را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سپس‌کرده و عقب‌مانده. (ناظم الاطباء). و رجوع به اخناس شود.

مخنشات. [مُ خَ نْ نَ] (ع ص، اِ) جِ مخنشة. رجوع به مخنشة شود.

مخنشل. [مُ خَ شَ] (ع ص) لرزنده از کلانسالی و پیری. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). لرزنده از کلانی سال و پیری. (ناظم الاطباء).

مخنشة. [مُ خَ نْ نَ شَ] (ع ص) زن که در آن بقیه‌ای از جوانی است. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به متخنشة شود.

مخنع. [مُ نِ] (ع ص) نرم‌گردن و فروتن و متضرع. (آنندراج) (از اقرب الموارد). فروتنی‌کننده و متواضع. (ناظم الاطباء). و رجوع به اخناع شود.

مخنع. [مُ خَ نْ نِ] (ع ص) برنده به تبر. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که با تبر قطع میکند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخنیع شود.

مخنع. [مُ خَ نْ نَ] (ع ص) شتر ریاضت‌یافته. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شتر رام ریاضت‌یافته. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخنع و مادهٔ قبل شود.

مخنق. [مُ نَ] [1] (ع ص) گلوگرفته‌شده. (آنندراج) (غیاث).

مخنق. [مُ خَ نْ نَ] (ع ص) به خبه مرده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). خفه کرده و بر خفه مرده. (ناظم الاطباء). ||(اِ) جای رسن خبه از گلو. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جای طناب در گلوی خفه کرده. (ناظم الاطباء). ||حلق. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط): اخذه بمخنقه؛ یعنی گرفت او را به حلق وی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط) (از ناظم الاطباء). ||(ص) کودک باریک‌میان: مخنق الخصر؛ نوچهٔ باریک‌میان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) از ناظم الاطباء). و رجوع به تخنیق شود.

مخنق. [مَ نَ] (ع اِ) آنجائی از گردن که محل خفه کردن است. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مخنق. [مُ خَ نْ نِ] (ع ص) جلاد و آنکه خفه میکند. خفه کننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به تخنیق شود.

مخنق. [مِ نَ] (ع اِ) گردن‌بند و حمیل. ج، مخانق. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مخنقة. [مِ نَ قَ] (ع اِ) گلوبند. گردن‌بند پهن. ج، مخانق. (مقدمة الادب زمخشری). گردن‌بند. (مهذب الاسماء) (دهار) (ناظم الاطباء). گردن‌بند و حمیل. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مخنقه:

شاه سمن بر گلوی بسته بود مخنقه
شاخ گل اندر میان بسته بود منطقه.
منوچهری.

و امیر را یافتم آنجا بر زبر تخت نشسته پیراهن توزی [بر تن] و مخنقه در گردن عقدی همه کافور. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۵۱۱) [2].

از گوهر و در، مخنقه و یاره
درکرد به دست و بست بر گردن.
ناصرخسرو (دیوان ص۳۷۶).

هر چه بر آمد ز خاک تیره به نوروز
مخنقه دارد کنون ز لؤلؤ مکنون.
ناصرخسرو.

تا از گل و گوهر نژاد گلبن
گه مخنقه گه گوشوار دارد.
مسعودسعد.

||قلاده. (ناظم الاطباء): و منطقهٔ فرمان تو از مخنقهٔ چنگال متعدیان ما را نگاه دارد. (مرزبان‌نامه ص۱۷۳).

مخنقه. [مُ خَ نْ نَ قَ] (ع ص) مخنقة. مؤنث مُخَنَّق:

بس ریش گاوی ای خر زنار منطقه
ای قلیه و کباب تو خوک مخنقه [3]. سوزنی.

و رجوع به مخنق شود.

مخنکر. [مُ خ کِ] (معرب، ص) خنیاگر. (مهذب الاسماء). کلمهٔ معرب از «خنیاگر» فارسی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معجم متن اللغة ذیل «خنکر» شود.

مخنن. [مُ خَ نْ نِ] (ع ص) مُخَنِّنَة. سال فراخ. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

مخننة. [مُ خَ نْ نِ نَ] (ع ص) مِخَنَّة. سال فراخ. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). و رجوع به مخنة شود.

مخنوق. [مَ] (ع ص) خبه کرده‌شده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). گلوافشرده‌شده. (غیاث). خفه شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به خنیق و مخنق شود.

– امثال:

اِفْتَدِ مخنوق [4]؛ در رهائی یافتن از سختی گویند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). افتد مخنوق، به صیغهٔ امر از افتداء و حذف حرف ندا و این مثل را در رهائی یافتن از سختی گویند. (ناظم الاطباء).

مخنون. [مَ] (ع ص) مجنون و دیوانه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط) (ناظم الاطباء). این کلمه شاذ است. (از محیط المحیط). و رجوع به اخنان شود.

مخنة. [مَ خَ نْ نَ] (ع اِ) (از «خ ن ن») تنگنای وادی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). جای تنگ از رودبار. (ناظم الاطباء). ||ریختنگاه آب از قلعه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ریختگاه آب از زمین بلند. (ناظم الاطباء). ||دهانهٔ راه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||وسط خانه و صحن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). صحن خانه. (ناظم الاطباء). ||بینی و سر بینی [5]. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بینی و نوک بینی. (ناظم الاطباء). ||غنه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). غنه و آوازی که از بینی برآید. (ناظم الاطباء). ||میانهٔ روشن راه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||بهترین چراگاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||مخنةالقوم؛ حریم قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): خن القوم؛ وطیء مخنتهم ای حریمهم. (اقرب الموارد). ||خوراک و قوت. (ناظم الاطباء): فلان مخنة لفلان؛ ای مأ کلة له. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آزادی و برات معافی. ||برهان و دلیل واضح و روشن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ جانسون).

مخنة. [مِ خَ نْ نَ] (ع ص) سنة مخنة و

---

۱ - صحیح مُخَنَّق است. و رجوع به تخنیق و مادهٔ بعد شود.

۲ - در چ ادیب ص۵۲۰: «پیراهن توزی مخنقه»، که ظاهراً افتادگی دارد.

۳ - در دیوان چ شاه‌حسینی امیرکبیر ص۸۲: محنقه، که ظاهراً مخنقه درست است.

۴ - در اقرب الموارد آرد: این مثل بتقدیر اِفتدِ نفسک یا مخنوق می‌باشد.

۵ - در اصل: سوی بینی، که ظاهراً غلط چاپی است.

مُخَنَّة. سال فراخ. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط) (از ناظم الاطباء).

مخنة. [مَ نَ] (ع ص) (از «مخن») مؤنث مَخن و رجوع به آن ماده شود.

مخني. [مُ] (ع ص) هلاک‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||فحش‌گوینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بدزبان و فحاش. (ناظم الاطباء). ||چراگاه بسیارنبات. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). چراگاه بسیارگیاه. (ناظم الاطباء). ||ملخ بسیاربیضه. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ملخ بسیار تخم گذارنده. (ناظم الاطباء). ||زمانهٔ دراز و طولانی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به اخناء شود.

مخود. [مُ خَوْ وِ] (ع ص) به شتاب رونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||کسی که فحل را در شتران ماده فرستد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). ||یابندهٔ اندکی از طعام. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به تخوید شود.

مخور. [مُ] (ع مص) رجوع به مخر شود.

مخور. [مُ خوَرْ / خُرْ] (اِخ)[1] دهی از دهستان مهربان در بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان است که ۵۴۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

مخوس. [مُ خَوْ وِ] (ع ص) کسی که شتران را یگان‌یگان به سوی آب فرستد تا ازدحام نشود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تخویس شود.

مخوش. [مُ خَوْ وِ] (ع ص) کم و اندک کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که کم و اندک می‌کند. (ناظم الاطباء). رجوع به تخویش شود.

مخوص. [مُ خَوْ وِ] (ع ص) گیرندهٔ عطا اگر چه قلیل باشد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گیرندهٔ عطیه اگر چه اندک باشد. (ناظم الاطباء). ||پیری ظاهر شونده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مکانی که در آن خوص ارطی و الاء و عرفج و سنط باشد. یقال: مکان مخوص و ارض مخوصة. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). و رجوع به مخوصة شود.

مخوصة. [مُ خَوْ وِ صَ] (ع ص) ارض مخوصة؛ زمینی که در آن برگ ارطی و الاء و عرفج و سنط باشد. (منتهی الارب). زمینی که در آن گیاههای خاردار با برگ باشد[2]. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مخوض. [مِخْ وَ] (ع اِ) کفچهٔ شراب. (مهذب الاسماء). کبچه و یا چیزی که بدان شراب را زنند تا آمیزد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). کبچه و یا چیز دیگر که بدان شراب را شورانند. (ناظم الاطباء).

مخوض. [مُ خَوْ وِ] (ع ص) درآینده به آب. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه می‌گذرد از گذرگاه و پایاب رودخانه. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخویض شود. ||آنکه می‌شوراند و می‌آمیزد و برمی‌انگیزد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مخوض. [مَ] (ع ص) (از «خوض») فرورفته و خوض‌کرده در آب. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به خوض شود.

مخوض. [مَ] (ع ص) گوسپند باردار. (منتهی الارب)[3]. (ناظم الاطباء). ||شیر مسکه برآورده. (ناظم الاطباء)[4]. و رجوع به مخض و مخاض شود.

مخوط. [مُ] (ع مص) مخط الجمل بفلان مخطاً و مخوطاً. به شتاب بردن شتر فلان را. (از ناظم الاطباء). و رجوع به مخط شود.

مخوع. [مُ خَوْ وِ] (ع ص) کم و اندک کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه کم و اندک می‌گرداند. (ناظم الاطباء). ||توجبه که پهلوهای وادی را شکند. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). وادی که سیل پهلوهای آن را شکسته باشد. (ناظم الاطباء). ||ادا کنندهٔ وام. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ادا کنندهٔ وام و دین. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخویع شود.

مخوف. [مَ] (ع ص) به معنی ترسیده شده و خوفناک. (غیاث) (آنندراج). طریق مخوف؛ راه بیمناک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بعضی نوشته‌اند که خوف مصدر لازم است به معنی ترسیدن نه متعدی به معنی ترسانیدن پس صیغهٔ اسم مفعول از او آمدن، محل تأمل است. غالباً حرف جر در این لفظ مقدر باشد یعنی در تقدیر مخوف عنه باشد چنانکه لفظ مشترک که از مصدر لازم است و در حقیقت مشترک فیه بود. (غیاث) (از آنندراج). ترسیده و خوفناک و بیمناک و خطرناک و هولناک و مهیب و سهمگین و پربیم و وحشتناک و ترسناک. (ناظم الاطباء): چون فرسنگی کنارهٔ رود برفت آب پایاب داشت و مخوف بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۱). به هر طرف که آبادانی داشت و دویست فرسنگ می‌بایست برید مخوف و مهلک. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص ۱۲۱).

مخوف راهی کز سهم شور و فتنهٔ او
کشیده‌دست نیارست کوهسار و کور.
مسعودسعد (دیوان ص ۲۰۲).

چون صاحب رای... پیش از آنکه در گرداب مخوف افتد خود را به پایاب تواند رسانید. (کلیله و دمنه چ عبدالعظیم قریب ص ۸۹). رفتن بر وی دشوار است و مقام در میان این طایفه مخوف. (کلیله و دمنه). که راه مخوف است و رفیقان ناموافق. (کلیله و دمنه).

باز در گوشش دمد نکتهٔ مخوف
در رخ خورشید افتد صد کسوف. مولوی.

در چنین راه بیابان مخوف
ای قلاووز خرد با صد کسوف. مولوی.

خود را به شره در کارهای مخوف اندازد. (گلستان).

می‌شنوم که سعدیا راه مخوف می‌روی
گر نروم نمی‌شود صبر و قرار ممکنم.
سعدی.

مخوف. [مُ خَوْ وِ] (ع ص) ترساننده. (غیاث) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که می‌ترساند و ترسانیده‌شده[5]. (ناظم الاطباء).

مخوف. [مُ خَوْ وَ] (ع ص) ترسیده و ترسانیده‌شده. (غیاث) (از آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ترسیده‌شده و هراسیده‌شده. (ناظم الاطباء): نظام‌الملک... به هلاکت و خون او سعی می‌نمود. چه از کفایت و دوراندیشی و باریک‌بینی او مخوف و مستشعر بود. (سلجوقنامهٔ ظهیری چ خاور ص ۲۳). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مخوفات. [مَ] (ع اِ) بیم‌ها. خطرها. (از ناظم الاطباء).

مخوفه. [مَ فَ / فِ] (ع ص) مخوف. (از ناظم الاطباء). و رجوع به مخوف شود.

مخوق. [مُ خَوْ وِ] (ع ص) فراخ‌گرداننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فراخ‌کننده و متسع‌کننده. (از ناظم الاطباء). و رجوع به تخویق شود.

مخول. [مُخْ وِ / وَ] (ع ص) رجل معم مخول؛ مرد کریم‌الاعمام و کریم‌الاخوال و کذلک رجل مخال معم بضمهما. و بدون

---

1 - Mokhor.

۲ - در ناظم الاطباء بدین معنی مُخَوَّصَة ضبط داده شده است.

۳ - منتهی الارب و ناظم الاطباء مخوض را که صفت مفعولی از خوض است به این معنی آورده‌اند و حال اینکه باید ممخوض باشد که از مخض مشتق است، بنابراین مخوض به معنی گوسپند باردار درست نیست.

۴ - صحیح آن ممخوض است، از مخض اللبن مخضاً.

۵ - ترسانیده شده معنی مُخَوَّف باید باشد نه جز آن. و رجوع به مادهٔ بعد شود.

«مـعم» اسـتعمال نـشود. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد): قول حسان بن ثابت انصاری: قبر ابن ماریة المعم المخول. (اقرب الموارد): رجل مخول: مردی که دارای خالوهای بسیار باشد. رجل معم مخول: مردی کـه دارای عـموها و خـالوهای کـریم باشد. (از ناظم الاطباء).

مخون. [مُ خَوْ وِ] (ع ص) بـه خـیانت منسوب کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). متهم‌کننده کسی را بـه خیانت. (ناظم الاطباء). ||کم و اندک کـننده. (آنـندراج) (از مـنتهی الارب) (از اقـرب الموارد). کـسی و یا چـیزی کـه کـم و انـدک می‌کند. (ناظم الاطباء). ||کسـی کـه تـیمار می‌کند و توجه می‌نماید. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تخوین شود.

مخوی. [مُ خَوْ وی] (ع ص) کـسی که برای زن، خویة سازد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه برای زن زائو طـعام زچـه تـرتیب مـی‌کند. (از نـاظم الاطباء). ||شتران و گوسفندان به نهایت فربهی رسیده. (آنـندراج) (از مـنتهی الارب) (از اقـرب الموارد). ستور بی‌نهایت فربه. (ناظم الاطباء). ||شتر کـه چـون خـسبد شکـمش از زمین درواماند. (آنندراج) (از مـنتهی الارب) (از اقرب الموارد). شتری که چون خـسبد شکـم وی از زمین درماند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخویة شود.

مخة. [مُخْ خَ] (ع اِ) مغز استخوان و هـو اخص من المخ. (منتهی الارب) (از اقـرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به مخ شود.

مخی. [مُخْ خی] (ص نـسبی) مـنسوب بـه مخ: صفراء مخی: هرگاه که بلغم سطبری بـا صفرا بیامیزد، و حرارت وی کمتر گـردد هـم سطبر شود همچون زردهٔ خایهٔ مرغ. طـبیبان آن را مخی گویند و به تازی مـخ زردهٔ خـایهٔ مرغ راگویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

مخیالة. [مِخْ لَ][1] (ع ص) ابری کـه آن را بارنده پندارند. (ناظم الاطباء) (از جانسون).

مخیب. [مُ خَیْ یِ] (ع ص) نـاامـید گرداننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). کـسی که‌ناامید می‌گردد از دیگری و محروم[2]. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخییب شود.

مخیتر. [مُ خَ تِ] (ع ص مـصغر) مـصغر مختار. رجوع به مختار شود.

مخیخ. [مَ] (ع ص) گیاه انـدک گـردیده و نـهان. (آنـندراج) (مـنتهی الارب) (از اقـرب الموارد).

مخیخ. [مَ] (ع ص) عظم مخیخ: استخوان بامغز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مخیخ. [مُ خَ] (ع اِمصغر) مـغز کـوچک. خـردمغز[3]. (یادداشت مـرحـوم دهـخدا). و رجوع به مخچه شود.

مخیخة. [مَ خَ] (ع ص) شـاة مـخیخة: گوسپند فربه با استخوان پرمغز. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گوسپندی فـربه بااستخوان که استخوانهای وی پرمغز بـاشد. (ناظم الاطباء).

مخیدن. [مَ دَ] (مص) جنبیدن. (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۱۱۴)[4]. خـزیدن. لغزیدن. جنبیدن و حـرکت کـردن. (بـرهان). جنبیدن و متحرک شدن. (ناظم الاطباء):

سبک نیک زن سوی چا کردوید
برهنه به اندام من درمخید.
ابوشکور (از لغت فـرس اسـدی چ اقبال ص۱۱۴).

||رفتن. بسوی آوردن:

دانش آموز و چو نادان ز پس میر ممخ
تا چو دانا شوی آنگه دگران در تو مخند[5].
ناصرخسرو.

||چسبیدن. (بـرهان) (آنـندراج) (نـاظم الاطباء). متوسل شدن:

گرابلهی به مال شود شهره عاقلان
از شومی دنائت همت بدو مخند.
بوعلی چاچی (یادداشت بـه خـط مـرحوم دهخدا).

دانش آموز و چو نادان ز پس میر ممخ[6]
تا چو دانا شوی آنگه دگران در تو مخند.
ناصرخسرو.

||نافرمانی کردن و عاق و عاصی شدن باشد. (برهان) (آنندراج). عاصی شدن و عاق شدن. (ناظم الاطباء). ||جستن و جهیدن. ||کشیدن و دراز کردن. ||لمس کردن. ||ربودن و به زور گرفتن. ||سیخ شدن مانند مو و پر در حالت خشم. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مخیده. [مَ دَ / دِ] (نمف) به رفتارآمده. (لغت فرس اسدی چ اقبال، ص۵۱۲). ||بـه معنی چسبیده، رشیدی گفته بـه ایـن جـهت شپش را نیز مـخنده گـویند. چـنانکه شیخ ابوجعفر طوسی در ترجمهٔ مصباح صغیر گفته. (آنندراج) (انجمن آرا)[7]. هـر جـانور خـزنده مانند مار و دیگر حشرات. (ناظم الاطباء). و رجوع به مخنده شود. ||طفل عاق و نـافرمان پدر و مادر و خـویشان. (نـاظم الاطباء) (از فـرهنگ جـانسون). ||مـجازاً بـه‌معنی خـراب‌کـرده. (غـیاث) (آنـندراج). ||(اِ) جنبنده‌ای که در جامه افتد، گـویند: مخیده درافتاد. (لغت فرس اسدی ایضاً).

مخیر. [مُ خَیْ یِ] (ع ص) اختیار به کـسی دهنده. (غیاث) (آنندراج) (از مـنتهی الارب) (از اقرب الموارد). کـسی کـه اختیار مـی‌دهد. (ناظم الاطباء). ||مرد نیکوتر و بسـیار خـیر کننده و سخی. (غیاث) (آنندراج). سـخی و آنکه خیرات بسیار می‌کند و نیکوکار و مـرد نیکوتر. (ناظم الاطباء). ||آنکـه بـرمی‌گزیند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ جانسون). و رجوع به تخییر شود.

مخیر. [مُ خَیْ یَ] (ع ص) اختیارداده‌شده. (غیاث) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقـرب الموارد) (ناظم الاطباء):

در سجده نکردنش چه گویی
مجبور بدهست یا مخیر. ناصرخسرو.

به طوع خدمت شمشیر و حربهٔ تو کنند
اگر شوند ز گردون مخیر آتش و آب.
مسعودسعد (دیوان ص۲۴).

سلطنت و خلیفتی چون دو طرف نهاد حق
پس تو میان این و آن واسطهٔ مخیری.
خاقانی.

راهی بسوی عاقبت خیر می‌رود
راهی بسوی هاویه اکنون مخیری. سعدی.

- مخیر کردن؛ اختیار دادن. مختار ساختن: و مردم را که اینجااند لشکریان و خدمتکاران مخیر کن تا هر کسی که خواهد کـه نـزدیک مأمون رود او را باز نداری. (تاریخ بـیهقی چ ادیب ص۲۷).

گر مخیر بکنندم به قیامت که چه خواهی
دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را.
سعدی.

و رجوع به همین ترکیب ذیل معنی بعد شود.

- مـخیر گـردانیدن؛ اخـتیار دادن. مـختار گردانیدن: آن گاه نفس خویش را میان چهار کار... مخیر گردانیدم. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۴۴). در مقام و مسکن او را مخیر گردانید تا هر کجا که خواهد از ممالک سلطان متوطن شـود. (تـرجـمهٔ تـاریخ یـمینی چ ۱ تـهران ص۲۵).

||برگزین. (دهار چ بنیاد فرهنگ). برگزیده و تفصیل داده شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد):

زو مخیرتر ملک هرگز نبیند صدر و گاه
زو مبارزتر ملک هرگز نبیند اسب و زین.
فرخی.

آنها همه یاران رسول‌اند بهشتی

---

۱ - در منتهی الارب و اقرب الموارد: سحاب مُخیلَة و مَخیلَة و مُختالَة و... بدین معنی آمده است، شاید مخیالة مصحف شده باشد.
۲ - این معنی که در ناظم‌الاطباء آمده است، قاعدةً باید مربوط به اسم مفعول باشد نه اسم فاعل.
3 - Cervelet (فرانسوی).
۴ - ذیل مخید به‌معنی «جنبید».
۵ - رجوع به معنی بعد شود.
۶ - رجوع به معنی قبل شود.
۷ - ذیل مخیدن.

مخصوص بدان بیعت و از خلق مخیر.
ناصرخسرو.
غرض جز رسول مخیر چه دانی
که زین هر چه گفتم به است و مخیر.
ناصرخسرو.
— مخیر کردن؛ برگزیدن:
ایا مر ترا کرده از بهر شاهی
خدا از همه تاجداران مخیر. فرخی.

مخیر. [مَ] (ع ص) شراب آمیخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شیر آمیخته به آب. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مخیریق. [مُ خَ] (اِخ) یکی از علماء متمول و ثروتمند یهود بود که در زمان حضرت رسول مسلمان شد و اموالش را به پیغمبر بخشید، تا در هر راهی که لازم باشد خرج کند. وی در جنگ احد شهید شد، و در حدیث آمده است که: مخیریق سائق یهود و سلمان سائق فارسی و بلال سائق حبشه. (از اعلام زرکلی ج۸ ص۷۵). و رجوع به الاصابة ج۵ ص۷۳ شود.

مخیز. [مَ] (اِ) به معنی مهمیز است و آن آهنی باشد سرتیز که بر پاشنهٔ کفش و موزه نصب کنند و بر پهلوی اسب خلانند تا اسب تند شود. (برهان) (آنندراج) (از انجمن آرا). مهمیز. (ناظم الاطباء):
چو رستم ورا دید زانگونه تیز
برآشفت زانسان که بور از مخیز[1].
فردوسی؟ (از فرهنگ رشیدی).

مخیس. [مُ خَیْ یِ] (ع ص) رام‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تخییس شود. ||غالب و مظفر و پیروز. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مخیس. [مُ خَیْ یَ] (ع اِ) جای تذلیل و آرامی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(ص) اشتر رام‌کرده. (مهذب الاسماء). ||رام‌گشته و مغلوب و فروتن[2]. (از ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل و تخیس شود.

مخیس. [مُ خَیْ یِ / یَ] (ع اِ) زندان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مخیسة. [مُ خَیْ یَ سَ] (ع ص) شتران محبوس برای قربانی. ||شتران محبوس برای قسمت کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مخیض. [مَ] (ع ص) دوغ و شیر مسکه برگرفته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دوغ روغن‌گرفته‌شده و دوغ و شیر مسکه‌برگرفته. (آنندراج) (از اقرب الموارد). دوغ روغن‌گرفته. (غیاث). و رجوع به مخموض و تحفهٔ حکیم مؤمن و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی و ترجمهٔ صیدنه و الفاظ الادویه و لبن حامض و دوغ شود.

مخیض. [مُ] (ع ص) کسی که اسب را در آب می‌راند و در آب می‌آورد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اخاضه شود.

مخیط. [مِ خْ یَ] (ع اِ) آنچه به آن جامه دوزند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سوزن. (آنندراج) (غیاث) (مهذب الاسماء) (دهار) (ترجمان جرجانی). سوزن و هر آنچه بدان جامه دوزند. (ناظم الاطباء).

مخیط. [مَ][3] (ع اِ) گذرگاه و مسلک. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||جای غیژیدن مار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(ص) جامهٔ دوخته‌شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دوخته‌شده. (غیاث) (آنندراج). ||(مص) در شاهد زیر ظاهراً به صیغهٔ مصدر میمی و به معنی دوختن آمده است:
قلب اعیان است و اکسیر محیط
ائتلاف خرقهٔ تن بی‌مخیط. مولوی.

مخیط. [مُ خَیْ یَ] (ع اِ) سپستان. (ناظم الاطباء). رجوع به سپستان شود.

مخیطا. [مَ] (اِ) نام داروئی است. و رجوع به سپستان شود.

مخیف. [مُ] (ع اِ) شیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). شیر بیشه. (ناظم الاطباء). ||(ص) ترساننده و هولناک. وجع مخیف؛ درد ترساننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). و رجوع به اخافة شود.

مخیف. [مَ] (ع ص) (از «خوف») حائط مخیف، دیوار که بترسند از افتادن وی بر مردم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دیواری که از افتادن وی باید ترسید. (ناظم الاطباء).

مخیف. [مُ خَیْ یِ] (ع ص) (از «خوف»)[4] ترساننده و کسی که گرداند چیزی را به حالی که می‌ترسند از وی مردم. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هولناک و ترسناک و کسی که ترسناک می‌گرداند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخویف شود.

مخیل. [مَ] (ع ص) (از «خ ی ل») مرد خال‌ناک. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). روی باخال. (دهار). مرد خال‌ناک که در بدن وی خال بسیار باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مخول شود. ||ابر که آن را بارنده پندارند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ بعد و مخیلة شود.

مخیل. [مُ] (ع ص) ابر که آمادهٔ باریدن شود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ابری که آن را بارنده پندارند. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل و مخیلة شود. ||(از «خ و ل»)[5] سزاوار خیر و نیکوئی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). سزاوار و شایسته. یقال: فلان مخیل للخیر؛ فلان سزاوار خیر و نیکوئی است. (ناظم الاطباء). و رجوع به مَخیلَة شود.

مخیل. [مُ خَیْ یَ] (ع ص) پنداشته‌شده و خیال‌کرده‌شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). فلان یذهب علی المخیل؛ ای علی غرر من غیر یقین. (تاج العروس) (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||ثوب مخیل؛ جامهٔ پاسبان[6]. (مهذب الاسماء).

مخیل. [مُ خَیْ یِ] (ع ص) آنکه می‌پندارد و خیال می‌کند و شک می‌کند و اندیشه می‌کند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آنکه تفرس می‌نماید. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آنکه می‌گذارد خیال را در نزدیکی بچه شتر، تا گرگ از آن بترسد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آنکه بددل می‌شود و بازمی‌ایستد از کسی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||به گمان‌افکننده و بشک و تردید اندازنده و به خیال وادارنده: آنچه کرده است از سر تعجیل بوده است به وسوسهٔ شیطان مسول و توهم نفس امارهٔ مخیل. (سندبادنامه ص ۱۰۰). ||ابری که آن را بارنده پندارند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تخییل شود.

مخیل. [مُ خَیْ یَ] (ع اِ) جامه‌ای که در آن نقش جانور باشد. (از فرهنگ لغات مشکل

---

۱ - نل: برآشفت زان پس به خشم و ستیز. (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج۴ ص۱۴۶۴ و چ بروخیم ج۶ ص۱۶۶۵ ذیل شمارهٔ ۵). در ضمن این کلمه در فهرست ولف نیامده.

۲ - در اصل: رام گشته و غالب شده و مغلوب...

۳ - منتهی الارب و آنندراج و ناظم الاطباء معنی گذرگاه و مسلک را در ذیل مِخیط آورده‌اند وحال اینکه اسم مکان بر وزن مَفعِل باید باشد، زیرا مِخیَط اسم آلت دوختن است نه اسم مکان.

۴ - طبق قاعدهٔ صرفی باید مُخَوِّف باشد نه مخیف، زیرا از خوف، خَوَّفَه تخویفاً بکار رفته است.

۵ - بنابر قاعده باید مخیل از اجوف یائی باشد نه واوی. ولی منتهی الارب و اقرب الموارد و محیط المحیط در «خول» آورده‌اند.

۶ - در دو نسخهٔ خطی کتابخانهٔ سازمان چنین معنی شده، ولی در یک نسخهٔ خطی دیگر «ثوب مخیل، جامه باشتان» ضبط شده است که مقصود آن دانسته نشد.

دیوان البسهٔ نظام قاری):
خشیشی و ابیاری او را[1] وزیر
حرم نرمدست مخیل مشیر.
نظام قاری (دیوان البسهٔ چ استانبول ص۱۷۴).
مخیل بدو گفت رو تن بزن
چو تو موج باشی و او موجزن.
نظام قاری (دیوان البسه ایضاً ص۱۷۷).

مخیلات. [مُ خَیْ یَ] (ع ص، اِ) در نزد اهل منطق؛ مخیلات عبارت است از قضایای مسلمه یا غیرمسلمه، راست یا دروغ که با تخیل آنها قبض و بسطی در نفس پیدا شود و نفس آدمی از آن متأثر گردد مانند آنکه بگوئی شراب مانند یاقوتی سیال است و یا عسل تلخ و مهوع، که تخیل اولی سبب رغبت و دومی باعث نفرت می‌گردد. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۴۵۴) (از تعریفات جرجانی). عبارت از قضایا و مقدماتی هستند که نفس را بجنبانند تا بر چیزی حرص آرد یا از چیزی نفرت گیرد و باشد که نفس داند که دروغ‌اند. (از دانشنامه ص۱۲۷). عبارت از قضایائی هستند که در نفس اثر شگفتی‌آوری گذاشته موجب قبض و بسط شوند، و قیاسی که مرکب از متخیلات است شعر نامند. (از دستورالعلماء ج۳ ص ۱۴۱) (از فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی).

مخیلت. [2] [مَ لَ] (ع اِ) مخیلة. پندار و خیال: و در اصابت حیلت و تقویت پندار و مخیلت می‌افزاید. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹۳).

مخیلة. [مَ لَ] (ع مص) پنداشتن. (زوزنی). گمان بردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد)؛ خال خیلاً و خیلا و مخیلة. رجوع به خیل شود. (ناظم الاطباء). ||(امص) کبر و بزرگ‌منشی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||سزاواری. (از ناظم الاطباء): ما احسن مخیلتها؛ یعنی چه نیکو است سزاواری آن. ||تفرس و ترسم: الرجل الحسن‌المخیلة؛ مرد نیکوتفرس. ||(ص) سزاوار و لایق و شایسته: السحابة رأیناها مخیلة للمطر؛ آن ابر را لایق و شایستهٔ باریدن می‌بینیم. (ناظم الاطباء). ||سحابة مخیلة؛ ابر که آن را بارنده پندارند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مخیلة. [مَ لَ] (ع ص) سحاب مخیلة؛ ابر که آن را بارنده پندارند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||سماء مخیلة؛ آسمان آمادهٔ باریدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||(امص) لیاقت و شایستگی طبیعی. (ناظم الاطباء). رجوع به مدخل قبل شود.

مخیلة. [مُ خَیْ یَ لَ] (ع اِ) جای خیال که دماغ باشد، چراکه دماغ جای خیال است. (آنندراج) (از اقرب الموارد).

مخیلة. [مُ خَیْ یِ لَ] (ع ص، اِ) نام قوتی است که آن را خیال نیز گویند. (آنندراج) قوتی است برای تصور و تخیل اشیاء که آن را آینهٔ عقل گویند. (از اقرب الموارد). مخیله. رجوع به مخیله شود. ||ابری که آن را بارنده پندارند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به مَخیلَة شود.

مخیله. [مُ خَیْ یِ لَ / لِ] (ع اِ) خیال و توهم و پندار. (ناظم الاطباء). مخیلة. رجوع به مخیلة شود.
— قوهٔ مخیله؛ قوهٔ خیال. (ناظم الاطباء). رجوع به قوهٔ مخیله شود.

مخیم. [مِ خْ یَ] (ع اِ) گردآورده شدن درودهٔ کشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). آنچه از کشتهای درووده جمع‌آوری کنند. (ناظم الاطباء).

مخیم. [مُ خَیْ یَ] (ع اِ) جای بر پاکردن خیمه. (آنندراج) (از غیاث) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جائی که در آن اقامت کنند. (ناظم الاطباء). رجوع به اخیام شود.

مخیم. [مُ] (ع ص) کسی که چادر می‌زند و خیمه برپا می‌کند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مخیم. [مُ خَیْ یَ] (ع اِ) جای ایستاده کردن خیمه. (آنندراج) (غیاث) (از اقرب الموارد). اردو و خیمه گاه و لشکرگاه. (ناظم الاطباء): از خطهٔ ممالک خراسان که مخیم عساکر منصور و مقام جنود نامحصور. (رشیدی). و در آن حدود بدان طرف که مخیم آن ملاعین بود چشمهٔ آبی بود چون آب چشم روشن و صافی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۶). تاش روی به مخیم خویش آورده و بیشتر حشم او متفرق شدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۹۲). چون رایات خانی با مخیم قدیم رسید. (جهانگشای جوینی). چهل روز صحرای مخیم میمون از طبقات مظلومان و اصناف مدعیان مشحون بود. (المضاف الی بدایع الازمان ص۳۵). ||(ص) خیمه‌زده‌شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مخیم. [مُ خَیْ یِ] (ع ص) آنکه چادر می‌زند و خیمه برپا می‌کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنکه در چادر می‌آید. ||آنکه مقیم می‌گردد در جائی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تخییم شود.

مخین. [مُ] (اِخ) دهی از دهستان قطور است که در شهرستان خوی واقع است و ۱۶۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

مخیوط. [مَ خْ] (ع ص) جامهٔ دوخته‌شده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به مخیط شود.

مخیول. [مَ خْ] (ع ص) مرد خال‌ناک. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). دارای خال. (ناظم الاطباء). رجوع به مَخیل شود.

مد. [مَدد] (ع مص) کشیدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۷۸) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). طولانی کردن و کشیدن حرف را. (از اقرب الموارد).
— مد صوت؛ کشیدن آواز. (یادداشت مؤلف).
||جذب کردن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||گستردن و فراخ کردن. (منتهی الارب). بسط. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). صاف و گسترده کردن زمین را. (از متن‌اللغة). ||افزون شدن جوی. (منتهی الارب). زیاد شدن آب دریا. روان گشتن آب نهر. ||زیاد شدن آب در ایام مد. مداد. (از متن‌اللغة). ||افزون کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۸۷). زیاد کردن. (از متن اللغة). افزون کردن آب. (از تاج المصادر بیهقی). افزودن جوی را. (از منتهی الارب). جوئی را به جوئی پیوستن و بر آب آن افزودن. چیزی را با چیزی آمیختن تا مقدار آن زیاد شود. (از متن اللغة). ||آب یا مرکب بر دوات افزودن. مرکب در دوات ریختن. سیاهی انداختن در دوات. (از منتهی الارب). مداد در دوات کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||خاک یا کود بر زمین افزودن تا محصول آن بیشتر شود. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب). سرگین‌ناک کردن و نیرو دادن زمین را. (منتهی الارب). ||طولانی کردن. دراز کردن: مد الله عمره؛ اطاله. (اقرب الموارد). ||یاری دادن. (منتهی الارب). مدد قومی گشتن. (از تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب). مدد لشکری گشتن یا مدد فرستادن برای سپاه. (از متن اللغة). ||سیاهی گرفتن از دوات. (منتهی الارب). با قلم مرکب از دوات برگرفتن نوشتن را. (از متن اللغة). ||مدید خورانیدن شتر را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). شتر را مدید ساختن. (تاج المصادر بیهقی). آرد بر آب افشانده به شتران دادن. (فرهنگ خطی). ||زینت دادن. (منتهی الارب). ||زمان دادن. (منتهی الارب). مهلت دادن مدیون را. (از اقرب الموارد). ||مهلت دادن و طولانی کردن و رها کردن کسی را در

---

۱ - کمخارا.
۲ - رسم‌الخطی است از «مخیلة» عربی در فارسی. رجوع به مخیلة شود.

گمراهیش. (از متن اللغة). ترک ضلالت فروگذاشتن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||برآمدن روز. (از متن اللغة) (از منتهی الارب). ||پر شدن و ممتلی گشتن. (از متن اللغة). ||بلند نگریستن. (منتهی الارب)؛ مد بصره الی الشیء؛ طمح به الیه. (از متن اللغة).

– مد بصر؛ منتهای نظر. (منتهی الارب). تا آنجا که چشم بیند. (یادداشت مؤلف). مدی. (اقرب الموارد) (متن اللغة): طاقها به قدر مد بصر برکشیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۲۱).

||(إمص، إ) افزونی آب دریا و رود. (مهذب الاسماء). آبخیز. مقابل جزر. (الفتانهٔ مقامات حریری). برآمدن و ارتفاع آب دریا و امتداد آن به طرف خشکی. خلاف جزر. (از اقرب الموارد):

ابر گهرفشان را هر روز بیست بار
خندیدن و گریستن و جزر و مد بود.
منوچهری.

گر برود رود نیل بر در قدرش
از هنرش جزر گیرد از کرمش مد. منوچهری.

||افزونی. (غیاث اللغات):

هنر در مد و دانش در زیادت
طرب شادان و عشرت خوشگوار است.
مسعودسعد.

||کشش. (غیاث اللغات). کشش حروف دارای مد هنگام تلفظ آن حروف:

یک دو سه ساعت کشید مد و لاالضالین.
قاآنی.

||درازی. (غیاث اللغات). ||سیل[1]. (متن اللغة) (اقرب الموارد). ج، مدود. ||برآمدگی روز. (منتهی الارب). ارتفاع النهار. گویند: اتیته مد النهار و مد الضحی. (از اقرب الموارد). ||خطی که بر الف نویسند. (غیاث اللغات). علامتی چون رقم «ا» که بر بالای حروف نویسند و امروزه آن را به صورت «~» بر بالای حرف الف نویسند بدین صورت «آ» و الف مددار را الف ممدود خوانند:

آن برگهای شاسپرم بین و شاخ او
چون صدهزار همزه که برطرف مد بود.
منوچهری.

– حروف مد؛ حروف علة یعنی الف، واو، یاء را چون حرکت حرف ما قبل آنها از جنس آنها باشد [به ترتیب: فتحه، ضمه، کسره] حروف مد گویند. مثال هر سه را در کلمه «اوتینا» یافته‌اند اگر حرف مد به صورت اصلی خود [ا، و، ی] نوشته شود آن را در تجوید مد حقیقی گویند، مانند: کان علیم قلوب. اگر حروف مد را در بین حروف کلمه ننویسند و به جای آن علامتی بر بالا یا زیر کلمه نهند آن را مد حکمی گویند. مثلاً به جای «ذالک» بنویسند «ذلک» و همچنین در کلمات «به» [تلفظ می‌شود: بهی] و له، [تلفظ می‌شود: لهو]. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و نیز رجوع به فرهنگ نظام شود.

||خطی دراز که در حساب نویسند. (غیاث اللغات) (از آنندراج). ||کنایه از هدیه. ارمغان. پیشکش. (فرهنگ فارسی معین): انواع تحف و طرایف که بر سبیل مد آورده بود با آن ضم کرد. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۲۳۲). چون [ارغون] به خدمت کیوک خان رسید پیشکش بسیار کرد... و چون از مصالح مد فراغت حاصل شد روی به عرض مهمات و مصالح آورد. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۲۴۵).[2]

– در مد نظر بودن؛ در نظر بودن. منظور بودن. (فرهنگ فارسی معین). پیش چشم بودن:

اگر نبود عرقنا کِ تو در مد نظر باشد
جناب زندگی گرمای محشر می‌توان خوردن.
صائب (از فرهنگ فارسی معین).

– مد نظر؛ کشش نظر. نظر افکندن. (فرهنگ فارسی معین).

– مد نهار؛ برآمدگی روز. (منتهی الارب). چاشتگاه فراخ. (یادداشت مؤلف).

مد. [مَ] (إ) تار و سیم. ||پل. (ناظم الاطباء)؟ ||نام روز ششم از هر ماه شمسی. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء)[3].

مد. [مَ] (پسوند) مَذ. مزید مؤخر است در کلمات فریومد و سپندارمد. (یادداشت مؤلف). رجوع به مَذ شود.

مد. [مُدد] (ع إ) مد. پری دو کف است از طعام. (رسالهٔ اوزان و مقادیر مقریزی). پیمانهٔ یک‌منی. (زمخشری از یادداشت مؤلف). قسمی پیمانه است و اصلش اینکه شخص دو کف دستش را بازکند و آن را از طعامی پر کند. ج، امداد، مداد، مُدَد، مِدَد، مُدَدَة است. و در مورد وزن هر مد شش قول است که با حساب اعشاری بدین شرح است: قول نخست: هر مد برابر یک رطل و ربع رطل ۹۰مثقالی است معادل با ۳۸۶/۶۰۲ گرام. قول دوم: هر مد برابر یک و ربع رطل ۹۱مثقالی و معادل ۳۹۰/۸۹۷ گرام است. قول سوم: هر مد یک رطل و ثلث رطل ۹۰مثقالی و معادل ۴۱۲/۵۶۳ گرام است. قول چهارم: هر مد یک رطل و ثلث رطل ۹۱مثقالی و معادل ۴۱۶/۸۵۸ گرام است. قول پنجم: هر مد دو رطل ۹۰مثقالی معادل ۶۱۸/۵۶۲ گرام است. قول ششم: در مذهب امامیه هر مد ۲۰۲/۵ مثقال و معادل ۶۹۴/۸۸۳ گرام است. در مذهب فقیه حلی [علامه] و شیخ جعفر کاشف‌الغطاء هر مد ۲۰۴ و سه ربع مثقال و معادل ۶۹۴/۸۸۳ گرام است. (از متن اللغة): رسول فرمود که من از عراق و اهل آن را درهمش و قفیزش منع کردم و از شام دینارش و مدش وضع کردم و به ترک آن بگفتم. (تاریخ قم ص ۱۸۳)[4].

---

۱ - لأنه زیادة. (از اقرب الموارد). از باب تسمیه به مصدر. و اصل معناه اتصال شیء بشیء فی استطالة. (متن اللغة).

۲ - این کلمه بدین صورت و به صورت مد و با تصحیح آن به «هدیه» در نسخ جهانگشای آمده است، مرحوم قزوینی نویسد: مصنف کلمهٔ مد را مکرر به معنی هدیه و سوغات و تحفه و نحو ذلک استعمال کرده است. مرحوم دکتر معین آن را عربی گرفته است ولی معلوم نیست صحیح باشد. صورت درست کلمه معلوم نشد.

۳ - روز ششم از هر ماه شمسی خرداد نام دارد. مد = مذ را از اسم مرکب اسپندارمذ = اسفندارمذ که نام روز پنجم هر ماه شمسی است، کلمهٔ جداگانه پنداشته‌اند. (فرهنگ فارسی معین، حاشیهٔ ص ۱۹۷۵ برهان قاطع).

۴ - مد: رطل و ثلث بالعراقی و قیل هو رطلان. (بحر الجواهر). پیمانه‌ای است به اندازهٔ دو رطل نزد اهل عراق و یک رطل و ثلث رطل نزد اهل حجاز. (از زمخشری) (از منتهی الارب) (از مهذب الاسماء). یا مقدار پری دو دست مرد میانه چون هر دو کف را پر کند و همین است وجه تسمیهٔ آن (از منتهی الارب). سیدمحمد مؤمن در رسالهٔ مقادیر گوید: در کتب فقه مد که پیمانه‌ای است برابر یک من یا نزدیک به آن، به تقریب تحقیق زکات مال و زکات فطر و به تقریب بعضی از کفارات و غیر آن مذکور سازند. و مد بنابر آنچه در قاموس و صحاح مذکور است دو رطل عراقی است و معتبرین فقهاء [شیعه] چون شیخ مفید در ارشاد و شیخ شهید در کتاب دروس، مد را دو رطل و ربع عراقی بیان نموده‌اند. پس مد بنابر قول فقهای عظام دویست و نود و دو درهم خواهد بود. در دروس نیز تصریح به این معنی فرموده. و بنابر تفسیر و بیان اهل لغت یک مد دویست و پنجاه و هفت درهم و یک بخش از هفت بخش یک درهم است. و شاید که اختلاف مزبور که در بیان مذکور شد به حسب زمانها یا امری دیگر باشد... صاحب قاموس در بیان مد آورده که آدمی که دست و انگشتان او در بزرگی و کوچکی میانه باشد هرگاه که هر دو دست خود را از غله پر سازد چنانکه انگشتان را دراز کرده باشد مقدار پیمانه مذکور است و دعوی نموده که من تجربه کرده‌ام و این را موافق یافته‌ام. و صاحب این رساله گوید که آنچه صاحب قاموس آورده و دعوی تجربه نموده در برنج و ذرت و بعضی از اجناس موافق نیست، مقدار مذکور کمتر از دو رطل بود، بعضی نزدیک به ربع سیه از دو رطل کم ظاهر شد و بعضی از این کمتر، اما آنچه گفتند در گندم، قدری موافق است چراکه مقدار گندم که هر دو دست را از آن پر کنند گاهی ده سیه و ده توله و گاهی اندکی کمتر از این و گاهی اندکی بیشتر از این ظهور یافت، و دو رطل نزدیک به این است... پس اگر در بیان صاحب قاموس

←

→ مد نبی؛ سه کیلجه؛ یعنی صاعی و نیم‌کیلجه. (یادداشت مؤلف). مد نبی، چهار یک صاع است. (منتهی الارب).

مد. [مُ] (فرانسوی، اِ)[1] روش و طریقهٔ موقت که طبق ذوق و سلیقهٔ اهل زمان طرز زندگی و لباس پوشیدن و غیره را تنظیم کند. باب. باب روز. آئین. (فرهنگ فارسی معین). باب. متداول. معمول. رایج. شیوهٔ متداول و باب زمان در شؤون زندگی اجتماعی.
— از مد افتادن؛ متروک و منسوخ شدن. کهنه شدن و از رواج افتادن.
— از مد انداختن؛ کهنه و منسوخ کردن.
— شیک و مد؛ خوش‌پوش. که لباس زیبا و باب روز پوشد.
— مد تازه؛ شیوهٔ جدید.
— مد روز؛ باب روز. مورد پسند و انتخاب ابنای زمان.
— مد شدن؛ باب شدن. متداول و معمول گشتن.
— مد کردن؛ متداول کردن. رواج دادن.

مد. [مُ] (اِخ) قریه‌ای از خره بهار خال در قاینات. (یادداشت مؤلف).

مدآباد. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان چاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، در ۳۶هزارگزی شمال غربی الیگودرز و ۲هزارگزی شرق جادهٔ شاه‌زند به ازنا، در جلگه معتدل هوائی واقع است و ۱۲۱۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات و چاه، محصولش غلات و چغندر و پنبه و لبنیات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مداء. [م] (ع مص) پر کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مماداة. رجوع به مماداة شود.

مداألة. [مُ ءَ لَ] (ع مص) فریب آوردن با کسی. (از منتهی الارب).

مدائن. [مَ ءِ] (ع اِ) جِ مدینه. رجوع به مدینه شود.

مدائن. [مَ ءِ] (اِخ) رجوع به مداین شود.

مدائنی. [مَ ءِ نی ی] (ص نسبی) منسوب به مدائن. مداینی.

مدائنی. [مَ ءِ] (اِخ) علی‌بن محمدبن عبدالله، مکنی به ابوالحسن و معروف به مدائنی، از رواة و مورخان کثیرالتصنیف قرن دوم و از مردم بصره است به سال ۱۳۵ هـ. ق. در بصره ولادت یافت و چندی در مدائن سکنی کرد و سرانجام به بغداد رفت و در آنجا به سال ۲۲۵ هـ. ق. درگذشت. ابن‌ندیم تألیف در حدود دویست مجلد کتاب در سیرت نبی و اخبار نساء و تاریخ خلفاء و تاریخ وقایع و جنگها و فتوحات و همچنین تاریخ شعرا و بلدان بدو منسوب داشته است. رسالة المردفات من قریش والتعازی از آثار او باقی مانده و به چاپ رسیده است. ابن‌ابی‌الحدید در شرح نهج البلاغه و شیخ مفید در کتاب ارشاد از مقتل او نقل کرده‌اند. (از الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۴۰) (ریحانة الادب ج ۵ ص ۲۶۶). رجوع به فهرست ابن‌ندیم ج ۱ ص ۱۰۰ و تاریخ بغداد ج ۱۲ ص ۵۴ و ارشادالاریب ج ۵ ص ۳۰۹ و روضات الجنات ص ۴۷۲ و هدیةالاحباب ص ۲۳۸ شود[2].

مدائنی. [مَ ءِ] (اِخ) محمدبن ایوب‌بن سلیمان مدائنی، مکنی به ابوطالب، از بلغاء مترسلان قرن پنجم هجری قمری و از وزیران القادر بالله والقائم بامرالله عباسی است. او راست کتابی در خراج و مهیار شاعر قصایدی در مدحش سروده است. تولدش به سال ۳۷۰ و وفاتش در ۴۴۸ هـ. ق. است. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۶ ص ۲۷۰ و مآخذ مذکور در آن کتاب شود.

مدائین. [مَ] (ع اِ) جِ مِدیان. (متن‌اللغة). رجوع به مدیان شود.

مدابح. [مَ بِ] (ع ص، اِ) جِ مُدَبَّحَة. (از متن اللغة). رجوع به مدبحة شود.

مدابر. [مُ بَ] (ع ص) مقابل و مدابر، آنکه کریم‌الطرفین باشد. (از اقرب الموارد). گویند، هو مدابر و مقابل؛ اذا کان محضاً من ابویه. (از منتهی الارب)؛ او نجیب محض است از طرف پدر و مادر. (ناظم الاطباء). ||مقابل و مدابر، ذوالاقبالة والادبارة. (اقرب الموارد). رجوع به ادبارة و مدابرة شود.

مدابر. [مُ بِ] (ع ص) خداوند تیر دابر، مقابل فائز. (از اقرب الموارد). رجوع به دابر شود. ||بدبخت در قمار. (ناظم‌الاطباء). رجوع به معنی قبلی شود. ||که دشمن دارد کسی را و اعراض کند از وی. (از متن اللغة). مخالف و دشمن. (ناظم الاطباء). رجوع به مدابرة شود.

مدابرت. [مُ بَ رَ] (از ع اِمص) مدابرة. رجوع به مدابرة شود.

مدابرة. [مُ بَ رَ] (ع اِمص) دشمنی. (منتهی الارب). ||(مص) مردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||دشمنی کردن[3]. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). با کسی دشمنی کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||غفلت نمودن از حاجت یار خود[4]. (از منتهی الارب). پشت نمودن. (از فرهنگ خطی). ||پشت‌ریش گردیدن شتر. ||صاحب مال بسیار گردیدن. ||صاحب ادبارة گردانیدن گوسفندرا. (از منتهی الارب). بریدن اندکی از قسمت مؤخر گوش گوسفند و آن را آویزان رها کردن، این را مدابرة گویند. (از متن اللغة).

مدابغ. [مَ بِ] (ع اِ) جِ مدبغة. (ناظم الاطباء). رجوع به مدبغة شود.

مدابیر. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مدبور، به معنی بدبخت است[5]. (فرهنگ فارسی معین): زعیم آن مدابیر و عظیم آن مخاذیل را منکوب و مکبوب به دوزخ فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۲). سلطان هر که از آن مدابیر می‌گردید و ایمان می‌آورد او را امان می‌داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۲۵). بقایای آن مدابیر برمیدند و راه هزیمت گرفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۴). تا بدین طریق اغراء و اضلال آن مدابیر مخاذیل در دریای ضلالت غرقه و در بیدای جهالت سرگشته شدند. (جهانگشای جوینی). تیرهایی که از اجل سهمی بود و از ضربت ملک‌الموت زخمی بر آن مدابیر پران کردند. (جهانگشای جوینی). تا وقت نماز جمله آواز برکشیدند و بر آن مدابیر حمله بردند. (جهانگشای جوینی).

مداجات. [مُ] (ع اِمص) مداوات ملاینه. مصانعه. دشمنی پنهان. (یادداشت مؤلف). مداجاة؛ شرعة ولا و شرب هواء ایشان از تغییر زمان و تکدیر حدثان و نوازغ مداجات و شوائب ممارات مبرا ماند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۷). میان حضرت فارس و ایگ به حکم تلاصق دیار مداجاتی که پیوسته بوده است قائم بود. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۳۲). مردم هنگام مداجات چون به مهاجات یکدیگر را بنکوهند به سگ مانده کنند. (مرزبان‌نامه).

مداجاة. [مُ] (ع اِمص) مداجات. رجوع به مداجات شود. ||(مص) مدارا کردن[6]. (از

→ اندک تقیید و تخصیص می‌بود اولی و اوضح بود. (از فرهنگ نظام) (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به نقود صص ۳۹ - ۴۰ و فرهنگ دزی ج ۲ ص ۵۷۲ و مفاتیح العلوم شود.

1 - Mode.

۲ - تألیفات متفرقهٔ او در تواریخ و سیر خطیب و غیرها به نام: آیات النبی، اخبار الخلفاء، اخبار الشعراء، اخبار قریش، اخبار المنافقین، اخبار مناکح الاشراف، امهات النبی، خطب امیرالمؤمنین، خطب النبی، الدولة العباسیة، رسائل النبی الی الملوک، الفاطمیات، فتوحات الاسلام، المخضرمون، مفاخرة العرب و العجم، من قتل من الطالبین و مانند اینها بسیار است. (از ریحانة الادب ج ۵ ص ۲۶۶).

۳ - دابَرَهُ: عاداه و قاطعه و اعرض عنه فهو مدابر. (متن اللغة).

۴ - دابَرَهُ: عاداه و قاطعه و اعرض عنه فهو مدابر. (متن اللغة).

۵ - مدبور، در دزی ذکر گردیده است. (از یادداشتهای قزوینی ج ۱ ص ۶۷، فرهنگ فارسی معین) این کلمه در فرهنگهای عربی به معانی «مجروح و کثیرالمال» آمده است.

۶ - یقال: داجیته؛ اذا داریته کانک ساترته العداوة. (منتهی الارب).

منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پوشاندن دشمنی را. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). منافقت کردن. (اقرب الموارد). ||منع کردن بین شدت و رخاء. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). منع ما بین سختی و سستی؛ یعنی نه رد و نه قبول، نه بندکردگی و نه رها کردگی. (ناظم الاطباء).

مداجرة. [مُ جَ رَ] (ع مص) گریختن. (منتهی الارب). فرار. (اقرب الموارد). دجار. (ناظم الاطباء).

مداجنة. [مُ جَ نَ] (ع مص) کار به مدارا کردن. (از منتهی الارب). مداهنة. (اقرب الموارد).

مداجی. [مُ] (ع ص) مدارا کننده. (آنندراج). کسی که پناه می‌دهد به دشمن. (ناظم الاطباء). رجوع به مداجاة شود.

مداح. [مَدْ دا] (ع ص) ستاینده. (مهذب الاسماء). ستایشگر. (آنندراج). آفرین‌سرا. آفرین‌سرای. بسیار ستاینده. بسیار ستایش‌کننده. (یادداشت مؤلف). مدیحه گو. مدحتگر. مدح‌کننده. که فضایل و محاسن ممدوح را بیان کند و برشمارد:

آنکه چون مداح او نامش براند بر زبان
ز ازدحام لفظ و معنی جانش پرغوغا شود.
ناصرخسرو.

مداح تست و مخلص تست و مرید تست
تا طبع ما و سینهٔ ما و روان ماست. خاقانی.

مدح شه چون جا به جا منزل به منزل گفتنی است
ماندن مداح یکجا برنتابد بیش از این.
خاقانی.

خاقانیی که نائب حسان مصطفی است
مداح بارگاه تو حیدر نکوتر است. خاقانی.

فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر. (گلستان سعدی). ||روضه‌خوانی که ایستاده در پیش منبر به شعر مدایح اهل بیت و مصائب آنان را خواند. (یادداشت مؤلف). آنکه ایستاده درکنار منبر در مجالس روضه‌خوانی، یا روان در کوی و بازار، اشعار مدایح اهل بیت را به آواز خواند.

مداح. [مُدْ دا] (ع ص، اِ) ج مادح. و کان ابوالشیص من مداح الرشید. (ابن‌خلکان از یادداشت مؤلف).

مداحلة. [مُ حَ لَ] (ع مص) فریب دادن و ظلم کردن و نقصان نمودن در حق کسی. (از منتهی الارب). مراوغة. مخادعة. مماکسة. (از اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ||پوشیدن شخص چیزی را که میداند و ظاهر کردن غیر آن را. (از منتهی الارب). پنهان کردن و پوشاندن مطلبی را که می‌داند و به خلاف آن سخن گفتن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||بر زمین زدن کسی را در کشتی. (از منتهی الارب).

مداحی. [مَدْ دا] (حامص) عمل مداح. مدحتگری. رجوع به مداح شود.

مداحی کردن. [مَدْ دا کَ دَ] (مص مرکب) مدیحه سرودن. فضایل ممدوح را به شعر درآوردن. ||اشعار در فضایل و مصایب اهل بیت خواندن.

مداخل. [مَ خِ] (ع اِ) ج مدخل، به معنی جاهای داخل شدن و درآمدن و وارد شدن. در یا دروازه یا رخنه‌ای که از آن بتوان به جائی داخل شد. موارد. مقابل مخارج: چون مار در مداخل و مضایق زمین روند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۲). انصار دین زمام اختیار از دست ایشان بستدند و مداخل حصار فرا گرفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۸). ||اماکن. بیوت. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به معنی قبلی شود. ||جاهای دخل به معنی آمدنی زر. (غیاث اللغات)[1] (آنندراج). رجوع به معنی بعدی شود. ||عواید. آنچه داخل عایدی شخص یا دولت شود. درآمدها. مقابل مخارج. (فرهنگ فارسی معین). پول و نفعی که از طریق کسب و تجارت عاید شخص شود یا پولی که به عنوان باج و مالیات به خزانهٔ دولت ریزند. رجوع به مداخیل و نیز رجوع به مداخل بردن و مداخل کردن شود: و مداخل و مخارج گرجستان را ضبط کرده. (ظفرنامهٔ یزدی):

به عهدش نیست کسب هیچ مقبل
چو کسب آدمیت پرمداخل.
شفیع (از آنندراج).

||پول و نفعی که علاوه بر دخل معین و حقوق به مأمور دولت و غیره رسد، از قبیل انعام و رشوه. (فرهنگ فارسی معین). حق و حساب. رشوه. درآمدی که با سوء استفاده از مقام و موقعیت اجتماعی به دست آرند:

در راه انتظار مداخل فقیه شهر
دائم کف دعا چو ترازو گرفته است.
شفیع (از آنندراج).

رجوع به مداخل بردن شود. ||با هم بافتن و درهم دوختن دو چیز. (از غیاث اللغات). دَرهم‌بافی و دَرهم‌دوزی دامن زین[2]. (آنندراج). درهم بافتن و دوختن زین اسب و جز آن. (فرهنگ نظام) (از فرهنگ فارسی معین). زنجیر که به صورت گلها از سقرلات بریده بر ترکش و دامان زین و امثال آن دوزند. (آنندراج):

سراج دهر هر شب بهر جناغ زینش
دوزد ز چرخ و انجم تا صبحدم مداخل.
سنائی (آنندراج).

مداخل ز هر جانبش همچو نهر
شده آبروبخش سراج دهر.
ملاطغرا (آنندراج).

||یک نوع بافته که در زینت لباس استعمال می‌کنند. پارچه‌ای که در کنار لباسها برای زینت دوزند. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی قبلی شود. ||حنای بوته‌وار که زنان رعنا بر دست و پا بندند[3]. (غیاث اللغات) (از آنندراج).

مداخل. [مُ خِ] (ع ص، اِ) پشتهٔ بلند مشرف بر زمین سیرآب. (منتهی الارب). ||بزرگی که دخالت در کار قوم کند. (از متن اللغة). کسی که مداخله می‌نماید و داخل درکاری می‌شود. ||مصاحب و همدم. ||درون و داخل. (ناظم الاطباء). رجوع به داخل شود. ||آکنده و انباشته. (ناظم الاطباء).

مداخلات. [مُ خَ / خِ] (ع اِ) ج مداخلة. رجوع به مداخله و مداخلت شود.

مداخل بردن. [مَ خِ بُ دَ] (مص مرکب) سود کردن. فایده بردن. از کار و کسب و تجارت عواید حاصل کردن. ||از طریق نامشروع و غیرقانونی و اغلب نامشهود از قبیل رشوه و باج سبیل و حق و حساب پولی به جیب زدن و درآمدی حاصل کردن.

مداخلت. [مُ خَ / خِ لَ] (از ع اِمص) مداخلة. مداخله. دخالت. دست‌اندازی و مباشرت. (از ناظم الاطباء). دخالت در کاری یا در روابط بین دو کس یا دو گروه: هرگاه که دو دوست به مداخلت شریری مبتلا گردند هرآینه میان ایشان جدایی افتد. (کلیله و دمنه). چنانکه در طبایع مرکب است هر کسی به رای خویش در مهمات مداخلت کردی. (کلیله و دمنه). طاعنان را مداخلت نماند. (مجالس سعدی).

مداخلت کردن. [مُ خَ / خِ لَ کَ دَ] (مص مرکب) داخل شدن در امری. درآمدن در کاری. اقدام به کاری: چنانکه در طبایع مرکب است هر کسی برای خویش در مهمات مداخلت کردی. (کلیله و دمنه). ||درآمدن در کاری که ظاهراً مربوط به شخص نیست. دخالت کردن در روابط بین دو تن یا دو دسته.

مداخل داشتن. [مَ خِ تَ] (مص مرکب) پرسود و پرفایده بودن کاری. نتیجه‌بخش و مفید بودن. ||عایدی و درآمد داشتن از کاری

---

۱ - فارسیان با وصف آنکه مداخل جمع مدخل است به جای مفرد استعمال کنند. (آنندراج).

۲ - و حق آن است که خصوصیت به زین ندارد. هاتفی [گوید] :
زمین از خطائی و هندی نتاج
مداخل شدند آبنوس و زعاج. (آنندراج).
رجوع به مداخل شدن شود.

۳ - چیزی است از عالم زیور که زنان به دست و پا بندند و بعضی گویند حنای بوته‌واری... و هذا هو الاقوی، تأثیر [گوید] :
عجب ماهی به محبوبی سرآمد
مداخلهای خوبی را درآمد. (آنندراج).

یا مقامی.

مداخلة. [مُ خَ لَ] (ع مص) در کار یکدیگر شدن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به مداخله شود. ||با کسی در کاری یا در جائی شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). ||درآمدن در چیزی و دخالت کردن و دخیل شدن و مباشرت نمودن چیزی را. (از ناظم الاطباء). رجوع به مداخله شود. ||داخلة؛ دخل فیه، یقال: داخله العجب و داخله فی اموره؛ عارضه. (اقرب الموارد).

مداخله. [مُ خَ / خِ لَ / لِ] (از ع، اِمص) مداخلت. دخالت در امور دیگران. دست‌اندازی و مباشرت. (ناظم الاطباء). مبادرت و درآمدن در کاری. ||دخالت در امور دیگران. دست‌اندازی به حقوق و امور دیگران. ||(اصطلاح فلسفه) دو امری که اجزای آن دو در یکدیگر داخل شوند به تمام، به طوری که هر دو شاغل یک مکان گردند و آن را محال دانسته‌اند. تداخل. (فرهنگ علوم عقلی).

مداخله کردن. [مُ خَ / خِ لَ / لِ کَ دَ] (مص مرکب) دخالت کردن در امری. دخالت در امور دیگران.

مداخله‌گر. [مُ خَ / خِ لَ / لِ گَ] (ص مرکب) که در کار دیگران بی هیچ حقی و بی اجازت آنان دخالت و دست‌اندازی کند. دولت یا حکومتی که در امور داخلی ممالک کوچکتر و ضعیف دخالت کند.

مداخن. [مَ خِ] (ع اِ) ج مدخنة. (متن‌اللغة). رجوع به مِدخَنَة شود.

مداخیل. [مَ] (ع اِ) ج مدخول. به معنی درآمدها و عایدی‌ها، همان است که در فارسی مداخل شده است. (از یادداشتهای مؤلف).

مداد. [مُدْ دا] (ع اِ) در گیاه‌شناسی، یکی از اقسام یونجه که به نام یونجهٔ وحشی موسوم است. (فرهنگ فارسی معین). ||(ص) مدادفروش. مدادی. (از متن اللغة). ||اسبی که گام‌فراخ و بلند می‌گذارد. (ناظم الاطباء).

مداد. [مِ] (ع اِ) سیاهی دوات. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۸۷). مرکب. (تحفهٔ حکیم مؤمن). حبر که بدان نویسند. (از متن اللغة). نقس. (اقرب الموارد). هر ماده‌ای که با آن چیز نویسند. (فرهنگ فارسی معین). دودهٔ مرکب. خض. حبر. زگالاب. دوده. برنگ. آنچه بدان نویسند[1]:

و آن دوات بدین را نه سر است و نه نگار
در بنش تازه مداد طبری برده به کار.
منوچهری.

پس قلم برگرفت و به مداد شوق بر بیاض کاغذ نوشت. (سندبادنامه ص ۱۸۵). به مدد مداد اشتیاق حکایت شکایت درد فراق شرح کرد. (سندبادنامه ص ۸۷).

دبیری از حیش رفته به بلغار
به شنگرفی مدادی کرده بر کار. نظامی.

این قلم را دویت نمی‌باید که خود چندانکه بنویسی مداد دارد. (تاریخ سیستان). شبی مست در حجره رفت، شیشهٔ مداد از دیوار آویخته بود. (لطایف عبید زاکانی).

نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم. حافظ.

||روغن و جز آن که بدان چراغ افروزند و دور اندازند[2]. (منتهی الارب). آنچه بدان چراغ را مدد دهی که روشن ماند از روغن و جز آن[3]. (از اقرب الموارد). ||سرگین. (منتهی الارب). سرقین. (اقرب الموارد). سماد. کود که به زمین دهند. (متن‌اللغة). ||اصل زیادت هر چیزی. (منتهی الارب)[4]. آنچه بر اصل چیزی افزایند. ||افزونی. شمار. (منتهی الارب). عدد. کثرت. (از اقرب الموارد): سبحان الله مداد السموات؛ عددها و کثرتها. (اقرب الموارد). ||مانند. روش. راه. (منتهی الارب). مثال. طریقه. (از متن اللغة). اسلوب. (ناظم الاطباء). گویند: هذا علی مداد واحد؛ یعنی مثال واحد؛ و بنوا بیوتهم علی مداد واحد؛ یعنی طریقة واحدة. (از اقرب الموارد). ||مداد قیس، بازی‌ای است. (منتهی الارب). بازی است کودکان عرب را. (اقرب الموارد). ||ج مُدّ. (متن‌اللغة). رجوع به مد شود. ||(مص) مَدّ. زیاد شدن آب در ایام مد. (از متن اللغة). ||مُمادّة. (اقرب الموارد). رجوع به ممادة شود.

مداد. [مِ / مَ] (از ع، اِ) قلمی چوبین مجوف که در تهیگاه آن مادهٔ جامدی موسوم به «گرافیت» تعبیه شده و گرافیت به جای نقس و مرکب آن است. (یادداشت مؤلف). قلم‌مانندی که در جوف آن مادهٔ سیاه‌رنگ یا الوانی است که با آن می‌نویسند. (ناظم الاطباء).

– مداد ابرو؛ مدادی مخصوص که زنان به وسیلهٔ آن ابرو و مژگان را آرایش دهند. (فرهنگ فارسی معین).

– مداد چشم؛ مدادی که با آن زیر ابرو و پشت پلک بالائی چشم را رنگ‌آمیزی کنند و آن را مداد سایه و سایهٔ چشم نیز گویند.

– مداد رنگی؛ مدادی که به رنگی جز سیاه باشد.

– مداد سایه؛ رجوع به مداد چشم در سطور بالا شود.

– مداد کپیه؛ مدادی که میان آن را از مرکب خشک پررنگ مانند مرکب نوشتن، پر کرده باشند. (فرهنگ فارسی معین). مدادی که مغز آن سخت‌تر از مداد معمولی است و فشار بیشتری را تحمل میکند و از آن برای نوشتن روی کاغذی استفاده کنند که زیر آن چند برگ کاغذ و کاغذ کپیه گذاشته‌اند تا مطلب مکتوب در نسخ متعدد نوشته شود.

مدادپاک‌کن. [مِ / مَ پا کْ کُ] (اِ مرکب) آلتی از جنس لاستیک به رنگهای گوناگون که با آن نوشته‌های مدادی را پاک کنند و بزدایند. رجوع به پاک‌کن شود. ||نوعی از کاغذ است که از آن مداد تر را بردارند و خشک سازند و به انگریزی آن را بلوتینگ پی‌پر[5] خوانند. (از مسافرت‌نامهٔ شاه ایران، از آنندراج). رجوع به خشک‌کن شود.

مدادتراش. [مِ / مَ تَ] (اِ مرکب) ابزاری فلزین یا کائوچوئی یا پلاستیکی با تیغهٔ فلزی تیزی که با آن مداد را بتراشند؛ یعنی چوب پیرامون مغز مداد را بتراشند تا مغز آن ظاهر شود، و برای نوشتن آماده گردد. مدادسرکن.

مداددان. [مِ / مَ] (اِ مرکب) محبره. (یادداشت مؤلف). دوات. مرکب‌دان.

مدادسرکن. [مِ / مَ سَ کُ] (اِ مرکب) مدادتراش. رجوع به مدادتراش شود.

مدادفروش. [مِ / مَ فُ] (نف مرکب) کسی که مرکب می‌فروشد. (ناظم الاطباء). فروشندهٔ مرکب. این بیت را مؤلف آنندراج از سیفی شاهد آورده است:

روز من از مدادفروشی اگر شب است
تنها ز بخت نیست که علت مرکب است.

و در آن «مدادفروشی» را با یاء وحدت و مصدری هر دو می‌توان خواند، هم به معنی معشوقی که پیشه‌اش مرکب‌فروشی است، و هم به معنی مدادفروشی و کنایه از قلم‌زدن و کتابت. ||آنکه قلم مداد می‌فروشد. (ناظم الاطباء).

---

۱ - مداد به رنگهای مختلف بوده از جمله مداد اشقر. در معجم‌الادباء ج ۴ ص ۱۰۵ عبارتی است بدین معنی: ابن‌عریف آن ابیات بر پشت کتابی به خط مصری و مداد اشقر بنوشت. (یادداشت مؤلف). پیش قدما مداد و حبر دو چیز جدا برای نوشتن بوده است: ابن‌الندیم گوید: ولدبیس کتاب عمل الاصباغ و المداد و الحبر. و در جای دیگر: و ممن کتب بالمداد من الوزراء الکتاب ابواحمد العباس... و ممن کتب بالحبر اخوه ابوعبدالله... [ص ۱۳] ولی من شرح آن را در جائی نیافتم. (از یادداشت مؤلف). رجوع به حبر شود.

۲ - چنین است در منتهی الارب، معنی جملهٔ اخیر روشن نشد، شاید بوده است: و در او اندازند.

۳ - المصدر من ماده: آنچه بیفزائی بر چیزی تا بیشتر شود یا فایده بخشد، مانند مرکب در دوات و سلیط در چراغ. (از متن اللغة)

۴ - و منه: فی الحوض میزابان مدادهما انهار الجنة؛ ای تمدهما انهارها. (ناظم الاطباء).

5 - Blotting - paper. (خشک‌کن).

مدادفروشی. [مِ / مَ فُ] (حامص مرکب) عمل مدادفروش. رجوع به مدادفروش شود. ||(اِ مرکب) مغازه و جائی که در آن مداد بفروشند.

مدادی. [مِ / مَ] (ص نسبی) تصویر یا مطلبی که با قلم مداد ترسیم کرده یا نوشته باشند. مقابل جوهری که با مرکب یا جوهر باشد.

مدادی. [مِ / مَ دی ی] (ع ص نسبی) مدادفروش. (از متن اللغة).

مدار. [مَ] (ع اِ) جای گشتن. (دستورالاخوان). جای دور. جای گردش. (غیاث اللغات) (آنندراج). موضع دوران. (متن اللغة). جای گردگردی و دور زدن چیزی. (یادداشت مؤلف):

رنج است و درد قطب مدار وی
بهراج چرخ آه ز رفتارش. ناصرخسرو.

بادت به گرد بخت همایون مدار بخت
بادت به گرد بخت بر افزون مدار ملک.
مسعودسعد.

ای داور زمانه ملوک زمانه را
جز بر ارادت تو مسیر و مدار نیست.
مسعودسعد.

ای روی ماه‌منظر تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز حسن و مدار حسن.
حافظ.

||حرکت. گردیدن. (آنندراج). گردش. دوران. چرخش. حرکت دورانی. گردگردی:

کشیده فخر و شرف پیش رایت تو سپاه
گرفته فتح و ظفر گرد موکب تو مدار.
فرخی.

بقا بادش چنان کو را مراد است
همی تا چرخ گردون را مدار است. عنصری.

گر بر قیاس فضل بگشتی مدار دهر
جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا. ناصرخسرو.

نگر گرد می‌خواره هرگز نگردی
که گرد دروغ است یکسر مدارش.
ناصرخسرو.

مدار چرخ کند آگهم ز لیل و نهار
مسیر چرخ خبر گویدم ز صیف و شتا.
مسعودسعد.

تا همی پاید زمین و آسمان
تا بود آن را مدار این را قرار. مسعودسعد.

آن خداوندی که گر خواهد به فر بخت خویش
درّ فلک بندد سکون و در مدر آرد مدار.
معزی.

ایا مراد تو مقصود آسمان ز مدار
و یا رضاء تو مطلوب اختران ز مسیر.
معزی.

مدار فلک بر مراد تو بادا
تو بر گاه و بدخواه جاه تو مسجون. سوزنی.

در آسمان مدار به وفق مراد تست
تا بر مدار ماند تو بر مراد مان. سوزنی.

خیز و به از چرخ مداری بکن
او نکند کار تو کاری بکن. نظامی.

شرع زین هر دو قطب نگزیرد
که فلک راست بر دو قطب مدار. خاقانی.

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را
بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر. حافظ.

||محور. مرکز جائی که برآن دور می‌زنند و گرد آن می‌گردند. رکن و محور اصلی هر چیز:

فضل و دولت را مداری ملک و ملت را مشار
دین و دولت را پناهی عز و حشمت را مشیر.
سنائی.

مدار ملکت عالم مراد خلقت آدم
قوام مرکز سفلی امام حضرت اعظم.
خاقانی.

تو که بینائی ز کورانم مدار
دایره‌گرد لطفت ای مدار. مولوی.

مدار نقطهٔ بینش ز خال تست مرا
که قدر گوهر یکدانه گوهری داند. حافظ.

||منزل. مقصود. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی قبلی شود. ||کنایه از مرکز ارض باشد؛ یعنی نقطه‌ای که در وسط حقیقی زمین باشد. (برهان قاطع). مرکز زمین. نقطهٔ زمین. (آنندراج). ||دایره. دوره. حلقه. (غیاث اللغات). ||جریان. رواج. رونق. سامان. گردش، مقابل رکود: وزیر را خلعت داد سخت فاخر بدانچه قانون بود و زیادت که دل وی را در هر بابی نگاه می‌داشت زیرا که مقرر بود که مدار کار بر وی خواهد بود. (تاریخ بیهقی ص ۵۴۲). مدار کار و حل و عقد اتباع و اشیاع و حشم بر او مفوض بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۵).

مملکت را همه قرار و مدار
در قرار تو و مدار تو باد. مسعود سعد.

مدار ملک جهان بر مجاهدالدین است
که چرخ بارگه احتشام او زیبد. خاقانی.

به ابتدا گفت مدار دولت بر دین است. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۸۹).

بود بر زر مدار کار عالم
به زر آسان شود دشوار عالم. وحشی.

– بر مدار بودن؛ دایر بودن. در جریان و گردش‌بودن.

– بر مدار ماندن:

در آسمان مدار به وفق مراد تست
تا بر مدار ماند تو بر مراد مان. سوزنی.

||نظم. نسق. (آنندراج). رجوع به معنی قبلی و نیز رجوع به مدار بودن شود. ||گذران. معاش [1]:

به یاد آن دهان گردیدم از هر لذتی قانع
گذشت از هیچ مانند فلک دایم مدار من.
شفیع (از آنندراج).

رجوع به مدار گذشتن و مدار گردیدن و مدار دادن و مدار کردن شود. ||در نجوم، خطی فرضی که سیارات در گردش انتقالی خود به دور خورشید طی کنند. (فرهنگ فارسی معین). ||خطی فرضی در گردش دورانی اقمار مصنوعی به گرد زمین یا کرهٔ ماه. ||در جغرافیا، هر یک از دایره‌های فرضی در سطح زمین که به موازات خط فرضی استوا متصور شود. دوایری که به موازات خط استوا و عمود بر نصف‌النهار بر نقشه‌ها یا کرهٔ جغرافیائی رسم کنند. تعداد این دایره‌های فرضی بی‌شمار است، اما چهار تای آنها معروفند به این شرح: مدار قطب شمال و مدار رأس‌السرطان در نیمکرهٔ شمالی و بالای خط استوا. مدار قطب جنوب و مدار رأس‌الجدی در نیمکرهٔ جنوبی و زیر خط استوا. ||در فلکیات، چرخ. (یادداشت مؤلف). ||پایه. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||در گیاه‌شناسی، استبرق. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به استبرق شود. ||در فیزیک، معبر جریان برق. (فرهنگ فارسی معین). ||در کشاورزی، واحدی است تقسیم آب را در شبانروز. ||به صورت مزید مؤخر به معنی محور و آنچه که گردش و جریان کاری یا چیزی به گرد آن و از برکت آن مستعمل است: اسلام‌مدار. ایران‌مدار. جهان‌مدار. دولت‌مدار. ریاست‌مدار. سیاست‌مدار. شوکت‌مدار. شریعت‌مدار. شرع‌مدار. فلک‌مدار. کشورمدار. کیهان‌مدار. گیتی‌مدار. گردون‌مدار. مملکت‌مدار. رجوع به هر یک از این ترکیبات در ردیف خود شود. ||در ترکیب کجمدار به معنی گردش و گرد به کار است. رجوع به کجمدار شود. ||در «قرار و مدار» از اتباع است. رجوع به قرار و مدار شود:

مملکت را همه قرار و مدار
در قرار تو و مدار تو باد. ؟

– مدار دادن؛ نظم و نسق دادن:

داد او به روزگار پدر ملک را نسق
بعد از پدر جز او که دهد ملک را مدار.
معزی (از آنندراج).

– مدار داشتن؛ جریان داشتن. گردش کردن:

اشتقاق کنیت و نامت ز فتح است و ظفر
لاجرم عمر تو بر فتح و ظفر دارد مدار.
معزی (از آنندراج).

– ||دیرپا بودن. (آنندراج)؟

– مدار کردن؛ چرخیدن. گشتن. گردیدن. دور زدن:

---

۱ - فارسیان... به معنی معاش کردن و اوقات به سر بردن و با لفظ کردن و گذاشتن به چیزی و گذشتن به چیزی و نهادن و داشتن و بودن بر چیزی استعمال نمایند. (آنندراج).

خیز و به از چرخ مداری بکن
او نکند کار تو کاری بکن. نظامی.
خدایگان ملوک زمانه نصرت دین
که مهر و ماه به فرمان او کنند مدار [1].
ظهیر (از آنندراج).
- مدار کردن به چیزی؛ با آن گذراندن. با آن معاش کردن. رجوع به مدار گذشتن در سطور بعد شود:
به پارهٔ دل خود کرده‌ام چو شمع مدار
ز قید آب و تمنای نان برآمده‌ام.
وحید (از آنندراج).
- مدار کردن جامه و امثال آن؛ دیر خدمت کردن اینها. (آنندراج):
گردون هزار جامهٔ تن تارتار کرد
این نیلگون قبا چه قدرها مدار [2] کرد.
مخلص (از آنندراج).
از تنک‌ظرفان تمنای وفاداری مکن
جامهٔ نازک دو روزی می‌کند بر تن مدار.
شفیع (از آنندراج).
- مدار گردیدن؛ رجوع به مدار گذشتن شود.
- مدار گذشتن؛ مدار کسی به چیزی گردیدن یا گشتن یا گذشتن. با آن بسر کردن. با آن گذران کردن. بدان قانع شدن:
جوید جوار قدر تو گردون که بگذرد
چون بی‌نوا ز کاسهٔ همسایه‌اش مدار.
قدسی (از آنندراج).
چو داغ لاله مرا در حدیقهٔ مستی
به پارهٔ دل و لخت جگر مدار گذشت.
صائب (از آنندراج).
ترا به فقیری است کز خشک و تر
مدارش گذشته به خون جگر.
ملا طغرا (از آنندراج).
از توکل بهر روزی فارغم از پیچ و تاب
همچو مخمل‌باف می‌گردد مدار من به خواب.
مخلص (از آنندراج).
به یاد آن دهان گردیدم از هر لذتی فارغ
گذشت از هیچ مانند فلک دایم مدار من.
شفیع (از آنندراج).

مدارا. [مُ] (از ع، اِمص) مدارات. رعایت کردن و صلح و آشتی نمودن. (غیاث اللغات). رجوع به مداراة و مدارات شود. || سلوک. ملایمت. آرامی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). آهستگی. نرمی. رفق. مماشات. راه رفتن با. (یادداشت مؤلف). تسامح. بردباری. تحمل. ملایمت. رجوع به مدارا کردن شود [3]:
مدارا خرد را برادر بود
خرد بر سر جان چو افسر بود. فردوسی.
کنون چاره با او مداراست بس
که تاج بزرگی نماند به کس. فردوسی.
روانش ستیز از مدارا گزید
دلش رای رزم بخارا گزید. فردوسی.
به مدارا دل تو نرم کنم آخر کار
به درم نرم کنم گر به مدارا نشود. منوچهری.
پیشه مدارا کن با هر کسی
برقدر دانش او کار کن. ناصرخسرو.
با عامه که جان را خدای گوید
ای پیر چه روی است جز مدارا.
ناصرخسرو.
از جهت الزام صحت و اقامت بنیت به رفق و مدارا دعوت فرمود. (کلیله و دمنه). دشمن که به مدارا و ملاطفت به دست نیامد... (کلیله و دمنه). هر که درگاه ملوک لازم گیرد و حوادث را به رفق و مدارا تلقی نماید هرآینه مراد خویش... او را استقبال واجب بیند. (کلیله و دمنه). و ملک‌الموت را فرمود... به قبض روح مشغول شو و مدارا به کار دار. (قصص الانبیاء ص ۲۴۵). نخست به رفق و مدارا و عذرها و سخنهای خوب خشم او ساکن باید کرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
با بلورین جام بهرامی مدارا کردمی
چون شکسته شد مدارا برنتابد بیش از این.
خاقانی.
روباه بدین شداید و مکاید و نوایب و مصایب احتمال و مدارا می‌کرد. (سندبادنامه ص ۳۲۹).
تا یافت به زینب از مدارا
پوشیده رهی نه آشکارا. نظامی.
وقتی به لطف گوی و مدارا و مردمی
باشد که در کمند قبول آوری دلی. سعدی.
با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم
چون زهره و یارا نبود چاره مداراست.
سعدی.
سعدیا چاره ثبات است و مدارا و تحمل
من که محتاج تو باشم ببرم بار گرانت.
سعدی.
آسایش دوگیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروت با دشمنان مدارا. حافظ.
|| خضوع و فروتنی. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی اول شود. || مروت. ادب. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی اول شود. || ریا. تزویر. (ناظم الاطباء). رجوع به مداراة و مدارات شود.
- بامدارا؛ باشکیب. باتحمل. بی قلق و اضطراب. باقرار. بردبار. آرام:
دگر هر که از تخم دارا بدند
به هر کشوری بامدارا بدند. فردوسی.
- به مدارا؛ به نرمی. به هنجار. به ملایمت:
دی چو دیوانه برآشفت و به زه کرد کمان
پیش او بازشدن جز به مدارا نتوان. فرخی.
جام بلور در خم روئین به دستم است
دست از دهان خم به مدارا برآورم. خاقانی.
- بی‌مدارا؛ ناشکیب. بی‌تحمل. با قلق و اضطراب. بی‌قرار. نابردبار. بی‌آرام:
چو رازت به شهر آشکارا شود
دل بخردت بی‌مدارا شود. فردوسی.
چو زو این کژی آشکارا شود
به ناچار دل بی‌مدارا شود. فردوسی.
- پرمدارا؛ نرم و رام و مهربان. رجوع به مدارا کردن شود:
چو من گنج خویش آشکارا کنم
دل جنگیان پرمدارا کنم. فردوسی.
دل خویش را پرمدارا کنید
مرا در جهان نام دارا کنید. فردوسی.

مدارات. [مَ] (ع اِ) آن دایره‌های خرد که بر پشت کره یکدیگر را متوازی باشند. (التفهیم). ج مدار. رجوع به مَدار شود.
- مدارات روزها؛ مدارات یومی: دائره‌هااند موازی مر معدل‌النهار را به شمال و به جنوب. (التفهیم از یادداشت مؤلف). رجوع به مدار شود.
- مدارات عرضی؛ دائره‌هااند موازی مر فلک البروج را به شمال و جنوب. (التفهیم از یادداشت مؤلف). رجوع به مدار شود.

مدارات. [مُ] (ع اِمص) صلح. آشتی. (غیاث اللغات). نرمی. رفق. ترفق. ملاینه. لطف. مرافات. مدلات. مداملت. مجاملت. مماشات. (یادداشت مؤلف). رجوع به مدارا شود. || (مص) رعایت کردن. (غیاث اللغات). نرمی کردن. (دهار). مداراة. نرمی کردن. ملاطفت نمودن. به مهربانی رفتار کردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مداراة و مدارا شود. || (اِ) ج مُدارة. (اقرب الموارد). رجوع به مدارة شود.

مدارات قطبی. [مَ تِ قُ] (اِخ) نام دو مدار که هر یک به فاصلهٔ ۶۶ درجه و ۳۳ دقیقه از خط استوا یکی در شمال و دیگری در جنوب خط استوا قرار دارند. مداری که در شمال خط استوا است موسوم به مدار قطب شمال است و مداری که در جنوب خط استوا است موسوم به مدار قطب جنوب است. توضیح: از این جهت این دو مدار را مدارات قطبی گویند که نقاط واقع بر روی این دو مدار آخرین حد مناطق قطبی را مشخص میسازند و به عبارت دیگر نقاط واقع بر روی این مدار و

---

۱ - رجوع به آنندراج و غوامض سخن شود.
۲ - شاید منظور شاعر مُدار، به معنی مدارا بوده است.
۳ - مدارا که در نثر و نظم فارسی شایع است در اصل «مداراة» به زیادت تاء مصدری است و یا «مداری» مصدر میمی است که در کتابت یاء آن را به الف تبدیل کرده‌اند چنانکه در کلمهٔ «محابا» ولی این تبدیل در صورتی است که مدارا از «داریته» به یاء باشد و اگر از «دارأته» به همزه باشد نوشتن آن به الف مطابق رسم‌الخط است مانند «مجزا» و «مهنا». (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال ۲ شمارهٔ ۱ ص ۱۹).

بالاتر (به طرف یکی از قطبین) شش ماه از سال را در تاریکی و شش ماه در روشنائی هستند. (فرهنگ فارسی معین).

مداراکردن. [مُ کَ دَ] (مص مرکب) مهربانی کردن. نرمی نمودن. شفقت و ملایمت نشان دادن:

که با زیردستان مداراکنم
ز خاک سیه مشک ساراکنم. فردوسی.

ترک من رحمت آشکاراکرد
هندوی خویش را مداراکرد. نظامی.

خواهی از دشمن نادان که گزندت نرسد
رفق پیش آر و مدارا و تواضع کن و جود.
سعدی.

هر چند مدارا بیش کنی مخالفت زیاده کند. (گلستان سعدی).

شکستن کمر کوه قاف چندان نیست
به مور هرکه مداراکند سلیمان است.
صائب.

||مماشاة کردن. با هم راه آمدن:

تن خویش در جنگ رسواکند
همان به که با او مداراکند. فردوسی.

وی مردی زیرک و گربز و کاردیده بود و مدارا می‌دانست کردن با هر جانبی. (تاریخ بیهقی ص ۴۵۳).

کردند به هم بسی مدارا
تا راز نگردد آشکارا. نظامی.

مپندار کو در چنان مجلسی
مداراکند با چو تو مفلسی. سعدی.

درنگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر
با کمان یکدم مدارا تیر نتوانست کرد.
صائب.

ز شیخ شهر جان بردم به تزویر مسلمانی
مداراگر به این کافر نمی‌کردم چه می‌کردم.
یغما.

||تحمل کردن. بردباری نمودن. سازگاری نشان دادن:

تو لشکر بیارای و برساز جنگ
مداراکن اندر میان و درنگ. فردوسی.

ای پسر با جهان مداراکن
وز جفاهای او منال و ملنگ. ناصرخسرو.

در بند مداراکن و دربند میان را
دربند مکن خیره طلب ملکت دارا.
ناصرخسرو.

روباه بدین شداید و مکاید و توایب و مصایب احتمال و مدارا می‌کرد. (سندبادنامه ۳۲۹).

مداراکن که خوی چرخ تند است
به همت رو که پای عمر کند است. نظامی.

مداراة. [مُ] (ع مص) یکدیگر را دفع کردن. (منتهی الارب) (صراح) (زوزنی). مداراة. (آنندراج) (ناظم الاطباء). مدافعة. (دستورالاخوان). ||خلاف کردن. (صراح). خلاف نمودن. (منتهی الارب). مداراة. (آنندراج) (ناظم الاطباء). مخالفت. (دستور الاخوان). ||با یکدیگر نرمی کردن. مداراة. (منتهی الارب). نرمی کردن. (دستور الاخوان). به نرمی و حسن اخلاق پیش آمدن یکدیگر را. (منتهی الارب). مداراة. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به مدارا و مدارات شود. ||عداوت داشتن و نرمی کردن. (یادداشت مؤلف). مخاتلة. فریب آوردن با کسی. مداراة. (دستورالاخوان). رجوع به مدارات شود.

مداراة. [مُ رَ ءَ] (ع مص) مداراة. رجوع به مُداراة شود.

مدارج. [مَ رِ] (ع اِ) درجه‌ها. پایه‌ها. رتبه‌ها. پله‌ها. زینه‌ها. درجات. مراتب. (ناظم الاطباء). در فارسی به معنی مراتب و درجات و پله‌ها مستعمل است: همواره در مدارج علو و معارج سمو متصاعد و مترقی باد. (سندبادنامه ص ۲۱۶). چه عالمیان در منازل و معارج و مراتب و مدارج متفاوت‌قدر اند. (سندبادنامه ص ۴). ولاة و امرا را مدارج است. (سندبادنامه ص ۶). ||جِ مدرج. (از اقرب الموارد). رجوع به مَدرَج شود. ||جِ مدرجة. (اقرب الموارد). رجوع به مَدرَجَة شود.

— مدارج کمال؛ در فلسفه، مراحلی که در راه کمال و استکمال پیموده شود. (مصنفات باباافضل ج ۱ رسالهٔ ۱ ص ۴۹) (از فرهنگ علوم عقلی).

مدار رأس‌الجدی. [مَ رِ رَءْ سُلْ جَدْیْ] (اِخ) مداری که به موازات خط استوا و در جنوب آن به فاصلهٔ ۲۳ درجه و ۲۷ دقیقه و ۶ ثانیه بر روی کرهٔ زمین فرض شده است. منطقهٔ حاره بین دو مدار رأس‌الجدی و رأس‌السرطان قرار دارد. اشعهٔ آفتاب در روز اول زمستان [روز اول برج جدی] در نیمکرهٔ جنوبی به نقاط واقع در روی این مدار عمودی میتابد، بعبارت دیگر روز اول برج جدی در نیمکرهٔ شمالی مقارن روز اول تابستان در نیمکرهٔ جنوبی زمین میشود. (فرهنگ فارسی معین).

مدار رأس‌السرطان. [مَ رِ رَءْ سُسْ سَ رَ] (اِخ) مداری که به موازات خط استوا و در شمال آن به فاصلهٔ ۲۳ درجه و ۲۷ دقیقه و ۶ ثانیه بر روی کرهٔ زمین کشیده شده است. اشعهٔ آفتاب در روز اول تابستان (روز اول برج سرطان) در نیم کرهٔ شمالی به نقاط واقع در روی این مدار، عمودی میتابد. (فرهنگ فارسی معین).

مدارس. [مَ رِ] (ع اِ) جاهای درس گفتن. (غیاث‌اللغات). جِ مدرسه. رجوع به مدرسه شود: و اضعاف آن بر عمارت مساجد و معابد و اربطه و مدارس... صرف کرده است. (المعجم).

مدارس. [مُ رِ] (ع ص) مذاکر. مُقاریء. (اقرب الموارد). درس‌گوینده و سبق‌گوینده و باهم مذاکرهٔ درس نماینده. (ناظم الاطباء). که کتاب خواند و درس بدهد. (از متن اللغة). ||مرد بدفعل آلوده به گناه. (منتهی الارب). متلطخ در ذنوب. (از متن‌اللغة). که در گناه آویزد و خود را به گناه‌ها آلوده سازد. (از اقرب الموارد).

مدارس. [مُ رِ] (اِخ) نام شخصی است که رسولی پیش عذرا فرستاد و عذرا چشم رسول او را به انگشت کند. (برهان قاطع).

مدارست. [مُ رَ سَ] (ع مص) مدارسة. خواندن. قرائت چیزی: می‌خواستم که این مکتوب نهان، و خاطر اشرف را از مدارست این فضایح و ممارست این قبایح معاف دارم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۶۹). رجوع به مدارسة شود.

مدارسة. [مُ رَ سَ] (ع مص) چیزی با کسی درس کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). سبق گفتن و درس کتاب کردن. (منتهی الارب). کتاب را تدریس کردن. دراس. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||با هم مذاکره کردن. (از منتهی الارب). مذاکره‌کردن با اهل علم. ||کتاب خواندن و قرائت کتاب. (از متن اللغة). دراس. خواندن کتاب را بر مصاحب و همدرس. ||آلوده گشتن به گناهان. (از اقرب الموارد). رجوع به مُدارِس شود.

مدارع. [مَ رِ] (ع اِ) جِ مِدرَعَة. (از اقرب الموارد). رجوع به مدرعة شود.

مدار قطبی. [مَ رِ قُ] (اِخ)[1] نام هر یک از دو مدار قطب شمال و جنوب که نزدیکترین حد مناطق قطبی را به خط استوا مشخص میکند.

مدارک. [مَ رِ] (ع اِ) جِ مدرک. رجوع به مَدرَک شود. ||اسناد و اوراق رسمی یا معتبر. اسناد و اوراقی که در ادارات یا محاکم مورد لزوم و قبول باشد: مدارک ثبت نام، مدارک تحصیلی، مدارک ازدواج. ||حواس پنجگانه. (فرهنگ فارسی معین). ||مآخذ. (یادداشت مؤلف). منابع.

— مدارک‌الشرع؛ مواضع طلب ادراک. (ناظم الاطباء).

مدارکة. [مُ رِ کَ] (ع ص) زنی که از جماع سیر نشود. (منتهی الارب). زنی که از مرد سیر نشود. (از متن اللغة).

مدارکة. [مُ رَ کَ] (ع مص) پیاپی کردن. (تاج المصادر بیهقی). دارک فلان الشیء دراکاً و مدارکةً؛ اتبع بعضه علی بعض، و دارک صوته و الطعن؛ تابعه. (اقرب الموارد)؛ پیروی

1 - Cercle polaire.

کردفلان بعض آن چیز را بر بعض آن: چیزی کرد آن مرد بانگ را. (از ناظم الاطباء). ||اندریافتن. (زوزنی). رسیدن به. (ناظم الاطباء). فرارسیدن اسب به شکار وحشی. دراک.(از اقرب الموارد).

مدارة. [مَ رَ] [1] (ع اِ) نوعی از دلو و آن پوست است که گرد دوخته از آن آب‌کش نمایند. (از منتهی الارب). پوست عمل‌آورده‌ای که به صورت ظرف مدوری سازند و بدان آب کشند. (از اقرب الموارد). ||ازار موشی. (اقرب الموارد). ازار منقش. (منتهی الارب). ازار زردوزی‌شده و منقش. (ناظم الاطباء).

مداره. [مَ رِهْ] (ع ص، اِ) جِ مِدرَة. (از اقرب الموارد). رجوع به مدره شود.

مداری. [مَ را] [2] (ع اِ) جِ مِدری و مِدراة و مُدرِیَة است. (از اقرب الموارد). رجوع به هر یک از این لغات شود.

مداری. [مَ] (ص نسبی) منسوب به مدار. رجوع به مدار شود.

مداری. [مُ] (ع ص) نرمی‌کننده. (آنندراج). ریا کار.(ناظم الاطباء).

مداریس. [مَ] (ع اِ) جِ مدراس. (متن‌اللغة). رجوع به مدراس شود.

مداریم. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مِدرام. (منتهی الارب). رجوع به مدرام شود.

مدارین. [مَ] (ع اِ) جِ مِدران. رجوع به مدران شود.

مدارین. [مَ رَ] (اِخ) تثنیهٔ مدار، در حالت نصبی و جری به معنی دو مدار و منظور مدار رأس‌السرطان و مدار رأس‌الجدی است. رجوع به مدار شود.

مداس. [مَ] [3] (ع اِ) پای‌تابه و مانند آن. (منتهی الارب). پای‌افزار. (مهذب الاسماء). حذاء. کفش که به پای کنند. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). نوعی از پاپوش روستائی. (ناظم الاطباء). ج، أمدِسَة. ||خرمن‌گاه. (مهذب الاسماء). مداسة. (ناظم الاطباء). رجوع به مداسة شود.

مداسة. [مَ سَ] (ع اِ) خرمن‌جای. (منتهی الارب). بیدر. موضع کوبیدن خرمن. (از متن اللغة). موضع دوس الطعام. (اقرب الموارد).

مداسة. [مَدْ دا سَ] (ع اِ) بینی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مداش. [مَدْ دا] (ع ص) رجل مداش‌الید؛ مرد سست‌دست. (منتهی الارب). سارقها. (متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). که دستش را می‌دزداند.

مداص. [مَ] (ع اِ) مغاص. جای غوص و فرورفتن در آب. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). جای فرودآمدن در آب یا عام است. (منتهی الارب). جای صید مروارید و جائی که غواص در آن فرومی‌رود. (ناظم الاطباء). ||(مص) فرود آمدن در آب. ||نا گاه بر چیزی فرودآمدن. (منتهی الارب)

مداعاة. [مُ] (ع مص) شکستن و ویران کردن دیوار را. (از منتهی الارب). خراب کردن دیوار. (از اقرب الموارد). خانه یا دیوار را از اطراف ویران کردن. (از متن اللغة). ||باهم چیستان گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||با کسی برابر کردن و ستیزه کردن. (ناظم الاطباء). محاجاة. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد).

مداعب. [مُ عِ] (ع ص) مزاح‌کننده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از دعب. رجوع به دعب و مداعبه شود.

مداعبات. [مُ عَ] (ع اِ) جِ مداعبه. رجوع به مداعبه شود.

مداعبت. [مُ عَ بَ] [4] (ع اِمص) مزاح. خوش‌طبعی. (غیاث اللغات). مداعبه. ممازحه. شوخی: چندانکه ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم. (گلستان سعدی). ||(مص) بازی کردن. (غیاث اللغات). مداعبة. رجوع به مداعبة شود.

مداعبة. [مُ عَ بَ] (ع مص) با کسی بازی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ممازحة. (تاج المصادر بیهقی) (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ملاعبة. (اقرب الموارد). با کسی مزاح و شوخی کردن. با هم خوش‌طبعی و مزاح کردن.

مداعبه. [مُ عَ بَ / بِ] (از ع اِمص) مداعبة. مداعبت. ملاعبه. شوخی و مزاح. رجوع به مداعبت و مداعبة شود.

مداعر. [مَ عِ] (ع ص، اِ) جِ داعرة. (منتهی الارب). رجوع به داعرة شود.

مداعس. [مَ عِ] (ع ص، اِ) جِ مدعس. (اقرب الموارد). رجوع به مدعس شود. ||جِ مدعاس. (منتهی الارب). رجوع به مدعاس شود.

مداعسة. [مُ عَ سَ] (ع مص) نیزه زدن با هم. (منتهی الارب). با کسی نیزه زدن. (زوزنی) (از اقرب الموارد).

مداعصة. [مُ عَ صَ] (ع مص) به قهر گرفتن کسی را. (از منتهی الارب). به غلبه گرفتن. (از متن اللغة). گویند: اخذته مداعصة؛ ای مغارة. (اقرب الموارد). مغالبة و مغارة. (از متن اللغة).

مداعق. [مَ عِ] [5] (ع اِ) جای گرد آمدن آب رود. (از منتهی الارب): مداعق‌الوادی؛ مدافعه. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد).

مداعک. [مِ عِ] (ع ص) خصم مداعک؛ دشمنی سخت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شدید الخصومة. (متن‌اللغة). مِدعَک. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد).

مداعکة. [مُ عَ کَ] (ع مص) به شدت مخاصمه کردن. (از اقرب الموارد). ستیزه کردن. منازعه کردن. (ناظم الاطباء). ||مماطله. (متن‌اللغة). ||خشمنا ک کردن و گول شدن. (ناظم الاطباء). رجوع به دعک شود.

مداعلة. [مُ عَ لَ] (ع مص) با هم فریب دادن. (منتهی الارب). مخاتله. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). هم را فریب دادن. (ناظم الاطباء).

مداعی. [مَ] (ع اِ) جِ مدعاة. (ناظم الاطباء). رجوع به مدعاة شود.

مداعی. [مُ] (ع ص) کسی که مبارز می‌خواهد و به جنگ دعوت می‌کند. جنگجو و ستیزه‌جو. (ناظم الاطباء).

مداعیر. [مَ] (ع ص، اِ) جِ داعرة. به خلاف قیاس. (از اقرب الموارد). رجوع به داعِرَة شود.

مداعیق. [مَ] (ع ص) خیل مداعیق؛ پیشتازان غارت و چپاول که مردم را فروکوبند و لگدکوب کنند. (از متن اللغة). که مردم را فروکوبند در جنگ و غارات. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مداغشه. [مُ غَ شَ] (ع مص) انبوهی کردن. (از منتهی الارب). مزاحمة. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ||گرد آب گشتن از تشنگی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جستن و خواستن باز تمام. بازداشت و کنانیدن دیگران. (از منتهی الارب): داغشه؛ اراغ فی حرص و منع. (متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||به شتاب‌زدگی آب خوردن. (از منتهی الارب). با عجله آب را آشامیدن. (از اقرب الموارد). ||کم خوردن آب. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) شرب قلیل یا شربی با تعجیل بر اثر ازدحام. (از متن اللغة). رجوع به دو معنی اخیر شود. ||درنگ و توقف. ||غدر و خیانت. (ناظم الاطباء).

مداغصة. [مُ غَ صَ] (ع مص) شتابی نمودن. (منتهی الارب). استعجال. (از متن اللغة) (اقرب الموارد). ||اخذته مداغصة؛ مغارة. (اقرب الموارد). غلاباً. (متن‌اللغة)؛ به مغالبه و چیرگی نمودن. به زور.

مداغل. [مَ غِ] (ع اِ) جای مغا ک از رودبارها. (منتهی الارب). بطون الاودیه.

---

۱ - ناظم‌الاطباء به کسر اول نیز ضبط کرده است.

۲ - ناظم‌الاطباء به صورت مُداری و مَداریّ آمده است.

۳ - به کسر میم هم آمده است. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد).

۴ - در تداول به کسر سوم تلفظ کنند.

۵ - در آنندراج و ناظم‌الاطباء به ضم اول ضبط شده است.

واحد آن مدغل است. (از اقرب الموارد). کف وادی‌ها که درخت در آن بسیار روید. (از متن اللغة).

مداف. [مَ] (اِ) حقه‌خانه، خانه‌ای که در آن ادهان معطره کنند. (یادداشت مؤلف).

مدافاة. [مُ] (ع مص) تمام بکردن خسته. (تاج المصادر بیهقی). خسته راکشتن. (منتهی الارب).

مدافع. [مَ فِ] (ع اِ) ج مِدفَع. (متن‌اللغة). رجوع به مدفع شود. ||ج مَدفَع. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به مدفع شود.

مدافع. [مُ فَ] (ع ص) مهتر غیرمزاحم. (منتهی الارب). گویند: سید غیر مدافع. مزاحم فی‌السیادة. (اقرب الموارد).

مدافع. [مُ فِ] (ع ص) راننده و دورکننده. (آنندراج). کسی که دفع می‌کند و دور می‌نماید. مدافعه کننده و از خود دورکننده. (از ناظم الاطباء). که از شخصی یا شهری یا جائی در مقابل استیلا و دست‌اندازی تعرض‌کننده و دشمن دفاع میکند: مدافع شهر. مدافع کشور. مدافع ناموس و جز آن. ||دفاع‌کننده.

— وکیل مدافع؛ نماینده‌ای که در مراجع قضائی از حق یکی از طرفین دعوی دفاع می‌کند و از تجاوز به حقوق او جلوگیری می‌نماید. رجوع به ذیل وکیل شود.

||مزاحم. متعرض. (ناظم الاطباء): در ایالت آن حدود بی منازعی و مدافعی متمکن بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۸).

مدافعات. [مُ فَ / فِ] (ع اِ) ج مدافعة. رجوع به مدافعة شود. ||مجموعهٔ مطالبی که وکیل مدافع در دادگاه برای تبرئهٔ موکل خود، یا یکی از طرفین دعوا ایراد و ارائه می‌کند.

مدافعت. [مُ فَ عَ] (از ع اِمص) درنگی، تکاهل. مسامحت در ادای دین. (ناظم الاطباء). مماطله. دفع‌الوقت کردن. مخالفت کردن: مصرح گفته آمده است که اگر آنچه مثال دادیم به زودی آن را امضا نباشد و به تعلل و مدافعتی مشغول شده آید ناچار ما را باز باید گشت. (تاریخ بیهقی ص ۷۴). ثقات... گفتند روی ندارد فرستادن و در این مدافعت می‌رفت. (تاریخ بیهقی). چون دانستند که از مدافعت فایده نخواهد بود. (جهانگشای جوینی). ||مقاومت. مزاحمت. بازداشتگی. ممانعت. (ناظم الاطباء). جلوگیری. دفع کردن. ممانعت کردن. بازداشتن. رجوع به مدافعة شود: پنج فیل با فوجی از مردان کار به مدافعت ایشان فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۲۶). می‌خواست تا به مدافعت لشکر اسلام بایستد و نگذارد که کسی از آب بگذرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۲۵). ||رانندگی. ردکردگی. از خود دورکردگی. (ناظم الاطباء).

مدافعة. [مُ فَ عَ] (ع مص) دارادار کردن حق کسی را. (صراح چ تهران ص ۱۹۸ ذیل مدخل دفع، از یادداشت مؤلف) (منتهی الارب) (از آنندراج). مماطله نمودن. (ناظم الاطباء). مماطله کردن به حق کسی. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||از کسی دفع کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۸۷). دفاع. (زوزنی). دور کردن از کسی. (منتهی الارب) (از متن اللغة). انتصار و یاری کردن شخص را و از او دفاع کردن. (از اقرب الموارد). ||همدیگر را راندن. (منتهی الارب). دفع کردن. (از متن اللغة). ||مزاحمة. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). مصادمه. (یادداشت مؤلف). ||دور کردن مردم را از موضع هلاک. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). رنج و آزار از کسی دور کردن. (از اقرب الموارد). ||مولع شدن و فریفتن شخص در کاری. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

مدافعه. [مُ فَ / فِ عَ / عِ] (از ع اِمص) مدافعة. مدافعت. رجوع به مدافعت شود.

مدافقة. [مُ فَ قَ] (ع مص) شتاب نمودن در کشتن خسته. (از منتهی الارب).

مدافن. [مَ فِ] (ع اِ) جِ مدفن. رجوع به مدفن شود.

مدافیء. [مَ فِءْ] (ع اِ) ج مَدفَأَة. (متن‌اللغة). رجوع به مدفأة شود.

مداق. [مَ] (ع اِ) مداق الحیة؛ جای گرد نشستن مار یا جولانگاه آن. (منتهی الارب). ||عرصه و میدان جنگ. رزمگاه. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی قبلی شود.

مداق. [مَ داق] (ع اِ) ج مَدَقّ. (متن‌اللغة). رجوع به مدق شود. ||ج مَدَقَّة. (متن‌اللغة). رجوع به مدقه شود. ||ج مُدُقّ. (ناظم الاطباء). رجوع به مدق شود.

مداقة. [مُ داقْ قَ] (ع مص) با هم باریکی کردن در حساب، یا عام است. (منتهی الارب). با کسی کار باریک فرا گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). به دقت به حساب کسی رسیدن. (از اقرب الموارد). رجوع به مداقه شود. ||آرد کردن. (منتهی الارب). رجوع به تدقیق شود.

مداقه. [مُ داقْ قَ / قِ] (از ع اِمص) باریک‌بینی. استقصاء. (یادداشت مؤلف). دقت‌کردگی. حساب از روی دقت و درستی. (ناظم الاطباء).

— مداقه کردن؛ دقت کردن و باریک شدن در موضوعی. به دقت وارسی کردن.

مداقیس. [مَ] (ع ص، اِ) ج مِدقَس. (منتهی الارب). رجوع به مدقس شود.

مداقیع. [مَ] (ع ص، اِ) ج مُدقِع به معنی شتری که علف را وقت خوردن از خاک برکند. (از منتهی الارب). رجوع به مدقع شود.

مداک. [مَ] (ع اِ) سنگ صلایه و بوی‌سای. (منتهی الارب). آن سنگ که بر آن مشک سایند. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). و اطلاق آن بر هاون مخصوص داروساز و طبیب نیز درست است. (از متن اللغة). ||(مص)[1] مالیدن و سایدن بوی خوشی را و هر چیز را. (از منتهی الارب). سودن. (تاج المصادر بیهقی). سحق. به خوبی سایدن و نرم کردن طیب و جز آن را. (از متن اللغة). ||جماع کردن زن را. (از منتهی الارب). گاییدن. (از متن اللغة). ||در حیص و بیص افتادن قوم. (منتهی الارب). در اختلاط و دوران افتادن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||مریض گشتن. (منتهی الارب) (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). رجوع به دَوک شود.

مداک. [مَ / مُ] (ع اِ) مُداکة. مِداکة. (ناظم الاطباء). رجوع به مداکة شود.

مداکأة. [مُ کَ ءَ] (ع مص) انبوهی کردن. زحمت دادن. (صراح) (منتهی الارب). مزاحمة. دک. (متن‌اللغة). گرد آمدن قوم بر کسی. (صراح) (منتهی الارب). ||انبوه شدن دیون بر کسی. (از متن اللغة). زیاد شدن قرض‌ها.

مداکة. [مَ / مُ کَ] (ع ص) ارض مداکة؛ زمین خروسناک. (منتهی الارب). کثیرةالدیوک. مدیکة. (متن‌اللغة). کثیرةالدیکة. (اقرب الموارد). مَداک. مُداک. جای خروسناک، که در آن خروس بسیار باشد. (ناظم الاطباء).

مدال. [مِ] (فرانسوی، اِ)[2] سکه‌مانندی است که به یادگار در واقعهٔ مهمی یا به پاس خدمت شخص بزرگی ساخته می‌شود و به پاس خدمت کارکنان اداره‌ای یا کسانی که خدمت برجسته‌ای برای کشور یا انجمنی انجام داده‌اند ممکن است مدال داده شود و آن پائین‌تر از نشان است. (لغات فرهنگستان). نشانی که از طرف دولت یا مؤسسه‌ای به پاداش کار علمی یا ادبی یا صنعتی یا خدمات خیر یا دلاوری [یا توفیق در مسابقات ورزشی] به کسی یا گروهی داده شود. (فرهنگ فارسی معین). نفمه. (ناظم الاطباء). آویزه. نشان. رجوع به نشان شود.

مدالات. [مُ] (ع اِمص) مدارات. رفق. (یادداشت مؤلف). رجوع به مدالاة شود.

مدالاة. [مُ] (ع مص) نرمی و مدارا کردن با کسی. (منتهی الارب). رفق و مدارا کردن با کسی. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||دوا

---

۱ - در تمام معانی مصدری = دَوک. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

2 - Médaille. (فرانسوی).

کردن. مداوا نمودن. (ناظم الاطباء). رجوع به دَلْو شود.

مدالث. [مَ لِ] (ع اِ) جـای‌های کـارزار. (منتهی الارب). مواضع قتال. (از متن اللغة) (اقرب الموارد). || مدالث الوادی؛ آب‌رو رودها. (منتهی الارب). مدافع سیل در وادی[1]. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

مدالج. [مَ لِ] (ع اِ) جِ مَدلَجَة و مِدلَجَة. (ناظم الاطباء). رجوع به مدلجة شود.

مدالست. [مُ لَ سَ] (ع مص) مدالسة. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مدالسة شود.

مدالسة. [مُ لَ سَ] (ع مص) با کسی فریب آوردن. (تاج المصادر بیهقی). فریفتن. (منتهی الارب). خدعه کردن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). غدر به کار بردن. (از متن اللغة). || ستم کردن. (منتهی الارب). ظلم کردن. (از اقرب الموارد). || (اِمص) فریفتکاری. || جور. ستم. (فرهنگ فارسی معین).

مدالسه. [مُ لَ سَ / سِ] (از ع اِمص) مدالست. (فرهنگ فارسی معین).

مدالظة. [مُ لَ ظَ] (ع مص) راندن یکدیگر را[2]. (از ناظم الاطباء).

مدالک. [مُ لِ] (ع ص) مماطله کننده. (از متن اللغة). رجوع به مدالکة شود.

مدالکة. [مُ لَ کَ] (ع مص) دارادار نمودن حق کسی را. (از منتهی الارب). حق کسی مدافعت کردن. (تاج المصادر بیهقی). مماطلة کردن. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). فهو مدالک. || الحاح و پافشاری کردن در تقاضا. (از متن اللغة).

مدام. [مُ] (ع اِ) باران پیوسته. (منتهی الارب). مطر الدائم. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). || شراب. (اوبهی) (غیاث اللغات). می. (دستورالاخوان). می انگوری. (منتهی الارب). خمر. مدامة. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). مل. نبید. عقار. قهوه. راح. قرقف. باده. صهبا. (یادداشت مؤلف)[3]:

دل تو باد سوی لهو و چشم سوی نگار
دو گوش سوی سماع و دو دست سوی مدام.
فرخی.

گرهی را نشانده بودم پیش
برنهاده به دست جام مدام. فرخی.

صبوح از دست آن ساقی صبوح است
مدام از دست آن دلبر مدام است. منوچهری.

نه دام الا مدام سرخ پرکرده صراحی‌ها
نه تله بلکه حجرهٔ خوش بساط اوکنده تا پله.
عسجدی.

عارض چو شیر گشت مدام از دو کف بنه
اندر پیاله کس نکند شیر با مدام.
(مقامات حمیدی).

از صفای می و لطافت جام
درهم آمیخت رنگ جام و مدام
همه جام است و نیست گوئی می
یا مدام است و نیست گوئی جام. ؟

من بستهٔ دام تو سرمست مدام تو
آوخ که چه دام است این یارب چه مدام است آن.
خاقانی.

بهر حلی‌های گوش و گردن بربط
سیم و زر از ساغر و مدام برآید. خاقانی.

زآن عرب بنهاد نام می مدام
زآنکه سیری نیست می‌خور را مدام. مولوی.

باده‌شان کم بود گفت او با غلام
رو سبو پر کن به ما آور مدام. مولوی.

با محتسبم عیب مگوئید که او نیز
پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است.
حافظ.

شرب مدام شد چو مهر مدام به
می چون حرام گشت به ماه حرام به. ؟.

|| جِ مُدامَة. (از دستور الاخوان). رجوع به مدامة شود. || (ص) همیشه داشته‌شده. اسم مفعول است از ادامت. (غیاث اللغات از منتخب‌اللغات و صراح و کشف‌اللغات). رجوع به معنی بعدی شود. || (ق) همیشه. پیوسته. مداوم. دائم. دائماً. بردوام. همواره. هموار. هماره. لاینقطع. جاوید. جاودان. همیشگی. (از یادداشتهای مؤلف):

ز تابیدن روز تا گاه شام
یکایک شدندی مبارز مدام. فردوسی.

بیاور آنکه گواهی دهد ز جام که من
چهارگوهرم اندر چهارجای مدام.
ابوالعلاء ششتری.

باغ آراسته کز ابر مدام آب خورد
تازه‌تر باشد هر ساعت و آراسته‌تر. فرخی.

مگر که نار کفیده‌ست چشم دشمن تو
کزاو مدام پریشان شده‌ست دانهٔ نار.
فرخی.

صبوح از دست آن ساقی صبوح است
مدام از دست آن دلبر مدام است. منوچهری.

هر آن باغی که نخلش سر به در بی
مدامش باغبان خونین جگر بی. باباطاهر.

آنکه چون جد و پدر در همه حال مدام شاکر و ذاکر باشد بر رب علیم. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۹).

هرکجا باشی تو کام خویشتن یابی مدام
هرکجا گوران بود آنجا بود آب و گیا.
قطران.

همیشه در طلب باغ و راغ و گلشن و قصر
مدام در طلب جوهر و زر و زیور.
ناصرخسرو.

گر همی عاصی نگوید عاصیم
بی‌زبان فعلش همی گوید مدام.
ناصرخسرو.

مدام در حق ملکت دعای خاقانی
قبول باد ز حق بالعشی والاشراق. خاقانی.

روان حاتم طائی و جان معن یمن
زکوة خواه سخای مدام او زیبد. خاقانی.

از تو وفا چون طلب کنم که در این عهد
هست طلسم وفا مدام شکسته. خاقانی.

دور باشید از کسی که مدام
کفر آرد نهفته ایمان فاش. عطار.

به حکم آنکه یار او را چو جان بود
مدام از شادی او شادمان بود. نظامی.

ز آن عرب بنهاد نام می‌مدام
ز آنکه سیری نیست می‌خور را مدام.
مولوی.

سرش مدام ز شور شراب عشق خراب
چو مست دایم از آن گرد شور و شر می‌گشت.
سعدی.

آب تلخ است مدامم چو صراحی در حلق
تا تو یک روز چو ساغر به دهن بازآئی.
سعدی.

مدامش به روی آب چشم از سیل
دویدی و بوی پیاز از بغل. سعدی.

آنکس که به دست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد. حافظ.

در بزم عیش یکدو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصال مدام را. حافظ.

مدامجة. [مُ مَ جَ] (ع مص) مدارا کردن با کسی. (منتهی الارب). مداجاة. (اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی). موافقة. (متن‌اللغة). رجوع به دماج شود.

مدامرة. [مُ مَ رَ] (ع مص) رنج کشیدن و بیدار ماندن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سهر. شب‌زنده‌داری کردن. (از متن اللغة).

مدامسة. [مُ مَ سَ] (ع مص) پوشیدن. (منتهی الارب). مواراة. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد).

مدامع. [مَ مِ] (ع اِ) مسیلهای اشک. مجراهای اشک. (فرهنگ فارسی معین). کنج‌های چشم. (آنندراج). دنبال چشم. (فرهنگ خطی). جِ مدمع. رجوع به مدمع شود: بعضی آب‌صفت از راه منافذ مدامع خرج کند. (سندبادنامه ص ۱۵۰). || اشکها. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فرهنگ فارسی معین شود.

مداملت. [مُ مَ لَ] (از ع اِمص) مدارات.

---

۱ - و المادة موضوعة لدفع و الاندفاع و سائر المعانی متفرعة منها. (اقرب الموارد).

۲ - دالظه: دافعه، و الاسم الدلاظ. (متن‌اللغة). دالظه دلاظاً، دافعه. (اقرب الموارد)

۳ - سمیت الخمر مداماً و مدامة لانه لیس من الشراب شیء یستطع ادامة شربه غیرها و قیل لانها ادیمت فی الدن زماناً، و کل شیء متمکن فقد دام. (بحر الجواهر از یادداشت مؤلف).

مرافقت. (یادداشت مؤلف). مداملة: رجوع به مداملة شود.

مداملة. [مُ مَ لَ] (ع مص) مدارا کردن با کسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مدارا کردن با کسی به قصد اصلاح فیمابین. (از متن اللغة).

مدامة. [مُ مَ] (ع اِ) مدام. می. (دستورالاخوان). می انگوری[1]. (منتهی الارب). خمر. (اقرب الموارد). رجوع به مدام شود.

مدامی. [مُ] (اِخ) از شاعران قرن دهم هجری قمری اصفهان است و به روایت سام میرزا «در اوایل جوانی ترک وطن کرده... به شروان رفت و می‌گویند آنجا کشته شد». او راست:

انتظاری داشتم کامروز یارم می‌کشد
وه که پیدا نیست یار و انتظارم می‌کشد.

(از آتشکدهٔ آذر ص۳۰۱) (تحفهٔ سامی ص۱۴۹). رجوع به فرهنگ سخنوران و قاموس‌الاعلام ج۶ شود.

مدامی. [مُ] (اِخ) مدامی بدخشی. از شاعران قرن دهم هجری قمری است و به هندوستان مهاجرت کرده و در آنجا مقیم و ملازم میرزا عزیز کوکه شده و به سال ۹۸۹ هـ. ق. درگذشته است. او راست:

دلا صد فتنه برپا زآن قد و بالاست می‌گوئی
از آن بالا بلا بسیار دیدم راست می‌گوئی.

(از تذکرهٔ روز روشن ص ۷۲۶).

مدامی. [مُ] (ص نسبی) همیشگی. دائم. دائمی. همه وقت. (ناظم الاطباء). از: مدام + ی (علامت نسبت). در تداول به جای مدام به معنی پیوسته و دائماً و همیشه گویند و بیشتر به صورت صفت: کار مدامی من؛ شغل همیشگی من.

مدان. [مَ] (اِخ) نام بتی از بتهای عرب جاهلی است. عبدالمدان ابن‌البرکات الحارثیة - جد ریطه بنت عبیدالله و زوجه محمدبن علی و مادر سفاح - بدان مربوط است. (از یادداشت مؤلف). رجوع به معجم البلدان و منتهی الارب شود.

مدان. [مَ] (ع ص) رجل مَدان و مَدّان؛ مرد وامدار یا آنکه بر او وام بسیار باشد. (منتهی الارب). رجوع به مُدان و مُدّان شود. ||(اِ) ریحان مصری. (ناظم الاطباء).

مدان. [مَدْ دا] (ع ص) مدان. (منتهی الارب). رجوع به مَدان شود.

مدان. [مُ] (ع ص) آنکه پیش‌فروش کند و مدیون باشد و آن را که به دین گیرند. (از متن اللغة). مُدّان. مدیون. مدین. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). که بر او وامی است یا قرض بسیار دارد. (از اقرب الموارد). رجوع به مَدان شود. ||حکم و قضاوت کرده‌شده. (ناظم الاطباء).

مدان. [مُدْ دا] (ع ص) که وام بسیار بر او باشد. مُدان. مدیون. مدین. (از متن اللغة). رجوع به مُدان و نیز رجوع به مَدان و مدّان شود.

مدان. [مِدْ دا] (ع ص) آب سخت شور. (منتهی الارب).

مدان. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان الموت بخش معلم کلایهٔ شهرستان قزوین. در ۱۵هزارگزی جنوب شرقی معلم کلایه و ۶۱هزارگزی راه عمومی و در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع و دارای ۲۳۸ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ آوه و محصولش غلات، برنج و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مدانات. [مُ] (ع اِمص) نزدیکی. مقاربت. (یادداشت مؤلف). رجوع به مداناة شود.

مداناة. [مُ] (ع مص) به چیزی نزدیک شدن. (زوزنی از یادداشت مؤلف) (تاج المصادر بیهقی). ||نزدیک گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). قریب هم کردن و به هم نزدیک کردن دو امر را. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). تقریب و جمع کردن بین دو چیز. (از متن اللغة). ||تنگ گردانیدن قید را. (از اقرب الموارد) (از آنندراج) (از متن اللغة).

مدانس. [مَ نِ] (ع اِ) معایب. (اقرب الموارد). ||مواضع ناپاکی. (از اقرب الموارد). ج مدنس[2]. (ناظم الاطباء).

مدانیس. [مَ] (ع ص، اِ) جِ دَنِس. (متن‌اللغة). رجوع به دنس شود. ||جِ مدناس. (ناظم الاطباء).

مداوا. [مُ] (از ع، اِمص) دوا کردن. درمان کردن. مخفف مداوات است. (غیاث اللغات). رجوع به مداواة شود. ||چاره. علاج. معالجه. درمان. (ناظم الاطباء):

مداوا بود سیری از جانور
نه این درد را هیچگونه دواست.

ناصرخسرو.

در حال خاقانی نگر بیمار آن خندان‌شکر
ز آن چشم بیمار از نظر چشم مداوا داشته.

خاقانی.

چو هرمز دید کآن فرزند مقبل
مداوای روان و میوهٔ دل. نظامی.
چو مدت نماند مداوا چه سود. نظامی.
عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود
درد ما نیک نباشد به مداوای حکیم. سعدی.

- مداوا شدن؛ درمان‌کرده شدن. (ناظم الاطباء). معالجه شدن. بهبود یافتن. از بیماری رستن. علاج شدن. درمان شدن.

- مداوا شدن درد یا مرض؛ دفع شدن. برطرف شدن. رفع شدن.

- مداوا کردن؛ علاج کردن. درمان کردن. چاره کردن:

رنج ما را که توان برد به یک گوشهٔ چشم
شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی.

حافظ (دیوان چ قزوینی - غنی ص ۳۴۰).

مداوات. [مُ] (ع مص) مداواة. دوا کردن. درمان نمودن. (غیاث اللغات). چاره کردن. دوا درمان کردن. معالجه کردن. اساوة. اساوت. دارو کردن بیمار را. (یادداشت مؤلف). رجوع به مداوا و مداواة شود. ||(اِمص) علاج. معالجه. رجوع به مداوا شود.

مداواة. [مُ] (ع مص) کسی را دوا کردن. (زوزنی). کسی را دارو کردن. (تاج المصادر بیهقی). درمان کردن کسی را و معاینه نمودن. (از منتهی الارب). معالجه. معاینه. (اقرب الموارد). با دارو معالجه کردن. (از متن اللغة)[3]. رجوع به مداوا و مداوات شود.

مداورة. [مُ وَ رَ] (ع مص) معالجه کردن. (از منتهی الارب). علاج و چاره کردن کار را از جهات بسیار. (از متن اللغة). ||گردیدن با کسی و نگریستن در کار که چگونه سرانجام دهد آن را. (از منتهی الارب). داورة؛ دار معه و لاوصه. (اقرب الموارد) (از متن اللغة). ملاوصة. رجوع به ملاوصة شود.

مداوس. [مَ وِ] (ع اِ) جِ مِدْوَس. (متن‌اللغة). رجوع به مِدوس شود.

مداوسة. [مُ وَ سَ] (ع مص) پای‌مال کردن و پا نهادن به روی دیگری. (ناظم الاطباء).

مداولت. [مُ وَ لَ] (از ع اِمص) مداومت. ||دور زدن. ||انقلاب زمانه. (فرهنگ فارسی معین). در تمام معانی رجوع به مداولة شود.

مداولة. [مُ وَ لَ] (ع مص) گردانیدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (منتهی الارب) (زوزنی). گردانیدن روزگار را. (از منتهی الارب) (از زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی). تصریف. تصریف ایام. (اقرب الموارد). فی‌القرآن: و تلک الایام نداولها بین الناس؛ ای نصرفها بینهم نُدیل لهؤلاء تارة و لهؤلاء اخری. (اقرب الموارد). جعلها لقوم مرة و اخری لاخرین. (متن‌اللغة). دست به دست دادن. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (دستور الاخوان). چیزی را دست به دست رد کردن. (از اقرب الموارد).

مداوله. [مُ وَ لَ / لِ] (از ع اِمص) مداولت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مداولت و

---

۱ - لانه لیس شراب یستطاع ادامة شربها الا هی. (منتهی الارب).

۲ - الواحد: مدنس، و قیل جمع بلاواحد. یقال: هو یصون عن الادناس و المدانس. (اقرب الموارد).

۳ - المداواة المطلقه هو: القصد الی نفس المرض او الغرض. (بحر الجواهر از یادداشت مؤلف).

مداولة شود.

مداوم. [مُ وِ] (ع ص) ثابت‌قدم. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). درنگ نماینده و بر کاری ایستنده. (آنندراج). پی‌گیر. دوام‌کننده. بادوام. ||مواظب. (ناظم الاطباء). ||همیشه‌دارنده. (آنندراج). ||دوام دهنده. مداومت‌کننده. (فرهنگ فارسی معین). نعت فاعلی است از مداومة. در تمام معانی رجوع به مداومت و مداومة شود.

مداومت. [مُ وَ / وِ مَ] (از ع اِمص) استدامت. پایداری. ثبات. (ناظم الاطباء). ادامه. (فرهنگ فارسی معین). ||مواظبت وایستن بر کاری. (ناظم الاطباء). ||(ص) همیشه یا مدتی طولانی کاری را انجام دادن. دوام دادن. پایداری کردن. ثابت‌قدم بودن. (فرهنگ فارسی معین). پی کردن کاری. پیوسته بر کاری بودن. پایداری کردن. مثابرت. مبارکت. (یادداشت مؤلف).

- مداومت کردن؛ ادامه دادن. پایداری کردن. دوام دادن.

- مداومت نمودن؛ ادامه دادن. دوام آوردن. ایستادگی کردن: اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت با ایشان ممتنع است. (گلستان سعدی). مر آن پادشه‌زاده راکه ملموح نظر او بوده خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت می‌نماید. (گلستان سعدی). در تمام معانی رجوع به مداومة شود.

مداومة. [مُ وَ مَ] (ع مص) بر کاری ایستادن. (از منتهی الارب) (دستور الاخوان). مواظبت کردن بر امری. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از زوزنی). ||درنگ نمودن در کاری. (از منتهی الارب). تأنی. (متن اللغة) (اقرب الموارد). ||دوام کاری را طلب کردن. (از اقرب الموارد). همیشه داشتن چیزی را. (از منتهی الارب). محافظت. (یادداشت مؤلف).

مداوی. [مُ وا] (ع ص) دوا کرده‌شده. درمان‌کرده‌شده. (غیاث اللغات) (آنندراج). تیمارشده. علاج‌شده. ||آنکه از کسی درمان می‌خواهد. (ناظم الاطباء).

مداوی. [مُ] (ع ص) درمان‌کننده. تیمارکننده. (ناظم الاطباء). معالج: و باز آن را به خصال محمود... با مقام اعتدال آرد چنانک مداوی حاذق در دفع امراض مذمه. (جهانگشای جوینی).

مداهاة. [مُ] (ع مص) کسی را غافل کردن. ||با همدیگر مکر و غدر نمودن. (ناظم الاطباء).

مداهرة. [مُ هَ رَ] (ع مص) دهار. معامله کردن با کسی به مدت دهر[1]. (از منتهی الارب). رجوع به دهار شود.

مداهن. [مَ هِ] (ع اِ) ج مُدهُن. (اقرب الموارد). رجوع به مدهن شود.

مداهن. [مُ هِ] (ع ص) آنکه ظاهر کند خلاف باطن را. بربافنده. خیانت‌نماینده. (آنندراج). صانع. که اظهارش جز واقع امر باشد. (از متن اللغة). منافق. دروغگو. غدار. مکار. (ناظم الاطباء). چاپلوس. (یادداشت مؤلف). ||سهل‌انگار. آسان‌گیر. (یادداشت مؤلف).

مداهنت. [مُ هَ نَ] (از ع اِمص) چرب‌زبانی. خوشامد. (غیاث اللغات). چاپلوسی. خوشامدگوئی. رجوع به مداهنه شود: مداهنت را با هوا موافقت باشد و نصیحت را مخالفت. (کشف‌المحجوب). ||سهل‌انگاری. آسان‌گیری. ماست‌مالی. (یادداشت مؤلف). رجوع به مداهنة شود: و حکام و کتبه میل و مداهنت نمایند و رشوت نستانند. (جهانگشای جوینی). اهل غور چون حال روغان و مداهنت او بدانستند. (جهانگشای جوینی). ||(مص) ظاهر کردن بخلاف آنچه در دل باشد. (غیاث اللغات). رجوع به مداهنه شود. ||نفاق. دروغ گفتن. (غیاث اللغات). رجوع به مداهنه شود. ||سستی کردن. (غیاث اللغات از کنز اللغات). رجوع به مداهنه و رجوع به معنی دوم همین مدخل شود.

- مداهنت کردن؛ ادهان. (تاج‌المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن). به خلاف واقع سخن گفتن. پوشیدن حقیقت و نفاق کردن: من بنده نیز آنچه دانم بگویم و به نعمت سلطان که هیچ مداهنت نکنم. (تاریخ بیهقی ص ۵۴).

مداهنة. [مُ هَ نَ] (ع مص) ظاهر کردن خلاف باطن. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة). خیانت نمودن. مصانعت کردن. بربافتن. پوشیدن کاری را. (از منتهی الارب). مصانعه و پوشیدن ما فی‌الضمیر و به خلاف آن اظهار کردن. (از اقرب الموارد). ||نرمی کردن. (دهار) (زمخشری). سستی کردن. (آنندراج). آسان فراگرفتن. (از منتهی الارب). رجوع به مداهنه و مداهنت شود. ||مداهنه عبارت است از منکری و ناپسندی از کسی مشاهده کردن و قادر بر دفع آن بودن و به خاطر رعایت جانب مرتکب یا جوانب دیگر یا به علت کم‌مبالاتی و سستی در کار دین متعرض او نشدن و دفعش نکردن. (از تعریفات) (از اقرب الموارد).

مداهنه. [مُ هَ / هِ نَ / نِ] (از ع اِمص) مداهنة. چاپلوسی. ماست‌مالی. روغن‌مالی. (از یادداشتهای مؤلف). مزاج‌گوئی. خوشامدگوئی: معروض می‌دارم این سخن را به خوشی دل و مداهنه و حیله نیست. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۷). ||حق‌پوشی. ریا. نفاق. دوروئی: اگر آن تقیه و مداهنه است این نیز تقیه و مداهنه است. (کتاب النقض ص ۳۶۵). ||نرمی. (از زمخشری از یادداشت مؤلف). سهل‌انگاری. آسان‌گیری. سستی: میل او به جانب ایشان شناخته و مداهنهٔ او در کار ایشان... مشاهدت کرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۵۶).

مداهنه کار. [مُ هَ / هِ نَ / نِ] (ص مرکب) خوشامدگو. چاپلوس. ریاکار. ||سهل‌انگار. ولنگار.

مداهنه کاری. [مُ هَ / هِ نَ / نِ] (حامص مرکب) عمل مداهنه کار. رجوع به مداهنه کار شود.

مداهی. [مُ] (ع ص) ریاکار. منافق. فریبنده. مکار. (ناظم الاطباء).

مدایح. [مَ یِ] (ع اِ) مدائح. ج مدیح و مدیحه. رجوع به هر یک از این لغات در ردیف خود شود. ||اشعاری که در بیان فضایل و اعمال ممدوحی سروده باشند. رجوع به مدیحه شود:

وقت توبه کردن آمد از مدایح وز هجی
کز هجی بینم زیان و از مدایح سود نی.
منوچهری.

در مدایح امیرالمؤمنین القادر باللّه و مآثر اجداد او... داد سخن دادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۲). و این سکهٔ تمام‌عیار را به مهر مدایح حضرت کریم او برآورد. (لباب‌الالباب از فرهنگ فارسی معین). ||اعمال ستوده و پسندیده. اعمال نیک. (ناظم الاطباء). مقابل قبایح.

مداین. [مُ یِ] (ع ص) وام‌دهنده و وام‌خواهنده. (آنندراج). وام‌دار. قرض‌دار. (ناظم الاطباء).

مداین. [مَ یِ] (اِخ) شهرکی است بر مشرق دجله و مقر خسروان بوده است و اندر وی یکی ایوانی است که ایوان کسری خوانند و گویندکه هیچ ایوان از آن بلندتر نیست اندر جهان. و این شهرکی بزرگ بود و با آبادانی و آبادانی وی به بغداد بردند. (حدود العالم). نامی است که عرب به مجموع دو شهر طیفون در ساحل یسار دجله نزدیک بغداد حالیه و شهر سلوسی (سلوکیه) واقع در ساحل یمین دجله می‌دادند و یا این دو شهر را با پنج شهر دیگر مداین سبعه می‌خواندند و برای سهولت ادا «سبعه» را افکنده، مداین گفتند. و این شهر در سال ۱۴ هجرت مسخر مسلمانان شد. (از یادداشتهای مؤلف). گویند مداین عبارت بوده از هفت شهری که ما بین آنها مسافات کم و زیادی فاصله بوده است...

۱ - کما یقال: عامَلَه مشاهرةً؛ یعنی معاملهٔ ماهانه کرد. (منتهی الارب).

پس از تسلط اعراب بر ایران بصره و کوفه مرکزیت پیدا کرد و مردم مداین به این دو شهر منتقل شدند و مدن مداین و سایر شهرهای عراق از اهمیت افتاد، و بعدها حجاج به واسط آمد و آنجا را دارالاماره قرار داد سپس منصور به بغداد آمد و مردم رو به آنجا نهادند آنگاه معتصم سامراء را قرارگاه کرد و خلفا چندی در این جا اقامت گزیدند و باز به بغداد منتقل گشتند... مداین در عصر ما شهرکی است در جانب غربی دجله که عبارت است از نهر شیر... در دیجان قریه‌ای بوده در قسمت بالای همین مکان تقریباً در یک‌فرسخی واقع شده بود، اما اکنون ویران است... قبر سلمان فارسی و حذیفةبن الیمان در این محل است و مقصد و مزار مردم است. (از معجم البلدان). نام هفت شهر نزدیک به هم که پنج شهر آن شناخته شده است. ۱ - تیسفون. ۲ - وه اردشیر. ۳ - رومگان. ۴ - در زنی زان. ۵ - ولاش‌آباد و دو محل دیگر را اسپانبر و ماحوزا تصور کرده‌اند. رجوع به تیسفون و طیسفون شود:

مداین پی افکند جای کیان
پرا کند بسیار سود و زیان. فردوسی.

رسد دست تو از مشرق به مغرب
ز اقصای مداین تا به مدین. منوچهری.

و بلخ و مداین هم بر آن قاعده دارالملک اصلی بودند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۹۸). و هر دو را به مداین نشانده بود در دارالملک. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۰۸).

بر سر دجله گذشته تا مداین خضروار
قصر کسری و زیارتگاه سلمان دیده‌اند.
خاقانی.

یک ره ز ره دجله منزل به مداین کن
وز دیده دوم دجله بر خاک مداین ران.
خاقانی.

مداین. [مَ ي] (اِ) نام گوشه‌ای است. در موسیقی ایرانی.

مداینة. [مُ یَ نَ] (ع مص) با یکدیگر خرید و فروخت کردن به وام. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب). چیزی به وام به کسی فروختن. (زوزنی). با هم معامله کردن و یکی به دیگری وام‌دار شدن. (از اقرب الموارد). معاملهٔ نسیه نمودن. (منتهی الارب). ||وام دادن و وام خواستن. (از منتهی الارب). ||محاکمة. (اقرب الموارد): داینَهٔ؛ حاکمه؛ جازاه. (متن‌اللغة). رجوع به مداین شود.

مداینی. [مَ ي] (ص نسبی) منسوب است به مداین دارالملک اکاسره در هفت‌فرسخی بغداد. (از الانساب سمعانی). رجوع به مدائنی شود.

مدأم. [مِ ءَ] (ع ص) جیش مدأم. یرکب کل شیء. (منتهی الارب). سپاهی که بر هر چیزی سوار شوند. (ناظم الاطباء).

مدئوظ. [مَ] (ع ص) رجوع به مدؤظ شود.

مدب. [مَ دَب ب / دِب ب] [1] (ع اِ) مجری. (المنجد). جائی که در آن چیزی روان می‌گردد و یا می‌لغزد. (ناظم الاطباء). مدب السیل و النمل؛ مجرای سیل و مورچه. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). آنجا که آب رود. (مهذب الاسماء). جای و موضع نرم رفتن. (یادداشت مؤلف). ||مدب الصبا؛ محل ولادت یا طفولیت و بچگی. (ناظم الاطباء). مسقطالرأس. مولد. منشأ. آنجا که کودکی را در آنجا گذرانیده است. (یادداشت مؤلف). ||(مص) دبیب. نرم رفتن بر زمین. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء).

مدب. [مُ دِب ب] (ع ص) نرم‌راننده کودک را. (آنندراج). آنکه کودک را با ملایمت و مشفقانه می‌برد. (از ناظم الاطباء). رجوع به ادباب شود. ||آنکه به عدالت حکمرانی کند. (ناظم الاطباء)؛ ادب البلاد؛ ملأها عدلاً. (متن‌اللغة).

مدباة. [مَ] (ع ص) ارض مدباة؛ زمین ملخ‌نا ک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مدبج. [مُ دَب بَ] (ع ص) آراسته به دیباج. (منتهی الارب). که اطرافش را به دیبا زینت کرده باشند. (از متن اللغة). دبج الطیلسان؛ زینه بالدیباج. (اقرب الموارد). نگارین. منقوش. (یادداشت مؤلف). ||احمق زشت سر و خلقت. (منتهی الارب). مرد زشت‌صورت زشت‌سر زشت‌خلقت. (از متن اللغة). ||(اِ) نوعی از مرغ آبی است. (منتهی الارب). طایری است از جنس مرغان آبی زشت‌هیأت و منتفخ‌الریش. (از متن اللغة). ||جعفد. (منتهی الارب) (از متن اللغة). ||(ص) (در اصطلاح حدیث و درایه) نزد محدثان روایت دو نفر قرین یکدیگر که هر دو از حیث سن نزدیک به هم باشند و سند یکی از آن دو از قرین خود باشد مانند روایت ابی‌هریره و عایشه از یکدیگر و روایت تابعی از تابعی دیگر... و مدبج اخص از روایت اقران است و هر مدبجی اقران است اما هر اقرانی مدبج نیست... و تدبیج مأخوذ از دیباجتی الوجه است و اقتضا کند که راوی و مروی عنه مساوی باشند از دو جانب.

مدبح. [مُ دَب بِ] (ع ص) کسی که لازم گیرد خانه را و جدا نشود از آن. (آنندراج) (از متن اللغة). مقیم در خانه. (ناظم الاطباء). رجوع به تدبیح شود. ||سر پست فرودآورنده در رکوع و جز آن. آنکه سر فرودمی‌آورد. (ناظم الاطباء). رجوع به تدبیح شود. ||گسترنده پشت را. (آنندراج). که سر به حدی فرودآرد که پشتش چون کوهان شتر بالاتر از سرش قرار گیرد. (از متن اللغة). رجوع به تدبیح شود.

مدبحة. [مُ دَب بِ حَ] (ع ص) رمل مدبحة؛ ریگ تودهٔ کوژ. (منتهی الارب). حدباء. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ج، مَدابح [2].

مدبر. [مُ بَ] [3] (ع ص) پشت‌داده‌شده؛ یعنی کسی که دولت و بخت او را پشت داده باشد؛ یعنی برگشته باشد. (از غیاث اللغات). بخت‌برگشته. بدبخت. نامقبل. نعت مفعولی است از ادبار. رجوع به ادبار شود؛ زندگانی سلطان دراز باد هرگز به خواطر کسی نگذشته بود از این مدبرک این آید. (تاریخ بیهقی ص ۶۹۹). یک زمان دستاویز بکرده، پس پشت داده و به هزیمت برگشته تا مدبران حریص‌تر درآیند و پندارند که من به هزیمت شدم. (تاریخ بیهقی ص ۴۳۵).

مدبری را زیادتی است به جاه
مقبلی را ز بخت نقصانی است. مسعودسعد.

کژکج نرود کار من مدبر منحوس
کاین طالع منحوس کجرو سرطان است.
مسعودسعد.

مدبر بزاد خصمش و گوید که مقبلم
بر خویش این لقب به چه یارا برافکند.
خاقانی.

مثل عطاردی چرا چون مه نو نه مقبلی
طالع تو اسد چرا چون سرطان تو مدبری.
خاقانی.

مدبر نکند کار به گفت عاقل
هرگز نشود به حیله مدبر مقبل.
(سندبادنامه ص ۱۱۵).

اینچنین مدبر همی خواهد که او
گنج یابد تا رود پایش فرو. مولوی.

چون می پر زهر نوشد مدبری
از طرب یکدم بجنباند سری. مولوی.

می‌دمد در گوش هر غمگین بشیر
خیز ای مدبر ره اقبال گیر. مولوی.

به دوزخ برد مدبری را گناه
که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه. سعدی.

مگو ملک را این مدبر بس است
مدبر مخوانش که مدبر کس است. سعدی.

که‌این مدبر اندر پی ما چراست
نگونبخت جاهل چه درخورد ماست.
سعدی.

||(اِ) حلقهٔ دوتاشده و خمیده. (ناظم الاطباء). حلقه‌ای مدور یا نزدیک به تدویر و یا به شکل

---

۱ - گفته‌اند: مَدَبّ به فتح دوم مصدر است و به کسر دوم اسم است. رجوع به متن‌اللغة و اقرب الموارد شود.

۲ - نه خلاف قیاس. (از اقرب الموارد).

۳ - مدبر که معمولاً به کسر باء تلفظ میشود به فتح باء است به معنی بدبخت و در اصل مُدْبَرٌ عَنْه بوده. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز)

دل که چون به یک طرف آن فشار دهند قسمتی از آن تو می‌رود و راه برای رفتن حلقهٔ دیگر در آن بازمی‌شود. غالباً به سر بند ساعت مدبری می‌بستند. (فرهنگ فارسی معین).

مدبر. [مُ بِ] (ع ص) پشت‌دهنده و سپس رونده. (آنندراج). پس‌رونده. (فرهنگ خطی). عقب‌رونده. (فرهنگ فارسی معین). آنکه پشت می‌دهد سپس می‌رود. (ناظم الاطباء). ||نافرمانی‌کننده. عاصی. (فرهنگ فارسی معین)؛ ادبر الامر؛ ولی لفساد. ادبر الرجل، ولی، فهو مدبر. (از متن اللغة). ||آنکه دوتا می‌کند پشت خود را. ||کسی که اعمال وی اثر بد کند و بعکس نتیجه بخشد. رجوع به مُدبِر و رجوع به معنی بعدی شود. ||ضد مقبل. بدبخت. برگشته‌بخت. خداوند ادبار. (ناظم الاطباء). رجوع به مُدبِر شود.

مدبر. [مُ دَبْ بَ] (ع ص) پرورده‌شده. ||تدبیرکرده‌شده. ||بنده‌ای که پس از مرگ صاحب خود آزاده شود. (غیاث اللغات). آن بنده که به موت خداوند آزاد گردد. (دستورالاخوان). آنکه به مرگ خواجه آزاد شود. (مهذب الاسماء). بنده‌ای که از پس صاحبش آزاد شود، که آزادیش متعلق به مرگ صاحبش باشد، چنانکه خداوندگارش گفته باشد: پس از مرگ من تو آزادی. (از تعریفات):

بندیش که مردم همه بنده به چه روند
تا مولی بشناسی و آزاد و مدبر. ناصرخسرو.

با کی نبود گواهی کسانی که مکاتب و مدبر باشند. (ترجمهٔ النهایهٔ طوسی از فرهنگ فارسی معین). ||در طب و داروسازی، پرورده. عمل‌آورده: بباید دانست که اصل اندر شناختن داروهاء دیگر است که نخست داروها را مدبر کنند پس ترکیب کنند و تدبیر هر یک از داروها دیگر است اما تدبیر بعضی سنگها چون شادنه و توتیا و مرقشیث و سنگ سرمه آن است که آب‌سود کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بگیرند انزروت مدبر و نشاسته. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

مدبر. [مُ دَبْ بِ] (ع ص) تدبیرکننده. صاحب تدبیر. (غیاث اللغات). چاره‌گر. تدبیرگر. (یادداشت مؤلف). کارگردان. ناظم امور. کارگزار. کارساز. نعت فاعلی است از تدبیر. رجوع به تدبیر شود:

مدبری که سنگ منجنیق را
بدارد اندرین هوا دهای او. منوچهری.

سرهنگ بوعلی کوتوال پیش خداوندزاده باشد مشیر و مدبر کارها. (تاریخ بیهقی ص ۴۴۰).

بی‌دانشان اگرچه نکوهش کنندشان
آخر مدبران سپهر مدورند. ناصرخسرو.
ای هفت مدبر که بر این پرده‌سرایید
تا چند چو رفتید دگرباره برآیید. ناصرخسرو.
هان تا سررشتهٔ خرد گم نکنی
کآنان که مدبرند سرگردانند. خیام.
مدبر که قانون بد می‌نهد
ترا می‌برد تا به آتش دهد. سعدی.
مگو ملک را این مدبر بس است
مدبر مخوانش که مدبرکس است. سعدی.

مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند. (گلستان سعدی). ||زیرک. هوشیار. خردمند. (ناظم الاطباء). خداوند رای. صاحب اندیشه. (فرهنگ فارسی معین). ||حاکم. فرمانروا. مرشد. راهنما. خداوند. صاحب. ||پایان کار نگرنده. (ناظم الاطباء). که در عاقبت امور نظر کند. (از متن اللغة). رجوع به تدبیر شود. ||پیشکار و مشاور. (فرهنگ فارسی معین).

- مدبران فلک؛ کنایه از سبعهٔ سیاره است. (از انجمن آرا) (از برهان قاطع). رجوع به سیارات و سبعهٔ سیاره شود.

- مدبر اعظم؛ وزیر و ناظم امور عامه. (ناظم الاطباء).

- مدبر اول؛ در فلسفه کنایه از ذات باری تعالی است. رجوع به فرهنگ علوم عقلی شود.

مدبرات. [مُ دَبْ بِ] (ع ص، اِ) تدبیرکنندگان. چاره‌گران. ج مدبرة. رجوع به مدبر و مدبرة شود. ||فرشتگان و قوا. (از ناظم الاطباء). فرشتگانی که از آسمان فرودآیند. (فرهنگ خطی). ||در فلسفهٔ اشراق، نفوس فلکیه و انسیه. (فرهنگ علوم عقلی). رجوع به حکمت اشراق ص ۱۴۷ و ۱۵۳ شود.

- مدبرات انواع؛ ارباب انواع. رجوع به فرهنگ علوم عقلی و حکمت اشراق ص ۲۰۰ شود.

- مدبرات سفلیه؛ نفوس ناطقه. رجوع به فرهنگ علوم عقلی و حکمت اشراق شود.

- مدبرات علویه؛ نفوس ناطقهٔ فلکیه و عقول مجردهٔ عرضیه. رجوع به فرهنگ علوم عقلی و حکمت اشراق ص ۱۵۲ شود.

مدبرروی. [مُ بِ] (ص مرکب) بددیدار. بدروی. که دیدارش نحس و نامبارک است: مدبرروی پلیدجامه و ترشروی مباش. (منتخب قابوسنامه ص ۲۱۶).

مدبرة. [مُ دَبْ بِ رَ] (ع ص) تأنیث مُدَبِّر است. (یادداشت مؤلف). رجوع به مدبر شود.

مدبری. [مُ بِ] (حامص) مدبر بودن. نامقبل بودن. بدبختی. شوربختی:

نشان مدبریت این بس که هرگز
چو عباسی نشوئی طیلسانت. ناصرخسرو.
تنگدستی را همی گر مدبری خوانی ز جهل
وای از آن اقبال تو وی مرحبا زین مدبری. سنائی.
در همه پیلهٔ فلک پیله‌ور زمانه را
نیست به بخت خصم تو داروی درد مدبری. خاقانی.
چشم او من باشم و دست و دلش
تا رهد از مدبری‌ها مقبلش. مولوی.
آن راکه طوق مقبلی اندر ازل خدای
روزی نکرد چون نکشد طوق مدبری. سعدی.

رجوع به مدبر شود.

مدبری. [مُ دَبْ بِ] (حامص) تدبیر. رای‌زنی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مُدَبِّر شود.

مدبس. [مُ دَبْ بِ] (ع ص) پوشیده‌شونده و پوشیده کننده. (آنندراج). پوشنده و پوشیده‌شده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از تدبیس. رجوع به تدبیس شود.

مدبسة. [مُ بِ سَ] (ع ص) زمین که گیاه رویانده باشد. (از متن اللغة). رجوع به ادباس شود.

مدبغ. [مُ دَبْ بَ] (ع ص) پوست پیراسته و دباغت شده. (از ناظم الاطباء). رجوع به دبیغ و مدبوغ شود.

مدبغة. [مَ بَ غَ] (ع اِ) جای دباغت[1]. (منتهی الارب) (از متن اللغة). دباغخانه. محل پوست‌پیرایی. ||پوست در دباغت گذاشته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از متن اللغة). ج، مدابغ.

مدبق. [مُ بِ] (ع ص) چسباننده چیزی را. (آنندراج). که می‌چسباند و سبب چسباندن می‌گردد و آنکه به سریشم می‌چسباند. رجوع به دبق شود.

مدبق. [مُ دَبْ بِ] (ع ص) شکارکننده مرغان را به سریشم. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به دبق و تدبیق شود.

مدبق. [مُ دَبْ بَ] (ع ص) به‌دبق‌کرده. (یادداشت مؤلف). رجوع به دبق شود. ||عیش مدبق؛ ناقص. غیر کامل و تام. (از متن اللغة).

مدبکل. [مُ دَ کِ] (ع ص) گردآورندهٔ شتران پراکنده از اطراف. (آنندراج). رجوع به دبکلة شود.

مدبل. [مُ دَبْ بَ] (ع ص) پیچندهٔ بزرگ لقمه برای فروبردن. (آنندراج). رجوع به تدبیل شود.

مدبو. [مَ بُوو] (ع ص) مدبوة. کشت و زمین ملخ‌خورده. (ناظم الاطباء). رجوع به مدبوة و مدبیة شود.

مدبوبة. [مَ بو بَ] (ع ص) کشور[2]

---

۱ - بدین معنی به ضم [مُ بَ غَ] نیز آمده است. (متن اللغة).

۲ - شاید منظورش «کشت» بوده است به معنی مزرعه.

ویران‌شده به واسطهٔ خرسها. (ناظم الاطباء) (آنندراج).
مدبور. [مَ] (ع ص) مجروح. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). زخمی‌شده. رجوع به دبور شود. ||گوسپند که پشتش قرحه و جراحت باشد. دَبِر. أَدْبَر. (از متن اللغة). زخم‌شده و ریش‌شده در پشت. (ناظم الاطباء). رجوع به دَبَر شود. ||کثیرالمال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). مرد بسیارمال. (آنندراج). توانگر. مالدار. (ناظم الاطباء). ||که گرفتار باد دبور شده است. (از متن اللغة). گرفتار باد دبور. (ناظم الاطباء). رجوع به دبور شود.
مدبوش. [مَ] (ع ص) زمینی که نبات آن را ملخ خورده باشد. (آنندراج) (از اقرب الموارد). مدبوشة. (ناظم الاطباء). رجوع به مدبوشة شود.
مدبوشة. [مَ شَ] (ع ص) ارض مدبوشه؛ زمین که ملخ خورده باشد نبات آن را. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). گویند:مکان مدبوش و ارض مدبوشة. (اقرب الموارد).
مدبوغ. [مَ] (ع ص) جلد مدبوغ؛ پوست پیراسته. (مهذب الاسماء). دباغت‌یافته. دباغی‌شده. دبیغ. (از متن اللغة).
مدبول. [مَ] (ع ص) لقمهٔ پیچیده و بزرگ‌کرده برای فروبردن. (آنندراج). نعت مفعولی است از دَبل. رجوع به دبل شود. ||پیراسته‌شده. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||کوددادة‌شده بسر سرگین. (ناظم الاطباء). رجوع به مدبولة شود.
مدبولة. [مَ لَ] (ع ص) ارض مدبولة؛ زمینی که‌با سرگین و مانند آن کود داده شده و اصلاح شده است. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). نعت مفعولی است از دَبل و دبول. رجوع به دبول شود.
مدبون. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان، در ۷هزارگزی شمال شرقی زرند، بر سر راه راور به چترود، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۵۵ تن سکنه دارد. آبش از قنات تأمین می‌شود. محصولش غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
مدبوة. [مَ بُوْ وَ] (ع ص) رجوع به مَدْبُوّ و مَدبِیَّة شود.
مدبة. [مَ دَبْ بَ] (ع ص) ارض مدبة؛ زمین خرسناک. (منتهی الارب). زمینی که در آن خرس فراوان باشد. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).
مدبة. [مُ دَبْ بَ] (ع اِ) جای خرس. (از ناظم الاطباء)
مدبه. [مُ دَبْ بِهْ] (ع ص) در ریگستان افتده. (آنندراج).
مدبی. [مَ با] (ع ص) زمین ملخ‌ناک. (آنندراج). مُدبی. پر از ملخ و مورچه. (ناظم الاطباء). رجوع به مدبیة شود.
مدبی. [مُ] (ع ص) مَدبی. (ناظم الاطباء). رجوع به مدبی شود.
مدبی. [مُ دَبْ بی] (ع ص) ملخ‌خورده. (ناظم الاطباء). رجوع به مدبیة شود.
مدبیء. [مُ دَبْ بِءْ] (ع ص) پوشنده و پنهان‌کننده. (از آنندراج) (ناظم الاطباء).
مدبیة. [مَ بی یَ] (ع ص) ارض مدبیة؛ زمین ملخ‌خورده. (منتهی الارب). مدبوة. مجرودة. (اقرب الموارد). زمینی که گیاهش را ملخ خورده است. (از متن اللغة).
مدبیة. [مُ یَ] (ع ص) ارض مدبیة؛ زمین ملخناک و مورچه‌ناک. (از منتهی الارب). مدباة. پرملخ. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).
مدپرست. [مُ پَ رَ] (نف مرکب) که به شدت پیرو و مقلد مد و باب روز باشد. (فرهنگ فارسی معین). پرستندهٔ مد. که در قبول مدهای تازه حرص و ولعی دارد. که لباسهای تازه‌باب‌شده پوشد. رجوع به مُد شود.
مدپرستی. [مُ پَ رَ] (حامص مرکب) تقلید و قبول مد روز. استقبال از طرز آرایش یا لباس پوشیدن یا آدابی که تازه باب شده و هنوز همگانی نشده است.
مدت. [مُدْ دَ] (ع اِ) لختی از زمان. پاره‌ای از زمان. (یادداشت مؤلف). مدة:
در این مدت آسایشی یافتم
که‌گه بودم آسایش و گه نبود. مسعودسعد.
و این مدت به امید نعمت جاوید بر وی کم از ساعت گذرد. (کلیله و دمنه).
به کم مدت از تاجداران اکنون
نبیره نبینی نیابی نیابی. خاقانی.
رجوع به مدة شود.
||روزگار. دوران. هنگام. گاه. وقت. زمان. عهد. فاصلهٔ زمانی: و لیکن ایزد... مدت ملوک طوایف به پایان آورده بود. (تاریخ بیهقی) و پس از او مثال داده آن مدت که بر درگاه بودیمی تا یک روز مقدم ما باشیم و دیگر روز برادر ما. (تاریخ بیهقی). هر سببی را علتی و هر علتی را موضعی و مدتی که حکم بدان متعلق باشد. (کلیله و دمنه) و چون مدت درنگ او سپری شود... باری بر رحم مسلط شود. (کلیله و دمنه). در مدت تنکیل با او رفق و ملاطفت کردندی. (گلستان سعدی). ||فرصت. اجل. (یادداشت مؤلف). مهلت. عمر. مجال زندگی. رجوع به مدت یافتن و مدت به سر آمدن شود: جمع امت را مدتی است معلوم، همینکه او می‌رسد پیش و پس نمی‌باشد. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۷). پیداست که بنده را مدت چند مانده است. (تاریخ بیهقی). ||در تداول، زمانی طولانی. (فرهنگ نظام). چندگاهی. دیرگاهی:
مدتی هست در آزارم و می‌دانی تو
داغ هجر تو به جان دارم و می‌دانی تو.
وحشی.
||در تداول تجار و بانکها، نسیه. مقابل نقد.
- به مدت؛ خرید مدت و به مدت. مقابل خرید نقدی.
- ||در طول زمان: دشمن... به مدت عدت یابد. (کلیله و دمنه).
- ||با مهلت. با فرجه. در معاملات نسیه مقابل نقدی؛ چیزی را به مدت خریدن.
- به مدتی اندک؛ در زمانی کوتاه: تا به مدتی اندک اندازهٔ رای و رویت و دوستی و شفقت او معلوم گردانید. (کلیله و دمنه).
- در مدت؛ در طول. در فاصله: خوارزمشاه گفت در مدت عمر چنین یاد ندارد. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۲).
- مدت خواستن؛ استمهال. مهلت خواستن. فرصت خواستن.
- مدت دادن؛ مهلت دادن. زمان دادن. مجال دادن.
- مدت عدت؛ ایام بعد طلاق که در آن عرضه زن شوهر نکند، برای مطلقه سه حیض یا سه ماه و برای بیوه چهار ماه و ده روز و عدت زنان حامله وضع حمل است. (غیاث اللغات).
- مدت عمر؛ در طول عمر. در طول زندگی.
- ||دوران زندگی. طول عمر.
- مدت مدید؛ زمان طولانی. (فرهنگ فارسی معین): مدتی مدید و عهدی بعید بر گذشتن او تأسف و تحسر می‌نمود. (تاریخ قم ص ۳۸ از فرهنگ فارسی معین).
- مدت وقت؛ خیلی وقت. هنگام بسیار. (ناظم الاطباء): مدت وقتی است؛ دیرگاهی است.
- مدتها؛ کلمهٔ مدت را به «ها» جمع بندند و از آن افادهٔ مدت طولانی کنند. (فرهنگ فارسی معین): چند نفر ترکمان از خیل او بیامدند، مدتها در آن محروسه آب‌کشی کردند. (سلجوقنامهٔ ظهیری از فرهنگ فارسی معین).
- مدت یافتن؛ عمر کردن. زنده ماندن: امیر ماضی مدت یافت و دولت و قاعدهٔ ملک سخت قوی و استوار پیش خداوند نهاد و برفت. (تاریخ بیهقی).
او یافت صد کرامت اگر مدتی نیافت
او داشت صد کفایت اگر دودمان نداشت. ؟
- مدتی؛ چند گاه. چندی. (یادداشت مؤلف). وقت بسیار و هنگام بسیار و هنگام نامعینی.

(ناظم الاطباء).
— مدتی نزدیک؛ زمان کوتاه. (فرهنگ فارسی معین): ابوالقاسم بلخی گفت خدای تعالی خبر داد آدم را به این نامها و او یاد گرفت آن را به مدتی نزدیک. (تفسیر ابوالفتوح از فرهنگ فارسی معین).
مدتی. [مُ دْ دَ] (ص نسبی) منسوب به مدت. که مدت دارد. مهلتی. به مدت. مقابل نقدی.
مدثر. [مُدْ دَثْ ثِ] (ع ص) جامه در سر کشیده. جامه به سر درآورنده. (یادداشت مؤلف). دثار و جامهٔ چسبیده به تن پوشیده. (ناظم الاطباء). خویشتن در دثار فروبرده. (از اقرب الموارد)[1]. رجوع به ادثار شود. ||(اِخ) یکی از القاب پیغامبر اسلام است. رجوع به مدخل بعد شود.
مدثر. [مُدْ دَثْ ثِ] (اِخ) (ال...) نام سورهٔ هفتاد و چهارمین است از قرآن کریم و آن ۵۶ آیت است و پس از سورهٔ مزمل و پیش از سورهٔ قیامة واقع است و در مکه نازل شده است و با این آیت آغاز میشود: یا ایهاالمدثر، قم فَأَنْذِرْ.
مدثر. [مُ دَثْ ثَ] (ع ص) سنگهای برهم نهاده بر روی بدن کشته. (ناظم الاطباء).
مدثن. [مُ دَثْ ثِ] (ع ص) مرغ پرنده و به شتاب فرودآینده جای به جای نزدیک به هم و نیز مرغ در درخت آشیانه گرفته. (ناظم الاطباء). رجوع به تدثین شود.
مدج. [مُ دْ دَ] (ع اِ) ماهیئی است دریائی و آن را مشق نیز گویند. (منتهی الارب).
مدجان. [مِ] (ع ص) لیلة مدجان، شب تاریک. (آنندراج) (منتهی الارب). مظلم. (از متن اللغة).
مدجج. [مُ دَجْ جِ] (ع ص) مرد مسلح. (منتهی الارب). آنکه تمام کمال اسلحه‌اش را پوشیده باشد که گوئی در اسلحه پوشیده و پنهان شده است. (از متن اللغة). ||(اِ) خارپشت. (منتهی الارب) (از متن اللغة). خارپشت را گویند در تشبیه سیخهای او به سلاح. (از اقرب الموارد).
مدجج. [مُ دَجْ جِ] (ع ص) آسمان ابرناک. (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به تدجیج شود.
مدجدج. [مُ دَ دِ] (ع ص) لیل مدجدج؛ شب تاریک. (آنندراج). مظلم. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). رجوع به تدجدج شود. ||کسی که دجاجة را به لفظ دجدج خواند. (از آنندراج): دجدج الرجل بالدجاجة؛ صاح بها. (اقرب الموارد). ||مدجوج. مُدَجَّج. (متن‌اللغة). رجوع به مدجج شود.
مدجل. [مُ دَجْ جَ] (ع ص) بعیر مدجل؛ شتر قطران‌مالیده. (منتهی الارب) (از متن اللغة). رجوع به تدجیل شود. ||سیف مدجل؛ شمشیر ملمع بزرگ. (منتهی الارب)؛ دجله بالذهب؛ موهه. (متن‌اللغة) رجوع به تدجیل شود.
مدجل. [مُ دَجْ جِ] (ع ص) زراندودکننده و پوشنده چیزی را برای فریب. (آنندراج). نعت فاعلی است از تدجیل. رجوع به تدجیل شود.
مدجن. [مُ جِ] (ع ص) مستقیم‌گردنده در جائی. (آنندراج). مقیم در جائی. (ناظم الاطباء). رجوع به داجن شود. ||یوم مدجن؛ روزی تاریک از میغ. (مهذب الاسماء). روز ابرناک.(آنندراج). رجوع به ادجان شود.
مدجنة. [مُ جِ نَ] (ع ص) سحابة مدجنة؛ ابر پیوسته‌بارندهٔ بلافصل. (منتهی الارب). بارانی که چند روز ادامه یابد و بی‌انقطاع ببارد. نعت فاعلی است از ادجان. رجوع به ادجان شود.
مدجوم. [مَ] (ع ص) اندوهگین. محزون. (ناظم الاطباء). نعت است از دجم. رجوع به دَجم شود.
مدجونة. [مَ نَ] (ع ص) ناقهٔ خوگرفته به آب‌کشی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
مدجه. [مُ دَجْ جِهْ] (ع ص) صیاد کمین‌کرده در کازه. (ناظم الاطباء). خسپنده در کازهٔ صیاد. (آنندراج). نعت فاعلی است از تدجیة. رجوع به تدجیة شود.
مدجی. [مُ] (ع ص) شب تاریک. (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به ادجاء و تدجی شود.
مدح. [مَ] (ع اِمص) ستایش. ثنای به صفات جمیله. وصف به جمیل. توصیف به نیکوئی. مدحت. مدیح. مدیحه. نقیض هجا. نقیض ذم. (یادداشت مؤلف). آفرین. تحسین. تمجید. مقابل هجو:

آفرین و مدح سود آید ترا
گربه گنج اندر زیان آید همی. رودکی.

تا زنده‌ام [illegible] از مدح تو دگر کار
کشت و درودم این است خرمن همین و شد کار.
رودکی.

بنا نخواهم گفتن تمام مدح را
که شرم دارد خورشید اگرکنم سپری.
رودکی.

ستایندهٔ شهریاران بدی
به مدح افسر نامداران بدی. فردوسی.

هر که ناشاعر بود چون کرد قصد مدح او
شاعری گردد که شعرش روضهٔ رضوان بود
زآنکه مدحش جمع گرداند معنی‌های نیک
چون معانی جمع گردد شاعری آسان بود.
عنصری.

ای خواجه چو در مدح تو من شعر قتالم
از معنی باشد چو سماوات پرانجم.
بدری (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

چون در اول تاریخ فصلی دراز بیاوردم در مدح غزنین. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۷). استادان در صفت مجلس و صفت شراب و تهنیت عید و مدح پادشاهان سخن بسیار گفته‌اند. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۶). متنبی در مدح وی بر چه جمله سخن گفته است. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۱).

تا سخنم مدح خاندان رسول است
تابعه طبع مرا متابع و یار است. ناصرخسرو.

از شرف مدح تو در کام من
گردعبیر است و لعابم گلاب. ناصرخسرو.

چو با دانا سخن گوئی سخن نیکو شود زیرا
که جز در مدح پیغمبر نشد نیکوسخن حسان.
ناصرخسرو.

و این بنده و بنده‌زاده را در مدح مجلس اعلی قاهری قصیده‌ای است. (کلیله و دمنه).

فلک خاک در میر است و من هم
از آن مدحش به آب زر نویسم. خاقانی.

قصرش چو فکرت من در راه مدح سلطان
گردون در او مرکب گیتی در او مصور.
خاقانی.

فاخته گفت از سخن نایب خاقانیم
گلبن کآن دید کرد مدح شهش امتحان.
خاقانی.

هندیان را اصطلاح هند مدح
سندیان را اصطلاح سند مدح. مولوی.

||(اِ) مدیحه. اشعاری که در توصیف و تحسین ممدوحی سرایند. رجوع به مدیح و مدیحه شود. ||(مص) ستودن. ثنا گفتن کسی را به صفات نیکو و پسندیده‌ای که در اوست خلقاً یا اختیاراً. (از اقرب الموارد).
— مدح آوردن؛ مدح کردن. ستودن.
— مدح الموجه؛ به اصطلاح شعرا این را اشتباه نیز نامند و آن ستودن ممدوح است به مدحی که منتج به مدحی دیگر باشد. شاعری گوید:

آن کند کوشش تو بر اعدا
که کند بخشش تو بر دینار. مفید بلخی.

ز رشک ساعدش در خون نشسته
ید بیضا به رنگ پنجهٔ گل.
؟ (آنندراج از مطلع‌السعدین).

مدح موجه نزد بلغا آن است که ممدوح را از یک ترکیب به دو نوع ستایش حاصل آید. (از جامع‌الصنایع). رجوع به استتباع شود.
— مدح بما یشبه الذم؛ رجوع به مدح شبیه به ذم شود.
— مدح خواندن؛ مدیحه خواندن:

بر آتش هر که مدح تو خواند
جز طوبی و ضیمران ندیدت. خاقانی.

تاج امان بایدت پای شهنشاه بوس
نشرهٔ جان بایدت مدح منوچهر خوان.
خاقانی.

---
۱ - اصل آن متدثر بوده و تاء در دال ادغام شده است. (از اقرب الموارد)

— مدح ساختن؛ مدح کردن. مدیحهٔ گفتن:
فیض کف شهریار خلقت گل تازه کرد
بلبل کآن دید ساخت مدح کف شهریار.
خاقانی.
— مدح سرودن؛ مدح کردن. مدح گفتن.
— مدح شبیه به ذم؛ آن است که گوینده مدح را به نحوی آغاز کند که شنونده نخست گمان برد که وی می‌خواهد ذم کسی کند ولی در پایان سخن دریابد که مقصود او مبالغه در مدح بوده است، مانند: «فلانی هیچ عیبی ندارد جز اینکه دروغ نمی‌گوید» یا:
به زلف کژمژ لیکن به قد و قامت راست
به تن درست و لیکن به چشمکان بیمار.
(بدیع تألیف همائی از فرهنگ فارسی معین).
— مدح کردن؛ ستودن. توصیف و تمجید کردن. ستایش کردن. مکارم و فضایل و صفات نیک کس را بازگفتن:
نکنم مدح که من مرثیه گوی کرمم
چون کرم مرد ز من بانگ معزا شنوند.
خاقانی.
هر که مدح تو به چیزی کند که در تو نباشد چون از تو برنجد ذم تو به چیزی کند که در تو نباشد. (از تاریخ گزیده).
— مدح گستردن؛ مدح کردن:
ای حجت زمین خراسان زه
مدح رسول و آل چنین گستر. ناصرخسرو.
— مدح گفتن؛ ستودن. مدح کردن. به شعر کسی را ستودن:
بتا نخواهم گفتن تمام مدح ترا
که شرم دارد خورشید اگر کنم سپری.
رودکی.
چندیت مدح گفتم و چندی عذاب دید
گر زآنکه نیست سیمت باری سمم فرست.
منجیک.
به صد سال اگر مدح گوید کسی
نگوید یکی از هزار علی. ناصرخسرو.
همچنین از دور عاشق باش و مدحش بیش گوی
درد سر کمتر ده ایرا برنتابد بیش از این.
خاقانی.
گفت مدحی مرا که از هر حرف
همه در خوشاب می‌چکدش. خاقانی.
گر به زر گویمت مدح آنم که بت
بر خدای غیب‌دان خواهم گزید. خاقانی.
حرامش باد ملک و پادشاهی
که پیشش مدح گویند از قفا ذم. سعدی.

مدح. [مِ دَ] (ع اِ) جِ مدحة. رجوع به مدحة شود.

مدح‌آور. [مَ وَ] (نف مرکب) مادح. ستایش‌کننده. (ناظم الاطباء).

مدحاة. [مِ] (ع اِ) چوبی است که بر آن طفل را بگردانند و بغلطانند پس آن چوب گذرانیده شود بر زمین و روان گردد و نگذرد بر چیزی مگر آنکه ببرد آن چیز را. (از منتهی الارب) (از متن اللغة). ابزاری چوبین و غلتان که کودک بر آن تکیه کرده راه رود بی آنکه بر زمین افتد و به پارسی گردانه و گردنا نیز گویند. (ناظم الاطباء). ج، مداحی.

مدحت. [مِ حَ] (از ع اِمص) ستایش. (غیاث اللغات). مدح. مدحة:
هر چه بر الفاظ خلق مدحت رفته‌ست
یا برود تا به روز حشر تو آنی. رودکی.
من مدحت او چونکه همی مختصر آرم
آری چو سخن نیک بود مختصر آید. فرخی.
هزاردستان این مدحت منوچهری
کند روایت در مدح خواجه بوالعباس.
منوچهری.
ثنای رودکی مانده‌ست و مدحت
نوای باربد مانده‌ست و دستان. مخلدی.
مدحت ایشان نگر که ایدون
گشته‌ست مطرز پر مقالم. ناصرخسرو.
خاطر اندر مصاف مدحت تو
همچو برنده ذوالفقار شود. مسعودسعد.
در مدحت تو از گل تیره کنم گهر
هرگز چو مدحت تو که دیده‌ست کیمیا.
مسعودسعد.
ای مدحت به دانش چون طبع رهنمای
وی خدمت به دولت چون بخت راهبر.
مسعودسعد.
محمدبن عمر مهتری که خاطر من
مرا به مدحت وی مرحبا زد و بخ‌بخ.
سوزنی.
حکیم را سخن مدحت تو نا گفتن
جنایتی است شگرف و خیانتی است عظیم.
سوزنی.
از مدحتش که زنده کن دوستان اوست
نفخ صور صور دوم در دهان ماست.
خاقانی.
در مدحت تو به هفت اقلیم
شش ضربه دهد سخنوران را. خاقانی.
هر چند جهان گرفت طبعش
در مدحت فیلسوف اعظم. خاقانی.
مرا طبع ازین نوع خواهان نبود
سر مدحت پادشاهان نبود. سعدی.
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است.
حافظ.
||(اِ) آنچه بدان ستایند. (آنندراج). مدیحه. شعر و چکامه‌ای که در آن توصیف و تمجید و تحسین کنند از ممدوحی و صفات نیک وی بیان کنند. رجوع به شواهد ذیل معنی قبلی و نیز رجوع به مدحت آوردن و نیز رجوع به مدحة شود.
— مدحت آوردن؛ مدیحه آوردن. شعر مدیحه عرضه کردن:
من مدحت او چون که همی مختصر آرم
آری چو سخن نیک بود مختصر آید. فرخی.
— مدحت برخواندن؛ مدیحه خواندن. مدح خواندن:
جزوی از اشعار من سلطان به کف میداشت باز
مدحت شاه اخستان برخواند وز آتش رشک خاست.
خاقانی.
— مدحت خواندن؛ مدیح خواندن.
— مدحت کردن؛ مدح کردن. ستودن:
مدحت کن و بستای کسی را که پیمبر
بستود و ثنا کرد و بدو داد همه کار. کسائی.
به مدحت کردن مخلوق روح خویش بشخودم
نکوهش را سزاوارم که جز مخلوق نستودم.
کسائی.

به علم و به گوهر کنی مدحت آن را
که مایه‌ست مر جهل و بدگوهری را.
ناصرخسرو.

مدحت‌آرا. [مِ حَ] (نف مرکب) مدح‌گستر. مدیحه‌سرا.

مدحت‌آرایی. [مِ حَ] (حامص مرکب) مدیحه‌سرائی:
مشتری‌فر و عطاردفطنت است
تحفه‌هاش از مدحت‌آرائی فرست. خاقانی.

مدحت پاشا. [مِ حَ] (اِخ) از رجال قرن نوزدهم میلادی مملکت عثمانی، متولد ۱۸۲۰ م. مدتی صدر اعظم بود. به سال ۱۸۸۳ م. به فرمان سلطان عبدالعزیز او را در زندان خفه کردند.

مدحت‌خوان. [مِ حَ خوا / خا] (نف مرکب) مدیحه‌خوان. که مدایح شاعران را برای ممدوح یا مردم می‌خواند و بیان میکند:
به وصف کردن او در ببارد و عنبر
ز طبع مدحت‌گوی و ز لفظ مدحت‌خوان.
فرخی.

مدحت‌خوانی. [مِ حَ خوا / خا] (حامص مرکب) عمل مدحت‌خوان. رجوع به مدحت‌خوان شود.

مدحت‌سرا. [مِ حَ سَ] (نف مرکب) مدحت‌گو. مداح. مدحتگر. مدیحه گو. که فضایل و مکارم ممدوح را به شعر گوید:
از مدیح تو بر صحیفهٔ عمر
کرده مدحت‌سرای تو مسطور. سوزنی.

مدحت‌سرای. [مِ حَ سَ] (نف مرکب) مدحت‌سرا. رجوع به مدحت‌سرا شود.

مدحت‌سرایی. [مِ حَ سَ] (حامص مرکب) عمل مدحت‌سرا. مدیحه گوئی. رجوع به مدحت‌سرا شود:
شها در شیوهٔ مدحت‌سرائی آن فسون سازم
که چون ره آورد هاروت کارم در فسون‌خوانی.
وحشی (از فرهنگ فارسی معین).

مدحتگر. [مِ حَ گَ] (ص مرکب) مداح. ستاینده. که مدیحه سراید. که صفات نیک

ممدوح را در شعر مندرج کند:
هنگام مدح او دل مدحتگران او
از بیم نقد او بهراسد ز شاعری. فرخی.
همه خوبی و نکوئی بود او را ز خدای
وین رهی راکه ستایشگر و مدحتگر اوست.
فرخی.

مدحتگری. [مِ حَ گَ] (حامص مرکب) ستایش. توصیف و تمجید. مداحی. مدیحه‌سرایی. عمل مدحتگر. رجوع به مدحتگر شود:
شنیدم که سوی خصیب ملک شد
به مدحتگری بونواس‌بن هانی. منوچهری.

مدحت‌گو. [مِ حَ] (نف مرکب) مداح. مدیحه گو. مدحتگر. شاعر که مدح ممدوحی کند.

مدحت‌گوی. [مِ حَ] (نف مرکب) مدحت‌گو. رجوع به مدحت‌گو شود:
به وصف کردن او در بیارد و عنبر
ز طبع مدحتگوی و ز لفظ مدحت‌خوان.
رودکی.

مدحت‌گویی. [مِ حَ] (حامص مرکب) مداحی. مدح. مدیحه‌سرایی. عمل مدحتگو. رجوع به مدحت‌گو شود.

مدحت‌نگار. [مِ حَ نِ] (نف مرکب) مداح. ستایشگر. ستاینده. مدحتگر:
تا حد تیغ باشد نصرت‌طراز ملک
تا نوک کلک باشد مدحت‌نگار تیغ.
مسعودسعد.

مدحت‌نگاری. [مِ حَ نِ] (حامص مرکب) مدح. مداحی. عمل مدحت‌نگار. رجوع به مدحت‌نگار شود.

مدح‌خوان. [مَ خوا / خا] (نف مرکب) مدحت‌گوی. مدیحه‌خوان. که در توصیف و تمجید ممدوح اشعار گوید یا برخواند:
سرای او گه خوان و بساط او گه بزم
ز مدح‌خوانان خالی ندید هرگز خوان.
فرخی.
چون رای تست باغ و طرب عندلیب آن
بر گل چو مدح‌خوانت همی مدح خوان کند.
مسعودسعد.
این مدح‌خوان دعا کندش زآنکه در جهان
کم بود نعمتی که بر این مدح‌خوان نداشت.
مسعودسعد.
جهان شهریارا اگر پیش تو
چو بنده دو صد مدح‌خوان باشدی.
(کلیله و دمنه).
در بوستان جان تو شد بنده سوزنی
با ده زبان چو سوسن آزاده مدح‌خوان.
سوزنی.
چون تو ملکه نبود و چون من
کس ساحر مدح‌خوان ندیده‌ست. خاقانی.
محمودهمتی تو و ما مدح‌خوان تو
شاید که جان عنصری اشعارخوان ماست.
خاقانی.
بر دست راست و چپ ملکان مادح وی اند
خاقانی از زبان ملک مدح‌خوان اوست.
خاقانی.

مدح‌خوانی. [مَ خوا / خا] (حامص مرکب) مدیحه‌سرائی و مدیحه‌خوانی. عمل مدح‌خوان. رجوع به مدح‌خوان شود.

مدحوج. [مُ دَ رَ] (ع ص) مدور. (متن‌اللغة). چیزی گرد. (منتهی الارب). گرد. غلطان. مستدیر. گردان. (یادداشت مؤلف). هر چیز گلوله‌شکل و گردی که چون بر زمین صاف بنهندش بغلطد و روان شود.
— لؤلؤ مدحرج؛ مروارید غلطان. مروارید که گرد و غلطان باشد. (جواهرنامه از یادداشت مؤلف).
— مدحرج کردن؛ گلوله کردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به تدحرج شود.

مدحرج. [مُ دَ رِ] (ع ص) گردکننده. (از ناظم الاطباء). گردگرداننده. (آنندراج). رجوع به تدحرج شود.
— مدحرج‌البعر؛ روزی است از روزهای زمستان. (از منتهی الارب).
||(ا) تپانچهٔ شش‌لوله. ج، دحارج. (از ناظم الاطباء).

مدحس. [مُ ح] (ع ص) خوشهٔ پر از دانه‌ها. (آنندراج). رجوع به دَحس شود.

مدح‌سرا. [مَ سَ] (نف مرکب) مداح. مدح‌سرای. رجوع به مدح‌سرای شود.

مدح‌سرای. [مَ سَ] (نف مرکب) مدحت‌سرای. مدیحه گو. مدحتگر. شاعر مداح. که به شعر کسی را بستاید و مدح کند:
از خلقت تو مدح‌سرایان تو ای شاه
در خانه همه روزه همی بندند آذین. فرخی.
زیر او و عطاهای او همیشه بود
چو تختهای عروسان سرای مدح‌سرای.
فرخی.
دهر شکست پشت من نیست به رویش آب شرم
ورنه چنین نداشتی مدح‌سرای شاه را.
خاقانی.
مصطفی حاضر و حسان عجم مدح‌سرای
پیش سیمرغ خمش طوطی گویا بینند.
خاقانی.

مدح‌سرایی. [مَ سَ] (حامص مرکب) مدح‌سرائی. مدیحه گوئی. عمل مدح‌سرای. رجوع به مدح‌سرای شود:
نکنم مدح‌سرایی به دروغ
که زبان صدق‌سرای است مرا. خاقانی.

مدحص. [مَ حَ] (ع اِ) خانهٔ سنگخوار. (منتهی الارب). آشیانهٔ مرغ سنگخوار. (ناظم الاطباء). مفحص. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد).

مدحض. [مُ حَ] (ع ص) مغلوب در قرعه کشی. (از ناظم الاطباء): «فساهم فکان من المدحضین». (قرآن ۳۷/۱۴۱). گفتند یونس با ایشان قرعه‌ای زد از جمله مدحضان آمد؛ یعنی از جمله مقروعان آمد و مغلوبان. (تفسیر ابوالفتوح رازی ص ۴۵۰).

مدحض. [مُ حِ] (ع ص) کسی که لغزاند پای را. (آنندراج). مزلق. (از متن اللغة). ||باطل‌کننده. (آنندراج). آنکه باطل و بی‌حاصل میکند. (ناظم الاطباء). ابطال‌کننده حجت را. (از اقرب الموارد). ||آنکه می‌چرخاند کعبتین را پس از انداخته شدن. ج، مدحضون. (ناظم الاطباء).

مدحضة. [مَ حَ ضَ] (ع اِ) جای لغزان. (منتهی الارب) مزلة. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). جائی که لیز و لغزان است.

مدح‌طراز. [مَ طِ / طَ] (نف مرکب) مدح‌سرای. مدیحه گوی. مدیحه‌خوان:
کاو به صدر اندر بنشسته به آئین ملوک
همچنان مدح‌نیوشنده و من مدح‌طراز[1].
فرخی.

مدح‌طرازی. [مَ طِ / طَ] (حامص مرکب) مداحی. عمل مدح‌طراز. رجوع به مدح‌طراز شود.

مدحق. [مُ ح] (ع ص) راننده. دورگرداننده. (آنندراج). طردکننده. دورکننده. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

مدحق. [مُ حَ] (ع ص) دورکرده‌شده. رانده‌شده. (از متن اللغة)

مدحقب. [مُ دَ قِ] (ع ص) سخت راننده کسی را از پشت وی. (آنندراج). آنکه از پشت سر سخت می‌راند. (ناظم الاطباء)[2].

مدحگر. [مَ گَ] (ص مرکب) مداح:
خاطر خاقانی است مدحگر خاص تو
یاور خاقان چین شفقت عام تو باد. خاقانی.
خاطر خاقانی است مدحگر مصطفی
زآن ز حقش بی حساب هست عطا در حساب.
خاقانی.
رجوع به مدح شود.

مدح‌گستر. [مَ گُ تَ] (نف مرکب) مَدّاح:
این کعبتین بی‌نقش آورد سر به کعبم
تا بر دو کعبه گشتم چون کعب مدح‌گستر.
خاقانی.
رجوع به مداح شود.

مدح‌گستری. [مَ گُ تَ] (حامص مرکب) مداحی. ستایش: بی شائبهٔ تکلف و سخنوری و غایلهٔ تصلف و مدح‌گستری. (حبیب السیر ج۳ ص۳۲۲).

مدح‌گو. [مَ] (نف مرکب) مدح‌گوی. رجوع

---

۱ - ن ل: مدح‌نواز.
۲ - دحقبه: دفعه من ورائه دفعاً شدیداً. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة).

به مدح‌گوی شود.

مدح گوی. [مَ] (نف مرکب) ستایشگر. ستاینده. مدحت‌گوی. مدیحه‌سرا. مدح‌گو:

سوی غزنین ز پی مدح تو سازنده شوند
مدح‌گویان زمین یمن و ملک حجاز. فرخی.

شاعر که مدح‌گوی چنین مهتری بود
بر طبع چیره باشد و بر شعر کامکار. فرخی.

سوزنی مدح‌گوی مجلس او
که سری داشت بر سر اصحاب. سوزنی.

جاه ترا مدح‌گوی عقل و زبان و خرد
حکم ترا زیردست دولت و بخت جوان.
خاقانی.

روزگارت باسعادت باد و سعدی مدح‌گوی
رایتت منصور و بخت یار و اقبالت جوان.
سعدی.

||(ق مرکب) مدح‌گویان. در حال مدیحه سرودن:

هر که نزد تو مدح‌گوی آید
از سخای تو شکرگوی رود. سعدی.

مدح گوینده. [مَ یَ دَ / دِ] (نف مرکب) مدح‌گوی. رجوع به مدحت‌سرای و مدح‌گوی شود:

کیمیای زر درویش کف راد تو است
مدح‌گوینده چنین گوید با مدح‌نیوش.
سوزنی.

مدحل. [مُ] (ع ص) نعت فاعلی است از ادحال، به معنی مخادعه و مراوغه و مما کـه‌و پوشاندن و مستور داشتن واقعیت و به خلاف آن اظهاری کردن. رجوع به ادحال شود. ||آنکه درمی‌آید و پنهان می‌گردد در نقب. (ناظم الاطباء): أدحل: دخل فی‌الدحل. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). رجوع به ادحال شود.

مدحلط. [مُ دَ لِ] (ع ص) خلط ملط کننده در سخن. (آنندراج). آنکه آشفته و پریشان سخن می‌گوید. (ناظم الاطباء): دحلط: خلط فی کلامه. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). نعت فاعلی است از دحلطة. رجوع به دحلطة شود.

مدحلم. [مُ دَ لِ] (ع ص) اندازنده چیزی را از کوه، یا در چاه اندازنده. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از دحلمة، به معنی از کوه یا در چاه فروافکندن. رجوع به دحلمة شود.

مدحمر. [مُ دَ مِ] (ع ص) مشک را پرکننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). نعت فاعلی است از دحمرة. رجوع به دحمرة شود.

مدحمل. [مُ دَ مِ] (ع ص) غـلطاننده بـر زمین. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از دحملة، به معنی دحرجة. رجوع به دحملة شود. ||که افتادگان و یا خاک یکسان‌شدگان را می‌گذارد و پامال میکند[1]. نعت فاعلی است از دحملة. رجوع به دحملة شود.

مدح نواز. [مَ نَ] (نف مرکب) مدح‌گوی. مدحت‌سرای. مدیحه‌خوان:

تو به صدر اندر نشسته به آئین ملوک
همچنین مدح‌نیوشنده و من مدح‌نواز.
فرخی.

مدح نیوش. [مَ] (نف مرکب) ممدوح و مخاطب شاعر مدیحه گوی:

هیچ مادح را بهتر ز تو ممدوحی نیست
خاصه امروز که من مادح و تو مدح‌نیوش.
سوزنی.

کیمیای زر درویش کف راد تو است
مدح‌گوینده چنین گوید با مدح‌نیوش.
سوزنی.

مدحور. [مَ] (ع ص) مطرود. آنکه به عنف رانده و دور کرده شده باشد. (از متن اللغة). طردشده. رانده‌شده. دورکرده‌شده. گویند: الشیطان مدحور من رحمة الله. (اقرب الموارد):

ور دیو ز کار بازداردت
رنجور بوی و خوار و مدحور. ناصرخسرو.

ز توقیع همایون تو گردد
چو از لاحول دیو فته مدحور. ناصرخسرو.

مدحوس. [مَ] (ع ص) بیت مدحوس؛ خانهٔ پر از اهل آن. (منتهی الارب). دحاس. خانهٔ پرجمعیت. خانه‌ای که عائلهٔ سنگینی در آن سکونت دارند. (از متن اللغة).

مدحوسة. [مَ سَ] (ع ص) اصبع مدحوسه؛ انگشتی که ناخنش به علت داحس افتاده باشد. (منتهی الارب). مبتلا به داحس و داحوس شده. (از متن اللغة). رجوع به داحس شود.

مدحة. [مِ حَ] (ع اِمص) ستایش. (منتهی الارب) (دهار) (صراح). رجوع به مدحت شود. ||(ا) آنچه بدان ستایند. (منتهی الارب). ما یمدح به. (اقرب الموارد). آنچه بدان مدح کنند. مدیح. (یادداشت مؤلف). ج، مِدَح.

مدحی. [مَ حا] (ع اِ) جای بیضه نهادن شترمرغ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مدحی. [مُدْ دَ] (ع ص) گسترده گردنده. (آنندراج). منبسط. (یادداشت مؤلف).

مدخ. [مَ] (ع اِمص) بزرگی. (منتهی الارب). عظمت. ||معونت تام. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). اعانت کامل. (ناظم الاطباء). ||(مص) تمام‌تر یاری دادن. (منتهی الارب). به کمال یاری و اعانت کردن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||بزرگ شدن. (از اقرب الموارد) (فرهنگ خطی).

مدخاء. [مُ دَ] (ع ص، اِ) ج مدیخ. رجوع به مدیخ شود.

مدخدخ. [مُ دَ دِ] (ع ص) خوارگرداننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). غالب‌شده و پایمال‌کننده و شکننده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از دخدخة[2]. ||بازدارنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء): دخدخ عنی الدخان؛ کفه عنی. (متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||آنکه گام نزدیک نهد در رفتار و سرعت نماید. (از آنندراج). که قدمهای تند و کوتاه بردارد. (از متن اللغة). ||توقف‌کننده و مانده‌شونده. (ناظم الاطباء): دخدخ البعیر؛ رکب حتی اعیا و ذل؛ اسرع، فهو مُدَخدِخ. (متن‌اللغة)؛ برک من اعیاء. (اقرب الموارد).

مدخدخ. [مُ دَ دَ] (ع ص) شتر به شتاب رانده‌شدهٔ خسته و مانده. (از متن اللغة).

مدخر. [مُدْ دَ خَ] (ع ص) (از «ذ خ ر») نهاده. برنهاده. اندوخته. ذخیره‌شده. الفغده. الفنجیده. بیلفغده. بیلفنجیده. (یادداشت مؤلف). نعت مفعولی است از ادخار. رجوع به ادخار شود: غنایم دنیوی که به دست نهب و تاراج اندوخته می‌شد با مثوبات اخروی که بر حسب میعاد... غازیان را مدخر است انضمام می‌یافت. (ظفرنامهٔ یزدی به نقل از فرهنگ فارسی معین).

— مدخر شدن؛ اندوخته گشتن. جمع شدن: و ثواب و ثناء آن ایام میمون ملک را مدخر شود. (کلیله و دمنه). برکات و مثوبات آن شهنشاه غازی محمود و دیگر ملوک این خاندان را مدخر می‌شود. (کلیله و دمنه). تا مدتی بر این بگذشت و در خزینهٔ سینهٔ او از نقود علوم هیچ چیز مدخر نشد. (سندبادنامه ص ۵۱).

— مدخر کردن؛ اندوختن. اندوخته کردن.

— مدخر گردیدن و گشتن؛ مدخر شدن: که به ملازمت آن صورت نصیب دنیا هر چه کاملتر بیابد و رستگاری عقبی مدخر گردد. (کلیله و دمنه). و ثواب آن روزگار همایون اعلی مدخرگردیده گشت. (کلیله و دمنه).

||مهیاشده برای وقت حاجت. برگزیده‌شده. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی قبلی شود.

مدخر. [مُدْ دَ خِ] (ع ص) (از «ذ خ ر») اندوزنده. (یادداشت مؤلف). مهیا کننده برای وقت حاجت و برگزیننده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از ادخار. رجوع به ادخار شود.

مدخرص. [مُ دَ رِ] (ع ص) ظاهرکنندهٔ کاری. (آنندراج). آنکه ظاهر و آشکار می‌کند کاری را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نعت فاعلی است از دخرصة. رجوع به دخرصة شود.

مدخصة. [مُ خَ صَ] (ع ص) صبیة

---

۱ - دَحْمَلَ القوم؛ ترکهم مستوین علی الارض مصرعین یوطؤون. (اقرب الموارد).

۲ - دَخْدَخَ القوم، دوخهم و ذللهم و وطیء بلادهم. (متن‌اللغة).

مدخصة؛ جاریهٔ پیه‌نا ک.[1] (منتهی الارب). دختر فربه پیه‌نا ک. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مدخل. [مَ خَ] (ع اِ) درون‌شو. جای درآمدن. راه درآمدن. موضع دخول. (یادداشت مؤلف). راه دخول. محل دخول. مقابل مخرج:

خرد به جنب تو خواند آفتاب را مدخل
بدانچه دست و دلت بود جود را مدخل.
عثمان مختاری (از فرهنگ فارسی معین).

حوضی که پیوسته آب در وی می‌آید و آن را بر اندازهٔ مدخل مخرجی نباشد، لاجرم از جوانب راه جوید. (کلیله و دمنه). مرد هشیار به جهد و کوشش مدخل ظفر و پیروزی بطلبد و به صبر و تجلد به مقصود رسد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۵۳).
||گذرگاه. (یادداشت مؤلف). راه. روزن. در: به انواع مکر و حیلت به هر مدخل فرورفتند تا خاطر از کار او فارغ کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۷۳). ||درآمد علم یا فنی. (فرهنگ فارسی معین). مقدمات علوم و فنون؛ و کتابهائی که استادان این دانش ساخته‌اند از بهر نوآموزان که آنها را مدخل خوانند، بسیار دیدم. (کیهان شناخت، از همائی در مقدمهٔ التفهیم ص ح حاشیهٔ ۲ از فرهنگ فارسی معین). ||دخالت. دخل و تصرف. دخل و ربط: سلطان... امرا را فرمود هر ملک و شهر که بگیرند او را [ست]، غیر او هیچکس را در آن مدخلی و تصرفی نبود. (سلجوقنامهٔ ظهیری از فرهنگ فارسی معین). ||راه دخالت. راه عیب‌گیری:

خواهی که رستگار شوی راستکار باش
تا عیب‌جوی را نرسد بر تو مدخلی. سعدی.

||مذهب. روش. (ناظم الاطباء). گویند: هو حسن المدخل فی اموره؛ او دارای روش نیکوئی است در کارهای خود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). حسن‌المذهب. (اقرب الموارد). ||دهلیز. دالان. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی اول شود. ||جای دخل و آنچه از وی دخل حاصل می‌گردد، مانند کسب و زراعت و تجارت و جز آن. (ناظم الاطباء). رجوع به مَداخِل شود. ||درآمد. (یادداشت مؤلف). مالی که به کسی رسد. عایدی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مداخل شود. ||هنگام دخول. (ناظم الاطباء). ||در موسیقی، درآمد. (یادداشت مؤلف). رجوع به درآمد و پیش‌درآمد شود. ||(مص) درآمدن. (منتهی الارب). دخول. رجوع به دخول شود.

مدخل. [مُ خَ] (ع اِ) جای درآوردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۸۷). جای دخل کردن. (غیاث اللغات). ||(مص) ادخال. مقابل اخراج. (از متن اللغة). داخل گردانیدن. (از اقرب الموارد). درآوردن کسی را. (منتهی الارب). ||(ص) داخل‌کرده‌شده. (غیاث اللغات). مدخول. (متن‌اللغة). نعت مفعولی است از ادخال. رجوع به ادخال شود. ||پسرخوانده. (منتهی الارب) (آنندراج). ||لئیم. (اقرب الموارد). بخیل[2]. (غیاث اللغات) (آنندراج). ناکس. (منتهی الارب). دعی در نسب. (یادداشت مؤلف). پست. فرومایه:

مدخلان را رکاب زرآ گین
پای آزادگان نیابد سر. رودکی.
نان آن مدخل ز بس زشتم نمود
از پی خوردن گوارشتم نبود. رودکی.
منم آنکه معروف گشته‌ست طبعم
به مدخل‌نکوهی به مکرم‌ستائی.
کریمی سمرقندی.

خرد به جنب تو خواند آفتاب را مدخل
بدانچه دست و دلت بود جود را مدخل.
عثمان مختاری (از فرهنگ فارسی معین).

آفتاب جودت از نور افکند بر مدخلی
در زمان چون سایه بگریزد ز طبعش مدخلی.
سوزنی.

مدخل. [مُ خِ] (ع ص) آنکه داخل می‌کند و درمی‌آورد و درج می‌کند. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از ادخال. رجوع به ادخال شود.

مدخل. [مُ دَخْ خَ] (ع اِ) موضع دخول و درآمد. (ناظم الاطباء). جای درآمدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۸۷). ||شبه غار که در آن داخل شوند. (از متن اللغة).

مدخل. [مُ دَخْ خِ] (ع ص) آنکه داخل می‌گردد. (ناظم الاطباء).

مدخل. [مِ خَ] (ع اِ) کلید. (آنندراج) (ناظم الاطباء)؛ مِفتاح. (ناظم الاطباء).

مدخل زدن. [مَ خَ زَ دَ] (مص مرکب) در تداول عام، تخمین نمودن. (یکی بود یکی نبود جمال‌زاده از فرهنگ فارسی معین).

مدخلی. [مُ خَ] (حامص) لئامت. پستی. بخل. فرومایگی. مدخل بودن:

آفتاب جودت از نور افکند بر مدخلی
در زمان چون سایه بگریزد ز طبعش مدخلی.
سوزنی.

مدخلی. [مَ خَ] (اِ) محل دخول و درآمد. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی چهارم ذیل مَدخَل شود.

مدخمر. [مُ دَ م ِ] (ع ص) پرکنندهٔ مشک. (آنندراج) (ناظم الاطباء)؛ دخمر القربة: ملأها. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). نعت فاعلی است از دخمرة. ||پنهان‌کننده و پوشاننده. (آنندراج) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به دخمرة شود.

مدخمس. [مُ دَ مَ] (ع ص) امر مدخمس؛ کار پنهان. (منتهی الارب). مستور. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة).

مدخمس. [مُ دَ م ِ] (ع ص) ریا کار. منافق. (ناظم الاطباء). خدعه کننده. که بیان نکند آنچه از او می‌خواهند. (از اقرب الموارد). نعت فاعلی است از دخمسة. رجوع به دخمسة شود.

مدخن. [مَ خَ] (ع اِ) موضع الدخان. (اقرب الموارد). جائی که از آن دود خارج می‌گردد. (ناظم الاطباء). رجوع به مدخنه شود.

مدخن. [مُ خِ] (ع ص) زراعتی که دانهٔ آن سخت شود. (آنندراج). غلهٔ سخت دانه‌شده. (ناظم الاطباء). رجوع به ادخان شود.

مدخنة. [مِ خَ نَ] (ع اِ) بوی‌سوز. (منتهی الارب). مجمره. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). بخورسوز. عودسوز. ج، مَداخِن:

ساقیان تو فکنده باده اندر باطیه
خادمان تو فکنده عنبر اندر مدخنه.
منوچهری.

مدخنة. [مُ خِ نَ / مُ دَخْ خِ نَ / مُدْدَخِ نَ] (ع ص) آتش دوددار[3]. (ناظم الاطباء).

مدخول. [مَ] (ع ص) درآورده‌شده. (آنندراج). داخل‌کرده و درآمده. داخل‌شده. (ناظم الاطباء). نعت مفعولی است[4]. رجوع به دخول شود. ||(اِ) جائی که چیزی در آن داخل شده شود. (فرهنگ فارسی معین). مقابل داخل. ||دخل. درآمد. عایدی. ج، مداخیل. (یادداشت مؤلف). فایده. منفعت. حاصل. سود. محصول. (ناظم الاطباء). ||(ص) هر چیز که در آن عیبی باشد. آنکه در عقلش یا حسبش عیبی باشد. (از متن اللغة). کسی که در عقل وی فساد بود. (منتهی الارب). عیب‌نا ک. (از اقرب الموارد). قال علی: و احل حلالاً غیر مدخول. (اقرب الموارد). ||لاغر. (منتهی الارب). مهزول. (از اقرب الموارد). ||دلیل مدخول؛ دلیل مطروق. (یادداشت مؤلف).

مدخولة. [مَ لَ] (ع ص) نخلة مدخولة؛ خرمابن میان‌پوسیده. (منتهی الارب)؛ عفنةالجوف. (متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||امرأة مدخولة؛ زن شوی‌دیده. (منتهی

---

۱ - بدین معنی «مدخص» در آنندراج آمده است.

۲ - به معنی بخیل و لئیم در غیاث اللغات به کسر خاء [مُ خِ] ضبط شده است. مرحوم دهخدا هم در دو مورد صریحاً به همین صورت [مُ خِ] ضبط و یادداشت فرموده‌اند.

۳ - در آنندراج مدخن [مُ دَخْ خِ] ضبط شده است و دودنا ک را هم «دردنا ک» نوشته.

۴ - دَخَلَ بِهِ دخولاً و مدخلاً، ادخله (اقرب الموارد).

الارب) (صراح). رجوع به مدخولةً شود.

مدخوله. [مَ لَ / لِ] (ع ص) مدخولة. زن شوی‌دیده، که شوی با او هم‌بستر شود. زن که شوی با او بخفته است. (یادداشت مؤلف). زن دوشیزگی‌ربوده و شوی‌دیده. ضد با کره. (ناظم الاطباء).

مدد. [مَ دَ] (ع اِمص، اِ) افزونی. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۸۷). زیادت. (منتهی الارب):

دست او ابر است و دریا را مدد باشد ز ابر
نیز از دستش جهان دریای پهناور شود.
فرخی.

از مدد باران فصیل او رونق و طراوت یافت. (سندبادنامه ص۱۴). ||دستیاری. یاری. یارمندی. کمک. پشتیبانی: اگر به این قسم که خوردم وفا نکنم... خوار گرداند مرا روزی که چشم یاری از او خواهم داشت و محتاج خواهم بود به مدد او. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۹). نه از تأمل اشارات و تجارب این کتاب خاطر انور قاهری را تشحیذی صورت بندد و نه از مطالعهٔ این عبارات الفاظ درافشان شاهی را مددی تواند بود. (کلیله و دمنه).

نشگفت که چون نمک بر آتش
لب را مدد از فغان بینم. خاقانی.
گرچه نیابد مدد آب جوی
از گل اصلی نرود رنگ و بوی. نظامی.

||یار. یاور. مددکار. پشتیبان: هرگاه حاجت آید من [بغراخان] مدد توام. (تاریخ بیهقی ص ۱۹۶).

از خراسان مدد خود به یمن بینم لیک
از یمن تحفهٔ ایمان به خراسان یابم. خاقانی.
از جان گذشته را به مدد احتیاج نیست. ؟

||زور. قوت: نزدیک نماز پیشین را مدد سیل بگسست. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۲). من به

کنجی و حق به هفت اقلیم
مدد سحر ناب من رانده‌ست. خاقانی.

قریب بیست سال مدد این فتنه و مادهٔ این محنت در تزاید بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۴).

||در اصل هر شیئی را نامند که به شیئی دیگر به منظور زیاده شدن مقدار آن بیفزایند. (از جامع الرموز). ||شرعاً عبارت است از عده‌ای سرباز که برای کمک به سربازان اعزامی برای جهاد با دشمنان به حدود و ثغور کشور اعزام دارند. (از جامع‌الرموز): اگر برای خلیفه عرض افتد به وصول ما و مدد سپاه بر عقب این ملطفه بی هیچ تفکری واقف باشد. (سلجوقنامه از فرهنگ فارسی معین).

— مدد آمدن؛ کمک رسیدن. مدد رسیدن. به مددکاری آمدن.

— مدد آوردن؛ کمک رساندن.

— مددالجیش؛ آنچه بدان قوت دهند سپاه را از مال و رجال و سلاح و جز آن. (از متن اللغة) (از آنندراج). نیروی کمکی که به یاری سپاهی فرستند.

— مدد بخشیدن؛ مدد دادن. مدد کردن:

چو نالان آمدت آب روان پیش
مدد بخشش ز آب دیدهٔ خویش.
حافظ (از فرهنگ فارسی معین).

— ||برآن افزودن.

— مدد جستن؛ مدد خواستن. طلب تأیید و همراهی و همکاری کردن:

— مدد خواستن؛ یاری خواستن. طلب تأیید کردن: از حق سبحانه تعالی مدد توفیق خواهد. (مجالس سعدی). از روان پاکان مدد خواستن. (مجالس سعدی ص ۲۴).

— ||درخواست سپاه و سلاح کردن. سپاهی به یاری طلبیدن: پیروز به نزدیک ملک [illegible]یطله رفت... و از ایشان مدد خواست. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۸۳) قباد... به ترکستان رفت و از خاقان مدد خواست. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۸۳). و خویشتن پناه به ملک الروم بر و از وی مدد خواه. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۰۰). حاجب کبیر التونتاش را به ایلک‌خان فرستاد و ده‌هزار سوار مدد خواست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۱۵).

— مدد دادن؛ تأیید کردن. همراهی کردن. مساعدت نمودن: توفیق حق تعالی مدد داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۵۴).

به مردمی نظری کن مرا که درویشم
به مرهمی مددی ده مرا که دل ریشم.
سلمان (از آنندراج).

— ||به آلت و عُدّت یاری دادن. سپاه و سلاح به مدد کسی فرستادن در جنگ: و بعد از چهار سال او را مدد داد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۸۴).

— مدد رسیدن؛ کمک رسیدن:

تو قایم به خود نیستی یک قدم
ز غیبت مدد می‌رسد دم به دم. سعدی.

— ||قوای کمکی به امداد آمدن: هر دو لشکر را که طلیعه بودند مدد رسید. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۰).

— مدد شدن؛ مددکار شدن. یار و یاور شدن. یاوری کردن:

از هلیله قبض شد اطلاق رفت
آب آتش را مدد شد همچو نفت. مولوی.

— مدد فرستادن؛ برکت دادن. تأیید کردن. افزودن:

خضر عمری حیات عالم را
مدد عمر دیر باز فرست. خاقانی.

— ||قوای کمکی فرستادن: خوارزمشاه بانگ برزد و مدد فرستاد از قلب، ضبط نتوانست کردن. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۲).

— مدد فرمودن؛ مدد کردن. تأیید کردن:

فیض روح‌القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد.
حافظ.

— مدد کردن؛ کمک کردن. مساعدت کردن:

چو طالع مدد کرد و بخت اتفاق
گرفتم به بازوی دولت عراق. سعدی.
اگر مرا به دعائی مدد کنی شاید
که آفرین خدا بر روان سعدی باد. سعدی.
طالع اگر مدد کند دامنش آورم به کف
گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف.
حافظ.
مددی گر به چراغی نکند آتش طور
چارهٔ تیرهٔ شب وادی ایمن چکنم. حافظ.

— ||برکت و افزونی بخشیدن. ممد و مؤید شدن:

نیست در خاک بشر تخم کرم
مدد از دیده به باران چه کنم. خاقانی.
مدد بحر جز شمر نکند. ظهیر.
مدد روح کن ز دانش و دین
تا شوی هم‌عنان روح امین.

— مدد کردن طبیعت؛ کنایه از دفع شدن بُراز و مواد. (آنندراج). کار کردن شکم. (فرهنگ فارسی معین). اجابت کردن مزاج:

بهر جواب نکتهٔ طبع سقیم تو
درمانده‌ایم بلکه طبیعت مدد کند.
اشرف (آنندراج).

— مدد گرفتن؛ تأیید و کمک یافتن.

— ||برکت گرفتن. کمک گرفتن.

— ||قوای کمکی گرفتن:

کمتر ز گرد ره نتوان بود در رهش
افتادگی کجاست مدد می‌توان گرفت.
تنها (از آنندراج).

— مدد یافتن:

مدد یابی از نفس کلی به حجت
چو جوئی به دل نصرت اهل ایمان.
ناصرخسرو.

فزون آتش را حدی و نهایتی نباشد که از آن نگذرد و چندانکه مدد یابد همی فزاید. (مصنفات باباافضل از فرهنگ فارسی معین).

— یا علی مدد؛ کلمه‌ای است که درویشان بیشتر گویند و شاعر به مزاح از زبان درویشان گوید:

دلبر پریوش است و رقیبان چو دیو و دد
با دیو و دد پری چه کند یا علی مدد.
(یادداشت مؤلف).

مدد. [مُ دَ] (ع اِ) جِ مُدَّة. رجوع به مُدت و مُدَّة شود.

مدد. [مُ دُ] (ع ص، اِ) جِ مدید. رجوع به مدید شود.

مددجویی. [مَ دَ] (حامص مرکب) مددجوئی. جستجوی کمک و اعانت. (ناظم الاطباء). استعانت. استمداد.

مددخان. [مَ دَدْ] (اِخ) دهی است از بخش شیب‌آب شهرستان زابل، در ۲۳هزارگزی شمال غربی سه کوهه و ۱۳هزارگزی مغرب جادهٔ زاهدان به زابل در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۱۸۹ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. محصولش غلات و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

مددخرج. [مَ دَدْ خَ] (اِ مرکب) کمک معاش. رجوع به کمک معاش و مدد معاش شود.

مددخواه. [مَ دَدْ خوا / خا] (نف مرکب) استمدادکننده. یاری‌طلب.

مددخواهی. [مَ دَدْ خوا / خا] (حامص مرکب) مددجوئی. استمداد.

مدددهنده. [مَ دَدْ دَ هَ دَ / دِ] (نف مرکب) مددکننده. مددرس. یاری‌دهنده. ممد: خاطر اشرف شهنشاهی که مدددهندهٔ شعلهٔ شمع آفتاب و فروزندهٔ مشعلهٔ ماهتاب است. (سندبادنامه ص۲۸۲).

مددرس. [مَ دَدْ رَ] (نف مرکب) مدددهنده. (آنندراج). به مدد رسنده. فریادرس. که به کمک و دستگیری و مدد دیگری آید.

مددکار. [1] [مَ دَدْ] (ص مرکب) یاریگر. ظهیر. حامی. دستگیر: و آنکه مددکار باشد او را در همهٔ کارهاش. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۳).

با کش ز هفت دوزخ سوزان نی
زهرا چو هست یار و مددکارش.
ناصرخسرو.

گر او لشکر آرد به پیکار من
نگهدار من بس مددکار من. نظامی.

مددکار فکر شبانروز من
نمودار طبع نوآموز من. نزاری.

||مولی. ولی. وزیر. تبیع. عضد. (منتهی الارب). رجوع به شواهد ذیل معنی قبلی شود. ||همدم. شریک. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی اول شود. ||آن که در کارها دیگران را یاری دهد. رجوع به مددکاری شود.

— مددکار اجتماعی؛ در اصطلاح قضائی به کسی گفته میشود که قسمتی از وظایف ضابطان دادگستری را به نمایندگی مراجع قضائی انجام میدهد از جمله تحقیق دربارهٔ اطفال بزهکار، ادارهٔ امور کانون اصلاح و تربیت و تحقیق دربارهٔ موقعیت اجتماعی زوج یا زوجه که برای تحصیل اجازهٔ طلاق به دادگاه مراجعه می‌کنند. طبق قانون مددکاران اجتماعی که در معیت مراجع مختلف قضائی انجام وظیفه مینمایند بایستی از بین فارغ‌التحصیلان آموزشگاه عالی خدمات اجتماعی انتخاب شوند.

مددکاری. [مَ دَدْ] (حامص مرکب) کمک. دستگیری. یاری. یاوری. مساعدت. حمایت:

نام احمد چون چنین یاری کند
تا که نورش چون مددکاری کند. مولوی.

||تأیید. توفیق: درمی‌خواهد از خدا مددکاری در آنچه او را بر آن واداشته. (تاریخ بیهقی ص۳۱۲). از مددکاری آن صاحب اخلاصم و دوستدارم اهل آن را. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۷). ||شغل و عمل مددکار اجتماعی. رجوع به مددکار شود.

مددگار. [مَ دَدْ] (ص مرکب) مددکار. رجوع به مددکار و نیز رجوع به ناظم الاطباء شود.

مددگاری. [مَ دَدْ] (حامص مرکب) مددکاری. رجوع به مددکاری و نیز رجوع به ناظم الاطباء شود.

مددمعاش. [مَ دَدْ مَ] (اِ مرکب) آنچه علاوه بر مواجب مرسوم به نوکر می‌دهند. (ناظم الاطباء). مددخرج. کمک‌هزینه. مبلغی علاوه بر حقوق که از طرف دولت یا کارفرما به مستخدمان و کارمندان پردازند جبران کمی دستمزد یا سنگینی هزینهٔ زندگی را. ||زمینی که در وجه معاش کسی از جانب ملوک مرحمت شود. (آنندراج). نیز رجوع به تذکرة الملوک چ ۲ ص۳۶، ۴۴، ۵۳، ۹۹، ۹۵ شود.

مددو. [مَ دَ دَ / دُو] (اِ) زنی سخت گربز و بی‌حیا که کارهای بد به جلدی و تندی کند. شاید مخفف مدداُف (نام سرداری از مردم قفقاز در جنگ ایران و روس) باشد. گویند مثل مددو، که زود رباید و گریزد [غالباً در زنان] و گاه آن را توأم با «دِردَو» آرند: دردو مددو. (از یادداشتهای مؤلف).

مدر. [مَ] (ع مص) به گل کردن. (تاج المصادر بیهقی). به گل بیندودن. (زوزنی). گل اندودن چیزی را. (از منتهی الارب). گل‌کاری کردن. (یادداشت مؤلف). جائی را گل‌اندود کردن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||به کلوخ فراز کردن سوراخ و درز سنگهای حوض را. (از منتهی الارب). درز سنگهای حوض را با گل گرفتن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

مدر. [مَ دَ] (ع مص) کلان‌شکم گردیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). برآمده‌پهلو و کلان‌شکم گردیدن. (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة). شکم‌گنده شدن. فهو اَمدَر و هی مدراء. (از متن اللغة). ||(اِمص) کلانی شکم. (منتهی الارب). ضخم‌البطن. (متن‌اللغة). رجوع به معنی قبلی شود. ||(اِ) ده یا شهر یا شهرستان. (از منتهی الارب). شهرها و قریه‌ها را مدر گویند بدان سبب که بنیان آنها از مدر [گل و کلوخ] است (از اقرب الموارد). بلد: مدرالرجل؛ بلده. (متن‌اللغة). ||حضر. مقابل وبر. (از اقرب الموارد). ده. روستا. (یادداشت مؤلف). رجوع به معنی قبلی شود.

— اهل مدر؛ باشندگان ده. (منتهی الارب). مقیم. اهل حضر. روستائی. دِه‌نشین. خلاف اهل وبر. (یادداشت مؤلف):

الکیاسة و الادب لاهل المدر
الضیافة و القری لاهل الوبر. مولوی.

||کلوخ [2]. (دستورالاخوان) (دستوراللغة) (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات) (منتهی الارب). یا گل چسبان یا گل سخت که ریگ در آن نباشد. (منتهی الارب). قطعهٔ خاک خشک بهم‌چسبیده. قلاع یا خاک سفت و سخت بدون سنگریزه. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). واحد آن مَدَرَة است. (از اقرب الموارد). مقابل حجر و گاه با حجر آید:

زرد تو همی گوید، زرم نه حجر پس چون
گاهش چو حجر داری گاهش چو مدر داری.
فرخی.

با چنین مذهب گو هیچ میندیش و مترس
گرگناهت بمثل افزون باشد ز مدر. فرخی.

استراحت به بخت یا نعم است
استطابت به خاک یا مدر است. خاقانی.

ای قادری که از پاره‌ای مدر وسیلت نصرت و ظفر داده ساختی. (سندبادنامه ص ۲۵۴).

بر سر دیوار هر کوتاه‌تر
زودتر برمی‌کند خشت و مدر. مولوی.

خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر
گرچه سنگی چه حریفی با مدر. مولوی.

||کنایه از زمین. (از غیاث اللغات). زمین. خاک. تودهٔ خاک. تودهٔ غبرا:

بستد زر و بگشاد سبک عقدهٔ شلوار
بنهاد رخ همچو قمر را به مدر بر. سوزنی.

آنک آن چشمهٔ حیوان پس ظلمات مدر
تشنگان را ره ظلمات مدر بگشایید.
خاقانی.

تا که ز دور سپهر هست مدار و مدر
تا که به گرد مدر هست فلک را مدار.
خاقانی.

||مخفف مدار است که مرکز زمین باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). ||مخفف مدار به معنی دوران و گردش:

ذره‌ای از برق و قرش گر برافتد بر سما
نه فلک چون هفت مرکز بازماند از مدر.
سنائی.

---

۱ - این لغت را ناظم الاطباء «مددگار» ضبط کرده است.

۲ - رودکی راست:

پیشم آمد بامدادان آن نگارین از کروخ
با دو رخ از باده لعل و با دو چشم از سحر شوخ
آستین بگرفتمش گفتم به مهمان من آی
مر مرا گفتا به تازی مورد و انجیر و کلوخ.
رودکی.

یعنی: آستین مَدَر. (یادداشت مؤلف).

تا که ز دور سپهر هست مدار و مدر
تا که به گرد مدر هست فلک را مدار.
خاقانی.

مدر. [مُ دِرر / مُ دِ] (ع ص) جاری‌کنندهٔ بول. (غیاث اللغات). هر چیزی که گمیز راند و ادرار آورد. (ناظم الاطباء). مایهٔ ادرار. هر دارو که تری و رطوبت راند. دارو که آب براند: مدر بول، مدر طمث، مدر حیض. (یادداشت مؤلف). آنچه اخراج مائیهٔ اغذیه و فضول سیاله مانند بول و حیض و عرق و شیر نماید. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). آنچه رطوبتها را از عروق و دیگر اعضا به مجاری بول برانگیزد تا بول را برون سازد. (بحر الجواهر از یادداشت مؤلف). شاش‌انگیز. موجب ادار.

مدر. [مُ دِرر] (ع ص) زنی که سخت می‌گرداند دوک را بنحوی که گویا از حرکت بازایستاده. (ناظم الاطباء). زن ریسنده‌ای که دوک نخ‌ریسی را با چنان شدتی می‌چرخاند که‌به نظر ساکن می‌نماید. مدرة. (از متن اللغة). ||ناقهٔ بسیارشیردهنده. (آنندراج): أدرت الناقة؛ در لبنها، فهی مدر. ||نعت فاعلی است از ادرار. رجوع به ادرار شود. ||غازل. (متن‌اللغة). بافنده. رجوع به معنی نخستین شود.

مدراء. [مَ] (ع ص) تأنیث أمدَر. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). رجوع به امدر شود. ||زن کلان‌شکم. (منتهی الارب). تأنیث امدر است به معنی شکم‌گنده و برآمده‌اشکم. رجوع به امدر و نیز رجوع به مَدَر شود. ||(اِ) کفتار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ضبع. (اقرب الموارد). کفتار شکم‌گنده. (متن‌اللغة). ||بنومدراء؛ باشندگان شهر. (منتهی الارب). مردمان شهری. (ناظم الاطباء).

مدرات. [مُ دِرْ را] (ع ص، اِ) جِ مُدِرّ یا مُدِر. رجوع به مدر شود.

مدرات. [مِ] (ع اِ) سرخاره. (یادداشت مؤلف). رجوع مدراة شود.

مدراج. [مِ] (ع ص) ناقه که عادت آن چنان باشد که درگذرد از یک سال و بچه ندهد[1]. (منتهی الارب).

مدرار. [مِ] (ع ص) باران ریزان. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۸۷). ابر ریزان که نیک بارد. (دستورالاخوان) ابر بسیاربارنده. (غیاث اللغات از منتخب و صراح). بسیار آب‌ریزنده. (غیاث اللغات) (آنندراج). بارنده. پرسیلان. جوشان: سماء مدرار و سحاب مدرار و عین مدرار و دیمة مدرار[2]. (از اقرب الموارد): کریمی که یک قطره از بحار موهبت او باران مدرار نیسان است. (جهانگشای جوینی). ||به معنی باران نیز آید. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به معنی قبلی شود.

مدرار. [مِ] (اِخ) ابن یسع‌بن ابی‌القاسم سمکوبن و اسول مکناسی بربری، جد امراء بنی مدرار است که متوالیاً دویست و نه سال در مغرب اقصی حکمرانی کردند. وی در حدود ۲۲۰ هـ. ق. درگذشته است. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۶ ص۷۵ و الاستقصا ج ۱ ص ۱۱۱ و ۱۱۲ و البیان المغرب ج ۱ ص۱۰۷ و ۱۵۳ و ابن‌خلدون ج ۸ ص ۱۳۰ شود.

مدراس. [مِ] (ع اِ) خانه‌ای که در آن تدریس شود. مدرسة. (از متن اللغة). آنجا که یهود توراة درس کنند. (السامی). جای درس قرآن و از آن است مدراس یهود. (منتهی الارب). خانه‌ای که در آن تورات تدریس شود. (از اقرب الموارد). کنیس الیهود. ج، مداریس. (از متن اللغة).

مدرام. [مِ] (ع ص) آلوده به چرک. (منتهی الارب). ج، مداریم.

مدران. [مِ] (ع ص) چرک‌آلوده. (منتهی الارب): ثوب مدران؛ جامهٔ آلوده به چرک و چرکین. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة)[3]. ج، مدارین. ||ظبی مدران؛ آهوی درین‌خوار. (منتهی الارب). آهوئی که درین یعنی خرده علفهای خشکیده را کنده خورد. (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء). ||مرد چرکین و کثیرالدرن. (از متن اللغة).

مدران. [مَ] (اِخ) جایگاهی است در طریق تبوک از مدینه و موسوم است به ثنیة مدران. (از معجم البلدان). یکی از مساجد نبی است. (منتهی الارب). رجوع به ثنیة مدران شود.

مدراة. [مِ] (ع اِ) سرخاره. (مهذب الاسماء). مِدرئ. (منتهی الارب). سیخ و شاخ باریک که زنان به وی موی سر راست کنند. (آنندراج). مدرات. ج، مداری. رجوع به مدری شود.

مدرب. [مُ دَرْ رَ] (ع ص) مرد آزمایش‌دیده و شدت‌رسیده و سختی‌چشیده. (منتهی الارب). منجد. مجرب. مصاب بالبلایا. (اقرب الموارد). آزمودهٔ ممتحن سختی‌کشیده. ||شتر رام ادب‌یافتهٔ مأنوس سواری در کوچه‌ها. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). شتر که دست‌آموز است و رموک نیست[4]. ||(اِ) شیر. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد).

مدرب. [مُ دَرْ رِ] (ع ص) شکیبائی‌نماینده در کارزار وقت شدت و فرار. (آنندراج) (از اقرب الموارد). نعت فاعلی است از تدریب. رجوع به تدریب شود. ||کسی که درمی‌آید در زمین دشمنان از بلاد روم. (ناظم الاطباء): ادرب القوم؛ دخلوا ارض العدو من بلاد الروم. (اقرب الموارد). ||رجل مدرب؛ مرد مجرب. آزماینده. (ناظم الاطباء).

مدربج. [مُ دَ بِ] (ع ص) چیز نرم‌گردنده بعد سختی. (آنندراج). نعت فاعلی است از دربجة. رجوع به دربجة شود. ||مهربان. (ناظم الاطباء). شتر مادهٔ مهربان بر بچهٔ خود. (آنندراج): دربجت الناقة؛ رئمت ولدها. (متن‌اللغة). رجوع به دربجة شود.

مدربح. [مُ دَ بِ] (ع ص) آنکه از ترس می‌دود. (ناظم الاطباء). دونده از ترس. (آنندراج). نعت فاعلی است از دربحة. ||آنکه پشت خم می‌کند و فروتنی می‌نماید. (ناظم الاطباء). خم‌کننده پشت خود را و رام و خوار گردنده. (آنندراج). متذلل. (متن‌اللغة). رجوع به دَرْبَحَة شود.

مدربخ. [مُ دَ بِ] (ع ص) کبوتر ماده که بر نر تن دردهد و رام گردد برای سفاد. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة). نعت فاعلی است از دربخة. رجوع به دربخة شود. ||مرد پشت‌خم‌کرده و فروتن. (ناظم الاطباء): دربخ الرجل؛ طأطأ رأسه و بسط ظهره. (از متن اللغة). رجوع به دربخة شود.

مدربة. [مُ دَرْ رَ بَ] (ع ص) تأنیث مُدَرَّب. رجوع به مدرب شود.

مدرج. [مَ رَ] (ع اِ) جای رفتن و گذشتن. (منتهی الارب). راه. (منتهی الارب). طریق. (از اقرب الموارد). ||مدرج النمل؛ مَدَبّ. راه مورچه. و هو مثل فی الخفاء، یقال: اخفی من مدرج النمل. (اقرب الموارد). ||مذهب. مسلک. (از اقرب الموارد) (متن‌اللغة). مدرجة. درج. (متن‌اللغة). ج، مَدارِج. ||پلکان. راه بالا رفتن. رجوع به مدرجة شود:

بالای مدرج ملکوتند در صفات
چون ذات ذوالجلال نه عنصر نه جوهرند.
ناصرخسرو.

مدرج. [مُ رِ] (ع ص) ماده‌شتر که یک سال بگذرد و بچه نیاورد. (از متن اللغة). رجوع به مدراج شود. ||کسی که سر پستان ناقه را بندد. (آنندراج). رجوع به ادراج شود. ||کسی که درنوردد نامه را. (آنندراج). رجوع به ادراج شود.

مدرج. [مُ رَ] (ع ص) درنوردیده. درنوشته، و جز آن. (از فرهنگ فارسی معین): ادرج الطومار؛ طواه. (از اقرب الموارد). نعت مفعولی است از ادراج. رجوع به ادراج شود. ||درج‌شده. مندرج‌شده. (فرهنگ فارسی

---

۱ - أدرجت الناقة؛ جاوزت السنة من مضربها و لم‌تنتج، فهی مُدرِج، فاذا اعتادت ذلک، فهی مدراج. (متن‌اللغة).

۲ - فی القرآن: یرسل السماء علیکم مدراراً. (قرآن ۵۲/۱۱). و السماء هی بمعنی المطر مجازاً (اقرب الموارد). نعت است از دَرّ و درور. رجوع به دَرّ شود.

۳ - مذکر و مؤنث یکسان است. (از متن اللغة).

۴ - والانثی: مدربة. (متن‌اللغة).

معین): أدرج الشیء فی الشیء؛ ادخله و ضمنه. (اقرب الموارد). پنهان. مضمر. مکنون: خدای تعالی را در تعمیر بلاد و تکثیر عباد مصالح کافی و حکم وافی مدرج و مضمر است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۲۳). که کمال ملاحت او در نقصان آن مدرج بود. (جهانگشای جوینی). هرچ نیک خواستن به مردمان است داخل یأمر بالاحسان است و هرچ نیکوی کردن است در والاحسان مدرج است. (راحة الصدور از فرهنگ فارسی معین).

می‌چکد از چشم او بر خاک آب
اندر آن هر قطعه مدرج صد جواب. مولوی.
در آستین جان تو صد نافه مدرج است
و آن را فدای طرهٔ یاری نمی‌کنی. حافظ.

||در شعر، مضمن. موقوف‌المعانی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مُدَرَّج شود. ||در رجال و درایه، حدیثی که در ضمن آن یا در اسناد آن به‌سبب اندراج مطلبی تغییری داده شود. و آن دو قسم است: یکی مدرج‌المتن است که راوی عبارتی از خویش یا دیگری در آغاز یا اثنا یا پایان حدیث ذکر کند. چنانکه تمیز آن از متن حدیث بر شنونده دشوار باشد. نوع دیگر حدیث مدرج‌الاسناد است. رجوع به مُدَرَّج شود.

مدرج. [مُ دَرْ رَ] (ع ص) به درجات کرده. صاحب درجه‌ها. (یادداشت مؤلف) درجه‌دار: خط کش مدرج. صفحهٔ مدرج. درجه‌بندی‌شده. ||پله‌پله‌شده. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ) در تداول امروز کشورهای عربی، تالاری که در آن کرسیها بصف نصب کرده باشند برای استماع سخنرانی یا دیدن نمایش و جز آن. سالن سینما و سخنرانی و تآتر و جز آن. رجوع به متن‌اللغة شود. ||(ص) درنوردیده. (فرهنگ فارسی معین). کتاب المطوی. رقعهٔ ملفوفه. (متن‌اللغة). نعت مفعولی است از تدریج. رجوع به تدریج شود. ||در هندسه، شکل سطح کثیرالاضلاعی است که مر او را پایه‌هائی باشد مانند پایه‌های نردبان. (از خلاصة‌الحساب). ||در بدیع، قسمی اعنات است و آن چنان است که پیش از حرف روی درجات حروف را نگاه دارند، چنانچه اگر قافیه مثلاً بر الف و نون باشد در چند بیت حرف میم را درجه سازند چون: زمان، همان، دمان، غمان، پس در چند بیت حرف واو را لازم گیرند، چون: توان، جوان، روان. پس در درجهٔ سوم حرف باء را نگاهدارند چون: شبان، جبان، زبان. و قس علی هذا. (از مجمع الصنایع). ||مُدَرَّج، بیتی که قسمتی از کلمهٔ آخر مصراع اول آن در مصراع ثانی آید. (یادداشت مؤلف). مثال:

چو شاخ تر بررستی و چون نخچیـ
ـر برجستیّ و شست از سالیان رُستی.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی - محقق ص۳۷۳).

||در حدیث آن است که در حدیثی کلام بعضی از رواة را درج کنند یا دو متن را که به دو اسناد باشد به سند واحد روایت کنند یا حدیثی را که از جمعی به اسناد مختلف شنیده باشند در روایت ذکر آن اختلاف نکنند. (از نفایس الفنون).

- مدرج ساختن؛ دارای درجه کردن. زینه‌بندی. (لغات فرهنگستان از فرهنگ فارسی معین). درجه‌بندی کردن.

مدرج. [مُ دَرْ رِ] (ع ص) نعت فاعلی است از تدریج. رجوع به تدریج شود. آنکه درمی‌نوردد و می‌پیچد نامه را. (ناظم الاطباء). درهم‌پیچنده و لفاف‌کننده چیزی را. (از متن اللغة). ||جفاکار. ظالم. آزاررسان. (ناظم الاطباء).

مدرجل. [مُ دَ جِ] (ع ص) پی‌پیچنده بر کمان. (آنندراج). رجوع به درجلة شود.

مدرجة. [مَ رَ جَ] (ع اِ) راه و جای رفتن. (دستورالاخوان). جای رفتن و گذشتن. (منتهی الارب). مَدرَج. دَرَج. مذهب. مسلک. (متن‌اللغة). ||جای بالا رفتن. (ناظم الاطباء). راههای دشوارگذر کوهستانی. الثنیة الغلیظة بین الجبال. ج، مدارج. (متن‌اللغة). رجوع به معنی قبلی و بعدی شود. ||وسیله و روشی که برای ترقی شخص به کار رود. ج، مدارج. (فرهنگ فارسی معین). ||(ص) ارض مدرجة؛ زمینی بسیاردراج. (مهذب الاسماء). زمین دراجناک. (منتهی الارب). که در آن دراج فراوان باشد. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مدردان. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان. در ۱۵هزارگزی مشرق بافت بر سر راه به زنجان به رابر، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۶۸ تن سکنه دارد. آبش از چشمه تأمین می‌شود. محصولش غلات و حبوبات، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

مدردب. [مُ دَ دِ] (ع ص) خوار و فروتن. (آنندراج). خاضع. ذلیل. (از متن اللغة). رجوع به دردبة شود. ||شخصی که از ترس چیزی پس و پیش نگرسته ترسان دود. (آنندراج). چون خائفان دونده و اطراف را نگرنده. (از متن اللغة). نعت فاعلی است از دردبة. رجوع به دردبة شود.

مدرس. [مَ رَ] (ع اِ) موضع‌الدرس. موضع‌الدراسة. (متن‌اللغة). محلی که در آن تدریس کنند. جای تدریس. آموزشگاه. (فرهنگ فارسی معین). مدرسه. رجوع به مدرسه شود.

مدرس. [مَ دَ] (اِ) مترس. چوب کنده‌ای که در پس در اندازند تا در گشوده نگردد. ||شکلی که در کشتزار سازند برای دفع جانوران موذی. (ناظم الاطباء). رجوع به مترس و مترسک شود.

مدرس. [مَ رَ] (ع اِ) مَدرَس. موضع درس و جای درس گفتن. (ناظم الاطباء). جائی که در آن تدریس کنند. (از اقرب الموارد). رجوع به مدرسه و مَدرَس شود. ||کتاب درسی. کتابی که تدریس شود. (اقرب الموارد). کتاب. (متن‌اللغة) (منتهی الارب).

مدرس. [مُ رِ] (ع ص) سبق‌گوینده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). آزماینده و تعلیم‌کنندهٔ درس. (ناظم الاطباء)؛ درس و أدرس الکتاب؛ درسه. (متن‌اللغة). رجوع به مُدَرِّس شود.

مدرس. [مَ رَ] (اِخ) از ایالات جنوبی هندوستان است. مرکز آن بندری است به همین نام با قریب دو میلیون نفر جمعیت. جمعیت ایالت مدرس بیش از ۴۳ میلیون نفر است.

مدرس. [مُ دَرْ رَ] (ع ص) مجرب. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). مرد آزمایش‌دیده. (منتهی الارب).

مدرس. [مُ دَرْ رِ] (ع ص) مقریء. (اقرب الموارد). معلم. درس‌گوی. آموزگار. استاد. درس‌دهنده:

نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت
به غمزه مسأله‌آموز صد مدرس شد. حافظ.

||بسیار درس‌گو. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). کثیرالدرس (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).
رجوع به معنی اول شود.

مدرس. [مُدْ دَ رِ] (ع ص) کسی که مطالعه می‌کند و اهتمام می‌نماید. (ناظم الاطباء).

مدرس. [مُ دَرْ رِ] (اِخ) ابوالقاسم (سیدمیرزا...) حسینی خاتون‌آبادی اصفهانی، معروف به مدرس، از مؤلفان قرن دوازدهم هجری قمری است. به سال ۱۳۰۳ هـ.ق. درگذشت. او راست: تفسیر قرآن مجید به فارسی، حاشیهٔ استبصار، حاشیهٔ تهذیب، حاشیهٔ کافی، حاشیهٔ من لایحضره الفقیه، شرح نهج البلاغه. (از ریحانة الادب ج۵ ص۲۶۷). رجوع به اعیان الشیعه ج۸ ص۱۱۱ شود.

مدرس. [مُ دَرْ رِ] (اِخ) حسن (سید ...) بن علی‌بن امیر اسماعیل، واعظ حسینی اصفهانی، مشهور به مدرس، از علمای امامیهٔ قرن سیزدهم است. به سال ۱۲۷۳ هـ.ق. در اصفهان وفات یافت. او راست: اصالة‌البرائة،

اصالةالصحة، جوامع‌الکلم، شرح مختصر نافع محقق، قاعده لاضرر، و غیره. (از ریحانة الادب ج۵ ص۲۶۷). رجوع به متفرقات الذریعة و روضات‌الجنات ص۱۸۲ شود.

مدرس. [مُ دَرْ رِ] (اِخ) حسن (سید ...) بن سید اسماعیل‌بن میر عبدالباقی، اصفهانی قمشه‌ای. از سادات طباطبائی و از علمای امامیه و از رجال سیاست این قرن است. به سال ۱۲۸۷ هـ.ق. در یکی از قرای اردستان متولد شد. پس از تحصیل در شهرضا و اصفهان و عراق در سن ۱۶ سالگی به اصفهان رفت و سیزده سال در آن شهر به تحصیل پرداخت سپس عازم عتبات شد پس از بازگشت به اصفهان به تدریس پرداخت آنگاه به تهران آمد در سال ۱۳۲۸ هـ.ق. از طرف علمای نجف به عنوان عالم طرازاول در دورهٔ دوم مجلس تعیین شد و در دورهٔ سوم از طرف مردم تهران به نمایندگی انتخاب گردید. در محرم سال ۱۳۲۴ هـ.ق. به همراه عده‌ای از رجال و نمایندگان مجلس در مهاجرت بود و در هیأت دولتی که مهاجران تعیین کردند وزیر دادگستری گردید. سپس به تهران بازگشت و بعد از آن چندین دوره به مجلس شورای ملی راه یافت. در دورهٔ پنجم رهبر نمایندگان اقلیت بود و یکبار مورد سوء قصد واقع شد ولی جان بسلامت برد، سرانجام پس از چند سال حبس و تبعید در سال ۱۳۵۶ هـ.ق. در کاشمر درگذشت و در همانجا مدفون شد. رجوع شود به تاریخ رجال ایران ج۱ صص۳۴۳-۳۴۵.

مدرس. [مُ دَرْ رِ] (اِخ) علی (میرسید...) بن سید علی‌رضابن زین‌العابدین حسنی یزدی، معروف به مدرس از علمای امامیه و شاعران متأخر است. به سال ۱۳۲۹ هـ.ق. درگذشته است. کتاب الهام الحجة فی العقاید الحقة و اصول‌الدین تألیف اوست. طبع شعری داشته و ابتدا شائق و بعداً مشتاق تخلص میکرده است و این بیت از اوست:

غبار مدرسه گر تیره کرد رویم از اول
هزار شکر که آخر به آب میکده شستم.

(از ریحانة الادب ج۳ ص۵۰۴).

رجوع به الذریعة ج۲ ص۳۰۱ شود.

مدرس. [مُ دَرْ رِ] (اِخ) علی زنوزی، از دانشمندان و حکمای متأخر است، در مدرسهٔ سپهسالار تدریس میکرد و به سال ۱۳۰۷ هـ.ق. درگذشت و در جوار بقعهٔ شاه عبدالعظیم مدفون گشت، از اشعار اوست:

خورشید وجود تا ز رخ پرده گشود
بنمود جمال خویش آنگونه که بود
در آیت احمد آنچه او داشت گذاشت
مرآت علی چنانکه او بود نمود.

(از طرایق الحقایق ج۳ ص۵۰۴).

رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

مدرس. [مُ دَرْ رِ] (اِخ) محمدرضا (میرزا سید...) بن محمد مؤمن امامی خاتون‌آبادی اصفهانی، معروف به مدرس، از علمای امامیهٔ قرن دوازدهم هجری قمری است و در اواخر عهد صفویه میزیسته، از تصانیف اوست: ابواب الهدایة، جنات الخلود[1]، خزائن الانوار. (از ریحانة الادب ج ۵ ص ۲۶۸). رجوع به متفرقات الذریعة شود.

مدرس. [مُ دَرْ رِ] (اِخ) محمدعلی‌بن محمد طاهربن نادر محمد تبریزی معروف به مدرس، از دانشمندان و مؤلفان متأخر است. تألیفات او بدین شرح است: ۱- حیاض الزلائل فی ریاض المسائل. ۲- الدر الثمین أو دیوان المعصومین. ۳- ریحانة الادب فی تراجم المعروفین بالکنیة او اللقب. ۴- [illegible]ی فی تحقیق الکنی. ۵- فرهنگ بهارستان، در مترادفات زبان فارسی. ۶- فرهنگ نگارستان، در لغت فارسی. ۷- فرهنگ نوبهار، در لغت فارسی. ۸- قاموس المعارف. ۹- کفایةالمحصلین فی تبصرة احکام‌الدین. ۱۰- نثراللئالی در شرح نظم اللئالی، در تجوید. ۱۱- امثال و حکم ترکی آذربایجانی. رجوع به ریحانةالادب ج۵ ص۲۶۹ و ج۱ مقدمه و ج۷ خاتمه شود.

مدرس. [مُ دَرْ رِ] (اِخ) محمدعلی (میرزا...) بن محمد نصیر چهاردهی رشتی گیلانی، معروف به مدرس و مدرس چهاردهی، از اجلهٔ علمای امامیهٔ قرن چهاردهم است. و به سال ۱۳۳۴ هـ.ق. درگذشته است. او راست: ۱- اصول الفقه. ۲- تبیان اللغة. ۳- التحفة الحسینیه. ۴- التذکرة الغرویه. ۵- ترجمهٔ مصائب النواصب و نواقض الروافض. ۶- ترجمهٔ مکارم الاخلاق طبری. ۷- ترجمهٔ نجاة العباد. ۸- ترجمهٔ منهج المقال فی علم الرجال؛ و نیز حاشیه‌ای بر تشریح الافلاک، خلاصة الحساب، رسائل شیخ انصاری ما ریاض المسائل یا قوانین الاصول و مبحث قبله از شرح لمعه و شروحی بر قواعد علامه، منظومهٔ فقه بحر العلوم، دعای سماة و صباح، صحیفهٔ سجادیه و غیره. رجوع به ریحانة الادب ج ۵ ص ۲۷۲ و مجلات الذریعة و احسن الودیعة ج ۱ ص ۱۳۰ و فهرست مؤلفان تألیف خانبابا مشار ج ۴ ص ۴۳۲ و ۴۳۳ شود.

مدرس. [مُ دَرْ رِ] (اِخ) مهدی (حاجی میرزا...) بن میرزا جعفر آشتیانی الاصل تهرانی مولد و مسکن، مشهور به مدرس آشتیانی، از فقهای امامیه و دانشمندان متأخر است. او راست حواشی و شروحی بر اسفار ملاصدرا، رسائل انصاری، منظومهٔ سبزواری، شفای ابن‌سینا، کفایهٔ خراسانی، مکاسب انصاری؛ و رسایلی در جبر و تفویض، علم اجمالی، طلب واراده، وحدت وجود، قاعدهٔ صدور. (از ریحانة الادب ج ۵ ص ۲۷۲).

مدرس. [مُ دَرْ رِ] (اِخ) نصرالله (میرزا...) شیرازی، معروف به مدرس، از علمای امامیهٔ قرن سیزدهم است و به سال ۱۲۹۱ هـ.ق. درگذشته. او راست حواشی بر تفسیر بیضاوی، رسائل شیخ مرتضی انصاری، و فصول الاصول. (از ریحانة الادب ج۵ ص۴۷۵). رجوع به متفرقات الذریعة شود.

مدرس. [مُ دَرْ رِ] (اِخ) نصرالله (سید...) بن حسین‌بن علی‌بن اسماعیل موسوی حایری، مکنی به ابوالفتح و ملقب به صفی‌الدین و مشهور به مدرس، از علمای امامیه و شاعران قرن دوازدهم هجری قمری و معاصران نادرشاه افشار است. در کربلا به تدریس علوم دینی اشتغال داشته و در سفر نادرشاه به آن دیار مورد توجه واقع گشته و شاه او را به سفر حج فرستاد و سپس به سفارت روانهٔ استانبول گشت و بر اثر سعایت درباریان سلطان روم به تهمت فساد مذهب در سال ۱۱۶۸ هـ.ق.[2] به قتل رسید. از تصنیفات اوست: آداب تلاوة القرآن، تخمیس قصیدهٔ میمیهٔ فرزدق، رساله در تحریم شرب توتون، الروضات الزاهرات فی المعجزات بعد الوفاة، سلاسل الذهب المربوط بقنادیل العصمة الشامخة الرتب، و دیوان اشعار. (از ریحانة الادب ج۵ ص۲۷۴). رجوع به روضات الجنات ص۷۵۸ و مستدرک الوسایل ج۳ ص۳۸۵ و کنی و القاب ج۱ ص۴۹ و متفرقات الذریعة شود.

مدرسه. [مَ رِ سَ / سِ] (ع اِ) آنجا که درس دهند و درس خوانند. آموزشگاه. مکتب. دبستان. دبیرستان. جای تدریس. جای آموختن علوم و فنون.

— مدرسهٔ ابتدائی؛ مدرسه‌ای که در آن کودکان نوآموز را درس آموزند و دورهٔ آن در ایران شش سال بود و اکنون پنج سال است. دبستان.

— مدرسهٔ دولتی؛ مدرسه‌ای که از طرف دولت و با هزینهٔ دولتی تأسیس شده باشد و از شاگردان آن بابت حق‌التعلیم پولی نگیرند یا مبلغی اندک گیرند. مقابل مدرسهٔ غیر دولتی و مدرسهٔ ملی.

---

۱ - این کتاب جُنگی است مشتمل بر مطالب گوناگون از اخبار انبیا و شاهان و خلفا و مطالب جغرافیایی و غیره که در سال ۱۱۲۵ هـ.ق. به تألیف آن پرداخته و در ۱۱۲۷ از آن کار فراغت یافته کتاب را به نام شاه سلطان حسین صفوی مصدّر ساخته است.

۲ - یا صد و پنجاه و اندی، در سن متجاوز از پنجاه‌سالگی. (ریحانة الادب).

— مدرسهٔ راهنمائی؛ مدارسی که اخیراً در ایران تأسیس شده است و دانش‌آموزان را پس از گذراندن دورهٔ پنج‌سالهٔ ابتدائی بدانها هدایت کنند تا با آموختن مقدماتی ازفنون و حرف متداول برای خدمات آزاد اجتماعی آماده شوند. این مدارس در نظام جدید آموزشی ایران جانشین دورهٔ اوّل دبیرستانهاست.

— مدرسهٔ عالی؛ مدرسه‌ای که در آن کسانی درس خوانند که دورهٔ دوم متوسطه را گذرانده باشند. دانشگاه.

— مدرسهٔ غیرانتفاعی. رجوع به مدرسهٔ ملّی شود.

— مدرسهٔ متوسطه؛ مدرسه‌ای که بین دبستان (اکنون بین دورهٔ راهنمائی) و مدرسهٔ عالی است و دورهٔ آن شش سال (اکنون ۴ سال) است. و دانش‌آموزان آن در رشته‌های گوناگون علم و ادب درس خوانند.

— مدرسهٔ ملی؛ مدرسه‌ای که هزینهٔ شخص یا اشخاصی را میپردازند و از دانش‌آموزان و یا دانشجویان در مقابل تعلیم، پول دریافت می‌کنند. مدرسهٔ غیرانتفاعی.

مدرسة. [مُ دَرْ رِ سَ] (ع ص) تأنیث مُدَرِّس. رجوع به مدرس شود.

مدرسه‌دیده. [مَ رَ / رِ سَ / سِ دی دَ / دِ] (نمف مرکب) مدرسه‌رفته. درس‌خوانده. ملا. باسواد.

مدرسه‌رفته. [مَ رَ / رِ سَ / سِ رَ تَ / تِ] (نمف مرکب) مدرسه‌دیده. علم‌آموخته. باسواد. ملا.

مدرسی. [مُ دَرْ رِ] (حامص) شغل و عمل سبق گفتن و درس گفتن. (ناظم الاطباء). مدرس بودن.

مدرسی. [مَ رَ] (ص نسبی) مدرسه‌ای. منسوب به مدرس و مدرسه.

مدرع. [1] [مُ رِ / مُ دَرْ رَ] (ع ص) ماء مدرع؛ آبی که گیاه حوالی آن را خورده باشند. پس مرعی اندک بعید گردد. (منتهی الارب). آبی کدگیاهان اطراف آن را چرانیده باشند و در نتیجه فاصله‌ای بین چراگاه تا آن باشد. (از متن اللغة) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)[2].

مدرع. [مُ دَرْ رَ] (ع ص) مرد زره‌پوشیده. (ناظم الاطباء). لابس‌الدرع. (متن‌اللغة). ||زن پیراهن‌پوشیده. (ناظم الاطباء). دِرع‌پوشیده[3]. ||تیزبرگزیده و خوب. (ناظم الاطباء) (؟) ||شاة مدرع؛ ذوالدرع. ادرع. (متن‌اللغة). گوسپندکه سینه و گردنش سپید باشد. رجوع به دَرَع شود.

مدرع. [مِ رَ] (ع اِ) پیراهن کوتاه پشمینهٔ درشت. (ناظم الاطباء). جبة مشقوقة المقدم. دراعة. (از متن‌اللغة).

مدرعف. [مُ رَ عِ فف] (ع ص) سریع. (اقرب الموارد): ناس مدرعفون؛ پیوسته آماده به سفر و سیر. (منتهی الارب). مقلصون فی سیرهم. (از متن اللغة).

مدرعة. [مِ رَ عَ] (ع اِ) جبهٔ پشمین. (دستورالاخوان). جامه‌ای است، ولایکون الا من صوف. (منتهی الارب). دراعة. (اقرب الموارد). ج، مَدارِع. ||صفة[4] پالان که سر پیش پالان و سر پس پالان از آن نمایان باشد. (منتهی الارب). ||جامهٔ کتانی که احبار و علمای یهود پوشند. (از اقرب الموارد).

مدرقع. [مُ دَ قِ] (ع ص) بشتاب‌گریزنده از سختی. (آنندراج)؛ درقع الرجل؛ فر من الشدیدة و اسرع. (اقرب الموارد). نعت فاعلی است از درقعة. رجوع به درقعة شود. ||آنکه طعام مردمان جوید[5]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مدرنقع. که تبع طعام کند. (از متن اللغة). ||که دشنام دهد[6]. (از منتهی الارب). که به مردم ناسزا گوید. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

مدرقل. [مُ دَ قِ] (ع ص)[7] بشتاب‌رونده. (آنندراج). بسرعت‌گذرنده. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||بنازخرامنده. (آنندراج). متبختر. ||رقصنده. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||رام. فرمانبردار. (آنندراج). درقل له؛ اطاع و اذعن. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة).

مدرک. [مُ رَ] (ع ص) دریافته. یافته‌شده. (یادداشت مؤلف). ادراک‌شده. (فرهنگ فارسی معین). مدرک آن است که مر او را اندریابند. (جامع الحکمتین از فرهنگ فارسی معین). نعت مفعولی است از ادراک. رجوع به ادراک شود:

خدای مبدع هرچ آن ترا به وهم و به حس
محاط و مدرک و معلوم و مبصر است و مشار.
ناصرخسرو.

||رسیده. پخته. مقابل فَجّ. (یادداشت مؤلف): ادرک الشیء؛ بلغ وقته. یقال ادرک الثمر اذا انضج و القدر اذا بلغت اناها. (اقرب الموارد). ||زمان و مکان ادراک. ج، مدارک. (ناظم الاطباء). حوزهٔ ادراک: چون گورخر از مدرک بصر غایب شد. (سندبادنامه ص۲۵۳). ||آنچه به وسیلهٔ حواس باطنی ادراک شود. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به معنی اول و ترکیبات مدرک شود.

— مدرک بالذات؛ در فلسفه، آنچه بالذات دریافته شود و آن صور حاضر در عقل است. رجوع به فرهنگ علوم عقلی و نیز رجوع به اسفار ملاصدرا ج۳ ص۵۴ و مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ص۱۱۱ و فرهنگ فارسی معین و حکمت اشراق ص۱۱۱ و ۱۱۳ شود.

— مدرک بالعرض؛ در فلسفه، علم حصولی است که مدرک بالعرض است و به واسطهٔ صوری که از اشیاء نزد عقل موجود است ایجاد شود. (از فرهنگ علوم عقلی از فرهنگ فارسی معین).

— مدرک لنفسه؛ مدرک بالذات. رجوع به سطور بالا شود.

مدرک. [مُ رَ] (ع مص) ادراک. درک. (از متن اللغة). رجوع به ادراک شود.

مدرِک. [مُ رِ] (ع ص) دَرّاک. مدرکة. کثیرالادراک. (متن‌اللغة). فهمنده. رسنده. دریابنده. (غیاث اللغات): رجل مدرک؛ نیک دریابنده. (منتهی الارب). ادراک‌کننده. یابنده. آنکه دریابد. نعت فاعلی است از ادراک. رجوع به ادراک شود. ||بالغ. به مردی رسیده. (یادداشت مؤلف): ادرک الغلام و الجاریة؛ بلغا. (اقرب الموارد). رجوع به ادراک شود. ||خدای تعالی که دریابندهٔ همهٔ امور است، از صفات ثبوتی خداست. (از فرهنگ فارسی معین): پروردگار قادر عالم حی مدرک سمیع بصیر... (اوصاف الاشراف از فرهنگ فارسی معین). ||کسی را گویند که جمع رکعات نماز را با امام بجای آورده باشد. هوالذی ادرک الامام بعد تکبیرةالافتتاح. (تعریفات).

مدرک. [مَ رَ] (ع اِ)[8] سند. دلیل. حجت. سند مکتوب یا دلیل ملموس و مشهودی که برای اثبات دعوی به محکمه و قاضی عرضه کنند. ج، مدارک. نیز رجوع به مدارک شود. ||مأخذ. منبع. کتاب و نوشته‌ای که مطلبی از آن نقل شده است. ج، مدارک.

— مدرک تحصیلی؛ گواهی‌نامه‌ای که به

---

۱ - در متن‌اللغة بجای مُدرِع، به فتح راء، مُدرَع ضبط است.

۲ - و هو دون المُطلِب. (اقرب الموارد).

۳ - درع المرأة: ما تلبسه فوق القمیص، و الدرع: الثوب الصغیر تلبسه الجاریة الصغیرة فی بیتها.

۴ - نشیمنگاه. (ناظم الاطباء). صفة الرحل اذا بدت منه رئوس الواسطة الاخیرة. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). او رأسا الوسط و الاخره. (متن‌اللغة).

۵ - رجوع به ناظم الاطباء شود.

۶ - رجوع به ناظم الاطباء شود.

۷ - نعت فاعلی است از درقلة. رجوع به درقلة شود.

۸ - مدرک به معنی مأخذ و دلیل که معمولاً به فتح میم تلفظ شود، در اصل به ضم میم است که اسم مکان «ادراک» باشد و برای «ادرک» فعل مجرد نیامده است تا استعمال مدرک به فتح میم از روی قیاس درست باشد و درک بر وزن ضرب اسم مصدر و ادراک و دراک بر وزن صراف صیغهٔ مبالغهٔ آن و خارج از قیاس است. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال ۲ شمارهٔ ۱ ص ۲۰). برای توضیح بیشتر و ملاحظهٔ نظریات لغویون رجوع به همین مأخذ شود.

دانش‌آموز دهند تعیین مراتب و میزان تحصیلات او را.
||گواهی و سندی که معرف انجام دادن کاری یا ادای تعهدی یا اثبات طلبی باشد. ||محل ادراک. حس. ||زمان ادراک. (فرهنگ فارسی معین).

مدرک. [مُ رِ] (اِخ) ابن غزوان جعفری، از شاعران عرب قرن سوم هجری قمری است. وی در خلافت متوکل عباسی در نیشابور به زندان افتاد و در زندان اشعاری در ستایش طاهربن عبدالله والی خراسان سرود. مرزبانی منتخبی از اشعار او را آورده است. وی در حدود سال ۲۴۰ هـ.ق. درگذشت. رجوع به الاعلام زرکلی ج۸ ص۷۹ و معجم الشعراء مرزبانی ص۴۰۷ شود.

مدرک. [مُ رِ] (اِخ) ابن واصل‌بن حنظلةبن اوس الطائی، مکنی به ابوالجنیة از شاعران عرب قرن دوم هجری قمری است. در ایام خلافت هارون‌الرشید عباسی به شهرت رسید و در حدود سال ۱۹۰ هـ.ق. درگذشت. او راست:

تری صلحاء الناس یتخذوننی
اخاً، و لسانی للئام شتوم.

رجوع به الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۷۹ و معجم الشعراء مرزبانی ص ۴۰۶ شود.

مدرک. [مُ رِ] (اِخ) عبدالله شیرازی، متخلص به مدرک، از تجار بوشهر و از معاصران فرصت‌الدولهٔ شیرازی است. در آثار العجم اشعاری از او نقل شده است و از آن جمله:

آنکه منعم می‌کند از عشق گر بیند جمالش
دیده بگشاید به حیرت لب ببندد گفتگو را.

رجوع به آثار العجم ص ۳۷۳ و فرهنگ سخنوران شود.

مدرکات. [مُ رَ] (ع ص، اِ) آنچه از اشیاء که ادراک شود. (فرهنگ فارسی معین). آن‌چه که دریافته و ادراک شود یا قابل درک و فهم باشد. جِ مُدْرَکة. رجوع به مُدْرَک و مُدْرَکَة شود.

— مدرکات امکانیه؛ در فلسفه، موجودات امکانیه. (فرهنگ علوم عقلی از فرهنگ فارسی معین). رجوع به حکمت اشراق ص۲۵۶ و اسفار ج۱ ص۳۲۲ شود.

مدرکات. [مُ رِ] (ع ص، اِ) عقلها. دانشها. (غیاث اللغات). جِ مُدْرِکة. رجوع به مُدْرِکه شود.

— مدرکات خمس؛ قوای پنجگانهٔ باطنی؛ حس مشترک، خیال، وهم، حافظه، متصرفه. (فرهنگ علوم عقلی، از فرهنگ فارسی معین). رجوع به اسفار ج۱ ص۲۷ شود.

مدرکة. [مُ رَ کَ] (ع ص) تأنیث مُدرَک است. ج، مدرکات. (یادداشت مؤلف). رجوع به مدرک و نیز رجوع به مدرکات شود.

مدرکة. [مُ رِ کَ] (ع ص) رجل مدرکة؛ نیک دریابنده. (آنندراج). دراک. مدرک. کثیرالادراک. (متن‌اللغة). شدیدالادراک[1]. (اقرب الموارد). ||جاریة مدرکة؛ دخترک به بلوغ رسیده. (ناظم الاطباء). تأنیث مدرک و نعت فاعلی از ادراک است. رجوع به مُدرِک شود. ||قوتی است در انسان که ادراک حقایق اشیاء کند و آن عقل است و ذهن. (غیاث اللغات)؛ قوة مدرکه؛ قوت مفکره. هر یک از قوای پنجگانهٔ باطنی به نوبهٔ خود مدرکه‌اند. (فرهنگ علوم عقلی از فرهنگ فارسی معین). رجوع به مدرکات و رجوع به تهافت التهافت ص ۳۰۴ و ۵۶۱ و فرهنگ علوم عقلی دکتر سجادی ذیل مدخل ادراک شود.
||(اِ) بلندی میان دوشانه. (منتهی الارب). ...جمة بین الکتفین. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة).

مدرکة. [مُ رِ کَ] (اِخ) عمربن[2] الیاس‌بن مضر عدنانی، مکنی به ابوهذیل و ملقب و مشهور به مدرکة. جدی جاهلی است و از اجداد پیغامبر اسلام است. خزیمه و هذیل از پسران او بودند و کنانة و قریش از نسل خزیمه‌اند. از نسل هذیل نیز بیش از هفتاد شاعر در جاهلیت و صدر اسلام برخاسته‌اند. رجوع به الاعلام زرکلی ج۸ ص۷۹ و جمهرة الانساب ج۹ ص۱۸۷ و الکامل ابن‌اثیر ج۲ ص۱۰ و معجم ما استعجم ج۱ ص۸۸ و طبری ج۲ ص۱۸۹ و معجم قبائل‌العرب ص۱۰۶۰ شود.

مدرکی. [مُ رِ کی ی] (ص نسبی) منسوب است به مدرک. (از الانساب سمعانی).

مدرکیت. [مُ رِ کی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) ذهن و قوهٔ ادراک و دریافت. (ناظم الاطباء). رجوع به مدرک شود.

مدرم. [مُ رِ] (ع ص) طفلی که دندان شیر وی بجنبد تا بجایش دیگر برآید. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||اشتر بچه که جذعة به اثنی شدن گیرد و آن در سال پنجم یا ششم باشد[3]. (آنندراج).

مدرمج. [مُ دَ مِ] (ع ص) ناقهٔ مهرآورنده بر بچهٔ خود. (آنندراج). مُدَّرِبج. (از اقرب الموارد). رجوع به مدربج و نیز رجوع به درمجة شود.

مدرمس. [مُ دَ مِ] (ع ص) خاموش‌شونده. (آنندراج). سکوت‌کننده. (از اقرب الموارد). نعت فاعلی است از درمسة. ||پنهان‌کننده. (آنندراج). پوشنده. مستورکننده. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). رجوع به درمسة شود.

مدرمک. [مُ دَ مِ] (ع ص) دونده و گامها را نزدیک‌نهنده. (آنندراج) (از متن اللغة). رجوع به درمکة شود. ||نیکو هموارگردانندهٔ بنا. (آنندراج)؛ درمک البناء؛ ملسه. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ویران‌کننده. خراب‌کننده. رجوع به درمکة و تملیس شود. ||اشتری که حوض را بشکند. (از آنندراج) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به درمکة شود.

مدرمة. [مُ دَ رَ مَ] (ع ص) درع مدرمة؛ زره تابان و نرم و فراخ. (منتهی الارب). درع ملساء و قیل ملینه. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

مدرن. [مُ رِ] (ع ص) حطب مدرن؛ هیمهٔ خشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یابس. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ||جامهٔ چرکین[4]. ||چرکین‌گردانده[5]. ||اشترانی که علف ریزهٔ خشک را چرند[6]. (آنندراج).

مدرن. [مُ دِ] (فرانسوی، ص)[7] تازه. نو. جدید. تازه‌باب‌شده. مد روز. باب روز.

مدرنفق. [مُ رَ فِ] (ع ص) شتاب‌کننده در رفتار و سیر. (ناظم الاطباء). پیش درآینده و شتابی‌کننده در رفتار و نیک‌رونده. (آنندراج)؛ ادرنفق؛ اقتحم و تقدم، اسرع و هملج، مضی فی‌السیر. (متن‌اللغة).

مدرنقع. [مُ رَ قِ] (ع ص) آنکه طعام مردمان جوید و دشنام دهد[8]. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه از مردمان انعام و احسان گیرد و در عوض دشمنی کند آنان را. (ناظم الاطباء). مدرقع. (متن‌اللغة). رجوع به مدرقع شود. ||به شتاب گریزنده از سختی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). رجوع به مدرقع شود.

مدرنیست. [مُ دِ] (فرانسوی، ص)[9] آنکه طرفدار و دلبستهٔ چیزهای تازه و شیوه‌های بدیع است. رجوع به مُدِرن شود.

مدرنیسم. [مُ دِ] (فرانسوی، اِ)[10] طرفداری

---

۱ - و تاء آخر آن علامت مبالغه است، همچنان که در راویة و نسابة. (از اقرب الموارد) و علامه.

۲ - نام وی در جمهرة الانساب «عامر» و در قاموس و تاج العروس «عمرو» ضبط شده.

۳ - ادرم الفصیل للاجذاع؛ سقطت رواضعه و طلع غیرها، فهو مدرم. (متن‌اللغة). ادرم الفصیل؛ شرح للاجذاع و الاثناء. (اقرب الموارد).

۴ - درن الثوب، فهو: درن و أدرن و الاثواب دران. (متن‌اللغة).

۵ - ادرن الثوب، فهو و هی: مدران. (متن‌اللغة).

۶ - المدران، الظبی یأکل الدرین. (متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

7 - Moderne.

۸ - ادرنقع الناس؛ شتمهم. ادرنقع الطعام تتبعه. (متن‌اللغة). بنابراین دو معنی جداگانه است. نیز رجوع به مُدَرقع شود.

9 - Moderniste.

10 - Modernisme.

از شیوه‌ها و چیزهای تازه و بدیع و مدرن و جدید، و دلبستگی به راه و رسم‌های تازه‌باب‌شده. رجوع به مدرن شود.

مدرور. [مَ] (ع ص) نر و لاس. کام و زبانه: المدرور - کمنصور - هو الذی یکون لکل واحدالعظمین اسنان کالمنشار و، یترکب احدهما بالاخر کما یرکب الصفارون صفائح النحاس. (بحرالجواهر از یادداشت مؤلف). رجوع به نر و لاس و نر و ماده شود.

مدروس. [مَ] (ع ص) کهنه‌شده. || جامهٔ کهنه‌شده. (منتهی الارب) (آنندراج). ثوب خَلَق. (اقرب الموارد). دِرْس. دریس. (متن‌اللغة) (غیاث اللغات). || بی‌رونق. (غیاث اللغات). ناراییج. فراموش‌گشته. متروک: قریب سی سال بوده تا ایشان در دست دیلمان اسیر بودند و رسوم اسلام مدروس. (تاریخ بیهقی). || ناپدیدشده. (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). نشان ناپدیدشده. مطموس. (یادداشت مؤلف). محوشده:

مباد نام تو از دفتر بقا مدروس
مباد عمر تو از علت فنا معتل. مسعودسعد.

|| دیوانه. (آنندراج) (منتهی الارب). مجنون. (اقرب الموارد) (از متن اللغة). || طریق مدروس؛ معبر. (متن‌اللغة). راهی که بر اثر کثرت عبور مردم هموار باشد. (از اقرب الموارد). راه کوفته و هموار و پاسپرده. || فراش مدروس؛ ممهد موطد. بساط گستردهٔ آماده. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). || خوانده‌شده. (غیاث اللغات): درس الکتاب؛ قرأه. (از اقرب الموارد).

مدروس شدن. [مَ شُ دَ] (مص مرکب) مدروس گشتن. مدروس گردیدن. متروک و بی‌رونق شدن. از رواج افتادن و فراموش گشتن: و آن حکم و مواعظ... خود مدروس شود. (کلیله و دمنه). رجوع به مدروس گشتن شود.

مدروس کردن. [مَ کَ دَ] (مص مرکب) مدروس گرداندن. از بین بردن. خراب و ویران و فرسوده کردن. محو و ناپدید ساختن. || ناپدید کردن. || کهنه کردن. (فرهنگ فارسی معین).

مدروس گشتن. [مَ گَ تَ] (مص مرکب) فرسوده و کهنه شدن. متروک و بی‌رونق شدن. || مطموس و محو و ناپدید شدن. از بین رفتن: چه وقایع و حوادث به مرور شهور ایام و امتداد دهور و اعوام آن را مدروس و مطموس می‌گرداند. (رشیدی). کسانی که شهرها و دیه‌ها و بناها و کاریزها ساختند... بگذاشتند و برفتند و آن چیزها مدروس گشت. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۰). به گذشته شدن وی توان گفت که سواری و چوگان و طاب طاب و دیگر آداب این کار مدروس گشت. (تاریخ بیهقی ص ۴۸۴). متنبی در مدح وی بر چه جمله سخن گفته است که تا در جهان سخن تازی است آن مدروس نگردد. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۱).

همه رسم اوایل گشت مدروس
چو پیدا شد رسومش در اواخر. معزی.

اقوال پسندیده مدروس گشته و حق منهزم. (کلیله و دمنه). می‌بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد و افعال ستوده و اقوال پسندیده مدروس گشته. (کلیله و دمنه). || دیوانه شدن. (فرهنگ فارسی معین).

مدروس ماندن. [مَ دَ] (مص مرکب) مدروس شدن. (فرهنگ فارسی معین). متروک ماندن: مسالک ممالک که از تغلب دزدان و تعدی قطاع طریق مهجور و مدروس مانده بود. (المعجم از فرهنگ فارسی معین). || مدروس کردن. محو و ویران گرداندن.

مدروسة. [مَ سَ] (ع ص) مطموسه. تأنیث مدروس است. (یادداشت مؤلف). رجوع به مدروس شود.

مدروع. [مَ] (ع ص) کشتی که بعض آن خورده شده باشد. (ناظم الاطباء). دُرِعَ الزرع؛ اُکِلَ بعضه. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة).

مدروک. [مَ] (ع ص) دررسیده. (آنندراج). دریافت‌شده. (ناظم الاطباء). رجوع به مدارکة و نیز رجوع به مدرک شود.

مدرة. [مَ دَ رَ] (ع اِ) کلوخ. (منتهی الارب). واحد مدر، یعنی یک کلوخ و یک قطعه گل چسبان. (ناظم الاطباء). رجوع به مَدَر شود. || مدرةالرجل؛ بلد او. (از مهذب الاسماء). رجوع به مدر شود.

مدرة. [مُ دِرْ رَ] (ع ص) زنی که سخت می‌گرداند دوک را به نحوی که گویا از حرکت بازایستاده است. (ناظم الاطباء). رجوع به مُدِرّ شود. || تأنیث مُدِرّ. رجوع به مدر و مدره شود.

مدره. [مِ رَ] (ع ص، اِ) رئیس و پایکار قوم. (منتهی الارب). آنکه زبان قوم باشد. ج، مداره. (مهذب الاسماء)؛ مدره قوم؛ سید آنان. (یادداشت مؤلف). بزرگ. سید. شریف. (ناظم الاطباء). سخنگوی قوم که از آنان دفاع کند. (از متن اللغة). || چرب‌زبان و چابک‌دست وقت خصومت و کارزار. (منتهی الارب). مقدم در سخن و پیشدست هنگام خصومت و قتال. (از متن اللغة). ج، مداره.

مدره. [مُ دِرْ رَ / رِ] (ع ص) مدرة. تأنیث مُدِرّ، به معنی آب‌انگیز و ادرارآور. رجوع به مدر شود.

مدره‌باز. [مُ رِ] (اِ) تاجر خرده‌فروش. (؟) (ناظم الاطباء) (؟).

مدرهم. [مُ دَ هَ] (ع ص) رجل مدرهم؛ مرد بسیاردرهم. (منتهی الارب). بسیاردرم و مالدار. (مهذب الاسماء) (دستورالاخوان) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || صاحب شکل مستدیر چون درهم. (یادداشت مؤلف): هی [اکلیل الملک] حشیشة ذات ورق مدرهم. (ابن بیطار، یادداشت مؤلف). || به صورت درهم نگارکرده. به نقش درهم کرده. (یادداشت مؤلف).

مدرهم. [مُ رَ هِ مم] (ع ص) شیخ مدرهم؛ پیر برجای‌مانده. (منتهی الارب). سخت پیر. (مهذب الاسماء). پیر سالخورده که دندانهایش بر اثر کثرت سن فروریخته است. (از اقرب الموارد).

مدری. [مَ] (اِ) تخت. (مدرس رضوی، دیوان انوری ج ۲ ص ۱۰۵۰ از فرهنگ فارسی معین)[1]:

---

۱ - تا امروز برای کلمهٔ «مدری» در متون فارسی بیش از دو شاهد ندیده‌ایم، یکی در بیت فردوسی است که در شاهنامهٔ چ بروخیم آمده است و دیگری در شعر انوری است. بیت فردوسی از روی نسخهٔ موزهٔ بریتانیا که بسال ۶۷۵ هـ. ق. تحریر شده بدین صورت آمده است:

اگر چرخ را گوش صدری بدی
همانا که صدریش کری بدی.

در شاهنامهٔ چاپ مسکو نیز بهمین صورت و با علامت استفهام چاپ شده است، ولی در شاهنامهٔ نسخهٔ قاهره مورخ بسال ۷۴۱ هـ. ق. بیت چنین است:

اگر چرخ را گوش مردی بدی
همانا که مردیش کری بدی.

و با اینکه معنی بیت بر طبق ضبط نسخهٔ موزهٔ بریتانیا، نامفهوم و بر طبق نسخهٔ قاهره بعیدالاحتمال است صورت کلمهٔ «مدری» طبعاً منتفی خواهد شد و یکی از دو شاهد از میان میرود. باقی میماند بیت انوری ابیوردی که در چاپی و بعض نسخ خطی عین صورت مذکور است. آقای مدرس رضوی یکی از معانی مدری را تخت نوشته است و معلوم است که این معنی از شرح فراهانی بر این بیت گرفته شده است. فراهانی نویسد: «مدری به فتح میم و سکون دال مهمله تخت کذا قیل». در فرهنگهای موجود چه فارسی و چه عربی هیچیک مدری را به معنی تخت نگرفته‌اند آنگاه اطراف تخت را به سقف بردن معنی ندارد. تاج چون بر سر قرار میگیرد ممکن است اطراف آن به سقف برسد ولی تخت در زیر پاست و مقابل تاج. از طرفی این کلمه در نسخه‌های خطی که نسبهٔ قدیمتر از نسخی است که مورد استفادهٔ استاد محترم آقای مدرس رضوی قرار گرفته چنین نیست. در نسخه‌ای که متعلق به آقای احمد افشار شیرازی است و عکس آن در کتابخانهٔ مرکزی موجود است این بیت و بیت بعد از آن در متن نیامده و در حاشیه به خط دیگری ثبت شده است، ولی در نسخه‌ای بسیار کهنه که هر چند تاریخ ندارد ←

اگر چرخ را هیچ مدری بدی
همانا که مدریش کسری بدی.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۲۳۵۴).
به پنج روز ترقی به سقف او بردند
چو لات و عزی اطراف تاج و مدری را.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ج ۱ ص ۳ از فرهنگ فارسی معین).

مدری. [مَ دَ ری ی / مَ دَ] (ص نسبی) حضری. شهرباش. مدنی. ساکن حضر. قراری. مقابل وبری به معنی بدوی و چادرنشین و بیابان‌باش. (یادداشت مؤلف).

مدری. [مِ را] (ع اِ) سیخ و شاخ باریک که زنان به وی موی سر راست کنند. (منتهی الارب). شاخ گاو و گوسفند که بدان شانه کنند.(فرهنگ خطی). شانه. (فرهنگ فارسی معین). مدراة. مُدریّه. مشط. (اقرب الموارد). سرخاره. (از متن اللغة). رجوع به مدراة شود. ج، مدار و مداری. ||شاخ. شاخ بچهٔ آهو. شاخ گوزن. (ناظم الاطباء). قرن. (اقرب الموارد). ||سیخ. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به معنی اول شود.

مدری. [مُ] (ع ص) آگاهاننده‌کسی را. (آنندراج).

مدری. [مُدْ دَ] (ع ص) زن شانه کننده‌موی را. (آنندراج). ||فریب‌دهنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مدریء. [مُ رِءْ] (ع ص) ناقه که فرودارد شیر را و فروگذارد پستان را نزدیک ولادت. (منتهی الارب). ماده‌شتری که پس از نتاج شیر وی فرودآید و پستان وی فروهشته گردد.(ناظم الاطباء).

مدریة. [مَ ری یَ / مَ دَ ری یَ] (ع اِ) نیزه‌ها که سنانش استخوان باشد. (منتهی الارب). رماح و نیزه‌هائی که بر سر آنها بجای سنان استخوانهای نوک‌تیز[1] تعبیه کرده باشند. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

مدریة. [مَ یَ][2] (ع اِ) شاخ. قرن. مدری. مدراة. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ج، مداری و مدار.

مدس. [مَ] (ع مص) مالیدن پوست را و جز آن را. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

مدساز. [مُ] (نف مرکب) مدیست. (فرهنگ فارسی معین). کسی که شیوهٔ تازه‌ای در دوخت لباس ابداع کند.

مدسازی. [مُ] (حامص مرکب) عمل مدساز. رجوع به مدساز شود.

مدسج. [مُ سِ] (ع اِ) جانورکی است که بر آب می‌دود و مانند تننده می‌تند و به فارسی آن را خس گویند. مُدَسِّج. (از منتهی الارب). جانور بافنده‌ای چون عنکبوت. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

مدسج. [مُدْ دَ سِ] (ع ص) مستنسج. (متن اللغة): اندسج و اندعج؛ انکب علی وجهه فهو متسج و مدسج. (متن اللغة).

مدسج. [مُ دَسْ سِ] (ع اِ) مُدسیج. (متن اللغة) (اقرب الموارد). رجوع به مدسج شود. ||تننده. منتسج. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مدسر. [مِ سَ][3] (ع ص) مرد بسیار جماع‌کننده. (منتهی الارب).

مدسع. [مَ سَ] (ع اِ) تنگنای و ملتقای مری که مجرای طعام است در استخوان سینه. (منتهی الارب) (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). مجرای طعام در حلق. (اقرب الموارد از التهذیب) (از متن اللغة).

مدسع. [مِ سَ] (ع ص) هادی، راهنما. (منتهی الارب). هادی. (متن اللغة). دلیل. (اقرب الموارد).

مدسف. [مُ سِ] (ع ص) قلتبانی‌کننده. (آنندراج). قلتبان. جا کش. (ناظم الاطباء). رجوع به دسفان و نیز رجوع به دُسفَة شود.

مدسق. [مُ سِ] (ع ص) پرکننده. (آنندراج): ادسق الاناء؛ ملأه. (اقرب الموارد) (از متن اللغة).

مدسم. [مِ سِ] (ع ص) آنکه بر قاروره سربند می‌بندد. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). مسدودکنندهٔ در شیشه. (از اقرب الموارد).

مدسم. [مُ دَسْ سِ] (ع ص) به روغن ترکننده. (آنندراج). نعت فاعلی است از تدسیم. رجوع به تدسیم شود.

مدسوس. [مَ] (ع ص) بعیر مدسوس؛ شتران قطران‌مالیده‌شده. (آنندراج) (ناظم الاطباء): دس البعیر؛ لم‌یبالغ فی هنائه من الجرب، فالبعیر، مدسوس و الاسم دس. (اقرب الموارد). ||پنهان. (ناظم الاطباء): دَسَّ الشیءَ تحتَ الشیء؛ اخفاه. دفنه. (متن اللغة).

مدسی. [مُ دَسْ سی] (ع ص) ورغلاننده و برانگیزاننده و تباه کننده. (ناظم الاطباء). اغوا کننده. افسادکننده: دساه؛ اغواه و افسده. (متن اللغة) (اقرب الموارد). ||پنهان‌کننده. (از متن اللغة). ||بردارندهٔ حدیث از کسی و نقل‌کنندهٔ آن. (آنندراج) (ناظم الاطباء): دسا عنه حدیثاً؛ احتمله. (متن اللغة) (اقرب الموارد).

مدش. [مَ] (ع مص) کم خوردن. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||کم دادن. (منتهی الارب). کم بخشیدن. اندکی عطا کردن. مدوش. (متن اللغة).

مدش. [مَ دَ] (ع مص) سست شدن بینائی. (منتهی الارب). به مَدَش دچار شدن چشم. (از متن اللغة). ||تاریک شدن چشم از گرسنگی یا از گرمی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||فروهشته شدن پی دست و کم‌گوشت گردیدن دست یا باریک گشتن آن. (از منتهی الارب). سست بودن عصب دست و کمی گوشت آن. (از متن اللغة). ||سبک و چست گردیدن با حسن سیر. (منتهی الارب): مدشت الناقة؛ اسرعت أوب یدها فی حسن سیر. (متن اللغة). ||درخوردن شکم‌بند دستی از ستی[4]. (منتهی الارب). ||(مص) ظلمت و تاریکی چشم بر اثر گرسنگی یا حرارت خورشید. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||رخوت نعت عصب دست و باریکی و نازکی دست یا کم‌گوشتی و لاغری آن. گویند: انه لامدش الاصابع؛ منتشرالاصابع رخوالقصبة و فی التاج: رخوالقبضة. ||کمی گوشت پستان زن. (از اقرب الموارد). قِلّة لحم فی ثدی المرأة. (متن اللغة). ||شکافتگی در پا. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||سرخی و سختی در رخسار. (منتهی الارب). حمرت و خشونت در وجه و صورت. (از اقرب الموارد). حمرة. ||حمق. (متن اللغة) (اقرب الموارد). ||مرض. (متن اللغة). ما به مدش؛ ای مرض. (اقرب الموارد). ||سبکی و چستی و چالاکی در مسافرت. (ناظم الاطباء)[5].

مدش. [مُ] (ع ص، اِ) جِ اَمْدَش و مدشاء. رجوع به مدشاء شود.

مدش. [مَ دِ] (ع ص) رجل مدش؛ مرد گول و نادان در کار. (ناظم الاطباء). اخرق. (متن اللغة) (اقرب الموارد).

مدشاء. [مَ] (ع ص) آن زن که گوشت ندارد

→ ولی متأخر از اواخر قرن ششم نیست، بیت چنین است:
به پنج روزه ترقی به سقف او بردند
چه لات و عزی اطراف تاج ودی را.
ود (به فتح یا ضم اول) که یکی از بتان معروف بنی‌کلب بود در دومةالجندل. لفظ ود با لات و عزی کاملاً مناسب است و تاج ودی یعنی تاج بت‌نمائی که مدعیان با ادعای وزارت که چون بت صورتی بی‌جان و بی‌کفایت بودند سازگار است، بهرحال احتمال اینکه کلمهٔ در این بیت مدری نباشد موجود است. بنابراین برای کلمهٔ مدری بمعنی تخت هیچگونه شاهدی در دست نداریم. (از شرح مشکلات انوری، دکتر شهیدی).

۱ - قرون محددة. (اقرب الموارد) (متن اللغة).
۲ - در منتهی الارب و ناظم الاطباء به کسر اول بِدریّه ضبط شده است.
۳ - هو مُدسِرُ الجماع، قوی علیه. (متن اللغة).
۴ - عبارت قاموس چنین است: «اصطکاک باطن الرسغین» و از اقرب الموارد: «المدش فی الخیل: اصطکاک بواطن الرسغین فی شدة الفدع و هی من عیوب الخیل التی تکون خلقاً» و از متن اللغة این «مدشت الفرس: اصطکت بواطن رسغیه من شدة الفدع».
۵ - قیل: المدش فی النوق؛ سرعة أوبها فی حسن سیر. (اقرب الموارد).

بر دستها. (مهذب الاسماء). تأنیث امدش. رجوع به امدش و نیز رجوع به مدش شود.

مدشة. [مَ شَ] (ع اِمص) سبکی. (منتهی الارب). خفت و قلت گوشت. (از متن اللغة): فی لحمه مدشة؛ ای خفة، و فی المحکم: ای قلة. (از اقرب الموارد). ||مرض. (متن اللغة).

مدصدص. [مُ دَ دِ] (ع ص) جنبانندهٔ غربیل. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از دصدصة. رجوع به دصدصة شود.

مدعا. [مُدْ دَ] (ع ص، اِ) هر آنچه ادعا کرده می‌شود و طلب کرده می‌شود. (ناظم الاطباء). دعوی‌کرده‌شده. (فرهنگ فارسی معین). موضوع ادعا. موضوع دعوی. رجوع به مُدَّعیٰ شود. ||مراد. آرزو. خواهش. مقصود. اراده. درخواست. غرض. (ناظم الاطباء). رجوع به مُدَّعیٰ شود؛ هرگونه مطلب و مدعائی که داشته به اجابت مقرون گشت. (عالم‌آرا، از فرهنگ فارسی معین). ||فرمان و نهت. (ناظم الاطباء). ||موضوع. (فرهنگ فارسی معین).

– پرمدعا؛ طماع. (ناظم الاطباء).

– ||پرحرف. یاوه گو. (ناظم الاطباء).

– مدعا به؛ خواسته. (لغات فرهنگستان). که مورد دعوی قرار گرفته است.

– مدعا علیه؛ ادعا کرده‌شده بر او و گناهکار. (ناظم الاطباء).

مدعاس. [م] (ع ص) راه نرم‌سپرده. (منتهی الارب). راه پاسپردهٔ نرم. (از ناظم الاطباء). راهی که بر اثر عبور رهگذران پاخورده و نرم شده است. (از اقرب الموارد). ج، مداعس. ||نیزه میانه دست که دوتا نشود. (منتهی الارب). نیزه‌ای که خم نشود. رجوع به مِدعَس شود. ||طریق مدعاس؛ کثیرالآثار. دعس. مدعوس. (اقرب الموارد). راهی پاسپرده که آثار و نشان پا در آن بسیار باشد. (از متن اللغة).

مدعاة. [مَ] (ع مص) به طعام خواندن. (منتهی الارب). به دعوت خواندن. (تاج المصادر بیهقی). دعوت کردن از کسی به صرف غذا. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). دعوة. (اقرب الموارد). ||(اِ) میهمانی. (مهذب الاسماء). دعوت به طعام و شراب. (از متن اللغة). ج، مداعی. ||داعیة. (اقرب الموارد).

مدعث. [مُ عِ] (ع ص) باقی‌گذارنده. (آنندراج). ابقاکننده. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||سارق مریب. (متن اللغة) (اقرب الموارد). دزد. (ناظم الاطباء). ||دوررونده در شر[1]. (از ناظم الاطباء). امعان‌کننده در شر. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||اختیارکننده. (ناظم الاطباء).

مدعثر. [مُ دَ ثِ] (ع ص) ویران‌کننده و شکنندهٔ بنا. (آنندراج). نعت فاعلی است از دعثرة. رجوع به دعثره شود.

مدعدع. [مُ دَ دِ] (ع ص) به آهستگی دونده. (آنندراج). که به کندی و بطؤ می‌دود. (از اقرب الموارد). رجوع به دعداع و نیز رجوع به دعدعة شود. ||پرکنندهٔ کاسه. (آنندراج). ممتلی‌کننده. پرکننده. رجوع به دعدعة شود. ||بانگ‌برزننده بز را. (آنندراج). که بز را یا اغنام کوچک را می‌طلبد یا بانگ بر او می‌زند. (از متن اللغة). رجوع به دعدعة شود. ||جنباننده پیمانه و خنور را تا بیشتر خورد. (آنندراج). که کیل و ظرف را تکان می‌دهد تا جای بیشتری بازکند و مقدار بیشتری در آن جای بگیرد. (از متن اللغة).

مدعدع. [مُ دَ دَ] (ع ص) کاسهٔ پرشده. (ناظم الاطباء). ظرف مملو. (اقرب الموارد).

مدعر. [مُ دْعَ عَ] (ع ص) رنگ پیل و هر رنگ زشت. (از منتهی الارب). رنگ زشت از هر حیوانی که باشد یا بخصوص رنگ فیل. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

مدعرم. [مُ دَ رِ] (ع ص) کوتاه اندازهٔ گام در سرعت. (آنندراج). آنکه با گامهای کوتاه می‌دود. (ناظم الاطباء). که با شتاب قدمهای کوتاه‌بردارد. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). رجوع به دعرمة شود.

مدعس. [مَ عَ] (ع اِ) مطمع. (متن اللغة) (اقرب الموارد). امیدگاه. (منتهی الارب). محل طمع. (ناظم الاطباء). ||(اِمص) جماع. (منتهی الارب) (متن اللغة).

مدعس. [مِ عَ] (ع ص) نیزه که بدان زنند. (منتهی الارب). رمح که با آن طعنه فرودآرند. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). یا نیزهٔ سختی که تا نشود و نخمد، و هو الاصم. (از متن اللغة). نیزهٔ میانْ‌آکنده. (مهذب الاسماء). ج، مداعس. ||مرد بسیار نیزه‌زن. (منتهی الارب). طعان. (متن اللغة) (اقرب الموارد). ج، مَداعس. ||راهی که پاسپرده باشد. مدعاس. (از متن اللغة). رجوع به مدعاس شود. ||(اِ) چوب پنبه‌زن. (مهذب الاسماء). رجوع به معنی اول شود.

مدعس. [مُدْ دَ عَ] (ع اِ) جای کماج پختن در بادیه و تنور بریانی. (منتهی الارب). جای نان پختن و جای بریان کردن در بادیه و آنجا که ریگ داغ یا خاکستر گرم [ملة] است بریان کردن گوشت را. (از اقرب الموارد). جائی که آتش ریخته گوشت کباب می‌کنند. (ناظم الاطباء).

مدعس. [مُ دْعَ عِ] (ع ص) آنکه نیزه می‌زند. (ناظم الاطباء). نیزه‌درزننده. (آنندراج)؛ دعّسه بالرمح؛ دعسه؛ طعنه؛ شدد للکثرة. (از متن اللغة).

مدعسج. [مُ دَ سِ] (ع ص) شتابی‌کننده و تیزرونده. (آنندراج). تیز و شتاب رونده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از دعسجة. رجوع به دعسجة شود.

مدعسق. [مُ دَ سِ] (ع ص) حمله‌آورنده. (آنندراج). آنکه حمله میکند بر دیگری. (ناظم الاطباء). ||شتران پامال‌کننده و شکنندهٔ حوض. (آنندراج). رجوع به دعسقة شود.

مدعص. [مُ عَ] (ع ص) گرمازدهٔ هلاک‌شده یا آنکه پایش از گرما دریده و آماسیده باشد. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به ادعاص شود.

مدعص. [مُ عِ] (ع ص) گرمای کشنده. (آنندراج). گرمای هلاک‌کننده. (ناظم الاطباء).

مدعص. [مِ عَ] (ع ص) طعان. (متن اللغة) (از اقرب الموارد). مدعس. (اقرب الموارد). آنکه با نیزه زند.

مدعق. [مُ عِ] (ع ص) کسی که پاشنه زند اسب را برای شتاب رفتن. (آنندراج). آنکه مهمیز می‌زند بر اسب خود. (ناظم الاطباء)؛ ادعق الفرس؛ رکضه. (متن اللغة).

مدعک. [مِ عَ] (ع ص) سخت‌خصومت. (آنندراج). مداعک. خصم الد. (اقرب الموارد). شدیدالخصومة. (متن اللغة). سخت خصومت‌کننده. ||(اِ) آلت جلادهنده و لمس‌کننده. (ناظم الاطباء).

مدعکس. [مُ دَ کِ] (ع ص) دست‌بندبازنده. (آنندراج). آنکه دست می‌بازد یعنی دست دیگری را گرفته رقص می‌کند، چنانکه در قدیم معمول ایرانیان بوده است[2]. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از دعکسة. رجوع به دعکسة شود.

مدعلج. [مُ دَ لِ] (ع ص) گردآورندهٔ آب در حوض. (آنندراج). نعت فاعلی است از دعلجة. رجوع به دعلجة شود.

مدعلق. [مُ دَ لِ] (ع ص) درآینده و فروشونده در کارها. (منتهی الارب). الداخل فی الامور المنغمض فیها. (متن اللغة). نعت فاعلی است از دعلقة. رجوع به دعلقة شود.

مدعم. [مُدْ دَ عِ] (ع ص) آنکه تکیه می‌کند بر چیزی. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). نعت فاعلی است از ادعام. رجوع به ادعام شود.

مدعمس. [مُ دَ مِ] (ع ص) امر مدعمس؛ کار پوشیده. (منتهی الارب). مستور. (متن اللغة) (اقرب الموارد). مدخمس. مدهمس. منهمس. (اقرب الموارد).

مدعمص. [مُ دَ مِ] (ع ص) آب دعموص‌ناک. (آنندراج). آب پرخاکشیر

---

۱ - در ناظم الاطباء: «در سیر».

۲ - الدعکسة: لعبة للمجوس یدورون و اخذ بعضهم ید بعض کالرقص و یسمونها دستبند. (متن اللغة).

کرم‌گذاشته. رجوع به دعموص شود.

مدعن. [مُ عَ] (ع اِ) بدخو و بدغذا. (منتهی الارب). دَعِن. بدخلق بدخوراک. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

مدعنکر. [مُ عَ کِ] (ع ص) سیل ناگاه پیش‌آینده. ||ناگاه به بدی پیش‌آینده. (آنندراج). آغازنده به فحش و بدگوئی. (ناظم الاطباء).

مدعو. [مَ عُوو] [1] (ع ص) خواهانی نموده شده. خوانده‌شده. (آنندراج). دعوت‌شده. طلبیده. مهمان و کسی که آن را برای اطعام خوانده باشند. ||نامیده‌شده، نام‌برده‌شده. (ناظم الاطباء). موسوم. (یادداشت مؤلف).

– مدعو به؛ موسوم به. ملقب به.

مدعوج. [مَ] (ع ص) دیوانه. (منتهی الارب). مجنون. (متن اللغة) (اقرب الموارد). که به دَعْجاء و جنون مبتلا شده است. (از اقرب الموارد).

مدعوق. [مَ] (ع ص) طریق مدعوق؛ راه کوفته و پاسپرده. (منتهی الارب). راه سخت سپرده و کوفته کرده. (آنندراج). موطوء. (متن اللغة) (اقرب الموارد). دَعْق. (اقرب الموارد).

مدعوک. [مَ] (ع ص) جائی که مردمان در آن بسیار توقف کنند و از بسیاری مال و کمیز و پشک فاسد گشته و ناپسند شده باشد. مدعوکة. (ناظم الاطباء). رجوع به مدعوکة شود.

مدعوکة. [مَ کَ] (ع ص) ارض مدعوکة؛ زمینی که به علت کثرت مردم و مواشی کثیف و به فضولات مواشی آلوده شده و ناخوشایند باشد. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). تأنیث مدعوک. رجوع به مدعوک شود.

مدعوة. [مَ عُوْ وَ] (ع ص) دعوت‌شده. خوانده‌شده. تأنیث مَدعُوّ. رجوع به مدعو شود. ||موسومة. رجوع به مدعوه و مدعو شود.

مدعوه. [مَ عُوْ وَ / وِ] (ع ص) مدعوة. تأنیث مدعو. رجوع به مدعوة و مدعو شود. ||موسومه. خوانده‌شده. نامیده؛ پس به قریهٔ مدعوه انارک فرودآمدند. (تاریخ قم ص ۲۶۱).

مدعة. [مَ عَ] (ع اِ) نارجیل تهی از مغز که بدان آب برگیرند. (منتهی الارب) (آنندراج).

مدعی. [مُ] (ع ص) کسی که به پسری خود قبول کند. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از ادعاء. رجوع به ادعاء شود.

مدعی. [مُدْ دَ عا] (ع ص) دعوی‌کرده‌شده. (فرهنگ فارسی معین) (آنندراج). آرزوکرده‌شده. (آنندراج).

– مدعی به؛ مورد ادعا.

– مدعی علیه؛ آنکه بر او ادعائی شود. من جبر علیها. (تعریفات). خوانده. (لغات فرهنگستان). طرف مقابل مُدَّعی.

||آرزوکرده‌شده. (آنندراج). آرزوداشته‌شده. نعت مفعولی است از ادعا به معنی تمنی. رجوع به متن‌اللغة و اقرب الموارد شود. ||(اِ) مقصود نیت. اراده. (ناظم الاطباء). درخواست. آرزو. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مُدَّعا شود.

مدعی. [مَ عی ی] (ع ص) مرد متهم در نسب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

مدعی. [مُدْ دَ] (ع ص) دعوی‌کننده. (آنندراج). ادعا کننده. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). که چیزی را از آن خویش پندارد بحق یا باطل. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||درخواست‌کننده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به معنی بعدی شود. ||در فقه و قضا، خواهان. (لغات فرهنگستان). طرف مقابل در محکمهٔ شرعیه. (قاموس کتاب مقدس). من لایجبر علی الخصومة. (تعریفات). آنکه اگر از خصومت خودداری کند خصومت بازماند. دادخواه. خواستگار. (ناظم الاطباء). که دعوی نزد قاضی برد. که ادعای خود را بر کسی در محاکم شرعی یا عرفی طرح کند. مقابل خوانده و مدعی علیه: پس اگر مدعی علیه انکار کند دعوی مدعی را... (ترجمهٔ النهایهٔ طوسی، از فرهنگ فارسی معین). ||بدخواه. خصم. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی قبلی و نیز رجوع به معنی بعدی شود. ||کسی که بغیر حق ادعای فهم و دانش کند. (فرهنگ فارسی معین). داودار. لاف‌زننده. (ناظم الاطباء). که بی حقی دعوی کند. که به گزاف ادعا کند. لاف‌زن. اهل ادعا:

ای فضلاپروری کز شرف نام تو
مدعیان را زند قافیهٔ من قفا. خاقانی.

نبیند مدعی جز خویشتن را
که دارد پردهٔ پندار در پیش. سعدی.

باطل است آن که مدعی گوید
خفته را خفته کی کند بیدار. سعدی.

هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست
مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود. سعدی.

دل چه محل دارد و دینار چیست
مدعیم گر نکنم جان نثار. سعدی.

گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر کو در این کسوت تحمل بی‌مرادی نکند مدعی است و خرقه بر او حرام. (گلستان سعدی).

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی
تا بی‌خبر بمیرد در عین خودپرستی. حافظ.

||حقه‌باز. شارلاتان. (از یادداشتهای قزوینی). لافزن. نیز رجوع به شواهد ذیل معنی قبلی شود. ||معاند. که دعوی همسری و همطرازی دارد. مزاحم: و لیکن مدعیان در کمین‌اند و مدعیان گوشه‌نشین. (گلستان سعدی).

دولت جان‌پرور است صحبت آموزگار
دولت بی‌مدعی سفرهٔ بی‌انتظار. سعدی.

مدعی خواست که آید به تماشا گه‌راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد.
حافظ.

مدعی‌العموم. [مُدْ دَ عِلْ عُ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) دادستان. (لغات فرهنگستان). رجوع به دادستان شود.

مدعی‌العمومی. [مُدْ دَ عِلْ عُ] (حامص مرکب) دادستانی. (لغات فرهنگستان). رجوع به دادستانی شود.

مدعیة. [مُدْ دَ عی] (ع ص) تأنیث مدعی است. (یادداشت مؤلف). رجوع به مُدَّعی شود.

مدغانی. [مَ] (اِخ) یکی از طوایف قشقائی که در مدغان سکونت دارند. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۴ شود.

مدغبج. [مُ دَ بَ] [2] (ع ص) آماسیده. (منتهی الارب). وارم. (اقرب الموارد). ورم‌کرده بر اثر چاقی. (از متن اللغة). ||پرخشم. (منتهی الارب). ||هم مدغبجون انفسهم؛ ای فی نعیم و اکل. (متن اللغة) (از اقرب الموارد).

مدغدغ. [مُ دَ دَ] (ع ص) آنکه در حسب یا نسب خود معیوب باشد. (منتهی الارب). حرام‌زاده. (مهذب الاسماء). مغمور در حسب یا نسب. (از متن اللغة).

مدغدغ. [مُ دَ دِ] (ع ص) طعن‌کننده. (آنندراج). در عرض کسی طعنه‌زننده. (از متن اللغة). نعت فاعلی است از دغدغة. رجوع به دغدغة شود.

مدغر. [مُ دَغْ غَ] (ع ص) لون مدغر؛ رنگ زشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). لغتی است در مُدَعَّر. (از متن اللغة). رجوع به مدعر شود.

مدغرة. [مَ غَ رَ] (ع اِ) کارزار سخت که در آن پای‌برجا نماند. (از منتهی الارب). جنگ بی‌امانی که مغلوبه شود و صفوف منظم نماند. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). و آن را امروزه حرب‌الصاعقة و حرب المفاجاة خوانند. (از متن اللغة). رجوع به دغری شود.

مدغش. [مُ غِ] (ع ص) در تاریکی

---

۱ - مدعو اسم مفعول از «دعا یدعو دعوةً» است و بجای جملهٔ متداول «امروز نزد فلانی موعود هستم»، باید گفت «مدعو هستم» یعنی به آنجا خوانده شده‌ام و دعوت دارم. (عباس اقبال، از فرهنگ فارسی معین)

۲ - حرف سوم «ب» را منتهی‌الارب به فتح و اقرب‌الموارد به کسر ضبط کرده و متن‌اللغة حرکت آن را تعیین نکرده است.

درآینده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ادغش‌فی الظلام؛ دخل. (اقرب الموارد) (متن اللغة).

مدغص. [مُ غِ] (ع ص) پرکننده به خشم. (آنندراج). که کسی را از غضب پر کند. (از متن اللغة). به‌خشم‌آورنده. ||جنگ‌آور. مبارز. (ناظم الاطباء).

مدغفق. [مُ دَ فِ] (ع ص) بسیار ریزندهٔ آب. که آب بسیار ریزد. (از متن‌اللغة). نعت فاعلی است از دغفقة. ||باران سخت‌بارنده در ابتدا. (آنندراج) (از متن اللغة). بارانی که در آغاز سخت بارد. (ناظم الاطباء). ||که بپاشد و انفاق کند مال خویش را. (از متن اللغة). رجوع به دغفقه و دغفان شود. ||ماء مدغفق؛ مصبوب. (متن‌اللغة). ||عام مدغفق؛ سال ارزانی و فراخی. (منتهی الارب). مخصب. (اقرب الموارد). ||عیش مدغفق؛ زندگانی فراخ. (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به دغفق شود.

مدغل. [مُ غِ] (ع ص) مکانٌ مدغل؛ جای درخت‌ناک. (منتهی الارب). جای کثیرالشجر. (از متن اللغة). دَغِل. ذودغل. جای پرگیاه و مشتبک‌النبت. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||مکان مدغل؛ جای پنهان و مخوف. (از منتهی الارب). مکان داغل و دَغِل و مدغل؛ خفی او ذودغل. (از متن اللغة). ||خیانت‌کننده. فریبنده. (ناظم الاطباء). ||سخن‌چینی‌نماینده. (آنندراج): ادغله؛ وشی به. (از متن اللغة). ||زیان‌رساننده. (ناظم الاطباء). که در کاری خلاف آرد و فساد کند. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). تاراج‌کننده. (ناظم الاطباء).

مدغل. [مَ غَ] (ع اِ) واحد مداغل. (از اقرب الموارد). رجوع به مَداغِل شود.

مدغم. [مُ دَغْ غِ] (ع ص) آنکه حرفی را در حرف دیگر می‌آورد. (ناظم الاطباء).

مدغم. [مُ غَ] (ع ص) پیوسته. درهم درج‌کرده. پوشیده. (غیاث اللغات). در دیگری فروشده. (یادداشت مؤلف). مضمر. مندرج. ادغام‌شده. نعت مفعولی است از ادغام. رجوع به ادغام شود:

عدل او قولی است کاین گیتی بدو در مدغم است
فضل او لفظی است کاین گیتی بدو در مضمر است.
عنصری.

هلاک مبتدعان مدغم اندر آن آتش
نجات ممتحنان مضمر اندرین گوهر.
معزی (از فرهنگ فارسی معین).

جنبش فتح و آرمیدن ملک
همه در جنبش تو مدغم باد. انوری.

تاب تب او ببین به ظاهر
کاندر دلش آتشی است مدغم. سعدی.

چو دیدم که جهل اندر او محکم است
خیال محال اندر او مدغم است. سعدی.

||در اصطلاح صرف، حرفی که در حرف متجانس یا قریب‌المخرج بعد از خود ادغام شده باشد. حرف اول از متجانسین. هرگاه دو حرف متجانس یا قریب‌المخرج که اولی ساکن باشد در یکجا جمع شوند حرف نخستین در دومی ادغام می‌شود و حرف دوم را مشدد می‌کند، حرف نخستین را که در دومی داخل شده و ادغام گشته است مدغم گویند،مثلاً حرف «د» در کلمهٔ «بدتر» که پس از ادغام می‌شود: «بَتَّر» و حرف دومی را مدغم فیه گویند:

ز خم نهادند اعرابش از چه شد مکسور
به جزم کردند او را چرا بود مدغم.
مسعودسعد.

— مدغم شدن؛ درهم فرورفتن. مندرج شدن.

— مدغمٌ فیه؛ حرف دوم از متجانسین. رجوع به معنی [illegible] در سطور بالا شود.

— مدغم کردن؛ ادغام کردن:

افتد چو دو حرف جنس با هم
در یکدگرش کنند مدغم. نظامی.

مدغِم. [مُ غِ] (ع ص) ادغام‌کننده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از ادغام. رجوع به ادغام شود. ||کسی که لقمه را بی خاییدن فروبرد بترس اینکه دیگران در طعام بر او سبقت گیرند. (آنندراج) (از متن اللغة). رجوع به ادغام شود. ||گرمی و سردی فراگیرنده کسی را. (آنندراج): ادغم الحر و البرد؛ غشیهم. (اقرب الموارد). رجوع به ادغام و نیز رجوع به دَغم شود.

مدغمر. [مُ دَ مَ] (ع ص) پنهان. (منتهی الارب) (آنندراج). خفی. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ||رجل مدغمرالخلق؛ لیس بصافیه. (اقرب الموارد). بدخلق و شرس. (از متن اللغة).

مدغمِر. [مُ دَ مِ] (ع ص) پنهان‌کننده. (آنندراج).

مدغمس. [مُ دَ مَ] (ع ص) مستور. (از متن اللغة) (اقرب الموارد). مدغمش. (اقرب الموارد). ||فاسد مدخول. حسب فاسد و ناخالص. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

مدغمش. [مُ دَ مِ] (ع ص) شتاب‌کننده در رفتار. (آنندراج). نعت فاعلی است از دغمشة، به معنی شتاب کردن در مشی و رفتن. رجوع به دغمشة شود.

مدغمش. [مُ دَ مَ] (ع ص) مستور. (از متن اللغة).

مدغور. [مَ] (ع ص) بچه‌ای که کام او را به انگشت برداشته باشند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

مدف. [مُ دِفف] (ع ص) پیاپی‌رسنده. (آنندراج). پی در پی. متوالی. مسلسل. بدون انقطاع. (ناظم الاطباء).

مدفاع. [مِ] (ع ص) ناقة مدفاع؛ ناقه که فله بازگیرد در پستان پیش از زادن. (منتهی الارب). دافع. دافعة. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد).

مدفان. [مَ] (ع ص) خیک کهنه. (منتهی الارب). مشک آبی کهنه. (از متن اللغة). ||شتر رمیده و بنده گریخته،یا آنکه بی حاجت مانند گریختگان هر سو رود از مردم و شتر. (منتهی الارب). شتر یا انسان بیهوده‌پوی. (از متن اللغة). ||رکیة مدفان؛ چاه انباشته. (منتهی الارب): بئر مندفنة. (از متن اللغة).

مدفأة. [مَ فَ ءَ] (ع ص) ارض مدفأة؛ زمین گرم. (منتهی الارب).

مدفأة. [مُ فَ ءَ] (ع ص) ابل مدفئة؛ شتر بسیارپشم. (صراح). اشتری که پشم بسیار دارد و پیه. (از مهذب الاسماء) (از متن اللغة). مُدَفَّأة. مُدفِئة. مُدَفِّئَة. (از منتهی الارب) (از متن اللغة).

مدفأة. [مُ دَفْ فَ ءَ] (ع ص) مُدَفَّأة. رجوع به مدفأة شود.

مدفئة. [مُ فِ ءَ] (ع ص) ابل مدفئة؛ شتران بسیار[1]. (منتهی الارب) (صراح). کثیرة. مدفاة. مدفئة. (از متن اللغة). ||ابل مدفئة؛ شتران بسیار پشم و پیه. (از منتهی الارب). کثیرة الاوبار والشحوم. مدفأة. مدفّأة. مدفئة. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

مدفئة. [مُ دَفْ فِ ءَ] (ع ص) مُدفِئة. رجوع به مدفأة شود.

مدفدف. [مُ دَ دِ] (ع ص) ضارب دف. (متن‌اللغة). دف‌زن. دایره‌زن.

مدفر. [مِ فَ] (ع ص) جیش مدفر؛ لشکر قوی سخت. (منتهی الارب)[2].

مدفع. [مَ فَ] (ع اِ) آب‌رو رودبار. (منتهی الارب). جای رفتن آب. (مهذب الاسماء). مجرای آب بین دافعتین. (از متن اللغة). رجوع به دافعة شود. ||جای گرد آمدن آب. (منتهی الارب): مدفع الوادی؛ قسمت پست‌تر وادی[3]. (از متن اللغة). ج، مدافع. رجوع به مدافع شود. ||محل دفع. (ناظم الاطباء). ||(مص) دادن کسی را چیزی. (منتهی الارب). تأدیه کردن. (از اقرب الموارد). برگرداندن امانتی را به کسی. (از متن اللغة): دَفَعَهُ دَفْعاً و مَدْفَعاً؛ اعطاه. (متن‌اللغة). رجوع به دفع شود. ||راندن کسی را. (منتهی الارب). بسختی و قوت کسی را دور کردن و کنار زدن. (از اقرب الموارد). ازاله کردن به قوت. دفع. (اقرب

۱ - لانّ بعضها یدفیء بعضاً بانفاسها. (از منتهی الارب) (از متن اللغة).

۲ - کانه من الدفر و هو الدفع و المنع (اقرب الموارد).

۳ - حیث یدفع السیل. (متن اللغة).

الموارد) (متن‌اللغة). دفاع. (متن‌اللغة). ||سپوختن. (منتهی الارب). داخل کردن، چیزی را در چیزی دیگر. (از اقرب الموارد). رجوع به دفع شود. ||اکار کردن از کسی رنجش را. (منتهی الارب). حمایت کردن از کسی در برابر اذیت و آزاری. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به دفع شود. ||دفع. (اقرب الموارد). رجوع به معانی دفع در ردیف خود شود.

مدفع. [مِ فَ] (ع اِ) آلت دفع. (اقرب الموارد). توپ که قوی آلت حرب است. (منتهی الارب). بر آلاتی اطلاق شود که آتش و گلوله و دیگر چیزهای کشنده بر سر دشمن بارند. (از متن اللغة). ج، مدافع. رجوع به مدفعة شود. ||(ص) بسیار دفع‌کننده و راننده. (منتهی الارب). شدیدالدفع. (متن‌اللغة). دفوع. (اقرب الموارد). ج، مدافع.

مدفع. [مُ دَفْ فَ] (ع ص) شتر نجیب[1]. ||شتر خوار و هجین[2]. ||مردم رانده و حقیر. (منتهی الارب). محقور، مطرود. حقیری که به مهمانی رود و نپذیرندش و درخواست کند و ندهندش. (از متن اللغة). مهمانی که قوم او را یکی بر دیگری دفع کند و حواله نماید. (منتهی الارب). مرد ذلیل. (از متن اللغة). ||درویش. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||آنکه در نسب خود معروف نباشد، کأنه دفع عنه. (منتهی الارب).

مدفع. [مُ دَفْ فِ] (ع ص) دفع‌کننده. (آنندراج).

مدفعة. [مَ فَ عَ] (ع اِ) اموالی که می‌دهند به دیگری و دفع میکنند. (ناظم الاطباء).

مدفعة. [مِ فَ عَ] (ع اِ) آلت دفع. (ناظم الاطباء). رجوع به مِدفَع شود.

مدفف. [مُ دَفْ فِ] (ع ص) سنام مدفف؛ کوهان فروافتاده بر دو پهلوی شتر. (منتهی الارب) (متن‌اللغة). ||شتاب‌کننده و تعجیل‌کننده در کشتن خسته. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). نعت فاعلی است از تدفیف. رجوع به تدفیف شود. ||سازندهٔ دف. (از متن اللغة). دایره‌ساز. دف‌ساز.

مدفق. [مُ فِ] (ع ص) آنکه به‌یکبارگی تهی و خالی میکند. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از ادفاق. رجوع به دفق و دفوق و ادفاق شود.

مدفق. [مُ دَفْ فِ] (ع ص) بسیارریزنده. (آنندراج). کسی که دستهای وی بی‌پروا عطا می‌کند و می‌بخشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تدفیق شود.

مدفن. [مَ فَ] (ع اِ) جای دفن. محل گور. (ناظم الاطباء). جائی که در آن دفن کرده‌اند کسی یا چیزی را. (یادداشت مؤلف). ج، مدافن: سلطان بفرمود تا در برابر مدفن مأمون درختها فروبردند و همه را بر درخت کشیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰۶).

مدفن. [مُدْ دَ فَ] (ع ص) پوشیده‌شده. پنهان‌کرده. (ناظم الاطباء). مستور. (از اقرب الموارد)؛ اِدَّفَنَهُ؛ دفنه. (از متن اللغة).

مدفن. [مُدْ دَ فِ] (ع ص) پوشاننده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از ادفان. رجوع به ادفان شود. ||بنده‌ای که پنهان شود از آقای خود بخصوص از ترس فروختن. (ناظم الاطباء). رجوع به ادفان و نیز رجوع به دفون شود.

مدفنس. [مُ دَ نِ] (ع ص) مرد گران‌جسم که از جا نجنبد. (منتهی الارب). الثقیل لایبرح. (متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

مدفنة. [مَ فَ نَ] (ع اِ) گورستان. (آنندراج). رجوع به مدفن شود.

مدفوع. [مَ] (ع ص) رانده‌شده. (آنندراج). دفع‌شده. نعت مفعولی است از دفع. رجوع به دفع شود. ||بازایستاده‌شده. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی اول شود. ||(اِ) گه. گوه. براز. عذره. پلیدی. ککه. غائط. افکندنی. فضول معده که از مخرج خود برآید. (یادداشت مؤلف).

- مدفوع‌شکل؛ پیخاله. (لغات فرهنگستان).

||هرآنچه از بدن انسانی و دیگر حیوانات به قی و اسهال و یا عرق و جز آن خارج گردد. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی قبلی شود.

مدفوعة. [مَ عَ] (ع ص) تأنیث مدفوع. رجوع به مدفوع شود.

مدفوق. [مَ] (ع ص) آب ریخته‌شده. (ناظم الاطباء). نعت مفعولی است از دفق و دفوق. رجوع به دفق شود:

فراموشت نکرد ایزد در آن حال
که بودی نطفهٔ مدفوق مدهوش. سعدی.

مدفون. [مَ] (ع ص) در زمین نهان کرده. (مهذب الاسماء). دفین. درخاک‌کرده. به‌زمین‌سپرده. (یادداشت مؤلف). دفین. دِفن. پنهان‌کرده‌شده در خاک. (از متن اللغة). نعت مفعولی است از دفن:

این مشکبوی سرخ‌گل زنده
زآن زشت خاک مرده مدفون است.
ناصرخسرو.

||پنهان. (منتهی الارب). راز یا سخن مکتوم. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). مستور. نهفته. پنهان‌کرده‌شده:

وین به نبات اندرون فریشتگانند
هر یک در بیخ و دانه‌ای شده مدفون.
ناصرخسرو.

||در گور نهاده شده. (ناظم الاطباء). دفن‌شده. در قبر نهاده شده و به خاک سپرده. نیز رجوع به مدفون ساختن و مدفون شدن و مدفون کردن شود:

زنده نباشد حقیقت آنکه نبیند
گرچه به خاک اندرون نباشد مدفون.
ناصرخسرو.

ارسلان جاذب والی طوس که سنگ‌بست رباط او بنا کرده آنجا مدفون است. (سلجوقنامهٔ ظهیری، از فرهنگ فارسی معین).

||دفینه. گنج زیر خاک نهان‌شده. (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء).

- مدفون داشتن؛ مدفون کردن. دفن کردن.
- ||مستور داشتن.
- مدفون ساختن؛ در خاک مستور کردن. در خاک پنهان کردن. در خاک فروکردن گنج و دفینه و جز آن.
- ||به گور کردن. جسد مرده را در خاک دفن کردن. در قبر گذاشتن.
- مدفون شدن؛ دفن شدن جسد. در گور نهاده شدن. (فرهنگ فارسی معین).
- ||زیر خاک پنهان شدن؛ زیر آوار ماندن.
- ||پنهان شدن گنجینه و غیره. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به معنی قبلی شود.
- مدفون کردن؛ بخاک سپردن. به گور کردن مرده. به قبر کردن:

بعد از آن درمان چشمش چون کنم
زنده خود را زین مگر مدفون کنم. مولوی.

- ||در زیر خاک پنهان کردن گنجینه و جز آن. (فرهنگ فارسی معین). چال کردن. پنهان کردن. نهان کردن: خزانهٔ لآلی و جواهر غیب را در این دریا مدفون کرده است. (لباب الالباب، از فرهنگ فارسی معین).

||(اِ) تنه (تنیده، بافته) و حاشیه‌های مشبک بهترین آن علاء دینی. (دیوان البسهٔ نظام قاری ص ۲۰۴):

سوی سجیف صوف ز مدفون شکایتی
پیچیده در لباس مکرر نوشته‌اند. نظام قاری.
روزن بیت مرا نی دان قصب
وز قلا مدفون و رویین پنجره. نظام قاری.
قفصه هر که به مدفون علادینی دید
مرغ مدفون به قفص یافته‌ای خوب‌شمار.
نظام قاری.
مرغ مدفونی گلی از شرب در منقار داشت
بر گلستانی ز کمخا ناله‌های زار داشت.
نظام قاری.

مدفونة. [مَ نَ] (ع ص) تأنیث مدفون. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مدفون و نیز رجوع به دفین و دفینه شود.

مدفی. [مُ] (ع ص) خسته را کشنده. (آنندراج). آنکه حمله می‌برد و خسته را می‌کشد. (ناظم الاطباء)؛ ادفی الجریح؛ اجهز

۱ - از اضداد است.
۲ - از اضداد است.

علیه. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). رجوع به إدفاء شود.

مدفیء. [مُ فِ ءْ] (ع ص) آنکه جامهٔ گرم به کسی می‌بخشد و او را می‌پوشاند. (ناظم الاطباء): ادفأه؛ البسه الدفاء. (اقرب الموارد). البسه ما یدفئه. (متن‌اللغة). نعت فاعلی است از ادفاء. رجوع به إدْفاء شود.

مدق. [مَ] (ع مص) شکستن سنگ را. (از منتهی الارب). کسر. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

مدق. [مَ دَق‌ق] (ع اِ) اسم مکان است از دق به معنی کوبیدن: و لم‌تدرکوا الا مدق‌الحوافر. (از اقرب الموارد).

مدق. [مُ دِق‌ق] (ع ص) آنکه می‌کوبد و نرم می‌ساید. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از ادقاق. رجوع به ادقاق شود. ||باریک‌گرداننده. (آنندراج). آنکه باریک می‌کند. (ناظم الاطباء). ||آنکه دقت و باریک‌بینی بکار برد. که دقیق و باریک‌بین است[1].

— مدق شدن؛ دقت کردن در امری. باریک شدن و دقیق شدن در موضوعی.

مدق. [مُ دُق‌ق] (ع اِ) آنچه بدان بکوبند. (دستورالاخوان). مِدَقّ. (ناظم الاطباء). ج، مداق. رجوع به مدق شود. ||مشتهٔ نداف. (دستورالاخوان). کوبه. (منتهی الارب). ج، مَدَاقّ. رجوع به مِدَقّ شود.

مدق. [مِ دَق‌ق] (ع اِ) آنچه بدان بکوبند. ابزاری که بدان چیزی را بکوبند. مُدُقّ. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ج، مَداقّ، مِدَقَّة، مَدَقَّة. (ناظم الاطباء). ||کوبه. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). مشته. (از برهان قاطع، ذیل لغت مشته). دستهٔ هاون. (مهذب الاسماء). مِدَقَّة. (متن‌اللغة) (آنندراج). چوبی که بدان پنبه می‌زنند و ابزاری که بدان غله می‌کوبند. کوبه. کدنگ. مَدَقَّة. مُدُقّ. (ناظم الاطباء). ج، مداق.

مدقاع. [مِ] (ع ص) حریص. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). آزمند. (منتهی الارب). ج، مداقیع. ||الراضی بالدون؛ به کم خرسند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مدقاة. [مِ] (ع اِ) سرکوب. (بحر الجواهر، یادداشت مؤلف).

مدقس. [مِ دَ] (ع اِ) ابریشم. (منتهی الارب). رجوع به دزی ج ۲ ص ۵۷۵ شود.

مدقس. [مِ قَ] (ع ص) جمل مدقس؛ شتر درشت بسیاررانده. (منتهی الارب). شتر درشت راهوار. (ناظم الاطباء). شدیدالدفوع. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ج، مداقیس.

مدقع. [مُ قِ] (ع ص) گریزنده. (منتهی الارب). هارب. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ||شتاب‌کننده. (منتهی الارب). مسرع. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ||سخت لاغر. (منتهی الارب). اشدالمهازیل هزالاً. (اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||شدید. ادقع. گویند: جوع مدقع؛ شدید. (از اقرب الموارد). ||که خاکسار کند[2]. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). که به پستی وادارد[3]. (از متن اللغة): فقر مدقع؛ چسباننده بر زمین. (منتهی الارب). تنگدستی و درویشی که خوار و فروتن می‌کند و خاکسار می‌کند شخص را. (ناظم الاطباء). ||شتری که علف را وقت خوردن از روی خاک می‌کند. (ناظم الاطباء). رجوع به مداقیع شود.

مدقق. [مُ دَقْ قَ] (ع ص) کوفته‌شده و نرم‌کرده‌شده. (ناظم الاطباء). نعت مفعولی است از تدقیق. رجوع به تدقیق شود.

مدقق. [مُ دَقْ قِ] (ع ص) آنکه نیک می‌کوبد. (ناظم الاطباء). کوبنده و نرم‌کننده. نعت فاعلی است از تدقیق. رجوع به تدقیق شود. ||کار باریک‌کننده و نکته‌های باریک پیدا کننده. (غیاث اللغات). ||آنکه در معرفت و وقوف بر چیزی دقت میکند[4]. (ناظم الاطباء). که در چیزی دقت بکار می‌برد. (از اقرب الموارد). باریک‌بین. ج، مدققین. نیز رجوع به دقیق شود. ||آنکه دلیل را به دلیل ثابت کند. (غیاث اللغات، از لطایف اللغات): دَقَّقَ فی المسألة؛ اثبتها بدلیل دق طریقه لمناظریه. (از متن اللغة). رجوع به تدقیق شود. ||باریک‌گرداننده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به معنی دوم شود. ||در تصوف، عارف کامل که حقیقت اشیا به طوری که شایسته است بر او ظاهر گشته، و این معنی کسی را میسر است که از حجت و برهان گذشته و به عین‌العیان مشاهده کرده که حقیقت اشیا حق است و بجز وجود واحد مطلق موجودی دیگر نیست. (از فرهنگ علوم عقلی، از فرهنگ فارسی معین).

مدققة. [مُ دَقْ قَ قَ] (ع اِ) نوعی طعام که از خرما و نان کوفته ترتیب دهند با روغن[5]. (منتهی الارب). ||طعامی است که از گوشت ریزه‌ریزه کردهٔ سرخ‌کرده ترتیب دهند و ترکها آن را کوفته نامند. (از اقرب الموارد). مدقوقة. گوشتابه. (یادداشت مؤلف).

مدقل. [مُ قِ] (ع ص) گوسپند لاغر و خرد. (منتهی الارب). گوسفند نزار کوچک‌جثه. دَقْلَة. دَقِلَة. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||نخل که خرمای بلایه آورد. (آنندراج). نخلی که خرمای خشک و نامرغوب دهد. نعت فاعلی است از ادقال. رجوع به ادقال شود. ||گوسپندی که بچهٔ لاغر و خرد زاید. (ناظم الاطباء). که فرزند دقل ضعیف‌الجسم آرد. (از متن اللغة). رجوع به ادقال شود.

مدقم. [مُ قِ] (ع ص) زنی که فرج او فروبرد هر چیز را و آواز کند وقت جماع. (منتهی الارب) (از متن اللغة).

مدقمة. [مُ قِ مَ] (ع ص) مدقم. (متن‌اللغة). رجوع به مدقم شود.

مدقوق. [مَ] (ع ص) کوفته‌شده. (غیاث اللغات). نرم‌کوفته‌شده. (ناظم الاطباء). خرد و شکسته شده. (از اقرب الموارد). آردشده. (یادداشت مؤلف). ||مقروع. کوبیده. زده: دق الباب؛ قرعه. (اقرب الموارد). ||لاغر و باریک کرده‌شده. (غیاث اللغات). لاغر. باریک. (فرهنگ فارسی معین). ||در میان خاک افتاده‌شده. (ناظم الاطباء). ||به تب دق مبتلاشده. (از اقرب الموارد). بیماری دق گرفته. مبتلا به دق. (یادداشت مؤلف). مسلول: اگر نسیم لطایف لهجهٔ درپاشش بر بیمار مدقوق وزد از دَق دق بازرهد. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۲۴).

مدقوقة. [مَ قو قَ] (ع اِ) گوشتابه. مدققة. و هی کثیرالغذاء یقوی البدن و الباه. (یادداشت مؤلف). رجوع به مدققة شود.

مدقة. [مِ دَقْ قَ] (ع اِ) آنچه بدان چیزی را بکوبند و نرم کنند. (از اقرب الموارد). کوبه. (منتهی الارب). کلوخ‌کوب و آنچه بدان خرمن نرم سازند. (مهذب الاسماء). جامه کوب و سنگی که بدان چیزها سایند و هر چه بدان چیزی سابیده شود. (فرهنگ خطی). ج، مداق. رجوع به مدق شود. ||دستهٔ هاون. (فرهنگ خطی) (از متن اللغة).

مدک. [مَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیامنصور شهرستان بیجار. در ۲۷هزارگزی جنوب غربی حسن‌آباد سوگند در منطقهٔ کوهستانی و سردسیری واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه تأمین می‌شود و محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مدک. [مِ دَک‌ک] (ع ص) مرد توانا بر کار. (منتهی الارب)، که در عمل قوی است. (از متن اللغة). مرد نیرومند که بشدت بر زمین گام نهد[6]. (از اقرب الموارد). و تأنیث آن مدکة

---

۱ - دَقَّقَ فی الشیء؛ استعمل الدقة. (از اقرب الموارد).

۲ - الملصق بالدقعاء؛ ای التراب. (اقرب الموارد).

۳ - المدقع: الفقرالشدید، و الفقیر مُدقَع و مُدقِع و المدقع؛ المسف الی الامور الدنیئة. (متن‌اللغة).

۴ - در ناظم الاطباء به فتح قاف ضبط شده، و ظاهراً اشتباه چاپی است.

۵ - لغتی مولده است. (منتهی الارب).

۶ - الرجل الشدیدالوطء للارض. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد).

است. (از متن اللغة).

مدکدک. [مُ دَ دَ] (ع ص) مدکدکة. (ناظم الاطباء). رجوع به مدکدکة شود.

مدکدکة. [مُ دَ دَ کَ] (ع ص) ارض مدکدکة؛ زمین که از کثرت پشک و کمیز شتر فاسد شده باشد. (منتهی الارب) (از متن اللغة). ||زمین هموار و برابر. (منتهی الارب). رجوع به دکدکة شود.

مدکر. [مُدْ دَ کِ] (ع ص) (از «ذ ک ر») یادآورنده. (از ناظم الاطباء). متعظ. (یادداشت مؤلف): و لقد ترکناها آیة فهل من مدکر. (قرآن ۱۵/۵۴).

مدکس. [مُ کِ] (ع ص) زمینی که ظاهر کند گیاه‌را. (آنندراج) (اقرب الموارد). نعت فاعلی است از ادکاس. رجوع به ادکاس شود.

مدکش. [مَ کَ] (إ مرکب) آلت تارکش. (آنندراج). ابزاری که بدان تار می‌کشند. ||آهنگر. (آنندراج). زرکش. حداد. (ناظم الاطباء).

مدکک. [مُ دَ کْ کَ] (ع ص) حنظل مدکک؛ حنظلی که با خرما و جز آن خورده شود. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة).

مدکل. [مُ دَ کْ کِ] (ع ص) کسی که اسب و اشتر را در خاک غلطاند. (آنندراج): دکل الدابة: مرغها. (متن‌اللغة). نعت فاعلی است از تدکیل. رجوع به تدکیل شود.

مدکم. [مُ دَ کْ کِ] (ع ص) آنکه درآرد چیزی را در چیزی. (آنندراج). داخل‌کنندهٔ چیزی در چیز دیگر. (از متن اللغة). نعت فاعلی است از تدکیم. ||در خشکنای کسی زننده. (آنندراج). نعت فاعلی است از تدکیم.

مدکوبة. [مَ بَ] (ع ص) بسیار کشته و خسته گردیده در کار. (منتهی الارب). معضوضة من القتال. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد).

مدکوع. [مَ] (ع ص) گرفتار به علت دکاع. (منتهی الارب). اسب و یا شتر گرفتار بیماری سینه. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). رجوع به دکاع شود.

مدکوک. [مَ] (ع ص) رجل مدکوک؛ دکته الحمی. (منتهی الارب). مردی که تب وی را کوفته باشد. (ناظم الاطباء). دکیک. مریض که بیماری ضعیفش کرده باشد. (از متن اللغة). ||فرس مدکوک؛ اسب که استخوان سرینش بلند نباشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

مدکوکة. [مَ کو کَ] (ع ص) زمین برابر بی نشیب و فراز که گیاه شوره و رمث رویاند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مدعوکة لاسناد لها. (متن‌اللغة).

مدکة. [مِ دَ کْ کَ] (ع ص) توانا بر کار. (از منتهی الارب). تأنیث مِدَکّ است. رجوع به مدک شود.

مدگردی. [مُ گَ] (حامص مرکب)[1] در موسیقی، تغییر مایه و مقام، مثلاً در موسیقی ایرانی رفتن از شور «لا» به شور «می» را تغییر مایه، و رفتن از ماهور به «راک» را تغییر مقام گویند و مجموع این تغییرات بطور کلی مدگردی نامیده می‌شود. (فرهنگ فارسی معین).

مدل. [مَ] (ع ص) مرد فرومایه. (منتهی الارب). خسیس. (اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||شیر (لبن) خفته[2]. (منتهی الارب). اللبن الخاثر؛ شیر غلیظشده. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). مِدِل. (متن‌اللغة).

مدل. [مِ] (ع ص) مرد باریک‌اندام کم‌گوشت. (منتهی الارب). خفی‌الشخص قلیل‌اللحم[3]. (متن‌اللغة). ||مَدل. رجوع به مَدل شود.

مدل. [مُ دِلل] (ع ص) هادی. راهنما. (ناظم الاطباء). راهنمون. دلیل. (یادداشت مؤلف). دلالت‌کننده. هدایت‌کننده. (از متن اللغة). نعت فاعلی است از ادلال. رجوع به ادلال شود:

مثنوی او چو قرآن مدل
هادی بعضی و بعضی را مضل. شیخ بهائی.

||توفیق راست‌کرداری دهنده. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی قبلی شود. ||از حد درگذرنده در محبت و مهربانی با دوست. (ناظم الاطباء). رجوع به ادلال شود. ||جری: المدل بالشجاعة؛ الجریء. (متن‌اللغة).

مدل. [مُ دِ] (فرانسوی، إ)[4] الگو. نمونه. (یادداشت مؤلف). سرمشق. (فرهنگ فارسی معین). ||کتاب نقاشی که در مدارس دانش‌آموزان از روی آن طراحی و نقاشی کنند. ||هر چیز و هرکس اعم از مجسمه و انسان و غیره که در برابر هنرمند قرار گیرد تا از روی آن نقاشی کند و یا مجسمه بسازد. (فرهنگ فارسی معین).

مدلاج. [مِ] (اِخ) ابن عمرو السلمی، از شجاعان صحابه و خلفاء بنی‌عبدالشمس است. به سال ۵۰ هـ.ق. درگذشت. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۷۹ و الاصابة و اسدالغابة ج ۴ ص ۳۴۲ شود.

مدلبة. [مَ لَ بَ] (ع إ) چنارستان. (منتهی الارب). زمینی که در آن دلب یعنی درخت چنار بسیار باشد. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). غابةالدلب. (اقرب الموارد). ||(اِخ) صنفی است از سیاهان. (منتهی الارب). نام گروهی از سیاهان و حبشیان. (ناظم الاطباء).

مدلث. [مَ لِ] (ع إ) جای کارزار و موضع قتال. (ناظم الاطباء). رجوع به مدالث شود.

مدلث. [مُ لِ] (ع ص) پوشاننده[5]. (آنندراج). آنکه می‌پوشاند و پنهان می‌کند. (ناظم الاطباء). رجوع به ادلاث شود.

مدلج. [مَ لَ] (ع إ) جای تهی کردن دلو از حوض و جز آن. (منتهی الارب). مدلجة. موضعی که ماتح [آبکش] در آن بین چاه و حوض تردد کند. (از متن اللغة). ||کناس الظبی؛ خوابگاه آهو و هو المدلجة. (از متن اللغة). رجوع به دولج و مدلجة شود.

مدلج. [مُ لِ] (ع إ) خارپشت. (منتهی الارب). قنفذ. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ||(ص) به اول شب رونده. (آنندراج). آنکه در اول شب بجائی می‌رود. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از ادلاج. رجوع به ادلاج شود.

مدلج. [مُدْ دَ لِ] (ع ص) به آخر شب رونده. (آنندراج). آنکه در آخر شب به جایی می‌رود. (ناظم الاطباء): ادّلجوا؛ ساروا من آخر اللیل. (متن‌اللغة). نعت است از ادلاج. رجوع به ادلاج شود.

مدلج. [مُ لِ] (اِخ) ابن مرةبن عبد مناةبن کنانة، جدی جاهلی است. رجوع به الاعلام زرکلی ج۸ ص۷۹ و مآخذ مذکور در آن کتاب شود.

مدلجة. [مِ لَ جَ] (ع إ) شیردوشهٔ چرمین بزرگ که بدان شیر به سوی کاسه‌ها نقل کرده شود یا عام است. (منتهی الارب). قوطی بزرگی که در آن شیر نقل کنند. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

مدلجة. [مَ لَ جَ] (ع إ) خانهٔ وحش و سبع. (منتهی الارب). کناس‌الظبی. مدلج. (متن‌اللغة). آرامگاه وحوش. (از اقرب الموارد). رجوع به مدلج شود. ||ما بین چاه آب و حوض. مدلج. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به مَدلَج شود. ||جای تهی کردن دلو از حوض و جز آن[6]. (منتهی الارب).

مدلس. [مُ لِ] (ع ص) کسی که در بقیهٔ روییدگی افتد. (آنندراج). کسی که می‌یابد باقی‌ماندهٔ گیاههای روییده را. (ناظم الاطباء): ادلس القوم؛ وقعوا فی الادلاس. (متن‌اللغة). رجوع به اُدلاس و ادلاس شود. ||زمین

---

۱ - مرکب از مد Mode فرانسوی و گَردی (از گردیدن) فارسی.

۲ - خُفتیدن، ماست شدن شیر. جغرات شدن شیر. (از برهان قاطع).

۳ - در اقرب الموارد به فتح اول.

4 - Modèle.

۵ - ادلث القطیفة؛ غطی بها رأسه و جسده. (متن‌اللغة). ادلث الشیء؛ غطاه. (اقرب الموارد). در این صورت باید نعت فاعلی آن مُدْلِث باشد.

۶ - الموضع الذی یتردد فیه الماتح بین البئر و الحوض. مدلج (متن‌اللغة).

سبزشونده به بقایای رویدگی. (آنندراج): أدلست الارض: اخضرت بالادلاس. (متن اللغة). رجوع به ادلاس شود.

مدلس. [مُ دَلْ لَ] (ع ص) مصنوع. عملی. قلب. (یادداشت مؤلف). نعت مفعولی است از تدلیس. رجوع به تدلیس شود.

مدلس. [مُ دَلْ لِ] (ع ص) آنکه تدلیس کند. که عیب مال را از خریدار نهان کند. (یادداشت مؤلف). پنهان‌کنندهٔ عیب متاع بر خریدار. (آنندراج). ||مردم‌فریب. فریبنده. (یادداشت مؤلف). خدعه کننده. ||کسی که خود را مقدس جلوه دهد و نباشد. (فرهنگ فارسی معین). ||آنکه در روایت تدلیس کند. رجوع به تدلیس شود. ||خائن. (یادداشت مؤلف).

مدلسی. [مُ دَلْ لِ] (حامص) تدلیس. مدلس بودن. فریبکاری. خدعه. ریا کاری. رجوع به مُدَلِّس و تدلیس شود.

مدلص. [مُ دَلْ لِ] (ع ص) نرم و تابان گرداننده. (آنندراج): دلصت الدرع؛ لیّنتها و ملّستها، برقتها و ذهبتها. (از متن اللغة). رجوع به تدلیص شود. ||جماع‌کننده در خارج فرج. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). نعت فاعلی است از تدلیص. رجوع به تدلیص شود.

مدلظ. [مِ لَ] (ع ص) سخت راننده. (منتهی الارب). شدیدالدفع. دِلَظّ. (اقرب الموارد) (متن اللغة).

مدلع. [مُ لِ] (ع ص) بیرون‌کننده زبان را. (آنندراج). نعت است از ادلاع. رجوع به ادلاع شود. ||آنکه شکم وی پیش آمده باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به ادلاع شود[1].

مدلع. [مُدْ دَ لِ] (ع ص) زبان بیرون‌آورنده. زبان بیرون‌آمده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از ادلاع. رجوع به ادلاع شود.

مدلف. [مُ لِ] (ع ص) درشت‌گوینده کسی را. (آنندراج). آنکه به کسی درشت گوید. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از ادلاف. رجوع به ادلاف شود.

مدلک. [مِ لَ] (ع اِ) آلتی که بدان چیزی را مالش دهند. (ناظم الاطباء). آلت دلک. مدلکة. (از اقرب الموارد).

مدلکة. [مِ لَ کَ] (ع اِ) مدلک. (اقرب الموارد). رجوع به مِدلَک شود.

مدلل. [مُ دَلْ لِ] (ع ص) به دلیل ثابت‌کننده. (غیاث اللغات) (آنندراج).

مدلل. [مُ دَلْ لَ] (ع ص) به دلیل ثابت‌کرده‌شده. (غیاث اللغات) (آنندراج). به دلیل ثابت‌شده. بادلیل. دلیل‌دار. مثبت. ثابت. مبرهن. برهانی. موجه. (یادداشت مؤلف).
- مدلل داشتن؛ مدلل کردن. به اثبات رساندن. مبرهن کردن. ثابت کردن.
- مدلل شدن و گشتن؛ به ثبوت رسیدن.
- مدلل کردن؛ به ثبوت رساندن. ثابت کردن. درست کردن. به دلیل ثابت کردن. دلیل دادن بر. (یادداشت مؤلف).

مدلنظی. [مُ لَ] (ع ص) شدیداللحم. (متن اللغة) (اقرب الموارد). سخت‌گوشت. (منتهی الارب).

مدلوج. [مَ] (ع ص) بازوبندی که در آن تعویذ نهاده باشند. (ناظم الاطباء).

مدلوک. [مَ] (ع ص) فرس مدلوک؛ اسبی که استخوان سر سرینش بلند نباشد[2]. (منتهی الارب). ||رجل مدلوک؛ مردی که در سؤال بر وی ستهیده شود. (منتهی الارب). که در مسأله‌ای مورد الحاح واقع شود. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||بعیر مدلوک؛ شتر سفرآزموده یا شتری که در دو زانوی وی نرمی و ستی باشد. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (اقرب الموارد). ||مصقول. (متن اللغة).

مدلول. [مَ] (ع اِ) معنی. (غیاث اللغات) (آنندراج). مضمون. مفاد. مقتضی. فحوی. مفهوم. مقصود. منظور. مراد. مستفاد. تفسیر. تأویل. (یادداشت مؤلف). ||برهان. دلیل. (ناظم الاطباء). ||آنچه که از علم به چیزی دیگر علم بدان لازم آید. (از تعریفات) مقابل دال. ||(ص) آنچه دلیل آن را ثابت کرده. (یادداشت مؤلف). دلالت‌کرده‌شده. رهنموده‌شده. راه راست نموده‌شده. دلیل‌آورده‌شده. (ناظم الاطباء). نعت مفعولی است از دلالت. رجوع به دلالت شود.

مدلولات. [مَ] (ع ص، اِ) ج مدلولة. رجوع به مدلولة و مدلول شود. ||مفاد. معانی. مفاهیم. رجوع به مدلول شود.

مدلولة. [مَ لو لَ] (ع ص) تأنیث مدلول. رجوع به مدلول شود.

مدله. [مُ دَلْ لَهْ] (ع ص) مرد دل‌فراموش و عقل‌رفته از عشق و مانند آن و کسی که یاد ندارد که چه کرد و چه کرده شد با وی. (منتهی الارب) (متن اللغة) (از اقرب الموارد).

مدله. [مُ دَلْ لِهْ] (ع ص) شیفته‌شده. دیوانه گشته. (ناظم الاطباء). رجوع به مُدَلَّه شود.

مدلهث. [مُ دَ هِ] (ع ص) کسی که پیش میرود. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از دلهثة. رجوع به دلهثة شود.

مدلهم. [مُ لَ هِمم] (ع ص) سخت سیاه و تاریک. (غیاث اللغات از شرح نصاب) (از مهذب الاسماء) (آنندراج): اسود مدلهم، مبالغه است؛ یعنی بسیار سیاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مظلم. داج. تاری. تاریک. (یادداشت مؤلف). ||شب تاریک. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مدلهمة شود: با لشکری چون مدلهم و دریای ملتطم. (جهانگشای جوینی). ||پیر. کلانسال. (ناظم الاطباء): إدْلَهَمَّ فلان؛ کبر و شاخ. (متن اللغة).

مدلهمة. [مُ لَ هِمْ مَ] (ع ص) اللیلة المظلمة؛ شب تاری. (از متن اللغة): لیلة مدلهمة؛ شب سخت تاریک. (منتهی الارب). تأنیث مدلهم است. رجوع به مدلهم شود.

مدلی. [مُ] (ع ص) اسب و غیر آن که نره برآورد برای کمیز انداختن یا جستن بر ماده. (آنندراج). اسبی که نره‌اش را برآورد و آن را بحال نخستین برنگرداند و این عیبی زشت است تا بدان حد که بر چنان اسبی سوار نشوند. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۸). رجوع به إدْلاء شود. ||کسی که حجت و دلیل می‌آورد. (ناظم الاطباء). دلیل‌آورنده. رجوع به إدْلاء شود. ||زشت‌گوینده در حق کسی. رجوع به إدْلاء شود. ||وسیله و خویشی جوینده به قرابت رحم. رجوع به إدْلاء شود. ||مال‌دهنده کسی را (آنندراج). رجوع به إدْلاء شود.

مدلی. [مُ دَلْ لی] (ع ص) آنکه درمی‌آورد کسی را به حالت ناپسند[3]. (ناظم الاطباء).

مدم. [مُ دِمم] (ع ص) آنکه زشت و بطور فضاحت رفتار می‌کند. (ناظم الاطباء). کار بد و زشت کننده. (آنندراج). ||پدری که بچهٔ زشت آورده باشد. (ناظم الاطباء): أدَمَّ فلان؛ بچهٔ زشت‌روی زاد. (منتهی الارب). صاحب بچهٔ زشتی شد. ولد له ولد دمیم. (متن اللغة).

مدماجة. [مِ جَ] (ع اِ) دستار سر. (منتهی الارب). عمامه. (متن اللغة) (از اقرب الموارد).

مدماک. [مِ] (ع اِ) رستهٔ بنا. (منتهی الارب). الساف البناء. (متن اللغة) (از اقرب الموارد). رستهٔ خشت در دیوار. (از مهذب الاسماء). هر ردیف از خشت. (از متن اللغة). رستهٔ سنگ دیوار و رستهٔ بنا. (ناظم الاطباء). رده‌های بنا. ||رشتهٔ دراز که بدان دیوار را راست کنند. (از منتهی الارب) (آنندراج). ریسمانی که بنا بدان دیوار را استوار و راست کند. (ناظم الاطباء). ||رشتهٔ درودگر که وقت تراشیدن چوب بدان خط کشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

مدمث. [مُ دَمْ مِ] (ع ص) نرم‌گرداننده. (آنندراج). کسی که نرم می‌گرداند بستر و خوابگاه را. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از تدمیث. رجوع به تدمیث شود. ||ذکرکنندهٔ حدیث. (آنندراج). رجوع به تدمیث شود.

مدمج. [مُ مَ] (ع ص) تیر قمار ناتراشیده و

---

۱ - ادلع لسانه؛ بیرون کرد زبان را و ادلع بطنه کذلک. (منتهی الارب).

۲ - الذی لا اشراف لحجبته کأنها دلکت، [الحجبة: حرف الورک المشرف علی الخاصرة]. (متن اللغة).

۳ - دلّیٰ فلاناً بغرور؛ اوقعه فیما اراد من تعزیره و هو من إدْلاء الدلو. (اقرب الموارد).

پیکان‌نانهاده. (منتهی الارب). قدح من قداح المیسر: قسمی تیر قمار. (متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||مسلک هموار. (منتهی الارب). راه هموار. (ناظم الاطباء). ||نوعی از خط عربی. (ابن‌ندیم از یادداشت مؤلف). ||ریسمان نیک‌تابیده. (از متن اللغة). نعت مفعولی است از ادماج.

مدمج. [مُ دَمْ مَ] (ع ص) سخت محکم‌برآمده در چیزی. (منتهی الارب). درج‌شده. (ناظم الاطباء). نعت مفعولی، از تدمیج. رجوع به تدمیج شود.

مدمج. [مُ مِ] (ع ص) آنکه می‌پیچد در جامه. (ناظم الاطباء). پیچندهٔ چیزی در جامه. (آنندراج): ادمجه؛ لفه فی ثوب. (متن‌اللغة). نعت فاعلی است از ادماج. رجوع به ادماج شود.

مدمح. [مُ دَمْ مِ] (ع ص) فرودآورنده و پست‌نماینده سر خود را. (آنندراج). آنکه فرودآورد سر خود را و پست کند آن را. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از تدمیح. رجوع به تدمیح شود.

مدمحق. [مُ دَ حِ] (ع ص) ترکنندهٔ جامه به آب سبوس. (آنندراج). آهاردهندهٔ جامه. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از دمحقة. رجوع به دمحقة شود.

مدمحل. [مُ دَ حِ] (ع ص) غلطاننده. (آنندراج). کسی که می‌غلطاند. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از دمحلة. رجوع به دمحلة شود.

مدمخق. [مُ دَ خِ] (ع ص) گرانباررونده. (آنندراج). آهسته‌رو و تنبل. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از دمخقة. رجوع به دمخقة شود.

مدمد. [مَ مَ] (ع اِ) جوی. (منتهی الارب). نهر. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ||رسن. (منتهی الارب). حبل. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ج، مدامد. ||گره رسن. (منتهی الارب). گره به ریسمان. (ناظم الاطباء).

مدمدم. [مُ دَ دِ] (ع ص) هلاک و نیست گرداننده. (آنندراج) (از متن اللغة). رجوع به دمدمة شود. ||درخشم‌گوینده. (ناظم الاطباء). خشمگینانه با کسی مکالمه کننده. (از متن اللغة). نعت فاعلی است از دمدمة. ||بر زمین چفساننده چیزی را. (آنندراج): دمدمه؛ الزقه بالارض و طحطحه. (متن‌اللغة). رجوع به دمدمة شود. ||اندوهگین‌کننده. (آنندراج). ||عذاب‌کننده. (از متن اللغة). ||خشمنا ک. (آنندراج) (ناظم الاطباء). برانگیخته. (ناظم الاطباء).

مدمدة. [مَ مَ دَ] (ع مص) گریختن. (منتهی الارب). هرب. (اقرب الموارد). قرار کردن. (ناظم الاطباء).

مدمر. [مُ دَمْ مَ] (ع ص) هلا ک‌شده. (فرهنگ فارسی معین). نعت مفعولی است از تدمیر. رجوع به تدمیر شود.

مدمر. [مُ دَمْ مِ] (ع ص) هلا ک‌کننده. دماربرآورنده. (فرهنگ فارسی معین). نعت فاعلی است از تدمیر. رجوع به تدمیر شود.

مدمس. [مُ دَمْ مَ] (ع ص) چرکین. آلوده. (منتهی الارب) (آنندراج). آلوده. ناپا ک. (ناظم الاطباء). مدنس[1]. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||خفی. پوشیده: دمس الشیء؛ اخفاه و امر مدمس. (اقرب الموارد). مخبوء. (متن‌اللغة). ||(اِ) سجن. (اقرب الموارد). رجوع به مُدَیَّس شود.

مدمس. [مُ دَمْ مِ] (ع ص) پنهان‌کنندهٔ چیزی در خا ک. (آنندراج). پوشاننده. پنهان‌کننده. دفن‌کننده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از تدمیس. رجوع به تدمیس شود. ||(اِ) سجن. (متن‌اللغة). رجوع به مُدَمِّس شود.

مدمش. [مُ دَمْ مَ] (ع ص) محکم و استوار درآمده در چیزی. (منتهی الارب). سخت و محکم درج‌شده و درآمده در چیزی. (ناظم الاطباء). مُدَمَّش. مدرج. مدمج. به ملاست و نرمی درج‌شده. (از متن اللغة).

مدمش. [مُ مَ] (ع ص) مُدَمَّش. (متن‌اللغة). رجوع به مدمش شود.

مدمشق. [مُ دَ شَ] (ع ص) گوشت بریان نیم‌پخته. (منتهی الارب). مُضَهَّب. (متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

مدمع. [مَ مَ] (ع اِ) کنج چشم. (منتهی الارب). موضع دمع. (اقرب الموارد). مسیل اشک در گوشهٔ مقدم و مؤخر چشم. جای جمع شدن اشک در گوشه‌های چشم. (از متن اللغة). ج، مدامع:

بکتبت قصهٔ شوقی و مدمعی با ک
بیا که بی تو بجان آمدم ز غمنا کی. حافظ.

||آب چشم. (دستورالاخوان). به استعاره اشک چشم را گویند. (از اقرب الموارد). ج، مدامع.

مدمع. [مُ مِ] (ع ص) پرکنندهٔ خنور. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از ادماع. رجوع به ادماع شود.

مدمغ. [مُ مِ] (ع ص) محتاج‌گرداننده به سوی چیزی. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از ادماغ. رجوع به ادماغ شود.

مدمغ. [مُ دَمْ مَ] (ع ص) ترید و آبگوشت. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات سال ۲ شمارهٔ ۱). غذای چرب‌کرده‌شده. (فرهنگ فارسی معین): دمغ الثریدة بالدسم؛ لبقها به. (متن‌اللغة). نعت مفعولی است از تدمیغ. رجوع به تدمیغ شود. ||احمق. (قاموس، از یادداشت مؤلف) (منتهی الارب)[2]. احمقی که خود را دانا داند[3]. گویا بدین معنی منحوت فارسی‌زبانان باشد. (یادداشت مؤلف). متفرعن و خودپسند و متکبر. (ناظم الاطباء). کسی که دماغ تکبر و نخوت دارد. پرنخوت. متکبر. (فرهنگ فارسی معین):

این سخن پایان ندارد بازگرد
سوی فرعون مدمغ تا چه کرد. مولوی.
رغم انفم گیردم او هر دو گوش
کای مدمغ چونش میپوشی بپوش. مولوی.
کاین مدمغ بر که می‌خندد عجب
اینت باطل اینت پوسیده سکب. مولوی.

مدمغ. [مُ دَمْ مِ] (ع ص) آنکه نرم می‌کند اشکنه را به چربی. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از تدمیغ. رجوع به تدمیغ شود.

مدمق. [مُ دَمْ مِ] (ع ص) درآورندهٔ چیزی در چیزی. داخل‌کننده. نعت فاعلی است از تدمیق. ||پوشندهٔ خمیر به آرد تا خمیر به دست نچسبد. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). نعت فاعلی است از تدمیق. رجوع به تدمیق شود.

مدمقس. [مُ دَ قَ] (ع ص) ثوب مدمقس؛ جامهٔ ابریشمی. (منتهی الارب). منسوج بالدمقس. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). رجوع به دمقس شود.

مدمک. [مِ مَ] (ع اِ) نغروج. چوبی که بدان خمیر نان را پهن سازند. (منتهی الارب). تیرک نان. (فرهنگ خطی). وردنه. (ناظم الاطباء).

مدمل. [مُ دَمْ مِ] (ع ص) آنچه جراحت را از ریم پا ک‌کرده، فراهم آرد. (غیاث اللغات). هر چه به سبب تجفیف و تکثیف رطوبت سطح جراحت را لزج و چسبنده کرده و دهن زخم را بهم آورد، مانند دم‌الاخوین. (فرهنگ خطی) (از قانون ابن‌سینا). چیز خشک بود که بهم چفساند دهان جراحت را چون دم‌الاخوین. (از بحر الجواهر). التیام‌دهنده. (ناظم الاطباء).

مدملج. [مُ دَ لَ] (ع ص) مسلک هموار. (منتهی الارب). ||گرد املس. (ناظم الاطباء). المدرج الاملس. (اقرب الموارد) (لسان العرب)[4].

مدملق. [مُ دَ لَ] (ع ص) سنگ تابان گرد. (منتهی الارب). چیز نرم مستدیر. دملق.

---

۱ - الذی علیه وضر العسل. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد).

۲ - و ذا من لحن العوام و صوابه الدمیغ او المدموغ. (منتهی الارب).

۳ - این کلمه بدین معنی در عربی مستعمل نیست و فارسی‌زبانان از دماغ عربی ساخته‌اند و در عربی مدموغ به معنی نزدیک بدان استعمال می‌شود. (فرهنگ فارسی معین).

۴ - دَمْلَجَ الشیءَ دملجةً و دملاجاً؛ سوی صنعة و احسنها، و هو مدملج. (از متن اللغة).

دمالق. دملوق. (متن‌اللغة). املس. (از اقرب‌الموارد). ||سم لغزان گرد. (منتهی الارب). املس. (از اقرب الموارد). رجوع به دملق و نیز رجوع به مدملک شود.

مدملک. [مُ دَ لَ] (ع ص) ثدی مدملک؛ پستان گرد و برآمده. (از متن اللغة). ||حجر مدملک؛ سنگ تابان گرد. مخلق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سهم مدملک؛ تیر راست درست پیچیده. (منتهی الارب). مخلق. (متن‌اللغة). ||نصل مدملک؛ پیکان گرد تابان. (منتهی الارب). مفتول معصوب. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||حافر مدملک؛ سم لغزان گرد. (منتهی الارب). ||رجل مدملک‌الرأس؛ صاحب کلهٔ بزرگ و گرد. (از اقرب الموارد).

مدملیل. [مَ مُ] (اِخ) تیره‌ای است از طایفهٔ راکی هفت‌لنگ. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴).

مدمم. [مُ دَمْ مَ] (ع ص) چاه خُرد سربرآورده. (منتهی الارب). بئر مطوی[1]. (از اقرب الموارد).

مدمم. [مُ دَمْ مِ] (ع ص) طلا کنندهٔ دمام بر چشم‌خانه. (آنندراج). آنکه طلا می‌کند کنار مژگانها را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نعت فاعلی است از تدمیم. رجوع به تدمیم شود.

مدممونتن. [مَ مَ مو نِ تَ] (هزوارش، مص) بر وزن لبلبوشکن، به لغت ژند و پاژند به معنی ترسیدن و واهمه کردن و رمیدن باشد. (برهان قاطع)[2].

مدمن. [مُ مِ] (ع ص) پیوسته و همواره کنندهٔ چیزی. (آنندراج). که ادمان کند بر کاری. که پیوسته همان کار کند: مدمن خمر؛ دائم‌الخمر. (یادداشت مؤلف). ادامه‌دهنده و منفک‌نشونده از چیزی. (از متن اللغة). نعت فاعلی است از ادمان. رجوع به ادمان شود. ||دائم. همیشه. همواره. فراوان. باربار. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی قبلی شود.

مدمن. [مُ دَمْ مِ] (ع ص) آنکه دستوری می‌دهد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب): دمنه؛ رخص له. (متن‌اللغة). رجوع به تدمین شود. ||آلوده کننده و ناپاک‌کننده. (ناظم الاطباء). گلهٔ گوسفندان که سرگین‌ناک گرداند مکان را یا جای را. (آنندراج). نعت فاعلی است از تدمین. رجوع به تدمین شود.

مدموع. [مَ] (ع ص) بعیر مدموع؛ شتر که بر رخسارهٔ او دمع یا دماع باشد. (منتهی الارب). شتری که زیر چشم وی داغ کرده شده باشد. (ناظم الاطباء). که بر مجرای دمع و آب شیب رخسارش داغ نهاده باشند. موسوم بالدُمُع. (از اقرب الموارد).

مدموغ. [مَ] (ع ص) آفت‌زده‌دماغ. (منتهی الارب). احمق و گول و گرفتار رنج دماغ. (ناظم الاطباء). دمیغ. مدمغ. احمق. (از متن اللغة). ||سرشکسته. (منتهی الارب). آنکه جراحت بر دماغ وی رسیده باشد. (ناظم الاطباء). که بر دماغش ضربه‌ای زده باشند. (از متن اللغة). نعت مفعولی است از دمغ. رجوع به دمغ شود.

مدموق. [مَ] (ع ص) در چیزی درآمده. (منتهی الارب). مندرج‌شده. (ناظم الاطباء). داخل‌کرده‌شده در چیزی. دمیق. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). نعت مفعولی است از دمق. رجوع به دمق شود.

مدموم. [مَ] (ع ص) مطلی. (متن‌اللغة). رنگ‌کرده‌شده به هر رنگی که باشد. (فرهنگ خطی). ||احمر. (اقرب الموارد). سرخ‌رنگ. (منتهی الارب). ||سخت فربه پیه‌ناک از شتر و جز آن. (منتهی الارب). بغایت فربهی رسیده ممتلی از گوشت و چربی. (از متن اللغة). ||بارکرده از شتر و جز آن. (ناظم الاطباء). گران‌بارکرده‌شده. (فرهنگ خطی). شتر که بار سنگین بر آن نهاده باشند. (از اقرب الموارد).

مدمومة. [مَ مو مَ] (ع ص) قِدر مدمومة؛ دیگ شکسته‌ای که با سپرز یا خون و یا جگر آن را چسبانیده باشند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). دیگی که پس از چسباندن، طحال یا کبد یا خون بر آن مالیده و طلی کرده باشند. دمیم. دمیمة. ج، دُمّ. (از متن اللغة). رجوع به دمیم شود.

مدمة. [مِ دَمْ مَ] (ع اِ) چوبی است دندانه‌دار که بدان زمین را هموار کنند. (منتهی الارب) (از متن اللغة).

مدمی. [مُ] (ع ص) خون‌آلوده گرداننده. (آنندراج). آنکه مجروح می‌کند تا خون ظاهر گردد. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از ادماء. رجوع به ادماء شود.

مدمی. [مُ دَمْ ما] (ع ص) تیری که بر آن سرخی خون باشد. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از منتهی الارب). یا تیری که بر آن خون چفسیده خشک گردیده. (منتهی الارب). ||اسب سرخ از اسب و جز آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جامهٔ احمر. هر چیز شدیدالحمرة. سرخ سرخی. (از متن اللغة).

مدن. [مُ دُ] (ع اِ) جِ مدینه. رجوع به مدینه شود.

— سیاست مدن؛ دانش ملک راندن. (یادداشت مؤلف).

مدن. [مُ] (ع اِ) مُدُن. جِ مدینه. رجوع به مُدُن و مدینه شود.

مدن. [مُ دْنِن] (ع ص) (از «د ن و») مُدنی. مُدْنیةٌ: ناقةٌ مُدْنٍ؛ ماده‌شتری که نتاج آن قریب شده باشد. (منتهی الارب) (از متن اللغة).

مدن. [مُ دِنن] (ع ص) اقامت‌نماینده. (آنندراج). ساکن‌شونده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از ادنان. رجوع به ادنان شود.

مدناس. [مِ] (ع ص) آلوده به ریم و چرک. (ناظم الاطباء)[3]. ||مرد زشت‌خو و آلوده‌آبرو. ج، مدانیس. (ناظم الاطباء)[4].

مدنج. [مَ دَ] (اِ) مدنگ. (آنندراج) (یادداشت مؤلف). رجوع به مدنگ شود.

مدنج. [مَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان مکوتان بخش بمپور شهرستان ایرانشهر. در ۱۴۰هزارگزی مغرب بمپور برکنار راه مکوتان به رمشک، در منطقهٔ کوهستانی گرمسیری واقع است و ۷۰۰ تن سکنه دارد آبش از رودخانه، محصولش غلات و خرما و لبنیات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

مدنح. [مُ دَنْ نِ] (ع ص) رام‌گردنده. (آنندراج). رام. مطیع. (ناظم الاطباء). رجوع به تدنیح شود.

مدنخ. [مُ دَنْ نِ] (ع ص) بسیار پلیدزبان. (منتهی الارب). گستاخ. بی‌ادب. (ناظم الاطباء). فحاش. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ||آنکه در سر وی بلندی و پستی باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): مدنخ‌الرأس؛ آن که در سرش ارتفاع و انخفاض باشد. (از متن اللغة). ||آنکه سر خود را پست کند. (آنندراج). آنکه فروتنی می‌کند و سر خود را پست می‌نماید. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از تدنیخ. رجوع به تدنیخ شود. ||ملازم خانه. (آنندراج). آنکه ملازم خانه می‌گردد. (ناظم الاطباء). رجوع به تدنیخ شود.

مدنر. [مُ دَنْ نَ] (ع ص) دینار مدنر؛ دینار سکه‌زده. (منتهی الارب). مضروب. (متن‌اللغة). ||رجل مدنر؛ مرد بسیاردینار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کثیرالدنانیر. (از متن اللغة). ||اسب با خجک‌های زائد از ابرش. (منتهی الارب). اسبی که در وی نقطه‌های بیش از ابرش

---

۱ - المدمم: المطوی من الکرار؛ ای الآبار. کقوله: الی کل کر من لصاف مدمم. (اقرب الموارد).

۲ - هزوارش madm[a]mônistan و پهلوی: sahestan به معنی «به نظر آمدن، ملاحظه کردن». یونکر گوید معنی «خواستن» و «ترسیدن» که به این هزوارش داده‌اند معنی حقیقی نیست. (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).

۳ - در فرهنگهای به دسترس ما دیده نشد. رجوع به دنس شود.

۴ - در فرهنگهای به دسترس ما دیده نشد. رجوع به دنس شود.

باشد[1]. (از متن اللغة). || ثوب مدنّر؛ منقوش به نقوش چون دینار. جامه با نقش‌های دینار. به اشکال دینار نگارکرده. به نقش دینارکرده. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد). || متلألأ. تابان. (یادداشت مؤلف): دنر وجهه؛ اشرق و تلألأ کالدینار. (متن اللغة).

مدنس. [مَ نَ] (ع اِ) چرکی و جای چرکین. (ناظم الاطباء). واحد مدانس است به معنی معایب و گفته‌اند: مواضع دنس، و گفته‌اند مدانس جمع بلا واحد است. (از اقرب الموارد). رجوع به مدانس شود.

مدنس. [مُ دَنْ نَ] (ع ص) آلوده. ناپاک. ملوث. چرکین. (ناظم الاطباء). نعت مفعولی است از تدنیس. رجوع به تدنیس شود.

مدنس. [مُ دَنْ نِ] (ع ص) ریمناک‌گرداننده. (آنندراج). آلوده کننده. چرکین‌کننده. پلیدکننده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از تدنیس. رجوع به تدنیس شود.

مدنف. [مُ نِ / نَ] (ع ص) بیمار گران. (منتهی الارب): رجل مدنف؛ مردی بر جای بمانده. بیماری گران. (از مهذب الاسماء). آنکه به سبب عشق در شرف مرگ است. (از بحر الجواهر). گرفتار بیماری گران و سخت. (ناظم الاطباء). که بیماری مشرف به موتش کرده‌است. (از متن اللغة). نعت است از ادناف. رجوع به ادناف شود.

مدنف. [مُ نِ] (ع ص) آفتاب نزدیک به فروشدن و زردگردیده. (ناظم الاطباء). رجوع به لغت قبلی و نیز رجوع به ادناف شود.

مدنق. [مُ دَنْ نِ] (ع ص) نیک‌نگرنده در کار. (آنندراج). آنکه نیک می‌نگرد. (ناظم الاطباء). که استقصا می‌کند و به دقت نظر می‌کند. (از متن اللغة). نعت فاعلی است از تدنیق. رجوع به تدنیق شود. || لاغرصورت از رنج و یا بیماری. (ناظم الاطباء). نعت است از تدنیق. رجوع به تدنیق شود.

مدنقر. [مُ دَ قِ] (ع ص) جستجوکننده کارهای حقیر و رکیک یا کارهای مشکل. (آنندراج). نعت فاعلی است از دنقرة به معنی تتبع در دقایق امور و اباطیل. رجوع به دنقرة شود.

مدنقس. [مُ دَ قِ] (ع ص) تباهی‌افکننده میان قوم. (از آنندراج). نعت فاعلی است از دنقسة. رجوع به دنقسة شود. || کسی که پست نماید سر را از فروتنی و خواری. (آنندراج). آنکه خوابیده چشم نگاه می‌کند. (ناظم الاطباء) (آنندراج). که سر به خواری و خضوع فرودآرد و به کسرالعین نظر کند. (اقرب الموارد). رجوع به دنقسة شود.

مدنکس. [مُ دَ کِ] (ع ص) کسی که پنهان گردد در خانهٔ خود و بیرون نیاید برای حاجت قوم. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة). نعت فاعلی است از دنکسة. رجوع به دنکسة شود.

مدنگ. [مَ دَ] (اِ) دندانهٔ کلیدان. (از لغت فرس اسدی). تزه. (لغت فرس، هرن). کلید چوبی باشد که کلیدان را بدان بگشایند. در فرهنگی به معنی دندانهٔ کلیدان و پرهٔ قفل نیز به نظر درآمده. (جهانگیری چ عفیفی ج ۱ ص ۸۱۳) (از برهان قاطع). کلید چوبین یعنی چوبی خرد که چون او را حرکت دهند چوب کلان که به او در از اندرون بسته است گشاده شود و آن چوب کلان را کلیدان گویند و بعضی به معنی دندانهٔ کلید گفته‌اند و در مؤید [اللسان] به معنی پرهٔ قفل آورده[2]. (از رشیدی) (از انجمن آرا). دندانهٔ کلید باشد، یعنی چون خواهند که در را ببندند آن دندانه‌ها از بالای در افتد و محکم شود. (اوبهی). مدنج. (سمرقندی، یادداشت مؤلف). در فرهنگ اسدی آن را مرادف تزه یا تژه و به معنی دندانهٔ کلیدان می‌نویسد ولی در شاهدی که می‌آورد [بیت قریع‌الدهر] کلیدان به معنی قفل و مدنگ به معنی چفت یا کلان است [جای دیگر] از ظاهر استعمال این کلمه در بیت قریع چنین فهمیده می‌شود که مدنگ قسمتی از کلان در است که به منزلهٔ رزه یا ظرف دسته است و نیز کلیدان یا کلیددان آن چیزی است که حالا بدان شیطانک می‌گویند و آن گاهی بر بالا و گاهی بر زیر و گاهی بر یک سوی مدنگ جای دارد و ظاهراً در زمان یا در شهر قریع شیطانک یا کلیدان در زیر جای داشته است و شاید کلیدان خود همان دسته را می‌گفته‌اند و در آن وقت از زیر می‌آویخته است؟ [در جای دیگر] : مدنگ، تزه، تژ، تژه، و آن کلید چوبین کلیدان یعنی کلان یا کلون است. کلید چوبین در، قسمتی از دروند است که زبانه را پذیرد و مدنگ کلیدان است و زبانه یا کلید مدنگ یا زه است (از یادداشتهای مؤلف). در این ابیات مدنگ به معنی زبان کلیدان و کلون قفل بکار رفته است:

در بفلنج کرده بودم استوار
وز کلیدانه فروهشته مدنگ.
علی قرط (یادداشت مؤلف).

همه آویخته از دامن دعوی دروغ
چون کفه از کس گاو و چو کلیدان ز مدنگ.
قریع (یادداشت مؤلف).

خود تو شدی خزانهٔ ارزاق اهل علم
کردی در خزانهٔ ارزاق بی‌مدنگ. سوزنی.

ایمان کلید جنت و در بی‌مدنگ نی
دندانهٔ نیاز گشایندهٔ مدنگ. سوزنی.

از خاک بارگاه تو چون سرمه یافته‌ست
در بند هر دری نبود چون مدنگ چشم.
سیف اسفرنگ.

کون خری دم خری گیر و رو
زآنکه کلیدان نبود بی‌مدنگ.
مولوی (جهانگیری).

نه گله را به بیابان بود نیاز شبان
نه خانه را به مواضع بود نیاز مدنگ.
شمس فخری.

|| در این بیت ظاهراً مفهوم کلید از آن استنباط می‌شود:

نیزه شاه به هرجا که رود بگشاید
سر آن نیزه مگر بر در فتح است مدنگ.
سلمان ساوجی.

|| به معنی چوب پس در انداختن هم هست و با ذال نقطه‌دار نیز درست است. (برهان قاطع).

مدنگ‌بازه. [مَ دَ زَ] (اِ مرکب) کلان در. (یادداشت مؤلف). و در بیت زیر کنایه از آلت مرد است:

نیم‌مستک فتاده و خورده
بی‌خیو این مدنگ‌بازهٔ من.
سوزنی (یادداشت مؤلف).

مدنی. [مُ نا][3] (ع ص) مرد ضعیف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مدنی. [مُ] (ع ص) نزدیک‌شونده. رجوع به ادناء شود. || نزدیک‌گرداننده. (ناظم الاطباء). رجوع به ادناء شود.

مدنی. [مُدْ دَ] (ع ص) نزدیک‌گردنده. (آنندراج). نزدیک‌شده. (ناظم الاطباء).

مدنی. [مُ دَنْ نی] (ع ص) آنکه نزدیک می‌گرداند و سبب نزدیک شدن می‌گردد. رجوع به تدنیة شود. || آنکه جستجو می‌کند در کارهای خرد و بزرگ. (ناظم الاطباء). رجوع به تدنیة شود.

مدنی. [مُ دُ] (ص نسبی) منسوب به مدن به معنی شهرها. رجوع به مَدَنی شود.

مدنی. [مَ دَنی ی / مَ دَ] (ص نسبی) باشندهٔ شهر. (از غیاث اللغات). شهری. شهرباش. حضری. مدری. قراری. ساکن حضر. ساکن شهر. مقابل بدوی. (یادداشت مؤلف). اهل شهر. منسوب به مدینه به معنی شهر. || مربوط به شهر. شهری: تعلیمات مدنی[4]. || منسوب به مدینة‌الرسول. مربوط به مدینة الرسول:

ای مدنی‌برقع مکی‌نقاب
سایه‌نشین چند بود آفتاب. نظامی.

|| خوش‌طبع. صاحب‌سلیقه. مقابل دهاتی. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی اول شود. || نام قسمی خط عربی. الفهای این خط به سوی

---

۱ - الفرس فیه سواد یخاله شبهه. (متن‌اللغة).
۲ - همان معنی اول اصح است. (انجمن آرا).
۳ - ناظم‌الاطباء به تشدید نون [مُ دَنْ نا] ضبط کرده است.
۴ - بعضی مُدُنی خوانند، منسوب به مُدُن جمع مدینه، ولی اصح مَدَنی است نسبت به مدینه (مفرد). (از فرهنگ فارسی معین).

دست راست کج می‌شده و در شکل این خط خفتگی کمی بوده است. (ابن‌الندیم، از یادداشت مؤلف).

مدنی. [مَ دَ] (ص نسبی) منسوب است به مدینه که به معنی شهر است عموماً و شهر یثرب خصوصاً. و در نسبت به مدینه خلاف است که مدنی باید گفت و یا مدینی و اقوال صرفیان و لغویان و نسابه‌ها در این‌باره مضطرب است. مؤلف لسان العرب یکبار گوید مدینه حصنی است که در وسط زمینی بنا شده و هر زمینی که در وسط آن حصنی سازند مدینه است و نسبت بدان مدنی است. و بار دیگر هنگام ذکر مدینة‌الرسول گوید اگر مرد و یا جامه را بدین شهر نسبت کنند مدنی است و اگر پرنده و مانند آن را نسبت دهند مدینه و گویند حمامة مدینة و جاریة مدینة و از قول کسی که بدو اطمینان ندارد آورده است که اگر نسبت به مدینة‌الرسول باشد، مدنی باید گفت و اگر به مدینة‌المنصور [بغداد] نسبت دهند مدینی گویند و نسبت به مدائن کسری مدائنی است. ولی سمعانی نسبت به مدینه را خواه مدینة‌الرسول، خواه بغداد و خواه مدینهٔ اصفهان یا نیشابور و جز آن‌ها مدینی گرفته است. رجوع به ریحانة الادب ذیل همین مدخل شود.

مدنیان. [مَ دَ] (اِخ) در اصطلاح علمای تجوید، منظور از مدنیان نافع‌بن عبدالرحمن و ابوجعفر است. (از ریحانة الادب ج ۵ ص ۲۷۶). رجوع به قراء و قراء سبعة و قراء عشرة شود.

مدنیء. [مُ نِ ءْ] (ع ص) مرتکب‌شوندهٔ عیب و نقص. (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

مدنیت. [مَ دَ نی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) شهرنشینی. (یادداشت مؤلف). انتساب به شهر و مدینه. (ناظم الاطباء). ||مجازاً، تربیت. ادب. (یادداشت مؤلف). تمدن. (فرهنگ فارسی معین).

مدنیة. [مُ یَ] (ع ص) ناقة مدنیة؛ ماده‌شتری که نتاج وی نزدیک شده باشد. (آنندراج). تأنیث مدنی است. (از ناظم الاطباء). رجوع به مدنی شود.

مدنیة. [مَ دَ نی یَ] (ص نسبی) تأنیث مدنی است به معنی منسوب یا مربوط به مدینة به معنی شهر. ||تأنیث مدنی است؛ یعنی منسوب به مدینة‌الرسول.

— سورة مدنیة؛ سوره‌ای از قرآن که در شهر مدینة نازل شده است.

مدنیه. [مَ دَ نی یَ / ي] (ص نسبی) مدنیة. منسوب به مدینة. رجوع به مدنی و مدنیة شود.

مدو. [م] (اِ) در تداول مردم کرمان، سوسک قهوه‌ای‌رنگ بالدار. مدوک. رجوع به مدوک شود. ....

مدو. [مُدْ وِنْ] (ع ص) طعام مُدْوٍ؛ طعام بسیار. (از منتهی الارب).

مدوار. [مَدْ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مهریز شهرستان یزد، در ۶هزارگزی جنوب مهریز و ۱۴هزارگزی غرب جادهٔ یزد به انار، در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۲۰۱ تن سکنه دارد. آبش از قنات تأمین می‌شود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و نساجی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مدوار. [مَدْ] (اِخ) معروف به مدوار بالا و پایین، دهی است از دهستان جوزم و دهج بخش شهر بابک شهرستان یزد، در ۱۵هزارگزی شهر بابک بر کنار راه مدوار به شهر بابک در منطقهٔ کوهستانی معتدل هوائی واقع است و ۱۲۲ تن سکنه دارد. آبش از قنات تأمین می‌شود، محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و کرباسبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مدواس. [مِدْ] (ع اِ) چوب خرمن‌کوب. (منتهی الارب). مدوس. (اقرب الموارد). رجوع به مِدوَس شود. ||آلتی که بدان زنگ می‌زدایند. مدوس. (ناظم الاطباء). رجوع به مدوس شود.

مدوام. [مِدْ] (ع اِ) چوبکی است که بدان جوشش دیگ فرونشانند. مدوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

مدوئی. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان شهرستان کازرون، در ۲۵هزارگزی مشرق فهلیان و در مشرق کوه سفید در منطقهٔ کوهستانی گرمسیری واقع است و ۲۸۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه تأمین می‌شود. محصولش غلات و انگور و شغل مردمش زراعت و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

مدوئیه. [مَ ئی يِ] (اِخ) دهی است از بخش ابرقوی شهرستان یزد، در ۳هزارگزی جنوب ابرقو و ۳هزارگزی جادهٔ ابرقو به فخرآباد، در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۴۵۷ تن سکنه دارد. آبش از قنات تأمین می‌شود. محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مدوح. [مُ دَوْ وِ] (ع ص) پراکنده‌نمایندهٔ شتران و مال. (آنندراج). مسرف. متلف. مبذر. (ناظم الاطباء)؛ دوح ماله؛ فرقه. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). نعت فاعلی است از تدویح. رجوع به تدویح شود.

مدوخ. [مَ] (ع ص) رجل مدوخ؛ مرد شتابکار. (منتهی الارب). که به عجله و شتاب‌کاری انجام دهد. (از اقرب الموارد).

مدوخ. [مُ دَوْ وَ] (ع ص) ذلیل. خوارشده. مُدَیَّخ. (از متن اللغة). نعت مفعولی است از تدویخ. رجوع به تدویخ شود.

مدوخ. [مُ دَوْ وِ] (ع ص) چیره‌شونده بر بلاد و دست‌یابنده بر اهل آن. (آنندراج). مظفر. غالب. چیره‌شونده. آواره کننده. نعت فاعلی است از تدویخ. (ناظم الاطباء). ||مسافر. (ناظم الاطباء)؛ دوخ فلان البلاد؛ سار فیها. (اقرب الموارد).

مدود. [مِدْ وَ] (ع اِ) مباشر. پیشکار. (ناظم الاطباء).

مدود. [مُ] (ع اِ) ج مَدّ. رجوع به مَدّ شود.

مدود. [مَ] (ع ص) طعام کرم‌افتاده. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). مُدَوَّد. (از متن اللغة).

مدود. [مُ دَوْ وَ][1] (ع ص) کرمو. کرم‌زده. (یادداشت مؤلف). طعام کرم‌ناک. (آنندراج). طعام که کرم در آن پیدا شده است. مَدود. (از متن اللغة). رجوع به مدودة شود.

مدود. [مُ دَوْ وِ] (ع ص) طعام کرم‌افتاده. (ناظم الاطباء). کرمو. کرم‌زده. (یادداشت مؤلف). ||کودکی که بر بانوج نشسته در هوا آمد و رفت کند. (ناظم الاطباء).

مدودة. [مُ دَوْ وَ دَ] (ع ص) کرم‌زده. کرم‌خورده. تأنیث مُدَوَّد. (یادداشت مؤلف). رجوع به عیون الانباء ج ۷ ص ۸۲ سطر ۴ شود.

مدور. [مُ دَوْ وِ] (ع ص) آنکه دور می‌گرداند. (ناظم الاطباء). گرداننده. (آنندراج): دَوَّرَهُ؛ جعله یدور. (متن‌اللغة). رجوع به تدویر شود. ||گرد و مدور گردانندهٔ چیزی. (آنندراج). نعت فاعلی است از تدویر به معنی گرد و دایره کردن چیزی را. رجوع به تدویر شود.

مدور. [مُ دَوْ وَ] (ع ص) گرد. مدحرج. چرخی. چنبری. گلوله‌ای. مستدیر. (یادداشت مؤلف). دایره‌وار. کروی:

صلتی هان سپری بود که گر خواهم از او
پر توان کرد ز دینار مدور دو سپر. فرخی.

بچگان زاد مدور همه بی قد و قدم
صد و سی بچهٔ اندرزده دو دست بهم.
منوچهری.

و شکل آن مدور است چنانکه دایرهٔ پرگار باشد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۳۸).

از نظر چشم خلق پنهان کرده
چشمهٔ خورشید را سپهر مدور. مسعودسعد.

بررس که کردگار چرا کرده‌ست
این گنبد مدور خضرا را. ناصرخسرو.

بالای هفت چرخ مدور دو گوهرند
کز نور هردو عالم و آدم منورند.
ناصرخسرو.

---

[1] - این لغت را بدین معنی آنندراج مدود بر وزن محسن نیز ضبط کرده است

بی‌دانشان اگرچه نکوهش کنندشان
آخر مدبران سپهر مدورند. ناصرخسرو.
خاقانی است هندوی آن هندوانه زلف
و آن زنگیانه خال سیاه مدورش. خاقانی.
دست نمرود بین که ناوک کفر
در سپهر مدور اندازد. خاقانی.
هر جاکه عدل خیمه زند کوس دین بزن
کاین نوبتی ز چرخ مدور نکوتر است.
خاقانی.
و دیگر سطح اشکال هندسی چون مثلثات و مربعات و کثیرالاضلاع و مدور... برکشید. (سندبادنامه ص ۶۵). اندیشه نمی‌شود مدور. (سندبادنامه ص ۱۸).
چو شکل مدور شد انگیخته
تفاوت نشد با وی آمیخته. نظامی.
– مدور صغیر؛ قلمی است که از مدور کبیر استخراج شده و آن قلم جامعی است که دفاتر حدیث و اشعار را با آن می‌نوشته‌اند. (از ترجمهٔ الفهرست ابن‌ندیم ص۱۳ و ۱۴ از فرهنگ فارسی معین).
– مدور کبیر؛ در خط عربی قلمی است که از خفیف‌النصف استخراج شده و آن را نویسندگان عهد ابن‌ندیم ریاسی می‌گفتند و در نوشتن عرایض و دادخواهی بکار می‌رفته. (از ترجمهٔ الفهرست ابن‌ندیم).
||(اِ) باریطارون. (یادداشت مؤلف). رجوع به باریطارون شود.

مدورة. [مُ دَوْ وَ رَ] [1] (ع ص) ماده‌شترانی که راعی در میان آنها می‌گردد و شیر آنها را می‌دوشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

مدوری. [مُ دَوْ وَ] (حامص) گردی. تدویر. (فرهنگ فارسی معین). مدور بودن: رکن‌ها درمالیده است تا به مدوری مایل است. (سفرنامهٔ ناصرخسرو از فرهنگ فارسی معین).

مدوز. [مِ] (فرانسوی، اِ) [2] در جانورشناسی به معنی هر یک از جانورانی که علم تولید مثل را در کلنی هیدروئید که جزو شاخهٔ کیسه‌تنان هستند به عهده دارند. مدوزها ابتدا به روی پایه‌های کلنی یک هیدروئید به وجود می‌آیند ولی پس از تکامل زندگی آزاده و پلاژیکی را شروع میکنند. شکل خارجی این جانوران شبیه یک چتر است و به همین جهت آنها را چتر دریائی نیز میگویند. حرکت مدوز به واسطهٔ جهشهای متوالی که به انقباضات چتر مربوط است انجام میگیرد. (فرهنگ فارسی معین). ||در جانورشناسی، رده‌ای از کیسه‌تنان که به حالت آزاد می‌زیند و جزو ردهٔ سیفوزوئر [3] یا آکالف‌ها [4] می‌باشند. این جانوران نیز شبیه چترانِد و سابقاً آنها را با مدوز هیدروئیدها اشتباه می‌کرده‌اند. ولی مدوزهای اخیر، یعنی آکالف‌ها از مدوز هیدروئیدها بزرگترند و حتی جنس‌هائی از آنها مشاهده شده که قطر چترشان بالغ بر ۲/۵ متر بوده است، در حالی که مدوز هیدروئیدها یک تا دو سانتی‌متر بیشتر قطر ندارند. چتر دریائی. عروس دریائی. (فرهنگ فارسی معین).

مدوس. [مَ] (ع ص) طریق مدوس؛ کثیرالطروق. (متن‌اللغة).

مدوس. [مِدْ وَ] (ع اِ) چوب خرمن‌کوب. (منتهی الارب). آنچه بدان خرمن نرم‌کنند. (از مهذب الاسماء). مدواس. (اقرب الموارد). رجوع به مدواس شود. ||آلت زنگ زدودن. (منتهی الارب). آنچه بدان آهن روشن کنند. (از مهذب الاسماء). چوبی که مس و فسان تیغ را بر آن محکم کنند و بدان شمشیر را صیقل زنند و جلا دهند. (از متن اللغة). ج، مَداوس.

مدوش. [مَ] (ع مص) کم دادن. (از منتهی الارب). کم عطا کردن. مدش. (از متن اللغة).

مدوش. [مَدْ وَ] (ع ص) متحیر. (از متن اللغة). نعت است از دوش. رجوع به دَوش شود.

مدوص. [مُ دَوْ وِ] (ع ص) فروآینده از بالا به نشیب. (آنندراج). آنکه خود را از بالا می‌اندازد. (از ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از تدویص. رجوع به تدویص شود.

مدوظ. [مَ نو] (ع ص) مدوُوظ. آنکه بسختی خشم می‌گیرد بر کسی. (ناظم الاطباء). رجوع به مدنوظ شود.

مدوف. [مَ] (ع ص) مسک مدوف؛ مشک سودهٔ ترکرده‌شده. (منتهی الارب). مدووف. مبلول. مسحوق. (از متن اللغة). نعت مفعولی است از دوف و دَیف. رجوع به دوف شود.

مدوک. [مِ] (اِ) در تداول مردم کرمان و فارس، مدو. سوسک‌های خرمائی‌رنگ بالدار که در جاهای مرطوب می‌زیند. رجوع به مدو شود.

مدوک. [مِدْ وَ] (ع اِ) آن سنگ که بدان مشک سایند. (مهذب الاسماء). سنگ صلایه. سنگ بوی‌سای. (منتهی الارب). سنگی که با آن طیب سایند و آن را مدوک عطار هم گویند. (از متن اللغة).

مدول. [مُ دَوْ وَ] (ع ص) نعت مفعولی است از تدویل. دارای دوال. دوال‌دار. (فرهنگ فارسی معین). ||ظاهراً قماش کناره‌دار و مطرز و سجیف‌دار، به استعاره از دوال چرم. (فرهنگ فارسی معین):
مدول یکی اطلس بانزاد
برآمد به گلگون والا چو باد. نظام قاری.

مدوم. [مِدْ وَ] (ع اِ) چوبکی است که بدان جوشش دیگ فرونشانند. مدوام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

مدوم. [مُ دَوْ وِ] (ع ص) آرام‌کننده. فرونشاننده. (ناظم الاطباء). فرونشانندهٔ جوشش دیگ یا چیزی. (آنندراج). نعت فاعلی است از تدویم. رجوع به تدویم شود.

مدون. [مُ] (ع مص) بجائی مقیم شدن. (تاج المصادر بیهقی). پیوسته و همیشه ماندن بجای و مقیم شدن. (از منتهی الارب). اقامت کردن در مکانی. (از اقرب الموارد). ||درآمدن در شهری. (از منتهی الارب). رسیدن به شهری. (از اقرب الموارد).

مدون. [مُ دَوْ وَ] (ع ص) جمع‌کرده‌شده. (آنندراج) (غیاث اللغات). مکتوب در دیوان. دیوان انشاکرده‌شده و فراهم‌آمده. (از متن اللغة). دردیوان‌نبشته. مجموع. مضبوط. نعت مفعولی است از تدوین:
منت برد عراق و ری از من بدین دو جای
بحری ز نظم و نثر مدون درآورم. خاقانی.
مقامات و مقالات ایشان مدون است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۲). و او را [بهرام گور را] شعر تازی است بغایت بلیغ و اشعار او مدون است. (لباب‌الالباب از فرهنگ فارسی معین).
– مدون ساختن؛ ثبت دفتر و دیوان کردن. در دفتری جمع آوردن. دیوان و دفتری پرداختن.
– مدون کردن؛ ثبت کردن. در دیوان نوشتن:
شاد زی و شاد باش تا همه شاهان
نام به دیوان تو کنند مدون. فرخی.
– ||در دفتری جمع کردن. دیوان ساختن. ترتیب دفتر و دیوان دادن.

مدون. [مُ دَوْ وِ] (ع ص) ترتیب‌دهندهٔ دیوان. (آنندراج). دیوان‌پرداز. نعت فاعلی است از تدوین. رجوع به تدوین شود.

مدونات. [مُ دَوْ وَ] (ع ص، اِ) جِ مُدَوَّنَة. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مدونه شود.

مدونة. [مُ دَوْ وَ نَ] (ع ص) تأنیث مدون. رجوع به مدون شود.

مدونه. [مُ دَوْ وَ نَ / نِ] (ع ص) مدونة. تأنیث مدون است به معنی ثبت دفتر و دیوان شده. به صورت دفتر و دیوان درآمده. تدوین‌شده. ج، مدونات: این کتاب که من تصنیف میکنم اگر مشتمل بر غیر این معنی و مقصود بودی از فنون آداب و صنوف اشعار مدونه بسیار آسان‌تر بودی. (تاریخ قم ص ۱۴ از فرهنگ فارسی معین).

مدونه. [مَ نِ] (هزوارش، اِ) به لغت زند و

---

۱ - چنین است در منتهی الارب و فرهنگهائی که از آن نقل کرده‌اند. در اقرب الموارد و متن‌اللغة به سکون دوم و تخفیف واو ثبت شده است.

2 - Méduse. 3 - Scyphozoaires.
4 - Acalèphes.

پازند مینو را گویند که بهشت باشد و به عربی جنت خوانند. (برهان قاطع). این همان کلمهٔ پهلوی مینوک [مینو] است که به قرائت سنتی به صور دیگر [1] درآمده. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

مدؤوظ. [مَ ئو] (ع ص) رجوع به مدؤظ شود.

مدووف. [مَ دْ] [2] (ع ص) مسک مدووف؛ مشک سودهٔ ترکرده‌شده. (منتهی الارب) (از متن اللغة). رجوع به مدوف شود.

مدوه. [مُ دَوْ وِهْ] (ع ص) شتر را به سوی بچه خواننده به لفظ داه‌داه یا دهده. (از آنندراج). نعت فاعلی است از تدویه. رجوع به تدویه شود.

مدوی. [مُ دْ] (ع ص) مریض‌گرداننده. (آنندراج). کسی و یا چیزی که بیمار میگرداند. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از ادواء. رجوع به ادواء شود. ||طعام مُدْوٍ؛ طعام بسیار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مُدْوٍ شود.

مدوی. [مُ دَوْ وی] (ع ص) سرشیرخورنده. (منتهی الارب). ||ابر بارعد. (منتهی الارب). سحاب مرعد. (اقرب الموارد). ||امر مُدَوّی؛ کار پنهان. (منتهی الارب). مغطی. (اقرب الموارد).

مدة. [مَدْ دَ] (ع إ) یک بار کشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). واحد مد است. رجوع به مَدّ شود.

مدة. [مُدْ دَ] (ع إ) پاره‌ای از روزگار. (زمخشری) (بحر الجواهر) (دهار) (منتهی الارب). برهه یا پاره‌ای از زمان چه کم و چه زیاد. (از متن اللغة). ج، مُدَد. رجوع به مدت شود. ||پایان زمان و مکان. (منتهی الارب). غایت زمان و مکان. (متن‌اللغة). ||پاره‌ای سیاهی که بر قلم چسبد. (منتهی الارب). مرکبی که بر قلم گرفته باشند. (از متن اللغة). مدادی که بر سر قلم گرفته باشند. (فرهنگ فارسی معین).

مدة. [مِدْ دَ] (ع إ) ریم و زرداب گردآمده در جراحت. (منتهی الارب). خونابه. (دهار). قیح. (از بحر الجواهر). قیحی که در زخم جمع شده باشد و غلیظ باشد. (از متن اللغة).

مدة. [مَدْ دَ] (ع إ) یک بار کشیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). واحد مَدّ. (از اقرب الموارد). رجوع به مد شود. ||قلم را یک بار در دوات فروبردن برای نوشتن. (از اقرب الموارد). ||مُدَّة. رجوع به مدة شود.

مدة. [مُدْ دَ] (ع إ) پاره‌ای از روزگار. (دستورالاخوان) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). برهه‌ای از دهر، کم یا زیاد. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ج، مُدَد، مدت. رجوع به مُدَّت شود. ||پایان زمان و مکان. (منتهی الارب). غایت زمان و مکان. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). رجوع به مدت شود. ||پاره‌ای سیاهی که بر قلم چسبد. مَدَّة. (از منتهی الارب). اسم است برای آنچه که از مرکب به وسیلهٔ قلم از دوات برداشته شود. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||پیمانه‌ای است. (منتهی الارب). رجوع به مُدّ شود.

مدة. [مِدْ دَ] (ع إ) ریم و زردآب گردآمده در جراحت. (منتهی الارب). ریم که از جراحت بدر میاید. (غیاث اللغات). چرک غلیظی که در جراحت جمع شود. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

مدة. [مَدْ دَ] (ع إ) به اصطلاح صرفیان، حرف علت ساکن که حرکت ما قبلش موافق آن باشد. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). مَدّ. (یادداشت مؤلف). رجوع به مد شود:

بز چو آ[illegible] و غنیمت را بدید
همچو مقری مده راگردن کشید. دهخدا.

||علامت مد بدین صورت « ~ »که بر بالای الف ممدود گذارند.

مده. [مَدْهْ] (ع مص) مدح. (اقرب الموارد). ستودن. (منتهی الارب).

مده. [مُدْ دَهْ] (ع ص، إ) ج ماده، به معنی مادح است. رجوع به ماده شود.

مده. [مُدْ دَ] (ع إ) مدة. مُدَّت. رجوع به مُدَّت شود.

مده. [مُ دَ] (ص) بیمار. [3] (صحاح الفرس چ طاعتی ص۲۸۹) (برهان قاطع). ناخوش. (برهان قاطع).

مده. [مِ دِ] (إخ) [4] در داستانهای اساطیری رم، مده دختر آئتس پادشاه کلشید است و به روایتی مادرش هکات [حامی جادوگران جهان] بوده است. وی با پدر خویش به دشمنی [illegible] و دل به عشق ژازون بست و چون آرگونوت‌ها به کلشید حمله کردند با سپاه دشمن ساخت و باعث شکست پدر شد و خود با معشوقش ژازون فرار کرد و برادر خویش را به گروگان برد و برای آنکه پدرش از تعقیب وی منصرف شود برادر را قطعه‌قطعه کرد جسد او را در سر راه پدر ریخت. ژازون و مده به کونت رفتند. پادشاه آن دیار کرئون نام داشت و می‌خواست دختر خود را به همسری ژازون درآورد و حکم به اخراج مده داد. مده یک روز مهلت خواست و به قصد انتقام جامهٔ زیبای مزین به جواهری تهیه دید و آن را به زهری آلوده و به عنوان هدیت عروسی برای دختر کرئون فرستاد و دخترک با پوشیدن آن آتش گرفت و کرئون و قصرش نیز در شعله‌های آن آتش سوختند. عاقبت‌الامر مده فرزندان خود را کشت و با ارابه‌ای که خورشید برایش فرستاده بود به آسمان پرواز کرد. رجوع به فرهنگ اساطیر یونان و روم ص۵۴۹ شود.

مده. [مَدْ دَ / دِ] (از ع، إ) ظاهراً آن مقدار از مرکب که به وسیلهٔ آن مدی توان کشید. (فرهنگ فارسی معین)؛ و مده از دوات چنان بردارد که پشت قلم با صحرا دارد، دلیل بر آن سوگند... (دستور دبیری از فرهنگ فارسی معین). رجوع به مَدَّة و مُدَّة شود.

مدهامتان. [مُ هامْ مَ] [5] (ع ص، إ) دو باغ سبز و سیرآب که از غایت سبزی به سیاهی زند. (غیاث اللغات از منتخب‌اللغات). و در آیهٔ شریفه بهمین معنی است. (لسان العرب). و بعضی به معنی دو برگ سبز نوشته‌اند. (غیاث اللغات). تثنیهٔ مدهامة است. رجوع به مدهامة شود:

سرو آزاد را جهان دورنگ
رنگ مدهامتان نخواهد داد. خاقانی.

از سبزه و ز پرّ ملایک به هر دو کام
مدهامتان نوشته دو بستان اخضرش.
خاقانی.

هرموی رخشت رستمی مدهامتان‌وش ادهمی
طاس زرش بین پرچمن از زلف حورا داشته.
خاقانی.

مدهامة. [مُ هامْ مَ] (ع ص) روضة مدهامة؛ مرغزار نیک سبز که از جهت زیادت سبزی و طراوت به سیاهی زند. (منتهی الارب) (از متن اللغة). و منه سواد القری لکثرة خضرتها. (از منتهی الارب). و هی الدهماء. (متن‌اللغة).

مدهدق. [مُ دَ دِ] (ع ص) شکننده و برندهٔ چیزی. (از آنندراج). نعت فاعلی است از دهدقة و دهداق. رجوع به دهدقة شود. ||گوشت‌پاره که از جوشش دیگ گرد گردد. (آنندراج): دهدقت البضعة فی القدر؛ دارت مع الغلیان. (از متن اللغة). رجوع به دهدقة شود.

مدهدم. [مُ دَ دِ] (ع ص) ویران‌سازنده و براندازنده. (از آنندراج) (ناظم الاطباء). هادم. (از متن اللغة). نعت فاعلی است از دهدمة. کسی که برگرداند بعض چیزی را بر بعض. (آنندراج): دهدم الشیء؛ قلب بعضه علی بعض. (متن‌اللغة). رجوع به دهدمة شود. ||شکننده. (ناظم الاطباء). درهم‌شکنندهٔ بناء.

---

۱ - هزوارش m [a] dônal, madaonad, madaônd و پهلوی mênôk. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۲ - بر وزن مفعول.

۳ - معنی این لغت را مرحوم دهخدا از نسخه‌ای از صحاح الفرس بدین صورت ثبت فرموده‌اند: «مده، به ضم میم: پیمانه. صحاح الفرس. آیا مده مثل مد عربی نیست؟» ظاهراً «بیمار» غلط‌خوانی «پیمانه» است.

4 - Médée.

۵ - در شواهد فارسی نقل‌شده بدون تشدید آمده است.

(از متن اللغة). رجوع به دهدمة شود.

مدهس. [مُ هِ] (ع ص) درآینده در جای نرم. (آنندراج): ادهس القوم؛ ساروا فی الدهس. (متن‌اللغة). نعت فاعلی است از ادهاس. رجوع به دهس و ادهاس شود.

مدهش. [مُ هِ] (ع ص) درحیرت‌افکننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). دهشت‌آورنده. آشفته کننده. سرگردان‌نماینده. بی‌هوش‌کننده. (ناظم الاطباء). هولنا ک. مایهٔ حیرت. ترسنا ک. نعت فاعلی است از ادهاش. رجوع به ادهاش شود.

مدهش. [مُ دَهْ هِ] (ع ص) مُدهِش. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از تدهیش. رجوع به مُدهِش و تدهیش شود.

مدهق. [مُ هِ] (ع ص) پرکنندهٔ جام. (آنندراج). نعت فاعلی است از ادهاق. رجوع به ادهاق شود. ||سخت‌ریزندهٔ آب. (آنندراج). خالی‌کنندهٔ جام. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به ادهاق شود.

مدهق. [مُدْ دَ هَ] [1] (ع ص) شکسته. (منتهی الارب). مکسر. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ||افشرده. (منتهی الارب). معتصر. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ||مضیق. (متن‌اللغة). نعت مفعولی است از ادهاق. رجوع به ادهاق شود.

مدهم. [مُ هِ] (ع ص) اندوهگین‌کننده. (ناظم الاطباء): ادهمه؛ ساءه؛ ارغمه. (متن‌اللغة). نعت فاعلی است از ادهام. رجوع به ادهام شود.

مدهم. [مُ دَهْ هِ] (ع ص) آتش سیاه کنندهٔ دیگ. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). نعت فاعلی است از تدهیم. رجوع به تدهیم شود.

مدهمج. [مُ دَ مِ] (ع ص) زیاده کننده در خبری.[2] (آنندراج). ||پیری که بندی‌وار رود و گام نزدیک با شتاب نهنده. (آنندراج). رجوع به دهمجة و نیز رجوع به دهامج شود.

مدهمرة. [مُ دَ مَ رَ] (ع ص) زن کوتاه‌بالای گرداندام. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

مدهمس. [مُ دَ مَ] (ع ص) امر مدهمس؛ کار پوشیده. (منتهی الارب). مستور. (از اقرب الموارد) (متن‌اللغة). گویند: امر مدهمس و منهمس. (اقرب الموارد).

مدهمق. [مُ دَ مَ] (ع ص) قِدح مدهمق؛ تیر لطیف و هموار و نیک راست و پا ک از عیوب. (منتهی الارب). تیر راست مستوی بی‌عیب. (از متن اللغة) (اقرب الموارد). ||قِدح مدهمق؛ تیر شکافته. (منتهی الارب). مُشَقَّق. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ||کتاب مدهمق؛ نیک و پا کیزه. (منتهی الارب). ||وتر مدهمق؛ زه نرم. (منتهی الارب). لین. (از متن اللغة) (اقرب الموارد). نعت است از دهمقة.

مدهمق. [مُ دَ مِ] (ع ص) شکننده و برنده. (ناظم الاطباء) (آنندراج). نعت فاعلی است از دهمقة به معنی شکستن و بریدن. رجوع به دهمقة شود. ||تنک و نرم گرداننده. (آنندراج). رجوع به دهمقة شود. ||نیک‌پزندهٔ طعام و خام‌پزنده آن را، از اضداد است. (آنندراج). رجوع به دهمقة شود. ||آنکه کلام را زینت دهد و نیکو کند. الذی یحبر الکلام. (از اقرب الموارد). ||(اِخ) لقب مدرک فقعسی است جهت فصاحت وی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مدهن. [مُ هُ] (ع اِ) روغن‌دان.[3] (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). شیشهٔ روغن. (منتهی الارب). آلت دَهن و قارورهٔ آن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ظرفی که در آن روغن کنند. روغن‌دان. و هو المدهنة. (از متن اللغة). دبهٔ روغن. دبالهٔ روغن. ج، مداهن. ||مغا کی در کوه که آب در وی گرد آید یا هر مغا کی که سیل آن را کنده باشد. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ج، مداهن.

مدهن. [مُ هِ] (ع ص) چاپلوس. متملق. فریبنده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از ادهان. رجوع به ادهان شود.

مدهن. [مُ دَهْ هَ] (ع ص) آنکه بر او آثار نعیم باشد. (از متن اللغة).

— قوم مدهنون؛ آنانکه بر آنها آثار نعمت‌ها باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

||روغن‌مالی‌شده. (یادداشت مؤلف). چرب. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تدهین شود.

— مدهن کردن؛ چرب کردن. (فرهنگ فارسی معین): و صورت دیگر انبیا چون ابراهیم و اسماعیل و ... بر آنجا کرده و به روغن سندروسی مدهن کرده. (سفرنامهٔ ناصرخسرو از فرهنگ فارسی معین).

مدهن. [مُ دَهْ هِ] (ع ص) چرب. چربی‌دار. طلا کرده‌به روغن. (ناظم الاطباء). ||طلا کننده به روغن. چرب‌کننده. (فرهنگ فارسی معین). نعت فاعلی است از تدهین.

مدهنة. [مُ هُ نَ] (ع اِ) ظرفی که در آن روغن کنند. روغن‌دان. مدهن. (از متن اللغة). رجوع به مُدهُن شود.

مدهور. [مَ] (ع ص) قوم مدهور بهم و مدهورون؛ فلک‌زده. آفت‌رسیده. (از منتهی الارب)، که مکروهی بدو رسیده است. (از متن اللغة). ||کشور نمک‌خیز و شوره‌زار. (؟) (ناظم الاطباء).

مدهوش. [مَ] (ع ص) خیره. (زمخشری). بی‌آ گاهی. متحیر. (فرهنگ اسدی نخجوانی). دیوانه. سراسیمه. (حفان). شیدا. (اوبهی). سرگشته. حیران. مست. بیهوش. (از غیاث اللغات). بی‌خود. حیران. (منتهی الارب). هاج. خردشده از ترس و مانند آن. (یادداشت مؤلف). بی‌خویشتن. بی‌خبر از خویش. حیرت‌زده. بهت‌زده. مبهوت[4]: هر دو مدهوش بازگشتند نزدیک قوم و خاموش بنشستند. (تاریخ بیهقی ص ۶۳۷). اسب در تک افکندم چون مدهوشی و دلشده‌ای. (تاریخ بیهقی). شکر خادم چون مدهوشی بیامد تا هارون را برداشتند و آواز دادند که زنده است. (تاریخ بیهقی ص ۷۰۰).

بیدار شو از خواب و نگه کن که دگر بار
بیدار شد این دهر شده بیهش و مدهوش.
ناصرخسرو.

آنکه غفلت بر احوال وی غالب ... و مدهوش و پای‌کشان می‌رفت. (کلیله و دمنه).

تیز است چون بازار او حیران شدم درکار او
جان در خط دیدار او مدهوش و حیران دیده‌ام.
خاقانی.

رسولان مبهوت و مدهوش در آرایش آن بزم و پیرایش آن مجلس بماندند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۵).

اگرچه دولت کیخسروی داشت
چو مدهوشان سر صحراروی داشت. نظامی.

زمانی بر زمین افتاد مدهوش
گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش.
نظامی.

بنشین که هزار فتنه برخاست
از حلقهٔ عارفان مدهوش. سعدی.

فراموشت نکرد ایزد در آن حال

---

۱ - ناظم‌الاطباء به تخفیف دال و تشدید هاء ضبط کرده است، و مآخذ معتبر عربی به صورتی که در متن آمده است.

۲ - دهمج الخبر؛ زاد فیه، و دهمج؛ أسرعَ فی سیره و قارب خطوه کأنه فی قید، و مشی بطیئاً، و: اختلط فی مشیه، و هو الدهامج. (متن‌اللغة).

۳ - و هو شاذ و القیاس مدهن بالکسر [م هَ]. (منتهی‌الارب). اما مؤلف متن‌اللغةً آرد: «المدهن [مُ هَ] لاغیر».

۴ - مدهوش به واو معروف لفظ عربی است به صیغهٔ اسم مفعول [از دهش: تحیر، و قیل ذهب عقله من ذهول او وله، فهو دهش و مدهوش (اقرب الموارد)] به معنی متحیر و سرگشته و حیران و آنچه فارسیان این لفظ را به واو مجهول به معنی مست و بیهوش می‌آورند نوعی از تفریس است. (از غیاث اللغات). مدهوش اسم مفعول از دهش در عربی به معنی بیخود و حیران است، در فارسی به معنی بی‌هوش و مغشی علیه آمده... و مرحوم قزوینی مدهوش به این معنی را در زمرهٔ اشتقاقات کاذبه، مشتق از «هوش» محسوب داشته است (از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین). در ترکیبات ذیل همین مدخل تشخیص معانی آسانتر می‌نماید.

که‌بودی نطفهٔ مدفوق مدهوش. سعدی.
خود نه زبان در دهان عارف مدهوش
حمد و ثنا می‌کند که موی بر اعضاء.
سعدی.
میکشیم از قدح باده شراب موهوم
چشم بد دور که بی‌مطرب و می مدهوشیم.
حافظ.
در ازل دادەست ما را ساقی لعل لبت
جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز.
حافظ.
- مدهوش آمدن؛ از هوش رفتن. بی‌خود شدن:
تا جمال تو بدیدم مست و مدهوشم آمدم
عاشق لعل شکرپاش گهرپوش آمدم. عطار.
- مدهوش افتادن؛ مدهوش شدن. (فرهنگ فارسی معین). بیهوش شدن.
- مدهوش درافتادن؛ مدهوش شدن. (فرهنگ فارسی معین). از هوش رفتن: هیچ نگفتم و مدهوش درافتادم چون به هوش بازآمدم... (جوامع الحکایات از فرهنگ فارسی معین).
- مدهوش شدن؛ بی‌خود شدن. از خود بی‌خود شدن:
هوش من آن لبان نوش تو برد
تا شدی دور من شدم مدهوش. بوالمثل.
ای خفته همه عمر و شده خیره و مدهوش
وز عمر جهان بهرهٔ خودکرده فراموش.
ناصرخسرو.
- ||بیهوش شدن: چون نامه به دستش رسید مدهوش شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۶).
- ||دهشت‌زده شدن. حیران شدن. (فرهنگ فارسی معین).
- مدهوش کردن؛ بیهوش کردن. مست و بی‌خویشتن کردن. از خود بدر کردن. بی‌اختیار کردن:
نه هر که طراز جامه بر دوش کند
خود را ز شراب کبر مدهوش کند. سعدی.
شبی بر ادای پسر گوش کرد
سماعش پریشان و مدهوش کرد. سعدی.
گفت باور نداشتم که ترا
بانگ مرغی چنین کند مدهوش. سعدی.
- مدهوش گشتن؛ از هوش رفتن:
به شمشیر مغزش همی کرد چاک [مغز اژدها را]
همی دود زهرش برآمد ز خاک
از آن دود آن زهر مدهوش گشت [اسفندیار]
بیفتاد بر جای و بیهوش گشت. فردوسی.
- ||مبهوت شدن. حیرت‌زده و حیران گشتن: رسول را آوردند و بگذرانیدند بر این تکلفهای عظیم و چیزی دید که در عمر خود ندیده بود و متحیر گشت و مدهوش گشت. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۱).
ز آنکه مدهوش گشته‌اند همه
اندرین خیمهٔ چهارطناب. ناصرخسرو.
- مدهوش ماندن؛ مدهوش شدن. (فرهنگ فارسی معین). حیران و دهشت‌زده ماندن: رومیان چون چنان دیدند مدهوش و متحیر بماندند. (سلجوقنامهٔ ظهیری از فرهنگ فارسی معین).

مدهوش. [مَ] (اِخ) (میر...) مبارکشاه یا سیدمبارک خان اصفهانی یا شیرازی[1]، از شاعران قرن یازدهم هجری قمری است و به روایت آذر از والی‌زادگان حویزه و از معاصران شاه سلیمان بوده است. به روایت نصرآبادی «چون در حفظ مالیات اهتمامی ندارد پیوسته در پریشانی می‌گذارد». او راست:
تیشه از فرهاد و از مجنون بجا زنجیر ماند
قطرهٔ خونی ز ما هم بر دم شمشیر ماند.
ته جرعه‌ای که ماند از آن لب به من دهید
کآن رفته‌رفته بوسه به پیغام می‌شود.
عشق آن روز به سرحد کمال انجامید
که پدر عاشق فرزند شد و عار نبود.
(از تذکرهٔ روز روشن ص۷۲۷ و آتشکدهٔ آذر ص۲۱ و نصرآبادی ص۲۹). رجوع به تذکرهٔ شمع انجمن ص ۴۳۰ و فرهنگ سخنوران شود.

مدهوشة. [مَ شَ] (ع ص) تأنیث مدهوش. رجوع به مدهوش شود.

مدهوشی. [مَ] (حامص) حیرانی. سرگردانی. تحیر. سرگشتگی. بیهوشی. (ناظم الاطباء). مدهوش گشتن. مدهوش بودن. حیرت. شیدائی. بی‌خودی. بی‌خویشتنی:
ز مدهوشی دلش حیران بمانده
در آن بازیچه سرگردان بمانده. نظامی.
- مدهوشی کردن؛ بی‌خویشتنی نمودن. شیدائی و بی‌قراری کردن:
به کنج خلوت پاکان و پارسایان آی
نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی.
سعدی.

مدهون. [مَ] (ع ص) چرب‌کرده. به روغن پرورده. (انجمن آرا). نعت مفعولی است از دهن. رجوع به دهن شود. ||کشتزاری که از باران اندکی تر شده باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به دهن شود. ||چرم دباغت‌کرده. (برهان قاطع) (انجمن آرا). پوست دباغت‌کرده. (رشیدی). چرم رنگ‌کرده. (ناظم الاطباء):
از افکندنیهای دیبا هزار
بفرمود تا برنهادند بار
چو سیصد شتر جامهٔ چینیان
ز مخروط و مدهون و از پرنیان. فردوسی.
هزارش سپر داد و مدهون کرگ
چهل اسب زنگی و صد خود و ترگ. اسدی.
صد و بیست گردون همه تیغ و ترگ
دو چندان سپرهای مدهون کرگ. اسدی.
دگر جوشن و ترگ و درع گران
سپرهای مدهون و برگستوان. اسدی.
||به‌معنی مطلق اندوده به ماده‌ای، اعم طلا یا جز آن و بیشتر اندوده با آب طلا: و از بغداد جامه‌های پنبه و ابریشم و آبگینه‌های مخروطی و آلاتهای مدهون خیزد. (حدود العالم).
ز گنج شاهوار آورد بیرون
به زر کرده صد و سی تخت مدهون.
فخرالدین اسعد.
صحرا به لاژورد و زر و شنگرف
از بهر چه منقش و مدهون است.
ناصرخسرو.
مخدرات سماوی تتق براندازند
بجای ماند این هفت قلعهٔ مدهون.
جمال‌الدین.
آرزو داری که در باغ پدر نوخانه‌ای
برفرازی و آنگهی آن را به زر مدهون کنی.
ناصرخسرو.
یکی نصفی لعل مدهون به زر
به از ناردانه چو یک نار تر. نظامی.
||(اِ) سلم. لوح‌گونه‌ای از چرم که کودکان بر آن خط آموزند. پوستی است املس برای آموزانیدن کتابت اطفال را. (یادداشت مؤلف از فرهنگ اسدی ذیل لغت سلم).

مدهون‌گر. [مَ گَ] (ص مرکب) که طلا کند. که رنگ و روغن زند. رجوع به مدهون شود:
فلک چون قصر مدهون گشت بر وی کنگره زرین
درخشان هر یکی روشن چو قصر مرد مدهون‌گر.
منشوری سمرقندی.

مدهونة. [مَ نَ] (ع ص) ارض مدهونه؛ زمین اندک‌باران‌رسیده. (منتهی الارب). رجوع به مدهون شود. ||تأنیث مدهون. رجوع به مدهون شود.

مدهی. [مُ دَهْ هی] (ع ص) آنکه زیرک می‌خواند کسی را یا عیب و نقص کننده. یا آفت‌رساننده به کسی. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به تدهیة شود.

مدی. [مَ] (فعل نهی) مده. (لغت فرس اسدی). صورتی است از مدهی، فعل نهی از مصدر دادن:
آنچه با رنج یافتیش و به ذل

۱ - سیدمبارک خان شیرازی، به قول صاحب آفتاب عالمتاب، و در نشتر عشق و شمع انجمن او را اصفهانی شمرده و بعضی او را امیرزادگان حویزه نوشته، پدرش از اولاد سیدمبارک رئیس ملک عرب و مادرش از اخلاف امامقلی خان حاکم شیراز بود (روز روشن).

تو به آسانی از گزافه مدیش.
رودکی (لغت فرس).

مدی. [مَ دا] (ع اِ) پایان چیزی. نهایت چیزی. (منتهی الارب). پایان کار. (دستورالاخوان). غایت. (مهذب الاسماء) (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). منتهی. (متن‌اللغة). انتها. (ناظم الاطباء). به صورت یا به معنی غایت و نهایت. (غیاث اللغات).
— مدی‌الاجل؛ منتهای اجل. (از متن اللغة).
— مدی‌الایام؛ همه وقت و در هر زمان. (ناظم الاطباء).
— مدی‌البصر؛ منتهای نگاه. (منتهی الارب) (از متن اللغة). تا آنجا که چشم کار می‌کند. (ناظم الاطباء).
— مدی‌الحیات؛ غایت زندگی. (از اقرب الموارد).
||مسافت.[1] (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). دوری. فاصله. (ناظم الاطباء). ||چغزلاوه. (منتهی الارب). عرمص. (اقرب الموارد). عرمص و جل وزغ که بر آب پدید آید. (از متن اللغة). ||نشانگاه و نشانهٔ تیراندازی. ||یک نوع درختی. (ناظم الاطباء).

مدی. [مُدْیْ] (ع اِ) پیمانه‌ای است مر شامیان را و مصریان را، و آن غیر از مُدّ است. ج، امداء. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). برابر با نوزده صاع است. (از اقرب الموارد). برای توضیح بیشتر رجوع به معجم متن‌اللغة شود.

مدی. [مُ] (ص نسبی) اهل مد. مدیست. مدپرست. رجوع به مدیست شود.

مدی. [مَ / مُ / مِ دا] (ع اِ) جِ مدیة. رجوع به مَدیَة. مُدیَة. مِدیَة. شود.

مدی. [مَ دی ی] (ع ص، اِ) آبی که از حوض روان گردد و پلید شود. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||حوض که گرداگرد آن سنگ نگرفته باشند. (منتهی الارب). حوضی که پیرامونش سنگ نصب نشده باشد. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||آبراههٔ چاه. (منتهی الارب). جدول و آب‌رو کوچکی که آبی که بر لب چاه می‌ریزد در آن جاری می‌شود. (از اقرب الموارد). ج، اَمدیَة.

مدیات. [مُ / مُ دَ] (ع اِ) جِ مدیة. (متن‌اللغة). رجوع به مدیة شود.

مدیاتور. [مِ تُ] (فرانسوی، اِ)[2] میانجی. واسطه. (از فرهنگ فارسی معین).

مدیان. [مِدْ] (ع ص) کسی که عادت وام دادن و وام گرفتن دارد.[3] (از منتهی الارب). که به مردم بسیار قرض می‌دهد. که بسیار قرض می‌کند. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ج، مَداین.[4]

مدیء. [مُ دِءْ] (ع ص) بیمار. علیل. دردمند. ||بیمارکننده. (ناظم الاطباء).

مدیترانه. [مِ تِ نِ] (اِخ) بحر ابیض. متوسط. بحرالروم. دریائی است بزرگ به وسعت سه میلیون کیلومتر مربع که بین سه قارهٔ آسیا و اروپا و افریقا واقع است. دریای مدیترانه از طریق تنگهٔ جبل‌الطارق به اقیانوس اطلس راه دارد و به وسیلهٔ ترعهٔ سوئز در مصر با دریای احمر مربوط است. بحرالجزایر و بحرالاسود و دریای مرمره و دریای آزوف از این دریا متفرعند. این دریا از لحاظ کشتیرانی و حمل و نقل از مهمترین دریاهای عالم بشمار میرود.

مدیث. [مُ دَیْ یَ] (ع ص) رام از هر چیزی: طریق مدیث؛ راه کوفته و پاسپرده. بعیر مدیث؛ مذلل بالریاضة. (منتهی الارب). طریق مدیث؛ مطروق. (از اقرب الموارد). نعت مفعولی است از تدییث به معنی تذلیل. رجوع به تدییث شود.

مُدَیِّث. [مُ دَیْ یِ] (ع ص) رام و نرم گرداننده. (آنندراج). رجوع به تدییث شود.

مدیح. [مَ] (ع اِمص، اِ) آنچه بدان کسی را بستایند و مدح گویند از شعر و جز آن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). مدح. مدحت. ستایش. آفرین. مدیحه. سخنی - و غالباً شعری - که در توصیف و تحسین و تمجید ممدوحی گویند یا نویسند. ج، مدایح:

گر مدیح و آفرین شاعران بودی دروغ
شعر حسان‌بن ثابت کی شنیدی مصطفی.
منوچهری.

هر مدیحی که بجز بر کنیت و بر نام اوست
خود نه پیوندش به یکدیگر فرازآید نه ساز.
منوچهری.

نه من نیز کمتر از این شاعرانم
به باب مدیح و به باب معانی. منوچهری.

گر طمع داری مدیح از من همی
از مدیح من چراگنگی و لال. ناصرخسرو.

وگر چو عنبر بر آتشم بسوزی پاک
مدیح یابی از من چو عود از عنبر.
مسعودسعد.

چو باده او را بردی بخواندی پیشش
مدیح شاه جهان خسرو صغار و کبار.
مسعودسعد.

همه ساله معزی در مدیحت
قلم چون حکم تو نفّاذ دارد. معزی.

کافرم دان گر مدیح چون توئی
بر امید سوزیان خواهم گزید. خاقانی.

سراید نوای مدیح تو زهره
ببین گیسوی زلف در چنگ بسته. خاقانی.

تا به نوای مدیح وصف تو برداشتم
رود رباب من است رودهٔ اهل ریا. خاقانی.

||ممدوح. (فرهنگ فارسی معین):

چند کردم مدح قوم مامضیٰ
قصد من زآنها تو بودی ز اقتضا...

بهر کتمان مدیح از نامحل
حق نهاده‌ست این حکایات و مثل.
مولوی (از فرهنگ فارسی معین).

— مدیح آوردن؛ مدح کردن. مدیحه گفتن. ستودن:

گر خسیسان را همی گوئی بلی باشد مدیح
گر بخیلان را مدیح آری بلی باشد هجی.
منوچهری.

— ||مدیحه عرضه کردن:

آرم مدیح سوی تو ای درخور مدیح
بر تو ثنا کنم همه ای درخور ثنا.
مسعودسعد.

— مدیح خواندن؛ مدح گفتن. ستودن:

گر تو نخواهی مرا امیر ندانمت
وَرْت بخوانم مدیح مرد مدانم. ناصرخسرو.

— ||مدیحه خواندن:

طاوس مدیح عنصری خوانَد
دُرّاج مسمط منوچهری. منوچهری.

— مدیح کردن؛ مدح کردن. ستودن. ستایدن.
— مدیح گفتن؛ مدح کردن. ستودن. ستایدن. نیکوئیهای کسی برشمردن. محاسن ممدوح - اغلب در شعر - بازگفتن:

من که مدیح امیر گویم بی طمع
میر چه دانم که باشد اندر دو جهان.
(از تاریخ بیهقی ص ۶۵۲).

خدایگانا، شاها، مظفرا، ملکا
تراکه تاند گفتن بحق مدیح و ثنا؟
مسعودسعد.

مدیحت. [مَ حَ] (ع اِمص) مدیحة. مدیحه. مدح. مدیح. ستایش. رجوع به مدیحه شود:

زآنکه فکر من از مدیحت او
نهر جاری و بحر مسجور است. مسعودسعد.

مدیح‌خوان. [مَ خوا / خا] (نف مرکب) آنکه شعر مدحی خواند. (فرهنگ فارسی معین). مداح. مدحتگر:

مدیح‌خوانش را بوستان سزد مجلس
خطیب نامش را آسمان سزد منبر.
مسعودسعد.

او شاه سه بعد و چار ملت
بر شاه مدیح‌خوان ببینم. خاقانی.

مدیح‌خوانی. [مَ خوا / خا] (حامص مرکب) مداحی. مدیح خواندن. عمل مدیح‌خوان.

مدیح‌سرا. [مَ سَ] (نف مرکب)

---

[1] - المدی موضوع فی الاصل للمسافة، ثم أُستُعمِلَ بمعنی الغایة. (اقرب الموارد).
[2] - Médiateur.
[3] - به دو معنی متضاد. مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (از اقرب الموارد).
[4] - ناظم‌الاطباء، جمع مدیان را مدائن و مداین ضبط کرده است.

مدیحه‌سرا. رجوع به مدیحه‌سرا شود.

مدیح‌سگال. [مَ سِ] (نف مرکب) مدیح‌سنج. (آنندراج).

مدیح‌سنج. [مَ سَ] (نف مرکب) مدیحه‌سرا. ثناخوان. مداح:

سخن‌پناها هستم ز فیض استعداد
مدیح‌سنج و ثناخوان ولی نه هرجائی.
منیر (آنندراج).

مدیح‌سنجی. [مَ سَ] (حامص مرکب) مداحی. عمل مدیح‌سنج.

مدیح‌گو. [مَ] (نف مرکب) مداح. مدیح‌گوی. رجوع به مدیح‌گوی شود.

مدیح‌گوی. [مَ] (نف مرکب) مداح. مدحتگر. مدحت‌سرای:

نوان و سست‌تنم تا مدیح‌گوی توام
مدیح‌گوی تو هرگز مباد سست و نوان.
معزی.

مدیح‌گوئی. [مَ] (حامص مرکب) مدح. ثنا. عمل مدیح‌گوی.

مدیحة. [مَ حَ] (ع اِمص، اِ) مدیح. (ناظم الاطباء). رجوع به مدیحت و مدیحه شود.

مدیحه. [مَ حَ / حِ] (ع اِمص، اِ) مدیح. مدح. ستایش. ثنا. آفرین. مدحت. ج، مدایح. ||سخن یا شعری که در توصیف و تمجید ممدوحی گویند یا نویسند یا خوانند.

مدیحه‌خوان. [مَ حَ / حِ خوا / خا] (نف مرکب) مداح. رجوع به مداح شود.

مدیحه‌سرا. [مَ حَ / حِ سَ] (نف مرکب) مدیح‌سرا. مدیح‌گوی. رجوع به مداح شود.

مدیحه‌گوی. [مَ حَ / حِ] (نف مرکب) مداح. ستایشگر. رجوع به مدّاح شود.

مدیخ. [مَ / مِدْ دی] (ع ص) بــزرگ و ارجمند. (منتهی الارب). عظیم عزیز. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). مادخ. متمادخ. (متن‌اللغة). ج، مُدَخاء.

مدید. [مَ] (ع ص) کشیده. دراز. (منتهی الارب) (غیاث اللغات). طویل. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ممدود. (اقرب الموارد). درازبالا. (دستور الاخوان). گویند: مدیدالقامة، مدیدالجسم، مدیدالعنق. (از متن اللغة). ج، مُدُد:

عدد آن مدد عمر تو باد
تا از آن گردد عمر تو مدید. سوزنی.
تا ز روز و شب مدد یابند ماه و سال باد
سال و ماه و روز و شب عیشت هنی، عمرت مدید.
سوزنی.

||طولانی. دیر. دیرزمانی: و بر غرفه پیش متوکل زمانی مدید نشسته بود. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۲). مستی مدید در وی عمارت و زراعت کرده است. (سندبادنامه ص۲۶۳).

عضو گردد مرده کز تن وابرید
نو بریده جنبد اما نی مدید. مولوی.

||(اِ) مداد. امالهٔ مداد است به معنی سیاهی و مرکب که به آن نویسند:

گر شود بیشه قلم دریا مدید
مثنوی را نیست پایانی پدید. مولوی.
چون رُخَت را نیست در خوبی امید
خواه گلگونه نِهْ و خواهی مدید. مولوی.

||علف. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). گیاه. (منتهی الارب). گیاه خشک. (ناظم الاطباء). ||نجوع. آبی که بر آن آرد یا کنجد یا جوز ریخته شتر را خورانند. (منتهی الارب) (از متن اللغة). آرد جو به آب تنک کرده که ستور را برای فربهی خورانند. (یادداشت مؤلف). رجوع به نجوع شود. ||(اصطلاح عروض) مدید بحر دوم است از بحور عروض و بنای آن بر جزوی خماسی و جزوی سباعی است، یعنی چهار بار «فاعلاتن فاعلن» و نمونهٔ بیت مثمن سالم این است:

این دل پردرد را لعل تو درمان شده
خاک پایت بنده را چشمهٔ حیوان شده
و مثال مثمن مخبون آن این:
از میان دهنش تا توان یکسر مو
ز آن نشان بازمده این سخن هیچ مگو.

و نمونهٔ مسدس سالم این بحر یعنی «فاعلاتن فاعلن فاعلاتن»، این بیت:

غالیه‌زلفی سمن‌عارضی
سروبالائی و زنجیرموئی.

و بیت محذوفْ عروض مقصورْ ضرب در این بحر، «فاعلاتن فاعلن فاعلن»، این:

زندگانی تلخ کردی مرا
زندگانی بی تو ناید به کار.
و بیت مسدس مخبون:
چون ز من سیر شدی چکنم من
پاسخم چون نکنی بزنم من.

و بیت مشکول، «فعلاتُ فاعلن فعلان»، این:

طمع از وفاء او نبریم
تا غم جفاء او نخوریم.

و چنانکه مؤلف المعجم گفته است عجم را در این بحر شعر عَذْب نیست و گروهی برای اظهار مهارت خود در عروض ابیاتی در این بحر سروده‌اند. رجوع به بحر و نیز رجوع به المعجم فی معاییر اشعار العجم چ دانشگاه ص۷۹ شود.

مدید. [مَ] (اِخ) موضعی است در نزدیکی مکه. (از متن اللغة) (از منتهی الارب).

مدیدان. [مَ] (اِخ) نام دو گره است بر پشت عارض یمامه. (از منتهی الارب) (از متن اللغة).

مدیدة. [مَ دی دَ] (ع ص) تأنیث مدید. رجوع به مدید شود.

مدیده. [مَ دی دَ / دِ] (ع ص) مدیدة. تأنیث مدید.

مدیر. [مُ] (ع ص) (از «د و ر») گرداننده. آنکه می‌گرداند. دوردهنده. (یادداشت مؤلف). نعت فاعلی است از اداره. رجوع به اداره شود. ||در تداول، اداره کننده. کسی که کاری را اداره می‌کند. مباشر. رئیس. (از ناظم الاطباء). سرکار. کارگردان. (یادداشت مؤلف). اداره کنندهٔ کاری یا مؤسسه‌ای. (فرهنگ فارسی معین). ||کسی را گویند که اسناد رسمی و قباله را در محکمهٔ قاضی اداره میکند. (از الانساب سمعانی). ||در هیأت، فلک خارج‌المرکز عطارد را مدیر گویند. رجوع به فلک شود.

- مدیر بیوتات؛ عریف.

- مدیر پست؛ مدیر پستخانه. که تصدی دفتر پست را به عهده دارد.

- مدیر تشریفات؛ رئیس تشریفات. رجوع به تشریفات شود.

- مدیر تعزیه؛ مدیر شبیه. تعزیه گردان.

- مدیر دبستان؛ متصدی و مسئول دبستان.

- مدیر دبیرستان؛ رئیس دبیرستان.

- مدیر دفتر؛ متصدی دایرهٔ دفتر در اداره‌ها و مؤسسه‌ها. رئیس دبیرخانه.

- مدیر روزنامه؛ مدیر مجله. مدیر مسئول. که مسئولیت مندرجات روزنامه یا مجله با اوست.

- مدیر شبیه؛ شبیه گردان.

- مدیر ضرابخانه؛ امین‌الضرب. (یادداشت مؤلف).

- مدیر مجلس دارالشوری؛ رئیس مجلس. (مرآةالبلدان ج ۱ ضمیمهٔ ص۵).

- مدیر مجله. رجوع به مدیر روزنامه در سطور بالا شود.

- مدیر مدرسه؛ مدیر دبستان یا دبیرستان. که مسئولیت ادارهٔ مدرسه بعهدهٔ اوست.

مدیر داخلی. [مُ خ / مُ رِ خ] (اِ مرکب) کسی‌که تصدی امور دفتری و اداری و یا مالی مؤسسه‌ای مطبوعاتی، روزنامه، مجله، ماهنامه را به عهده دارد. مقامی دون مدیر مسئول.

مدیر عامل. [مُ مِ / مُ رِ مِ] (اِ مرکب) کسی که وظیفهٔ کارگردانی و ادارهٔ مؤسسه‌ای به عهدهٔ اوست. که امور اجرائی بنگاه یا سازمان یا بنیادی را به عهده دارد و در برابر هیأت امناء مسئول است.

مدیر کل. [مُ کُ / مُ رِ کُلْ ل] (اِ مرکب) کسی‌که امور چند ادارهٔ وزارتخانه را به عهده دارد، مقام وی پائین‌تر از معاون وزارتخانه و بالاتر از رئیس است. (فرهنگ فارسی معین).

مدیرکلی. [مُ کُلْ لی] (حامص مرکب) مدیریت کل. مدیر کل بودن. (فرهنگ فارسی معین). متصدی مقام مدیر کل بودن. تصدی

چند اداره را به عهده داشتن.

مدیر مسئول. [مُ مَ / مُ رِ مَ] (اِ مرکب) در مطبوعات، مقام بالاتر از مدیر داخلی. آنکه مسئولیت صحت و سقم مطالب مندرج در مجله یا روزنامه را به عهده دارد.

مدیره. [مُ رَ / رِ] (ع ص) تأنیث مدیر: مدیرهٔ مدرسه، مدیرهٔ دبستان، هیأت مدیره. رجوع به مدیر شود.

– هیأت‌مدیره؛ گروهی که وظیفهٔ تعیین خط مشی و تصویب برنامه و نظارت بر جریان امور مؤسسه یا باشگاه یا سازمان یا جمعیت یا بنیادی را به عهده دارند.

مدیری. [مُ] (حامص) مدیر بودن. مدیریت. (فرهنگ فارسی معین).

مدیریت. [مُ ری یَ] (ع مص جعلی، اِمص) مدیر بودن. مدیری: مدیریت کل، مدیریت عامل، مدیریت دبستان. رجوع به مدیری و مدیر شود.

مدیست. [مُ] (فرانسوی، ص، اِ) آنکه ایجاد مد کند. مدساز. (فرهنگ فارسی معین). طراح مدهای تازه. مبدع. که طرحهای بدیع در شیوه‌ها و وسایل پوشیدن و خوردن و زیستن عرضه کند. ||اهل مد. پیرو مد. مدپرست. که دلبسته و شیفتهٔ شیوه‌های تازه باشد، بخصوص در انتخاب لباس و شیوه‌های آرایش و تفنن و تجمل.

مدیسه. [مَ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. در ۲۴هزارگزی جنوب غربی فلاورجان بر سر راه فلاورجان به گردنهٔ سرخ در منطقهٔ کوهستانی معتدل هوائی واقع است و ۶۱۶ تن سکنه دارد. آبش از زاینده‌رود، محصولش غلات و برنج، شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مدیسی. [م] (اِخ)[1] نام خانواده‌ای است مشهور و ثروتمند از مردم فلورانس ایتالیا، که در آنجا حکومت میکردند. مهمترین اعضای این خاندان «کسم لانسین»[2] (۱۳۸۹ – ۱۴۶۴ م.) لوران اول (۱۴۴۹ – ۱۴۹۲ م.) که مردی هنردوست بود. لوران دوم (۱۴۹۲ – ۱۵۱۹ م.) الکساندر (۱۵۱۰ – ۱۵۳۷ م.) و کسم[3] (۱۵۱۹ – ۱۵۷۴ م.) است.

مدیسی. [م] (اِخ) باغی است در شهر رم که در سال ۱۵۴۰م. بوسیلهٔ الکساندرا دو مدیسی[4] بر روی تپه پنسیو[5] ساخته شد و از سال ۱۸۰۱ در اختیار فرهنگستان فرانسه قرار گرفت.

مدیف. [ ] سودهٔ ترکرده. (یادداشت مؤلف).

مدیق. [مُ دَ] (ع اِ مصغر) هاون خرد و کوچک.(ناظم الاطباء). تصغیر مدقة است به معنی کوبه. (از منتهی الارب). رجوع به مِدَقَّة شود.

مدیقة. [مَ قَ] (ع ص) گوسپند بیمار و تخمه‌زده. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

مدیکة. [مَ] (ع ص) مدیکة. (ناظم الاطباء). رجوع به مدیکة شود.

مدیکة. [مَ کَ] (ع ص) ارض مدیکة؛ زمین خروسناک. (منتهی الارب). مداکة. کثیرةالدیکة. (اقرب الموارد). که خروس فراوان در آن باشد.

مدیل. [مُ] (ع ص) آنکه کمک میکند در فتح و دولت و غنیمت. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از ادالة. رجوع به ادالة شود.

مدیم. [مُ] (ع ص) آنکه از بینی وی خون آید. (منتهی الارب). راعف. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ||فرونشانندهٔ جوشش دیگ به آب سرد. (آنندراج). نعت فاعلی است از ادامة. ||باران پیوسته‌بارنده. (آنندراج). رجوع به ادامة شود. ||مبتلا به دوران سر. (آنندراج). ادیم به (مجهولا)؛ مبتلا به دوران سر گردید. (منتهی الارب).

مدیم. [مَ] (ع ص) مکان مدیم؛ جائی که باران دیمة بدان رسیده باشد. گویند: مکان مدیم و ارض مدیمة. (از اقرب الموارد). رجوع به مدیمة شود.

مدیم. [مُ] (اِخ) نام چند آبادی است در زنگی‌آباد و قلعه‌عسکر کرمان. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸ شود.

مدیم کنار. [مُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه‌عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان در ۴۶هزارگزی جنوب شرقی مشیز بر سر راه مادون به جعفرآباد، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۲۸۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه تأمین میشود. محصولش غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

مدیمة. [مَ مَ] (ع ص) مُدیمة. (متن‌اللغة). رجوع به مدیم و مدیمة شود.

مدیمة. [مُ مَ] (ع ص) ارض مدیمه؛ زمین باران‌پیوسته‌رسیده. (منتهی الارب). ما اصابته الدیمة. گویند: مکان مدیم و ارض مدیمة. (از اقرب الموارد). مَدیمة؛ زمینی که دیمة – باران آرام اما متوالی – بر آن باریده باشد. (از متن اللغة).

مدین. [مَ] (ع ص) مرد وام‌دار. (منتهی الارب). مَدیون. (متن‌اللغة). که مالی را تا مدتی به قرض گرفته است. (از اقرب الموارد). ||پاداش‌یافته. (منتهی الارب). مجزی محاسب. (اقرب الموارد). مزدداده‌شده. (فرهنگ خطی). ||(اِ) بنده. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). عبد. (متن‌اللغة). خدمتکار. (ناظم الاطباء). و تأنیث آن مدینة است. (از المنجد). ||شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (متن‌اللغة).

مدین. [مُ][6] (ع ص) وام‌دهنده. طلبکار. که وام داده است.[7] ||وام‌گیرنده. بدهکار. وامدار. که چیزی را قرضی خریده است و وامدار است. (از متن اللغة).[8] ||پاداش‌دهنده. عوض‌دهنده. جزادهنده. (ناظم الاطباء).

مدین. [مُ] (ع ص) خسیس. فرومایه. ضعیف. سست. (آنندراج)؛ ادانه؛ فرومایه و ضعیف گردانید او را. (منتهی الارب). رجوع به ادانة شود.

مدین. [مُ دَیْ یِ] (ع ص) بر دین خود گذارنده کسی را. (از آنندراج). متجمل و بردبار در امور دین. (ناظم الاطباء)؛ دَیَّنَهُ؛ بر دین خود گذاشت او را. (منتهی الارب). نعت فاعلی است از تدیین. رجوع به تدیین شود.

مدین. [مَ دْ یَ] (اِخ) شهری است [به عربستان] خرم و بر کران دریا، و اندروی چاهی است که [گویند] موسی از وی آب برکشید بسوی گوسپندان شعیب علیهماالسلام. (حدود العالم ص۱۶۹). نام شهر شعیب پیغمبر. (مهذب الاسماء). نام شهر قوم شعیب است در مقابل تبوک، واقع‌شده در ساحل بحر قلزم در شش‌منزلی، و از تبوک بزرگتر است. چاهی که گوسفندان حضرت موسی از آن سیراب شده‌اند در این مکان است. (از معجم البلدان). شهری است بر کنار دریای مغرب. (غیاث اللغات) (برهان قاطع). و آن بر دشت بر ساحل غربی دریای متوسط واقع بود. (قاموس کتاب مقدس):

رسد دست تو از مشرق به مغرب
ز اقصای مداین تا به مدین. منوچهری.

و شعیب را شهری بود که نام آن مدین بود. (قصص الانبیاء، ص ۹۴).

مدین. [مَ دْ یَ] (اِخ) جد قبیله‌ای است که ابراهیم خلیل از آن است، گویا قبل از موسی کلیم‌الله می‌زیسته و بلدهٔ مدین در ساحل بحر قلزم به فرزندان او منسوب است. قلقشندی دیار آنان را سرزمین عاد و ارض معان بین شام و حجاز نوشته است. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۸۰ و صبح الاعشی ج ۱ ص

---

1 - Médicis.
2 - Cosme L´ancien.
3 - Cosme.
4 - Alexandra de Médicis.
5 - Pincio.
۶ – در آنندراج بر وزن «محسن» ثبت شده است.
۷ – نعت فاعلی است از ادانة به دو معنی متضاد.
۸ – نعت فاعلی است از ادانة به دو معنی متضاد. رجوع به پاورقی دوم شود

۳۱۴ و سبائک الذهب ص ۱۵ و معجم البلدان ج ۷ ص ۴۱۸ شود.

مدین. [مَ دْ یَ] (اِخ) (بنو...) بنومدین‌بن ابراهیم، قومی از عرب بادیه، و این قوم را شعوب و قبایل بسیار بود و به دیار عاد و ارض معان از اطراف شام متصل به حجاز از زمین قوم لوط منازل داشته‌اند و شعیب بر آنان مبعوث شد و ایمان نیاوردند و هلاک شدند. (یادداشت مؤلف).

مدینا. [مَ] (هزوارش، اِ) [1] به لغت زند و پازند به معنی شهر است و به عربی مدینه گویند. (برهان قاطع). رجوع به مدینه شود.

مدینات. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. در ۳۶هزارگزی جنوب شرقی اهواز بر سر راه اهواز به خلف‌آباد، در دشت گرمسیری واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد آبش از چاه تأمین می‌شود. محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مدینة. [مَ نَ] (ع اِ) شهر. (غیاث اللغات) (آنندراج) (منتهی الارب). شهرستان. (دستور اللغة) (منتهی الارب). شهر بزرگ. (دستور الاخوان). شارستان. (مهذب الاسماء). ج، مداین، مدائن، مُدُن:

نگه کن تا کجا بودی و اینجا
که آوردت در این بی‌در مدینه. ناصرخسرو.

در بود مر مدینه علم رسول را
زیرا جز او نبود سزای امانتش. ناصرخسرو.

آمدن صاحب اجل به سرایش
بر همه اصحاب کوی و قصر و مدینه. سوزنی.

در مدینهٔ قدس مریم یافتم
در حظیره انس حوا دیده‌ام. خاقانی.

سعدی به عشقبازی خوبان علم نشد
تنها در این مدینه که در هر مدینه‌ای.
سعدی.

||پرستار. (مهذب الاسماء). داه. (منتهی الارب). تأنیث مَدین. رجوع به مدین شود. ||قلعه. رجوع به معنی اول شود. ||شهر مبنی بر معظم زمین. (منتهی الارب). رجوع به معنی اول شود.

مدینة. [مَ نَ] (اِخ) شهری است [به عربستان] خوش و مردم بسیار و روضه مقدس پیغمبر(ص) با بسیار صحابه آنجاست و از نواحی وی سنگ فسان خیزد که به همهٔ جهان ببرند. (حدود العالم). از شهرهای مهم عربستان سعودی است. این شهر پس از مهاجرت پیغامبر اسلام از مکه بدانجا، موقعیت خاصی پیدا کرد و نامش از یثرب به مدینة النبی تبدیل یافت مرقد حضرت رسول در این شهر است و مطاف و زیارتگاه مسلمانان جهان است. شهر مدینه ۵۰هزار تن جمعیت دارد. فاصلهٔ آن تا بحر احمر ۱۷۵ کیلومتر و با جده ۴۲۵ کیلومتر است. مدینه در واحه‌ای قرار گرفته که آب آن نسبةً فراوان است، بدین جهت میوه و غلات فراوان در آنجا کاشته میشود. در عصر پیغمبر و ابوبکر و عمر و عثمان و آغاز خلافت امیرالمؤمنین علی (ع) پیش از آنکه آن حضرت کوفه را مقر حکومت سازد، مرکز خلافت اسلامی بود. در حکومت امویان حکام مدینه از جانب خلیفه تعیین می‌شدند و در عصر عباسی نیز تا سال ۲۴۸ هـ.ق.که محمد بن عبدالله طاهر از جانب المستعین به حکومت آن شهر تعیین شده بود جزء متصرفات عباسیان بشمار می‌آمد از سال ۲۵۰ تا سال ۹۲۳ که حکومت عثمانی آن شهر را تصرف کرد علویان از خانوادهٔ بنوالأحیضر و بنومهنا حکومت آنجا را بدست گرفتند. در سال ۱۲۱۹ وهابیان آن را تصرف کردند لکن محمد علی والی مصر بسال ۱۲۲۷ آن شهر را از ایشان پس گرفت. در سال ۱۳۳۵ هـ.ق.نیروهای شریف مکه بر آنجا دست یافتند و در سال ۱۳۴۳ هـ.ق.(۱۹۲۴ م.) ابن‌سعود آن را تصرف کرد و جزو دولت عربستان سعودی گردید. نامهای دیگر مدینه عبارت است از: مدینةالسماء. مدینهٔ مشرفه. مدینةالرسول. مدینةالنبی. مدینهٔ منوره. مدینهٔ طیبه. مدینهٔ مکرمه. حرم‌الرسول. دارالهجرة. قریةالانصار. اثرب. یثرب. یندد. تید. نیدد. نیدر. موفیه. بحیرة. طیبة. مسکینه. طابة. محبة. محبوبه. مجبة. حبیبه. مرحومه:

فرخ و فرخنده و مبارک چونانک
آمدن مصطفی بر اهل مدینه. سوزنی.

مدینة ابن‌السلیم. [مَ نَ تُ اِ نِسْ سَ] (اِخ) نام شهری است به اسپانیا، میان ارکش و طریف. (از یادداشت مؤلف). رجوع به الحلل السندسیة ص ۷۳ و ۷۴ شود.

مدینهٔ افلاطون. [مَ نَ / نِ یِ اَ] (اِخ) رجوع به مدینهٔ فاضله و نیز رجوع به افلاطون شود.

مدینةالاسلام. [مَ نَ تُلْ اِ] (اِخ) لقب کوفه است که دارالملک عراق عرب است. (غیاث اللغات). رجوع به نقود ص ۱۶۶ و نیز رجوع به کوفه شود.

مدینةالاملاک. [مَ نَ تُلْ اَ] (اِخ) طلیطلة. لانها فیما یقال ملکها اثنان و سبعون انساناً. (نفح الطیب ج ۱ ص ۷۷۰، از یادداشت مؤلف). رجوع به طلیطلة شود.

مدینةالبلسان. [مَ نَ تُلْ بَ لَ] (اِخ) اریحه. دارالجبارین. شهری است به فلسطین. (یادداشت مؤلف).

مدینةالبیضاء. [مَ نَ تُلْ بَ] (اِخ) رجوع به ثغر اعلی و رجوع به سرقسطه شود.

مدینةالتجار. [مَ نَ تُتْ تُجْ جا] (اِخ) از نامهای بخارا است. رجوع به بخارا و نیز رجوع به تاریخ بخارا نرشخی ص ۲ و احوال و اشعار رودکی ص ۷۵ و ۲۵۸ شود.

مدینةالتراب. [مَ نَ تُتْ تُ] (اِخ) نام دیگر شهر بلنسیه است. (یادداشت مؤلف از نفح الطیب).

مدینةالحکماء. [مَ نَ تُلْ حُ کَ] (اِخ) لقب شهر آتن است. رجوع به آتن شود.

مدینةالحمراء. [مَ نَ تُلْ حَ] (اِخ) الحمراء. نام شهری است به اسپانیا. (یادداشت مؤلف). رجوع به حمرا شود.

مدینةالخضراء. [مَ نَ تُلْ خَ] (اِخ) شهر محتشم و بزرگی است از بهترین شهرهای افریقیه. از اینجا تا ملیانة یک روز راه است. (از معجم البلدان).

مدینةالرسول. [مَ نَ تُرْ رَ] (اِخ) مدینه. رجوع به مدینه شود.

مدینةالزاهرة. [مَ نَ تُزْ زا هِ رَ] (اِخ) شهری در نزدیکی قرطبه. آن را منصوربن عامر به سال ۹۷۸ م.پی افکند و مرکز خود کرد و محمدبن هشام‌بن عبدالجبار المهدی به سال ۱۰۰۹ م.ویرانش کرد. (از اعلام المنجد).

مدینةالزهراء. [مَ نَ تُزْ زَ] (اِخ) شهری در اندلس. رجوع به زهرا شود: الناصر اموی در مغرب آن [قرطبه] مدینةالزهراء را بر دامنهٔ کوه بنا کرد. (ترجمهٔ تقویم البلدان).

مدینةالسلام. [مَ نَ تُسْ سَ] (اِخ) نام دیگر بغداد است. لقبی است که منصور خلیفه به بغداد داده است بدان مناسبت که دجله را وادی‌السلام می‌گفته‌اند.[2] (ترجمهٔ تقویم البلدان ص ۳۳۰). رجوع به الوزراء والکتاب ص ۶۸ و تاریخ جهانگشای ج ۲ ص ۱۸۰ و نزهةالقلوب ج ۳ ص ۳۳ و نقود ص ۴۷ و بغداد و مدینةالمنصور در این لغتنامه شود: و مکاتیب پیوسته تا بشتابیم و به مدینةالسلام رویم. (تاریخ بیهقی ص ۷۳).

ور به مدینةالسلام آوری از عراق رخ
دجله در آتشین عرق خون شود از مبتری.
خاقانی.

مدینةالسماء. [مَ نَ تُسْ سَ] (اِخ) مدینةالرسول. (یادداشت مؤلف). رجوع به مدینة شود.

مدینةالشمس. [مَ نَ تُشْ شَ] (اِخ) نام دیگر بعلبک است. (یادداشت مؤلف). رجوع

---

۱ - هزوارش môdînâ، môdhînâ، پهلوی [شهرستان] Shahrestân یونکر ص ۱۱۳، یوستی در بندهش ص ۲۳۲ این هزوارش را madynâ ضبط کرده که اصح است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۲ - بغداد را نامند، نسبت به برکه‌ای به نام سلام که بدانجا بوده است. (یادداشت مؤلف).

به بعلبک شود.

مدینةالصفر. [مَ نَ تُـ صْ صُ فْ] (اِخ) مدینةالصفریة: پس [سلیمان] دیوان فرمود بناها کردن و از عین‌القطر شهرستانی رویین کرد تا آن را مدینةالصفر خوانند. (مجمل التواریخ ص ۲۱۰). رجوع به مدینة الصفریه شود.

مدینةالصفریه. [مَ نَ تُـ صْ صُ رِ یْ یَ] (اِخ) از نامهای بخاراست: و بجای دیگر به تازی نبشته است مدینةالصفریه یعنی شارستان روئین. (تاریخ بخارا نرشخی ص ۲۶). رجوع به احوال رودکی ص ۷۵ شود.

مدینةالعذراء. [مَ نَ تُـ لْ عَ] (اِخ) لقب شهر سیستان است. رجوع به سیستان در این لغتنامه و نیز رجوع به تاریخ سیستان ص ۱۱ و سبک‌شناسی ج ۳ ص ۸۴ شود:

مدینةالعذرا بود نام او تا بود
از آنکه چیره نشد هیچکس بر او به هنر.
عنصری.

مدینةالله. [مَ نَ تُلْ لاه] (اِخ) انطاکیه. (تاج العروس). رجوع به انطاکیه شود.

مدینةالمبارک. [مَ نَ تُـ لْ مُ رَ] (اِخ) در قزوین است، مبارک ترک آن را احداث کرده است. (از معجم البلدان).

مدینةالملح. [مَ نَ تُـ لْ مِ] (اِخ) شهر پنجمین در دشت ملح، میانه البِشان و عین جدی. (قاموس کتاب مقدس).

مدینةالملک. [مَ نَ تُل مُ] (اِخ) ابن‌سعید گویداز جمله جزایر قامرون [در هندوستان] مدینةالملک است در مشرق آن. (ترجمهٔ تقویم البلدان ص ۴۱۱).

مدینةالملوک. [مَ نَ تُلْ مُ] (اِخ) نام دیگر شهر طلیطله است. (از حواشی بهار بر ص ۴۹۷ مجمل التواریخ). رجوع به طلیطله شود: چنین روایت است که به مدینةالملوک در خانه بیافتند... (مجمل التواریخ ص ۴۹۷).

مدینةالمنصور. [مَ نَ تُلْ مَ] (اِخ) بغداد. مدینةالسلام. رجوع به بغداد و نیز رجوع به الاوراق ص ۲۲۹ شود.

مدینةالنبی. [مَ نَ تُـ نْ نَ] (اِخ) مدینة. مدینةالرسول. رجوع به مدینه و نیز رجوع به الجماهر ص ۱۹۴ و نزهة القلوب ص ۱۱ شود.

مدینةالنحاس. [مَ نَ تُـ نْ نُ] (اِخ) در اندلس است و افسانه‌هائی بدان منسوب. رجوع به معجم البلدان و مرآةالخیال ص ۲۸۶ و قاموس الاعلام ج ۶ شود.

مدینةالیهودیة. [مَ نَ تُلْ یَ دی یَ] (اِخ) اصفهان: پس [بخت‌النصر] به فرمان لهراسپ ایشان را [جماعتی از بنی‌اسرائیل را] به شهر قسمت کرد و بسیاری را به زمین اصفاهان فرستاد و مقام کردند و مدینةالیهودیه بدیشان بازخوانند. (مجمل التواریخ ص ۴۳۸).

مدینی. [مَ دَ یَ نی ی / مَ دْ یَ] (ص نسبی) منسوب به مدین. رجوع به مَدیَن شود.

مدینی. [مَ] (ص نسبی) منسوب به مدینهٔ اصفهان و مدینهٔ انبار و مدینهٔ بخارا و مدینهٔ جابر میان ری و قزوین و مدینهٔ سمرقند، مدینه و قبره، مدینةالمبارک و مدینهٔ مرو، و مدینهٔ مولی، مدینهٔ مصر، مدینهٔ نیشابور، مدینهٔ نسف است. از هر یک این بلاد علما و محدثان برخاسته‌اند که همه را در نسبت مدینی گویند و منسوب بدین مدینه‌ها مدینی گویندو منسوب به مدینةالرسول - یثرب - را مَدَنی گویند، تنها برای تمیز. گروهی شق اخیر را درست ندانسته و منسوب به مدینةالرسول را نیز مدینی خوانند. (یادداشت مؤلف، از معجم البلدان). انسان منسوب به مدینهٔ یثرب را مدنی گویند و پرندگان و حیوانات دیگر را در نسبت بدین شهر مدینی نامند. (اقرب الموارد).

مدینی. [مَ] (اِخ) محمدبن عمربن احمدبن عمربن محمد اصفهانی مدینی، مکنی به ابوموسی، از حافظان و مصنفان حدیث است. به سال ۵۰۱ هـ.ق. در اصفهان ولادت یافت به مناسبت نسبتش به مدینهٔ اصفهان معروف به مدینی است. سفری به همدان و بغداد کرد. از تألیفات اوست: الاخبار الطوال. اللطائف. تتمة معرفة الصحابة الوظایف. عوالی التابعین. المغیث. الزیادات. وی به سال ۵۸۱ هـ.ق. در اصفهان درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ۷ ص ۲۰۲) (ریحانة الادب ج ۵ ص ۲۷۶). رجوع به وفیات الاعیان ج ۱ ص ۴۸۶ و تتمة المختصر ابن‌الوردی ج ۲ ص ۹۵ و طبقات الشافعیة ج ۴ ص ۹۰ و دیگر مآخذ مذکور در الاعلام زرکلی شود.

مدیوم. [مِ یُ] (فرانسوی، اِ)[1] واسطه. ||کسی که واسطهٔ احضار ارواح شود. (از فرهنگ فارسی معین).

مدیون. [مَدْ] (ع ص) مرد وامدار. مرد بسیاروام. (منتهی الارب). قرض‌دار. (غیاث اللغات). بدهکار. وامدار. غریم. مقروض. داین. نعت است از دین:

بس کس از عقد زنان قارون شده
دیگری از عقد زن مدیون شده. مولوی.

مدیونه. [مَدْ نَ] (ع ص) تأنیث مدیون. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مدیون شود. ||(اِ) داه. کنیز. (ناظم‌الاطباء). ||(اِخ) قبیله‌ای از بربر. (یادداشت مؤلف).

مدیة. [مُدْ / مُدْ / مِدْ یَ] (ع اِ) دشنه. (منتهی الارب). شفره. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (متن‌اللغة). سکین. (متن‌اللغة). ج، مَدیٰ[2]، مُدی، بِدی، مُدیات، مُدَیات. ||قبضهٔ کمان. (منتهی الارب): مدیةالقوس؛ کبدها. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد).

مذ. [مُ] () به معنی صاحب و خداوند باشد و مرکب می‌آید همچو اسفندارمذ. (برهان قاطع). اشتباه است، چه اسفندارمذ مرکب است از: اسفند = اسپند + ارمذ = ارمئتی. این کلمه با بد (پسوند اتصاف) در سپهبد، موبد، گهبد خلط شده است. (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع).

مذ. [مُ] (ع ق)[3] از آنگاه باز. (منتهی الارب). ابتدای زمان. از آن زمان. (غیاث اللغات). منذ. رجوع به منذ شود.

مذاء. [م] (ع مص)[4] زنان و مردان بیگانه را در یکجا جمع کردن و بحال خود وا گذاشتن تا با یکدیگر ملاعبه و عشق‌بازی کنند. مماذاة. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). دیاثة. دیوثی. (از متن اللغة). ||ملاعبت کردن با یکدیگر که مذی آورد[5]. (منتهی الارب). ||(اِ) ج مَذیَة. (متن‌اللغة). رجوع به مذیة شود.

مذاء. [مَ] (ع اِمص) نرمی و سستی کردن[6]. (منتهی الارب). لین. رخاوة. (متن‌اللغة). ||دیاثت. (متن‌اللغة). دیوثی. رجوع به مِذاء شود.

مذاء. [مَذْ ذا] (ع ص) مرد بسیارمذی. (از بحر الجواهر) (از منتهی الارب). کثیرالمذی. (متن‌اللغة). رجوع به مذی شود.

مذائر. [مُ ءِ] (ع ص) ناقة مذائر؛ ماده‌شتر که چون بچه بزاید از او بگریزد و نفرت آیدش یا آنکه ببوید و به دل مهر نیارد بر وی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||زن ناسزاوار با شوی خود. (منتهی الارب). ناشزه. زن که تندخوئی کند. (از متن اللغة).

مذائرة. [مُ ءَ رَ] (ع مص) ناسزاواری کردن زن با شوی خود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مذاب. [مَ] (ع ص) (از «ذ و ب») گداخته. آب‌شده. مایع‌گشته. (ناظم الاطباء). رجوع به مُذاب شود.

مذاب. [مُ][7] (ع ص) (از «ذوب») گداخته.

---

1 - Médium.

۲ - طبق ضبط منتهی الارب.

۳ - این کلمه را در صرف عربی اسم و حرف هر دو دانسته‌اند. برای مطالعهٔ شرح آن به کتب صرف عربی یا به اقرب الموارد و معجم متن‌اللغة ذیل «منذ» رجوع شود.

۴ - در اقرب الموارد به صورت مصدر و در متن اللغة به صورت اسم ذکر شده است.

۵ - مذی، آب مرد که وقت ملاعبت برآید. (منتهی الارب).

۶ - در منتهی الارب بدین معنی به کسر اول هم ثبت شده است.

۷ - به فتح اول هم آمده است. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

(دستورالاخوان) (زمخشری) (برهان قاطع). گداخته‌شده. (غیاث اللغات). آب‌شده. مایع‌گشته. (ناظم الاطباء). نعت مفعولی از إذابة. ذوب‌شده:

دولت میر قوی باد و تن میر قوی
بر کف میر می سرخ چو یاقوت مذاب.
فرخی.

به کیت ملک‌الشرق کآسمانش نوشت
به سکهٔ رخ خورشید بر به زر مذاب.
خاقانی.

دوش ز نوزادگان دعوت نو ساخت باغ
مجلسشان آب زد ابر به سیم مذاب. خاقانی.

عاشق صادق به زخم دوست نمیرد
زهر مذابم بده که ماء معین است. سعدی.

به هوای لب شیرین‌دهنان چند کنی
جوهر روح به یاقوت مذاب آلوده. حافظ.

مذابح. [مَ بِ] (ع اِ) جِ مَذْبَح. رجوع به مَذبَح شود.

مذابر. [مُ بِ] (ع ص) رونده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مذابة. [مُ بَ] (ع ص) تأنیث مذاب. رجوع به مذاب شود: مواد مذابه.

مذابة. [ ] (ع اِ) بوته. بوتقه. بودقه. بوطقه. بوطق. (یادداشت مؤلف). رجوع به بوته شود.

مذاخر. [مَ خِ] (ع اِ) شکمها و روده‌ها و رگها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). مواضعی که حیوان آب و گیاه در آنها ذخیره می‌کند. گویند: ملات الدابة مذاخرها. (از اقرب الموارد). ||اسافل بطن. (منتهی الارب) (متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

مذاد. [مَ] (ع اِ) مرتع. چراگاه. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

مذاد. [مَ] (اِخ) موضعی است که پیغمبر اسلام در آنجا خندق حفر کرد، و سیوطی گوید که: آن قلعه‌ای است در مدینه، در المراصد آمده است که: مذاد وادی است بین سلع و خندق مدینه. (از متن اللغة) (از معجم البلدان).

مذار. [مِ] (ع ص) امرأة مذار؛ زن سخن‌چین. (منتهی الارب) (آنندراج).

مذار. [مُ ذارر] (ع ص) ناقة مذار؛ ناقهٔ بدخو. (منتهی الارب) (از متن اللغة). مذائر. (متن‌اللغة).

مذارت. [مُ ذارْ رَ] (ع مص) مذارة. ذرار. بدخو شدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به مذارة شود.

مذارع. [مَ رِ] (ع اِ) جِ ذراع. (از متن اللغة). رجوع به ذراع شود. ||نواحی.[1] (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (اقرب الموارد). ||قریه‌های بین ریف و بر. (از اقرب الموارد). ده‌های میان زمین زراعتی و دشت. (از منتهی الارب). مذاریع. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد) مزالف. (اقرب الموارد). براغیل. بلاد بین ریف و بر، مانند انبار و قادسیه. (از متن اللغة). ||ده‌های گرداگرد شهر که در وی کشت و باغ باشد. (منتهی الارب). دهات کوچک گرد شهر. مذاریع. (متن‌اللغة). ||خرماستان نزدیک شهر. (منتهی الارب). نخلستان نزدیک خانه‌ها. (از اقرب الموارد). ||قوائم ستور. (منتهی الارب) (از متن اللغة). دست و پای ستور که بدان می‌پیماید زمین را. (از متن اللغة).

مذارعت. [مُ رَ عَ] (از ع اِمص) مخالطت. (یادداشت مؤلف). رجوع به مذارعة شود.

مذارعة. [مُ رَ عَ] (ع مص) با یکدیگر آمیزش کردن. (از منتهی الارب). مخالطة. (اقرب الموارد). مذارعت. ||به پیمایش بیع کردن. (منتهی الارب). با ذرع کردن و پیمودن فروختن پارچه را. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

مذارف. [مَ رِ] (ع اِ) جای روان شدن اشک. (منتهی الارب). مدامع. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). واحد آن مَذرَف است. (از اقرب الموارد).

مذارة. [مُ ذارْ رَ] (ع مص) بدخو گردیدن شتر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مُذارّ شدن ناقه. (از اقرب الموارد). رجوع به مُذارَّت و نیز رجوع به مذار شود.

مذاری. [مَ رِی ی / مَ] (ص نسبی) منسوب است به مذار که قریه‌ای است در اسفل بصره. (از الانساب سمعانی).

مذاریع. [مَ] (ع اِ) مذارع. رجوع به مَذارع شود.

مذاع. [مِذْ ذا] (ع ص) دروغگوی. (منتهی الارب). کذاب. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ||مرد بی‌وفا. آنکه حفظ غیب کسی نکند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). متملقی که وفا ندارد و در حق احدی حفظ‌الغیب ننماید. (از متن اللغة). ||آنکه راز را نتواند نگاهداشت. (منتهی الارب). که رازدار نیست. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||پیوسته گردنده. آنکه بجائی مقیم نشود. (منتهی الارب). که در حرکت است و ثابت نیست. (از اقرب الموارد): ظل مذاع؛ سایه‌ای که می‌گردد و ثابت نیست. (از متن اللغة). ||آنکه بول او پیش از وقتش روان شود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). که بولش یا آب منی او قبل از موعد جاری گردد. (از متن اللغة).

مذافة. [مُ ذافْ فَ] (ع مص) خسته را بکشتن. (تاج المصادر بیهقی). کشتن خسته را. (منتهی الارب). ذف. ذفاف. تذفیف. اذفاف. قتل مجروح. (یادداشت مؤلف). رجوع به ذفاف شود.

مذاق. [مَ] (ع اِ) چشیدنگاه. محل قوت ذائقه که کام و زبان است. (غیاث اللغات). ذائقه. کام دهان. آلت حس ذائقه:

ابای شعر مرا نیز چاشنی مطلب
که‌در مذاق زمانه یکی است شهد و شرنگ.
ظهیر.

شها به وصف تو خوش کرده‌ام مذاق سخن
مدار عیش مرا بر امید تلخ مذاق. خاقانی.

زهر اگر در مذاق می‌ریزی
با تو همچون شکر بشاید خورد. سعدی.

بگشای دهن که پاسخ تلخ
گوئی شکر است در مذاقت. سعدی.

ذوق نی‌شکر کجا یابد مذاق از بوریا.
سلمان ساوجی.

مزه‌ای در مذاق وقت نماند
دهر گوئی دهان بیمار است. ؟

||طعم. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). مزه. (یادداشت مؤلف): فی مذاق هذاالنبات قبض. (ابن بیطار از یادداشت مؤلف).

آتش سوزان شناسد قدر موم
لیک جان داند مذاق انگبین. خاقانی.

||سلیقه. (یادداشت مؤلف). ذوق. (فرهنگ فارسی معین). طبع. مزاج.
- به مذاق کسی؛ موافق ذوق او. ملایم طبع او. به سلیقهٔ وی. مطابق تمایل او.
- به مذاق کسی تلخ یا شیرین آمدن چیزی؛ باب طبع او واقع شدن یا نشدن:

سخن من به مذاق تو بود تلخ اگر
چون لبت هر سخنی را به شکر غوطه دهم.
سلیم (از آنندراج).

||طبع. قریحه. استعداد. (یادداشت مؤلف). رجوع به معنی قبل شود. ||ظرافت و اظهار شوق پیش معشوق.[2] (غیاث اللغات، از مصطلحات الشعرا).
- صاحب مذاق؛ عیاش و شهوت‌پرست و شکم‌پرست. (ناظم الاطباء).

||(مص) چشیدن. (تاج المصادر بیهقی) (دستور الاخوان). ادراک طعم چیزی. ذوق.

---

۱ - در متن اللغة این معنی و معانی بعدی را ذیل المذارع و المذاریع آورده است و گوید واحدها: مذرع و مذراع. در اقرب الموارد است: المِذراع واحد المذارع و المذاریع، و قیل واحد المذارع: مذرعة.

۲ - در آنندراج این بیت طاهر وحید شاهد برای مذاق به معنی ظرافت آمده است:

بگفتم این چه حدیث است قصه کوته کن
نه‌ای تو کودک و نبود مرا دماغ مذاق.

همچنین مؤلف غیاث اللغات آرد: «مذاق زدن؛ عبارت است از ظاهر نمودن بی‌اختیاری شوق بوس و کنار و غیر آن که در محل رغبت و شهوت دست دهد. (از چراغ هدایت). در این موارد شاهدی دیگر بدست نیامد.

ذواق. مذاقة. (از متن اللغة). مذاقت. (یادداشت مؤلف).

مذاق. [مَ ذْ ذا] (ع ص) دوست باطمع غیر خالص. (منتهی الارب). که در وداد و دوستی خالص نیست. ممذوق‌الود. (از متن اللغة). مماذق. (یادداشت مؤلف). ||کذاب. (متن‌اللغة).

مذاقت. [مَ قَ] (از ع اِمص) چشیدن. مذاقة. (یادداشت مؤلف). رجوع به مذاقة شود.

مذاقنة. [مُ قَ نَ] (ع مص) تنگ گرفتن کسی را. (منتهی الارب). مضایقة. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ملازه. (از متن اللغة).

مذاقة. [مَ قَ] (ع مص) چشیدن و آزمودن. (زوزنی). طعم چیزی را درک کردن. ذوق. ذواق. مذاق. (از متن اللغة). رجوع به مذاق و مذاقت شود.

مذاکرات. [مُ کَ / کِ] (ع اِ) ج مذاکره، به معنی گفتگوها. رجوع به مذاکره شود: من بنده را بر مجالست و دیدار و مذاکرات و گفتار ایشان الفی تازه گشته بود. (کلیله و دمنه). علم بی‌مذاکرات... پایدار نباشد. (کلیله و دمنه). ||یادآوری‌ها. (ناظم الاطباء). رجوع به مذاکره‌شود.

مذاکرت. [مُ کَ / کِ رَ] (از ع اِمص) مذاکره. (ناظم الاطباء). مذاکرة. رجوع به مذاکره‌شود.

مذاکرة. [مُ کَ رَ] (ع مص) گفتگو و مکالمه کردن‌با کسی. (از اقرب الموارد). ||یکدیگر را یاد کردن. (تاریخ بیهقی). با کسی چیزی یاد کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

مذاکره. [مُ کَ رَ][1] (از ع اِمص) مکالمه. گفتگو: در میان مذاکره‌وی راگفتم هر چند تو در روزگار سلطانان گذشته نبودی که شعر تو دیدندی. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۵).

مذاکی. [مَ] (ع ص، اِ) ج مُذْکِی و مُذَکّه. رجوع به مُذْکی و مذکّی شود. ||مذاکی السحاب: ابر که مرة بعد اخری ببارد. واحد آن مذکیة است. (از متن اللغة).

مذاکیر. [مَ] (ع اِ) ج ذَکَر، به معنی نره و آلت رجولیت. آلات مردی: و ناف و معده و مذاکیر و حوالی آن بدین روغن‌ها چرب کنند صواب باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

مذال. [مَ] (ع مص) مَذَل. مذالة. (متن‌اللغة). رجوع به مَذَل شود. ||مَذِل. مَذَل. (متن اللغة). رجوع به مَذَل شود.

مذال. [مُ] (ع ص) دامن‌فروهشته. (از المعجم). نعت مفعولی است از اذالة. رجوع به اذالة شود. ||در اصطلاح عروض، در بحر بسیط و کامل و متدارک افزودن حرفی باشد بر وتد آخر بیت چنانکه متفاعلن را متفاعلان و مستفعلن را مستفعلان و فاعلن را فاعلان گویند، و آن جزو را مذال گویند. رجوع به المعجم فی معاییر اشعار العجم شود.

مذالغ. [مَ لِ] (ع اِ) ج مذلغ. رجوع به مِذْلَغ شود.

مذالة. [مَ لَ] (ع ص) داه و کنیز خرامان بناز، در حالی که او را خوار گیرند، و از آن است این مثل: اخیل من مذالة لانها تهان و هی تبختر. (منتهی الارب). ||درع مذالة؛ زره درازدامان. ذائلة. ذائل. (از متن اللغة).

مذام. [مَ ذام م][2] (ع اِ) ج مذمت. (متن‌اللغة). مقابل محامد. رجوع به مذمة شود: خداوند خواجه جهان را به پیرایه شرع‌ورزی و حلیت دین‌گستری و دادپروری آراسته دارد و هر چه مذام اوصاف بشری است نفس مقدسش را از نسبت آن پیراسته... (مرزبان‌نامه، از فرهنگ فارسی معین). و اهل کرم از اهل لئام و محامد از مذام و فاضل از مفضول جدا نشدی. (تاریخ قم ص ۱۱).

مذانب. [مُ نِ] (ع ص) فرس مذانب؛ مادیان که‌بچه‌اش در استخوانی که گردا گرددبر است افتاده و آب زرد نزدیک برآمدن گردیده[3]. (از منتهی الارب).

مذانبة. [مُ نَ بَ] (ع مص) بچه مادیان در استخوان گردا گرددبر افتادن و نزدیک گردیدن برآمدن آن. ذناب. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).[4]

مذانة. [مُ ذانْ نَ] (ع مص) سؤال کردن حاجت خود را از کسی. (ناظم الاطباء) (از لسان العرب).

مذاوات. [مُ] (ع مص) پژمریدن. (یادداشت مؤلف).[5]

مذاوب. [مَ وِ] (ع اِ) ج مِذْوَبَة، به معنی مغرفة. (از اقرب الموارد). رجوع به مذوبة شود.

مذاود. [مَ وِ] (ع ص) رجال مذاود و مذاوید؛ دفاعون عن ذمارهم؛ که از اهل و مال خود پاسداری کنند. (از اقرب الموارد).

مذاوید. [مَ] (ع ص) مذاود. (اقرب الموارد). رجوع به مذاود شود.

مذاهب. [مَ هِ] (ع اِ) ج مَذْهَب. رجوع به مذهب شود: در این که گفتم معما و تأویل نیست به هیچ مذهب از مذاهب که استعمال رخصت می‌کند. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۸). کسی را در اختلاف مذاهب و تنازع مناصب مجال نماند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۳۶).
- مذاهب اربعه؛ مذهب‌های چهارگانهٔ اهل سنت که عبارت است از حنفی، شافعی، حنبلی و مالکی.

مذاهنة. [مُ هَ نَ] (ع مص) با کسی در زیرکی و تیزی خاطر نبرد کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مغالبه با کسی در جودت ذهن و فطنت. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

مذاییع. [مَ] (ع ص، اِ) ج مِذْیاع. رجوع به مِذیاع شود.

مذأب. [مُ ذَءْ ءَ] (ع ص) غلام مذأب؛ طفل با گیسو. (منتهی الارب). غلامی گیسودراز. (مهذب الاسماء). ||غبیط مذأب؛ پالان ذوابه‌دار. (منتهی الارب).

مذأبة. [مَ ءَ بَ] (ع ص) ارض مذأبة؛ زمین گرگ‌ناک. (آنندراج) (منتهی الارب). زمینی بسیارگرگ. (مهذب الاسماء).

مذأل. [مِ ءَ] (ع ص) خفیف سریع. (لسان العرب) (متن‌اللغة).

مذئب. [مُ ءِ] (ع ص) ترسیده. (ناظم الاطباء): أذأب فلان؛ فزع من ای شیء کان. (متن‌اللغة). فزع من الذئب. (اقرب الموارد). ||کسی که گیسو می‌سازد برای کودک و آن را زینت می‌کند. (ناظم الاطباء): أذأب الغلام؛ جعل له ذؤابة. (متن‌اللغة). عمل له ذؤابة. (اقرب الموارد).

مذئر. [مُ ءِ] (ع ص) در خشم آورنده و ترساننده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از اذئار. رجوع به اذئار شود. ||حریص و دلیرگرداننده و برآغالنده. (از ناظم الاطباء). رجوع به اذئار شود.

مذئوب. [مَ] (ع ص) مذؤب. رجوع به مذؤب شود.

مذئوم. [مَ] (ع ص) رجوع به مذؤوم و مذیوم شود.

مذب. [مَ ذِب ب] (ع ص) مذبوب. مکان کثیرالذباب. (از المنجد). جای مگس‌ناک. رجوع به مذبوب شود.

مذب. [مَ ذَب ب] (ع ص)[6] زمین مگس‌ناک. (آنندراج). رجوع به مُذِبّ شود. ||مِذَبّ. (ناظم الاطباء). رجوع به واژه‌های بعدی شود.

مذب. [مِ ذَب ب] (ع ص) مرد بسیار دورکننده از حریم خود. (منتهی الارب). ذباب. که از حریم خود پاسداری و دفاع کند. (از متن اللغة). دفّاع از حریم خویش. (از اقرب الموارد). دفاع‌کننده از اهل و قبیلهٔ

---

۱ - در تداول به کسر چهارم و پنجم [مُ کِ رِ] و به صورت اسمی بکار رود.

۲ - در فرهنگ فارسی معین به تخفیف میم [مَ] هم آمده است.

۳ - ذانبت الفرس؛ وقع ولدها فی القحقح، و دنا خروج السقی، فهی مذانب. (اقرب الموارد) (از متن اللغة).

۴ - ذانبت الفرس؛ وقع ولدها فی القحقح، و دنا خروج السقی، فهی مذانب. (اقرب الموارد) (از متن اللغة).

۵ - در فرهنگهای موجود دیده نشد.

۶ - در مآخذ دیگر دیده نشد.

خویش. (از المنجد). مَذَبّ[1]. (ناظم الاطباء).

مذبات. [مِ ذَبْ با] (ع اِ) جِ مِذبة. رجوع به مِذَبَّة شود.

مذبب. [مُ ذَبْ بِ] (ع ص) شتابان. (منتهی الارب). مسرع. (اقرب الموارد)؛ راکب مذبب؛ سوار شتابندهٔ تنها. (منتهی الارب). راکب منفرد شتاب. (از اقرب الموارد). ||ظمأ مذبب؛ تشنگی دراز که جهت آن از دور به سوی آب شتافته شود. (منتهی الارب). تشنگی دراز که برای رفع آن راهی دور بایست پیمودن. (یادداشت مؤلف). با عجله و شتاب.[2] (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

مذبح. [مَ بَ] (ع اِ) جای قربانی کردن. (منتهی الارب). مکان ذبح. (اقرب الموارد) (از متن اللغة). قربانگاه. آنجا که گوسپند و جز آن ذبح کنند. ||آنچه زیر حنک باشد از حلق. (از متن اللغة). آنجای از حلقوم گوسفند و جز آن که هنگام ذبح ببرند. آنجای گلوی حیوان حلال‌گوشت که حیوان را از آنجا ذبح کنند. ||شکاف در زمین مقدار بالشت و مانند آن. (منتهی الارب). شکافی در زمین به اندازهٔ شبر و مانند آن. گویند: غادر السیل فی الارض اخادید و مذابح. (از اقرب الموارد). ج، مذابح. ||محراب.[3] (منتهی الارب). مذبح در کنیسه به منزلهٔ محراب است در مساجد. (از متن اللغة): ناگاه پدید آمد فرشتهٔ خدا ایستاده بر دست راست مذبح بخور برابر زکریا. (ترجمهٔ دیاتارون ص ۸). ||کتب‌خانهٔ نصاری. (منتهی الارب). موضع کتاب مقدس. (از متن اللغة). و المذابح بیوت کتب النصاری الواحد کمکن، و منه قول کعب فی المرتد ادخلوه المذبح وضعوا التوراة و حلفوه باللّه، حکاه الهروی فی الغریبین. (لسان العرب). و این غلط است و مراد از کلمه وضع توراة این اشتباه ناشی شده است. (یادداشت مؤلف). ||کوشک. (منتهی الارب). گمان میکنم مقاصیر راکه جمع مقصوره است جمع جمع قصر تصور کرده است و غلط کرده است. (یادداشت مؤلف).

مذبح. [مِ بَ] (ع اِ) آنچه بدان ذبح کنند. (منتهی الارب). کارد. (مهذب الاسماء). آلت ذبح. (متن اللغة). ج، مَذابِح.

مذبح. [مُ ذَبْ بِ] (ع ص) کشنده. ذبح‌کننده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از تذبیح. رجوع به تذبیح شود. ||کسی که پشت راگسترد و سر را پست کند. (آنندراج). آنکه در رکوع سرش را بدان حد فرودآورد که از پشتش فروتر قرار گیرد. یا آن مدبح [با دال مهمله] است. (از متن اللغة).

مذبذب. [مُ ذَ ذَ / ذِ][4] (ع ص) رجل مذبذب؛ مرد دودله. (منتهی الارب). متردد بین امرین. (اقرب الموارد) (متن اللغة). یا آنکه بین اختیار صحبت دو تن متردد باشد و نتواند بر یکی از آن دو قرار گیرد. (از متن اللغة). متردد بین اقدام و احجام. (از اقرب الموارد). متردد. (غیاث اللغات). کسی که در میان کردن و نکردن کاری دودل باشد. فی‌القرآن: مذبذبین بین ذلک، لا الی هؤلاء و لا الی هؤلاء. (از اقرب الموارد). متحیر. دودل. دودله. (یادداشت مؤلف). ||بر یک حال و یک جا قرار نگرفته[5]. (غیاث اللغات). چیزی آونگان و جنبان.[6] (آنندراج). ||در حیرت انداخته. به‌شک‌افتاده.[7] (فرهنگ فارسی معین). ||دورو. منافق. (یادداشت مؤلف). دوبهم‌زن. سخن‌چین.[8] (فرهنگ فارسی معین).

مذبر. [مُ ذَبْ بَ] (ع ص)[9] ثوب مذبر؛ جامهٔ آراسته و منقش. (منتهی الارب). مُنَمْنَم. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). جامهٔ نگارین. (یادداشت مؤلف).

مذبر. [مُ ذَبْ بِ] (ع ص) نویسنده. (آنندراج). نعت است از تذبیر. رجوع به تذبیر شود.

مذبل. [مُ بِ] (ع ص) پژمراننده. لاغرکننده. (آنندراج). سست و ضعیف کننده. درهم‌شکننده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از اذبال. رجوع به اذبال شود.

مذبلة. [مُ بِ لَ] (ع ص) تأنیث مذبل. رجوع به مذبل شود. ||ریح مذبله؛ بادگرم که نبات را پژمرده گرداند. (منتهی الارب).

مذبوب. [مَ] (ع ص) دیوانه. (منتهی الارب). مجنون. (اقرب الموارد). ||بعیر مذبوب؛ شتر مگس‌مکیده. (از منتهی الارب). اشتری مگس‌گرفته. (مهذب الاسماء). الذی اصابه الذباب. (متن‌اللغة).

مذبوبة. [مَ بو بَ] (ع ص) ارض مذبوبة؛ زمین مگس‌ناک. (منتهی الارب). کثیرة‌الذُباب. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). مذبة. (متن‌اللغة). ||طعام مذبوبة؛ طعامی که در آن مگس بود. (مهذب الاسماء).

مذبوح. [مَ] (ع ص) ذبح‌کرده‌شده. (منتهی الارب). کشته‌شده به طریق ذبح. (ناظم الاطباء). قتیل. (متن‌اللغة). گلوبریده. نعت مفعولی است از ذبح. ||حلال. (منتهی الارب). روا. (یادداشت مؤلف): کل شیء فی‌البحر مذبوح؛ ای لایحتاج الی الذابح. (منتهی الارب)؛ ای حلال اکله و لایحتاج الی الذبح والذابح. (یادداشت مؤلف). ||مذبوح بها؛ درازلحیه. (منتهی الارب). مذبوح؛ آنکه زیر زنخ وی از ریش پوشیده بود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ذبح. ذبیح. آنچه که آمادهٔ ذبح شده است. (متن‌اللغة).

- حرکت مذبوح؛ حرکتی که مرغ یا جانور ذبح‌شده در آخرین لحظات حیات انجام دهد. کنایه از کوشش بیفایده. (از فرهنگ فارسی معین). حرکتی بدرد. حرکتی نه به اراده. جنبشی بی‌اراده و بی‌نتیجه و بی‌امیدواری. (یادداشت مؤلف). تلاشی از روی کمال یأس و بیهوده. رجوع به مذبوحانه شود.

مذبوحانه. [مَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) حرکت مذبوحانه؛ حرکتی از روی کمال نومیدی و بی اندک فایده‌ای. تلاشی بی‌نتیجه و مأیوسانه، شبیه به حرکاتی که مرغ یا گوسفند بسمل در واپسین دقایق حیات می‌کند.

مذبوحة. [مَ حَ] (ع ص) تأنیث مذبوح. رجوع به مذبوح شود.

مذبور. [مَ] (ع ص) نوشته‌شده. (آنندراج). در پیش گفته شده. سرغنه. (ناظم الاطباء). مزبور. مکتوب. نعت مفعولی است از ذبر. رجوع به ذبر شود.

مذبول. [مَ] (ع ص) خشک‌شده. فسرده‌شده. پژمرده گشته. درهم‌کشیده‌شده. (ناظم الاطباء). نعت مفعولی است از ذبل و ذبول. رجوع به ذبول شود.

مذبة. [مَ ذَبْ بَ] (ع ص) ارض مذبة؛ زمین مگس‌ناک. (منتهی الارب). ذبوبة. کثیرالذباب. (اقرب الموارد). پرمگس.

مذبة. [مِ ذَبْ بَ] (ع اِ) مگس‌ران. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). مروحه و آنچه بدان مگس رانند. (از اقرب الموارد). آلتی که بدان مگس را بزنند و برانند از قبیل بادبزن و جز آن.

مذح. [مَ ذَ] (ع اِ) انگبین گل انار دشتی. (منتهی الارب). عسل جلنارالمظ الرمان البری. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). رجوع به مذخ شود. ||(اِمص) اصطکاک و بهم‌سودگی دو ران در رفتن و کفتگی ما بین دو ران و دو سرین از سائیده شدن بهم. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). احتراق بین رفغین و أَلیتین، حکة و سایدگی در ران‌ها. (از متن اللغة). ||شقاق خایه از سودن به چیزی. (ناظم

---

۱ - در مآخذ دیگر دیده نشد.

۲ - و مثله: خمس مذبب و قَرَب مذبب. (متن‌اللغة).

۳ - مذابح الکنائس؛ المواضع التی تقیم بها الکهنة القدامی و تذبح ذبیحة غیر الدمویة. (اقرب الموارد) (از المنجد). سمی بذالک للقرابین. (منتهی الارب).

۴ - در اقرب الموارد فقط به کسر چهارم [مُ ذَ ذِ] ضبط شده است. مؤلف فرهنگ نظام تلفظ این کلمه را به فتح چهارم غلط مشهور دانسته است.

۵ - به فتح چهارم. ۶ - به کسر چهارم.

۷ - به فتح چهارم. ۸ - به کسر چهارم.

۹ - لغتی یمانی است. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة).

الاطباء). ||(مص) بهم سودن دو ران در رفتن. (منتهی الارب). اصطکاک و بهم ساییده شدن رانها و گفته‌اند احتراق و سوختن ما بین رفغین یا مابین الیتین. (از اقرب الموارد). گفته گردیدن مابین دو ران و دو سرین. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و بیشتر در مورد افراد فربه اتفاق می‌افتد. (از متن اللغة). ||شکافته گردیدن خایه به سودن به چیزی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||بدبوی و گنده گردیدن.(از ناظم الاطباء).

مذحاة. [1] [مَ] (ع ص) زمین بی‌درخت. زمین که در آن درخت نیست. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ج، مذاح.

مذحج. [مَ حِ] (اِخ) نام قبیله‌ای است از یمن. (الانساب سمعانی). مالک وطی، بدان جهت که مادر آنان پس از مرگ شوی همت بر پروردن دو فرزند خود گماشت و بزنی کسی در نیامد. (لسان العرب). مذحج و اسم او مالک است. ابن‌أدربن زید از قبیلهٔ کهلان، جد جاهلی یمانی کهنی است از قحطانیه. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۸۰). رجوع به جمهرة الانساب ص ۳۸۱ و ۴۵۹ و مأخذ مذکور در الاعلام شود. ||نام پشته‌ای است، و مالک مذحجی و طیب مذحجی منسوبند بدان پشته، از آن رو که مادر آنان را نزدیک آن پشته زاده است. (یادداشت مؤلف). رجوع به الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۸۱ شود.

مذحجی. [مَ حِ جی ی / مَ حِ] (ص نسبی) منسوب است به مذحج. (از الانساب سمعانی).

مذحذح. [مُ ذَ ذِ] (ع ص) بادی که خاک را برد. (آنندراج). بادی که گرد و خاک پراکنده کند.(ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از ذحذحة. رجوع به ذحذحة شود. ||شخصی که گام نزدیک گذاشته شتاب رود. (آنندراج). رجوع به ذحذحة شود.

مذخ. [مَ ذَ] (ع اِ) انگبین گلنار. (ناظم الاطباء). مذح. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). رجوع به مَذَح شود.

مذخاة. [مَ] (ع ص) زمین بی‌درخت. (منتهی الارب). رجوع به مذحاة شود.

مذخر. [مُذْ ذَ خِ] (ع ص) نعت فاعلی است از اذخار. (یادداشت مؤلف). رجوع به اذخار و نیز رجوع به مُدَّخِر شود. ||اسبی که باقی دارد تک خود را بعد انقطاع تک اسبان دیگر. (منتهی الارب). الفرس المبقی للحصر - ضرب من العدو - مذخر. (منتهی الارب). اسبی که دیرتر از اسبان دیگر از دویدن بازایستد.

مذخور. [مَ] (ع ص) ذخیره‌شده. پسخنی‌نهاده. اندوخته و گردکرده. (ناظم الاطباء). آنچه که برای زمان حاجت نهاده باشند. (از متن اللغة). نعت مفعولی است از ذخر.

مذخورة. [مَ رَ] (ع ص) ذخیره کرده‌شده. (غیاث اللغات) (آنندراج). تأنیث مذخور. رجوع به مذخور شود.

مذر. [مَ ذَ] (ع مص) تباه گردیدن و فاسد و گندیده شدن. گویند: مذرت البیضه، مذرت الجوزة. فهی مذرة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||شوریدن و تباه شدن. گویند: مذرت نفسه مذرت معدته، فهی مذرة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||از اتباع است برای شذر[2]، گویند: تفرقوا شذر مذر؛ یعنی رفتند و پریشان شدند. (از منتهی الارب). رجوع به شذر شود.

مذر. [مَ ذِ] (ع ص) تباه. گندیده. بدبوشده. (ناظم الاطباء). رجوع به مذرة شود.

مذراع. [مِ] (ع اِ) واحد مذاریع است. (متن‌اللغة). رجوع به مذارع و مذاریع شود.

مذراة. [مِ] (ع اِ) افشون. (مهذب الاسماء). افزاری چوبین دندانه‌دار که بدان غلهٔ کوبیده بر باد دهند. (از ناظم الاطباء). چوبی که یک طرف شبیه پنجهٔ دست است و بدان خرمن کوبیده‌را باد دهند تا کاه از دانه جدا شود. مذری. (از متن اللغة). آن را در سیرجان اَوشین گویند.

مذرب. [مِ رَ] (ع اِ) زبان. (منتهی الارب). لسان.[3] (متن‌اللغة).

مذرب. [مُ ذَرْ رَ] (ع ص) سیف مذرب؛ شمشیر تیز. (مهذب الاسماء). شمشیر زهرآب‌داده. (منتهی الارب). مسموم. (متن‌اللغة). ||سنان مذرب؛ تیزکرده‌شده و بزهرآب‌داده. ذرب. (از متن اللغة).

مذرب. [مُ ذَرْ رِ] (ع ص) تیزکنندهٔ سنان. (آنندراج). نعت فاعلی است از تذریب. رجوع به تذریب شود.

مذرح. [مُ ذَرْ رَ] (ع ص) طعام مذرح؛ طعام که ذراح [جانور خرد سمی] در آن اندازند. (از متن اللغة). طعامی که سم ذراریح در آن کرده باشند. مذروح. (از اقرب الموارد). نعت مفعولی است از تذریح. رجوع به تذریح شود. ||لبن مذرح؛ شیر که بر آن آب غالب باشد، و کذلک: عسل مذرح. (از منتهی الارب). زعفران مذرح؛ زعفران در آب حل کرده. (از اقرب الموارد).

مذرح. [مُ ذَرْ رِ] (ع ص) آنکه ذراریح در طعام اندازد و آن را زهردار کند. (از ناظم الاطباء). شخصی که ذرّاح در طعام اندازد. (آنندراج). نعت فاعلی است از تذریح. رجوع به تذریح شود. ||شخصی که زعفران در آب تر کند. (از منتهی الارب). رجوع به تذریح شود.

مذرع. [مُ رِ] (ع ص) پیماینده به ذراع. (آنندراج). کسی که با ذراع اندازه می‌گیرد. (ناظم الاطباء). نعت است از اذراع: اَذْرَعَ الشیءَ؛ قَبَضَه بالذراع. (از اقرب الموارد). ||بقرة مذرع؛ ماده گاو که صاحب گوساله گردد.که گوساله زاید. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پرگوینده. (آنندراج). افراط کننده. (از اقرب الموارد): اذرع فی الکلام؛ پر گفت. (از منتهی الارب).

مذرع. [مُ ذَرْ رَ] (ع ص) آن که مادرش اشرف از پدر وی باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه مادرش عرب باشد و پدرش غیر عرب. (از متن اللغة). ||اسب سبقت‌برنده. (منتهی الارب) (از متن اللغة). یا اسب که به شکاری دررسیده و سوار وی بر شکار نیزه فروبرده و بر هر دو ذراع اسب خون برجهیده باشد. (از منتهی الارب). ||شتری که بر سینه نیزه و مانند آن خورده خون بر هر دو ذراع وی روان گردیده باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||ثور مذرع؛ گاوی که بازو و رشهای وی برخالهای سیاه باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گاوی که در پاچه‌های وی خالهای سیاه باشد. (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء). ||خفه کرده‌شده. (ناظم الاطباء). نعت مفعولی از تذریع بمعنی با ذراع خفه کردن.رجوع به تذریع شود.

مذرع. [مُ ذَرْ رِ] (ع ص) بارانی که به اندازهٔ رش نم او در زمین رفته باشد. (منتهی الارب). ||خفه کننده با ذراع. (آنندراج) (از متن اللغة). نعت فاعلی است از تذریع. رجوع به تذریع شود. ||اقرارنماینده به چیزی. (آنندراج) (از متن اللغة). رجوع به تذریع شود. ||آنکه دست‌اندازان می‌رود. (ناظم الاطباء). رجوع به تذریع شود.

مذرع. [مُذْ ذَ رِ] (ع ص) آنکه بیرون می‌آورد هر دو ذراع را از زیر جُبه. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). نعت فاعلی است از اذراع. رجوع به اذراع شود.

مذرع. [مِ رَ] (ع اِ) زق صغیر. (متن‌اللغة). مشکول. مشکوله. مشکیزه. خیکچه. مشک خرد. (یادداشت مؤلف). ||واحد مذارع است. (از متن اللغة). رجوع به مذارع و نیز رجوع به مذاریع شود.

---

۱ - این لغت در منتهی الارب و ناظم الاطباء مذخاة (به خاء منقوط) ضبط شده است. در مآخذ دیگر به صورت متن و ذیل «ذحی» آمده است.

۲ - در این مورد به کسر اول هم آمده است: شِذرِمِذر. (از متن اللغة).

۳ - به سبب حدت و تیزی آن. (از متن اللغة).

مذرع. [مُ ذَ رِ] (اِخ) مردی از بنی‌تنی خفاجةبن عقیل که تنی از بنی‌عجلان را بکشت و بدان اقرار آورد و او را به قصاص بکشتند و از آن‌رو او را مذرع لقب کردند. (یادداشت مؤلف).

مذرعة. [مُ ذَ رَ عَ] (ع ص) گفتار که در ذراع او خطها باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تأنیث مذرع است. (یادداشت مؤلف). رجوع به مذرع شود.

مذرف. [مُ ذَ رِ] (ع ص) اشک‌ریزنده. (ناظم الاطباء) (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). نعت فاعلی است از تذریف. رجوع به تذریف شود. ||افزون‌آینده بر صد. (آنندراج). زائد بر صد. (ناظم الاطباء): ذرفت علی المأة؛ زاد و منه: ها انا الآن قد ذرّفتُ علی الخمسین. (اقرب الموارد). رجوع به تذریف شود.

مذرف. [مَ رَ] (ع اِ) واحد مذارف است به معنی مدامع. (از اقرب الموارد). رجوع به مذارف شود.

مذرق. [مُ رِ] (ع ص) سرگین‌اندازنده. (ناظم الاطباء) (از آنندراج): اذرق الطائر؛ زرق. (اقرب الموارد)؛ رمی بسلحه. (متن‌اللغة). نعت است از اذراق. رجوع به اذراق شود. ||زمین که گیاه ذرق رویاند. نعت است از اذراق. رجوع به مذرقة و اذراق شود.

مذرق. [مُ ذَ رَ] [1] (ع ص) لبن مذرق؛ شیر آب‌آمیخته. (منتهی الارب). مذیق. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). رجوع به تذریق شود.

مذرق. [مُذْ ذَ رِ] (ع ص) آمیزنده سرمه را با عصیر گیاه ذرق که اسپست دشتی باشد. (ناظم الاطباء): اذرقت المرأة بالذرق؛ اکتحلت به. (متن‌اللغة).

مذرقة. [مَ رَ قَ] (ع مص) مذرق به مَذْرَقَة؛ انداخت آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مذرقة. [مُ رِ قَ] (ع ص) ارض مذرقة؛ زمین روپانندهٔ گیاه ذرق. (ناظم الاطباء). نعت است از اذراق: اذرقت الارض؛ انبتت الذرق. (از متن اللغة). رجوع به اذراق شود.

مذروان. [مِذْ رَ] (ع اِ) [2] طرف و کرانهٔ هر چیزی. منکبان. (از متن اللغة). ||دو کرانهٔ سرین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). دو کنارهٔ الیة. (از مهذب الاسماء). ||مذروان‌الرأس؛ دو جانب سر. (منتهی الارب). دو ناحیهٔ سر. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). و هما قرناه. (متن‌اللغة). ||مذروان‌القوس؛ سرهای کمان، آنجا که زه بر وی نشیند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هر دو طرف گوشهٔ کمان. (فرهنگ خطی). ||جاء فلان ینفض مذرویه؛ اذا جاء باغیا متهددا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)؛ آمد در حالتی که ستمکننده و ترساننده بود. (ناظم الاطباء).

مذروب. [مَ] (ع ص) سیف مذروب؛ شمشیر تیز. (منتهی الارب). محدد و تیزشده از هر چیزی، کقوله: علی الاعداء مذروب‌السنان. (از اقرب الموارد). نعت مفعولی است از ذرب. رجوع به ذرب شود.

مذروبة. [مَ بَ] (ع ص) تأنیث مذروب. رجوع به متن‌اللغة و نیز رجوع به مذروب شود.

مذرور. [مَ] (ع ص) پراکنده‌شده. (ناظم الاطباء). نعت مفعولی است از ذرّ به معنی افشاندن و پراکندن. ||کوفته‌شده و نرم‌شده. (ناظم الاطباء). نعت مفعولی است از ذر. رجوع به ذر شود.

مذرورة. [مَ رو رَ] (ع ص) پراکنده. (منتهی الارب). تأنیث مذرور. رجوع به مذرور شود.

مذروع. [مَ] (ع ص) گزکرده. (آنندراج). به گز پیموده. (فرهنگ خطی). که با ذراع اندازه گرفته و پیموده شده است. نعت است از ذرع. رجوع به ذرع شود.

مذروف. [مَ] (ع ص) اشک روان. (منتهی الارب)؛ ذرف الدمع؛ سال، فالدمع ذارف و هو ذریف و مذروف. (از متن اللغة). ذرف العین دمعها؛ والدمع مذروف و ذریف. (از اقرب الموارد). نعت مفعولی است از ذرف و ذرفان. رجوع به ذرف شود.

مذرة. [مَ ذِ رَ] (ع ص) زن پلید. (منتهی الارب). زنی که بدنش بدبو باشد. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به مذر شود. ||بیضهٔ گنده و تباه‌شده. (از منتهی الارب) (از متن اللغة).

مذرة. [مِ ذْ رَ] (ع اِ) آلتی است که بدان دانه را از کاه جدا کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سکو. (یادداشت مؤلف). رجوع به مذری شود. آلتی است که بدان تخم پاشند. (یادداشت مؤلف) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

مذری. [مِ را] (ع اِ) انگشته. پنج‌انگشت. افزاری باشد که برزگران دانه و کاه را بدان به باد بردهند تا از هم جدا شود. (لغت‌نامهٔ اسدی، از یادداشت مؤلف). سکو. (منتهی الارب). مذراة، چوبی که یک طرفش به کف و پنجهٔ دست شبیه است و بدان خرمن را باد داده گندم را از کاه جدا کنند. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). چهارشاخ. بواشه. (یادداشت مؤلف). بادزن. افشون. (ناظم الاطباء). ||گویا واحد مذروان باشد. رجوع به مِذرَوان شود.

مذری. [مُ] (ع ص) ترساننده و درخشم‌آورنده. (ناظم الاطباء).

مذری. [مُ ذَرْ ری] (ع ص) پراکنده‌کننده و افشاننده. (ناظم الاطباء). ||بادزننده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از تذریة به معنی بر باد دادن خرمن کوبیده برای جدا کردن دانه از کاه. رجوع به تذریة شود. ||ستایش‌کننده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از تذریة به معنی مدح و ستودن. رجوع به تذریة شود.

مذریء. [مُ رِءْ] (ع ص) ناقهٔ شیر در پستان فروآورده. (منتهی الارب)؛ اذرأت الناقة؛ انزلت اللبن من الضرع، فهی مذریء. (متن‌اللغة).

مذع. [مَ] (ع مص) بعض خبر را برای کسی گفتن و بعض آن را نهان داشتن. (از منتهی الارب) (از متن اللغة). مذعة. (از اقرب الموارد). ||کمیز انداختن. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). مذعة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). شاش انداختن. (فرهنگ خطی). ||سوگند خوردن. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). مذعة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||روان شدن چشمه در سر کوه. (از منتهی الارب). جاری شدن آب چشمه‌هائی که بر قلهٔ کوهند. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). مذعة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||دروغ گفتن. ||چاپلوسی کردن. ||(اِ) آبی که از کوه چکد. (از متن اللغة).

مذع. [مَ ذَ] (ع ص، از اتباع) ذهبوا جِذَعَ مِذَعَ؛ پراکنده‌شدند در اطراف. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به جذع مذع شود.

مذعابین. [مُ ذَعابِ بی] (ع ص، ق، اِ) [3] پیاپی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رأیتهم مذعابین: کانهم عرف الضبع؛ ای یتلوا بعضهم بعضاً. (متن‌اللغة) (از اقرب الموارد)؛ دیدم ایشان را یکی پس از دیگری که گویا یال کفتار نرند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

مذعان. [مِ] (ع ص) ناقة مذعان؛ شتر مادهٔ رام. (منتهی الارب). ||منقاد. مطیع. (فرهنگ فارسی معین). مذعن. (متن‌اللغة): و جماعتی را به ایناس چگونه منقاد و مذعان کرد. (جهانگشای جوینی). اوامر و نواهی او را به طوع و رغبت منقاد و مذعان شدند. (جهانگشای جوینی).

مذعانین. [مُ عانِ نی] (ع ص، ق) پیاپی. (منتهی الارب). رجوع به مذعابین و ذیل بر آن کلمه شود.

مذعذع. [مُ ذَ ذَ] (ع ص، اِ) پسرخوانده. (منتهی الارب). دعیّ. و گویا درست آن مزعزع است. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). یا با دال مهمله مدعدع درست است.

---

1 - ناظم الاطباء به تشدید ذال [مُذْ ذَ رَ] آورده است.

2 - به صیغهٔ تثنیه است، و گفته‌اند که واحد آن مذری [م را] است و یا آنکه واحدی ندارد. رجوع به منتهی الارب و اقرب الموارد شود.

3 - لا مذعانین بالنون. (از اقرب الموارد).

(از متن اللغة). ||ولدالزنا. (متن‌اللغة). آنکه در نسب خود متهم باشد. (منتهی الارب) (آنندراج).

مذعذع. [مُ ذَ ذِ] (ع ص) پراکنده‌کننده. (از آنندراج). متفرق‌کننده. (از متن اللغة). پراکنده‌کنندهٔ مال. (از اقرب الموارد). مسرف. مبذر. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از ذعذعة. رجوع به ذعذعة شود. ||افشا کنندهٔ راز. (ناظم الاطباء). منتشرکنندهٔ خبر و سر. (از اقرب الموارد). رجوع به ذعذعة شود. ||جنباننده. تکان‌دهنده. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). بادی که سخت جنباند درخت را. (آنندراج): ذعذع الریح الشجر؛ حرکته تحریکاً شدیداً. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد).

مذعر. [مُ ع] (ع ص) ترساننده. (آنندراج). خوف‌دهنده. (از متن اللغة). نعت فاعلی است از اذعار. رجوع به اذعار شود.

مذعرة. [مُ ذَعْ عَ رَ] (ع ص) ناقهٔ دیوانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). مذعورة. (متن‌اللغة).

مذعف. [مُ ع] (ع ص) موت مذعف؛ مرگ زودکش. (منتهی الارب). ذعاف. مرگ سریع. (یادداشت مؤلف) (از متن اللغة). ذعف. (متن‌اللغة). موت مهلک سریع. (از اقرب الموارد).

مذعن. [مُ ع] (ع ص) معترف. مقر. خستو. (یادداشت مؤلف). اقرارکننده به حق کسی. (از اقرب الموارد). گردن‌نهنده به حق کسی. (از متن اللغة). نعت فاعلی است از اذعان. رجوع به اذعان شود.

- مذعن شدن؛ مقر شدن. معترف گشتن. اقرار آوردن.

||منقاد. خاضع. مذعان. (از متن اللغة). که بشتابد در اطاعت و خضوع کند و ذلت نماید و انقیاد آرد. (از اقرب الموارد). مطیع: و یوجب علی کل منهم ان یکون لاوامره مسلماً و باحکامه راضیاً مذعناً. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۹).

مذعور. [مَ] (ع ص) ترسانیده‌شده. (منتهی الارب). ذاعر. منذعر. (متن‌اللغة). مرعوب. ترسیده. هراسیده. ترسان. (یادداشت مؤلف). ||مشمئز. (یادداشت مؤلف).

مذعورة. [مَ رَ] (ع ص) زن ترسیده‌شده از تهمت. (ناظم الاطباء). تأنیث مذعور. رجوع به مذعور شود. ||ناقهٔ دیوانه. (منتهی الارب). مذعرة. (متن‌اللغة).

مذعوف. [مَ] (ع ص) طعام مذعوف؛ طعام زهرآمیخته. (منتهی الارب). طعامی که در آن ذعاف یعنی سم قاتل و زهر زودکشنده باشد. (از متن اللغة). مسموم. (اقرب الموارد). ||دوای زهردار. (ناظم الاطباء).

مذعة. [مَ ذَ عَ] (ع مص) مذع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به مَذع شود.

مذفف. [مُ ذَفْ فَ] (ع ص) سهم مذفف؛ تیر سبک شتاب‌رو. (منتهی الارب). سهم و تیر خفیف سریع. (متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

مذفف. [مُ ذَفْ فِ] (ع ص) آنکه بشتاب می‌کشد خسته را. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از تذفیف. رجوع به تذفیف شود.

مذفورة. [مَ رَ] (ع ص) روضة مذفورة؛ مرغزار ذفرناک. (منتهی الارب). مرغزاری که از بسیاری گیاه ذفرا معطر باشد. (ناظم الاطباء). نعت مفعولی مؤنث است از ذفر. (یادداشت مؤلف). رجوع به ذفر و نیز رجوع به ذفرا شود.

مذفوف. [مَ] (ع ص) مهیا. آماده. حاضر. (ناظم الاطباء).

مذق. [مَ] (ع مص) مخلوط کردن. آمیختن. شیر به آب آمیختن. (تاج المصادر بیهقی). آب آمیختن شیر را. (از منتهی الارب). ممزوج و مخلوط کردن شیر یا شراب را با آب به نحوی که آب آن بیشتر باشد. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||دوستی ویژه ناداشتن. (زوزنی). دوستی خالص ناداشتن. (تاج المصادر بیهقی). خالص نکردن دوستی را، گویند: مذق الود. (از منتهی الارب). در دوستی اخلاص نداشتن. دوستی را به اغراض آلودن و خالص نکردن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). دوستی را با طمع آمیختن. (از منتهی الارب). آمیختن دوستی را با طمع و غرض. (فرهنگ خطی): فهو مَذّاق؛ و ودُّهُ ممذوق. (از اقرب الموارد).

مذق. [مَ ذِ] (ع ص) مذیق. شیر به آب آمیخته. (مهذب الاسماء). شیر یا شرابی که با آب مخلوط کرده‌اند. ممذوق. مذیق. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد): «جاؤا بمذق هل رأیت الذئب قط». ||رجل مذق؛ ملول. (المنجد) (از متن اللغة).

مذقوط. [مَ] (ع ص) لحم مذقوط؛ گوشت مگس‌ریده. (منتهی الارب). گوشتی که مگس بر آن پلیدی کرده باشد. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

مذقة. [مَ قَ] (ع اِ) شیر آمیخته با آب. (یادداشت مؤلف). الطائفة من المذیق. (از متن اللغة).

مذقة. [مُ قَ] (ع اِ) فی‌الحدیث: مذقة من اللبن؛ ای شربة من اللبن الممذق. (ناظم الاطباء)؛ جرعه‌ای از شیر به آب آمیخته.

مذکار. [مِ] (ع ص) آن زن که همه بچهٔ نر زاید. (مهذب الاسماء). نرزاینده. (دستورالاخوان). زن که همه پسر زاید و عادتش پسر زادن باشد. (منتهی الارب) (از متن اللغة). و کذلک الرجل. (از اقرب الموارد). مرد و زنی که همیشه از او پسر حاصل شود. (فرهنگ خطی). مقابل مئناث. (یادداشت مؤلف). ج، مذاکیر. (مهذب الاسماء). ||زمینی که گیاه درشت و غلیظ و خشن رویاند یا در آن گیاه نروید و معنی نخستین غالب است. (از متن اللغة): ارض مذکار؛ تنبت ذکورالبقل. (اقرب الموارد). ||فلات مذکار؛ دشت هولناک که در آن جز مردان دلاور نروند. (منتهی الارب). فلات هولناکی که آن را جز مردان نتوانند پیمود. گفته‌اند: و انفض الارض انها مذکار. (از اقرب الموارد).

مذکر. [مَ کَ] (ع اِ) اسم مکان است از ذِکْر. (از متن اللغة). رجوع به ذکر شود.

مذکر. [مُ کِ] (ع ص) امرأة مذکر؛ زنی که پسر زاید. (مهذب الاسماء). زن که همه پسر زاید. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||طریق مذکر؛ راه خوفناک. (منتهی الارب). مخوف. (اقرب الموارد). مخوف صعب. مُذَّکَر. (از متن اللغة). ||یوم مذکر؛ روز سخت. (منتهی الارب). جنگ صعب شدید. (از اقرب الموارد). داهیهٔ شدیده‌ای که جز مردان مرد در آن پایداری نتوانند. (از متن اللغة). ||داهیة مذکر؛ بلای سخت. (منتهی الارب). شدیدة. (اقرب الموارد). ||ارض مذکر؛ التی تنبت ذکور البقل. (متن‌اللغة). که گیاه سخت و درشت رویاند. مذکار. رجوع به مذکار شود. ||یادآورنده. مذکِّر. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از اذکار.

مذکر. [مُ ذَکْ کَ] (ع ص) ضد مؤنث. (اقرب الموارد). نرینه. (مهذب الاسماء) (تفلیسی). مرد. نر. ضد ماده. (غیاث اللغات). ||سیف مذکر؛ شمشیر آبدار. (منتهی الارب). ذوالماء. (اقرب الموارد). آن شمشیری که کناره پولاد بود میانه نرم‌آهن. (مهذب الاسماء). ذُکَر. (متن‌اللغة). ||یوم مذکر؛ روز سخت. (منتهی الارب). روزی سخت و صعب و شدید. روزی که جنگ سخت در آن روی دهد. (یادداشت مؤلف). مُذکِر. (اقرب الموارد). ||طریق مذکر؛ راه خوفناک. (منتهی الارب). مخوف صعب. (متن‌اللغة). ||بلای بزرگ. (منتهی الارب). ||(اصطلاح نحو) اسمی که از علامات سه‌گانهٔ تأنیث یعنی تاء و الف و یاء خالی باشد. خلاف مؤنث. (از تعریفات). نزد نحویان اسمی است که علامت تأنیث در آن یافت نشود نه لفظاً و نه تقدیراً و نه حکماً، و آن یا حقیقی است و عبارت است از حیوان مذکری که از جنس خود او را هم مؤنثی باشد، و یا غیر حقیقی است و آن غیر حیوان نرینه است. ||(اصطلاح نجوم) بروج حارالمزاج را گویند یعنی بروج ناری و بروج هوائی. (یادداشت مؤلف).

- مذکر سماعی؛ کنایه از شوهری است که

مضبوط زن خود است. (برهان قاطع). مَرْدی که مطیع و فرمانبردار زن خود باشد. (برهان قاطع) (غیاث اللغات). مردی که زنش بر او غالب باشد. (آنندراج) (از مؤیدالفضلاء).

مذکر. [مُ ذَک کِ] (ع ص) پندهنده. (مهذب الاسماء). وعظ کننده. (از اقرب الموارد). واعظ. اندرزگوی. پندگوینده. ناصح. اندرزگر. آنکه تذکیر کند. (یادداشت مؤلف). کسی را گویند که وعظ و نصیحت و ارشاد می‌کند. (از الانساب سمعانی):

بلبل چو مذکر شد و قمری و قناری
برداشته هر دو شغب و بانگ و فغان را.
سنائی.

در آن حال مذکری بود در طبران تعصب کرد و گفت من رها نکنم تا جنازهٔ او در گورستان مسلمانان برند که او رافضی بود. (چهارمقاله از فرهنگ فارسی معین).

بلبل چو مذکر شود و قمری مقری
محراب چمن تخت سمن فاخته خاطب.
سوزنی.

مذکران طیورند بر منابر شاخ
ز نیمشب مترصد نشسته املی را. انوری.

از فضلاء مذکران و اصول مفسران وعظ و تذکیر... (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۳۷). صلحاء واعظان و نصحاء مذکران و اهل ذکر و اصحاب شکر. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۱۹). ||یادآورنده. (ناظم الاطباء). به یاد آورنده. که چیزی را به یاد کسی آرد. که کسی را به یاد چیزی اندازد: ذَکَّرَهُ الشیءَ و ذکربه؛ جعله یذکره. (از متن اللغة): ایلچیان نزد گورخان فرستادند مذکر به عجز و قصور خویش. (جوینی، از فرهنگ فارسی معین).

مذکرة. [مَ کَ رَ] (ع اِ) تذکره. یادداشت. ||هر چیز که لایق و سزاوار یادآوری باشد. (ناظم الاطباء).

مذکرة. [مُ کَ رَ][1] (ع ص) زن که به مردان ماند. (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء). مُذَکَّرَة. متذکرة. ذکرة. (یادداشت مؤلف).

مذکرة. [مُ ذَک کَ رَ] (ع ص) آن زن که بر خلقت مذکران بود. (مهذب الاسماء). زنی که بر خلقت مردان بود. (منتهی الارب). زن متشبه به ذکور. متذکرة. (اقرب الموارد) (از متن اللغة). ذکرة. (متن‌اللغة). ||بلای سخت. (منتهی الارب). داهیهٔ شدیده. (اقرب الموارد). ||ناقة مذکرة؛ ماده‌شتر مانده به نر در خَلق و خُلق. (از منتهی الارب). ناقهٔ شبیه به جمل. (از اقرب الموارد). ||ناقة مذکرة الثنیا؛ ماده‌شتر بزرگ‌سر. (منتهی الارب).

مذکرة. [مُ ذَک کِ رَ] (ع اِ) آنچه حفظ کنند یا بنویسند برای تذکار. یادداشت. (از متن اللغة).

مذکری. [مُ ذَک کِ] (حامص) عمل مذکر. واعظی. رجوع به مذکر شود: چون علم شرع که در روزگار قضا... و مذکری نرود. (قابوسنامه از فرهنگ فارسی معین).

مذکوبة. [مَ بَ] (ع ص) زن پارسا. (منتهی الارب). صالحه. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

مذکور. [مَ] (ع ص) ذکرشده. بیان‌شده. گفته‌شده. یادکرده‌شده. مزبور. نام‌برده. موصوف:

از بد و نیک وز خطا و صواب
چیست اندر کتاب نامذکور. ناصرخسرو.

باد عیشت به خرمی موصوف
باد روزت به خرمی مذکور. مسعودسعد.

آنکه خلقش به حسن مشتهر است
وآنکه ذاتش به لطف مذکور است.
مسعودسعد.

صدر جهان چنانکه تو محبوب هر دلی
ارزد بدانکه باشی مذکور هر زبان. سوزنی.

از جود بی‌نهایت و از فضل بی قیاس
محبوب هر دلی تو و مذکور هر زبان.
سوزنی.

به پرواز حیرت رود رنگ کبک
به هرجا که مذکور رفتار تست.
اشرف (از آنندراج).

||زبانزد. مشهور. معروف:

نه تن بودند ز آل‌سامان مذکور
هر یک به امارت خراسان مشهور.
(لباب‌الالباب).

یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور. (گلستان سعدی). ||سابق‌الذکر. مزبور. (یادداشت مؤلف). اداشده. گفته‌شده. (ناظم الاطباء). سابقاً گفته‌شده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به معنی نخستین شود: و این جمله سفرهای مذکور در یک سال قطع کرد. (سلجوقنامهٔ ظهیری). ||به ذهن سپرده شده. (فرهنگ فارسی معین). در یاد آورده شده. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی اول شود. ||یادداشت‌شده. مندرج‌شده در متن و در مکتوب. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی نخستین شود. ||ستوده: رجل مذکور؛ یثنی علیه بخیر. (یادداشت مؤلف). رجوع به معنی دوم شود:

هر که در گیتی گست از ذکر تو مذکور شد
ای خنک آن کس که تو ذکرش در آن جمع آوری.
سنائی.

||منظور. که در ذکر و یاد و خاطر است. کنایه از معشوق و محبوب:

چنانکه هیچ مذکور و شاگردپیشه و وضیع و شریف و سپاه‌دار و پرده‌دار و بوقی و دبدبه‌زن نماند که نه صلت سالار بکتغدی بدو نرسید. (تاریخ بیهقی ص ۵۳۵).

چه ذوق از ذکر پیدا آید او را
که پنهان شوق مذکوری ندارد. سعدی.

مذکورة. [مَ رَ] (ع ص) تأنیث مذکور. رجوع به مذکور شود.

مذکوره. [مَ رِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان ساری است که در شمال غربی ساری، در دشت معتدل هوای مرطوبی واقع است و ۱۸۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌های محلی تأمین می‌شود. محصولش برنج، پنبه، صیفی و سبزیجات است. این دهستان از ۱۹ آبادی تشکیل شده و قراء مهم آن عبارتند از شهاب و لیمون و لیلم که برنج آن به خوبی معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

مذکی. [مُ] (ع ص) برافروزندهٔ آتش. (آنندراج). نعت فاعلی است از اذکاء به معنی برافروختن آتش. رجوع به اذکاء شود. ||دیده‌بان‌برگمارنده. (آنندراج). آنکه دیده‌بان و جاسوس برمی‌گمارد. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از اذکاء. اذکی‌علیه العیون؛ ارسل علیه الطلائع. (اقرب الموارد). رجوع به اذکاء شود. ||فرس مُذْکٍ؛ اسب از شش سال درگذشته. (ناظم الاطباء). رجوع به مُذَکّی شود.

مذکی. [مُ ذَک کا] (ع ص) بسمل. گلو بریده‌شده. (غیاث اللغات از منتخب اللغة و شرح نصاب) (آنندراج). نعت مفعولی است از تذکیه به معنی ذبح کردن. رجوع به تذکیه شود.

مذکی. [مُ ذَک کی] (ع ص) فرس مذکی؛ اسب دندان همه بیرون آمده. (از مهذب الاسماء). اسبی که از قروح آن یعنی برآمدن همهٔ دندانهایش، یک یا دو سال گذشته باشد. (از متن اللغة). المذاکی و المذکیات؛ اسبی که به سن کمال و کمال قوت رسیده است، واحد آن مُذْکٍ و مُذَکّ است. (از اقرب الموارد)؛ و چون دندان سداسهٔ او [بچه اسب] بیفتد... گویند قارح عام و قارح عامین تا هشت سال و پس آن را مذکی گویند، والجمع: مذاکی. (تاریخ قم ص ۱۷۸). ج، مذاکی و مذکیات. ||فرس مُذَکّ؛ اسب از میانه مال در گذشته. ج، مَذاکی، مُذَکّیات. (منتهی الارب). ||بُرندهٔ گلوی گوسفند و جز آن. (از منتهی الارب). رجوع به تذکیة شود. ||مسنّ از ذوات الحافر یا از هر چیز. (از متن اللغة)[2].

مذکیات. [مُ ذَک کی] (ع ص، اِ) ج مُذَکّی است. رجوع به مذکی شود. ||ابر باربارباربارنده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). واحد

---

۱ - در منتهی الارب کمکرمة، در ناظم الاطباء به فتح کاف [مُ کَ رَ].
۲ - ظ: میانه سال.

مذا کی است و مذا کی السحاب؛ یعنی ابرهائی که مرة بعد اخری ببارند. (از متن اللغة).

مذکینک. [ ] (اِخ) قریه‌ای است به خوارزم نزدیک قم کنت و زنکج و قره‌داش. (یادداشت مؤلف).

مذکیة. [مُ یَ] (ع ص) مؤنث مُذْکی. رجوع به مُذْکی شود. ||سحابة مذکیة؛ ابر در پی هم بارنده. (از متن اللغة). ابر باربار بارنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

مذکیة. [مُ ذَکْ کی یَ] (ع ص) مؤنث مُذَکّی. رجوع به مُذَکّی شود.

مذل. [مَ] (ع ص) رجل مذل النفس و الید؛ جوانمرد. (منتهی الارب)؛ سمح. (اقرب الموارد) (از متن اللغة). رجوع به مَذِل شود. ||(مص) بی‌تابی کردن و دلتنگی نمودن. قلق و ضجر. بِذال. مَذَل، فهو: مَذِل و مَذیل. (از متن اللغة). ||تنگدل شدن از پوشش راز نهانی. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). به ستوه آمدن از نگاهداشت راز کسی و فاش کردن راز. (از منتهی الارب). بی‌تابی و قلق نمودن در حفظ رازی و فاش و منتشر کردن آن راز را. گویند: مذل بسره. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). و مذل اللسان بالقول؛ اخرجه و افشاه. (متن‌اللغة). مَذَل. (متن‌اللغة). مذال. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ||جوانمردی کردن بچیزی. (از منتهی الارب). از نگهداری مال بستوه آمدن و انفاق کردن آن را: مذل بماله. (از متن اللغة): مذل نفسه بالشیء؛ سمحت به. (اقرب الموارد). مَذَل. (متن‌اللغة). مذال. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ||در رختخواب قلق و بی‌تابی کردن و جابجا شدن. مَذَل. مذال. (از متن اللغة). ||به خواب شدن پای کسی و سست گردیدن آن. (از منتهی الارب). مَذَل. خدر شدن پا. (از متن اللغة). در خواب شدن پای. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||(اِمص) سستی و فروهشتگی هر چه باشد. (منتهی الارب). هر فترة و خدر را مذل گویند. (از اقرب الموارد).

مذل. [مَ ذَ] (ع مص) به ستوه آمدن. بی‌آرام گردیدن. تنگدل شدن.[1] (از منتهی الارب). قلق. ضجر. مَذَل. مذال. (از متن اللغة). رجوع به مَذل شود. ||آرام نگرفتن از دلتنگی و ضجر.[2] (از اقرب الموارد). قرار و آرام نگرفتن بر فراش و رختخواب. مذالة. مذال. (از متن اللغة). رجوع به مَذل شود. ||جوانمردی و بخشش کردن به مال و به نفس و به عرض. (از اقرب الموارد): مذلت نفسه؛ طابت و سمحت، و بعرضه و بنفسه؛ جاد بهما. مذال. مذالة. (متن‌اللغة). نیز رجوع به مَذل شود. ||به خواب شدن و سست گردیدن پای. (از ناظم الاطباء). خدر شدن پای. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). مَذل. (متن‌اللغة). ||افشا کردن راز را.[3] (از ناظم الاطباء). رجوع به مَذل شود.

مذل. [مَ ذِ] (ع ص) مرد تنگدل به ستوه آمدهٔ بی‌آرام. (از منتهی الارب). قلق. ضجور. (اقرب الموارد) (از متن اللغة). مذیل. (متن‌اللغة). ||فاش‌کنندهٔ راز. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دهنده. (منتهی الارب). آنکه مالی را که دارد به دیگران بذل کند و رازی را که میداند افشا کند. مَذل. (از متن اللغة). ||آنکه خود را باز نتواند داشت. (منتهی الارب). که قادر بر ضبط نفس خویش نیست. (از متن اللغة). ||سست. (منتهی الارب).

مذل. [مَ] (ع ص) مرد خردجثهٔ کم‌گوشت. (منتهی الارب). صغیرالجثه قلیل‌اللحم. (متن‌اللغة).

مذل. [مُ ذِل ل] [4] (ع ص) خواردارنده. (منتهی الارب). خوارکننده. (مهذب الاسماء). نعت فاعلی از اِذلال. ذلیل‌کننده. خواری‌دهنده. مقابل مُعِز:

و آن قلم اندر بنانش گه معز و گه مذل
دشمنان ز او با مذلت دوستان با اعتزاز.
منوچهری.

||(اِخ) نام باری تعالی است. (منتهی الارب).

مذلت. [مَ ذَلْ لَ] (از ع اِمص) ذل. ذلالت. ذلة. خوار شدن. (غیاث اللغات). مذلة. رجوع به مذلة شود. ||(اِمص) خواری. ذلت. ذل. هوان. مقابل عزت:

هر کس که می‌نخواهد او را به تخت ملک
بادا به زیر خاک مذلت تنش نهان. قرخی.
و آن قلم اندر بنانش گه معز و گه مذل
دشمنان ز او با مذلت دوستان با اعتزاز.
منوچهری.

خواجه نبایدی وزیر فرا کردن و در هر هفته بر وی چنین مذلتی رسد بر آن رضا دادن. (تاریخ بیهقی ص ۱۵۶). زهر برمکم تا از همه رنج و مذلت بازرهم. (تاریخ بیهقی). هیچ عزتی و قوتی بالاء عزت و قوت اسلام نیست و هیچ مذلتی چون مذلت جهودی نیست. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۶). و اکنون در مقام مذلت ایستاده‌ام و دل بر عقوبت سلطان نهاده. (سندبادنامه ص ۳۲۴). پسر سوری چون مذلت خویش در کمند اسار و ربقهٔ خسار مشاهدت کرد... (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۵). ایشان را به رسوائی تمام و مذلتی عظیم به میان بخارا برآوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۶۶).

نانم افزود و آبرویم کاست
بینوائی به از مذلت خواست. سعدی.

گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهائی یابی. (گلستان سعدی). مردن به علت به که زندگانی به مذلت. (گلستان سعدی).

— مذلت بردن؛ خواری کشیدن. مورد تحقیر و توهین قرار گرفتن. خوار و خفیف شدن:

مذلت برد مرد مجهول‌نام
وگر خود به مال آستانش زر است. سعدی.

— مذلت دیدن؛ خواری کشیدن.

— مذلت کشیدن؛ تحمل توهین و تحقیر کردن. هوان و خواری دیدن:

آن را که خردمند بود هرگز
زین گونه مذلت کشید باید. مسعودسعد.

مذلعب. [مُ لَ عِبب] (ع ص) رجل مذلعب؛ مرد بر پهلو خفته. (منتهی الارب). مضطجع. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد).

مذلغ. [مِ لَ] (ع اِ) نره. (آنندراج). عوف. عضو تذکیر کلفت دراز بغایت سرخ. اذلغ. اذلغی. (از متن اللغة). رجوع به متن‌اللغة شود.

مذلق. [مُ لِ] (ع ص) تلفظشده از نوک زبان. (ناظم الاطباء).

مذلق. [مُ لِ] (ع ص) تیزکنندهٔ کارد. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از اذلاق به معنی تیز کردن کارد و سنان. رجوع به اذلاق شود. ||بی‌آرام‌کننده. (آنندراج): اذلقه؛ اقلقه. (متن‌اللغة). رجوع به اذلاق شود.

مذلق. [مُ ذَلْ لَ] (ع ص) شیر آب‌آمیخته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||کارد لبه‌تیز. محددالطرف. (از اقرب الموارد).

— ابن‌المذلق؛ مردی که اعراب در نهایت افلاس بدو مثل زنند. رجوع به ابن‌المذلق شود.

مذلق. [مُ ذَلْ لِ] (ع ص) تیزکنندهٔ کارد. (آنندراج). نعت فاعلی است از تذلیق به معنی تیز کردن لبهٔ کارد و جز آن. رجوع به تذلیق شود. ||آنکه آماده می‌کند و حاضر می‌سازد زبان‌آور در سخنوری را. (ناظم الاطباء). در مآخذ دسترس ما تذلیق بدین معنی نیامده است. رجوع به ذلاقت شود.

مذلل. [مُ ذَلْ لَ] (ع ص) نعت مفعولی است از تذلیل. رجوع به تذلیل شود. ||رام. مطیع. (ناظم الاطباء). رجوع به تذلیل شود: قبایل مغول قومی به اختیار و قومی به اجبار مذلل و مسخر فرمان او شدند. (جهانگشای جوینی).

---

۱ - فی اللسان: کل من قلق بسره حتی یذیعه أو بمضجعه حتی یتحول عنه، أو بماله حتی ینفقه، فقد مذل. (اقرب الموارد).

۲ - فی اللسان: کل من قلق بسره حتی یذیعه أو بمضجعه حتی یتحول عنه، أو بماله حتی ینفقه، فقد مذل. (اقرب الموارد).

۳ - فی اللسان: کل من قلق بسره حتی یذیعه أو بمضجعه حتی یتحول عنه، أو بماله حتی ینفقه، فقد مذل. (اقرب الموارد).

۴ - به تخفیف لام [مُ ذِ] هم در فارسی مستعمل است.

||طریق مذلل؛ ذلیل. راهی که سپردنش سهل و آسان است. (از متن اللغة). ||خرمابنی که خوشه‌های وی را بر شاخ او گذاشته باشند، و آنکه ثمرات وی قریب باشد و بسهولت بدست آیند. (منتهی الارب). رجوع به تذلیل شود.

مذلل. [مُ لِ] (ع ص) کسی که صاحب یاران خوار گردد. (آنندراج). نعت فاعلی است از اذلال به معنی خوار کردن و خوار داشتن. رجوع به اذلال شود.

مذلل. [مُ ذَلْ لِ] (ع ص) خوارکننده. حقیرکننده. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). نعت فاعلی است از تذلیل. رجوع به تذلیل شود. ||آنکه خوشه‌های خرمابن را بر شاخ وی گذارد. (منتهی الارب)؛ ذلل الکرم والنخل؛ سوی قطوفه و دلاها لیسهل قطافها عند اینائها. (متن‌اللغة). نعت فاعلی است از تذلیل. رجوع به تذلیل شود.

مذللة. [مُ ذَلْ لَ لَ] (ع ص) تأنیث مذلل. رجوع به مُذَلَّل شود.

مذلول. [مَ] (ع ص) خوار. فروتن. رام. مطیع. (ناظم الاطباء). ذلولی. (یادداشت مؤلف). رجوع به ذلولی شود.

مذلة. [مَ ذَلْ لَ] (ع مص) خوار شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۸۷). خوار گردیدن. (منتهی الارب). ذل. ذلالة. ذلة. وتد. (متن‌اللغة). رجوع به مذلت شود.

— عیر المذلة؛ میخ.[1] (منتهی الارب) (متن‌اللغة) (اقرب الموارد از اللسان).

مذلی. [مِ لا] (ع ص) رجال مذلی؛ مردانی بی‌آرام و تفته‌درون. (منتهی الارب).

مذلی. [مُ ذَلْ لی] (ع ص) شخصی که گوشت را چندان پزد که بریان و نیک پخته شود یا از استخوان جدا گردد. (آنندراج).

مذم. [مُ ذِمم] (ع ص) مُذِمّ. آنکه حرکت ندارد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شیء مذم؛ چیز معیب. (منتهی الارب) (از متن اللغة). امر مذم؛ معیب. (اقرب الموارد). معیوب و زبان‌رسیده. ||کسی که فرومایه و خوار و سفله و پست و حقیر و دون باشد. ||تباه. فاسد. بی‌قدر. بی‌اعتبار. نکوهیده. (ناظم الاطباء). ||نکوهیده‌یابنده کسی را و خوارمندنماینده. (آنندراج). عیب‌کننده. (فرهنگ خطی)؛ اَذَمَّهُ؛ وَجَدَه مذموماً. (اقرب الموارد). رجوع به اذمام شود. ||کاری‌کننده که به سبب آن سزاوار نکوهش گردد. (آنندراج). رجوع به اذمام شود. ||زینهارگیرنده. (آنندراج): اذم علیه؛ اخذ له الذمة. (اقرب الموارد). رجوع به اذمام شود.

مذم. [مِ ذَمم] (ع ص) آنکه حرکت ندارد و جنبش نتواند. (منتهی الارب). مُذِمّ. رجوع به مذم شود.

مذماذ. [مَ] (ع ص) نیک‌بانگ فریادکن. (از منتهی الارب). صیاح کثیرالکلام. تأنیث آن مذماذة است. (متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||ظریف محتال. (متن‌اللغة).

مذماذة. [مِ ذْ ذَ] (ع ص) تأنیث مذماذ. رجوع به مذماذ شود.

مذماة. [مَ][2] (ع ص) شکار به تیر افکنده. (منتهی الارب)؛ ذامی؛ الرمیة تصاب. (اقرب الموارد) (از متن اللغة).

مذمت. [مَ ذَمْ مَ] (از ع اِمص) ذم. مذمة. نکوهش کردن. نکوهیدن. بد گفتن. (یادداشت مؤلف). رجوع به مذمة شود. ||(اِمص) نکوهش. بدگوئی. مقابل محمدت.

— مذمت کردن؛ بدگوئی کردن. عیب‌جوئی کردن. ذم کردن.

— مذمت‌کننده؛ بدگوئی‌کننده. نکوهنده. (فرهنگ فارسی معین). عیب‌گوینده. عیب‌نهنده: زن صاحب‌جمال هر چند که در حسن و جمال رسیده باشد مذمت‌کنندهٔ خود را گم و کم نیابد. (تاریخ قم از فرهنگ فارسی معین).

مذمذم. [مُ ذَ ذِ] (ع ص) کم‌کنندهٔ بخشش. (آنندراج)؛ ذمذم الرجل؛ قلل عطیته. (اقرب الموارد). رجوع به ذمذمة شود.

مذمذة. [مَ مَ ذَ] (ع مص) دروغ گفتن. (منتهی الارب). کذب. (از متن‌اللغة) (اقرب الموارد).

مذمذی. [مَ مَ ذی ی] (ع ص) زیرک خوش‌طبع. (منتهی الارب). ظریف محتال. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ||مذماذ. (اقرب الموارد). رجوع به مذماذ شود.

مذمر. [مُ ذَمْ مَ] (ع اِ) پس سر و گردن تا بن گوش. (منتهی الارب). کتف تا بنا گوش. (بحر الجواهر) (یادداشت مؤلف). قفا، یا دو استخوان اصلی پشت سر یعنی ذفری، یا کاهل و عنق و اطراف آن تا ذفری. (از متن اللغة). کاهل و عنق و آنچه گرد آن است تا ذفری. (از اقرب الموارد). جای دوش و گردن از مردم و جای پس سر اسب. (از مهذب الاسماء). ||چون کاری به شدت و سختی رسد گویند: بلغ المذمر. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از منتهی الارب).

مذمر. [مُ ذَمْ مِ] (ع ص) کسی که دست خود را در فرج شتر آبستن کند تا بداند که بچهٔ وی نر است یا ماده. (منتهی الارب) (از مهذب الاسماء) (از متن اللغة). نعت فاعلی است از تذمیر. رجوع به تذمیر شود. ||آنکه کمک می‌کند در زادن شتر. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از تذمیر. رجوع به تذمیر شود.

مذمل. [مُ ذَمْ مِ] (ع ص) برانگیزنده کسی را به رفتار نرم. (آنندراج). نعت فاعلی است از تذمیل به معنی به سیر و رفتار ذمیل و لین واداشتن. رجوع به تذمیل شود.

مذمم. [مُ ذَمْ مَ] (ع ص) مرد بسیارنکوهیده. (منتهی الارب). مذموم. (اقرب الموارد). سخت مذموم. (از متن اللغة). ||مکان مذمم؛ مکانی که آن را ذمت و حرمت باشد. (از متن اللغة).

مذموم. [مَ] (ع ص) آنکه او را بد گفته باشند. (غیاث اللغات). سرزنش‌شده. ذم‌شده. مذمت‌کرده‌شده: در دنیا بدان مذموم باشد. (کلیله و دمنه). و او [یونس] مذموم و نکوهیده بودی. (تفسیر ابوالفتوح ج ۵ ص ۳۸۲).

آن مکن در عمل که در عزلت
خوار و مذموم و متهم باشی. سعدی.

||ناپسند. ناپسندیده. ناستوده. نکوهیده. ذمیم: از همهٔ این ناحیت مردمان این لایه مذموم‌تر باشند. (حدود العالم). مذموم طریقت را به تکلیف... بر راه راست نتوان داشت. (کلیله و دمنه). آنچه مذموم عقل و مکروه شرع و نقل است رد نمایند. (سلجوقنامهٔ ظهیری، از فرهنگ فارسی معین). مذموم‌سیرتی مجهول‌صورتی دیوانه‌ساری پریشان‌کاری از حلیه خرد عاطل. (سندبادنامه ص ۱۱۴). هنگام درشتی ملاطفت مذموم است. (گلستان سعدی). زشت. بد. (غیاث اللغات). ||محقر. تحقیرشده. خوار. پست. فرومایه. ملامت‌پذیر. (ناظم الاطباء). رجوع به معانی قبلی شود.

مذمومة. [مَ مو مَ] (ع ص) تأنیث مذموم. رجوع به مذموم شود.

مذمة. [مَ ذَمْ مَ] (ع مص) ذم. هجو کردن و عیب نهادن. (از متن اللغة). مقابل مدح به معنی ستودن. (از اقرب الموارد). نکوهیدن. ||(اِمص) نکوهش. (مهذب الاسماء) (دستورالاخوان). ملامة. (متن اللغة). خلاف محمدت. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، مذام. مذمت. رجوع به مذمت شود. ||زفتی. (منتهی الارب). بخل. (متن‌اللغة). ||حق واجب. حرمت و آبرو. (منتهی الارب). ذمام و حرمت. (متن‌اللغة). حق و حرمت. گویند: هو یحفظ مذمته؛ ای حقه و حرمته. (اقرب الموارد). ||رجل ذومذمة؛ مرد گران بر مردم. (منتهی الارب)؛ ثقیل بر مردم. (اقرب الموارد)؛ کل بر مردم. ذومَذِمَّة. (از متن اللغة).

---

۱ - لأنه یشق رأسه. (متن‌اللغة). در اقرب الموارد: عیر المذلة: الحمار الذی یحمل و یساق بالعصا.

۲ - چنین است ضبط مآخذ به دسترس ما به فتح اول [مَ] بجز منتهی الارب که به ضم اول [مُ] است.

مذنب. [مُ نِ] (ع ص) گنه کار. (منتهی الارب). گناه کننده. (آنندراج). گناهکار. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). خطا کار. (ناظم الاطباء). که مرتکب گناه شود. (از متن‌اللغة). که صاحب گناه گردد.[1] (متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). بزهکار. مجرم. اثیم. تبه کار. بزه‌مند. عاصی.

مذنب. [مِ نَ] (ع اِ) کفلیز. (منتهی الارب). کفچلیز. (از مهذب الاسماء). مغرفة.[2] (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). کفگیر. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). ج، مذانب. ||آبراهه بسوی زمین یا در پستی. (منتهی الارب). رهگذر آب در نشیب. (مهذب الاسماء). مسیل میان دو بلندی از زمین. کانال. ترعه. (یادداشت مؤلف). مسیل بین دو تپه یا مسیل آب به سوی زمین. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ج، مذانب. ||نهری که از مرغزار بجانب دیگر رود. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). جوی خرد. (یادداشت مؤلف). ج، مذانب.

مذنب. [مُ ذَنْ نَ] (ع ص) دم‌دار. دنباله‌دار. (یادداشت مؤلف). رجوع به مُذَنَّبَة شود. ||خرمای نیم‌پخته. (از مهذب الاسماء). غورهٔ خرما که رسیدگی و پختگی در آن از طرف دمش ظاهر شود. (از بحر الجواهر). رجوع به مُذَنِّب شود.

مذنب. [مُ ذَنْ نِ][3] (ع ص) غورهٔ خرمای تیم‌رس که از دنباله رسیدن آغاز کند. (ناظم الاطباء). غورهٔ خرما که رطب شدن گیرد. (آنندراج) (از منتهی الارب). غورهٔ خرما که از طرف دم شروع به رسیدن و پخته شدن کند. نعت فاعلی است از تذنیب. رجوع به تذنیب و نیز رجوع به تذنوب شود. ||ماده‌شتری که از شدت درد زه دم خود را دراز کند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

مذنبة. [مُ نِ بَ] (ع ص) تأنیث مذنب است به معنی زن گنهکار. مجرمة. عاصیة. آثمة. رجوع به مُذنِب شود.

مذنبة. [مُ ذَنْ نَ بَ] (ع ص) دنباله‌دار. دم‌دار: کواکب‌المذنبة، ستاره‌های دنباله‌دار. (یادداشت مؤلف). تأنیث مذنب است. رجوع به مُذَنَّب شود.

مذنبة. [مُ ذَنْ نِ بَ] (ع ص) بسرة مذنبة؛ غورهٔ خرمائی که از دنباله رسیدن گیرد. (ناظم الاطباء). رجوع به مُذَنِّب شود.

مذنگ. [مَ ذَ] (اِ) بر وزن و معنی مدنگ است که کلید چوبین و دندانهٔ کلید و پرهٔ قفل و چوب گنده باشد که در پس در اندازند تا در گشوده نگردد. (از برهان قاطع). رجوع به مَدَنگ شود.

مذوب. [مِ ذْ وَ] (ع اِ) آن دیگ که بر آن روغن گدازند و جز آن. (از مهذب الاسماء). ظرفی که در آن چیزی ذوب کنند. (از متن اللغة). ||روغن داغ. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مایذاب من الشمع؛ آنچه ذوب گردد از شمع. (از اقرب الموارد). ||چمچه. (ناظم الاطباء). رجوع به مذوبة شود.

مذوب. [مُ ذَوْ وَ] (ع ص) گداخته‌شده. آب‌شده. (ناظم الاطباء). نعت مفعولی است از تذویب. رجوع به تذویب شود.

مذوب. [مُ ذَوْ وِ] (ع ص) آنکه ذوابة و چتر و گیسو برای کودک می‌سازد و آن را می‌آراید و زینت می‌کند. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از تذویب به معنی ذوابة ساختن. رجوع به تذویب شود.

مذؤب. [مَ ئو] (ع ص)[4] رجل مذؤب؛ مردی که در گوسپندان وی گرگ افتاده باشد. (منتهی الارب). گرگ‌زده. که گرگ در گوسپندانش افتاده است. (از متن اللغة). ترسیده‌شده از گرگ و آنکه در گله‌های وی از گرگ خسارت رسیده باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به مذؤوب و مذنوب شود. ||برذون مذؤب؛ اسب گرفتار به علت ذئبة. (منتهی الارب). اسب مبتلا و گرفتار به بیماری ذئبة. (از متن اللغة). گرفتار بیماری ذئبة. (ناظم الاطباء). رجوع به مذؤوب و مذئوب شود.

مذوبة. [مِذْ وَ بَ] (ع اِ) مغرفة. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). چمچه. کفلیز. (منتهی الارب). کفگیر. (ناظم الاطباء). ج، مذاوب.

مذوح. [مِذْ وَ] (ع ص) بسیار ملامتگر درشتگوی سرزنش‌کننده. (منتهی الارب). ||درشت و معنف در راندن. (یادداشت مؤلف). که به خشونت و عنف براند. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

مذوح. [مُ ذَوْ وِ] (ع ص) آنکه اسراف می‌کند و بیهوده خرج می‌نماید. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از تذویح، به معنی پراکنده کردن و پریشان و متفرق گردانیدن مال را. رجوع به تذویح شود.

مذود. [مِذْ وَ] (ع اِ) زبان. (مهذب الاسماء) (از بحر الجواهر) (منتهی الارب). لسان. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). قال: و یبلغ ما لایبلغ السیف مذودی؛ ای لسانی. (اقرب الموارد). ||مطرد. (یادداشت مؤلف از مستدرک تاج العروس ذیل ذود) (از اقرب الموارد). نیزهٔ خرد. آلت طرد و دفع. رجوع به معنی بعدی شود. ||شاخ گاو. مذودالثور. (از متن اللغة) (از منتهی الارب). مذود: المطرد. یقال: الثور یذود عن نفسه بمذوده؛ ای بقرنه، والفارس بمذوده؛ ای بمطرده. (اقرب الموارد). ||معلف چارپایان. (متن‌اللغة). معتلف دابة. (اقرب الموارد). جای علف ستور و علفدان. (منتهی الارب). آخر. (یادداشت مؤلف). جای علوفه خوردن حیوانات.

مذود. [مُ ذَوْ وِ] (ع ص) راننده و دورکننده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از تذوید، به معنی طرد کردن و دفع کردن و راندن. رجوع به تذوید شود.

مذور. [مُذْ وِ] (ع ص) ترساننده. (آنندراج). نعت فاعلی است از اذارة، به معنی ترساندن و رماندن. رجوع به اذارة شود.

مذورانی. [مِذْ وِ نی ی] (ع ص) رجل مذورانی؛ مذعور. (متن‌اللغة) (یادداشت مؤلف).

مذوق. [مَ] (ع ص) چشیده‌شده. (یادداشت مؤلف).
- مذوقات؛ چشیده‌ها. (فرهنگ فارسی معین). مقابل مبصرات و مسموعات و مشمومات و ملموسات. (یادداشت مؤلف). ||مذیق؛ شیر آمیخته با آب. (یادداشت مؤلف از بحر الجواهر).

مذوقة. [مَ قَ] (ع ص) تأنیث مذوق. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مذوق شود.

مذؤوب. [مَ ئو] (ع ص) رجوع به مذؤب شود.

مذؤوبة. [مَ ئو بَ] (ع ص) تأنیث مذؤوب. (منتهی الارب). رجوع به مذؤب شود.

مذؤوف. [مَ ئو] (ع ص) آنکه زهر خورده باشد. (ناظم الاطباء).

مذؤوم. [مَ ئو] (ع ص) خرد و حقیر داشته‌شده. (از آنندراج). آنکه او را بد گفته شده است. (فرهنگ خطی). عیب‌کرده‌شده. خوار و حقیر شده. رسوا. (ناظم الاطباء). رجوع به مذیوم و مذئوم شود.

مذوی. [مُذْ] (ع ص) گرما که پژمراند تره را. (آنندراج). ذوی النبت، ذبل: و اذواه‌الحر، أذبله. (متن‌اللغة). نعت است از اذواء.

مذهب. [مَ هَ] (ع اِ) در اصطلاح علم کلام اسلامی، طریقه‌ای خاص در فهم مسائل اعتقادی، خاصه امامت که منشأ اختلاف در آن توجیه مقدمات منطقی و یا تفسیر ظاهر کتاب خداست، مانند مذهب شیعهٔ امامی، اشعری، معتزلی و ماتریدی و در اصطلاح فقهی روش خاص در استنباط احکام کلی فرعی از ظاهر کتاب و سنت مانند فقه مذهب شیعه، حنفی، مالکی، حنبلی و غیره؛ در این

---

۱ - أذنب، صار ذاذنب. (اقرب الموارد). و لم یسمع فی مصدره الاذناب. (متن‌اللغة).

۲ - و ضبطه فی الاساس بالفتح [مَ نَ]. (متن‌اللغة).

۳ - مرحوم دهخدا از بحرالجواهر با فتح نون [مُ ذَ نَ نَ] نقل فرموده‌اند با این شرح «هوالبسر الذی بدأ فیه الارطاب قبل ذنبه، فحسب».

۴ - ذُئِبَ الرجل - مجهولاً - وقع الذئب فی غنمه، و ذُئِبَ الفَرَس: اصابته الذئبة. (از اقرب الموارد).

که‌گفتم، معما و تأویل نیست به هیچ مذهب از مذاهب. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۸). سلطان محمود (رض) گفت مذهب راست از آن امام بوحنیفه رحمه الله قبایان دارند. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۵) مذهب ایشان آن است که نماز نگزارند و روزه ندارند و غسل جنابت نکنند. (تاریخ بخارا ص ۸۸، از فرهنگ فارسی معین). هر طایفه‌ای که دیدم در ترجیح دین و تفضیل مذهب خویش سخنی میگفتند. (کلیله و دمنه).

من برون آیم به برهانها ز مذهبهای بد
پاکتر ز آن کز دم آتش برون آید ذهب.
ناصرخسرو.

خلقی ازین شد به سوی مذهب مالک
قومی از آن شد به سوی مذهب نعمان.
ناصرخسرو.

نگه کن که چون مذهب ناصبی
پر از باد و دود است و پر میغ و غم.
ناصرخسرو.

در بیان این سه کم جنبان لبت
از ذهاب و از ذهب وز مذهبت. مولوی.

||روش. طریقه. طریقت. شیوه. مسیر. راه و رسم. پیشه:

علم و عمل مذهب من است و تو می
علم نجوئی که گاو بی‌عملی. ناصرخسرو.

تو گوئی که چون و چرا را نگویم
همین است نزدیک من مذهب خر.
ناصرخسرو.

یک دوست بنده کن که یک دل داری
گر مذهب عاشقان عاقل داری.
(از کلیله و دمنه).

اهمال را در مذهب حمیت رخصت نمی‌بینم. (کلیله و دمنه).

عشق آمد و جام‌جام درداد
ز آن می که خلاف مذهب آمد. خاقانی.

عشقی که دل اینچنین نورزد
در مذهب عشق جو نیرزد. نظامی.

ستم در مذهب دولت روا نیست
که‌دولت با ستمکار آشنا نیست. نظامی.

مذهب عاشق ز مذهبها جداست
عاشقان را مذهب و ملت خداست. مولوی.

با هر کسی به مذهب خود باید اتفاق
شرط است یا موافقت جمع یا فراق. سعدی.

عاقل متفکر بود و مصلحت‌اندیش
در مذهب عشق آی از این جمله برستی.
سعدی.

در مذهب ما باده حلال است و لیکن
بی روی تو ای سرو گلندام حرام است.
حافظ.

||هریک از شعب دینی. (یادداشت مؤلف). شعبه‌ای از دین. (فرهنگ فارسی معین): مذهب شیعه، مذهب شافعی، مذهب مالکی و غیره.

روز که شب‌دشمنیش مذهب است
هم به تمنای چنان یک شب است. نظامی.

بهر چنین خشکسال مذهب خاقانی است
از پی کشت رضا چشم به نم داشتن.
خاقانی.

مهر بریدن ز دوست مذهب ما نیست
لیک چنین هم طریق و رسم ترا بود.
خاقانی.

– مذهب جعفری؛ رجوع به جعفری شود.

– مذهب شیعه؛ رجوع به شیعه شود.

||امت. (ترجمان علامهٔ جرجانی). رجوع به معانی قبلی شود. ||مسیر. راه. طریق. محل ذهاب:

هر کبوتر می‌پرد در مذهبی
وین کبوتر جانب بی‌جانبی. مولوی.

ماه عرصه‌ستان را هر شبی
می‌برد اندر مسیر و مذهبی. مولوی.

||مکتب. نحله. مسلک فلسفی یا سیاسی:

فلسفی فلسی و یونان همه یونی ارزد
نفی این مذهب یونان به خراسان یابم.
خاقانی.

||اصل. ||وضوگاه. (از منتهی الارب). متوضا. آبخانه. (مهذب الاسماء) (فرهنگ خطی). محل حاجت که پیش از نماز به آنجا می‌روند. (ناظم الاطباء). خلاء. (متن‌اللغة). ||قانون. انتظام و ترتیب. (ناظم الاطباء). ||(مص) ذهاب. ذهوب. (متن‌اللغة). رجوع به ذهاب شود:

حاش للّه که مرا نیست بدین ره مذهب
جز که هزلی است که رفته‌ست میان شعرا.
مسعودسعد.

مذهب. [مَ هَ] (اِخ) کعبه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد)[2]. اسم است کعبه را. (از متن اللغة). ||وسواس. وسوسه. (یادداشت مرحوم دهخدا از معجم الادباء)[1] گویند: به مذهب[2]؛ یعنی وسواسی دارد در ریختن آب و کثرت استعمال آب هنگام وضو ساختن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از منتهی الارب). و مُذهِب شیطان این وسوسة است. (از متن اللغة). ||دیو وضو که بر اسراف آب انگیزد. قال ابوطاهر: و کسر هاء الصواب. (از منتهی الارب). رجوع به معنی قبلی و مُذهِب شود. ||(ص) کمیت مذهب؛ اسبی که بیشتر زردی زند تا سرخی، خلاف مدمی که بیشتر به سرخی زند از زردی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و هی المذهبة. (از متن اللغة). ||زراندود از دوال و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مطلی. طلا کرده‌شده. مُذَهَّب. ذهیب. (از متن اللغة).

مذهب. [مُ هِ] (ع ص) برنده. دورگرداننده. (ناظم الاطباء). زائل‌کننده. نعت فاعلی است از اذهاب، به معنی ازالة. رجوع به اذهاب شود. ||زراندودکننده. (ناظم الاطباء). رجوع به مُذَهِّب شود. ||(اِخ) شیطانی که شخص را وادار به وسواس در وضو و زیاد ریختن آب می‌کند. رجوع به مُذهَب شود.

مذهب. [مُ ذَهْ هَ] (ع ص) زراندودکرده‌شده. (غیاث اللغات). مطلی. زرداندود. زرین. به‌زرکرده. مزوق. مزخرف. ذهیب. زرنگار. (یادداشت مؤلف):

سپید است دستار لیکن مذهب
سیاهست جبه ولی رنگ بسته. خاقانی.

سلطان... ابوالعلاء را با جامه و استری با زین مذهب با ساخت و افسار زر از بارگیران خاص بداد. (سلجوقنامهٔ ظهیری چ خاور ص ۲۰، از فرهنگ فارسی معین). ||تذهیب‌شده. کتاب و نوشته‌ای که سرفصل‌های آن یا حواشی صفحاتش با آب طلا و شنگرف و رنگهای دیگر تزیین شده باشد:

ابر چنان مطرد سیاه و بر او برق
همچو مذهب یکی کتاب مطرد. منوچهری.

||ساخته‌شده با تارهای زر. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی اول شود.

مذهب. [مُ ذَهْ هِ] (ع ص) زراندودکننده. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). که به طلا انداید چیزی را، که طلا کاری و تذهیب کند. ||که حواشی و سرفصل‌های کتب را با آب طلا و رنگهای دیگر تزیین کند و بیاراید. نعت فاعلی است از تذهیب. رجوع به تذهیب شود. ||زردوزی‌کننده. (ناظم الاطباء). رجوع به معانی قبلی شود.

مذهبات. [مُ ذَهْ هَ] (اِخ) هفت قصیدهٔ درجهٔ دوم عهد جاهلیت را مذهبات گویند، در مقابل معلقات که هفت قصیدهٔ درجه اول بودند. (از اقرب الموارد).

مذهب‌باشی. [مُ ذَهْ هِ] (ص، اِ مرکب) لقب رئیس تذهیب‌کاران. (ناظم الاطباء).

مذهب‌کاری. [مُ ذَهْ هَ] (حامص مرکب) تذهیب. عمل مذهب.

مذهبة. [مَ هَ بَ] (ع اِمص) دورکردگی. راندگی. (ناظم الاطباء). رجوع به مَذهَب شود.

مذهبة. [مَ هَ بَ] (ع ص) تأنیث مُذهَب است، به معنی مادهاسبی که بیشتر به زردی زند تا سرخی. (از متن اللغة). رجوع به مذهب شود.

مذهبة. [مُ هِ بَ] (ع ص) تأنیث مذهب. رجوع به مُذهِب نعت فاعلی از اذهاب شود.

---

۱ – المذهب، الوسوسة و منه المذهب و هو وسوسة الوضوء و نحوه. (معجم الادباء یاقوت ج ۳ ص ۳۷۱، یادداشت مرحوم دهخدا).

۲ – این کلمه در اقرب الموارد به فتح اول ضبط شده است [مَ هَ] و در مآخذ دیگر به ضم اول.

مذهبة. [مُ ذَهْ هِ بَ] (ع ص) تأنیث مذهب. رجوع به مُذَهِّب شود.

مذهبی. [مَ هَ] (ص نسبی) متدین. متشرع. مؤمن به مذهب. معتقد به شریعت و مذهبی که دارد. پای‌بند دستورها و آداب مذهب. متعصب در مذهب و عقیدت خویش. رجوع به مذهب شود. ||مربوط به مذهب.

– اشعار مذهبی؛ اشعاری که دربارهٔ مذهب و اولیاء مذهب باشد.

– سخنرانی مذهبی؛ نطقی که مربوط به مسائل مذهبی یا تبلیغ مذهب باشد. رجوع به مذهب شود.

مذهوب. [مَ] (ع ص) زرنگار. زراندود. (غیاث اللغات) (آنندراج). در مآخذ معتبر عربی این صورت بدین معنی دیده نشد.

مذی. [مَذْیْ] (ع اِ) رطوبت است که در غلبهٔ شهوت ظاهر میشود. (غیاث اللغات). آب نشاط. (زمخشری) (مهذب الاسماء) (دستورالاخوان). آب مرد که وقت ملاعبت برآید. (آنندراج) (منتهی الارب). آب لزج رقیقی که به هنگام عشقبازی خارج شود و رنگش به سفیدی زند و فقها در وجوب یا عدم وجوب غسل در مورد نزول این آب اختلاف دارند. مَذِیّ. (از متن اللغة). مَذی (ناظم الاطباء). مذی مردان را باشد، چنانکه قذی زنان را.[1] (یادداشت مؤلف). آبی که به وقت ملاعبه در کسی که آرزوی آرامش دارد بیرون تراود. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی، از یادداشت مؤلف). ||آب که از دهانهٔ کاریز و حوض به در رود. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). مَذِی. (از متن اللغة). ||ج مَذِیَّة. (از متن اللغة). رجوع به مذیة شود. ||(مص) به چراگاه گذاشتن اسب را. (از منتهی الارب). به چرا فرستادن اسب را. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). مذاء. (متن اللغة). ||مذی آوردن مرد. (از منتهی الارب). آب نشاط خارج شدن از نر. (از متن اللغة).

مذی. [مَ ذی ی] (ع اِ) آبی که از مرد وقت ملاعبت برآید. مَذْیْ. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به مَذْیْ شود. ||سیل آب از حوض. (از متن اللغة). رجوع به مَذْیْ شود.

مذی. [مَ] (ع اِ) آب نشاط. رجوع به مَذِیّ و مَذْیْ شود.

مذی. [مَ ذا] (ع اِ) آبی که از دهانهٔ حوض و کاریز بدر رود. (ناظم الاطباء). رجوع به مَذْیْ و مَذِیّ شود.

مذیاع. [مِذْ] (ع ص) آنکه راز نتواند نگاهداشت. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از متن اللغة). دهن‌لغ که سرنگهدار نیست. (یادداشت مؤلف). که کتمان سِر نکند. گویند: هو للاسرار مذیاع و للاسباب مضیاع. (از اقرب الموارد). ج، مذاییع. ||(اِ) (اصطلاح نو) رادیو.

مذیب. [مُ] (ع ص) گدازنده. (ناظم الاطباء). آب‌کننده. نعت فاعلی است از اذابة. (یادداشت مؤلف). رجوع به اذابة شود.

مذیخ. [مُ ذَیْ ي] (ع ص) رام‌گرداننده. (آنندراج). نعت فاعلی است از تذییخ به معنی رام گردانیدن. رجوع به تذییخ شود. ||نخلی که قبول نکند گشن را. (آنندراج)؛ ذیخت النخلة؛ لم‌تقبل الابار و لم‌تعقد شیئاً. (متن‌اللغة). رجوع به تذییخ شود. ||خوار و حقیر کننده. غالب.[2] (ناظم الاطباء)؛ ذیخه؛ ذلله، والصواب بالدال. (متن‌اللغة). رجوع به تذییخ و تدییخ شود.

مذیخة. [مَ خَ / مَ ذْ یَ خَ][3] (ع اِ) گرگان. (منتهی الارب). ذئاب. (متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). واحد آن ذیخ است. (از اقرب الموارد).

مذید. [مُ] (ع ص) شخصی که اعانت کند دیگری را در راندن شتران. (آنندراج). معین. (یادداشت مؤلف). آنکه کمک در راندن میکند. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از اذادة. رجوع به اذادة شود.

مذیذ. [مَ] (ع ص) دروغگوی. (منتهی الارب) (آنندراج). کذاب. (اقرب الموارد).

مذیر. [مُ ذَیْ ي] (ع ص) کسی که سر پستان ناقه را به ذیار (سرگین آمیخته به خاک) بیالاید. (از آنندراج). نعت فاعلی است از تذییر. رجوع به تذییر شود.

مذیع. [مُ] (ع ص) برندهٔ مال. (آنندراج) (ناظم الاطباء)؛ اذاع فلان بمتاعه؛ ذهب به. (اقرب الموارد) (از متن اللغة). نعت فاعلی است از اذاعة. رجوع به اذاعة شود. ||دزد. رجوع به معنی قبلی شود. ||فاش‌کننده. شایع‌کننده. آشکارنماینده. (ناظم الاطباء)؛ اذاع الخبر او السر؛ افشاه و اظهره. (از متن اللغة). رجوع به اذاعة شود. ||شتران یا مردمان که همه آب حوض را خورند. (آنندراج). رجوع به اذاعة شود.

مذیق. [مَ] (ع ص) شیر با آب آمیخته. (دستورالاخوان) (بحر الجواهر). شیر آب‌آمیخته. (آنندراج). مذوق. (بحر الجواهر).

مذیق. [مُ] (ع ص) چشاننده. (آنندراج). نعت فاعلی است از اذاقة، به معنی چشاندن. رجوع به اذاقة شود.

مذیل. [مَ] (ع ص) بسیار تفته و بی‌قرار. (منتهی الارب). مریضی که قرار و آرام ندارد و ضعیف است. (از اقرب الموارد). رجوع به مذل و مذال شود. ||فاش‌کنندهٔ راز. (منتهی الارب). مفشی سر. (اقرب الموارد). رجوع به مذل شود. ||سست. (منتهی الارب)؛ مذل رجله؛ خدرت و فی الاساس: امذلت مفاصله امذلالاً؛ فترت. ||سمیح. بخشنده.[4] (از اقرب الموارد). رجوع به مذل و مذال شود. ||(اِ) نرم‌آهن. (منتهی الارب) (از متن اللغة). حدیدالانثی. (اقرب الموارد).

مذیل. [مُ ذَیْ یَ] (ع ص) درازدامن: رداء مذیل؛ چادر درازدامان. (از منتهی الارب). با دامن بلند. (یادداشت مؤلف). طویل‌الذیل. (اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||کتاب ذیل و تذییل نوشته. (یادداشت مؤلف). کتابی که اضافی بر آنچه در متن دارد مطالبی در ذیلش نوشته شده باشد. (از اقرب الموارد). ذیل‌نبشته. ||آنکه در پادروزه دارد خود را. (منتهی الارب). پادروزه‌پوش. بذاله‌پوش. (یادداشت مؤلف). ||آنکه کار نفس خود، خود کند. (از منتهی الارب). آنکه خود کار خود کند نه خادمی و خادمه‌ای. (یادداشت مؤلف). متبذل. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). مُذیل. متذیل. (متن‌اللغة).

مذیم. [مَ] (ع ص) معیب. (آنندراج). معیوب. دارای عیب. (ناظم الاطباء). نکوهیده. مذموم. مذیوم. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

مذیوم. [مَذْ] (ع ص) مذیم. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). معیوب. رجوع به مذیم و مذؤم شود.

مذیة. [مَ یَ / مَ ذی یَ] (ع اِ) مرآت. آئینه.[5] (از اقرب الموارد). آئینهٔ صیقلی‌یافته.[6] (از متن اللغة). گویند: نظر فی المذیة؛ ای المرآة. (از اقرب الموارد). ج، مَذَیات، مَذِیّات، مِذاء، مِذِیّ، مَذِیّ.

مر. [مَ] (اِ) شمار. تعداد. اندازه. حد. شماره. حساب:

پس اندرنهادند ایرانیان
بدان لشکر بی‌مر چینیان. دقیقی.

بیامد به پیرامن تیسفون
سپاهی ز اندازه وز مر برون. فردوسی.

---

۱ - مذی: رطوبة تسیل من الرجال و النساء عند ابتداء الشهوة لیلین مجری المنی. (بحر الجواهر).

۲ - ناظم‌الاطباء مذیخ را تنها بدین معنی و به فتح اول [مَ ذِ ی ي] ضبط کرده، و ظاهراً اشتباه چاپی است.

۳ - ضبط اول طبق متن اللغة است و دوم بر اساس منتهی الارب و اقرب الموارد.

۴ - مذل نفسه بالشیء؛ سمحت به. یقال مذل بماله و مذل بنفسه و عرضه اذا جاد بذلک. (اقرب الموارد).

۵ - این لغت را مؤلف منتهی الارب، به معنی زن آورده است و ظاهراً مرآت را مرأة خوانده و ناظم الاطباء هم در آنجا به همین معنی نقل کرده است.

۶ - المرآة المجلوة. (متن‌اللغة).

فراز آوریدند بی‌مر سپاه
ز شادی بریدند و آرامگاه. فردوسی.
بگسترد زربفت بر مهد بر
یکی گنج کش کس ندانست مر. فردوسی.
اگر بشمردی نیست انداز و مر
همی از تیره شود گوش کر. فردوسی.
چنان بدکه موبد ندانست مر
ز بس نامداران با زیب و فر. فردوسی.
اینت آزادگی و بارخدائی و کرم
اینت احسانی کآن را نه کران است و نه مر.
فرخی.
تازیان اندرآمدند ز کوه
رنگ چون ریگ بی کرانه و مر. فرخی.
من به تقصیر سزاوار بدی بودم و او
نیکوئی کرد فزون از حد و اندازه و مر.
فرخی.
خیال شعبده جادوان فرعون است
توگفتی آن سپه استی ابی کرانه و مر.
عنصری.
بدان صفت که به وهم اندرش نیابی جفت
بدان عدد که به زیج اندرش نیابی مر.
عنصری.
اگرچند با ما بسی لشکر است
ازین زاولی رنج ما بر مر است.
اسدی (واژه‌نامک).
جز مکر و غدر او را چیز دگر هنر نیست
دستان و مکر او را اندازه نی و مر نیست.
ناصرخسرو.
داند که هر آن چیز کو بجنبد
باشنده بی حد و مر نباشد. ناصرخسرو.
چگوئی که فرساید این چرخ گردون
چو بی حد و مر بشمرد سالیان را.
ناصرخسرو.
خلیفه بی حد و مر هدیه‌ها فرستادست
که هیچکس را زان نوع هدیه نفرستاد.
مسعودسعد.
باز گردون گوژپشت سپرد
دل و جانم به انده بی‌مر. مسعودسعد.
لشکر دیدند بی حد و عد و حصر و مر و خویشتن را چون نقطه میان دایره. (جهانگشای جوینی).
هین ز گنج رحمت بی‌مر بده
درکف تو خاک گردد زر بده. مولوی.
که بی حد و مر بود گنج و سپاه. سعدی.
- بسیارمر: طولانی. دراز:
بود زندگانیش بسیارمر
همش زور باشد همش نام و فر. فردوسی.
- || متعدد. فراوان:
بزرگان آن مرز و گندآوران
برفتند با ساو و باژگران
همان برده جامه و سیم و زر
گرانمایه اسبان بسیارمر. فردوسی.
یکی هدیه‌ای ساز بسیارمر
ز دینار و اسب و ز تاج و کمر. فردوسی.
ز دینار و خز و ز یاقوت و زر
ز گستردنی‌های بسیارمر. فردوسی.
ز ایران سپاهی است بسیارمر
همه جان‌فروشان پیکارخر. اسدی.
در اشعار گاه مر را به معنی شمار و اندازه و حد به تشدید آورند:
و آن چیز که باحد و مَرّ باشد
گه‌باشد و گاهی دگر نباشد. ناصرخسرو.
دُرّ همی نظم کنم لاجرم
بی‌عدد و مَرّ به اشعار خویش. ناصرخسرو.
|| عدد پنجاه را گویند، چه نزد محاسبان فارس مقرر است که چون عدد به پنجاه رسد گویندیک مر شد و چون به صد رسد گویند دو مر شد و قس علیهذا.[1] (جهانگیری) (از غیاث اللغات) (از برهان قاطع) (از رشیدی) (از انجمن آرا):
مَرَّ ما مَرَّ مِنْ حساب العمر
چو به پنجه رسد حساب مر است. خاقانی.
مر بود پنجاه و چون آمد دو مر ابیات آن
در صفا و محکمی شاید که گویم مرمر است.
جامی (از فرهنگ فارسی معین).
|| در این بیت هر مر صدهزار به حساب آمده است:
درم چند باید بدو گفت مرد
دلاور شمار درم یاد کرد
چنین گفت کای پرخرد مایه‌دار
چهل مر درم هر مری صد هزار. فردوسی.

مر. [مَ] ( ) حرفی است که به نظر فرهنگ‌نویسان برای زینت و تحسین کلام یا برای اقامهٔ وزن در شعر یا برای افادهٔ حصر و تحدید یا برای تأیید در جمله ذکر می‌شود و به عقیدهٔ گروه دیگر از لغت‌نویسان از جمله کلمات زایده است و حذفش هیچ لطمه‌ای به جمله نمی‌زند. مؤلف نصاب الصبیان این کلمه را معادل حرف «ل» عربی گرفته است و مرحوم دهخدا در یکی از یادداشتها آن را معادل حرف «ی» (علامت نکره، وحدت) شمرده است[2]. تشخیص قطعی این کلمه موکول به تحقیقی است دقیق‌تر و مفصل‌تر در شواهدی که باید از کلیهٔ متون معتبر نظم و نثر استخراج شود. ما در اینجا بر اساس شواهدی که به دسترس داشتیم موارد استعمال آن را متمایز و دسته‌بندی کردیم، چنانکه در شواهد ذیل ملاحظه می‌شود، در بعض موارد مفهوم حصر و انحصار دارد اما در همهٔ موارد نه. و اینک انواع استعمال مر: ۱- پیش از مسندالیه مفعولی به معنی مسندالیهی که با حرف «را» (علامت مفعول صریح) در جمله آمده است:
پسند باشد مر خواجه را پس از ده سال
که‌بازگردد پیر و پیاده و درویش. رودکی.
همی دربدر خشک نان بازجست
مر او را همین پیشه بود از نخست. بوشکور.
مر او را خرد نی و تیمار نی
به شوخیش اندر جهان یار نی. بوشکور.
میغ چون ترکی آشفته که تیر اندازد
برق تیر است مر او را مگر و رخش کمان.
فرالاوی.
و ملک این ناحیت [تبت] را خاقان خوانند و مر او را لشکر و سلاح بسیار است. (حدود العالم). و کوشکها و بتخانه‌هاست و آخر اسبان با همه آلتی که مر کوشکها را بباید. (حدود العالم). گردیز شهری است بر حد... و مر او را حصاری محکم است. (حدود العالم).
با دل پاک مرا جامهٔ ناپاک رواست
بد مر آن را که دل و جامه پلید است و پلشت.
کسائی.
دگر بهره بگزید از ایرانیان
که‌بندند مر تاختن را میان. فردوسی.
ابا دیگران مر مرا کار نیست
جز این مر مرا راه گفتار نیست. فردوسی.
پذیرندهٔ هوش و رای و خرد
مر او را دد و دام فرمان برد. فردوسی.
از لب تو مر مرا هزار امید است
وز سر زلفت مرا هزار زلیفن. فرخی.
و مصرح بگفتیم که مر ما را چندان ولایت در پیش است... می‌باید گرفت. (تاریخ بیهقی ص ۷۳). رای نیکو را در باب حاجب که مر ما را به منزلهٔ پدر است و عم تباه گردانید. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۴).
تو چه گوئی که مر چرا بایست
اینهمه خاک و آب و ظلمت و نور.
ناصرخسرو.
سرطان طالع عمل است و مر دهقانان را و کشاورزان را بدین وقت حق بیت‌المال دادن آسان بود. (نوروزنامه). و نوبت آفتاب در این ماه مر برج قوس را باشد. (نوروزنامه).
خاک بر سر مرا نباید کرد
نبود خاک مر مرا درخور. سنائی.
گوئی که دستگاه فراخ است مر مرا

---

۱ - پس عقدی باشد از اعداد. مثلاً شخصی ده‌هزار می‌شمارد و در هر صدی یک عدد چیزی می‌دارد و چون همه شمرده شود آن چیزی را که به ازای هر صدی داشته است مبی‌گریند. (از برهان قاطع). در اصطلاح خشت‌زنان جای نشان گذاشته بر خشت‌ها برای آنکه معلوم شود شماره خشت تا آن حد، و هنگام تحویل دادن به صاحب کار تعین عدد و اجرت آسان بود. (یادداشت مرحوم دهخدا).
۲ - در این بیت فردوسی، که «مرد گر» به معنی «دیگری» است:
یکی مر دگر را ندانست باز
شب تیره و نیزه‌های دراز.

بر خوان خواجه تا که زنم لقمه چون نهنگ.
سوزنی.
جمشیدی و حشم چوپری مر ترا مطیع
خورشیدی و عدو ز تو چون دیو در فرار.
سوزنی.
نه از شاهان مر او را بد هراسی
نه از دربان مر او را بود پاسی. نظامی.
مر او را رسد کبریا و منی
که ملکش قدیم است و ذاتش غنی. سعدی.
مر این طایفه را طریقی است که تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند. (گلستان سعدی). مر این درد را دوائی نیست. (گلستان سعدی).
مر ترا در این مثل مانا شک است
که همه مردی به خانه کودک است. دهخدا.
۲- پیش از مفعول صریح با وجود حرف «را» علامت مفعولی:
آستین بگرفتمش گفتم به مهمان من آی
مر مراگفتا به تازی مورد و انجیر و کلوخ.
رودکی.
از این اژغها پاک کن مر مرا
همه آفرین ز آفرینش ترا. بوشکور.
بیاموز تا بد نیایدت روز
چو پروانه مر خویشتن را مسوز. بوشکور.
از پس اردوان برفت و او را اندریافت و مر او را بزد و از اسب بیفکند. (ترجمهٔ تاریخ بلعمی).
ز دو چیز گیرند مر مملکت را
یکی ارغوانی دگر زعفرانی. دقیقی.
ای همچو بک بلید و چنو دیده‌ها برون
مانند آن کسی که مر او را کنی خبک.
دقیقی.
پذیره شدش زود فرزند شاه
چو دیدند مر یکدگر را به راه. دقیقی.
و چون مردی بمیرد [در صقلاب] اگر زنش مر او را دوست دارد خویشتن را بکشد. (حدود العالم).
همه آزادگی و همت تو
قهر کردست مر کیانا را. خسروی.
مر او را به آئین پیشین بخواست
که آن رسم و آئین بد آنگاه راست.
فردوسی.
ز گیتی مر او را ستایش کنید
شب و روز او را نیایش کنید. فردوسی.
چو از وی کسی خواستی مر مرا
بجوشیدی از کینه مغز سرا. فردوسی.
نه لشکری که مر آن را کسی بداند حد
نه لشکری که مر آن را کسی بداند مر.
فرخی.
مر مهترانشان را زنده کنی به گور
مر کهترانشان را مرده کشی به دار. منوچهری.
هم خدا داشت مر او را ز بد خلق نگاه.
(تاریخ بیهقی ص ۳۹۰).

نه مر پادشاه و نه مر بنده را
شناسد نه نادان و داننده را. اسدی.
مبرغم به چیزی که رفتت ز دست
مر این را نگهدار اکنون که هست. اسدی.
دانش به از ضیاع و به از جاه و مال و ملک
این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا.
ناصرخسرو.
مر مرا آنچه نخواهی که بخری مفروش
بر تنم آنچه تنت را مپسندی مپسند.
ناصرخسرو.
به جای خویش بد کردی چه بد کردی
کرا شائی چو مر خود را نشایستی.
ناصرخسرو.
روزی که راحتی نرسد از من
مر خلق را ز عمر نپندارم. مسعود سعد.
و یکی گوهر است که ارسطاطالیس ساخته است مر تیغها را از بهر اسکندر آن نیز یاد کنیم. (نوروزنامه). و بزرگان مر روی نیکو را چه عزیز داشته‌اند. (نوروزنامه). و نخستین گوهری که از کان بیرون آوردند آهن بود زیرا که بایسته‌ترین آلتی مر خلق را او بود. (نوروزنامه). روزی گوسفند مر زن را سروئی زد. (سندبادنامه ص ۸۲). این اهل دیهه مر این دیهه را بخریدند. (تاریخ بخارا ص ۱۵).
خواستی مسجد بود آنجای خیر
دیگری آمد مر آن را ساخت دیر. مولوی.
مر این بنده را از جهت معالجت اصحاب به خدمت فرستاده‌اند. (گلستان سعدی). تو مر خلق را چرا پریشان میکنی. (گلستان سعدی).
مر استاد را گفتم ای پرخرد
فلان یار بر من حسد می‌برد. سعدی.
۳- پیش از مسندالیه یا فاعل:
به گردون گردان رسد نام تو
که آمد مر این کار با نام تو. فردوسی.
بگریند مر دوده و میهنم
که بی سر ببینند خسته تنم. عنصری.
مر استاد او را بر خویش خواند
ز بیگانگان جای پرداخت ماند.
(از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
کجا شدند صنادید و سرکشان قریش
ز منکران که مر ایشان بدند بس منکر.
ناصرخسرو.
شاعری خرسری و در سرت از شعر هوس
همچو اندر سر خر مر هوس کاه و شعیر.
سوزنی.
دید لکلک را پری چون کاغذ مهرزده
زد سر خود در بن پرهاش مر لکلک بچه.
سوزنی.
۴- پیش از مفعول با حذف حرف «را»:
شنیدند گردان همه سر به سر
مر آن گفتهٔ شاه پرخاشخر. فردوسی.

چو کار آمد به آخر حوضه‌ای بست
که حوض کوثرش بوسید مر دست. نظامی.
فروخواندم مر آن فرمان به فرهنگ
کلیدم ز آهن آمد آهن از سنگ. نظامی.
نباید که بسیار بازی کنی
که مر قیمت خویشتن بشکنی. سعدی.
ملوک پیشین مر این نعمت به سعی اندوخته‌اند. (گلستان سعدی).

مر. [مَ] (سریانی، ص، اِ) این حرف در پیش نام بعض قدیسین آید: دیر مرتوما، دیر مرجرجیس، مرجرجس، مرحنا، مرعبدا، مرماجرجس، مرماری، مرماعوث، مریونان، و این همان «مار» است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مر. [مَرر] (ع اِ) رسن. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). حبل. ریسمان. (از اقرب الموارد). حبل مفتول. (متن‌اللغة). ج، مرار. ‖کلند و بیل یا دسته بیل. (از منتهی الارب). کلند. (دستورالاخوان). مسحاة او مقبضها. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). آلتی که بدان در گل کار کنند یا در زمین زراعت به کارش گیرند [بیل]. (از متن اللغة). ج، امرار، مرور. ‖دفعه. بار. مرور. (ناظم الاطباء). مرة. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ‖ج مَرَّة. (متن‌اللغة). ‖(مص) رفتن و گذشتن. مرور. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بشدن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به مرور در تمام معانی شود. ‖گذشتن و همیشگی کردن. (از منتهی الارب). بگذشتن بر کسی. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). مَرَّ: جاء و ذهب کاستمر، و فی التنزیل: حملت حملاً خفیفاً فمرت به؛ ای استمرت. (از متن اللغة). رجوع به مرور شود. ‖به رسن بستن شتر را. (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ‖غالب آمدن مِرَّة؛ یعنی صفرا بر کسی. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از منتهی الارب). رجوع به مِرَّة شود. ‖تلخ گردانیدن. (از منتهی الارب). رجوع به تمریر شود. ‖گستردن. (از منتهی الارب). رجوع به تمریر شود.

مر. [مُرر] (ع ص) تلخ. خلاف حلو. (منتهی الارب). مقابل شیرین. مجازاً به معنی سخت و ناگوار:
گر سخن راست بود جمله در
تلخ بود تلخ که الحق مر. نظامی.
کان به یک لفظی شود آزاد و حر
وآن زید شیرین و میرد تلخ و مر. مولوی.
وز خیالی آن دگر با جهد مر
رو نهاده سوی دریا بهر در. مولوی.
و اغلب کرام به جانب سلطان مایل بودند و خواص عقلا که به مرور ایام حلو و مر روزگار چشیده بودند. (جهانگشای جوینی).

مولای من است آن عربی‌زادهٔ حر
کآخر به دهان حلو می‌گوید مر. سعدی.
||ناسازگار، بداخم، تلخ‌رو:
یاد آور زآن ضجیع و ز آن فراش
تا بدین حد بی‌وفا و مر مباش. مولوی.
||ج مُـرَّة. رجوع به مُرَّة شود. ||بحت. (یادداشت مؤلف). نص. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به معنی بعدی شود:
گفت‌ای شه گوش و دستم را ببر
بینیم بشکاف و لب از حکم مر. مولوی.
در زمان ابری برآمد ز امر مر
سیل آمد گشت آن اطراف پر. مولوی.
آن شتربان سیه را با شتر
سوی من آرید با فرمان مر. مولوی.
گفت قاضی گر نبودی امر مر
ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در.
مولوی.
||در تداول، مر قانون، صریح و ظاهر قانون، بی تأویلی و بی مسامحه و ارفاقی بالتمام مطابق صورت قانون. (یادداشت مؤلف). نص قانون. رجوع به معنی قبلی شود. رجوع به معنی اول شود. ||کلام بد. (یادداشت مؤلف).

مر. [مُ / مُرر] (ع اِ) داروئی است تلخ همچون صبر که به شکستگی‌ها بمالند و ببندند، بگیرد و درست شود. (ترجمهٔ بلعمی تاریخ طبری). آب منجمد درختی است مغربی شبیه به درخت مغیلان و خاردار و از زخم کردن درخت و گرفتن آب سایل آن حاصل می‌شود و در اول ترشح سفید است و بعد از خشکی رنگین می‌شود و بسیار تلخ است و بهترین او مایل به سرخی و تندبوی و سبک‌وزن و زودشکن صاف است که بعد از شکستن در او سفیدی شبیه به ناخن چیده باشد و این قسم را مر صاف نامند و آنچه در ساق درخت مانند صمغ منجمد گردد مسمی به مرالبطارخ است؛ و آن زرد می‌باشد و در خوبی قایم‌مقام قسم اول است و آنچه از آب افشرده اجزای درخت خشک کنند مایل به سیاهی است و مسمی به مر حبشی است و آن زبون‌تر از قسم ثانی است و هر چه آب افشرده آن را بجوشانند و خشک کنند بسیار سیاه و تندبو و بدبو و قتال است... و مدر حیض و مسقط جنین و کشندهٔ کرم شکم و... رافع سیلان خون مفرط حیض... و طلای او جهت حفظ جسد میت از تعفن و تعفن زخمها بغایت مؤثر. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). صمغی است از درخت خارداری که در عربستان روید و شبیه دانه‌های کوچک سفید یا زردی است خوشبو و طعماً تلخ و از اجزای روغن مقدس می‌باشد. (قاموس کتاب مقدس). نام صمغ سقزی که از درخت مر حاصل می‌شود و مر، درختچه‌ای است [1] از تیرهٔ سماقیان و از دستهٔ بورسراسه‌ها [2] که برخی گونه‌های درختی نیز دارد، این گیاه متعلق به نواحی گرم کرهٔ زمین است و بیشتر در حوالی بحر احمر و هندوستان و ماداگاسکار و سنگال می‌روید. از گونه‌های مختلف گیاه مذکور که به اسامی مر مکی و مر یهودی مشهورند صمغ سقزی به دست می‌آید که در طب مورد استفاده است. مور. عوجه. میر. درخت میر. مر صافی. مور آغاجی. ||مُرِّ مکی؛ گونه‌ای درخت که در افریقا بیشتر می‌روید و صمغ سقزی که از آن استخراج می‌شود به همین نام یا مقل مکی مشهور است و آن را مقل و درخت مقل و شجرةالمقل و درخت بذالیون مصری و درخت بذالیون مکی و بدلیون مکی و مر نیز گویند.(از فرهنگ فارسی معین):
مُرّ مکی اگرچه دارد نام
نکندش [illegible] شکر اندر جام. طیان.
نتواند که بوی گل را از بوی میعه جدا کند و نه بوی صبر را از بوی مر. (بابا افضل، از فرهنگ فارسی معین).

مر. [م] (اِ) دوست. یار. (ناظم الاطباء) (؟)

مر. [مُرر] (اِخ) نام چند جد جاهلی است، از آن جمله: ۱- جدی است که بطنی از بنی‌راشد بدو مربوطند که در مصر سکونت داشتند. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۸۱ و سبائک الذهب ص ۴۱ شود. ۲- مربن أدبن طابخة، جدی جاهلی است، قبیلهٔ تمیم بدو منسوب است. رجوع به الاعلام زرکلی و اللباب ج ۳ ص ۱۳۰ و جمهرة الانساب ص ۱۹۵ شود. ۳- مربن ربیعة، ازبکیل از همدان، که حارث از فرزندان او در حرب قضاعة شرکت داشت. رجوع به الاعلام زرکلی و الاکلیل ج ۱۰ ص ۱۸۸ شود. ۴- مربن عمروبن غوث، که داودبن نصیر طائی عابد از نسل اوست. رجوع به الاعلام زرکلی و التاج ج ۳ ص ۵۳۹ شود.

مر. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان مزدقانچای بخش نوبران شهرستان ساوه. در ۹هزارگزی شرق نوبران، در منطقهٔ کوهستانی و سردسیری واقع و دارای ۷۰۳ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ مزدقان تأمین می‌شود و محصولش غلات، بن‌شن، سیب‌زمینی، گردو و انواع میوه‌جات و شغل مردمش زراعت، گله‌داری، قالیچه و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مرآباد. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین. در ۳۶هزارگزی شرق آبیک در جلگهٔ معتدل هوائی واقع و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از دو رشته قنات و محصولش غلات، پنبه، چغندر و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مرآت. [مِ] (ع اِ) (از «رأی») آئینه. آینه. مرآة. رجوع به مرآة شود:
مردم نادیده باشد روسیاه
مردم دیده بود مرآت ماه. مولوی.

مرآس. [مِ] [3] (ع ص) (از «رأس») اسبی که سرهای اسبان بگزد در با هم رفتن، یا آن که بسر زند اسبان دیگر را در وقت تقدم و پیشی خود. (منتهی الارب). اسبی که کلهٔ اسبان همجوار خود را گاز بگیرد و قیل الذی یرأس فی تقدمه و سبقه. (اقرب الموارد). ||شتری که جز در سر وی قوت و چربی نمانده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). مُرَأس. (متن‌اللغة) (منتهی الارب).

مرآة. [مِ] (ع اِ) (از «رأی») آینه. آئینه. (زمخشری) (دستور الاخوان) (غیاث اللغات). آنچه که در آن خود را بینی. ج، مراء و مرایا. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||به استعاره مکانی را گویند که منظره و تماشا گاه شود. (از اقرب الموارد).

مرآة. [مَ] (ع اِ) [4] (از «رأی») دیدار. منظر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). یقال: امرأة حسنةالمرآة؛ یعنی خوب‌دیدار و کذلک رجل حسن‌المرآة؛ و فی المثل تخبر عن مجهوله مرآته؛ ای ظاهره یدل علی باطنه. (از منتهی الارب). آنجا از روی که چشم بر آن افتد. (یادداشت مؤلف). ||(ص) سزاوار. (از منتهی الارب). جدیر: هو مرآة بکذا؛ ای جدیر بها. (اقرب الموارد). شایسته. درخور.

مرا. [مَ] (از «مَه»، مخفف «من» + را) من را. برای من. به من. مرا به دو صورت استعمال شده است: صورت مفعولی و صورت مسندالیهی. کلمهٔ مرکب «مرا» در شواهدی که به دسترس بود بدین معانی آمده است:
به من. با من:
کنون همانم و خانه همان و شهر همان
مرا نگوئی کز چه شده‌ست شادی سوک.
رودکی.

---

1 - Commiphora (لاتینی), Balsamée myrra (فرانسوی).
2 - Burséracées.
۳ - بر وزن محراب یا بر وزن منبر. (از منتهی الارب).
۴ - این صیغه اسم آلت است از رؤیت به معنی اسباب دیدن، این در اصل مَرئیه بوده بر وزن مَفعلة، یاء متحرک ماقبل مفتوح آن را به الف بدل کردند مرآة شد و کسانی که مرآة به کسر میم و سکون را و فتح الف غیر ممدود بر وزن مفعل گویند خطاست چراکه تاء این اصلی نیست که در مقام لام فعل افتد، بلکه زائد است. (از غیاث اللغات).

چنین گفت هارون مرا روز مرگ
مفرمای هیچ آدمی را مجرگ. بوشکور.
مرا گفت بگیر این و بزی خرم و دلشاد
وگر تنت خراب است بدین می‌کنش آباد.
کسائی.
به فرمان یزدان خجسته‌سروش
مرا روی بنمود در خواب دوش. فردوسی.
مرا گفته بود او که با صدهزار
زره‌دار و برگستوان‌ور سوار. فردوسی.
||من را (در حالت مفعولی یا مضاف الیه):
پیر فرتوت گشته بودم سخت
دولت تو مرا بکرد جوان. رودکی.
کس فرستاد به سِرّ اندر عیار مرا
که مکن یاد به شعر اندر بسیار مرا. رودکی.
او مرا پیش شیر بپسندد
من نتاوم بر او نشسته مگس. رودکی.
نداند مشعبد ورا پند چون
نداند مهندس مرا درد چند[1]. منجیک.
ای کرده مرا خنده‌خریش همه کس
ما را ز تو بس جانا ما را ز تو بس. شاکر.
یارب مرا به عشق شکیبا کن
یا عاشقی به مرد شکیبا ده. اورمزدی.
به یزدان بنالید گودرز پیر
که‌ای دادگر مرمرا دست گیر. فردوسی.
به اومید رفتم به درگاه اوی
امید مرا جمله بیوار کرد. بهرامی.
پس آنگه گفت کای داننده‌استاد
چنان خواهم تو گردانی مرا شاد. نظامی.
||نزد من:
کس فرستاد به سِرّ اندر عیار مرا
که مکن یاد به شعر اندر بسیار مرا. رودکی.
مرا خوار شد جنگ دیو سفید
ز مردی شد امروز دل ناامید. فردوسی.
||من:
به یقین دانم کآن ترک ستمکارهٔ من
از پی رغم مرا آن کند و این نکند. سوزنی.
||من را. برای من. (در حالت مسندالیهی):
مرا امروز توبه سود دارد
چنانچون دردمندان را شفوشه. رودکی.
چو دینار باید مرا یا درم
فراآورم من به نوک قلم. بوشکور.
نه مرا جای زیر سایهٔ تو
نه ز آتش دهی به حشر جواز
زستن و مردنت یکی است مرا
غلبکن در چه باز یا چه فراز. بوشکور.
عجب آید مرا ز تو که همی
چون کشی آن کلان دو خایهٔ فنج. منجیک.
مرا با چنین پهلوان تاو نیست
اگر رام گردد به از ساو نیست. فردوسی.
جهانی سراسر به شاهی مراست
سر گاو تا برج ماهی مراست. فردوسی.
مرا بود هم مادر و هم پدر
کنون روزگار وی آمد به سر. فردوسی.
لب بخت فیروز را خنده‌ای
مرا نیز مروای فرخنده‌ای. عنصری.
ور زآنکه به خدمت نکنی بهتر از این جهد
هر چند مرائی به حقیقت نه مرائی.
منوچهری.
آن است مراکز دل با من به مرا نیست
آنها نه مرا اند که با من به مرااند.
ناصرخسرو.
بل مرا این مراست با قدما
که مجلی منم در این مضمار. خاقانی.
مرا. [مِ] (از ع، اِمص) ستیزه. جدل. همسری. جدال. مراء. رجوع به مراء شود:
آن است مراکز دل با من به مرا نیست
آنها نه مرا اند که با من به مرااند.
ناصرخسرو.
دریای دل من گهر از بهر گروهی است
پاکیزه‌که بی‌هیچ مرا اند و مرااند.
ناصرخسرو.
بل مرا این مراست با قدما
که مجلی منم در این مضمار. خاقانی.
تا بدانی که خدای پاک را
بندگان هستند پرحمله و مرا. مولوی.
چون برآمد این نکاح آن شاه را
تا نژاد صالحان بی‌مرا. مولوی.
- مرا کردن؛ ستیزه و لجاج کردن. همسری و مقابله نمودن:
اوت کشت و اوت هم خواهد درودن بی‌گمان
هر که کارد بدرود پس چون کنی چندین مرا.
ناصرخسرو.
با کاخا که محمودش بنا کرد.
که‌از رفعت همی با مه مرا کرد.
نظامی عروضی.
مرا. [مَ] (از ع، اِمص) در این بیت از مسعودسعد ظاهراً به جای «مَرْیٰ» استعمال شده است و آن دست و پاکوفتن اسب است به زمین:
نه این تازیان را مرا و چرا
نه این بختیان را نشاط کنام. مسعودسعد.
مرا. [مَ] (اِ) دوستی. یاری.[2] ||آفتاب[3]. ||جهان. عالم. ||جرعه‌های مساوی. (ناظم الاطباء).
مراآت. [مُ] (ع مص) ریا کردن. مرائات. ریاء. رجوع به مرائات شود. ||نشان دادن خلاف واقع. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ریاء و ریا شود.
مراآة. [مُ] (ع مص) مراآت. مرائات. رجوع به مراآت و ریاء شود.
مراء. [مِ] (ع مص) با کسی ستهیدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۸۸) (دستورالاخوان). جدال و ستیزه کرده. (غیاث اللغات). پیکار نمودن با کسی. جدال کردن. (آنندراج) (از منتهی الارب). مجادله کردن و پا فشردن.[4] (از متن اللغة). مجادله کردن. منازعه کردن. لجاج ورزیدن و طعنه زدن در سخن کسی به قصد تزییف سخن او یا تحقیر گوینده[5]. مماراة. (از اقرب الموارد). جدال. مرا. ||شک کردن. شک. (یادداشت مؤلف). مراء اعتراضی است بر سبیل شک و ریبت. (از متن اللغة). رجوع به معنی قبلی شود. ||گوارا شدن طعام. (صراح). مره. رجوع به مره شود. ||(اِ) ج مِرآة است. رجوع به مرآة شود. ||(اِمص) خودنمائی. (غیاث اللغات). رجوع به مرا و مرا کردن شود.
مراء. [ ] (اِخ) (نام قدیم مروان) دهی است جزء دهستان تارود بخش حومهٔ شهرستان دماوند. در ۱۱هزارگزی جنوب غربی دماوند و ۵هزارگزی راه اصلی دماوند به تهران، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع و دارای ۸۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ تارود تأمین می‌شود. محصولش غلات، بنشن، سیب‌زمینی، انگور، پیاز و شغل مردمش زراعت و جاجیم‌بافی است. آثار قلعه خرابهٔ قدیمی و دو بقعهٔ معروف به مقبرهٔ پسران مروان دارد. مزارع کبوددره، و ریگ‌دره، و یک مزرعهٔ دیگر جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
مرائات. [مُ] (ع مص) (از «رأی») کاری برای دیدار مردم کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۸۸). رآء. کاری برای دیدار کسی‌کردن. (زوزنی). بنمودن کسی را خلاف اعتقاد. ریاء. (از منتهی الارب). مُراآت. مُراآة. ریاء. رجوع به ریاء شود.
مرائر. [مَ ءِ] (ع اِ) مرایر. ج مریرة، به معنی ریسمان تابیده و حبل مفتول است. (از متن اللغة). رجوع به مریرة و مریر شود. ||ج مُرَّة به معنی تلخی است. (از اقرب الموارد). رجوع به مرة شود. ||ج مریر، به معنی زمین خشک و خالی است. (از متن اللغة). رجوع به مریر شود. ||ج مرارة. (اقرب الموارد). رجوع به مرارت شود.
مرائس. [مَ ءِ] (ع ص، اِ) ج مِرأس. (ناظم الاطباء). رجوع به مراس شود.

---

۱ - نل: نداند مهندس ورا در ز چند. (لغت فرس اسدی). که در این صورت شاهد نخواهد بود.
۲ - در بعض موارد با افادهٔ معنی تخصیص.
۳ - این معانی نه در مآخذ دیگر دیده شد و نه در شواهدی که به دسترس ما بود.
۴ - و أصله المحالبة. (متن‌اللغة).
۵ - و لایکون المراء الا اعتراضاً بخلاف الجدال فانه یکون ابتداءً و اعتراضاً؛ و فی الاساس معناها المحالبة کأن کل واحد یحلب ما عند صاحبه. (اقرب الموارد).

مرائس. [مُ ءِ] (ع ص) سپس‌مانده‌به‌در کارزار. (منتهی الارب). ||اشتر که جز در سر او قوت و چربش نمانده باشد. (منتهی الارب). مِرآس. مُرَآس. مَرایس. (از متن اللغة).

مرائض. [مَ ءِ] (ع اِ) جِ مَراض. (از متن اللغة). رجوع به مراض شود.

مرائل. [مُ ءِ] (ع ص) به‌شتاب. شتابان: مر مرائلاً؛ مر مسرعاً. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد)؛ به شتاب گذشت. (از ناظم الاطباء).

مرائة. [مَ ءَ] (ع مص) گوارنده شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۸۷). گوارا شدن طعام. (از منتهی الارب) (از آنندراج). مَرء. (متن‌اللغة). ||خوش‌هوا گردیدن زمین. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مرائی. [مَ] (ع اِ) جِ مرآة. (ناظم الاطباء). جِ مرآة و مراء و مرایا. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). رجوع به مرآة شود.

مرائی. [مُ] (ع ص)[1] (از «رأی») ریا کار. (منتهی الارب). ریا کننده. خودنما. (غیاث اللغات) (آنندراج). نیکی‌فروش. (یادداشت مؤلف). متظاهر. سالوس. اهل زرق و ریا. ج، مراؤون: مرائیان را به حطام دنیا بتوان دانست. (تاریخ بیهقی ص ۵۲۳). و منافقان و مرائیان را تشویر دهند. (نصیحة‌الملوک، از فرهنگ فارسی معین).

هرکه در راه عشق صادق نیست
جز مرائی و جز منافق نیست. معزی.

گفت اگر سوگند خورم که من مرائی‌ام دوستر از آن دارم که سوگند خورم که مرائی نیم. (تذکرة‌الاولیاء). چون درویش گرد توانگر گرددبدان که مرائیست و چون گرد سلطان گرددبدان که دزد است. (تذکرة الاولیاء).

خار و خودروی و مرائی بوده‌ای
در دو عالم این چنین بیهوده‌ای. مولوی.

آن مرائی در صلوة و در صیام
مینماید جد و جهدی بس تمام. مولوی.

گر مرید صورتی در صومعه زنار بند
ور مرائی نیستی در میکده فرزانه باش.
سعدی.

مرائی که چندین ورع مینمود
چو دیدند هیچش در انبان نبود. سعدی.

مراباة. [مُ] (ع مص) (از «ر ب و») مدارا کردن با کسی. (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||پول به ربا دادن. (از اقرب الموارد).

مراباة. [مُ بَ ءَ] (ع مص) پرهیز کردن و ترسیدن از کسی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||انگریستن کسی را. (از منتهی الارب). مراقبت کردن. پاییدن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||نگاه داشتن و نگاهبانی کسی کردن. (از منتهی الارب). حراست کردن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

مرابح. [مَ بِ] (ع اِ) جِ مربح، به معنی منافع و سودها. (غیاث اللغات) (آنندراج). این کلمه مأخوذ از تازی است. (از ناظم الاطباء). مرابح و مربح در فرهنگهای عربی به دسترس ما دیده نشد.

مرابح. [مُ بِ] (ع ص) سودگیرنده. ربح‌گیرنده. (فرهنگ فارسی معین). نعت فاعلی است از مرابحة. رجوع به مرابحة شود.

مرابحت. [مُ بَ حَ] (ع مص) به سود و منفعت بیع کردن. (غیاث اللغات). رجوع به مرابحه و مرابحة شود.

مرابحة. [مُ بَ حَ] (ع مص) به سود بازرگانی کردن. (دستورالاخوان) (تاج المصادر بیهقی). بر سود فروختن چیزی را. (از منتهی الارب). مرابحة بیع و فروختن است به زیادت قیمت نخستین. (از تعریفات). مرابحت. مرابحه. ||سود دادن کسی را بر متاع او.[2] (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). مرابحت. مرابحه. ||بیع مرابحة؛ آن است که فروشنده قیمتی را که برای کالائی پرداخته است ذکر کند و با افزودن مبلغی بر آن به عنوان سود مجموع را قیمت فروش بعدی قرار دهد. در بیع مرابحه لازم است که بایع و مشتری هر دو به مقدار قیمت خرید اول و مقدار ربح واقف باشند و در صورت اثبات خلاف آن مشتری حق فسخ دارد.

مرابحه. [مُ بَ حَ / حِ][3] (از ع اِمص) مُرابَحَة. مرابحت. رجوع به مرابحة در تمام معانی شود. ||(اِمص) بهرهٔ کاری. (لغات فرهنگستان). پولی به کسی دادن با گرفتن ربح. (فرهنگ فارسی معین). سود دادن و سود گرفتن بابت قرض گرفتن و قرض دادن پولی. ||در اصطلاح حساب و ریاضیات، مرابحه عبارت است از محاسبهٔ ربح و حل مسائل مربوط به آن. در مرابحه چهار رکن موجود است: سرمایه، سود، نرخ و مدت. و در مسائل مربوط به مرابحه به کمک سه معلوم از این چهار رکن مجهول را با بستن تناسب به دست می‌آورند.

مرابد. [مَ بِ] (ع اِ) جِ مربد. رجوع به مَربَد شود.

مرابض. [مَ بِ] (ع اِ) جِ مربِض. رجوع به مَربَض و مَربِض شود.

مرابط. [مَ بِ] (ع اِ) جِ مربط. رجوع به مربط و مِربَطَة شود: مکروه است نماز کردن در مرابط اشتر و خر و استر و اسب. (ترجمهٔ النهایهٔ طوسی از فرهنگ فارسی معین).

مرابط. [مُ بِ] (ع ص) مواظب بر کاری. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ج، مرابطة، مرابطون. ||آنکه در مرز دشمن بسر برد. که ملازم سرحد دشمن است. (از اقرب الموارد). که ملازم مرز و جهاد است. (از متن اللغة). مواظب و ملازم سرحد. قراولی که اسبان خود را در ثغور بلاد دشمن حاضر نگاهدارد.[4] (فرهنگ فارسی معین): آن بر اعوان دین و انصار اسلام و غزاة و مرابطان که در چشم ما منتظم‌اند مصروف داریم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۳۳). ||مروج ایمان. (فرهنگ فارسی معین): خداوند خواجهٔ جهان و دستور صاحب قرآن...مجاهد مرابط. (جوامع الحکایات، از فرهنگ فارسی معین). رجوع به معنی دوم شود. ||رابطه‌دارنده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مرابطة شود. ||مستعد و مهیا. رجوع به معنی اول و دوم شود. ||آرام و آسوده و راحت (ناظم الاطباء).

مرابطة. [مُ بَ طَ] (ع مص) به دربند مقیم شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۸۸). به ثغر مقیم شدن. رباط. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از اقرب الموارد). ملازمت نمودن جای درآمدن دشمن[5]. (از منتهی الارب). سرحدداری. ملازمت سرحد خصم. (یادداشت مؤلف). اسبان را در رباط مرزی آماده و مهیا نگه داشتن و ملازم مرز و جهاد بودن؛ فهو مرابط. (از متن اللغة). نگاهبانی سرحد. (فرهنگ فارسی معین): اما مرابطه در سبیل خدای تعالی در وی فضل بسیار است. (ترجمهٔ النهایهٔ طوسی، از فرهنگ فارسی معین). ||مواظبت کردن بر امری. رباط. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). نگاه داشتن. (از منتهی الارب).

مرابطة. [مُ بِ طَ] (ع ص، اِ) جِ مرابط. رجوع به مُرابِط شود.

مرابطه. [مُ بِ طَ / طِ] (از ع اِمص) مرابطة. سرحدداری. رجوع به مُرابَطَة شود. ||مواظبت کردن. رجوع به مُرابَطَة شود. ||در فارسی، با یکدیگر رابطه داشتن. با هم مرتبط

---

۱ - این صیغه اسم فاعل است از ریا که مصدر قلیل‌الوقوع از باب مفاعله است، در اصل مرائی بر وزن مقارب بود، ضمه بر یا ثقیل بود انداختند. (غیاث اللغات).

۲ - ای سمی لکل قدر من الثمن ربحاً و منه بیع مرابحة. (متن‌اللغة).

۳ - در تداول فارسی به کسر چهارم است و اصلا در عربی به فتح چهارم.

۴ - رابط الجیش: لازم ثغر العدو، و الاصل ان یرابط هؤلاء و هؤلاء خیلهم ثم سمی الاقامة بالثغر مرابطةً و رباطاً. (اقرب الموارد). رجوع به مرابطة شود.

۵ - او المرابطة أن یربط کل من الفریقین خیولهم فی ثغره معداً لصاحبه، فسمی المقام فی الثغر رباطاً. (منتهی الارب).

بودن. به یکدیگر پیوسته و مربوط بودن. ربط و پیوند داشتن با همدیگر.

مرابع. [مَ بِ] (ع اِ) جِ مربع. (از متن اللغة). رجوع به مِربَع و مربعة (به معنی چوبی که دو طرف آن بگیرند و با آن بار بر پشت ستور نهند) شود. ||جِ مربع، به معنی باران بهاری. (از اقرب الموارد). رجوع به مَربَع شود. ||جِ مربع، به معنی اقامتگاه تابستانی و ییلاق. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). رجوع به مَربَع شود: بستانش حدائق... نوع انسان چنان نواحی و مرابع به چشم و گوش ندیده و نشنیده. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۱). ||جای بارشهای بهار. رجوع به معنی قبلی شود. ||منزلها. مکانها. (آنندراج) (غیاث اللغات). رجوع به معنی سوم شود.

مرابعة. [مُ بَ عَ] (ع مص) بار با کسی برگرفتن. (تاج المصادر بیهقی). بار با کسی بر ستور نهادن. (فرهنگ خطی). دو کس دست یکدیگر گرفته تنگبار بر شتر نهادن چون بربَعَة نباشد. (از منتهی الارب). دونفری با دست یا با چوب مربعة بار را بلند کردن و بر پشت چارپا نهادن. (از متن اللغة). مربعة به زیر بار کردن برای بر چارپا نهادن آن. (از اقرب الموارد). ||بهارمزد کردن.[1] (منتهی الارب).

مرابعه. [مُ بِ عَ / ع] (از ع اِمص) مرابعة. رجوع به مرابعة و فرهنگ فارسی معین شود.

مرابیع. [مَ] (ع اِ) بارانهای اول بهار. (از متن اللغة) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): مرابیع کرم و مصابیح ظلم و ینابیع حکم و مجاریح امم بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص س۲۸۲). ||جِ مرباع، به معنی مکانی که سبزه‌اش در آغاز بهار روید. (از متن اللغة). رجوع به مِرباع شود: ینابیع را یبوست ظاهر شد و مرابیع را خشکی غالب آمد. (سندبادنامه ص ۱۲۲). ||جِ مِرباع. (متن‌اللغة). رجوع به مِرباع شود. ||جِ مربع. (منتهی الارب). رجوع به مُربَع شود.

مرات. [مَرْ را] (ع اِ) جِ مَرَّة. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۸۷). دفعات. بارها: به کرات و مرات؛ به‌دفعات. رجوع به مَرَّة شود.

مراتب. [مَ تِ] (ع اِ)[2] درجات. طبقات. رتبه‌ها. جِ مرتبه. رجوع به مرتبه شود:

تا طبعها مراتب دارند مختلف
آب است بر زمین و اثیر است بر هوا.
مسعود سعد.

اصحاب سلطان همیشه این مراتب را منظور نداشته‌اند بلکه به تدریج... آن درجات یافته‌اند. (کلیله و دمنه). رفتن بر درجات شرف بسیارمؤنت است و فرودآمدن از مراتب عز اندک‌عوارض. (کلیله و دمنه). مراتب میان اصحاب مروت... مشترک و متنازع فیه است. چه عالیان در منازل و معارج و مراتب و مدارج متفاوت‌قدرانند. (سندبادنامه ص ۴). و چنانکه انبیا را مراتب است. (سندبادنامه ص ۶). در خدمت حضرت سلطانی در مراتب و مناصب ترقی می‌کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۳).

مهتران آمدند از پس و پیش
صف کشیدند بر مراتب خویش.
نظامی.

||بارها. دفعات.
— به‌مراتب؛ به‌دفعات. مکرراً. (فرهنگ فارسی معین).
— مراتب اعداد؛ آحاد و عشرات و مآت و الوف است. (از ناظم الاطباء). رجوع به مرتبه شود.
— مراتب چهارگانه؛ شریعت و طریقت و معرفت و حقیقت است. (غیاث اللغات).
— مراتب سته؛ به اصطلاح صوفیان، اول احدیت است که اعتبار ذات فقط است و به عالم غیب نیز مسمی می‌گردد و به قول بعضی وحدت که مسمی به یقین اول و برزخ کبری و قابلیت محض میشود و ثانی و احدیت که اعتبار ذات به اسماء و صفات تفصیلاً ثالث ارواح مجرده که از عبارت عقول عالیه و ارواح بشریه است رابع ملکوت که حاوی نفوس سماوی و بشریه است و آن را عالم مثال هم گویند، خامس عالم ملک که کنایه از اجسام و اعراض باشد و به عالم شهادت نیز مسمی میگردد، و سادس عالم انسان کامل که محل جمیع مراتب است. (غیاث اللغات).

مراتج. [مَ تِ] (ع اِ) جِ مِرتاج. (منتهی الارب). رجوع به مِرتاج شود.

مراتع. [مَ تِ] (ع اِ) جِ مَرتَع، به معنی چراگاه. رجوع به مَرتَع شود: اشتراک در مراتع نعم و اتحاد میان صنایع و خدم محقق بُد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳۸). نوع انسان چنان نواحی و مرابع به چشم و گوش ندیده و نشنیده و جنس وحوش به غور و نجد چنان مراعی و مراتع نرسیده. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۱).

مراث. [مَ] (ع اِ) رودهٔ ستور یا آن که در آن دبر است... (منتهی الارب). روده‌ای که در آن دبر ستور است. جای روث. (ناظم الاطباء). مخرج روث. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). مَروَث. خوران الفرس. مخرج سرگین در اسب و چارپایان. (از اقرب الموارد).

مراثی. [مَ] (ع اِ) جِ مرثیه. (منتهی الارب). رجوع به مرثیه شود.

مراجح. [مَ جِ] (ع ص، اِ) مراجیح. بردباران. حلماء.[3] (از متن اللغة). ||خرمابنان گرانبار. (آنندراج). مواقیر. نخلهای پربار سنگین از بار. (از متن اللغة). رجوع به مَراجیح شود.

مراجحة. [مُ جَ حَ] (ع مص) نبرد کردن با کسی در اندازهٔ چیزی. (از منتهی الارب): راجحته فرجحته؛ للمغالبه؛ کنت أوزن منه.[4] (از متن اللغة). ||غالب آمدن. (آنندراج). رجوع به معنی قبلی شود.

مراجع. [مَ جِ] (ع اِ) جِ مرجع. (منتهی الارب). رجوع به مَرجَع شود.

مراجع. [مُ جِ] (ع ص) زن که به موت شوی به خانهٔ پدر و مادر خود بازگردد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). در اقرب الموارد بدین معنی «راجع» و در متن‌اللغة راجع و مُرجِع آمده است. || رجوع‌کننده. مراجعه کننده. ج، مراجعین، مراجعان. کسی که از پی کاری آمده است. ||مراجعت‌کننده. بازگردنده. ج، مراجعین، مراجعان.

مراجعت. [مُ جَ / جِ عَ] (از ع اِمص) مراجعه. مراجعة. بازگشتن. (از غیاث اللغات). بازآمدن: علاجی در وهم نیامد که موجب صحت اصلی تواند بود و بدان از یک علت مثلاً ایمنی کلی حاصل تواند آمد چنانکه طریق مراجعت آن بسته ماند. (کلیله و دمنه). رجوع به مراجعه شود. ||رجوع. بازگشت. برگشت. توبه:

پیراهن خلاف به دست مراجعت
یکتا کنیم و پشت عبادت دوتا کنیم.
سعدی.

— مراجعت دادن؛ برگرداندن. بازگرداندن. برگشت دادن.
— مراجعت کردن؛ رجوع کردن. بازگردیدن. بازآمدن. برگشتن.

مراجعة. [مُ جَ عَ] (ع مص) بازگردانیدن کسی را سخن. (از منتهی الارب). اعادهٔ کلام. (از متن اللغة). با کسی سخن واگردانیدن. (فرهنگ خطی): راجعه الکلام؛ حاوره ایاه. (اقرب الموارد). و راجع الکلام مراجعة و رجاعاً؛ اعاده، و راجعه ایاه؛ عاوده. (متن‌اللغة). ||بازگردیدن ناقه از یک نوع سیر و رفتار به نوعی دیگر. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||با کسی واگردیدن در چیزی. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||زن را به خانه آوردن. (منتهی

---

۱ - مانند مصایفه که تابستان‌مزد کردن باشد. (ناظم‌الاطباء) (از منتهی الارب).

۲ - در فارسی گاه آن را جمع بسته و مراتب‌ها گفته‌اند: اندازه‌های ایشان را مراتب‌ها نهاده‌اند. (التفهیم ص ۸۶، از فرهنگ فارسی معین).

۳ - واحدها مرجاح و مرجح، او لاواحد لها. (متن‌اللغة). در آنندراج حکیمان چاپ شده است و در اقرب الموارد مراجیح به معنی حکیمان آمده.

۴ - عبارت اقرب الموارد این است: راجحه فرجحه؛ ای کان ارزن منه و احلم. و راجحه، من افعال المغالبه.

الارب) (ناظم الاطباء). ||زن مطلقه را بی‌عدت از طلاق رجوع کردن و به خود بازگرداندن. رجاع. (از متن اللغة). آوردن زن را به خانه بعد از آنکه طلاق داده شده است. (فرهنگ خطی).

مراجعه. [مُ جَ عَ / ع] (از ع اِمص) بازآمدن. بازگشت. برگشتن. ||رجوع کردن. دوباره رجوع کردن. بازدید. مطالعه: مراجعه به کتاب.

– مراجعه دادن؛ رجوع دادن. حواله دادن.

– مراجعه کردن؛ بازگشتن. بازآمدن.

– ||رجوع کردن به کتاب یا نوشته‌ای. دوباره دیدن آن.

مراجل. [مَ جِ] (ع اِ) جِ مِرْجَل. دیگها. رجوع به مِرجَل شود:

ز یخ گشته شمرها همچو سیمین
طبق‌ها بر سر سنگین‌مراجل. منوچهری.

||جِ مُمرجل؛ یعنی جامه‌ها که در آن صورت‌های مرجل باشد. (آنندراج). رجوع به مُرَجَّل و مُمَرجَل شود.

مراجلی. [مَ جِ لی / مَ جِ] (ع ص نسبی) منسوب است به مراجل که جمع مرجل باشد و عمل دیگ‌سازی و فروش آن را می‌رساند. (از الانساب سمعانی).

مراجم. [مَ جِ] (ع ص، اِ) سخن زشت و قبیح. (از منتهی الارب). کلام قبیح.[1] (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||جِ مرجم. (از متن اللغة). رجوع به مُرَجَّم شود.

مراجمة. [مُ جَ مَ] (ع مص) نبرد کردن با کسی در سخن و در شتاب‌روی، یا عام است. (از منتهی الارب). مناضلة. (متن‌اللغة). ||سخت مبالغه کردن در مفاخرت در حرب‌جای. (از منتهی الارب): راجم فی‌الحرب والکلام؛ بالغ باشد مساجلة فی کل منهما. (متن‌اللغة). در کلام و دویدن و جنگ با مساجله و تفاخر بر دیگری غلبه کردن. (از اقرب الموارد). ||سنگ به طرف یکدیگر پرتاب کردن. (از اقرب الموارد). رجوع به رجم شود.

مراجیح. [مَ] (ع ص، اِ) ابل مراجیح؛ شترانی که در پویه دویدن بجنبند. (منتهی الارب): ذات اراجیح فی سیرها؛ شترانی که در سیر و رفتن دارای اهتزاز و جنبش هستند. (از اقرب الموارد). ||قوم مراجیح؛ دانشمندان و حکیمان. (منتهی الارب). حکما. واحد آن مرجح است. (از اقرب الموارد).[2] ||نخیلٌ مراجیح؛ خرمابنان گرانبار. (منتهی الارب). مواقیر. (اقرب الموارد). مراجح. سنگین‌بار. پرثمر. (از متن اللغة).

مراح. [مَ] (ع اِ) جای شب آمد و شد کردن.[3] نقیض مغدی، یقال: ماترک فلان من ابیه مغدی و لامراحاً؛ اذا اشبهه فی احواله کلها. (منتهی الارب). آنجاکه شبانگاه آنجا بازآیند. (مهذب الاسماء). جای راحت و آسایش. (غیاث اللغات). اسم مکان است از راح ضد غدا. (از متن اللغة). ||(مص) رفتن و روان شدن. (غیاث اللغات). رجوع به رواح و رجوع به حاشیهٔ مربوط به معنی قبلی شود.

مراح. [مُ] (ع اِ) شب‌جای ستور. (منتهی الارب). موضعی که شتران به سوی آن روند و آرام گیرند. (غیاث اللغات). مأوی و آرامگاه و محل استراحت شبانگاهی شتر و گاو و اغنام. (از اقرب الموارد). مناخ. (متن‌اللغة).

مراح. [مِ] (ع اِمص) نشاط. شادی. (غیاث اللغات). شادمانی و فیرندگی و خرامش. اسم است مصدر را. (ناظم الاطباء).

مراحل. [مَ حِ] (ع اِ) جِ مَرْحَلة. (منتهی الارب). منازل. رجوع به مرحله شود: بغراخان در بعضی از آن مراحل جان تسلیم کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۹۰). در طی آن مراحل و منازل به مضیقی رسیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۴).

مراحل‌گزین. [مَ حِ گُ] (نف مرکب) کنایه از دائم‌السفر و کثیرالسفر که از منزلی به منزلی رود:

صیدگری بود عجب تیزبین
بادیه‌پیمای و مراحل‌گزین. نظامی.

مراحل‌نشین. [مَ حِ نِ] (نف مرکب) مسافر. (از رشیدی) (از برهان) (فرهنگ فارسی معین). که در مراحل و منازل بین راه اقامت کند. کنایه از کثیرالسفر که اقامتگاهش منزل‌ها و مرحله‌های بین راه است. ||(اِ مرکب) کنایه از هر یک از کواکب سبعهٔ سیاره باشد و مراحل‌نشینان مجموع هفت کوکب. (از برهان قاطع) (از آنندراج).

مراحلة. [مُ حَ لَ] (ع مص) یاری دادن کسی را به کوچ. (از منتهی الارب). معاونت کردن کسی را در رحلت و مسافرتش. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). کسی را در بار برگرفتن یاری دادن. (تاج المصادر بیهقی).

مراحم. [مَ حِ] (ع اِ) مهربانیها. جِ مرحمت. (غیاث اللغات). رجوع به مرحمة و مرحمت شود: و مراحم حضرت صاحبقرانی شامل حال همگان گشته. (ظفرنامهٔ یزدی، از فرهنگ فارسی معین).

– ارباب مراحم و اشفاق؛ مردمان مهربان و مشفق. (ناظم الاطباء).

مراحی. [مَ حا] (ع ص، اِ) جِ مَرِح. (متن‌اللغة). رجوع به مَرِح شود.

مراحیض. [مَ] (ع اِ) جِ مِرحاض. (منتهی الارب). رجوع به مِرحاض شود.

مراخ. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مِرخاء. (اقرب الموارد). رجوع به مرخاء شود.

مراخاة. [مُ] (ع مص) دور کردن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). گویند: خلت الفرار یراخی الاجل. (اقرب الموارد). ||نرم و سست گردانیدن. (آنندراج): راخاه؛ جعله رخواً و راخاه من خناقة؛ رفه عنه. (متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||نزدیک شدن زمانهٔ زادن زن. (از اقرب الموارد). ||قریب به زادن رسیدن ماده شتر. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مراد. [مُ] (ع اِ) (از «رود») نعت مفعولی از إرادة. آرزو. کام. خواسته. بویه. خواهش:

چون جامهٔ اشن به تن اندر کند کسی
خواهد ز کردگار بحاجت مراد خویش.
رودکی.

بقا بادش چنان کو را مراد است
همی تا چرخ گردون را مدار است. عنصری.

رزبان برزد سوی رز گامی را
غرضی را و مرادی راکامی را. منوچهری.

گفت‌مرادی دیگر است اگرآن حاصل شود هر چه به من رسیده است بر دلم خوش شود. (تاریخ بیهقی).

تا به تازه گشتن اخبار سلامتی خان و رفتن کارها بر قضیت مراد لباس شادی پوشیم. (تاریخ بیهقی).

اگر مرا مرادی بودی وی را تباه کردندی. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۰).

پادشا بر کامهای دل که باشد پارسا
پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا.
ناصرخسرو.

چو راهت گشاده کند زی مرادی
چنان دان که در پیش دیوار دارد.
ناصرخسرو.

نه هر چه مراد دل و جان خواهد بود
آن کار همیشه آنچنان خواهد بود.
مسعودسعد.

مرادت را ز ملک دهر هر چیز
که تو خواهی نهاده در کنار است.
مسعودسعد.

طلبت گر درست باشد و راست
هم به اول قدم مراد تراست. سنائی.

هر که آنجا نشیند که خواهد و مرادش بود چنانش کشند که نخواهد و مرادش نبود. (اسرارالتوحید).

حال من بنده در ممالک تست
حال آن یخ‌فروش نیشابور

---

۱ – واحدی برای آن ذکر نکرده‌اند. (از متن اللغة). و گفته‌اند واحد آن مرجمة است. (از اقرب الموارد).

۲ – المراجح و المراجیح من الناس؛ الحلماء. (متن‌اللغة).

۳ – المواضع الذی یروح القوم منه أو الیه و راح: خلاف غدا؛ ای جاء و ذهب فی الرواح ای العشی و عمل فیه و قد یستعمل لمطلق المضی و الذهاب. (اقرب الموارد).

از چه برداشتم حساب مراد
کآن نشد از حساب ضرب کسور. انوری.
اجری کام ز دیوان مرادم نرسید
چون نراند عجب داری اگر می‌نرسد.
خاقانی.
هر چه رفت از ورق عمر و جوانی و مراد
چون دریغش خورم اول ز سپر برگیرم.
خاقانی.
پیشگاه مراد چون طلبم
که‌به من آستانه می‌نرسد. خاقانی.
مراد شه که مقصود جهان است
بعینه با برادر همچنان است. نظامی.
آن راکه مراد دوست باید
گو ترک مراد خویش گیرد. سعدی.
||منظور. مقصود. قصد. غرض. مطلوب:
چو ایشان برفتند سودابه گفت
که چندین چه داری سخن در نهفت
نگوئی مرا تا مراد تو چیست
که‌بر چهر تو فر چهر پری است. فردوسی.
مرادش گر از تو به حاصل نشد
تو حاصل شدی در غم بی‌زوال.
ناصرخسرو.
لیکن می‌نماید که مراد ایشان تقریر شعر و تحریک حکایت بوده است. (کلیله و دمنه). و تو اگر چه مراد خویش مستور می‌داشتی من آثار آن می‌دیدم. (کلیله و دمنه). در جمله مراد از مساق این سخن آن بود که چنین پادشاه بدین کتاب رغبت نمود. (کلیله و دمنه).
ما را مراد ازین همه یارب وصال اوست
یارب مراد یارب ما را به ما رسان. خاقانی.
مدار ملکت عالم مراد خلقت آدم
قوام مرکز سفلی امام حضرت اعظم.
خاقانی.
و او جهد بسیار کرد تا تمشیت آن شغل بگیرد و خللها که به حواشی ملک راه یافته بود زایل گرداند، قوت و قدرت او از آن مراد قاصر شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۷۶). دست رد بر روی مراد او بازنهادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۸). و مراد از لفظ صدر ابتداء مصراع است. (المعجم، از فرهنگ فارسی معین).
گفت پیغمبر که هر کو سر نهفت
زود گردد با مراد خویش جفت. مولوی.
خواجه چون بیلی به دست بنده داد
بی زبان معلوم شد او را مراد. مولوی.
من چو لب گویم لب دریا بود
من چو لا گویم مراد الا بود. مولوی.
اگر مراد تو ای دوست نامرادی ماست
مراد خویش دگر بار می‌نخواهم خواست.
سعدی.
مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوب است. (گلستان سعدی).
مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش
اگر مراد تو قتل است وارهان ای دوست.
سعدی.
طلبت چون درست باشد و راست
خود به اول قدم مراد تراست. اوحدی.
مرادی را ز اول تا ندانی
کجادر آخرش جستن توانی. جامی.
اگر مراد وی از این سخن عناد من است
کلیم را چه زیان خیزد از خوار بقر. قاآنی.
||معنی. مدلول. مفهوم. مقتضی فحوی. مفاد. تأویل. تفسیر. (یادداشت مؤلف). ||مطلوب. مقبول. خواسته: اگر برقرار ما راه راست گیرد چنانکه مراد باشد کار گذارده شود. (تاریخ بیهقی ص ۵۹۲).
مراد خدا از جهان مردمی است
دگر هرچه بینی همه سرسری است.
ناصرخسرو.
خردمندا مراد ایزد از دنیا به حاصل کن
مراد او تو خود دانی چه چیز است ار خردمندی.
ناصرخسرو.
اهل جستی مجوی خاقانی
کاین مراد از جهان به کس نرسد. خاقانی.
ذاتش مراد عالم و او عالم کرم
شرعش مدار قبله و او قبلهٔ ثنا. خاقانی.
مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست
کمر به خدمت سلطان ببند و صوفی باش.
سعدی.
||میل. تمایل. خواست. هوی: نزدیک نماز شام بوالحسن عقیلی را نزدیک پسر فرستاد به پیغام که امروز ما را مراد می‌بود که شراب خوردیمی و ترا شراب دادیمی، اما بیگاه است. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۸).
ای به هوا و مراد این تن غدار
مانده به چنگال باز آز گرفتار. ناصرخسرو.
تا متابع بوم رسول ترا
نروم بر مراد خویش و قیاس. ناصرخسرو.
بسیار تاختی به مراد اکنون
زین مرکب مراد فرونه زین. ناصرخسرو.
مال و عمر خویش در مرادهای این جهانی نفقه کند. (کلیله و دمنه).
عاشق آن است کو به ترک مراد
هر چه هستی است رایگان بخشد. خاقانی.
گفتی ز جفا چه کردم آخر
چندانکه مراد تست کردی. خاقانی.
||عزم. اراده. خواست. قصد: هرگاه مراد باشد به دو هفته به نشابور باز توان آمد. (تاریخ بیهقی ص ۴۵۶).
اگر چیز از مراد خویش بودی
نگشتی خاربن جز ناژ و عرعر. ناصرخسرو.
دوم [از منافع لب آن است که] آب دهان را از بیرون آمدن بی‌مراد بازدارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||کام. کامرانی. موفقیت:
من کز همه حال و کارش آگاهم
هرگز طلبم مراد و کامش را. ناصرخسرو.
طبایع را چو دانستی سؤالم را جوابی گو
چرا ضدان یکدیگر مراد از یکدگر دارد.
ناصرخسرو.
مراد و نشاط و خزینهٔ جهان
بیاب و ببین و بپاش و بخور. مسعودسعد.
خواهی ره مراد گشادن به هر دوده
اول گشادنامهٔ سلطان شرع گیر. خاقانی.
نقش مراد از در وصلش مجوی
خصلت انصاف ز خصلش مجوی. نظامی.
جوانی و مراد و پادشاهی
ازین به گر بهم باشد چه خواهی. نظامی.
و آن را که بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد و بود خویش غریب است و ناشناخت.
سعدی.
بسا مراد که در عین نامرادی‌هاست. ؟
||مرشد. پیر. مقتدا. مقابل مرید:
سخت خامی باشد و تردامنی در راه عشق
گر مریدی با مراد خود شود زورآزمای.
سنائی (از فرهنگ فارسی معین).
— باد مراد؛ باد موافق. باد شرطه. بادی که در دریا موافق جهت مقصود وزد. مقابل باد مخالف. (یادداشت مؤلف).
— برمراد؛ مقتضی‌المرام. کامروا: چون کار ترکستان قرار گرفت رسولان ما را برمراد بازگردانیدند. (تاریخ بیهقی ص ۴۳۲). خوارزم شاه حرکت کرد از خوارزم برجانب آموی و مرا سوی درگاه بازگردانیدند بر مراد. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۷). آن کار چنان بکرد که خردمندان و روزگاردیدگان کنند و برمراد بازآمد. (تاریخ بیهقی). سزد از جلالت آن جانب کریم که رسولان را آنجا دیر داشته نیاید و بزودی بر مراد بازگردانیده شود. (تاریخ بیهقی ص ۱۰۹).
— ||به دلخواه. مطابق میل:
اگر خواهی در هر دلی محبوب باشی و مردمان از تو نفور نباشند بر مراد مردمان گوی. (قابوسنامه).
چند قاصد آمد از نزدیک عبدوس که کارها بر مراد است. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۴). کارها به فر دولت عالی برمراد است و هیچ خلل نیست. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۰).
نرانده‌اند قلم برمراد آدمیان
نداده‌اند کسی را ز حلم و علم خبر.
ناصرخسرو.
هر کار که بر مراد او کردی
بسیار خوری از او پشیمانی. ناصرخسرو.
فلک گر خود کم گر بیش گردد
همیشه بر مراد خویش گردد. ناصرخسرو.
کهتری‌ام چنانکه او گوید

بر مرادش مرا ره و رفتار. مسعودسعد.
از آن پس کار خسرو خرمی بود
ز دولت بر مرادش همدمی بود. نظامی.
از هر چه نه بر مراد تو خواهد بود
گر رنجه شوی دراز رنجی داری.
(جوامع‌الحکایات).
- ||به رای. به خاطر. به کام. به خواست:
خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان
دوستان در راحتند از ما و ما اندر حزن.
منوچهری.
تو بر مراد او به چه می‌تازی
گاهی به چین و گاه به قسطنطین.
ناصرخسرو.
این چهار اجساد کان کاینات
برمراد کن فکان خواهم فشاند. خاقانی.
- بر مراد دل؛ به دلخواه:
جستی و یافتی دگری بر مراد دل
رستی ز خوی ناخوش و از گفتگوی ما.
منوچهری.
- به مراد؛ به دلخواه. مطابق میل. به کام دل:
دوستان را بیافتی به مراد
سر دشمن بکوفتی به گواز. فرخی.
پسر تو به مراد دل تو خواجه زیاد
ورچه هرگز نبود همچو پدر هیچ پسر.
فرخی.
ایزد امروز همه کار برای تو کند
همه عالم به مراد و به هوای تو کند.
منوچهری.
هر چه من پس از این نویسم به مراد و املاء ایشان باشد. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۸). صاحب برید جز به مراد و املاء ایشان چیزی نمی‌تواند نبشت. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۴). اگر مثال سالار بکتغدی نگاه داشتندی این خلل نیفتادی، نداشتند و هرکس به مراد خویش کار کردند. (تاریخ بیهقی ص ۴۹۳).
تا به مرادم زنخش نرم بود
پاک صواب است تو گفتی خطاش.
ناصرخسرو.
بسیار تاختی به مراد اکنون
زین مرکب مراد فرونه زین. ناصرخسرو.
هزار سال تنعم کنی بدان نرسد
که یک زمان به مراد کسیت باید بود.
ناصرخسرو.
قومی می‌گویند زود به مراد خویش پادشاهی به او گذاشت. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۴).
چون میسر نمی‌شود به مراد
خدمت صدرشاه و قربت وی. ظهیر.
صد روزه به درد دل گرفتم
عیدی به مراد جان ندیدم. خاقانی.
اگر انجام این حالت به مراد من برآید چندین درم زاهدان را دهم. (گلستان سعدی).
زندگانی به مراد همه کس نتوان کرد. صائب.

- بی مراد؛ ناخواسته. من غیر قصد. بلااراده. غیر ارادی. نه بر میل و اراده: دوم [از منافع لب آن است که] آب دهان را از بیرون آمدن بی مراد بازدارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
عجب ماند شه زآن بهشتی سواد
که چون آورد خندهٔ بی‌مراد. نظامی.
- ||ناکام. نامراد. ناموفق. ناکامیاب. رجوع به بی‌مرادی در سطور ذیل شود.
- بی‌مرادی؛ ناکامی. ناکامروائی. نامرادی:
دل از بی‌مرادی به فکرت مسوز
شب آبستن است ای برادر به روز. سعدی.
بر جور و بی‌مرادی و درویشی و هلاک
آن را که صبر نیست محبت نه کار اوست.
سعدی.
- پیراهن مراد.
- مراد افتادن؛ میل کردن. عزم و آهنگ کردن: مراد افتاده است که تا کاری باری بیائیم تا این نواحی دیده آید. (تاریخ بیهقی ص ۴۶۲).
- مراد برآمدن؛ کامیاب شدن موفق گشتن. به مقصود رسیدن: اگر آنجا رسیدندی مرادی بزرگ برآمدی و چون نرسیدند بنه‌ها را به تعجیل براندند. (تاریخ بیهقی ص ۶۱۹). این پدریان نخواهند گذاشت تا خداوندی را مرادی برآید. (تاریخ بیهقی).
همه مراد برآید چو روزگار بود. قطران.
- مراد برآمدن (از...)؛ ناکام و نامراد شدن:
هر که به معشون سالخورده دهد دل
چون دل خاقانی از مراد برآید. خاقانی.
- مراد برآوردن؛ حاجت روا کردن. به کام و آرزو رساندن:
مراد هر که برآری مطیع امر تو شد
خلاف نفس که گردن کشد چو یافت مراد.
سعدی.
که گر روزی مرادش بر نیاری
دو صد چندان عیوبت برشمارد. سعدی.
- مراد برداشتن؛ کام گرفتن. به کام رسیدن:
اگر می‌خواهی که مرادی از من برداری باید کی فلان شب تنها بیائی. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۱۰).
- ||دل برگرفتن. امید برگرفتن. مأیوس شدن. قطع امید کردن:
مگو سعدی مراد خویش برداشت
اگر تو سنگدل من مهربانم. سعدی.
- مراد حاصل شدن؛ مراد به حاصل آمدن، مراد حاصل گشتن. برآمدن حاجت و مقصود. روا شدن آرزو. حاصل شدن مقصود و کام: چون به مرو رسیدیم همه مراد حاصل شود. (تاریخ بیهقی ص ۶۳۵). ما در این هفته از این جا حرکت خواهیم کرد همه مرادها حاصل گشته. (تاریخ بیهقی). کارها یکرویه شد و مرادها به تمامی به حاصل آمد. (تاریخ

بیهقی).
مرادش گر از تو به حاصل نشد
تو حاصل شدی در غم بی‌زوال.
ناصرخسرو.
عقل است ابدی اگر بقا بایدت
وز عقل شود مراد تو حاصل. ناصرخسرو.
چونکه اسرارت نهان در دل شود
آن مرادت زودتر حاصل شود. مولوی.
- مراد حاصل کردن؛ به مقصود رسیدن. موفق شدن. متمتع گشتن. بهره گرفتن.
- مراد خواستن؛ مراد طلبیدن. حاجت خواستن.
- مراد خاطر؛ میل. تمایل. آرزو: مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد. (گلستان سعدی).
- مراد دادن؛ حاجت برآوردن:
چو دور دور تو باشد مراد خلق بده
چو دست دست تو باشد درون کس مخراش.
سعدی.
- مراد راندن؛ کامرانی کردن. کام گرفتن:
امیر باش و جهان را به کام خویش گذار
هوای خویش بیاب و مراد خویش بران.
فرخی (از آنندراج).
- مراد طلبیدن؛ تقاضای برآوردن حاجت خود کردن. (فرهنگ فارسی معین). حاجت خواستن:
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم.
حافظ (از فرهنگ فارسی معین).
- مراد گرفتن؛ حاجت روا شدن. به تمنا و آرزو رسیدن.
- ||کام گرفتن. به کام رسیدن. کام جستن:
چنانت دوست می‌دارم که وصلت دل نمی‌خواهد
کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن.
سعدی.
- مراد دل؛ مطلوب. مقصود. خواسته. آرزو:
نه هرچه مراد دل و جان خواهد بود
آن کار همیشه آنچنان خواهد بود.
مسعودسعد.
- ||هوی و هوس:
بندهٔ مراد دل نبود مردی
مردان مگوی طفل و صبایا را. ناصرخسرو.
- مراد نفس؛ هوی و هوس. هوای نفس:
صبر از مراد نفس و هوی باید
این بود قول عیسی شعیا را. ناصرخسرو.
- مراد یافتن؛ به مقصد و مطلوب رسیدن. حاجت روا شدن. کامروا گشتن:
گر از جور دنیا همه رست خواهی
نیابی مرادت جز اندر جوارش. ناصرخسرو.
به راه بادیه بودن به از نشستن باطل
اگر مراد نیابم به قدر وسع بکوشم. سعدی.
مراد هر که برآری مطیع امر تو شد

خلاف نفس که گردن کشد چو یافت مراد.
سعدی.
نیابد مراد آنکه جوینده نیست
که جویندگی عین یابندگی است. خواجو.
||سرانجام. عن قریب. بزودی. (ناظم الاطباء)؟

مراد. [مَ] (ع اِ) جای آمد و شد کردن شتران. (منتهی الارب). مکان ریادالابل. (از اقرب الموارد). ||مرادالریح؛ جای آمد و شد کردن باد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). عنق. (از اقرب الموارد). گلو.(ناظم الاطباء). ||جای طلب. (یادداشت مؤلف).

مراد. [مَ رادد] (ع ص، اِ) جِ مُرِدّ. (اقرب الموارد). رجوع به مُرِدّ است.

مراد. [مَرْ را] (ع اِ) گردن. (منتهی الارب). عنق. (اقرب الموارد). ج، مَرارید.

مراد. [م] (اِ) نام سنگی باشد بسیار عجیب و از حرکت آفتاب الوان مختلفه در او ظاهر میگردد یعنی هر ساعت به رنگی می‌نماید و آن را به لغت سریانی سروطالیس می‌گویند یعنی سنگ پرنده، زیرا که در هوا از بخار لطیف متولد شود و باد آن را از جهتی به جهتی افکند. گویند مادام که آفتاب فوق‌الارض باشد هر که آن سنگ را با خود دارد شیاطین تابع وی می‌شوند. (برهان قاطع). رجوع به نزهةالقلوب شود.

مراد. [مُرْ را] (ع ص، اِ) جِ مارِد. (از اقرب الموارد). رجوع به مارد شود.

مراد. [مُ] (اِخ) نام تیره‌ای است از طایفهٔ عکاشهٔ ایل هفت‌لنگ. رجوع به جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۷۴، و رجوع به هفت‌لنگ شود.

مراد. [مُ] (اِخ) ابن علی‌بن داودالحسینی ازبکی بخارائی، متولد سال ۱۰۵۰ و متوفی ۱۱۲۳ هـ .ق. مؤسس مدرسهٔ مرادیهٔ دمشق و مؤلف کتاب «المفردات القرآنیه» به عربی و فارسی و ترکی و مصنف «سلسلة الذهب فی السلوک والادب» است. در سمرقند به دنیا آمد، در سی‌سالگی پاهایش فلج شد به هندوستان مهاجرت کرد و به طریقت صوفیان نقشبندی پیوست. سپس به عراق و ایران و مکه و مصر سفر کرد، بعد از سال ۱۰۸۰ در دمشق سکونت گزید و در سال ۱۰۹۲ سفری به قسطنطنیه کرد و پس از پنج سال اقامت در آن شهر، از سلطان مصطفی خان اقطاعی در دمشق گرفت و بدانجا بازگشت و مدرسهٔ مرادیه و مسجد و مدرسهٔ نقشبندیه را در آنجا بنا و تأسیس کرد. و در آستانه درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۸۲). رجوع به سلک الدرر ج ۴ ص ۱۲۹ و بروکلمان ج ۲ ص ۵۹۲ شود.

مراد. [مُ] (اِخ) ابن مالک‌بن اُددبن زید، کهلانی از قحطانیه، جد جاهلی یمانی است. از فرزندان وی‌اند: فروة مسیک، صحابی پیغمبر، و شریک‌بن عمرو، و اویس قرنی، و قیس‌بن هبیرة، معروف به ابن‌مکشوح و بسیاری دیگر از معاریف جاهلیت و اسلام. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۸۲). رجوع به جمهرة الانساب ص ۳۸۲ و الفائق زمخشری ج ۲ ص ۶۸ و اللباب ج ۳ ص ۱۱۸ و التاج ج ۲ ص ۵۰۰ و معجم قبائل العرب ص ۱۰۶۶ شود.

مراد. [مُ] (اِخ) سلطان مراد اول، از سلاطین عثمانی است. وی از ۷۶۹ تا ۷۹۱ هـ .ق. بر اناطولی و بالکان و ممالک عربی حکمرانی کرد. رجوع به سلسله‌های اسلامی ص ۲۰۸ شود.

مراد. [مُ] (اِخ) سلطان مراد دوم، از سلاطین عثمانی است. وی از ۸۴۸ تا ۸۵۰ و از ۸۵۰ تا ۸۵۵ هـ .ق. بر ممالک عثمانی سلطنت کرد. رجوع به سلسله‌های اسلامی ص ۲۰۸ شود.

مراد. [مُ] (اِخ) سلطان مراد سوم، از سلاطین عثمانی است و از ۹۸۲ تا ۱۰۰۳ هـ .ق. سلطنت کرد. رجوع به سلسله‌های اسلامی ص ۲۰۹ شود.

مراد. [مُ] (اِخ) سلطان مراد چهارم، از سلاطین عثمانی است. دوران سلطنت وی از ۱۰۳۲ تا ۱۰۴۹ به طول انجامید. رجوع به سلسله‌های اسلامی ص ۲۰۹ شود.

مراد. [مُ] (اِخ) سلطان مراد پنجم، از سلاطین عثمانی است در سال ۱۲۹۳ بر ممالک عثمانی سلطنت کرد. رجوع به سلسله‌های اسلامی ص ۲۱۰ شود.

مراد. [مُ] (اِخ) دهمین و سیزدهمین امرای آق‌قویونلو است، وی از سال ۹۰۳ تا ۹۰۵ هـ .ق. و بار دیگر از ۹۰۷ تا ۹۰۸ حکمرانی کرده است. (از یادداشت مؤلف). در ۹۰۳ به حکمرانی قم و از ۹۰۷ تا ۹۱۴ حکمران یگانه شد. (از سلسله‌های اسلامی ص ۲۵۲).

مراد. [مُ] (اِخ) دوازدهمین از خانان خوقند است، از ۱۲۶۱ تا حدود ۱۲۶۵ هـ .ق. (یادداشت مؤلف).

مراد. [مُ] (اِخ) مرادخان زند، از سرداران زندیه است، ابتدا از سرکردگان سپاه کریم‌خان زند (وکیل‌الرعایا) بود، سپس به خدمت علی مرادخان زند در آمد و در سال ۱۱۹۴ هـ .ق. از طرف او با سپاهی مأمور فتح شیراز شد و پس از فتح شیراز به حکومت همدان منصوب گشت و سرانجام در سال ۱۱۹۷ هـ .ق. در جنگی با سپاهیان آغامحمدخان قاجار کشته شد. رجوع به شرح حال ایران ج ۴ ص ۶۰ شود.

مرادآباد. [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان خامنهٔ بخش شبستر شهرستان تبریز، در ۹هزارگزی جنوب غربی شبستر و ۵هزارگزی راه صوفیان به سلماس، در جلگه واقع و دارای ۷۴۲ تن سکنه است. آبش از چشمه تأمین می‌شود. و محصولش غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مرادآباد. [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان خرمرود شهرستان تویسرکان. در ۲۷هزارگزی غرب تویسرکان، بر کنار راه تویسرکان به کرمانشاه، در جلگهٔ سردسیری واقع و دارای ۲۸۰ تن سکنه است. آبش از چاه تأمین می‌شود. محصولش غلات و لبنیات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مرادآباد. [مُ] (اِخ) دهی است از بخش دره‌شهر شهرستان ایلام. در ۲۱هزارگزی جنوب شرقی دره‌شهر و ۲هزارگزی راه دره‌شهر به مازین، در منطقهٔ کوهستانی گرمسیری واقع و دارای ۲۶۲ تن سکنه است. آبش از چشمه‌ها تأمین می‌شود. محصولش غلات و لبنیات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مرادآباد. [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. در ۵هزارگزی شرق کرمانشاه، و یکهزار و پانصدگزی پل قدیم روی رودخانهٔ قره‌سو در دشت سردسیری واقع و دارای ۱۷۰ تن سکنه است. آبش از قره‌سو و قنات و چشمه تأمین می‌شود. محصولش غلات، حبوبات، صیفی، چغندرقند، لبنیات، اشجار و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مرادآباد. [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا شهرستان نهاوند. در ۴هزارگزی جنوب شهر نهاوند و ۲هزارگزی غرب راه نهاوند به ملایر و بروجرد، در جلگهٔ سردسیری واقع و دارای ۱۴۰ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ کاماسیاب تأمین می‌شود. محصولش غلات حبوبات، چغندر قند، توتون. و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مرادآباد. [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج، در ۵۰هزارگزی جنوب شرقی سنندج و ۴هزارگزی غرب گردمیران، در دامنه‌ای سردسیر واقع و دارای ۱۳۰ تن سکنه است. آبش از چشمه تأمین می‌شود. محصولش غلات و شغل مردمش زراعت می‌باشد.

صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مرادآباد. [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان رومشکان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. در ۴۲هزارگزی جنوب غربی کوهدشت و ۲هزارگزی جنوب غربی راه خرم‌آباد به کوهدشت، در جلگهٔ معتدل واقع و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آبش از چاه تأمین می‌شود. محصولش غلات، لبنیات، پشم و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. از دو محل بالا و پائین تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مرادآباد. [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرنو بالا ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد. در ۷۱هزارگزی شمال غربی طیبات در دامنهٔ معتدل‌هوائی واقع و دارای ۵۷۶ تن سکنه است. آبش از قنات تأمین می‌شود. محصولش غلات و بن شن می‌باشد. شغل مردمش زراعت و مالداری و صنایع دستی قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مرادآباد. [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان قنوات بخش حومهٔ شهرستان قم. در ۱۲هزارگزی مغرب قم و یک‌هزارگزی شمال راه سراجه به قم، در جلگه واقع و تعداد سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آبش از قنات شیرین تأمین می‌شود و محصولات عمده‌اش غلات، پنبه، انار، انجیر، و شغل مردمش زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مرادآباد. [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین. در ۴۲هزارگزی شمال غربی بوئین در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع و دارای ۱۲۸ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. و محصولش غلات، چغندرقند و شغل مردمش زراعت و گلیم و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مرادآباد. [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. در ۱۰هزارگزی غرب ری و ۴هزارگزی شرق تهران به رباط کریم، در جلگه واقع و دارای ۱۶۰ تن سکنه است. آبش از قنات تأمین می‌شود و محصولش غلات، صیفی، چغندر قند و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مرادآباد. [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان دامنکوه بخش حومهٔ شهرستان دامغان، در ۴۲هزارگزی شرق دامغان و ۲هزارگزی راه دامغان به شاهرود، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع و دارای ۳۱۰ تن سکنه است. آبش از قنات و محصولش غلات، پسته، پنبه، میوه‌جات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. مزرعهٔ دریاجوش جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

مرادآباد انفاق. [مُ دِ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشک‌آباد بخش فرمهین شهرستان اراک، در ۵۴هزارگزی جنوب شرقی فرمهین کنار راه‌آهن و در دامنه سردسیری واقع است و ۲۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

مرادآباد میقان. [مُ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان فراهان پایین بخش فرمهین شهرستان اراک، در ۳۰هزارگزی جنوب فرمهین و ۱۸هزارگزی راه اراک، در دشت سردسیری واقع و دارای ۳۷۲ تن سکنه است. آبش از قنات تأمین می‌شود و محصولش چغندرقند و لبنیات و شغل مردمش زراعت و قالی‌بافی است. مقبرهٔ شیخ از آثار قدیمی آنجاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

مرادات. [مُ] (ع اِ) ج مُراد. کامها. آرزوها. اغراض. مقاصد: از شهاب‌الدین مسعود شنیدم... که هنوز ازهار مرادات در چمن سلطنت از اکمام تخمی تمام بیرون نیامده. (لباب‌الالباب، از فرهنگ فارسی معین):

از این در برآید مرادات کس
در فیض یزدان همین است و بس.
ملا طغرا (از آنندراج).

مراداة. [مُ] (ع مص) (از «ر د ی») طلب کردن کسی را و مدارا نمودن با وی. (از منتهی الارب). مراودة و مداراة. || سنگ‌اندازی نمودن با قوم. (از منتهی الارب): رادی عن القوم؛ رامی عنهم بالحجارة. (اقرب الموارد).

مرادبخش. [مُ بَ] (نف مرکب) به‌آرزورسان. که مراد و حاجت و تقاضای دیگران را برآورده سازد:

مرادبَخشا در تو گریزم از اخلاص
کزین خراس خسان دهی خلاص مرا.
خاقانی.

هزار جهد بکردم که یار من باشی
مرادبخش دل بی‌قرار من باشی. حافظ.

مرادبخش. [مُ بَ] (اِخ) از سلاطین مغول (بابری) هند است و در ۱۰۶۸ هـ.ق. به حکمرانی گجرات هندوستان رسید. رجوع به سلسله‌های اسلامی ص ۳۰۵ شود.

مرادبخشی. [مُ بَ] (حامص مرکب) عمل مرادبخش. رجوع به مرادبخش شود.

مرادبلاغی. [مُ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان چهار بلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان، در ۱۶هزارگزی شرق همدان کنار راه همدان به ملایر، در دامنهٔ سردسیری واقع و دارای ۲۶۷ تن سکنه است. آبش از قنات تأمین می‌شود. محصولش غلات، لبنیات، حبوبات، انگور و شغل مردمش زراعت. صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مرادبیگلو. [مُ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان افشاریهٔ بخش آوج شهرستان قزوین، در ۶۷هزارگزی شمال غربی آوج و ۳۲هزارگزی راه عمومی، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع و دارای ۲۰۷ تن سکنه است. آبش از چشمه‌سار تأمین می‌شود و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و قالی‌بافی و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مرادبیگی. [مُ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهریاری بخش رامهرمز شهرستان اهواز؛ در ۱۰هزارگزی غرب رامهرمز برکنار راه رامهرمز به خلف‌آباد، در دشت گرمسیر واقع و دارای ۶۵۰ تن سکنه است. آبش از رود رامهرمز تأمین می‌شود. محصولش غلات و شغل مردمش زراعت است. قراء صندلی و بند گاومیشها متصل به این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مرادبیگی. [مُ بَ] (اِ مرکب) قسمی قبای دامان‌کوتاه. (یادداشت مؤلف).

مرادپاشائی. [مُ] (اِخ) به سیاه کمر علیا و سفلی مراجعه شود.

مرادت. [مَ دَ] (ع مص) سرکش شدن. سرکشی. (یادداشت مؤلف). رجوع به مرادة شود.

مرادتپه. [مُ تَ پْ پ] (اِخ) دهی است از دهستان اشتهارد بخش کرج شهرستان تهران. در ۸۴هزارگزی جنوب غربی کرج بر سر راه اشتهارد به بوئین، در جلگه واقع و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آبش از قنات لب‌شور تأمین می‌شود و محصولش غلات، بن‌شن، صیفی، لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مرادجان. [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم آباد. در ۱۳هزارگزی شمال نورآباد و ۵هزارگزی غرب راه خرم‌آباد به کرمانشاه، در جلگه‌ای سردسیر واقع و دارای ۲۶۰ تن سکنه است آبش از سراب مرادجان تأمین می‌شود. محصولش غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

مرادحاصل. [مُ صِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه؛ در هفت‌هزار و پانصدگزی شمال کرمانشاه و ۵هزارگزی غرب راه کرمانشاه به طاق‌بستان در دشت سردسیری واقع و دارای ۲۱۰ سکنه تن است. آبش از سراب

طاق‌بستان تأمین می‌شود. محصولش غلات، حبوبات، پیاز، خیار، لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. عده‌ای از اهالی آن در تصفیه‌خانهٔ نفت کارگرند. از آثار ابنیهٔ باستانی تپه خرابه‌ای در این آبادی وجود دارد که کاوشهائی در آن به عمل آمده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مرادخانکندی. [مُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه؛ در ۳۹هزارگزی جنوب شرقی قره‌آغاج و ۲هزارگزی شمال راه احمدآباد به تکاب، در منطقهٔ کوهستانی معتدل واقع و دارای ۱۱۹ تن سکنه است. آبش از رودخانه تأمین می‌شود. محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مرادخانلو. [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهر مراغه، در ۲۲هزارگزی شمال غربی میاندوآب و ۱۹هزارگزی غرب راه بناب به میاندوآب، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع و دارای ۱۰۳ تن سکنه است. آبش از زرینه‌رود و چاه تأمین می‌شود. محصولش غلات، حبوبات، پنبه چغندر و شغل مردمش زراعت و صنعت دستی جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مراددهنده. [مُ دْ دَ هَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لاهیجان. در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع و دارای ۲۵۳ تن سکنه است. آبش از چشمه تأمین می‌شود. و محصولش لبنیات، چای، زغال و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. یک بقعه از سادات کیا در این ده وجود دارد که زیارتگاه اهالی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

مرادسة. [مُ دَ سَ] (ع مص) یکدیگر را سنگ انداختن. (منتهی الارب). به یکدیگر سنگ انداختن. (از تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

مرادعلی. [مُ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه؛ در ۲۰هزارگزی جنوب شرقی ارومیه و ۴۵۰۰ گزی جنوب راه ارومیه به مهاباد، در جلگهٔ معتدل‌هوائی واقع و دارای ۴۵۷ تن سکنه می‌باشد. آبش از باراندوزچای تأمین می‌شود و محصولش غله، توتون، حبوبات، انگور و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی جوراب‌بافی است. از دو محل نزدیک هم به نام مرادعلی بالا و مرادعلی پائین تشکیل شده و سکنهٔ مرادعلی پائین ۱۰۸ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مرادعلی. [مُ عَ] (اِخ) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل؛ در ۱۳هزارگزی شمال شرقی بنجار و ۳هزارگزی شمال راه ده دوست‌محمد به زابل، در جلگهٔ گرم هوائی واقع و دارای ۳۳۹ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود و محصولش غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و گلیم و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

مرادغ. [مَ دِ] (ع اِ) جِ مردغة. (اقرب الموارد). رجوع به مَرْدَغَة شود. ||ناقة ذات مرادغ؛ ماده‌شتر فربه. (منتهی الارب). سمینة. (اقرب الموارد).

مرادف. [مُ دَ] (ع ص) ردیف‌شده. پس‌روشده. (ناظم الاطباء). نعت مفعولی است از مرادفة. رجوع به مرادفة شود.

مرادف. [مُ دِ] (ع ص) در پی کسی نشیننده. (غیاث اللغات). کسی که پشت سر دیگری سوار مرکبی باشد. آنچه که در ردیف یا عقب چیزی آید. (فرهنگ فارسی معین). در پس کسی نشیننده و هم‌ردیف. (ناظم الاطباء). ||لفظی که با لفظ دیگر در معنی شریک باشد. (از غیاث اللغات). مرادف بر خلاف مشترک، آن است که مسمی واحد باشد و اسمها متعدد. (از تعریفات). هم‌معنی. شریک در معنی. (ناظم الاطباء).

– کلمات مرادف یا مترادف؛ کلماتی که در معنی و مفهوم یکی باشند یا مفهوم آنها بسیار به هم نزدیک باشد مانند کلک و قلم و خامه.

مرادفت. [مُ دَ / دِ فَ] (از ع اِمص) مرادفة. هم‌ردیفی. در ردیف کسی قرار گرفتن. رجوع به مرادفة شود.

مرادفة. [مُ دَ فَ] (ع مص) ردیف شدن کسی را. (زوزنی). ردیف کسی سوار شدن. بر ترک اسب کسی نشستن. (فرهنگ فارسی معین). ||از پس کسی رفتن پیوسته. (فرهنگ فارسی معین). ||کسی را یاری دادن. (زوزنی، از یادداشت مؤلف). ||قبول کردن ردیف را. (ناظم الاطباء). ||برنشستن ملخ نر بر ماده و ملخ سومی بر آن دو. مرادفة‌الجراد. (از منتهی الارب). ||مرادفة‌الملوک. هم‌ردف پادشاهان. (ناظم الاطباء). ردف شاهان بودن. (از اقرب الموارد). رجوع به ردف و نیز رجوع به ردافت شود. ||در اصطلاح احکام نجوم، راجع شدن کوکبی در عقب کوکب راجعی. (یادداشت مؤلف). اتصال بود به رجعت، چنانکه سفلی راجع بپیوندد بر علوی راجع و از بهرآنکه حال هر دو یکسان است رد نبود میان ایشان وگر میان ایشان قبول اوفتد، دلالت کند بر نیکو شدن کارهای تباه‌شده. (التفهیم ص ۴۹۶ از فرهنگ فارسی معین).

مرادگرای. [مُ گِ] (اِخ) از اعقاب جوجی و از اولاد چنگیزخان مغول و بیست و نهمین خان و از حکمرانان خان‌های کریمه (قرم) است و از سال ۱۰۸۹ تا ۱۰۹۴ هـ.ق. حکومت کرده است. رجوع به سلسله‌های اسلامی ص ۲۳۷ شود.

مرادلو. [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان دیکلهٔ بخش هوراند شهرستان اهر؛ در ۸هزارگزی جنوب هوراند و هفده‌هزار و پانصدگزی راه اهر به کلیبر، در منطقهٔ کوهستانی معتدل واقع و داری ۲۱۹ تن سکنه است. آبش از چشمه تأمین می‌شود. محصولش غلات، حبوبات، سردرختی و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مرادلو. [مُ] (اِخ) دهی است از از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر در ۴۲هزارگزی شمال خیاو و ۸هزارگزی راه گرمی به اردبیل در منطقهٔ کوهستانی معتدل‌هوائی واقع و دارای ۱۸۹ تن سکنه است. آبش از چشمه تأمین می‌شود محصول آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مرادلوی. [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان چای‌باسار بخش پلدشت شهرستان ما کو؛ در ۹هزارگزی جنوب باختری پلدشت و در مسیر شمال راه پلدشت به ما کو، در جلگهٔ معتدل‌هوایی واقع و دارای ۲۵۷ تن سکنه است. آبش از قرمسو و زنگما تأمین می‌شود و محصولش غلات، پنبه، برنج، بزرک. شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. در سه محل به فاصلهٔ ۱۵۰۰متری به نام مرادلوی بالا و پائین و وسط مشهور و سکنهٔ مرادلوی بالا ۴۷ و پائین ۱۱۰ و وسط ۱۰۰ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مرادمند. [مُ مَ] (ص مرکب) آرزومند. مشتاق. راغب. بارغبت. دارای آروزی محال. ||محتاج. تنگدست. نیازمند. (ناظم الاطباء).

مرادمیرزا. [مُ] (اِخ) سلطان مرادمیرزا حسام‌السلطنه از شاهزادگان قاجار و فرزند عباس‌میرزا نایب‌السلطنه و پسر فتحعلی شاه قاجار است. در سال ۱۲۳۳ هـ.ق. متولد و به سال ۱۳۰۰ در مشهد وفات یافت. وی بارها به حکمرانی ایالات مختلف ایران منصوب شد. و در زمانی که فرمانروای ایالت خراسان بود بر اثر اغتشاشاتی که در هرات پدید آمده بود مأمور سرکوبی دوست‌محمدخان و تصرف هرات گردید و در سال ۱۲۷۳ آنجا را تصرف کرد اما بر اثر تهدیدهای دولت انگلیس و سعایت‌های میرزا آقاخان نوری، به دستور دولت مرکزی هرات را تخلیه کرد و

به مشهد بازگشت. رجوع به شرح حال رجال ایران ج ۲ ص ۱۰۴ شود.

مرادنما. [مُ نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) چیزی که به صورت مراد و مطلوب و دلخواه در نظر آید و در حقیقت چنان نباشد. (فروزانفر، تعلیقات معارف بهاءولد): بی‌مرادی و رسوائی در آن کار بیان آن است که این مرادنمای رسوا خواهد بودن. (معارف بهاء ولد ص ۳۶، از فرهنگ فارسی معین).

مرادة. [مُ دَ] (ع مص) دلیری کردن و سرکشی نمودن. (از ناظم الاطباء). سرکش گردیدن. (از منتهی الارب). مرودة. (اقرب الموارد). ||از همه هم‌پیشگان سبقت بردن. (منتهی الارب). ||خوی گرفتن بر چیزی و همیشگی ورزیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به مرودة شود.

مرادة. [مُ رادْ دَ] (ع مص) با کسی رد کردن. (تاج المصادر بیهقی). برگردانیدن چیز را به کسی. (از منتهی الارب) (متن‌اللغة). رد کردن و برگرداندن چیزی را بر کسی و رجوع دادن سخنی را به کسی و اقاله کردن بیع را: راده الشیء؛ رده علیه، و راده فی القول؛ راجعه ایاه و البیع قایله. (اقرب الموارد).

مرادة. [مُ دَ] (ع ص، اِ) تأنیث مراد به معنی خواسته و اراده شده. رجوع به مراد شود.

مراد هادی. [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان حسن‌آباد بخش شوش شهرستان دزفول؛ در ۱۲هزارگزی جنوب شرقی شوش و ۲هزارگزی راه اهواز به دزفول، در دشت گرمسیری واقع و دارای ۵۰۰ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ کرخه تأمین می‌شود و محصولش غلات، برنج، کنجد و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مرادی. [مَ] (ع اِ) ج مِرْدیٰ. (منتهی الارب). رجوع به مِردیٰ شود. ||ج مرداء. (متن‌اللغة). رجوع به مرداء شود.

مرادی. [مَ] (ع اِ) قوائم الابل والفیل و الخیل. (اقرب الموارد). سپل شتر و پیل. (ناظم الاطباء). ||ازارها و شلوارها. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مردی شود.

مرادی. [مَ دی ی] (ع اِ) ج مُردیّ. (از اقرب الموارد). رجوع به مُردیّ شود.

مرادی. [مُ] (ص نسبی) منسوب به مراد. موافق میل و خواهش. ارادی و اختیاری و معنوی و مجازی و به طور استعاره. (ناظم الاطباء). شاهدی برای این معانی به دست نیامد. کلمهٔ مرادی در ترکیب نامرادی ذیل مراد آمده است. رجوع به مراد شود. ||(اِ) پول خرد و کوچک. (ناظم الاطباء).

مرادی. [مُ دی ی] (ع اِ) ج مُردیّ. (ناظم الاطباء). رجوع به مردی شود. ||(ص نسبی) ارادی. اختیاری. (ناظم الاطباء). رجوع به مراد شود.

مرادی. [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار؛ در ۱۸هزارگزی جنوب شرقی حسن‌آباد سوگند و ۳هزارگزی جنوب راه هشتادجفت به حسن‌آباد، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع و دارای یکصد تن سکنه است. آبش از چشمه تأمین می‌شود و محصولش غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مرادی. [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان زاویهٔ بخش شوش شهرستان دزفول؛ در ۱۸ هزارگزی شمال شرقی شوش و ۳هزارگزی شرق راه‌آهن تهران به اهواز در دشت گرمسیری واقع و دارای ۲۵۰ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ دز تأمین می‌شود و محصولش غلات، برنج، کنجد و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مرادی. [مُ] (اِخ) محمدبن منصور، مکنی به ابوجعفر از متکلمین و فقهای زیدیه است او راست: کتاب التفسیر الکبیر، کتاب التفسیر الصغیر احمدبن عیسی، کتاب سیرة الائمة العادلة، رساله خطاب به حسن‌بن زید. (یادداشت مؤلف از ابن‌ندیم).

مرادی. [مُ] (اِخ) محمدبن محمد، مکنی به ابوالحسن، شاعری بخارائی عهد سامانیان است. رودکی در مرگ او گوید:

مرد مرادی نه همانا که مرد
مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد.

و این شعر در فرهنگها به نام او آمده است:

آن سرخ عمامه بر سر او
چون آتش رفت بر سر کیر.

(از یادداشت مؤلف).

مرادی. [مُ] (اِخ) تخلص شعری سلطان مرادبن محمد ثالث است، او را دیوانی است ترکی. (یادداشت مؤلف).

مرادیات. [مُ دی یا] (ع اِ) چیزهای متعلق به مراد و به میل و خواهش و آرزو. (ناظم الاطباء).

مرار. [مَ] [1] (اِ) نوعی از بادآورد و شکاعی باشد که به عربی شوکةالبیضاء خوانند و آن هم بوتهٔ خاری است سفید که در خاصیت کار بادآورد می‌کند. (برهان قاطع). رجوع به مُرار شود. ||(ع اِ) نوعی ریسمان. ||ج مِرَّة است. رجوع به مرة به معنی خلط و مُرار اصفر و مرار اسود و نیز رجوع به مِرار شود. ||ج مریر. (ناظم الاطباء).

مرار. [مِ] (ع اِ) ج مِرَّة. (دستورالاخوان) (اقرب الموارد). ||ج مِرَّة. (اقرب الموارد). به معنی بارها و دفعات و کرات و مرات. رجوع به مِراراً شود. ||(مص) کشیده شدن. (از منتهی الارب). ممارة. (اقرب الموارد). رجوع به ممارة شود.

مرار. [مُ] [2] (ع اِ) نوعی از درخت تلخ است و آن نیکوترین و افضل علفهاست [3] و هرگاه شتر آن را بخورد لبهای او برگردد و دندان آشکار شود. (از منتهی الارب) (از آنندراج). درخت تلخ. شتوه. (السامی). یکی از گونه‌های شنگ است. [4] (فرهنگ فارسی معین). اسم عربی خاری است که در اواخر بهار به هم می‌رسد و در مصر می‌روید و دریه نامند برگش مانند برگ چغندر و مایل به سیاهی ملاصق زمین، و در تابستان مانند درخت شعبها از یک بیخ می‌روید و شبیه به شکاعی می‌شود و در آن تخمی مانند تخم کافشه و بسیار تلخ، و قوتش تا چهار سال باقی است و ساق او را پوست بازکرده می‌خورند و منبتش میان زراعات و جای نمناک است و چون شتر را فربه می‌کند لذا شوک‌الجمال نیز نامند و در حرارت معتدل و در سیم خشک و نایب مناب عصی‌الراعی و شکاعی و مدر بول، و آب او مفتح سدد و جهت ضعف جگر و علل قصبه ریه و تب‌های کهنه و جرب و حکه و درد پهلوی مزمن... نافع است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

– آکل‌المرار؛ جد امرءالقیس را گویند بدان جهت که چون شتر مرارخورده لبهائی برگشته داشت و دندان‌هائی نمایان. رجوع به منتهی الارب و اقرب الموارد شود.

– ثنیةالمرار؛ جائی در حدیبیة که حضرت پیامبر اسلام در آنجا فرودآمد. (از ناظم الاطباء).

مراراً. [مِ رَنْ] (ع ق) بارها. به کرات عدیده. چندین بار. (یادداشت مؤلف). بارها. کراراً. مکرراً. (ناظم الاطباء). رجوع به مرار و مرة شود.

مرارات. [مَ] (ع اِ) ج مرارة. (از اقرب الموارد). رجوع به مَرارَة شود.

مرارالصحراء. [مَ رُصْ صَ] (ع اِ مرکب) حنظل است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

مرارالصحور. [مَ رُصْ صُ] (ع اِ مرکب) حنظل. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

---

۱ – برهان قاطع و ناظم الاطباء کلمه را فارسی دانسته‌اند با تخفیف راء، و در فرهنگ فارسی معین عربی و با تشدید راء ضبط شده است.

۲ – در تحفهٔ حکیم مؤمن به تشدید ثانی آمده، و در مآخذ عربی به تخفیف راء.

۳ – شجر یعرف عند العامة بالمُرَیر و هو من افضل العشب و اضخمه. (اقرب الموارد).

۴ – معرب است از لاتینی Morrera. (فرهنگ فارسی معین).

مرارت. [مَ رَ] (از ع اِمص) مرارة. تلخ شدن. رجوع به مَرارة شود. ||(اِمص) تلخی. (غیاث اللغات). ضد حلاوت: بدانند که مرارت آن کاس و حرارت آن باس کفار را عام است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۵۴). ||مشقت. زحمت. رنج. سختی:

فروشده به همه محنت و بلا دشمن
برآمده ز همه نهمت و مرارت کام.
مسعودسعد.

مپندار از لب شیرین‌عبارت
که‌کامی حاصل آید بی مرارت. سعدی.

— مرارت کشیدن؛ زحمت کشیدن. رنج بردن. (ناظم الاطباء). تحمل تلخی و سختی و مشقت کردن.
||(اِ) زهره. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مرارة و مراره شود.

مرارنده. [مَ رَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان اندیکا بخش قلعه‌زراس شهرستان اهواز. در ۶هزارگزی قلعه‌زراس، در دشت معتدل هوائی واقع و دارای ۲۸۰ تن سکنه است. آبش از چشمه و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مرارة. [مَ رَ] (ع مص) تلخ شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۸۷) (دستورالاخوان) (زوزنی). تلخ گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) تلخی. (آنندراج) (منتهی الارب). رجوع به مرارت و مراره شود. ||(اِ) زهرهٔ هر حیوان. (از منتهی الارب) (از غیاث اللغات) (از مهذب الاسماء) (از بحر الجواهر). جای صفرا. (ناظم الاطباء). کیسه‌مانندی که متصل به کبد قرار دارد و دهانهٔ آن به کبد بازمی‌شود و در آن صفرا تولید می‌شود. (از اقرب الموارد). ج، مرارات، مرائر.

مرارة. [مُ رَ] (ع اِ) واحد مرار. یک درخت مرار. (ناظم الاطباء). رجوع به مُرار شود.

مراره. [مَ رَ / رِ] (ع اِ) مرارة. زهره و ظرف صفرا. رجوع به مرارة شود. ||تلخ خوان. (ناظم الاطباء).

مراری. [مَ] (ع اِ) ج مروارة. (از منتهی الارب). رجوع به مروارة شود. ||ریسمان که از کنب سازند. (ناظم الاطباء). ||(ص نسبی) منسوب به مراره به معنی زهر و زهرة: اسهال مراری. (یادداشت مؤلف).

مراری. [مُ ری ی] (ص نسبی) منسوب است به آکل‌المرار. (از انساب سمعانی). رجوع به مُرار شود.

مراریت. [مَ ری یَ] (ع مص جعلی، اِمص) صفرائیت. (ناظم الاطباء). رجوع به مراری و مرارة و نیز رجوع به مرارية شود.

مرارید. [مَ] (ع اِ) ج مراد. (از منتهی الارب). رجوع به مَرّاد شود.

مرارية. [مَ ری یَ] (ع ص نسبی) اخلاط مرارية. (از یادداشت مؤلف). مراری. صفرائی. منسوب به مرارة. رجوع به مرارة و مراره شود.

مراز. [مَ] [1] (ع اِ) پستان. (منتهی الارب). ثدی. (متن‌اللغة). ||یقال هو خفیف المراز و المرازة؛ وقتی که بیازماید آن را تا ثقل وی معلوم کند. (از منتهی الارب).

مرازاد. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان علمدار گرگر بخش جلفا شهرستان مرند، در ۵هزارگزی شمال مرند و ۱۷هزارگزی راه جلفا به تبریز، در منطقهٔ کوهستانی معتدل واقع و دارای ۵۸۲ تن سکنه است. آبش از چشمه و قنات تأمین می‌شود. محصولش غلات و پنبه و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مرازبة. [مَ زِ بَ] (ع اِ) ج مرزبان. (دستورالاخوان) (متن‌اللغة). جمع مکسر مرزبان ساخته‌اند. رجوع به مرزبان شود.

مرازغة. [مُ زَ غَ] (ع مص) کشتی گرفتن و طعن کردن مر یکدیگر را. (از منتهی الارب). مراوغة. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). محاولة. (متن اللغة).

مرازمة. [مُ زَ مَ] (ع مص) جمع کردن بین دو چیز و مخلوط کردن آن دو. (از متن اللغة): رازم بینهما؛ جمع. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||پی یکدیگر خوردن دو چیز را. جمع کردن میان دو چیز در خوردن، چون نان و تمر و مانند آن، و گویند: رازمت الابل؛ اذا خلطت بین مرعیین. (از منتهی الارب). غذائی را با غذای دیگر آمیختن. غذای لین را با یابس و شیرین را با ترش خوردن. (از متن اللغة) (از منتهی الارب). ||بر یک طعام مداومت نا کردن؛ یعنی یکروز گوشت خوردن و یک روز شهد و یک روز شیر و یک روز خرما و مانند آن. (منتهی الارب). متناوب مصرف کردن خوراکیها را، مثلاً دفعه‌ای گوشت، دفعه‌ای دیگر شیر و نوبت دیگر نان تنها خوردن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||خوردن و لقمه‌ها را فروبردن با شکر و حمد خدا. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). لقمه و غذا را با شکر خدا خوردن و بین دو لقمه سپاس نعمات خدا کردن. (از متن اللغة). ||به جائی مقام دراز کردن. (تاج المصادر بیهقی). اقامت دراز کردن در خانه. (از منتهی الارب). اقامت طولانی کردن در خانه. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||خریدن چیزی را کم از بار پشت از بازار. (از منتهی الارب) خریدی کم و مختصر کردن. به مقداری از بازار خرید کردن که بار و کوله‌ای را کاملاً پرنکند: مرازمةالسوق؛ أن یشتری منها دون ملء الاحمال. (متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

موازن. [مُ زِ] (ع ص) هم‌منزل و کسی که با دیگری در یک خانه منزل کند و کسی که با دیگری در یک زمان فرودآید. (ناظم الاطباء): هو مرازنه؛ مخاله. (متن‌اللغة). محاله. (منتهی الارب). نعت فاعلی است از مرازنة. رجوع به مرازنة شود.

مرازنة. [مُ زَ نَ] (ع مص) هم‌منزل شدن و فرودآمدن با هم. (از منتهی الارب): رازَنْتُهُ؛ خاللته؛ او حاللته؛ ای حللت معه. (اقرب الموارد).

مرازة. [مَ زَ] [2] (ع اِ) تأنیث مراز است. (منتهی الارب). رجوع به مراز به معنی پستان شود. ||مراز. رجوع به مراز شود.

مرازی. [مَ] (ع اِ) داروی آمیخته با توتیا. (ناظم الاطباء).

مرازیب. [مَ] (ع اِ) ج مرزاب. (منتهی الارب). رجوع به مرزاب شود.

مرازیح. [مَ] (ع ص) ابل مرازیح؛ شتران لاغر. (منتهی الارب). شتران مانده از لاغری. (ناظم الاطباء). مهزولة ساقطة رزاحی، رزحی، رزح، روازح. (اقرب الموارد). ناقه‌هائی که از درد یا لاغری فروافتند. جِ مرزاح. (از متن اللغة).

مراس. [مِرْ را] (ع ص) فحل مراس؛ گشن شدید و سخت. (منتهی الارب). ذو شدة. (اقرب الموارد). ||شدید. [3] (از اقرب الموارد).

مراس. [مِ] (ع اِ) سختی. شدت. (منتهی الارب). ||(مص) بسیار کوشیدن. (فرهنگ خطی). سخت‌کوشی: سلطان چون حدت باس و شدت مراس آن قوم مشاهده کرد بر پشته فرودآمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۸). ||ممارسیدن. (از منتهی الارب). ممارست. معالجه. (یادداشت مؤلف). معالجه. مُزاولة. (متن‌اللغة): مارسه ممارسة و مراساً؛ عالجه و زاوله و عاناه و شرع فیه، کقوله: امارس فیها کنت منهم الممارس؛ ای کنت اعانی و اتانی. (اقرب الموارد). ||وررفتن. انگولک کردن به. پیله کردن به. (یادداشت مؤلف). ملاعبه. (متن‌اللغة): مارسه؛ لاعبه، و هو مجاز. (اقرب الموارد). ||همیشگی ورزیدن. (ناظم الاطباء). همیشه ورزیدن کاری را. (فرهنگ فارسی معین). عادت کردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به ممارسة

---

۱ - در منتهی الارب و فرهنگهائی که از آن نقل کرده‌اند به فتح اول مَراز اما در متن‌اللغة به کسر اول مِراز آمده است.

۲ - رجوع به حاشیهٔ قبل شود.

۳ - المراسة: الشدة، و المراس فعال للمبالغة و هی مراسة. (اقرب الموارد).

شود. ||پی چیزی مشقت دیدن. (یادداشت مؤلف). از کاری رنج دیدن. (فرهنگ خطی).
– مراس بربستن؛ علاج کردن. چاره کردن. (فرهنگ فارسی معین):
اگر جادوئی گر ستاره‌شناس
ز خود مرگ را برنبندی مراس[1]. نظامی.

مراساة. [مُ] (ع مص) با همدیگر شناوری کردن. (از منتهی الارب). مسابحة. (از متن اللغة). با هم شنا کردن.

مراسب. [مَ سِ] (ع اِ) ستونها. (منتهی الارب). اواسی. (متن‌اللغة). دعائم. (اقرب الموارد). ||جِ مرسب. (از اقرب الموارد). رجوع به مِرسَب شود.

مراسخون. [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان رستم بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، در ۳۸هزارگزی شمال راه کازرون به بهبهان، در جلگهٔ گرمسیر واقع و دارای ۱۰۱۰ تن سکنه است. آبش از چشمه و رودخانهٔ تنگ‌شیب. محصولش غلات و برنج. شغل مردمش زراعت است. اهالی این ده در دو محل بالا و پائین به فاصلهٔ یک‌هزار گز سکونت دارند و سکنهٔ ده بالائی ۶۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

مراسغة. [مُ سَ غَ] (ع مص) رسغ یکدیگر را در کشتی گرفتن. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). و رُسغ، مفصل ما بین الکف و الساعد، و القدم الی الساق او مفصل ما بین الکف و الذراع، او مجتمع الساقین و القدمین. (متن‌اللغة).

مراسل. [مُ سِ] (ع ص) فرستنده. ارسال‌کننده. رسیل. (از متن اللغة). پیغام‌کننده. (ناظم الاطباء). نامه‌فرستنده. (فرهنگ فارسی معین). نعت فاعلی است از مراسلة به معنی برانگیختن و به رسالت فرستادن. رجوع به مراسلة شود. ||پیروی‌کنندهٔ در کار. (ناظم الاطباء). رسیل. (اقرب الموارد)؛ راسله فی عمله؛ تابعه، فهو رسیل. (متن‌اللغة). رجوع به رسیل شود. ||زنی که در هر دو ساق وی موی بسیار و دراز بود. (از منتهی الارب). زنی که ساق‌هایش پرمو باشد. (از اقرب الموارد). رجوع به مراسیل شود. ||زن شوی‌مرده. (مهذب الاسماء). زنی که او را شوی وی جدا کرده باشد یا زن کلان‌سال یا زن شوی‌مرده. (از منتهی الارب). زنی که به سبب مرگ یا طلاق از شوی خود جدا مانده باشد. (از متن اللغة). ||زنی که از شوی خود احساس طلاق کند و خود را برای شوی دیگری زینت کند و به وی پیام فرستد. و در آن زن هنوز جوانی باقی باشد. ||زنی که به خطبه کنندگان نامه و پیغام کند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||زنی که چند بار طلاق داده شده است و پروائی ندارد. (از متن اللغة). ||زنی که سنی بر او گذشته باشد و هنوز باقیمانده‌ای از جوانی در وی باشد. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). والاسم: الرسال. (متن‌اللغة).

مراسل. [مَ سِ] (ع ص، اِ) جِ مُرسَل. (یادداشت مؤلف). رجوع به مرسل شود. ||جِ مُرسَلَة است. (یادداشت مؤلف). رجوع به مرسلة شود.

مراسلات. [مُ سَ / سِ] (ع اِ) مکتوبها که به ماویان نویسند. (غیاث اللغات). مکتوبهائی که از طرفین به یکدیگر نوشته شود و پیغام‌های به یکدیگر و نوشتجات که به یکدیگر از جائی به جائی فرستند. (ناظم الاطباء). جِ مراسله. رجوع به مراسله شود.

مراسلت. [مُ سَ / سِ لَ] (از ع اِمص) مراسلة. پیغام فرستادن. نامه فرستادن. رجوع به مراسلة شود: گفتند امیر جز از امروز ما را دیده است هرگز. گفت ندیدم. گفتند به هیچ وقت ما را با او و او را با ما مکاتبت و مراسلت بوده است گفت نبوده. (تاریخ بیهقی ص ۲۴۸). ||(اِ) پیغام. نامه. (یادداشت مؤلف). رجوع به مراسله شود.

مراسلة. [مُ سَ لَ] (ع مص) نامه و پیغام کردن با هم. (منتهی الارب). با کسی مکاتبت کردن و به یکدیگر پیغام فرستادن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). نامه‌ها و رسائل با هم رد و بدل کردن. (از متن اللغة). مراسله. ||پیروی کردن کسی را در کارش. (از ناظم الاطباء)؛ راسله فی عمله؛ تابعه، فهو رسیل. (متن‌اللغة).
– راسله الغناء؛ باراه فی ارساله، و هو رسیل. (متن‌اللغة).

مراسله. [مُ سَ / سِ لَ / لِ] (از ع اِمص) مراسلة. نامه و پیغام رد و بدل کردن. رجوع به مراسلة شود. ||(اِ) نامه. (لغات فرهنگستان). مکتوب. نوشته. نامه و پیغامی که به کسی فرستند. جِ، مراسلات.
– مراسله داشتن؛ مکاتبه داشتن. با هم نامه و پیغام رد و بدل کردن. به پیغام و نامه با هم رابطه داشتن: یکی از متعلقان واقف بود و ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده‌ای با ملوک نواحی مراسله دارد. (گلستان سعدی).
– مراسله نوشتن؛ نامه نوشتن. مکاتبه کردن.

مراسله‌نویس. [مُ سَ / سِ لَ / لِ نِ] (نف مرکب) نامه‌نویس. کاتب. محرر. که شغل وی نوشتن مراسلات و نامه‌هاست.

مراسله‌نویسی. [مُ سَ / سِ لَ / لِ نِ] (حامص مرکب) عمل مراسله‌نویس. تحریر. کتابت. نامه‌نویسی.

مراسم. [مَ سِ] (ع اِ) و مراسیم، جِ مرسوم به معنی مکتوب است. (از اقرب الموارد). رجوع به مرسوم و مراسیم شود. ||در حدیث: لیث الذکر من مراسم اللسان، مثل اینکه مراسم جمع رسم باشد. (از ناظم الاطباء). ||جِ مرسوم، به معنی مرسوم‌ها. آداب. آیین‌ها. (از فرهنگ فارسی معین). آیین‌ها. (غیاث اللغات) (آنندراج). رسم‌ها. عادت‌ها. دستورها. قاعده‌ها. قوانین. شرایط. (ناظم الاطباء). ||آداب. قواعد. رسوم: رعایت حقوق غربا از مراسم اهل دیانت و خداوندان فتوت است. (سندبادنامه ص ۱۷۷). و مراسم سیاست مبهم ماند. (سندبادنامه ص ۵). با نقصان حالت و قصور مراسم خدمت. (المعجم از فرهنگ فارسی معین). ||اثرها. نشان‌های پا. (ناظم الاطباء). نشان‌ها. (غیاث اللغات). ||عهدها. پیمان‌ها. ||فرایض. حقوق. ||اطاعت. (ناظم الاطباء).

مراسن. [مَ سِ] (ع اِ) جِ مرسن، به معنی انف و بینی است. (از متن اللغة). رجوع به مرسن شود.

مراسة. [مَ سَ] (ع اِ) سختی. (منتهی الارب). شدت. (متن‌اللغة).

مراسة. [مَرْ را سَ] (ع ص) لیلة مراسة؛ شب دراز و دشوار. (از منتهی الارب). بعیدة دائبة‌السیر. (متن‌اللغة). شب سخت دیرپای.

مراسة. [مُ راسْ سَ] (ع مص) با کسی چیزی را ابتدا کردن یا با کسی به حاکم شدن. (از منتهی الارب)؛ راسه؛ فاتحه. (اقرب الموارد). راسّه بالامر؛ فاتحه به. (متن‌اللغة).

مراسی. [مَ] (ع اِ) جِ مرساة. (از متن اللغة). رجوع به مرساة به معنی لنگرگاه شود. ||گویند: القت السحابة مراسیها؛ یعنی ابر بر جای ماند و پیوسته بارید. (منتهی الارب)؛ استقرت و جادت. (متن‌اللغة).

مراسیل. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مرسال. (منتهی الارب). رجوع به مِرسال شود. ||جِ مُرسَل. (دستورالاخوان): احادیث مراسیل مقابل مسانید و مقاطیع. (یادداشت مؤلف). رجوع به مُرسَل شود.

مراسیم. [مَ] (ع اِ) جِ مرسوم به معنی کتاب مطبوع است. (از متن اللغة). جِ مرسوم، به معنی مکتوب است و عامه مراسم و مراسیم را به مکاتیب ولاة اختصاص داده‌اند. (از اقرب الموارد). فرامین و مکاتیب بزرگان و امراء: من خود [مقریزی] مشاهده کردم مراسیمی که از ملک المنصور قلاوون صادر شده بود. (رسالهٔ اوزان و مقادیر مقریزی).

---

۱ - مرحوم وحید دستگردی در شرح شرفنامه مراس را در این بیت به معنی «دهنه و لگام» گرفته است و آرد: «در عربی بدین معنی مرس به فتحتین است جمع مرسه و در فارسی الف بر وی افزوده و در لفظ و معنی تصرف شده»

مراش. [مَ] (اِ) به معنی قی باشد که آن را شکوفه و استفراغ هم میگویند و به این معنی به حذف الف نیز آمده است که مرش باشد. (برهان قاطع). ظاهراً این کلمه مصحف هراش است. (یادداشت مؤلف). رجوع به هراش شود. ||قی‌کننده. (ناظم الاطباء)؟

مراش. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان انگوران بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان، در ۳۶هزارگزی جنوب غربی ماه‌نشان بر کنار راه افشار به زنجان در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع و دارای ۵۵۲ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ کوسج وینگجه، محصولش غلات و میوه و شغل مردمش زراعت است. آثار قلعه خرابه‌ای در این ده موجود است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

مراشاة. [مُ] (ع مص) رشوه دادن کسی را. (منتهی الارب). مصانعة. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ملاینه. (متن‌اللغة). ||یاری بخشیدن و هم‌پشت گردیدن. (منتهی الارب). مظاهره. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). محاباة. (متن‌اللغة).

مراشب. [مَ شِ] (ع اِ) گل‌ها که بدان سر خم اندایند تا بویش بیرون نرود. (منتهی الارب) (از متن اللغة).

مراشح. [مَ شِ] (ع اِ) جِ مَرشح. (دستورالاخوان). رجوع به مِرشَح شود.

مراشد. [مَ شِ] (ع اِ)[1] راههای میانه و راست. (منتهی الارب). مقاصد طرق. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). این کلمه مفرد ندارد مانند محاسن و ملامح. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد): خلق را به مواعظ و نصایح خود از مراشد طریق سعادت اعلام دارد. (جوامع الحکایات، از فرهنگ فارسی معین). ||استواری‌های محکم و قصدهای ثابت و برقرار. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی قبلی شود. ||جِ مُرشِد و در کتابهای معتبر عربی بدین معنی نیامده است. (فرهنگ فارسی معین).

مراشف. [مَ شِ] (ع اِ) جِ مِرشَف. (متن‌اللغة). رجوع به مرشف شود.

مراشقة. [مُ شَ قَ] (ع مص) با هم و برابر رفتن. (منتهی الارب). مسایره. (از اقرب الموارد): راشقه مقصده؛ سایره الیه؛ باراه فی المسیر، رشق کل صاحبه فتراشقوا. (متن‌اللغة).

مراشة. [مُ شْ] (ع اِ) حق اندک. (منتهی الارب). گویند: لی عنده مراشة؛ ای حق صغیر. (ناظم الاطباء).

مراصد. [مَ صِ] (ع اِ) جِ مرصد، به معنی محل نگهبانی و مراقبت و رصد است. (از متن اللغة). رصدگاهها. رجوع به مرصد شود. ||مراصدالحیات؛ مکامنها. (متن‌اللغة). کمین‌گاهها. مکمن‌ها.

مراصدة. [مُ صَ دَ] (ع مص) در نظر داشتن کسی را. (منتهی الارب). زیر نظر گرفتن کسی را. تحت مراقبت قرار دادن کسی را؛ راصده؛ راقبه. (از متن اللغة).

مراصع. [مَ صِ] (ع ص، اِ) جِ مُرصَع. (منتهی الارب). رجوع به مرصع شود.

مراض. [مَ] (ع اِ) صلابتی که در اسفل زمین نرم باشد که آب را گیرد. ج، مرائض و مراضات. (منتهی الارب). ||جِ مریضة. (متن‌اللغة). رجوع به مریضه شود. ||جِ مریض. (ناظم الاطباء). رجوع به مریض شود.

مراض. [مُ] (ع اِ) بیماری‌ای است مهلک ثمار را. (منتهی الارب). مرضی است که در میوه‌ها افتد و آنها را تباه کند. (از متن اللغة). آفتی که تباه کننده است میوه‌ها را. (ناظم الاطباء).

مراض. [مِ] (ع ص، اِ) جِ مریض. (منتهی الارب). رجوع به مریض شود.

مراضات. [مَ] (ع اِ) جِ مَراض. (منتهی الارب). رجوع به مراض شود.

مراضاة. [مُ] (ع مص) از یکدیگر خشنود شدن. (منتهی الارب) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||نبرد کردن با یکدیگر به خشنودی. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). گویند: راضانی فرضوته ارضوه ارضوه؛ یعنی نبرد کردیم او را به خشنودی پس غالب آمدم او را در آن. (منتهی الارب)؛ ای غلبته فی الرضاء او کنت اشد رضاء منه. (متن‌اللغة).

مراضب. [مَ ضِ] (ع اِ) آب دهنهای خوشمزه. (منتهی الارب). الاریاق العذبة. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد).

مراضخ. [مَ ضِ] (ع اِ) جِ مرضاخ. (منتهی الارب). رجوع به مرضاخ شود.

مراضخة. [مُ ضَ خَ] (ع مص) کسی را به ناپسندی چیزی دادن. به کراهت و اکراه اعطا کردن. (از منتهی الارب). به اکراه چیزی به کسی بخشیدن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||همدیگر را سنگ انداختن. (منتهی الارب). سنگ به یکدیگر افکندن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||شکستن و خوردن نان را. (از اقرب الموارد).

مراضع. [مُ ضَ] (ع ص) کودکی را گویند که در شکم مادری باشد که طفل شیرخواره‌ای هم داشته باشد. (از متن اللغة). رجوع به مراضعة شود.

مراضع. [مَ ضِ] (ع ص، اِ) جِ مُرضِع. (متن‌اللغة). رجوع به مرضع شود. ||جِ مُرضِعَة. (متن‌اللغة). رجوع به مرضعة شود. ||جِ مَرضَع. (ناظم الاطباء).

مراضعت. [مُ ضَ / ضِ عَ] (ع مص) مراضعة. (فرهنگ فارسی معین). شیر دادن کودک را. رجوع به مراضعة شود.

مراضعة. [مُ ضَ عَ] (ع مص) فرزند را فا دایه دادن. (زوزنی). فرزند را فرا دایه دادن. (تاج المصادر بیهقی). بچه را به دایه دادن. (منتهی الارب). به دایه سپردن شیرخواره را. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||شیر دادن کودک با کودک دیگر. (منتهی الارب). رضاع. (اقرب الموارد). شیر دادن بچه را با رضیعه؛ یعنی کودک شیرخوارهٔ دیگری. (از متن اللغة). ||شیر دادن زن باردار کودک را. (اقرب الموارد). شیر دادن مادر آبستن کودک شیرخوارهٔ خود را و آن بچه را که در شکم دارد مُراضَع گویند. (از متن اللغة).

مراضی. [مَ ضا] (ع ص، اِ) جِ مریض. (منتهی الارب). رجوع به مریض شود. ||جِ مریضة. (ناظم الاطباء). رجوع به مریضة شود.

مراضیع. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مُرضِع. (متن‌اللغة). رجوع به مرضع شود.

مراط. [مِ] (ع ص، اِ) تیر بی‌پر. (از منتهی الارب). ما لاریش علیه من السهام. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). یقال: سهم مراط. (از اقرب الموارد). تیری که پر بر آن نباشد. امرط. مریط. مُرُط. مارط. (از متن اللغة). ج، مُرُط.[2] (اقرب الموارد). ||جِ مرط. (اقرب الموارد). رجوع به معنی قبلی و رجوع به حاشیهٔ مربوط به آن شود. ||جِ مریط و جِ امرط است. (ناظم الاطباء). رجوع به معانی قبلی شود.

مراطنة. [مُ طَ نَ] (ع مص) با کسی به جز تازی سخن گفتن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). جز به زبان عربی سخن گفتن. (منتهی الارب): رطن العجمی؛ تکلم بلغته، و رطن له؛ کلمه بها، و مثله راطنه و تراطنوا بها و بکلام لایفهمه الجمهور. (متن‌اللغة). با لغت عجمی و غیر عربی مکالمه کردن. (از اقرب الموارد). رجوع به مرطانة شود.

مراطة. [مُ طَ] (ع ص) موی افتاده از برکندن یا از شانه کردن. (از منتهی الارب). موئی که به زمین افتاده باشد، چه بر اثر تسریح و شانه زدن و چه به علت نتف و از جای کندن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

مراع. [مِ] (ع اِ) پیه. (از منتهی الارب). شحم. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). سمن. (متن‌اللغة). پیه و چربش. (ناظم الاطباء). ||(ص) آنکه جویای جای پرآب و علف است. من یطلب الخصب. (از متن اللغة).

---

۱ - ناظم الاطباء آن را جِ مرشد پنداشته است.

۲ - ج، امراط، مراط، موارط. (متن‌اللغة) و قیل المُرُط جمع المِراط، و امراط و مِراط، جمع‌الجمع. (اقرب الموارد).

||چراگاه فراوان‌گیاه. خصیب ممرع. (از متن اللغة).

مراعات. [مُ] (ع مص) مراعاة. رجوع به مراعاة شود. ||(إمص) نگهداشت. رعایت. محافظت: ذات بی‌همال خویش را بر نصرت دین اسلام و مراعات مصالح خلق وقف کرد. (کلیله و دمنه).

خوش‌لفظم از خوشی مراعات او بلی
هست این گلاب من ز گل نستر سخاش.
خاقانی.

تا از بسیاری مراعات و اهتمام الیف و حلیف وی شد. (سندبادنامه ص ۱۹۲).
غلام فریاد برداشت و به مراعات دل زن و تسکین جانب و ازالت خوف و استشعار او مشغول شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۶).
اسباب قرابت که میان تو و مجدالدوله ابوطالب مستحکم است چنان اقتضا کند که به مراعات جانب او قیام نمائی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۲۵).

در چنین مستی مراعات ادب
خود نباشد ور بود باشد عجب.
مولوی (از فرهنگ فارسی معین).

||سلوک. رعایت. (غیاث اللغات). ادای حق. مهربانی. مرحمت. شفقت. رجوع به معنی قبلی شود. ||نگریستن پایان و عاقبت کار. (ناظم الاطباء). رجوع به مراعاة شود. ||رعایت یکدیگر کردن. ملاحظه هم کردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مراعاة شود. ||به گوشهٔ چشم نگریستن. (غیاث اللغات). ||توجه کردن. مراقبت کردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شواهد ذیل معنی دوم شود.

مراعات‌النظیر. [مُ تُن نَ] (ع اِ مرکب) مراعات نظیر. رجوع به مراعات نظیر شود.

مراعات کردن. [مُ کَ دَ] (مص مرکب) نگهداری کردن. مشفقانه مراقبت کردن:

مراعات دهقان کن از بهر خویش. سعدی.

غم جمله خور در هوای یکی
مراعات صد کن برای یکی. سعدی.

فقرا و تنگدستان را مراعات کن.
(مجالس سعدی).

||رعایت جانب و خاطر کسی کردن. ملاحظهٔ حال او کردن. پروای دیگران داشتن. در حق کسی توجه و عنایت داشتن:

دیدی که هیچگونه مراعات من نکردی
در کار من قدم نهادی به پایمردی.
خاقانی.

نگویم مراعات مردم مکن
کرم پیشه با مردم گم مکن. سعدی.

||ملاحظه کردن. پروا کردن: اما دوستی بود ما را که برجای فرودآمدند و در دنبال ما نیامدند و مراعات کردند. (تاریخ بیهقی ص ۵۹۷).

مراعات نظیر. [مُ تِ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] در بدیع، مراعات‌النظیر یا مراعات نظیر یا صنعت تناسب آن است که شاعر یا نویسنده در شعر یا نثر خود کلماتی را به کار گیرد که با هم نسبتی و مناسبتی داشته باشد، مثلاً کلمات مزرع و داس و کِشته و درو در این بیت حافظ:

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو.

یا کلمات اسب، نطع، پیاده، رخ، پیل، مات که همه مربوط به شطرنج است، در این بیت خاقانی:

از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه
زیر پی پیلش بین شه‌مات شده نعمان.

مراعاة. [مُ] (ع مص) (از «ر ع ی») به نیک نظر نگریستن کسی را. (منتهی الارب). با نظر مساعد و خوب در کار و حق کسی نگریستن. منه: مراعاة الحقوق. (از متن اللغة). به نیک‌خواهی ملاحظه کردن و نظر کردن در کسی. (از اقرب الموارد). ||دیدن پایان کار را. (از منتهی الارب). مراقبت کردن در کاری و نگریستن که چگونه می‌گذرد و چه خواهد شد. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||بخشودن و مهربانی نمودن بر کسی. (از منتهی الارب). ||گوش داشتن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). گوش فاداشتن کسی را. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). گوش به کسی داشتن، یقال: راعنی سمعک؛ ای استمع مقالی. (منتهی الارب). گوش دادن و استماع کردن و فهمیدن سخن کسی را. ||التفات کردن به سخن کسی را. (از متن اللغة). ||نگاه داشتن حق کسی را. (منتهی الارب). حفظ و رعایت حق کسی کردن. (از متن اللغة): راعیٰ امره؛ حفظه و فعل رعاه. (اقرب الموارد). حق کسی را مراعات کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||چشم داشتن. راعیت النجوم؛ ای رقبت غروبها. (منتهی الارب). مراقب و نگران ستاره بودن و منتظر غروب آن بودن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||با هم چرا کردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). همراه چارپایان دیگر به چرا پرداختن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||بسیارگیاه شدن زمین. (از منتهی الارب). کثیرالمرعی شدن زمین. (از اقرب الموارد).

مراعت. [مُ عَ] (از ع، اِمص) مراعات. (ناظم الاطباء). رجوع به مراعات شود.

مراعز. [مُ ع] (ع ص) خشمگین. (منتهی الارب). معاتب. (متن‌اللغة). خشم‌گیرنده و عتاب‌کننده: راعز الرجل؛ انقبض و عاتب. (اقرب الموارد). نعت فاعلی است از مراعزة. رجوع به مراعزة شود.

مراعزة. [مُ عَ زَ] (ع مص) ترنجیدن و درکشیده شدن. (منتهی الارب). منقبض شدن. (اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||عتاب کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به مراعز شود.

مراعف. [مَ عِ] (ع اِ) بینی و گردا گرد آن. (منتهی الارب). انف و حوالی آن. الانف و ما حوله. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||گویند: علی الرغم من مراعفه؛ یعنی برغم انف او. (از ناظم الاطباء). ||مراعف اقلام؛ آنچه از نوک قلم فروچکد و کنایه از آثار و نوشته‌هاست. (از متن اللغة).

مراعة. [مَ ع] (ع مص) گیاه‌ناک شدن. فراخ‌علف گردیدن وادی. (از منتهی الارب). سرسبز و فراوان‌گیاه گردیدن زمین. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). فهو مَرِع و مریع. (متن‌اللغة). مرعة. (ناظم الاطباء). مَرِع. (اقرب الموارد). ||متنعم گردیدن. (از اقرب الموارد).

مراعی. [مَ] (ع اِ) سبزه‌زارها که ستوران را در آن چرانند. (غیاث اللغات). ج مَرعیٰ. (دستورالاخوان). رجوع به مرعی شود: احوال مراعی و شکارگاهها ببین. (سیاستنامه از فرهنگ فارسی معین). که مراعی مساعی و مسارح مناجح عالمیان به قطار امطار این علوم سیراب می‌گردد. (تاریخ بیهق ص ۴). ||چرانیده‌شدگان. ||رعایت‌ها. (غیاث اللغات). ||در اصطلاح مالیه، مالیات مرتع. (فرهنگ فارسی معین). ||مالیاتی که بابت

---

۱ - مراعات نظیر: این صفت را متناسب نیز خوانند و این چنان بود که شاعر در بیت چیزهائی جمع کند که از جنس یکدیگر باشد، چون ماه و آفتاب، و تیر و کمان، و لب و چشم، و گل و لاله، مثالش شاعر گوید:

اخا الفوارس لو رأیت مواقفی
و الخیل من تحت الفوارس تخط
لقرأت منها ما تخط یدالوغی
و البیض تشکل و الاسنة تنقط.

در بیت اول موقف حرب و خیل و فوارس جمع کرده است و همه متناسب‌اند و نظیر یکدیگر، و در بیت دوم میان وغی و بیض و اسنه و قرائت و شکل و نقط جمع کرده است و همه متناسب و متقارب‌اند. و این دو بیت از حد اعجاب بیرون شده است و در حد اعجاز آمده است. بلمعالی رازی گوید:

در مشک همی تیر زند لالهٔ چشمت
زآن لالهٔ روی تو زره ساخت ز عنبر

مثال دیگر من [رشید وطواط] گویم:

چون فندق مهر تو دهانم بربست
بار غم تو چوگوز پشتم بشکست
هر تیر که از چشم چو بادام تو جست
در خسته‌دلم چو مغز در پسته نشست.

و خویشتن را ستودن هم نوعی از رعونت باشد و در این دو بیتی چهار گونه میوه متناسب‌اند و چهار عضو همچنین. (از حدائق‌السحر فی دقایق‌الشعر).

میش‌ها و بزهای شیرده پرداخته می‌شود. (فرهنگ فارسی معین).

مراعی. [مُ] (ع ص) نگهبانی‌کننده. رعایت‌کننده. (غیاث اللغات) (آنندراج). حارس. نگهبان. حافظ. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از مراعات. رجوع به مراعات و مراعاة شود: آواز ناعی به سمع آن شاه مراعی رسید. (لباب‌الالباب از فرهنگ فارسی معین).

هر دو رکنند راعی دل من
عمران بین مراعی عمار. خاقانی.

||بیننده. ناظر. رجوع به مراعاة شود. ||دستگیر. مددکار. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی اول شود. ||چراننده. (غیاث اللغات). رجوع به مراعات شود.

مراعیش. [ ] (اِ) کبوتران مراعیشی؛ نوعی از کبوتر. (یادداشت مؤلف).

مراغ. [مَ] (ع اِ) غلطیدن‌گاه ستور. (منتهی الارب). مراغة. جایگاه تمرغ دواب. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). جای غلط زدن چارپایان. جای خرغلط زدن.

مراغ. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان چارکی بخش لنگهٔ شهرستان لار، در ۹۰هزارگزی شمال غربی لنگه و جنوب کوه سفید، در دامنهٔ گرمسیری واقع و دارای ۳۵۰ تن سکنه است. آبش از چاه تأمین می‌شود. محصولش غلات، خرما، صیفی و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

مراغب. [مَ غِ] (ع اِ) زنان پریشان و مضطرب در معاش. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||اطماع. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). لوازم زندگی و ضروریات آن. (ناظم الاطباء). ارزاق.

مراغب. [مُ غِ] (ع ص) راغب. آرزومند. طالب. مشتاق. مایل. (ناظم الاطباء).

مراغبت. [مُ غَ / غِ بَ] (از ع اِمص) مراغبة. رجوع به مراغبة شود. ||خواهش. رغبت. (غیاث اللغات). مراغبة. رجوع به مراغبة شود: چندان که نشاط ملاعبت کرد و بساط مراغبت گسترد جوابش نگفتم. (گلستان سعدی).

مراغبة. [مُ غَ بَ] (ع مص) ظاهر کردن میل و خواهش. ||(اِمص) میل. خواهش. رغبت. شوق. آرزومندی. ج، مراغبات. (ناظم الاطباء).

مراغم. [مَ غِ] (ع اِ) جِ مَرغَم و مِرغَم به معنی بینی. (از متن اللغة). رجوع به مرغم شود.

مراغم. [مُ غَ] (ع اِ) هجرتگاه. (ترجمان علامهٔ جرجانی). مهرب. گریزگاه. (از متن اللغة). مذهب. مهرب. (اقرب الموارد). رفتن‌جای. گریزجای. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||مضطرب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). جای اضطراب. (ناظم الاطباء). السعة و المضطرب الواسع. (متن‌اللغة). گویند: وقع فی المراغم؛ ای فی المضطرب. (اقرب الموارد). ||قلعه. (منتهی الارب). حصن. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد).

مراغم. [مُ غِ] (ع ص) ناراضی. کراهت‌دارنده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از مراغمة. رجوع به مراغمة شود.

مراغمة. [مُ غَ مَ] (ع مص) از کسی بریدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۸۸) (زوزنی). با کسی خشم گرفتن و از میان قومی بشدن. (تاج المصادر بیهقی). جدائی کردن. (منتهی الارب). دوری گزیدن از کسی: راغم القوم؛ نابذهم و هاجرهم و عاداهم، و راغم أباهُ؛ فارقه علی رغم منه و کراهة. (اقرب الموارد) (از متن اللغة). آشکارا جنگ کردن با کسان و جدائی نمودن و عداوت کردن. (از منتهی الارب). خشم گرفتن با یکدیگر. (زوزنی). جدائی و دوری و خشم کردن با هم. (منتهی الارب). ||کسی را به خشم آوردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۸۸) (از زوزنی).

مراغة. [مَ غَ] (ع اِمص) عمل به خاک غلطیدن. (لسان‌العرب از حواشی چهارمقاله). غلطیدن عموماً و غلطیدن اسب و خر خصوصاً. (از برهان قاطع). در عربی به معنی غلطیدن جانور است خواه طائر باشد خواه چارپا، در این صورت اسم ظرف است از روغ به معنی غلطیدن حیوان. (غیاث اللغات از قاموس و صراح و منتخب): مارغه بالتراب؛ الزقه به، والاسم المراغة. (متن‌اللغة). خرغلط. خرغلت. (یادداشت مؤلف). رجوع به مراغه شود. ||(اِ) جای غلطیدن ستور. (منتهی الارب) (دستورالاخوان). موضعی که در آن دواب به خاک غلطند. (از لسان‌العرب). موضع تمرغ دواب. (متن‌اللغة). مراغ. متمرغ دابه. (اقرب الموارد). جای خرغلط زدن. ||(ص) خر ماده که منع نکند گشن را. (منتهی الارب). ماده‌خری که نرەخر را از خود منع و رد نکند. (از متن اللغة). ||هو مراغة مال؛ ازاؤه. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). نیکو تیمارکنندهٔ شتران است. (منتهی الارب).

مراغة. [مَرْ را غَ] (ع ص) غلطنده. (ناظم الاطباء). متمرغ. (متن‌اللغة). خرغلت‌زننده. چارپائی که بر خاک غلطد و خود را در خاک مالد.

مراغة. [مَ غَ] (اِخ) لقبی است که فرزدق یا اخطل شاعر به مادر جریر شاعر داده‌اند به قصد سب و توهین، و جریر را ابن‌مراغة خوانده‌اند به معنی کسی که مادرش چون خر ماده‌ای تن به هر نرەخری درداده است. رجوع به تاج ص۱۳۲ شود.

مراغه. [مَ غَ / غِ] (از ع، اِمص) غلتیدن. (لغت فرس اسدی) (جهانگیری). غلتیدن بود به پهنا. (نسخه‌ای از لغت فرس) (اوبهی). غلطیدن عموماً و غلطیدن اسب و خر خصوصاً. (برهان قاطع). خرغلت زدن. خرغلط زدن. به خاک غلطیدن و خود را به خاک مالیدن و غلط زدن ستور. رجوع به مراغة شود:[1] دانست که وقتی نیک است و امیر به هیچ حال جانب وی را که دی خلعت وزارت داده امروز به حصیری بندهد و چون خاک یافت مراغه‌ای دانست کرد. (تاریخ بیهقی ص ۱۵۸).

در ره عمری به یک مراغه چه جوئی
ای خر دیوانه در شتاب و دوانه.
ناصرخسرو.

صعلوک هر چند حیله کرد تا فرجه کند و بر طرفی زند ممکن نگشت با خود اندیشید که اگراز تک اندرمانم باری مراغه‌ای بکنم اگراز صامت نصیب نمی‌شود از ناطق چیزی به چنگ آرم. (سندبادنامه ص ۲۱۹).

مراغه. [مَ غِ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهپایهٔ بخش نوبران شهرستان ساوه. در ۱۲هزارگزی شمال نوبران، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع و دارای ۱۳۳۶ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ آسکین تأمین می‌شود. محصولش غلات، بن‌شن، عسل، لبنیات، بادام، گردو. انگور و سیب آن به خوبی معروف است. شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مراغه. [مَ غِ] (اِخ) مراغه شهری است بزرگ و خرم و با نعمت و آبهای روان و باغهای خرم یکی باره داشت محکم، پسر بوساج ویران کرد. (حدود العالم ص ۱۵۸). مراغه از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالده است قب ۴ و ۶ عرض از خط استوا لزک شهری بزرگ است و در ماقبل دارالملک آذربایجان بود هوایش معتدل است به عفونت مایل جهت آنکه کوه سهند شمالش را مانع است و باغستان بسیار دارد و آبش از رود صاغ است که از سهند برمی‌خیزد و در بحیرهٔ چیچست ریزد. حاصلش غله و پنبه و انگور و میوه باشد. ولایتش ۶ ناحیت است سراجون و نیاجون و درجرود و گاودول و هشترود و بهستان و انگوران و لاوران مردمش سفیدچهره و بیشتر بر مذهب حنفی

---

[1] - به معنی «در خاک غلطیدن»، در عربی فقط باب تفعیل (تمریغ) و تفعل (تمرغ) استعمال می‌شود و مراغة فقط اسم مکان؛ یعنی محل غلتیدن آمده. (فرهنگ فارسی معین): مارغه بالتراب؛ أَلزَقَهُ به، و الاسم المراغة. (متن‌اللغة).

میباشند و زبانشان پهلوی معرب است. بر ظاهر مراغه حکیم خواجه نصیرالدین طوسی به فرمان هولاکوخان رصدی بسته است و اکنون خراب است. (نزهةالقلوب ص ۸۷).
گویند سابقاً ایرانیان آن را «افرازه‌رود» میگفتند در قرن چهارم هجری قمری ابن‌حوقل آن را شهری به اندازهٔ شهر اردبیل شمرده که در آن زمان مهمترین شهر آذربایجان بوده است و هم او گوید در سوابق ایام مراغه مدت زمانی کرسی آن ایالت و مرکز بیت‌المال و ادارات دولتی بوده که پیش از آنجا به اردبیل منتقل شده است. مراغه شهری خرم بود؛ دارای باروئی که پشت آن باغستانی سرسبز قرار داشت. و خربزه‌ای مخصوص و معطر که درونش سرخ‌رنگ و برونش سبزرنگ و بغایت شیرین بود و آنجا به عمل می‌آمد. مقدسی از قلعه و استحکامات و حومهٔ آباد و بزرگ آن شهر سخن گفته است. یاقوت گوید استحکامات آنجا در زمان هارون‌الرشید ساخته و در زمان مأمون ترمیم شده است. قزوینی قلعه‌ای را اسم برده به نام «ویکن دز» در سه‌فرسخی مراغه که از هر طرف آن رودخانه‌ای جریان داشته و در داخل قلعه باغی معروف به عمیدآباد با استخر آبی برای آبیاری وجود داشته است در یک‌فرسخی آن قلعه قریهٔ جندق واقع بود و در آن چشمهٔ آب گرمی بود که مطالب عجیبی دربارهٔ آن نقل شده است. (سرزمین‌های خلافت شرقی ص ۱۷۶). نام یکی از شهرستانهای استان آذربایجان است. خلاصهٔ مشخصات آن به شرح زیر می‌باشد. حدود از شمال به شهرستان تبریز، از جنوب به شهرستان سقز از مشرق به شهرستان میانه و از غرب به دریاچهٔ ارومیه و شهرستان مهاباد. هوای شهرستان نسبت به پستی و بلندی متغیر است بدین معنی که هوای قسمت‌های جلگه و کنار دریاچه گرمسیر و قسمتهای کوهستانی معتدل است. قراء واقعه در کوهستان دارای آب و هوای سالم است. آب این شهرستان به وسیلهٔ رودخانه‌ها و قنوات و چشمه‌سارها تأمین میگردد. اسامی رودخانه‌ها به شرح زیر است: ۱- رودخانهٔ صوفی‌چای. ۲- رودخانهٔ زرینه‌رود. (جغتو). ۳- سیمینه‌رود (تاتائی). ۴- رودخانهٔ مرق. ۵- رودخانهٔ لیلان. ۶- رودخانهٔ آیدوغموش. ۷- رودخانهٔ قرانقو. ۸- رودخانهٔ قلعه.
آب رودخانه‌های مزبور به مصرف آبیاری قراء دهستانها و بخش‌های شهرستان مراغه می‌رسد، محصولات عمدهٔ این شهرستان عبارتند از غلات، کشمش سبز، حبوبات، بزرک، چغندر، پنبه، میوه‌جات سردرختی، صنایع دستی زنان محلی فرش جاجیم و گلیم و جوراب بافی است، کوههای عمدهٔ شهرستان مراغه به شرح زیر است. ۱- کوه مندیل‌بسر در جنوب شرقی مراغه به ارتفاع ۲۱۶۹ متر. ۲- کوه آق‌داغ در شمال شرقی مراغه به ارتفاع ۳۵۵۰ متر. ۳- کوه سرگونی در جنوب شرقی قره‌آغاج به ارتفاع ۲۶۲۰ متر. ۴- کوه قوزلجه در شمال غربی مراغه در دهستان دیزجرود به ارتفاع ۲۶۱۵ متر.
راه آهن مراغه از منطقهٔ این شهرستان عبور می‌نماید. راههای شوسهٔ شهرستان مراغه به شرح زیر است: ۱- شوسهٔ مراغه به میاندوآب. ۲- میاندوآب به شاهین‌دژ. ۳- میاندوآب به مهاباد و بوکان. ۴- مراغه به میانه. ۵- مراغه به عجب‌شیر و بناب. یک راه ارابه‌رو نیز شاهین‌دژ به تکاب دارد مابقی راههای [illegible] منطقه مالرو است. شهرستان مراغه از ۷ بخش به نام مرکزی، قره‌آغاج، میاندوآب، عجب‌شیر، بناب، شاهین‌دژ، تکاب تشکیل شده و جمع قراء و قصبات آن در حدود ۱۰۳۶ و جمعیت آن در حدود ۳۱۳۱۵۲ تن است. معادنی که در این شهرستان وجود دارد و عبارت از معدن ذغال‌سنگ و سنگ مرمر است. معدن ذغال‌سنگ در قریهٔ امیربیک در ۶هزارمتری مراغه و معدن سنگ مرمر در قریهٔ داش‌کسن در ۵۰هزارگزی جنوب مراغه از دهستان قرهلر بخش میاندوآب که مرمرهای معروف دارد، این مرمرها به واسطهٔ آبهای چند چشمه رسوب نموده ابتدا بسیار نرم و به تدریج سخت میشود و رگه‌های الوان نیز در زمینهٔ سفید آن دیده میشود و بهترین سنگهای مرمر است. در بعضی قراء نیز چشمه‌های آب گرم معدنی [illegible] وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). یکی از شهرستانهای قدیمی استان آذربایجان است، این شهر در ۷۶۰هزارگزی شمال غربی تهران واقع و مختصات جغرافیایی آن به شرح زیر است: طول ۴۶ درجه ۱۶ دقیقه و عرض ۳۷ درجه ۲۴ دقیقه. اختلاف ساعت با تهران ۲۱ دقیقه و ۳۰ ثانیه؛ یعنی ۱۲ ظهر مراغه ساعت ۱۲ و ۲۱ دقیقه و ۳۰ ثانیهٔ تهران است. بناهای قابل ملاحظه و تاریخی شهر به شرح زیر است: رصدخانه به امر هلاکوخان و به دستور خواجه نصیرالدین طوسی ساخته شده طول این رصدخانه در حدود ۳۵۶ متر و عرض آن ۱۳۶ متر است. محوطهٔ درونی آن شبیه به غار و به شکل مربع مستطیل و در دو طرف آن دو سکو به ارتفاع یک متر بنا شده و از دو طرف آن راه دالان مانند دارد که دالان سمت چپ در حدود ۹ متر و انتهای آن یک اطاق تاریک است و طول دالان سمت راست ۴۰ متر در انتهای آنهم نیز یک اطاق کوچک دارد که در اطاق مزبور دو طاقچه و یک بخاری جلب نظر می‌نماید و این رصدخانه در ۴هزارگزی غربی مراغه روی یک تپه بنا شده است. ۲- مقبرهٔ جعفریه که در عهد سلطان بهادر خان ساخته شده است. ۳- پل سنگی که در زمان هلاکوخان در غرب شهر روی رودخانهٔ صوفی‌چای ساخته شده است.۴- مطابق تحقیقات مسیو دمرکان در ۴هزارگزی شمال غربی مراغه وجود دارد که استخوان حیوانات عظیم‌الجثهٔ زیاد از آن محل پیدا شده بوده و از این رو معلوم میشود که سابقاً در آن محل جنگلهایی وجود داشته و حیوانات مزبور در آن زندگی میکرده‌اند. البته تاریخ آنها قبل از آتش‌فشانی‌های کوه سهند و سبلان بوده است. ۵- چهار برج نیز از آثار تاریخی در شهر مراغه به شرح زیر وجود دارد. و اولی در قسمت شمال غربی شهر به نام غفاریه که مشهور به دبستان خواجه نصیر است. دومی در جنوب شرقی شهر به نام گنبدقرمز که در سال ۵۴۲ هـ.ق. بنا شده است. دو برج دیگر نیز در وسط شهر نام مقبرهٔ مادر هلاکو و دیگری قبر خود هلاکوخان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مراغه. [مَ غَ] (اِخ) دهی است از دهستان ایل‌تیمور بخش شهرستان مهاباد، در ۲۹/۵هزارگزی جنوب غربی مهاباد و ۱۳هزارگزی غربی راه مهاباد به سردشت در منطقهٔ کوهستانی معتدلی واقع و دارای ۱۱۴ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ مهاباد. محصولش غلات، چغندر، توتون و حبوبات. شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مراغه. [مَ غَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد، در ۱۲هزارگزی شمال غربی میان‌آباد و یکهزارگزی غرب راه بجنورد به اسفراین در جلگه معتدل واقع و دارای ۱۸۴ تن سکنه است. آبش از قنات تأمین میشود. محصولش غلات، بن‌شن، پنبه. شغل مردمش زراعت مالداری و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مراغه زدن. [مَ غَ / غِ زَ دَ] (مص مرکب) خرغلت زدن. خرغلط زدن. تمرغ:
خصمانت مراغه می‌زنند اندر خوی
هر چند که بی‌مرند در تبریزند. ؟

مراغه‌زن. [مَ غَ / غِ زَ] (نف مرکب) غلت‌زننده. غلطنده:
تا به زیر زمانهٔ کهن است
نفس در آرزو مراغه‌زن است. سنائی.

مراغه کردن. [مَ غَ / غِ کَ دَ] (مص

مرکب) غلط زدن. غلتیدن در خاک. خرغلت زدن. به پهنا در خاک غلت زدن. غلت و وا غلت زدن:

چون مراغه کند کسی بر خاک
چون بود خاک از او چه دارد باک.
عنصری.

چون خاک یافتی مراغه دانستی کرد. (تاریخ بیهقی). ایشان خود بی‌باک مراغه کردندی. (چهارمقالهٔ نظامی عروضی).

صبا بر سر سبزه می‌ریخت سیم
مراغه همی کرد بر گل نسیم. (از اوبهی).

گریان به زمین فتاد و بی‌تاب
بر خاک مراغه کرد چون آب. امیرخسرو.

نظاره کن روانی این شعر بر ورق
گوئی مراغه بر گل تر می‌کند شمال.
امیرخسرو (از جهانگیری).

معاشران را بی دور باده مست کند
مراغه کردن خوبان به سایه‌های چنار.
امیرخسرو (از آنندراج).

مراغه‌گر. [مَ غَ / غِ گَ] (ص مرکب) غلطنده. غلت‌زننده:

بودم دوان چو گور به دشت فساد و فسق
تازنده و مراغه‌گر و بارناپذیر.
سوزنی.

مراغی. [مَ] (ع ص) ابل مَراغ؛ شترانی که در شیر آنها کفک بسیار برآید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مراغی. [مَ غی / مَ] (ص نسبی) منسوب است به مراغه از بلاد آذربایجان. ||منسوب است به مراغ که نام قبیله‌ای است. (از الانساب سمعانی).

مراغیدن. [مَ دَ] (مص) غلطیدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). لوله شدن. (ناظم الاطباء). خرغلط زدن. مراغه کردن. (یادداشت مؤلف).

مرافات. [مُ] (ع اِمص) موافقت. مدارات. اتفاق. (یادداشت مؤلف). سازواری. مرافاة. رجوع به مرافاة شود.

مرافاة. [مُ] (ع مص) مدارا نمودن. (منتهی الارب). موافقت کردن و سازواری نمودن. (از ناظم الاطباء)؛ رافاه؛ حاباه و داراه. (متن‌اللغة). موافقت کردن. رِفاء. (از اقرب الموارد).

مرافأة. [مُ فَ ءَ] (ع مص) مدارا کردن با کسی. (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء). ||وداد و دوستی ورزیدن در معامله. (از متن اللغة). دوستانه و با سازواری معامله کردن: رافأه فی البیع؛ حاباه فیه و داراه. (از اقرب الموارد).

مرافد. [مَ فِ] (ع اِ) جِ مرفد. (ناظم الاطباء). رجوع به مرفد شود.

مرافد. [مُ فِ] (ع ص) به همدیگر دهنده. (ناظم الاطباء). معاون. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). نعت فاعلی است از مرافدة. رجوع به مرافدة شود. ||شاة مرافد؛ رفود. گوسپند که زمستان و تابستان شیر دهد. (از متن اللغة). رجوع به مرافید شود.

مرافدت. [مُ فَ / فِ دَ] (ع اِمص) معاونت. یاری. (یادداشت مؤلف). رجوع به مرافدة شود: به توفیق خدای و موافقت رای و... اعانت حدس و مرافدت ذکا به جواهر زواهر الفاظ... متحلی گردانید. (مقدمهٔ مرزبان‌نامه از فرهنگ فارسی معین). ||(مص) معاونت کردن. یاری کردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شاهد ذیل معنی قبلی و رجوع به مرافدة شود.

مرافدة. [مُ فَ دَ] (ع مص) کسی را یاری دادن. (تاج المصادر بیهقی). همدیگر را یاری دادن و معاونت نمودن. (منتهی الارب). معاونت کردن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

مرافده. [مُ فَ / فِ دَ / دِ] (ع اِمص) مرافدت. مرافدة. رجوع به مرافدت و مرافدة شود.

مرافض. [مَ فِ] (ع اِ) مرافض‌الوادی؛ جای‌های پریشان شدن سیل در وادی. (از منتهی الارب). جِ مرفض. (متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به مرفض شود. ||مساقط و شیب‌های اطراف کوهسار: مرافض‌الارض؛ مساقطها من نواحی الجبال. (متن‌اللغة). ||جاهای مرتفع و بلند. (ناظم الاطباء).

مرافعات. [مُ فَ / فِ] (ع اِ) عرض‌داشتها که به خدمت بزرگان نویسند. (غیاث اللغات). جِ مرافعة. رجوع به مرافعت و مرافعة و مرافعه شود.

مرافعت. [مُ فَ / فِ عَ] (از ع اِمص) پیش بردن و سخن دعوی نزد حاکم بردن. (غیاث اللغات). مرافعه. شکایت نزد حاکم یا قاضی بردن. دادخواهی کردن. (فرهنگ فارسی معین): مرافعت پیش قاضی بردیم. (گلستان سعدی از فرهنگ معین). رجوع به مرافعه شود. ||به داوری در نزد قاضی بردن کسی را و درخواست رفع شر کردن از محضر وی. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی قبلی شود.

مرافعة. [مُ فَ عَ] (ع مص) چیزی یا کسی به ملک یا به قاضی برداشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). شکایت بردن پیش حاکم و نزدیک حاکم شدن با خصم. (آنندراج). شکایت کردن از کسی و نزد حاکم بردن او را برای محاکمه و داوری. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). قصه به حاکم بردن. قصه به قاضی برداشتن. رجوع به مرافعه شود. ||باقی گذاشتن کسی را و مهربانی نمودن. (از منتهی الارب). ابقا کردن بر کسی: رافع بهم؛ اَبقی علیهم. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||متارکه کردن: رافعه؛ تارکه. (از متن اللغة). ||معامله کردن با کسی و در مشقت و جهد انداختن. (از منتهی الارب) (آنندراج): رافعه و خافضه؛ داوره کل مداورة. (متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

مرافعه. [مُ فَ / فِ عَ / عِ] (از ع اِمص) مرافعة. مرافعت. دعوی پیش حاکم بردن. (غیاث اللغات). قصه به حاکم‌بردن. به قاضی برداشتن. با خصم به داور رفتن. سخن نزد حاکم و قاضی بردن. ترافع محاکمه. داوری. (یادداشت مؤلف). ||(اِمص) داوری. محاکمه. رجوع به مرافعه بردن و مرافعه نهادن شود. ||در تداول، دعوا. مشاجره. کشمکش.

مرافعه افتادن. [مُ فَ / فِ عَ / عِ اُ دَ] (مص مرکب): وی [احمد عبدالصمد] قصه‌ها کرد در معنی کالهٔ وی [احمد حسن] بدان وقت که مرافعه افتاد و مصادره. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۷).

مرافعه بردن. [مُ فَ / فِ عَ / عِ بُ دَ] (مص مرکب) طرح دعوی کردن: مرافعه به کسی بردن؛ به او شکایت بردن. از او داوری خواستن: القصه مرافعهٔ این سخن به قاضی بردیم و به حکومت عدل راضی شدیم. (گلستان سعدی).

مرافعه دادن. [مُ فَ / فِ عَ / عِ دَ] (مص مرکب): خواجه زمانی اندیشید بدشده بود با این احمد ینالتکین بدان سبب که از وی قصدها رفت بدان وقت که خواجه مرافعه می‌داد. (تاریخ بیهقی ص۲۶۸).

مرافعه داشتن. [مُ فَ / فِ عَ / عِ تَ] (مص مرکب) در تداول، دعوا داشتن. مشاجره داشتن.

مرافعه کردن. [مُ فَ / فِ عَ / عِ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول، دعوا کردن. محاجه و مشاجره نمودن.

مرافعه نهادن. [مُ فَ / فِ عَ / عِ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) داوری کردن. حکومت کردن. محاکمه کردن. رفع دعوی و شکایت کردن: بیشتر خلوتها با بوسهل زوزنی بود و صارفات او می‌برید و مرافعات وی می‌نهاد و مصادرات او می‌کرد. (تاریخ بیهقی ص۸۷).

مرافق. [مَ فِ] (ع اِ) جِ مرفق. (ترجمان علامهٔ جرجانی). رجوع به مرفق شود. ||مرافق‌الدار[1]؛ جای آب و برف انداختن و مانند آن و خلاجایها. (از منتهی الارب). مصاب الماء و نحوها؛ آبریزگاه خانه. (از متن

۱ - مؤلف متن‌اللغة مرافق را در این معنی جِ مِرفق دانسته و گوید «مفتل، مصب الماء فی الدار و نحوها و المطبخ و الکنیف و نحو ذلک و منه مرافق الدار لمصاب مائها. جِ، مرافق.

اللـغة) (از اقـرب المـوارد). ||مـستافع.[1] مرافق‌الدار؛ منافعها. (اقرب الموارد). ||وسایل آسـایش. (فرهنگ فـارسی مـعین). لوازم. ضروریات خانه. رجوع بـه دو مـعنی قـبلی شود: خانقاهی سخت نیکو با همهٔ مرافق از حجره‌ها و حمام و جماعت خـانه و غـیر آن تمام کردم و فرشهای نیکو و اسـباب و آلات مطبخ و هر آنچ دربایـست آن بود از همه نوع بسـاختم. (اسرارالتوحید از یـادداشتهای قزوینی ج۷ ص۷۳، از فرهنگ فارسی معین). ||ج مرفق و مرفقة، به معنی متکا و مخده. (از اقرب الموارد). رجوع به مرفق و مرفقة شود. ||آن چیزها که بدان نفع یابند. (غیاث اللغات، از صراح اللغة). چیزهائی که از آنها سود برند. (فرهنگ فارسی مـعین). المِـرفَق و المَـرفِق، ماالستعین به و انتفع. (متن‌اللغة). فواید. منافع. راحت و منفعتی که از مالی یا کـسی حـاصل شود[2]: در ذکر بخارا و مناقب و فـضایل او و آنـچه در وی اسـت و در روستاهای وی از مرافق و منافع. (تاریخ بـخارا). هـر کـه از او دورتـر از مـرافـق و مـنافع او مـحروم‌تر. (سندبادنامه ص۶۴). و نیز اهل ضیعتها را بـه عـلت نـویـندگان خـود و حـواشـی و خدمتکاران و مرافق و منافع اصحاب خود به مثل این تکلیف کرده‌اند. (تاریخ قم ص ۱۶۵). ذکر وجوه اموال و منافع آن به قم که آن را به اصطلاح مرافق گویند. (تاریخ قم ص۱۶۷).

مرافق. [مُ فِ] (ع ص) هـمراه. مـوافـق. (منتهی الارب). آنکه در سفر همراهـی کـند: رافقهٔ؛ صاحبه فی‌السفر. (متن‌اللـغة). رفـیق. مصاحب. (از اقـرب المـوارد). نـعت فـاعلی است از مرافقة. رجوع به مرافـقة شـود. ||در بدیع، صنعت مرافق آن است که شعری بگویند (و اغلب رباعی) که جای هر مـصراع را اگـر عوض کند در معنی شعر و قوافی آن خـللی نیفتد. مانند این دو رباعی:

دجله صفت دو چشم خونین من است
آتشکده وصف دل غمگین من است
جای تف و نم بستر و بالین من است
غرقه شدن و سوختن آئین من است.

امیر معزی.

از زلف برون کنی اگر تاب شوم
بر لب ننهی اگرمی ناب شوم
در چشم نیاوری اگر خواب شوم
از دست فروریزی اگر آب شوم. ؟

رجوع به فرهنگ نظام و آنندراج شود.

مرافقت. [مُ فَ / فِ قَ] (از ع اِمص) مرافقة. همراهی و رفـاقت کـردن. (غیاث اللغات). رجوع به مرافقة شود. ||رفـاقت. هـمراهـی. همگامی. هم‌سفری: تنی چند از رونـدگان متفق سیاحت بودند. خواستم مـرافـقت کـنم موافقت نکردند. (گلستان سعدی). طایفه‌ای از اوباش محلت با او پیوسـتند و عهد مـرافـقت بـسـتند. (گـلـستان سـعدی). و مـصادقت و مرافقت او را غنیمتی شگرف دانـست. (انـوار سهیلی، از فرهنگ فارسی معین).

مرافقة. [مُ فَ قَ] (ع مص) با کـسی هـمراهی کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). مصاحب و همراه کـسی شدن در سفر. (از متن اللغة). رفیق و مصاحب کـسی گـشتن. (از اقرب الموارد). ||ملاطفت نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رفق کردن. (فرهنگ فارسی معین).

مرافیء. [مَ فِءْ] (ع اِ) جِ مرفأ. (از اقـرب الموارد). رجوع به مرفأ شود.

مرافید. [مَ] (ع ص، اِ) گـوسپندان کـه شیر خشک نکـنند در تـابـستان و زمـستان.[3] (از منتهی الارب). گوسفندانی در هر فصلی شیر دهـند. (ناظم الاطباء). گـوسپندی کـه در تابـستان و زمـستان شـیرش قـطع نـشود. (از اقرب الموارد). رجوع به مُرافِد شود.

مراق. [مَ راق ق] (ع اِ)[4] مراق‌البطن؛ تـنگ و نرم جـای شکـم.[5] (منتهی الارب). پـوست شکم. (ذخیرهٔ خـوارزمشـاهی از یـادداشت مؤلف). زیر شکم و اطراف آن که نازک است. قسمت نازک و نرم زیر شکم. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). پوست شکم آنجا که تنگ باشد. (یادداشت مؤلف). بـر بـالای صـفاق عضله‌های شکم است و آن را مـراق گـویند. (ذخیرهٔ خـوارزمشاهی). غشـاء مـستبطن احشـاء. پوست شکم با غشاء و عـضله‌ها کـه زیر آن است. (یادداشت مؤلف). لایهٔ خارجی پردهٔ صفاق. (فرهنگ فارسی معین).

مراق. [م / مِ راق ق] (ع اِ) نام بـیماری اسـت در شکم.[6] (ناظم الاطباء). در طب قدیم نـوع مالیخولیائی که آن را ناشی از سودا میدانـستند و عقیده داشتند که گردن صاحب مرض به علت تصاعد ابخره ستبر میشود:

مدعی گر چه خود آزار مراقی دارد
باب قصاب‌شکن گردن چاقی دارد.

گل‌کشتی (از فرهنگ فارسی معین).

مراق. [ ] (اِخ) نـام سـتاره‌ای در صـورت مرأة‌المسلسلة. (یادداشت مؤلف).

مراق. [مُ] (ع ص) ریـخته‌شده. (نـاظم الاطباء)؛ اراق الشیء؛ صبه؛ فـالشیءُ مراق. (متن‌اللغة). رجوع به اراقة شود.

مراق. [مُرْ را] (ع ص، اِ) جِ مارِق، بـه معنی آنکه از دین خارج شده اسـت. (از متن اللغة). رجوع به مارق و مرق و مروق شود.

مراق. [مَرْ را] (ع ص) خـوردی‌فروش. شـوربایز. (دسـتور الاخـوان). خـوردی‌پز. شـوربافروش. (زمـخشری، از یـادداشت مؤلف).

مراقاة. [مُ] (ع ص) عمل مآل‌اندیشی. (ناظم الاطباء).

مراقب. [مُ قِ] (ع ص) نگـــرنده. مواظبت‌کننده. مـواظب. نـاظر. نگـران. کـه می‌پاید و مراقبت میکند:

رو مراقب باش بر احوال خویش
نوش بین در داد و اندر ظلم نیش. مولوی.

مدتی زن شد مراقب هر دو را
تا که شان فرصت نیفتد در خلا. مولوی.

||حارس. (از متن اللغة) (از اقرب المـوارد). نگهبان. حافظ. نگهدار. نگاهبان. (یـادداشت مؤلف). که حفاظت و حراست و نگهبانی کند. نعت فاعلی است از مراقبة. رجوع به مراقبة شود. ||مترقب. (از متن اللغة). منتظر. متوقع. چشم‌دارنده. چشم به راه:

سه مدحت فرستادم ای فخر عالم
به هریک بدم مر صلت را مراقب.

حسن متکلم.

||ترسنده. (فرهنگ خطی). خائف. (از اقـرب الموارد) (از متن اللغة)[7]. ||در اصطلاح عرفا، نگاهدارندهٔ قلب از بدی‌ها. (فرهنگ فـارسی معین). رجوع به مراقبه و مراقبت شود.

مراقب. [مَ قِ] (ع اِ) جِ مرقب. (متن‌اللـغة). رجوع به مَرقَب شود.

مراقبت. [مُ قَ / قِ بَ] (از ع اِمص) مراقبة در تمام معانی. رجوع به مراقبة و نیز مـراقـبه شود. ||مواظبت: چون صاحب رای بـر ایـن

---

۱ - استرفقه؛ طلب أن یرفقه و أن ینفعه و منه مرافق‌الدار. (اقرب الموارد). و عم به [مرافق] مجمع مصر کل مکان ذی‌منفعة فی‌الدار و ما حولها عدا حجراته. (متن‌اللغة).

۲ - در آخرین شاهد ذیل هـمین مـعنی دقت شود.

۳ - کأنه جمع مرفاد. (از منتهی الارب). مرافد و مرافید در متن‌اللغة و اقرب الموارد به صورت مفرد آمده است.

۴ - واحد آن مرق است، یا واحد ندارد. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

۵ - بدین معنی در فرهنگ فارسی معین به کسر اول ضبط شده و نیز در غیاث اللغات.

۶ - در اصل نـام پـرده و غشـائی است کـه زیر جلد محسوس شکم است و زیر آن صفاق و زیر آن پردهٔ ثرب است که بر معده و جگـر و امـعاء محیط است. چون مادهٔ سودا در معده یا طحال و غیره جمع شود نفخ در پرده مراق واجب میکند پس ابخره از آن مادهٔ سوداوی تصاعد کرده بـه دماغ رسیده باعث اختلال حواس و خـیالات فـاسد مـی‌شود و گـاهی ایـن مـرض را کـه مـالیخولیای مـراقـی هـمین است فـقط مراق نامند... صاحب این مرض را بـه سـبب تـصاعد ابخرهٔ متکاثره گـردن گـنده و سـطبر مـیشود و سوزش شانه هم لازم. (غیاث اللغات).

۷ - راقب الله فـی امـره؛ خـافه، لأنَ الخـائف یرقب العقاب و یتوقعه، یقال: فلان لایراقب الله فی اموره. (اقرب الموارد).

تـق به مراقبت احوال خود پرداخت در همهٔ اوقات گزاردن کارها در قبضهٔ تصرف خود تواند داشت. (کلیله و دمنه). دو طرف در اکرام ایشان مراقبت نمود یکی رعایت حقوق تاش... (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۷۵). ||حراست. نگهبانی. حفاظت. حفظ: در مراقبت حق به لائمهٔ خلق و گفت و گوی لشکر التفات ننماید. (المعجم، از فرهنگ فارسی معین). ||چشم‌داشت. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). رجوع به مراقبة شود. ||(در اصطلاح نجوم) طلوع کردن رقیب کوکبی افقی از مشرق به هنگامی که این کوکب در مغرب غروب کند. (المعجم، ص۴۸). ||(در اصطلاح عرفا) مراقبت نگاه داشتن دل است از بدیها؛ برخی گفته‌اند مراقبت آن است که بدانی که آفریدگار عز اسمه بر هر چیزی توانا و قادر است؛ و نیز گفته‌اند: حقیقت مراقبت آن است که خدای را به نحوی پرستش کنی که گوئی او در برابر دیدگان تو حاضر و ناظر است و اگر تو او را نمی‌بینی او ترا می‌بیند. بعضی از اهل اشارت گفته‌اند که: مراقبت دو گونه‌است: یکی مراقبت عام است و آن ترس از خدای تعالی است دیگری مراقبت خاص است که امیدواری است به خدا. (از خلاصة السلوک). و در اسرار الفاتحه آمده که: مراقبت عبارت است از مراعات سر به ملاحظهٔ حق. ابراهیم خواص گوید: مراقبت خلوص باطن است با خدای تعالی در آشکار و پنهان. دیگری گوید: مراقبت بیرون شدن نفس است از حول و قوهٔ خود و انتظار لطف و رضای او داشتن و روی بازگردانیدن از غیر او. (از کشاف اصطلاحات فنون). مراقبة: استدامة علم العبد باطلاع الرب علیه فی جمیع احواله. (تعریفات): یکی از صاحبدلان سر به جیب مراقبت فروبرده و در بحر مکاشفت مستغرق گشته. (گلستان سعدی). ||(در اصطلاح عروض) مراقبت آن است که سقوط یکی از دو حرف با ثبوت دیگری متلازمان باشند؛ یعنی دو حرف نه با هم ساقط شوند و نه باهم ثابت باشند، و این اسم از مراقبت کواکب افقی گرفته‌اند؛ و چون حقیقت مراقبت معلوم شد بدان که مراقبت قایم است میان یاء مفاعیلن و نون آن در نوع مسدس از بحر هزج اخرب، و خاص در این نوع بعد از مفعول یا مفاعیل آید به سقوط نون، یا مفاعلن آید به سقوط یاء؛ و در مسدس این نوع به هیچ وجه بعد از مفعول مفاعیلن سالم نیاید. (از المعجم ص ۴۸).

مراقبت کردن. [مُ قَ / قِ بَ کَ دَ] (مص مرکب) نگاه داشتن. (یادداشت مؤلف). نگهبانی و نگهداری کردن. ||مواظبت کردن. پاییدن.

مراقبة. [مُ قَ بَ] (ع مص) نگاهبانی کردن. (منتهی الارب). حراست کردن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). نگاه داشتن چیزی را. (از غیاث اللغات). یکدیگر را نگاهبانی کردن. (صراح) (منتهی الارب). ||کسی را چشم داشتن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). ترقب. انتظار کسی را داشتن. توقع داشتن. (از متن اللغة). امید داشتن. (از غیاث اللغات). امید داشتن به کسی. (یادداشت مؤلف). ||از کسی ترسیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). خوف داشتن. ||راقبَ اللهَ فی امره؛ خافه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به حاشیهٔ ذیل مراقب شود. ||(در اصطلاح عروض) مراقبت. رجوع به مراقبت شود. ||(در اصطلاح عرفا) مراقبه. مراقبت. رجوع به مراقبت شود. ||(در نجوم) مراقبة. مراقبت. رجوع به مراقبت شود.

مراقبه. [مُ قَ / قِ بَ / بِ] (ع مص، اِمص) مراقبة. رجوع به مراقبة و مراقبت شود. ||ترسیدن و گردن فروانداختن. (غیاث اللغات). رجوع به مراقبة و مراقبت شود. ||به اصطلاح عرفا، حضور دل است با خدا و غیبت از ماسوا. (غیاث اللغات). رجوع به مراقبت شود.

مراقد. [مَ قِ] (ع اِ) جِ مرقد. (از دستور الاخوان). رجوع به مَرقَد شود: دیدهٔ حقود حسود از ملاحظات جمال حضرتش در مراقد غفلت تا صبح قیامت غنوده. (مرزبان‌نامه، از فرهنگ فارسی معین).

مراقعه. [مُ قَ عَ] (ع مص) پیوسته خوردن می. (منتهی الارب). ملازم خمر بودن. دائم می خوردن. (از متن اللغة). مقلوب معاقرة است. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از منتهی الارب). رجوع به معاقرة شود.

مراقة. [مُ قَ] (ع ص، اِ) موی و پشم برکنده از پوست. (منتهی الارب). پشم و موی منتتف و برکنده، یا خاص بدانچه که از پوست به هنگام دباغت برکنند. (از متن اللغة). ||گیاه برکندهٔ اندک جهت ستور. (منتهی الارب). گیاه مختصری که برای گوسفند از زمین برکنند. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). و گفته‌اند: المراقة من النبات ما یشبع المال؛ گیاه به مقداری که ستور را سیر کند. (از اقرب الموارد). ||آنچه که از موی پس از شانه زدن فروریزد. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

مراقی. [مَ] (ع اِ) مدارج. نردبامها. جِ مرقات. رجوع به مرقاة و مرقات شود: پادشاه از راه یسار عزم ذروهٔ اعلی کرد و مطالعهٔ مداخل و مخارج و مشاهدهٔ مراقی و معارج آن واجب فرمود. (جهانگشای جوینی). عقاب را در مراقی آن عقاب بال گسسته گشتی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۸).

مراقی. [مُ / مُ قی ی] (ص نسبی) منسوب است به مراقیة که از بلاد الموت می‌باشد. (از الانساب سمعانی).

مراقیا. [مَ] (اِ) مراق. رجوع به مراق به معنی نوعی بیماری شود: و لصاعد بن بشر من‌الکتب مقالة فی مرض المراقیا. (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۳۳، از یادداشت مؤلف).

مراقید. [ ] (ع اِ) یکی از شعب سیماست یعنی خواب‌آورها، منومها. رجوع به ص ۶۸ ذیل تذکرهٔ انطاکی سطر ۱۶ شود. (یادداشت مؤلف). مرقد، دواء یرقد شاربه. (متن‌اللغة). ظاهراً مراقید جمع مُرقِد است. رجوع به مرقد شود.

مراک. [مَ] (ص) بی‌سواد. بی‌علم. (ناظم الاطباء)؟ ||گول فریفته‌شده، گول‌خورده از سخن و استهزاشده و مسخره‌شده. (ناظم الاطباء)؟

مراکب. [مَ کِ] (ع اِ) آن چیزها که بر آنها سوار شوند. (غیاث اللغات). مَرکَب. (منتهی الارب). حیوان یا وسائلی که بر آنها سوار شوند و طی طریق کنند، اعم از اسب یا کشتی. رجوع به مرکب شود: بفرموده تا به وجه اعظام و احترام با ساز و عدت و آلت و اهبت و مراکب و موالی با سرخانه و اهالی گردد. (مرزبان‌نامه، از فرهنگ فارسی معین). بفرمود تا جواری و منشآت و مراکب و سفاین را ترتیب سازد. (بدایع الازمان فی وقایع کرمان).

مراکبی. [مَ کِ] (ص نسبی) صاحب جهاز و خداوند کشتی و صاحب اراده و اراده‌ران. (ناظم الاطباء). صاحب مرکب. متصدی مرکب. منسوب است به مراکب. رجوع به مرکب و مراکب شود.

مراکد. [مَ کِ] (ع اِ) ایستادن‌گاه مردم. (منتهی الارب). جِ مرکد، به معنی محل رکود است. (از متن اللغة). رجوع به مَرکَد شود.

مراکردن. [مِ کَ دَ] (ص مرکب) پیکار کردن. جدال کردن:

اوت کشت و اوت هم خواهد درودن بی‌گمان
هر که کارد بدرود پس چون کنی چندین مرا.
ناصرخسرو.

رجوع به مرا شود. ||برابری کردن:

بسا کاخا که محمودش بنا کرد
که‌از رفعت همی با مه مرا کرد.
(چهارمقالهٔ عروضی).

رجوع به میرا و میراء شود.

مراکز. [مَ کِ] (ع اِ) جِ مَرکَز. رجوع به مَرکَز شود.

— مراکز بحران؛ در نجوم، عبارت است از رسیدن قمر به درجات معینه از فلک‌البروج. و آن را تأسیسات قمر نیز گویند. و در اختیارات امور مذمومند و بغایت نحس... و

در عدد تأسیسات اختلاف است بعضی هشت ثبت کرده‌اند و بعضی ده. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

مراکض. [مَ کِ] (ع اِ) مراکض‌الحوض؛ اطراف حوض. (از منتهی الارب). جوانب حوض. (از متن اللغة).

مراکضة. [مُ کَ ضَ] (ع مص) با کسی اسب تاختن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). با هم دوانیدن اسبهای خود را. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). یا مغالبه در رکض و اسب تاختن. (از اقرب الموارد).

مراکل. [مَ کِ / کَ] (ع اِ) جِ مَرکَل. (منتهی الارب). رجوع به مرکل شود.

مراکلة. [مُ کَ لَ] (ع مص) پای با کسی زدن. (زوزنی). با پا زدن به کسی: راکل الصبی صاحبه؛ تضاربا بالارجل. (از متن اللغة).

مراکن. [مَ کِ] (ع اِ) مراکین. جِ مرکن. (از متن اللغة). رجوع به مَرکَن شود.

مراکند. [مَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چایپارهٔ بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان خوی؛ در ۲۲هزارگزی جنوب شرقی قره‌ضیاءالدین و ۱۳هزارگزی شمال راه اواوغلی به جلفا و در درهٔ معتدل هوائی واقع و دارای ۱۳۸۳ تن سکنه است. آبش از آقچای تأمین می‌شود و محصولش غلات و حبوبات. شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مراکی. [مَ][1] (ع اِ) جِ مراکیة. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به مدخل بعدی شود. ||جِ مرکو. (آنندراج). رجوع به مَرکوّ شود.

مراکی. [مُ] (ع اِ) قسمی گیاه حمض که شتر آن را خورد. واحد آن مراکیة است. (از متن اللغة). رجوع به مراکیة شود. ||(ص) همیشه و برجای. (منتهی الارب). مرتکی. دائم ثابت. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

مراکین. [مَ] (ع اِ) جِ مرکن. (از متن اللغة). رجوع به مِرکَن شود.

مراکیة. [مُ یَ] (ع اِ) نوعی از درخت شوره است. ج، مراکی. (منتهی الارب). واحد مُراکی است به معنی درخت حمض که شتر آن را بچرد. (از منتهی الارب). مراکیة؛ شجرة من الحمض. ج، مُراکی. (اقرب الموارد).

مرال. [مَ / م] (ترکی، اِ) گاو کوهی. ||غزال. آهو. (فرهنگ فارسی معین)؛ بچهٔ مرال امروز آوردند که هنوز پشتشان خال سفید دارد. (سفرنامهٔ ناصرالدین شاه به مشهد، از فرهنگ فارسی معین).

رفت کند هر چه مرال است و میش
برخی بازوی توانای خویش. ایرج میرزا.

مرالو. [مَ رالْ لو] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه برزند بخش گرمی شهرستان اردبیل، در ۱۵هزارگزی غرب گرمی به اردبیل و ۱۰هزارگزی راه گرمی به اردبیل در جلگهٔ گرمسیری واقع و دارای ۱۵۲ تن سکنه است؛ آبش از چشمه تأمین می‌شود. محصولش غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مرالوی جعفر قلیخان. [مَ رالْ لو یِ جَ فَ قُ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه برزند بخش گرمی شهرستان اردبیل، در ۱۷هزارگزی شمال غربی گرمی و ۱۰هزارگزی راه اردبیل به گرمی در منطقهٔ کوهستانی گرمسیر واقع و دارای ۲۱۱ تن سکنه است. آبش از چشمه تأمین می‌شود. محصولش غله و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مرام. [مَ] (ع اِ) (از «ر و م») مراد. مطلب. (غیاث اللغات). منظور. مقصود. مطلوب. آرزو. (یادداشت مؤلف). خواهش. اراده. نیت. عزم. آهنگ. (ناظم الاطباء) ج، مرامات:

گر بپرسد عقل چون باشد مرام
گو چنانکه تو ندانی والسلام. مولوی.

— بر وفق مرام؛ چنانکه مطلوب است. به دلخواه. موافق آرزو. به کام دل: مهام آنجا را بر وفق مرام انجام دهد. (مجمل التواریخ گلستانه، از فرهنگ فارسی معین).

خواست به میل دل و وفق مرام
روز خوش خویش رساند به شام. ایرج میرزا.

— حسب‌المرام؛ بنا بر میل و خواهش. (ناظم الاطباء).

— مقضی‌المرام؛ کامروا. (یادداشت مؤلف).

||مسلک سیاسی. (یادداشت مؤلف). خط مشی سیاسی. اصول و اهدافی که سبب تشکیل یک حزب یا جمعیت سیاسی است و مورد نظر افراد و اعضاء آن حزب و جمعیت و گروه. ||جای جستن. (منتهی الارب). مطلب. (متن اللغة) (از اقرب الموارد). گویند: هو ثبت‌المقام بعیدالمرام. (اقرب الموارد). ||(مص) خواستن و جستن. (منتهی الارب). جستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). طلب کردن چیزی را. (از متن اللغة). قصد. (غیاث اللغات از قاموس). قصد چیزی کردن. رامه روماً و مراماً؛ اراده. (از اقرب الموارد).

مراماة. [مُ] (ع مص) (از «ر م ی») همدیگر را تیر انداختن. کسی را تیر انداختن. (از منتهی الارب). با کسی تیر انداختن. (تاج المصادر بیهقی). با کسی تیر یا سنگ انداختن. (زوزنی). به سوی یکدیگر تیر افکندن. رماء. ترماء. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

مرامر. [مَ م] (اِخ) ابن‌مرة، مردی از طی که خط عربی وضع‌کردهٔ اوست و اول در انبار شایع شد و بعد در حیره و بعد در سایر نقاط و این هشت کلمه که ابجد، هوز، الخ... باشد فرزندان اویند و ایشان را آل‌مرامر گویند. (از منتهی الارب). رجوع به المصاحف ص۱۹۳ و عقدالفرید ج۴ ص۲۴۲ و سبک‌شناسی ج ۱ ص۹۲ و عیون‌الاخبار ج ۱ ص۱۶ شود.

مرامر. [مُ م] (ع ص) نرم و نازک و جنبان. (از منتهی الارب) (از ناظم‌الاطباء). ناعم مرتج. (متن اللغة) (اقرب الموارد). مَرمَر. مرمار. مرمور. (متن‌اللغة) (منتهی الارب). ||باطل. (متن‌اللغة) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ناچیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مرامق. [مُ م] (ع ص) آنکه اندک‌اندک دوستی تو در دل او مانده باشد. (منتهی الارب). آنکه از مودت و دوستی تو در دلش جز قلیلی باقی نمانده باشد. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||رجل مرامق؛ بدخوی ناتوان. سَیّیءالخلق عاجز. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد).

مرامقة. [مُ مَ قَ] (ع مص) محکم نکردن کار را. (منتهی الارب): رامق الامر؛ لم‌یبرمه. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ||مدارا کردن با کسی از بیم شر و گزند وی: رامق الرجل؛ داراه مخافة شره. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). دورویی و نفاق کردن با کسی. (از ناظم الاطباء). با کسی دورویی و مدارا کردن. (از تاج المصادر بیهقی). ||به نظر سخت و عداوت دیدن. یقال: رامقه؛ اذا نظرته شزراً نظر العداوة. (از منتهی الارب). به گوشهٔ چشم و نه مستقیماً، یا به اعراض و غضب در کسی نگریستن: رامقه؛ نظر الیه شزراً. (از متن اللغة). ||رمق مختصری از حیات داشتن. نه زنده و نه مرده بودن. گویند: هذه النخلة ترامق بعرق؛ نه می‌زید و نه می‌میرد. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (منتهی الارب).

مرامنامه. [مَ نا مَ / م] (اِ مرکب) آنچه مقاصد و هدفهای یک حزب یا گروه یا جمعیت سیاسی و اعضاء و معتقدان آن را در بردارد. نوشته یا کتابچه‌ای که در آن مسلک سیاسی حزب یا جمعیتی و فلسفهٔ پیدایش آن و مقاصد و اغراض و هدفهای افراد آن و طرق رسیدن به آن اهداف مسطور است.

مرامی. [مَ] (ع اِ) کنگره‌های بروج. (ناظم الاطباء). سوراخهائی که برای تیراندازی و سنگ افکندن به سپاه مهاجم بر فراز حصارهای قلعه و برجهای اطراف قلعه‌ها احداث می‌کردند. ظاهراً ج مرمی، به معنی موضع رمی و محل تیراندازی است؛ و راستی آن است که آن قلعه‌ای بود که مداخل و

---

۱ - در متن‌اللغة به ضم اول آمده است.

مخارج و مرامی و معارج آن را به جدران مجصص و بنیان مرصص چنان استحکام داده بود. (جهانگشای جوینی). ||ج مَرماة. (متن‌اللغة). رجوع به مرماة شود. ||ج مِرمی، به معنی آلت و ابزاری که بدان تیر یا سنگ پرتاب کنند. (از اقرب الموارد). رجوع به مرمی شود. ||ابزاری که در جنگ بدان سنگ و چیزهای دیگر را از فاصلهٔ دوری اندازند. رجوع به معنی قبلی شود. ||بیابان. جاهای خطرناک.(ناظم الاطباء).

مرامیم. [مَ] (ع ص، اِ) تیرهای پرآراسته و اصلاح‌یافته. (منتهی الارب). السهام المصلحة الریش. واحدها مرموم. (متن‌اللغة).

مران. [مُ] [1] (نف) میرنده. فانی. هالک. در حال مردن. (یادداشت مؤلف):

اگرایدونکه به کشتن نمرند این پسران
آن خورشید و قمر باشند این جانوران
زآن کجا نیست مه روشن و خورشید مران
به نسب باز شوند این پسران با پدران.
منوچهری.

مران. [مُرْ را] (ع اِ) نیزهٔ لرزان سخت. (منتهی الارب). الرماح اللدنة الصلبة؛ نیزه‌های نرم محکم. (متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). واحد آن مُرّانَة است. (از متن اللغة) (از منتهی الارب). رجوع به مرانة شود. ||درختی که از آن نیزه سازند.[2] (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به مَرّان شود. ||زغال اخته. (فرهنگ فارسی معین). لسان العصافیر. زبان گنجشک. (یادداشت مؤلف).

مران. [مَ] (ع اِ) درختی است باریک و دراز که از چوب آن نیزه و تیر سازند. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). رجوع به مَرّان و مُرّان شود.

مران. [مَرْ را] (ع اِ) درختی است در بلاد مغرب و روم و هند، جمیع اجزای او تلخ و بسیار بلند و رعنا و نرم، و گرههای او مانند بندهای نی، و میان پر، و از آن نیزه‌ها می‌سازند و مشهور به نیزهٔ نی است و نزد بعضی مران و مالیا یکی است و این قول صحتی دارد چه در افعال قریب‌اند. و نزد بعضی مران قرانیاست و این اصلی ندارد چه مران را برگ شبیه به برگ توت است و برگ قرانیا شبیه به برگ ترنج و از آن کوچکتر، و درخت او بسیار بلند نمی‌باشد و ثمر قرانیا لذیذ و ثمر مران شبیه به ثمر او و با عفوصت بسیار است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به مُرّان شود.

مران. [3] [مِ] (ع مص) ممارنة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به ممارنة شود.

مران. [مَرْ را] (اِخ) دهی است از دهستان اویاتو بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج، در ۳۶هزارگزی شمال دیواندره و ۱۲هزارگزی جنوب شرقی خاور کرفتو، در منطقهٔ کوهستانی سردسیر واقع و دارای ۷۰۰ تن سکنهٔ است. آبش از رودخانه و چشمه تأمین می‌شود. محصولش غلات، حبوبات، لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری. در دو محل به فاصله ۲هزارگز واقع شده و به مران پائین یاقره و مران بالا یا گوره نامیده میشوند. سکنهٔ مران بالا ۴۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مران. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان سه هزار شهرستان شهسوار. در ۵۶هزارگزی جنوب شهسوار، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع و دارای ۷۰۰ تن سکنه است. آبش از چشمه سار تأمین می‌شود و محصولش گندم، جو و سیب‌زمینی، لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

مراناة. [مُ] (ع مص) مداراة. (اقرب الموارد). با همدیگر نرمی کردن و مدارا نمودن. (ناظم الاطباء): راناه؛ داراه و حاباه. (متن‌اللغة).

مرانک. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان جمع‌آبرود بخش حومهٔ شهرستان دماوند در ۱۵هزارگزی جنوب دماوند و ۶هزارگزی جنوب راه تهران به دماوند، در جلگهٔ سردسیری واقع و دارای ۵۶۰ تن سکنه است. آبش از قنات و محصول عمده‌اش غلات، لوبیا، سیب‌زمینی، مختصر میوه‌جات سردسیری و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مرانة. [مُرْ را نَ] (ع اِ) نیزهٔ نرم. (مهذب الاسماء). واحد مران است. رجوع به مُرّان شود. ||درختی که از آن نیزه می‌سازند. (ناظم الاطباء). رجوع به مُرّان شود.

مرانة. [مَ نَ] (ع اِمص) نرمی. (منتهی الارب). ||(مص) نرم شدن و نرم گردیدن با اندکی سختی. (از منتهی الارب). در صلابت نرم گشتن: مَرَنَ الشیء؛ لان فی صلابة. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). مُرون. مرونة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سخت گردیدن: مرن وجهه علی الامر و یده علی العمل؛ صلب. (از اقرب الموارد) (متن اللغة). مرون. مرونة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن اللغة). ||عادت کردن. (تاج المصادر بیهقی). خوی کردن بر چیزی. (از منتهی الارب). معتاد شدن و مداومت دادن. (از اقرب الموارد). مرون. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

مرانیه. [مُ / مَ یَ / یِ] (اِ) اسم فارسی هوم المجوس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). به لغت اهل مغرب [4] درختی است مانند درخت یاسمین و آن را عربان هوم‌المجوس گویند، چه مجوس در وقت زمزمه یعنی وقتی که ستایش و عبادت کنند و چیزی خورند شاخی از آن در دست گیرند. سنگ مثانه را بریزاند و بول را براند. (برهان قاطع). هوم‌المجوس. (نزهةالقلوب) (قاموس) (از منتهی الارب) (ابن‌بیطار). این لغت در نسخی از تحفهٔ حکیم مؤمن «مراتیا» و «مراهه» و در تذکرهٔ انطاکی «مرائیه» و «مزاتیه» و در دزی «مرانیه» آمده و همه ظاهراً مصحف «پراهه = پراهوم» است. (پورداود، یشتها. از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

مراونه. [مَ وِ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب (بلوک عنافجه) بخش مرکزی شهرستان اهواز؛ در ۲۸هزارگزی شمال اهواز، بر کنار راه اهواز به اندیمشک و ۲/۵هزارگزی شرق رودخانهٔ کرخه در دشت گرمسیری واقع و دارای یکصد تن سکنه است.آبش از رودخانهٔ شاهور تأمین می‌شود. محصولش غلات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مراوب. [مَ وِ] (ع اِ) ج مِرْوَب. (ناظم الاطباء). رجوع به مِرْوَب شود.

مراوح. [مَ وِ] (ع اِ) ج مِرْوَحَة. (دستورالاخوان) (منتهی الارب). رجوع به مِرْوَحَة شود.

مراوحت. [مُ وَ حَ] (از ع اِمص) مراوحة. رجوع به مراوحة شود.

مراوحة. [مُ وَ حَ] (ع مص) گاه این کار بستن و گاه آن را. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). گاه این کار و گاه آن کار را کردن و گاهی بر این پا و گاهی بر آن پا ایستادن. (از منتهی الارب): راوح بین العملین؛ گاهی بدین کار و گاهی بدان کار پرداخت. راوح بین رجلیه؛ لختی روی این پا و لختی روی آن پا ایستاد. راوح جنبیه؛ پهلو به پهلو گشت. مدتی بدین پهلو خوابید و مدتی روی پهلوی دیگر.

---

۱ - به ضم اول ضبط از مرحوم دهخدا است که در متن گذاشته شد؛ اما اگر این کلمه تخفیف‌یافتهٔ میران (مرکب از میر، ریشهٔ مردن + ان) باشد، ظاهراً به کسر اول درست است.

۲ - در برهان قاطع به ضم اول آمده است بدون ذکر تشدید حرف دوم. مؤلف اقرب الموارد آرد: و قال الجوهری وزنه فعال: [مُرّان] . (اقرب الموارد).

۳ - ناظم الاطباء این واژه را «مِرآن» ضبط کرده است.

۴ - دزی گوید: اینکه در برهان قاطع و فولرس این کلمه را مغربی دانسته‌اند بدون شک خطاست. (از حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین).

(از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

مراوحی. [مَ وِ حی ی] (ع ص نسبی) منسوب است به مراوح که ج مروحة است. (از الانساب سمعانی). بادزن‌ساز و بادزن‌فروش. که کارش ساختن یا فروختن مروحة و بادبزن است.

مراود. [مَ وِ] (ع اِ) جِ مرود. (از متن اللغة). رجوع به مِرْوَد شود.

مراود. [مُ وِ] (ع ص) خواستگار مبرم و عاشق و طالب زن. (از ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از مراودة. رجوع به مراودة شود.

مراودت. [مُ وَ / وِ دَ] (از ع، اِمص) مراوده. رجوع به مراوده شود.

مراودة. [مُ وَ دَ] (ع مص) کاری یا چیزی از کسی درخواستن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). از کسی درخواستن کاری و کسی را بر کاری داشتن. (از تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). خواستن. (از منتهی الارب) (از فرهنگ نظام). اجتهاد در طلب چیزی.[1] (فرهنگ خطی). ||طلب وصال کردن: راودها عن نفسها؛ طلب منها الوصال.[2] (از متن اللغة). رجوع به مُراوِد شود. ||مخادعت. (از اقرب الموارد): راوده عن الامر؛ داراه. (متن‌اللغة).

مراوده. [مُ وِ دَ / دِ] (از ع، اِمص)[3] آمد و شد. رفت و آمد. تردد. (یادداشت مؤلف). دید و بازدید. (ناظم الاطباء). با کسی دوستی و معاشرت داشتن. (فرهنگ فارسی معین). ج، مراودات.
— مراوده داشتن با کسی؛ با او رفت و آمد کردن. ارتباط و آمد و شد داشتن.

مراوزة. [مَ وِ زَ] (اِخ) اهالی مرو. مروزی‌ها. جِ مروزی. رجوع به منتهی الارب و معجم البلدان شود.

مراوضة. [مُ وَ ضَ] (ع مص) مدارا کردن با کسی یا در کاری. (تاج المصادر بیهقی). نرمی کردن با یکدیگر در کاری تا او را در کار کشد. (از منتهی الارب). مدارا و مخاتله کردن با کسی برای داخل کردن و کشاندن او در عملی. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||بیع مراوضة؛ بیع مواضعة. کالائی را بدون نشان دادن فقط با توصیف آن به مشتری فروختن. (از متن اللغة) (از منتهی الارب).

مراوغ. [مُ وِ] (ع ص) فریبنده. حیله‌باز. مکار. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از مراوغة. رجوع به مراوغة شود.

مراوغت. [مُ وَ / وِ غَ] (از ع اِمص) مخادعه. مراوغة. رجوع به مراوغة شود. ||با هم زورآزمائی کردن. با هم درآویختن و کشتی گرفتن. مصارعة. رجوع به مراوغة شود: رای بر آن قرار گرفت که اوساط حشم و آحاد جمع لشکر چون شغال و روباه و گرگ و امثال ایشان در پیش افتادند و به مجاولت و مراوغت درآمدند و از هر جانب می‌تاختند. (مرزبان‌نامه، از فرهنگ فارسی معین).

مراوغة. [مُ وَ غَ] (ع مص) با کسانی دستان آوردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). فریب دادن کسی را در کاری. (از منتهی الارب). مخادعة. (زوزنی) (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ||کشتی گرفتن با کسی. (تاج المصادر بیهقی). با همدیگر کشتی گرفتن. (از منتهی الارب). مصارعه. (زوزنی) (اقرب الموارد). مراوغت. رجوع به مراوغت شود.

مراوفة. [مُ وَ فَ] (ع مص) با هم مهربان و دوست شدن. (ناظم الاطباء). رأفت. (از اقرب الموارد). رجوع به رأفت شود.

مراوق. [مُ وِ] (ع ص) هم‌رواق. گویند: هو مراوقی؛ یعنی رواق او مقابل رواق من است. (منتهی الارب). نعت است از مراوقة. رجوع به مراوقة شود.

مراوقة. [مُ وَ قَ] (ع مص) متقابل بودن رواق کسی با دیگری. فهو رواقه و مراوقه. (از متن اللغة). رواق یکی در کنار و حیال رواق دیگری بودن. (از اقرب الموارد).

مراؤون. [مُ ئو] (ع ص، اِ) جِ مُرائی. (ناظم الاطباء). رجوع به مرائی شود.

مراوه‌تپه. [مُ وِ تَ پِ پ] (اِخ) بخش مراوه‌تپه قبلاً جزء شهرستان بجنورد و آمار آن جزء شهرستان گنبدقابوس بود. چون اخیراً بخش گنبد شهرستان شده بخش مراوه‌تپه ضمیمهٔ آن گردیده است. این بخش در طول رودخانهٔ اترک واقع و از طرف شمال به مرز ایران و شوروی محدود است. هوای آن معتدل و آب قسمت عمدهٔ قراء آن از رودخانهٔ اترک و برخی از چشمه‌سار تأمین می‌شود. محصول عمدهٔ بخش، حبوبات و لبنیات است. این بخش از ۲۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۱هزار تن است. مرکز بخش قصبهٔ مراوه‌تپه و قراء مهم آن عبارتند از آجی‌سو، چناران، قازان‌قیا، آلتی آقاج و قوشه‌تپه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

مراوه تپه. [مُ وِ تَ پِ پ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش مراوه‌تپهٔ شهرستان گنبدقابوس است. در ۱۴هزارگزی شمال شرقی گنبدقابوس و ۱۴۴هزارگزی بجنورد، در منطقهٔ کوهستانی معتدل هوائی واقع و دارای ۳۰۰۰ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ اترک تأمین می‌شود و محصولش غلات، حبوبات، پنبه، صیفی، لبنیات، میوه‌جات و شغل مردمش زراعت، گله‌داری، کسب و صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم‌بافی و نمدمالی است. این قصبه در حدود ۳۰۰۰گز با مرز فاصله دارد. سکنهٔ قراء کوچک، قره کول، قره‌دوغ، قرقه، قره‌قاشلی، قره‌جیق، یکه‌چنار، گواندر، قرقه‌سر، قرناولی، پالچقلی، بسطام‌دره، یکه‌توت، داغ‌دالی، ساری‌قمیش، قره‌دام، یازگلدی جزء آمار مراوه‌تپه منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

مراوی. [مَ] (ع اِ) جِ مِرْوِیٰ. (منتهی الارب). رجوع به مروی شود.

مراویح. [مَ] (ع اِ) جِ مَرْوَحَة. (منتهی الارب). رجوع به مروحة شود.

مراهاة. [مُ] (ع مص) (از «ر ه و») نزدیک کسی شدن و گرد آمدن با وی. (از منتهی الارب). به کسی نزدیک شدن و با او اجتماع کردن. (از اقرب الموارد). مقاربة. (متن‌اللغة). ||سخن نرم گفتن با کسی. (از منتهی الارب). محامقة. (از متن اللغة).

مراهص. [مَ هِ] (ع اِ) پایگاه و مرتبه‌ها[4]. (منتهی الارب). درجات. مراتب. (متن‌اللغة).

مراهصة. [مُ هَ صَ] (ع مص) سخت گرفتن قرض‌دار خود را به تقاضا و در نظر داشتن او را. (منتهی الارب). مترصد و مراقب بدهکار بودن. (از متن اللغة). مراصد و مواظب غریم و بدهکار خود بودن. (از اقرب الموارد).

مراهق. [مُ هِ] (ع ص) کودک نزدیک بلوغ رسیده. (منتهی الارب) (از غیاث اللغات). نزدیک رسیده به خواب دیدن. (مهذب الاسماء). کودک نزدیک رسیده به حد بلوغ که آلت او تحریک و شهوتش به جماع ظاهر شود. (از تعریفات). نزدیک شده به حلم و احتلام. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). به مردی نزدیک‌شده. یافع. حوقل. تاهد. نوگوشاسب. مناهز. (یادداشت مؤلف). در شرف بلوغ چه پسر چه دختر.[5] در آستانهٔ بلوغ:

چون مراهق گشت دختر طالبان
بذل می‌کردند کابین گران. مولوی.

اما روزه تأدیب آن است که کودک را چون مراهق شود به روزه بگیرند. (النهایهٔ طوسی از فرهنگ فارسی معین). ||در شرف فوت

---

۱ - راوده علی کذا؛ اراده أن یفعله؛ راجعه و راده. (متن‌اللغة). فی الحدیث: حیث یراود عمه اباطالب علی الاسلام؛ ای یراجعه. (منتهی الارب).

۲ - فی القرآن: و راودته التی هو فی بیتها عن نفسه. (قرآن ۱۲/۲۳)؛ ای طلبت منه المنکر. (اقرب الموارد).

۳ - اصل این کلمه «رفتن» فارسی است. (یادداشت مؤلف). مراوده در عربی به معنی خواستن است و به معنی رفت و آمد در میان فارسی‌زبانان مستعمل است. (از فرهنگ نظام).

۴ - واحد آن مسموع نشده، یا مرهصة واحد آن است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

۵ - رجوع به مراهقة شود

فرصت. در آستانهٔ به پایان رسیدن وقت و مهلت و نزدیک به آخر وقت. گویند: صلی العصر مراهقاً؛ یعنی در واپسین فرصت و نزدیک به فوت شدن وقت نماز عصر و کذا دخل مکة مراهقاً. رجوع به منتهی الارب، متن اللغة و اقرب الموارد شود. ||آخر وقت حج در مکه درآینده. (از منتهی الارب) (از آنندراج). رجوع به معنی قبلی شود. ||کسی که آخر وقت نماز خواند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به معنی دوم شود.

مراهقت. [مُ هَ / هِ قَ] (از ع اِمص) مراهقة. در شرف بلوغ واقع شدن. به سن بلوغ نزدیک شدن. در آستانهٔ بلوغ قرار گرفتن. رجوع به مراهقة شود. ||نزدیکی بلوغ. (یادداشت مؤلف): عمر من در سن ترعرع به مراهقتی نزدیک بود. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹۴).

مراهقة. [مُ هَ قَ] (ع مص) نزدیک رسیدن کودک به بلوغ. (منتهی الارب). به نزدیک بلوغ رسیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). به احتلام نزدیک شدن پسربچه. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). فهو: مراهق و راهق؛ و هی: مراهقة و راهقة. (متن‌اللغة). ||قریب آخر وقت حج رسیدن به مکه. (از منتهی الارب). رجوع به مراهق شود.

مراهقة. [مُ هِ قَ] (ع ص) دختربچهٔ نزدیک به حد بلوغ. تأنیث مراهق است. رجوع به مراهقة و مراهق و نیز رجوع به متن‌اللغة شود.

مراهم. [مَ هِ] (ع اِ) ج مرهم. (از متن اللغة). رجوع به مَرهَم شود: اَلَم جراحت ماتمش را به مراهم بیکرانه تسکین بخشد. (ظفرنامهٔ یزدی از فرهنگ فارسی معین).

مراهن. [مُ هِ] (ع ص) شرط کننده. گروکننده. در گرو گذارنده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از مراهنة. رجوع به مراهنة شود.

مراهنت. [مُ هَ / هِ نَ] (از ع اِمص) مراهنة. رجوع به مراهنة و مراهنه شود.

مراهنة. [مُ هَ نَ] (ع مص) مراهنه. با کسی گرو بستن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). رهان. (زوزنی). گرو بستن به تاختن. (منتهی الارب). مسابقه. (اقرب الموارد). شرط بستن. (فرهنگ فارسی معین). ||مخاطرة. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). خطر کردن در کاری. ||گرو گذاشتن. ||(اِمص) گروگذاری. ||شرطبندی در مسابقات اسب‌دوانی. (فرهنگ فارسی معین). گروبندی. (یادداشت مؤلف).

مراهنه. [مُ هِ نَ / نِ] (از ع اِمص) رجوع به مراهنة شود.

مراهی. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مرهاء. (از منتهی الارب). رجوع به مِرهاء شود.

مرایا. [مَ] (ع اِ) رگها که از شیر پر شود و ریزد. (از منتهی الارب). عروقی که ممتلی از شیر گردد و از آنها شیر بیرون تراود. (از بحر الجواهر). ||ج مرآت و مرآة، به معنی آینه است. (از منتهی الارب) (از مهذب الاسماء). رجوع به مرآة شود. ||ج مَریّ است. (از ناظم الاطباء). رجوع به مری شود. ||ج مَرآی است. (از ناظم الاطباء). (از فرهنگ فارسی معین). مناظر. دیدارها. منظره‌ها. رجوع به مَرئیٰ و مَرآی شود.

– علم مناظر و مرایا. رجوع به مناظر شود.

مرایاة. [مُ یَ ءَ] (ع مص) پرهیز کردن و نگاه داشتن. (از منتهی‌الارب): رایاه مرایاةً؛ اتقاه. (اقرب الموارد).

مرایحة. [مُ یَ حَ] (ع اِمص) راحت. (متن‌اللغة). سروری که به حصول یقین حاصل شود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرایر. [مَ یِ] (ع اِ) مرائر. رجوع به مرائر شود. ||طنابهای تافته و ریسمانهای محکم. رجوع به مرائر و مریرة و مریر شود: روی رزمه و طراز حله و عمدهٔ حمله بود در اثناء آن حال فروشد و از آن سبب مرایر عزیمت ایشان منقض شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۷۷). در ابطال معالم شرع و نقض مرایر دین میکوشند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۸). و هر چند میان هر دو سلطان مرایر ایمان برقرار مفتول بود. (جهانگشای جوینی). چون بدان وصلت مرایر موافقت از جانبین مبرم گشت و بنای مطابقت و مصادقت محکم. (جهانگشای جوینی). و میان هر دو برادر مرایر اخوت و وفاق مفتول بود. (جهانگشای جوینی).

مرایفة. [مُ یَ فَ] (ع مص) تهمت کردن و تهمت ورزیدن. (منتهی الارب): رایف للظنة؛ قارفها و طنف لها. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد).

مراین. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان گله‌زن بخش خمین شهرستان محلات. در ۳۳هزارگزی شرق خمین و ۴هزارگزی راه خمین به دلیجان، در جلگهٔ معتدل هوائی واقع و دارای ۴۵۵ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ گلپایگان و محصولش غلات، بنشن، چغندر قند، تنباکو، پنبه، مختصر انگور و شغل مردمش زراعت، قالیچه و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مرء. [مَرْءْ] (ع مص) با زن مانستن در هیأت یا کلام. (منتهی الارب). به زنان شبیه گشتن در شکل و هیأت یا طرز سخن گفتن و کلام. (از اقرب الموارد). ||خوشگوار یافتن طعام را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مرائة. رجوع به مرائة شود.

مرء. [مَرْء][1] (ع اِ) مرد. (ترجمان علامه جرجانی) (منتهی الارب). مسرد. مقابل زن. ||انسان. (اقرب الموارد). نوع انسانی. (ناظم الاطباء). بر انسان اعم از مرد یا زن نیز اطلاق شود. (از متن اللغة):

گفت پیغمبر به تمیز کسان
مرء مخفی لدی طی اللسان. مولوی.

||گرگ. (منتهی الارب). ذئب. (اقرب الموارد). ||اطعام و ولیمه به مناسبت اتمام ساختمانی یا ازدواجی. (از متن اللغة). ||(مص) خوردن. (از منتهی الارب). طعام خوردن. (از اقرب الموارد). مرائة. چشیدن و خوردن طعام را. ||در شکل و در طرز سخن گفتن شبیه زن شدن. (از متن اللغة). رجوع به مَرءْ شود. ||گاییدن. (منتهی الارب): مرأ؛ تفشی امرأته. (متن‌اللغة).

مرأب. [مِ ءَ] (ع ص) کسی که چیز شکسته را اصلاح می‌کند و شکسته‌بندی می‌نماید. (ناظم الاطباء).

مرأس. [مُ رَءْ ءَ] (ع ص) شتر که جز در سر او قوت و چربش نمانده باشد. (منتهی الارب). مرآس. رجوع به مرآس شود.

مرأس. [مِ ءَ][2] (ع ص) مرآس. (منتهی الارب). رجوع به مرآس شود. ||مهتر قوم. (ناظم الاطباء). ||رأس مرأس؛ ای مصک للرؤس.[3] (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). قوی. سری که به قوت کله می‌زند به سرهای دیگر. (ناظم الاطباء). ج، مرائس.

مرئس. [مُ رَءْ ءِ] (ع اِ) شیر درنده. (از منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد).

مرئلة. [مُ ءِ لَ] (ع ص) شترمرغ مادهٔ با بچه شترمرغ. (منتهی الارب): نعامة مرئلة؛ ذات رأل[4]. (اقرب الموارد).

مرئوس. [مَ] (ع ص، اِ) رعیت. (از منتهی الارب) (متن‌اللغة). عامهٔ مردم. (از منتهی الارب). که زیر سلطهٔ رئیس باشد. (از اقرب الموارد). تابع. خادم. کنایه از رعیت. (غیاث اللغات). زیردست. فرودست. (یادداشت

1 – این کلمه مثلثه است به فتح و کسر و ضم اول، تثنیهٔ آن مرءان [مرآن] است و جمع آن به لفظش نیامده و مرؤن سماعی است. (از منتهی الارب). و لایجمع من لفظه بل جمعه علی المعنی قوم. فلا یقال أمراء، و لا أمرؤ ولامرؤن، و لأماری، و قد جاء فی حدیث الحسن: احسنوا ملأکم ایها المرؤن؛ و فی النهایة یقال: مِرء. و مُرء. (از متن اللغة). المرء، مثلثة المیم: الانسان، أو الرجل. مثناه مرآن، و النسبة الیه مرئی؛ ج، «رجال» من غیر لفظه. (اقرب الموارد). رجوع به کتب لغت عربی شود.

2 – به سکون دوم میزهٔ.

3 – در اقرب الموارد به فتح اول سرأس بدین معنی آمده است.

4 – رَأل؛ ولد النعام. (از اقرب الموارد).

مؤلف). مقابل رئیس. کارمند. عضو ادارهٔ یا مؤسسه یا شرکتی که زیردست رئیس کار می‌کند. ||آنکه شهوت او در سر او باشد و بس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||بزرگ‌سر. (از منتهی الارب). عظیم‌الرأس. (از اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ||که از درد سر شکایت کند. (از متن اللغة). که به سرسام مبتلا باشد. (از متن اللغة). المصاب رأسه. (از اقرب الموارد).

مرأة. [مَ ءَ] (ع اِ) زن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۸۷). تأنیث مرء است و جمع آن بر غیر لفظ اصلی می‌شود: نساء. (از متن اللغة). ||(اِخ) گاه در تاریخ از مرأة مراد کلئوپاترا است. رجوع به اسرائیل اسقف شود. (یادداشت مؤلف). ||(اِمص) گوارائی طعام. (منتهی الارب). اسم است از مریء الطعام. (از اقرب الموارد). ||طعام بین المرأة؛ طعام خوشگوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِ) گرگ ماده. ||منظر. دیدار. ||(ص) نیک لایق. نیک سزاوار. (ناظم الاطباء).

مرأی. [مَ أا] (ع اِ) روی. (مهذب الاسماء). دیدار. (منتهی الارب). منظر. (اقرب الموارد). آنجا که چشم بر او افتد از روی. نظرگاه. چشم‌انداز. (یادداشت مؤلف). گویند: رجل حسن‌المرأی؛ یعنی خوب‌دیدار، و کذلک امرأة حسنةالمرأی، و قولهم: هو منی مرأی و مسمع؛ یعنی او مقابل و رو به روی من است و به جائی است که می‌بینم او را و می‌شنوم سخن او را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به مرآی و مرئی و نیز رجوع به اقرب الموارد شود.

مرأی. [مُرْ ئِنْ / آ] (ع ص) رأس مرأیٌ؛ سر درازبینی و بلندآواز. (از منتهی الارب)؛ ای طویل الخطم فیه تصویت کهیئةالابریق. (متن‌اللغة).

مرئی. [مَ ئی ی] (ع ص) دیده‌شده.[1] (غیاث اللغات). نمایان. هویدا. هر چیزی که دیده می‌شود. (ناظم الاطباء). پدیدار. ظاهر. (فرهنگ فارسی معین).

— مرئی شدن؛ مرئی گشتن. مرئی گردیدن. نمایان شدن. به چشم آمدن. ظاهر شدن. دیده شدن. رؤیت کرده شدن:

مرئی از بخت من نشد خط عیش
دیدهٔ بخت ناتوان باشد. وحشی.

در خلال این احوال ستارهٔ ذوذوابه‌ای در آسمان در برج قوس مرئی شد. (عالم‌آرا از فرهنگ فارسی معین).

||دیداری. (یادداشت مؤلف از التفهیم ج همائی ص ۱۲۴). دیدنی. مقابل نامرئی. (فرهنگ فارسی معین). مرائی. مشهود. رجوع به مرئیات شود.

مرئی. [مَ أا] (ع اِ) منظر. (یادداشت مؤلف). جائی که در آن چیزی دیده شود. (فرهنگ فارسی معین). مَرأی. منظر. (از اقرب الموارد).

— در مرئی و منظر؛ در دیدگاه و نظرگاه. در برابر چشم همه.

مرئی. [مَ ئی ی] (ع اِ) انسانیت. مردی. (ناظم الاطباء). رجوع به مرء شود. ||(ص نسبی) منسوب به امرؤالقیس نام امرؤالقیس‌بن حجر که نسبت بدان مرقسی است. (یادداشت مؤلف).

مرئیات. [مَ ئی یا] (ع ص، اِ) چیزهائی که دیده می‌شوند. (غیاث اللغات) (از آنندراج). دیده‌شوندگان. دیدنیها. (یادداشت مؤلف).

مرئیة. [مَ یَ] (ع ص) مُریء. ماده شتر که اثر باران بر پستانش دیده شود. (منتهی الارب).

مرب. [مَ رَب ب] (ع اِ) محل و جای اقامت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). مجتمع. محل. (اقرب الموارد). کلوب. (از متن اللغة). باشگاه و محل اجتماع مردم. ||(ص) زمین گیاه‌ناک. (منتهی الارب)؛ ارض کثیرةالنبات؛ زمین پرگیاه. (اقرب الموارد). مرباب. مَرَبّة. مربوبة. (متن‌اللغة). ||مردی که گرد آرد مردم را. (منتهی الارب). مردی که جمع کند مردم را، که مردم را در محلی گرد هم آرد. (از اقرب الموارد).

مربا. [مُ رَبْ با] (ع ص، اِ) هرچیز که در شیرهٔ شکر آن را تربیت کرده پرورش دهند. مازیانه. مازیاره. مازیاری. ربید. رچال. (ناظم الاطباء). میوهٔ تر یا خشک یا پوست یا گل میوه که در شیرهٔ شکر پخته باشد، از قبیل مربای به، مربای سیب، مربای بهارنارنج، مربای کدو، مربای توت‌فرنگی، مربای پوست پسته، مربای آبالو، مربای زرشک، مربای شقاقل، مربای آلو، مربای خلال نارنج، مربای پوست پرتقال، مربای بالنگ، وغیره[2]:

پیچمش تخفیفه بر سر از مربای کدو
دوزمش تعویذ از سنبوسه بر ترک کلاه.
بسحاق اطعمه.

لوحش الله ز مربای ترنج و به و سیب
زنجبیل عدنی رخ کندت چون گلنار.
بسحاق اطعمه.

||پرورده: زنجبیل مربا؛ زنجبیل پرورده، آمله مربا؛ آمله پرورده. (یادداشت مؤلف). آنچه در عسل یا شیرهٔ انگور پرورده باشند.

— مربای آلو؛ کنایه از مردم بی دست و پا و وارفته و بی‌سر و صداست. گویند: مثل مربای آلو نشسته بود؛ یعنی ساکت و صامت نشسته بود بی‌حرکتی و سخنی.

||تربیت‌شده. تربیت‌یافته. (ناظم الاطباء). رجوع به مُرَبّی شود.

مرباء. [مَ] (ع اِ) پایهٔ نردبان. (منتهی الارب). رجوع به مِرباء شود.

مرباء. [مِ] (ع اِ) مرقاة. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). نردبان. نردبام. رجوع به مَرباء شود.

مرباب. [مِ] (ع ص) زمین گیاه‌ناک. (منتهی الارب). زمین سرسبز. پرگیاه. مرب. (از متن اللغة). رجوع به مَرَبّ شود.

مرباجات. [مُ رَبْ با] (اِ) انواع مرباها. از مربا + جات (کلمهٔ هندی به معنی گروه و قوم). (از یادداشتهای مؤلف).

مرباخوری. [مُ رَبْ با خوَ / خُ] (اِ مرکب) ظرف مربا. ظرف خاص برای مربا. کاسهٔ کوچکتر از ماست‌خوری. (از یادداشتهای مؤلف). ||قاشق مرباخوری؛ قاشقی بزرگتر از چایخوری و کوچکتر از سوپ‌خوری و آش‌خوری. (یادداشت مؤلف).

مرباث. [مِ] (ع ص) مهذار. مکثار. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). بسیار بیهوده گوی. (منتهی الارب). پرگوی بیهوده گوی.

مرباع. [مِ] (ع اِ) مکانی که گیاه آن در آغاز بهار بروید. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). جائی که برویاند رویندگی در اول بهار. (منتهی الارب). ||چهار یک غنیمت که آن را در جاهلیت رئیس میگرفت. (منتهی الارب). ربع غنائمی که سهم رئیس قبیله می‌شد در جاهلیت. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||(ص) ماده‌شتر که همواره در بهار بچه آرد. (از منتهی الارب). ناقه‌ای که عادت آن در بهار بچه آوردن باشد. (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). یا ماده‌شتر که اول نتاج آورده باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ج، مرابیع. ||مرد میانه. (منتهی الارب). مرد میانه‌بالا نه بلند و نه کوتاه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مرباغ. [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان حمدادی بخش لنگهٔ شهرستان لار، در ۱۲۶هزارگزی غرب لنگه و دامنهٔ کوه چیر در منطقهٔ گرمسیری واقع و دارای ۹۶۴ تن سکنه است. آبش از چاه و باران، محصولش غلات و خرما، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

مربال. [مِ] (ع ص) ارض مربال؛ زمین ربل‌ناک. (منتهی الارب). زمینی که ربل

---

1 - این صیغه اسم مفعول است از رؤیت. در اصل مرؤی بود بر وزن مفعول (واو) و (یا) در یک کلمه به هم آمدند، (واو) را (یا) کردند و (یا) را در (یا) ادغام ساختند و ماقبل (یا) را به کسر بدل کردند برای مناسبت (یا)، مرئی شد. (غیاث اللغات).

2 - به معنی فوق رسم‌الخط مربا در فارسی عمومیت یافته و برای معنی اسم مفعولی صورت «مربی» به کار برده می‌شود. (فرهنگ فارسی معین).

رویاند. زمین پرگیاه. (از متن اللغة). -رجوع به رَبل شود.

مربأ. [مَ بَءْ] (ع اِ) جای دیده‌بان. محل مرتفعی که بر آن چیزی را نگرند. (ناظم الاطباء). محل مراقبت و دیده‌بانی. مَربَأة. مرباء. مرتبأ. (از متن اللغة).

مربأة. [مَ بَ ءَ] (ع اِ) جای دیده‌بان. (صراح اللغة) (منتهی الارب). مربأ. رجوع به مَربأ شود.

مربب. [مُ رَبْ بَ] (ع ص) پرورده. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||عمل‌آورده و پرورده با ربّ. (از متن اللغة)؛ زنجبیل مربب؛ پرورده به رب. (منتهی الارب). مربی با عسل یا شکر. (یادداشت مؤلف). آنچه در عسل یا شکر پرورده به عمل آرند. ||مُنْعَم. منعم علیه. (اقرب الموارد).

مربب. [مُ رَبْ بِ] (ع ص) تربیت‌کننده. پرورش‌دهنده. استاد. معلم. ||رب‌سازنده. (ناظم الاطباء).

مربت. [مُ رَبْ بِ] (ع ص) پرورنده. (آنندراج). تربیت‌کنندهٔ کودک. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از تربیت. رجوع به تربیت شود. ||آن که به آرامی دست بر پهلوی بچه زند تا خواب رود و آرام گیرد. (ناظم الاطباء). رجوع به تربیت شود.

مربج. [مُ بِ] (ع ص) آن که کودک کوتاه‌بالا آرد. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از ارباج. رجوع به ارباج شود.

مربچه. [مَ بَچْ چِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش رامهرمز شهرستان اهواز است. محدود است از شمال به بخش هفتکل، از شرق به دهستان حومه و رامهرمز، از جنوب به دهستان شهریاری، از غرب به رود کوپال. هوای آن گرم است و از ۱۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده. جمعیت آن در حدود ۱۳۰۰ تن است. قراء مهم این دهستان عبارتند از: بنه احمدی، عریض بنه احمدی. مرکز دهستان آبادی مربچه است. آب مصرفی آن از چشمه، محصول عمده‌اش غلات و برنج، شغل مردمش زراعت و صنایع دستی عبا و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مربچه. [مَ بَچْ چِ] (اِخ) دِه مرکزی دهستان مربچهٔ بخش رامهرمز شهرستان اهواز، در ۱۵هزارگزی غرب رامهرمز و ۱۵ هزارگزی رامهرمز به هفتکل، در دشت گرمسیری واقع و دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آبش از چشمه، محصولش غلات و برنج، شغل مردمش زراعت است. این ده را میرباچه نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مربح. [مُ بِ] (ع مص) سودمند. نفع‌بخش. (غیاث اللغات) (آنندراج). نعت فاعلی است از ارباح: ندامت سود نداشت و پشیمانی مربح نبود. (سندبادنامه ص ۸۶). و آنگه ندامت و تأسف مربح و منجح نباشد. (سندبادنامه ص ۷۹). ندامت و تلهف بر فوت ایام تحصیل مربح نیست. (جهانگشای جوینی). رجوع به ارباح و نیز رجوع به ربح شود.

مربد. [مِ بَ] (ع اِ) جای بازداشت شتران و غیر آن. (منتهی الارب). جای شتر. (دستور الاخوان). جای نشاندن شتر. (غیاث اللغات). محبس شتران. یا چوب یا تنهٔ درختی که در پیش گذارند جلوگیری خروج اشتران را. ج، مرابد. (از متن اللغة). ||جائی که خرما در آن خشک کنند. (غیاث اللغات). جای خشک کردن خرما و خرمن. (منتهی الارب). مربد برای خشکاندن خرما نظیر بیدر است برای گندم. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

مربد. [مُ رَبْ بَ] (ع ص) خاکسترگون. (منتهی الارب). ملمع به سیاهی و سفیدی. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

مربذ.[1] [مُ بِ] (ع مص) پرنده. (آنندراج). قطع‌کننده. پاره کننده. نعت فاعلی است از ارباذ. رجوع به ارباذ شود.

مربش. [مُ بِ] (ع ص) شکافته‌شده و درخت برگ برآورده. (ناظم الاطباء). رجوع به ارباش شود.

مربض. [مَ بِ] (ع اِ) جای گوسفندان. (غیاث اللغات). جای‌باش گوسپندان. ج، مرابض. (منتهی الارب). مکان ربوض. و آن برای گوسفندان نظیر معطن است برای شتران. (از متن اللغة).

مربض. [مَ بِ / مَ بَ] (ع اِ) گرد آمدنگاه چرب‌روده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). الامعاء المتحویة. (متن اللغة). مجتمع حوایا در بطن. (از اقرب الموارد).

مربط. [مَ بَ / مَ بِ] (ع اِ) جای بستن چارپایان. (از متن‌اللغة). اصطبل:

یارب مرا برون بر ز اینجا که حیف باشد
یوسف به مهبط چه، عیسی به مربط خر.
شرف شفروه.

خواهم ز بخت یکدلش در عرش بینم منزلش
زرادخانه بابلش مربط خراسان بینمش.
خاقانی.

مربط. [مِ بَ] (ع اِ) آنچه ستور را به وی بندند. (از آنندراج) (از متن اللغة) (از منتهی الارب). رسن. (مهذب الاسماء). ریسمان یا زنجیری که ستور را بدان بندند. ||زنجیر؛ چند مربط فیل، چند زنجیر فیل. (یادداشت مؤلف). از زنجیر مراد حیوان است معادل رأس، برای اسب و استر و غیره: پانزده مربط فیل او را که از بهر ذخیرهٔ ایام و عدت اوقات خصام اندوخته بود بستد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۶). سی مربط فیل تقریر رفت که از نخب افیال خویش به خدمت فرستد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۳). در مقدمهٔ لشکر او قریب دویست مربط فیل بود که از دیار هند غنیمت یافته بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۰۶).

مربطة. [مِ بَ طَ] (ع اِ) آنچه به وی بندند ستور را. (منتهی الارب). مربط. (متن‌اللغة). رجوع به مربط شود. ||دوال باریک که بالای چوب پالان بندند. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة). ج، مرابط.

مربع. [مَ بَ] (ع اِ) جای اقامت در ایام بهار. (منتهی الارب). جائی که خاص اقامت ایام ربیع باشد. مرتبع. متربع. (از متن‌اللغة). آنجا که بهار گذارند. خانهٔ بهاری، مقابل مصیف و مشتی. منزل بهاری. (یادداشت مؤلف). ج، مرابع. ||هر جائی که در ایام بهار ستور را در آن میچرانند. (ناظم الاطباء). ||توسعاً به‌معنی جایگاه و منزلگاه و مرتع و چراگاه و جای خور و خواب: لشکر او از خصب آن قلعه به مرتعی هنی و مربعی سنی رسیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۸). از من در شهر مرو... که مجمع اصحاب طبع و مربع ارباب نظم و نثر بود... (المعجم ص ۳، نقل از فرهنگ فارسی معین). اکنون بسیط زمین عموماً و بلاد خراسان خصوصاً مطلع سعادات و موضع مرادات بود و منبع علما و مجمع فضلا و مربع هنرمندان و مرتع خردمندان و مشرع کفاة و مکرع دهاة... (جهانگشای جوینی). ||باران بهاری. (فرهنگ فارسی معین).

مربع. [مُ بَ] (ع ص) تب ربع رسیده. (منتهی الارب). گرفتار تب ربع. (ناظم الاطباء).

مربع. [مُ بِ] (ع ص) ماده شتر که در بهار بچه آورده باشد یا آن که بچهٔ او با او باشد. (منتهی الارب). ناقه‌ای که در فصل بهار نتاج آرد. (از متن اللغة). ||بادبان کشتی پر از باد. (منتهی الارب). شراع سفینه که باد در آن وزان باشد. (از متن‌اللغة).
||غیث مربع؛ باران بهاری علف‌رویاننده. (منتهی الارب). غیث مخصب. (متن‌اللغة). ج، مرابیع. ||ناقه که بند شود بچه‌دان وی و قبول نکند آب نر را. (آنندراج). نعت فاعلی است از ارباع. (از متن اللغة). رجوع به ارباع شود.

مربع. [مِ بَ] (ع اِ) چوبی که دو کس دو طرف آن بگیرند و بر آن تنگبار انداخته بر پشت ستور بار نهند. (از منتهی الارب).

مربع. [مُ رَبْ بَ] (ع ص، اِ) هر چیز که چهارگوشه باشد. (غیاث اللغات). چهارگوشه از هر چیزی. (منتهی الارب). چهارگوشه.

۱ - این کلمه در ناظم‌الاطباء «مربد» ضبط شده است.

مربب. انبجات.
آنچه از قسم م
(غیاث اللغات)
مربی. [مُ رَبْ
تربیت‌کننده.
محب‌الاتقیا. (
پیران مربی که
دگر مربی اسلا
که قاضیی به ا
||آموزگار. ا
عهده‌دار تعلیم
به خلاف رأی
حظی برگرفتم
(ناظم الاطباء).
مربی. [مَ بیء
پرورده شده و ا
مربیات. [مُ رَ
متن‌اللغة). ج م
معین). انبج
مرباها: مر
(مکاتبات ر
فارسی معین).
(منتهی الارب
(یادداشت مرح
مربیه. [مُ رَبْ
(فرهنگ فارس
مربیه. [مُ رَبْ
رجوع به مربیّ
مرت. [مَ] (ص
قاطع) (انجمن آ
(ناظم الاطباء).
مرت یعنی پرت
زین یکی ناصر
زآن دگر حافظ

مرت. [مَ] (ع
(از منتهی الارب
نبات نبود. (فر
گیاه. مَروت. (ا
گیاه. (المرصع).
که خا کش خش
باشد. ج، امرات
الموارد). ||مرد
(منتهی الارب
الموارد) (از مه
آن موی نبود. (ا
||(مص) نرم
الارب). نرمه ک
أملسه. (از متر
||یک سو کردن
(از متن اللغة) (ا
مرت. [مَرْ رَ]

چهارسو. که صاحب ارکان اربعه است. (زمخشری) (یادداشت مؤلف). چهارکرانه. ||هر چیز که عرض و طول آن برابر باشد. (غیاث اللغات). چهارضلعی. چهارپهلو: و مثال آن مربعی است کی هر زاویه از آن به یکی از این حدود می‌رسد... ارکان چهارزاویه مربع باشد و حدود چهارپهلو مربع باشد و در این مربع کی صورت کرده آمده است... تأمل افتد. (فارسنامه ابن‌بلخی ص ۱۲۰).

منقل مربع کعبه‌سان آشفته در وی رومیان
لیک‌گویان در میان تن محرم‌آسا داشته.
خاقانی.

زان مربع نهند منقل را
تا مثلث در آتش اندازند. خاقانی.

بلکه تن عرش بالشی است مربع
تکیه گه جاه و کبریای صفاهان. خاقانی.

از جاهای دوردست سنگهای مرمر فرا دست آوردند مربع و مسدس همه روشن و املس. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۲۱). مربع مخالف نموده خیال
مسدس نشان دور دادی ز حال. نظامی.

||در شواهد ذیل ظاهراً معادل و بجای چهار بالش به کار رفته است: اگر دعوی کنم که مقوس چتر فلک بر چنین بزرگی سایه نیفکنده است و در ربع مسکون در مربع مسند وزارت چنو وزیری ننشسته... (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ شعار ص ۱۷). در مربع شکوه و هیبت ایستاده. (جهانگشای جوینی). ||نوعی از نشست امرا و سلاطین که متعارف است. (غیاث اللغات) (از آنندراج). چهارزانو. چهارزانو نشستن، مقابل دوزانو نشستن که شیوهٔ جلوس کهتران است در حضور بزرگان. رجوع به مربع نشستن شود: و چیزی کسی او را ندید مربع نشسته، او را پرسیدند که چرا هرگز مربع ننشینی؟ گفت یک روز چنین نشسته بودم، آوازی شنیدم از هوا که ای پسر ادهم بندگان در پیش خداوندان چنین نشینند؟ راست بنشستم و توبه کردم. (تذکرةالاولیاء عطار). چون ذکر الله مربع و خفته می‌کنی بگوی ای الله... (معارف بهاء ولد، از فرهنگ فارسی معین). ||نوعی از نقش تعویذ که شانزده خانه دارد. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). ||قسمی روسری و چارقد که زنان روی سر و شانه‌ها را با آن می‌پوشانند. (از دزی):

اهتمام عدل او از هم بدرد صوف را
تا که نشیند مربع در بَرِ بُردِ یمن.
نظام قاری (دیوان ص ۳۰).

گهی قبرسی را همی کرد یاد
گهی از مربع نشان بازداد.
نظام قاری (دیوان ص ۱۷۵).

||در هندسه، سطحی است چهارضلعی دارای چهارزاویهٔ قائمه که هر چهار ضلع آن با هم مساوی‌اند. چهارگوشه. چهاربر. چهارپهلو. چهارگوش. ||در حساب، حاصل ضرب هر عددی را در نفس آن عدد مربع گویند؛ مثلاً عدد ۹ مربع عدد ۳ است، چه از حاصل ضرب ۳ در ۳ به دست آمده است. ||(در اصطلاح عروض) بحری را گویند که از چهار رکن به وجود آمده باشد، نه کمتر یا بیشتر. ||در بدیع، و پارسی مربع چهارسو بود و این صنعت چنان باشد کی چهار بیت گفته شود یا چهار مصراع چنانک هم از درازنا آن را بتوان خواند و هم از پهنا، مثالش مراست[1] هر چند بس خوب نیست اما مثال را تمام است، بدین قدر مقصود حاصل شود:

فؤادی سباه غزال ربیب
سباه بقد کغصن رطیب
غزال کغصن جناه عجیب
ربیب رطیب عجیب حبیب.

مثال از شعر پارسی، شاعر گوید:

بجانت نگارا کی داری وفا
نگارا وفا کن بدل بی‌جفا
کی داری بدل دوستر مر مرا
وفا بی‌جفا مر مرا خوشترا.

(از حدائق السحر فی دقایق الشعر).

||در شعر، قسمی است از مسمط، و آن چنان باشد که شاعر چهار مصراع بیاورد که همه در وزن مشترک باشند و سه مصراع اول در قافیه اشتراک داشته باشند و قافیهٔ مصراع آخر تابع قافیهٔ اصلی که بنای شعر بر آن است باشد. مثال:

ای لب لعل تو به طعم شکر
وی رخ خوب تو به نور قمر
وی قد رعنای تو سرو دگر
خاطرم آشفته به هر سه نگر
چون لب تو نیست شکر در جهان
ماه نتابد چو تو در آسمان
سرو نخیزد چو تو در بوستان
ای به لطافت ز همه خوبتر.

(از کشاف اصطلاحات الفنون ص ۶۶۷).

||قسمی از مسمط بود که شاعر بیتی را به چهار قسم کند و در آخر سه بخش سجع نگاه دارد و در بخش چهارم قافیت می‌آرد. مثال:

جائی که بود آن دلستان با دوستان در بوستان
شد گرگ و روبه را مکان شد بوم و کرکس را وطن
بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی
بر جای چنگ و نای و نی آوای زاغ است و زغن.
معزی.

||در موسیقی، همان ربابالشاعر است و چون کاسه این ساز غالباً به شکل مربع بوده بعضی از نویسندگان آن را بدین نام خوانده‌اند. ||نزد اهل تکسیر اطلاق میشود بر: ۱ - وفقی

که مشتمل بر ۱۶ مربع کوچک باش
وفق رباعی نیز گویند. ۲ - هر چه
خواه مشتمل بر ۱۶ مربع کوچک با
بر آن یا کمتر آن و از این رو گویند، ا
است سه در سه، و آن مربعی است
پنج. ج، مربعات.
— مربع طولانی؛ هر چیز چهار گ
طولش از عرض آن زیاده باشد
اللغات) (از آنندراج). مربع مستطیل.
مربع مستطیل در سطور ذیل شود.
— مربع فرس اعظم؛ در نجوم، مجم
ستارهٔ بزرگ در صورت فرس
(یادداشت مرحوم دهخدا).
— مربع متوالی؛ همچنانکه عدد بمت
کردی و از وی مثلث آمد، همچ
متوالی اگر گرد کنی مربع‌های متوالی
(التفهیم ص ۳۹، یادداشت مرحوم ده
— مربع مستطیل[2] در هندسه؛ راس
(لغات فرهنگستان). شکل چه
چهارگوشه‌ای دارای چهار زاویهٔ ق
طول دو ضلع روبه‌رو از دو ضلع دی
باشد.
مربع. [مُ رَبْ بِ] (ع ص) آنکه
می‌سازد. سازندهٔ شکل مربع.
فارسی معین). رجوع به تربیع شود.
مربع‌خانه. [مُ رَبْ بَ نَ / نِ] (
خانهٔ چهارگوش. مکعب.
— مربع خانهٔ نور؛ کنایه از خانهٔ ک
(انجمن آرا) (برهان قاطع) (آنندراج)
مربع نشستن. [مُ رَبْ بَ نِ شَ
مرکب) چهارزانو نشستن. گرد پای
(یادداشت مرحوم دهخدا). و آن ع
نشستن به وضع خاص که اهل
پالتی گویند، یعنی ران چپ را از
راست بر آوردن و پای راست را بر
نهادن. (از آنندراج). نشستن به وض
و دور از تکلف، مقابل دو زانو نش
مجالس مربع نشستن اختصاص به
مهتران و بزرگان داشته است و زیر
اجازت جلوس می‌یافته‌اند باید بـ
می‌نشستند. نشستی محتشمانه و را
هر که او پیش چو در مجلس آن خواج
بر دو زانو بود و خواجه مربع برگاه.
خاتون کائنات مربع نشسته خوش
پوشیده حله وز سر افتاده معجرش.
و هرگز او را کسی ندید مربع نش
پرسیدند چرا مربع نشینی. (تذکرةالا
ز بی‌تابی گره نگشود از کار سپند مر

۱ - یعنی رشید وطواط مؤلف حدا
را.
۲ - با فک اضافه نیز تلفظ کنند.

شود. ||درجهٔ اول، کامل. ||ملازم[1]. گمارده: و صد مرد سلاح در زیر جامه پوشیده پیرامن انوشروان مرتب بودند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۹۰).

— مرتب گردانیدن؛ گماردن: منذر او را [بهرام گور را] تربیت نیکو می‌کرد و پسرش نعمان‌بن المنذر را در خدمت او مرتب گردانید و چون پنج شش ساله شد... (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۷۵).

||جایگیر. گمارده. منصوب: و نقیبان با آن قوم تاختند سوی احمد و ساقه و مقدمان که بر لب رود مرتب بودند. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۲). هر چند کمین‌ها چند بار قصد کرده بودند خواجه احمد کدخدایش و آن قوم که آنجا مرتب بودند احتیاطها کرده بودند. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۳). ||راتبه‌بگیر. موظف. (فرهنگ فارسی معین).

— پیک مرتب یا سواران مرتب؛ که در فواصل معینی بین ولایات گمارده می‌شدند تا نامه یا پیغام را دست به دست کرده و به مقصد برسانند:

خود بدویدی بسان پیک مرتب
خدمت او را گرفته چامه[2] به دندان. رودکی.

متواتر شده‌ست نامهٔ فتح
گشته ره پر مرتب و جماز.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص۲۰۲).

خبر به زودی به بندگان رسید که سواران مرتب ایستانیده بودند بر راه سرخس آوردن اخبار را. (تاریخ بیهقی). و بوسهل و سوری سواران مرتب داشته‌اند بر راه سرخس تا به نشابور. (تاریخ بیهقی).

||پرورده: بصل مرتب؛ سرکه پیاز. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(إ) راتبه. وظیفه. مقرری. (دزی ج ۱ ص۵۰۸ از فرهنگ فارسی معین): گفت‌ای جوانمرد این مسجد را مؤذنانند قدیم و هر یک را پنج دینار مُرتب داشته‌ام. (گلستان).

مرتب. [مُ رَتْ تِ] (ع ص) منظم‌کننده. ترتیب‌دهنده. در ترتیب و نظم آورنده. (ناظم الاطباء). ||مرتبه‌دار. این گونه کسان در مجلس شاهان جائی معین داشتند که در آنجا می‌نشستند و یا می‌ایستادند. (فرهنگ فارسی معین): دبیری معروف مرتب بودی در درگاه کی مرتبت‌ها مردم نگاه داشتی از فرزندان تا اصفهبدان تا سرهنگان تا حاجبان. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۴۹). و اینها مرتب خدمت بودند و آینده و رونده بسیار بودند همه از او مرزوق و محفوظ. (چهار مقاله). ایاز را بخواند و آن زلفین بریده بدید سپاه پشیمانی بر دل او تاختن آورد... و از مقربان و مرتبان کس را زهرهٔ آن نبود که پرسیدی که سبب چیست. (چهارمقاله). ||کسی که صنوف مرتب سازد. (از سمعانی). ||ثابت‌کننده. استوارکننده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از ترتیب. رجوع به ترتیب شود.

مرتباً. [مُ رَتْ تَ بَنْ] (ع ق) پیاپی. پی در پی. به ترتیب. متوالیاً. ||با نظم و ترتیب. (از فرهنگ فارسی معین).

مرتبات. [مُ رَتْ تَ] (ع إ) پرورده‌ها چون بنفشه و زنجبیل و آمله و جز آن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مرتبان. [مَ تَ] (إ) ظرفی که از چینی اعلا سازند و از آن زهر نمی‌تواند بگذرد و هر آوند و سبو مانندی که از چینی ساخته شده باشد. (ناظم الاطباء). شیشه‌ای چون استوانه و دهانه کمی تنگ‌تر از شکم. قسمی شیشه دهان گشاده‌که قنادان در آن خرده نبات کنند. شیشه نگاه داشتن ترشی‌جات را. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا): با تمامی چینی‌آلات از لنگری‌های بزرگ فغفوری و مرتبانها و بادیه‌ها. (عالم‌آرا، فرهنگ فارسی معین).

دندان اگرز دوره او اره می‌خورد
فوقی نبات می‌خورد از مرتبان تو.
فوقی (یادداشت مرحوم دهخدا).

مرتبان. [مَ تَ] (اِخ) نام جزیره‌ای است از جزایر هندوستان و در آنجا ظروف چینی سازند و مربیات در آن کنند و به اطراف برند و به اسم معروف است. (انجمن‌آرا) (آنندراج).

مرتبأ. [مَ تَ بَ ءْ] (ع إ) جای دیده‌بان. (منتهی الارب) (صراح).

مرتبت. [مَ تَ بَ] (از ع، إ) منزلت. جاه. مقام. مکانت. قدر. پایگاه. رتبه. حرمت. پایه. مرتبه. ج، مراتب. رجوع به مرتبه و مرتبة و مراتب شود:

ایا به مرتبت و قدر و جاه افریدون
ایا به منزلت و نام نیک اسکندر. فرخی.

از همت بلند بدین مرتبت رسید
هرگز به مرتبت نرسد مردم دنی. منوچهری.

بی‌خدمت و بی‌جهد به نزد ملک شرق
کس را نبود مرتبت و کامروائی. منوچهری.

مقدار مرد و مرتبت مرد و جاه مرد
باشد چنانک در خور او باشد و جدیر.
منوچهری.

نواخت و خلعت یافتند بر مقدار محل و مرتبت. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۷). اولیا و حشم را بنواختن و هر یکی را به مقدار و محل مرتبت بداشتن. (تاریخ بیهقی). این بدان یاد کرده شد تا بدانی که مرتبت روی نیکو تا کجاست و حرمت او تا چند است. (نوروزنامه).

نظم ارچه به مرتبت بلند است
آن علم طلب که سودمند است. نظامی.

درم داد و تشریف و بنواختش
به قدر هنر مرتبت ساختش. سعدی.

دیدن روی ترا دیدهٔ جان‌بین باید
وین کجا مرتبت این دو جهان‌بین [...]

||درجه. مرتبه. پله. طبقه. رجو[ع ...] شود:

جز یکی مرتبت نماند که هست
جایگاه نشستن وزرا. [...]

— مرتبت دادن؛ بالا بردن. ارج [...] دادن. به منزلت و مقام رساندن:

نفرین کنم به درد فعال زمانه را
کو داد کبر و مرتبت این کوفشانه [...]
ش[...]

کس را خدای، بی‌هنری مرتبت [...]
بیهوده هیچ سیل نیاید سوی غدیر [...]

— مرتبت ساختن؛ مرتبت د[ادن]:

درم داد و تشریف و بنواختش
به قدر هنر مرتبت ساختش.

— مرتبت نهادن؛ مزیت نها[دن]. شمردن. مقدم داشتن:

به ناراستی از چه بینی بهی
که بر غیبتش مرتبت می‌نهی.

مرتبث. [مُ تَ بِ] (ع ص) پرا[...] (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است [...] رجوع به ارتباث و ارباث شود.

مرتبس. [مُ تَ بِ] (ع ص) گو[...] درهم. (ناظم الاطباء). نعت فا[علی ...] ارتباس[3]. رجوع به ارتباس شود.

مرتبط. [مُ تَ بَ] (ع ص) بست[ه] شده. (ناظم الاطباء) (از متن‌الل[غة]). مفعولی است از ارتباط. رجوع [...] شود. ||مربوط به. رجوع به مرتب[ط ...]

مرتبط. [مُ تَ بِ] (ع ص) آن [...] آراسته و آماده برای جنگ نگاه [...] الاطباء). آن که می‌گیرد و نگهد[...] اسب را برای رباط[5]. (از اقرب [...]

---

۱ - ابوالفرج جوزی گوید: و[...] انقطع ابو شجاع... عن الدیوان العز[...] باب الحجرة فکان ینهی و یخرج ال[...] از این رو مرتب مانند رئیس کابین[ه ...] (یادداشت مرحوم دهخدا).

۲ - ن ل: جامه. نامه.

۳ - ارتبس العنقود و الکب[...] ا کتنزاهما فهو مرتبس و ربیس، و [...] (متن اللغة). الارتباس، الا کتنا[ز ...] (اقرب الموارد).

۴ - ارتبط الدابة، ربطها. شدها بح[...] نحوه لئلا تفر. (متن اللغة).

۵ - ارتبط الدابه، اتخذها للرباط. فی المثل: استکرمت فاربط، أی [...] کریماً فاحفظه، یضرب فی وجو[...] (اقرب الموارد).

متن‌اللغة). شخصی که معین کند اسب رابرای رباط. (آنندراج). ||بسته و بهم بسته. پیوسته و بند کرده شده. ربط داده شده. (ناظم الاطباء). چیزی که به دیگری ارتباط دارد. پیوسته. (فرهنگ فارسی معین). دو چیز که با هم راه و رابطه‌ای و دو تن که به هم بستگی و ارتباطی داشته باشند. نیز رجوع به مرتبطه شود.

مرتبطه. [مُ تَ بِ طَ] (ع ص) بهم پیوسته و با هم مربوط که بهم راه و رابطه دارند.
— ظروف مرتبطه؛ ظرفهائی که بهم راه دارند و مایعات داخل آنها در یک سطح است. رجوع به ظروف مرتبطه شود.

مرتبع. [مُ تَ بَ] (ع اِ) فـرودآمدنگاه در بهاران. (منتهی الارب). آنجا که بهار آنجا گذارند. (مهذب الاسماء). رجوع به ارتباع شود. ||(ص) مرد میانه. مرتبع. (منتهی الارب).

مرتبع. [مُ تَ بِ] (ع ص) مرد میانه. مرتبَع. (منتهی الارب). ||نعت فاعلی است از ارتباع. رجوع به ارتباع شود.

مرتبق. [مُ تَ بِ] (ع ص) آهـوی در دام افتاده و آنکه در کاری در افتد و در ربقه درآید. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از ارتباق. رجوع به ارتباق شود.

مرتبک. [مُ تَ بِ] (ع ص) نعت فاعلی است از ارتباک. رجوع به ارتباک شود.

مرتبن. [مُ تَ بِ] (ع ص) بجای بلند برآینده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرتبة. [مَ تَ بَ] (ع اِ) پایگاه بلند. منزلت رفیع. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به مرتبت و مرتبه شود. ||پایگاه. (مهذب الاسماء). منزلة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). پایه. (منتهی الارب). مکانت. (منتهی الارب). رجوع به مرتبه و مرتبت شود. ||جای دیده‌بان بر سر کوه. (منتهی الارب). مرقبة. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). که بر قله کوه باشد. (از متن‌اللغة). استادنگاه سر کوه. (فرهنگ خطی). ||مقام شدید. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ج، مراتب.

مرتبه. [مَ تَ بَ / بِ] (از ع، اِ) پایه. درجه. مقام. حد. مرحله. اندازه. رتبه: ثمرهٔ این اعتراف و رضا آن است که احاطه کند زیادتی فضل خدا را و دریابد مرتبهٔ بلند ثواب. (تاریخ بیهقی ص۳۰۹). مرتبهٔ هر کسی پیدا کرد. (مجمل‌التواریخ، از فرهنگ فارسی معین).

پیشتر از مرتبهٔ عاقلی
غافلی ای بود خوشا غافلی. نظامی.

کارش از آن درگذشت و به مرتبهٔ بالاتر رسید. (گلستان).

تا بدین مرتبه خونخوار نمی‌باید بود.
وحشی.

||منزلت رفیع. پایهٔ بلند. پایگاه رفیع. مقام والا:

بادت جلال و مرتبه چندان که آسمان
هر صبحدم بر آورد از خاور آینه. خاقانی.

گر پای سگ کویش بر دیدهٔ ما آید
زاین مرتبه بر دیده تشویر توان خوردن.
خاقانی.

فرق ترا در خورد افسر سلطانیت
گرچه بدین مرتبه غیر تو شد کامکار.
خاقانی.

یکی از دوستان قدیمش... در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را... (گلستان).
— مرتبهٔ احدیت (اصطلاح عرفانی)؛ مرتبه‌ای است که در آن حقیقت وجود در نظر گرفته شود فارغ از هر چیز دیگری، در این مرتبه کلیه اسماء و صفات مستهلک شوند و این مرتبه را جمع‌الجمع و حقیقة الحقایق و عماء نیز گویند (از تعریفات). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.
— مرتبهٔ الهیة؛ در نظر گرفتن حقیقت وجود است به شرط جمیع اشیاء لازمهٔ آن از کلی و جزئی که عبارت است از اسماء و صفات و آن را واحدیت و مقام جمع نامند و چون این مرتبه مظاهر اسمائی را که عبارت از اعیان و حقایق است به کمالاتی که با استعدادات اسماء مناسب باشد می‌رساند آن را مرتبهٔ ربوبیت نامند و اگر حقیقت وجود فقط به شرط کلیات اشیاء در نظر گرفته شود از آن به رحمن، رب‌العقل الاول، به لوح قضا و ام‌الکتاب و قلم اعلی تعبیر کنند. و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.
— مرتبهٔ انسان کامل؛ عبارت است از همگی و تمامی مراتب الهیه و کونیه از عقول و نفوس کلیه و جزئیه و مراتب طبیعت تا پایان تنزلات وجود و آن را مرتبهٔ عمائیه نیز گویند. از این رو مرتبهٔ انسان کامل مشابه مرتبه‌الوهیت باشد و فرقی بین این دو مرتبه نیست جز آنکه مرتبهٔ در الوهیت سخن از ربوبیت و مربوبیت رود. و از این لحاظ است که در مرتبهٔ انسان کامل صحبت از جانشینی و خلافت حق درباره انسان کامل بمیان آید. (از کشاف اصطلاحات الفنون از تعریفات جرجانی).
— مرتبهٔ جمع‌الجمع؛ مقام وحدت و ظهور است. (غیاث اللغات). رجوع به سطور قبلی ذیل مرتبهٔ احدیت شود.
||(در ساختمان) طبقه. آشکوب: ساختمان چهارمرتبه یعنی چهارطبقه، چهارآشکوبه.
||بار. دفعه. کرت. راه. مره. نوبت:

هزار مرتبه مانا فزون شنیدستی
که هست یار بد از مار جانگزای بتر.
خاقانی.

||(در حساب) در نوشتن اعداد از راست به چپ برای هر رقم مرتبه‌ای قائل شده‌اند که نمایانگر ارزش هر رقم است. و به ترتیب از راست به چپ مرتبه اول از ۱ تا ۹ است که آن را مرتبه اول یا یکان یا آحاد گویند و هر رقمی که در این مرتبه واقع شود نماینده آحاد است، و رقمی که در مرتبهٔ دوم قرار گیرد نمایندهٔ عشرات یا دهگان است از ۱۰ تا ۹۹ و رقمی که در مرتبهٔ سوم واقع شود نمایندهٔ مئات یا صدگان است از ۱۰۰ تا ۹۹۹ و به همین ترتیب. مثلاً در عدد ۶۳۸ رقم اول که در مرتبهٔ آحاد است نمایندهٔ ۸ واحد است و رقم دوم که در مرتبهٔ عشرات است نمایندهٔ ۳ عشره یا ۳۰ واحد است و رقم سوم که در مرتبهٔ مئات است نمایندهٔ ۶ مائه یا ۶۰۰ واحد است.

مرتبه. [مُ رَتْ تَ بَ] (ع ص) درست کرده شده. (غیاث اللغات). ترتیب داده شده. منظم. تأنیث مرتب است. رجوع به مرتَّب شود. ||درجه به درجه داشته شده. (غیاث‌اللغات). تأنیث مرتب است. رجوع به مرتّب شود.

مرتبه‌دار. [مَ تَ بَ / بِ] (نف مرکب، اِ مرکب) ظاهراً مقام و منصبی بوده است در دربار شاهان و امیران آن که در مجلس ملوک و امیران جایگاه درباریان و صاحبان مقام را معین می‌دارد و هر کس بجای خود هدایت می‌کند. مأمور تشریفات درباری در این جا شواهد متعددی از تاریخ بیهقی آورده میشود که وظایف این طبقه بهتر شناخته گردد: آنچه خداوند را بایست فرمود از حدیث لشکر و درگاه و مجلس امارت و غلامان و مرتبه‌داران و جز آن و آنچه بدین ماند بفرماید. (تاریخ بیهقی ص۴۲ چ ادیب) حاجب... بر درگاه نشسته بود با دیگر حجاب و حشم و مرتبه‌داران. (تاریخ بیهقی ص۱۱۸). خواجه [احمد حسن] و دو حاجب دیگر با وی بودند و بسیار مرتبه‌داران و غلامی را از آن خواجه نیز به حاجبی نامزد کردند. (تاریخ بیهقی ص ۱۵۱). چون به دهلیز و در سرای افشین رسیدم حجاب و مرتبه‌داران وی جمله پیش من دویدند. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۱). خبر رسید که رسول به دو فرسنگی شهر رسید مرتبه‌داران پذیره رفتند... مرتبه‌داران رسول را بازار بیاوردند. (تاریخ بیهقی ص ۴۱ و ۴۲). کار لشکر و غلامان سرای و مرتبه‌داران حاجب بزرگ و سالاران به تمامی ساختند. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۹). بجز مقرعه و بردابرد مرتبه‌داران هیچ آواز دیگر شنوده نیامد. (تاریخ بیهقی ص۲۹۲). دو سرای است غلامان و مرتبه‌داران را به رسم بتوان ایستادن. (تاریخ بیهقی ص۲۸۹). بیرون سرای مرتبه‌داران و حجاب با کلاهها بایستادند. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۰). مرتبه‌داران و رسول داران برفتند. (تاریخ بیهقی ص۳۷۵).

مرتبیء. [مُ تَ بِءْ] (ع ص) دیده‌بانی کننده و بر بلندی برآینده و از بالا به زیر نگرنده و مطلع. (از آنندراج). نعت فاعلی است از ارتباء[1]. رجوع به ارتباء شود.

مرتث. [مُ تَ ثْ ث] (ع ص) افتادهٔ سست. یقال: جمل مرتث و ناقة مرتث؛ أی ساقطة ضعیفة. (از منتهی الارب).

مرتثد. [مُ تَ ثِ] (ع ص) بر هم نهندهٔ رخت. (آنندراج) (ناظم الاطباء). پهلوی همدیگر نهندهٔ متاع و رخت. (ناظم الاطباء). یقال: ترکهم مرتثدین ما تحملوا بعد؛ أی ناضدین متاعهم علی اهبة. (متن اللغة). یعنی گذاشتم قوم را در حالی که بر هم می‌نهادند متاع را. (از منتهی الارب).

مرتج. [مَ تَ] (معرب، اِ) مردارسنگ. معرب مرده است، والوجه ضم میمه. (از منتهی الارب). مرداسنج. (متن اللغة) (المعرب جوالیقی ص ۳۱۷). مرتک. مردار سنگ. ج، مراتج. (مهذب الاسماء). رجوع به مُرتَج و مرداسنگ و مردارسنگ شود.

مرتج. [مُ تَ] (ع ص) در بسته. دری که آن را محکم بسته باشند. (از اقرب الموارد). نعت است از ارتاج. رجوع به ارتاج شود. ||پر سبزه و گیاه. مکان مرتج و أرض مرتجة؛ کثیرالنبات. (از اقرب الموارد). ||عاجز در سخن گفتن[2]. (ناظم الاطباء). رجوع به مرتج شود. ||مردارسنگ. معرب مرده است[3]. (از منتهی الارب). و رجوع به مَرتَج شود.

مرتج. [مُ تَ جِ] (ع ص) لرزنده. دریای موج زننده. (آنندراج). مضطرب. لرزان. خشمناک[4]. (ناظم الاطباء).

مرتجا. [مُ تَ] (ع ص) امیدداشته‌شده. (غیاث اللغات، از لطیف اللغات) (آنندراج). مرتجی. رجوع به مرتجی [مُ تَ جا] شود.

مرتجح. [مُ تَ جِ] (ع ص) گرداینده. مایل گردنده. (آنندراج). مایل شده. میل کرده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از ارتجاح به‌معنی مایل گردیدن. رجوع به ارتجاح شود. ||متحرک به بالا و پائین و بسرعت و بدون اختیار در حین جنباندن. شتر که در رفتن بجنبد و بالا و پائین پرد. نعت است از ارتجاح. رجوع به ارتجاح شود. ||جنبانندهٔ سرین. (ناظم الاطباء). که سرین‌هایش از سنگینی بجنبد و بالا و پائین پرد[5]. رجوع به ارتجاح شود.

مرتجز. [مُ تَ جِ] (ع ص) ارجوزه‌خوان. (منتهی الارب). أرجوزه گوی. که ارجوزه خواند. که قصیده در بحر رجز خواند. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). نعت فاعلی است از ارتجاز. رجوع به ارتجاز شود. ||تندر آوازه کننده. (آنندراج). رعد که بغرد. نعت است از ارتجاز. رجوع به ارتجاز شود.

مرتجز. [مُ تَ جِ] (اِخ) نام یکی از اسبان پیغامبر است که به جهت خوبی آواز بدین نام نامیده شده بود. رجوع به منتهی الارب و متن‌اللغة شود.

مرتجس. [مُ تَ جِ] (ع ص) بنای لرزنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). ساختمان مرتجف قرقرکننده. (از اقرب الموارد). ||آسمان غرنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شتر بانگ‌کننده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از ارتجاس. رجوع به ارتجاس در همهٔ معانی شود.

مرتجع. [مُ تَ جِ] (ع ص) بازگردنده. بازگشت‌کننده. (فرهنگ فارسی معین). نعت فاعلی است از ارتجاع. رجوع به ارتجاع در تمام معانی آن شود. ||آن که طرفدار آداب و سنن قدیمی است، مقابل متجدد. (فرهنگ فارسی معین). نامی است که در نیم قرن اخیر طرفداران انقلاب و تحولات شدید و سریع اجتماعی به محافظه کاران مخالف خویش داده‌اند. یعنی کسی که مایل به رجوع و بازگشت به قرون وسطی و طرفدار نظامات اجتماعی آن دوران است. مقابل متجدد و روشنفکر.

مرتجعانه. [مُ تَ جِ عَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) به شیوهٔ مرتجعان. مقابل متجددانه. (فرهنگ فارسی معین).

مرتجف. [مُ تَ جِ] (ع ص) لرزان. (یادداشت مرحوم دهخدا). متزعزع. که بشدت بلرزد. نعت فاعلی است از ارتجاف. رجوع به ارتجاف شود.

مرتجل. [مُ تَ جَ] (ع ص) شعر و خطبهٔ بدیهه گفته شده. (غیاث اللغات). کلامی که بدون تفکر و تأمل گفته شود اعم از شعر یا نثر. (از فرهنگ فارسی معین). گفته شده بطور بدیهه. (ناظم الاطباء). نعت مفعولی است از ارتجال. رجوع به ارتجال شود. ||مقتضب. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به ارتجال شود. ||لفظی که از معنی به‌معنی دیگر بی‌مناسبت نقل کرده شده با وجود لحاظ معنی اول[6]. (غیاث‌اللغات) (آنندراج). ||مرتجل در رأی؛ منفرد در آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به ارتجال شود.

مرتجل. [مُ تَ جِ] (ع ص) کسی که به پاره‌ای از ملخ برسد پس بریان کند از آن. (منتهی الارب) (آنندراج). گردآورندهٔ ملخ بسیار برای بریان کردن. (ناظم الاطباء). که جمع کند پاره‌ای از ملخ‌ها و بریان کند آنها را. (از اقرب الموارد). رجوع به ارتجال شود. ||بدیهه گویندهٔ سخن و شعر و خطبه. (از ناظم الاطباء). آن که ارتجالا و فی‌البدیهه و تأمل و تهیه سخن گوید. نعت فاعلی است از ارتجال رجوع به ارتجال شود. ||آن که می‌گیرد پای کسی را. (ناظم الاطباء) رجوع به ارتجال شود. ||آن که بگیرد زند را به هر دو دست و هر دو پای. (منتهی الارب). رجوع به ارتجال شود.

مرتجلاً. [مُ تَ جِ لَنْ] (ع ق) ارتجالاً. به بدیهه. فی البدیهه. بی‌تأمل و تهیه. بدون تأمل و تفکر: قصیده‌ای مرتجلا انشاء کرد.

مرتجلة. [مُ تَ جِ لَ] (ع ص) تأنیث. مرتجل. رجوع به مرتجل شود.

مرتجم. [مُ تَ جِ] (ع ص) نعت فاعلی است از ارتجام. رجوع به ارتجام شود.

مرتجم. [مُ تَ جَ] (ع ص) نعت مفعولی است از ارتجام. رجوع به ارتجام شود.

مرتجة. [مُ تَ جَ] (ع ص) أرض مرتجة؛ زمین بسیارگیاه. (منتهی الارب). تأنیث مرتج است. رجوع به مُرتَج شود.

مرتجة. [مُ تَجْ جَ] (ع ص) تأنیث مرتج به‌معنی مضطرب و لرزان. (از متن‌اللغة). رجوع به مُرتَجّ شود.

مرتجی. [مُ تَ جا] (ع ص، اِ) امیدگاه. جای امید. (یادداشت مرحوم دهخدا). آن که امید بدو دارند. مایهٔ امید:

همت عالی توان ای مرتجی
می‌کشد این را خدا داند کجا. مولوی.
گفت‌ای پشت و پناه هر نبیل
مرتجی و غوث ابناء سبیل. مولوی.

مرتجی. [مُ تَ] (ع ص) امیدوار. (یادداشت مرحوم دهخدا). پر از امید. (ناظم الاطباء). ||ترسناک. پربیم. (ناظم الاطباء).

مرتحض. [مُ تَ حِ] (ع ص) رسواشده. بی‌آبرو گشته. (ناظم الاطباء). نعت است از ارتحاض به‌معنی افتضاح. رجوع به ارتحاض شود.

---

۱ - ارتبأ بهم ارتباء؛ کان ربیئة لهم ای عیناً یرقب، و ارتبأ المرباة، علاها. (اقرب الموارد).

۲ - ارتج علی المتکلم (بصیغة المجهول): استغلق علیه الکلام کانه اطبق علیه. (از اقرب الموارد).

۳ - مَرتَج، مردارسنگ و الوجه ضم میمه لانه معرب مرده. (منتهی الارب).

۴ - اِرْتَجَّ البحر و غیره، اضطرب. (اقرب الموارد)، اهتز و اضطرب. (متن اللغة).

۵ - ارتجحت الجاریة؛ ثقلت اردافها فتذبذبت. (متن اللغة).

۶ - مرتجل، هو عند أهل العربیة و المیزان، لفظ نقل من معناه الموضوع له الی معنی آخر لا مناسبة بینهما، کجعفر علماً بعد وضعه للنهر علی ما هو لمذاهب الجمهور، فانهم قالوا الاعلام تنقسم الی منقول و مرتجل، و خالفهم سیبویه و قال الاعلام کلهم منقولة بمنزلة الجنس، و قید النقل احتراز عن المشترک و قید عدم المناسبة احتراز عن المنقول و المجاز (از کشاف اصطلاحات الفنون).

مرتحل. [مُ تَ حَ] (ع اِ) نقیض متحل. (یادداشت مرحوم دهخدا) (متن‌اللغة).

مرتحل. [مُ تَ حِ] (ع ص) کوچ‌کننده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از ارتحال. رجوع به ارتحال شود.

— مرتحل شدن؛ راه افتادن. حرکت کردن. کوچ کردن:

بدان شب که معشوق من مرتحل شد
دلی داشتم ناصبور و قلیقا. منوچهری.

مرتخ. [مُ تَخ خ] (ع ص) فروهشته و نرم. (آنندراج). ارتخ الرجل و العجین؛ استرخی. (اقرب الموارد). ||شوریده‌رای. (آنندراج). ارتخ رأیه؛ اضطراب. (اقرب الموارد). ||سکران مرتخ؛ نیک مست. (منتهی الارب) (آنندراج). طافح. (اقرب الموارد).

مرتخش. [مُ تَ خِ] (ع ص) مضطرب. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (آنندراج). مضطرب‌شده. (ناظم الاطباء). جنبنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از ارتخاش به‌معنی اضطراب. رجوع به ارتخاش شود.

مرتخص. [مُ تَ خِ] (ع ص) ارزان قیمت کننده. ارزان‌خرنده. (ناظم الاطباء)[1]. نعت فاعلی است از ارتخاص. رجوع به ارتخاص شود.

مرتخی. [مُ تَ] (ع ص) سست‌شده. نرم‌گشته. سست و از کار افتاده:

مفاصل مرتخی و دست عاطل
به از سرپنجگی و زور باطل. سعدی.

رجوع به رخو شود.

مرتد. [مُ تَدد][2] (ع ص) از دین برگشته. نعت فاعلی است از ارتداد. اصلاً به‌معنی برگشت و رجوع، و به کسی اطلاق شود که از دین حق برگشته باشد. و در شرع کسی که بعد از قبول اسلام ترک مسلمانی گفته و از اسلام برگشته باشد:

آنانکه مفسدان جهانند و مرتدان
از ملت محمد و توحید کردگار. منوچهری.
بریده چو طبع مؤمن از مرتد
از بد دلی و بدی و بد مهری. منوچهری.
ای شفیع صد هزار امت چو خاقانی به حشر
بنده مرتد بود و بر دست تو ایمان تازه کرد.
خاقانی.
مرتد بود آن غافل کو در دو جهان یک دم
جز تو دگری بیند جز تو دگری داند. عطار.
یک دم است آن دم که آن دم آدم آمد از حقیقت.
مرتد ره باشی ارتو محرم آن دم نباشی.
عطار.

— مرتد فطری؛ کسی است که بر فطرت اسلام بوده است و از پدر و مادر مسلمان متولد شده سپس از اسلام برگشته است. توبهٔ چنین کسی مقبول نیست.

— مرتد ملی؛ کسی است که ابتدا مسلمان نبوده پس مسلمان شده سپس از مسلمانی برگشته است. توبهٔ مرتد ملی مقبول است. ||بی‌دین. ملحد. (ناظم الاطباء).

— مرتد شدن؛ کافر شدن. از دین برگشتن. ترک مسلمانی گفتن. از اسلام برگشتن: عبدالله بن سعدبن ابی‌سرح که مرتد شد. (مجمل التواریخ و القصص، از فرهنگ فارسی معین).

مگر می‌خواست تا مرتد شود نفس از سر عادت
مرا این سر چو پیدا شد بریدم سر به پنهانش.
عطار.
گر فرو استد کسی مرتد شود
بعد از آن هرگز هدایت نبودش. عطار.

مرتدح. [مُ تَ دَ] (ع اِ) فراخی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سعة. متدح. (اقرب الموارد).

مرتدع. [مُ تَ دِ] (ع ص) تیری که بر نشانه رسد و بکفد. (منتهی الارب). آن تیر که بر نشانه آید و خود بشکند. (مهذب الاسماء). تیری که به هدف اصابت کند و چوبش بشکند. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||اشتر تمام‌سال. (منتهی الارب). ارتدع الجمل؛ انتهت سنه. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ||مرد آلوده به زعفران یا به بوی خوش دیگر. (منتهی الارب). متلطخ به طیب یا زعفران. (از اقرب الموارد).

مرتدع. [مُ تَ دِ] (ع ص) بازایستنده از کاری. (فرهنگ فارسی معین). رجوع کننده. بازگردنده. (از متن‌اللغة). نعت فاعلی است از ارتداع به‌معنی رجوع و بازگشت: بدین مواعظ منزجر نشد و بدین تنبیهات مرتدع نگشت. (جهانگشای جوینی).

مرتدغ. [مُ تَ دِ] (ع ص) در گل تنگ افتاده. (آنندراج). در وحل افتاده. (از اقرب الموارد). نعت فاعلی است از ارتداغ. رجوع به ارتداغ شود.

مرتدف. [مُ تَ دِ] (ع ص) سپس سوار نشیننده. (منتهی الارب). آن که بر ترک سواری نشیند. که پشت سر را کب سوار شود. (از اقرب الموارد). ||سپس‌رو. سپس‌آینده. (ناظم الاطباء). که از پی کسی رود. نعت فاعلی است از ارتداف. رجوع به ارتداف شود.

مرتدن. [مُ تَ دِ] (ع ص) دوک سازنده. (آنندراج). نعت فاعلی است از ارتدان.[3] رجوع به ارتدان شود.

مرتدة. [مُ تَدْ دَ] (ع ص) تأنیث مرتد. رجوع به مرتد شود.

مرتدی. [مُ تَ] (ع ص) رداپوشیده. (ناظم الاطباء). چادر برافکنده. (آنندراج). عبا یا چادر پوشیده. نعت فاعلی است از ارتداء: به رداء کفر مرتدی شده و مرتد گشته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۲).

مرتدی. [مُ تَدْ دی] (حامص) مرتد بودن. مرتد شدن. صفت مرتد. رجوع به مرتد شود.

مرتز. [مُ تَزز] (ع ص) بخیلی‌کننده. (آنندراج). ممسک. ارتز البخیل عندالمسألة؛ أمسک. (اقرب الموارد). ||تیری که بر نشانه نشیند. (آنندراج). ارتز السهم فی‌القرطاس؛ ثبت فیه. (اقرب الموارد). نعت فاعلی است از ارتزاز. رجوع به ارتزاز شود.

مرتزق. [مُ تَ زَ] (ع ص، اِ) هر چیز که از آن نفع بردارند. (منتهی الارب). هر چیزی که بدان متنفع شوند. (از اقرب الموارد). رزق. روزی. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||آنکه از قوت و غذا و جز آن بهره‌مند شود. (از متن‌اللغة). روزی‌خوار. جیره‌خوار. روزی‌مند. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مرتزق شود.

مرتزق. [مُ تَ زِ] (ع ص) مرسوم‌گیرنده. روزی‌یابنده. (آنندراج). ||وظیفه‌دار. مرسوم‌دار. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). علوفه‌دار. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از ارتزاق. رجوع به ارتزاق شود.

مرتزقة. [مُ تَ زِ قَ] (ع اِ) اجری‌خواران. صاحبان رواتب. سپاهیان جیره‌خوار. مقابل مطوعه به‌معنی داوطلبان. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). آنان کشان امام از مال فیء رزق دهد تا با کفار مقاتله کنند. (مهذب الاسماء). کسانی که وجه ارتزاق دریافت دارند. (فرهنگ فارسی معین). آنان که از موقوفه‌ای روزی خورند و مقرری گیرند: مواجب مرتزقه خانقاه غازانی... (مکاتبات رشیدی، از فرهنگ فارسی معین). ||(ص) تأنیث مرتزق است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مرتزق شود.

مرتزم. [مُ تَ زَ] (ع اِ) ترکته بالمرتزم؛ گذاشتم او را دوسیده بر زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (متن‌اللغة). أَلصَقتُهُ بالارض. (اقرب الموارد)؛ نقش زمینش کردم.

مرتزی. [مُ تَ] (ع ص) کم گردیده. نقصان پذیرفته. (آنندراج). نعت فاعلی است از ارتزاء. رجوع به ارتزاء شود.

مرتس. [مُ تَ س س] (ع ص) فاش. ظاهر. (آنندراج). ارتس الخبر فی‌الناس؛ جری و فشا. (اقرب الموارد).

---

۱ - ارتخصه؛ عده او اشتراه رخیصاً. (متن اللغة) (از اقرب الموارد).
۲ - بـه تخفیف دال نیز استعمال شود، بخصوص در حالت جمع: مرتدان.
۳ - ارتدنت المرأة؛ اتخذت مردنا للغزل [المردن: المغزل] . (متن اللغة).

مرتسم. [مُ تَ سَ] (ع ص) امتثال شده[1]. مطاع. اطاعت شده:

نایب یزدان بحق گرنه تویی پس چراست
حکم تو چون حکم حق نزد بشر مرتسم.
خاقانی.

||مرسوم. (فرهنگ فارسی معین). متبع. رجوع به‌معنی قبلی و نیز رجوع به‌معنی بعدی شود:

شکل شا گرد غلامانه مکن
گرچه این قاعدهٔ مرتسم است. خاقانی.

||مهر شده. ممهور. ارتسم. ختم‌الدن بالروسم. (متن اللغة). رجوع به ارتسام شود. ||منقش. نگارین شده. ||زردوزی شده. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||مکتوب. مسطور. منقوش. رسم شده. ترسیم شده. نگاشته[2]. رجوع به مرتسم در سطور ذیل شود.

- مرتسم شدن؛ نقش گشتن و ترسیم شدن. مرکوز گشتن: تا طرق و انواع شعر در طبع او مرتسم شود و عیب و هنر شعر بر صحیفهٔ خرد او منقش گردد. (چهار مقالهٔ عروضی، از فرهنگ فارسی معین).

- مرتسم کردن؛ رسم کردن. نقش کردن. نگاشتن.

مرتسم. [مُ تَ سِ] (ع ص) فرمانبرنده. (آنندراج). مطیع و فرمانبردار هر قاعده و قانونی. (ناظم الاطباء). امتثال‌کننده. اطاعت کننده. نعت فاعلی است از ارتسام به‌معنی امتثال. ||گویندهٔ کلمهٔ تکبیر و الله اکبر. (ناظم الاطباء). تکبیر گوینده و تعویذ و دعا خواننده. رجوع به ارتسام شود. ||نقش گیرنده. (غیاث اللغات) (آنندراج). نقش‌پذیر. رجوع به ارتسام شود. ||منقوش. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مرتسم شود. ||متدین و دین‌دار. رجوع به‌معنی دوم این واژه شود. ||با عزت و بزرگوار و مغرور و متکبر. (ناظم الاطباء)[3].

مرتسمة. [مُ تَ سَ مَ] (ع ص) تأنیث مرتسم. رجوع به مرتسم شود.

مرتسمة. [مُ تَ سِ مَ] (ع ص) تأنیث مرتسم. رجوع به مرتسم شود.

مرتش. [مُ تَ] (ع ص) مرتشی. آنکه رشوت بگیرد. مخفف مرتشی. (آنندراج). رشوه‌گیرنده. رجوع به مرتشی شود:

داده‌ام ای دل در پی او جان دیده به رویش زلف پریشان
داده بی نان لذت ایمان قاضی بی‌دین مفتی مرتش.
نصیرای بدخشانی (آنندراج).

مرتشی. [مُ تَ] (ع ص) رشوه‌گیر. رشوه‌خوار. رشوه‌خواه. پاره‌ستان. پاره گیر. رشوت‌ستاننده. رشوت‌ستان. نعت فاعلی است از ارتشاء. رجوع به ارتشاء شود:

خوش کننده است او و خوش و عین خوشی
بی‌خوشی نبود خوشی ای مرتشی. مولوی.

مرتصع. [مُ تَ صِ] (ع ص) دندان به هم پیوسته و با هم قریب. (آنندراج). ارتصعت اسنانه؛ تقاربت. (اقرب الموارد). و هی مرتصعة؛ ای مرتصة. (متن اللغة). نعت است از ارتصاع. رجوع به ارتصاع شود. ||نعت فاعلی است از ارتصاع به‌معنی التصاق. (از اقرب الموارد). رجوع به ارتصاع شود.

مرتصف. [مُ تَ صِ] (ع ص) رجل مرتصف‌الاسنان؛ مرد ملاصق‌دندان. (منتهی الارب). که دندانهای وی بهم ملاصق باشند. (ناظم الاطباء). که دندانهایش متقارب و بهم چسبیده باشند. (از متن‌اللغة). ||منضم و پیوسته به یکدیگر. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). نعت فاعلی است از ارتصاف به‌معنی انضمام. رجوع به ارتصاف شود. ||(اِ) شیر غرنده. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد).

مرتصفة. [مُ تَ صِ فَ] (ع ص) دندانهای رُسته نزدیک یکدیگر. (از مهذب الاسماء). رصفة. (اقرب الموارد از لسان العرب). رجوع به مرتصف شود.

مرتصق. [مُ تَ صَ] (ع ص) جوز مرتصق؛ گردکانی که برآوردن مغزش دشوار باشد. (آنندراج) (از متن اللغة). مرصق. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

مرتضخ. [مُ تَ ضِ] (ع ص) غیر فصیح سخن گوینده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از ارتضاخ[4]. رجوع به ارتضاخ شود.

مرتضع. [مُ تَ ضِ] (ع ص) رضیع. شیرخواره. (یادداشت مرحوم دهخدا). نعت فاعلی است از ارتضاع به‌معنی رضاع و رضاعه. رجوع به ارتضاع شود. ||میشی که شیر خود را مکد. (آنندراج) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به ارتضاع شود.

مرتضوی. [مُ تَ ضَ وی ی / مُ تَ ضَ] (ص نسبی) منسوب به مرتضی. ||منسوب به امیرالمؤمنین مرتضی علی. سید از نسل علی‌بن ابی طالب.

مرتضویه. [مُ تَ ضَ وی یَ] (ص نسبی) تأنیث مرتضوی. رجوع به مرتضوی و سادات مرتضوی شود.

مرتضی. [مُ تَ ضا] (ع ص) پسندیده. (غیاث اللغات، از منتخب اللغات و کنزاللغة) (مهذب الاسماء) (زمخشری). گزیده. مختار. اِرتضاهُ؛ اختاره. (از متن‌اللغة). نعت مفعولی است از ارتضاء:

چون به گورستان روی ای مرتضی
استخوانشان را بپرس از مامضی. مولوی.

||راضی کرده شده. خشنود شده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ارتضاء شود.

مرتضی. [مُ تَ ضا] (اِخ) لقب علی‌بن ابی‌طالب است علیه‌السلام:

خاصه‌تر این گروه کز دل پاک
شیعت مرتضای کرارند. ناصرخسرو.

زبدهٔ دور عالمی زان چو نبی و مرتضی
بحر عقول را دُری شهر علوم را دری.
خاقانی.

مرتضی‌صولتا مگر سوی قبر
هدیه چون مرتضی فرستادی. خاقانی.

رجوع به علی (ابن ابی‌طالب) شود.

مرتضی. [مُ تَ ضا] (اِخ) (سید...) رجوع به علم‌الهدی شود.

مرتضی. [مُ تَ ضا] (اِخ) (شیخ...) رجوع به انصاری شود.

مرتضی. [مُ تَ] (ع ص) کسی که برمی‌گزیند و اختیار میکند و پسند میکند. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی از ارتضاء. رجوع به ارتضاء شود. ||راضی. خشنود. (ناظم الاطباء). که چیزی را اختیار کند و بدان قانع و خرسند باشد. رجوع به اقرب الموارد و نیز رجوع به ارتضاء شود.

مرتضی. [مُ تَ ضی ی] (ص نسبی) منسوب به مرتضی. (ناظم الاطباء). رجوع به مرتضوی شود.

مرتضی. [مُ تَ ضا] (اِخ) دهی است از دهستان عقیلی بخش عقیلی شهرستان شوشتر، در ۴هزارگزی جنوب غربی سماله و ۱۴هزارگزی شمال راه شوشتر به مسجد سلیمان، در منطقهٔ کوهستانی گرمسیر واقع و دارای ۲۵۰ تن سکنه است. آبش از چشمه و شعبهٔ کارون. محصولش غلات، برنج، خربزه. شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۶).

مرتضی‌آباد. [مُ تَ ضا] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ غربی شهرستان رفسنجان در ۱۶هزارگزی غرب رفسنجان و ۸ هزارگزی راه رفسنجان به یزد، در جلگه سردسیری واقع و دارای ۱۲۵ تن سکنه است. آبش از قنات است. محصولش غلات، لبنیات، پسته. شغل مردمش زراعت، گله‌داری و قالی‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

---

۱ - ارتسم، امتثل. (متن اللغة) (اقرب الموارد). یقال: رسم کذا فارتسمه؛ ای امره به فامتثل امره. (اقرب الموارد).

۲ - رسم علی کذا، کتب و خط. (اقرب الموارد).

۳ - ظاهراً ناظم‌الاطباء از این عبارت اقرب الموارد این معانی را استخراج کرده: «ارتسم، تعالی، کبر و تعوذ و دعاء» یا از این معنی منتهی الارب: «ارتسام... تکبر آوردن و پناه جستن و بازداشت خواستن و دعا کردن بر چیزی، یا عام است»

۴ - ارتضخ لکنة اعجمیة؛ نزع الی العجم فی الفاظهم لایستمر لسانه علی غیرها ولو اجتهد. (متن اللغة) (از اقرب الموارد).

مرتضی‌آباد. [مُ تَ ضا] (اِخ) دهی است از دهستان در بقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور در یکهزار گزی شمال نیشابور، در جلگه معتدل هوائی واقع و دارای ۶۶۱ تن سکنه است. آبش از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مرتضی‌گرد. [مُ تَ ضا گِ] (اِخ) دهی است از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران، در ۸هزارگزی غرب شهر ری و ۳ هزارگزی جنوب راه تهران به رباط کریم و در جلگه معتدل هوائی واقع و دارای ۱۱۲ تن سکنه است. آبش از قنات و در بهار از سیل آب رود کن و محصولش غلات، صیفی و چغندرقند و شغل مردمش زراعت است. تپه‌ای در مجاور این ده وجود دارد که بر حسب عقیدهٔ باستان شناسان مربوط به ماقبل تاریخ است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مرتطم. [مُ تَ طِ] (ع ص) افتاده در گل و محکم چسبیده و غیر قادر بر برخاستن. (ناظم الاطباء). در وحل افتاده. (از اقرب الموارد). نعت فاعلی است از ارتطام. رجوع به ارتطام شود. ||در کاری افتاده که نتوان از آن بیرون شد. (از آنندراج) (از منتهی الارب). در کاری گرفتار شده که مخرج و مخلصی نیابد. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). در رنج و محنت پریشان و مضطرب. (ناظم الاطباء). ||بازدارندهٔ پلیدی. (آنندراج). ارتطم و ترطم‌السلح؛ حبسه. (متن‌اللغة). رجوع به ارتطام شود.

مرتع. [مَ تَ] (ع اِ) چراگاه. سبزه‌زاری که بهائم در آن چرند و چراگاهی که آب و علف آن بسیار باشد. (غیاث اللغات). چراخور. چراخوار. گیاه‌خوار. چراستان. مرعی. چمن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ج، مراتع:

بوم چالندر است مرتع من
مار و رنگم در این نقاب و ثغور.
مسعودسعد (دیوان ص ۱۶۶).

خم چنبر دف چو صحرای محشر
در او مرتع امن حیوان نماید. خاقانی.

مرتع. [مُ تِ] (ع ص) غیث مرتع، بارانی که برویاند علف‌زار و چراگاه را. (از منتهی الارب). نعت فاعلی است از ارتاع. رجوع به ارتاع شود. ||فراخ‌روزی که هر چه خواهد او را حاصل شود، گویند: فلان مرتع. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرتعب. [مُ تَ عِ] (ع ص) خایف. ترسنده. (غیاث اللغات) (آنندراج). ترسان. (فرهنگ فارسی معین). نعت فاعلی است از ارتعاب. رجوع به ارتعاب شود.

مرتع پالان. [مَ تَ] (اِخ) نام اراضی واقع در شمال قله شاهان ۵۰ الی ۶۰هزارگزی گهواره انتهای شمال غربی دهستان گوران است که در آمار بنام جاف علی بیگ سلطان نوشته شده و سکنه آن را ۲۹۰۰ تن مینویسند ولی فعلاً ساکنین این محل که از طایفه طالثة گوران بوده‌اند قسمتی در دهستان ذهاب ساکن و قسمتی پراکنده شده‌اند. در حال حاضر در تابستانها طایفه قلیخانی از مراتع آن استفاده مینمایند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مرتعث. [مُ تَ عِ] (ع ص) زن باگوشواره. (آنندراج). زینت کرده شده باگوشواره. (ناظم الاطباء). متحلی و آراسته به زیورآلاتی از قبیل گوشواره و گردن‌بند و امثال آن. (از متن‌اللغة). نعت است از ارتعاث. رجوع به ارتعاث شود.

مرتعد. [مُ تَ عِ] (ع ص) مضطرب. بی‌آرام. لرزنده. (آنندراج). مرتعش. لرزان. (یادداشت مرحوم دهخدا). مضطرب و مرتعش. (از متن‌اللغة). نعت فاعلی از ارتعاد. رجوع به ارتعاد شود.

مرتعس. [مُ تَ عِ] (ع ص) لرزنده. (آنندراج). هراسیده. لرزان. (ناظم الاطباء). مرتعش. (از متن اللغة). نعت است از ارتعاس. رجوع به ارتعاس شود.

مرتعش. [مُ تَ عِ] (ع ص) رعشه‌دار. لرزان. (غیاث اللغات). لرزنده. (آنندراج). مرتعد. (یادداشت مرحوم دهخدا). که لرزش و ارتعاش دارد. رجوع به ارتعاش شود:

مرتعش را کی پشیمان دیده‌ای
بر چنین جبری تو برچفسیده‌ای. مولوی.

ز آن پشیمانی که لرزانیدیش
چون پشیمان نیست مرد مرتعش. مولوی.

این شنیدم لیک پیری مرتعش
دست لرزان جسم تو نامنتعش. مولوی.

مرتعشة. [مُ تَ عِ شَ] (ع ص) تأنیث مرتعش. رجوع به مرتعش شود.

مرتعص. [مُ تَ عِ] (ع ص) مار زخم‌خوردهٔ درپیچنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). نعت فاعلی از ارتعاص. رجوع به ارتعاص در تمام معانی شود. ||جنبنده و لرزنده. (از منتهی الارب). ||نیزهٔ سخت جنبان. ||بزغالهٔ برجهنده از نشاط. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||نرخ گران. (آنندراج). در تمام معانی رجوع به ارتعاص شود.

مرتعه. [مَ تَ عَ] (ع اِ) چراگاه. مرتع. چمن‌زار:

او نمی‌دانست کاندر مرتعه
از کلاب آمد ورا این واقعه. مولوی.

رجوع به مرتع شود.

مرتعی. [مُ تَ] (ع ص) چرنده. (آنندراج). چراکننده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی از ارتعاء. رجوع به ارتعاء شود.

مرتغب. [مُ تَ غِ] (ع ص) خواهان. نیازمند. (ناظم الاطباء). خواهانی نماینده. (آنندراج). که حریص و مشتاق و راغب چیزی باشد. نعت فاعلی از ارتغاب. رجوع به ارتغاب شود.

مرتغی. [مُ تَ] (ع ص) کفک شیر خورنده. (آنندراج) (از اقرب الموارد). نعت فاعلی از ارتغاء. رجوع به ارتغاء شود.

مرتفد. [مُ تَ فِ] (ع ص) سود خواهنده و حاصل‌کننده نفع و سود. (ناظم الاطباء). ورزنده. (آنندراج). نعت فاعلی است از ارتفاد به‌معنی اکتساب مال. رجوع به ارتفاد شود.

مرتفع. [مُ تَ فَ] (ع ص) برداشته‌شده. (غیاث اللغات). برشده. بررفته. (یادداشت مرحوم دهخدا). بلند کرده شده. برافراشته. بالا برده شده[1]: نیت غزای دیگر کرد... اعلام اسلام بدان مرتفع گردد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۳). ||برطرف‌کرده. از بین برده. (فرهنگ فارسی معین). منفی کرده شده. از بین برداشته. بر طرف شده[2]. نعت است از ارتفاع. رجوع به ارتفاع شود. ||گرانبها. قیمتی[3]. (فرهنگ فارسی معین). گران قیمت. اعلا: از وی [دمیره در مع] جامه‌های کتان خیزد مرتفع و با قیمت. (حدود العالم). از بصره نعلین خیزد و طه‌های نیک و جامه‌های کتان و خیش مع. (حدود العالم). پس از آنجا سوی المعتز هدیه فرستاد مرکبان نیکو و بازان شی و جامه‌های مرتفع و مشک و کافور. (تاریخ سیستان). خواجه خلعت بپوشید قبای سقلاطون بغدادی بود... و عمامه‌ای سپید بزرگ اما بغایت باریک و مرتفع. (تاریخ بیهقی ص ۱۵۰). هفت فرجی بودند یکی از آن دیبای سیاه و دیگر از هر جنس و جامهای بغدادی مرتفع. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۸). پنجاه پارچهٔ ناب مرتفع... (تاریخ بیهقی ص ۴۴).

مرتفع جامه‌های قیمت،
بیشتر ز آنکه گفت شاید نظامی.

و انواع دیباج و سقلاطون مرتفع و شراب گران قیمت. (تاریخ عالم‌آرای، از فرهنگ فارسی معین). ||بلند. برافراشته:

چنین مرتفع پایه جای‌ت
گناه از من آمد خطای‌ت. سعدی.

— مرتفع شدن؛ مرتفع گردیدن. منتفی شدن. برطرف. زایل گشتن.

---

۱ - ارتفع، مطاوعة رفع: رفعه فارتفع. (اقرب الموارد) (از متن).

۲ - ارتفع من بینهم؛ انتفی. (اقرب الموارد).

۳ - ارتفع السعر، غلا. (اقرب الموارد)

رجوع به مرتهن شود.

مرتین. [مُ رَ تَ] (ع اِ) تثنیهٔ مرة. مرةالصفراء و مرةالسوداء. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مُرة شود. ||لقی منه‌المرتین؛ دید از وی سختی‌ها و تلخی‌ها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرتین. [مَرْ رَ تَ] (ع اِ) تثنیهٔ مَرَّة. دوبار. دو دفعه. رجوع به مَرَّة شود.

مرث. [مَ رَ] (ع مص) بردبار گشتن. شکیبا گردیدن. (از منتهی الارب). صبر و حلم ورزیدن. (از متن اللغة). در برابر دشمنان صبور و حلیم گردیدن. (از اقرب الموارد).

مرث. [مَ رِ] (ع ص) مرد شکیبا و بردبار بر خصومت و نزاع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). صبور و حلیم. (از متن‌اللغة).

مرث. [مُ رِث] (ع ص) رجل مرث؛ مرد خداوند ریسمان کهنه و رخت [illegible]. (ناظم الاطباء). مرد کهنه‌رسن و کهنه‌رخت. (آنندراج) (منتهی الارب). آنکه حبل و ریسمانش کهنه و فرسوده است. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

مرث. [مَ] (ع مص) اندرآب آغشتن. (تاج المصادر بیهقی). نان در آب آغشتن. (زوزنی). تر نهادن خرما را در آب و جز آن. (ازمنتهی الارب). در آب خیساندن. ||مالیدن و سودن چیزی را در آب تا بگدازد. (از منتهی الارب). مرس. (از اقرب الموارد). چیزی در آب گذاشتن تا بگدازد. (فرهنگ خطی). مرثه فی الماء؛ انقصه. (متن‌اللغة). حل کردن دوا را در آب. (از اقرب الموارد). مالیدن و سودن خرما و جز آن را در آب تا بگدازد اجزاء وی و نرم گردد. (ناظم الاطباء). ||خاییدن کودک انگشت خویش را. (زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||[illegible] کودک پستان مادر را. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||مکیدن مهره ماهی گوش را. (از ناظم الاطباء). مرث الودع؛ مصه، و این کنایه از حماقت است. (از متن‌اللغة). ||زدن. (منتهی الارب). ضرب. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ||مهربان نشدن ناقه بر بچه‌اش به جهت بوی بد عرق آن. گویند: مرثت الناقةالخلة. (از منتهی الارب). رجوع به ممروثة شود.

مرثات. [مَ] (ع مص، اِمص) مرده‌ستائی. (یادداشت مرحوم دهخدا). مرثاة. رجوع به مرثاة شود.

مرثاة. [مَ] (ع مص) رثی. رثاء. رثایة. مرثیة. بر مرده گریستن و محاسن او را برشمردن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به رثاء و مرثیة شود.

مرثد. [مَ ثَ] (ع ص) مرد جوان‌مرد. (منتهی الارب): رجل کریم. (متن اللغة) (اقرب الموارد). ||(اِ) شیر. (منتهی الارب). اسم است اسد را. (از متن اللغة). اسد. (اقرب الموارد).

مرثدی. [مَ ثَ] (ص نسبی) منسوب است به مرثد که نام اجدادی است. (از سمعانی).

مرثط. [مُ ثِ] (ع ص) آن که در نشست و سواری نرم و سست باشد. (منتهی الارب). مسترخی در قعود و رکوب. (از متن اللغة). که در نشست خود ثبات و قرار می‌ورزد[1]. (ناظم الاطباء).

مرثعن. [مُ ثَ عِ نن] (ع ص) ابر فروافکنده دامنها[2]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از ارثعنان. رجوع به ارثعنان شود. ||مسترخی. جاء مرثعناً؛ مسترخیاً. (متن‌اللغة).

مرثم. [مَ ثِ / مِ ثَ] (ع اِ) بینی. (منتهی الارب). انف. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة).

مرثمة. [مُ رَثْ ثَ مَ] (ع ص) ارض مرثمة؛ زمین باران‌رسیده. (منتهی الارب). زمینی که به بارانی اندک مرطوب شده باشد. (از متن‌اللغة). ممطورة. (اقرب الموارد).

مرثن. [مُ رَثْ ثَ] (ع ص) زمین باران رسیده. (آنندراج). رجوع به مرثنة شود.

مرثن. [ ] (اِ) سنوسه. (یادداشت مؤلف از بحر الجواهر).

مرثنة. [مُ رَثْ ثَ نَ] (ع ص) أرض مرثنة؛ مرثونة. (منتهی الارب). زمینی که قطرات باران متناوب (رثان) بدان رسیده[3]. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

مرثود. [مَ] (ع ص) متاع بر هم نهاده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رثید. منضود. متاعی روی هم نهاده. (از اقرب الموارد). رَثَد[4]. (متن‌اللغة). نعت مفعولی است از رَثد. رجوع به رثد شود.

مرثوم. [مَ] (ع ص) شکسته از هر چیزی. (منتهی الارب). هر چه شکسته و خون‌آلود شود. رثیم. (از متن‌اللغة). نعت مفعولی است از رثم. رجوع به رثم شود. ||خف مرثوم؛ سپل شتر که بر سنگ آید و خون‌آلود شود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شکسته‌بینی خون‌آلود. (منتهی الارب). رجوع به معنی اول شود.

مرثونة. [مَ نَ] (ع ص) أرض مرثونه؛ زمین باران رسیده. (منتهی الارب). زمین رثان رسیده. مرثنة. (از اقرب الموارد). رجوع به مرثنة و رثان شود.

مرثیت. [مَ یَ] (از ع، اِمص) مرثیة. رثاء. رجوع به مرثیة شود. ||(اِمص، اِ) مرثیه. مرده‌ستائی. عزاداری. شرح محامد و اوصاف مرده:

نه سپهر از برای مرثیتش
ده زبان چون درخت گندم شد. خاقانی.

به مرثیت و ندبت در مصیبت خداوند فضل و احسان به انشاء و انشاد اشعـ عذب‌البیان و رطب‌اللسان شدند. (تاریخ یمینی، ص ۴۵۵). ||رثا و شـ شرح محامد متوفی گویند. چکامه عزای از دست‌رفته‌ای سرایند. رجو گفتن شود:

مرثیت‌های او نگر دل خاک
بر زبان گیاه می‌گوید.

– مرثیت ساختن؛ مرثیه سرو گفتن. در عزای کسی شعر سرودن او تأسف خوردن و محاسن وی بر

– مرثیت گفتن؛ مرثیه ساختن. مر اوصاف و محامد مرده را بر شعر عزای کسی شعر گفتن:

او مهتری بود از جهودان که [illegible] بدر همی گفت. (مجمل‌التواریخ و فرهنگ فارسی معین).

کرم مُرد پس مرثیت گویم او را
ندارم به مدحت دل اختراعی.

– مرثیت خواندن؛ مرثیه خواندن کسی‌شعر مراثی خواندن.

مرثیت‌خوان. [مَ یَ خوا / ... مرکب) مرثیه‌خوان. رجوع به مـ شود.

مرثیت‌خوانی. [مَ یَ خـو (حامص مرکب) مرثیه‌خوانی. مرثیه‌خوانی شود.

مرثیت‌سرا. [مَ یَ سَ] (نـف مرثیه‌سرا. رجوع به مرثیه‌سرا شود

مرثیت‌سرائی. [مَ یَ سَ] (حـ مرکب) مرثیه‌سرائی. رجوع به مـ شود.

مرثیت‌گو. [مَ یَ] (نف مرکب) مرثیه گوید. که در عزای مرده شعر صفات و محامد او برشمارد. مرده

سلامت نزد ما دور از شما [illegible]
دریغا مرثیت‌گوئی ندارد.

مرثیت‌گوئی. [مَ یَ] (حامـ عمل مرثیت‌گو. مرثیه گوئی. مرثیـ

مرثیة. [مَ یَ] (ع مص) مرد رحمت کردن. (تاج المصادر بیـ رثی. رثایة. مرثاة. گریستن برشمردن و ذکر محاسن وی. (از اقرب الموارد). رجوع به مرثیه و

۱ - رَثَطَ فی قعوده رُثوطاً و أَرْثَطَ (اقرب الموارد).
۲ - ارثعن المطر؛ کثر، ثبت و جا سال. (متن اللغة).
۳ - الرثان، القطار المتابعة من سکون اقله ساعة و اکثره یوم و لیلة
۴ - و کذا طعام مرثود و رثید، یقا رثید و المال فی بیته نضید. (اقرب

||در عزای مرده شعری سرودن. (از اقرب الموارد). رجوع به مرثیت و مرثیه شود. ||رحمت و رقت آوردن[1]. (از اقرب الموارد). رحم کردن. (یادداشت مؤلف).

مرثیه. [مَ یَ] (از ع، اِمص) مرثیة. مرثیت. در عزای مرده گریستن و برشمردن اوصاف او. رجوع به مرثیة شود. ||(اِمص، اِ) عزاداری، سوکواری. مرده‌ستائی. ذکر محامد و اوصاف مرده و ستایش او. نوحه‌سرائی در عزای کسی. مدیح مرده. شرح محاسن و ذکر خیر مرده. مرثیت. نیز رجوع به مرثیت شود: فرمود [عضدالدوله] تا وی را بردار کردند و با تبر و سنگ بکشتند و در مرثیهٔ وی این ابیات بگفتند. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۱). در مرثیه او قطعه‌ای گفت. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۱). عتبی رساله‌ای در مرثیه او انشاء کرده است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۱).

آن شوخ به قتل من دلخسته کمر بست
در مرثیه‌ام معنی باریک توان بست.
طاهر غنی (آنندراج).

||شعری که در سوک از دست رفته‌ای گویند. شعری که در عزای کسی گویند و در آن به محامد و صفات پسندیدهٔ وی اشاره کنند. رثاء. ج، مراثی: یکی از شعرای خراسان نیشابوری این مرثیه بگفت اندر مرگ وی. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۶).

آورده سه بیت به تضمین ز شعر خویش
در مرثیه به نام نریمان برآمده. خاقانی.
مرثیهٔ همت است نقش خط سرنوشت
ضابطهٔ آدم است سوک کرم داشتن.
واله (از آنندراج).

||روضه. (ناظم الاطباء). مراسم عزائی که به یاد شهیدان راه دین و بخصوص در ایام محرم و به یاد واقعهٔ کربلا برپا کنند. ||اشعاری که در ذکر مصائب و شرح شهادت پیشوایان دین و بخصوص شهیدان کربلا سرایند و خوانند. نوحه.

— مرثیه خواندن؛ نوحه و مراثی در مراسم عزاداری شهیدان کربلا به آهنگ خاص خواندن.

— مرثیه ساختن؛ مرثیه سرودن. در عزای کسی شعر سرودن:

مرثیه سازم که مرد شاعرم
تا از اینجا برگ و لانگی برم. مولوی.

— مرثیه سرودن؛ در رثای از دست رفته‌ای شعر گفتن و مدیح او کردن.

— ||در شرح وقایع کربلا و در عزای بزرگان دین شعر مصیبت ساختن و خواندن. رجوع به مرثیه‌سرائی شود.

— مرثیه گفتن؛ در عزای مرده‌ای شعر سرودن و محامد او بر شمردن: خواجه بونصر مشکان که این محتشم را به نشابور مرثیه گفت هم به هرات بمرد. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۱). و یکی از شعرای خراسان نیشابوری این مرثیه بگفت اندرمرگ وی. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۶).

مرثیه‌خوان. [مَ یَ / یِ خوا / خا] (نف مرکب) که در سوک مرده‌ای اشعار مراثی خواند. که در رثا و تعزیت از دست رفتگان مرثیه‌خوانی کند:

قارون کند اندردو نفس تیغ جهادت
یک طایفه میراث‌خور و مرثیه‌خوان را.
انوری.

||نوحه‌خوان. روضه‌خوان. که مراثی پیشوایان دین و شهیدان راه حق خواند. که در دسته‌های سوکواری و در مراسم سینه‌زنی و عزاداری ایام عاشورا اشعار مرثیه‌خوان شود.

مرثیه‌خوانی. [مَ یَ / یِ خوا / خا] (حامص مرکب) خواندن اشعار و مراثی در عزای میت. عمل مرثیه‌خوان. رجوع به مرثیه‌خوان شود:

در مرگ خواص زندگانی بگذشت
عمرم همه در مرثیه‌خوانی بگذشت. خاقانی.

مرثیه‌ساز. [مَ یَ / یِ] (نف مرکب) مرثیه‌سرا. مرثیه گوی. که در عزای مرده و از دست رفته‌ای اشعار سراید.

مرثیه‌سازی. [مَ یَ / یِ] (حامص مرکب) مرثیه‌سرائی. مرثیه گوئی. عمل مرثیه‌ساز. رجوع به مرثیه‌ساز شود.

مرثیه‌سرا. [مَ یَ / یِ سَ] (نف مرکب) مرثیه گوی. که در عزای کسی شعری سراید. ||که در رثای اهل بیت مرثیه گوید.

مرثیه‌سرائی. [مَ یَ / یِ سَ] (حامص مرکب) مرثیه گوئی. مرثیه‌سازی. عمل مرثیه‌سرا. رجوع به مرثیه گوئی و مرثیه‌سرا شود.

مرثیه گوئی. [مَ یَ / یِ] (حامص مرکب) عمل مرثیه گوی. رجوع به مرثیه گوی شود.

مرثیه گوی. [مَ یَ / یِ] (نف مرکب) که در عزای مرده‌ای شعر سراید و ذکر محامد و محاسن او کند و بر مرگش تأسف خورد:

روحی به خیر مرثیه گوی من شد
بگریست از آنکه روح من از تن شد.
سوزنی.
کفن‌فروشی ای جوهری و مرثیه گوی
به مرده‌ای یک سوداست مر ترا به دو روی.
سوزنی.
نکنم مدح که من مرثیه گوی کرمم
چون کرم مرد ز من بانگ معزا شنوند.
خاقانی.

مرثیه‌نامه. [مَ یَ / یِ مَ / مِ] (اِ مرکب) سوکنامه. گفتار و مقالتی که به مناسبت مرگ کسی نویسند و در آن ذکر محامد اوصاف او کنند: در طی آن مرثیه‌نامه تقریر جمله خصال آن زبده رجال مندرج و مندمج است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۲).

مرج. [مَ] (اِ) مرز. (اوبهی) (جهانگیری). زمین. (برهان قاطع) (غیاث اللغات). رجوع به معنی بعدی شود. ||مرز. زمین کشت‌زار. (رشیدی) (انجمن آرا). زمینی را گویند که کنارهای آن را بلند ساخته در درون آن چیزی بکارند. (برهان قاطع). چراگاه. مرغزار. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (جهانگیری). معرب مَرغ است. مَرغ. چمن. (یادداشت مؤلف). جائی که دواب در آن چرا کنند.(از اقرب الموارد):

از برای این قدر ای خام‌ریش
آتش افکندی در این مرج حشیش. مولوی.
تا به هم در مرجها بازی کنیم
ما در این دعوت امین و محسنیم. مولوی.
گاوآبی گوهر از آب آورد
بنهد اندرمرج و گردش می‌چرد. مولوی.

مرجی هست در آنجا مارهای فراوان در کنارهای مرج و رهگذرها. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۳۹). ||پاشنه یا بند دست مردم. ||وظیف ستور. (ناظم الاطباء).

مرج. [مَ] (ع اِ) چراگاه. (منتهی الارب). ج، مروج. رجوع به مدخل قبل، معنی دوم شود. ||(مص) به چرا گذاشتن ستور. (تاج المصادربیهقی) (از زوزنی) (منتهی الارب). به چرا سر دادن دواب. (برهان قاطع). به چرا یله کردن و فرستادن شتر و غیر آن را. چراکردن. چریدن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||اندرهم گشادن. (ترجمهٔ علامه جرجانی ص ۸۷). اندرهم گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). آمیختن . (منتهی الارب). چیزی را با چیزی دیگری آمیختن و مخلوط کردن[2]. (از اقرب الموارد). ||درهم و برهم کردن. آشفتن. (فرهنگ فارسی معین). ||جنبیدن خاتم در انگشت. (فرهنگ خطی). مرج الخاتم فی اصبعه؛ قلق. (متن اللغة). ||رها کردن و آزاد گذاشتن زبان را در غیبت و بدگوئی دیگران. گویند: مرج لسانه فی اعراض الناس. (از اقرب الموارد) (از

---

۱ - الرثان، القطار المتتابعة من المطر بینهن سکون اقله ساعة و اکثره یوم و لیلة. (متن اللغة).
۲ - مرج الله البحرین العذب و الملح؛ خلطهما حتی التقیا، و قول القرآن. «مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لایبغیان»، (قرآن ۱۹/۵۵ و ۲۰) قال الفراء: «و هو کلام لایقوله الا اهل تهامه، و اما النحویون فیقولون امرجه» و قیل خلاهما لا یلتبس احدهما بالآخر، و قیل ارسلها ای ارسل البحر الملح العذب یلتقیان؛ ای یتجاوزان و لایتماس سطوحهما. (اقرب الموارد). مرج البحرین یلتقیان؛ یعنی گذاشت هر دو دریا را به طوری که یکی به دیگری نیامیخت و ملتبس نگشت. (منتهی الارب).

متن‌اللغة). ||دروغ گفتن و افزودن در سخن: مرج فی حدیثه؛ کذب و زاد فیه. (متن‌اللغة). ||پوشاندن چیزی را. (از متن اللغة). ||ایجاد فساد کردن. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِمص) آمیختگی. درهمی. شوریدگی. (یادداشت مؤلف).
— هرج و مرج؛ رجوع به هرج در این لغت‌نامه و نیز رجوع به مَرَج در سطور ذیل شود.

مرج. [مَ رَ] (ع ص) شتران بر سر خود به چرا گذاشته. (منتهی الارب). شترانی که بدون راعی و چراننده‌ای چرا کنند. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). واحد و جمع در آن یکسان است. گویند: بعیر مرج و ابل مرج. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) قلق. اضطراب. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). بی‌آرامی. (منتهی الارب). اختلاط. فتنهٔ سخت و چون با هرج مرادف آید حرف دوم در هر دو کلمه ساکن شود و گویند: هَرج و مَرج به‌معنی اختلاط و فتنه و تهویش و اضطراب. (از اقرب الموارد). آمیختگی. اضطراب. پریشانی. فساد. (ناظم الاطباء). ||تباهی. (غیاث اللغات) (منتهی الارب). فساد. (غیاث اللغات). رجوع به معنی قبلی شود. ||جنبش انگشتری. (ناظم الاطباء). ||(اِ) خطمی صحرائی. (برهان قاطع). پنیرک. (فرهنگ فارسی معین). ||(مص) آمیخته شدن. (منتهی الارب). ملتبس و مختلط شدن کاری. (متن‌اللغة). ||مضطرب و پریشان گردیدن. (منتهی الارب). مرج‌الدین؛ اضطرب. (متن‌اللغة). تباه شدن. (منتهی الارب). مرج الامانه؛ فسدت. (متن‌اللغة). ||تباه شدن. (منتهی الارب). مرج الامانه؛ فسدت. (متن اللغة). ||جنبیدن خاتم در انگشت. (منتهی الارب). قلق. (از متن‌اللغة).

مرج. [مُ رِجج] (ع ص) مادیان نزدیک به زادن رسیده. (ناظم الاطباء). مرجیة. (متن‌اللغة). نعت است از ارجاج. رجوع به ارجاج شود.

مرجٍ. [مُ جِنْ] (ع ص) مرجی. نعت فاعلی است از ارجاء. رجوع به ارجاء شود.

مرج. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان میمنه بخش شهر بابک شهرستان یزد، در ۴۹ هزارگزی شمال شرقی راه نجف‌آباد به فیض‌آباد و شهر بابک، در منطقه کوهستانی معتدل واقع و دارای ۳۴۳ تن سکنه است. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل مردمش زراعت. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مرجائی. [مُ] (ص نسبی) منسوب به گروه مرجیة. (ناظم الاطباء). رجوع به مرجیة شود.

مرجاده. [مَ دَ] (اِ) آلتی باشد که آن را مانند جوال بزرگی از چرم می‌دوزند و پر از کاه می‌کنند و بر بالای آن اسباب میگذارند و مردم هم سوار می‌شوند و از آب می‌گذرند. بجای دال، واو هم به نظر رسیده [مرجاوه]. (از برهان قاطع).

مرجاس. [مِ] (ع اِ) سنگی که بر دلو بندند و بدان لای چاه را بشورانند و آن آب برکشند تا بدان طریق لای برآید و چاه پاک شود. یا سنگ است که می‌اندازند آن را در چاه تا معلوم شود به آواز آن عمق چاه، یا برای اینکه دانسته شود که در چاه آب هست یا نه. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة).

مرجام. [مِ] (ع ص) شتری که دراز کشد گردن خود را در رفتار یا سخت‌سیر. (منتهی الارب). که گردنش را وقت رفتن دراز کند یا [illegible]سیر. (از متن‌اللغة). ||شتری که در رفتن با سم خود سنگریزه‌ها انگیزد. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة).

مرجاموک. [مَ] (اِ) مرجمک. مرجومک. عدس[1]. (فرهنگ فارسی معین).

مرجان. [مَ] (ع اِ) بسد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (فرهنگ اسدی) (منتهی الارب) (تحفهٔ حکیم مؤمن). حجر شجری. وسد. قورل. خروهک. کامه. بسّام. قودالیون. قورالیون. (یادداشتهای مؤلف). مسموع است که مرجان به‌معنی جوهر سرخ‌رنگ است در آب دریای شور مثل نبات می‌روید چون از آب بیرون می‌آرند سنگ می‌گردد و گاهی مثل چوب کرم خورده می‌شود. (غیاث اللغات). نوعی از شبه سرخ و آن شاخ درخت دریائی است. (منتهی الارب). شیئی است آهکی که حیوان دریائی آن را همچو حفیظی [illegible]ی از برای جسم خود می‌سازد و مرجان در زیر آب موجود می‌باشد و چون صخره بر بالای یکدیگر قرار دارد و بسیار اوقات تل‌های مرجانی سبب شکستن کشتی میگردند. به رنگهای مختلف و جور به جور یافت می‌شود سفید یا قرمز بعضی دارای شاخ و برگند. (از قاموس کتاب مقدس). بیرونی در کتاب احجار نفیسه گوید: حجر شجری ریشه‌اش را مرجان و شاخه‌ها را بسد گویند. (الکلرک، کتاب چهارم ص ۴۸۱ ص ۱۱). نباتی دریائی است بین نبات و حجر، وگفته‌اند آن حجر بحری است. (از بحرالجواهر). سنگ سرخ‌رنگی است به صورتی شاخه‌شاخه، و معدن آن در موضعی از بحر قلزم است در ساحل افریقیه معروف به مرسی الخزر، در کف دریا چون گیاهی می‌روید. (از صبح الاعشی). مرجان[2] جانوری است دریازی از رده مرجانها که دارای پایهٔ آهکی است و در دریای گرم می‌زید و دارای انواع و گونه‌های بسیار است. قورال. قرالیون. پایهٔ آهکی مرجان قرمز که جزو احجار کریمه است و در جواهرسازی مورد استعمال دارد بسد نامیده می‌شود. مرجانها رده‌ای است از کیسه‌تنان که دریازی هستند و اکثر به صورت اجتماع زندگی می‌کنند. مرجانها از جانوران گیاهی شکلند و بر روی تخته‌سنگها در نقاط کم عمق دریاهای گرم می‌زیند. زندگی انفرادی در مرجانها بندرت دیده می‌شود و غالباً مستعمره‌های بسیار بزرگی درست می‌کنند. شکل خارجی مرجان استوانه‌ای است که در قاعده به صفحه‌ای پهن موسوم به صفحه پائی ختم می‌شود. سلولهای صفحهٔ پائی جهت ثابت نگه داشتن حیوان مواد آهکی ترشح می‌کنند. از تجمع این مواد آهکی تدریجاً پایه‌ای آهکی برای حیوان بوجود می‌آید و چون مرجانها به صورت اجتماع می‌زیند. به سبب تجمع پایه‌های آهکی آنها گاهی جزایر مرجانی و یا سدهای مرجانی در دریا تولید می‌شود. در انتهای دیگر بدن دهان جانور قرار دارد که دور آن را شکافها احاطه می‌کنند. عدهٔ شاخکها متغیر است، گاهی شش یا مضرب شش و گاهی هشت است. مبنای تقسیم‌بندی مرجانها بر روی تعداد همین شاخهاست. در صورتی که تعداد شاخکها هشت تا باشد آنها را «اوکتوکورالیر»[3] یا «آلسیونر»[4] گویند در صورتی که تعداد آنها شش یا مضربی از شش باشد آنها را «هکزا کورالیر»[5] یا «زوآنتر»[6] نامند. نمونه‌ای از مرجانهای هشت شاخکی مرجان قرمز است که دارای پایهٔ آهکی قرمز و یاگلی رنگ می‌باشد. این مرجان مستعمره‌های بزرگی در اعماق بین ۶۰ تا ۱۵۰ متر دریا به وجود می‌آورد. از پایه‌های این گونه مرجان در جواهر سازی استفاده می‌شود و به همین جهت سالانه مقادیر زیادی از این قسم مرجان در بحر احمر و بحرالروم (دریای مدیترانه) صید میشود. معمولاً مرجانی راکه در ردیف احجار کریمه نام می‌برند و بنام بسد نیز مشهور است پایهٔ گلی رنگ همین مرجان است. نمونه مرجانهای دسته دوم یعنی آنهائی

---

۱ - مرجامرک دانه بمیان کافور باشد [؟]. (فرهنگ اسدی). این لغت در هیچ یک از نسخ دیگر نیست و مثال هم ندارد، و در حاشیه به خطی جدیدتر نوشته شده: این زمان سیاه‌تخمه و مرجومک گویند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی).

۲ - مخفف سریانی marganîtâ، از یونانی Margarítês (فرهنگ فارسی معین).

3 - Octocoralliaires.

4 - Alcyonaires.

5 - Hexacoralliaires.

6 - Zoanthaires.

که شش شاخک یا مضربی از شش هستند آنمونیا است که بر روی صدف خالی نرم تنان که قبلاً بوسیلهٔ یک جانور بندپا بنام پاگور اشغال شده ثابت می‌شود و با آن زندگی اشتراکی تشکیل می‌دهد. (فرهنگ فارسی معین): و به نزدیک طبرقه [به ناحیت مغرب] اندر دریا معدن مرجان است سخت بسیار و اندر همه جهان جائی دیگر نیست. (حدود العالم).

ز ترکان جنگی فراوان نماند

ز خون سنگها جز به مرجان نماند.

فردوسی.

تو گفتی که الماس مرجان فشاند

چه مرجان که در کین همی جان فشاند.

فردوسی.

تن ترک بدخواه بی‌جان کنم

ز خونش دل سنگ مرجان کنم. فردوسی.

تا مورد سبز باشد چون زمرد

تا لاله سرخ باشد چون مرجان. فرخی.

به بحر عمان ز آن رخش صاف شد لؤلؤ

به بحر مغرب ز آن جوش سرخ شد مرجان.

عنصری.

نار ماند به یکی سفرگک دیبا

آستر دیبه زرد ابرهٔ آن حمر

سفره پر مرجان تو بر تو و تا بر تا

دل هر مرجان چون لؤلؤکی لالا.

منوچهری.

ز بیم ذوالفقار شیرخوارش

به خندق شد زمین همرنگ مرجان.

ناصرخسرو.

در زناشوئی شده سنگ و قدمشان لاجرم

سنگ را از خون بکری رنگ مرجان دیده‌ام.

خاقانی.

دریاست آستانش کز اشک دادخواهان

بر دو کران دریا مرجان تازه بینی. خاقانی.

غنا کبود بلبل گل می‌خورد که در گل

مشک است و زر و مرجان وین هر سه هست غبغبر.

خاقانی.

||مروارید ریزه. (برهان قاطع). مروارید خرد. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۸۷) (مهذب الاسماء). لؤلؤ. (فرهنگ اسدی). لؤلؤ است مشتمل بر دو نوع یکی درّ درشت و دیگر مرجان ریز [الدر الکبار و المرجان الصغار] چنانکه ابوعبیده گفت: دانه‌های در درشت است و دانه‌های مرجان ریز، و لؤلؤ را بدین هر دو نوع اطلاق کنند. (از الجماهر فی‌الجواهر بیرونی):

هیکل به تو گشته‌ست گرانمایه ازیرا ک

هیکل صدف تست در او جان تو مرجان.

ناصرخسرو.

قیمت به تو یافت این صدف زیرا

ای جان تو در او لطیف مرجانی. ناصرخسرو.

گیتی بنگر کز بهر تو می‌روید

در صدف مرجان در خاک کهن ایمان.

ناصرخسرو.

||درّ و مرجان اغلب در اشعار با هم ذکر شده است:

ز بهر حال نکو خویشتن هلاک مکن

به در و مرجان مفروش خیره مر جان را.

ناصرخسرو.

سواران پی در و مرجان شدند

ز سلطان به یغما پریشان شدند. سعدی.

||نوعی از ماهی دریائی که دارای گوشت لذیذی است. (ناظم الاطباء). ||تره‌ای است بهاری. (منتهی الارب). ||کنایه از لب معشوق است، به مناسبت رنگ سرخ آن:

ای نایب عیسی از دو مرجان

وی کرده ز آتش آب حیوان. خاقانی.

||کنایه از خون است.

- مرجان فشاندن؛ خون فشاندن:

تو گفتی که الماس مرجان فشاند

چه مرجان که در کین همی جان فشاند.

فردوسی.

||کنایت است از اشک خونین:

آن درّ دورسته در حدیث آمد

وز دیده بیوفتاد مرجانم. سعدی.

- مرجان کردن؛ سرخ کردن. گلگون کردن. به خون مبدل کردن:

تن ترک بدخواه بی‌جان کنم

ز خونش دل سنگ مرجان کنم. فردوسی.

مرجان. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان گیلان بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد در ۱۶ هزارگزی شمال غربی گیلان و یکهزار گزی جنوب راه گیلان به قصرشیرین، در دشتی گرمسیر واقع و دارای ۳۵۰ تن سکنه است. آبش از رودخانه گیلان. محصولش برنج، غلات، حبوبات، توتون، صیفی، لبنیات، پنبه. شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مرجان. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا بخش طالقان شهرستان تهران. در ۱۱ هزارگزی شرق شهرک و ۲هزارگزی راه طالقان، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع و دارای ۵۶۱ تن سکنه است. آبش از رودخانه کوئین و محصولش غلات، ارزن، سیب‌زمینی، لوبیا، گردو، و انواع میوه‌ها و شغل مردمش زراعت و گلیم، جاجیم و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مرجان‌آباد. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان آتابای بخش مرکزی. شهرستان گنبد قابوس. در ده‌هزارگزی شرق گنبد و ۲ هزارگزی راه مینودشت، در دشت معتدل هوائی واقع و دارای یکصد تن سکنه است. آبش از چاه و محصولش غلات و حبوبات و صیفی و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

مرجان پرورده. [مَ نِ پَ وَ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از لب معشوق است. ||کنایه از شراب سرخ‌رنگ است:

زمانی ز شغل زمین بگذریم

به مرجان پرورده جان پروریم.

نظامی (شرفنامه ص ۲۹۹).

مرجان‌گوش. [مَ] (اِ مرکب) قسمی گل که نام دیگر آن ناف‌ریزی است. (یادداشت مؤلف).

مرجانة. [مَ نَ] (ع اِ) مروارید خرد. (دستور الاخوان). یک دانه مروارید خرد. (یادداشت مؤلف). واحد مرجان است به‌معنی یک دانه مرجان. رجوع به مرجان به‌معنی مروارید خرد شود.

مرجانه. [مَ نَ] (ع اِ) مرجانة. رجوع به مرجانة و مرجان شود.

مرجانه. [مَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا ولایت بخش حومه شهرستان تربت حیدریه؛ در ۱۶هزارگزی شرق تربت حیدریه و ۱۲هزارگزی شرق راه تربت حیدریه به مشهد در دامنه معتدل هوائی واقع و دارای ۲۱۵ تن سکنه است. آبش از قنات. محصولش غلات و میوه‌جات. شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مرجانی. [مَ] (ص نسبی) منسوب به مرجان. از جنس مرجان.

- جزیرهٔ مرجانی؛ جزیره‌ای که از مجموع مرجانها تشکیل شود. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به جزیره در این لغت‌نامه شود.

||سرخ. به رنگ مرجان. سرخ گلگون:

دهند ا گر به نباتات آب شمشیرش

همه شکافته‌سر بردمند و مرجانی.

وحشی (از یادداشت مؤلف).

||قسمی کافور. (دمشقی، از یادداشت مؤلف).

مرجاة. [مَ] (ع اِ) امید. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||(مص) امید داشتن. (منتهی الارب). رجو، رجاء، رجاة، رجاوة. (متن‌اللغة). رجوع به رجاء شود.

مرجأ. [مُ جَءْ] (ع ص) رجل مرجأ؛ مرد واپس داشته. (ناظم الاطباء).

مرجئة. [مُ جِ ءَ] (ع ص) تأنیث مرجیء و مرجی است، نعت فاعلی از ارجاء. رجوع به مُرجیء و مُرجی شود. ||مرجیة. رجوع به مرجیة شود.

مرجئة. [مُ جِ ءَ] (اِخ) طایفه‌ای که ایمان را قول بلاعمل می‌دانند، و قول (کلمهٔ شهادت) مقدم بر عمل می‌شمارند و معتقدند که تارک

عمل را ایمانش نجات می‌بخشد و نسبت به ایشان مرجیء و مرجی است و ایشان را مُرجیة نیز گویند. (از متن‌اللغة). و می‌گویند که با ایمان معصیت ضرر نکند چنانکه با کفر طاعت. (از منتهی الارب). نام فرقه‌ای از فرق اسلام که در پایان نیمهٔ اول قرن اول هجری پدید شد. مرجیء چنانکه میدانیم اسم فاعل از إرجاء و به‌معنی «تأخیرافکننده» است و چون مرجئة مرتکب گناه کبیره را مخلد در دوزخ نمیدانستند بلکه کار او را به خدا وامیگذاشتند آنان را مرجئة خواندند پس از آنکه در نبرد صفین سپاهیان شام سپاه کوفه را به داوری کتاب خدا و سنت پیغمبر دربارهٔ خلافت علی (ع) یا معاویه مجبور ساختند و علی علیه‌السلام بناچار حکمیت ابوموسی اشعری و عمروبن العاص را پذیرفت و این دو داور به خلع علی (ع) از خلافت رأی دادند، خوارج علی (ع) را و معاویه را مرتکب گناهی بزرگ (حکمیت در دین خدا) دانستند و به دنبال این تهمت این مسأله پیش آمد که مرتکب گناه کبیره را حال چیست آیا در آتش جهنم مخلد خواهد بود یا نه. و بدنبال این بحث سخن از ایمان و حدود آن به میان آوردند که ایمان چیست و مؤمن کیست. ابوشمر قدری که از زعمای مرجئة است گوید ایمان معرفت خداست و محبت به وی و خضوع قلبی برای او و اقرار بدینکه او یکی است. و این مقدار ایمان مخصوص کسی است که از بعثت پیغمبران آگاه نباشد ولی اگر حجتی در این باره بروی ثابت شد، اقرار به پیغمبران و تصدیق آنان و اقرار بدانچه آنان آورده‌اند از جانب خداست برای چنین کسی لازم ایمان است. غیلان قدری که او نیز از پیشوایان مرجئه است گوید معرفت خدا دو نوع است فطری و غیر فطری معرفت فطری آن است که بداند عالم را و خود او را صانعی است این معرفت را ایمان نگویند، بلکه ایمان معرفتی است که تحصیل گردد و آن شناختن خداست و محبت او و خضوع در مقابل او و اقرار بدانچه پیمبران آورده‌اند از جانب اوست. اکثریت مرجئة امامت را برای غیر قریشی جائز نمی دانستند ولی بعض آنان میگفتند، هر کس احکام قرآن و سنت رسول را بر پای دارد میتواند امام باشد. مکتب اعتقادی مرجئة برای امویان که از ارتکاب معاصی بزرگ پرهیزی نداشتند پناهگاه خوبی بود، بدینجهت امویان از مرجئة پشتیبانی میکردند. چنانکه گفتیم مرجئه کسانی را که مرتکب گناهان کبیره شده باشند مخلد در آتش دوزخ نمیدانند بلکه میگویند کار آنان با خداست و چون در این باره به آیهٔ ۱۰۶ سورهٔ توبه توسل می‌جویند «و آخرون مرجون لامر الله اما یعذبهم و اما یتوب علیهم و الله علیم حکیم»، و کار این گناهکاران را بخدا ارجاء (وا گذار) میکنند آنان را مرجئة گفتند ابوحنیفه نعمان‌بن ثابت امام مذهب حنفیان از مرجئه است. و رجوع به ملل و نحل شهرستانی و تبصرة‌العوام و خاندان نوبختی شود.

مرجئی. [مُ جِ] (ص نسبی) مُرجِیّ. منسوب به مرجئة. از طایفه و گروه مرجئه. رجوع به منتهی الارب و متن‌اللغة و نیز رجوع به مرجئة و مرجیة شود.

مرجب. [مُ رَجْ جَ] (ع ص) بزرگ و باشکوه. (آنندراج). بزرگ و باشکوه داشته شده. (ناظم الاطباء). باهیبت. بامهابت. مهیب. (فرهنگ فارسی معین). رجبه؛ هابه و عظمه. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). نعت مفعولی است از ترجیب. رجوع به ترجیب شود. ||لقبی و صفتی است ماه رجب را گویند: رجب‌المرجب. رجوع به‌معنی قبلی شود. ||درخت با رجبه و با تکیه گاه.(ناظم الاطباء). درخت پربار ستون نهاده شده به سبب ضعف درخت و کثرت بار آن. (آنندراج). گویند: انا جذیلها المحکک و عذیقها المرجب؛ رجبة ایشانم که به عقل و فکر من تقویت حاصل می‌نمایند و از مکروهات نجات می‌یابند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||ثابت. برقرار. استوار. (ناظم الاطباء). رجوع به‌معنی قبلی شود. ||قربانی شده در ماه رجب. (فرهنگ فارسی معین). رجبه؛ ذبح النائک فی رجب. (متن‌اللغة). رجوع به ترجیب شود.

مرجب. [مُ رَجْ جِ] (ع ص) ذبح‌کننده در ماه رجب. (آنندراج). نعت فاعلی است از ترجیب. رجوع به ترجیب شود.

مرجح. [مُ رَجْ جَ] (ع ص) رجحان نهاده شده. ترجیح داده شده. برتر شمرده شده. نعت مفعولی است از ترجیح. رجوع به ترجیح شود.

مرجح. [مُ رَجْ جِ] (ع ص) ترجیح نهنده. برتری‌دهنده. نعت فاعلی است از ترجیح. رجوع به ترجیح شود.

مرجحن. [مُ جَ حِنْ نْ] (ع ص) جیش مرجحن؛ ثقیل. (اقرب الموارد). لشکر گران و بسیار. (منتهی الارب). علیک لیلا مرجحناً؛ ثقیلا لایتحرک؛ سنگینی دیر پای و بی‌حرکت. (از اقرب الموارد).

مرجحنة. [مُ جَ حِنْ نَ] (ع ص) تأنیث مرجحن به‌معنی سنگین و گران و ثقیل. گویند رحی مرجحنة؛ یعنی آسیای گران و سنگین. رجوع به مرجحن شود.

مرجز. [مُ رَجْ جَ] (ع ص) کسی که برایش شعری در بحر رجز خوانده شده. (فرهنگ فارسی معین). رَجَّزَهُ؛ انشده ارجوزة. (متن‌اللغة). نعت مفعولی است از ترجیز. رجوع به ترجیز شود. ||قسمی از سه گونه نثر است که عبارتند از مرجز و مسجع و عاری یا مرسل. نثر مرجز آن است که کلمات دو جمله یا دو عبارت به ترتیب با یکدیگر هم‌وزن و هم‌آهنگ باشند، اما در سجع یکسان نباشند. مثلاً این نمونه: خیال ناظم بی‌تصور قامت دلربائی ناموزون است، و قیاس ناثر بی‌تمسک کاکل مومیائی نامربوط. رجوع به فرهنگ نظام و آنندراج و غیاث‌اللغات شود.

مرجز. [مُ رَجْ جِ] (ع ص) ارجوزه‌خواننده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از ترجیز. رجوع به ترجیز شود.

مرجس. [مِ جَ] (ع ص) بعیر مرجس؛ شتر بانگ‌کننده. (منتهی الارب). رجوس. رَجّاس. (متن‌اللغة).

مرجع. [مَ جَ] (ع مص) مرجِع. رجع. (اقرب الموارد). رجوع به رجع و مرجِع شود.

مرجع. [مَ جِ] (ع اِ) زیر کتف. (منتهی الارب). مرجعُ کتف؛ اسفل آن. (از متن‌اللغة). رجع کتف. (یادداشت مؤلف). ||(مص) بازگشتن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۸۷) (منتهی الارب). انصراف. بازگردیدن. مقابل ذهاب به‌معنی رفتن. (از متن‌اللغة). رجوع. مرجعة. رجعی. رجعان. (اقرب الموارد) (متن اللغة). رجع. (متن‌اللغة). رجوع به رجوع شود.

||رجوع به مرجع [مَ جَ / مَ جِ] در سطور ذیل شود.

مرجع. [مَ جِ / مَ جَ][1] (ع اِ) جای بازگشتن. (غیاث اللغات). جای برگشت. جای بازگشت. (ناظم الاطباء). محل رجوع. (فرهنگ فارسی معین). مآب. منقلب. بازگشتگاه. (یادداشت مؤلف): اژدها را به مرجعی ماند کردم که به هیچ تأویل از آن چاره نتوان کرد. (کلیله و دمنه).

یاد ارکان دین و دولت را
سوی او مرجع و مصیر و مآب. سوزنی.

||زمان رجوع. (یادداشت مؤلف). هنگام برگشت. (ناظم الاطباء): اگر به حقیقت معاد آن را خواهی یوم‌المعاد است و هرگاه براستی مرجع آن را طلبی یوم‌التناد است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۵۴). ||بازگشت. رجوع: در این تن سه قوه است هر چند، مرجع آنها با یک تن است. (تاریخ بیهقی ص ۹۵).

مرجع این جسم خاکی هم به خاک
مرجع تو هم به خاک‌ای سهمناک. مولوی.

||پناه. ملجأ. (ناظم الاطباء). ||آخرین مقصود. (ناظم الاطباء).رجوع به‌معنی قبلی شود. ||آنکه در امور بدو رجوع کنند.

۱ - این کلمه در عربی به کسر سوم است اما فارسی‌زبانان در تداول به فتح سوم تلفظ کنند.

(فرهنگ فارسی معین). که محل رجوع مردم باشد در امور و مسائل دینی یا دنیاوی. ج، مراجع.
– مرجع تقلید؛ مجتهد جامع‌الشرایطی که مقلدان از او تقلید کنند و به احکام و فتاوی وی در امور دینی گردن نهند.
‖مأخذ. منبع. کتابی که از آن مطلبی را نقل کنند، یا تشریح و توضیح و تفسیر مطلبی بدان رجوع دهند. ج، مراجع. رجوع به مراجع شود. ‖در دستور زبان، کلمه‌ای که ضمیر غایب بدان برگردد، در مثال «حسن نامه‌ای نوشت و آن را توسط پست برای مادرش فرستاد» مرجع ضمیر «آن» نامه است و مرجع ضمیر «ش» حسن است. (از فرهنگ فارسی معین).

مرجع. [مُ جِ] (ع ص) سود برنده از مال‌التجاره و مسافرت که پس از برگشت سودی حاصل کند. (ناظم الاطباء). ‖زنی که پس از مرگ شوی به نزد خانواده و کسان خویش برگردد. راجع. (از متن اللغة).

مرجعة. [مَ جِ عَ] (ع مص) بازگشتن[1]. (منتهی الارب). انصراف. بازگردیدن. رجوع. مرجع. رجعی. رجعان. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). رجع. مقابل. ذهاب. (از متن‌اللغة). رجوع به رجوع شود.

مرجعة. [مُ جِ عَ] (ع ص) سفرة مرجعة؛ که در آن ثواب و عاقبت نیک باشد. (از منتهی الارب) (از متن اللغة).

مرجعیت. [مَ جَ عی یَ] (ع مص جعلی، اِمص)[2] مرجع بودن. مورد رجوع بودن. محل مراجعهٔ دیگران بودن. رجوع به مرجع شود. ‖مرجع تقلید بودن. (فرهنگ فارسی معین).

مرجغل. [مَ جَ غَ] (اِخ) دهی است از دهستان تولم بخش مرکزی شهرستان فومن، در ۷هزارگزی شمال فومن بر کنار راه صومعه‌سرا به رشت، در جلگه مرطوب معتدل هوائی واقع و دارای ۲۷۸ تن سکنه است. آبش از رودخانه شفت و استخر و محصولش برنج، توتون، سیگار و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

مرجف. [مُ جِ] (ع ص) خوض‌کننده در خبرهای فتنه و مانند آن. (آنندراج). کسی که درآورد خبرهای فتنه‌انگیز و گفتارهای دروغ را و مردمان را مضطرب و پریشان کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خوض‌کننده در اراجیف. (از متن‌اللغة). نعت فاعلی است از ارجاف. رجوع به ارجاف شود.

مرجفان. [مُ جِ] (ع اِ) به صیغهٔ تثنیه، ابریق و کوزهٔ آبی که دست به دست می‌دهند پس از شام خوردن و آنها را به هم میزنند برای اخبار از اتمام غذا. (ناظم الاطباء). رجوع به مرجفین شود.

مرجفین. [مُ جِ فَ] (ع اِ) آفتابه لگن. طشت و ابریق. (یادداشت مؤلف).

مرجگاه. [مَ] (اِ مرکب) چراگاه. مرتع. رجوع به مَرج شود:
بازگشت از موصل و می‌شد به راه
تا فرود آمد به بیشه و مرجگاه. مولوی.

مرجل. [مَ جَ] (ع اِ) ج رَجُل. (متن‌اللغة). رجوع به رَجُل شود. ‖ج راجل. (منتهی الارب). رجوع به راجل شود.

مرجل. [مُ جِ] (ع ص) امرأة مرجل؛ زن که همه پسر زاید. (منتهی الارب). زنی که همه فرزندانش پسر باشند. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). مُذکِر. (اقرب الموارد).

مرجل. [مَ جَ / مِ جَ] (ع اِ) نوعی از چادرهای یمنی. (منتهی الارب). برد یمنی. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة).

مرجل. [مِ جَ] (ع اِ) دیگ مسین بزرگ. (غیاث اللغات). دیگ رویین. (دستورالاخوان). دیگ سنگین یا دیگ مسین. (منتهی الارب). قِدر. (اقرب الموارد). دیگی که از سنگ تراشیده باشند یا دیگی که از مس ساخته باشند. یا آنچه که بدان غذا پزند اعم از دیگ یا جز آن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ج، مراجل: روباهی بگیرند یا کفتاری پیر، او را بکشند و آن را در مرجلی بجوشانند، و این روباه یا کفتار همچنان درست با پوست شکم ناشکافته اندرآن مرجل کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی):
ملک را چنان گرم کرد این خبر
که جوشش بر آمد چو مرجل بسر. سعدی.
پاس خطش نگذارد که بگرداند رنگ
اگراز موم نهی بر سر آتش مرجل.
طالب‌آملی (از فرهنگ فارسی معین).
‖شانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مشط. (متن اللغة) (اقرب الموارد). ج، مراجل.

مرجل. [مُ رَجْ جَ] (ع ص، اِ) چادر نگارین. چادر که در آن صورتهای مردان باشد. (از منتهی الارب). بردی که بر آن تصویرهائی چون صورت مردان باشد. معلم. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ‖مشک که از یک پای سلخ[3] آن کرده باشند. (از منتهی الارب). مشکی که آن را از یک پای پوست کنده باشند[4]. (از تاج العروس) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مشکی که از طرف دو پای آن سلاخی شده باشد. (از متن‌اللغة). ‖مشک پر. زقّ ملآن. (از متن‌اللغة). مشک پر شراب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ‖ملخ که آثار بالهای وی در زمین دیده شود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ‖موی شانه‌زده. شعر ممشوط. (از متن‌اللغة).

مرجل. [مُ رَجْ جِ] (ع ص) قوی و استوار گرداننده. (ناظم الاطباء). رجل الشیء، قوّاه. (متن‌اللغة). نعت فاعلی است از ترجیل. رجوع به ترجیل شود. ‖کسی که فروهشته گرداند موی را تا میان. فروهشته و مرغول گرداند آن را. (آنندراج). رجل‌الشعر؛ سرحه و مشطه. (متن‌اللغة). رجوع به ترجیل شود.

مرجلانیة. [مَ جَ نی یَ] (ع ص) زنی چون مردان. (یادداشت مؤلف)[5].

مرجلیوث. [مَ جَ] (اِخ) رجوع به مارگلیوث شود.

مرجم. [مِ جَ] (ع ص) فرس مرجم؛ اسبی که به سم خود زمین را رجم کند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ‖ رجل مرجم؛ مرد قوی و سخت که گویا آلت رجم دشمن است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ‖شدیدالوطء. از اسبان. (از اقرب الموارد).

مرجم. [مُ رَجْ جَ] (ع ص) حدیث مرجم؛ سخن که بر حقیقت آن آگهی نشود. (منتهی الارب). لایوقف علی حقیقته. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة).

مرجم. [مُ رَجْ جِ] (ع ص) کسی که بشدت سنگ می‌زند. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از ترجیم. رجوع به ترجیم شود.

مرجمک. [مَ جُ مَ] (اِ) عدس. (برهان قاطع) (از رشیدی) (انجمن آرا). مرجومک. مرجو. دانچه. نسک. بُلسُن. (یادداشت مؤلف). مژو. (فرهنگ فارسی معین).

مرجمة. [مِ جَ مَ] (ع اِ) آلت رجم. قذافه. (متن‌اللغة). وسیلهٔ سنگسار کردن. وسیلهٔ سنگباران.

مرجمه. [مَ جَ مَ] (ع مص) سنگسار کردن. ج، مراجم. (یادداشت مؤلف).

مرجو. [مَ] (اِ) عدس. مرجومک. (از ترجمان القرآن). مرجمک. رجوع به مرجمک شود: علیکم بالعدس... بر شما بود که مرجو بسیار خوری. (تفسیر ابوالفتوح رازی). تا بیرون آرد برای ما از آنچه برویاند زمین از تره‌اش و سیرش و مرجویش و پیازش. (تفسیر ابوالفتوح، فرهنگ فارسی

---

۱ - و هو شاذ، لان المصادر من نحو «ضرب» انما تکون بالفتح. (منتهی الارب).
۲ - مرکب از مرجع + یت، پسوند مصدر جعلی.
۳ - در منتهی‌الارب بجای «سلخ» نوشته شده است «ملخ» و غلط است.
۴ - الجلد المرجل، الذی سلخ من رجل واحدة و المنجول الذی یشق عرقوباه جمیعاً کما یسلخ الناس الیوم. (از تاج العروس).
۵ - هی رجلة علی التشبه بالرجال فی بعض الحالات، یقال: هی رحلة الرأی؛ ای رأیها کرأی الرجال، و هی المرجلانیة ایضاً (مت اللغة).

معین). در هر جریبی از زرع گندم و جو و نخود و مرجو پانزده درم و دانگی از درهمی وضع کرده‌اند. (تاریخ قم ص ۱۱۲). جو درهمی و چهاردانگ درهمی مرجو دو درهم نخود چهار درهم. (تاریخ قم ص ۱۲۰).

مرجو. [مَ جُوو] (ع ص) امید داشته شده. (غیاث اللغات) (آنندراج). مأمول. نعت مفعولی است از رجاء. رجوع به رجاء شود: مأمول و مرجو از کرم بزرگان و اصحاب فضل و کمال. (تاریخ قم ص۳).

مرجوب. [مَ] (ع ص) معظم. بزرگ‌داشته. (منتهی الارب). نعت مفعولی است از رجب و رجوب به‌معنی تعظیم و بزرگ داشتن. رجوع به رجب و رجوب شود.

مرجوح. [مَ] (ع ص) چربیده. مایل گردیده. (آنندراج). ترجیح‌داده‌شده. برتر. (ناظم الاطباء). رجحان‌داده. برتری‌داده‌شده. ||مقابل راجح. مردود. نامقبول: سپاه صادق‌خان را به سلطنت مرجوح دانسته. (مجمل‌التواریخ گلستانه ص ۲۸۵).

مرجوح آمدن. [مَ مَ دَ] (مص مرکب) مغلوب شدن در مناظره و غیره. (از فرهنگ فارسی معین): بر آن اجماع کردند که اگر دینی در این مناظره از عهدهٔ سؤالات گاوپای بیرون آید... و اگر از دیو محجوج و مرجوح آید او را هلاک کنند. (مرزبان‌نامه، از فرهنگ فارسی معین).

مرجوحة. [مَ حَ] (ع اِ) بانوج. بازپیچ. (از منتهی الارب). ارجوحة. چوبی که وسط آن را بر تل مرتفعی گذارند و پسربچگان دو طرف آن سوار شوند و پائین و بالا رود. (از متن‌اللغة). الاکلنگ. رجوع به الاکلنگ شود. ||(ص) تأنیث مرجوح. رجوع به مرجوحه و مرجوح شود.

مرجوحیت. [مَ حی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) رجحان. برتری. (ناظم الاطباء). (از مرجوح + یت علامت مصدر جعلی) مرجوح بودن. رجوع به مرجوح شود.

مرجوس. [مَ] (ع ص) رجس. آلوده و ناپاک. پلید. (از متن‌اللغة). نعت است از رجاسة و رجس[1]. رجوع به رجس شود.

مرجوساء. [مَ] (ع اِمص) مرجوسة. (متن‌اللغة). رجوع به مرجوسة شود.

مرجوسة. [مَ سَ] (ع اِمص) فساد و آمیزش کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اختلاط. التباس. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). مرجوساء. (متن‌اللغة). گویند: هم فی مرجوسة من امرهم؛ أی فی اختلاط و التباس. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

مرجوع. [مَ] (ع ص) بازگردانیده. برگردیده. (آنندراج). بازگشت داده شده. برگردانده شده. نعت مفعولی است از رجع. رجوع به رجع شود. ||بازخوانده شده. رجوع به‌معنی قبلی شود. رجوع شده. (ناظم الاطباء). ارجاع شده. محول. حواله شده.

- مرجوع‌الیه؛ محل مراجعه: مرجوع الیه در مهمات دولت و موثوق به در رای و تدبیر و تقدیم و تأخیر. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۸۶).

||(اِ) جواب خط. (منتهی الارب) (آنندراج). پاسخ نامه. رجیعة. رجیع. رجعان. رجعی. رجوعة. مرجوعة. (از متن‌اللغة). گویند: ما کان من مرجوع فلان علیک؛ أی من مردوده و جوابه. (منتهی الارب).

مرجوعة. [مَ عَ] (ع ص) تأنیث مرجوع است به‌معنی بازگشت داده شده. رجوع به مرجوع شود. ||(اِ) مرجوع. جواب نامه. پاسخ رساله و کاغذ. (از متن اللغة). رجوع به مرجوع شود.

مرجوعه. [مَ عَ] (ع ص) مرجوعة. رجوع به مرجوعة شود.

مرجول. [مَ] (ع ص) که پایش در دام گرفتارشده باشد. (از متن‌اللغة). آهوی به پای بدام افتاده. مقابل میدیّ یعنی آهوی دست به دام درافتاده. (یادداشت مؤلف). ||قیچقار که پوست آن را از پا به جانب سر کشیده باشند و گر از سر به جانب پا باشد مزقوق است. (فرهنگ خطی). پوست کنده شده از پا و دست. (از ناظم الاطباء). ||که از درد پا شکوه کند. رَجِل. فهو مرجول؛ شکا رِجْلَه. (متن‌اللغة).

مرجوم. [مَ] (ع ص) سنگسار کرده شده. (غیاث اللغات). رجیم. که بر او سنگباران کنند. که سنگسارش کرده باشند. (از متن‌اللغة). نعت مفعولی است از رجم و رجوم. رجوع به رجم شود. ||رانده شده. (منتهی الارب) (غیاث اللغات). مهجور. ملعون. مطرود. رجیم. (متن‌اللغة). مورد شتم و قذف و لعن و هجو واقع گشته. (از اقرب الموارد). مردود. رانده. (یادداشت مؤلف):

ای بــا تخت و تاج مرجومان
لخت لخت از دعای مظلومان. سنائی.

آتش و دود آید از خرطوم او
الحذر ز آن کودک مرجوم او.
مولوی.

همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط
کردشان مرجوم چون خود آن سخوط.
مولوی.

رجوع به رجم شود. ||کشته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه بر اثر سنگسار کردن کشته شده باشد یا بطور کلی هر مقتول و کشته‌ای. (از متن اللغة). رجوع به رجوم و رجم شود.

مرجوم. [مَ] (اِخ) شیطان. (ناظم الاطباء). از القاب شیطان است.

مرجوم. [مَ] (اِخ) قربانگاهی است حاجیان را در بادیه. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة).

مرجومک. [مَ مَ] (اِ) عدس. (تحفهٔ حکیم مؤمن). مرجمک. مرجو. عدس. بلن. دانچه. نسک. (یادداشت مؤلف). نیز رجوع به مرجو و مرجمک شود. ||مرجاموک؛ یعنی دانهٔ سیاه به میان کافور که آن را سیاه تخمه نیز گویند. (یادداشت مؤلف).

مرجومة. [مَ مَ] (ع ص) تأنیث مرجوم. رجوع به مرجوم در تمام معانی شود.

مرجون. [مَ] (اِ) همیشه بهار. (فرهنگ فارسی معین).

مرجونة. [مَ نَ] (ع اِ) کدوی خشک میانه‌تهی که زنان در وی پنبه نهند. (منتهی الارب). قفة. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة).

مرجی. [مَ] (اِ) بـه لهجهٔ طبری، عدس. مرجمک. (یادداشت مؤلف).

مرجی. [مَ جی ی] (ع ص) جنبان. مضطرب. (ناظم الاطباء).

مرجی. [مُ جی ی] (ص نسبی) مرجیء. منسوب به گروه مرجئه. رجوع به مرجئة شود.

مرجی. [مُ جی ی] (ع ص) کسی که به تأخیر می‌اندازد کاری را که تعهد کرده است و درنگی می‌کند. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از ارجاء. رجوع به ارجاء شود. ||نزدیک به زادن رسیده. گویند: ناقة مرجی و کذاناقة مرجیة. (ناظم الاطباء). آبستنی که زمان وضع حملش نزدیک شده است[2]. نعت فاعلی است از ارجاء. رجوع به ارجاء شود.

مرجیء. [مُ جِءْ] (ع ص) مرجئة. (متن‌اللغة). رجوع به مرجئة شود. ||مرجیّ. مرجئة. (از متن‌اللغة). رجوع به مُرجیّ شود.

مرجیة. [مَ جی یَ] (ع ص نسبی) منسوب است به مَرج. (یادداشت مؤلف). رجوع به مرج شود. اما العصافیر الاهلیة الجبلیة والمرجیة فکلها مجففة. (ابن البیطار یادداشت مؤلف).

مرجیة. [مُ جی یَ] (اِخ) مُرجئة. (از متن‌اللغة). رجوع به مرجئه شود.

مرج. [مَ رِ] (هندی، اِ) اسم هندی فلفل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

مرج. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان یالرود بخش نور شهرستان آمل. در ۱۲هزارگزی جنوب شرقی بلده و در منطقهٔ کوهستانی

---

۱ - رجس، عمل عملاً قبیحاً، صار قذراً، فهو رجس و مرجوس. (متن‌اللغة).

۲ - أرجأت الحامل؛ دنت أن تلد، فهی مرجیء و مرجئة و یترک الهمز فی کل ذلک. (متن‌اللغة).

سردسیری واقع و دارای ۵۰۰ تن سکنه است. آبش از رودخانه یاسرود و چشمه و محصولش غلات، لبنیات، و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

مرچه. [مُ چَ / چِ] (اِ مصغر) مورچه. رجوع به مورچه شود.

مرح. [مَ] (ع اِ) سوراخ درز توشه‌دان. مَرَح. (منتهی الارب).

مرح. [مَ رَ] (ع مص) نشاطی شدن. (ترجمان علامه جرجانی ص۸۷) (دستور الاخوان) (المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی). بالا گرفتن نشاط و فرح شادمانی بحدی که شخص از حد خود تجاوز کند و متبختر مختال شود[1]. (از اقرب الموارد). مراح. (متن‌اللغة). نیک شادمان شدن و فیریدن و خرامیدن به ناز. (از منتهی الارب). فهو مَرِح و مِرّیح و هی مَرِحَة. (متن اللغة). ||آزمند گردیدن. (منتهی الارب). ||سست و ضعیف گردیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی بعدی شود. ||تباه شدن چشم و بجوش آمدن آن. (از منتهی الارب). فاسد و ضعیف شدن چشم و شدید شدن سیلان و هیجان آن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). مرحان. (متن‌اللغة). ||بیرون آوردن زمین گیاه را. (از متن‌اللغة). ||(اِمص) فرح. شادمانی. فیرندگی. (یادداشت مؤلف). ||(اِ) مَرِح. رجوع به مَرِح شود.

مرح. [مَ رِ] (ع ص) شادان. (مهذب الاسماء) (دستور الاخوان). شادمان. فیرنده. خرامنده. (منتهی الارب). فرح. بطر. اشر. مختال. متبختر. متکبر. (یادداشت مؤلف). ج، مَرحَی و مَراحَی. (متن‌اللغة). نعت است از مَرَح. رجوع به مَرَح شود:

پر ز باد و هوا فخور و مرح
پیشوایان دین سهل و سمح. دهخدا.

مرح. [مِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان سکوتان بخش بمپور شهرستان ایرانشهر در ۶۵هزارگزی جنوب غربی بمپور کنار راه اسپکه به سکوتان در جلگه گرمسیر واقع و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آبش از قنات. محصولش غلات، خرما، ذرت. شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

مرحاج. [مِ] (ص مرکب، اِ مرکب) در تداول داش‌مشدیها، مخفف میرحاج. کسی که پای بسیار بزرگ دارد و هیچ کفش یا چکمه‌ای به پای او راست نیاید (شاید از اسم یا عنوان شخص معین اتخاذ شده). در مقام تهدید می‌گفته‌اند «کونت را چکمهٔ مرحاج می‌کنم» یعنی چنان پاره‌اش میکنم که اندازهٔ پای میرحاج شود. (فرهنگ فارسی معین، نقل از پرتو بیضائی):

خصم تیرآور اگر دم زند آماجش کن
بزنش کفشکی و چکمهٔ مرحاجش کن.
گل‌کشتی (از فرهنگ فارسی معین).

رجوع به ذیل کلمه شود.

مرحاض. [مِ] (ع اِ) جای دست و روی شستن. (منتهی الارب). مرحضة. (متن‌اللغة). آنجا که خود را بشویند. (مهذب الاسماء). مغتسل. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). آبخانه. دست شوئی. روشوئی. ج، مراحیض. ||جای پلیدی انداختن. (منتهی الارب). خلا. مرحضة. (متن‌اللغة). مستراح. موضع‌العذرة. (از اقرب الموارد). مبال. ج، مراحیض. ||جامه کوب. (منتهی الارب). چوب جامه‌شوی. (مهذب الاسماء). چوبی که جامه را بدان کوبند. (فرهنگ خطی). چوبی که جامه را [illegible] شستشو با آن می‌کوبند. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ج، مراحیض.

مرحان. [مَ رَ] (ع اِمص) شادی. شادمانی. (منتهی الارب). فرح و خفة. نشاط و سبکبالی. (متن اللغة). ||سستی. (منتهی الارب). ضعف. (متن اللغة). ||سختی. ||روانی اشک چشم. ||تباهی چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||(مص) شادمان شدن و از شدت فرح ضعف کردن. (از اقرب الموارد). رجوع به مرح شود. ||دردناک و تباه شدن چشم. (تاج المصادر بیهقی). فاسد و ضعیف شدن چشم. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). مَرَح. (متن‌اللغة). ||جاری شدن اشک از چشم و شدت گرفتن سیلاب و هیجان آن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). مرح. ||مسدود و گرفته شدن سوراخهای آفتابه و آبدستان به نحوی که آب از آن نریزد. مرح. (از متن اللغة). ||بیرون آوردن زمین گیاه را. ||برآمدن خوشه و سنبله از زرع و گیاه. ||باریدن ابر. (از اقرب الموارد).

مرحب. [مَ حَ] (ع مص) فراخ شدن. (دستور الاخوان)[2] (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات) (آنندراج). ||(اِمص) فراخی. بزرگی. گشادی. وسعت. پهناوری. (ناظم الاطباء). سعة. (فرهنگ فارسی معین). ||(صوت) در این بیت بجای مرحبا آمده است:

می‌ربودی رنگ او هر دیده را
مرحب آن از برق و مه زاییده را.
مولوی (مثنوی ج ۲ ص ۴۶۸).

رجوع به مرحبا شود.

مرحب. [مَ حَ] (اِخ) معروف به مرحب خیبری یکی از سران یهود و رئیس یکی از قلعه‌های خیبر که در سال هفتم هجرت در جنگ خیبر با علی علیه‌السلام نبرد کرد و به دست آن حضرت کشته شد:

منم شیردل مرحب خیبری
که با چرخ عار آیدم همسری.
(حملهٔ حیدری).

مرحبا. [مَ حَ] (ع صوت) کلمهٔ ترحیب است[3]. مرحبا و اهلا و سهلا. (از متن‌اللغة). این لفظ در عرب برای تعظیم مهمان گویند. (از غیاث اللغات). خوش آمدی! خیر مقدم! بفرما!:

چه گویمش گویمش چون بگذرد
الا یا نسیم الصبا مرحبا. غضائری.

چون به حب آل‌زهرا روی شستی روز حشر
نشنود گوشت جز از رضوان سلام و مرحبا.
ناصرخسرو.

ناگه درآمد از در حجره خیال دوست
چون روی او بدیدم گفتمش مرحبا.
مسعودسعد.

با غم رفیق طبعم از آن سان گرفت انس
کز در چو غم در آید گویدش مرحبا.
مسعودسعد.

ای کریمی کامیدواران را
همه لفظ تو مرحبا باشد. مسعودسعد.

از حلهٔ حدوث برون شو دو منزلی
تا گویدت قریشی وحدت که مرحبا.
خاقانی.

بر اثر داغشان هر دم سلطان عشق
گوید خاقانیا خاک توام مرحبا. خاقانی.

مرا مرحبا گفتن سفره‌داران
نباید کز آن مرحبا می‌گریزم. خاقانی.

و در ضیافت دولت طفیلیان مملکت را مرحبا و طال بقائی شنوانیده آید. (سندبادنامه ص ۳۵).

مرحبا یا مجتبی یا مرتضی
إن تغب جاء القضا ضاق الفضا. مولوی.

---

۱ - فی اللسان قیل: مرح، تبختر و اختیال. (از اقرب الموارد).

۲ - قولهم: مرحبا و اهلاً؛ یعنی به اهل و جای فراخ رسیدی پس الفت پذیر و وحشت مگیر و کذا: اهلاً و سهلاً و مرحباً. و گویند مرحبک الله و مسهلک؛ یعنی وسعت دهد ترا خدای و آسان گرداند، وکذا مرحبا بک الله و مسهلا. (از منتهی الارب). مرحب مصدر میمی است به‌معنی فراخ شدن. (غیاث اللغات ذیل مرحبا).

۳ - مرحب مصدر میمی است به‌معنی فراخ شدن و الف علامت نصب است، چراکه در ترکیب مفعول مطلق واقع شده بحذف فعل، در اصل چنین بوده: رحبت لک الدار مرحبا؛ یعنی فراخ شد برای تو خانه فراخ شدنی، پس به جهت تخفیف فعل را مع متعلق حذف کردند و نصب را برای دلالت حذف آن باقی گذاشتند مرحبا باقی ماند. (غیاث اللغات). یقال: اول من قالها سیف بن ذی یزن، و معناها: أتیت سعة و اهلا و نزلت سهلا، فهی مصدر جاء بدلا من اللفظ بالفعل، و یقال: مرحبک الله و مسهلک و مرحبا بک الله و مسهلا بک. (متن اللغة).

شادم بتو مرحبا واهلاً
ای بخت سعید مقبل من. سعدی.
ای نفس خرم باد صبا
از بر یار آمده‌ای مرحبا.
سعدی (کلیات چ فروغی، غزلیات ص ۱).
مرحبا ای پیک مشتاقان بگو پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست.
حافظ.
||زه! آفرین! (فرهنگ فارسی معین). احسنت! بارک الله! (یادداشت مؤلف). کلمهٔ تحسین و تشویق است:
تا میر مؤمنان جهان مرحبام گفت
نزدیک مؤمنان زدر مرحبا شدم.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۲۷۳).
آسمان گوید زمین را مرحبا
با توام چون آهن و آهن‌ربا. مولوی.
— مرحبا زدن؛ صلا دادن. دعوت کردن. خوشامد گفتن: چون عشق را مرحبا زدی حوادث را طال بقا باید زد. (سندبادنامه ص ۱۴۰).
کس‌نمی بینم ز بیرون سرای
واندرونم مرحبائی می‌زدند.
سعدی (کلیات چ فروغی ص ۵۸۰).
طریق عشق می‌پوئی خرد را الوداعی گو
بساط قرب می‌جوئی بلا را مرحبائی زن.
سلمان ساوجی (آنندراج).
— مرحبا گفتن؛ ترحیب. (دستور الاخوان) (تاج المصادر بیهقی). خوشامد گفتن. با خوش‌روئی و بشاشت پذیرا شدن. به جان و دل پذیرائی کردن:
هر جفا را مرحبائی گفتمی
گرنه پیش از لب زبان در بستمی. خاقانی.
مرا مرحبا گفتن سفره‌داران
نباید کز آن مرحبا می‌گریزم. خاقانی.
من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن
بلائی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم.
حافظ (دیوان چ قزوینی - غنی ص ۲۵۵).
— ||تحسین کردن. آفرین گفتن.
— مرحبا کردن؛ مرحبا گفتن. خوشامد گفتن:
زهی به آمدنت بخت مرحبا کرده
بنفشه زیر کله سرو در قبا کرده.
حسن دهلوی (آنندراج).
با دشمنی که تیر جفا بر کمان نهد
چون دوستان ز دیده و دل مرحبا کنم.
امیرخسرو (آنندراج).

مرحباگو. [مَ حَ] (نف مرکب) خوشامدگو. که به خوشی پذیرا شود. که با خوشروئی پذیرائی و دعوت کند:
چه آیم بر پی مردان عالم
کز آن سر مرحبا گوئی ندارم. خاقانی.
||مشوق. که تحسین و تشویق کند. که مرحبا و بارک الله و آفرین گوید.

مرحبة. [مَ حَ بَ] (ع مص) ترحیب. مرحبا گفتن. (از اقرب الموارد). ترحاب. (یادداشت مؤلف). تهنیت گفتن. (ناظم الاطباء). رجوع به مرحبا و ترحیب شود.

مرحبی. [مَ حَ] (ص نسبی) منسوب است به مرحب. (از الانساب سمعانی). رجوع به مرحب شود.

مرحض. [مُ حَ] (ع ص) ثوب مرحض؛ جامهٔ شسته. (ناظم الاطباء). نعت مفعولی است از ارحاض. رجوع به ارحاض و نیز رجوع به مرحّض شود.

مرحض. [مُ رَحْ حَ] (ع ص) غسل داده شده. شسته شده. (از متن‌اللغة). نعت مفعولی است از ترحیض. رجوع به ترحیض شود.

مرحضة. [مُ حَ ضَ] (ع ص) تأنیث مُرْحَض: ثیاب مرحضة؛ جامه‌های شسته. (از منتهی الارب). و رجوع به ارحاض و نیز رجوع به مرحَض شود.

مرحضة. [مِ حَ ضَ] (ع اِ) آبدست‌دان. (منتهی الارب). ظرفی که در آن وضو می‌گیرند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مرحاض. مغتسل. (متن اللغة). کنیف. (از اقرب الموارد).

مرحل. [مَ حَ] (ع اِ) منزل. (دستور الاخوان) (مهذب الاسماء). مرحله. (مهذب الاسماء). آنجا که کوچ کنند. مسکن. (فرهنگ فارسی معین): در نیم شبی که محل سلطان عقل مرحل شیطان جهل گشته بود. (جهانگشای جوینی، فرهنگ فارسی معین).

مرحل. [مُ حِ] (ع ص) مرد بسیارشتر. (منتهی الارب). مرد کثیرالرواحل. آنکه شتران فراوان دارد. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

مرحل. [مُ حَ] (ع ص) نعت مفعولی است از ارحال. رجوع به ارحال و نیز رجوع به آنندراج شود.

مرحل. [مِ حَ] (ع ص) شتر قوی. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

مرحل. [مُ رَحْ حَ] (ع ص) چادر که در نگار آن صورت پالان باشد. (منتهی الارب). جامهٔ به رحل نگار کرده. (یادداشت مؤلف). جامه‌ای که بر آن صورت رحال شتر نقش کرده باشند. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||شتر که رحل آن را محکم بسته باشند. (از اقرب الموارد).

مرحل. [مُ رَحْ حِ] (ع ص) کوچ فرماینده کسی را. (آنندراج). آنکه حکم به کوچ می‌کند. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از ترحیل. رجوع به ترحیل شود.

مرحلة. [مَ حَ لَ] (ع اِ) فرودآمدنگاه. (منتهی الارب). منزلگاه. (دستور الاخوان) (غیاث اللغات). منزل. مرحل. (مهذب الاسماء). منزل بین دو منزل. (از متن اللغة). ||منزلی که از آنجا بار می‌بندند و حرکت می‌کنند. (از متن‌اللغة). کوچگاه. (غیاث اللغات). ||مسافتی که مسافر در طول یک روز می‌پیماید. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). شش فرسخ و دو ثلث فرسخ است در زمین هموار. (دمشقی یادداشت مؤلف). مقدار مسافت چهار فرسنگ. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). ج، مراحل. ||جای رخت و اسباب[1]. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء).

مرحلة. [مُ رَحْ حَ لَ] (ع ص) شتری که بر آن پالان نهاده باشند[2]. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة). ||شتری که او را فرود آورده باشند[3]. (متن‌اللغة).

مرحله. [مَ حَ لَ] (ع اِ) منزل. فرودآمدنگاه بین راه. جای‌باش. کوچگه. کوچگاه. جای فرودآمدن. ج، مراحل: قدری چوب صندل با خود آورد چون به مرحلهٔ بازرگانان رسید و او را بدید. (سندبادنامه ص ۳۰۰). مرحلهٔ طالبان سرای کون و فساد... (سندبادنامه ص ۲). چون فایق یک دو مرحله بر آن راه رفت تاش پشیمان شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۵). از سر هر مرحله که او رحلت می‌کرد ارسلان جاذب فرو می‌آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۴).
من که در این منزلشان مانده‌ام
مرحله ای پیشترک رانده‌ام. نظامی.
در آب و چراگاه آن مرحله
بفرمود کردن ستوران یله. نظامی.
تماشا کنان رفت از آن مرحله
عنان کرد بر صید صحرا یله. نظامی.
ساربان رخت منه بر شتر و بار مبند
که در این مرحله بیچاره اسیری چندند.
سعدی.
||مسافتی که مسافر در یک روز طی کند. فاصلهٔ بین دو منزل. ج، مراحل:
همان مرحله است این بیابان دور
که گم شد در او لشکر سلم و تور. حافظ.
— از مرحله پرت بودن؛ از موضوع بحث دور افتادن. (یادداشت مؤلف).
||نوعی از عمارت که پیرامون قلعهٔ جنگی ساخته بر آن نشسته و جنگ کنند. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء).

مرحله پیما. [مَ حَ لَ / لِ پَ / پ] (نف مرکب) طی‌کننده مراحل و منازل. (فرهنگ فارسی معین). مسافر.
— مرحله‌پیما گردیدن؛ طی کردن منازل و

---

۱ - مأخوذ از رحل که به‌معنی پالان شتر و رخت و اسباب است. (غیاث اللغات).
۲ - از اضداد است.
۳ - از اضداد است.

مراحل. (فرهنگ فارسی معین). رو به راه نهادن. سفر کردن. کوچ کردن: از راه غیر متعارف به جهت چمخاله مرحله‌پیما گردیدند. (مجمل التواریخ گلستانه، فرهنگ فارسی معین).

مرحله‌دار. [مَ حَ لَ / لِ] (نف مرکب) پاسبان و نگهبان راهی که در میان دو منزلگاه واقع شده. (ناظم الاطباء).

مرحله‌داری. [مَ حَ لَ / لِ] (حامص مرکب) عمل مرحله‌دار. رجوع به مرحله‌دار شود.

مرحِم. [مُ رَحْ حِ] (ع ص) مهربانی کرده شده[1]. (منتهی الارب). مرحوم. رحیم. (متن اللغة).

مرحِم. [مُ رَحْ حِ] (ع ص) مهربانی‌نماینده. (آنندراج). بسیار مهربانی‌کننده و پر از رحم و مهربانی. (ناظم الاطباء).

مرحمت. [مَ حَ مَ] (از ع، اِمص) لطف. رقت. مهربانی. عطوفت. مرحمة. رجوع به مرحمة شود: دلهای ایشان قرار گیرد بر آنچه خدا بدیشان عنایت کرده از مهربانی امیرالمؤمنین نسبت به ایشان و نگاه کردنش به ایشان از روی مرحمت. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۴). ایذای او در مذهب کرم و مرحمت ما ممنوع و محظور است. (جهانگشای جوینی، فرهنگ فارسی معین).

چشم رضا و مرحمت بر همه باز می‌کنی
چون که به بخت من رسد اینهمه ناز می‌کنی.
سعدی.

||عطا. بخشش. رجوع به مرحمت کردن نیز شود. ||(مص) مهربانی نمودن. (غیاث اللغات) (آنندراج). بخشودن. (آنندراج). رحمت. رحم. رجوع به مرحمة شود.

– مرحمت داشتن نسبت به کسی یا دربارهٔ کسی؛ به او لطف و التفات داشتن. به او نظر عطوفت و مهربانی و شفقت داشتن.

– مرحمت جستن؛ طلب لطف و التفات کردن. تقاضای رحم و عطوفت کردن:

بگذشت بر آب چشم همچون جویم
پنداشت که زو مرحمتی می‌جویم. سعدی.

– مرحمت فرمودن؛ محبت کردن. مهربانی نمودن. مورد عطوفت و نوازش قرار دادن:

مرحمت فرمود سید عفو کرد
چون ز جرئت توبه کرد آن روی زرد.
مولوی.

– ||عطا کردن. بخشیدن. اعطا کردن. دادن. و رجوع به مرحمت کردن شود.

– مرحمت کردن؛ لطف کردن. شفقت نمودن. مهربانی کردن. عنایت کردن. بزرگواری و کرم نمودن:

چون پذیرفتی تو ما را ز ابتدا
مرحمت کن همچنین تا انتها. مولوی.

الوداع ای خواجه کردی مرحمت
کردی آزادم ز قید مظلمت. مولوی.

– ||عطا کردن. بخشیدن. دادن:

مدتی گفتار بی‌کردار کردی مرحمت
روزگاری هم به من کردار بی‌گفتار ده.
سعدی.

– مرحمت زیاد؛ کلمه‌ای است که در دعا و جواب احوال‌پرسی گویند. (ناظم الاطباء). عبارتی که در تشکر و خداحافظی گویند.

مرحمت‌آباد. [مَ حَ مَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای دوگانهٔ بخش میاندوآب شهرستان مراغه در حومه بخش واقع و حدود آن به شرح زیر می‌باشد: از شمال به دهستان کاودول، از جنوب به رودخانه سیمین‌رود از مشرق به زرینه‌رود، از غرب به دریاچه ارومیه. آب اکثر قراء از رودخانه سیمین‌رود و زرینه‌رود تأمین میشود و بعضی از قراء از چشمه‌سارها و چاه استفاده مینمایند محصولات عمده‌اش چغندر، کشمش، غلات، حبوبات، پنبه، زردآلو، کرچک. شغل مردمش زراعت و گله‌داری صنایع دستی جاجیم و جوراب‌بافی است. مذهب اهالی شیعه و زبانشان ترکی است. دهستان مرحمت‌آباد از یکصد آبادی کوچک و بزرگ تشکیل شده و جمع نفوس آن در حدود ۳۴۰۳۰ تن و قراء مهم آن: قره ورن، احمدآباد، گوگ‌تپه، حاجی‌حسن کندی میباشد. راه میاندوآب به مراغه و مهاباد و بوکان شاهین دژ بناب از دهستان عبور مینمایند. چون این دهستان در حومه بخش واقع شده لذا برای توضیحات بیشتر به بخش میاندوآب رجوع فرمائید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مرحمت‌گستر. [مَ حَ مَ گُ تَ] (نف مرکب) کسی که عادت به مهربانی داشته باشد. (ناظم الاطباء). صاحب لطف و شفقت و مهربانی.

مرحمت‌گستری. [مَ حَ مَ گُ تَ] (حامص مرکب) شفقت و لطف و عنایتی که عام باشد: الحق عطایائی بود که از کمال رأفت و رعیت‌پروری و نهایت شفقت و مرحمت‌گستری به ظهور آمد. (عالم‌آرا ص ۴۰۵).

مرحمة. [مَ حَ مَ] (ع مص) بخشودن. (دستور الاخوان) (منتهی الارب) (زوزنی) (ترجمان علامه جرجانی ص ۸۷). مهربانی کردن. (منتهی الارب). رقت آوردن و عطوفت کردن. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). بخشائیدن. غفران. (از اقرب الموارد). رحمت. (متن‌اللغة). رحَمت. رُحم. رُحَم. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) مهربانی. (مهذب الاسماء)[2]. رحمت. (اقرب الموارد). ج، مراحم.

مرحوض. [مَ] (ع ص) ثوب مرحوض؛ جامهٔ شسته. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). رحیض. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ||خوی کرده. (منتهی الارب). تب‌داری که عرق کرده است[3]. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

مرحول. [مَ] (ع ص) بعیر مرحول، شتر پالان‌نهاده. (منتهی الارب). که رحل بر او نهاده‌اند. (از متن اللغة).

مرحوم. [مَ] (ع ص) مهربانی کرده شده. (منتهی الارب). نعت مفعولی است از رحم و رحمة و مرحمة. رجوع به مرحمت شود. ||مغفور. آمرزیده. خدابیامرز. شادروان: چه رأی امام مرحوم القادر باللّه... ستاره‌ای بوده درخشنده. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۰ چ ادیب). ||به رحمت خدا واصل شده. فوت شده. مرده. (ناظم الاطباء). درگذشته. فقید. رجوع به مرحوم شدن شود.

– مرحوم شدن و مرحوم گردیدن و مرحوم گشتن؛ آمرزیده شدن. مورد رحم و آمرزش و لطف واقع شدن: هر که بر محرومان وصال رحمت نماید مرحوم گردد. (سندنامه ص ۱۹۶).

– ||وفات کردن. مردن. درگذشتن. به رحمت حق واصل شدن.

||خجسته. مقابل ملعون به‌معنی گجسته. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مرحومة. [مَ] (ع ص) تأنیث مرحوم. رجوع به مرحوم و نیز رجوع به مرحومه شود.

مرحومة. [مَ] (اِخ) مدینةالرسول. مدینهٔ منوره. (از متن‌اللغة) (از منتهی الارب). رجوع به مدینه شود.

مرحومه. [مَ] (از ع، ص) مرحومة. رجوع به مرحومة و مرحوم شود.

– امت مرحومه؛ مسلمانان. مسلمین. ملت اسلام.

||مغفوره. رجوع به مرحوم شود. ||زن فوت شده و مرده. (ناظم الاطباء).

مرحة. [مِ رَ] (ع اِ) انبار مویز و جز آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مرحی. [مَ حا] (ع اِ) میدان جنگ. (ناظم الاطباء). معظم‌الحرب. (اقرب الموارد). موضعی که در آن آسیاب جنگ به گردش درآید. (از متن‌اللغة). ||(ص) تیرانداز. مَرحیّا.

---

۱ - شُدِّدَ للمبالغة. (منتهی الارب).
۲ - در عربی به‌معنی مطلق لطف و مهربانی است، اما در فارسی به‌معنی مهربانی و لطفی است که از بزرگتر به کوچکتر می‌شود. (فرهنگ نظام) (فرهنگ فارسی معین).
۳ - رحض المحموم، فهو مرحوض؛ أخذته الرحضاء و الرحضاء، الفرق أو عرق الحمی أو الحمی بعرق. (از متن اللغة).

(ناظم الاطباء). مرد تیرانداز. (منتهی الارب). ||(صوت) کلمهٔ ترحیب. (متن‌اللغة). کلمه‌ای است که وقت بر هدف رسیدن تیر گویند، ضد بَرْحیٰ. ||(ص، اِ) ج مَرِح. (منتهی الارب). رجوع به مَرِح شود. ||آسیا کده. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی، یادداشت مرحوم دهخدا). سرآسیا. مطحن. آسیاخانه. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||جای سنگ آسیا. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مرحی. [مُ] (ع ص) آسیاگر. سازندهٔ آسیا. مُرَحّی. (ناظم الاطباء). رجوع به مُرَحّی شود.

مرحی. [مُ رَحْ حی] (ع ص) آسیاساز. (مهذب الاسماء). صانع‌الرحی. (متن‌اللغة). آسیاگر. ||عامل آسیا. (متن‌اللغة). عامل‌الرحی. (اقرب الموارد). آسیابان.

مرحیا. [مَ رَ حَیْ یا] (ع ص، اِ) تیرانداز. (منتهی الارب). مَرحَی. (ناظم الاطباء). رجوع به مرحی شود.

مرخ. [مَ] (ع اِ) درختی است که چوب آن زودگیر است و بدان آتش افروزند[1]. (از اقرب الموارد). چوب درختی که بزودی آتش می‌گیرد و از آن آتش‌زنه می‌سازند مانند عفار. (ناظم الاطباء). درختی است[2] که از چوب آن مانند زند آتش تولید کنند با سودن مانند عفار. و حرمله که چوب آن دو نیز همین خاصیت دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا). درختی است که عرب از آن آتش بیرون آرند. (مهذب الاسماء). درخت بادام تلخ را گویند که یکی از گونه‌های بادام است و مغز هسته‌هایش تلخ است. در قدیم جهت ایجاد آتش از این گیاه زند اسفل می‌ساختند [زند اسفل چوبی بود که در پائین چوب دیگری به نام زند اعلی قرار می‌دادند و به وسیلهٔ اصطکاک و مالش شدید با چوب بالائی آتش ایجاد می‌کردند] زند بالائی از چوب عفار تهیه می‌شده است. و رجوع به فرهنگ دزی ج ۲ ص ۵۷۹ شود:

زان بر فروز کامشب اندرحصار باشد
او را حصار میرا مرخ و غفار باشد.
منوچهری.

تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ
تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ. مولوی.

فأما همچو درخت مرخ و عفار هیچ درختی نیست که به اندک حرّت از آن آتش می‌بارد. (تاریخ قم ص ۹). مرخ و عفار دو درخت در بادیه است چون شاخش بر هم زنند از آن آتش بیرون آید. (نزهة القلوب). ||چوب آتش‌زنه. (غیاث اللغات). زندة. آتش‌زنهٔ زیرین. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به معنی قبلی شود. ||(مص) مزاح. (متن اللغة). و رجوع به معنی بعد شود. ||(مص) لاغ و فسوس کردن. (از منتهی الارب). مزاح کردن. (از اقرب الموارد). ||روغن و مانند آن در تن مالیدن و آرد برشته و آنچه بدان ماند به دست مالیدن. (تاج المصادر بیهقی). روغن مالیدن. (غیاث اللغات). مروخ بر اندام خود مالیدن. (از منتهی الارب). چرب کردن تن. روغن به تن مالیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مرخ. [مَ رِ] (ع اِ) بید دشتی. درختی است دشتی[3] که بظاهر خشکیده می‌نماید و چون شاخه‌اش را بشکنند درونش تری و رطوبت باشد. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). زالزالک وحشی. ولیک. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(ص) درخت نرم و نازک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شجر لین. (متن‌اللغة). ||مرد بسیار روغن مالنده. (منتهی الارب). که بسیار تن خود را چرب کند. (از اقرب الموارد). کثیرالادهان و الطیب. (متن‌اللغة).

مرخ. [مُ رَ] (ع اِ) ج مُرخَة. (متن‌اللغة). رجوع به مُرخة شود. (متن‌اللغة).

مرخ. [مُرْ رَ] (ع اِ) ذَنَب[4]. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). دم. دمب.

مرخا. [مِ] (اِ مرکب) به لهجهٔ طبری خال، مخفف ماذِر خواهر، یعنی خواهرِ مادر. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مرخاء. [مِ] (ع ص) ناقهٔ تیزرو از شادمانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مرخاء. [مِ] (ع ص) سخت دونده. (منتهی الارب). أرخَى الفرس؛ أحضر، فهو مرخاء، والناقة مرخاء. ج، مَراخ. (متن‌اللغة). چارپائی که به ارخاء یعنی شهوت و میل دویدن رود، و گفته‌اند کثیرةالارخاء. (از اقرب الموارد).

مرخال. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان چومه بخش مرکزی شهرستان زنجان. در ۸ هزارگزی شرق فومن و ۴هزارگزی جنوب راه فومن به رشت، در جلگهٔ مرطوب معتدل هوا واقع و دارای ۱۰۶۸ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ شفت و استخر. محصولش برنج، توتون، سیگار، ابریشم، چای و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

مرخشه. [مَ رَ شَ][5] (ص) نحس. (لغت فرس اسدی) (اوبهی) (رشیدی) (انجمن‌آرا). شوم. (انجمن آرا) (برهان قاطع) (رشیدی). نامبارک. (برهان قاطع):

آمد نوروز و نو دمید بنفشه
بر ما فرخنده باد و بر تو مرخشه.
منجیک (از لغت فرس).

||(اِ) رنگ‌رزی. (ناظم الاطباء).

مرخص. [مُ رَخْ خَ] (ع ص) اذن‌داده‌شده بعد از ممنوعیت. (از متن‌اللغة). ||آسان و سهل کرده. (ناظم الاطباء). میسر و سهل شده. (از متن‌اللغة). ||مأذون. مجاز. دستوری یافته. رخصت داده شده. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||آزاد. مختار. مخیر. غیرمقید: هر یک از شما مرخص و مخیر است در باب خویش. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

- مرخص ساختن؛ اجازه دادن. رخصت دادن. اذن دادن: بعد از این قضایا مرتضی قلی‌خان پرنا کرا... مرخص ساخت که نعش مبارک شاه جنت‌مکان را بر داشته... (عالم‌آرا ص ۲۱۷).

- ||آزاد کردن. رها ساختن. رجوع به مرخص کردن شود.

- مرخص شدن؛ مجاز و مأذون شدن. اجازه یافتن رخصت یافتن.

- ||آزاد شدن. اجازهٔ خروج یا سفر گرفتن. مجاز به رفتن و حرکت شدن: از مدرسه مرخص شدن، از حضور کسی مرخص شدن. از زندان مرخص شدن.

- مرخص کردن و نمودن؛ رخصت دادن: مجدالدوله و... را مرخص کردیم که بروند... آهو شکار نموده برای ما هم بیاورند. (سفرنامهٔ ناصرالدین شاه به مشهد ص ۴۰).

- ||رها کردن. اجازهٔ حرکت و رفتن و سفر دادن. از قید آزاد کردن.

مرخصی. [مُ رَخْ خَ] (حامص) رخصت. اجازه. اذن. ||رهائی و آزادی از کار.

مرخم. [مُ خِ] (ع ص) ما کیان بیضه در زیر بال گرفته. (منتهی الارب). راخم. مرخمة. (متن‌اللغة). نعت فاعلی است از ارخام. رجوع به ارخام شود.

مرخم. [مُ رَخْ خَ] (ع ص) دم‌بریده. (از اقرب الموارد). نعت مفعولی است از ترخیم[6]. رجوع به ترخیم شود. ||در دستور زبان، کلمهٔ مرخم آن است که حرفی یا حروفی از آخر آن بیندازند و دنبالهٔ آن را قطع کنند، مانند رفت و آمد که مرخم رفتن و آمدن است.

- اسم فاعل مرخم؛ اسم فاعلی که علامت فاعلی یعنی «نده» از آخر آن افتاده باشد.

۱ - و منه المثل: فی کل شجرة نار و استمجد المرخ و العفار. (اقرب الموارد).
2 - Cynandum vi minale.
۳ - العرفج تظنه یابساً فاذا کسرته وجدت جوفه رطباً. (متن اللغة).
۴ - این لغت در منتهی الارب و فرهنگهای مستند بدان «گرگ» معنی شده است و ظاهراً «ذنب» را «ذئب» خوانده‌اند.
۵ - در برهان قاطع «بر وزن اقمشه» آمده است که در فرهنگ (یعنی جهانگیری) به‌معنی سخن باشد که کلام است؛ اما این کلمه را بعض فرهنگها بغلط به‌معنی «سخن» آورده‌اند و سخن محرف «نحس» است. (از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).
۶ - رخم الشیء، قطع ذنبه. (اقرب الموارد)

این در موردی اتفاق میافتد که اسم فاعل با کلمهٔ دیگری ترکیب شود و اسم فاعل مرکب سازد، مانند بادیه‌پیما و راهرو و دلنشین و دلگداز و پاکباز که به ترتیب صورت مرخم این ترکیبات است: بادیه‌پیماینده، راهرونده، دلنشیننده، دلگدازنده، پاکبازنده.
— اسم مفعول مرخم؛ اسم مفعول معمولاً مرکبی است که یک حرف «ه» یا دو حرف «ده» یا سه حرف «یده» از آخر آن افتاده باشد، مانند سایه‌پرورد، خانه‌سوز، ورشکست که به ترتیب صورت مرخم این کلماتند: سایه‌پرورده، خانه‌سوزیده، ورشکسته.
— مصدر مرخم؛ کلمه‌ای را گویند که «ن» علامت مصدر از آخر آن افتاده باشد و معنی مصدر را افاده کند، مانند: دررفت (راه دررفت)، آمد و شد (راه آمد و شد)، خورد (بیش از این نتوان خورد)، که صورت مرخم این مصادر است: دررفتن، آمدن و شدن و خوردن.
— منادای مرخم: در عربی کلمهٔ منادی را که حرف آخر آن انداخته شده باشد بجهت تخفیف منادای مرخم گویند. (از غیاث اللغات). مانند: یا «حار حمدان» که صورت مرخم یا حارث حمدان است.
||نرم گردانیده شده. (غیاث اللغات). نرم شده. نازک و رقیق و لین شده. (یادداشت مرحوم دهخدا). نعت مفعولی است از ترخیم. رجوع به ترخیم شود. ||جائی که با رخام یعنی سنگ مرمر فرش کرده باشند. با مرمر فرش کرده: و بیشتر سراها و خانه‌های مردم مرخم است. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص ۴۸).

مرخم. [مُ رَخْ خِ] (ع ص) نرم‌کننده. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی است از ترخیم. رجوع به ترخیم شود. ||سخن‌گوی خوش‌نما. (ناظم الاطباء). ||سنگ‌تراش. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی آخر مُرَخِّم شود.

مرخمة. [مُ خِ مَ] (ع ص) مرخِم. (منتهی الارب) (متن‌اللغة). راخمة. راخم. (متن‌اللغة). رجوع به مرخم شود.

مرخمة. [مُ رَخْ خِ مَ] (ع ص) ماکیان بیضه در زیر بال گرفته. (از منتهی الارب). رجوع به مُرخِم شود.

مرخوز. [مَ خوز / خُز] (اِخ) دهی است از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز در ۱۶هزارگزی غرب سقز و ۱۲هزارگزی جنوب غربی راه سقز به میاندوآب، در منطقه کوهستانی سردسیر واقع و دارای ۹۰۰ تن سکنه است. آبش از چشمه و محصولش غلات، لبنیات، توتون شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مرخة. [مَ خَ] (ع اِ) غورهٔ خرما میان خلال یا غورهٔ آن. بسرة یا بلحة. (منتهی الارب). ج، مُرخ.

مرخی. [مُ] (ع ص)[1] سست‌کننده. رخوت‌آرنده. (یادداشت مرحوم دهخدا). نعت فاعلی است از ارخاء. رجوع به ارخاء شود. ||در طب، داروهای مرخی یعنی سست‌کننده. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). دوائی که‌لینت و نرمی دهد عضو را با حرارت و رطوبتش، مانند آب گرم. (از یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مُرخّی شود. ||المی است که‌گوئی ضعفی در آن موضع پدید می‌آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (یادداشت مرحوم دهخدا).

مرخی. [مَ خی ی] (ع ص) نابسته و روان. (ناظم الاطباء). سست و نرم. (آنندراج).

مرخی. [مُ رَخْ خی] (ع ص) سست‌کننده. نعت فاعلی است از ترخیة. ||در طب، هر چه عضو را سست کند به حرارت و رطوبت مزاجی و قابل تمدید سازد مثل تخم کتان. (تحفهٔ حکیم مؤمن). داروئی را گویند که به قوت حرارت و رطوبت خود قوام اعضای کثیفةالمسام را نرم و مسامات آن را وسیع بگرداند تا آنکه بسهولت و آسانی فضول مجتمعه و محتبسه در آنها دفع شود. (مخزن الادویه). مانند شوید و بذر کتان. نیز رجوع به مُرخی شود.

مرخیة. [مُ یَ] (ع ص) تأنیث مرخی. رجوع به مُرخی شود. ||داروهای سست و نرم‌کننده: دیگر داروها که سست و نرم کننده است که طبیبان الادویة المرخیة گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به مُرخی و مرخّی شود.

مرد. [مَ] [2] انسان نرینه. آدمیزاد نر. جنس نر از انسان. نوع نر از آدمی. مقابل زن که نوع ماده است. (ناظم الاطباء):
مردیش مردمیش را بفریفت
مرد بود از دم زنان نشگیفت. نظامی.
||انسان نرینهٔ به حد بلوغ رسیده. که بالغ شده است و زن کرده است. مقابل پسر بچه و پسر: و از همهٔ این ناحیت مردان و کنیزکان و غلامان آراسته ببازار آید. (حدود العالم).
بندهٔ مراد دل نبود مردم
مردان مگوی مرد و صبا یارا. ناصرخسرو.
طفلی هنوز بستهٔ گهوارهٔ فنا
مرد آن زمان شوی که شوی از همه جدا.
خاقانی.
||شوی. شوهر. زوج. حلیل:
بسان زنان مرد باید ترا
کجا مرد دانا ستاید ترا. فردوسی.
ترا خود همی مرد باید چو زن
میان یلان لاف مردی مزن. فردوسی.
||(ص) شجاع. دلیر. دلاور. مبارز. هنری. اهل ننگ و نبرد. غیور. بی‌باک و نترس. مقابل نامرد به‌معنی جبون و ترسو و بی‌غیرت:
حاتم طائی توئی اندرسخا
رستم دستان توئی اندرنبرد
نی که حاتم نیست با جود تو راد
نی که رستم نیست در جنگ تو مرد.
رودکی.
چنین گفت موبد که ای نیکبخت
گرامی به مردان بود تاج و تخت. فردوسی.
ز ترکان سواری بیامد چو گرد
خروشید کای نامداران مرد. فردوسی.
خروشید کای نامداران مرد
کدام‌از شما آید اندر نبرد. فردوسی.
سیستان خانهٔ مردان جهان است و بدوست
شرف خانهٔ مردان جهان تا محشر. فرخی.
پسر دیگر خوارزمشاه مردتر از هارون بود. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۶). هم نام دارد و هم مردم و مال و هم به تن خویش مرد است. (تاریخ بیهقی ص ۴۰۰).
هر که او مرد بود باک ندارد ز غمی
هر که او شیر بود مست نگردد ز بتی.
سنائی.
اندرین ره که راه مردان است
هر که خود را شناخت مرد آن است. سنائی.
مرگ اگر مرد است آید پیش من
تا کشم خوش در کنارش تنگ تنگ.
مولوی (کلیات شمس ج ۳ ص ۱۴۲).
بر خاک ره نشستن سعدی عجب مدار
مردان چه جای خاک که در خون تپیده‌اند.
سعدی.
گر من از سنگ ملامت رو بگردانم زنم
جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را.
سعدی.
در کژاغند مرد باید بود
بر مخنث سلاح جنگ چه سود. سعدی.
مگو مرد، صد کشتم اندر نبرد
یکی زنده کن تات خوانند مرد. امیرخسرو.
مردان عنان به دست توکل نداده‌اند
تو سست عزم در گرو استخاره‌ای. صائب.
||راد. بزرگوار. باشخصیت. آدم حسابی. مقابل نامرد به‌معنی ناکس و ناقابل و سفله:

---

۱ - مرخی هو الدواء الذی من شأنه أن یجعل قوام الاعضاء الکثیفة للمسام ألین بحرارته و رطوبته فیعرض من ذلک أن یصیر المسام أوسع و اندفاع ما فیها من الفضول أسهل، مثل ضماد الشبث و بزرالکتان. (قانون ابوعلی سینا کتاب ۱، از یادداشت مرحوم دهخدا).
۲ - در پهلوی: mart، در اوستائی mareta. و قیاس شود با پارسی باستان martiya (به‌معنی انسان و بشر)، هندی باستان márta. (حاشیهٔ برهان چ معین).

از صد هزار دوست یکی دوست دوست نه
وز صد هزار مرد یکی مرد مرد نی.
شاکربخاری.
زدن مرد را تیغ بر تار خویش
به از بازگشتن ز گفتار خویش. بوشکور.
مرد باید که کند سعی در این باب همی
تا خداوند پدیدار کندتان سببی. منوچهری.
خردمند آن کسی را مرد خواند
که راز خود نهفتن می‌تواند. فخرالدین اسعد.
مرد آن است که پس از مرگش نامش زنده بماند. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۲). هرون همهٔ راه می‌گفت: مرد این است، و پس از آن حدیث پسر سمک بسیار یاد کردی. (تاریخ بیهقی ص۵۲۶).
صد و اند ساله یکی مرد غرچه
چرا شصت و سه زیست آن مرد تازی.
ابوالطیب مصعبی (از تاریخ بیهقی ص۳۸۴ چ ادیب).
طمع آرد به مردان رنگ زردی
طمع را سر ببر گر مرد مردی. ناصرخسرو.
خوب‌سخن جوی چه جوئی ز مرد
نیکوی و فربهی و لاغری. ناصرخسرو.
هر که نداند که کدام است مرد
همچو ستوران زدر رحمت است.
ناصرخسرو.
هر کو ز مراد کم کند مرد شود
کم‌کن الف مراد تا مرد شوی.
خواجه عبدالله انصاری.
اندر این ره که راه مردان است
هر که خود را شناخت مرد آن است. سنائی.
مرد باید که عیب خود بیند. سنائی.
هر که بی‌با کی کند در راه دوست
رهزن مردان شد و نامرد اوست. عطار.
کار مردان تحمل است و قرار
من کیم خاک پای مردانم. سعدی.
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی
تسبیح هزار دانه در دست مپیچ. سعدی.
تو بر روی دریا قدم چون زنی
چو مردان که بر خشک تردامنی. سعدی.
تراکه گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد
گراز وفات بگردم درست شد که نه مردم.
سعدی.
مردی که هیچ جامه ندارد به اتفاق
بهتر ز جامه‌ای که در او هیچ مرد نیست.
سعدی.
عاشق بی‌طلب چه گرد کند
مرد باید که کار مرد کند. اوحدی.
گر بر سر نفس خود امیری مردی
بر کور و کر ار نکته نگیری مردی
مردی نبود فتاده را پای زدن
گر دست فتاده‌ای بگیری مردی.
پوریای ولی.
||(ا) سپاه. لشکر. (یادداشت مرحوم دهخدا):
ز دریا به دریا همه مرد بود
رخ ماه و خورشید پرگرد بود. فردوسی.
مرد شارستان با امیر ابوالفضل فرود آمد و سپاه مودود به هزیمت برفت. (تاریخ سیستان ص ۳۶۸). تا آخرالامر تاج‌الدین بشد، مرد اوق و سیستان بیشتر بروی گشتند و بیشتر سالاران بروی گشتند. (تاریخ سیستان ص ۳۹۰). ||سپاهی. لشکری. مرد جنگی: و این ناحیت را مقدار بیست هزار مرد است که با ملکشان بر نشینند. (حدود العالم).
مر او را ز صدگونه خوبی و ناز
فرستاد نزدیک صد مرد باز. اسدی.
سپه سالاری بود که به مبارزی او را با هزار مرد برابر نهاده بودند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۰۲). و بندویه با چند بزرگان دیگر به وی پیوستند با چهل هزار مرد. (فارسنامه ابن‌بلخی ص۱۰۲). و اکنون استخر دیهکی است که در آنجا صد مرد باشد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۲۷).
مگو مرد صد کشتم اندر نبرد
یکی زنده کن تات خوانند مرد. امیرخسرو.
||فرستاده. چاکر. نوکر که در تداول امروز آدم گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا). گماشته. قاصد. مأمور:
سبک مرد بهرام را پیش خواند
وز آن نامدارانش برتر نشاند. فردوسی.
چو بشنید این سخن مرد شهنشاه
ندید از دوستی رنگی در آن ماه.
فخرالدین اسعد.
چون از شهرتون برفتیم آن مرد گیلکی [یعنی رکابدار امیر گیلکی] مرا حکایت کرد. (سفرنامه چ ۳ دبیرسیاقی ص ۱۷۰).
||توسعاً، شخص. فرد. کس. انسان. آدمی. آدمیزاد:
چاه دم‌گیر و بیابان و سموم
تیغ آهخته سوی مرد نوان. خسروانی.
به شاهراه نیاز اندرون سفر مسگال
که مرد کوفته گردد بدان ره اندرسخت.
کسائی.
بسان زنان مرد باید ترا
کجا مرد دانا ستاید ترا. فردوسی.
بوالقاسم کثیر و بوسهل زوزنی گفتند بونصر نه از آن مردان باشد که چنین کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۱۰). اگراین مرد بدین هنر نبودی کی زهره داشتی متنبی که وی را چنین سخن گفتی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۲). من نه از آن مردانم که به هزیمت شوم. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۰). و لکن این نمط که از تخت ملوک به تخت ملوک باید نبشت دیگر است و مرد آنگاه آگاه شود که نبشتن گیرد. (تاریخ بیهقی).
و آنکو نکند طاعت علمش نبود علم
زرگر نبود مرد چو بر زر نکند کار.
ناصرخسرو.
که پدید است در جهان باری
کار هر مرد و مرد هر کاری. سنائی.
چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کار بزرگ... او را رنجور نگرداند. (کلیله و دمنه).
مرد ز بیدولتی افتد به خاک
دولتیان را به جهان در چه باک. نظامی.
مرد کز صید ناصبور افتد
تیر او از نشانه دور افتد. نظامی.
ای بسا دردها که بر مرد است
همه جانداروئی در آن درد است. نظامی.
ز آتش تنها نه که از گرم و سرد
راستی مرد بود درع مرد. نظامی.
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد
چونکه در نورش نظر انداخت مرد. مولوی.
گرمتر شد مرد ز آن منعش که کرد
گرمترگردد همی از منع مرد. مولوی.
توان شناخت به یکروز در شمایل مرد
که تا کجاش رسیده‌ست پایگاه علوم.
سعدی.
مزاجت تر و خشک وگرم است و سرد
مرکب از این چار طبع است مرد. سعدی.
که همتای او در کرم مرد نیست
چو اسبش به جولان و ناورد نیست. سعدی.
||او. مشارالیه. (یادداشت مرحوم دهخدا):
به موبد چنین گفت هرمز که مرد [بهرام]
دل شیر دارد به روز نبرد. فردوسی.
و آخر چون کار به آخر رسید چشم بد بدو خورد که محمودیان از حیله نمی‌آسودند تا مرد را بسیفکندند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۸). و بدگمانی مرد زیادت گردید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۸۷). و آخرش آن آمد که عمل بست بدو دادند که مرد از بست بود و در آن شغل فرمان یافت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۴).
گرمتر شد مرد زان منعش که کرد. مولوی.
||(ص) اهل. درخور. شایسته. دارای اهلیت:
ترا پیشه دام است بر آبگیر
نه مرد سنانی نه کوپال و تیر. فردوسی.
بدو گفت مرد شبستان نیم
مجوییم که با بند و دستان نیم. فردوسی.
مرد جنگ است چو پیش آید جنگ
مرد کار است چو پیش آید کار. فرخی.
ما مرد شرابیم و کبابیم و ربابیم
خوشا که شراب است و کباب است و رباب است.
منوچهری.
من همانا که نیستم سره مرد
چون نیم مرد رود و مجلس و کاس.
ناصرخسرو.
شرط است که چون مرد ره درد شوی

خاکی‌تر و ناچیزتر از گرد شوی.
خواجه عبدالله انصاری.
تا گنجه را ز خاک براهیم کعبه‌ای است
مردان کعبه گنجه‌نشینی گزیده‌اند. خاقانی.
تخت بلقیس جای دیوان نیست
مرد آن تخت جز سلیمان نیست. نظامی.
همچو گوئی بود سرگردان مدام
هر که خود را مرد این میدان نمود. عطار.
سعدی تو نه مرد خانقاهی
من چون تو قلندری ندیدم. سعدی.
من با تو نه مرد پنجه بودم
افکندم و مردی آزمودم. سعدی.
تراکه گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد
گر از وفات بگردم درست شد که نه مردم.
سعدی.
اگر مرد لهو است و بازی و لاغ
قویتر شود دیوش اندر دماغ. سعدی.
بارت بکشم که مرد معنی
درباخت سر و سپر نینداخت. سعدی.
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما به جام بادهٔ صافی خطاب کن. حافظ.
||صاحب. دارا. دارنده:
خردمند گوید که مرد خرد
به هنگام خویش اندرون بنگرد. بوشکور.
نه آزار دارم ز کار سپاه
نه اندر شما هست مرد گناه. فردوسی.
چه درویش باشی چه مرد درم.
چه افزون بود زندگانی چه کم. فردوسی.
چه گفت آن هنرمند مرد خرد
که دانا ز گفتار او برخورد. فردوسی.
||(ا) مأمور. گماشته بر کاری. منصوب به امری. (یادداشت مرحوم دهخدا):
آمد این شبدیز با مرد خراج
در بجنبانید با بانگ و تلاج. طیان.
||حریف. هماورد.
– مرد کسی یا کاری بودن؛ حریف او بودن. از عهدهٔ آن برآمدن:
همی‌ژاند نستوه دل پر ز درد
نبد مرد بهرام روز نبرد. فردوسی.
عقل نبود مرد این بار گران
نیست بازویش حریف این کمان.
(از آنندراج).
گفت شاها بدان و آگاه باش که زنگیان بی‌عقل باشند و لند مرد این کار نبود. (اسکندرنامهٔ خطی). گفت آمده‌ام تا جالوت را بکشم گفتند کودکی مکن تو چه مرد وی باشی. (قصص الانبیاء ص ۱۴۸).
که پدید است در جهان باری
کار هر مرد و مرد هر کاری. سنائی.
اگر مرد عشقی ره خویش گیر
وگرنه ره عافیت پیش گیر. سعدی.
دل من نه مرد آن است که با غمش برآید
مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی. سعدی.
سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست تن مسکینم. حافظ.
نه مرد صدمهٔ عشقی ز سرحد هوس بگذر
هوای سیر دریا داری از ساحل تماشا کن.
کلیم (آنندراج).
– مردان راه؛ سالکان طریق حق:
چنین نقل دادم ز مردان راه
گدایان منعم فقیران شاه. سعدی.
شنیدم که مردان راه خدای
دل دشمنان هم نکردند تنگ.
سعدی (کلیات چ فروغی ص۵۵).
– مردان مرد؛ شجاعان. دلیران:
یلان را بباشد همه روی زرد
همه لرزه افتد به مردان مرد. دقیقی.
برادرش را خواند فرشیدورد
سپاهی برو گرد مردان مرد. دقیقی.
ببینی کنون کار مردان مرد
کزین پس نجوئی به ایران نبرد. فردوسی.
به فرجام گفتی ز مردان مرد
تنی چند بگزین ز بهر نبرد. فردوسی.
بسی رنج بردند مردان مرد
که زین بارهٔ دژ برآرند گرد. فردوسی.
سلیح است و گنج است و مردان مرد
کز آتش به خنجر برآرند گرد. فردوسی.
همه گرزداران و مردان مرد
همه شیرمردان روز نبرد. فردوسی.
و سیومرد را گفتندی بدان روزگار و سیستان بدان گویند که همیشه آنجا مردان مرد باشند. (تاریخ سیستان).
سپاه است و ساز است و مردان مرد
دگر کار بخت است و روز نبرد. اسدی.
پر از چیز و انبوه مردان مرد
سپاهی و شیر یلان نبرد. اسدی.
زنانند در پیش مردان مرد
بود اسبشان گاو روز نبرد. اسدی.
سران خلخ و مردان مرد و شیردلان
نهاده گوش به فرمان او به جان و به مال.
سوزنی.
روارو برآمد ز راه نبرد
هزاهز در آمد به مردان مرد. نظامی.
دگر زورمندی که روز نبرد
نپیچد عنان را ز مردان مرد. نظامی.
ز بس کشته بر کشته مردان مرد
شده راه بربسته بر رهنورد. نظامی.
و گفت یگانگی او بسیار مردان مرد را عاجز گرداند. (تذکرة الاولیاء).
کارآمد حصهٔ مردان مرد
حصهٔ ما گفت آمد اینت درد. عطار.
به اسبان تازی و مردان مرد
برآر از نهاد بداندیش گرد. سعدی.
– مرد ایزد؛ مرد خدا:
همان مرد ایزد ندارد به رنج
اگرچند گردد پراکنده گنج. فردوسی.
گرد پاکی گر نگردی گرد خاکی هم مگرد
مرد یزدان گر نباشی جفت اهریمن مباش.
سنائی.
– مرد جنگی؛ جنگاور. جنگجو: برادر خویشتن را... با شصت هزار مرد جنگی به مدد او فرستاد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی).
سپاهی لشکر نیاید به کار
یکی مرد جنگی به از صد هزار. سعدی.
– مرد خدا؛ مرد حق:
نیم نانی گر خورد مرد خدای
بذل درویشان کند نیمی دگر. سعدی.
مرد خدا به مغرب و مشرق غریب نیست
هر جا که میرود همه ملک خدای اوست.
سعدی.
بخندید و بگریست مرد خدای
عجب داشت سنگین دل تیره‌رای.
سعدی (کلیات، بوستان چ فروغی ص ۲۳۴).
– مرد دنیا؛ دنیاپرست.
– مرد دین؛ دیندار:
هر آنکس که بر دادگر شهریار
گشاید زبان مرد دینش مدار. فردوسی.
– مرد راه؛ مرد ره. سالک راه حقیقت:
یکی گفتش ای مرد راه خدای. سعدی.
– مرد ره چیزی شدن؛ در سلوک آمدن:
شرط است که چون مرد ره درد شوی
خاکی‌تر و ناچیزتر از گرد شوی.
خواجه عبدالله انصاری.
– مرد کار؛ کاردان. لایق. کاری: مداخل و مخارج آن نواحی به مردان کار و حافظان هشیار سپرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۳).
– ||جنگی. مرد جنگ: بفرمود که بر سبیل معاونت پانصد نفر از مردان کار روی بدیشان نهند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
– مرد لاف؛ لاف‌زن:
سخن‌سنج بیرنج اگر مرد لاف
نبیند ز کردار او جز گزاف. فردوسی.
– مرد مرد؛ سخت شجاع. بغایت دلیر:
به پیش آیدم زود نیزه به دست
که در پیشتان مرد مرد آمده‌ست. دقیقی.
و عمروبن شان العاری مردی مرد و معروف بود. (تاریخ سیستان). و مردی مرد باید تا آنجا بگذرد. (تاریخ سیستان).
– ||سخت با مروت. (یادداشت مرحوم دهخدا):
طمع آرد به مردان رنگ زردی
طمع را سر ببر گر مرد مردی. ناصرخسرو.
– مرد میدان؛ مبارز. همنبرد. حریف. کنایه از حریف و مقابل. (آنندراج) (غیاث اللغات).
هماورد. حریف جنگ:
پیش هفتاد صنف بدعت در

سپه‌آرای و مرد میدان است. سوزنی.
به انگیزش از آسمان کم نبود
صبا مرد میدان او هم نبود. نظامی.
چنین که جام می لعل اوست مردافکن
در این زمانه کسی نیست مرد میدانش.
سلمان.
– مردنژاد؛ اصیل. نجیب:
دگر آنکه لشکر بدارد به داد
بداند فزونی مرد نژاد. فردوسی.
به دست خردمند مرد نژاد
نماند جز از حسرت و سرد باد. فردوسی.
جهان راست کردم به شمشیر داد
نگه داشتم ارج مرد نژاد. فردوسی.
– امثال:
دزد باش و مرد باش.
روح را صحبت ناجنس عذابی‌ست الیم.
گربه دولت برسی مست نگردی مردی.
مرد آن است که لب بندد و بازو بگشاید.
مرد چون میرد نامرد پای گیرد.
مرد راکار و کار را مردان.
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو.
هر مردی راکاری.
یا مرد باش یا در قدم مردان باش. (از امثال و حکم دهخدا).

مرد. [مَ] (ع اِ) میوهٔ اراک تازه و تر یا میوهٔ رسیدهٔ اراک. (از منتهی الارب). میوهٔ تازه و شاداب درخت اراک یا میوهٔ نضیج و رسیدهٔ آن. واحد آن مردة است. (از متن‌اللغة). میوهٔ تازه درخت اراک. (غیاث اللغات).

مرد. [مِ رَدد] (ع ص) رجل مرد؛ کثیرالرد و الکر. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). رداد. کرار.

مرد. [مُ رِدد] (ع ص) آرزومند جماع. (منتهی الارب). مرد آزمند جماع. (آنندراج). مرد بسیارشهوت. (از متن‌اللغة). ||مردی که بی‌زنی او یا سفرش دراز کشیده باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مردی که دوران تنهائی و عزوبتش طولانی شده. ج، مَرادّ. (از متن‌اللغة). ||مرد خشمناک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مردالوجه، غضبان. (متن‌اللغة). ||دریای بسیارموج [1]. (منتهی الارب). ||ماده شتری که پستان و فرج او از نشستن بر زمین نمناک آماسیده باشد. (از منتهی الارب). اردت الناقة، اشرق ضرعها و وقع اللبن فیه؛ ورم ضرعها و حیاؤها من کثرةالشرب. (از متن‌اللغة). ||گوسپند که پستان برآورده و شتر که به خوردن آب بسیار گران گردیده باشد. ج، مَرادّ. (از منتهی الارب). آن اشتر که پستان وی پرشیر بود و نزدیک به زادن باشد. (مهذب الاسماء). آبستنی که زمان زادنش نزدیک شده و شکم و سینه‌هایش برآمده باشد. (از متن‌اللغة). رجوع به‌معنی قبلی شود.

مرد. [مَ] (ع اِمص) رانندگی سخت. (ناظم الاطباء). سوق شدید. (متن اللغة). ||(مص) سخت راندن و یا مردی راندن کشتی را. (از منتهی الارب). مرد السفینة؛ دفعها بالمردی. (متن‌اللغة). ||تر کردن نان را تا نرم شود. (منتهی الارب). ترید کردن نان را. (متن اللغة). خیساندن و نرم کردن خرما و نان را. (از متن اللغة). تر کردن به آب چون نان و دارو. (دستور الاخوان). ||بریدن. (منتهی الارب). بریدن و پاره کردن چیزی را از عرض؛ مرد الشیء، قطعه و مزق عرضه. (از متن‌اللغة). ||طعن کردن در آبروی و ناموس کسی. (از منتهی الارب). ||پستان مالیدن کودک به دست. (منتهی الارب). فشردن و خاییدن کودک پستان مادر را. (از متن‌اللغة).

مرد. [مَ رَ] (ع مص) ریش برآوردن پسربچه بعد سادگی زنخ. (از منتهی الارب). به کندی برآمدن ریش یا اصلاً برنیامدن ریش وی و بی‌ریش ماندن او، فهو اَمرد. مدت زمانی بی‌ریش ماندن جوان سپس برآمدن ریش وی. (از متن‌اللغة). بی‌ریش شدن [2]. (از غیاث اللغات). مرودة. (متن‌اللغة). ||همیشگی نمودن به خوردن خرمای تر نهاده به شیر. (از منتهی الارب). مداومت نمودن بر خوردن مَرد و مَرید. مرودة. (از متن‌اللغة). همیشه خرمای در شیر خیسانده خوردن. رجوع به مَرد شود. ||تطاول ورزیدن در معاصی. (از متن‌اللغة).

مرد. [مَ رَدد] (ع مص) بازگردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). ردّ. ردّة. (متن‌اللغة). رجوع به ردّ در تمام معانی مصدری شود. ||(اِمص) بازگشت. انصراف. برگشت. ردّ. رجوع. تغیر: لامرد لقضاء الله؛ قضای خدا را بازگشتی نیست:
نه جز قول او مر قضا را مرد
نه جز ملک او مر حرم را حرم. ناصرخسرو.
چه حیله دانم کردن که ترمذی گفته‌ست
هوا قضاست قضا را به حیله نیست مرد [3].
سوزنی.
قضا قضاست قضا را به حیله نیست مرد
چه پرنیان به سوی تیر او چه ز آهن سد.
(از سندبادنامه ص ۲۷۷).

مرد. [مُ] (فعل ماضی) ریشهٔ ماضی است از مصدر مردن. رجوع به مردن شود. ||(ص) ایستاده. غیر جاری. ناروان [4]. (ناظم الاطباء). بدین معنی تنها مرده آمده است. رجوع به مرده شود. ||مهمل خرد است؛ خرد و مرد؛ بی‌نهایت کوچک و خرد. (ناظم الاطباء). رجوع به خرد شود. ||(اِ) آس. مورد. (ناظم الاطباء). صورت دیگری است از کلمهٔ مورد. رجوع به مورد شود.

مرد. [مُ] (ع ص، اِ) جِ اَمرَد. رجوع به اَمرد شود.

مردآباد. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش کرج شهرستان تهران در ۲۰ هزارگزی غرب کرج کنار راه کرج به اشتهارد، در جلگهٔ معتدل هوائی واقع و دارای ۱۲۰۰ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ کرج و محصولش غلات، بنشن، صیفی، چغندرقند، و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مردآزما. [مَ] (نف مرکب) کنایه از قوی و پرزور. مردافکن. (آنندراج):
دور قدح به مرکز لا می‌شود تمام
در محفلی که ساغر مردآزما زنند.
صائب (از آنندراج).

مردآسا. [مَ] (ص مرکب) مراهق. بالغ. جوان بالیده و گوالیده. یافع. رجوع به یافع در این لغت‌نامه شود. ||بمانند مرد. همانند مرد.

مردآویز. [مَ] (اِخ) مرداویج. رجوع به مرداویج شود.

مردآهنگ. [مَ هَ] (اِ مرکب) نوعی از سلاح کج و منحنی مانند چوگان که مردم‌آهنگ نیز گویند. (ناظم الاطباء).

مرداء. [مَ] (ع ص) دختر تابان‌رخسار. (از منتهی الارب). ||زن که بر زانوی و فرجش موی نباشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||درخت بی‌برگ. (منتهی الارب) (دستور الاخوان). خرمابن بی‌برگ. (مهذب الاسماء). ||زمین بی‌نبات. (مهذب الاسماء). ریگستانی گسترده و بی‌گیاه. (منتهی الارب). ریگ هموار بی‌نبات. (دستور الاخوان). ||مادیانی که گرداگرد سم وی موی نباشد. (ناظم الاطباء). ج، مرادی.

مرداء. [مُ رَ] (ع ص، اِ) جمع مرید است. رجوع به مُرید شود.

مرداب. [مُ] [5] (اِ مرکب) برکه و آبگیر عمیق و پر عرض و طول. (جهانگیری). تالاب و استخر و آبگیر عمیق و پر عرض و طول.

۱ - أَرَدَّ البحرُ؛ کثرت أمواجه و هاج. (اقرب الموارد). در متن اللغة به فتح دوم، بدین معنی آمده است.
۲ - در غیاث اللغات بدین معنی به فتح اول و سکون دوم ضبط شده است.
۳ - ظ. بیت سوزنی ناظر به بیت قبل است.
۴ - مرد بدین معانی به صورت مفرد و بسیط نیامده است و ظاهراً ناظم الاطباء این معنی را از کلمات مرکبی چون «مرداب» استنباط کرده است.
۵ - این کلمه در فرهنگها عموماً به فتح اول ضبط شده است و مؤلف انجمن‌آرا نویسد: «و می‌تواند شد که به ضم میم مرداب گفته باشند یعنی آب مرده و بی‌حرکت». اما در تداول به ضم اول گویند و ظاهراً صورت درست نیز همین است.

(برهان قاطع). غالباً در آب غیر روان استعمال می‌شود که ایستاده است و حرکت نمیکند بخلاف آب رود که جنبش و رفتار دارد. (انجمن آرا). آب ایستادهٔ غیر جاری و ناروان خلیج. (ناظم الاطباء). آب راکد و ساکنی که نه چون رودخانه جریان داشته باشد و نه چون دریا موج؛ و اغلب بر خلیج‌های بسیار کوچکی اطلاق میشود که از پیش‌رفتگی آب دریا در خشکی حاصل شده باشد و پناهگاه بی‌تموج و آرامی است برای قایق‌ها و کشتی‌های کوچک، مثل مرداب غازیان و مرداب انزلی؛ یا به آبگیر وسیعی اطلاق شود که از تجمع آب رودخانه حاصل شده است چون مرداب گاوخونی. پیش‌رفتگی کوچک دریا در خشکی. (لغات فرهنگستان).

مرداب انزلی. [مُ بِ اَ زَ] (اِخ) برکهٔ وسیعی است که از آبهای چند رودخانه تشکیل شده است و دو حاشیهٔ باریک شنی آن را از بحر خزر جدا مینماید. آب آن شیرین و در حوالی انزلی و میان پشته شور است. عرض آن از پیره بازار تا انزلی ۱۰ هزار گز و طول آن از مغرب به مشرق ۳۰ هزار گز و عمق متوسط آن ۳۰ تا ۹۰ سانتی‌متر و عمیق‌ترین نقطهٔ آن ۲۸۰ سانتی‌متر است. در دو طرف دهانهٔ مرداب دو موج شکن ساخته شده است و در داخل مرداب جزایر پست شنی وجود دارد که یکی از آنها میان پشته نام دارد به طول ۱۲۶۰ و عرض ۷۶۵ گز.

مرداب بن. [مُ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش رودسر شهرستان لاهیجان. در ۳هزارگزی جنوب رودسر، در جلگهٔ مرطوب معتدل هوائی واقع و دارای ۱۸۵ تن سکنه است. آبش از نهر پل رود، محصولش برنج و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

مرداب پهلوی. [مُ بِ پَ لَ] (اِخ) رجوع به مرداب انزلی شود.

مرداب سر. [مُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان رحیم‌آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان در ۷هزارگزی جنوب رودسر و ۵ هزارگزی شمال رحیم‌آباد در جلگهٔ مرطوب معتدل هوائی واقع و دارای ۲۳۵ تن سکنه است. آبش از پل رود و محصولش برنج و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

مرداب غازیان. [مُ بِ] (اِخ) رجوع به مرداب انزلی شود.

مرداب گاوخونی. [مُ بِ] (اِخ) رجوع به باطلاق گاوخونی شود.

مردابی. [مُ] (ص نسبی) منسوب به مرداب: تب‌های مردابی، پشه‌های مردابی. رجوع به مرداب شود.

مرداد. [مُ] [1] (اِ) نام ماه پنجم است از ماههای دوازده گانهٔ ایرانی و دومین ماه از فصل تابستان مطابق با حزیران رومی و اسد عربی و آن ۳۱ روز است و آغاز آن تقریباً مطابق روز نوزدهم ماه ژوئیهٔ فرنگی است:

تا به مرداد گرم گردد آب
تا به دیماه سرد گردد باد. فرخی.

سود ندارت این نفاق چو داری
بر لب باد دی و به دل تف مرداد.
ناصرخسرو.

ز جور لشکر خرداد و مرداد
تواند داد ما را هیچکس داد. ناصرخسرو.

کرا خور دادگیتی مرد بایدش
از آن آید پس خرداد مرداد. ناصرخسرو.

مرداد مه است سخت خرم
می نوش پیاپی و دمادم. مسعودسعد.

یکی غله مرداد مه توده کرد
ز تیمار وی خاطر آسوده کرد. سعدی.

و آنگه بغلی نعوذ باللّه
مردار در آفتاب مرداد. سعدی.

و رجوع به امرداد شود.
||(اِخ) نام فرشته‌ای است موکل بر فصل زمستان و تدابیر امور و مصالحی که در ماه مرداد و روز مرداد واقع شود بدو تعلق دارد. (برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از جهانگیری) (از رشیدی) [2]. ||(اِ) نام روز هفتم از هر ماه شمسی. (جهانگیری) (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (رشیدی). بنابر قاعدهٔ کلیه که نزد پارسیان مقرر است که چون نام روز با نام ماه موافق آید آن روز را عید گیرند و در این روز از این ماه عید کنند و جشن نمایند و آن را جشن نیلوفر نامند و گویند که هر کسی که حاجت از پادشاهان و بزرگان خواهد البته بزودی رواگردد. (از جهانگیری). نام روز هفتم باشد از هر ماه شمسی و بعضی روز هشتم گفته‌اند. (برهان قاطع):

روز مرداد مژده داد بدان
که جهان شد به طبع باز جوان. مسعودسعد.

در هفتم مرداد به پیروزی موجود [3]
بگذار به فیروزی سیصد مه مرداد.
قطران (دیوان چ نخجوانی ص ۶۲).

مردار. [مُ] (ص مرکب، اِ مرکب) [4] لاشهٔ مرده. لاشه و جسد حیوانی که ذبح نشده مرده است و در شرع نجس است و خوردن گوشت آن جایز نیست. جیفه. لاش. لش:

همی خورد افکنده مردار اوی
ز جامه برهنه تن خوار اوی. فردوسی.

خورند از آن که بماند ز من ملوک زمین
تو از پلیدی و مردار پر کنی ژاغر. عنصری.

دزدی و خون ناحق میانشان حرام بودی و مردار نخوردندی. (تاریخ سیستان).

چون نیابد به گه گرسنگی کبک و تذرو
چه کند گر نخورد شیر ز مردار کباب.
ناصرخسرو.

ای پسر مشغول مردار است خلق
چون به مردار است مشغولی کلاب.
ناصرخسرو.

گر طمعی نیستم به خون و به مردار
چون که چنین دشمنان شدند سگانم.
ناصرخسرو.

جغد را گفت خانمات در خرابه باد و خورشت مردار باد. (قصص الانبیاء ص ۱۷۳).

نکند قصد هیچ خصم زبون
که ز مردار کس نریزد خون. سنائی.

چه مانی بهر مرداری چو زاغان اندر این نشأ
قفس بشکن چو طاوسان یکی بر پر برین بالا.
سنائی.

هر که او بددل است و بدکار است
گرچه زنده‌ست کم ز مردار است. سنائی.

چون لیقهٔ دوات کهن گشته
پوسیده گوشت در تن مردارش. خاقانی.

گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز

---

۱ - اصح «امرداد» است. در اوستا: Ameretât مرکب از دو جزء: جزء اول خود از دو جزء ترکیب شده، یکی: اَ [= a ادات نفی، به‌معنی نه] و دیگری marata= mereta : [مردنی و درگذشتنی و نیست‌شدنی و مردم] از مصدر mar اوستائی و پارسی باستان به‌معنی مردن. جزء دوم تات = tât است که پسوند است و دال بر اسم مجرد مؤنث است. پس امرداد یعنی بی‌مرگ و آسیب‌ندیدنی یا جاودانی، بنابراین «مرداد» با حذف «اَ» درست معنی مخالف «امرداد» را می‌دهد ولی گویندگان و نویسندگان در شعر و نثر استعمال کرده اند. امرداد که پنجمین ماه سال و هفتمین روز ماه بدو سپرده شده از امشاسپندان و مظهر جاویدانی اهورمزدا و در جهان مینوی بخشایش ایزدی جزای کارهای نیکوکاران است و در جهان خاکی نگهبانی گیاه با امرداد است. استرابون مورخ یونانی معبد امرداد را در آسیای صغیر دیده است. امرداد روز از ماه امرداد جشن «امردادگان» برپا میشده. بیرونی در فهرست روزهای ایرانی این روز را «مرداد» و در سغدی «مرددِ» و در خوارزمی «همداذ» یاد کرده، زرتشتیان ایران هم آن را «امرداد» خوانند. (از حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع، ذیل مرداد).

۲ - صاحب فرهنگ جهانگیری گوید از این بیت حکیم فردوسی چنین مستفاد می‌شود که مرداد موکل بر چارپایان هم باشد:

ز خرداد باش از بر و بوم شاد
تن چارپایانت مرداد باد.

رجوع به حاشیهٔ قبلی مربوط به مرداد شود.

۳ - ن ل: به فیروزی می خور.

۴ - مرکب از مرد (ریشهٔ ماضی از مردن به ضم میم) + ار (پسوند)، پهلوی murtâr (پلید). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین، ذیل مردار).

مردار بود هر آنکه او را نکشند.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۹۰۴).
اگر تیر اول صید را خسته کرده بود چنانک از صیدی بیرون شده باشد آنگه تیر دوم آید حلال نبود... و صید مردار بود. (راحة‌الصدور). اگر سگ یا یوز بعد از آنکه صید بسیار گرفته حرام بود صیدی را بخورد، جمله از پیش گرفته بود، الا آنچه ذبح یافته بود و به مذهب بو یوسف و محمد آن یکی مردار بود باقی حلال. (راحة‌الصدور).
در این روزه چو هستی پای پر جای
به مردار استخوانی روزه مگشای. نظامی.
کوشم که از این جهان پرخار
مردانه برون شوم نه مردار. نظامی.
با سگان بگذار این مردار را
خرد بشکن شیشهٔ پندار را. مولوی.
وآنگه بغلی نعوذ باللّٰه
مردار بر آفتاب مرداد. سعدی.
سعدی به مال و منصب دنیا نظر مکن
میراث از توانگر و مردار از کلاغ. سعدی.
مرد بداصل هست بدکردار
مطلب بوی نافه از مردار. مکتبی.
ز زندگی چه به کرکس رسد بجز مردار
چه لذت است به عمر دراز نادان را. صائب.
||لاشه اعم از آنکه خود مرده باشد یا که کشته باشند. (یادداشت مرحوم دهخدا): این ملک مردارهای بسیار از چهارپایان کشته و مردهٔ شکاریها بدان موضع ایشان فرستند تا آنجا بیفکنند و ایشان بخورند. (حدود العالم یادداشت مرحوم دهخدا).
— مردار خوردن؛ لاشه و جسدی را طعمه ساختن:
ای باز سپید خورده کبکان
مردار مخور بسان ناهاری. ناصرخسرو.
مردمان همچو گرگ مردم‌خوار
گاه مردم خورند و گه مردار. نظامی.
و در شهر قوت و غذا نماند و چهارپایان نیز نماندند و آغاز مردار خوردن کردند. (جامع التواریخ رشیدی).
بود غیبت خلق مردار خوردن
از این لقمه کن پاک کام و دهان را. صائب.
— مردار شدن؛ سقط شدن:
چون در آن کوچه خری مردار شد
صد سگ خفته بدان بیدار شد. مولوی.
— امثال:
مردار سگان را و سگان هم آن را. (اسرارالتوحید).
یکی مرد و یکی مردار شد و یکی به غضب خدا گرفتار شد.
||نجس. پلید. رجس. گنده: با خود گفتم این چنین مرداری نیمکافری [افشین] بر من چنین استخفاف می کند. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۲).
چه به کار است چو عریان است از دانش جانت
تن مردار پوشیده به دیبای طمیم.
ناصرخسرو.
دریغ دفتر اشعار ناخوش و سردم
که بد نتیجهٔ طبع فرخج و مردارم. سوزنی.
در مجلس بزم و روزبار به خوردن آن مردار [شراب] مشغولند. (راحة‌الصدور). اخبار و آثار بسیار در عقوبت آن مردار [شراب] آمده است. (راحة‌الصدور).
مردارخانه. [مُ نَ / نِ] (اِ مرکب) جای انباشتن لاشه و جسد. ||خانه‌ای از نرد باشد که در آن مهره در ششدر افتد. (جهانگیری) (رشیدی) (آنندراج). چون مهره در آن خانه مانند مرده از حرکت باز ایستد لهذا آن خانه را مردارخانه گویند. (از انجمن آرا). ||خانهٔ کنار شطرنج که جهودخانه و بیت‌الخلاء نیز گویند. (رشیدی) (انجمن آرا).
مردارخوار. [مُ خوا / خا] (نف مرکب، اِ مرکب) رخمه. (تحفهٔ حکیم مؤمن). عقاب. (زمخشری). ام جوان. (منتهی الارب). کرکس و زاغ و مانند آن. (آنندراج). انوق. جیفه‌خور. لش‌خور. (یادداشت مرحوم دهخدا). مرغی که مردار می‌خورد. کرکس. نسر. (ناظم الاطباء). لاشخور. لاشه‌خور. لاشه‌خوار. مردارخور:
گر تن بی‌خون شده‌ای چون نگار
ایمنی از زحمت مردارخوار.
نظامی (مخزن‌الاسرار ص ۱۵۷).
بر در آن جیفه گروهی نظار
بر صفت کرکس مردارخوار. نظامی.
||حرام‌خور. که پروای حلال و حرام ندارد:
همین دو خصلت ملعون کفایت است ترا
غریب‌دشمن و مردارخوار می‌بینم. سعدی.
مردارخواری. [مُ خوا / خا] (حامص مرکب) عمل مردارخوار. لاشه‌خواری:
حلالی خور چو بازان شکاری
مکن چون کرکسان مردارخواری. نظامی.
مردارخور. [مُ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) مردارخوار. رجوع به مردارخوار شود:
آری مثل به کرکس مردارخور زنند
سیمرغ را که قاف قناعت نشیمن است.
سعدی.
مردارسنج. [مُ سَ] (اِ مرکب) مردارسنگ. معرب است و با حذف راء دوم می‌شود مرداسنج. (منتهی الارب). مردارسنگ. مرداسنج. مردا سنگ. مرتک. مرتج. رجوع به مرداسنگ شود.
مردارسنگ. [مُ سَ] (اِ مرکب) مردارسنج. مرداسنج. مرداسنگ. رجوع به مرداسنگ شود:
جیفهٔ دنیا ندارد پیش ما رنگی که لعل
میشود مردارسنگ از دست استغنای ما.
قبول (از آنندراج).
— امثال:
قیربن قیر زفت بن زفت مردارسنگ؛ تعبیری مثلی از مردی سخت لئیم و خسیس.
||قسمی خرما در جیرفت. (یادداشت مرحوم دهخدا).
مردارسنگان. [مُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهوار بخش میناب شهرستان بندرعباس، در ۱۶هزارگزی شمال میناب سر راه میناب به کهنوج، در جلگه گرمسیر واقع و دارای ۲۰۰ تن سکنه و آبش از رودخانه و شغل مردمش زراعت است. مزرعهٔ جانشین جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
مردارکشان. [مُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومه و اردا ک شهرستان مشهد، در ۳۲هزارگزی شمال غربی مشهد و ۲هزارگزی شمال کشف‌رود، در جلگه معتدل واقع و دارای ۱۴۷ تن سکنه است آبش از رودخانه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
مرداری. [مُ] (ص نسبی) منسوب به مردار:
اگر از زندگی خود نکردی ذره‌ای حاصل
چه داری غم چو کردی جمع این دنیای مرداری.
عطار.
مرداری. [مُ ریْ] (ص نسبی) منسوب است به مرداریة. طایفه‌ای که انتساب ایشان به عیسی ملقب به ابی‌مونس است. (از الانساب سمعانی).
مرداریة. [مُ ریْ یَ] (اِخ) نام طایفهٔ مرداری. رجوع به مرداری و نیز رجوع به الانساب سمعانی شود.
مرداس. [مِ] (اِخ) نام پدر ضحاک. به روایت فردوسی مرداس نیکمردی بود به عهد جمشید در دشت سواران نیزه گذار (عربستان) که پسری زشت‌سیرت و ناپاک و میگسار و جهانجوی به نام ضحاک داشت:
که مرداس نام گرانمایه بود
به داد و دهش برترین پایه بود. فردوسی.
رجوع به یشتها ج ۱ ص ۱۸۸ و فرهنگ شاهنامه ص ۲۴۳ و حبیب السیر چ تهران ج ۱ ص ۶۴ و شاهنامه (داستان ضحاک) شود.
مرداس. [مِ] (اِخ) جدی جاهلی است و فرزندان او بطنی از بنی عوف‌بن سلیم از عدنانیه‌اند و مساکنشان میان قابس و بلدعناب است به مغرب. (الاعلام زرکلی).
مرداس. [مِ] (اِخ) ابن جدیربن عامربن عبیدبن کعب ربعی حنظلی تمیمی مکنی به ابوبلال (متوفی در ۶۱ هـ.ق.). وی را به نام مادرش مرداس‌بن ادیة نیز گفته‌اند. یکی از

بزرگان خوارج و از خطبا و دلیران و پارسایان بود. با علی علیه‌السلام در صفین حضور داشت اما حکمیت را انکار کرد و نهروان را نیز دریافت. عبیدالله‌بن زیاد او را در کوفه زندانی کرد ولی از زندان رهایی یافت و با حدود سی مرد به آسک اهواز (میان رامهرمز و ارجان) رفت و خروج کرد. عبیدالله لشکری گران بر سر او فرستاد و گریزاندش. بار دیگر عبادبن علقمهٔ مازنی را بر او فرستاد روز آدینه‌ای تا نیمروز جنگ میان مرداس و عباد قائم بماند و در آن وقت دو گروه برای اقامهٔ نماز دست از جنگ کشیدند اما هنگامی که مرداس و یارانش به نماز ایستاده بودند عباد گرد آنان فرو گرفت و همگی را کشت و سر مرداس را نزد ابن زیاد فرستاد. (الاعلام زرکلی).

مرداس. [مِ] (اِ) آسیای دستی. دست‌آس[1]. (ناظم الاطباء). دستاس. (دستور الاخوان). آس دست. (مهذب الاسماء). ||(ع اِ) آلت الردس. وسیلهٔ کوفتن و صاف کردن زمین. (از المنجد) (از متن‌اللغة). سنگ‌کوب. (از منتهی الارب). ||آن سنگ که در چاه افکنند تا معلوم شود در ته چاه آب هست یا نه. (از مهذب الاسماء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مِردَس. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ||سر. (منتهی الارب). رأس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرداسنج. [مُ سَ] (اِ مرکب) مردارسنج. مردارسنگ. رجوع به مرداسنگ شود.

مرداسنجه. [مُ سَ جَ] (اِخ) لقب ابوبکر محمدبن مبارک‌بن محمدبن مبارک‌بن محمدبن مرداسنجه از مردم بغداد است و از ابوالخطاب نصربن احمدبن بطرقاری سماع دارد و سمعانی گوید از و سماع احادیث بسیار کردم و به سال ۴۳۷ که او را ترک گفتم در بغداد زنده بود. (الانساب سمعانی ورق ۵۲۱).

مرداسنجی. [مُ سَ] (ص نسبی) منسوب به مرداسنجه که لقب اجدادی است. (الانساب سمعانی ورق ۵۲۱). رجوع به مرداسنجه شود.

مرداسنگ. [مُ سَ] (اِ مرکب) مرداسنج. (دستور الاخوان) (برهان قاطع) (مهذب الاسماء) (دزی ج۲ ص ۵۸۰). مردارسنگ. (برهان قاطع) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (آنندراج). مردآهنگ[2]. مرده‌سنگ. (رشیدی). مراسنگ. مرتک. (منتهی الارب) (دستور الاخوان) (رشیدی) (انجمن آرا) (نزهة‌القلوب). مرتج. (منتهی الارب) (رشیدی) (از قاموس) (انجمن آرا). جوهری باشد که از سرب سازند و در مرهم‌ها به کار برند. (برهان قاطع). از رصاص و اسرب میگیرند و بر سه گونه است سرخ و سفید و ذهبی و بهترینش اصفهانی بود. (نزهة القلوب). به پارسی مردار سنگ و به یونانی لیندر خورس خوانند و نیکوترین آن اصفهانی بود براق که به سرخی زند و طبیعت وی به سردی مایل بود، و از خواص وی آن است که چون در سرکه اندازند شیرین بود ا گر در نوره بود بدن را سیاه کند و وی مادهٔ مرهم‌ها بود و بوی بدن خوش کند خاصه بغل و کلف را زایل گرداند، اثر سیاهی و خون مرده و اثر آبله زایل کند، منع عرق بکند، و گوشت در ریشها برویاند. و مغسول وی چشم را جلا دهد، و خوردن وی نشاید از بهر آنکه کشنده بود، بول ببندد و نفخ در شکم و جانبین پیدا کند و قبض زبان بکند و باشد که قولنج آورد و ایلاوس و باشد که اطلاق بول و غایط بکند و خناق آورد، مداوای آن به قی کنند، بعد از آن به شراب زنجبیل و مربا و اسفیداج. (از اختیارات بدیعی). مردارسنگ، مراسنگ، معرب آن مرداسنج = مرداهنگ: اکسید دو ظرفیتی سرب متبلور یا پروتو اکسیدازت به فرمول PbO میباشد. اگر این اکسید دو ظرفیتی بی‌شکل باشد یعنی متبلور نباشد ماسیکو[3] نام دارد، ولی پس از ذوب و سرد شدن متبلور می‌گردد و به نام لیتارژ[4] یا مردارسنگ نامیده می‌گردد. مردارسنگ به صورت ورقه‌های کم ضخامت نارنجی یا زرد یا قرمز متبلور می‌گردد. مردارسنگ در نقاشی به عنوان یکی از خشک‌کننده‌های رنگ‌های روغنی مصرف می‌شود، و همچنین آن را در پزشکی جهت شستشو و ضدعفونی کردن وسایل پزشکی در ترکیب برخی صابونهای طبی مصرف می‌کنند، و نیز در برخی صنایع از جمله کوزه گری جهت تهیه لعاب روی کوزه‌ها مورد استعمال دارد ولی همیشه به‌سبب داشتن سرب در ترکیبش جزو مواد سمی است و حتی ظروفی که به وسیله مردارسنگ لعاب داده می‌شوند باز هم به کار بردن آنها جهت مواد غذائی و خوراکی خالی از خطر نیستند: زحل دلالت دارد بر مرداسنگ و ریماهن و زاگ. (التفهیم). و نیز رجوع به ترجمهٔ صیدنه و تحفهٔ حکیم مؤمن و تذکرهٔ ضریر انطاکی ص۳۰۲ و المعرب جوالیقی ص۳۱۷ س۱۳ و الجماهر ص۳۳، ۹۶، ۲۵۹ و نزهة‌القلوب ص۲۰۶ و نشوءاللغة ص۹۱ و قانون ابن سینا چ تهران ص۱۱۴ شود.

مرداسی. [مِ سی ی] (اِخ) ثمال‌بن صالح‌بن مرداس کلابی مکنی به ابوعلوان و ملقب به معزالدوله از ملوک دولت مرداسیان حلب است مردی بخشنده و بردبار و دلیر بود در ۴۳۴ به ملک نشست، فاطمیان مصر سه بار با وی به جنگ پرداختند اما ثمال حملهٔ آنان را دفع کرد اما سرانجام هدایائی نزد المستنصر بالله خلیفهٔ فاطمی فرستاد و حلب را به مکین‌الدوله حسن‌بن علی‌بن ملهم سپرد و خود به مصر رفت در ۴۴۹ هـ.ق. و در سال ۴۵۲ محمودبن نصربن مرداس برمکین‌الدوله خروج کرد و بر حلب مسلط شد، فاطمیان معزالدوله را به حلب فرستادند و او بر آن امارت یافت (۴۵۳) و با رومیان جنگ کرد و هم در حلب درگذشت (۴۵۴ هـ.ق.) (الاعلام زرکلی).

مرداسی. [مِ] (اِخ) سابق‌بن محمودبن نصربن صالح‌بن مرداس باز پسین امیر سلسلهٔ مرداسیان حلب پس از قتل برادرش به دست ترکان در ۴۶۸ ولایت یافت در ادارهٔ ملک ضعیف بود و بسیاری در روزگار او چشم طمع به حلب داشتند که از جمله سلجوقیان بودند. تا سرانجام شرف الدوله مسلم‌بن قریش عقیلی در ۴۷۲ بر او مستولی شد. و سابق در قلعه محبوس گشت و در سال ۴۷۳ دولت پدرانش به سر آمد. (الاعلام زرکلی).

مرداش. [مَ] (اِ) تاریخ و قصه و حکایت. ||باغ و بوستان. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

مردام. [مِ] (ع ص) مرد بی‌خیر. (منتهی الارب). ردام؛ مردی که در وجودش خیری نباشد. که منشأ خیر نیست. (متن‌اللغة).

مردان. [مَ] (اِ) جِ مَرد. رجوع به مرد شود. ||پهلوانان. دلیران. شجاعان. گردان:

یا بزرگی و ناز و نعمت و جاه
یا چو مردانت مرگ رویاروی. حنظله.

که مردی ز مردان نشاید نهفت. فردوسی.

به مردان توان کرد ننگ و نبرد. فردوسی.

||اولیاءالله. مردان راه حق. خاصان حق. اهل طریقت:

بهانه بر قضا چه نهی چو مردان عزم خدمت کن
چو کردی عزم بنگر تا چه توفیق و توان بینی.
سنائی.

- مردان علوی؛ کنایه از کواکب هفتگانه یا سبعهٔ سیاره است. (از برهان قاطع) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج).

---

۱ - در ناظم الاطباء در معنی اول بعنوان لغت پارسی و به فتح اول ضبط شده است اما بدین معنی در منتهی الارب و متن اللغة و اقرب الموارد و المنجد نیامده است.

۲ - مرداهنگ = مردارسنگ = مرداسنج (معرب) = مراسنگ. (دزی ج۲ ص۵۷۸). = مرده سنگ = مرتک = Argyrite = Litharge. (دزی ج۲ ص۵۸۰). جزء اول به‌معنی مرده و جزء دوم به‌معنی حَجَر عربی است. فولرس (ج۲ ص۱۱۵۷) آن را به‌معنی سنگ ناصاف گرفته است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

3 - Massicot. 4 - Litarge.

— ||هفت اوتاد که از بزرگان عالم غیب‌اند. (از برهان قاطع). رجوع به هفت مردان شود.

مردان. [مُ] (اِ) جمع امرد است به‌معنی کودکان ساده‌رو. (غیاث اللغات). در فرهنگهای عربی جمع امرد، «مُرد» آمده است.

مردان. [مَ] (اِخ) پسر سرخاب‌بن باو از آل‌باو و از ملوک طبرستان و پدر اسپهبد شروین است و مدت بیست سال حکومت داشته است در قرن دوم هجری. (حبیب السیر ج ۲ چ خیام ص ۴۱۷).

مردان‌آباد. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرنو بالا ولایت باخرز طیبات شهرستان مشهد واقع در ۴۲هزارگزی شمال غربی طیبات، در جلگه معتدل واقع و دارای ۱۲۱ تن سکنه است. آبش از قنات و محصولش غلات و بنشن. شغل مردمش زراعت گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مردان‌شاه. [مَ] (اِخ) سیف‌الدین خوانسالار از ارکان دولت علاءالدین تکش خوارزمشاه است و نوبتی که به عنوان رسالت و اتمام امر مصالحه از جانب تکش نزد سلطانشاه رفته بود، با شهاب‌الدین مسعود و بهاءالدین محمد کاتب بغدادی محبوس سلطانشاه شد. (حبیب السیر ج ۲ ص ۶۳۶ کتابخانهٔ خیام).

مردانقم. [مَ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیزمار شرقی و رزقان شهرستان اهر واقع در ۳۶هزارگزی ورزقان و ۳۴هزارگزی راه تبریز به اهر در منطقهٔ کوهستانی گرمسیر واقع و دارای ۶۳۹ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ مردانقم و چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مردانگی. [مَ نَ / نِ] (حامص) شجاعت. دلیری. بهادری. بطالت. دلاوری. تهور. مردی:

بجوییم بلندی و فرزانگی
همان رزم و تندی و مردانگی. فردوسی.

به مردانگی و به گنج و به داد
چو تو شاه گیتی ندارد به یاد. فردوسی.

چنین گفت کامروز مردانگی
جدا کرد باید ز دیوانگی. فردوسی.

ابا شاه گفت این نه مردانگی است
نه مردی ترا خوی دیوانگی است. فردوسی.

وی پیش پدر کارهای بزرگ کرد و اثرهای مردانگی فراوان نمود و از پشت اسب مبارز برد. (تاریخ بیهقی).

شما را ز مردانگی نیست کار
مگر چون زنان رنگ و بوی و نگار. اسدی.

و طبقهٔ دوم مردمانی را که در ایشان شجاعت و قوت و مردانگی شناخت فرمود تا ادب سلاح آموختند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۳۱). و در قرآن دو جای ذکر پارسیان است که ایشان را به قوت و مردانگی ستوده است. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۵). آن روز سیف‌الدوله محمود در اظهار آثار مردانگی و تقدیم ابواب دلاوری دست بردی نمود که ذکر آن در صحیفهٔ اعوام... باقی ماند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

گزین کرد هر مردی از کشوری
به مردانگی هر یکی لشکری. نظامی.

گهی بر نامرادی بیم کردن
گهی مردانگی تعلیم کردن. نظامی.

طرفدار مغرب به مردانگی
قدرخان مشرق به فرزانگی. نظامی.

چو مردانگی آید از رهزنان
چه مردان لشکر چه خیل زنان. سعدی.

سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد
که مردانگی باید آنگه نبرد. سعدی.

||جوانمردی. فتوت. مروت. بزرگواری. بلندهمتی. همت. غیرت. حمیت. گذشت و اغماض. مردی. انسانیت:

به ایشان رسی هیچ تندی مکن
نخستین فراز آر شیرین سخن
به چربی سخن‌گوی و بنوازشان
به مردانگی سر برافرازشان. فردوسی.

ز پیروزی شاه و مردانگی
خردمندی و شرم و فرزانگی. فردوسی.

به آزادمردی و مردانگی
تو کس دیده‌ای همسر خویشتن. فرخی.

سخت پسندیده و نیکو سیرت و بارای و تدبیر و مردانگی بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۳۱). پادشاهی بود سخت داهی و فیلسوف و با حکمت و رای صائب و مردانگی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۵۷). خردمند... چون بکوشد باری حمیت و مردانگی... او مطعون نگردد. (کلیله و دمنه).

جوانمرد و صاحب خرد دیدمش
به مردانگی فوق خود دیدمش. سعدی.

نیاید نکوکاری از بدرگان
محال است مردانگی از سگان. سعدی.

که یارا مرو کآشنای توام
به مردانگی خاک پای توام. سعدی.

کسی در شجاعت و سواری و مردانگی و به خلق و کرم با او همسر و برابر نبود. (تاریخ قم ص ۲۵۸).

— مردانگی کردن، مردانگی نمودن؛ اظهار جوانمردی و بزرگواری کردن.

— ||بزرگوارانه گذشت و اغماض کردن.

— ||دلیری و بی‌باکی نمودن. خطر کردن:

نمودند بسیار مردانگی
هم از زیرکی هم ز دیوانگی. نظامی.

مردانه. [مَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) خاص مردان. درخور مردان:

حج زیارت کردن خانه بود
حج رب‌البیت مردانه بود. مولوی.

معنی توفیق غیر از همت مردانه چیست
انتظار خضر بردن ای دل فرزانه چیست.
صائب.

||متعلق به مردان. برای مردان. مخصوص به مردان: کفش مردانه، حمام مردانه، لباس مردانه.

||چون مردان. به شیوهٔ مردان. با همت و پشتکار مردان. مردوار:

مور که مردانه صفی می‌کشد
از پی فردا علفی می‌کشد. نظامی.

یکی سیرت نیکمردان شنو
اگر نیکبختی و مردانه رو.[1]
سعدی (کلیات چ امیرکبیر ص ۲۶۴).

||شجاع. دلیر. نیو. متهور. بی‌باک. بنیرو: کیومرث را پسری بود همچو او مردانه پشنگ نام. (ترجمهٔ طبری بلعمی). مسلمه روی به بطال‌بن عمرو کرد و اندرهمه سپاه اسلام از او مردانه‌تر کس نبود. (ترجمهٔ طبری بلعمی). این کیکاوس سپاه سالاری بود نام او رستم‌بن دستان و این رستم مردی بود که از جهان از او مردانه‌تر نبود و مهتر سیستان بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

ز گردان دلیران ده و دو هزار
سواران مردانه در کارزار. فردوسی.

چنین داد پاسخ به فرزانگان
بدان نامداران و مردانگان. فردوسی.

تیر بر پیل آزماید تیغ بر شیر ژیان
اینت مردانه سواری اینت مردی سهمگین.
فرخی.

ایا به بزمگه آراسته ز صد حاتم
ایا به معرکه مردانه‌تر ز صد سهراب. فرخی.

غلامی چند گردنکش مردانه داشت. (تاریخ بیهقی ص ۴۰۸). صد فیل با هزار سوار مردانه مبارز به کنار دریا فرستاد. (اسکندرنامهٔ خطی). و بهرام مردی مردانه بود و از ایران بود. (اسکندرنامهٔ خطی). و مردی بوده است با رای و داهی و مردانه واو بود کی قصد بیت‌المقدس کرد. (فارسنامه ابن‌بلخی ص ۴۸). هر یک مردی را از خویشان خویش اختیار کنید که به سلاحداری باید بشرط آنکه مردانه باشد و یک مرد که جنیبت کشد و هم مردانه باشد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۶۷). با آنکه عاقل و عالم و مردانه بود رغبت به پادشاهی نکرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۵۴). این بهرام جور پرورش به عرب یافت... و سخت مردانه و نیکو سیرت بود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۲۲). این پادشاهزادگان را کی

۱ - ن‌ل: اگر نیکمردی تو...

بگرفته‌ام مردانی‌اند سخت مردانه و ارجمند و دانا و از ایشان می‌ترسم. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۵۷). و این اردشیر سخت عاقل و شجاع و مردانه بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۶۰). ولید سخت چابک سوار بود و مردانه و صاحب قوت. (مجمل التواریخ). مردی درشت و مردانه بود. (مجمل التواریخ). سلطان الب ارسلان مردی سهمگن و مردانه بود. (راحة‌الصدور).

سپه نیز با او تنی ده هزار
خردمند و مردانه و مردکار. نظامی.

غلامان مردانه دارد بسی
نبیند ولی روی او هر کسی. نظامی.

گه‌نا امیدی بجان باز کوش
که‌مردانه را کس نمالید گوش. نظامی.

من نمی گویم سمندر باش یا پروانه باش
چون به فکر سوختن افتاده‌ای مردانه باش.
مرتضی قلی‌خان شاملو (از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۲۷).

||چست. چابک. دلیر. ماهر:

گرفتم که مردانه‌ای در شنا
برهنه توانی زدن دست و پا. سعدی.

او را از خواص و بطانه جاسوس مردانه در پی دشمن روان بودی. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹۵). ||مرد:

از کشتن ما ترا چه خیزد
مردانه ز مرد خون نریزد. نظامی.

و جوانی قوی و مردانه و بالیده شد. (تاریخ قم ص ۲۹۰). ||شجاعانه. دلیرانه. با شجاعت از روی مردی:

از این نکوتر و مردانه‌تر فراوان کرد
به پای قلعهٔ غور و به کوه غرجستان. فرخی.

یک چوبه تیر بر حلق وی زد و او بدان کشته شد... و یارانش حصار را بدادند و سبب آنهمه یک زخم مردانه بود. (تاریخ بیهقی ص۱۰۹).

منصوروار گر ببرندم به پای دار
مردانه جان دهم که جهان پایدار نیست. ؟

مردانه‌رو. [مَ نَ / نِ رَ / رُو] (نف مرکب) که‌گامهای مردانه بردارد. که بلند و کشیده قدم بردارد. چابک و نیرومند در رفتن:

چو مردانه‌رو باشی و تیزپای
به شکرانه با کندپایان به پای. سعدی.

||که چون مردان راه حق سلوک کند:

یکی سیرت نیکمردان شنو
اگر نیکبختی و مردانه‌رو.
سعدی (بوستان چ مصفا ص۲۰۷).

مردانه شدن. [مَ نَ / نِ شُ دَ] (مص مرکب) بیرون شدن زنان از جائی برای آمدن مردان. (از ناظم الاطباء). خاص مردان شدن: مجلس مردانه شد؛ یعنی همه حاضران مجلس مردند و زنی در آن میان نیست.

مردانه کردن. [مَ نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) جائی را برای مدتی به مردان اختصاص دادن و زنان را بدانجای راه ندادن: حمام را مردانه کردند.

مردانه‌وار. [مَ نَ / نِ] (ق مرکب) مانند مردان:

دل به می دربند تا مردانه‌وار
گردن سالوس و تقوی بشکنی. حافظ.

مردانی. [مَ] (ص نسبی) زنی که در زی مردان درآید. (ناظم الاطباء). اما در مآخذ دیگر دیده نشده و شاهدی نیز برای آن یافته نشد.

مرداوی. [مَ] (اِخ) احمدبن محمدبن عبدالولی‌بن جباره نصری مرداوی صالحی ملقب به شهاب‌الدین و مشهور به ابن جبارة (۶۴۷ تا ۷۲۸ هـ.ق.) نحوی حنبلی است به مصر تعلیم گرفت و مشیخت بیت‌المقدس بدو پایان یافت و حج کرد و مجاور مکه شد. از شیوخ ابن‌الوردی است. او راست شرح‌الشاطبیه و شرح‌الفیهٔ ابن معطی و کتابی در تفسیر. (الاعلام زرکلی).

مرداوی. [مَ] (اِخ) علی‌بن سلیمان‌بن احمد المرداوی دمشقی فقیه حنبلی. از علما است در مردا (نزدیک نابلس) متولد شد و در بزرگسالی به دمشق منتقل گشت (۸۱۷ تا ۸۸۵ هـ.ق.) و آنجا بمرد. کتاب الانصاف فی معرفةالراجح من‌الخلاف در چهار مجلد بزرگ، در فقه است که در مجلدی آن را مختصر کرده است و التنقیح المشبع فی التحریر احکام المقنع و تحریر المنقول فی اصول الفقه و شرح آن بنام التحبیر فی شرح التحریر، در دو مجلد. (الاعلام زرکلی).

مرداوی. [مَ] (اِخ) محمدبن عبدالقوی‌بن بدران المرداوی المقدسی مکنی به ابوعبدالله و ملقب به شمس‌الدین فقیه حنبلی است در مردا (از قرای نابلس) به دنیا آمد و به دمشق درگذشت (۶۳۰ تا ۶۹۹ هـ.ق.). از کتابهای اوست کتابی در فقه دو جزء که تمامی آن منظوم است و نیز کتابی در طبقات اصحاب و منظومةالادب با شرح سفارینی از اوست. (الاعلام زرکلی).

مرداوی. [مَ] (اِخ) یوسف‌بن محمدالتقی، عبدالله‌بن محمدبن محمود مکنی به ابوالمحاسن و ملقب به جمال‌الدین مرداوی قاضی از فقهاء حنبلیان از مردم دمشق بود. و بدانجا زاد و بدانجا بمرد. در جامع مظفر به درس و فتوی آغازید و سپس هفده سال قضاء حنبلیان داشت و در ۷۶۷ عزل شد و در حدود هفتاد سالگی به سال ۷۶۹ بمرد او راست الانتصار در احادیث الاحکام که آن را بر ابواب مقنع در فقه مبوب کرده است و نیز کفایة المستقنع لادلة المقنع. (از الاعلام زرکلی).

مرداویج. [مَ] (اِخ) ابن‌زیار مکنی به ابوالحجاج مؤسس سلسلهٔ امیران زیاری (آل‌زیار) است که از ۳۱۶ تا حدود ۴۳۵ هـ.ق. در ایران شمالی و مرکزی و جنوبی امارت داشته‌اند. وی از بزرگان دیلم و ابتدا از اتباع اسفاربن شیرویه و سپهسالار او بود و اسفار به مصاحبت او بود که طبرستان را در ۳۱۶ از داعی صغیر و ماکان کاکی گرفت و سپس از جانب اسفار مأمور گرفتن بیعت از سلار امیر خاندان آل‌مسافر در طارم شد اما چون از مظالم اسفار دلتنگ بود محرمانه با سلار ساخت و به یاری سران ناراضی دیگر بر اسفار بیرون آمد و او را که ابتدا به ری و طبس گریخته و سپس به الموت پناه جسته بود در طالقان دستگیر و مقتول ساخت و مرداویج سپس به دفع ماکان که نخست به خدمت وی آمده و بعد روی گردانده بود پرداخت و او را راند پس از آن ممالک طبرستان و گرگان و دامغان و قسمت عمدهٔ عراق عجم گردید و در ۳۱۹ متصرفاتش با ممالک سامانی از سویی و با نقاط تحت ادارهٔ خلیفهٔ عباسی از سوی دیگر مجاور شد و سران دیلمی به سبب بخشندگی وی از هر سو به خدمتش شتافتند و مرداویج همدان را نیز متصرف شد و لشکر مقتدر خلیفه را که به سرداری هارون‌بن غریب به دفع وی آمده بود به سختی گریزان ساخت و عازم فتح اصفهان شد خلیفه مظفربن یاقوت را به حفاظت اصفهان فرستاد اما او قادر به حفظ آنجا نشد و مرداویج به آسانی به آن شهر دست یافت و بلافاصله از آنجا عازم فتح اهواز گردید و از این طریق نیز با عراق عرب همخاک شد. اما با خلیفه از در صلح در آمد. صلح با سامانیان و پذیرفتن پسران بویه به خدمت و بخشیدن لقب عمادالدوله به برادر بزرگتر یعنی علی و نیز فراخواندن برادر خود وشمگیر از گیلان از کشاورزی به ملکداری و کشمکشها که بعدها با علی‌بن بویه یافت و غیره نیز از وقایع دیگر سلطنت مرداویج است. مرداویج تعلق خاصی به آداب ایرانی و مراسم و آیین زرتشتی داشت و از اعمال عرب و خلیفهٔ عباسی سخت متنفر بود و بر آن می‌رفت که دولت از دست رفتهٔ ساسانی را از نو زنده کند و بغداد را ویران و مداین و عمارات شاهنشاهی را تجدید کند و خاندان خلفا را براندازد و به همین سبب تاجی مرصع همانند تاج نوشیروان بر سر می‌گذاشت و بر تختی زرین می‌نشست و در اقامهٔ آداب قومی ایرانی سخت کوشا بود چنانکه در زمستان سال ۳۲۳ در شب جشن سده (دهم بهمن ماه) به اصفهان از دو سوی زاینده‌رود هیزم فراوان گردکرد وسایل چراغانی و آتش افروزی و سور و سرور فراهم ساخت تا شایستهٔ چنان

جشنی باستانی باشد. اما روز پیش از اقامهٔ مراسم از آنها بازدید کرد و آنچه ترتیب دادند به سبب آنکه بر صحرا نهاده شده بود به نظرش حقیر و ناچیز آمد و بر متصدیان خشم گرفت و مصمم شد که سیاست کندشان. رؤسای لشکری بدان سبب بر جان خود ترسیدند و درصدد شورش برآمدند، اما فتنهٔ آنان را حسن‌بن محمد قمی وزیر که پدر ابن‌العمید است فرو نشاند. چهار روز بعد مرداویج بر غلامان ترک خود خشم گرفت و خواست که آنان را به دست لشکریان دیلم براندازد ترکان برای نجات جان خویش روزی که مرداویج به گرمابه رفته و از خشم محافظان را هم از پاسداری بازداشته بود بر سر او ریختند و او را کشتند و سرای و اثاث را غارت کردند و از بیم دیلمان گریختند. برای تفصیل بیشتر رجوع به تاریخ عمومی مرحوم عباس اقبال ص ۱۲۸ تا ۱۳۴ شود.

مرداة. [مِ] (ع اِ) چادر. (منتهی الارب). ملحفه. (اقرب الموارد). ||سنگ انداختنی. (منتهی الارب). پردی. سنگ پرتاب کردنی. الحجر ترمی به. (از متن اللغة). سنگ منجنیقی. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||سنگ که بدان شکنند. (مهذب الاسماء). صخره‌ای که با آن سنگها را خرد کنند. (از اقرب الموارد). سنگ‌کوب. (ناظم الاطباء). ||سنگ که سوسمار جایگاه خود بر آن کند. (مهذب الاسماء). سنگ که چلپاسه بر آن نشیند و منه‌المثل «کل ضب عنده مرداة». (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||سنگ رویین آس. (مهذب الاسماء). سنگ بالایین آسیا. (ناظم الاطباء). رجوع به مرداس شود. ||(ص) ناقة مرداة؛ أی صلبة قویة علی‌السیر. (منتهی الارب). ماده شتر سخت و توانای بر سیر. (ناظم الاطباء). ناقه را گویند به سبب صلابت آن. (از اقرب الموارد).

مرداهنگ. [مُ هَ] (اِ مرکب) مرداسنگ. مرداسنج. رجوع به مرداسنگ شود.

مرداسپرم. [مُ اِ پَ رَ][1] (اِ مرکب) ریحان‌القبور. (تذکرهٔ انطاکی). نوعی مورد و آن آس صحرائی باشد. بخور آن کرم معده را بکشد. (از برهان قاطع). آس بریست و در قوة مانند بادآورده بود و بهترین آن رومی بود و طبیعت آن خشک و گرم بود و در دویم صرع را نافع بود و مقوی معده و جگر بود و چون بر خود گیرند کرم مقعد بکشد. (از ابن‌بیطار). مرداسفرم. (برهان قاطع) (آنندراج). مورداسپرم. مورد اسفرم. و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مرداسفرم. [مُ اِ فَ رَ] (اِ مرکب) مرداسپرم. مورداسفرم. مورداسپرم. و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مردافشار. [مَ اَ] (نف مرکب) کنایه از لاطی و بچه‌باز است:

امام غزنوی آن پیر بخرد هشیار
مدرس کتب بونواس مردافشار. سوزنی.

مردافکن. [مَ اَ کَ] (نف مرکب) که مرد را به زمین افکند. که مرد را به خاک اندازد:

رایضان کرگان به زین آرند
گرچه توسن بوند و مردافکن.
فرخی (دیوان ص۳۲۴).

||پهلوان قوی‌پنجهٔ دلیر که مردان را در نبرد شکست دهد:

تژاوم بود نام و مردافکنم
سر شیر جنگی ز تن برکنم. فردوسی.
پسند آمد و گفت اینت سپاه
سواران مردافکن و رزمخواه. فردوسی.
ز درگاه کاموس برخاست غو
که او بود مردافکن و پیشرو.
فردوسی (شاهنامه ج۲ ص ۸۲۱).
به لشکر چنین گفت قنطال روس
که مردافکنان را چه باک از عروس. نظامی.

||که مرد را سست کند و از پا درآورد:

بفکن سپر چو تیغ برآهخت
غره مشو به لابهٔ مردافکنش. ناصرخسرو.
لیکن این نیست روا کز تو همی خواهد
این تن کاهل بی‌حاصل مردافکن.
ناصرخسرو.

— می مردافکن؛ بادهٔ قوی و گیرنده، که میخواره را مست کند و از پا درآورد:

چنین که جام می لعل اوست مردافکن
در این زمانه کسی نیست مرد میدانش.
سلمان.
شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش
که تا لختی برآسایم ز دنیا و شر و شورش.
حافظ.
در شیشهٔ گردون نیست کیفیت چشم او
کاین بادهٔ مردافکن مینای دگر دارد.
صائب (از آنندراج).

مردافکنی. [مَ اَ کَ] (حامص مرکب) عمل مردافکن. ||بهادری. شجاعت. قوی‌پنجگی. دلیری:

چندکنی دعوی مردافکنی
کم‌زن و کم زن که کم از یک زنی. نظامی.
نمایند مردی و مردافکنی. نظامی.

و رجوع به مردافکن شود.

مردانداز. [مَ اَ] (نف مرکب) مردافکن. قوی. پرزور:

باده‌ای بود سخت مرداناز
شد حسابی ضرورت از آغاز.
اوحدی (جام جم ص۳۷).

مرداوژن. [مَ اَ ژَ] (نف مرکب) مردافکن. شجاع. بهادر. پهلوان. رجوع به مردافکن شود:

زره‌پوش خفتند مرداوژنان
که بستر بود خوابگاه زنان. سعدی.
تو در پنجهٔ شیر مرداوژنی
چه سودت کند پنجهٔ آهنی. سعدی.

مردباز. [مَ] (نف مرکب) زن بدکار. فاحشه. (آنندراج). روسپی. (ناظم الاطباء).

مردبازی. [مَ] (حامص مرکب) بد عملی. زنا کاری. قحبگی. (ناظم الاطباء). عمل مردباز. رجوع به مردباز شود.

مردبان. [مَ] (اِ) نردبان. (ناظم الاطباء) (اما در مآخذ دیگر دیده نشد).

مردخ. [مُ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش خمام شهرستان رشت. در ۹ هزارگزی جنوب غربی خمام و هفت هزار و پانصدگزی غرب راه خمام به رشت، در جلگه مرطوب معتدل هوائی واقع و دارای ۳۵۰ تن سکنه است. آبش از طش‌رود و سفیدرود. محصولش برنج، کنف، صیفی، ابریشم و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

مردخاتون. [مَ] (اِخ) زوجهٔ تاج‌الملوک‌بن طغتکین امیر دمشق و مادر شمس‌الملوک شهاب‌الدین محمود است و بعدها به مزاوجت عمادالدین زنگی درآمد و سپس مطلقه شد. در بیرون دمشق مدرسه‌ای بنا کرده است. زمان زندگی وی قرن ششم هجری قمری است.

مردخای. [مَ] (اِخ) نام عم استر زن خشایارشا است و مقبرهٔ استر و مردخای در همدان است. رجوع به استر شود.

مردخه. [مَ دِ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن در ۸هزارگزی فومن و ۲ هزارگزی جنوب راه فومن به شفت. دارای ۱۲۲۵ تن سکنه است. قراء امیرخان محله، کنار محله، لخشکه در آمار جزو این ده منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

مردخه. [مَ دِ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان تولم بخش مرکزی شهرستان فومن در ۸هزارگزی شهرستان فومن و یکهزار گزی شمال راه رشت به صومعه سرا دارای ۹۲۷ تن سکنه است. آبش از قلعه رودخان. شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

مردخیز. [مَ] (نف مرکب) دیاری که مرد و پهلوان و بهادر پرورد: سیستان ولایتی مردخیز است. (حدود العالم). رجوع به مرد شود.

۱ - این لغت در برهان قاطع و ناظم الاطباء به فتح اول و کسر ششم ضبط شده است و ظاهراً به ضم اول درست است چه «مرد» صورت دیگر «مورد» است.

شود.

مردد. [مُ رَدْ دَ] (ع ص) مرد دودله و سرگشته که بیرون شد کار نداند. (منتهی الارب). حائر بائر. (متن‌اللغة). دودل. دو دله. که‌اسیر شک و تردید است. که مصمم نیست. که بر کاری استوار نیست. مردد شدن؛ به تردید افتادن.
||بی‌قرار. ناپایدار. بی‌ثبات. متردد. (ناظم الاطباء). ||بازگردانیده‌شده. (غیاث اللغات). ||هلاک‌شونده. (منتهی الارب).

مردد. [مُ رَدْ دِ] (ع ص) بسیار گرداننده. ||کسی که تردید می‌کند. (ناظم الاطباء).

مردرایی. [مَ] (حامص مرکب) با رأی و همت مرد. مردانگی. مردی:

زن افکندن نباشد مردرایی
خودافکن باش اگر مردی نمائی.
نظامی (خسرو و شیرین ص ۵۱).

مرد رند. [مَ دِ رِ] (ص مرکب) رجوع به رند شود.

مردرندی. [مَ دِ رِ] (حامص مرکب) عمل مرد رند. رجوع به رند شود.

مردرو. [مَ رَ / رُو] (إ مرکب) راه. راه تنگ و معبر و گذرگاه. (ناظم الاطباء).

مرد روغن. [مَ رُ غَ] (إ مرکب) منی. آب مرد. (ناظم الاطباء).

مردری. [مُ دَ] (إ مرکب) مرده‌ریگ. میراث. ترکه. ماترک. رجوع به مرده‌ریگ شود:

وز آن مردری تاج شاهنشهی
تراشد سر از جنگ جستن تهی. فردوسی.
پرهیز از این گنج آراسته
وزین مردری تاج و این خواسته. فردوسی.
گر آن مردری کاویانی درفش
بیابی شود روز ایشان بنفش. فردوسی.
چو پیش آمدش روزگار بهی
از او مردری ماند تخت مهی. فردوسی.
برفت و جهان مردری ماند از اوی
نگر تا که را نزد او آبروی. فردوسی.
نماند و جهان مردری ماند از وی
شد آن رنج و آسانی و رنگ و بوی.
فردوسی.
بماند این همه مال از او مردری
اگر ناصری بود اگر قادری.
حکیم زجاجی.

||(ص مرکب) پست و فرومایه که کار از آن برنیاید. (از زفان گویا). وامانده. ||کهنه و فرسوده به سبب میراث بودن:

بود در مردری گریبانش
دو درم بهر جامه و نانش. سنائی.

مردزا. [مَ] (نف مرکب) که فرزند نرینه زاید:

مخنث نمی‌زاید اکنون طبایع
که زین چار زن مردزائی نبینم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۹۴).

مردس. [مِ دَ] (ع إ) سنگ‌کوب. (منتهی الارب). کلوخ‌کوب. (مهذب الاسماء). مرداس. (متن اللغة) (اقرب الموارد). رجوع به مرداس شود.

مردشناس. [مَ شِ] (نف مرکب) آدم‌شناس. (آنندراج).

مردشناسی. [مَ شِ] (حامص مرکب) علم به معرفت مردان. (ناظم الاطباء). رجوع به مردشناس شود.

مردع. [مِ دَ] (ع ص) تیر پیکان‌فتاده. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة). ردیع. (اقرب الموارد). ||تیر تنگ‌سوفار. (منتهی الارب). تیری که در قسمت فوقانیش در سوفارش تنگی باشد و آن را بکوبند تا گشادتر گردد. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||آن که بی‌نیل مقصود بازگردد از جائی. (منتهی الارب). آنکه در پی حاجتی رود و خائب و نومید برگردد. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||کشتیبان کاهل. (منتهی الارب). ملاح کسلان. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). ||کوتاه‌بالا. (منتهی الارب). قصیر. (متن اللغة) (اقرب الموارد). ||آن که بر وی اثری از بوی خوش باشد. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد).

مردع. [مُ رَدْ دَ] (ع ص) قمیص مردع؛ آن‌که در وی اثر بوی خوش باشد. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة).

مردغة. [مَ دَ غَ] (ع إ) میان گردن و تنورة[1] وی. (منتهی الارب). مابین عنق و ترقوه. (از اقرب الموارد). ||گوشت پارهٔ میان سر بازو و استخوانهای سینه. (منتهی الارب). اللحمة بین وابلة الکتف و جناجن الصدر. ج، مرادغ. (اقرب الموارد). ||مرغزار نیکو. (منتهی الارب). رَوضهٔ بهیه. (از اقرب الموارد).

مردف. [مُ دَ] (ع ص) ردف‌دار.
— قافیهٔ مردف؛ آن قافیه که دارای حروف ردف باشد و ردف عبارت است از الف یا واو یا یائی که پیش از حرف روی آید، مثلاً مار، بار؛ عور، نور؛ سیر، شیر. که نوع اول را مردف به الف و نوع دوم را مردف به واو و نوع آخر را مردف به یاء گویند. رجوع به رِدف در این لغت‌نامه و نیز رجوع به المعجم و حدائق‌السحر شود.

مردف. [مُ دِ] (ع ص) پس‌روی‌کننده. در پی کسی رونده. (آنندراج). کسی که دیگری را در پس خود می‌نشاند. (ناظم الاطباء). أردفه؛ رکب خلفه، و هو مُردِف. (متن‌اللغة). و رجوع به ارداف شود.

مردف. [مُ رَدْ دَ] (ع ص) ردیف آورده شده.
— شعر مردف؛ شعری که دارای ردیف باشد و ردیف یک یا چند کلمه است که پس از قافیه در آخر هر بیت تکرار شود، مانند کلمهٔ «می‌بینم» در آخر مصراعهای اول و مصراعهای زوج این غزل حافظ:

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم...

الخ رجوع به ردیف در این لغت‌نامه و رجوع به المعجم شود.

مردفة. [مُ دَ فَ] (ع ص) تأنیث مردف. رجوع به مُردَف شود.

مردفة. [مُ رَدْ دَ فَ] (ع ص) تأنیث مردف. رجوع به مردَّف شود.

مردق. [مُ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان راه مراغه در ۷هزارگزی جنوب شرقی مراغه و ۳ هزارگزی شمال راه مراغه به قره‌آغاج و در منطقهٔ کوهستانی معتدل واقع و دارای ۴۲۸ تن سکنه است. آبش از رودخانه مردق و چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مردقوش. [مَ دَ] (معرب، إ) دوائی است که آن را مرزنگوش و مرزنجوش گویند. (از برهان قاطع). مرزنگوش که دوائی است. معرب مرده گوش. (منتهی الارب). معرب مردگوش. مردکوش. مرزنگوش. مرزنجوش. مرتقوس گیاهی است از تیرهٔ نعناعیان دارای برگهای بیضی‌شکل و گلهای سفید یا قرمز. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). و نیز رجوع به مرزنگوش در این لغت‌نامه و رجوع به گیاه‌شناسی گل گلاب ص۲۴۸ و دزی ج۲ ص۵۸۰ و المعرب جوالیقی ص۳۰۹ س۵ و نشوءاللغة ص۹۳ شود. ||آذان‌الفار[2]. (تاج العروس) (برهان قاطع). ||زعفران. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نرم‌گوش. ||بوی خوشی است (خوشبوئی است) مایل به سرخی و سیاهی که زنان بدان

---

۱ - ظ. دگرگون‌شدهٔ «ترقوه» است.

۲ - در اسماء العقار آمده: «مرزنجوش، و یقال له المردقوش و مردردوش، و هو العنقر و هو الشمس، و هو حبق الفیل، و هو الخرک و یسمی ایضاً «آذان الفار» و بسیاری این قول را تکرار کرده و مردقوش را آذان الفار گفته‌اند، گویا کلمه را مخفف «مرزان» جمع «مرز» به‌معنی موش دانسته‌اند و مجموع را به‌معنی گوش موشان = آذان الفار گرفته‌اند، ولی به قول مؤلف محیط اعظم «مرزنجوش» غیر از آذان الفار است، جهت آنکه برگ آن هیچ شباهتی به گوش موش ندارد، بلکه طولانی و نبات آن از ریاحین خوشبو است و کسانی که آن را آذان‌الفار دانسته‌اند اشتباه نموده‌اند». مؤلف مخزن الادویه نیز همین قول را آورده است. (حاشیهٔ برهان چ معین، ذیل مردقوش).

شانه آلایند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

مردک. [مَ دَ] (اِ مصغر) (از: مرد + «ک» علامت تصغیر یا تحقیر) به‌معنی مرد خرد. مرد کوچک. مرد حقیر. مرد پست و فرومایه:

ز ری مردک شوم را بازخوان
ورا مردم شوم و بدساز خوان. فردوسی.

فراایستادم و از طرزی دیگر سخن پیوستم ستودن عجم را که این مردک [افشین] از ایشان بود. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۱). اما شرط سالاری را بتمامی بجای آری چنانکه آن مردک دست بر رگ تو ننهد. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۰). خواجه وی را گفت آن مردک شیرازی گوش آ کند، چنان خواهد که سالاران بفرمان او باشند. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۰).

دانم که دگر باره گهر دزدد از این عقد
آن طفل دبستان من آن مردک کذاب.
خاقانی.

نیز رجوع به مردکه شود. ||گاهی به‌معنی آن مرد و مرد معهود و مرد مذکور استعمال شده است:

مردک سنگدل چنان بگزید
لب دختر که خون از آن بچکید. سعدی.
مردکی غرقه بود در جیحون
از سمرقند بود پندارم. سعدی.

||ابله. احمق. مصاحب دون و فرومایه. مغرور. خودبین. دون‌همت. (ناظم الاطباء). رجوع به‌معنی قبل و شواهد فوق شود.

مردکاللو. [مَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان چرمی بخش حومهٔ شهرستان قوچان در ۳۰هزارگزی شمال غربی قوچان و یکهزار گزی جنوب راه قوچان به شیروان، در منطقهٔ کوهستانی سردسیر واقع و دارای ۱۶۵ تن سکنه است. آبش از چشمه محصولش غلات انگور. شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مردکش. [مَ کُ] (نف مرکب) قتّال. کشنده. که مرد کشد:

به هر سو بدان آهن مردکش
به مردم‌کشی دست می‌کرد خوش. نظامی.

مردکوش. [مَ دَ] (اِ) مرزنجوش. مرد قوش. رجوع به مرد قوش در این لغت‌نامه و نیز رجوع به فرهنگ دزی ج ۲ ص ۵۸۰ شود.

مردکه. [مَ دَ کَ / کِ] (اِ مصغر) (از: مرد + «ک» علامت تصغیر + تحقیر + «ه») در تداول عامه. گاه مردکه را به‌معنی آن مرد و مرد معهود به کار برند. رجوع به مردک شود.

مردگزین. [مَ گُ] (نف مرکب) آدم‌شناس:

روز دانش به از این بایستی
آسمان مردگزین بایستی. خاقانی.

مردگوش. [مَ دَ] (اِ) مرزنجوش. (ناظم الاطباء). رجوع به مرزنجوش شود.

مردگی. [مُ دَ / دِ] (حامص) مرده بودن. ممات. مقابل زندگی به‌معنی حیات: رحمت ایزد بر او باد در مردگی و زندگی. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۹).

مردگی کفر و زندگی دین است
هر چه گفتند مغز آن این است. سنائی.
ای حیات عاشقان در مردگی
در نیابی جز که در دل بردگی. مولوی.

مردگیر. [مَ] (اِ مرکب) سلاحی است که سرکج بود مانند چوگان. (از انجمن آرا) (از برهان قاطع). آن را مردآهنگ نیز گویند. (از ناظم الاطباء). ||(نف مرکب) مردم‌انداز. (برهان قاطع ذیل مردم‌انداز).

مردگیران. [مَ] (اِ مرکب) جشنی است که مغان در پنج روز آخر اسفندارمذ کنند و در این پنج روز زنان بر مردان مسلط باشند و هر چه خواهند از مردان گیرند و شوهران محکوم ایشانند. (از انجمن آرا) (از رشیدی) (از جهانگیری). و در روز اول این پنج روز از طلوع آفتاب تا طلوع آفتاب دیگر به جهت دفع عقرب رقعه کژدم نویسند[1]. (از برهان قاطع) (از انجمن آرا). رجوع به التفهیم ص ۲۶۰ و خرده اوستا ص ۲۱۰ شود.

مردلة. [مَ دَ لَ] (ع مص) نااستوار کردن کار را. (از منتهی الارب).

مردم. [مَ دُ] (اِ) آدمی. انس. انسان. آدمیزاده. شخص. بشر:

دریا دو چشم و بر دل آتش همی فزاید
مردم میان دریا و آتش چگونه پاید. رودکی.
خدای عرش جهان را چنین نهاد نهاد
که‌گاه مردم از او شاد و گه بود ناشاد.
رودکی.
مردمان از خرد سخن گویند
تو هوازی حدیث غاب کنی. رودکی.
بهین مردمان مردم نیکخوست
بتر آنکه خوی بد انباز او است. بوشکور.
توانگر بنزدیک زن خفته بود
زن از خواب شرفا ک مردم شنود. بوشکور.

گفت‌ای مردمان از جای خویش نمی‌جنبید و خفته‌اید و راحت و آسانی گرفته‌اید مردم آنگاه مردم بود که او را جنبش و حرکت بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

از آن کردار کو مردم رباید
عقاب تیز نرباید خشین سار. دقیقی.
که یار داشت با او خویشتن راست
نباید بود مردم را هزا کا. دقیقی.

چون گرسنه شوند بیایند و مردم را و هر جانور را که بیابند بخورند. (حدود العالم).

فرزانه‌تر از تو نبود هرگز مردم
آزاده‌تر از تو نبرد خلق گمانه. خسروی.
بر این و بر آن روز هم بگذرد
خردمند مردم چرا غم خورد. فردوسی.
بجز مغز مردم مدهشان خورش
مگر خود بمیرند از این پرورش. فردوسی.
چو جامه نه در خورد مردم بود
همان مردم اندر میان گم بود. فردوسی.
مردم نه‌ای ای حیز به چه ماند رویت
چون بوزنه‌ای کو بکسی باز خماند. طیان.
بزرگان گنج سیم و زر گوالند
تو از آزادگی مردم گوالی. طیان مرغزی.
بر او مردمی کو کبر دارد
بتر باشد هزاران ره ز کافر.
همان رسم تواضع برگرفته‌ست
تو مردم دیده‌ای زین نیکخوتر.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۸۲).
تو مردمی کریمی من کنگری گدایم
ترسم ملول گردی با آن کرم ز کنگر. فرخی.
گویند نخستین سخن از نامهٔ پازند
آن است که با مردم بداصل مپیوند. لبیبی.
به آسیب پای و به زانو و دست
همی مردم افکند چون پیل مست. عنصری.
و آن سیب به کردار یکی مردم بیمار
کز جملهٔ اعضا و تن او را دو رخان است.
منوچهری.
حاسدم گوید که ما پیریم و تو برناتری
نیست با پیران به دانش مردم برنا قرین.
منوچهری.
مردم دانا نباشد دوست او یکروز بیش
هر کسی انگشت خود یک ره کند در زولفین.
منوچهری.
ز من مستان ز بی‌مهری روانم
که‌چون تو مردمم چون تو جوانم.
فخرالدین اسعد.
بزرگا جود دادار جهان‌بین
که‌بخشد مردمی را فضل چندین.
فخرالدین اسعد.

پیغامبر صلی‌الله علیه گفت میان دو مردم حکم مکن که خشمنا ک باشی. (تاریخ سیستان). و ابومحمد عثمان‌بن عفان [قاضی] کشته شد غرهٔ شوال سنهٔ خمس و خمسین و مأتین و مردم[2] بزرگ بود اندرعلم و فقه. (تاریخ سیستان). و عجب این است که چون مردم بصلاح و پا کیزه و نیکو سیرت باشد آب بر او چکد، پس ا گر مردم مفسد و بدکردار باشد بر او آب نیاید. (تاریخ سیستان). بر چنین چیزها خوی باید کرد تا ا گر وقتی شدتی و کاری سخت پیدا آید مردم عاجز نماند. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۰). هر چند غازی شراب

۱ - این نام را به صورت مژدگیران نیز ضبط کرده‌اند به‌معنی جشن مژده گیری.
۲ - کذا، و شاید: مردی یا مرد. (حاشیهٔ تاریخ سیستان ص ۲۱۴). و در این صورت شاهد این مورد نخواهد بود.

نخوردی و هرگز نخورده بود و از وی گریزتر و بسیاردان‌تر مردم نتواند بود. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۷). باز گردید و طلب کنید در مملکت من خردمند مردمان را. (تاریخ بیهقی ص ۱۰۲).

همه کس به یک خوی و یک خواست نیست.
ده انگشت مردم به هم راست نیست. اسدی.
کی‌نامور گفت کای ماهروی
نه مردم بود هر که نندیشد اوی. اسدی.
هند چون دریای خون شد چین چو دریا بار اوی
زین قبل روید به چین بر شبه مردم استرنگ.
اسدی (لغت فرس ص۲۶۸).

مردم را به مردم آزمای پس به خویشتن که هر که‌به‌کسی نشاید به تو هم نشاید. (قابوسنامه). مردم نبود هر که نه عاشق باشد. (قابوسنامه).

نیکو به سخن شونه بدین صورت ازیرا ک
والا به سخن گردد مردم نه به بالا.
ناصرخسرو.
مردم آن است که دین است و هنر جامهٔ او
نه یکی بی‌هنر و فضل که دیباش قباست.
ناصرخسرو.
جهد کن تا به سخن مردم گردی و بدان
که‌بجز مرد سخن خلق همه خار و گیاست.
ناصرخسرو.

هرگاه مردم را چیزی دربایست از دست بشود یا از آن باز ماند. (ذخیره خوارزمشاهی).

من چون ز خیالات بری گشتم آری
باشد ز خیالات بری مردم هشیار.
مسعودسعد.
مردم خطر عافیت چه داند
تا دام بلا را نیازماید. مسعودسعد.
مردم روزی نبود بی‌حسود
دریا روزی نبود بی‌نهنگ. مسعودسعد.

زیرا که وی است که مردم را از مردمی به درجهٔ فرشتگی رساند. (نوروزنامه). مردم اگر چند با شرف گفتار است چون به شرف نوشتن دست ندارد ناقص بود و چون یک نیمه از مردم. (نوروزنامه). شراب هر چند بیش خوری بیش باید و مردم از او سیر نگردد و طبع از او نفرت نگیرد. (نوروزنامه).

به شعر اندرت مردم خواندم ای خر
که تا کارم ز تو گیرد فروغی. سنائی.

گفت ای خواجه این آسایش و راحت گرمابه چیست؟ گفت مردم خسته باشد و کوفته آب گرم بر خود ریزد آسایش یابد. (اسرارالتوحید).

آب شهوت مران که مردم را
ز آب شهوت بمیرد آتش عمر. خاقانی.
مرا گوئی چرا بالا نیایی
که‌از بالا رسد مردم به بالا. خاقانی.
تا درد و محنت است در این تنگنای خاک
محنت برای مردم و مردم برای خاک.
خاقانی.
طبیب و تجربت سودی ندارد
چو خواهد رفت جان از جسم مردم. سعدی.
به اندازه خور زاد اگر مردمی
چنین پر شکم آدمی یا خمی. سعدی.
پری رویا چرا پنهان شوی از مردم چشم
بلی خوی پری آن است کز مردم نهان باشد.
سعدی.

||خلایق. خلق. افراد. اشخاص. آدمیزادگان ناس. اناس. بشر:

تکاپوی مردم به سود و زیان
به تاب و بدو هر سوئی تازیان. بوشکور.
چرا این مردم دانا و زیرکسار و فرزانه
به تیمار و عذاب اندر ابا دولت به پیکار است.
خسروی.
به ره بر یکی نامور دید جای
بسی اندر او مردم و چارپای. فردوسی.
همه مردم از شهر بیرون کنند
همه ری به پی دشت و هامون کنند.
فردوسی.
خردمند مردم به یکسو شدند
دو لشکر برین هر دو خستو شدند. فردوسی.
دگر بویهای خوش آورد باز
که‌دارند مردم به بویش نیاز. فردوسی.
به باغ اندرکنون مردم نبرد مجلس از مجلس
به راغ اندرکنون آهو نبرد سیله از سیله.
فرخی.

فرستاده‌ای که خدا از او خشنود بود و داعی مردم بود به سوی او. (تاریخ بیهقی ص۳۰۸). و مردم لشکری و رعیت و بزرگان و اعیان همه شادکام و دلها بر این خداوند محتشم بسته. (تاریخ بیهقی ص۲۵۷). بسیار مردم کشته‌شده‌اند. (تاریخ بیهقی ص۳۵۶).

با مردم پاک‌اصل و عاقل آمیز
وز نااهلان هزار فرسنگ گریز.
خیام.

عادت چنان بود که چون مردم بیرون آمدندی در کنیسه سخت گشتی تا سالی دیگر همان وقت گشاده شدی کس ندیدی چون مردمان بیرون رفتند در کنیسه سخت گشت. (مجمل التواریخ). مردم از خواص و فواید آن محروم نمانند. (کلیله و دمنه). داروی تجربت مردم را از هلاک جهل برهاند. (کلیله و دمنه). موش مردم را همسایه و همخانه است. (کلیله و دمنه).

مردم چشم مرا چشم بد مردم کشت
پس به مردم به چه دل چشم دگر باز کنم.
خاقانی.
همه مردم دروغزن دیدم
راست از هیچ باب نشنیدم. خاقانی.
جز ناله کسی همدم من نیست ز مردم
جز سایه کسی همره من نیست ز اصحاب.
خاقانی.
نیست بر مردم صاحب‌نظر
خدمتی از عهد پسندیده‌تر. نظامی.
اگر بر نخیزد به آن مرده‌دل
که‌خسبند از او مردم آزرده‌دل. سعدی.

- امثال:

مردم از مردم برد؛ دست بالای دست بسیار است. (یادداشت مرحوم دهخدا):

مهتران بسیار دیدم کس چنین مهتر نبود
راست گوید هر که گوید مردم از مردم برد.
فرخی.

||اهالی. سکنهٔ آن:

ری شهری است عظیم و آبادان و با خواسته و مردم بسیار. (حدود العالم). و اندر وی دویست و شست ده است آبادان و با نعمت و با مردم. (حدود العالم). حلب شهری بزرگ است با مردم و خواستهٔ بسیار. (حدود العالم).

یکی مرد فرزانهٔ کاردان
بر آن مردم مرز بد پاسبان. فردوسی.

مردم رزان چون خبر این حصار بدیشان رسیده بود بیشتری گریخته بودند. (تاریخ بیهقی). امیر در بزرگ غلط افتاده و پنداشته است که ناحیت و مردم... بر این جمله است که دید. (تاریخ بیهقی). دیگر روز این حدیث فاش شد و همه مردم شهر غریب و شهری از این گفتند. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۴). مردم کاروان را دل به لاف او قوی گشت. (گلستان). ||کسان. رعیت. خدمه. حواشی و خدم. نزدیکان:

همه چیز بخشید درویش را
پرستنده و مردم خویش را. فردوسی.
دریغ آن فرستادن گنج من
فرستادن مردم و رنج من. فردوسی.
توانگر شوی چونکه درویش را
نوازی و هم مردم خویش را. فردوسی.
از آن پس بخوبی فرستمش باز
ز مردم نیم در جهان بی‌نیاز. فردوسی.

مردم حضرت چون در دیوان رسالت آمدندی سخن به استادم گفتندی. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۹). نامه‌ها به تعجیل برفت تا مردم و اسباب بوسهل به مرو و زوزن و نشابور و غور و هرات و بادغیس و غزنین فروگیرند. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۰). اگر این مرد خود برافتد خویشان و مردم وی خاموش نباشند. (تاریخ بیهقی).

مکن کم ز خوردش همه رسم و ساز
وز او مردمش را مدار ایچ باز. اسدی.

در خواه کردند که او با مردم خود بدین ناحیت مقیم شود. (تاریخ قم ص ۲۶۳). نیز رجوع به‌معنی بعدی و شواهد آن شود. ||سپاه. لشکر: و علی تکین به بلخ نزدیک است و

مردم تمام دارد. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۴). عبدالملک مروان با لشکر بسیار از شام قصد مصعب کرد که مردم و آلت و عدت وی داشت. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۶). همگان بر او آفرین کردند که چنان حصاری بدان مقدار مردم استاده بود. (تاریخ بیهقی). نواحی تخارستان و ... به مردم آکنده باید کرد که هر کجا [علی تکین] خالی یافت غارت کند و فروگیرد. (تاریخ بیهقی). ملاعین حصار غور برجوشیدند و اندیشیدند که مردم همین است که در پای قلعت‌اند. (تاریخ بیهقی). ترکمانان مستولی شدند و مردم ما نیز دست در کرمان برگشاده بودند. (تاریخ بیهقی ص۴۳۸). عبدالرحمن‌بن محمد اشعث را در روز دیرالجماجم بگرفت و مردم او را به هزیمت کرد.(تاریخ قم ص ۲۶۴). رجوع به‌معنی قبلی و شواهد آن شود. ||دیگران. اغیار. دیگری. غیر:

تا تو مردم را ستائی در بلائی با همه
چون ترا مردم ستایند آن بلا بدتر بود.
خاقانی.

مردم چشم مرا چشم بد مردم کشت
پس به مردم به چه دل چشم دگر باز کنم.
خاقانی.

میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست
که‌چرا دل به جگرگوشهٔ مردم دادم.
حافظ (دیوان چ قزوینی – غنی ص ۲۱۶).

||عامه. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به شواهد ذیل معنی قبلی شود. ||تن. کس. نسمه. نفس. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به شواهد ذیل معنی اول شود. ||جماعت. قبیله: یکی مرد از نزدیکان فضل به نزدیک این دبیر آمد و گفت تو دانی که این مردم را [برمکیان را] بر تو حق است. (تاریخ بیهقی). ||انسان مهذب. انسان. که دارای انسانیت و مردمی است. آدم:

بخیلی مکن ایچ اگر مردمی
همانا ز تو کم کند خرمی. فردوسی.

یک بار طبع آدمیان گیر و مردمان
گر آدم است بابک و فرزند بابکی. اسدی.

و لیکن با مردم مردم باش و با آدمیان آدمی. (قابوسنامه، از فرهنگ فارسی معین).

نبود مردم جز عاقل و بی‌دانش مرد
نبود مردم هر چند که مردم صور است.
ناصرخسرو.

بی‌دم مردی خطاست در پی مردم شدن
بی‌کف جم احمقی است خاتم جم داشتن.
خاقانی.

یک جهان آدمی همی بینم
مردمی در میان نمی‌یابم. خاقانی.

— مردم شدن؛ انسان شدن. خوی و شیوه آدمی یافتن:

ز وحشی نیاید که مردم شود
به سعی اندرو تربیت گم شود. سعدی.

سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت و مردم شد. سعدی.

— ||تشخص و تعین یافتن:

هر کسی کو به کسی مردم شد
قدر نشناسد کافر نعم است. خاقانی.

||اصیل. نجیب. (یادداشت مؤلف). ||خلیق. بامروت. حلیم و نرم‌دل. متمدن. (ناظم الاطباء). ||مردمی. (یادداشت مرحوم دهخدا): و [خلخیان] مردمانند به مردم نزدیک و خوشخو و آمیزنده. (حدود العالم). ||مردم چشم. انسان العین. نی نی. بَبَه. ببک. کاک. کبک. مردمه. ذباب‌العین. ذباب. مردمک چشم. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مردم چشم و مردم دیده شود:

نه یک دل در دو دلبر ره کند گم
نه در یک دیده می‌گنجد دو مردم.
امیرخسرو.

— مردم چشم؛ انسان العین. ذباب‌العین. مردمک. مردمک چشم. مردمک دیده. نی‌نی. ببه. ببک. ناظر. و نیز رجوع به مردم و مردمک و مردم دیده شود:

مردم چشم خودش خوانم از آنک
دایمش در دیده جائی یافتم. عطار.

پری رویا چرا پنهان شوی از مردم چشمم
بلی خوی پری آن است کز مردم نهان باشد.
سعدی.

مردم چشمم بدرد پرده عمیا ز شوق
گر در آید در خیال چشم اعمی روی تو.
سعدی.

مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست
به دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن.
حافظ.

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است
ببین که در طلبت حال مردمان چون است.
حافظ.

مردم چشمم به‌خون آغشته شد
در کجا این ظلم با انسان کنند. حافظ.

نقد اشکم را به زور از مردم چشمم ربود
گرد او گردم که باج از مردم آبی گرفت.
آشوب (از آنندراج).

— ||کنایه از فرزند و نور چشمی است:

چشم بد مردمت رسید که ناگاه
مردم چشم تو از کنار تو گم شد. خاقانی.

مردم چشم مرا چشم بد مردم کشت
پس به مردم به چه دل چشم دگر باز کنم.
خاقانی.

— مردم دیده؛ مردمک. مردم چشم. مردمک چشم. انسان‌العین. رجوع به مردم و مردمک و مردم چشم شود:

گرچه خرد است او جهان را بس عزیز است و بزرگ
مردم دیده عزیز است ارچه خرد است و حقیر.
خاقانی.

داده لبش چون نمک بوی بنفشه به صبح
بر نمکش ساختم مردم دیده کباب. خاقانی.

مردم دیده چو خودبینی نکرد
جای خود جز دیده می‌بینی نکرد. عطار.

تا بر سر دیده جا دهندت مردم
چون مردم دیده ترک خود بینی کن.
امامی خلخالی.

مردم دیدهٔ ما جز به رخت ناظر نیست.
سعدی.

مردم. [مُ دِ] (ع ص) ساکن. برقرار. (منتهی الارب). که ادامه یابد و قطع نشود[1]. (از متن‌اللغة).

مردم. [مُ رَدْ دَ] (ع ص) ثوب مردم؛ جامهٔ کهنه و دربی کرده. (منتهی الارب). ثوب مردم و مرتدم و متردم و ملدم، خلق مرقع. (متن‌اللغة). لباس کهنهٔ وصله‌دار.

مردم آبی. [مَ دُ م] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از حیوان آبی است که به صورت انسان می‌باشد سفیدپوست و بغایت نازک‌اندام. (غیاث اللغات). نسناس. (مهذب الاسماء). موجود افسانه‌ای که گویند در دریاها باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا):

ای مردم آبی شده بی‌یأس تو عمری
در دیدهٔ احرار جهان مردم دیده. انوری.

نقد اشکم را به زور از مردم چشمم ربود
گرد او گردم که باج از مردم آبی گرفت.
آشوب.

می تواند دیدهٔ عاشق به امید سرشک
مردم آبی کند آسودگان خاک را.
هاشم (از آنندراج).

مردم‌آزار. [مَ دُ] (نف مرکب) ظالم. جفاکار. (آنندراج). موذی که آزار و اذیتش به خلایق رسد. که به دیگران ضرر و آسیب رساند:

مرغزاری است این جهان که در او
عامه شوکان[2] مردم آزارند. ناصرخسرو.

زن از مرد موذی به بسیار به
سگ از مردم مردم آزار به. سعدی.

گاوان و خران باربردار
به ز آدمیان مردم‌آزار. سعدی.

بخور مردم‌آزار را خون و مال
که‌از مرغ بدکنده به پر و بال. سعدی.

مردم‌آزاری. [مَ دُ] (حامص مرکب) ستمگری. اذیت. عمل مردم‌آزار:

مردمی کرد در جهانداری

---

۱ – ردمت و أردمت علیه الحمی، فهو مردم؛ دامت فلم تفارقه؛ و منه سحاب مردم، لایفارق. (متن اللغة).

۲ – ن‌ل: ددگان.

مردمی به ز مردم‌آزاری. نظامی.
بود کارش همه ستمکاری
بی‌وفائی و مردم‌آزاری. نظامی.
به چه کار آیدت جهانداری.
مردنت به که مردم‌آزاری. سعدی.
چگونه شکر این نعمت گزارم
که زور مردم‌آزاری ندارم. سعدی.
قحبهٔ پیر از نابکاری چکند که توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم‌آزاری. (گلستان).
— مردم‌آزاری کردن؛ به خلایق ضرر رساندن:
می بخور منبر بسوزان آتش اندر خرقه زن
ساکن میخانه باش و مردم‌آزاری مکن.
همای اصفهانی (از امثال و حکم ج ۴ ص ۱۷۶۷).

مردم‌آمیز. [مَ دُ] (نف مرکب) خلیق متواضع. (آنندراج). مردم‌جوش. که با خلایق بجوشد و خوشرفتاری و معاشرت کند. مقابل مردم گریز:
چون به ریش آمد و بُه لعنت شد
مردم‌آمیز و صلح‌جوی بود. سعدی.

مردم‌آمیزی. [مَ دُ] (حامص مرکب) معاشرت بسیار با مردم. خلیق و خوشرفتاری و معاشرتی بودن. عمل و صفت مردم آمیز.

مردم‌آهنج. [مَ دُ هَ] (نف مرکب) مردم‌کش. پایمال‌کننده مردمان. (ناظم الاطباء). مردگیر. مردکش. مردانداز. (آنندراج). مردم‌آهنگ. مردم‌خور. مردم‌خوار. مردم اوبار:
سپه را برآراست خاور خدیو
در اندیشه زان مردم آهنج دیو. نظامی.
||(اِ مرکب) سلاحی است. رجوع به مردم آهنگ شود.

مردم‌آهنگ. [مَ دُ هَ] (نف مرکب) مردم‌کش. مردم‌آهنج. رجوع به مردم‌آهنج شود. ||(اِ مرکب) سلاح کجی است مانند چوگان که آن را مردگیر هم گویند و معرب آن مردم‌آهنج است. (از برهان قاطع). رجوع به مردآهنگ و مردم‌آهنج شود.

مردمال. [مَ] (نف مرکب) مردکش. مردم‌آزار. خوارکنندهٔ مرد:
ای بسا مالیده مردان را به قهر
پشت آمد روزگار مردمال. ناصرخسرو.

مردمان. [مَ دُ] (اِ) جِ مردم. خلایق. خلق. آدمیان. ناس. انس. اناس. جهانیان. انام:
چاه پر کرباسه و پر کژدمان
خورد ایشان پوست روی مردمان. رودکی.
چون کشف انبوه غوغائی بدید
بانگ و زخ مردمان خشم آورید. رودکی.
اگر روزی از تو پژوهش کنند
همه مردمانت نکوهش کنند.
بوشکور.
ز بس بر سختن زرش بجای مردمان هزمان
زناره بگسلد کپان ز شاهین بگسلد پله.
فرخی.
ای از ستیهش تو همه مردمان بست
دعویت صعب و منکر و معنیت خام و سست.
لبیبی.
گفت کاین مردمان بی‌باک کند
همه همواره دزد و چالاک کند. عنصری.
نادانتر مردمان آن است که مخدوم را بی‌حاجت در کارزار افکند. (کلیله و دمنه). و بدان التفات ننمائی که مردمان قدر طبیب ندانند. (کلیله و دمنه). از رنجاندن جانوران و کشتن مردمان احتراز نمودم. (کلیله و دمنه). ||اهالی: سکنهٔ آن بارسارغ، منک، تملیات شهرکهائی‌اند خرد و با نعمت و مردمان جنگی. (حدود العالم). ||عامه. همگان. رعیت: هرون یک ساعتی در بارگاه ماند و مقرر گشت مردمان را که بجای پدر وی خواهد بود. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۱). مردمان امید در وی بستند. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۴). مردمان او را حرمت نگاه داشتندی. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۲). و مزیت جانب اولوالامر بر اصناف مردمان بدانست که... (سندبادنامه ص ۷). ||کسان. اشخاص: ما فراز شدیم و او را بگرفتیم گفت شما چه مردمانید. (تاریخ بیهقی). رای عالی چنین اقتضا می‌کند که چندتن را... با تو فرستاده آید تا از درگاه دور باشند که مردمانی بیگانه‌اند. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۱). چنان محتشم را سبک بر زبان آورد مردمان شریف و وضیع را ناپسند شد. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۳).

مردم‌افکن. [مَ دُ اَ کَ] (نف مرکب) مردم‌کش. آدمکش. قهار. زورمند.
حذر از پیروی نفس که در راه خدا
مردم‌افکن‌تر از این غول بیابانی نیست.
سعدی.
به مردمی که دل دردمند حافظ را
مزن به ناوک دلدوز مردم‌افکن چشم. حافظ.

مردم به‌دور. [مَ دُ بِ] (ص مرکب) مردم‌گریز. یالقوزک. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مردم به‌دوری. [مَ دُ بِ] (حامص مرکب) مردم‌گریزی. (یادداشت مرحوم دهخدا). عمل مردم بدور.

مردم‌پرست. [مَ دُ پَ رَ] (نف مرکب) مخلوق‌پرست. آنکه مردم را پرستد. دوستدار خلق. ||(حامص مرکب) مردم‌پرستی. مردم پرستیدن. پرستش مردم. عبادت مردم. تملق:
بت پرستیدن به از مردم‌پرست
پندگیر و کار بند و گوشدار. بوشکور.

مردم‌پرستی. [مَ دُ پَ رَ] (حامص مرکب) عمل مردم‌پرست. ||عبادت مردم. ||تملق. (یادداشت مرحوم دهخدا). تملق گوئی.

مردم‌پرور. [مَ دُ پَ رْ وَ] (نف مرکب) که مردم را پرورش کند. که متعهد امور مردم گردد و تیمار آنان دارد:
چرخ مردم‌خوار اگر روزی دو مردم‌پرور است
نیست از شفقت مگر پروردهٔ او لاغر است.
عطار.

مردم‌پروری. [مَ دُ پَ رْ وَ] (حامص مرکب) تعهد امور مردم. پرورش مردم.

مردم‌پسند. [مَ دُ پَ سَ] (نمف مرکب) پسندیدهٔ مردم. خلق‌پسند. مورد پسند مردم. مقبول همه.

مردم‌پسندی. [مَ دُ پَ سَ] (حامص مرکب) مقبولیت. صفت مردم‌پسند. مورد قبول و پسند خلایق بودن.

مردم‌پیچ. [مَ دُ] (نف مرکب) کنایه از مردم‌کش و مردم‌آزار. (انجمن آرا). ||(اِ مرکب) سلاحی است مانند چوگان. (انجمن آرا). مردم آهنگ.

مردم خراشیدن. [مَ دُ خَ دَ] (مص مرکب) مردم‌آزاری. آزردن مردمان:
ز شوخی و مردم خراشیدنش
فرج دید در سر تراشیدنش. سعدی.

مردم‌خصال. [مَ دُ خِ] (ص مرکب) کسی که در وی صفات انسانیت و مردمی باشد. (ناظم الاطباء). مردم خوی. آدمی خوی. آدمی سیرت. نیکو خصال.

مردم‌خوار. [مَ دُ خوا / خا] (نف مرکب) آدم‌خوار. که گوشت آدمیزاده خورد. مردم‌خور: با ملک ترک دویست پیل بود کارزاری و سیصد شیر مردم‌خوار. (ترجمهٔ طبری بلعمی). فوری نام قومی است هم از خرخیز... و با دیگر خرخیزیان نیامیزند و مردم‌خوارند و بی‌رحم. (حدود العالم). اندر حدود ختن مردمانند وحشی و مردم‌خوار. (حدود العالم).
چو کوه کوه در او موجهای تندروش
چو پیل پیل نهنگان هول مردم‌خوار. فرخی.
اسکندر بخندید و گفت شاه مردم‌خوار نیست که تو نمی یاری آمدن. (اسکندرنامه، خطی). قومی دیو مردم‌اند که مردم خورند و شاه ایشان زنگی‌ای است مردم‌خوار و هفتاد هزار زنگی مردم‌خوار در خیل اویند. (اسکندرنامهٔ خطی). بادی مخالف برآمد و ما را به ولایت زنگبار افکند پیش جماعتی مردم‌خوار. (مجمل التواریخ).
مردمان همچو گرگ مردم‌خوار
گاه مردم خورند و گه مردار. نظامی.
شیرداران دو شیر مردم‌خوار
یله کردند بر نشانهٔ کار. نظامی.
و آن بیابانیان زنگی‌سار
دیو مردم شدند و مردم‌خوار. نظامی.
آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم‌خوار

است. (گلستان).
در برابر چو گوسفند سلیم
در قفا همچو گرگ مردم‌خوار. سعدی.
||محو و نابودکننده. از میان برندهٔ مردم: در این دنیای فریبنده مردم‌خوار چندانی بمانم که کارنامه این خاندان بزرگ را برانم. (تاریخ بیهقی ص۳۹۳).

مردم‌خواره. [مَ دُ خوا / خا رَ / رِ] (نف مرکب) مردم‌خوار. مردم خور. رجوع به مردم‌خوار شود:
باز آمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم
وین چرخ مردم‌خواره را چنگال و دندان بشکنم.
مولوی.

مردم‌خواری. [مَ دُ خوا / خا] (حامص مرکب) آدم‌خواری. خوردن گوشت آدمیزاد. عمل مردم‌خوار. رجوع به مردم خوار شود.

مردم‌خواه. [مَ دُ خوا / خا] (نف مرکب) مردم‌دوست. دوستدار مردم.

مردم‌خواهی. [مَ دُ خوا / خا] (حامص مرکب) مردم‌دوستی. مردم‌پرستی. عمل مردم‌خواه.

مردم‌خور. [مَ دُ خُوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) مردم‌خوار. آدم‌خوار. آدم‌خور. خورندهٔ گوشت آدمیزاده:
ترا راهزن خواند و مارکش
مرا دیو مردم‌خور خیره هش. اسدی.
چه لافی که من دیو مردم‌خورم
مرا خور که از دیو مردم برم. نظامی.
به مردم‌کشی اژدها پیکرم
نه مردم‌کشم بلکه مردم‌خورم. نظامی.
ز مردم‌کشی ترس باشد بسی
ز مردم‌خوری چون نترسد کسی. نظامی.

مردم‌خوری. [مَ دُ خُوَ / خُ] (حامص مرکب) آدم‌خواری. مردم‌خواری. خوردن گوشت آدمیزاد. عمل مردم‌خور. رجوع به مردم‌خور شود:
یکی چاره باید برانداختن
به تزویر مردم‌خوری ساختن. نظامی.

مردم‌خوی. [مَ دُ] (ص مرکب) مردم‌خصال. آدمی سیرت. ملایم و خوشرفتار: قوت تن بدان سبب زیادت شود و قوت عصبانی به اعتدال باز آید و مردم هشیارتر و مردم‌خوی‌تر شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

مردم‌خیال. [مَ دُ] (ص مرکب) کسی که توهم کند چیزی را که وجود نداشته باشد. (ناظم الاطباء):
کداین اژدها خوی مردم‌خیال
نهنگی است کاورده بر ما زوال. نظامی.

مردم‌خیز. [مَ دُ] (نف مرکب) مردخیز. جائی را گویند که در آن ارباب عقل و دانش پیدا شوند. (آنندراج). سرزمین و دیاری که از آنجا مردان برجسته و بزرگوار برخاسته باشند. ||پدیدآورندهٔ مردمان. (ناظم الاطباء). رجوع به‌معنی قبلی شود.

مردم‌دار. [مَ دُ] (نف مرکب) خوش‌سلوک. خوش‌رفتار. که با مردم با حسن سلوک، خوشروئی و ملایمت رفتار کند. که دیگران را نیازارد و نرنجاند. که پاسدار خاطر مردمان باشد: مردم‌دار و خداوند دوست بودی. (سیاست‌نامه).
نرگس مست نوازش کن مردم‌دارش
خون عاشق به قدح گر بخورد نوشش باد.
حافظ.

مردم‌داری. [مَ دُ] (حامص مرکب) حسن سلوک. خوشرفتاری با خلق. مهربانی و ملایمت کردن با مردمان. مماشات با مردم پاسداری خاطر خلق‌الله. عمل مردم‌دار. رجوع به مردم‌دار شود: آئین شهریاری و کامکاری و نیکوکاری و مردم‌داری یافته است. (راحة‌الصدور راوندی).
به که از کف ندهد شیوهٔ مردم‌داری
هر که چون دیده در خانهٔ بازی دارد.
صائب (از آنندراج).
ز دست ما اسیران پاس دلها بر نمی‌آید
به رنگ سرمه مردم‌داری از ما بر نمی‌آید.
شفیع اثر (از آنندراج).

مردم‌در. [مَ دُ دَ] (نف مرکب) درندهٔ مردمان. که آدمیزاد را پاره کند و بدرد و بکشد: خر بار بر به که شیر مردم‌در. (گلستان).

مردم‌دوست. [مَ دُ] (ص مرکب) دوستدار خلق. که نسبت به خلق شفیق و مهربان است. که نیکخواه مردم است.

مردم‌دوستی. [مَ دُ] (حامص مرکب) شفقت و مهربانی نسبت به خلق. عمل مردم‌دوست.

مردم‌دیس. [مَ دُ] (ص مرکب) چون مردم. (یادداشت مرحوم دهخدا). مردم‌وش. مردم‌وار. شبیه انسان.

مردم‌رمی. [مَ دُ رَ] (حامص مرکب) مردم‌گریزی. رمندگی:
جوانمردی شیر با آدمی
ز مردم رمی دان نه از مردمی. نظامی.

مردم‌زاد. [مَ دُ] (نمف مرکب) آدمیزاد. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج) (رشیدی) (جهانگیری). زادهٔ آدمی. انسان. (ناظم الاطباء):
فرشته است به علم و بهیمه است به جهل
میان هر دو منازع نماند مردم‌زاد.
مولوی (از جهانگیری).
||مردم‌زاده. نجیب‌زاده و بزرگوار و اصیل. رجوع به مردم‌زادگی و مردم‌زاده شود:
همان کردم ز ظلم و داد با وی
که با مردان مردم‌زاد کردم. سوزنی.

مردم‌زادگی. [مَ دُ دَ / دِ] (حامص مرکب) نجابت. اصالت. (یادداشت مؤلف). مردم‌زاده بودن. رجوع به مردم‌زاده شود: مردم بهتر که مردم‌زادگی. قرةالعیون. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

مردم‌زاده. [مَ دُ دَ / دِ] (نمف مرکب) آدمیزاده. انسان. آدمیزاد. ||نجیب. اصیل. دارای نسب عالی: و من بازداشتم از آن که هیچ مردم‌زاده زن عامه خواهد؟ (نامهٔ تنسر). مردمانی مردم‌زاده با دانش و فضل و راستگوی. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۷۲).

مردم‌سار. [مَ دُ] (ص مرکب) آنکه دارای صورت و قیافهٔ انسان است. ||آنکه دارای صورت و قیافهٔ انسان واقعی است. مردمی‌سیرت. مردم‌خصال. آدمی‌سیرت:
همچنین در سرای حکمت و شرع
آدمی‌سیر باش و مردم‌سار. سنائی.

مردم‌ستانی. [مَ دُ سِ] (حامص مرکب) در ابیات ذیل به‌معنی مردم‌داری و مردم‌پروری آمده است:
عدوی تو خواهد که همچون تو باشد
به آزاده‌طبعی و مردم‌ستانی. فرخی.
چه باشد گر کنی مردم‌ستانی
مرا از چنگ بدبختی رهانی.
فخرالدین اسعد.

مردم‌شمار. [مَ دُ شُ] (نف مرکب) آدم‌شناس. (یادداشت مرحوم دهخدا). مردم‌شناس. ||(نمف مرکب) در شمار مردمان. در عداد مردم:
گر از کاهلان یار خواهی به کار
نباشی جهانجوی و مردم‌شمار. فردوسی.

مردم‌شماری. [مَ دُ شُ] (حامص مرکب) مردم‌شناسی. ||در عداد مردم بودن. رجوع به مردم‌شمار شود. سرشماری و تعداد مردمان. (ناظم الاطباء).

مردم‌شمر. [مَ دُ شِ / شُ مَ / مُ] (نف مرکب) شمارندهٔ مردم:
بدانست مردم‌شمر هر که بود
که او در بزرگی نخواهد غنود. فردوسی.

مردم‌شناس. [مَ دُ شِ] (نف مرکب) صاحب فراستی که با یک نظر ارج و پایهٔ دیگران را بشناسد. صاحب بصیرت. که گرانمایگان را از سفلگان تشخیص دهد:
مرا از تو آنگاه بودی سپاس
ترا خواندی شاه مردم‌شناس. فردوسی.
شود پیش او خوار مردم‌شناس
چو پاسخ دهد زو نیابد سپاس.
فردوسی (شاهنامه ج۵ ص۲۲۰۴).
دگر لشکری کز خراسان بدند
جهانجوی و مردم‌شناسان بدند. فردوسی.
از او در دل هر کس آید هراس

چو بینند کو هست مردم‌شناس. نظامی.
سپاس خدا کن که بر ناسپاس
نگوید ثنا مرد مردم‌شناس. نظامی.
همان استواران مردم‌شناس
به من برگمارند و دارند پاس. نظامی.
||کسی که از علم مردم‌شناسی بهره‌ای یافته یا متخصص شده است. رجوع به مردم‌شناسی شود. ||(نمف مرکب) سرشناس. که بین مردم شناخته شده و مشهور است.

مردم‌شناسی. [مَ دُ شِ] (حامص مرکب) بصیرت. صاحب نظری. مردم‌شناس بودن. قوهٔ تشخیص مردمان. رجوع به مردم‌شناس شود. ||علمی است که به شرح کارهای مادی اقوام و ملل مختلف می‌پردازد[1]. (لغات فرهنگستان). مردم‌شناسی یا انسان‌شناسی، علمی است که انسان را در سلسلهٔ حیوانات مورد مطالعه قرار میدهد و از نژادهای مختلف انسان و طرز زندگی و وضع اجتماعی مردم کشورها و اقالیم مختلف بحث میکند و آن در حقیقت تاریخ طبیعی انسان بشمار میرود. روش مردم شناسی در بارهٔ چهار مورد ذیل ممکن است به کار رود: ۱ - مطالعهٔ یک ایل. ۲ - مطالعهٔ یک دهکده یا یک جامعهٔ روستائی. ۳ - مطالعهٔ یک قشر اجتماعی معینی از یک شهر کوچک یا قصبه یا محله‌ای از یک جامعهٔ بزرگ، مثلاً مطالعهٔ طبقهٔ حاکمهٔ یک جامعه یا دانشجویان یک دانشگاه.

مردم‌صور. [مَ دُ صُ وَ] (ص مرکب) مردم‌صورت. که از حیث قیافه و صورت و شکل ظاهر آدمی است. که صورتاً شبیه آدمیزاد است:
نبود مردم جز عاقل و بیدانش مرد
نبود مردم هر چند که مردم‌صور است.
ناصرخسرو.

مردم‌طبع. [مَ دُ طَ] (ص مرکب) که طبیعت مردمان دارد. انسان. جوانمرد. بزرگوار:
پنداشت که او مردم‌طبع است و گران وقر
نشناخت که او مردم پست است و سبکسار.
فرخی.

مردم‌فریب. [مَ دُ فَ / فِ] (نف مرکب) فریبندهٔ مردم. فریبگر. مکار. فتان. فریب دهنده. گمراه کننده. مموه. مدلّس. فریبکار. حیله گر:
بیامد یکی پیر مردم‌فریب
ترا دل پر از بیم کرد و نهیب. دقیقی.
که این ترک بدساز مردم‌فریب
نبیند همی از فراز و نشیب. فردوسی.
به شیرین سخن‌های مردم‌فریب
ربوده نیوشندگان را شکیب. نظامی.
بدان سیب جهران مردم‌فریب
همی کرد بازی چو مردم به سیب. نظامی.
برانگیخت آن جادوی ناشکیب
بسی جادوئیهای مردم‌فریب. نظامی.

مردم‌فریبی. [مَ دُ فَ / فِ] (حامص مرکب) فریبندگی. مکر. تدلیس. حیله گری. عمل مردم‌فریب رجوع به مردم فریب شود.

مردم‌فکن. [مَ دُ فِ کَ] (نف مرکب) مردم‌افکن. قهار. قوی پنجه. غالب:
یکی بود مردانه و تیغ‌زن
سوار سرافراز و مردم‌فکن. فردوسی.

مردمک. [مَ دُ مَ] (اِ مصغر) تصغیر مردم است که شخص واحد باشد از آدمی. (برهان قاطع). مردم خرد. رجوع به مردم شود. ||سیاهی کوچک که در میان سیاهی چشم باشد و مردمک آن را بدین سبب گویند که صورتی کوچک به شکل آدمی در آن می‌نماید و از این جهت در عربی انسان العین گویند. (غیاث اللغات). مردمک چشم، مردمک دیده، مردم چشم، مردم دیده، مردم، انسان العین، ذباب‌العین، صبی‌العین، لعبت عین، ذباب، مردمه، کیک، کاک، به‌به، بیک، نی‌نی، ناظر، تخم چشم. (یادداشت مؤلف). سوراخ وسط عنبیه چشم که قطر آن در انسان بین ۳ تا ۶ میلی‌متر است. مردمک ممکن است گشاد یا تنگ گردد و مقدار نوری که باید در چشم داخل شود بدین وسیله تنظیم می‌گردد. (از فرهنگ فارسی معین):
مردمش چون مردمک دیدند خرد
در بزرگی مردمک کس ره نبرد. مولوی.
فرع دید آمد عمل بی‌هیچ شک
پس نباشد مردم الا مردمک. مولوی.
- مردمک بصر؛ مردم دیده:
بس مهر که از خیال رویت
بر مردمک بصر نهادم. عطار.
- مردمک چشم؛ مردم چشم:
بر گونهٔ سیاهی چشم است عزم او
هم بر مثال مردمک چشم ازو تکس،
بهرامی.
زنهار قدم به خاک آهسته نهی
کان مردمک چشم نگاری بوده‌ست. خیام.
چون هر دو میم مردمه در چشم کاتبان
کوراست هر دو مردمک چشم آدمی.
خاقانی.
اگر به گوش من از مردمی دمی برسد
به مژده مردمک چشم بخشمش عمداً.
خاقانی.
مردمک چشم ساز نعل پی صوفیان
دانهٔ دل کن نثار بر سر اصحابنا.
خاقانی.
تا رخ و موی ترا در نرسد چشم بد
مردمک چشم‌ها جمله سپند تو باد. عطار.
- مردمک دیده؛ مردم چشم:
از مردمک دیده بباید آموخت
دیدن همه کس را و ندیدن خود را.
خواجه عبدالله انصاری.
از مردمی تست که خاک قدمت راست
بر مردمک دیدهٔ احرار تقدم. سوزنی.
سدی از ظلمت در پیش مردمک دیده کشیده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۸۹).
رشک آیدم ز مردمک دیده بارها
کاین شوخ‌دیده چند ببیند جمال‌دوست.
سعدی.

مردمک ده. [مَ دُ مَ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش آستانهٔ لاهیجان. در ۳هزارگزی شمال آستانه و در جلگه مرطوب معتدل هوائی واقع و دارای ۱۹۷ تن سکنه است. آبش از چاه، محصولش ابریشم، سیب، بادام زمینی، کنف، صیفی و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

مردم‌کش. [مَ دُ کُ] (نف مرکب) کشندهٔ مردم. آدمکش. قاتل. جلاد. میرغضب:
ز پرده به گیسو بریدش کشان
گرفتار در دست مردم‌کشان. فردوسی.
ز نیکی جدا مانده‌ام زین نشان
گرفتار در دست مردم‌کشان. فردوسی.
همی بود گرسیوز بد نشان
ز بیهودگی یار مردم‌کشان. فردوسی.
ز مردم کشی ترس باشد بسی
ز مردم خوری چون نترسد کسی. نظامی.

مردم‌کشی. [مَ دُ کُ] (حامص مرکب) آدم‌کشی. قتل. جنایت. جلادی. کشتار. عمل مردم‌کش. رجوع به مردم‌کش شود:
به مردم کشی اژدها پیکرم
نه مردم‌کشم بلکه مردم خورم. نظامی.
به هر سو بدان آهن مردکش
به مردم‌کشی دست می‌کرد خوش. نظامی.

مردم‌گریز. [مَ دُ گُ] (نف مرکب) آدمی بدور. مردم بدور. یالقوزک. (یادداشت مؤلف). گریزنده و نفور از مردم. که از مصاحبت و معاشرت دیگران پرهیز دارد. وحشی‌خوی و رمنده. کم معاشرت.

مردم‌گریزی. [مَ دُ گُ] (حامص مرکب) گوشه گیری. اعتزال. عمل مردم گریز. رجوع به مردم گریز شود.

مردم‌گزا. [مَ دُ گَ] (نف مرکب) مردم‌گزای. رجوع به مردم گزای شود.

مردم‌گزای. [مَ دُ گَ] (نف مرکب) گزندهٔ مردم. که مردم را نیش زند و بگزد. کنایه از مردم‌آزار و مردم‌کش و ستمکار و متعدی و موذی:
مهره نگر گو مباش افعی مردم‌گزای

---

۱ - این کلمه را فرهنگستان به جای کلمهٔ فرانسوی Anthropologie برگزیده است.

ناقه طلب گو مباش آهوی صحرانشین.
خاقانی.
همه آدمی‌خوار و مردم‌گزای
ندارد در این داوری مصر پای. نظامی.
از من بگوی حاجی مردم‌گزای را
کو پوستین خلق به آزار می‌درد. سعدی.
مکش بچهٔ مار مردم‌گزای
چو کشتی در آن خانه دیگر مپای. سعدی.
مردم‌گزایی. [مَ دُ گَ] (حامص مرکب) مردم‌آزاری. مردم‌کشی. قتالی. کشندگی. عمل مردم‌گزای رجوع به مردم‌گزای شود:
دلیران شمشیر زن صد هزار
به مردم‌گزائی چو پیچنده مار. نظامی.
مردم‌گیا. [مَ دُ] (اِ مرکب) مردم‌گیاه. مردم گیه. مهرگیاه:
ز آفرینش مردم و مردم‌گیا هم‌صورتند
اوست مردم دیگران در عهد او مردم‌گیاه.
سوزنی.
گرلطف و مردمیت به مردم‌گیا رسد
مردم‌گیاه مردم گردد همان درنگ. سوزنی.
باد صبا که فحل بنات نبات بود
مردم گیا شده‌ست که نه مرد و نه زن است.
انوری.
حدیث سر کوه و مردم‌گیا
که سازند از او زیرکان کیمیا.
نظامی (اقبالنامه ص ۶۶).
باورم کن کز نخستین تخم آدم تا کنون
در زمین مردمی مردم‌گیایی برنخاست.
خاقانی.
من همی در هند معنی راست همچون آدمم
وین خران در چین صورت راست چون مردم گیا.
خاقانی.
به ترکستان اصلی شو برای مردم معنی
به چین صورتی تا کی پی مردم گیا رفتن.
خاقانی.
رجوع به مادهٔ بعد شود.
مردم‌گیاه. [مَ دُ] (اِ مرکب) مهرگیا. مردم‌گیاه. مردم‌گیه. استرنگ. سگ‌کن. سابزک. سابیزج. سابزک. یبروح. یبروح‌الصنم. یبروح‌الوقاد. لعبت مطلقه. لعبت معلمه. منذغورة. منذا غورس. تفاح‌الجن. سراج‌القطرب. شجرةالصنم. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). گیاهی باشد شبیه به آدمی و در زمین چین روید و آن سرازیر و نگونسار می‌باشد چنانکه ریشهٔ آن به منزلهٔ موی سر اوست، نر و ماده دست در گردن هم کرده و پایها در یکدیگر محکم ساخته، و گویند هر که آن را بکند در اندک روزی بمیرد. و طریق کندن آن چنان است که اطراف آن را خالی کنند چنانکه به اندک زوری کنده شود و ریسمانی بر آن بندند و سر ریسمان را بر کمر سگ تازی محکم سازند و شکاری در پیش آن سگ رها کنند، چون سگ از عقب شکار بدود آن گیاه از بیخ و ریشه کنده شود و سگ‌کن به این اعتبارش گویند و سگ بعد از چند روز بمیرد و نر و مادهٔ آن را از هم تفرقه توان کرد، اگر قدری از آن با شیر گاو بخورد زنی بدهند که عقیمه باشد البته فرزندش به هم رسد، اگر از نر بخورد فرزند نر و اگر از ماده بخورد فرزند ماده. (برهان قاطع). گیاهی باشد که بیخ آن شبیه به سر آدمی می‌باشد و بعضی نوشته‌اند که به شکل تمام جسم آدمی، هم ماده و هم نر بود و برکنند؛ آن همان دم بمیرد. (غیاث اللغات):
در استرنگ هیأت مردم نهاد حق
مردم‌گیاه اسم علم یافت استرنگ. سوزنی.
گرلطف و مردمیت به مردم گیا رسد
مردم‌گیاه گردد مردم همان درنگ. سوزنی.
ز آفرینش مردم و مردم‌گیا هم‌صورتند
اوست مردم دیگران در عهد او مردم گیاه.
سوزنی.
برآورد از جگر سوزنده آهی
که آتش در چو من مردم‌گیاهی. نظامی.
رجوع به مادهٔ قبل شود.
مردم‌گیه. [مَ دُ یَ] (اِ مرکب) مردم‌گیاه. مردم‌گیا. رجوع به مردم‌گیاه شود.
مردم‌نژاد. [مَ دُ نِ] (ص مرکب) از نژاد آدم. آدمیزاد. انسان:
نگه کن که هوش تو بر دست کیست
ز مردم‌نژاد ار ز دیو و پریست. فردوسی.
تو گوئی که از روی و از آهن است
نه مردم‌نژاد است کآهرمن است. فردوسی.
که هر کس که بر دادگر دشمن است
نه مردم‌نژاد است کآهرمن است. فردوسی.
به چیز فراوان بوند این دوشاد
ندانند آمرغ مردم‌نژاد. اسدی.
زویرانه جائیست وحشی نهاد
به صورت چو مردم نه مردم‌نژاد نظامی.
مردم‌نژادی. [مَ دُ نِ] (حامص مرکب) انسان بودن. آدمیت. بشریت.
مردم‌نواز. [مَ دُ نَ] (نف مرکب) مردم‌پرور. مهربان و مشفق نسبت به مردم. عطوف. شفیق:
چنان خوشخو چنان مردم‌نواز است
که گوئی هر کس او را طبع ساز است.
(ویس و رامین).
از این نامهٔ شاه مردم‌نواز
که بادا همه ساله بر تخت ناز. نظامی.
مردم‌نوازی. [مَ دُ نَ] (حامص مرکب) عطوفت. مهربانی. شفقت. عمل مردم‌نواز. رجوع به مردم‌نواز شود.
— مردم‌نوازی کردن؛ مردم‌پروری کردن. نواختن و مهربانی و لطف کردن با مردم. رعیت‌نوازی:
همه مردمی سرفرازی کند
شه آن شد که مردم‌نوازی کند. نظامی.
مردم‌وار. [مَ دُ] (ص مرکب) چون مردم. مردم‌وش. شبیه مردم.
مردم‌وش. [مَ دُ وَ] (ص مرکب) شبیه به مردم. مردم‌وار:
به صورت کسانی که مردم‌وشند
چو صورت همان به که دم در کشند. سعدی.
مردمة. [مُ دِ مَ] (ع ص) تأنیث مُردِم. سحاب مردمة؛ ابر ثابت و پا برجای. کذلک حمی مردمة. (ناظم الاطباء). رجوع به مُردِم شود.
مردمه. [مَ دُ مَ / مِ] (اِ مصغر) مردمک. مردمک چشم. (برهان قاطع) (جهانگیری) (رشیدی) (انجمن آرا). مردم دیده:
آن خوشه‌بین چنانک یکی خیک پر نبید
سر بسته و نبرده بدو دست هیچ کس
بر گونهٔ سیاهی چشم است غژم او
هم بر مثال مردمهٔ چشم از او تکس[1].
بهرامی.
زنج گفت سخنهای هنج همه نقش نگین مصلحت و مردمهٔ دیدهٔ صواب شاید بود. (مرزبان‌نامه ص ۱۷۷). رجوع به مردمک شود.
مردم‌همانا. [مَ دُ هَ] (ص مرکب، اِ مرکب) شبه مردم. که به صورت چون مردم است:
دگر دانی که نامردم[2] نداند قیمت مردم
مبر مر خویشتن را خیره زی مردم‌همانائی.
ناصرخسرو.
مردمی. [مَ دُ] (حامص) مردم بودن. انسان بودن. بشر بودن. از جنس بشر بودن. بشریت:
و مردمان وی از اعتدال مردمی دورند. (حدود العالم). مردمانی‌اند از طبع مردمی دورتر. (حدود العالم).
مگر مردمی خیره دانی همی
جز این را ندانی نشانی همی. فردوسی.
چنین داد پاسخ که من جادوام
ز مردی و از مردمی یکسوام[3].
فردوسی (شاهنامه ج۵ ص۲۲۶۴).
بیدار شو ز خواب و سوی مردمی گرای
یکبارگی مخسب همه عمر چون ستور.
ناصرخسرو.
ترا صورت مردمی داده‌اند
مکن خیره مر خویشتن را حمار.
ناصرخسرو.
در حال چهارم اثر مردمی آمد
چون ناطقه ره یافت در این جسم مکدر.
ناصرخسرو.
اگر شخصی از حد بیرون افتد از مزاج مردمی

۱ - ن‌ل: هم بر مثال مردمک چشم از او تکس.
۲ - ن‌ل: تا مردم
۳ - به‌معنی دوم نیز ایهام دارد.

بیرون شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). زیرا که وی [نوشتن، کتابت] است که مردم را از مردمی به درجه فرشتگی رساند و دیو را ز دیوی به مردمی رساند. (نوروزنامه).
||انسانیت. مروت. آدمیت. دارای صفات نیک انسانیت بودن:
ای ز همه مردمی تهی و تلک
مردم نزدیک تر چرا پاید. بوشکور.
سر مردمی بردباری بود
چو تیزی کنی تن به خواری بود. فردوسی.
کزان نیکوی‌ها که تو کرده‌ای
سر از مردمی‌ها بر آورده‌ای. فردوسی.
همه مردمی جستی و راستی
جهان را به دانش بیاراستی. فردوسی.
هر آنکو گذشت از ره مردمی
ز دیوان شمر مشمرش آدمی. فردوسی.
به همت و به سخا و به هیبت و به سخن
به مردمی که چنو نافریده است اله. فرخی.
مردمی زنده بدویست و سخا زنده بدو
وین دو چیز است که او را بجهان کام و هواست.
فرخی.
من اندر برف و باران ایستاده
تو چشم مردمی بر هم نهاده.
فخرالدین اسعد.
هزار سال همیدون بزی به پیروزی
به مردمی و به آزادگی و نیکخوی.
منوچهری.
روان را درستی و بینائی اوست
تن مردمی را توانائی اوست. اسدی.
درختی است از مردمی سایه ور
هشش بیخ و دین برگ و بارش هنر. اسدی.
اصل مردمی کم‌آزاری است. (قابوسنامه).
بل مردمی است میوه ترا و تو
نیکو درخت سبز و مهنائی. ناصرخسرو.
زیر درخت آی گرت مراد است
کت زیر شاخ مردمی بنشانم. ناصرخسرو.
جز کم‌آزاری نباشد مردمی گر مردمی
چون بیازاری مرا یا نیستی مردم مگر.
ناصرخسرو.
از مزاج اهل عالم مردمی کم‌جوی از آنک
هرگز از کاشانهٔ کرکس همائی برنخاست.
خاقانی.
خرمی در جوهر عالم نخواهی یافتن
مردمی در گوهر آدم نخواهی یافتن. خاقانی.
منقطع شد کاروان مردمی
دیده‌های دیده‌بان در بسته[1] به.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۷۹۹).
مردمی کرد در جهانداری
مردمی به که مردم‌آزاری. نظامی.
صورت خدمت صنعت مردمی است
خدمت کردن شرف آدمی است. نظامی.
جوانمردی شیر با آدمی
ز مردم رمی دان نه از مردمی. نظامی.
صاحب هنری به مردمی طاق
شایسته‌ترین جمله آفاق. نظامی.
دل بی‌عمل چشم بی‌نور است
مرد نادان ز مردمی دور است. اوحدی.
مردمی چیست سرّ پوشیدن
پهلوانی به خیر کوشیدن. اوحدی.
به مردمی که دل دردمند حافظ را
مزن به ناوک دلدوز مردم‌افکن چشم. حافظ.
— مردمی پروردن؛ پرورش صفات انسانی دادن:
به فرهنگ یازد کسی کش خرد
بود در سر و مردمی پرورد. فردوسی.
— مردمی طلبیدن؛ انسانیت جستن:
ای آنکه جز طرب نه همی بینمت طلب
گر مردمی ستور مشو مردمی طلب.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۴۲).
— مردمی [...]دن؛ مردمی کردن: ایشان را بنواخت و لطف کرد و مردمی نمود و منذر را صد هزار درم داد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
— مردمی ورزیدن؛ بزرگواری کردن. انسانیت کردن:
نامردمی نورزی و ورزی تو مردمی
ناگفتنی نگوئی و گوئی تو گفتنی.
منوچهری.
مردمی ورز و هگرز آزار آزاده مجوی
مردم آن را دان که زو آزاد را آزار نیست.
ناصرخسرو.
||بزرگواری. مهربانی. عطوفت. کرم. نیکی. مدارا و نرمی:
چنانکه مرغ هوا پر و بال برهنجد
تو بر خلایق بر پر مردمی برهنج. بوشکور.
دلم پر آتش کردی و قد و قامت کوز
فراز نامد همگام مردمیت هنوز. آغاجی.
وز آن [...] خود همی کرد یاد
به یاد شهنشاه می‌خورد شاد. فردوسی.
بی‌آزاری و مردمی بایدت
گذشته چو خواهی که نگزایدت. فردوسی.
مردمی و آزاده طبعی زو همی بوید به طبع
همچنان کز کلبهٔ عطار بوید مشک و بان.
فرخی.
مردمی زنده بدویست و سخا زنده بدو
وین دو چیز است که او را به جهان کام و هواست.
فرخی.
از کف او جود خیزد وز دل او مردمی
از تبت مشک تبتی و ز عدن در عدن.
منوچهری.
— مردمی جستن؛ مدارا و ملایمت کردن. مهربانی نمودن:
سبک بازگردان به نیکو سخن
همه مردمی جوی و تندی مکن. فردوسی.
— مردمی کردن؛ مهربانی و جوانمردی نمودن. مکرمت و بزرگواری کردن:
ترا با من از شهر بیرون کند
چو بند مرا مردمی چون کند. فردوسی.
گفت شاها تو نمیدانی که این مردم بجای ما چه مردمی نموده است شاه درساعت قبا و جامهٔ خویش بدو داد. (اسکندرنامهٔ خطی).
مردمی کن برسان خدمت من چون برسی
به بزرگی که کفش بحر عطا امواج است.
مسعودسعد (دیوان ص ۶۰).
باری گر این همه نکنی مردمی بکن
از جای برده‌ای دل او باز جا فرست.
خاقانی.
مردمی کرد در جهانداری
مردمی به که مردم‌آزاری. نظامی.
تا به امروز بنده‌پروردی
مهربانی و مردمی کردی. سعدی.
مردمی کرد و کرم لطف خداداده به من
کان بت ماه‌رخ از راه وفا بازآمد. حافظ.
||ادب. نرمی و آهستگی. آزرم:
سخن‌ها جز این نیز بسیار گفت
که با دانش و مردمی بود جفت. فردوسی.
شنیدم همه هر چه رستم بگفت
سخن‌هاش با مردمی بود جفت. فردوسی.
و به رسم دیلم تا سه روز سؤال نکردند و مهر فیروز از مردمی ایشان عجب داشت. (تاریخ طبرستان).
وقتی به لطف‌گوی و مدارا و مردمی
باشد که در کمند قبول آوری دلی. سعدی.
||اصالت. نجابت. بزرگمنشی. کرامت:
پذیره شدندش بزرگان شهر
کسی را که از مردمی بود بهر. فردوسی.
به مردمی تو اندرزمانه مردم نیست
که رای تو به علو است و باب تو علوی.
منوچهری.
زیبا رشید دین همه لطفی و مردمی
وز لطف و مردمیت جهانی به خرمی.
سوزنی.
تو بپیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت
به مردمی نه به فرمان چنان بران که تو دانی.
حافظ.
مردمی بهتر که مردم‌زادگی.
قرةالعیون (یادداشت دهخدا).
||سخا. احسان. بذل و بخشش. بر. کرم. نیکوکاری:
ای ترا مردمی شریعت و کیش
ای ترا جود ملت و مذهب. فرخی.
بلا و نعمت و اقبال و مردمی و ثنای
بری و آری و توزی و کاری و دروی.
منوچهری.
جز تو هر آنکه مردمیی کرد با کسی

---
[1] - ن ل: بربسته ..

منت نهاد و مردمیش گشت کژدمی. سوزنی.
منت نهنگ دم زن دریای مردمی است
در مردمی ندارد دریای تو نهنگ. سوزنی.
به کف راد بیدریغ منی
داد احسان و مردمی دادی. سوزنی.
بمرد مردمی آخر که صلهٔ چو منی
کم از قراضه معلول قلب کردار است.
خاقانی.
جزای مردمی جز مردمی نیست
هر آنکو حق نداند آدمی نیست. سعدی.
زنده شد مردمی حاتم و مردی رستم
چون به بزم اندرنشستی و به رزم اندرخاست.
زکی مراغه‌ای (از لباب‌الالباب ج ۲ ص ۳۷۶).
چنان بود طلب مردمی ز مردم دون
که‌کس کند طلب‌التیام از خنجر. قاآنی.
— مردمی کردن؛ احسان و بخشش کردن:
بی‌دست و دلش مردمی و مردی کردن
چون شعبدهٔ مرغزی و حیلهٔ رازی است.
مختاری.
جز تو هر آنکه مردمی کرد با کسی
منت نهاد و مردمیش گشت کژدمی. سوزنی.
تو مردمی کنی و ز منت‌پذیر خویش
منت‌پذیر باشی و این است مردمی. سوزنی.
مکن به بدگهران مردمی که آتش را
چه گل به جیب فشانی چه خار هر دو یکیست.
صائب (آنندراج).
مردمی کن که مردمی کردن
مرد آزاده راکند بنده. (از جامع‌التمثیل).
||گذشت. عفو:
گنه‌از گنهکار بگذاشتن
ره مردمی را نگه داشتن. فردوسی.
||مردانگی. پایداری. استقامت. رجولیت. فتوت. جوانمردی:
پدر بدکه جست از شما مردمی
چو بشناخت برگشت با خرمی.
فردوسی [1] (آنندراج).
چون حمل ساقط شود میزان همی طالع شود
همچنان در دین از ایشان مردمی پیدا شود.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۳۳).
شهراه مردمیت سبیل الرشاد تو
زان مردمی تو کز ره نامرد آگهی. سوزنی.
مردیش مردمیش را بفریفت
مرد بود از دم زنان نشگیفت. نظامی.
— مردمی کردن؛ مردانگی کردن:
مرّدمی کن بطلب دین که بدان داده‌ست
ایزدت عمر که تا به شوی از نادان.
ناصرخسرو.
||وفا:
امروز مردمی و وفا کیمیا شده‌ست
ای مرد کیمیا چه که سیمرغ‌وار هم. خاقانی.
مجوی از جهان مردمی کاین امانت
به نزدیک دوران خدائی نیابی. خاقانی.
وفا مردی است بر زن چون توان بست
چو زن گفتی بشوی از مردمی دست. نظامی.

مردمی. [مَ دُ] (اِخ) میرمحمد هاشم از شاعران ایران و از سادات مشهد رضوی است. مدتی در صحبت علی قلیخان شاملو در هرات زیست و پس از قتل وی کشته شد. این بیت او راست:
آه از آن حسرت که چون وقت وداع از خود روم
با خود آیم با هزاران شوق و بینم یار نیست.
(از قاموس الاعلام).

مردن. [مُ دَ] (مص) [2] درگذشتن. فرمان یافتن. نماندن. جان دادن. درگذشتن. وفات کردن. فوت شدن. معدوم شدن. از دنیا رفتن. از جهان بیرون شدن. به دار باقی شتافتن. سفر آخرت کردن. به جهان دیگر رفتن. پرواز کردن مرغ روح. موت. فوت. رحلت. ارتحال. حنص. وفات. منیه. رو کردن به سوی آخرت. جثه تهی کردن. لوای سفر آخرت بر افراشتن. قالب تهی کردن. نفله شدن. مریدن:
مرد مرادی نه همانا که مرد
مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد.
رودکی.
زستن و مردنت یکیست مرا
غلبکن در چه باز یا چه فراز. بوشکور.
باری از این شهر بیرون رویم تا مگر ما بنمیریم. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
همه برگ اویند و بارش خرد
کسی کآنچنان بر خورد کی مرد. دقیقی.
تا بمیری به سهو باش و نشاط
تا نگرد ابر تو گرم خبک. خسروی.
بمیرد کسی کو ز مادر بزاد
ز خسرو چو یادآوری تا قباد. فردوسی.
فراوان غم و شادمانی شمرد
چو روز درازش سر آمد بمرد. فردوسی.
چنین گفت موبد که مردن بنام
به از زنده دشمن بر او شادکام. فردوسی.
بمردن به آب اندرون چنگلوک
به از غوطه خوردن به نیروی غوک.
عنصری.
گر فرخی بمرد چرا عنصری نمرد
پیری بماند دیر و جوانی برفت زود. لبیبی.
شنابر چو بی‌آشنا راگرد
چو زیرک نباشد نخست او مرد. اسدی.
که‌در آب مردن به که از غوک زنهار خواستن.
(قابوس‌نامه).
شیعت فاطمیان یافته‌اند عمر دراز
خضر این دور شدستند که هرگز نمرند.
ناصرخسرو.
بر خواب و خورد فتنه شدستند خرس وار
تا چندگه چنو بخورند و همی مرند.
ناصرخسرو.
چون مردن تو مردن یکبارگی است
یکبار بمیر این چه بیچارگی است. خیام.
پیش مردن بمیر تا برهی
ور نمردی از او بجان نرهی. سنائی.
آنکه نمرده‌ست و نمیرد توئی
و آنکه تغیّر نپذیرد توئی. نظامی.
دانی تو که هر که زاد ناچار بمرد
به از چو من و چو از تو بسیار بمرد. عطار.
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه‌ست
امر لاتلقوا بگیرد او به دست. مولوی.
گریز از کفش در دهان نهنگ
که‌مردن به از زندگانی به‌ننگ. سعدی.
||فانی شدن. تباه شدن:
و آن گوهر کو زنده به ذات است نمیرد
پس جان تو هرگز نمرد جان برادر.
ناصرخسرو.
||فانی شدن در حق:
بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما.
سنائی.
هر روز بمیر صدره و زنده بباش
کاسان نبود ترا بیکبار بمرد. عطار.
سر موتوا قبل موتت این بود
کز پی مردن غنیمت‌ها رسد. مولوی.
||خاموش شدن. نشستن و کشته شدن و خمودن آتش یا چراغ یا شعله. انطفاء: آن شب که پیغامبر... از مادر جدا شد... به همه آتشخانه‌های مغان آتش اندر نماند و آن آتش‌ها بمرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). روز سیوم از پارس نامه‌ای آمد که آتش بمرد... پس نوشروان تافته شد و... آن نامه که از پارس آمده بود در مردن آتش پیش ایشان بخواند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
چراغ خرد پیش چشمت بمرد
ز جان و دلت روشنائی ببرد. فردوسی.
ز خونشان فروزنده آتش بمرد
چنین بدکنش خوار نتوان شمرد. فردوسی.

---

۱ - این بیت را مؤلف آنندراج شاهد برای مردمی به‌معنی «بهادری» آورده و گوید این شعر از مقامی است که فریدون اژدها شده در راه با پسران ملاقی شد تا امتحان کند که ایشان چگونه دلی دارند.

۲ - مردن، از: مر + دن (پسوند مصدری)، پهلوی: murtan، ایرانی باستان mar- (: مردن)، پارسی باستان و اوستا mar- (: مردن)، هندی باستان mar (: مردن)، ارمنی: meranim (: مردن)، افغانی: mral، بلوچی: mirag، miragh، وخی: mari -am، mîrît، شغنی و سریکلی mîram جزء اول کلمه در اوراق مانوی (پارتی) (mwrt: مرگ). قیاس شود با اوستائی mereti، استی (mard: مرده)، marin (: کشتن)، maelin (: مردن)، کردی (myr: مرگ)، myri (: مرگ، مرده)، (murd): مرگ، مرده (myrin: مردن).
(از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

هم آتش بمردن به آتشکده
شدی نور نوروز و جشن سده. فردوسی.
چون بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی
چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن.
منوچهری.
چو از زلف شب باز شد تابها
فرومرد قندیل محرابها. منوچهری.
چو مردی چراغی شدی او فراز
به منقار بفروختی زود باز. اسدی.
و آن روز که ولادت پیغمبر علیه‌السلام بود آتش همه آتشکده‌ها بمرد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۹۶). و همان شب آتش بمرد در آتشگاه پارس. (مجمل التواریخ).
چراغ عمر مراکم شده‌ست روغن عیش
نه می بمیرد و نه خوش همی برافروزد.
سوزنی.
آه و دردا که چراغ من تاریک بمرد
باورم کن که از این درد بتر کس داند.
خاقانی.
یک دو آواز برآید ز چراغ
گاه مردن که بود در سکرات. خاقانی.
آب شهوت مران که مردم را
ز آب شهوت بمیرد آتش عمر. خاقانی.
چراغم مرد بادم سرد از آن است
مهم رفت آفتابم زرد از آن است. نظامی.
چراغ ار چه ز روغن نور گیرد
بسا باشد که از روغن بمیرد. نظامی.
مدم دم تا چراغ من نمیرد
که در موسی دم عیسی نگیرد. نظامی.
چون کوزه بیاورد چراغ مرده بود قصد کرد تا در تاریکی آب بازخورد. (تذکرةالاولیاء).
شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر
ور هست اگر چراغ نباشد منور است.
سعدی.
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
وگر بسوزد کتان چه غم خورد مهتاب.
سعدی.
فرشته‌ای که وکیل است بر خزاین باد
چه غم خورد که بمیرد چراغ بیوه‌زنی.
سعدی.
وگویند که این آتش پیش بهمن‌بن اسفندیار مدت حیات او می‌افروختند و نمی‌گذاشتند که بمیرد و بنشیند. (تاریخ قم ص ۸۳).
||سیاه شدن خون در زیر پوست که از بیرون سیاهی آن بتوان دید بر اثر ضربه و صدمه‌ای. (یادداشت مرحوم دهخدا). جمع شدن خون سیاه زیر پوست نقطه‌ای از بدن که بدان کوفت و ضربه‌ای رسیده باشد: و اگر جراحت چنان بود که گوشت کوفته شده باشد و خون اندر اجزاء گوشت مرده هر چه زود به داروهای نرم آن را تحلیل باید کرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||میرانیدن. فسرده کردن. فسرده شدن:
همه گونهٔ دوستان برفروخت
دل بدسگالان بمرد و بسوخت. فردوسی.
لشکری که دلهای ایشان بشده بود و مرده همه را زنده و یکدل و یکدست کرد. (تاریخ بیهقی ص۳۸۵).
- به دست و پای مردن؛ ساقط شدن حرکت از دست و پای بر اثر ترس یا حیرت فسردن: خوارزمشاه سخت نومید گشت و به دست و پای بمرد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۶۹). چون افشین این سخن بشنید لرزه بر اندام او افتاد و به دست و پای بمرد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۱۸). جاسوسان ما دررسیدند و گفتندکه ترکمانان به دست و پای بمرده بودند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۸۰۷).
||باختن در بازی‌هائی که دو دسته حریف باشند. سوختن در بازی، باختن بازی. رجوع به سوختن شود.
- مردن برای کسی یا چیزی؛ سخت مشتاق و دلبسته و آرزومند آن بودن. نهایت عاشق و طالب کسی یا چیزی بودن:
آنچه میگویم به قدر فهم تست
مردم اندرحسرت فهم درست. مولوی.

مردن. [مُ دِ] (ع ص) تاریک. (منتهی الارب). مظلم. (متن‌اللغة). تیره و تار و سیاه و ظلمانی. ||گنده‌بوی. (از منتهی الارب). عرق مردن، منتن. (از متن‌اللغة). خوی گنده‌بوی. (منتهی الارب).

مردن. [م دَ] (ع اِ) دوک. (منتهی الارب). مغزل. (متن‌اللغة). دوک ریسندگی. ج، مردان.

مردنادیده. [مَ دی دَ / دِ] (ص مرکب) باکره. شوهرنکرده. دختری که شوهر نکرده و باکره است. مردنارسیده.

مردنارسیده. [مَ رَ / رِ دَ / دِ] (ص مرکب) مردنادیده. رجوع به مردنادیده شود.

مردنشین. [مَ نِ] (اِ مرکب) دو برآمدگی دو سوی نشیمنگاه ستراح. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مردنگی. [مَ دَ] (اِ)[1] سرپوش بزرگ بلورین که لاله یا لامپا را زیر آن نهند تا از باد مصون ماند. (یادداشت مرحوم دهخدا). فانوس شیشه‌ای که بالا و پائین آن باز است و شمع و چراغ را داخل آن گذارند تا از باد محفوظ بماند.

مردنی. [مُ دَ] (ص لیاقت) فانی. که سرانجام بمیرد و نماند. که باقی و پایدار و انوشه نیست. که مرگ او حتم و یقین است: اوست حیات گیرنده از نفسهای مردم خواه آنکه مردنی است خواه آنکه مرده نیست در خوابگاه. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۷). ||لایق مردن. سزاوار مردن. که محکوم به کشته شدن و مردن است. ||در شرف مرگ. محتضر. بیماری که به بهبود او امیدی نیست. مریض غیر قابل علاج. رفتنی. ||در تداول، سخت ضعیف و نحیف. بسیار بی‌بنیه و بی‌رمق که پنداری در شرف مرگ است. ||(اِ) مرده. جنازه. (ناظم الاطباء). اما معنی اخیر در مآخذ دیگر دیده نشد. (یادداشت لغت‌نامه).

مردوار. [مَرْ] (ق مرکب) مردانه. بمردانگی. چون مردان. دلیرانه. شجاعانه: ما نیز قصد خراسان داریم دل قوی باید داشت و مردوار پیش کار رفت. (تاریخ بیهقی ص ۵۳۰). از ایشان نباید ترسید و مردوار باید پیش رفت. (تاریخ بیهقی ص ۶۳۳). مردوار پیش آمدند و جنگ کرد و سواران فرستاد و برادر را آگاه‌کرد. (تاریخ بیهقی ص ۶۵۶).
به دانش تو صورتگر خویش باش
برون آی از ژرف چه مردوار. ناصرخسرو.
دل چکند گویدم همی ز هوا
سخت نگهدار مردوار مرا. ناصرخسرو.
خاقانی این سراب که داند که مردوار
زین خاکدان به بام جهان بر علم زند.
خاقانی.
خدمتی مردوار می‌کردم
راستی راکنون نه آن مردم. نظامی.
بکوشیم کوشیدنی مردوار
رگ جان به کوشش کنیم استوار. نظامی.
اسب در میدان رسوائی جهانم مردوار
بیش از این در خانه نتوان گوی و چوگان داشتن.
سعدی.
ز دوستان به جفا سرگشته مردی نیست
جفای دوست زنم گرنه مردوار کشم. سعدی.

مردواری. [مَ] (حامص مرکب) شجاعت. مردانگی. دلیری:
ابا چندین که دارد مردواری
به دل این داغ دارد کش تو داری.
فخرالدین اسعد.

مردود. [مَ] (ع ص) ردشده. بازگردانیده شده. برگردانده. مرجوع. بازگشت داده شده. ||رانده. (دستورالاخوان). مطرود. طردشده. نامقبول. واخورده:
مردود خلق باشد مقبول ذوالمنن. قاآنی.
- مردود آمدن؛ مطرود آمدن. طرد شدن. رانده شدن:
کوزنده‌ای که هرگز از بهر نفس کشتن
مردود خلق آمد رسوای مرد و زن شد.
عطار.
||لعین. (منتهی الارب). ملعون. رجوع به‌معنی قبلی شود. ||پس انداخته شده. (ناظم الاطباء). منسوخ و متروک: اقوال پسندیده مدروس گشته و راستی مهجور و مردود.

---
۱ - منسوب به مردنگ هند، از سانسکریت: «مردنگ» (تنبک).

(کلیله و دمنه). که از امت بـه امت‌برسـید و مردود نگشت. (کلیله و دمنه). ||محروم شده (ناظم الاطباء). رفوزه. در امتحان توفیق نیافته. قبول نشده.

— مردود شدن؛ پذیرفته نشدن. قبول نشدن.

||آنکه مدت سفر وی دراز شده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آنکه مدت عزوبت وی به طول انجامیده باشد. (ناظم الاطباء). ||(مص) بازگردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). ردّ. رَدَّة. مَرَدّ. (از متن‌اللغة). رجوع به رد شود.

مردودة. [مَ دَ] (ع ص) تأنیث مردود. رجوع به مردود شود. ||زنی طلاق داده. (مهذب الاسماء). زن مطلقه که به خانهٔ پدر و مادر خود بازگردد. (منتهی الارب). مطلقه. رُدّی. (از متن‌اللغة). ||(ا) ستره. (منتهی الارب). استره. زیرا که به سوی دستهٔ خود بازگردانیده می‌شود. (منتهی الارب). الموسیٰ لانها ترد فی نصابها. (متن‌اللغة).

مردودی. [مَ] (حامص) مطرودی. رد شدن. مقابل مقبولی. مردود بودن یا مردود شدن. رجوع به مردود شود. ||(ص نسبی) مردود. از جملهٔ ردشدگان.

مردودیت. [مَ دی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) راندگی. ارتداد. (ناظم الاطباء). مردود شدن. رجوع به مردود شود.

مردوس. [مَ] (اِ) گندنای شامی. (برهان قاطع) (از جهانگیری) (آنندراج). گونه‌ای تره که آن را کراث ابو شوشه و گندنای شامی و کراث شامی و قفلوت نیز گویند. ||به زبان مردم مراکش، ملخ. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مردوع. [مَ] (ع ص) آن که بر وی اثری از بوی خوش باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نعت است از ردع. رجوع به ردع شود. ||ثوب مردوع؛ جامهٔ رنگ داده به زعفران. (منتهی الارب). ||بیمار بازگردان شده. (منتهی الارب). آن بیمار که نکسی در مرضش پدید آمده باشد. (از متن‌اللغة) (ناظم الاطباء). ||بازداشته و رد کرده و بازایستاده از چیزی. (ناظم الاطباء). رجوع به رَدع شود.

مرد و مدد. [مَ دُ مَ دَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) یار و یاور. کس و کار.

— مرد و مددی نداشتن؛ یکبارگی بی‌کس بودن. سرپرست و نفقه‌آوری نداشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مرد و مردانه. [مَ دُ مَ نَ / نِ] (ق مرکب، از اتباع) روشن. صریح. بی‌پرده. بی‌بیم و هراس. در نهایت صراحت و شجاعت. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مردون. [مَ] (ع ص) دربی کرده و وصل یافته. (منتهی الارب). موصول. (متن‌اللغة). گویند خیط مردون؛ ای موصول. (اقرب الموارد). ||وصله یافته. (ناظم الاطباء). مردوم. (متن‌اللغة).

مردونو. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان گوده بخش بستک شهرستان لار؛ در ۸ هزارگزی شمال بستک کنار راه لار به بندرلنگه، در دامنه گرمسیر واقع و دارای ۲۱۰ سکنه است. آبش از قنات و باران. محصولش غلات و خرما. شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

مردة. [مَ رَدْ دَ] (ع اِ) فایده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از متن‌اللغة) [1].

مردة. [مَ رَ دَ] (ع ص، اِ) ج مارد. متمردان و سرکشان. رجوع به مارد و مَرَدَه (مادهٔ بعد) شود.

مرده. [مَ رَ دَ] (ع ص، اِ) مردة. ج مارد. متمردان و سرکشان: میان او و طواغیت آن ملاعین و مردهٔ آن شیاطین کارزارهائی رفت که ذکر آن بر صفحات ایام تا قیامت باقی خواهد بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۶). رجوع به مارد شود. ||فارسی‌زبانان گاهی این جمع را بر مرید بندند چون قصد طعنی کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا). در تداول مرده به‌معنی مریدان مستعمل است و آن را جمع مرید پنداشته‌اند.

مرده. [مُ دَ / دِ] (نمف) فوت کرده. درگذشته. متوفی. که جان از کالبدش بدر رفته است. هالک. وفات کرده. میت:

مرده نشود زنده زنده به ستودان شد
آئین جهان چونین تا گردون گردان شد.
رودکی.

و آن مردگان در آن چهار دیوار بماندند سالیان بسیار. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و ایشان [خرخیزیان] آتش را بزرگ دارند و مرده را بسوزانند. (حدود العالم). صقلابیان مرده را بسوزانند. (حدود العالم).

هر که را بخت یارمند بود
گوبشو مرده را ز گور انگیز. خسروی.
بر آمد ز زابلستان رستخیز
زمین مرده را بانگ برزد که خیز. فردوسی.
از آن کار پر درد شد گرگسار
کجازنده شد مردهٔ اسفندیار.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی، ۵. ۱۸۰۶).
به کین جستن مردهٔ ناپدید
سر زندگان چند خواهی برید. فردوسی.
چه مرده و چه خفته که بیدار نباشی
آن را چه دلیل آری و این را چه جواب است.
منوچهری.
بود مرده هر کس که نادان بود
که بیدانشی مردن جان بود. اسدی.
مرگ جهل است و زندگی دانش
مرده نادان و زنده دانایان. ناصرخسرو.
نشنودی آن مثل که زند عامه
مرده به از بکام عدو زیسته. ناصرخسرو.
آب خدا آنکه مرده زنده بدو کرد
آن پسر بی‌پدر برادر شمعون. ناصرخسرو.
عالم همه بهشت ز شادی و خرمی
من مانده همچو مرده تنها به گور تنگ.
عمعق.
ور نیاید برون تو مرده‌ش دان
در شکم یا که نیست خود بچه آن.
بهاءالدین ولد.
گربدی کرد چون به نیکی خفت
از پس مرده بد نباید گفت. نظامی.
مردهٔ گور بود در نخجیر
مرده را کی بود ز گور گزیر. نظامی.
ای خنک آن مرده کز خود رسته شد
در وجود زنده‌ای پیوسته شد. مولوی.
وای آن زنده که با مرده نشست
مرده گشت و زندگی از وی بجست. مولوی.
تمامش بکشتم به سنگ آن خبیث
که از مرده دیگر نیاید حدیث. سعدی.
بالله ار خاک مرده باز کنند
نشناسی توانگر از درویش. سعدی.
سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز
مرده آن است که نامش به نکوئی نبرند.
سعدی.
زنده که از مرده فضول وی است
مرده به از وی به قبول وی است.
امیرخسرو.
زنده به مرده مشو ای ناتمام
زنده تو کن مرده خود را به نام. امیرخسرو.
نتوان پس مرده رفت در گور. امیرخسرو.

— امثال:

از پس مرده بد نباید گفت.
از مرده حدیث نیاید.
این مرده به این شیون نیرزد.
زنده بلا مرده بلا.
فیل مرده‌اش صد تومان زنده‌اش صد تومان.
مرده آن است که نامش به نکوئی نبرند:
سعدی.
مرده از جوع به که زنده به قرض.
مرده از بس که فزون است کفن نتوان کرد.
مرده از نیشتر کجا نالد. یا مرده از نیشتر مترسانش.
مرده است و گورستان.
مردهٔ او بر زندهٔ تو بار است یعنی در کمال به استطاعتی بر تو غالب است و تو با وجود استطاعت حریف او نمی‌توانی شد. (آنندراج).
مرده بهتر که زنده و مغبون.
مرده حلوا نمی‌خورد.
مرده را که به حال خود بگذاری کفن خود را

---

۱ - در متن اللغة به ضم اول و کسر ثانی بدین معنی آمده است.

خراب میکند.
مرده سخن نگوید.
مرده‌شوی را با بهشت و جهنم کار نیست.
مردهٔ مرا هیچ کس چون من نگرید.
مرده هر چند عزیز است نگه نتوان داشت.
تپاش از مرده نترسد.
||خاموش. منطفی. افسرده. خامد:
و آن قطرهٔ باران زیر لالهٔ احمر
همچون شرر مرده فراز علم نار. منوچهری.
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا. حافظ.
||آنچه از حیوان که خود بمیرد نه آنکه آن را بکشند. (یادداشت مرحوم دهخدا): چهارپایان کشته و مرده شکاریها بدان موضع ایشان فرستد. (حدود العالم). ||بایر. موات. زمین بایر. خاک مرده. خاکی که در آن کشت و زرع نشود و متروک و لم یزرع مانده باشد:
در آنگه سمرقند کرده نبود
زمینش بجز خاک مرده نبود. اسدی.
این مشکبوی و سرخ گل زنده
زان زشت خاک مردهٔ مدفون است.
ناصرخسرو.
||آب‌دیده و فاسد شده. از حیز انتفاع افتاده. بی‌خاصیت و تباه گشته.
-گچ مرده؛ گچی که آب بر آن ریخته شده یا در معرض باران و رطوبت بوده است و دیگر بی‌خاصیت است و به کاری نیاید.
||فاسدشده. تباه گشته: گوشت مرده؛ گوشتی که در اطراف زخم فاسد شده و سلول زنده‌ای در آن نیست؛ و ریش‌ها را از گوشت مرده پاک کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). خرق... محلل است و لطیف‌کننده است و جلد قوی کند و گوشت مرده بخورد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||جنازه. (منتهی الارب). جسد بی‌جان: گهی بنالد بر مردهٔ کسان او زار
به آوخ آوخ و درد و دریغ و هایاهای.
سوزنی.
قرب صد هزار مرده کفار بر فضای آن مصاف بر زمین انداختند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹۴).
||افسرده. از حرکت و هیجان افتاده. رجوع به دل مرده شود: ظاهر درویش جامه ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده. (گلستان).
- تب مرده؛ تب خفیف دایم. (یادداشت مرحوم دهخدا).
||راکد. ساکن. بی‌حرکت؛ آب مرده، آب راکد و غیرجاری:
این آبهای مرده به دریا نمی‌رسد. صائب.
- خون مرده؛ خونی که در اثر ضرب و زخمی زیر پوست گرد آید و به سیاهی گراید. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مردن شود.
||روانگشته و فراموش‌شده:
داشتم صد آرزوی مرده بیش
از نگاهی جمله را جان در تن است.
مسیح کاشی (از آنندراج).
امید مرده زنده به دشنام می‌شود
آه از دعای من که به مرگ اثر نشست.
ظهوری (از آنندراج).
||عاشق. (غیاث اللغات). مشتاق. بسیار آرزومند و مشتاق و منتظر. سخت عاشق. و دلبسته: مردگان معدلت به آب حیرت احسان و اکرام او زنده گشت. (سندبادنامه).
مردهٔ گور بود در تخچیر
مرده راکی بود ز گور گزیر.
نظامی (هفت‌پیکر ص۶۸).
ما که نظر بر سخن افکنده‌ایم
مردهٔ اوییم و بدو زنده‌ایم. نظامی.
مردهٔ مردار نه‌ای چون زغن
زاغ شو و پای به خون درمزن. نظامی.
کدام‌روز شوی کشتهٔ نگار مسیح
بگوی راست که ما مردهٔ همان روزیم.
مسیح کاشی (از آنندراج).
تو مردهٔ کوثری و من زندهٔ می
مشکل که به یک جو رود آب من تو. یغما.
ز آن لب که مردهٔ نفس آب زندگیست
دشنام خشک هم به دعا گو نمی‌رسد.
سالک (آنندراج).

مرده. [مُ دَ / دِ] (اِ) در تداول نوعی معرفه برای کلمهٔ مرد، مرد معهود. ||(ص) شجاع. بهادر. (غیاث اللغات).

مرده‌بازی. [مُ دَ / دِ] (حامص مرکب) تقلید از حالت مرده.
- مرده‌بازی درآوردن؛ خود را به مردگی زدن. خود را به مردن زدن. مردگی نمودن به دروغ. تماوت. (یادداشت مرحوم دهخدا). نعش افتادن. بی‌حس و حرکت افتادن چون مردگان.

مرده‌پرست. [مُ دَ / دِ پَ رَ] (نف مرکب) که مرده را پرستد و به او اظهار علاقه کند و حرمت گذارد. که به دیگران تا زنده‌اند وقعی و ارجی ننهد اما پس از مرگشان سوگواری کند و در شرح فضیلت و مقاماتشان افراط کند:
گهی خوشدل شوی از من که میرم
چرا مرده‌پرست و خصم جانیم. مولوی.

مرده‌پرستی. [مُ دَ / دِ پَ رَ] (حامص مرکب) پرستیدن مردگان. عمل مرده‌پرست. رجوع به مرده‌پرست شود.

مرده‌خسب. [مُ دَ / دِ خُ] (حامص مرکب) خوابیدن مانند مرده. روی به آسمان و پشت بر زمین[1]. (انجمن آرا) (آنندراج).

مرده‌خوار. [مُ دَ / دِ خوا / خا] (نف مرکب) مردارخوار. مردارخور. که از لاشه و مردار شکم سیر کند. که از گوشت مردار غیر مذبوح تغذیه کند. لاشه‌خوار:
چون خورم اندوه چون همی بخورد
گردش این چرخ مرده‌خوار مرا.
ناصرخسرو.
هشدار چو مرده‌خوار کرکس
مرغان همه را حقیر مشمر. ناصرخسرو.
از تن حلال خواری و از روح مرده‌خوار
تن مدح را و جانت سزای هجا شده‌ست.
ناصرخسرو.

مرده‌خور. [مُ دَ / دِ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) مردارخور. مردارخوار. که لاشهٔ مردگان خورد. لاشه‌خوار. مرده‌خوار. رجوع به مرده‌خوار شود. ||آنکه از قبل مردگان ارتزاق کند. آنکه در ختم‌ها و عزاها برای خوردن حاضر آید. مرده شوی و نعش‌کش و قاری و قبرکن و ملقن و صلوة کش و دیگر عملهٔ موتی که در مراسم کفن و دفن و ماتم حاضر آیند برای خوردن ولیمه‌های مآتم و شکم‌خواری. حلواخور. (از یادداشت مرحوم دهخدا). ||میراث‌خور. دشنام گونه‌ای است آن کس را که از مال مرده برد. (یادداشت مرحوم دهخدا). مرده‌خوار. که در مرگ کسان شکمی سیر کند. که از طریق کفن و دفن اموات ارتزاق کند. رجوع به مرده‌خوار شود.

مرده خوردن. [مُ دَ / دِ خوَرْ خُرْ دَ] (مص مرکب) مردار خوردن. لاشه خوردن. ||کنایه از غیبت کردن است.

مرده‌خوری. [مُ دَ / دِ خوَ / خُ] (حامص مرکب) عمل مرده‌خور. مرده‌خواری. رجوع به مرده‌خوار شود.

مرده‌دل. [مُ دَ / دِ دِ] (ص مرکب) دل افسرده. افسرده خاطر. ملول. دل مرده. بی‌نشاط. بی‌شور و شوق و هیجان. سردل. که فاقد وجد و حال و ذوق است. مقابل زنده‌دل:
بی او یتیم و مرده‌دلند اقربای او
کو آدم قبایل و عیسای دوده بود. خاقانی.
گرچه بسی بردمید مرده‌دلان را به زور
همدم عیسی شود جز به دم سوسمار.
خاقانی.
بر مرده‌دلان به صور آهی
این دخمهٔ باستان شکستم. خاقانی.
در تن هر مرده‌دل عیاصفت
از تلطف تازه‌جانی کرده‌ای.
(از لباب الالباب).
اگر برنخیزد به آن مرده‌دل

---
۱ - و یاد یزدان کردن و سپاسیان یزدانی که ارباب تجرید و عبادت و ذکر و فکر بوده‌اند غالباً چنین می‌خوابیده‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج).

که خسبد از او خلق افسرده‌دل. سعدی.
طبیب راه‌نشین درد عشق نشناسد
برو به دست کن ای مرده‌دل مسیح‌دمی.
حافظ.

مرده‌دلی. [مُ دَ / دِ دِ] (حامص مرکب) صفت مرده‌دل. مرده‌دل بودن. افسردگی. ملالت. بی‌شور و شوقی. رجوع به مرده دل شود.

مرده‌ذوق. [مُ دَ / دِ ذَ] (ص مرکب) آنکه حس ذوق او باطل باشد. (آنندراج). بی‌ذوق. فاقد ذوق سلیم:
ترسم که مرده‌ذوق شمارند خضر را
جان دادنی ز شوق تو روزی هوس نکرد.
ظهوری (آنندراج).

مرده‌ذوقی. [مُ دَ / دِ ذَ] (حامص مرکب) بی‌ذوقی. مرده ذوق بودن. رجوع به مرده ذوق شود.

مرده‌رنگ. [مُ دَ / دِ رَ] (ص مرکب) که رنگش مثل رنگ مرده باشد از غایت خوف یا افراط غم. (آنندراج). ||رنگ‌پریده. بدون صفا و طراوت و شادابی:
زاهد من و زنده‌رود باده
جوی عسل تو مرده‌رنگ است.
سالک (آنندراج).

مرده‌رنگی. [مُ دَ / دِ رَ] (حامص مرکب) رنگ پریدگی. بی‌طراوتی:
هرزه گوئی چند همچون سرخوشان انجمن
مرده‌رنگی چند همچون کشتگان بادیه.
سلیم (آنندراج).

مرده‌ری. [مُ دَ / دِ] (اِ مرکب) مال و اسبابی را گویند که از کسی بعد از مردن مانده باشد. میراث. (از برهان قاطع) (از جهانگیری) (از رشیدی). مُردَری. مرده ریگ. میراث. ترکه:
بمرد و جهان مرده‌ری ماند از اوی
شد آن گنج با شاهی و رنگ و بوی.
فردوسی (از جهانگیری).
رجوع به مرده‌ریگ شود.
||(ص مرکب) به کنایه هر چیز زبون و سقط. (از رشیدی) (از انجمن آرا). چیزهای کم‌بها. (از انجمن آرا). وامانده. به تحقیر و تخفیف چیز بی‌ارزش و نامطلوب را گویند و رجوع به مرده‌ریگ شود:
که این مرده‌ری ببر و خفتان جنگ
بیندار و این مغفر تیره‌رنگ. فردوسی.
زار ماندست مرده‌ری دنیا
نکند جُست راکِری دنیا. سنائی.
بود در مرده‌ری گریبانش
دو درم بهر جامه و نانش.
سنائی (از انجمن‌آرا).

مرده‌ریگ. [مُ دَ / دِ] (اِ مرکب) میراث. آنچه از مرده باز ماند. باز مانده. وامانده. تراث. ارثیه. ترکه. متروکات. مرده‌ری:
گنج زری که چو خسبی زیر ریگ
با تو باشد آن نماند مرده‌ریگ. مولوی.
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ
آخر آن از تو بماند مرده‌ریگ. مولوی.
گر بود داد خسان افزون ز ریگ
تو بمیری و آن بماند مرده‌ریگ. مولوی.
فردا شنیده‌ای که بود داغ سیم و زر
خود وقت مرگ می‌نهد این مرده‌ریگ داغ.
سعدی.
||ارث. ||(ص مرکب) چیزهای زبون و سقط و کم بها. (انجمن آرا). ناچیز. فرومایه. وامانده. (غیاث اللغات). دشنام‌گونه‌ای با مفهومی نزدیک به بی‌صاحب. مانده. وامانده. زشت. منفور. مکروه. (یادداشت مرحوم دهخدا):
ماند چون پای مرده اندر ریگ
آن نبیر مرده‌ریگش اندر دیگ. سنائی.
گفتم کلید حجره به من ده تو برنشین
این مرده‌ریگ را تو به آهستگی بیار.
سنائی.
به خدمت آمدم دی بامدادان
نبودی در وثاق مرده‌ریگت. کمال اسماعیل.
ای بسا که زین بلای مرده‌ریگ
گشته‌است اندرجهان او خرده‌ریگ. مولوی.
کان تف خورشید شهوت برزند
و آن خفاش مرده‌ریگت پر زند. مولوی.
تیر قهر خویش بر پرش زنم
پر وبال مرده ریگش بشکنم. مولوی.
بخدا ترا در مدرسه اندازم تا آن علم مرده‌ریگ ایشان بیاموزی. (عبید زاکانی). ||سفله. پست:
برای باده دهد دین به باد چتوان کرد
که‌زندگانی این مرده‌ریگ با طرب است.
خاقانی.
ذکر موسی بهر روپوش است لیک
نور موسی نقد تست ای مرده‌ریگ. مولوی.
||شخص ست و فرومایه کار و بیکار و هیچکاره، که از او کاری بر نیاید. (برهان قاطع). رجوع به‌معنی قبلی شود.

مرده‌زاد. [مُ دَ / دِ] (ن مف مرکب) مردزاده. مولود مرده به دنیا آمده[1]. (از لغات فرهنگستان).

مرده‌زادی. [مُ دَ / دِ] (حامص مرکب) مرده‌زاد بودن[2]. (لغات فرهنگستان). رجوع به مرده‌زاد شود.

مرده ساختن. [مُ دَ / دِ تَ] (مص مرکب) خود را مرده ساختن. خود را به مردگی زدن خود را مرده وانمود کردن. چون مردگان بی‌حس و حرکت افتادن: من نیز خویشتن را در میان ایشان انداختم و خویشتن را مرده ساختم. (تاریخ بخارا).
معنی مردن ز طوطی بد نیاز
در نیاز و فقر خود را مرده ساز[3]. مولوی.

مرده‌سان. [مُ دَ / دِ] (ص مرکب) چون مرده. بی‌حس و حرکت:
گر چه کفن سفید یک چند
بر سبزهٔ مرده‌سان برافکند. خاقانی.

مرده‌ستا. [مُ دَ / دِ سِ] (نف مرکب) ستایندهٔ مرده. رثا گر. مرثیه‌سرا. مرثیه گو. مرده‌ستای. رجوع به مرده‌ستای شود.

مرده‌ستای. [مُ دَ / دِ سِ] (نف مرکب) رثا گر. مرثیه‌سرا. مرثیه گو. نوحه گر. ||در این بیت دشنام گونه‌ای است موهن:
بدو که گوید از من چنانکه فرمایم
که‌ای پلید بد بدسگال بد فرمای
به هجو من چه رسیدی و از چه فارغ شد
زگوربان خود ای قلتبان مرده ستای.
سوزنی (یادداشت مرحوم دهخدا).

مرده‌ستایی. [مُ دَ / دِ سِ] (حامص مرکب) رثاء. مرثیت. مرثیه گوئی. مرثیه سرائی. عمل مرده ستای:
خبر ندارد از کار شاعری چیزی
جز اینکه مرده ستائی کند نه جای و به جای.
سوزنی.
رجوع به مرده‌ستای شود.

مرده‌سنگ. [مُ دَ / دِ سَ] (اِ مرکب) مردارسنگ. مردارسنج. مرداسنج. مرداسنگ. رجوع به مرداسنگ و دزی ج ۲ ص ۵۸۰ شود.

مرده‌سوزی. [مُ دَ / دِ] (حامص مرکب) عمل سوختن میت بجای دفن کردن مسلمین و یا بر کوه نهادن زرتشتیان، چنانکه رسم بعضی طوایف هند و ملل دیگر است. (یادداشت مرحوم دهخدا). سوختن جسد مردگان.

مرده‌شو. [مُ دَ / دِ] (نف مرکب) مرده‌شوی. مرده شوینده. غسال که تن مردگان را بشوید و غسل دهد.
— مرده‌شوبرده، مرده‌شوی‌شسته؛ نفرینی است. (آنندراج). زشت. ناپسند. منفور:
بر سر فوطه پریشان نه ز بی‌پروائیست
مرده‌شو برده پریشان زغم خاتون است.
جلالا (آنندراج).
— امثال:
چه عزائی که مرده شو هم گریه می‌کند.
ماما آورده را مرده شو می‌برد.
مرده شو ضامن بهشت و دوزخ کسی نیست.

مرده‌شوخانه. [مُ دَ / دِ نَ / نِ] (اِ مرکب)

---
1 - Mort - né (فرانسوی).
2 - Mortinatalité (فرانسوی).
3 - موهم معنی مردن و از تعلقات رستن نیز هست.

مغسل. غسالخانه. مرده‌شوی‌خانه. مرده‌شورخانه. رجوع به مرده شورخانه شود.

مرده‌شور. [مُ دَ / دِ] (نف مرکب) غسال که مرده را بشوید و غسل دهد: پس مرده‌شور باز سر شود و سر و ریشش را به نرمی بشوید. (از ترجمهٔ النهایه).

— رویش را به آب مرده‌شورخانه شسته‌اند؛ سخت بی‌حیاست، سخت بی‌شرم است.

— مرده‌شوربرده؛ نفرینی است. رجوع به مرده‌شور شود.

— مرده‌شور تخته‌شور کردن؛ نفرین کردن که مرده شور ببرد و به تخته بیفتد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مرده‌شورخانه. [مُ دَ / دِ نَ / نِ] (اِ مرکب) مرده‌شوخانه. مرده‌شوی‌خانه. مغسل. غسالخانه. جائی که مردگان را در آن می‌شویند و غسل می‌دهند.

مرده‌شوی. [مُ دَ / دِ] (نف مرکب) شوینده جسد مرده. غسال. که جسد مردگان را شستشو و غسل دهد. که شغلش شستن و غسل دادن اموات است. مرده‌شو. مرده‌شور:

به مرده‌شویان مانی ز روی بدنیتی

اگر سه روبه خوهی سود خیز و مرده بشوی.

سوزنی.

زشت را گوهزار حله بپوش

که همان مرده‌شوی پارین است. نظامی.

مرده‌شوی‌خانه. [مُ دَ / دِ نَ / نِ] (اِ مرکب) غسالخانه. مغسل. جای شستن و کفن کردن اموات. مرده‌شوخانه. مرده‌شورخانه.

مرده‌فروش. [مُ دَ / دِ فُ] (نف مرکب) نام گروهی که شغل آنها حمل مرده میباشد. (ناظم الاطباء). در مآخذ دیگر دیده نشد.

مرده کردن. [مُ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) خود را مرده کردن، خویش را مرده کردن، خود را به مردن زدن. بی‌حس و حرکت افتادن چون مردگان. خود را مرده وانمود کردن:

ز آنکه آوازت ترا در بند کرد

خویش او مرده پی این پند کرد. مولوی.

مرده کش. [مُ دَ / دِ کَ / کِ] (نف مرکب) آنکه مرده را بر دوش برداشته ببرد. (آنندراج). کسی که شغلش بردن مردگان به گورستان است. ||(اِ مرکب) نعش‌کش. اتومبیلی که با آن جنازه را حمل کنند و برای کفن و دفن برند.

مرده کشی. [مُ دَ / دِ کَ / کِ] (حامص مرکب) بردن جنازه به گورستان. عمل مرده کش. رجوع به مرده کش شود:

از مرده رسم مرده کشی کس ندیده بود

زاهد چرا ملازم نعش و جنازه است.

تأثیر (از آنندراج).

مرده گوش. [مُ دَ] (اِ) قسمی از مرزنجوش است. (از ناظم الاطباء). رجوع به المعرب جوالیقی (ص ۳۰۹ س ۱۸) و نیز رجوع به مرزنجوش شود.

مرده‌موشی. [مُ دَ / دِ] (حامص مرکب) موش‌مردگی. چون موش مرده بودن.

— خود را به مرده‌موشی زدن؛ کنایه از اظهار نهایت ضعف و ناتوانی است. خود را ناتوان و ذلیل وانمود کردن.

مرده‌وار. [مُ دَ / دِ] (ص مرکب، ق مرکب) چون مرده. مانند مرده. ساکت و ساکن. خموش. و بی‌حرکت:

خمش کن مرده‌وار ای دل ازیرا

به هستی متهم ما زین زبانیم. مولوی.

مردی. [مَ] (حامص) مرد بودن. مردانگی. رجولیت:

گربه‌[illegible] مردی نیستی

دست [illegible] رنگ زنان در بستمی. خاقانی.

مردیش مردمیش را بفریفت

مرد بود از دم زنان نشگیفت. نظامی.

ترا شرم ناید ز مردی خویش

که باشد زنان را قبول از تو بیش. سعدی.

نیست از مردی عروس دهر را گشتن زبون.

زن که فائق بود بر شوهر به‌معنی شوهر است.

جامی.

||پهلوانی. زورمندی. توانائی. سرپنجگی. زورآوری:

چنین گفت با مهتران زال زر

که تا من ببستم به مردی کمر. فردوسی.

به مردی نباشد شدن در گمان

که بر تو دراز است دست زمان. فردوسی.

||دلیری. شجاعت: بهرام گفت... این کسری که شما او را ملک کردید و میراث من او را دادید[illegible] را به مردی با او بیازمایم، این تاج را میان دو شیر گرسنه بنهید... (ترجمهٔ طبری بلعمی).

دریغ آنهمه مردی و رای تو

دریغ آن رخ و برز و بالای تو. فردوسی.

ندانم به گیتی یکی شهریار

به رای و به مردی چو اسفندیار. فردوسی.

به بالا بلند و به بازو ستبر

به مردی چو شیر و به بخشش چو ابر.

فردوسی.

که بخت بداست اژدهای دژم

به دام آورد شیر شرزه به دم

به مردی نیابد کسی زو رها

چنین آمد این تیز چنگ اژدها. فردوسی.

چه کردم ستاره گوای من است

به مردی جهان زیر پای من است. فردوسی.

مرا شهر و هم گنج آباد هست

دلیری و مردی و بنیاد هست. فردوسی.

گربه مردی مراد یابد کس

تو رسیدی به ملک نوشروان. فرخی.

ترا به مردی و آزادگی میان سپاه

هزار نام بدیع است و صد هزار لقب. فرخی.

همه دل است و همه زهره و همه مردی

همه هش است و همه دانش و همه فرهنگ.

فرخی.

زهی خسروی کز همه خسروان

به مردی ترا نیست همتا و یار. فرخی.

کجا در جای چونین چاره بهتر

که در جای دگر مردی و لشکر.

فخرالدین اسعد.

گاو را شمشیری بزد به دو نیم کرد رسول به عجب ماند پس یعقوب گفت اگر ستوربان است بدین مردی که تو بینی حرمت او بزرگ است. (تاریخ سیستان). چون خبر احمدبن‌اسماعیل و کشتن او زی سیمجور برسید مردی و جلدی کرد اندرنگاه داشتن شهر. (تاریخ سیستان). و نام وی به مردی اندرخراسان بزرگ گشت. (تاریخ سیستان). اگر سلاح بر شیر زدی و کارگر نیامدی به مردی و مکابره شیر را بگرفتی. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۰). غزوی کنیم بر جانب هندوستان... تا سنت پدران تازه کرده باشیم و مردی حاصل کرده. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۴).

مشو غره زین مردی و زور تن

به من بر ببخشای و بر خویشتن. اسدی.

به میدان مردی ز مردان گرد

بر اسب هنرگوی مردی ببرد. اسدی.

نه چون رستم زال باشد به مردی

هر آن رستمی کو بزاید ز زالی. قطران.

اگر به جود و سخا و شجاعت و مردی

کسی بماندی ماندی ولی حق حیدر.

ناصرخسرو.

نه به مردی ز دگر یاران او بود فزون

شرف نسبت جود و شرف علم مگیر.

ناصرخسرو.

به مردی چو خورشید معروف از آن شد

که صمصام دادش عطا کردگارش.

ناصرخسرو.

به مردی و نیروی بازو مناز

که نازش به علم است و فضل و کرم.

ناصرخسرو.

همه بر شاه و مردی وی آفرین کردند. (اسکندرنامهٔ خطی).

تا توانی مکش ز مردی دست

که به سستی کسی ز مرگ نجست.

مسعودسعد.

و آنهمه به مردی و چاره دفع کرد تا به شهرستان زرین رسید. (مجمل التواریخ). محمود گفت این بیت کراست که مردی از اوهمی زاید. (چهارمقالهٔ نظامی).

پیدا کند شجاعت و مردی به دست خویش

چونان که کرد حیدر تازی به ذوالفقار.
سوزنی.
دگر ره به مردی فشردند پای
نرفتند چون کوه آهن ز جای. نظامی.
به مردی هر یکی اسفندیاری
به تیر انداختن رستم‌سواری. نظامی.
نمی‌بینم ترا آن مردی و زور
که بر گردون روی نارفته در گور. عطار.
عنان بازپیچان نفس از حرام
به مردی ز رستم گذشتند و سام. سعدی.
لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی.
سعدی.
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی.
سعدی.
بیار آنچه داری ز مردی و زور
که دشمن به پای خود آمد به گور. سعدی.
با همه زورآوری و مردی و شیری
مرد ندانم که از کمند تو جسته‌ست. سعدی.
اگر چون زنان جامه بر تن کنم
به مردی کجا دفع دشمن کنم. سعدی.
- مردی آزمودن؛ مبارزه کردن:
من با تو نه مرد پنجه بودم
افکندم و مردی آزمودم. سعدی.
- مردی کردن؛ مردانگی و شجاعت نشان دادن. جنگیدن:
وگر هیچ سازد کسی با تو جنگ
تو مردی کن و دور باش از درنگ.
فردوسی.
سر نیزه‌ها را به جنگ افکنید
زمانی بکوشید و مردی کنید. فردوسی.
چه مردی کند در صف کارزار
که دستش تهی باشد و کارزار. سعدی.
- مردی نمودن؛ شجاعت نمودن:
شهنشاه در جنگ مردی نمود
دلیری و تندی و گردی نمود. فردوسی.
||ایستادگی. مقاومت. پایداری:
نگشت آن دلاور ز پیمان خویش
به مردی نگه داشت سامان خویش. فردوسی.
من چون آن را بدیدم روح از تن من بشد و لرزه بر من افتاد، اما خود را به مردی بر جا بداشتم. (مجمل التواریخ).
صبر میکن که جز به مردی و صبر
زهره را بر جگر ندوخته‌اند. خاقانی.
||جنگ. نبرد. (یادداشت مرحوم دهخدا):
فکندن به مردی تن اندر هلاک
نه مردی است کز بادساریست پاک.
اسدی (از یادداشت مرحوم دهخدا).
به میدان مردی ز مردان گرد
بر اسب هنر گوی مردی ببرد. اسدی.
به روز مردی او کیست شهسوار فلک
غزاله نام زنی چرخ‌تاب و چرخ‌نشین.
اسدی.
||جوانمردی. انسانیت. مردانگی. رادی:
تو بی‌رنج را رنج منمای هیچ
همه مردی و داد دادن بسیج. فردوسی.
بسی بد که بی‌کار بد تخت شاه
نکرد اندرو هیچ کهتر نگاه. فردوسی.
جهان را به مردی نگه داشتند
یکی چشم بر تخت نگماشتند. فردوسی.
ای روی تو در چشم رهی بتکده‌ای
مردی نبود ستیزه با دلشده‌ای. ازرقی.
ز گنج مردی این مایه وام من بگزار
که وام شکر تو بر گردن من انبار است.
خاقانی.
ز حاسدان شتردل مدار مردی چشم
که نیشکر بنروید ز بیخ اشترغاز. ظهیر.
به[illegible] که ملک سراسر زمین
نیرزد که خونی چکد بر زمین. سعدی.
کسی را که مردی بود اندکی
اگر صد کند زان نگوید یکی. امیرخسرو.
- مردی کردن؛ جوانمردی کردن. همت کردن:
یار مغلوب که در چنگ بداندیش افتاد
یاری آن است که مردی کنی و جلوه‌گری.
سعدی.
||تقوی. درستی. (یادداشت مرحوم دهخدا):
که چون بینی این کار چو بینه را
به مردی به پای آورد کینه را. فردوسی.
||تحمل و وقار و سنگینی. مقابل جوانی به‌معنی غرور و سبکسری:
به مردی ز دل دور کن خشم و کین
جهان را به چشم جوانی مبین. (مرزبان‌نامه).
||غیرت. غیرتمندی:
چو[illegible] روی بیگانه خندید زن
دگر مرد گو لاف مردی مزن. سعدی.
||بلوغ. رسیدگی.
- به مردی رسیدن؛ بالغ شدن. به سن تکلیف و تمیز رسیدن:
که چون کودک او به مردی رسید
که دیهیم و تخت کیی را سزید. فردوسی.
قباد آن زمان چون به مردی رسید
سر سوفرای ازدر تاج دید. فردوسی.
چون موسی به مردی رسید و قبطی بر دست وی کشته شد فرعون قصد او کرد. (مجمل التواریخ).
||نیروی جنسی مردانه. باه. شهوت. توانائی جنسی در مردان: سکبینج قوت مردی را زیاد کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
مردیت بیازمای و آنگه زن کن
دخترمنشان به خانه و شیون کن. سعدی.
||(اِ) آلت مرد. آلت رجولیت. شرم مرد:
چونکه خود را او بدان حورا نمود
مردی او همچنان بر پای بود. مولوی.
با چنین شیری به چالش گشته جفت
مردی او ماند بر پای و نخفت. مولوی.
خشت خشت موش در گوشش رسید
خفت مردی شهوتش کلی رمید. مولوی.

مردی. [مَ دا] (ع اِ) سپل شتر و پیل[1]. (منتهی الارب). رجوع به مِردی شود. ||ازارها[2]. (منتهی الارب). رجوع به مِردی شود.

مردی. [مِ دا] (ع اِ) سنگ انداختنی. (منتهی الارب) (متن‌اللغة). مرداة. (متن‌اللغة). مانند سنگی که از منجنیق می‌اندازند. (ناظم الاطباء). ||سنگی که بدان صخره‌ها را در هم شکنند. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).
- هو مردی حرب؛ یعنی او شجاع است، و هو مردی خصومة؛ یعنی صبور و پایدار است در آن[3]. (از متن‌اللغة). ج، مرادی.
||ازار. (از اقرب الموارد) (متن‌اللغة). مرداة.
||(ص) بعیر صلب و ناقة صلبة. (متن‌اللغة).

مردی. [مُ دی ی] (ع اِ) چوبی است که بدان کشتی را رانند. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). خله. چوبی دراز که ملاحان کشتی را بدان رانند[4]. (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات). ج، مرادی.

مردینه. [مَ دَ / دِ نِ] (ص نسبی، اِ) جنس مرد. مقابل زنینه:
که از دستش نخواهد رست یک تن
اگر مردینه باشد گر زنینه. ناصرخسرو.
و از قتلیان از مردینه به بالای تازیانه زنده نگذاشتند. (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ چ اروپا ص ۸۳).

مرذ. [مَ] (ع مص) مالیدن و نرم کردن نان را. (از منتهی الارب). مرث. (متن‌اللغة).

مرذ. [مُ رَذذ] (ع ص) ارض مرذ علیها؛ زمین باران رسیده. زمینی که باران نرم و ریزه بر آن باریده باشد[5]. رجوع به رذاذ و ارذاذ شود.

---

۱ - المرادی: قوائم الابل و الفیل. (متن اللغة) (اقرب الموارد). المردی [م دا]: الازار، و منه «جاء و علیه الرداء و المردی» ج، مراد. (اقرب الموارد).
۲ - المرادی: قوائم الابل و الفیل. (متن اللغة) (الاقرب الموارد). المردی [م دا]: الازار، و منه «جاء و علیه الرداء والمردی» ج، مراد. (اقرب الموارد).
۳ - واصله من المردی و هو الحجر الذی تردی به الصخور. (متن اللغة).
۴ - در غیاث اللغات «بکسر میم و کسر دال» ضبط شده است. در مآخذ دیگر بصورت متن.
۵ - الرذاذ: المطر الضعیف؛ ارض مرذ علیها و مرذوذة و مرذة، اصابها الرذاذ. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). و رجوع به متن اللغة شود.

مرذ. [مُ رِذْذ] (ع ص) یوم مرذّ؛ روز رذاذناک. (آنندراج) (از متن‌اللغة). روزی که در آن باران نرم و ریزه آید. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مرذوذ. [مَ] (ع ص) ترشده با باران نرم و ریزه. (ناظم الاطباء). رجوع به مُرِذّ و مرذوذة شود.

مرذوذة. [مَ ذَ] (ع ص) ارض مرذوذة، مرذ، مرذة. (متن‌اللغة)؛ زمینی که بر آن باران نرمه باریده. رجوع به مُرِذ شود.

مرذول. [مَ] (ع ص) فرومایه. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ناکس.(ناظم الاطباء). نعت است از رذل به‌معنی ناکس و فرومایه گردانیدن. (از منتهی الارب). مردم دون و خسیس. هر چیز ردی. رذل. رذال. رذیل. رذالی. ارذل. (متن‌اللغة). مقابل مقبول.

مرذولة. [مَ لَ] (ع ص) تأنیث مرذول است به‌معنی پست و فرومایه و ردی، مقابل مقبولة. رجوع به مرذول شود: کتاب ماللهند من مقولة مقبولة أو مرذولة. (ماللهند، یادداشت مرحوم دهخدا).

مرذة. [مُ رَذْ ذَ] (ع ص) ارض مرذة؛ زمینی که بر آن باران نرمه باریده. (از متن‌اللغة). رجوع به مُرِذّ و ارذاذ شود.

مرذی. [مُ ذا] (ع ص) مانده و بر راه افکنده. (منتهی الارب). نعت است از ارذاء. رجوع به ارذاء شود.

مرر. [مِ رَ] (ع اِ) جِ مَرة. (منتهی الارب). رجوع به مرّة شود.

مرز. [مَ] (اِ)[1] سرحد. (لغت فرس اسدی) (برهان قاطع) (انجمن آرا) (رشیدی). دربند. ثغر. حد. خط فاصل میان دو کشور:

بیایید یکسر به درگاه من
که بر مرز بگذشت بدخواه من. دقیقی.

بر مرز بنشاند یک مرزبان
بدان تا نسازند کس را زیان. دقیقی.

بدو گفت تا مرز ایرانیان
نگهدار و مگشای بند از میان. فردوسی.

چو بر داشت لشکر از آن تازه بوم
به تندی همی راند تا مرز روم. فردوسی.

شهنشاه ایران و زابلستان
ز قنوج تا مرز کابلستان. فردوسی.

مرز خراسان به مرز روم رساند
لشکر شرق از عراق درگذراند. منوچهری.

بدو داد پیوسته تا مرز سند
نبشته همین عهدها بر پرند. اسدی.

بدو داد تا مرز قزوین و ری
یکی عهد برنامش افکند پی. اسدی.

بشد تا سر مرز کابلستان
به کین جستن شاه زابلستان. اسدی.

یک فوج قوی لاجرم بدان مرز
از لشکر یأجوج مرزبان است. ناصرخسرو.

بپیمودم سراسر مرز آن بوم
سواد آن طرف تا سر حد روم. نظامی.

||اراضی سرحدی. قسمتی از مملکت. آبادیهائی که در اطراف سرحدهای کشوری واقع شده است:

یکی مرد فرزانهٔ کاردان
بر آن مردم مرز بد مرزبان. فردوسی.

تو هم پای در مرز ایران منه
چو خواهی که مه باشی و روزبه. فردوسی.

از ایشان فراوان بکشتند نیز
گرفتند از مرز بسیار چیز. فردوسی.

در آن مرزکان مرد هشیار بود
یکی مرزبان ستمکار بود. سعدی.

شدند از مرز موغان سوی شهرود
بنا کردند شهری از می و رود. نظامی.

— مرز و بوم؛ از اتباع است به‌معنی ملک و مملکت. (یادداشت مرحوم دهخدا):

بر آن نامهٔ عنوان بد از شاه روم
جهاندار و سالار هر مرز و بوم. فردوسی.

خروشی برآمد ز هر مرز و بوم
ز قیذافه برگشته شد تا بروم. فردوسی.

چو بگذاشت خواهی همی مرز و بوم
از ایران برو تازیان تا بروم. فردوسی.

بدو گفت بهرام کای روزبه
ترا دادم این مرز و این بوم و ده. فردوسی.

ز توران زمین تا به سقلاب و روم
ندیدند یک مرز آباد و بوم. فردوسی.

||حاشیه. هامش. مقابل متن. مقابل بوم. هامش در کتاب. (یادداشت مرحوم دهخدا).

||زمینی که مربع سازند و کنارهای آن را بلند کنند و در میانش چیزها بکارند. (برهان قاطع). کشتزار. مزرعه. کرت. کرد. قطعهٔ کوچکی از زمین زراعتی. رجوع به‌معنی بعدی شود.

یکی مرد دهقانم ای پاک رای
خداوند این مرز و کشت و سرای. فردوسی.

تیغهای کوه از او پر لاله و پر سوسن است
مرزهای باغ از او پر سنبل و سیسنبر است.
فرخی (انجمن آرا).

عروسانند پنداری به گرد مرز پوشیده
همه کفها به ساغرها همه سرها به افسرها.
منوچهری.

به باغ ار گل بکشتی فرخت باد
زمرزش بر مکن آزاد شمشاد.
فخرالدین اسعد.

از مرزهای سنبل و سوسن زمانه را
امروز خط و روی بتان مانده یادگار.
عمادی شهریاری (از انجمن آرا).

چو قحط کرم دید در مرز دهر
علی‌وار تخم کرم کاشتش. خاقانی.

روضهٔ رضوان بهشت از آن مرزی و دهقان فلک در آن کشت‌ورزی. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۰).

به نان جوین و لب مرز خو کن
که یک جو نیرزد خود این مرزبانی.
شیاتی کاشانی (از انجمن آرا).

||زمین شیارکرده و کاشته‌شده، ضد بوم یعنی زمین ناکشته و ناساخته که در آن خانه و جز آن سازند و گاهی به‌معنی مطلق زمین نیز استعمال کنند و تحقیق آن است که مرز حد هر چیز است و بوم زمین کاشته و زراعت کرده و مرز کناره‌های او و سرحدهای ولایات را از این رو مرز گویند. (رشیدی). بوم مطلقاً به‌معنی زمین و خاک است و محل سکونت... در محاورات متعارف است که گویند فلان مرد غریب است یا بومی است یعنی از اهل این شهر و این قریه یا خارج است و مرز و بوم مرادف یکدیگرند و به‌معنی بلند و پستند، بلی در زمینی که زراعت و باغ کنند آن برآمدگی و بلندی را مرز گویند و آن را به فارسی نیز کرزه خوانند، فرخی در صفت بهار گفته: تیغهای کوه... معلوم شد که مرز زمین بر آمده تر و ساخته شده باغ و فالیز است در آن گل و سبزی کارند. (از انجمن آرا). زمین آبادان و قابل زراعت. (غیاث اللغات). ||برآمدگی ساخته در طرف کرد تا آب بیرون نشود. حاشیهٔ برآمده بر قطعه‌ای از قطعات زمین مزروع. کناره‌های کَرد. برجستگی‌های اطراف کرد. (یادداشت مرحوم دهخدا). لبه‌های برآمده گردا گرد کرتها و قطعات کوچک زمین زراعتی. کرز. کرزه. ||خیابان. (غیاث اللغات). رجوع به‌معنی قبلی شود. ||زمین. (انجمن آرا) (غیاث اللغات) (جهانگیری). دشت:

همه سنگ و خار است آن کوه و مرز
تهی یکسر از میوه و کشت و ورز.
اسدی (از انجمن آرا).

||سرزمین. توسعاً مملکت. ملک. کشور. شهر. ناحیه. دیار:

همی خلعت خسروی دادشان
به شاهی به مرزی فرستادشان. فردوسی.

به چشم تو خوار است گنج و سپاه
همان مرز ایران و هم تخت و گاه. فردوسی.

به جائی شوم کم نیابند نیز
به لهراسب مانم همه مرز و چیز. فردوسی.

پس آنگه سپاهان به گودرز داد

---

۱ - مرز = مرج، اوستا: merezu [سرحد یک کشور]. این کلمهٔ اوستایی در پهلوی به xânak [: خانه، مسکن] ترجمه شده. پهلوی: - marz، marzpan، marz ارمنی: pân، marj - pân، گتی: marka [علامت سرحدی]، ایرلندی قدیم Bruig، Mruig، لاتینی Margo [: حاشیه، کناره]. (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

ورا گاه و فرمان آن مرز داد. فردوسی.
سوی غزنین ز پی مدح تو تا زنده شوند
مدح‌گویان زمین یمن و مرز حجاز. فرخی.
محمد ولی عهد سلطان عالم
خداوند هر مرز و هر مرزبانی. فرخی.
ز هر شهری سپهداران و شاهان
ز هر مرزی پری‌رویان و ماهان.
(یوسف و زلیخا).
هر مرز کافری که سپاه اندرو بری
از خون بت‌پرستان پر جویبار باد.
مسعودسعد.
مرز عراق ملک تو نی غلطم عراق چه
کز شجره به هفت جد وارث هفت کشوری.
خاقانی.
گویند که مرز تور و ایران
چون رستم پهلوان ندیده‌ست. خاقانی.
اشترانش ز مرز بیگانه
می‌کشیدند نو به نو دانه. نظامی.
همه مرزی ز مهربانی تو
به تمنای مرزبانی تو. نظامی.
شنیدم که در مرزی از باختر
برادر دو بودند از یک پدر. سعدی.
فراخی در آن مرز و کشور مخواه
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه. سعدی.
||محل. جای. مکان:
سوی شارسانها گشاده‌ست راه
چه کهتر بدان مرز پوید چه شاه. فردوسی.
من از بهر ایشان [اسرا] یکی شارسان
برآرم به مرزی که بدخارسان. فردوسی.
||ساحل. کنار. کناره.
— مرز دریا؛ ساحل دریا:
اگر دید بر مرز دریای ژرف
یکی گرد کوه از سپیدی چو برف. اسدی.
چنین تا به نزدیک طنجه رسید
همه مرز دریا سپه گسترید. اسدی.
||حد. اندازه:
بسنده کند زین جهان مرز خویش
بداند مگر پایه و ارز خویش. فردوسی.
||در علم احکام نجوم، حد. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به حد شود. ||مجازاً اهل و مردم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
همه مرز توران شکسته‌دلند
ز تیمار دلها همی بگسلند. فردوسی.
||بوزه. شرابی است که از گندم و گاورس و جو سازند. (برهان قاطع)؛ خمر آن بود که از انگور گیرند و سکر از خرما و نقیع از انگبین و مرز از گاورس و غبیرا از گندم. (تفسیر ابی‌الفتوح چ ۱ ج ۳ ص ۲۸۰). و ||موش را گویند. (برهان قاطع) (انجمن آرا). و لهذا گیاه دوائی خوشبوی را که به گوش موش شباهت دارد آن را مرزنگوش گویند. (جهانگیری). اما رشیدی گوید به‌معنی موش مرزه درست است نه مرز ظاهراً صحیح به این معنی گرزه (به‌معنی موش در دارالمرز) است. (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع). رجوع به مرز و مرزن و مرزنگوش شود. ||مقعد. نشستگاه. مخرج سفلی. (برهان قاطع)[1]. رجوع به مُرز شود. اِست. (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع).

مُرز. [مُ] (اِ)[2] مقعد. (برهان قاطع) (رشیدی) (انجمن آرا). نشستگاه. (اوبهی) (برهان قاطع). سوراخ مقعد. (غیاث اللغات). مخرج سفلی. سوراخ کون از انسان و حیوانات. (برهان قاطع). آلت. دبر:
مرزش اندرخورد کیر لیوکی
معاشری (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی).
از باغ وقف کرده بر آن مرزت
کیر خر و منارهٔ اسکندر. طیان.
[illegible] با باز و با کلنگ بکوشد
بشکندش پر و مرز گردد لت‌لت. عسجدی.
ای مرز ترا دریده مردی
زان مرد بتو رسیده دردی.
سوزنی (دیوان چ شاه‌حسینی چ ۱ ص ۴۱۲).
سوزنی از ابلهی درید بسی مرز
گفت بسی مغز کون بخرزهٔ چون گرز.
سوزنی.
ای ملک او را چو رفتن آید از این دهر
با این مشتی دریده‌مرز بیامرز. سوزنی.
از خوبی بسیار تو آمد به همه حال
بر مرز و میان ران تو آن زشتی بسیار.
سوزنی.
چند کوبد زخم‌های گرزشان
بر سر هر ژاژخای و مرزشان. مولوی.
||(امص) مباشرت. مجامعت. (برهان قاطع) (جهانگیری) (از غیاث اللغات). رجوع به‌معنی قبلی و حواشی مربوط به آن شود. ||(نف) در ترکیب به‌معنی مرزنده یعنی جماع‌کننده آید؛ کون‌مرز. (فرهنگ فارسی معین).

مَرز. [مَ] (ع اِ) عیب. زشتی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کلمهٔ فارسی معرب است به‌معنی: حباس که بدان آب را حبس کنند و نگه دارند. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به مرز به‌معنی برآمدگی اطراف کرت زراعت شود. ||(مص) چنگول گرفتن نه سخت. (زوزنی). به چنگل گرفتن نه سخت. (تاج المصادر بیهقی). شکنجیدن به انگشتان نرم نرم، و چون گزند رسد آن را قرص گویند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). وشگون گرفتن بملایمت. ||عیبناک کردن و زشت گردانیدن. (منتهی الارب)؛ مرزالرجل، عابه و شانه. (متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). با دست زدن و ضربه فرود آوردن سیلی و تپانچه. ||پاره‌ای بر کندن از خمیر. (منتهی الارب). قطع؛ مرز العجینة؛ قطعها. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||با انگشت فشردن و پنجه کشیدن کودک پستان مادر را هنگام شیر خوردن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

مرزآباد. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیزمار غربی بخش ورزقان شهرستان اهر، در ۴۶هزارگزی شمال غربی ورزق و سی و پنج هزار و پانصدهزارگزی راه تبریز به اهر و در منطقهٔ کوهستانی معتدل واقع و دارای ۵۱۱ تن سکنه است. آبش از چشمه و محصولش غلات سردرختی و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آن جاجیم‌بافی است و دارای یک استخر طبیعی میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مرزا. [مِ] (اِ مرکب) میرزا. (ناظم الاطباء) (آنندراج). صورت دیگری است از تلفظ کلمهٔ میرزا. رجوع به میرزا شود:
بدین وسیله که مرزا سعید ما تنهاست
چه خوب کرد که فیاض رفت از دل ما.
فیاض لاهیجی (آنندراج).

مرزاء. [مِ] (ع ص) عیب‌کننده و ملامت‌کننده و تهمت‌زننده. (ناظم الاطباء).

مرزائی. [مِ] (ص نسبی) منسوب به مرزا. ||(اِ مرکب) قبای بلندآستین سر دست گشاده. جبه. ||(حامص مرکب) طریقه و آئین و سلوکی که میرزا دارد. (ناظم الاطباء). ||شرافت و حکومت و تکبر و خودبینی و خودستائی. (ناظم الاطباء). در تمام موارد رجوع به میرزائی شود.

مرزاب. [مِ] (ع اِ) ناودان. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). میزاب. (اقرب الموارد). لغتی است در میزاب[3]. (از متن‌اللغة). آبریز. (ناظم الاطباء). رجوع به المعرب جوالیقی ص ۳۲۶ سطر ۴ شود. ||کشتی دراز. (مهذب الاسماء). کشتی دراز یا کشتی بزرگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ج، مرازیب. ||ناودانی است که آب جمع شده در کشتی به وسیلهٔ آن به دریا ریزد[4]. (دکتر معین، اصطلاحات کشتی سدیدالسلطنة).

---

۱ - اصل این کلمه مرزنده به‌معنی ورزنده است و کلمهٔ «کون‌مرز» در پهلوی به‌معنی لاطی و کون‌مرزی به‌معنی لواطه است، سپس ظاهراً حیا را برای اخفاء و ستر «مرز» تنها را به‌معنی آلت و دبر استعمال کرده‌اند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

۲ - در بعضی فرهنگها این کلمه را ذیل مَرز [به فتح اول] آورده‌اند بی‌هیچ تذکری در مورد ضم اول آن اما ظاهراً مُرز درست است.

۳ - فصیح نیست و ابو عبید آن را رد کرده است. (از متن اللغة). مأخوذ از مرزاب فارسی است. (ناظم الاطباء).

۴ - در سواحل خلیج فارس متداول است.

مرزامزاج. [مِ مِ] (ص مرکب) نکته‌دان و مستغنی و مغرور. (ناظم الاطباء). رجوع به میرزا شود.

مرزامنش. [مِ مَ نِ] (ص مرکب) بلندطبع و لطیف و نازک و بانزاکت. (ناظم الاطباء). رجوع به میرزا و میرزامنش شود.

مرزامنشی. [مِ مَ نِ] (حامص مرکب) نجابت. شرافت طبع. نزاکت. (ناظم الاطباء). رجوع به میرزا و میرزامنشی شود.

مرزامة. [مِ مَ] (ع ص) شتر مادهٔ جوان یا بسیارخوار و رام. (منتهی الارب). ناقة فارهة. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد).

مرزان. [مُ] (اِ) نرگس. نسرین. (ناظم الاطباء). اما ظاهراً دگرگون شدهٔ موژان است.

مرزان. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان بار معدن بخش سرولایت شهرستان نیشابور، در ۳۶هزارگزی جنوب چکنه بالا در دامنهٔ معتدل واقع و دارای ۶۰۱ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

مرزان‌آباد. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیرون بشم بخش کلاردشت شهرستان نوشهر، در ۲۸هزارگزی جنوب چالوس و ۱هزارگزی غربی راه چالوس به تهران بر سر دوراهی کلاردشت در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع و دارای ۱۲۰ تن سکنه و آبش از چشمه و نهر توار کوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

مرزان‌کلا. [مَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل، در ۱۴هزارگزی جنوب غربی آمل و ۲ هزارگزی غرب راه آمل به لاریجان، در دشت معتدل هوا و دارای ۲۶۵ تن سکنه و آبش از شل‌پت هراز است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

مرزانگوش. [مَ] (اِ مرکب) مرزنجوش. (ناظم الاطباء). رجوع به مرزنگوش و مرزنجوش شود.

مرزانیدن. [مُ دَ] (مص) ورزانیدن. ورز دادن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مُرز و حاشیهٔ مربوط به آن شود.

مرزأ. [مُ رَزْ زَءْ] (ع ص) آن که هر کس از وی نیکوئی یابد. (مهذب الاسماء). کریم. (از اقرب الموارد). کریمی که مردمان را از نیکوکاری و خیر و فواید او بهره‌ای باشد. (از متن‌اللغة). مرزء مرد جوانمرد که مردمان به خیر او برسند. (منتهی الارب). ||المؤمن مرزأ، أی مفعول بالرزیة؛ أی المصیبة، و مصاب بالبلاء. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مردی که به مصیبت مرگ بهترین کسانش مبتلا شده است. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). مرزء. (منتهی الارب). ج، مرزؤون.

مرزئة. [مَ زِ ءَ] (ع اِ) مصیبت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رُزء. رزیة. رزیئة. مصیبت از دست دادن عزیزان. (از متن‌اللغة). ||(مص) رسیدن از مال خود خیر را. (منتهی الارب). رزأه رزءاً و مرزئة؛ اصاب منه خیراً. (اقرب الموارد). رجوع به رُزء شود.

مرزبان. [مَ] (ص مرکب، اِ مرکب)[1] حاکمی که در سرحد باشد. (اوبهی). حاکم و میر سرحد. (جهانگیری). سرحددار. صاحب طرف. طرفدار. حافظ مرز و ثغر و حدود. که محافظت نواحی مرزی و طرفی از مملکت با اوست. حافظ الحد:

به هرمرز بنشاند یک مرزبان
بدان تا نسازند کس را زیان. دقیقی.

طلایه نه و دیده‌بان نیز نه
به مرز اندرون مرزبان نیز نه. فردوسی.

بدو گفت با کس مجنبان زبان
از ایدر [illegible] در مرزبان. فردوسی.

یک فوج‌[illegible] لاجرم بدان مرز
از لشکر یأجوج مرزبان است. ناصرخسرو.

و مرزبان صاحب طرفان را خوانده‌اند. (مجمل التواریخ).

تن مرزبان دید در خاک و خون
کلاه‌کیانی شده سرنگون. نظامی.

تیر زبان شد همه کای مرزبان
هست نظرگاه تو این بی‌زبان. نظامی.

چو موی از سر مرزبان باز کرد
بدو مرزبان نرمک آواز کرد. نظامی.

||مملکت‌دار. دارندهٔ کشور و ملک:

دلارام گفت ای شه مرزبان
نه هر زن دو دل باشد و یک زبان. فردوسی.

رجوع به‌معنی قبلی شود. ||مسلط. حاکم. فرمانروا:

نباشد به خود بر کسی مرزبان
که‌گوید هر آنچ آیدش بر زبان. نظامی.

||نگهدارنده. نگهبان. (برهان قاطع). رجوع به‌معنی اول و معنی بعدی شود. ||ولایت‌دار. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی). حاکم. شهربان. که فرمانروائی و حکومت قسمتی از مملکت با اوست:

به درگاه شاه آمده با نثار
هم از مرزبان و هم از شهریار. فردوسی.

به دستور گفت آن زمان شهریار
که‌بدگوهری بایدم بی‌تبار.
که یک چند باشد به ری مرزبان
یکی مرد بی‌دانش و بد زبان. فردوسی.

پدر مرزبان بود ما را به ری
تو افکندی این جستن تخت پی. فردوسی.

محمد ولی‌عهد سلطان عالم
خداوند هر مرز و هر مرزبانی. فرخی.

این همه شهرها به روزگار جاهلیت اندر فرمان پهلوانان و مرزبانان سیستان بودند. (تاریخ سیستان). و ابرویز هم از پدر بگریخت و با آذربیجان رفت و با مرزبانان آنجا هم‌اتفاق شد و مقام کرد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۹۹).

به هر مرز اگر خود شوم مرزبان
چه گویم چو کس را ندانم زبان. نظامی.

در آن مرز کان مرد هشیار بود
یکی مرزبان ستمکار بود. سعدی.

||سردار. امیر. سرکردهٔ سپاه. امیرزاده. صاحب‌منصب:

اگر مرزبانی و داماد شاه
چرا بیشتر زین نداری سپاه. فردوسی.

نشستند هر سه [سلم، تور، ایرج] به آرام و شاد
چنان مرزبانان خسرو نژاد. فردوسی.

ز لشکر یکی مرزبان برگزید
که‌گفتار ایشان بداند شنید. فردوسی.

و زیرتر از آن چند کرسی از بهر مرزبانان و بزرگان. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۹۷).

پرویز بدی که در سپاهش
صد نعمان مرزبان بینم. خاقانی.

||دارنده. مالک. صاحب. حافظ:

عادل همام دولت و دین مرزبان ملک
کز عدل او مبشر عهد و زمان ماست.
خاقانی.

ای مرزبان کشور پنجم که در گهت
هفتم سپهر ما نه که هشتم جنان ماست.
خاقانی.

جهان مرزبان شاه گیتی‌نورد. نظامی.

||زمین‌دار. مالک زمین. (از غیاث اللغات) (برهان قاطع) (از رشیدی) (از دستور الاخوان). صاحب و نگاهدارندهٔ زمین. (انجمن آرا). رجوع به‌معنی قبل شود. ||دوازده یک کیل. ج، مرزبانات. (مهذب الاسماء) (ملخص اللغات). ||دهقان:

چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد
نسیمش مرزبانان را خبر کرد. نظامی.

مرزبان. [مَ زُ] (معرب ص مرکب، اِ مرکب) معرب مرزبان فارسی است. رجوع به مَرزبان شود. ||رئیس فارسیان و مهتر آنها. (منتهی الارب). مهتر گبرگان. (مهذب الاسماء). مهتر مغان. (دستور الاخوان). مهتر مجوس. (السامی). ج، مرازبة. رجوع به مَرزبان شود. ||مرزبان الزأرة؛ شیر، زیرا رئیس آجام است. (از منتهی الارب). اسد. (متن اللغة).

---

۱ - معرب آن مَرزُبان به ضم زاء معجمه است. (غیاث اللغات) (از برهان قاطع) (از جهانگیری) (انجمن آرا). المرزبان: الرئیس، فارسی معرب، ج، مرازبة، و الاسم: المرزبة. (از متن اللغة). مرزبان مرکب است از مرز و بان [پسوند حفاظت]، پهلوی marjpān marzpān, marzepān (از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین). و نیز رجوع به المعرب جوالیقی ص۳۱۷ س۶ و دزی ج۲ ص ۵۸۰ شود.

مرزبان. [مَ] (اِخ) ابوکالیجار مرزبان ملقب به عمادالدوله عزّالملوک پسر سلطان الدوله پسر بهاءالدوله پسر عضدالدوله دیلمی است از سلسلهٔ آل‌بویه که از (۴۱۵ تا ۴۴۰ هـ.ق.) در عراق و فارس حکومت کرده است و در ایام حکومت میان او و قوام‌الدوله ابوالفوارس عمش و ابوطاهر جلال الدوله جانشین ابوعلی شرف الدوله پسر عمش جنگها رخ داده است. برای تفصیل رجوع به تاریخ عمومی عباس اقبال (ص ۱۷۳ و ۱۷۴) شود.

مرزبان. [مَ] (اِخ) ابن عضدالدوله ابوکالیجار ملقب به صمصام الدوله پسر و جانشین عضدالدولهٔ دیلمی و از امیران سلسلهٔ بویه است (۳۷۲ - ۳۷۹ هـ.ق.). میان او و برادرش ابوالفوارس شیر ذیل ملقب به شرف الدوله در کرمان کشمکشها بود و مرزبان دو برادر دیگر خود ابوالحسن احمد و ابوطاهر فیروز شاه را مأمور کرد که فارس را از تاخت و تاز شرف الدوله ایمن دارند اما شرف‌الدوله بر فارس مسلط شد و برادران را مغلوب کرد و بر قلمرو اصلی عضدالدوله دست یافت. و نیز میان مرزبان و برادر پنجمش بهاءالدوله که به تحریک گروهی از سپاهیان دیلم در بغداد قصد بر انداختن او کرده بود زد و خوردی شد و بهاءالدوله را به زندان افکند و جمعی از شورشیان را کشت اما شرف‌الدوله به بهانهٔ استخلاص برادر به بغداد آمد ابتدا خوزستان و بصره را گرفت و صمصام‌الدوله ناچار با وی از در صلح درآمد و بهاءالدوله را آزاد کرد و پیش برادر فرستاد. ولی شرف‌الدوله سرانجام بر بغداد استیلا یافت و صمصام‌الدوله را پس از سه سال و هشت ماه امارت بر بغداد به حبس انداخت. رجوع به تاریخ عمومی عباس اقبال صص ۱۷۰ - ۱۷۷ شود.

مرزبان. [مَ] (اِخ) ابن محمدبن مسافر معروف به سالار یا سلار از سرداران دیلم و از خاندان آل‌مسافر (سالاریان) است که از حدود اواخر قرن سوم هجری در نواحی شمال غربی قزوین و طارم و زنجان استیلائی یافته و با دیلمیان حسنانی وصلت کرده بودند و اولین امیر مشهورشان محمدبن مسافر است که با اسفار و مرداویج معاصر بود. و مرداویج به دستیاری او اسفار را در ۳۱۶ برافکند. محمدبن مسافر بر دو پسر خود مرزبان و وهسودان بدگمان شد و به کینه کشی آن دو را خواست که از میان بردارد اما پسران آگاه شدند و پدر را در سال ۳۳۰ هـ.ق. محبوس کردند و مرزبان آذربایجان را در همان سال مسخر کرد و تا ارمنستان تاخت و در ۳۳۷ به طمع تسخیر ری افتاد اما رکن الدولهٔ دیلمی ابومنصور محمدبن عبدالرزاق طوسی را که در این تاریخ به او پناهنده شده بود به جنگ مرزبان فرستاد و او و حسن فیروزان و محمدبن ما کان مرزبان را شکستی سخت دادند و ابومنصور آذربایجان را نیز از دست او و پدرش محمدبن مسافر گرفت و یک سال آنجا ماند و مرزبان را دستگیر کرد و به حبس در سمیرم در فارس فرستاد. مرزبان چهار سال کمابیش آنجا محبوس بود تا سرانجام به تدبیر مادرش خراسویه گریخت (۳۴۲ هـ.ق.) و به آذربایجان آمد و رشتهٔ کارها را به دست گرفت و تا ۳۴۶ که سال مرگ اوست ظاهراً نیرومندی و استواری داشته است. به گفتهٔ کسروی بنیانگذار واقعی سلسلهٔ سالاریان است. رجوع به تاریخ عمومی عباس اقبال ص ۱۶۰ و شهریاران گمنام ج ۱ ص۸۵ شود.

مرزبان. [مَ] (اِخ) اسپهبد مرزبان‌بن رستم‌بن شهریار بن شروین‌بن رستم‌بن سرخاب‌بن قارن. مؤلف کتاب مرزبان‌نامه است، همانکه بعدها سعدالدین وراوینی آن را از لهجهٔ طبری به فارسی دری نقل کرد. مرزبان یکی از ملوک طبرستان و از خاندان آل‌باوند است.

مرزبان. [مَ زِ] (اِخ) دهی است از دهستان جلال ازرک بخش مرکزی شهرستان بابل. در دشت معتدل هوائی واقع و دارای ۱۹۰ تن سکنه و آب آن از رود کاری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

مرزبان. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان؛ در ۳۳هزارگزی شمال سنقر و ۳هزارگزی شمال راه سنقر به قروه، در منطقهٔ کوهستانی سردسیر واقع و دارای ۱۳۵ تن سکنه و آبش از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

مرزبانی. [مَ] (حامص مرکب) عمل مرزبان. سرحدداری. حفظ ثغور و مرزهای مملکت. رجوع به مرزبان شود. ||حکومت. حکمروائی:

همه مرزی ز مهربانی تو
به تمنای مرزبانی تو. نظام.

— مرزبانی دادن؛ شغل سرحدداری دادن:

سپاه ترا مرزبانی دهم
ترا افسر پهلوانی دهم. فردوسی.

— مرزبانی کردن؛ سرحدداری کردن. تصدی مرز:

گر امشب مرا میزبانی کنی
هشیواری و مرزبانی کنی
بر آنم که روزی به کار آیدت
درختی که کاری ببار آیدت. فردوسی.

||(امرکب) سازمان و تشکیلاتی که ادارهٔ امور مربوط به مرزهای آبی و خاکی مملکت را بر عهده دارد.

مرزبانی. [مَ زَ] (اِخ) ابوعبیدالله محمدبن عمران‌بن موسی‌بن سعیدبن عبدالرحمان المرزبانی (متولد بغداد به سال ۲۹۷ هـ.ق. و متوفی به بغداد به سال ۳۸۴ هـ.ق.). از علمای اخبار و ادب و تاریخ. اصلش از خراسان است و تألیفات بسیار دارد از جمله المفید در شعر و احوال شعراء والازمنه در باب فصول اربعه و ابرها و رعد و برق و روزهای مهم اتفاقات در نزد اعراب و ایرانیها. و نیز اخبار البرامکه و اخبار المعتزله و المستنیر و اخبار ابی‌مسلم الخراسانی و غیره. این مرد مورد توجه عضدالدولهٔ دیلمی نیز بوده است. رجوع به خاندان نوبختی ص۴۸، ۱۸۲، ۲۴۱ و قاموس الاعلام ترکی و اعلام زرکلی ذیل محمدبن عمران شود.

مرزبانی. [مَ] (اِخ) عبدالحق‌بن محمدبن مرزبانی صوفی از اهل دمشق (۹۹۱ - ۱۰۷۰ هـ.ق.). محبی گوید به خط وی مجموعه‌ای دیدم که معانی نادر و حکایات ظریف داشت. و او را شعری نیک بود.

مرزبانی. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان در ۸۰هزارگزی شمال کرمانشاه و ۱۸ هزارگزی شرق راه کرمانشاه به کردستان و ۱۰هزارگزی جنوب دیزگران در دامنه سردسیر واقع و دارای ۶۱۵ تن سکنه است. آبش از قنات و چشمه. نسبت به قراء مجاور مرکزیت دارد ارتفاع این ده از سطح دریا ۱۵۸۶ گز است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مرز بستن. [مَ بَ تَ] (مص مرکب) اطراف کرت زراعت را بالا آوردن. قطعه زمینی را برای زراعت و سهولت آبیاری کرت‌بندی کردن. رجوع به مرزبندی شود. ||بستن مرز در تداول سیاسی؛ ممنوع کردن رفت و آمد اتباع دو مملکت همسایه را به کشور یکدیگر.

مرزبن. [مَ بَ] (اِخ) دهی است از بخش رامیان شهرستان گرگان. در ده‌هزارگزی شمال شرقی رامیان و ۳هزارگزی جنوب راه گرگان به شاهرود و در دشت معتدل هوائی واقع و دارای ۴۶۰ تن سکنه است. آبش از قنات و رودخانهٔ خرما رود است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

مرزبندی. [مَ بَ] (حامص مرکب) حاشیه‌بندی در باغ و باغچه و مزرعه. کردوبندی.

— مرزبندی کردن؛ حاشیه‌های برآمده بر قطعات زمین مزروع برآوردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). کرت‌بندی. کرت‌بندی. تقسیم کردن زمین زراعتی به قطعات کوچک.

مرزبوم. [مَ / مَ زْ] (امرکب) سرحد مملکت و هر جائی که در آن توقف میکنند. (ناظم الاطباء). اما درست آن مرز و بوم است به

صورت ترکیب عطفی. رجوع به همین ترکیب ذیل مرز شود.

مرزبة. [مَ زَ بَ] (ع اِمص) مهتری اهل فرس. (منتهی الارب). ریاست فرس. رئیسی و سرکردگی پارسیان. (از اقرب الموارد). اسم مصدری است که عربان از واژهٔ مرزبان فارسی ساخته‌اند. رجوع به مرزبان در این لغت‌نامه شود.

مرزبة. [مِ زَ بَ / مِ زَبْ بَ] (ع اِ) کلوخ‌کوب. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (دستور الاخوان) (از متن‌اللغة). تخماق. ||آهن‌کوب حدادان. (منتهی الارب). مطرقهٔ آهنگران. اِرزبّة. (از متن‌اللغة). پتک: مع کل فارس مرزبة حدید فیجیئون الی الباب و یضرب کل واحد منهم القفل والباب ضربات کثیرة. (یادداشت مؤلف، از معجم‌البلدان ذیل کلمهٔ «سد یأجوج و مأجوج»). ||عصای آهنی. عصیة من حدید. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ج، مرازب.

مرزبان. [مَ] (ص مرکب، اِ مرکب) مرابط. سرحددار. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مرزبان شود.

مرزتان. [مَ زَ] (ع اِ) به صیغهٔ تثنیه، دو تندی بالای هر دو نرمهٔ گوش[1]. (منتهی الارب) (آنندراج).

مرزجران. [مَ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان فراهان پائین بخش فرمهین شهرستان اراک. در ۳۶هزارگزی جنوب غربی فرمهین در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع و دارای ۱۴۴۹ تن سکنه است. آبش از قنات و در بهار از رودخانهٔ کهریز. محصولش غلات، میوه‌جات، چغندرقند و صیفی. شغل مردمش زراعت، قالیبافی و چوبداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

مرزجوش. [مَ] (اِ مرکب) مرزنجوش. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به مرزنجوش و مرزنگوش شود.

مرزجوینده. [مَ یَ دَ / دِ] (نف مرکب) جهانجوی. شاهی طلب:

کنون پیش بر ترمنش بنده‌ای
سپهبدسری مرزجوینده‌ای. فردوسی.

مرزح. [مَ زَ] (ع ص، اِ) مقطع بعید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). راه دور و دراز از سفر. (ناظم الاطباء). ||زمین هموار. (منتهی الارب). المطمئن من الارض. (اقرب الموارد). ما اطمأن من الارض. (متن‌اللغة).

مرزح. [مِ زَ] (ع اِ) چوب دوشاخه‌ای که تاک رز را به وی برگیرند از زمین. (منتهی الارب). چوبی که بدان شاخ مو را از زمین بلند کنند. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). مرزحة. (متن‌اللغة). آن چوب که زیر رز نهند. (مهذب الاسماء). ج، مرازح. ||صوت[2]. (متن اللغة). آواز سخت یا آن که سخت نباشد. (منتهی الارب). رجوع به مرزیح شود.

مرزحة. [مِ زَ حَ] (ع اِ) مرزح. چوبی که زیر رز نهند. (از متن‌اللغة). رجوع به برزح شود.

مرزدار. [مَ] (نف مرکب) مرزبان. حاکم. حکمران مناطق مرزی. سرحددار. توسعاً، سرکرده و سردار. رجوع به مرزبان شود:

سوی مرزدارانش نامه نوشت
که خاقان ره راد مردی بهشت. دقیقی.
به درگاه خسرو نهادند روی
همه مرزداران به فرمان اوی. دقیقی.
چو از مرزداران و از لشکرش
بداند که رنج است بر کشورش. فردوسی.
بیامد ز کاخ همایون همای
خود و مرزداران پا کیزه‌رای.
فخرالدین اسعد.
به هر شهری شد از وی شهریاری
به هر مرزی شد از وی مرزداری.
فخرالدین اسعد.
ز هر شهری بیامد شهریاری
ز هر مرزی بیامد مرزداری. فخرالدین اسعد.
سپاه سپیجاب و فرغانه را
دگر مرزداران فرزانه را. نظامی.

||کسانی که برای نگاهداری سرحد کشورند. (لغات فرهنگستان). مأمور مرزداری. رجوع به مرزداری و مرزبانی شود. ||دهقان:

خود و مرزداران بکوشید سخت
نشاندند هر جای چندین درخت. فردوسی.

مرزداری. [مَ] (حامص مرکب) عمل مرزدار. حفاظت خطوط مرزی. نگهداری و پاسداری مناطق سرحدی مملکت. رجوع به مرزبانی شود. ||(اِ مرکب) اداره‌ای که به کار مرزداران رسیدگی کند. گارد سرحدی. (لغات فرهنگستان). رجوع به مرزبانی شود.

مرزرود. [مَ] (اِخ) دهی است مرکز دهستان میشه پاره بخش کلیبر شهرستان اهر آذربایجان در ۲۱هزارگزی جنوب کلیبر آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مرزز. [مُ رَزْ زَ] (ع ص) طعام مرزز؛ طعام با برنج پخته. (از منتهی الارب). طعامی که در آن برنج به کار برده باشند. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||قرطاس مرزز؛ کاغذ آهار و مهره یافته[3]. (منتهی الارب). مصقل. (از اقرب الموارد). مهره زده. مهره کرده. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||ممهد. (یادداشت مرحوم دهخدا). رَزَّزَ امرهُ؛ وطأه و مهده. (اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

مرزغ. [مُ زِ] (ع ص) بارانی که گل‌ناک کند زمین را. (آنندراج). أرزغ المطر الارض؛ بلها و بالغ و لم یسل. (اقرب الموارد). نعت فاعلی است از ارزاغ. رجوع به ارزاغ شود.

مرزغان. [مَ زَ] (اِ) آتش و صحیح آن مرغزن است. (از رشیدی). رجوع به مرزغن و مرغزن شود. ||آتشدان. منقل آتش. (برهان قاطع). رجوع به مرغزن و مرزغن شود. ||دوزخ. (برهان قاطع). رجوع به مرغزن شود. ||گورستان. قبرستان. (برهان قاطع). رجوع به مرغزن و مرزغن شود.

مرزغن. [مَ زَ غَ] (اِ) گورستان. (لغت فرس اسدی) (اوبهی) (جهانگیری) (صحاح الفرس). مرغزن. (جهانگیری). رجوع به مرغزن شود:

هر که را راهبر زغن باشد
منزل او به مرزغن باشد.
عنصری (لغت فرس اسدی).
هیچ تندیشی که تا خود چون بود انجام کار
مرغزار آید جزای فعل تو یا مرزغن.
سنائی (از جهانگیری).

||آتش. (جهانگیری) (رشیدی). مرزغان. (رشیدی). رجوع به مرغزن شود. ||دوزخ. (برهان قاطع). رجوع به مرغزن و حواشی آن شود. ||آتشدان. (برهان قاطع). رجوع به مرغزن شود.

مرزگون. [ ] (اِ)[4] آلت تناسل. (برهان قاطع). آلت مردی. (فرهنگ خطی از مؤید الفضلاء). ظاهراً مرز کون درست است. (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع). رجوع به مُرز در این لغت‌نامه شود.

مرزم. [مُ زِ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد).

مرزم. [مِ زَ] (اِخ) ناجد. نام ستاره‌ای است بر دوش چپ جبار. نام دیگر شعری است. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). نام سه ستاره است یکی در ذراع و دومی در شعرای شامی و سومی در شعرای یمانی. (ناظم الاطباء): و هر دو ستاره سگ پیشین را ذراع مقبوضه خوانند، أی بازو به هم آورده؛ و بزرگترین این دو ستاره را شعرای شامی خوانند و خردترین را مرزم؛ و هر کوکبی خرد که با دیگر بزرگ بود او را مرزمش نام کنند. (التفهیم، یادداشت مرحوم دهخدا). نیز رجوع به مرزمان شود. ||(ع اِ) نوء المرزم؛ ستارهٔ سرما. (منتهی الارب). نوء من انواء الشتاء شدیدالبرد. (متن‌اللغة). ||ام مرزم؛ باد شمال. (منتهی الارب) (دستورالاخوان). شمال. (متن‌اللغة).

---

۱ - الهنتان الناتئتان فوق الشحمتین من الاذن، یقال اذن ملیحة الشحمتین و المرزتین. (اقرب الموارد).
۲ - صفة غالبة. (متن اللغة).
۳ - رزز القرطاس؛ صقله بدقیق الرز.
۴ - در مؤید الفضلا و ناظم الاطباء به فتح اول ضبط شده است، فرهنگهای دیگر متعرض حرکت حرف اول نشده اند. ظاهراً اگر صحیح آن «مرز کون» باشد به ضم اول درست است.

باد شمال، یا مطلق باد. (از اقرب الموارد).

مرزمان. [مِ زَ] (اِخ) به صیغهٔ تثنیه، دو ستاره‌اند یا هر دو شعری و آنها را منحوس دانند، و منه: لاخیر فی الزمان ما طلع المرزمان [1]. (از منتهی الارب). نام دو کوکب‌اند از ثوابت. (برهان قاطع). دو ستاره‌اند از ستاره‌های باران. (از متن‌اللغة). نیز رجوع به مرزم شود.

مرزن. [مَ زَ] (اِ) موش. (برهان قاطع). در مرزنگوش و مرزن‌آباد که قریه‌ای است در حوالی چالوس با موش‌های بزرگ و فراوان «مرزن» باقی مانده است. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مرز و نیز رجوع به مرزنگوش شود.

مرزنجوش. [مَ زَ] (اِ مرکب) مرزنگوش. رجوع به مرزنگوش شود.

مرزنده. [مُ زَ دَ / دِ] (نف) جماع‌کننده. نعت فاعلی است از مرزیدن. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مُرز و مرزیدن شود.

مرزنشین. [مَ نِ] (نف مرکب) ساکن مرز. که در نواحی سرحدی و مرزی سکونت دارد. رجوع به مرز شود.

مرزنشینی. [مَ نِ] (حامص مرکب) سکونت در مناطق مرزی. سکونت در اطراف و نواحی سرحدی مملکت.

مرزنگوش. [مَ زَ] (اِ مرکب) [2] مرزنجوش. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (غیاث اللغات). آذان الفار. (بحر الجواهر) (رشیدی). مرد قوش. مرده گوش. حبق‌الفیل. عنقر. سمسق. عترة. گوش‌موش. مرزه گوش [3]. مرزجوش. انجرک. شمشاد. عیوب. ریحان داود. حبق‌الفتی. حبق‌القنا. مروس اقطی. سمیمون. بردقوس. کملا. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا) [4]. مرزنجوش معرب از مرزنگوش و غیر آذان الفار است، چه اصلا برگ او شبیه به گوش موش نیست و از جمله ریاحین خوشبو است و در خانه‌ها زرع کنند، برگش طولانی و کم عرض و گلش سفید مایل به سرخی و تخمش مانند تخم ریحان و شفاف است... و او در آخر دوم گرم و در اول آن خشک و در افعال بهتر از سوسنبر و محلل و مفتح و ملطف و جالی و جاذب و مدر بول و مفتت حصاة و مفرح و مسخن اعضا و مجفف رطوبات معده و امعا و بجهت مغص و قولنج ریحی و استسقا و سده جگر و سپرز و دماغ و جهت خفقان و وجع‌الفواد و مالیخولیای مراقی و لقوه و درد سینه و سرفه و ضیق النفس و ریاح سپرز ... نافع و طلای او با حنا در حمام جهت درد سر بارد مجرب و برگ خشک او با عسل جهت آثار خون منجمد تحت چشم و با سرکه جهت گزیدن‌عقرب و جهت کلف و بدبوئی عرق و با موم روغن جهت التوای عصب و اورام بلغمی و با مغزه جهت ورم حار چشم نافع؛ و با بذرالبنج جهت ورم انثیان مجرب، و بوئیدن او جهت سدهٔ منخرین و دماغ و تقویهٔ مستی شراب و منع خمار و سعوط آب او جهت تنقیهٔ دماغ و لقوه و صرع و خائیدن او با نمک و فرو بردن او جهت رفع سیلان آب دهان و اکتحال آب او جهت ابتداء نزول آب و ضعف باصره مفید، و مالیدن آب او بر موضع حجامت رافع اثر زخم آن و فرزجه او مدرحیض، و قدر شربت از جرم او تا دو مثقال و در مطبوخ تا هفت مثقال و مضر گرده و مصلحش کاسنی و تخم خرفه و بدلش سوسنبر است و روغن مرزنجوش که آب او را با مثل آن روغن زیتون بجوشانند تا روغن بماند جهت فالج و رعشه و کزاز و شقیقه و درد سر بارد و تحلیل ریاح و تفتیح سده و گرانی سامعه نافع و بخور مرزنجوش رافع مضرات هوای وبائی و گریزانندهٔ هوام است. (از تحفه حکیم مؤمن). چنین گویند که بیخ نبات او از روم به انوشیروان فرستادند و مدتی او را آب دادند و تربیت کردند چون نبات او بزرگ شد شعبه‌ای از نبات او را پیش تخت انوشیروان آوردند چون نظرش بروی افتاد برگ او را به گوش موش تشبیه کرد. (از ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی). مرزنجوش نوعی از ریحان است که خوشبودار باشد و زلف و خط معشوق را بدان تشبیه کنند. (از غیاث اللغات). مرزنجوش از اسفرم‌هاست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گیاهی است از تیرهٔ نعناعیان [5] که دارای گونه‌های پایا و دو ساله و یکساله میباشد در نقاط گرم پایا است و در نواحی بحرالرومی (مدیترانه‌ای) بصورت گیاه دو ساله و در نواحی سردتر بصورت گیاه یکساله است. برگهایش متقابل و بیضوی و بدون دندانه و گلهایش کوچک و سفید و یا گلی رنگ و پوشیده از چهار ردیف برگه‌های مایل بسفید که بصورت کروی درآمده‌اند میباشد. بویش معطر و نافذ و طعمش پسندیده و با احساس گرماهمراه است. برگ و سر شاخه‌های گلدار این گیاه مورد استفادهٔ داروئی است و از آنها اسانس‌گیری میشود. اسانس مرزنگوش زرد مایل به سبز است و بوئی مخصوص و کاملاً مشخص و طعمی ملایم دارد و شامل ۴۰ درصد از ترکیبات ترپن‌ها [6] میباشد. برگ این گیاه غالباً بصورت گرد (پودر) جهت معطر ساختن اغذیه به کار میرود و بعلاوه برای آن اثر آرام‌کننده و تسکین بخش نیز ذکر کرده‌اند. از اسانس آن در صابون‌سازی جهت معطر ساختن صابونها استفاده بعمل می‌آید؛ مرزجوش، مرزنجوش، مرد قوش، مرتقوش، ریحان داود، مرزنگوش افریقائی، مرزه گوش، حبق‌الفتی، حبق الفناء، حبق‌القناء، حبق‌الفیل، خرک.

- مرزنگوش وحشی [7]؛ گیاهی است پایا از تیرهٔ نعناعیان که ارتفاعش بین ۳۰ تا ۶۰ سانتیمتر است و دارای بوئی معطر میباشد و

---

۱ - در منتهی الارب چنین است: «دو ستاره اند یا هر دو شعری»... و ظاهراً بجای «یا» باید «با» باشد. رجوع به مرزم شود. در اقرب الموارد: «منجمان مع الشعریین».

۲ - مرزنجوش (معرب) مرزنگوش = مردگوش = مردقوش، پهلوی: marzangôsh، در بندهش: merezangos آمده. کردی: bezeranghûsc = فرانسوی: Marjolaine . و آذان‌الفار بجز مرزنگوش است، مؤلف محیط اعظم آرد: «مرزنجوش غیر از آذان‌الفار است جهت آنکه برگ آن هیچ شباهتی به گوش موش ندارد، بلکه طولانی و نبات آن از جملهٔ ریاحین خوشبو است...» مؤلف مخزن‌الادویه نیز همین قول را آورده است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین، ذیل مرزنگوش و مردقوش). نیز رجوع به المعرب جوالیقی ص۳۰۹ س۱۸، ۲۱، ۶ و نشوءاللغة ص۹۳، و برای اطلاع از تفصیل شکل و خواص این گیاه رجوع به گیاه‌شناسی گل گلاب ص۲۴۸ و کارآموزی داروسازی ص۲۱۳ شود.

۳ - صاحب برهان مرز و مرزه و مرزن را به‌معنی موش و فاره ضبط می‌کند و مرزنگوش و مرزه گوش را مرکب از مرز و گوش میداند و مرزنجوش را شاید معرب مرزنگوش دانسته و از این رو ضبط نکرده است و مرده‌قوش بر وزن پرده‌پوش را که نیز مرزنجوش است میگوید لغت یونانی است. در لاتینی نو و عامیانه این گیاه را «مارژُرانا» می‌گویند و شاید مراد صاحب برهان از لغت یونانی همین است و «مارژُرانا» همان «مارژلن» فرانسه و «اُری‌گانُن» یونانیان است که باز فرانسویان از آن «اُریگان» (origan) را گرفته‌اند که از خانوادهٔ لبیه (Labées) و نزدیک به نعناع و امثال آن است با عطری مطبوع و مخصوص. و فیروزآبادی در مردقوش می‌نویسد اصل مردقوش مرده گوش است، یعنی گوش مرده یا به‌معنی نرم‌گوش و معرب از فارسی است چنانکه مرزجوش و مرزنجوش و آن قول ابوالهیثم است و عربی آن سمسق است و عامه آن را بردقوش [با باء موحده، در تاج العروس] گویند بعید نیست که اصل کلمه همانطور که فیروزآبادی و دیگران گویند فارسی باشد و در لاتینی عامی نیز همین کلمه از فارسی داخل شده باشد لکن برای مرز به‌معنی موش ظاهراً دلیلی نیست. (یادداشت مرحوم دهخدا).

۴ - دو مرادف دیگر هم برای آن هست که به یونانی و لاتینی مانَد: آن‌غلس و بالبوس. (یادداشت مرحوم دهخدا).

5 - Oringanum Marjorana hortensis. (لاتینی), Marjolaine (فرانسوی).

6 - Terpènes.

7 - Origan vulgire (فرانسوی), origanum vulgare (لاتینی).

بطور خودرو در نواحی خشک و کوهستانی و جنگلهای اروپا و آسیا (از جمله ایران) میروید و بیشتر بنام آویشن کوهی مشهور است. این گیاه را بمنظور استفاده‌های داروئی آن نیز کشت میکنند. ساقهٔ آن راست و پوشیده از کرک مایل بقرمز و برگهایش متقابل، بیضوی برنگ سبز تیره و پوشیده از کرک است. گلهایش مجتمع برنگ ارغوانی یا سفیدند و در فاصلهٔ ماههای خرداد و مرداد ظاهر میشوند. از قدیم‌الایام استعمال این گیاه معمول بوده و حتی در زمان ارسطو در بارهٔ آن خواص متنوع ذکر گردیده است. برگ و سرشاخه‌های گل‌دار گیاه مزبور به مصارف درمانی و تهیه اسانس میرسد. اسانس آن در صورتی که تصفیه شده باشد بی‌رنگ است ولی بزودی زرد میشود. ترکیب شیمیائی اسانس این گیاه بر حسب محل رویش آن فرق دارد رویهمرفته شامل مقادیری تیمول[1] میباشد. برای این گیاه اثر مقوی معده و بادشکن و معرق و ضد تشنج ذکرکرده‌اند و اسانس آن نیز دارای اثر التیام‌دهنده و ضدعفونی‌کننده است. این گیاه در اکثر نقاط آسیا (از جمله ایران) و اروپا و افریقا میروید؛ فودنج جبلی، صعتر، آویشن کوهی، مامون:

چو زلف خوبان در جویهاش مرزنگوش
چو خط خوبان بر مرزهاش سیسنبر. فرخی.
تا ز الماس به آذر ندمد مرزنگوش
تا ز پولاد به دی مه ندمد سیسنبر.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص۱۳۲).
تا نماند به گلاب آن عرق مرزنگوش
تا نماند به سمن بوی و بر سیسنبر. فرخی.
بر سرم یک دسته مرزنگوش بود
کردمرزنگوش من سحرش سمن.
ناصرخسرو.
وز دعائی که بگفتند پی صحت تو
سرو قدت به ضعیفی شده چون مرزنگوش.
سوزنی.
نوش کن بادهٔ تلخ از کف زیبا صنمی
از بنا گوش‌چوگل از کله مرزنگوش.
سوزنی.
زلف مرزنگوش را دور قبول
اسپری شد با سرو گیسوی تو. انوری.
چو تو با من سخن گوئی ز شادی
چو مرزنگوش گردم سربسرگوش. ظهیر.
جعد بر جعد بسته مرزنگوش
دیلم آسا فکنده بر سر دوش. نظامی.
ـ مرزنگوش خط نو دمیده
ـسی دل را چو طره سر بریده.
نظامی.
ـمین نطع شقایق پوش گشته
ـ مهد مرزنگوش گشته.
نظامی.

مرزو. [مَ] (اِ) زمینی که به جهت زراعت کردن آماده کرده و کناره‌های آن را بلند ساخته باشند. (برهان قاطع). مرز. (جهانگیری) (برهان قاطع). مرزوی. (جهانگیری). کرت. کرد. کردو. رجوع به مرزوی شود.

مرزوان. [مَ زْ] (ص مرکب، اِ مرکب) مرزبان. حاکم. میر سرحد و زمین‌دار و نگاهدارنده و نگاهبان. (برهان قاطع). مرزبان. رجوع به مرزبان در این لغت‌نامه و نیز رجوع به دزی ج ۲ ص ۵۸۰ شود. ||مرزبان[2]. فحنت. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||درگیاه‌شناسی، اختر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به اختر شود.

مرزوق. [مَ] (ع ص) روزی‌داده‌شده. روزی‌یافته. روزی‌مند. مطعم. روزی‌خوار. نعمت... مولی است از رزق. مقابل رازق. رجوع به رزق شود. ||بابخت. (از منتهی الارب). مجدود. مبخوت. (متن‌اللغة). بخت‌ور. بختیار. متمتع. بهره‌مند. بانصیب: همه از او مرزوق و محظوظ. (چهارمقاله نظامی).

— مرزوق گرداندن؛ بهره‌ور ساختن. متمتع کردن:
گرم مرزوق گردانی به خدمت
همان گویم که اعشی گفت و دعبل.
منوچهری.

— مرزوق‌الحظ؛ صاحب نصیب. کامیار: هرکه مرزوق‌الحظ و مسعودالجد باشد فر یزدانی و سعود آسمانی بدو نازل گردد. (سندبادنامه ص ۳۳۷).

مرزوم. [مَ] (ع ص) بر جای مانده از بیماری. (ناظم الاطباء). رجوع به رزام و رزوم شود.

مرزوی. [مَ] (اِ) مرز. مرزو. کرت. کردو. قطعه زمین مرزبندی شدهٔ زراعتی:
کوه و درهٔ هند مرا از آرزوی غزو
خوشتر بود از باغ بهار و لب مرزوی.
فرخی.

مرزة. [مَ زَ] (ع اِ) مرة از مصدر مرز. (اقرب الموارد). و رجوع به مرز شود.

مرزة. [مِ زَ] (ع اِ) قطعه. (اقرب الموارد). پاره‌ای. (از منتهی الارب). قطعه‌ای از چیزی. (از متن‌اللغة).

مرزه. [مَ زَ] (ع اِ) غلیواژ یا مرغی شبیه به عقاب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

مرزه. [مَ زَ / زِ] (اِ) نوعی از سعتر بستانی که برگش دراز باشد. (رشیدی) (از برهان قاطع) (از جهانگیری). سبزی‌ای است خوردنی که مانند ریحان و ترخان با آن خورند. (انجمن آرا). یکی از احرار بقول با برگهای باریک و مزه تند و معطر که خام و پخته آن را خورند. (یادداشت مرحوم دهخدا). گیاهی است یک ساله از تیرهٔ نعنائیان دارای ساقه‌های متعدد و برنگ متمایل به قرمز که به حالت وحشی در اروپای جنوبی و آسیا به فراوانی میروید. برگهای آن نرم و متقابل و تقریباً بدون دمبرگ و باریک و نوک تیز و پوشیده از کرک و دارای تارهای غده‌ای فراوان اسانس‌دار است. گلهایش ارغوانی و به طور مجتمع در نقاط مختلف ساقه‌های متعدد آن قرار گرفته است. از این گیاه اسانسی حاصل میشود که به صورت مایعی بی‌رنگ یا مایل به زردی است. سر شاخه‌های گلدار و برگهای آن بوی معطر و اثر نیرودهنده و تسهیل‌کننده عمل هضم و مقوی معده و مدر و بادشکن دارد. این گیاه در ایران جزو سبزی‌های خوراکی به صورت خام و پخته در اغذیه مصرف میشود ندغ. صعترالبر. (فرهنگ فارسی معین). و نیز رجوع به گیاه‌شناسی گل گلاب ص۲۴۹ و کارآموزی داروسازی ص۲۱۴ شود. ||مالهٔ بنایان و گلکاران. آلتی که بدان کاهگل و گچ بر دیوار مالند. (برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از جهانگیری) (رشیدی) (از واژهٔ اوستائی مرز به‌معنی مالیدن است). ||چراغدان. (جهانگیری) (رشیدی) (انجمن آرا) (برهان قاطع). مزره [به تقدیم زاء بر راء] هم به این معنی گفته‌اند. (رشیدی) (برهان قاطع). رجوع به مزره شود. ||موش. (رشیدی) (انجمن آرا) (برهان قاطع) فاره. (برهان قاطع). رجوع به مرز و مرزنگوش و حواشی آن شود.

مرزه‌گوش. [مَ زَ / زِ] (اِ مرکب) به‌معنی گوش‌موش، چه مرزه به‌معنی موش هم آمده، و ریحانی هم هست که آن را مرزنگوش خوانند. (از برهان). مرزنگوش. رجوع به مرزنگوش شود.

مرزی. [مَ] (ص نسبی) منسوب به مرز. مربوط به مرز: سپاه مرزی. قرارداد مرزی، مسائل مرزی. رجوع به مرز به‌معنی سرحد بین دو مملکت شود.

مرزیح. [مِ] (ع اِ) بانگ. (مهذب الاسماء). صوت یا الشدید الصوت. (از متن‌اللغة). آواز سخت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نیز رجوع به مرزح شود. ||چوب دوشاخه‌ای که بدان تاک رز را از زمین برگیرند. (ناظم الاطباء). رجوع به مرزح و مرزحة شود.

مرزیدن. [مَ دَ] (مص) لغتی در ورزیدن. مشت و مال دادن چنانکه خمیر را. مالیدن. مالش دادن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مُرز و نیز رجوع به مَرزه به‌معنی ماله

1 - Thymel.
2 - Bardache (یادداشت مرحوم دهخدا).

شود.

مرزیدن. [مُ دَ] [1] (مص) نزدیکی کردن. مقارنه یافتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مُرز شود.

مرزیده. [مُ دَ / دِ] (نمف) که با وی مقارنه و نزدیکی کرده باشند. مفعول. رجوع به مرزیدن و مُرز شود.

مرزیفون. [ ] (اِخ) نام قصبه و مرکز ناحیه‌ای است به همین نام در ۱۰۵ کیلومتری جنوب غربی بندر سامسون در ترکیه. (از قاموس الاعلام ترکی).

مرزیفونی. [ ] (اِخ) رجوع شود به خضربن محمود مرزیفونی.

مرژ. [مَ] (اِخ) نام یکی از آتش‌پرستان است و به کسر اول گفته‌اند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مرژیان. [مَ] (اِخ) مرو. رجوع به مرو شود.

مرس. [مَ] (ع مص) به جانبی افتادن رسن بکرة. (از منتهی الارب). افتادن ریسمان بکره در یکی از دو طرف آن؛ مرس حبل‌البکرة. (از اقرب الموارد). به کناری افتادن ریسمان چاه. (ناظم الاطباء). ||تر نهاد خرما را در آب و سود آن را و مالید تا بگدازد. (از منتهی الارب). مالیدن خرما را در آب تا بگدازد. (ناظم الاطباء). اندر آب آغشتن. (تاج المصادر بیهقی). خیس کردن. خیساندن. دارو یا نان را در آب خیس کردن و آن را با دست مالیدن تا اجزای آن حل شود. (از اقرب الموارد). به دست مالیدن چیزی را. (جهانگیری) (برهان). نهادن خرما را در آب و در شیر و امثال آن. (جهانگیری) (برهان). خیس کردن. خیسانیدن. خیساندن تر نهادن. آغوندن. نقوع. انقاع. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||انگشت خویش خائیدن کودک. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). لیسیدن کودک. (تاج المصادر بیهقی). خائیدن کودک انگشت را. (جهانگیری) (برهان). مکیدن طفل انگشت را. (غیاث). مرث. (از اقرب الموارد) (از المصادر زوزنی). و رجوع به مرث شود. ||دست را به دستار پاک کردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پاک کردن دست به مندیل. (جهانگیری) (برهان). دست در دستار خوان مالیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||(اِ) سیر و حرکت دائم. (از اقرب الموارد).

مرس. [مَ] (ع ص) سخت مرونده. گویند رجل مرس؛ یعنی مرد سخت مرونده. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مَرِس شود.

مرس. [مَ] (اِ) نام ماه سوم از سال فرنگان. (ناظم الاطباء). رجوع به مارس شود.

مرس. [مَ] (اِ) نام میوه‌ای است ترش می‌خوش. (از برهان) (غیاث) (آنندراج).

مرس. [مَ] (اِخ) نام مغی. (اسدی). نام یکی از آتش‌پرستان. (جهانگیری) (برهان). نام مردی بوده از پیروان زردشت. (آنندراج) (انجمن آرا). در اسدی شعر ذیل از ابوالعباس عباسی به شاهد این لغت آمده است اما معنی آن روشن نیست:

و یا فدیتک [2] امروز تو بدولت میر
توانگری و بزرگی و مرس را جینی [3] (؟)

مرس. [مَ] (معرب، اِ) (از مَرَس) طناب. رسن. ج، امراس. رجوع به مَرِس شود.

مرس. [مَ رَ] (ع مص) رسن بکره از مجری در یکی از دو جانب آن بیفتادن و میان بکره و قَعو درآویختن و نیز افتادن ریسمان بر محور چرخ و درآویختن آن و کوشش کردن صاحب آن برای باز گرداندنش بجای خود. (منتهی الارب). ریسمان چرخ چاه از مَجرای خود در آمده در یکی از دو طرف آن افتادن و میان چرخ و میلهٔ آن در آویختن و نیز افتادن ریسمان در محور چرخ و خواستن آبکش تا آن را درآورد. (از ناظم الاطباء). در آویختن ریسمان بین چرخ چاه و میلهٔ آن. (از اقرب الموارد). از مجری بیفتادن رسن بکره و رسن گیر شدن بکره. (تاج المصادر بیهقی). ||سخت کارزاری شدن. (تاج المصادر بیهقی). شدیدالعلاج و سخت ممارست بودن و صفت آن مَرِس باشد. (از اقرب الموارد). کارزار کردن مرد بغایت شدت. (جهانگیری) (از برهان). سخت چاره کردن و ممارست نمودن. (از ناظم الاطباء). ||به هم خوردن کار شخص. مرست حبال فلان؛ کارهایش بهم خورد. (از اقرب الموارد).

مرس. [مَ رَ] (ع اِ) جِ مَرَسة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به مرسة شود.

مرس. [مَ رَ] (اِ) مَرس. رسن. طناب و ریسمان. (از جهانگیری) (برهان). رسنی که در گلوی اسب و سگ و غیره بندند. (غیاث). رسنی که در گلوی شیر و سگ کنند. (آنندراج):

اگرچه سگ به مرس می‌کشند صیادان
کشیده‌است سگ نفس در مرس ما را.
میرزا صائب (از آنندراج).

این وحش خیالان همه تک باخته واضح
شیر سخنت تا گسلانید مرس را.
ارادتخان واضح (از آنندراج).

— مرس برداشتن؛ طناب را از گردن سگ و غیره بازکردن و او را رها نمودن:

عزیزم بهر آزارم نهانی
مرس بر داشت از کلبی معلم.
هاتف.

— مرس کردن؛ به اصطلاح شکارچیان ریسمان در گردن تازی انداختن. (ناظم الاطباء):

اسد را ز گردون مرس کرده چون سگ
شهاب آورد از پی پاسبانی.
وحشی (دیوان ص۲۶۸).

نفس بدکردار صائب قابل تعلیم نیست
این سگ دیوانه را چندین مرس کردن چرا.
میرزا صائب (از آنندراج).

— سگ هرزه‌مرس؛ ولگرد. گریزپا. به‌معنی هرزه گرد و این مجاز است بدین معنی که مرس یعنی گردن بند او غیر استوار و هرز و لغو است [4]:

عمر در پیروی حرص و هوس نتوان کرد
همعنانی به سگ هرزه مرس نتوان کرد.
میرزا صائب.

بیش از این پیروی حرص و هوس نتوان کرد
همعنانی به سگ هرزه مرس نتوان کرد.
میرزا صائب.

آرزو چند به هر سوی کشاند ما را
این سگ هرزه مرس چند دواند ما را.
صائب.

مرس. [مَ رِ] (ع ص) شدید بر ممارست کارها. (از منتهی الارب). مرد سخت‌ممارست. (ناظم الاطباء). شخص پشت کاردار و سخت درگیرشونده گویند: انه لمرس حذر؛ یعنی سخت آزموده است در جنگها. (از اقرب الموارد). چیزی که درمان چیزهای نیکو کند. (جهانگیری). مردی که درمان چیزها کند. (برهان). شدیدالعلاج. بد پیله. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(اِ) روش و خوی و طریقه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). هم علی مرس واحد؛ اخلاق آنان برابر است. (از اقرب الموارد). ||حرکت و سیر دائمی. ||ریسمان که بین چرخ چاه و میلهٔ آن درآویخته باشد. ج، أمراس. (از اقرب الموارد). ||(ص) حیوان که در دام و تله درافتاده باشد. ||طبیب و کحال. (برهان).

مرس. [مُ] (اِ) نامی است که در مازندران و کدوک و فیروزکوه به راش یا «فاگوس سیلواتیکا» [5] دهند، و آن رستنی است. (از یادداشت مرحوم دهخدا). نبع. قزل آغاج. رجوع به راش شود.

---

۱ - این واژه را مرحوم دهخدا در چند مورد با فتح اول ضبط فرموده‌اند و در بعضی موارد بدون تصریح حرکت حرف اول، در برخی فرهنگها به ضم اول ثبت شده با تذکر این که صورت پهلوی آن به فتح اول و به صورت marzitan است.

۲ - نل: فدقی. ۳ - نل: حبی.

۴ - مرحوم دهخدا در یادداشتی با علامت سؤال مرقوم فرموده‌اند: آیا از مروسیدن به‌معنی عادت است در سگ هرزه مرس؟

5 - Fagus silvatica (لاتینی).

مرس. [مُ] (فرانسوی، اِ)[1] پستانداری است دریازی و عظیم‌الجثه از راستهٔ پره‌پاییان که اندامهایش تبدیل به آلتهای شنای کوتاهی شده است. جثه‌اش سنگین و سرش کوچک و گردنش باریک است. لب بالایی حیوان ضخیم بر آمده شده بطوری که تشکیل پوزه‌ای ستبر با موهای زبر داده است. در جنس نر دندانهای نیش فوقانی نمو بسیار یافته و از دهان خارج شده و تشکیل یک نوع عاج شبیه عاجهای فیل را داده که بمنزلهٔ عضو دفاعی حیوان است. بدن این جانور از موهای نرم و کوتاه و قهوه‌ای رنگی پوشیده شده است. مرس مختص نواحی قطبی است و در قطب شمال و نواحی یخ‌بندان به صورت گله‌هایی میزید و از صدفها تغذیه میکند. طول این حیوان گاهی تا ۷ متر میرسد. مرس را جهت استفاده از گوشت و پوست و عاجش شکار می‌کنند. حیوانی شجاع و متهور است خصوصاً موقعی که داخل آب است بسیار بی‌باک و مهیب می‌باشد و به قایقهای شکارچیان حمله می‌کند. برخی از انواع مرس در مناطق جنوبی اقیانوس منجمد شمالی (شمال شرقی اقیانوس اطلس) تا نواحی اسکاتلند مشاهده می شوند و بنام اسب دریایی موسومند. فیل دریایی. فیل‌البحر. قَظّ.

مرس. [مُ] (اِخ)[2] ساموئل فینلی بریز (۱۷۹۱ - ۱۸۷۳م). نقاش امریکائی و مخترع تلگراف الکترومغناطیسی. او در سال ۱۷۹۱ م در چارلستون واقع در ایالت ماساچوست متولد شد و از سال ۱۸۳۲ سرگرم اختراع تلگراف گشت و به سال ۱۸۳۵ نخستین دستگاه تلگراف را ساخت و الفبای مخصوصی راکه هنوز هم به نام او «الفبای مرس» نامیده می‌شود برای مخابره ترتیب داد. مرس پس از آنکه از کوششهای خویش برای به ثبت رساندن اختراع خود در اروپا نتیجه نگرفت در سال ۱۸۳۷ دستگاه اختراعی خود را به نمایش گذاشت و در سال ۱۸۴۳ کنگرهٔ امریکا ۳۰۰۰۰ دلار برای دائر کردن خط بالتیمور واشنگتن تخصیص داد و او در ماه مه ۱۸۴۴ م. خط تلگرافی واشنگتن - بالتیمور را دایر کرد و نخستین پیامی که از آن دستگاه فرستاد این بود: «چنین بود خواست خدا». بعد از امریکا اطریش و سویس و پروس از تلگراف استفاده کردند و بعداً در دیگر کشورها معمول گشت.

- الفبای مرس؛ الفبایی متشکل از علامات خط و نقطه اختراعی ساموئل مرس است که در مخابرهٔ تلگرافی به کار می‌رود. و به صورت زیر است:

علائم الفبائی مرس

A	.–	B	–...
C	–.–.	CH	––––
D	–..	E	.
F	..–.	G	––.
H	....	I	..
J	.–––	K	–.–
L	.–..	M	––
N	–.	O	–––
P	.––.	Q	––.–
R	.–.	S	...
T	–	U	..–
V	...–	W	.––
X	–..–	Y	–.––
Z	––..		

علائم عددی مرس

1	.––––
2	..–––
3	...––
4	....–
5	.....
6	–....
7	––...
8	–––..
9	––––.
0	–––––

مرسا. [مُ] (ع مص) استوار گشتن. (تاج المصادر بیهقی). واقع شدن و ثابت گردیدن. (از اقرب الموارد). وقوع: یسئلونک عن الساعة أیان مُرسیها، قل انما علمها عند ربی... (قرآن ۱۸۷/۷) و نیز (۴۲/۷۹)؛ از تو دربارهٔ وقت قیامت میرسند که کی می باشد وقوع آن، بگو که دانش آن نزد پروردگارم است.

مرساباد. [ ] (اِخ) از دیه‌های فراهان است. (تاریخ قم ص ۱۴۱).

مرسات. [مُ] (ع اِ) مرساة. لنگر کشتی. (زمخشری). رجوع به مرساة شود.

مرسال. [مِ] (ع ص) تیر کوتاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تیر ناوک. (دهار). ||ناقهٔ مرسال؛ شتر مادهٔ نرم رو. ج، مَراسیل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گویند لایکون الفتی مرسالا؛ یعنی جوان فرستندهٔ لقمه به گلوی خود نیست، و یا فرستندهٔ شاخه نیست برای آسیب رساندن به رفیق خویش. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||رسول و فرستاده، و آن تشبیه است به سهم و تیر کوچک بجهت چابکی وی. (از ذیل اقرب الموارد).

مرساة. [مِ] (ع اِ) لنگر کشتی. (منتهی الارب) (دهار) (از اقرب الموارد). آنجر. (اقرب الموارد). ج، مَراسی (مَراسِی). (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مرسب. [مَ سَ] (ع اِ) یکی از مراس ستون. (از منتهی الارب) (از اقرب الموار ستون و بنای محکم. (ناظم الاطباء). رجوع مراسب شود.

مرسب. [مِ سَ] (ع ص، اِ) مرد عاقل بردبار. (منتهی الارب). ||رَسَب، یعنی شمش که در زخمگاه پنهان گردد؛ ضربت رأس بالمرسب. (از اقرب الموارد). شمش درگذرنده از چیزی که بر آن برخورد. (ناظ الاطباء). ج، مَراسب. (اقرب الموارد). ||اِ نام شمشیر نبی (ص) یا آن یکی شمشیرهای هفتگانه است که بلقیس سلیمان(ع) هدیه فرستاده. (منتهی الارب ||نام شمشیر حارث‌بن ابی‌شمر، و ... آن گفته‌اند: ضربت بالمرسب رأس البطریز (از منتهی الارب).

مرست. [مَ رَ] (فعل نفرینی) از ادات نفر و صیغهٔ نهی از مصدر رَستن. ممانا (جهانگیری). نماند و معدوم شود! (برهان کلمهٔ نفرین یعنی مماناد و معدوم شواد! (ناظ الاطباء). رها مشواد! نجات نیاباد!:

سرا و باغ چو بی کتخدای خواهد ماند
گل‌بنفشه مرست و سرا و باغ مرست.
فرخی

مرستان. [مَ رَ / مَ رِ] (اِ مرکب) به‌معن مارستان است. (از دزی). رجوع به مارستا شود.

مرسس. [مُ رَش سَ] (ع ص) شیرازه کرد (مهذب الاسماء). کتاب به شیرازه کرده.

مرسع. [مُ رَش سِ] (ع ص) اسم فاع است از مصدر ترسیع در تمام معانی کلم رجوع به ترسیع در ردیف خود شود. ||رج مرسع؛ مرد دردمند نیام چشم. (منتهی الارب (آنندراج). شخصی که «موق» و گوشهٔ چش او تباه گشته باشد. (از اقرب الموارد). مرسع و رجوع به مرسعة شود.

مرسعة. [مُ رَش سِ عَ] (ع ص) اس مؤنث از مصدر ترسیع است در تمام معا کلمه. دردمند نیام چشم. (منتهی الارب شخصی که گوشهٔ چشم او تباه گشته باشد. (اقرب الموارد). مرسع. (آنندراج). و رجوع مرسع شود. ||عین مرسعة؛ چشم برچسفید نیام. (منتهی الارب). چشمی که گوشهٔ آن تب گشته باشد. (از اقرب الموارد). رجوع ب ترسیع در ردیف خود شود.

مرسغ. [مُ رَش سِ] (ع ص) اسم فاع است از مصدر ترسیغ در تمام معانی کلم رجوع به ترسیغ شود.

- Trichecus (لاتینی),
orse (فرانسوی).
- Samuel Finley Breese Morse.

خویش و
(یادداشت
شود. ||اگر
گردن‌بند
الارب) (أ
بزرگ از
است ک
مهره‌های
آنچه بدان
مرسلات.
ارغوان لعل
سترن لول
فر.
تا سخن را
مدح، گوهر
آن خواجه
در مرسله
رشتهٔ دلها
مرسله از
بنگر که ز
در مرسله:
دیرینه غمر
در مرسلهٔ
آدم و نوحو
مرسلهٔ یک
مرسله‌بند
که مرسله
الاطباء). ر
که مرسله ب
گلوبند. مر
مرسله پیو
(نف مرکب
مرسله. برش
مرسله. کنای
سابقه سالار
مرسله‌پیوند
||کنایه از قل
(برهان).
مرسلین. [
حالت نصبی
رعایت نشو
دارندگان.
مرسلین. [
حالت نصبی
قاعده نشود)
فرستادگان. گ
مدرس شده
سبق داد از
||پیغمبران.

اقرب الموارد). ||آنچه رئیس مملکت در مورد امری صادر می‌کند، و آن را اعتبار قانونی است. فرمان. حکم. (ناظم الاطباء): و ذلک أنه برزالمرسوم الشریف لموالینا قضاةالقضاة أعزالله بهم‌الدین أن یلزموا شهود الحوانیت. (النفوذالعربیة ص ۶۵).

— مرسوم امان؛ فرمان امان و منشور امان. (ناظم الاطباء).

||رسوم و حق مأمور. (ناظم الاطباء). ||ماهه و روزینه، چراکه هر چه امرا و سلاطین برای کسی معین کنند آن را در دفتر خود نشان می‌کنند، ای می‌نویسند. (غیاث) (آنندراج). راتبه. مقرری. مواجب. ماهانه. سالیانه. وظیفه. (ناظم الاطباء). اجرا. جامگی. ادرار. رسوم. راتب: و طبیبان باشند که از وقف مرسوم ستانند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ ۳ ص ۳۷). هر یک را به قدر مرتبه مرسوم و مشاهره معین بود. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص ۸۴).

هر سال بالای چرخ مرسومم
هر روز عنای دهر ادرارم. مسعودسعد.

گفتی این مرسوم هر سالست اینک سال شد
ظن مبر کز دادن مرسوم اندرعصمتی.
سوزنی.

بزرگوارا دانی که بنده را هر سال
به دست برّ تو باشد مبرتی مرسوم[1]. سوزنی.

از لبت هر سال ما را شکّری مرسوم[2] بود
سال نو گشت آخر آن مرسوم نتوان تازه کرد.
خاقانی.

ساقی فریب آمیز بین مطرب نشاط‌انگیز بین
بازار می زان تیزبین مرسوم جان زان تازه کن.
خاقانی.

یکی از ملوک عرب را شنیدم که با مقربان همی گفت که مرسوم فلان را چندان که هست مضاعف کنید. (گلستان سعدی). قضاة بعلت سجل و دعاوی بر عادت معهود دانگی توقع ندارند و نتانند به مرسومی که فرموده‌ایم قناعت نمایند. (داستان غازان خان ص ۲۲۸). پیش از این عموم لشکر مغول را مرسوم و جامگی و اقطاع و تغار نبود... (داستان غازان خان ص ۳۰۰). مادام که متصدی تصدیق خدمات ننماید مرسوم و جیرهٔ باغبان و خرکار باغات داده نمیشود. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص ۵۱). فرض. مرسوم کردن. (از منتهی الارب).

— مرسوم‌خوار؛ مزدور و اجیر. (ناظم الاطباء).

— مرسوم‌خواه؛ خواهندهٔ مرسوم و مواجب. وظیفه‌خواه. اجری‌خوار. مقرری‌بگیر:

بنده مرسوم‌خواه پار شده‌ست
رسم مرسوم‌خواهی از شعر است. سوزنی.

— مرسوم‌خواهی؛ عمل مرسوم‌خواه. وظیفه‌خواهی:

بنده مرسوم‌خواه پار شده‌ست
رسم مرسوم‌خواهی از شعر است. سوزنی.

— مرسوم دادن؛ مواجب دادن:

همه را ده چو میدهی مرسوم
نه یکی راضی و دگر محروم. سعدی.

— بی‌مرسوم؛ بی‌مواجب. (ناظم الاطباء).

||حقی که علاوه بر مواجب به مستخدمان مخصوصاً لشکریان هر سال از طرف دولت داده میشد. رزق. طَمَع. (از منتهی الارب): از مواجب و مرسوم عساکر که نقد داده شود تومانی سیصد و شصت و شش دینار و چهار دانگ... (تذکرةالملوک ص ۵۶). افتراض، مرسوم گرفتن لشکر. فرض، لشکر مرسوم‌گیر. (از منتهی الارب).

مرسومات. [مَ] (ع ص، اِ) ج مرسومة، به‌معنی مرسوم. مرسومها و مواجبها. (ناظم الاطباء). رواتب. راتبها: تا موازی ده هزار تومان جریمه و ترجمان بازیافت‌شده تنخواه مواجب و مرسومات قورچیان و ملازمان درگاه شد. (عالم‌آرا ج ۱ ص۵۰۳). ||رسومات. (ناظم الاطباء). رجوع به مرسوم شود.

مرسومة. [مَ مَ] (ع ص، اِ) مؤنث مرسوم. رجوع به مرسوم شود.

مرسون. [مَ] (ع ص، اِ) نعت مفعولی از مصدر رَسْن. بسته به رسن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرسة. [مَ رَ سَ] (ع اِ) رسن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یک قطعه از مَرَس. ج، مَرَس. جج، اَمراس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرسه. [مَ سَ] (اِ) مرطیوس. (آثارالباقیه). مارس. رجوع به مارس شود.

مرسی. [مَ سا][3] (ع اِ) جایی که چیزی در آن بر جای می‌ایستد و استوار می‌گردد. (ناظم الاطباء). ||محل توقف کشتیها نزدیک ساحل لنگرگاه. خور. فُرضة. ج، مَراسی (مراس): علی ساحل ذاک المرسی شجر فاریفون... (الجماهر ص ۴۴). ||جریده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مرسی. [مُ سا] (ع ص، اِ) اسم مفعول است از مصدر ارساء. رجوع به ارساء در ردیف خود شود.

— مرسی‌المزاد؛ عقد قرارداد مزایده بر کسی که برنده شده و بالاترین بها را پیشنهاد کرده است.

||(مص) برجای بداشتن. (دهار).

مرسی. [مُ سا] (ع اِ) به‌معنی مَرسی است یعنی لنگرگاه.

مرسی. [مَ] (اِخ)[4] شهری است به تونس با ۱۴ هزار تن سکنه و دارای آبهای معدنی.

— پیمان مرسی؛ پیمانی است که بین تونس منعقد گشت و بموجب آ باردو[5] (۱۸۸۱ م.) تعدیل شد تحت‌الحمایهٔ فرانسه گشت.

مرسی. [م] (فرانسوی، صوت)[6] تشکر. متشکرم. سپاسگزارم. ممنونم

مرسی. [مُ ی ی] (ص نسبی) منـ مرسیة که از بلاد مغرب است. (از سمعانی). رجوع به مرسیة شود.

مرسی. [مُ] (اِخ) لقب احمدبن عـ به ابوالعباس و ملقب به شهاب‌الدیـ صوفی قرن هفتم هجری. اصل او ا است و ساکن اسکندریه بود اسکندریه تا امروز نیز به وی اعتقاد دارند. مرسی به سال ۶۸۶ ه. [illegible] الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۷۹ بنقل الزاهرة و الرحلةالورثیلانیة).

مرسی. [مُ] (اِخ) لقب حسن‌بن عـ علی برادر المتوکل علی‌الله ملک مکنی به ابوعلی و مشهور به ا فیلسوف و متصوف قرن هفتم هجر ۶۳۳ ه. ق. در مرسیة متولد شد و پدرش نایب‌السلطنة آنها بود وی به حکمت و طب پرداخت. و سپس به و ساکن شام گشت و به سال ۶۹ دمشق درگذشت. او را به ضلالت و وحدت وجود متهم کرده‌اند. (ا زرکلی ج ۲ ص ۲۲۱ بنقل از القلائد و شذرات الذهب و فوات الوفیات).

مرسی. [مُ] (اِخ) لقب محمدبن احمدبن خلف‌بن حمید بلنسی مر به ابوعبدالله از ادیبان اندلس و عـ آشنا به قرائتها. اصل او از «اسلة» سال ۵۱۳ ه. ق. متولد گشت و مدت منصب قضا در بلنسیه بود و به ه. ق. در مرسیة درگذشت. [illegible] الایضاح از فارسی، شرح [illegible] ۱ که هر دو در علم نحو است. (ا زرکلی ج ۶ ص ۳۰۰ بنقل از بغیـ کشف‌الظنون).

مرسی. [مُ] (اِخ) لقب محمدبن محمدبن ابی‌الفضل سلمی مرسی، ابوعبدالله و ملقب به شرف‌الدین، اد. و محدث اندلسی. وی نابینا بود و با

---

۱ - به‌معنی مقرر و معتاد نیز ایهام دار
۲ - اینجا در معنی مقرر و معهود اسـ
۳ - در ناظم الاطباء برای معنی اول آمده است.
(فرانسوی).
(فرانسوی)

هـ.ق.متولد گشت. اصل او از مرسیه بود و در بلاد مختلف اندلس گردش کرد و به بغداد و خراسان نیز مسافرت نمود و مدتی ساکن حلب و دمشق بود به سال ۶۶۴ هـ.ق.به مصر رفت و در سال ۶۵۵ هـ.ق.در راه بین عریش و زعقه درگذشت. او راست: التفسیرالکبیر در حدود ۶۰ جلد، التفسیرالاوسط در ۱۰ جلد، التفسیر الصغیر در ۳ جلد، الکافی در نحو، الاملاء علی المفصل، که در حدود ۷۰ خطا را در این کتاب انتقاد کرده است. (از الاعلام زرکلی ج ۷ ص ۱۱۰. بنقل از بغیةالوعاة و ارشاد الاریب و نفح الطیب و الوافی بالوفیات).

مرسیا. [ ] (معرب، اِ) به یونانی به‌معنی ریحان است. (از مخزن الادویه).

مرسیا ایماوش. [ ] (معرب، اِ مرکب) به یونانی آس بستانی است. (از مخزن الادویه).

مرسی‌الخرز. [مَ سَلْ خَ رَ] (اِخ) جای آبادی است در ساحل افریقا در سه روزه راه از نوبه. مرجان را از آنجا استخراج نمایند، تجار به این مکان گرد آیند و از بومیان مزدور گیرند و مرجان را از قعر دریا برآرند. برای استخراج کنندگان این کار چندان زحمتی ندارد و سلطان کشور هم حقی از این مرجان نمی‌برد. (از معجم‌البلدان).

مرسی‌الکبیر. [مَ سَلْ کَ] (اِخ) (ال...)شهر و بندری است در کشور الجزائر در استان وهران (یا اران)[1] با ۱۳ هزار و پانصد تن سکنه. این بندر بر خلیج و هران قرار گرفته و فرانسه به سال ۱۹۳۵ م. آن را پایگاه دریایی کرد.در سال ۱۹۴۰ م. ناوگان انگلستان در این بندر ناوگان فرانسه را غرق کرده است.

مرسی مطروح. [مَ سا مَ] (اِخ) شهر و بندری است در مصر در حوالی برقة. در اوایل جنگ جهانی دوم به سال ۱۹۴۲ م. میان نیروی آلمان و متفقین جنگهایی در این نقطه روی داد.

مرسین. [مَ] (اِ) مورد که گیاهی است. ریحان‌القبور. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مورد شود.

مرسین. [مِ] (اِخ) بندری است در ترکیه بر دریای مدیترانه با ۶۸۶۰۰ تن سکنه. راه‌آهن بغداد به ترکیه از نزدیکی این شهر می‌گذرد.

مرسیناء اغریا. [ ] (معرب، اِ مرکب)[2] به یونانی آس بری است. (از مخزن الادویه). قِف و انظر. خیزران بلدی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مرسیون. [مِ] (معرب، اِ) به یونانی اشنان است. (از مخزن الادویه).

مرسیه. [مُ یَ] (اِخ)[3] شهری است از اعمال قرمونه در اندلس. (از معجم‌البلدان). شهری به جنوب شرقی اسپانیا. (رحلهٔ ابن جبیر). شهری است بر کرانهٔ خلیج دریای روم [به اندلس] جائی با نعمت. (حدود العالم). شهری است در جنوب اسپانیا با ۲۵۷ هزار تن سکنه. مرابطون در سال ۱۰۷۸ م. و موحدون به سال ۱۱۷۲ م. آن را اشغال کردند و به سال ۱۲۶۶ م. به دست اسپانیا افتاد و آن از مراکز صنعتی است. نام ناحیتی به مشرق اندلس و نام شهری بدانجا دارای صد و پنجاه و هشت هزار سکنه و محصول آن پرتقال و لیمو و پیله است. (یادداشت مرحوم دهخدا). منسوب به آن مُرسی باشد. (از الانساب سمعانی). مورسی. مورثیا.

مرسیه. [مُ یَ] (معرب، اِ)[4] نفح‌الطیب. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مرش. [مَ] (ع مص) خدش و شکافتن پوست با سر انگشتان و ناخنها. (از تاج المصادر بیهقی). خراشیدن و سودن به سر انگشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). با سر انگشتان گرفتن همچون نیشگون. (از اقرب الموارد از لسان). ||به سخن رنجانیدن کسی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرش. [مَ] (ع اِ) خراش. (از منتهی الارب). ||زمین که رویش باران رندیده باشد یا زمین که رویش به اندک باران روان گردد. (منتهی الارب). زمینی که باران روی آن را خراشیده باشد، یا زمینی که آب جاهایی از روی آن را بخراشد و به کندن و حفر کردن سیل نرسد، و یا زمینی که چون باران بر آن ببارد بسرعت جاری شود. ج، اَمراش و مُروش. (از اقرب الموارد). ||«حضیض» و قسمت پائین از کوه. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

مرش. [مِ] (اِ) مِراش. قی و استفراغ. (ناظم الاطباء). شکوفه. اشکوفه.

مرش. [مُ] (ع ص، اِ) جِ امرش. (اقرب الموارد). رجوع به امرش شود. ||جِ مرشاء. (از اقرب الموارد). رجوع به مرشاء شود.

مرش. [مُ رِش ش] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر ارشاش. رجوع به اِرشاش در ردیف خود شود. ||شواء مرش؛ بریانی که آبدار باشد و آب یا چربی از آن بچکد. (از اقرب الموارد).

مرشاء. [مَ] (ع ص) مؤنث أمرش به‌معنی شریر. ج، مُرْش. (از اقرب الموارد). ||گزنده و عقور از هر حیوان که باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زمین بسیارگیاه. (منتهی الارب). زمینی که اقسام گیاهان به فراوانی در آن باشد. (از اقرب الموارد).

مرشال. [مَ] (فرانسوی، اِ) مارشال. سردار یک دستهٔ بزرگ از سپاه. (ناظم الاطباء).

مرشت. [مِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان گیوی بخش سنجید شهرستان هروآباد. در ۱۵هزارگزی شمال مرکزی سنجید و ۸ هزارگزی راه هروآباد به اردبیل و در منطقهٔ کوهستانی سردسیر واقع و دارای ۹۰۳ تن سکنه است. آبش از چشمه و محصولش غله، حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مرشح. [مِ شَ] (ع اِ) مرشحة. (منتهی الارب). ترلیک؛ یعنی جامه‌ای که در زیر پوشند به جهت خوی و خوی گیر که در زیر نمد زین بر پشت ستور نهند. (منتهی الارب). آنچه در زیر «میثرة» قرار دارد. (از اقرب الموارد). نمد زین. (دهار). آب‌چین. (مهذب الاسماء). خوی‌چین. عرق‌گیر. ج، مَراشح. (دهار).

مرشح. [مُ شِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر ارشاح. رجوع به ارشاح شود. ||عرق‌کننده و خوی‌کننده. (ناظم الاطباء). ||شتر ماده‌ای که بچهٔ وی به رفتار آید. (منتهی الارب). زن یا ماده شتری که فرزند او بتواند بدنبال وی بدود و پا به پای او راه برود. (از اقرب الموارد).

مرشح. [مُ رَشْ شِ] (ع ص) نعت فاعلی از ترشیح. رجوع به ترشیح شود. پرورنده و ادب‌دهنده. تربیت‌کننده فرزند و کودک. ||در اصطلاح امروزین عرب‌زبانان، نامزد کننده. کاندیداکننده.

مرشح. [مُ رَشْ شَ] (ع ص) نعت مفعولی است از ترشیح. رجوع به ترشیح شود. ||آراسته. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||پروریده. پرورده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- مرشح کردن؛ تربیت کردن. بتدریج پروردن:

چو کرد خواهد مر بچه را مرشح شیر
ز مرغزار نه از دشمنی کندش آوار.

ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی ص ۲۸۰).

||چکیده‌شده. ||سیراب. (غیاث). ||در اصطلاح امروزین عرب‌زبانان، نامزد برای انتخابات یا هر منصبی دیگر. کاندیداتور. داوطلب.

مرشحات. [مِ شَ] (ع اِ) جِ مرشحة. رجوع به مِرشَحَة شود.

مرشحات. [مُ رَشْ شِ] (ع ص، اِ) جِ مُرَشِّحَة. رجوع به مُرَشِّحَة شود.

مرشحات. [مُ رَشْ شَ] (ع ص، اِ) جِ مرشحة. رجوع به مرشَّحة شود.

مرشحة. [مِ شَ حَ] (ع اِ) مرشح، که خوی‌گیر و عرق‌گیر باشد. ج، مَراشح. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به مِرشَح شود.

مرشحة. [مُ شِ حَ] (ع ص) مؤنث مرشح،

---

1 - Oran.
2 - Mirsinê aghria.
3 - Murcia.
4 - Murcie.

نعت فاعلی از ارشاح. رجوع بـه مُرشِح و ارشاح شود.

مرشحة. [مُ رَشْ شِ حَ] (ع ص) مـؤنث مرشح، نعت فاعلی از ترشیح. رجوع به مرشِّح و ترشیح شود.

مرشحة. [مُ رَشْ شَ حَ] (ع ص) مـؤنث مرشح، نعت مفعولی از ترشیح. رجوع بـه مرشَّح و ترشیح شود.

مرشد. [مُ شِ] (ع ص، اِ) نعت فاعلی است از مصدر ارشاد. راه راست نماینده. (غیاث) (آنندراج). هدایت‌کننده. (از اقرب الموارد). ارشادکننده. دلیل. رهبر. رهنمون. راهنما. هادی. راهبر. دستگیر: ... من یهدالله فهو المهتد و من یضلل فلن تجد له ولیاً مرشداً. (قرآن ۱۷/۱۸). اما طبیب آفرینش دستوری نداد و عقل مرشد اجازت نفرمود. (از نامهٔ سنائی به خیام). ||استاد و معلم و مربی و تربیت‌کننده. (ناظم الاطباء). ||ادب آموزنده. ||ناصح و پنددهنده. (ناظم الاطباء). واعظ. مذکر. ||در اصطلاح امروزین عرب‌زبانان، راهنمای کشتیها در تنگه‌ها و کانالها. راهنمای کشتی. ||در اصطلاح تصوف، مظهر عقل نزد صوفیان و مظهر نفس را دلیل گویند که بندگان را به راه راست هدایت می‌کنند و یکی مظهر اسم الله و رحیم و دیگری مظهر اسم رحمان است. (از فرهنگ مصطلحات عرفا). ||در اصطلاح تصوف، کسی است که راه راست بنمایاند. (از تعریفات جرجانی). کسی که تربیت و ریاست گروهی از صوفیان را بعهده دارد. کسی کـه ترتیب و هدایت و ارشاد گروهی از صوفیان کند. پیر. پیر صوفیان. پیر طریقت. شیخ. شیخ ارشاد دستگیر. مراد. مقابل مرید، مقابل سالک، مقابل مضل. مقابل مسترشد:

جان سخنوران را مرشد نشید من به
بهر چنین نشیدی منشد نشید بهتر.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۹۰).

امام مرشد محمد غزالی را گفتند. (گلستان سعدی). مرشد طبیب حاذق است علاج به نوعی که موافق حال مستر شد است میکند. (انیس الطالبین‌بخاری ص ۶۰). مرشد آن است که ذره و قطمیری را در محل شفقت فرو نگذارد. (انیس الطالبین ص ۱۹۷).

— مرشد راه؛ نمایندهٔ راه و هادی طریقت. (ناظم الاطباء).

— مرشد کامل؛ پیشوای صوفیه که خود بـه کمال رسیده باشد و طالبان را به کمال رساند.

— ||پادشاهان صفویه. (ناظم الاطباء). لقب عامی است سلاطین صفویه را؛ دیگر باره در خدمت مرشد کامل به تـاج وهـاج آرایـد و مسامحه‌ای که با رومیان کرده بـود آن را بـه اقتضای زمان تقیه نام نهاده... (عالم‌آرا ج ۱ ص ۴۴۸).

||در اصطلاح زورخانه، اصول‌دار زورخانه که با طبلی و آوازی و اشعاری محرک و مهذب ورزشکاران را به ورزش دارد و اصول نگاه دارد. آنکه در زورخانه اصول را با ضرب نگاه میدارد و اشعار حماسی و اخلاقی با اوزان خاصی کـه بـا حـرکات هـر ورزشـی جداگانه موافقت دارد می‌خواند. طبال گـود. (یادداشت مرحوم دهخدا). مرشد بر سکوئی به نام سردم که مشرف بر گود زورخانه است چهارزانو یـا دوزانـو بـنشیند و حـرکات ورزشکاران را با خواندن اشعاری مهیج و متناسب به اصول دارد و تناسب و هماهنگی دهد. ||در عرف عام، شعبده‌بازان و معرکه گیران و مسأله گویان و نقالان و سخنوران و مداحان را با لقب مرشد می‌خوانند؛ مرشد [illegible]الله، مرشد حسین... (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

مرشد. [مُ شِ] (اِخ) فرزند علی‌بن مقلدبن نصربن منقذ، مکنی به ابوسلامه و مشهور به ابن منقذ، از امرای آل‌منقذ در شیزر نزدیکی حماة. مردی ادیب بود و به سال ۴۶۰ هـ. ق. در حلب متولد شد و به اصفهان و بغداد سفر نمود. بعد از مرگ نصربن علی حاکم شیزر از قبول حکومت آنجا خودداری کرد و به ادب پرداخت و به سال ۵۳۱ هـ. ق. در این شهر درگذشت. خطی خوش داشت و گویند هفتاد مصحف با خط خود نوشته است. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۸۷ از النجوم الزاهرة و مرآة‌الزمان).

مرشد. [مُ شَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر ارشاد. راهنمایی‌شده. راه یافته. راهبری گشته. و رجوع به ارشاد شود.

مرشدآباد. [مُ شِ] (اِخ) مزرعه‌ای است از دهستان سمیرم پایین بخش حومهٔ شهرستان شهرضا. واقع در ۳۱هزارگزی جنوب شهرضا و کنار راه ماشین‌رو اسفرجان به شهرضا. این مزرعه جزء اسفرجان می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مرشدآباد. [مُ شِ] (اِخ) نام شهری در بنگالهٔ هندوستان. (ناظم الاطباء). ناحیه‌ای از کشور هندوستان واقع در ایالت بنگال دارای ۲۷۴، ۱۳۷۲ تن سکنه که در حدود نصف جمعیت آن مسلمانند.

مرشدات. [مُ شِ] (ع ص، اِ) جِ مرشدة، تأنیث مرشد. رجوع به مرشِدة و مرشِد شود.

مرشدات. [مُ شَ] (ع ص، اِ) جِ مرشدة، تأنیث مرشد. رجوع به مرشَدة و مرشَد شود.

مرشدزاده. [مُ شِ دَ / دِ] (ص مرکب، اِ مرکب) زادهٔ مرشد. بچهٔ مرشد.

مرشدون. [مُ شِ] (ع ص، اِ) جِ مرشد در حالت رفعی (در فارسی رعایت این قاعده نشود). رجوع به مرشِد شود.

مرشدون. [مُ شَ] (ع ص، اِ) جِ مرشد در حالت رفعی (در فارسی رعایت این قاعده نشود). رجوع به مرشَد شود.

مرشدوند. [مُ شِ دْ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان خزل بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام، در ۱۵هزارگزی غرب چرداول کنار راه رنگوان، در منطقهٔ کوهستانی سردسیر واقع و دارای ۴۵۰ تن سکنه است. آبش از چشمه، محصولش غلات، لبنیات، حبوبات. شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. در دو محل نزدیک بهم واقع و به علیا و سفلی مشهور و سکنهٔ علیا ۲۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

مرشدة. [مُ شِ دَ] (ع ص، اِ) مؤنث مرشد. راهنما و راه راست نماینده. ج، مرشدات. و رجوع به مرشِد شود.

مرشدة. [مُ شَ دَ] (ع ص، اِ) مؤنث مرشد. راهنمائی‌شده. ج، مرشدات. و رجوع به مرشَد شود.

مرشدی. [مُ شِ] (حامص) مرشد بودن. عمل شخص مرشد. عمل ارشاد. راهبری. هدایت. پیری و مرادی. ||تربیت مذهبی. (ناظم الاطباء). رجوع بـه مُرشِد شود. ||(اِ) ظاهراً نام نوعی پارچه باشد:

چو بادبیزن و مـوا ک‌داشت حکم علم
بشد سجادهٔ زردک به مرشدی[1] اشهر.

نظام قاری (دیوان ص۱۶).

مله ریشهٔ میلک و مرشدی
چه صوفک چه خود رنگ آن مودی.

نظام قاری (دیوان ص۱۸۳).

مرشدی. [مُ شِ] (اِخ) دهـی است از دهستان حومهٔ بخش سروستان شهرستان شیراز. واقع در ۳هزارگزی باختری سروستان و کنار راه شوسهٔ شیراز به سروستان. آب آن از قنات و محصول آن غلات و تنبا کو و صیفی‌جات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

مرشدی. [مُ شِ] (اِخ) دهـی است از دهستان بوانات بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده؛ در ۲۴هزارگزی جنوب شرقی سوریان کنار راه ده بید به بوانات، در جلگه سردسیر واقع و دارای ۲۲۰ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ محله، محصولش غلات و حبوبات و شغل مردم آن زراعت است. در نزدیکی این ده معدنی بنام معدن سنگ سفید وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

مرشدین. [مُ شِ] (ع ص، اِ) جِ مرشد در حالت نصبی و جری (در فارسی رعایت این قاعده نشود). رجوع به مرشِد شود.

1 - به‌معنی اول کلمه نیز ایهام دارد.

حالت نصبی و جری (در فارسی رعایت این قاعده نشود). رجوع به مرشِد شود.

مرشدین. [مُ شَ] (ع ص، اِ) جِ مرشد در حالت نصبی و جری (در فارسی رعایت این قاعده نشود). رجوع به مرشَد شود.

مرشف. [مِ شَ] (ع اِ) محل مکیدن. (ناظم الاطباء). آنچه آب را بدان بمکند. ج، مراشف. ||مراشف اصطلاحاً بمعنی لبها نیز به کار رود. (از اقرب الموارد).

مرشفة. [مِ شَ فَ] (ع اِ) رکو که سر قلم بدان پاک کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا). فراعة. (السامی فی الاسامی چ عکسی ص ۴۲).

مرشقة. [مِ شَ قَ] (ع اِ) انگشتوانهٔ درزی. (دهار). انگشتوانه. (المرقاة ص ۸۰).

مرشوش. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از رَش. رجوع به رش شود. ||چکیده‌شده و پاشیده‌شده از آب و غیر آن. (غیاث) (آنندراج). ||افشانده‌شده. (ناظم الاطباء). ||ارض مرشوشة؛ زمینی که «رش» و باران اندکی بدان رسیده باشد. (از اقرب الموارد).

مرشوف. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از رَشف. رجوع به رشف شود. ||مکیده‌شده.

مرشوق. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از رشق. رجوع به رَشق شود. ||انداخته‌شده (تیر) (یادداشت مرحوم دهخدا).

مرشون. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان قافازان بخش ضیاآباد شهرستان قزوین. در ۳۵هزارگزی راه عمومی در منطقهٔ کوهستانی سردسیر واقع و دارای ۳۶۸ تن سکنه است. آبش از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مرشة. [مِ رَشْ شَ] (ع اِ) آنچه بدان آب اندازند. (دهار). ج، مراش. (دهار). آنچه بوسیلهٔ آن آب یا مایعی را بپاشند. (از اقرب الموارد). آب‌پاش. ||چیزی باشد که جولا آب بدان بکرباس زند. غرواش. غرواشه. لیف شویمالان و جولاهگان و آن گیاهی است که آن را مانند جاروب بندند و بدان آب و آهار و شوربا بر جامه که می‌بافند پاشند. (از برهان). ماله. سمه. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||آلتی مر جولاهان را که بدان پرا کنده و افشان می‌کنند. (ناظم الاطباء).

مرص. [مَ] (ع مص) به انگشت دوختن پستان و مانند آن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرص. [مَ رَ] (ع مص) پیشی گرفتن. (از منتهی الارب). سبقت. (از اقرب الموارد).

مرصاد. [مِ] (ع اِ) راه. (منتهی الارب). طریق. (اقرب الموارد). راه فراخ. (دهار) (غیاث) (ترجمان القرآن جرجانی). مَرصَد. ج، مَراصید. (لاروس عربی) (المنجد). ||راهی که در او نگاهبان باشد. (دهار). دیده گاه. دیده گه. رصدگاه. (یادداشت مرحوم دهخدا). جای دیده‌بان. گذرگاه. راه نظرگاه. جایی که ملاحظ و مراقب کسی باشند: ان ربک لبالمرصاد. (قرآن ۱۴/۸۹)؛ همانا خدای تو در گذرگاهست.

کی رسد جاسوس را آنجا قدم
که بود مرصاد و دربند قدم. مولوی.
راند دیوان را حق از مرصاد خویش
عقل جزوی را ز استبداد خویش. مولوی.
زانکه بر مرصاد حق اندر کمین
می‌دهد پاداش پیش از یوم دین. مولوی.

||سر راه. (دهار). جایی که در آن انتظار دشمن کنند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از دهار). کمینگاه: ان جهنم کانت مرصاداً. (قرآن ۲۱/۷۸)؛ همانا جهنم کمینگاهی است.

مرصاع. [مِ] (ع اِ) بادبر. (منتهی الارب). چوبی که کودکان بدان بازی کنند. (ناظم الاطباء). «دوامة» و فرفرهٔ کودکان. (از اقرب الموارد). گوی که کودکان بدان بندی پیچند و بر زمین زنند و گردد. ||هر چوب که بدان چیزی را پهن سازند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، مراصیع.

مرصافة. [مِ فَ] (ع اِ) پتک آهنگری. (منتهی الارب). مطرقة. (اقرب الموارد). ج، مَراصیف.

مرصد. [مَ صَ] (ع اِ) جای نگاه‌داشت. (منتهی الارب). جای نگاه داشتن و موضع چشم‌داشت و انتظار چیزی. (غیاث). رصدگاه. (از اقرب الموارد). مرصاد. (دهار). ج، مَراصد. (اقرب الموارد): ... واقعدوا لهم کل مرصد فان تابوا و أقاموا الصلاة و آتوا الزکاة فخلوا سبیلهم إن الله غفور رحیم. (قرآن ۵/۹). ||راه فراخ. (ترجمان القرآن جرجانی). ||رصدخانه. ||کنایه از مقام و ترتیب:

چون گذشت احمد ز سدره مرصدش
وز مقام جبرئیل و از حدش... مولوی.

||(مص) رصد. ترصد. چشم‌داشت. چشم‌داشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مرصد. [مُ صِ] (ع ص) نعت فاعلی از ارصاد. رجوع به ارصاد شود.

مرصدة. [مُ صِ دَ] (ع ص) مؤنث مرصد. نعت فاعلی از ارصاد. رجوع به مرصِد و ارصاد شود: أرض مرصدة؛ زمین اندک‌گیاه یا زمین اندک باران رسیده مترقب انبات نبات. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرصص. [مُ رَصْ صَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر ترصیص. رجوع به ترصیص شود. به ارزیز در گرفته و قلعی نموده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مطلی به رصاص.

مرصع. [مُ صِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر ارصاع. رجوع به ارصاع شود. ||خرمابن بچه‌دار. ج، مراصع. (منتهی الارب). نخل که آن را «رصع» باشد. ج، مراصیع. (از اقرب الموارد). و رجوع به رصع شود.

مرصع. [مُ رَصْ صِ] (ع ص) نعت فاعلی از ترصیع. منظم‌کننده و ترتیب‌دهنده. (ناظم الاطباء). ترصیع‌کننده. جواهر درنشاننده. آنکه در تاج و جز آن دُرّ و جواهرات و سنگهای قیمتی نصب می‌کند. گوهرآما. رجوع به ترصیع شود.

مرصع. [مُ رَصْ صَ] (ع ص، اِ) نعت مفعولی از ترصیع. درنشانده. دانه‌نشان. رجوع به ترصیع شود: و منبرهای بدیع‌العمل مرصع بالعاج والابنوس. (ابن بطوطه). ||مرصع به جواهر. آنچه که در آن جواهرات به زر نشانده باشد. (غیاث) (آنندراج). درنشانده به جواهر. (ناظم الاطباء). جواهرنشان. گوهرنشان. گوهرنگار. به گوهر آژده. گوهرها نشانده. دانه‌نشان. محلی به جواهر. گوهرآمود. گوهر درنشانده: کلاه چهارپر زر بر سرش نهاده مرصع به جواهر. (تاریخ بیهقی ص ۵۳۵). و خلعت بپوشانید از زر و طوق زرین مرصع به جواهر به گردن وی افکند. (تاریخ بیهقی ص ۴۱۴). به دشت شابهار آمد [مسعود] با تکلفی سخت عظیم... چنانکه سی اسب با ستامهای مرصع به جواهر و پیروزه و یشم. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۲). و چند تن آن بودند که با کمرهایی بودند مرصع. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۰). امیر [مسعود] فرمود تا کمر شکاری آوردند مرصع به جواهر. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۹). و آن دو جام زرین مرصع به جواهر بود. (تاریخ بیهقی ص ۲۱۷). و کرسی زر مرصع به جواهر بنهادند و بهرام بر آن کرسی نشست. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۶).

ستام زر و مرصع به گوهر الوان
که چرخ پیر نداند همیش کرد بها.
مسعودسعد.

صحن آن مرصع به زمرد و مینا. (کلیله و دمنه).

فرعون و عذاب ابد و ریش مرصع
موسی و کلیم‌الله و چوبی و شبانی[1].
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص ۷۵۱).
گلشن ترا نشیمن سلطان نوبهار
چون بهر شاه تخت مرصع بنا شود. خاقانی.
از این زبان در افشان چو دفتر اغشی
مرصع است به گوهر هزار طومارم. خاقانی.
هزار اسب مرصع گوش تا دم
همه زرین ستام و آهنین سم. نظامی.
مرصع پیکری در نیمهٔ دوش

---

۱ - کذا در نسخه‌ها، و شاید: موسی کلیم‌اللهی و چوب شانی.

کلاه خسروی بر گوشهٔ گوش. نظامی.
که برقیست مرصع به لعل و مروارید
فروگذاشته بر روی شاهد جماش. سعدی.
بتی دیدم از عاج در سومنات
مرصع چو در جاهلیت منات. سعدی.
این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون مرصع. (گلستان سعدی).
- تاج مرصع؛ تاج درنشانده به جواهر. (ناظم الاطباء):
داد از کسی مخواه که تاج مرصعش
یاقوت پاره از جگر دادخواه یافت.
(از صحاح الفرس).
تاج مرصع به جواهر و طوق و یارهٔ مرصع همه پیش بردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۸):
ای تاج کز جواهر دانش مرصعی
بر فرق دین سید شاه بنی نزار.
سوزنی (دیوان ص ۸۱).
- سیف مرصع؛ شمشیر مرصع. شمشیر درنشانده به جواهر. شمشیری که دسته و نیام آن جواهرنشان باشد. (ناظم الاطباء): امیر [مسعود] فرمود تا دو قبای خاص آوردند هر دو بزر و دو شمشیر حمایل مرصع به جواهر. (تاریخ بیهقی ص ۲۲۳).
- فرس مرصع‌الثنن؛ اسبی که «ثنن» و مویهای تند پاشنهٔ وی در هم باشد. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
- قلم مرصع؛ یا خط مرصع، قسمی از خط عربی. (ابن الندیم). نوعی از خطوط قدیم که به عهد مأمون می‌نوشتند.
- مرصع به الماس؛ الماس نشان. الماس نشانده.
- مرصع فسار؛ با دهانه و سر افسار جواهرنشان:
تکاور ده اسب مرصع فسار
همه زیر هرای گوهرنگار.
نظامی (شرفنامه ص ۳۴۰).
- مرصع کردن؛ جواهرنشان کردن:
همچو فرعون مرصع کرده ریش
برتر از موسی پریده از خریش. مولوی.
||نظم و نثری که الفاظش با مقابل خود هم وزن و هم سجع باشند. (غیاث) (آنندراج). کلام بخش بخش شده که هر کلمه با مقابل خود در وزن و روی یکسان بود.

مرصع‌خوانی. [مُ رَصْ صَ خوا / خا] (حامص مرکب) حرفهای ساخته گفتن. (آنندراج):
قصهٔ افسر کیخسرو و تاج جمشید
به سر خاک‌نشینان که مرصع‌خوانی است.
(آنندراج).
||تمهید قصه‌خوانی. (آنندراج):
صهٔ قبضهٔ شمشیر تو دارم به میان
گوش کن گوش که رفتم به مرصع‌خوانی.
قدسی (آنندراج).
||رنگین‌کلامی و خوش‌سخنی. (آنندراج):
درافشانی عرض مطلبش رفت
مرصع‌خوانی لعل لبش رفت.
اشرف (از آنندراج).

مرصع‌زبان. [مُ رَصْ صَ زَ] (ص مرکب) کسی که دارای سخن زیبا و خوش‌آیند باشد. (ناظم الاطباء):
معلی کلام مصفی ضمیرم
ملمع‌بیان مرصع‌زبانم.
طالب آملی (آنندراج).

مرصع‌کار. [مُ رَصْ صَ] (ص مرکب) کسی که جواهر و سنگهای قیمتی بروی چیزی نصب می‌کند. (ناظم الاطباء). ||حکاک. (ناظم الاطباء).

مرصع‌کاری. [مُ رَصْ صَ] (حامص ترکیب) شغل مرصع‌کار و جواهرنشانی. (ناظم الاطباء). و رجوع به مرصع‌کار شود.

مرصعة. [مُ رَصْ صَ عَ] (ع ص) تأنیث مرصع که نعت مفعولی است از مصدر ترصیع. رجوع به مرصع و ترصیع شود.

مرصعینه. [مُ رَصْ صَ نَ / نِ] (ص نسبی) جواهر نشانیده شده و ترصیع شده. (ناظم الاطباء). مرصع. و رجوع به مرصع شود.

مرصفی. [مَ صَ فا] (اِخ) از قرای قلیوبیه در مصر، و نسبت بدان مَرصفی شود. (از الاعلام زرکلی).

مرصفی. [مَ صَ] (اِخ) حسین‌بن احمدبن حسین مرصفی، ادیب نابینا و مدرس الازهر در قاهره بود و به سال ۱۳۰۷ هـ. ق. درگذشت. او راست: الکلم الثمان. الوسیلة الادبیة فی‌العلوم العربیة. زهرة الرسائل. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۵۰).

مرصفی. [مَ صَ] (اِخ) سیدبن علی مرصفی ازهری، ادیب و لغوی مصری و از علمای بزرگ الازهر. وی به سال ۱۳۴۹ هـ. ق. در قاهره درگذشت. او راست: رغبة الآمل من کتاب الکامل در هشت جزو اسرار الحماسة، که جزء اول آن در شرح حماسهٔ ابی‌تمام است. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۱۷).

مرصفی. [مَ صَ] (اِخ) محمدحسن نائل مرصفی، ادیب و روزنامه‌نگار مصری و صاحب مجلهٔ الجدید و مجلهٔ شهرزاد. در سال ۱۳۵۳ هـ. ق. درگذشت او راست: الابداع - زهرةالرسائل - لآلیء الانشاء - القول المراد من بانت سعاد - ادب اللغة العربیة - تعلیقات بر شرح شیخ محمد عبده بر نهج‌البلاغة. (از اعلام زرکلی ج ۶ ص ۳۲۶).

مرصق. [مُ صَ] (ع ص) جوز مرصق؛ گردکان که بیرون آوردن مغزش دشوار باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرصن. [مِ صَ] (ع اِ) آهنی است که بدان ستور را داغ کنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرصود. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر رصد. رجوع به رصد شود. چشم داشته شده. ||از رصد معلوم کرده شده. (ناظم الاطباء). ||أرض مرصود؛ نعت است از رصد، و رصد به‌معنی یک بار رسیدن باران است زمین را. (منتهی الارب). رجوع به مرصدة شود.

مرصودة. [مَ دَ] (ع ص) مؤنث مرصود، نعت مفعولی از رصد. رجوع به رصد و مرصود شود. ||از رصد معلوم کرده شده. (غیاث) (آنندراج). ||چشم‌داشته‌شده. (ناظم الاطباء). ||أرض مرصودة؛ زمین که رصدة یعنی یک بار باران بدان رسیده باشد، و فعل آن مجهول به کار رود. (از اقرب الموارد). و رجوع به مرصود شود. ||کواکب مرصودة؛ یکهزار و بیست و پنج ستارهٔ ثوابت‌اند که اهل هیئت از قوانین رصد معلوم کرده‌اند، و چهل و هشت صورت که بر فلک مرتسم است از آنها مرکبند. و دوازده صورت از آن چهل و هشت عبارتند از بروج دوازده گانه و در منطقةالبروج واقعند و بیست و یک صورت در جانب شمال منطقة البروج پانزده صورت در جانب جنوب آن. (از غیاث) (از ناظم الاطباء).

مرصوص. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر رَصّ. رجوع به رص شود. استوار کرده شده. (غیاث) (آنندراج). استوار. محکم. متصل. منضم. پیوسته: اساس آن خصوصیت بغایت محکم و مرصوص (جامع‌التواریخ رشیدی). ||بنیادی استوار. (منتهی الارب). بنای به ارزیز برآورده شده. (غیاث) (آنندراج). مطلی به رصاص: ان الله یحب الذین یقاتلون فی سبیله صفاً کانهم بنیان مرصوص. (قرآن ۶۱/۴).

مرصوصة. [مَ صَ] (ع ص) مؤنث مرصوص، نعت مفعولی از مصدر رصّ. رجوع به رص و مرصوص شود. ||چاه به ارزیز برآورده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرصوع. [مَ] (ع ص) به‌معنی مُرصَّع. (غیاث) (آنندراج). ولی در عربی فعل رصع (مجرد) بدین معنی نیامده است.

مرصوف. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر رصف. رجوع به رصف شود. ||سنگهای بر روی هم برنهاده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مرصوفة. [مَ فَ] (ع ص) مؤنث مرصوف که نعت مفعولی است از مصدر رصف. رجوع به رصف و مرصوف شود. ||زن خردشرمگاه که مرد جماع را نتواند، یا زن تنگ‌شرمگاه.

(منتهی الارب).

مرصون. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر رصن. رجوع به رصن شود. ||ساعد مرصون؛ بازوی سوزن‌زدهٔ نیل بر آن پاشیده. (منتهی الارب). بازویی که با «مرصن» آن را داغ کرده باشند. (از اقرب الموارد). و رجوع به مرصن شود.

مرصی. [مُ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر ارصاء. پاینده در جایی و نگارنده آن را. (آنندراج). رجوع به ارصاء شود.

مرض. [مَ رَ / مَ] (ع مص) بیمار شدن و پراکنده و مضطرب خاطر گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). بیمار شدن. (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی). ||سست‌نظر شدن چشم از کثرت نگاهبانی‌های مختلفه. (آنندراج). بیمار شدن و سست‌نظر شدن چشم. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). سست و ضعیف گشتن چشم از جد و جهد بسیار. (از ناظم الاطباء).

مرض. [مَ رَ / مَ] (ع اِ) بیماری و پراکندگی مزاج بعد صحت و درستگی. (منتهی الارب) (آنندراج). بیماری. (غیاث) (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی). ج، اَمراض. صاحب منتهی الارب گوید به فتح اول بیماری مخصوص قلب و دل، و به فتح اول و نیز به فتح اول و دوم یعنی در مورد شک و نفاق و سستی و ظلمت و نقصان است. (از منتهی الارب). آنچه عارض بدن می‌گردد و آن را از اعتدال خاص خود خارج می‌سازد. (از تعریفات جرجانی). خلاف صحت که به‌معنی تندرستی است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). داء. درد. ناخوشی. نالانی. ناچاقی. ناتندرستی. تغییر صحت. اضطراب مزاج. ناسازی. سقم. خستگی. سام. آزار. رنجوری. رنج. علت. مقابل عرض. مقابل صحت. (یادداشت مرحوم دهخدا): فی قلوبهم مرض فزادهم الله مرضا و لهم عذاب الیم بما کانوا یکذبون. (قرآن ۲/۱۰).

هل[1] تا مرض کشند ز خوانهای بدگوار
کارزانیان لذت سلوی و من نهند.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۷۵).

حاسد ز دولت توگرفتار آن مرض
کزمس کند به روی وی آهنگر آینه.

خاقانی.

اگر خواستی میان صحت و مرض جمع کردی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۴۰).

نصیحت که خالی بود از غرض
چو داروی تلخ است و دفع مرض. سعدی.

مرض اگرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکند. (گلستان سعدی). یکی از ملوک را مرضی هایل بود. (گلستان سعدی).

در مرض عشق نباشد طبیب. خواجو.

بشنو این نکته را که بی‌غرض است
اشتها نیست بلکه این مرض است.

بهائی (از امثال و حکم دهخدا).

– مرض اصلی؛ بیماری طبیعی. (ناظم الاطباء).

– مرض بُحرانی؛ بیماریی است که بسبب انتقال در بحران عارض گردد. (کشاف اصطلاحات الفنون).

– مرض جبلی؛ بیماری طبیعی. (ناظم الاطباء).

– مرض جزئی؛ بیماریی باشد که علاج آن آسان بود در مقابل مرض کلی. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

– مرض حاد؛ مرض شدید. بیماری سخت.

– مرض چشم؛ رمد.

– مرض خاص؛ در امراضی استعمال شود که مخصوص عضوی معین باشد یعنی بنابر مصطلح کلیه پزشکان دارای نام و نشان و علاج خاصی باشد مانند بیماری سرطان، چه وقتی این مرض در چشم عارض شود عوارضی از آن بروز کند که اگر سرطان در عضو دیگر ایجاد شود آن عوارض را همراه نخواهد داشت مانند درد و امتداد عروق، و بر معنی لغوی مرض خاص بیماریی است که ویژهٔ عضوی باشد که آن بیماری با عضو دیگر مشارک نباشد و مرض شرکی بیماریی باشد که بین اعضاء مشترک باشد مانند ورم. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

– مرض ذاتی؛ بیماری طبیعی. (ناظم الاطباء).

– مرض زهره؛ زردی و یرقان. (ناظم الاطباء).

– مرض ساری؛ بیماری واگیردار. بیماری همه گیر.

– مرض ساقط؛ بیماری صرع. (ناظم الاطباء).

– مرض شرکی؛ در مقابل مرض خاص یعنی بیماریی که بین اعضاء مشترک باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به مرض خاص در همین ترکیبات شود.

– مرض‌شناس؛ کسی که بیماری را تشخیص دهد.

– مرض‌شناسی؛ بیماری شناسی. تشخیص مرض و بیماری.

– مرض طاری؛ و آن دو نوع است اول عام و آن عبارت است از بیماریی که به قبیله و یا محلی بخصوص اختصاص نداشته باشد و آن را بیماری وبائی نامند. دوم خاص و آن بیماریی است که به قبیله و یا ناحیه‌ای مخصوص باشد، و آن را مرض وافد گویند و آن مرضی باشد که موجباتش برای افقی معین فراهم آید و همگی اهل آن ناحیه را از آن بیماری بهره‌ای رسد. (از کشاف اصطلاحات الفنون از بحر الجواهر).

– مرض عارضی؛ بیماری عارضی. (ناظم الاطباء).

– مرض عام؛ عبارت است از جدائی بین پیوستگیهای اعضای بدن آدمی. (کشاف اصطلاحات الفنون).

– مرض فصلی؛ بیماریی است که تولید آن مختص به فصلی از فصول سال باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون).

– مرض قَصری؛ مرضی است که مواد در آن کوتاه آید و بسبب سرما در زیر مسام حبس گردد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

– مرض متصل به موت (اصطلاح فقهی)؛ مرضی که منتهی به مرگ شود که در آن اگر وصیت شود، در مازاد از ثلث معمول به نیست. (فرهنگ علوم نقلی از کشاف).

– مرض قند؛ دیابت. مرض‌السکر. دولاب. رجوع به دیابت در ردیف خود شود.

– مرض کاهنی؛ عبارت است از صرع، و وجه تسمیهٔ آن به کاهنی برای آن است که در ازمنهٔ سالفه معالج صرع فقط کاهنها بوده‌اند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

– مرض کلی؛ در مقابل مرض جزئی یعنی علاج آن آسان نباشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

– مرض متعدی؛ بیماری واگیردار.

– مرض متغیر؛ بیماریی باشد که اندک اندک آید و اندک اندک نیز زایل شود. (کشاف اصطلاحات‌الفنون).

– مرض متوارث؛ بیماریی باشد که از پدر و مادر ارثاً در مزاج آدمی باقی مانده مانند برص و جذام. (کشاف اصطلاحات الفنون).

– مرض مزمن؛ مرض حاد. ناخوشی کهنه.

– مرض مسری؛ بیماری واگیردار. بیماری همه گیر.

– مرض مسلم؛ بیماریی را نامند که برای تدبیر صواب مانعی در آن نباشد چه پاره‌ای از بیماریها مانع از تدبیر صواب می‌باشند مانند اینکه نزله و سردرد توأماً عارض شوند و یکی با دیگری معارضه کند و بر اثر معارضه بین آن دو برای تدبیر صواب مانعی ایجاد گردد. (کشاف اصطلاحات الفنون).

– مرض موت؛ بیماریی که شخص در آن از این عالم بدرود کند. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب مرض متصل به موت شود:

در مرض موت با اجازه و دستور
خادم او جوجه با به محضر او برد.

ایرج میرزا.

– مرض مؤمِن؛ بیماریی باشد که هر کس

---

[1] - ن ل: بل.

بدان مبتلی شود از دیگر بیماریها وجودش ایمن گردد. (کشاف اصطلاحات الفنون).
— مرض بهیاج؛ بیماریی را نامند که مواد آن شدیدالتحرک باشد از عضوی به عضو دیگر. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
— مرض وبائی؛ مرض عمومی. بیماری همه گیر. بیماری جهانی.
— هرزه مرض؛ ترکیبی دگرگونی یافته از «هرزه مرس» در تداول عامه، به‌معنی رها و سرخود و ول. رجوع به مرس شود.
||دهار در دستورالاخوان به این کلمه معنی شک و گمان و نفاق و خستگی و دوستی و زنا داده است اما برحسب فرهنگهای دیگر مراد بیماری ناشی از این حالات است چنانکه صاحب منتهی الارب گوید این کلمه به فتح اول و دوم و نیز به فتح اول در مورد شک و نفاق و سستی و ظلمت و نقصان به کار رود. و صاحب اقرب الموارد گوید: مرض هر چیزی است که انسان را از حد صحت خارج کند از قبیل علت و نفاق و شک و فتور و ظلمت و نقصان و تقصیر در امری و گوید مرض به سکون راء مخصوص نفس و دل است و به فتح راء مربوط به جسم. رجوع به‌معنی اول کلمه شود.

مرض. [مَ رِ] (ع ص) بیمار و بیماردل. (منتهی الارب) (آنندراج). دارای مرض و بیماری. ج، مِراض. (از اقرب الموارد).

مرض. [م] (ع اِ) کشت و زرع که کوبیده باشد و هنوز به باد نداده باشند. (از ذیل اقرب الموارد از تاج العروس). ج، اَمراض.

مرضات. [مَ] (ع اِمص) مرضاة. رضا. خشنودی. خشنود شدن. و رجوع به مرضاة شود: و من‌الناس من یشری نفسه ابتغاء مرضات الله و الله رؤوف بالعباد. (قرآن ۲۰۷/۲). رعایت رضای ایزد سبحانه و تعالی و تحری مرضات او در آن مضمون و مرعی بوده است. (سندبادنامه ص ۲۱۷).

کز پی مرضات حق یک لحظه‌ای است
که مرا اندرگریزت مشکلیست. مولوی.
نعمتی را کز پی مرضات حق دریاختی
حق تعالی از نعیم آخرت تاوان دهاد.
سعدی (گلستان).

مرضاح. [مِ] (ع اِ) سنگی که بر آن یا بدان سفال خرما را کوبند. (منتهی الارب). سنگ که بدان هستهٔ خرما کوبند. (مهذب الاسماء). سنگی که بوسیلهٔ آن هسته و یا شن را بشکنند و ریز کنند. (از اقرب الموارد). ج، مَراضیح. (مهذب الاسماء). مرضاخ. رجوع به مرضاخ شود.

مرضاخ. [مِ] (ع اِ) سنگی که بدان سفال خرما را ریز کنند. ج، مَراضخ. (منتهی الارب). سنگی که بوسیلهٔ آن یا بر آن هسته را بشکنند. (از اقرب الموارد). مرضخة. (آنندراج). ج، مَراضیخ. (اقرب الموارد) (آنندراج). مرضاخ. رجوع به مرضاخ شود.

مرضاض. [مِ] (ع اِ) دسته کوب. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مرحوم دهخدا). دسته کوی. (نسخهٔ خطی دیگر مهذب الاسماء). دستهٔ سیرکوی. (نسخهٔ خطی دیگر مهذب الاسماء).

مرضافة. [مِ فَ] (ع اِ) سنگ تفسیده که بدان شیر را در جوش آرند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آلت و وسیلهٔ داغ کردن. (از اقرب الموارد).

مرضاة. [مَ] (ع مص) خشنود گردیدن. (منتهی الارب). خشنود شدن و پسندیدن. (دهار). خشنود گردیدن و پسند کردن چیزی را و قناعت کردن. (آنندراج). ||(اِمص) رضایت. خشنودی. (دهار). در مقابل سخط و خشم. (از اقرب الموارد). رضا [رِ / رُ] . رضوان [رِ / رُ] . ج، مَراضی. (دهار). رجوع به مرضات شود.

مرضخة. [مِ ضَ خَ] (ع اِ) به‌معنی مرضاخ است یعنی سنگی که بدان سفال خرما را خرد کنند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به مرضاخ شود.

مرضع. [مَ ضَ] (ع اِ) سر پستان و هر جایی که مکیده شود. ج، مَراضع. (ناظم الاطباء). پستان. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مرضع. [مُ ضِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر ارضاع. رجوع به ارضاع در ردیف خود شود. زن که بچهٔ شیرخواره دارد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و چون صفتی است مخصوص اناث لذا احتیاجی به تاء تأنیث ندارد. (از اقرب الموارد). ج، مرضعات و مراضع و مراضیع. (ناظم الاطباء).

مرضعات. [مُ ضِ] (ع ص، اِ) جِ مُرضع. رجوع به مرضع شود. ||جِ مُرضعة. رجوع به مرضعة شود.

مرضعة. [مِ ضَ عَ] (ع اِ) آنچه از آن کودک شیر میخورد. ج، مراضع. (ناظم الاطباء).

مرضعة. [مُ ضِ عَ] (ع ص، اِ) زنی که پستان خود را در دهان کودک گذاشته باشد. (از اقرب الموارد). زنی شیردهنده. (دهار). ج، مرضعات، مَراضع. (اقرب الموارد). زنی که کودک غیر خود را شیر دهد. (منتهی الارب). زن شیردهنده اطفال را یعنی دایه. (غیاث) (آنندراج). دایگان. دایه. زنی که به طفلی جز کودک خود شیر دهد و بعلت رضاع بمنزلهٔ مادر نَسَبی طفل باشد و نکاح میان آنها جایز نیست. مادر رضاعی بسبب آنکه در دفعات یا ایام معین و شروط معینی طفل را شیر داده است. (از فرهنگ علوم عقلی به از شرح لمعه ج ۲ ص ۶۶). ام رضاعی. و رجوع به ام رضاعی و رضاع شود: یوم ترونها تذهل کل مرضعة عما أرضعت... (قرآن ۲/۲۲). و مرضعهٔ مشفق و قابلهٔ حاذق آورده بود. (سندبادنامه ص ۱۵۱).

مرضم. [مِ ضَ] (ع ص) شتری که می‌اندازد بعض سنگ را بر بعض در رفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرضو. [مَ ضُوو] (ع ص) نعت مفعولی است از مصدر رضا، با باز گرداندن واو به اصل خود. خوش و پسندیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مَرضی. و رجوع به مرضی شود.

مرضوح. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر رضح. هسته و سفال خرمای ریزه کرده شده و کوفته شده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرضود. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر رضد. رجوع به رضد شود. مرضود، رخت برهم نهاده. (منتهی الارب). متاع. (از اقرب الموارد).

مرضوض. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر رَض. رجوع به رض شود. کوفته. (منتهی الارب). ریزه کرده شده. (آنندراج). ||نیمکوب شده و شکسته شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مرضوضة. [مَ ضَ] (ع ص) تأنیث مرضوض. رجوع به مرضوض و رض شود. أرض مرضوضة؛ زمین کوفته شده و ساخته شده با سنگ‌ریزه. (ناظم الاطباء).

مرضوف. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر رضف. رجوع به رضف شود. کباب بر سنگ تفسان بریان. ||طعام که بر سنگ تفسیده پخته باشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||حمل مرضوف؛ بره که سنگ داغ داخل آن کنند تا بریان شود. (از اقرب الموارد).

مرضوفة. [مَ فَ] (ع ص) تأنیث مرضوف که نعت مفعولی است از مصدر رضف. رجوع به رضف شود. ||شکنبه که آن را پاکیزه کرده و در سفر همراه دارند و به وقت حاجت هرگاه دیگ نباشد در آن پاره‌های گوشت اندازند بعد از آن سنگریزه را گرم کرده در همان شکنبه نهند تا آن گوشت پخته گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||قدر مرضوفة؛ دیگ به سنگریزه‌های تفسان پخته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرضوم. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از رَضم. رجوع به رضم شود. ||برذون مرضوم‌العصب؛ یابوی محکم سخت پی. (ناظم الاطباء). ||بناء به سنگ برآورده. (منتهی الارب). با سنگ ساخته شده. (از اقرب الموارد).

مرضون. [مَ] (ع ص) ردهٔ تو بر تو نهاد

سنگ و جز آن با هم پیوسته در بنا و غیر آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). منضود. و رجوع به منضود شود.

مرضة. [مَ ضَ] (ع اِ) وعکة. سرماخوردگی. کسالت. مرض. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مرضة. [مَ رِ ضَ] (ع ص) مؤنث مرض. رجوع به مَرِض شود.

مرضة. [مِ رَضْ ضَ] (ع اِ) خرمای کوفته از خستهٔ پاک کرده در شیر تر نهاده، یا عام است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مُرِضَّة. ||وسیله‌ای که بدان نیمکوب کنند و خرد نمایند. (از اقرب الموارد). آنچه بدان خرمن نرم کنند. ج، مراضّ. (مهذب الاسماء).

مرضة. [مُ رِضْ ضَ] (ع ص) یک خوردنی یا نوشیدنی که خوردن یا نوشیدن آن عرق آرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شیر بریدهٔ زرد آب جدا شده از وی. (منتهی الارب). لبن خاثر. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||دوغ شیر بردوشیده. (مهذب الاسماء). ||خرمای کوفته از خستهٔ پاک کرده در شیر تر نهاده، یا عام است. (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد). مِرضّة.

مرضی. [مَ رْ ضا] (ع ص، اِ) ج مریض. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بیماران. ناخوشها. مقابل اصحاء. رجوع به مریض شود: لیس علی‌الضعفاء ولا علی المرضی ولا علی الذین لایجدون ما ینفقون حرج... (قرآن ۹۱/۹).

هست دیدار تو شفای قلوب
چشم مرضی بود به سوی شفا.
سوزنی (دیوان ص ۳۴۰).

— دارالمرضی؛ بیمارستان. (ناظم الاطباء).

مرضی. [مَ ضیی] (ع ص) مرضو. (منتهی الارب). ||خوش و پسندیده. (منتهی الارب). مختار. (یادداشت مرحوم دهخدا). آنکه یا آنچه مورد پسند باشد. مورد رضایت. خشنود و قانع شده. مقبول و مطبوع و خوش‌آیند. لایق ستایش و موافق میل و پذیرا. (ناظم الاطباء): و کان یأمر أهله بالصَّلوة والزّکوة و کان عند ربه مرضیا. (قرآن ۵۵/۱۹). بعثه سراجاً منیراً و مبشراً و نذیراً و هادیاً و مهدیاً و رسولا مرضیاً. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۸). و بدان که خدمت تو محل مرضی بافت. (کلیله و دمنه). بهتر کارها آن است که فاتحتی مرضی و عاقبتی محمود دارد. (کلیله و دمنه). مذموم طریقت را به تکلف ... بر اخلاق مرضی ... نتوان داشت. (کلیله و دمنه). و صور اعمال نامرضی امتناع نمایند. (سندبادنامه ص۴). از مساعی حمید و مآثر مرضی و مشکور... (سندبادنامه ص۷) ... و آن چندان مساعی حمید و مآثر مرضی که... (سندبادنامه ص۱۸). پس آنگه هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد. (گلستان سعدی).

— مرضی‌الاخلاق؛ کسی که خوی وی پسندیده باشد. (ناظم الاطباء).

— مرضی‌الطرفین؛ آنچه مورد رضایت و پسند هر دو طرف باشد. آنچه هر دو طرف دعوی آن را قبول داشته باشند. آنچه هر دو خصم بدان رضا دهند: حکم مرضی‌الطرفین، قاضی مرضی‌الطرفین، محکمهٔ مرضی‌الطرفین.

— مرضی عنه؛ مورد رضایت. پسندیده. مقبول.

||در اصطلاح درایه، مشکور است. رجوع به مشکور شود.

مرضیات. [مَ ضی یا] (ع ص، اِ) ج مرضیة. چیزهای مطبوع و پسندیده. پسندیدها. رجوع به مرضیة شود.

مرضیة. [مَ ضی یَ] (ع ص) مرضیه. تأنیث مرضی. پسندیده. مورد رضایت. مطبوع. خشنود. رجوع به مرضی و رضا و رضوان شود: یاأیتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة. (قرآن ۲۸/۸۹ و ۲۹). آنچنان آثار مرضیه و مساعی حمیده که در تقدیم ابواب عدل و سیاست سلطان ماضی... ابوالقاسم محمود راست... (کلیله و دمنه).

— مرضیة‌السجایا؛ دارای خوبهای پسندیده. خوشخوی. پسندیده‌خوی:

دل داده‌ام به یاری شوخی‌کشی نگاری
مرضیة‌السجایا محمودة‌الخصائل. حافظ.

مرط. [مَ] (ع مص) ریخ زدن. (از منتهی الارب). سلح و غائط را افکندن. (از اقرب الموارد). ||موی برکندن. (از منتهی الارب). کندن و جدا کردن موی یا پر یا پشم از تن. (از اقرب الموارد). موی از تن برکندن. (المصادر زوزنی). برکندن موی از تن. (تاج المصادر بیهقی). ||شتافتن. (از منتهی الارب). اسراع. (از اقرب الموارد). ||گرد آوردن. (از منتهی الارب). جمع کردن چیزی را. (از منتهی الارب). ||بچه انداختن. (از منتهی الارب). افکندن زن بچهٔ خود را، یعنی یکباره زاییدن وی را. (از اقرب الموارد). بسرعت زاییدن زن کودک خود را. (از اقرب الموارد). ||فرود آوردن و منزل دادن کسی را. (از اقرب الموارد).

مرط. [مَ رَ] (ع مص) سبک‌اندام گردیدن و سبک‌ابرو و سبک‌ریش و سبک‌چشم گردیدن. (از منتهی الارب). «امرط» بودن. (از اقرب الموارد). رجوع به امرط در ردیف خود شود.

مرط. [مِ] (ع اِ) گلیم از پشم یا از ابریشم. (منتهی الارب). ج، مروط. (منتهی الارب). ||ازار از خز. گلیم از صوف. (غیاث). کساء و عبا از پشم یا خز یا کتان که به دور خود پیچند و بسا که زنان بر سر خویش افکنند. (از اقرب الموارد). نوعی از چادر. (غیاث) (از مهذب الاسماء). هر جامهٔ نادوخته. (از اقرب الموارد). ج، مُروط. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). ج، اَمراط. (مهذب الاسماء).

مرط. [مُ] (ع ص، اِ) ج اَمْرَط. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به امرط شود. ||ج مَرطاء. رجوع به مرطاء شود.

مرط. [مُ رُ] (ع ص، اِ) تیر پربیفتاده. ج، مراط. (مهذب الاسماء). تیر بی‌پر. ج، اَمراط و مِراط. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و برخی مُرط را جمع مِراط دانسته‌اند و امراط و مِراط را جمع الجمع. (از اقرب الموارد).

مرطاء. [مَ] (ع ص) تأنیث أمرط. رجوع به امرط شود. ||شجرة مرطاء؛ درختی که برگ بر آن نباشد. (از اقرب الموارد). ||امرأة مرطاء؛ زنی که از زانو به بعد موی نداشته باشد. (از ذیل اقرب الموارد). ج، مُرط.

مرطاب. [مِ] (ع اِ) رطوبت‌سنج. میزان‌الرطوبة. (در اصطلاح امروزین عرب‌زبانان).

مرطاس. [مِ] (ع اِ) چیزی همانند طاس که با آوای آن پرندگان را برمانند. (مهذب الاسماء).

مرطاوان. [مِ] (ع اِ) به صیغهٔ تثنیه، آنچه گرداگرد ریش بچه باشد. (منتهی الارب). آنجا که موی برنیاید از دو سوی زیر لب. (مهذب الاسماء). آنچه «عنفقه» و ریش بچه را از دو سو دربرگیرد. (از اقرب الموارد). آنجا که موی برنیاید از زیر لب و بروت که بر بالای آن است. (بحر الجواهر).

مرطب. [مَ طَ] (ع ص) سبز و تر و تازه. (ناظم الاطباء).

مرطب. [مِ طَ] (ع اِ) مرطاب. رطوبت‌سنج. میزان‌الرطوبة. رجوع به مرطاب شود.

مرطب. [مُ طِ] (ع ص) نعت فاعلی است مصدر ارطاب را. رجوع به ارطاب شود. ||تر و نمدار. (ناظم الاطباء). ||آبدار. ||خرمای تازه. ||خرمابن که دارای خرمای تازه باشد. (ناظم الاطباء). نخلی که موقع «رطب» آن فرارسیده باشد. (از اقرب الموارد). ||مرغزاری که در آن گیاه سبز بسیار و فراوان باشد. (ناظم الاطباء).

مرطب. [مُ طَ] (ع ص) نعت مفعولی از ارطاب. رجوع به ارطاب شود.

مرطب. [مُ رَطْ طِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر ترطیب. رجوع به ترطیب شود. ||ترکننده. (آنندراج). کسی یا چیزی که تر می‌کند. (ناظم الاطباء). ||در اصطلاح قدیم[1]

1 - Humectant.

داروئی مرطب، ترکننده، تری‌دهنده، تری آرنده، رطوبت‌بخش، رطوبت‌زاینده. مقابل مجفف. ج، مرطبات: و نقوع او [یعنی تر نهادن و خیساندن آلو] مرطب معده است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

مرطب. [مُ رَطْ طَ] (ع ص) نعت مفعولی از ترطیب. رجوع به ترطیب شود.

مرطبات. [مُ رَطْ طِ] (ع ص، اِ) ج مُرَطِّب در طب. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||ج مرطبة. رجوع به مرطبة شود.

مرطبان. [مَ طَ] (معرب، اِ) معرب مَرتَبان. حالا قسمی ظرف شیشه‌ای را گویند و در قدیم گویا به ظرفی سفالین می‌گفته‌اند. (یادداشت مرحوم دهخدا). ظرف زجاجی. (ناظم الاطباء). بُستوقه؛ مرطبان کوچک سفالین. (منتهی الارب). و رجوع به مرتبان شود.

مرطبنة. [مَ طَ بَ نَ] (معرب، اِ) مرطبان و ظرف زجاجی. (ناظم الاطباء). رجوع به مرطبان و مرتبان شود.

مرطبة. [مَ طَ بَ] (ع ص) چاه آب شیرین میان چاههای آب شور. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زمین گیاه سبزناک. (منتهی الارب).

مرطبة. [مُ طِ بَ] (ع ص) تأنیث مرطِب که نعت فاعلی است از مصدر ارطاب. رجوع به ارطاب و مرطب شود. ||أرض مرطبة [1]، زمین بسیارگیاه سبز. (از اقرب الموارد).

مرطبة. [مُ رَطْ طِ بَ] (ع ص) تأنیث مرطِّب که نعت فاعلی است از ترطیب. رجوع به مرطب و ترطیب شود.

مرطل. [مُ طِ] (ع ص) مرد نرم و سست. (منتهی الارب). لیّن. (از اقرب الموارد). ||مرد درازبالا. (منتهی الارب). طویل. (اقرب الموارد).

مرطلة. [مَ طَ لَ] (ع مص) همیشگی ورزیدن به کاری، یا همیشگی کردن در فساد و بس. (از منتهی الارب). ادامه دادن به کاری و یا اینکه فقط در فساد باشد. (از اقرب الموارد). ||به گل و جز آن آلودن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بیالودن به گل. (المصادر زوزنی). ||تر کردن باران کسی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||در پوستین مردم افتادن. (از منتهی الارب). در عرض کسی واقع شدن. (از اقرب الموارد).

مرطم. [مَ طَ] (ع ص) محبوس‌شده و در زندان افتاده و گرفتار شده. (ناظم الاطباء). رجوع به مرطوم شود.

مرطوب. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر رَطب و رُطوب. رجوع به رطب و رطوب شود. ||نعت مفعولی از مصدر لازم رُطوبة که در تداول فارسی به کار میرود و از نظر قواعد زبان عربی صحیح نیست. صاحب رطوبت و تری. (منتهی الارب) (آنندراج). رطوبت‌ناک. (غیاث). نمدار. و دارای تری و دارای رطوبت. (ناظم الاطباء). رطب. تر. نمناک. ||در اصطلاح طب قدیم، آنکه رطوبت بر وی غلبه دارد. آنکه تری بر مزاج او غلبه دارد. بلغمی. رجل مرطوب، صاحب‌الرطوبة. (مهذب الاسماء). ج، مرطوبین.

- مرطوب‌المزاج؛ آنکه طبیعت وی دارای رطوبت باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مرطوبی شود.

||فربه. (غیاث) (آنندراج). دارای فربهی. (ناظم الاطباء).

مرطوبات. [مَ] (ع ص، اِ) ج مَرطوبة. رجوع به مرطوبة شود.

مرطوبة. [مَ بَ] (ع ص، اِ) تأنیث مرطوب. ج، مرطوبات. رجوع به مرطوب شود.

مرطوبی. [مَ] (ص نسبی) منسوب به مرطوب. متعلق به مرطوب. (ناظم الاطباء). منسوب به چیز دارای رطوبت و نمی. رجوع به مرطوب شود. ||شخص فربه بلغمی‌مزاج که فربهی او بدون اسباب ظاهری باشد. (غیاث) (آنندراج).

مرطوبین. [مَ] (ع ص، اِ) ج مرطوب در حالت نصبی و جری (در فارسی رعایت این قاعده نشود)؛ و یصلح للمرطوبین و المحرورین. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مرطوس. [ ] (اِ) نزد مؤلف حاوی الادویة، مرماخور و نزد بعضی مرطولس است. (فهرست مخزن الادویة).

مرطوشة. [ ] (نبطی، اِ) مرطولس. درختی است همانند انار جز آنکه برگش به باریکی موی باشد پیچیده‌شونده و با رطوبتی که طعم عسل دهد و با بوی تیز و تلخ. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۳۰۱).

مرطولس. [ ] (نبطی، اِ) اسم نبطی درختی است به قدر درخت انار برگش به باریکی موی و بهم پیچیده و با رطوبت چسبنده مانند عسل و تند بوی و تلخ. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). مرطوشه.

مرطوم. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر رَطم. رجوع به رطم شود. ||درگل افکنده شده. (آنندراج). ||محبوس شده و در زندان افتاده. (ناظم الاطباء). ||بعیر مرطوم، شتر بازداشته‌شده. (از منتهی الارب).

مرطومة. [مَ مَ] (ع ص) تأنیث مرطوم، نعت مفعولی از رطم. رجوع به رطم و مرطون شود: امرأة مرطومة؛ زن متهم به بدی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ناقة مرطومة؛ ماده شتر بازداشته‌شده. (ناظم الاطباء).

مرطة. [مِ رَ طَ] (ع ص، اِ) ج أمرط. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به امرط شود.

مرطی. [مَ رَ طا] (ع ص، اِ) نوعی از دویدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اصمعی گوید آن سریعتر از «تقریب» است و کندتر از «اهداب». (از اقرب الموارد). ||شتاب‌رو و سریع، ناقة مرطی یا فرس مرطی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اشتری زودرو. (مهذب الاسماء). شتر مادهٔ شتاب‌رو. (آنندراج).

مرطی. [مَ طِیْ ی] (ع ص) أدیم مرطی؛ پوست دباغت‌شده به برگ أرطی. (ناظم الاطباء).

مرطی. [مِ طا] (ع اِ) آنچه گرداگرد عنفقة، یعنی ریش بچه باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به مرطاوان شود.

مرطیس. [مَ] (اِ) سنگی باشد لاجوردی رنگ چون سحق کنند بوی خمیر کند، بقدر سه نخود از وی درد دل را نافع باشد. (برهان) (آنندراج). یک نوع سنگ دوائی کبود. (ناظم الاطباء).

مرطین. [ ] (اِ) قسم سیاه مرهیطس است. (فهرست مخزن الادویه).

مرطیوس. [مَ] (اِ) مرسه. (آثارالباقیه). مارس. رجوع به مارس و رجوع به آثارالباقیه شود.

مرع. [مَ] (ع مص) روغن بسیار بر سر مالیدن. (منتهی الارب). مالیدن سر را بوسیلهٔ روغن. (از اقرب الموارد). ||شانه کردن موی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرع. [مَ] (ع اِ) زمین گیاه‌ناک و فراخ‌علف. (آنندراج). ||کلأ. ج، أمرُع، أمراع. (از اقرب الموارد). ||فراوانی علف و چراگاه. (از منتهی‌الارب).

مرع. [مَ رَ] (ع مص) گیاه‌ناک گردیدن رودبار و فراخ علف شدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مراعة. و رجوع به مراعة شود. ||در خصب و فراوانی قرار گرفتن. (از ذیل اقرب الموارد از لسان العرب).

مرع. [مَ رَ] (ع اِ) فراخی علف و چراگاه. (ناظم الاطباء).

مرع. [مَ رِ] (ع ص) مرد چراگاه‌جوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||خصب. (از اقرب الموارد).

مرع. [مُ] (ع اِ) ج مُرعَة و مُرَعة. (منتهی الارب). مُرَع. (اقرب الموارد). رجوع به مرعة شود.

مرع. [مُ رَ] (ع اِ) ج مُرعة یا مُرَعة. (اقرب الموارد). مُرع. (منتهی الارب). رجوع به مرعة شود.

---

1 - در منتهی الارب به فتح اول و سوم ضبط شده است.

مرعا. [مَ] (ع اِ) مرعاة. مرعی. چراگاه. رجوع به مرعی شود:
از خنجر زهرآبگون هفت اژدها را ریخت خون
همت زنه پرده برون دل هشت مرعا داشته.
خاقانی.
میش مشغول است در مرعای خویش
لیک چوپان واقف است از حال میش.
مولوی.
دست اندازیم چون اسبان سپس
در دویدن سوی مرعای انس. مولوی.

مرعاج. [مِ] (ع ص، اِ) زمین فراخ‌نعمت.

مرعان. [مِ] (ع اِ) ج مُرعة یا مُرَعة. (اقرب الموارد). مُرعان. (منتهی الارب). رجوع به مرعة شود.

مرعان. [مُ] (ع اِ) ج مُرعة یا مُرَعة. (منتهی الارب). مِرعان. (اقرب الموارد). رجوع به مرعة شود.

مرعاویلا. [مَ] (معرب، اِ) شوک‌الجمال. نوعی از گیاهان علفی و گونه‌ای از آن مشهور به رعی الابل است.

مرعاة. [مَ] (ع اِ) چراگاه. (منتهی الارب) (آنندراج). مرعی. علفخوار. محل چرانیدن. ج، مَراعی، مراع. (از لاروس عربی). و رجوع به مرعی شود.

مرعب. [مُ عِ] (ع ص) نعت فاعلی از ارعاب به‌معنی ترسانیدن. ترساننده. مخوف. بیم کننده. مفزع.

مرعب. [مُ رَعْ عِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر ترعیب. رجوع به ترعیب شود. ||ترساننده. مخوف. آنکه کسی را بترساند. (از اقرب الموارد).

مرعب. [مُ رَعْ عَ] (ع ص) نعت مفعولی از ترعیب. رجوع به ترعیب شود. مقطع و بریده بریده. (از اقرب الموارد). ||کوهان بریده. (منتهی الارب).

مرعبب. [مُ رَ بِ] [1] (ع ص) نیک فربه که چربش چکد از وی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرعبل. [مُ رَ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از رعبلة. رجوع به رعبلة شود. پاره کننده جامه. (ناظم الاطباء).

مرعبل. [مُ رَ بَ] (ع ص) نعت مفعولی از رَعْبَلَة. رجوع به رعبله شود. پاره‌پاره. (منتهی الارب). جامهٔ پاره‌پاره. (ناظم الاطباء).

مرعبة. [مَرْعَ بَ] (ع اِ) جست ناگاه که از آن بترسند، و آن چنان است که کسی با جهش نزد تو بنشیند و چون تو غافل بوده‌ای سبب ترس گردد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بیابان و هر جای ترسناک که از آن هراسی در دل افتد. (ناظم الاطباء).

مرعبة. [مُ عِ بَ] (ع ص) تأنیث مرعب. رجوع به مُرعِب شود.

مرعث. [مُ رَعْ عَ] (ع ص) دیک مرعث؛ خروس دارای رعثة و ریش. ||صبی مرعث؛ کودک قرط و گوشواره‌دار. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

مرعث. [مُ رَعْ عَ] (اِخ) نام شاعری. (منتهی الارب). لقب بشاربن برد فارسی شعوبی است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مرعد. [مُ عِ] (ع ص) نعت فاعلی از إرعاد. رجوع به ارعاد شود. ||ابر غرنده. (ناظم الاطباء). ||ترساننده و یا وعدهٔ بدکننده. (آنندراج).

مرعد. [مُ عَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر إرعاد. رجوع به ارعاد شود. ||کثیب مرعد؛ تل ریگ ریزان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرعدد. [مُ رَ دِ] (ع ص) نعت فاعلی از رعددة. [illegible] به رعددة شود. ستهنده در سؤال. (از منتهی الارب). الحاح‌کننده در سؤال. (از اقرب الموارد).

مرعرع. [مُ رَ رَ] (ع صَ) نعت مفعولی از رعرعة و رعراع. رجوع به رعرعة شود.

مرعز. [مِ عِزز / مَ عِزز / مَ عَ / مِ ع] (ع اِ) [2] مویهای ریزهٔ بن پشم گوسپند و بز. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پشم نرم با تارهای دراز. (داود ضریر انطاکی). پشم بز. (تفلیسی). پَت، و آن پشم ریز موی بز است. کرک که از زیر موی بز گیرند. پشم دقیق و نرم بز. پشم‌بن موی. بز پشم. بز وشم. مقابل بز موی که شعر است. (یادداشت مرحوم دهخدا). تِفتیک. مرعزاء. مرعزی [3]. جامه‌هایی که از آن ساخته می‌شود نرمتر و کم‌حرارت‌تر از پشم است و مناسب طبع انسان است و برای جمیع اصناف مردم مناسب است و بدنهای بسیار نرم را راحت [illegible]ارد و کلیه را گرم داشته و کمر را تقویت دهد. (از ابن البیطار ذیل مرعزی): و رأیت علیه فرجیة مرعز فأعجبتنی. (رحلة ابن بطوطه). و علیه فرجیة مصریة من المرعز. (رحلة ابن بطوطه). و خمسمائة ثوب من المرعز مائة منها سود و مائة بیض و مائة حمر و مائة خضر و مائة زرق. (رحلة ابن بطوطه). و رجوع به مرعزاء و مرعزی شود.

مرعزاء. [مِ عِ / مَ عِ] (ع اِ) به‌معنی مرعز است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پشم بز. (دهار). رجوع به مرعز شود. به لغت عرب پشم را در انسان و غیر انسان «شعر» و در گوسفند «صوف» و در شتر و ددگان «وبر» و در بز «مرعزاء» و در درازگوش «عفاء» و در خوک «هلب» و در جوجگان «زغب» و در پرندگان «ریش» و در شترمرغ «زف» گویند.

مرعزی. [مِ عِ زا / مَ عِ زا / مِ عِزْ زا / مَ عِزْ زا] (ع اِ) به‌معنی مرعز است که پشم بز باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به مرعز شود. و بُزیون و سندس را از مرعزی کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا). مرحوم دهخدا در دو بیت زیرین از ناصرخسرو [4]:
همچنین دایم نخواهد ماند برگشت زمان
موی جعدت ششتری و روی خوبت مرغزی
بی‌گمان شو زانکه روزی ابر دهر بی‌وفا
برف بارد باهم بر آن شاهپرم مرغزی.
کلمهٔ مرغزی بیت اول را (در حواشی دیوان ص۶۸۲) به مرعزی تصحیح و مصراع را چنین حدس زده است: ظاهراً: همچنین ... روی خوبت ششتری و موی جعدت مرعزی. و این صورت تصحیح شدهٔ بیت را در یادداشتی برای لغت‌نامه شاهد لغت «مرعزی» آورده است. اما با توجه به اینکه کلمهٔ «مرغزی» خود در تداول منسوب به «مرغز» و به همان معنی مرغز یعنی پشم نرم بز آمده است لذا صورت مضبوط در چ مرحوم تقوی درست می‌نماید و با «مرغزی» بیت دوم که به‌معنی منسوب به مرغز و مرو است سبب تکرار قافیه نمی‌شود. از طرف دیگر در چ جدید دیوان ناصرخسرو (دیوان چ مینوی - محقق ص۴۲۰) بیت اول چنین ضبط شده است:
همچنین دائم نخواهد ماند برگشت زمان
موی جعدت عنبری و روی خوبت قرمزی.
که این ضبط با اندک تغییری در حاشیهٔ چ مرحوم تقوی نیز آمده است و در این صورت شعر شاهد لغت مورد نظر ما نیست.

مرعس. [مِ عَ] (ع ص) ناکس و فرومایه که از مزبله‌ها دانه و طعام برمیچیند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرعش. [مَ عَ / مُ عَ] (ع ص، اِ) نوعی از کبوتر سفید دورپرواز. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کبوتر بچه که دورپر شود. (دهار). نوعی از کبوتر که در هوا معلق میزند و حلقه میشود و بعضی نوشته‌اند که این نوع کبوترا کثر نامه‌بر باشد. (غیاث):
شعرم به همه جهان رسیده‌ست
مانند کبوتران مرعش. انوری.
||نوعی کبوتر که بسبب بزرگی جثه هنگام راه رفتن می‌لرزد و مرتعش می‌گردد.

مرعش. [مَ عَ] (اِخ) شهری است به شام، نزدیک انطاکیه. (منتهی الارب). شهرکی است خرم [به شام] و آبادان و خرد و با کشت بسیار و آبهای روان. (حدود العالم). یاقوت گوید شهری است در سر حد میان شام و روم

۱ - در اقرب الموارد به فتح باء ضبط شده است.
2 - Chèvre (لکلرک ذیل کلمهٔ صوف).
۳ - در تداول عامه مَرغُز است با غین معجمه.
۴ - (دیوان ص ۴۶۳).

آن را دو باره و خندق، و در میانهٔ بارهٔ دیگری است معروف به بارهٔ مروانی بنا کردهٔ مروان حمار و ربضی دارد معروف به هارونیه. (معجم‌البلدان). امروز این شهر در ترکیه و حدود شمال سوریه واقع است و سی هزار تن سکنه دارد. و بر کنار دریاچه‌ای است در شمال غربی شهر منبج. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مرعشی. [مَ عَ شی‌ی / ی] (ص نسبی) منسوب به مرعش. رجوع به مرعش شود.

مرعشی. [مَ عَ] (اِخ) احمدبن ابی‌بکربن صالح‌بن عمر مرعشی، مکنی به ابوالعباس و مشهور به شهاب‌الدین. فقیه حنفی قرن نهم هجری. وی به سال ۷۸۶ هـ.ق. در مرعش متولد شد و به سال ۸۷۲ هـ.ق. در حلب درگذشت. او راست: کنوزالفقه نظم‌العمدة. (از الاعلام زرکلی ج۱ ص۱۰۰ از الضوء اللامع و کشف‌الظنون).

مرعشی. [مُ رَعْ عَ] (اِخ) حسن‌بن حمزةبن علی‌المرعش حسینی علوی طبری مرعشی، مکنی به ابومحمد. فقیه امامی و ادیب قرن چهارم هجری. نسبت او به جدش مُرعَّش است و به سال ۳۵۸ هـ.ق. درگذشت. او راست: تباشیر الشریعة، والمفتخر، والمبسوط، والمرشد. (از الاعلام زرکلی ج۲ ص۲۰۳).

مرعشی. [مَ عَ] (اِخ) حسین‌بن محمد مرعشی، مکنی به ابومنصور. مورخ قرن چهارم و پنجم هجری. و از مقربان سلطان محمود غزنوی است و به سال ۴۲۱ هـ.ق. درگذشته است. او راست: الغرر فی سیرالملوک و اخبار هم در چهار جزء. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۷۷. از آداب اللغة العربیة ج ۲ ص ۳۱۶).

مرعشی. [مَ عَ] (اِخ) سید ظهیرالدین‌بن سید کمال‌الدین‌بن سید قوام‌الدین مؤلف تاریخ طبرستان و از سادات مازندران. رجوع به ظهیرالدین مرعشی در جای خود شود.

مرعف. [مُ عِ] (ع ص) نعت فاعلی از ارعاف. رجوع به ارعاف شود. رعاف‌آور. (یادداشت مرحوم دهخدا). که موجب خون‌دماغ شدن گردد.

مرعل. [مِ عَ] (ع ص، اِ) تیغ بران. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرعل. [مُ رَعْ عَ] (ع ص، اِ) گزین مال. (منتهی الارب). خیار و نیکو از مال. (از اقرب الموارد). بهترین ستور و دیگر مایملک. (ناظم الاطباء).

مرعله. [ ] (اِخ) (به‌معنی لرزش) حدی از حدود زبولون است (یوشع ۱۹ : ۱۱) که به گمان پورتر چهار میل به جنوب غربی ناصره واقع است و بدانجا خرابه‌های هیکلی (معبدی) دیده شود. (قاموس کتاب مقدس).

مرعوب. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از رعب. رجوع به رعب شود. ترسانیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ترسانیده شده. (غیاث). ترسیده. هراسیده. ترسانده شده. ترسان. بیم زده. مذعور. بیم کرده شده. بیم داده شده. بیمنا کهٔ رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب. (گلستان).

— مرعوب ساختن؛ ترساندن. بیم زده کردن. مذعور ساختن. مرعوب کردن. پر بیم کردن. بیم دادن.

— مرعوب شدن؛ ترسیدن. بیم زده شدن. مذعور گشتن. پر بیم گشتن. بیمنا ک گشتن.

— مرعوب کردن؛ مرعوب ساختن. ترساندن. بیم‌زده کردن. بیم دادن.

مرعوبات. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مرعوبة. رجوع به مرعوبة شود.

مرعوب گردیدن. [مَ گَ دی دَ] (مص مرکب) پربیم شدن. ترسان گشتن.

مرعوب گشتن. [مَ گَ تَ] (مص مرکب) مرعوب گردیدن.

مرعوبة. [مَ بَ] (ع ص) تأنیث مرعوب. نعت مفعولی از رعب. رجوع به مرعوب و رعب شود.

مرعوبین. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مرعوب در حالت نصبی و جری (در تداول زبان فارسی رعایت این قاعده نشود). رجوع به مرعوب شود.

مرعوف. [مَ] (ع ص) مبتلای به رعاف. (یادداشت مرحوم دهخدا). مبتلی به خون دماغ. رجوع به رعاف شود.

مرعون. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از رعن. رجوع به رعن شود. از هوش بشده. سست. فروهشته از تابش آفتاب. (از منتهی الارب) (آنندراج). از هوش بشده بر اثر آفتاب. کسی که دماغ او از آفتاب بدرد آمده و بدین سبب سست گشته و بیهوش شده باشد. (از اقرب الموارد).

مرعة. [مُ رِعْ] (ع اِ) پیه. (منتهی الارب). پیه و چربی. (از اقرب الموارد).

مرعة. [مُ رَ عَ / مُ رَعْ] (ع اِ) مرغی است شبیه تذرو. (منتهی الارب). مرغی است مانند دراج. (مهذب الاسماء). پرنده‌ای است کوچک که جز در باران ظاهر نگردد و آن شبیه به دراج است. (از اقرب الموارد). ج، مُرَع و مِرعان. (اقرب الموارد)[1] و مُرع و مُرعان. (منتهی الارب).

مرعی. [مَ عا / مَ عَن] (ع مص) چریدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (از اقرب الموارد) (غیاث). ||چرانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). متعدی و لازم به کار رود. (از اقرب الموارد). ||در دیگر معانی کلمه،مصادر رَعْی و رِعایة نیز به کار رود. (از اقرب الموارد). رجوع به رعی و رعایة در جای خود شود. ||(اِ) گیاه و علف. (منتهی الارب) (آنندراج). گیاه سبز. (غیاث). کلأ. (اقرب الموارد). ||آنچه چارپا بچرد از گیاه. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||چراگاه. (منتهی الارب) (غیاث) (دهار). چریدنگاه. (آنندراج). محل چرانیدن و چریدن. (از اقرب الموارد). چراستان. (مهذب الاسماء). چرازار. (زمخشری). مرتع. چمن. علفخوار. ج، مَراعی (مراع) (اقرب الموارد): والذی اَخرج المرعی. (قرآن ۸۷/۴).

آن مطبخی باغ نهد چشم بر بره
همچون بره که چشم به مرعی برافکند.
خاقانی.
دو شاخ گیسوی او چون چهار و پنج حیات
به هر کجا که اثر کرد اخرج‌المرعی. خاقانی.
از خنجر زهرآبگون هفت اژدها را ریخت خون
همت ز نه پرده برون، دل هشت مرعا داشته.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۸۴).
عهد چون بستند و رفتند آن زمان
سوی مرعی ایمن از شیر ژیان. مولوی.
نگهبان مرعی بخندید و گفت
نصیحت ز منعم نشاید نهفت.
سعدی (بوستان چ شوریده ص ۸۵).

مرعی. [مَ عی ی] (ع ص) نعت مفعولی از رَعْی و رِعایة. رجوع به رعی و رعایة شود. رعایه کرده شده. ملحوظ. آنچه رعایت کرده شود. (از اقرب الموارد). نگاهبانی شده و چشم داشته شده: چون مقرر گشت که مصالح دین بی‌شکوه پادشاهان دیندار نامرعی است... فرضیت طاعت ملوک که فواید دین و دنیا بدان بازبسته است هم شناخته شود و روشن گردد. (کلیله و دمنه).

— مرعی داشتن؛ نگاه داشتن. حفظ کردن. ملاحظه کردن. پاس داشتن.

||چرانیده شده. آنچه چریده شود. (از اقرب الموارد). ||چرا کننده. لیس المرعی کالراعی؛ چرا کننده مانند چرنده نیست. (ناظم الاطباء).

مرعیة. [مَ عی یَ] (ع ص) مرعیه. تأنیث مَرعیّ که نعت مفعولی است از مصدر رعی و رعایة. رجوع به مرعی و رعی و رعایة شود. ||قابل‌توجه و قابل پاس داشتن. (ناظم الاطباء).

— مصالح مرعیه؛ کارهای قابل توجه. (ناظم الاطباء).

مرغ. [مَ] (ع مص) گیاه تر چریدن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). گیاه خوردن

۱ - در ناظم الاطباء مِرعان بعنوان جمع الجمع ضبط شده است.

چهارپای. (تاج المصادر بیهقی). خوردن چهارپای. (دهار). ||جای گرفتن در گیاه و چریدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||غلطیدن در گیاه. (از منتهی الارب). غالیدن بر گیاه. ||کفک انداختن شتر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرغ. [مَ] (ع اِ) آب دهان روان. (منتهی الارب). آب دهان. (دهار). لعاب و آب دهان. سال مرغه؛ آب دهان وی جاری گشت. (از اقرب الموارد). ||اشباع کردن از روغن. (از اقرب الموارد). ||فراهم‌آمدنگاه پشگل گوسفند. (از منتهی الارب). محل گرد آمدن آب که در آن پشگل گوسفند جمع شده باشد. (از اقرب الموارد). ||مرغزار و روضه، یا مرغزار بسیار گیاه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مرغة. رجوع به مرغة شود. ج، مُروغ.

مرغ. [مَ][1] (اِ) فریز است و آن نوعی از سبزه باشد که حیوانات چرنده آن را به رغبت تمام خورند و آن زیاده از نیم شبر از زمین بلند نشود، و بغایت سبز و خرم و درهم روئیده باشد. (برهان). نوعی از گیاه که به انبوهی روید بغایت سبز و نازک باشد و به هندی دوب گویند. (غیاث). گیاهی است[2] از تیرهٔ گندمیان[3] که علفی و پایا است و دارای ساقهٔ زیرزمینی افقی و گره‌داری است که از محل هر گره ریشه‌هایی کوچک خارج می‌شود. سرعت انتشار این گیاه بسیار زیاد است و بسهولت مزارع را اشغال میکند. کندن آن نیز بعلت داشتن ساقهٔ زیرزمینی دراز و ریشه‌دار بسیار مشکل است. این گیاه برگهای دراز نوک‌تیز و غلاف‌دار به رنگ سبز غبارآلود دارد. مرغ در اراضی بایر غالب نقاط معتدله مخصوصاً ایران فراوان یافت می‌شود و قسمت مورد استفادهٔ دارویی این گیاه ساقهٔ زیرزمینی آن است که بغلط ریشه خوانده می‌شود. بیدگیا. بیدگیاه. کرک. جرواش. علف قی سگ. ثیل صنبر. تخمه. تخم. بخیم. ایربق اوتی. بخیل. عرق الابخیل. عرق البخیل. عرق بخیل. خومه. فرژ. فرزد. ||سبزه. چمن. مرتع. مرج. چمن وحشی:

چو آمد به پایان یکی کازه دید
روان آب و مرغی خوش و تازه دید. اسدی.
ز میغ روان چرخ چون پر چرغ
پر آواز رامشگر از مرغ، مرغ. اسدی.
یله کرد از آن سو که بود آب و مرغ
ببست از بر دامن ریگ ورغ. اسدی.
بگشت آنهمه مرغ و گنداب و نی
ندید از ددان، هیچ جز داغ پی. اسدی.
لب مرغ هر سوگلی مشکبوی
یکی چشمه چون چشم عاشق دراوی.
اسدی.

مرغ شیدان، مرغزاری است سخت نیکو. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۵۵). مرغ بهمن[4] بالای جویم است از نواحی شیراز. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۵۵).

در مرغ همچو چرغ به چنگالان
می‌کاود و جغاره نمی‌یابد. سوزنی.

مرغ. [مَ] (اِخ) نام شهری از هندوستان. نام این شهر در آثار منظوم فارسی غالباً با کشمیر و مای و کابل و دنبر (دنپر = دنپور) آمده است و بدین ترتیب باید از شهرهای غربی شبه قارهٔ هند باشد:

توئی پهلوان جهان کدخدای
بفرمان تو دنبر و مرغ و مای. فردوسی.
ز کشمیر و از دنبر و مرغ و مای
از آن تیز ویران جوینده رای. فردوسی.
زمانه شد از گرد چون پر چرغ
جهانجوی بگذشت برمای و مرغ. فردوسی.
کنون هرکه دارید پاکیزه رای
ز قنوج وز دنبر و مرغ و مای. فردوسی.
وز آن سوی کابل شد از مرغ و مای
جهان کرد پرگرد رزم‌آزمای. (؟)

مرغ. [مَ] (اِخ) ظاهراً مرو باشد یعنی شهر معروف خراسان و این جز مرغی است که فردوسی با دنبر و مای می‌آورد که ظاهراً در هندوستان است. دلیل دیگری که مرغ همان مرو است اینکه مرغاب نام رودی است که از پهلوی مرو می‌گذرد و آن را «مرو رود» هم می‌گویند. پس مَرغ و «مرو» یکی است. (از یادداشت مرحوم دهخدا): یعرف هذاالنهر بمرغاب، أی ماء مرو. (صور الاقالیم اصطخری، از یادداشت مرحوم دهخدا).

مرغ. [مُ] (اِ)[5] مطلق پرندگان، و عربان آن را طیر خوانند. (از برهان). هر طائر که بال و پر و منقار دارد. (غیاث). مطلق طایر را گویند سوای کرمهای پردار و قدری جثه هم داشته باشد و همچنین مور پردار را مرغ نگویند و پر شرط نیست و لهذا خفاش را که پرواز او به پوست است مرغ عیسی گویند. (از آنندراج). طیر. پرنده. طائر. از جانداران آنچه بال و پردارد و از زمین به نیروی بال برخیزد و در هوا پرواز کند. ردهٔ بزرگی[6] از شاخهٔ ذی‌فقارانِ خون‌گرم که اندامهای مقدم آنان بسبب پرواز در هوا به صورت بال درآمده است با استخوانهای توخالی و دارای حفره‌های هوائی برای سبک کردن وزن به هنگام پرواز. دسته‌ای از مرغان شناگر و گروهی گوشتخوار و پاره‌ای علف‌خوار و عده‌ای دانه‌خوارند و برخی باداشتن بال قادر به پرواز نیستند و متقابلاً برخی جانداران را که بال دارند و پرواز می‌کنند مرغ نمی‌نامند مانند حشرات و خفاش‌ها و غیره.

مؤلف آنندراج گوید: آشیان‌گمک ...

بلندپرواز، پرانداخته، پرسوخته، پربسته، پرشکسته، پرکنده، پرنده، پریده، تیزپرواز، چشم‌بسته، چمن‌گم‌کرده، چمن‌مشتاق، خوش‌گفتار، دست‌آموز، رشته‌برپا، ریخته‌پر، زیرک، سبک‌پر، سست‌پرواز، شکسته‌بال، گسسته‌آشیان، نوآموخته، وحشی، از صفات مرغ است - انتهی. اینک شواهد مطلق مرغ (جز مرغ خانگی):

مرغ دیدی که بچه زو ببرند
چاوچاوان، درست چو نان است. رودکی.
چنانکه مرغ هوا پر و بال برهنجد
تو برخلایق بر پر مردمی برهنج. ابوشکور.
بوی برانگیخت گل چو عنبر اشهب
بانگ برآورد مرغ با ژغ طنبور. منجیک.
یک شهر همی فسون و رنگ آمیزند
تا بر من و بر تو رستخیز انگیزند
با ما به حدیث عشق تا چه استیزند
هر مرغی را به پای خویش آویزند.
امیرطاهر چغانی (از لباب‌الالباب چ نفیسی ص ۳۰).
زواله‌اش چو شدی از کمان‌گروهه برون
ز حلق مرغ بساعت فروچکیدی خون.
کسائی.
بیارید گفتا یکی پیل نر
نوندی دونده چو مرغی بپر. فردوسی.
چو لشکر به نزدیک دریا رسید
شهنشاه دریا پر از مرغ دید. فردوسی.
تو داری جهان زیر انگشتری
دد و مردم و مرغ و دیو و پری. فردوسی.
همان مرغ با ماهیان اندرآب
بخواندند نفرین بر افراسیاب. فردوسی.
شبی قیرگون ماه پنهان شده
بخواب اندرون مرغ و دام و دده. فردوسی.
زمانه برآسوده از داوری
بفرمان او دیو و مرغ و پری. فردوسی
دد و مرغ و نخجیر گشته گروه.
برفتند ویله کنان سوی کوه. فردوسی
سپاه دد و دام و مرغ و پری
سپهدار با کبر و گندآوری. فردوسی
بفرمان شاه جهان بد همه
سپاهی و وحشی و مرغ و رمه. فردوسی.
چیست از گفتار خوش بهتر که او
مرغ را[7] آرد برون از آشیان.
خفاف (از لغت‌نامهٔ اسدی ص ۳۷۶)

---

۱ - اوستائی مَرِغ.

Agropyrum (لاتینی), Chiendent
...vens (فرانسوی).
...Graminées (فرانسوی).

۴ - ن‌ل: مرغزار بهمن.

۵ - در پهلوی murv به‌معنی پرنده و م...
...aux (فرانسوی).

۷ - ظ: مار را. (یادداشت م...

ز تو این مجلس ما جملگی آراسته گشت
مجلس آراسته و مرغ در او رامشگر.
فرخی.
ملکان مرغ شکارند و ملک باز سپید
تا جهان بود و بود مرغ بود طعمهٔ باز.
فرخی.
ز مرغ و آهو رانم به جویبار و به دشت
از این جفاله جفاله، از آن قطار قطار.
عنصری.
چه نقصان ز یک مرغ در خرمنی
چه بیشی ز یک حرف در دفتری.
منوچهری.
هر کجا باغی بود آنجا بود آواز مرغ
هر کجا مرغی بود آنجا بود تیر سفین.
منوچهری.
چون مرغش از هوا به سوی ورده
از معده باز ناوه شود نانش.
(از فرهنگ اسدی نخجوانی).
مرغی که خبر ندارد از آب زلال
منقار در آب شور دارد همه سال. قرةالعین.
همی جان بایدت فربه و لیکن
تنت گشته‌ست چون مرغ جوازی.
ناصرخسرو.
مرغ است هم آن طوطی و هم جغد و لیکن
این ازدر قصر آمد و آن ازدر ویران.
ناصرخسرو.
بنهد اندرزمینش شیر همی چنگ
بفکند اندرهواش مرغ همی پر. مسعودسعد.
مرغ دم سوی شهر و سر سوی ده
دم آن مرغ از سر او به. سنائی.
مرغ کان ایزد کند چون مهر پرد بر سپهر
مرغ کان عیسی کند بس خوار باشد پیش خور.
سنائی.
شاخ کاینجا رسید بر بنهد
مرغ کاینجا رسید پر بنهد.
سنائی (سیرالعباد).
ز تنگنای قناعت قدم منه بیرون
که مرغ در قفس ایمن بود ز چنگل باز.
عمعق.
مرغی سر کوهی بنشست و برخاست
بنگر که از آن کوه چه افزود و چه کاست.
(از اسرارالتوحید).
مرغی چنین که دانه و آبش ثنای تست
مپسند کز نشیمن عالم کشد جفا. خاقانی.
زلف تو گر به عادت خود راکمند سازد
مرغ از هوا درآرد مه ز آسمان بگیرد.
خاقانی.
دیده هم از آن توست بگذار
تا مرغ به آشیان فرستیم.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۸۲۱).
هزار فضل بدیع است و صد چو فضل ربیع
هزار مرغ چو من بو تمام او زیبد. خاقانی.
ما همان مرغیم خاقانی که ما را روزگار
میدواند وین دویدن را فذلک کشتن است.
خاقانی.
نخستین مرغ بودم من در این باغ
گرم بلبل کنی کنیت وگر زاغ. نظامی.
نظامی بر سر افسانه شو باز
که مرغ پند را تلخ آمد آواز. نظامی.
مرغ پر نارسته چون پران شود
لقمهٔ هر گربهٔ دران شود. مولوی.
ای بسا مرغ پرنده دانه جو
که بریده حلق او هم حلق او. مولوی.
ای جان مرغ و یاسمین ای شمع افلاک و زمین
ای مستغاث العاشقین ای شهسوار هل اتی.
مولوی.
بر سر بارو یکی مرغی نشست
از سر و دمش کدامین بهتر است. مولوی.
منت [illegible] نگار وحشی که در انتظار رویت
همه شب نخفت مسکین و بخفت مرغ و ماهی.
سعدی.
نه بم داند آشفته سامان نه زیر
بنالد به آواز مرغی حقیر. سعدی.
مرغ جائی رود که چینه بود
نه به جائی رود که چی نبود.
سعدی (گلستان).
مرغ ایوان ز هول او بپرید
مغز ما برد و حلق خود بدرید. سعدی.
برد مرغ دون دانه از پیش مور. سعدی.
آب از جریان و مرغ از طیران بازدارد.
(گلستان سعدی).
بدوزد شره دیدهٔ هوشمند
درآرد طمع مرغ و ماهی به بند. سعدی.
بزرگان گفته‌اند مرغ را چینه باید و کودک را شیر. (فتوت‌نامهٔ ملاحسین کاشفی).
مرغ را دانه دادن از دین است
منطق‌الطیر عاقلان این است. اوحدی.
گرچه مرغند جمله مرغان لیک
جنس با جنس هم نفس خوشتر. ابن‌یمین.
مرغی که خموش است گرفتار نگردد
دام و قفسی در ره پروانه نباشد.
طاهر وحید.
— بال گشودن مرغ؛ کنایه از سر زدن خورشید و دمیدن صبح است:
چو روز دگر مرغ بگشود بال
تهی شد دماغ سپهر از خیال. نظامی.
— پیل مرغ؛ بوقلمون. رجوع به بوقلمون شود.
— سی مرغ. رجوع به سیمرغ در ردیف خود شود.
— شیرمرغ؛ خفاش. رجوع به خفاش شود.
— کل‌مرغ؛ نوعی کرکس. رجوع به کلمرغ در ردیف خود شود.
— مرغ آبی؛ رجوع به مرغابی و (مرغ آبی) در ردیف‌های خود شود.
— مرغ آتشخوار؛ بعضی گفته‌اند سمندر است. (از غیاث).
— ||اشترمرغ. اشتر مرغ. نعامه. ظلیم.
— مرغ آتشی[1]؛ پرنده‌ای است از راستهٔ پرده‌پایان[2] که مانند بلندپایان دارای پای بلند میباشد. این پرنده دارای گردنی طویل و منقاری نسبةً دراز و خمیده است. رنگ پرهایش غالباً قرمز و سرخ تند است. مرغ آتشی به صورت دسته‌های عظیم در کنار دریاها و رودخانه‌ها میزید[3]. در حدود هشت گونه از این پرنده شناخته شده است که در نواحی گرم آسیا و افریقا و آمریکای جنوبی می‌زیند. غالباً این پرنده در موقع ایستادن روی یک پا می‌ایستد و چون به آب و هوای مختلف زود عادت می‌کند نگهداریش در پارکها و باغهای وحش به آسانی میسر است. فلامینکو. فلامان.
— مرغ آذرافروز؛ مرغ آذرفروز. کنایه از ققنس باشد و آن مرغی است که هزار سال عمر کند و بعد از آن هیزم بسیار جمع کرده خود را بسوزد. (برهان) (آنندراج):
منم آن مرغ کاذر افروزد
خویشتن را در آذر اندازد. خاقانی.
رجوع به ققنس شود.
— ||پروانه. (برهان) (آنندراج).
— مرغ آفتاب علم؛ کنایه از آتش باشد که به عربی نار گویند. (برهان) (آنندراج).
— مرغ آمین. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— مرغ الهی؛ ورشان. (یادداشت مرحوم دهخدا). قمری. رجوع به قمری و ورشان در ردیفهای خود شود.
— ||کنایه از روح است و نفس ناطقه را نیز گویند. (برهان) (آنندراج).
— مرغ باغ؛ کنایه از بلبل و هزاردستان است که عربان عندلیب خوانند. (برهان) (آنندراج).
— مرغ بام؛ کنایه از خروس است:
امشب سبکتر میزنند این طبل بیهنگام را
یا وقت بیداری غلط بوده‌ست مرغ بام را.
سعدی (کلیات ص ۳۴۷).
— ||کنایه از بلبل. (برهان) (آنندراج).
— ||کنایه از قمری. (برهان) (آنندراج).
— مرغ بپر؛ در حال پرواز. مرغ که در حال پرواز باشد.
— مرغ بسم‌الله؛ بسم‌اللهی که به شکل مرغ می‌نویسند. (آنندراج). صورت مرغ که با نوشتن بسم‌الله‌ها نقش میکردند:

1 - Flamant (فرانسوی).
2 - Palmipèdes (فرانسوی).
3 - Échassiers (فرانسوی).

یک عضو من از دوست نباشد خالی
سر تا پا حق چو مرغ بسم‌اللهی.
(از آنندراج).
— مرغ بهار؛ کنایه از بلبل. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— مرغ بهاری؛ کنایه از بلبل. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— مرغ بی‌پر؛ مرغ که پر ندارد یا پرش کنده باشند و کنایه از عاجزی اوست در پرواز؛ رونده‌ٔ بی‌معرفت، مرغ بی‌پر. (گلستان سعدی).
— مرغ بیضهٔ فولاد؛ تصویر مرغ که از آهن ساخته بر خود فولاد نصب کنند چرا که بیضه به‌معنی خود فولادی است. (غیاث) (آنندراج).
— مرغ بیگه؛ مرغ بی‌وقت. مرغ بی‌هنگام مرغی که بی‌وقت بخواند.
— مرغ بیگهی؛ مرغ بیگه:
چون شمع صبحگاهی و چون مرغ بیگهی
الا سزای کشتن و گردن زدن نیند. خاقانی.
— مرغ بی‌وقت؛ یا مرغ بی‌وقت‌خوان. مرغ‌بی‌هنگام. مرغ بیگه. مرغی که بی‌وقت بخواند:
مرغ بی‌وقتی سرت باید برید
عذر احمق را نمی‌باید شنید. مولوی.
مرغ بی‌وقت خوان را سر برند. (امثال و حکم).
— مرغ بی‌هنگام؛ مرغ بیگه. مرغ بی‌وقت. مرغ که در غیر وقت خود خوانَد. مرغ که بی‌وقت خواند. خروس بی‌محل:
مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو
ترک ما گو خون ما اندر مشو. مولوی.
مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او
در نتیجهٔ کبر او و خشم او. مولوی.
دیو گوید بنگرید این خام را
سر برید این مرغ بی‌هنگام را. مولوی.
— مرغ چمن؛ کنایه از بلبل است که عندلیب باشد. (برهان) (آنندراج):
صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
نازکم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت.
حافظ.
هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان
بیدار شو که خواب عدم در پی است هی.
حافظ.
— مرغ چمن‌زاد؛ مرغی که مولود او در چمن بوده باشد. مرغی که از ابتدای سر از بیضه برآوردن در باغ باشد. (از آنندراج). مرغ چمن:
چرا مینالد این مرغ چمن‌زاد
مگر او نیز از یاران جدا شد.
میرخسرو (از آنندراج).
گلستان محبت سرو آزادی نمیدارد
بهار عاشقی مرغ چمن‌زادی نمیدارد.
شیخ حزین (از آنندراج).
— مرغ حرم؛ مرغ که در حرم (خانهٔ کعبه یا هر مکان مقدس) آشیان و اقامتگاه دارد:
اگر در خانه خود را قید سازی
کجا مرغ حرم را صید سازی.
اوحدی (ده‌نامه).
— مرغ خوشخوان؛ به‌معنی مرغ چمن است که‌کنایه از بلبل باشد. (برهان).
— مرغ دانا؛ مرغ هوشیار. مرغ زیرک:
عشق بی چارمیخ تن باشد
مرغ دانا قفس‌شکن باشد. سنائی.
— ||کنایه از طوطی است.
— ||کنایه از سیمرغ است.
— مرغ در مرغ؛ مرغ از پس مرغ. مرغ فراوان. مرغ بسیار:
مرغ در مرغ پر کشیده نوا
ارغنون بسته در میان هوا.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۲۹۴).
— مرغ دست‌آموز؛ مرغی که آموخته شود بر دست که اگر آن را از دست دهند باز بر دست آید. (آنندراج):
روان به پای درآید چو مرغ دست آموز.
(از آنندراج).
آشنائی هم نسازد برق خرمن سوز را
بال کوتاهی ندارد مرغ دست آموز را.
(از آنندراج).
— مرغ دل؛ اضافهٔ تشبیهی است. دل. (برهان) (آنندراج).
— ||کنایه از عقل است. (از برهان) (از آنندراج):
مرغ دل از آشیان دیگر است
عقل و جان را سوی او آهنگ نیست. عطار.
— مرغ خوبست؛ نام مرغی سخنگو. (آنندراج):
زبان تا در دهان دارم حدیث دوست میگویم
چو مرغ دوست تا دم میزنم یا دوست میگویم.
سید مرتضی رضی شیرازی (از آنندراج).
— مرغ دیبا؛ صورت مرغی که بر دیبا بافند. (آنندراج).
— مرغ رباینده؛ مرغ شکاری. رجوع به مرغ شکاری در ردیف خود شود.
— مرغ رنگین‌تاج؛ کنایه از خروس است به اعتبار گوشت سرخی که بر فرق دارد. (برهان) (آنندراج).
— ||کنایه از دراج. (برهان) (آنندراج). تذرو. (ناظم الاطباء).
— مرغ روح؛ اضافهٔ تشبیهی است، روح. جان. روان: مرغ روحش از قفس تن پرواز کرد. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— مرغ روحانی؛ در اصطلاح تصوف ولی. مرشد. راهدان.
— مرغ روز؛ کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان) (آنندراج).
— مرغ زر؛ کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان) (انجمن آرا).
— ||کنایه از صراحی طلا خصوصاً اگر به صورت مرغابی و امثال آن ساخته باشند. (از برهان).
— مرغ زرین خایه؛ مرغی افسانه‌ای که تخم از زر نهد. مرغ تخم طلائی.
— مرغ زندخوان؛ کنایه از بلبل. عندلیب. مرغ شباهنگ. مرغ شبخوان. مرغ شبخیز. (از جهانگیری) (از آنندراج):
گر مغان را راز مرغان دیدمی
دل به مرغ زندخوان بربستمی. خاقانی.
پند آن پیر مغان یاد آورید
بانگ مرغ زندخوان یاد آورید. خاقانی.
— مرغ زیبا؛ گاکی که نوعی پرنده است. رجوع به گاکی شود.
— مرغ زیرک؛ مرغ باهوش. مرغ هوشیار:
هر چند که مرغ زیرک آمد
بر خاتم روزگار نامم.
شک نیست که مرغ زیرکم زانک
افتاده به پای خود به دامم. مجیر بیلقانی.
امروز ز مرغ زیرک آمد یادم
یعنی که بپای خود به دام افتادم.
مجیر بیلقانی.
چو مرغ زیرک مانده به هر دو پا دربند
کنون‌دو دست بسر بر همی زنم چو ذباب.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
مرغ زیرک به جستجوی طعام
به دو پای اوفتد همی در دام.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۳۸).
بس دل چون کوه را انگیخت او
مرغ زیرک با دو پا آویخت او. مولوی.
به دل گفت بدخواه من یافت کام
فتادم چو آن مرغ زیرک به دام.
؟ (از جامع‌التواریخ رشیدی).
زلف خوبان زنجیر پای عقل است و دام مرغ زیرک؟
در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک به حقیقت منم امروز و تو دامی.
سعدی (گلستان).
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدش.
حافظ.
مرغ زیرک که می‌رمید از دام
با همه زیرکی به دام افتاد.
؟ (امثال و حکم دهخدا).
— ||مرغی را گویند که مانند طوطی سخن‌گوی شود و سیاه رنگ باشد و آن را سار و سارک و شارک نیز گویند. (جهانگیری).
— ||مرغی است معروف که به دو پا از درخت آویزان شده به آواز بلند حق حق گوید و

بـه‌معنی طـوطی نیز نـوشته‌انـد. (غـیاث) (آنندراج). مرغ حق. مرغ شباویز.
— ||کنایه از ابلیس. (از غیاث) (از آنندراج).
— ||کنایه از هاروت و ماروت. (از غیاث) (از آنندراج).
— مرغ زیرکسار؛ مرغی بـاشد سـیاه‌رنگ و مانند طوطی سـخن گـوید و آن را سـار نـیز گـویند. (بـرهان) (آنـندراج) (انـجمن آرا). و رجوع به مرغ زیرک در همین ترکیبات شود.
— مرغ سـحر؛ بلبل. (غیاث). هـزارآوا. هـزار. عندلیب. هزاردستان:

سـاقی شب دستکش جام تـست
مرغ سحر دستخوش نام تـست. نظامی.

آتش مرغ سحر از بابزن
بر جگر خوش‌نمکان آب زن. نظامی.

چو آواز مرغ سحر گوش کرد
پریشانی شب فراموش کرد. سعدی.

باغ مزین چو بارگاه سـلیمان
مرغ سحر بر کشیده نغمهٔ داود. سعدی.

امشب نه بیاض روز برمی‌آید
نه ناله‌ای از مرغ سحر می‌آید. سعدی.

خفتگان را خبر از زمزمهٔ مرغ سحر
حیوان را خبر از عالم انـسانی نیـست. سعدی.

به شکر آنکه شکفتی بکام بخت ای گل
نـسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار. حافظ.

— ||خروس. (غیاث).
— مرغ سحرخوان؛ بلبل. (برهان) (آنندراج). هزار.
— ||قمری. (برهان) (آنندراج).
— ||خروس. (برهان) (آنندراج).
— مرغ سدره؛ کنایه از جبرئیل است.
— مرغ سغدی؛ کنایه از رود و بربط. (اقبالنامه چ وحید ص ۲۳۸).

چو دیر آمد آواز مرغان بگوش
از آن مرغ سغدی برآور خروش. نظامی.

— مرغ سلیمان؛ هدهد. شانه‌بـر. شـانه‌سر. شانه‌سرک. پوپک. پوپش:

قافلهٔ شب چه شنیدی ز صبح
مرغ سلیمان چه خبر از سبا. سعدی.

من به سرمنزل عنقا نه به خود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم. حافظ.

— مرغ سنگ‌اشکنک؛ مـرغ سـنگ‌شکنک. اسم فـارسی قـطاة است. (فـهرست مـخزن الادویة).
— مرغ سنگ‌خوار؛ مـرغ سـنگخواره. قـطا. قطفه. کثوه. (از منتهی الارب). رجوع به قطا شود.
— مرغ سنگ‌شکنک. مرغ سـنگ‌اشکـنک؛ اسم فارسی قـطاة است. (فـهرست مـخزن الادویه).
— مرغ سیاه؛ شِقِرّاق. کاسکینه. (زمخشری).
— مـرغ شب؛ ضُوَع. درخت‌آویـز. شـوکی. (زمخشری): [زحل دلالت دارد بر] مرغابی و مرغ شب... (التفهیم).

ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو
چون مرغ شب که هیچ نبیند به روشنی.
سعدی.

و رجوع به مرغ شب‌آویز شود.
— مرغ شب‌آویز؛ مرغ شباویز، مرغی است که شبها از یک پای آویزد و حق حق گـوید تـا وقتی کـه قـطرهٔ خـونی از گـلوی او بـچکد. (برهان) (جهانگیری) (از آنندراج). مرغ حق:

نهاده نام آن شبرنگ شبدیز
بود عاشق‌تر از مرغ شب‌آویز.
نظامی (از آنندراج).

منم دراجهٔ مرغان شب خیز
همه شب مونس مرغ شب‌آویز.
نظامی (از آنندراج).

— مرغ شب‌آهنگ؛ مـرغ شـباهنگ. بـلبل. (جهانگیری). مرغ زندخوان:

دوش ز یاد رخت آه جگر سوز من
شد به هوا پس بسوخت مرغ شباهنگ را.
میرخسرو (از آنندراج).

— ||مرغ حق. رجوع به مرغ حق در ردیف خود شود.
— مرغ شب‌خوان؛ کنایه از بلبل، چرا که اکثر در ایام بهار به وقت شب آواز میکند. (غیاث) (از برهان):

مرغ شبخوان را بشارت ده که اندرراه عشق
دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوش است.
حافظ.

||کنایه از خروس. (برهان).
— مـرغ شـب‌خیز؛ کـنایه از بـلبل است. (جهانگیری):

منم دراجهٔ مرغان شب‌خیز
همه‌شب مونس مرغ شب‌آویز.
نظامی (از آنندراج).

— مرغ شب و روز؛ کنایه از مـاه و آفـتاب. (برهان) (آنندراج).
— مرغ شمر؛ مرغ آبگیر. مرغ آبی:

مرغ شمر را مگر آگاهی است
کآفت ماهی درم ماهی است.
نظامی (مخزن الاسرار ص۱۴۳).

— مـرغ صـبح؛ کـنایه از بـلبل. (غیاث) (آنندراج). مرغ صبح‌خوان:

صبح چون زلف شب براندازد
مرغ صبح از طرب سراندازد. خاقانی.

— ||کنایه از خروس. (غیاث) (آنندراج).
— مرغ صبح‌خوان؛ مرغ صبح. مرغ شبخوان. کنایه‌از بلبل. (برهان):

چه حالت است که گل در سحر نماید روی
چه آتش است که در مرغ صبح‌خوان گیرد.
حافظ.

ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگرنه همدم مرغان صبح‌خوان بودی.
حافظ.

— ||کنایه از خروس. (برهان).
— مرغ طرب؛ مـرغ مـطرب. کـنایه از بـلبل است. (برهان):

بال فرو کوفت مرغ، مرغ طرب گشت دل
بانگ برآورد کوس، کوس سفر کوفت خواب.
خاقانی.

— ||کنایه از مغنی و سازنده و خـوانـنده. (از برهان).
— ||کبوتر نامه‌بر. (برهان).
— مرغ طور؛ در تفاسیر قرآن کریم و قـصص انبیا آمده که چون موسی برای آوردن آتش به کوه‌طور شـد، راهـبر و دلیـل او بـه درخت توحید، مرغی کوچک بود کـه بـرخـی آن را بلدرچین و بـعضی گـنجشک کـوهی تـصور

کرده‌اندکه در میان بوته‌های خشک کوه او را راهنمایی می‌کرد. (منطق‌الطیر. دکتر گوهرین ص ۳۵):

هم ز فرعون بهیمی دور شو
هم به میقات آی و مرغ طور شو. عطار.

— مـرغ عـرشی؛ اسـتعارت است از روح انـسانی:

رخت برگیر از این سرای کهن
پیش از آن کایدت زمان فراز
این خوش آواز مرغ عرشی را
بال بگشای تاکند پرواز. سنائی.

— مرغ عیـسی؛ شب پره و خـفاش. (بـرهان) (غیاث). مرغ مـسیح. (آنـندراج). شـبکور. گویندحضرت عیسی(ع) بدین صورت مرغی از گل ساخت و منفذ سفلای او را فـراموش کرد، به فرمان الهی حیات بهمرسانید و بپرید چندانکه از نظر غایب شد و بیفتاد و بمرد، پس حق سبحانه و تعالی شبیه آن را خلق گردانید. (از برهان):

چه راحت مرغ عیسی را ز عیسی
که همسایه‌ست با خورشید عذرا.
خاقانی (دیوان ص۲۴).

— مرغ فاطمه؛ صعوه. دم جنبانک. رجوع به صعوه شود.
— مرغ فرمان‌روا؛ کنایه از سیمرغ است:

گزی‌دید بر خاک‌سر بر هوا
نشـست از برش مرغ فرمان‌روا. فردوسی.

— مرغ فلک؛ کنایه از فرشته و ملک. (برهان) (آنندراج).
— مرغ قاف؛ سیمرغ. رجوع به مرغان قـاف ذیل مرغان شود.
— مرغ قبله‌نما؛ طائر قبله‌نما، شکـلی اسـ خرد به شکـل مرغ کـه از مس سـازند و قبله‌نما به کار برند و به هر طرف که خواه بگردانند سر آن مرغ به طرف قبله قرار گ (از غیاث) (آنندراج):

دلی که در قفس سینه طوف کعبه کند
چو مرغ قبله نما در غم رهایی نیست.
محسن تأثیر (از آنندراج).
درون سینه به انداز کوی دوست دلم
چو مرغ قبله‌نما در کمین پرواز است.
سیدحسین خالص (از آنندراج).
— مرغ قهقهه؛ گا کی. رجوع به گا کی شود.
— مرغ کاغذی؛ نوعی از کاغذباد. (آنندراج). نوعی بادبادک:
شوق پروازی که من با نامهٔ خود دیده‌ام
دیده‌ام آخر که مرغ کاغذی خواهد شدن.
خالص (از آنندراج).
چو مرغ کاغذی سر رشتهٔ دل را به طفلی ده
که‌گر صدبار اندازد به خاکش باز بردارد.
خالص (از آنندراج).
— مرغ کافر؛ أخیل. (زمخشری). رجوع به اخیل شود.
— مرغ کمک؛ مرغی است افسانه‌ای، که سرش به فلک میرسید و از شهپرهای خود خورشید و ماه را پوشیده میداشت و جهان را تیره و تار می‌کرد، و گرشاسب آن را با تیر زد و پس از آن در مدت یک هفته از پی او تاخت آنگاه با گرز سنگبارش بکوفت. (از یشتهای پورداود ج ۱ ص۲۰۷) (مزدیسنا ص ۴۲۰ و ۴۲۶).
— مرغ گلین؛ مرغ که از گل ساخته باشند. و آن اشاره است به مرغی که عیسی (ع) از گل ساخت:
نیست مسلم مرا بی‌کلهت سروری
مرغ گلین کی شود بی‌دم عیسی روان.
اخسیکتی.
— مرغ گوشت‌ربا؛ غلیواج را گویند که زغن است. (برهان) (آنندراج). غلیواژ. موشگیر.
— مرغ گویا؛ کنایه از طوطی. مرغ سخنگو.
— مرغ لب؛ کنایه از سخن و کلام، خواه نظم باشد خواه نثر. (برهان) (آنندراج).
— مرغ مسیح؛ خفاش که به فارسی شب‌پره نامند. (غیاث). مرغ عیسی. و رجوع به مرغ عیسی شود.
— مرغ مسیحا؛ مرغ مسیح. مرغ عیسی. شب پره و خفاش. (غیاث). و رجوع به مرغ عیسی شود.
— مرغ مصری؛ مرغ شاخدار. مرغ فرعون. رجوع به مرغ شاخدار در ردیف خود شود.
— مرغ نامه؛ کنایه از کبوتری که نامه را بر بال او بسته از شهری به شهری دیگر فرستند. (آنندراج). مرغ نامه‌آور. مرغ نامه‌بر. کبوتر نامه‌بر:
مبارک نامهٔ قرآن تو داری
که مرغ نامه شد روح الامینش. میرخسرو.
— مرغ نامه‌آور؛ مرغی که نامه‌ها بر پای او بندند تا از شهری به شهری برد. مرغ نامه. مرغ نامه‌بر. کبوتر قاصد. کبوتر نامه‌بر:
آمد آن مرغ نامه‌آور دوست
صبحگاهی کز آشیان برخاست. خاقانی.
— ||کنایه از هدهد است که مرغ سلیمان باشد. (برهان).
— ||پیک و قاصد. (برهان).
— مرغ نامه‌بر؛ مرغ نامه. مرغ نامه‌آور. کبوتر نامه. قاصد. کبوتر نامه‌بر:
نامه در مرغ نامه‌بر بستم
چون رساند به شاه من رستم.
نظامی (هفت‌پیکر ص۲۶۶).
— ||کنایه از هدهد. (از غیاث).
— مرغ نوروزی؛ مرغ قهقهه. گا کی. رجوع به گا کی شود.
— مرغ وحشی؛ مرغی که بدور از انسانها بزید. در مقابل مرغ اهلی. طورانی. طوری. (از منتهی الارب).
— مرغ هشترخانی؛ بوقلمون. رجوع به بوقلمون شود.
— مرغ همایون؛ همای. هما:
دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او
ز آنکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود.
حافظ.
— مرغ همایون فال، همای. (آنندراج). هما:
خرابیهای ظاهر گنج در پرواز میدارد
مبصر جغد را مرغ همایون فال میداند.
میرزا صائب (از آنندراج).
— مرغ هندی. رجوع به بوقلمون شود.
— مرغ یاقوت پر؛ کنایه از آتش است که به عربی نار خوانند. (برهان) (آنندراج).
— میش‌مرغ؛ خرچال. رجوع به میش مرغ. در ردیف خود شود.
— امثال:
مرغ به مرغ‌توان گرفتن. (از تاریخ سیستان).
مرغ این انجیر نیست؛ با او برنیاید:
برو که فکرت تو نیست مرد این دعوی
برو که خاطر تو نیست مرغ این انجیر.
انوری.
مرغ [کسی] دوست خواندن؛ چون کسی به مرادی فائز شود و در کمال نشاط باشد گویند امروز مرغش دوست می‌خواند، یعنی دماغش چاق است. (از آنندراج):
هر طرف ابر بهاری نشأهٔ افزای مل است
مرغ بلبل دوست می‌خواند مگر فصل گل است.
خان خالص (از آنندراج).
هر لحظه چرا مرغ دلم دوست نخواند
گل دیده‌ام امروز که بلبل شده‌ام باز.
خان خالص (از آنندراج).
مرغ روح کسی به آشیان جنان پرواز کردن؛ کنایه از مردن اوست.
مرغ شدن و به هوا رفتن؛ تمثل است یعنی نا گهان از میانه غایب شدن. (از امثال و حکم دهخدا).
مرغ گرسنه ارزن در خواب بیند. (امثال و حکم دهخدا).
مرغ نیست که پایش را بیندم؛ کودک یا جوان را از نزدیکان و کسان مواظبت دائم باید. (امثال و حکم دهخدا).
مرغ همه گیر، هیچ گیر است. (امثال و حکم دهخدا).
مرغی که انجیر می‌خورد نوکش کج است. (امثال و حکم دهخدا).
و رجوع به مرغ انجیرخوار شود.
||نام پرندهٔ خانگی ماده که نر آن خروس است. دجاجه. ما کیان. ما کیان خروس. مادهٔ خروس. دجاج. دجاجه. مرغ خانگی. به اصطلاح متأخران به‌معنی ما کیان، چنانچه عراقیان مرغ و خروس گویند. (آنندراج). پرنده‌ای است[1] از راستهٔ ما کیانها[2] دارای منقار و پنجه‌های قوی که به ناخنهای بلند ختم می‌شود و با آنها زمین را می‌خراشد. اما چون بالهایش کوتاه و کم قدرت است پرواز ممتد نتواند کرد. مرغ خانگی یکی از مفیدترین و کم‌خرج‌ترین پرندگان اهلی است. از گوشت و پر و تخم و فضولات آن (بعنوان کود) استفاده می‌کنند. مرغ خانگی دارای نژاد مختلف است که به دو دستهٔ عمدهٔ تخمی و پرواری تقسیم مــی‌شوند داجــن، مرغ خانه آموخته و دست‌آموز. (دهار):
سوم روز خوان را به مرغ و بره
بیاراستن گونه گون‌یکسره. فردوسی.
تنگدل مرغم گرم بر بابزن کردی فلک
بر من آتش رحم کردی بابزن بگریستی.
خاقانی.
به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ. سعدی.
توان شناخت قزلباش را ز لشکر غیر
میان مرغ و خروس است امتیاز به تاج.
شفیع اثر (آنندراج).
— خانگی مرغ؛ مرغ خانگی. ما کیان:
بفرمود تا خانگی مرغ چار
پرستنده آرد بر شهریار. فردوسی.
— مثل کون مرغ؛ چشمی خرد با پلکهای سرخ. (امثال و حکم دهخدا).
— مثل مرغ؛ زود خوابنده در اول شب.
— ||سریع الاطاعه به شوی.
— ||با دلی طپنده و لرزان.
— ||چابک و جلد. (امثال و حکم دهخدا).
— مثل مرغ آسیابان؛ مبرم و شوخ دیده. (امثال و حکم دهخدا).
— مثل مرغ اورود کرده؛ با بن موهایی

1 - Poule (فرانسوی).
2 - Gallinacées (فرانسوی).

برجسته چنانکه در حال تب لرزه.

— مثل مرغ سرکنده؛ سخت مضطرب.

— ||بر یک جا مقیم. (امثال و حکم دهخدا).

— مثل مرغ کرک یا کرچ؛ بی‌آرام.

— مرغ آردن[1]؛ یکی از نژادهای خوب و تخمی مرغ خانگی است.

— مرغ ارپینکتون؛ از نژادهای خوب و تخمی مرغهای انگلیس.

— مرغ امریکائی؛ نوع درشت و پا زرد و سنگین از مرغهای خانگی است نژادهای مهم آن پلیموت راک[2]، براهما، جاوه میباشد.

— مرغ بریان؛ مرغ برشته‌شده. مرغ سرخ‌شده بر تابه یا بر آتش:

خوب نبود سوخته جبریل پر در عشق تو
آنگه از رضوان امید مرغ بریان داشتن.
سنائی.

مرغ بریان به چشم مردم سیر
کمتر از برگ تره بر خوان است
و آنکه را دستگاه و قدرت نیست
شلغم پخته مرغ بریان است. سعدی.

— مرغ بسمل؛ مرغ بسمل کرده. مرغ نیم بسمل. (و از آن جهت بسمل گویند که باید به هنگام سر بریدن به آئین مسلمانی «بسم الله....» به زبان آرند). مثل مرغ بسمل، طپان. پیچان:

ز غمت چو مرغ بسمل شب و روز می‌طپیدم
چو به لب رسید جانم پس از این دگر تو دانی.
عطار.

— مرغ پا کوتاه؛ مرغ کُل. از انواع مرغهای خانگی.

— مرغ پرکنده؛ بی‌پر یا پر بیرون کشیده؛ مثل مرغ پرکنده، سخت عاجز و ناتوان.

— مرغ پلیموت راک[3]؛ نوعی مرغ امریکائی تنومند و تخمی. اصل این مرغ از هند و چین و مالزی است.

— مرغ تخمی؛ مرغ خانگی که دوران تخم‌گذاریش در سال بسیار باشد. مرغ که به مدت طولانی تخم گذارد.

— مرغ جاوه؛ از انواع مرغ خانگی است.

— مرغ چین و ماچین[4]؛ از انواع مرغ خانگی که تنومند و پرپر و زیبا و تخمی است.

— مرغ خانگی؛ مرغ. ماکیان و خروس. اسم فارسی دجاج است. (مخزن الادویه). دجاج، دجاجه. دجدجة. مرغ خانگی خواندن. (الصادر زوزنی)؛ و طعام پایچه و خایهٔ مرغ خانگی نیم برشت خورد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

نشود کس به کنج خانه فقیه
کم بود مرغ خانگی را پیه. سنائی.

کی چرا سازد چو مرغ خانگی بر خاکدان
هر که را روح‌القدس پرورده باشد زیر پر.
سنائی.

آن مثل خواندی که مرغ خانگی
دانه‌ای در خورد پس گوهر بزاد. خاقانی.

چه خوشست مرغ وحشی که جفای کس نبیند
من و مرغ خانگی را بکشند و پر نباشد.
سعدی.

— مرغ خانه؛ مرغ خانگی:

چو مرغ خانه به سنگم بزن که باز آیم
نه وحشیم که مرا پای‌بند دام کنند. سعدی.

— مرغ دوتاجه[5]؛ از انواع درشت و سیاه و کاکلی مرغ خانگی.

— مرغ سبزوار؛ نوعی از ماکیان که زیر حلق او گوشت سرخ باشد و پرهای رنگارنگ دارد و بیضهٔ آن از بیضه‌های دیگر سخت‌تر و نوکدار باشد. (از آنندراج).

— مرغ سرکنده؛ مرغ که تازه سر او بریده باشند و هنوز در طپیدن باشد؛ مثل مرغ سرکنده، سخت بی‌قرار و طپان:

بی مرغ و میم و زین سبب هستم
با اشک چو می، چو مرغ سرکنده. انوری.

— مرغ کُپ؛ مرغ کُرچ. مرغ کرک. و رجوع به کرچ و کرک شود.

— مرغ کرچ؛ مرغ کرک، مرغ کپ، مرغی که آمادهٔ خوابیدن روی تخم است تا جوجه بعمل آورد. رجوع به کرچ و کرک شود.

— مرغ کرک؛ مرغ کرچ، مرغ کپ، مرغی که بر سر تخم خوابد تا بچه آرد. (از آنندراج):

آن شاهباز عرش که از آفت سپهر
دارد چو مرغ کرک همان دانهٔ پرش.
سنجر کاشی (از آنندراج).

و رجوع به کرک و کرچ شود.

— مرغ کُل؛ مرغ پا کوتاه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— ||مرغ بی‌دم یا کوتاه‌دم. رجوع به مرغ گردن‌لختی[6] شود.

— مرغ گردن لختی؛ یکی از نژادهای مرغ خانگی که گردنش فاقد پر است.

— ||در ایران تیره‌ای از این نوع مرغ وجود دارد که دم ندارد (اصطلاحاً دم کل) و بدان مرغ لاری گویند. و رجوع به ترکیب مرغ لاری شود.

— مرغ لاری؛ نوعی مرغ خانگی بزرگ جثه با پای دراز. (یادداشت مرحوم دهخدا). یکی از نژادهای مرغ خانگی که بومی ایران است. گردنش فاقد پر و از مرغهای معمولی هیکلش درشت‌تر و پاهایش نیز بلندتر است و فاقد دم نیز می‌باشد و در آذربایجان و خراسان وجود دارد. تخمهای مرغ مذکور از سایر مرغان خانگی درشت‌تر است.

— مرغ مسمن؛ مرغ فربه:

گر تو درو گرسنه و تشنه‌ای
مرغ مسمن خور و ماء معین. ناصرخسرو.

این چنین مرغ مسمن چو تو از هم بدری
بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار.
بسحاق اطعمه.

— مرغ نیم‌بسمل؛ مرغ تازه بسمل کرده. مرغ که به قصد کشتن گلویش ببرند اما سرش از تن جدا نسازند و هنوز طپان باشد؛ مثل مرغ نیم‌بسمل، سخت طپان و بی‌قرار:

همچو مرغ نیم‌بسمل در رهت
در میان خاک و خون گشتم نهان. عطار.

اوفتاده در رهی بی‌پا و سر
همچو مرغ نیم‌بسمل زین سبب. عطار.

زین غمم در خون و در گل مانده‌ای
همچو مرغ نیم‌بسمل مانده‌ای. عطار.

لاجرم از بس که بال و پر زدیم
همچو مرغ نیم‌بسمل ماندیم. عطار.

باز چترت چون بجنبد دشمنت آن مرغ دل
همچو مرغ نیم‌بسمل حالی افتد در طپش.
کمال‌اسماعیل.

— امثال:

مرغ دندانش را داده سبزی گرفته؛ مرغهای خانگی بسیار سبزی دوست دارند. (امثال و حکم دهخدا).

مرغ را به شغال سپردن؛ نظیر گوشت را به گربه سپردن، مشک را به باد سپردن. (امثال و حکم دهخدا).

مرغ هر چند فربه‌تر تخمدانش تنگتر. (امثال و حکم دهخدا).

مرغ همسایه به چشم غاز آمدن؛ چشم بدنبال داشته و خواسته‌های دیگران داشتن و مشابه آن را که خود دارد حقیر شمردن.

مرغ همسایه غاز است؛ داشتهٔ دیگران بهتر از آن خود است.

مرغ یک پا دارد؛ تعبیری مثلی، سخت مصر در گفتهٔ خویش. عقیدت دیگر نکنم. رای نگردانم. (امثال و حکم دهخدا).

مرغی که آن خایه میکرد بمرد.

مرغی که تخم زرین میکرد بمرد.

فیلپوس پدر اسکندر مقدونی سالی صد هزار خایهٔ زر به دارا به رسم باج میفرستاد چون وی بمرد اسکندر مقدونی این پیغام به دارا داد. (از امثال و حکم دهخدا).

به مرغشان کیش نمی‌توان گفت؛ اصلاً نرمشی و تحمل ناملایمی و پذیرش سخنی یا عملی ندارند.

شیر مرغ حاضر کردن؛ عزیز و نایاب‌تر چیزی را برای کسی خواستن و فراهم کردن: نیکو داشتها به هر روز به زیادت بود چنانکه اگر به

1 - Ardennes. 2 - Plimouth Rock.
3 - Plimouth Rock.
4 - Cochinchinoise (فرانسوی)
5 - Crèvecoeur (فرانسوی).
6 - Poule cou-nu (فرانسوی).

مثل شیر مرغ خواستی در وقت حاضر کردی. (تاریخ بیهقی).
صدای مرغ به تخمی نیرزد. (از جامع التمثیل). هر که یک مرغ کمتر دارد یک کیش پیش است.
||در اصطلاح هندیان خروس. خاص خروس را مرغ گفتن اصطلاح هندیان است. (غیاث) (بهار عجم). اینکه در هندوستان ما کیان و خروس را بلکه تنها خروس را مرغ گویند این اصطلاح همین دیار است و بس. (آنندراج).
||کنایه از آفتاب. (برهان) (جهانگیری):
تو دهی صبح را شب افروزی
روز را مرغ و مرغ را روزی. نظامی.
||نوعی از صراحی. (غیاث) (آنندراج).
- مرغ صراحی؛ صراحیی که شبیه مرغ سازند:
مرغ صراحی زند یکدم بر بام ما
تا فلک آن مرغ روز بستن بر دام ما.
خاقانی.
||پنجهٔ زنجبیل؛ یعنی پارچه‌ای از زنجبیل که چند شاخ داشته باشد. (برهان) (از جهانگیری).
مرغ. [مُ] (ع ص، اِ) جِ أمرغ. رجوع به أمرغ شود. ||جِ مَرغاء. (از اقرب الموارد). رجوع به مرغاء شود.
مرغ. [مُرْ رَ] (ع ص) بِکارٌ مرغ؛ شتران جوان کفک‌انداز از دهان، و آن را مفرد نیست. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
مرغ. [مُ رَغْ غِنْ] (ع ص) مرغّی. رجوع به مرغّی در ردیف خود شود.
مرغ. [مَ رَ] (ع مص) عیب‌ناک کردن ناموس کسی را. (از منتهی الارب). ||پلید و آلوده گشتن عرض و ناموس کسی. (از اقرب الموارد).
مرغ. [مَ رِ] (ع ص) شَعر مرغ؛ موی بسیار روغن‌پذیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
مرغ. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنار رودخانه شهرستان کلپایگان در ۱۴ هزارگزی شمال کلپایگان و یکهزار گزی غرب راه گلپایگان به خمین، با ۱۲۴ تن سکنه. آبش از قنات و محصولش غلات، لبنیات، پنبه و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
مرغ. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند. آب آن از قنات و چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
مرغ. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان برخوار بخش حومه شهرستان اردستان؛ در ۴۸هزارگزی جنوب اردستان، در منطقه کوهستانی معتدل واقع و دارای ۱۲۲ تن سکنه است. آبش از قنات محصولش غلات و حبوبات شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
مرغ آب. [مُ غ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مرغابی. (ناظم الاطباء). مرغ آبی. رجوع به مرغ آبی و مرغابی شود.
مرغ آباد. [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان پیشخور بخش رزن شهرستان همدان در ۳۷ هزارگزی جنوب شرقی قصبه رزن و سه هزارگزی شمال قمیشانه، تپه ماهور با ۱۲۶ تن سکنه، آبش از قنات، محصولش لبنیات. شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
مرغ آباد. [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۶ هزارگزی جنوب شرقی خوسف و ۶هزارگزی شمال شرقی قیس‌آباد آب آن از قنات و محصول آن غلات و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
مرغ آبی. [مُ غ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هر مرغی که در آب زندگی می‌کند. (ناظم الاطباء). ابن‌الماء. (دهار):
مرغ آبی به سرای اندر چون نای سرای
بازگونه به دهان باز گرفته سرنای. لامعی.
روان گشته به تقلان کبابی
گهی کبک دری گه مرغ آبی. نظامی.
بجفت مرغ آبی باز کی شد
پری با آدمی دمساز کی شد. نظامی.
دستگاهی که نه تشویش قیامت باشد
مرغ آبیست چه اندیشه کند طوفان را.
سعدی.
مخوان سوی بهشتم زین خرابی
که با ماهی نسازد مرغ آبی.
میر خسرو (آنندراج).
قوق، مرغ آبی دراز گردن. (منتهی الارب).
||مرغابی. بط. رجوع به مرغابی شود.
مرغ آغال. [مُ] (اِ مرکب) جای‌باش مرغان. (آنندراج). قفس ماکیان. (ناظم الاطباء): گویند روستایی را بازی به دست افتاد بنا بر عدم وقوف و مهارت این فن در مرغ آغال با ماکیانی چند سر داده، سر آن را محکم کرد. (نصیرای همدانی از آنندراج).
مرغ آمین. [مُ غ] (اِخ) در اصطلاح منجمان ستارهٔ کف‌الخضیب، زیرا که نزد منجمان مقرر است که هر کس که وقت طلوع کف‌الخضیب دعا کند مستجاب شود. (از غیاث) (از آنندراج). ||در اعتقاد عامه فرشته‌ای است که در هوا پرواز کند و همیشه آمین گوید و هر دعایی که به آمینش رسد مستجاب شود. (غیاث) (آنندراج). در عقاید عامه، این است که گاهی در حین دعا و یا نفرین مرغی به نام مرغ آمین در پرواز باشد و سبب برآمدن و مستجاب شدن آن نفرین یا آفرین گردد. (امثال و حکم دهخدا):
گلشن عاشق دعا گورا
بلبلی به ز مرغ آمین نیست.
حسن رفیع (از آنندراج).
دعای ما به اجابت نمی‌شود نزدیک
کشیده زلف تو در دام مرغ آمین را.
مولانا بهشتی (از آنندراج).
- مرغ آمین در راه بودن؛ نظیر اختر گذشتن.
مرغا. [مَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای شش‌گانهٔ بخش ایذه شهرستان اهواز است. این دهستان در قسمت غرب ایذه و شرق مسجد سلیمان در کوهستان واقع و هوای آن گرمسیر و آب اکثر قراء آن از رودخانه و چشمه. محصول عمده آن گندم، جو، برنج است. این دهستان از ۵۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۸۰۰۰ نفر است. قراء مهم آن به شرح زیر است. دوبلوطان، شیرازه، شب‌تیز، کنار پیر، گوری. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
مرغاء. [مَ] (ع ص) مؤنث أمرغ. ج، مُرغ. (از اقرب الموارد). رجوع به أمرغ شود.
مرغاب. [مَ] (اِ مرکب) در تداول خراسانیان، آب اندک چون چشمه یا قناتی خرد. آب کم. چشمهٔ کم‌آب. (یادداشت مرحوم دهخدا).
مرغاب. [مَ] (اِخ) نهری است به مرو شاهجان. (از منتهی الارب). رودخانه‌ای است که از پهلوی شهر مرو (مرو شاهجان) می‌گذرد و آن را مرورود (مروالرود) نیز گویند یعنی رودخانهٔ مرو. (از برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). نام دیگر مروالرود است. (روضة‌الصفا ج ۳ در فصل وفات مهلب‌بن ابی‌صفرة) (یادداشت مرحوم دهخدا): و للمرو نهر عظیم... و یعرف هذا النهر بمرغاب ای ماء مرو. (صور الاقالیم اصطخری).
مرغاب. [مَ] (اِخ) نام رودی به افغانستان و آن یکی از آب راهه‌های جیحون است و نام ترکی آن آق‌سو باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا).
مرغاب. [مَ] (اِخ) نام محلی به فارس و مجمعهٔ (ذوالقرنین) کورش، بدانجا است. (یادداشت مرحوم دهخدا). مشهد مرغاب. رجوع به مشهد مرغاب شود.
مرغاب. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشهد مرغاب بخش زرقان شهرستان شیراز، در ۱۱۷هزارگزی شمال شرق زرقان با ۵۸۵ تن سکنه. آبش از چشمه محصولش: غلات، چغندر، میوه. شغل مردمش زراعت و باغبانی. صنعت دستی قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).
مرغاب. [مُ] (اِخ) ده کوچکی است از

دهستان قلعه عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان. واقع در ۳۹هزارگزی جنوب شرقی مشیز و سر راه مالرو قلعه عسکر به مشیز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

مرغابی. [مُ] (اِ مرکب) مرغ آبی. بط. (ناظم الاطباء) (آنندراج). اسم فارسی اِوَزّ است. (مخزن الادویه) اوز. اوزة. وز. وزین. اردک. حصانة. (دهار). نوعی از طیور[1] از راستهٔ پرده‌داران[2] از ردهٔ کاریناتها[3]، که بیشتر در آب رودخانه‌ها و استخرها بسر میبرد و گاهی در خانه‌های شمال ایران نگهداری میشود. در مازندران اقسام بسیار مرغابی وجود دارد از میان آنها مرغابی گوش دراز و مرغابی شانه‌بسر زمستان را در اطراف بحر خزر به سر میبرند این دو قسم حیوان بواسطهٔ رنگ زیبای نقره‌ای خود امتیاز دارند. (جغرافیای کیهان):

تو گفتی هر یکی ز ایشان یکی کشتی شدی زان پس
خلەش دوپای و بیلش دست و مرغابیش کشتیبان.
عسجدی.

در شود بی‌زخم و زجر و در شود بی‌ترس و بیم
همچو آذرشب به آتش همچو مرغابی بجوی.
منوچهری.

یا چنان زرد یکی جامهٔ عتابی
پرز برخاسته زو چون سر مرغابی.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۱۹۸).

تفکر کن در این معنی تو در شاهین و مرغابی
گریزان است این از آن و آن بر این ظفر دارد.
ناصرخسرو.

مرغابی بسیار سخت بزرگ و اسفید به تابستان آنجا رود و به زمستان به طبرستان آید. (مجمل‌التواریخ و القصص).

ای که من بازم و تو فرفوزی
من چو شاهینم و تو مرغابی. معزی.

سبق برده زوهم فیلسوفان
چو مرغابی نترسد ز آب طوفان. نظامی.

در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی
کشتی رود اکنون که سر[4] جسر بریده است.
سعدی.

سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی
کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی.
سعدی.

مرغابییم و عالم آب است جای ما
در مجلسی که باده نباشد سراب ماست.
صائب (از آنندراج).

دبة؛ آوندی است از آبگینه به شکل مرغابی. (از منتهی الارب). نُحام؛ مرغابی سرخ. (منتهی الارب).

— مرغابی بچه؛ بچهٔ مرغابی. جوجهٔ مرغابی: مثال پادشاهزادگان مثال مرغابی بود، مرغابی بچه را شناه نباید آموخت. (قابوسنامه).

— مرغابی سرخاب؛ نوعی مرغابی سرخ رنگ:

مرغابی سرخاب که در خاک نشیند
گویدکه خدائی و سزائی تو جهان را.
سنائی (دیوان ص۸).

مرغات. [مِ] (ع اِ) مرغاة. رجوع به مرغاة شود.

مرغاد. [مُ غادد] (ع ص) مرد سخت خشمناک که هیچ نشنود. (منتهی الارب). کسی‌که از شدت خشم پاسخ شخص را ندهد. (از اقرب الموارد). ||بیماری که اندک سستی و ناتوانی در وی باشد. ||خوابیدهٔ ناتمام خفته. ||به شک در کاری شونده، و مردد درآمیخته رای که وجه آن را درنیابد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شیر که هنوز تیره نشده بود. (مهذب الاسماء).

مرغاسوک. [مُ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بنت بخش نیکشهر شهرستان چاه‌بهار. واقع در ۶۸هزارگزی باختر نیکشهر و کنار راه نیکشهر به بنت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

مرغامة. [م مَ] (ع ص) زن به خشم آورندهٔ شوی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرغان. [مُ] (اِ) ج مرغ. پرندگان. طیور. رجوع به مرغ شود: ابالة. ابیل؛ گلهٔ مرغان. (دهار). بغاث؛ مرغان خرد و ضعیف که شکار نکنند. خشاش؛ مرغان خرد. (دهار). غَیف؛ گروه مرغان. (منتهی الارب). قَواطع؛ مرغان که‌از بلادگرمسیر به سردسیر روند یا برعکس آن. (منتهی الارب).

— مرغان اولی اجنح[5]؛ مرغان اولی اجنحة رجوع به ترکیب بعد شود:

چو طاوسان هندی رقص آغاز
چو مرغان اولی اجنح پرواز.
میرغازی شهید (از آنندراج).

— مرغان اولی أجنحه؛ طایران صاحب بازوها، و این کنایه است از فرشتگان و ملائکه. (از غیاث) (از آنندراج).

— مرغان سدره؛ کنایه از ملائک و فرشتگان باشد. (برهان) (آنندراج).

— مرغان شاخ سدره؛ ملائکه.

— مرغان شکاری[6]؛ عتاق. (منتهی الارب). راسته‌ای از پرندگان که دارای منقاری قوی و خمیده میباشند و در انتهای نیمهٔ فوقانی منقار خود دارای زائده‌ای دندانی شکل هستند که دنبالهٔ پوست روی آن را میپوشاند و انگشتانشان به چنگالهای قوی خمیده ختم میشود. مرغان شکاری به دو دستهٔ شکاریان روزانه و شکاریان شبانه تقسیم میشوند. و مهمترین شکاریان روزانه عقاب، شاهین، قوش (باز)، کرکس و قرقی است و از جمله شکاریان شبانه جغد و مرغ حق است.

— مرغان عرشی؛ کنایه از ملائکه و فرشتگان. (از برهان) (از آنندراج).

— مرغان قاف؛ سیمرغها. عنقاها:

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی
مرغان قاف دانند آیین پادشاهی. حافظ.

||ماکیانها. مرغان خانگی. دجج.

— مرغان خانگی؛ ماکیانها.

مرغان. [مُ] (اِخ) قریه‌ای است در دو فرسنگ و نیمی مشرق شیراز. (از فارسنامهٔ ناصری).

— آب مرغان؛ چشمه‌ای در میان شیراز و اصفهان. (ناظم الاطباء).

||سیرگاهی در حوالی شیراز. ||چشمه‌ای در کوهسار سمیرم و قمشه که به اعتقاد عوام آب آن را برای دفع ملخ برند و بر کشتزارها و باغها پاشند متعاقب آن مرغان در رسند و ملخها را به منقار دو نیمه کنند. آب سار.

مرغان. [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد، در ۱۳هزارگزی شرق مشهد و ۲هزارگزی شرق کشف رود. با ۱۸۱ تن سکنه. آبش از رودخانه. محصولش غلات. و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مرغانه. [مُ نَ / نِ] (اِ مرکب) تخم‌مرغ. خایه. تخم. خاگ. چوزی. (یادداشت مرحوم دهخدا). بیضه. (زمخشری). ||نیمرو. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مرغانه ماست. [مُ نَ / نِ] (اِ مرکب) طعامی که از تخم‌مرغ و ماست و روغن کنند. خورش که از تخم‌مرغ و ماست کنند. طعامی که‌از خایهٔ مرغ و ماست کنند. نیمرو که ماست در آن کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مرغاة. [م] (ع اِ) مرغات. کفگیر. (منتهی الارب). کفگیر. ابزاری که بدان کف میگیرند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کف‌زن. کف‌زنه. ج، مَراغی. مَراغ.

مرغ انجیر. [مُ غِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مرغنجیر. مرغ انجیرخوار که پرنده‌ای است. رجوع به مرغ انجیرخوار شود.

مرغ انجیرخوار. [مُ غِ اَ خوا / خا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[7] مرغ انجیر. مرغنجیر. پرنده‌ای است کوچک از راستهٔ

---

1 - Canards (فرانسوی).

2 - Palmipèdes.

3 - Carinates (فرانسوی).

۴ - ن‌ل: تر. (کلیات ص ۳۶۹).

۵ - صاحب آنندراج استعمال اولی اجنح را صحیح ندانسته، در حالی که أجنُح نیز جمع جناح است.

6 - Oiseaux rapaces (فرانسوی).

7 - Bec-figue (فرانسوی).

گنجشکان (سبکبالان)[1] که از انگور و انجیر تغذیه می‌کند و چون گوشت لذیذی دارد او را نیز شکار می‌کنند.

مرغ‌انداز. [مُ اَ] (اِ مرکب) ناجاویده فروبردن لقمهٔ کلان را به حلق که آن را به عربی بلع گویند، و این کنایه از شخصی است که‌دندانهایش ریخته باشد. (از آنندراج). عمل فروبردن و در حلق انداختن و بلعیدن. (ناظم الاطباء):

مرغ را با دو پنجه چون شهباز
داشت چندانکه کرد مرغ‌انداز.
میریحیی شیرازی (از آنندراج).

می‌تواند کرد مرغ‌انداز یکجا فیل را
دانه‌ای هر کس تناول کرد از خوان طمع.
محمدحسین شهرت (از بهار عجم).

مرغب. [مُ غِ] (ع ص) نعت فاعلی از ارغاب. رجوع به ارغاب شود. ||توانگر و بختمند. (منتهی الارب). موسر. (اقرب الموارد). فراخ‌دست. (ناظم الاطباء).

مرغب. [مَ غَ] (ع مص) مصدر رَغب و رَغبة است در تمام معانی. ج، مَراغب. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به رغب و رغبة شود.

مرغب. [مُ رَغْ غِ] (ع ص) نعت فاعلی است از ترغیب. رجوع به ترغیب شود. ||راغب‌کننده و خواهان‌گرداننده. (آنندراج). آنکه ترغیب میکند و خواهان می‌گرداند. (ناظم الاطباء).

مرغب. [مُ رَغْ غَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر ترغیب. رجوع به ترغیب در ردیف خود شود. ||تشویق‌شده. ترغیب‌شده. تحریض‌گشته.

مرغبات. [مُ رَغْ غِ] (ع ص، اِ) جِ مُرغِّبة. رجوع به مرغبة شود.

مرغبات. [مُ رَغْ غَ] (ع ص، اِ) جِ مُرغَّبة. چیزهای پسندیده و مرغوب. (غیاث) (آنندراج). رجوع به مرغَّبة شود.

مرغ بارانی. [مُ غِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[2] پرنده‌ای است از راستهٔ پابلندان[3] دارای جثه‌ای متوسط و گردن و منقاری کوتاه و سری قوی بالهایش نوک تیز و پاهایش به سه انگشت منتهی می‌شوند زمینهٔ پرهایش خاکستری است و در زیر گردن و گونه و برخی نقاط بالها دارای قسمتهای سیاهرنگ است و برخی نقاط دیگر بدنش برنگهای قرمز و زرد و حنایی می‌باشد. مرغ بارانی در کنار مردابها و دریاها میزید. گوشتش نسبةً مطبوع است.

مرغباز. [مُ] (نف مرکب) آن که خروس جنگی می‌پرورانند. ||(اِ مرکب) خروس جنگی. (ناظم الاطباء).

مرغبازی. [مُ] (حامص مرکب) عمل مرغباز. (ناظم الاطباء). رجوع به مرغباز شود.

مرغ بالا. [مَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین، واقع در ۱۶ هزارگزی شمال باختری نائین و ۱۱ هزارگزی راه شوسهٔ اردستان به نائین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مرغبة. [مُ رَغْ غِ بَ] (ع ص) مؤنث مرغِّب که نعت فاعلی است از مصدر ترغیب. ج، مرغِّبات. رجوع به مرغب و ترغیب شود.

مرغبة. [مُ رَغْ غَ بَ] (ع ص) تأنیث مرغَّب که‌نعت مفعولی است از ترغیب. ج، مرغَّبات. رجوع به مرغب و ترغیب شود.

مرغ بهشتی. [مُ غِ بِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مرغی که نسبت به بهشت دارد. ||کنایه از محبوب و معشوق:

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت؟ حافظ.

||(اِ مرکب) پرنده‌ای است[4] از راستهٔ سبکبالان[5] و از دستهٔ دندانی‌نوکان[6]. در حدود شش گونه از این پرنده شناخته شده که همه مخصوص گینهٔ جدید می‌باشند. قد این پرنده به اندازهٔ یک زاغ است، منقارش نسبةً قوی و پرقدرت و پنجه‌هایش نیز نیرومند می‌باشد. پهلوهای جنس نر این پرنده دارای پرهای بلند پرزرق‌وبرق است. دمش دارای دواستطالهٔ نخی شکل مارپیچی طویل شاخی است. جنس مادهٔ مرغ بهشتی فاقد پرهای پرزرق‌وبرق و استطالهٔ دمی است. غالباً پرهای پرزرق‌وبرق و زیبای این پرنده در هر دو جنس صورتی رنگ است ولی پرهای جنس نر دارای رنگهای سفید و زرد براق است. مرغ مذکور پرصدا است و لاینقطع بر روی درختان مشغول خواندن و نغمه‌سرایی است. بمنظور استفاده از پرهای زیبایش آن را شکار می‌کنند.

مرغ بی‌بال. [مُ غِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[7] پرنده‌ای است از دستهٔ دوندگان[8] که بالهایش تقریباً از بین رفته و به صورت دو عضو کوچک در زیر پرها مخفی است. قدش به اندازهٔ مرغ خانگی می‌باشد و تنها پرنده‌ای است که حجاب حاجز دارد و استخوانهایش برخلاف پرندگان دیگر مجوف نیست و کیسه‌های هوایی فقط در ناحیهٔ سینه‌اش موجود است، پرهایش ساده و نسبةً بلند است. این پرنده دم ندارد و بسرعت میدود. پنجه‌هایش قوی و منقارش باریک و طویل است و در قاعدهٔ آن منخرین قرار دارد. این پرنده بومی زلاند جدید و تاسمانی و گینهٔ جدید است.

مرغ‌پر. [مُ پَ] (نف مرکب) سریع‌الحرکة. تیزرو. ||در بیت ذیل استعاره از تیر است:

دیودلان سرکش حامل عرش سلطنت
مرغ‌پران ترکشش پیک سبای مملکت.
خاقانی.

مرغ‌پرورده. [مُ پَرْ وَ دَ / دِ] (نمف مرکب) پرورده شده به پرستاری مرغ. پرورده شده بوسیلهٔ مرغ. آن که یا آنچه بوسیلهٔ مرغ تربیت شده باشد. که مرغ او را تیمار داشته و به رشد رسانده باشد. ||کنایه از زال پدر رستم:

تو این بندهٔ مرغ‌پرورده را
به خواری و زاری برآورده را. فردوسی.

مرغ پروره. [مُ غِ پَرْ وَ رَ / رِ] (ترکیب وصفی) مرغ پرواری. مرغ فربه. مرغ سمین:

بگرفت سخت و گفت که این ترب را بود
بی‌جفت مرغ پروره خوردن مخاطره.
سوزنی.

چو مرغ پروره مغرور خصمت آگه‌نیست
از آنکه رمح غلامان تست بابزنش.
شهاب‌الدین مؤید سمرقندی (از جهانگیری).

مرغ پلو. [مُ پُ لُ] (اِمرکب) طعامی مرکب از پلو و مرغ پخته. پلوکه در آن مرغ پخته یا سرخ کرده نهند و سپس دم کنند.

مرغث. [مُ غِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر ارغاث. رجوع به ارغاث شود. ||مادهٔ با شیر. (منتهی الارب). مرضع و شیردهنده. (از اقرب الموارد). آنکه شیر میدهد و مرضعة. (ناظم الاطباء).

مرغث. [مُ رَغْ غَ] (ع اِ) جای انگشتری از انگشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرغج. [مَ غَ] (اِ) ظرف جای بول بچه در گهواره (در تداول مردم قزوین).

مرغ جادو. [مُ غِ] (اِمرکب) این ترکیب در شعر ذیل از فردوسی آمده است اما معنی آن روشن نیست:

اگرجادوئی باید آموختن
به بند و فسون چشمها دوختن
بپریم تا مرغ جادو شویم
بپوییم و در چاره آهو شویم.
فردوسی (شاهنامه ۷، ۵۲۰ و ۵۲۱).

مرغ جزیرهٔ موریس. [مُ غِ جَ زَ / رِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[9] پرنده‌ای است از راستهٔ کبوتران که امروز نسلش از بین رفته و آخرین نمونهٔ آن تا اواخر قرن هفدهم میلادی در جزیرهٔ موریس میزیسته. این پرنده ۸۰

---

1 - Passereaux (فرانسوی).
2 - Pluvier (فرانسوی).
3 - Échassiers (فرانسوی).
4 - Paradier (فرانسوی).
5 - Passereaux (فرانسوی).
6 - Dentirostres (فرانسوی).
7 - Aptéryx (فرانسوی).
8 - Ratites (فرانسوی).
9 - Dronte (فرانسوی).

سانتیمتر بلندی داشته و نمیتوانسته پرواز کند. شکل و شرح وضع پرندهٔ مزبور امروزه موجود است.

مرغ چمن. [مُ غ چَ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بلبل. رجوع به این ترکیب ذیل مرغ شود.

مرغچوئیه. [مَ ئِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین؛ در ۲۳هزارگزی غرب راه نائین به کوهپایه، با ۱۴۵ تن سکنه. آبش از قنات. محصولش غلات. شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مرغ حزین. [مُ غ حَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مالک‌الحزین. بوتیمار:

باد بزین صناعت مانی کند همی
مرغ حزین روایت معبد کند همی[1].
منوچهری.

مرغ حق. [مُ غ حَ‌ق ق] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گونه‌ای جغد که در شب برای شکار و تغذیه از لانه‌اش خارج می‌شود و آوازش شبیه به کلمهٔ «حق» است. جثه‌اش کمی از کبوتر بزرگتر است و دارای سرگردی است و پرهای خاکستری سیر متمایل به صورتی دارد و زیر شکمش زرد رنگ است. در اماکن متروکه و تنهٔ درختان برای خود لانه می‌سازد. این پرنده برخلاف شهرتی که دارد پرندهٔ بسیار مفیدی است زیرا از جوندگان کوچک و موذی و برخی حشرات مضر تغذیه می‌کند به همین جهت باید در حفظ و نگهداری نسل آن کوشید. شب‌آهنگ. مرغ شباهنگ. شب‌آویز. دشت‌ماله. بیل‌باقلی. ابوحکب. چوک. هوگویک. چوکک. ضوع. بایغوش. بایقوش. بیغوش. مرغ حق‌گو. مرغ حق‌گوی.
- مثل مرغ حق؛ شب و روز نفرین‌کنان. (امثال و حکم دهخدا).

مرغ حق‌گو. [مُ غ حَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مرغ حق‌گوی. مرغ حق. شباهنگ. نوعی جغد است، که به تصور عامه به دو پا از درخت آویزان شود و به آواز بلند حق حق گوید و آن را مرغ زیرک نیز گویند. (غیاث):

دل مرغ حقگو مگر خون شود
که‌از چنگش این نغمه بیرون شود. ملاطغرا.

و رجوع به مرغ حق شود.

مرغ حقگوی. [مُ غ حَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مرغ حقگو. مرغ حق. شباهنگ. نوعی جغد است. رجوع به مرغ حق شود.

مرغخانه. [مُ نَ / نِ] (اِ مرکب) جای نگهداری مرغان: مشرف حویج‌خانه و مطبخ و مرغخانه و ایاغی‌خانه با یک شخص بوده. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص ۶۳).

مرغ‌دار. [مُ] (نف مرکب) مرغ‌دارنده. دارندهٔ مرغ. ||کسی که به تربیت مرغان پردازد. آنکه مرغ پرورش دهد. آنکه مرغ نگه‌داری کند.

مرغداری. [مُ] (حامص مرکب) عمل مرغ‌دار. تربیت مرغ. نگاهداری مرغ خانگی. پرورش مرغ خانگی. ||(اِ مرکب) محل و مکانی که در آنجا مرغان خانگی پرورش دهند.

مرغدان. [مُ] (اِ مرکب) مرغدانی. آشیانهٔ مرغان. جای مرغ. خانه‌ای که برای نگاهداری مرغ کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||کنایه از خانه یا وثاقی کوچک و بد. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به مرغدانی شود.

مرغ‌دانه. [مُ نَ / نِ] (اِ مرکب) دانهٔ مرغ. [illegible] به مرغ دهند. دان مرغ.

مرغدانی. [مُ] (اِ مرکب) مرغدان. جای مرغ. لانهٔ مرغان خانگی. تکند. ||کنایه از خانه یا اطاقی خرد و تاریک و مرطوب. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مرغدل. [مُ دِ] (ص مرکب) کنایه از بی‌دل و ترسنده و واهمه‌ناک.(برهان) (آنندراج). که زود ترسد. جبان. بددل. گاودل. ترسا ک. شتردل. غردل. کلنگ‌دل. اشتردل. آهودل. ترسو. بُزدل: گفت [بوسهل زوزنی] ای بوالحسن تو مردی مرغدلی سر دشمنان چنین باید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸۵).

چنگل باز را همی دانم
در هوا مرغدل چنین زانم. سنائی.
اندرآن صف که زور دارد سود
مرد را مرغدل نباید بود. سنائی.
باز چترت چون بخسبد دشمنت آن مرغدل
[illegible] مرغ نیم بسمل حالی افتد در طپش.
کمال‌اسماعیل.

||ضعیف‌النفس. نازکدل:

بر مرغ‌دلان چرا زنی سنگ جفا
ای تو زکمان گروهه دلسنگین‌تر.
کمال‌اسماعیل.

||در اصطلاح تصوف، خائف از خداوند:

درکنف فقر بین سوختگان خام‌پوش[2]
بر شجر لا نگر مرغ‌دلان خوش‌نوا. خاقانی.

||مرغ دلان (به اضافه)، مرغ دلها:

مرغ دلان که بستهٔ دام تواند روز و شب
تا نکشی کجا شوند از قفس ستم جدا.
سیف اسفرنگ.

هوای لطف تو از بهر صید مرغ دلان
ز دامگاه رجا دانهٔ گمان برداشت.
سیف اسفرنگ.

نفحهٔ لطفت امید مرغ‌دلان را
چون نفس عیسویست مرغ گلین را. ؟

مرغز. [مَ غُ / مُ غُ] (اِ) نام نژادی از بز از نژاد آنقره و دارای پشم ابریشمین است، در کردستان فراوان و پشم آنها به مصرف پشتک و عبا و یاپونجی و سایر پارچه‌های قیمتی میرسد. (جغرافیای سیاسی کیهان). بز آنقره. بز کشمیری. (یادداشت مرحوم دهخدا). پوست بز آنقره. پوست بز کشمیری که آستر جامهٔ زمستانی کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا)[3].

مرغز. [مَ غَ / غُ] (اِخ) نام جایی و مقامی است. (برهان) (از جهانگیری). موضعی است به حدود غور و هرات. موی گوسفندان آنجا نرم و بلند و پیچیده است که در زمستان در زیر پا نهند و بر آن نشینند. (آنندراج). مرحوم دهخدا در این مورد چنین نوشته است: گمان می‌کنم فرهنگ‌نویسان از کلمهٔ مرغزی که منسوب به مرو است به اشتباه افتاده و مرغز را نام محلی فرض کرده باشند.

مرغزار. [مَ] (اِ مرکب) سبزه‌زار و زمینی که مرغ در آن بسیار رسته باشد. (برهان). جایی را گویند که در آن سبزه بسیار رسته باشد. (از غیاث) (از آنندراج). آنجا که مرغ روییده است. زمینی که در آن گیاه مرغ فراوان باشد و سبزه‌زار و علفزار و چراگاه. (ناظم الاطباء). چمن. چمن‌زار. سبزه‌زار. ایکة. بحرة. بناتة. (برهان). ترعة. جبان. جبانة. ربیعة. رفرف. رقمه. روضة. زلف. زلفة. طنء. غوطالة. مألة. مرج. مرعی. (دهار). مرغ. مرنعة. ناعمة. واضعة. (منتهی الارب): سخن اندر ناحیت کیماک... و اندر او قبیله‌های بسیار است و مردمانش اندر خرگاه نشینند گردنده‌اند کیماکیان بر گیاخوار و آب و مرغزار تابستان و زمستان. (حدود العالم ص ۸۵). گردنده‌اند [قبائل تخس] به زمستان و تابستان بر چراگاه‌و گیاخوار و مرغزارها. (حدود العالم).

چو شیر است و هامون ورا مرغزار
جز از مرد جنگی نجوید شکار. فردوسی.
همی مرغ و ماهی پریشان به زار
بگرید به دریا درو مرغزار. فردوسی.
بیاورد لشکر سوی خوار ری
بدان مرغزاری که بد آب و نی. فردوسی.
چو برگرددت روز یار توام
به‌گاه چرا مرغزار توام. فردوسی.
یکی گور دید اندرآن مرغزار
کز آن خوب‌تر کس نبیند نگار. فردوسی.
همی گشت رخش اندرآن مرغزار

---

۱ - مرحوم دهخدا با اشاره به شعر فوق می‌نویسند: گمان نمی‌کنم بوتیمار خوانده باشد.
۲ - نل: خام‌نوش. (دیوان چ سجادی ص ۳۶ ح).
۳ - مرحوم دهخدا در یادداشتی چنین نوشته‌اند: مرغز به‌معنی بز پشم غلط است و «مرغزا» و «مرعز» با عین صحیح است. رجوع به مرغز شود.

درخت و گیا بود و هم جویبار. فردوسی.
خورش گرد کردند در مرغزار
ز گستردنیها به رنگ و نگار. فردوسی.
که من سالیان تا بدین مرغزار
همی جشن نوسازم اندربهار. فردوسی.
گراز آمد اکنون فزون از شمار
گرفت آن همه بیشه و مرغزار. فردوسی.
از آن مرغزار اسب بیژن براند
به خیمه درآورد و روزی بماند. فردوسی.
ای روبهان کلته به خس در خزید هین
کآمدز مرغزار ولایت همی زئیر. فرخی.
مرغزاری است گیتی و تو شیری از قیاس
بس هزبران راکه تو کردی برون از مرغزار.
فرخی.
همی تا زبهر مثل در زبانها
درآید که هر اشتری مرغزاری. فرخی.
علی تکین را پیش تو ای ملک چه خطر
گرفته گیرش و در مرغزار کرده بدار. فرخی.
چون پرند نیلگون[1] بر روی پوشد مرغزار
پرنیان هفت‌رنگ اندرسر آرد کوهسار.
فرخی.
ز پیکار او شد همه مرغزار
سراسر درو دشت هندوستان
رگ بدسگالان درو جوی خون
پی بت‌پرستان درو خیزران. عنصری.
نوروز پیش از آنکه سراپرده زد به در
با لعبتان باغ و عروسان مرغزار. منوچهری.
این یکی گل برد سوی کوهسار از مرغزار
وان گلاب آورد سوی مرغزار از کوهسار.
منوچهری.
نرگس تازه میان مرغزار
همچو در سیمین زنخ زرین چهی.
منوچهری.
وقت صلحش کس نداند مرغزن از مرغزار
وقت خشمش کس نداند مرغزار از مرغزن.
منوچهری.
ماهی در آبگیر دارد جزعین زره
آهو در مرغزار دارد سیمین شکم.
منوچهری.
گه‌بخشش چو ابر نو بهاری
گه‌کوشش چو شیر مرغزاری.
(ویس و رامین).
بزرگان جمله چون شیر شکاری
بتان چون آهوان مرغزاری.
(ویس و رامین).
چو کرد خواهد مربچه را مرشح شیر
ز مرغزار نه از دشمنی کندش آوار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).
اسبان به مرغزار فرستادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۲). اندازه نیست حدود گوزگانان را که مرغزاری خوش و بسیار خوب است. (تاریخ بیهقی ص ۵۷۲). مرغزار پر میوهٔ ما بودی از تو میوهٔ گونه گونه یافتیم. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۸).
سپهبد بر کوهی آمد فرود
که بد مرغزار و نیستان و رود. اسدی.
لطیف است آن و خوش، مشمر خبیثش
ز خاک و خار و خس چون مرغزاری.
ناصرخسرو.
وگر نیست طَمَع باغ بهشت
چو خر خوش بغلت اندر این مرغزار.
ناصرخسرو.
مانده به چنگال گرگ مرگ شکاری
گرچه ترا شیر مرغزار شکار است.
ناصرخسرو.
چنان شکفت ز خون مرغزار کوشش تو
که نصرت و ظفر آورد شاخ بأس تو بار.
مسعودسعد.
دل در شکار شیر مبند از برای آنک
یک شیر نَرْ ز بیم تو در مرغزار نیست.
مسعودسعد.
سخا را نو شکفته بوستانت
امل را نو دمیده مرغزارت. مسعودسعد.
گلهای لعل گردد در بوستان ملک
خونهای تازه ریخته در مرغزار تیغ.
مسعودسعد.
گردون چو مرغزار و مه نو بر او چو داس
گفتی به مرغزار[2] همی بِدْرَوَد گیا.
معزی (دیوان ص ۲۴).
موکب روباه را ترتیب رفتن بگسلد
چون بجنگ آید برون شیر ژیان از مرغزار.
معزی.
تا نه بس مدت چنان گردد که با انصاف او
آهوی دشتی امان یابد ز شیر مرغزار.
معزی.
همه در مرغزار امن و راحت جولان نمودند. (کلیله و دمنه). به مرغزاری رسید [شتر به] آراسته. (کلیله و دمنه). هر که از دنیا به کفاف قانع شود... چون مگس است که در مرغزارهای خوش بر ریاحین... راضی گردد. (کلیله و دمنه).
روزی این غلام به مرغزار غزنین میگذشت. (چهارمقاله ص ۹۳).
از شیر رایت تو درافتد به روز حرب
ترس و هراس و بیم به شیران مرغزار.
سوزنی.
با رأی تو چو ماه‌سپر ماه آسمان
با بأس تو چو شیر علم شیر مرغزار.
وطواط.
هر کجا از برای دیدن شیر
لشکری عزم مرغزار کند. عمادی شهریاری.
خنده‌ای کو که سربه سر به شکر
چند شیران مرغزارکشی. خاقانی.
مرغزار جان طلب خاقانیا
کاخورگیتی است سنگین ای دریغ. خاقانی.
صبح پس شب رسید بر کمر آسمان
گل پس سبزه دمید از دهن مرغزار. خاقانی.
زین مرغزار سبز تجوید حیات از آنک
قصاب خلق حلق بود گوسفند او. خاقانی.
آن لاشه جست ز آخور سنگین هندوان
در مرغزار سنبل آهوی چین گرفت.
خاقانی.
ابوعلی و فایق آن زمستان آن جایگاه ببودند تا روی بهار پیدا شد و مرغزارها بدمید و موسم حرکت لشکر رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۱۱).
چون بشکار آمد در مرغزار
آهوکی دید فریدون شکار. نظامی.
کشیده بر سر هر کوهساری
زمردگون بساطی مرغزاری. نظامی.
پدید آمد چو مینو مرغزاری
در او چون آب حیوان چشمه ساری.
نظامی.
من آنم که اسبان شه پرورم
به خدمت در این مرغزار اندرم. سعدی.
شیردلانند در این مرغزار
بگذر و پیشانی شیران مخار. خواجو.
هر آهوئی و دشتی هر شیر و مرغزاری.
کاتبی.
اراضة، استراضة؛ مرغزار شدن زمین. ترعة؛ مرغزار در زمین بلند. تریکة؛ مرغزاری که ناچریده مانده باشد. ترویض؛ مرغزار کردن زمین. جب؛ چاه بسیار آب در مرغزار نیکو. حدیقة؛ مرغزار با درخت. خضلة؛ مرغزار سبز. درهم؛ مرغزار بادرخت. دقر، دقرة دقیرة؛ مرغزار نیکو و بسیارگیاه. حدیقة دهماء؛ مرغزار نیک سبز که جهت شدت سبزی و طراوت به سیاهی زند. دیک؛ جانوری که در مرغزارها یافته شود. روضة دقری؛ مرغزار نیکو و بسیار نبات. روضة مذفورة؛ مرغزار ذفراناک. روضهٔ أکسوم و یکسوم؛ مرغزار انبوه و بر هم نشسته گیاه و مرغزار تر و نمناک. روضة مکللة؛ مرغزار پر از گل شکفته. (از منتهی الارب). ریف؛ مرغزار چریدن. (تاج المصادر بیهقی). شعراء؛ مرغزار بسیار گیاه. (منتهی الارب). مرغزار که اندرو نبات بسیار باشد. (دهار). طلاء، طلقه؛ مرغزار باران‌ریزه رسیده. غناء؛ مرغزار بسیار درخت که از انبوهی درختان و کثرت علف آواز باد به آواز غنه ماند در آن. قرعاء؛ مرغزار بی‌گیاه. لدیدة؛ مرغزار پاکیزهٔ با شکوفه گیاه. لف؛ مرغزار درهم پیچیده گیاه. مأل؛ مرغزار با درخت. مردغة؛ مرغزار نیکو.

۱ - نل: بیدگون.
۲ - نل: که آفتاب؛ که مرغزار.

مرغ و مرغة؛ مرغزار بسیار گیاه. معتمة؛ مرغزار درازگیاه. و دفة، و دیفة؛ مرغزار سبز علفنا ک.(منتهی الارب).
- مرغزار عقبی؛ کنایه از بهشت عنبرسرشت است. (برهان) (آنندراج):
صبا به سبزه بیاراست دار دنیی را
نمونهٔ گشت جهان مرغزار عقبی را. انوری.
مرغزار. [مَ] (اِخ) نام یکی از ایستگاههای راه‌آهن بین اهواز و بندر امام خمینی (شاهپور سابق) از بخش مرکزی شهرستان اهواز. این ایستگاه در ۳۱هزارگزی شمال باختری بندر امام خمینی واقع و ساکنین آن فقط کارمندان راه‌آهن هستند.
مرغزار. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان زاوه بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه، در ۴۵هزارگزی شمال شرقی تربت حیدریه و ۶هزارگزی شرقی راه تربت به باخرز، واقع و دارای ۹۲۵ تن سکنه است. آبش از قنات و چشمه، محصولش غلات و بنشن، شغل مردمش زراعت گله‌داری، و قالیچه و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
مرغزار. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان باغان بخش شیروان شهرستان قوچان، در ۱۸هزارگزی شمال غربی شیروان و ۵ هزارگزی راه قوچان به شیروان، با ۱۹۲ سکنه. آبش از قنات، محصولش غلات و انگور، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
مرغزار. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان. واقع در ۳۰هزارگزی شمال غربی قوچان و یک‌هزارگزی شمال قوچان به شیروان، با ۶۵۲ سکنه. آبش از رودخانه، محصولش غلات و انگور شغل مردمش زراعت و مالداری و قالیچه‌باقی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
[مر]غزار. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان ...ولایت بخش حومه و اردا ک شهرستان ... در ۱۵هزارگزی شمال غربی شمال بین ...ود دو راه مشهد به قوچان با ۱۰۵ تن ...ش از قنات، محصولش غلات، شغل ... زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ج ۹).
[مر]غزار. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان ...بندان بخش شوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۳۸هزارگزی شمال شوسف و ۱۲ هزارگزی جنوب گرم تمامده. آب آن از چشمه و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
[مر]غزار. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان ...جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد. واقع در ۳۲هزارگزی شمال باختری تربت جام و ۵هزارگزی باختر راه عمومی تربت جام به فریمان. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
مرغزاران. [مَ] (اِ مرکب) مرغزار. (یادداشت مرحوم دهخدا):
تو بردار زین و لگام سیاه
برو سوی آن مرغزاران پگاه. فردوسی.
جهانجوی بندی تنها برفت
بدان مرغزاران شتابید تفت. فردوسی.
چنان بد که روزی بیامد به دشت
همی گرد آن مرغزاران بگشت. فردوسی.
چو نزدیک آن مرغزاران رسید
از اسبان و چوپان نشانی ندید. فردوسی.
در آن مرغزاران ارمان دو روز
همی شاد بودند با باز و یوز. فردوسی.
مرغزار شیدان. [مَ زا رِ] (اِخ) نام چمنی است معمور و آبادان در فارس و گفته‌اند بهشت دنیا چهار است غوطهٔ دمشق و سغد سمرقند و شعب بوان و نهرابله، ولی صاحب تاریخ فارس چهارم آن را مرغزار شیدان ذکر کرده‌است. (از انجمن آرا) (از آنندراج).
مرغزارک. [مَ زا رَ] (اِ مصغر) مصغر مرغزار. مرغزار کوچک. مرغزار خرد: برون از این مرغزارکهای کوچک باشد اما چیزی نباشد که ذکر دارد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۵۵).
مرغزاری. [مَ] (ص نسبی) منسوب به مرغزار:
توسن اسب مرغزاری کز ریاضت بازماند
آخور چرب مهنا برنتابد بیش از این.
خاقانی (دیوان ص ۳۳۹).
تا شیر مرغزاری نصرت کمین گشاد
چاره ز دست روبه محتال درگذشت.
خاقانی (دیوان ص ۸۴۶).
و رجوع به مرغزار شود.
مرغ زبان. [مُ زَ] (ص مرکب) نغمه‌خوان. ||زبان‌باز.
مرغ زبانک. [مُ زَ نَ] (اِ مرکب) بار درختی است که به شکل زبان گنجشک شود، و آن را به تازی لسان العصافیر خوانند. (جهانگیری) (برهان). رجوع به زبان گنجشگ شود.
مرغ زبانی. [مُ زَ] (حامص مرکب) عمل مرغزبان. نغمه‌خوانی. دانه‌فشانی. ||زبان‌بازی:
دام نه ای دانه‌فشانی مکن
با چو منی مرغ‌زبانی مکن. نظامی.
مرغ زرین. [مُ غِ زَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مرغی است برابر ماکیان مشابه به شکل دراج و اندکی به طاوس نیز مشابهتی دارد و پروبالش مانند زر درخشان و لمعان میدارد، مگر لون او به سبزی مایل باشد و کلفی نیز میدارد. (غیاث) (آنندراج):
مرحبا ای مرغ زرین خوش درای
گرم شو در کار و چون آتش در آی. عطار.
بطک تا به این زرد می راه برد
توانش به از مرغ زرین شمرد.
ملاطغرا (از آنندراج).
مرغزن. [مَ غَ زَ] (اِ) گورستان. (جهانگیری) (آنندراج) (انجمن آرا). قبرستان. (ناظم الاطباء). مرزغن:
هر که را راهبر زغن باشد
گذر او به مرغزن باشد. رودکی.
وقت صلحش کس نداند مرغزن از مرغزار
وقت خشمش کس نداند مرغزار از مرغزن.
منوچهری.
هیچ نندیشی که تا خود چون بود انجام کار
مرغزار آمد جزای فعل تو یا مرغزن.
سنائی.
آن جهان‌داری که گشت اندر نبرد
مرغزار از زخم تیغش مرغزن.
امامی هروی (از آنندراج).
مرغ زن. [مَ غ زَ] (اِ) ماه ایران باستان، مطابق تقریباً شباط و فوریه. (یادداشت مرحوم دهخدا). یکی از اسامی نه ماهی که در کتیبهٔ بیستون ذکر شده «مرغ زن» است و آن ماه دوم از زمستان (انامک - مرغ زن - وی یخن) بوده است و ظاهراً معنی چمن‌زن میدهد. (از تاریخ ایران باستان ص ۱۴۹۹).
مرغ زنبورخوار. [مُ غِ زَمْ خوا / خا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کلاغ سبز. رجوع به کلاغ سبز شود. ||پرنده‌ای است[1] از راستهٔ سبکبالان[2]. بسیار کوچک و پرخوار است و از همهٔ حشرات تغذیه می‌کند.
مرغزی. [مَ غَ] (ص نسبی) منسوب به مرو. اهل مرو. مروزی. در نسبت به مرو، غیر از مروی و مروزی، مرغزی نیز می‌گفته‌اند چنانکه در مجمل‌التواریخ و القصص (ص۳۲۷) در شرح حال ابومسلم اصفهانی معروف گوید: او را کسانی که اخبار ندانند مرغزی گویند سبب آنکه به مرو خروج کرد همچنانکه سلمان را فارسی خوانندی از برای آنکه عرب همه زمین عجم فارس گفتندی و او از اصفهان بود جماعتی پندارند که او از فارس بوده است. (از یادداشت قزوینی ج ۷ ص ۷۷). یک دلیل آنکه مرغزی به‌معنی مروی است این است که مَرغاب نام رودیست که از پهلوی مرو میرود و آن را مرورود نیز گویند پس مَرغ و مرو نیز یکی است. (یادداشت مرحوم دهخدا). نیز نسبت برخی از شاعران اهل مرو که شعر و نامشان

1 - Mésange (فرانسوی).
2 - Passéreaux (فرانسوی).

در فرهنگ اسدی آمده است مرغزی آست نظیر ابونصر مرغزی، حکاک مرغزی، صفار مرغزی و طیان مرغزی[1]:
همانا زخم من کردی فراموش
که از جانت خرد برد از تنت هوش
همیدون زخمهای نامداران
ستوده مرغزی چابک سواران.
(ویس و رامین).
زن مطربه‌ای مرغزی را به زنی کرده بود. (تاریخ بیهقی ص ۵۹۴).
همچنین دائم نخواهد ماند برگشت زمان
روی خوبت ششتری و موی جعدت مرغزی
بی‌گمان شو آنکه روزی ابر دهر بی‌وفا
برف بارد هم بر آن شاه‌اسپرغم مرغزی[1].
ناصرخسرو.
چنان خواندم که ناقلان دولت تا عالم است سه کس بوده‌اند که از جای به جای نقل کردند، اسکندر رومی و اردشیر بابکان و ابومسلم اصفهانی و او را [ابومسلم] کسانی که اخبار ندانند مرغزی گویند بسبب آنکه به مرو خروج کرد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۳۲۷).
بی‌دست و دلش مردمی و مردی کردن
چون شعبدهٔ مرغزی و حیلهٔ رازی است.
مختاری.
وفاق عدوی تو با دوستانش
کم از خدعهٔ مرغزی باد و رازی. مختاری.
ابلهی مرغزی بشهر هری
سوی بازار برد لاشه خری. سنائی.
گرچه با هم مرغزی و رازیند
لیک باهم در سر یک بازیند[2].
ابویزید مرغزی (نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۲۲۷).
متجندهٔ مرغزی هم در جال به خدمت او کمر بستند مرغزیان را بر لشکر و حشریان قسمت کردند آنچه مجمل می‌گویند نفری را از لشکری سیصد چهار صد نفس رسیده بود که بکشتند. قومی از سرهنگان مرغزی که تبع او بودند یک یک نزد او می‌رفتند. (جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۲۱).
چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی
حدیثی کز آن لب به دندان گزی. سعدی.
||زبان متداول مرغزیان مرو: روخ چکاد مرد اصلع باشد به پهلوی مرغزی. (لغت فرس اسدی). لاش، به زبان مرغزی غارت بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۱۵).

مرغزی. [مَ غَ / مُ غُ] (ص نسبی، اِ) منسوب به مرغز. پزشم، کرک بز. رجوع به مرغز شود: دراعهٔ سفیدی پوشیدی با بسیار طاقهای ملحم مرغزی. (تاریخ بیهقی). پشم پارهٔ مرغزی پاکیزه و نرم بپیچند برسان پلیته هموار و آن را به خویشتن بردارند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). مرغزی پشت را و گرده را گرم دارد و پوستین سمور سینه و جگر و گرده را گرم دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). پر ایشان چون مرغزی بودی به نرمی. (تفسیر ابوالفتوح رازی چ ۱ ج ۳ ص۱۹۳ س ۲). قِهزّی، نوعی از جامهٔ پشمی سرخ مانند مرغزی. (منتهی الارب).

مرغزی‌وار. [مَ غَ] (ص مرکب، ق مرکب) همانند مرغزی. چون مردم مرو. بسان مروی:
مرغزی‌وار گر چه قافیه نیست
خود سلام علیک می‌نکند.
انوری (دیوان ص ۳۸۹).

مرغس. [مُ غِ / مُ غَ / مُ رَغْ غِ] (ع ص) به ناز و نعمت پرورنده خود را و زیست فراخ. (منتهی الارب). کسی که خود را در ناز و نعمت بپروراند. (از اقرب الموارد). آنکه عیش او فراخ باشد و در فراخ زندگانی کند. (از ناظم الاطباء).

مرغ سپید. [مُ غِ سَ / سِ] (اِخ) ناحیتی است به در هرات: نصربن احمد روی به هری نهاد و به در شهر به مرغ سپید فرود آمد و لشکرگاه بزد. (چهارمقاله ص ۴۹).

مرغ سقا. [مُ غِ سَقْ قا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حوصل. حواصل. سقای مرغان. پلیکان. رجوع به پلیکان و سقا در ردیف خود شود.

مرغش. [مُ غِ / مُ رَغْ غِ] (ع ص) مرغس. به‌ناز و نعمت پرورنده خود را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرغش. [مَ غَ] (اِ) مرقشیشا، که نوعی سنگ است. رجوع به مرقشیشا شود.

مرغش. [مَ غَ] (اِخ) شهری است به شام.

مرغش. [مَ غَ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادگان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب شرقی مشهد و ۱۳ هزارگزی جنوب کشف رود. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مرغ شاخدار. [مُ غِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[3] پرنده‌ای است از راستهٔ ماکیانها که بیشتر مربوط به نواحی افریقای غربی است. برخی انواع آن در نواحی خراسان و آذربایجان (در ایران) نگهداری می‌شود. مرغ فرعون. مرغ مصری. غرغره.

مرغ شکاری. [مُ غِ شِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جارحة. مرغ رباینده. پرنده‌ای که با شکار سایر پرندگان یا جانوران دیگر زندگانی می‌کند و منقار و نوکش دارای شکل مناسب و مخصوص جهت گرفتن طعمهٔ زنده می‌باشد. و رجوع به مرغان شکاری (ذیل مرغان) شود.

مرغشی. [مَ غَ] (ص نسبی) منسوب به مرغش که از بلاد شام است. (از الانساب سمعانی). رجوع به مرغش شود.

مرغ طوفان. [مُ غِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[4] پرنده‌ای است از راستهٔ پرده‌پایان که دارای قدی متوسط است منقارش کوتاه و خمیده و شیاردار است و در قاعدهٔ آن منخرین قرار دارد. رنگ پرهایش تیره است. این پرنده بسیار دورپرواز است و کشتی مسافربری را هفته‌ها تعقیب می‌کند تا از خرده‌ریزهای غذای مسافران که در دریا ریخته میشود استفاده کند. مرغ طوفان در سراسر اقیانوسها مشاهده می‌شود.

مرغ عشق. [مُ غِ عِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[5] پرنده‌ای است از راستهٔ بـرشوندگان که دارای قدی کوچک است (کمی بزرگتر از گنجشک). اصل این پرنده از استرالیا است و مانند طوطی دارای منقاری خمیده و برگشته است. دمش نسبةً طویل و پرهایش به رنگهای سبز و زرد و خاکستری است که هماهنگی خاصی با هم دارند و زیبائی جالب توجهی به این پرنده میدهند. مرغ عشق همیشه به صورت زوج (نر و ماده) میزید و اگر آن را منفرد نگهدارند و از زوجش جدا کنند بزودی افسرده می‌شود و میمیرد (وجه تسمیهٔ آن بهمین مناسبت است).

مرغ‌فروش. [مُ فُ] (نف مرکب) مرغ‌فروشنده. فروشندهٔ مرغ. کسی که شغل و حرفهٔ او فروش مرغ باشد. طیوریّ. (ملخص‌اللغات حسن خطیب).

مرغ‌فروشی. [مُ فُ] (حامص مرکب) حرفه و عمل و شغل مرغ‌فروش. رجوع به مرغ‌فروش شود. ||(اِ مرکب) محلی که مرغ در آن فروشند.

مرغک. [مُ غَ] (اِ مصغر) مصغر مرغ. تصغیر مرغ. مرغ کوچک. مرغ خرد. و گاه از آن خردی و حقارت مرغ اراده شود:
کلکش چو مرغیست دودیده پر آب مشک
وز بهر خیر و شر زبانش دو شاخ و تیر.
عسجدی.
بر سر هر شاخساری مرغکی است
بر زبان هر یکی بسم‌اللهی. منوچهری.
پرنده مرغکان گستاخ گستاخ
شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ. نظامی.
به چشم خویش دیدم در گذرگاه

---

۱ - منسوب به مرغز است [مَ / مُ غُ]. رجوع به مرغز و مرغزی در این معنی و یادداشت مرحوم دهخدا دربارهٔ همین شعر ناصرخسرو شود.
۲ - مرغزی و رازی، دو خصم. دو تن با هم همچون کارد و پنیر.
3 - Numida (لاتینی), Pintade (فرانسوی).
4 - Petrel. (فرانسوی), Petrus. (لاتینی).
5 - Melopsitte. (فرانسوی) Melopsittacus. (لاتینی).

که زد بر جان موری مرغکی راه. نظامی.
همه شهر مانده در ایشان شگفت
که چون شاید آن مرغکان راگرفت. نظامی.
به هر گوشه دو مرغک گوش بر گوش
زده بر گل صلای نوش بر نوش. نظامی.
کنون که مرغک پر کنده‌ای شدم جز تو
که سازد از پس تو وجه آب و دانهٔ من.
سیف اسفرنگ.
جدجد؛ مرغکی است مشابه به ملخ. (منتهی الارب). کُزَم؛ مرغکی که به عصفور ماند. (منتهی الارب).
— مرغک دانا؛ کنایه است از طوطی. (برهان) (از انجمن آرا):
کنایه از قلم تست مرغک دانا
عبارت از سخن تست گنج بادآور.
کمال اسماعیل.
— امثال:
طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست. مولوی.
||در اصطلاح خیاطی پاره‌ای که زیر زاویهٔ چاک پیراهن دوزند. ||در اصطلاح موسیقی، نام سرودی است. (از غیاث) (از آنندراج).
مرغک. [مُ غَ] (اِخ) دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز در ۳۰هزارگزی جنوب شرقی دهدز کنار راه تلخ آب به بادلان با۱۰۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات، محصولش غلات و صیفی، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
مرغک. [مُ غَ] (اِخ) یکی از دهستانهای سه گانهٔ بخش راین شهرستان بم، این بخش در جنوب شرقی راین واقع و محدود است از شمال به دهستان نهرود، از شرق به بخش مرکزی، از جنوب به شهرستان جیرفت و از غرب به بخش ساردوئیه. منطقه‌ای است کوهستانی و سردسیر. آب آن از قنوات کوهستانی و چشمه‌ها تأمین میشود این دهستان ییلاق ساکنین بم و نرماشیر محسوب است و تابستان عدهٔ کثیری موقتاً در قرای آن ساکن میشوند. شغل مردمش زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان گلیم و کرباس‌بافی است. این دهستان از ۵۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است و جمعیت آن ۵۰۰۰ تن نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
مرغگیر. [مُ] (نف مرکب) شکارکنندهٔ مرغ. صیاد مرغ. گیرندهٔ مرغ:
ز آنکه صیاد آورد بانگ صفیر
تا فریبد مرغ را آن مرغگیر. مولوی.
مرغ گیلاس. [مُ غ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان از دستهٔ دندانی نوکان که دارای منقار نسبةً طویل و قدش به اندازهٔ یک سار است. این پرنده بر روی درختان بلند برای خود لانه می‌سازد و به صورت زوج میزید و چون به گیلاس و آلبالو بسیار علاقمند است به این نام مرسوم شده است.
مرغم. [مَ غَ / مَ غِ] (ع اِ) بینی. (منتهی الارب). انف. (اقرب الموارد).
مرغم. [مُ غِ] (ع ص) نعت فاعلی است از مصدر ارغام. رجوع به ارغام شود. ||آنکه بینی کسی را به خاک میمالد. (ناظم الاطباء).
مرغم. [مُ غَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر ارغام. رجوع به ارغام شود. ||آنکه بینی وی بر خاک مالیده شده باشد. (ناظم الاطباء).
مرغ ماهی‌خوار. [مُ غ خوا / خا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[2] پرنده‌ای از راستهٔ پرده‌پایان و با پای کوتاه و دمی دراز و نوکی خمیده همانند قلاب و بدنی عظیم‌الجثه و در رودخانه‌ها و دریاها در مناطق معتدل و سرد زندگی میکند.
مرغ مقلد. [مُ غ مُ قَلْ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[3] پرنده‌ای است به اندازهٔ یک سار که صدای حیوانات و برخی کلمات را بخوبی تقلید میکند. این پرنده را در تداول اهالی خراسان «مینا» می‌نامند.
مرغ مگس. [مُ غ مَ گَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[4] پرنده‌ای خردانداَم از راستهٔ سبکبالان و از دستهٔ نازک‌نوکان. نوع کوچکتر آن همانند زنبور عسل است و مخصوص امریکای جنوبی است.
مرغ ملک. [مَ مَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان لار بخش حومهٔ شهرستان شهر کرد واقع در ۳۸هزارگزی شمال غربی شهر کرد کنار راه مرغ ملک به شهر کرد با ۱۷۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات، محصولش غلات، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
مرغمة. [مَ غَ مَ] (ع مص) مصدر میمی است به معنای رغم. (ناظم الاطباء). رجوع به رغم شود.
مرغمة. [مَ غَ مَ] (ع اِ) سختی و ناپسندی. (از منتهی الارب). کره و اکراه. (از اقرب الموارد). رغم. و رجوع به رغم شود. ||بازیی است مر عربان را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
مرغن. [مُ رَغْ غَ] (ص) ظاهراً از کلمهٔ روغن ساخته شده است یعنی روغن‌دار و آلوده به چربی. أرقن الطعام؛ نیک مرغن کرد آن را. (منتهی الارب)؛ یعنی آلودهٔ روغن و چربی کرد.
مرغ‌نامه. [مُ مَ / مِ] (اِ مرکب) کتاب در علم مرغداری. (یادداشت مرحوم دهخدا).
مرغ نساج. [مُ غ نَسْ سا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[5] پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان و از دستهٔ مخروطی نوکان برنگهای زرد و خاکستری و سیاه باندازهٔ گنجشکی و خاص بمناطق گرم افریقا و آسیاست و لانهٔ خود را با مهارت بشکل کوزه یا کیسه می‌بافد.
مرغوا. [مُ غُ / مَ غُ] (اِ) فال بد و نفرین. (جهانگیری) (برهان) (آنندراج). بدسگالی. بدخواهی. بداندیشی. تفؤل بد از پرواز مرغ. مقابل تحسین. مقابل مروا، دعای خیر و آفرین:
گردداز مهر تو نفرین موالی آفرین
گردداز کین تو مروای اعادی مرغوا.
قطران.
یکی را به بزم اندرون فال نیکی
یکی را به رزم اندرون مرغوائی. قطران.
به دوستان بر از او مرغوا شود مروا
به دشمنان بر از او آفرین شود نفرین.
قطران.
نیابد آفرین آنکس که گردونش کند نفرین
نیابد مرغوا آنکس که یزدانش دهد مروا.
قطران.
مرغوا بر ولی شود مروا
آفرین بر عدو شود نفرین. معزی.
آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا
جای شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن.
معزی.
— مرغوا کردن؛ نفرین کردن:
شاه راگفت مفسدی ز احوال
که کند مرغوا به جان تو زال. سنائی.
— به مرغوا داشتن؛ به حساب نفرین گذاردن. نفرین حساب کردن:
نفرین کند به من بردارم به آفرین
مروا کنم بدو بردارد به مرغوا.
ابوطاهر خسروانی.
مرغوار. [مُ] (ص مرکب، ق مرکب) چون مرغ. بسان مرغ. مانند مرغ. مرغ‌مانند:
می‌پرم مرغوار گرد جهان
هیچ جا آشیان نمی‌یابم. خاقانی.
خاطر تو مرغوار هست به پرواز عقل
یافته هر صبحدم دانهٔ اهل ثواب. خاقانی.
ز مرغ و بره روی رنگین بساط
برآورده پر مرغوار از نشاط. نظامی.
مرغوب. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر رغب و رغبة. خواهش نموده شده. (غیاث) (آنندراج). خواهانی نموده. (از منتهی الارب). خواسته شده. و درخواست کرده شده و آرزو شده. (ناظم الاطباء): از اقطار و اکناف

1 - Oriolus (لاتینی), Loriot (فرانسوی).
2 - Pelecanus (لاتینی),
Cormoram (فرانسوی).
3 - Oiseau moque (فرانسوی).
4 - Oiseau mauch (فرانسوی).
5 - Tesserin (فرانسوی).

عالم روی فرا او کرده و همه به نجاح مطلوب و رواج مرغوب رسیده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۷). رغیبة؛ امر مرغوب. (منتهی الارب).
- مرغوبٌ الیه؛ مورد درخواست. خواسته شده. مطلوب: شراب [قریهٔ] میم در آن زمان بس مرغوب‌الیه بوده است. (تاریخ قم ص ۲۴۷).
- مرغوبٌ عنه؛ اعراض شده و روی گردان شده از آن. (ناظم الاطباء).
- مرغوبٌ فیه؛ متمایل شده بدان خواسته شده. آرزو شده. (ناظم الاطباء).
||پسندیده و معقول. (غیاث) (آنندراج). نفیس. منفس. نفوس. (از منتهی الارب). خواسته. خوب. نیکو. پسنده و شایسته و دلپسند و مقبول. با قدر و با قیمت و بسیار اعلی. (ناظم الاطباء). همه کس‌پسند. نوع برتر و بهتر از چیزی.

مرغوب. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیهوک بخش طبس شهرستان فردوس، در ۹۰هزارگزی جنوب شرقی طبس و ۷ هزارگزی غرب راه طبس، با ۲۰۶ تن سکنه. آبش از قنات، محصولش غلات و ذرت، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مرغوبة. [مَ بَ] (ع ص) مرغوبه. تأنیث مرغوب، نعت مفعولی از مصدر رغب و رغبة. رجوع به مرغوب و رغب و رغبة شود.

مرغوبی. [مَ] (حامص) حالت و کیفیت مرغوب. مرغوب بودن. پسندشدگی و شایستگی و مقبولی. همه کس‌پسندی. خوبی و اعلائی. (ناظم الاطباء). رجوع به مرغوب شود.

مرغوبیت. [مَ بی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) مصدر جعلی از مرغوب. مرغوب بودن. مورد پسند بودن. رجوع به مرغوب شود.

مرغوث. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر رغث. رجوع به رغث شود. ||شخصی که بر او چندان سؤال و درخواست شود که آنچه پیش او بود سپری شود و به اتمام رسد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آن که رگهای پستان وی دردناک شده باشد. (ناظم الاطباء).

مرغوثة. [مَ ثَ] (ع ص) تأنیث مرغوث، نعت مفعولی از مصدر رغث. رجوع به مرغوث و رغث شود. ||شیردهنده‌ای که پستان وی مکیده شده باشد. (ناظم الاطباء). شیرده. (از المنجد).

مرغوز. [مُ] (اِ) صورتی است از «مرغز» در املاء. رجوع به مرغز شود.

مرغوس. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر رغس. رجوع به رغس شود. ||گوالیده و مرد بسیارخیر. ||مبارک. وجه مرغوس؛ یعنی میمون و مبارک. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرغوسة. [مَ سَ] (ع ص) تأنیث مرغوس. نعت مفعولی از مصدر رغس. رجوع به مرغوس شود. ||(اِمص) فساد و درآمیختگی کار. هو فی مرغوسة من امره؛ در اختلاط و آمیختگی کار است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مرجوسة. و رجوع به مرجوسة شود. ||(ص) زن بسیار زاینده و ولود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرغ‌وش. [مُ وَ] (ص مرکب، ق مرکب) چون مرغ. بسان مرغ:

مرغ بر بالا پران و سایه‌اش
میدود بر خاک و پران مرغ‌وش. مولوی.

مرغوک. [مَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان گل فریز بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۳۷هزارگزی جنوب خاوری بیرجند و ۲ هزارگزی شمال گل فریز. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

مرغول. [مَ] (ص، اِ) پیچ و تاب باشد و زلف و کاکل خوبان را نیز گویند وقتی که آن را شاخ شاخ کنند و بعد از آن پیچند. (برهان). پیچ و تاب موی پیچیده. (غیاث). پیچان. جعد. مجعد. موی پیچیده و با پیچ و تاب. موی مغضب. بشک. مقابل فرخال. (یادداشت مرحوم دهخدا). عَکِش. عَکِف. (از منتهی الارب):

ز مشک تبتی مرغول پنجاه
فروهشته ز فرقش تا کمرگاه.
(ویس و رامین).

جعد مفتول جان‌گسل باشد
زلف مرغول غول‌دل باشد. سنائی.

کار من از عشق آن نگار بیاراست
کان خط مرغول چون نگار برآمد. سوزنی.

گروگان خوهی سرخ و مرغول رومه
بسختی چو خاره به تیزی چه خاوه.
سوزنی.

سرش همچون سر ماهی است لغزان
به بن بر رومهٔ مرغول چون شست. سوزنی.

نهاده بر رخ چون گل چو چنگ شاهین چیست
ز عنبر، آن خط مرغول تیره روشن.
سوزنی.

یکی مرغول عنبر بسته بر گوش
یکی مشکین کمند افکنده بر دوش. نظامی.

گهی مرغول جعدش باز کردی
ز شب بر ماه مشک‌انداز کردی. نظامی.

به تن بر یکی آسمان‌گون زره
چو مرغول هندی گره بر گره. نظامی.

تا که مرغول خطت دیدم و معنی لطیف
پس از آن یاد نیامد ز گل شمشادم.
کمال اسماعیل.

مرغول را بگردان یعنی برغم سنبل
در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان[1]. حافظ.

تقصیب؛ مرغول و پیچان گردانیدن موی را. (از منتهی الارب). شعر جعد؛ موی مرغول یا موی کوتاه. (منتهی الارب). شعر حجن؛ موی مرغول و فروهشته. (منتهی الارب). قطط؛ سخت بشک شدن موی، یعنی نیک مرغول کرده، ای جعد محکم تافته. (مجمل اللغة). مُتَقَصِّب؛ موی مرغول و پیچان. (منتهی الارب).
- مرغول‌ریش؛ دارای ریشی مرغول و مجعد.
- مرغول‌موی؛ دارندهٔ موی جعد. مُحبَّك‌الشعر:

جوان چون بدید آن نگاریده روی
بسان دو زنجیر مرغول‌موی. رودکی.

کِشاء؛ مرد مرغول‌موی و زشت‌روی. (منتهی الارب).
||تحریر و پیچش نغمه و آواز را هم گفته‌اند و آواز مطربان و خوانندگان و مرغان را بدین سبب مرغول و مرغوله خوانند. (برهان). آواز مرغان و نوعی از آواز خاص مطربان که با پیچیدگی باشد. (غیاث):

تو و دست دستان و مرغول مرغان
که آن غول صد دست دستان نماید. خاقانی.

||عیش و نشاط و خرمی. (برهان). بیت ذیل را جهانگیری شاهد معنی فوق آورده است اما می‌نماید که استوار نباشد و با معنی تحریر و آوازخوانی مناسبت بیشتر دارد:

آن دمی کو سخن از سکره مرغول کند
از خجالت ز تن سکره[2] بگشاید خوی.
سیف اسفرنگ.

مرغول کردن. [مَ کَ دَ] (مص مرکب) تافتن. بافتن موی. مجعد ساختن موی. تجعید. (منتهی الارب). تقصیب. (المصادر زوزنی). قصابة، قصیبة؛ مرغول کرده [موی]. ||تحریر کردن و نغمه خواندن:

خدای را که ز واعظ سؤال فرمایند
که با کراهت الحان چرا کند مرغول.
شاه قاسم.

مرغولگی. [مَ لَ / لِ] (حامص) حالت و چگونگی مرغول و مرغوله. جعودت[3].

---

۱ - ن‌ل: گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان.
۲ - سکره: کاسهٔ گلی.
۳ - مرحوم دهخدا در یادداشتی چنین نوشته‌اند: صراح این ترجمه را میدهد [یعنی جعودت را] ولی گویا مرغولگی غیر جعودت باشد، ضد فرخالی.

شکن‌داری موی. مرغولی.

مرغوله. [مَ لَ / لِ] (ص، اِ) به‌معنی مرغول است یعنی پیچ و تاب زلف و کاکل تاب خورده. (برهان). پیچ و تاب موی پیچیده. (غیاث). موی پیچیده چون موی زلف و کاکل و خط. (آنندراج).

– مرغوله‌موی؛ مرغول‌موی. کسی که موی سرش مرغول باشد. مُجَبَّک الشعر. (منتهی الارب).

||موی پیشانی. (برهان). ||نغمهٔ پیچان و غلطان. (برهان). آواز مرغان و نوعی آواز خاص مطربان که با پیچیدگی باشد. (غیاث). مجازا به‌معنی آواز مرغان و نغمهٔ مطربان از جهت پیچ و تابی که در اوست. (از آنندراج). آوازی که در حلق گردانند. (نسخه‌ای از اسدی در کلمهٔ مرغول). تحریر:

در صحن چمن چوگل فشاندند
مرغولهٔ بلبلان گشودند.
شیخ ابوالفیض فیاضی (از آنندراج).

کنون کز سر سرو و پای صنوبر
کشد مرغ مرغوله و لاله ساغر.
امیدی (از آنندراج).

||عیش و نشاط. ||طرهٔ دستار. (برهان).

مرغولی. [مَ] (حامص) حالت و چگونگی مرغول. مرغول بودن. جعد. جعادت. جعودت. مقابل فرخالی. دیلمی موئی. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به مرغول و مرغوله شود.

مرغون. [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع در ۱۴هزارگزی جنوب شرقی شیراز و یک هزارگزی راه شیراز به خرجول، با ۱۰۹ تن سکنه. آب آن از قنات، محصولش غلات، و صیفی، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

مرغة. [مَ غَ] (ع اِ) اسم المرة است از مصدر مرغ. (از اقرب الموارد). رجوع به مرغ شود. ||مرغزار بسیارگیاه. (منتهی الارب). روضه یا روضهٔ پرگیاه و نبات. (از اقرب الموارد).

مرغی. [مَ رَغْ غی] (ع ص) کلامٌ مرغی، کلام مُرَغّ؛ سخن که معنی خود ظاهر نسازد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرغی. [مَ رَ] (اِخ) فرقه‌ای با عقاید خاص ساکن برخی نواحی مجاور الموت چون ده دیکین و گرمارود و غیره. برخی آنان را مزدکی شمرند. مرقی.

مرغی. [مُ] (ص نسبی) منسوب به مرغ. رجوع به مرغ شود.

– چینی و کاسه و ظروف مرغی؛ نوعی چینی و ظروف بسیار لطیف قدیم که صورت گلها و مرغها از نقوش آن است و گرانبهاست. (یادداشت مرحوم دهخدا).

||مرغ‌فروش. کسی که حرفه‌اش فروش مرغ باشد.

مرغیان. [مَ رَ] (اِخ) مَرَغی‌ها. مرقیان. فرقه‌ای مقیم نواحی مجاور الموت. گویند مزدکی‌اصل‌اند.

مرغینان. [مَ] (اِخ) شهری است به ماوراءالنهر و مشهورترین بلاد از نواحی فرغانه است. (از منتهی الارب) (از انجمن آرا) (از معجم البلدان).

مرغینانی. [مَ] (ص نسبی) منسوب به مرغینان که از شهرهای ماوراءالنهر است. رجوع به مرغینان شود.

مرغینه. [مُ نَ / نِ] (ص نسبی) منسوب به مرغ.

– مرغینه ماست؛ مرغانه ماست. رجوع به مرغانه ماست شود.

مرغیون. [مَ] (اِخ) از قرای بخارا است. (از انساب سمعانی).

مرغیونی. [مَ] (ص نسبی) منسوب به مرغیون که از قرای بخارا است. (از الانساب سمعانی).

مرفاق. [مِ] (ع ص) جمل مرفاق؛ شتر که آرنج وی به پهلوی آن درخورد. ||ناقهٔ مرفاق، شتر ماده که پستانش از بستن پستان‌بند دردکرده باشد و چون بدوشند آن را از پستانش خون برآید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرفال. [مِ] (ع ص) مرد بسیارخرام. (منتهی الارب). آن که بسیار می‌خرامد و دامن خود می‌کشد. (از اقرب الموارد). ||زنی که در راه رفتن دامن خود بسیار می‌کشد. (از اقرب الموارد).

مرفأ. [مَ فَ ءْ / مُ فَ ءْ] (ع اِ) اسم مکان از رَفْء و ارفاء. جای به لب آمدن کشتی. (منتهی الارب) (صراح). آنجا که کشتی را به کنار توان نزدیک کرد. آنجا که کشتی را به کناره کشند. ایستگاه کشتی در کناره، کنار و لب در دریا. بندر. اسکله. ج، مَرافیء. (اقرب الموارد). رجوع به «ارفاء» شود: خانفو، مرفأ سفینه‌ها و جایگاه تجارت عرب با مردم چین است. (از اخبار الصین و الهند ص ۶).

مرفد. [مِ فَ] (ع اِ) قدح بزرگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کاسهٔ بزرگ. (غیاث). صحن. رفد [رِ / رَ]. عسف. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||بالشچه‌ای که زنان لاغر بر سرین بندند تا کلان نماید. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرفد. [مُ فِ] (ع ص) نعت فاعلی از ارفاد. رجوع به ارفاد شود. ||یاریگر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||رفاده سازنده. (منتهی الارب). رجوع به رِفادة شود.

مرفش. [مُ فِ] (ع ص) نعت فاعلی از اِرفاش. رجوع به ارفاش شود. ||عیاش و بی‌پروا در مباشرت زنان و خوردن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مرفشة. [مِ فَ شَ] (ع اِ) بیل. (منتهی الارب). مجرفه. (اقرب الموارد).

مرفض. [مَ فِ] (ع اِ) آن قسمت از وادی و دره که سیل بسمت آن سرازیر میگردد. ج، مَرافض. (از اقرب الموارد).

مرفض. [مُ رَفْ فَ] (ع ص) نعت مفعولی از ترفیض. رجوع به ترفیض شود. ||شیء مرفض؛ پریشان و متفرق. (منتهی الارب). پراکنده. (از اقرب الموارد).

مرفع. [مُ رَفْ فِ] (ع ص) نعت فاعلی از ترفیع. (یادداشت مرحوم دهخدا). ترفیع دهنده. بالا برنده. رجوع به ترفیع شود.

مرفق. [مِ فَ / مَ فِ / مَ فَ] (ع مص) نرمی نمودن با کسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رفق. و رجوع به رفق شود.

مرفق. [مِ فَ / مَ فِ] (ع اِ) آرنج. (منتهی الارب) (دهار). محل اتصال ذراع به بازو. (از اقرب الموارد). بندگاه ساعد با بازو. (از غیاث). آرج. آرنگ. آرن. آرنج رونکک. (مهذب الاسماء). وارن. کونارنج. (یادداشت مرحوم دهخدا). المکین (در لهجهٔ طبری). ج، مَرافق. (اقرب الموارد):

دگر دستها را ز مرفق بشوی
ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی. سعدی.

– مرفق‌الثریا؛ ستاره‌ای است. (از اقرب الموارد).

– مرفق‌الجاثی؛ ستاره‌ای در آرنج الجاثی علی رکبتیه.

||ناودان خانه که از آن باران بارد. ||آنچه به وی نفع یابند از کاری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). منفعت. (ترجمان القرآن جرجانی). منفعت و آنچه بدان رفق گیرند. از صلاح کار. (دهار). سودمندی. (مهذب الاسماء). سازگاری. (مهذب الاسماء): ینشر لکم ربکم من رحمته و یهییء لکم من أمرکم مرفقا. (قرآن ۱۶/۱۸).

مرفق دهم به حضرت صاحب قصیده‌ای
خوشتر ز اشک مریمی و باد عیسوی.
خاقانی.

مرفق. [مِ فَ] (ع اِ) متکا و مخده. مرفقة. ج، مَرافق. (از اقرب الموارد). بالش تکیه. (دهار). رجوع به مرفقة شود.

مرفق. [مِ فَ] (ع اِ) مطبخ. ||جای آبریز. جای برف انداختن. (ناظم الاطباء). ||مبال. متوضا. آبخانه. (مهذب الاسماء). خلاجای. ||کنیف. مَرغَج (در تداول مردم قزوین). جای بول کودک در گهواره. ج، مَرافق. رجوع به مرافق شود.

مرفقة. [مِ فَ قَ] (ع اِ) مرفق. نازبالش.

(منتهی الارب). بالشت تکیه. (دهار). مَتکاً و مخده. ج، مَرافق. (از اقرب الموارد):

کردی‌گرو دو بالش کون را برفق سیم
با ریش همچو حشو نهالی و مرفقه. سوزنی.

مرفقة. [مُ رَفْ فَ قَ] (ع ص) شاة مرفقة؛ گوسپندکه هر دو دست وی تا هر دو آرنج سپید باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرفقین. [مِ فَ قَ] (ع اِ) تثنیهٔ مرفق در حال نصبی و جری. دو مرفق. دو آرنج. رجوع به مرفق شود.

مرفل. [مُ رَفْ فَ] (ع ص) نعت مفعولی از ترفیل. رجوع به ترفیل شود. ||(در اصطلاح عروض) آن است که بر وتد مستفعلن سببی افزوده شده مستفعلاتن گردیده باشد. چه ترفیل افزودن سبب خفیف است بر رکن مستفعلن. رجوع به المعجم ص ۴۱ شود.

مرفلة. [مُ رَفْ فَ لَ] (ع ص) تأنیث مرفل، نعت مفعولی از ترفیل. رجوع به ترفیل شود. ||ناقة مرفلة؛ شتر ماده که پستان آن را بر خرقه بسته باشند و آن خرقه را بر سر پستان وی گذارند تا بپوشد سر پستان را. (منتهی الارب).

مرفو. [مَ فُوو] (ع ص) نعت مفعولی از رَفْو. رجوع به رفو شود. ||رفو شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نوعی جناس مرکب. رجوع به ابدع البدایع ص ۲۳۷ و ۲۳۸ شود.

مرفوت. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از رفت. شکسته و ریزه شده. (منتهی الارب). رجوع به رفت شود.

مرفود. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از رفد. عطا شده. داده شده: واتبعوا فی هذه لعنة و یوم القیامة بئس الرفد المرفود. (قرآن ۹۹/۱۱). رجوع به رفد شود.

مرفوض. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از رفض. متروک مانده شده از هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رفض شود. ||ابل مرفوض؛ شتران به چرا گذاشته شده. (منتهی الارب). ||پرتاب شده و افکنده شده و مرمی. (از اقرب الموارد).

مرفوضة. [مَ ضَ] (ع ص) تأنیث مرفوض، نعت مفعولی از رفض. رجوع به مرفوض و رفض شود.

مرفوع. [مَ] (ع مص، اِ) نوعی از دویدن، و آن مصدر است چون مجلود و معقول: هذه دابة لیس لها مرفوع. (از منتهی الارب). دویدنی است کمتر از حُضر. (از اقرب الموارد). ||بالاترین و سریعترین حرکت. (از اقرب الموارد). ||(ص) نعت مفعولی از رفع. رجوع به رفع شود. ||بلند داشته شده و برداشته شده و رفع کرده شده. (غیاث) (آنندراج). رفیع. برداشته. بلند کرده. برشده. بلند: والسقف المرفوع. (قرآن ۵/۵۲). ||رفع‌شده. برطرف شده. کنارزده‌شده: اساس عدل و انصاف موضوع است و رسم بدعت و ظلم و جور مدفوع و مرفوع. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

– مرفوع‌القلم؛ قلم‌برگرفته. معاف شده از پرداخت چیزی، یا انجام کاری.

||در علم حدیث، حدیثی که سلسلهٔ آن به پیامبر (ص) برسد. (از اقرب الموارد). نص. (مهذب الاسماء). حدیثی است که اضافهٔ آن خاصه با پیغمبر کرده باشند از قول یا فعل یا تقریر او و متصل یا منفصل. و بعضی گفته‌اند آن است که خاصهٔ صحابی بدان خبر داده باشد از رسول، و آن به صحیح و حسن و منقسم شود. (از نفائس الفنون). و رجوع به حدیث و به ترجمهٔ احمدبن موسی‌بن طاووس شود. ||(در اصطلاح نحو)، رفع‌دار. به رفع. که رفع دارد. صاحب حرکت رفع. صاحب رفع. حرکت رَفع داده شده. مقابل منصوب و مجرور و مجزوم، کل فاعل مرفوع. رجوع به رفع شود. ||(در اصطلاح عروض) سبب خفیف اسقاط شده است از رکنی که در آغاز آن دو سبب خفیف باشد چنانکه «فاعلن» بدل از «تفعلن» از رکن مستفعلن مرفوع است و یا «مفعولُ» بدل از «عولاتُ» از رکن «مفعولاتُ» مرفوع است. و رجوع به المعجم شمس قیس ص ۵۰ شود.

مرفوعات. [مَ] (ع ص، اِ) ج مرفوعة و مرفوع. رجوع به مرفوعة و مرفوع شود. ||در اصطلاح نحو عربی، مواردی که اسم در آن حالت مرفوع خوانده شود چون فاعل و نایب فاعل و مبتدا و خبر...

مرفوعة. [مَ عَ] (ع ص) تأنیث مرفوع، که نعت مفعولی است از مصدر رفع. رجوع به مرفوع و رفع شود.

– احادیث مرفوعة؛ حدیثهای مرفوع، مرفوع از احادیث. رجوع به مرفوع و حدیث شود.

||بالا برده شده. بلند داشته و برداشته شده و برافراشته: فرش مرفوعة. (قرآن ۳۴/۵۶). فی صحف مکرمة. مرفوعة مطهرة. (قرآن ۱۳/۸۰ و ۱۴). فیها سرر مرفوعة. (قرآن ۱۳/۸۸).

مرفوغة. [مَ غَ] (ع ص) زنی که شرمگاه او خرد باشد و کسی با او گرد نتواند آمدن. (از منتهی الارب).

مرفوق. [مَ] (ع ص) بعیر مرفوق؛ شتر آرنج به درد آمده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرفه. [مُ رَفْ فِه] (ع ص) نعت فاعلی از ترفیه. رجوع به ترفیه شود. ||دهندهٔ آسایش و راحت. (ناظم الاطباء).

مرفه. [مُ رَفْ فَ] (ع ص) نعت مفعولی از ترفیه. رجوع به ترفیه شود. ||برآسوده و تن‌آسان. (آنندراج). آسوده و راحت و با استراحت و خشنود و خوشدل و سعادتمند و برخوردار. (ناظم الاطباء). فراخ زیست در رفاه و آسودگی: چنان سازم که موضع ایشان را معین شود تا آنجا ساکن گردند و مرفه و آسوده روزگار گذارند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۹۵).

تنم شد مرفه ز رنج عمل
که آنگه ز دشمن مرفه نبود. مسعودسعد.

از روان شرع را متابع شو
پس مرفه به کام دل بغنو. سنائی.

تا خلایق روی زمین آسوده و مرفه پشت به دیوار امن و فراغ آوردند. (کلیله و دمنه). اگر رغبت نمائی در خدمت من ایمن و مرفه باشی. (کلیله و دمنه). نوح در اوسط مملکت مرفه نشسته و ارتفاعات خراسان بر معازف و ملاهی و ملاذ و شهوات صرف میکند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

هر طرف در وی یکی چشمه روان
اندران حیوان مرفه در امان. مولوی.

– مرفه‌احوال؛ آسوده و فراخ زندگانی. تن‌آسان. (ناظم الاطباء).

– مرفه‌البال؛ آسوده‌خاطر. تن‌آسان. (ناظم الاطباء).

– مرفه‌الحال؛ آسوده. آسوده‌خاطر. آسوده‌حال و خوش‌معاش. (غیاث) فراخ‌عیش. باآسایش. آسوده. آسوده‌حال. تن‌آسان: اهالی چون قوم و قبیله مرفه‌الحال فارغ‌البال از آن مناص خاص یافتند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۶۵). و پیوسته آسوده و مرفه‌الحال و آزاد و فارغ‌البال. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۴۲). تا ایشان مرفه‌الحال و فارغ‌البال در این طرف مقیم شدند. (تاریخ قم ص۵). طرح؛ مرفه‌الحال شدن. رجل عاض؛ مرد نیک مرفه‌الحال. (از منتهی الارب).

– مرفه‌الخاطر؛ مرفه‌الحال مرفه‌البال. آسوده‌خاطر. تن‌آسان. (ناظم الاطباء).

– مرفه‌حال؛ مرفه‌الحال. آسوده. تن‌آسان. (ناظم الاطباء).

مرفین. [مُ] (فرانسوی، اِ)[1] مادهٔ سمی مخدر که از شیرهٔ خشخاش و شقایق گیرند. (یادداشت مرحوم دهخدا). یکی از آلکالوئیدهایی است که در گیاه خشخاش موجود است و از شیرهٔ خشخاش (که به تریاک موسوم است) استخراج شود. نسبت وزن مرفین به وزن تریاک ۱/۱۰ است.

مرق. [مَ] (ع مص) فراوان کردن مرق و شوربای دیگ را. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). خوردنی بسیار در دیگ کردن. (تاج

1 - Morphine.

المصادر بیهقی). ||بر کندن پشم پوست را، و یا دفن کردن آن را تا پشم و موی آن بریزد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پشم از پوست که در پیرایه برده باشند بر کندن . (تاج المصادر بیهقی). ||با شتاب کسی را با نیزه زدن. ||فضله انداختن پرنده. (اقرب الموارد). و رجوع به مروق شود.

مرق. [مَ] (ع اِ) سرود کنیزکان و فرومایگان. (از اقرب الموارد). سرود گدایان. (السامی). در عبارت ذیل این کلمه آمده اما معنی آن روشن نیست: عجوزه به قرینه بدانست. و به سر کوچه دوید و بطریق اماره گفت از فلان خانه فریاد و نالهٔ مرق معلق[1] شنیدم. (از العراضه فی الحکایة السلجوقیه از محمدبن نظام حسینی یزدی ص ۸۶). ||پوست بوی گرفته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گویند انتن من المرق. (اقرب الموارد). ||گوشتی که در پوست باز کرده مانده باشد. (منتهی الارب). ||خار خوشهٔ غلة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پشم حلاجی شده. ||پشم گوسفندان لاغر و بیمار. (از اقرب الموارد). ||گویند اصابه ذلک فی مرقک؛ یعنی این مصیبت بدو رسید از جرم تو یا بسبب تو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، اَمراق (منتهی الارب)، مُروق. (اقرب الموارد).

مرق. [مَ رَ] (ع مص) برافتادن بار خرمابن از بسیاری. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). افتادن بار خرمابن پس از اینکه بزرگ شده باشد. (از لسان). ||گنده و تباه و آب شدن تخم مرغ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرق. [مَ رَ] (ع اِ) شوربا، و مرقة اخص است از آن. (منتهی الارب). خوردی. (دهار). ||آب که از گوشت خارج گردد. (از اقرب الموارد). سس، آب که در غذاهای گوشت‌دار کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مرقة شود. ||شوربا، و پیش اطبا نخود آب و آبگوشت باشد از هر گوشتی که باشد. (از یادداشت مرحوم دهخدا). ||شیرینه که در کشت و پالیز افتد. (منتهی الارب). آفتی است کشت را. (از اقرب الموارد).

مرق. [مَ رَق ق] (ع اِ) یکی از دو طرف و دو پرهٔ بینی. (از اقرب الموارد). رجوع به مرقان [مَ رَق قا] شود.

مرق. [مَ] (ع ص، اِ) پشم بوی بد گرفته. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مرق. [مُ] (ع ص، اِ) ج اَمرَق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به امرق شود. گرگان و ذئاب پشم‌ریخته. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به امرق شود.

مرق. [مُ رِق ق] (ع ص) نعت فاعلی از ارقاق. رجوع به ارقاق شود. ||فرس مرق؛ اسب رقیق تنک سم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرق. [مَ رَ] (اِخ) دهی است به موصل. (منتهی الارب). قریهٔ بزرگی است در راه نصیبین از موصل، و فرودگاه قوافل میباشد. (از معجم‌البلدان).

مرق. [مَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان مزدقانچای نوبران شهرستان ساوه، واقع در ۳۶هزارگزی جنوب غربی نوبران و ۱۵ هزارگزی راه عمومی با ۵۲۹ تن سکنه. آب آن از ۳ رشته قنات و محصولش غلات آبی و دیمی و انواع میوه‌جات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مرق. [مَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان برزوک بخش قمصر شهرستان کاشان، در ۳هزارگزی شمال غربی قمصر و در منطقهٔ کوهستانی سردسیر، با ۱۴۰۰ تن سکنه، آبش از چشمه‌سار و ۵ رشته قنات و محصولش میوه‌جات، غلات، عسل، بادام و شغل مردمش زراعت، گله‌داری، مکاری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

مرقاب. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان دهدز شهرستان اهواز، واقع در ۲۴هزارگزی شمال باختری دهدز. آب آن از چشمه و محصول آن گندم و جو و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

مرقات. [مِ / مَ] (ع اِ) مرقاة. نردبان و زینه. (غیاث). پایه. زینه. پلهٔ نردبان. درجه. سُلَّم. پله. پلکان. رجوع به مرقاة شود: و اوتاد طالع از درجات هبوط به مرقات صعود ارتفاع گرفت. (سندبادنامه ص ۲۷۱). و پادشاه جهاندار بر مرقات بخت بیدار مؤید و کامکار نشسته. (جهانگشای جوینی). که در زمین مستقری و بر آسمان مرقاتی مبهجت. (جهانگشای جوینی). ||کنایه از محل صعود و ترقی: یکی طور و یکی عرفات، یکی قصور و دیگر غرفات... آن میقات موسی و این مرقات عیسی... (ترجمهٔ محاسن اصفهان در توصیف کوهچه و مصلی در اصفهان).

مرقاق. [مِ] (ع اِ) آنچه بدان نان را تنک نمایند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تیر نان. (دهار). تیر. تیرک. محلاج. وردنه.

مرقال. [مِ] (ع ص) ناقة مرقال؛ شتر مادهٔ شاب‌رو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اشتر زودرو. مُرقِل. مُرقِلة. ج، مَراقیل. (اقرب الموارد):

مرقال من آن باده زده کشتی بر آب
پوینده‌تر از کشتی بر آب به رفتار.
منوچهری.

مرقال. [مِ] (اِخ) لقب هاشم‌بن عتبه (رض). رجوع به هاشم (ابن عتبه...) شود.

مرقاة. [مِ / مَ] (ع اِ) مرقات. نردبان. زینه. (منتهی الارب). سلم. پایه. نردبان از خشت و یا از سنگ. (دهار). ج، مَراقی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و رجوع به مرقات شود.

مرقأة. [مَ قَ ءَ / مِ قَ ءَ] (ع اِ) مرقاة. مرقات. پلکان. نردبان. (از اقرب الموارد). زینه. پایه. سلم. رجوع به مرقاة و مرقات شود.

مرقب. [مَ قَ] (ع اِ) مرقبة. جای دیده‌بان بر بلندی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جای بلند دیده‌بان. (دهار). جای دیده‌بان. خانهٔ دیده‌بان. (زمخشری). ج، مَراقب. (اقرب الموارد). و رجوع به مرقبة شود:

جاه تو باد میمون‌طالع
جان تو باد عالی‌مرقب. مسعودسعد.

مرقب. [مِ قَ] (ع اِ) در اصطلاح امروزین زبان عربی، تلسکوپ.

مرقب. [مُ رَقْ قَ] (ع ص) پوستی که از جانب گردن باز کرده باشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرقب. [مَ قَ] (اِخ) شهری و حصاری است مشرف به سواحل بحر شام و شهر بانیاس و در یک کوه ساحلی به شکل زیبا و بی‌نظیری واقع شده است. (از معجم البلدان).

مرقبة. [مَ قَ بَ] (ع اِ) مرقب. جای دیده‌بان بر بلندی. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). ج، مَراقب. و رجوع به مرقب شود.

مرقد. [مَ قَ] (ع اِ) خوابگاه. (منتهی الارب) (دهار) (غیاث). مضجع. خواب‌جای. ج، مَراقد. (اقرب الموارد):

بهی زان دوبالش به نرمی بگشت
بی‌آزار گردان به مرقد گذشت. فردوسی.
حکمت او را ز نوبهاری جنت
همت او را ز فرق فرقد مرقد. منوچهری.
بر در مرقد سلطان هدی ز ابلق چرخ
مرکب داشته را نالهٔ هرا شنوند. خاقانی.
محتمل مرقد تو فرقدین
متصل مسند تو شعریان. خاقانی.
مرقد خاقانی از فرقد نهادی بخت من
گر به کوی او محل پاسبانستی مرا. خاقانی.

||گور. (منتهی الارب). آرامگاه. قبر. (غیاث). جایی که میت را در آن دفن سازند. (برهان): قالوا یا ویلنا من بعثنا من مرقدنا هذا ما وعد الرحمن و صدق المرسلون. (قرآن ۵۲/۳۶).

تب لرزه یافت پیکر خاک از فراق او
هم مرقد مقدس او شد شفای خاک. خاقانی.
چون تو طریق نجات از در عم یافتی
شرط بود قبله گاه‌مرقد عم ساختن. خاقانی.
ز سودا و آشفتگی بر قدش

۱ - شاید: مرغ معلق (؟) و اگر چنین باشد در اینجا شاهد نیست. Morphine (فرانسوی).

براندا ختم سنگی از مرقدش. سعدی.

مرقد. [مُ قِ] (ع ص) نعت فاعلی از ارقاد. رجوع به ارقاد شود. ||داروئی است که خورنده را بخواب آرد چون افیون. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دوائی که خواب آورد. (بحر الجواهر). دوای منوّم. داروی خواب. افیون و جوز ماثل را بدین اسم خوانند. (از فهرست مخزن الادویه). مهانول. اپیون. افیون. تریاک. ||راه روشن. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). مُرقدّ. و رجوع به مُرقدّ شود.

مرقد. [مُ قِدد] (ع ص) نعت فاعلی از ارقداد. رجوع به ارقداد شود. ||راه و طریق واضح و روشن. (از اقرب الموارد).

مرقدی. [مِ قِ دا] (ع ص) مرد شتابکار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کسی که دائماً در خواب باشد. بسیارخواب. (از اقرب الموارد).

مرقس. [مُ قِ] (اِخ) لقب عبدالرحمن طائی که شاعری بود از بنی‌معن‌بن عقود. (از منتهی الارب).

مرقس. [مَ قُ] (اِخ)[1] نویسنده؛ یکی از اناجیل اربعه. صاحب یکی از چهار انجیل. مصنف یکی از چهار انجیل بود و عموم دانشمندان را در صحت این مطلب شکی نیست که مرقس همان شخصی است که در کتاب اعمال رسولان (یکی از کتب عهد جدید) به یوحنا و مرقس موسوم است که خویش و شاگرد بارنابا بود. گویند که او بانی کلیسای اسکندریه که در مصر واقع است بوده است. (از قاموس کتاب مقدس).

مرقسی. [مَ قَ سی ی] (ص نسبی) منسوب به بنی‌امریء القیس. (از منتهی الارب). نسبت به امرؤ القیس مَرئی میشود، و فقط نسبت به امرؤ القیس‌بن حجر، مرقسی می‌باشد. (از اقرب الموارد).

مرقش. [مَ قَ] (اِ) مرقشیشا. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به مرقشیشا شود.

مرقش. [مُ رَقْ قِ] (ع ص) نعت فاعلی از ترقیش. رجوع به ترقیش شود.

مرقش. [مُ رَقْ قِ] (اِخ) لقب دو تن از شاعران جاهلیت عرب، یکی مرقش‌الاصغر، ربیعةبن حرملة، و دیگری مرقش الاکبر، عوف‌بن سعد.

مرقش. [مُ رَقْ قَ] (ع ص) نعت مفعولی از ترقیش. رجوع به ترقیش شود. ||خال‌خال. خالدار. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مرقشان. [مُ رَقْ قِ] (ع ص) تثنیهٔ مرقش در حالت رفعی. رجوع به مرقش شود.

مرقشة. [مُ رَقْ قَ شَ] (ع ص) تأنیث مرقش. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مرقش و ترقیش شود.

مرقشه. [مَ قَ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان چایپار بخش قره ضیاءالدین شهرستان خوی، در ۲هزارگزی جنوب غربی قره ضیاءالدین و یکهزارگزی غرب راه قره ضیاءالدین به خوی با۱۱۷ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ آق‌چای، محصولش غلات و حبوبات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آن جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مرقشیتا. [مَ قَ] (اِ)[2] مرقشیشا. بوریطس. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مرقشیشا شود.

مرقشیث. [مَ قَ] (اِ) مرقشیثا. مرقشیشا. سنگ روشنائی. رجوع به مرقشیشا شود.

مرقشیثا. [مَ قَ] (اِ) مرقشیث. مرقشیشا. بوریطس. رجوع به مرقشیشا شود.

مرقشیشا. [مَ قَ] (اِ)[3] اصل کلمه آرامی است و آن کیفا مقشیشا باشد یعنی سنگ سخت. (یادداشت مرحوم دهخدا). جوهری باشد که در داروهای چشم بکار برند و آن را اقسام باشد: ذهبی و فضی و نحاسی و حدیدی و شبهی، و بهترین آن ذهبی است و آن را به عربی حجرالنور خوانند. (برهان). اسم یونانی سنگی است، و او ذهبی و فضی و نحاسی و حدیدی می‌باشد و هریک در رنگ شبیه به یکی از معادنند و غیر براق‌اند، به خلاف مغنیا که براق است، و گویند هریک در معدنی بهم میرسد و بقدری (به نسبتی) مخلوط به جوهر آن معدن می‌باشد و آن جوهر را از او استخراج می‌کنند. و قویترین همه نحاسی است. (از مخزن الادویه). مارقشیثا. بوریطوس. مرغش. مرقشیث. مرقشیا. ارشد. حجر روشنائی. حجر النور. حجرالطور. کلمهٔ مرقشیشا معرب از کلمهٔ آرامی «مرقشیا» یا «کیفا مقشیشا» است به‌معنی سنگ سخت. سولفور طبیعی سفیدرنگ آهن است و بدین جهت آن را پیریت سفید[4] نیز گویند. فرمول آن را میتوان بهمان صورت پیریت معمولی[5] نوشت، برخلاف پیریت معمولی که زردرنگ است و در سیستم کوبیک[6] متبلور میشود مرقشیشا در سیستم رومبوادریک[7] متبلور میشود، وزن مخصوص آن بین ۴/۶ تا ۴/۸ است و سختی آن بین ۶ تا ۶/۵ است (یعنی شیشه را خط می اندازد). بعلت همین سختی جالب توجه و رنگ سفیدش در جواهرسازی مورد استعمال دارد. درا کثر زمینهای گچی و گل سفیدی فراوان است. در تشکیلات گچی اطراف فرحزاد تهران سنگ مزبور بسیار یافت میشود و غالباً در برابر عوامل خارجی در طبیعت بصورت سولفات آهن درمی‌آید: [مشتری دلالت دارد بر] مرقشیشا و توتیا و... (التفهیم).

فروزنده چون مرقشیشای زر
منی و دو من کمتر و بیشتر. نظامی.

مرقص. [مُ قِ] (ع ص) نعت فاعلی از ارقاص. رجوع به ارقاص شود.

مرقص. [مُ رَقْ قِ] (ع ص) نعت فاعلی از ترقیص. رجوع به ترقیص شود. ||شعر مرقص؛ شعری که بی‌نهایت طرب‌انگیز باشد آنچنانکه شنونده را به رقص وادارد. (از اقرب الموارد).

مرقصة. [مَ قَ صَ] (ع اِ) آن جای که برقصند: مرقصهٔ صوفیه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مرقط. [مُ رَقْ قَ] (ع ص) نعت مفعولی از ترقیط. رجوع به ترقیط شود. ||داغدار و لکه‌دار. (ناظم الاطباء).

مرقع. [مُ رَقْ قِ] (ع ص، اِ) نعت فاعلی از ترقیع. رجوع به ترقیع شود.

مرقع. [مُ رَقْ قَ] (ع ص، اِ) نعت مفعولی از ترقیع. رجوع به ترقیع شود. ||اکثر استعمال آن به‌معنی ژنده است که آن را بر سر و دوش کشند بطور چادر یا ردائی، و از این شعر حافظ:

در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

معلوم می‌شود که به‌معنی جامهٔ آستین‌دار نیز هست که پیوند بسیار داشته باشد بطور ژنده. (آنندراج). ثوب مرقع؛ جامهٔ پیوندبست. (مهذب الاسماء). جامه‌ای که در آن رقعه و وصله بسیار باشد. (از اقرب الموارد). ملدم. درپی‌کرده. وصله‌زده. پینه کرده. پاره‌دوخته. پاره‌افکنده:

هدهدک نیک بریدیست که در ابر تند
چون بریدانه مرقع به تن اندرفکند.
منوچهری.

جهان رست از مرقع پاره کردن
عروس عالم از زر پاره کردن. نظامی.

اویس گفت پس مرقع پیغمبر به من دهید تا دعا کنم ایشان مرقع به وی دادند گفتند درپوش پس دعا کن. (تذکرة الاولیاء عطار).

من از این دلق مرقع بدرآیم روزی
تا همه خلق بدانند که زناری هست. سعدی.

این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون است مرصع. (گلستان سعدی).

من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی

---

1 - Marc. 2 - Pyrite.
3 - Pyrite.
4 - Pyrite blanche, Marcassitte (فرانسوی).
5 - S_2Fe. 6 - Cubique.
7 - Rhomboédrique.

که پیر می‌فروشانش به جامی برنمی‌گیرد.
حافظ.
||دلق درویشان، چراکه رقعه‌رقعه و پاره‌پاره به هم جمع‌کرده‌شده. (از غیاث). جامهٔ هزار میخی درویشان. جامه‌ای که درویشان از قطعات رنگارنگ دوزند. جبهٔ در پی نهادهٔ درویشان. جامه که درویشان از پارچه‌های گوناگون‌دوزند. (یادداشت مرحوم دهخدا):
پوشیده مرقعند از این خامی چند
بگرفته ز طامات الف لامی چند
نارفته ره صدق و صفاگامی چند
بدنام‌کنندهٔ نکونامی چند.
(منسوب به خیام).
زو دلم چون مرقع صوفیست
پاره بر پاره ژنده بر ژنده. سوزنی.
مرقع برکش نرماده‌ای چند
شفاعت خواه کارافتاده‌ای چند. نظامی.
چند داریم نهان زیر مرقع زنار
وقت آمد که خطی در خم زنار کشیم. عطار.
مگر افتاد پیر ما بر آن قوم
مرقع چاک‌زد زنار دربست. عطار.
از دست خود مرقعی تعهد میکرد چون سلام کردم جواب داد. (گلستان سعدی).
دلقت به چه کارآید و مسحی و مرقع
خود را ز عملهای نکوهیده بری دار. سعدی.
مراین صوفیان بین که می‌خورده‌اند
مرقع به سیکی گرو کرده‌اند.
سعدی (کلیات ص ۲۹۰).
باز جل پاره مرقع صفت طفلی تست
نخ دیبای ثمینت چو شبابت پندار.
نظام قاری.
میان ما و مرقع محبت ازلیست
گوملمع رنگین و خرقهٔ عسلیست.
نظام قاری (ص ۴۸).
||مجموعهٔ ترتیب کرده از قطعات خطوط خوش‌نویسان. (یادداشت مرحوم دهخدا). کتاب تصاویر چون رقعه رقعه و پاره پاره به هم جمع کرده باشند. (غیاث اللغات). آلبوم مانندی از قطعات و رقعات و صفحات به هم پیوستهٔ کارهای هنری و ارزندهٔ هنرمندان از قبیل خطوط خوش، یا نقاشی یا برگهای تزیینی و غیره. ج، مرقعات. در فن کتاب سازی و صحافی رقعه، قطعهٔ برگ، ورق به ابعاد و اشکال مختلف از آثار هنری هنرمندان است از انواع خطوط خوش و رقعه‌های مذهب و انواع نقاشیها اعم از رنگ و روغن یا نقاشی ناخنی و برگهای تزیینی که هنرمندان خوش ذوق با صرف وقت و پشتکار فراوان به یکدیگر پیوسته و شیرازه بسته و به صورت کتاب یا بیاض تجلید نموده و مجموعه‌ای دلکش و زیبا از هنرهای گونا گون پدید آورده‌اند، و خود ساختن و پرداختن مرقعات هنری جداگانه است از نظر فنون ظریفه‌ای چون قطاعی، وصالی، صحافی، حاشیه‌سازی متن و حاشیه و سایر رموزی که به کار می‌رود.
||کَتاش. (یادداشت مرحوم دهخدا). مجموعهٔ یادداشتهای طبی. ||رجل مرقع؛ شخص مجرب و باتجربه. (از اقرب الموارد).

مرقعات. [مُ رَقْ قَ] (ع اِ) جِ مرقعة. رجوع به مرقعة و مرقع شود. ||جِ مرقعه، محتملاً به‌معنی رقعه است در عبارت زیر: به کرات سلطفات نبشته و مرقعات فرستاده است. (سندبادنامه ص ۱۹۵).

مرقعان. [مَ قَ] (ع ص) مرد گول و احمق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رقیع.

مرقعانة. [مَ قَ نَ] (ع ص) مؤنث مرقعان. زن گول و احمق. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرقع پوش. [مُ رَقْ قَ] (نف مرکب) مرقع پوشنده. پوشندهٔ مرقع. آن‌که مرقع به تن کند:
گرسگی‌خود بود مرقع‌پوش
سگ‌دلی را کجا کند فرموش؟ نظامی.
گر وصل منت باید ای پیرمرقع‌پوش
هم خرقه بسوزانی هم قبله بگردانی. عطار.
||کنایه از فقیر. (آنندراج). ||کنایه از درویش.

مرقع‌دار. [مُ رَقْ قَ] (نف مرکب) مرقع دارنده. دارندهٔ مرقع. کسی که مرقع به تن کند. مرقع پوشنده. مرقع‌پوش: روزی مرقع‌داری از راه رسید. (اسرارالتوحید ص ۱۹۹).
— مرقع‌دار ابلیس؛ طایفهٔ شیطان و خلیفهٔ ابلیس، و کنایه از اعمال ناشایست کردن باشد در لباس تقوی و تصوف، و به طریق خطاب هم آید. مرقع‌دار امانی. (از برهان):
از آن در خرقهٔ آدم خشن خوئی که در باطن
مرقع‌دار ابلیسی ملمع‌پوش شیطانی. خاقانی.
— مرقع‌دار امانی؛ مرقع‌دار ابلیس. (از برهان) (از آنندراج). رجوع به ترکیب مرقع‌دار ابلیس شود.
||کسی که مرقع و ژنده و پاره‌ای چند جمع آورد و جامه سازد. آنکه جامهٔ مرقع دوزد. (ناظم الاطباء).

مرقع گلشن. [مُ رَقْ قَ عِ گُ شَ] (اِخ) مجموعه‌ای است عدیم‌النظیر از هنر ظریف نقاشی و خطاطی و جلوه گاهی خوش‌منظر و دلنواز و سرشار از ذوق و هنر هنروران که به خواست و دستور پادشاهی هنردوست از سلسلهٔ گورکانی هند، از جمله جهانگیر، با سرانگشت توانای هنرمندان ایرانی میان سالهای ۱۰۱۴ تا ۱۰۳۹ بوجود آمده است. و بطور کلی هنر تذهیب و ترصیع و تشعیر و تصویر و تحریر و تجلید در این نسخه نمونهٔ عالیترین نوع هنر و هنرمندی ایرانی است. مرقع گلشن در قرن یازدهم به ایران رسید و در اواخر قرن سیزدهم زمان ولیعهدی ناصرالدین شاه در کتابخانهٔ شاهنشاهی به ثبت رسیده است. مرقع گلشن در حال حاضر دو بخش دارد بخش نخست دارای ۹۰ ورق و بخش دوم مشتمل بر ۴۳ ورق که با توجه به دورو بودن اوراق جمعاً ۲۶۲ قطعه نقاشی و رسم‌الخط و تشعیرسازی دارد. (از فهرست مرقعات کتابخانهٔ سلطنتی تألیف بدری آتابای ص ۷ تا ۱۱).

مرقعة. [مُ رَقْ قَ عَ] (ع ص، اِ) مؤنث مرقع. ج، مرقعات: شاه سپاه عجم گرد کرد... خود تنها برفت و به مرقعه اندر شد به صورت درویشی و یک سال به روم اندر همی گشت. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ||پوشش پیشوایان صوفیه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مرقق. [مُ رَقْ قِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر ترقیق. رجوع به ترقیق شود. ||آنچه به خلاف منضج باشد در تغلیظ. (مخزن الادویه). رقیق کنندهٔ اخلاط.

مرقق. [مُ رَقْ قَ] (ع ص) نعت مفعولی از ترقیق. رجوع به ترقیق شود. ||تنک کرده شده و نازک شده. ||تیز شده. (ناظم الاطباء). ||حرفی که با ترقیق ادا می‌شود. ||(اِ) گردهٔ نان تنک و پهن.

مرققة. [مُ رَقْ قِ قَ] (ع ص) تأنیث مرقق که نعت فاعلی است از ترقیق. رجوع به مرقق و ترقیق شود.

مرققة. [مُ رَقْ قَ قَ] (ع ص) تأنیث مرقق. و رجوع به مرقق و ترقیق شود. ||اشکنه‌ای که به روغن نرم شده باشد.

مرق‌کان. [ ] (اِخ) (مرکان) دهی است از دهستان مزدقانچای بخش نوبران شهرستان ساوه، واقع در ۳۶هزارگزی جنوب غربی نوبران و ۱۵هزارگزی راه عمومی در منطقهٔ کوهستانی و سردسیری، با ۳۸۱ تن سکنه. آب آن از سه رشته قنات و محصولش غلات آبی و دیمی و انواع میوه‌جات و شغل مردمش زراعت، و گله‌داری و جاجیم‌بافی می‌باشد. معدن نمک سنگ دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مرقل. [مُ قِ] (ع ص) نعت فاعلی از ارقال. رجوع به ارقال شود. ||ناقة مرقل؛ شتر مادهٔ شتاب‌رو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مرقلة. مرقال. ج، مَراقل. (از اقرب الموارد).

مرقلة. [مُ قِ لَ] (ع ص) تأنیث مرقل که نعت فاعلی است از ارقال. رجوع به مرقل و ارقال شود. ||ناقة مرقلة؛ شتر مادهٔ شتاب‌رو. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). مرقل. مرقال. ج، مرقلات. (اقرب الموارد).

مرقم. [مُ رَقْ قِ] (ع ص) نعت فاعلی از ترقیم. رجوع به ترقیم شود. ||کاتب و نویسنده. مرقن. (از لسان).

مرقم. [مِ قَ] (ع اِ) قلم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||مکواة و آلت داغ کردن. ج، مَراقم. (اقرب الموارد). ||آنچه بوسیلهٔ آن بر نان نقش کنند. (از لسان).

مرقن. [مُ رَقْ قِ] (ع ص) نعت فاعلی از ترقین. رجوع به ترقین شود. ||کاتب و نویسنده. مرقم. (از اقرب الموارد). و رجوع به مرقم شود.

مرقن. [مَ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع در ۴۶هزارگزی جنوب شرقی درمیان و ۶هزارگزی جنوب شرقی دستگرد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شلغم و چغندر و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مرقوع. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از رقع. رجوع به رقع شود.
— قمیص مرقوع؛ پیراهن وصله کرده: قال أزهر رأیت عمربن عبدالعزیز یخطب الناس و علیه قمیص مرقوع. (تاریخ الخلفاء سیوطی ص ۱۹۰).

مرقوم. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از رقم. رجوع به رقم شود. ||خطدار. (منتهی الارب). مکتوب. ||نگارش یافته و نگاشته شده. (ناظم الاطباء). نوشته شده. مسطور:

الف را بر اعداد مرقوم بینی
کهاعداد فرعند و او اصل والا. خاقانی.
نه سوره از پی ابجد همی شود مرقوم
نه معنی از پی اسما همی شود پیدا. خاقانی.

— کتاب مرقوم؛ نامهٔ مهر کرده. (منتهی الارب): و ما اَدریک ما سجین. کتاب مرقوم. (قرآن ۸/۸۳ و ۹). و ما ادرایک ماعلیون. کتاب مرقوم. (قرآن ۱۹/۸۳ و ۲۰).
||بیان شده و توصیف شده. ||شمرده شده و در پیش ذکر شده. (ناظم الاطباء). ||ثور و حمار وحش مرقوم‌القوائم؛ که پاهایش خطدار به سیاهی باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرقومات. [مَ] (ع ص، اِ) ج مرقومة. نوشته‌جات و مکتوبات. (ناظم الاطباء). نوشته‌ها. رجوع به مرقوم و مرقومة شود.

مرقوم داشتن. [مَ تَ] (مص مرکب) نوشتن. بیان داشتن حروف به شکل و نقطه. و رجوع به مرقوم شود.

مرقوم کردن. [مَ کَ دَ] (مص مرکب) رقم کردن و نگاشتن. (ناظم الاطباء). نوشتن. مسطور کردن. مرقوم داشتن. رجوع به مرقوم شود.

مرقومة. [مَ مَ] (ع ص) مرقومه. تأنیث مرقوم. رجوع به مرقوم و رقم شود. ||خطدار. (منتهی الارب). ||نامه. رقیمه. رقعه. نوشته. مراسله. ج، مرقومات. ||زمین کم‌نبات. ||دابةٌ مرقومة؛ ستور که بر پایهای او خطوط داغ باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرقون. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از رقن. رجوع به رقن شود. ||بمعنی مرقوم است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به مرقوم شود.

مرقون‌القرمز. [مَ نُلْ قِ مِ] (ع اِ مرکب) دود القرمز است. (کتاب قرابادین قانون ابوعلی چ تهران ص ۴۱ سطر آخر).

مرقة. [مَ قَ] (ع اِ) یک قطعه پشم که ابتدا برکنده شود. ج، مرقات. (از اقرب الموارد).

مرقة. [مَ رَ قَ] (ع اِ) شوربا، و از مرق اخص است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خوردی. (السامی). و رجوع به مرق شود. شوربا. (صراح).
— مرقة بیضاء؛ آنکه در آن حوایج نریزند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مرقی. [مَ قا] (ع اِ) نردبان یا پله کان بطور اعم. (از اقرب الموارد). آلت بالا رفتن. سُلَّم. ||محل و موضع بالا رفتن. ج، مَراقی. (ناظم الاطباء).

مرقی. [مَ قی ی] (ع ص) نعت مفعولی از رقی. رجوع به رقی شود. ||افسون شده و محفوظ شده از سحر و جادو. (ناظم الاطباء).

مرقیان. [مَ قَ] (ع اِ) تثنیهٔ مَرقَی. رجوع به مرقی شود.
— مرقیاالانف؛ دو طرف بینی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرقیج. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۵۲هزارگزی جنوب شرقی خوسف و ۲هزارگزی غرب راه مالرو عمومی قیس‌آباد. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مرقیره. [ ] (اِ)[1] ششترة. حرفة. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به ششتره و حرفه شود.

مرقیون. [مَ] (اِخ) رئیس فرقه‌ای از ثنویه که به نام او به مرقیونیه موسومند. (از مفاتیح العلوم). و رجوع به مرقیونیة شود.

مرقیونیة. [مَ نی یَ] (اِخ) فرقه‌ای از ثنویه منسوب به مرقیون. (از مفاتیح العلوم). اصحاب مرقیون پیش از دیصانیه بوده‌اند و آنها گروهی از نصارا هستند نزدیکتر به مانویان از دیصانیه، گویند که اصل قدیم نور و ظلمت است و موجود سومی آنان را با یکدیگر آمیخته، و گویند خداوند از شرور منزه است و خلقت همه چیزها خالی از ضرر نیست و خداوند از خلقت همه چیز منزه است و در آن وجود سوم اختلاف کرده‌اند بعضی گویند آن حیات و همان عیسی(ع) است و گروهی‌گویند عیسی پیغمبر از طرف آن وجود سوم است و اشیاء را به امر و قدرت او ایجاد کرده ولیکن اتفاقاً عالم را محدث دانسته و گویند آثار مصنوعیت در آن هویداست و در آن شک ندارند و گمان برده‌اند هر کس از چربی و مسکر بپرهیزد و در تمام روزگار برای خدا نماز کند و پیوسته روزه بدارد از دام شیطان گریخته است. حکایات دربارهٔ مرقیونیه مختلف و مضطرب است و آنان را کتابی است مخصوص به خود و دین را بدان کتابت نویسند. مرقیون را کتابی به نام انجیل بوده و پیروان وی را نیز کتبی بوده است ولی امروزه در دست نیست و این مردم در ظاهر دعوی نصرانیت کنند و در خراسان بسیارند و مانند پیروان مانی آشکارند. (از ابن‌الندیم).

مرقیة. [مَ رَ قی یَ] (اِخ) حصاری است در سواحل حمص به شام. (از معجم البلدان).

مرک. [مَ رِ] (ع ص) مرد ابنه‌زده. (منتهی الارب). مأبون. (اقرب الموارد).

مرک. [مُ رَ ک ک] (ع ص) أرض مرک علیها؛ زمین «رک» و باران ریزه رسیده. (منتهی الارب).

مرک. [مَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین، واقع در ۳۰هزارگزی غربی معلم کلایه و در منطقهٔ کوهستانی، با ۱۵۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصولش غلات، بنشن، انگور، و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

مرک. [مَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند، در ۲۴هزارگزی شمال شرقی بیرجند، واقع در دامنهٔ گرمسیر با ۱۶۸ تن سکنه. آبش از قنات، محصولش غلات، میوه‌جات، لبنیات، شغل مردمش زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مرک. [مِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان پیشخور بخش رزن شهرستان همدان، واقع در ۴۸هزارگزی جنوب خاوری قصبهٔ رزن و ۲هزارگزی شمال راه عمومی فامنین به نوبران. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مرک. [مِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان بالک بخش مریوان شهرستان سنندج، واقع در ۱۸هزارگزی جنوب خاوری دژ شاهپور و ۸هزارگزی مشرق دگاشیخان. آب آن از رودخانه و چشمه و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مرکاح. [مِ] (ع ص) سرج مرکاح؛ زین که پس رود از پشت اسب، و نیز رحل مرکاح؛

1 - Espèce de valériane. (فرانسوی).

هرگاه از پشت شتر عقب بیفتد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرکاض. [مِ] (ع ص) آنکه بسیار دود. (از اقرب الموارد).

مرکب. [مَ کَ] (ع مص) مصدر رُکوب است در تمام معانی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رکوب شود.

— یوم‌المرکب؛ روزی که خلیفه با زینت و خدم و حشم و عساکر سوار می‌شود. (ناظم الاطباء).

مرکب. [مَ کَ] (ع اِ) برنشستنی از ستور. (منتهی الارب). اسب. آنچه برآن سوار شوند از قسم مواشی، اکثر به‌معنی اسب مستعمل است. (از غیاث) (آنندراج). اسب بارگی. باره. برنشستی. برنشست. برنشستنی. بارگیر. سواری. ولید. ج، مراکب[1]:

مجلس و مرکب و شمشیر چه داند فمی آنک
سروکارش همه باگاو و زمین است و گراز.
عماره.

مرکب غزو وراکوه منی زیبد زین
پردهٔ خان خطا زین ورا زیبد یون.
مجلدی (از لغت نامهٔ اسدی ص ۴۰۳).

آفرین زان مرکب شبدیزنعل رخش‌روی
اعوجی مادرش وان مادرش را یحموم شوی.
منوچهری.

حسنک را سوی دار بردند و به جایگاه رسانیدند و بر مرکبی که هرگز ننشسته بود نشانیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۴). جامه‌های دوخته پیش آوردند و در هر بابی سخن گفت که در آن فخر است و همچنان در باب مرکبان خاصه که بداشته بودند. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۷). شرط آن است که از زرادخانه پنجهزار اشتر باسلاح و بیست هزار اسب از مرکب و ترکی... نزدیک ما فرستاده آید. (تاریخ بیهقی).

به پای ماچه ره شاید بریدن
بدین مرکب کجا شاید رسیدن. ناصرخسرو.

مرکب من بود زمان پیش از این
کردنتانست ز من کس جداش.
ناصرخسرو.

سخن به منزلت مرکبی است جان ترا
بر او توانی رفتن بسوی شهر هدی.
ناصرخسرو.

چو مرکب فدای بت دلستان شد
مراگفت دلبرکه طال المعاتب.
(منسوب به حسن متکلم یا برهانی یا معزی).

کاری نه بقدر همت افتاد
راهی نه به پای مرکب آمد. خاقانی.

جان خاک‌نعل مرکبت وز آب طوق غبغبت
در آتش موسی لبت باد مسیحا داشته.
خاقانی.

کس‌سلیمان دید دیوی زیر ران
او بر آن مرکب چنان آمد به رزم. خاقانی.

دوم چون مرکبت را پی بریدند
وز آن بر خاطرت گردی ندیدند. نظامی.

صیدکنان مرکب نوشیروان
دور شد از کوکبهٔ خسروان. نظامی.

مهین بانو جوابش داده کای ماه
به جای مرکبی صد ملک درخواه. نظامی.

راهیست دراز و عمر کوتاه
باری است گران و مرکب لنگ. عطار.

مرکب عشق تو چو برگردد
خاک در چشم عقل افشاند. عطار.

شیخ کامل بود و طالب مشتهی
مرد چابک بود و مرکب درگهی. مولوی.

از حق ان الظن لایغنی رسید
مرکب ظن بر فلکها کی دوید. مولوی.

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار
که خر لاغر بیچاره در این آب و گل است.
سعدی.

مرکب به جانب وی راند. (گلستان سعدی).

روزی به پای مرکب تازی درافتمش
گرکبر و ناز بازنپیچد عنان دوست.
سعدی (کلیات ص ۳۸۶).

برفند مرکبی که تند رود
زود در سر رود هر آنکه دود. مکتبی.

قعدة؛ مرکبی مر زنان را. (منتهی الارب).

— مرکب ابلق؛ کنایه از شب و روز است:

ای تاخته شصت سال زیرت
این مرکب بی‌قرار ابلق. ناصرخسرو.

— مرکب از چوب؛ چوبین، اسب چوبین، اسبی که از چوب ساخته باشند و بچه‌ها غالباً از آن بعنوان بازیچه استفاده کنند:

مرکب از چوب کرده کودک‌وار
پس به دروازهٔ هلاک شده. خاقانی.

— ||کنایه از تابوت. (از آنندراج): چون سلطان [مسعود] پادشاه شد این مرد [حسنک] بر مرکب چوبین نشست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۶).

— مرکب‌الفرس؛ در اصطلاح علم افلاک متن‌الفرس. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— مرکب جم؛ کنایه از باد است که از جمله عناصر باشد. (برهان) (آنندراج). باد زیرا که تخت جم (سلیمان) را باد می‌برد.

— مرکب جمام؛ فرسوده و مانده و ناآسوده از ماندگی:

گفتم ز وادی بشریت توان گذشت
گفتا توان اگرنبود مرکبت جمام. خاقانی.

— مرکب زین پشت؛ کنایه از شتر دوکوهان. (غیاث) (آنندراج).

— مرکب سواری؛ ستور زینی. مقابل ستور پالانی و بارکش.

— مرکب گرم کردن؛ سوار شدن بر ستور:

مرکب خویش گرم کرده سوار
در دگر دست مرکبی رهوار.
نظامی (هفت پیکر).

— ||راندن اسب به تندی.

— مرکب گفتار را پی کردن؛ کنایه است از دم از گفتار بستن. بیش سخن نگفتن:

شاهراه شرع را بر آسمان علم جوی
مرکب گفتار پی کن چنگ در کردار زن.
سنائی.

— مرکب ندامت را در جولان کشیدن؛ کنایه است از اظهار پشیمانی کردن: روباه... مرکب ندامت را در جولان کشید. (کلیله و دمنه).

— هفت مرکبان فلک؛ سبعهٔ سیاره. هفت ستاره:

از پشت چارلاشه فرودآمده چو عقل
بر هفت مرکبان فلک ره بریده‌ایم. خاقانی.

||کشتی. زورق. سفینه. (از غیاث) (آنندراج) (صراح):

مرکبان آب دیدم صف زده برروی آب
پالهنگ هریکی پیچیده بر کوه گران. فرخی.

چون به ساحل دریای شام رسید کشتیها و مرکبها ساخته کرد و سیصد کشتی و زورق ساخته شد. (ترجمهٔ اعثم کوفی ص ۱۲۷). سیراف باعشر مرکبهای دریا دویست و پنجاه و سه هزار دینار. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۷۱). و کان معنا فی المرکب حاج من أهل الهند. (ابن بطوطه). ||مرحوم دهخدا در یادداشتی نوشته است: گمان می‌کنم یک معنی مرکب، «دریچه» و «بوته» و «بوتقه» و «قالب» و «گاه» و «تبنک» زرگران باشد. اسدی در لغت‌نامه گوید: «تَبَنک دریچه مرکب باشد». در نسخهٔ دیگر اسدی آمده است «تبنک دریچهٔ مراکبان باشد» و در نسخهٔ سوم «دریچه و قالب و مرکب زرگر و سیمگر بود». و در نسخهٔ چهارم «دریچه‌ای بود که به قالب از او ریخته‌ها کنند از هر صورت». (لغت‌نامهٔ اسدی چ اقبال ص ۲۵۶ و حاشیه). ||نشستنگاه. جای نشستن. قرارجای: باز اگرچه وحشی و غریب است از دست ملوک برای او مرکب سازند. (کلیله و دمنه). ||(اِخ) نام ستاره‌ای از قدر سیم بر مقدم صورت سفینه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مرکب. [مُ رَ کْ کِ] (ع ص) نعت فاعلی از ترکیب. رجوع به ترکیب شود. ||زین و یراق ساز. (از انساب سمعانی).

مرکب. [مُ رَ کْ کَ] (ع ص، اِ) نعت مفعولی است از ترکیب. آمیخته. درپیوسته:

کریمی به اخلاقش اندر مرکب
بزرگی به درگاه او بر مجاور. فرخی.

۱ - شواهد گاه برای مطلق اسب اعم از سواری و باری است و گاه برای اسبِ سواری اختصاص دارد.

گفتم که مفرد است مرکب چگونه شد
گفتا چنانکه میل کند ماده سوی نر.
ناصرخسرو.
و چنانکه در طبایع مرکب است هر کسی برای مهمات خویش در مهمات اسلام مداخلت کردی. (کلیله و دمنه).
وجود هر که نگه میکنم ز جان وجسد
مرکب است تو از فرق تا قدم جانی. سعدی.
مزاجت تر و خشک و گرم است و سرد
مرکب از این چار طبع است مرد. سعدی.
– جهل مرکب؛ مقابل جهل بسیط. مقابل علم. نادانی کلان و فاحش. (ناظم الاطباء). جهلی که صاحب آن از جهل خود آگاه نباشد. اعتقاد جازم غیر مطابق با واقع:
آنکس که نداند و نداند که نداند
در جهل مرکب ابدالدهر بماند.
عبدالواسع جبلی.
– عضو مرکب؛ اندام پیوسته. الاعضاء الآلیة. رجوع به آلیه شود.
– مرکب کردن؛ مرکب ساختن. ترکیب کردن. پیوستن. پیوند دادن:
ده انگشت مرتب کرد بر کف
دو بازویت مرکب ساخت بر دوش.
سعدی (گلستان).
– مزاج مرکب؛ آمیخته از تری و خشکی و گرمی و سردی: آنگاه او بداند که مرکب است از چهار چیز. (تاریخ بیهقی ص۹۵).
||چیزی اندر چیزی نشانده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مانند نگین در انگشتری و پیکان در تیر. (ناظم الاطباء). ||دارو به مرهم نهاده. (دهار). دارویی که از چند جزء ترکیب شده باشد. مقابل بسیط.
– مرکب‌القوی؛ مفردات ادویه که دارای قوای مختلف باشند. (یادداشت مرحوم دهخدا).
||اصل و نسب چیزی: فلان کریم‌المرکب؛ یعنی کریم‌الاصل. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان). ||حیوانی که نسل آن آمیخته باشد. (ناظم الاطباء). ||آنکه اسبی را بعاریت به او بدهند تا با آن بجنگد و نصف غنیمت را به عاریت دهنده بدهد. (از اقرب الموارد) (از ذیل اقرب الموارد از لسان). اسب عاریت گیرنده بر نصف غنیمت. (منتهی الارب). ||سیاهی نوشتن که در دوات انداخته بدان کتابت کنند. (غیاث) (آنندراج). اسم فارسی مداد است. (فهرست مخزن الادویه). حبر. مداد. دوده. نقس. سیاهی. دوده. دودهٔ مرکب. نقس. انقاس. خضض. خضاض. زکاب. زگاب. زگالاب. سیاهی. شاید در اصل دودهٔ مرکب بوده چنانکه امروز نیز گویند «مثل دودهٔ مرکب» یعنی سخت سیاه. به کسی که به خفقان رنگ چهره‌اش سیاه شده باشد. ولی در زوزنی می‌آید التنقیس، دوات را نقس مرکب کردن. و از این چنین برمی‌آید که اصل مرکب نقس مرکب است. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). کلمهٔ مرکب را سابقاً یا لااقل تا زمان سعدی دوده می‌گفته‌اند یا هنوز میتوانسته‌اند بگویند:
آتش به نی قلم درافتاد
وین دوده که میرود دخان است
و بعدها به شهادت این تعبیر مثلی که هنوز وقتی کسی یا چیزی را به کثرت سیاهی صفت کنند گویند «مثل دودهٔ مرکب» چون دوده را مثلاً با زاج و مازو و صمغ و نبات تکمیل و بهتر کرده‌اند به آن دودهٔ مرکب گفته‌اند و رفته رفته در استعمال دوده را انداخته‌اند و برای سهولت استعمال مرکب گفته‌اند. (در دستور ساختن مرکب گفته‌اند):
همسنگ دوده زاج است همسنگ هر دو مازو
همسنگ جمله صمغ است آنگاه زور بازو.
(یادداشت مرحوم دهخدا).
– مثل مرکب؛ سخت سیاه. خون یا رنگ و روی بیماری یا خشم‌آلوده‌ای یا لبهای سیاه شده از غلظت خون یا چای پرمایه.
||در اصطلاح دستور زبان، یکی از دو قسم لفظ موضوع لفظ مرکب است. و لفظ مرکب آن است که جزء لفظ دلالت بر جزء معنی کند. در مرکب شرط است که لفظ و معنی هر دو دارای جزء باشند و جزء لفظ دال بر جزء معنی باشد و دلالت هم مقصود باشد پس حسنعلی نام یک شخص لفظ مفرد است با اینکه دو جزء دارد چه از «حسن» افادهٔ معنی نیکو و از «علی» بلند اراده نمی‌شود.
مرکب که از جزء لفظ معنی اراده شود بر پنج قسم است: مرکب اسنادی چون قام زید، و مرکب اضافی چون غلام زید، مرکب تعدادی چون خمسة عشر، و مرکب مزجی چون بعلبک و مرکب صوتی چون سیبویه. (از تعریفات جرجانی). مرکب یا جمله است یا غیر جمله. مرکب جمله مثل تأبط شراً و شاب قرناها. مرکب غیر جمله یا غیر مضاف است مثل حضرموت و سیبویه و یا مضاف است، و مضاف نیز یا أب است چون ابومحمد و یا اُم است مثل ام قار و یا ابن است مثل ابن دایه و یا ذو به‌معنی صاحب است مثل ذویزن و یا ذات است (در مؤنث) مثل ذات اوشال و یا هیچیک از این انواع نیست مثل عبدالله و ربیعة القرس. (یادداشت مرحوم دهخدا).
– مرکب تام و غیرتام؛ مرکب تام آن است که سکوت برآن صحیح باشد یعنی برای افاده نیازی به لفظی دیگر نباشد چون «زید قائم» و «السماء فوقنا» و مرکب غیرتام آن است که سکوت بر آن جایز نباشد و آن یا تقییدی است در صورتی که دومی قید باشد نخستین را چون «الحیوان الناطق» و یا غیرتقییدی است چون «فی‌الدار» که مرکب از اسم و ادات است، و چون قد قام در «قد قام زید» که مرکب از کلمه و ادات است. اما مرکب تام که محتمل صدق و کذب باشد چون شامل حکم باشد «قضیه» است و چون احتمال صدق و کذب در آن رود «خبر» است و چون افادهٔ دلیل کند «اخبار» است و چون جزئی از دلیل باشد «مقدمه» و چون از دلیل طلب شود «مطلوب» است و چون از دلیل ناشی گردد «نتیجه» است و چون در علم باشد و دربارهٔ آن سؤال گردد «مسأله» است بنابراین ذات آن واحد است و اختلاف عبارات به سبب اختلاف اعتبارات باشد. (از تعریفات جرجانی).
– مرکب تقییدی؛ مرکبی است که صفت موصوف باشد چون رجل قائم یا مضاف‌الیه چون غلام زید. (از غیاث). و رجوع به مرکب تام شود.
– مرکب غیرتام. رجوع به مرکب تام شود.
||در اصطلاح فلسفی، آنچه را از دو یا چند جزء تألیف شده باشد مرکب گویند و مرکب ضد بسیط است. و آن بر چند قسم است: آنچه مرکب باشد از اجسام مختلفةالحقایق بحسب حقیقت، و آن بر دو قسم است: مرکب تام و ناقص. مرکب تام مرکبی است که او را صورت نوعیه باشد که حافظ نوع و ترکیب آن باشد در مدت زیادی مانند موالید. مرکب ناقص مرکبی است که او را صورت نوعیه که حافظ ترکیب آن برای مدت زیادی است نباشد مانند حوادث جوی و غیره. و مرکب یا حقیقی است و یا غیرحقیقی. مرکب حقیقی آن بود که میان اجزای آن حاجتی به یکدیگر باشد و به عبارت دیگر هریک از اجزاء به یکدیگر نیاز کامل داشته باشند تا از ترکیب آنها حقیقت واحده‌ای درست شود چنانکه از ترکیب چند داروی مفرد یک دارو پدید آید دارای خاصیت مخصوص. و غیر حقیقی آن است که از اجزاء برحسب صورت و ظاهر ترکیب یابند. (از فرهنگ علوم عقلی از شرح منظومه و کشاف و شفا). و رجوع به مرکبات و مرکبه شود.
– مرکب خارجی؛ مرکب از ماده و صورت خارجی را مرکب خارجی گویند. (فرهنگ علوم عقلی).
||نوعی از ثمر که ترنج و نارنج پیوند کنند. (آنندراج). ظاهراً نام قسمی از نارنج و ترنج و قتابی و دارابی و توسرخ و پرتقال و لیمو و نارنگی بوده است سپس به غلبه همهٔ انواع را به مرکبات خوانده‌اند. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع شود به هرمزدنامه چ پورداود، ص ۶۶ و ۶۷. هیأت جمع کلمه یعنی «مرکبات» به دسته‌ای از درختهای تیرهٔ

سدابیان[1] که موسوم به دستهٔ مرکّبات[2] هستند اطلاق میشود میوه‌های این دسته از قبیل نارنج، ترنج، نارنگی بادرنگ و دارابی و پتابی و لیمو و توسرخ و توسبز است. اما با توجه به شواهد ذیل: روز سیم دی‌ماه قدیم از سال چهارصد و شانزده عجم این میوه‌ها و سپرغمها یک روز دیدم که ذکر می‌رود و هی هذه: گل سرخ، نیلوفر، نرگس، ترنج، نارنج، لیمو، مرکب، سیب،یاسمن شاه، اسپرغم، انار، امرود... (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص۹۲). آمل از اقلیم چهارم باشد... طهمورث ساخت و مجموع میوه‌های سردسیری و گرمسیری از موز و جوز و انگور و خرما و نارنج و ترنج و لیمو و مرکب و غیره فراوان باشد. (نزهة القلوب ج اروپا مقالهٔ سوم ص ۱۶۰).

گرمرکب پرورش در سرکه یافت
همچو بالنگ عسل‌پرورد نیست.

بسحاق اطعمه (ص ۳۶).

فندق و پسته خنجک و بزغنج
با هلیک و مرکب و نارنج.

شیخ آذری (از مجمع‌الفرس سروری ص۴۴۹).

حدیث زردی رویم به واسط ار گذرد
نهال خامه دهد یک قلم مرکب بار[3].

صائب (از آنندراج).

چنین برمی‌آید که مرکب خود از این خانواده قسمی خاص باشد در ردیف لیمو و نارنج و ترنج و گویا پیوند یکی از این انواع با نوع دیگر آن باشد که با لغت «مرکب» از آن عنوان شده است و سپس برای همهٔ انواع هیأت «مرکبات» به صورت جمع بکار رفته و در این فرض کلمهٔ مرکبات معادل کلمهٔ سانسکریت نارنگه می‌شود که نام انواع مطلق درختان و میوه‌های این نوع است و معادل است با مفهوم «اگرومی»[4] لغتی که در گیاه‌شناسی از برای تعیین درختان این جنس بکار میرود. (از هرمزدنامه ص ۶۶ و ۶۷). میوه‌ای پیوندی شبیه نارنگی از نارنج وترنج. رنگره. سنگتره و احتمالاً آنچه امروز پرتقال گفته می‌شود.

مرکبان. [مُ رَ کْ کَ] (اِ مرکب)[5] (تیرهٔ...) تیرهٔ کاسنی. در اصطلاح گیاه‌شناسی بزرگترین تیره از رستنیهای گلدار است و جنسهای مختلف آن بیش از ده هزار و تقریباً تمام آنها علفی هستند و کمتر در آنها درختی میتوان تشخیص داد. گلهای آنها در بالای ساقه‌ای قرار گرفته که منتهی به قسمتی به نام نهنج میشوند. در تمامی مرکبان دستگاه ترشحی به اشکال مختلف دیده میشود که شیرابه‌های سفید رنگ در آنها جاری است. برخی از آنها لوله‌های منشعب و درهم ترشحی دارند و بعضی دارای لوله‌ها و آوندهای منظم ترشحی می‌باشند و در پاره‌ای از آنها یاخته‌ها و کیسه‌های ترشحی و حتی کرکهای ترشحی می‌توان یافت که شیرابه‌های رزینی و صمغی در آنها جایگیر شده است. تیرهٔ مرکبان را بر حسب شکل نهنج و گلچه‌هائی که بر روی آن قرار دارند به سه دسته تقسیم می‌کنند: لوله گلی‌ها،زبانه گلی‌ها، آفتابیها. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۵۹).

مرکبات. [مُ رَ کْ کَ] (ع اِ) ج مرکبة. مرکبه: و انواع امراض و صنوف مزاجات و مرکبات و غیر آن ثبت گردانید. (سندبادنامه ص۶۵). و او را... و مسالک مرکبات سفلی کرد. (سندبادنامه ص ۳).

– مرکبات امتزاجیه و غیرامتزاجیه؛ مرکبات امتزاجیه از یازده تا نوزده و غیرامتزاجیه از بیست و یک تا نودونه باشد. (از آنندراج). رجوع به مرکب شود.

|| مرکب، نوع درختان گرمسیری که برگهای شکننده و لغزان و میوه‌های ترش یا ملس یا شیرین دارد و برگهای آن در زمستان نیز بر درخت ماند. نوعی درختان که خزان نکنند و میوه‌های شیرین و ترش و معطر دارند. (یادداشت مرحوم دهخدا). مرکبات در نواحی گرمسیر و مرطوب عمل می‌آید، در ایران مخصوصاً در سواحل بحر خزر و در بعضی نقاط جنوب است. سابقاً در گیلان و مازندران مرکبات زیاد بود ولی به‌تدریج رو به نقصان گذارده است طریقهٔ کاشتن آن بوسیلهٔ تخم و یا بواسطهٔ نهال ریشه‌دار است. در سال سوم درخت مرکبات را برای خوبی جنس و طول عمر پیوند میزنند و برای حمل میوهٔ آن به نواحی دوردست معمولاً آنها را زودتر می‌چینند. (از جغرافیای اقتصادی کیهان). برخی از انواع مرکبات ایران عبارتند از: بادرنگ. بارپوست. بالنگ. بکرائی. پاتاوی. (پتابی، پتاوی). پرتقال. ترشاب. ترشه. ترنج. توسرخ. دارابی. سلطان المرکبات. عباسی. فتابی. فتاوی. لیموی آب. لیموی ترش. لیموی ژاپنی. لیموی شیرین. لیموی عمانی. نارنج. نارنگی. نافه. و رجوع به مرکب شود. ||در اصطلاح فلسفی، موالید ثلاث را مرکبات گویند در مقابل بسائط که عقول و نفوس و هریک از عناصر هستند. (از فرهنگ علوم عقلی). و رجوع به مرکب و مرکبه شود.

– مرکبات خارجیه؛ مرکباتی است که اجزاء ترکیب کنندهٔ آن در خارج موجود باشد مانند ترکیب جسم از ماده و صورت و غیره. (شفا ج ۲ ص ۱۱۵، از فرهنگ علوم عقلی).

– مرکبات طبیعی؛ موالید ثلاث است و آنچه بالطبع ترکیب یافته باشد. (اسفار، از فرهنگ علوم عقلی).

– مرکبات عقلی؛ اموری است که با تعقل و تحلیل عقلی منحل به اجزائی شوند و وجود خارجی آنها در ظرف خارج منحل به اجزائی نگردد، مانند نوع که در عقل منحل به دو جزء ذاتی می‌شود که جنس و فصل باشد ولکن در خارج یک امر است مقابل مرکبات عینیه. (شفا و اسفار، از فرهنگ علوم عقلی).

– مرکبات عنصری؛ موالید ثلاث است. (مصنفات، از فرهنگ علوم عقلی).

– مرکبات عینیه؛ مرکبات خارجی است. (اسفار، از فرهنگ علوم عقلی).

– مرکبات قابیه؛ مرکبات جسمانی است مانند موالید. (مصنفات، از فرهنگ علوم عقلی).

– مرکبات کلیه؛ مرکبات بر دو روی است یکی مرکبات کلی است چون افلاک وکواکب و امهات، و دیگر جزوی است و آن ترکیب موالید است چون نبات و حیوان. (زادالمسافرین، از فرهنگ علوم عقلی).

مرکب انداختن. [مَ کَ اَ تَ] (مص مرکب) کنایه از تاختن و حمله کردن: مسلمانان در موافقت او مرکب انداختند و نیک بکوشیدند. (ترجمهٔ اعثم کوفی ص ۱۰۵).

مرکب‌انگیزی. [مَ کَ اَ] (حامص مرکب) از جا برکندن و دواندن اسپ به سوی کسی یا چیزی. اسپ بر کسی یا چیزی دوانیدن به قصد گرفتار ساختن او. مرکب انگیختن:

کردبر گور مرکب‌انگیزی
داد یکران تند را تیزی. نظامی.

مرکب‌خشک‌کن. [مُ رَ کْ کَ خُ کُ] (اِ مرکب) خشک‌کنندهٔ مرکب. جوهرخشک‌کن. ورق از جنسی بخصوص که بوسیلهٔ آن نوشته‌های با مرکب یا جوهر را خشک کنند. نشافه. رجوع به مرکب شود.

مرکب‌خوانی. [مُ رَ کْ کَ خوا / خا] (حامص مرکب)[6] در اصطلاح موسیقی، چندمایگی.

مرکب‌دان. [مُ رَ ک کَ] (اِ مرکب) محبره. دوات. دویت. (زمخشری). دوات‌دان.

مرکب دوانیدن. [مَ کَ دَ دَ] (مص مرکب) تاختن مرکب:

مرکب سودا دوانیدن چه سود
چون زمام اختیار از دست رفت. سعدی.

و رجوع به مرکب راندن شود.

---

1 - Rutacées. 2 - Aurantinées.

۳ - در این بیت ظاهراً «مرکب» به‌معنی دوده است نه میوهٔ مورد بحث.

۴ - Agrumi از لغت ایتالیائی Agro که به‌معنی ترش است گرفته شده است.

5 - Composées.

6 - Polytonaliter.

مرکب راندن. [مَ کَ دَ] (مص مرکب) راندن مرکب. به حرکت درآوردن مرکوب. اسب راندن:

به یغما ملک آستین برفشاند
وز آنجا به تعجیل مرکب براند. سعدی.

و رجوع به مرکب دوانیدن شود.

مرکب ساختن. [مُ رَ کَّ کَ تَ] (مص مرکب) تهیهٔ مرکب کردن. دوده و سیاهی دوات درست کردن. || ترکیب کردن. پیوستن. پیوند دادن:

ده انگشت مرتب کرد بر کف
دو بازویت مرکب ساخت بر دوش.
سعدی (گلستان).

مرکب ساختن. [مَ کَ تَ] (مص مرکب) برنشست قرار دادن. وسیلهٔ سواری ساختن. اقتعاد؛ ستور را مرکب خویش ساختن. (المصادر زوزنی).

مرکب‌ساز. [مُ رَ کَّ کَ] (نف مرکب) مرکب سازنده. آنکه مرکب میسازد. آنکه حرفهٔ او دودهٔ مرکب ساختن باشد.

مرکب‌سازی. [مُ رَ کَّ کَ] (حامص مرکب) عمل ساختن مرکب. حرفهٔ ساختن و مهیا کردن دودهٔ مرکب. || (ا مرکب) محل و مکانی که در آنجا دودهٔ مرکب سازند.

مرکب‌فروش. [مُ رَ کَّ کَ فُ] (نف مرکب) مرکب‌فروشنده. آنکه دودهٔ مرکب فروشد. که حرفهٔ او فروختن دودهٔ مرکب است.

مرکب‌فروشی. [مُ رَ کَّ کَ فُ] (حامص مرکب) حرفه و عمل فروختن دودهٔ مرکب. || (ا مرکب) محل و مکانی که در آن دودهٔ مرکب فروشند.

مرکب کردن. [مُ رَ کَّ کَ کَ دَ] (مص مرکب) ترکیب کردن. ترکیب نمودن. بهم آمیختن:

خزینه آب و آتش گشت بر گردون که پنداری
ز خشم خویش و از رحمت مرکب کرد یزدانش.
ناصرخسرو.

مرکب گرفتن. [مَ کَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) اسب یا ستور زینی برای سواری خود اختصاص دادن. امتطاء. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

مرکبة. [مُ رَ کَّ بَ] (ع ص) تأنیث مرکب. مرکبه. ج، مرکبات. رجوع به مرکب شود.

مرکبه. [مُ رَ کَّ کَ بَ] (از عربی ص، ا) رجوع به مرکب و مرکبة و مرکبات شود.

– اعضای مرکبه؛ اعضای آلیه. رجوع به «اعضاء» و «آلیه» شود.

– حمی مرکبة؛ تبی که سبب آن دو خلط باشد یا بیشتر. (بحر الجواهر).

– قضیهٔ مرکبه؛ عبارت از قضیهٔ موجبه‌ای است که معنای آن مرکب از دو قضیه باشد یکی موجبه و دیگری سالبه. مثال: کل انسان ضاحک لا دائماً، زیرا لادوام اشارت به قضیهٔ دیگر است که سالبه است. قضایای مرکبه هفت‌اند: شرطیهٔ خاصه، عرفیهٔ خاصه، وقتیه، منتشره، وجودیه لاضروریه، ممکنهٔ خاصه، وجودیهٔ لادائمه. (فرهنگ علوم عقلی از دستور العلماء).

مرکبی. [مُ رَ کَّ کَ] (ص نسبی) منسوب به مرکب. به رنگ مرکب. آلوده به مرکب.

مرکز. [مَ کَ] (ع اِ) میانهٔ دائره. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نقطه که میان دائرهٔ پرگار میباشد. (غیاث). نقطهٔ پرگار. (مهذب الاسماء). دنگ. در اصل این لفظ صیغهٔ اسم ظرف از رکز بالفتح است که به‌معنی چیزی نوکدار مثل نیزه و جز آن در زمین فرو بردن است پس نقطهٔ دائرهٔ پرگار را بهمین جهت رکز گویند که آن جائی است که نوک پرهٔ پرگار را اول آن فرو برده با پرهٔ دیگر دایره میکشند. (غیاث). || در اصطلاح مهندسان، نقطه‌ای است در وسط دایره یا کره بطوری که جمیع خطوطی که از آن نقطه بسمت محیط دایره یا کره خارج گردد برابر باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). مقابل محیط. میان دائره یا کره. ج، مَراکز:

همی نام باید که ماند نه ننگ
برین مرکز ماه و پرگار تنگ. فردوسی.

چون مرکز پرگار شد آن قطرهٔ باران
وان دایرهٔ آب بسان خط پرگار. منوچهری.

مرکز نشود دایره آن دایره بنگر
صد دایره در دایره بنموده پدیدار.
منوچهری.

|| میان چیزی. (غیاث). قلب. دل:

گه‌در سجود باش چو در مغرب آفتاب
گه‌در رکوع باش چو بر مرکز آسمان.
خاقانی.

گوهر خاک را... مجاور مرکز گردانید. (سندبادنامه ص۲). جسم هوا را به وسیلت برودت به مرکز ثری فرستاد. (سندبادنامه ص۲).

مرکز این گنبد فیروزه‌رنگ
بر تو فراخ است و بر اندیشه تنگ. نظامی.

هر آن جوهر که هستند از عدد بیش
همه دارند میل مرکز خویش. نظامی.

آن لگدکی دفع خار او کند
حاذقی باید که بر مرکز تند. مولوی.

– فلک خارج مرکز؛ فلک اوج. و از آنرو این فلک را خارج مرکز گویند که مرکز آن غیر مرکز زمین است و محیط بر زمین. (یادداشت مرحوم دهخدا).

– مرکز اتکاء؛ نقطهٔ اتکاء. مرکز اتکال. پشت. پشتی‌بان. پشت و پناه. پشتی‌وان. هوادار.

– مرکز ارض؛ مرکز زمین.

– مرکز اغبر؛ مرکز غبرا. کنایه از زمین:

بگذشت ز هجرت پس سیصد نود و چار
بنهاد مرا مادر بر مرکز اغبر. ناصرخسرو.

– مرکز خاک(خاکی)؛ زمین:

انباشت شاه معدهٔ آب روان به خاک
تا کم رسد به مرکز خاکی زیان آب.
خاقانی.

ز پرگار زحل تا مرکز خاک
فروخواند آفرینش‌های افلاک. نظامی.

– مرکز خورشید؛ کنایه از آسمان چهارم. (برهان) (آنندراج)[1]:

فارغ از این مرکز خورشید گرد
غافل از این دایرهٔ لاجورد. نظامی.

– || کنایه از دنیا. (برهان) (آنندراج).

– مرکز شدن؛ نقطهٔ اتکاء و قلب و نقطهٔ استثنائی چیزی قرار گرفتن:

آسمان و تن از ایشان در جهان پیدا شود
تا نجوم فضل را می مرکز مروا شود.
ناصرخسرو.

– مرکز ضوء؛ در اصطلاح فیزیک، در عدسیها محل تقاطع محور اصلی با محورهای فرعی است.

– مرکز غبرا؛ مرکز اغبر. کنایه از زمین:

بر مرکز غبرا همه در حکم تو باشد
هر جاه که باقی است در این مرکز غبرا.
مسعودسعد.

– مرکز کارزار؛ میدان جنگ:

به کردار آتش به‌نیزه سوار
همی گشت بر مرکز کارزار. فردوسی.

که‌هومان به پیروزی شهریار
دوان آمد از مرکز کارزار. فردوسی.

– مرکز مثلث؛ کنایه از زمین، به اعتبار ابعاد ثلاثه که طول و عرض و عمق دارد. (غیاث):

در مرکز مثلث بگرفت ربع مسکون
فریاد اوج مریخ از تیغ مه صقالش. خاقانی.

|| جای‌باش مردم. (منتهی الارب). جایگاه. (مهذب الاسماء). موضع و محل شخص؛ أخلّ فلان بمرکز؛ موضع خود را ترک کرد. (از اقرب الموارد):

زمین را بلندی نبد جایگاه
یکی مرکزی تیره بود و سیاه. فردوسی.

وزین سو من و تو به جنگ اندریم
بدین مرکز نام و ننگ اندریم. فردوسی.

هر زمان از هاتفی آواز می‌آید ترا
کاندرین مرکز دل خرم نخواهی یافتن.
خاقانی.

فلک به دایگی دین او در این مرکز
زنی‌است بر سرگهواره‌ای بمانده دوتا.
خاقانی.

---

۱ – ظاهراً مرکز خورشید گرد و کنایه از کرهٔ زمین است.

چار پای منبرش را هشت حمالانِ عرش
بر کتف دارند کاین مرکز ندارد قدر آن.
خاقانی.

مجمع اهل دل است و مرکز علمای کامل. سعدی (گلستان).

گر پای بدر می‌نهم از مرکز شیراز
ره نیست تو پیرامن من حلقه کشیده.
سعدی.

— مرکز چرخ؛ کنایه از زمین. (غیاث) (آنندراج).

— مرکز خاک و زمین یا وسط کرهٔ ارض. (غیاث) (آنندراج).

— امثال:
حق به مرکز قرار گرفت. (امثال و حکم دهخدا).

||جائی که لشکر را قیام لازم باشد. (منتهی الارب). جایی که به سپاهیان امر شود در آنجا باشند. (از اقرب الموارد). لشکرگاه. معسکر. اردو. ||مرکز والی، محل اقامت او. (لغت مولده است). (از اقرب الموارد). مقر حکومت. حکومتی. ||محل استاده کردن چیزی. (غیاث). ||در اصطلاح املاء، دندانه در کتابت. هر یک از دندانه‌های کلمه که نشان حرفی باشد. خمیدگیها که برای باء و پی و تاء و یاء و امثال آن وضع کنند و با نقطه‌های یگانه و دوگانه و سه گانهٔ تحتانی و فوقانی از یکدیگر متمایز سازند. چون مرکز ب «بد» و «سد» و مرکز ن «تند» و «نیک» (یادداشت مرحوم دهخدا).

مرکز ثقل. [مَ کَ زِ ثِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] در اصطلاح فیزیک، نقطهٔ منتجهٔ سنگینی که بر همهٔ ذرات جسم وارد می‌اید. گرانیگاه. (لغات فرهنگستان).

مرکززاین. [مَ کَ یَ] (اِ) به لغت زند و پازند مقداری از گناه باشد که از فعل آن بر فاعل کشتن لازم آید. (برهان). این لغت در برهان قاطع مصحف مرگ ارزان است یعنی محکوم به مرگ است. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به بهار تعلیم و تربیت ۳:۸ و ۴ و دهار، ج ۱ ص ۲۸۲، و مجمل التواریخ ص ۲۴۳ س ۲، و حاشیهٔ برهان چ معین شود.

مرکزنورد. [مَ کَ نَ وَ] (نف مرکب) گردش کننده بر دور مرکز. (ناظم الاطباء):
دو پره چو پرگار مرکزنورد
یکی دیرجنبش یکی زودگرد. نظامی.

مرکزوار. [مَ کَ] (ص مرکب، ق مرکب) مانند مرکز. (ناظم الاطباء). چون مرکز.

مرکزی. [مَ کَ] (ص نسبی) منسوب به مرکز. رجوع به مرکز شود.

— حکومت مرکزی؛ حکومت و دولتی که در مرکز یک مملکت تشکیل گردد.

— هستهٔ مرکزی؛ قلب و واسطةالعقد و نقطهٔ میانی چیزی، یا چیزی و کسی که سلسله‌جنبان و متکای عملی یا فکری یا نظاماتی باشد: هستهٔ مرکزی این جمعیت همان کمیتهٔ شش‌نفری است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مرکزیت. [مَ کَ زی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) مرکزیة. مرکز بودن. تمرکز.

مرکزیة. [مَ کَ زی یَ] (ع ص نسبی) مؤنث مرکزی. منسوب به مرکز. رجوع به مرکز و مرکزی شود.

مرکض. [مِ کَ] (ع اِ) فروزینه. (منتهی الارب). مسعر و وسیله‌ای که بدان آتش را افروزند. (از اقرب الموارد). ||کنار و جانب و بازوی قوس. (از اقرب الموارد). و رجوع به مرکضة و مرکضتان شود.

مرکضتان. [مِ کَ ضَ] (ع اِ) تثنیهٔ مرکضة. دو بازوی کمان. (منتهی الارب). رجوع به مِرکَض و مرکضة شود.

مرکضة. [مِ کَ ضَ] (ع اِ) بازوی کمان. (منتهی الارب). جانب و کنارهٔ قوس. (از اقرب الموارد). ||(ص) اسب که زمین را به پایهای خود کند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرکل. [مَ کَ] (ع اِ) راه. (منتهی الارب). طریق. (اقرب الموارد). ||پهلوی ستور که بر وی لگد رسد در راندن و تاختن. (دو تا را مرکلان، و جمع را مَراکل گویند). (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرکل. [مِ کَ] (ع اِ) پای. (منتهی الارب). پای شخص سوار. (از اقرب الموارد).

مرکل. [مُ رَ کْ کَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر ترکیل. رجوع به ترکیل شود.

مرکلان. [مَ کَ] (ع اِ) تثنیهٔ مرکل. دو پهلوی ستور. (از اقرب الموارد). رجوع به مرکل شود.

مرکلة. [مُ رَ کْ کَ لَ] (ع ص) مؤنث مرکل که نعت مفعولی است از مصدر ترکیل. ||أرض مرکلة؛ زمین کوفته به سمهای اسبان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرکمرج. [مَ کَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان پس‌کوه بخش قاین شهرستان بیرجند در ۲۴هزارگزی جنوب غربی قاین و ۲۷هزارگزی غرب راه قاین به بیرجند، در منطقهٔ کوهستانی معتدل واقع و دارای ۱۷۳ تن سکنه است. آبش از قنات، محصولش غلات و زعفران، شغل مردمش زراعت، مالداری و قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مرکن. [مِ کَ] (ع اِ) لگن و تغارهٔ بزرگ که در وی جامه شویند. (منتهی الارب). تغار و نیم‌لگن. (دهار). اجانه که جامه در آن شویند. (از اقرب الموارد). تشت کوچک. لگنچه. ج، مَراکن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب):
امروز دومرده پیش گیره مرکن
فردا گوید تربی از اینجا برکن. سعدی.

مرکن. [مُ رَ کْ کَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر ترکین. رجوع به ترکین شود. ||ضرع مرکن؛ پستان بزرگ چارپایان گویی که دارای ارکان است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||وزین و سنگین شده. (از اقرب الموارد).

مرکند. [مَ رَ کَ] (اِخ) پایتخت سغدیان در لشکرکشی اسکندر. برخی آن را همان سمرقند دانسته‌اند. (تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۰۱).

مرکنة. [مُ رَ کْ کَ نَ] (ع ص) تأنیث مرکن که نعت مفعولی است از مصدر ترکین. رجوع به مرکن و ترکین شود. ||ناقة مرکنةالضرع؛ ماده شتر برآمده پستان و درازپستان. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مرکو. [مَ] (اِ) گنجشک. (لغت فرس اسدی) (اوبهی). مرگو. مرتکو:
تو مرکوئی به شعر و من بازم
از باز کجا سبق برد مرکو. دقیقی.

مرکو. [مَ کُوو] (ع ص) نعت مفعولی از رَکْو. رجوع به رکو شود. ||(اِ) حوض بزرگ، در مقابل جرموز که حوض کوچک است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرکوب. [مَ] (ع ص، اِ) نعت مفعولی است از مصدر رکوب. رجوع به رکوب شود. سواری کرده شده. (غیاث). ||به‌معنی مرکب است. (از منتهی الارب). برنشستنی از ستور و کشتی. (آنندراج). برنشست. چاروا. چهار پای:
بر چنین مرکوب سی فرسنگ راه
من ز چشم بد نقابش کردمی. خاقانی.
طلب از یافت نکوتر من و مرکوب طلب
کان براق از در میدان به خراسان یابم.
خاقانی.
یکی از جمله اعراب طاهر را بشناخت و را به طعنه از مرکوب بینداخت و فرودآمد و سرش را برداشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۸۶).
ز دیبا و مرکوب و ده گونه چیز
همان خلعت پادشاهانه نیز
دگر ره گفت کاجرام کوا کب
ندانم بر چه مرکوبند راکب. نظامی.
خاطر سعدی و بار عشق تو
راکبی تند است و مرکوبی جمام. سعدی.

مرکوبه. [مَ بَ] (ع ص، اِ) مرکوبة. تأنیث مرکوب که نعت مفعولی است از مصدر رکوب. رجوع به مرکوب شود. ||مرکوب. مرکب. برنشستنی:

1 - Centre de gravité.

مرکوبهٔ خویشتن بدو داد
تا گردن آهوان شد آزاد. نظامی.

مرکور. [مِ] (اِخ)[1] مرکوری. مرکوریوس. هرمس. رسانندهٔ پیغامهای خدایان از آسمان به زمین بود. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مرکوری و مرکوریوس شود.

مرکورکرم. [مِ کُ رُ / کُ رُ] (اِ مرکب)[2] محلولی است که تقریباً دارای ۲۶ درصد مرکور (جیوه) است. این دارو در سال ۱۹۱۹ م. بوسیلهٔ یونگ[3] و وایت[4] تهیه گردید. مرکورکرم در آب محلول، و محلول آن رنگ قرمز تیره دارد. اثر ضدعفونی آن قوی و از راه تزریق داخل وریدی و استعمال خارجی بکار برده میشود. برای تهیهٔ محلول قابل تزریق آب مقطر را قبلاً جوشانیده و پس از آن مقدار لازم مرکورکرم را به آن علاوه میکنند. این محلول استریل بوده و قابل تزریق داخل ورید است و احتیاجی به جوشاندن مجدد ندارد. (از کتاب درمان‌شناسی ص ۲۰۹).

مرکورکروم. [مِ کُ رُم / کُ رُم] (فرانسوی، اِ مرکب) مرکورکرم. رجوع به مرکورکرم شود.

مرکوری. [مِ] (اِخ) مرکور. مرکوریوس. رجوع به مرکوریوس شود.

مرکوریوس. [مِ] (اِخ)[5] مرکور. مرکوری یکی از رب‌النوعهای قدیم است که یونانیان او را هرمس میخواندند. مرکوریوس پسر ژوپیتر و رب‌النوع بلاغت و تجارت و خدای دزدان و پیامبر خدایان و راهنمای مردگان به دوزخ بود. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ).

مرکوز. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از رَکز. رجوع به رکز شود. ||محکم نشانیده شده. مأخوذ از رکز که به‌معنی سرنیزه و جز آن در زمین فروبردن است. (غیاث) (آنندراج). ||نشانده‌شده و نهاده‌شده و نصب‌شده. (ناظم الاطباء). ||ثابت. (یادداشت مرحوم دهخدا). ثابت و مستحکم و برقرار و استوار. (ناظم الاطباء). ||مدفون. (یادداشت مرحوم دهخدا). دفن‌شده. ||میل و خواهش و مراد. ||دریافت شده و درک شده. (ناظم الاطباء).
— مرکوز خاطر یا مرکوز ذهن شدن؛ مرتسم شدن. نقش بستن در ذهن. مرتکز شدن در خاطر.
— مرکوز خاطر یا مرکوز ذهن کسی کردن؛ خاطرنشان ساختن. خاطرنشان کردن. مرتکز ذهن او کردن.

مرکوزة. [مَ زَ] (ع ص) تأنیث مرکوز که نعت مفعولی است از مصدر رکز. (از یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مرکوز و رکز شود.

مرکوس. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از رکس. رجوع به رکس شود. ||مقلوب. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||منکوس. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||آنکه حال او به ادبار کشیده باشد. (از اقرب الموارد).

مرکوض. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از رکض. رجوع به رکض شود. ||فرس مرکوض؛ اسب دوانیده شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مرکوک. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر رَکّ. رجوع به رک شود. ||سقاء مرکوک؛ مشک مرویدهٔ اصلاح یافته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرکوم. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از رکم. رجوع به رکم شود. ||برهم نشانده و فراهم آمده. (منتهی الارب). متراکم: سحاب مرکوم؛ ابر متراکم و برهم نشسته. (از اقرب الموارد): وإن يروا کسفاً من السماء ساقطا يقولوا سحاب مرکوم. (قرآن ۴۴/۵۲).

مرکیه. [مَ کی یَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماسال بخش شاندرمن شهرستان طوالش، واقع در ۳هزارگزی جنوب غربی بازار ماسال و در دامنه واقع و دارای ۴۳۱ تن سکنه است. آب آن از استخر و محصولش برنج، ابریشم، لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

مرکیه. [مَ کی یَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرا شهرستان فومن، در ۶هزارگزی غرب صومعه‌سرا برسر راه صومعه‌سرا به گوراب زرمخ. در جلگه واقع و دارای ۱۳۷ تن سکنه است. آبش از رود ماسوله و استخر. محصولش برنج، توتون، سیگار، ابریشم و شغل مردمش کرایه کشی و زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

مرگ. [مَ] (اِ) اسم از مردن. مردن. (برهان) (آنندراج). باطل شدن قوت حیوانی و حرارت غریزی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). فنای حیات و نیست شدن زندگانی و موت و وفات و اجل. (ناظم الاطباء). از گیتی رفتن. مقابل زندگی و محیا. درگذشت. فوت. کام. هوش. منیت. میتت. وفات. ابویحیی. اجل. (دستور اللغة). ام البلیلا. ام الحنین. ام الدهیم. ام الرقوب. ام قسطل. ام قشعم. ام اللهیم. ام الهتم. ممات. قمص. علق. بنت المنیة. ثکل. جباذ. جدید. جذاب. حتف. حجاف. حلاق. حمام. حمة. حین. خمر. خزاع. دهر. دهن. ذأفان. ذعفان. ذؤفان. ذوفان. ذئفان. ذیفان. سأم. شعوب. صاعقة. صرفان. صعق. طفن. طلاطل. طلاطلة. طومة. عبول. عجول. عکوب. علاقة. علوق. غتیم. غول. فنقع. فوظ. فیض. قیظ. قاضیة. قتیم. قضی. کفت. لجم المطوس. لزام. لهیم. مقشم. ممات. منون. منی. منیة. موات. موت. میتة. نائمة. نیط. واقعة. وَزْوَز. وفاة. همیغ. همیغ. یقین:

مهتران جهان همه مردند
مرگ را سر همه فروکردند. رودکی.

توشهٔ خویش زود از او بربای[6]
پیش کایدت مرگ پای آکیش. رودکی.

هر گلی پژمرده گردد زو نه دیر
مرگ بفشارد همه در زیر غن. رودکی.

آنکس که بر امیر در مرگ باز کرد
بر خویشتن نگر نتواند فراز کرد. ابوشکور.

همی حسد کنم و سال و ماه رشک برم
به مرگ بوالمثل و مرگ شاکر و جلاب.
ابوطاهر خسروانی.

دریغ من که مرا مرگ و زندگانی تلخ
که دل تبست و تباه است و دین تباه و تبست.
آغاجی.

وگر کشت خواهد همی روزگار
چه نیکوتر از مرگ در کارزار. دقیقی.

برمرگ پدر گرچه پسردارد سوک
در خاک نهان کندش مانندهٔ پوک. منجیک.

یارب چرا نبرد مرگ از ما
این سالخورده زال بن انبان را. منجیک.

گوئی که به پیرانه‌سر از می بکشم دست
آن باید کز مرگ نشان یابی و دسته. کسائی.

هر آنکس که دارد هش و رای و دین
پس از مرگ بر من کند آفرین. فردوسی.

همه مرگ رائیم پیر و جوان
که مرگ است چون شیر و ما آهوان.
فردوسی.

سر پشه و مور تا شیر و گرگ
رها نیست از چنگ و منقار مرگ. فردوسی.

مگر بهره گیرم من از پند خویش
براندیشم از مرگ فرزند خویش. فردوسی.

تو شاداندل و مرگ چنگال‌تیز
نشسته چو شیر ژیان پرستیز. فردوسی.

دلم ببردی جان هم ببر که مرگ به است
ز زندگانی اندر شماتت دشمن. فرخی.

به مرگ خداوندش آذار طوس
تبه کرد مرخویش را بر فسوس. عنصری.

یکی اندر دهان حق زبان است
یکی اندر دهان مرگ دندان. عنصری.

جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگ است. (تاریخ بیهقی). من رفتم روز جزع نیست و نباید گریست آخر کار آدمی مرگ است. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۶). شمایان پشت بر پشت آرید و چنان کنید که

---

1 - Mercure (فرانسوی).
2 - Mercure chrome.
3 - Yong. 4 - White.
5 - Mercurius (لاتینی).
۶ - ن ل: توشهٔ جان خود از او بردار.

مرگ من امشب و فردا پنهان نماند. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۶).
چو خواهد بدن مرگ فرجام کار
چه در بزم مردن چه در کارزار. اسدی.
امید جوان تا بود پیر نیز
به جز مرگ امید پیران چه چیز. اسدی.
ای مرگ هر آنجا که رقم برزده‌ای
آراسته کارها بهم برزده‌ای.
(از قصص‌الانبیاء ص ۲۳۰).
ولیکن چو زنده‌ست در ما گیا
پس از مرگ ما را امید بقاست. ناصرخسرو.
ترسیدن مردم ز مرگ دردیست
کان را بجز از علم دین دوا نیست.
ناصرخسرو.
بریخت چنگش و فرسوده گشت دندانش
چو تیز کرد بر او مرگ چنگ و دندان را.
ناصرخسرو.
از مرگ بتر صحبت نااهل بود.
خواجه عبدالله انصاری.
مرگ به دان که نیاز به همسران. (قابوسنامه).
مرگ اگر مرد است گو نزد من آی
تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ. سنائی.
مرد را از اجل کند تاسه
مرگ با بددل است همکاسه. سنائی.
مجلس وعظ رفتنت هوس است
مرگ همسایه واعظ تو بس است. سنائی.
مرگ چون موم نرم خواهد کرد
تن ما گر ز سنگ و سندان است.
ادیب صابر.
ز بی‌نوائی مشتاق آتش مرگم
چو آن کسی که به آب حیات شد مشتاق.
خاقانی.
خوانی است جهان و زهر لقمه
خوابی است حیات و مرگ تعبیر. خاقانی.
چه خوش گفت آن نهاوندی به طوسی
که مرگ خر بود سگ را عروسی. نظامی.
همان به کاین نصیحت یاد گیریم
که پیش از مرگ یک نوبت بمیریم. نظامی.
ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد
یعنی او از اصل این رزهوی برد. مولوی.
مرده گردم خویش بسپارم به آب
مرگ پیش از مرگ امن است از عذاب.
مولوی.
مرگ پیش از مرگ امن است ای فتی
این چنین فرموده ما را مصطفی. مولوی.
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد
مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد. مولوی.
مرا به مرگ عدو جای شادمانی نیست
که زندگانی ما نیز جاودانی نیست. سعدی.
نشنیدی حدیث خواجهٔ بلخ
مرگ بهتر ز زندگانی تلخ. سعدی.
واعظت مرگ همنشینان بس
اوستادت فراق اینان بس. اوحدی.
بمیر ای بی خبر گر می‌توانی
به مرگی کان به است از زندگانی.
پوریای ولی.
به مرگ اختیاری میر باری
که مرگ اضطراری نیست کاری.
پوریای ولی.
خصم را گو پیش تیغش جوشن و خفتان مپوش
مرگ را کی چاره هرگز جوشن و خفتان کند. قاآنی.
مرگ سهراب نهانی بود از مرگ[1] هجیر
گرچه زخمش به تن از تیغ گو پیلتن است.
قاآنی (دیوان ص ۴۵ و ص ۳۹ چ سنگی).
تیره شد پیش من روز روشن
مرگ بهتر که دشنام دشمن.
بدیع الزمان فروزانفر (از امثال و حکم دهخدا).
اُبَیر: مرگ سخت. (دهار). اخترام: گرفتن کسی را مرگ. (از منتهی الارب). تذراف. تذرفة. تذریف: مشرف گردانیدن کسی را برمرگ. (از منتهی الارب). توق. توقان: قریب به مرگ رسیدن. (از منتهی الارب). ذریع: مرگ زود. (دهار). ذعوت: مرگ زود و ناگه. زؤام: مرگ شتاب. سکرة: سختی مرگ که هوش از مردم ببرد. (دهار). طوفان: مرگ عام. (دهار). عبول: رسیدن کسی را مرگ. (از منتهی الارب). عذمذم: مرگ بسیار. عسف: دم مرگ. علق: مرگها. قعص. همیغ: مرگ شتاب‌کش. قلاع: مرگ که به ناگاه بکشد شتر تندرست را. مجفنظ: مشرف برمرگ. (منتهی الارب).
— آواز مرگ؛ صدای مرگ آواز شکستگی در ظروف سفالین و چینی. صدای خاص شکستگی دادن چینی و بلور در صورتی که بظاهر آن شکستگی پیدا نیست: این کاسه صدای مرگ میدهد. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— به مرگ مردن یا از جهان رفتن؛ به اجل طبیعی از این جهان رفتن. کشته نشدن: به زمین فارس [کی قباد] بمرد به مرگ. (مجمل التواریخ و القصص). بعد برادرش قباد به عراق اندر به مرگ از جهان بیرون رفت. (مجمل التواریخ والقصص). هم به زمین پارس به دارالملک اصطخربه مرگ از جهان بیرون رفت. (مجمل التواریخ والقصص). و از جهان به مرگ خود برفت. (مجمل التواریخ والقصص).
— به مرگ سپری گشتن؛ به اجل طبیعی درگذشتن و مردن: به حدود پارس به مرگ سپری گشت. (مجمل التواریخ والقصص).
— بی مرگ؛ جاوید. جاویدان.
— خواب مرگ؛ خواب سنگین.
— دل به مرگ نهادن؛ به مردن تن در دادن. دل از زندگی برگرفتن. راضی به مردن شدن:
من ایدر همه کار کردم به برگ
به بیچارگی دل نهادم به مرگ. فردوسی.
— روز مرگ؛ روز درگذشت. پایان عمر:
چنین گفت هارون مرا روز مرگ
مفرمای هیچ آدمی را مجرگ. ابوشکور.
چو سال جوان برکشد برچهل
غم روز مرگ اندر آید به دل. فردوسی.
— صدای مرگ دادن چینی و جز آن؛ آواز مرگ دادن. مونه و ترک داشتن. رجوع به آواز مرگ در همین ترکیبات شود.
— قضای مرگ؛ اجل محتوم: ری از آن به ما [مسعود] داد [محمود] تا چون او را قضای مرگ فرا رسد هر کسی بر آنچه داریم اقتصار کنیم. (تاریخ بیهقی).
— مرگ آمدن کسی را؛ اجل او فرا رسیدن. زمانش به سر رسیدن:
چو بهرام دانست کامدش مرگ
نهنگی کجا بشکرد پیل و کرگ. فردوسی.
تو شاهی همی سازی از خویشتن
که گر مرگت آید نیابی کفن. فردوسی.
مرگت آمد ای زینب جان به کف مهیا کن
بی حسین شوی امروز فکر روز فردا کن.
(از شبیه‌خوانی).
— مرگ تو؛ به مرگ تو، مرگ من، به جان خودم، سوگندی است که خورند و دهند. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— مرگ طبیعی؛ اجل طبیعی. (ناظم الاطباء).
— مرگ کسی دیدن؛ مرادف پشت سر کسی دیدن. (آنندراج). شاهد و ناظر از میان رفتن کسی بودن:
کی گل ما زرد گردد ز آفت بی‌شبنمی
گلشن ما مرگ چندین آب نیسان دیده‌است.
سالک یزدی (از آنندراج).
— مرگ ماهی؛ ماهی زهره. (ناظم الاطباء).
— مرگ مصیبت؛ مرگ توأم با فقر بازماندگان. (یادداشت مرحوم دهخدا). مرگ حق است الهی مصیبت نباشد.
— مرگ مفاجا؛ مرگ مفاجات. مرگ ناگهانی:
تا ابد بادت بقا کاعدات را
بستهٔ مرگ مفاجا دیده‌ام. خاقانی.
— مرگ مفاجات؛ مرگ مفاجاة. مرگ مفاجا. فجأة. مرگ ناگهانی: عمروبن عاص مردمان را گفت که این حمص شهری است که اندر او مرگ مفاجات بسیار بود ازین حمص و دمشق پیرا کنید و به شهرهای سردسیر روید. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
— مرگ موش؛ سم‌الفار. رجوع به مرگ موش در ردیف خود شود.

---

1 - کذا، و ظاهراً دست؛ یا: سوی؛ یا: مکر؛ یا: تیغ.

- مرگ نا گهان؛ مرگ نا گهانی. مرگ مفاجات. فجأة. موت مفاجاة.
- مرگ نداشتن چیزی؛ سخت بادوام بودن: قالی خوب ایرانی مرگ ندارد. (یادداشت مرحوم دهخدا).
- مرگ نو؛ فتنهٔ تازه. (غیاث) (آنندراج). مصیبت تازه. غم تازه:
مرگ نوتان مبارک ای اهل حرم
باز آمده‌ام تاکه شما را ببرم.
(از شبیه‌خوانی).
- ||عشق (غیاث) (آنندراج).
- مرگ نومبارک باد؛ در محلی گویند که فتنهٔ تازه برپا شود. (غیاث) (آنندراج):
زدی نرگس به جام لاله چشمک
که غم را مرگ نو بادا مبارک.
زلالی (از آنندراج).
- مرگ و میر، از اتباع است: الهی مرگ و میر نباشد باقی چیزها درست می‌شود.
- مرگ و میر عمومی؛ مرگ عام.
- مرگ و میری؛ مرگ عام.
- منشور مرگ؛ فرمان مردن:
به سر برشده خاک و خون خود و ترگ
به کف تیغشان گشته منشور مرگ.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۲۲۵).
- نا گهان مرگ؛ مرگ مفاجا. مرگی که انتظار وقوع آن نمیرود:
یکی نا گهان مرگ بود این نه خرد
که‌کس در جهان این گمانی نبرد. فردوسی.
- امثال:
مرگ برای او و گلابی برای بیمار؛ بسیار بدبخت است. (امثال و حکم دهخدا).
مرگ یک بار (یا یک دفعه) شیون یک بار (یا یک دفعه)؛ مصیبتی نا گزیر هرچه زودتر واقع شود بهتر است. (امثال و حکم دهخدا).
شوم خود را بیندازم اِز آن کوه
که چون جشنی بود مرگ به انبوه.
(ویس و رامین).
سخنگو سخن سخت پا کیزه راند
که مرگ به انبوه را جشن خواند. نظامی.
مرگ به انبوه جشن است. (امثال و حکم دهخدا).
غم مرگ برادر را برادر مرده می‌داند. (امثال و حکم دهخدا).
||در اصطلاح عرفا، بمعنی خلع البسهٔ مادی و طرد قیود و علائق دنیوی و توجه به عالم معنوی و فناء در صفات و اسماء و ذات است. (فرهنگ مصطلحات عرفا).

مرگ. [مَ] (اِ) آب بینی که غلیظ و سطبر باشد و آن را خلم نیز گویند. (جهانگیری) (از برهان) (از آنندراج). ||یک نوع زکام که در اسب عارض گردد و از وی به انسان سرایت کند. (ناظم الاطباء).

مرگ‌آرای. [مَ] (نف مرکب) مرگ‌آراینده. زینت و آرایش‌دهندهٔ مرگ. که موجب زینت و آراستگی مرگ است:
منت بازیچهٔ عیسی مکش بهر حیات
ارزش مردن بپرس از نفس مرگ‌آرای من.
عرفی (آنندراج).

مرگ‌آسا. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان آلان بخش سردشت شهرستان مهاباد، واقع در ۱۳ هزار و پانصدگزی جنوب غربی سردشت و ۱۲هزارگزی جنوب راه ارابه‌رو بیوران به سردشت. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و مازوج و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مرگ‌آور. [مَ وَ] (نف مرکب) مرگ‌آورنده. آورندهٔ مرگ. آنچه یا آنکه سبب مرگ شود.

مرگا. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان گورگ بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۵۲ هزارگزی جنوب مهاباد و ۱۰هزارگزی جنوب خاوری راه شوسهٔ مهاباد به سردشت. آب آن از رودخانهٔ سیناس و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مرگاب. [مَ] (اِ مرکب) مرگ‌آب. آبی که پیش از درو به مزرعه می‌دهند. آب که بار آخر به کشت دهند که پس از آن غله یا صیفی بخشکد یا برسد و دیگر محتاج آب نباشد. آب آخر حاصل که پس از آن حاصل خشک و درو می‌شود و دیگر محتاج آب نیست. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

مرگامرگ. [مَ مَ] (اِ مرکب) الفاظ متلازمه است یعنی بلای عام و مرگ عام که به عربی طاعون است. (برهان) (آنندراج). مرگامرگی. هر بیماریی که عمومیت حاصل کند و عام گردد. (ناظم الاطباء). طاعون و وبا. (ناظم الاطباء).

مرگامرگی. [مَ مَ] (حامص مرکب، اِ مرکب) مرگامرگ. بیماری عام. بلای عام. موت فاشی. جارف. ذریع. طاعون. وبأ. وبا. وباء. (از منتهی الارب). یوت. ابیذمیا[1]: استعار؛ شدت مرگامرگی. جارف، سؤاف، سواف، موتان؛ مرگامرگی ستور. (منتهی الارب). غدد؛ مرگامرگی شتران. (منتهی الارب). مجالیح؛ سال مرگامرگی ستور. (منتهی الارب).
- مرگامرگی‌زدگی؛ گرفتارشدگی به ناخوشی عام و وبا و طاعون و جزآن. (ناظم الاطباء). وبئة. (منتهی الارب). و رجوع به مرگامرگی و مرگامرگ شود.
- مرگامرگی‌نا ک؛ ناخوشی وبائی و عام. (ناظم الاطباء). جائی که بلا و مرض عام رسیده باشد: استیباء؛ مرگامرگی‌نا ک یافتن جای را. وبئة، وبیئة؛ زمین مرگامرگی‌نا ک. (از منتهی الارب).

مرگان‌ریت. [مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان هیدوج بخش سوران شهرستان سراوان، واقع در ۴۰هزارگزی جنوب سوران و کنار راه مالرو ایرافشان به سوران. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

مرگاو. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان بندرج بخش دودانگه شهرستان ساری، واقع در ده‌هزارگزی شمال شرقی کهنه‌ده و کنار راه تلارم به پل سفید، در منطقهٔ کوهستان جنگلی، با ۹۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصولش برنج و غلات و شغل مردمش زراعت است. این آبادی از دو محل بالا و پائین که یکهزار متر فاصله دارند تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

مرگ‌ارجان. [مَ اَ] (ص مرکب) مرگ‌ارزان. مرگ ارژان. واجب‌القتل. مهدورالدم. مستوجب قتل. (یادداشت مرحوم دهخدا): پس از جهت کاری که بر دست وی [سلمان فارسی] برفت که بزبان پارسیان مرگ ارجان[2] خوانند یعنی موجب کشتن، بگریخت و تیارست در ملک عجم بودن. (مجمل التواریخ و القصص).

مرگ‌ارزان. [مَ اَ] (ص مرکب) مرگ‌ارجان. مرگ ارژان. واجب‌القتل. محکوم به مرگ. مهدورالدم. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مرگبار. [مَ] (نف مرکب) مرگ‌بارنده. آورندهٔ مرگ. آنچه تولید مرگ کند. آنچه موجب مرگ شود.

مرگ‌پیچ. [مَ] (اِ مرکب) نوعی از پیچ، دستار، و آن چنان باشد که یک پیچ از دستار تاب داده حلقه‌وار بطرف گوش و گردن می‌آویزند و آن را مرگ‌پیچ از آن نامند که دارندهٔ آن خود را از غایت شجاعت گرفتار مرگ میداند، و این معمول بهادران است. (غیاث).

مرگ‌زن. [مَ گَ زَ نَ] (اِ) یکی از ماههای فرس. یکی از نه ماهی که ذکر آنها در کتیبهٔ بیستون از داریوش کبیر آمده است. ترجمهٔ عبارت کتیبه در این مورد چنین است: اهورمزدا مرا یاری کرد بفضل اهورمزد ویندفرن بابل را گرفت و آن را به اطاعت در آورد. ماه مرگ‌زن روز ۲۲ بود که ازخ که خود را بخت‌نصر می‌نامید دستگیر شد. با توجه به فتح بابل زمان این ماه را می‌توان تعیین کرد. و رجوع به تاریخ ایران باستان ص ۵۴۸ و خرده اوستا ص ۲۰۷ شود.

مرگسین. [مَ گَ سِ] (اِخ) دهی است از

1 - Epizootie.

۲ - در اصل نسخه: مرگ اجان.

دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد-شهرستان قزوین، واقع در ۳۲هزارگزی شمال ضیاءآباد و ۱۸هزارگزی راه عمومی در منطقهٔ کوهستانی سردسیری، با ۵۲۵ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و محصولش غلات دیمی، سیب زمینی، یونجه، لبنیات، انواع میوه‌جات و شغل مردمش زراعت، گله‌داری، قالی و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مرگلو. [مَ گَلْ لو] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش زرقان شهرستان شیراز، واقع در ۱۰هزارگزی جنوب غربی زرقان در کنار راه پل خان به رامجرد با ۴۰۷ تن سکنه. آب آن از چاه و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

مرگلو. [مَ گَلْ لو] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش قاین شهرستان بیرجند در ۴۲هزارگزی جنوب غربی قاین و ۲۷ هزارگزی غرب راه قاین به بیرجند، در غرب منطقه کوهستانی معتدل واقع و دارای ۴۰۷ تن سکنه است. آبش از چاه، محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مرگلیوث. [مَ گِ] (اِخ) رجوع به مارگلیوث شود.

مرگلیوس. [مَ گِ] (اِخ)[1] مارگلیوث. مستشرق و ادیب انگلیسی. رجوع به مارگلیوث شود.

مرگ‌ماری. [مَ گِ] (اِخ) یکی از طوایف ایل‌قشقائی ایران، مرکب از ۱۵۰ خانوار که در مانیان و سارک‌آباد مسکن دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۳).

مرگ ماهی. [مَ گِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) به فارسی ماهی زهرج است. (از فهرست مخزن الادویه). دوایی است که ماهیگیران در دریا اندازند و ماهی آن را بخورد و خودبخود از بیهوشی بر روی آب آید و خودبخود بمیرد. (آنندراج). سمی است که‌در آب ریزند و ماهیان مسموم‌گونه بر روی آب افتند و صید آنان آسان شود. (یادداشت مرحوم دهخدا). سم السمک. ماهی زهره. انامرتا. ماهی زهرج. سم‌الحوت. سمیرا. گیاهی است[2] بالارونده، از دولپه‌ایهای جدا گلبرگ که تیرهٔ خاصی به نام تیرهٔ منیسپرماسه[3] را بوجود می‌آورد. برگهایش مسطح و متناوب و گلهایش سفیدرنگ و مجتمع بصورت خوشه است. میوه‌اش گوشتدار و شفت[4] و به بزرگی یک فندق و قرمزرنگ و آبدار است. از دانه‌های این گیاه جهت گیج کردن و شکار ماهیها استفاده مکنند. این گیاه را امروزه بعنوان درخت زینتی در باغها نیز میکارند. شجرهٔ سم‌السمک. (از فرهنگ فارسی معین):

ز جانان مهربانی می‌شمارم کینه‌خواهی را
کم از آب حیات این مرگ ماهی نیست ماهی را.
شوکت (از آنندراج).

مرگ موش. [مَ گِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چیزی است مانند زاج زرد و به عربی رهج الفار و سم‌الفار و تراب الهالک خوانند. (برهان). ترجمهٔ سم‌الفار که دوائی است کشندهٔ موش. (آنندراج). چون نمک بی‌مزه سنگی است که زهر است ویژهٔ موش را. داروی موش. شک. رهج الفار. هالوک. ها کول.حرفقان. زرنی. زرنیخ. زرنیق. زرنیخ سفید. ارسانیوس. اکسید سفیدرنگ ارسنیک را گویند که در اصطلاح شیمی به نام انیدرید ارسنیو خوانده میشود. فرمول شیمیائیش As_2O_3 میباشد. سم بسیار شدیدی است که جهت از بین بردن موش مواد غذائی را با آن مخلوط کنند و در سوراخ موش گذارند، موشها پس از خوردن سم به فاصلهٔ کمی تلف میشوند. ||کنایه از مادهٔ مخدر از قبیل بنگ و غیره است و در بیت ذیل ممکن است کنایه از شراب باشد:

بیا ساقی آن دشمن هش بیار
از آن مرگ موش خردکش بیار.
ملافوقی یزدی (آنندراج).

– مرگ موش عملی؛ اسم فارسی دیگ بردیگ است. (فهرست مخزن الادویه). و آن زرنیخ و آهک و زنجار و زیبق است که مجموع را سائیده در دو دیگ مضاعف تصعید کنند و آن از جملهٔ سمومات قویه و تند است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

– مرگ موش کانی؛ اسم فارسی شک است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به شک شود.

مرگناک. [مَ] (ص مرکب) توأم با مرگ. مرگ‌آور.

مرگن پائین. [مَ گَ نِ] (اِخ) یا مرگن جبرائیل که نام دهی است. رجوع به مرگن جبرائیل شود.

مرگن جبرائیل. [مَ گَ نِ جِ] (اِخ) یا مرگن پائین دهی است از دهستان قره قویون بخش حومهٔ شهرستان ما کو،واقع در ۴۵هزار و پانصدگزی جنوب شرقی ما کو و پانصدگزی شمال شرقی راه شوسهٔ خوی به ما کو، آب آن از قنات و چشمه و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مرگن قدیم. [مَ گَ نِ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان قره قویون بخش حومهٔ شهرستان ما کو، واقع در ۴۶هزارگزی جنوب شرقی ما کو و ۵۰۰گزی شمال شرقی راه شوسهٔ خوی به ما کو با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه است. در این ده پاسگاه ژاندارمری وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مرگن وسط. [مَ گَ نِ وَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان قره قویون بخش حومهٔ شهرستان ما کو، در ۴۷هزارگزی جنوب شرقی ما کو در مسیر راه خوی به ما کو و در جلگه معتدل واقع و دارای ۱۰۸ تن سکنه است. آبش از قنات و چشمه و محصولش غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری، و صنایع دستی آن جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مرگو. [مَ / مُ] (اِ) گنجشک. (از برهان) (جهانگیری) (آنندراج). مرکو. مرغو. مرتکو:

تو مرگوئی به شعر و من بازم
از باز کجا سبق برد مرگو. دقیقی.

مرگور. [مَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای سه گانهٔ بخش سلوانا شهرستان ارومیّه است. این دهستان در قسمت جنوب بخش واقع شده و موقعیت آن کوهستانی است آب و هوای آن سردسیر و آب مزروعی آن از چشمه‌سارها و آب برف و باران از کوهها تأمین میشود. شغل عمدهٔ ساکنین آن کشاورزی و گله‌داری و محصولات آن غلات، توتون، روغن و پشم است. دهستان مرگور از شمال بدهستان دشت و از جنوب به بخش اشنویه و از شرق به دشت بیل و از غرب به مرز ایران و ترکیه و عراق محدود است. این دهستان از ۴۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۵۴۹۰ تن می‌باشد. قرای مهم آن عبارتند از: کردیک، هاشم‌آباد، ترکی، کیان، سکرکان، ژارآباد، دیزج. در تابستانها در قسمت مرزی این دهستان ایلات عراقی پس از کسب اجازه جهت علف‌چرانی به این منطقه عزیمت می‌نماید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مرگه‌دری. [مَ گَ دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دامنکوه بخش حومهٔ شهرستان دامغان، واقع در ۳۶هزارگزی شمال خاوری دامغان و ۱۲هزارگزی شمال راه شوسهٔ دامغان به شاهرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مرگه‌دریژ. [مَ گَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش مریوان شهرستان سنندج، واقع در ۲۵هزارگزی شمال غربی دژ شاهپور و ۲هزارگزی مرز ایران و عراق. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ

1 - Margoliouth.
2 - Anamirta Cocculus. (لاتینی).
Coq du levant. (فرانسوی).
3 - Menispermacées
4 - Drupe.

جغرافیایی ایران ج ۵).

مرگه‌رش. [مَ گَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان برادوست بخش صومای شهرستان ارومیه، واقع در ۱۳ هزار و پانصدگزی جنوب غربی هشتیان و ۴هزارگزی شمال راه ارابه‌رو سرو به نازلو. آب آن از دره بردهزی و محصول آن غلات و توتون و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مرگه‌سر. [مَ گَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان زز و ماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد در ۶۸هزارگزی جنوب غربی الیگودرز و ۱۸هزارگزی جنوب شرقی راه ازنا به درود، در منطقهٔ کوهستانی معتدل واقع و دارای ۵۴۶ تن سکنه است. آبش از چشمه و قنات، و محصولش غلات و لبنیات، و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مرگی. [مَ] (حامص، اِ) موت. هلاک. مردن. مرگ. مرگ و میر: سرمای صعب پیش آمد به سیستان چنانکه درختان و رزان و میوه‌ها خشک شد و مرگی و وبای صعب بود. (تاریخ سیستان).

چنین گفت داننده دل برهمن
که مرگی جدائی است جان را ز تن.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۲۳۶).

چو مرگی ز تن برگشایدش بند
ز دوگونه افتد به رنج و گزند.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۲۳۶).

بپرسید بازش که مرگی چه چیز
همان مرده از چندگونه‌است نیز.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۲۳۶).

در این سرای ببیند چو اندرو آمد
که‌این سرای ز مرگی دری دگر دارد.
ناصرخسرو.

کند چو گرم کند پارهٔ عقاب صفت
عقاب مرگی گردد سنان او پرواز.
مسعودسعد.

گردش آسمان دایره وار
گاه آرد خزان و گاه بهار
دیده‌ای را زند ز انده نیش
جگری را خلد ز مرگی خار. مسعودسعد.

دنیا که دراو زنده‌دلی را مرگیست
نشو گل عیش من ز اندک برگیست.
بدیع ترکو.

سفر نکردن از آن کشور از گران جانی است
که مرگی دل و قحط غذای روحانی است.
میرزا صائب.

— امثال:
ما که خوردیم سیر و پر، مرگی بیفتد توی لر، قجر به میرد گر و گر.

||آثار مرگ:

چو آ گاهی کشتن او رسید
به شاه جهان مرگی آمد پدید. دقیقی.

||وبا. (غیاث). وبا که عبارت از فساد هواست و طاعون و در این صورت معنی ترکیبی آن منسوب به مرگ باشد. (آنندراج). حمام. (مهذب الاسماء). مرگامرگی. مرگامرگ. تبوق. مرض عام: خبرآمدش [عمر] که بیماری بشام اندر زیاده شد و مرگی سخت‌تر شد. عمر بایستاد هم بدین منزل و با مردمان مشورت کرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ایشان از شام برفتند وپیش او باز آمدند بدین منزل و او را بگفتند که این بیماری سخت‌تر شده و مرگی بیشتر شده. (ترجمهٔ طبری بلعمی). قحطی صعب پدید آمد اندر ولایت سیستان و بست و مرگی بسیار بود چنانکه تجار و بزرگان و خداوندان نعمت بسیار بمردند. (تاریخ سیستان). خشک شدن هیرمند و قحط و مرگی (تاریخ سیستان ص ۱۸۶).

مرگیان. [مَ] (اِخ) مرگیانا. نام شهر مرو کنونی بوده است. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۲۰۶۵).

مرگیانا. [مَ] (اِخ) مرگیان. نام قدیم شهر مرو. (از تاریخ ایران باستان ص ۲۱۸۸).

مرگیت. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان یامچی بخش مرکزی شهرستان مرند. واقع در ۱۵هزارگزی شمال غربی مرند و ۶ هزارگزی راه مرند به خوی با ۷۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصولش غلات و انگور، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مرگید. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان یکانات بخش مرکزی شهرستان مرند، واقع در ۳۰هزارگزی شمال غربی مرند و ۱۱ هزارگزی راه جلفا به مرند با ۷۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصولش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

مرگید. [مَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر، واقع در ۲۶هزارگزی جنوب غربی هریس و ۱۱ هزارگزی راه شوسهٔ تبریز به اهر، با ۶۸۶ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ تلخ رود و چشمه، و محصول آن غلات و حبوب و سردرختی، و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مرلاحی. [ ] (اِخ) نام یکی از مترجمین از سریانی به عربی است و او در نیمهٔ اول قرن چهارم میزیسته است معاصر با ابن الندیم و برای علی‌بن ابراهیم الدهکی ترجمه می‌کرده و ابن‌الدهکی اصلاح می‌کرده است. (از الفهرست ابن الندیم).

مرم. [مَ رَ] (اِ) مخفف مرهم است و آن چیزی باشد که بر زخم بندند. (برهان) (آنندراج):

کای محمد رو طبیب حاذق صادق توئی
خُلق کن با خَلق و درنه درد ایشان را مرم.
سنائی.

مرم. [مُ رِم م] (ع ص) نعت فاعلی است از مصدر ارمام. رجوع به ارمام شود. ||ناقة مرم؛ شتر مادهٔ فربه با استخوان مغزدار، یا ناقه که در استخوانش اندک مغز مانده باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرمآت. [مُ رَمْ مَ آ] (ع ص، اِ) مرمآت‌الاخبار؛ خبرهای باطل. (منتهی الارب). اباطیل اکاذیب خبرها. (از اقرب الموارد).

مرمات. [مِ] (ع اِ) مرماة. تیر پیکان گردی که بدان تیراندازی آموزند. (ناظم الاطباء). پیکان گرد که بدان تیراندازی تعلیم کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مرماة شود.

مرمات. [مُ رِمْ ما] (ع ص، اِ) ج مرمة تأنیث مرم، نعت فاعلی از ارمام. رجوع به مُرم و ارمام شود. ||بلاها. (منتهی الارب). دواهی. (اقرب الموارد).

مرماحوز. [مَ] (معرب، اِ) مرماخوز. نوعی از مرو که به فارسی مرزنجوش گویند. (ضریر انطاکی). نوعی از مرو. (بحر الجواهر). نوعی از مرو است، به پارسی مرو خشک خوانند و نیکوترین آن بستانی بود. (از مفردات ابن‌البیطار). جنسی از حی‌العالم. (مفاتیح العلوم). مرماهان. نوعی از برسفانج. مروماحوزی. خرنباش. مرماحوز، و آن گیاهی باشد چون مرو با برگهای خرد و گل سفید و بوی خوش. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مرماخوز. [مَ] (معرب، اِ) مروماخوزی. مرماحوز. رجوع به مرماحوز شود.

مرمار. [مِ] (اِ) جدهٔ مادری در زبان مازندرانی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مرمار. [مَ] (ع ص) انار بسیارآب بدون پنه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نرم و لرزان. (از اقرب الموارد). دختر نرم و نازک و جنبان از نشاط. (از منتهی الارب). مرمارة.

مرمارة. [مَ رَ] (ع ص) مرمار. رجوع به مرمار شود.

مرماش. [مِ] (ع ص) زن آرایندهٔ چشم خود. (منتهی الارب). رأراء. (اقرب الموارد). ||آن که وقت نگاه چشم خود را بسیا جنباند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد؛

مرماة. [مِ] (ع اِ) تیر سست خرد یا تیر ک... بدان تیراندازی آموزند. (منتهی الارب... اقرب الموارد). مرمات. و رجوع به مر... شود. پیکان گرد. (منتهی الارب). ||... ستور و سم شکافته [1] (منتهی... (اقرب الموارد).

مرماة. [مَ / م] (ع اِ) تندیی که میان دو ظلف ستور است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرماهان. [مَ] (ع اِ) مرماحوز است. (از فهرست مخزن الادویه). رجوع به مرماحوز شود.

مرمت. [مَ رَمْ مَ] (ع مص، اِمص) مرمة. مصدر میمی از ترمیم. تعمیر و اصلاح هر چیز خللیافته. (ناظم الاطباء). دریافت. دریافتن. تدارک. استدراک. به اصلاح آوردن خلل. نیکو کردن چیزی. ترمیم. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به مرمة شود: ابوالقاسم‌بن سیمجور به مرمت آن حال و رفو آن خرق باز ایستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۷۴). چند روز آن جایگاه توقف کرد و به مرمت حال و معالجت مجروحان مشغول شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۸۵). از بام تا شام بر کار ایشان مشارفت میکرد و به صدق عمل و مرمت خلل مطالبت مینمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۲۰).

یارئی ده در مرمت کشتیش
گر غلام خاص و بنده گشتیش. مولوی.

— مرمت‌پذیر؛ قابل تعمیر. قابل مرمت کردن. آنچه بتوان آن را ترمیم کرد.

— مرمت‌خواه؛ محتاج به تعمیر و اصلاح. (ناظم الاطباء). جویای اصلاح و تعمیر.

— مرمت‌طلب؛ محتاج به اصلاح و تعمیر. (ناظم الاطباء). تعمیرخواه.

— مرمت‌ناپذیر؛ غیر قابل مرمت. غیرقابل‌اصلاح. تعمیرناپذیر.

مرمت. [مَ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان اندرود بخش مرکزی شهرستان ساری، در ۶ هزارگزی جنوب شرقی ساری کنار رود تجن و در دامنهٔ معتدل هوائی واقع و دارای ۶۰۰ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ تجن و محصولش برنج، پنبه، غلات، صیفی و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

مرمت کردن. [مَ رَمْ مَ کَ دَ] (مص مرکب) التیام دادن. اصلاح کردن. ترمیم کردن. تعمیر. (از منتهی الارب):

دارالفناء کوی مرمت نمی‌کنند
برخیز تا عمارت دارالبقا کنیم.
سعدی (از نسخهٔ خطی کهن).

مرمت‌کننده. [مَ رَمْ مَ کُ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) تعمیر کننده. اصلاح کننده. دریابنده.

مرمت‌گر. [مَ رَمْ مَ گَ] (ص مرکب) مرمت کننده. اصلاح کننده. تعمیرگر:

گر دل او رخنه کرد زلزلهٔ حادثات
شیخ مرمت‌گر است بر دل ویران او. خاقانی.

مرمتی. [مَ رَمْ مَ] (ص نسبی) منسوب به مرمت. آنچه احتیاج به مرمت و اصلاح و تعمیر دارد.

مرمثة. [مَ مَ ثَ] [1] (ع ص) أرض مرمثة؛ زمین که گیاه «رمث» رویاند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به رمث شود.

مرمد. [مُ مَ / مُ مَدد] (ع ص) رجل مرمد؛ مرد بیمار چشم. (منتهی الارب). رمد کرده شده. (غیاث). آنکه در چشم او رمد باشد. (از اقرب الموارد). اُرمد. مبتلا به رمد. دردگین چشم.

— نامرمد؛ مقابل مرمد:

مادح خورشید مداح خود است
که دو چشمم روشن و نامرمد است.
مولوی.

مرمد. [مُ رَمْ مَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر ترمید. رجوع به ترمید شود. بریان کرده در خاکستر گرم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || خاکسترآلود. (منتهی الارب).

مرمدة. [مُ مَ دَ / مُ مَدْ دَ] (ع ص) تأنیث مرمد. عین مرمدة؛ چشم رمدزده. (ناظم الاطباء). رجوع به مرمد شود.

مرمر. [مَ مَ] (ع اِ) نوعی از چادرهای زنان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || قسمی از پارچهٔ سفید اعلا. (ناظم الاطباء). ململ. رجوع به ململ شود. || انار بسیارآب بی‌پیه. || نازک و نرم و لرزان از هرچیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرمر. [مَ مَ] (اِ) یا سنگ مرمر. رخام، که سنگی است. (منتهی الارب). رخام یا نوعی از رخام که سخت‌تر و شفافتر از آن است. یک قطعه از آن مرمرة باشد. (از اقرب الموارد). سنگ رخام. (دهار). رخام. (مهذب الاسماء). نوعی از رخام سفید است نیکوترین آن را از معدن سنگ جزع آورند و آن بهترین انواع رخام است به یونانی اسطریطس خوانند و بعضی گویند اسطریطس جزع است و به یونانی الوفرسطس گویند. (از مفردات ابن‌البیطار ص ۱۵۳ ج ۴). یک نوع سنگ آهکی بسیار سخت که بخوبی میتوان آن را هموار کرده جلا داد و در بناها و صنایع آن را برای زینت بکار میبرند. (ناظم الاطباء). سنگی است شفاف و روشن سفید یا به رنگهای دیگر. سنگ شفاف معدنی به الوان مختلف و بیشتر سفید. حجرالشطوط. قسمی سنگ آهکی [2] نسبةً سخت و متبلور که از بلورهای ریز اسپات [3] (بلورهای کلسیت) متبلور شده در سیستم رومبوادریک [4] به وجود آمده است. سنگ مرمر را جزء سنگهای دگرگونی [5] محسوب میدارند زیرا خمیر آهکی موجود در بین بلورهای کلسیت [6] بر اثر فشار در موقع چین‌خوردگیها مجدداً متبلور شده و مرمر را به وجود می‌آورد. سنگ مرمر سختی بالنسبه جالب دارد ولی با آهن و پولاد خط برمیدارد و چون صیقلی میشود و جلاپذیر است آن را جهت نمای ابنیه به کار میبرند. در ایران معادن سنگ مرمر بسیار است خصوصاً در مشهد ناحیهٔ خلج و اطراف یزد مرمرهای مرغوبی وجود دارد. مرمر دارای اقسام مختلف است و برنگهای زرد، سبز، ارغوانی، قرمز، خاکستری و رگه‌دار دیده میشود:

همیشه تا چو بر دلبران بود مرمر
همیشه تا چو لب نیکوان بود مرجان. فرخی.

ره کوشک یکسر زساده‌رخام
زمین مرمر و کنگره عود خام. اسدی.

بر کمر کوهها ز شدت سرما
مرمر چون آب گشته آب چو مرمر.
مسعودسعد.

عقرب ندانم اما دارد مثال ارقم
از رنگ خشت پخته سنگ رخام و مرمر.
خاقانی.

گر تو سنگ خاره و مرمر بوی
چون به صاحب‌دل رسی گوهر شوی.
مولوی.

دمیة؛ پیکر منقوش از سنگ مرمر و عاج و مانند آن. (منتهی الارب).

— مثل مرمر؛ سخت سپید و شفاف.

— مرمر بلغمی؛ [7] گونه‌ای مرمر است که در ساختمانش مقداری میکا نیز وجود دارد و دارای طبقات متحدالمرکز میباشد.

— مرمر سبز؛ سنگی است نسبةً سخت که ترکیب اصلیش کربنات آبدار طبیعی مس است و رنگ سبز خوشرنگی دارد و بلورهای آن هشت وجهی است و در سیستم رومبوادریک متبلور میشود. معدنش در سیبری فراوان است. این سنگ را بیشتر مالاکیت [8] نامند.

— مرمر قم؛ گونه‌ای سنگ گچی که به آلباتر [9] مشهور است. سختی آن از مرمر معمولی کمتر است و از آن برخی لوازم زینتی (قاب عکس و پایهٔ چراغ) میسازند.

|| هر چیز نازک و لطیف و نرم و لرزان. (ناظم الاطباء).

مرمر. [مَ مَ / م مِ] (اِ) صدای گربهٔ مست. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— به مرمر آمدن؛ به مرمر افتادن. مرمر زدن. مرمر کردن. آواز کردن گربه به مستی.

---

۱ - در منتهی‌الارب به ضم اول و کسر سوم ضبط شده‌است.

2 - Marbre (فرانسوی).

3 - Spath.

4 - Rhomboédrique.

5 - Métamorphisé.

6 - Calcite.

7 - Cipolin.

8 - Malachite.

9 - Albatre.

– مرمر زدن؛ آواز برآوردن گربهٔ به‌گشن آمده. (یادداشت مرحوم دهخدا).
– مرمر کردن؛ مرمر زدن. آواز برآوردن گربه به گاه گشن آمدن یا هنگام نوازش بچهٔ خود. (یادداشت مرحوم دهخدا).
مرمرتراش. [مَ مَ تَ] (نف مرکب) مرمر تراشنده. تراشندهٔ مرمر. آنکه حرفهٔ او تراشیدن سنگهای مرمر باشد.
مرمرشک. [مَ مَ رِ] (اِ) گیاهی است که گل آن ریز و سپید و سیاه است و کشندهٔ مگس و دیگر هوام است (در بوشهر). (یادداشت مرحوم دهخدا).
مرمرنما. [مَ مَ نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) چون مرمر. بسان مرمر. مانند مرمر. ||رنگ‌آمیزی شده چون مرمر. قسمی رنگ بر دیوار و زمین و سقف که چون مرمر نماید. رنگ‌آمیزی که صفحه را به رنگ یا رنگهای مرمر نماید. رنگی به دیوار و غیره. به رنگ مرمر. از چیزی چون سیمان و جز آن به رنگ مرمر ساخته. قسمی از سفید کاری به الوان که تصور شود جای ملون از مرمر است. (یادداشت مرحوم دهخدا).
مرمرة. [مَ مَ رَ] (ع مص) خشم گرفتن. (منتهی الارب). غضب. (اقرب الموارد). ||روان کردن آب را بر زمین. ||(اِ) باران بسیار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
مرمره. [مَ مَ رَ] (اِخ)[1] (دریای...) بحر مرمر. بحر مرمره. نام قدیمی آن پرپنتید است. دریایی کوچک است بین ترکیهٔ آسیا و ترکیهٔ اروپا (بین شبه‌جزیرهٔ بالکان و شبه جزیرهٔ آسیای صغیر) که از سمت مشرق بوسیلهٔ بغاز بسفر به دریای سیاه و از سمت مغرب از راه تنگهٔ داردانل به دریای مدیترانه اتصال دارد.
مرمره. [مَ مَ رَ] (اِخ) (مجمع‌الجزایر...) نام مجمع الجزایری است در دریای مرمره متشکل از چندین جزیرهٔ کوچک در کنار سواحل شمالی آناطولی (آسیای صغیر). این جزایر به مناسبت داشتن معادن مرمر و محصولاتی از قبیل زیتون و انگور شهرت دارند. تعداد سکنهٔ آن بالغ بر ۱۰ هزارتن است و شغل قاطبهٔ اهالی صید ماهی است.
مرمری. [مَ مَ] (ص نسبی) مرمرین. منسوب به مرمر. چون مرمر. از مرمر. رجوع به مرمر شود. ||به رنگ مرمر. به سپیدی مرمر. سخت سپید. به رنگ سپید درخشان.
– سینه‌مرمری؛ (به فک اضافه) زن یا دختری که‌سینه‌هایی به سپیدی مرمر داشته باشد.
– لوبیای مرمری؛ قسمی لوبیای سفید درشت. لوبیای سفید. (یادداشت مرحوم دهخدا).
||قسمی سنگ که چون مزور پادزهر داروفروشان فروشند. (یادداشت مرحوم دهخدا).
مرمریت. [مَ مَ] (ع اِ) بلا و سختی. (منتهی الارب). داهیة، و تاء آن بدل از سین باشد چون «نات» بجای ناس. (از اقرب الموارد).
مرمریس. [مَ مَ] (ع ص) لغزان و تابان از هر چیزی. (منتهی الارب). املس. گویند کفل مرمریس. (از اقرب الموارد). ||داهی و زیرک، و برای تحقیر مُرَیریس گویند به اعتبار ثلاثی بودن ریشهٔ آن. (از اقرب الموارد). ||بلا و سختی. (منتهی الارب). داهیة سخت. داهیة مرمریس؛ شدید. (از اقرب الموارد). ||گردن دراز. (منتهی الارب). طویل و دراز از بین گردنها. (از اقرب الموارد). ||درشت. (منتهی الارب). صلب. (از اقرب الموارد). ||زمین که هیچ نرویاند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
مرمریه. [ ] (اِخ) به قولی نام مادر مانی است. (از الفهرست ابن الندیم).
مرمرین. [مَ مَ] (ص نسبی) مرمری. منسوب به مرمر. چون مرمر. سخت سپید و درخشان:

یکی چون زمردین بیرم دوم چون بدین مجمر
سیم چون مرمرین افسر، چهارم عنبرین مدری.
منوچهری.

مرمرية. [مَ مَ یَ] (اِخ) (اقلیم...) ناحیتی به اسپانیا. (از الحلل السندسیة ج ۱ ص ۴۰ و ۸۰).
مرمس. [مَ مَ] (ع اِ) گور و جای گور. (منتهی الارب). محل قبر. (از اقرب الموارد).
مرمسية. [مَ مَ سی یَ] (اِخ) فرقه‌ای از فرق میان عیسی و محمد علیهما السلام. (الفهرست ابن الندیم).
مرمش. [مُ رَمْ مَ] (ع ص) رجل مرمش؛ مرد تباه‌چشم که پلک چشم وی به نشود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
مرمض. [مَ مَ] (ع اِ) جائی که «مرموض» سازند. (منتهی الارب). رجوع به مرموض شود.
مرمعات. [مُ رَمْ مِ][2] (ع ص، اِ) ج مرمعة. رجوع به مرمعة شود. ||مرمعات الاخبار؛ خبرهای باطل. أتی فلان بمرمعات الاخبار؛ یعنی باطل. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
مرمعل. [مُ مَ عِ لل] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر ارمعلال. رجوع به ارمعلال شود. ||ادرنفق مرمعلاً؛ یعنی راه راست پیرو تو باشد. (ناظم الاطباء).
مرمعة. [مُ رَمْ مِ عَ] (ع اِ) بیابان. (منتهی الارب). مفازه. (اقرب الموارد).
مرمغل. [مُ مَ غِ لل] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر ارمغلال. رجوع به ارمغلال شود. ||پوست که در دباغت نهاده باشند. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد).
مرمق. [مُ رَمْ مَ / مُ مَ قَق] (ع ص) رجل مرمق العیش؛ مرد تنگ‌زندگانی یا اندک و حقیر و فرود آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
مرمک. [مِ مَ] (اِ) چوبهٔ نان. (دهار).
مرمکی. [مُرْ رِ مَ کْ کی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی درخت «مُر» و بهترینش آن است که خوشبوی و تلخ و صاف و مایل به سرخی بود. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به مرمکی ذیل مُرّ شود.
مرمل. [مَ مَ] (ع مص) به شتاب و «پویه» دویدن و جنباندن هر دو دوش را. (منتهی الارب). هَروَلة، و از آن جمله است مرمل طواف کنندهٔ بیت‌الحرام در مکه. (از اقرب الموارد). رمل. رملان. و رجوع به رمل و رملان شود.
مرمل. [مِ مَ] (ع اِ) بند کوچک از آهن. (منتهی الارب). قید صغیر. (اقرب الموارد).
مرمل. [مُ مِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر ارمال. رجوع به ارمال شود. ||کسی که زاد و توشهٔ او به پایان رسیده باشد. (از اقرب الموارد). ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (از اقرب الموارد).
مرمل. [مُ مَ] (ع ص، اِ) نعت مفعولی از مصدر ارمال. رجوع به ارمال شود. ||تخت بافته از رسن و مانند آن. (منتهی الارب).
مرمل. [مُ رَمْ مِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر ترمیل. رجوع به ترمیل شود. ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد).
مرمل. [مُ رَمْ مَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر ترمیل. رجوع به ترمیل شود. ||خبیص مرمل؛ افروشه و خبیص که عصد و لَتّ آن بسیار کرده باشند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
مرمم. [مُ رَمْ مِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر ترمیم. ترمیم‌کننده. اصلاح‌کننده. رجوع به ترمیم شود.
مرمناد. [مِ مِ] (اِخ) نام یکی از سلسله‌هایی که در سرزمین لیدیه تشکیل شده بود. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۹۴).
مرمنة. [مَ مَ نَ] (ع اِ) روئیدنگاه انار وقتی که بسیار باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
مرموثاء. [مَ] (ع اِمص) اختلاط: هم فی مرموثاء. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
مرموثة. [مَ ثَ] (ع ص) بئر مرموثة؛ چاهی که‌مقام و جای آب آن را از چوب گرفته

---

1 - Marmara (فرانسوی).
۲ - در منتهی‌الارب به فتح میم دوم، یعنی بر وزن اسم مفعول ضبط شده است.

باشند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرمود. [مَ] (ع ص) مأخوذ از «رمد» عربی که بجای «ارمد» به کار رفته است:

مهر رخشا لیک از او مرمود جوید اجتناب.
قاآنی.

مرمورة. [مَ رَ] (ع ص) دختر نرم و نازک و لرزان‌اندام از نشاط. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرموز. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر رمز. رجوع به رمز شود. بیان شده به رمز. (ناظم الاطباء). به رمز. دارای رمز: وی بر این سخن مرموز آن خواست که پدر با امیر ماضی ملک خراسان به مرو یافت که سامانیان را بزد و خراسان از دست ما اینجا بشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۵۳).

رقمهایی که مرموز است اندر خرقه از بخیه
رقوم لوح محفوظ است اگر خوانی به ایقانش.
خاقانی.

نامبردار شرق و غرب توئی
که حدیثت چو غیب مرموز است. خاقانی.

مرموزة. [مَ زَ] (ع ص) مؤنث مرموز که نعت مفعولی است از مصدر رمز. ج، مرموزات. رجوع به مرموز و رمز شود. ||(اِ) نام گیاهی است مشهور به گل کفشک.

مرموس. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر رمس. رجوع به رمس شود. ||پوشیده. مکتم (خبر). (یادداشت مرحوم دهخدا). ||مطموث (خا ک). (یادداشت مرحوم دهخدا).

مرموسة. [مَ سَ] (ع ص) از مصدر رمس. رجوع به مرموس و رمس شود. ||(اِمص) اختلاط: وقعوا في مرموسة من امرهم. (از اقرب الموارد).

مرموض. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر رمض. رجوع به رمض شود. ||شکم کفانیده با پوست آن در مغاکی بر سنگریزه‌های تفیده زیر خاکستر گرم پخته گوسفندرا. (منتهی الارب).

– لحم مرموض؛ گوشت به سنگریزهٔ تافته زیر خاکستر گرم بریان کرده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مرموع. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر رمع. رجوع به رمع شود. ||گرفتار بیماری درد و رگ و «رماع». (از ناظم الاطباء). و رجوع به رماع شود.

مرموق. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر رمق. رجوع به رمق شود. ||نگریسته شده. (آنندراج). باز نگریسته. به نا گاه سبک نگریسته. (ناظم الاطباء). ||مورد نظر. عالی: چون به خدمت رسید او را به اعزاز و اکرام تلقی کرد و به محل مرموق و مکان معمور مخصوص گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹). فایق پیش ایلک‌خان قبول تمام یافت و به مکان معمور و محل مرموق ملحوظ شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۲۷). ||نازک و ظریف شده. ||ضعیف و کوچک گشته. (ناظم الاطباء)

مرمول. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر رمل. رجوع به رمل شود. ||حصیر بافته شده. ||پوشیده شده از ریگ. ||در زیر ریگ پنهان شده. (ناظم الاطباء).

مرموی. [مَ مَ وی ی] (ص نسبی) منسوب به مَرمیّ. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مرمی شود.

مرمویه. [مَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۵۰هزارگزی جنوب شرقی خوسف و ۱۳هزارگزی مشرق گل. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

مرمة. [مَ رَمْ مَ] (ع مص) مرمت. اصلاح نمودن و نیکو کردن چیز باخلل را. (از منتهی الارب). اصلاح کردن بنا و چیزی دیگر را. (از اقرب الموارد). به اصلاح آوردن خلل. (تاج المصادر بیهقی). ||نیکو کردن حال کسی را. رَمّ شأنه. ||گرفتن ستور چوبها را به دهن و خوردن. ||خوردن چیزی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نگریستن با چشم تیر را تا آن را برابر کنند. رَمّ سهمه بعینه. (از اقرب الموارد). رَمّ. و رجوع به مرمت و رم شود.

مرمة. [مَ رَمْ مَ] (ع اِ) لب گاو و هر حیوان که شکافته سُم باشد. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

مرمهز. [مُ مَ هِ زز] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر ارمهزاز. رجوع به ارمهزاز شود. ||سبک. (منتهی الارب). خفیف. (اقرب الموارد).

مرمهز. [مُ مَ هَ زز] (ع اِ) جای طمع و آز. (منتهی الارب). مطمع. (اقرب الموارد).

مرمی. [مَ ما] (ع مص) مصدر میمی از رمی و رمایة. (از اقرب الموارد). رجوع به رمی و رمایة شود. ||(اِ) مقصد. (منتهی الارب). مکان پرتاب کردن. ج، مَرامی. (از اقرب الموارد). و از آن است حدیث «لیس وراءالله مرمی»؛ یعنی مقصدی که آمال بسوی آن افکنده شود. (از منتهی الارب).

مرمی. [مَ می ی] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر رمی و رمایة. رجوع به رمی و رمایة شود. افکنده شده. افکنده. انداخته. انداخته شده. پرتاب شده. گشاد داده.

مرمی. [مِ ما] (ع اِ) وسیله‌ای که بدان تیراندازی کنند. ج، مَرامی. (از اقرب الموارد).

مرمیس. [مِ] (ع اِ) کرگدن. (منتهی الارب).

مرمیة. [مَ ی یَ] (ع ص) تأنیث مَرمیّ که نعت مفعولی است از مصدر رمی و رمایة. رجوع به مَرمیّ و رمی و رمایة شود.

مرن. [مَ] (ع مص) چرب کردن سپل شتر را که سوده شده باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). روغن بر پای شتر زدن از سودگی. (تاج المصادر بیهقی). ||بر زمین زدن کسی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خوی‌گر گردانیدن و عادت دادن کسی را بر کاری. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

مرن. [مَ] (ع اِ) چرم نرم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پوستین. (منتهی الارب). فراء. (از اقرب الموارد). ||جامه. (منتهی الارب). کسوة. ||نوعی از جامه. (از اقرب الموارد). ||(مص) گریختن از دشمن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نرم کردن پوست را. (از اقرب الموارد). ||(ص) یوم مرن؛ روزی که دارای خلعت و لباس و کسوه باشد. (از اقرب الموارد). ||یوم مرن؛ روزی که در آن فرار از دشمن باشد. (از اقرب الموارد). ||(اِ) دهش. (منتهی الارب). عطاء. (اقرب الموارد). ||کرانه و جانب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||نام گیاهی است. (منتهی الارب). ج، اَمران. (اقرب الموارد).

مرن. [مَ رَ] (ع اِ) دو چوب بسته در تنهٔ درخت که باغبان بر آن خواب کند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||عصب و پی داخل دو بازوی شتر. (از اقرب الموارد).

مرن. [مَ رِ] (ع ص) دارای مرونت و نرمش. (از اقرب الموارد). ||(اِ) خوی. (منتهی الارب). خلق؛ هم علی مرن واحد؛ اخلاق آنان یکسان است. (از اقرب الموارد). ||حال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)؛ مازال ذلک مرنی؛ حال من است. ||عادت. (اقرب الموارد). ||بانگ. (منتهی الارب). صخب. (از اقرب الموارد). ||پیکار. (منتهی الارب). قتال. (اقرب الموارد).

مرن. [مُ رِنن] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر ارنان. رجوع به ارنان شود. مرغ فریاد کننده. (ناظم الاطباء).

مرناب. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان مواضعخان بخش ورزقان شهرستان اهر، واقع در ۱۸هزارگزی شمال شرقی تبریز و ۴ هزارگزی راه شوسهٔ اهر به تبریز. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مرنان. [مَ] (ع اِ) تثنیهٔ مرن. رجوع به مرن شود.

– مرناالانف؛ دو کنارهٔ بینی. (از اقرب الموارد).

مرنان. [مِ] (ع ص) نعت از رَنّة و رنین. رجوع به رنین شود. ||قوس مرنان؛ کمان باآواز. (از اقرب الموارد). کمان بانگ‌آور.

(دهار). ||کمان. (منتهی الارب). کمان‌بلند. (دهار). قوس. (اقرب الموارد). ||مرنان‌الفؤاد، مردمان مرده‌دل. (دهار).

مرنب. [مَ نَ] (ع ص) کساء مرنب؛ گلیم که رشته‌های آن مخلوط به پشم خرگوش باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مؤرنب. و رجوع به مؤرنب شود. ||(اِ) نوعی از موش بزرگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرنبانی. [مَ نَ نی ی / مُ نَ نی ی] (ع ص) کساء مرنبانی؛ گلیم خرگوش‌رنگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرنبة. [مَ نَ بَ / مُ نِ بَ][1] (ع ص) أرض مرنبة؛ زمین خرگوشناک. (منتهی الارب). زمین که در آن خرگوش بسیار باشد. (از اقرب الموارد). مؤرنبة. و رجوع به مؤرنبة شود.

مرنج. [مَ رَ] (اِخ) مرنگ. نام قلعه‌ای است در هندوستان. (برهان). قلعه‌ای است سرحد مسلمانی هندوستان. (اوبهی). قلعه‌ای است از ملک هندوستان. (جهانگیری). این قلعه محل دورهٔ دوم حبس‌های مسعودسعد است که به روایتی سه سال و به روایت دیگر هشت سال در عهد سلطان مسعود سوم غزنوی و ظاهراً از ۴۹۳ هجری به بعد در آنجا زندانی بوده است. حبسهای دورهٔ اول او هفت سال در «سو» و «دهک» و سه سال در «نای» بوده است:

اکنون در این مرنجم درسمج بسته دیر
بربندخود نشسته چو بر بیضه ما کیان.
مسعودسعد.

من در شب سیاهم و نام من آفتاب
من در مرنجم و سخن من به قیروان.
مسعودسعد.

بیت ذیل نیز شاهد برای نام این قلعه‌است ولی آنچه در انجمن‌آرا و آنندراج آمده است که آن قلعه که مسعود در آن محبوس بوده قلعهٔ نای است، و شاید در این بیت خطاب به قلعه کرده (به وقف نون) گوید مرنج از شکوهٔ من....

ای حصن مرنج وای آنکس
کوچون من بر سر تو باشد.

براساسی نیست.

مرنح. [مُ رَنْ نَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر ترنیح. رجوع به ترنیح شود. بیهوش و سرگشته. (منتهی الارب). مغشی علیه. (از اقرب الموارد). ||ناتوان رونده از جهت سستی استخوان. (منتهی الارب). ||(اِ) «الوة» و آن نیکوترین نوع عود و بخور است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرنحة. [مَ نَ حَ] (ع اِ) سینهٔ کشتی. (منتهی الارب). صدر سفینه. (اقرب الموارد). جلو کشتی. (ناظم الاطباء).

مرند. [مَ رَ] (اِخ) (شهرستان) یکی از شهرستانهای استان آذربایجان و محدود است از شمال به رودخانهٔ ارس و از جنوب به بخش شبستر و میشوداغ و کوه علمدار و از شرق به بخش ورزقان و از غرب به بخش ایواوغلی و ولدیان. (خط الرأس کوه علی باشی آقداغ). این شهرستان از نظر تقسیمات کشوری از ۳ بخش به شرح زیر تشکیل یافته:

بخش مرکزی	۹۸	آبادی	با	۸۷۴۰۴	تن	جمعیت	
» زنوز	۲۰	»	»	۱۸۰۶۴	»	»	»
» جلفا	۲۹	»	»	۲۳۲۹۴	»	»	»
جمع	۱۴۷	»	»	۱۲۸۷۶۲	»	»	»

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مرند. [مَ رَ] (اِخ) (بخش مرکزی) نام یکی از بخشهای سه گانهٔ شهرستان مرند. از شمال به بخش جلفا و زنوز، از جنوب به بخش شبستر، از شرق به بخش ورزقان، از غرب به دهستان ولدیان محدود میباشد. هوای بخش ییلاقی سردسیر و سالم است. آب قریه‌های بخش از رودخانه‌های محلی و قنات تأمین میشود که مهمترین آنها زنوز چای میباشد محصولات عمده‌اش غلات، صیفی، زردآلو، سیب، بادام، کشمش، سبزیجات است و دارای معدن نمک در دهستان یامچی میباشد. مرکز بخش همان مرکز شهرستان (مرند) میباشد که راه تبریز و جلفا، تبریز و خوی و راه‌آهن جلفا و تبریز از این شهر عبور می‌نماید و اغلب دهات که در جلگه واقع شده دارای جادهٔ ماشین‌رو می‌باشند. بخش مرکزی دارای ۴ دهستان است که جمعاً ۹۸ آبادی و ۸۷۴۰۴ تن جمعیت دارد به شرح زیر:

دهستان حومه	۱۱	آبادی	با	۲۵۷۷۳	تن	جمعیت	
» رودقات	۴۶	»	»	۲۸۵۷۳	»	»	»
» یکانات	۱۹	»	»	۱۱۳۲۰	»	»	»
» یامچی	۲۲	»	»	۲۱۷۳۸	»	»	»
جمع	۹۸	»	»	۸۷۴۰۴	»	»	»

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مرند. [مَ رَ] (اِخ) شهرکی است [به حدود آذربادگان] خرد و آبادان و با نعمت و مردم بسیار و از وی جامه‌های گوناگون خیزد پشمین. (حدود العالم). از اقلیم چهارم است، طولش از جزایر خالدات «فانه» و عرض از خط استوا «ازنط». شهری بزرگ بوده است، دور باورویش هشت هزار گام است، اکنون کمابیش نیمهٔ او برجاست و هوایش معتدل است و آبش از رود زلوبر، حاصلش غله و پنبه و دیگر حبوبات و انگور و میوه بود، از میوه‌هایش شفتالو و زردآلو و به در غایت خوبی باشد. ولایتش شصت پاره دیه است و حاصلی نیکو دارد. در مرند به جانب قبله کرم قرمز پیداشده است و در یک هفته به موسم تابستان آن را می‌توان گرفت و اگر نگیرند قرمز را سوراخ کند و بپرد. حقوق دیوانیش از مرند وولایتش ۲۴ هزار دینار است. (نزهة القلوب ص۸۸). در آذربایجان در شمال شرقی دریاچهٔ ارومیه واقع شده، مرکز آن قصبهٔ مرند در ارتفاع ۱۲۴۰ متر بنا شده. دارای باغهای فراوان و جویبارهای متعدد است و همان شهری است که بطلمیوس آن را ماندا گارانا نامیده و مطابق تورات مکانی است که حضرت نوح در آن مدفون میباشد. (جغرافیای سیاسی کیهان). شهر مرند در ۷۲هزارگزی شمال غربی تبریز و ۷۶هزارگزی جنوب مرز ایران و شوروی واقع و خط آهن جلفا تبریز از آن عبور میکند. ارتفاع شهر مزبور از سطح دریا ۱۴۳۰ متر است و آب و هوای آن ییلاقی و سردسیر و زبان اهالی ترکی و مذهبشان شیعه است. مختصات جغرافیایی آن به شرح زیر است: طول ۳۵ درجه و ۴۶ دقیقه و ۳۵ ثانیه، عرض ۳۸ درجه و ۲۶ دقیقه و ۲۲ ثانیه، اختلاف ساعت باتهران ۲۲ دقیقه و ۳۳ ثانیه یعنی ساعت ۱۲ ظهر مرند ،ساعت ۱۲ و ۲۲ دقیقه و ۳۳ ثانیهٔ تهران است.

این شهر یکی از شهرهای قدیمی ایران است. از آثار تاریخی آن مسجد جامع قدیمی است که‌در بیش از شش‌صد سال قبل توسط ابوسعید بهادر خان تعمیر شده و سر در آن به خط کوفی نوشته شده. این شهر بواسطهٔ نزدیک بودن با مرز شوروی، و سر راه واقع شدن در بین شهرستانهای آذربایجان هم مرکز مهم تجاری و هم دارای اهمیت سوق الجیشی است و بهمین جهت در هر دو جنگ بین‌المللی و نهضت‌های دیگر دچار آسیب گردید. این شهر دارای ۱۳۹۶۲ تن جمعیت و یک خیابان و بیمارستان و همچنین مغازه و بازار و کاروانسراهای متعدد می‌باشد. کارخانهٔ برق و پنبه پاک‌کنی و فرش و پنبه‌بافی در این شهر وجود دارد. محصول عمدهٔ آن زردآلو است که بطریق کالیفرنی برای فروش تهیه و آماده میکنند و در موقع خوبی محصول سالیانه از ۱۲۰۰ تن تا ۱۵۰۰ تن برگه تهیه مینمایند. کلیهٔ دوائر دولتی (پست و تلگراف، تلفن، راه، راه‌آهن، آموزش و پرورش، بهداری، ثبت اسناد، آمار، کشاورزی غله، دامپزشکی، شهربانی، ژاندارمری، اقتصادی، دادگستری، فرمانداری، نظام وظیفه، بانک ملی، بانک کشاورزی). در این شهر موجود است. این شهر دارای دبستان و دبیرستانهای متعدد نیز میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴):

آمد فصل بهار و آمدنت را به باغ

---

۱ - در منتهی‌الارب صورت اول و در اقرب‌الموارد صورت دوم آن ضبط شده است.

از گل و سبزه فکند مفرش و قالی ترند
باد بهاری اگر بر تو گل افشان کند
جز به سر آستین جای مروب و مرند.
سوزنی.

مهتر قالیان و نور مرند
میلشان جز بر بلندی نیست. خاقانی.
حکم حق رانش چون قاضی خوی
نطق دستانش چون پیر مرند. خاقانی.

مرندآباده. [مَ رَ دَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان افزر بخش قیر و کارزین شهرستان فیروزآباد، در ۳۴هزارگزی جنوب شرقی قیر و ۳هزارگزی راه افزر به زاخرویه در جلگهٔ گرمسیر واقع و دارای ۲۵۷ تن سکنه است. آبش از قنات و چشمه و محصولش غلات، خرما، لیمو، و شغل مردمش زراعت و باغداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

مرندگی. [مِ رَ دَ / دِ] (حامص) مخفف میرندگی. حالت و چگونگی مرنده (میرنده). رجوع به میرندگی و مرنده و میرنده شود.

مرنده. [مَ رَ دَ / دِ] (اِ) کوزهٔ آب. (لغت فرس اسدی) (اوبهی):

تشنه چون بود سنگدل دلبند
خواست آب آن زمان به خنداخند
داد در دست او مرندهٔ آب
خورد آب از مرنده او بشتاب. منجیک.

مرنده. [مِ رَ دَ / دِ] (نف) میرنده. رجوع به میرنده شود.

مرندی. [مَ رَ] (ص نسبی) منسوب به مرند از بلاد آذربایجان. (از الانساب سمعانی). ||اهل مرند. ||از مرند. ساخت مرند:

سر بدخواه جاهت پی سپر باد
چوفغفوری[1] و خاقانی مرندی. سوزنی.

مرندیز. [مَ رَ] (اِخ) ده مرکز دهستان لب کویر بخش بجستان شهرستان گناباد، در ۳۷ هزارگزی شمال شرقی بجستان در جلگه و گرمسیر. دارای ۱۰۰۰تن سکنه. آبش از قنات و محصولش غلات، زیره، ارزن، شغل مردمش زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیائی از ایران ج ۹).

مرنعة. [مَ نَ عَ] (ع اِ) آوازهای بازی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||فراخی. (منتهی الارب). سعت. (اقرب الموارد). ||مرغزار. (منتهی الارب). روضه. (اقرب الموارد). ||پاره‌ای از صید و طعام و شراب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||فراهم‌آمدنگاه از جهت خصومت و مانند آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرنف. [مُ نِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر ارناف. رجوع به ارناف شود. ستوری که سست کند گوش را از ماندگی. (آنندراج). ||مرد شتابنده. (آنندراج).

مرنق. [مُ رَنْ نِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر ترنیق. تاریک‌چشم از گرسنگی. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترنیق شود.

مرنق. [مُ رَنْ نَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر ترنیق به‌معنی شکستن بازوی مرغ به تیر چندان که بیفتد. مرنق‌الجناح. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به ترنیق شود.

مرنگ. [مَ رَ] (اِخ) مرنج. نام قلعه‌ای در هندوستان. (برهان). رجوع به مرنج شود.

مرنگ. [مَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان انزان بخش بندرگز شهرستان گرگان در ۵ هزارگزی جنوب غربی بندرگز بین دو راهی بندر گز بهشهر و گرگان در دشت معتدل‌هوایی واقع و دارای ۹۸۰ تن سکنه است. آبش از یک چشمهٔ بزرگ و دو چشمهٔ کوچک و محصولش برنج، غلات، پنبه، کنجد، مختصر نیشکر و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

مرنگلوی بزرگ. [مَ رَ گْ یِ بُ زُ] (اِخ) دهی است از دهستان تازلو بخش حومه شهرستان ارومیه، در ۲۹هزارگزی شمال شرقی ارومیه و ۱۰/۵هزارگزی شرقی راه ارومیه به سلماس و در جلگه کنار راه دریاچه و منطقه معتدل واقع و دارای ۳۸۲ تن جمعیت است. آبش از چشمه و تازلوچای و محصولش غلات، چغندر، توتون حبوبات و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی آن جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مرنگلوی کوچک. [مَ رَ گْ یِ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان تازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، واقع در ۹هزارگزی شمال شرقی ارومیه به سلماس. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و چغندر و حبوب و راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

مرنگو. [مَ رَ] (اِ) خارپشت بزرگ تیرانداز. (برهان). راورا. ژاوژا. تشی. جخو. بیهن. کوله. سکنه. (لغت فرس اسدی، ذیل کلمهٔ سکنه). شکنه. مزنگو. (برهان):

تو این را سوی پارسی چون کشی
یکی شکنه خواندش و دیگر تشی
همه مرزهای خراسان تمام
مرنگوش خوانند و بیهن به نام. اسدی.

مرنو. [مِ نَ / نُو] (اصوت) آواز گربهٔ مست. (از یادداشت مرحوم دهخدا).
— مرنو مرنو؛ آواز گربهٔ به گشن آمده. حکایت آواز گربه گه به گشن آمدگی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مرنوطس. [ ] (اِخ) نام یکی از اصحاب کهف. (حبیب السیر چ طهران ج ۱ ص ۵۴).

مرنة. [مُ رِنْ نَ] (ع ص، اِ) تأنیث مُرِنّ. نعت فاعلی از مصدر ارنان. رجوع به مرن و ارنان شود. ||کمان. (منتهی الارب). قوس. (اقرب الموارد). مرنان. و رجوع به مرنان شود. ||کمان باآواز. (منتهی الارب).

مرنه. [مَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش صومای شهرستان ارومیه، در ۵/۵هزارگزی جنوب غربی هشتیان و ۵/۵ هزارگزی غربی راه هشتیان به گنبد و در دامنه سردسیری واقع و دارای ۱۹۲ تن سکنه است. آبش از کوهستان و محصولش غلات و توتون و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مرنی. [مَ رَ] (اِخ) دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل، در ۲۲هزارگزی شرقی اردبیل و ۲۰هزارگزی راه اردبیل به آستارا در جلگهٔ معتدل واقع و دارای ۱۴۱۹ تن سکنه است. آبش از چشمه و محصولش غلات و حبوب و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. دارای دبستان نیز می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مرو. [مَرْوْ] (اِ) نوعی از ریاحین و آن را اقسام می‌باشد. (منتهی الارب). اسم جنس است انواع ریاحین را و بطور مطلق «مرماحوز» (مرماخوز) است. یک دانهٔ آن مروة باشد. نوعی از ریاحین. (دهار) (از اقرب الموارد). گیاهی باشد خوشبو که آن را مروخوش نیز خوانند و عربان ریحان‌الشیوخ و حبق‌الشیوخ خوانند. (از جهانگیری) (از برهان). خودروی وی کم بود و هیئت برگ او آن است که دراز بود و اطراف او تیز باشد و نبات او درشت بود و بوی او به بوی تیسوم مشابه بود و گل او کبود بود و آنچه مزروع بود گل او را کبودی از دشتی کمتر باشد و او را مروماحور گویند. تخم این هر دو نوع از شهدانه خردتر بود و یک جانب او پهن باشد. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی). اسم جنس است ریاحین را و انواع او هریک بنامی مخصوص، و بر ابرون[2] و خزامی و اقحوان و لسان‌الثور نیز اطلاق میکنند، و از مطلق او مراد نوع خوشبوی او است که مرماحوز باشد. و اصناف مرو چهار است و نزد بعضی پنج. (از مخزن الادویه). کنیچه. (بحر الجواهر). جنسی از حی العالم. (مفاتیح). تبریر. توفیل. (منتهی الارب). سپرم دشتی. اسم جنس است انواع ریاحین را و چون مطلق گویند مراد مرماحوز

۱ - شاید: مخفوری، که نوعی فرش است، چه فغفوری نوعی چینی است.
۲ - صحیح ایزون است، به‌معنی گل همیشه‌بهار و حی‌العالم.

است، اعشی گوید: و آسٍ و خیریٌّ و مَروٍ و سوسنٍ. (از اقرب الموارد).
– تخم مرو؛ دانهٔ مرو است. بزرالمرو. تخم کنیچه. (بحر الجواهر).
– سرخ مرو؛ بقلهٔ یمانیه.
– سفید مرو؛ بقلهٔ یمانیه.
– مرو آزاد؛ مرمازاد. (فهرست مخزن الادویه).
– مرو اردشیران؛ قسمی گل خوشبوی. (یادداشت مرحوم دهخدا).
– مروالتلال؛ مرماطوس. (فهرست مخزن الادویه). و مرماطوس مرو بری است و قسمی از مرو سفید که مرماهوس خوانند. رجوع به فهرست مخزن‌الادویه شود.
– مروالهرم؛ مرماهوس. (فهرست مخزن الادویه). و مرماهوس مرو سفید و مرو تلخ است.
– مرو بری؛ مرماطوس. (فهرست مخزن الادویه).
– مرو تلخ؛ مرماهوس. (فهرست مخزن الادویه). مروالهرم. رجوع به مروالهرم و فهرست مخزن الادویه شود.
– مرو جبلی؛ مرماخوز. (فهرست مخزن الادویه).
– مروخوش؛ مرو. رجوع به مروخوش در ردیف خود شود.
– مرو خوشبو؛ برسفانج. رجوع به برسفانج شود.
– مرو سفید؛ مرماموس. (فهرست مخزن الادویه). زغبر. مروالهرم. مرو تلخ.
– مرو شیرین؛ مرماخوز. (فهرست مخزن الادویه).
– مرو عَریض[1]؛ خافور.
– مروماحوزی؛ قسم شاهسپرم. رجوع به مروماحوزی در ردیف خود شود.

مرو. [مَرْوْ] (ع اِ) سنگی است سفید و رقیق و شکننده و درخشان که از آن آتشزنه گیرند، و یا سنگی است سخت مشهور به صوان، که از آن «ظر» می‌سازند و ظر آلتی است سنگی و برنده و دارای لبه‌ای تیز چون لبهٔ کارد که برای ذبح کردن به کار میرود. یک قطعه آن مروة است. (از اقرب الموارد). سنگ سپید تابان که در او آتش باشد. (دهار). سنگ آتش‌زنه. (جهانگیری) (برهان). و رجوع به مروة شود. حجرالمرو[2].

مرو. [مَرْوْ] (اِخ) صاحب حدود العالم می‌نویسد (ص ۹۴): شهری بزرگ است [به خراسان] و اندر قدیم نشست میر خراسان آنجا بودی و اکنون [به] بخارا نشیند. جائی بانعمت است و خرم و او را قهندز است و آن را طهمورث کرده است و اندر وی کوشکهای بسیار است و آن جای خسروان بوده است و اندر همه خراسان شهری نیست از نهاد[3] بازار وی نیکو و خراجشان بر آب است و از وی پنبه نیک و اشترغاز و فلاته و سرکه و آبکامه و جامه‌های قزین و ملحم خیزد – انتهی.
و در صفت مردم آن نوشته‌اند:
و قدعلمنا أن أخطبَ الناس الفرسُ و اخطبَ الفرس أهلُ فارسَ و أعذبَهم کلاماً وأسهلهم مخرجًا و أحسنهم ولاءً أشدهم فیهم تحنکاً أهلُ مرو... (البیان والتبیین جاحظ. یادداشت مرحوم دهخدا).
حمدالله مستوفی در نزهة القلوب آرد: از اقلیم چهارم است. طولش از جزایر خالدات «صور» و عرض از خط استوا «لزم» کهن‌دز مرو طهمورث ساخت و شهر مرو اسکندر رومی برآورد و دارالملک خراسان ساخت. ابومسلم صاحب دعوت در آنجا مسجد جامع ساخت. [illegible] جنب آن دارالاماره‌ای ساخت عالی و دَرَاو قبه‌ای پنجاه و پنج گز در پنجاه و پنج گز و از هر طرف آن قبه ایوانی است سی گز در شصت گز. مأمون خلیفه بوقت آنکه حاکم خراسان بود و دارالملک آنجا داشتی بنی‌لیث صفار به نیشابور بردند، چون دولت به سلاجقه رسید چغری بیگ باز به آنجا آورد و نبیره‌اش سلطان ملکشاه مرو را بارو کشید. دورش دوازده هزار و سیصد گام است و در آن ملک غله بسیار نیکو می‌آید و معنی این آیت «مثل الذین یُنفقون أموالهم فی سبیل‌الله کمثل حبة أنبتت سبع سنابل فی کلّ سُنبلةٍ مائة حبةٍ[4] گویی در شأن آن ملک وارد است. گویند یک من غله که آنجا زرع کنند در سال اول صد من حاصل دهد و در سال دوم از غله که درویده باشند و تخم افشانده شده سی من و در سال سیم ده من. هوایش متعفن است و در او بیماری بسیار بود بتخصیص، علت رشته. آبش از مرورود است و قنوات زمینش شورناک است و بدین سبب ارتفاعش نیکو باشد و جای ریگ روان باشد چه در آن نزدیکی غلبه ریگ روان است. و از میوه‌هاش مرود و انگور و خربزه نیکوست و خشک کرده به بسیار ولایت برند... مردم آنجا بیشتر جنگی بوده‌اند. اکنون آن شهر خراب است و از آنجا اکابر و عقلاء بسیار خاسته‌اند و در عهد اکاسره برزویهٔ طبیب و بزرجمهر بختکان و باربد مطرب. و دیه سفیدنج که از ضیاع مرو است مقام ابومسلم صاحب دعوت آنجا بود. – انتهی.
نام دو شهر است در خراسان یکی مشهور به مروالشاهجان و دیگری مَروَروذ. یا مَرّوذ و یا مروالروذ، و هر دو را با هم «مروان» خوانند. نسبت به اولی را برخلاف قیاس «مروزی» نوشته‌اند و نیز گفته‌اند: ثوب مَرْوِیّ یا مَرَوِیّ. و برخی مروی و مرویة را نسبت به شهری دانسته‌اند در عراق برشط فرات. اما نسبت به شهر دوم، بر لفظ خود است یعنی مَرْوَرودی و مَرْوَذِیّ. (از اقرب الموارد از مصباح). چون مطلق مرو گویند مراد مرو شاهجان است و آن شهری است از خراسان و نسبت بدان مروی و مروزی و مرغزی می‌آید. این شهر در ۵۵۰ هـ.ق. ده کتابخانهٔ بزرگ عمومی داشت که یکی از آنها دوازده هزار جلد کتاب داشت. مردم مرو ایرانی و زبانشان فارسی بوده است. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). نام شهری است باستانی از ایران که امروزه جزء جمهوری ترکمنستان اتحاد جماهیر شوروی است و در انتهای جنوبی کویر قره قوم و به فاصلهٔ سی فرسخی شمال شرقی سرخس واقع و از رود مرغاب (مرورود) مشروب می‌شود و پنجاه و هفت هزار سکنه دارد مسلمان و شیعی مذهب. قدمت مرو به پیش از میلاد مسیح می‌رسد. داریوش اول در کتیبهٔ بیستون مرو را مَرگوش نامیده و با باختر اسم برده است. اما جغرافیانویسان قدیم آن را مَرْ گیانا نامیده و جداگانه ذکر کرده‌اند. مرگیان یا مرو از ممالک تابعهٔ پارت بشمار می‌آمد. (ایران باستان پیرنیا ج ۲ ص ۲۱۸۸ و ۲۶۵۱).
مرو در دورهٔ ساسانیان آباد بوده‌است و چنانکه در تواریخ مثبت است یزدگرد آخرین پادشاه ساسانی پس از شکست نهاوند (۲۱ هجری) به ری و اصفهان و کرمان و بلخ و سپس مرو رفت و از شاه چین و خاقان ترک کمک خواست اما چون از سوءنیت ماهوی سوری مرزبان مرو نسبت به خود آگاه‌شد به آسیابانی خسرونام پناه برد و او یزدگرد را به طمع لباس فاخرش کشت (۳۱ هـ.ق.). و از آن پس سرزمینهای شرقی ایران یکی پس از دیگری و از جمله مرو مسخر اسلام گشت و سلسله‌های ایرانی یکی پس از دیگری بر این ناحیه حکومت کردند و اهمیت آن همچنان محفوظ بود. در عهد سنجر مرو پایتخت و دارالملک خراسان بود و از معتبرترین بلاد ایران. آبادی و اعتبار مردم آن تا آنجا بود که ملاکان و دهقانان آن در توانگری با امرا و ملوک اطراف دم همسری می‌زدند و مانند جرجانیهٔ خوارزم اهل فضل در آنجا مجتمع بودند و در مدارس و کتابخانه‌های آنجا ایام را

---

1 - Marum large.
۲ - دزی (ج۲ ص۵۸۵) حجرالمرو را معادل با Pierre ponce (سنگ‌پا) آورده است، با توجه بـاینکه آتشزنه (Silex) و سنگ‌پا هر دو از سنگهای سیلیسی هستند میتوان حجرالمرو را نوعی سنگ سیلیسی دانست.
۳ - کلماتی افتاده دارد.
۴ - قرآن ۲۶۱/۲.

به استفاضه و افاضه می‌گذراندند. یاقوت که مقارن حملهٔ مغول در مرو بوده‌است می‌نویسد از مرو در ۶۱۶ بیرون رفتم در حالی که در حد اعلای نیکویی بود. این شهر در حملهٔ مغول بکلی ویران شد بدین توضیح که پس از فرار سلطان محمد خوارزمشاه مجیرالملک حاکم سابق مرو به حفظ مرو در قبال مغول پرداخت و شیخ الاسلام مرو و قاضی سرخس را که قصد تسلیم شدن داشتند کشت و مغول شهر را محاصره کردند. مرو پنج روز مقاومت کرد اما سرانجام تسلیم تولی پسر چنگیز شد و وی تمام مردم شهر را امر کرد به خارج شهر بروند و خود بر کرسی زرین نشست و سران خوارزمشاهی را دستور دادگردن زدند و عامه را میان لشکریان بخش کرد و مغول همه را از زن و مرد و کودک کشتند و سپس مرو را آتش زد و تربت سنجر را سوخت و قبرها را به طمع دفینه نبش کرد و در این واقعه هفتصد هزار آدمی کشته شدند و هیچ کس از ساکنان آنجا باقی نماندند (۶۱۸ هـ.ق.). پیداست که پس از این ویرانی و قتل و سوختن مرو آن رونق و شکوه سابق را نتوانست بیابد خاصه با رونقی که هرات در دورهٔ تیموریان و صفویه یافته بود. در دورهٔ صفویه و افشاریه و قاجاریه گاه‌گاه سرکشان نواحی خاصه ازبکان و خانهای خیوه، مرو را مورد تاخت و تاز قرار می‌دادند چنانکه من باب مثال در ۱۲۷۶ هـ.ق. محمدامین‌خان والی خوارزم به حدود مرو آمده و به تعرض خراسان پرداخته است و فریدون میرزای فرمانفرما او را در سرخس شکست داده و کشته و سر او را به تهران فرستاده است. چون روز ورود سر او به تهران مصادف با روز عید بود در موقع سلام عام مژدهٔ این فتح را به ناصرالدین شاه دادند. شمس الشعراء سروش اصفهانی بهمین مناسبت در آن روز قصیده‌ای انشاد کرد به این مطلع:

افسر خوارزمشه که سود به کیوان
با سرش آمد در این مبارک ایوان
یک سرخس در همه سرخس نیابی
تا شده از خون برنگ لالهٔ نعمان.

اما تعرض ترکمانان و حکام اطراف امری عادی شده بود بدین مناسبت ناصرالدین شاه در اواخر سال ۱۲۷۶ هـ.ق. حشمت‌الدوله حمزه میرزا به همراهی میرزا قوام‌الدوله آشتیانی با چهل هزار سپاهی روانهٔ حدود مرو کرد. اما این لشکر بسبب بی‌احتیاطی و اختلافی که بین حشمت‌الدوله و قوام‌الدوله بود از ترکمانان شکست خوردند و قریب دو ثلث آنان مقتول یا اسیر شدند و در این اوان روسها که به حدود شمال دریاچهٔ آرال و مشرق بحر خزر رسیده و به تصرف ترکستان شرقی و غربی و دره‌های سیحون و جیحون شروع کرده بودند به نواحی تحت تابعیت ایران نیز دست انداختند، از جمله خیوه را در ۱۲۷۰ و تاشکند و سمرقند و بخارا را در ۱۲۸۱ و ۱۲۸۵ مسخر کردند و با استیلای بر این نواحی به درهٔ اترک و صحرای ترکمن نزدیک شدند و در ۱۲۹۸ هـ.ق. در گوگ‌تپه ترکمانان تکه را بکلی از پای درآوردند و سرانجام در محرم ۱۲۹۹ هـ.ق. خط مرزی کنونی بین دولت ایران و روسیه به موجب معاهده‌ای مقرر شد. مرو شایگان یکی از چهار شهر قدیم خراسان است که زمانی دارالملک این استان بوده است سه شهر دیگر خراسان نشابور و بلخ و هرات است. در همهٔ کتابهای تاریخ و دواوین اشعار نام این چهارشهر را در ردیف یکدیگر ذکر کرده‌اند:

خراسان بدو داد بالشکری
نشابور با بلخ و مرو وهری.

شهر مرو بواسطهٔ نزدیکی به خوارزم و ماوراءالنهر از یک طرف و اتصال آن به سرخس و نیشابور از طرف دیگر از نظر نظامی و تجاری موقعیتی خاص داشته است بهمین جهت در زمان ساسانیان و در دورهٔ تسلط اعراب تا زمان مأمون همیشه این شهر دارالملک خراسان بوده است. طاهریان مرکز خراسان را به نیشابور انتقال دادند سامانیها دارالملک را به بلخ و بخارا منتقل کردند ولی در موقع فرمانروائی سلجوقیها شهر مرو که در مجاورت یورت آنها بوده مرکز امپراطوری بزرگ سلجوقیها گردید پس از آن سلاطین تیموری شهر هرات را پایگاه فرمانروائی خود ساختند.

شهرمرو در کنار رود مرغاب واقع شده که این رود از کوههای بادغیس سرچشمه میگیرد. در نزدیکی شهر مرو سدها و آبگیرهائی بر رود مرغاب احداث شده بود که آب رودخانه را به مزارع و زمینهای اطراف شهر مرو سرازیر میکرد و در حقیقت این رود که آن را زریق (زریک) مینامیدند وسیلهٔ حیات و آبادی شهر مرو بود. مردم نواحی شرقی خراسان مرو را به نام مور «Mowr» (بر وزن دور بمعنی محیط و پیرامون) و سکنهٔ آن را موری (بر وزن دوری بمعنی بشقاب) میگویند. (از مقالهٔ مؤید ثابتی در شمارهٔ مسلسل ۴۷ و ۴۸ مجلهٔ گوهر بهمن و اسفند ۱۳۵۵): و لمرو نهرٌ عظیم...و یُعرف هذاالنهر بمرغاب أی ماء مرو. (صورالاقالیم اصطخری، یادداشت مرحوم دهخدا).

به مرو و نشابور و بلخ و هری
فرستاد بر هرسوئی لشکری. فردوسی.

غم نباشد بیش ما را زان سپس روزی که ما
از نشابور و مرود و مرو زی همدان شویم.
سنائی.

چار شهر است خراسان را بر چار طرف
که وسطشان به مسافت کم صد در صد نیست
گرچه معمور و خرابش همه مردم دارند
بر هر بی‌خردی نیست که چندین رد نیست
مصر جامع را چاره نبود از بد و نیک
معدن در وگهر بی‌سرب و بسد نیست
بلخ شهری است در آگنده ز اوباش و رنود
در همه شهر و نواحیش یکی بخرد نیست
مرو شهری است به ترتیب و همه چیز درو
جد و هزلش متساوی و هری هم بدنیست
حبذا شهرنشابور که در ملک خدای
گر بهشت است همان است و گرنه خود نیست.
انوری (ص ۳۵۹).

جان نقش بلخ گردد دل قلب مرو گیرد
آن روز کز تو نسیم هری ندارم.
خاقانی (چ عبدالرسولی ص۲۷۵).

چو زد لشکر کبک را بر تذرو
ز ملک نشابور شد سوی مرو. نظامی.

طبیبی پری‌چهره در مرو بود
که در باغ دل قامتش سرو بود. سعدی.

چند شهر است اندر ایران مرتفع‌تر از همه
بهتر و سازنده‌تر از خوشی آب و هوا
گنجهٔ پرگنج، در ارّان صفاهان در عراق
در خراسان مرو و طوس، در روم باشد اقسرا.
(از نزهة القلوب چ دبیرسیاقی ص ۱۰۵).

مداخل بیگلر بیگی مرو هفتهزار و صد و نود و سه تومان و ششهزار و صد و چهل دینار و ملازمان دو هزار و سیصد و پنجاه و دو نفر است. (از تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص۸۲). و رجوع به مرو شاهجان شود.

مرو. [مَ] (اِ) امرود، در تداول مردم لرستان. (گاآوبا)(از یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به امرود شود.

مرو. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان دره صیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد. در ۱۹هزارگزی عرب اشترینان کنار راه کناره پائین به دره صیدی در منطقهٔ کوهستانی و معتدل واقع و دارای ۳۴۴ تن سکنه است. آبش از قنات و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مرو. [مُ] (اِ)[1] قسمی ماهی که از جگر آن روغن ماهی گیرند و ویتامین‌های آن بسیار باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مروا. [مَرْ] (اِ) اسم هندی مرزنجوش است. (از مخزن الادویة).

مروا. [مُرْ] (اِ) فال نیک و دعای خیر (جهانگیری) (برهان). فال نیک. (غیاث). فا!

---
1 - Morue.

نیکو. (اوبهی) (آنندراج). دعا. دعای خیر. نیک‌سگالی. نیک‌اندیشی. مرحبا. تحسین مقابل مرغوا، نفرین:

روزه به پایان رسید و آمد نوعید
هر روز بر آسمانْت بادا مروا. رودکی.

(از فرهنگ اسدی اقبال ص ۵ و شرح احوال رودکی ص ۱۰۳۷).

نفرین کند به من بر، دارم به آفرین
مروا کنم بدو بر، دارد به مرغوا.
بوطاهر خسروانی.

روزه بپایان رسید و آمد نوعید
دیر زی و شاد و نیک بادت مروا.
بهرامی (از لغت‌نامهٔ اسدی چ آلمان ص ۴)[1].

لب بخت پیروز را خنده‌ای
مرا نیز مروای فرخنده‌ای. عنصری.

بدو گفت داریم ما هرکسی
بدین گاو مروای فرخ بسی. اسدی.

نیابد آفرین آن کس که گردونش کند نفرین
نیابد مرغوا آن کس که یزدانش دهد مروا.
قطران.

گردداز مهرتو نفرین موالی آفرین
گردداز کین تو مروای معادی مرغوا.
قطران.

آسمان و تن از ایشان در جهان پیدا شود
تا نجوم فضل را می مرکز مروا شود.
(منسوب به ناصرخسرو).

مرغوا بر ولی شود مروا
آفرین بر عدو شود نفرین. معزی.

آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا
جای شجن گیرد گیا، جای طرب گیرد شجن.
معزی.

از خاک[2] صفا، صفا پذیری
مروا ز جبال مروه گیری. خاقانی.

- مروای نیک؛ فال نیک. (برهان).
- || نام لحنی است از سی لحن باربد. (آنندراج). لحن بیست و دوم از سی لحن باربد. (برهان).

چوبرمروای نیک انداختی فال
همه نیک آمدی مروای آن سال. نظامی.

مروار. [مَ] (اِ)[3] سرخ بید که از آن سبد و جز آن بافند. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به سرخ بید شود.

مروار. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان سربند پائین بخش سربند شهرستان اراک، در ۳۶هزارگزی جنوب غربی سربند و در منطقهٔ کوهستانی واقع است. آب آن از چشمه و قنات و محصولش غلات، بنشن، پنبه و میوه و شغل مردمش زراعت و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

مرواری. [مَ] (اِ) مروارید، در تداول عامه. رجوع به مروارید شود.

- مرواری پوکه؛ مروارید بدل در تداول عامه. رجوع به مروارید بدل ذیل مروارید شود.

مروارید. [مُ] (اِ)[4] یک نوع مادهٔ صلب و سخت و سپید و تابان که در درون بعضی صدفها متشکل می‌گردد و یکی از گوهرها می‌باشد. (ناظم الاطباء). مروارید افخر سایر جواهر است و بعضی برآنند که از جنس استخوان است و او بحسب آب و رنگ منقسم می‌شود به شاهوار و شکر و تبنی و آسمان‌گون و رصاصی و سرخ آب و سیاه آب و شمعی و رخامی و جصی و خشکاب. (جواهر نامه). جسم جامد و کروی شکل و براق و نسبةً سختی که از انجماد ترشحات مخاط بدن انواعی از نرم‌تنان دوکفه‌ای به نام صدف مروارید حول اجسام خارجی بوجود می‌آید. (از قبیل یک ریزهٔ شن یا نوزاد برخی کرمها و نیز ماده‌ای خارجی که مزاحم بدن حیوان باشد). بطوری که اگر یک دانه مروارید را بشکنند در وسط آن جسم خارجی مشاهده می‌شود. رنگ مرواریدها سفید یا سیاه و یا زرد است و معمولاً نوع سفید آن مرغوبتر است و آن را از سواحل نزدیک بحرین (خلیج فارس) و سراندیب (سیلان) به دست می‌آورند. مروارید سیاه بیشتر در خلیج مکزیک حاصل می‌شود و مروارید زرد مخصوص سواحل استرالیا است. صدفهای مروارید در اعماق بین ۲۰ تا چهل متر زندگی می‌کنند. مروارید از احجار کریمه است و در جواهرسازی مصرف می‌شود این سنگ از زمانهای بسیار قدیم شناخته شده است اما اصل آن مدتها مجهول بود بطوری که از کتب مختلف برمی آید مدتها آن را قطرات اشک ملائکه و قطرات اشک ونوس (زهره، ربةالنوع زیبائی) میدانستند و بعضی هم آن را اجتماعی از ذرات مادی فجر (به مناسبت تلألؤ خاصی که دارد) می‌پنداشتند. در فارسی معمولاً تنها مروارید موجود در بدن صدف را در یتیم گویند و اعتقاد عامه که در ادب فارسی منعکس شده است این است که دانهٔ باران در درون صدف که وسط دریا به سطح آب آمده و دهان باز کرده می‌چکد و مروارید درون صدف پرورش می‌یابد. رنگ مروارید بر چند قسم است: رنگ سفید که کمی به سرخی مایل است، رنگ سفید که به سرخی بیش مایل باشد، رنگ سفید که با رنگ سبز مخلوط باشد و این قسم پست است. رنگ شیشه‌ای، آسمانی رنگ و کبود، و به هریک از این انواع اسم مخصوصی داده‌اند. از اقسام مروارید است: مدحرج (عیون). نجم. خوش‌آب. زیتونی. خایه‌دیس. غلامی. بادریکی (فلکی). لوزی. جودانه (شعیری). قلزمی. کمربست. خشک آب. شاهوار. خوشه. درا مروارید. بره مروارید (فره). دهرم مروارید (درة). گاهی (تبنی). یاسمین. شیربام (شیرفام). گلی (وَردی). شرابة. شبه. ورقا. کروش. خایه دانه. دهلکی. (یادداشت مرحوم دهخدا). گوهر. گهر. جوهر. کسپرج. أناة. (منتهی الارب). بحری. توأمیة. تومة. ثعثع. ثعثعة. (الجماهر بیرونی). جمان. (منتهی الارب). جمانة. خوضة. خریدة. (الجماهر). خضل. (منتهی الارب). درة. رضراض الجنة. (دهار). سبیة. (منتهی الارب). سفانة. (الجماهر). سنیح. (منتهی الارب). صدفیة. لطیمیة. (الجماهر). لؤلؤ. (منتهی الارب). لؤلؤة. مرجان. (دهار). مرجانة. (الجماهر). مهو. (منتهی الارب). نطفة. (الجماهر). وناة. (منتهی الارب). ونیة. (الجماهر). وهیة. (منتهی الارب). هیجمانة. (الجماهر): از وی [هندوستان] گوهرهای‌گونا گون‌خیزد چون مروارید و یاقوت و الماس و مرجان و دُر. (حدود العالم). آن دو جام زرین مرصع به جواهر بود با پاره‌های مروارید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۷). امیر [محمود] وی را [ارسلان خان را] دستارهای قصب و شار باریک و مروارید و دیبای رومی فرستادی. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۳). چندان جامه و طرایف زرینه و سیمینه و غلام و کنیزک و مشک و کافور و مروارید...بود در این هدیهٔ سوری که... به تعجب ماندند. (تاریخ بیهقی ص ۴۱۹). جامی زرین از هزار مثقال پر مروارید. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۶). سیصد هزار مروارید. (تاریخ بیهقی ص ۴۲۵).

از آن قبل راکردند هار مروارید
که‌دُرّ ضایع بودی اگرنبودی هار.
اسدی (از لغت‌نامه چ اقبال ص ۱۵۹).

نگار من به دو رخ آفتاب تابان است
لبی چو بسد و دندانکی چو مروارید. اسدی.

در مثل گویند مروارید کژ نبود چرا
کژهمی‌بینم چو زلف نیکوان دندان یار.
سنائی.

مروارید و یاقوت را در سرب و ارزیز بنشاندن در آن تحقیر جواهر نباشد. (کلیله و دمنه). دانهٔ گندم به قیمت از دانهٔ مروارید درگذشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۲۵).

گرفته در حریرش دایه چون مشک
چو مروارید تر در پنبهٔ خشک. نظامی.

چو برفرق آب می‌انداخت از دست

---

۱ - ظاهراً بهرامی مصراع اول را از رودکی تضمین کرده است.
۲ - ن ل: از سنگ.
3 - Osier.
4 - morvârît (پهلوی), Margharîtês (یونانی), Perle (فرانسوی), Pearl (انگلیسی).

فلک بر ماه مروارید می‌بست. نظامی.
دو مرواریدش از مینا بریدند
به جای رشته در سوزن کشیدند. نظامی.
حرف سعدی بشنو آنکه تو خود دریایی
خاصه آن وقت که در آن گوش کنی مروارید.
سعدی.

نا گاه‌کیسه‌ای یافتم پر از مروارید. (گلستان سعدی).

بیافت سوزن از آن بخیهٔ چو مروارید
که‌او به بحر پر از موج حیرشد غواص.
نظام قاری (ص ۸۷).

بسد، مروارید سرخ. (دهار). تؤامیة، تومة، خوصة، ضب، ضیب؛ دانهٔ مروارید. (منتهی الارب). تسمیط؛ در رشته کشیدن مروارید. جناح، مسجور، مسمط، نظام، نظم؛ مروارید در رشته کشیده. (منتهی الارب) (دهار). خریدة؛ دانهٔ مروارید سوراخ ناکرده. (منتهی الارب). در، درة؛ مروارید بزرگ. (دهار) (منتهی الارب). دری؛ مروارید بزرگ و رخشان. (دهار). دنیة، سمط؛ رشتهٔ مروارید. (منتهی الارب). شذر؛ مروارید ریزه. (منتهی الارب). صدف؛ غلاف مروارید. (دهار). عذراء؛ مروارید ناسفته. (از منتهی الارب). قصب؛ مروارید تر آبدار و تازه. (منتهی الارب). لآل؛ مرواریدفروش. (دهار). مرجانة؛ مروارید خرد. (دهار). مضطمر، منضم؛ مروارید میان باریک. (منتهی الارب). نطفة؛ مروارید روشن یا مروارید خرد. (منتهی الارب). نظام؛ مروارید رشته کن. (دهار). نظام؛ رشتهٔ مروارید. (دهار). هیجمانة؛ مروارید بزرگ. (منتهی الارب).

— مروارید خاکه؛ خاکهٔ مروارید مروارید بسیار خرد.

— مروارید خرد؛ مرجان. (منتهی الارب). مرجانة. (دهار). بسد.

— ||مروارید خاکه.

— مروارید خوشاب؛ لؤلؤ.

— مروارید شب‌تاب؛ درخشان و پرتلألؤ:
زرافشاندی و مروارید شب تاب
نشاندم تا سرم در آتش و آب.
میرخسرو (آنندراج).

— مروارید ناسفته؛ مرواریدی که سوراخ نشده باشد. (ناظم الاطباء).

— ||دوشیزه و باکره. (ناظم الاطباء).

— ||سخن بکر که تا کنون کسی نگفته باشد. (ناظم الاطباء).

— آب مروارید؛ بیماریی که از پیری در چشم پدید می‌آید و چشم نابینا می‌گردد. (ناظم الاطباء). و رجوع به آب مروارید گردد.

— مثل مروارید؛ دندانی سفید. (امثال و حکم دهخدا).

— ||گندم و یا برنجی خوب و بی‌آخال. (امثال و حکم دهخدا).

||کنایه از اشک چشم. (آنندراج). ||کنایه از دندان معشوق. (آنندراج). ||نام یکی از آهنگهای فارسی. رجوع به کلمهٔ آهنگ شود. ||درختچه‌ای [1] از تیرهٔ بداغ‌ها [2] که برگهای متقابل و بیضوی و کامل دارد گلهایش مجتمع بصورت خوشه‌های کوچک است. میوه‌اش کروی و کوچک و سفید رنگ است (شبیه دانهٔ مروارید که وجه تسمیه بهمین علت است). در باغها بعنوان درخت زینتی کاشته میشود.

مروارید. [مُ رْ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان، در ۳۳هزارگزی شرق زنجان و ۹هزارگزی راه طهران به زنجان و در دامنهٔ سردسیری واقع و دارای ۴۱۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه، محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

مروارید. [مُ رْ] (اِخ) دهی است از دهستان کزاز بالا بخش سربند شهرستان اراک، در ۱۵هزارگزی شمال غربی آستانه و ۸ هزارگزی راه همدان به اراک و در دامنهٔ سردسیری واقع و دارای ۶۵۶ تن سکنه است. آب آن از قنات، محصولش میوه‌جات و شغل مردمش زراعت و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

مروارید. [مُ رْ] (اِخ) دهی است از دهستان سور سور بخش کامیاران شهرستان سنندج، در ۱۲هزارگزی شمال کامیاران کنار راه کرمانشاه به سنندج، در منطقه کوهستانی معتدل واقع و دارای ۵۲۴ تن سکنه است. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مروارید. [مُ رْ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهستان بخش داراب شهرستان فسا، در ۲۴هزارگزی شمال داراب و در منطقهٔ کوهستانی معتدل واقع و دارای ۶۹۴ تن سکنه است. آبش از چشمه، محصولش بادام، مویز، گردو، انجیر و شغل مردمش زراعت، باغبانی، قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

مرواریدبار. [مُ رْ] (نف مرکب) بارندهٔ مروارید. ||باران‌ریز (به مناسبت مشابهت دانه‌های باران به دانه‌های مروارید):
باغ گردد گل‌پرست و راغ گردد لاله گون
باد گردد مشکبوی و ابر مرواریدبار. فرخی.
||دیده، چشم <به مناسبت اشکریزی>.

مروارید بستن. [مُ بَ تَ] (مص مرکب) بندکردن مروارید:
از این سو زهره در گوهر گسستن
وزان سو مه به مروارید بستن. نظامی.
||کنایه از خدمت و منصب نویافتن و ترقی در احوال بهم رسیدن. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). ||خجل شدن و خجالت کشیدن. (برهان) (آنندراج).

مرواریددوز. [مُ رْ] (نف مرکب) مروارید دوزنده. دوزندهٔ مروارید. آنکه حرفه‌اش دوختن مروارید باشد. ||(ن‌مف مرکب) مروارید دوخته. پارچه یا مانند آن که مرواریددوزی شده باشد: هزار امیر بر دست راست و هزار امیر بر دست چپ و با هریک علمی زرنگار و مرواریددوز. (قصص الانبیاء ص ۸۵).

مرواریددوزی. [مُ رْ] (حامص مرکب، اِ مرکب) عمل مروارید دوختن. دوختن مروارید. ||محل و جایی که مروارید دوزند. ||دوخته بودن مروارید.

— مرواریددوزی شدن؛ دوخته بودن مروارید.

مرواریدریز. [مُ رْ] (نف مرکب) ریزندهٔ مروارید. ||(ن‌مف مرکب) مروارید دوخته. زینت شده به مروارید: تمامت رجال و نساء و بنین و بنات ثیاب مرواریدریز که از غرت بریق و تلألؤ لآلی آن انجم لیالی میخواسته. (جهانگشای جوینی).

مرواریدفام. [مُ رْ] (ص مرکب) به رنگ مروارید. چون مروارید.

مرواریدفروش. [مُ رْ فُ] (نف مرکب) مروارید فروشنده. فروشندهٔ مروارید. آن که حرفهٔ او فروختن مروارید باشد. لأآل [لَ ءْ آ]. (منتهی الارب مادهٔ ل ء ل) (دهار).

مرواریدفروشی. [مُ رْ فُ] (حامص مرکب) عمل فروختن مروارید. لِئالة. (منتهی الارب). ||(اِ مرکب) محل و جایی که در آن مروارید فروشند.

مرواریدک. [مُ رْ دَ] (اِ مصغر) مصغر مروارید. مروارید کوچک. مروارید خرد. ||قسمی از آبله که آن را لؤلوئی نیز گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مرواریدنشان. [مُ رْ نِ] (ص مرکب) مرصع به مروارید. (یادداشت مرحوم دهخدا). که در آن مروارید به کار رفته باشد.

مرواریدی. [مُ رْ] (ص نسبی) مرواریدین. منسوب به مروارید. چون مروارید. مانند مروارید: لون لؤلئی و لون لؤلؤان، رنگ مرواریدی. (منتهی الارب). ||ساخته از مروارید.

مرواریدی. [مُ رْ] (اِخ) شاعری باستانی. اسدی در لغت فرس ذیل کلمهٔ لامه بیت زیر

1 - Symphorine, Arbre à perles (فرانسوی).

2 - Caprifoliacées.

را از او بشاهد آورده است:
پیراهن لؤلئی به رنگ کامه
وان کفش دریده و بسر برلامه.
اسدی.

مرواریدین. [مُ رْ] (ص نسبی) مرواریدی. منسوب به مروارید. چون مروارید. دارای خصوصیات مروارید: آن خط کز آن قلم آید آن را لؤلُئی خوانند یعنی مرواریدین. (نوروزنامه). ||ساخته شده از مروارید. رجوع به مروارید شود.

مروان. [مَ رْ] (اِخ) تثنیهٔ مَرو، و مراد از آن مرو شاهجان و مروالروذ است. (از اقرب الموارد) (از معجم البلدان). و رجوع به مرو شود.

مروان. [مَ رْ] (اِخ) دهی است از دهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل، در ۴۸هزارگزی جنوب غربی گرمی و ۲۶ هزارگزی راه گرمی به اردبیل در منطقهٔ کوهستانی گرمسیر واقع و دارای ۲۵۷ تن سکنه است. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است، در ۲ محل به فاصلهٔ ۲ کیلومتر به نام مروان بالا و پائین مشهور است و سکنهٔ مروان بالا ۱۴۳ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مروان. [مَ رْ] (اِخ) (آل...) سلسله‌ای از خلفای اموی که اولین آنها مروان‌بن حکم بوده است. رجوع به آل‌مروان در ردیف خود شود.

مروان. [مَ رْ] (اِخ) ابن ابی‌حفصة رشیدی، مکنی به ابوالسمط یا ابوالهندام از شعرای مخضرمی است. نام او یزید و شاعری است مقل در ایام عثمان‌بن عفان خلیفه و اولین کس از خاندان بنومروان‌بن ابی‌حفصه است. (یادداشت مرحوم دهخدا از الفهرست ابن الندیم). ابن‌الندیم در الفهرست گوید: و دیوان او سیصد ورقه است. و رجوع به تاریخ الخلفاء، العقد الفرید، عیون الاخبار، ضحی الاسلام، الموشح، تاریخ سیستان ص ۱۴۵ شود.

مروان. [مَ رْ] (اِخ) ابن جناح سرقسطی یهودی از علمای منطق و طب و دانای به زبان یهود و عرب. او راست تألیفی در ادویهٔ مفرده و تعیین اوزان و مقادیر مستعملهٔ در طب. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مروان. [مَ رْ] (اِخ) ابن حکم‌بن ابی‌العاص ابن امیة‌بن عبدشمس‌بن عبدمناف، مکنی به ابوعبدالملک. نخستین از بنی‌حکم‌بن ابی العاص. و نسبت بنی‌مروان و مروانیه بدوست. وی به سال دوم هجرت در مکه متولد شد و در طائف پرورش یافت و در مدینه سکونت گزید. و در ایام خلیفهٔ سوم از خاصان و دبیران او گشت و چون آن خلیفه بقتل رسید مروان بهمراه طلحه و زبیر و عایشه رهسپار بصره گردید. در جنگ جمل با وجود کارزار سختی که کرد با یارانش شکست خورد و متواری شد و در صفین در کنار معاویه جنگید آنگاه حضرت علی(ع) او را امان داد و پس از مبایعت با علی (ع) رهسپار مدینه گشت. معاویه او را به سال ۴۲ هـ.ق. والی مدینه گردانید ولی عبدالله‌بن زبیر وی را از این شهر اخراج نمود و او ساکن شام شد و در بسیاری از فتنه‌های مدینه و شام شرکت کرد. آنگاه در تدمر سکونت گزید و چون معاویة‌بن یزید به خلافت رسید، مروان که در این هنگام مردی مسن بود به جابیة در شمال حوران رفت و ادعای خلافت کرد و به سال ۶۴ هـ.ق. اهالی اردن با وی بیعت کردند او رهسپار شام گشت و آنجا را بنیکی اداره نمود سپس به مصر رفت و پسر خود عبدالملک را برآنجا ولایت داد و به دمشق باز گشت. برخی گویند همسر او ام‌خالد در خواب بالشی بر روی او قرار داد و او را خفه کرد. اونخستین کسی بود که دینارهای شامی را سکه زد و بر آنها آیهٔ «قل‌هوالله أحد» را نگاشت. او را لقب «خیط باطل» میدادند بسبب درازی قامت و آشفتگی خلقت. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۹۴). مروان با اینکه در عهد حضرت رسول (ص) متولد شد به شرف لقاء مشرف نشد زیرا که همراه پدر خود بود که بطرف طائف به امر آن حضرت منفی گردید. (منتهی الارب).

مروان. [مَ رْ] (اِخ) ابن سُراقة‌بن قتادة‌بن عمروبن احوص عامری. از شعرای جاهلی بود که اندکی قبل از طلوع اسلام درگذشت. او از معاصران ابوجهل‌بن هشام و ابوسفیان پدر معاویه بوده است. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۹۵ از المرزبانی ص ۳۹۵).

مروان. [مَ رْ] (اِخ) ابن سعیدبن عبادبن حبیب بن مهلب‌بن ابی‌صفرة مهلبی شاعر و از اهالی بصره بود و از یاران خلیل‌بن احمد بود. او را در علم نحو دستی توانا بوده است و در حدود سال ۱۹۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۹۵). و رجوع به معجم الادباء ج ۷ ص ۱۵۹ شود.

مروان. [مَ رْ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن یحیی‌بن حفصة یزید از شاعران درجهٔ یک عرب است. جد او ابوحفصه مولای مروان‌بن حکم بود. مروان به سال ۱۰۵ هـ.ق. متولد شد و در عصر امویان در یمامه پرورش یافت و در اوایل عصر عباسی بزیست و المهدی و هارون الرشید و معن‌بن زائده را مدح گفت و صلات فراوانی از آنها بگرفت و ثروتی کلان بهم زد و به سال ۱۸۲ هـ.ق. در بغداد درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۹۵).

مروان. [مَ رْ] (اِخ) ابن شجاع، مکنی به ابوعمر از رواة حدیث و تابعی است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مروان. [مَ رْ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن مروان بن عبدالرحمان الناصر اموی، ملقب به طَلیق، از امرای بنی‌امیه در اندلس. ادیب و شاعر بود، و مدت زیادی از عمر خود را در زندان گذراند و پس از آزادی ملقب به طلیق گشت و در حدود سال ۴۰۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۹۶ ازالحلة السیراء و جذوة المقتبس و بغیة الملتمس).

مروان. [مَ رْ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن مروان‌بن عبدالعزیز، از امرای بنی‌امیه است. به سال ۵۰۵ هـ.ق. در بلنسیه در اندلس متولد شد و به سال ۵۳۸ هـ.ق. منصب قضاوت آنجا یافت و به سال ۵۳۸ هـ.ق. بر آنجا والی گشت و چندین شهر را متصرف شد و پس از مدتی دشمنانش بر وی دست یافتند و مدت ده سال در زندان آنان بود و چون از زندان آزاد گشت رهسپار مراکش گشت و در سال ۵۷۸ هـ.ق در آنجا درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۹۶ از الحلة السیراء).

مروان. [مَ رْ] (اِخ) ابن محمد ملقب به ابوالشَّمَقمق، از شاعران هجوپرداز بصره. اصل او از خراسان و از موالی بنی‌امیه بوده است. او را با شاعران معاصرش چون بشار و ابوالعتاهیة و ابونواس اخباری است. در اوایل خلافت هارون‌الرشید به بغداد رفت. وی در حدود سال ۲۰۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۹۷).

مروان. [مَ رْ] (اِخ) ابن محمدبن مروان‌بن حکم اموی، مکنی به ابوعبدالملک و ملقب به القائم بحق‌الله و مشهور به جعدی و حمار. چهاردهمین و آخرین تن از خلفای بنی‌امیه در شام. به سال ۷۲ هـ.ق. در الجزیره متولد شد (پدرش والی آنجا بود) و به سال ۱۰۵ هـ.ق. قونیه را فتح کرد. در سال ۱۱۴ هـ.ق. هشام‌بن عبدالملک او را والی آذربایجان و ارمینیه و الجزیره کرد وی جنگهای بسیاری کرد تا اینکه به سال ۱۲۶ هـ.ق. پس از بقتل رسیدن ولیدبن یزید مردم را به بیعت باخویش فراخواند و باسپاهی انبوه قصد شام کرد و ابراهیم‌بن ولید را از خلافت خلع کرد و خود به سال ۱۲۷ هـ.ق. به خلافت رسید. در ایام او دعوت عباسیان قوت گرفت و وی در جنگی با قحطبة‌بن شبیب طائی شکست خورد و به موصل گریخت و سپس به بوصیر (از اعمال مصر) رفت و به سال ۱۳۲ هـ.ق. در آنجا بقتل رسید و سر او را به نزد السفاح خلیفهٔ عباسی بردند. مردی دوراندیش و باتدبیر و شجاع بود و او را لقب حمار یا حمار الجزیرة دادند بسبب جرأت و شهامتش در کارزارها و

چون جعدبن درهم مانوی معلم او و فرزندانش بود او را جعدی نیز گفته‌اند. وی تا هنگام مبایعت مردم با سفاح عباسی مدت پنج‌سال و یک ماه خلافت کرد و نه ماه بعد به قتل رسید. ابن الندیم در الفهرست گوید جعد، مروان را نیز به دین مانویه آورد. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۹۶ و الفهرست ابن‌الندیم).

مروان. [مَرْ] (اِخ) ابن محمد بونی، از مردم بونه شهری به افریقیه. او راست: شرح موطأ. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مروان. [مَرْ] (اِخ) ابن یحیی (ابی الجنوب)بن مروان‌بن سلیمان‌بن یحیی‌بن ابی‌حفصة، مکنی به ابوالسمط و ملقب به غبار العسکر (بسبب یکی از ابیات او) و مشهور به مروان اصغر (تا با جدش اشتباه نگردد) والی و شاعر بود. گویند چون جدش طعن آل‌علی (ع) کرد نزد المتوکل تقرب یافت و بریمامه و بحرین حکومت راند وی در حدود سال ۲۴۰ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج۸ ص۹۸). ابن الندیم دیوان او را صد و پنجاه ورقه نوشته است.

مروان. [مَرْ] (اِخ) (بنی...) رجوع به مروانیان شود.

مروان. [مَرْ] (اِخ) معاویة القاری یکی از مشایخ صوفیه و معاصر با احمدبن ابی‌الجواری بوده است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مروان‌القرظ. [مَرْ نُلْ قَ رَ] (اِخ) یا مروان اول، لقب خلیفهٔ چهارم است از خلفای بنی‌امیه بدان جهت که بعضی بلاد یمن بر دست او مفتوح گشت و آنجا روئیدنگاه قرظ است.

مروان اول. [مَرْ نِ اَوْ وَ] (اِخ) شهرت چهارمین خلیفهٔ اموی که خلافت او از ۶۴ تا ۶۵ هـ.ق. بوده است. رجوع به مروان (ابن حکم‌بن...) شود.

مروان ثانی. [مَرْ نِ] (اِخ) یا مروان الحمار. شهرت چهاردهمین و آخرین از خلفای اموی است. رجوع به مروان (ابن محمد...) شود.

مروان جعدی. [مَرْ نِ جَ دی ی] (اِخ) لقب مروان‌بن محمد آخرین از بنی‌امیه است. رجوع به مروان (ابن محمدبن...) شود.

مروان حمار. [مَرْ نِ حِ] (اِخ) لقب مروان بن محمد آخرین از بنی‌امیه است. رجوع به مروان (ابن محمدبن...) شود.

مروان کندی. [مَرْ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان رحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه، واقع در ۲۲هزارگزی شمال غربی میاندوآب و ۱۴هزارگزی راه شوسهٔ میاندوآب به مهاباد، با ۱۳۸ تن سکنه. آب آن از سیمین‌رود و چاه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مروانی. [مَرْ] (ص نسبی) منسوب است به مروان‌بن حکم. (از الانساب سمعانی).

– مروانی‌رنگ؛ چون مروان. دارای صفاتی چون صفات مروان: اولاً لشکر آل‌مرتضی که باشند، شیر مردان نه مشتی دوغ بازی سیاه‌قفا... اُموی‌طبع، مروانی‌رنگ. (کتاب النقض ص ۴۷۵).

مروانی. [مَرْ] (ص نسبی) منسوب به مروان‌بن غیلان از حرث. (از الانساب سمعانی).

مروانیان. [مَرْ] (اِخ) آل‌مروان. بنی‌مروان. سلسله‌ای که از ۳۸۰ تا ۴۸۹ (۴۷۸)[1] هـ.ق.بر دیاربکر (آمد) و ارزن و میافارقین و کیفا و جزیره حکومت داشته است. نسبت آنان به دوستک کردی حمیدی میرسد. مؤسس سلسله را «باد» رهبر کردان حکمران حصن کیفا نوشته‌اند که به مرزهای ارمنیه حمله برد و قلعهٔ ارجیش را اشغال کرد و پس از درگذشت عضدالدولة بویهی تسلط خود را بر آمد (دیار بکر) و میافارقین و نصیبین گسترش داد و در ۳۸۰ هـ.ق.در جنگ با حمدانیان کشته شد. پس از وی خواهرزادهٔ کردنژادش ابوعلی حصن‌بن مروان جای او را گرفت و سلسله به نام او به بنی‌مروان یا آل‌مروان یا مروانیان مشهور شد و پس از ابوعلی ممهدالدوله ابومنصور سعیدبن مروان (۳۸۷ تا ۴۰۲) و از بعد وی نصرالدوله ابونصر احمدبن مروان (از ۴۰۲ تا ۴۵۳) بر نواحی مذکور حکومت کرد و خود در میافارقین مستقر بود و قصری در چهار فرسنگی میافارقین ساخته بود و فرزندش سعد بر آمد (دیار بکر) حکم میراند. ناصرخسرو به هنگام عبور از میافارقین و آمد از این نصرالدوله یاد میکند و مینویسد[2]: مردی صدساله است و هست. نظام‌الدین (نظام الدوله) ابوالقاسم نصربن احمد (حاکم میافارقین) و سعید برادر ابوالقاسم فرزند نصرالدوله (حاکم آمد) و سپس ابوالمظفر منصوربن نصر (از ۴۷۲ تا ۴۸۹ یا ۴۷۸)[3] هجری حکومت داشته‌اند. بقایای این سلسله را حسام‌الدین تمرتاش‌بن ایلغاری صاحب ماردین در ۵۳۲ بر انداخته است.

مروانیة. [مَرْ نی یَ] (اِخ) مروانیان. بنی‌مروان. آل‌مروان. رجوع به آل‌مروان شود.

– قصعه یا قعبهٔ مروانیة در بیت ذیل از منوچهری ظاهراً مراد کأس ام‌حکیم است، چه ام حکیم ساقیهٔ ولیدبن یزید خلیفهٔ اموی مروانه نام داشته است. رجوع به تعلیقات دیوان منوچهری (ص ۲۵۶) و الاغانی ابوالفرج اصفهانی شود:

خشت از سر خم برکند باده ز خم بیرون کند
وانگه ورا درافکند در قعبهٔ[4] مروانیه.

منوچهری.

مروء. [مُ] (ع اِ) جِ مَری‌ء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به مری‌ء شود.

مروءت. [مُ ءَ] (ع اِمص) مروءة. مروت. رجوع به مروءة و مروّت شود.

مروالرود. [مَرْ وُرْ رو] (اِخ) مرورود. مروالروذ. رجوع به مرورود شود.

مروالرودی. [مَ وُرْ رو] (ص نسبی) مروالروذی. منسوب به مروالرود. اهل مروالرود. از مروالرود. رجوع به مرورودی شود.

مروالروذ. [مَ ز وُرْ رو] (اِخ) مروالرود. مرورود. (از معجم البلدان). رجوع به مرورود شود.

مروالروذی. [مَ وُرْ رو] (ص نسبی) منسوب به مروالروذ. مروالرودی. رجوع به مرورود شود.

مروالشاهجان. [مَ وُشْ شا هِ] (اِخ) مرو شاهجان. رجوع به مرو و مرو شاهجان شود.

مروءة. [مُ ءَ] (ع مص) صاحب مروت و انسانیت و مردمی شدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مروءة. [مُ ءَ] (ع اِمص) مردمی. ج، مروءات. (دهار). نخوت و کمال مردانگی، و آن آدابی است نفسانی که با مراعات آن انسان به محاسن اخلاقی و عادات و رفتار نیکو دست می‌یابد. (از اقرب الموارد). جوانمردی. و رجوع به مروت شود.

مروب. [مِرْ وَ] (ع اِ) خنور یا مشک شیر خواباتیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ماست‌دان. محقن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ج، مَراوِب. (ناظم الاطباء).

مروب. [مُ رَوْ وَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر ترویب. رجوع به ترویب شود. ||سقاء مروب؛ مشک شیر خوابانیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مروت. [مَ] (ع ص) زمین پیوسته نم که علف نروياند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مَرت. و رجوع به مرت شود.

مروت. [مُ] (ع اِ) جِ مَرت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به مرت شود.

مروت. [مُ رُوْ وَ] (ع اِمص) مروة. مروءة. مروءت. مردمی و مردی، و این مأخوذ است

---

۱ - ۴۸۹ را لین‌پول در طبقات سلاطین اسلام ص ۱۰۷، و ۴۷۸ را زامباور در معجم الانساب و الاسرات الحاکمه ضبط کرده است.

۲ - سفرنامه ص ۱۲.

۳ - ۴۸۹ را لین‌پول در طبقات سلاطین اسلام، و ۴۷۸ را زامباور ضبط کرده است.

۴ - نل: قصعة.

از مره که به‌معنی مرد باشد. (غیاث). آن بود که نفس را رغبتی صادق بود به تجلی بر نیت افادت و بذل مالابد یا زیاده بر آن. (اخلاق ناصری ص ۷۹). عبارت است از آنکه نفس را ارادتی صادق بود بر تجلی به نیت استفادت و بذل مالابد یا زیاده بر آن. (نفائس الفنون - حکمت مدنی). مروت تغافل است از زلتهای دیگران. (عمروبن عثمان صوفی). مردی. مردانگی. جوانمردی. بزرگواری. انصاف. عیاری. رجولیت. فتوت:

مروت نپاید اگر چیز نیست
همان جاه نزد کسش نیز نیست. فردوسی.

ور از مروت گویند از مروت او
همه مروت آل‌برامکه‌ست ابتر. فرخی.

دانش و آزادگی و دین و مروت
این همه را خادم درم نتوان کرد. عنصری.

هم عدت و هم نعمت و هم مروت داشت. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۳). و از مروت نسزد که ما را اندرین رد کرده آید. (تاریخ بیهقی ص ۲۱۲). از این تمامتر همت و مروت نباشد. (تاریخ بیهقی). در شارستان بلخ سرائی دیدم [ابوالفضل] چون بهشت آراسته و تجملی عظیم که مروتش و همتش تمام بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۴۲).

ز خوی نیک خرد در ره مروت و فضل
مر اسب تن را زین و لگام باید کرد.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۰۷).

گر هیچ آدمی را بد خواهم
از مردی و مروت بیزارم. مسعودسعد.

کردم از همت و مروت او
شکرهایی چنان که من دانم. مسعودسعد.

حکم مروت... آن است که... وجهی اندیشد. (کلیله و دمنه). شیر... گفت این اشارت... با مروت مناسبت ندارد. (کلیله و دمنه). می‌بینم که کارهای زمانه روی به ادبار دارد... و افعالی ستوده و اقوال پسندیده مدروس گشته... و کرم و مروت متواری. (کلیله و دمنه). از روی مروت و حمیت واجب آید آن قصد دفع کردن. (سندبادنامه ص ۳۲۴). صیت سخا و مروت و احسان و فتوت او در افواه افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۳). در مروت و علو همت نقصانی نیامد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۱۴).

مر مروت را نهاده زیر پای
گشته‌زندان دوزخی زان نان‌ربای. مولوی.

و روی از محادثهٔ او گردانیدن مروت ندانستم. (گلستان).

که من نان و آب از کجا آرمش
مروت نباشد که بگذارمش. سعدی.

مروت نباشد بدی با کسی
کز او نیکوئی دیده باشی بسی. سعدی.

مروت نباشد ز آزادگان
لگدکوب کردن برافتادگان.
امیرخسرو دهلوی.

آسایش دوگیتی تفسیر این دو حرف است
بادوستان مروت با دشمنان مدارا. حافظ.

تمرؤ؛ مروت جستن. (المصادر زوزنی).

- اصحاب مروت؛ جوانمردان: مراتب به میان اصحاب مروت... مشترک و متنازع است. (کلیله و دمنه).

- اهل مروت؛ جوانمردان: در همهٔ معانی مقابلهٔ کفات نزدیک اهل مروت معتبراست. (کلیله و دمنه). پادشاه اهل فضل و مروت را بر اطلاق به کرامات مخصوص نگرداند. (کلیله و دمنه).

- بامروت؛ جوانمرد: مرد هنرمند و با مروت به عقل و مروت خویش پیدا آید. (کلیله و دمنه).

- بی‌مروت؛ ناجوانمرد: ولی بی‌مروت چو بی‌بر درخت. (گلستان سعدی). ملاح بی‌مروت وی را به خنده گفت. (گلستان سعدی). مرد بی‌مروت زن است و عابد با طمع راهزن. (گلستان سعدی).

- صاحب مروت؛ جوانمرد: مرد دانا صاحب مروت را حقیر نشمرد. (کلیله و دمنه).

- مروت کردن؛ مردانگی کردن:

ما خود کمر به دشمنی خویش بسته‌ایم
در حق ما دگر چه مروت کند کسی.
میرزا جلال اسیر (از آنندراج).

||رفتار شخص بدان سان که وضع اجتماعی او اقتضا کند. مروت یکی از عناصر عدالت است و ترک آن نفی این را متضمن خواهد بود. ||(اصطلاح فقهی) این کلمه را در باب صلاة و در بحث از شرایطی که باید در امام جماعت موجود باشد می‌آورند که امام باید دارای مروت باشد و مروت ملازمت بر عادتهای پسندیده و دوری از عادتهای ناپسندی است که حرام نشده است و نیز متأدب گشتن به بزرگ‌منشی و بلندهمتی که مجموع این صفت‌ها را مروت نامند.

مروتک. [مُ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهار جانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، واقع در ۴۴هزارگزی جنوب شرقی بیرجند آب آن از قنات و محصول آن غلات و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مروت‌ورز. [مُ رُوْ وَ وَ] (نف مرکب) مروت ورزنده. دارای مروت و جوانمردی:

خدایگان خردپرور مروت‌ورز
بلندهمت و زایرنواز و حرمت‌دان. فرخی.

مروتة. [مُ تَ] (ع اِمص) اسم است مصدر مرت را. بی‌گیاهی زمین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به مرت شود.

مروتی. [مَ وَ تی ی] (ص نسبی) منسوب به ذی‌المروة؛ که گویا قریه‌ای بوده است در مکه یا مدینه. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

مروث. [مَرْ وَ] (ع اِ) روده‌ای از ستور که در آن دبر است. (منتهی الارب). مخرج «روث» و سرگین اسب. (از اقرب الموارد). مراث. و رجوع به مراث شود.

مروج. [مُ] (ع اِ) ج مَرج. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). چمنها. چراگاهها. رجوع به مرج شود.

مروج. [مُ رَوْ وِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر ترویج. رجوع به ترویج شود. روائی دهنده. (از منتهی الارب). کسی که کالاها و درمها را ترویج دهد. (از اقرب الموارد). ترویج‌کننده. روائی‌بخشندهٔ متاع و درم. آنکه سبب شود روائی و انتشار چیزی را.

- مروج‌الاحکام؛ ترویج کنندهٔ احکام. لقبی است برای دسته‌ای از روحانیان که ردیف واعظ، مذکر، مسأله گو و مانند آن است.

- مروج علوم؛ روائی دهنده و منتشر کنندهٔ علوم. (ناظم الاطباء).

مروج. [مُ رَوْ وَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر ترویج. رجوع به ترویج شود. روائی‌یافته. (منتهی الارب).

مروجق. [مَ جُ] (اِخ) به ترکی یعنی مرو کوچک، و مقصود از آن مروالرود است. و این نام بصورت فوق و مروجوق در تاریخ جهانگشای جوینی و تاریخ غازانی بکار رفته است. رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۱۸ و ۱۲۰ و داستان غازان خان ص ۴۷ شود.

مروجوق. [مَ] (اِخ) مروجق. مروالرود. رجوع به مروجق شود.

مروچک. [مَ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۳۶هزارگزی شرق خوسف. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مروح. [مَ] (ع ص) چاه باد رسیده. (منتهی الارب). غدیر که آن را ریح و باد رسیده باشد. مریح. و رجوع به مریح شود. ||یوم مروح؛ روزی با بادی خوش. ||غصن مروح؛ شاخ که باد به آن خورده باشد. (از اقرب الموارد). ||شادمان و نشاطآور. (منتهی الارب). فرس مروح؛ اسب شادمان و خوشخرام. ||قوس مروح، کمان شادکن بیننده را به حسن و خوبی خود و کمان خوش تیرگذار. (منتهی الارب).

مروح. [مُ رَوْ وِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر ترویح. رجوع به ترویح شود. ||فروشندهٔ خوشبوی و عطرفروش. (ناظم الاطباء).

مروح. [مُ رَوْ وَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر ترویح. رجوع به ترویح شود.

خوشبوی شده. بوی عطر گرفته: مشام جان زنده‌دلان در دو جهان معطر و مروح گردانید. (دیباچهٔ دیوان حافظ). الدهن‌المروح؛ روغن خوشبوی یافته. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). روغن خوشبوی. (دهار).

مروح. [مِرْ وَ] (ع اِ) مـروحة. بـادکش. (منتهی الارب). بـادزن. (بحر الجواهر). بادزن. بادبیزن. هر چیز صفحه مانند که بحرکت در توان آورد متحرک شدن هوا و خنک شدن را بـه هنگام شدت گرما. ج، مَراوح. (اقرب الموارد). و رجوع بـه مروحة شود.

مروحة. [مَرْ وَ حَ] (ع اِ) بیابان و جای باد گذر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جایگاه که باد نیک وزد. (دهار). ج، مَراویح. (منتهی الارب). ج، مَراوح. (از اقرب الموارد).

مروحة. [مِرْ وَ حَ] (ع اِ) مـروحه. مروح. رجوع به مروح و مروحه شود.

مروحه. [مِرْ وَ حَ] (ع اِ) مـروح. مروحة. بادکش. (منتهی الارب). بـادبیزن. (دهـار). بادویزن. (زمخشری). وسیله و ابزاری صفحه مـانند کـه هنگام شدت یـافتن گـرما آن را بحرکت درآورند متحرک شدن هوا و خنک شدن را. (از اقرب الموارد). بادزن. بادبزن. ج، مَراوح. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):

بر سر گهوارشان بروی فتاده
مروحهٔ سبز بر دو دست همه سال.

منوچهری.

از خرمگس زمانه فریاد
کز مروحهٔ زمان نجنبد. خاقانی.

در عهد عدل تست که میشان همی‌کنند
هنگام خواب مروحه از پنجهٔ ذئاب.

رضی نیشابوری.

خیری منشور مرکب شده
مروحهٔ عنبر اشهب شده. نظامی.

خیری سرفکنده را در غم عمررفته بین
سنبل شاخ شاخ را مروحهٔ چمن نگر. عطار.

چون در سرادقاتِ معانی کنم نزول
طاوس سدره مروحه سازد ز شهپرم.

کمال‌اسماعیل.

باد بی‌یاری زلفت نزند
صبحدم مروحه برگلزاری. کمال‌اسماعیل.

مروحهٔ تعریف صنع ایزدش
زد برآن باد و همی جنباندش. مولوی.

گرخود به جای مروحه شمشیر میزند
مسکین مگس کجا رود از پیش قند او.

سعدی.

غلام پری‌پیکر با مروحهٔ طاوسی بالای سر او ایستاده. (گلستان سعدی). پیشانی از نسیمهٔ عصابه کلاه از مروحه نخودی. (دیوان نظام قاری ص ۱۳۴).

– مروحه‌زن؛ آن کـه بـادبزن را بـحرکت درآورد:

مجمره گردان‌شمال مروحه‌زن شاخ بید.
لعبت‌باز آسمان زوبین‌افکن شهاب. خاقانی.

مروخ. [مَ] (ع اِ) روغن و جز آن که بر اندام مالند و چرب کنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مالیدنی چنانکه روغن و امثال آن به بدن. ج، مروخات. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ مُرخ؛ مروخ مـالیدن بـر انـدام. (از منتهی الارب).

مروخ. [مُ] (ع مص) در ابن البیطار این مصدر به جای مصدر «مرخ» بکار رفته است بمعنی مالیدن: شحم الاسد بـلیغ فـی تـقویة الجماع بلوغا عجیباً، مُروخا بـه و مُـسوحا. (ابن‌البیطار). و رجوع به مرخ شود.

مروخوش. [مَرْوْ خوَش / خُش] (اِمرکب) بمعنی مرو، که گیاهی بـاشد خـوشبوی. (از برهان) (از آنـندراج). خـرنباش. ریـحان الشیوخ. برسفانج.

مرود. [مَرْ وَ / مُرْ وَ] (ع مص) نرم رفتن و نـرم رانـدن. (از منتهی الارب) (از اقـرب الموارد). ارواد. روید. رویداء. رویدیة.

مرود. [مِرْ وَ] (ع اِ) مـیل سـرمه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سـرمه چـوب. (دهار). سـرمه کش. چـوب سـرمه‌دان. میل سرمه: کان [بقراط] کثیرالصوم قلیل الأ کل و بیده أبداً اما مِبضع و إما مِرود. (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۸). ||آهن حلقهٔ لگام که گرد آن باشد. ||چرخ دلو از آهن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||وتـد. (از اقرب الموارد). میخ. ||مفصل. ج، مَراود. ||محور. (اقرب الموارد). ||میله‌ای که باز بر آن نشیند و زنجیری دارد که پای باز بدان بندند. حلقه‌ای مانند زنجیر کـه بدان پای باز را بندند یا گردن یوز را: اما مرود باز باید آهنین باشد خاصه در کریز خـانه و برنشیمهٔ خود صواب آن است که از آهن بود و چون بر دست گیرند و مرود از سیم و زر بود شاید. (بازنامهٔ نسوی ص ۱۰۵). و یوز بود که عادت دارد که مَرَس به دندان ببرد (قطع کند). و یوزداران زنجیر به مرودش اندر کشند و او ناچار زنجیر خاید و بیم آن بود کـه دنـدانش بشکند و اگر نشکند سوده شود و زیان دارد. (بازنامه ص ۱۷۱).

شیر نخواهد به پیش او در زنجیر
باز نخواهد به دست او در مرود. منوچهری.

مرود. [مُ] (ع مـص) سـتنبه شـدن دیـو. (المصادر زوزنی). سـتنبه و سرکش گردیدن و یا از همهٔ هم‌پیشگان سبقت بـردن. ||خـوی گرفتن بر چیزی و هـمیشگی ورزیـدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عـادت کردن. (دهار). مرودة. و رجوع به مرودة شود.

مرود. [مُ] (اِ) مخفف امرود است که کمثری باشد. (از برهان). امرود. (جهانگیری). گلابی. شاه‌میوه. پروند:

یقین که بوی گل فقر از گلستانیست
مرود هیچ کسی دید بی درخت مرود.

مولوی.

مرودارو. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان میرعبدی بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار، واقع در ۱۳هزارگزی غرب و دشتیاری و کنار راه مالرو دشتیاری به دج. آب آن از باران و محصولش ذرت و لبنیات است. ساکنین آن از طـایفهٔ سـردار زائـی هـستند. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

مرودشت. [مَرْوْ دَ] (اِخ) از بـلوکات ولایات آبادهٔ فارس. آب و هوای آن معتدل و اراضی آن از رود پلوار مشروب می‌شود. از نظر جغرافیایی به سه ناحیه تـقسیم مـی‌شود: خفرک علیا، خـفرک سفلی، مرودشت کـه دارای ۵۳ قـریه مـی‌باشد. (از جـغرافـیای سیاسی کیهان). اصطخر و مرودشت، اصطخر در ایام ملوک فرس دارالملک ایشان بـوده است... و اکنون اصطخر دیهکی است کی در آنجا صد مرد باشند و رود کر هم در میان مرودشت می‌آید. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۲۵ و ۱۲۷ و ۱۲۸). نام یکی از دهستانهای هشتگانه بخش زرقان شهرستان شیراز است. و حدود آن عبارت است از: شمال به دهستان رامجرد و خفرک، از جنوب به دهستان حومهٔ زرقان، از شرق بـه دهـستان‌های خـفرک و کربال از غرب به دهستان بیضا. این دهـستان در قسمت شمال و شمال غربی بـخش قـرار گرفته و هوای آن معتدل و آب مـشروب و زراعتی آن از رودخانهٔ سیوند و چشمه تأمین میشود. رود کر از قسمت جنوبی دهستان جریان دارد. محصولات عـمدهٔ آن غـلات، برنج، صیفی، لبنیات. شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. ایـن دهـستان از ۵۳ آبـادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۲۰۰۰ تن است. از آبادیهای مهم آن کارخانهٔ قند فتح آباد، کنار رجاآباد است. راه شیراز به اصفهان از وسط این دهستان کشیده شده و کارخانهٔ قند مرودشت و خرابه‌های تخت جمشید (کاخ آپادانا) و استخر از عصر هخامنشیان در این دهستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

مرودشتی. [مَرْوْ دَ] (ص نسبی) منسوب به مرودشت. از مرودشت. رجوع به مرودشت شود.

مرودشتی. [مَرْوْ دَ] (اِ) قسمی از موسیقی و آن در شوشتری زده می‌شود. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مرودک. [مُ رَ دَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر رودکة. رجوع به رودکة شود. ||زیبا شده. کسی که او را زیبا ساخته باشند. (از

اقرب الموارد). غلام مرودک؛ کودک نوجوان خوشگل. (ناظم الاطباء). رودک.

مرودکة. [مُ رَ دَ کَ][1] (ع ص) تأنیث مرودک که نعت مفعولی است از مصدر رودکة. رجوع به مرودک و رودکة شود. ||دختر نوجوان خوب‌صورت. (از منتهی الارب). رودکة.

مرودة. [مُ دَ] (ع مص) ستنبه و سرکش گردیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ستنبه شدن. (دهار). ||از همهٔ هم‌پیشگان سبقت بردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خوی گرفتن به چیزی و همیشگی ورزیدن. (از منتهی الارب). عادت کردن. ||مدت زمانی امرد ماندن آنگاه موی صورت برآمدن. (از اقرب الموارد). بی‌ریشی. (دهار). ریش برآوردن کودک بعد سادگی زنخ. (آنندراج). ||ادامه دادن به خوردن «مرید» که خرمای خیسانده در شیر است. (از اقرب الموارد). مرود. مرد. و رجوع به مرود و مرد شود.

مرودیزج. [مَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان روقات بخش مرکزی شهرستان مرند، در ۳۰هزارگزی جنوب شرقی مرند و ۵هزارگزی خط آهن تبریز به مرند در منطقهٔ کوهستانی سردسیر واقع و دارای ۲۸۲ تن سکنه است. آبش از چشمه و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مروذ. [مَرْ رو] (اِخ) مدغم مروالروذ است و جمیع اهل خراسان آن را چنین تلفظ کنند. (از معجم البلدان). رجوع به مروالرود شود. این نام در شعر ذیل از سنائی (دیوان چ مدرس رضوی ص ۳۲۵) به تخفیف راء آمده است:

غم نباشد بیش ما را زان سپس روزی که ما
از نشابور و مروذ[2] و مرو زی هَمْدان شویم.

مروذی. [مَرْ رو] (ص نسبی) منسوب به مروذ، یعنی مرورود. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به مروذ و مروالرود شود.

مرور. [مُ] (ع مص) گذشتن و رفتن. (از اقرب الموارد) (غیاث). بگذشتن. (المصادر زوزنی). بشدن. (تاج المصادر بیهقی). بگذشتن و بشدن. (دهار). گذرکردن. مرور أزمنه، مرور ایام، مرور اعوام، مرور ایام و لیالی، مرور لیالی، مرور زمان، مرور شهور و اعوام، مرور سنین، از ترکیبات اضافی کلمه است.

— به مرور؛ کم کم. اندک اندک. تدریجاً. آهسته آهسته. متدرجاً. به مرور دهور، به مرور زمان.

— عبور و مرور؛ آمد و شد. شد و آی. آی وشو. شو و آی. رفت و آمد.

— مرور زمان؛ در اصطلاح حقوق جزا، گذشتن مدتی است از تاریخ ارتکاب جرم (یا تاریخ صدور حکم مجازات) بدون اینکه مجرم مورد تعقیب قرار گرفته باشد (یا در صورت صدور حکم، مجازات در حق او مجری نشده باشد). در این صورت مجرم تعقیب نشده قابل تعقیب نیست و مجرمی که مجازات در حق او اعمال نشده حکم مجازات در حق او قابل اجرا نخواهد بود. قسمت اول را مرور زمان جرم و قسمت دوم را مرور زمان مجازات نامند. (فرهنگ حقوقی). اسقاط حق کیفر دادن مجرم است بسبب گذشتن مدت مقرر در قانون جزا. اسقاط حق مطالبه است از مدیون پس از گذشتن مدت مقرر در قانون آئین دادرسی مدنی.

— ||در اصطلاح آئین دادرسی مدنی؛ عبارت از گذشتن مدتی است که به موجب قانون پس از انقضای آن مدت، دعوی شنیده نمی‌شود. (فرهنگ حقوقی).

به موجب مادهٔ ۷۳۷ آئین دادرسی مدنی مرور زمان در کلیهٔ دعاوی راجعه به اموال اعم از منقول و غیرمنقول و حقوق و دیون و منافع و محصول و اسباب تملک و ضمان و دعاوی دیگر ده سال است جز در موارد مستثنی شده در قانون و به موجب مادهٔ ۷۳۸ در دعوی ملکیت یا وقفیت نسبت به عین غیر منقول مدت مرور زمان بیست سال است. مواد ۷۳۹ و ۷۴۰ نیز مدت مرور زمان را نسبت به دعاوی مختلف در موارد مختلف معلوم کرده است.

||(اِ) گذار. گذر. (یادداشت مرحوم دهخدا). گذر و محل گذر و جای گذر و عبور و محل رفتن و گذار و خیابان و گذرگاه. (ناظم الاطباء).

مرورة. [مُ] (ع اِ) جِ مَرَّة. (منتهی الارب). رجوع به مرة شود.

مروراة. [مَ رَ] (ع اِ) بیابان و زمین که چیزی نرویاند. ج، مَرَوْریٰ، مَرَوْریات، و مَراری. (منتهی الارب).

مرور دادن. [مُ دَ] (مص مرکب) عبور دادن. گذراندن. گذردادن.

مرو رشک. [مَرْوِ رِ] (اِمرکب) تخم مرو که به عربی بزرالمرو است. (از برهان) (از آنندراج).

مرور کردن. [مُ کَ دَ] (مص مرکب) گذشتن. گذر کردن. عبور کردن.

— عبور و مرور کردن؛ رفت و آمد کردن. آمد و شد کردن.

||به اجمال نظر افکندن به چیزی یا خواندن کتابی را.

مرورود. [مَرْوْ] (اِخ) رودخانهٔ مرغاب است و شهر مرو در کنار آن واقع شده است. (برهان) (آنندراج) (از جهانگیری).

مرورود. [مَرْوْ] (اِخ) شهری است [به خراسان] با نعمت و آبادان و بر دامن کوه نهاده است و میوهٔ بسیار، و رود مرو بر کران او بگذرد. (حدود العالم). موضعی به خراسان میان بلخ و مرو، و در خلافت عثمان به دست احنف‌بن قیس فتح شد. (یادداشت مرحوم دهخدا). شهری است نزدیک به مروالشاهجان و بین آن دو پنج روز مسافت است، و آن بر نهری عظیم قرار دارد لذا آن را بدین نام خوانده‌اند. این شهر از مرو دیگر کوچکتر است و اهل خراسان آن را مَرّوذ تلفظ می‌کنند و نسبت بدان مَرْوَروذی و مَرّوذی است. (از معجم البلدان). و نام دیگر آن مرغاب است. (روضة الصفا ج ۳ در فصل وفات مهلب‌بن ابی‌صفرة). در شمال غرجستان است و میان آن و مرو شاهجان پنج منزل است و مروالروذ از مرو شاهجان کوچکتر است و رودی بزرگ بر آن گذرد، و پنج دیه از این ناحیت است. (یادداشت مرحوم دهخدا). مروالرود. مروالروذ. مرو روذ. مروذ:

ز دشت هری تا لب مرورود
سپه بود آکنده چون تار و پود. فردوسی.

سوی طالقان آمد و مرورود
سپهرش همی‌داد گفتی درود. فردوسی.

سوی طالقان آمد و مرورود
جهان پرشد از نالهٔ نای و رود. فردوسی.

در ربیع‌الآخر سنهٔ سبع و ثلاثین و اربعمائه که امیر خراسان ابوسلیمان جغری بیک داود بن میکائیل‌بن سلجوق بود از مرو برفتم به شغل دیوانی و به پنج دیه مرو الرود فرود آمدم. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۱). شب به دیه باریاب بودم و از آنجا به راه سمنگان و طالقان به مروالرود شدم سپس به مرو رفتم و در آن شغل که به عهدهٔ من بود معاف خواستم. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص ۳).

ز ناگاه در مرورودش بکشت
از آن پس که شد روزگارش درشت.
حکیم زجاجی (از جهانگیری).

مرورودی. [مَرْوْ] (ص نسبی) منسوب به مرورود. رجوع به مرورود و مرو شود.

مروروذ. [مَرْوْ / مَرْ وَ] (اِخ) مروالروذ. مرورود. رجوع به مرو و نیز به مرورود شود.

مروروذی. [مَرْوْ] (ص نسبی) منسوب به مروروذ. مروالروذی. از مروروذ. از اهالی مروروذ. رجوع به مرو و مرورود شود.

مروری. [مَ رَ را] (ع اِ) جِ مروراة. (منتهی

---

۱ - در منتهی‌الارب به فتح اول نیز ضبط شده است.

۲ - ن‌ل: در چاپ دکتر مصفا (ص۲۲۶): ز طوس، و در این صورت شاهد نخواهد بود.

الارب). رجوع به مروراة شود.

مروریات. جَ رَ رَ ج(ع اِ) جِ مَروراة. (منتهی الارب). رجوع به مروراة شود.

مروریه. جَرْ وَ یَ ج(اِ) نوعی از کاسنی صحرایی باشد. و بعضی گویند نوعی از کاهوی تلخ است. (برهان) (آنندراج). خس بری. خندریلی[1]. یقضید است و آن نوعی از هندبای بری بود و بغایت تلخ بود و رازی گوید مروریه صنفی از کاهوی تلخ است که شیر در وی روانه بود. (اختیارات بدیعی).

مروز. جَ ج(ع اِ) ج مرز، به‌معنی بازدارندهٔ آب. (از اقرب الموارد از لسان). رجوع به مرز شود.

مروزنه. جَرْ زَ زَ نَ ج(اِ) ناووس. مقبره. (کافران): گفت اینجا ناووسی هست از نواویس یعنی مروزنهٔ گبرکان که سرها از آن جماعتی به آنجا نقل کرده‌اند از زمین برهوت. (تفسیر ابوالفتوح ج ۲ ص ۱۳۲).

مروزی. جَرْ وَ ج(ص نسبی) منسوب به مرو شاهجان. (از الانساب سمعانی). ||ساختهٔ مرو. ||اهل مرو. از مرو. مرغزی: فأما الطعم و الجودة. (في اليابس من الفواكه) فان المروزي يفضله... (صور الاقالیم اصطخری در فصل شرح مرو شاهجان).

گرچه هر دو بر سر یک بازیند
هردو با هم مروزی و رازیند.
مولوی.

مروزی و رازی افتد در سفر
همره و همسفره پیش همدگر. مولوی.

— مروزی را با رازی کار افتاده بودن؛ سر و کار با دشمن پیدا کردن:

به چاره‌سازی با خصم تو همی کوشم
که‌مروزی راکار اوفتاد با رازی. سوزنی.

— امثال:

من رازی و او مروزی.

این مروزی و آن رازی. (امثال و حکم دهخدا). مروزی را چه کار با رازی، رازی را چه کار با مروزی. (امثال و حکم دهخدا).

مروزی. جَرْ وَ ج(اِخ) لقب ابراهیم‌بن احمدبن اسحاق مروزی خالد آبادی، مکنی به ابواسحاق فقیه قرن چهارم هجری است. رجوع به ابواسحاق (ابراهیم‌بن...) شود.

مروزی. جَرْ وَ ج(اِخ) مکنی به ابوالعباس و مشهور به ابن جبود. از شاعران عصر مأمون عباسی. رجوع به ابوالعباس مروزی در ردیف خود شود.

مروزی. جَرْ وَ ج(اِخ) لقب ابویحیی که ابن ابی‌اصیبعه از او نام برده است. رجوع به ابویحیی مروزی شود.

مروزی. جَرْ وَ ج(اِخ) لقب احمدبن محمدبن الحجاج است. او در فقه بر مذهب احمدبن حنبل بود و از اوست: کتاب السنن بشواهد الحدیث. (از الفهرست ابن الندیم).

مروزی. جَرْ وَ ج(اِخ) لقب احمدبن محمدبن مسروق، مکنی به ابوالعباس. رجوع به ابوالعباس مروزی در ردیف خود شود.

مروزی. جَرْ وَ ج(اِخ) لقب احمدبن نصر، از فقهای شافعی. رجوع به احمدبن نصر در ردیف خود شود.

مروزی. جَرْ وَ ج(اِخ) لقب جعفربن احمد، مکنی به ابوالعباس از مؤلفان قرن سوم هجری، رجوع به ابوالعباس مروزی در ردیف خود شود.

مروزی. جَرْ وَ ج(اِخ) لقب محمدبن احمدبن عبدالله مروزی قاسانی، مکنی به ابوزید فقیه بزرگ شافعی در قرن چهارم هجری. رجوع به ابوزید (محمدبن...) در ردیف خود شود.

مروس. جَ ج(ع ص) بکره که رسن او از مجری افتاده و میان بکره و قعو درآویخته باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مروس. جَرْ وَ ج(اِ) عادت. (ناظم الاطباء).

مروس. جَ ج(معرب، اِ) (معرب امارکوس)[2] مرزنگوش.

— مروس اقطی؛ مرزنگوش. توضیح آنکه جزء اول یعنی مروس معرب و مصحف امارکوس است و جزء دوم یعنی اقطی معرب اکته[3] یونانی به‌معنی دماغه. ساحل. کنار رود و غله و آرد.

مروس. جَ ج(نف) مروسنده. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مروسنده و مروسیدن شود.

مروس اقطی. جَ سِ اَ ج(اِ مرکب) به‌معنی مرزنگوش است در لغت یونانی و آن دوائی است که عربان آذان‌الفار خوانند. (برهان). رجوع به مرزنگوش شود.

مروست. جَرْ وَ ج(اِخ) از بلوکات میان شیراز و یزد، حد شمالی آن انار، شرقی شهر بابک، جنوبی هرات و غربی بوانات فارس است. مرکز آن قصبهٔ مروست و دارای ۱۲ قریه و مساحت آن ۵۰ فرسخ و جمعیتش ۲۴۱۲ تن است. (از جغرافیای سیاسی کیهان). از بلوک فارس، میانهٔ شمال و مشرق شیراز درازای آن از تاج‌آباد تا مزرعهٔ صحاف چهارده فرسخ و پهنای آن از دو فرسخ نگذرد از مشرق و شمال به بلوکات شهر بابک کرمان و از مغرب به بلوک بوانات و از جنوب به بلوک نی‌ریز محدود است. قصبهٔ بلوک نیز به نام مروست است. (از فارسنامهٔ ناصری). ولایت پارس پنج کورت است هر کورتی به پادشاهی که نهاد آن کورت به آغاز او کرده است باز خوانده‌اند برین جملت؛ کورهٔ اصطخر، کورهٔ دارابجرد...و شهرهاء این کوره (کورهٔ اصطخر) این است...بوان و مروست. بوان شهرکی است با جامع و منبر و مروست[4] با آن رود، و میوه بوم است چنانک درختان آن مانند بیشه است و به اعمال کرمان نزدیک است و هواء آن معتدل است و آبهاء روان دارد و آبادان است. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۲۵).

مروست. جَرْ وَ ج(اِخ) دهی مرکز دهستان هرات - مروست، بخش شهر بابک، شهرستان یزد، واقع در ۹۶هزارگزی شمال باختری شهر بابک و کنار راه شوسهٔ یزد به مروست، با ۲۵۴۲ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مروسنده. جَ سَ دَ / دِ ج(حامص) صفت مروسنده. (یادداشت مرحوم دهخدا). مروسنده بودن. رجوع به مروسنده و مروسیدن شود.

مروسنده. جَ سَ دَ / دِ ج(نف) نعت فاعلی از مروسیدن. آموخته شده و عادت کرده. عادت کننده به چیزی: ذومعمع؛ صابر و شکیبا بر کارها و مروسندهٔ بر آن. رجل مرس؛ مرد سخت مروسنده. (منتهی الارب). رجوع به مروسیدن شود.

مروسه. جُ رَوْ وَ سَ ج(ع ص) مرأسة. نقطه‌دار. منقوطه. و برای فرق میان فاء و قاف، «فاء» را فاء مروسة گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا): خرفق، اول الاسم خاء مفتوحة بعدها راء ساكنة ثم فاء مروسة مفتوحة ثم قاف... (مفردات ابن البیطار ج ۱ ص ۵۳). زیزفون، أوله زاي مفتوحة بعدها ياء باثنتين من تحتها ساكنة بعد زاي اخرى مفتوحة ثم فاء مروسة مضمومة... (ابن البیطار).

مروسیدگی. جَ دَ / دِ ج(حامص) صفت مروسیده. مروسیده بودن. رجوع به مروسیدن و مروسیده شود.

مروسیدن. جَ دَ ج(مص) عادت کردن به چیزی. (جهانگیری) (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). آموخته شدن. (ناظم الاطباء). ||رنج بردن در کاری به وقت بی‌چیزی و مفلسی. (برهان) (از جهانگیری). رنج بردن به کاری. (انجمن آرا) (آنندراج). ||واکوشیدن. ممارست. اشتغال به کاری. وررفتن با. انگولک کردن. پیله کردن. کند و کو کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا): طرد؛ مروسیدن به شکار. علهة؛ سخت مروسیدن چیزی را. علهصة؛ سخت مروسیدن با کسی. کید؛

1- (فرانسوی).
2- (لاتینی)، (یونانی).
3- (یونانی).
4- ن ل: مرودشت.

مروسیدن باهم. معافسة؛ همدیگر مروتسیدن. تکاوح؛ با یکدیگر مروسیدن در شر و بدی. تناطی؛ مروسیدن با کسی. مکاظة؛ سخت مروسیدن در جنگ.مناوصة؛ همدیگر را گرفتن در کارزار و مروسیدن. ||چاره کردن. دوا و مداوا کردن. (ناظم الاطباء). تزاول. تعالج. زوال. علاج. مراس. مرس. مزاولة. (صراح). مساجاة. معاقة. مجالجة. مکایصة. ممارزة. ممارسة. مفاوصة. اقتمام؛ مروسیدن به بیمار. تعطیب؛ علاج کردن و مروسیدن شراب را تا بوی خوش گیرد. تنصر؛ مروسیدن به یاری کردن. معالجة؛ مروسیدن به بیمار و جز آن. (از منتهی الارب).

مروسیده. [مَ دَ / دِ] (نمف) نعت مفعولی از مروسیدن. رجوع به مروسیدن شود. علاج شده: سقاء مرکوک؛ مشک مروسیدهٔ اصلاح یافته. (منتهی الارب).

مروش. [مَ] (فعل نهی) فعل نهی است از روشن کردن. یعنی روشن مکن. (از برهان) (از آنندراج):

به جفت کسان چشم هرگز مروش
بترس از خدا و جهان را بکوش. سعدی.

مروش. [مُ] (ع اِ) جِ مَرش. (اقرب الموارد). رجوع به مرش شود. ||خراشیدگیها. (منتهی الارب).

مرو شاهجان. [مَرْ وِ] (اِخ) یکی از دو شهر خراسان مشهور به مرو. این مرو از مروالرود بزرگتر است و آن مشهورترین شهرهای خراسان و قصبهٔ آن می‌باشد. و نسبت بدان مَروَزیّ است بر غیرقیاس و نیز گویند ثوب مَرویّ برقیاس. از مرو تا نیشابور هفتاد فرسخ و تا سرخس سی فرسخ و تا بلخ یکصد و بیست و دو فرسخ یعنی بیست و دو منزل فاصله است. بطلمیوس گوید مروالترقة (کذا) طول آن هفتاد و شش درجه و عرضش چهل درجه و در اقلیم پنجم است. ولی اسحاق‌بن علی گوید مرو در اقلیم چهارم است، طول آن هشتاد و چهار درجه و یک ثلث و عرضش سی و هفت درجه و سی و پنج دقیقه است. (از معجم البلدان). مرو شاهجان یعنی شاهگان منسوب به شاه. (یادداشت مرحوم دهخدا). شهری است مشهور از اقلیم چهارم به خراسان. منسوب به آن را مروزی خوانند و آن را مرو شاهجان نامند یعنی روح الملک و مرجانوس به یونانی نام نهاده. (فهرست).نسبت بدان مروزی باشد به زیادت زاء بر غیر قیاس و مَرْوی و مَرْوِیة نیز آید، و نیز مَرَوی و مَرَوِیة (یعنی به سکون راء و هم به فتح آن)؛ ثوب مرویّ، ثیاب مرویّة. و آن از مروالرود بزرگتر است و رود رزیق و شاهجان از آن گذرد و میان آن و مروالرود پنج منزل است کاروانی. (یادداشت مرحوم دهخدا). مروالشاهجان. مرو شاهجهان. مرو شاهجان. مرو شاهی‌جهان. مرو شهجان. مرو شه‌جهان:

به مرو شاهجان باشی تو آنگاه
که‌اینجا لشکر سرما کند فوز[1].
سوزنی (دیوان چ ۱ ص ۴۲۳).

عاقلان دیدند آب عز شروان خاک ذل
بر هری و بلخ و مرو شاهجان افشانده‌اند.
خاقانی.

و رجوع به مرو شود.

مرو شاهجهان. [مَرْ وِ جَ] (اِخ) مرو شاهجان. رجوع به مرو و مرو شاهجان شود.

مرو شاهیجان. [مَرْ وِ] (اِخ) مرو شاهجان. (روضات ص ۴۷). رجوع به مرو و مرو شاهجان شود.

مرو شاهی‌جهان. [مَرْ وِ جَ] (اِخ) مرو شاهجان. (تذکرة الملوک ص ۵). رجوع به مرو و مرو شاهجان شود.

مروشکان. [مَرْ وِ] (اِخ) دهی است از دهستان سرجهان بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده، در ۷۸هزارگزی جنوب شرقی سوریان کنار راه دیدگان به چهار راه در منطقهٔ کوهستانی سردسیر واقع و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آبش از چشمه و قنات و محصولش غلات، حبوبات، انگور، آلو و شغل مردمش زراعت و باغبانی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

مرو شهجان. [مَرْ وِ شَ] (اِخ) مرو شاهجان است. (از برهان). رجوع به مرو و مرو شاهجان شود.

مروشین. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرمی بخش ترک شهرستان میانه، در یکهزارگزی جنوب شرقی بخش و ۴ هزارگزی راه خلخال به میانه در منطقهٔ کوهستانی معتدل واقع و دارای ۲۰۸ تن سکنه است. آبش از چشمه و محصولش غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مروص. [مَ] (ع ص) شتر مادهٔ شتابرو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مروض. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر روض و ریاضة. رجوع به روض و ریاضة شود. ||فرس مروض؛ اسب رام کرده. (منتهی الارب). مطیع و مسخر شده و راه رفتن را آموخته. (از اقرب الموارد).

مروض. [مُ رَوْ وِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر ترویض. رجوع به ترویض شود. ریاضت دهنده. (غیاث) (آنندراج).

مروض. [مُ رَوْ وَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر ترویض. رجوع به ترویض و مَروض شود. ریاضت داده شده. (غیاث) (آنندراج). کره‌اسب مطیع و مسخرشده و راه رفتن را آموخته. (از اقرب الموارد).

- مروض کردن؛ رام کردن. آموخته ساختن. ریاضت دادن:

نفسها را تا مروض کرده‌ام
زین ستوران بس لگدها خورده‌ام. مولوی.

مروضة. [مَ ضَ] (ع ص) مؤنث مروض، نعت مفعولی از روض و ریاضة. رجوع به مروض و روض و ریاضة شود. ناقة مروضة؛ شتر مادهٔ رام کرده. (منتهی الارب).

مروط. [مُ] (ع مص) بشتافتن. (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). ||پناه دادن. (از اقرب الموارد).

مروط. [مُ] (ع اِ) جِ مِرط. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به مرط شود.

مروع. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر رَوع. رجوع به روع شود. ترسانیده شده. (غیاث). ترسیده. بیم کرده:

قاصداً آن روز بیوقت آن مروع
از خیالی کرد با خانه رجوع.
مولوی (مثنوی ج ۴ ص ۲۸۷).

مروع. [مُ رَوْ وِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر ترویع. رجوع به ترویع شود. سهمگین و هولناک.(ناظم الاطباء).

مروع. [مُ رَوْ وَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر ترویع. رجوع به ترویع شود. ||مرد درست و راست فراست. یا آن که در دل او صواب انداخته باشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کسی که بیم و خوف در دل او راه یافته باشد. (از اقرب الموارد).

مروق. [مُ] (ع مص) بیرون گذشتن تیر از نشانه و نرسیدن بر آن. (از منتهی الارب). داخل شدن تیر در نشانه و خارج شدن آن از سمت دیگر یعنی از غیر محل خود، و از آن است مروق از دین، یعنی بسبب بدعت یا ضلال از دین خارج شدن، که صفت آن مارق باشد. (از اقرب الموارد). بیرون گذشتن تیر از آنچه بر آن آید و از دین و سنت بیرون آمدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||خارج گردیدن از دین و آیین. ||به سرعت و شتاب نیزه زدن. (از منتهی الارب). ||بسیار کردن شوربا را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مرق. (اقرب الموارد). ||شوربا در دیگ کردن. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||نوعی از پوست تر نهاده باز کردن. (از منتهی الارب). مرق. (اقرب الموارد). و رجوع به مرق شود. ||پراکنده شدن دانه‌های انگور بر اثر باد یا غیر آن. (از اقرب الموارد).

مروق. [مُ] (ع اِ) جِ مَرْق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به مرق شود.

۱ - در دیوان سوزنی چاپ ۲ توز آمده است.

مروق. [مُ رَوْ وِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر ترویق. رجوع به ترویق شود. صاف کننده. پالاینده. ||رواق سازنده یعنی معمار و کسی که پرده بر سقف خانه بندد. (غیاث) (آنندراج):

قدرش مروقیست بر این سقف لاجورد
فرش رفوگری است بر این فرش باستان.
خاقانی.

مروق. [مُ رَوْ وَ] (ع ص، اِ) نعت مفعولی از مصدر ترویق. رجوع به ترویق شود. صاف کرده شده و مصفی. (غیاث) (آنندراج). بی‌آمیغ. مصفی. صافی. پالوده:

گیتی همه جهل و حب او علم
مردم همه تیره او مروق. ناصرخسرو.

||بیت مروق؛ خانهٔ رواق‌دار. (منتهی الارب). خانه که رواق بر آن گسترده باشند. (از اقرب الموارد). ||شراب پالوده. (دهار). شراب که صاف شده باشد. (از اقرب الموارد). شراب پالوده که اصلاً غشّ در آن نبود. (غیاث) (آنندراج). می صافی کرده. رائق. مصفی. صریح. صریحة. صافی:

بادهٔ خوشبوی مروق شده‌ست
پاکتر از آب و قویتر ز نار. منوچهری.
نشاط کن ملکا بادهٔ مروق نوش
یکی به مجلس بزم و یکی به نقمت زیر.
مسعودسعد.
به جام زر بردست شه آید
مروق می‌چو بیرون آید از دن. ناصرخسرو.
دراین برف و سرما دو چیز است لایق
شراب مروق رفیق موافق. ادیب صابر.
بادهٔ جود او از آن همه
نزد من خوشتر و مروق‌تر. سوزنی.

تا نیم شب شرابهای مَروق می‌نوشیدند. (سندبادنامه ص ۹۱).

با دوستان مشفق و یاران مهربان
بنشسته و شراب مروق کشیده گیر. سعدی.

در خانه‌های مرتب و اسباب مهیا و شراب مروق و مصفی...به انواع عیش و عشرت مشغول به نکته گوئی... (ترجمهٔ محاسن اصفهان).

مروق. [مِرْ وَ] (ع اِ، مص) در شگفت آوردن و خوشحال ساختن. (غیاث) (آنندراج).

— مروق زدن؛ شگفتی نمودن. خوشحال ساختن. (حاشیهٔ مثنوی).

مروقوش.[1] [مَرْ وَ] (اِ) مرزنجوش. (اختیارات بدیعی). رجوع به مرزنجوش شود.

مروقة. [مُ رَوْ وَ قَ] (ع ص) تأنیث مروق که نعت مفعولی است از مصدر ترویق. رجوع به مروّق و ترویق شود.

مروک. [مَرْ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجند، واقع در ۴۰هزارگزی شمال شرقی بیرجند. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مروک. [مُرْ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان سربند بالا بخش سربند شهرستان اراک در ۴۲هزارگزی جنوب غربی آستانه و ۱۸ هزارگزی چالان چولان بروجرد و در دامنهٔ سردسیری واقع و دارای ۲۲۰ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ چوبدر. محصولش غلات، بنشن و شغل مردمش زراعت و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

مرول. [مِرْ وَ] (ع ص، اِ) مرد بسیارلعاب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مردی که لعاب دهان وی بسیار باشد. (ناظم الاطباء). ||پاره‌ای از رسن سست که قابل استفاده نباشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [illegible]خو و موافق و ملایم. ||اسب بنتیاز نجابت و نجیب. (از اقرب الموارد).

مروماخوزی. [مَ] (معرب، اِ) مرماخوز. خرنباش. قسمی از شاهسپرم، و آن ریحان و گیاهی باشد به مرو ماننده با برگ باریک و گل سپید و خوشبوی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مرون. [مَ] (ع ص) مغلوب و مقهور. (از منتهی الارب).

مرون. [مُ] (ع مص) نرم شدن. (تاج المصادر بیهقی). نرم گردیدن با اندک سختی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سخت گردیدن دست بر کار و سخت گردیدن روی بر امر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||عادت کردن. (تاج المصادر بیهقی). خوی کردن بر چیزی. (از منتهی الارب). اعتیاد یافتن بر چیزی و ادامه دادن آن. (از اقرب الموارد). ||فرسوده شدن. (تاج المصادر زوزنی). مرانة. [illegible]

مرونژین. [مِ رُ وَ ی] (اِخ) مرووونژین. مرووونژین‌ها[2]. نخستین سلسلهٔ سلاطین کشور فرانسه‌اند که از اواخر قرن پنجم تا اواسط قرن هشتم میلادی بر این کشور فرمانروئی داشتند. اولین پادشاه این سلسله موسوم به کلودیون[3] از سال ۴۲۸ تا ۴۴۸ م. و آخرین فرد سلسله موسوم به شیلدریک[4] تا سال ۷۵۱ م. سلطنت کرد.

مرونة. [مُ نَ] (ع مص) مرون است در تمام معانی. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به مرون و مرانة شود.

مرؤوس. [مَ] (ع ص، اِ) مرئوس. نعت مفعولی از رئاسه. رجوع به رئاسة شود. ||کسی که تحت اطاعت رئیس باشد. (از اقرب الموارد): رئیس و مرؤوس و شریف و مشروف روی به درگاه آوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۴). ||رعیت و عامهٔ مردم. (آنندراج). ||کسی که به سر وی آسیب رسیده باشد. (از منتهی الارب). کسی که سر او آسیب دیده باشد. (از اقرب الموارد). ||بزرگ‌سر. (منتهی الارب). عظیم‌الرأس. (از اقرب الموارد). ||آن که شهوت او فقط در سر او باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرووونژین. [مِ رُ وَنْ ی] (اِخ) مرونژین. رجوع به مرونژین شود.

مروة. [مَرْ وَ] (ع اِ) یک قطعه از سنگ مرو. (از اقرب الموارد). سنگی است سپید درخشان که از آن آتش گیرند، یا سخت‌ترین سنگها. ج، مرو. (منتهی الارب). رجوع به مرو شود.

مروة. [مُ رُوْ وَ] (ع اِمص) مروءة. رجوع به مروءة شود.

مروة. [مَرْ وَ] (اِخ) مروه. کوهی است به مکه. (منتهی الارب). میان شرق و جنوب شرقی مکه و شمال صفا و صفا بر دامنهٔ کوه ابوقبیس است. از جمله جبال مکه کوه مروه است که مایل به سرخی می‌باشد، و آن پشته‌ای است با هوای لطیف در وسط شهر مکه، و بر بالای آن خانه‌های اهالی مکه قرار دارد. (از معجم البلدان). از مسجد حرام بر جانب مشرق بازاری بزرگ کشیده است از جنوب سوی شمال و بر سر بازار از جانب جنوب کوه ابوقبیس است و دامن کوه ابوقبیس صفاست... و به آخر بازار از جانب شمال کوه مروه است و آن اندک‌بالای است و بر او خانه‌های بسیار ساخته‌اند و در میان شهر است و در این بازار بدوند از این سر تا بدان سر. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۸۷). امروز بازار برداشته شده و از دامنهٔ صفا به مروه دیوار و سقف برآورده‌اند در دو طبقه که رفت و آمد آسان باشد: إنّ الصفا و المروة من شعائرالله. (قرآن ۲/۱۵۸).

ز شکر اوست مروه و صفای من
ز فضل اوست مروه و صفای او. منوچهری.
گفت نی گفتمش چو کردی سعی
از صفا سوی مروه برتقسیم. ناصرخسرو.
بوسم همیشه گوید تخت مبارکش
زان تخت گاه مروه کنم گه صفا کنم.
مسعودسعد.
خدمت بارگاه مجلس او
عمره و مروه و صفا باشد. مسعودسعد.
سر احرامیان عشق بر زانو به است ایرا
صفا و مروهٔ مردان سر زانوست گر دانی.
خاقانی.

---

1 - این لغت به صورت مَرَدقوش و مرده‌قوش نیز آمده است، و می‌نماید که صورت متن مصحف باشد.

2 - Mérovingiens.

3 - Claudion. 4 - Childéric.

به زمزم و عرفات و حطیم و رکن و مقام
به عمره و حجر و مروه و صفا و منی[1].
(از سندبادنامه ص ۱۴۳).
احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت.
حافظ.
و رجوع به صفا و رجوع به حج شود.

مروه. [مَ رَوْ وَ] (از ع، ص) بەمعنی مروح است که سخت خوشبوی و معطر کننده باشد و این در اصل مروح بوده فارسیان بجهت استقامت قافیه حاء حطی را به هاء هوز بدل کرده‌اند همچنانکه در «قفص» صاد به سین بی‌نقطه (= قفس) بدل شده است. (برهان).

مروی. [مَرْ وی ی] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر روایة. رجوع به روایت شود. روایت کرده‌شده. (غیاث) (آنندراج). روایت شده. نقل شده.

مروی. [مَرْ وی ی] (ص نسبی) منسوب به مروة که شهری است در حجاز در سمت وادی‌القری. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

مروی. [مَ رْ] (ص نسبی) منسوب به مرو. از مرو. مروزی. مرغزی.
- بازارچهٔ مروی؛ بازارچه‌ای به طهران مقابل شمس‌العماره منسوب به خان مرو بانی مدرسهٔ مروی.
- مدرسهٔ مروی؛ مدرسه‌ای به طهران در مدخل بازارچهٔ مروی، مقابل شمس‌العماره، ساختهٔ خان مرو به عهد سلطنت سلسلهٔ قاجاریه.

مروی. [مِرْ وا] (ع اِ) رسنی است که بدان بار بر شتر استوار کنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، مَراوی (مَراوٍ)، مَراوی. (از اقرب الموارد).

مروی. [مُ] (ع ص) مُروٍ. نعت فاعلی از مصدر ارواء. رجوع به ارواء شود. ||ماء مروی؛ آب سیراب‌کن. (از منتهی الارب).

مرویات. [مَرْ وی یا] (ع ص، اِ) ج مرویة. رجوع به مروية و مَرویّ شود.

مرویل. [مَرْ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ شهرستان ملایر در ۱۸هزارگزی جنوب راه ملایر به اراک، در منطقهٔ کوهستانی معتدل واقع و دارای ۷۹۵ تن سکنه است. آبش از رودخانه و محصولش غلات و انگور و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی زنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مروية. [مَرْ وی یَ] (ع ص، اِ) مؤنث مَرویّ که نعت مفعولی است از مصدر روایة. روایت شده. روایت کرده شده. رجوع به مروی و روایة شود.

مرة. [مَ رَ] (ع اِ) مخفف مرأة بەمعنی زن. (از اقرب الموارد).

مرة. [مَرْ رَ] (ع اِ) یک بار انجام دادن کاری. (از اقرب الموارد). یک بار. (دهار). یک دفعه. ج، مَرّ، مِرار، مِرَر، مُرور، مَرّات. (اقرب الموارد).
- ذات مرة؛ یک بار. (ناظم الاطباء).
- مرة جیش و مرة عیش؛ گاه جنگ و گاه صلح، هم محنت و هم راحت. (ناظم الاطباء).
- مرة عن مرة؛ یکی پس از دیگری و مکرراً و کراراً. (ناظم الاطباء).
||یک دفعه گذار و عبور. (ناظم الاطباء). و رجوع به مَرّه شود. ||یکی از مباحث علم اصول است و معنی آن این است که آیا اوامری که مبین احکام شرعی است دلالت بر مرة دارد یا تکرار، یعنی یک دفعه که مأموربه انجام شود تکلیف ساقط میشود یا آنکه باید مکرراً مأموربه را آورد و بالجمله امر دلالت برتکرار دارد مادام‌العمر یا دلالت بر مرة دارد و یا اصولاً دلالت بر طلب ماهیت دارد، و مرة و تکرار از عوارض و لوازمند و از قرائن و حالات خارجی باید دانسته شود.

مرة. [مَرْ رَ] (ع مص) غلبه کردن خِلطِ «مِرَّة» بر کسی، و فعل آن بصورت مجهول بکار رود و چنین شخصی را ممرور نامند. (از اقرب الموارد). مَرّ. و رجوع به مر شود.

مرة. [مِرْ رَ] (ع اِ) توانائی و استواری اندام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||حالتی که چیزی بر آن استمرار یابد. ج، مِرَر، جج، اَمرار. (اقرب الموارد). ||قوت و شدت و توانائی. (از اقرب الموارد). توان. (نصاب). قوت. (مجمل اللغة). نیرو. (دهار): علّمه شدیدُالقوی ذومرةٍ فاستوی. (قرآن ۵۳/۵ و ۶).
- ذومرة؛ لقب جبرئیل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به ذومرة شود.
||تاه رسن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خِرَد و تیزی آن. (منتهی الارب). عقل و اصالت و محکمی؛ انه لذو مرة؛ دارای عقل و اصالت و استحکام است. (از اقرب الموارد).
||زهره و صفرا. (منتهی الارب). صفرا که خلطی است زردرنگ و تلخ مزه از جملهٔ اخلاط چهارگانه. (غیاث). خلطی است از اخلاط بدن که صفرا باشد زیرا قویترین خلطهاست. (از اقرب الموارد). زرده. (دهار).
||سودا، که خلطی است از اخلاط بدن، بسبب اینکه سخت‌ترین اخلاط است. ج، مِرار. (اقرب الموارد).
- مرةالحمراء؛ یکی از اخلاط اربعه. گُش سرخ.
- مرةالسوداء[2]؛ یکی از اخلاط اربعهٔ قدماست. (یادداشت مرحوم دهخدا). گُش سیاه.
- مرةالصفراء[3]؛ یکی از اخلاط اربعهٔ قدماست. (یادداشت مرحوم دهخدا). گُش زرد.

مرة. [مُرْ رَ] (ع ص، اِ) مؤنث مر، بەمعنی تلخ، در مقابل حلو. ج، مرائر، برخلاف قیاس. (از اقرب الموارد). ||بودن شخص بخیل نسبت به مال خود تا وقتی زنده باشد. حالت شخصی که در زمان حیات خود در مورد مال خویش بخل بورزد سپس آن را بوسیلهٔ وصیتهایی بر پایهٔ هوای نفس تبذیر کند. ||بخیل و نظرتنگ و شحیح. (از اقرب الموارد). ||درختی و یا تره‌ای تلخ. (منتهی الارب). درخت یا بقله‌ای است. (از اقرب الموارد). ج، مُرّ، اَمرار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).
- ابومرة؛ کنیهٔ ابلیس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به ابومرة شود.
- ||فرعون. (دهار).

مرة. [مُرْ رَ] (اِخ) ابن لوی‌بن غالب، جد ششم رسول (ص).

مره. [م رَ / مِرْ رَ] (پسوند) ظاهراً مزید مؤخر امکنه قرار گیرد: تیمرة. سیمرة. صیمرة. قیمرة. رجوع به مادهٔ بعد شود.

مره. [مَرْ رَ] (اِ) (مأخوذ از عربی یا معرب از فارسی) باره. کرت. بار. باره. نوبت. دفعه. کش. پی. راه. سر. این کلمه یا فارسی و یا تعریب از بارهٔ فارسی است. جوالیقی در المعرب (ص ۱۸۴) آرد: قال ابن قتیبة و ابن درید فی قول العجاج: یوم خراج تخرج السمرجا، أصله بالفارسیة، سه مره؛ أی استخراج الخراج فی ثلاث مرات. و قال اللیث: السمرج؛ یوم جبایة الخراج. و قال النضر، السمرج؛ یوم تنقد فیه دراهم الخراج، یقال سمرج له؛ أی أعطه. - انتهی. و صاحب لسان العرب در ردیف شین معجمه گوید: الشمرج؛ یومٌ للعجم یستخرجون فیه الخراج فی ثلاث مرات... - انتهی. و در تداول امروزی گویند فلان روزمره ده تومان عایدی دارد. یعنی هر روزه، و در کلمهٔ صیمرة (نام موضعی به بصره و هم بلدی میان دیار جبل و دیار خوزستان) باز این کلمه چون مزید مؤخر آمده است. و در پهلوی مورا ک[4] بەمعنی شمار و عدد و مبلغ و مقدار، و سمار[5] بەمعنی یاد کردن و شمردن آمده است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
آزادگی و طمع بهم ناید
من کرده‌ام آزمون به صد مره.
ناصرخسرو.
آن راکه همچو سنگ سر مره روز بدر

---
۱ - ظ. از ادیب صابر.
2 - Atrabile.
3 - Bile.
4 - murak.
5 - samar.

در حرب همچو موم شد از بیم ضربتش.
ناصرخسرو.

— مره‌ای؛ مرةً. دفعه‌ای. نوبتی. کره‌ای. کرتی. یکی. باری.

— بالمرة؛ کاملا. یکبارگی.

— ||دفعةً. غفلةً. نا گاه. (ناظم الاطباء). نا گهان. فجاءةً.

||شماره. شمار. عدد. حساب. حد. تعداد:

در راه نشابور دهی دیدم بس خوب
انگشتهٔ او را نه عدد بود و نه مره. رودکی.

||اندازه. پیمانه. (ناظم الاطباء). ||در تداول مردم قزوین، آنجا که بازی را از آن آغازند. مبدأ. آغاز بازی.

— سرمره؛ مبدأ. آغازگاه.

مره. [مَ رَهْ] (ع مص) بی‌سرمه شدن چشم شخص و یا تباه گردیدن آن از بی‌سرمگی و یا سپید گشتن سرمه‌جای از گردا گرد چشم و یا ترک گفتن سرمه است بطوری که داخل پلکهای شخص سپید گردد. و نعت آن أمره و مَرهاء و مَرِه باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مره. [مَ رِهْ] (ع ص) نعت است مصدر مَرَه را. رجوع به مَرَه شود. ||رجل مره‌الفؤاد؛ مرد بیماردل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مره. [مُرْهْ] (ع ص، اِ) جِ مَرهاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به مرهاء شود. ||جِ أمره. (ناظم الاطباء). رجوع به أمره شود.

مرهاء. [مَ] (ع ص) مؤنث أمره که نعت است مصدر مَرَه را. رجوع به مَرَه شود. عین مرهاء؛ چشم تباه شده از بی‌سرمگی. امرأة مرهاء، زن تباه‌چشم از نکشیدن سرمه. ج، مُره. (از اقرب الموارد). ||نعجةٌ مرهاء؛ میش که سفید است و رنگی دیگر با آن نباشد. ||زمین کم‌درخت خواه دشت نرم باشد و خواه سخت. (از اقرب الموارد).

مرهاء. [مِ] (ع ص) فرس مرهاء؛ اسب شتابرو. ج، مراهی. (منتهی الارب). مرهاة. (اقرب الموارد). و رجوع به مرهاة شود.

مرهاة. [مِ] (ع ص) سریع و تندرو از اسبان: فرس مرهاة، ج، مَراه. (از اقرب الموارد). مرهاء. (منتهی الارب). و رجوع به مرهاء شود.

مرهب. [مُ هِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر ارهاب. ترساننده. (ناظم الاطباء). رجوع به ارهاب شود.

مرهب. [مُ هَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر ارهاب. رجوع به ارهاب شود.

مرهبل. [مُ رَ بِ / مُ رَ بَ] (ع ص) نعت فاعلی و مفعولی از مصدر رهبله. متکلم و سخن گوینده با سخن مبهم که بفهم نیاید. (از اقرب الموارد)[1].

مرهج. [مُ هِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر ارهاج. رجوع به ارهاج شود. ||نَوْء مرهج؛ ستارهٔ بسیار باران. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مره‌در. [مَ رَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان سارال بخش دیواندره شهرستان سنندج در ۱۸هزارگزی جنوب غربی دیواندره و ۲ هزارگزی قلعه گاه، در منطقهٔ کوهستانی سردسیر واقع و دارای ۱۰۲ تن سکنه است. آبش از چشمه، محصولش غلات، توتون، عسل، لبنیات، حبوبات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مرهش‌وان. [مَ هِ] (اِ) از ماههای بابلی است مطابق با ماه نوامبر. دربارهٔ کوروش کبیر گویند در سوم ماه مرهش‌وان بابلی یا نوامبر ۵۲۹ ق.م. وارد بابل شد و به شهر امنیت داد. (از تاریخ ایران باستان پیرنیا ص ۳۸۸ و ۳۹۲).

مرهصة. [مَ هَ صَ] (ع اِ) پایه و منزلت و مرتبت: کیف مَرْهَصَةُ فلان عندالملک. ج، مَراهص. گویند مراهص به‌معنی مراتب است و آن را مفردی نیست. (از اقرب الموارد). واحد مراهص. (منتهی الارب). ||محل سودگی سم ستور. (ناظم الاطباء). و رجوع به رهصة شود.

مرهط. [مُ رَهْ هِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر ترهیط. رجوع به ترهیط شود.

مرهط. [مُ رَهْ هَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر ترهیط. رجوع به ترهیط شود. ||رجل مرهط‌الوجه؛ مرد آماسیده‌روی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرهف. [مُ هِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر ارهاف. آنکه شمشیر را تنک و تیز نماید. (ناظم الاطباء). رجوع به ارهاف شود.

مرهف. [مُ هَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر ارهاف. رجوع به ارهاف شود. ||شمشیر تنک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||فرس مرهف؛ اسب باریک‌شکم درهم استخوان پهلو و آن عیب است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خصر مرهف؛ پهلو و کمر باریک. (از اقرب الموارد).

مرهفة. [مُ هَ فَ] (ع ص، اِ) مرهفه. تأنیث مرهف. رجوع به مرهف و ارهاف شود. ||شمشیر تنک. شمشیر تیز:

دست همه با مرهفه پایت همه باموقفه
وهمت همه با فلسفه آنکو سفه را هست فل.
لامعی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۸۱).

مرهق. [مُ هِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر ارهاق. رجوع به ارهاق شود.

مرهق. [مُ هَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر ارهاق. رجوع به ارهاق شود. ||آنکه به کشتن رسیده باشد. (منتهی الارب). کسی که او را گرفته باشند تا بقتل رسانند. ||کسی که بر او تنگ گرفته باشند. (از اقرب الموارد).

مرهق. [مُ رَهْ هِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر ترهیق. رجوع به ترهیق شود.

مرهق. [مُ رَهْ هَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر ترهیق. رجوع به ترهیق شود. ||موصوف به ستم و ظلم و متهم به بدی و شر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آنکه او را مردمان و مهمانان بسیار فراهم آیند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||متصف به «رهق» یعنی سبکی عقل. ||کسی که در دین خود مورد اتهام باشد. ||فاسد. ||کریم و جواد. (از اقرب الموارد).

مرهل. [مُ رَهْ هَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر ترهیل. آماسیده و منتفخ. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرهم. [مَ هَ] (ع اِ) آنچه بر جراحت نهند. معرب است یا مشتق از رِهمة است به‌معنی باران ضعیف، بسبب نرمی آن و بدان جهت که مرهم طلای نرم است که بر جراحت مالند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). داروی نرم که برجراحت بندند. (دهار). معرب ملهم یا ملغم، و به لفظ بستن و کردن و زدن و نهادن و افکندن مستعمل است. (از بهار عجم) (از آنندراج). آنچه بر جراحت یا ریش نهند بهبود آن را. دوای کوفته و بیخته و آمیخته (با قیر و طیات) و مانند آن که بر جراحات و اورام نهند. (یادداشت مرحوم دهخدا). ضماد. (زمخشری). هوکش. ج، مَراهم. (دهار):

هر دل که شد از هیبت او تافته و ریش
آن دل نه به دارو بهم آید نه به مرهم. فرخی.

راحت کژدم‌زده کشتهٔ کژدم بود
می‌زده را هم به می دارو و مرهم بود.
منوچهری.

از درد چگونه شود به آنکس
کزسرکه نهاد و شخار مرهم. ناصرخسرو.

وز قول یکی چو نیش تیز است
وز حال یکی چو نرم‌مرهم. ناصرخسرو.

دردی که مرا هست به مرهم نفروشم
ور عافیتش صرف دهی هم نفروشم.
خاقانی.

خون رزان ده که هست خون روان را دیت
صیقل زنگ هوس مرهم زخم ستم. خاقانی.

این مرا مرهم است ار گرقومی
خستن من ثواب دیدستند. خاقانی.

تن سپر کردیم پیش تیر باران جفا
هرچه زخم آید ببوسیم و ز مرهم فارغیم.
خاقانی.

---

۱ - در منتهی الارب «سخن مبهم که بفهم درنیاید» معنی شده ولی در اقرب‌الموارد چنین معنایی برای لغت «رَهْبَل» ضبط شده است.

زخم که جانان زند همسر مرهم شناس
زهرکه سلطان دهد همبر تریاق نه. خاقانی.
بستهٔ زلف اوست دل آخر از آن کیست او
خستهٔ چشم اوست جان مرهم جان کیست او.
خاقانی.
دوست بود مرهم راحت رسان
گرنه رها کن سخن نا کسان. نظامی.
دم مزن گر همدمی می‌بایدت
خسته شو گر مرهمی میبایدت. عطار.
چه می‌گویم که مجروحم چنان سخت
که در هر دو جهان مرهم ندارم. عطار.
برنهم پنبه گرت مرهم نیست
که دل ریش کردی افکارم. اثیرالدین اومانی.
بزرگان گفته‌اند اندکی جمال به از بسیاری مال و روی زیبا مرهم دلهای خسته است. (گلستان سعدی).
گرمرهم تو بر دل مردم به منت است
بردار مرهمت که نمک می‌پرا کنی. اوحدی.
سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی
دل ز تنهائی به جان آمد خدا را همدمی.
حافظ.
مرهم ز چا ک سینه فکندیم آصفی
فرقی میان سینه فکاران گذاشتیم.
خواجه آصفی (از آنندراج).
محرم کیشم نه‌ای به خویشم بگذار
مرهم ریشم نه‌ای ز نیشم بگذار. قاآنی.
لازوق، لزوق؛ مرهمی که تابه شدن جراحت چسبان باشد. (منتهی الارب).
— بی‌مرهمی؛ فقد مرهم. نبودن مرهم:
با جراحت چون بهایم ساز در بی‌مرهمی
کزجهان مردمی مرهم نخواهی یافتن.
خاقانی.
صبر من از بیدلی است از توکه مجروح را
چاره ز بی‌مرهمی است سوختن پرنیان.
خاقانی.
— مرهم ابیض؛ نوعی مرهم است: جراحت را کم‌کند و گوشت را از نو برویاند. صنعت آن موم سفید پنج درم در ده درم روغن گل یا روغن کنجد حل کرده هفت درم سفید؛ کاشغری شسته اضافه نمایند و صلایه کنند تا مرهم شود؛ مرهم الابیض، مرهم الاسفیداج، مرهم الحواریین، مرهم الخل، مرهم الداخلیون، مرهم الزنجار، مرهم الزنجفر، مرهم النخل، مرهم خونکار[1]، مرهم زرد[2]، مرهم سفید[3] و مرهم قصاب[4] از انواع مرهم است. رجوع به تذکرهٔ داوود ضریر انطا کی ص ۳۰۳ و ۳۰۴ شود.
— مرهم بستن؛ مرهم نهادن:
من که برخود میدرم پیراهن افلا ک را
از رفو مرهم نخواهم بست زخم چا ک را.
میریحیی شیرازی (آنندراج).
— مرهم خا کستری؛ روغن خا کستری. مرهم رمادی. مرهم زیبق.
— مرهم خل؛ مرهم‌الخل. نوعی مرهم است و صنعت آن مردا سنگ کوفته و بیخته ده درم سرکه و روغن زیت یا زغیر از هر یک چهل درم همه را بهم آمیزند و صلایه کنند تا مرهم شود.
— مرهم زدن؛ مرهم نهادن:
چو خواهم برجگر مرهم زنم الماس میگردد
همانا هست دست دیگری در آستین من.
مخلص کاشی (از آنندراج).
نگشوده چشم ما را از اشک بخیه کردند
بر زخم خام بسته مرهم زدند و رفتند.
ارادتخان واضح (از آنندراج).
— مرهم ساختن؛ ترتیب دادن مرهم:
سنان جور بردلریش کم زن
چو مرهم می‌نسازی نیش کم زن.
ناصرخسرو.
به هر زخمی مرا مرهم تو سازی
به هر دردی مرا درمان تو باشی. خاقانی.
— مرهم سجره؛ از انواع مرهم است صنعت آن موم سفید دو درم و نیم در پنج درم روغن گل یا کنجد حل کرده سه درم سجره کوفته و بیخته اضافه نمایند و قطره قطره آب سرد ریخته صلایه کنند تا مرهم شود.
— مرهم شادنة؛ از انواع مرهم است. رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطا کی ص ۳۰۴ شود.
— مرهم کردن؛ مرهم ساختن:
هزار درد دلم هست و هیچ جنس بنوعی
نساخت داروی دردم نکرد مرهم ریشم.
خاقانی.
نکنم مرهم جراحت خویش
کان جراحت به مهر بازوی تست. خاقانی.
شاه بدانی که جفا کم‌کنی
گردگران ریش تو مرهم کنی. نظامی.
یکی خسته را مرهم ریش کرد
یکی نوحه بر مردهٔ خویش کرد.
میرخسرو (از آنندراج).
— مرهم مقل؛ از انواع مرهم است و صنعت آن مقل ازرق ده درم در بیست درم لعاب تخم کتان حل کنند و پنج درم موم زرد در ده درم روغن کنجد بگذارند و همه را بهم آمیخته روغن پیه مرغ و روغن کوهان شتر و مغز قلم گاو از هریک پنج درم اضافه نمایند و صلایه کنند تا مرهم شود.
— مرهم نهادن؛ رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— امثال:
مرهم نداری باری پنبه نه. (امثال و حکم دهخدا).

مرهم‌آمیزی. [مَ هَ] (حامص مرکب) مرهم‌نهی. ترتیب دادن مرهم:
تیغ از آنسو به قهر خونریزی
رفق از آنسو به مرهم‌آمیزی. نظامی.

مرهم‌بها. [مَ هَ بَ] (اِ مرکب) زری که به مجروح دهند برای درمان کردن وی. (آنندراج):
ثنا گفت برکار استادشان
ز مرهم‌بها خون‌بها دادشان.
ملاعبدالله هاتفی (از آنندراج).
میان ما و تو ای غیر ما جزا نشود
که خون‌بهای تو مرهم‌بهای ما نشود.
نادم گیلانی (از آنندراج).
‖حق‌العلاج جراح. (ناظم الاطباء).

مرهم‌پرست. [مَ هَ پَ رَ] (نف مرکب) دانای به مداوای جراحت و مرهم نهادن بر آن. (ناظم الاطباء).

مرهم‌پرستی. [مَ هَ پَ رَ] (حامص مرکب) عمل مرهم‌پرست:
برون لاف مرهم‌پرستی زند
درون زخمهای دودستی زند. نظامی.

مرهم‌دان. [مَ هَ] (اِ مرکب) طبلهٔ مرهم. (آنندراج). ظرفی که در آن مرهم را ضبط می‌کنند. (ناظم الاطباء). ظرفی سفالین یا چوبین و غیره که مرهم در آن نهادندی:
پرنگردد زخمت از مرهم مسیح
گرشود افلا ک مرهم‌دان او.
مسیح کاشی (از آنندراج).
سینه‌ریشانیم دارد این دهن درمان ما
ای نمکدان لب لعل تو مرهم‌دان ما.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

مرهم‌رسان. [مَ هَ رَ / رِ] (نف مرکب) مرهم‌نه. کسی که بر جراحت مرهم نهد. ‖توسعاً درمان دردکننده. چاره‌ساز:
گرز نومیدی شوم مجروح‌دل
محرمی مرهم‌رسان خواهم گزید. خاقانی.

مرهمس. [مُ رَ مِ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر رهمسة. رجوع به رهمسة شود. ‖امر مرهمس؛ کار پوشیده و مستور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرهم‌کش. [مَ هَ کَ] (اِ مرکب) کفچه‌نول.

مرهم‌گذار. [مَ هَ گُ] (نف مرکب) مرهم گذارنده: مرهم‌گذار قلب خسته؛ تسلی‌دهندهٔ دل.

مرهم‌گذاری. [مَ هَ گُ] (حامص مرکب) مرهم گذاشتن. مرهم نهادن. بستن داروهای نرم بر جراحت.

مرهم‌نه. [مَ هَ نِهْ] (نف مرکب) مرهم نهنده. آنکه بر جراحت مرهم نهد. (آنندراج):
درشتی و نرمی به هم در به است

1 - Onguent des apôtre.
2 - Onguent dit dor.
3 - Cérat.
4 - Onguent des guimauve.

چو رگزن که جراح و مرهم نه است. سعدی.

مرهم نهادن. [مَ هَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) مرهم گذاردن. بستن داروهای نرم بر جراحت تا به شود:

گر ترا باید که مجروح جفا بهتر کنی
مرهمی باید نهادن بر سرش نرم از وفا.
ناصرخسرو.

گر عاقلی چو کردی مجروح پشت دشمن
مرهم منه بدو بر هرگز مگر که زوبین.
ناصرخسرو.

ور ببخشی بوسهٔ آخر به لطف
مرهمی بر جان افکاری نهی. خاقانی.

منه بر ریش خلق‌آزار مرهم.
سعدی (گلستان).

که‌برجان ریشت نهد مرهمی
که‌از درد دلها نبودت غمی. سعدی.

خوش است بردل آزادگان جراحت دوست
به حکم آنکه همش دوست می‌نهد مرهم.
سعدی.

که‌مرهم نهادم نه در خورد ریش
که‌در خورد انعام و اکرام خویش. سعدی.

نومید نیستیم گر او مرهمی نهد
ورنه به هیچ به نشود دردمند او. سعدی.

زخم شمشیر غمت را ننهد مرهم کس
طشت زرینم و پیوند نگیرم به سریش.
سعدی.

چرا مرهم نهی برروی داغی
که‌در روزم گل و در شب چراغ است.
میرزا نظام دست‌غیب (از آنندراج).

||آرام و تسکین بخشیدن به لطف و مدارا و مردمی:

چه گوئیم و او را چه پاسخ دهیم
یکی تا بر آن گفت مرهم نهیم. فردوسی.

نیامد برش دردنا کُ‌از غمی
که ننهاد بر خاطرش مرهمی. سعدی.

دل دردمند ما راکه اسیر تست یارا
به وصال مرهمی نه چو به انتظار خستی.
سعدی.

کیست که مرهم نهد بر دل رنجور عشق
کش‌نه مجال وقوف نه ره بگریختن. سعدی.

دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش
یتیم خسته که از پای برکند خارش. سعدی.

مرهمة. [مَ هَ مَ] (ع مص) مرهم بر جراحت نهادن، و «م» آن اصلی است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرهوب. [مَ] (ع ص) صیغهٔ اسم مفعول از رهب، که درست نباشد چراکه رهب، ترسیدن، لازم است. (از غیاث) (از آنندراج). آنکه از وی بترسند؛ والله تعالی مرهوب؛ أي مرهوب عقابه. (ناظم الاطباء): رعیت بلدان از مکاید ایشان مرهوب و لشکر سلطان مغلوب. (گلستان).

— مرهوب‌اللسان؛ آنکه مردم از زبان او ترسند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مرهوب. [مَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد). ||(اِخ) از اعلام است. ||نام اسبی است. (از منتهی الارب).

مرهود. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر رهد. رجوع به رهد شود. ||امر مرهود؛ کار نااستوار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ترکتُهم مرهودین؛ گذاشتم ایشان را غیر عازم بر کاری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرهوص. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر رهص. رجوع به رهص شود. ||فرس مرهوص؛ اسب سوده‌سم از سنگ و جز آن. (منتهی الارب). اسب که دچار «رهصة» شده باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به رهصة شود.

مرهوک. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر رهک. شکسته و سخت سوده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رهک شود.

مرهوک. [مَ رَهْ وَ] (ع ص) أمرٌ مرهوک؛ کار سست و مضطرب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرهوم. [مَ] (ع ص) مکانی که «رهمة» و باران نرم بر آن رسیده باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرهومة. [مَ مَ] (ع ص) مؤنث مرهوم. به باران نرم رسیده. روضة مرهومة؛ مرغزار باران رسیده. (از منتهی الارب). و رجوع به مرهوم شود.

مرهون. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر رهن. رجوع به رهن شود. گرو کرده شده. (غیاث) (آنندراج) (از اقرب الموارد). گروی. (منتهی الارب). گروگان. گرو نهاده. رهین. مرتهن.

— مرهون شدن؛ رهین شدن:

دل به هوی چون دهی که چون تو بدو
بیشتر از صدهزار مرهون شد. ناصرخسرو.

دل به گروگان این جهان ندهم
گرچه دل تو به دهر مرهون شد.
ناصرخسرو.

— مرهون کردن؛ رهین ساختن:

شعر حجت را بخوان و سوی دانش راه جو
گر همی خواهی که جان و دل به دین مرهون کنی.
ناصرخسرو.

کارکنان خدای را چو ببینی
دل نکنی زان سپس به فلسفه مرهون.
ناصرخسرو.

— مرهون منت؛ بستهٔ وفاداری و حق‌شناسی و رهین منت. (ناظم الاطباء).

— مال مرهون؛ عین معین. مالی است که به قبض مرتهن یا به تصرف کسی که بین طرفین معین می‌گردد داده شود ولی استمرار قبض شرط صحت معامله نیست. (از مواد ۷۷۲ و ۷۷۴ قانون مدنی).

مرهونة. [مَ نَ] (ع ص) مؤنث مرهون. گرو گذاشته شده. رجوع به مرهون شود: اگر عین مرهونة بواسطهٔ عمل خود راهن یا شخص دیگری تلف شود باید تلف کننده بدل آن را بدهد و بدل مزبور رهن خواهد بود. (مادهٔ ۷۹۱ قانون مدنی).

مرهة. [مُ هَ] (ع اِ) سپیدی خالص. ||گو و حفره که در آن آب باران گرد آید. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِخ) نام پدر بطنی است. (منتهی الارب).

مری. [مَرْیْ] (ع مص) بسودن و مالیدن سر پستان ناقه را تا شیر برآورد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||برآوردن چیزی را. (از منتهی الارب). استخراج. (از اقرب الموارد). ||منکر شدن حق کسی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جحود کردن. (ترجمان القرآن جرجانی). ||زدن و ضرب. مَری فلانا مائةَ سوطٍ؛ زد او را صد تازیانه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||به دست یا به پای سودن اسب زمین را. (از منتهی الارب). ||پای‌کشان رفتن اسب از شکستگی و لنگی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آب افشردن باد از ابر. (از منتهی الارب). باران ریزاندن باد ابر را. ||جاری کردن خون و از آن قبیل را. ||برآوردن از اسب بوسیلهٔ تازیانه یا چیز دیگری آنچه را از دویدن در اوست. (از اقرب الموارد). ||نیک بدوشیدن. (ترجمان القرآن جرجانی).

مری. [مَ ری ی] (ع ص) ناقة مري؛ ناقهٔ بسیارشیر یا ناقهٔ بی‌بچه که به دست سودن دوشند آن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||عِرقی (رگی) که مملو شود و شیر بیرون دهد. (از اقرب الموارد). ج، مَرایا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مری. [مَ / م] (از ع، اِ) مریء. گلو سرخ. راه گذر طعام و آب به معده. گلوی سرخ. سرخ روده. سرخ‌نای. لولهٔ طویلی است عضلانی غشایی که از حلق شروع می‌شود و به معده ختم می‌گردد و یکی از قسمتهای لولهٔ گوارش است. مری به شکل مجرایی است که از گردن و سینه عبور می‌کند و از سوراخ مخصوص به خود که بلافاصله در جلو سوراخ حجاب حاجزی آورتا است از پردهٔ حجاب حاجز می‌گذرد و پس از سیر ۲ تا ۴ سانتی متر در شکم به معده مربوط می‌شود. قسمت فوقانی مری عضله‌ای است از نوع عضلات مخطط و در بقیه دارای الیاف عضلانی صاف است. طول مری ۲۵ سانتی‌متر است و فاصلهٔ انتهای

فوقانی مری تا قوسهای دندانی ۱۳ سانتی‌متر میباشد مری از دو طبقهٔ عضلانی (یکی الیاف عضلانی طولی در خارج و دیگر الیاف عضلانی حلقوی در داخل) و نسج زیر مخاطی که طبقهٔ درونی است ساخته شده است. مری قابل اتساع است. در گردن در عقب قصبةالریه و جلو ستون فقرات واقع شده است و در سینه عقب کیسهٔ قلب قرار دارد بطوری که کیسهٔ قلب در جلو مری بن‌بست‌ها او را بوجود می‌آورد و به هنگام ورم این کیسه عسرالبلع تولید می‌شود. مری در سینه با شریان آورتا (آئورت) مجاور است. و رجوع به مریٔ شود.

مری. [مَ] (از ع، ص) مخفف مَری‌ء. گوارنده. گوارا:

چو تشنه نباشد کس آنجا پس آن
چه جای شراب هنیء و مریست.
ناصرخسرو (دیوان ص ۶۱).

مری. [مِ] (از ع، اِمص) خصومت بود و عرب «مراء» گویند که «مری» ممال آن است. (از صحاح الفرس). ممال مراء عربی است به‌معنی پیکار و جدل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ستیزه. رجوع به مراء شود. ||(مص) کوشیدن و ستیزه و برابری کردن با کسی در مرتبه. (از جهانگیری) (غیاث) (آنندراج). جدال کردن. برابری کردن با کسی در بزرگی قدر و مرتبه. معارضه کردن با کسی و جدل نمودن، و این لغت در اصل عربی است و امالهٔ مراء است. (آنندراج). کوشیدن و برابری کردن با کسی در قدر و مرتبه و بزرگی. خصومت کردن و یکدله بودن در بدکرداری. (برهان). و رجوع به مری کردن شود:

یکره میره همه باد است و دم
یکدله میره همه مکر و مریست.
حکیم غمناک (از فرهنگ اسدی).

آن است مرا کز دل با من به مری نیست
آنها نه مرا اند که با من به مرا اند.
ناصرخسرو.

این کلیله و دمنه جمله افتریست
ورنه کی با زاغ لکلک را مریست. مولوی.

شرح آن راگفتمی من از مری
لیک ترسم تا نلغزد خاطری. مولوی.

خارگشته در میان قوم خویش
مرهمش نایاب و دل ریش از مریش.
مولوی.

کافران اندر مری بوزینه‌طبع
آفتی آمد درون سینه طبع. مولوی.

وآنکه اشترگم نکرد او از مری
همچو آن گم کرده جوید اشتری. مولوی.

در مری‌اش آنکه حلو و حامض است
حجت ایشان بر حق داحض است. مولوی.

— مری کردن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
||مژدگانی. (برهان)[1].

مری. [مُ] (ص) آنکه نوبت خود را در شراب خوردن به دیگری ایثار کند. (برهان).

مری. [مُ] (از ع، ص) ریا کنندهٔ

من بپرسم کز کجایی هی مری
تو بگویی نه ز بلخ و نز هری.
مولوی (مثنوی چ نیکلسون دفتر ۶ ص ۳۱۴).

و رجوع به مرئی شود.

مری. [ ] (اِ) زیادتی باشد در اصطرلاب پهلوی رأس الجدی و مماس با حجره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مری. [مُرْ را] (ع نف) مؤنث أمَرّ. تلخ‌تر. رجوع به أمَرّ شود.

مری. [مُرْ ری ی / مُرْ ی ی] (ع اِ) نان‌خورشی است مانند آبکامه. (منتهی الارب). آبکامه. (دهار). آنچه قاتق نان کنند. و گویی نسبت است به مُرّ. عامهٔ مردم آن را کامخ گویند و در نزد اطباء از داروهای قدیم بشمار می‌آید. بهترینش آن است که از آرد جو ساخته باشند. (از اقرب الموارد). چیزی است که به فارسی آن را آبکامه و به هندی کانجی نامند و آن آبی باشد که در آن غلهٔ مطبوخ انداخته ترش کنند. (غیاث) (آنندراج). آبکامه را گویند و آن خورشی است مشهور خصوصاً در اصفهان. (برهان).

مری. [ ] (اِ) در لغت فرس اسدی این لغت به‌معنی اشتری خرد که در عقب میرود آمده است. اما در سایر مآخذ دیده نشد. (لغت فرس چ اقبال ص ۵۲۸).

مری. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کیا کلا بخش مرکزی شهرستان شاهی، در ۱۵ هزارگزی شمال غربی شاهی کنار راه شاهی به بابل و در دشت معتدل هوائی واقع و دارای ۴۵۰ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ تالار و چاه و محصولش، برنج، کنف، کنجد، غلات، صیفی و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

مری‌آباد. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهر نو بالا ولایت باخرز طیبات شهرستان مشهد در ۹۰هزارگزی شمال غربی طیبات، در دامنهٔ معتدل واقع و دارای ۲۳۵ تن سکنه است. آبش از قنات، محصولش غلات و بنشن، شغل مردمش زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مریأ. [مَ ری یَنْ] (ع ص) هنیأ مریأ؛ گوارنده باد. هنیئاً مریئاً. (اقرب الموارد). رجوع به مری‌ء شود.

مریاء. [مَ] (ع اِ) جای دیدن، و برجی که پاسبان در آن قرار میگیرد. (ناظم الاطباء).

مریاع. [مِ] (ع ص) ناقهٔ مریاع؛ شتر مادهٔ زودشیر یا زود فربه‌شو یا شتر ماده‌ای که خود در چراگاه رود و بازآید بدون راعی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مریافلن. [مُ فِ لُ] (معرب، اِ)[2] به یونانی یعنی ذوالف ورقه، و آن بیخ گیاهی است که از شام و بیت‌المقدس آورند و آن را حزنبل نیز گویند، گزندگی مار و عقرب را نافع است. (از برهان). هزار برگ. (مخزن الادویه). ذوالف ورقا. حرمانه.

مریان. [مُرْ رَ] (ع ص، اِ) تثنیهٔ مُرّیٰ. رجوع به مری شود. ||آء. که ثمر درختی است، و درمنه. (منتهی الارب). حنظل و افسنتین بحری. (ناظم الاطباء).

مریانج. [مَرْ نَ] (اِخ) (مریانه) قصبه‌ای است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان، در ۶هزارگزی غرب همدان کنار راه همدان به کرمانشاه، در منطقهٔ کوهستانی سردسیر واقع و دارای ۴۵۵۵ تن سکنه است. آبش از قنات و رودخانهٔ وفرجین، محصولش غلات، حبوبات، لبنیات، صیفی، میوه‌جات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری، و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم‌بافی است. متجاوز از ۲۰۰ باب دکان در این قصبه وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مریان وآق اولر. [مِ نُ اِوْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرگانرود جنوبی بخش مرکزی شهرستان طوالش، در ۳۶هزارگزی غرب هشت پر و در جلگهٔ مرطوب معتدل‌هوائی واقع و دارای ۱۸۱۸ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ گرگانرود و چشمه و محصولش برنج، غلات، لبنیات، میوه‌جات و مرکبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. آق اولر در قسمت ییلاقی که در ۳۶هزارگزی غرب هشت‌پر واقع شده یکی از نقاط خوش آب و هواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

مری‌ء. [مَ] (ع ص) رجل مری‌ء؛ مرد با مروت و مردمی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کلأ مری‌ء، گیاه گوارنده. (منتهی الارب). گیاه غیر وخیم و مطلوب. (از اقرب الموارد). طعام مری‌ء، طعام گوارنده. (منتهی الارب). ||طعام مری‌ء هنی‌ء؛ طعام گوارنده و خوش‌عاقبت. (از تاج العروس). ||آب گوارنده. (دهار).
— هنیئاً مریئاً؛ گوارنده باد. هنیأ مریأ. (از اقرب الموارد). دعایی است برای خورنده و نوشنده (و نصب آنها بنابراین است که صفت جای موصوف را – که مصدر است – گرفته).

---

۱ - در این معنی ظاهراً مصحف «مزی» است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).
2 - Myriaphyllon.

(از اقرب الموارد).

مری‌ء. [مَ] (ع اِ) مری. گلوی سرخ مردم و گوسپندو جز آن و آن سر معده و شکنبه است چسبنده به حلقوم. (منتهی الارب). حلق آن گشادگی را گویند که پیش گردن است و مری آن را گویند که مجرای طعام و شراب است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گذرگاه طعام و شراب را گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). جسمی لحمی است بصورت روده اندرون گلو که راه آب و طعام است و قصبهٔ ریه که منفذ دم است بالای مری مذکور است. (غیاث) (آنندراج). رگی را گویند که گذرگاه نان و آب باشد. (از جهانگیری) (برهان). مجرای خوردنی و آشامیدنی باشد به معده و آن در پس قصبةالریه باشد. (مفاتیح العلوم). مجرای طعام و شراب، و آن سرمعده و شکنبه است متصل به حلقوم. (از اقرب الموارد). بلعم. بلعوم. عضروط. (منتهی الارب). سرخ‌نای. (لغات فرهنگستان). گلوسرخ. (یادداشت مرحوم دهخدا). مريء الحلق، و آن سرمعده است چسبیده به حلقوم سرخ رنگ و مستطیل و سپید شکم. (از تاج العروس). ج، أمرِئة، مُروء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مری‌ء. [مُ رَیْ ءْ] (ع اِ مصغر) مصغر مرء. (اقرب الموارد). مرد کوچک و خرد.

مری‌ء. [مُ] (ع ص) ریا کننده. رجوع به مری شود.

مریئاً. [مَ ئَنْ] (ع ص) گوارنده باد. (ترجمان القرآن جرجانی). گوارنده باد ترا! منصوب است بر حال. (دهار).

- هنیئاً مریئاً؛ خوش و گوارنده باد! رجوع به مری‌ء شود.

مریئة. [مَ ءَ] (ع ص) مؤنث مری‌ء. (از اقرب الموارد). رجوع به مری‌ء شود. ||أرض مريئة؛ زمین خوش‌هوا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مریئة. [مُ رَیْ ءَ] (ع اِ مصغر) مصغر امرأة. (اقرب الموارد). زن خرد و کوچک. (ناظم الاطباء).

مریب. [مُ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر ارابة. در شک افکننده. رجوع به ارابة شود. ||صاحب شک و تهمت. (منتهی الارب). بشک شده:... وانا لفي شكٍّ مِمّا تدعونا إليه مريب. (قرآن ۶۲/۱۱).

مریت. [مُرْ ری یَ] (ع مص جعلی، إمص) مرية. تلخی. (ناظم الاطباء). مُرّ بودن. تلخ بودن. رجوع به مر شود.

مریتانی. [مُ] (اِخ) موریتانی. رجوع به موریتانی شود.

مریث. [مُ رَیْ یَ] (ع ص) نعت مفعولی از تریث. رجوع به تریث شود. ||رجل مريث‌العينين؛ مرد سست‌نظر. (منتهی الارب). بطیءالنظر. (اقرب الموارد).

مریج. [مَ] (ع ص) شوریده و آمیخته. (دهار) (مهذب الاسماء). أمر مریج؛ کار مختلط و مشتبه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). درهم آمیخته. مختلط: بل کذبوا بالحق لما جاءهم فَهُمْ في أمرٍ مريج. (قرآن ۵/۵۰). ||خوط مریج؛ شاخ درآمده در شاخها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) استخوانک سپید اندرون سرون و شاخ. ج، أمرجة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مریجان. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان غنی بیگلو بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان، در ۹۲هزارگزی شرق ماه‌نشان سر راه دهستان غنی بیگلو به زنجان و دامنهٔ سردسیری واقع و دارای ۸۴۵ تن سکنه است. آبش از چشمه و محصولش غلات، میوه‌جات و. شغل مردمش زارعت و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

مریج‌محله. [مَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل، در ۱۸هزارگزی شمال شرقی آمل و در دشت معتدل هوائی واقع و دارای ۷۷۵ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ هراز و محصولش برنج، کنف، صیفی و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

مریچ. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوه‌شهری بخش کهنوج شهرستان جیرفت، در ۱۴۰هزارگزی جنوب کهنوج سرراه مارز به منوجان، در منطقهٔ کوهستانی گرمسیری واقع و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. محصولش خرما و گندم و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

مریچگان. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان رادکان بخش حومه و اردا ک شهرستان مشهد؛ در ۱۰۲هزارگزی شمال غربی مشهد و ۱۴هزارگزی شمال شرقی رادکان، در منطقه کوهستانی معتدل واقع و دارای ۱۲۱ تن سکنه است. آبش از رودخانه، محصولش غلات و بنشن، شغل مردمش زراعت، مالداری، قالیچه بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مریح. [مَ] (ع ص) نعت از فعل ریح (مجهول) به‌معنی باد رسیده شدن چاه، غدیر بادرسیده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مروح. و رجوع به مروح شود. ||روض مریح، مرغزار باران رسیده. (منتهی الارب).

مریح. [مِرْ ری] (ع ص) نیک شادمان و فیرنده و خرامنده. ج، مریحون، مریحین. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بانشاط سخت. (دهار).

مریحة. [مَ حَ] (اِ)[1] انقراقون[2]. خرم. (ابن البیطار).

مریخ. [مَ] (ع اِ) استخوانک نرم اندرونی شاخ دابه. ج، أمرِخة. (منتهی الارب). ||سرون درون سرون. (منتهی الارب). شاخ کوچک درون شاخ. (از اقرب الموارد). سروی سفید که‌در میان سرو بود. (مهذب الاسماء).

مریخ. [مِرْ ری] (ع اِ) مرده‌سنگ. (منتهی الارب). مرداسنج. (اقرب الموارد). ||تیر دراز چهارپره. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تیر پرتاب. (دهار) (ملخص اللغات حسن خطیب). ||ذئب و گرگ. (از اقرب الموارد). ||(ص) درخت نرم و نازک. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). ||گول. (منتهی الارب). احمق. (اقرب الموارد). ||شخصی که بسیار روغن مالد. (از اقرب الموارد). مرخ. و رجوع به مرخ شود.

مریخ. [مِرْ ری] (اِخ)[3] نام ستارهٔ فلک پنجم از ستاره‌های خُنَّس و آن را بهرام نیز گویند، منحوس و دال بر جنگ و خصومت و خونریزی و ظلم است. (منتهی الارب). کوکبی‌است از جملهٔ سبعهٔ سیاره و در آسمان پنجم می‌باشد. (برهان). ستاره‌ای است از خنس، گویند سبب تسمیهٔ آن سرعت سیرش است و برخی گویند بسبب رنگ زرد و سرخ آن است که شبیه مرداسنج (مردار سنگ) باشد. (از اقرب الموارد). چهارم کوکب سیار در عالم شمسی که بهرام نیز گویند و به اعتقاد بطلمیوس کوکب سیاری که در آسمان پنجم واقع شده است. (ناظم الاطباء). از کواکب سبعهٔ سیاره است و مأخوذ از مرخ و آن درختی است که از چوب آن آتش‌زنه سازند و سبب تسمیهٔ آن تشبیه به آتش است از نظر سرخی، و گویند مریخ در لغت عبارت از تیر بدون پر است که در حرکت خود پیچ و تاب میخورد و ستارهٔ مذکور نیز بسبب به چپ و راست رفتن در حرکت بدین نام خوانده شده. مریخ در فلک پنجم است و فاصلهٔ آن از زمین سه هزار هزار و نهصد هزار و دوازده هزار و هشتصد و شصت و شش میل است. (از صبح الاعشی ج ۲). خانهٔ او حمل و عقرب و شرف او در بیست و هشتمین درجهٔ جدی است. (از مفاتیح العلوم). بعنوان

1 - Ancracon
(ترجمهٔ ابن‌البیطار برابر کلمهٔ انقراقون).

۲ - در متن عربی ابن البیطار (ص۶۳) انقوانقون آمده، اما تطبیق شرح این گیاه همچنانکه مترجم ابن‌البیطار را دست نداده است از مأخذ موجود ممکن نگشت

3 - Martius, Mars.

صاحب‌الجیش شمس است، و بلاد ترک بدان منسوب است. (یادداشت مرحوم دهخدا). از کلدانی مَرداخ، و شاید اصل مرداخ نیز فارسی باشد، یا فارسی و کلدانی از مرد (رجل) و آ ک به‌معنی اسب به فارسی یا به کلدانی. یکی از صوری که قدمای یونانی به مریخ میدادند اسب بود، و لفظ مارس از همین مریخ آمده است یعنی مرداخ و مرداس نامی است که به پدر ضحا ک میداده‌اند و این نام در میان عرب بسیار است. (و رجوع به آ ک و بیوراسب شود). و آن چهارمین سیارهٔ شمسی است میان زمین و مشتری، شش دفعه و نیم کوچکتر از زمین و بعد آن از خورشید ۲۲۸ میلیون کیلومتر و مدت مدار آن به دور خورشید ۶۸۷ روز و مدت دورهٔ محوری آن ۲۴ ساعت و ۳۷ دقیقه و آن را دو قمر است. (یادداشت مرحوم دهخدا). بهرام. پخون. کوکب‌القاهر. غضبان. فلک شحنهٔ پنجم. حصار. ترک فلک. (دهار). ترک معربد. سایس رواق پنجم. نحس اصغر. خانی. خس. سیارة. کانر. (دهار).

مریخ یکی از سیارات منظومهٔ شمسی است کوچکتر از زمین و چهارمین سیارهٔ داخلی است و آخرین آنها محسوب می‌شود. فاصله‌اش نسبت به خورشید بیش از زمین است و روشنائیش دو برابر عطارد ونصف زهره است. مریخ به شکل کره‌ای است که قطر آن نصف قطر کرهٔ زمین و دو برابر قطر ماه است و تقریباً ۶۸۷۵ کیلومتراست. فاصله‌اش از خورشید در نقطهٔ حضیض ۳۰۷ میلیون کیلومتراست مدت حرکت انتقالیش برابر ۶۸۷ روز (تقویم زمین) است و حرکت وضعیش برابر با ۲۴ ساعت و ۳۷ دقیقه و چون فاصله‌اش تا خورشید بیش از زمین است درجهٔ حرارتش کمتر از درجهٔ حرارت زمین است. حرارت سطح ظاهری آن در روز تا ۱۵ درجهٔ سانتی‌گراد و در شب تا ۴۰ درجهٔ زیر صفر می‌رسد. قسمت عمدهٔ سطح آن صحرائی است و از سنگ و شن سرخ‌رنگ پوشیده و باقی سطح آن سبزرنگ است و احتمال وجود نباتات در آن می‌رود. فصول مریخ تقریباً مانند فصول چهارگانهٔ زمین است. دو قمر کوچک دارد یکی دیموس[1] به قطر ۱۵ کیلومتر و دیگری فوبوس[2] به قطر تقریبی ۱۰ کیلومتر (این دو قمر را در ۱۸۷۷ آزاف هال[3] ستاره‌شناس امریکائی کشف کرد)اولی هر ۳۰ ساعت و ۱۸ دقیقه و دومی در هر ۷ ساعت و ۱۸ دقیقه یک بار به دور مریخ می‌چرخد، حرکت انتقالی دیموس از مشرق به مغرب و حرکت انتقالی فوبوس عکس حرکت دیموس است. در ضمن حرکت انتقالی زمین و مریخ به دور خورشید زمانی اتفاق می‌افتد که این دو سیاره نزدیک‌ترین وضع را نسبت به یکدیگر پیدا می‌کنند. این وضع را تقابل بین زمین و مریخ نامند. در هر پانزده سال یکبار چنین وضعی اتفاق می‌افتد و چنین حالتی برای عکس‌برداری و رصد کردن این دو سیاره بهترین موقع است. دربارهٔ وجود آب و زندگی و اکسیژن و برف و یخ در نواحی مختلف مریخ، عقاید مختلفی ابراز شده است و دانشمندان به دقت مشغول بررسی و قطعیت بخشیدن به نظرات علمی خود هستند و دستگاههای علمی که به جو آن فرستاده‌اند بسیاری معلومات و اطلاعات دقیق در اختیار علما قرار خواهد داد و در آیندهٔ نزدیک معلومات بشر نسبت به این کره بیشتر خواهد بود:

خورشید تیز ترا آب میدهد
مریخ نوک خشت‌تر[4] برسان زند همی.
دقیقی (گنج‌بازیافته چ ۲ ص ۱۹۹).

مریخ روز معرکه شاها غلام تست
چونانکه زهره روز میزد تو پیشکار. فرخی.

لاله چون مریخ اندر شده لختی به کسوف
گل‌دو روی چو برماه سهیل یمنا.
منوچهری.

گلنار چو مریخ و گل زرد چوماه
شمشاد چو زنگار و می‌لعل چو زنگ.
منوچهری (دیوان ص ۱۸۱).

چون است زهره چون رخ ترسیده
مریخ همچو دیدهٔ شیر نر. ناصرخسرو.

مریخ زاید آهن بدخو را
وز آفتاب گفت که زاید زر. ناصرخسرو.

در مرکز مثلث بگرفت ربع مسکون
فریاد اوج مریخ از تیغ مه صقالش. خاقانی.

مریخ اگر چو چرخ یکم بودی
حالی بدوختی به دو مسمارش. خاقانی.

باز مریخ ز مهر افکندی
ساخت زر برتن یکران اسد. خاقانی.

چتر تو خورشیدفر تیغ تو مریخ فعل
علم تو برجیس حکم حلم تو کیوان شیم.
خاقانی.

چون از مه نو زنی عطارد
مریخ هدف شود مرآن را. خاقانی.

کرده‌انداز زادهٔ مریخ عقرب خانه‌ای
باز مریخ زحل خور در میان افشانده‌اند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۰۶).

مریخ بین که در زحل افتد پس از دهان
پروین صفت کوا کب رخشا برافکند. خاقانی.

قطب وارم بر سریک نقطه دارد چار میخ
این دو مریخ ذنب‌فعل زحل‌سیمای من.
خاقانی.

ابوالفضل هروی منجم با مؤیدالدوله مواضعه کرده‌بود که در آن مواقعه صبر میکند تا مریخ به درجهٔ هبوط رسد پس عزم جزم کند و جد تمام بکار آرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۷).

زگال از دود خصمش عودگردد
که مریخ از ذنب مسعود گردد. نظامی.

شکر و بادام به هم نکته‌ساز
زهره و مریخ به هم عشق‌باز. نظامی.

ذنب مریخ را می‌کرده در کاس
شده چشم زحل هم کاسهٔ راس. نظامی.

عطارد کرده زاول خط جوزا
سوی مریخ شیرافکن تماشا. نظامی.

- مریخ آفتاب علم؛ کنایه از آتش شعله‌نا ک است. (برهان) (آنندراج).
||کنایه از انگشت و زغال افروخته. (برهان).

- مریخ زحل‌خوار؛ کنایه از آتش انگشت و زغال است یعنی زغالی که اخگر شده باشد نه چوب و هیزم. (برهان).
- ||کنایه از انگشت‌دان و مجمر. (غیاث).

- مریخ و کیوان دیدن؛ کنایه از انگشت و زغال نیم سوخته در منقل دیدن. (برهان) (آنندراج).

||در علم احکام نجوم، رب روز سه‌شنبه است. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(اِ) در اصطلاح اهل صنعت که کیمیا گران باشند، آهن و فولاد. (برهان). آهن. (مفاتیح العلوم). به لغت اکسیریان حدید است. (مخزن الادویه).

مریخ. [مُ رَیْ یَ] (ع اِ) مرداسنگ. ||استخوانک نرم اندرونی شاخ دابه. (منتهی الارب).

مریخ‌رزم. [مِرْ ری رَ] (ص مرکب) جنگ‌آور. جنگی همانند مریخ: خورشیدطلعت مریخ‌رزم. (حبیب‌السیر چ طهران جزو۴ از ج۳ ص۳۲۳).

مریخ‌سلب. [مِرْ ری سَ لَ] (ص مرکب) کنایه از لباس سرخ. ||کنایه از سرخ‌پوش. (برهان) (آنندراج):

مه‌مرکب و مشتری‌شمایل
مریخ‌سلب، زحل‌حمایل.
خاقانی (تحفة العراقین ص ۳۷).

مریخ‌سیرت. [مِرْ ری رَ] (ص مرکب) خونریز:

بر زمین زن صحبت این زاهدان جاه‌جوی
مشتری‌صورت ولی مریخ‌سیرت در نهان.
خاقانی.

مریخ‌فام. [مِرْ ری] (ص مرکب) سرخ‌رنگ:

حلی گردن خورشید و طوق جید اسد

---

1 - Deimos (فرانسوی).
2 - Phobos (فرانسوی).
3 - Asaph - Hall.
۴ - ن‌ل: نیزهٔ تو. Tubéreuse

ز عکس خنجر مریخ‌فام او زیبد. خاقانی.

مریخ‌نبرد. [مِ رْ ری نَ بَ] (ص مرکب) کنایه از کسی که در جنگها مظفر و منصور باشد و هیچ دشمنی بر او غالب نتواند آمد.

مریخی. [مِ رْ ری] (ص نسبی) منسوب به مریخ. ||از مریخ. ||داری صفات مریخ:

ور بود مریخی خونریزخو
جنگ و بهتان و خصومت جوید او. مولوی.
خشم مریخی نباشد خشم او
منقلب روغالب و مغلوب‌خو. مولوی.

||نام نوعی شمشیر. (نوروزنامه).

مرید. [مَ] (ع ص، اِ) سرکش و درگذرنده. (منتهی الارب). خبیث و متمرد و شریر. (از اقرب الموارد). متمرد و سرکش و بیرون رونده از فرمان خدای تعالی و رانده شده. (غیاث). گردنکش. (زمخشری). دیوستنبه. (السامی). طاغی. عاصی. الود. ج، مُرَداء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): و من الناس مَن یجادل فی‌الله بغیرعلم، و یتبع کلّ شیطان مرید. (قرآن ۳/۲۲). إن یدعون من دونه إلا اناثاً و إن یدعون إلا شیطاناً مریداً. (قرآن ۱۱۷/۴). مرا از شر این شیطان مرید که در پس پشت من نشسته است و دست حول و قوت من بسته خلاصی و مناصی دهی. (سندبادنامه ص ۱۴۳).

زن کنیزک را بژولیده بدید
درهم و آشفته و دنگ و مرید. مولوی.
چونکه آن مرد اژدها را آورید
در هوای گرم خوش شد آن مرید. مولوی.
گله گله از مُرید و از مَرید
چون سگ باسط ذراعه بالوصید. مولوی.
روبهانه باشد آن صید مُرید
مرده گیرد صید کفتار مَرید. مولوی.
نخستین ابوبکر پیر مُرید
عُمَر، پنجه بر پیچ دیو مَرید.
سعدی (بوستان چ یوسفی، بیت ۸۶).

||خرما در شیر تر نهاده، و خرما در آب یا در شیر نهاده. (منتهی الارب). خرما که در شیر خیسانده شود تا نرم گردد. ||آب در شیر. (از اقرب الموارد).

مرید. [مِ رْ ری] (ع ص) سخت ستنبه و سرکش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مرید. [مُ] (ع ص، اِ) نعت فاعلی از مصدر ارادة. رجوع به ارادة شود. ||اراده کننده. (غیاث). خواهنده. (آنندراج). صاحب اراده. ||نزد اهل تصوف به دو معنی آید. یکی به‌معنی محب یعنی سالک مجذوب، دوم به‌معنی مقتدی، و مقتدی آن باشد که حق سبحانه و تعالی دیدهٔ بصیرتش را به نور هدایت بینا گرداند تا وی به نقصان خود نگرد و دائماً در طلب کمال باشد و قرار نگیرد مگر به حصول مقصود و وجوب قرب حق سبحانه و تعالی و هر که به اسم اهل ارادت موسوم بود جز حق در دو جهان مقصودی نداند و اگر یک لحظه از طلب آن بیارامد اسم ارادت بر او عاریت و مجاز باشد. ابوعثمان گوید مرید آن کس باشد که دل او از هرچیز مرده جز خدای خود، چیزی نخواهد جز خدای و نزدیک شدن بدو و همیشه مشتاق بقای حق باشد تا آن حد که شهوات و لذات این جهان از دل او بیرون شود از کثرت شوق و هیام به وصول به حق، و مرید صادق آن باشد که کلاً و جملةً روی به سوی خدای دارد و دوام دل با شیخ دارد از سر ارادت تمام، و روحانیت شیخ را حاضر داند در همه احوال و در راه باطن از وی استمداد کند، و خود را نسبت به شیخ مانند میت بین دو دست غسال پندارد تا از شر شیطان و نفس اماره محفوظ بماند. برخی گویند مرید آن یکی است که از غیر خدای تعالی دلش چرکین باشد و اعراض کرده باشد، و برخی دیگر گفته‌اند که مرید کسی است که آنچه ارادهٔ خدائی است آن را گرانبهاترین ذخیرهٔ خود پنداشته و پیوسته در نگاهداری آن کوشا باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). آنکه مجرد از اراده باشد. آنکه از روی نظر و استبصار و تجود و از روی اراده بسوی خداوند منقطع باشد چه می‌داند که در وجود چیزی جز آنچه خداوند بخواهد واقع نگردد لذا ارادهٔ خود را در ارادهٔ او محو می‌کند و چیزی جز آنچه را حق تعالی اراده کند، نمی‌خواهد. (از تعریفات جرجانی).

آنکه دست بیعت به شیخی صاحب خلافت دهد و آن شیخ بر سر او مقراض راند و کلاه پوشاند و از گناهان توبه دهد. (آنندراج). آنکه به مرشدی سرسپرده باشد. سالک. سرسپرده به پیری و مرشدی. مقابل مراد. مقابل مرشد. مقابل پیر و شیخ. (یادداشت مرحوم دهخدا): زاهد گفت اگر مرا آرزوی مرید بسیار...نبودی...به ترهات دزد فریفته نگشتمی. (کلیله و دمنه).

خاطر من به گه نظم سخن
خانقاهیست پر از پیر و مرید. سوزنی.
چون توئی خاک سپاهان را مرید[1]
خرجش آنجا نقد این‌جائی فرست. خاقانی.
پیری که پیرهفت فلک زیبدش مرید
میری که میر هشت جنان شایدش غلام.
خاقانی.
آسمان نیز مرید است چو من ز آن گه صبح
چاک این ازرق خلقان به خراسان یابم.
خاقانی.
من مرید دم پیران خراسانم از آنک
شهسواران را جولان به خراسان یابم.
خاقانی.
مداح تست و مخلص تست و مرید تست
تا طبع ما و سینهٔ ما و روان ماست. خاقانی.
رهروی از جملهٔ مردان کار
می‌شد و با پیر مریدی هزار.
گفت مرید ای دل من جای تو
تاج سرم خاک کف پای تو. نظامی.
آنجا که صادقان را از صدق بازپرسند
پیر و مرید بینی اندر جواب مانده. عطار.
گله گله از مُرید و از مَرید
چون سگ باسط ذراعه بالوصید. مولوی.
روبهانه باشد آن صید مُرید
مرده گیرد صید کفتار مَرید. مولوی.
به بازی نگفت این سخن بایزید
که از منکر ایمن‌ترم کز مرید. سعدی.
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت
مریدی ز حالش خبرداشت گفت. سعدی.
گر ز پیش خود برانی چون سگ از مسجد مرا
سرزحکمت برنگیرم چون مرید از حکم‌پیر.
سعدی.
مریدان به قوت زطفلان کم‌اند
مشایخ چو دیوار مستحکم‌اند. سعدی.
هر که هست از فقیه و پیر و مرید
وز زبان‌آوران پاک‌نفس. سعدی.
هر که سلطان مرید او باشد
گر همه بد کند نکو باشد. سعدی.

یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی‌گفت. (گلستان چ یوسفی ص ۱۵۷). مریدی پیر را گفت که از خلق برنج اندرم. مریدی از شیخ پرسید که چندین ملاطفت که امروز با پادشاه کردی خلاف عادت بود. (گلستان چ یوسفی ص ۱۲۶).

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون
روی سوی خانهٔ خمار دارد پیر ما. حافظ.

— مریدسان؛ چون مریدان. همانند مرید:

صبح ار نه مرید آفتاب است
چون آه مریدسان زند صبح. خاقانی.

— مرید گشتن؛ پیرو و تابع و سرسپرده شدن:

گردون پیر گشت مرید کمال او
پوشید از ارادتش این نیلگون وطا. خاقانی.

— امثال:

پیر نمی‌پرد مریدان می‌پرانند. (امثال و حکم دهخدا).

یک مرید خر به از یک ده شش دانگ است. (امثال و حکم دهخدا).

مریدآباد. [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان ریمله بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد؛ در ۲۱هزارگزی شمال غربی خرم‌آباد و ۹ هزارگزی شمال راه شوسهٔ خرم‌آباد به کوهدشت با ۱۸۰ تن سکنه. آبش از رودخانهٔ خرم‌آباد و راه آن مالروست.

مریداء. [مُ رَ] (ع اِ مصغر) مصغر مرداء.

---

۱ - به‌معنی اول نیز تواند بود.

رجوع به مرداء شود. ||پردهٔ نازکی در میانهٔ ناف و عانه. (ناظم الاطباء). مریطاء.

مریداء. [مُ رَ] (اِخ) دهی است در بحرین از برای بنی‌عامر. (از معجم البلدان) (از منتهی الارب) (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مریدانه. [مُ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) منسوب و متعلق به مرید. مریدسان. چون مرید در پیروی و اطاعت و سرسپردگی و مشتاقی خدمت پیر. بطور ارادت. (ناظم الاطباء). رجوع به مرید شود.

مرید اسود. [مُ اَس وَ] (اِخ) شخصی بود که متوکل عباسی او را از فارس بخواند و به ترجمه و تصحیح کلیله و دمنه گماشت: و لهذا الکتاب [کتاب کلیلة و دمنة] جوامع و انتزاعات عملها جماعة، منهم ابن المقفع و سهل‌بن هارون و مسلم صاحب بیت الحکمة والمرید الأسود الذي استدعاء المتوکل في أيامه من فارس. (الفهرست ابن‌الندیم چ مصر ص ۴۲۴).

مریدباز. [مُ] (نف مرکب) مریدبازنده. مشتغل به مریدان. رجوع به مرید شود.

مریدبازی. [مُ] (حامص مرکب) عمل مریدباز. رجوع به مریدباز شود.

مریدن. [مَ دَ] (مص) یخ بستن و منجمد شدن و فسردن. (از ناظم الاطباء).

مریدن. [مُ دَ] (مص) مردن. این مصدر مستعمل نیست لیکن بعض صیغ آن جدا گانه یا با پیشوند متداول است. کلمه را به کسر اول نیز توان گرفت که مخفف «میریدن» باشد:

درختی گشن بیخ و بارش خرد[1]

کسی کوچنان برخورد کی مرد؟ دقیقی.

برخواب و خورد فتنه شدستند خرس‌وار

تا چند گه چنو بخورند و فرومرند.

ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۱۹).

به بیچارگی تن بدو بسپرد

خورش بازگیرند از او تا مرد. فردوسی.

چنین گفت روشن‌دل پرخرد

که هر کآب حیوان خورد کی مرد. فردوسی.

کسی کو مرد جای و چیزش کراست

که شد کارگر بنده با شاه راست. فردوسی.

اگر سر همه سوی خنجر بریم

به‌روزی بزادیم و روزی مریم. فردوسی.

ای به زفتی علم به گرد جهان

برنگردم ز تو مگربمری

گرچه سختی چو نخکله، مغزت

جمله بیرون کنم به چاره گری. لبیبی.

تا یکی خم بشکنند ریزه شود سیصد سبو

تا مرد پیری به پیش اومرد سیصد کلوک.

عسجدی.

تراگویم ای سید مشرقین

که مردم مرانند[2] و تو نامران[3]. منوچهری.

بمرند[4] این همگان گرسنه برخیز همی

بیم آن است که دیوانه شوم ای عجبی.

منوچهری.

اگرایدون که به کشتن نمرند[5] این پسران

آن خورشید و قمر باشند این جانوران

زان کجا نیست مه روشن و خورشید مران[6]

به نسب بازشوند این پسران با پدران.

منوچهری.

شنابر چو بی‌آشنا راگِرد

چو زیرک نباشد نخست او مرد[7]. اسدی.

شیعهٔ فاطمیان یافته‌اند آب حیات

خضر این دور شدستند که هرگز نمرند.

ناصرخسرو.

چه فضل آوریم ای پسر بر ستور

اگرهمچو ایشان خوریم و مریم.

ناصرخسرو.

تو کنی جهد خود به نفس و نفس

ور مری [illegible] عذرخواه تو بس. سنائی.

سخت بسیار کس بود که خورد

قدح زهر صرف و زان نمرد. سنائی.

گر توانگر میری و مفلس زهی در روز چند

به که خوانندت غنی اینجا و تو مفلس مری.

سنائی.

من ار بمیرم شمع ضمیر من نمرد

که چشم دین بود از نور او قریر مرا. سوزنی.

صد چراغت درمرند و بستند

پس جدااند و یگانه نیستند. مولوی.

قبطیان نک می‌مرند از تشنگی

از پی ادبیر خود یا بدرگی. مولوی.

مریدنی. [مُ دَ] (ص لیاقت) مردنی. درخور مردن. قابل مردن. رجوع به مردنی شود.

مریده. [مُ دَ / دِ] (نمف) مرده. رجوع به مرده شود.

مریدی. [مُ] (حامص) حالت و چگونگی مرید. مرید بودن. شاگردی و اطاعت و فرمانبرداری. (ناظم الاطباء). و رجوع به مرید شود.

مریر. [مَ] (ع ص) تلخ. ج، مِرار. (ناظم الاطباء). ||مرد توانا و بازهره. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||محکم و استوار: أمر مریر. (از اقرب الموارد). ||رسن سخت تافته و دراز باریک. (از منتهی الارب). رسن که لطیف و نرم و دراز و سخت تافته باشد. (از اقرب الموارد). ||زمین خالی و فارغ از هرچیزی. ||(اِ) عزیمت و آهنگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گویند استمرّ مریره؛ یعنی بعد از سستی و ضعف، توانا و قوی گشت. (از اقرب الموارد). ج، مَرائر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مریر. [مَ] (اِ) به لغت مصر، مرار است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به مرار شود.

مریر. [مُ رَیْ یِ / مُ رَیْ یَ] (ع ص) نعت فاعلی و مفعولی از مصدر تریر. رجوع به تریر شود. ||آنکه از فربهی در اذیت باشد. (ناظم الاطباء).

مریراء. [مُ رَ] (ع اِ) دانهٔ تلخهٔ گندم که دور کنند آن را. ||(ص) دختر نازک لرزان‌اندام. (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد).

مریرة. [مَ رَ] (ع ص،اِ) تاه رسن. (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد). ||رسن سخت تافته و یا رسن دراز باریک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ارجمندی نفس. (منتهی الارب). عزت نفس. (اقرب الموارد). ||چیرگی. (منتهی الارب). ||آهنگ و عزیمت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، مَرائر. (اقرب الموارد).

مریرة. [مُرْ ری رَ] (ع اِ) عزیمت و آهنگ. (منتهی الارب).

مریزاد. [مَ] (فعل دعایی) یعنی در لغزش مباد. (غیاث) (آنندراج). آفرین. زه:

بنازم به دستی که انگور چید

مریزاد پائی که درهم فشرد.

؟ (از یادداشت مرحوم دهخدا).

مری زبانک. [مُ زَ نَ] (اِ مرکب) نام دارونی است و آن را خوب گلان نیز خوانند. (جهانگیری). دوائی است که تخم آن را بارتنگ خوانند و خوب‌گلان همان است. (برهان). خوب گلان. (الفاظ الادویه).

مریزجان. [مَ رَ زَ] (اِخ) موضعی است در فارس. (از معجم البلدان).

مریس. [مَ] (ع ص، اِ) چیزی لغزان و تابان. ||اشکنه. (منتهی الارب). ترید. (از اقرب الموارد). ||خرمای تر نهاده در آب و شیر و جز آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مریسة. [مَرْ ری سَ] (اِخ) قریه‌ای است در مصر. (از معجم البلدان). ||ولایتی است در ناحیهٔ صعید، خرهای معروف مصری را از این مکان می‌آورند که رونده‌ترین و بهترین خرها هستند. (از معجم البلدان).

مریسی. [مَ سی ی] (ص نسبی) منسوب به مریس از نوبه.

مریسی. [مَ] (اِخ) بشربن غیاث بن ابی‌کریمة مشهور به عبدالرحمان مریسی و مکنی به ابوعبدالرحمن. از فقهای معتزلی بود و اطلاعی در فلسفه نیز داشت. فرقهٔ مریسیة

---

۱ - نل: همه برگ او پند و بارش خرد.

۲ - در این شواهد به کسر «م» نیز میتوان خواند، اگر آنها را به ترتیب مخفف «میرانند» و «میران» و «بمیرند» و «نمیرند» و «میران» و «میرد» بگیریم.

۳ - رجوع به پاورقی شمارهٔ ۲ شود.

۴ - رجوع به پاورقی شمارهٔ ۲ شود.

۵ - رجوع به پاورقی شمارهٔ ۲ شود.

۶ - رجوع به پاورقی شمارهٔ ۲ شود.

۷ - رجوع به پاورقی شماره ۲ شود.

که قائل به ارجاء هستند بدو منسوبند. جد او از موالی زیدبن خطاب بود، و برخی گویند که پدرش یهودی بود. نسبت مریسی به درب المریس در بغداد است، که وی ساکن آنجا بود. در زمان هارون الرشید مورد آزار و اذیت قرار گرفت، و در حدود ۷۰ سال عمر کرد و به سال ۲۱۸ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۷ از وفیات‌الاعیان و النجوم و الزاهرة و تاریخ بغداد و لسان المیزان).

مریسیع. [مُ رَ] (اِخ) مصغر مرسوع. نام چاهی یا آبی بنی‌خزاعه را، بر یک‌روزه راه از فرع، و غزوهٔ بنی‌المصطلق را غزوهٔ مریسیع نیز نامند. (از منتهی الارب).

مریسیة. [مَ سی یَ] (ص نسبی، اِ) باد جنوب که از جانب مریس آید، و مریس در ادنای بلاد نوبه قرار دارد. (از اقرب الموارد).

مریسیة. [مَ سی یَ] (اِخ) فرقه‌ای از مسلمانان که نسبت به عبدالرحمن مریسی دارند و قائل به ارجاء هستند. رجوع به مریسی شود.

مریش. [مَ] (ع ص، اِ) تیر پَر نهاده. (منتهی الارب). تیر که برآن پرنهاده باشند تا چون پرنده آن را به هوا برد. (از اقرب الموارد). ||ما له أَقَذُّ ولا مریش؛ یعنی او را نه چیزی و نه مالی و نه قومی است. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و رجوع به مُرَیَّش شود.

مریش. [مُ رَیْ یَ] (ع ص،اِ) نعت مفعولی از مصدر تریش. رجوع به تریش شود. ||تیر پَر نهاده. (منتهی الارب). تیر که بر آن پر نهند تا چون پرنده آن را به هوا برد. (از اقرب الموارد). و رجوع به مَریش شود. ||اشتر بیارپشم و کم‌گوشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||چادر منقش. (منتهی الارب). برد موشّی بصورت پر. (از اقرب الموارد). ||مرد سست پشت و صلب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||هوده و هودج اصلاح یافته از دوال و مانند آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شخصی که سلطان او را «ریشه» و پَر بدهد تا به علامت شرف و افتخار آن را بر سر نهد. (از اقرب الموارد).

مریشم. [مَ شَ] (اِ) هسته‌بند را گویند و آن چیزی باشد که بر جراحت ببندند. (جهانگیری).

مریشة. [مُ رَیْ یَ شَ] (ع ص،اِ) تأنیث مریش. رجوع به مُرَیَّش شود. ||ناقة مریشة اللحم؛ شتر مادهٔ کم‌گوشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مریض. [مَ] (ع ص) بیمار. (منتهی الارب). کسی‌که او را مرض و بیماری باشد. (از اقرب الموارد). آنکه اعتدال مزاجش از بین برود. دردمند. رنجور. علیل. سقیم. ناتندرست. نالان. ناخوش. رنجه. آزرده. مؤوف. معلول. نالنده. ج، مَرضیٰ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و مِراض و مُراضیٰ. (منتهی الارب): لیس علی الأعمی حرج و لا علی الأعرج حرج و لاعلی المریض حرج... (قرآن ۶۱/۲۴ و ۱۷/۴۸). ایاماً معدوداتٍ فمن کان منکُم مریضاً أو علی سفر فعدةٌ من ایام أُخر. (قرآن ۱۸۴/۲). فمن کان منکم مریضاً او به أذی من رأسه ففدیة من صیام أو صدقةٍ أو نسک. (قرآن ۱۹۶/۲).

داروی دل نمی‌کنم کآنکه مریض عشق شد
هیچ دوا نیاورد باز به استقامتش. سعدی.
مریض طفل‌مزاجند عاشقان ورنه
دوای درد تغافل دو روز پرهیز است.
(امثال و حکم دهخدا).

— مریض مشرف به موت؛ بیمار که در حال [...]ن باشد.

— [...] قلب مریض؛ ناقص دین. (از اقرب الموارد).

— قول مریض؛ سخن که از نظر راوی سست باشد. (از اقرب الموارد). سخن سست و ضعیف. (ناظم الاطباء).

— ||دانش ناقص. (ناظم الاطباء).

— امثال:

مریض پرخور طبیب نادان. (امثال و حکم دهخدا).

مریضخانه. [مَ نَ / نِ] (اِ مرکب) بیمارستان. مارستان. دارالمرضی. مستشفی. دارالشفاء.

مریض‌دار. [مَ] (نف مرکب) مریض دارنده. آنکه مریض و بیمار دارد. بیماردار. پرستار.

مریض‌داری. [مَ] (حامص مرکب) عمل مریض‌دار. بیمارداری. پرستاری.

مریضة. [مَ ضَ] (ع ص) مؤنث مریض. بیمار. رجوع به مریض شود. ||سست‌حال؛ ریح مریضة؛ یعنی ضعیف‌حال. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شمس مریضة؛ آفتاب که نیک گشاده و صافی نباشد از ابر و جز آن. (منتهی الارب). آفتاب کم نور. (از اقرب الموارد). ||أرض مریضة؛ زمین سست حال. (منتهی الارب). زمین که در آن فتنه و جنگ بسیار باشد و مملو از سپاهیان. (از اقرب الموارد). ||عین مریضة؛ چشم خمارناک. (منتهی الارب). چشم که در آن سستی باشد. (اقرب الموارد). ||لیلة مریضة؛ شب تاریک که در آن ستارگان دیده نشوند. ج، مِراض و مَرضیٰ. (از اقرب الموارد).

مریط. [مَ] (ع ص، اِ) تیر بی‌پَر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، مِراط. (منتهی الارب). ||مابین رستگاه موی و بند دست و پای ستور و سم آن. ||هر یک از دو رگ بدن که به نام مریطان خوانده می‌شوند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مریط. [مُ رَ] (اِخ) نام جد هاشم‌بن حرملة. (منتهی الارب).

مریطاء. [مُ رَ] (ع اِ) میان ناف و زهار، و یا میان سینه و زهار، و یا پوستکی است تنک میان آنها. (از منتهی الارب). مریداء پوست مابین ناف و زهار. (مرصع). پوستگی تنک از ناف تا زهار در اندرون شکم. حوصله؛ و آن فرود ناف است تا عانه. ||سوراخی است که روده‌های خایگان از آن در کیسهٔ خایه ریزد. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||دو رگ است که وقت بانگ برآید و منتفخ گردد. (منتهی الارب). دو رگ است که شخص بانگ برآرنده بر آنها تکیه می‌کند. (از اقرب الموارد). ||تهی جای لب زیرین و بروت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آنچه گرداگرد ریش بچه باشد. ||بغل. (منتهی الارب). اِبْط و زیر بغل. (از اقرب الموارد).

مریطان. [مَ] (ع اِ) دو رگ است در بدن. واحد آن مریط. (از اقرب الموارد). رجوع به مریط شود.

مریطانی. [ ] (اِ) قسمی عود بخور است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مریطاوات. [مُ رَ] (ع اِ) جِ مُرَیطاء. رجوع به مریطاء شود.

مریطاوان. [مُ رَ] (ع اِ) تثنیهٔ مریطاء. دو طرف عانهٔ مرد که موی بر آنها نباشد. (از بحر الجواهر). مرطاوان. (اقرب الموارد). و رجوع به مرطاوان شود.

مریطی. [مُ رَ طا] (ع اِ) کام دهن. (منتهی الارب). لهاة. (اقرب الموارد).

مریع. [مَ] (ع ص، اِ) چراگاه فراخ آب و علف. (منتهی الارب). خصیب. (اقرب الموارد). ج، أَمرُع، أَمراع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مریع. [مُ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر اراعة. رجوع به اراعة شود. ||مطر مریع؛ بارانی که حاصلخیزی ببار آورد. (اقرب الموارد).

مریعة. [مَ عَ] (ع ص، اِ) مؤنث مریع. رجوع به مریع شود. ||زمین یا فراخی و ارزانی سال. (منتهی الارب). أرض مریعة؛ زمین حاصلخیز. (از اقرب الموارد).

مریغ. [مُ رَیْ یَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر تریغ. رجوع به تریغ شود. ||خاک‌آلوده از هر چیز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مریق. [مِرْ ری][1] (ع ص) اسب فربه شدن گرفته. (منتهی الارب). اسبی که بنای فربه

۱ - ضبط ناظم الاطباء به ضم اول است.

شدن را گذاشته باشد. (ناظم الاطباء).

مریق. [مُ رَیْ یَ] (ع ص) آنکه او را هرچیز خوش آید و به شگفت آرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مریق. [مُرْ رَ][1] (ع اِ) حب عصفر. (از اقرب الموارد). گیاهی است که آن را عصفر خریض خوانند. (منتهی الارب). عصفر. (الفاظ الادویه). اخریض. (فهرست مخزن‌الادویه). بهرمان. بهرم. (ابن‌البیطار). خریع. کاویشه. کافشه. کاژیره.

مریقة. [مُ رَ قَ] (ع اِ) شوربای از شیر ترش ساخته شده. (ناظم الاطباء).

مری کردن. [مِ کَ دَ] (مص مرکب) مرا کردن. جدال کردن. خصومت کردن. لجاج کردن. و رجوع به مراکردن شود:

به طول و عرض همی کرد با سپهر مری
ز بس نشیب همی بست با سقر پیمان.
عنصری.

خط فریشتگان را همی نخواهی خواند
چنین به بی‌ادبی کردن و لجاج و مری.
ناصرخسرو.

به شکل و هیئت جرم سپهر معذور است
اگر نیارد با او بقیه[2] کرد مری.
ابوالفرج رونی (دیوان ص ۱۲۰).

ورکنی با او مری و همسری
کافرم گر تو از ایشان بو بری. مولوی.

سربریده از مرض آن اشتری
کوبتک با اسب میکردی مری. مولوی.

گفت پیغمبر که ای طالب جری
هان مکن با هیچ مطلوبی مری. مولوی.

ساحران در عهد فرعون لعین
چون مری کردند با موسی ز کین. مولوی.

ای مری کرده پیاده با سوار
سرنخواهی برد اکنون پای دار. مولوی.

مریم. [مَرْ یَ] (اِ) هر زن پارسا که حدیث مردان را دوست دارد. (منتهی الارب).

مریم. [مَرْ یَ] (اِ) (گل...)[3] گلی است که برگ و کونه و پیاز آن چون نرگس است و برگهای آن از نرگس باریکتر و سخت‌تر است و گل آن سفید و بسیار معطر است. گیاهی است زینتی از تیرهٔ نرگسی‌ها و از دستهٔ گوش‌خرها. اصل این گیاه را از ایران میدانند که از اینجا به دیگر نقاط دنیا برده شده است. این گیاه علفی و دارای گلهای سفید زیبائی است و عطر مطبوعی دارد. یاربویه. مسک رومی. زنبل: گل مریم پُرپَر و کم‌پَر، کشت این دو قسم در زمان ناصرالدین شاه در ایران متداول گردید. (المآثر و الآثار ص ۹۹).

مریم. [مَرْ یَ] (اِخ)[4] نام مادر عیسی مسیح علیه‌السلام و او دختر عمران‌بن ماثان و مادرش حِنَّة بود. بعضی نام پدر او را یواکیم نوشته‌اند. لقبش عذراء و بتول است. مادر عیسی(ع) دختر عمران و از نسل داود است. برطبق قرآن کریم مادر او پیش از ولادت کودک نذر کرده بود که او را در صومعه به خدمت گمارد سپس زکریا تکفل او را عهده‌دار شد. چون به هجده‌سالگی رسید روح‌القدس بر او ظاهر شد و مریم را به عیسی باردار ساخت. پرستانها اعتقاد دارند که عیسی فرزند یوسف نجار است: قال یا مریم أَنّیٰ لکِ هذا. (قرآن ۳۷/۳). واذ قالت الملٰئکة یا مریم انّ الله اصطفیکِ و طهّرک و اصطفیک علی نساء العالمین. (قرآن ۴۲/۳). قالوا یا مریم لقد جئتِ شیئاً فَرِیّا. (قرآن ۲۷/۱۹). انّی سمَّیتُها مریم و انی اُعیذها بک... (قرآن ۳۶/۳). و مریم ابنة عمران التی احصنت فرجها فنفخنا فیه من روحنا. (قرآن ۱۲/۶۶).

نبینی که عیسی مریم چه گفت
بدانگه که بگشاد راز نهفت. فردوسی.

جبرئیل آمد روح همه تقدیسی
کردم آبستن، چون مریم بر عیسی.
منوچهری.

گل آبستن از باد مانند مریم
هزاران پسرزاده از چارمادر. ناصرخسرو.

مریم مشتری‌فر است که عقل
جان برآن مشتری‌فر افشانده است. خاقانی.

گفتی شب مریم است یکشبه ماهش مسیح
هست مسیحش گواه نیست بکارش قسم.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۶۶).

چه بود آن نفخ روح و غسل و روزه
که مریم عور بود و روح تنها. خاقانی.

من نخلم و تو مریم من عازرم تو عیسی
نخل از تو گشت تازه جان از تو یافت عازر.
خاقانی.

مریم دعاش گفت که چون نصرت تو دیدم
از زحمت یهود غم خیبری ندارم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۸۱).

به روح القدس و نفخ روح و مریم
به انجیل و حواری و مسیحا. خاقانی.

احیای روان مردگان را
بویت نفس مسیح مریم. سعدی.

— مریم آبستن بودن؛ مریم باردار به عیسی بی‌شوی:

مریم آبستنی است لعل تو از بوسه باش
تا به خدائی شود عیسی تو متهم. خاقانی.

— پسر مریم؛ عیسی علیه‌السلام:

خورشید را با بر پسر مریم است جای
جای سها بود به بر نعش و دخترش.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۲۰).

— رشتهٔ مریم. رجوع به همین ترکیب ذیل کلمهٔ رشته شود:

تنم چون رشتهٔ مریم دوتایست
دلم چون سوزن عیسی است یکتا. خاقانی.

— روزهٔ مریم؛ اشارهٔ به روزه‌ای است که حضرت مریم بفرمان خداوند بگرفت:

روح به روز وصال روزهٔ مریم گرفت
عید مسیح است خیز روزه گیاهی بیار.
خاقانی.

— مریم‌آستین؛ دارای آستینی چون مریم عمران پاک:

عصمةالدین شاه مریم‌آستین
کآستانش بر جنان خواهم گزید. خاقانی.

— مریم بکر معانی؛ با معانی و مضمونهای بکر چون مریم (ع):

مریم بکر معانی را منم روح‌القدس
عالم ذکرمعانی را منم فرمانروا. خاقانی.

— مریم پاک‌جان؛ که جان آلوده گناه ندارد. معصوم:

روح‌القدس آن صفا کزو دید
از مریم پاک‌جان ندیده‌ست. خاقانی.

— مریم دوشیزه؛ مریم عذرا. مریم باکره:

مریم دوشیزه باغ نخل رطب بیدبن
عیسی یک روزه گل مهد طرب گلستان.
خاقانی.

— مریم عور؛ کنایه از شاخ درخت انگور است در ایام خزان و برگ ریزان. (برهان) (آنندراج).

مریم. [مَرْ یَ] (اِخ) نام سورهٔ نوزدهم از قرآن کریم، که مکیه است. نود و هشت آیت دارد و پس از سورهٔ کهف و پیش از طه قرار دارد و با آیهٔ کهیعص آغاز شود.

مریم. [مَرْ یَ] (اِخ) برحسب روایات نام دختر قیصر روم است که پدرش او را به تزویج خسرو پرویز در آورد و او مادر شیرویه بود. نظامی نیز در داستان خسرو و شیرین ذکر او را آورده است:

بفرمود تا مریم آمد به پیش
سخن گفت با او ز اندازه بیش. فردوسی.

مریم دختر قیصر کی مادر شیرویه بود و گردیه خواهر بهرام چوبین کی زن او [خسرو پرویز] بود هر دو را به مدائن نشانده بود در دارالملک. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۷ و ص ۱۰۸).

مریم. [مَرْ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهار اویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه، در ۲۹هزارگزی جنوب غربی قره‌آغاج و ۵۲هزارگزی شمال شرقی راه شاهین‌دژ به میاندوآب در منطقهٔ کوهستانی معتدل واقع و دارای ۱۷۰ تن سکنه است.

---

۱ - ضبط اقرب الموارد به شدّ و کسر ثانی (مصوتِ «ی» قبل از «ق») است.
۲ - ن‌ل: کهینه.
3 - Tubéreuse.
۴ - به‌معنی مرتفع. (از اقرب الموارد). به‌معنی یاغیگری. (قاموس کتاب مقدس).

آبش از رودخانهٔ قزل‌قلعه و محصولش غلات، نخود، بزرک. شغل مردمش زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مریم‌آباد. [مَ رْ یَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان یزد؛ در دوهزارگزی شمال شرقی یزد، در جلگهٔ معتدل واقع و دارای ۲۰۱۸ تن سکنه است. آبش از قنات و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی آنان نساجی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مریم‌آباد. [مَ رْ یَ] (اِخ) دهی است از بخش ابرقو شهرستان یزد؛ در ۳هزارگزی جنوب راه ابرقو به فخرآباد و سریزد، در جلگهٔ معتدل واقع و دارای ۵۸۲ تن سکنه است. آبش از قنات و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی زنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مریم‌زاد. [مَ رْ یَ] (نمف مرکب) زاده و همانند مریم. آنکه بکر باشد و مانند مریم عذرا بچه آورد:

ز امتحان طبع مریم‌زاد بر چرخ دوم
تیر عیسی‌نطق را در خرکمان آورده‌ام.
خاقانی (دیوان ص ۲۵۸).

مریم‌صفت. [مَ رْ یَ صِ فَ] (ص مرکب) متصف به صفت مریم به‌معنی آبستنی با دوشیزگی و پاکی و عفت:

خیک است شش‌بستان زنی رومی‌دلی زنگی‌تنی
مریم‌صفت آبستنی عیسی دهقان بین در او.
خاقانی.

زود بینام از جلال کعبهٔ مریم‌صفت
خیبر وارون عیسی گرد ویران آمده.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۷۱).

ضمیرم نه زن بلکه آتش‌زن است
که مریم‌صفت بکر آبستن است. نظامی.

مریم‌صورت. [مَ رْ یَ رَ] (ص مرکب) دارای چهره و رخساری چون چهرهٔ مریم عمران، زیبا و معصوم. بسیار زیبا:

دید مریم‌صورتی بس جان‌فزا
جان‌فزایی دلربایی در خلا. مولوی.

مریم عمران. [مَ رْ یَ مِ عِ] (اِخ) مریم دختر عمران و مادر عیسی (ع). رجوع به مریم شود:

بی شوی شد آبستن چون مریم عمران
وین قصه بسی خوبتر و خوشتر از آن است.
منوچهری.

مریم‌کده. [مَ رْ یَ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) خانهٔ مریم. جایگاه مریم:

در آب خضر آتش زده، خمخانه زو مریم‌کده
هم حامل روح آمده هم نفس عذرا داشته.
خاقانی.

مریم‌گلی. [مَ رْ یَ گُ] (اِ مرکب)[1] گیاهی است از تیرهٔ نعناعیان به ارتفاع ۳۰ تا ۶۰ سانتیمتر که بصورت انبوه و خودرو در نواحی بحرالرومی و نیز در کنار رودخانه‌های ایران میروید و در باغچه‌ها نیز بعنوان گیاه زینتی کاشته میشود. این گیاه ریشه‌ای به رنگ مایل به قهوه‌ای و شاخه‌های چهار گوشه متعدد و پوشیده از کرک دارد. سالویا. سلوی. سلبی. خرنه. مریمیه. سالیه. شالیته.

مریم‌لو. [مَ رْ یَ لَ] (اِخ) نام محلی کنار راه خوی به ماکو، میان شاه بولاغی و پالان توکن در ۷۱هزار متری خوی.

مریم مجدلیه. [مَ رْ یَ مِ مَ دَ لی یَ / یِ] (اِخ) زنی خطاکار بود که توبه نمود و از مسیح (ع) تبعیت کرد و با مادر او مریم در پای صلیب بایستاد. رجوع به مجدلیة شود.

مریم‌مکان. [مَ رْ یَ مَ] (ص مرکب) دارای مکانی همانند مکان مریم:

زان رای کان برادر عیسی نفس زده
دولت نصیب خواهر مریم‌مکان شده.
خاقانی.

مریم‌نخودی. [مَ رْ یَ نُ خو دْ / خُ دْ] (اِ مرکب)[2] گیاهی است از تیرهٔ نعناعیان با ارتفاع ۱۵ تا ۳۰ سانتیمتر. این گیاه در جنگلهای نواحی مرکزی و جنوبی اروپا و شمال افریقا و ایران میروید. برگهایش متقابل و بیضوی و بی‌کرک و شفاف و به رنگ سبز تیره میباشد و گلهایش صورتی یا قرمزند. کلپور. (در اصطلاح کرمان). طوقریون. کماذریوس. بلوط‌الارض. کمدریس. خنو. مقیفروان. برنتقه.

مریم‌نفس. [مَ رْ یَ نَ] (ص مرکب) دارای نفسی چون مریم پاک و با عصمت:

نتیجهٔ جبریل جان مریم‌نفس
که مسیح کرم زمانهٔ اوست. خاقانی.

مریم‌نگار. [مَ رْ یَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان؛ در ۱۸هزارگزی شمال غربی صحنه و ۴هزارگزی شرق راه کرمانشاه به سقز، در دامنهٔ سردسیری واقع و دارای ۱۴۱ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ کنیگرشاه و چاه، محصولش غلات، چغندرقند، صیفی، قلمستان، حبوبات، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مریمی. [مَ رْ یَ] (ص نسبی) منسوب به مریم. رجوع به مریم شود.
— آستین مریمی؛ آستین منسوب به مریم عذرا که روح‌القدس در آن دمیده شد:

چون آستین مریمی و جیب عیسوی
از خلق تو زمانه معنبر نکوتر است.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۷۶).

||نوعی سکهٔ زرین درشت و غالباً زنان از آن گردن‌بند ساختندی.

مریمیه. [مَ رْ یَ می یَ / یِ] (اِ) مریم‌گلی که گیاهی است. رجوع به مریم‌گلی شود.

مرین. [مَرْ رَ] (ع اِ) به صیغهٔ تثنیه، دوبار. (ناظم الاطباء). رجوع به مَرّ و مرة شود.

مرین. [مُ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر إرانة. آنکه مواشی او هلاک شده باشند. ج، مرینون. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به ارانة شود.

مرین. [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان سرمشک بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت در ۱۵هزارگزی شمال راه مالرو بافت به ساردوئیه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است و ساکنین آن از طایفهٔ سلیمانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

مرینا. [مَ] (اِ) این کلمه را امرؤالقیس در شعر خود آورده است و احتمال میرود عربی نباشد. (از المعرب جوالیقی).
— أبومرینا؛ یک قسم ماهی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
— بنومرینا؛ گروهی‌اند از اهل حیره. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مرینة. [مُ نَ] (ع اِ) قسمی از ماهی استوانه‌ای‌شکل. (ناظم الاطباء).

مریوان. [مَ ری] (اِخ) اصل آن ظاهراً «ماربن» است چه بدانجا مار فراوان است. (یادداشت مرحوم دهخدا). یکی از بخشهای شهرستان سنندج و مشخصات آن بشرح زیر است: از شمال و غرب به کشور عراق، از جنوب بخش رزآب (اورامان)، از غرب به بخش مرکزی سنندج، از شمال و شرق به دهستان خور خوره از بخش بانهٔ شهرستان سقز. هوای بخش نسبت به پستی و بلندی متغیر است بدین ترتیب که هوای نقاط مرتفع کوهستانی سردسیر سالم و قسمت کنار دریاچه زریوار سرد و معتدل مرطوب و کنار رودخانه‌ها سرد و معتدل است.
ارتفاعات: کوههای بخش مریوان از شعب و یال‌های کوه مرتفع چهل چشمه گلباغی است و بشرح زیر در این بخش مشاهده میشود: کوه‌هزار برگه بلندترین کوه بخش مریوان در شمال خاور بخش واقع و ارتفاع آن از سطح دریا ۲۷۰۷ متر است. از این کوه که یکی از شعب کوه چهل چشمه است سه شعبه اصلی و یال‌های متعددی بشرح زیر منشعب میگردد:
۱- به طرف باختر، این شعبه معروف به سلسله پشت شهیدان است. بخش مریوان در جنوب و درهٔ شیلر کشور عراق در شمال آن واقع و خط الرأس آن مرز ایران و عراق محسوب میگردد. قلل این سلسله به نام شاخ

1 - Salvia. 2 - Tenrium.

برانه، بردەشره، هزار ماله، مارو، نامیده میشود. بلندترین قلهٔ آن بردەشره است. با ارتفاع ۲۴۹۱ متر. ۲– شعبهٔ شمال غربی: این رشته تقریباً موازی با شعبهٔ اول در شمال دره شیلر کشیده شده و خط الرأس آن نیز مرز ایران و عراق محسوب می‌شود. بخش بانه در دره و دامنه‌های شمالی آن واقع و شرح آن در بخش بانه داده شده است. ۳– شعبهٔ جنوب شرقی: این رشته همه جابین بخش مریوان و بخش دیواندره واقع شده قسمتی از قراء دهستان سرشیو این بخش در دره‌های جنوبی این سلسله قرار گرفته‌اند. ۴– از دو شعبهٔ اول و سوم مشروحهٔ بالا یالهای متعدد و شعب کوچکی به طرف جنوب و باختر منشعب تا بخش رزاب ادامه داشته بالاخره به رودخانه سیروان منتهی میگردند. قلل مرتفع کوههای مذکور در این بخش عبارتند از: قلهٔ سلطان احمد در شمال غربی آبادی قطوند به ارتفاع ۲۶۵۲ متر. قله در شمال گردنهٔ گاران ۲۴۶۳ متر قله کوه پیرالیاس جنوب گردنه گاران ۲۵۹۷ متر. دامنه و سینهٔ کوههای بخش مریوان خاکی و پوشیده از جنگل تنک. شیب دره‌ها نسبةً تند، راههای آن محدود در قسمت‌های علیا صعب‌العبور است. جلگه و دشت: ۱– در غرب بخش طرفین رودخانه قزلجه بعرض ۲ الی ۳ کیلومتر. ۲– اطراف دریاچه زریوار بعرض یک کیلومتر. ۳– جنوب و غرب دژ شاهپور بعرض ۲ و طول ۸ کیلومتر. ۴– جنوب غربی دریاچه بین آبادی در زبان – نی – دژ شاهپور بعرض ۲ الی ۳ و طول ۸ کیلومتر دشت حاصل خیز مسطحی وجود دارد در صورتی که به این دشتها توجه شود محصول عمده‌ای برداشته خواهد شد. آبادیهائی که از این دشتها استفادهٔ زراعی مینمایند عموماً در دامنهٔ ارتفاعات مجاور واقع شده است و دریاچهٔ زریوار در مرکز آن قرار گرفته است. رودخانه‌های مهم آن بخش به شرح زیر است:

۱– رودخانهٔ گردلان، این رودخانه از رودهای غربی کوه‌هزار مرگه و دره‌های جنوبی دره ترکان و بردەشره سرچشمه گرفته از کنار آبادیهای گویله، چناره، ویله، ننه، گذشته و وارد بخش رزآب میگردد. رودهای کوچک دره قاملشی، زویران، باغان، عصرآباد، نشکاش، دری به آن ملحق میشوند. ۲– رودخانهٔ چاولکان، دهبناد، گلچیدر که از ارتفاعات سنگ سفید، قرازه، درویش اولیا سرچشمه گرفته از حدود پاسگاه نظامی قطوند بهم ملحق شده در شمال آبادی پلیان‌دره با رودخانهٔ دروزان یکی شده بطرف بخش رزآب میرود. ۳– رودخانهٔ قزلجه؛ این رودخانه از دره‌های جنوبی کوه هزارماله و دههای شرقی آبادیهای شیخان، انجیران، گاگل، سرچشمه گرفته در ۴ کیلومتری شمال غربی باشه از کشور ایران خارج شده وارد عراق میشود و بقیهٔ رودخانه‌های کوهستانی بخش به این سه رودخانه متصل میشود.

دریاچه: دریاچهٔ کوچک زریوار در ۳ کیلومتری غرب دژ شاهپور واقع شده طول آن در حدود ۸ و عرض آن ۳ کیلومتر میباشد. رودخانه‌ای وارد آن نمی‌شود و در کف آن چشمه‌هائی وجود دارد که در حال جوشش است. بهار آب آن زیاد و بطرف جنوب شرقی جاری می‌شود. در سالهای خیلی سرد آب دریاچه یخ می‌بندد در این موقع محل چشمه‌های بزرگ در وسط دریاچه مشاهده میشود زیرا در آن نقاط یخ بسته نمیشود. آب دریاچه شیرین، حداکثر عمق در حدود ۲۰ متر است و تابستان از آب آن کاسته شده طول آن به ۵ و عرض آن به ۱ الی ۲ کیلومتر میرسد.

راه: در سالهای قبل از سنندج به دژشاهپور مرکز بخش مریوان راه شوسه احداث شده و از مرکز بخش به آبادی باشه کنار مرز ایران و عراق و از طریق بهرام‌آباد به رز آب مرکز بخش آویهنگ نیز راه شوسه‌ای احداث گردیده‌است.

سازمان: بخش مریوان از نظر ادارهٔ کل آمار از یک دهستان و از نظر تقسیمات فرمانداری از چهار دهستان به نام مرکزی، بالک، ویسه، سرشیو تشکیل شده است و تعداد قراء و سکنهٔ هریک به شرح زیر است:

دهستان	مرکزی	۲۸ آبادی	۳۷۰۰ تن
»	بالک	۲۲ »	۴۴۰۰ »
»	ویسه	۳۰ »	۵۳۰۰ »
»	سرشیو	۴۲ »	۴۶۰۰ »

بنا بر آمار فوق بخش مریوان از ۱۲۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن ۱۸ هزارنفر است. مرکز بخش قصبهٔ دژشاهپور، واقع در ۱۳۰ کیلومتری سنندج است. زبان مادری ساکنین بخش کردی است. محصول عمدهٔ بخش به ترتیب اهمیت عبارت است از توتون، گندم، جو، لبنیات، مختصر حبوبات، از جنگلهای بخش مازو و سیچکه و گزنگبین به دست می‌آید. برخی از ساکنین نزدیک به راه شوسه زغال چوب تهیه می‌کنند و به سنندج حمل می‌نمایند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مریوان‌بیدگل. [مَ ری گُ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان، در ۲۳هزارگزی جنوب کوزران و ۱/۵ هزارگزی بیدگل، در منطقهٔ کوهستانی سردسیر واقع و دارای یکصد تن سکنه است. آبش از چشمه، محصولش غلات، حبوبات، صیفی، لبنیات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. تابستان عده‌ای از گله‌داران طایفهٔ دولتمند سنجابی در ارتفاعات مجاور این ده (محلهٔ امیرخان) به تعلیف احشام مشغولند و در زمستان به گرمسیر حدود نفت‌شاه میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مریوانی کاکیها. [مَ ری] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه؛ در ۹ هزارگزی جنوب کوزران و ۳هزارگزی غربی راه کوزران به چهار زبر، در دشت سردسیر واقع و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آبش از چاه، محصولش غلات، حبوبات دیم، لبنیات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مریة. [مِرْ یَ / مُرْ یَ] (ع اِ) به تازیانه برآوردگی تک اسب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ناقهٔ بسیارشیر. (منتهی الارب). ||آنچه از ناقه بوسیلهٔ «مری» دوشیده شود. (از اقرب الموارد)[1]. و رجوع به مری شود. ||پیکار و خصومت. (منتهی الارب). جدل. (اقرب الموارد). ||شک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تردید. لبس:... فلاتکُ فی مریة منه إنه الحق من ربک... (قرآن ۱۷/۱۱). و لا یزال الذین کفروا فی مریة منه. (قرآن ۵۵/۲۲). فلا تکن فی مریة من لقائه. (قرآن ۲۳/۳۲). ألا إنهم فی مریة من لقاء ربهم. (قرآن ۵۴/۴۱).

مریه. [مُ رَیْ یَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر تریة. رجوع به تریة شود. ||سراب مریه؛ سراب نموده و ناپدید شونده. (از منتهی الارب).

مز. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار، در ۹۰ هزارگزی غرب لنگه و دامنه کوه گوگردی، درمنطقهٔ گرمسیر واقع و دارای ۲۹۸ تن سکنه است. آبش از قنات و چاه محصولش غلات و پنبه، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

مز. [مَزز] (ع مص) مکیدن. (تاج المصادر) (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء). مکیدن چیزی را؛ یقال مزه مزاً؛ مکید آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مزیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مز. [مَزز] (ع ص) صعب و سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مز. [مِزز] (ع اِ) افزونی. فضل و فزونی. یقال: له مز علیک؛ أی فضل، مر او راست فضل و

۱ – در این معنی به کسر است و به ضم صحیح نیست. (از اقرب الموارد از صحاح).

فزونی بر تو. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||اندازه و مقدار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مز. [مُزز] (ع ص) ترش و شیرین. آنچه که طعمش بین ترش و شیرین باشد. میخوش مزه. (منتهی الارب) (برهان). مُـلَّس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). لب ترش. دومزه. (لغت محلی شوشتر خطی ذیل دومزه). رجوع به ملس شود: و انار ترش و شیرین که آن را به تازی المز گویند در علاج جگر به کار آمده است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||شراب که طعم آن لذیذ باشد. (از اقرب الموارد). می ترش و شیرین. (منتهی الارب).

مزاء. [مُزْ زا] (ع اِ) می خوشمزه. (منتهی الارب). ||نوعی است از خمر. (مهذب الاسماء). نوعی از شرابها. (منتهی الارب).

مزائد. [مَ ءِ] (ع اِ) جِ مَزاده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به مزاده شود.

مزائیک. [مُ] (فرانسوی، اِ) رجوع به موزائیک شود.

مزابل. [مَ بِ] (ع اِ) جِ مَزبله [بَ / بِ لَ]. (غیاث) (دهار). سرگین‌جای. (آنندراج): استخوانها از مزابل برمی‌گرفتند و خرد می‌کردند و غذا می‌ساختند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۲۶).

ز آن علی فرمود نقل جاهلان
بر مزابل همچو سبزه است ای فلان. مولوی.

مزابلة. [مَ بِ لَ] (ع اِ) جاهای سرگین انداختن. (غیاث). جاهای نجاست و جاهای سرگین انداختن. (آنندراج). و رجوع به مزبلة شود.

مزابنة. [مُ بَ نَ] (ع مص) همدیگر را راندن. (آنندراج) (منتهی الارب). ||خرمای تر بر درخت به تخمین به خرمای خشک پیموده فروختن. (آنندراج) (منتهی الارب). خرمای بر درخت بوده را به خرمائی چیده سنجیده به کسی فروختن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). خرمای تر بر درخت خرما پیموده یا سخته فروختن. (تاج المصادر بیهقی). فروختن خرما بر درخت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). فروش خرمای چیده به خرمای بر درخت تخمیناً، و این از بیعهای جاهلیت بوده است. بیعی که مثمن آن خرمای موجود بر نخل و ثمن آن نیز از همان خرماست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||فروش معلومی به مجهولی از جنس آن. (اقرب الموارد). بیع مجهولی به مجهولی.

مزاج. [مِ] (ع مص) آمیختن. (منتهی الارب). آمیختن چیزی به چیزی. ||آمیختن شراب و جز آن. (منتهی الارب). ||(اِمص) آمیزش. (السامی) (زمخشری) (مهذب الاسماء) (دهار) (ترجمان علامهٔ جرجانی). ج، اَمزاج و اَمزجه. آمیز. (زمخشری). امتزاج. آمیغ. (یادداشت مرحوم دهخدا). آمیختگی. قطاب. (منتهی الارب). ||(اِ) مزاج‌الشراب؛ آنچه به وی آمیزند شراب را. (منتهی الارب). آنچه بدان شراب را آمیزند:

آن شرابی که ز کافور مزاج است در او
مهر نشکسته بر آن پاک و گوارنده شراب.
ناصرخسرو.

— قلیل‌المزاج؛ کم‌قوت و اندک‌نیرو: و بقیه شراباً قلیل‌المزاج. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(اصطلاح پزشکی) کیفیتی است که از تفاعل کیفیات متضادهٔ موجود در عناصر حادث می‌شود. (بحر الجواهر). و نیز رجوع به حکمت الاشراق ص ۱۹۸ و ص ۱۹۹ شود.
اجتماع عناصر اربعه بعضی با بعضی دیگر بر [illegible] که آن اجسام تفاعلی کنند بواسطهٔ کیفیات متضاده تا حدی که حاصل شود از ایشان کیفیتی متوسط متشابه در جمیع اجزاء. (قطب‌الدین شیرازی به نقل در فرهنگ علوم عقلی). کیفیتی است که از تأثیر کیفیات عناصر اربعه در بدن آدمی پدید آید: «و اگر دو کیفیت با یکدیگر باز کوشند و هر یک اندر گوهر یکدیگر اثر کنند و گوهر هر دو از حال بگردد آن را استحالت گویند و بدین استحالت قوت هر دو شکسته شود و کیفیتی میانه پدید آید آن را مزاج گویند...چهار کیفیت که ارکان است یکی گرم است و دوم سرد و سیم خشک و چهارم تر و...مزاج نه است یکی معتدل و چهار مفرد و چهار مرکب...هر اندامی از اندامهای یکسان (مانند پوست و استخوان و عصب) را مزاجی واعتدالی خاصه است...». (ذخیرهٔ خوارزمشاهی چ انجمن آثار ملی ص ۴۷ تا ۴۸). مزاج هر اندامی یعنی آمیزش هر اندامی از گونهٔ دیگری است و کیفیت هر اندامی و گرانی و سبکی و...سختی هر یک از گونهٔ دیگر است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— مزاج اَتمّ؛ اکمل مزاجات است که در جمادات نزدیک به نفس نباتی است و در نباتات نزدیک به نفس حیوانی است و گاه از مزاج اتم، مزاج معتدل را خواهند. (قبسات ص ۴۳). و رجوع به کتاب شفا ج ۱ ص ۴۴۳ شود. (از فرهنگ علوم عقلی).

— مزاج اشرف؛ همان مزاج اتم است و مزاج انسان را نیز اشرف گویند که پذیرهٔ تمام معارف و کمالات الهی است. (مجموعهٔ دوم مصنفات ص ۲۲۰، نقل از فرهنگ علوم عقلی).

— مزاج اول؛ کیفیات اصلی عناصر اربعه (برودت، حرارت یبوست و رطوبت) میباشد در مقابل مزاج ثانی که کیفیات حاصله از امتزاج و ترکیب اجزاء عناصر است. (شفا ج ۱ ص ۳۷۹ از فرهنگ علوم عقلی).

— مزاج برزخی؛ مزاج حاصل از عناصر و اجسام است. (نقل از فرهنگ علوم عقلی).

— مزاج ثانی؛ رجوع به مزاج اول شود.

— مزاج گوهران؛ کنایه از عناصر اربعه است که خاک و آب و هوا و آتش باشد و با زای فارسی هم بنظر آمده است (یعنی مژاج). (برهان) (آنندراج). چهار عناصر.

— مزاج معتدل؛ مراد از مزاج معتدل مزاجی است که حاصل از تعادل اخلاط اربعه و ترکیب عناصر است. رجوع به مزاج اتم و کتاب شفا ج ۱ ص ۴۴۳ شود. (از فرهنگ علوم عقلی).

— مزاج‌البدن؛ آنچه بدان اندام سرشته شده از طبایع. (منتهی الارب). آمیزش تن.
||در اصطلاح اطباء کیفیتی که از آمیختن چیزها رسد مثلاً رنگ سرخ که از آمیختن برگ تنبول و کتهه و چونه پیدا شود و سرشت و طبیعت انسان را به همین سبب مزاج گویند که کیفیتی از امتزاج اربع بهم می‌رسد. (غیاث) (آنندراج): ترکیب اعضاء از اخلاط است و ترکیب اخلاط از مزاج و ترکیب مزاج از استقصات (اسطقسات). (قابوسنامه چ یوسفی ص ۱۷۶). و اگر خواهی که اندرین [علم طب] متبحر شوی... علم مزاج از کتاب الکون و الفساد طلب کن. (قابوسنامه ص ۱۷۹).

گفتم مزاج هست ستمکار و چارضد
گفتا که اعتدال سیم را بود ضرر.
ناصرخسرو.

گفتم چهار گوهر گشته‌ست پایدار
گفتا مزاج مختلف آرندهٔ عبر. ناصرخسرو.

مزاج اندامهای یکسان از آمیختن گرم با سرد و خشک با تر حاصل شده است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی ج ۱ ص ۲۲).

موافقند به طبع و مزاج، روح و بدن
مخالفند به ذات و به گوهر آتش و آب.
مسعودسعد.

مسافران نواحی هفت گردونند
مؤثران مزاج چهار ارکانند. مسعودسعد.

شرط تبدیل مزاج آمد بدان
کز مزاج بد بود مرگ بدان. مولوی.

وگر خود نیابد جوانمرد نان
مزاجش توانگر بود همچنان.
سعدی (بوستان).

مزاج دهر تبه شد در این بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی.
حافظ.

مزاج باده‌پرستان گرفته‌ام در عشق
به جان از آن نبرد رغبتم که شیرین است.
محمد قلی سلیم (از آنندراج).

رفت جهان را ز عدالت مزاج

جست در آغاز حرارت مزاج. (از آنندراج).
||یکی از چهار حرارت و برودت و رطوبت و یبوست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
مزاج در پیش قدماء و اطباء نه گونه بوده است معتدل، حاد، بارد، رطب، یابس، حار و رطب، حار و یابس، بارد و رطب، بارد و یابس. (یادداشت مرحوم دهخدا). قدما به چهار مزاج اصلی قایل بودند: ۱- مزاج صفراوی[1] گرم و خشک، که در نتیجهٔ غلبهٔ صفرای زرد است. ۲- مزاج دموی یا خونی[2] گرم و مرطوب است. ۳- مزاج مالیخولیائی[3] (سوداوی) در این مزاج سودا غلبه دارد و سرد و خشک است. ۴- مزاج بلغمی[4] که در نتیجهٔ ازدیاد لنف[5] در بدن است، سرد و مرطوب ...از سوی دیگر قدماء مجموعاً به ۱۲ نوع مزاج قایل بودند و آنها را به سه دسته تقسیم می‌کردند از این قرار: ۱- مزاجهای سادهٔ مفرد - شامل مزاجهای گرم، سرد، خشک، تر. ۲- مزاجهای سادهٔ مرکب - شامل مزاجهای گرم و تر، گرم و خشک، سرد و تر، سرد و خشک. ۳- مزاجهای مادی - شامل مزاجهای بلغمی، دموی، صفراوی، سوداوی:

جهان چو یافت ثبات ای شگفت گرم و تر است
مزاج گرم و تر آری بود مزاج شباب.
مسعودسعد.

هندوان را چه اگرگرم و تر آمد به مزاج[6]
عشقشان در دل از آن گرمتر آمد صد بار.
انوری (ص ۱۶۵).

مزاج گرم را حلوا زیان است. کاتبی.

||هیئت ترکیبی و ارتباطی بدن و اعضاء آن با هم که حاصل از تعادل اخلاط اربعه و ترکیب عناصر است:

جانی چو مزاج مشتری پاک
ز آلایش سوزیان بینم. خاقانی.

لطف از مزاج دهر بشد گوئی
ای مرد لطف چه؟ که وفا هم شد.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۷۶۰).

مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید. (گلستان سعدی).

عسل خوش کند زندگان را مزاج
ولی درد مردن ندارد علاج.
سعدی (بوستان).

- آتش‌مزاج؛ تند. که زود خشمگین گردد. از حال برود.
- خاکشیرمزاج؛ سازشکار. که قابلیت انعطاف و سازش بسیار دارد.
- راست‌مزاج؛ که مزاجی و طبیعتی معتدل دارد.
- زنگی‌مزاج؛ آتش‌مزاج.
- سردمزاج؛ مقابل گرم‌مزاج. در اعتقاد قدما مراد از سردی مزاج همان است که در طب امروز به نام هیپوتیروئیدی یا نارسائی غدد تیروئیدی نامیده می‌شود. (از حاشیهٔ ذخیرهٔ خوارزمشاهی چ انجمن آثار ملی ج ص ۹۲).
- ||که دارای تمایل جنسی نیست.
- سوءالمزاج؛ بیرون شدن مزاجی از اعتدال... چنان که یا گرم‌تر شود از معتدل یا سردتر و این را سوءالمزاج مفرد گویند و یا چنان بود که از دو کیفیت بیرون شود و این را سوءالمزاج مرکب گویند... و سوءالمزاج یا با ماده باشد یا بی ماده و سوءالمزاج بی‌ماده را سوءالمزاج ساده گویند و با ماده را سوءالمزاج مادی گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی ج ص ۲۲).
- ضعیف‌المزاج؛ بی‌بنیه. کم‌بنیه. رجوع به بنیه شود.
- ||امروز به زن یا مردی گفته می‌شود که تمایل جنسی ندارد. رجوع به سردمزاج شود.
- علیل‌المزاج؛ ناخوش‌احوال. کسی که بیماری مزمن درونی دارد.
- گرم‌مزاج؛ منظور قدما از گرمی مزاج آن چیزی است که امروزه با هیپوتیروئیدی تطبیق می‌کنند. (از حاشیهٔ ذخیرهٔ خوارزمشاهی ج ۱ ص ۶۲).
- محرورالمزاج؛ گرم‌مزاج.
- مزاج از عدالت و استقامت رفتن یا برگشتن یا مخبط شدن اعتدال مزاج؛ کنایه از فاسد شدن مزاج. (یادداشت مرحوم دهخدا). از دست رفتن سلامت بدن که اعادهٔ صحت ممکن نباشد یا دشوار باشد: پس بیرون شدن مزاجی از اعتدال یا چنان باشد که اندر یک کیفیت بیرون شود، چنان که... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی ج ۱ ص ۲۲).

رفت جهان را ز عدالت مزاج
جست در آغاز حرارت مزاج. (از آنندراج).

چو برگردد مزاج از استقامت
بدشواری به دست آید سلامت. نظامی.

چون مُخبط شد اعتدال مزاج
نه عزیمت اثر کند نه علاج. سعدی.

- مزاج بلغمی[7]؛ طبع بلغمی. که مزاج بلغمی دارد. که دیر متأثر شود از چیزها. (یادداشت مرحوم دهخدا).
- مزاج خارج؛ مزاجی است که خارج از اعتدال باشد. (شفا ج ۱ ص ۴۴۳. نقل از فرهنگ علوم عقلی).
- مزاج خنازیری[8]؛ استعداد خنازیری. آن که در معرض خنازیر است.
- مزاج دموی[9]؛ مزاجی که خون بر آن غالب بود. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به طبع دموی شود.
- مزاج رطوبی[10]؛ به مزاج فردی اطلاق میشود که دستگاه لنفیش بر سایر اعمال حیاتی برتری دارد چنین فردی ظاهراً خونسرد و بی‌اعتنا و دیررنج و دیرخشم است.
- مزاج زردابی[11]؛ مزاج صفراوی. مزاج تند. و رجوع به زرداب شود.
- مزاج سرطانی[12]؛ استعداد سرطانی. کسی که مستعد بیماری سرطان است.
- مزاج سلّی[13]؛ استعداد سلّی. کسی که مستعد بیماری سل است.
- مزاج سودائی[14]؛ طبع سودائی. رجوع به طبع سودائی شود. رجوع به مزاج سودائی شود.
- ||صفراوی مزاج. عصبانی. تندخو:

من خود اندر مزاج سودائی
وین هوا خشک و راه تنهائی.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۴۶).

رجوع به طبع سودائی شود.
- مزاج صفراوی[15]؛ طبع زردابی. رجوع به مزاج زردابی شود.
- مزاج عصبی[16]؛ طبیعت و سرشت کسی که عصبی مزاج است. رجوع به عصبی مزاج شود.
- مزاج عضلانی[17]؛ مزاج پهلوانی، کسی که دارای عضلات قوی و ورزیده باشد.
||مجازاً شکم و جهاز هاضمه. در تداول عامه نیز به کسی که در جهاز هاضمهٔ او اختلالی رخ میدهد میگویند مزاجش بهم خورده است:

جای کم‌خواران و ابدالان کجا بودی بهشت
گربه اندازه مزاج و معدهٔ اینهاستی.
ناصرخسرو.

- مزاج بهم خوردن؛ شوریدن طبیعت. دل بهم خوردن. آشوب شدن دل:

بس که خونم، بی می‌گلرنگ می‌آید بجوش
می‌خورد برهم مزاجم گرخورد مینا بهم.
شفیع اثر.

||سرشت. نهاد. طبیعت. خمیره:

---

1 - Bilieux. 2 - Sanguin.
3 - Atrabiliaire, Mélancolique.
4 - Phlégmatique.
5 - Lymphe.
۶ - نل: گرم‌مزاج آمده‌اند.
7 - Tempérament phlégmatique.
8 - Diathèse scrofuleuse, Constitution scrofuleuse.
9 - Tempérament sanguin.
10 - Tempérament lymphatique.
11 - Tempérament bilieux.
12 - Diathèse cancéreuse, D. cancérisme.
13 - Diathèse tuberculeuse.
14 - Tempérament mélancolique.
15 - Tempérament bilieux.
16 - Tempérament nerveux.
17 - Tempérament musculaire.

گفتم که اعتدال نبندد هوا مزاج
گفتا ز نفس نامیه بالد همی شجر.
ناصرخسرو.

در میان دوستان گه جنگ باشد گاه صلح
در مزاج اختران گه نفع باشد گاه ضر.
سنائی.

و به تدریج آن حکمت‌ها در مزاج ایشان متمکن گردد. (کلیله و دمنه).

همچو معن زایده دارد سماحت در مزاج
همچو قس ساعده دارد فصاحت در خطاب.
عبدالواسع جبلی.

بوی راحت چون توان برد از مزاج این دیار
نوشدارو چون توان جست از دهان اژدها.
خاقانی.

«هوا...به رقت مزاج مخصوص گشت». (سندبادنامه ص ۱۲).

ایمنی از روغن اعضای ما
رست مزاج تو ز صفرای ما. نظامی.

گرچه برحق بود مزاج سخن
حمل دعویش بر محال کنند. (گلستان).

||خاصیت. کیفیت. نهاد:

ز مرغزار سلامت دل مراست خبر
که هم مسیح خبر دارد از مزاج گیا. خاقانی.

||حال و چگونگی آن موقع. اقتضای حال: گفت لایقتر به حسب حال و مزاج وقت دو بیت دیگر است هم بر این وزن از آن مرورودی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۹۰). ||ترتیب. روش. حال. منوال: و کار تو همین مزاج دارد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۱۱۷). و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد گفته بود. (کلیله و دمنه ص ۱۷۱). و اگر من صبری کردم همین مزاج داشت. (کلیله و دمنه ص ۲۳۲). و چون حقیقت این حال تأمل میکنم، کار من با شاهزاده همان مزاج دارد که پیل و پیلبان با پادشاه کشمیر. (سندبادنامه ص ۵۵). ||استعداد. قابلیت. تمایل. وضع حال:

حکایت بر مزاج مستمع گوی
اگر خواهی که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند
نگوید جز حدیث روی لیلی. سعدی.

||مجازاً عقیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اعتقاد: رای پدر ما هر چند ما را ولیعهد کرده بود... در این آخرها که لختی مزاج[1] او بگشت... ما را به ری ماند. (تاریخ بیهقی). و مزاج[2] او به تقلب احوال تفاوتی کم پذیرفت. (کلیله و دمنه). معاندان او...مزاج پادشاهی را از او منحرف ساخته بودند. (عالم آرا... چ امیرکبیر ص ۲۰۲).
- بلبل‌مزاج؛ متلون‌المزاج.
- دمدمی‌مزاج؛ کسی که دائم عقیدهٔ خود را تغیر میدهد و هرلحظه به چیزی متمایل میگردد. رجوع به دمدمی مزاج شود.
- متلون‌المزاج؛ دارای عقیدهٔ غیر ثابت. دمدمی مزاج.
||(اصطلاح اهل رمل) نسبت شکلی باشد به روز یا به شب. چنانچه گویند که در شکل آفتاب اگر در اول واقع شوند روز یکشنبه و شب پنجشنبه مزاج دارد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

مزاجاً. [م جَنْ] (ع ق) از لحاظ مزاج.

مزاجات. [م] (ع اِ) ج مزاج: و انواع امراض و صنوف مزاجات و مرکبات و غیر آن ثبت گرداند. (سندبادنامه ص ۶۵). رجوع به مزاج شود.

مزاجدار. [م] (نف مرکب) متکبر و مغرور و خودپسند. (ناظم الاطباء).

مزاجدان. [م] (نف مرکب) مزاج‌داننده. دانندهٔ مزاج. عارف به مزاج. کسی که در مزاج کسی تصرف کرده باشد و بر نیک و بد آن اطلاع خوب داشته باشد. (آنندراج). آگاه به خوی و طبیعت. (ناظم الاطباء). مزاج‌شناس. آن که به اخلاق دیگران آگاه باشد و طرز رفتار با آنها را بداند:

کناره‌جوی از این مشت استخوان شده‌اند
سگان این سر کو خوش مزاجدان شده‌اند.
میر جملهٔ شهرستانی (از آنندراج).

||دمساز و سازوار. (ناظم الاطباء).

مزاج‌شناس. [م شِ] (نف مرکب) شناسندهٔ مزاج. عالم طبایع:

انجم چرخ را مزاج‌شناس
طبعها را بهم گرفته قیاس.
نظامی (هفت پیکر چ ارمغان ص ۲۱۸).

مزاج‌شناسی. [م شِ] (حامص مرکب) شناختن مزاج. علم طبایع. رجوع به مزاج شود.

مزاج‌گوئی. [م] (حامص مرکب) تملق. چاپلوسی. خوش‌آمدگوئی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

اگر توقع آسایش از جهان داری
مدار دست ز دست مزاج‌گوئی‌ها.
صائب (از آنندراج).

- مزاج‌گوئی کردن؛ برطبق میل شنونده گفتن بی‌اعتقاد به صحت گفتار خود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مزاج‌گوی. [م] (نف مرکب) مزاج‌گو. کسی که موافق مزاج کسی سخن گوید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کنایه از خوشامدگوی باشد. (برهان). خوش‌آمدگوی. (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء). متملق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آن که بر حسب مزاج مخاطب حرف زند.

مزاجگیر. [م] (نف مرکب) پسندیده و شایسته. مناسب مزاج و موافق طبع. (ناظم الاطباء).

مزاجی. [م] (ص نسبی) هر چیز منسوب به مزاج و طبیعت. (ناظم الاطباء): وضع مزاجی فلان بد است؛ استقامت مزاج ندارد.

مزاح. [م /مَ /مُ] (ع مص) با هم خوش‌طبعی کردن. (غیاث) (آنندراج). خوشمزگی. فکاهت. لودگی. چکگی. مفاکهة. مفاکهت. طیبت. مطایبه. مَزح. ممازحت. ممازحة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مزاح کردن. (تاج المصادر). لاغ. (صراح). (منتهی الارب). خوش‌منشی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دُعَب. دَعابة. (منتهی الارب). مداعبة. مباسطت با غیر از راه تلطف و استعطاف نه اذیت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛ مجارزة؛ با هم مزاح کردن که به دشنام ماند. (منتهی الارب). ||(اِمص) به‌معنی شوخی به فتح میم تلفظ می‌شود اما در اصل به ضم یا کسر آن است. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال ۲ شمارهٔ ۱): گفت یاد دارم [مسعود] و مزاح میکردم. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۲). مهتری بزرگ با تو به مزاح و خنده سخن می‌گوید و تو حد خویش نگاه نمیداری. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۴).

ز هزل و لاغ تو آزار خیزد
مزاح سرد آب رو بریزد. ناصرخسرو.

ترا به محنت مسعودسعد عمر گذشت
بدار ماتم دولت که نیست جای مزاح.
مسعودسعد.

مزاحی کردم او درخواست پنداشت
دروغی گفتم او خود راست پنداشت. نظامی.

اطلسی کز بهر تقوی و صلاح
دوخت باید خرج کردی از مزاح. مولوی.

زن بسی گفتش که آخر ای امیر
گر مزاحی کردم از طیبت مگیر. مولوی.

به مزاحت[3] نگفتم این گفتار
هزل بگذار و جد از او بردار. سعدی.

رجل دَعِب و داعِب و دَعّاب و دَعّابة؛ مرد بامزاح. (منتهی الارب).
- مزاح‌آمیز؛ همراه با شوخی و مزاح.
- مزاح‌پیشه؛ که همواره مزاح می‌کند. شوخ: متوکل مزاح‌پیشه بود. (مجمل التواریخ).
||شادی رسانیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||ظرافت در گفتار: به مزاح، زبان خر را خلج داند. رجوع به ظرافت شود.
- مزاح‌کننده؛ که شوخی و ریشخند و مزاح می‌کند. دَعوب. (یادداشت مرحوم دهخدا).

---

۱ - در این شاهد موهم معنی هیئت ترکیبی و ارتباطی بدن... نیز هست.

۲ - در این شاهد موهم معنی هیئت ترکیبی و ارتباطی بدن... نیز هست.

۳ - ممکن است کلمه در این شعر مُزاحت (= مُزاحة) باشد. رجوع به مُزاحت شود.

مزاح. [مُ] (ع ص) دور گردانیده. زانده. برطرف ساخته.
– مزاح‌العله؛ بی‌تعلل و بهانه. بهانه برطرف کرده شده: در عوارض حاجات و سوانح مهمات مزاح العله گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). به خزائن و مراکب و اسلحه و اسباب سپه‌داری او را مستظهر و مزاح‌العله گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۶۲).

مزاح. [مَزْ زا] (ع ص) بسیارمزاح. فراخ‌مزاح. مزاح‌کننده. لوده. چکه. شوخ. بذله گو. بسیارطیبت. بسیارلاغ. آن که بسیار مزاح کند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بسیار لاغ کننده. (ناظم الاطباء):
به مداحان و مزاحان سعدالملک برخوانم
چو اندر چنگ آن گرگان فتاد از بره بیزارم.
سوزنی.

مزاحت. [مُ حَ] (ع مص) مزاحة. لاغ. لاغ کردن. شوخی کردن. مُزاح. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). بازی کردن. (از قانون الادب ج ۱ ص ۳۹۵ چ بنیاد فرهنگ). خوش‌طبعی. شوخی. و رجوع به مزاحة و مزاحه و مزاح شود.

مزاحرة. [مُ حَ رَ] (ع مص) دشمنی کردن با کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مزاحف. [مُ حَ] (ع ص) شعری که در آن زِحاف واقع باشد. (آنندراج) (منتهی الارب). دارای زحاف، و زحاف در شعر افتادن حرفی است میان دو حرف، پس یکی به دیگری نزدیک شود. (منتهی الارب). به اصطلاح عروض رکن غیرسالم یعنی رکنی که در آن تغییر واقع شده باشد. (غیاث). رجوع به زحاف شود.

مزاحف. [مَ حِ] (ع اِ) ج مَزحَف. جای غیژیدن مار و جای افتادن قطره‌های باران. مزاحف الحیّات؛ جای‌های غیژیدن ماران. مزاحف السحاب؛ جای‌های افتادن قطره‌های باران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مزاحفات. [مُ حَ] (ع ص، اِ) ج مُزاحَف. رجوع به مزاحف و زحاف شود.

مزاح کردن. [مِ کَ دَ] (مص مرکب) احماض. (منتهی الارب). مزح. (دهار). رجوع به مزاح و خوش‌طبعی کردن شود.

مزاحکة. [مُ حَ کَ] (ع مص) دور گردانیدن از خود. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

مزاح گو. [مِ] (نف مرکب) که مزاح می‌گوید. رجوع به مَزّاح و مِزاح شود.

مزاحم. [مُ حِ] (ع ص) انبوهی کننده و تنگی کننده. (ناظم الاطباء). ||رنج رساننده و آزار دهنده و زحمت رساننده. معارض و مانع و بازدارنده. (ناظم الاطباء).
– مزاحم شدن؛ آزار رسانیدن و تصدیع دادن و زحمت دادن؛ در تداول گفته می‌شود مزاحم نباشم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مزاحمت. [مُ حَ مَ] (ع مص، اِمص) ممانعت و تعرض و معارضه و بازداشتگی. ||زحمت و تصدیع و آزردگی. (از ناظم الاطباء). زحمت دادن. رنج رسانیدن. زحمت کردن. زحمت رسانیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). با کسی زحمت کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||انبوهی و فشار بر یکدیگر. (ناظم الاطباء). ||تنگی نمودن بر کسی. (از منتخب اللغات) (از غیاث اللغات).

مزاحمة. [مُ حَ مَ] (ع مص) فزودن و نزدیک شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یقال زاحم علی الخمسین؛ یعنی نزدیک به پنجاه رسید. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مجاحفة. (تاج المصادر بیهقی). ||انبوهی کردن مرهمدیگر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||تزاحم. ازدحام. زحام. انبوهی کردن. رفع کردن. (ناظم الاطباء).

مزاحة. [مُ حَ] (ع مص) لاغ کردن. لاغ. شوخی کردن. مزاح. مزاحه. مزاحت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). خوش‌طبعی. شوخی. رجوع به مزاح و مزاحه و مزاحت شود. بازی کردن. (قانون الادب ج ۱ ص ۳۹۵ چ بنیاد فرهنگ): مزاحة، ممازحة؛ لاغ کردن با کسی. (از منتهی الارب).

مزاحه. [مُ حَ] (ع مص) مزاحة. مزاحت. رجوع به مزاحة و مزاحت و مزاح شود.

مزاحی. [مَزْ زا] (حامص) لودگی. عمل مَزّاح. رجوع به مزاح شود.

مزاد. [مَ] (اِ) نوعی از بازی باشد. و آن چنان است که دوکس در برابر همدیگر خم شده بایستند و سر بر سر هم نهند و سر ریسمانی بردست گیرند و یک سر دیگر آن ریسمان را شخصی بردست گیرد و بر دور و پیش ایشان می‌گردد و نمیگذارد که کسی بر ایشان سوار شود و بر پشت ایشان نشیند و شخصی را که محافظت ایشان می‌کند خربنده میگویند چون آن شخص پای خود را بر هر یک از حریفان بزند او را بیاورد و بجای آن دوکس باز دارد و همچنین محافظت آن یک کس می‌کند تا دیگری پا خورد و آمده سر بر سر شخص اول نهد و اگر احیاناً شخصی از حریفان برآنها سوار شود فرود نمی‌آید تا دیگری به دام نیفتد بعد از آن همه خلاص شوند و حالت اول دست دهد و این بازی را عربان تدمیج خوانند. (برهان) (آنندراج) (از فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۴۷). نوعی از بازی شبیه بازی خربازان. (ناظم الاطباء).

مزاد. [مَ] (ع مص) زیاده کردن چیزی باشد مثل آن که قیمت آن چیز به ده دینار رسیده باشد دیگری به دوازده دینار برساند و همچنین. (از آنندراج) (برهان). افزون کردگی قیمت چیزی. (ناظم الاطباء). زیاد کردن قیمت چیزی تا بر دیگر طالبان فائق شود و خریدار او باشد. آنچه زیادت کند مشتری از مشتری دیگر در بیع. من زاد. مزاید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): زن و فرزند بلنجر را مزاد کردند بهاشان به صد هزار درم رسید. (ترجمهٔ طبری بلعمی). چنان که روز بازار مزاد تمامت اهل معاملات بر آنجا جمع و همچنان نداء هل من مزید شنوند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۵).
عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست بجان
به شکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم. حافظ.
دی گفت به دستار بزرگی بزاز
در چار سوی رخت مزاد شیراز.
نظام قاری (دیوان ص ۱۲۳).
– مزاد کردن؛ بر قیمت چیزی افزودن. (ناظم الاطباء). نرخ متاع بالا کردن. (غیاث).

مزاد. [مَ] (ع اِ) ج مَزادة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به مزادة شود. ||توشه‌دان. (آنندراج).

مزاد. [مَ] (ع ص) زیاده کرده شده. (غیاث). افزون شده. (ناظم الاطباء).
– مزاد کردن متاع؛ بالا کردن نرخ متاع:
متاع درد تو را آنچنان مزاد کنم
که هیچکس نکند جرأت خریداری.
ملاطغرا (از آنندراج).

مزادکه. [مَ دِ کَ] (اِخ) جمع مکسر مزدکی. مزدکیان: که سر همهٔ دهریان حکماء اول بوده‌اند و رؤوس مزادکه چون... (کتاب النقض ص ۴۷۰). و مزادکه و دهریه و فلاسفه و اباحتیان این است. (کتاب النقض ص ۱۰۱). رجوع به مزدک و مزدکیان شود.

مزادة. [مَ دَ] (ع اِ) توشه‌دان فراخ، یا عام است. (از منتهی الارب). توشه‌دان فراخ و یا هر توشه‌دانی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج، مَزاد، مَزائد[1]. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||آبدست‌دان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آفتابه. خیک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مَتارهٔ بزرگ. مطهره. مشک بزرگ. معاضه.

مزار. [مَ] (ع مص) زیارت کردن. (منتهی الارب). ||(اِ) جای زیارت. (منتهی الارب) (آنندراج). جای زیارت کردن. (ناظم الاطباء). زیارتگاه. زیارت‌جای. (مهذب الاسماء). ||قبر. گور. (آنندراج) (از غیاث اللغات). مرقد و قبرستان. (ناظم الاطباء).

---

۱ - ناظم‌الاطباء «مراوده» را نیز برای جمع این کلمه آورده است.

گورستان. آرامگاه: مرا قصد افتاد که آن مزارهای متبرک را ببینم. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۲۶). مردم آن دیه آن مسجد و مزار را تعهد نیکو کنند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص ۱۲۸).
– مزار بستن؛ گور درست کردن. گور ساختن:

کفن پروانه را از پردهٔ فانوس می‌باید
مزارش را کسی ای کاش در پای لگن بندد.
نورالدین ظهوری (از آنندراج).

مزار. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان ده‌تازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان، در ۵۰هزارگزی جنوب شرقی مشیز سر راه ده تازیان به کرمان، در منطقه کوهستانی سردسیر واقع و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آبش از قنات، محصولش غلات و حبوبات، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

مزار. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان ده سردبخش بافت شهرستان سیرجان؛ در ۸۸ هزارگزی جنوب بافت و دوهزارگزی غرب راه دولت‌آباد به بافت، در منطقهٔ کوهستانی معتدل واقع و دارای یکصدتن سکنه است. آبش از چشمه و محصولش غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت است. مقبرهٔ یکی از شیوخ زیارتگاه این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

مزار. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان تکاب بخش بجستان شهرستان گناباد در ۵ هزارگزی جنوب بجستان و ۶هزارگزی غرب راه بجستان به فردوس، در جلگه گرمسیر واقع و دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آبش از قنات، محصولش غلات، ارزن، زیره، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مزارات. [مَ] (ع اِ) ج مزار. مقابر. رجوع به مزار شود: ناگاه‌از فضل باری تبارک و تعالی همان روز مردی عجمی با من پیوست که او از آذربایجان بود و یک بار دیگر آن مزارات متبرکه را دریافته بود. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۲۶).

مزاربی‌آبه. [مَ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد؛ در ۲۵هزارگزی جنوب شرقی فریمان و ۲هزارگزی غرب راه فریمان به تربت‌جام، در منطقهٔ کوهستانی معتدل واقع و دارای ۲۹۰ تن سکنه است. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مزارخشک. [مَ خُ] (اِخ) دهی است از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز در ۱۴ هزارگزی جنوب باختری قلعه زراس. یکهزارگزی جنوب راه مالرو هفت چشمه. کوهستانی، معتدل. سکنه ۶۵ تن آب از چشمه و قنات و محصولش غلات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مزارستان. [مَ رَ / رِ] (اِ مرکب) گورستان. (آنندراج). گورستان و قبرستان. (ناظم الاطباء). رجوع به مزار شود.

مزارسنگ. [مَ سَ] (اِ مرکب) ترکیب اضافی مقلوب) سنگ مزار. (آنندراج). سنگ قبر. (ناظم الاطباء).

مزارشریف. [مَ رِ شَ] (اِخ) شهری در افغانستان مرکز ریاست ترکستان افغانستان پانزده کیلومتری مشرق بلخ سکنهٔ آن ۷۵۰۰۰ تن دارای صنایع است. اهمیت این شهر بخاطر مقبره‌ای است که بزعم مردم آن متعلق از امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام است. این مرقد را سلطان علی میرزا در آغاز قرن نهم هجری (۸۰۲ هـ.ق. – ۱۴۲۰ م.) بنا کرد. میرخواند مؤلف روضة‌الصفا دربارهٔ این مرقد چنین مینویسد: در شهور سنه خمس وثمانین و ثمانمأئه. (۸۸۵ هـ.ق.)که میرزا بایقرا در بلخ بود شمس‌الدین محمد از فرزندان بایزید بسطامی به بلخ رفت و کتابی تاریخی که در زمان سلطان سنجر تصنیف شده بود نشان داد در آن کتاب نوشته بود که مرقد علی‌بن ابیطالب (ع) در خواجه خیران در فلان موضع است میرزا بایقرا سادات و اعیان و قضات را جمع کرد و بدان دهکده‌که در سه فرسخی بلخ است رفتند در آنجا گنبدی بود و قبری داشت آن قبر را بکندند لوحی از سنگ سفید پیدا شد که برآن نوشته بود «هذا قبرأسدالله أخ رسول الله علی ولی‌الله» میرزا بایقرا قاصدی به هرات فرستاد، خاقان منصور بفرمود قبه‌ای در کمال ارتفاع بر آن قبر بنیاد کردند و در اطراف آن ایوانها و بیوتات ساختند و قریهٔ خواجه خیران از کثرت عمارت و زراعت صفت مصر گرفت... (بریتانیکا. سرزمینهای خلافت شرقی ص ۴۴۹. خواندمیر جزء سوم ص ۲۳۸. اعلام المنجد).

مزارع. [مَ رِ] (ع اِ) ج مزرع، به‌معنی جای کاشتن. (آنندراج). ج مَزرعة. (دهار) (ناظم الاطباء). کشت‌زارها. (دهار). مزرعه‌ها. (ناظم الاطباء):

از مزارعشان برآمد قحط و مرگ
از ملخهائی که می‌خوردند برگ. مولوی.

‖دیه کوچک. (از آنندراج) (از غیاث).

مزارع. [مُ رِ] (ع ص) زراعت‌کننده و کشاورز. (آنندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء). کشتکار. (ناظم الاطباء). برزگر. کدیور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و اکثر مواضع دیوانی...به معاملان از قضاة و مزارعان و ارباب داد. (تاریخ غازانی ص ۲۵۹). مزارعان و معاهدان از اهل ذمت جزیة سرهای ایشان بر دو صنف بوده است. (تاریخ قم ص ۱۱۲ و ۱۱۳).

مزارع. [مَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان فین بخش مرکزی شهرستان بندرعباس؛ در ۸۹هزارگزی شمال بندرعباس و ۵ هزارگزی غرب راه کرمان به بندرعباس، در منطقهٔ کوهستانی‌گرمسیر واقع و دارای ۱۱۴ تن سکنه است. آبش از قنات، محصولش خرما و مرکبات، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

مزارعة. [مُ رَ عَ] (ع مص) زمین به برزگری فاکسی دادن. (تاج المصادر بیهقی). معامله در زمین به بعض حاصل آن در صورتی که بذر نیز از مالک باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). با یکدیگر کشاورزی کردن و زمین را بر بعض حاصل آن به کسی دادن و تخم بر ذمهٔ مالک باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مزارعه. [مُ رَ عَ] (ع مص) در اصطلاح حقوقی عقدی است که به موجب آن احد طرفین زمینی را برای مدت معینی به طرف دیگر می‌دهد که آن را زراعت کرده و حاصل را تقسیم کنند. (قانون مدنی مادهٔ ۵۱۸). در عقد مزارعه حصهٔ هر یک از مزارع و عامل باید به نحو اشاعه از قبیل ربع یا ثلث یا نصف و غیره معین گردد، و اگر به نحو دیگر باشد احکام مزارعه جاری نخواهد شد. (قانون مدنی ۵۱۹). در اصطلاح فقهی، عقد لازمی است که باطل نمی‌شود مگر به تفاسخ. مزارعه مصدر از «زرع» معامله و معاهده بین مردم است که به ایجاب از یک طرف و قبول از طرف دیگر انجام میگیرد و به لحاظ اینکه زارع به تسبیب مالک عمل زرع را انجام میدهد مثل این است که این عمل را به شرکت انجام داده‌اند به این لحاظ مزارعه را بر آن اطلاق نموده‌اند و بیان نموده‌اند مزارعه را به اینکه آن معامله بر زمین است به یک حصه و بهره‌ای از حاصل زمین.

مزارعه‌کار. [مُ رَ عَ / رِ عِ] (ص مرکب) کسی‌که زمینی را از صاحب آن اجاره می‌کند از بهر زراعت و زراعت شغل اوست. رجوع به مزارعه شود.

مزارعی. [مَ رِ] (اِخ) دهی است مرکز دهستان مزارعی بخش برازجان شهرستان بوشهر، در ۳۰هزارگزی شمال برازجان و ۴ هزارگزی رودخانه دالکی، در جلگهٔ گرمسیر واقع و دارای ۱۰۷۳ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ دالکی و چاه، محصولش غلات، خرما، صیفی، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

مزارعی. [مَ رِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای یازده گانهٔ بخش برازجان شهرستان بوشهر است. این دهستان محدود است از شمال به ارتفاعات تکاب و شکارگاه و از جنوب به رودخانه شاهپور و دهستان شبانکاره و از شرق به دهستان‌های زیر راه و دالکی و از غرب به بست شبانکاره. رودخانهٔ شاهپور از وسط دهستان جاری است. این دهستان تقریباً در شمال بخش واقع و هوای آن گرم و آب مشروب و زراعتی آن از رودخانه‌های شاهپور و دالکی و چاه تأمین می‌شود. محصولش غلات و خرما و شغل مردمش زراعت است. از ۱۵ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۸۰۰ نفراست. آبادیهای مهم آن عبارتند از: پلنگی، شول، سیاه منصور، جره بالا، گونه‌سرخ، میلک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

مزارگاه. [مَ] (اِ مرکب) جای زیارت. زیارتگاه. رجوع به مزار و رجوع به زیارت شود.

مزارلیخ. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان جرگلان بخش مانه شهرستان بجنورد؛ در ۹۸هزارگزی شمال غربی مانه و ۲هزارگزی جنوب راه بجنورد به حصارچه، در منطقهٔ کوهستانی‌گرمسیر واقع و دارای ۲۸۴ تن سکنه است. آبش از رودخانه؛ محصولش لبنیات، شغل مردمش مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مزارة. [مُ زارْ رَ] (ع مص) یکدیگر را گزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مُعاضّة.

مزارة. [مَ رَ] (ع مص) زیارت کردن. (منتهی الارب مادهٔ «زور»).

مزارة. [مَ رَ] (ع مص) سخت‌دل شدن. (المصادر زوزنی). سخت‌دل گردیدن و استوار گردیدن. (از منتهی الارب مادهٔ «م زر») (از آنندراج).

مزاریب. [مَ] (ع اِ) ج مِزراب. ناودانها. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به مزراب و زرب شود.

مزاریع. [مَ] (ع اِ) ج مزروع، به‌معنی کشت و کشته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مزاریق. [مَ] (ع اِ) ج مِزراق. (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار) (ناظم الاطباء). و رجوع به مزراق شود.

مزازت. [مَ زَ] (ع اِمص) ترشی. (لغت‌نامهٔ مقامات حریری). ملسی. لب‌ترشی: یؤخذ العنب ...و فیه مزازة فیجعل فی‌الشمس ثلاثة أیام. (ابن البیطار در کلمهٔ حِصرم). ||بسیاری و فراوانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مزازة. ||(اِ) خوراکی که یک جزء آن شیرین باشد و یک جزء ترش. (ناظم الاطباء).

مزازة. [مَ زَ] (ع اِمص، اِ) رجوع به مزازت شود.

مزاع. [مُزْ زا] (ع اِ) خارپشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مزاعلة. [مُ عَ لَ] (ع مص) از جای برکندن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). زعال. از جای برکندن. (ناظم الاطباء).

مزاعم. [مَ عِ] (ع اِ) خصومت و منازعت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یقال هذا أمر فیه مزاعم. ||هر امر مشکوک که طرف وثوق و اعتماد نباشد. یقال فی قول فلان مزاعم. (ناظم الاطباء).

مزاعم. [مُ عِ] (ع ص) شاهد. رجوع به مزاعمت شود.

مزاعمت. [مُ عَ مَ] (ع مص) مزاعمة. رجوع به مزاعمة شود. ||شهادت: این هر دو لفظ [شهادت و مزاعمت] بر یکی معنی همی روند. (التفهیم ص ۴۸۰). ||طلب کردن کوکب است زعامت برجی را که در او حظی دارد به اتصال نظر یا به اتصال محل و آن کوکب را مزاعم آن برج خوانند و شهادت دو نوع بود یکی مزاعمت و دیگر دلالت بر غرض طالع سایل و بدین سبب مزاعم را شاهد خوانند و دلیل را نیز. (کفایة التعلیم از حاشیهٔ صفحهٔ ۴۸۰ التفهیم چ جلال همائی).

مزاعمة. [مُ عَ مَ] (ع مص) انبوهی کردن. (منتهی الارب). مزاحمت نمودن. (ناظم الاطباء). و رجوع به مزاعمت شود.

مزاعة. [مُ عَ] (ع اِ) ریزه و شکستهٔ چیزی. (منتهی الارب). ریزه و افتاده از چیزی مانند ریزه‌های پنبهٔ حلاجی شده. (ناظم الاطباء).

مزاق. [مِ] (ع ص) ناقة مزاق؛ شتر مادهٔ نیک‌تیزرو. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

مزاکنة. [مُ کَ نَ] (ع مص) همدیگر نزدیک شدن و برابر و هم زانو نشستن کسی را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). قریب بودن. (از منتهی الارب). نزدیک بودن. (از ناظم الاطباء): یقال هذا الجیش یزاکن اُلفاً؛ أی یقاربه؛ این سپاه نزدیک به هزار میباشد. (ناظم الاطباء). ||به گمان گفتن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مزال. [مَ زال ل] (ع اِ) ج مَزَلّة: مزال اقدام؛ لغزشگاه. پای‌لغز. رجوع به مزلة شود.

مزالف. [مَ لِ] (ع اِ) ج مزلف. ||ج مَزلفه. (ناظم الاطباء). هر ده که میان دشت و زمین کشت باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). هر ده میان راه که واقع میان دشت و زمین کشتزار باشد و یا میان جای آب‌دار و جای بی‌آب بود. (ناظم الاطباء). شهرها که از یک سو کشت بود و از دیگر سو بیابان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||جاهای انبوه و جای جمع شدن. گویند مزالف حجاز چنان که گویند مخالیف یمن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مزالق. [مَ لِ] (ع اِ) ج مَزلق. ||ج مَزلقة. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث). رجوع به مزلق و مزلقه شود.

مزامبیک. [مُ] (اِخ)[1] موزامبیک. رجوع به موزامبیک شود.

مزاملة. [مُ مَ لَ] (ع مص) عدیلی کردن بر یک زامله. (منتهی الارب) (آنندراج). دولنگهٔ بار شتر را برابر کردن. (ناظم الاطباء). ||ردیف شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||بر مرکوبی با هم سوار شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مزامنة. [مُ مَ نَ] (ع مص) به زمان معاملت کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). به روزگار معامله کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مزامیر. [مَ] (ع اِ) ج مِزمار. نای‌ها و دف‌ها یا سرود و آواز نیکو. (از منتهی الارب). ||نی‌ها که آن را می‌نوازند. ||در عرف جمع ساز مطربان راگویند. (آنندراج):

به نغمه‌های مزامیر عشق او مستم
شراب وصلت دایم مرا شده‌ست حلال.
سنائی.

||ج مزمار یا مزمور [مُ /مَ]. انواع دعا. (از منتهی الارب). ||(اِخ) مزامیر داود، آنچه از کتاب زبور می‌سرائیدند آن را. (منتهی الارب). مزامیر داود همان زبور است. (ابن الندیم):

آتشی از سوز عشق در دل داود بود
تا به فلک می‌رود بانگ مزامیر او. سعدی.
همه گویند و سخن گفتن سعدی دگر است
همه دانند مزامیر نه همچون داود. سعدی.

و رجوع به مزمار شود.

مزان. [مُزْ زا] (ع ص) آراسته. (ناظم الاطباء). مُزدان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مزان. [مَ] (نف، ق) در حال مزیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||مزنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مزاناة. [مُ] (ع مص) با زن حرام جمع آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بر حرامی جماع دادن زن. (ناظم الاطباء). با کسی زنا کردن. (تاج‌المصادر بیهقی) (زوزنی).

مزانحة. [مُ نَ حَ] (ع مص) همدیگر را ستودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

1 - Mozambique.

مزاوجة. [مُ وَ جَ] (ع مص) همدیگر جفت و قرین شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). همدیگر را جفت و قرین شدن. (ناظم الاطباء). با یکدیگر جفت و قرین شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). با یکدیگر جفت شدن. (تاج‌المصادر بیهقی). ازدواج. زناشوئی. (تاج‌المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). ||شوهر کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||زن کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ازدواج و ازدواج کردن و تزویج کردن شود. ||چیزی را به چیزی جفت و قرین کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به اتحاد شود. ||نزد اهل بدیع آن است که بین دو معنی از قبیل شرط و جزا مقارنت آورند و مزاوجه از محسنات معنویه فن بدیع است.

مزاود. [مَ وِ] (ع اِ) ج مِزود، توشه‌دان. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به رقاب المزاود و مزود شود.

مزاول. [مُ وِ] (ع ص) مرونده. رجوع به مزاولت و مزاولة شود.

مزاولت. [مُ وَ لَ] (از ع، مص) اشتغال ورزیدن در کاری و مرویدن و رنج کشیدن در آن و ارادهٔ کاری کردن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). مزاولة. کوشش در چیزی و رسیدن به کار. (ناظم الاطباء). خو کردن به کاری. عادت کردن به چیزی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): شرف مردی را بدان توان شناخت که از ملابست اعمال دون و مزاولت امور حقیره اجتناب نماید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا منسوب به جالینوس).

مزاولة. [مُ وَ لَ] (ع مص) اشتغال ورزیدن در کاری مرویدن و رنج کشیدن در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با چیزی وا کوشیدن. (زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی) (آنندراج). زِوال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||با کسی وا کوشیدن. (دهار). ||ارادهٔ کاری کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). و رجوع به مزاولت و مزاوله شود. یقال: زاوله مزاولة و زوالاً؛ أی عالجه و حاوله و طالبه. (ناظم الاطباء). ||چیزی را با چیزی قرین کردن. (غیاث).

مزاوله. [مُ وَ لَ] (از ع، مص) مزاولة. مزاولت. رجوع به مزاولة و مزاولت شود.

مزاة. [مُ] (ع ص، اِ) مردان سرکش. (آنندراج) (منتهی الارب ذیل مزی). ||مردان سخت بی‌رحم. (آنندراج) (منتهی الارب).

مزاهر. [مَ هِ] (ع اِ) ج مِزهر. (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به مزهر شود. ||(اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

مزاهمة. [مُ هَ مَ] (ع مص) با هم دشمنی نمودن و با هم دوستی کردن (از اضداد است). ||همدیگر جدا شدن و با هم نزدیک گردیدن. ||نزدیک شدن در رفتار و خرید و فروخت و جز آن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). نزدیک شدن به چیزی. (تاج‌المصادر). یقال: زاهم الخمسین؛ یعنی نزدیک پنجاه رسید. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مزایا. [مَ] (ع اِ) ج مزیة. فزونی‌ها. (ناظم الاطباء). ||عطیه‌ها و انعام‌ها. (ناظم الاطباء). ||مجازاً به‌معنی عطایا و انعامات مستعمل می‌شود. (آنندراج). ||در تداول، آنچه اضافه بر میزان حقوق مقرر به کارمند دهند مانند حق ریاست، حق مدیریت، حق اولاد و جز آن. ||آنچه موجب امتیاز شود. رجوع به امتیاز و مزیت شود.

مزایجان. [مَ] (اِخ) ده بزرگی است از دهستان بوانات و سرچهان شهرستان آباده؛ در ۳۰هزارگزی جنوب شرقی سوریان و کنار راه ده‌بید به سنگ مزایجان، در دامنهٔ سردسیر واقع و دارای ۲۳۲۶ تن سکنه است. آبش از قنات و رودخانهٔ محلی، محصولش غلات، انگور، میوه‌جات و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

مزایجان. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان حاجی‌آباد ایزدخواست بخش داراب شهرستان فسا؛ در ۱۰۸هزارگزی جنوب شرقی داراب و در دشت ایزدخواست، در جلگهٔ گرمسیر واقع و دارای ۷۴۶ تن سکنه است. آبش از چاه، محصولش غلات، لبنیات، پشم، پوست، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

مزایجانی. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان حاجی‌آباد ایزدخواست بخش داراب شهرستان فسا؛ در ۱۰۸هزارگزی جنوب شرقی داراب و در دشت ایزد خواست، در جلگهٔ گرمسیر واقع و دارای ۲۳۷ تن سکنه است. آبش از چاه، محصولش غلات، لبنیات، پشم، پوست، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

مزایده. [مُ یَ دَ] (از ع، مص) بر یکدیگر افزودن. (تاج‌المصادر) (زوزنی). بالای دست هم رفتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). افزودگی از طرفین. (ناظم الاطباء). چیزی را در معرض فروش گذاشتن که هر خریداری که بیشتر بها گوید مال او باشد که لفظ دیگرش حراج است. مثال: دولت هر چه میفروشد به مزایده است هر چه می‌خرد به مناقصه. (فرهنگ نظام). حراج، من یزید، من زاد. مقابل و خلاف مناقصه. رجوع به حراج و «من یزید» و «من زاد» شود.
— به مزایده گذاشتن؛ به من مزید نهادن. حراج کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). به من زاد نهادن. فروختن به هر که بیشتر خرد.

مزایله. [مُ یَ لَ] (ع مص) همدیگر جدا شدن. (منتهی الارب). از کسی جدا شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مفارقت کردن. (ناظم الاطباء). تزایل.

مزئبر. [مُ زَءْ بَ / مُ زَءْ بِ] (ع ص) جامهٔ پرزه‌دار. (منتهی الارب).

مزأبق. [مُ زَءْ بَ] (ع ص) اندوده‌شده به زیبق. درهم مزأبق، درهم اندود شده از جیوه. (ناظم الاطباء). مطلی به زاووق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): بازرگانیشان [مردم سریر به عربستان] سیم مزأبق است. (حدود العالم).

مزئر. [مُ ءِ] (ع ص) شیر غران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زائر. زئر. (منتهی الارب).

مزب. [مُ زِبب] (ع ص) مرد بسیارمال. (منتهی الارب). توانگر. (ناظم الاطباء). مزبب.

مزبب. [مُ زَبْ بِ] (ع ص) مرد بسیارمال. (منتهی الارب). توانگر. (ناظم الاطباء). مزب.

مزبد. [مُ بِ] (ع ص) مواج <صفت دریا>. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بحر مزبد؛ دریای مواج کف‌انداز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

مزبر. [مِ بَ] (ع اِ) قلم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء) (آنندراج) (اقرب الموارد). قلم و خامه. (ناظم الاطباء).

مزبرانی. [مَ بَ نی ی] (ع ص) مرد کلان‌دوش. أسد مزبرانی؛ شیر کلان‌دوش. (منتهی الارب). رجل مزبرانی؛ مرد کلان‌دوش. (ناظم الاطباء). مرد یا شیر کلان‌دوش. (آنندراج).

مزبرج. [مُ زَ رَ] (ع ص) آراسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به زبرج شود.

مزبرة. [مَ بَ رَ] (ع ص) زنبورنا ک: أرض مزبرة. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

مزبق. [مُ زَبْ بَ] (ع ص) مطلی به جیوه. سیم مزبق، نقرهٔ اندوده به جیوه. مزأبق. رجوع به مزأبق شود. ||مجازاً آدم ریا کار و دورو. (یادداشت لغت‌نامه):

رفت و رنگ زمانه پیش آورد
تا کشد خواجهٔ مزبق را. خاقانی.

مزبلة. [مَ بَ / بُ لَ] (ع اِ) سرگین‌جای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، مزابل. جای سرگین انداختن. (اقرب الموارد). و جای نجاست انداختن. این اسم ظرف است مأخوذ از زِبل که به‌معنی

سرگین است. (آنندراج) (غیاث اللغات).

مزبله. [مَ بِ لَ / لِ] (از ع، اِ) زبیل‌دان و آن جائی که از خانه و یا کوچه که در آن زبیل و خاکروبه و خاشاک ریزند. (ناظم الاطباء). خاکروبه‌دان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سرگین‌دان. (دهار). جای سرگین. زبیل‌دان. زباله‌دان. جای کثافت و زباله. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پنه. شلته. شوله. شویله. کلجان. فرناک. خلاجای. آبریز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

سعی کنی وقت بیع تا چنه‌ای چون بری
باز ندانی ز شرع صومعه از مزبله. سنائی.
تا فلک آکنده باد از دل و جان عدوت
مزبلهٔ آب و خاک دائرهٔ باد و نار. خاقانی.
گویدش‌ای مزبله توکیستی
یک دو روز از پرتو من زیستی. مولوی.

مزبور. [مَ] (ع ص، اِ) نبشته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نبشته‌شده و در پیش ذکرشده و مذکور و در پیش گفته شده. (ناظم الاطباء). نوشته شده. (فرهنگ نظام). نوشته. مذکور. مکتوب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(اِ) نامه. (فرهنگ نظام).

مزبورة. [مَ رَ] (ع ص) مؤنث مزبور: وی پس از انتصاب به حکومت بلاد مزبور در شهور احدی و اربعین و ستمائه (۶۴۱ هـ.ق.) به خراسان رسید. (محمد قزوینی، یغما ۷ : ۷ ص ۲۹۶). و رجوع به مزبور شود. ||به سنگ برآورده. بئر مزبورة؛ چاه به سنگ برآورده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). چاه به سنگ پیراسته. (مهذب الاسماء).

مزبوق. [مَ] (ع ص) برکنده‌شده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آمیخته. ||بند کرده. بازداشته. (از منتهی الارب).

مزبوقة. [مَ قَ] (ع ص) مؤنث مزبوق و برکنده شده: لحیةٌ مزبوقة. (منتهی الارب). رجوع به مزبوق شود.

مزج. [مَ] (ع مص) آمیختن. (غیاث اللغات) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). آمیزش. آمیختگی. آمیغ. خلط. در هم کردن. ممزوج کردن. امتزاج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آمیختن شراب و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||برافژولیدن قوم و سگ. (منتهی الارب) (آنندراج). مزج فلاناً؛ برافژولیدن فلان را. (ناظم الاطباء). ||(اِ) عسل و انگبین. انگبین. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بادام تلخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). درخت بادام تلخ است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مزج. [مِ] (ع اِ) بادام تلخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||انگبین. (منتهی الارب) (آنندراج). عسل و انگبین. (ناظم الاطباء).

مزج. [مِ زَ جج] (ع اِ) نیزهٔ خرد و کوتاه. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (دهار) (منتهی الارب).

مزج. [مُ زَجج] (ع ص) نیزهٔ بازُج. (آنندراج): رمحٌ مزج؛ نیزهٔ باپیکان. (منتهی الارب).

مزجات. [مُ] (از ع، ص) مؤنث مُزجی. چیز اندک و بی‌قدر. (ناظم الاطباء). اندک و بی‌اعتبار. (آنندراج) (فرهنگ نظام). کم. ناچیز. قلیل. پست. ناقابل. اسم مفعول از ازجاء، به‌معنی چیزی به سهولت از جای به جای بردن. چون متاع قلیل به سهولت از جای به جای برده می‌شود لهذا متاع قلیل را بضاعت مزجات گویند. (از آنندراج). برتقدیری از ازجاء باشد که باب افعال است. در اصل مزجیه بوده و بر وزن مکرمه حرف یاء به جهت فتح ماقبل الف گشته مزجات گردیدچون که لفظ بضاعت به سبب وجود تاء مؤنث لفظی است لهذا لفظ او را به مزجات که صیغهٔ مؤنث است، صفت آوردند. (غیاث) (فرهنگ نظام).

- بضاعت مزجات؛ بضاعتی اندک. (مهذب الاسماء). که به کمال خویش نرسیده است. (یادداشت مرحوم دهخدا): و بضاعت مزجات به حضرت عزیز آورده... (گلستان).

ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست
گر رد کنی بضاعت مزجات ور قبول.
سعدی.

||رانده یعنی اندک. (ترجمان علامه جرجانی ص ۸۴). ||سخیف. سخیفه. ترهات. لاطائل. بیهوده. بی‌مصرف. یسیر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مزجاجی. [ ] (اِخ) احمدبن علی مزجاجی، ملقب به شهاب‌الدین، کنیتش ابوالعباس، حنفی المذهب، از اکابر عرفا و صوفیه میباشد حدیث و کلام و فقه و اصول را از ابن البدیع و دیگر اجله فراگرفت و کراماتی بدو منسوب دارند. در جمادی الاولی سال ۹۶۰ هـ.ق. در سن ۶۷ سالگی درگذشت. (از ریحانة الادب).

مزجال. [مِ] (ع ص) تیر پیکان و پَر نانهاده. (منتهی الارب). تیری که پیکان و پر برو ننهاده باشند. (ناظم الاطباء).

مزجاة. [مُ] (ع ص) مزجات. مؤنث مُزجی. چیز اندک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): بضاعة مزجاة؛ أی قلیلةٌ. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). مؤنث مُزجی. یعنی چیز اندک و بی‌قدر. (ناظم الاطباء): فالبضاعة بین أهل العلم مزجاة. (مقدمهٔ ابن خلدون ص ۷). و رجوع به مزجات و مزجاه شود.

مزجاه. [مُ] (از ع، اِ) مزجات. صورتی از مزجاة است در استعمال شعرا به ضرورت قافیه:

برادران را یوسف چو داد گندم و جو
بها گرفت از ایشان بضاعت مزجاه
اگر بضاعت مزجات پشم و پینو بود
نبود گندم و جو نیز جز که تخم و گیاه.
سوزنی.

مزجد. [ ] (اِخ) احمدبن عمربن محمدبن عبدالرحمن‌بن قاضی یوسف. مشهور به مزجد و ملقب به شهاب‌الدین و گاهی صفی‌الدین کنیتش ابوالسرور. از مشاهیر محققین و اکابر فقهای شافعیه میباشد. از مصنفات اوست: ۱- تجرید الزوائد و تقریب الفرائد. ۲- تحفة الطلاب. ۳- العباب المحیط بمعظم نصوص الشافعی و الاصحاب. ۴- منظومة الارشاد. وی در ماه ربیع الثانی سال ۹۳۰ هـ.ق. در سن ۸۳ سالگی در زبیدیه درگذشت. (از ریحانة الادب).

مزجرد. [مَ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین ولایت بخش حومه تربت‌حیدریه در ۴هزارگزی جنوب تربت‌حیدریه سر راه رشخوار، در جلگهٔ معتدل واقع و دارای ۳۱۸ تن سکنه است. آبش از قنات، محصولش غلات، چغندر، پنبه. شغل مردمش زراعت، گله‌داری و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مزجرة. [مَ جَ رَ] (ع اِ) مترس و شکلی که در کشت‌زار سازند برای دفع جانوران زیانکار. (ناظم الاطباء). مترسک.

مزج کردن. [مَ کَ دَ] (مص مرکب) خلط کردن. مخلوط کردن. ممزوج کردن. در آمیختن. آمیختن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مزجل. [مَ جَ] (ع اِ) آنجا که کبوتر برون هلد کفترباز. (مهذب الاسماء).

مزجل. [مِ جَ] (ع اِ) سرنیزه یا نیزهٔ خرد. (منتهی الارب) (آنندراج). سرنیزه و نیزهٔ کوتاه. (ناظم الاطباء).

مزجوج. [مَ] (ع ص) دلوی که گرد ناتراشیده و هر دو لب آن را باهم دوزند. (منتهی الارب) (آنندراج). دول بزرگی که گرد ساخته نشده باشد و لبهای آن را بهم دوخته باشند. (ناظم الاطباء).

مزجور. [مَ] (ع ص) زجرشده و رانده شده. (ناظم الاطباء)

مزجی. [مَ جی ی / ی] (ع ص نسبی) آمیغی.

- ترکیب مزجی؛ آن است که دو کلمه را که هریک معنی جدا گانه دارند با یکدیگر ترکیب کنند و نام یک شخص نهند چون «معدی کرب» که هر دو کلمه نام یک شخص است و هر جزء دلالت بر معنی مستقلی ندارد. بخلاف

ترکیب اسنادی.

مزجی. [مُ جا] (ع ص) چیز اندک. مؤنث آن مزجات است. (منتهی الارب) (آنندراج). هرچیز اندک و بی‌قدر. (ناظم الاطباء).

مزجی. [مُ زَجْ جا] (ع ص) کشتی به شتاب رانده شده. (ناظم الاطباء).

مزجی. [مُ زَجْ جا] (ع ص) رجل مزجی؛ مردی که خویشتن را به گروهی چسباند که از ایشان نبود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و مزلَّج. (اقرب الموارد). و رجوع به مزلج شود.

مزجین. [مِ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان خان اندیل بخش مرکزی شهرستان هروآباد، در ۷/۵هزارگزی جنوب غربی هروآباد و ۴هزارگزی راه هروآباد به میانه و در منطقه کوهستانی سردسیر واقع و دارای ۳۶۰ تن سکنه است. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری، صنایع دستی آنان گلیم و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مزجین. [مِ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان خورش رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد در ۲۰/۵هزارگزی شرق هشجین و ۲۹هزارگزی راه هروآباد به میانه در منطقهٔ کوهستانی معتدل واقع و دارای ۱۸۳ تن سکنه است. آبش از چشمه، محصولش غلات و سردرختی شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مزح. [مَ] (ع مص) مزاح کردن. (زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی) (دهار). لاغ کردن. ظرافت کردن. خوش طبعی. ممازحة. لعب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(اِ) خوشه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سنبل الطیب و سنبل هندی. (ناظم الاطباء).

مزحاف. [مِ] (ع ص) شتری که عادت آن سپل‌کشان رفتن باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). آن شتر که پای همی کشد در رفتن. (مهذب الاسماء).

مزحزح. [مُ زَ زِ] (ع ص) دورکننده. (ناظم الاطباء).

مزحزح. [مُ زَ زَ] (ع ص) دورکرده‌شده. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مزحف. [مَ حَ] (ع اِ) جای غیژیدن مار. ج، مزاحف. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||جای افتادن قطرهٔ باران. ج، مزاحف. (ناظم الاطباء).

مزحف. [مُ حِ] (ع ص) شتر مانده شده. ||رجلٌ مزحف؛ صاحب شتر مانده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

مزحل. [مَ حَ] (ع اِ) جائی که آنجا روند چون دور شوند از جائی یعنی مقصد. (منتهی الارب) (آنندراج). مقصد و جائی که چون از جائی دور شوند به آنجا روند. و گاه مصدر میاشد. یقال ان لی عنک لمزحلا ای متدحا؛ یعنی از برای من در نزد تو وسعت و فراخی میاشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||(مص) دور شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب).

مزحم. [مِ حَ] (ع ص) بسیار انبوه یا سخت انبوه. (منتهی الارب) (آنندراج). رجل مزحم؛ مردی که مردمان در نزد وی بسیار انبوهی می‌کنند و یا سخت انبوهی می‌نمایند. (ناظم الاطباء).

مزحور. [مَ] (ع ص) مرد زُفت. (منتهی الارب). مرد سخت بخیل و زفت. ||کسی که گرفتار بیماری زحیر باشد و آن که شکایت از زحیر (سخت روان شدن شکم) کند. (از ناظم الاطباء).

مزحوم. [مَ] (اِ) نام یکی از گوشه‌ها و آهنگهای موسیقی ایرانی. رجوع به حاشیهٔ کلمهٔ «آهنگ» شود.

مزخرف. [مُ زَ رَ] (ع ص) آراسته. (آنندراج). آراسته ظاهر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هر چیز آراسته. آرایش‌داده شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بکاخ اندرون صفه‌های مزخرف
در صفه‌ها ساخته سوی منظر. فرخی.

سدره و فردوس مزخرف شود
چون بزنندش به صحاری خیام.
ناصرخسرو.

آن فیلان مزخرف و هیا کل مصنف که جنهٔ واقیه و عدهٔ باقیه ایشان بود بگذاشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۵).

نه‌صورتیست مزخرف عبارت سعدی
چنانکه بر در گرمابه می‌کند نقاش. سعدی.

||زراندود. (آنندراج). مذهب. دینارگون. طلائی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||در تداول فارسی کلام باطل آراسته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دروغی که مانند راست آراسته کرده باشند و سخن بی‌اصل و بی‌معنی و لاطائل. (ناظم الاطباء). دروغ که مثل راست آراسته کرده شده باشد. (آنندراج):

تا کی این راه مزور راه باید رفت راه
تا کی این کار مزخرف کار باید کرد کار.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

||تزویرکرده شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مموّه. مزوّر.

مزخرفات. [مُ زَ رَ] (ع اِ) جِ مزخرف. دروغها که مثل راست آراسته شده باشد. (آنندراج). دروغها و سخن‌های بی‌اصل و لاطائل. (ناظم الاطباء). جمع مزخرف به‌معنی دروغهائی که مثل راست آراسته شده باشند. (غیاث اللغات). اباطیل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛ صحیفهٔ دماغ او به مزخرفات غرور و تمنی محال پرکرد تا چون پروانه پذیرهٔ آتش دمار شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۶۳).

مزخرفة. [مُ زَ رَ فَ] (ع ص) مؤنث مزخرف. رجوع به مزخرف شود.

مزخف. [مُ خِ] (ع ص) مرد متکبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مزخلب. [مُ زَ لِ] (ع ص) مرد استهزاء کننده به مردم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مزخة. [مِ زَخْ خَ] (ع اِ) فرج زن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شرم زن. ||زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مِزخّة.

مزخه. [مِ زَخْ خَ] (ع اِ) زن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مزد. [مَ] (ع اِ) سرما. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یقال: مارأینا مزداً فی‌هذا العام؛ أی برداً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نوعی از گائیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مزد. [مُ] (اِ)[1] اجرت کار کردن باشد اعم از کار دنیا و آخرت. (برهان). چیزی که به جای زحمت کار کردن به کسی دهند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اجرت. (آنندراج). اجرت کار. (از ناظم الاطباء). اجرتی که برای کار کسی داده شود. (فرهنگ نظام). جِعال، جُعل. (منتهی الارب). دسترنج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

مزدخواهی که دل ز من ببری
این شگفتی که دید دزد بمزد.
ابوسلیک گرگانی.

بشب پاسبان را نخواهم به‌مزد
براهی که باشم نترسم ز دزد. فردوسی.

بگوئید یکسر به سالار بار
که‌از ما کند مزد را خواستار. فردوسی.

چنانکه دمادم قاصدان آنها می‌رسیدند و مزد ایشان می‌دادند تا کار فرو نماند و چیزی پوشیده نشود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۶).

هر آن کز پی مزد از آن هندوان
خری کردی از پیش آن بت روان.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۱۴۵).

---

۱ - پهلوی mizd (مزد، اجرت)، اوستا mîzhda «بارتولمه ۱۱۸۷» و «نیبرگ ۱۵۲» = مژد، پازند mozd، هندی باستان mîdhá (جنگ، مسابقه)، گتی mizdô (اجرت)، استی mizd (تأدیه، مکافات، اجرت)، کردی muzd (اجرت) «ژابا ۳۹۶». (از حاشیهٔ برهان چ معین).

بدان بت بدادند از مزد چیز
کنون هست ازین گونه در هند نیز.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۱۹۱).
اگر کاری کنی مزدی ستانی
چو بیکاری یقین بی‌مزد مانی [1]. ناصرخسرو.
کار نا کرده را مزد نباید. (کلیله و دمنه).
می‌رود کودک به مکتب پیچ پیچ
چون ندید از مزد کار خویش هیچ. مولوی.
تو عسل خوردی نیاید تب به غیر
مزد روز تو نیاید شب به غیر. مولوی.
نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد.
سعدی.
گفتا خر من ز دزد بستان
با جمع بگو و مزد بستان.
امیرحسینی سادات.
- بامزد؛ بااجرت.
- به‌مزد؛ مأجور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
مزد خواهی که دل بدزدیدی [2]
این شگفتی که دید دزد به‌مزد.
ابوسلیک گرگانی.
- بی‌مزد؛ کاری مفت و رایگان.
- پایمزد و پامزد؛ حق القدم:
بدو گفت شش ساله دخل دیار
پیامزد تو دادم ای هوشیار. نظامی.
شب و روز خاقان در آن کرد صرف
که‌شه را دهد پایمزدی شگرف. نظامی.
- پیش‌مزد؛ پیش‌پرداخت اجرت کاری.
- دستمزد؛ اجرت کار:
چون کند در کیسه دانگی دستمزد
آنگهی بیخواب گردد همچو دزد. مولوی.
- ||جزا و اجر و پاداش:
ز دزدان مرا بس شد این دستمزد
که برمن نیارند زد بانگ دزد. نظامی.
- دندان‌مزد؛ مزد دندان، انعامی که به فقرا بعد از مهمانی و غذا خوراندن به آنها میدادند که گویا مزد کار دندان ایشان بوده. (فرهنگ نظام). پولی که در مهمانی فقرا و مردمان بینوا پس از صرف طعام در میان ایشان تقسیم می‌کنند و هرچیز باقدر و قیمتی که پس از مهمانی بطور انعام و یا پیشکش می‌فرستند. (ناظم الاطباء).
- زن به‌مزد؛ دیوث که بر زن خود رشک ندارد:
تهمتن چوبشنید آواز دزد
برآورد نعره که ای زن به‌مزد.
شمسی (یوسف و زلیخا).
رجوع به این ترکیب ذیل ترکیبات کلمهٔ زن شود.
- کارمزد؛ مزدکار.
- ||در اصطلاح بانکی حقی که بانکها در قبال انجام کار مثلاً ارسال حواله و بروات و غیره گیرند.
- مزد چشم داشتن؛ احتساب. (ترجمان القرآن). مزد بیوسیدن. منتظر مزد شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
- مزد دادن؛ اجر. (تاج‌المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن). اجر دادن. ایجار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
گرکار کنی عزیز باشی
فردا که دهند مزد مزدور [3]. ناصرخسرو.
- مزد دست؛ دستمزد. پاداش.
- مزد دست کسی را دادن؛ اجرت او را پرداختن.
- ||بجای نیکی‌های او بدی کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
- مزد دندان؛ دندان‌مزد است و آن زری باشد که چون فقرا و مردم نامراد را به مهمانی آورند مبلغی بقدر آنچه خرج طعام و شراب ایشان شده باشد بعد از خوردن طعام به ایشان قسمت کنند و این رسم در قدیم متعارف بوده. (برهان قاطع). زری باشد که بعد از طعام خوردن به درویشان دهند و آن را دندان مزد گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). رجوع به دندان‌مزد شود.
- مزد شست؛ مزد دست. مزدی که برای کار دستی به کسی دهند. (فرهنگ نظام).
- مزد طاعت؛ ثواب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
- مزد کار؛ اجر. دستمزد: بُسْلة؛ مزدکار افسونگران. اجرت افسونگر. (منتهی الارب).
- مزد کردن؛ اجیر کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
مزد کردم پسری موی‌ستر را یک روز
نتوانست بدو هفته [4] از او موی سترد.
سوزنی (دیوان ص ۴۴۹).
- مزد کسی را کف دستش گذاشتن، کنایه از اذیت کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کنایه از تنبه و مجازات کردن.
- مزد گرفتن؛ اجرت گرفتن. دریافت مزد. دریافت اجرت کردن در برابر انجام کاری. پاداش کار گرفتن. دستمزد دریافت داشتن.
- مزدگیر؛ کسی که مزد می‌گیرد. که به ازاء دریافت پول نقد باید کار یا خدمتی انجام دهد:
همه مارند و مور میر کجاست
مزدگیرند دزدگیر کجاست. اوحدی.
- مزد و منت (از اتباع)؛ نه مزد است و نه منت:
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت. حافظ.
- امثال:
کار نکرده را مزدش چنداست؟ (یا) کار نکرده را چندش مزد است؟ (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد.
مزد خرچرانی خردوانی (یا خرسواری) است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
نه مزد است و نه منت، تعبیری مثلی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
هم مزد است و هم منت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||اجر [5]. (ترجمان القرآن) (ناظم الاطباء). پاداش. (ناظم الاطباء). ثواب اخروی. پاداش کار نیک که بدان جهان دهند:
که یزدان ترا مزد نیکان دهاد
پس از مزد آرامش جان دهاد. فردوسی.
مزد یابد هر که او بر دشمنش لعنت کند
دشمنش لعنت فزون یابد ز ابلیس لعین.
فرخی.
من جهد کنم بی‌اجل خویش نمیرم
در مردن بیهوده چه مزد و چه ثواب است.
منوچهری.
معتصم گفت یا باعبدالله چون روا داشتی پیغام ناداده گزاردن گفتم یا امیرالمؤمنین خون مسلمانی نپسندیدم و مرا مزد باشد. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۴ چ ادیب). رسول گفت ایزد عز ذکره مزد دهاد سلطان معظم را. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۱).
دهاد آفرینندهٔ خوب و زشت
ترا مزد نیکان مر او را بهشت.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۳۵۶).
گرکار کنی عزیز باشی
فردا که دهند مزد مزدور [6]. ناصرخسرو.
از عدل خداوند تیابی چو بیابی
با بار بزه روز قضا مزد حمالی [7].
ناصرخسرو.
اندرحرم آی ای پسر ایرا که نمازی
کان را بحرم درکنی، از مزد هزار است.
ناصرخسرو.
سنیان می‌زدند و من بدمش
رفتم و بهر مزد می‌زدمش. سنائی.
از دل معین دولت و دین جان به شاه‌داد
مزد خدایگان و بزرگان بزرگ باد.
سیدحسن غزنوی.
پیری صدوپنجاه‌ساله در حالت نزع است و به زبان عجم چیزی همی گوید که مفهوم ما

۱ - موهم معنی ثواب و پاداش نیز هست.
۲ - ن‌ل: دل زمن بردی؛ دل زمن ببری.
۳ - موهم معنی ثواب هم هست.
۴ - ن‌ل: به یک هفته.
۵ - با دادن و گرفتن صرف شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
۶ - موهم معنی اجرت نیز هست.
۷ - موهم معنی اجرت نیز هست.

نمی‌گردد اگر به کرم رنجه شوی مزد یابی. (گلستان). ||صدقه[1]. خیر:

دگر هرچه بودش به درویش داد
بدان کو ورا خویش بد بیش داد
به مزد جهاندار خسرو بداد
به نیکی روان ورا [خسرورا] کرد یاد.
فردوسی (شاهنامهٔ بروخیم ص ۲۹۴۱).

این مال و نعمت که شاه جهان به من داد همه به مزد شاه بخرج شود (اسکندر مالی عظیم به پیری عابد داد و او بپذیرفت و گفت در راه خیر صرف کنم و ثواب آن عاید شاه شود). (اسکندر نامه نسخهٔ سعید نفیسی). ||جزا. (ناظم الاطباء). سزا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||اجاره. کرایه. (ناظم الاطباء). مال‌الاجاره. کراء. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کِروَة. (منتهی الارب).

- به مزد دادن؛ کرایه دادن. اجاره دادن: یکی مرا حکایت کرد که زنی است که پنجهزار از آن سبو دارد که به مزد میدهد... (سفرنامهٔ ناصرخسرو).

- به مزد گرفتن؛ اجاره کردن خانه را یا ستور را. کرایه کردن. (زمخشری). استیجار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گر نیستت ستور چه باشد
خری به مزد گیر و همی رو. لبیبی.

- خانهٔ به مزد؛ خانهٔ اجاره. خانهٔ کرایه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- مزد ستاندن؛ استیجار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||مواجب. سالیانه و ماهیانه و روزینه. (ناظم الاطباء). وظیفه. مقرری. شهریه:

از غم مزد سر ماه که آن یک درم است
کودک خویش به استاد و دبستان ندهی.
ناصرخسرو.

||بَدَل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||خرج. (دهار). ||رشوة. (منتهی الارب).

مزدآباد. [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین شهرستان اردستان، در ۱۴هزارگزی شمال شرقی اردستان و ۴هزارگزی شمال راه اردستان به شهراب، در جلگه واقع و دارای ۳۲۸ تن سکنه است. آبش از قنات، محصولش غلات و انار، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مزدا. [مَ] (اِخ) به لغت اوستا آفریدگار و خلاق عالم. (ناظم الاطباء): ای مزدا به ما پناه نیرومند بخش. (گاتها سرودهای زردشت ص ۶). باشد که به خود ارزانی داریم و دریابیم ای مزداپناه دیرپایای ترا. (یسنا، بخش ۲ هات ۴۱ قطعهٔ ۴ ص ۴۲). مزداه. مزدااهورا. اهورمزدا. مزداهور. اهورمزداه. اهورامزدا.

مزدااهورا. [مَ اَ] (اِخ) (مرکب از مزدا+ اهورا). و رجوع به «اهورا» و «مزدا» و «اهورامزدا» در شود.

مزدائی. [مَ] (ص نسبی) منسوب به مزدا. مزداهی. رجوع به مزداهی شود.

مزداب‌بالا. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان القورات بخش مرکزی شهرستان بیرجند در ۷۴هزارگزی شمال بیرجند، و در دامنه واقع و دارای ۷۴۰ تن سکنه است. آبش از قنات، محصولش غلات و زعفران، شغل مردمش زراعت است. مزارع مزداب پایین، چشمه مزداب، خواجه علی، تیگلش، آویشک، بندان، کلاته نو، دره، کلاتهٔ محمد میرحسن، خورو جزو این ده است و دارای معدن مس نیز میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مزداپرست. [مَ پَ رَ] (نف مرکب) پرستندهٔ مزدا. رجوع به مزدا و اهورامزدا شود.

مزداپرستی. [مَ پَ رَ] (حامص مرکب) عمل مزداپرست. پرستش اهورامزدا.

مزدات. [مِ] (ع اِ) مزداة. مغا کگوز انداختن، به فارسی خانج است. (منتهی الارب) (آنندراج). مغاکی که در گردو بازی، گردکان در آن می‌افتد و آن را به فارسی خانج گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به مزداة شود.

مزداریه. [مَ ری یَ] (اِخ) نام فرقه‌ای از معتزله. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
گروهی از فرقهٔ معتزله از پیروان ابوموسی عیسی‌بن صبیح المزدار شاگرد بشر. این لفظ از مادهٔ زیارت مشتق و اسم مفعول از باب افتعال است. گویند خدای تعالی قادر است بر اینکه دروغ گوید و ستم کند، و نیز گفته‌اند جایز است یک فعل از دو فاعل ناشی شود. تولداً نه مباشرةً. (از تعریفات).

مزدان. [مُ] (ع ص) مزان و آراسته. (منتهی الارب مادهٔ «زی ن») (ناظم الاطباء).

مزداة. [مِ] (ع اِ) مزدات. رجوع به مزدات شود.

مزداه. [مَ] (اِخ) مزدا. خدای بزرگ آریائیها. توضیح آنکه از لحظهٔ ورود ایرانیان به عرصهٔ تاریخ ما به دو شکل مختلف از مذهب ابتدائی آنها برخورد میکنیم یکدسته به پرستش میترا مشغولند که آن هنگام در رأس دیوها قرار دارد و دستهٔ دیگر که خدای بزرگ آنها مزداه میباشد. (ایران در زمان ساسانیان ج ۲ ص ۴۵). در دیانت زردشت در برابر گروه دیوان خدای بزرگ یا مزداه، مزدااهور، اهورمزداه قرار دارد. رجوع به مزدا شود.

مزداهور. [مَ اَ] (اِخ) مزدااهورا. رجوع به مزدااهورا شود.

مزداهی. [مَ] (ص نسبی) منسوب به مزداه. مزدائی. ایزدانی که بر روی سکه‌های هند و سکائی دیده میشود معرف نوعی دیگر از آئین مزداهی است که تحت نفوذ عقاید و شرایع هندی در ایران شرقی به وجود آمده بود. (ایران در زمان ساسانیان ص ۵۳).

مزدبد. [مُ دَ بِ] (ع ص) سکه برآرنده و صاحب سکه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مزدبر. [مُ بَ] (نف مرکب) مزدور. و آن را مزدبره و مزده‌بر نیز گویند. (آنندراج). کسی که کار میکند و اجرت می‌گیرد. اجیر. مزدور. (ناظم الاطباء). رجوع به مزدور شود.

مزدبری. [مُ بَ] (حامص مرکب) مزد بردن. پاداش گرفتن. به سزا رسیدن ثواب و کرفه یافتن:

مهر و کینش دوگره را سبب مزدبری است
این شود زین به بهشت آن شود از آن به سقر.
فرخی.

مزدبگیر. [مُ بِ] (نف مرکب) اجیر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مزدور که در قبال کاری که انجام می‌دهد اجرت دریافت می‌کند و سهیم در کار است اما از درآمد سهم‌بر نیست. رجوع به مزد شود.

مزد بیوسیدن. [مُ بِ / بُ دَ] (مص مرکب) احتساب. (تاج المصادر بیهقی). منتظر مزد شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مزدجان. [مَ دَ] (اِخ) دهی است از طوج لنجرود قم. (تاریخ قم ص۱۱۳). آن را مردی از عجم بنا کرده است و بنده‌ای را از بندگان خود نام او مزده بر عمارت و بنای آن موکل گردانیده پس مزده دیه و شهر مزدجان را بنا کرد و به نام خود بازخواند و بدین دیه جوئی که از وادی برگرفت و آب بدان روانه کرد و آن جوی را به نام خوجه‌اش به نام کرد و نام خواجهٔ او... بندهٔ خود را گفت که چه کردی مزده گفت که شهر را به نام خود بنا کردم و جوی را به نام تو و هیچ چیزی را بقا و حیات نیست الا به آب چنانچ حق سبحانه و تعالی میفرماید که «و جعلنا من الماء کل شیء حي»[2] خواجهٔ مزده برمزده خشم گرفت و گفت توآنچ مشهور است و معروف به نام خود بنا کرده‌ای که آن مدینه و دیه است و جوی آب که بغیر از خواص کسی آن را نمی‌شناسد و نمی‌داند به نام من باز خوانده‌ای و مزده را بدین سبب بکشت و نام مزدهٔ مملوک بر مزدجان افتاد و بدو باز میخوانند و در کتاب سیر ملوک عجم آورده‌اند که باروی شهر قم و مزدجان بهرام جور (گور) بنا کرده است.

---

۱ - مرحوم دهخدا در برابر کلمهٔ صدقه علامت سؤال نهاده و دو بیت فردوسی را بعد از آن شاهد مثال آورده‌اند.

۲ - قرآن ۳۰/۲۱.

(تاریخ قم ص ۶۲): و قم و رستاقهای آن را بنا نهاد به مزدجان بارو کشید. (تاریخ قم ص ۲۳). و همچنین بر ظاهر کمیدان فراپیش صحاری مزدجان و غیر آن باروی حصین محکم بکشیدند. (تاریخ قم ص ۳۵).

مزدجر. [مُ دَ جِ] (ع ص) بازدارنده و نهی‌نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب ذیل زجر). بازدارنده و نهی‌کننده و بازداشته‌شده و نهی‌کرده‌شده. (از ناظم الاطباء). ||آن که فال کند به مرغان. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

مزدحم. [مُ دَ حِ] (ع ص) ازدحام‌کننده و انبوهی‌کننده. (آنندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء):

مزدحم می‌گردیم در وقت تنگ
این نصیحت می‌کنم نز خشم و جنگ.
مولوی (مثنوی دفتر دوم ص ۱۱۱).

مزدحم. [مُ دَ حَ] (ع ص) ازدحام کرده شده. (آنندراج) (غیاث). ||(اِ) موضع ازدحام و جای انبوهی کردن. جائی که بر آن انبوهی کنند. (از ناظم الاطباء). ||ازدحام. جمعیت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مزدداران. [مُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حبله‌رود بخش فیروزکوه شهرستان دماوند، در ۲۹هزارگزی جنوب باختری فیروزکوه. کوهستانی و سردسیر است. با ۱۲۰۰ تن سکنه. شغل اهالی زراعت و باغبانی و کرباس‌بافی است و قلعه خرابه‌ای به نام بابارش در بالای کوه و دبستانی دارد. مزرعهٔ ماهیان، گذرخانی حسن‌آباد جزء این ده است. در تابستان از طایفهٔ الیگائی و اقانلو به حدود این ده می‌آیند. ده در کنار راه و ایستگاه زرین دشت واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مزدرد. [مُ دَ رِ] (ع ص) فروبرندهٔ لقمه به گلو. (آنندراج). فرو برندهٔ لقمه و جز آن. (ناظم الاطباء).

مزدرع. [مُ دَ رَ] (ع ص، اِ) کشتزار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مزروع. کاشته. کشته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مزدرع. [مُ دَ رِ] (ع ص) کارندهٔ تخم. (آنندراج). زراعت‌کننده و تخم‌کارنده. (از ناظم الاطباء).

مزدرعة. [مُ دَ رَ عَ] (ع ص) أرض مزدرعة؛ زمینی کشته. (مهذب الاسماء).

مزدرم. [مُ دَ رِ] (ع ص) از حلق فروبرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب).

مزدری. [مُ دَ را] (ع ص، اِ) حقیر و خوار. (آنندراج) (ناظم الاطباء). چیزهای حقیر و بی‌قابلیت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||شیر بیشه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||حقیر دارنده و کم شمرنده. (آنندراج). حقیر دارندهٔ کسی. (ناظم الاطباء). رجوع به ازدراء (مادهٔ زری) شود.

مزدریان. [مُ دَ رَ] (اِ) جِ مزدری به‌معنی چیزهای حقیر و بی‌قابلیت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مزدع. [مِ دَ] (ع ص) رسا و زود دریابندهٔ کار و درآینده در آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مزدعب. [مُ دَ عِ] (ع ص) نعت فاعلی از ازدعاب. بُرنده. (آنندراج). رجوع به ازدعاب شود.

مزدغ. [مِ دَ] (ع اِ) نازبالش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مصدغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مخده. (از ناظم الاطباء).

مزدفس. [مُ دَ فَ] (ع اِ) جای تنفس. ||تنفسی که با کشش نفس در آن خارج گردد. ||جای نفس کشیدن اسب از سینه. (ناظم الاطباء). جای آواز برآوردن اسب در سینه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(ص) نفس کشنده. (ناظم الاطباء). متنفس. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

مزدقان. [مَ دَ] (اِخ) نام شهری است در قهستان. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). نام شهری است در کوهستان، خرهٔ نزدیک ساوه. شهرک معروفی است در نواحی ری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). قصبه‌ای جزء دهستان مزدقانچای بخش نوبران شهرستان ساوه در ۳۰هزارگزی جنوب خاوری نوبران واقع است. کوهستانی، سردسیر با ۲۳۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانهٔ مزدقان. شغل اهالی زراعت و مختصر گله‌داری و قالیچه‌بافی است. مزرعهٔ احمدبیک جزء این ده منظور شده است. و ده کنار راه نوبران به ساوه واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مزدقان. [مُ دَ] (اِخ) نام رودی که از ساوه و زرند می‌گذرد.

مزدقانی. [مَ دَ] (ص نسبی) منسوب به مزدقان:

ز مزدقانی باور کنم اگر گوید
که من به خانهٔ خود می‌خورم طعام حلال.
کمال اسماعیل.

مزدقم. [مُ دَ قِ] (ع ص) نعت فاعلی از ازدقام، فرو خورنده. (آنندراج). رجوع به ازدقام شود.

مزدقینه. [مَ زَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهار بلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان، در ۳هزارگزی شرق همدان و ۲هزارگزی جنوب راه همدان به ملایر در منطقهٔ کوهستانی سردسیر واقع و دارای ۵۶۹ تن سکنه است. آبش از چشمه و قنات و رودخانهٔ چشین، شغل مردمش زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. این ده یکی از نقاط خوش آب و هوای اطراف شهر و محل هواخوری سکنهٔ شهر در تابستان می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مزدک. [مَ دَ] (اِخ) مژدک. مردی از نسا[1] و گویند از استخر فارس بود. دو قرن پیش از مزدک مردی به نام «زردشت بونده (بوندس)» پسر خرگان از مردم پسا (فسا) که مانوی بود آئینی به نام «دریست دین»[2] پی افکند و مزدک که مرد عمل بوده این آئین را رواج داد. راجع به خود مزدک اطلاعات بسیار مختصر است. وی پسر «بامداذ» است. طبری که قطعاً مأخذ صحیحی در دست داشته او را از مردم «مدرنه» میداند و میتوان این نام را همان «ماذرایا»[3] دانست که در ساحل چپ دجله در محلی که اکنون کوت‌العماره قرار دارد واقع بوده است. دریست دین یعنی «آئین بوندس زردشت و مزدک» به منزلهٔ اصلاحی در دین مانی بوده و مانند آیین اصلی از بحث در رابطهٔ بین دو اصل قدیم یعنی نور و ظلمت آغاز میکرد فرق آن با آئین مانوی این بود که معتقد بود تاریکی مانند روشنائی از روی اراده و قصد عمل نمیکند بلکه رفتارش کورکورانه و از روی اتفاق است. بنابر این اختلاط نور و ظلمت که نتیجهٔ آن این عالم مادی است چنانکه مانی پنداشته است از روی نقشه و اراده نبوده بلکه من غیر اختیار صورت گرفته است پس تفوق نور بر ظلمت در کیش مزدک بیشتر است تا در آئین مانی. یزدان (نور) بر اهریمن (ظلمت) چیره و غالب خواهد شد اما پیروزی یزدان کامل نیست. زیرا جهان مادی که از اختلاط دو اصل اساسی تشکیل شده است بر جای مانده و مقصد نهائی از تحول و تطور عالم این است که ذرات نور را از ترکیب با تاریکی برهاند، در این نکته آئین مانی و مزدک مشترک‌اند. مزدک خدا را فرض میکرد که در عالم برین بر تختی نشسته مانند پادشاه ایران در این دنیا. در برابر یزدان چهار نیرو است که به منزلهٔ چهار شخص عالیقدر ایران‌اند و آن چهار عبارت‌اند از: دریافتن، هوش، حافظه و

---

۱ - با فتح اول شهری بوده است در خراسان شرقی میان شهر مرو و بلخ، و بکسر اول شهری واقع در ماد که داریوش در کتیبهٔ بهستان از آن نام برده است. و نیز باکسر اول شهری در فارس که همان شهر بیضا باشد.

2 - Drist - dên.

3 - Madhrâyâ.

شادمانی. تحت امر این چهار نیرو، هفت وزیر و دوازده وجود روحانی است که «شهرستانی» نام آنها را یاد کرده است همانطور که هفت سیارهٔ آسمان در دایرهٔ علائم دوازده گانهٔ منطقةالبروج میگردند وزرای هفتگانه نیز در میان دایرهٔ وجود روحانی گردش میکنند چهار نیرو در وجود انسان مضمرند و «هفت» و «دوازده» کار جهان را زیر سلطهٔ خود دارند. نور از ظلمت عاقبت رهائی خواهد یافت و انسان باید بوسیلهٔ اعمال خود یا امساک به این رهایی یاری کند. در کیش مزدک مانند مانی از هرچه علاقهٔ روان را به ماده زیاد کند خودداری باید کرد. به این جهت است که خوردن گوشت حیوانات نزد مزدکیان حرام بوده است. در جامعهٔ مانویان، مؤمنان درجهٔ اول (برگزیدگان) مجبور بودند که سراسر زندگی را بدون زن و مجرد باشند و فقط اجازه داشتند خوراک یک روز و لباس یک سال را مالک باشند ولی اولیای کیش مزدک متوجه شدند که مردمان عادی نمیتوانند از لذتهای دنیوی یعنی دارا بودن خواستهٔ دنیوی یا بهره‌ور شدن از زنان صرفنظر نمایند مگر وقتی که قادر باشند میل خود را عملی کنند. از این سنخ افکار نظریهٔ اجتماعی آئین مزدک پدید آمد: خدا وسائل زندگی را بروی زمین آفریده تا همه برابر یکدیگر از آن برخوردار شوند. چون هرکس میخواهد بیش از برادرش بهره‌ور گردد بر اثر خشونت و بدرفتاری، عدم مساوات پیش آمده است. هیچکس را در این دنیا بر خواسته و زن بیش از دیگری حقی نیست. معلوم نیست که مزدک چگونه با پادشاه مربوط شد، ولی به هرحال قباد شاهنشاه ساسانی در دورهٔ اول سلطنت خود (۴۸۸ تا ۴۹۸ م.) طرفدار آئین مزدک شد و طبق آن رفتار کرد ولی بر اثر شورش نجبا قباد مجبور به فرار گردید و به کشور هپتالان (هیاطله) پناه برد و در ۴۹۸ یا ۴۹۹ م. بیاری لشکریان خاقان بدون مزاحمت تاج و تخت خود را به دست آورد. ولی این بار مراودهٔ او با مزدکیان از روی احتیاط بود. بهنگام طرح مسألهٔ جانشینی قباد که خسرو انوشیروان و کاوس‌نامزد ولایتعهدی بودند مجلس مباحثهٔ مذهبی تشکیل دادند و قابل‌ترین مباحثان را از میان موبدان انتخاب کردند و اسقف عیسویان نیز در مخالفت مزدکیان با زردشتیان همداستان بود طبعاً مزدکیان مغلوب شدند و سربازان که مزدکیان را احاطه کرده بودند شمشیرکش هجوم بردند و آنان را از دم تیغ گذرانیدند و ظاهراً تمام رؤسا و خود مزدک در این واقعه به قتل رسیدند و بعدها حمایت قانون را از مزدکیان سلب کردند. رجوع به «تاریخ سلطنت قباد و ظهور مزدک» ترجمهٔ نصرالله فلسفی و احمد بیرشک تهران ۱۳۰۹، و ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ یاسمی ص ۲۳۷ به بعد و ص ۲۶۱ به بعد شود:

بیامد یکی مرد مزدک بنام
سخنگوی و بادانش و رای و کام.
فردوسی (شاهنامه ۴۰ / ۲۰۱).

پس قضاء ایزدی چنان بود کی در عهد او مزدک زندیق پدید آمد. (فارسنامهٔ ابن البلخی).

به لفظم حسد میبرد باد عیسی
ز طبعم عرق می‌کند نار مزدک
اثیراخسیکتی (انجمن آرا).

ما را چه باک مزدک و بیم بزرجمهر
چون او قباد قادر و نوشیروان ماست.
خاقانی.

مزدکان. [مَ دَ] (اِخ) نام شهری است در قهستان به عراق عجم از اقلیم چهارم. (معجم البلدان). و ظاهراً همان مزدقان است. رجوع به مزدقان شود.

مزدکان. [مَ دَ] (اِخ) نام قریه‌ای است به هرات، گویند منسوب به مزدک بوده و مزدکان حال به مزدقان معرب شده است. (انجمن آرا).

مزدکان. [مَ دَ] (اِخ) نام محله‌ای در کرمان: چیزی نگذشت که مادرش [مادر شاه شرف‌الدین مظفر] مرد و در کرمان در مدرسه‌ای که پدرش [امیر مبارزالدین محمد] در محلهٔ مزدکان بنا کرده مشهور به مدرسهٔ جمال عمری مدفون شد. (بحث در آثار و افکار حافظ ص ۷۲).

مزدک بامدادان. [مَ دَ کِ] (اِخ) مزدک پسر بامدادان. مزدک پسر بامداد. (فرهنگ ایران باستان ص ۸). رجوع به مزدک شود.

مزدکی. [مَ دَ] (ص نسبی) منسوب به مزدک. پیرو آئین مزدک. پیرو مزدک:

بدشت آمد از مزدکی صدهزار
برفتند شادان بر شهریار. فردوسی.

تا جنت است و دوزخ باشد هرآینه
این مسکن موحد و آن جای مزدکی.
سوزنی (دیوان ص ۳۶۱).

اینت علی رایتی قاتل هر خارجی
وینت قباد آیتی قامع هر مزدکی. خاقانی.

‖(حامص) عمل مزدک.

— مزدکی کردن؛ مانند مزدک رفتار کردن. فتنه انگیختن:

خصم ار بزرجمهری یا مزدکی کند
تأیید میر باد که حرز امان ماست. خاقانی.

مزدکی. [مُ دَ] (اِ) علک. کندور. کُندر. (زمخشری). شاید کلمهٔ مزدکی تحریفی از مصطکی باشد. رجوع به علک و کندر شود.

مزدکیان. [مَ دَ] (اِخ) جِ مزدکی. پیروان مزدک. رجوع به مزدک شود: قباد قول موبد را پذیرفت و مزدکیان را به نوشیروان سپرد تا آنان را براندازد. (مزدیسنا ص ۳۸۴ ح ۱).

مزدکیه. [مَ دَ کی یَ] (اِخ) مزدکیان. پیروان مزدک.

مزدگیر. [مُ] (نف مرکب) مزدگیرنده. گیرندهٔ پاداش و اجرت. که در برابر انجام کاری پاداش و مزد گیرد. اجرت گیرنده. پاداش گیرنده. دریافت‌کنندهٔ اجرت.

مزدگیران. [مُ] (اِ مرکب) تصحیف مردگیران. رجوع به مردگیران شود. ‖جِ مزدگیر. دریافت‌کنندگان اجرت و اجر و مزد. مزدوران. رجوع به انجمن‌آرای ناصری در برابر مزدوران شود.

مزدلف. [مُ دَ لِ] (ع ص) نعت فاعلی از ازدلاف، پیشی نماینده و پیش درآینده. رجوع به ازدلاف شود. نزدیک گردنده. نزدیکی جوینده. (آنندراج). نزدیک شونده و پیش درآینده. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

مزدلفة. [مُ دَ لِ فَ] (اِخ) موضعی است میان عرفات و منی. (منتهی الارب). نام جایی به مکهٔ معظمه. (آنندراج) (غیاث). جایی در مکهٔ معظمه مابین عرفات و منی. (ناظم الاطباء). و رجوع به مزدلفه شود. جائی است که حاجیان در آن بیتوته کنند آنگاه که از عرفات برگردند و آن بین بطن محسر و مأزمان است و در آنجاست که بین دو نماز جمع کنند و آن مشعرالحرام است. (از معجم البلدان). و آن مشعر الحرام است که مکانی است بین منی و عرفة. (از عقدالفرید). میان منی و عرفات است و فاصلهٔ بین آن و منی چون فاصلهٔ میان مکه و منی باشد و آن نزدیک پنج میل است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و آن را جمع گویند. (از منتهی الارب) (از معجم البلدان).

مزدلفه. [مُ دَ لِ فَ] (اِخ) مزدلفة: و چون آفتاب غروب کرد حاج و خطیب از عرفات بازگشتند و یک فرسنگ بیامدند تا به مشعرالحرام و آنجا را مزدلفه گویند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۱۳۹). و مزدلفه در میان مکه و عرفات است و حجاج نماز شام و خفتن و صبح نیز آنجا گزارند و بطن محسر وادیی است میان منی و مزدلفه. (نزهة القلوب مقالهٔ ۳ ص ۸ چ اروپا). و طرف غربی آن [مکه] کوه منی و کوه ثبیر و آن کوه بلند است مشرف بر منی و مزدلفه. (از نزهة القلوب مقالهٔ سوم ص ۲).

مزدم. [مُ دَمم] (ع ص) گرگی که سر برداشته برد بزغاله را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ‖تکبرنماینده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به ازدمام شود.

مزدمل. [مُ دَ م] (ع ص) بــردارنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). یکبار بردارنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مزدمند. [مُ مَ] (ص مرکب) دارندهٔ مزد. دارندهٔ پاداش. صاحب اجر. صاحب پاداش و مزد:

جمله عالم خود مسبّح آمدند
نیست آن تسبیح جبری مزدمند.
مولوی (مثنوی دفتر سوم ص ۱۸۷).

مزدوج. [مُ دَ وَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر ازدواج. با هم جفت شده و قرین شده. (از منتهی الارب). جفت کرده و نکاح کرده. (ناظم الاطباء). هم قرین و به هم آمیخته شده. (آنندراج). قرین. متقارن. مثناة. جفت[1]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— مزدوج کردن؛ تزویج کردن. ازدواج. جفت کردن.

||در اصطلاح اهل بدیع مثنوی را گویند. (غیاث) (آنندراج). شعری است که بناء آن بر ابیات مستقل مصرع باشد و شعرای عجم آن را مثنوی خوانند از بهر آنکه هر یک بیت را دو قافیت لازم است، فردوسی گفته است:

جهان را نباید سپردن به بد
که بر بدکنش بی‌گمان بد رسد
چنین است باد افره دادگر
که مر بدکنش را بد آید به سر...

و این نوع در قصص مطول و حکایات دراز که نظم آن بر قافیتی معین متعذر باشد استعمال کنند. (از المعجم چ ۱ مدرس رضوی ص ۳۰۸). ||(اصطلاح هیئت) کوکب مزدوج[2] و مزدوجه ستارهٔ مثنی و مثناة را گویند. و آن ستاره‌ای است که از دو کوکب نزدیک به هم بوجود آمده است. ستاره‌های مزدوج بر سه نوعند: ۱– دسته‌ای را مزدوج‌های مرئی[3] گویندو آن ستارهٔ مزدوجی است که دو کوکب آن با دوربین‌های نجومی معمولی قابل رؤیت است. ۲– دسته‌ای را مزدوج‌های کسوفی[4] گویندکه متناوباً بعلت حرکت دوکوکب حول یکدیگر مرئی و نامرئی میشوند و پیداست وقتی که یک کوکب جلو دیگری قرار گیرد برای این کوکب ثانوی حالت کسوف پیدا میشود و بالعکس. ۳– دسته‌ای را مزدوج طیفی[5] گویند که فقط مطالعهٔ خطوط جذبی طیف آنها و تغیر تناوب این خطوط جذبی طیف دلیل بر مزدوج بودن آنهاست. طول زمان تناوب حرکت دو واحد ستارهٔ مزدوج حول یکدیگر از چند ساعت تا چند سال در ستاره‌های مزدوج فرق میکند. از ستاره‌های مزدوج میتوان ستارهٔ ζ[6] از صورت آسمانی دب اکبر[7] (که اولین ستارهٔ نزدیک به نعش از سه ستارهٔ دنبالهٔ بنات النعش بزرگ است) و ستارهٔ b (بتا)[8] از صورت آسمانی چنگ[9] و غیره را نام برد. (از دائرة المعارف کیه و لاروس). ||(در اصطلاح ریاضی) دو عبارت یا دو جملهٔ مزدوج عبارت از دو عبارت‌اند که دو جملهٔ آنها یکسان و متشابه است ولی علامت بین دو جمله در دو عبارت مخالف یکدیگر است مثلا عبارت $a+b$ که یک دو جمله‌ای است و از دوجملهٔ b,a درست شده که علامت فی مابین این دو جمله + است و مزدوج آن عبارت است از عبارت $a - b$ که عیناً دو جمله‌اش مساوی با دو جملهٔ عبارت اولی است ولی علامت بین دو جمله‌اش مخالف آن است. (از خلاصهٔ ریاضیات بیرشک – انوری ص ۵۲ و دایرة المعارف کیه). ||(در اصطلاح شیمی) جسم مزدوج عبارت است از جسمی که از ترکیب دو عنصر ساده تشکیل شده باشد مثل آب که از ترکیب دو عنصر H (هیدروژن) و O (اکسیژن) بوجود آمده است یا گاز کربنیک که از دو عنصر C (کربن) و O (اکسیژن) بوجود آمده و غیره. (از دائرة المعارف کیه). ||در اصطلاح علم‌الاعداد[10] سیستم شمارش مزدوج[11] در علم الاعداد عبارت از سیستمی است که فقط دو علامت برای شمارش اعداد بکار میبرند و آن دو علامت عبارت است از: ۰ (صفر) و ۱ (یک) در این سیستم علامت یک همان علامت معمولی ۱ میباشد ولی علامت دو عبارت است از ۱۰ و علامت سه ۱۱ و علامت چهار ۱۰۰ و علامت پنج ۱۰۱ و قس علی هذا. این طریقه شمارش اعداد اول دفعه بوسیلهٔ لیب‌نیتز[12] ارائه گردید ولی در شمارش معمولی و متعارف اعداد اصولاً بکار نمیرود ولی بالعکس در ماشین‌های شمارگر الکتریکی (کامپیوتر) کاملاً مورد استفاده است. (از دایرة المعارف که برابر Binaire و Numération binaire).

مزدوجات. [مُ دَ وَ] (ع ص، اِ) جِ مزدوجة. رجوع به مزدوجة شود.

مزدوجة. [مُ دَ وَ جَ] (ع ص) تأنیث مزدوج. رجوع به مزدوج شود. ||(اِ) مزوجه. مجوزه. تاج صوفیان. کلاهی بوده است صوفیان را. (از یادداشت مرحوم دهخدا): آن روز که ایشان را گسیل خواست کرد بر اسب نشست فرجی فراپشت کرده و مزدوجه‌ای بر سر نهاد. (اسرارالتوحید فی مقامات ابی‌سعید). و رجوع به مزوجه شود.

مزدور. [مُ دَ وِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر ازدوار. زیارت‌کننده. (از اقرب الموارد) (از منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ازدوار شود.

مزدور. [مُ] (ص مرکب) مرکب است از لفظ مزد که به‌معنی اجرت است و کلمهٔ «ور» که به‌معنی صاحب و خداوند است، بجهت رفع ثقل ما قبل واو را ضمه داده واو را ساکن کردندو بفتح میم که مشهور است خطا باشد. (آنندراج) (غیاث). شاکر. اسیف. عسیف. جری. عُضُرت. عضارط. عضروط. عتیل. اجیر. (منتهی الارب). مزدبر. مزده‌بر. شخصی که‌کار بکند و اجرت بگیرد. (برهان). آنکه کارکند و مزد گیرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کسی که با مزد کار کند. (یادداشت ایضاً). کارگر روزانه. که کار روزانه به مزد کند. عامل مزدبگیر و دارای مزد. به روزمزد کارکننده:

مرد مزدور اندر آغازید کار
پیش او دستان همی زد بی‌کیار. رودکی.
خردمند کز دشمنان دور گشت
تن دشمن او را چو مزدور گشت. فردوسی.
نشسته نظاره من از دورشان
توگفتی بدم پیش مزدورشان. فردوسی.
بدو گفت مزدورت آید بکار
که پیشت گذارد به بد روزگار. فردوسی.
همه کدخدایند و مزدور کیست
همه گنج دارند و گنجور کیست. فردوسی.
زمان بنده کردار مزدور تست
زمین گنج و خورشید گنجور تست.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۲۰۴).
گرکارکنی عزیز باشی
فردا که دهند مزد مزدور. ناصرخسرو.
چون به نادانی کند مزدور کار
گرسنه خسبد به شب دست آبله.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۳۸۵).

مردی را به صد دینار در روزی مزدور گرفت. (کلیله و دمنه ص ۵۱). مزدور چندانکه در خانهٔ بازرگان نشست چنگی دید. (کلیله و دمنه ص ۵۱). گفت مزدور تو بودم و تا آخر روز آنچه فرمودی بکردم. (کلیله و دمنه ص ۵۱ و ۵۲).

بلکه مزدور دار خانهٔ بخل[13]
صفت عدل شاه میگوید. خاقانی.
دل کم نکند در کار از دیولی ایرا[14]
مزدور سلیمان است از کار نیندیشد. خاقانی.

---

1 - Accouplé (فرانسوی).
2 - Étoile double, Binaire.
3 - Binaires visuelles.
4 - Binaires à éclipse.
5 - Binaires spectroscopiques.
۶ - در الفبای یونانی علامت ζ «سیگما» تلفظ میشود.
7 - Grande ourse.
۸ - b (بتا) دومین حرف از الفبای یونانی است.
9 - Lyre. 10 - Numération.
11 - N.binaire. 12 - Leibniz.
۱۳ - ن‌ل: نحل. ۱۴ - ن‌ل: زیرا.

بهر مزدوران که محروران بدند از ماندگی
قرصهٔ کافور کرد از قرصهٔ شمس‌الضحی.
خاقانی.
به آبادیش دار منشور خویش
که هرکس دهد حق مزدور خویش. نظامی.
– مزدور بودن؛ اجیر بودن. برای کسی در مقابل مزد کار کردن.
||باربر. که با گرفتن مزد چیزی را از جایی بجایی برد:
به خنجر حنجر من بازبری
نشانی مر مرا برپشت مزدور. منوچهری.
به چرخشت اندر اندازی نگونم
ز پشت و گردن مزدور و ناطور. منوچهری.
||شاگرد. (برهان). ||نوکر. مستخدم. چاکر. پیشیار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
از جرس نفس برآور غریو
بندهٔ دین باش نه مزدور دیو نظامی.
ترک جان خویش کن کو اینت گفت
از ضلالت نفس را مزدور باش. عطار.
||کارگر. کارگر زیردست بنا. عمله. فعله:
همه شاگردو او مدرسشان
همه مزدور و او مهندسشان.
سنائی (از شعوری).
آن ستاند مهندس دانا
به یکی دم که پنج مه بنا
...آن کند در دو ماه بنا گرد
که‌نیند به سالها شاگرد
باز شاگردآن چشد ز سرور
که‌نیابد به عمرها مزدور [1]. (؟).
||مأمور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مزدوران. [مُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش سرخس شهرستان مشهد و محدود است از طرف شمال به دهستان چهچهه، از جنوب به دهستان نوروزآباد، از غرب به کوه آلاداغ، از شرق به دهستان کندکلی. موقعیت آن دهستان کوهستانی و کلیه قراء در دامنهٔ شرقی کوه قره‌داغ واقع و اغلب آنها از چشمه‌سار مشروب میشوند. محصول عمده‌اش غلات و باغات، شغل مردمش زراعت است. این دهستان از ۱۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۴۴۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مزدوران. [مُ] (اِخ) نام قریهٔ بزرگی است به میان مشهد و سرخس و طایفهٔ ساکن آنجا هفتصد خانوار و جلایراند. (آنندراج).

مزدوران. [مُ] (اِخ) ده مرکز دهستان مزدوران بخش سرخس شهرستان مشهد، در ۹۰هزارگزی جنوب غربی سرخس سر راه مشهد به سرخس، در منطقهٔ کوهستانی معتدل واقع و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آبش از چشمه گرم و محصولش غلات و میوه‌جات و بنشن. شغل مردمش زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی است. دارای سه چشمهٔ آب گرم است که جهت استحمام در آن حوض ساخته و روی آن ساختمانی برای حفاظت بنا شده است. گردنهٔ معروف مزدوران بالای این چشمه‌هاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مزدورانه. [مُ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) همانند مزدور. چون مزدور. مانند شخص اجیر و مزدور. (ناظم الاطباء). رجوع به مزدور شود.

مزدور دیو. [مُ رِ وْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شخص را گویند که کارهای لایعنی کند و در آن نه فایدهٔ دنیا و نه نفع آخرت بجهت او باشد و اینچنین شخص را هیزم‌کش دوزخ نیز گویند. مزدور دیوان. (آنندراج) (برهان). کسی که کاری کند که او را در آن نه فایدهٔ دنیا باشد و نه آخرت. (از ناظم الاطباء).
– مزدور دیو شدن، بر دیو مزدور شدن؛ عاطل و باطل شدن. بیهوده و بی‌مصرف شدن.
مزدور دیو گشتن:
ز تو تنبل و جادوئی دور شد
روانت بر دیو مزدور شد. فردوسی.
نه این بی‌خرد از خرد دور شد
روانش بر دیو مزدور شد. فردوسی.
– مزدور دیو کردن؛ عاطل و بیهوده کردن:
ز من تخت شاهی خرد دور کرد
روانم [2] بر دیو مزدور کرد. فردوسی.
– مزدور دیو گشتن؛ مزدور دیو شدن. رجوع به مزدور دیو شدن شود.

مزدور دیوان. [مُ رِ دیْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مزدور دیو:
ز دونی و ز نادانی چنین مزدور دیوان شد
بوگرنه ارسلان خاص است دین را نفس انسانی.
سنائی.
بسا آسیا کو غریوان بود
چو بینند مزدور دیوان بود. نظامی.
و رجوع به مزدور دیو در تمام معانی شود.

مزدوری. [مُ] (حامص مرکب) مزدور بودن. عمل مزدور. حالت مزدور بودن. اجیر بودن. مزدگیری در مقابل انجام کاری: رحمن است که راه مزدوری آسان کند. (کشف الاسرار ج ۱ ص ۳۲). ||استیجار. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||اجراء. اجرة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||محنت و زحمت بدنی. ||اجرت کار و مواجب. (ناظم الاطباء).

مزدوری کردن. [مُ کَ دَ] (مص مرکب) کارکردن برای مزد و اجرت. (ناظم الاطباء):
مزدوری صیادان کردی [سلیمان] و هر روز نیم درم مزد میستد. (قصص الانبیاء ص ۱۶۸). و سالها مزدوری شعیب کرد تا کابین دختر تمام گشت. (مجمل التواریخ و القصص).

مزدوری گرفتن. [مُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کسی را به مزد گرفتن برای انجام کاری. استغلال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به مزد و مزدوری شود.

مزدول. [مُ دَ وِ] (ع ص) دورکننده از جائی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

مزده. [مَ دَ] (اِخ) مزدا. رجوع به مزدا در شود.

مزده. [مُ دَ / دِ] (اِ مرکب) مزد. (آنندراج). مزد و پاداش. اجرت. مواجب. سالیانه. (ناظم الاطباء). و رجوع به مزد در تمام معانی شود.

مزده. [مَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان شش طراز بخش خلیل‌آباد شهرستان کاشمر، در ۲هزارگزی غرب خلیل‌آباد سر راه کاشمر به بردسکن، در جلگهٔ گرمسیر واقع و دارای ۹۱۲ تن سکنه است. آبش از رودخانه و محصولش غلات، زیره، بنشن، مناداب، میوه‌جات. شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مزده‌بر. [مُ دَ / دِ بَ] (نف مرکب) مزدور. اجیر. (برهان) (آنندراج). مزدبر. مزدور. (ناظم الاطباء). مزده برنده. اجرت گیرنده. رجوع به مزدبر و مزدور شود.

مزده‌پرست. [مَ دَ / دِ پَ رَ] (نف مرکب) پیرو آئین مزده. که مزده را پرستد. مزداپرست. زردشتی. ج، مزده‌پرستان: این کار اکنون موافق اخلاق تنفرآور است ولی برای شرقیان مزده‌پرست اهمیتی نداشت. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۰۶۵). رجوع به مزده و مزدا شود. از نوشته‌های پلوتارک معلوم است که او عقیدهٔ یکی از فرق مزده‌پرستان را توصیف کرده است. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۲۳).

مزده‌پرستی. [مَ دَ / دِ پَ رَ] (حامص مرکب) پرستیدن مزده (خدای یگانه). پرستش مزده. مزداپرستی. مذهب مزده‌پرستی عبارت بود از اعتقاد به خدای خوبی و بدی یا هرمز و اهریمن و محترم داشتن مغها و نیاز دادن به آنها و تقدیس آتش مخصوصاً رودها و دفن نکردن میت تا آن که وحوش و طیور آن را بدرد. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۸۸).

مزدهد. [مُ دَ هِ] (ع ص) نعت فاعلی از ازدهاد. کم شمرنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). آنکه چیزی را

---

۱ – در اینجا کاملاً واضح است که مزدور غیر از بنّا و غیر از شاگرد بنا است و آن چیزیست که در عرف و تداول، عمله و فعله گوئیم.
۲ – ن‌ل: تنم را.

اندک می‌پندارد. (ناظم الاطباء).

مزدهر. [مُ دَ هِ] (ع ص) نگهدارندهٔ چیزی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). آنکه چیزی را نگه میدارد. (ناظم الاطباء). ||شادمان شونده به چیزی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). آنکه شادمان به چیزی میشود. (ناظم الاطباء). ||بدل نگهداشت کننده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

مزدهف. [مُ دَ هَ] (ع ص) برداشته‌شده و برده‌شده. ||هلاک‌شده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||نزدیک مرگ رسیده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مزدهف. [مُ دَ هِ] (ع ص) برندهٔ چیزی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||آنکه برمیدارد. بردارنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شتاباننده. ||سبک برنده. ||شتابنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||دروغ گوینده. دروغگو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||به تکلف‌افزاینده در سخن. ||هلاک‌کننده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||برگردنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||روی برگرداننده. آنکه روی بر میگرداند: (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||میل‌کننده. ||به عنف و درشتی در شونده. ||سختی و درشتی نماینده در سخن. ||بلندکنندهٔ آواز. ||به سخن باطل کننده سخن کسی را. ||دشمنی‌ورزنده. ||افکننده ستور کسی را. ||نزدیک مرگ رساننده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مزده‌گیر. [مُ دَ / دِ] (نف مرکب) مزدگیرنده. گیرندهٔ مزد. (ناظم الاطباء). به اجرت گیرندهٔ کسی. (آنندراج). رجوع به مزده شود.

مزدهی. [مُ دَ هــا][1] (ع ص)[2] مغرور. خودپسند. متکبر. (ناظم الاطباء). تکبرکننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||سبک و سهل دارنده. سبک و سهل دارنده کسی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

مزدی. [مُ] (ص نسبی) منسوب به مزد. کار مزدی، کاری که در برابرش اجرت و مزد معینی پرداخته شود. رجوع به مزد شود.

مزد یافتن. [مُ تَ] (مص مرکب) اجر و پاداش یافتن. پاداش نیک دریافتن:

توگر دادگر باشی و پاک رای
همی مزد یابی به دیگر سرای. فردوسی.

اگر به کرم قدم رنجه فرمائی مزد یابی. (گلستان). رجوع به مزد شود.

مزدی‌پز. [مُ پَ] (نف مرکب) مزدی پزنده. نانوا که از خمیر مشتری نان پزد و مزد پختن گیرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مزدی‌پزی. [مُ پَ] (حامص مرکب) عمل و شغل مزدی‌پز. ||(اِ مرکب) دکان مزدی‌پز. و رجوع به مزدی‌پز شود.

مزدی‌دوز. [مُ] (نف مرکب) مزدی‌دوزنده. خیاطی که پارچه را از مشتری و یا صاحب کارگاه خیاطی و یا فروشندهٔ لباس دریافت کند و در برابر دریافت اجرت، آن را بدوزد. ||در عرف، کارگر خیاط نیز گویند. ||کفش‌دوزی که چرم و تیماج و سایر مواد لازم برای دوختن کفش را از صاحبکار و یا فروشنده کفش دریافت نماید و در مقابل اجرت معینی کفش را برای صاحبکار و یا فروشنده و عرضه کنندهٔ کفش بدوزد. ||در عرف کارگر کفاش نیز گویند.

مزدی‌دوزی. [مُ] (حامص مرکب) عمل و شغل مزدی‌دوز. ||(اِ مرکب) دکان و محل دوختن کفش یا لباس مزدی.

مزدیسن. [مَ دَ یَ] (ص مرکب، اِ مرکب) (مرکب از «مزده» + «یسن») پرستندهٔ مزدا. پرستندهٔ خدای یگانه. (از یشت‌ها تألیف پورداود ج ۱ ص ۲۸). مزده‌یسن. پیرو مزدیسنا: ...و مزدیسن[3] یعنی خداپرست، چه مزد و مزدا نام خدا و «یسن» ستایش خدای است و یسن را یشن و یشت هم آورده‌اند و این نوع تصرف و تصحیف در غالب مصادر در فارسی بکار آمده مانند: منش، منشن، منشت. خورش، خورشن، خورشت. پاداش، پاداشن، پاداشت و غیره. (تاریخ سیستان چ بهار حاشیهٔ ص۳۴). و رجوع به مزدیسنا شود.

مزدیسنا. [مَ دَ یَ] (اِخ) (مرکب از «مزده»، به‌معنی دانا و در عرف آئین زرتشتی به خدای یگانه اطلاق میگردد + «یسنا» به‌معنی ستایش)[4] کلمه‌ای است اوستائی، همان زبانی که بخشی از کتاب دینی اوستا بدان بر زبان زرتشت جاری شده است. دین آوردهٔ زرتشت. آئین زرتشت. آئین زرتشتی. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف دکتر معین ص ۲، ۳، ۲۰، ۲۱، ۵۲۵، ۵۲۶). در حدود هزار و صد سال پیش از مسیح آیین مزدیسنا پدید آمد. (مزدیسنا تألیف دکتر معین ص۳). دین پیغمبر ایران. زرتشت اسپنتمان موسوم است به مزدیسنا. این کلمه صفت است به‌معنی پرستندهٔ مزدا که اسم خدای یگانه است. در اوستا مزدیسن آمده و با صفت «زرتشتی» یکجا استعمال شده است، یعنی دین آوردهٔ زرتشت. با هم با کلمهٔ راستی پرست یکجا آمده است. (یشت ها ج ۱ ص۲۸ تألیف پورداود). مزدیسنی. (از حاشیهٔ برهان ج۴ ذیل مزدیسنا و مزدیسنی). زرتشتیان این کلمه (مزدیسنا) را بصورت مزدیسنی نیز تلفظ کنند. (از حاشیهٔ برهان ج۴ چ معین ذیل مزدیسنا و مزدیسنی). مزدیسنا مقابل «دیویسنا» است که به‌معنی پرستندهٔ دیو یا پروردگار باطل است. (یشت‌ها تألیف پورداود ج ۱ ص۲۸). دین مزدیسنا از یک طرف بواسطهٔ مربوط بودن بدین برهمنان و از طرف دیگر بواسطهٔ تماسی که با سایر ادیان داشته در تاریخ مذاهب مقام بسیار مهمی پیدا کرده است. (یشت‌ها ج ۱ ص ۱ تألیف پورداود).

مزدیسنان. [مَ دَ یَ][5] (اِ مرکب) جِ مزدیسن. پیروان مزدیسنا. مزدیسنان. جمع مزدیسن است و مزدیسن یعنی خداپرست. (تاریخ سیستان چ بهار حاشیهٔ ص۳۴). پرستندگان اورمزد. زردشتیان. مقابل دیویسنان یعنی دیوپرستان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پیروان آئین مزدیسنا را مزدیسنان گویند. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص۳). بی‌شک در قدیم چنانکه در سنت مزدیسنان است از برای هر یک از امشاسپندان...یشتی موجود بوده است. (یشت‌ها، تألیف پورداود ج ۱ ص۱۷). در مقدمهٔ تاریخ بلعمی نام «مزدیسنان»[6] که لقب مصطلح زردشتیان است ذکر گردیده. (سبک‌شناسی ج۲ ص۲۲ تألیف بهار): چون زردشت بیرون آمد و دین مزدیسنان آورد، رستم آن را منکر شد و نپذیرفت. (تاریخ سیستان چ بهار ص۳۳ و ص۳۴).

روان شد دین پاک مزدیسنان
ز پیغمبر زراتشت سپتمان.
(منسوب به زراتشت بهرام پژدو).

مزدیسنی. [مَ دَ یَ] (حامص مرکب) به لغت زند خداپرستی. (ناظم الاطباء). ||(ص مرکب، اِ مرکب) زردشتی. مزدیسنی و جمع آن مزدیسنان اسمی است که به زرتشتیان میدهیم. (یسنا ج ۱ تألیف پورداود ص ۲۴). پرستندهٔ مزدا. زردشتیان کلمهٔ «مزدیسنا» را به صورت مزدیسنی نیز تلفظ کنند. (از حاشیهٔ برهان ج ۴ ذیل مزدیسنا و مزدیسنی). و رجوع به مزدیسنا شود.

مزدیکان. [مَ] (اِخ) یکی از عشایر کرد که

---

۱ - ضبط آنندراج با مصوّت «ی» است بر وزن تربی.
۲ - ساختمان کلمه نعت مفعولی از مصدر ازدهاء است ولی به‌معنی اسم فاعل به‌کار میرود.
۳ - در تاریخ سیستان چ بهار با سکون ثالث آمده است.
۴ - در اوستا: Mozdayasna، پهلوی: Mozdêsnîh.
۵ - در پهلوی: Mazdèsnān.
۶ - اما در تاریخ بلعمی چ وزارت فرهنگ نیامده است.

در اطراف جبال ساکنند. (کردی پیوستگی نژادی و تاریخی او تألیف رشید یاسمی ص ۱۱۱).

مزدیکت. [مَ کَ] (اِخ) ظاهراً نام قریه‌ای به نخشب یا سمرقند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

نه به مزدیکت[1] اندرم یخدان
نه سخن چون فقاع یخدانی.

سوزنی (دیوان ص ۸۸).

مزر. [مَ] (ع اِ) شراب بوزه. مَرز. (ناظم الاطباء). بوزه را گویند و آن چیزی است مست کننده که از گندم و گاورس و جو سازند و به عربی نبید گویند. (برهان).

مزر. [مَ] (ع ص) مرد خوش‌طبع و زیرک. ||(مص) هموار پر کردن مشک و پستی بلندی نگذاشتن در آن. ||آشامیدن بجهت چاشنی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||نرم شکنجیدن به انگشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). شکنجیدن به انگشت. (ناظم الاطباء). ||خشم گرفتن بر کسی. ||اندک نوشیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||(اِ) نشکنج. (ناظم الاطباء).

مزر. [مِ] (ع ص) گول. (منتهی الارب) (آنندراج). گول. احمق. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(اِ) اصل و نژاد هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بوزه و شراب ذرت و جو. (ناظم الاطباء). بگنی ارزن و جو که به عربی نبید خوانند. (آنندراج). بگنی ارزن و جو. (منتهی الارب). شراب جو و گندم و حبوب. (از اقرب الموارد). نبیذ گاورس. و گویند شرابی که از گندم و جو کنند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بوزه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)[2]. قسمی از آب جو. (اِ دزی ج ۲ ص ۵۸۷). آب جو. (نشوءاللغة ص ۹۵).

مزر. [مَ زَ] (اِخ) نام رودخانه‌ای در مازندران که در شهسوار به دریا میریزد. (مازندران و استرآباد تألیف رابینو بخش انگلیسی ص ۲۳ و ص ۲۰).

مزر. [مِ زَرر] (ع ص) خر گزنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مزرا. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان موگوئی بخش آخوره شهرستان فریدن، در ۱۶هزارگزی غرب آخوره، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع و دارای ۲۵۸ تن سکنه است. آبش از قنات و محصولش غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مزراء. [مِ] (ع ص) مرد بسیار عیب کنندهٔ مردم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مزراب. [مِ] (ع اِ) ناودان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از المعرب جوالیقی). ||کشتی دراز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مزراب. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان نیم بلوک بخش قاین شهرستان بیرجند؛ در ۳۲ هزارگزی شمال غربی قاین، در منطقهٔ کوهستانی گرمسیر واقع و دارای ۲۴۴ تن سکنه است. آبش از قنات و محصولش غلات و زعفران و شغل مردمش زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مزراف. [مِ] (ع ص) ماده شتر تیزرو. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مزراق. [مِ] (ع اِ) نیزهٔ خرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زوبین. (دهار). ژوبین. ج، مزاریق. (پیشرو ادب زمخشری ص ۴۱۳). نیزهٔ کوتاه که به دشمن افکنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کمندرستم دستان نه بس باشد رکاب او
چنان چون گرز افریدون نه بس مسمار و مزراقش.

منوچهری.

و زوبین‌ها و مزراقها به زورق اندر همی زدند که محمد امین بدانجایگاه در بود تا غرقه کردند. (مجمل التواریخ و القصص). پس خویشتن تسلیم کرد و آن مزراق را سینه هدف ساخت. (تاریخ بیهق ص ۹۳ در شرح حال فولادوند). نیزه و مزراق هر دو شبیه یکدیگر بودند لکن تیزه از مزراق بلندتر است و بر سر هریک سری از آهن صیقلی آبدار میبود. (از قاموس کتاب مقدس در برابر اسباب جنگ). ||(در اصطلاح نجوم) نیزک. (نشوء اللغة ص ۹۲). رجوع به نیزک شود. ||(ص) شتری که رحل را سپس افکند. ج، مزاریق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مزراله. [مَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش کلیائی شهرستان کرمانشاهان؛ در ۱۸هزارگزی غرب سنقر و ۴هزارگزی شمال باختر سر، در دامنه سردسیر واقع و دارای ۱۷۰ تن سکنه است. آبش از قنات و چشمه و شغل مردمش زراعت و قالیچه و جاجیم و پلاس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مزراة. [مَ] (ع مص) عیب کردن. ||عتاب نمودن و خشم گرفتن. (از اقرب الموارد).

مزرئم. [مُ رَ ءِمم] (ع ص) ترنجیده و گرفته. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زرأمیم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

مزرئنة. [مُ رَ ءِنْ نَ] (ع ص) غداة مزرئنة؛ بامداد خنک. (منتهی الارب). صبح و بامداد سرد. (ناظم الاطباء).

مزرج. [مُ زَرْ رَ] (ع ص) مست شراب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مزرج. [مِ رِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان قوچان که در شمال شرقی راه قوچان به درگز واقع و در منطقهٔ کوهستانی سردسیر قرار گرفته محصول عمدهٔ آن غلات و دارای باغات انگور میباشد. شغل مردمش زراعت و مالداری است. این دهستان از ۲۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۷۴۲۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مزرج. [مِ رِ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان مزرج بخش حومه شهرستان قوچان، در ۸ هزارگزی شمال شرقی قوچان و ۶ هزارگزی شرق راه دره گز، در منطقهٔ کوهستانی معتدل واقع و دارای ۱۲۷۷ تن سکنه است. آبش از قنات و محصولش غلات و میوه‌جات و شغل مردمش زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مزرح. [مَ رَ] (ع اِ) زمین پست و هموار. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آنندراج).

مزرد. [مَ رَ] (ع اِ) گلو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حلق. (بحر الجواهر). ||خشکنای گلو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مزرد. [مِ رَ] (ع اِ) رشته‌ای که بدان گلوی شتر را بندند و خبه کنند تا نشخوار از شکم بدهان نیارد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زراد. مِخنقة. (اقرب الموارد).

مزرد. [مُ زَرْ رَ] (ع ص) زره حلقه. حلقه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد):

بأسش چون نسج عنکبوت کند روی
جوشن خرپشته را و درع مزرد.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۸).

گفتی صرح ممرد است یا جوشن مزرد. (سندبادنامه ص ۱۲۱).

مزرع. [مَ رَ] (ع اِ) مزرعة. مزرعه. کشت‌زار. کشتمند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ج، مزارع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو.

حافظ.

در مزرع دهر آنچه کاری دروی. (؟).
نگذاشت برای شاه حاجی درمی

---

[1] - ن ل: مسردیکت. و در این صورت اینجا شاهد نیست.

[2] - در این یادداشت برای این معنی مِزَر آمده است.

شد صرف قنات و توپ هر بیش و کمی
نه مزرع دوست را از آن آب نمی
نه خانهٔ خصم را از این توپ غمی.
سروش(؟).

و رجوع به مزرعة و مزرعه شود.
— مزرع دانه‌سوز؛ دنیا. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۶۵).

مزرع. [مَ رَ] (اِخ) (مزرعه) دهی است از دهستان رودقات بخش مرکزی شهرستان مرند، در ۳۷هزارگزی جنوب شرقی مرند و ۷هزارگزی راه تبریز به اهر در جلگهٔ گرمسیر واقع و دارای ۶۶۵ تن سکنه است. آبش از رودخانه و چشمه، محصولش غلات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). و رجوع به مزرعه شود.

مزرعچهٔ عشرت‌آباد. [مَ رَ چَ / چِ یِ عِ رَ] (اِخ) مزرعه‌ای است از بخش حومهٔ شهرستان نائین، در ۲۴هزارگزی غرب نائین و ۷هزارگزی راه اردستان به نائین، در جلگهٔ معتدل واقع و دارای یکصد تن سکنه است. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مزرعچهٔبنویه. [مَ رَ چَ / چِ یِ بَ یَ] (اِخ) مزرعه‌ای است از بخش حومهٔ شهرستان نائین، در ۳۰هزارگزی جنوب غربی نائین و ۳هزارگزی راه نائین به فیض‌آباد، در جلگهٔ معتدل واقع و داری یکصد تن سکنه است. آبش از قنات، محصولش غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مزرعة. [مَ رَ / رُ / رِ عَ] (ع اِ) کشتزار. ج، مزارع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (مهذب الاسماء). کلاته. (نصاب چ برلن ص ۹): الدنیا مزرعة الآخرة. (حدیث، امثال و حکم ج ۱ ص ۲۴۷).

مزرعه. [مَ رَ عَ] (ع اِ) مزرعة. کشت‌زار. (ناظم الاطباء). محل کشت و زرع:
خاک نظامی که به تأیید اوست
مزرعهٔ دانهٔ توحید اوست. نظامی.
این جهان مزرعهٔ آخرت است
هرچه خواهد دلت ای دوست بکار.
ابن‌یمین (از امثال و حکم ص ۲۴۷).
از هبوب عواصف مهابت غازیان...قریب هفتصد قصبه و مزرعه و دیر عرضهٔ نهب و تاراج گشت. (ظفرنامهٔ یزدی ج ۲ ص ۳۸۰). ||صحرای آماده شده برای کشت و درو. (ناظم الاطباء). ||پالیز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— مزرعهٔ خاک؛ کنایه از زمین است. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (برهان):
چون ز پی دانه هوسنا کشد
مقطع این مزرعهٔ خاک شد. نظامی.
||قبر. گور. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (برهان).
— مزرعهٔ دانه‌سوز؛ کنایه از دنیا و عالم است. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (برهان).
— مزرعهٔ دنیاسوز؛ کنایه از مال دنیاست. (انجمن‌آرای ناصری).

مزرعه. [مَ رَ عَ] (اِخ) یکی از دهات دهستان کتول از توابع گرگان. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۸ قسمت انگلیسی).

مزرعه. [مَ رَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه برزند بخش گرمی شهرستان اردبیل، در ۱۲هزارگزی باختر گرمی در مسیر شوسهٔ گرمی‌اردبیل در جلگهٔ گرمسیر واقع و دارای ۱۹۸ تن سکنه است. آب آن از دهات اطراف، محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مزرعه. [مَ رَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیجوجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل، در ۱۵هزارگزی شمال شرقی اردبیل و ۶ هزارگزی راه خیاو به اردبیل در منطقهٔ کوهستانی معتدل واقع دارای ۲۵۰ تن سکنه است. آبش از چشمه و چاه، محصولش غلات و حبوبات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مزرعه. [مَ رَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان نیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل، در ۳۲ هزارگزی غرب اردبیل و ۳هزارگزی راه تبریز به اردبیل در منطقهٔ کوهستانی معتدل واقع و دارای ۱۹۹ تن سکنه است. آبش از رودخانه، محصولش غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مزرعه. [مَ رَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد در ۷۲ هزارگزی جنوب غربی مهاباد و ۱۷ هزارگزی غرب راه مهاباد به سردشت در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع و دارای ۱۳۹ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ بادین آباد، محصولش غلات و حبوبات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آن جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مزرعه. [مَ رَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان حاجیلو بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان، در ۱۴هزارگزی جنوب کبودرآهنگ و ۲هزارگزی شمال راه همدان به تهران، در جلگهٔ معتدل واقع و دارای ۸۶۰ تن سکنه است. آبش از چشمه، محصولش غلات، انگور، حبوبات، صیفی، لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مزرعه. [مَ رَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان آب بخش مرکزی شهرستان اهواز در ۶۰هزارگزی شمال غربی اهواز بین راه آهن و راه اهواز به اندیمشک، در دشت گرمسیر واقع و دارای ۷۵۰ تن سکنه است. آبش از شهر شاهپور، محصولش غلات و برنج، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. آثار ابنیهٔ قدیم از قبیل آجر، سوفال در آن دیده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مزرعه. [مَ رَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلگهٔ شهرستان گلپایگان، در ۱۲هزارگزی شرق گلپایگان و ۱۲هزارگزی راه خونسار، در جلگهٔ گرمسیر واقع و دارای ۳۳۵ تن سکنه است. آبش از قنات و چاه، محصولش غلات، شغل مردمش زراعت، و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مزرعه. [مَ رَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان فارغان بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس، در ۵۴هزارگزی شرق حاجی‌آباد و سر راه حاجی‌آباد به احمدی، در جلگهٔ گرمسیر واقع و دارای ۱۹۶ تن سکنه است. آبش از چشمه، محصولش خرما، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

مزرعه‌آباد. [مَ رَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد؛ در ۱۵هزارگزی شمال غربی الیگودرز و ۶هزارگزی شمال شرقی الیگودرز به ازنا، در جلگهٔ معتدل واقع و دارای ۲۵۹ تن سکنه است. آبش از قنات و چاه، محصولش غلات، لبنیات، صیفی، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مزرعهٔ آخوند. [مَ رَ عَ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان پیشکوه بخش تفت شهرستان یزد، در ۲۸هزارگزی غرب تفت و یکهزارگزی جنوب راه تفت به نودوشان، در منطقه کوهستانی معتدل واقع و دارای ۱۱۰ تن سکنه است. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل مردمش زراعت، صنایع دستی زنان کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مزرعهٔ آقامیر. [مَ رَ عَ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۳۲هزارگزی جنوب خاوری خوسف و ۲هزارگزی‌شمال باختری گل فریز جلگهٔ معتدل سکنه ۱۴۲ تن آبش از قنات،

محصولش غلات و پنبه، شغل اهالی زراعت و مالداری، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مزرعهٔ اجاق‌وردی. [مَ رَ عَ يِ اُ وِ] (اِخ) دهی است از دهستان دیکله بخش هور شهرستان اهر، در ۱۹هزارگزی جنوب هوراند و ۷/۵هزارگزی راه اهر به کلیبر در منطقه کوهستانی معتدل واقع و دارای ۱۴۲ تن سکنه است. آبش از چشمه، محصولش غلات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مزرعه بید. [مَ رَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلگهٔ افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان. ۶/۵هزارگزی جنوب غربی راه اسدآباد به کنگاور، در جلگه سردسیر واقع و دارای ۶۴۷ تن سکنه است. آبش از قنات و چشمه، محصولش غلات، انگور، صیفی، توتون، لبنیات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان گلیم و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مزرعهٔ جهان. [مَ رَ عَ يِ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان مشکین غربی بخش مرکزی شهرستان خیاو، در ۱۵هزارگزی غرب خیاو ۳هزارگزی راه خیاو به اهر در جلگهٔ معتدل واقع و دارای ۱۸۶ تن سکنه است. آبش از مشکین چای، محصولش غلات و حبوبات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مزرعه‌چول. [مَ رَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیزمار غربی بخش ورزقان شهرستان اهر، در ۲۱هزارگزی غرب ورزقان و ۱۱هزارگزی راه تبریز به اهر و در منطقهٔ کوهستانی معتدل واقع و دارای ۱۷۷ تن سکنه است. آبش از چشمه، محصولش غلات و سردرختی، شغل مردمش زراعت و گله‌داری، صنایع دستی آنجا جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مزرعهٔ حاجی‌حسین. [مَ رَ عَ يِ حُ سَ] (اِخ) مزرعه‌ای است از بخش حومهٔ شهرستان نائین در ۵۰هزارگزی شمال شرقی نائین و ۲هزارگزی راه انارک به نائین، در جلگهٔ معتدل واقع و دارای ۲۶۲ تن سکنه است. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مزرعهٔ حاجی‌عابدین. [مَ رَ عَ يِ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر، در ۱۴هزارگزی جنوب غربی اهر و ۵/۵هزارگزی راه اهر به تبریز و در منطقهٔ کوهستانی معتدل واقع و دارای ۵۶۵ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ اهرچای و چشمه، محصولش غلات و حبوبات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری، صنایع دستی آن گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مزرعهٔ حاجی علی عسکر. [مَ رَ عَ يِ عَ عَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان پشکوه بخش تفت شهرستان یزد، در ۳۶هزارگزی غرب تفت و ۴هزارگزی جنوب راه تفت به نودوشان، در منطقه کوهستانی معتدل واقع و دارای ۲۱۵ تن سکنه است. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل مردمش زراعت، صنایع دستی زنان کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مزرعهٔ حسین علیا. [مَ رَ عَ يِ حُ سَ نِ عُ لْ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دالائی بخش خمین شهرستان محلات، واقع در ۲۱۰ هزارگزی باختر خمین کوهستانی و سردسیر سکنهٔ آن ۲۴۲ تن. آبش از قنات، محصول عمده غلات، پنبه، مختصر بادام، انگور، شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مزرعهٔ خلف. [مَ رَ عَ يِ خَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشگین غربی بخش مرکزی شهرستان خیاو، در ۹هزارگزی غرب خیاو و ۳هزارگزی راه خیاو به اهر در جلگهٔ معتدل واقع و دارای ۴۵۴ تن سکنه است. آبش از خیاو چای. محصولش غلات، حبوبات، پنبه، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مزرعهٔ دره‌شور. [مَ رَ عَ يِ دَرْ رَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حمزه‌لو بخش خمین شهرستان محلات، در ۱۸هزارگزی شمال باختر خمین کنار راه شوسه خمین به اراک در منطقه کوهستانی سردسیر واقع و ۶۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصول عمده غلات،بن شن، چغندرقند، پنبه، انگور، شغل اهالی زراعت و قالیچه و ژاکت‌بافی.

مزرعهٔ دیمور. [مَ رَ عَ يِ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان؛ در ۳۰هزارگزی غرب رزن کنار راه دمق به کبودرآهنگ در دامنهٔ سردسیر واقع و دارای ۲۷۰ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ دمق، محصولش غلات، لبنیات و مختصر انگور، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مزرعهٔ سلطان نصیر. [مَ رَ عَ يِ سُ نَ] (اِخ) مزرعه‌ای است از بخش حومهٔ شهرستان نائین، در ۳۰هزارگزی غرب نائین متصل به راه اردستان به نائین در جلگهٔ معتدل واقع و دارای ۲۸۲ تن سکنه است. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مزرعهٔ سلیمانبگی. [مَ رَ عَ يِ سُ لَ مامْ بَ] (اِخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران، واقع در ۱۲هزارگزی جنوب خاور علیشاه عوض و ۶هزارگزی شمال راه‌آهن تهران به رباط کریم در جلگه واقع است با ۱۶۵ تن سکنه. آبش از قنات، محصول عمده غلات، چغندر قند، انگور، سیب قندک. شغل اهالی زراعت، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مزرعه‌سواره. [مَ رَ عَ سَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوزمدل بخش ورزقان شهرستان اهر، در ۲۵هزارگزی غرب ورزقان و ۸/۵هزارگزی راه اهر به تبریز در منطقهٔ کوهستانی معتدل واقع و دارای ۱۱۵ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ اهر چای و چشمه، محصولش غلات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. این ده محل ییلاقی ایل حاجی علیلو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مزرعه‌شادی. [مَ رَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیزمار شرقی شهرستان اهر در ۱۷/۵هزارگزی غرب ورزقان و ۱۰ هزارگزی راه تبریز به اهر در منطقهٔ کوهستانی معتدل واقع و دارای ۶۶۴ تن سکنه است. آبش از دو رشته چشمه، محصولش غلات و حبوبات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. این ده محل ییلاق ایل حاجی‌علیلو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مزرعه شاه. [مَ رَ عَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین؛ در ۳هزارگزی جنوب نائین متصل به راه نائین به هاشم‌آباد. در جلگهٔ معتدل واقع و دارای ۹۱۴ تن سکنه است. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مزرعهٔ شیخ. [مَ رَ عَ يِ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاخواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه، در ۲۴هزارگزی شمال غربی رود و ۸هزارگزی شمال راه تربت به سلامی در دامنهٔ معتدل واقع و دارای ۱۲۴ تن سکنه است. آبش از قنات، محصولش غلات، زیره، پنبه، شغل مردمش زراعت، گله‌داری قالیچه و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مزرعهٔ شیخ فاضل. [مَ رَ عَ يِ شَ ضِ] (اِخ) مزرعه‌ای است از دهستان موگوئی بخش آخوره شهرستان فریدن، در ۲۵ هزارگزی شمال غربی آخوره، در جلگهٔ سردسیر واقع و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

آبش از چشمه، محصولش غلات، عدس، نخود. شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مزرعهٔ شیرابدال. [مَ رَ عَ يِ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان شراء بخش رزن شهرستان همدان؛ در ۴۳هزارگزی جنوب رزن و یکهزارگزی شمال رودخانه قره‌چای در جلگهٔ معتدل واقع و دارای ۱۱۱ تن سکنه است. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مزرعهٔ صارم. [مَ رَ عَ يِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان؛ در ۱۷هزارگزی شمال شرقی رزن و ۷هزارگزی شرق لات، در منطقهٔ کوهستانی سردسیر واقع و دارای ۲۴۵ تن سکنه است. آبش از چشمه، محصولش غلات، حبوبات، صیفی، لبنیات و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مزرعهٔ عبدل. [مَ رَ عَ يِ عَ دُ] (اِخ) (مزرعهٔ مشهدی ابول) دهی است از دهستان دیکله بخش هوراند شهرستان اهر در ۲۱/۵ هزارگزی جنوب هوراند و ۶هزارگزی راه اهر به کلیبر و در منطقه کوهستانی واقع و دارای ۱۱۴ تن سکنه است. آبش از رودخانه، محصولش غلات، حبوبات، سردرختی، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مزرعه عرب. [مَ رَ عَ عَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان جرقویه بخش حومهٔ شهرستان شهرضا؛ در ۵۲هزارگزی شمال شرقی شهرضا متصل به راه حیدرآباد به عشق‌آباد در جلگهٔ معتدل واقع و دارای ۱۷۵ تن سکنه است. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه، شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مزرعهٔ غلامحسین. [مَ رَ عَ يِ غُ حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد در ۶هزارگزی شرق الیگودرز و ۴هزارگزی راه الیگودرز به گلپایگان، در جلگهٔ معتدل واقع و دارای ۲۰۳ تن سکنه است. آبش از قنات، محصولش غلات و لبنیات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مزرعهٔ قاسم. [مَ رَ عَ يِ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، در دوهزارگزی شمال الیگودرز و ۱۵هزارگزی شرق راه زند به ازنا، در جلگهٔ معتدل واقع و دارای ۴۳۲ تن سکنه است. آبش از قنات، محصولش غلات، لبنیات، چغندر، پنبه. شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مزرعهٔ کچیلو. [مَ رَ عَ يِ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان؛ در ۱۵هزارگزی شمال شرقی رزن و ۴هزارگزی شرق لات، در منطقهٔ کوهستانی سردسیر واقع و دارای ۱۱۴ تن سکنه است. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مزرعهٔ مزارع. [مَ رَ عَ يِ مَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر در ۱۲هزارگزی شمال غربی اهر و ۹هزارگزی راه تبریز به اهر. در منطقهٔ کوهستانی معتدل واقع و دارای ۲۹۷ تن سکنه است. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری، صنایع دستی گلیم‌بافی و قالی‌بافی میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مزرعهٔ مصر. [مَ رَ عَ يِ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان جندق بیابانک بخش خور و بیابانک شهرستان نائین، در ۴۵هزارگزی شمال غربی خور، در جلگه واقع و دارای ۱۰۹ تن سکنه است. آبش از قنات محصولش غلات، ذرت، ارزن و صنایع دستی آن عبابافی و دارای معدن سرب می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مزرعهٔ میرزامحمدخان. [مَ رَ عَ يِ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان صفاد بخش مرکزی شهرستان آباده در ۶ هزارگزی شرق آباده، در جلگهٔ معتدل واقع و دارای ۱۱۰ تن سکنه است. آبش از قنات، محصولش غلات، بادام، عدس، خربزه و شغل مردمش زراعت، باغداری، گیوه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

مزرعه‌نو. [مَ رَ عَ نَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان راهجرد بخش دستجرد خلجستان شهرستان قم، واقع در ۱۸هزارگزی جنوب باختری دستجرد. کوهستانی، سردسیرست با ۲۷۸ تن سکنه. آبش از قنات، محصولش غلات، انگور، بادام، لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مزرعه‌نو. [مَ رَ عَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد؛ در ۱۸هزارگزی شمال الیگودرز و ۱۳هزارگزی شمال شرقی راه الیگودرز به ازنا، در جلگهٔ معتدل واقع و دارای ۲۲۹ تن سکنه است. آبش از قنات، محصولش غلات، لبنیات، چغندر، پنبه و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مزرعه‌نو. [مَ رَ عَ / عِ نَ / نُ] (اِخ) دهی است از دهستان عقدا بخش اردکان شهرستان یزد، در ۵۴هزارگزی غرب اردکان و ۱۳هزارگزی جنوب غربی راه اصفهان به یزد در جلگهٔ معتدل واقع و دارای ۷۱۶ تن سکنه است. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل مردمش زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مزرعه‌نوک. [مَ رَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، در ۴۴هزارگزی جنوب شرقی بیرجند، در منطقهٔ کوهستانی معتدل واقع و دارای ۱۲۵ تن سکنه است. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل مردمش زراعت است. مزرعهٔ اسماعیل نوکی جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مزرعهٔ یله گنبد. [مَ رَ عَ يِ يَ لَ گُمْ] (اِخ) (اوج تپه) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین ، واقع در ۶۰هزارگزی شمال ضیاءآباد و ۱۸ هزارگزی راه شوسه. سردسیر. سکنه ۵۰۰ تن. آبش از چشمه سار و رودخانهٔ گوگ‌دره، محصول عمده‌اش لوبیا، یونجه، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری صنایع دستی آنجا گلیم و جاجیم و جوال‌بافی است. ساکنین از طایفهٔ درویش‌وند هستند و در زمستان به زرین‌خانه کنار شاهرود میروند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مزرعهٔ یله گنبد پائین. [مَ رَ عَ يِ يَ لَ گُمْ بَ دِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین ، واقع در ۱۵هزارگزی شمال ضیاءآباد و ۵ هزارگزی راه عمومی. سردسیر. سکنه ۴۳۵ تن. آبش از چشمه سار، محصول عمده لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است، ساکنین از طایفهٔ چگنی بوده در زمستان به حدود خاکینه طارم میروند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مزرفن. [مُ زَ فَ] (ع ص) نعت مفعولی از زَرفَن. (مأخوذ از کلمهٔ زرفین فارسی به‌معنی رزهٔ چفت در) ساخته شده همچو زنجیر. حلقه حلقه شده. (یادداشت مرحوم دهخدا) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد):

مزرفن الصدغ مسبول ذوائبه
لی منه وجدان ممدود و مقصور.

احمدبن المنیربن مفلح طرابلسی. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

مزرفنة. [مُ زَ فَ نَ] (ع ص) مأخوذ از زرفین فارسی به‌معنی حلقهٔ در. موی مجعد. موی حلقه حلقه. (یادداشت به خط مرحوم

دهخدا).

مزرقات. [مَ رَ] (ع اِ) ج مزرقة. مقاسم میاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مزرقة شود.

مزرقة. [مَ رَ قَ] (ع اِ) مَقسَم میاه. ج، مزرقات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مزرقات شود.

مزرکش. [مُ زَ کَ] (ع ص) سازندهٔ تار زر و زرکش. (ناظم الاطباء).

مزرکشة. [مُ زَ کَ شَ] (ع ص) تأنیث مزرکش. زربفت: و عشر خلع من ثیاب‌السلطان مزرکشة و أحدها مرصع بالجوهر. (ابن بطوطه از یادداشت مرحوم دهخدا).

مزرود. [مَ] (ع ص) حلق خبه کرده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مزروع. [مَ] (ع ص، اِ) نعت مفعولی از زرع. کشت‌وکشته. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). کشت و کشته‌شده. (ناظم الاطباء). کاشته‌شده. کشته:

هرکه مزروع خود بخورد به خوید
وقت خرمنش خوشه باید چید.
(گلستان چ فروغی ص ۹).

||آنچه کشته‌شده و به بار آمده باشد. چنانکه گندم‌و جو و دیگر غلات. ||زمین کشته شده. (ناظم الاطباء). محروث. مزروعه. دایر. مقابل لم یزرع و بایر و نامزروع. ج، مزاریع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||تخم پاشیده شده. (ناظم الاطباء).

مزروعة. [مَ عَ] (ع ص) مزروعه. کشته: أرض مزروعة؛ زمینی کشته. (مهذب الاسماء). تأنیث مزروع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مزروع و مزروعة شود.

مزروعه. [مَ عَ] (ع ص) مزروعة. تأنیث مزروع. رجوع به مزروع و مزروعة شود.

مزره.[1] [مَ رَ] (اِ) چراغ. (ناظم الاطباء). ||چراغدان. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن آرا) (رشیدی) (برهان). مشکوة که به‌معنی چراغدان است. (دهار).

مزره. [مُ زَرْ رَ] (ع ص) زره‌پوش. (غیاث).

مزره. [مَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرشیو بخش مرکزی شهرستان سقز در ۲۸ هزارگزی جنوب سقز و ۴هزارگزی جنوب قشلاق پل، در منطقهٔ کوهستانی سردسیر واقع و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آبش از چشمه، محصول آن غلات، توتون، لبنیات، حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مزره. [مَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان حسن‌آباد بخش حومهٔ شهرستان سنندج در ۱۷هزارگزی شرق سنندج و ۳هزارگزی کوله مرد در منطقه کوهستانی سردسیر واقع و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آبش از رودخانه و چشمه، محصولش غلات، لبنیات، حبوبات، میوه‌جات، قلمستان و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مزریة. [مَ یَ] (ع مص) عیب کردن. ||عتاب نمودن. ||خشم گرفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

مزز. [مَ زَ] (ع اِمص) آهستگی. ||افزونی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||فراوانی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(اِ) زمان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مزع. [مَ] (ع مص) مزعة. اول دویدن اسب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||آخر رفتار. (منتهی الارب) (آنندراج). آخر راه رفتن. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||نرم دویدن. ||غاز کردن پنبه را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||به شتاب رفتن ستور. (از ناظم الاطباء) (آنندراج). و رجوع به مزعة شود.

مزعاج. [م] (ع ص) زنی که بر یک جای قرار نگیرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مزعافة. [م فَ] (ع اِ) مار. مزعامة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). مار کشنده. (مهذب الاسماء). و رجوع به مزعامه شود.

مزعامة. [م مَ] (ع اِ) مار. مزعافة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به مزعافة شود.

مزعج. [مُ عِ] (ع اِ) سار. (ناظم الاطباء).

مزعج. [مُ عِ] (ع ص) از جای برکننده و بی‌آرام سازنده. (منتهی الارب).

مزعزع. [مُ زَ زَ] (ع اِ) پالوده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مزعف. [مُ عَ] (ع ص) حسی مزعف؛ چاهک شورآب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). چاه که آب شور دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مزعف. [مُ ع] (ع ص) موتٌ مزعف؛ موت شتابکش. مرگ شتابکش. ||سیف مزعف؛ شمشیری که زنده نگذارد ضربهٔ خود را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مزعفر. [مُ زَ فَ] (ع ص، اِ) پالوده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (نشوء اللغة ص ۹۱). ||شیر سرخ که اسدالورد[2] باشد. (منتهی الارب). اسد الورد. (اقرب الموارد). شیر سرخ که رنگ آن مابین کمیت و اشقر بود. (ناظم الاطباء). شیر. (مهذب الاسماء).

مزعفر. [مُ زَ فَ] (ع ص) زعفرانی. (یادداشت مرحوم دهخدا) (آنندراج) (غیاث): ثوب مزعفر؛ جامهٔ رنگ کرده به زعفران. (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). رنگ داده شده به زعفران. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). به زعفران رنگ کرده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). زعفرانی. زعفران زده. به زعفران کرده. زعفری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آلوده به زعفران:

به ترک[3] جاه مقامر ظریف‌تر درویش
به خوان شاه مزعفر لطیف‌تر حلوا[4].
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۱).

خوش‌طبعم از عطات ولی زردرخ ز شرم
حلوا به خوان خواجه مزعفر نکوتر است.
خاقانی.

آبش ز لطافت انگبین‌وار
بادش ز نشاط زعفران‌بار
بس ساخته خضر در حریمش
حلوای مزعفر از نعیمش.
(از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۰).

||به رنگ زعفران. زعفرانی. زردرنگ:

زمانی بود و سر برزد مه از کوه
برنگ روی میخواران مزعفر.
(منسوب به منوچهری).

همه دشت گلرخ همه باغ پر گل
رخ گل معصفر گل رخ مزعفر. ناصرخسرو.

لعل کرده رخ مزعفر خویش
به می همچو آب غازهٔ من. سوزنی.

هرچند شود ز ننگ تضمین
رخسارهٔ طبع من مزعفر
پرسم ز عدوت نیم بیتی
انجیره فروش را چه بهتر.
عمادی شهریاری.

خستگان دیو ظلم از خاک درگاهش به لب
نشره کردند و به آب رخ مزعفر ساختند.
خاقانی (دیوان ص ۱۱۴).

ویحک ز هر[5] شبانگه در آب گرم مغرب
غلش دهند و پوشند آن حلهٔ مزعفر.
خاقانی.

رخسارهٔ عاشقان مزعفر باید
ساعت ساعت زمان زمان تر باید
آن را که چو مه[6] نگار در بر باید

---

۱ - به تقدیم رای مهمله یعنی «مرزه» نیز آمده است. (برهان) (رشیدی) (از انجمن آرا).

۲ - در اصل «اسد مورد» نوشته شده که غلط کتابتی است و صحیح آن «اسدالورد» است.

۳ - نل: به نزد. ۴ - نل: سکبا.

۵ - نل: به هر؛ نه هر.

۶ - نل: چو تو.

دامن دامن کله کله زر باید.
خاقانی (دیوان ص ۷۱۸).
و سرادق مزعفر در چهرهٔ هفت طارم اخضر کشید.(سندبادنامه ص ۱۱۱).
کی‌نماید آب رویم در چنین دریا که من
روی خود چون مرد دریائی مزعفر یافتم.
عطار.
||(اِ) نوعی از پلاو و نوعی از شربت که از آب و آرد و عسل سازند. (ناظم الاطباء). نوعی حلوای زعفرانی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نوعی از پلاو شیرین که برنج آن به زعفران و غیره رنگ کنند:
در مزعفر به گمانم که چه وصفش گویم
آنکه حلوای عسل دارد از او استظهار.
بسحاق (دیوان چ قسطنطنیه ص ۱۲).

مزعفری. [مُ زَ فَ] (ص نسبی) منسوب به مزعفر. زعفرانی. زرد: حصیری آن روز در جبه‌ای بود زرد و مزعفری. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۶۸).
خم چو پری گرفته‌ای یافته صرع و کرده کف
خط معزمان شده برگ زر از مزعفری.
خاقانی (دیوان ص ۴۳۰).

مزعق. [مِ عَ] (ع اِ) آلتی که بدان زمین کاوند. ||(ص) شتاب.[1] سیرٌ مزعق؛ رفتار شتاب. نزع فی القوس نزعاً مزعقاً؛ یعنی به سرعت کشید کمان را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مزعم. [مَ عَ] (ع اِ) کاری که بر آن اعتماد نباشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||جای طمع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). مطمع. (اقرب الموارد). ||جای شک. (ناظم الاطباء).

مزعم. [مُ عِ] (ع ص) امیدوار. ||آزمند. ||فرمانبردار. ||کار دست داده. ||شیر جوشیدن گرفته. ||زمینی که اول گیاه آن برآمده باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

مزعمة. [مُ عَ مَ] (ع ص) زن کم‌پیه. ||زن بسیارپیه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). (از لغات اضداد است).

مزعوق. [مَ] (ع ص) اسم مفعول از «زعق» (و بنا بقول اصمعی از «ازعاق»). (اقرب الموارد). طعام مزعوق؛ طعام بسیارنمک و شور. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دیگ بسیارنمک. (آنندراج). ||ترسان و بیمناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ترسانیده شده. (آنندراج). ترسیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مزعوقة. [مَ قَ] (ع ص) أرض مزعوقة؛ زمین باران بزرگ قطره رسیده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مزعة. [مَ عَ] (ع مص) مزع. رجوع به مزع در تمام معانی شود. ||(اِ) مزه. (آنندراج).

مزعة. [مُ عَ] (ع اِ) پاره‌ای از پر. ||پاره‌ای از پیه. ||مُزعة. پارهٔ گوشت. گوشت برکنده. گوشت‌پاره‌ای که بدان باز را خورش دهند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مُزعة. باقی ماندهٔ چرب[2]. (منتهی الارب) (آنندراج). باقی ماندهٔ چربی. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). پاره‌ای از پیه. ||مُزعة. یک آشام آب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به مُزعة در تمام معانی شود.

مزعه. [مُ عَ] (ع اِ) مِزعة. پارهٔ گوشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). گوشت برکنده. گوشت پاره‌ای که بدان باز را خورش دهند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مِزعَة. باقی ماندهٔ چرب[3]. (منتهی الارب) (آنندراج). باقی ماندهٔ چربی. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). پاره‌ای از پیه. ||مِزعة یک آشام آب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به مِزعة شود.

مزعی. [مَ عی ی] (ع ص) سخن‌چین و نمام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

مزغ. [مَ] (اِ) مغز. مخ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ای زیرکان خداوندان مزغ و خداوندان خرد (در ترجمهٔ یااولی الالباب). (کشف الاسرار ج ۱ ص ۴۷۲). ||مغز دانه.مغز هستهٔ میوه‌ها: و مزغ آن خوردن را شاید چون گردوک و بادام و فندق و فستق و آنچه بدین ماند. (ترجمهٔ تفسیر طبری از یادداشت مرحوم دهخدا). که پوست و مزغ آن بتوان خوردن. (ترجمهٔ تفسیر طبری بنقل، از یادداشت مرحوم دهخدا). ||مغزی. آنچه در میان دوکناره چیزی چون چرم یا پارچه نهند و سپس دو کناره را بهم بدوزند: التطبیب؛ مزغ در میان مشک گرفتن. (از تاج المصادر بیهقی). الکلب؛ مزغ در میان ادیم گرفتن کلب. (تاج المصادر بیهقی).

مزغان. [مِ] (اِ) مزقان. (ترکی شدهٔ موزیکان) [موزیک[4] + ان] دسته‌ای از سازهای مختلف بادی (چون شیپور وغیره) که با طبل و سنج در موزیک نظامی با هم نوازند. موزیک. یک دسته از سازهای مختلف موسیقی که با هم نوازند و مخصوص فوج نظامیان است. این لفظ محرف موزیک[5] فرانسوی است که با الف و نون فارسی جمع بسته شده از این جهت به آن موزیکان هم گویند. (فرهنگ نظام). ||گاه از باب ذکر کل و ارادهٔ جزء، بر یک ساز بادی نظیر شیپور نیز اطلاق شود.
— ساز و مزغان؛ سازها و شیپورهای مختلف در یک دستهٔ موزیک.
— طبل و مزغان؛ طبل و شیپورهائی که در مارش نظامی و یا عزاداریهای مذهبی و یا شبیه‌خوانیها نوازند. و رجوع به موزیک شود.

مزغان‌چی. [مِ] (ص مرکب، اِ مرکب) مزقان‌چی. (مزغان + چی علامت نسبت در ترکی) کسی که مزغان مینوازد. کسی که در دستهٔ مزغان (موزیک نظامی، یا موزیک شبیه‌خوانی و عزاداریهای مذهبی) یکی از سازها را می‌نوازد. موزیک‌چی. و رجوع به مزغان و موزیک و موزیک‌چی شود.

مزغئد. [مُ غَ ئِدد] (ع ص) خشمناک. غضبان. (منتهی الارب مادهٔ «زغد») (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مزغب. [مُ غِ] (ع ص) چوزهٔ موی ریزهٔ زرد برآورده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مزغب. [مُ زَغْ غَ] (ع ص) (صفت برای برگها) صاحب زغب. کرکین. باردار. پرزدار.[6] (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کرک دار.

مزغف. [مِ غَ] (ع ص) حریص. بسیارآز. بسیار حریص. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

مزغل. [مَ غَ] (اِ)[7] روزنهٔ دراز و باریک در دیوار حصارهای قرون وسطی برای انداختن تیر و کشکنجیر. مزقل. سوراخهائی که در باره کنند افکندن تیر را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سوراخ که از آنجا تیر گشاد دهند دشمن را بی اینکه دشمن تواند دید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مزقل شود.

مزغله. [مَ غَ لَ] (ع، اِ) جرعه‌دان. ج، مزاغل. (زمخشری) (دهار).

مزفت. [مُ زَفْ فَ] (ع ص) قیراندود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). زفت‌اندود. به زفت اندوده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(اِ) دوائی است.

مزفتة. [مُ زَفْ فَ تَ] (ع ص) مؤنث مزفت: جرة مزفتة؛ سبوی قیراندود. (منتهی الارب)

---

۱ - در تداول متقدمان شتاب به‌معنی وصفی بکار میرفته است، و مراد از آن سریع و با شتاب بوده است. رجوع به «شتاب» شود.
۲ - کذا، و ظاهراً: چربی یا چربو یا چربش.
۳ - کذا، و ظاهراً: چربی یا چربو یا چربش.
4 - Musique(فرانسوی).
5 - Musique.
6 - Garnit de duvet, Pileux, Velu(e). (فرانسوی).
7 - Archière, Embrassure, Canonnier (فرانسوی) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

(ناظم الاطباء). و رجوع به مزفت شود.
مزفر. [مُ فَ] (ع ص، اِ) مُـزفَّر. رجوع بـه مزفَّر. مُزفِّرة شود.
مزفر. [مُ زَفْ فَ] (ع اِ) دم برآوردن. مزفرة. (منتهی الارب). مُزفَّر. (اقرب الموارد). نـفـس برآوردن. (ناظم الاطباء). ||(ص) صاحب دم. صاحب نفس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به مُزفَّر و مُزفِّرة شود.
مزفرة. [مُ زَفْ فَ رَ] (ع ص، اِ) مُزفَّر. مُزفَّر. و رجوع به مزفر شود.
مزفور. [مَ] (ع ص) سـتـور سـخـت پیوسته‌بند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
مزفوف. [مَ] (ع ص) دلالت‌شـده. ||فرودآمده. (ناظم الاطباء).
مزفی. [مَ فی ی] (ع ص) مرد ترسانیده شده. (منتهی الارب مادهٔ «زفی») (اقرب الموارد). ترسانیده شده. (ناظم الاطباء).
مزفة. [مِ زَفْ فَ] (ع اِ) مـحـفة. (اقـرب الموارد) (از منتهی الارب مادهٔ «زف‌ف»). محفه‌ای که عروس را در آن نشانیده به خانهٔ شوهر برند. (ناظم الاطباء). محفه که عـروس را در آن کنند. (آنندراج).
مزفه. [م زَفْ فَ] (اِ) نـام یکـی از آلات جولاهه. (غیاث).
مزق. [مَ] (ع مص) سرگین انداختن مرغ. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). ||پاره کردن جامه را و دریدن آن را. (از منتهی الارب) (از اقـرب الموارد) (آنندراج). دریدن. (تاج‌المصادر بیهقی). درانیدن. خرق. (یادداشت بـه خـط مرحوم دهخدا).
— مزق کردن؛ چاک دادن. چاک‌زدن. رجوع به چاک دادن شود.
||عیب کردن و زشت گردانیدن آبروی کسـی را و طعن نمودن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||دروغ گفتن. (زوزنی).
مزق. [مِ زَ] (ع اِ) پاره‌های جامهٔ دریده و جز آن. (منتهی الارب) (از اقـرب الـموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج مزقة.
مزقان. [مَ] (اِ) مزغان. رجـوع بـه مـزغان شود.
مزقان‌چی. [مِ] (ص مرکب، اِ) مزغانچی. رجوع به مزغانچی شود.
مزقزق. [مُ زَ زِ] (ع ص) هر کاری که زودتر انجام پذیرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
مزقق. [مُ زَقْ قَ] (ع ص) پوستی که موی آن ببرند و برنکنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (تاج العروس). رأس مزقق؛ سر موی‌بریده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج العروس).
مزققة. [مُ زَقْ قَ قَ] (ع ص) تأنیث مـزقق. ||شـترمادهٔ بـزرگ‌خلقت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
مزقل. [مَ قِ] (ع اِ) مزغل. رجوع به مـزغل شود. ج، مزاقل. (یادداشت به خـط مـرحـوم دهخدا).
مزقم. [مُ قِ] (ع ص) فـروخورانـنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
مزقوق. [مَ] (ع ص) قُچقار که پوسـت آن را از سر به جانب پـا کـشـیده بـاشـند[1]. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). پـوسـت کنده‌شده از جانب سر به طـرف پـا. (نـاظم الاطباء)؛ کبش مزقوق.
مزقة. [مُ قَ] (ع اِ) مـرغی اسـت کـوچک. (منتهی الارب) (اقـرب المـوارد) (نـاظم الاطباء).
مزقة. [م قَ] (ع اِ) پاره‌ای از جامهٔ دریـده. (منتهی الارب) (اقـرب المـوارد) (نـاظم الاطباء). ج، مزق.
مزکا. [مَ] (ع اِ) شرابی که در نماز عشاء ربانی (بنا بعقیدهٔ کاتولیکها) با نان مورد تقدیس قرار میگیرد[2]. (دزی ج ۲ ص ۵۸۷).
مزکت. [مَ کِ][3] (اِ) مزگت. رجوع به مزگت شود. ||مسجد کوچک. (ناظم الاطباء).
مزکن. [مُ زَ کْ کِ] (ع ص) قـیافه‌دان. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (نـاظم الاطباء).
مزکو. [مُ زَ / مُ زَ کْ کو][4] (اِ) نوعی از طعام. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
مزکوبة. [مَ بَ] (ع ص) زنی کـه آن را از زمـین بـرگرفته بـاشند. (منتهی الارب). زن ملقوطة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
مزکوت. [مَ] (ع ص) ملخ که در شکم بیضه دارد. (منتهی الارب) (اقـرب المـوارد) (آنـندراج) (نـاظم الاطـباء). ||سـردی‌زده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنـندراج). سرمازده. (ناظم الاطباء). ||اندوهگین. ||پر و مملو. (منتهی الارب) (اقـرب المـوارد) (آنندراج) (ناظم الاطـباء). کـان مـزکوتاً؛ أي مملواً علماً، در صفت علی علیه‌السلام است. (منتهی الارب).
مزکوتة. [مَ تَ] (ع ص) تأنیث مـزکوت. (منتهی الارب). رجوع به مزکوت شود.
مزکوم. [مَ] (ع ص) به زکام مبتلا شده. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). بـیمار زکـام. (آنندراج). گـرفتار زکـام و زکـام‌زده. (نـاظم الاطـباء). زکـام‌گرفته. (دهـار). مأروض. سـرماخورده. آنکـه زکـام دارد. چائیده. زکام‌کرده. زکام‌یافته. چایمان‌کرده. مضنوک. صاحب زکـام. ثـطاعی. مکنزوز. مضنوک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

نزد مخدوم فضل تو نقص است
پیش مزکوم مشک تو بعره است.
خاقانی (دیوان ص ۸۳۲).

— مزکوم بودن؛ زکام بودن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به زکام و ترکیبات آن شود.
مزکومی. [مَ] (حامص) حالت و چگونگی مـزکوم. رجـوع بـه مـزکوم شـود. ||زکـام. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به زکام شود.
مزکی. [مُ زَ کْ کا] (ع ص) زکـوة (زکـات) داده شده از مال. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (غیاث): کـه مـال مـزکی دارند و جامهٔ پاک. (گلستان). ||پاکیزه‌شده و پاک‌کرده‌شده. (از مـنتهی الارب) (از اقـرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطـباء) (غـیاث). مطهر. پـاک. (یـادداشت بـه خـط مـرحـوم دهخدا):

بر آستان کعبه مصفا کنم ضمیر
زو نعت مصطفای مزکی برآورم.
خاقانی (چ هند ص ۱۸).
تو بی زیور محلائی و بی‌رخت
مزکائی و بی‌زینت مزین.
سعدی (کلیات ص ۵۴۰).

||ستوده‌شده بوسیلهٔ خود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زکات از کسی گرفته. (از منتهی الارب).
مزکی. [مُ زَ کْ کـا] (اِخ) یکـی از اسـماء حضرت محمد (ص) است. (حـبیب‌السـیر ج طهران ص ۱۰۱).
مزکی. [مُ زَ کْ کـی] (ع ص) پـاک و پاکیزه‌کننده. (از مـنتهی الارب) (از اقـرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||زکات‌دهنده از مال. ||ستاینده خود را. ||زکات از کسی گیرنده. (از منتهی الارب). ||آنکه عدول را تزکیه کند. (دهار). کسی را گویند کـه بـه تـزکیهٔ شـهود می‌پردازد و از حال آنان بحث میکند و قاضی را از درجـهٔ اعـتبار آنـان مطلع‌ مبنی‌سازد. (سمعانی). آنکه شهود را تزکیه کند. (مهذب الاسماء). آنکه شاهدان عادل را تزکیه و آنها را به پاکی و پارسائی توصیف کند. (السامی). ج، مزکیان:

اینها که‌دست خویش چو نشبیل کرده‌اند
اندر میان خلق مزکی و داورند.
کسائی (از مجمع‌الفصحا ج ۱ ص ۴۸۳).

---

۱ - مقابل مرجول که از جانب پا به جـانب سـر کشیده باشند.
2 - Le vin de l'eucharistie.
۳ - در ناظم الاطباء کـلمه بـه کسر اول و فـتح سوم نیز آمده است.
۴ - در نـاظم الاطباء بـصورت مَزکو ی مَزکَوّ ضبط شده است.

مردی سی چهل اندرآمدند مزکی و معدّل از هر دستی. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۷۶). گفت [مسعود] به طارم باید نشست که حسنک را آنجا خواهند آورد با قضات و مزکیان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۰). قضات بلخ و اشراف و علما و فقها و معدلان و مزکیان... همه آنجا [به طارم] حاضربودند و بنشستند. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۰). تنی چند از بزرگان عدول مزکی که ملازم مجلس او بودند. زمین خدمت ببوسیدند. (گلستان سعدی). ||معرف. شناساننده:

روغن مصری و مشک تبتی را در دو وقت
هم معرف سیر باشد هم مزکی[1] گندناست.
خاقانی (چ عبدالرسولی ص ۸۸).

مزگ. [مَ] (اِ) درخت بادام تلخ. معرب آن مزج است. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به مزج شود.

مزگت. [مَ گِ] (اِ)[2] نمازخانه و مسجد. (ناظم الاطباء). خانهٔ خدا. بیت‌الله. (برهان). مزکت. مزگت. (زمخشری). به‌معنی خانه‌ای که برای پرستش پروردگار بسازند و هرکس خواهد در آن بندگی و عبادت کند و آن خانه را حرمت گذارند و پاک نگهدارند و چون خانهٔ بندگی یزدان است به یزدان نسبت دهند و چون زاء و سین و تاء و دال تبدیل یافته‌اند معرب آن مسجد به فتح جیم[3] است یعنی مکان سجده کردن. (آنندراج). مسجد. (ترجمان القرآن) (غیاث)[4] (رشیدی) (دهار) (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۵۱). نمازگاه. هر جائی که برای پرستش خدا سازند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). این کلمه آرامی است و از این زبان وارد عربی و فارسی شده است: پیغامبر علیه‌السلام به مزگت آمد و پیش خلق این آیت بخواند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و امروز هرکه آنجا رسیده است داند که آن ستونها و پایه‌ها همه از سنگ است و مزگت دمشق نیز همچنین است. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و مزگت تمام نشد پس خویش سلیمان را وصیت کرد که آن مزگت را تمام کند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ابوسلمه وزیر آل‌محمد به مزگت اندر آمد جامهٔ سیاه پوشیده بر منبر شد و خدای عزوجل را حمد و ثنا کرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). خدای تعالی بسوی زکریا وحی فرستاد که مادر مریم را بگوی که من این دختر را از تو به پسری قبول کردم و او را به مزگت آور و محرر کن و هرگز به مزگت اندر دختر نبوده زیرا که زن حایض شود و زن حایض را به مزگت نشاید آمدن. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و اندر بیت‌المقدس مزگتی است که مسلمانان از هر جائی آنجا شوند به زیارت. (حدود العالم). لهاسا، شهرکیست و اندر وی بتخانه‌هاست و یک مزگت مسلمانان است و اندر وی مسلمانانند اندک. (حدودالعالم). مشتری دلالت دارد بر مزگت‌ها و منبرها و کنشت‌ها و کلیسا. (التفهیم).

بست رهگذر دیو و بیخ کفر بکند
بجای بتکده بنهاد مزگت و منبر.
عنصری.

با خدای عزوجل اندر مزگت‌ها چیزی را مپرستید و جز یادکرد خدای چیزی دیگر مگوئید. (تفسیر کمبریج چ متینی ج ۲ ص ۴۹۱). و ما یاد کرد ترا بر داشته کردیم تا ترا هر روز به هرمزگتی اندر پنج بانگ نماز و پنج قامت یاد کنند (در تفسیر آیهٔ «و رَفعنا لک ذِکرک» ازسورهٔ انشراح). (تفسیر کمبریج ج ۲ ص ۶۰۱). چون بانگ تبیره را بشنیدند برخاستند و از مزگت بیرون شدند. (تفسیر کمبریج ج ۲ ص ۴۱۶).

همچون کدونی سوی نبید و سوی مزگت
آکنده به گاورس که[5] خرواری غنجی.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۴۹۵).

تو مشرف‌تری ز هر مردم
همچو بیت‌الحرم ز هر مزگت.
سوزنی (از آنندراج).

صد مرد پیر و جوان... اندر آن مزگت نشسته‌اند. (تاریخ بیهق).

ای برادر می‌ندانم تا چت است
کت وطن گه دیر و گاهی مزگت است.
شیخ روزبهان.

- مزگت آدینه؛ مسجد جامع. (منتهی الارب). مسجد جمعه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و اندر او [اندر شهرهای حمور و سندان و سوپاره و کنبایه بهندوستان] مسلمانانند و هندوان و اندر او مزگت آدینه است و بتخانه. (حدود العالم ص ۶۶).

- مزگتِ جامع؛ مسجد جامع. مسجد آدینه، مسجد جمعه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): هنوز روز نبود که همهٔ کوفه سیاه پوشیده بودند و مردمان به مزگت جامع آمدند و از انبوهی بر یکدیگر نشستند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و ایشان را یکی جوی است که اندر میان مزگت جامع گذرد. (حدود العالم). و قاین را قهندز است و مزگت جامع و سرای سلطان اندر قهندز است. (حدود العالم).

- مزگت سلیمان؛ مسجدسلیمان: اصطخر شهری بزرگ است و قدیم... و او را نواحی بسیار است و اندر وی بناها است عجب که آن را مزگت سلیمان خوانند. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۳۱). رجوع به مسجد سلیمان شود.

مزگتی. [مَ گِ] (ص نسبی) متعبد. مسلم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

سخن دوزخی را بهشتی کند
سخن مزگتی را کنشتی کند.
اسدی (لغت‌نامهٔ چ اقبال ص ۵۱).

راهی است اینکه همبر باشد در او به رفتن
درویش با توانگر، با مزگتی کنشتی.
ناصرخسرو.

مزگه. [مَ گَ] (اِ) هوای تیره. (برهان) (رشیدی).

مزل. [مُ زِل ل] (ع ص) لغزاننده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

مزل. [مَ زِل ل] (ع مص) بلغزیدن قدم. (تاج المصادر بیهقی). مزلة. رجوع به مزلة شود.

مزل. [مَ زَل ل] (از ع، اِ) مزلة. رجوع به مزلة شود.

مزلات. [مَ زِ / زَل لا] (ع اِ) جِ مزلة. رجوع به مزلة شود.

مزلاج. [مِ] (ع اِ) کلیدان که بی کلید گشاده شود. زلاج. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). کلیددان که به دست گشایند. (مهذب الاسماء). زیرفین و هر ابزاری که بدان در را ببندند و بدون کلید با دست آن را باز کنند. (ناظم الاطباء). و رجوع به زلاج شود. ||(ص) زن لاغرسرین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء).

مزلاخ. [مِ] (ع اِ) مزلاج. (از اقرب الموارد). رجوع به مزلاج شود.

مزلاق. [مِ] (ع اِ) کلیدان که بی کلید گشاده شود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). مزلاج. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). تژه‌بند. (مهذب الاسماء). و رجوع به تژه و تژه‌بند و مزلاج شود. ||(ص) اسب ماده که بیشتر بچهٔ ناتمام افکند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): فرس مزلاق؛ مادیانی که بیشتر بچهٔ ناتمام افکند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). آن اسب که بچه بسیار افکند. (مهذب الاسماء).

مزلاگه. [مِ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر، در ۶۳هزارگزی شمال شرقی شادگان واقع است. گرمسیر است و دارای ۷۵ تن سکنه. آبش از چاه است و محصول عمده غلات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

---

۱ - موهم معنی سوم نیز هست.
۲ - این لغت آرامی است و در اسپانیولی Mezquita گویند. (حاشیهٔ برهان چ معین). فرانسوی: Mosquée.
۳ - منتهی الارب به فتح و کسر «ج» هر دو آورده است. رجوع به مسجد شود.
۴ - غیاث از جهانگیری این کلمه را با کسر اول مزگت آورده است.
۵ - نل: دو. (در چ دانشگاه طهران ص ۳۳۸).

مزلئم. [مُ لَ ءِمم] (ع ص) رونتنده. ||درگذرنده. ||بلندبرآینده در سیر و جز آن. ||کوچ‌کننده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). سفرکننده. (ناظم الاطباء). ||ثابت و برجای. (منتهی الارب).

مزلت. [مَ زِلْ لَ / مَ زَلْ لَ] (ع مص) مزلة. لغزیدن. (غیاث). رجوع به مزلة شود. ||(اِمص) لغزش؛ و مثل ما کسان از مزلت و منقصتی خالی نباشد. (انوار سهیلی). رجوع به مزلة شود.

مزلج. [مُ زَلْ لَ] (ع ص، اِ) چیز اندک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). چیز اندک و قلیل. (ناظم الاطباء)؛ عطاء مزلج؛ عطائی اندک. (مهذب الاسماء). ||آنکه خویشتن را به قومی چسبانیده باشد که نه از ایشان بود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اسبست. (مهذب الاسماء). سپست. (مهذب الاسماء). ||مرد ناقص. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). الرجل الناقص المروءة. (اقرب الموارد). ||فرومایه از هر چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). هر چیز فرومایه. (ناظم الاطباء). ||زفت و بخیل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). مرد زفت و بخیل. (ناظم الاطباء). ||حب مخلوط غیر خالص. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). دانه‌های مخلوط و غیرخالص. (ناظم الاطباء).

مزلع. [مُ زَلْ لَ] (ع ص) آنکه پوست پای او از گوشت رفته باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مزلعب. [مُ لَ عِب ب] (ع ص) بسیار: سیل مزلعب؛ سیل بسیار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مزلف. [مُ زَلْ لَ] (ص) نعت مفعولی منحوت از زُلف فارسی به سیاق عربی. دارای زلف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). معشوق صاحب زلف و نوخط و این تصرف فارسی‌زبانان متعرب است در اصطلاحات به‌معنی معشوق نوخط و در چراغ هدایت نوشته که مزلف لفظی است صناعی فارسی‌زبانان متعرب که به طریق صیغهٔ عربی آورده‌اند مأخوذ از زلف فارسی است. از عالم نزاکت که از لفظ نازک تراشیده‌اند. (آنندراج) (غیاث). مولد از اختلاط پارسی با تازی. زلف‌دار و دارای زلف. (ناظم الاطباء) (نعت مفعولی) از زلف به سیاق عربی، آنکه دارای زلف است، معشوق زلف‌دار. پسری که زلف آراسته دارد. ژیگولو[1]:

مزلف است رخ خامه‌ام ز بخت سیاه
سواد شام فراقم خط لب‌جام است.
محمداسحاق شوکت (از بهارعجم).

مزلفة. [مَ لَ فَ] (ع اِ) هر ده که میان دشت و زمین کشت باشد. ج، مزالف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). قریهٔ واقع میان بیابان و زمینی آبادان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مزلفة. [م / مَ لَ فَ] (ع اِ) پایه. ج، مزالف. (منتهی الارب). رجوع به مزالف شود.

مزلفة. [مُ لِ فَ] (ع ص) نزدیک آورده شده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (غیاث). فراهم آورده شده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (غیاث). ||انبوه کرده شده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (غیاث).

مزلق. [مَ لَ] (ع اِ) جای لغزان. زلاقة. مَزلقة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ج، مَزالق. (غیاث).

مزلق. [مُ لَ] (ع ص) لغزانده. لغزانیده. لغزش‌داده‌شده. ||ناقهٔ بچه افکنده. ||به نظر تیز نگریسته شده. ||موی سترده شده. ||پوسته تیز داشته شده (مثلاً آهن). ||نیک آلوده شده به روغن و جز آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مزلق. [مُ لِ] (ع ص) لغزش‌دهنده. لغزاننده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مُزلِق. رجوع به مزلق شود. ||ناقهٔ بچه افکنده. ||به نظر تیز نگرنده. ||موی سترنده. ||پوسته تیز دارنده. (مثلاً آهن). ||نیک به روغن و جز آن آلوده کننده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مزلق. [مُ زَلْ لَ] (ع ص) نو کرده. (مهذب الاسماء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): بیت مزلق؛ خانهٔ نوکرده. (مهذب الاسماء).

مزلق. [مُ زَلْ لِ] (ع ص) لغزاننده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||هرچه ترطیب و تلیین سطح عضو به حد لغزندگی کند تا آنچه در آن محتبس باشد به حرکت او حرکت نماید مثل آلوی بخارا. (تحفهٔ حکیم مؤمن ص ۸). مُزلق هوالذی یبلّ سطح الجسم المحتبس فی مجری فیبرأ به عما احتبس فیه ثم یتحرک ذلک الجسم بثقله الطبیعی فیکون له محرکاً بالعرض و ذلک کالاجاص و اللعابات. (بحر الجواهر ص ۳۴۲ از یادداشت مرحوم دهخدا). داروئی است که سطح جسم محتبس در مجرای گوارشی (روده) را مرطوب میکند و با درآمیختن با آن آن را نرم‌تر و سیلان‌پذیرتر میسازد تا بوسیلهٔ ثقل طبیعی و یا نیروی دافعه به جریان در آید و خارج شود. همان کاری که آلو بخارا در لینت دادن و اسهال آوردن انجام میدهد. (ترجمه از کتاب دوم قانون ابوعلی سینا ص ۱۵۰ سطر ۱۲ از یادداشت مرحوم دهخدا): اجاص به فارسی آلو بخارا نامند... در دوم تر و ملین و مزلق و مسهل صفرا و مسکن حرارت دل... است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به مُزلِق شود.

مزلقة. [مَ لَ قَ] (ع اِ) جای لغزیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (دهار). و رجوع به مَزلَق شود.

مزلقة. [مِ لَ قَ] (ع اِ) سرین اسب و طرف آن. (ناظم الاطباء).

مزلقة. [مُ لِ قَ] (ع ص) مؤنث مُزلِق. لغزش دهنده. (آنندراج) (غیاث). مُزَلِّقَة. و رجوع به مُزلِق و مُزَلِّقة شود.

— حروف مزلقة؛ حروف مزلقه شش است بقرار ذیل: ف، ر، م، ن، ل، ب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مزلقة. [مُ زَلْ لِ قَ] (ع ص) مؤنث مُزلِّق. مُزلقة. مزلقه. لغزاننده. و رجوع به مزلّق در معنی اول و مُزلِقة و مزلّقه شود.

مزلقه. [مُ زَلْ لِ قَ] (ع ص) مُزَلِّقَة. لغزاننده. مُزَلِّق. یعنی لغزاننده؛ فضول و اخلاط و آن دوائی راتامند که به قوت ملینه و رطوبت مزلقه‌ای که دارد تلیین سطح عضو نماید بحدی که بلغزاند آنچه در آن محتبس است... (مخزن الادویه ص ۳۵).

مزلل. [مُ زَلْ لِ] (ع ص) مرد بسیاراحسان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مزلم. [مُ زَلْ لَ] (ع ص) سبک و چست. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ارجل مزلم؛ مرد بدغذا و به بدی پرورش یافته و مرد سبک‌هیئت. (ناظم الاطباء). ||کوتاه. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||ظریف. ||اسب گرداندام توانا. ||کنار گوش بریده از شتر و گوسفند. ||تیر نیک‌تراش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء)؛ سهم مزلم؛ تیر نیک تراشیده. (ناظم الاطباء). ||بز کوهی خرداندام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). بز کوهی صغیرالجثة. کذا فی القاموس و عن ابن عباد و الازهری الصغیرالحیة؛ ای صغیرالزلمة یعنی خردنرمه گوش. (ناظم الاطباء).

مزلم. [مُ زَلْ لِ] (ع ص) مرد بد غذادهنده. ||گرداننده آسیا و گیرندهٔ کنارهای آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مزلمة. [مُ زَلْ لَ مَ] (ع ص) مؤنث مزلم. زنی که‌دراز نباشد: أمرأة مزلمة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مزلوج. [مُ] (ع اِ) کاهگل. (مهذب الاسماء)[2].

1 - Gigolo (فرانسوی)

۲ - در دو نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مرحوم ←

مزلة. [مَ زِلْ لَ] (ع مص) لغزیدن در گل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). لغزیدن در گل یا در سخن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به زَلّ شود.

مزلة. [مَ زَلْ لَ / مَ زِلْ لَ] (ع اِ) جای لغزیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مَزَلّ. لغزشگاه. ج، مزال: مزال اقدام؛ جای لغزش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مزلت. مزله. رجوع به مزلت شود. ||(ص) أرض مزلة؛ زمین لغزان. (به فتح زاء و کسر آن، و کسر افصح است). (ناظم الاطباء).

مزله. [مَ زِلْ لَ / مَ زَلْ لَ] (ع، اِ) مزلة. مزلت. لغزشگاه: خلق را در مزلهٔ ضلالت و مهلکهٔ جهالت می‌انداخت. (تاریخ یمینی ص ۲۶۰). رجوع به مزلت و مزلة شود.

مزلهم. [مُ لَ هِ م م] (ع ص) خفیف. سبک. (منتهی الارب از «زلهم») (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مزمار. [مِ] (ع اِ) نای. ج، مزامیر. (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (دهار). نی که آن را می‌نوازند. (آنندراج) (غیاث). نای که بزنند. (مهذب الاسماء). از اقسام مزامیر است. نای. سورنا. نفیر. یراع. قَصّابه. مثقال. قوال. بوری. دو دوکه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در موسیقی هر آلت بادی چوبی را به عربی مزمار و به فارسی نای خوانده‌اند. (آلات موسیقی قدیم ایران، مجلهٔ موسیقی، دورهٔ سوم شمارهٔ ۱۳ ص ۷۰). دف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زخمه. (دهار). هر آلت سرور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

تا به در خانهٔ تو در گه نوبت
سیمین شندف زنند و زرین مزمار. فرخی.

زو کس آواز او بشنودی
گر نبودی میان‌تهی مزمار. سنائی.

نوای باربد و ساز بربط و مزمار
طریق کاسه گر و راه ارغنون و سه تار.
خاقانی.

مطرب چو طوطی بوالهوس انگشت و لب در کار و بس
از سینهٔ بربط نفس در حلق مزمار آمده.
خاقانی.

– لسان‌المزمار[1]؛ غضروف مکبی راگویند که غضروف لیفی متحرکی است شبیه به برگ ارغوان و در فوق ثقبهٔ فوقانی حنجره تقریباً بطور عمودی واقع و در حین بلع بروی ثقبه نازل شده افقی میشود. (از جواهرالتشریح ص ۵۹۹). و رجوع به مکبی شود.

– مزمار لطیف؛ قصبهٔ مهضومة. قصبهٔ مهضمه. نی لطیف و باریک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

||آواز نیکو . سرود. ج، مزامیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . سرود و شعری که با نی نوازند.

– مزمار اوحد؛ نام یکی از آهنگها. رجوع به کلمهٔ آهنگ در شود.

||دعائی که با ترنم و آواز خوانده شود[2]. مزمور [مُ / مَ] . ج، مزامیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به مزمور و مزامیر شود. ||فضای مثلثی است[3] که ما بین رشته‌های صوتی راست و چپ و غضروفهای طرجهالی[4] واقع و حاصل شده است. در قدام از دو مثلث متساوی الساقین که قاعدهٔ آنها به خلف و رأسشان به قدام است و آن مزمار حقیقی است. در خلف فضائی که مابین دو غضروف طرجهالی است آن را مزمار بین طرجهالی گویند. فاصله‌ای را که میان دو رشتهٔ صوت یکطرف است بطن حنجره گویند. رشته‌های صوتی تحتانی در داخل از رشته‌های صوتی فوقانی تجاوز کرده و اثر عمده در احداث صوت دارند و از اینجهت فقط فاصله‌ای راکه مابین دو طناب صوتی تحتانی است مزمار مینامند. مزمار تنگ ترین جزء حنجره است و ابعاد ثلاثهٔ آن بر حسب اشخاص متفاوت و متناسب با حالات صوت است. قطر قدامی خلفی آن در مردان از ۲۴ تا ۲۶ میلی‌متر و در زنان از ۱۸ تا ۲۰ میلی‌متر و بزرگترین قطر عرضی آن در مردان هفت الی هشت میلی‌متر و در زنان ۵ تا ۸ میلی‌متر است. (از جواهرالتشریح ص ۶۰۵ و ۶۰۶). چاک نای. فم حنجره. چاک صوت. گلوت[5]. شکاف باریک حاصل شده در وسط طنابهای صوتی تحتانی. مزمار برحسب مراحل مختلف تنفس و صدائی که ایجاد میکند اشکال مختلفی بخود میگیرد. در تنفس عمیق بشکل لوزی در می‌آید در صداهای زیر این شکاف بصورت خط باریکی در می‌آید و در صداهای بم صورت شکاف نسبهً پهنی را بخود میگیرد. (از لاروس بزرگ).

– مزمارالمهضم؛ نرم‌نای. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– مزمار فوقانی؛ فاصلهٔ بین دو دسته طنابهای صوتی فوقانی. (از لاروس بزرگ).

مزمارالراعی. [مِ رُرْ را] (ع اِ مرکب) گیاهی[6] از تیرهٔ آلیساسه[7] و از راستهٔ تک‌لپه‌ای‌ها[8] که گونهٔ بسیار فراوان آن در کنار آبهای آرام میروید. (از لاروس بزرگ). مزمرالراعی. بر دو سلام. چوپان دو دوقو. قازایاغی. آذان العبد. آذان الارنب. زمارقهرة الراعی. آذان العنز. حیدار. سنبل الملک. ماس. (از فرهنگ گیاهی). نای چوپانان. (ناظم الاطباء). نباتی است که برگش شبیه به برگ بارتنگ و از آن بزرگتر و منحنی بطرف زمین و ساقش باریک و بی‌گره و بی‌برگ و بقدر زرعی و با رطوبت چسبنده و بر اطراف سر آن گلی مابین سفیدی و زردی و خوشبو. میخش باریک و سیاه شبیه به خربق اسود و بسیار خوشبو. و منبتش اما کن رطبه و در جوزا میرسد. تخمش مانند گل سرخ در اول و دوم گرم وخشک و نزد بعضی گرم و تر و محلل اورام و رافع سموم و مفتح سدد و مدر حیض و قابض طبع و دو درهم از بیخ او جهت ضرر افیون و سم ضفادع و ارنب بری و پیچش و قرحهٔ امعاء و طبیخ بیخ او جهت تفتیح سدهٔ جگر و سنگ گرده و درد رحم و شرب نبات او جهت اسهال و ضماد او جهت اورام باردهٔ احشاء بلغمی...نافع است. (ازتحفهٔ حکیم مؤمن).

مزمئت. [مُ مَ ءِ تِ ت] (ع ص) آنکه به چندین رنگ زند[9]. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). طاووسی.

مزمئج. [مُ مَ ءِ ج ج] (ع ص) خشمناک. (منتهی الارب مادهٔ «زمج») (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مزمجر. [مُ زَ جِ] (ع ص) شیر غرنده. (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

مزمر. [م مَ] (ع اِ) ساز عود. بربط. (آنندراج) (غیاث)[10]. ||مخفف مزمار است که به‌معنی نای باشد. (آنندراج) (غیاث). نی که در او نوازند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به شادکامی در کاخ نو نشسته به عیش
ز کاخ برشده تا زهره نالهٔ مزمر. فرخی.

همی تا برزند آواز بلبل‌ها به بستانها
همی تا برزند قالوس خنیا گر به مزمرها.
منوچهری.

بر من از فرقتت حرام بود
نالهٔ نای و نغمهٔ مزمر. مسعودسعد.

ز فضل نقمت مزمر بود که در مجلس
ز زخم زخمه بنالد زمان زمان مزمر.
مسعودسعد.

زخمهٔ مطربان صلای صبوح
در زبانهای مزمر اندازد. خاقانی.

← دهخدا، چنین است، و در نسخهٔ خطی دیگر «مزبوج» که این اخیر در لغت عرب ماده‌ای (ز ب ج) ندارد.

1 - Épiglotte. 2 - Cantique.
3 - Glotte.
4 - Cartilages aryténoïdes.
5 - Glotte.
6 - Alisma (لاتینی), Alisme (فرانسوی).
7 - Alismacées.
8 - Monocotylédones.
9 - Chatoyant.
۱۰ – گویا بدین معنی غلط‌خوانی مزهر است رجوع به مزهر شود.

آن باربد که امسال از چرخ نیک یادیش
عزم به مدح سلطان برداشته به مزمر.
خاقانی.
چون پیمبر گفت مؤمن مزمر است
در زمان خالیی ناله گراست. مولوی.

مزمزان. [مَ مَ] (نف مرکب، ق مرکب) مکندهٔ اندک زمانی. (ناظم الاطباء). در حال مزیدن. در حال اندک اندک مکیدن: لقمهٔ مراد بگیری و گرد سی و سه دندان و گرد جایگاه بسیاری بگردانی و مزمزان می‌خوری تا مزه بیابی. (معارف بهاءولد ص ۵۵). هَرشَفة؛ مزمزان آشامیدن. تمزز؛ مزمزان خوردن [شراب را] . (منتهی الارب). رجوع به مزمزان شود.

مزمزة. [مَ مَ زَ] (ع مص) جنبانیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
- مزمزه کردن؛ حرکت دادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مزمزه. [مَ مَ زَ / زِ] (امص مرکب) (در تداول عامه)[1] چشش. مخفف مزه مزه.
- مزمزه کردن؛ مخفف مزه‌مزه کردن. چشیدن غذا و جز آن.

مزمع. [مُ مِ] (ع ص) ثابت‌عزم بر کاری. (منتهی الارب) (اقرب‌الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مزمعة. [مُ زَمْ مِ عَ] (ع اِ) نوعی از آرمیدن با زن. (منتهی الارب). نوعی از جماع که بروی پاشنهٔ پا ایستاده جماع کنند. (ناظم الاطباء).

مزمل. [مُ زَمْ مِ] (ع ص) نعت فاعلی از تزمیل. در پیچنده به جامه و پنهان کننده خود را. (از منتهی الارب). جامه در سرآورده. مدثر. (السامی ص ۳۵ س ۴ چ بنیاد فرهنگ). جامه به سر درکشیده. (مهذب الاسماء). به جامه پیچیده. (شعوری). در جامه پیچنده خود را. جامه بر سر کشیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جامه در سر آورده. (دهار). ||(اِخ) از القاب و اسماء نبی. (السامی ص ۳۵ سطر ۴ چ بنیاد).

مزمل. [مُ زَمْ مِ] (اِ) لوله‌ای باشد از مس یا برنج که چون بر جانب راست پیچند آب از آن لوله روان شود و اگر به طرف چپ گردانند بایستد و این لوله را بیشتر در حمام‌ها و آب انبارهای سرپوشیده نصب کنند. (برهان) (رشیدی). لوله‌ای مسین و برنجین که چون به جانب راست گردانند آب روان شود و چون به جانب چپ بگردانند بایستد و در این روزگار او را دهان شیر گویند زیرا که آن را به ترکیب دهان شیر سازند که دهانش گشاده است. (آنندراج) (انجمن آرا). مأخوذ از عربی[2]، لولهٔ پیچ‌دار از برنج و جز آن که در آب‌انبار و مانند آن نصب کنند و چون آن را بپیچانند آب جاری گردد. (ناظم الاطباء). شیر. شیرآب: در کوشک باغ عدنانی فرمود تا خانه‌ای بر آوردند خواب قیلوله را و آن را مزملها ساختند و خیش‌ها آویختند چنانکه آب از حوض روان شدی و به طلسم بر بام خانه شدی و در مزملها بگشتی و خیشها را تر کردی. (تاریخ بیهقی چ مشهد ص ۱۴۵).
ازرقی در وصف باغ طفانشاه گفته:
آن گردش مزمل زرین شگفت را[3]
آبی به روشنی چو روان اندرو روان
پیروزه همچو سیم کشیده فرو رود
از گوشهٔ مزمل زرین به آبدان
گوئی ز زرّ پخته همی پوست بفکند
ثعبان سیم‌پیکر پیروزه‌استخوان.
ازرقی (چ نفیسی ص ۶۶).

مزمل. [مُ زَمْ مَ] (ع ص) درپیچیده شدهٔ به جامه و پنهان کرده شدهٔ در آن. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مزمل. [مُزْ زَمْ مِ] (ع ص) آنکه به خود می‌پیچد و در جامه‌های خود پنهان میشود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در جامه پیچیده. (آنندراج) (برهان). به گلیم پیچیده شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مزمل. [مُزْ زَمْ مِ] (اِخ) از القاب و اسماء نبی. لقب النبی فی‌القرآن. (حبیب‌السیر چ خیام ص ۲۹۱): یا ایهاالمزمل (ای گلیم به خود پیچیده). (قرآن ۷۳/۲).
خواند مزمل نبی را زین سبب
که‌برون آ از گلیم ای بوالهرب.
مولوی (مثنوی چ خاور ص ۲۳۹ س ۱۰).

مزمل. [مُزْ زَمْ مِ] (اِخ) نام سورهٔ ۷۳از قرآن کریم.

مزملة. [مِ زَمْ مَ لَ] (ع اِ) کوزه و مانند آن که در آن آب سرد کنند، لغت عراقی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس). مزمله. رجوع به مزمله شود.

مزمله. [مِ زَمْ مَ لَ] (ع اِ) مزملة. خم و کوزهٔ بزرگ که آب سرد کند و حوض کوچک. (تاریخ بیهقی چ ادیب حاشیهٔ ص ۱۱۶). ظرفی که بر او جامه پیچیده آب سرد کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||مزمل. رجوع به مزمل شود.

مزمن. [مُ مِ] (ع ص) بر جای مانده شونده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (غیاث). بر جای مانده. کهنه و دیرینه. دارای زمان و دیرینه. (ناظم الاطباء). دیرینه و کهنه. (آنندراج) (غیاث)[4]. کهن. عتیق. طویل (از نظر زمان). پیاده[5] (مقابل حاد). متقادم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
در اصطلاح پزشکی دیرگذر. مقابل حاد. آهسته. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی از یادداشت مرحوم دهخدا): به علت‌های مزمن و دردهای مهلک گرفتار گشته. (کلیله و دمنه). بیماری که اشارت طبیب را سبک دارد... هر لحظه ناتوانی بروی مستولی گردد و علت مزمن‌تر شود. (کلیله و دمنه).
- بیماری مزمن[6]؛ بیماری کهنه و دیرینه و بیماری که مدت زمان طول کشیده باشد. (ناظم الاطباء). در تداول امروزین به‌معنی دیرمانده و علاج آن مشکل شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مرضی که از آدمی دست برندارد. (یادداشت ایضاً):
هر کجا بیماریی مزمن بدی
یاد اوشان داروی شافی شدی.
مولوی (مثنوی).
- تب مزمن؛ تب دیرینه. تب که قطع نشود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
- دل‌درد مزمن؛ دل‌درد کهنه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
- سرفهٔ مزمن؛ سرفهٔ کهنه. (یادداشت مرحوم دهخدا).
- مرض مزمن؛ بیماری مزمن. مرض کهنه. ناخوشی کهنه و زمان بر وی گذشته. (اقرب الموارد). توسعاً دیرعلاج. وخیم. کهنه مانده. صعب العلاج: بیماریی که چهل روز و بیشتر کشد.(یادداشت مرحوم دهخدا).
||زمینگیر. علیل. از ناخوشی افتاده: و هر کجامزمنی بود و مبتلائی روی بدو آوردند. (جهانگشای جوینی). ||لنگ و کسی که دست و پایش از حرکت و رفتار مانده باشد. (غیاث) (آنندراج).

مزمن گردیدن. [مُ مِ گَ دی دَ] (مص مرکب) کهنه شدن. ازمان. دیرینه گشتن. تقادم: و آن را [کفتگی لب‌ها] که مزمن گردد این طلا بکار دارند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی از یادداشت مرحوم دهخدا).

مزمنة. [مُ مِ نَ] (ع ص) مؤنث مزمن. مزمنه.

مزمنه. [مُ مِ نَ] (ع ص) چیزهای کهنه و دیرینه و بر جای مانده. (ناظم الاطباء). کهنه. عتیقه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||در اصطلاح طب، مقابل حاده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بعضی بیماریها سخت آشفته و تیز و گذرنده باشد و مادهٔ آن سخت متحرک باشد و آن را به تازی حاده گویند و بعضی

---

۱ - با مضمضه که عربی است و لغتی فصیح است و به‌معنی گردانیدن آب در دهان و دهان‌شویه کردن است اشتباه نشود.
۲ - در فرهنگهای عربی بدین معنی دیده نشد.
۳ - شگفته‌رای. (آنندراج). شگفت‌زای. (انجمن آرا).
4 - Ancien. 5 - Chronique.
6 - Maladie chronique.

آهسته باشد و دیر گذرد و به تازی مزمنه گویند و بعضی میان این و آن باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
– ادواء مزمنه[1]؛ ناخوشیهای کهنه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
– امراض مزمنه؛ ناخوشیهای کهنه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مزمن و مزمنة شود.
مزمور. [مَ][2] (ع اِ) آنچه از کتاب زبور می‌سرایند و انواع دعا. مزمار. ج، مزامیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||نای و سرود. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به مزمار و مزامیر شود.
مزموقة. [مَ قَ] (ع ص) ریش بسترکنده. زمیقة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
مزموم. [مَ] (ع ص) شتر مهار در بینی کرده شده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
مزمومة. [مَ مَ] (ع ص) مؤنث مزموم: نعل مزمومة؛ نعلین زمام کرده. (مهذب الاسماء).
مزمهج. [مُ مَ هِ جِج] (ع ص) تر و تازه و بسیار خوش‌آیند. (صفت برای گیاه): کلأ مزمهج؛ گیاه تر و تازه و بسیار خوش‌آیند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
مزمهر. [مُ مَ هِ رر] (ع ص) مرد سخت‌خشم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سخت‌خشم سرخ‌چشم از شدت غضب. (از منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||مرد بسیارخنده. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
مزمهل. [مُ مَ هِ لِل] (ع ص) آب صافی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (مهذب الاسماء). آب صاف و روی هم ایستاده. (ناظم الاطباء). ||راست و بر پای ایستده. (منتهی الارب) (آنندراج). منتصب. (اقرب الموارد).
مزن. [مُ][3] (ع اِ) ابر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث). ج، مزنة. (ناظم الاطباء) (دزی). ابر سپید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث) (دهار) (ترجمان علامهٔ جرجانی). ج، مزنة. (دهار) (ناظم الاطباء). ابر پرآب و باران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ابرباران دار. (ناظم الاطباء): ءَ أنتم أنزلتموه من المزنِ أم نحن المنزلون. (قرآن ۶۹/۵۶). باران. (غیاث):

مالک الملک است بدهد ملک حسن
یوسفی را تا بود چون ماه مزن. مولوی.

– حب‌المزن؛ یخچه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به مزنة شود.
مزن. [مَ] (ع مص) مُزون. گذشتن بر ارادهٔ خود و رفتن. ||روشن گردیدن روی. ||پرکردن خیک را. ||ستودن. ||فضیلت دادن و در غیبت ستودن کسی را نزد صاحب شوکتی. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||فرار از دشمن. گریختن از دشمن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
– یوم مزن؛ روز گریختن از دشمن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
مزن. [مَ زَ] (ع اِ) خوی و روش. و رجوع به مزون برای معانی اول تا سوم شود. حال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). خوی و عادت و روش و طریقه و حال. (ناظم الاطباء). این کلمه تصحیف مَرِن (با رای مهمله) نیست؛ گویند، ما زال علی هذا المزن؛ یعنی الطریقة و الحال. (از اقرب الموارد).
مزن. [مُ زُ] (ع اِ) جِ مزنة. (ناظم الاطباء). رجوع به مزنة شود.
مزن‌آباد. [مَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان آلان بخش سردشت شهرستان مهاباد در ۱۸/۵هزارگزی جنوب غربی سردشت و ۱۸هزارگزی جنوب راه بیوران به سردشت و در منطقه کوهستانی و جنگلی معتدل واقع و دارای ۱۲۵ تن سکنه است. آبش از چشمه و محصولش غلات، توتون، مازو، کتیرا، و شغل مردمش زراعت و گله‌داری، و صنایع دستی آن جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
مزنا. [مِ] (اِ) به لغت ژند (زند) به‌معنی ترازو است که به عربی میزان گویند. (آنندراج) (از برهان). ترازو و میزان. (ناظم الاطباء). هزوارش ترازوست[4].
مزنج. [مُ زَنْ نَ] (ع ص) بخشش کم و اندک: عطاء مزنج. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
مزند. [مَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش صومای شهرستان ارومیّه، در ۵/۵هزارگزی جنوب غربی هشتیان و ۵/۵ هزارگزی غربی راه هشتیان به گنبد و در دامنهٔ سردسیری واقع و دارای ۱۹۲ تن سکنه است. آبش از کوهستان، و محصولش غلات و توتون و شغل مردمش زراعت و گله‌داری، و صنایع دستی آن جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
مزند. [مُ زَنْ نَ] (ع ص، اِ) تنگ‌خوی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فرومایه. و تنگ‌خو. (مهذب الاسماء). ||زُفت و بخیل. ||پرخوانده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||جامهٔ کوتاه پهن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جامهٔ اندک‌بها. (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). ||(ص) کم و اندک و قلیل: عطاء مزند. (اقرب الموارد).
مزند. [مُ زَنْ نِ] (ع ص) دروغگوی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||عذاب‌کنندهٔ زیاد بر جرم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تنگ کننده. (از منتهی الارب).
مزندگی. [مَ زَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی مزنده. چشندگی. رجوع به مزنده و مزیدن شود.
مزنده. [مَ زَ دَ / دِ] (نف) مکنده. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج) (برهان). مزه کننده. چشنده. رجوع به مزیدن شود.
مزنده. [مَ زَ دَ / دِ] (اِ) کوزهٔ آبخوری. (آنندراج) (برهان). کوزهٔ آب. غلفلک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)[5].
مزنر. [مُ زَنْ نَ] (ع ص) زناربسته. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||قسمی مروارید که‌گوئی او را کمری بر میان است و آن را به فارسی کمربست گویند. (الجماهر بیرونی ص ۱۲۶). اللؤلؤ المزنر؛ مروارید مزنر. مروارید کمربست. (الجماهر بیرونی ص ۱۲۶ و ۱۲۹).
مزنرة.[6] [مُ زَنْ نَ رَ] (ع ص) زن درازبالای تن‌دار: امرأة مزنرة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). زن درازبالای تنومند. (ناظم الاطباء).
مزنگ. [مَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومه واردا ک شهرستان مشهد، در ۸۰هزارگزی شمال غربی مشهد و ۴هزارگزی شمال راه شوسهٔ مشهد به قوچان با ۴۲۴ تن سکنه. آبش از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
مزنگو. [مَ زَ] (اِ)[7] خارپشتی که مار را میگیرد و میکشد و نمیخورد. (ناظم الاطباء). خارپشت را گویند و آن جانوری است مشهور. (آنندراج). مرنگو. خارپشت بزرگ

1 - Les maladies chroniques.
۲ - در آنندراج و منتهی الارب به فتح و ضم اول هر دو آمده است، و در ناظم‌الاطباء به فتح اول ضبط شده، و در اقرب الموارد (ذیل ز م ر) به ضم اول آمده است.
۳ - دزی با فتح ثانی آورده است.
۴ - در لهجهٔ آرامی (هزوارش) maznâ، mazinâ و در پهلوی tarâzûk (ترازو). (از حاشیهٔ برهان چ معین).
۵ - در اسدی (چ اقبال ص۵۰۷) «مرنده» آمده است
۶ - در ناظم الاطباء مزنزة (با زای معجمه) نوشته شده که ظاهراً غلط مطبعی است.
7 - Porc - épic (فرانسوی).

تیرانداز. (برهان). کوله. قنفذ. رجوع به کوله و خارپشت و قنفذ و مرنگو شود.

مزنم. [مُ زَنْ نَ] (ع ص، اِ) شتران ریزه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اشتر خرد. (مهذب الاسماء). ||پسرخوانده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مردی به قومی چسپیده که نه از ایشان بود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). کسی که خود را به قومی بچسباند و از ایشان نباشد. (ناظم الاطباء). ||شتر که پاره‌ای از گوش آن بریده معلق گذاشته باشند: بعیر مزنم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||چیزی اندک: شیء مزنم. (مهذب الاسماء).

مزنمة. [مُ زَنْ نَ مَ] (ع ص) مؤنث مزنم. شتری که پاره‌ای از گوش آن بریده آویزان گذاشته باشند: ناقة مزنمة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مزنوق. [مَ] (ع ص) اسب زناق‌بسته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مزنة. [مُ نَ] (ع اِ) باران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||ابر سپید و قطعه‌ای از ابر سپید، اخص من المزن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ابر سپید و یک جزء از ابر سپید. ج، مزن [مُ /مُ زُ]. (ناظم الاطباء) (از مهذب الاسماء). مُزن. و رجوع به مزن شود.
— ابن‌مزنة: ماه نو و هلال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مزنة. [مُ نَ] (اِخ) دهی به سمرقند. (منتهی الارب).

مزنی. [مُ زَ نی ی / ی] (ص نسبی) منسوب به قبیلهٔ مُزَینة. رجوع به مزینة شود.

مزنی. [مُ زَ] (اِخ) ابوابراهیم اسماعیل‌بن یحیی‌بن عمروبن اسحاق المزنی، از اهل مصر، شاگرد امام الشافعی نسبتش به مُزَینة است که نام طایفه‌ای است از اولاد مضربن نزار. (از الاعلام زرکلی) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از الانساب سمعانی) (از روضات الجنات). و رجوع به اسماعیل‌بن یحیی‌بن اسماعیل‌بن عمروبن اسحاق المزنی و رجوع به الفهرست ابن الندیم و روضات الجنات ص ۱۰۳ شود.

مزنی. [مُ] (ص نسبی) منسوب به مُزن که قریه‌ای است در سه فرسخی سمرقند. (از سمعانی). رجوع به مزن و مزنة شود.

مزنی. [مُ] (اِخ) ابوالحسن، مستوفی دیوان امیر نوح سامانی. رجوع به ابوالحسن مزنی و دستورالوزرا ج نفیسی ص ۱۱۲ شود.

مزنی. [مَ زَ] (اِخ) دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل، در ۲۲هزارگزی شرقی اردبیل و ۲۰هزارگزی راه اردبیل به آستارا در جلگهٔ معتدل واقع و دارای ۴۴۱۹ تن سکنه است. آبش از چشمه و محصولش غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مزو. [مَ] (اِ) آشی که برای بیمار پزند. ||پرهیزانه. (ناظم الاطباء).

مزوات. [مُ زَوْ وا] (ع ص) مؤنث مُزَوّیٰ. مزواة. رجوع به مزوّی شود.

مزواج. [مِزْ] (ع ص) زن که بسیار شوی کند. زن بسیارشوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج): امرأة مزواج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). که شوی بسی کند. زنی که بسیار شوهر کند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مزواد. [مِزْ] (ع اِ) توشه‌دان مسافر. ج، مَزاوِد. (ناظم الاطباء). مِزوَد. رجوع به مزود شود.

مزوار. [مِزْ] (ع اِ) لغتی است بربری و اصل آن اَبزوار یا دَبزوار است و الف اول آن در تداول و استعمال حذف شده است و به‌معنی رئیس، شیخ، آقا شرور و سردسته میباشد. ج، مَزوار، مَزوارة. (از دزی ج ۱ ص ۶۱۳):... و جعل ابا جعفر الذّهبی مزواراً للطلبة و مزواراً للاطباء و کان یصفحه المنصور و یشکره. (عیون الانباء ج ۲ ص ۷۷ سطر ۲).

مزواة. [مُ زَوْ وا] (ع ص) مؤنث مُزَوّیٰ. مزوات. رجوع به مزوی و مزوات شود.

مزوبر. [مُ زَ بَ][1] (ع ص) جامهٔ پرزه‌دار. (از منتهی الارب): ثوب مزوبر. (ناظم الاطباء).

مزوبلاست. [م زُ بِ] (فرانسوی، اِ)[2] نام هر یک از دو برگهٔ خارجی و داخلی (احشائی) مزودرم[3] که در جریان نمو رویانی جانوران پر سلولی (باستثنای اسفنجها و بیلاترها[4] که فاقد مزودرم‌اند) حاصل میشود، برگهٔ خارجی مزودرم (مزوبلاست خارجی) به اکتودرم[5] چسبیده و سوماتوپلور[6] را بوجود می‌آورد و برگهٔ داخلی مزودرم (مزوبلاست احشائی) به آندودرم[7] چسبیده و اسپلانکنوپلور[8] رابوجود می‌آورد و بین این دو برگهٔ مزوبلاستی حفره‌ای به نام سلوم[9] بوجود می‌آید. (از لاروس بزرگ و جانورشناسی فاطمی).

مزوپتامی. [م زُ پُ] (اِخ) مزوپوتامی. رجوع به مزوپوتامی شود.

مزوپرفیرین. [م زُ پُ] (فرانسوی، اِ)[10] ماده‌ای رنگین که یکی از مشتقات هماتین[11] است و با تأثیر یدوردو فوسفونیوم[12] بر هماتین در آزمایشگاه به دست می‌آید. (از لاروس بزرگ و گیاه‌شناسی گل گلاب ۳ ص ۸۳).

مزوپوتامی. [م زُ پُ] (اِخ)[13] لغتی است یونانی، یعنی سرزمینی که میان دو رود است و منظور سرزمین بین‌النهرین است که امروزه کشور عراق را تشکیل داده است. مزوپتامی. (از دایرة المعارف کیه). رجوع به عراق شود.

مزوج. [مُ زَوْ وِ] (ع ص) مرد و یا زنی که جفت میگیرد و عروسی میکند. (ناظم الاطباء). زن شوی‌گیرنده یا شوی زن‌کننده. (از منتهی الارب). ||کسی که مرد یا زنی را با هم جفت مینماید و عروسی میکند. (از ناظم الاطباء).

مزوج. [مُ زَوْ وَ] (ع ص) زوج‌گرفته و نکاح کرده. ||جفت و قرین کرده شده. (ناظم الاطباء).

مزوج. [مِ] (ع مص) دسته در بستن. (مهذب الاسماء).

مزوجة. [مُ زَوْ وَ جَ] (ع ص) مؤنث مزوج. اسم مفعول از تزویج. (مؤید الفضلا) (شرفنامهٔ منیری). زن جفت‌کرده‌شده. (شمس اللغات).

مزوجه. [مُ زَوْ وَ جَ] (ع ص) مزوجة. ||(اِ) کلاهی است که میان آن پنبه می‌آ کنند. (مؤیدالفضلا) (شرفنامهٔ منیری). کلاهی است که‌میان آن پنبه آ کنده‌باشند. (شمس اللغات). در شرح سودی بر حافظ گوید: «مزوجه را در روم مجوزه گویند و آن معروف است ولی اینجا مراد از آن تاج صوفیان است به قرینهٔ معادله با خرقه و این مزوجه بدون شک همان است که در مجموعهٔ شرح احوال ابوسعید ابوالخیر موسوم به اسرارالتوحید فی مقامات ابوسعید از آن به لفظ مزدوجه تعبیر کرده است. «در صفحهٔ ۱۲۰ از کتاب مذکور چ بهمنیار آمده است. گوید: آن روز که [ابوسعید ابوالخیر] ایشان را گیل خواست کرد بر اسب نشست فرجی [= خرقه] فراپشت کرده و مزدوجه بر سر نهاده». (یادداشت مرحوم قزوینی در حاشیهٔ دیوان حافظ ص ۲۷۴):

از این مزوجه و خرقه نیک در تنگم
بیک کرشمهٔ صوفی‌وشم قلندر کن. حافظ.

مزدوجه. مزدوجة. مجوزه. رجوع به مزدوجه و مجوزه شود. ||نام حلوائی است که از بادام

---

۱ - در ناظم الاطباء با فتح «م» است.
2 - Mésoblaste.
3 - Mésoderme.
4 - Cœlentérés.
5 - Ectoderme.
6 - Somatopleure.
7 - Endoderme.
8 - Splanchnopleure.
9 - Cœlome.
10 - Mésoporphyrine.
11 - Hématine.
12 - Iodure de phosphonium.
13 - Mésopotamie.

سوده و شکر می‌پزند. (شمس اللغات). حلواء مشکونی[1] را تشبیه به مزوجه کرده‌اند. (شرفنامهٔ منیری) (مؤیدالفضلا).

مزود. [مِ زْ وَ] (ع اِ) توشه‌دان. ج، مَزاود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (دهار). توشه‌دان مسافر. ج، مزاود. (ناظم الاطباء). توشه‌دان. خاشاکدان. آنچه در آن توشه کنند. مزوده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مزوده شود. ||خنوری از ادیم که در آن خرما نهند. (ناظم الاطباء). ||به هر نوع میوهٔ خشک شکوفائی اطلاق میشود که بصورت کپسول[2] یا برگه[3] یا نیام[4] و یا خرجین[5] و یا خرجینک[6] باشد. ج، مزاود: و إذاانسقط النور خرج مزود فیه ثلاث حبات. (ابن البیطار حرف حاء ص ۲ دوسطر به آخر مانده. و لکلرک در ترجمهٔ همین عبارت ج ۱ ص ۳۹۴).

مزود. [مُ زَوْ وِ] (ع ص) کسی که توشه و ذخیره را فراهم آورده باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

مزودرم. [مِ زُ دِ] (فرانسوی، اِ)[7] برگه سوم و میانی جنین پس از دوران رشد کامل گاسترولا[8]. (از دایرة المعارف کیه) (از لاروس پزشکی). برگه سومی که در جنین حیوانات پرسلولی[9] [باستثنای اسفنجها[10] و کیسه‌تنان[11]] پس از مرحلهٔ گاسترولا در بین اکتودرم[12] و آندودرم[13] بوجود می‌آید. (از جانورشناسی فاطمی) (از وراثت دکتر خبیری). برای آنکه پیدایش مزودرم را بدانیم نمو یک سلول تخم کم ذخیره یا آلِسیت[14] مانند تخم توتیا[15] را مورد مطالعه قرار میدهیم: درمرحلهٔ اول تخم بروش غیرمستقیم[16] در سه سطح عمود بر یکدیگر تقسیم شده و هشت سلول مساوی بوجود می‌آورد که هر یک از این سلولها را بلاستومر نامند. این بلاستومرها باز هم تقسیمات را ادامه میدهند که تعداد زیادی سلولهای کوچک‌گرد هم بوجود می‌آید که حجم کلی این سلولها باندازهٔ حجم اولیهٔ سلول تخم است اجتماع این سلولها منظرهٔ میوهٔ توت را دارد این مرحله را مرولا[17] گویند. در مرحلهٔ دوم به تدریج سلولهای وسطی مرولا بطرف کنارهٔ جنین متوجه میشوند و در میان آنها حفره‌ای بوجود می‌آید و جنین شکل یک کرهٔ توخالی را بخود میگیرد که در وسط آن مایعی آلبومین‌دار جمع میشود این مرحله را بلاستولا[18] گویند و حفرهٔ داخلی آن حفرهٔ تقسیم یا بلاستوسل[19] نامیده میشود و در این حالت سلولها مژک‌دار میشوند و جنین توتیا از غلاف خود خارج شده و میتواند در آب شناورگردد. در مرحلهٔ سوم در یکی از نقاط بلاستولا که قطب نامیه[20] نامیده میشود فرورفتگی پیدا میشود و این فرورفتگی بدرون حفرهٔ تقسیم پیش میرود با این عمل فضای جدیدی درون جنین بوجود می‌آید که لولهٔ گوارش جنین را میسازد و در این موقع جنین شبیه کیسه و جداره‌ای است که جدارهٔ خارجی را اکتودرم و جدارهٔ داخلی را آندودرم گویند و در این حالت جنین را جنین دو پوششی یا گاسترولا[21] نامند. اهمیت مرحلهٔ گاسترولائی در اینجاست که تمام جانوران پرسلولی این مرحله را طی میکنند فقط شاخه‌هائی از جانوران پرسلولی پست (مانند کیسه‌تنان و اسفنجها) تا خاتمهٔ عمر در این مرحله باقی میمانند و در سلولهای آنها تکامل و تنوعی حاصل نمیشود. در مرحلهٔ چهارم بین اکتودرم و آندودرم بر اثر تقسیم سلولهای آندودرمی برگهٔ سومی در جنین به نام مزودرم بوجود می‌آید این برگه به صورت پردهٔ دوجداره‌ای است که یک جدار آن به اکتودرم می‌چسبد و سوماتوپلور[22] را بوجود می‌آورد و جدار دیگر آن به آندودرم چسبیده اسپلانکنوپلور[23] را بوجود می‌آورد و در وسط این دو جدار حفره‌ای تشکیل میشود که آن را حفرهٔ عمومی یا سلوم[24] گویند. (از وراثت دکتر خبیری) (از جانورشناسی فاطمی). ||قسمتی از ساختمان داخلی پوست ساقه‌های گیاهان علفی که بین طبقهٔ چوب پنبه (از خارج) و آندودرم و استوانهٔ مرکزی (از داخل) قرار گرفته است. (از دایرة المعارف کیه)(از لاروس).

مزودة. [مِ زْ وَ دَ] (ع اِ) توشه‌دان. آنچه که در آن توشه کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مزور. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از زیارت. زیارت‌شده و دیده‌شده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). آنکه به زیارت او شده‌اند. زیارت‌کرده‌شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

شد تمام القصه مسجد بی‌فتور
بد سلیمان زائر و مسجد مزور. مولوی.

خیرالزیارات فقدان المزور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مزور. [مُ زَوْ وَ] (ع ص) نعت مفعولی از تزویر. کژ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دروغ. (از اقرب الموارد) (دهار). مزخرف. مموّه. بهتان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کنون‌خسرو شیرکش خوانمت من[25]
که‌این نام بر تو نباشد مزور.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۴۹).

مزور بود جز ترا نام شاهی
چو جز مر تو را نام مردی مزور.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۵۵).

از مذهب خصم خویش بررس
تا حق بشناسی از مزور. ناصرخسرو.

هر وعده و هر قول که کرد این فلک و گفت
آن وعده خلاف آمد و آن قول مزور.
ناصرخسرو.

جهان آینه است و درو هر چه بینی
خیال است و ناپایدار و مزور. ناصرخسرو.

این گنج صرف دارد و آواز در میان نه
و آن همچو صفر خالی، آوازهٔ مزور.
خاقانی.

||دروغین. دروغین. جعلی. کاذب. غیرحقیقی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). که باطن آن جز ظاهر است. ظاهر بخلاف باطن:

زر مغشوش کم بهاست برنج
زعفران مزور است زریر. ناصرخسرو.

خود را زره مدحت منحول و مزور
مداح نماینده به ممدوح نمایان. سوزنی.

تا خط زهد تو مزور نشد
دیده بدو تر شد و او تر نشد. نظامی.

و بعد از دو روز پسر مزور را باز فرستادند. (جهانگشای جوینی).

— خط مزور؛ خط جعلی. خطی که از روی خط دیگری نویسند. خط تقلیدی و ساختگی و مجعول:

روز و شب جز خط مزور نیست
خیز و خط بر خط مزور کش. خاقانی.

جز خط مزور شب و روز
حاصل چه از این سرای دیگر.
خاقانی.

||خط فرودینه، که خط هفتم از هفت خط جام‌جم باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به خط (ترکیب خط مزور و خط فرودینه) شود.

— قول مزور؛ سخن بی‌اساس. گفتار کاذب. قولی که هر بار مغایر قبل باشد:

مرقول مزور سخنی باشد کانرا

---

۱ - کذا در اصل.
2 - Capsule. 3 - Follicule.
4 - Gousse. 5 - Silique.
6 - Silicule. 7 - Mésoderme.
8 - Gastrula. 9 - Métazoaires.
10 - Spongiaires.
11 - Coelentérés.
12 - Éctoderme.
13 - Endoderme.
14 - Alécithe. 15 - Oursin.
16 - Mitose. 17 - Morula.
18 - Blastula. 19 - Blastocœle.
20 - Pôle végétatif.
21 - Gastrula. 22 - Somatopleure.
23 - Splancnopleure.
24 - Cœlome.
۲۵ - نل: خوانندت خواهم.

گوینده دگرگونه کند ساعت دیگر...
ناصرخسرو.

— نامهٔ مزور؛ نامهٔ جعلی. نامهٔ دروغی. نامهٔ کذب‌آمیز. نامه‌ای که به نام دیگری جعل شده‌باشد: گفت چه گوئید اندر مردی که نامهٔ مزور از من به عبدالله‌الخزاعی برده است و بر من تزویر کرده از بهر فایدهٔ خویش. (تاریخ بیهقی).
||بدل. مصنوع. ساختگی. قلب. الم غلمی. قلابی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و هرگاه که بر ناقدان حکیم و استادان مبرز گذردبه زیور مزور او التفات ننماید. (کلیله و دمنه).

برده مهش ز مقنع عیدی به چاه‌سیم
آب چه مقنع و ماه مزورش. خاقانی.
چون ماه نخشبند مزور از آن چومن
انجم‌فروز گنبد هر انجمن نیند. خاقانی.

— دینار مزور؛ دینار مغشوش. دینار تقلبی:
بگذارش تا بدین همی خرد
دینار مزور و حطامش را. ناصرخسرو.

— زر مزور؛ زر ناسره. زر غش‌دار. مقابل زر زده:
چون زر مزور نگر آن لعل بدخشیش
چون چادر گازر نگر آن برد یمانیش.
ناصرخسرو.

||آراسته‌شده. بر پای داشته شده و راست و نیکو کرده شده. (از منتهی الارب):
بر پری‌روی سلیمانی برافشاندیم پاک
حله‌ها[1] کز اشک داوودی مزور ساختیم.
خاقانی.

||شتر که سینهٔ آن از دست مُذمَّر[2] وقت برآوردنش از شکم مادر کژ شده باشد و بعد اصلاح و راست کردن هم کژ باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).
||(اِ) آش تزویر و آشی که برای تسلی بیمار پزند. (ناظم الاطباء). آنچه از قسم غذا برای تسلی بیمار پزند و طعام نرم که مریض را دهند. مزوره. (آنندراج) (غیاث). آش نرم. (ناظم الاطباء). مزورة. طعامی بی‌رمق و برساخته و خوش صورت که بیماران را پزند. طعام مریض.«(یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

وز مزوّر چو به مرغ آیم باز
مرغ پران شوم ان شاءالله. خاقانی.
و اندر تب ا گرمزوری سازم
اشک تر من تمشک من باشد. خاقانی.
بجنب طبقهای نقل تو شاها
طبقهای گردون نماید مزور. خاقانی.
بیمار دل بخورد مزور نمیرسد
کورا دوا مفرح ا کبر نکوتر است. خاقانی.
برغم سیاهان شه پیل بند
مزور همیخورد از آن گوسفند. نظامی.
هر دم مزوری کنم از هر سخن چه سود
بیمار اوست چند نماید مزورم. عطار.
جوهری بیمار عرضی می‌توانی به شدن
سبزیی گر از زمرد در مزور میکنی.
ملاطغرا (آنندراج).
زشت باشد نزلهای آسمانی پیش روی
همچو بیماران نظرسوی مزور داشتن. قاآنی.

و رجوع به مزوره و مزورة شود.

مزور. [مُ زَوْ وِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر تزویر. آرایش کنندهٔ دروغ. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). مکر و فریب کننده و دروغگوی. (آنندراج) (غیاث). ریا کار. با تزویر. حیله کار. شیاد. تزویرگر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و عقل من چون قاضی مزور. (کلیله و دمنه).

خلاص بود و کنون قلب شد ز سکه بگشت
مزور آمد و خائن چو سکهٔ قلاب. خاقانی.

||زینت دهندهٔ ظاهر سخن. (ناظم الاطباء). مداهن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||آرایش کننده و بر پای دارندهٔ چیزی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||راست و نیکو کنندهٔ چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مایل‌کننده و گرامی‌دارندهٔ زائر. ||باطل‌کنندهٔ شهادت. ||نشان‌کنندهٔ به زور و بهتان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||آماده کننده سخن را در پیش نفس خود. (ناظم الاطباء).

مزورانه. [مُ زَوْ وِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) از روی تزویر. رجوع به تزویر و مزوِّر شود.

مزورگر. [مُ زَوْ وِ گَ] (ص مرکب) (مرکب از مزور + گر) تزویرکننده. حیله کننده. تزویرگر. مزور. رجوع به مزوِّر شود.

مزورگری. [مُ زَوْ وِ گَ] (حامص مرکب) عمل مزورگر. مزوری. تزویر.
— مزورگری کردن؛ تزویر و ریا و مکر کردن. مزوری کردن. و رجوع به مزوری کردن شود:

تو مزورگری مکن چو جهان
خاک بر من مدم به نرخ عبیر. ناصرخسرو.

مزورة. [مُ زَوْ وَ رَ] (ع ص) مؤنث مزور. نعت مفعولی از تزویر. دروغ. کذب. (اقرب الموارد). مزور. رجوع به مزوَّر شود. ||(اِ) آنچه از قسم غذا برای تسلی بیمار پزند و طعام نرم که مریض را دهند. خوردنی بیماران. (دهار) (مهذب الاسماء). غذائی است برای مریض. (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۳۳). طعامی که‌صورت طعامی معلوم دارد لکن در حقیقت آن نیست و بیمار را بدان بفریبند. مزوره. و رجوع به مزور و مزوره شود.

مزوره. [مُ زَوْ وَ رَ] (از ع، اِ) مزورة. آنچه از قسم غذا برای تسلی بیمار پزند و طعام نرم که مریض را دهند. (آنندراج). غذای بی‌گوشت و مراد بازی دادن مریض است. (از مجمع الجوامع). مزور. (آنندراج). آش پرهیز. پرهیزانه. شوربائی که برای مریض پزند بی‌گوشت. طعام که بیمار را راست کنند بی گوشت. طعامی که صورت طعام معلوم دارد لکن در حقیقت آن نیست و بیمار را بدان بفریبند. بهانه‌شکن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

شمشیر گوشت‌خوارهٔ او آن مزوره است
کانکس که خورد رست ز دست مزوری.
خاقانی.

و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مزوری. [مُ] (اِ) مرداسنگ. (ناظم الاطباء). مُرتَک. (شعوری). رجوع به مرداسنگ و مرتک شود.

مزوری. [مُ زَوْ وِ] (حامص) تزویر و ریا و مکر و فریب و غدر. حالت و چگونگی مزور بودن:

دور باش از مزوری که به مکر
دام قرطاس دارد و انقاس. ناصرخسرو.
خنجر گندنائیت[3] هم به کدوی مغز او
میدهدش مزوری تا رهد از مزوری.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۳۱).
نحسی که داشت چون مه نخشب مزوری
از لاف آفتابی او خلق باز رست. خاقانی.

رجوع به مزورشود.
— مزوری کردن؛ تزویر و ریا و مکر کردن. فریب دادن. غدر و حیله کردن. مزورگری کردن:

هردم مزوری کنم از هر سخن چه سود
بیمار اوست چند نماید مزورم. عطار.

و رجوع به مزورگری کردن شود.

مزوری. [مُ زَوْ وَ] (حامص) حالت و چگونگی مزوَّر. رجوع به مزور شود.

مزوزکة. [مُ زَ زِ کَ] (ع ص) امرأة مزوزکة؛ زن شتاب پیش درآمدهٔ سبقت گرفته: (منتهی الارب مادهٔ زوزک) (ناظم الاطباء).

مزوع. [مُ] (ع مص) نیک شتافتن. زود گذشتن.زود بگذشتن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

مزوفیل. [مُ زُ] (فرانسوی، اِ)[4] بافتی که فضای داخلی برگ را که بین دو طبقهٔ[5] اپیدرم فوقانی و تحتانی است فرا گرفته است. (از دائرة المعارف کیه). در بین دو طبقه اپیدرم برگ (اپیدرم برگ فوقانی و اپیدرم تحتانی)

---

۱ - ن‌ل: سبحه‌ها.
۲ - در اقرب الموارد مُزمَّر است.
۳ - ن‌ل: گندنا تت.
4 - Mésophylle.
5 - Epiderme.

سلولهائی با جدار نازک و گلوبیدی (سلولزی) دیده میشود که حاوی مقدار زیادی دانه‌های کلروپلاست[1] میباشند و پارانشیم کلروفیلی برگ را تشکیل میدهند این سلولها بافت مزوفیل یا پارانشیم نام دارند و عمل تحلیل و کربن‌گیری و تولید شیرهٔ پرورده و قند بوسیلهٔ این بافت صورت میگیرد. بافت مزوفیل (پارانشیم برگ) در اغلب برگها هتروژن[2] میباشد یعنی از دو نوع پارانشیم: نردبانی[3] و متخلخل (حفره‌ای)[4] که کاملاً از یکدیگر مشخص و متمایزند تشکیل یافته است. برگ اغلب نباتات دولپه‌ای و برخی از تک‌لپه‌ایها از این دسته بشمار میروند و بطور کلی برگهای دووجهی[5] نام دارند ولی در برخی از دولپه‌ایها و غالب تک‌لپه‌ایها و کاجها بافت مزوفیل در برگها یکنواخت و مشابه است و هموژن[6] نامیده میشود و سلولهای مزوفیل این گونه نباتات گرد و یا چند وجهی است و ضمناً برگهائی که دارای این نوع مزوفیل هستند برگهای مرکزی[7] نام دارند. پارانشیم مادگی گیاهان نیز از نوع پارانشیم کلروفیلی است و مزوفیل نامیده میشود زیرا اصولاً مادگی گیاهان از برگهای تغییر شکل یافته‌ای به نام کارپل[8] بوجود آمده است. (از گیاهشناسی ثابتی ص۳۳۵ و ۳۳۶ و ۴۱۹).

مزوق. [مُ زَوْ وَ] (ع ص) آراسته و درست و منقش از هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). هر چیز آراسته و زینت کرده‌شده و منقش. (ناظم الاطباء). آراسته و منقش. (دهار). بنگار. مزین. بنگاشته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- بیت مزوق؛ خانهٔ نگارکرده. (مهذب الاسماء).

- شعر مزوق؛ شعر مروق. شعر بدون تعقید و روان. (از اقرب الموارد).

- کلام مزوق؛ کلام آراسته. سخن آراسته به صنایع ادبی و لفظی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

||مزأبق. (از اقرب الموارد). ||مذهب. اندود به طلا یا جیوه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- درهم مزوق؛ درهمی به روی کشیده. (مهذب الاسماء). درهم مزأبق. درهم به جیوه اندوده. (از اقرب الموارد).

مزوق. [مُ زَوْ وِ] (ع ص) آراینده و درست کنندهٔ سخن و کتاب. (منتهی الارب). آراینده. (دهار). نگارنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||نقاش. (دهار). ||مُذَهِّب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ادریس و جم مهندس، موسی و خضر بنا
روح و فلک مزوق، نوح و ملک دروگر.
خاقانی.

مزوق کردن. [مُ زَوْ وَ کَ دَ] (مص مرکب) تزویق کردن. مزین کردن. رجوع به تزویق و مزین کردن شود.

مزوکارپوس. [م زُ] (فرانسوی، اِ)[9] جلبکی از تیرهٔ کنژوگه‌ها[10] جزء گروه جلبکهای سبز یا کلروفیسه‌ها[11] که ریسه‌های[12] آن دارای دانه‌های کلروفیل است. تکثیر این جلبک بوسیلهٔ تخم صورت میگیرد و برای تشکیل تخم دو رشته از ریسه‌ها مجاور هم موازی یکدیگر قرار میگیرند و پرتوپلاسم سلولهای آنها دو بدو بیرون آمده و ما بین دو رشته سلول تخم بوجود می‌آید. سلول تخم که پوستهٔ سختی آن را فرا گرفته است کم‌کم از دو رشتهٔ اولیه جدا شده و مدتی به حالت زندگی نهفته بسر میبرد تا محیط مساعدی برای تقسیم شدن به دست آورد و جلبکی دیگر بسازد. بطوری که مشاهده میشود در این حالت از تکثیر نباتات اختلافی مابین دو سلول نر و ماده (گامت‌ها)[13] نیست و این نوع گشن گیری را ایزوگامی[14] گویند. (از گیاهشناسی گل گلاب ص ۱۱۵ و ۱۱۶ و ص ۱۵۲).

مزوگله. [م زُ لِ] (فرانسوی، اِ)[15] ناحیهٔ شفافی که حد فاصل بین سلولهای اکتودرمی و آندودرمی بدن غالب کیسه‌تنان[16] [از جمله تیدرها[17] و کتنوفورها[18]] است. ناحیهٔ مزوگله را مایعی شفاف تشکیل میدهد که ۹۵ درصد آب است و نتیجهٔ ترشحات سلولهای اکتودرمی و آندودرمی است و در این مایع غالباً سلولهائی به حال آزاد شناورند و مجموعاً تشکیل مزانشیمی[19] را میدهند. (از جانورشناسی فاطمی ص ۱۹۹ و ص ۱۳۰ و ص ۲۲۹). تیغهٔ شفاف و چسب‌مانند که غلظت کمی دارد و در آن عناصر تشریحی و سلولهای مهاجر شناورند و حد فاصل دو برگهٔ آندودرم و اکتودرم در کیسه‌تنان است. (از دایرة المعارف کیه).

مزوله. [م / مَ وَ لَ] (ع، اِ)[20] ساعت شمسی. ساعت شمسیه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ساعت آفتابی. شاخص. ابزاری که دارای یک تیغه یا میلهٔ عمودی است و این تیغه یا میله در مرکز صفحه‌ای مدور افقی استوار شده و بوسیلهٔ سایه‌ای که بر اثر تابش نور آفتاب از این تیغه یا میله حاصل میشود و بر روی صفحه میافتد ساعت را مشخص میکند. (از دایرة المعارف کیه).

مزومر. [م زُ م] (فرانسوی، اِ)[21] عبارت از نام هریک از ۸ سلولی است که در چهارمین تقسیم تخم توتیا[22] (که ازنظر شیمیائی یک تخم قطبی است یعنی قسمت بالای تخم با قسمت پائین تخم اختلاف ساختمان شیمیائی دارد) در بالای ۸ سلول نامساوی دیگر قرار میگیرند. هشت سلول مزومر تخم توتیا با یکدیگر مساویند و در یک ردیف دور هم قرار میگیرند ولی هشت سلول دیگر که چهارتای آنها درشت‌ترند در وسط و در زیر سلولهای مزومر قرار میگیرند و ماکرومر[23] نامیده میشوند و چهار تای دیگر که خیلی کوچکترند در زیر ماکرومرها قرار میگیرند و به نام میکرومر[24] نامیده میشوند. با این ترتیب در این مرحله جنین توتیا دارای ۱۶ سلول است که در ۳ ردیف بشرح مذکور قرار گرفته‌اند. توضیح آنکه سلولهائی که از اولین تقسیم تخم تا آخر مرحلهٔ مرولا[25] در جنین بوجود می‌آیند به نام بلاستومر[26] نامیده میشوند که در جنین توتیا در چهارمین تقسیم تخم بطوری که گذشت سلولهای بلاستومر به ۳ دسته تقسیم میشوند به نامهای مزومر، ماکرومر و میکرومر. (از وراثت دکترخیری ص ۶۶).

مزون. [مُ] (ع مص) مَزن. گذشتن بر ارادهٔ خود. ||رفتن. ||روشن گردیدن روی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به مَزْن شود.

مزون. [مَ] (اِخ) نام بلاد عمان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نامی است که ایرانیان بزمین عمان میداده‌اند و مزون به‌معنی ملاحان باشد چه اردشیر بابکان مردم آنجا را به ملاحی واداشت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مزوی. [مُ زَ وا] (ع ص) زاویه‌دار. گوشه‌دار. صاحب زاویه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و قضیه [ساقهٔ ذنب الخروف] مستدیر مزوی و دقیق الاطراف. (ابن‌البیطار برابر کلمهٔ ذنب الخروف).

---

1 - Chloroplaste.
2 - Hétérogène.
3 - Parenchyme palissadique.
4 - Parenchyme lacuneux.
5 - Feuilles bifaciales.
6 - Homogène.
7 - Feuilles centrales.
8 - Carpelle.
9 - Mésocarpus.
10 - Conjueguées.
11 - Chlorophycées.
12 - Thales.
13 - Gamètes.
14 - Isogamie.
15 - Mésoglée.
16 - Cœlentérés.
17 - Hydres.
18 - Chténophores.
19 - Mésenchymes.
20 - Cardan solaire.
21 - Mésomères.
22 - Oursin.
23 - Macromères.
24 - Micromères.
25 - Morula.
26 - Blastomères.

||ترنجیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مزویرآباد. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مهریز شهرستان یزد؛ در دوهزارگزی جنوب شرقی مهریز و ۶ هزارگزی غرب راه‌یزد به انارک، در جلگهٔ معتدل واقع و دارای ۲۸۹۲ تن سکنه است. آبش از قنات و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی آن کرباس‌بافی و نساجی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

مزة. [مَزْ زَ] (ع مص، اِ) یکبار مکیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||اندک نوشیدن شراب. (منتهی الارب).

مزة. [مَزْ زَ] (ع اِ) می خوش‌مزه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مُزَّة.

مزة. [مُزْ زَ] (ع اِ) می ترش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). می ترشی که ترشی آن نامطبوع باشد. (ناظم الاطباء). مَزَّة.

مزة. [مِزْ زَ] (اِخ) دهی است به دمشق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). قریه‌ای از غوطهٔ دمشق. (ضحی‌الاسلام جزء ثالث ص ۸۲). قریه‌ای سرسبز و بزرگ در میان باغهای حومهٔ دمشق، فاصله‌اش تا دمشق نیم فرسخ است و قبر دحیهٔ کلبی (از اصحاب حضرت رسول اکرم) در آنجا است، و بدینجهت آن را مزة کلب گویند. (از معجم البلدان).

مزه. [مَزْه] (ع مص) لاغ کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مَزح. (اقرب الموارد). مزاح نمودن. (از ناظم الاطباء).

مزه. [مَ زَ / زِ / مَزْ زَ / زِ] (اِ) طَعم. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (صحاح الفرس). احساس و ادراکی که پس از تأثیر یک شیء بر روی حس ذائقه حاصل میشود. طعم، و آن چیزی است که دریابند با قوهٔ چشائی. طَعب. انواع مزه‌ها عبارتند از: شیرین، تلخ، شور، ترش، دِبش، لب‌ترش، گس، تند، زبان گز، مَلَس، لب‌شور، شورمزه، ترش و شیرین، میخوش، مُزّ:

رنگ و مزه بوی و شکل هست در این خاک
تا ز درون گونه گون بریزد بیرون.
ناصرخسرو.

چندین هزار بوی و مزه و صورت
بر دهریان بس است گوا ما را. ناصرخسرو.

چون یافتش مزه ترش و ناخوش
و ان مغز تلخ باز بدوی اندر.
ناصرخسرو (دیوان چ عبدالرسولی ص ۵۰۴).

وز برای آنکه ماهی بی‌نمک ندهد مزه
ابر و باد اینک نمکها پیش خوان افشانده‌اند.
خاقانی.

– بامزه. رجوع به بامزه شود.

– بدمزگی. رجوع به بدمزگی شود.

– بدمزه. رجوع به بدمزه شود.

– بی‌مزگی. رجوع به بی‌مزگی شود.

– بی‌مزه. رجوع به بی‌مزه شود.

– ترش‌مزه؛ که مزهٔ ترش دارد. دارای طعم ترش.

– تلخ‌مزه؛ دارای طعم تلخ. که مزهٔ تلخ دارد: نخستین قدح به دشخواری خوردم که تلخ‌مزه بود. (نوروزنامه). و رجوع به تلخ شود.

– تندمزه؛ دارای طعم تند و تیز.

– خوش‌مزگی؛ خوش‌طعمی. رجوع به خوش مزگی شود.

– خوش‌مزه؛ خوش‌طعم و خوش‌چاشنی و گوارا و خوش‌آیند در ذائقه و لذیذ. (ناظم الاطباء). دارای طعم خوش. و رجوع به خوش‌مزه شود.

– راست‌مزه. رجوع به راست‌مزه شود.

– شورمزه؛ دارای طعم شور.

– شیرین‌مزه؛ دارای طعم شیرین.

– مزهٔ پسین؛ آخرین مزهٔ طعام. خُلفة. (منتهی الارب). و رجوع به خلفة شود.

– مزهٔ دهن کسی را دانستن (فهمیدن) و یا مزهٔ دهان کسی را چشیدن؛ فهمیدن نظر و عقیدهٔ او دربارهٔ چیزی. نیت او را دریافتن.

– مزهٔ کاه دادن؛ کنایه از بی‌مزه بودن.

– امثال:

آشپز که دو تا شد آش یا شور است یا بی‌مزه.

||ذوق. (ناظم الاطباء). حس ذائقه. ذائقه. مذاق. چشش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

دیدن ز ره چشم و شنیدن ز ره گوش
بوی از ره بینی چو مزه کام و زبان را.
ناصرخسرو.

||طعم خوش. لذات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گاو در بغداد آید ناگهان
بگذرد از این سران تا آن سران
زانهمه عیش و خوشیها و مزه
او نبیند غیر قشر خربزه. مولوی.

– مزه دادن؛ خوش‌طعم بودن. خوش‌مزه بودن. طعم خوش داشتن:

– امثال:

خیزی هرکس به دهان خودش مزه می‌دهد.

||نقل [نُ / نَ] که با شراب خورند جهت تغیر ذائقه. مزهٔ شراب. زاکوسکا. نقل شراب. سپندانی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): سبزیها و دیگر چیزها که مزه را شایست همه را بر باید کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۷).

– امثال:

مزه لوطی خاک است.

– مزه ساختن؛ مزه کردن. تنقل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||لذة. (منتهی الارب) (دهار). لذت. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (صحاح الفرس):

چو فرزند باشد بیابد مزه
ز بهر مزه دور گردد بزه. فردوسی.

نه از خواب و از خورد بودش مزه
نه بگسست از چشم او نایزه. عنصری.

بی سود بود هر چه خورد مردم در خواب
بیدار شناسد مزه از منفعت و ضر.
ناصرخسرو.

شما تشنهٔ آب شهوات و مزه‌ها می‌باشید. (معارف بهاءولد). ایشان در خوشیهای فردهٔ خود متفرق‌اند و از خوشیها و مزه‌های من بی‌خبرند. (معارف بهاءولد).

نیست در کار ز تکرار بزه
لیک آن می‌برد از کار مزه. جامی.

نکوهیده ده کار برده گروه
نکوهیده‌تر نزد دانش پژوه...
دگر دانشومند کو از بزه
نترسد چو چیزی بود بامزه. ؟

– مزه یافتن؛ التذاذ. لذت بردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||سود. فاید. منفعت: مردمان را منفعت بسیار است در [شراب] ولیکن بزه او از نفع بیشتر است. خردمند باید که چنان خورد که مزهٔ او بیشتر از بزه بود تا بر او وبال نگردد. (نوروزنامه). ||تمتع. بهره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

همی یاد کرد از گناه و بزه
ندانست از آن زندگانی مزه. فردوسی.

ورا از تن خویش باشد بزه
بزه کی گزیند کسی بی‌مزه. فردوسی.

بوالحسن و بوالعلا نیز آمدند و هم از این طرز جواب بکتغدی بیاوردند و هر دو فرزند پسر و دختر را به امیر سپرده و گفته که او را مزه نمانده است از زندگانی که چشم و دست و پای ندارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۶۲). اکنون خود را گویم چون ترا مزه‌ای نیست از عالم حیوانی از الله بخواه تا این هستیت را محو کند. (معارف بهاءولد). مجبور خود نام با خود دارد یعنی بی‌مراد و بیچاره و عاجز و بی‌مزه. (معارف بهاءولد). آدمی هر چند زیرکتر باشد عیب‌بین‌تر باشد لاجرم بی‌مزه‌تر باشد و با رنجتر باشد. (معارف بهاءولد). ||شیرینی. طعم شیرین:

مزه اندر شکر و بوی به مشک اندر
هر دو از بهر تو مانده‌ست چنین پنهان.
ناصرخسرو.

||چاشنی. (ناظم الاطباء). ||خوشی. شیرینی. فرح. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): فان گفت مرا اکنون مزهٔ زندگانی برفت و پادشاهی

بکار نیاید. (مجمل التواریخ والقصص). تا همهٔ همه چیز را از خود برنگیرم به مزهٔ تو ای الله نرسم. (معارف بهاءولد).

— بامزه؛ مفرح. خوشی‌آور. فرحنا ک:

جیحون خوش است و بامزه و دریا
از ناخوشی و زهر چو طاعون است.
ناصرخسرو.

— بی‌مزه؛ ناخوش‌آیند:

این رهگذری بیقرار و زشت است
زین بی‌مزه‌تر مستقر نباشد. ناصرخسرو.

||سرور. شادی: و این عشق‌ها و مزه‌ها تو میدهی. (معارف بهاء ولد).

— بامزه؛ مسرور. شادان. خوش:

اگرچه دلم بود از آن بامزه
همی کاشتم تخم رنج و بزه. فردوسی.

— امثال:

مزهٔ هر شوخی یکدفعه است.

||تعجب. شگفتی. غرابت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): مزه در این جاست که با اینهمه کارهای زشت خود راستحق ستایش نیز میداند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||طراوت. زیبائی. خوبی:

چو خورشید آید به برج بُزه[1]
جهان را ز بیرون نماند مزه. ابوشکور.

||اجر. پاداش: ادرا کات من دست‌آموز الله است و مزه از الله میگیرم. (معارف بهاءولد).

مزه. [مَ زَ / زِ] (اِ) صورتی است از مزه. (صحاح الفرس). رجوع به مژه شود.

مزه‌آور. [مَ زَ / زِ وَ] (نف مرکب) طعم‌دهنده. مزه‌دهنده.

مزه بردن. [مَ زَ / زِ بُ دَ] (مص مرکب) التذاذ. لذت بردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مزه یافتن. رجوع به مزه یافتن شود.

مزه‌چش. [مَ زَ / زِ چَ / چِ] (نف مرکب) چاشنی‌گیر. که مزهٔ غذا را چشد. چشندهٔ طعم غذا:

در جهان هر که شمس دین لقبند
شاه ایشان توئی به حضرت کش...
سائلان چاشنی‌چش لقبند
مزه پرسند هرکس از مزه‌چش. سوزنی.

مزهد. [مُ هِ] (ع ص) کم‌مال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). کم‌مال و درویش. (ناظم الاطباء). در حدیث است: أفضل الناس مؤمن مزهد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مزه دادن. [مَ زَ / زِ دَ] (مص مرکب) خوش‌طعم بودن. خوش‌مزه بودن. طعم خوش داشتن.

— امثال:

خیزی هر کس به دهان خوش‌مزه می‌دهد.

مزه‌دار. [مَ زَ / زِ] (نف مرکب) بامزه. خوش‌طعم. خوش‌آیند به ذائقه.

— مزه‌دار گردیدن؛ بامزه شدن. مزه یافتن. خوش‌طعم شدن.

مزه‌داری. [مَ زَ / زِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی مزه‌دار.

مزه داشتن. [مَ زَ / زِ تَ] (مص مرکب) طعم داشتن و لذت داشتن. (ناظم الاطباء). خوش‌طعم بودن. بامزه بودن. خوش‌آیند بودن به ذائقه. ||شگفتی داشتن. تعجب داشتن. غرابت داشتن:

صیاد پی صید دویدن عجبی نیست
صید از پی صیاد دویدن مزه دارد. ؟

مزه دریافتن. [مَ زَ / زِ دَرْ تَ] (مص مرکب) تَلَمُّظ. (منتهی الارب). احساس طعم و مزهٔ غذا کردن.

مزهر. [مِ هَ] (ع اِ) بربط. عود. ج، مَزاهر. (اقرب الموارد) (دهار) (مهذب الاسماء) (یواقیت). بربت. گران. (السامی). چوبی که بدان میزنند و می‌نوازند. (منتهی الارب) (آنندراج). آلتی که می‌نوازند آن را. (ناظم الاطباء). قسمی از آلات مرسیقی. ج، مَزاهر. (زمخشری):

ز دستان قمری در او بانگ عنقا
ز آواز بلبل در او زخم مزهر. ؟

||دف بزرگ. (از اقرب الموارد).

مزهر. [مُ هِ] (ع ص) کسی که آتش برای مهمان می‌افروزد[2]. (اقرب الموارد) (تاج العروس).

مزهزه. [مُ زَ زِهْ] (ص) نعت فاعلی منحوت از «زه زه» فارسی. آفرین‌گوی. زه زه گوینده:

پرویز ملک چون سخنی خوب شنیدی
آن را که سخن گفتی، گفتیش که هان زه
پرویز گر ایدون که در ایام تو بودی
بودی همه الفاظ تو را جمله مزهزه.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۸۹).

||(ع ص) متلألیء. براق. درخشنده. (دزی ج ۱ ص ۶۰۹ ذیل کلمهٔ زهزه).

مزه شکستن. [مَ زَ / زِ شِ کَ تَ] (مص مرکب) کنایه از تبدیل ذائقه کردن. (آنندراج):

چه شکسته بخت واژون مزهٔ شراب ما را
به شراب ما فکنده مزهٔ کباب ما را.

سیداشرف (از آنندراج).

مزهف. [مُ هَ] (ع ص) برده‌شده[3]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خبر دروغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مزهف. [مِ هَ] (ع اِ) کبچهٔ پشت‌شور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). کبچه‌ای که پشت را بدان میشورانند. (ناظم الاطباء). ج، مَزاهف. (اقرب الموارد).

مزهف. [مُ هِ] (ع ص) دروغگو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مزهق. [مُ هِ] (ع ص) شتاب‌رو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). آنکه به شتاب میرود. ||هلا ک‌کننده و نابودکننده. (ناظم الاطباء). قاتل.

مزهق. [مُ هَ] (ع ص) مقتول. (اقرب الموارد). هلا ک‌شده و نیست‌شده و نابودشده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مزهق. [مَ هَ] (ع اِ) محل لغزنده. (دزی ج ۱ ص ۶۱۰). لغزشگاه.

مزه‌کان. [مَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان و بخش سیمکان شهرستان جهرم؛ در ۲۳/۵ هزارگزی شمال غربی کلا کلی کنار راه سیمکان به میمند در دامنهٔ گرمسیر واقع و دارای ۲۹۸ تن سکنه است. آبش از رودخانهٔ سیمکان و محصولش غلات و برنج و شغل مردمش زراعت و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

مزه کردن. [مَ زَ / زِ کَ دَ] (مص مرکب) چشیدن. تطعم. تطعم کردن. و رجوع به چشیدن و تطعم و تطعم کردن شود. ||خوش‌طعم و خوش‌آیند آمدن به ذائقه.

— امثال:

به دهانش زیاد مزه کرده است؛ از چیزی زیاد خوشش آمده است.

مزه‌کش. [مَ زَ / زِ کَ / کِ] (نف مرکب) مزه کشنده. متلذذ. (آنندراج). چشنده:

همچو طفل گرسنه پیر خرد
مزه کش از سر بنان من است.

حسین ثنائی (از آنندراج).

مزه‌گاه. [مَ زَ / زِ] (اِ مرکب) عضو مدرک مزه. محل درک طعم. محل درک مزه:... و نفقهٔ مزه را به مزه‌گاه طعامت نرساند و کوهٔ داشت [و] عقل و تدبیر ندهد برهنه مانی. (معارف بهاءولد چ ۱۳۳۸ ص ۴۹).

مزه گردانیدن. [مَ زَ / زِ گَ دَ] (مص مرکب) تغیر طعم دادن. بدکردن طعم چیزی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مزه گرفتن. [مَ زَ / زِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) إطعام. (از منتهی الارب). تلذذ. (دهار). طعم خوش گرفتن.

— مزه گرفتن میوه‌ها؛ خوش‌طعم شدن.

||چشیدن. مزه کردن. ذوق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مزه‌گشته. [مَ زَ / زِ گَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) طعم‌گشته. أجِن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). که طعم آن بگردیده باشد.

مزه‌مزه کردن. [مَ زَ مَ زَ / مَ زِ مَ زِ کَ دَ]

---

۱ - بُزه به‌معنی بُز منظور برج جدی ماه اول زمستان است.

۲ - در منتهی‌الارب و آنندراج و ناظم‌الاطباء این معنی در برابر کلمهٔ مزهر [مِ هَ] آمده که اشتباه است.

۳ - در ناظم الاطباء «رد شده» نوشته شده است.

(مص مرکب) تطعم کردن. استصاص کردن. چشیدن. مزمزه کردن[1]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مزه‌ناک. [مَ زَ / زِ] (ص مرکب) لذیذ. (دهار). دارای مزهٔ خوش.

مزهو. [مَ هُ وو] (ع ص) مرد متکبر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مزه‌یاب. [مَ زَ / زِ] (نف مرکب) مخفف مزه یابنده. آنکه درک مزه کند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مزه‌یابی. [مَ زَ / زِ] (حامص مرکب) ادراک مزه‌ها، و آن قوه‌ای است در حیوان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عمل مزه یافتن.

مزه یافتن. [مَ زَ / زِ تَ] (مص مرکب) لذاذة. (از منتهی الارب) (ترجمان‌القرآن) (دهار) (زوزنی). لذاذ. (از منتهی الارب). لذة. (دهار) (ترجمان القرآن). لذت. (تاج‌المصادر بیهقی). استلذاذ. (دهار) (زوزنی). التذاذ. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). تلذذ. مُلتذ شدن. لذاذت. لذت بردن. مزه بردن:

بخورد و بر او آفرین کرد سخت
مزه یافت از خوردنش نیکبخت. فردوسی.

و رجوع به مزه بردن شود.

مزی. [مَزْیْ] (ع مص) بزرگ‌منشی و تکبر کردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). مخفف مزیة. زیادت و افزونی. (آنندراج) (غیاث).

مزی. [مَ زیْی] (ع ص) مرد خوش‌طبع زیرک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ظریف. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||دارای مزیت. ممتاز. صاحب مزیت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

زاهدی در غزنی از دانش مزی
بد محمد نام و کنیت سررزی.

مولوی (مثنوی چ نیکلسن ج ۵ ص ۱۷۱).

مزی. [مِزْ زی ی] (ص نسبی) منسوب به مِزّه که مکان سرسبز و زیبائی است مجاور دروازهٔ دمشق. (سمعانی).

مزی. [مِ] (اِخ) محمدبن احمدبن عبدالرحیم، از منجمین و دانشمندان بزرگ. متولد به سال ۶۹۰ هـ.ق. متوفی به سال ۷۵۰ هـ.ق. از تألیفاتش: کتاب کشف الریب فی‌العمل بالجیب، و کتاب‌الروضات‌الزهرات فی العمل بربع المقنطرات، و کتاب کشف المریب فی العمل بالمجیب است. (از الاعلام زرکلی).

مزی. [مِ] (اِخ) رجوع به یوسف‌بن عبدالرحمان‌بن یوسف شود.

مزیال. [مِزْ] (ع ص) مرد زیرک پاکیزه‌خوی. بزیل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||آمیزندهٔ امور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). راتق و فاتق. (اقرب الموارد). و رجوع به مزیل شود.

مزیب. [مُ زَیْ یَ] (ص) نعت مفعولی منحوت از «زیب» فارسی. زیب داده شده و این لفظ صناعی است، مأخوذ از «زیب» که کلمهٔ فارسی است از عالم مزلف و مشذر و ملب. (آنندراج) (غیاث).

مزیبر. [مُ زَ بَ] (ع ص) پرزه برآورده (جامه). (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): ثوب مزیبر؛ جامهٔ پرزه برآورده. (منتهی الارب).

مزیبق. [مُ زَ بَ] (ص) (منحوت از زیبق) با زیبق تعبیه شده. این کلمه نیز مانند مزیب معرب است: و چوبها مار پیکر کردند و مزیبق بکردند. (تفسیر ابوالفتوح ج ۳ ص ۳۹).

مزیت. [مَ زی یَ] (ع اِمص، اِ) مزیة. فضیلت و فزونی و برتری. ج، مزایا. (ناظم الاطباء). افزونی و زیادت و فضیلت. (غیاث). فضیلت. زیادتی. استعلاء. فضل. امتیاز. طائل. افزونی. تفوق. ج، مزایا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مصدر میمی. ج، مزایا. پیشی. برتری. رجحان. (یادداشت ایضاً): و آدمیان را به فضل و منت خویش به مزیت عقل و رجحان خرد از دیگر جانوران ممیز گردانید. (کلیله و دمنه). قول او بر فعل او رجحان و گفتار بر کردار مزیت دارد. (کلیله و دمنه). و مزیت و رجحان این پادشاه دیندار... بر پادشاهان عصر... از آن ظاهرتر است که بندگان را در آن به اطنابی و اسهابی حاجت افتد. (کلیله و دمنه). و چنانکه خاتم انبیا... به فضیلت مزیت و به رتبت تقدم داشت.» (سندبادنامه ص۱۳). رجاحت و مزیت اولوالامر بر اصناف مردمان بدانست که... (سندبادنامه ص ۷). تا مترشح مزیت اَحماد و متوشح مزید اعتماد شود. (سندبادنامه ص ۸). در این یک بیت مزیت مراتب و خصایص اوصاف و مناصب حکم او ایراد کرده است. (تاریخ یمینی ص ۲۸۴). وزیران در نهانش گفتند که رای ملک را چه مزیت دیدی بر رای چندین حکیم. (گلستان). ||استحقاق. ||فرق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مزیة شود.

مزیت. [مُ زَیْ یَ] (ع ص) روغن زیت مالیده شده. (از اقرب الموارد) (غیاث).

مزیت. [مَ] (ع ص) روغن‌دار؛ طعام مزیت؛ طعام روغن‌دار. (منتهی الارب). آنچه در آن روغن زیتون داخل کند. (از اقرب الموارد). روغن زیتون‌دار. طعام روغن زیتون‌دار. (ناظم الاطباء). و رجوع به مزیوت شود.

مزیت حاصل کردن. [مَ زی یَ حا صِ کَ دَ] (مص مرکب) تفوق پیدا کردن. ترجیح یافتن.

مزیت دادن. [مَ زی یَ دَ] (مص مرکب) ترجیح دادن. تفوق دادن.

مزیت داشتن. [مَ زی یَ تَ] (مص مرکب) فزونی و برتری داشتن. (ناظم الاطباء). ترجیح داشتن: قول او بر فعل او رجحان و گفتار بر کردار مزیت دارد. (کلیله و دمنه).

مزیت نهادن. [مَ زی یَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) تفوق دادن. رجحان دادن.

مزیج. [مَ] (ع اِ) بادام تلخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

مزیج. [مِ] (ع اِ) صورت ممال مزاج است. مزاج:

آن چنانی ز عشق و طبع و مزیج
که نسنجی به چشم عاقل هیچ.

سنائی (حدیقه چ مدرس ص ۳۳۵).

و رجوع به مزاج شود.

— هم‌مزیج؛ همنشین. همدم:

خاک است طینت تو و با آب هم‌مزیج
دلو است طالع تو و با چرخ هم‌عنان.

خواجوی کرمانی (در وصف حمام).

و رجوع به مزاج شود.

مزیح. [مِ][2] (ع اِمص) ممال مزاح. لاغ و خوش‌طبعی و شادی و خوشی. (ناظم الاطباء). خوش‌طبعی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بدان تا بپوشند گردان سلیح
که بر ما سرآمد نشاط و مزیح. فردوسی.

بپوشید باید یکایک سلیح
که این کار بر ما گذشت از مزیح. فردوسی.

||طعنه. تمسخر. شوخی:

همه برکشیدند گردان سلیح
بدل خشمناک و زبان پرمزیح. فردوسی.

بسازم کنون من ز بهرش سلیح
همی گفت چونین بروی مزیح. فردوسی.

مزیحفه. [مُ زَ حَ فَ] (اِخ) دهی است به زبید. (منتهی الارب).

مزید. [مَ] (ع اِمص) افزونی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زیادتی و افزونی. (آنندراج) (غیاث): لهم مایشاؤن فیها و لدینا مزید. (قرآن ۳۵/۵۰)؛ مر ایشان راست آنچه خواهند در آن و نزد ماست زیادتی و افزونی. و آن پادشاه رحمه‌الله از ملوک آل‌سامان به مزید بسطت ملک مخصوص بود. (کلیله و دمنه). به مزیت خرد و مزید هنر مستثنی است. (کلیله و دمنه). و حمدالله تعالی که مخایل مزید قدرت و دلایل مزیت بسطت هر

---

۱ - با «مضمضه کردن» که به‌معنی آب در دهان گرداندن است اشتباه نشود.

۲ - در ناظم الاطباء با فتح اول آمده است.

چه ظاهرتر است. (کلیله و دمنه). چه عمارت نواحی و مزید ارتفاعات... به عدل متعلق است. (کلیله و دمنه). تا مترشح مزیت احماد و متوشح مزید اعتماد پادشاه روزگار خویش شود. (سندبادنامه ص ۸). به لواحق مزید شکر آراسته گرداند. (سندبادنامه ص ۷).

دولت و حشمت و اقبال تراست
بکمالی که بر آن نیست مزید. سوزنی.

به طول اختبار و اعتبار به مزید قربت و رتبت مخصوص گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۳۶).

جمالش راکه بزم‌آرای عید است
هنر اصلی و زیبائی مزید است. نظامی.

چون خلیفه دید و احوالش شنید
آن سبو را پر ز زر کرد و مزید.
مولوی (مثنوی ص ۵۸).

در لب و گفتش خدا شکر تو دید
فضل کرد و لطف فرمود و مزید. مولوی.

گرم زان مانده‌ست با اُو کو ندید
کاله‌های خویش را ربح و مزید. مولوی.

... که طاعتش موجب قربت است و به شکر اندرش مزید نعمت. (گلستان). پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر... و تفرج بلد... و مزید مال و مکنت. (گلستان).

هل من مزید گوید هر دم جحیم از آنک
خواهد ز جسم دشمن او هر زمان مزید.
قاآنی (دیوان چ معرفت ص ۳۹۳).

— دعا بر مزید دولت کسی کردن؛ دعا بر مزید عمر کسی کردن. افزونی عمر کسی را خواستن.

— مزیداً علی ماسبق؛ بیش از پیش. افزون بر آنچه بود.

— مزید انتفاع؛ افزونی سود. اضافه شدن نفع: قبل از ایام محاصرهٔ اصفهان، محمدعلی بیک معیرالممالک به جهت توفیر سرکار دیوان اعلی، و مزید انتفاع سرکار خاصه به خدمت شاه سابق عرض و یک دانگ از وزن عباسی راکم نمود. (تذکرة الملوک چ ۲ دبیرسیاقی ص ۲۳).

— مزید بر علت؛ افزون بر سبب. کنایه از گرفتاریی که علاوه بر گرفتاری قبل عارض شود.

— مزید مقدم؛ حرفی که در ابتدای کلمه‌ای درآرند. پیشاوند. پیشوند. پیش‌آوند[1] جزء پیوندی که پیش از کلمه واقع شود. مانند «نا» و «بی» در «ناپاک» و «بی‌پول» همچنین مزید مقدم‌هائی که در اول افعال پیشوندی در می‌آیند مانند «بر، باز، فرو، فرود، فراز، در، اندر». که با فعل سادهٔ «آمدن» فعل‌های پیشوندی ذیل را میسازند «برآمدن، بازآمدن، فروآمدن، فرودآمدن، فراز آمدن، در آمدن، اندر آمدن». بدیهی است که معنی افعال پیشوندی از معنی فعل سادهٔ آنها جداست. رجوع به «نا» و «بی» و «بر» و «باز» و «فرو» و «فرود» و «در» و «اندر» و «فراز» شود.

— مزید مؤخر؛ حرفی که بر آخر کلمه‌ای الحاق کنند. لاحقه. پس‌وند. پس‌آوند. پساوند[2]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جزء پیوندی که پس از کلمه قرار گیرد. مزید مؤخرها هر کدام معنی خاصی به کلمهٔ اصلی می‌افزایند و بعضی از آنها از اسم، اسم دیگری می‌سازند یا معنی خاصی به کلمه اصلی میدهند، مثلاً پسوند «دان» چون به کلمهٔ دیگری پیوندد دلالت بر «ظرف» یا جائی که مفهوم آن کلمه در آن می‌گنجد میکند چون: نمکدان، سنگدان، قلمدان، شیردان، کاهدان، مرغدان، بعضی دیگر از مزید مؤخرهائی که از اسم اسمی دیگر با معنی دیگر می‌سازند از این قرارند: «بان» به‌معنی محافظ و نگهدارنده: باغبان، مرزبان. «ک» به‌معنی شباهت: موشک، خرک. «چه» به‌معنی کوچکی و خردی: باغچه، طاقچه. «زار» به‌معنی جای افراد بسیار: لاله‌زار، گلزار. «ستان» به‌معنی مکان و محل: گلستان، کوهستان. «ه» (بیان حرکت): گوشه، دندانه، «گاه» به‌معنی محل و جا: مزه گا، شهوتگاه. بعضی مزید مؤخرها با اسم ترکیب میشوند و از آن صفت می‌سازند نمونهٔ آنها از این قرار است: «مند»: خردمند، هوشمند. «ور»: دانشور. «گر»: کارگر، ستمگر. «ناک»: خطرناک، نمناک، غمناک. «آگین - گین» به‌معنی آلودگی و آمیختگی: عطرآگین، غمگین. «ین»: زرین، چرمین «ینه»: سیمینه، پشمینه. «ی»: شهری، فلزی. بعضی دیگر از مزید مؤخرها در ترکیب با صفتی اسم میسازند نمونهٔ آنها از این قرار است: «ی»: سفیدی، بزرگی، مردی. «ک»: سرخک، سفیدک سیاهک. «ه» (بیان حرکت): سفیده، زرده، شوره.

— هَلْ مِنْ مَزید؛ به‌معنی آیا هیچ زیادتی هست؟ آیا افزون بر این هست؟ و رجوع به «هل» و «هل من مزید» و (قرآن ۵۰/۳۰) شود.
||نمو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||(ص) افزونی کرده شده. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||در اصطلاح درایه حدیثی است که در متن آن یا سند آن زیادتی باشد که در متن یا سند احادیث دیگر وارده به همان مضمون نباشد چنانچه بواسطهٔ سه نفر راوی معین روایت شده و کسی دیگر همان حدیث را بواسطهٔ چهار نفر روایت کرده و یک نفر به همان سه نفر مذکور اضافه نموده است و یا خود او نیز بواسطهٔ همان سه نفر روایت کرده‌است و لکن یک کلمه یا دو کلمه (مثلاً) بر روایت دیگران افزوده است. یکی از تقسیمات اخبار. رجوع به احمدبن موسی‌بن طاوس الفاطمی، و به کشاف اصطلاحات الفنون شود. ||(در علم قافیه) یکی از حروف نه گانهٔ قافیت است که حرف خروج بدان پیوندد و آن را از بهر آن مزید خوانده‌اند که اقصی غایت حروف قافیت در اشعار عربی حرف خروج است و چون در قوافی عجم حرفی بر آن زیادت شود آن را مزید خوانند. (از المعجم چ مدرس رضوی ص ۱۵۳ و ص ۲۰۲). حروف قافیت نه است: روی و ردف و قید و تأسیس و دخیل و وصل و خروج و مزید و نایر. (از المعجم ص ۱۵۳). حروف قافیت در یک بیت جمع شده است:

روی و ردف و دگر قید و بعد از آن تأسیس
دخیل و وصل و خروج و مزید با نائر.
(از المعجم حاشیهٔ ص ۱۵۳).

قافیه در اصل یک حرف است و هشت آن را تبع
چار پیش و چارپس این نقطه آنها دایره
حرف تأسیس و دخیل و ردف و قید آنگه روی
بعد از آن وصل و خروج است و مزید و نایره.

عند اهل القوافی اسم حرف من حروف القوافی. و در منتخب تکمیل الصناعة می‌آورد مزید حرفی است که به خروج پیوندد مانند «ش» بتمش و پیوستمش. و این اصطلاح پارسیان است و بعضی مزید رازائد نام کنند و رعایت تکرار مزید در قوافی واجب است و وجه تسمیهٔ آن به مزید آن است که زیاده کرده شده بر خروج که غایت حروف قافیهٔ فصحای عرب است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به «حرف مزید» و «حرف قافیت» و «قافیه» شود. ||(در علم صرف) کلمه‌ای که بر حروف اصلی آن حروفی افزوده باشند. مقابل مجرد چون استعلم از «علم» و تدحرج از «دحرج».

— مزیدٌ فیه؛ افزون کرده شدهٔ در آن. (ناظم الاطباء). مقابل مجرد: ثلاثی مزیدٌ فیه، رباعی مزیدٌ فیه.
||(مص) افزون شدن. افزون کردن. (از اقرب الموارد) (زوزنی) (تاج المصادر) (دهار). زیاده کردن. زیاد شدن. زیاد کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): عرصهٔ ولایت به مواجب ایشان وفا نمی‌کند و حاجت است که از حضرت به مزید نان‌پاره انعام فرمایند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۸۲). کفاة حضرت توقفی کردند که مزید[3] ملتمس اسرافست. (جهانگشای جوینی). تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکنت. (گلستان). ||(ص، اِ) افزون. (دهار). اضافه. (برهان). زائد: الطاف

1 - Préfixe (فرانسوی).
2 - Terminaison, Suffixe (فرانسوی).
۳- به‌معنی اول نیز تواند بود.

شما مزید باد. لطفکم مزید[1]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). زیاد کرده شده. (ناظم الاطباء). اضافه و زیاد کرده شده. (برهان). افزون‌شده. افزوده. فزوده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

جان پیشکش او بتوان کرد ولیکن
بر جان چه توان کرد مزید ار نپذیرید.
خاقانی.

به تو در گریخت خاقانی و جان فشاند بر تو
اگرش مزید خواهی بپذیر جان ما را.
خاقانی.

همت خاقانی است طالب چرب‌آخوری
چون سر کوی تو هست نیست مزیدی بر این.
خاقانی.

ملک نوح بر حکم ناصرالدین مزیدی نفرمود و وزارت بدو مقرر داشت[2]. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۳۶).

گفت: یا با هریره...هر روز میا تا دوستی مزید باشد. (گلستان).

مجو افزون از آن فردا مزیدی
که نبود ای اخی هر روز عیدی.
پوریای ولی.

— بر مزید؛ افزون. زیادت. زیاده:

نه خود خوانده‌ای در کتاب مجید
که در شکر، نعمت بود بر مزید. (بوستان).

همینت بس از کردگار مجید
که توفیق خیرت بود بر مزید. (بوستان).

— یوم‌المزید؛ روز آدینه. (مهذب الاسماء) (غیاث).

مزید. [مَ] (مص مرخم) مصدر مرخم از مزیدن به‌معنی مکیدن. رجوع به مزیدن شود.

مزید. [مَ زْ یَ] (اِخ) مزیدبن کیسان از تابعین است که به روزگار محمدبن حجاج‌بن یوسف ثقفی که از طرف پدر (یعنی حجاج) والی قزوین بود و به قزوین آمد و آنجا مقیم شد. (تاریخ گزیده ص ۸۳۶ چ اروپا).

مزید. [مَ زْ یَ] (اِخ) مزیدبن مرشدبن الدیان الاسدی متولد به سال ۳۷۰ هـ.ق. جد «آل‌مزید» که مدتی در شهر حِلّه واقع بین کوفه و بغداد امارت داشتند و از این رو این شهر را «حلهٔ بنی‌مزید» و یا «حلة المزیدیة» گویند. (از الاعلام زرکلی ج ۸). و رجوع به «حله» شود.

مزید. [مُ زَیْ یِ] (ع ص) گران کنندهٔ نرخ. ||دروغ گوینده و به تکلف افزاینده در سخن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مزید شدن. [مَ شُ دَ] (مص مرکب) زیاد شدن. افزون شدن. بسیار شدن. اضافه شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مزید کردن. [مَ کَ دَ] (مص مرکب) زیاده کردن. فزودن. افزودن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). زیادت کردن. بالا کردن: خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد. (گلستان). ||ظاهراً در شاهد ذیل به‌معنی «به مزایده نهادن» است و به «من زاد» فروختن: خوارج... زن عبدالعزیز را اسیر کردند که دختر منذربن حارث بود و در همه جهان صورتی از او نیکوتر نبود و در میان لشکر خوارج مزید کردندش به سه هزار دینار. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

مزید گفتن. [مَ گُ تَ] (مص مرکب) تملق گفتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مزیدگو. [مَ] (نف مرکب) مخفف مزیدگوینده. متملق. چاپلوس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مزیدگوی. رجوع به مزیدگوی شود.

مزیدگوئی. [مَ] (حامص مرکب) کیفیت و حالت مزیدگوی. عمل مزیدگوی. مزیدگویی. تملق. چاپلوسی. رجوع به مزید گفتن شود.

مزیدگوی. [مَ] (نف مرکب) مخفف مزیدگوینده. مزیدگو. رجوع به مزیدگو شود.

مزیدگویی. [مَ] (حامص مرکب) عمل مزیدگوی. رجوع به مزیدگوی و مزیدگوئی شود.

مزیدگی. [مَ دَ / دِ] (حامص) حالت و کیفیت مزیدن. چشش. ||کیفیت مزیده.

مزیدن. [مَ دَ] (مص) نوشیدن. چشیدن. (ناظم الاطباء). مزه کردن:

درختی که تلخش بود گوهرا
اگر چرب و شیرین دهی مر ورا
همان میوهٔ تلخت آرد پدید
از او چرب و شیرین نخواهی مزید.
ابوشکور.

وزان پس به کار دگر درخزیم
که تلخی مزیدیم و شیرین مزیم. فردوسی.

پشیمان نشد هر که نیکی گزید
که بد ز آب دانش نیارد مزید. فردوسی.

کام را از گرد بی‌باکی به آب دین بشوی
تا بدو بتوانی از میوه و شراب دین مزید.
ناصرخسرو.

و اگر بضرورت آب باید، آب را با شراب ممزوج باید کرد و شربتی تمام بیکبار نباید خورد لیکن اندک اندک می‌باید مزیدن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

در کعبه کرده عید و ز زمزم مزیده آب
چون نیشکر چگونه مزم آتش ترش.
خاقانی.

زان جام‌جم که تا خط بغداد داشتی
بیش از هزار دجله مزیدم به صبحگاه.
خاقانی.

گاهی لبش گزیده و گاهی بروی او
آن می که وعده کرد ز دستش مزیده‌ام.
خاقانی.

از خوی توخته‌ایم و از هجرانت
در دست تو عاجزیم و از دستانت
نوش از کف تو مزیم و از مرجانت
در از لب تو چنیم و از دندانت. خاقانی.

||مکیدن. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث) (شعوری). رف. (تاج المصادر بیهقی):

شکاری که نازکتر آن برگزید
که بی‌شیر مهمان همی خون مزید. فردوسی.

شبان پروریده‌ست و از گوسپند
مزیده‌ست شیر این شه بی‌گزند. فردوسی.

و ایشان معلق از هر جائی و هر یکی
آویخته ز مادر پستان همی مزند.
بشارمرغزی.

بمزیم آب دهان تو و می انگاریم
دو سه بوسه بدهیم آنگه و تقلش شمریم.
منوچهری.

مستی کنی و باده خوری سال و سالیان
شکرگزی و نوش مزی شاد و شادخوار.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۳۲).

مزیدم آن شکرآرای لعل غالیه‌بوی
کشیدم آن شبه کردار شاخ مرزنگوش.
مختاری.

و گردهٔ آن را [آب آمیخته با خون را] بمزد و بخود کشد و از خود به مثانه فرستد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و جایگاه علت را آزدن و به آهستگی مزیدن و به آب گرم شستن تا خون در وی فسرده نشود صواب بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و محجمه بر فرو سوی ناف و بر کمرگاه برنهند و بمزند و خون بیرون کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

لب لعلش بمزیدم به خوشی
یافتم زو مزهٔ شکر و شیر. سوزنی.

چونانکه شیر و شهد مزد طفل نازنین
تو شهد و شیر دولت و اقبال می‌مکی.
سوزنی.

و هر که لب شکربار ترا بمزد به شکرانه هزار جان فدا کند. (سندبادنامه ص ۱۳۰).

بستهٔ غار امیدم چو خلیل
شیر از انگشت مزم نان چکنم. خاقانی.

پیر خرد طفل‌وار می‌مزد انگشت من
تا سر انگشت من یافت نمکدان او. خاقانی.

گه‌گزیدش چو چنگ را مخمور
گه‌مزیدش چو شهد را زنبور. نظامی.

ز بی‌شیری انگشت خود می‌مزید
به مادر بر انگشت خود می‌گزید. نظامی.

چو طفل انگشت خود می‌مز در این مهد
ز خون خویش کن هم شیر و هم شهد.
نظامی.

چون مادرش به کاری مشغول شد حسن در

---

۱ - اسم مفعول هم می‌تواند باشد.
۲ - به‌معنی اول نیز تواند بود.

گریه آمدی «ام السلمه» پستان در دهان او کردی تا او بمزیدی قطره‌ای شیر پدید آمدی چندین هزار برکات که حق تعالی پدید آورد برکات آن بود. (تذکرة الاولیاء عطار). نقل است که یک روز سخن حقیقت می‌گفت و لب خویش می‌مزید و می‌گفت هم شراب‌خواره‌ام و هم شراب و هم ساقی. (تذکرة الاولیاء عطار).

آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر
شیرین‌لبان نه شیرکه شکر مزیده‌اند.
سعدی (بدایع).

گفتم اگر لبت مزم می‌خورم و شکرگزم
گفت اگر خوری برم قصه دراز می‌کنی.
سعدی (طیبات).

– آب دندان مزیدن؛ کنایه از حسرت خوردن:

لب بدندان گزیدنم تا چند
و آب دندان مزیدنم تا چند. نظامی.

– برمزیدن؛ مکیدن. رجوع به برمزیدن شود. ||جرعه‌جرعه نوشیدن. ||گرفتن با لب‌ها. (ناظم الاطباء). فشردن چیزی میان دو لب و کام و زبان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). فشردن چیزی که آب تواند شد در میان دهان تا سایل شده و در گلو فرورود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– بنان مزیدن؛ انگشت به دهان گرفتن.
– ||کنایه از تعجب و شگفتی و تحسین بسیار:

چون شهد خورده کو ز حلاوت بنان مزد
هر کو چشید طعم بیانش بنان مزید.
قاآنی (دیوان چ معرفت ۳۹۳).

||در حاشیهٔ دیوان خاقانی چ هند (ص ۱۲۸) برای بیت ذیل معنی ذائقه یافتن و دهان را خوش‌طعم کردن آورده‌اند اما می‌نماید که ظاهراً در همان معنی مکیدن باشد:

ز انگشت ساقی خون رز بستان و زان انگشت مز
بر زاهدان انگشت گز با شاهدان جان تازه کن.
خاقانی.

مزیدنی. [مَ دَ] (ص لیاقت) چشیدنی. ||مکیدنی. هر چه که قابل مکیدن باشد. آنچه بتوان مکید.

مزیده. [مَ دَ / دِ] (ن‌مف) مزه کرده‌شده. چشیده‌شده. ||مکیده‌شده. و رجوع به مزیدن شود.

مزیده. [مَ دَ / دِ] (اِ) بازیی باشد که آن را مَزاد و خربنده گویند. و بازی خیز بگیر را نیز گویند. مزیده. (برهان) (آنندراج). نوعی از بازی. (ناظم الاطباء). خربازان. و رجوع به مزاد و خربنده و خیزبگیر و مزیده و خربازان شود.

مزیدی. [مَ زْ یَ] (اِخ) شیخ رضی‌الدین ابوالحسن علی‌بن الشیخ سعید جمال‌الدین احمدبن یحیی المزیدی الحلی ملقب به ملک الادباء فقیهی فاضل بود. ذکر او دائماً در اجازات علما با شیخ زین‌الدین ابوالحسن علی‌بن احمدبن طراد المطار آبادی می‌آید، چنانکه صاحب مجالس المؤمنین آورده این دو نفر از شاگردان علامهٔ حلی بوده‌اند و از وی و از تقی‌الدین حسن‌بن داود و صفی‌الدین محمدبن سعد موسوی روایت میکنند. وی استاد شهید اول است و شهید او را به عنوان امام علامه و ملک الادباء و عزة الفضلاء یاد میکند. مولی نظام القرشی او را رضی‌الدین و از مشایخ امامیه خوانده است. (از روضات‌الجنات ص ۳۹۸). و رجوع به ابوالحسن علی‌بن سعید احمدبن یحیی رضی‌الدین المزیدی و نیز رجوع به علی‌بن سعیدبن احمدبن یحیی مزیدی حلی شود.

مزیدیه. [مَ زْ یَ دی یَ] (اِخ) نام سلسله‌ای از امرای عرب که بر قسمتی از عراق و نعمانیه حکومت داشتند و مشهورترین و آخرین آنان امیر سیف‌الدوله صدقةبن منصوربن دبیس‌بن علی‌بن مَزیَد است که به ملک العرب شهرت داشت و در سال ۵۰۱ هـ.ق. در جنگی که با سلطان غیاث‌الدین محمدبن ملکشاه‌بن الب ارسلان پادشاه سلجوقی نمود کشته شد و ولایاتش ضمیمهٔ قلمرو حکومت پادشاه سلجوقی گشت و ابن الخازن قصیده‌ای مرثیه‌ای در مرگ او گفته است. (از اخبارالدولة السلجوقیه ص ۸۰ و ۸۱).

مزیر. [مَ] (ع ص) مرد خوش‌طبع زیرک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ج، أمازر. ||توانا و نافذ در امور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). رجل مزیر؛ مشبع‌العقل و نافذ فی‌الامور. (اقرب الموارد). مردی قوی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||سخت‌دل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||سخت و صلب. (غیاث).

مزیرگان. [مُ] (اِخ) شهرکی است آبادان به ناحیت پارس میان پسا و داراگرد. (حدود العالم ص ۱۳۴). شهرکی است به ناحیت پارس اندر میان کوه، سردسیر، با هوای درست و نعمت بسیار. (حدود العالم ص ۱۳۵).

مزیز. [مَ] (ع ص) افزون و اندک.[1] ||سخت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). صعب. (المزهر سیوطی ص ۳۱۷ سطر ۱۵، از مرحوم دهخدا).

– عزیز مزیز؛ از اتباع است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مزیف. [مُ زَیْ یَ] (ع ص) درهم ناسره و ناروان گشته. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مردود و باطل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): عبارتی چند مزیف از طامات صوفیان بگرفته‌اند. (کیمیای سعادت). و چون علاءالدین کودک بود... و در مذهب مزیف و طریقت مزخرف ایشان آن است که... (جهانگشای جوینی). و به شعبدهٔ غرور و دمدمهٔ زور و تعبیه‌های مزیف تمهید قاعدهٔ فدائیان کرد. (جهانگشای جوینی).

مزیف. [مُ زَیْ یِ] (ع ص) ناسره و ناروان گرداننده دراهم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مزیقیاء. [2] [مُ زَ] (اِخ) (مصغر و ممدود) لقب عمروبن عامر پادشاه یمن. (اقرب الموارد). لقب عمروبن عامر پادشاه یمن که هر روز جامهٔ نو می‌پوشید و شب آن را پاره میکرد تا دیگری نپوشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لقب عمروبن عامر ماءالسماء. (المعرب ص ۲۸۴). لقب عمرو بن عامر ماءالسماءبن حارثة...[3]. (وفیات الاعیان ص ۲۸۳ و ص ۲۷۶): جفنةبن عمرو اول غسانیان بود ونسب پدرش عمروبن مزیقیاءبن عامر ماءالسماءبن حارثةبن... بود و مزیقیاء او را از آن خواندند که أزدیان[4] در وقت او ممزق شدند، یعنی گریخته و چون عرب از زمین سبأ بگریختند.[5] (مجمل التواریخ و القصص چ بهار ص ۱۷۴). عمروبن لحی بن حارثةبن عمرو مزیقیاء[6] بن عامربن حارثةبن... ملک الحجاز و او اول کسی است که بت‌ها را در خانهٔ کعبه قرار داد و آنها را عبادت کرد. (از حاشیهٔ ص ۲۲۵ مجمل التواریخ والقصص چ بهار).

مزیک. [مَ زْ یَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین؛ در ۳هزارگزی شمال غربی نائین و ۳هزارگزی شمال راه اردستان به نائین، در جلگهٔ معتدل واقع و دارای ۲۱۰ تن سکنه است. آبش از قنات و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

---

۱ - از اضداد است.
۲ - ضبط ناظم الاطباء «مزیقاء» است که بنظر صحیح نمی‌آید.
۳ - در وفیات الاعیان نیز علت وجه تسمیه به «مزیقیاء» همان علت مذکور در منتهی الارب و ناظم الاطباء ذکر شده است.
۴ - نام قبیله‌ای است.
۵ - این علت برای وجه تسمیه بنظر صحیح نمی‌آید.
۶ - بطوری که ملاحظه میشود در شاهد قبلی مؤلف مجمل التواریخ و القصص «مزیقیاء» را نام پدر عمرو دانسته، ولی در این شاهد بعنوان لقب عمروبن عامر آورده که صحیح همین شاهد اخیر است.

مزیل. [مِ زْ یَ] (ع ص) مـرد زیـرک یا کیزه‌خوی. مزیال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

مزیل. [مُ] (ع ص) دورکننده از جـای. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). دورکنندهٔ آثار چیزی. (آنندراج) (غیاث). ناسخ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). برنده. زایل‌کننده و برطرف‌کنندهٔ اثر چیزی. (ناظم الاطباء). الفاقة مزیل‌الطاقة؛ درویشی ناتوان کنندهٔ توانائی است. (از ناظم الاطباء)؛ گلاب مزیل‌الصداع؛ گلاب بر طرف کنندهٔ دردسر. (از ناظم الاطباء).

— کـلرورهای مـزیل‌اللون (در شیمی)؛ کـلرورهای رنگ‌بر. کـلرورهای رنگ‌زدا. کلرورهاکه رنگها و لکه‌ها را میزدایند از قبیل آب ژاول [1] و آب لابارا ک [2] و کلرور دوشو [3].

— مزیل‌اللون؛ برطرف کنندهٔ اثر رنگ. زائل کنندهٔ رنگ.

مزیل. [مُ زَیْ یَ] (ع ص) جـداشـده و پـرا کـنده‌شده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مزیل. [مُ زَیْ یِ] (ع ص) جـدا کـننده و پرا کنده‌کننده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مزین. [مُ زَیْ یَ] (ع ص) مرد پیراسته‌موی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجل مزین‌الشعر. (ناظم الاطباء). ||آراسته. (آنندراج) (غیاث) (دهـار). بیاراسته. مُجمَّل. زینت‌شده. بـزیب. مـزوق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

حجت را شعر به تأیید او
نرم و مزین چو خز ادکن است. ناصرخسرو.

چرخ بی حشمت تو روشن نیست
ملک بی رای تو مزین نیست. مسعودسعد.

من آن مزینم که مه و سال بنده‌وار
دارم به فرّ و زینت مدحت مزینش [4]. سوزنی.

گرخاص قرب حق بشوم واثقم بدانک
رخت امان به خلد مزین درآورم. خاقانی.

پادشاهی داشت یک برنا پسر
باطن و ظاهر مزین از هنر. مولوی.

باغ مزین چو بارگاه سلیمان
مرغ سحر برکشیده نغمهٔ داوود. سعدی.

تو بی زیور محلائی و بی رخت
مزکائی و بی‌زینت مزین. سعدی (خواتیم).

— مزین شدن؛ آراسته شدن:

سپهر، چون به تو این هدیه‌ها مزین شد
میان به خدمت بست و زبان به مدح گشاد.
مسعودسعد.

جریدهٔ انصاف به خامهٔ عدل این دولت مزین شده.... (سندبادنامه ص ۹).

— مزین کردن؛ تزویق کردن. مزوق کـردن. زینت دادن. تزیین کردن.

— مزین گردانیدن؛ آراستن: صبح صـادق عرصهٔ گیتی را به نور جمال خـویش مـزین گردانید. (کلیله و دمنه). و منابر اسلام شرقاً و غرباً به فر و بهاء القاب میمون... مزین گرداناد. (کلیله و دمنه).

مزین. [مُ زَیْ یِ] (ع ص) آرایـنـده. آرایشگر. آرایش دهنده. (یادداشت بـه خـط مرحوم دهخدا):

من آن مزینم که مه و سال بنده‌وار [5]
دارم به فر و زینت مدحت مزینش. سوزنی.

||مـوی‌تراش. گـرا. دلا ک. (زمـخشری). آیـنه‌دار. (منتهی الارب). حـجام. (اقرب الموارد) (آنندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء). سـرتراش. حـالق. (نـاظم الاطـباء). حـلاق. (آنـندراج) (غـیاث). مـوی‌ستر. (دهـار). موی‌پیرای. (مهذب الاسماء). کـسی که مـوی سر را اصلاح میکند و می‌تراشد. (از الانساب سمعانی). زواق. گرای. سلمانی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): او را به گرمابه فـرستاد. آن جوان، مزین را گفت کـه مـویم دور کـن. مزین موی وی باز کرد. (اسرارالتـوحید ص ۱۱۹). این احـمد بـه صـفتی بـوده است کـه چـندان ذ کـر بـر وی غـالب بـود کـه مـزین میخواست که مـوی لب او راست کـند او لب می‌جنبانید گفتش چندان توقف کن کـه ایـن مویت راست کنم. گفتی تو به شـغل خـویش مشغول باش هر بـاری چـند جـای از لب او بریده شدی. (تذکرة الاولیاء عطار). روزی مزینی موی او راست می‌کرد مریدی از آن او از آنجا بگذشت گفت چیزی داری همیانی زر آنجا بنهاد وی بمزین داد سـائلی بـرسید از مزین چیزی بـخواست مـزین گـفت بـرگیر. (تذکرة الاولیاء عطار). مرَّ ابوتراب النخشبی بمزین، فقال له تحلق رأسی لله عزوجل. (تاریخ بغداد خطیب ج ۱۲ ص ۳۱۶).

مزین. [مُزَ یْ یِ] (ع ص مصغر) مصغر مُزدان [6] و مزدان در حالت ادغام مزان گـفته میشود. (از منتهی الارب). آراسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مزینان. [مَ] (اِخ) شـهرکی است خـرد [از خراسان] بر راه ری و اندر وی کشت و زرع بسیار است. (حدود العالم). نام یکی از دوازده رَبع بیهق که شامل مایان، کموزد، داورزن، سد خرو، طزر، بهمن‌آباد، مهر (که آنجا مزارع اقلام بحری باشد) و ماشدان و سـویزان. (از تاریخ بـیهق ص ۳۹). قصـبه‌ای است مـرکز دهـستان مـزینان بـخش داورزن شهرستان سبزوار در ۱۰هزارگزی جنوب داورزن سر راه تهران به مشهد واقع شـده است آبش از قنات رودخانهٔ داورزن مـحصولش غـلات، پنبه، زیره و شغل مردمش زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مزینان. [مَ] (اِخ) نام یکی از دهـستانهای بخش داورزن شهرستان سبزوار و محدود است از طرف شمال به دهستان مرکزی، از جنوب به کال‌شور (خارتوران) از غـرب بـه بخش عباس‌آباد از شهرستان شاهرود، در منطقهٔ جلگه واقع و آب بعضی قراء آن شور است و قابل آشامیدن نیست. ایـن دهـستان شامل ۴۸ آبادی بزرگ و کوچک است و جمعیت آن ۶۸۹۰ تن است که عموماً زارع و گله‌دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

مزینانی. [مَ] (ص نسبی) منسوب است به مزینان که شهری است در خراسان. (از الانساب سمعانی).

مزینانی. [مَ] (اِخ) ابوسعد اسعدبن محمد المزینانی. منسوب به مزینان یکی از ارباع بیهق. ادیبی فاضل و مخرج بود و اشعاری از او به عربی دربارهٔ امام محمدبن حمویه در تاریخ بیهق مذکور است. (از تاریخ بیهق ص ۳۹ و ص ۲۲۸):

چونین قصیده گفت مزینانی [7] ادیب
اندر حق امیر سماعیل گیلکی. سوزنی.

هست این جواب شعر مزینانی [8] آنکه گفت
یارب چه دلربای و فریبنده کودکی. سوزنی.

مزینة. [مُ زَیْ یِ نَ] (ع ص) مؤنث مزیّن. مشاطه. (ناظم الاطباء).

مزینة. [مُ زَ نَ] (اِخ) بنت کلب‌بن وبرة، مادری است از دورهٔ جاهلیت و فرزندان دو پسرش عثمان و اوس بدو منسوبند. و از نسل او کعب‌بن زهیربن ابی‌سلمی المزنی میباشد. در دورهٔ جاهلیت بتی به نام نُهم به بنی‌مزینة منسوب بوده است که خزاعی‌بن عبدنهم صحابی آن را شکست. (از الاعلام زرکلی ج ۸).

مزینة. [مُ زَ نَ] (اِخ) قبیله‌ای است از اولاد مزینةبن ادبن طانجةبن الیاس‌بن مضر مزنی از اصحاب نبی(ص). (منتهی الارب). نام قبیله‌ای از اعراب. (از الانساب سمعانی). نام قبیله‌ای از تازیان. (ناظم الاطباء). نام قبیله‌ای از عرب و اشعار این قبیله را ابوسعید سکری گردکرده است. (ابن الندیم)؛ از قبیلهٔ مزینه در سال هشتم هجرت در غزوهٔ حنین هزار نفر به

---

1 - Eau de javel.
2 - Eau de labarraque.
3 - Clorure de chaux.
۴ - شاهد معنی در مصرع دوم است.
۵ - شاهد معنی در مصرع اول است.
۶ - مثل مخیر [مُ خ یَ ی ی] که مصغر مختار است. (از منتهی الارب).
۷ - نل: بسزیبانی، و در ایـن صورت شاهد نیست.
۸ - نل: بـزیبانی، و در ایـن صـورت شـاهد نیست.

کمک حضرت محمد(ص) آمده بودند. که صد زره و صد اسب در میان ایشان بود. (از حبیب‌السیر) (از امتاع الاسماء). و رجوع به امتاع الاسماء ص ۲۷۶ و ۳۶۲ و ۳۶۴ و ۳۷۲ شود.

مزینی. [مُ زَ نی ی] (ص نسبی) منسوب به مزینة. مزنی. (الانساب سمعانی). رجوع به مزینة و مزنی شود.

مزینین. [مُ زَیْ یِ] (ع ص، اِ) ج مزیِّن (در حالت نصبی و جری). رجوع به مزین شود.

مزیوت. [مَزْ] (ع ص) طعام روغن‌دار. (منتهی الارب) (آنندراج). طعام روغن زیتون‌دار. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مزیة. [مَ زی یَ] (ع اِمص، اِ) فزونی. (منتهی الارب از مادهٔ «مزو»)[1]. فضیلت. ج، مزیات و مزایا. (اقرب الموارد). فضیلت و افزونی. کل شیء تمامه و کماله. ج، مزایا. (دهار). فضیلت. (مهذب الاسماء). مزیت. افزونی. زیادتی. و رجوع به مزیت شود.

مژ. [مَ] (ص) مهمل کژ از اتباع و مرادف او است.

– کژمژ؛ کج‌مج، که نقیض راست باشد. (شعوری) (برهان) (آنندراج). کژ و معوج و ناراست. (ناظم الاطباء):

از لبم باد خزان خیزد که از تأثیر عشق
چون از آن دندان کژمژ خوش بخندد چون بهار.
سنائی.

و رجوع به کژمژ شود.

مژ. [مُ] (اِ) مژگان. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (شعوری) (مؤیدالفضلا). ||میغ و آن بخاری باشد تیره و ملاصق زمین. و هر چیزی که هوا را تاریک سازد. (برهان) (آنندراج). میغ و هر چیز که هوا را تاریک سازد. (ناظم الاطباء) (مؤیدالفضلا). وَشم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مِه.چیزی که هوا را تیره کند از قسم ابر که بر روی زمین باشد. نزم. رجوع به میغ و مه و وشم شود.

مژاک. [ ] (اِخ) هدایت در انجمن‌آرا آرد: محمد طوسی علوی که در سیصد سال از این پیش لغات شاهنامه فردوسی را جمع کرده در ضمن لغت مژاک نگاشته که کیکاوس بعد از تصرف در مازندران باغی و عمارتی بنا کرد که از هر جانبی فرسنگ در فرسنگ بوده و سیصد باغبان داشته و کوشکی دراز گوشه ساخته و هر وقت که زمان رفتن به آن باغ و عمارت بود. به خواص و امراگفتی که آلت راه مژاک بسازید بعد از تهیه به مژاک برفتندی و عیش و عشرت کردندی و گاه بودی که مدت دو سال در آنجا متوقف بودندی و مژاک مشهور ایران بودی و آن را نمونه‌ای از بهشت شمردندی چنانکه حکیم فردوسی در نصیحت قدردانی مجالست عقلا و ارباب دانش گفتند:

نشست تو با زیرکان در مغاک
به است از بهشت و نشست مژاک.

بسبب مرور دهور آثار آن معروف و مشهور نگردیده است و لکن از قرینه و قیاس چنین باغ و قصر وسیع و رفیع باید در مازندران و گرگان و چمن کالپوش بوده باشد. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). اما ظاهراً این گفته‌ها بر اساسی نیست و شعر نیز از فردوسی نیست.

مژانه. [ ] (اِ) این کلمه در عبارت ذیل آمده است و ظاهراً یکی از دانه‌ها نظیر عدس و برنج و ارزن و گندم و شاهدانه باید باشد: و دیگر سه درم رابادام و سه درم رُشته و سه درم مژانهٔ شور به من دهند. (انیس الطالبین بخاری، ص ۸۳). دیگری بیامد و در طبقی مژانهٔ شور آورد از او پرسیدند؛ به چند درم خریده‌ای گفت به سه درم. (انیس الطالبین بخاری، ص۸۳) (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مژد. [مُ] (اِ) به‌معنی مزد است که اجرت کار کردن باشد. (آنندراج):

ز قیصر ترا مژد بسیار باد
مسیحا روان ورا یار باد. فردوسی.

مزد. رجوع به مزد شود.

– به مژد فرادادن؛ به مزد دادن. به اجرت دادن. دادن چیزی یا وسیله‌ای را برای انجام کاری در برابر دریافت اجرت و مزد: و اگر کسی بندهٔ خویش به مژد فرا دهد و آن بنده چیزی تباه کند بر خداوندش نبود ضمان آن تباهی و لیکن بنده را بفرماید تا بقدر آن تباهی کارکند. (ترجمهٔ النهایهٔ طوسی ج ۱ ص۲۴۸).

– مژد برگرفتن؛ دریافت اجرت و مزد کردن. مژد فرا گرفتن.مژد گرفتن: و با کی نبود مژد بر گرفتن عَقارات از سراها و مسکن‌ها. (ترجمهٔ النهایهٔ طوسی ج ۱ ص ۲۴۷). و همچنین با کی نبود مژده برگرفتن کشتی‌ها و مانند آن. (ترجمهٔ النهایهٔ طوسی ج ۱ ص ۲۴۷).

– مژد دندان؛ مزد دندان. رجوع به مزد دندان و دندان مزد شود.

– مژد فرا گرفتن؛ دریافت کردن مزد و اجرت در برابر کاری. گرفتن اجرت. مژد گرفتن: و با کی نبود مژد فرا گرفتن بر ختنه کردن مردان و خفض کردن دختركان. (ترجمهٔ النهایهٔ طوسی ج ۱ ص ۲۴۷). و هر چه حلال نبود خوردنش، بیع آن و کسب آن حرام است و تصرف کردن در وی و یاری ظالمان کردن و بر آن مژد فرا گرفتن حرام است. (ترجمهٔ النهایهٔ طوسی ج ۱ ص ۲۴۴). و مژد فرا گرفتن بر بانگ نماز و پیش نمازی حرام است. (ترجمهٔ النهایهٔ طوسی ج ۱ ص ۲۴۵).

||به لغت اصفهانی سوسن است.

||مژده و بشارت. ||(اِخ) ستارهٔ مشتری. (ناظم الاطباء).

مژدآباد. [مُ] (اِخ) دهی است، از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور، واقع در ۱۸هزارگزی شمال شرقی فدیشه دارای ۱۸۲ تن سکنه. آبش از قنات و محصولش غلات، تریاک و شغل اهالی زراعت و مالداری و صنایع دستی آن قالیچه‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

مژدقان. [مَ دَ] (اِخ) نام شهری است در قهستان. (برهان) (آنندراج). مزدقان. رجوع به مزدقان شود.

مژدک. [مَ دَ][2] (اِخ) همان مزدک است و به زای فارسی اصح است. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (از برهان). دو قرن پیش از وی مردی به نام «زردشت بوندد و (بوندس)» پسر خرکان از مردم پسا(فسا) که مانوی بود آئینی به نام «دریست دین» Drīstdēn پی افکند و مزدک که مرد عمل بوده این آئین را رواج داد. راجع به شخص مزدک اطلاعات ما بسیار مختصر است وی پسر «بامداذ» است. و معاصر قباد و انوشیروان پادشاه ساسانی. (از حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به مزدک شود.

مژدگان. [مُ دَ / دِ] (اِ) خبر خوش و نوید و مژده. (ناظم الاطباء). بشارت. (شعوری). مژده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

سبک نامه به ویس دلستان داد
ز کار رام وی را مژدگان داد.
(ویس و رامین).

چه آن کز دلبرم آگاهی آرد
چه آن کم مژدگان شاهی آرد.
(ویس و رامین).

به رامین شد مر او را مژدگان برد
که شاخ بخت سر بر آسمان برد.
(ویس و رامین).

– مژدگان‌آور؛ بشارت‌دهنده. خبرخوش‌آور. بشیر:

نریمان یل مژدگان‌آور است
که مرشاه را بندهٔ کهتر است.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۳۱۵).

||چیزی که برای مژده دهند. مژدگانی. رجوع به مژدگانی شود.

مژدگان دادن. [مُ دَ / دِ دَ] (مص مرکب) تباشر. (دهار). تبشیر. (تاج المصادر بیهقی).

---

۱ – از این ریشه فعلی بنا نشده است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

۲ – در لسان‌العجم به ضم اول و در مؤیدالفضلا با ضم اول و زای هوز آمده است. (پهلوی :mazdak).

بشارت دادن. مژده دادن. خبر خوش دادن. ||مژدگانی دادن:
دل از من رفت اگر یابم نشانش
دهم این خسته جان را مژدگانش.
(ویس و رامین).

مژدگان‌نامه. [مُ دَ / دِ مَ / مِ] (اِ مرکب) نامهٔ حاوی خبرخوش:
بشد رامین و در گوراب زن کرد
پس آنگه مژدگان‌نامه به من کرد.
(ویس و رامین).

مژدگانه. [مُ دَ / دِ نَ / نِ] (اِ) چیزی که برای مژده دهند. (شعوری). مژدگانی. رجوع به مژدگانی شود.

مژدگانی. [مُ دَ / دِ] (اِ) خبر خوش و نوید. (ناظم الاطباء). مزیدٌعلیه مژده. (آنندراج). بِشارة. (منتهی الارب). بشارت. بشری. (السامی). مژده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). البشارة. (یادداشت ایضاً). مژدگان:
ز بخت همایون ترا تا قیامت
به نو شادیی هر زمان مژدگانی. فرخی.
مژدگانی که گل از غنچه برون می‌آید
صد هزار اقچه بریزند عروسان بهار. سعدی.
مژدگانی که گربه عابد شد
عابد و زاهد و مسلمانا.
عبید زاکانی (موش و گربه).
ساقی به مژدگانی عیش از درم درآی
تا یک دم از دلم غم دنیا بدر بری. حافظ.
قاصد عزمش ز هر جا میرسد
مژدگانی در دهان آید همی.
حیاتی گیلانی (از آنندراج).
و رجوع به مژده و مژدگانی شود. ||بخششی که دربارهٔ آورندهٔ مژده کنند. (ناظم الاطباء). چیزی که در ازای مژده یعنی خبر خوش به خبرآورنده دهند. (آنندراج) (انجمن آرا). چیزی را گویند که به آورندهٔ مژده دهند. (برهان). چیزی ونقدی که به مژده‌رسان دهند. (غیاث). چیزی که برای مژده دهند. (شعوری). حُذیًا. (منتهی الارب). مالی که به آورندهٔ خبر خوش دهند. عطیه‌ای که به مژده‌ور یعنی بشیر دهند. مشتلق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مژده‌لق. مژدگان. مشتلقانه. و رجوع به مشتلق و مژده‌لق و مژدگان و مشتلقانه شود.

مژدگانی دادن. [مُ دَ / دِ دَ] (مص مرکب) بُشر. بُشریٰ. ابشار. (تاج المصادر). تبشیر. مشتلق دادن. مژده‌لق دادن. مشتلقانه دادن. عطیه‌ای یا مالی به آورندهٔ خبرخوش دادن. دادن عطیه‌ای به بشیر. دادن چیزی به مژده‌ور:
ناداده مژدگانی و نادیده مژده‌ور
دیدیم فر طلعت آن عالم هنر
ما را به فرطلعت خویش آن سپهرفضل
خود داد مژدگانی و خود بود مژده‌ور.
سوزنی.
گرز آمدنت خبر بیارند
من جان بدهم به مژدگانی. سعدی (طیبات).
مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد. حافظ.
مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
کهز صحرای ختن آهوی مشکین آمد.
حافظ.

مژدگرفتن. [مُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) اجرت گرفتن. مزد فرا گرفتن. مزد برگرفتن: آموختن جادوئی و آموزیدن و بدان کسب کردن و مزدگرفتن حرام و محظور است. (ترجمهٔ‌النهایهٔ طوسی ج ۱ ص ۲۴۴). و رجوع به مزد و ترکیبات مزد برگرفتن و مزد فرا گرفتن شود.

مژدگیران. [مُ] (اِ مرکب) مَردگیران. نام جشنی که زردشتیان در روز پنجم آخرین ماه سال (یعنی ماه سپندارمذ) میگرفته‌اند. روز پنجم این ماه نیز موسوم به سپندارمذ است که جشن مژدگیران گرفته میشده است. این عید به زنان تخصیص داشته و از شوهران خود هدیه دریافت میکرده‌اند. (از یشتها گزارش پورداود ج ۱ ص ۹۴). ابوریحان در کتاب آثارالباقیه ص ۲۲۹ نام این جشن را مژدگیران آورده ولی در کتاب دیگر خود التفهیم نام این جشن را مردگیران (با رای مهمله) ضبط کرده و غالب فرهنگها نیز مردگیران ضبط کرده‌اند و آن را در آخرین پنج روز سفندارمذ قرار داده‌اند. (یشتها ج ۱ حاشیهٔ ص ۹۴). بیرونی در التفهیم در ذیل عنوان: «نبشتن رقعه‌های کژدم چیست» چنین آرد: این از رسم‌های پارسیان نیست و لکن عامیان نوآوردند و به شب این روز بر کاغذکانبیسند و بر در خانه ها بندند تا اندر او گزنده اندر نیاید. و پنجم روز است از اسفندارمذماه و پارسیان او را مردگیران (با رای مهمله) خوانند زیرا که زنان بر شوهران اقتراحها کردندی و آرزویها خواستندی از مردان. (التفهیم ص ۲۵۹ و ص ۲۶۰). و نیز بیرونی در آثارالباقیه میفرماید: روز پنجم اسفندارمذماه را که اسفندارمذ روز است برای توافق نام ماه با روز جشن میگیرند و آن را مردگیران یا مژدگیران (مزدگیران یا مژده گیران)میخوانند زیرا که عید زنان است و مردان در این روز به زنان بخشش‌ها همی کنند و این رسم در اصفهان و ری و دیگر شهرهای مهمه برقرار است. (التفهیم حاشیهٔ ص ۲۶۰). در خرده‌اوستا چنین آمده است: سپندارمذ روز (پنجم) در سپندارمذماه، اسپنداد جشن میباشد، در جشن اسپند قطعات مخصوص از اوستا و پهلوی در روی کاغذ نوشته به در خانه می‌آویزند تا سراسر سال را آن خانه از گزند مورچه و مار و غیره ایمن ماند. این جشن را نیز جشن برزیگران گویند زیرا که افسون مذکور را از برای محفوظ داشتن کشت‌زار از آسیب حشرات موذی نیز می‌نویسند این جشن را ابوریحان بیرونی مژدگیران یا مردگیران نامیده و نیز آن را در کتاب التفهیم جشن رقعه‌های کژدم نامیده که درست یادآور رسم حالیهٔ پارسیان است در این جشن. (خرده‌اوستا ص ۲۰۹ و ۲۱۰). و رجوع به مزدگیران و اسپندار جشن شود.

مژده. [مُ دَ / دِ][1] (اِ) بشارت. خبر خوش. (ناظم الاطباء) (برهان) (غیاث) (انجمن آرا). نوید. شادی و خوشحالی. (ناظم الاطباء) (برهان). خبر خوش و با لفظ دادن و رساندن و فرستادن و رسیدن و آمدن و آوردن و بردن و یافتن و شنیدن مستعمل است. (آنندراج). بشارة. بُشریٰ. فرحة. تباشیر. (منتهی الارب). خبر خوش که کسی را ببرند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
بدین مژده گر جان فشانم رواست
که‌این مژده آسایش جان ماست. فردوسی.
یکی مهر و منشور باید همی
بدین مژده بر سور باید همی. فردوسی.
چنین گفت ای گیوخسرو منم
جهان را یکی مژدهٔ نو منم. فردوسی.
بُد از مهر جم شیفته خوب‌چهر
فزون شد ازین مژده بر مهرمهر.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۳۱).
سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را به دولت خداوندی گشادیم... نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست. (گلستان سعدی).
—کبوتر مژده؛ ماده کبوتر بال و پر بریده‌ای که هنگام پرواز دسته جمعی کبوتران در هوا کبوتربازان به دست گیرند و در هوا حرکت دهند تا کبوتران بدیدن وی از هوا فرود آیند یا آنکه کبوتر مژده را بر بام خانه رها کنند تا کبوتران دیگر چون وی را ببینند فرود آیند[2]. (یادداشت مرحوم دهخدا). کبوتر پرقیچی. و رجوع به کبوتر شود.
||مشتلق. (شعوری). مژدگانی. مشتلقانه. عطائی که گیرندهٔ خبر خوش به آورندهٔ مژده دهد. مژده‌لق:
چو آگاهی آمد ز مهران ستاد
همی هر یکی هدیه و مژده داد. فردوسی.
به کابل درون گشت مهراب شاد

---

۱ - در برهان و غیاث با کسر اول نیز آمده است.
۲ - این کبوتر را اهالی خراسان کبوتر پرپری گویند.

به مژده به درویش دینار داد. فردوسی.
شاه سلیمان نگین به مژده نگین داد
یعنی بلقیس مملکت پسر آورد. خاقانی.
مژده ای دل که مسیحانفسی می‌آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید.
حافظ.
و رجوع به مژده‌لق و مشتلق شود. ||(صوت) البشارة. مژده بده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش‌خبر از طرف سبا باز آمد.
حافظ.

مژده‌آمدن. [مُ دَ / دِ مَ دَ] (مص مرکب) وصول خبرخوش. رسیدن بشارت:
ای خداوندی که هر روز از درت
مژدهٔ فتحی دگر می‌آیدم.
خواجه سلمان (از آنندراج).

مژده‌آور. [مُ دَ / دِ وَ] (نف مرکب) مخفف مژده آورنده. مژده‌ده. مژده‌ور. مبشر. که خبر خوش می‌آورد. که بشارت میدهد. بشیر.

مژده‌آوردن. [مُ دَ / دِ وَ دَ] (مص مرکب) مژده کردن. مژده دادن. (ناظم الاطباء). خبر خوش دادن. بشارت دادن. مژده رساندن:
ای دل ناشکیب مژده بیار
کآمد آن شمهٔ بتان بهار. فرخی.
بلبلا مژدهٔ بهار بیار
خبر بد به بوم بازگذار.
سعدی (گلستان، کلیات ص ۱۲۸).
کسی مژده پیش انوشیروان عادل آورد گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدای برداشت. (گلستان سعدی).
و رجوع به مژده دادن و مژده رساندن و مژده کردن شود.

مژده‌آورنده. [مُ دَ / دِ وَ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) مژده‌آور. مبشر. مژده ده. رجوع به مژده‌آور شود.

مژده انداختن. [مُ دَ / دِ اَ تَ] (مص مرکب) مژده دادن. مژده رساندن. بشارت دادن:
گل مژدهٔ بازآمدنت در چمن انداخت
سلطان صبا پر زر مصریش دهان کرد.
سعدی (غزلیات).
و رجوع به مژده دادن و مژده رساندن شود.

مژده‌بر. [مُ دَ / دِ بَ] (نف مرکب) مخفف مژده برنده. بشیر. که مژده میبرد. که مژده میرساند. کسی که خبر خوش به کس دیگر می‌برد. که حامل پیام خوش است:
بر او مژده‌بر چون ره اندر گرفت
جهان گفتی از باد تک برگرفت.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۴۶).

مژده بردن. [مُ دَ / دِ بُ دَ] (مص مرکب) خبر خوشی برای کسی بردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
رشک دارم بر جنون آنکه پیش از دیگران
مژدهٔ مرگم به سرو خوشخرام من برد.
میرزامحمد میلی (آنندراج).

مژده‌برنده. [مُ دَ / دِ بَ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) مژده‌بر. که خبر خوش میبرد. که حامل پیام خوش است. رجوع به مژده‌بر شود.

مژده‌پذیر. [مُ دَ / دِ پَ] (نف مرکب) مخفف مژده پذیرنده. که بشارت را دریافت میکند. که قبول مژده میکند. پذیرندهٔ مژده:
گردیده‌یک اهل دیده‌بودی
دل مژده‌پذیر دیده بودی. خاقانی.

مژده‌پذیرنده. [مُ دَ / دِ پَ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) مژده‌پذیر. قبول کنندهٔ بشارت. رجوع به مژده‌پذیر شود.

مژده‌خواه. [مُ دَ / دِ خوا / خا] (نف مرکب) مخفف مژده‌خواهنده. ||جاسوس. پیگرد. خبر برنده:
بشد پیش پیران یکی مژده‌خواه
که‌کس نیست ایدر ز ایران سپاه. فردوسی.
ز بانگ طبل و بوق مژده‌خواهان
نخفتم هفت ماه اندر سپاهان.
(ویس و رامین).

مژده دادن. [مُ دَ / دِ دَ] (مص مرکب) تفلفح. استبشار. تبشیر. ابشار. (منتهی الارب). مژده کردن. مژده آوردن. (ناظم الاطباء). بُشری. (دهار) (ترجمان‌القرآن). بشر. (دهار). بشور. بشارت. بشارت دادن. نوید دادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). خبر خوش دادن:
مر این خوبرخ را به خسرو دهید
جهان را بدین مژدهٔ نو دهید. فردوسی.
بیامد بنزدیک رستم چو باد
بخندید و او را همی مژده داد. فردوسی.
چو از پرّ سیمرغش آمد بیاد
بخندید و سیندخت را مژده داد. فردوسی.
نوندی دلاور بکردار باد
برافکند و محراب را مژده داد. فردوسی.
بنزدیک رودابه آمد چو باد
بدین شادمانی ورا مژده داد. فردوسی.
باد خوشبوی دهد نرگس را مژده همی
که‌گل سرخ پدید آمد در خنده همی.
منوچهری.
چند تن پیش از حاجیان رسیده بودند و این مژده داده. (تاریخ بیهقی).
بدو گفت خوش مژده‌ای داده‌ایم
ز شادی دری تازه بگشاده‌ایم.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۲۹).
به تاریکی دهد مژده همیشه روشنائیمان
که از دشوارها هرگز نباشد خالی آسانها.
ناصرخسرو.
خاقانیا چه مژده دهی کز سواد ملک
یکباره فتنهٔ دو هوائی فرو نشست. خاقانی.
در پیروزه گون‌گنبد گشادند
به پیروزی جهان را مژده دادند. نظامی.
عیسی ز مقدم تو به ایام مژده داد
وز یمن آن سخن نفس جان به مرده داد.
کمال‌الدین اسماعیل.
عیسی ز مقدم تو به ایام مژده داد
وز یمن آن سخن، نفس جان به مرده داد.
کمال‌اسماعیل.
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست. حافظ.
هاتف آن روز به من مژدهٔ این دولت داد
که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند.
حافظ.
مژدهٔ وصل میدهد گردش آسمان مرا
هیچ نبوده از فلک این حرکت گمان مرا.
فخر ایروانی (از انجمن آرا).

مژده‌داده. [مُ دَ / دِ دَ / دِ] (نمف مرکب) بشارت‌داده. خبرخوش رسانده:
ز نقاشی به مانی مژده داده
به رسامی ز اقلیدس گشاده. نظامی.

مژده‌ده. [مُ دَ / دِ دِهْ] (نف مرکب) مخفف مژده دهنده. مژده‌رسان. (آنندراج):
باد بدین مژده دلم هرنفس
مژده‌دهم نیز تو باشی و بس.
میرخسرو (آنندراج).
رجوع به مژده‌دهنده و مژده‌رسان شود.

مژده‌دهنده. [مُ دَ / دِ دَ هَ دَ / دِ] (نف مرکب) بشیر. (دهار) (ترجمان القرآن). مبشر. (دهار). مژده‌ده. مژده‌رسان. که بشارت میدهد. که پیام خوش میدهد. و رجوع به مژده‌ده و مژده‌رسان شود.

مژده‌رسان. [مُ دَ / دِ رَ / رِ] (نف مرکب) مخفف مژده‌رساننده. پیک و قاصد خوش‌خبر و آورندهٔ خبر خوش و بشارت. بشیر. (ناظم الاطباء). مژده‌ده. مقابل مژده‌پذیر. (آنندراج). مبشر. مژده دهنده. که پیام خوش میرساند:
گر عشق نشان داد ز خورشید جهالت
یک ذره ز خورشید فلک مژده‌رسان است.
عطار.
مژده‌رسان گفت به مژده‌پذیر
کاورد آهنگ به عرش سریر.
میرخسرو (از آنندراج).
رجوع به مژده رساننده و مژده‌ده شود.

مژده رسانیدن. [مُ دَ / دِ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) پیام خوش دادن. خبر خوش به کسی رساندن:
رسانیده مژده به شاه دلیر
که بر اژدها چیره شد نره‌شیر. اسدی.

مژده رسیدن. [مُ دَ / دِ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) وصول خبر خوش. بشارت رسیدن.

خبر خوش رسیدن:

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید.
حافظ.

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند.
حافظ.

گر شبی مژدهٔ دیدار رسد بخت مرا
به خیال لب و چشم تو شکرخواب کند.
خواجه آصفی (از آنندراج).

مژده‌فرما. [مُ دَ / دِ فَ] (نف مرکب) مخفف مژده فرماینده. بشیر. خبر خوش رساننده. مژده‌فرمای. مژده‌رسان. رجوع به مژده‌رسان و مژده‌فرمای شود. ||پیک. قاصد.

مژده‌فرمای. [مُ دَ / دِ فَ] (نف مرکب) مخفف مژده فرماینده. مژده‌رسان. (ناظم الاطباء). مژده‌فرما. رجوع به مژده‌فرما شود.

مژده کردن. [مُ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) مژده آوردن. مژده دادن. بشارت آوردن و خبر خوش آوردن. (ناظم الاطباء). ||نخستین بشارت و خبر خوش را به کسی دادن. (ناظم الاطباء). و رجوع به مژده آوردن و مژده دادن شود. ||کبوتری را به حالت مژده درآوردن. رجوع به مژده در این معنی شود.

مژده‌گانی. [1] [مُ دَ / دِ] (اِ) مژدگانی. رجوع به مژدگانی شود.

مژده‌گر. [مُ دَ / دِ گَ] (ص مرکب) مژده‌دهنده. مژده‌ده.

مژده‌لق. [مُ دَ / دِ لُ] (اِ مرکب) (مرکب از مژدهٔ فارسی + لُق ترکی که پسوند نسبت است) آنچه در صلهٔ مژده به کسی دهند. (آنندراج). مشتلق. و رجوع به مشتلق شود.

مژده‌نامه. [مُ دَ / دِ مَ / مِ] (اِ مرکب) بشارت‌نامه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نامه‌ای که حاوی مژده و بشارت است.

مژده‌ور. [مُ دَ / دِ وَ] (ص مرکب) بشیر. مبشر. (منتهی الارب). قاصد و پیکی که خبر خوش می‌آورد. (ناظم الاطباء). نویدرسان. مفرح. که مژده آورده است. آنکه مژده یعنی خبر خوش دارد. دارای خبر خوش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

اگر یکشب به خوان خوانی مر او را مژده‌ور گردد
به خوانی در بهشت عدن پر حلوا و بریانها.
ناصرخسرو.

گشتند خلق مژده‌ور خویش یکدگر
از سروران دین که فلانجا فلان رسید.
سوزنی.

شوند اهل سمرقند شاد از آمدنش
چو این خبر به بخارا برد نسیم صبا
بخاریان هواخواه صدر و بدر جهان
روند مژده‌ور افزون ز ذره‌های هوا. سوزنی.

چون آمد از ثنا به دعای بقای تو
شد مستجاب و مژده‌ور جاودان رسید.
سوزنی.

گفت هرکس که مرا مژده دهد
چون صفر پای از جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع
مژده‌ور باشم مر او را و شفیع. مولوی.

مژده یافتن. [مُ دَ / دِ تَ] (مص مرکب) خبر خوش شنیدن. مژدهٔ خوش دریافت کردن:

پادشه شرق چو این مژده یافت
روش چو خورشید ز مشرق بتافت.
میرخسروی (از آنندراج).

مژک. [مُ / مِ ژَ] (اِمصغر) مصغر مژه. (آنندراج) (شعوری). ||زائدهٔ سیتوپلاسمی و میکروسکوپی برخی از سلولها (مانند سلولهای پوششی دیوارهٔ داخلی قصبةالریه در انسان) و برخی جانوران تک‌سلولی. (از دائرة المعارف کیه).
– مژک‌های لرزان [2]؛ زوائد سیتوپلاسمی برزمانندی که حول بدن دسته‌ای از جانوران تک‌سلولی را فرا گرفته بدین مناسبت این دسته از جانوران تک‌سلولی را مژکداران گویند. (از دائرةالمعارف کیه). رجوع به مژک‌داران شود.

مژکت. [مَ کِ] (اِ) مسجد. مزکت. (زمخشری). مزگت. رجوع به مزکت و مزگت و مسجد شود.
– مژکت آدینه؛ مسجد جامع. (زمخشری). رجوع به مسجد و مزکت شود.

مژک‌دار. [مُ / مِ ژَ] (نف مرکب) دارندهٔ مژک. سلول منفرد و یا بافتی که دارای مژک است (مانند یک پارامسی [3] که یک سلول منفرد و یک حیوان تک‌سلولی است که حول بدنش دارای مژک است و بافت پوششی داخلی قصبة الریه). رجوع به مژک و مژک‌داران شود.

مژک‌داران. [مُ / مِ ژَ] (اِ مرکب) [4] رده‌ای از جانوران تک‌سلولی [5] که در آب زندگی میکنند و اطراف غشاء محافظ بدن آنها را مژکهای لرزان احاطه کرده است. حرکت این مژکها هم موجب تغییر مکان حیوان است و هم وسیلهٔ اخذ طعمهٔ آنهاست. از این رده میتوان ورتیسل [6] و پارامسی [7] را نام برد. انفوزوارهای مژک‌دار [8]. (از دایرة المعارف کیه و لاروس بزرگ و جانورشناسی فاطمی). رجوع به مژک و مژک‌دار شود.

مژکی. [مُ / مِ ژَ] (ص نسبی) منسوب به مژک و مژه. مژه‌ای. هدبی. مژگانی. رجوع به مژگانی شود.

مژگامرگی. [9] [مَ مَ] (اِ مرکب) مرگ عام مانند وبا و طاعون. (انجمن آرا). مژگامژگی. (آنندراج). مرگامرگی. رجوع به مرگامرگی شود.

مژگامژگی. [10] [مَ مَ] (اِ مرکب) مرگامرگی. مصحف مرگامرگی است. رجوع به مرگامرگی شود.

مژگان. [مُ / مِ ژَ / ژِ / ژُ] (اِ) جمع مژه است که موی پلک چشم باشد یعنی مژه‌ها. (برهان) (آنندراج). مویهای پلک چشم. (ناظم الاطباء). جمع مژه. (غیاث). همهٔ مژه‌ها که موهای پلک چشم باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). موهای ریزی که لبهٔ قدامی کنار آزاد پلکهای فوقانی و تحتانی را در انسان و غالب پستانداران پوشانده است و عمل آنها علاوه بر زیبائی و زینت دادن چشم، حفاظت چشم است. (از دایرةالمعارف کیه و کتاب ششم کالبدشناسی توصیفی تألیف استادان کالبدشناسی). در روی لبهٔ قدامی کنار آزاد پلکهای فوقانی و تحتانی فقط مژگان دیده میشود که تعداد آنها در انسان صد تا صد و پنجاه در پلک فوقانی است و هفتاد تا هفتاد و پنج در پلک تحتانی. (از کتاب ششم کالبدشناسی توصیفی). صاحب آنندراج آرد: اعراب‌نقاب، الماس، بازانگشت، ناخن، بال سمندر، پریزاد، پنجه، پنجهٔ شیر، تار، ترکش، تیر کج‌پیکان، تیر ناوک، تیغ، تیغ زهرآلود، تیغ کج، تیغ لنگردار، جاروب جوی، چنگل شهباز، چوب، حکاک، خار، خاکروب، خامه، خدنگ، خنجر، خوابیده‌دست، دشنهٔ خونریز، دشنهٔ سیه‌تاب، رشتهٔ گوهر، رگ خواب، زبان مار، زنبور، سبزه، سطر، سنان، سوزن، شاخ، شکر، طفل، عصای دست، عنکبوت، عنکبوتی، فواره، قفل کف، کلک، کلید، گلستان، گلشن، مصرعه، موج، مور، نشتر، نیستان، از تشبیهات اوست. و آتش‌بار، آتش‌دست، اشک‌آلود، اشک‌پاش، اشک‌افشان، اشک‌بار، برگردیده، ارغوانی، برگشته، بلند، بیتاب، پرنم، تیزتیر، تیزدست، جگرگستر، جگرپالا، جنگجوی، خواب‌آلوده، خوابیده، خوش‌تقریر، خوش‌رقم، خوش‌نگاه، خون‌آلود، خونخوار، خونریز، خونفشان، خونین، خیال‌باز، دراز، دلجوی، دلدوز، رسا، زبان‌دراز، زهرآلود،

---

۱ – رسم‌الخطی از «مژدگانی».
2 - Cils vibratiles.
3 - Paramecie. 4 - Ciliés.
5 - Protozoaires.
6 - Vorticelle. 7 - Paramecie.
8 - Infusoires ciliés.
۹ – تصحیفی است از مرگامرگی، و صحیح نیز همان مرگامرگی است.
۱۰ – تصحیفی است از مرگامرگی، و صحیح نیز همان مرگامرگی است.

سبکبال، سبکدست، سخن‌پرداز، سخنگوی، سرمه‌سا، سمن‌افشان، سیاه، سیل‌بار، شکارانداز، طوفان‌طراز، عشوه‌باز، عیار، غم‌آلوده، فتنه‌باز، کافرکیش، کج، کج‌بالین، کج نهاد، کینه‌خواه، گرانخواب، گردآلود، گره‌گشا، گریه‌ناک، گیرا، نظاره‌پیوند، نمناک، نیم‌باز، از صفات اوست:

چو کاوس‌کی روی خسرو بدید
سرشکش ز مژگان به رخ برچکید.
فردوسی.

بیارید پیران ز مژگان سرشک
تن پیلسم درگذشت از پزشک. فردوسی.

گرفتند مر یکدگر را کنار
پر از درد و مژگان چو ابر بهار. فردوسی.

چو دیلمان زره‌پوش شاه مژگانش
به تیز زوبین بر پیل ساخته خنگال.
عسجدی.

سنبل رخسار تو زنگی آتش‌پرست
نرگس مژگان[1] تو هندوی آئینه‌دار.
اسدی (از آنندراج).

خود دجله چنان گرید صد دجلهٔ خون گویی
کزگرمی خونابش آتش چکد از مژگان.
خاقانی.

در پهلوی خُم پشت خَم بنشین و دریا کش بدَم
بر چین به مژگان جرعه، هم از خاک و مژگان تاره کن.
خاقانی.

سر دامان شبستان کن بشرط آنکه هر روزی
بساطی سازی از رخسار و جاروبی ز مژگانش.
خاقانی.

آتش خورشید ز مژگان من
آب روان کرده بر ایوان من. نظامی.

گوزن‌از حسرت این چشم چالاک
ز مژگان زهر پالاید نه تریاک. نظامی.

بدان مژگان که چون بر هم زند نیش
کند زخمش دل هاروت را ریش. نظامی.

درازی شب از مژگان من پرس
که یکدم خواب در چشمم نگشته‌ست.
سعدی (گلستان).

تیر مژگان و کمان ابرویش
عاشقان را عید قربان می‌کند. سعدی.

نوک مژگانم به سرخی بر بیاض روی زرد
قصهٔ دل می‌نویسد حاجت گفتار نیست.
سعدی.

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده‌فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را. حافظ.

حنای عیدی ما نیست غیر از این که کنم
بخون دیده سرانگشت‌های مژگان سرخ.
طالب آملی (از آنندراج).

مژگان بیدلان تو بال سمندر است
گر ریزه‌های شعله فشاند غریب نیست.
طالب آملی (آنندراج).

طفل مژگان می‌مکد انگشت چون طفلان مهد
مادر چشم مرا پستان مگر کم‌شیر شد.
طالب آملی (از آنندراج).

نشان صافی شست است اینکه چشمش را
نشد ز ریختن خون خدنگ مژگان سرخ.
صائب (دیوان ص ۲۸۵).

گرچه رنگ آشتی خط بر عذارش ریخته‌ست
می‌چکد زهر عتاب از تیغ مژگانش هنوز.
صائب.

پریزادی است مژگانت که از چشم
گرفته در بغل آهوی مستی. صائب.

چشمت بدامن مژگان بر کباب دل
بادی زده که بال سمندر شکسته است.
مسیح کاشی (از آنندراج).

سراپایم ز دردت آنچنان لبریز شیون شد
که‌از مضراب اشکم تار مژگان در فغان آمد.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).

بمیرم از برای آن خمارآلوده چشمانش
که پنداری عصای دست بیمار است مژگانش.
میرزاطاهر وحید (از آنندراج).

از پردهٔ عنکبوتی نرگس تو
در دل زده عنکبوت مژگان تو چنگ.
یوسف اعرج (از آنندراج).

مور مژگانت که یأجوج سد اسکندر است
هر نفس صد رخنه در بنیاد طاقت می‌کند.
محمد میر افضل ثابت (از آنندراج).

چشم ترا ز لشکر مژگان شدم اسیر
تیر مژه ز نرگس مژگان نشان نداد.
خواجه آصفی (از آنندراج).

شکست دل که مشق خاطر تست
خراش کلک مژگان را مکن سست.
حکیم زلالی (از آنندراج).

ز هجر روی تو مژگان من همیشه تر است
هزار خار دهند آب از برای گلی.
شاهزاده افسر.

نه همین صف‌زده مژگان سیه باید داشت
در صف دلشدگان هم نگهی باید کرد.
نشاط اصفهانی.

— مژگان آفتاب؛ کنایه از خطوط شعاعی. (آنندراج). خطوط شعاعی نور آفتاب. مژگان خورشید:

این بوستان کیست که مژگان آفتاب
چون خار گردن از سر دیوار میکشد.
صائب (از آنندراج).

رجوع به مژگان خورشید شود.

— مژگان بر ابرو زدن؛ کنایه است از اعراض کردن و رو برتافتن. (آنندراج):

رقیب آمد که بیرونش کنم مژگان بر ابرو زد
که این مایه ندانی تو که ما را یار غار است این.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۶۵۵).

— مژگان برهم زدن؛ مژگان به هم بستن. (آنندراج). مژگان بستن:

مژگان به هم نمی‌زند از آفتاب حشر
آیینه‌ای که حسن تو در بر گرفته است.
صائب (از آنندراج).

رجوع به مژگان به هم بستن و مژگان بستن شود.

— مژگان بستن؛ مژگان برهم زدن. مژگان به هم بستن:

دیده وا کردن قیام و بستن مژگان قعود
در تماشایت سراپا طاعتم از چشم خویش.
بیدل (از آنندراج).

رجوع به مژگان برهم زدن و مژگان به هم بستن شود.

— مژگان به هم آوردن؛ مژگان به هم بستن. مژگان به هم سودن. (آنندراج):

حاصل جمعیت اسباب جز غیرت نبود
مفت ما بیدل که مژگانی به هم آورده‌ایم.
ظهوری (از آنندراج).

رجوع به مژگان به هم بستن و مژگان به هم سودن شود.

— مژگان به هم بستن؛ مژگان برهم زدن. مژگان سودن. مژگان به هم آوردن. مژگان به هم سودن. (آنندراج). مژگان بستن. رجوع به مژگان برهم زدن و مژگان به هم آوردن و مژگان به هم سودن و مژگان سودن و مژگان‌بستن شود.

— مژگان به هم سودن؛ مژگان به هم آوردن. مژگان بهم بستن. (آنندراج):

گه‌نظاره از بس نازکی مژگان به هم سودن
کم از دندان فشردن نیست بر لبهای میگونش.
داراب بیک جویا (از آنندراج).

رجوع به مژگان به هم آوردن و مژگان به هم بستن شود.

— مژگانِ تر؛ کنایه از چشم اشکبار:

چشم امید به مژگان تر خود داریم
روی خود تازه به آب گهر خود داریم.
صائب.

— مژگان خورشید؛ کنایه از خطوط شعاعی. (آنندراج). خطوط شعاعی نور آفتاب. مژگان آفتاب. رجوع به مژگان آفتاب شود.

— مژگان‌دراز؛ از اسمهای محبوب است. (آنندراج). معشوقی که چشمهایش دارای مژگان طویل است:

جفا بر شد ای شوخ مژگان‌دراز
مزن دست بر نرگس خشم و ناز.
ظهوری (از آنندراج).

— مژگان دمیدن؛ مژگان رستن. مژگان به هم بستن. (آنندراج):

مگر کان جود تو را مهر دید
که مژگان زرین ز چشمش دمید.
ظهوری (از آنندراج).

۱ - کذا، و ظاهراً «موزان» باید باشد، و در آن صورت شاهد نخواهد بود.

رجوع به مژگان رستن و مژگان‌به‌هم بستن در معنی دوم شود.
– مژگان رستن؛ مژگان دمیدن. مژگان به هم بستن. (آنندراج). رجوع به مژگان دمیدن و مژگان به هم بستن در معنی دوم شود.
– مژگان زائد؛ مژهٔ زیادی. رجوع به مژهٔ زیادی شود.
– مژگان زرین؛ مژگان زرین‌چنگ. کنایه از مژگان میگون. (آنندراج).
– ||کنایه از اشعه:
مگر کان جود تو را مهر دید
که‌مژگان زرین ز چشمش دمید.
ظهوری (از آنندراج).
– مژگان زرین‌چنگ؛ مژگان زرین. کنایه از مژگان میگون. (آنندراج):
در جهان میخواست قحط شبنم جان افکند
آنکه مژگان تو را چون مهر زرین چنگ کرد.
صائب (از آنندراج).
– مژگان سفید کردن؛ کنایه از پیر و معمر شدن. (آنندراج).
– مژگان سودن؛ مرادف مژگان به هم بستن. (آنندراج). رجوع به مژگان به هم بستن در معنی اول شود.
– مژگان‌سیاه؛ از اسمهای محبوب است. (از آنندراج). کنایه از معشوقی که دارای مژه‌های سیاه است:
سیه شد روزم از مژگان‌سیاهان
ندیدم راستی زین کج‌کلاهان.
میرزارضی دانش (از آنندراج).
– مژگان‌فرنگ؛ از اسمهای محبوب است. (آنندراج):
مصور چون به فکر چشم آن مژگان‌فرنگ افتد
قلم را از نی نرگس کند در وقت تحریرش.
ملابیخود جامی (از آنندراج).
– مژگان گرم کردن؛ چشم گرم ساختن. چشم گرم کردن. دیده گرم کردن. مژه گرم کردن [1]. کنایه‌از اندکی خواب کردن. (آنندراج).
– ||عاشق شدن. (آنندراج).
– آبِ مژگان؛ اشک. سرشک:
ز بهرام چندی سخن راندند
همی آب مژگان برافشاندند. فردوسی.
– تیر مژگان (اضافهٔ تشبیهی به مناسبت شباهت مژگان یا هر یک از مژه‌ها به تیر)؛ مژه‌های راست و بلند چون تیر.
– ||کنایه از نگاه نافذ معشوق بر دل عاشق.
||حالا به سبب کثرت استعمال معنی جمعیت از آن مفقودگشته و معنی مژه که واحد است از آن می‌آید. (آنندراج) (از غیاث) (از برهان). مژه. (ناظم الاطباء) (شعوری). هُدب. (منتهی الارب) (دهار). و رجوع به مژه شود.
مژگانی. [مُ / مِ ژَ / ژِ / ژْ] (ص نسبی) منسوب به مژگان. هدبی. مژکی. مژه‌ای.
– تنه یا منطقهٔ مژگانی [2]؛ قسمتی است از کرهٔ چشم که بین مشیمیه و عنبیه قرار گرفته و توسط سطح خارجی‌اش به صلبیه می‌چسبد. در قسمت قدامی آن برآمدگیهای طولی به تعداد ۷۰ تا ۸۰ عدد وجود دارد که به زوائد مژگانی [3] موسومند. منطقهٔ هدبی. (از تشریح سر و گردن).
مژمژ. [مِ مِ] (اِ) مگسی که چون بر گوشت نشیند آن را بدبوی کند و در آن کرم افتد. (ناظم الاطباء) (انجمن‌آرا). مگسی باشد سبزرنگ که بر گوشت نشیند و گوشت را گنده کند و کرم در آن افتد. (آنندراج). مگسی باشد که چون بر گوشت نشیند گوشت را بدبوی و گنده‌سازد و کرم در آن افتد [4]. (از برهان). ||خرمگس. (ناظم الاطباء) (برهان) (شعوری). رجوع به خرمگس شود.
مژن. [مِ ژَ] [5] (اِ) مِجنّ. (شعوری). سپر. مژن:
چون بکشید آفتاب تیغ بر ارباب جوع
نان تنک ساختند در لو تیغش مژن.
احمد اطعمه (از سروری ج دبیرسیاقی ج ۳ ص ۱۳۵۰).
مژن‌آباد. [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین خواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه. در ۵۶هزارگزی جنوب غربی قصبهٔ رود، سر راه شوسهٔ عمومی قصبهٔ رود به قائن واقع است. ۴۴۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و کرباس بافی و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
مژنگ. [مَ ژَ] (اِ) ناخوشی. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان) (انجمن‌آرا). بیماری. مرض. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||ناپسندی. (ناظم الاطباء). زشتی. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (برهان) (انجمن‌آرا). ||غم و غصه. (آنندراج) (انجمن‌آرا). غم و اندوه و گرفتگی دل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
همه آراستهٔ جنگ و فزایندهٔ کین
روزگاری به خوشی [6] خورده و ناخورده مژنگ.
فرخی (از انجمن‌آرا).
||(ص) زشت. ناخوش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): پالیزی کشته بودم روزی حضرت خواجه بر آن موضع گذر کردند ماحضری نبود. در پالیز تفحص کردم سفچهٔ مژنگی یافتم. زود به حضرت ایشان به مسکنت و نیاز بردم و عذر خواستم. (انیس‌الطالبین بخاری). ||نامرد. (ناظم الاطباء). حیز. مخنث. (ناظم الاطباء) (برهان).
مژنگونی. [مَ ژِ] (اِ) در تداول اهالی گناباد، نوعی انگور اَونگ یا دیررس که برای زمستان نگاه میدارند.
مژو. [مَ] (اِ) علفی را گویند که حمامیان سوزند و عربان شرس خوانند. (آنندراج) (برهان). رجوع به شِرْس شود. ||سوس و متکی و گیاهی که ریشهٔ آن را شیرین‌بیان گویند. (ناظم الاطباء). سوس نام عربی شیرین‌بیان است و متکی گونه‌ای از آن. (از فرهنگ گیاهی و گیاه‌شناسی گل‌گلاب). و رجوع به سوس و شیرین‌بیان شود. ||مرجمک را نیز گفته‌اند که عدس باشد. (آنندراج) (برهان). مرجمک و عدس. (ناظم الاطباء). رجوع به مَژو و عدس و مرجمک شود.
مژو. [7] [مَ] (اِ) نرسنگ. نَرسک. نسک. عدس. (زمخشری). رجوع به نَسک و نرسک و عدس شود.
مژوبا. [مَ] (اِ مرکب) آش مژو. تفشیره. طَفیشَل. (زمخشری). رجوع به مژو شود.
مژه. [مُ / مِ ژَ / ژِ / ژَ ژَ] (اِ) موی پلک چشم. مژگان. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از برهان). هُدُب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). هُدب. (اقرب الموارد). شعر اشفار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نام هر یک از موهای در کنار آزاد پلکها که در سه یا چهار صف روئیده‌اند و در پلک بالا طویل‌تر از پلک پایین‌اند. (از جواهرالتشریح ص۷۰۵). نام هر یک از مویهائی که کنار آزاد پلکها را در انسان و میمون و غالب پستانداران زینت میدهند. (از دایرةالمعارف کیه):
به مژه دل ز من بدزدیدی
ای به لب قاضی و به مژگان دزد.
ابوسلیک گرگانی.
ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش
آتشکده دارم صد و بر هر مژه‌ای ژی. رودکی.
چنانکه خامه ز شنگرف برکشد نقاش
کنون‌شده مژهٔ من ز خون دیده خضاب.
خسروانی.
وگرش آب نبودی و حاجتی بودی
ز نوک هر مژه‌ای آب راندمی صد بست.
خسروانی.
فرو ریخت آب از مژه مادرش
همی خواند با خون دل داورش. فردوسی.

---
۱ – در آنندراج «مژه کردن» آمده که غلط مطبعی است.
2 - Corps, Zone Ciliaire.
3 - Procès ciliaires.
۴ – به ترکی «کونکاون» گویند. (جهانگیری) (از حاشیهٔ برهان چ معین).
۵ – شعوری با فتح اول آورده است.
۶ – روزی خود به خوشی... (از حاشیهٔ برهان چ معین).
۷ – محتمل است که کلمه مصحف «مرزو» یا مخفف آن باشد.

سیه مژه و دیدگان قیرگون
چو بُسد لب و رخ به مانند خون.
فردوسی (از آنندراج).
ورا دید نوذر فروریخت آب
از آن مژهٔ سیرنادیده خواب. فردوسی.
رخ دلبر از درد شد چون زریر
مژه ابر کرد و کنار آبگیر. فردوسی.
گرفت آن دو فرزند را در کنار
فروریخت آب از مژه شهریار. فردوسی.
سر مژه چون خنجری کابلی
دو زلفش چو پیچان خط بابلی. فردوسی.
شد مژه گرد چشم او ز آتش
نیش و دندان کژدم و کربش. عنصری.
به تیر مژه از آهن فروچکاند خون
چنانکه میر به پولاد سنگ از دل سنگ.
فرخی.
عاشق از غربت باز آمده با چشم پر آب
دوستگان را به سرشک مژه برکرد ز خواب.
منوچهری.
یکی چون عاشق بیدل دوم چون جعد معشوقه
سیم چون مژهٔ مجنون چهارم چون لب لیلی.
منوچهری.
فرو بارم خون از مژه چنان
کاغشته‌کنم سنگ را ز خون.
حکاک مرغزی (از لغت فرس).
کابروی و مژه عزیزتر باشند
هر چند بزرگتر بود گیسو. ناصرخسرو.
بدان زمان که چو مژه به مژه از پی خواب
دراوفتند به نیزه دو لشکر جرار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
تا مژه بر هم زنی چون مژه با هم کنی
رایت دین بر یمین آیت حق بر یسار.
خاقانی.
گرم است داغ فرقت از آن سرد شد دمم
خشک است باغ دولت از آن مژهٔ ترم.
خاقانی.
از رخ تو کس نداد هیچ نشانی تمام
وز مژهٔ تو نکرد هیچ خدنگی خطا. خاقانی.
از مژه گوهر نثار کردم و اکنون به قدر
خاک در شهریار آب نثارم ببرد. خاقانی.
مژه تا به هم برزنی روزگار
به صد نیک و بد باشد آموزگار. نظامی.
زلف براهیم و رخ آتشگرش
چشم سماعیل و مژه خنجرش. نظامی.
هر نظری جان جهانی شده
هر مژه بتخانهٔ جانی شده. نظامی.
در دلم آرام تصور مکن
در مژه‌ام خواب توقع مدار. سعدی (طیبات).
بر هر مژه قطره‌ای ز الماس
دارم که به گریه سنگ سفتم.
سعدی (ترجیعات).
نه هست چشم من از جویبار شرمنده
نه سبزهٔ مژه ز ابر بهار شرمنده.
باقر کاشی (از آنندراج).
از شرم طراوت چو گل روی تو بیند
در زیر نقاب مژه پنهان شودم اشک.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).
چنان ز عکس رخ دوست دیده پر گل شد
که شاخ هر مژه آرامگاه بلبل شد.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).
و رجوع به مژگان شود.
- امثال:
کور بیکار مژهٔ خود را می‌کند؛ نظیر کور بیکار جوالدوز به خایهٔ خود می‌زند. (از امثال و حکم دهخدا).
مثل مژهٔ مار؛ معدوم. نایاب.
مژه به چشم زیادتی نمی‌کند؛ همیشه برای کسان و نزدیکان در خانهٔ خویشان و پیوندان جای باشد. (از امثال و حکم دهخدا).
- تیر مژه؛ مژه که مانند تیر به هدف (قلب عاشق) آید. خدنگ مژه. در اصطلاح عاشقان مژه اشارت به سنان نیزه و به پیکان تیر است که از کرشمه و غمزهٔ معشوقه به هدف سینهٔ عشاق برسد و آن بیچارهٔ مجروح آواز و فریاد میکند و از لذت آن مجروحی نعره میزند. (کشف‌اللغات):
یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند به خون
که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند.
حافظ.
- خدنگ مژه؛ تیر مژه. ||در اصطلاح متصوفه حجاب سالک است از رؤیت تقصیر در اعمال جهراً و سراً. (کشف‌اللغات).
- مژه بر زدن؛ مجازاً دیده باز کردن:
احرام تماشای گلستان که داری
ای دیدهٔ حیران مژه‌ای برزده‌ای باز.
بیدل (از آنندراج).
- مژه بر هم زدن؛ به هم نهادن مژه. کنایه از به هم خوردن بلاارادهٔ پلکها است هنگام احساس خطر اصابت چیزی به چشم:
گر آید از تو به رویم هزار تیر جفا
جفاست گر مژه بر هم زنم ز پیکانش.
سعدی (بدایع).
- ||کنایه از خوابیدن و چشم بر هم نهادن.
- مژه بر هم نزدن؛ نبستن چشم بر چیزی که از آن احساس خطر اصابت باشد. دیده برندوختن:
به جفائی و قفائی نرود عاشق صادق
مژه بر هم نزند ور بزنی تیر و سنانش.
سعدی (بدایع).
زیر شمشیر حوادث مژه بر هم نزنم
به رخ سیل گشاده‌ست در خانهٔ ما. صائب.
- ||کنایه از نخوابیدن. هیچ به خواب نرفتن:
دیشب تا صبح مژه بر هم نزدم؛ هیچ نخوابیدم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
- ||چشم را نبستن. پلکها را روی هم ننهادن. چشم را باز نگاه داشتن:
هر گه که نظر بر گل رویت فکنم
خواهم که چو نرگس مژه بر هم نزنم.
سعدی (رباعیات).
- ||سخت خیره خیره نگریستن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
- مژه خواباندن؛ مژه بر هم نهادن. بستن چشم:
مژه خواباند و اشکی ریخت جان را
نمک‌چش کرد خواب آن جهان را.
حکیم زلالی (از آنندراج).
- مژه در چشم شکستن؛ فرو رفتن مژه در چشم بر اثر گریهٔ بسیار:
چنان ز شوکت حسن تو انجمن شد تنگ
که شمع را مژه در چشم اشکبار شکست.
صائب (از آنندراج).
- مژه دوختن؛ بستن چشم.
- مژه راگشاد دادن؛ چشم را باز کردن:
چه بلاست از دو چشمت نظری به ناز کردن
مژه راگشاد دادن در فتنه باز کردن.
میرخسرو (از آنندراج).
- مژه زدن؛ حرکت دادن مژگان متوالیاً.
- ||کنایه از خوابیدن و اندکی استراحت کردن.
- ||کنایه از واهمه کردن و مکدر شدن. مژه بر هم زدن. رجوع به مژه بر هم زدن شود.
- مژه گرم کردن؛ مرادف مژگان گرم کردن و چشم گرم ساختن. کنایه از اندکی خوابیدن.
- مژه گشودن؛ کنایه از نگریستن و نظر انداختن:
بر جلوهٔ شیرین چه گشایم مژه از دور
چون طاقت آشفتگی کوهکنم نیست.
طالب آملی (از آنندراج).
- مژه نزدن؛ هیچ نخفتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مژه‌دار. [مُ / مِ ژَ / ژِ] (نف مرکب) دارای مژه. دارندهٔ مژه. ||مژکدار. رجوع به مژکدار شود.

مژه‌داران. [مُ / مِ ژَ / ژِ] (اِ مرکب) دارندگان مژه. که دارای مژه هستند. ||مژکداران. رجوع به مژکداران شود.

مژه‌ور. [مُ / مِ ژَ / ژِ وَ] (ص مرکب) صاحب مژه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مژید. [مَ] (اِ) مژیده. (شعوری). رجوع به مژیده شود.

مژیدن. [مَ دَ] (مص) مک و مکیدن بود. (لغت فرس اسدی).

مژیده. [مَ دَ / دِ] (نمف) نعت مفعولی از مژیدن. مکیده. رجوع به مژیدن شود.

مژیده. [مَ دَ / دِ] (اِ) جغتک چارکش. (اشتینگاس) (از شعوری). مژید. (شعوری).

نوعی از بازی است که آن را خیزبگیر خوانند و بعضی گویند بازی مزاد است. (آنندراج) (برهان). یک نوع از بازی کودکان که پشتک نیز گویند. (ناظم الاطباء). مزاد. مزیده. رجوع به مزاد و مزیده و مژید شود.

مس. [مَ] (اِ) مهتر و بزرگ. (جهانگیری) (برهان). بزرگ و مه:

هنر نزد ایرانیان است و بس
ندارند شیر ژیان را به مس[1]. فردوسی.

||بندی باشد که بر پای مجرمان نهند. (جهانگیری) (برهان). ||پای‌بند که کسی را از آن خلاص و نجات مشکل و دشوار باشد. (برهان).

مس. [مَس س] (ع مص) بسودن. (منتهی الارب) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). لمس کردن و بسودن با دست بدون حایل و مانع شدن، و دست زدن و آزمودن و نعت فاعلی آن ماسّ است. و گویند «لمس» مختص دست است و «مس» عام است در مورد دست و دیگر اعضای بدن. (اقرب الموارد). جس. اجتساس. ببودن. ببسائیدن. سودن. سائیدن. لمس. مالیدن. برمجیدن. برمچیدن. مَسیس. مِسّیسیٰ. و رجوع به مسیس و مسیسی شود. ||رسیدن و اصابت کردن: مسّ الماء الجسد؛ آب به جسد رسید. و از آن جمله است آیهٔ «لن تمسّنا النار الا ایاماً معدودةً». (قرآن ۲/۸۰). نیز گویند مسه الکبر و المرض و العذاب؛ یعنی بر او رسید و او را دریافت بزرگسالی و بیماری و عذاب. (اقرب الموارد). ||دیوانه شدن، و فعل آن به صورت مجهول به کار رود. (از منتهی الارب). مجنون گشتن. (اقرب الموارد). ||قریب و نزدیک شدن نسب کسی با کسی، گویند: مسّت بک رحم فلان؛ یعنی نسبش با نسب تو قریب است و بین شما قرابت و خویشی نزدیک است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سخت نیازمند گردیدن. گویند: مسّت الیه الحاجة؛ یعنی سخت نیازمند گردید. (از منتهی الارب). مسّت الحاجة إلی کذا؛ نیاز و حاجت وادار به فلان امر کرد. (اقرب الموارد). ||آرمیدن با زن. (اقرب الموارد از لسان). جماع کردن. (غیاث).

- مس بشهوة؛ آن است که به قلب میل کند و از آن لذت برد، و در زنان فقط همین است، اما در مردان، برخی عقیده دارند که به نعوظ یا افزون گشتن نعوظ است. (از تعریفات جرجانی).

مس. [مَس س] (ع اِمص) مالش، و از آن جمله است قوله تعالی: «ذوقوا مس سقر»؛ یعنی بچشید عذاب نخستین دوزخ را که برسد شما را چنانکه گویی «وجد مس الحمی»؛ یعنی فسرهٔ نخستین تب رسید او را. (از منتهی الارب). نخستین احساس که از خستگی و تعب دست میدهد. گویند: لم‌نجد مسا من النصب. (اقرب الموارد). الذین یأ کلون الرّبوا لایقومون الا کما یقوم الذی یتخبطه الشیطان من المس. (قرآن ۲/۲۷۵). ||دیوانگی. (منتهی الارب) (دهار). جنون؛ به مسّ؛ او را جنون دست داده است. (اقرب الموارد). ||فلان مسه مس أرنب؛ یعنی او نرم‌خو و سهل‌الطباع است. (اقرب الموارد).

مس. [مِس س] (اِ) معرب مس فارسی. نحاس. (اقرب الموارد). جوالیقی در المعرب می‌نویسد که نمیدانم مس عربی است یا غیرعربی. رجوع به مس شود.

مس. [م] (اِ) نحاس. جوهری باشد از فلزات که دیگ و طبق و غیره از آن سازند و ارباب صنعت که کیمیا گران باشند آن را طلا کنند. (برهان). یکی از اجساد صناعت کیمیا، و در صنعت کیمیا از آن به زهره کنایت کنند. (از مفاتیح‌العلوم). فلزی باشد که چون خالص باشد سرخ قهوه‌ای‌رنگ است، و اول فلزی است که انسان از معدن استخراج کرده استعمال نمود. (ناظم الاطباء). سرکه و ترشیهای دیگر در ظروف مس نشاید، چه تولید زهر کند و بکشد. در اصطلاح شیمی فلزی باشد قرمزرنگ که در ۱۰۸۳ درجه ذوب می‌شود و وزن مخصوص آن ۸/۹ می‌باشد و پس از نقره بهتر از دیگر فلزات هادی گرما و الکتریسیته است. کاملاً چکش‌خوار و قابل‌تورق و مفتول شدن است. قابلیت تورق این فلز به حدی است که از آن می‌توان ورقه‌های بسیار نازکی تهیه کرد که نور سبز بخوبی از آن عبور کند. مفتولهای باریکی که از آن تهیه می‌کنند تا قطر ۰/۳ میلیمتر نیز می‌تواند باشد. مس قدیمی‌ترین فلزی است که بوسیلهٔ بشر کشف شده و آلیاژهای آن نیز جزو قدیمی‌ترین آلیاژهایی هستند که بشر آنها را شناخته و در صنعت از آنها استفاده کرده است. دورهٔ فلزات که در حقیقت دورهٔ زندگی صنعتی بشر است با این فلز شروع میشود. میل ترکیبی مس بسیار کم است. سطح مس در هوای معمولی همیشه از یک طبقهٔ بسیار نازک اکسید مس قرمزرنگ پوشیده می‌شود و اگر هوا مرطوب باشد بر اثر وجود گازکربنیک سطح مس از طبقه‌ای هیدروکربنات سبزرنگ (زنگار) پوشیده می‌گردد که بقیهٔ فلز را حفظ می‌کند. آب در هیچیک از درجات حرارت بر مس اثری ندارد. شکب. (منتهی الارب). صاد. (دهار). صَیدان. (منتهی الارب). قِطر. (منتهی الارب). مُهل. نُحاس. (دهار)؛ و اندر کوههای فرغانه معدن زر و سیم است بسیار و معدن مس و سرب و نوشادر. (حدود العالم).

دو صد بار اگر مس به آتش درون
گدازی‌از او زر نیاید برون.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص۵۷).

برجیس گفت مادر ارزیز است
مس را همیشه زهره بود مادر. ناصرخسرو.

مس زنگار خورده داری نفس
از چنین کیمیات نیست گزیر. خاقانی.

دمی خاک پائی ترا مس کند زر
پس از خاک به کیمیایی نیابی. خاقانی.

آز در دل کنی شود آتش
سرکه بر مس نهی دهد زنگار. خاقانی.

سرمه کش دیدهٔ نرگس صباست
رنگرز جامهٔ مس کیمیاست. نظامی.

و ظروف طلا و نقره و مس به قدر احتیاج تحویل صاحب‌جمع مزبور [صاحب‌جمع میوه‌خانه و غیره] می‌شود. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص۳۱). قهوه‌دانهای طلا و نقره و مس و... تحویل مشارالیه [صاحب‌جمع قهوه‌خانه] می‌شود. (تذکرةالملوک ص۳۲). آنچه اجناس که متعلق به شربتخانه است که تحویل او [صاحب‌جمع شربتخانهٔ معموره] شود: ظروف طلا و نقره و چینی و کاشی و مس و شکر و قند و عقاقیر و... (تذکرةالملوک ص۳۳). القطر، المهل؛ مس گداخته. (دهار).

- عصر مس؛ در اصطلاح زمین‌شناسی، بموجب تحقیقاتی که بوسیلهٔ دانشمندان زمین‌شناس به عمل آمده، اولین فلزی که بشر به خواص آن پی‌برد و از آن در زندگی خود استفاده کرد مس می‌باشد. به همین جهت اولین قسمت دورهٔ فلزات را (که‌ا کنون عصر آهن آن است) به نام عصر مس نامیده‌اند. در عصر مس همهٔ مصنوعات بشر منحصراً از این فلز ساخته میشد. این عصر از حدود شش یا هفت‌هزار سال پیش از میلاد مسیح شروع و تقریباً به چهار یا پنج‌هزار سال قبل از میلاد که شروع دورهٔ مفرغ است، ختم می‌شود.

- مثل مس؛ آواز سینه در سرماخوردگی‌های سخت. (امثال و حکم دهخدا).

- مثل مس صدا کردن؛ آواز سیلی سخت بر بنا گوش کسی.

- مس چکشی؛ چکش‌خوار.

- مس زراندود؛ مس آب طلا داده. اندوده به آب زر.

- ||کنایه از دوستی و آشنائی به نفاق.

- ||دروغ راست‌مانند.

---

۱ - و اینکه مس را در بعضی فرهنگها از جمله در جهانگیری و در آنندراج به معنی پای‌بند مجرمان گفته‌اند از مصحف خواندن همین شعر فردوسی به غلط افتاده‌اند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

– مس مفتولی: که قابلیت مفتول شدن دارد.
مس. [مَ] (اِ) مانعی بود که بدان سبب کسی به جائی نتواند رفت. (جهانگیری) (از برهان).
مس. [مُ س س] (اِ) به لغت اهالی مرا کش، قلمتراش و استره و موسی. (ناظم الاطباء).
مس. [مَ] (پسوند) مزید مؤخر امکنه: بیرمس (از قرای بخارا). (یادداشت مرحوم دهخدا).
مسا. [مَ] (ع اِ) مساء. شبانگاه. شبانگاهان. شب. غروب. رجوع به مساء در ردیف خود شود:

شد دیده تیره و نخورم غم ز بهر آنک
روزم همه شب است و صباحم همه مسا.
مسعودسعد.

تو تا چو خورشید از چشم من جدا شده‌ای
همی سیاه مسا گرددم سپید صباح.
مسعودسعد.

ز بس بلندی ظل زمین به من نرسد
نه‌ام سپید صباح است و نه سیاه مسا.
مسعودسعد.

صباح و مسا نیست در راه وحدت
منم کز صباح و مسا می‌گریزم. خاقانی.

علی‌الصباح به روی تو هر که برخیزد
صباح روز سلامت بر او مسا باشد. سعدی.
مسای مظلم او کز برش تو برخیزی
صباح مقبل او کز درش تو بازآئی. سعدی.

مساء. [مَ] (ع مص) مصدر میمی است فعل ساء را. (اقرب الموارد). مساءة. سوء. رجوع به سوء و مساءة شود.
مساء. [مَ] (ع اِ) شبانگاه. خلاف صباح. (منتهی الارب). وقت شام. (غیاث) (آنندراج). خلاف صباح، و آن را مابین ظهر تا مغرب دانسته‌اند. لذا گفته‌اند که مساء بر دو گونه است: هنگام زوال و مایل گردیدن آفتاب و هنگام غروب آن. (اقرب الموارد). شام. شب. شبانگاهان. مقابل غداة (بامداد) از نیمروز تا شب. و رجوع به مسا شود: أتیته مساء أمس؛ آمدم او را شبانگاه دیروز. (منتهی الارب)؛ یعنی دیروز هنگام مساء. (اقرب الموارد).
– مساءالخیر؛ شب به شما خوش. شب بخیر. عصر بخیر.
– مساءکم بالخیر؛ شب شما خوش. شب شما بخیر. عصر شما بخیر.
||چون از کسی تطیر کنند و او را به فال بد گیرند، گویند: مساءالله لا مساؤک یا لامساءک، به رفع و نصب، رفع آن به تقدیر «لنا» و نصب به تقدیر «نرجو»، زیرا در نزد عرب، مساء کنایه از شر و گرفتاری و صباح کنایه از خیر و شادی بوده است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
مسائح. [مَ ءِ] (ع اِ) مسایح. ج مسیحة. (اقرب الموارد). رجوع به مسیحة و مسایح شود: مسایل انهار و مسائح امطار معابر سیحون به فضول انواء و سیول انداء پر کرده بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۰). ||نوعی از سرب که بیرونی در الجماهر (ص ۲۵۹) بدان اشاره کرده است: الابار المستعمل فی أدویة العین لیس بالرصاص القلعی و لا بالاسرب المستعمل انما هو صنف من الاسرب لین صافی یعرف بالمسائح [1] لانه واسط بینهما.
مسائک. [مَ ءِ] (ع اِ) ج مَساکة. (ناظم الاطباء). رجوع به مساکة شود.
مسائل. [مَ ءِ] (ع اِ) مسایل. ج مسألة. (اقرب الموارد). مسأله‌ها. موضوعات. موضوعها. رجوع به مسألة و مسایل شود:

با که بگویم حکایت غم عشقت
این همه گفتیم و حل نگشت مسائل. سعدی.
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید
از شافعی نپرسند [2] امثال این مسائل. حافظ.

||مطالبی که در علوم بدانها برهان آورند و غرض از آن علم شناختن آنها باشد، و آن یکی از اجزاء سه گانهٔ علم باشد، اول موضوعات و آن همان است که از عوارض ذاتی آن بحث می‌گردد، ثانیاً مبادی آن حدود و اجزاء و اعراض موضوعات است و مقدمات بدیهی یا نظری، و ثالثاً مسائل. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از تعریفات جرجانی). محمولات منتسبه به موضوع و جزئیات موضوع علم.
– مسائل شرعیه؛ امور شرعی. فروع فقهی. احکام شرعی در موضوعات گوناگون. حکم شرع دربارهٔ خبری: ایشان [ملاباشی] بغیر از استدعای وظیفه به جهت طالب علمان... و تحقیق مسائل شرعیه و تعلیم ادعیه و امور مشروعه به هیچ وجه به کار دیگر دخل نمیکردند. (تذکرةالملوک ج دبیرسیاقی ص ۱). ||ج مَسیل. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مسیل شود. ||ج مَسَل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به مسل شود.
مساءلة. [مُ ءَ لَ] (ع مص) مسایلة. از یکدیگر پرسیدن به معنی سؤال. (اقرب الموارد). و رجوع به مسایلة شود.
مساءة. [مَ ءَ] (ع مص) مصدر میمی است فعل ساء را. (منتهی الارب). انجام دادن آنچه را سبب اکراه یا غم دیگری شود. (اقرب الموارد). سوء. مساء. رجوع به سوء شود.
مساءة. [مَ ءَ] (ع اِ) زشت و قبیح از گفتار و کردار. (اقرب الموارد). ||بدی. ج، مساوی. (منتهی الارب). عیب و رسوائی و بدی. (ناظم الاطباء). ||اندوه. (منتهی الارب). و رجوع به مساوی شود.
مسائیة. [مَ یَ / مَ ئی یَ] (ع مص) مصدر فعل ساء است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). سوء. مساء. مساءة. رجوع به سوء و مساءة شود.
مساب. [مَ] (ع اِ) مسأب. (اقرب الموارد). رجوع به مسأب شود.
مسابب. [مُ بِ] (ع ص) در اصطلاح فقهی، آنکه با کسی قرابت سببی دارد.
مسابح. [مَ بِ] (ع اِ) ج مَسبَح. رجوع به مسبح شود.
مسابحة. [مُ بَ حَ] (ع مص) با هم شناوری کردن. (ناظم الاطباء).
مسابع. [مَ بِ] (ع اِ) ج مَسبع. (ناظم الاطباء). رجوع به مسبع شود. ||ج مَسبَعَة. (ناظم الاطباء). رجوع به مسبعة شود.
مسابعة. [مُ بَ عَ] (ع مص) چیزی به هفته فرا دادن. (تاج المصادر بیهقی). به هفته دادن. ||جماع نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||فخر نمودن به کثرت جماع. ||فحش گفتن و همدیگر را دشنام دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سِباع. و رجوع به سباع شود.
مسابقت. [مُ بَ قَ] (ع مص، اِمص) مسابقة. مسابقه. پیشی گرفتن. سبقت. رجوع به مسابقة و مسابقه شود: امیر وی را بنواخت و بستود بدین مسابقت که نمود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص۴۱۲). خردمند در جنگ... مسابقت روا ندارد. (کلیله و دمنه).
– مسابقت کردن: سبقت گرفتن. پیشدستی کردن: دیگران... با یکدیگر پیشدستی و مسابقت می‌کردند. (کلیله و دمنه).
مسابقة. [مُ بَ قَ] (ع مص) مسابقه. سباق. با کسی پیش گرفتن در دویدن یا در تاختن و نبرد کردن در آن. (منتهی الارب). پیشی گرفتن بر کسی در سباق. (اقرب الموارد). با کسی پیشی گرفتن در دویدن یا در تاختن. (المصادر زوزنی) (دهار) (تاج المصادر بیهقی). پیشی گرفتن با کسی در دویدن و تاختن و با یکدیگر تیر انداختن. (مجمل‌اللغة). پیشی جستن بر یکدیگر. مناهزة. همرانی. اسدوانی. راجع به مسابقه و اسدوانی در اسلام و تاریخچهٔ آن، رجوع به تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۵ ص۱۵۷ شود.
مسابقه. [مُ بَ قَ] [3] (ع اِمص، اِ) مسابقة. مسابقت. رجوع به مسابقة شود. مسابقه امروز مواضیع عامتر یافته است و در انواع ورزشها و دعوی بردن‌ها به کار رود.
– مسابقه دادن؛ سبقت گرفتن. پیشی گرفتن.
– ||قرار سبقت‌گیری دادن با کسی یا کسانی در انواع ورزشهای جسمی و فکری.

---

۱ - ن‌ل: المسایح. ۲ - ن‌ل: میرسید.
۳ - در تداول فارسی‌زبانان به کسر «ب» و «ق» تلفظ شود.

||در اصطلاح عرفان، عنایت ازلیت است. (فرهنگ مصطلحات عرفا). ||در اصطلاح حقوقی، اعم از مراهنه است، چه در مسابقه ممکن است برد و باخت باشد و ممکن است نباشد، و همچنین است مغالبة که به معنی مسابقه استعمال می‌شود. (فرهنگ حقوقی).

مسابة. [مُ سا بَ] (ع مص) همدیگر را دشنام دادن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). دشنام دادن. (المصادر زوزنی). با کسی دشنام دادن. (تاج المصادر بیهقی). با هم دشنام دادن و ناسزاگفتن. سِباب. و رجوع به سباب شود.

مسابیر. [مَ] (ع اِ) جِ مِسبار. (اقرب الموارد). رجوع به مسبار شود.

مساتاة. [مُ] (ع مص) با همدیگر بازی شفلقة بازی کردن. (منتهی الارب). با کسی بازی شَفلقة کردن. (اقرب الموارد). و رجوع به شفلقة شود.

مساترة. [مُ تَ رَ] (ع مص) با کسی چیزی را پوشیدن. (المصادر زوزنی). با کسی چیزی پوشیدن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||(اِمص) پوشیدگی و نهفتگی. (ناظم الاطباء).

مساتق. [مَ تِ] (ع اِ) جِ مُستقة. رجوع به مستقة شود.

مساتلة. [مُ تَ لَ] (ع مص) پس‌روی کردن. (منتهی الارب). پیروی کردن و از پس کسی رفتن. (ناظم الاطباء). متابعت. (اقرب الموارد).

مساتیق. [مَ] (ع اِ) ج مُستقة: و ذکر کاریزها و جویها و رودخانه‌ها و آسیاها و مقاسم آبهای آن و مساتیق آن و عدد ضیاعها و رساتیق آن [قم] . (تاریخ قم ص ۲۰). رجوع به مستقه شود.

مساجاة. [مُ] (ع مص) مس کردن. (منتهی الارب). لمس کردن. (اقرب الموارد). ||وا کوشیدن و معالجت کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مساجد. [مَ جِ] (ع اِ) جِ مَسجد. مسجدها. مزگتها. رجوع به مسجد شود: به جملهٔ مملکت نامه‌ها رفت در معنی ترویحه‌های مساجد و عرض مجالس. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۳). به جای بتکده‌ها مساجد بنا افتاد. (کلیله و دمنه). مشاعل شریعت در آن دیار و امصار برافروخت و مساجد بنیاد نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴۸). اهل آن بقعه را در ربقهٔ اسلام کشید و مساجد و منابر ترتیب داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۸۸). ||اعضای هفتگانه که در سجده بر زمین چسبد. (منتهی الارب). مواضع سجود از بدن انسان که عبارت است از پیشانی و بینی و دو دست و دو زانو و دو قدم. (اقرب الموارد).

— مساجد سبعه؛ آراب. اعضای سبعه که در نماز بر زمین ساید و آن پیشانی و دو کف دست و دو کندهٔ زانو و دو نوک شست یا ابهام پای باشد.

مساجرة. [مُ جَ رَ] (ع مص) با کسی دوستی داشتن. (المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی). با همدیگر دوستی کردن. (منتهی الارب). مصاحبت کردن و صمیمی بودن با کسی. (اقرب الموارد).

مساجلت. [مُ جَ لَ] (ع مص) مساجلة. مفاخرت. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مساجلة شود.

مساجلة. [مُ جَ لَ] (ع مص) مفاخرت کردن با هم در راندن و در آب خورانیدن و جز آن. (منتهی الارب). با کسی نورد کردن به آب کشیدن و رفتن و آنچه بدان ماند. (المصادر زوزنی) (از تاج‌المصادر بیهقی). مباهات و مفاخرت و معارضت کردن با کسی به اینکه چون او انجام داده است دویدن یا آبیاری کردن را، و اصل این لغت در آبیاری به کار میرفته از کلمهٔ سَجل به معنی دلو. (اقرب الموارد). ثم شجر بینه و بین الاستاذ ابی‌بکر الخوارزمی ما کان سبباً لهبوب ریح الهمذانی و علو أمره اذا لم‌یکن فی الحساب أن أحداً من‌العلماء ینبری لمساجلته... (معجم الادباء یاقوت چ مارگلیوث ج ۱ ص۹۷). ||در اصطلاح شعرا، آن است که دو شاعر شعری را بیت به بیت یا مصراع به مصراع بخوانند. (اقرب الموارد): اسامة کاسمه فی قوة نثره و نظمه... حلو المجالسة حالی‌المساجلة... عمادالدین اصفهانی.

مساح. [مَ حِنْ] (ع اِ) مساحی. جِ مسحاة. (اقرب الموارد). رجوع به مسحاة شود.

مساح. [مَسْ سا] (ع ص) صیغهٔ مبالغه است مصدر مسح را. (اقرب الموارد). رجوع به مسح شود. ||زمین‌پیمای. (دهار) (مهذب الاسماء). بسیار پیمایش‌کنندهٔ زمین. (غیاث). آنکه زمین را مساحی کند. ج، مساحون. (اقرب الموارد). پیماینده. مساحتگر. پیمایشگر. مهندس. کیّال:

کبک دری گر نشد مهندس و مسّاح
این همه آمد شدنش چیست بر آورد.
منوچهری.

چو مسّاحی که پیماید زمین را
پیمودم به پای او مراحل. منوچهری.

زهی هوا را طوّاف و چرخ را مسّاح
که جسم تو ز بخارست و پر تو ز ریاح.
مسعودسعد.

عمران گفت... تو به دو مسّاح و زمین‌پیمای بر من حکم میکنی. (تاریخ قم ص۱۰۶). بعد از عرض به خدمت اقدس یا وزیر دیوان اعلی، مقرر میگردد که وزراء و عمال به اتفاق ریّاع و مسّاح و محرران صاحب وقوف به محال مزبوره رفته... (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص۴۵ و ۴۶). ||پلاس‌فروش. (دهار). رجوع به مِسح شود.

مساحات. [مَ] (ع اِ) جِ مساحة. رجوع به مساحت و مساحة شود.

مساحت. [مَ حَ] [1] (ع مص) مساحة. زمین پیمودن. (تاج‌المصادر بیهقی). پیمودن زمین. زمین‌پیمایی. پیمایش. و رجوع به مساحة شود. ||(اِ) سطح قسمتی معین از محوطه‌ای: مساحت مثلث، مساحت مربع، مساحت دایره:

که‌دانست چندین زمین با مساحت
صد و شصت بار است خورشید تابان.
ناصرخسرو.

به ساحت مساحت ملکوت او نرسد. (سندبادنامه ص۲).

مساحت‌دار. [مَ حَ] (نف مرکب) مساحت دارنده. مسّاح و آنکه مساحت زمین را معلوم می‌کند. (ناظم الاطباء).

مساحت کردن. [مَ حَ کَ دَ] (مص مرکب) پیمودن زمین و اندازهٔ آن را معین کردن. (ناظم الاطباء). اندازه گرفتن. وسعت سطحی را تعیین کردن. حزر. (دهار): چون خواهند که زمینی را مساحت کنند اولاً طول آن باز بینند که چند باب است و باب... عبارت از شش گز است، آنچه حاصل شود از بابها هر ده را اشل گیرد و آنچه کم از ده باشد بر حال خود بگذارند گویند اشلی و چند باب، و آنچه کم از شش باشد نسبت دهند آن را با باب و گویند نصف باب چون سه گز باشد و ثلث باب چون دو گز باشد، بعد از آن عرض را بپیمایند بدین نوع که یاد کردیم پس ابواب طول در ابواب عرض بزنند آنچه حاصل شود به هر باب عشیری حساب کند و هر ده عشیری قفیزی و هر ده قفیزی جریبی و هر چه کم از شش باشد بر حال بگذارد و همچنین هر چه کم از شش گز بود؛ مثلاً گویند این زمین چند جریب و چند قفیز و چند عشیر و چند باب و ثلث یا نصف یا سدس باب است. (تاریخ قم ص۱۰۹ و ۱۱۰). فلج؛ زمین مساحت کردن. (دهار). مسح؛ آنکه زمین را مساحت کند. (دهار).

مساحت‌گر. [مَ حَ گَ] (ص مرکب) مسّاح. مساحت‌دار. مساحت کننده:

مساحتگران داشت اندازه گیر
بر آن شغل بگماشته صد دبیر. نظامی.

چون مساحت‌گران دریایی
زد[2] در آن خم به آب‌پیمایی.
نظامی (هفت‌پیکر ص۲۰۷).

---

۱ - در عربی به کسر «م» است.
۲ - نل: زن.

مساحر. [مَ حِ] (ع اِ) ج سَحر. اعلای سینه: انتفخ مساحره و یا سحره؛ از حد مرتبهٔ خود تجاوز کرد. (منتهی الارب). و رجوع به سحر شود.

مساحرة. [مُ حَ رَ] (ع مص) جادوئی کردن. تسخیر نمودن. و رجوع به مساحره شود.

مساحرة. [مُ حَ رَ][1] (ع اِمص) مساحره. جادوئی. تسخیر. ربایندگی. جذب: اسحار در مساحره و با سامری در مسامره، اشجار در مشاجره و شکوفه‌ها در مکاشفه، قضبان در ملاطفه (در وصف اصفهان). (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی).

مساحقة. [مُ حَ قَ] (ع مص) مساحقه. سعتری کردن زن با زن. (المصادر زوزنی). سعتری کردن با زنان. (تاج المصادر بیهقی). عملی که زنان مبتلی به حکهٔ شرمگاه با هم کنند و به طریقی به روی هم بیفتند که پشت شرمگاه یکی به روی پشت شرمگاه دیگری واقع شود و سپس آنها را بهم بسایند. (ناظم الاطباء). طبق زدن. طبق‌زنی. سحق.

مساحلة. [مُ حَ لَ] (ع مص) مساحله. به کرانهٔ دریا شدن. (منتهی الارب). بر کنارهٔ دریا رفتن. (المصادر زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی). فرزندان خود را به ساحل آوردن قوم: ساحل‌القوم بأولادهم؛ آنها را به ساحل آوردند. ||منازعه کردن و ناسزا گفتن یکدیگر را. (اقرب الموارد).

مساحن. [مَ حِ] (ع اِ) ج مِسحنة. (اقرب الموارد). رجوع به مسحنه شود. ||سنگ زر و نقره. (منتهی الارب). سنگی است که بدان سنگ طلا و نقره را بشکنند. (اقرب الموارد). ||سنگریزهٔ تنک که بدان آهن را تیز کنند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مساحنة. [مُ حَ نَ] (ع مص) مساحنه. ملاقات کردن با کسی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||نیکو کردن معاشرت و مخالطت با کسی. (اقرب الموارد). حسن‌المعاشرة و المخالطة. (تاج المصادر بیهقی). ||نیکو دیدن هیئت مال را و نیکو یافتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مساحة. [مِ حَ] (ع مص، اِ) مساحه. مساحت. پیمودن زمین. (منتهی الارب). زمین پیمودن. (المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی) (دهار). ذرع کردن زمین. (اقرب الموارد). و رجوع به مساحت شود. ||تقسیم کردن زمین با مقیاس و تخمین قیمت و ارزش آن. (اقرب الموارد).

— علم مساحة؛ علمی است که از مقادیر خطوط و سطحها و اجسام، و تعیین خط و مربع و مکعب بحث می‌کند، و در امر خراج و تقسیم اراضی و تخمین مساکن ارزشی فراوان دارد. (اقرب الموارد) (از کشاف اصطلاحات الفنون).

مساحی. [مَ] (ع اِ) مساح. ج مِسحاة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به مِسحاة شود.

مساحی. [مَسْ سا] (حامص) علم مساح. اندازه گیری. پیمایش زمین:

فلک چون آتش دهقان سنان کین کشد بر من
که بر ملک مسیحم هست مساحی و دهقانی.
خاقانی.

— عیار مساحی؛ از اقسام عیار است. رجوع به عیار در ردیف خود شود.

— عیار مقابل مساحی؛ از اقسام عیار است. رجوع به عیار در ردیف خود شود.

مساحیق. [مَ] (ع اِ) ج مسحاق. (ناظم الاطباء). رجوع به مسحاق شود. ||ج منسحق (به ندرت). (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به منسحق شود. ||جرت من عینه مساحیق الدموع؛ یعنی اشکهای روان. (اقرب الموارد).

— مساحیق‌السماء؛ ابرهای تنک. (ناظم الاطباء).

— مساحیق من‌الحشم: قطعه‌ای هنگفت از چربیهای چسبیده به روده. (ناظم الاطباء).

مساحی کردن. [مَسْ سا کَ دَ] (مص مرکب) اندازه گرفتن سطح زمین. اندازه گیری زمین. پیمودن زمین.

مساخر. [مَ خِ] (ع اِ) ج مسخرة. (دهار). رجوع به مسخرة شود.

مساخفة. [مُ خَ فَ] (ع مص) به گولی یاری دادن همدیگر را. (منتهی الارب). محامقه. (اقرب الموارد).

مساد. [م] (ع اِ) مساد. خیک روغن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خیک روغن از پوست بزغالهٔ از شیر باز شده. ||مشک انگبین و عسل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به مساد شود. ||(اِمص) قوام و استواری: هو أحسنُ مسادَ شَعرٍ منک؛ او نیکوتر است از تو در درستگی موی و بربافتگی آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مساد. [م] (ع اِ) ج مَسَد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). أمساد. رجوع به مسد شود.

مسار. [مَ سارر] (ع اِ) ج مَسَرَّة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). شادیها. مسرتها: این قصه به سمع اعلای شاه أسمعه الله المسار از بهر آن گذرانیدم تا... (سندبادنامه ص۲۰۲). از حضرت چنگیزخان یرلیغی رسید مضمون آن موجبات مسار و ابتهاج بود. (جهانگشای جوینی). رجوع به مسرة شود.

مسار. [مُ سارر] (ع ص) نعت فاعلی از مسارة. رازگوینده. (ناظم الاطباء). رجوع به مسارة شود.

مسارات. [مُ سارْ را] (ع اِ) ج مُسارَّة. راز گفتن. در گوشی گفتن: به قاضی سرخس که خویش او بود مسارات میفرستاد. (جهانگشای جوینی). رجوع به مسارة شود.

مسارب. [مَ رِ] (ع اِ) ج مَسْرَبة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). چراگاهها. رجوع به مسربة شود. ||در عبارت ذیل از ترجمهٔ تاریخ یمینی (ص۲۵۶) می‌نماید که همانند جمع سَرَب به معنی سوراخها و خانه‌های کنده در زیرزمین و آبراهه به کار رفته است و البته معنی اخیر بیشتر محتمل است: راه لشکر باز دادند تا در قلعه افتادند و چون برگ خزان سرها از قلعه به زیر ریختند... بقایای سیف خود را در چاهها و مسارب زمین انداختند.

مسارج. [مَ رِ] (ع اِ) ج مِسْرَجة. (اقرب الموارد). رجوع به مسرجة شود.

مسارح. [مَ رِ] (ع اِ) ج مِسرح. (اقرب الموارد). رجوع به مسرح شود. ||ج مَسرح. (دهار) (منتهی الارب). چراگاهها. رجوع به مسرح شود: که مراعی مساعی و مسارح مناجح عالمیان به قطار امطار این علوم سیراب میگردد. (تاریخ بیهقی ص ۴).

مسارع. [مُ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از مسارعة. شتابنده. رجوع به مسارعة شود.

مسارعت. [مُ رَ عَ] (ع مص) مسارعة. با هم شتابی و جلدی نمودن. (غیاث). شتافتن. سرعت گرفتن. عجله کردن. تعجیل. و رجوع به مسارعة شود: پانصدهزار دینار بباید داد و چوب باز خرید و اگرنه فرمان را به مسارعت پیش روید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۶۰). فرمان وی را به مسارعت پیش رفتند. (تاریخ بیهقی ص۱۲۳). مثال داده است [شیر] اگر مسارعت نمائی امانی دهم. (کلیله و دمنه). دیگران در تحویل تعجیل و مسارعت می‌نمودند. (کلیله و دمنه). و برفور نامه فرمود و مثال داد که در آمدن مسارعت باید نمود. (کلیله و دمنه). حالی به صلاح آن لایقتر که... بر وجه مسارعت روی به حیلت آری. (کلیله و دمنه).

— مسارعت کردن؛ شتاب نمودن. تعجیل کردن. شتافتن. عجله کردن. شتابی نمودن.

مسارعة. [مُ رَ عَ] (ع مص) مسارعت. شتافتن. (منتهی الارب) (المصادر زوزنی) (دهار). سرعت گرفتن. (اقرب الموارد). با کسی شتافتن. (ترجمان القرآن علامهٔ جرجانی). شتافتن و با هم شتابی و جلدی نمودن. (آنندراج). ||شتابانیدن. (المصادر زوزنی) (دهار). و رجوع به مسارعت شود.

مسارقة. [مُ رَ قَ] (ع مص) دزدیده نگریستن به سوی کسی. (منتهی الارب) (اقرب

---

1 - در تداول فارسی‌زبانان به کسر «ح» و «ر» تلفظ شود.

الموارد). دزدیده نگریستن. (المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی) (دهار).

مسارة. [مُ سارْ رَ] (ع مص) مساره. سِرار. با کسی راز گفتن. (المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی) (اقرب الموارد). مهامسة. تهامس: با اصحاب خود به طریق مساره گفتند این زمان غیبتی واقع شد. (انیس الطالبین بخاری ص ۷۱). به طریق مساره به خواجه یوسف سخنان بسیار گفتند. (انیس الطالبین ص۱۲۵).

مساری. [مَ] (ع اِ) جِ مَسری. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مسری شود.

مساری. [مُ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد). مستری. و رجوع به مستری شود.

مساریع. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مِسراع. (اقرب الموارد). رجوع به مسراع شود.

مساس. [مَ سِ] (ع اِ فعل) اسم فعل است به معنی لمس کن و مس کن. (اقرب الموارد).

— لامساس؛ لمس مکن. مس مکن. و آن از شواذ است.

مساس. [مَسْ سا] (ع ص) مبالغه است مصدر مس را. بسیار لمس‌کننده. (اقرب الموارد).

مساس. [ ] (اِ) این کلمه در عبارت زیر از تاریخ مبارک غازانی آمده است اما معنی آن روشن نیست و شاید با توجه به لغت مساسجی که در همان کتاب آمده است به معنی پولی باشد که به ربا و مرابحه و تنزیل دهند: در این وقت که این معامله با صاحب دیوان بکردند و این آوازه برآمد که وجوه مساس می‌رسد تمامت آن معاملان شاد شدند و هر چه داشتند از نقد و جنس به مرابحه به ایشان دادند. (تاریخ غازانی ص ۳۱۶). و رجوع به مساسجی شود.

مساس. [مِ] (ع مص) مماسة. لمس کردن. (اقرب الموارد). سودن به دست. (غیاث) (آنندراج). یکدیگر را بسودن. (ترجمان القرآن جرجانی): قال فاذهب فان لک فی الحیاة أن تقول لامساس... (قرآن ۹۷/۲۰).

آن مساس[1] طفل چه بُود بازیی
با جماع رستمیّ و غازیی.

مولوی (مثنوی).

آنچه او بیند نتان کردن مساس
نز قیاس عقل نز راه حواس.

مولوی (مثنوی).

||جماع کردن. (غیاث) (آنندراج). ||اختلاط. مس نمودن. ساییدن. دست مالیدن. مالش.

مساس. [ ] (اِخ) مکنی به ابوساسان، تابعی است. و رجوع به ابوساسان شود.

مساساة. [مُ] (ع مص) سرزنش کردن و نکوهیدن. (منتهی الارب).

مساسجی. [ ] (اِ) این کلمه در تاریخ مبارک غازانی در ردیف لغت «بازرگان» به کار رفته است اما معنی آن درست روشن نیست و شاید با توجه به کلمهٔ «مساس» در همان کتاب معنی مرابحه کار داشته باشد: آن سیاه کاران که خود را بازرگان و مساسجی نام نهاده بودند چنان ساختند که هر آفریده‌ای که اندک خط مفولی می‌دانست او را در خانه می‌نشاندند. (تاریخ غازانی ص ۳۱۴) و رجوع به مساس شود.

مساسة. [مَسْ سا سَ] (ع ص) تأنیث مساس که صیغهٔ مبالغه است از مصدر مس. بسیار لمس‌کننده. ||رحم مساسة؛ خویشی و قرابت نزدیک. (اقرب الموارد).

مساطاة. [مُ] (ع مص) سخت گرفتن بر کسی. (اقرب الموارد). سختی کردن بر کسی. (ناظم الاطباء).

مساطب. [مَ طِ] (ع اِ) جِ مَسطبة و مِسطبة. (اقرب الموارد). رجوع به مسطبة شود.

مساطر. [مَ طِ] (ع اِ) جِ مسطر. (ناظم الاطباء). رجوع به مسطر شود.

مساعٍ. [مَ عِنْ] (ع اِ) مساعی. جِ مَسعاة. (اقرب الموارد). رجوع به مساعی و مسعاة شود. ||جِ مَسعی. (اقرب الموارد). رجوع به مساعی و مسعی شود.

مساعات. [مُ] (ع اِمص) مساعاة. همکاری. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||همچشمی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مساعاة. [مُ] (ع مص) نبرد کردن با کسی در سعی و غلبه جستن بر کسی در آن. (منتهی الارب). ||با کسی شتاب رفتن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). غلبه کردن بر کسی در راه رفتن. ||زنا کردن به کنیز. (منتهی الارب). زنا کردن با کنیزک. (المصادر زوزنی). زنا کردن با پرستاران. (تاج المصادر بیهقی).

مساعد. [مَ عِ] (ع اِ) جِ مسعد. (ناظم الاطباء). رجوع به مسعد شود.

مساعد. [مُ عِ] (ع ص) نعت فاعلی است از مصدر مساعدة. یاری‌دهنده. (غیاث) (آنندراج). یار و یاور. یاری‌ده. یارمند. کمک‌کننده. کمک‌دهنده. ||سازوار. موافق:

عشق خوش است ار مساعد بود از یار
یار مساعد نه اندک است و نه بسیار. فرخی.

گر مرا بخت مساعد بود از دولت میر
همچنان شب که گذشته‌ست شبی سازم باز.

فرخی.

باش همیشه ندیم بخت مساعد
باش همیشه قرین ملک مؤبد. منوچهری.

خصم تو هست ناقص و مال تو زاید است
کت بخت تابع است و جهانت مساعد است.

منوچهری.

نوآئین مطر...
مساعد ساقی...

مساعد تو به...
متابع تو به ه...
یار مساعد ب...
دام‌کشی کرد...
— عمل یاک...
و سعی به خ...
الاطباء).
— مساعد ش...
سازگار شدر...
امّید آنکه رو...
بختم شود م...

آن را که روز...
با ناوکی نیر...
هدایت سعاد...
ولای سلطان...
یمینی ص۴...
— نامساعد:...
نامساعد در...

مساعدت. ...
مساعده. یار...
کمک ک...
دستیاری...
موافقت:
عشق خوش...
یار مساعد...

امیر ماضی...
یافت به ق...
گرفت. (تار...
خویش م...
ص۹۹). چ...
مساعدت و...
قدرخان [..
ص ۲۱۰). ق...
مساعدت و...
کار و ادرا ک...
مساعدت ب...
دمنه). قابو...
منتظر م...
بنشست. (ت...

مساعدت ...
مرکب) ک...

---

۱ - در مث...
(۳۴۳۴): جم...
نیست.
۲ - در تداو...
شود.

معاضدت کردن. موافقت کردن. یاری کردن. یارمندی کردن: سخت تازه شد و شادکام و بنده را به شراب بازگرفت و خام بودی مساعدت ناکردن. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۱). نیک آوردی که نیامدی و با خواجه به شراب مساعدت کردی. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۱). اگر امیر در این جنگ با ما مساعدت کند... (تاریخ بیهقی). که قضای ایزد تعالی با نصرتهای وی موافقت و مساعدت نکرد. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۶).

مساعدة. [مُ عَ دَ] (ع مص) مساعدت. مساعده. یارمندی نمودن. (منتهی الارب). یاری کردن. (آنندراج). معاونت کردن. (اقرب الموارد)؛ مساعدةالخاطل تعد من الباطل. (امثال و حکم دهخدا). و رجوع به مساعدت و مساعده شود.

مساعدة. [مُ عَ دَ][1] (ع اِمص، اِ) مساعده. مساعدت. ||آنچه از بزر و نفقه و جز آن که مالک به رعیت خود و زارع ملک خود پیشکی می‌دهد که در سر خرمن بردارد. (ناظم الاطباء). زری که پیش از کار به کارگر دهند. پیش‌داد. پیشی. پیشکی. پیش‌مزد. پیش‌کرایه. پیش‌پرداخت. (یادداشت مرحوم دهخدا): آنچه به جهت نسق زراعات ضرور داند به عنوان بذر و مساعده به مستأجر و رعیت داده در رفع محصول بازیافت نماید. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص ۴۵). آنچه به جهت نسق زراعات ضرورند از مالیات سرکار به عنوان بذر و مساعده و مؤونت زراعت به رعیت داده در رفع محصول وجه مساعده و مؤونت را بازیافت نماید. (تذکرةالملوک ص ۴۶).

- مساعده دادن؛ پیشی دادن. پیش از رسیدن هنگام دریافت مزد قسمتی از آن را دادن. مقداری اندک یا مبلغی کم از مقدار یا مبلغ بیشتر را پیشی دادن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- ||یاری مالی کردن به رعیت پیش از رسیدن فصل خرمن.

- مساعده گرفتن؛ پیشکی گرفتن. مقداری از مزد یا حقوق خود را قبل از موعد مقرر گرفتن.

- ||یاری و کمک مالی گرفتن زارع پیش از فصل خرمن از مالک.

مساعدی. [مُ عِ] (اِخ) دهی است از دهستان قصبهٔ نصار بخش قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان. واقع در ۱۲هزارگزی شمال باختری نهرقصر و ۱۴هزارگزی جنوب خاوری راه شوسهٔ خسروآباد به آبادان در کنار شط‌العرب. آب آن از شط‌العرب و لوله کشی خسروآباد و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین آن از طایفهٔ نصار هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مساعر. [مَ عِ] (ع اِ) جِ مِسعَر. (اقرب الموارد). رجوع به مسعر شود. ||مساعرالابل؛ تنگجایهای شتران. (منتهی الارب). بغلها و جای تنگ شتران. (آنندراج) (اقرب الموارد).

مساعف. [مُ عِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر مساعفة. رجوع به مساعفة شود. ||کمک‌کننده و مساعدت‌کننده. (اقرب الموارد). ||قریب و نزدیک: مکان مساعف. صدیق مساعف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مساعفة. [مُ عَ فَ] (ع مص) دست دادن و یاریگری نمودن و موافقت و سازواری نمودن. (منتهی الارب). مؤاتاة و مساعدة. (تاج المصادر بیهقی). مساعدت و معاونت کردن. (اقرب الموارد). ||قریب شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مقاربة. (المصادر زوزنی).

مساعی. [مَ] (ع اِ) مَساعِ. جِ مَسعاة. (اقرب الموارد). رجوع به مسعاة شود. ||جِ مَسعی. (اقرب الموارد). رجوع به مسعی شود. ||سعی و جهد و کوشش و سعی‌ها و کوشش سزاوار ستایش و کردارهای نیکو. (ناظم الاطباء): آن چنان آثار مرضیه و مساعی حمیده که در تقدیم ابواب عدل و سیاست سلطان ماضی... ابوالقاسم محمود است. (کلیله و دمنه). از مساعی حمید و مآثر مرضی و مشکور... (سندبادنامه ص ۷). آن چندان مساعی حمید و مآثر مرضی که... (سندبادنامه ص ۱۸). او چند سال در ایالت آن بقعه آثار حمیده و مساعی پسندیده تقدیم داشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۰).

- مساعی جمیله؛ کوششهای نیکو. (ناظم الاطباء).

مساعیر. [مَ] (ع اِ) جِ مِسعار. (ناظم الاطباء). مساعر. ||برانگیزندگان شدتهای حرب و اشتعال نایرهٔ آن و افروزش نارها: ابوعبدالله طائی با مساعیر عرب مقدمهٔ لشکر ساخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۹). با قومی که مشاهیر انجاد و مساعیر اعداد بودند روی به طائی آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۱).

مساغ. [مَ] (ع مص) مصدر میمی است از سوغ. آسان به گلو فروشدن چیزی. گوارندگی. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به سوغ شود. ||(اِ) جای گذر و راه. (منتهی الارب). مدخل. (اقرب الموارد). جای روانی چیزی و جای روان شدن و جواز. (غیاث) (آنندراج). گذرگاه:

متصل نبود سفال دو چراغ
نورشان ممزوج باشد در مساغ.
مولوی (مثنوی).

در حضور آفتاب خوش‌مساغ
رهنمائی جستن از نور چراغ.
مولوی (مثنوی).

مساغب. [مَ غِ] (ع اِ) جِ مَسغَبة. گرسنگیها. رجوع به مسغبة شود.

مساف. [مَ] (ع اِ) دوری و بعد. (منتهی الارب). بعد و مسافت و فاصله. ج، مَساوِف. (اقرب الموارد). ||بینی. بدان جهت که می‌بوید (از مصدر سوف به معنی بوئیدن). (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مساف. [مُ] (ع ص) فرزندی که مرده باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مسافات. [مَ] (ع اِ) جِ مسافة. فاصله‌ها. بعدها. دوریها. رجوع به مسافة و مسافت شود.

مسافاة. [مُ] (ع مص) دشنام دادن. (منتهی الارب). سفاهت کردن با یکدیگر. (تاج‌المصادر بیهقی). مسافهة. (اقرب الموارد). ||دوا کردن. (منتهی الارب). دارو کردن. مداوا کردن. (اقرب الموارد). درمان کردن.

مسافت. [مَ فَ] (ع اِ) مسافة. بعد و دوری و فاصله. (ناظم الاطباء). و رجوع به مسافة شود. ||یک جزء از راه و یا مسافرت و مقداری از امتداد راه. (ناظم الاطباء). دوری نقطه‌ای از نقطهٔ دیگر. فاصلهٔ بین دو مکان. دوری. بعد راه. دوری راه. دوری میان دو منزل. بَون. جلجلة: مسافتی دور نشان میدهند. (کلیله و دمنه). مسعود شب را بر ماده پیلی تیزرو نشسته با لشکری جریده روی به طوس نهاد. میانشان بیست و پنج فرسنگ بُعد مسافت بود. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص ۱۵).

بنوشته هفت چرخ و رسیده به مستقیم
بگذشته از مسافت و رفته به منتها. خاقانی.

پناه سلطنت پشت خلافت
ز تیغت تا عدم موئی مسافت. نظامی.

گویند برو تا برود صحبتت از دل
ترسم هوسم بیش کند بُعد مسافت.[2] سعدی.

تجواب، جوب؛ مسافت بریدن. جذبة؛ مسافت بعید. (منتهی الارب). جوب؛ مسافت قطع کردن. (دهار). میل؛ مسافت زمین متراخیهٔ بی‌حد. (منتهی الارب).

- طی مسافت؛ سپردن راه.

||یک مرحله و یک منزلگاه. (ناظم الاطباء).

- مسافت به مسافت؛ از منزلگاهی به منزلگاهی. (ناظم الاطباء).

---

۱ - در تداول فارسی‌زبانان به کسر «ع» و «د» تلفظ شود.

۲ - نل:
گویند به دوری بکن از یار صبوری
در مهر تفاوت نکند بعد مسافت.
(کلیات چ فروغی).

||در اصطلاح فقهی، مقداری که مساوی هشت فرسخ است. و کسی که قاصد پیمودن مسافت است با شروط خاص پس از خروج از حد ترخص باید نماز را به قصر بخواند و روزه را افطار کند.

مسافح. [مُ فِ] (ع ص) نعت فاعلی از مسافحة. زانی. پلیدکار. رجوع به مسافحة شود.

مسافحات. [مُ فِ] (ع ص، اِ) جِ مسافِحة: و آتوهن اجورهن بالمعروف محصَنات غیر مسافحات و لا متخذات أخدان. (قرآن ۲۵/۴). رجوع به مسافحة شود.

مسافحة. [مُ فِ حَ] (ع ص) تأنیث مسافح. نعت فاعلی از مسافحة. زانیة. زن بدکار. زنی پلیدکار. (دهار). ج، مسافحات. رجوع به مسافح و مُسافَحة شود.

مسافحة. [مُ فَ حَ] (ع مص) سفاح. زنا کردن. (منتهی الارب). با کسی زنا کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). فجور کردن و زنا کردن با یکدیگر. (اقرب الموارد).

مسافحین. [مُ فِ] (ع ص، اِ) جِ مسافح (در حال نصبی و جری): و أحل لکم ماوراء ذلکم أن تبتغوا بأموالکم محصنین غیر مسافحین. (قرآن ۲۴/۴). و رجوع به مسافح شود.

مسافر. [مَ فِ] (ع اِ) جِ سِفرة. (اقرب الموارد). رجوع به مسفرة شود. ||مَسافرالوجه؛ آنچه پیدا و نمایان باشد از روی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مسافر. [مُ فِ] (ع ص) سفرکننده. (دهار). آنکه در سفر است. رونده از شهری به شهری دیگر. (اقرب الموارد). مقابل مقیم. پی‌سپر. رونده. راهی. رهرو. سفری. کاروانی. آنکه به سفر می‌رود. سیاح. سفررفته. راه گذر و آنکه موقتاً در جایی اقامت می‌کند. (ناظم الاطباء). ابن‌الارض. ابن‌السبیل. ابن‌الطریق. ابن غبراء. ابن قسطل. دافه. سابلة. سافر. شاخص. ظاعن. عجوز. عریر. غرب. غریب. (منتهی الارب):

ای تو به حضر ساکن و نام تو مسافر
کردار تو با نام تو در هر سفری یار. فرخی.
به شکل باد صبا در جهان مسافر باش
بسان خاک زمین ساکن و مقیم مشو.
(مقامات حمیدی).
لیکن چو آب روی خضر از مسافریست
عزم مسافران به سفر در نکوتر است.
خاقانی.
پس مسافر آن بود ای ره‌پرست
که مسیر و روش در مستقبل است. مولوی.
به شکر آنکه تو در خانه‌ای و اهلت پیش
نظر دریغ مدار از مسافر درویش. سعدی.
بزرگان مسافر به جان پرورند
که نام نکوشان به عالم برند. سعدی.

مقصد زایران و کهف مسافران. (گلستان سعدی). همیدون مسافر گرامی بدار. (گلستان). در قاع بسیط مسافری گم‌شده بود. (گلستان). مُجهز؛ آنکه کار مسافر سازد. (دهار).

- مسافرسوز؛ کنایه از بازدارندهٔ مسافر از قصد سفر:

ز اول صبح تا به نیمهٔ روز
من سفرساز و او مسافرسوز. نظامی.

- ابومسافر؛ پنیر. (دهار).

||در اصطلاح تصوف، آنکه با فکر خویش در معقولات و اعتبارات سفر کند و از وادی دنیا به وادی قصوی عبور کند. (از تعریفات جرجانی). ||سالک إلی الله. (از فرهنگ مصطلحات عرفا). ||آنکه سیر و سطی را قصد کند و به مدت سه شبانه‌روز خانه‌های شهر خویش را ترک گوید. (از تعریفات جرجانی).

- مسافران والا؛ اولیاء الله و سالکان و طالبان دین حق. (برهان) (آنندراج).

مسافر. [مُ فِ] (اِخ) ابن ابی عمروبن اُمیةبن عبدالشمس. شاعر و از بزرگان بنی‌امیه در عهد جاهلی است. در حدود سال ۱۰ هـ.ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی ج ۸ ص۱۰۴ از الاغانی).

مسافرآباد. [مُ فِ] (اِخ) دهی است از دهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بندرعباس. واقع در ۱۰۰هزارگزی شمال میناب. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

مسافرانه. [مُ فِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) مانند مسافر و رهگذر. (ناظم الاطباء). همانند مسافران و رهگذریان.

مسافربری. [مُ فِ بَ] (حامص مرکب) عمل مسافر بردن. عمل بردن مسافر از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر. ||مؤسسهٔ حمل مسافران. بنگاه مسافربری.

- بنگاه مسافربری؛ مؤسسه‌ای که به شغل نقل و انتقال مسافران به نقاط مختلف پردازد.

مسافرپردازی. [مُ فِ پَ] (حامص مرکب) مهمانداری و پذیرایی از مسافران و تیمارداری از آنان.

مسافرت. [مُ فَ رَ] [1] (ع اِمص) مسافرة. سفر. سفار. سفرکردگی و بیرون‌شدگی از خانه و وطن خود موقتاً به جایی دیگر که پس از چند زمانی بازگردد و مراجعت کند. (ناظم الاطباء). و رجوع به مسافرة شود.

مسافرت کردن. [مُ فَ / فِ رَ کَ دَ] (مص مرکب) به سفر رفتن. سفر کردن. مسافرة. رجوع به مسافرت و مسافرة شود.

مسافرخانه. [مُ فِ نَ / نِ] (اِ مرکب) جایی که مسافر فرود آید. جایی که مسافر منزل کند. مهمانخانه و کاروانسرای و منزلگاه مسافر. (ناظم الاطباء). در تداول امروزه بین مسافرخانه و مهمانخانه فرق میگذارند، چنانکه مسافرخانه محل اقامت و شب به سر بردن است، اما مهمانخانه جز از اقامت، غذا (شام و نهار و صبحانه) نیز برای استفادهٔ مهمانان دارد.

مسافرزائی. [مُ فِ] (اِخ) دهی است از دهستان میرعبدی بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار. واقع در ۵هزارگزی جنوب دشتیاری و ۴هزارگزی جنوب راه مالرو دشتیاری به باهوکلات. آب آن از باران و راه آن مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ سردارزائی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

مسافرنوازی. [مُ فِ نَ] (حامص مرکب) عمل نواختن مسافر. پذیرایی از مسافر.

مسافرة. [مُ فَ رَ] (ع مص) سفار. رفتن به سوی شهری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). سفر کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). مسافرت. و رجوع به مسافرت شود. ||بمردن. (منتهی الارب). موت. ||دور شدن و جدا شدن بادها. ||آشکار شدن شخص. ||جدا شدن تب از شخص. (اقرب الموارد).

مسافری. [مُ فِ] (حامص) مسافر بودن. در سفر بودن. مسافرت و حالت سفر. (ناظم الاطباء):

لیکن چو آب روی خضر از مسافریست
عزم مسافران به سفر در نکوتر است.
خاقانی.

- مسافری کردن؛ سفر کردن. به سفر رفتن. راهی شدن به سوئی چون مسافران: اشتری و گرگی و روباهی در راهی موافقت نمودند و از روی مصاحبت مسافری کردند. (سندبادنامه ص۴۹). ||(ص نسبی) مربوط به مسافرت. آنچه به امور سفر و لوازم آن بازبسته است.

- بنگاه مسافری؛ مؤسسهٔ حمل مسافر، مقابل بنگاه باربری که مؤسسهٔ حمل کالا است.

مسافری. [مُ فِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان شمیل بخش مرکزی شهرستان بندرعباس. واقع در ۵۵هزارگزی شمال خاوری بندرعباس و سر راه مالرو کشکوه به بندرعباس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

مسافرین. [مُ فِ] (ع ص، اِ) جِ مسافر (در حالت نصبی و جری). مسافران. کاروانیان. رجوع به مسافر شود.

مسافع. [مُ فِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر

۱ - در تداول عامهٔ فارسی‌زبانان به کسر «ف» است.

مسافعة. رجوع به مسافعة شود. زنا کننده و زنا کار. ||حمله کننده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||دست در گردن یکدیگر کننده. (منتهی الارب). معانقه کننده، و گویند به معنی مضاربه کننده و زد و خورد کننده است. (اقرب الموارد).[1] ||شمشیرزننده. (منتهی الارب). ||سیلی‌زننده. (اقرب الموارد). ||عقد مضاربت نماینده. (منتهی الارب)[2]. ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد که طعمهٔ خود را به زمین افکند. (اقرب الموارد). و رجوع به مسافعة شود.

مسافعة. [مُ فَ عَ] (ع مص) به بال زدن کبوتر و مرغ یکدیگر را. (منتهی الارب). با بال زدن مرغان یکدیگر را. و رجوع به سفع شود. ||زنا کردن با یکدیگر. (اقرب الموارد). ||دنبال کردن و مطارده. ||معانقه کردن، و گویند به معنی مضاربه و یکدیگر را زدن. ||یکدیگر را سیلی زدن. ||با یکدیگر جنگیدن. (اقرب الموارد). و رجوع به مسافع شود.

مسافة. [مَ فَ] (ع اِ) مسافت. سیفة. دوری راه و دوری میان دو منزل. (دهار). بعد و فاصله. ج، مَساوِف و مشهور چنین است که مسافة مقداری است از زمینی چنانکه گویند: بیننا مسافة میل؛ یعنی زمین به مساحت یک میل، و گویند بیننا مسافة شهر؛ یعنی بین ما زمینی است که پیمودن آن یک ماه به طول می‌انجامد، و این کلمه مأخوذ از سوف است به معنی بوئیدن. (اقرب الموارد). دوری بیابان، و این مأخوذ است از سَوف به معنی بو گرفتن، چون راهبر در بیابان راه گم می‌کند خاک آنجا گرفته می‌بوید و معلوم می‌کند که در راه راست است یا راه را گم کرده، پس به کثرت استعمال نام دوری میان منازل و غیره شد. (غیاث). و رجوع به مسافت شود.

مسافهة. [مُ فَ هَ] (ع مص) دشنام دادن کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||نادانی نمودن. (منتهی الارب). مجاهله. ||نشستن نزدیک خم و دن و شراب خوردن ساعت بعد ساعت. ||اسراف نمودن در خوردن شراب و بدون اندازه خوردن آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||لازم گرفتن ناقه راه را به سیر سخت. (منتهی الارب). راندن. (اقرب الموارد).

مساق. [مَ] (ع مص) مصدر میمی است از سَوق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). راندن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به سوق شود: اِلی ربک یومئذ المساق. (قرآن ۳۰/۷۵). در جمله مراد از مساق این سخن آن بود که چنین پادشاه بدین کتاب رغبت نمود. (کلیله و دمنه). ||(اِ) جای راندن. (غیاث) (آنندراج). ||راه. طریق. روش: در این موضع اثبات این ابیات اگر چه نه از طرز و مساق این سیاقت است. (جهانگشای جوینی). ||ضمن. طی. خلال. تضاعیف: قال الحافظ عبدالغافر... الفارسی فی مساق تاریخ نیسابور أبوزکریا یحیی... رجل فاضل... (ابن خلکان).

مساقات. [مُ] (ع مص، اِمص) مساقاة. بهم آب کشیدن و یکدیگر را آب دادن. (تاج المصادر بیهقی): از بام تا شام در مقاسات لباس بأس و مساقات جام حمام بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۵). و رجوع به مساقاة شود. ||در اصطلاح فقهی و قانون مدنی ایران، مزدوری برای آبیاری و اصلاح باغ و مزرعه به شرط بردن سهمی از حاصل... معامله‌ای است بر درختان ثابت مانند خرما و رز و دیگر درختان میوه‌دار و نیز درختان بی‌میوه که آن را برگی باشد که از آن انتفاع برند نظیر حنا و یا میوه‌دار و برگ‌دار که از هر دو سود برند چون توت. و آن عقدی است لازم، مانند اجاره. رجوع به شرایع و دیگر کتب فقهی شود. مساقات معامله‌ای است که بین صاحب درخت و امثال آن با عامل در مقابل حصهٔ مشاع معین از ثمره واقع می‌شود و ثمره اعم است از میوه و برگ و گل و غیر آن. (مادهٔ ۵۴۳ قانون مدنی). در هر مورد که مساقات باطل باشد یا فسخ شود تمام ثمر مال مالک است و عامل مستحق اجرت‌المثل خواهد بود. (مادهٔ ۵۴۴). مقررات راجعه به مزارعه در مورد عقد مساقات نیز مرعی خواهد بود مگر اینکه عامل نمی‌تواند بدون اجازهٔ مالک معامله را به دیگری واگذار یا با دیگری شرکت نماید. (مادهٔ ۵۴۵ قانون مدنی).

مساقاة. [مُ] (ع مص) مساقات. به هم آب کشیدن یکدیگر را آب دادن. (تاج المصادر بیهقی) (از المصادر زوزنی). یکدیگر را آب دادن. (اقرب الموارد). ||در اصطلاح فقهی، تیمار و تعهد کردن درخت را به شرکت دخل وی. (منتهی الارب). دادن درخت را به کسی که آن را نگهداری و اصلاح کند در مقابل قسمتی از میوه و ثمرهٔ آن. (از تعریفات جرجانی). مزدوری برای آبیاری و اصلاح باغ و مزرعه به شرط بردن سهمی از حاصل، آن باشد که شخصی را در باغات مانند نخلستان و موستان به کار گیرند بر این مبنی که سهمی معلوم از محصولش را به آن دهند. واگذار کردن درخت است به کسی برای آبیاری و اصلاح و حفاظت و حراست آن در مقابل مقداری به طور مشاع از میوه‌های آن، و صیغهٔ آن «دفعتُ الیک هذه النخلةَ مساقاةً بکذا» می‌باشد. (از فرهنگ علوم نقلی). ||در اصطلاح قانون مدنی ایران، عقدی است بین صاحب درخت (و امثال آن) با عامل در مقابل حصهٔ مشاع معین از ثمره. رجوع به مساقات شود.

مساقط. [مَ قِ] (ع اِ) ج مَسقط. (آنندراج). رجوع به مسقط شود. جای زدن و جای افتادن. (آنندراج). جایی که چیزها می‌افتد. (ناظم الاطباء): عتبی آورده است که در آن ایام مردم را دیدمی که در مساقط ارواث تتبع و تفحص دانه‌ها کردندی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). در میان منابت اشجار و مساقط احجار پی او بگرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۱۸).

مساقطة. [مُ قَ طَ] (ع مص) سقاط. افکندن چیزی را یا پی هم افکندن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بیفکندن. (المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی). ||ست دویدن اسب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سبقت گرفتن اسب از دیگر اسبان. (اقرب الموارد). ||به وقت سخن گفتن یکی دیگری خاموش بودن یا نوبت سخن از یکی بر دیگری افتادن، بدین نمط که یکی سخن گوید و دیگری ساکت بماند و چون او ساکت شود، ساکت در سخن آید. (آنندراج) (اقرب الموارد).

مساقی. [مَ] (ع اِ) ج مَسقاة. محل آبیاری. مجاری. مسیرهای آب. مواضع ریزش آب: مساقی جویبارش به آب سافح چون سواقی سیم ساقی سیم‌ساق از شراب طافح نرگس مست چون معشوق از آن بازی خفته است. (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی). و رجوع به مسقاة شود.

مساقیط. [مَ] (ع اِ) ج مسقاط. (ناظم الاطباء). رجوع به مسقاط شود.

مساک. [مَ] (ع اِمص) بخل و زفتی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مِساک. مَساکة. ||(اِ) جایی است که آب ایستد در وی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مساک. [مِسْ سا] (ع ص) بخیل. (اقرب الموارد).

مساک. [مِ] (ع اِمص) بخل و زفتی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مَساک. مَساکة. ||خیر و نیکی. (منتهی الارب)[3] (اقرب الموارد). ||(اِ) جایی از دستگیرهٔ کارد و غیره که آن را می‌گیرند. (اقرب الموارد). ||جای و محل قرار گرفتن چیزی: أمدة: مساک کرانهٔ جامه چون به بافتن گیرند. (منتهی الارب).

مساکات. [مَ] (ع اِ) ج مَساکة. جایهایی ک

---

۱ - در اقرب الموارد ضاربه به معنی مشابه عانقه ضبط شده است.

۲ - در اقرب الموارد ضاربه به معنی مشابه عانقه ضبط شده است.

۳ - در منتهی‌الارب به این معنی به فتح اول ضبط شده‌است.

آب در آن نگهداری شود. (اقرب‌الموارد).

مساکاة. [مُ] (ع مص) تنگ گرفتن در تقاضا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مساک‌الله بالخیر. [مَ‌سْ سا کَلْ لا هُ بِلْ خَ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) شام با خیر دارد خدای ترا. شب‌بخیر. عصربخیر. مساءالخیر: تمسیة؛ مساک‌الله‌بالخیر گفتن. (تاج المصادر بیهقی).

مساکتة. [مُ کَ تَ] (ع مص) همدیگر خاموش بودن. (منتهی الارب). با یکدیگر خاموش بودن. (تاج المصادر بیهقی). ||نبرد کردن با کسی در خاموشی. (منتهی الارب). مبارزه کردن با کسی در سکوت و بر او غلبه کردن. (اقرب الموارد).

مساکم‌الله بالخیر. [مَ‌سْ سا کُ مُلْ لا هُ بِلْ خَ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) شام باخیر داراد خدای شما را. شب‌بخیر. عصربخیر. مساءکم بالخیر.

مساکن. [مَ کِ] (ع اِ) ج مسکن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). منازل. خانه‌ها. مسکن‌ها. رجوع به مسکن شود: و سکنتم فی مساکن الذین ظلموا انفسهم. (قرآن ۴۵/۱۴). و کم أهلکنا من قریة بطرت معیشتها فتلک مساکنهم لم‌تسکن من بعدهم الا قلیلا. (قرآن ۵۸/۲۸). قالت نملة یا أیها النمل ادخلوا مساکنکم. (قرآن ۱۸/۲۷).

مساکن أهل‌الفقر حتی قبورهم
علیها تراب الذل بین‌المقابر.
(امثال و حکم دهخدا).

مساکن. [مُ کِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر مساکنة. باشنده و سکونت‌گیرنده. (ناظم الاطباء). سکونت‌کننده با دیگری در یک منزل. (اقرب الموارد). و رجوع به مساکنة شود.

مساکنة. [مُ کَ نَ] (ع مص) با یکدیگر در یک خانه باشش کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). با یکدیگر در سرای نشستن. (تاج المصادر بیهقی).

مساکة. [مَ کَ] (ع مص) «مسیک» و بسیار آب‌گیرنده شدن مشک. (اقرب الموارد). رجوع به مسیک شود. ||(اِمص) بخل و زفتی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مساکة. و رجوع به مساکة شود. ||(اِ) جایی که در آن آب باران حفظ شود. مَساک. (اقرب الموارد). واحد مساک. یعنی یک جای که در آن آب ایستد. ج، مساکات و مسائک. (ناظم الاطباء).

مساکة. [مِ کَ] (ع اِمص) بخل. (اقرب الموارد). مَساکة. و رجوع به مَساکة شود.

مساکین. [مَ] (ع ص، اِ) ج مِسکین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بیچارگان. بینوایان. دراویش. بی‌چیزان. رجوع به مسکین شود: و إذا حضر القسمة اولوا القربی و الیتامی و المساکین فارزقوهم منه. (قرآن ۸/۴). ولکن یؤاخذکم بما عقدتم الایمان فکفّارته إطعام عشرة مساکین. (قرآن ۸۹/۵). أما السفینة فکانت لمساکین یعملون فی البحر. (قرآن ۷۹/۱۸). لیطلق علی‌الفقراء و المساکین...من الورق عشرة آلاف درهم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۳). در انبارهای غله باز کردند و غله‌ها بریختند و بر فقرا و مساکین صرف کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

حیف است چنین روی نگارین که بپوشی
سودی به مساکین رسد آخر چه زیانت.
سعدی.

نداند که خزانهٔ بیت‌المال مساکین است. (گلستان).

— ام‌المساکین؛ لقب زینب زوجهٔ رسول الله (ص). (تاریخ گزیده ص ۱۵۹).

مساکین. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان خواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه. واقع در ۱۲هزارگزی جنوب غربی رود و ۷هزارگزی غرب راه شوسهٔ عمومی تربت به نیازآباد. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مسال. [مَ سالْ ل] (ع اِ) ج مِسَلَّة. جوالدوزها. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به مسلة شود.

مسال. [مُ] (ع اِ) کرانهٔ ریش مرد و دو کرانه را مسالان گویند. ||جانب و پهلو و عطف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مسالان. [مُ] (ع اِ) تثنیهٔ مسال (در حالت رفعی). دو کرانهٔ ریش مرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به مسال شود.

مسالح. [مَ لِ] (ع اِ) ج مَسلَحة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به مسلحة شود.

مسالخ. [مَ لِ] (ع اِ) ج مَسلَخ. (منتهی الارب). و رجوع به مسلخ شود.

مسالف. [مَ لِ] (ع اِ) ج مِسلَفَة. (منتهی الارب). رجوع به مسلفة شود.

مسالف. [مُ لِ] (ع ص) نعت فاعلی از مسالفة. رجوع به مسالفة شود. ||هم‌سفر و مصاحب راه. (ناظم الاطباء). با کسی رونده. (منتهی الارب). ||برابر و مساوی کننده کسی را در کاری. (منتهی الارب).

مسالفة. [مُ لَ فَ] (ع مص) با کسی رفتن. (منتهی الارب). همراهی و مسایرت کردن با کسی. (اقرب الموارد). ||برابر و مساوی کردن کسی را در کاری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||پیشی گرفتن و تقدم شتر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مسالق. [مَ لِ] (ع اِ) ج مِسلَق. (ناظم الاطباء). رجوع به مسلق شود.

مسالک. [مَ لِ] (ع اِ) ج مَسلَک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به مسلک شود. راهها. طرق. طریقها: ضبط مسالک و حفظ ممالک... به سیاست منوط. (کلیله و دمنه). امروز افضل پادشاهان وقت است به اصل و نسب... و امن داشتن مسالک و ساکن داشتن ممالک به رأی راست و خرد روشن. (چهارمقاله ص۲).

کسری از این ممالک و صد کسری و قباد
خطوی از این مسالک و صد خطهٔ ختا.
خاقانی.

از مشارق ممالک و مطالع مسالک او شموس انصاف... را طلوع داد. (سندبادنامه ص۸).

و آن دگر مشرف ممالک بود
باژخواه همه مسالک بود.
نظامی.

— مسالک و ممالک؛ راهها و مملکتها. طرق و بلدان.

— علم مسالک و ممالک؛ جغرافیا. علم جغرافیا.

— کتب مسالک و ممالک؛ کتب جغرافیا: و اندرکتاب مسالک و ممالک آورده است... (تاریخ بخارا ص۲۲، ۲۳). هر که کتاب مسالک و ممالک خوانده است و طول و عرض این دیار بشناخته بر وی پوشیده نماند. (کلیله و دمنه).

مسالم. [مُ لِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر مسالمة. صلح‌کننده و آشتی‌کننده با کسی. رجوع به مسالمة و مسالمت شود. ||معاهد. عهدی. کافری که با مسلمانان پیمان دارد. آن کافرکه قوم او با مسلمانان عهد دارند. خلاف حربی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مسالمت. [مُ لَ مَ][1] (ع مص، اِمص) مسالمة. مسالمه. با هم صلح کردن و آشتی کردن. (غیاث). مصالحت. سازگاری. سازواری. رجوع به مسالمة و مسالمه شود.

— به مسالمت؛ به سلم. به آشتی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

||در اصطلاح تصوف، عبارت است از آنکه نفس در وقت تنازع آرای مختلفه و احوال متباینه مجاهلت نماید از سر قدرت بی تطرق اضطراب. (از نفایس الفنون – حکمت مدنی).

مسالمت‌آمیز. [مُ لَ / لِ مَ] (نمف مرکب) صلح‌آمیز. با مسالمت و صلح. آشتی‌جویانه.

— همزیستی مسالمت‌آمیز؛ تفاهم آمیخته به صلح و سلم.

مسالمت‌آمیزی. [مُ لَ / لِ مَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی مسالمت‌آمیز.

مسالمت‌جوئی. [مُ لَ / لِ مَ] (حامص

---

۱ – در تداول فارسی‌زبانان به کسر «ل» تلفظ شود.

مرکب) مسالمت‌خواهی. جویا بودن از سَلم و آشتی. صلح‌جوئی.

مسالمت کردن. [مُ لَ / لِ مَ کَ دَ] (مص مرکب) صلح کردن. آشتی کردن. از در آشتی درآمدن.

مسالمة. [مُ لَ مَ] (ع مص) مسالمت. مسالمه. سلام. صلح کردن با یکدیگر و آشتی کردن با کسی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). با کسی صلح کردن. (المصادر زوزنی). آشتی کردن با کسی. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به مسالمت و سلام و مسالمه شود.

مسالمه. [مُ لَ مَ] (ع مص) مسالمة. مسالمت. سلام به یکدیگر. (ناظم الاطباء).

— مسالمه کردن؛ سلام کردن به دیگری. (ناظم الاطباء).

مسالة. [مَ لَ] (ع اِمص) درازی روی که خوش نماید. (منتهی الارب). درازی صورت همراه با زیبائی و حسن. (اقرب الموارد).

مسالیط. [مَ] (ع اِ) ج مِسلاط. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به مسلاط شود.

مسالیق. [مَ] (ع ص، اِ) ج مسلوقة. (ناظم الاطباء). رجوع به مسلوقة شود.

مسام. [مَ سامم] (ع اِ) مسام‌الجسد؛ سوراخهای بن هر موی. (منتهی الارب). سوراخهای بن موی. (دهار). سوراخها و منافذ بدن، چون رستنگاههای موی، و آن را میتوان جمع سَمّ دانست به معنای سوراخ چون محاسن و حسن، و یا واحد آن را مَسَمّ فرض کرد چنانکه واحد عوائد را عائدة گفته‌اند. (اقرب الموارد). منافذ بدن را گویند و آن جمع واحد مقدر یا محقق از سُمّ است که به معنی سوراخ می‌باشد مانند محاسن و حسن. (از کشاف اصطلاحات الفنون). سوراخهای بغایت باریک که در تمامی جلد بدن آدمی و غیره زیر هر بن مو می‌باشد و عرق و بخارات از آنها دفع می‌شود. (غیاث) (آنندراج). منافذ غیرمحسوسه در سطح بدن. منافذی در بشره که عرق از آن تراود. سوراخهای بن هر موی. منافذ تن. منافذ خوی در تن. سوراخهای تنگ و خرد و باریک در تن. خلل و فرج پوست بدن:

هر کجا گرم گشت با خوی او
رادمردی برون دمد ز مسام. فرخی.

از نهیب خنجر خونخوار او روز نبرد
خون برون آید به جای خوی عدو را از مسام.
فرخی.

و مسام این گشادگیها بود که اندر پوست مردم است که موی از وی برآمده است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

تن اندر عرق راست ماند بدان
که بر حال من می‌بگرید مسام. مسعودسعد.

اکنون نشانش آنکه ز سینه به جای موی
جز حرف عاشقی ندماند مسام تو. سنائی.

اگر تنم نه زبان موی میکند به ثناش
به جای موی سنان بر مسام او زیبد.
خاقانی.

— مسام بینی؛ سوراخ بینی. (ناظم الاطباء). ||سوراخ. سوراخ کوچک. درز و ترک. ثقبه. منفذ. (ناظم الاطباء). ||سوراخهای ریز در هر جسمی به جهت تشبیه به بدن انسان: مسام زمین. مسام ارض. مسام کوه...

فکنده زلزلهٔ سخت بر مسام زمین
نهاده ولولهٔ صعب بر سر کهسار. مسعودسعد.

از مسام گاو زرین شد روان گاورس زر
چون صراحی را سر و حلق کبوتر ساختند.
خاقانی.

گاوسفالین که آب لالهٔ تر خورد
ارزن زرین [illegible] از مسام برآمد. خاقانی.

ریزان ز دیدهٔ اشک طرب چون درخت رز
کز آتش نشاط شود آبش از مسام. خاقانی.

چه آفتاب که سهمش چو آفتاب از ابر
روان کند خوی تب‌لرزه از مسام جبال.
خاقانی.

آب افسرده راگشاده مسام
ای دریغا چرا شد آتش‌نام. نظامی.

هر ذره که در مسام ارضی است
او را بر خویش طول و عرضی است.
نظامی.

سپاه کربیع سیم برف در مسام زمین گداخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۳۲).

مسامات. [مَ سامْ ما] (ع اِ) ج مَسام. جمعِ مَسَمّ. منفذها و سوراخهای کوچکی که در بدن واقعند و عرق و بخار از آنها خارج میگردد. (ناظم الاطباء). سوراخهای باریک پوست بدن. رجوع به مسام و مسم شود.

مسامات. [مُ] (ع مص) مساماة. نبرد کردن در بزرگی. (آنندراج). رجوع به مساماة شود: قلاع رکن‌الدین را که... با ایوان کیوان مسامات می‌نمود. (جهانگشای جوینی).

مساماة. [مُ] (ع مص) نبرد کردن کسی را به بزرگی. (منتهی الارب). با کسی به بزرگی نورد کردن. (المصادر زوزنی). مفاخرت و مبارات کردن. (اقرب الموارد). و رجوع به مسامات شود.

مسامت. [مُ مِ] (ع ص) نعت فاعلی از مسامتة. مقابل و موازی چیزی قرار گیرنده. روبرو و مقابل شونده. رجوع به مسامتة شود: هرگه خورشید مسامت جایگاهی شود و یا قریب مسامت و بدان جایگاه آب بود.. بخار شود... و هرگاه که خورشید از مسامت آن جایگاه دور شود... هوای او سرد شود.... (رسالهٔ کائنات جو ابوحاتم اسفزاری).

مسامت. [مَ مَ] (ع اِ) مسامة. چوبی پهن و کلفت که در زیر قاعدهٔ در نصب کنند. ||چوب جلو هودج. رجوع به مسامة شود.

مسامتة. [مُ مَ تَ] (ع مص) مقابل و موازی و برابر چیزی قرار گرفتن. (اقرب الموارد). برابری و محاذات.

— برهان مسامته؛ در اصطلاح منطق، یکی از براهینی است که به منظور اثبات تناهی ابعاد اقامه شده است. رجوع به برهان در ردیف خود شود.

مسامح. [مُ مِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر مسامحة. آشتی‌کننده و در کاری با کسی آسانی‌کننده و دیرکننده. (غیاث) (آنندراج). رجوع به مسامحة شود.

مسامحات. [مُ مَ] (ع اِ) ج مسامحة. و رجوع به مسامحة و مسامحت شود.

مسامحت. [مُ مَ حَ] (ع مص) مسامحة. مسامحه. با هم کار آسان گرفتن، و گاهی تجرید کرده به معنی آسان کردن کار کسی و آشتی و آسانی کردن و سهل گرفتن و نیز چیزی را سهل پنداشته توجه به آن نکردن، مشتق از سمح که به معنی جوانمردی و آسان گرفتن است. (غیاث). گذشت کردن. ندیده گرفتن. تسامح. رفق. رخصت. احسان. رجوع به مسامحة و مسامحه شود: چاره ندیدند که با او به مصالحت گرایند و به اجرت کشتی مسامحت نمایند. (گلستان سعدی).

— مسامحت کردن؛ گذشت کردن. آسان گرفتن. سهولت به کار بردن. فرو گذاردن. شدت عمل به خرج ندادن: ملک گفت مالی عظیم از آن این مرد به دست شما افتاده است و خدمتی که سلطان را کرده‌اید ثمرهٔ آن به شما رسد، مسامحت باید کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۴۲). اگر در فرستادن من مسامحتی کنید شما را از جور این جبار خونخوار... برهانم. (کلیله و دمنه).

مسامحة. [مُ مَ حَ] (ع مص) آسانی کردن با کسی. (منتهی الارب). کار سهل فرا گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). کار با کسی سهل گرفتن. (دهار). مساهله کردن و آسان گرفتن کاری بر کسی. (اقرب الموارد). به نرمی رفتار کردن. موافقت کردن با کسی بر خواستهٔ او. (اقرب الموارد از لسان). ||صفح و گذشت کردن از گناه کسی. (اقرب الموارد). و رجوع به مسامحه و مسامحت شود. ||ترک واجبات است از طریق خودخواهی. (کشاف اصطلاحات الفنون). ترک بعضی از چیزها است به طریق اختیار که ترک آن بر او واجب نباشد. (نفائس‌الفنون - حکمت مدنی). ترک آنچه واجب است، به جهت تنزه. (از تعریفات جرجانی).

مسامحةً. [مُ مَ حَ تَنْ] (ع ق) از روی مسامحه. با سهل‌انگاری. با اهمال.

مسامحه. [مُ مَ حَ] [1] (ع اِمص) مسامحة. مسامحت. سهل‌انگاری و آسان‌شمردگی و تهاون و تغافل. (ناظم الاطباء). آسان فراگرفتن. با کسی آسان و سهل فراگرفتن. آسان‌گزاری. آسانی. مساهله. مساهلت. اغماض. به نرمی رفتار کردن. مدارا کردن. ||نرمی و مدارا. ||تنبلی و کاهلی. (ناظم الاطباء). به‌تأخیر انداختن کاری را. ||کوتاهی و اهمال. و رجوع به مسامحة و مسامحت شود. ||در اصطلاح اخلاقی، ترک کردن بعضی از چیزها است که واجب نبود. (از اخلاق ناصری ص ۷۹).

مسامحه‌کار. [مُ مَ حَ / مِ حِ] (ص مرکب) سهل‌انگار. مسامح. متساهل. و رجوع به مسامحه شود.

مسامحه کردن. [مُ مَ حَ / مِ حِ کَ دَ] (مص مرکب) سهل‌انگاری کردن. تساهل نمودن. مدارا کردن. اغماض کردن. و رجوع به مسامحه شود.

مسامر. [مُ مِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر مسامرة. کسی که در شب هم‌سخن شخص باشد. (اقرب الموارد). قصه‌سرا. نقال. افسانه‌سرا. و رجوع به مسامرة شود. ||شب‌زنده‌دار. شب‌نشین.

مسامرات. [مُ مَ] (ع اِ) جِ مسامرة. رجوع به مسامرة شود.

مسامرت. [مُ مَ رَ] (ع مص) مسامرة. مسامره. گذرانیدن به افسانه‌سرایی شب را با کسی. ||افسانه گفتن.

مسامرة. [مُ مَ رَ] (ع مص) مسامره. افسانه گفتن. (منتهی الارب). با کسی سمر گفتن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). با یکدیگر حدیث گفتن در شب. (اقرب الموارد).

مسامره. [مُ مَ رَ / رِ] (ع مص) مسامرة. مسامرت. با هم حدیث کردن. با هم قصه گفتن. ||شب‌نشینی و شب‌زنده‌داری. قصه گوئی در شب: چنین نبشت بوریحان در مسامرهٔ خوارزم [2]... (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۶۶۸). اسحار در مساحره و با سامری در مسامره اشجار در مشاجره و شکوفه در مکاشفه... (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی). ||(اصطلاح عرفانی) مخاطب قرار دادن حق سبحانه و تعالی آشنایان خود را و گفتگوی با آنان در عالم اسرار و غیوب. (کشاف اصطلاحات الفنون). خطاب حق است عارفین را از عالم اسرار و غیوب که روح‌الامین آن را فرود می‌آورد، چه عالم و آنچه در آن است از اجناس و انواع و اشخاص مظاهر تفصیلی ظهورات حق هستند و میدانی هستند مر او را برای نوع تجلیاتش. (از تعریفات جرجانی).

مسامری. [مَ مَ] (ع ص) به لغت اهالی مراکش. میخ‌فروش. (ناظم الاطباء).

مسامرین. [مُ مِ] (ع ص، اِ) جِ مسامر (در حالت نصبی و جری). رجوع به مسامر شود.

مسامع. [مَ مِ] (ع اِ) جِ مِسمع. (اقرب الموارد). گوشها. (غیاث). سمعها. رجوع به مسمع شود: چون زورق خورشید به واسطهٔ دریای فلک رسید ندای تکبیر احزاب دین به مسامع اهل علیین رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۸۶). من ابیات سیف‌الدوله حمدانی که در حق برادر خویش ناصرالدوله گفته بود به مسامع امیر اسماعیل رسانیدم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۰). از اطراف و جوانب مردم جامع غلغلهٔ دعا و ثنای آن حضرت به مسامع سکان صوامع عالم بالا رسانید. (ظفرنامهٔ یزدی ج ۲ ص۳۹۶). ||هر نوع شکافی در بدن انسان چون چشمان و دو سوراخ بینی و غیره. و در این معنی آن را مفرد نباشد. (اقرب الموارد).

مسامة. [مَ مَ] (ع اِ) چوبی است پهنا غلیظ در زیر هر دو قاعدهٔ در. ||چوب پیش هودج. (منتهی الارب).

مسامیح. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مسمح و مسماح. جوانمردان. (اقرب الموارد). رجوع به مسمح و مسماح شود.

مسامیر. [مَ] (ع اِ) جِ مِسمار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). میخها. وتدها. رجوع به مسمار شود: مشایخ هر دو دولت در تشیک اسباب عصمت و توشیح دواعی قربت و تسمیر قواعد الفت به مسامیر مصاهرت و مواصلت به وساطت و سفارت بایستادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۲۰). پیش مسند سلطان طارمی زده و الواح و عضادات آن به مسامیر و شفشهای زر استوار کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۳۴). هزار قصر از سنگ بنیاد نهاده و آن را بتخانه‌ها ساخته و به مسامیر محکم کرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۱۲). سیل از اطراف عیون بر طبقات زجاجی افتاده و مسام جلد زمین به مسامیر جلیدی درهم دوخته. (مرزبان‌نامه چ تقوی ص۸۸). ||در اصطلاح طب، دانه‌های بزرگی که نوک آنها ضخیم و بیخشان سخت محکم باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). ثآلیل منکوسه. ثآلیل کبار الوجه عظیمة‌الرؤوس مستدقة الاصول. زگیلهای بزرگ سر و باریک بیخ. میخچه که بر پای برآید. (یادداشت مرحوم دهخدا). نوعی صلابت است در مفاصل. و آن گرهی است دایره‌مانند و سفیدرنگ به شکل سر میخ که بیشتر در پا و انگشتان پا ایجاد گردد. (از قانون ابوعلی چ طهران کتاب چهارم ص ۷۰ س ۲۴). و رجوع به مسمار و میخچه شود.

مسان. [مَ سان ن] (ع ص، اِ) جِ مُسِنّ. (دهار) (اقرب الموارد). رجوع به مسن شود. ||شتران کلان‌سال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مسانات. [مُ] (ع اِمص) مساناة. نرمی. خوش‌رفتاری. مصانعه. ملاینه. مدارات. مداجات. حسن سلوک. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به مساناة شود.

مساناة. [مُ] (ع مص) خشنود کردن و مدارا نمودن و نیکو کردن معاشرت را با کسی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مسانات. سِناء. رجوع به مسانات و سناء شود. ||سالانه کردن کسی را بر کاری و سالاسال دادن چیزی را. (منتهی الارب). چیزی به سال فادادن. (تاج المصادر بیهقی). ||یک سال بعد یک سال بار آوردن خرمابن. (منتهی الارب).

مسانتة. [مُ نَ تَ] (ع مص) جستن و تفحص کردن نبات زمین را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مسانحة. [مُ نَ حَ] (ع مص) از جانب چپ صیاد درآمدن صید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). سِناح. سُنوح. و رجوع به سناح و سنوح شود.

مساند. [مَ نِ] (ع ص، اِ) جِ مُسنَد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به مسند شود. ||جِ مِسنَد. (ناظم الاطباء). رجوع به مسند شود.

مساند. [مُ نِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر مساندة. رجوع به مساندة شود.

مساندت. [مُ نَ دَ] (ع مص) مساندة و مسانده. کمک کردن و یاریگری کردن کسی را. رجوع به مساندة شود.

مساندة. [مُ نَ دَ] (ع مص) مسانده. مساندت. قوت دادن کسی را و یاریگری کردن او را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||پاداش دادن کسی را بر کاری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شعر مختلف‌الردفین گفتن. (منتهی الارب). مخالفت افکندن میان قوافی. (المصادر زوزنی). «سناد» آوردن در شعر. (اقرب الموارد). و رجوع به سناد شود.

مساندة. [مُ نِ دَ] (ع ص) مؤنث مساند که نعت فاعلی است از مساندة. رجوع به مساند و مساندة شود. ||ناقة مساندة؛ شتر مادهٔ بلندسینه و بلندپیش یا شتر مادهٔ سخت قوی که بعض عضو آن قوت می‌دهد بعض را. (منتهی الارب). ناقه‌ای که صدر و مقدم او بلند

---

۱ - در تداول فارسی‌زبانان به کسر چهارم و پنجم تلفظ شود.

۲ - نل: مشاهیر خوارزم، و در این صورت شاهد نیست. اما مسامرهٔ خوارزم یا المسامرة فی أخبار خوارزم کتابی بوده است از ابوریحان بیرونی. رجوع به مقدمهٔ آثار الباقیه شود.

باشد. یا ناقه‌ای که بعضی اعضای آن با بعضی دیگر مشابه باشد و یا ناقهٔ قوی‌پشت. (اقرب الموارد).

مسانده. [مُ نَ دَ / دِ] (ع مص) مساندت. رجوع به مساندة شود.

مسانف. [مَ نِ] (ع ص، اِ) ج مُسنِف. (ناظم الاطباء). رجوع به مسنف شود. ||سالهای قحطی. (اقرب الموارد).

مسانة. [مُ سانْ نَ] (ع مص) راندن و خوابانیدن گشن ماده شتر را جهت گشنی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). سنان. و رجوع به سنان شود.

مسانهات. [مُ نَ] (ع اِ) ج مسانهة. رجوع به مسانهة شود. ||مواجبهای سنوی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مسانهت. [مُ نَ هَ] (ع مص) معامله به نسبت و یک سال در میان کار کردن. رجوع به مسانهة شود.

مسانهة. [مُ نَ هَ] (ع مص) سالاسال دادن کسی را چیزی و سالانه کردن بر کاری. (منتهی الارب). معامله کردن با کسی به سال. (اقرب الموارد). مساناة. و رجوع به مساناة شود. ||چیزی به سال فادادن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||یک سال بعد از یک سال بار آوردن خرمابن. (منتهی الارب). آنکه خرما سالی بار آرد و سالی نه. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد). سال درمیان بار آوردن درخت خرما. ||(اِ) سالانه. سالیانه. مقابل میاومة و مشاهرة. ج، مسانهات. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مسانید. [مَ] (ع ص، اِ) ج مُسنَد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). قسمی از حدیث که آن را به گویندهٔ وی برداشته باشند. مقابل مقاطیع. مراسیل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مسند شود.

مساوا. [مُ] (از ع، اِمص) صورت مخفف مساواة. برابری. معاملهٔ به مثل. مکافات. پاداش. مساوات. رجوع به مساوات شود:

آزار مگیر از کس برخیره و مازار
کس‌را مگر از روی مکافات و مساوا.
ناصرخسرو.

حلم حق گرچه مساواها[1] کند
چونکه از حد بگذرد رسوا کند.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۱۷۶).

مساوات. [مُ] (ع اِمص) مساواة. برابری و هموار و برابرکردگی و برابرآمدگی و همسری و عدالت. (ناظم الاطباء). معادله. یکسانی. مماثله. تساوی. برابر شدن. برابر آمدن. و رجوع به مساواة شود. برابری:

در رتبه مساوات بود عالم را
از دایره هیچ نقطه را بیشی نیست. (؟)

— مساوات شدن؛ برابر شدن و مساوی شدن. (ناظم الاطباء).
— مساوات کردن؛ عدالت کردن. (ناظم الاطباء). معاقلة. (منتهی الارب).
||در اصطلاح محدثان، از انواع عُلُوّ است نسبت به روایت یکی از کتب، بدین ترتیب که بین راوی و پیامبر(ص) یا صحابی یا مادون او تا شیخ یکی از اصحاب کتب حدیث آن تعداد فاصله باشد که بین یکی از اصحاب کتب و پیامبر(ص) و صحابی یا مادون او می‌باشد. اگر آن راوی در تعداد واسطه‌ها یکی بیشتر باشد آن را مصافحة نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||در اصطلاح معانی، برابر بودن لفظ است با معنی، که آن واسطهٔ بین ایجاز و اطناب باشد. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و المعجم چ دانشگاه ص۲۷۹ شود. ||در اصطلاح حقوق اساسی، اصل مساوات برابری سکنهٔ یک کشور است از لحاظ حقوق و تکالیف بدون توجه به جنس (زن و مرد) و صغر و کبر و نژاد و مذهب و زبان و عقاید و تابعیت. (فرهنگ حقوقی).
— مساوات در اشتغال به مشاغل دولتی؛ در اصطلاح حقوق اساسی، تمام افراد واجد شرایط قانونی حق اشتغال به مشاغل دولتی را دارند و اختصاص مشاغل مهم به طبقهٔ مخصوص خلاف قانون است. (فرهنگ حقوقی).
— مساوات در پرداخت مالیاتها؛ تمام افراد باید به تناسب قدرت خود مالیات بدهند. (اصل ۹۷ متمم قانون اساسی). (از فرهنگ حقوقی).
— مساوات در مقابل دادگاهها؛ در حقوق اساسی عبارت است از صلاحیت دادگاههای کشور در محاکمهٔ تمام سکنهٔ کشور، یعنی نباید برای طبقهٔ خاص محاکم مخصوص تشکیل شود. (از فرهنگ حقوقی).
— مساوات در مقابل قانون؛ عبارت است از شمول تمام قوانین کشور نسبت به تمام اتباع آن، یعنی برای طبقهٔ مخصوص قوانین مخصوصی که امتیازی را برای آنان بشناسد وجود نداشته باشد. (اصل هشتم متمم قانون اساسی) (از فرهنگ حقوقی).
— مساوات سیاسی؛ عبارت است از مساوات اتباع کشور در حقوق سیاسی یعنی شرکت اتباع یک کشور در حاکمیت ملی خود مانند انتخاب نمایندگان و انتخاب شدن به نمایندگی یا عضویت انجمنهای ایالتی و ولایتی و غیره... این اصطلاح در مقابل مساوات مدنی است. (از فرهنگ حقوقی).
— مساوات مدنی؛ عبارت است از تساوی در قوانین مدنی و جزائی و اداری مخصوصاً در تکالیف عمومی و تساوی در دادگاهها و این اصطلاح در مقابل مساوات سیاسی است. (از فرهنگ حقوقی).

مساواة. [مُ] (ع مص) برابری کردن و برابر آمدن. (از المصادر زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی) (دهار). مساوات. رجوع به مساوات شود.

مساودة. [مُ وَ دَ] (ع مص) با کسی دستان آوردن. (منتهی الارب). مکایده و با یکدیگر کید کردن. (اقرب الموارد). ||شیر و اسد را راندن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||گرفتن شتران گیاه را به دهان و قادر ناشدن بر خوردن آن از جهت قلت و کوتاهی و خوردگی گیاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||نبرد کردن با کسی به مهتری یا به سیاهی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). با کسی به مهتری و به سیاهی نورد کردن. (از المصادر زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی). ||به کسی راز گفتن. (منتهی الارب). با کسی راز گفتن. (تاج المصادر بیهقی). مناسبت معنی آنکه رازگوینده سیاهی و سایهٔ خود را به شنوند: راز نزدیک می‌کند. (اقرب الموارد). ||ملاقات کردن و برخورد کردن با کسی در سیاهی شب. (اقرب الموارد).

مساور. [مَ وِ] (ع اِ) ج سِوار و مسورة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به سور و مسورة شود.

مساور. [مُ وِ] (ع ص) نعت فاعلی از مساورة. همدوش: همه شب در هواجس آن محنت و وساوس آن وحشت مسامر نجوم و مساور رجوم بودم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۹۶).

مساورت. [مُ وَ رَ] (ع مص) مساورة. رجوع به مساورة شود.

مساورة. [مُ وَ رَ] (ع مص) گرفتن سر کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||برجستن بر یکدیگر و حمله آوردن. (منتهی الارب). بر یکدیگر جهیدن چون مار که بر سوار بر می‌جهد. (اقرب الموارد). ||جهیدن و حمله کردن بر کسی، گویند: ساورتنی الهموم؛ غمها بر من حمله آوردند. (اقرب الموارد).

مساوری. [مُ وِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۲۴هزارگزی شمال شرقی خوسف و دوهزارگزی جنوب راه شوسهٔ عمومی بیرجند به خوسف. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مساوعة. [مُ وَ عَ] (ع مص) بر ساعت معامله کردن چنانکه میاومة بر روز و یوم معامله کردن است. (منتهی الارب) (اقرب

---

۱ - در چ نیکلسون (دفتر ۳، بیت ۲۴۸۷): مُواساها، که در این صورت شاهد نیست.

الموارد). به ساعت معاملت کردن. (تاج المصادر بیهقی). ساعت مزد کردن. ساعتی مزد دادن.
مساوفة. [مُ وَ فَ] (ع مص) راز گفتن با کسی. (منتهی الارب). مسارة. (اقرب الموارد). ||پس افگندن کار را. (منتهی الارب). مماطلة. ||همدیگر را بوئیدن. (اقرب الموارد). ||خوابانیدن زن را با خود. (منتهی الارب).
مساوق. [مُ وِ] (ع ص) ملازم. مقارن: صلواتی که امداد آن با زمان مساوق و همعنان باشد. (تجارب‌السلف). و رجوع به مساوقة شود.
مساوقة. [مُ وَ قَ] (ع مص) نبرد کردن کسی را در فخر سوق یا در راندن یا در سختی ساق. (منتهی الارب). مفاخرت کردن با کسی در سوق و راندن که کدام یک شدیدتر و سخت‌تر است. (اقرب الموارد). با کسی فخر کردن در سختی ساق. (تاج المصادر بیهقی). ||در معنی اتحاد اعم از مفهوم و صدق به کار رود، پس شامل الفاظ مرادف و مساوی می‌گردد. و عبارت است از ملازمت بین دو شیء آنچنانکه یکی با دیگری در مرتبه فرق نکند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
مساوکة. [مُ وَ کَ] (ع مص) سواک. بد رفتن ستور از لاغری. (تاج‌المصادر بیهقی).
مساوم. [مُ وِ] (ع ص) نعت فاعلی از مساومة. آنکه متاعی را زیاده از آنچه دیگری خریده است میخرد. (ناظم الاطباء). رجوع به مساومة شود.
مساومت. [مُ وَ مَ] (ع مص) بها کردن متاع. مساومة. رجوع به مساومة شود.
مساومة. [مُ وَ مَ] (ع مص) بها کردن متاع. (منتهی الارب). بها کردن با کسی. (تاج المصادر بیهقی). با کسی مکاس کردن در بیع. (المصادر زوزنی). با کسی درنگ کردن در بیع برای گران فروختن و دقت نمودن در خریدن و فروختن. (غیاث) (آنندراج). گران عرضه داشتن کالا را. یعنی فروشنده کالایی را به بهایی عرضه دارد و خریدار بهایی کمتر پیشنهاد کند و به همین ترتیب تا بر بهای متعادلی توافق کنند. (اقرب الموارد). چانه زدن. ||در اصطلاح شرعی و فقهی، بیعی که در آن بایع از ثمنی که برای خرید مبیع پرداخته است ذکری نمی‌کند. فروش کالا است بدون اعتبار قیمت اولیه یعنی قیمت اولیه‌ای که فروشنده خریداری کرده. عرضه داشتن کالا بر مشتری برای خریداری با ذکر قیمت. و نیز گفته‌اند که مساومه از جانب مشتری بها کردن است و از جانب بایع عرضه‌داشت کالا باشد بر مشتری با تعیین قیمت. (از کشاف اصطلاحات الفنون). بیعی را گویند که بایع اسمی از قیمت خرید خود نمی‌برد و به قیمتی که برای فروش معین می‌کند جنس را می‌فروشد. (فرهنگ حقوقی).
مساوی. [مَ] (ع اِ) مساویء. ج مساءة. (منتهی الارب). ج سیئة. (مهذب الاسماء) (غیاث). جمع سوء (خلاف قیاس). و گویند مفرد آن مساءة باشد. (اقرب الموارد). بدیها. (دهار). عیوب و نقایص. (اقرب الموارد). زشتیها. عیبها:

گرگفتم از رسول علی خلق را وصی است
سوی شما سزای مساوی چرا شدم.
ناصرخسرو.

ذات تو به اوصاف محاسن متحلی است
وز جملهٔ اوصاف مساوی متعالی است.
سوزنی.

چیزبان و قلم نگاه می‌باید داشتن از مساوی و مثالب ایشان. (کتاب النقض ص ۴۸۱). ترکان می‌خواست که او را بر روی نظام‌الملک کشد... بدین جهت همواره تقبیح صورت نظام‌الملک در خلوت می‌کرد و زلات و عثرات و مخاوی و مساوی او بر می‌شمرد. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص۳۳). به چشم حقد و حسد که مظهر و مبدی معایب است و منشی مساوی و مثالب. (جهانگشای جوینی).
مساوی. [مُ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر مساواة. رجوع به مساواة شود. برابر. (غیاث) (آنندراج). هموار. مستوی. معادل. یکسان. مطابق. راست‌راست. علی‌السویه. همتا. متوازی. طوار. طور. عدل. قیاض. (منتهی الارب): آن لشکر کوههای چند که مساوی سماء و موازی جوزا بوده در مسافت آن دیار قطع کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۲۸).
— مساوی بودن با؛ برابر و یکسان و معادل و همتا بودن. (ناظم الاطباء). مقابل بودن. یکی بودن. وجود و عدمش مساوی است.
— مساوی کردن؛ برابر و یکسان کردن و هموار کردن و راست کردن. (ناظم الاطباء). موازی کردن. تسویه کردن.
||هم‌قیمت. هم‌ارزش. ||در اصطلاح منطق، عبارت از کلی است که موافق باشد با کلی دیگر در صدق. مانند انسان و ناطق. متساویان. (از فرهنگ علوم عقلی از دستورالعلماء). ||در اصطلاح محاسبان، عددی که چون کسور مخرجه را جمع کنی از آن عدد، حاصل جمع با آن عدد مساوی درآید و آن عدد را عدد تام و معتدل نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
مساویان. [مُ] (ع ص، اِ) تثنیهٔ مساوی (در حالت رفعی). مساویین. رجوع به مساوی شود. ||در اصطلاح منطق، دو کلی بوند که از لحاظ مصداق یکی باشند و هر یک بر مصادیق دیگری به طور کلی صادق باشد. (از فرهنگ علوم عقلی).
مساویء. [مَ وِءْ] (ع اِ) مساوی. بدیها. (اقرب الموارد). رجوع به مساوی شود.
مساوی‌الاضلاع. [مُ یُلْ اَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) چیزی مثلث یا مربع و غیره که همه گوشه‌های آن برابر باشد. (غیاث). شکل هندسی با ضلعهای برابر هم. متساوی‌الاضلاع.
مساویک. [مَ] (ع اِ) ج مسواک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به مسواک شود.
مساهاة. [مُ] (ع مص) ترک استقصا کردن در عیش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). به نهایت نرسانیدن عشرت و شادمانی را. (ناظم الاطباء).
مساهج. [مَ هِ] (ع اِ) ج مسهج. (ناظم الاطباء). رجوع به مسهج شود.
مساهر. [مُ هِ] (ع ص) شب‌زنده‌دار. رجوع به مساهرة شود.
مساهرت. [مُ هَ رَ] (ع مص) مساهرة. شب زنده‌داری با کسی. رجوع به مساهرة شود.
مساهرة. [مُ هَ رَ] (ع مص) مساهرت. بیدار ماندن با کسی و او را در ترک گفتن خواب همراهی کردن. (اقرب الموارد). با کسی بیدار بودن. (تاج المصادر بیهقی). شب‌نشینی با کسی. شب‌زنده‌داری به همراه کسی.
مساهل. [مُ هِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر مساهلة. آسانی‌کننده. (آنندراج). سهل‌انگار و آسانی‌کننده. (ناظم الاطباء). آسان‌گیر. رجوع به مساهلة شود.
مساهلت. [مُ هَ لَ] (ع مص) مساهلة. مساهله. آسان گرفتن و سهل پنداشتن و نیز به معنی سستی کردن. (غیاث). مسامحه و سهل‌انگاری و سستی. (ناظم الاطباء). آسان‌گزاری. آسانی کردن با کسی. آسان گرفتن. آسان‌گیری. مسامحت. تسامح. مسامحه. و رجوع به مساهلة شود: و در شمار هر که با وی مساهلت رود. (تاریخ بیهقی ص۱۲۳). امیرمنوچهر جز به مدارات و مساهلت چاره ندید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۷۱).
— مساهلت کردن؛ مسامحه کردن. سهل‌انگاری کردن: من پدر را گفتم به نماز می‌باید رفت گفت بلی بروم اما مساهلتی می‌کرد. (انیس‌الطالبین ص۲۰۵).
مساهلة. [مُ هَ لَ] (ع مص) مساهلت. مساهله. آسانی کردن با کسی. (منتهی الارب). با کسی آسان فرا گرفتن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). نرم کردن و آسان گرفتن با کسی. (اقرب الموارد).

سهل‌انگاری کردن. سهل گرفتن. آسان گرفتن. و رجوع به مساهلت شود.
— مساهله کردن؛ مدارا کردن. اغماض کردن. تساهل کردن.

مساهم. [مُ هِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر مساهمة. شریک و انباز. (غیاث) (آنندراج). شریک. (ناظم الاطباء): این قسمت را از آن جهت تسهیم خواندند که شاعر دیگری را در دانستن بعضی از آنچه نظم خواهد کرد مساهم و مشارک گردانیده است. (از المعجم ص۲۷۸). ||هم‌سهم و هم‌نصیب و هم‌بهره. ||مددکار. دستگیر. (ناظم الاطباء). رجوع به مساهمة شود.

مساهمت. [مُ هَ مَ] (ع مص) مساهمة. مشارکت. (غیاث). شریک و هم‌بهره و هم‌نصیب و مساوی در بهره و نصیب شدن. انبازی کردن. شریک شدن. ||(إمص) انبازی. شرکت. و رجوع به مساهمة شود: او نیز اندرآن مبایعت مساهمت نموده و به امارت و سلطنت او همداستان شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۶).
— مساهمت کردن؛ شرکت کردن. مشارکت کردن.

مساهمة. [مُ هَ مَ] (ع مص) مساهمه. مساهمت. قرعه زدن با کسی و غالب آمدن او را در قرعه. (منتهی الارب). با کسی قرعه زدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). تیر قرعه زدن با هم. (آنندراج) (اقرب الموارد). مقارعة. مواطاة. ||هم‌نصیب و هم‌بهره شدن با کسی و شریک شدن با او. (منتهی الارب). مشارکت. (آنندراج). و رجوع به مساهمت شود.

مسایح. [مَ یِ] (ع اِ) مسائح. جِ مَسیحة. (منتهی الارب). رجوع به مسیحة و مسائح شود.

مسایرت. [مُ یَ رَ] (ع مص) مسایرة. مسایره. با هم رفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). برابر رفتن با کسی: مواکب سعادت صاحبی در مسایرت کوا کب‌سعد دولت، به در حصن بکر رسید. (جوامع‌الحکایات ج ۱ ص۱۵). رجوع به مسایرة شود.

مسایرة. [مُ یَ رَ] (ع مص) مسایره. مسایرت. برابر رفتن با کسی و نبرد کردن با کسی در رفتن. (منتهی الارب). با کسی رفتن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). باهم رفتن. و رجوع به مسایرت شود.

مسایفة. [مُ یَ فَ] (ع مص) با هم شمشیر زدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). با کسی شمشیر زدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). شمشیربازی. یکدیگر را با شمشیر زدن. تسایف.

مسایل. [مَ یِ] (ع اِ) جِ مَسیل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). مسیل‌ها. اما کن جاری شدن آب. رجوع به مسیل شود: مسایل انهار و مسائح امطار معابر سیحون به فضول انوا و سیول انداپر کرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۰).

مسایل. [مَ یِ] (ع اِ) مسائل. جِ مسألة. رجوع به مسألة و مسائل شود.

مسایله. [مُ یَ لَ] (ع مص) مساءلة. مسائلة. رجوع به مسائلة و مساءلة شود: بر لوح وجود وی قلم تصرف آدمی امروز رفته است و بر تخت بخت او مسایله اکنون متکا ساخته است. (تاریخ بیهق ص۲۰۳).

مسایة. [مَ یَ] (ع مص) انجام دادن آنچه را دیگری را اکراه آید یا او را غمگین سازد. (اقرب الموارد). سوء. مسائة. و رجوع به سوء و مسائة شود.

مسابیح. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مِسیاح. (اقرب الموارد). رجوع به مسیاح شود.

مس ء. [مَسْء] (ع مص) بی‌با ک گردیدن. (منتهی الارب). مجون. و ماجن شدن. (اقرب الموارد). نابا کی‌کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||به میانهٔ راه رفتن. (منتهی الارب). در وسط طریق راه رفتن. (اقرب الموارد). ||تباهی انداختن بین قوم. ||همیشگی کردن چیزی را و درنگ کردن. ||فریفتن کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||حق کسی را در درنگ و سپس انداختن. (منتهی الارب). فراموش کردن و تأخیر کردن در ادای حق کسی. (اقرب الموارد). ||بازایستانیدن جوش دیگ را به آب. ||به سخن نرم کردن کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مس ء. [مَسْء] (ع إمص) بی‌با کی. (منتهی الارب). ||(اِ) میانهٔ راه. (منتهی الارب). میان راه و یا متن و جادهٔ آن. (اقرب الموارد).

مسأب. [مِ ءَ] (ع اِ) خیک یا خیک بزرگ یا غرارهٔ چرمین که در آن خیک نهند یا خیک شهد و عسل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). خیک عسل. (مهذب الاسماء). سأب. و رجوع به سأب شود. ||(ص) بسیار آب‌خورنده از مردم و جز آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و نیز رجوع به مِساب شود.

مسأد. [مِ ءَ] (ع اِ) خیک روغن و شهد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مِساد. و رجوع به مساد شود.

مسئر. [مُ ءِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر إسآر. کسی که طعام یا شرابی می‌خورد و از آن چیزی باقی می‌گذارد. پس‌خورده گذارنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به إسآر شود.

مسألت. [مَ ءَ لَ] (ع مص، إمص) مسألة. مسأله. درخواستن. (غیاث). خواستن. خواست. تقاضا. خواهش. درخواست. استدعا. و رجوع به مسألة و مسأله شود.
— مسألت داشتن؛ درخواست کردن. تقاضا داشتن. استدعا کردن. خواستار بودن.
— مسألت کردن؛ درخواست کردن. خواستن. خواستار بودن. تقاضا کردن. خواهش کردن. طلب کردن. تمنی کردن: از خدای، تعالی مسألت کردن؛ از او تعالی خواستن.
— مسألت نمودن؛ مسألت کردن. درخواست کردن. خواستار بودن. مسألت داشتن.
||پرسش. سؤال. پرسیدن. ||(اِ) قضیه. مطلب. موضوع. مسأله: اما اینجای مسألتی است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۴). اگر مسألتی افتد مشکلتر... استطلاع رأی ما کنی و نامه‌ها فرستی. (تاریخ بیهقی).

مسألة. [مَ ءَ لَ] (ع مص) خواستن. (منتهی الارب) (المصادر زوزنی). طلب کردن و استدعا نمودن. (اقرب الموارد). ||کسی را پرسیدن. (المصادر زوزنی). پرسیدن. (ترجمان القرآن جرجانی). پرسیدن چیزی را که از آن چیز مردم پرسند و در مردم پرسیده شود. (غیاث) (آنندراج). سؤال. و رجوع به سؤال شود.

مسأله. [مَ ءَ لَ / لِ] (ع اِ) مسألت. مسألة. حاجت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). درخواست. نیاز. خواهش. ج، مسائل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||یکی از مطالب علمی و بیشتر فقهی. سؤالهای فقهی. (یادداشت مرحوم دهخدا). قضیهٔ علمی. سؤال و پرسش علمی یا فقهی:

کبک چون طالب‌علم است و در این نیست شکی
مسأله خواند تا بگذرد از شب سیکی.
منوچهری.

بوصادق را نشست و خاست افتاد با قاضی بلخ... و دیگر علما و مسأله‌های خلافی رفت. (تاریخ بیهقی ص۲۰۶).

نبرد پیش مصاف‌آزموده معلومست
چنان‌که مسألهٔ شرع پیش دانشمند.
سعدی (گلستان).

عین صواب است و مسأله بی‌جواب. (گلستان سعدی). الاغلوطة؛ مسألهٔ دشوار. (دهار). ||مطلب. موضوع. قضیه. مبحث: نامه‌ها فرستی [حصیری] با قاصدان مسرع تا آن مسأله را حل کرده آید. (تاریخ بیهقی ص۲۱۱).
— مسأله‌ای نیست؛ اهمیتی ندارد. موضوع مهمی نیست. چیز ساده‌ای است.
— مسألهٔ غامضة؛ در اصطلاح تصوف، بقای اعیان ثابت است بر عدم خود با تجلی حق به نام نور. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
||در اصطلاح اهل نظر، دعوی است از آن جهت که بر آن یا بر دلیل آن سؤال وارد می‌شود. و نیز بر قضیهٔ علمی که بیان آن را

خواستار باشند اطلاق شود. و گاهی بر محمول نیز اطلاق کنند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

– مسألة؛ خطابی به هنگام طرح مسأله‌ای و مشکلی نزد کسی که او پاسخ آن تواند داد و رفع اشکال تواند کرد.

||رسالهٔ عملیهٔ فتاوی مجتهدی حی و أعلم. کتابهای خرد فقهی و بیشتر در احکام صوم و صلوات و حیض و نفاس که حاوی فتاوی اعلم حی است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

||کنایه از آلت رجولیت و دستگاه تناسلی مردان و گاه زنان است چنانکه بطنز زنی را که بی‌ریخت و بدادا است «نازنین صنم جواهر مسأله» گویند. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

مسأله‌آموز. [مَ ءَ لَ / لِ] (نف مرکب) مسأله‌آموزنده. آموزندهٔ مسائل:

نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت
به غمزه مسأله‌آموز صد مدرس شد. حافظ.

مسأله‌گو. [مَ ءَ لَ / لِ] (نف مرکب) مسأله گوی. مسأله گوینده. گویندهٔ مسأله. بیان‌کنندهٔ مسائل. کسی که احکام شرعی فرعی را در مورد عبادات یا معاملات برای مردم بیان میکند. آنکه حکم مجتهد را دربارهٔ موضوعی برای مقلد بیان مینماید: و مسأله گوئی یا نکته‌جویی یا فصیح‌سخنی. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۴۱).

مسأله‌گوی. [مَ ءَ لَ / لِ] (نف مرکب) گویندهٔ مسأله. مسأله گو. رجوع به مسأله گو شود.

مسأله‌گویی. [مَ ءَ لَ / لِ] (حامص مرکب) عمل مسأله گو. شغل کسی که مسائل شرعی و فقهی را مطرح می‌کند و توضیح میدهد. و رجوع به مسأله گو شود.

مسب. [مِ سَ ب ب] (ع ص) مرد بسیاردشنام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مسباح. [مِ] (ع اِ) مهرهٔ تسبیح. (مهذب الاسماء).

مسبار. [مِ] (ع اِ) میل جراحت. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). میلی که عمق زخم را بدان معلوم کنند. (اقرب الموارد). میل که به جراحت فرو برند تا عمق آن معلوم کنند. مِشبَر. فتیلهٔ جراحت. (زمخشری). محجاج. محرف. محراف. تک‌یاب. قاثاطیر. ||کسی که عمق جراحت را تعیین می‌کند. ج، مسابیر. (اقرب الموارد). ||قلم و مداد که بدان نویسند. (ناظم الاطباء).

مسباغ. [مِ] (ع ص) ناقه‌ای که عادت به برانداختن بچهٔ خود کرده باشد در حالی که موی برآورده است. (اقرب الموارد).

مسبأ. [مَ بَ ءْ] (ع مص) خریدن می را جهت باز فروختن. یا عام است. (منتهی الارب). خمر خریدن بهر خوردن. (تاج المصادر بیهقی). خریدن خمر برای خوردن آن، و اگر خریدن برای حمل کردن به شهر دیگری باشد فعل آن سَبا به صورت ناقص به کار رود و این فعل خاص خمر است. (اقرب الموارد). ||تازیانه زدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سوختن پوست را بوسیلهٔ آتش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||برکندن و سلاخی کردن پوست را. (اقرب الموارد). ||داغ کردن و تغییر وضع دادن آتش یا آفتاب یا حرکت یا تب پوست را یا انسان را. (اقرب الموارد). ||مصافحه کردن. (اقرب الموارد). ||جرأت کردن بر سوگند دروغ و اهمیت ندادن به آن. (اقرب الموارد). سبء. سباء. رجوع به سبء و سباء شود.

مسبأ. [مَ بَ ءْ] (ع اِ) راه کوه. (منتهی الارب). راه، یا راه در کوه. (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء).

مسبئر. [مُ بَ ءِرر] (ع ص) رونده به شب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مسبب. [مُ سَ بْ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر تسبیب. رجوع به تسبیب شود. ||سبب‌سازنده. (آنندراج). سبب‌پدیدآرنده. مؤثر. علت:

گفتم که بی‌مسبب هرگز بود سبب
گفتاکه بی‌مقدّر هرگز بود قدر. ناصرخسرو.
مسبب چون بود او مر کسی را
که گردد وهم او گردش چو چادر؟
ناصرخسرو (دیوان چ دانشگاه ص ۵۳۵).

مسبب همه قادریست که مجادیح انواء نعمه از نوافح رحمت اوست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۳۷).

– مسبب حقیقی؛ خداوند تبارک و تعالی. (ناظم الاطباء).

||وصول‌کنندهٔ مالیات. محصل. تحصیلدار مالیات. تسبیب‌کننده. ||وصول‌کنندهٔ مال به حواله از بدهکار چنانکه از مؤدی مالیات: جریدهٔ بقایای اموال بر اعمال و عمال عرض کردند و بر تحصیل آن مسببان بگماشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۴). به تحصیل و ترویج آن مال مسببان فرستاد و از او مالی بسیار حاصل شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به تسبیب در تاریخ بیهقی فصل مطالبهٔ صلات بیعتی شود.

مسبب. [مُ سَ بْ بَ] (ع ص، اِ) نعت مفعولی از مصدر تسبیب. رجوع به تسبیب شود. نتیجهٔ سبب. مقابل سبب. معلول. معلوله. علیل. معلل. معلله. اثر. ||آنکه او را بسیار دشنام دهند. (منتهی الارب).

مسبب‌الاسباب. [مُ سَ بْ بِ بُلْ اَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) سبب‌شوندهٔ علل و اسباب. ||(اِخ) خدای تعالی شأنه. (آنندراج). یکی از اسماء صفات خدای تعالی تقدّست أسماؤه. نامی از نامهای صفات خدای تعالی:

چونکه از خیل دیو نگریزی
در حصار مسبب‌الاسباب. ناصرخسرو.

وجود این جمله را علل و اسباب است متسلسل به سببی که مسبب‌الاسباب و واجب‌الوجود خوانند. (سندبادنامه ص ۲۷۸).

مسببة. [مُ سَ بْ بَ بَ] (ع ص) مؤنث مسبب که نعت مفعولی است از مصدر تسبیب. دشنام‌داده‌شده. رجوع به مسبب و تسبیب شود. ||ابل مسببة؛ شتران گزیده، بدان جهت که در وقت در شگفت شدن از آنها گویند «قاتلها الله». (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مسبت. [مُ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر اسبات. رجوع به اسبات شود. ||در روز شنبه درآینده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). به شنبه درآمده. شنبه را عید کرده (یهود). (یادداشت مرحوم دهخدا). ||آنکه از جای نجنبد. (منتهی الارب). آنکه به سبب بیماری یا غیره حرکت نکند، و نیز بیمار اگر دراز کشیده باشد چون شخص خفته که چشمان خود را بسته باشد. (اقرب الموارد). ||آنچه خواب آورد و با منوم مرادف است. (مخزن‌الادویه). سبات‌آور. خواب‌آور: بنج را پاره‌ای مسکر و بعضی مسبت دانند. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به مُسَبِّت شود.

مسبت. [مُ سَ بْ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر تسبیت. رجوع به تسبیت شود. ||منوم و مسکن. (ناظم الاطباء). و رجوع به مُسبِت شود. ||شتر یا گوسپندی که بچه افکند. (ناظم الاطباء).

مسبتات. [مُ سَ بْ بِ] (ع ص، اِ) ج مُسبِّتة. داروهای منوم و مسکن. (ناظم الاطباء). رجوع به مسبّت شود.

مسبتة. [مُ بِ تَ] (ع ص) مسبِتة. مؤنث مسبت که نعت فاعلی است از اسبات. رجوع به مسبت و اسبات شود.

– ادویهٔ مسبته؛ دواهای سبات‌آور. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مسبج. [مُ سَ بْ بَ] (ع ص) گلیم سیاه پوشیده. (منتهی الارب). ||کساء مسبج؛ گلیم پهن و عریض. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

مسبح. [مَ بَ] (ع مص) مصدر میمی است سباحة را. شنا کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(اِ) محل شنا کردن. استخر. ج، مسابح.

مسبح. [مُ سَ بْ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر تسبیح. رجوع به تسبیح شود. سبحان‌الله گوینده. (آنندراج) (اقرب الموارد). تسبیح‌گوی. تسبیح‌کننده. ||مصلی و

نمازگزارنده. (اقرب الموارد). ||به پاکی یاد کننده و صفت‌کننده خدای را. (آنندراج) (اقرب الموارد):

ماه و خورشید و کوکبان فلک
آتش و آب و خاک و باد صبا
همه جمله مسبحان تواند
ما ندانیم و نشنویم آوا.
(منسوب به عنصری).

بره و مرغ را بدان ره کش
که به انسان رسند در مقدار
جز بدین ظلم باشد ار بکشد
بی‌نمازی مسبحی را زار. سنائی.
حکمت کشتن چه بود آخر بگو
تا مسبح گردم آن را موبمو. مولوی (مثنوی).

– مسبحان ملأ أعلی؛ تسبیح‌کنندگان گروه برتر، و این کنایت است از فرشتگان. (غیاث) (آنندراج).

مسبح. [مُ سَبْ بَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر تسبیح. رجوع به تسبیح شود. ||کساء مسبح؛ گلیم محکم و قوی. (اقرب الموارد).

مسبحات. [مُ سَبْ بِ] (ع ص، اِ) جِ مسبحة. رجوع به مسبحة شود.

مسبحل. [مُ سَ حِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر سبحلة. «سبحان‌الله» گوی. آنکه سبحان‌الله گوید. (اقرب الموارد). و رجوع به سبحلة شود.

مسبحلل. [مُ بَ لِ] (ع ص، اِ) بچهٔ شیر وقتی که بالغ گردد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مسبحون. [مُ سَبْ بِ] (ع ص، اِ) جِ مسبح (در حالت رفعی). تسبیح‌گویان. تسبیح کنندگان. رجوع به مسبح و مسبحین شود: و إنا لنحن المسبحون. (قرآن ۱۶۶/۳۷).

مسبحة. [مِ بَ حَ] (ع اِ) مهره‌هایی که با آن تسبیح کنند همچون سبحه. (اقرب الموارد از حواشی زنجانی).

مسبحة. [مُ سَبْ بِ حَ] (ع ص، اِ) مؤنث مسبح که نعت فاعلی است از مصدر تسبیح. رجوع به مسبح و تسبیح شود. ||انگشت شهادت. لغت اسلامیه است. (منتهی الارب) (دهار). انگشت سبابه. (اقرب الموارد). دیگر انگشت. (یادداشت مرحوم دهخدا): انگشت مسبحهٔ خود را بر زانوی او رسانیدند... حضرت خواجه انگشت مسبحهٔ خود را بر پیشانی او رسانیدند. (انیس الطالبین ص۱۰۶). انگشت مسبحه را بر زانوی او رسانیدند حالش دیگر شد. (انیس‌الطالبین ص۸۴). انگشت مسبحهٔ خود را بر زمین نهادند. (انیس‌الطالبین ص۱۹۷).

مسبحی. [مُ سَبْ بِ] (اِخ) محمدبن عبیدالله‌بن احمد، ملقب به عزالملک. از امرا و مورخان و ادبای قرن چهارم و پنجم هجری. اصل او از حران است و به سال ۳۶۶ ه.ق. در مصر متولد شد و به سال ۴۲۰ ه.ق. در همین سرزمین درگذشت. او را تألیفات بسیاری است، از جمله: تاریخ‌المغاربة و مصر، مشهور به مختارالمسبحی التلویح و التصریح، مختارالاغانی و معانیها و قصص الانبیاء، درک البغیة.... (از الاعلام زرکلی ج ۷ ص ۱۴۰) (از وفیات الاعیان) (از شذرات الذهب).

مسبحین. [مُ سَبْ بِ] (ع ص، اِ) جِ مسبح (در حالت نصبی و جری). ستایش‌کنندگان. تسبیح‌گویان. رجوع به مسبح و مسبحون شود: فلولا انه کان من المسبحین. (قرآن ۱۴۳/۳۷).

مسبد. [مُ سَبْ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر تسبید. رجوع به تسبید شود. ||ترک‌کنندهٔ روغن زدن و شستن سر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مسبد. [مُ سَبْ بَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر تسبید. رجوع به تسبید شود. ||بالغ و رسنده: داهیة مسبد؛ یعنی بالغ. (از ذیل اقرب الموارد).

مسبر. [مَ بَ] (ع اِ) محل آزمایش و اختبار و آگاهی از چیزی. (منتهی الارب). ||آنچه از علامت و نشان شناخته شود: حمدت مسبره و مخبره. (اقرب الموارد).

مسبر. [مِ بَ] (ع اِ) مسبار. میل جراحت. (اقرب الموارد). رجوع به مسبار شود.

مسبرت. [مُ سَ رَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر سبرتة. رجوع به سبرتة شود. ||رجل مسبرت؛ مرد بی‌موی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مسبرد. [مُ سَ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر سبردة. رجوع به سبردة شود. ||اشتر ماده که بچهٔ ناتمام بی‌موی انداخته باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مسبرة. [مَ بَ رَ] (ع مص) مصدر میمی است فعل سبر را. سَبْر. میل به جراحت فروبردن تا غور آن معلوم شود. (منتهی الارب). ||آزمودن و امتحان کردن. (منتهی الارب). و رجوع به سَبر شود.

مسبرة. [مِ بَ رَ][1] (ع اِ) مخبرة. (اقرب الموارد). منوال و طور و قاعده و طریقه و روش. (ناظم الاطباء).

مسبرة. [مَ بُ رَ] (ع اِ) نهایت و انتهای جراحت و زخم. (از ذیل اقرب الموارد).

مسبط. [مُ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر اسباط. رجوع به اسباط شود. ||مرد سست‌بدن فروافکنده سر: مالی أراک مُسبطاً! (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مسبط. [مُ سَبْ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر تسبیط. آنکه بچهٔ ناتمام افکنده باشد از شتر ماده و گوسپند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به تسبیط شود.

مسبطر. [مُ بَ طِرر] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر اسبطرار. رجوع به اسبطرار شود. یازیده و درازشده. (ناظم الاطباء).

مسبطة. [مَ بَ طَ][2] (ع ص) أرض مسبطة؛ زمین سبطناک که گیاه نصی باشد. (منتهی الارب). زمین که گیاه «سبط» در آن بسیار باشد. (اقرب الموارد). زمینی بسیارسبط (و سبط گیاهی است). (از مهذب الاسماء). و رجوع به سبط شود.

مسبع. [مَ بَ] (ع اِ) محل سبع و جانوران درنده. ج، مَسابِع. (ناظم الاطباء):

آنکه سنت با جماعت ترک کرد
در چنین مسبع ز خون خویش خورد.
مولوی.

و رجوع به مسبعة شود.

مسبع. [مَ بَ] (ع ق) هفت هفت. هفتاهفتا: جاء القوم سباع و مسبع؛ هفتا هفتا آمدند. (ناظم الاطباء).

مسبع. [مُ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر اسباع. رجوع به اسباع شود.

مسبع. [مُ بَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر اسباع. بر سر خود گذاشته. پسرخوانده. فرزند بحرام. ||آنکه مادرش مرده پس شیر غیر مادر خود خورده باشد. ||آنکه هفت پشت یا چهار پشت در عبودیت باشد. ||آنکه از صحبت دادن دوری گرفته باشد. ||آن که بر هفت ماه زاده شده باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بچه‌ای که آن را به دایه سپرده باشند.

مسبع. [مُ سَبْ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از تسبیع. رجوع به تسبیع شود.

مسبع. [مُ سَبْ بَ] (ع ص، اِ) نعت مفعولی از مصدر تسبیع. رجوع به تسبیع شود. ||هفت بخش کرده شده. (غیاث) (آنندراج). به هفت بخش کرده. هفت شده. ||چیزی که هفت پهلو داشته باشد. (غیاث) (آنندراج). نزد مهندسان سطحی را نامند که هفت ضلع متساوی آن را احاطه کرده باشد، و اگر ضلعها متساوی باشند آن را به اسم عام، که ذوسبعة اضلاع است می‌نامند. (کشاف اصطلاحات الفنون). هفت‌کرانه. هفت‌گوش. هفت‌ضلع. ||نزد اهل تکسیر وفقی را گویند که مشتمل باشد بر چهل و نه مربع کوچک و آن را مربع هفت در هفت یا وفق سُباعی نامند. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||نوعی از شعر که هر بند او هفت

---

۱ - در ناظم الاطباء به فتح اول ضبط شده است.

۲ - در منتهی الارب به ضم اول ضبط شده است.

مصرع داشته باشد. (غیاث) (آنندراج). نزد شعرا قسمی از مسمط است. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||در عروض، آن است که بر هفت جزء نهاده شده است. (ازذیل اقرب الموارد).

مسبعون. [مُ بِ] (ع ص، اِ) جِ مُسبِع که نعت فاعلی است از مصدر اسباع. رجوع به مسبع و اسباع شود. ||مردمی که شتران آنها وارد «سبع» یا هفتمین روز خود شده باشند. (اقرب الموارد).

مسبعة. [مَ بَ عَ] (ع ص) ددناک: أرض مسبعة؛ زمین ددناک. (منتهی الارب). زمینی که سباع و ددان در آن فراوان باشد. (از اقرب الموارد). ج، مَسابع. (ناظم الاطباء).

مسبغ. [مُ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر اسباغ. رجوع به اسباغ شود. ||آنکه بر وی زره فراخ باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||خداوند تبارک و تعالی که نعمت را بر بندگان خود تمام می‌گرداند. (ناظم الاطباء).

مسبغ. [مُ بَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر اسباغ. رجوع به اسباغ شود. ||(در اصطلاح عروض) چون به جزوی که در آخر آن سببی باشد الفی درافزایند آن را مسبغ گویند یعنی تمام کرده، و بعضی آن را مُسَبَّغ خوانند، از تسبیغ تا مبالغت بیشتر باشد تمام کردن را. (المعجم). و رجوع به مُسَبَّغ شود.

مسبغ. [مُ سَ بْ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر تسبیغ. رجوع به تسبیغ شود. ||شترماده که بچهٔ قریب زادن را افکنده باشد. (منتهی الارب). بارداری که بچهٔ خود را افکنده باشد در حالی که موی برآورده باشد. (اقرب الموارد).

مسبغ. [مُ سَ بْ بَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر تسبیغ. رجوع به تسبیغ شود. ||نوزادی که پس از دمیدن روح، مادرش او را سقط کرده باشد. (از ذیل اقرب الموارد). ||(اصطلاح عروض) رملی است که بر جزء آن حرفی افزوده گردد، چون فاعلاتان. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). نیز «مفاعیلان» در هزج. و رجوع به مُسَبَّغ شود.

مسبغل. [مُ بَ غِ لِل] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر اسبغلال. رجوع به اسبغلال شود. ||فراخ و دراز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شعر مسبغل؛ موی مسترسل و فروهشته و راست افتاده. (از ذیل اقرب الموارد).

مسبغلة. [مُ بَ غِ لْ لَ] (ع ص) مؤنث مسبغل. رجوع به مسبغل و اسبغلال شود. ||درع مسبغلة؛ زره فراخ و دراز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مسبق. [مُ سَ بْ بَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر تسبیق. رجوع به تسبیق شود. ||آنکه از اسبان پیشی گیرد. (از ذیل اقرب الموارد).

مسبک. [مَ بَ] (ع اِ) محلی که فلزاتی از قبیل آهن ریخته گری شوند و در قالب ریخته گردند. ج، مسابک. (اقرب الموارد).

مسبکر. [مُ بَ كِ رر] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر اسبکرار. رجوع به اسبکرار شود. ||هر چیز طولانی و دراز. (اقرب الموارد). ||جوان تمام‌بالا و به اعتدال رسیده. ||موی فروهشته. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مسبکة. [مَ بَ كَ] (ع اِ) قطعه آهنی است بصورت شکاف نی. (اقرب الموارد).

مسبکه. [مَ بِ كَ] (اِ) راط. ناوچه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مسبل. [مُ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر اسبال. رجوع به اسبال شود. ||شخص دراز بروت و سبلت. (اقرب الموارد). مُسبِل، مُسَبِّل، مُسَبَّل. أسبل. ||آنکه ازار را دراز کند و بر زمین کشان رود از تکبر. (منتهی الارب). ||(اِ) نره. (منتهی الارب). ذکر. (اقرب الموارد از لسان). ||سوسمار. (منتهی الارب). ضب. (اقرب الموارد). ||ششم یا پنجم تیر قمار. (منتهی الارب). تیر ششم و پنجم از تیرهای قمار. ج، مَسابل. (اقرب الموارد و ذیل آن). ||نام ماه ذی‌حجه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مسبل. [مُ بَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر اسبال. رجوع به اسبال شود. ||مرد درازبروت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به مُسبِل، مُسَبِّل و مُسَبَّل شود.

مسبل. [مُ سَ بْ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر تسبیل. رجوع به تسبیل شود. ||درازبروت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به مُسبِل و مُسَبَّل شود.

مسبل. [مُ سَ بْ بَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر تسبیل. رجوع به تسبیل شود. ||درازبروت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مُسبَل، مُسبِل، مُسَبِّل. ||پیر زشت‌رو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||در اصطلاح فقهی، سبیل‌شده. سبیل قرار داده شده. تملیک العین و تسبیل المنفعة؛ عین را در تملیک قرار دادن و سود آن را سبیل کردن: و قل مارأیت خاناً أو طرف سکة أو محلة أو مجمع ناس فی‌الحائط بسمرقند یخلو من ماء جمد مسبل. (صورالاقالیم اصطخری).

مسبلات. [مُ سَ بْ بَ] (ع ص، اِ) جِ مسبل. سبیل قرارداده‌شده‌ها. سبیل‌شده‌ها: احبار اخیار هر ملتی را از صنوف عوارضات و محن مؤون و اوقاف و مسبلات و حراث و زراع ایشان را معاف و مسلم داشته‌اند. (جهانگشای جوینی). و رجوع به سبیل شود.

مسبنتأ. [مُ بَ تَءْ] (ع ص) کسی که سرش دراز باشد مانند کوخ که خانهٔ نین است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مسبنتی.

مسبنتی. [مُ بَ تا] (ع ص) کسی که سرش دراز چون کوخ باشد. (اقرب الموارد). مسبنتأ. و رجوع به مسبنتأ شود.

مسبند. [مَ بَ / مُ بَ] (ص) شخصی را گویند که پای‌بند کسی یا چیزی شده باشد که بواسطهٔ آن کس یا آن چیز به جائی نتواند رفت. (برهان) (آنندراج). ظاهراً مصحف هبند است که امروز نیز به معنی عاشق و شیفتهٔ کسی یا چیزی مستعمل است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مسبوت. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر سبت. رجوع به سبت شود. ||مرده. (منتهی الارب). میت. (اقرب الموارد). ||بیهوش. (منتهی الارب). مُغشیٌّ علیه. (اقرب الموارد). ||بیمار که ستان خفته باشد و چشم فراز کرده. (منتهی الارب). ||محلوق و تراشیده. (اقرب الموارد).

مسبود. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر سبد. رجوع به سبد شود. ||صبیٌّ مسبود؛ کودک دچار شده به بیماری اسبیدة، که از افراط در خوردن شیر دست دهد. (ازذیل اقرب الموارد). و رجوع به اسبیدة شود.

مسبور. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر سبر. رجوع به سبر شود. ||نیکوهیئت از اشخاص و اشیاء. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

مسبوط. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر سبط. گرفتار تب. (ناظم الاطباء). تب‌دار. تب‌زده. رجوع به سبط شود.

مسبوطة. [مَ طَ] (ع ص) مؤنث مسبوط که نعت مفعولی از مصدر سبط است. رجوع به سبط و مسبوط شود. ||نعجة مسبوطة؛ میش موی‌تراشیده. (اقرب الموارد).

مسبوع. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر سبع. رجوع به سبع شود. ||کسی که از سبع و حیوان درنده پریشان شده باشد. (اقرب الموارد).

مسبوعة. [مَ عَ] (ع ص) مؤنث مسبوع که نعت مفعولی از مصدر سبع است. رجوع به سبع و مسبوع شود. ||ماده گاو که گوسالهٔ او را دده و حیوان درنده خورده باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مسبوق. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر سبق. رجوع به سبق شود. ||آنکه کسی یا چیزی بر او سابق شده باشد. (غیاث) (آنندراج). پیش‌شده: نحن قدرنا بینکم الموت و ما نحن بمسبوقین. (قرآن ۶۰/۵۶). علی أن نبدل خیراً منهم و ما نحن بمسبوقین. (قرآن ۴۱/۷۰). ||گذشته. (غیاث) (آنندراج). پیش‌رفته. پیشی گرفته. مقابل سابق. مؤخر. به دنبال درآمده: همی گوید بوالفضل... که این

فصل از تاریخ مسبوق است بر آنچه بگذشت در ذکر لیکن در رتبه سابق است. (تاریخ بیهقی ص۸۹). ||از پیش آگاه شده. باخبر و آگاه و مطلع. (ناظم الاطباء).
– مسبوق بودن؛ آگاه و باخبر بودن. (ناظم الاطباء).
– مسبوق کردن؛ آگاه‌کردن. (ناظم الاطباء).
||نزد فقها، کسی را گویند که رکعت اولی از نماز جماعت را با امام و پیشوا درک نکرده باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون) (از تعریفات جرجانی).

مسبوقیت. [مَ قی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) مسبوق بودن. رجوع به مسبوق شود.

مسبوک. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر سبک. رجوع به سبک شود. در قالب ریخته شده. (ناظم الاطباء). گداخته و خالص‌شده از زوائد. گویند: تبر مسبوک. (ازذیل اقرب الموارد). گداخته و در قالب ریخته: خط او خط محاسن بود چون درّ مفصل و سحر محصل و وشی محیوک[1] و تبر مسبوک. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

مسبوه. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر سبه. رجوع به سبه شود. ||پیر خرف. (منتهی الارب). آنکه بسبب پیری عقل خود از دست داده باشد. (اقرب الموارد). مسبه. و رجوع به مسبه شود.

مسبة. [مِ سَ بْ بَ][2] (ع ص) آنکه مردم را دشنام بسیار دهد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مِسَبّ. و رجوع به مسب شود.

مسبة. [مِ سَ بْ بَ] (ع اِ) انگشت سبابه. (اقرب الموارد). انگشت شهادت. مسبحة.

مسبه. [مُ سَ بْ بَهْ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر تسبیه. رجوع به تسبیه شود. ||پیر خرف. (منتهی الارب). آنکه بسبب پیری عقل خود از دست داده باشد. (اقرب الموارد). مسبوه. و رجوع به مسبوه شود. ||مرد تیززبان. (منتهی الارب). طلیق‌اللسان. (اقرب الموارد).

مسبیلس. [مِ لُ] (معرب، اِ)[3] زعرور. که میوه‌ای است. طریقن. ذوالثلاث حبات. ارونیا. ذوالثلاث نویات. رجوع به زعرور شود.

مس‌پالای. [مِ] (نف مرکب) پالایندهٔ مس.
– کورهٔ مس‌پالای؛ کورهٔ پالایندهٔ مس.
– خاکستر کورهٔ مس‌پالای؛ این خاکستر را صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی جزو ادویهٔ مرهم جراحت عصب نام میبرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مست. [مَ] (ص) شراب‌خواره‌ای که شراب در وی اثر کرده باشد. (ناظم الاطباء). می‌زده. دگرگون‌شده از آشامیدن می و غیره. سخت بی‌خود از شراب. مقابل سرخوش و شنگول. (یادداشت مرحوم دهخدا). مقابل هوشیار. و با لفظ کردن و شدن و رفتن و افتادن مستعمل است. (آنندراج). ثَمِل. (دهار). خذیم. دَچِر. دَجران. سَکِر. (منتهی الارب). سَکران. (دهار). سکرة. سَکریٰ. شِناح. متخشم. مخشوم. مخمور. مُسکِر. (منتهی الارب). نشوان. (دهار). نشیان. (منتهی الارب):

گل پروند دسته بسته بود
مست در دیدهٔ خجسته نگر. عماره.

پیاده همی رفت نیزه بدست
ابا جوشن و خود بر سان مست. فردوسی.

ز می مست قیصر به پرده‌سرای
ز لشکر نبود اندرآن مرز جای. فردوسی.

همه نامداران برفتند مست
ز مستی یکی شاخ نرگس بدست. فردوسی.

جهانجوی را دید جامی بدست
نگهبان اسبان همه خفته مست. فردوسی.

زمین از نقش گوناگون چنان دیبای ششتر شد
هزار آوای مست اینک به شغل خویشتن در شد.
فرخی.

آراسته و مست به بازار آئی
ای دوست نترسی که گرفتار آئی.
(منسوب به ابوسعید ابی‌الخیر).

کجاعاشق به مرد مست ماند
که‌در مستی غم و شادی نداند.
(ویس و رامین).

روز آدینه قاید به سلام خوارزمشاه آمد و مست بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۷). خوارزمشاه بخندید و گفت سخن مستان بر من مگوئید. (تاریخ بیهقی ص۳۲۳).

جهان پهلوان مست با کام و ناز
به لشکرگه خویشتن رفت باز. اسدی.

چو مست خفت به بالینش بر تو ای هوشیار
مزن گزافه به انگشت خویش پیکان را.
ناصرخسرو.

گرمست نیی منشین با مستان یک جای
اندیشه کن از حال خود امروز نکوتر.
ناصرخسرو.

اگرنه بی‌هش و مستی ز نادانی
از این جا چون بگیرد مر ترا مستی.
ناصرخسرو.

اجزاء پیاله‌ای که در هم پیوست
بشکستن آن روا نمی‌دارد مست. خیام.

مست را مسجد و کنشت یکیست
نیست را دوزخ و بهشت یکیست. سنائی.

مست است زمین زیرا خورد است بجای می
در کاس سر هرمز خون دل نوشروان.
خاقانی.

دید مرا مست صبح با دلم از هر دو کون
عشق بسته گرو فقر کشیده جناب. خاقانی.

با این نفس چنان همه هشیار نیستم
مستم نهان و عربده پیدا برآورم. خاقانی.

من مست و تو دیوانه ما راکه برد خانه
صد بار تراگفتم کم خور دو سه پیمانه.
مولوی.

مست و بنگی را طلاق و بیع نیست
همچو طفل است او معاف و معفی است.
مولوی.

زلفت و چشمت دلم گرچه بسی خسته‌اند
لیک چه گیرم به دست زین دو پریشان مست.
ابن‌یمین.

مست گوید همه بیهوده سخن
سخن مست تو بر مست مگیر. ابن‌یمین.

گرکشیدم به زلف او دستی
مست بودم مگیر بر مستی. اوحدی.

چو منی را چه پیش داری دست
که‌قلم برگرفته‌اند از مست. اوحدی.

به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازل است.
حافظ.

در مجلس دهر ساز مستی پست است
نه چنگ به قانون و نه دف بر دست است
رندان همه ترک می‌پرستی کردند
جز محتسب شهر که بی‌می مست است.
شاه شجاع.

شانی آن‌ساعت که می‌خواندند مستان درس عشق
ما و بلبل عاشقی در یک چمن آموختیم.
ملاشانی تکلو (از آنندراج).

از یک نگاه ساقی شد دین و دل ز دستم
پنهان نمی‌توان کرد از یک پیاله مستم.
(از امثال و حکم دهخدا).

گرحکم شود که مست گیرند
در شهر هر آنکه هست گیرند.
(از امثال و حکم دهخدا).

سکران طافح؛ مست پر از شراب. سکران ملتخ؛ مست بیهوش. (منتهی الارب). سِکّیر؛ آنکه همیشه مست باشد. (دهار). سَوّاد؛ آنکه شراب در سر او زود اثر کند و مست گرداند. (منتهی الارب). طافح؛ مست که پر شده باشد از شراب. (دهار). عِمّیت؛ مست و نادان سست. مخشم؛ مست بی‌خبر. منزوف. نزیف؛ مست و بی‌هوش. نُشُح؛ مستان. هول. تهاویل؛ رنگهای گوناگون دیدن مست در مستی. (منتهی الارب).
– امثال و تعبیرات مثلی:
از مست سخن مگیر بر دست. (امثال و حکم).
از یک پیاله مست است. (امثال و حکم).
بر مست قلم نیست. (امثال و حکم).
به بوئی مست است. (امثال و حکم).

۱ - در چ طهران (ص ۲۷۵): محوک.
۲ - در اقرب الموارد به فتح اول ضبط شده است.
3 - Mespilus.

مثل مستها، که پیله میکند. کیه سر از پا نمیشناسد. (امثال و حکم).
مست از کجا شرم از کجا. (امثال و حکم دهخدا).
مست خفته را پنگان مزن. (امثال و حکم).
نخورده مست است. (امثال و حکم).
همه جاش مست و سست است تا ندانیش درست است. (امثال و حکم دهخدا).
— مست خراب؛ مست طافح. مست لول. مست و خراب. رجوع به مست و خراب در همین ترکیبات شود.
— مست خواب بودن؛ نهایت او را خواب گرفته بودن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
دین که ترا دید چنین مست خواب
چهره نهان کرد به زیر نقاب. نظامی.
— مست شدن؛ اثر کردن شراب در شرابخواره و از هوش رفتن. (ناظم الاطباء). و رجوع به مست شدن در ردیف خود شود.
— مست شراب غرور؛ متهور و گستاخ و بی‌با ک.(ناظم الاطباء).
— مست کردن؛ رجوع به مست کردن در ردیف خود شود.
— مست گذاره؛ مست که مستی او از حد گذشته باشد. (غیاث). مست بسیار. (آنندراج).
— مست‌گردانیدگی؛ مست کردن. به حالت مستی درآوردن. خشمه؛ مست‌گردانیدگی شراب از رسیدن بوی به خیشوم. (منتهی الارب).
— مست گردانیدن؛ مست کردن. رجوع به مست گردانیدن در ردیف خود شود.
— مست گشتن؛ مست شدن. رجوع به مست گشتن در ردیف خود شود.
— مست لایعقل؛ مست که عقل او زایل شده باشد. مست بسیار. (آنندراج). سیاه‌مست. مست خراب.
— مست لول؛ لول مست. مست شنگول.
— مست مدام؛ مست مدمن. همیشه مست. دائم‌الخمر. (ناظم الاطباء). می‌پرست.
— مست مست؛ مست طافح. (یادداشت مرحوم دهخدا). سخت مست. سیاه‌مست. مست لول. لول مست:
زمانی همچنان بود اوفتاده
چو مست مست پنجه خورده باده.
(ویس و رامین).
همیشه تو به مست مست مانی
که زشت از خوب و نیک از بد ندانی.
(ویس و رامین).
— مست مستان؛ مست مست. مست بسیار. (آنندراج). بسیار مست. سیاه‌مست. مست خراب:
دل از من می‌رباید طفل شوخی آفت جانی
ز شیر دایه و از خون دلها مست مستانی.
میرزاطاهر وحید (از آنندراج).
— مست و خراب؛ مست خراب. شرابخوارهٔ بی‌پاشدهٔ از هوش افتاده. (ناظم الاطباء):
خداوند ما گشته مست و خراب
گرفته دو بازوی او چا کران.
منوچهری.
دلق حافظ به چه ارزد به میش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار.
حافظ.
— مست و مخمور؛ مست و خمار. مست و شرابزده. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— مست و ملنگ؛ سرمست. مست و شاد. شاد و شنگول:
خا ک مالیده به کف[1] می‌گذرد مست و ملنگ
خورده یزدادی چغز و زده فرخوا ک جعل.
مشفقی بخاری.
— بادهٔ مست؛ شراب مست‌کننده. شراب معمولی. باده در معنی حقیقی، نه خمر عرفانی. شراب انگوری. خمر. می. (یادداشت مرحوم دهخدا):
آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم
ا گراز خمر بهشت است و گر از بادهٔ مست.
حافظ.
— بد مست؛ معربد و کسی که در هنگام مستی هرزه گویی کند. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— سرمست؛ کسی که مستی شراب به سر او رسیده باشد.
— ||سرخوش و خوشحال و خرم. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— سیاه‌مست؛ بیهوش از مستی. مست طافح. مست مست. و رجوع به این کلمه در جای خود شود.
— شراب مست؛ بادهٔ مست:
راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست از این شیوه که مست است شرابت.
حافظ.
دل من صندوقه مشکن اصندوق بدست
استاد به چندین رنج اصندوق دبست
آواز دف و چنگ و شراب مست
من طاقت نبو تا باورم ترا بدست.
شرفشاه گیلی.
— نیم‌مست؛ مست باخبر. آنکه کاملاً مست نشده باشد. رجوع به این کلمه در جای خود شود.
— ||در اصطلاح تصوف، عاشق مستغرق در معشوق. (کشاف اصطلاحات الفنون).
||(ا) به معنی مستی. چون گرسنه به معنی گرسنگی و تشنه به معنی تشنگی:
چو مخموران ز باده بود مستم
هم از باده گرفتن چاره جستم.
(ویس و رامین).
||(ص) بی‌هوش و مدهوش. (ناظم الاطباء):
برین گونه بیهش بیفتاد مست
همه خلق را دل برو بر بخست. فردوسی.
مستند مخالفان ز هشیاری تو
بخت همه خفته شد ز بیداری تو. منوچهری.
||غرق خوشی و شادی. دلباخته و از خود. بی‌خودشده:
بسا که مست در این خانه بودم و شادان
چنانک جاه من افزون بد از امیر و ملوک[2]
کنون همانم و خانه همان و شعر همان
مرا نگوئی کز چه شده‌ست شادی سوک.
رودکی.
که هرگز نبینند از آن پس شکست
چو از خواسته سیر گشتند و مست.
فردوسی.
بمان پیش من روز و شب شاد و مست
مرو تا شود بهتر این درد دست. فردوسی.
نشستند با رامش و رود و می
یکی مست رود و یکی مست نی. فردوسی.
شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده‌پرست.
حافظ.
هر که چون پروانهٔ بی‌با ک مست آتش است
هر کجا پر می‌زند بر روی دست آتش است.
صائب.
— مست بودن چشم؛ کنایه از خمارآلود بودن آن.
— چشم مست؛ چشم خمار. چشم خوش‌حالت زیبا:
مست است بتا چشم تو و تیغ بدست
بس کس که ز تیغ چشم مست تو نرست
گر پوشد عارضت زره عذرش هست
کز تیغ بترسد همه کس خاصه ز مست.
(منسوب به فردوسی).
مرا خود کشد تیر آن چشم مست
چه حاجت که آری به شمشیر دست.
سعدی (بوستان).
گفتا که ز تیر چشم مستم
صید از تو ضعیف‌تر نینداخت. سعدی.
من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بی‌غشم.
حافظ.
||در اصطلاح تصوف، اهل جنه و صاحب شوق. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||صفتی است نزد شعرا نرگس را یا نوعی نرگس را. (یادداشت مرحوم دهخدا):
زبان‌دان مرد را زان نرگس مست

1 - به لب (؟) (یادداشت مرحوم دهخدا).
2 - ظ: بیوک. (تصحیح مرحوم دهخدا).

زبانی ماند و آن دیگر شد از دست. نظامی.
شرمش از چشم می‌پرستان باد
نرگس مست اگر بروید باز. حافظ.
||گشن و طالب ماده. (ناظم الاطباء). به گشن آمده. به گشنی آمده. گشن‌خواه شده. گشن‌خواه. جفت‌جوی. جفت‌خواه. جفت‌طلب: شتر مست؛ شتر آرزومند جفت. جمل هائج مغتلم. به شهوت آمده. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||توسعاً به مناسبت معنی گشن‌خواه. ناآرام خشمگین و در حال هجوم و حمله.
- پیل مست؛ ناآرام:
بیامد پر از کینه چون پیل مست
مر آن گاو برمایه را کرد پست. فردوسی.
چو بهرام را دید نیزه بدست
یکی برخروشید چون پیل مست. فردوسی.
شیران فکنی شرزه و پیلان فکنی مست
شیران به خدنگ افکنی و پیل به زوبین.
فرخی.
به آسیب پای و به زانو و دست
همی مردم افکند چون پیل مست. عنصری.
بسان پیل مست از بند جسته
ز خشم پیلبانان زار و خسته.
(ویس و رامین).
کشیده شد از صف پیلان مست
یکی باره ده میل پولاد بست. اسدی.
موری تو و فلک به مثل زنده‌پیل مست
دارد هگرز طاقت با پیل مست مور.
ناصرخسرو.
همچو پیل و شیر شادروان و گرمابه شوند
پیش تیغ و نیزهٔ تو پیل مست و شیر نر.
عبدالواسع جبلی.
از بندگشت شورش مجنون زیاده‌تر
زنجیر تازیانه بود پیل مست را.
صائب.
- شتر مست؛ ناآرام و گشن‌خواه: همچون آن مرد باشد که از پیش شتر مست بگریخت و به ضرورت خویشتن در چاهی آویخت. (کلیله و دمنه).
ملامت‌کشانند مستان یار
سبکتر برد اشتر مست بار. سعدی (بوستان).
تا مست نگردی نکشی بار غم یار
آری شتر مست کشد بار گران را. سعدی.
- هیون مست؛ ناآرام و قوی:
همین خواسته بر هیونان مست
فرستم سزاوار چیزی که هست. فردوسی.
بفرمود تا بر هیونان مست
نشینند و گیرند اسبان بدست. فردوسی.
||خشمناک. غضبناک. (ناظم الاطباء).
||سخت کرچ در مرغ و از قبیل آن. (از یادداشت مرحوم دهخدا). ||گرفتار شهوت. شهوت‌پرست. ||گرفتار هوای نفس. (ناظم الاطباء).

مست. [مُ] (اِ) گله و شکوه و شکایت. (برهان). شکایت. (جهانگیری) (انجمن‌آرا). گله. (غیاث). شکوی:
بخت نخواهد گرفت دست من مستمند
چرخ نخواهد شنید مست من مستهام.
فلکی.
- بمست؛ گله‌مند. گله‌دار. با گله:
ای از ستیهش تو همه مردمان بمست
دعویت صعب و منکر و معنیت خام و سست.
لبیبی.
کز او مرگ راگشت چنگال سست
شد از دست او پیش یزدان بمست. اسدی.
||غم و اندوه. (برهان) (جهانگیری). درد:
چو مخموران ز باده بود مستم
هم از باده گرفتن چاره جستم.
(ویس و رامین).
من این بیغت گران را با که گویم
من این بیداد را داد از که جویم.
(ویس و رامین).
چرا همواره چونین مستمندی
چرا این مست جانت را پسندی.
(ویس و رامین).

مست. [مُ] (اِ) بیخ گیاهی خوشبوی که به عربی سعد گویند و تخم آن را تودری خوانند. (برهان) (از جهانگیری). مُشت. (جهانگیری).

مستأس. [مُ تَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استئاسة. ||آنکه از وی عطا خواهند. ||آنکه طلب صحبت وی کنند. (منتهی الارب). و رجوع به استئاسة شود.

مستاب. [مِ] (اِ) نوعی ظرف آبکش که سقایان بر بازو آویزند و بدان آب برآرند. نوعی دلو:
یکی سقای چابک‌دست و پرزور
که آورده به مستاب آب موفور.
(شعوری ج ۲ ص ۳۶۲).

مستار. [مَ] (اِ) مشتار. (برهان). گیاهی است دوائی که بوی خوش دارد و در غایت تلخی و آن را مروه نیز گویند. (جهانگیری). گیاهی است دوائی و بوی خوشی دارد و در غایت تلخی هم هست و آن را مرو گویند. (برهان). به هندی افنتین است. (مخزن الادویه):
اگر خواهی ز تب زنهار زنهار
کفی از داروی مستار دست آر.
ملامحمد تانیسری (از آنندراج).

مستار. [مُ] (اِ) مسطار. مصطار. شرابی که از غایت قوت خورنده را به زمین اندازد. (انجمن‌آرا) (آنندراج). خمر نارسیده. (مخزن الادویه). شراب تازه و ترش. (ناظم الاطباء).

مستاف. [مُ] (ع ص، اِ) نعت مفعولی و اسم مکان و زمان از استیاف. رجوع به استیاف شود. ||جای بوئیدن و بینی. (منتهی الارب). موضع اشتمام. (اقرب الموارد).

مستالی بیگلو. [مَ بَ] (اِخ) از ایلات اطراف اردبیل و مرکب از ۳۰۰ خانوارند و در سه‌فرسخی اردبیل مسکن دارند. قشلاقشان مغان است. ییلاق ندارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۶).

مستان. [مَ] (ص) مزید علیه مست. (آنندراج). الف و نون آخر معنی جمعی به کلمه نمیدهد، مانند دایگان و بهاران. (یادداشت مرحوم دهخدا). الف و نون مفهوم شدت و مبالغه به کلمه میدهد:
جهان مست است نرمی کن که من ایدون شنودستم
که با مستان [1] و دیوانه حلیمی بهتر از تندی.
ناصرخسرو.
چون مستان گشتند، بر ثنا و آفرین پادشاه روی زمین همداستان شده عزم خوابگاه کردند. (جهانگشای جوینی).
- مستان شدن؛ مست شدن:
بخوردند چیزی و مستان شدند
پرستندگان می‌پرستان شدند. فردوسی.
که ما میگساریم و مستان شویم
سوی خانهٔ بت‌پرستان شویم. فردوسی.
به می دست بردند و مستان شدند
ز یاد سپهبد به دستان شدند.
- مستان کردن؛ همانند مردم مست ساختن:
سوی رز باید رفتن به صبوح
خویشتن کردن مستان و خراب. منوچهری.
- امثال:
مستان شده‌ای همی ندانی پس و پیش.
(یادداشت مرحوم دهخدا).
||(ق) در حالت مستی. مست: ستی پسر آلتونتاش خوارزمشاه روزی مستان به بام برآمد. (تاریخ بیهقی ص ۴۱۰). شراب روان شد و مستان بازگشتند. (تاریخ بیهقی ص۵۶۷). شراب روان شد چو آب جوی چنانکه مستان از خوانها بازگشتند. (تاریخ بیهقی ص ۵۵۱).
ترا میخواستم مستان و در دل شور آن لبها
که بر آتش نمک‌خورده کبابی داشتم امشب.
ملاتشبیهی (از آنندراج).
جیک جیک مستانت بود یاد زمستانت بود!

مستان‌آباد. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان گورانیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ۲۴هزارگزی جنوب باختری اردبیل و ۲۰هزارگزی راه شوسهٔ اردبیل به تبریز. ۵۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مستان‌آباد. [مَ] (اِخ) دهی است از

---

[1] - مستان در این شاهد موهم معنی جمع مست هم هست.

دهستان قرلو بخش میاندوآب شهرستان مراغه. واقع در ۵۵هزارگزی جنوب خاوری میاندوآب و ۲هزارگزی باختر راه شوسهٔ شاهین‌دژ به میاندوآب. ۱۳۸ تن سکنه دارد. آب آن از زرینه‌رود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مستانه. [مَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) چیزی که حرکات و سکنات آن بطور مستان باشد چون لغزش مستانه و رفتار مستانه و گریهٔ مستانه و جلوهٔ مستانه. (آنندراج). منسوب به مست. به صفت مست. چون مستان در حال مستی. با حالت مستی. به مستی:

نگردد به گفتار مستانه غره
کسی کو دل و جان هشیار دارد.
ناصرخسرو.

چون بر در خیمه‌ای رسیدی
مستانه سرود برکشیدی. نظامی.

مستانه مبین در این علم‌گاه
کافتادنی است چون تو در چاه. نظامی.

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست.
حافظ.

علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد. حافظ.

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد. حافظ.

شود رطل گران نظارگی را نقش پای تو
ز بس مستانه چون موج شراب افتاده‌رفتارست.
صائب (از آنندراج).

گر چمن مشرق آن جلوهٔ مستانه شود
غنچه در خواب پری بیند و دیوانه شود.
جلال اسیر (از آنندراج).

صبح است فیض گریهٔ مستانه میرود
خون هوا ز کیسهٔ پیمانه میرود.
جلال اسیر (از آنندراج).

یک نالهٔ مستانه ز جائی نشنیدیم[1]
ویران شود آن شهر که میخانه ندارد.
(از یادداشت مرحوم دهخدا).

و رجوع به مست شود.

مستانی. [مَ] (ص نسبی) مزید علیه مست. (آنندراج). مستان. مست. نشوان:

دمی در آن چمن از روی ذوق کردم سیر
غزل‌سرایان چون عندلیب مستانی.
طالب آملی (از آنندراج).

و رجوع به مست و مستان شود.

مستأبط. [مُ تَ ءْ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استیباط. رجوع به استئباط و استیباط شود. کنندهٔ مغاک تنگ‌دهن فراخ‌شکم. (منتهی الارب). کسی که حفره‌ای بکند با سری تنگ و انتهائی گشاد. (اقرب الموارد).

مستأتن. [مُ تَ ءْ تِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استیتان. رجوع به استئتان و استیتان شود. ||خریدکنندهٔ خر ماده و برگزینندهٔ آن برای خویش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مستأتی. [مُ تَ ءْ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استیتاء. رجوع به استئتاء و استیتاء شود. ||بطیءآینده. (منتهی الارب). با تأخیر آینده نزد کسی. (اقرب الموارد). ||آمدن کسی را خواهنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مستأثر. [مُ تَ ءْ ثِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استیثار. رجوع به استئثار و استیثار شود. ||برگزینندهٔ چیزهای نیکو برای خود نه برای یاران خود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||در تداول فارسی‌زبانان، متألم و متأثر و غمگین و مهموم و متفکر. (ناظم الاطباء).

مستأجر. [مُ تَ ءْ جِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استیجار. رجوع به استیجار و استئجار شود. ||به مزد خواهنده. (منتهی الارب). اجیرکننده انسان را. به مزد گیرنده. ||کرایه کنندهٔ خانه. (اقرب الموارد). آنکه ملکی یا چیزی را به اجاره بگیرد و مال‌الاجاره پرداخت نماید. آنکه به اجاره گیرد. آنکه به اجاره گرفته است. اجاره کننده. اجاره گیرنده. اجاره‌دار. کرایه‌نشین. اجاره‌نشین. مقابل مؤجر و صاحب‌خانه. مستأجر بعد از قبض موضوع اجاره نسبت بدان در حکم امین است و فقط در صورت تعدی یا تفریط مسؤول خواهد بود. مستأجر حق دارد اجاره را به دیگری برگذار نماید مگر آنکه در عقد اجاره از طرف مؤجر صریحاً ممنوع شده‌باشد: آنچه به جهت نسق زراعات ضرور دانند به عنوان بذر و مساعده به مستأجر و رعیت داده... (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص۴۵). وجه ربع هر محل به مهر و اطلاع مشارالیه [وزیر سرکار انتقالی] از رعایا و مستأجران بازیافت می‌شود. (تذکرةالملوک ص۴۶). محاسبات رعایا و مستأجران و غیره مؤدیان مالیات سرکار مزبور را تنقیح داده... (تذکرةالملوک ص ۵۰).

مستأجر. [مُ تَ ءْ جَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استئجار. رجوع به استئجار و استیجار شود. ||به مزد گرفته شده. مزدور.

مستأجرة. [مُ تَ ءْ جَ رَ] (ع ص) اجاره کرده‌شده.

- عین مستأجره؛ مورد اجاره.

مستأجرة. [مُ تَ ءْ جِ رَ] (ع ص) مؤنث مستأجر. اجاره کننده. کرایه کننده. رجوع به مستأجر و استیجار شود.

مستأجری. [مُ تَ ءْ جِ] (حامص) مستأجر بودن. اجاره‌داری. کرایه‌داری. (ناظم الاطباء). ||اجاره. کرایه. (ناظم الاطباء).

مستأجرین. [مُ تَ ءْ جِ] (ع ص، اِ) ج مستأجر (در حالت نصبی و جری). اجاره‌داران. کرایه‌داران. رجوع به مستأجر شود.

مستأجز. [مُ تَ ءْ جِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استیجاز. بر وساده خم‌شونده و بر بالش تکیه‌نکننده. (منتهی الارب). کسی که بر بالش خم شود و بر آن تکیه نکند، و گویند کسی که از وساده دور شود. (اقرب الموارد). رجوع به استئجاز و استیجاز شود.

مستأجل. [مُ تَ ءْ جِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استیجال. مهلت‌خواهنده. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه مهلت خواهد. رجوع به استئجال و استیجال شود.

مستأحد. [مُ تَ ءْ حِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استیحاد. تنهاشونده. (منتهی الارب). منفرد. (اقرب الموارد). آنکه تنها می‌ماند. (ناظم الاطباء). رجوع به استئحاد و استیحاد شود. ||آنکه آگاهی میدهد. ||آنکه می‌داند. (ناظم الاطباء).

مستأخد. [مُ تَ ءْ خِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استیخاد. سر فرودآرنده از درد. فروتنی‌کننده از جهت بیماری. (منتهی الارب). سر فرودارنده از درد چشم و یا از هر دردی که باشد. (ناظم الاطباء). مستأخذ. رجوع به استئخاد و استیخاد شود.

مستأخذ. [مُ تَ ءْ خِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استیخاذ. سرفرودآرنده از درد و فروتنی‌کننده از جهت بیماری. (منتهی الارب). سر فرودارنده از درد چشم و یا از هر دردی که باشد. (ناظم الاطباء). مستأخد. رجوع به استئخاذ و استیخاذ و مستأخد شود. ||شخصی که دچار بیماری أخذ یعنی رمد و درد چشم است. (اقرب الموارد). ||شَعر مستأخذ؛ موی دراز که احتیاج به کوتاه کردن داشته باشد. (اقرب الموارد). موی دراز. (منتهی الارب).

مستأخر. [مُ تَ ءْ خِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استیخار. مقابل مستقدم. (اقرب الموارد). متأخر. (منتهی الارب). درنگ‌کننده و سپس‌ماننده. (آنندراج). آنکه پس میماند و دیری‌کننده و درنگ‌کننده. (ناظم الاطباء). تأخیرکرده. بازپس‌افتاده. پس‌افتاده. رجوع به استئخار و استیخار شود.

مستأخرین. [مُ تَ ءْ خِ] (ع ص، اِ) ج مستأخر (در حالت نصبی و جری). پسینیان: و لقد علمنا المستقدمین منکم و لقد علمنا المستأخرین. (قرآن ۲۴/۱۵). رجوع به مستأخر شود.

مستأدب. [مُ تَ ءْ دِ] (ع ص) نعت فاعلی از

۱ - یادداشت دیگر: یک نعرهٔ مستانه ز سوئی نشنیدم.

مصدر استیداب. متأدّب. ادب‌آموزنده. (منتهی الارب). آنکه ادب می‌آموزد. فراگیرندهٔ ادب. رجوع به استئداب و استیداب شود.

مستأدی. [مُ تَ ءْ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استیداء. رجوع به استئداء و استیداء شود. ||مصادره کننده و گیرندهٔ مال از کسی. ||یاری و نصرت خواهنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مستأدی. [مُ تَ ءْ دا] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استیداء. آنکه مال وی را مصادره کرده و گرفته باشند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استئداء و استیداء شود.

مستأذن. [مُ تَ ءْ ذِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استیذان. دستوری‌خواهنده. (منتهی الارب). اذن‌خواهنده. (اقرب الموارد). رجوع به استئذان و استیذان شود.

مستأذن. [مُ تَ ءْ ذَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استیذان. آنکه از وی اذن و دستوری خواهند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استئذان و استیذان شود.

مستأرب. [مُ تَ ءْ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استیراب. ||حَبل مستأرب؛ رسن سخت تافته. (منتهی الارب). رجوع به استئراب و استیراب شود.

مستأرب. [مُ تَ ءْ رَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استیراب. مدیون. (اقرب الموارد). قرضدار و وامدار و مدیون‌شونده. (منتهی الارب). و رجوع به استئراب و استیراب شود.

مستأرض. [مُ تَ ءْ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استیراض: فسیل مستأرض؛ نهال خرما که ریشه در زمین داشته باشد. (اقرب الموارد). نهال خرما که سر او بیخ در زمین رفته باشد، و اگر بر تنهٔ مادر خود روید آن را راکب گویند. (منتهی الارب). پاجوش خرما. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||متثاقل به ارض. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به استئراض و استیراض شود.

مستأرضة. [مُ تَ ءْ رِ ضَ] (ع ص) مؤنث مستأرض که نعت فاعلی است از مصدر استیراض: ودیة مستأرضة؛ نهال خرما که نو بر زمین رسته باشد. (منتهی الارب). ||قرحهٔ ریمناک شده و فاسد گشته. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||زمین پاکیزه‌شدهٔ خوش‌آیند در چشم. (ناظم الاطباء). رجوع به مستأرض و استیراض شود.

مستأزق. [مُ تَ ءْ زِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استیزاق. تنگ و تنگ‌شده. (ناظم الاطباء). رجوع به استئزاق و استیزاق شود.

مستأسد. [مُ تَ ءْ سِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استیساد. ||مانند شیرشونده. ||دلیرشونده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||نبت مستأسد؛ گیاه روئیده و به کمال رسیده. (منتهی الارب). رجوع به استئساد و استیساد شود.

مستأسر. [مُ تَ ءْ سِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استیسار. ||گردن‌نهنده برای اسیر شدن. (منتهی الارب). ||به اسیری گیرنده کسی را. (اقرب الموارد). و رجوع به استئسار و استیسار شود.

مستأسر. [مُ تَ ءْ سَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استیسار. به اسیری گرفته‌شده. اسیرشده. (اقرب الموارد). رجوع به استئسار و استیسار شود.

مستأشرة. [مُ تَ ءْ شِ رَ] (ع ص) زن که پاک کردن دندانهای خود خواهد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||زن که دندانها پاک و نیکو کرده باشد. (منتهی الارب). مؤتشرة. و رجوع به مؤتشرة شود.

مستأصِل. [مُ تَ ءْ صِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استیصال. از بیخ برکننده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استئصال و استیصال شود.

مستأصل. [مُ تَ ءْ صَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استیصال. از بیخ برکنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). از بیخ کنده. ریشه کن‌شده: به بوسعید تهمت کردند حدیث بردن عبدالجبار به زیر زمین و خانه و ضیاع و اسبابش همه بگرفتند و هر کسی را که بدو اتصال داشت مستأصل کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۹۶). آن اعیان مستأصل شدند. (تاریخ بیهقی ص۴۱۹). و هر کس سرکشی می‌نمود مستأصل می‌گردانید. (جهانگشای جوینی). و رجوع به استئصال و استیصال شود. ||در تداول امروزین فارسی‌زبانان، پریشان‌فکر و مضطرب، بی‌چیز. ناچار و مجبور.

- مستأصل شدن؛ ناچار و مجبور شدن.
- مستأصل کردن؛ ناچار و مجبور کردن بر انجام کاری.
- ||پریشان و سرگشته کردن.

مستأصلة. [مُ تَ ءْ صَ لَ] (ع ص) مؤنث مستأصل. نعت مفعولی از مصدر استیصال: شاة مستأصلة؛ گوسپند که سرونش از بیخ برکنده شده باشد. (منتهی الارب). رجوع به مستأصل و استیصال شود.

مستأفد. [مُ تَ ءْ فِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استیفاد. نزدیک‌شونده. (منتهی الارب). رجوع به استئفاد و استیفاد شود.

مستأفر. [مُ تَ ءْ فِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استیفار. شتر نشاط کننده و فربه‌شونده پس از مشقت و لاغری. (منتهی الارب). رجوع به استئفار و استیفار شود.

مستأکل. [مُ تَ ءْ کِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استیکال. آنکه چیزی را برای خوردن می‌گیرد. (ناظم الاطباء). ||گیرندهٔ مال ضعفا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استئکال و استیکال شود.

مستأکلة. [مُ تَ ءْ کِ لَ] (ع ص، اِ) مستأکله. کسانی که مال ضعیفان و یتیمان را بگیرند و با آن زندگی کنند. (اقرب الموارد). ظالمان و ستمگران و خورندگان مال مردم. (ناظم الاطباء).

مستأکله. [مُ تَ ءْ کِ لَ / لِ] (ع ص، اِ) مستأکلة. آنکه از خوردن مال یتیمان و ضعیفان زندگی کند. مفت‌خوران. مال‌مردم‌خوران: طغرل و ینالیان میگفتند که ری و جبال و گرگان پیش ماست و مشتی مستأکلهٔ دیلم و کردند. (تاریخ بیهقی ص ۵۸۲). رسوم جابره برانداخت و اطماع مستأکله از ضعفا و رعیت کوتاه گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۶۲). او در اکتساب خیرات... و رفع رسوم جایره و سد اطماع مستأکله و احسان بر کافهٔ خلق... بیفزود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۱۵). به ولایت بدعتها احداث فرمود و مال ولایت به دست مستأکله بازداد. (تاریخ طبرستان). اطماع مستأکله و تصرفات باطله از آن منقطع گردانید. (المعجم ص ۱۶). و هیچ آفریده را مجال نماند که بی‌حساب انگشت فرا آب زند و اطماع مستأکله برنده شد. (جهانگشای جوینی). چنانکه هر سال مبلغ ده‌هزار دینار محصول و مستغلات و موقوفات بوده و اکنون آن را بکلی مستأکله ربوده. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۴۲). و رجوع به مستأکلة شود.

مستأکم. [مُ تَ ءْ کِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استیکام: موضع مستأکم؛ جائی که پشته و اکمه گردیده است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استئکام و استیکام شود.

مستألک. [مُ تَ ءْ لِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استیلاک. برندهٔ پیغام. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استئلاک و استیلاک شود.

مستئم. [مُ تَ ءِمم] (ع ص) مستأمِم. نعت فاعلی از مصدر استیمام. ||مادرگیرنده. (منتهی الارب). کسی را به مادری گیرنده. (اقرب الموارد). ||کسی را به امامت و پیشوایی برگزیننده. (اقرب الموارد). رجوع به استئمام و استیمام شود.

مستأم. [مُ تَ ءَمم] (ع ص) مستأمَم. نعت مفعولی از مصدر استیمام. به مادری گرفته‌شده. (اقرب الموارد). ||به امامت و پیشوایی برگزیده‌شده. (اقرب الموارد). رجوع به استئمام و استیمام شود.

مستأمر. [مُ تَ ءْ مِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استئمار. مشورت‌کننده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استئمار و استیمار شود. ||در اصطلاح فقهی، آنکه به نفع او مؤامره برقرار شده است. رجوع به مؤامرة در معنی فقهی آن شود.

مستأمر. [مُ تَ ءْ مَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استئمار. کسی که مورد مشورت قرار گرفته‌باشد. (اقرب الموارد). رجوع به استئمار و استیمار شود. ||در اصطلاح فقهی، آنکه در عقد مؤامرهٔ او شرط شده است. مستأمر حق فسخ یا الزام به عقد را دارا نیست و فقط می‌تواند به یکی از آن دو امر و فرمان دهد.

مستأمع. [مُ تَ ءْ مِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استئماع. مرد سست‌رای. (آنندراج). متأمع. (منتهی الارب). «امعة» شونده. (اقرب الموارد). رجوع به استئماع و استیماع و امعة شود.

مستأمن. [مُ تَ ءْ مِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استئمان. اعتمادکننده. (منتهی الارب). ||امین‌یابنده. (منتهی الارب). امین به شمارآرنده کسی را. (اقرب الموارد). ||زنهارخواهنده. (منتهی الارب). امان‌خواهنده. (اقرب الموارد). زنهارخواه. زینهاری. زینهارخواه. رجوع به استئمان و استیمان شود. ||هر یک از افراد حربی که در بلاد اسلام باشند. (اقرب الموارد). کافری که در بلاد اسلام امان مطلق یافته باشد یعنی طبق عقد مهادنه بعنوان تجارت یا سفارت و یا حاجت دیگر با اذن حکومت اسلام یا افراد مسلمین، وارد قلمرو اسلامی شود و آن غیر از «معاهد» است چه معاهد کافری است که امان موقت یافته باشد نه امان مطلق. (از فرهنگ حقوقی).

مستأمن. [مُ تَ ءْ مَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استئمان. در امان درآمده. زینهار داده‌شده. رجوع به استئمان و استیمان شود. ||آنکه در امان وی درآیند.

مستأمنة. [مُ تَ ءْ مِ نَ] (ع ص، اِ) مستأمنه. مستأمن. افراد حربی که در بلاد اسلام باشند. و رجوع به مستأمن شود.

مستأمنه. [مُ تَ ءْ مِ نَ] (ع ص، اِ) مستأمنة. مستأمن. افراد حربی که در بلاد اسلام باشند. ||از دو شاهد زیر بر می‌آید که کلمه معنی به پناه آمده داشته باشد: دو هزار از این عرب مستأمنه به دهستان روند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۶۰). حاجب بزرگ بر حکم فرمان به نشابور آمد و ز نشابور به گرگان و بیشتر از عرب مستأمنهٔ گرگان را بدو سپردند. (تاریخ بیهقی ص۴۷۵).

مستأمی. [مُ تَ ءْ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استئماء. کنیزک‌گیرنده. (منتهی الارب). آنکه کسی را به کنیزی گیرد. (اقرب الموارد). و رجوع به استئماء و استیماء شود.

مستأنس. [مُ تَ ءْ نِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استیناس. ||آرام‌یابنده که توحش او برود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مأنوس. الفت‌گیرنده و خوگر. (غیاث) (آنندراج). خوگیر: چون خلاص یافت بدان حالت مستأنس گردد و نفرت او از آن صورت نقصان پذیرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۸۰). مصنف ترجمهٔ ابوالشرف بوقتی که از وطن منزعج بود و به اصفهان مقیم مدتها به ریاض آن فواید آن تفسیر مستأنس بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۵۳). و رجوع به استئناس و استیناس شود. ||دستوری‌خواهنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||اینک نگرنده و شناسنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مستأنسین. [مُ تَ ءْ نِ] (ع ص، اِ) ج مستأنس (در حالت نصبی و جری). انس‌گیرندگان. مأنوسان. الفت‌گیرندگان:... ولکن اذا دعیتم فادخلوا فاذا طعمتم فانتشروا و لا مستأنسین لحدیث... (قرآن ۵۳/۳۳). و رجوع به مستأنس شود.

مستأنف. [مُ تَ ءْ نِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استیناف. ||از سرگیرندهٔ کار و آغازکنندهٔ آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||پژوهش‌خواهنده. (از لغات فرهنگستان). و رجوع به استئناف و استیناف شود.

مستأنف. [مُ تَ ءْ نَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استیناف. رجوع به استئناف و استیناف شود. ||از سرگرفته. نو. از نو. مجدد. جدید. از سر.
- امر مستأنف؛ کار نو که کسی نکرده باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
- مستأنف‌علیه؛ پژوهش‌خوانده. (فرهنگ حقوقی).
- مستأنف‌عنه؛ پژوهش‌خواسته. (از لغات فرهنگستان).
- نبات مستأنف؛ مستأنف سنة. سنوی. گیاه که یک سال بیش دوام نیارد. نبات که یک سال پاید. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مستأنفة. [مُ تَ ءْ نِ فَ] (ع ص) مؤنث مستأنف. نعت فاعلی از مصدر استیناف. از سر نو گیرنده و آغازکننده. (غیاث) (آنندراج).... رجوع به مستأنف و استیناف شود. ||آرام و آهسته. ||به یکسو ایستاده شونده. ||مجازاً به معنی جدا و علی‌حده. (غیاث) (آنندراج).

مستأنی. [مُ تَ ءْ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استیناء. درنگ‌کننده و انتظارنماینده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استئناء و استیناء شود.

مستأور. [مُ تَ ءْ وِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استیوار. شتابنده در تاریکی و ترسنده. (منتهی الارب). ||سخت خشمگین‌شونده. ||شتر نر که آمادهٔ برجستن باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||فرارکننده و گریزنده.(اقرب الموارد). و رجوع به استئوار و استیوار شود.

مستأورة. [مُ تَ ءْ وِ رَ] (ع ص) مؤنث مستأور که نعت فاعلی است از مصدر استیوار: ابل مستأورة؛ شتران رمنده و پریشان در زمین نرم، و اگر در زمین سخت و سنگستان برمند، مستوئرة گویند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به مستأور و استئوار شود.

مستأوی. [مُ تَ ءْ] (ع ص) نعت فاعلی از استیواء. رحم‌خواهنده. ترحم‌خواهنده. استرحام‌کننده. (اقرب الموارد). رجوع به استئواء و استیواء شود.

مستأهل. [مُ تَ ءْ هِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استئهال. سزاوار و شایسته شونده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). لایق. سزاوار. قابل:

هزار سعدی اگر دایمش ثنا گوید
هزار چندان مستوجب است و مستأهل.
سعدی.

||آنکه اهاله یعنی چربی ذوب‌شده یا نوعی نان و خورش را می‌خرد یا آن را می‌خورد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به استئهال و استیهال شود.

مستئیس. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استئاسة. ||عطاخواهنده. (اقرب الموارد). ||خواهندهٔ صحبت دیگری. (اقرب الموارد). رجوع به استئاسة شود.

مستأیک. [مُ تَ ءْ يِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استئیاک. ||انبوه و درهم پیچیده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استئیاک شود.

مستب. [مُ تَب ب] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استباب. ناسزا گو. هر یک از دو طرف که به یکدیگر ناسزا گویند. در حدیث است: المستبان شیطانان. (اقرب الموارد). رجوع به استباب شود.

مستباء. [مُ تَ] (ع ص) نعت مفعولی از استباءة. رجوع به استباءة شود.

مستباح. [مُ تَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استباحة. مستأصل و ریشه کن‌شده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به استباحة شود.

مست بازار. [مَ] (اِ مرکب) محفلی که کار همهٔ حاضرین به مستی کشیده است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بازار

ستان. آنجا که همهٔ حاضران کار ستانه کنند.

مست‌بازی. [مَ] (حامص مرکب) عمل مست. اعمالی همانند اعمال مستان. حرکاتی به گونهٔ مستان.

– مست‌بازی درآوردن؛ کمی مشروب نوشیدن و خود را به مستی زدن. تقلید مستان درآوردن در غیرحالت مستی.

– ||مست بودن و حرکات مستانه کردن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

مست بالا. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان شراء بالا بخش وفس شهرستان اراک. واقع در ۶۹هزارگزی جنوب کمیجان و سر راه عمومی شراء. آب آن از رودخانهٔ شراء و راه آن مالرو است و از پل دوآب اتومبیل میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

مستبان. [مُ تَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استبانة. آنچه واضح و روشن یافت شود. (اقرب الموارد). رجوع به استبانة شود.

مستبأ. [مُ تَ بَءْ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استباء. خمر که برای نوشیدن خریده باشند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به استباء شود.

مستبتل. [مُ تَ تِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استبتال. قلمه‌ای که از خرمابن جدا شده باشد. (اقرب الموارد). نهال از درخت مستغنی‌شونده. (منتهی الارب). رجوع به استبتال شود.

مستبث. [مُ تَ بِ‌ث‌ث] (ع ص) خواهنده از کسی که رازی را برای وی آشکار کند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به استبثاث شود.

مستبحث. [مُ تَ حِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استبحاث. کاونده و تفتیش‌کننده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استبحاث شود.

مستبحر. [مُ تَ حِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استبحار. منبسط و فراخ گردنده در علم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||شاعر مستبحر؛ شاعر پرگوی. (منتهی الارب). شاعری بسیارشعر. شاعری پرسخن. شاعری بسیارگوی. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به استبحار شود.

مستبد. [مُ تَ بِدد] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استبداد. رجوع به استبداد شود. به خودی خود به کاری ایستاده و متفردشده. (منتهی الارب). تنها به کاری استاده‌شونده. (غیاث) (آنندراج). ||کسی که هرگاه چیزی را شروع کند تا پایان دادن آن، دست‌بردار نباشد. (اقرب الموارد): امیرک آن فیلان را به ناصرالدین فرستاد و بدان خدمت بدو تقرب جست و چنان فرا نمود که در آن خدمت مستبد است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۵۲). ||کسی که کاری را به رأی خود و بدون مشورت از دیگران می‌کند و رأی خود را می‌پسندد و انصاف و عدالت را رد می‌کند. (ناظم الاطباء). خودمراد. (مهذب الاسماء). مستبد به رأی. یک‌دنده. یک‌پهلو. خودرای. خودسر. متفرد در رأس. سرخود. مستقل. خودکامه. خودکام. (یادداشت مرحوم دهخدا): اگر خار در چشم متهوری مستبد افتد و در بیرون آوردن آن غفلت ورزد... بی‌شبهت کور شود. (کلیله و دمنه). او [شیر] چون رعنای مستبدی در میان ایشان [سباع] . (کلیله و دمنه). منقاد حکم اوست هر سیّد و هر ملک مستبد که از قروم دیار ترک و روم است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۴۶).

مستبدانه. [مُ تَ بِدْ دا نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) چون مستبدان. با حالت استبداد. با خودرأیی. خودسرانه. رجوع به مستبد شود.

مستبدع. [مُ تَ دِ] (ع ص) نعت فاعلی از استبداع. بدیع‌شمرنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استبداع شود: از نخب ادب و غرر درر... و حکم مستبدع هر یک حظی وافی و نصیبی کافی و وافر حاصل کرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۰).

مستبدل. [مُ تَ دِ] (ع ص) نعت فاعلی از استبدال. گیرنده چیزی را بدل چیزی و خواهنده چیزی را در عوض چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بدل‌کننده. (غیاث) (آنندراج). رجوع به استبدال شود.

مستبدل. [مُ تَ دَ] (ع ص) نعت مفعولی از استبدال. بدل‌کرده‌شده. (غیاث) (آنندراج). رجوع به استبدال شود.

مستبذ. [مُ تَ بِذذ] (ع ص) نعت فاعلی از استبذاذ. به معنی مستبد است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). خودرأی. خودکامه. رجوع به استبذاذ و مستبد شود.

مستبذر. [مُ تَ ذِ] (ع ص) نعت فاعلی از استبذار. شتابنده‌رو. (منتهی الارب). شتابنده‌رو و درگذرندهٔ رسا. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به استبذار شود.

مستبذل. [مُ تَ ذِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استبذال. بذل و بخشش خواهنده. (اقرب الموارد). رجوع به استبذال شود.

مستبر. [مُ تَ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از استبار. میل به جراحت فروبرنده برای معلوم کردن غور آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استبار شود.

مستبرد. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از استبراد. سردیابنده و سردشمرنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استبراد شود.

مستبرز. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از استبراز. بیرون‌کننده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استبراز شود.

مستبریء. [مُ تَ رِءْ] (ع ص) نعت فاعلی از استبراء. براءت‌خواهنده از گناه یا از دین و وام. ||آنکه طلب عمق و نهایت چیزی را کند تا آن را دریابد و قطع شبهه از او کند. ||ترک جماع کننده تا حائض شدن زن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||پاک‌کنندهٔ مجری از بول. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به استبراء شود.

مستبزل. [مُ تَ زِ] (ع ص) نعت فاعلی از استبزال. رجوع به استبزال شود. شراب صاف برآورنده از خم. (منتهی الارب). صاف‌کنندهٔ خمر. ||گشاینده و بازکننده. (اقرب الموارد).

مستبسل. [مُ تَ سِ] (ع ص) نعت فاعلی از استبسال. دل بر جنگ نهنده تا بکشد یا کشته گردد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استبسال شود.

مستبشر. [مُ تَ شِ] (ع ص) نعت فاعلی از استبشار. مژده‌دهنده. (اقرب الموارد). مقرنشم. (منتهی الارب). ||شادشونده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). شادان. شادشده. رجوع به استبشار شود.

مستبشرة. [مُ تَ شِ رَ] (ع ص) مؤنث مستبشر که نعت فاعلی است از استبشار. شادان. شادشونده: وجوه یومئذ مسفرة. ضاحکة مستبشرة. (قرآن ۳۸/۸۰ و ۳۹). و رجوع به استبشار شود.

مستبشع. [مُ تَ شِ] (ع ص) نعت فاعلی از استبشاع. بشع و بی‌مزه شمرنده طعام را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استبشاع شود.

مستبصر. [مُ تَ صِ] (ع ص) نعت فاعلی از استبصار. بینادل‌شونده. (غیاث) (منتهی الارب). آنکه طلب بصیرت می‌کند و بینادل می‌شود. (ناظم الاطباء): و زین لهم الشیطان أعمالهم فصدّهم عن السبیل و کانوا مستبصرین. (قرآن ۳۷/۲۹). ||طلب بصیرت کننده. (منتهی الارب). ||پیدا و آشکار شده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به استبصار شود.

مستبضع. [مُ تَ ضِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استبضاع. بضاعت‌سازندهٔ چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آنکه اموال خود را مرتب می‌کند تا آنها را در بازار برای فروش عرضه دارد.

– امثال:

کمستبضع تمر الی هجر (هجر مرکز خرمای بسیار باشد). (ناظم الاطباء). رجوع به استبضاع شود.

مستبطن. [مُ تَ طِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استبطان. ||آنکه محرم راز کسی شود.

(منتهی الارب). ||در نهان دارنده؛ (منتهی الارب). داخل بطن چیزی شونده، چون رگها در داخل گوشت. (اقرب الموارد). ||باطن چیزی را شناسنده. (اقرب الموارد). ||هر چیزی که به طور آستر واقع شود. (ناظم الاطباء). رجوع به استبطان شود: هو [أی جفت‌البلوط] الغشاءالمستبطن لقشر ثمرته. (ابن البیطار).

– حجاب مستبطن؛ حجاب سینه یا حجاب اضلاع. رجوع به حجاب شود.

مستبطیء. [مُ تَ طِءْ] (ع ص) نعت فاعلی از استبطاء. بطیءشمارنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استبطاء شود.

مستبعد. [مُ تَ عِ] (ع ص) نعت فاعلی از استبعاد. ||دوری‌جوینده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). دوری‌خواهنده. (غیاث) (آنندراج). ||بعید و دور شمرنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استبعاد شود.

مستبعد. [مُ تَ عَ] (ع ص) نعت مفعولی از استبعاد. ||بعید و دور شمرده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). دورانگاشته. دور. بعید. دشوار. (غیاث). رجوع به استبعاد شود.

– مستبعد است؛ دور است از واقع. بعید است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مستبعل. [مُ تَ عِ] (ع ص) نعت فاعلی از استبعال. نخل مستبعل و مکان مستبعل؛ خرمابن و مکان که بعل شده باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به بعل شود. ||شوهرشونده. (منتهی الارب). مردی که شوهر زنی شود. (اقرب الموارد). رجوع به استبعال شود.

مستبعی. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استبعاء. به عاریت گیرندهٔ سگ شکاری و یا اسب رهان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استبعاء شود.

مستبغی. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استبغاء. جوینده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استبغاء شود.

مستبق. [مُ تَ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از استباق. پیشی‌گیرنده و درگذرنده از جای. (منتهی الارب). آنکه کوشش می‌کند پیشی گرفتن و درگذشتن را. ||آنکه غالب می‌شود در تیراندازی. (ناظم الاطباء). رجوع به استباق شود.

مستبقی. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استبقاء. باقی‌گذارنده. (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استبقاء شود.

مستبکون. [مُ تَ] (ع ص، اِ) جِ مستبکی (در حالت رفع). رجوع به مستبکی شود.

مستبکی. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استبکاء. گریاننده. ج، مستبکون و مستبکین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استبکاء شود.

مستبکین. [مُ تَ] (ع ص، اِ) جِ مستبکی (در حالت نصبی و جری). رجوع به مستبکی شود.

مستبل. [مُ تَ بِلل] (ع ص) نعت فاعلی از استبلال. به‌شده از بیماری و نیکوحال‌شده بعد سختی و لاغری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استبلال شود.

مستبند. [مُ بَ] (ص مرکب) شخصی را گویند که گرفتار محنت و رنج و غم باشد. (برهان) (آنندراج). اما در این معنی مصحف مستمند است. (حاشیهٔ برهان). ||به معنی مسبند، یعنی کسی که پای‌بند چیزی شده باشد و نتواند به جایی رفتن. (از برهان) (از آنندراج).

مستبهج. [مُ تَ هِ] (ع ص) نعت فاعلی از استبهاج. شادمان‌شونده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). شاد و شادمان و خوشحال. (ناظم الاطباء). رجوع به استبهاج شود.

مستبهل. [مُ تَ هِ] (ع ص) نعت فاعلی از استبهال. والی مستبهل؛ والی که رعیت را مهمل و بی‌قید گذارد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استبهال شود.

مستبهم. [مُ تَ هِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استبهام. امر مستبهم؛ کار بسته و مشتبه و مغلق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استبهام شود.

مستبی. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استباء. برده کننده و اسیرکنندهٔ دشمن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استباء شود.

مستبیء. [مُ تَ بِءْ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استباء. خریداری‌کنندهٔ خمر برای نوشیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به استباء شود.

مستبیت. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استباتة. ||فقیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استباتة شود.

مستبیح. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استباحة. ||از بیخ و بن برکننده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||مباح‌کننده. ||مباح‌یابنده. (منتهی الارب). رجوع به استباحة شود.

مستبیع. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استباعة. آنکه حکم به فروش میدهد. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به استباعة شود.

مستبیل. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استبالة. بول‌فرا گیرنده. (منتهی الارب). رجوع به استبالة شود.

مستبین. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استبانة. ||واضح و روشن و ظاهر و آشکارا شونده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||واضح و روشن یابنده. (اقرب الموارد). رجوع به استبانة شود.

مست پائین. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان شراء بالا بخش وفس شهرستان اراک. واقع در ۵۸هزارگزی جنوب کمیجان شهرستان کرج. آب آن از رودخانهٔ شراء و راه آن مالرو و از پل دوآب اتومبیل میرود. خط تلفن اراک به ملایر از این قریه عبور میکند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

مستتاب. [مُ تَ] (ع ص) نعت مفعولی از استتابة. آنکه دعوت به توبه کردن شده باشد. (اقرب الموارد). رجوع به استتابة شود.

مستتب. [مُ تَ تِبب] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استتباب. آنکه کامل و راست شود کار او. (آنندراج). کار راست و کامل. (ناظم الاطباء). رجوع به استتباب شود.

مستتبع. [مُ تَ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از استتباع. خواهان پس‌روی و پیروی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). پیروی کردن خواهنده. (آنندراج). ||پیروی‌کننده. (غیاث) (آنندراج). رجوع به استتباع شود.

مستتبع. [مُ تَ بَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استتباع. آنکه از وی پیروی کردن را خواسته باشند. (اقرب الموارد). رجوع به استتباع شود.

مستتر. [مُ تَ تِ] (ع ص) نعت فاعلی از استتار. پوشیده‌شده. (اقرب الموارد). پوشیده گردنده و در پرده شونده. (آنندراج). پنهان و در پرده شونده. (غیاث). نهان. پوشیده. ستیر. مستور:

ای خداوندی کت نیست در آفاق نظیر
رحمت و فضل تو زی حجت تو مستتر است.
ناصرخسرو.

یا بیانی کان بود نزدیکتر
زین کنایات دقیق مستتر[1]. مولوی (مثنوی).

و رجوع به استتار شود.

– مستتر داشتن؛ پنهان داشتن. مخفی کردن. پنهان‌کردن.

– مستتر کردن؛ مستتر داشتن. پنهان کردن. مخفی نمودن.

– ضمیر مستتر؛ یا پوشیده، و آن در مقابل ضمیر بارز (آشکار) است. در عربی در ضمیر مستتر گاه استتار واجب است و گاه جائز. استتار واجب آن است که اسم ظاهر هیچگاه بجای ضمیر نیاید و استتار جائز آن است که اسم ظاهر جای ضمیر را بگیرد. مثلاً در جملهٔ زید یقوم فاعل فعل ضمیر «هو» است و آن در فعل مستتر است، چنانکه میتوان گفت یقوم

۱ - بضرورت به فتح تاء دوم خوانده شده.

زید اما در کلمهٔ اذهب فاعل «انت» همیشه مستتر است و در آیهٔ کریمهٔ «اذهب أنت و ربک» ضمیر أنت فاعل اذهب نیست بلکه مؤکد فاعل است. ابن مالک از جمله مواضعی که استتار ضمیر در آن واجب است چهار موضع را برشمرده است: ۱ - فعل امر مخاطب. ۲ - متکلم وحده از فعل مضارع. ۳ - متکلم مع‌الغیر از فعل مضارع. ۴ - مفرد مخاطب مذکر از فعل مضارع؛ چنانکه گوید:

و من ضمیر الرفع مایستتر
کافعل اوافق نغتبط اذ تشکر.

و جز این چهار مورد در موارد دیگر نیز ضمیر واجب‌الاستتار است. مانند اسم فعل که به معنی امر باشد، اسم فعل به معنی مضارع، فعل تعجب، افعال استثنا و موارد دیگر.

مستتر. [مُ تَ تَ] (ع اِ) محل استتار. محل پنهان شدن. پنهان جای و جای امن و پناه. (ناظم الاطباء). رجوع به استتار شود: عنان بگردانید و در مستتر آجام طبرستان روی به خراسان نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۸۰).

مسترف. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از استراف. بدکار و نافرمان. (منتهی الارب). رجوع به استراف شود.

مستلی. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استلاء. آنکه پیروی میخواهد. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به استلاء شود.

مستتم. [مُ تَ تِمم] (ع ص) نعت فاعلی از استمام. طلب تمامی کننده. (غیاث). آنکه اتمام چیزی را درخواست می‌کند. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||پردازنده و تمام‌کننده. (ناظم الاطباء). کامل‌کنندهٔ اجزاء چیزی. (اقرب الموارد):

داشت کاری در سمرقند او مهم
جست الاغی تا شود او مستتم.
مولوی (مثنوی).

پس فتادم زان کمال مستتم
از فن زالی به زندان رحم. مولوی (مثنوی).

||آنکه از دیگری چیزی میخواهد برای اتمام کار خود، مانند کسی که پاره‌ای از موی میخواهد برای تمام کردن گلیم خود. (ناظم الاطباء). آنکه «تمة» میخواهد برای کامل کردن بافت گلیم خویش. (اقرب الموارد). و رجوع به تمة شود. ||خواهندهٔ «تم» و تیشه از کسی. (اقرب الموارد). و رجوع به استمام شود.

مستتیب. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استتابة. درخواست‌کننده از کسی که توبه کند. (اقرب الموارد). رجوع به استتابة شود.

مستثار. [مُ تَ] (ع ص) نعت مفعولی از استثارة. برانگیخته. تحریک‌شده. مثار. (اقرب الموارد). رجوع به استثارة شود.

مستثأر. [مُ تَ ءَ] (ع ص) نعت مفعولی از استثأر. آنکه برای گرفتن خونبهای کسی از وی کمک خواسته باشند. (اقرب الموارد). رجوع به استثأر شود.

مستثئر. [مُ تَ ءِ] (ع ص) نعت فاعلی از استثأر. درخواست‌کنندهٔ کمک برای گرفتن خونبهای مقتول. (اقرب الموارد). رجوع به استثأر شود.

مستثبت. [مُ تَ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از استثبات. رجوع به استثبات شود. ||آنکه در امری درنگ کند و شتاب نکند. (اقرب الموارد). ||مشورت‌کننده و بررسی‌کننده در کارخویش. (اقرب الموارد). ||صابر و شکیبا. ||پایدار و برقرار. ||خواهان ثبوت و پایداری و برقراری. (ناظم الاطباء).

مستثخن. [مُ تَ خِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استثخان. غلبه کننده. (اقرب الموارد). رجوع به استثخان شود.

مستثفر. [مُ تَ فِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استثفار. رجوع به استثفار شود.

مستثقل. [مُ تَ قِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استثقال. آنچه سنگین باشد. ||کسی که چیزی را سنگین بیابد. ||احساس‌کنندهٔ سنگینی کسی. (اقرب الموارد). ||سست از بیماری یا از خواب یا از لوم و بخل. (منتهی الارب). رجوع به استثقال شود.

مستثمد. [مُ تَ مِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استثماد. رجوع به استثماد شود.

مستثمر. [مُ تَ مِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استثمار. یابندهٔ ثمر. (اقرب الموارد). ||باعث‌شونده که چیزی ثمر و بر دهد. (اقرب الموارد). رجوع به استثمار شود.

مستثناة. [مُ تَ] (ع ص) مؤنث مستثنی که نعت مفعولی است از مصدر استثناء. ج، مستثنیات. رجوع به مستثنی و استثناء شود.

مستثنی. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استثناء. استثنا کننده و جدا کننده. ج، مستثنون و مستثنین. رجوع به استثنا شود.

مستثنی. [مُ تَ نا] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استثناء. بیرون‌کرده و استثناشده از حکم و قاعدهٔ کلی. (اقرب الموارد). بیرون آورده شده و خاص کرده شده و جدا کرده شده. (غیاث) (آنندراج). ممتاز. رجوع به استثناء شود:

ای به شاهی ز نعت مستغنی
وی ز شاهان به جاه مستثنا. مسعودسعد.

اول نعمتی که خدای تعالی بر من تازه گردانید دوستی پدر و مادر بود... چنانکه از فرزندان دیگر مستثنی بودم. (کلیله و دمنه). تا اختیار او بر یکی افتاد که از ایشان به هنر و خرد مستثنی بود. (کلیله و دمنه). به مزیت خرد و مزید هنر مستثنی است. (کلیله و دمنه). ||در اصطلاح نحویان، آن چیزی که بیرون کرده شده باشد از حکم ماقبل به قید اِلاّ یا به آنچه در معنی اِلاّ است. (غیاث) (آنندراج). آنچه بعد از کلمهٔ الاّ و اخوات آن بیاید و از نظر نفی یا اثبات از ماقبل خود جدا شود و محاسبان در باب جبر و مقابله آن را «ناقص» نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

- مستثنای متصل؛ آن است که مستثنی از افراد و یا اجزای مستثنی‌منه باشد لفظاً یا تقدیراً مانند جاءنی الرجال اِلاّ زیداً و جاءنی القوم اِلاّ زیداً. (از تعریفات جرجانی).

- مستثنای مفرغ؛ آن است که مستثنی‌منه آن در جمله نیامده باشد مانند ماجاءنی اِلاّ زید. (از تعریفات جرجانی).

- مستثنای منقطع؛ آن است که مستثنی از افراد یا از اجزاء مستثنی‌منه نباشد مانند جاءنی القوم اِلاّ حماراً. (از تعریفات جرجانی).

- مستثنی‌منه؛ آنکه یا آنچه از او استثنا کرده‌اند.

- ||در اصطلاح نحو، اسمی است که پیش از «الاّ» و اخوات آن آمده باشد و نفیاً یا اثباتاً مخالف مابعد الاّ باشد مانند قوم در جاءنی القوم اِلاّ زیداً. ||محاسبان در باب جبر و مقابله آن را زائد می‌نامند در مقابل ناقص که مستثنی است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

مستثنیات. [مُ تَ نی یا] (ع ص، اِ) جِ مستثناة. جداشده‌ها. استثناها: عبد و امه و خانه و اسب سواری و شمشیر از مستثنیات دین است. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مستثناة و مستثنی شود.

مستثنیة. [مُ تَ نی یَ] (اِخ) از فرق مشبههٔ شیعه بوده‌اند. (از خاندان نوبختی ص۲۶۴) (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۱۷۰).

مستثیب. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استثابة. ||باز پس گیرندهٔ مال. (اقرب الموارد). ||پاداش‌خواهنده از کسی. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||آنکه ثواب می‌کند. (ناظم الاطباء). رجوع به استثابة شود.

مستثیر. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استثارة. ||برانگیزاننده. (ناظم الاطباء). مثیر. (اقرب الموارد). رجوع به استثارة شود.

مستج. [مُ تَ] (اِ) نام غله‌ای است که به هندی کراو و کلاو نامیده می‌شود. (الفاظ الادویه).

مستجاب. [مُ تَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استجابة. پاسخ داده‌شده. جواب داده‌شده. (اقرب الموارد) (از غیاث). رجوع به استجابة شود. ||پذیرفته‌شده دعا و برآورده‌شده حاجت. (اقرب الموارد). قبول کرده‌شده. (غیاث) (آنندراج). مقبول. پذیرفته. انجام‌یافته. برآورده. درگیر شده. روا. برآمده:

ایزد دعای سوختگان را بود مجیب

پس چون دعای دشمن تو نیست مستجاب.
معزی.
بر فلک باید شدن از راه پند
ای برادر چون دعای مستجاب. ناصرخسرو.
چار ملک در دو صبح داعی بخت تواند
باد به آئین خضر دعوتشان مستجاب.
خاقانی.
پیک انفاس بر طریق مراد
دعوت مستجاب من رانده‌ست. خاقانی.
پس به آخر مرا دعا گفتی
آن دعا مستجاب دیدستند. خاقانی.
در ربیع دولت هرگز خزان را ره مباد
فارغم از این که دانم مستجاب است این دعا.
خاقانی.
ذره‌صفت پیش تو ای آفتاب
باد دعای سحرم مستجاب. نظامی.
دلش روشن و دعوتش مستجاب. سعدی.
— مستجاب آمدن؛ مستجاب شدن. برآورده شدن. پذیرفته شدن:
مستجاب آمد دعای آن شکم
سوزش حاجت بزد بیرون علم.
مولوی (مثنوی).
— مستجاب‌الدعوات؛ کسی که به دعاهای وی پاسخ داده می‌شود و پذیرفته و برآورده می‌گردد. (ناظم الاطباء).
— مستجاب‌الدعوة؛ آنکه دعای او مستجاب گردد. که دعای وی گیرا باشد. که دعاهای او برآورده شود. که دعاهای او درگیر شود: درویشی مستجاب‌الدعوه در بغداد پدید آمد. (گلستان).
— مستجاب‌دعا؛ آنکه دعای او مستجاب باشد. مستجاب‌الدعوة:
در شهنشاه و آل برهان باد
سوزنی پیر مستجاب‌دعا. سوزنی.
— مستجاب شدن؛ برآورده شدن. مقبول شدن. پذیرفته شدن. درگیر شدن دعا:
غراب بین نیست جز پیمبری
که مستجاب زود شد دعای او. منوچهری.
زین گُرُه ناحفاظ حافظ جانش تو باش
کز تو دعای غریب زود شود مستجاب.
خاقانی.
گفتی که یارب از کف آزم خلاص ده
آمین چه میکنی که دعا مستجاب شد.
خاقانی.
کی دعای تو مستجاب شود
که به یک روی در دو محرابی. سعدی.
— امثال:
این دعائی است که مستجاب نمیشود. (امثال و حکم دهخدا).
— مستجاب کردن؛ برآورده کردن. پذیرفتن. برآوردن. بجای آوردن:
چو هیچ دعوت من در جهان نمی‌شنوند
امید تا کی دارم که مستجاب کنند.
مسعودسعد.
هر سحر گویدش دعای بخیر
ایزد ارجو که مستجاب کند. خاقانی.
حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا
یارب دعای خسته‌دلان مستجاب کن.
حافظ.
— مستجاب گشتن؛ مستجاب شدن: آن دعا مستجاب گشت و اپرویز نامه‌ای نبشت به بادان. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۰۶).
— نامستجاب؛ برنیاورده. برآورده‌نشده:
نابارور نرستی هرگز از این درخت
نامستجاب بازنگشتی از آن دعا.
مسعودسعد.
پیش از برونشان نگذشته‌ست و نگذرد
اشعارشان چو دعوت نامستجابشان.
خاقانی.
مستجاد. [مُ تَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استجادة. ||نیکو شمرده‌شده. (اقرب الموارد). ||آنکه جود و بخشش او را خواستار باشند. (اقرب الموارد). ||پسندشده. (ناظم الاطباء). رجوع به استجادة شود.
مستجار. [مُ تَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استجارة. ||آنکه طلب امن از او کنند. (غیاث). پناه. پناهگیر:
سوی خود کن این خفاشان را مطار
زین خفاشیشان بخر ای مستجار.
مولوی (مثنوی).
رجوع به استجارة شود.
مستجب. [مُ تَ جَ] (ع ص) جواب داده‌شده، و آن مخفف مستجاب است و در شعر ذیل از مثنوی مولوی آمده است:
گر گوید هست عالم نیست رب
یاربی گوید که نبود مستجب.[1]
مولوی (مثنوی).
مستجبر. [مُ تَ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استجبار. مستغنی. مستغنی‌شونده. (اقرب الموارد). رجوع به استجبار شود.
مستجد. [مُ تَ جِدد] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استجداد. ||پوشندهٔ لباس نو. (از ذیل اقرب الموارد). ||نوگرداننده. (آنندراج).
مستجد. [مُ تَ جَدد] (ع ص) نعت مفعولی از استجداد. نوگردیده:
همچو یخ کاندر تموز مستجد
هر دم افسانهٔ زمستان میکند.
مولوی (مثنوی).
رجوع به استجداد شود.
مستجدی. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استجداء. خواهندهٔ عطا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). عطاخواهنده از کسی. (آنندراج). رجوع به استجداء شود.
مستجر. [مُ تَ جِرر] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استجرار. ||کشنده. (اقرب الموارد). ||قدرت‌دهنده کسی را بر خویش و منقادشونده. (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به استجرار شود.
مستجرح. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استجراح. عیب و فساد بیرون آورنده. (آنندراج). ||خراب و فاسد و تباه. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به استجراح شود.
مستجری. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استجراء. وکیل‌گیرنده کسی را. ج، مستجرون و مستجرین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استجراء شود.
مستجز. [مُ تَ جِزز] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استجزاز. گندم که به درو رسد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استجزاز شود.
مستجعل. [مُ تَ ع] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استجعال. مادهٔ سگ گشن‌خواه. (منتهی الارب). رجوع به استجعال شود.
مستجفر. [مُ تَ فِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استجفار. بره که بزرگ شده باشد یا به چهارماهگی رسیده باشد. (اقرب الموارد). رجوع به استجفار شود.
مستجفی. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استجفاء. درشت و سخت شمرندهٔ چیزی. (منتهی الارب). رجوع به استجفاء شود.
مستجلب. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استجلاب. کشندهٔ چیزی. (منتهی الارب). رجوع به استجلاب شود.
مستجم. [مُ تَ جِمم] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استجمام. رجوع به استجمام شود.
مستجمر. [مُ تَ م] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استجمار. سپاه مقیم‌شده در سرحد دشمن. (ناظم الاطباء). ||استنجا کننده به سنگریزه. (منتهی الارب). رجوع به استجمار شود.
مستجمع. [مُ تَ م] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استجماع. فراهم آمده و با هم جمع شده. (ناظم الاطباء). ||خواهان اجتماع. (ناظم الاطباء). ||جمع‌کننده و فراهم‌آرنده. (غیاث). ||کامل. سرآمد: فیلسوفان گفتند سندباد بر ما به فضل و علم راجح است و در میان ما کسی از وی مستجمع‌تر نیست کی

---
[1] - محشی مثنوی نوشته است گمان این است که کلمه مستحب باشد به حاء مهمله، یعنی دوست داشته شده و بدیهی است در آن صورت آمدن لغت و شاهد آن در اینجا موضوعاً منتفی می‌شود. در چ نیکلسن نیز «مستحب» آمده (دفتر ۵، بیت ۲۰۱۶)

روزگـار او را بـر افـادت حکـمت و تـانش مـتفرق داشته است. (سندبادنامه ص۴۶). و رجوع به استجماع شود.

مستجمل. [مُ تَ مِ] (ع ص) نعت فاعلی از مـصدر اسـتجمال. زیـباشمرنده. (اقرب الموارد). رجوع به استجمال شود.

مستجن. [مُ تَ جِ نن] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استجنان. ||پوشیده‌شده. (منتهی الارب). ||به طرب فراخواننده. (اقرب الموارد). رجوع به استجنان شود.

مستجن. [مُ تَ جَ نن] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استجنان. ||دیوانه و جن‌زده. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به استجنان شود.

مستجنب. [مُ تَ نِ] (ع ص) نعت فاعلی از مـصدر اسـتجناب. جـنب‌شونده. (اقـرب الموارد). رجوع به استجناب شود.

مستجنح. [مُ تَ نِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استجناح. خم‌شونده و مایل‌شونده. (اقرب الموارد). ||خم‌کننده و مایل‌کننده. (اقرب الموارد). رجوع به استجناح شود.

مستجنح. [مُ تَ نَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استجناح. ||خم‌شده و مایل‌کرده‌شده. (اقرب الموارد). رجوع به استجناح شود.

مستجهل. [مُ تَ هِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استجهال. نادان‌شمرنده. (آنندراج) (نـاظم الاطـباء). ||سبک‌دارنـده و استخفاف‌کننده. (آنندراج) (اقرب الموارد). ||باد جنبانندهٔ شاخ. (آنندراج) (منتهی الارب). رجوع به استجهال شود.

مستجیب. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از مـصدر استجابة. ||اجابت‌کننده. (غیاث). جواب‌گوینده. قبول‌کننده. روا کنندهٔ:

بهر آن گفت آن رسول مستجیب
رمز الاسلام فی‌الدنیا غریب.
مولوی (مثنوی).

رجوع به استجابة شود. ||یکی از درجات هفتگانهٔ دعوت اسماعیلیان و فروترین آنها، بدین توضیح که در عالم دعوت آنان هفت مرتبه است یا هفت حد جسمانی هست که به ترتیب اهمیت: ناطق یا رسول، سوس یا اساس یا وصی، امام، حجت، داعی مأذون یا محدود، داعی مطلق و سپس مستجیب است. و به عبارت بهتر مستجیب هرکسی است که طریقهٔ اسماعیلیه را پذیرفته باشد؛ و آن کس را که دین بر وی عرضه کنند [باطنیان] مستجیب خوانند. (بیان‌الادیان، در الفرقةالرابعة من‌الشیعة).

مستجید. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از مـصدر اسـتجادة. ||نیکویابندهٔ چیزی و جیّدشمرنده. (آنندراج) (اقرب الموارد). ||جود و بخشش کسی را خواهنده. (اقرب الموارد). ||اسب نیکورو و جواد خواهنده. (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به استجادة شود.

مستجیر. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از مـصدر اسـتجارة. ||پناه‌جوینده و زنهارخواهنده. (غیاث) (آنندراج). زینهارخواه. زنهارخواه. امان‌خواه. پناه‌برنده. پناه گرفته. پناهنده:

ایمن از شر امیران و وزیر
در پناه نام احمد مستجیر. مولوی (مثنوی).
المستجیر بعمرو عند کربته
کالمستجیر من‌الرمضاء بالنار.
(امثال و حکم دهخدا).

— مستجیر بالله؛ پناه‌برنده به خدا. (یادداشت مرحوم دهخدا).

||دادخواه. (ناظم الاطباء). ||پناه و پناه‌دهنده. (غیاث) (ناظم الاطباء).

مستجیرِبالله. [مُ تَ رُ بِلْ لاه] (اِخ) (ال...) از فرزندان عیسی‌بن المکتفی‌بالله است که به سال ۳۴۹ هـ.ق. در آذربایجان ظهور کرد و با الرضا من آل محمد بیعت نمود و تعدادی طرفدار یافت و کار او بالا گرفت ولی اندکی بعد بدست جستان ابراهیم فرزند مرزبان، گرفتار آمد و بقتل رسید. (از الکامل ابن الاثیر ج ۸ ص۲۰۸).

مستجیز. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استجازة. ||«جواز»خواهنده، و آن آبی باشد که به مواشی و زراعت دهند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||اجازت‌خواهنده. (آنندراج). اذن‌خواهنده. (اقرب الموارد):

چه عجب گر خالق این قوم نیز
با تو باشد چون نه‌ای تو مستجیز[1].
مولوی (مثنوی).

||صله‌طلبنده. (منتهی الارب). رجوع به استجازة شود.

مستجیش. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استجاشة. طلب‌کنندهٔ لشکر. (منتهی الارب). رجوع به استجاشة شود.

مستجیع. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استجاعة. کسی که همیشه خود را گرسنه‌نماید. (منتهی الارب). کسی که پیوسته او را گرسنه یابند، و یا کسی که هر ساعت اقدام به خوردن می‌کند. (اقرب الموارد). رجوع به استجاعة شود.

مستحاث. [مُ تَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استحاثة. زمینی که آن را زیر و رو کرده‌باشند تا آنچه در دل آن است بیرون آرند. (اقرب الموارد). ||استخراج‌شده. (اقرب الموارد). ||(اِ) سنگواره. (لغات فرهنگستان). رجوع به استحاثة شود.

مستحاثات. [مُ تَ] (ع ص، اِ) جِ مستحاثة. آنچه از زیر و بالا کردن زمین یابند و از جستجوی در آن با زیر و رو کردن بدست آرند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— علم مستحاثات و آثار محجرة[2]؛ علم حفاری و سنگواره‌شناسی.

مستحاثة. [مُ تَ ثَ] (ع ص) مؤنث مستحاث. رجوع به استحاثة و مستحاث و مستحاثات شود.

مستحاضة. [مُ تَ ضَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استحاضة. زنی که او را زیاده از ایام حیض خون آید. (غیاث) (آنندراج). زنی که خون حیض یا نفاس او افزون گردد بطوری که از عادت درگذرد، و فعل آن بصورت مجهول به کار رفته است. (اُستُحیضت) بسبب آنکه خارج از اختیار اوست. (از بحرالجواهر). زن که خون آید او را از رگ عاذل نه از حیض. زنی که همیشه حایض باشد. زن که خون بیند پس از روزهای عادت. زن که همیشه خون بیند. رجوع به استحاضه شود: خویشتن را چون زنی مستحاضه می‌یابم که تشویر می‌خورد که به مسجد درروَد و مسجد بیالاید. (تذکرةالاولیاء عطار).

مستحال. [مُ تَ] (ع ص) نعت مفعولی از استحالة. رجوع به استحالة و مستحالة شود.

مستحالة. [مُ تَ لَ] (ع ص) مؤنث مستحال. رجوع به مستحال و استحاله شود. ||مرد که طرف ساق وی کج باشد: رجل مستحالة. ||کمان کژ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||زمین ناهموار افتاده از یک سال یا سالها. (منتهی الارب). زمینی که یک سال یا بیشتر ترک شود و زراعت نشود. (اقرب الموارد). مستحیلة. و رجوع به مستحیلة شود.

مستحب. [مُ تَ حِ بب] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استحباب. دوست‌دارنده و مهربان و دارای محبت. (ناظم الاطباء). رجوع به استحباب شود.

مستحب. [مُ تَ حَ بب] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استحباب. دوست داشته‌شده. (آنندراج) (اقرب الموارد). ||پسندیده‌شده. (ناظم الاطباء). مستحسن. (اقرب الموارد). گزیدهٔ بر. مرجَّح. و رجوع به استحباب شود. ||در اصطلاح فقهی، آن فعل از عبادات که رسول (ص) ثواب آن بیان فرموده یا گاهی خود کرده باشد. (از غیاث) (آنندراج). رسم مشروع افزون بر فرض و واجب، و گویند مستحب آن است که شارع را تمایل بدان باشد ولی آن را واجب نکرده است. (از تعریفات جرجانی). آنچه بر فعل آن

۱ – نل: با تو باشد در سکون و نقل نیز، و در این صورت شاهد ما نیست.
2 - Paléontologie.

ثواب است، اما بر ترک آن عقاب نیست. و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود. مقابل واجب. سنت. مسنون. مندوب. طاعت که نه فریضه بود. عملی است که فعلش راجح بود و از ترکش منع نباشد.

مستحبات. [مُ تَ حَبْ بـا] (ع ص، اِ) جِ مستحبة. مقابل مکروهات و واجبات. کارهای پسندیده. کارهایی که فعل آنها بهتر از ترکشان باشد. رجوع به مستحب شود.

مستحبة. [مُ تَ حَبْ بَ] (ع ص) تأنیث مستحب. نعت مفعولی است از مصدر استحباب. رجوع به استحباب و مستحب شود.

مستحث. [مُ تَ حِثث] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استحثاث. برانگیزنده. (غیاث) (اقرب الموارد). برانگیزاننده. تشویق‌کننده. رجوع به استحثاث شود. ||وژولندهٔ خراج. (السامی فی الاسامی). مأمور گرفتن خراج. گیرندهٔ باژ و ساو. باژخواه. جمع‌آورندهٔ خراج: حوالت کرد سوی محمدبن‌اللیث و احمدبن عبدالعزیز که مال سوی موفق همی فرستد و صاعدبن مخلد را بر ایشان مستحث کرد. (تاریخ سیستان). نامهٔ مستحث رسید صاعدبن مخلدالوزیر اندر این باب. (تاریخ سیستان).

مستحث. [مُ تَ حَثث] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استحثاث. برانگیخته‌شده. (غیاث) (اقرب الموارد). رجوع به استحثاث شود.

مستحثی. [مُ تَ حِثْ ثـی] (حامص) مأموریت خراج‌گیری. باژ و خراج‌گیری. جمع‌آوری مالیات: به مستحثی رفت و بزرگ مالی یافت. (تاریخ بیهقی).

مستحجر. [مُ تَ جِ] (ع ص) نعت فاعلی از استحجار. گِل سخت‌شونده چون سنگ. (آنندراج) (اقرب الموارد). سنگ‌شده. سنگی‌گرفته. عظیم سخت‌شده. سنگ‌گشته. به سنگ بدل‌شده. رجوع به استحجار شود: إنه نفط مستحجر مشابه للاحجار السود التی یجر به التاثیر بفرغانة. (الجماهر بیرونی ص۱۹۹ س ۱۴).

مستحجرة. [مُ تَ جِ رَ] (ع ص) مؤنث مستحجر. رجوع به مستحجر و استحجار شود.

مستحد. [مُ تَ حِدد] (ع ص) نعت فاعلی از استحداد. ||تیزکنندهٔ شفره. (آنندراج). آنکه تیغ و شفرهٔ خود را با قطعهٔ آهن یا غیر آن تیز کند. (اقرب الموارد). ||موی زهار سترنده. (آنندراج). ||خشمگین‌شونده و غضب‌کننده. (اقرب الموارد). خشمگین و غضبنا ک. (ناظم الاطباء). ||ستردهشده و تراشیده‌شده با آهن. (اقرب الموارد). و رجوع به استحداد شود.

مستحدث. [مُ تَ دِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استحداث. چیز نو پیدا کننده. (غیاث) (آنندراج). از نو پیدا کننده. (ناظم الاطباء). نو و جدید یابندهٔ خبر و امثال آن. ||آغازکننده. ابداع‌کننده. (اقرب الموارد). رجوع به استحداث شود.

مستحدث. [مُ تَ دَ] (ع ص) نعت مفعولی از استحداث. چیز نو پیدا کرده شده. (غیاث) (آنندراج). نوآورده و نویافته. (ناظم الاطباء). خبر و امثال آن که آن را نو و جدید یابند. (اقرب الموارد). ||آغاز شده و ابداع گشته. (اقرب الموارد). رجوع به استحداث شود.

مستحدثات. [مُ تَ دَ] (ع ص، اِ) جِ مستحدث و مستحدثه. بناهای نو برآورده: مبلغ خراج عمارات و مستحدثات او در حوالی و حدود شهر از ابنیهٔ عالیه و امکنهٔ ر[illegible]... زیادت از پانصدهزار دینار باشد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی ص۹۷). رجوع به مستحدث و مستحدثه شود.

مستحدثة. [مُ تَ دَ ثَ] (ع ص) مؤنث مستحدث. نوآورده. نوآمده: این رسم از جمله رسمهای مستحدثه است. (تاریخ قم ص۱۶۶). رجوع به مستحدث و استحداث شود.

مستحرم. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استحرام. حرام‌شمرنده. (اقرب الموارد). رجوع به استحرام شود.

مستحسر. [مُ تَ سِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استحسار. مانده و خسته. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به استحسار شود.

مستحسن. [مُ تَ سِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استحسان. نیکوشمرنده. (اقرب الموارد). نیک‌پندارنده. (غیاث) (آنندراج). رجوع به استحسان شود.

مستحسن. [مُ تَ سَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استحسان. نیکو شمرده‌شده و پسند نموده. (غیاث) (آنندراج) (اقرب الموارد). ستوده. نیکو. خوب. رجوع به استحسان شود:

هر آنچه گفت همه گفت اوست مستحسن
هر آنچه کرد همه کرد اوست مستحکم.
سوزنی.

ماهرویا مهربانی پیشه کن
سیرتی چون صورت مستحسن. سعدی.

قاعدهٔ مستحسن بنهاد. (تاریخ قم ص۱۸۷).

— مستحسن داشتن؛ پسندیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مستحشف. [مُ تَ شِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استحشاف: انف مستحشف؛ بینی که نرمهٔ آن تجنید. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به استحشاف شود.

مستحصد. [مُ تَ صِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استحصاد: زرع مستحصد؛ کشت به هنگام درو رسیده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استحصاد شود.

مستحصد. [مُ تَ صَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استحصاد. طناب محکم تافته شده. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به استحصاد شود.

مستحصف. [مُ تَ صِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استحصاف. استوار و سخت و مستحکم. (آنندراج) (اقرب الموارد). ||فرج تنگ و خشک‌شونده وقت جماع. (آنندراج). رجوع به استحصاف شود.

مستحضر. [مُ تَ ضِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استحضار. دواننده. (آنندراج) (اقرب الموارد). ||بخود بازآینده. (آنندراج). رجوع به استحضار شود.

مستحضر. [مُ تَ ضَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استحضار. حاضر کرده‌شده. (اقرب الموارد). حاضر. آماده یافته‌شده. حاصل‌شده. (ناظم الاطباء). رجوع به استحضار شود. ||آگاه. واقف. مطلع. با خبر. خبردار. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— مستحضر بودن؛ آگاه‌بودن. اطلاع داشتن.

— مستحضر داشتن؛ به اطلاع رساندن.

— مستحضر شدن؛ آگاه‌شدن.

— مستحضر کردن؛ آگاهانیدن.

— مستحضر نمودن؛ به آگاهی‌رساندن.

مستحط. [مُ تَ حِطط] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استحطاط. چیزی کم کردن خواهنده. (منتهی الارب). آنکه پائین آوردن قیمت چیزی را بخواهد. (اقرب الموارد). رجوع به استحطاط شود.

مستحف. [مُ تَ حِفف] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استحفاف. گیرندهٔ همه مال کسی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استحفاف شود.

مستحفر. [مُ تَ فِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استحفار. جوی سزاوار کندن. (ناظم الاطباء). جویی که وقت حفر آن فرارسیده باشد. (اقرب الموارد). رجوع به استحفار شود.

مستحفصة. [مُ تَ فِ صَ] (ع ص) نعت فاعلی از استحفاص. زن تنگ‌اندام. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به استحفاص شود.

مستحفظ. [مُ تَ فِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استحفاظ. رجوع به استحفاظ شود. ||یادگیرنده. (منتهی الارب). ||حفاظت و نگهداری خواهنده چیزی را. (اقرب الموارد). ||حافظ. نگاهبان. نگهبان. پاسبان. (یادداشت مرحوم دهخدا): [تیول و مواجب همه‌سالهٔ]

مستحفظان قلاع بندر و فارس و غیره دو هزار و یک صد و بیست و چهار تومان و هشتهزار و هفتصد دینار و کسری. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص۹۴).
— مستحفظ زندان؛ زندان‌بان. (از لغات فرهنگستان).
مستحفظین. [مُ تَ فِ] (ع ص، اِ) جِ مستحفظ (در حالت نصبی و جری). رجوع به مستحفظ شود.
مستحق. [مُ تَ حِقق] [1] (ع ص) نعت فاعلی از استحقاق. رجوع به استحقاق شود. سزاوارشونده. (آنندراج). متوجب. (اقرب الموارد). سزاوار. لایق. شایسته. درخور. ارزانی:
بود پادشا مستحق‌تر کسی
که دارد نگه چیز و دارد بسی. ابوشکور.
ای دل تو نیز مستحق صد عقوبتی
گر غم خوری سزد که به غم هم تو حقوری. فرخی.
که مستحق‌تر از او ملک را و شاهی را
ز جملهٔ همه شاهان تازی و دهقان. فرخی.
من بنده را زبان شکر این نعمت نیست و خویشتن را مستحق چنین نشناسم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۶۹). قدر این نعمت بشناس و شخص ما را پیش چشم دار و خدمتی پسندیده نمای تا مستحق زیادت نواخت گردی. (تاریخ بیهقی ص۲۷۲). کسانی که دست بزرگ وی نهاده بودند... نخواستند که کار ملک بدست مستحق افتد که ایشان را بر حدود وجوب بدارد. (تاریخ بیهقی).
اگر جبهٔ خاره را مستحقم
ز تو بس کنم پشتک و زندنیچی [2]. سوزنی.
ملک موروث و مکتسب به وارث اهل و مستحق رسانید. (سندبادنامه ص۸). مستحق است که از شربت ضربت تیغ اسلام کاس درخورد او دهند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۵۴).
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند. حافظ.
عطاش مستحق و غیرمستحق نشناخت
بنزد ابر چه ویران چه منزل آباد.
ابوطالب کلیم (آنندراج).
||فقیر که ازدر اعانت است. (یادداشت مرحوم دهخدا). بی‌بضاعت و بی‌چیز و کسی که سزاوار اعانت و دستگیری باشد. (ناظم الاطباء):
به مستحقان ندهی و هرچه داری باز
دهی به معجر و دستار سبزک و سیما ک.
عنصری.
مثال داد تا هزار هزار درم از خزانه اطلاق گردد درویشان و مستحقان غزنی و نواحی آن را. (تاریخ بیهقی ص۲۷۳). مثال داد تا هزار هزار درم به مستحقان و درویشان دهند شکر این را. (تاریخ بیهقی ص۵۱۷). گفت من هیچ مستحق نشناسم در بست که زر بدیشان توان داد. (تاریخ بیهقی ص ۵۲۲). هر مال و کراع و ملک که آن را خداوندی پدید نبودی بر درویشان و مستحقان و مصالح ثغور قسمت و بخش کرد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۹۱). نذر کن که صدقه و صلت به درویشان و مستحقان دهی. (سندبادنامه ص۱۰۹).
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند. حافظ.
بدو گفتند کای مسکین مظلوم
نبوده مستحقی چون تو محروم. جامی.
— امثال:
مستحق داند زر چیست.
مستحق محروم است.
— مستحقین زکات؛ کسانی که می‌توانند از مال زکات استفاده برند و ارتزاق کنند، هشت صنف هستند: مساکین، عاملین، فقرا، مؤلفة قلوبهم، رقاب (بردهٔ آزادکرده)، طلبکاران شخص ناعلاج و درمانده، ابن سبیل، در راه خدا که عمارت مساجد... باشد. (فرهنگ اصطلاحات فقهی از شرح لمعه).
مستحقِر. [مُ تَ قِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استحقار. خرد و خوار شمرنده. (آنندراج). حقیردارنده. خواردارنده. (اقرب الموارد). رجوع به استحقار شود.
مستحقَر. [مُ تَ قَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استحقار. خوارداشته. خوارشده. حقیرشده. حقیر داشته‌شده. (اقرب الموارد). رجوع به استحقار شود.
مستحقین. [مُ تَ حِقْ قی] (ع ص، اِ) جِ مستحق (در حالت نصبی و جری). رجوع به مستحق شود.
مستحکم. [مُ تَ کِ] (ع ص) نعت فاعلی از استحکام. استوارگردنده. (آنندراج). استحکام‌دارنده. بازل. استوار. محکم. متقن. سخت. متین. وزین. پایدار. پابرجا. رجوع به استحکام شود: هر چند در ازل رفته بود که وی پیغمبری خواهد بود [موسی] بدین ترحم که بکرد نبوت وی مستحکم‌تر شد. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۱). با او شرایط و عهود مستحکم رفتنی. (کلیله و دمنه). قواعد صداقت میان ایشان مستحکم‌تر شد. (کلیله و دمنه). لیکن در آن فکر که اگر توفیق باشد... آمرزش بر اطلاق مستحکم شود. (کلیله و دمنه).
هر آنچه گفت همه گفت اوست مستحسن
هر آنچه کرد همه کرد اوست مستحکم.
سوزنی.
اسباب قرابت که میان تو و مجدالدوله ابوطالب مستحکم است چنان اقتضا کند که به حفظ صلاح ملک و مراعات جانب او قیام نمائی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۴). اسباب مصافات و مبانی موالات میان هر دو پادشاه مستحکم شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۰۲). ابوعلی رسولی فرستاد به امیر سبکتکین و گفت همواره اسباب موافقت میان تو و پدرم مستحکم بوده است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۳۱). شواهد سرایر ناصحان مشفق هر ساعت محکمتر و هر لحظه مستحکم‌تر است. (سندبادنامه). قوی و مستحکم گردانید. (سندبادنامه ص۴). هیبت این عالم کم شود و جهل آن عامی مستحکم. (گلستان).
مریدان به قوت ز طفلان کم‌اند
مشایخ چو دیوار مستحکم‌اند.
سعدی (بوستان).
مستحکمة. [مُ تَ کِ مَ] (ع ص) مؤنث مستحکم که نعت فاعلی است از مصدر استحکام. رجوع به استحکام و مستحکم شود.
مستحکمی. [مُ تَ کِ] (حامص) مستحکم بودن. استواری. رجوع به مستحکم شود.
مستحل. [مُ تَ حِ لل] [3] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استحلال. حلال‌گیرنده چیزی را. (اقرب الموارد). حلال‌شمرنده. حلال‌پندارنده. آنکه چیزی را حلال پندارد. رجوع به استحلال شود. ||درخواست‌کننده از کسی که چیزی را برای او حلال کند. (اقرب الموارد). ||که به حلال و حرام نیندیشد. که در بند حلال و حرام نباشد:
مستحلا، پیر مستحل نزد [4]
چونکه نخواهی از این و آن بحلی.
ناصرخسرو (چ دانشگاه ص۲۸۷).
اما عثمان‌بن عفان مستحل و بی‌امانت بود. (النقض ص۳۲۶). وزر و وبال و نکال آن... به گردن آن جماعتی که اجماع کنند بر خلیفهٔ سه‌سالهٔ بی‌عقل و زنی ناقص‌عقل تا وزیری مستحل ظالم برگمارد و عالم را خراب کند. (نقض‌الفضائح ص۶۳). ||که هر چیز را مباح شمارد. کافر. اباحی:
سرخ‌چهره کافرانی مستحل ناپا کزاد
زین گروهی دوزخی ناپا کزاد و سندره.
غواص.
... نزدیک این مستحل [یعنی افشین] برند و چندان که به قبض وی آید در ساعت هلاک کندش. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۰). ||بی‌با ک.

---

۱ - فارسیان به تخفیف نیز استعمال نمایند. (آنندراج). در تداول امروزی، به فتح «ح» نیز تلفظ میشود.
۲ - ن‌ل: ز تو بس کنم من به یک زندنیچی.
۳ - در شواهد نظمی فارسی با تخفیف لام آید.
۴ - ن‌ل: چون شوی تو مستحلی

بی‌پروا:

غم بنیاد آب و گل چه خوری
دم گردون مستحل چه خوری. خاقانی.

||بی‌اعتنا. بی‌بند وبار. مقابل محتمل:

من بدین بیدلی و یار[1] بدین سنگدلی
من بدین محتملی[2] یار بدین مستحلی
یار معشوق من از مستحلی بر نخورد
تا نیاید ز من این بیدلی و محتملی. فرخی.
سال تا سال گرفتار دل مستحلم
وای آنکس که گرفتار دل مستحل است.
فرخی.

||محلل. که زن را به شرط طلاق تزویج کند تا شوهر نخستین بتواند او را بگیرد. چنین کس ملعون خوانده شده است چه شرط مخالف مقتضای عقد است. فی‌الحدیث: «لعن الله آکل‌الربا و مؤکلة و کاتبة و الواشمة و المتوشمة و المستحل و المستحل له». ابن عساکر پس از نقل این حدیث گوید: المستحل و المستحل له هو من‌التحلیل، و هو أن یطلّق الرجل امرأته ثلاثاً فیتزوجها رجل آخر علی شریطة أن یطلقها بعد وطئها لتحل لزوجها الاول. (تاریخ ابن عساکر ج۲ ص ۱۲۰).

مستحل. [مُ تَ حَ‌لْ‌ل] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استحلال. حلال داشته‌شده. (اقرب الموارد). حلال پنداشته‌شده. حلال. رجوع به استحلال شود.

مستحلب. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استحلاب. دوشیدن‌خواهنده. (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به استحلاب شود.

مستحلب. [مُ تَ لَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استحلاب. دوشیده‌شده. (اقرب الموارد). رجوع به استحلاب شود.

مستحلس. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استحلاس. لازم‌گیرنده جای را. (منتهی الارب). لازم‌گیرنده که از جنگ دست نمی‌کشد و یا کسی که جای خود را ترک نمی‌کند. (اقرب الموارد). رجوع به استحلاس شود.

مستحلف. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استحلاف. سوگندخواه. آنکه تقاضای سوگند از کسی می‌کند. (ناظم الاطباء). ||سوگنددهنده. (ناظم الاطباء). رجوع به استحلاف شود.

مستحلک. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استحلاک. سخت سیاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استحلاک شود.

مستحلی. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استحلاء. شیرین‌یابنده. رجوع به استحلاء شود.

مستحلی. [مُ تَ حِلْ لی] (حامص) حاصل مصدر از مستحل. حالت و چگونگی مستحل:

چونکه ندارد همیت باز کنون
حلیت پیری ز جهل و مستحلی.
ناصرخسرو (چ دانشگاه ص۲۸۷).

رجوع به مستحل شود.

مستحم. [مُ تَ حَمْ‌م] (ع اِ) اسم مکان از استحمام. جای غسل کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). جای استحمام. آنجا که سر و تن شویند. رجوع به استحمام شود. ||مبرز: فقیهی (فقیری) در مستحم تیز بلند میدادی. (هزلیات سعدی).

مستحمش. [مُ تَ مِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استحماش. برافروخته از خشم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||وتر مستحمش؛ وتری باریک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استحماش شود.

مستحمشة. [مُ تَ مِ شَ] (ع ص) مؤنث مستحمش. ||أوتار مستحمشه؛ اوتار و زه‌های باریک. (منتهی الارب). رجوع به استحماش و مستحمش شود.

مستحمض. [مُ تَ مِ] (ع ص) نعت فاعلی از استحماض. شیر که دیر خفته گردد. (منتهی الارب). رجوع به استحماض شود.

مستحمل. [مُ تَ مِ] (ع ص) نعت فاعلی از استحمال. شهر مستحمل؛ ماهی که مردم را در مشقت دارد تا پایان یابد. (اقرب الموارد). ماه دارندهٔ مردم در مشقت. (منتهی الارب). رجوع به استحمال شود.

مستحن. [مُ تَ حِنْ‌ن] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استحنان. ||ناقه و شتر ماده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استحنان شود.

مستحنط. [مُ تَ نِ] (ع ص) نعت فاعلی از استحناط. دشمن و کینه‌دار: هو مستحنط إلَیَّ؛ او با من سر دشمنی و کینه دارد. (اقرب الموارد). رجوع به استحناط شود.

مستحوذ. [مُ تَ وِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استحواذ. غلبه کننده و مستولی بر کسی. (اقرب الموارد). رجوع به استحواذ شود.

مستحی. [مُ تَ] (ع ص) مخفف مستحیی. نعت فاعلی از استحیاء. (اقرب الموارد). رجوع به مستحیی و استحیاء شود.

مستحیر. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استحارة. راهی در جانب بیابان که دریافت نشود که تا کجا می‌کشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ابر گران و گرد برگشتهٔ بی‌باد. (منتهی الارب). ابر سنگین و سرگردان که بادی ندارد تا آن را براند. (اقرب الموارد). رجوع به استحارة شود.

مستحیرة. [مُ تَ رَ] (ع ص) مؤنث مستحیر. کاسهٔ مملو از چربش گوشت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استحارة و مستحیر شود. ||(اِخ) نام شهری است. (منتهی الارب).

مستحیف. [مُ ثَ] (ع ص) ستم‌کننده. (غیاث) (آنندراج).

مستحیل. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استحالة. مملو و ملآن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سخن که روی وی گردانیده باشند، یا سخن که سر و بن ندارد. (منتهی الارب). سخن باطل. (اقرب الموارد). رجوع به استحالة شود. ||محال و ناممکن. (غیاث) (آنندراج). ناشدنی. ممتنع. باورنکردنی: این خبر سخت مستحیل است و هیچ‌گونه دل و خرد این را قبول نمی‌کند. (تاریخ بیهقی ص۵۱۵).

چو مستحیلان[3] شوم و حرامخواره نایم
از این سبب همه‌ساله اسیر حرمانیم.
مسعودسعد (ص ۳۶۶).

مستحیل چگونه در حد امکان آید. (سندبادنامه ص ۷۰).

واجب است و جایز است و مستحیل
تو وسط را گیر در حزم ای دخیل.
مولوی (مثنوی).
گفتم این ماخولیا بود و محال
هیچ گردد مستحیلی وصف حال.
مولوی (مثنوی).

— مستحیل‌الاندراس؛ چیزی که مندرس نمی‌شود و ضایع نمی‌گردد. (ناظم الاطباء).
||از حالی به حالی گردنده. (غیاث) (آنندراج). متغیر و مبدل و برگشته و تغییریافته. دگرگون و از حال خود برگشته. (ناظم الاطباء): بسبب تازگی خربزهٔ هندو (یعنی هندوانه) و بسبب گرمی‌معده و جگر بسیار بود که مستحیل شود یعنی از حال خویش بگردد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||حیله گر. (غیاث) (آنندراج). محیل و حیله گر و مکار. (ناظم الاطباء):

ای مسلمانان فغان زان دلربای مستحیل
کو جهان بر جان من چون سد اسکندر کند.
سنائی.

مستحیلات. [مُ تَ] (ع ص، اِ) جِ مستحیلة و مستحیل. محالات و چیزهای ناممکن. (ناظم الاطباء). رجوع به مستحیل و مستحیلة شود.

مستحیلة. [مُ تَ لَ] (ع ص) مؤنث مستحیل که نعت فاعلی است از مصدر استحالة. ||کمان کژ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

---

۱ - نل: دوست.
۲ - نل: چنین محتمل و.
۳ - کذا، و ظ: مستحلان. رجوع به مستحل شود.

||زمین کشت که یک سال یا بیشتر زراعت نشده باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مستحالة. و رجوع به مستحالة شود.

مستحیی. [مُ تَ حْ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استحیاء. شرمگن. شرمگین. خجلت‌زده. (اقرب الموارد). رجوع به استحیاء شود.

مستخبر. [مُ تَ بِ] (ع ص) خبرجوینده. (غیاث) (آنندراج). سؤال‌کننده از خبر. (اقرب الموارد). پرسنده. آگاهی‌پرس. خبرپرس. تفحص‌کننده. خبرگیرنده.
– مستخبران احوال؛ پرسندگان احوال. (ناظم الاطباء). رجوع به استخبار شود.

مستخدم. [مُ تَ دِ] (ع ص) خدمت‌خواهنده. (غیاث) (آنندراج). به خادمی گیرنده و کسی را به خدمت وادارکننده. (اقرب الموارد). رجوع به استخدام شود.

مستخدم. [مُ تَ دَ] (ع ص، اِ) کسی که از او خدمت خواهند. (غیاث) (آنندراج). کسی که دیگری او را به خدمت گرفته باشد. (اقرب الموارد). اجیر و آنکه مزد و اجرت می‌گیرد برای کار کردن و خدمت نمودن. (ناظم الاطباء). رجوع به استخدام شود. ||خدمتگزار. (لغات فرهنگستان). نوکر و خدمتکار. (ناظم الاطباء). خادم. چاکر. آدم. ||کارمند. کسی که در دستگاه دولت یا دستگاههای خصوصی حقوق‌بگیر است: همه را آزاد و مطلق گردانید و در زمرهٔ مستخدمان دولت به دربار هند فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۰۶).
– مستخدم حکمی؛ صنفی از مستخدمین غیررسمی هستند که بموجب حکم وزارتی بدون تعیین مدت استخدام می‌شوند. نه بموجب قرارداد برای مدت معین. و نه بطور روزمزد. (از فرهنگ حقوقی).
– مستخدم رسمی؛ در اصطلاح حقوق اداری، کسی است که بطور ثابت در یکی از ادارات عمومی مشغول خدمت باشد و آنان را از این جهت رسمی یا قانونی می‌گویند که ترتیب استخدام و حقوق وظایف و مزایای آنها بموجب قانون و آئین‌نامه‌های دولتی مقرر شده است و قوانین استخدامی و بازنشستگی بر آنان شمول دارد و اشتغال به خدمت عمومی شغل و کار ثابت آنها است بطوری که عادةً نه این مستخدمین می‌توانند هر وقت که مایل باشند از خدمت دولت خارج گردند و نه دولت می‌تواند بدون موجبات قانونی به خدمت آنها خاتمه دهد. (از فرهنگ حقوقی).
– مستخدم روزمزد؛ صنفی از مستخدمین غیررسمی هستند که مدت خدمت آنها یک یا چند روز معین و اجرت آنها هم روزانه است. (از فرهنگ حقوقی).
– مستخدم غیررسمی؛ مستخدمینی را گویند که اولاً خدمت دولت، شغل و کار ثابت آنها نیست؛ ثانیاً از این خدمت برای آنها وضع حقوقی ثابتی ایجاد نمی‌شود، و از حقوق و ترفیعات و تقاعد و مزایای قانونی دیگر مستخدمین رسمی استفاده نمی‌کنند ولی از لحاظ انتظامات داخلی ادارات و مشمولیت قوانین جزائی مربوط به مستخدمین تابع قواعد عمومی هستند. مهمترین این مستخدمان عبارتند از: مستخدمین قراردادی، مستخدمین روزمزد، مستخدمین حکمی، مستخدمین غیردولتی (مانند نمایندگان مجلس و نمایندگان انجمنهای شهرداری و غیره). (از فرهنگ حقوقی).
– مستخدم قراردادی؛ صنفی از مستخدمین غیررسمی هستند که بموجب قرارداد مخصوص برای مدت معین در ادارات عمومی استخدام می‌شوند. (از فرهنگ حقوقی).
||در اصطلاح تصوف، کسی که خدمت او به مردم از جهت جلب مردم و بدست آوردن مقام و جاه باشد و تمام کارهای او برای حظ نفس باشد. (از فرهنگ مصطلحات عرفا از مصباح‌الهدایه).

مستخرج. [مُ تَ رِ] (ع ص) بیرون‌آورنده. (غیاث) (آنندراج). رجوع به استخراج شود. ||آنکه مأمور تعین و وصول مالیات ارضی است. کهبد. گهبذ. جهبذ: تدبیر این باید ساخت که بزودی این چه خواسته آمده است راست کند تا حاجت نیاید که مستخرج فرستند و برات نویسند لشکر را و به عنف بستانند. (تاریخ بیهقی ص۴۹۸). به مدد اصحاب دواوین و مستخرجان معاملات وصیت کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۶۴). ||آنکه تعین بدهی و تفتیش دین دیوانی کسی کند: چون کار بر او سخت گشت مستخرج را مالی بداد کاندر پیش یوسف‌بن عمر بگوی که عبدالله جان بداد. مستخرج بگفت. گفت مرده پیش من آر تا ببینم، مستخرج بازگشت و او را بکشت و پیش یوسف عمر برد. (تاریخ سیستان). احمد و محمود پسر شهفور اندر پیش طاهر بودند... چون هر دو بیرون آمدند سپاه برخاستند... و هردو را بند کردند و به قلعه فرستادند و سیما لحیانی را بر ایشان مستخرج کردند و سیما محمد شهفور را اندر مطالبت بکشت پس از آنکه همه مال ایشان بستد. (تاریخ سیستان). مستخرج و عقابین و تازیانه و شکنجه‌ها آورده و جلاد آمده. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۸). بونصر مستخرج را و دیگر قوم را گفت یک ساعت این در توقف دارید. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۸). چنانچه اعتبار تمامت غمازان و مفسدان و مستخرجان گردد. از مجلس برنخاست تا توجیه وجوهات کرد از ده نفر مرد متمول توانگر. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹۴).

مستخرج. [مُ تَ رَ] (ع ص) بیرون آورده‌شده. (غیاث) (آنندراج). به در آورده‌شده. بیرون کرده‌شده. مشتق و منشعب شده: آنچه حال را در این موضع بیان خواهم کرد سه بحر است کی آن را از جملهٔ بحور دایرهٔ سریع می‌نهند یکی مستخرج از سبب دوم آن... (المعجم ص۶۹). و رجوع به استخراج شود.

مستخس. [مُ تَ خِ س‌س / مُ تَ خَ س‌س] (ع ص) فرومایه و کمینه و زشت‌روی. (منتهی الارب). زشت‌روی. (اقرب الموارد). رجوع به استخساس شود.

مستخسة. [مُ تَ خِ سْ سَ / مُ تَ خَ سْ سَ] (ع ص) مؤنث مستخس. رجوع به استخساس و مستخس شود.

مستخطئة. [مُ تَ طِ ءَ] (ع ص) شتر مادهٔ سترون. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مستخف. [مُ تَ خِ ف‌ف] (ع ص) سبک‌شمرنده. (آنندراج) (اقرب الموارد). استخفاف‌کننده. خواردارنده. (آنندراج) (اقرب الموارد): این امیر مستخف است و حق خدمت نمی‌شناسد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۵۴ و چ فیاض ص۸۶۶). و رجوع به استخفاف شود.

مستخف. [مُ تَ خَ ف‌ف] (ع ص) سبک‌داشته. سبک شمرده‌شده. ||بی‌ارزش. پست:

که مرا این علم آمد زان طرف
نی ز شاگردی سحر مستخف.
مولوی (مثنوی).

فوقی آنجاست از روی شرف
جای دور از صدر باشد مستخف.
مولوی (مثنوی).

و رجوع به استخفاف شود.

مستخف. [مُ تَ فِنْ] (ع ص) مستخفی. نعت فاعلی از مصدر استخفاء. رجوع به مستخفی و استخفاء شود. ||مستتر. پنهان. پوشیده: سواء منکم من أسرالقول و من جهر به و من هو مستخفٍ باللیل و سارب بالنهار. (قرآن ۱۳/۱۱).

مستخفی. [مُ تَ] (ع ص) مستخف. نهان و پوشیده گردنده. (آنندراج). آنکه خود را پنهان و پوشیده می‌گرداند. رجوع به استخفاء شود.

مستخلص. [مُ تَ لِ] (ع ص) رهائی جوینده. (آنندراج). ||آنکه مخصوص خود می‌گرداند. ||آنکه رهائی میدهد. رها کننده و نجات‌دهنده و خلاص‌کننده. ||جمع‌کنندهٔ باج

و خراج. (ناظم الاطباء). رجوع به استخلاص شود.

مستخلص. [مُ تَ لَ] (ع ص) مخصوص خود کرده. (ناظم الاطباء). رجوع به استخلاص شود. ||رها شده. خلاص‌شده. آزادشده. نجات‌یافته. خلاصی‌یافته. (ناظم الاطباء). رهائی‌یافته. رها. یله. آزاد. رهیده. رسته. رستگار. خلاص:

یکان یکان شمر ابجد حروف تا حطی
چنانکه از کلمن عشر عشر تا سعفص
پس آنگه از قرشت تا ضظغ شمر صدصد
دل از حروف جمل شد تمام مستخلص.
(امثال و حکم دهخدا).

||رها از دست کسی و مفتوح برای دیگری. فتح‌شده. تصرف‌گردیده. اشغال: حاصل‌الامر آنکه به اندک روزگاری بغداد و دیاربکر و دیار ربیعه و شام بأسرها مستخلص و در حوزهٔ تصرف نواب هولا کوخان آمد. (رشیدی).

- مستخلص شدن؛ رها شدن.

- ||مفتوح شدن: حیره و سواد بهری به حرب و بهری به صلح و جزیه خالد را مستخلص شد. (مجمل‌التواریخ و القصص). در مقدار یک ساعت از روز آن نواحی مستخلص شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹).

- مستخلص کردن؛ آزاد ساختن.

- ||مفتوح ساختن. گشادن. رهائی دادن از دست کسی: او را به جانب عمان به قلعهٔ کوستان فرستاد و ملک مستخلص کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۱۲). نامه‌ای بنوشت و از او مدد خواست تا ری از بهر او مستخلص کند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۸۵). نواحی لمغان که معمورترین آن نواحی بود مستخلص کرد و مستصفی شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰). به مظاهرت و معاونت او قیام نمود و ولایت او مستخلص کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۸).

- ||آزاد و رها ساختن. رفع منع و محظور از آن کردن.

- ||وصول کردن: خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم. (گلستان). ملک بفرمود تا مضمون خطاب را به زجر و توبیخ از وی مستخلص کردند. (گلستان).

- مستخلص گردانیدن؛ آزاد کردن.

- ||مفتوح ساختن. گشادن. فتح کردن: هشتاد پادشاه گردنکش هلاک کرده بود و جهان سربسر مستخلص گردانید. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۶۰). اتابک چاولی... آن جمله اعمال را مستخلص گردانید بقهر. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۴۱). بر صوب جرجان حلت کد تا اول جرجان که دارالملک قابوس بود مستخلص گرداند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۶۸).

- مستخلص گردیدن؛ مستخلص گشتن. رها شدن:

زمان رفته باز آید ولیکن صبر می‌باید
که مستخلص نمیگردد بهاری بی زمستانی.
سعدی.

- مستخلص گشتن؛ رها شدن.

- ||گشوده شدن. مفتوح شدن: کفار هزیمت شدند و ریشهر مسلمانان را مستخلص گشت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۱۴). بعد از آن ناحیت رویان و شالوس و حدود استداریه بکلی مستخلص گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۳).

مستخلف. [مُ تَ لِ] (ع ص) قراردهنده کسی را به جانشینی خود. (اقرب الموارد). ||آبکش. (منتهی الارب). آنکه برای اهل خود آب می‌آورد. (اقرب الموارد). رجوع به استخلاف شود.

مستخلف. [مُ تَ لَ] (ع ص، اِ) به جانشینی قرار داده شده. (اقرب الموارد). رجوع به استخلاف شود.

مستخلفین. [مُ تَ لَ] (ع ص، اِ) جِ مستخلف (در حالت نصبی و جری). به جانشینی قرار داده‌شدگان: آمنوا بالله و رسوله و أنفقوا مما جعلکم مستخلفین فیه. (قرآن ۷/۵۷). و رجوع به مستخلف و استخلاف شود.

مستخمر. [مُ تَ مِ] (ع ص) نیک شراب‌خوار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||به بندگی گیرنده کسی را به قهر. (منتهی الارب). متعبد. (اقرب الموارد). رجوع به استخمار شود.

مستخیر. [مُ تَ] (ع ص) خیرخواهنده. طلب‌کنندهٔ خیر. (اقرب الموارد). رجوع به استخارة شود.

مستد. [مُ تَدد] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استداد. راست‌شده و استوارگشته. (ناظم الاطباء). بسته‌شده و مغلق. (اقرب الموارد). ||انباشته‌شده. (ناظم الاطباء). رجوع به استداد شود.

مستدام. [مُ تَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استدامة. آنچه دوام آن را خواسته باشند. (اقرب الموارد). ||همیشه و همیشگی خواهنده. (غیاث) (آنندراج). پیوسته پاینده. غالباً در مورد دعا به کار میرود به معنی همیشگی و جاویدان باد، دیرینه و علی‌الدوام باد:

أقضی‌القضاة حجةالاسلام زین دین
کاثار مجد او چو ابد باد مستدام.
خاقانی.

یارب، کمال و عافیت بر دوام باد
اقبال و دولت و شرفت مستدام باد.
سعدی (کلیات ص۸۱۴).

- ظل عالی مستدام؛ سایهٔ شما مستدام.

و رجوع به استدامة شود.

مستدبر. [مُ تَ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استدبار. ضد مستقبل. (آنندراج). پشت‌کرده. پشت‌کننده. ||آنکه آخر کار را می‌نگرد. (ناظم الاطباء). عاقبت‌اندیش. (اقرب الموارد). آنکه پایان کار را نگرد. رجوع به استدبار شود. ||در اصطلاح فقهی، کسی که به جهت مخالف قبله متوجه است. ||پسندکننده. (ناظم الاطباء). ترجیح‌دهنده. (اقرب الموارد).

مستدبر. [مُ تَ بَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استدبار. رجوع به استدبار شود.

مستدرج. [مُ تَ رَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استدراج. بنده‌ای که خداوند او را پس از صدور خطا نعمت دهد و او استغفار را فراموش کند. قال عمربن الخطاب: اللهم أعوذ بک أن أکون مستدرجاً. (اقرب الموارد): گفت هر که از حیا سخن گوید و شرم ندارد از خدای در آنچه گوید او مستدرج بود. (تذکرة الاولیاء عطار). و رجوع به استدراج شود.

مستدرک. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استدراک. رجوع به استدراک شود.

مستدرک. [مُ تَ رَ] (ع ص، اِ) نعت مفعولی از مصدر استدراک. ارادهٔ تدارک مافات شده به چیزی. جبران‌شده. تدارک‌شده. ||غلط گرفته‌شده. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||رفع‌توهم‌شده. ||ذیلی بر کتاب یا رساله یا مقاله که در آن برخی نکات شرح شود. ||در فن استیفاء عبارت بود از تفاوتی که به هنگام مقابلهٔ نسخهٔ مشرف با نسخهٔ عامل بر اثر فوت یا غیبت کسی که محصول یا مزروعی باید عاید وی گردد، حاصل میگردیده است. و به عبارت دیگر چون کسی که باید از محصول یا مزروع بهره‌مند گردد در میان نبود، آنچه به وی تعلق می‌گرفته صرفهٔ پرداخت‌کننده می‌گردیده است و این بظاهر مستدرک نامیده می‌شده است. (تعلیقات نفثةالمصدور چ یزدگردی ص۵۴۴). ||عاید.

- مستدرک شدن؛ عاید شدن. به مقام وصول رسیدن. رسیدن: غلات و خضریات در نوروز مستدرک و رسیده میشود. (تاریخ قم ص۱۴۵). و رجوع به استدراک شود.

مستدرکات. [مُ تَ رَ] (ع ص، اِ) جِ مستدرکة. رجوع به مستدرکة و مستدرک و استدراک شود.

مستدرکة. [مُ تَ رِ کَ] (ع ص) تأنیث مستدرِک. رجوع به مستدرک و استدراک شود.

مستدرکة. [مُ تَ رِ کَ] (اِخ) فرقه‌ای از

نجاریه. (اقرب الموارد). گروهی از فرقهٔ نجاریه هستند که بر قسمتی از خودشان که معروف به زعفرانیه بودند استدراک نموده گفتند: کلام‌الله مطلقاً مخلوق است ولکن ما با سنت موافقت نموده و گوئیم کلام‌الله غیرمخلوق است. و گفته‌اند آنچه را که مخالفان طریقت ما گویند ما گفتار آنان را به دروغ تعبیر میکنیم حتی اگر بگویند لااله‌الاالله، گوئیم آن هم دروغ باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون از شرح‌المواقف).

مستدرکة. [مُ تَ رَ کَ] (ع ص) تأنیث مستدرَک. رجوع به مستدرک و استدراک شود.

مستدرکی. [مُ تَ رِ] (ص نسبی) منسوب به طایفهٔ مستدرکة. (از الانساب سمعانی). رجوع به مستدرکة شود.

مستدع. [مُ تَ عِنْ] (ع ص) مستدعی. نعت فاعلی از مصدر استدعاء. رجوع به مستدعی و استدعاء شود.

مستدعاة. [مُ تَ] (ع ص) مستدعیة. مؤنث مستدعی که نعت مفعولی است از استدعاء. رجوع به مستدعی و استدعاء شود.

مستدعی. [مُ تَ] (ع ص) مستدع. نعت فاعلی از استدعاء. درخواست‌کننده. (غیاث) (آنندراج). آنکه خواهش کند. خواهشمند. طلب‌کننده. خواهنده. خواستار.

- مستدعی تمیز؛ فرجام‌خواه. (لغات فرهنگستان).

- مستدعی شدن؛ درخواست کردن. خواهشمند شدن.

- مستدعی گشتن (گردیدن)؛ درخواست کردن. استدعا کردن: متمکن گردانیدن سلطان حسین‌میرزا را بر سریر سلطنت ایران ملتمس و مستدعی گردید. (مجمل‌التواریخ گلستانه ص۲۱۸).

مستدعی. [مُ تَ عا] (ع ص) نعت مفعولی از استدعاء. آنچه خواهش‌شده. درخواست‌شده. خواسته‌شده. استدعاشده. رجوع به استدعاء شود.

- مستدعی علیه تمیز؛ فرجام‌خوانده. (لغات فرهنگستان).

مستدعیات. [مُ تَ عَ] (ع ص، اِ) جِ مستدعیة. عرایض و چیزهای درخواست‌شده و استدعاشده. (ناظم الاطباء). تقاضاها. درخواستها: عرض مطالب مستدعیات اکثر صاحب‌جمعان به ناظر بیوتات تعلق دارد. (تذکرة‌الملوک چ دبیرسیاقی ص۱۲). [معیران] مستدعیات خود را بدون واسطه مشافههٔ عرض.... می‌داشته‌اند. (تذکرة‌الملوک ص۲۱). رجوع به مستدعیة و مُستدعی شود.

مستدعیة. [مُ تَ عَ یَ] (ع ص) مستدعاة. تأنیث مستدعی. رجوع به مستدعی و استدعاء شود.

مستدفیء. [مُ تَ فِءْ] (ع ص) نعت فاعلی از استدفاء. لباس گرم پوشیده. (ناظم الاطباء). آنکه دفاء و جامهٔ گرم پوشد. (اقرب الموارد). ||گرم‌کننده خود را بوسیلهٔ جامه یا آتش و غیره. (اقرب الموارد). و رجوع به استدفاء شود. ||در عبارت ذیل از جهانگشای جوینی (چ طهران ص۴) می‌نماید که معنی کلمه توسعی دارد. مثلاً گرمی‌خواهنده در آغوش کسی و نظایر آن: هر مزوری وزیری و هر مدبری دبیری و هر مستدفئی مستوفیی. (جهانگشای جوینی چ تهران ص ۴).

مستدق. [مُ تَ دِق‌ق] (ع ص) نعت فاعلی از استدقاق. باریک‌شونده. (آنندراج) (اقرب الموارد). باریک و نازک و دقیق. ||اندک. ||کوچک و خرد. (ناظم الاطباء). رجوع به استدقاق شود.

مستدق. [مُ تَ دَق‌ق] (ع اِ) اسم مکان از استدقاق. جزء باریک و یا جای باریک. (ناظم الاطباء). ||مستدق الساعد؛ مقدم بازو متصل به بند دست. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استدقاق شود.

مستدل. [مُ تَ دِل‌ل] (ع ص) نعت فاعلی از استدلال. طلب‌دلیل‌کننده. (غیاث) (آنندراج). استدلال‌کننده. دلیل‌جوینده. برهان‌خواه. رجوع به استدلال شود.

مستدل. [مُ تَ دَل‌ل] (ع ص) نعت مفعولی از استدلال. اثبات کرده‌شده با دلیل و برهان. (ناظم الاطباء):

گل علم اعتقاد خاقانی است
خارش از جهل مستدل منهید. خاقانی.

و رجوع به استدلال شود.

مستدلة. [مُ تَ دِل‌ لَ] (ع ص) مؤنث مستدِل. رجوع به مستدِل شود.

مستدلة. [مُ تَ دَل‌ لَ] (ع ص) مؤنث مستَدَل. رجوع به مستدل شود.

مستدم. [مُ تَ مِنْ] (ع ص) مستدمی. نعت فاعلی از استدماء. رجوع به مستدمی و استدماء شود.

مستدمی. [مُ تَ] (ع ص) مستدم. نعت فاعلی از استدماء. آنکه به مدارا و نرمی حق خود را از غریم بستد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||خون‌آرنده از بینی خود و سر پست‌کننده در آن حالت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استدماء شود.

مستدیر. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استدارة. گردنده. (آنندراج) (اقرب الموارد). دور زننده. ||هر چه گرد باشد و مدور. (غیاث) (آنندراج) (اقرب الموارد). مدور. دایره‌ای. گرد:

گردنده و رونده به فرمان حکم اوست
گردون مستدیر و مه و مهر مستنیر. سوزنی.

هر جسم حرکت کند حرکتی مستقیم یا حرکتی مستدیر... (مصنفات بابا افضل ص۳۹۶ ج ۲). و رجوع به استدارة شود.

مستدیرات. [مُ تَ] (ع ص، اِ) جِ مستدیرة. رجوع به مستدیرة شود.

مستدیرة. [مُ تَ رَ] (ع ص) مؤنث مستدیر که نعت فاعلی است از استدارة. رجوع به مستدیر و استدارة شود. ||گرد. مدور.

- حرکت مستدیرة؛ عبارت از حرکت دورانی است مانند حرکات افلاک. در مقابل حرکت مستقیمه. (فرهنگ علوم عقلی از دستور و شفا).

مستدیری. [مُ تَ] (حامص) مستدیر بودن. مدور بودن. گرد بودن. رجوع به مستدیر و استدارة شود: آسمان شکل سده رفیع او را دعا گفت. شکل کری و مستدیری یافت. (سندبادنامه ص۱۲).

مستدیم. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استدامة. همیشه‌دارنده و درنگ‌نماینده. (آنندراج). همیشه. (ناظم الاطباء). درنگ‌کننده و یا دوام چیزی را خواهنده. (اقرب الموارد). رجوع به استدامة شود: عقاید ایشان بر آن مستقیم و مستدیم گشته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۱۴). اولیاء دولت را بر حفظ مصالح آن ملک مستقیم و مستدیم بداشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۶). ||نرمی‌کننده و آنکه نرمی می‌کند با غریم خود و بر رفق و مدارا مطالبهٔ حق خود را از وی می‌کند. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||اوج‌گیرنده در هوا. (اقرب الموارد).

مستدین. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استدانة. وام‌گیرنده. (آنندراج) (اقرب الموارد). آنکه وام می‌خواهد و وام می‌گیرد. ||آنکه دادخواهی می‌کند. ||قاضی. (ناظم الاطباء). رجوع به استدانة شود.

مستذاق. [مُ تَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استذاقة. امر مستذاق؛ کار مجرب و معلوم. (منتهی الارب). رجوع به استذاقة شود.

مستذرع. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از استذراع. پنهان‌شده بوسیلهٔ چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استذراع شود.

مستذری. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استذراء. پناه گیرنده به کسی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بزگشن‌خواه. (منتهی الارب). ||به سایهٔ درخت شونده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استذراء شود.

مستذکر. [مُ تَ کِ] (ع ص) نعت فاعلی از استذکار. کسی که یاد می‌کند و آنکه در خاطر می‌آورد. (ناظم الاطباء). بیاد آورنده. (اقرب

المـوارد). ||یـادگیرنده. (منتهی الارب).
مطالعه کننده و حفظ کننده. ||آنکه نخی به
انگشت خود بندد تا چیزی را بخاطر آورد.
(اقرب الموارد). رجوع به استذکار شود.
مستذکی. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از
استذکاء. آتش سخت‌زبانه. (منتهی الارب)
(اقرب الموارد). رجوع به استذکاء شود.
مستذل. [مُ تَ ذِل ل] (ع ص) نعت فاعلی
از استذلال. خوار و ذلیل دارنده کسی را.
(اقرب الموارد). ||خوار پندارنده. (آنندراج).
کسی که دیگری را خوار می‌بیند. (اقرب
الموارد). رجوع به استذلال شود.
مستذل. [مُ تَ ذَل ل] (ع ص) نعت مفعولی
از استذلال. خوار و ذلیل داشته‌شده. (غیاث)
(اقرب الموارد). ذلیل شمرده‌شده. رجوع به
استذلال شود: کارهای زمانه میل به ادبار
دارد... و نیکمردان رنجور و مستذل و شِرّیران
فارغ و محترم. (کلیله چ مینوی ص۵۵ و ۵۶).
مستذم. [مُ تَ ذِم م] (ع ص) نعت فاعلی از
استذمام. آنکه کاری می‌کند که سزاوار
نکوهش می‌گردد. (ناظم الاطباء) (اقرب
الموارد). رجوع به استذمام شود.
مستذم. [مُ تَ ذِ مِن] (ع ص) مستذمی.
رجوع به مستذمی شود.
مستذمی. [مُ تَ] (ع ص) مستذم. نعت
فاعلی از استذماء. آنکه به دنبال مال دیگری
میرود و آن را می‌ستاند. (اقرب الموارد).
رجوع به استذماء شود.
مستذنب. [مُ تَ نِ] (ع ص) نعت فاعلی از
استذناب. سپس‌رو. (منتهی الارب). به دنبال
کسی رونده بطوری که نشان او را از دست
ندهد. (اقرب الموارد). آنکه در سپس شتران
باشد. (منتهی الارب). ||گناهکار و مذنب
یابنده کسی را. ||نسبت گناه به کسی دهنده.
(اقرب الموارد). رجوع به استذناب شود.
مستر. [مِ تَ] (ع اِ) پوشش. (منتهی الارب).
پرده. (ناظم الاطباء).
مستر. [مُ سَ تِ] (ع ص) نعت فاعلی از
تستیر. پوشنده. (اقرب الموارد). پردگی‌کننده.
(آنندراج). رجوع به تستیر شود.
مستر. [مُ سَ تَ تَ] (ع ص) نعت مفعولی از
تستیر. پوشیده. (دهار). پوشیده‌شده. (از
غیاث) (اقرب الموارد). ستیر. مصون. رجوع
به تستیر شود:
ای گشته چو آفتاب تابان
از سایهٔ نور خور مستر. ناصرخسرو.
پیدا چو تن تو است تنزیل
تأویل در او چو جان مستر. ناصرخسرو.
سه فرزند دارند پیدا و پنهان
ازیشان دو پیدا و دیگر مستر
نیاید برون آن مستر به صحرا
نهفته، نشسته‌ست برسان دختر. ناصرخسرو.
خدای رازدان کس را ز مخلوق
نکرده‌ست آگه از راز مستر. ناصرخسرو.
شجاعت بهره‌ای باشد خدائی
یلان را در دماغ و دل مستر. ازرقی.
||کنایه از پنهان و نهان:
پاسبان تست نور و ارتقاش
ای تو خورشید مستّر از خفاش.
مولوی (مثنوی).
مستراح. [مُ تَ] (ع اِ) جای برآمدن و جای
آسایش. (منتهی الارب). جای آمدن. (ناظم
الاطباء). جای آسایش و فراغت و جای
راحت. (غیاث) (آنندراج). آسایشگاه. و
رجوع به استراحة شود. ||بیت‌الخلاء. (اقرب
الموارد). آبخانه. کنیف. (دهار). جای لازم.
کنار آب. (ناظم الاطباء). حَشّ. میضاء. مبال.
جائی. حاجتگاه. مبرز. متوضأ. خلاء.
[illegible]خانه. آبشتگاه. طهارتخانه. خلاخانه.
آبریز:
بر مستراح کوپله سازیده است
بر مستراح کوپله کاشیده[1] است. منجیک.
کعبه را مستراح نیست بلی
نیست در جنت آبریزی هم. خاقانی.
مال دنیاست سنگ استنجا
بوی مستراح بفرستد. خاقانی.
و آنچه ریحان و راح بود همه
ریزش مستراح بود همه
پوستی برکشیده بر سر خون
راح بیرون و مستراح درون.
نظامی (هفت‌پیکر ص۲۶۴).
چو مرغ از پی کوچ برکش جناح
مشو مست راح اندر این مستراح. نظامی.
هیچ عاقل افکند دُرِّ ثمین
در میان مستراح پر چمین. مولوی (مثنوی).
لئیم‌زاده چو منعم شود از او بگریز
که مستراح چو پر گشت گنده‌تر گردد.
ابن یمین.
||(ص) کنایه از شخص میت و مرده، بسبب
آسودگی او از رنج و غم دنیا. مستریح. (اقرب
الموارد).
مستراد. [مُ تَ] (ع اِ) جای آمد و شد کردن
شتران. (منتهی الارب): مسترادالابل؛ محل
آمد و شد شتران در چراگاه. ||مسترادالرجل؛
مکان شخص که در آنجا جولان می‌کند و
بجهت نفاست آنجا، بدان علاقمند می‌باشد.
||إنّ فلاناً لمستراد لمثله؛ یعنی مثل آن را
می‌جوید. (از اقرب الموارد). و رجوع به
استرادة شود.
مسترئبة. [مُ تَ ءِ بَ] (ع ص) زنی که او را
حیض نیفتد و در سن حایضان باشد.
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). زنی که سن
او اقتضای حیض را داشته و مع‌هذا حایض
نمی‌شود. عدهٔ زن مسترئبه که زوج با او
نزدیکی کرده است در صورتی که نکاح دائم
بوده و قطع علاقهٔ زوجیت بسبب طلاق یا
فسخ باشد سه ماه و اگر نکاح غیردائم باشد
بعد از بذل یا انقضای مدت ۴۵ روز است.
مستربع. [مُ تَ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از
استرباع: رجل مستربع بعمله؛ مرد شکیبا و
قوی و بخودی خود به کاری ایستاده شونده.
(منتهی الارب). ||ریگ توبرتو نشسته. ||غبار
بلندشده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
||شتر قوی بر سیر. (منتهی الارب). رجوع به
استرباع شود.
مسترجع. [مُ تَ جِ] (ع ص) نعت فاعلی از
مصدر استرجاع. طلب بازگشت کسی را
کننده. (اقرب الموارد). ||آنکه بوسیلهٔ گفتن
«اناالله و انااليه راجعون» به خداوند پناه
می‌آورد. (اقرب الموارد): فوقف بین‌الامر و
النهی مسترجعاً. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۰). و
رجوع به استرجاع شود.
مسترجعة. [مُ تَ جِ عَ] (ع ص) تأنیث
مسترجع، که نعت فاعلی است از استرجاع.
رجوع به مسترجع و استرجاع شود. ||قوت
مسترجعه؛ بنابر عقیدهٔ صدرالدین غیر از قوای
حافظه و مفکره و واهمه امر جدائی نیست.
وی گوید إن الادراک للوهم و الحفظ للحافظة
والتصرف للمفکرة و بهذا القوی یتم استرجاع
من غیر حاجة إلی قوة اخری غیرها فوحدة
المسترجعة وحدة اعتباریة. و همین طور
ذاکره مرکب از ادراک و حفظ است که «و یتم
بالوهم والحافظة». (فرهنگ علوم عقلی از
اسفار).
مسترحل. [مُ تَ حِ] (ع ص) نعت فاعلی از
استرحال. کوچ‌خواهنده از کسی. (منتهی
الارب) (اقرب الموارد). ||خواهندهٔ راحلة و
شتر از کسی. ||شتر نجیب. (اقرب الموارد).
رجوع به استرحال شود.
مسترحلة. [مُ تَ حِ لَ] (ع ص) تأنیث
مسترحل: ناقة مسترحلة؛ شترمادهٔ نجیب.
(منتهی الارب). رجوع به استرحال و
مسترحل شود.
مسترحم. [مُ تَ حِ] (ع ص) نعت فاعلی از
استرحام. طلب‌کنندهٔ رحم و رحمت و
عطوفت. (اقرب الموارد). رجوع به استرحام
شود.
مسترخص. [مُ تَ خِ] (ع ص) نعت فاعلی
از استرخاص. ارزان‌خواهنده.
||ارزان‌شمرنده. (منتهی الارب).
مسترخص. [مُ تَ خَ] (ع ص) ارزان: اگر
سلطان در بازار عرض بیافتی به پنجاه‌هزار

۱ - در لغت فرس چ اقبال، این کلمه کاشیده
ضبط شده است، متن (کاشیده = که شیده)
تصحیح مرحوم دهخدا است.

دینار مسترخص دیدی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۱۳). و رجوع به استرخاص شود.

مسترخی. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استرخاء. سست و فروهشته. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). کرخ. کرخت. لمس. لس. سست‌اندام. رجوع به استرخاء شود: چنانکه زفان مسترخی دراز گردد و از دهان بیرون آید یا تشنج کند و یا آماسی اندر وی پدید آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آن را که ملازه مسترخی شود و فرود آویزد.... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||آویزان و معلق. ||ژولیده. (ناظم الاطباء).

مسترخیة. [مُ تَ خی یَ] (ع ص) تأنیث مسترخی. رجوع به مسترخی و استرخاء شود.

مسترد. [مُ تَ رِدد] (ع ص) نعت فاعلی از استرداد. واپس‌خواهنده. رجوع به استرداد شود.

مسترد. [مُ تَ رَدد] (ع ص) نعت مفعولی از استرداد. بازپس داده‌شده و واپس داشته‌شده. (غیاث) (آنندراج). وا گرفته. ردکرده‌شده. پس گرفته‌شده. رجوع به استرداد شود:

هر که آنجا بگذرد زر میبرد
نیست هدیهٔ مصلحان را مسترد.
مولوی (مثنوی).

کار آن دارد خود آن باشد ابد
دائما نی منقطع نی مسترد. مولوی (مثنوی).

— مسترد داشتن و مسترد کردن و مسترد نمودن؛ بازپس گرفتن. استرداد کردن. طلب بازپس‌دهی کردن.

— ||پس دادن. باز دادن. واپس دادن. عودت دادن.

مستردف. [مُ تَ دِ] (ع ص) نعت فاعلی از استرداف. ردیف کردن خواهنده از کسی. (منتهی الارب). ||خواهنده از کسی که به دنبال او رود. (اقرب الموارد). رجوع به استرداف شود.

مسترذل. [مُ تَ ذِ] (ع ص) نعت فاعلی از استرذال. هیچکاره یابنده کسی را. (منتهی الارب). غیر نیکو یابنده کسی را. (اقرب الموارد). رجوع به استرذال شود.

مسترذل. [مُ تَ ذَ] (ع ص) نعت مفعولی از استرذال. ناکس و ناپسندیده و هیچکاره. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به استرذال شود.

مسترزق. [مُ تَ زِ] (ع ص) نعت فاعلی از استرزاق. روزی‌خواهنده. رزق‌خواهنده. (اقرب الموارد). رجوع به استرزاق شود.

مسترسل. [مُ تَ سِ] (ع ص) نعت فاعلی از استرسال. ملایم و متواضع و خوش‌خوی. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||شعر مسترسل؛ موی فروهشته. (دهار) (منتهی الارب). موی فروهشته و راست افتاده و آویخته. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به استرسال شود.

مسترشِ. [مُ تَ شِنْ] (ع ص) مسترشی. نعت فاعلی از استرشاء. رجوع به استرشاء و مسترشی شود.

مسترشح. [مُ تَ شِ] (ع ص) نعت فاعلی از استرشاح. رجوع به استرشاح شود.

مسترشح. [مُ تَ شَ] (ع ص، اِ) نعت مفعولی و اسم مکان از استرشاح. جای تربیت یافتن ستورریزگان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استرشاح شود.

مسترشد. [مُ تَ شِ] (ع ص) نعت فاعلی از استرشاد. راست‌روی خواهنده و رهنمایی طلب‌کننده. (غیاث) (آنندراج). طلب‌کنندهٔ رشد و راه راست. (اقرب الموارد). آنکه طلب رشد کند. طالب راه راست. راه راست خواه. ||مرید. (غیاث) (آنندراج). مقابل مرشد: مرشد طبیب حاذق است علاج به نوعی که موافق حال مسترشد است میکند. (انیس‌الطالبین بخاری ص ۶۰). رجوع به استرشاد شود.

مسترشد بالله. [مُ تَ شِ دُ بِلْ لاه] (اِخ) (ال...) فضل‌بن احمد (المستظهربالله) ابن المقتدی عبدالله‌بن محمد هاشمی عباسی مکنی به ابومنصور، بیست و نهمین خلیفهٔ عباسی. وی به سال ۴۸۵ هـ .ق. متولد شد و در سال ۵۱۲ هـ .ق. پس از مرگ پدرش با وی بخلافت بیعت کردند. مردی عالی‌همت و شجاع و فصیح بود و شعر نیکو می‌سرود. در اواخر عهد خلافتش سلطان مسعودبن ملکشاه سلجوقی در همدان قیام کرد و خلیفه با سپاهی به جنگ او آمد ولی در میدان جنگ لشکریان او از اطاعتش سرباز زدند و گریختند و سلطان مسعود وی را دستگیر کرد (به سال ۵۲۹ هـ .ق.) و هنگامی که قصد ورود به بغداد داشت در دروازهٔ مراغه جمعی از باطنیان که از جانب سلطان سنجر سلجوقی مأمور بودند او را بقتل رساندند و جسدش را در مراغه دفن کردند. از وزرای او شرف‌الدین ابوناصر و انوشروان‌بن محمدبن خالدبن محمد قاشانی و جمال‌الدین عمیدالدوله‌بن علی حسن‌بن ابی‌العز علی‌بن صدقه بوده‌اند. (از الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۳۵۱ بنقل از فوات‌الوفیات و ابن‌اثیر). و نیز رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص۱۸ و ۳۸۶ و تجارب‌السلف ص۲۹۳ و ابن خلکان چ طهران ص۴۵۸ شود.

مسترشی. [مُ تَ] (ع ص) مسترش. نعت فاعلی از استرشاء. رشوت‌خواهنده. ||مطیع و فرمانبردار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و رجوع به استرشاء شود.

مسترضع. [مُ تَ ضِ] (ع ص) نعت فاعلی از استرضاع. شیرده‌خواهنده. (منتهی الارب). رضیعه و دایه خواهنده. (اقرب الموارد). ||شیرخواره. شیرخورنده:

ما به بحر نور خود راجع شدیم
وز رضاع اصل مسترضع شدیم.
مولوی (مثنوی).

و رجوع به استرضاع شود.

مسترضعة. [مُ تَ ضِ عَ] (ع ص) تأنیث مسترضع. رجوع به مسترضع و استرضاع شود.

مسترضی. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استرضاء. رضاجو و خوشنودی‌خواهنده. (غیاث) (آنندراج). رضای کسی را طلب‌کننده. (اقرب الموارد). رجوع به استرضاء شود.

مسترضی. [مُ تَ ضا] (ع ص) نعت مفعولی از استرضاء. راضی و رضامند. (غیاث) (آنندراج). رجوع به استرضاء شود.

مسترط. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از استراط. بلعنده. فروبرنده به گلوی خویش. (اقرب الموارد). رجوع به استراط شود.

مسترط. [مُ تَ رَ] (ع ص) نعت مفعولی از استراط. بلعیده‌شده و فروبرده‌شده. (اقرب الموارد). ||(اِ) حلق و گلو و مجرای طعام در حلق و مری و حلقوم. ||خطاف و پرستوک. (ناظم الاطباء). رجوع به استراط شود.

مسترع. [مُ تَ عِنْ] (ع ص) مسترعی. نعت فاعلیٌ از استرعاء. رجوع به مسترعی و استرعاء شود.

مسترعف. [مُ تَ عِ] (ع ص) نعت فاعلی از استرعاف. اسب درگذرنده از اسبان و پیش‌شونده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استرعاف شود.

مسترعل. [مُ تَ عِ] (ع ص) نعت فاعلی از استرعال. آنکه همراه گله برآید و یا گله کش و گله‌بان و یا صاحب شتران و پیشرو گله. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به استرعال شود.

مسترعی. [مُ تَ] (ع ص) مسترع. نعت فاعلی از استرعاء. نگه داشتن خواهنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آنکه می‌خواهد از کسی که نگهبانی کند ستوران و چراگاه را. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به استرعاء شود.

مسترفد. [مُ تَ فِ] (ع ص) نعت فاعلی از استرفاد. یاری‌خواهنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استرفاد شود.

مسترفض. [مُ تَ فِ] (ع ص) نعت فاعلی از استرفاض. رودبار و وادی وسیع و فراخ شده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استرفاض شود.

مسترفع. [مُ تَ فِ] (ع ص) نعت فاعلی از استرفاع. آنکه رفع و برداشتن چیزی خواهد از کسی. (منتهی الارب). خواهندهٔ بالا بردن چیزی. (اقرب الموارد). رجوع به استرفاع شود.

مسترفق. [مُ تَ فِ] (ع ص) نعت فاعلی از استرفاق. درخواست‌کننده از کسی که با او همراه شود. (اقرب الموارد). رجوع به استرفاق شود.

مسترق. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از استراق. سرقت‌کننده. (اقرب الموارد). ||آنکه مخفیانه گوش میدهد و استراق سمع می‌کند. (اقرب الموارد). پنهانی گوش‌دارنده سخن کسی را. (منتهی الارب). ||منشی و کاتبی که برخی از محاسبات را مخفی بدارد و آشکار نکند. (اقرب الموارد). ||ناقص ضعیف‌خلقت. ||رجل مسترق‌العنق؛ کوتاه گردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استراق شود.

مسترق. [مُ تَ رَ] (ع ص) نعت مفعولی از استراق. دزدیده‌شده، سرقت‌شده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استراق شود.

مسترق. [مُ تَ رِق ق] (ع ص) نعت فاعلی از استرقاق. به بردگی گیرنده برده را. (اقرب الموارد). رجوع به استرقاق شود.

مسترق. [مُ تَ رَق ق] (ع ص) نعت مفعولی از استرقاق. به بندگی گرفته‌شده و اسیر کرده‌شده. (غیاث) (آنندراج). برده‌ای که او را به بردگی گرفته باشند. (اقرب الموارد). مملوک. رجوع به استرقاق شود:

بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق
از غلام و بندگان مسترق. مولوی (مثنوی).

مسترقات. [مُ تَ رَ] (ع ص، اِ) جِ مسترقة. رجوع به مسترقة شود. ||ایام کبیسه. رجوع به کبیسه و مسترقة شود.

مسترقع. [مُ تَ قِ] (ع ص) نعت فاعلی از استرقاع. جامهٔ درپی خواه شونده. (منتهی الارب). جامه که موقع وصله کردن آن رسیده باشد. (اقرب الموارد). رجوع به استرقاع شود.

مسترقة. [مُ تَ رَ قَ] (ع ص) تأنیث مسترق. رجوع به مسترق و استراق شود. ||خمسهٔ مسترقه؛ پنجهٔ دزدیده. (یادداشت مرحوم دهخدا). پنج روزی که بر ماه دوازدهم از سال شمسی می‌افزایند. (ناظم الاطباء). ایام کبیسه. ج، مسترقات.

مسترو. [مُ تَ] (اِ) نوع دوم مازریون که آن را هفت برگ خامالا نیز خوانند. (الفاظ الادویه). خامالا، که نوعی از مازریون باشد. (از برهان).

مستروح. [مُ تَ وِ] (ع ص) نعت فاعلی از استرواح. آسوده‌شونده. (غیاث) (آنندراج) (اقرب الموارد). آنکه برمی‌آساید و آسایش می‌یابد. (ناظم الاطباء). ||بوی خوش برنده. (غیاث). آنکه می‌بوید هر چیز خوشبویی را. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به استرواح شود.

مستروض. [مُ تَ وِ] (ع ص) نبات مستروض؛ گیاهی که به نهایت بزرگی و درازی خود رسیده باشد. (اقرب الموارد).

مستروضة. [مُ تَ وِ ضَ] (ع ص) تأنیث مستروض. رجوع به مستروض شود.

مسترة. [مُ سَ تْ تَ رَ] (ع ص) تأنیث مستّر. رجوع به مستر و تستیر شود: جاریة مسترة؛ دختر پردگی. (منتهی الارب).

مسترهن. [مُ تَ هِ] (ع ص) نعت فاعلی از استرهان. آنکه رهن و گرو می‌خواهد. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به استرهان شود.

مستری. [مُ تَ] (ع ص، اِ) نعت فاعلی از استراء. شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد). رجوع به استراء شود.

مستریح. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استراحة. راحت‌یافته. (اقرب الموارد). آرامش‌یافته. آرام. آسوده. برآسوده. رجوع به استراحة شود. ||از بین عباد کسی است که خداوند تعالی او را بر راز مقدرات آگاه‌ساخته باشد و در نتیجه از سختی طلب و انتظار آسوده گشته. (اقرب الموارد). کسی را گویند که‌حق عز اسمه او را از سِرّ قدر آگاه‌فرمود باشد چه چنین می‌داند که آنچه مقدر است در وقت معلوم وقوع آن حتمی و نا گزیر است و آنچه مقدر نیست وقوع آن محال باشد پس خود را از طلب و انتظار آنچه واقع نخواهد شد و از اندوه و حسرت آنچه از او فوت شده فارغ داشته صبر و تسلیم بر آنچه را که وقوع نخواهد یافت وجههٔ همت خود ساخته باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از تعریفات جرجانی). ||کنایه از شخص میت و مرده. بسبب آسودگی او از مشقات و غمهای دنیا. مستراح. (اقرب الموارد).

مسترید. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استرادة. چراکننده. ||کسی که نسبت به امر و فرمان خداوند نرمش داشته باشد. ||مطیع و منقاد. (اقرب الموارد): مادر و برادران رکن‌الدین در آن یک سال که او بعد از پدر متملک بود وقتی که از او برنجیدندی و مسترید بودندی حوالت قتل پدر به وی کردندی. (جهانگشای جوینی). و رجوع به استرادة شود.

مستریض. [مُ تَ] (ع ص) جای فراخ و سیراب. (منتهی الارب). ||وادی که در آن مرغزار زیاد باشد. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||حوض که آب در آن لبالب باشد. (از ذیل اقرب الموارد).

مستریضة. [مُ تَ ضَ] (ع ص) تأنیث مستریض. شادمان و خرم و خوش‌نفس: افعل ما دامت‌النفس مستریضة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مستریض شود.

مستزاد. [مُ تَ] (ع ص) نعت مفعولی از استزادة. زیادکرده‌شده. (منتهی الارب). افزون‌شده. زیادشده. رجوع به افزون و استزادة شود:

مر ترا ای هم به دعوی مستزاد
این بدست از جهاد و اعتقاد.
مولوی (مثنوی).

نکته‌ای زان شرح گوید اوستاد
تا شناسی علم او را مستزاد.
مولوی (مثنوی).

||(اصطلاح ادبی) قصیده یا قطعه یا رباعی و جز آن که در دنبال هر مصراعی از آن مصراعی به وزن کوتاهتر به قافیهٔ همان مصراع آرند. (یادداشت مرحوم دهخدا). نوعی از شعر که در آخر هر مصرع کلمه‌ای زیاده از وزن آورند. (از غیاث) (آنندراج). کلامی است که زیاده کرده شود در آخر بیت یا آخر هر مصراع آن، و شرط است رعایت قافیه در مستزاد و ربط آن به حسب معنی به کلام منظوم در سیاق و سباق اما بیت باید که بی‌فقرهٔ مستزاد در نفس خویش تمام باشد چنانچه اگر مستزاد باشد یا نباشد معنی بیت موقوف بر آن نباشد.
مثال آنچه مستزاد بعد از بیتی واقع شود:

رفتم به طبیب و گفتمش بیمارم
از اول شب تا به سحر بیدارم
درمانم چیست؟
نبضم چو طبیب دید گفت از سر لطف
جز عشق نداری مرضی پندارم
معشوق تو کیست؟

مثال آنچه مستزاد در آخر هر مصراع زیاد کرده‌شود:

یک چند پی زینت و زیور گشتیم
در عهد شباب
یک چند پی کاغذ و دفتر گشتیم
خواندیم کتاب
چون واقف از این جهان ابتر گشتیم
نقشیست بر آب
دست از همه شستیم و قلندر گشتیم
ما را دریاب.

و این طریق متقدمان است، اما امیرخسرو تصرفی لطیف کرده و ابیات را موقوف گردانیده و مستزاد را حامل ساخته. مثال هر دو یک رباعی بقلم آمد و مصراع چهارم حامل و موقوف است:

شاهی که به دور دولتش در طربم
چون من همه کس

از بهر دوامش به دعا روز و شبم
در جمله نفس
هر چند که شاه شهر می‌بخشد زر
درگاه سخا
من بنده بتفویض ز شه می‌طلبم
یک ذره و بس.
کذا فی مجمع‌الصنایع و جامع‌الصنایع. مثال مستزاد بعد از بیتی که بی‌فقرهٔ مستزاد درست نیست، هم از امیرخسرو:
تا خط معنبر ز رخت بیرون جست
از بادهٔ اشک خویش هر عاشق مست
رخ گلگون کرد
در جوی جمال تو مگر آب نماند
کان سبزه که زیر آب بودی پیوست
سر بیرون کرد.
و بعضی از متأخرین دو فقره مستزاد زیاد کرده‌اند و آن لطفی دیگر پیدا کرده. مثال آن در سه بیت بنظر آمده:
آن کیست که تقریر کند حال گدا را
در حضرت شاهی، با عزت و جاهی
از نغمهٔ بلبل چه خبر باد صبا را
از ناله و آهی، هر شام و پگاهی
هر چند نیم لایق درگاه سلاطین
نومید نیم نیز، از طالع خویشم
شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را
گاهی به نگاهی، در سالی و ماهی
زاری و زر و زور بود مایهٔ عاشق
یا رحم ز معشوق، یا یاری طالع
نه زور مرا نه زر و نه رحم شما را
بس حال تباهی، پامال چو کاهی.
(از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص۶۱۳ و ۶۱۴).
ظاهراً مستزاد مسعودسعد (دیوان ص ۵۶۱) در این نوع شعر کیفیتی خاص و قدمتی دارد، بیتی چند از آن چنین است:
ای کامگار سلطان انصاف تو به کیهان
گشته عیان
مسعود شهریاری خورشید نامداری
اندر جهان
ای اوج چرخ جایت گیتی ز روی و رایت
چون بوستان
چون تیغ آسمانگون گردد به خوردن خون
همداستان
باشد به دست اندر از گل بسی سبکتر
گرزگران...

مستزری. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استزراء. حقیر و خوارکننده. (اقرب الموارد). رجوع به استزراء شود.

مستزری. [مُ تَ را] (ع ص) نعت مفعولی از استزراء. حقیر و خوار داشته شده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استزراء شود.

مستزمر. [مُ تَ مِ] (ع ص) نعت فاعلی از استزمار. ترنجیده و خرد و حقیر نماینده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استزمار شود.

مستزید. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استزادة. مقصرشمرنده و فزونی‌خواهنده از کسی. زیادت‌خواه. بیشی‌خواه. (اقرب الموارد). رجوع به استزادة شود. ||آزرده: به دیگر ناصحان استخفاف روا داشت [شیر] تا همه مستزید گشتند. (کلیله و دمنه).

مستزیر. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استزارة. زیارت‌خواهنده. (منتهی الارب). درخواست‌کنندهٔ دیدار کسی. (اقرب الموارد). رجوع به استزارة شود.

مستساغ. [مُ تَ] (ع ص) شراب یا طعامی که به آسانی از گلو فرورود. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). سائغ. و رجوع به سائغ شود.

مستسبع. [مُ تَ بَ] (ع ص) بر جای خشک‌شده. به حالت بی‌حرکتی درآمده از دیدار دشمن چون موش آنگاه که گربه ببیند یا شکاری آنگاه که شیر بیند. هراسی سخت که نخجیر را از دیدار ددگان دست دهد که آنان را از جنبش و رفتار بازدارد. (یادداشت مرحوم دهخدا).
- مستسبع شدن؛ سخت ترسیده و بی‌حرکت ماندن، چنانکه شکاری در برابر سبعی. (یادداشت مرحوم دهخدا).
- مستسبع کردن؛ ترساندن. مغناطیسی کردن. متر کردن.

مستسخر. [مُ تَ خِ] (ع ص) نعت فاعلی از استسخار. فسوس‌کننده. (منتهی الارب). استهزاءکننده. (اقرب الموارد). افسوس‌کننده. مسخره کننده. سخریه کننده. رجوع به استسخار شود.

مستسر. [مُ تَ سِرر] (ع ص) نعت فاعلی از استسرار. پنهان‌شونده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شادمان و خوشحال و فرح. (اقرب الموارد). رجوع به استسرار شود.

مستسرج. [مُ تَ رِ] (ع ص) آنکه چراغ با چراغگیر روشن کند. مستصبح. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مستسری. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استسراء. آنکه به شب سیر می‌کند. ||آنکه بهترین ستور را بر می‌گزیند. (ناظم الاطباء). ||آنکه با «سریه» و گروه سپاهیان خارج می‌گردد. (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به استسراء شود.

مستسعد. [مُ تَ عِ] (ع ص) نعت فاعلی از استسعاد. نیک‌بختی و سعادت‌جوینده. (غیاث) (آنندراج):
که مستوجب فرقتت شد سه ماه این
که مستسعد وصلتت شد سه ماه آن. انوری.
||سعد و خوش‌یمن یابنده کسی را. (غیاث) (آنندراج). رجوع به استسعاد شود.

مستسعد. [مُ تَ عَ] (ع ص) نعت مفعولی از استسعاد. نیک‌بخت و مبارک و میمون و کامران. (آنندراج) (ناظم الاطباء). بهره‌مند. رجوع به استسعاد شود: قیاصرهٔ روم به شرف ادراک خدمتش اگر مستسعد گشتندی... (جهانگشای جوینی).
گرگی می‌گفتشان کاین سو دوید
تا از این اشجار مستسعد شوید.
مولوی (مثنوی).

مستسعی. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استسعاء. ساعی و جاهد. ||طالب علم. (ناظم الاطباء). رجوع به استسعاء شود.

مستسقی. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استسقاء. آب‌خواهنده برای نوشیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||آب‌خواه. آب‌طلب. آب‌جو. آب‌کشنده و آب‌بردارنده. (ناظم الاطباء). ||باران‌خواه. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||بیماری که مبتلی به استسقا شده است. (منتهی الارب). صاحب مرض استسقا. چون در بعض اقسام استسقا تشنگی بسیار باشد لهذا صاحبش را مستسقی گویند. (غیاث) (آنندراج). مبتلی به بیماری استسقا. دچار بیماری استسقا. آنکه بیماری استسقا دارد. أحبن. محبون. و رجوع به استسقاء شود:
به طبل ناقهٔ مستسقیان به خورد جراد
به باد رودهٔ قولنجیان به پشک ذباب.
خاقانی.
از بس که خاک در جگر آب سده بست
مستسقی حسام ملک گشت جان آب.
خاقانی.
آری به آب نایژه خو کرده‌اند از آنک
مستسقیان لجهٔ بحر عدن نیند. خاقانی.
در کوزه نگر بشکل مستسقی
مستسقی را چه راحت از کوزه. خاقانی.
خم صرعدار آشفته‌سر، کف بر لب آورده زبر
و آن خیک مستسقی نگر در سینه صفرا داشته.
خاقانی.
چو مستسقی شد از دریای علت
ز جانش کاست و اندر تن بیفزود. خاقانی.
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست
بر هر آنچه یافتی بالله مایست.
مولوی (مثنوی).
گفت من مستسقیم آبم کشد
گرچه میدانم که آبم می‌کشد.
مولوی (مثنوی).
سایر است این مثل که مستسقی
نکند رودِ دجله سیرابش.
سعدی.
نه حسنش آخری دارد نه سعدی را سخن پایان

بمیرد تشنه مستسقی و دریا همچنان باقی.
سعدی.
گفتم مگر به وصل رهائی بود ز عشق
بیحاصل است خوردن مستسقی آب را.
سعدی.
چو دیده به دیدار کردی دلیر
نگردد چو مستسقی از آب سیر.
سعدی (بوستان).
نگویم که بر آب قادر نیند
که بر شاطی نیل و مستسقی‌اند.
سعدی (بوستان).
شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ
بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه‌تر است.
سعدی.
دیده از دیدنش نگشتی سیر
همچنان کز فرات مستسقی.
سعدی (گلستان).

مستسلف. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلی از استسلاف. بها پیشی‌گیرنده. (منتهی الارب). آنکه پیشکی می‌گیرد و قرض می‌خواهد. (ناظم الاطباء). قرض‌گیرنده و وام‌گیرنده. (اقرب الموارد). ||آنکه زن برادر خود را که مرده باشد می‌گیرد. (ناظم الاطباء). رجوع به استسلاف شود.

مستسلم. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلی از استسلام. رجوع به استسلام شود. ||گردن‌نهنده کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فرمانبردار. (ناظم الاطباء). ج، مستسلمون. منقادان. گردن‌نهندگان: بل هم الیوم مستسلمون. (قرآن ۲۶/۳۷). ||فروتن و متواضع. (ناظم الاطباء).

مستسلم. [مُ تَ لِ] (اِخ) ابوسعید واسطی ثقفی. از معاریف زهاد است. و رجوع به ابوسعید واسطی شود.

مستسمن. [مُ تَ مِ] (ع ص) نعت فاعلی از استسمان. فربه‌شمرنده. (منتهی الارب). فربه و سمین پندارنده کسی را. (اقرب الموارد). ||فربه‌خواهنده کسی را. (منتهی الارب). آنکه فربه و سمین را می‌خواهد. (اقرب الموارد). ||روغن و سمن خواهنده. (منتهی الارب). رجوع به استسمان شود.

مستسمی. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استسماء. جویا شونده از نام کسی. (اقرب الموارد). رجوع به استسماء شود.

مستسن. [مُ تَ سِن ن] (ع ص) نعت فاعلی از استسنان. مسن و سالخورده. (اقرب الموارد). ||پیماینده طریقه و روشی. (اقرب الموارد). ||راه پاسپرده‌شده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استسنان شود.

مستسن. [مُ تَ سَن ن] (ع ص) نعت مفعولی از استسنان. راه پاسپرده. (منتهی الارب). راه که آن را پیموده باشند. ||(اِ) اسد و شیر. (اقرب الموارد). رجوع به استسنان شود.

مستسهل. [مُ تَ هِ] (ع ص) نعت فاعلی از استسهال. آسان و سهل شمرنده کاری را. (اقرب الموارد). آسان‌گرداننده. (منتهی الارب). رجوع به استسهال شود.

مستشار. [مُ تَ] (ع ص) نعت مفعولی از استشارة. مشورت کرده شده یعنی آنکه با او مشورت کنند و از او صلاح پرسند. (غیاث) (آنندراج). کنکاش خواسته‌شده. کسی که از او طلب مشورت کنند. (ناظم الاطباء). مصلحت‌گذار. رای‌زن. رجوع به استشارة شود:
گفت پیغمبر بکن ای رای‌زن
مشورت کالمستشار مؤتمن.
مولوی (مثنوی).
مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده به قول مستشار مؤتمن. حافظ.
– امثال:
المستشار مؤتمن (حدیث)، با آنکه رای زنند خیانت نورزد. رای‌زننده استوار باشد. (امثال و حکم دهخدا).
||در اصطلاح عدلیه و دادگستری، هر یک از اعضای اصلی دادگاههایی که بیش از یک تن آنها را اداره می‌کند. توضیح اینکه دادگاههایی که اعضای اصلی آن بیش از یک تن است از قبیل دادگاههای استان و دیوان عالی کشور و دیوان کیفر، اعضای دادگاه از یک رئیس و چند مستشار تشکیل می‌شوند که هر کدام بالتساوی حق یک رأی دارند و رأی اکثریت اعضا قابل اجرا است. ||هر یک از اعضای شعب دیوان محاسبات. ||کارآزموده و مطلع و ذوفنی که راهنمون شود در امری یا شغلی یا مسأله‌ای (چنانکه سالها پیش مستشاران بلژیکی که به اصلاح و آموزش مسائل گمرکی ایران آمدند و مستشاران سوئدی که به اصلاح و آموزش مسائل پلیسی گمارده شدند و مستشاران امریکائی که به امور مالی پرداختند).

مستشحج. [مُ تَ حِ] (ع ص) نعت فاعلی از استشحاج. رجوع به استشحاج شود.

مستشحج. [مُ تَ حَ] (ع ص) نعت مفعولی از استشحاج. زاغ و غراب که صدای او را خواسته باشند. گویند الغربان مستشحجات؛ یعنی بصدا درآمدند. (اقرب الموارد). رجوع به استشحاج شود.

مست شدن. [مَ شُ دَ] (مص مرکب) حالتی دست دادن از مستی و لذت و نشاط و کم‌خردی با خوردن شراب و دیگر مسکرات و امثال آن. سکر. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). نزف. انزاف. نشوة. انتشاء. ثمل. انهکاک. دجمر. صاحب آنندراج گوید: گرم شدن، سرگران گردیدن، از پرکار شدن، از پرکار رفتن، سرمست شدن، نشئه گرفتن، نشئه بردن، بلند شدن، سخت شدن دماغ، دماغ رسیدن، دماغ آرایش دادن، دماغ رساندن، شکفته کردن دماغ، دماغ گرم کردن، از مترادفات آن است. – انتهی:
شود در نوازش بدین‌گونه مست
که بیهوده یازد به جان تو دست. فردوسی.
گفت بخوردم کرم درد گرفتم شکم
سر بکشیدم دودم مست شدم نا گهان. لبیبی.
حاکم روز قضای تو شده مست مگر
نه حکیمست که سازندهٔ گردنده قضاست.
ناصرخسرو.
نی مشو آخر به یک می مست نیز
می‌طلب چون بی‌نهایت هست نیز. عطار.
باده از ما مست شد نی ما ازو
قالب[1] از ما هست شد نی ما ازو.
مولوی (مثنوی).
شبی مست شد آتشی برفروخت
نگون‌بخت کالیو خرمن بسوخت.
سعدی (بوستان).
ترسم که مست و عاشق و بیدل شود چو ما
گر محتسب به خانهٔ خمار بگذرد. سعدی.
به خرابات چه حاجت که یکی مست شود
که به دیدار تو عقل از سر هشیار برفت.
سعدی.
مستی خمرش نشود آرزو
هر که چو سعدی شود از عشق مست.
سعدی.
انهزاج: مست شدن از بگنی و مانند آن. (منتهی الارب). ابث؛ مست شدن از پر خوردن شیر اشتر.
– مست شدن از خواب؛ سخت به خواب شدن:
بدان گه که شد کودک از خواب مست
خروشان بشد دایهٔ چربدست. فردوسی.
||خوسه شدن. لاس شدن. چنانکه شتر یا گربه و جز آن. به فحل آمدن. به گشن آمدن. خواهان گشنی شدن. نر خواستن. تیزشهوت شدن فحل: ضراب؛ مست شدن اشتر و تیزشهوت شدن. (تاج المصادر بیهقی). قطم؛ مست شدن اشتر و فا گشنی آمدن او. (تاج المصادر بیهقی). ||سرکش و غیرمطیع شدن. خشمناک شدن چنانکه در فیل نر و اشتر نر و غیره: هیاج: مست شدن شتر.

مستشر. [مُ تَ شِ رر] (ع ص) نعت فاعلی از استشرار. آنکه دارای گله‌ای بزرگ از شتران باشد. (اقرب الموارد). رجوع به استشرار شود.

مستشرط. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از استشراط. فاسد و تباه شده. (اقرب الموارد).

۱ – ن‌ل: عالَم.

رجوع به استشراط شود.

مستشرف. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از استشراف. ستم‌کننده در حق کسی. ||چشم‌بردارنده برای نگریستن در چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||مرتفع. (اقرب الموارد). افراشته و راست و بلند. (ناظم الاطباء).

مستشرف. [مُ تَ رَ] (ع ص) نعت مفعولی از استشراف. رجوع به استشراف شود. ||مرتفع. گرانبها. قیمتی:

کالهٔ معیوب و قلب کیه‌بر
کالهٔ پر سود و مستشرف چو در.
مولوی (مثنوی).

مستشرق. [مُ تَ رِ] (ع ص) روشن و تابان. (غیاث). ||شرق‌شناس. خاورشناس. عالم و محقق و دانا به مسائل مشرق‌زمین.

مستشری. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استشراء. امور بزرگ و دشوار. (منتهی الارب). اموری که عظیم و سترگ شده باشند. (اقرب الموارد). ||ستیهنده. (منتهی الارب). لجاجت‌کننده و استقامت‌کننده در امری یا در حرکت. (اقرب الموارد). رجوع به استشراء شود.

مستشزر. [مُ تَ زِ] (ع ص) نعت فاعلی از استشزار. بلندشونده. (منتهی الارب). مرتفع. (اقرب الموارد). ||بلندکننده. (اقرب الموارد). ||بازگونه تابندهٔ ریسمان. (منتهی الارب). آنکه ریسمان را می‌تابد. (اقرب الموارد). و رجوع به استشزار شود.

مستشعر. [مُ تَ عِ] (ع ص) نعت فاعلی از استشعار. شعارپوشنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||پنهان در دل خود ترسنده. (غیاث). پنهان‌دارندهٔ ترس و بیم در دل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استشعار شود: انتصب منصب آبائه الراشدین و قعد مقعد سلفه من الائمةالمهدیین فصلوات‌الله علیهم أجمعین مستشعراً من قهر الله تعالی فیما یسر و یعلن. (تاریخ بیهقی ص۳۰۱). وزیر پدرش از وی نفور شد و مستشعر و در باطن با اسکندر رومی یکی شد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۵۵). دوم آنک وزیر پدرش رشتین از این دارا مستشعر بود و اسکندر را دلیر گردانید. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۵۷). هرقل برگ ساخت و خروج کرد و شهر براز از اپرویز مستشعر بود و ولایت نگاه داشت و به جنگ رومیان برفت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۰۴ و ۱۰۵). و همه حشم را مستشعر و نفور می‌داشت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۰۷). از این اندیشه مستشعر شد و بی‌آرام گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۲۷). ابوعلی از بیستون‌بن تیجاسف و مخالصت او مستشعر شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۵). ابوالحسین آگاه شد و مستشعر گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۷۳). ملک نوح با وزیر خویش عبدالله‌بن عزیر مشورت کرد و او بسبب نبتی که در مقدمه یاد کرده آمد مستشعر و هراسان بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۶۸). پدر خایف و مستشعر که نباید کی در گردابی افتد، یا نهنگی آهنگ او کند. (سندبادنامه ص۱۱۵). در آن وقت سلطان از جانب خان ختای مستشعر بود. (جهانگشای جوینی).

مستشفع. [مُ تَ فِ] (ع ص) نعت فاعلی از استشفاع. درخواست‌کننده از کسی که شفاعت او را نزد کسی دیگر بکند. (اقرب الموارد). رجوع به استشفاع شود.

مستشفی. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استشفاء. شفاخواهنده. (آنندراج). آنکه شفا و سلامتی می‌خواهد. شفاجوینده. رجوع به استشفاء شود.

مستشفی. [مُ تَ فا] (ع اِ) شفاخانه. بیمارستان. مارستان. ج، مُستَشفَیات.

مستشلی. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استشلاء. خواننده کسی را برای رهائی دادن از تنگی و دشواری یا از هلاکت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||خلاص‌کننده و رها کننده کسی را. ||خشمگین و غضبناک. (اقرب الموارد). رجوع به استشلاء شود.

مستشم. [مُ تَ مِ] (ع ص) مُستَشِمّ. نعت فاعلی از استشمام. بوینده. (غیاث) (آنندراج). خواهنده از کسی که چیزی را ببوید. ||استنشاق‌کننده. (اقرب الموارد). رجوع به استشمام شود.

مستشهد. [مُ تَ هِ] (ع ص) نعت فاعلی از استشهاد. طلب شهادت کننده از کسی. (اقرب الموارد). رجوع به استشهاد شود.

مستشیر. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استشارة. کنکاش‌خواهنده. (منتهی الارب). مشورت‌خواه. مشورت‌کننده. ||گشن و شتری که ناقهٔ زاینده را از نازاینده بشناسد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استشارة شود.

مستشیط. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استشاطة. نیک خندنده. (منتهی الارب). افراط کننده در خندیدن. (اقرب الموارد). ||شتر فربه. (منتهی الارب). فربه از بعن شتران. (اقرب الموارد). ||کبوتر شادمان در پرواز. (منتهی الارب). کبوتری که با چابکی پرواز کند. (اقرب الموارد). ||برافروخته از خشم و غضب. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||کسی که کار بر وی سبک باشد و زود از آن برآید. (ناظم الاطباء). و رجوع به استشاطة شود.

مستصبح. [مُ تَ بِ] (ع ص) آنکه چراغ با چراغ دیگر روشن کند. مسترج. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مستصحب. [مُ تَ حِ] (ع ص) نعت فاعلی از استصحاب. صحبت‌دارنده. (غیاث). رجوع به استصحاب شود.

مستصرخ. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از استصراخ. فریادخواه. (آنندراج). مستغیث. (اقرب الموارد). آنکه فریاد می‌کند برای دستگیری. (ناظم الاطباء). ||وادارکننده کسی را بر فریاد کردن. (اقرب الموارد). رجوع به استصراخ شود.

مستصرف. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از استصراف. برگردانیدن خواهنده. (آنندراج). درخواست‌کننده از خداوند که مکاره را از او دور کند. (اقرب الموارد). رجوع به استصراف شود.

مستصعب. [مُ تَ عِ] (ع ص) نعت فاعلی از استصعاب. سخت شمارنده و سخت یابنده کاری را. (اقرب الموارد). ||کاری که سخت و دشوار شده باشد، فعل آن بصورت لازم و متعدی به‌کار می‌رود. (اقرب الموارد). دشوار. (آنندراج). سخت. رجوع به استصعاب شود.

مستصعب. [مُ تَ عَ] (ع ص) نعت مفعولی از استصعاب. کاری که سخت و دشوار بنظر آمده باشد. (اقرب الموارد). دشوار. سخت. رجوع به استصعاب شود.

مستصغر. [مُ تَ غِ] (ع ص) نعت فاعلی از استصغار. خردشمرنده. صغیردارنده. (اقرب الموارد). رجوع به استصغار شود.

مستصفی. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استصفاء. آنکه خالص چیزی را گیرد. برگزیننده. (آنندراج). انتخاب‌کننده و برگزیننده و آنکه بر می‌گیرد بهترین جزء از چیزی را. (ناظم الاطباء). صفوه و خالص گیرنده و انتخاب‌کننده. (اقرب الموارد). ||گیرندهٔ کل مال کسی. (آنندراج) (اقرب الموارد). آنکه می‌گیرد و برمیدارد همه را. (ناظم الاطباء). رجوع به استصفاء شود. ||اصفی و دوست خالص برشمرنده کسی را. (اقرب الموارد).

مستصفی. [مُ تَ فا] (ع ص) نعت مفعولی از استصفاء. صاف کرده‌شده. (ناظم الاطباء). خالص کرده‌شده. ||پاک‌شده از وجود و تصرف دشمن. بی‌منازع. مسخر. رجوع به استصفاء شود: تا نواحی لمغان که معمورترین ممالک او بود مستخلص کرد و مستصفی شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۰). ملک موروث از کدورت و مزاحمت اضداد مستصفی شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۶۲). خوارزم مأمون را مستخلص و مستصفی شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۶۲).

مستصلح. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلی از

استصلاح. نیکو کردن خواهنده، ضد مستفسد. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). آنکه نیکوئی کردن میخواهد و صلح میجوید. (ناظم الاطباء). رجوع به استصلاح شود.

مستصوب. [مُ تَ وِ] (ع ص) نعت فاعلی از استصواب و استصابة. صوابشمرنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). صواب‌بیننده چیزی را. (اقرب الموارد). ||آنکه صواب میخواهد از کسی. (ناظم الاطباء). رجوع به استصابة و استصواب شود.

مستصوب. [مُ تَ وَ] (ع ص) نعت مفعولی از استصابة و استصواب. ||قول و فعل و رأی کسی که آن را صواب یافته باشند. (اقرب الموارد). رجوع به استصواب و استصابة شود.

مستضاع. [مُ تَ] (ع ص) نعت مفعولی از استضاعة. آنکه مالک زن و فرزند و جز آن میگردد. (ناظم الاطباء). تلف‌شده و ضایع‌شده و نیست و نابود شده. (ناظم الاطباء). رجوع به استضاعة شود.

مستضام. [مُ تَ] (ع ص) نعت مفعولی از استضامة. مظلوم و آنکه از حق او کم کرده باشند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ستم‌دیده. رجوع به استضامة شود.

مستضبع. [مُ تَ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از استضباع. ناقۀ آرزومند گشن. (منتهی الارب). رجوع به استضباع شود.

مستضح. [مُ تَ حِنْ] (ع ص) مستضحی. نعت فاعلی از استضحاء. رجوع به مستضحی و استضحاء شود.

مستضحی. [مُ تَ] (ع ص) مستضح. نعت فاعلی از استضحاء. در چاشت درآینده. (منتهی الارب) (آنندراج). بوقت چاشت‌خورنده. (ناظم الاطباء). رجوع به استضحاء شود.

مستضرب. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از استضراب. سپید و سطبر شده (عسل). (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شتر مادۀ آزمند گشن. (منتهی الارب). ||فریب‌دهنده. (ناظم الاطباء). رجوع به استضراب شود.

مستضربة. [مُ تَ رِ بَ] (ع ص) مؤنث مستضرب: ناقة مستضربة؛ ناقۀ آزمند گشن شده. (منتهی الارب). رجوع به مستضرب و استضراب شود.

مستضرع. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از استضراع. خوار و حقیر، و زاری و الحاح کننده. (منتهی الارب). تضرع‌کننده. (اقرب الموارد). رجوع به استضراع شود.

مستضری. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استضراء. به فریب شکارکننده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استضراء شود.

مستضعف. [مُ تَ عِ] (ع ص) نعت فاعلی از استضعاف. ضعیف‌شمرنده. (اقرب الموارد). رجوع به استضعاف شود.

مستضعف. [مُ تَ عَ] (ع ص) نعت مفعولی از استضعاف. ضعیف شمرده‌شده. (اقرب الموارد). ضعیف‌داشته. حقیرداشته. ناتوان شمرده‌شده. سست پنداشته. ناتوان یافته‌شده. زار ناتوان. رجوع به استضعاف شود: گروهی را که مستضعف بودند رها کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۳۷). هر آینه ملکدار محجب و شهریار مغلب و فقیر مستضعف و زیردست متصف در بر او یکسان. (ترجمۀ تاریخ یمینی ص۴۵۷). ||آنکه در فراگرفتن احکام دین ناتوان باشد. آنکه نتواند عقاید دینی و احکام دین را با دلیل عقلی فراگیرد. ||تنک‌مغز. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مستضعفین. [مُ تَ عَ] (ع ص، اِ) جِ مستضعف (در حال نصبی و جری). ناتوانان. ناتوان‌شمرده‌شدگان: و مالکم لاتقاتلون فی سبیل‌الله و المستضعفین من الرجال و النساء. (قرآن ۷۵/۴). قالوا کنا مستضعفین فی‌الارض. (قرآن ۹۷/۴). إلا المستضعفین من الرجال و النساء و الولدان لایستطیعون حیلة و لا یهتدون سبیلا. (قرآن ۹۸/۴). و یستفتونک فی‌النساء قل‌الله یفتیکم فیهن... والمستضعفین من الولدان. (قرآن ۱۲۷/۴). رجوع به مستضعف و استضعاف شود.

مستضهل. [مُ تَ هِ] (ع ص) نعت فاعلی از استضهال. طلب‌کننده خیر حسب‌الامکان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استضهال شود.

مستضیء. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استضاءة. نورخواهنده از چیزی. (اقرب الموارد). روشنی‌خواهنده. روشنی‌خواه:

ضوء جان آمد نماید مستضی[1]
لازم و ملزوم و باقی مقتضی.

مولوی (مثنوی).

||مشورت‌کننده. (اقرب الموارد). رجوع به استضاءة شود.

مستضیءبالله. [مُ تَ ءُ بِلْ لاه] (اِخ) (ال...) سی و یکمین خلیفۀ عباسی. رجوع به حسن مستضیء شود.

مستضیءبنورالله. [مُ تَ ءُ بِ رِلْ لاه] (اِخ) (ال...) ابن اسماعیل‌بن محمدشریف حسنی، از ملوک سجلماسۀ علوی در مغرب. بسال ۱۱۵۱ هـ.ق. برادر او ابن عربیه از سلطنت خلع شد و مردم با وی بیعت کردند و بسال ۱۱۶۴ هـ.ق. از سلطنت کناره گیری کرد و در شهر آصیلا سکنی گزید و به تجارت پرداخت و سرانجام در سال ۱۱۷۳ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص۱۰۶ از الاستقصاء و اتحاف و اعلام الناس).

مستضیئة. [مُ تَ ءَ] (ع ص) تأنیث مستضیء. رجوع به مستضیء و استضاءة شود.

مستضیف. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استضافة. فریادکننده و دادخواه. (منتهی الارب). مستغیث. (اقرب الموارد). ||خواهندۀ ضیافت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ضیافت‌خواهنده. مهمانی‌خواه. رجوع به استضافة شود.

مستطاب. [مُ تَ] (ع ص) نعت مفعولی از استطابة. خوش‌آمده و پاک‌آمده و لذیذ. (غیاث) (آنندراج). خوش و نیکو و پسندیده و شایسته و خوش‌آیند. (ناظم الاطباء). پاکیزه. رجوع به استطابة شود:

خیک اشکم گو بدر از موج آب
گر بمیرم هست مرگم مستطاب.

مولوی (مثنوی).

گر قضا افکند ما را در عذاب
کی رود آن طبع و خوی مستطاب.

مولوی (مثنوی).

— جناب مستطاب...؛ از القاب و عناوین بزرگان که در مخاطبه یا مکاتبه به کار بردندی.

||خوشبوی. (یادداشت مرحوم دهخدا).
||مهربان. (ناظم الاطباء).

مستطابی. [مُ تَ] (ص نسبی) منسوب به مستطاب. ||در تداول، با بزرگی و وقار. موقرانه: ملا عبداللطیف با آن ریش مستطابی... (سر و ته یک کرباس جمالزاده).

مستطار. [مُ تَ] (ع ص) نعت مفعولی از استطارة. پرانیده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ترسیده. ترسانیده. ||بسرعت رانده‌شده چنانکه اسب. (منتهی الارب). ||فرس مستطار؛ اسب تیزرو. اسب تیز رانده شده. ||پراکنده و متفرق. ||بردمیده (روشنی صبح). (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||منتشرشده (فجر). (منتهی الارب). ||برونق افزوده (بازار). ||دیوار شکافته و ترک برداشته. ||شمشیر بسرعت برکشیده از نیام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استطارة شود.

مستطاع. [مُ تَ] (ع ص) نعت مفعولی از استطاعة. فرمانبردار و مطیع. (غیاث) (آنندراج):

همچنین کسب و دم و دام و جماع
آن موالید است حق را مستطاع.

مولوی (مثنوی).

||آنچه در قدرت است. در توانائی. بقدر

---

1 - در شعر به ضرورت، همزۀ آخر کلمه حذف شده است.

مستطاع؛ به اندازهٔ ممکن. رجوع به استطاعة شود.
مستطاعة. [مُ تَ عَ] (ع ص) مؤنث مستطاع که نعت مفعولی است از استطاعة. رجوع به مستطاع و استطاعة شود. ||قدرت داشته‌شده و دسترس داشته‌شده. (غیاث) (آنندراج).
مستطب. [مُ تَ طِ ب ب] (ع ص) نعت فاعلی از استطباب. درمان‌پرس. (منتهی الارب). درمان‌پرسنده از طبیب. (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به استطباب شود.
مستطر. [مُ تَ طِ] (ع ص) نعت فاعلی از استطار. نویسنده. کاتب. (اقرب الموارد). رجوع به استطار شود.
مستطر. [مُ تَ طَ] (ع ص) نعت مفعولی از استطار. مکتوب. نوشته‌شده. (اقرب الموارد)؛ و کل صغیر و کبیر مستطر. (قرآن ۵۳/۵۴). رجوع به استطار شود.
مستطرب. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از استطراب. طرب‌خواه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||آنکه به آواز و سرود «حداء» شتران را بطرب و حرکت آرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استطراب شود.
مستطرد. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از استطراد. آنکه از پیش دشمن هزیمت کند برای فریفتن او. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استطراد شود.
مستطرف. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از استطراف. آنکه نو می‌شمارد چیزی را. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||آنکه از نو پیدا می‌کند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به استطراف شود.
مستطرف. [مُ تَ رَ] (ع ص، اِ) نعت مفعولی از استطراف. آنکه خانه‌زاد و از نتایج صاحب خود نباشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||هر گیاه که هنوز در غلاف خود باشد. ||مال نو. ||مستطرف‌الایام؛ اول زمانه: فعلته فی مستطرف‌الایام. (منتهی الارب). ||طرفه و نوشمرده. ||نویافته و پیدا کرده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||خوش و شگفت دیده. (منتهی الارب). رجوع به استطراف شود.
مستطرفة. [مُ تَ رَ فَ] (ع ص) تأنیث مستطرف که نعت مفعولی است از استطراف. رجوع به مستطرف و استطراف شود. ||آنکه خانه‌زاد نباشد و از نتایج صاحب خود نبود. (منتهی الارب).
مستطرق. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از استطراق. آنکه از کاهن فال سنگک زدن خواهد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بعاریت خواهنده گشن را. (منتهی الارب). رجوع به استطراق شود.
مستطعم. [مُ تَ عِ] (ع ص) نعت فاعلی از استطعام. طعام‌خواهنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استطعام شود.
مستطعم. [مُ تَ عَ] (ع ص) نعت مفعولی از استطعام. ||مستطعم‌الفرس؛ پتفوز اسب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استطعام شود.
مستطلع. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلی از استطلاع. پرسنده. آگاهی‌خواه. رجوع به استطلاع شود.
مستطلق. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلی از استطلاق. شکم رونده. (آنندراج). شکم آزاد و روان. (ناظم الاطباء). شکمی که روان شده باشد. (اقرب الموارد). رجوع به استطلاق شود.
مستطیب. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استطابة. رجوع به استطابة شود.
مستطیر. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استطارة. ساطع و منتشر: صبح یا برق یا شیب یا شر مستطیر. (اقرب الموارد). بردمیده. (منتهی الارب). آشکار: یوفون بالنذر و یخافون یوماً کان شره مستطیرا. (قرآن ۷/۷۶). ||غبار برآمده و پریشان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||متفرق و پراکنده. (اقرب الموارد). ||سگ و اشتر به گشنی آمده. (منتهی الارب). رجوع به استطارة شود.
مستطیرة. [مُ تَ رَ] (ع ص) تأنیث مستطیر که نعت فاعلی است از استطارة. رجوع به مستطیر و استطارة شود. ||سگ یا شتر مادهٔ تیز شده به گشنی. (منتهی الارب).
مستطیع. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استطاعة. صاحب استطاعت و صاحب قدرت. (غیاث) (آنندراج). قادر. توانا. توانگر. باتوان. رجوع به استطاعة شود. ||واجب‌الحج؛ آنکه مال و توانائی وی به حدی باشد که حجةالاسلام بر او واجب شود. رجوع به حج شود.
مستطیل. [مُ تَ] (ع ص، اِ) نعت فاعلی از استطالة. آنچه دراز شده باشد. (اقرب الموارد). دراز. (منتهی الارب). طویل. ||الفجرالمستطیل؛ فجر اول که فجر کاذب نیز گویند. (منتهی الارب). رجوع به استطالة شود. ||در اصطلاح هندسه، جسمی دراز که طول و عرضش برابر نباشد. (غیاث). سطحی مستوی که از چهار جانب چهار ضلع همگی آن سطح را احاطه کرده باشد و هر دو ضلع روبروی یکدیگر از آن اضلاع متساوی باشند. و جمیع چهار ضلع بر هم قائمه باشند و مستطیل را مسطح نیز نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). مربع قائم‌الزوایا که هر دو ضلع متقابل آن متساوی باشند، و محیط آن از دو برابر کردن مجموع طول و عرض بدست می‌آید و مساحتش حاصل ضرب طول در عرض است. ||حرف ضاد. (ناظم الاطباء).
مستطیلة. [مُ تَ لَ] (ع ص) تأنیث مستطیل که نعت فاعلی است از استطالة. رجوع به مستطیل و استطالة شود.
مستظئرة. [مُ تَ ءِ رَ] (ع ص) مستظیرة. نعت فاعلی مؤنث از استظآر. سگ مادهٔ به گشنی آمده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استظآر شود.
مستظرف. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از استظراف. ظریف یابنده چیزی را. ||خواهندهٔ چیز ظریف. (اقرب الموارد). رجوع به استظراف شود.
مستظرف. [مُ تَ رَ] (ع ص) نعت مفعولی از استظراف. آنچه آن را ظریف یافته باشند. (اقرب الموارد). ظریف. رجوع به استظراف شود.
مستظرفة. [مُ تَ رَ فَ] (ع ص) تأنیث مستظرف که نعت مفعولی است از استظراف. ظریف. ظریف یافته. رجوع به استظراف و مستظرف شود.
-- صنایع مستظرفة؛ صنایع ظریفه.
مستظل. [مُ تَ ظِ ل ل] (ع ص) نعت فاعلی از استظلال. سایه‌خواه و طالب سایه و سایه‌جوی. (منتهی الارب). سایه‌نشین. رجوع به استظلال شود.
مستظلة. [مُ تَ ظِ لْ لَ] (ع ص) تأنیث مستظل که نعت فاعلی است از استظلال؛ الشمس مستظلة؛ خورشید در ابر است. (اقرب الموارد). رجوع به مستظل و استظلال شود.
مستظهر. [مُ تَ هِ] (ع ص) نعت فاعلی از استظهار. یاری‌خواهنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). کسی که اعانت می‌طلبد و دستگیری می‌خواهد. (ناظم الاطباء). رجوع به استظهار شود.
مستظهر. [مُ تَ هَ] (ع ص) نعت مفعولی از استظهار. تکیه کرده بر یاری کسی. پشت‌گرم. رجوع به استظهار شود: اما قومی مستظهر باید که رود به مردم و آلت و عدت... (تاریخ بیهقی ص۲۶۶).

به فخر و محمدت و شکر و مدح مستظهر
ز عمر و مملکت و عز و بخت برخوردار.
مسعودسعد.

تقدیر آسمانی شیر... را گرفتار سلسله گرداند... و فاقه رسیدهٔ محتاج را... مستظهر. (کلیله و دمنه). مستظهر به مال بسیار و عقار بیشمار. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۴۰). ایشان به کثرت عدد و وفور عدد مستظهر بودند و ما در مقدار بسیار از ایشان کمتر بودیم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۶). او از متهوران هند بود مستظهر به بسطت ملک و

کثرت جنود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۱۵). رعیتی مستظهر و خواجگانی متوسل در عهد او بر مساکن مکنت بنشستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۵۸). و از مستظهران شهر اضعاف آن حاصل کرد و تمامت خزانهٔ سلطان باز به مال و جواهر وافر معمور شد. (جهانگشای جوینی).

نه مستظهر است آن به اعمال خویش
نه این را در توبه بسته است پیش.
سعدی (بوستان).

گرچه ایشان در صلاح و عافیت مستظهرند
مابه قلاشی و رندی در جهان افسانه‌ایم.
سعدی.

زهی بحر بخشایش و کان جود
که‌مستظهرند از وجودت وجود.
سعدی (بوستان).

گر تو ز ما فارغی ما به تو مستظهریم
ور تو ز ما بی‌نیاز ما به تو امیدوار. سعدی.

بهشت اگرچه نه جای گناهکاران است
بیار باده که مستظهرم به رحمت او. حافظ.

- مستظهر شدن؛ پشت‌گرم شدن: به ابوعلی‌بن حموله کس فرستاد و از او قلعه خواست که بدان مستظهر شود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۵). به مخامرهٔ بیشه‌ای از بیشه‌ها مستظهر شده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۸۷).

- مستظهر کردن؛ مستظهر ساختن. پشت‌گرم گردانیدن: او را به مال بسیار و اهبت تمام مستظهر کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۶۹).

- مستظهر گردانیدن؛ پشت‌گرم کردن: از دو چیز نخست خود را مستظهر باید گردانید. (کلیله و دمنه). پادشاه شهر خویش را به گنجهای حکمت مستظهر گردانی. (کلیله و دمنه). او را اکرام فرمود و به مواعید خوب مستظهر گردانید. (المضاف الی بدایع‌الازمان ص۴۷).

- مستظهر گشتن و گردیدن؛ پشت‌گرم شدن: به مردم مستظهر گشت. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۰ چ ادیب). خواست که از هر طرف لشکری فراهم و به زیادت کثرتی و قوتی مستظهر گردد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴۱). به خزانهٔ معمور مستظهر گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۸۷). کافر بدان کوه مستظهر گشته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۵۵). لشکر از غارت و تاراج مستظهر گشت. (جهانگشای جوینی).

مستظهر. [مُ تَ هِ] (اِخ) (ال...) دومین تن از ملوک بنی‌برزال در قرمونهٔ اندلس. رجوع به عزیز (ابن محمدبن عبدالله...) شود.

مستظهر بالله. [مُ تَ هِ رُ بِلْ لاه] (اِخ) (ال...) احمدبن عبدالله‌المقتدی‌بن محمدبن القائم، مکنی به ابوالعباس و مشهور به ذخیرةالدین، بیست و هشتمین خلیفهٔ عباسی. وی به سال ۴۷۰ هـ. ق. متولد شد و در سال ۴۸۷ هـ. ق. بعد از فوت پدرش به خلافت نشست و به سال ۵۱۲ هـ. ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص۱۵۲ از ابن‌الاثیر و مرآت‌الزمان و النبراس).

مستظهر بالله. [مُ تَ هِ رُ بِلْ لاه] (اِخ) (ال...) حاکم قرطبه. رجوع به عبدالرحمن (ابن هشام‌بن عبدالمطلب...) شود.

مستظهری. [مُ تَ هِ] (اِخ) محمدبن احمدبن حسین‌بن عمر شاشی، مکنی به ابوبکر و ملقب به فخرالاسلام مستظهری، از رؤسای شافعیان در عراق. وی به سال ۴۲۹ هـ. ق. متولد شد سپس به سال ۵۰۴ تدریس نظامیهٔ بغداد را بعهده گرفت و به سال ۵۰۷ هـ. ق. درگذشت. او راست: حلیة العلماء فی معرفة مذاهب الفقهاء، العمدة فی فروع الشافعیة، تلخیص القول. (از الاعلام زرکلی ج ۶ ص ۲۱۰ از وفیات‌الاعیان و طبقات السبکی).

مستع. [مِ تَ] (ع ص) مرد شتاب و کافی و رسا در امور و چست و چابک. (منتهی الارب).

مستعاد. [مُ تَ] (ع ص) نعت مفعولی از استعادة. نفع گرفته‌شده. (غیاث) (آنندراج). رجوع به استعادة شود.

مستعار. [مُ تَ] (ع ص) نعت مفعولی از استعارة. عاریت گرفته‌شده. (غیاث) (آنندراج). عارية. (منتهی الارب). عاریت خواسته. (دهار). عاریت‌شده و وام گرفته‌شده. (ناظم الاطباء). عاریتی. رجوع به استعارة شود:

این همی گوید که دارم ملکت از تو عاریت
وان همی گوید که دارم دولت از تو مستعار.
منوچهری.

راهبری بود سوی عمر ابد
این عدوی عمر مستعار مرا. ناصرخسرو.

بگاه دشمن تو هست مستعار شها
نه پایدار بود هر چه مستعار بود. قطران.

هر چیز که گیتی بدان بنازد
از همت تو مستعار دارد. مسعودسعد.

شادی مکن به خواسته و آز کم نمای
کان هرچه هست جز ز جهان مستعار نیست.
مسعودسعد.

شتابش عادتی زادهٔ طبیعی است
درنگش بازجوئی مستعار است. مسعودسعد.

دانی که از زمانه جز احسان و نام نیک
حقا که هر چه هست بجز مستعار نیست.
سنائی.

ای ملک راستین بر سر تو سایبان
وی فلک‌المستقیم از در تو مستعار. خاقانی.

ای فلک را رفعت تو مستعار
مستعانم شو که هستم مستعین. خاقانی.

این فال ز سعد مستعار است
هستیش ز مستعان بینم. خاقانی.

نور آن رخسار برهاند ز نار
هین مشو قانع به نور مستعار. مولوی.

ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم
کان تکیه عار بود که بر مستعار کرد. سعدی.

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح
کورا جز این مبالغهٔ مستعار نیست.
سعدی (گلستان).

- حیات مستعار؛ زندگی این جهان. عمر گذران. زندگی روزگذر و غیرجاوید.

- نام مستعار؛ نامی که کسی بر خود نهد و آن نام حقیقی او نباشد، چنانکه در نوشتن مقالتهای روزنامه‌ها و مجله‌ها و یا قطعه‌هائی از شعر که نویسنده یا شاعر نامی دیگر بر خود می‌نهد.

|| دست بدست گرفته. (منتهی الارب).

مستعام. [مُ تَ] (ع اِ) کشتی در دریا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مستعان. [مُ تَ] (ع ص) نعت مفعولی از استعانة. یاری خواسته‌شده. یعنی کسی که از او استعانت کنند و یاری خواهند. (غیاث) (آنندراج). معول. (منتهی الارب). آنکه یاری از او خواهند. (دهار) (مهذب الاسماء). رجوع به استعانة شود: قال رب احکم بالحق و ربنا الرحمان المستعان علی ما تصفون. (قرآن ۱۱۲/۲۱).

چه گوئی بود مستعین مستعان گر
نباشد چنین مستعین مستعان را.
ناصرخسرو.

خواهد ز تو استعانت ایرا
بهتر ز تو مستعان ندیده‌ست. خاقانی.

این فال ز سعد مستعار است
هستیش ز مستعان بینم. خاقانی.

عدل شاه مستعان ملهوفان، مستغاث مظلومان، و مستمسک مهجوران است. (سندبادنامه ص۱۱۲).

گفت صوفی قادر است آن مستعان
که‌کند سودای ما را بی‌زیان.
مولوی (مثنوی).

چون ستد زو نان بگفت ای مستعان
خوش به خان و مان خود بازش رسان.
مولوی (مثنوی).

مستعان. [مُ تَ] (اِخ) نامی از نامهای باری تعالی. (از مهذب الاسماء):

ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم
کان تکیه عار بود که بر مستعار کرد. سعدی.

مستعبد. [مُ تَ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از استعباد. به بندگی گیرنده. (اقرب الموارد). رجوع به استعباد شود.

مستعبد. [مُ تَ بَ] (ع ص) نعت مفعولی از استعباد. به‌بندگی گرفته‌شده. (اقرب الموارد).

||(اِ) عبادتگاه: سلطان یک خانه از برای مستعبد خویش ترتیب فرمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۲۱). و رجوع به استعباد شود.

مستعبر. [مُ تَ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از استعبار. آنکه خواب گزارد بر کسی جهت تعبیر کردن. (منتهی الارب). حکایت‌کنندهٔ خواب و رؤیای خویش بر کسی و تعبیر آن را خواهنده. (اقرب الموارد). ||آنکه اشک جاری دارد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||اندوهنا ک.(منتهی الارب). محزون. (اقرب الموارد).

مستعبرة. [مُ تَ بِ رَ / مُ تَ بَ رَ] (ع ص) تأنیث مستعبر. زن که بهرهٔ خود از شوی نگیرد. (منتهی الارب). رجوع به استعبار و مستعبر شود.

مستعتب. [مُ تَ تِ] (ع ص) نعت فاعلی از استعتاب. رضا و خوشنودی خواهنده از کسی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||رضادهنده و راضی‌کننده کسی را. (اقرب الموارد). رجوع به استعتاب شود.

مستعتب. [مُ تَ تَ] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر استعتاب. ||(اِمص) استرضاء: ما بعدالموت مستعتب؛ یعنی استرضا. (اقرب الموارد). رجوع به استعتاب شود.

مستعجب. [مُ تَ جِ] (ع ص) نعت فاعلی از استعجاب. عجب‌کننده و در شگفت شونده. (اقرب الموارد). رجوع به استعجاب شود.

مستعجل. [مُ تَ جِ] (ع ص) نعت فاعلی از استعجال. شتابنده و شتاب‌کننده. (غیاث). شتابان. (دهار). شتاب. بشتاب. عاجل. رجوع به استعجال شود:

اگر سر پنجه بگشاید که عاشق می‌کشم شاید
هزارش صید بگشاید به خون خویش مستعجل.
سعدی.

دیده باشی تشنه مستعجل بر آب
جان به جانان همچنان مستعجل است.
سعدی.

کارها به صبر برآید و مستعجل به سر درآید. (گلستان).

—پیک مستعجل؛ برید. (یادداشت مرحوم دهخدا). پیکی که در منزل‌ها توقف نکند و یا آنکه در هر منزل اسبی عوض کند تا زودتر به مقصد برسد.

— دولت مستعجل؛ زودگذر:

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود.
حافظ.

||برانگیزاننده و تشویق‌کننده. (اقرب الموارد). ||بر شتابی انگیزاننده و شتاباننده. (منتهی الارب). عجله خواهنده از کسی. (اقرب الموارد). ||درگذرنده و پیشی‌گیرنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ) بوزیدان. دارویی است که از مصر آرند و بجهت فربهی استعمال کنند. (برهان). بوزیدن که گیاهی است. (از الفاظ الادویه) (از اختیارات بدیعی). و رجوع به مستعجلة شود.

مستعجلاً. [مُ تَ جِ لَنْ] (ع ق) بطور عجله و شتاب و بزودی و شتابان. (ناظم الاطباء). رجوع به مستعجل شود.

مستعجلات. [مُ تَ جَ] (ع ص، اِ) جِ مستعجلة. رجوع به مستعجلة شود. ||گویند: هذه مستعجلات‌الطریق؛ یعنی نزدیکی و کوتاهی راه. (اقرب الموارد).

مستعجلانه. [مُ تَ جِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) شتابان و بطور شتاب و بزودی. (ناظم الاطباء). مستعجلاً. رجوع به مستعجلاً و مستعجل شود.

مستعجلة. [مُ تَ جِ لَ] (ع ص) مؤنث مستعجل. رجوع به مستعجل و استعجال شود. ||(اِ) عروق‌البیض و آن گیاهی است که زنان را فربه کند. (منتهی الارب). نزد بعضی بوزیدان است و نزد جمعی سورنجان و انطا کی وبعضی دیگر گویند که او فروع لعبهٔ بربری و ریشه‌های آن است با پیچیدگی و صلب، و هندی او بهم پیچیده مربع به نوعی که چون باز کنند چوب او مربع متساوی‌الاضلاع مشاهده می‌گردد و بهترین او خوش جوهر صلب شیرین است. (از مخزن الادویه). بهج.

مستعجلة. [مُ تَ جَ لَ] (ع ص، اِ) مستعجلة‌الطریق؛ راه نزدیک و راه شهری: أخذت مستعجلة من الطریق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به مستعجلات شود.

مستعجم. [مُ تَ جِ] (ع ص) نعت فاعلی از استعجام. آنکه سخن پیدا گفتن نتواند و گنگ. (منتهی الارب). ||آنکه اصولاً قادر بر سخن گفتن نباشد. ||آنکه از غلبهٔ خواب قادر بر خواندن نباشد. (اقرب الموارد). رجوع به استعجام شود.

مستعد. [مُ تَ عِدد] (ع ص) نعت فاعلی از استعداد. مهیا و آماده شده به کاری. (اقرب الموارد). ساختگی و آمادگی چیزی دارنده. (غیاث) (آنندراج). آماده. آراسته. مهیا. ساخته. حاضر. رجوع به استعداد شود: چون... فضیحت خویش بدید... مستعد و متشمر روی بتابد [شتربه] . (کلیله و دمنه). طایفه‌ای از لشکر ابوعلی برعقب او تا به پل مرو رود برفتند. و او مستعد کار بود به مقاومت ایشان بازایستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۰۹). به ملک نوح کس دوانید تا کار را مستعد باشد و عزیمت حرکت را به امضاء رساند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۴۷). مُشْمَئِر؛ مستعد دامن بر زده و بر پای خاسته. (منتهی الارب).

— مستعد بودن؛ آماده بودن.

— مستعد شدن؛ آماده شدن. مهیا شدن: به شمار دعوت اسلام تظاهر نمود و به سعادت هدایت مستعد شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۰). عزم مدافعت مصمم کرد و مستعد کار شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۱۷).

— مستعد قبول؛ حاضر و آماده برای دریافت کردن. (ناظم الاطباء). آماده برای پذیرفتن.

— مستعد کردن؛ آماده کردن. آماده ساختن. مهیا کردن. حاضر کردن.

||سزاوار و لایق و شایسته. (ناظم الاطباء).

— مستعد نفرین؛ سزاوار نفرین. (ناظم الاطباء).

— نامستعد؛ نالایق. که درخور تربیت و یا ترقی نیست: استعداد بی‌تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع. (گلستان).

||با استعداد. دارای استعداد.

مستعدی. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استعداء. یاری‌خواهنده از کسی. (آنندراج). مستغیث و مستنصر. (اقرب الموارد). یاری‌خواه. یاری‌طلب. رجوع به استعداء شود.

مستعذب. [مُ تَ ذِ] (ع ص) نعت فاعلی از استعذاب. آب شیرین و پاکیزه خورانده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||آب و طعام پاکیزه و شیرین یابنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استعذاب شود.

مستعذی. [مُ تَ ذا] (ع ص، اِ) نعت مفعولی از استعذاء. مکانی که شخص را موافق آید. (اقرب الموارد). رجوع به استعذاء شود.

مستعر. [مُ تَ عِرر] (ع ص) نعت فاعلی از استعرار. حرب درگیرنده. (ناظم الاطباء). جنگی که بین مردم درگیر شده باشد. (اقرب الموارد). درگیر جنگ. رجوع به استعرار شود: و داد مردانگی بداد و مستعد کار شد و مستعر آتش جنگ و پیکار. (جهانگشای جوینی).

مستعرب. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از استعراب. فحش‌گوینده و سخن زشت آورنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ماده گاو گشن خواهنده. (منتهی الارب). ||داخل‌شونده بین عرب. (اقرب الموارد). کسی که شبیه به تازیان شود. (ناظم الاطباء). متعرب. و رجوع به استعراب و مستعربة شود: یکی را پرسیدند از مستعربان که ماتقول فی الأمارد؟ (گلستان).

مستعربة. [مُ تَ رِ بَ] (ع ص، اِ) تأنیث مستعرب که نعت فاعلی است از مصدر استعراب. غیر عرب در عرب درآمده و مانا به عرب شونده. و عرب غیرخالص و بیابانی شونده. (منتهی الارب). غیرعربهایی که در عرب داخل شده‌اند و عرب خالص نیستند و گویند مستعربه آنهایی هستند که به زبا[illegible]

اسماعیل‌بن ابراهیم سخن گویند و آن زبان مردم حجاز و اطراف آن است. (اقرب الموارد). عرب نه خالص. (دهار) (مهذب الاسماء). تازیان که نه خالص باشند. عرب که خالص نباشد. متعربة. عدنانیان. مقابل عرب بائده. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به متعرب و استعراب شود. ||مسیحیان اندلس که به آداب عربی مؤدب بودند. رجوع به کلمهٔ مزاربه[1] در دائرةالمعارف اسلام شود. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

مستعرض. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از استعراض. کشنده مردم را بی‌دریافت حال آنها. ||عرضه کردن خواهنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استعراض شود.

مستعرف. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از استعراف. شناختن خواهنده. (منتهی الارب). شناسنده. (اقرب الموارد). ||دریای موج برآورنده. ||آماده گردندهٔ بدی. (منتهی الارب). رجوع به استعراف شود.

مستعز. [مُ تَ عِزز] (ع ص) نعت فاعلی از استعزاز. غلبه کننده بر کسی. (اقرب الموارد). ||ریگ سخت شده. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||مرض مستولی. (ناظم الاطباء). و رجوع به استعزاز شود.

مستعسل. [مُ تَ سِ] (ع ص) نعت فاعلی از استعسال. انگبین جوینده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||زنبور عسل که عسل درست کند. (اقرب الموارد). رجوع به استعسال شود.

مستعصم. [مُ تَ صِ] (ع ص) نعت فاعلی از استعصام. آنکه سخت می‌گیرد چیزی را و ضبط می‌کند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). متمسک و چنگ درزننده به کسی یا به چیزی. (اقرب الموارد).

– مستعصم بالله؛ چنگ درزننده و آویزنده و متمسک به خداوند. رجوع به استعصام شود.

مستعصم. [مُ تَ صِ] (اِخ) آخرین خلیفهٔ عباسی:

آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین
بر زوال ملک مستعصم امیرالمؤمنین.

سعدی.

رجوع به مستعصم‌بالله شود.

مستعصم بالله. [مُ تَ صِ مُ بِلْ لاه] (اِخ) (ال...) عبدالله‌بن منصوربن محمدبن احمد، مکنی به ابواحمد، سی و هفتمین و آخرین خلیفهٔ عباسی. وی به سال ۶۰۹ هـ.ق. در بغداد متولد شد و به سال ۶۴۰ بعد از درگذشت پدرش در حالی که از خلافت عباسی غیر از نام و دارالملک بغداد چیزی باقی نمانده بود به خلافت نشست و کارها بدست امرا و فرماندهان سپرد و بیشتر اعتمادش بر وزیرش مؤیدالدین ابن‌العلقمی بود. این وزیر با هلاکوی مغول بنای مکاتبه را گذاشت و او را به اشغال بغداد تشویق نمود و هلاکو به بغداد لشکرکشی کرد و به کمک ابن‌العلقمی اغلب سادات و مدرسان و بزرگان آنجا را قتل‌عام کرد و خلیفه را زنده نگه داشت تا محل تمام اموال و فیئه‌ها را نشان دهد. و چون این کار را کرد به سال ۶۵۶ هـ.ق. او را نیز بقتل رساند و بدین ترتیب دوران خلافت ۵۲۴ سالهٔ عباسی سپری گشت. (از الاعلام زرکلی ج ۴ ص ۲۸۴ از ابن خلدون و تاریخ الخمیس و فوات‌الوفیات).

مستعصمی. [مُ تَ صِ] (اِخ) یاقوت‌بن عبدالله. خوشنویس و ادیب قرن هفتم هجری. رجوع به یاقوت مستعصمی شود.

مستعصی. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استعصاء. گناه جویند بر کسی. (آنندراج) (منتهی الارب). ||سرکش و عاصی و گناهکار. (ناظم الاطباء). رجوع به استعصاء شود.

مستعطف. [مُ تَ طِ] (ع ص) نعت فاعلی از استعطاف. عطف توجه خواهنده از کسی. (اقرب الموارد). رجوع به استعطاف شود.

مستعطی. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استعطاء. عطاخواهنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استعطاء شود.

مستعظم. [مُ تَ ظِ] (ع ص) نعت فاعلی از استعظام. متکبر. بزرگ و عظیم شمرنده چیزی را. (اقرب الموارد). رجوع به استعظام شود.

مستعظم. [مُ تَ ظَ] (ع ص) نعت مفعولی از استعظام. بزرگ شمرده. (ناظم الاطباء). بزرگ و منکر شمرده‌شده. (اقرب الموارد)[2]. رجوع به استعظام شود: ابوالحسن عباد این حالت را به غایت مستعظم و بزرگ و ناموجه یافت. (تاریخ قم ص ۱۴۳). هرآنکس که بر حقیقت این واقف نمی‌بود انکار این رسم میکرد و مستعظم میداشت. (تاریخ قم ص ۱۵۶). عجم آن را مستعظم و مستکره شمردند. (تاریخ قم ص ۱۸۳).

مستعف. [مُ تَ عِ فف] (ع ص) نعت فاعلی از استعفاف. پارسا و پاکدامن و پرهیزگار. (ناظم الاطباء). رجوع به استعفاف شود.

مستعفی. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استعفاء. استعفادهنده. استعفا داده. برکناری‌خواه از شغلی.

– مستعفی شدن؛ استعفا دادن. رجوع به استعفاء شود.

مستعقب. [مُ تَ قِ] (ع ص) نعت فاعلی از استعقاب. عورت و شکوخه خواهنده از کسی. (منتهی الارب). عورت یا لغزش کسی را خواهنده. (اقرب الموارد). ||پیروی‌کننده. (ناظم الاطباء). رجوع به استعقاب شود.

مستعقب. [مُ تَ قَ] (ع ص) نعت مفعولی از استعقاب. کسی یا چیزی که پیروی شده باشد. (ناظم الاطباء). دنبال‌شده. بدنبال شده. رجوع به استعقاب شود.

مستعقب. [مُ تَ قِ] (ع ص) پیرو. دنبال‌کننده: هر آنچه بغایت رسد ناچار نهایت مستعقب آن شود. (مرزبان‌نامه). شدت مستلزم فرج است و عسر مستعقب یسر. (تجارب‌السلف).

مستعکد. [مُ تَ کِ] (ع ص) نعت فاعلی از استعکاد. شتر و یا سوسمار فربه‌شده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شکار پنهان‌شده. (منتهی الارب). ||آب جمع‌شده. (اقرب الموارد). رجوع به استعکاد شود.

مستعلب. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلی از استعلاب. گوشت برگزیده‌بوی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استعلاب شود.

مستعلج. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلی از استعلاج. ||مرد درشت‌پوست. (منتهی الارب). ||پوست و جلد غلیظ و درشت. ||کسی که لحیه و ریش او روییده باشد. (اقرب الموارد). رجوع به استعلاج شود.

مستعلم. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلی از استعلام. پرسنده از چیزی. (منتهی الارب). پرسنده از خبر. (اقرب الموارد). رجوع به استعلام شود.

مستعلی. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استعلاء. بلند و بلند برآمده. (منتهی الارب). مرتفع. ||بالارونده. ||غلبه کننده. (اقرب الموارد). ||حروف مستعلی یا استعلاء؛ هفت حرف است از حروف الفبا یعنی: خ، ص، ض، ط، ظ، غ، ق. و رجوع به مستعلیات و مستعلیة شود. ||در اصطلاح احکام نجوم، کوکبی که استعلا دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به استعلاء شود.

مست علی. [مَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان عثمانوند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۳۸هزارگزی جنوب شرقی کرمانشاه و ۳هزارگزی سرجوب. آب آن از رودخانهٔ بایوند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مست علی. [مَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه. ۱۷۶ تن سکنه دارد. واقع در ۳۵هزارگزی شرق کدکن و سر راه شوسه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ

---

1 - Mozarbe.

۲ - در اقرب الموارد، بزرگ داشته و منکر شمرده شده، به دو معنی متفاوت ضبط شده است.

جغرافیایی ایران ج ۹).

مستعلیات. [مُ تَ لَ] (ع ص، اِ) ج مستعلیة. حروفی که خواندن آنها زبان را به حنک اعلی بردارد، و بعضی نوشته‌اند که سر زبان به کام رود و آن هفت حرف است: صاد و ضاد و طاء و ظاء و خاء معجمه و غین معجمه و قاف، و حروف منخفضه سوای اینها است. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به مستعلیه شود.

مستعلی باللّه. [مُ تَ بِلْ لاه] (اِخ) (ال...) لقب احمدبن معد (المستنصرباللّه) بن الظاهرلدین اللّه علی، مکنی به ابوالقاسم است، نهمین تن از خلفای فاطمی در مغرب و مصر. وی به سال ۴۶۷ هـ.ق. متولد و در سال ۴۸۷ بعد از وفات پدرش با او بر خلافت بیعت شد. در عصر او فرنگیان مدت سه سال بر بیت‌المقدس مستولی بودند. وی بعد از هفت سال و دو ماه خلافت، به سال ۴۹۵ هـ.ق. در قاهره درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص۲۴۳ از ابن خلدون و ابن الاثیر و ابن خلکان).

مستعلی باللّه. [مُ تَ بِلْ لاه] (اِخ) (ال...) لقب محمدبن ادریس‌بن یحیی‌بن علی حمودی، آخرین تن از ملوک دولت حمودیه در اندلس. در حدود سال ۴۴۶ هـ.ق. بعد از درگذشت پدرش با او بیعت شد و ملقب به المستعلی‌باللّه گشت و در «مالقة» اقامت گزید و در سال ۴۵۶ هـ.ق. اهالی شهر ملیله با او بیعت کردند و در سال ۴۶۰ هـ.ق. در این شهر درگذشت و ظاهراً با درگذشت او سلسلهٔ حمودیها در اندلس منقرض گشت. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۵۱ از البیان‌المغرب و نفح‌الطیب).

مست‌علی بیگلو. [مَ عَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل، واقع در ۳۲هزارگزی شمال گرمی و سه‌هزارگزی راه شوسهٔ گرمی به بیله‌سوار. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مستعلیة. [مُ تَ لی یَ] (ع ص) تأنیث مستعلی. رجوع به مستعلی شود. ||حروف مستعلیة؛ حروف مستعلی. رجوع به مستعلی و مستعلیات شود.

مستعم. [مُ تَ عِمم] (ع ص) نعت فاعلی از استعمام. به عمی گیرنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||آنکه عمامه بر سر می‌بندد. (اقرب الموارد). رجوع به استعمام شود.

مستعمِر. [مُ تَ مِ] (ع ص) نعت فاعلی از استعمار. آبادانی‌خواه. آنکه از کسی آباد کردن جایی را بخواهد. (اقرب الموارد). ||استعمارکننده. رجوع به استعمار شود.

مستعمَر. [مُ تَ مَ] (ع ص) نعت مفعولی از استعمار. رجوع به استعمار شود.

مستعمرات. [مُ تَ مَ] (ع ص، اِ) ج مستعمرة. رجوع به مستعمرة و استعمار شود.

مستعمراتی. [مُ تَ مَ] (ص نسبی) منسوب به مستعمرات. رجوع به مستعمرات و مستعمره شود.

مستعمرة. [مُ تَ مَ رَ] (ع ص، اِ) مستعمره. تأنیث مستعمر. استعمارشده. تحت استعمار. رجوع به استعمار شود.

مستعمِش. [مُ تَ مِ] (ع ص) نعت فاعلی از استعماش. آنکه دیگری را گول و احمق بشمار آرد. (اقرب الموارد). رجوع به استعماش شود.

مستعمَش. [مُ تَ مَ] (ع ص) نعت مفعولی از استعماش. گول و احمق بشمار آمده. (اقرب الموارد). رجوع به استعماش شود.

مستعمِل. [مُ تَ مِ] (ع ص) نعت فاعلی از استعمال. به کاردارنده. استعمال‌کننده. عمل‌کننده. (اقرب الموارد). رجوع به استعمال شود.

مستعمَل. [مُ تَ مَ] (ع ص) نعت مفعولی از استعمال. به کارداشته. (منتهی الارب). به کاررفته. (اقرب الموارد). کار داشته. به کاربرده‌شده:

تو در این مستعملی نی عاملی
ز آنکه محمول منی نی حاملی.
مولوی (مثنوی).

و رجوع به استعمال شود. ||سخن مستعمل؛ ضد مهمل. (منتهی الارب). لفظ که معنی دارد و متداول است. لفظ که معنی دارد چون دست و زید که لفظ مستعمل است مقابل لفظ مهمل چون نست و دَیز. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||ماء مستعمل؛ آبی که برای طهارت به کار رفته است. غسالهٔ متطهر. (مفاتیح العلوم). ||مجازاً، کهنه. نیم‌دار چون جامهٔ دست دوم. نیمداشت.

- مستعمل‌خر؛ اسقاط‌خر. که اجناس کهنه و فرسوده و نیمدار خرد.

- مستعمل‌فروش؛ اسقاط‌فروش. کهنه‌فروش.

مستعنِد. [مُ تَ نِ] (ع ص) نعت فاعلی از استعناد. شتر و اسب چیره‌شونده بر مهار و رسن. ||به عصا زننده مردم را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استعناد شود.

مستعنِز. [مُ تَ نِ] (ع ص) نعت فاعلی از استعناز. کنار گرفته و به یکسو شده و در گوشه‌ای فرودآینده. (اقرب الموارد). رجوع به استعناز شود.

مستعهِد. [مُ تَ هِ] (ع ص) نعت فاعلی از استعهاد. تضمین‌دهنده دیگری را در مورد حوادث خویش. (اقرب الموارد). ||هم‌عهد و هم‌پیمان. (ناظم الاطباء). رجوع به استعهاد شود.

مستعید. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استعادة. عادت خویش کننده چیزی را. ||خواهندهٔ اعاده و تکرار مطلبی. (اقرب الموارد). رجوع به استعادة شود.

مستعیذ. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استعاذة. معتصم و پناه گیرنده به کسی یا چیزی. (اقرب الموارد). رجوع به استعاذة شود.

مستعیر. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استعارة. عاریت‌خواهنده. (غیاث) (اقرب الموارد). عاریت‌خواه. عاریت‌کننده. بعاریت خواهنده:

او چراغ خویش برباید که تا
تو بدانی مستعیری ای فتی. مولوی (مثنوی).

رجوع به استعارة شود.

- مستعیرالحُسن؛ نام مرغی است. (منتهی الارب). ||منفرد و تنهاشده. (اقرب الموارد). ||آنچه به خلقت شبیه گورخر باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مستعین. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استعانة. اعانت‌خواهنده و مددجوینده. (غیاث) (اقرب الموارد). یاری‌خواهنده. مددخواهنده. کمک‌خواهنده. یاری‌طلب. یاری‌جو. یاری‌خواه:

چه گوئی بود مستعین مستعان گر
نباشد چنین مستعین مستعان را.
ناصرخسرو.

منم مستعین محمد به مشرق
چه خواهی از این مستعین محمد.
ناصرخسرو.

ای همه هستی که هست از کف تو مستعار
نیست نیازی که نیست بر در تو مستعین.
خاقانی.

ای فلک را رفعت تو مستعار
مستعانم شو که هستم مستعین. خاقانی.

و رجوع به استعانة شود.

مستعین‌باللّه. [مُ تَ نُ بِلْ لاه] (اِخ) (ال...) لقب ابراهیم‌بن علی‌بن عثمان‌بن یعقوب مرینی، مکنی به ابوسالم، از ملوک بنی‌مرین در مغرب اقصی. در حدود سال ۷۶۰ هـ.ق. در مغرب با او بیعت شد و بعد از وقایع بسیاری که برای او رخ داد پس از دو سال و سه ماه و پنج روز به سال ۷۶۲ به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص۴۶ از الاستقصاء و الحلل‌الموشیة و جذوةالاقتباس).

مستعین باللّه. [مُ تَ نُ بِلْ لاه] (اِخ) (ال...) لقب احمدبن محمدبن معتصم‌بن هارون‌الرشید، مکنی به ابوالعباس، دوازدهمین تن از خلفای عباسی. وی به سال ۲۱۹ هـ.ق. در سامراء متولد شد و در همین شهر اقامت گزید و در سال ۲۴۸ بعد از درگذشت المنتصربن المتوکل در همین شهر با وی بیعت شد. در عهد خلافت او شورشهای بسیاری در سرزمین خلافت رخ داد از جمله

برخی از مردم شورشی توانستند المعتز را که در سامراء زندانی بود از زندان رها سازند و با او بیعت کنند و برای کشتن المستعین روانهٔ بغداد گشتند. المستعین چون چنین دید از خلافت کناره گرفت و در اوایل سال ۲۵۲ با گرفتن مقداری از اموال همراه خانوادهٔ خود رهسپار شهر واسط گشت و بعد از ده ماه از آنجا به القاطول منتقل شد و بدست حاجب المعتز بنام سعیدبن صالح بقتل رسید. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص۱۹۳ از الیعقوبی و الطبری و المسعودی و ابن‌الاثیر).

مستعین‌بالله. [مُ تَ نُ بِلْ لاه] (اِخ) (ال...) لقب احمدبن یوسف‌بن احمدبن سلیمان‌بن محمدبن هود، چهارمین تن از ملوک هود در اندلس. وی به سال ۴۷۸ هـ.ق.بعد از درگذشت پدرش به حکومت رسید و در عهد او جنگهای سختی رخ داد و سرانجام در سال ۵۰۳ در یکی از جنگهایی که در بیرون شهر سرقسطة با دشمنان خود می‌کرد بقتل رسید. (از الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۱ ص۲۵۹ از ابن خلدون و نفح‌الطیب).

مستعین بالله. [مُ تَ نُ بِلْ لاه] (اِخ) (ال...) لقب سلیمان‌بن حکم‌بن سلیمان‌بن عبدالرحمان الناصر اموی، مکنی به ابوایوب. دوازدهمین خلیفهٔ اموی در اندلس اسپانیا. وی به سال ۳۵۴ هـ.ق.متولد شد و در سال ۳۹۹ بعد از بقتل رسیدن عمش هشام‌بن سلیمان با او بیعت شد و لقب المستعین‌بالله گرفت. در سال ۴۰۳ وارد قرطبه شد و در آنجا به الظافر بحول‌الله نیز ملقب گشت. او در سال ۴۰۷ هـ.ق. بدست علی‌بن حمود حا کم طنجه و سبته بقتل رسید و با درگذشت وی مدت هفت سال ذ کر بنی‌امیه بر منابر اندلس متروک گشت. المستعین‌بالله شخصی ادیب و شاعر بود. (از الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۳ ص۱۸۴ از البیان المغرب و جذوةالمقتبس).

مستعین بالله. [مُ تَ نُ بِلْ لاه] (اِخ) (ال...) لقب سلیمان‌بن محمدبن هودبن عبدالله‌بن موسی، مولای ابوحذیفهٔ جذامی، مکنی به ابوایوب و مؤسس دولت آل هود در اندلس. وی به سال ۴۱۰ هـ.ق.هنگامی که حکومت امویان در اندلس رو بضعف گذاشته بود بر شهر تطیلة مستولی گشت و سپس برخی شهرهای دیگر را نیز تصرف نمود و به سال ۴۳۱ هـ.ق.سرقسطة را نیز اشتغال کرد و به سال ۴۳۸ ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۳ ص۱۹۶ از البیان المغرب و ابن خلدون).

مستعین بالله. [مُ تَ نُ بِلْ لاه] (اِخ) (ال...) لقب عباس‌بن محمدبن ابی‌بکربن سلیمان، مکنی به ابوالفضل، از خلفای دولت عباسی ثانی در مصر. به سال ۸۰۸ هـ.ق.بعد از درگذشت پدرش با وی بیعت شد. به سال ۸۱۵ توسط اتابک شیخ محمودی با داشتن عنوان خلافت در قلعهٔ جبل بازداشت شد و بعد از یک سال از خلافت نیز خلع گشت و به زندان اسکندریه منتقل شد و در سال ۸۳۳ هـ.ق. در سن چهل‌سالگی در این شهر به مرض طاعون درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۴ ص۳۹ از تاریخ الخمیس و التبرالمسبوک و الضوءاللامع).

مستعینی. [مُ تَ] (ص نسبی) منسوب به مستعین که لقب خلیفهٔ عباسی است. (از الانساب سمعانی).

مستغاث. [مُ تَ] (ع ص) نعت مفعولی از استغاثة. آنکه فریاد از او خواهند. (مهذب الاسماء). کسی که از او دادرسی خواهند. (غیاث) (آنندراج). آنکه بدو پناه برند. که فریاد ازو خواهند. طلب یاری کرده‌شده. مستعان و مستنصر. (اقرب الموارد). معول. معتمد. رجوع به استغاثة شود: عدل شاه مستعان ملهوفان، مستغاث مظلومان و مستمسک مهجوران است. (سندبادنامه ص۱۱۲). از عقوق و تمرد پسر مستغاث شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴۳). رؤوس آن اشیاع و وجوه آن اتباع از نایافت قوت و مسکهٔ زندگانی مستغاث کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶). شاه شار چون دید که کار از دست برفت مستغاث کرد و زنهار خواست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴۴).

تلخی هجر از ذ کور و از اناث
دور دار ای مجرمان را مستغاث.

مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۳۴۸).

— مستغاث‌به؛ شخصی که از وی فریادرسی میخواهند. (ناظم الاطباء). مستعان. مستنصر. مستغاث. (اقرب الموارد).

— مستغاث علیه؛ مدعی. (ناظم الاطباء).

-||(اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (مهذب الاسماء):

از تو نوشند از ذ کور و از اناث
بی‌دریغی در عطا یا مستغاث.

مولوی (مثنوی).

مستغاثی. [مُ تَ] (ص نسبی) فریادی و دادخواه، و تأویل آن به دو وجه است: یکی آنکه مستغاث اسم مفعول است به معنی کسی که از او دادرسی خواهند و آن حا کم باشد، و یاء آن نسبت باشد و مجموعاً به معنی دادخواه، وجه دیگر آنکه مستغاث مصدر میمی است و یاء آن نسبت یا یاء فاعلیت باشد و مجموعاً به معنی استغاثه کننده، چنانکه کسبی به معنی کسب‌کننده. (از غیاث) (آنندراج).

مستغانم. [مُ تَ نِ] (اِخ) نام شهری به الجزائر.

مستغانمی. [مُ تَ نِ] (اِخ) احمدبن مصطفی علوی جزائری، فقیه و متصوف قرن چهاردهم هجری. تولد و وفات او در شهر مستغانم در الجزایر بوده است. او راست: المنح القدسیة، لباب‌العلم فی تفسیر سورة و النجم، مبادیء التأیید، الابحاث العلویة فی‌الفلسفة الاسلامیة و غیره. تولد او به سال ۱۲۹۱ و درگذشتش در سال ۱۳۵۳ هـ.ق. بوده است. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۴۳).

مستغانمی. [مُ تَ نِ] (اِخ) قدوربن محمدبن سلیمان، فقیه قرن چهاردهم از اهالی مستغانم که ولایتی است در وهران. او را در حدود بیست تألیف است و به سال ۱۳۲۲ هـ.ق.درگذشته است. (از الاعلام زرکلی ج ۶ ص۳۲ از تعریف الخلف).

مستغث. [مُ تَ غِ ث] (ع ص) نعت فاعلی از استغثاث. آنکه «غثیث» و ریم را از جراحت خارج کند. (اقرب الموارد). برآورندهٔ ریم و جز آن از زخم و علاج و مداوات آن کننده. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه مرهم می‌نهد بر جراحت و ریم آن را پاک میکند. (ناظم الاطباء). رجوع به استغثاث شود.

مستغدر. [مُ تَ دِ] (ع ص) جای آبگیرنا ک. (منتهی الارب). جایی که در آن غدیرها باشد. (اقرب الموارد). رجوع به استغدار شود.

مستغرب. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از استغراب. آنکه کسی را غریب می‌یابد. (اقرب الموارد). ||مبالغه‌نماینده در خنده. (منتهی الارب). رجوع به استغراب شود.

مستغرب. [مُ تَ رَ] (ع ص) نعت مفعولی از استغراب. غریب یافته‌شده و غریب بشمار آمده. (اقرب الموارد). غریب‌داشته. عجیب و غریب و بیگانه. ||نادر. (ناظم الاطباء). بعید. ||آنکه غریب‌نوازی میکند. ||متعجب و حیران. (ناظم الاطباء). رجوع به استغراب شود.

مستغرق. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از استغراق. غرق‌شونده. (غیاث) (آنندراج). فرورونده. (ناظم الاطباء). ||فرارسنده. ||به تمام توانائی خود کاری کننده. ||کامل. (غیاث) (آنندراج). رجوع به استغراق شود.

مستغرق. [مُ تَ رَ] (ع ص) نعت مفعولی از استغراق. غوطه‌ور شده و فرورفته در آب و غرق شده. (ناظم الاطباء). رجوع به استغراق شود. ||مستوعب. (اقرب الموارد). فرا گرفته. ||فرو رفته. متحیر. حیران. غریق:

مستغرق یادت آنچنانم
کم هستی خویش شد فراموش. سعدی.

کرا قوت وصف احسان اوست
که اوصاف مستغرق شان اوست.

سعدی (بوستان).

مستغرق درود و ثنا باد روحشان
تا روز را فروغ بود شمع را شعاع.
حافظ (از دیباچهٔ دیوان).

- مستغرق شدن؛ از خود بیخود شدن. حیران و شیفته شدن. فرو رفتن:
تا من و توها همه یکجان شوند
عاقبت مستغرق جانان شوند.
مولوی (مثنوی).

یکی از صاحبدلان سر به جیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده. (گلستان). آن جانور را که او را آفتاب‌پرست می‌گویند دیدم که در جمال آفتاب حیران و مستغرق شده است. (انیس‌الطالبین بخاری).

- مستغرق گشتن؛ حیران و شیفته شدن:
یک شمه چو زان حدیث بشنودیم
مستغرق سر کبریا گشتیم. عطار.

||مستهلک. پایا. تیک.

- مستغرق شدن؛ مستهلک شدن. پایا شدن. تیک شدن: من که بوسهلم لشکر را بر یکدیگر تبیب کنم و براتها بنویسند تا این مال مستغرق شود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۸).

||هزینه‌شده. به کار رفته. صرف‌شده.

- مستغرق شدن؛ صرف شدن. هزینه شدن: خزائن آل سامان مستغرق شد در کار وی [ری] . (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۶۴).

||مستهلک. مصروف. سرگرم.

- مستغرق داشتن؛ مصروف کردن. سرگرم و مشغول داشتن: چون لحظه‌ای فرا نمی‌یابد به مطالعهٔ کتب و مجالست فضلا... استیناس جوید و ایام و انفاس بدان مستغرق دارد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۱). روزگار او را [سندباد را] بر افادت حکمت و دانش مستغرق داشته است. (سندبادنامه ص۴۶).

- مستغرق شدن؛ به کار رفتن. صرف شدن: اگر در شرح احوال... خوض نموده آید مجلدات در آن مستغرق شود. (جهانگشای جوینی). اگر عمری تمام در استنساخ آن مستغرق شود تحصیل آن جز به سالهای دراز ممکن نگردد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۵۳).

- مستغرق گردانیدن؛ مصروف ساختن. به کاربردن: روزگاری دراز در آن مستغرق گردانیدم. (کلیله و دمنه).

- مستغرق گشتن؛ هزینه و صرف شدن: اگر مخلوقی خواستی که این معانی را در عبارت آرد بی کاغذ مستغرق گشتی. (کلیله و دمنه).

||سنگین چون خواب. (اقرب الموارد): أنام [الاشنة] الصبیان نوماً مستغرقاً. (ابن البیطار).

مستغزر. [مُ تَ زِ] (ع ص) نعت فاعلی از استغزار. آنکه چیزی را میدهد تا افزون بر آن واپس گیرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مغازر. رجوع به استغزار و مغازر شود.

مستغش. [مُ تَ غِ ش ش] (ع ص) نعت فاعلی از استغشاش. خائن‌شمرنده کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||گمان غش و خیانت کردن برنده کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به استغشاش شود.

مستغشی. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از مصدر استغشاء. کسی که جامهٔ خود را بطوری پوشد که چیزی نشنود و نبیند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استغشاء شود.

مستغفر. [مُ تَ فِ] (ع ص) نعت فاعلی از استغفار. آمرزش‌خواهنده. (دهار) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استغفار شود.

مستغفری. [مُ تَ فِ] (حامص) طلب مغفرت. آمرزش‌خواهی.

مستغفری. [مُ تَ فِ] (اِخ) جعفربن ابی علی محمد نسفی سمرقندی مکنی به ابوالعباس، محدث و فقیه قرن پنجم هـ .ق. رجوع به ابوالعباس مستغفری در همین لغت‌نامه و ریحانة الادب ج ۵ ص۳۰۳ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص۱۲۳ شود.

مستغفرین. [مُ تَ فِ] (ع ص، اِ) ج مستغفر (در حالت نصبی و جری). طلب‌کنندگان آمرزش. آمرزش‌خواهان: الصابرین و الصادقین و القانتین و المنفقین و المستغفرین بالاسحار. (قرآن ۱۷/۳). و رجوع به مستغفر و استغفار شود.

مستغل. [مُ تَ غِل ل] (ع ص) نعت فاعلی از استغلال. غله آوردن خواهنده. ||مزدوری گیرنده‌کسی را و او را بر کشانیدن غله دارنده. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||گیرندهٔ غله از مستغلات. (اقرب الموارد). رجوع به استغلال شود.

مستغل. [مُ تَ غَل ل] (ع ص، اِ) نعت مفعولی و اسم مکان از استغلال. ملک و جایی که غله‌خیز باشد و غله در آن حاصل گردد. (ناظم الاطباء). آنچه از آن غله خیزد. جایی که غله دهد. ج، مستغلات. (دهار): کاروانسرائی برآورده و دهی مستغل سبک‌خراج بر کاروانسرای و کاریز وقف کرده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۴۹). مردمان رعیت را با جنگ کردن چه کار باشد لاجرم شهرتان ویران شد و مستغلی بدین بزرگی از آن من بسوختند. (تاریخ بیهقی ص۵۶۲).
جهان جای الفنج غلهٔ تو است
چه بیکار باشی در این مستغل.
ناصرخسرو.

در میان آن کاغذی نهاده بود هر یکی را نام دیهی یا سرای یا مستغلی یا کنیزک یا اسب و استر و شتر نوشته. (مجمل‌التواریخ و القصص). هر ماهی او را یکهزار و دویست دینار از این حظیره غله بحاصل آمده است و اندر شارستان مستغلها داشته است. (تاریخ بخارای نرشخی ص۶۴).
افزون ز صد هزار کس‌اند از تو یافته
باغ و سرای و ضیعت و املاک و مستغل.
سوزنی.

||مطلق درآمد ملکی خواه از راه محصول زراعی و خواه از راه اجاره: از بازرگانی شنیدم که بسی سراهاست در مصر که در او حجره‌هاست به رسم مستغل، یعنی به کرا دادن. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۹۰). و رجوع به استغلال شود.

مستغلات. [مُ تَ غَلْ لا] (ع ص، اِ) ج مستغل. آنچه از محصول زمین و از قبیل آن بدست آید. (اقرب الموارد). برای اطلاع بر کیفیت مستغلات از نظر مالیاتی رجوع به تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۲ ص ۹۴ شود. ||هر ملک غله‌خیز. (ناظم الاطباء): [گورخانهٔ یوسف(ع) را] اوقاف بسیار باشد از دیه‌ها و مستغلات در بیت‌المقدس. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص۶۰). دانم که عشر و خمس این غلات و نزل و ربع این مستغلات به دواوین سلاطین نمیدهی. (سندبادنامه ص۱۶۶). و ضامن مستغلات را که دخل میرسد و به مشروط وفا نکرده است در استیفای مضمون سخت نگیرد. (مجالس سعدی ص ۲۳). شغل مشارالیه [وزیر سرکار] نسق املاک و زراعات و آبادی باغات و مستغلات و طواحین و قنوات است. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص۴۴ و ۴۶ و ۵۰). از برای مستغلات سرکار خاصهٔ شریفه ضابط و مستأجر بهم رسانید. (تذکرةالملوک ص ۴۵).

- مستغلات دیوانی؛ مستغلات متعلق به بیت‌المال و مملکت. در مقابل مستغلات خاصه: شغل مشارالیه [ضابطه‌نویس] آن است که محصولات و مستغلات دیوانی تمام ممالک محروسه و وجوه راهداری... (تذکرةالملوک ص۴۱).

||انبار غله. (ناظم الاطباء).

مستغلظ. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلی از استغلاظ. غلیظ‌شونده و غلیظ‌شده. (از اقرب الموارد). ||غلیظ‌یابنده چیزی را. (از اقرب الموارد). ||خوشهٔ گندم سخت‌شده و دانه برآورده. و نیز هر نباتی که سخت شده باشد. ||آنکه جامه را بسبب درشتی و گندگی خرید نکند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به استغلاظ شود.

مستغلظ. [مُ تَ لَ] (ع ص، اِ) نعت مفعولی و

اسم مکان از استغلاظ. غلیظ یافته‌شده. (از اقرب الموارد). جای سطبر و غلیظ: طعنه فی مستغلظ ذراعه؛ آن جای از ذراع او که غلیظ شده باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به استغلاظ شود.

مستغلق. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلی از استغلاق. سخن بسته. ||کسی که خیار را نداند در خرید و فروخت. ||بیع که بی‌خیار واقع گردد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استغلاق شود.

مستغلقة. [مُ تَ لَ قَ] (ع اِ) قلعه و بارو. (ناظم الاطباء).

مستغمد. [مُ تَ مِ] (ع ص) نعت فاعلی از استغماد. پوشیده و نهفته. (ناظم الاطباء). ||تیره و تار. (ناظم الاطباء). و رجوع به استغماد شود.

مستغمدة. [مُ تَ مَ دَ] (ع ص) گرفته. پوشیده. مطرفة. مطنفة. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مستغنی. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استغناء. بی‌نیاز. (دهار). بی‌نیازشونده. (منتهی الارب). ضد مفتقر. (از اقرب الموارد): ایزد... مرا از تمویهی و تلبیسی کردن مستغنی کرده است. (تاریخ بیهقی).

ای در شاهی ز نعت مستغنی
وی از شاهان به جاه مستثنا. مسعودسعد.

از اشباع و اطناب مستغنی گردانیدی. (کلیله و دمنه). بی‌اصل... چون ایمن و مستغنی گشت به تیره کردن آب خیر... گراید. (کلیله و دمنه). اقدام شیر مقرر است و از شرح و بسط مستغنی. (کلیله و دمنه). گفت حسن رای و صدق رعایت پادشاه مرا از مال مستغنی کرده است. (کلیله و دمنه).

هم آخر بنگریزد از نقد و جنس
که مستغنیم دارد از انتجاعی. خاقانی.

سفر بیرون از این عالم کن و بالای این عالم
که دل زین هردو مستغنی‌است برترزین و زان دانش.
خاقانی.

چنان دشت مستغنی از ساو و باج
که برداشت از کشور خود خراج. نظامی.

زنان که منم بدین نزاری
مستغنیم از طعام‌خواری. نظامی.

وصف او از شرح مستغنی بود
رو حکایت کن که بیگه میشود.
مولوی (مثنوی).

نه مستغنی از طاعتش پشت کس
نه بر حرف او جای انگشت کس.
سعدی (بوستان).

||توانگر و مالدار و غیرمحتاج. ||آنکه دارای حاصل و اندوخته باشد. ||شادمان و خوشدل و خشنود. (ناظم الاطباء). ||اکتفاکننده به چیزی. ||درخواست‌کننده از خداوند که او را غنی و بی‌نیاز کند. (از اقرب الموارد). و رجوع به استغناء شود.

مستغنیانه. [مُ تَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) بطور استغنا و توانگری و بی‌نیازانه. (ناظم الاطباء). چون مستغنیان. و رجوع به مستغنی و استغناء شود.

مستغیث. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استغاثة. فریادخواه یعنی دادخواه. (غیاث) (آنندراج) (منتهی الارب). مستعین و مستنصر. (از اقرب الموارد). صارخ. استغاثه کننده. متصرخ. و رجوع به استغاثه شود.

مستغیثانه. [مُ تَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) بطور دادخواهی و فریادرسی. (ناظم الاطباء). با استغاثه. رجوع به مستغیث و استغاثه شود.

مستغیثین. [مُ تَ] (ع ص، اِ) ج مستغیث (در حالت نصبی و جری). فریادخواهان. استغاثه کنندگان.

مستف. [مُ تَف ف] (ع ص) نعت فاعلی و مفعولی از استفاف. آنکه دوا یا سویق را کوبیده‌نشده و معجون ناکرده‌بگیرد. (از اقرب الموارد). ||دوا یا سویق که نرم نشده و معجون ناکرده‌گرفته شود. (از اقرب الموارد). رجوع به استفاف شود.

مستفاد. [مُ تَ] (ع ص) نعت مفعولی از استفادة. فایده گرفته‌شده و آنچه بطریق فایده حاصل شده باشد. (غیاث) (آنندراج). فائده گرفته. سودبرده. منتفع گرفته‌شده. حاصل‌شده. رجوع به استفادة شود. ||مقصود و مراد و خواهش. (ناظم الاطباء). مفاد. معنی. مدلول.

- مستفاد شدن؛ برآمدن: از این جمله چنین مستفاد میشود؛ چنین برمی‌آید.

- عقل مستفاد؛ عقل بالمستفاد. مرحلهٔ چهارم نفس انسانی. رجوع به عقل در همین لغت‌نامه شود.

مستفار. [ ] (اِ) به لغت عجمیهٔ اندلس زراوند است. (فهرست مخزن الادویه).

مستفاض. [مُ تَ] (ع ص) نعت مفعولی از استفاضة. پراکنده و منتشر و آشکار و هویدا. (ناظم الاطباء). پخش‌شده. چون حدیث و گفتار پخش‌شده. (از اقرب الموارد). رجوع به استفاضة شود.

- حدیث مستفاض، یا حدیث مستفاض فیه؛ سخن فاش و پراکنده. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). حدیث مستفیض. و رجوع به مستفیض شود.

مستفتح. [مُ تَ تِ] (ع ص) نعت فاعلی از استفتاح. فاتح و گشاینده. (از اقرب الموارد). ||آغازکننده. (از اقرب الموارد). رجوع به استفتاح شود.

مستفتر. [مُ تَ تِ] (ع ص) نعت فاعلی از استفتار. اسب کشان رونده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استفتار شود.

مستفتی. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استفتاء. جواب فتوی‌خواهنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فتوی‌خواه. رجوع به استفتاء شود.

مستفحل. [مُ تَ حِ] (ع ص) نعت فاعلی از استفحال. کاری که بزرگ و سخت شده باشد. (از اقرب الموارد). رجوع به استفحال شود.

مستفخذ. [مُ تَ خِ] (ع ص) نعت فاعلی از استفخاذ. خاضع و رام. (از اقرب الموارد). رجوع به استفخاذ شود.

مستفخر. [مُ تَ خِ] (ع ص) نعت فاعلی از استفخار. چیز فاخر خواهنده و فاخر خریدکننده. (از منتهی الارب). چیز فاخری خرنده یا چیزی را فاخر بشمار آرنده. (از اقرب الموارد). رجوع به استفخار شود.

مستفرخ. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از استفراخ. بیرون آوردن دارنده جهت چوزه. (از منتهی الارب). کبوتری که جهت چوزهٔ خود جا می‌گیرد. (ناظم الاطباء). کسی که کبوتر را برای جوجه‌ها بگیرد. (از اقرب الموارد). رجوع به استفراخ شود.

مستفرد. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از استفراد. کسی که در چیزی فرد و بی‌نظیر باشد. (از اقرب الموارد). ||آنکه کاری را به تنهایی انجام دهد. (از اقرب الموارد). رجوع به استفراد شود.

مستفرع. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از استفراع. آغازکننده سخن یا چیزی را. (از اقرب الموارد). رجوع به استفراع شود.

مستفرغ. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از استفراغ. تهی‌نمایندهٔ معده از افزونیها. (از منتهی الارب). قی‌کننده. (از اقرب الموارد). آنکه قی می‌آورد. (ناظم الاطباء). شکوفه کننده. ||آنکه نهایت کوشش و جهد خود برای انجام کاری به کار برد. (از اقرب الموارد).

مستفرغ. [مُ تَ رَ] (ع اِ) جای خالی کردن چیزها: مهندس کارخانه ایجاد و ابداع چون نهال پلید او را مستفرغ فضالات قاذورات فساد و مستودع اخلاط... (جهانگشای جوینی). و رجوع به استفراغ شود.

مستفرغات. [مُ تَ رِ] (ع ص، اِ) جِ مستفرغ و مستفرغة. در اصطلاح طبی هر آنچه بدن را تهی سازد مانند مسهل و دوای قی و مدر و فصد و جز آن. (ناظم الاطباء). و رجوع به مستفرغ و استفراغ شود.

مستفرغة. [مُ تَ رِ غَ] (ع ص) تأنیث مستفرغ. رجوع به مستفرغ شود. ||ناقة

بیارشیر. ||اسب تیزرو که از تک و دو خود چیزی باقی نگذاشته باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
مستفرمة. [مُ تَ رِ مَ] (ع ص) زن تنگ کرده شرم به دارو. (از منتهی الارب). زن که داروهای عفص به کار برد: کتب عبدالملک الی الحجاج: یا ابن‌المستفرمة بعجم الزبیب!
مستفرنگ. [مُ تَ رَ] (ص) نعت مفعولی برساخته از کلمهٔ «فرنگ». منحوت از فرنگ و فرنگی. فرنگی‌مآب. (یادداشت مرحوم دهخدا).
مستفره. [مُ تَ رِهْ] (ع ص) نعت فاعلی از استفراه. آنکه یابوی گرامی و اعلی بدست می‌آورد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به استفراه شود.
مستفز. [مُ تَ فِزز] (ع ص) نعت فاعلی از استفزاز. بیرون‌کننده و خارج‌کننده. (از اقرب الموارد). ||بقتل رساننده و کشنده. ||قعد مستفزاً؛ با عدم اطمینان نشست. (از اقرب الموارد). رجوع به استفزاز شود.
مستفسر. [مُ تَ سِ] (ع ص) نعت فاعلی از استفسار. بیان کردن خواهنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه طلب ابانت کند. تفسیرخواهنده. پرسنده. پژوهنده. رجوع به استفسار شود.
مستفص. [مُ تَ فِص‌ص] (ع ص) نعت فاعلی از استفصاص. استخراج‌کننده. (از اقرب الموارد). رجوع به استفصاص شود.
مستفضل. [مُ تَ ضِ] (ع ص) نعت فاعلی از استفضال. باقی‌گذارندهٔ چیزی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||افزونی‌خواهنده. (از منتهی الارب). چیزی را افزون بر حق خود گیرنده. (از اقرب الموارد). رجوع به استفضال شود.
مستفظع. [مُ تَ ظِ] (ع ص) نعت فاعلی از استفظاع. فظیع و سخت یابنده کاری را. (از اقرب الموارد). رجوع به استفظاع شود.
مستفقهة. [مُ تَ قِ هَ] (ع ص، اِ) زن همراه زن نوحه گرکه جواب دهد او را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
مستفل. [مُ تَ فِ] (ع ص) نعت فاعلی از استفال. نازل و فرود آینده. (از اقرب الموارد). رجوع به استفال شود.
مستفل. [مُ تَ فِل‌ل] (ع ص) نعت فاعلی از استفلال. اندک گیرنده از چیزی. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به استفلال شود.
مستفل. [مُ تَ لِنْ] (ع ص) مستفلی. رجوع به مستفلی و استفلاء شود.
مستفلح. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلی از استفلاح. فائز و ظافر و پیروز. (از اقرب الموارد). رجوع به استفلاح شود.

مستفلة. [مُ تَ فِ لَ] (ع ص) تأنیث مستفل. فرود آینده. نازل. رجوع به مستفل و استفال شود. ||حروف مستفلة. در مقابل مستعلیه و آن بیست و دو حرف است: أ. آ. ب. ت. ث. ج. ح. د. ذ. ر. ز. س. ش. ع. ف. ک. ل. م. ن. ه. و. ی. (از اقرب الموارد).
مستفلی. [مُ تَ] (ع ص) مُستفلِ. نعت فاعلی از استفلاء. آنکه شپش جستن خواهد در سر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استفلاء شود.
مستفن. [مُ تَ فِن‌ن] (ع ص) نعت فاعلی از استفنان. بر فنون چیزی بردارنده کسی را. (از منتهی الارب). آنکه اسب خود را بر فنونی از راه رفتن وامیدارد. (از اقرب الموارد). رجوع به استفنان شود.
مستفهم. [مُ تَ هِ] (ع ص) نعت فاعلی از استفهام. فهمیدن خواهنده. (از منتهی الارب). آگاهی‌خواهنده و فهمیدن خواهنده. (از اقرب الموارد). پرسنده. دانستن‌خواه. رجوع به استفهام شود.
مستفیء. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استفاءة. بازگردنده و بازگشته. (از اقرب الموارد). رجوع به استفاءة شود.
مستفید. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استفادة. فائده گیرنده و فائده‌خواهنده. (آنندراج). فائده گیر. سودخواه. فائده‌طلب. خواهندهٔ سود و فایده. بهره‌مند. سودمند. استفاده کننده. طالب فائده. و رجوع به استفاده شود: آنچه ممکن شد در تفهیم متعلم و تلقین مستفید در شرح و بسط تقدیم افتاد. (کلیله و دمنه). [ابومنصور] کاتب...بود... مشتری مشتری سعادت او و کیوان مستفید دهای او. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۸۳). بر زبان قلم به سمع مستفیدان رسانیده آید. (جهانگشای جوینی).

مستفیدی اعجمی شد آن کلیم
تا عجمیان راکند زان سر علیم.
مولوی (مثنوی).

گر پذیرند آن نفاقش را رهید
شد نفاقش عین صدق مستفید.
مولوی (مثنوی).

— مستفید شدن؛ سودمند شدن. (ناظم الاطباء).
— مستفید گشتن؛ بهره‌مند گشتن. سود بردن: چه شود اگر در این خطه روزی چند بیاسائی تا به خدمت تو مستفید گردیم. (گلستان). اما به شنیدن این حکایت مستفید گشتم. (گلستان). دیگران هم به برکت انفاس شما مستفید گردند. (گلستان). بدین حکایت که شنیدم مستفید گشتم و امثال مرا همهٔ عمر این نصیحت به کار آید. (گلستان).
مستفیض. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استفاضه. آب روان کردن خواهنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||وادی و دره که پردرخت شده باشد. ||مکانی که وسیع و گشاده‌شده باشد. (از اقرب الموارد). ||حدیث مستفیض؛ سخن فاش. (منتهی الارب). منتشر. مستفاض فیه. (از اقرب الموارد). ذایع. شایع. فاش. مشهور. معروف. و رجوع به استفاضة شود: هیبت او در آن اقالیم شایع شد و خشونت و یأس او مستفیض. (جهانگشای جوینی).

قصهٔ یونس دراز است و عریض
وقت خاک است و حدیث مستفیض.
مولوی (مثنوی).

از چندین مملکت عریض و حشمت مستفیض و نعمت فراوان و اموال بی‌کران. (جامع‌التواریخ رشیدی).
— مستفیض شدن؛ شایع شدن: ذکر مقامات او... تا دیار مصر برسید و هیبت تیغ او در دربار هند و سند مستفیض شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۱). شکر او در زبان خاص و عام افتاد و نیک سیرتی وی شایع و مستفیض شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۱۴). ذکر او در اقطار خراسان منتشر گشته و نظم و نثر او شایع و مستفیض شده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۶۱). ذکر آن مساعی در همهٔ عالم مستفیض و منتشر شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۰).
— مستفیض کردن؛ شایع کردن: خان را بشارت داده آمد تا... این خبر شایع و مستفیض کند چنانکه به دور و نزدیک برسد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۷۷).
— مستفیض گشتن؛ شایع گشتن: چون خبر وصول رایات جهانگیر در اطراف شایع و مستفیض گشت. (جامع‌التواریخ رشیدی). نام و لقب او در اطراف و اعطاف جهان به سلطان یمین‌الدوله و امین‌الملة شایع و مستفیض گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۳۶).
||در اصطلاح علم حدیث و نزد فقها، مرادف کلمهٔ مشهور است و جمعی دیگر از فقها بین مستفیض و مشهور فرق نهاده‌اند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||نیکی بسیار دریافته و احسان و انعام دیده و ممنون و به فیض رسیده. (ناظم الاطباء).
— مستفیض شدن؛ نیکی بسیار و احسان فراوان دریافتن. (ناظم الاطباء).
— ||سودبردن. فایده بردن. بهره‌مند گشتن.
— مستفیض کردن؛ احسان کردن و نیکی بسیار نمودن. بذل و بخشش کردن. انعام دادن. (ناظم الاطباء).
— ||فایده رساندن. سود رساندن. بهره‌مند کردن.
مستفیق. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از

استفاقة. مرد بسیارخواب. (منتهی الارب). ||بیمار که از بیماری به شده باشد. ||خفته که بیدار شده باشد. ||شخص مست که بهوش آمده‌باشد. ||غافل که از غفلت خود بیدار شده باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به استفاقة شود.

مستفیه. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استفاهة. مرد بسیارخوار. (از منتهی الارب). کسی که اکل و شرب او افزون شده باشد پس از اندک بودن. (از اقرب الموارد). رجوع به استفاهة شود.

مستق. [مُ تُ / مُ تَ] (معرب، اِ) مستقة. معرب مشتهٔ فارسی. مشته. جبهٔ فراخ. ||آلتی از آلات موسیقی چنان که از انبوبه‌هائی مرکب بود و فارسیان آن را بیشه مشته می‌نامیده‌اند. (مفاتیح‌العلوم خوارزمی). رجوع به مستقة شود. ||از وسایل تقسیم آب نهرها. مستقه. رجوع به مستقه شود: ذکر مقاسم آبهای آن و عدد مستقهای [1] آن. (تاریخ قم ص ۴۰).

مستقال. [مُ تَ] (ع ص) نعت مفعولی از استقالة. رجوع به استقالة شود.

مستقبح. [مُ تَ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از استقباح. زشت و قبیح شمرنده. قبیح بیننده. ضد مستحسن. (از اقرب الموارد). رجوع به استقباح شود.

مستقبح. [مُ تَ بَ] (ع ص) نعت مفعولی از استقباح. زشت و قبیح شمرده‌شده. زشت دیده‌شده. ضد مستحسن. (از اقرب الموارد). زشت و بد. (آنندراج). زشت‌داشته. قبیح:
یکی بر سر راهی مست خفته بود... عابدی در وی گذر کرد و در حالت مستقبح او نظر. (سعدی).

— مستقبح‌الذکر؛ که ذکر آن قبیح باشد. که یادآوری آن زشت باشد.

مستقبل. [مُ تَ بِ] (ع ص، اِ) نعت فاعلی از استقبال. روی به چیزی آرنده. (غیاث) (آنندراج). کسی که در مقابل و محاذات چیزی قرار گیرد چون در مقابل قبله. (از اقرب الموارد). رجوع به استقبال شود. ||در اصطلاح فقهی، کسی که به طرف قبله متوجه است. ||پیش‌آینده. (غیاث) (آنندراج). مقابل مستدبر. (از اقرب الموارد). پیشوازکننده. به پیشواز شونده. پذیره‌آینده. ||زمانهٔ پیش‌آینده که مقابل ماضی و حال است. (غیاث) (آنندراج). زمانی که بعد از حال آید. استقبال. (از اقرب الموارد). مُستقبَل. (از المنجد). زمانی که منتظر بوجود آمدن آن باشی پس از زمانی که در آن هستی، و بدین نام خوانده شده است بسبب اینکه زمان به استقبال آن میرود [2]. (از تعریفات جرجانی). مضارع. غابر. آینده:
بیش از همه شاهانست از ماضی و مستقبل
بیش از همه میران است از شیری و از شاری [3].
منوچهری.

همچنین هر کس به اندازهٔ نظر
غیب مستقبل ببیند خیر و شر.
مولوی (مثنوی).

که چه خواهم خورد مستقبل عجب
لوت فردا از کجا سازم طلب.
مولوی (مثنوی).

— امثال:
المستقبل کشاف.

مستقبل. [مُ تَ بَ] (ع ص، اِ) نعت مفعولی از استقبال. آنچه بسوی آن روی آورند. (از اقرب الموارد). رجوع به استقبال شود. ||زمانی که بعد از حال آید. مستقبِل. (المنجد). ||در اصطلاح مصوران، تمام‌رخ. تصویر دوچشمی. تصویر که دو چشم و هر دو رخساره دارد در مقابل نیمرخ که به اصطلاح مصوران تصویر یک‌چشمی را گویند. (غیاث) (آنندراج).

مستقبلیات. [مُ تَ بِ لی یا] (ع ص، اِ) حوادث آینده و زمانهای آینده. (ناظم الاطباء).

مستقبلین. [مُ تَ بِ] (ع ص، اِ) جِ مستقبِل (در حالت نصبی و جری). رجوع به مستقبل شود. ||پیشوازکنندگان. (ناظم الاطباء). به پیشوازآیندگان. استقبال‌کنندگان.

مستقتل. [مُ تَ تِ] (ع ص) نعت فاعلی از استقتال. باک‌ندارندهٔ موت جهت دلاوری. (از منتهی الارب). مستمیت و فداکار و از جان‌گذشته. (از اقرب الموارد). رجوع به استقتال شود.

مستقد. [مُ تَ قِدد] (ع ص) نعت فاعلی از استقداد. پیوسته باشنده برکاری و چیزی برابر و هموار. (از منتهی الارب). امری که مستمر و مستوی شده باشد. (از اقرب الموارد). رجوع به استقداد شود.

مستقدر. [مُ تَ دِ] (ع ص) نعت فاعلی از استقدار. تقدیر کردن خواهنده. (از منتهی الارب). سؤال‌کننده و طلب‌کننده از خداوند تقدیر خیر را. (از اقرب الموارد). رجوع به استقدار شود.

مستقدم. [مُ تَ دِ] (ع ص) نعت فاعلی از استقدام. پیش درآینده. (از منتهی الارب). متقدم و پیش‌رونده بر قوم. (از اقرب الموارد). پیشرو. ||در پیش شدن خواهنده. (از منتهی الارب). ||دلیر و دلاور. (ناظم الاطباء). آنکه قدوم و شجاع باشد. (از اقرب الموارد). رجوع به استقدام شود.

مستقدمین. [مُ تَ دِ] (ع ص، اِ) جِ مستقدِم (در حالت نصبی و جری). پیش درآیندگان و پیشروان. رجوع به مستقدم شود.

مستقذر. [مُ تَ ذِ] (ع ص) نعت فاعلی از استقذار. پلیددارنده و پلیدشمرنده. (از اقرب الموارد). رجوع به استقذار شود.

مستقذر. [مُ تَ ذَ] (ع ص) نعت مفعولی از استقذار. پلید داشته‌شده و پلید بشمارآمده. (از اقرب الموارد). پلید. (از منتهی الارب). چرکین.

— جامهٔ مستقذرالبطانة؛ جامه‌ای که آستر آن چرکین باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به استقذار شود.

مستقر. [مُ تَ قِرر] (ع ص) نعت فاعلی از استقرار. قرارگیرنده و ساکن و متمکن و ثابت‌شونده در جایی. (از اقرب الموارد). رجوع به استقرار شود.

مستقر. [مُ تَ قَرر] (ع ص، اِ) نعت مفعولی و اسم مکان از استقرار. ثابت داشته‌شده. (یادداشت مرحوم دهخدا). ثابت. ساکن. قائم. استوار. قرارگرفته. و رجوع به استقرار شود: امامت حسین مستقر بود. (جهانگشای جوینی).

— مستقر ساختن؛ قرار دادن. جایگزین کردن.

— مستقر شدن؛ جایگیر شدن. برقرار شدن. استقرار حاصل کردن. استقرار پیدا کردن. آرام‌گرفتن. توطن کردن.

— مستقر کردن؛ استوار کردن. استقرار دادن. جایگیر کردن.

||جای قرار. (غیاث) (آنندراج). موضع استقرار. (از اقرب الموارد). آرامگاه. (دهار). آرام. آرام‌جای. جای‌آرام. جای و مکان‌باش. موطن. دارالقرار. مقر. قرارگاه. قرارجای:
این چه ترفند است ای بت که همی گوید خلق
که‌ستر باشد فرجام ترا مستقرا [4]. خسروانی.

مسکن و مستقر خواجه نعیم دگر است
یک دو سال است که من دور بماندم ز نعیم.
فرخی.

گیتی‌سرای رهگذرانست ای پسر
زین بهتر است نیز یکی مستقر مرا.
ناصرخسرو.

کاین نیست مستقر خردمندان
بلک این گذرگهیست بر او بگذر.
ناصرخسرو.

گفتم که نفس ناطقه را مستقر کجاست
گفتا ورا جهان لطیفست مستقر. ناصرخسرو.

---

۱ - در این شاهد ممکن است مفرد کلمه مستقه باشد نه مستق، که حسب رسم‌الخط قدیم، هاء آن هنگام الحاق هاء علامت جمع حذف شده است.

۲ - بدین ترتیب جرجانی آن را به صیغهٔ اسم مفعول خوانده‌است.

۳ - ن‌ل: شیرانست از شیری و هشیاری.

۴ - در بسیاری از ابیاتِ شاهد، بضرورت شعر به تخفیف آمده است.

کف راد او مر نعم را مقر
سر تیغ او مستقر نقم. ناصرخسرو.
ای در ره عصیان قدمی چند شمرده
بازآی کزین درگه به مستقری نیست. سنائی.
امروز مرکز خلافت است و مستقر امت و منبع ملک. (کلیله و دمنه).
زحل نحس تیره‌روی نگر
کز بر مشتریش مستقر است. خاقانی.
وقت تب چون به نی نبرد تب
شیر گر نیستانش مستقرست. خاقانی.
چون چند مرحله بیاوردند و به سر دو راه رسیدند به جانب هراة رفتند به مستقر فایق. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۷۸). در مسند ملک و مستقر عز خویش ممکّن بنشست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۱۸). بغراخان در بعضی از آن منازل جان تسلیم کرد و چون این اشارت به ملک نوح رسید روی به مستقر عز و سریر مملکت خویش نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۲۱). [سلطان] با جمعی از خواص ممالیک برنشست و... به مستقر زعیم و عظیم ایشان که به ابن‌سوری معروف بود راه وصول آسان کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۲۳). آذربایجان که مقر سریر سلطنت و مستقر رایات مملکت است. (جامع‌التواریخ رشیدی). آن باغ مستقر و منزل این جماعت است. (تاریخ قم ص۲۵۲).
– مستقر داشتن؛ جای داشتن:
ستم رسیده‌تر از تو ندیده کس دگری
که در تنت دو ستمکاره مستقر دارد.
ناصرخسرو.
همی گوزن و عقاب از نهیب تیر و کمانت
به کوه و بیشه در آرام و مستقر دارد.
مسعودسعد.
من چو برجیس رخوت آمده‌ام
سرطان مستقری خواهم داشت. خاقانی.
||عاصمه. کرسی. پای‌تخت. نشست. مرکز: خرداب شهری بزرگ است [به صقلاب] و مستقر پادشاه است. (حدودالعالم). حران [در سودان] شهری است بزرگ و مستقر ملوک است. (حدود العالم). اخسیکث قصبهٔ فرغانه است و مستقر امیر است و عمال. (حدودالعالم). بیکث قصبهٔ چاچ است و مستقر سلطان اندر وی است. (حدود العالم). انبار مستقر ابوالعباس امیرالمؤمنین بوده است. (حدودالعالم). نشابور... مستقر سپاه‌سالاران است. (حدودالعالم). ری مستقر پادشاه جبال است. (حدودالعالم). جنیانجکث قصبهٔ تغزغز است شهری میانه است و مستقر ملک است و به حدود چین پیوسته. (حدودالعالم).
– مستقرالخلافة؛ قرارگاه خلافت. مرکز خلافت.
– ||(اِخ) در عهد اکبرشاه، لقب بلدهٔ آگره در هندوستان بود. (غیاث) (از آنندراج).

مستقرض. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از استقراض. وام‌خواهنده. قرض‌خواهنده از کسی. (از اقرب الموارد). و رجوع به استقراض شود.

مستقرع. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از استقراع. سُم که سخت شده باشد. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||شکنبه که خَمْل یعنی پرز وی رفته باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گشن به عاریت خواهنده. ||ماده گاو گشن‌خواه. (از منتهی الارب). رجوع به استقراع شود.

مستقرم. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از استقرام. شتر جوان که «قرم» شده باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استقرام و قرم شود.

مستقرة. [مُ تَ قِ رْ رَ] (ع ص) تأنیث مستقر. رجوع به مستقر شود. ||مستقرة یا ذات عادة مستقرة؛ زن که در ماههای سال موعد حیض و عِدّهٔ ایام آن یکسان باشد. مقابل مضطربة یا ذات عادة مضطربة. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مستقص. [مُ تَ قِص‌ص] (ع ص) نعت فاعلی از استقصاص. قصاص گرفتن خواهنده از کسی. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استقصاص شود.

مستقص. [مُ تَ صِنْ] (ع ص) مستقصی. رجوع به مستقصی و استقصاء شود.

مستقصر. [مُ تَ صِ] (ع ص) نعت فاعلی از استقصار. قصیر شمارنده کسی را. (از اقرب الموارد). رجوع به استقصار شود.

مستقصی. [مُ تَ] (ع ص) مستقص. نعت فاعلی از استقصاء. کوشش تمام کننده و به نهایت چیزی رسنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استقصاء شود.

مستقطر. [مُ تَ طِ] (ع ص) نعت فاعلی از استقطار. چکیدن خواهنده. (از اقرب الموارد). رجوع به استقطار شود.

مستقطر. [مُ تَ طَ] (ع ص) نعت مفعولی از استقطار. چکیده. چکیده‌شده. رجوع به استقطار شود.

مستقفل. [مُ تَ فِ] (ع ص) نعت فاعلی از استقفال. شخص بخیل و ممسک. (از اقرب الموارد). رجوع به استقفال شود.

مستقل. [مُ تَ قِلْ‌لْ] (ع ص) نعت فاعلی از استقلال. بردارنده و حمل‌کننده چیزی را و آن مأخوذ از «قلة» است به معنی بالاترین قسمت هر چیزی. (از اقرب الموارد). ||اندک شمارنده چیزی را. ||طائر بلند برآمده. ||قوم رونده و کوچ‌کننده. ||لرزه گرفته. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مستبد در رأی و نظر خویش. ||والی که در کار ولایت و حکومت کردن تنها باشد و کسی را در آن شریک نکند. (از اقرب الموارد). ||تنها به کاری استاده‌شونده. (غیاث) (آنندراج). ||محکم و پابرجا. (غیاث). چیز استوار و قائم بنفس خود که محتاج به دیگری نباشد. (ناظم الاطباء):
– فکر مستقل داشتن؛ مقلد نبودن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
– مستقل‌مزاج؛ ثابت‌قدم و بردبار. (ناظم الاطباء). ||صاحب استقلال. (غیاث). ||به معنی زن منکوحه. نظر به اینکه مستقل خانه است. (از آنندراج) (از غیاث):
غم مخور مستقل[1] خانه سلامت باشد
که از او بهره ترا تا به قیامت باشد.
شفائی (از آنندراج).
– مستقل ناموس؛ زن منکوحه و عقدی. (ناظم الاطباء).
||(اِ) هر آنچه از آن انتفاع گیرند. (از آنندراج). رجوع به معنی بعد شود. ||در استعمال فارسیان، دکانهای زیرخانه که مالک از کرایهٔ آن منتفع شود. (غیاث) (از آنندراج). اما در این معنی تحریر غلطی از مستغل است. رجوع به مستغل و مستقلات و مستغلات شود.

مستقلاً. [مُ تَ قِلْ لَنْ] (ع ق) به استقلال. بالاستقلال. مستقلانه. منفرداً و بطور تنهایی و بدون شرکت دیگری. بالانفراد. و رجوع به مستقل و استقلال شود.

مستقلات. [مُ تَ قِلْ لا] (ع ص، اِ) جِ مستقلة. رجوع به مستقلة و مستقل شود.
– مستقلات عقلیه؛ یکی از دو قسم دلیل عقلی است و آن مستقلاً از عقل بدست می‌آید بدون اینکه نظر شارع اسلام در آن دخالت داشته باشد، مانند این قاعده «قانون برای انسان است نه انسان برای قانون». و قسم دیگر دلیل عقلی، استلزامات عقلیه است که بوسیلهٔ حکم شرعی بدست می‌آید. (از فرهنگ حقوقی).
||چیزهایی خاص و مخصوص و املاک از قبیل دکان و کاروانسرا و حمام و خانه و جز آن که مالک از کرایهٔ آنها منتفع گردد. (ناظم الاطباء). اما در این معنی تحریر نادرستی است از مستغلات. رجوع به مستغلات شود:
اکثر مواضع نواحی و باغات قصبه و مستقلات شهر اردو و متاع او بود. (کتاب نگارستان از آنندراج).

مستقلة. [مُ تَ قِلْ لَ] (ع ص) تأنیث مستقل. رجوع به مستقل و مستقلات و

۱ - به ضرورت در شعر به تخفیف لام به کار آمده است.

استقلال شود.

مستقوس. [مُ تَ وِ] (ع ص) نعت فاعلی از استقواس. منحنی و خمیده. (از اقرب الموارد). ||ابروی مانا به کمان. (منتهی الارب). رجوع به استقواس شود.

مستقه. [مَ تَ قَ] (معرب، اِ) عبارت از آهنی است مانند ذراع که بر آن علامات و نشانهایند که بدان آب قسمت میکنند. هر علامتی دلیل است بر مقدار مستقه. ||بعضی دیگر گویند که مراد از مستقه جزوی است از اجزای این آب. ج، مساتق و مساتیق. (از تاریخ قم ص۴۳).

مستقة. [مُ تُ قَ / مُ تَ قَ] (معرب، اِ) معرب مشتهٔ فارسی. پوستین درازآستین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المعرب جوالیقی): عن أنس بن مالک أن ملک الروم أهدی الی رسول‌الله(ص) مستقة من سندس فلبسها رسول‌الله(ص) فکأنی أنظر الی یدیها تذبذبان فبعث بها إلی جعفر فقال: ابعث بها الی اخیک النجاشی. (المعرب جوالیقی ص۳۰۸). ||آلتی که بدان چنگ و مانند آن نوازند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، مَساتِق.

مستقی. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استقاء. برکشندهٔ آب از چاه. (آنندراج). آبکشنده و آبکش. (از منتهی الارب). ||سقی و آبیاری خواهنده. (از اقرب الموارد). رجوع به استقاء شود.

مستقید. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استقادة. آنکه زمام اختیار به دست دیگری دهد. (از منتهی الارب). مطیع و فرمانبردار و رام. (ناظم الاطباء). ||کشنده را کشتن فرمودن خواهنده از حاکم. (از منتهی الارب). رجوع به استقادة شود.

مستقیل. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استقالة. اقاله‌خواهنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استقالة شود.

مستقیم. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استقامة. راست و معتدل. (منتهی الارب). معتدل. (از اقرب الموارد). راست که ضد کج باشد. (غیاث) (آنندراج). رجوع به استقامة شود: یکی را حب جاه از جادهٔ مستقیم به بیراه افکنده. (کلیله و دمنه).

بنوشته هفت چرخ و رسیده به مستقیم
بگذشته از مسافت و رفته به منتها. خاقانی.

اشکال هندسی چون مثلثات و مربعات و کثیرالاضلاع و مدور و مقوس و منحنی و مستقیم برکشید. (سندبادنامه ص۶۵).

اگر جاده‌ای بایدت مستقیم
ره پادشاهان امید است و بیم.

سعدی (بوستان).

— خط مستقیم؛ خط راست بدون اعوجاج. (ناظم الاطباء): خط مستقیم کوتاهترین خطی میان دو نقطه که انتهاء او اند. (التفهیم).

— سطح مستقیم؛ سطح راست: سطح مستقیم کوتاه‌ترین سطحی میان دو خط که نهایت او اند. (التفهیم).

— صراط مستقیم؛ راه راست، راه درست، راه صحیح.

— معاء یا رودهٔ مستقیم[1]؛ نام یکی از امعاء غلاظ، و آن معاء ششم از امعاء سته است و نام دیگر آن سرم. روده‌ای که مخرج ثفل است. مقعده. (یادداشت مرحوم دهخدا). رودهٔ راست. راست‌روده. و رجوع به روده شود.

||هر چه که راست استاده باشد. (غیاث) (آنندراج). راست، ایستاده، افراشته و قائم.

— مستقیم‌القامه؛ برافراشته بالا. (ناظم الاطباء).

||استوار و برقرار و نیک برقرار شده. (ناظم الاطباء). پای برجا: مستقیم بودن خود را بر ستوده‌تر روشها در طاعت او... (تاریخ بیهقی ص۳۱۶). چون سلطان مسعود را به هراة کار یکرویه و مستقیم گشت.... (تاریخ بیهقی ص۲۵۰). امیرالمؤمنین این نبشته را فرستاد در حالتی که همهٔ کارها مستقیم شده بود. (تاریخ بیهقی ص۳۱۲). از ری نامه‌ها رسیده بود که کارها مستقیم است. (تاریخ بیهقی ص۲۶۳). خوارزمشاه آلتونتاش را بفرمائیم تا پشت به خوارزم و رو به ماوراءالنهر کند با لشکری قوی که کار خوارزمشاه مستقیم است. (تاریخ بیهقی ص۳۴۳). اولیاء دولت را بر حفظ مصالح آن ملک مستقیم و مستدیم بداشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۶). رتبت روضهٔ کرم و نوال که در خدمت وی خردمندان هماره مقیم و مستقیم و مستفید آمدندی با خشکی درآمیخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۴). کار عالم بنظام رسید و امور ملک مستقیم شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۶۸). وزیر ابوالمظفر برغشی بر قاعدهٔ خویش در مسند وزارت مقیم و مستقیم بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی، نسخهٔ خطی)[2]. ||یکسر، یکراست. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||درست. صحیح: و زنوا بالقسطاس المستقیم. (قرآن ۱۷/ ۳۵، ۱۸۲/۲۶).

چو آهنگ بربط بود مستقیم
کی از دست مطرب خورد گوشمال.

سعدی (گلستان).

||سالم. (یادداشت مرحوم دهخدا): مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید. (گلستان سعدی).

— مستقیم‌بنیت؛ تن‌درست. صحیح. سالم: آنگاه دایهٔ مستقیم‌بنیت معتدل‌هیئت لطیف‌طبیعت کریم‌جبلت بیاوردند. (سندبادنامه ص۴۳).

— مزاج مستقیم؛ مزاج ثابت و برقرار. (ناظم الاطباء).

||آنکه مقصود و مراد خوش دارد. ||امین و درست. (ناظم الاطباء).

مستقیماً. [مُ تَ مَنْ] (ع ق) بطور مستقیم. بدون اعوجاج و بطور راست. ||یکسر. یکسره. ||بدون واسطه و رابطه. رجوع به مستقیم شود.

مستقیمة. [مُ تَ مَ] (ع ص) تأنیث مستقیم. رجوع به مستقیم و استقامة شود.

— مستقیمةالاضلاع؛ سطحی که کناره‌های وی راست و برابر باشد. (ناظم الاطباء).

— زاویهٔ مستقیمه؛ زاویهٔ راست.

مستقیمی. [مُ تَ] (حامص) مستقیم بودن. رجوع به مستقیم شود.

مستک. [مَ تَ] (ص مصغر) مست‌گونه: مستک شده‌ای همی ندانی پس و پیش. (اسرار التوحید ص۱۷).

— نیم‌مستک؛ اندک مایه مست. اندک مست:

نیم مستک فتاده و خورده
بی‌خبر این خدنگ یازه من. سوزنی.

مستکک. [مُ تَ کِ‌ک] (ع ص) نعت فاعلی از استکاک. رجوع به استکاک شود. ||گیاه انبوه شونده و بهم در شونده. گوش کر و تنگ‌سوراخ. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مست‌کار. [مَ] (ص مرکب) چیزی مسکر. (آنندراج). مستی آورنده. ||دائم‌الخمر. (آنندراج). مستکاره. و رجوع به مستکاره شود.

مست‌کاره. [مَ رَ / رِ] (ص مرکب) همیشه مست و دائم‌الخمر. (ناظم الاطباء). مستکار. رجوع به مستکار شود. ||(اِ مرکب) می‌انگبین. سَکَر. (زمخشری).

مستکان. [مَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان برادوست بخش صومای شهرستان ارومیه، واقع در ۱۸۵۰۰ گزی جنوب شرقی هشتیان و ۳۵۰۰ گزی غرب راه ارابه‌رو سرو. ۲۲۱ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ سرو و چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و توتون، و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مستکان. [مَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش صومای شهرستان ارومیه. واقع در ۱۴۵۰۰ گزی شمال خاوری هشتیان و ۴۰۰۰ گزی باختری راه ارابه‌رو ممکان به هشتیان. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مستکبر. [مُ تَ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از استکبار. بزرگ و عظیم یابنده چیزی را. (از

---

1 - Rectum.

۲ - در نسخهٔ چاپی (ص ۱۴۹) کلمهٔ مستقیم که شاهد است، نیامده.

اقرب الموارد). ج، مستکبرون و مستکبرین. رجوع به استکبار شود. ||دارای کبریاء. (از اقرب الموارد). گردنکش و متکبر و مغرور. (غیاث):

ز مستکبران دلاور مترس
از آن کو نترسد ز داور بترس.
سعدی (بوستان).

مستکبری. [مُ تَ بِ] (حامص) مستکبر بودن. استکبار داشتن. متکبر بودن:

سپیدار ماندهست بی‌هیچ چیزی
ازیراکه بگزید[1] مستکبری را. ناصرخسرو.
برو شکر کن چون به نعمت دری
که محرومی آید ز مستکبری.
سعدی (بوستان).

مستکبرین. [مُ تَ بِ] (ع ص، اِ) ج مستکبر (در حالت نصبی و جری): مستکبرین به سامراً تهجرون. (قرآن ۶۷/۲۳). إنه لایحب المستکبرین. (قرآن ۲۳/۶). رجوع به مستکبر شود.

مستکتب. [مُ تَ تِ] (ع ص) نعت فاعلی از استکتاب. رجوع به استکتاب شود.

مستکثر. [مُ تَ ثِ] (ع ص) نعت فاعلی از استکثار. آنکه بسیار و فراوان می‌خواهد. (از منتهی الارب). رجوع به استکثار شود.

مستکر. [ ] (اِ) آبنوس. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به آبنوس شود.

مست کردن. [مَ کَ دَ] (مص مرکب) مست گردانیدن. سبب مستی شدن. کسی را مستی دادن. سکر آوردن. اسکار. ترنیح. انزاف:

مست کردت آز دنیا لاجرم
چون شدی هشیار ماندی مستمند.
ناصرخسرو.
عقل و سخن مر ترا به کار کی آید
چون تو همی مست کرده‌ای دل هشیار.
ناصرخسرو.
گفت ایزد جان ما را مست کرد
چون نداند آنکه را خود هست کرد.
مولوی (مثنوی).
ای ساقی از آن پیش که مستم کنی از می
من خود ز نظر بر قد و بالای تو مستم.
سعدی.
گر سرت مست کند بوی حقیقت روزی
اندرونت به گل و لاله و ریحان نرود.
سعدی.
گر همه خلق را چو من بیدل و مست می‌کنی
روی به صالحان نما خمر به زاهدان چشان.
سعدی.
مگر بوئی از عشق مستت کند
طلبکار عهد الست کند. سعدی (بوستان).

بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت. (گلستان سعدی).

هر چه مست کند شراب تو اوست
وانکه بی‌خویش کرد خواب تو اوست
نان اگر پرخوری کند مستی
کم‌خور ای خواجه کز بلا رستی. اوحدی.

تهوید؛ مست کردن شراب کسی را. (از منتهی الارب). ||در تداول عامیانه، مست شدن. سکر. مشروب خوردن به حد افراط بمنظور مست شدن و انجام دادن اعمالی که در حالت هوشیاری میسر نیست. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

مستکرم. [مُ تَ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از استکرام. بزرگواری بدست آورنده. (از منتهی الارب). ||چیزی نفیس و گرامی پیدا کننده و چیزی گرامی خواهنده و کریم و گرامی یابنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استکرام شود.

مستکره. [مُ تَ رِهْ] (ع ص) نعت فاعلی از استکراه. مکروه و ناخوش و زشت داننده چیزی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استکراه شود.

مستکره. [مُ تَ رَهْ] (ع ص) نعت مفعولی از استکراه. آنچه کریه بشمار آمده باشد. (از اقرب الموارد). ناپسند. کریه. رجوع به استکراه شود: چه سلاطین کامگار را هیچ خصلتی مستکره‌تر از آن نتواند بود که بر امثال این معانی اقدام نمایند. (سندبادنامه ص ۷۴). او اول کسی است که خراج پدید کرد و سنت گردانید و عجم آن را مستعظم و مستکره شمردند. (تاریخ قم ص ۱۸۳).

مستکری. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استکراء. به کرایه گیرنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استکراء شود.

مستکشف. [مُ تَ شِ] (ع ص) نعت فاعلی از استکشاف. برهنه کردن خواستن از کسی. (از منتهی الارب). درخواست‌کننده که چیزی را برای او کشف کنند. (از اقرب الموارد). رجوع به استکشاف شود.

مستکف. [مُ تَ فِنْ] (ع ص) مستکفی. نعت فاعلی از استکفاء. رجوع به مستکفی و استکفاء شود.

مستکف. [مُ تَ کِفف] (ع ص) نعت فاعلی از استکفاف. گردگیرنده چیزی را و نگرنده بسوی آن. ||موی فراهم‌شونده. ||آنکه دست پیش چشم دارد وقت نگریستن از دور. ||دست پیش کسی دارنده به خواهش و سؤال. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استکفاف شود.

مستکفات. [مُ تَ کِف فا][2] (ع ص، اِ) ج مستکفة. (اقرب الموارد). رجوع به مستکفة شود. ||چشمها. بدان جهت که در کفف یعنی حفره‌ها و گوها می‌باشد. ||شتران گردشده و جمع‌شده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مستکفة. [مُ تَ کِفْ فَ] (ع ص) تأنیث مستکف. رجوع به مستکف شود. ||واحد مستکفات یعنی شتران گردآمده. (از اقرب الموارد). رجوع به مستکفات شود.

مستکفی. [مُ تَ] (ع ص) مستکف. نعت فاعلی از استکفاء. کفایت‌خواهنده در هر کار. (غیاث) (از اقرب الموارد). رجوع به استکفاء شود.

مستکفی بالله. [مُ تَ بِلْ لا] (اِخ) (ال...) سلیمان‌بن احمدبن علی مکنی به ابوالربیع سومین خلیفهٔ عباسی در مصر. وی به سال ۶۸۳ ه . ق. در بغداد متولد شد و به سال ۷۰۱ بعد از درگذشت پدرش در مصر به نام او خطبه خواندند. وی امور خلافت را به دست سلطان‌الملک الناصر (محمدبن قلاوون) سپرد و خود به جنگ تاتارها رفت. در سال ۷۰۲ ه . ق. وارد دمشق شد. سپس روابط او با سلطان الناصر تیره گشت و در سال ۷۳۸ ه . ق. بوسیلهٔ او به شهر قوص در صعید تبعید گشت و تا زمان مرگ در آنجا بسر برد. مردی فاضل و شجاع و سخاوتمند بود و به همنشینی دانشمندان و ادیبان علاقمند بود. خلافت وی که در واقع خلافتی ظاهری بود، ۳۹ سال و دو ماه و سیزده روز بطول انجامید. (از الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۳ ص ۱۸۱ از البدایة و النهایة و الدررالکامنة و النجوم الزاهرة).

مستکفی بالله. [مُ تَ بِلْ لا] (اِخ) (ال...) سلیمان‌بن محمدالمتوکل علی‌الله‌بن المعتضد عباسی مکنی به ابوالربیع مشهور به المستکفی ثانی، از خلفای عباسی در مصر. وی به سال ۷۹۲ ه . ق. متولد شد و به سال ۸۴۵ ه . ق. بعد از درگذشت برادرش المعتضد ثانی با وی بیعت شد و در سال ۸۵۵ ه . ق. در مصر درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۹۶ از التبرالمسبوک و تاریخ الخمیس).

مستکفی بالله. [مُ تَ بِلْ لا] (اِخ) (ال...) عبدالله‌بن علی‌المکتفی‌بن المعتضد مکنی به ابوالقاسم، بیست و دومین خلیفهٔ عباسی. رجوع به عبدالله (ابن علی‌بن مکتفی) شود.

مستکفی بالله. [مُ تَ بِلْ لا] (اِخ) (ال...) محمدبن عبدالرحمن‌بن عبیدالله‌بن ناصر اموی، مکنی به ابوعبدالرحمان، صاحب قرطبه و نوزدهمین خلیفهٔ اموی در اندلس. به سال ۳۶۶ ه . ق. متولد شد و به سال ۴۱۴ ه . ق. بر المستظهربالله غلبه کرد و مدت هفده ماه سلطنت کرد و سرانجام بدست مردم قرطبه

۱ - نل. ازیرا بگیرند.
۲ - در منتهی‌الارب به فتح «ک» ضبط شده است.

خلع شد و به خارج شهر تبعید گشت و در قریهٔ شمنت در نزدیکی شهر سالم مسموم شد یا بقتل رسید. (از الاعلام زرکلی ج ۷ ص ۶۳ از جمهرةالانساب و ابن الاثیر).

مستکلب. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلی از استکلاب. کسی که همچو سگان بانگ کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به استکلاب شود.

مستکلیء. [مُ تَ لِءْ] (ع ص) نعت فاعلی از استکلاء. زمین بسیارگیاه. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به استکلاء شود.

مستکمل. [مُ تَ مِ] (ع ص) نعت فاعلی از استکمال. تمام کردن خواهنده. (از منتهی الارب). کامل‌کننده و تمام‌کننده چیزی را. (از اقرب الموارد). رجوع به استکمال شود.

مستکمل. [مُ تَ مَ] (ع ص) نعت مفعولی از استکمال. کامل‌شده. تمام‌شده. رجوع به استکمال شود.

مستکملین. [مُ تَ مِ] (ع ص، اِ) ج مستکمِل (در حالت نصبی و جری). کامل‌کنندگان:

مصلیًا علی‌النبی المصطفی
و آله المستکملین الشرفا. (ابن مالک).

و رجوع به مستکمل شود.

مستکن. [مُ تَ کِن ن] (ع ص) نعت فاعلی از استکنان. پوشیده و در پرده گردنده. (از منتهی الارب). مستتر. (از اقرب الموارد). پنهان‌شده. نهفته. و رجوع به استکنان شود.

مستکن. [مُ تَ کَن ن] (ع ص) نعت مفعولی از استکنان. ||ساکن. متوطن:

آن دوگرگانی و دو رازی و دو ولوالجی
سه سرخسی و سه کاندر سغد بوده مستکن.
منوچهری.

مست‌کننده. [مَ کُ نَ دَ / دِ] (نف مرکب) آنچه سبب مستی شود. سکرآورنده. سُکّر. (دهار) (منتهی الارب): منفعت شراب مست‌کننده، طعام را هضم کند... (نوروزنامه ص ۱۰۲). مُخْفِس؛ شراب زود مست‌کننده. (منتهی الارب). و رجوع به مست کردن شود.

مستکنة. [مُ تَ کِنْ نَ] (ع ص) تأنیث مستکن. پنهان. پوشیده. نهفته. رجوع به مستکن و استکنان شود: فینفع من وجع الظهر و.... الریاح المستکنة [1] فیها. (ابن‌البیطار). ||(اِ) کینه و حقد. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

مستکوی. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استکواء. داغ کردن خواهنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آنچه وقت داغ کردنش رسیده باشد. (از اقرب الموارد). رجوع به استکواء شود.

مستکین. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استکانة. فروتن و کمینه و رام و خوار. (از منتهی الارب). خاضع و ذلیل. (از اقرب الموارد). رجوع به استکانة شود.

مست گردانیدن. [مَ گَ دَ] (مص مرکب) مست کردن. اسکار. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). تهویة. خشم. (از منتهی الارب). رجوع به مست و مست کردن شود.

مست گردیدن. [مَ گَ دَ] (مص مرکب) مست شدن. مست گشتن. انتشاء. استنشاء. تنشی. خذم. نشوة. (از منتهی الارب). رجوع به مست گشتن شود.
||معجب و متکبر و مغرور شدن.
و رجوع به مست و مست گشتن و مست شدن شود.

مست گشتن. [مَ گَ تَ] (مص مرکب) مست شدن. مست گردیدن. رجوع به مست و مست شدن و مست گردیدن شود:

چو با رندان به مجلس می گرفتند
ز مجلس مست چون گشتند رفتند. رودکی.

وزان پس بگفتا که گوهرفروش
کجاشد که ما مست گشتیم دوش. فردوسی.

چو خوردند و گشتند از باده مست
گشادنداز باده بر ماه دست. فردوسی.

همان تا بدارند باده به دست
بدان تا بخسبند و گردند مست. فردوسی.

به خمر دین [2] چو تو خر مست گشته‌ای شاید
که خویشتن بکشیم از تو ما که هشیاریم.
ناصرخسرو (چ دانشگاه ص ۷۱).

مست گشتی زین خطا دانی صوابی را همی
وین نباشد جز خطا وز مست ناید جز خطا.
ناصرخسرو.

گرددزمین ز جرعه چنان مست کز درون
هر گنج زر که داشت به عمدا برافکنند.
خاقانی.

||مغرور شدن:

چو برگشت از او برمنش گشت و مست
چنان دان که هرگز نیاید بدست. فردوسی.

مست گشتند ای برادر خلق از ایشان دور شو
پیش از این کاین بقعهٔ پرنور پر ظلما شود.
ناصرخسرو.

باده پرخوردن و هشیار نشستن سهل است
گربه دولت برسی مست نگردی مردی.
(امثال و حکم دهخدا).

- مست گشتن به خون؛ مست شدن به خون. در کشتارکننده، پس از کشتاری میل به کشتارهای دیگر پیدا شدن:

به پیروزی ساوه‌شاه اندرون
گرفته دل و مست گشته به خون. فردوسی.

- مست‌گشته؛ مست‌شده. مست. سکران:

پاره کردستند جامهٔ دین به تو بر لاجرم
این سگان مست‌گشته روز حرب کربلا.
ناصرخسرو.

مستل. [مَ تَ] (ع اِ) راه تنگ. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مستل. [مُ تَ لْ ل] (ع ص) نعت فاعلی و مفعولی از استلال. بیرون کشنده چیزی را از داخل چیزی دیگر چون شمشیر را از غلاف. (از اقرب الموارد). ||آنچه از داخل چیزی دیگر بیرون آورده شده باشد. (از اقرب الموارد). رجوع به استلال شود.

مستلاط. [مُ تَ] (ع ص، اِ) نعت مفعولی از استلاطة. دعی و فرزندخوانده. (از اقرب الموارد). رجوع به استلاطة شود.

مستلئم. [مُ تَ ءِ] (ع ص) نعت فاعلی از استلآم. با ناکسان و لئیمان خویشی و مصاهرت نماینده. ||در ناکسان زن خواهنده. ||زره پوشنده. ||آنکه پدرش بد و زشتخوی باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استلآم شود.

مستلب. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلی از استلاب. رباینده. (از منتهی الارب). مختلس. (از اقرب الموارد). رجوع به استلاب شود. ||در اصطلاح فقهی، آنکه مالی را از محل غیر حرز آشکارا می‌رباید و فرار می‌کند بدون آنکه محارب باشد. مجازات مستلب تعزیر است.

مستلب. [مُ تَ لَ] (ع ص) نعت مفعولی از استلاب. ربوده‌شده. رجوع به استلاب شود.

مستلبث. [مُ تَ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از استلباث. بطیء و درنگ‌کار شمرنده کسی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استلباث شود.

مستلبن. [مُ تَ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از استلبان. آنکه شیر می‌خواهد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استلبان شود.

مستلبیء. [مُ تَ بِءْ] (ع ص) نعت فاعلی از استلباء. بزغاله که فله و آغز شیر را می‌خورد. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و رجوع به استلباء شود.

مستلج. [مُ تَ لِجج] (ع ص) نعت فاعلی از استلجاج. ستهنده و تمردکننده در سوگند و نادهندهٔ کفاره به گمان صدق. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استلجاج شود.

مستلحق. [مُ تَ حِ] (ع ص) نعت فاعلی از استلحاق. کسی که «الحاق» می‌کارد و آن میوهٔ بعد از نخستین میوه است. (از اقرب الموارد). ||چیزی را به خود نسبت‌دهنده. (از اقرب الموارد). و رجوع به استلحاق شود.

مستلحم. [مُ تَ حِ] (ع ص) نعت فاعلی از استلحام. راه فراخ. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

---

1 - Fixées.

۲ - در چ مرحوم تقوی: ز خمر تن.

اقرب الموارد). ||آنکه در پی راه میرود یا در پی فراخترین راهها میرود. (از اقرب الموارد). رجوع به استلحام شود. ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد).

مستلذ. [مُ تَ لِذْذ] (ع ص) نعت فاعلی از استلذاذ. لذت‌گیرنده و مزه‌یاب. (منتهی الارب). لذیذیابنده و لذیذشمرنده چیزی را. (از اقرب الموارد). رجوع به استلذاذ شود.

مستلذ. [مُ تَ لَذْذ] (ع ص) نعت مفعولی از استلذاذ. آنچه لذیذ بنظر آید. لذت‌دار. گوارا:

زندگی خود نخواهد بهر خوذ
نی پی ذوق حیات مستلذ. مولوی (مثنوی).

رجوع به استلذاذ شود.

مستلذات. [مُ تَ لَذْ ذا] (ع ص، اِ) ج مستلذ و مستلذة. چیزهای مرغوب که بدان لذت گیرند. (غیاث) (آنندراج). رجوع به مستلذ و استلذاذ شود.

مستلزم. [مُ تَ زِ] (ع ص، اِ) نعت فاعلی از استلزام. لازم‌شمرنده چیزی را. (از اقرب الموارد). لزوم‌خواهنده و لازم‌گیرنده. (آنندراج). رجوع به استلزام شود. ||تقاضا کننده و طلب‌کننده و درخواست‌کننده. (ناظم الاطباء). خواهنده. خواهان: این نقشه مستلزم کوشش بسیار است. این کار مستلزم فلان کار است. این معنی مستلزم آن است که... ||موجب و سبب. ||برآورنده و حاصل‌کننده. ||پیدا کننده. ||سبب و جهت و علت و باعث. (ناظم الاطباء).

مستلزمات. [مُ تَ زِ] (ع ص، اِ) ج مستلزم و مستلزمة. چیزهای لازم و ملزوم. (ناظم الاطباء).

مستلسم. [مُ تَ سِ] (ع ص) نعت فاعلی از استلسام. طلب‌کننده و خواهنده. (اقرب الموارد). رجوع به استلسام شود.

مستلطف. [مُ تَ طِ] (ع ص) نعت فاعلی از استلطاف. لطیف‌شمرنده و لطیف‌یابنده چیزی را. (اقرب الموارد). ||چسباننده چیزی را بر بازو و جنب خود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استلطاف شود.

مستلعب. [مُ تَ عِ] (ع ص) نعت فاعلی از استلعاب. خواهان بازی کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به استلعاب شود.

مستلغی. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استلغاء. گوش‌دهنده به لغت و زبان کسی. (از اقرب الموارد). رجوع به استلغاء شود.

مستلفث. [مُ تَ فِ] (ع ص) نعت فاعلی از استلفاث. استباط کننده. ||گیرنده چیزی را بطور کامل. ||کتمان‌کننده خبر را. ||برآورنده حاجت را. (از اقرب الموارد). رجوع به استلفاث شود.

مستلفج. [مُ تَ فَ] (ع ص) نعت مفعولی از استلفاج. بی‌چیز. (منتهی الارب). مفلس. ملفج. (اقرب الموارد). و رجوع به ملفج شود. ||دل‌رفته و بی‌حواس از ترس. ||به زمین دوسیده و لاصق از لاغری و ناتوانی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مستلقی. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استلقاء. خفته بر قفا. (از اقرب الموارد). بر قفا خوابنده یعنی پشت به بستر کرده دست و پا درازکننده. (غیاث). بر پشت خفته. ستان: چشم را نگاه دارند از بسیار گریستن... و از مستلقی خفتن یعنی به پشت باز خفتن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). خداوند علت مستلقی بخسبد یعنی به پشت بازخسبد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به استلقاء شود.

مستلقیاً. [مُ تَ یَنْ] (ع ق) در حال مستلقی بودن. در حالت استلقاء. در حالت بر قفا خفتگی. (ناظم الاطباء). رجوع به مستلقی و استلقاء شود.

مستلم. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلی از استلام. استلام‌کننده. (از اقرب الموارد). رجوع به استلام شود.

مستلهم. [مُ تَ هِ] (ع ص) نعت فاعلی از استلهام. الهام‌خواهنده. (از اقرب الموارد). رجوع به استلهام شود.

مستلیح. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استلاحة. بینا و آگاه‌نسبت به امری. (از اقرب الموارد). رجوع به استلاحة شود.

مستلیط. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استلاطة. پسر خواننده غیری را. (از منتهی الارب). آنکه کسی را به فرزندی ادعا کند در حالی که فرزند او نباشد. (از اقرب الموارد). ||برخود چسباننده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||واجب‌کننده. (از منتهی الارب). رجوع به استلاطة شود.

مستلیم. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استلامة. شخصی که ملامت کنند او را. (از منتهی الارب). شایستهٔ ملامت. (از اقرب الموارد). رجوع به استلامة شود.

مستماح. [مُ تَ] (ع ص) نعت مفعولی از استماحة. آنکه از او عطا و بخشش خواسته باشند. (از اقرب الموارد). رجوع به استماحة شود.

مستمال. [مُ تَ] (ع ص) نعت مفعولی از استمالة. بسوی خود میل داده شده. (از منتهی الارب). مایل و خم شده. (از اقرب الموارد). ||تسلی و دل‌آسا نموده شده. (از منتهی الارب). کسی که دل او را بدست آورده باشند. (از اقرب الموارد). رجوع به استمالة شود.

مستمتع. [مُ تَ تِ] (ع ص) نعت فاعلی از استمتاع. برخورداری‌یابنده. (از منتهی الارب). منتفع و برخوردار از چیزی به مدت طولانی. (از اقرب الموارد). ||عمره گذارنده با حج. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استمتاع شود.

مستمجد. [مُ تَ جِ] (ع ص) نعت فاعلی از استمجاد. کسی یا چیزی که افزونی میگیرد و یا افزونی میخواهد. (از ناظم الاطباء). رجوع به استمجاد شود.

مستمخر. [مُ تَ خِ] (ع ص) نعت فاعلی از استمخار. آنکه جهت خنکی برابر باد می‌ایستد. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به استمخار شود.

مستمخض. [مُ تَ خِ] (ع ص) نعت فاعلی از استمخاض. شیر دیر سطبر شونده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استمخاض شود.

مستمد. [مُ تَ مِدد] (ع ص) نعت فاعلی از استمداد. یاری‌خواهنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مرکب برگیرنده از دوات. (از اقرب الموارد). رجوع به استمداد شود.

مستمر. [مُ تَ مِرر] (ع ص) نعت فاعلی از استمرار. درگذرنده و رونده. (از اقرب الموارد). ||دائمی و پایدار و پی‌درپی و رونده بر یک روش و حالت واحد چنانکه گویند عادت مستمر. (از اقرب الموارد). استوار و روان و پیوسته و دائم. (غیاث) (آنندراج). پایا. جاری: هرگاه این رسم مستمر گشت همگنان در سر این غفلت شوند. (کلیله و دمنه). در میان هنوز قاعدهٔ مستمر است که هر پادشاه که در دست اهل اسلام اسیر شد پادشاهی را نشاید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۴۷).

این جهان و ساکنانش منتشر
آن جهان و سالکانش مستمر.
مولوی (مثنوی).

عمر همچون جوی نو نو می‌رسد
مستمری می‌نماید در جسد.
مولوی (مثنوی).

شانزده یک از وجه و اصلی سرکار خاصهٔ شریفه در وجه معیرالممالک از قدیم‌الایام الی الآن مقرر و مستمر است. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص۲۴).

— مستمرشکل؛ به شکل چیزی یکپارچه و متصل و ممتد و جاری:

آن ز تیری مستمرشکل آمده است
چون شرر کش تیز جنبانی بدست.
مولوی (مثنوی).

— سحر مستمر؛ جادوی سخت استوار. یا جادوی باطل و رونده. (منتهی الارب). جادوی محکم و قوی. (از اقرب الموارد): و إن یروا آیة یعرضوا و یقولوا سحر مستمر. (قرآن ۵۴/۲).

— یوم نحس مستمر؛ روز سخت نحس یا روز

پیوسته بدی یا روز تلخ یا روز نافذ و گذرنده بر آنچه مأمور و مسخرشده یا روز چهارشنبهٔ آخر ماه. (منتهی الارب): إنا أرسلنا علیهم ریحاً صرصراً فی یوم نحس مستمر. (قرآن ۱۹/۵۴). ||توانا بر حمل چیزی. ||آنکه کار او استوار شده باشد از پس تباهی. ||توبه کننده و صالح‌شونده. ||تلخ و مُرّ یابنده چیزی را. (از اقرب الموارد). و رجوع به استمرار شود.

مستمر. [مُ تَ مَرر] (ع ص) نعت مفعولی از استمرار. ||بعیدالمستمر؛ مرد استوار در پیکار که بستوه نیاید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تلخ یافته‌شده. و رجوع به استمرار شود.

مستمراً. [مُ تَ مِرْ رَنْ] (ع ق) بطور مستمر. در حال استمرار. اتصالاً. استمراراً. دائماً. پیوسته. همیشه. و رجوع به مستمر و استمرار شود.

مستمرة. [مُ تَ مِرْ رَ] (ع ص) تأنیث مستمر. روان و استوار و دائمی. (غیاث) (آنندراج). پیوسته. همیشه. مستمره. و رجوع به مستمر و استمرار شود: اگر احدی از قانون حق و حساب و امور مستمره و معمول مملکت و ضابطهٔ حقانیت تخلف و تجاوز نماید... (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص۶).

مستمری. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استمراء. رجوع به استمراء شود.

مستمری. [مُ تَ مِرْ ری] (ص نسبی، اِ) آنچه به کسی از نقد یا جنس بطور استمرار ماهانه و یا سالانه دهند. (ناظم الاطباء). وظیفه. راتبه. راتب. ورستاد. حقوق: ارقام مناصب، خواه به مهری که در نزد مهرداران ضبط است می‌رسیده یا نمی‌رسیده. رسوم مستمری خود را اخذ می‌نموده‌اند. (تذکرةالملوک ص ۲۶).

- مستمری‌خوار؛ مستمری‌خور. وظیفه‌بگیر.

- مستمری‌گیر؛ وظیفه‌بگیر.

مستمسک. [مُ تَ سِ] (ع ص) نعت فاعلی از استمساک. معتصم و چنگ درزننده. (از اقرب الموارد) (از غیاث) (از آنندراج). ج، مستمسکون. و رجوع به استمساک شود: أم آتیناهم کتاباً مِن قبله فَهُم به مستمسکون. (قرآن ۲۱/۴۳).

مستمسک. [مُ تَ سَ] (ع ص، اِ) آنچه بدان چنگ زنند. تمسّک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): عدل شاه مستعان مظلومان، مستغاث مظلومان و مستمسک مهجوران است. (سندبادنامه ص۱۱۲). ||بهانه. دست‌آویز. دلیل. عذر.

مستمسک بالله. [مُ تَ سِ کُ بِلْ لاه] (اِخ) (ال...) محمدبن احمدبن ابی علی عباسی، از امیران و خلیفه‌زادگان خاندان عباسی مصر. وی که فرزند الحاکم بامرالله بود به سال ۷۳۶ ه.ق. در زمان حیات پدرش، در زندان برج‌قلعه درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۶ ص ۲۲۱ از الدررالکامنة).

مستمسک بالله. [مُ تَ سِ کُ بِلْ لاه] (اِخ) (ال...) یعقوب‌بن عبدالعزیزبن یعقوب‌بن محمد عباسی، مکنی به ابوالصبر، پانزدهمین از خلفای عباسی مصر. وی به سال ۸۵۱ ه.ق. متولد شد و در سال ۹۰۳ ه.ق. بعد از درگذشت پدرش با وی بیعت شد و مدت یازده سال و نه ماه چون دیگر خلفای عباسی مصر فقط اسماً خلافت کرد و به سال ۹۲۷ ه.ق. در قاهره درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۶۴ از بدائع الزهور).

مستمشی. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استمشاء. داروی مسهل خورنده. (از منتهی الارب). آنکه داروی مسهل می‌خورد. ||گرفتار شکم‌روش و اسهال. (ناظم الاطباء). رجوع به استمشاء شود.

مستمصل. [مُ تَ صِ] (ع ص) نعت فاعلی از استمصال. داروی شکم‌راننده. (از منتهی الارب). رجوع به استمصال شود.

مستمطر. [مُ تَ طِ] (ع ص) نعت فاعلی از استمطار. باران‌خواهنده از خداوند. (از اقرب الموارد). ||مکان و زرعی که نیازمند باران باشد. ||طالب نیکویی و خیر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آنکه از باران به پناهگاه خویش پناه برد. (از اقرب الموارد). ||خاموش. (از منتهی الارب). ساکت. (از اقرب الموارد). رجوع به استمطار شود.

مستمطر. [مُ تَ طَ] (ع ص، اِ) نعت مفعولی و اسم زمان و مکان از استمطار. رجوع به استمطار شود. ||جای پیدا و نمایان. (منتهی الارب). موضع ظاهر و بارز و منکشف. ||مطمع و مورد انتظار: إنک للخیر مستمطر. (از اقرب الموارد).

مستمطرات. [مُ تَ طِ] (ع ص، اِ) ج مستمطرة و مستمطر. ||النجوم أخذ؛ نجوم‌الاخذ. منازل بیست و هشتگانهٔ قمر.

مستمع. [مُ تَ مِ] (ع ص) نعت فاعلی از استماع. شنونده و گوش‌دارنده. (از منتهی الارب) (از دهار). اصغا کننده. (از اقرب الموارد). گوش‌کننده. نیوشنده. ج، مستمعون. رجوع به استماع شود: أم لهم سُلّم یستمعون فیه فلیأت مستمعهم بسلطان مبین. (قرآن ۳۸/۵۲).

مستمعی گفت هان صفاوت بغداد
چند صفت پرسی از صفای صفاهان.

خاقانی.

عطار در دل و جان اسرار دارد از تو
چون مستمع نیابد پس چون کند روایت.

عطار.

وصفها را مستمع گوید به راز
تا شناسد مرد اسب خویش باز.

مولوی (مثنوی).

مستمع چون تشنه و جوینده شد
واعظ ار مرده بود گوینده شد.

مولوی (مثنوی).

مستمع داند به جد آن خاک را
چشم و گوشی داند او خاشاک را.

مولوی (مثنوی).

مستمع چون نیست خاموشی به است
نکته از نااهل اگر پوشی به است.

(منسوب به مولوی).

تنی چند برگفت او مجتمع
چو عالم نباشی کم از مستمع. سعدی.

نگویم سماع ای برادر که چیست
مگر مستمع را ندانم که کیست. سعدی.

فهم سخن چون نکند مستمع
قوت طبع از متکلم مجوی.

سعدی (گلستان).

مستمع را بی منتظر باید بود تا او تقریر سخن کند. (گلستان).

سخن از مستمعان قدر پذیرد صائب
قطره در گوش صدف گوهر شهوار شود.

صائب.

- مستمع آزاد؛ در تداول امروز محصلی که به میل شخصی نه طبق ضوابط تحصیلی در کلاس درس شرکت کند.

- امثال:

مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد. (امثال و حکم دهخدا).

مستمعاً. [مُ تَ مِ عَنْ] (ع ق) به صورت مستمع بودن. از روی استماع. در حالت گوش دادن. (ناظم الاطباء). و رجوع به مستمع و استماع شود.

مستمعز. [مُ تَ عِ] (ع ص) نعت فاعلی از استمعاز. کوشش‌کننده در کار. (از اقرب الموارد). رجوع به استمعاز شود.

مستمعون. [مُ تَ مِ] (ع ص، اِ) ج مستمع (در حالت رفعی). گوش‌دهندگان. رجوع به مستمع شود: قال کلاً فاذهبا بآیاتنا انّا معکم مستمعون. (قرآن ۱۵/۲۶).

مستمعین. [مُ تَ مِ] (ع ص، اِ) ج مستمع (در حالت نصبی و جری). شنوندگان. گوش‌دارندگان. رجوع به مستمع شود.

مستمکت. [مُ تَ کِ] (ع ص) نعت فاعلی از استمکات. رجوع به استمکات شود. ||آبلهٔ پر از ریم. (ناظم الاطباء).

مستمکل. [مُ تَ کِ] (ع ص) نعت فاعلی از استمکال. ازدواج‌کننده و زن‌گیرنده. (از اقرب الموارد). رجوع به استمکال شود.

مستمکن. [مُ تَ کِ] (ع ص) نعت فاعلی از استمکان. پیروزشونده و ظفریابنده. (از اقرب

الموارد). رجوع به استمکان شود.

مستمل. [مُ تَ لِـنْ] (ع ص) مستملی. رجوع به مستملی شود.

مستمل. [مُ تَ مِ لل] (ع ص) نعت فاعلی از استملال. بستوه آینده. (از منتهی الارب). بیزارشونده و ناراحت از کسی. (از اقرب الموارد). رجوع به استملال شود.

مستملح. [مُ تَ لِ] (ع ص) نعت فاعلی از استملاح. ملیح‌شمرنده کسی را. (از منتهی الارب). ملیح‌شمارنده یا ملیح‌یابنده کسی را یا چیزی را. (از اقرب الموارد). رجوع به استملاح شود.

مستملح. [مُ تَ لَ] (ع ص) نعت مفعولی از استملاح. ملیح. نمکین. (غیاث). رجوع به استملاح شود.

مستملک. [مُ تَ لَ] (ع ص، اِ) آنچه مالک شده باشند. ملک.

مستملکات. [مُ تَ لَ] (ع ص، اِ) جِ مستملک و مستملکة. املاک.

مستملکة. [مُ تَ لَ کَ] (ع ص، اِ) تأنیث مستملک. ملک. ج، مستملکات.

مستملی. [مُ تَ] (ع ص) مستملِ. نعت فاعلی از استملاء. املاء پرسنده. و املاء خواهنده. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به استملاء شود.

مستملی. [مُ تَ] (اِخ) (ال ...)ابراهیم‌بن احمد بلخی مستملی از فضلای قرن چهارم بلخ که به سال ۳۷۶ هـ.ق. درگذشته است. او راست: معجم‌الشیوخ. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص۲۲ از شذرات الذهب).

مستملی. [مُ تَ] (اِخ) (ال ...) ابوابراهیم اسماعیل‌بن محمدبن عبدالله المستملی البخاری. او راست: شرح «التعرف لمذهب التصوف» از ابوبکربن ابی‌اسحاق محمدبن ابراهیم‌بن یعقوب البخاری الکلاباذی به فارسی.

مستمنح. [مُ تَ نِ] (ع ص) نعت فاعلی از استمناح. عطیه‌خواهنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استمناح شود.

مستمند. [مُ مَ][1] (ص مرکب) غمین و اندوهناک.(جهانگیری). صاحب غم و رنج و محنت و اندوه. چه مست به معنی غم و اندوه و مند به معنی صاحب و خداوند باشد. (برهان). اندوهگین. غمگین. (غیاث). مستومند. زار. ملول. پریشان. غمنده:

به چشم آمدش هوم خود با کمند
نوان برلب آب بر مستمند. فردوسی.

اگر مستمندند اگر شادمان
شدم درگمان از بد بدگمان. فردوسی.

جز او را مدان کردگار بلند
کزو شادمانیم و زو مستمند. فردوسی.

گر مستمند و با دل غمگینم
خیره مکن ملامت چندینم. ناصرخسرو.

مست کردت آز دنیا لاجرم
چون شدی هشیار ماندی مستمند.
ناصرخسرو.

مهتر و کهتر و وضیع و شریف
از فلک مستمند و رنجورند. انوری.

بر لب دریا نشینم دردمند
دائماً اندوهگین و مستمند.
عطار (منطق‌الطیر).

کمان‌ابروی ترکان به تیر غمزهٔ جادو
گشاده‌بر دل عشاق مستمند کمین را.
سعدی.

— مستمند داشتن؛ غصه‌دار کردن. قرین اندوه داشتن. غمگین کردن:

به یکسان نگردد سپهر بلند
گهی شاد دارد گهی مستمند. فردوسی.

چنین است راز سپهر بلند
گهی شاد دارد گهی مستمند. فردوسی.

الا ای برآورده چرخ بلند
چه داری به پیری مرا مستمند. فردوسی.

— مستمند شدن؛ غمگین شدن:

بدیشان چنین گفت کاین روز چند
ندیدم شما را شدم مستمند. فردوسی.

چو بشنید بهرام رخ را بکند
ز مرگ پدر شد دلش مستمند. فردوسی.

خداوند گاو و خر و گوسفند
ز شیران شده بددل و مستمند. فردوسی.

— مستمند گشتن؛ غمگین شدن:

الا ای دلارای سرو بلند
چه بودت که گشتی چنین مستمند.
فردوسی.

||محتاج و نیازمند. (برهان). حاجتمند. (غیاث). بی‌نوا و تهیدست. (ناظم الاطباء). بی‌برگ:

چه جوئی از این تیره خاک نژند
که هم باز گرداندت مستمند. فردوسی.

یکی را برآرد به چرخ بلند
یکی را به خاک افکند مستمند. فردوسی.

ببخشای بر مردم مستمند
نیاز و دلت سوی درد و گزند. فردوسی.

روان هست زندانی مستمند[2]
تن او را چو زندان طبایع چو بند.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص۹۹).

از آن قبل همه شب مستمند تو بدلیث
به های های همی خون ز دیدگان ریزد.
ابولیث طبری.

ای بت بادام‌چشم پسته‌دهان قندلب
در غم عشق تو چیست چارهٔ من مستمند.
سوزنی.

گرنه منِ مستمند[3] دشمن خاقانیم
بهر چه گفتم تو دوست یار عزیز منی.
خاقانی.

ای کار برآور بلندان
نیکوکن کار مستمندان. نظامی.

ترا مثل تو باید سربلندی
چه برخیزد ز چون من مستمندی[4]؟ نظامی.

نباشد پادشاهی راگزندی
زدن بر مستمندی ریشخندی. نظامی.

به نزدیک مرد شهری آمد و چون غمناکی مستمند[5] بنشست. (سندبادنامه ص ۳۰۱).

مردانه پای درنه گر شیرمرد راهی
ورنه به گوشه‌ای رو گر مرد مستمندی.
عطار.

آتش سوزان نکند با سپند
آنچه کند دود دل مستمند[6].
سعدی (گلستان).

کار درویش مستمند برآر
که ترا نیز کارها باشد. سعدی (گلستان).

قرب سلطان مبارک آن کس راست
که کند کار مستمندان راست. اوحدی.

— خانهٔ مستمندان؛ منزلگاه بینوایان:

به روز جوانی به زندان شدی
بدین خانهٔ مستمندان شدی. فردوسی.

||بدبخت و بی‌نصیب و دل‌شکسته. (ناظم الاطباء). ||گله‌مند و شکوناک. (برهان). شاکی. عارض.

مستمندانه. [مُ مَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) فقیرانه و نیازمندانه. هر چیز منسوب به فقر و پریشانی و تنگدستی. (ناظم الاطباء). رجوع به مستمند شود.

مستمندی. [مُ مَ] (حامص مرکب) مستمند بودن. غمگین بودن. ||محتاج بودن. احتیاج داشتن. رجوع به مستمند شود:

گفتی به پرسش تو چو آیم چه آورم
رحمی بیار بر من و بر مستمندیم.
کمال خجندی.

مستمنی. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استمناء. رجوع به استمناء شود.

مستمهل. [مُ تَ هِ] (ع ص) نعت فاعلی از استمهال. آنکه مهلت می‌خواهد. مهلت‌جوی. مهلت‌خواهنده. رجوع به استمهال شود.

مستمهی. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استمهاء. درهم شکنندهٔ صفوف. (از منتهی الارب). رجوع به استمهاء شود.

مستمیت. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استماتة. خواهندهٔ مرگ. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دلاور و پیش‌آینده به جنگ.

---

۱ - در تداول حرف «ت» مفتوح نیز آید.
۲ - به معنی اول نیز ایهام دارد.
۳ - به معنی اول نیز ایهام دارد.
۴ - به معنی اول نیز ایهام دارد.
۵ - به معنی اول نیز ایهام دارد.
۶ - به معنی اول نیز ایهام دارد.

(از منتهی الارب). جنگجو که‌درجنگ از مرگ بیم نداشته باشد. (از اقرب الموارد). از جان گذشته. ||جوینده چیزی را در هر راهی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آنکه از پس لاغری فربه شده باشد. ||رخی و فروهشته. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به استماتة شود. ||(اِ) پوست تنک بالای سپیدهٔ بیضه و تخم مرغ. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مستمیث. [مُ تَ] (ع اِ) پوست تنک چسبیده به سپیدهٔ خایهٔ مرغ و تخم‌مرغ. (از منتهی الارب). مستمیت. و رجوع به مستمیت شود.

مستمیح. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استماحة. عطا و بخشش خواهنده. (از اقرب الموارد). ||شفاعت‌خواهنده. (از اقرب الموارد). رجوع به استماحة شود.

مستمیز. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استمازة. متنحی و به یکسو شونده. (از اقرب الموارد). رجوع به استمازة شود.

مستمیق. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استماقة. احمق شمرنده کسی را. (از اقرب الموارد). رجوع به استماقة شود.

مستمیل. [مُ تَ] (ع ص) نعت فاعلی از استمالة. مایل و خم شونده. (از اقرب الموارد). ||عطف و توجه کسی را خواهنده. ||مایل‌کننده. (اقرب الموارد). رجوع به استمالة شود.

مستن. [مُ تَ نن] (ع ص) نعت فاعلی از استنان. رجوع به استنان شود. ||(اِ) مستن‌الطریق؛ آن قسمت از راه که واضح و هویدا باشد. (از اقرب الموارد). ||مستن‌الحرور؛ محل جریان سراب یا محل سخت شدن گرمای آن. (از اقرب الموارد). ||شیر بیشه. (منتهی الارب).

مستناء. [مُ تَ] (ع ص) عطا خواسته. (منتهی الارب).

مستنام. [مُ تَ] (ع ص، اِ) هر زمین پست که در وی آب ایستد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مستنبح. [مُ تَمْ بِ] (ع ص) کسی که سگ را وادار به بانگ کردن کند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به استنباح شود.

مستنبط. [مُ تَمْ بِ] (ع ص) بیرون‌آورندهٔ آب و علم و مانند آن. (از منتهی الارب). ||آشکارکننده و اختراع‌کننده چیزی را که پنهان و مخفی بوده است. ||استخراج‌کننده و درآورندهٔ خیر و نیکی از کسی. ||استخراج‌کنندهٔ فقه بوسیلهٔ فهم و اجتهاد خویش. (از اقرب الموارد). آنکه حکمی را به فهم و اجتهاد خود استخراج میکند. (ناظم الاطباء). حکم شرعی فرعی را از ادلهٔ تفصیلیه به اجتهاد خود استخراج‌کننده. دریابنده. درک‌کننده. و رجوع به استنباط شود.

مستنبط. [مُ تَمْ بَ] (ع ص، اِ) بیرون آورده شده. (غیاث) (آنندراج). ||استنباط‌شده. درک‌شده. دریافته. رجوع به استنباط شود. ||جای بیرون آوردن چیزی. (غیاث) (آنندراج). ||در اصطلاح شعرا، نام صنعتی است، و آن چنان بوضع رسیده که بیتی نویسد راست بعده زیر هر لفظی بیتی نویسد. مثاله:

بزرگا به عالم ندیدم کسی
بجز تو شجاع و سخی و جواد
«زمانه همی گویمت».

از این بیت چند ابیات برآید:

بزرگا به عالم ندیدم زمانه
بجز تو شجاع و سخی زمانه
بزرگا زمانه همی گویمت
بجز تو زمانه همی گویمت.

(از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص۱۴۱۴).

مستنبطات. [مُ تَمْ بَ] (ع ص، اِ) ج مستنبط و مستنبطة. رجوع به مستنبط شود.

مستنبل. [مُ تَمْ بِ] (ع ص) گیرندهٔ برگزیدهٔ مال. ||تیر و «نبل» خواهنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استنبال شود.

مستنبه. [مُ تَمْ بِ هْ] (ع ص) آنکه از خواب بیدار شده باشد. (از اقرب الموارد). آگاه. بیدار. هشیار:

نوم عالم از عبادت به بود
آنچنان علمی که مستنبه بود.

مولوی (مثنوی).

و رجوع به استنباه شود.

مستنبیء. [مُ تَمْ بِ ءْ] (ع ص) بازکاونده و تفتیش‌کنندهٔ خبر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استنباء شود.

مستنتج. [مُ تَ تِ] (ع ص) نتیجه گیرنده و استخراج‌کنندهٔ نتیجه از مقدمات. (اقرب الموارد). رجوع به استنتاج شود.

مستنتر. [مُ تَ تِ] (ع ص) نعت فاعلی از استنتار. رجوع به استنتار شود.

مستنتل. [مُ تَ تِ] (ع ص) پیش‌شونده از صف. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آمادگی‌کنندهٔ کار. (از منتهی الارب). آماده‌شونده برای امری. (از اقرب الموارد). رجوع به استنتال شود.

مستنتیء. [مُ تَ تِ ءْ] (ع ص) نعت فاعلی از استنتاء. رجوع به استنتاء شود. ||ادمل بسیار و هنگفت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مستنتج. [مُ تَ تِ] (ع ص، اِ) نعت فاعلی از استنتاج. رجوع به استنتاج شود. ||یکی از دو تنگبار فروهشته گردیده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به استنتاج شود.

مستنثر. [مُ تَ ثِ] (ع ص) آنکه آب را از بینی می‌افشاند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آنکه آب در بینی می‌کند و به قوت بیرون می‌کند. (از منتهی الارب). ||آنکه آب در بینی می‌کند. (از اقرب الموارد). آب در بینی کننده. (آنندراج). رجوع به استنثار شود.

مستنجث. [مُ تَ جِ] (ع ص) استخراج‌کننده و بیرون‌آرنده. ||تصدی‌کننده و بعهده گیرنده امری را. (از اقرب الموارد). رجوع به استنجاث شود.

مستنجح. [مُ تَ جِ] (ع ص) درخواست‌کننده از کسی که حاجتش را برآورده سازد. (اقرب الموارد). رجوع به استنجاح شود.

مستنجد. [مُ تَ جِ] (ع ص) آنکه پس از ضعف توانا شده باشد. ||یاری‌خواهنده و یاری‌طلب و مستعین. (از اقرب الموارد). رجوع به استنجاد شود.

مستنجد. [مُ تَ جِ] (اِخ) المستنجدبالله از خلفای بنی‌عباس (۵۵۵ - ۵۶۶ هـ . ق.):

چو آسمان ورق عهد مقتفی بنوشت
برآمد آیت مستنجد از صحیفهٔ حال.

خاقانی.

رجوع به مستنجد بالله شود.

مستنجد باللّه. [مُ تَ جِ دُ بِلْ لاه] (اِخ) (ال...) یوسف‌بن محمد، صاحب مغرب اقصی، پنجمین از سلاطین موحدی در مغرب. رجوع به یوسف (ابن محمد المستنصر...) شود.

مستنجد باللّه. [مُ تَ جِ دُ بِل لاه] (اِخ) (ال...) یوسف‌بن محمدبن معتضد مکنی به ابوالمحاسن، از خلفای عباسی در مصر و پنجمین فرزند المتوکل علی‌الله که همگی این فرزندان به خلافت رسیدند. وی به سال ۷۹۸ هـ .ق. متولد شد و در سال ۸۵۹ بعد از خلع برادرش القائم بامرالله با وی بیعت شد و «الظاهر خوش‌قدم» او را در قلعه مسکن داد و اجازهٔ سکونت در خانه‌اش را به وی نداد. المستنجد به سال ۸۸۴ هـ .ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۹ ص۳۳۳).

مستنجد باللّه. [مُ تَ جِ دُ بِلْ لاه] (اِخ) (ال...) ابوالمظفر یوسف‌بن مقتفی، سی و دومین خلیفهٔ عباسی (۵۵۵ تا ۵۶۶ هـ .ق.). وی مردی کاردان و زیرک بود و چون به خلافت رسید قواعد نیکو نهاد. در عهد او کار خلفای فاطمی در مصر ضعیف شد و در روزگار پسرش المستضیء کار فتح مصر به اتمام آمد. وزارت این خلیفه را عون‌الدین‌بن هبیره و شرف‌الدین ابن‌البلدی داشتند. رجوع به تجارب السلف ص۳۱۴ شود.

مستنجز. [مُ تَ جِ] (ع ص) آنکه اجرای کار خود را می‌خواهد. (از اقرب الموارد). آنکه روائی می‌خواهد. (ناظم الاطباء). ||وفای به عهد خواهنده. (از اقرب الموارد). رجوع به استنجاز شود.

مستنجع. [مُ تَ جِ] (ع ص) قوم و گروهی که در طلب علوفه بروند. (از اقرب الموارد). رجوع به استنجاع شود.

مستنجف. [مُ تَ جِ] (ع ص) باد که تهی کند ابر را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استنجاف شود.

مستنجل. [مُ تَ جِ] (ع ص) زمین بسیار زهاب شونده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استنجال شود.

مستنجم. [مُ تَ جِ] (ع ص) طلب روشنائی کننده. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به استنجام شود. ||روشن. (غیاث) (آنندراج). تابیده و افروخته:

دود پیوسته هم از هیزم بود
کی ز آتشهای مستنجم بود. مولوی (مثنوی).

مستنجی. [مُ تَ] (ع ص) رهایی‌یابنده. ||استنجا کننده. (از اقرب الموارد). ||قطع‌کنندهٔ درخت از ریشه‌های آن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به استنجاء شود.

مستنحس. [مُ تَ حِ] (ع ص) جویا شونده از اخبار. (از اقرب الموارد). رجوع به استنحاس شود.

مستنخج. [مُ تَ خِ] (ع ص) نرم و فروهشته. (ناظم الاطباء). شخصی که بعد از سختی، نرم شده باشد. (از اقرب الموارد). رجوع به استنخاج شود.

مستند. [مُ تَ نِ] (ع ص) پناه‌برنده و التجاجوینده. (از اقرب الموارد). پناه‌جوینده. (غیاث). ||پشت به چیزی دهنده. (غیاث). تکیه کننده. رجوع به استناد شود.

مستند. [مُ تَ نَ] (ع ص، اِ) کسی که پناه به او برده شود. (غیاث). ||تکیه کرده شده:

اصبعت در سر پیدا می‌کند
که نظر بر حرف داری مستند.
مولوی (مثنوی).

||تکیه و محل تکیه و پشتی. (ناظم الاطباء). تکیه گاه. معتمد. سند. رجوع به استناد شود. ||سند حدیث. (از اقرب الموارد) (از تعریفات جرجانی). رجوع به سند شود.

مستندص. [مُ تَ دِ] (ع ص) یابنده حق خویش را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استنداص شود.

مستنده. [مُ تَ دِهْ] (ع ص) کار راست و مستقیم شونده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استنداه شود.

مستنزل. [مُ تَ زِ] (ع ص) فروآورنده. (از اقرب الموارد). فروفرستنده. (آنندراج). ||درخواست‌کننده از کسی که از نظر خود دست بردارد. (از اقرب الموارد). رجوع به استنزال شود.

مستنزل. [مُ تَ زَ] (ع ص، اِ) آنکه از مرتبه و مقام خود فرود آورده شده باشد. (از اقرب الموارد). رجوع به استنزال شود. ||محل نزول و منزل و خانه. (ناظم الاطباء).

مستنسب. [مُ تَ سِ] (ع ص) نسب کسی را ذکرکننده. ||درخواست‌کننده از کسی که به وی منتسب شود. (از اقرب الموارد). رجوع به استنساب شود.

مستنسخ. [مُ تَ سِ] (ع ص) استنساخ‌کننده. نسخه‌بردارنده. رونویس‌کننده. آنکه رونویس کند. آنکه نسخه بردارد. سوادبردار. ||آنکه نسخ چیزی را طلب کند. (از اقرب الموارد). رجوع به استنساخ شود.

مستنسخ. [مُ تَ سَ] (ع ص) استنساخ‌شده. رونویس‌شده، کتابت‌شده از روی نوشته‌ای دیگر. رجوع به استنساخ شود.

مستنسر. [مُ تَ سِ] (ع ص) به کرکس ماننده در قوت و کرکسی‌کننده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استنسار شود.

مستنسیء. [مُ تَ سِءْ] (ع ص) کسی که در ادای وام خود مهلت می‌خواهد. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||به نسیه فروختن خواهنده. (منتهی الارب). رجوع به استنساء شود.

مستنشأ. [مُ تَ شَءْ] (ع ص، اِ) علم و سنگ تودهٔ راهِ بلند و تیز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تَنشأ. و رجوع به منشأ و استنشاء شود.

مستنشئة. [مُ تَ شِ ءَ] (ع ص) تأنیث مستنشیء. رجوع به مستنشیء شود. ||زن فالگوی. (منتهی الارب). زن کاهن. چون اخبار را تتبع می‌کند. (از اقرب الموارد).

مستنشد. [مُ تَ شِ] (ع ص) آنکه روایت شعر از کسی می‌خواهد. (از اقرب الموارد). رجوع به استنشاد شود.

مستنشط. [مُ تَ شِ] (ع ص) پوست درترنجیده و فراهم‌شونده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استنشاط شود.

مستنشق. [مُ تَ شِ] (ع ص) استنشاق‌کننده. آب و جز آن در بینی کننده. (از منتهی الارب). ||استشمام‌کنندهٔ هوا. (از اقرب الموارد). رجوع به استنشاق شود.

مستنشی. [مُ تَ] (ع ص) جستجوکنندهٔ خبر که دریابد از کجا آمده است. (از اقرب الموارد). رجوع به استنشاء شود.

مستنشیء. [مُ تَ شِءْ] (ع ص) جستجوکننده و تعقیب‌کنندهٔ اخبار. (از اقرب الموارد). پیروی و تتبع اخبار کننده. ||بوینده. (از منتهی الارب). رجوع به استنشاء شود.

مستنصت. [مُ تَ صِ] (ع ص) آنکه خاموش باید. ||آنکه از کسی بخواهد که به او گوش فرادهد. (از اقرب الموارد). ||خاموش بودن خواهنده. (از منتهی الارب). رجوع به استنصات شود.

مستنصح. [مُ تَ صِ] (ع ص) ناصح شمرنده کسی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استنصاح شود.

مستنصر. [مُ تَ صِ] (ع ص) یاری خواهنده و استمدادکننده. (از اقرب الموارد). یاری‌طلب. یاری‌خواه. ||سائل و پرسنده. (از اقرب الموارد). رجوع به استنصار شود.

مستنصر. [مُ تَ صِ] (اِخ) المستنصر بالله. هشتمین خلیفهٔ فاطمی. رجوع به مستنصر بالله شود:

مستنصر از خدای دهد نصرت
زین پس بر اولیای شیاطینم. ناصرخسرو.
مستنصر معالی و حکمت به نظم و نثر
بر امتش که خواند الا که حجتش.
ناصرخسرو.
بشتاب سوی حضرت مستنصر
ره زی شجر جز از ثمره مسپر. ناصرخسرو.

مستنصر بالله. [مُ تَ صِ رُ بِلْ لاه] (اِخ) (ال...) ابراهیم‌بن احمدبن ابی‌بکر، مکنی به ابواسحاق، چهاردهمین تن از بنی‌حفص در مغرب. رجوع به ابواسحاق حفصی شود.

مستنصر بالله. [مُ تَ صِ رُ بِلْ لاه] (اِخ) (ال...) احمدبن ابراهیم‌بن علی، مکنی به ابوالعباس، از امرای مرینی در مغرب. او به سال ۷۵۷ هـ.ق. متولد شد و به سال ۷۷۶ با وی بیعت شد و تا سال ۷۸۶ حکومت را در دست داشت. در این سال بازداشت شد و در سال ۷۸۹ دیگر بار با وی بیعت شد و تا ۷۹۶ هـ.ق. حکومت را بدست داشت لذا او را ملقب به ذی‌الدولتین کرده‌اند. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۸۴).

مستنصر بالله. [مُ تَ صِ رُ بِلْ لاه] (اِخ) (ال...) احمدبن عبدالملک‌بن احمدبن هود جذامی، از ملوک آل‌هود در اندلس. وی به سال ۵۱۳ هـ.ق. بعد از پدرش عبدالملک حاکم سرقطه شد و با الفونس هفتم درگیریهای شدیدی داشت و به سال ۵۳۶ در طلیطله درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۵۷).

مستنصر بالله. [مُ تَ صِ رُ بِلْ لاه] (اِخ) (ال...) احمدبن محمدبن ناصر، مکنی به ابوالقاسم، نخستین خلیفهٔ عباسی در مصر. او سه سال پس از انقراض سلسلهٔ عباسیان در عراق وارد مصر شد. و در سال ۶۵۹ هـ.ق. الملک الظاهر بیبرس بندقداری با او به

خلافت بیعت کرد و لقب المستنصر به وی داد و در حقیقت وی بظاهر خلیفه بود و کار حکومت را در دست نداشت. الظاهر پس از اندکی او را با سپاهی روانهٔ بغداد کرد تا آنجا را از مغولان بازستاند ولی در این جنگ کشته شد (سال ۶۶۰). او را سی و هشتمین خلیفهٔ عباسی نیز بشمار آرند. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۱۱).

مستنصر باللّه. [مُ تَ صِ رُ بِلْ لاه] (اِخ) (ال...) حسن‌بن یحیی‌بن علی‌بن حمود، از خلفای حمودی در اندلس. نخست امیر سبته بود و به سال ۴۳۱ هـ.ق. بعد از درگذشت عمش با وی بیعت شد و در سال ۴۳۴ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۴۱).

مستنصر باللّه. [مُ تَ صِ رُ بِلْ لاه] (اِخ) (ال...) حکم‌بن عبدالرحمان‌بن محمدبن عبداللّه. نهمین خلیفهٔ اموی در اندلس. رجوع به حکم المستنصر شود.

مستنصر باللّه. [مُ تَ صِ رُ بِلْ لاه] (اِخ) (ال...) عبدالعزیزبن احمدبن ابراهیم مکنی به ابوفارس و مشهور به المستنصر ثانی، از ملوک مرینی در مغرب اقصی. به سال ۷۹۶ هـ.ق. بعد از درگذشت پدرش المستنصر اول با وی بیعت شد و در سال ۷۹۹ هـ.ق. در فاس درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۴ ص ۱۳۷).

مستنصر باللّه. [مُ تَ صِ رُ بِلْ لاه] (اِخ) (ال...) عبداللّه‌بن احمدبن ابراهیم مکنی به ابوعامر، از ملوک بنی‌مرین در مغرب. در اوایل سال ۷۹۹ هـ.ق. بعد از درگذشت برادرش عبدالعزیز با وی بیعت شد و اندکی بعد به سال ۸۰۰ درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۴ ص ۱۹۳).

مستنصر باللّه. [مُ تَ صِ رُ بِلْ لاه] (اِخ) (ال...) عمربن یحیی‌بن عبدالواحد حفصی هنتاتی، مکنی به ابوحفص و مشهور به المستنصر ثانی، از ملوک حفصی در تونس. رجوع به عمر حفصی شود.

مستنصر باللّه. [مُ تَ صِ رُ بِلْ لاه] (اِخ) (ال...) محمدبن یحیی‌بن عبدالواحدبن ابی حفص هنتاتی، مکنی به ابوعبداللّه و مشهور به المستنصر اول، از ملوک حفصی در تونس. به سال ۶۲۵ هـ.ق. متولد شد و در سال ۶۴۷ بعد از درگذشت پدرش با وی بیعت شد و در ۶۵۷ اهالی مکه نیز با وی بیعت کردند. لوئی نهم پادشاه فرانسه با او در جنگ درآمد و پس از زد و خوردهای سخت، المستنصر بر او پیروز گشت. وی به سال ۶۷۵ هـ.ق. در تونس درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۸).

مستنصر باللّه. [مُ تَ صِ رُ بِلْ لاه] (اِخ) (ال...) محمدبن یحیی‌بن محمد (المستنصر الاول)، مکنی به ابوعصیدة و مشهور به المستنصر ثالث، از ملوک حفصی در تونس. بعد از مرگ المستنصر ثانی به سال ۶۹۴ هـ.ق. با وی بیعت شد و در سال ۷۰۹ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۸).

مستنصر باللّه. [مُ تَ صِ رُ بِلْ لاه] (اِخ) (ال...) محمدبن علی‌بن حاکم بامراللّه مکنی به ابوتمیم، هشتمین از خلفای فاطمی در مصر. به سال ۴۲۰ هـ.ق. در این سرزمین متولد شد و در سال ۴۲۷ بعد از درگذشت پدرش با وی بیعت کردند و وی در این هنگام طفلی بود و کارهای مملکت نخست بدست ابوالقاسم علی‌بن احمد جرجرائی بود سپس بدست مادر المستنصر افتاد و در عهد او اوضاع مملکت مغشوش گشت و مدت هفت سال قحطی و گرسنگی شدیدی پدید آمد بطوری که یک قرص نان را به بهای پنجاه دینار خرید و فروش می‌کردند. المستنصر به سال ۴۸۷ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۱۸۰). و هم او بود که ناصرخسرو علوی حجت جزیرهٔ خراسان از او در اشعار خود بعنوان امام اسماعیلیه فراوان یاد می‌کند:

مستنصرباللّه که از فضل خدایست
موجود و مجسم شده در عالم فانیش.

رجوع به ابوتمیم شود.

مستنصر باللّه. [مُ تَ صِ رُ بِلْ لاه] (اِخ) (ال...) منصوربن محمدبن المستضیء، سی و ششمین خلیفهٔ عباسی در بغداد. به سال ۵۸۸ هـ.ق. متولد شد و در سال ۶۲۳ بعد از وفات پدرش با وی بیعت شد. وی شخصی دوراندیش و عادل بود و مدرسهٔ مستنصریهٔ بغداد از بناهای اوست. در عهد المستنصر مغولان بسیاری از شهرها را تسخیر کردند و بغداد را نیز میخواستند تصرف کنند ولی از آن رانده شدند. المستنصر به سال ۶۴۰ هـ.ق. در بغداد درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۲۴).

مستنصریه. [مُ تَ صِ ری یَ] (اِخ) نام مدرسه‌ای در بغداد که المستنصر باللّه عباسی آن را ساخت و آثار آن هنوز پابرجاست. (از المنجد ج بیستم). این مدرسه که به سال ۶۳۲ هـ.ق. ساخته شده و برای تدریس مذاهب اربعهٔ اسلامی بود، بعدها جزء مدرسهٔ نظامیه شد و هم اکنون جزو آثار باستانی عراق زیر نظر ادارهٔ آثار قدیم از آن محافظت می‌شود و از جمله بناهای معدودی است که از عهد عباسی برجای مانده. (تاریخ عرب ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده ص ۵۲۷)؛ و در او [در بغداد] مدارس خانقاه بسیار است منها نظامیه که ام‌المدارس است و مستنصریه که خوشترین عمارت آنجا است. (نزهة‌القلوب ج ۳ ص ۳۵).

نیست چون بغداد شهری در همه روی زمین
باز چون مستنصریه در همه بغداد نیست
چارحد آن به نور چار مذهب روشن است
حبذا جائی که مثلش در دو و هفتاد نیست.

(یادداشت مرحوم دهخدا).

مستنصف. [مُ تَ صِ] (ع ص) نعت فاعلی از استنصاف. تمام حق خودگیرنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||انصاف‌خواهنده. (از اقرب الموارد). رجوع به استنصاف شود.

مستنصل. [مُ تَ صِ] (ع ص) استخراج‌کننده. (از اقرب الموارد). بیرون‌آورندهٔ چیزی. (از منتهی الارب). ||گرمائی که می‌افکند خار خشک بهمی را. (از منتهی الارب). رجوع به استنصال شود.

مستنض. [مُ تَ نِضض] (ع ص) آنکه حق خود را اندک اندک از کسی گیرد. (از اقرب الموارد). رجوع به استنضاض شود.

مستنضح. [مُ تَ ضِ] (ع ص) آنکه بعد از وضو گرفتن بر شرمگاه خود آب بپاشد. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به استنضاح شود.

مستنطق. [مُ تَ طِ] (ع ص) بازپرس. استنطاق‌کننده. ||گویا گرداننده. (آنندراج). خداوند تبارک و تعالی که گویا می‌گرداند. (ناظم الاطباء). ||آنکه سخن گفتن می‌خواهد از دیگری. (از اقرب الموارد). ||با هم مکالمه کننده. (ناظم الاطباء). رجوع به استنطاق شود.

مستنطق. [مُ تَ طَ] (ع ص) آنکه از او پرسند. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به استنطاق شود.

مستنظر. [مُ تَ ظِ] (ع ص) مهلت‌خواهنده و آنکه مهلت می‌خواهد. (ناظم الاطباء). ||درخواست‌کنندهٔ «نظرة» از کسی. (از اقرب الموارد). رجوع به نظرة شود. ||منتظرشونده کسی را. (از اقرب الموارد). رجوع به استنظار شود.

مستنظر. [مُ تَ ظَ] (ع اِ) جایگاه نظاره کردن:

اندیشه نردبان کند از وهم و برشود
از منظر سپهر به مستنظر سخاش. خاقانی.

مستنعت. [مُ تَ عِ] (ع ص) صفت کردن خواهنده. (از منتهی الارب). توصیف چیزی را از کسی خواهنده. (از اقرب الموارد). رجوع به استنعات شود.

مستنفد. [مُ تَ فِ] (ع ص) نیست‌سازنده. (از منتهی الارب). فانی‌کننده. (از اقرب الموارد). ||کوشش و توان خود را دربازنده. (از منتهی الارب). رجوع به استنفاد شود.

مستنفر. [مُ تَ فِ] (ع ص) رمنده. (از منتهی الارب) (آنندراج). آهو که رمیده باشد. (از اقرب الموارد). نافر. هارب. رمو. نفور. منهزم. ||آهو که رم داده شده باشد (فعل آن لازم و

متعدی است). (از اقرب الموارد). رجوع به استفار شود.

مستنفر. [مُ تَ فَ] (ع ص) آهو که رم داده شده باشد. (از اقرب الموارد). رجوع به استفار شود.

مستنفرة. [مُ تَ فِ رَ] (ع ص) تأنیث مستنفِر. رمیده. نافرة. منهزمة. رمو: کأنهم حُمُر مستنفرة. فَرَّت مِنْ قسورة. (قرآن ۵۰/۷۴ و ۵۱).

مستنفرة. [مُ تَ فَ رَ] (ع ص) تأنیث مستنفَر. ترسیده. (منتهی الارب). رم داده شده.

مستنفض. [مُ تَ فِ] (ع ص) پاک‌کنندهٔ ذکر از بول باقی‌مانده. (از منتهی الارب). استنجا کننده. (از اقرب الموارد). ||برآورندهٔ چیزی. (از منتهی الارب). ||آنکه جماعتی را برای تفحص دشمن می‌فرستد. (ناظم الاطباء). رجوع به استنفاض شود.

مستنفق. [مُ تَ فِ] (ع ص) سپری گردانندهٔ مال. (از منتهی الارب). فانی‌کننده و تمام‌کننده مال را. (از اقرب الموارد). رجوع به استنفاق شود.

مستنفه. [مُ تَ فِهْ] (ع ص) مستریح و راحت‌شده. (از اقرب الموارد). آرام‌کننده. (ناظم الاطباء). رجوع به استنفاه شود.

مستنقا. [مُ تَ] (ع ص) مستنقی. پاکیزه. پاک:

ز آنکه حلوا گرمی و صفرا کند

سیلش از خبث مستنقا کند.

مولوی (مثنوی).

رجوع به مستنقی شود.

مستنقذ. [مُ تَ قِ] (ع ص) خلاص‌کننده و نجات‌دهنده کسی را. (از اقرب الموارد). رهاننده. آزادکننده. منجی. رها کننده. رجوع به استنقاذ شود.

مستنقش. [مُ تَ قِ] (ع ص) نقاش و مصور. (ناظم الاطباء). رجوع به استنقاش شود.

مستنقص. [مُ تَ قِ] (ع ص) خریداری که کم‌کردن بهای چیزی را می‌خواهد. (ناظم الاطباء). ||نسبت‌دهنده به نقصان. (از اقرب الموارد). رجوع به استنقاص شود.

مستنقع. [مُ تَ قِ] (ع ص) صدا که مرتفع و بلند شده باشد. ||آب که زرد شده تغیر رنگ یافته باشد. ||آب که در غدیر جمع شده و راکد مانده باشد. ||روح که از بدن خارج شده در دهان جمع شده باشد. (از اقرب الموارد). رجوع به استنقاع شود. ||پستان که وقت دوشیدن تهی گردد و وقت فروگذاشتن پرشیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)[1].

مستنقع. [مُ تَ قَ] (ع ص، اِ) آنچه تغیر رنگ یافته باشد. ||آنچه در آب خیسانده باشند. (از اقرب الموارد). ||جای گرد آمدن آب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زمین خوش که آب در آن گرد آمده باشد. باطلاق. ||جای غسل آوردن از آبگیر. (منتهی الارب). محلی از غدیر که شخص در آن فرود آید و غسل کند. (از اقرب الموارد). و رجوع به استنقاع شود.

مستنقعات. [مُ تَ قَ] (ع ص، اِ) جِ مستنقع و مستنقعة. آبهای ایستاده. (یادداشت مرحوم دهخدا). باطلاقها. رجوع به مستنقع و استنقاع شود.

مستنقه. [مُ تَ قِهْ] (ع ص) فهمندهٔ کلام. ||پرسنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استنقاه شود.

مستنقی. [مُ تَ] (ع ص) بسیار تنقیه کننده خود را. (از اقرب الموارد). رجوع به استنقاء شود.

مستنقی. [مُ تَ قا] (ع ص) نعت مفعولی از استنقاء. پاک. پاکیزه. نظیف. و رجوع به مستنقا و استنقاء شود.

مستنکح. [مُ تَ کِ] (ع ص) عقد زناشوئی بندنده. (از منتهی الارب). رجوع به استنکاح شود.

مستنکر. [مُ تَ کِ] (ع ص) ناشناسنده. (از منتهی الارب). جاهل نسبت به امری. (از اقرب الموارد). ||دریافت‌خواهنده امری را که نمی‌شناسد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استنکار شود.

مستنکر. [مُ تَ کَ] (ع ص) امری که مجهول باشد. (از اقرب الموارد). بعید. ناشناخته:

لیس علی‌الله بمستنکر

ان یجمع‌العالم فی واحد.

||منکر. متکر. ناشناس: و پوشیده و مستنکر به بغداد آمد [حضرت رضا (ع)]. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۶). یک گرمگاه این غلامان و مقدمان محمودی مستنکر با بارانیهای کرباسین و دستارها در سر گرفته پیاده به نزدیک امیر مسعود آمدند. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۸). ||بد و زشت. (غیاث) (آنندراج). ناپسندیده:

مسلمانان مسلمانان بترسید از گرفت حق

که چون بگرفت پیش آید هزاران کار مستنکر.

(جوامع‌الحکایات عوفی چ معین ص ۱۱).

مستنکف. [مُ تَ کِ] (ع ص) استکبارکننده و متکبر. (از اقرب الموارد). ||امتناع‌کننده از روی ابا و استکبار. (از اقرب الموارد). ممتنع. آبی. نه گوینده. و رجوع به استنکاف شود.

مستنکه. [مُ تَ کِهْ] (ع ص) شنوندهٔ بوی دهان. و «هه» کردن فرماینده کسی را، تا معلوم شود که آیا شراب نوشیده است یا خیر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به استنکاه شود.

مست‌نواز. [مَ نَ] (نف مرکب) مست‌نوازنده. که مست را مورد نواخت و تفقد قرار دهد:

مست‌نوازی چو گل بوستان

توبه‌فریبی چو مل دوستان.

نظامی (مخزن‌الاسرار ص ۵۹).

مستنوق. [مُ تَ وِ] (ع ص) شتر نر که به ناقه تشبه جسته باشد. (از اقرب الموارد). ||آنکه چیز دیگری را برای خود دعوی می‌کند مثل آنکه شعر دیگری را به خود نسبت دهد. (ناظم الاطباء). رجوع به استنواق شود.

مستنوک. [مُ تَ وِ] (ع ص) گول و احمق. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||احمق شمرنده کسی را. (از اقرب الموارد). رجوع به استنواک شود.

مستنهج. [مُ تَ هِ] (ع ص) به راه دیگری رونده. ||راه که واضح شده باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استنهاج شود.

مستنهر. [مُ تَ هِ] (ع ص) آب رونده در زمین. (از منتهی الارب). ||فراخ‌شونده. ||گیرندهٔ زمین محکم برای جاری کردن نهر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استنهار شود.

مستنهض. [مُ تَ هِ] (ع ص) برخاستن فرماینده جهت کاری. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استنهاض شود.

مستنیء. [مُ تَ] (ع ص) ستارهٔ فرورونده به مغرب و برآمده رقیب آن به مشرق. (ناظم الاطباء). ||عطا خواهنده. (از اقرب الموارد). و رجوع به استناءة شود.

مستنیب. [مُ تَ] (ع ص) درخواست‌کننده از کسی که نیابت او را کند. (از اقرب الموارد). و رجوع به استنابة شود.

مستنیح. [مُ تَ] (ع ص) نوحه کننده. ||گریه کردن خواهنده. ||زوزه کشنده. (از اقرب الموارد). و رجوع به استناحة شود.

مستنیر. [مُ تَ] (ع ص) طلب روشنی کننده و نورجوینده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نورطلب. نورگیر. مقابل منیر. موجودات از نظر شیخ اشراق یا منیر هستند که‌خود منور غیر و متنور بالذات می‌باشند، و یا مستنیرند که از منیر بالذات کسب نور کنند اعم از نور حقیقی که وجود و کمال باشد و یا نور مجازی، چنانکه ماه از آفتاب نور مجازی گیرد و انوار طولیه و عرضیه از نورالانوار نور حقیقی گیرند. (از فرهنگ علوم عقلی). ||در اصطلاح فیزیکی، جسمی را گویند که تا در معرض تابش نور از منبعی واقع نشود قابل رؤیت نباشد. ||نورانی:

---

۱ - بدین معنی در منتهی‌الارب به فتح «ق» ضبط شده‌است.

گردنده و رونده به فرمان حکم اوست
گردون مستدیر و مه و مهر مستنیر. سوزنی.
آفتاب رنگ چهرهٔ ضمیر او را ثنا کرد جرم او شفاف و مستنیر از آن شد. (سندبادنامه ص۱۲).
کانچه می‌گوید رسول مستنیر
مر مراهست آن حقیقت در ضمیر.
مولوی (مثنوی).
||روشن. (از منتهی الارب). روشن‌شونده. (از اقرب الموارد). ||غلبه کننده و ظفریابنده. (از اقرب الموارد). و رجوع به استنارة شود.

مستنیرات. [مُ تَ] (ع ص، اِ) ج مستنیر و مستنیرة. رجوع به مستنیر شود. ||کواکب که از آفتاب نور گیرند. (فرهنگ علوم عقلی).

مستنیص. [مُ تَ] (ع ص) کسی که سپس می‌ماند. (ناظم الاطباء). متأخر. (از اقرب الموارد). ||حرکت‌دهنده و سبک‌یابنده چیزی را. (از اقرب الموارد). و رجوع به استناصة شود.

مستنیع. [مُ تَ] (ع ص) شاخهٔ درخت که حرکت کند. ||پیش‌رونده. (از اقرب الموارد). رجوع به استناعة شود.

مستنیم. [مُ تَ] (ع ص) آرمنده و قرار گیرنده و خویشتن خوابیده نماینده. (از منتهی الارب). ||خفتن خواهنده. ||خفته. (از اقرب الموارد). و رجوع به استنامة شود.

مستو. [مَ] (ص، اِ) جانور خزنده. (برهان) (آنندراج). ||مردم مقر و معترف. (برهان). تصحیف خستو باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مستو. [مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس. واقع در ۱۲۰هزارگزی جنوب میناب و سر راه مالرو جاسک به میناب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

مستو. [مُ تَ وِنْ] (ع ص) مستوی. رجوع به مستوی شود.

مستوبد. [مُ تَ بِ] (ع ص) نادان و جاهل نسبت به مکان. ||بدحال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مستوبق. [مُ تَ بِ] (ع ص) هلاک‌شونده. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و رجوع به استیباق شود.

مستوبل. [مُ تَ بِ] (ع ص) ناگوارشمرنده جای را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گوسفند گشن‌خواه. (از منتهی الارب). و رجوع به استیبال شود.

مستوبیء. [مُ تَ بِءْ] (ع ص) وبارسیده و مرگامرگی‌ناک یابنده جای را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به استیباء شود.

مستوثر. [مُ تَ ثِ] (ع ص) بسیار خواهندهٔ چیزی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خواهندهٔ زنی که فربه باشد. ||آماده کننده بستر را. (از اقرب الموارد). و رجوع به استیثار شود.

مستوثق. [مُ تَ ثِ] (ع ص) استواری گیرنده و استوار. (از منتهی الارب). سخت بسته. استوار کرده. ||وثیقه گیرنده از کسی. (از اقرب الموارد). و رجوع به استیثاق شود.

مستوثن. [مُ تَ ثِ] (ع ص) فربه و سمین. ||چیزی که باقی بماند و قوی شود. (از اقرب الموارد). و رجوع به استیثان شود.

مستوجب. [مُ تَ جِ] (ع ص) لازم و واجب دارنده. (از اقرب الموارد). موجب. سبب. باعث. جهت. سزاوار و لایق. (غیاث) (آنندراج). مستحق چیزی. (از اقرب الموارد). شایسته. زیبنده. برازنده. جدیر. قابل. [illegible]ور: برسد به شما خانان آنچه مستوجب آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۶). سپس گفت [حسنک] من خطا کرده‌ام و مستوجب هر عقوبت هستم. (تاریخ بیهقی ص۱۸۲). گفت من مستوجب هر عقوبت هستم... لیکن... خواجه مرا بحل کند. (تاریخ بیهقی).
به هر نوعی که کس ما را شناسد
بود مستوجب انعام دیدن. ناصرخسرو.
حقیقتم پنج صفت یاد کرد که زکریا بندهٔ مؤمن و مستوجب رحمت. (قصص الانبیاء ص۳۰۱).
صدری که ز آفرینش او
مستوجب آفرین شد ارکان. خاقانی.
که پندد که فراموش کند عهد قدیم
به وصالت که نه مستوجب هجران بودم.
سعدی.
مستوجب این و بیش ازینم
[illegible]که چو مردم خردمند. سعدی.
[illegible]ارم کنی مستوجبم
ور ببخشی عفو بهتر کانتقام.
سعدی (گلستان).
نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد.
حافظ.
و رجوع به استیجاب شود.

مستوجع. [مُ تَ جِ] (ع ص) آنکه درد نماید و درد ندارد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مستوجف. [مُ تَ جِ] (ع ص) کسی که عشق دل او را برده باشد. (از اقرب الموارد). رجوع به استیجاف شود.

مستوحش. [مُ تَ حِ] (ع ص) وحشت جوینده. (غیاث) (آنندراج). وحشت یابنده. خلاف مستأنس. (از اقرب الموارد). اندوهگین. (آنندراج). آزرده. (زمخشری): گفت دانم که مستوحش آورده‌ای پیغام ایشان بشنو و بیا با من بگوی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۷۷). گفت چنین می‌نماید که خوارزمشاه مستوحش رفته است. گفتم زندگانی خداوند دراز باد به چه سبب و نه همانا که مستوحش رفته باشد که مردی سخت بخرد و فرمانبردار است. (تاریخ بیهقی ص۸۰). الپ‌سبع چون از بنی‌اعمام خود مستوحش بود قصد «سُرَّمَن‌رأی» کرد. (تاریخ قم ص۱۰۲). و رجوع به استیحاش شود. ||آنکه به چیزی انس نگرفته باشد. (از اقرب الموارد). ||مکانی که «وحش» شده و مردم آنجا را ترک گفته باشند. (از اقرب الموارد). غامر. بایر. خراب.

مستوحشة. [مُ تَ حِ شَ] (ع ص) تأنیث مستوحش. أرض مستوحشة؛ زمین وحشت‌آگین. (منتهی الارب). رجوع به مستوحش و استیحاش شود.

مستوحل. [مُ تَ حِ] (ع ص) جای گِلناک. (از منتهی الارب). جایی که وَحل و گِل و لجن در آنجا پدید آمده باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به استیحال شود.

مستوخم. [مُ تَ خِ] (ع ص) کسی که گران و ناگوار یابد طعام و جز آن را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استیخام شود.

مستوخی. [مُ تَ] (ع ص) آنکه خبر می‌پرسد و خبر می‌خواهد. (از اقرب الموارد). و رجوع به استیخاء شود.

مستودع. [مُ تَ دِ] (ع ص) آنکه چیزی را به نزد کسی به امانت می‌سپارد. (از اقرب الموارد). ودیعه گذار. امانت‌گذار. رجوع به استیداع شود.

مستودع. [مُ تَ دَ] (ع ص، اِ) آنکه از او نگهداری امانتی را خواسته باشند. (از اقرب الموارد). امانت‌نگهدار. امانت‌دار. ||آنچه به امانت نزد کسی سپرده باشند. (از اقرب الموارد). مالی که ودیعه گذارند. امانت. امانتی. رجوع به استیداع شود: گفتند امامت او مستودع بود یعنی ثابت نبود. (جهانگشای جوینی). ||امانتگاه. (غیاث) (آنندراج). مکان ودیعه نهادن و حفظ کردن. (از اقرب الموارد). ||زهدان. (از منتهی الارب). جای طفل در شکم. (از اقرب الموارد). ||جای آدم و حوا در بهشت. (ناظم الاطباء). ||گور. (ناظم الاطباء). و رجوع به استیداع شود.

مستودعات. [مُ تَ دَ] (ع ص، اِ) ج مستودع و مستودعة. امانتها و چیزهای امانت داشته شده. (غیاث) (آنندراج): فاما سرّی از مستودعات قضا و مکنونات قدر دست رد بر پیشانی او نهاد. (سندبادنامه ص۶۱). رجوع به مستودع و استیداع شود.

مستودق. [مُ تَ دِ] (ع ص) ماده اسب و مانند آن که آزمند گشن گردد. (از منتهی

الارب). و رجوع به استیداق شود.

مستودی. [مُ تَ] (ع ص) اقرارکننده به حق دیگری. (از اقرب الموارد). گروندهٔ حق. (از منتهی الارب). و رجوع به استیداء شود.

مستور. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از سَتر. پوشیده‌شده. (از اقرب الموارد) (غیاث). نهان. نهانی. پوشیده. مخفی. پردگی. نهفته. درپرده. زیر پرده. پرده‌دار. ج، مستورون و مساتیر. (اقرب الموارد):

نبودم سخت مستور و نبودند
گذشته‌مادرانم نیز مستور. منوچهری.

زیراکه به زیر نوش و خزش
نیش است نهان و زهر مستور. ناصرخسرو.

عالمی دیگر است مردم را
سخت نیکو ز جاهلان مستور. ناصرخسرو.

جز کار کنی بدین از این جا
بیرون نشود عزیز و مستور. ناصرخسرو.

کلک او شد کلید غیب کز او
رازهای فلک نه مستور است. مسعودسعد.

دور باد ای برادر از ما دور
خواهر و دختر ارچه بس مستور. سنائی.

اصحاب حزم گناه ظاهر را عقوبت مستور جایز نشمرند. (کلیله و دمنه).

ظلم مستور است در اسرار جان
می‌نهد ظالم به پیش مردمان.
مولوی (مثنوی).

سحر چشمان تو باطل نکند چشم‌آویز
مست چندانکه بپوشند نباشد مستور.
سعدی.

چو بانگ دهل هولم از دور بود
به غیبت درم عیب مستور بود.
سعدی (گلستان).

— مستورالبذور؛ نهان‌دانگان. (لغات فرهنگستان).

— مستور داشتن؛ مخفی کردن. پنهان داشتن:
تو اگر چه مراد خویش مستور می‌داشتی من آثار آن می‌دیدم. (کلیله و دمنه).

دوش‌ای پسر می‌خورده‌ای چشمت گواهی می‌دهد
یاری حریفی جو که او مستور دارد راز را.
سعدی.

تقفیة؛ مستور داشتن دختر.

— مستور شدن؛ مخفی شدن. پنهان گشتن. حجابدار شدن. رو پوشاندن. (ناظم الاطباء).
احصان، مستور شدن زن.

— ||فراری شدن. غایب شدن. ناپدید گشتن.

— مستور کردن؛ بپوشیدن. نهفتن. پنهان کردن.

— منهی مستور؛ جاسوس مخفی: استادم منهی مستور با وی نامزد کرد... تا کار فرونماند و چیزی پوشیده نشود. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۶).
||پارسا. (منتهی الارب). عفیف. (اقرب الموارد):

ای داور مهجوران جانداروی رنجوران
صبر همه مستوران رسوای تو اولی‌تر.
خاقانی.

ز ریحانی چنان چون درکشم دست
که دی مستور بود و این زمان مست. نظامی.

چه مستوران که به علت درویشی در عین فساد افتاده‌اند. (گلستان).

زن مستور شمع خانه بود
زن شوخ آفت زمانه بود. اوحدی.

||پوشنده بر وزن مفعول، به معنی فاعل. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ساتر: و إذا قرأت القرآن جعلنا بینک و بین الذین لایؤمنون بالآخرة حجاباً مستوراً. (قرآن ۴۵/۱۷). ||در اصطلاح علم حدیث، راوی مجهول الحال. و برخی گفته‌اند که قسمی از مجهول‌الحال باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). کسی است که نه عدالت و نه فسق او ظاهر نشده، و خبر چنین کسی در باب حدیث حجت نیست. (از تعریفات جرجانی). ||در اصطلاح صوفیه، مکتوم. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به مکتوم شود. ||کنه ماهیت الهی، که از ادراک کافهٔ عالمیان مستور است. (از فرهنگ مصطلحات عرفا).

مستورات. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مستورة. رجوع به مستورة شود.

— تاج‌المستورات؛ تاج خانمهای پردگی پارسا، و آن لقبی است که به شاهزاده‌خانمها می‌دادند. (از ناظم الاطباء).

مستور. [مَ] (اِخ) ابن عباد هنائی، مکنی به ابوتمام. محدث است و عبدالله‌بن المبارک از او روایت کند. و رجوع به ابوتمام شود.

مستورج. [مُ تَ رِ] (ع ص) زمین تر شده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به استیراج شود.

مستورد. [مُ تَ رِ] (ع ص) واردشونده و درآینده بر آب. ||درآورنده و حاضرکننده. ||امین‌دارنده کسی را بر چیزی. (از اقرب الموارد). و رجوع به استیراد شود.

مستورد. [مُ تَ رِ] (اِخ) ابن‌علفهٔ تیمی، از تیم الرباب، از اباضیه بود و بعد از واقعهٔ نهروان، در نخیله بر علی‌بن ابی‌طالب(ع) خروج کرد ولی توانست خود را در کوفه مخفی کند. سپس به سال ۴۲ هـ.ق. در عهد حکومت مغیرةبن شعبه بار دیگر خروج کرد و در جنگی که بین او و معقل‌بن قیس ریاحی به سال ۴۳ هـ.ق. رخ داد هر دو تن کشته شدند. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۱۰۷ از الکامل ابن‌اثیر و تاریخ طبری).

مستورط. [مُ تَ رِ] (ع ص) درآویخته در کار. ||هلاک‌شونده. (از اقرب الموارد). و رجوع به استیراط شود.

مستورة. [مَ رَ] (ع ص) تأنیث مستور. مستوره. رجوع به مستور و مستوره شود.

مستوره. [مَ رَ] (ع ص) مستورة. پوشیده. پردگی. در پرده. ستیر. در پرده شده. زن پردگی و پارسا. (از منتهی الارب) (آنندراج). مخدره. پرده‌نشین: مرد... توبه کرد که... به خلاف این مستوره که دعای او را حجابی نیست کار نپیوندد. (کلیله و دمنه). کدخدای از در درآمد و بر مستوره سلام کرد. (سندبادنامه ص۸۹). ||(اِ) نمونه. (یادداشت مرحوم دهخدا). نمونهٔ تجارتی. مسطوره. و رجوع به مسطوره شود.

مستوری. [مَ] (حامص) مستور بودن. پوشیده بودن. پنهان بودن. مخفی بودن. درپردگی. پوشیدگی. شرم. (ناظم الاطباء):

هر که با مستان نشیند ترک مستوری کند
آبروی نیکنامان در خرابات آب جوست.
سعدی.

سعدیا مستی و مستوری بهم ناینند راست
شاهدان بازی‌فراخ و صوفیان تنگخوی.
سعدی.

میسر نشود عاشقی و مستوری
که عاقبت نکند رنگ روی غمازی. سعدی.

کس به دور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که نفروشند مستوری به مستان شما.
حافظ.

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است
کس ندانست که آخر به چه حالت برود.
حافظ.

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد بر محتسب و کار به دستوری کرد.
حافظ.

پریرو تاب مستوری ندارد
درش بندی ز روزن سر درآرد. جامی.

مستوری حسن از نظر بوالهوس ماست
این آینه‌رو پرده‌نشین از هوس ماست.
صائب.

— امثال:
مستوری بی‌بی (یا مریم) از بی‌چادریست. (امثال و حکم دهخدا).
||پارسائی. (آنندراج).

مستوری. [مُ تَ] (ع ص) آتش از آتش‌زنه بیرون آوردن خواهنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به استیراء شود.

مستوزر. [مُ تَ زِ] (ع ص) وزیر گرداننده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به استیزار شود.

مستوزع. [مُ تَ زِ] (ع ص) الهام خواهنده از خدای تعالی شکر نعمت را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به استیزاع شود.

مستوزی. [مُ تَ] (ع ص) برآینده بر کوه. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و رجوع به استیزاء شود. ||استیخ بلند. (منتهی الارب). منتصب و مرتفع. (اقرب الموارد). ||تکیه کننده بر رای و دانش خود. (منتهی الارب). مستبد در رای خود. (از اقرب الموارد).

مستوسخ. [مُ تَ سِ] (ع ص) چرک و ریمنا کشونده. (از اقرب الموارد). و رجوع به استیساخ شود.

مستوسع. [مُ تَ سِ] (ع ص) فراخ. (غیاث) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||آنکه وضع وی نیکو و فراخ شده باشد. ||وسیع و فراخ یابنده چیزی را. ||وسیع و فراخ خواهنده چیزی را. (از اقرب الموارد). و رجوع به استیساع شود.

مستوسق. [مُ تَ سِ] (ع ص) شتران فراهم‌آینده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اطاعت‌کننده و در انقیاد درآمده. (از اقرب الموارد). و رجوع به استیساق شود.

مستوسن. [مُ تَ سِ] (ع ص) خوابناک گردنده و غنونده و پینک‌زده شونده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بیدارشونده. از اضداد است. (از اقرب الموارد). و رجوع به استیسان شود.

مستوشرة. [مُ تَ شِ رَ] (ع ص) تأنیث مستوشر. زنی که تیز و تنک کردن خواهد دندان را تا کم سن نماید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به استیشار شود.

مستوشع. [مُ تَ شِ] (ع ص) آنکه بر روی «وشیع» و چوب روی چاه، از چاه آب بکشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به استیشاع شود.

مستوشم. [مُ تَ شِ] (ع ص) «وشم» کردن خواهنده. (از منتهی الارب). کسی که وشم یعنی خال‌کوبی بخواهد. (از اقرب الموارد). و رجوع به استیشام و وشم شود.

مستوشمة. [مُ تَ شِ مَ] (ع ص) تأنیث مستوشم. زن وشم و خال‌کوبی خواهنده. (از منتهی الارب): لعن الله الواشمة و المستوشمة. (حدیث از تاریخ ابن عساکر ج ۱ ص ۱۲۰). و رجوع به مستوشم و استیشام شود.

مستوصد. [مُ تَ صِ] (ع ص) وصیدة و حظیرة سازنده در کوه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به استیصاد شود.

مستوصف. [مُ تَ صِ] (ع ص) غلام که به حد خدمت رسیده باشد. ||توصیف چیزی را خواهنده. ||توصیف درمان خود خواهنده از طبیب. (از اقرب الموارد). رجوع به استیصاف شود.

مستوصل. [مُ تَ صِ] (ع ص) نعت فاعلی از استیصال. رجوع به استیصال و مستوصلة شود.

مستوصلة. [مُ تَ صِ لَ] (ع ص) زنی که درخواست کند گیسوی او را به گیسوی زنی دیگر پیوند کنند. (از اقرب الموارد). آن زن که بر موی وی پیوند کنند. (آنندراج). زن که گیسوی عاریت دارد. زن با گیسوی عاریت. مقابل واصلة. زن که گیسوی عاریت سازد. حدیث: لعن‌الله الواصلة و المستوصلة. و رجوع به استیصال شود.

مستوصی. [مُ تَ] (ع ص) قبول‌کنندهٔ وصیت و سفارش. (از اقرب الموارد). و رجوع به استیصاء شود.

مستوضح. [مُ تَ ضِ] (ع ص) دست بالای چشم نهاده نگرندهٔ چیزی تا دیده شود. ||آشکار کردن خواهنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||راوی و مورخ. (ناظم الاطباء). رجوع به استیضاح شود.

مستوضع. [مُ تَ ضِ] (ع ص) کم کردن خواهنده از چیزی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به استیضاع شود.

مستوضم. [مُ تَ ضِ] (ع ص) ستم‌کننده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به استیضام شود.

مستوطن. [مُ تَ طِ] (ع ص) وطن‌گیرنده بلد و شهری را. (از اقرب الموارد). جای باش سازنده. (از منتهی الارب). آنکه به وطن گرفته. آنکه وطن ساخته است جائی را. و رجوع به استیطان شود.

مستوطیء. [مُ تَ طِ ءْ] (ع ص) سپرده و کوفته یابنده چیزی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به استیطاء شود.

مستوظف. [مُ تَ ظِ] (ع ص) فراگیرنده و تمام گرفته همه را. (از اقرب الموارد). و رجوع به استیظاف شود.

مستوعب. [مُ تَ عِ] (ع ص) همگی چیزی گیرنده. ||از بیخ کننده بینی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به استیعاب شود.

مستوعر. [مُ تَ عِ] (ع ص) آنکه دشوار یابد جای و راه را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دشوار شمرنده. (از منتهی الارب). و رجوع به استیعار شود.

مستوعل. [مُ تَ عِ] (ع ص) پناه گیرنده و لاجیء. (از اقرب الموارد). و رجوع به استیعال شود. ||بز کوهی بر کوه رونده. (از منتهی الارب).

مستوعل. [مُ تَ عَ] (ع اِ) پناه جای بز کوهی در سر کوه. ج، مستوعلات. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به استیعال شود.

مستوعلات. [مُ تَ عَ] (ع اِ) جِ مستوعل و مستوعلة. رجوع به مستوعل شود.

مستوعی. [مُ تَ] (ع ص) گیرندهٔ چیزی بطور کامل. ||آنکه تنهٔ درخت را از بن بر می‌کند. (از اقرب الموارد). و رجوع به استیعاء شود.

مستوغر. [مُ تَ غِ] (اِخ) عمروبن ربیعة‌بن کعب تمیمی سعدی، مکنی به ابوبیهس. از شاعران و معمران و فارسان عهد جاهلی بود و گویند درک اسلام نیز کرده است. (از الاعلام زرکلی ج ۵ ص۲۴۵).

مستوغل. [مُ تَ غِ] (ع ص) بغل شوینده. (از منتهی الارب). آنکه زیر بغلها و قسمت داخلی اعضای خویش را بشوید. (از اقرب الموارد). و رجوع به استیغال شود.

مستوف. [مُ تَ فِنْ] (ع ص) مستوفی. رجوع به مستوفی شود.

مستوفا. [مُ تَ] (ع ص) مستوفی. تمام‌گرفته شده. (غیاث). بسیار. کافی:

قصیده خرد ولیکن به قدر و فضل بزرگ
به لفظ موجز و معنیش باز مستوفاست.
مسعودسعد.

و رجوع به مستوفیٰ شود.

مستوفد. [مُ تَ فِ] (ع ص) بر سر پای و دروا نشیننده. (از منتهی الارب). سرپا و بطور غیرمطمئن نشیننده. (از اقرب الموارد). مستوفز. و رجوع به مستوفز شود. ||فرستنده کسی را بعنوان «وفد» و هیئت اعزامی. (از اقرب الموارد). و رجوع به استیفاد شود.

مستوفر. [مُ تَ فِ] (ع ص) تمام گیرندهٔ حق خود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کامل‌کننده کاری را. (از اقرب الموارد). و رجوع به استیفار شود.

مستوفز. [مُ تَ فِ] (ع ص) بر سر پای و دروا نشیننده. (از منتهی الارب). آنکه در حال ایستادن و غیرمطمئن بنشیند. یا اینکه زانوی خود را بر زمین گذاشته سرینش بالا باشد. یا اینکه بر دو پای خود برخاسته باشد ولی هنوز راست نایستاده و آمادهٔ جهیدن باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به استیفاز شود. ||آرام نگرفته. نامطمئن. در حال حرکت. نامهیا: واجب چنان کردی که... گفتمی تا او بر تخت ملک نشست اما نگفتم که هنوز این ملک چون مستوفزی بود، و روی به بلخ داشت. (تاریخ بیهقی ص۸۸).

مستوفض. [مُ تَ فِ] (ع ص) شتابنده و دونده. ||شتاباننده. ||شتران پراکنده. ||از شهر به درکننده و نفی‌نماینده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به استیفاض شود.

مستوفق. [مُ تَ فِ] (ع ص) توفیق خواهنده از خدای و توفیق جوینده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||إنه لمستوفق بالحجة؛ او بر صواب است در حجت. (منتهی الارب). و رجوع به استیفاق شود.

مستوفی. [مُ تَ فا] (ع ص) نعت مفعولی از استیفاء. حق که بطور کامل گرفته شده باشد.

(از اقرب الموارد). ||کامل. جامع. مفصل. به‌تفصیل: شرح و تفصیل آن مستوفی بیاورده. (کلیله و دمنه). علماء عصر و فضلاء دهر را جمع کرد تا در تفسیر قرآن مجید... تصنیفی مستوفی کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۳). و رجوع به استیفاء شود.

مستوفی. [مُ تَ] (ع ص، اِ) مستوفِ. نعت فاعلی از استیفاء. آنکه حق خود را بطور وافی و کافی بگیرد. (از اقرب الموارد). ||تمام را فراگیرنده. (از منتهی الارب) (غیاث) (آنندراج). و رجوع به استیفاء شود.
||سر دفتر اهل دیوان که از دیگر محاسبان حساب گیرد. (غیاث) (آنندراج). سرآمد دفترداران مالیهٔ یک مملکت. سرآمد دفترداران باج و خراج. آمارگیر. آماره گیر. آمارگیره. محاسب متصدی دخل و خرج و حساب درآمد و هزینه: بگوید مستوفیان را تا خط بر حاصل و باقی وی کشند. (تاریخ بیهقی ص۱۲۴). مستوفی و کدخدای وی را [اریارق را] که‌گرفته بودند آنجای آوردند و درها بگشادند و بسیار نعمت برداشتند. (تاریخ بیهقی ص۲۲۸). گفت [مسعود] برپسرت [ابواحمد] مستوفیان چند مال حاصل فرود آورده‌اند گفت شانزده‌هزار دینار. (تاریخ بیهقی).

مستوفی ممالک مشرق نظام دین
کزکلک تست تیر فلک را مسیر تنگ.

سوزنی.

چون وزیر و میر و مستوفی تو باشی کی بود
مدحت‌آرای وزیر و میر و مستوفی ذمیم.

سوزنی.

مستوفی عقل و مشرف رای
در مملکت توکارفرمای. نظامی.
صرف کرد آن همه به بی‌خوفی
فارغ از مشرفان و مستوفی. نظامی.

پدر جدم مرحوم امین‌الدین نصیر مستوفی که در عهد سلاجقه مستوفی دیوان سلاطین عراق بوده... (نزهة‌القلوب ج ۳ ص۴۸). ناظر مهر نموده به مستوفی ارباب‌التحاویل سپارند. (تذکرة‌الملوک چ دبیرسیاقی ص۱۱). شغل مشارالیه [مستوفی سرکار غلامان] آن است که سر رشتهٔ نفری و تاریخ صدور ارقام ملازمت و قدر مواجب و... درست میداشته. (تذکرة‌الملوک ص۳۸). ||مفتش حساب. ||امین حساب. (ناظم الاطباء).

مستوفیان. [مُ تَ] (اِخ) از خاندانهای بزرگ بیهق در قرن پنجم و ششم بوده است که جد آنها خواجه ابوالحسن محمدبن علی‌المستوفی از ناحیت طریثیت بود و به قصبهٔ سبزوار آمده بود. رجوع به تاریخ بیهقی ص۱۱۸ شود.

مستوفی. [مُ تَ] (اِخ) احمدبن حامدبن محمد اصفهانی از رؤسای دولت سلجوقی و عم عماد اصفهانی کاتب. رجوع به احمد... شود.

مستوفی. [مُ تَ] (اِخ) (حمدالله ...) خواجه احمدبن ابی‌بکر قزوینی. مورخ قرن هشتم هجری. رجوع به حمدالله مستوفی شود.

مستوفی‌الممالک. [مُ تَ فِلْ مَ لِ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) رئیس مستوفیان در عهد صفویه. شغل مستوفی‌الممالک را صاحب تذکرة‌الملوک (ص۱۶) چنین توصیف کرده است: عالیجاه مستوفی‌الممالک... از جمله امراء عظام، و شغل و عمل مشارالیه عظیم است و تمامت مالیات دیوانی که در کل ممالک محروسه داد و ستد می‌شود باید از قرار نسخجاتی که مشارالیه از دفتر نویسند و به عمال هر ولایت دهند مستند خود ساخته، از آن قرار بیرون زیاد و کم داد و ستد نمایند. و تمامت تیولات و همه سالیجات بیکلربیکیان و خوانین و حکام و سلاطین و رسومات وزراء و مستوفیان و کلانتران و مواجب ارباب قلم و سایر عساکر منصوره و وظایف و سیورغالات و غیر هم، و کیفیات دفتری که به مهر مشارالیه رسیده باشد، داد و ستد و تنخواه داده می‌شود. و وزراء دیوان اعلی بدون تصدیق مشارالیه از مالیات دیوانی چیزی داد و ستد نمی‌نمایند. و در مالیات دیوانی تصدیق و تجویز مشارالیه مناط اعتبار و اعتماد است. و محرران دیوان اعلی بعد از تصدیق ریش‌سفید هر سرکار و تجویز مشارالیه تعیین می‌شود. و ناظر و داروغهٔ دفتر و صاحب توجیه و ضابطه‌نویس و اوارجه‌نویسان و غیر هم همگی جزو مشارالیه... و بازخواست تقصیرات محرران دفتر دیوان با عالیجاه مشارالیه است. و مستوفیان جزو ممالک محروسه [illegible] تجویز عالیجاه مشارالیه باید تعین نمود.

مستوفی‌الممالک. [مُ تَ فِلْ مَ لِ] (اِخ) میرزا حسن‌خان پسر میرزا یوسف مستوفی‌الممالک آشتیانی، از رجال اواخر دورهٔ قاجاریه و اوایل سلسلهٔ پهلوی. تولد وی به سال ۱۲۹۱ هـ.ق. بود و در یازده سالگی به مقام وزارت مالیه رسید، و چون خردسال بود وزیر دفتر بعنوان معاونت، سمت مشاوری مستوفی را داشت. او تا بیست و یک سالگی در پست وزارت مالیه باقی ماند و سپس به اروپا رفت و هفت سال در آنجا اقامت کرد و در اوایل مشروطیت به ایران بازگشت و در زمان اتابک، وزیر جنگ شد سپس وزیر مالیه و بعداً رئیس‌الوزراء گردید. وی چند بار به وکالت و وزارت و ریاست وزراء رسید، و جنگ بین‌المللی اول و مهاجرت آزادیخواهان و تشکیل کمیتهٔ ملی در عهد زمامداری او روی داد و حفظ بی‌طرفی ایران را وی اعلام کرد. در صفر سال ۱۳۳۴ هـ.ق. مستعفی گردید. آخرین دورهٔ ریاست وزرائی وی در سال ۱۳۴۵ هـ.ق. بود سپس به وکالت طهران انتخاب شد و در سال ۱۳۱۱ هـ.ش. به سکتهٔ قلبی درگذشت. و رجوع به تاریخ رجال ایران تألیف مهدی بامداد شود.

مستوفی‌الممالک. [مُ تَ فِلْ مَ لِ] (اِخ) عبدالله‌خان پسر حاج محمدحسین‌خان صدراعظم اصفهانی، از رجال دورهٔ قاجاریه. وی به سال ۱۱۹۳ هـ.ق. متولد شد و در سال ۱۲۲۸ ابتدا ملقب به مستوفی‌الممالک و بعد ملقب به امین‌الدوله شد. در سال ۱۲۳۹ بعد از پدرش محمد حسین‌خان نظام‌الدوله، صدراعظم گشت و در سال ۱۲۴۰ توسط فتحعلیشاه از صدارت و نیز از حکومت اصفهان معزول گشت و در سال ۱۲۵۱ با تأمین جانی که از محمدشاه گرفته بود روانهٔ عتبات شد و به سال ۱۲۶۳ در آنجا درگذشت. رجوع به تاریخ رجال ایران تألیف مهدی بامداد ج ۲ ص۲۷۹ شود.

مستوفی‌الممالک. [مُ تَ فِلْ مَ لِ] (اِخ) میرزا یوسف پسر میرزاحسن پسر میرزا کاظم پسر آقا محسن آشتیانی، معروف به «آقا» یا «جناب آقا». از رجال دورهٔ قاجاریه که چون ناصرالدین‌شاه به او آقا خطاب می‌کرد همهٔ مردم او را آقا می‌گفتند. میرزا یوسف پس از فوت پدرش، میرزا حسن مستوفی‌الممالک دوم، در سال ۱۲۶۱ هـ.ق. از طرف محمدشاه ملقب به مستوفی‌الممالک گردید و در سال ۱۲۶۸ حکومت عراق (اراک) نیز ضمیمهٔ سایر مشاغلش گشت. او مورد توجه میرزا تقی‌خان امیرکبیر نیز بود. در سال ۱۲۸۳ از طرف ناصرالدین‌شاه علاوه بر سمت وزارت دارائی این مشاغل نیز بعهدهٔ وی واگذار گردید: ادارهٔ امور آذربایجان، کردستان، قم، ساوه، زرند، ادارهٔ رختدارخانه و صندوقخانهٔ شاه، اصطبل خاصه، عمارات دولتی، ایلخی‌ها و غیره. در سال ۱۲۸۴ ناصرالدین‌شاه عنوان او را رئیس‌الوزراء کرد و در واقع وی شخص اول مملکت شد. در سال ۱۲۸۸ که حاج میرزا حسینخان مشیرالدوله به صدارت رسید مستوفی‌الممالک بکلی از کارها اعراض کرد و در دربار حاضر نشد و به آشتیان رفت. در سال ۱۲۹۰ دیگر بار مورد توجه ناصرالدین‌شاه قرار گرفت. در سال ۱۲۹۸ هـ.ق. بعد از فوت میرزا حسین‌خان سپهسالار، وی صدراعظم مطلق ایران شد و در سال ۱۳۰۳ هـ.ق. درگذشت و در قم در مقبرهٔ پدرش مدفون گردید. رجوع به تاریخ

رجال ایران تألیف مهدی بامداد شود.

مستوفی‌گری. [مُ تَ گ] (حامص مرکب) شغل و کار و حرفهٔ مستوفی. ||نویسندگی حساب. (ناظم الاطباء). رجوع به مستوفی شود.

مستوقح. [مُ تَ قِ] (ع ص) حافر و سم که سخت شده باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به استیقاح شود.

مستوقد. [مُ تَ قِ] (ع ص) آتش‌افروزنده. (از منتهی الارب). کسی که آتش می‌افروزد. افروزنده. ||آتش که شعله‌ور شده باشد. (از اقرب الموارد). شعله‌ور. افروخته. رجوع به استیقاد شود.

مستوقد. [مُ تَ قَ] (ع ص) نعت مفعولی از استیقاد. رجوع به استیقاد شود. ||(إ) جا و موضع آتش. (از اقرب الموارد).

مستوقر. [مُ تَ قِ] (ع ص) شتران فربه شده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به استیقار شود.

مستوقع. [مُ تَ قِ] (ع ص) چشم دارنده به وقوع چیزی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بیمناک و نگران شونده از چیزی. ||شمشیر که وقت تیز کردنش فرارسیده باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به استیقاع شود.

مستوقف. [مُ تَ قِ] (ع ص) ایستادن خواهنده. (از منتهی الارب). درخواست‌کننده و وادارکننده دیگری را بر توقف. (از اقرب الموارد). و رجوع به استیقاف شود.

مستوقه. [مُ تَ قِهْ] (ع ص) فرمانبردار و مطیع. (ناظم الاطباء). مستیقه. (اقرب الموارد). و رجوع به استیقاه و مستیقه شود.

مستوکث. [مُ تَ کِ] (ع ص) خورندهٔ «وکاث». (اقرب الموارد). آنکه ناشتاشکن می‌خورد. (ناظم الاطباء). و رجوع به استیکاث و وکاث شود.

مستوکح. [مُ تَ کِ] (ع ص) جوجهٔ سطبر شده. (از اقرب الموارد). چوزهٔ سطبر و آگنده‌شونده. ||بخیل‌شونده به بخشیدن. (از منتهی الارب). خودداری‌کننده از اعطاء. (از اقرب الموارد). و رجوع به استیکاح شود.

مستوکع. [مُ تَ کِ] (ع ص) مشک که از آن چیزی روان نگردد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آنکه معدهٔ وی سخت پیچیده باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جوجهٔ سطبرشده. (از اقرب الموارد). و رجوع به استیکاع شود.

مستوکف. [مُ تَ کِ] (ع ص) آنکه در غسل بقدری آب میریزد که چکیده می‌شود. (از منتهی الارب). و رجوع به استیکاف شود.

مستوکی. [مُ تَ] (ع ص) ناقه که مملو از پیه شده باشد. ||مشک که مملو باشد. ||شکم که مدفوع آن خارج نشود. (از اقرب الموارد). و رجوع به استیکاء شود.

مستول. [مَ] (ع ص) آنچه که گوشت از وی گرفته باشند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مسلوت. و رجوع به سلت و مسلوت شود.

مستولن. [مُ تَ لِنْ] (ع ص) مستولی. رجوع به مستولی شود.

مستولخ. [مُ تَ لِ] (ع ص) زمین تر شده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به استیلاخ شود.

مستولد. [مُ تَ لِ] (ع ص) خواهندهٔ ولد و فرزند. ||باردار سازنده زن را. (از اقرب الموارد). و رجوع به استیلاد شود.

مستولدة. [مُ تَ لِ دَ] (ع ص) تأنیث مستولد. رجوع به مستولد شود. ||در اصطلاح فقهی، زنی که فرزندی بزاید خواه به ملک «نکاح» باشد یا به ملک «یمین». (از تعریفات جرجانی).

مستولغ. [مُ تَ لِ] (ع ص) مرد که از نکوهش باک ندارد. (از منتهی الارب). آنکه به مذمت و عار و ننگ اهمیت ندهد. (از اقرب الموارد). و رجوع به استیلاغ شود.

مستولی. [مُ تَ] (ع ص) مستولِ. نعت فاعلی از استیلاء. به غایت و هدف رسنده. (از اقرب الموارد). ||چیزی را به دست آورنده. (از اقرب الموارد). و رجوع به استیلاء شود. آنکه بر چیزی کاملاً تسلط یابد. بر کسی دست‌یابنده و غلبه کننده. (غیاث) (آنندراج). چیره‌شونده و غالب‌شونده بر کسی. (از اقرب الموارد). دست‌یافته. غالب. مسلط. چیره. زبردست گشته: بباید دانست نیکوتر که نفس گوینده پادشاه است مستولی و قاهر و غالب. (تاریخ بیهقی ص۹۶). مردی بود که از وی راه... کم دیدند اما تیرگی قوی بر وی مستولی بود. (تاریخ بیهقی).

وقتی که مردم در خشم شود سطوتی در او پیدا آید در آن ساعت بزرگ آفتی بر خرد وی مستولی باشد. (تاریخ بیهقی). مرا... دشمنی مستولی پیدا آمده است. (کلیله و دمنه). افعال ستوده و اقوال پسندیده مدروس گشته... و لوم و دنائت مستولی. (کلیله و دمنه).

یکی سر بر کنار یار و خواب صبح مستولی
چه غم دارد ز مسکینی که سر بر آستان دارد.

سعدی.

– مستولی شدن؛ استیلا یافتن. تسلط یافتن. چیره شدن. دست یافتن. غالب شدن: ترکمانان مستولی شدند. (تاریخ بیهقی ص۴۳۸). اندر اسلام و کفر هیچ پادشاه بر غور چنان مستولی نشد که سلطان شهید. (تاریخ بیهقی). فروتنی نمود و استرجاع کرد بعد از آنکه غصه و توجه بر او مستولی شده بود. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۰).

چو شد سخاوت او بر زمانه مستولی
نیاز کرد جهان را به درد دل بدرود.

مسعودسعد.

به قوت شباب و مساعدت اصحاب و اتراب بر ملک مستولی شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۱۳). او بر ملک فارس مستولی شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۷). برادر او طغان‌خان بر ملک ماوراءالنهر مستولی شده و با سلطان طریق مهادات و مهادنت پیش گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). چون بازگشت معلوم کردند کی خزر مستولی شده‌اند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۹۴).

– مستولی گردانیدن؛ چیره کردن. غالب گردانیدن: این التماس هراس بر من مستولی گردانید. (کلیله و دمنه). در جمله نزدیک آمد که این هراس فکرت و ضجرت بر من مستولی گرداند. (کلیله و دمنه). گفتم تصور مرگ از خیال به در کن و وهم بر طبیعت مستولی مگردان. (گلستان).

– مستولی گردیدن؛ مستولی گشتن. استیلا یافتن. چیره شدن: بیماری که اشارت طبیب را سبک دارد... هر لحظه ناتوانی بر وی مستولی گردد. (کلیله و دمنه). کاملتر مردمان آن است که... ضجرت محنت بر وی مستولی نگردد. (کلیله و دمنه).

– مستولی گشتن؛ چیره شدن. غالب گشتن. دست یافتن: سردار ملک عجم بود و بر آن ولایت مستولی گشت. (تاریخ بیهقی ص۶۷۹). رفتند و حبشه گرفتند و مستولی گشتند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۹۶). عمرولیث را به بلخ اسیر کرد و بر مملکت مستولی گشت. (تاریخ بخارای نرشخی ص۹۱).

||در اصطلاح احکام نجوم، کوکبی که استیلا دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به استیلا شود. ||در اصطلاح منطق، الفاظی که در حد اعتدال باشند و از رکاکتی که در سخن عوام باشد دور بوند و در تکلف بحدی نباشد که این را از محاورات خواص شمرند. (اساس‌الاقتباس ص۵۷۴).

مستومند. [مُ مَ] (ص مرکب) مستمند. رجوع به مستمند شود.

مستوهب. [مُ تَ هِ] (ع ص) بخشیدن خواهنده. (از منتهی الارب). درخواست‌کنندهٔ هبه. (از اقرب الموارد). و رجوع به استیهاب شود.

مستوهر. [مُ تَ هِ] (ع ص) به یقین داننده و مستیقن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مستیهر. و رجوع به استیهار و مستیهر شود.

مستوهل. [مُ تَ هِ / هَ] (ع ص) ترسنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ضعیف. (از اقرب الموارد). و رجوع به استیهال شود.

مستوی. [مُ تَ وا] (ع اِ) جنس عام. (ناظم الاطباء).

مستوی. [مُ تَ] (ع ص) مستوٍ. برابر و هموار. (غیاث) (آنندراج). یکسان. مساوی:

وفا و همت و آزادگی و دولت و دین
نکوی و عالی و محمود و مستوی و قوی.

منوچهری.

همه اندرصورت مردمی مستوی‌اند. (شرح قصیدهٔ ابوهیثم ص۴).

– مستوی‌الاجزاء؛ که اجزاء آن برابر باشد.

– مستوی‌الخلقة؛ معتدل در اعضای تن.

– مستوی‌القامة؛ راست‌بالا.

||راست. مستقیم:

لیک گر در غیب گردی مستوی
مالک دارین و شحنه خود توئی.

مولوی (مثنوی).

پس روشن شد که نفس نجنبد نه مستوی و نه مستدیر. (مصنفات باباافضل ج۲ ص۳۹۷).

– ترتیب مستوی؛ در اصطلاح ریاضی نوشتن اعداد است به صورت ۱۲۳ و آن ترتیب صوری اعداد است. مقابل ترتیب معکوس که ۳۲۱ باشد.

– خط مستوی؛ خط راست:

تا حرف بی‌نقط بود و حرف بانقط
تا خط مستوی بود و خط منحنی.

منوچهری.

– مستوی داشتن؛ به راست و آخته داشتن:

عدل بازوی شه قوی دارد
قامت ملک مستوی دارد. سنائی.

||کامل. به کمال رسیده:

گفت آخر آن مسیحانه توئی
که‌شود کور و کر از تو مستوی.

مولوی (مثنوی).

– عُمر مستوی؛ کنایه از عمر طبیعی و کامل:

و این نباشد بعد عمری مستوی
که‌به نا کام‌از جهان بیرون روی.

مولوی (مثنوی).

||مستقرشونده و قرارگیرنده و جایگزین‌شونده. (از اقرب الموارد). رجوع به استواء شود. استوار. برقرار:

چارعنصر چار استون قویست
که‌بر ایشان سقف دنیا مستویست.

مولوی (مثنوی).

||قسمی از اقسام سه گانهٔ قلم: و این آلت [یعنی قلم] که یاد کرده آید، سه گونه نهاده‌اند... و دیگر مستوی و آن خط کز آن قلم آید آن را عجدی خوانند یعنی خط زرین. (نوروزنامه).

مستویاً. [مُ تَ یَنْ] (ع ق) بطور برابری و بطور راستی و مستقیم. (ناظم الاطباء). رجوع به مستوی شود.

مستویة. [مُ تَ وی یَ] (ع ص) تأنیث مستوی. رجوع به مستوی شود.

مسته. [مُ تِهْ] (ع ص) مرد کلان‌سرین. (از منتهی الارب).

مسته. [مُ تَ / تِ] (اِ) جور و ستم. ||غم و اندوه. (برهان) (انجمن آرا) (جهانگیری). ||نام دارویی است که آن را به عربی سعد گویند. (برهان). بیخ گیاهی است دوائی که در کنار جو و کنار رودخانه‌ها و تالاب بهم رسد و آن را سکک نیز نامند. (جهانگیری). سعده. (الفاظ الادویه). ||چاشنی باشد[1] چنانکه باز را و شکاریها را گوشت دهند و بدان بنوازند. (لغت فرس اسدی). طعمهٔ جانوران شکاری مثل باز و شاهین و چرغ و شکره. (از برهان). طعمهٔ مرغان شکاری. (انجمن آرا). خورش شکره. (نسخه‌ای از لغت فرس). خورش اشکره. (صحاح‌الفرس). چاشنی شکره. خورش شکره. کمی از گوشت یا مغز سرطائری به مرغ شکاری دهند تا او به شکار حریص شود. (یادداشت مرحوم دهخدا). چشته. چاشنی. کریز. فریه:

منم خو کرده بر بوسش
چنان چون باز بر مسته. رودکی.

راست چون بهر صید خواهی کرد[2]
باز را مسته داد باید پیش.

بونصر طالقان (از لغت فرس).

روزی که امل سست شود در طلب عمر
وقتی که اجل مسته دهد تیغ و سنان را.

ابوالفرج رونی.

خشم گردید مستهٔ حلمت
زهر گردید مستهٔ تریاک. ابوالفرج رونی.

طعمهٔ شیر کی شود راسو
مستهٔ چرغ کی شود عصفور؟ مسعودسعد.

تنم به تیر قضا طعمهٔ هزبر نهند
دلم به [illegible] مستهٔ عقاب کنند. مسعودسعد.

باز تر[illegible] طور است چون عقاب
از گوسفند پختهٔافلاک مسته باد. اثیر.

کیوان موافقان تراگر جگر خورَد
نسرین چرخ را جگر جَدْی مسته باد.[3]

انوری (از انجمن‌آرا).

– مستهٔ چیزی را خوردن؛ از آن چشته‌خور شدن. از آن مزه یافتن. از آن بهره‌مند گشتن و سود بردن. حریص و شائق شدن: و دیگر سهو آن بود که ترکمانان را که مستهٔ خراسان بخورده بودند و سلطان ماضی ایشان را به شمشیر به بلخان‌کوه انداخته بود استمالت کردند. (تاریخ بیهقی ص۶۲).

– مسته‌خوار؛ مسته‌خور. چشته‌خور. کریزخور. خورده کریز.

– مسته خوردن؛ کریز خوردن. چشته خوردن. خوردن مرغ شکاری مسته را.

– مسته دادن؛ چاشنی دادن به مرغ شکاری:

چون مرغ چند دیدت هوای دل
یک چند داده بود ترا مسته. ناصرخسرو.

– ||طعمه دادن.

– مسته‌طلب؛ چشته‌طلب:

لیسیدم آستان بزرگان و مهتران
چون یوز پیر مسته‌طلب[4] کاسهٔ پنیر. سوزنی.

مستهاث. [مُ تَ] (ع ص) تباه و فاسد شده. (از اقرب الموارد). و رجوع به استهاثة شود.

مستهاض. [مُ تَ] (ع ص) حیوانی که استخوان او شکسته باشد و پیش از بهبود کامل بسبب گذاشتن بار بر آن یا بسبب راندن آن، دیگر بار بشکند. ||بیمار که بهبود یافته باشد ولی بسبب اقدام به کاری یا خوردن طعام یا نوشیدنی، دیگر بار مریض شود. (از اقرب الموارد).

مستهام. [مُ تَ] (ع ص) سرگشته و آشفته و از جای رفته و رنجور از عشق. (منتهی الارب). سرگشته و حیران. (غیاث) (آنندراج). شیفته و ازجای‌رفته. عاشق خرد بشده:

در آینهٔ عنایت صیقل شناخته
زو قبله کرده و شده سرمست و مستهام.

خاقانی.

باد جهانت به کام کز ظفر تو
کامهٔ صد جان مستهام برآمد. خاقانی.

این نخواندی کالکلام ای مستهام
فی شجون جره جرالکلام.

مولوی (مثنوی).

– قلب مستهام؛ دل شیفته و سرگشته از عشق. (منتهی الارب).

– مستهام‌الفؤاد؛ از دست رفته دل. رجوع به استهامة شود.

مستهان. [مُ تَ] (ع ص) نعت مفعولی از استهانة. ذلیل و خوار و سبک در نظر مردم. (غیاث) (آنندراج). خوارمایه. خوار داشته. سبک شمرده شده:

پوست دنبه یافت مردی مستهان
هر صباح او چرب کردی سبلتان.

مولوی (مثنوی).

فلسفی منطقی مستهان
میگذشت از سوی مکتب آن زمان.

مولوی (مثنوی).

خون کند دل را ز اشک مستهان
برنویسد بر وی اسرار آنگهان.

مولوی (مثنوی).

رو به یک زن کرد و گفت ای مستهان

---

۱ - نل: چاشنی دادن باشد.
۲ - نل: چون بهر صید راست خواهی کرد.
۳ - نل: گر مشتری جوی ز هوای تو کم کند / نسرین چرخ را جگرش جای مسته باد.
۴ - نل: لشته به لب، و در این صورت شاهد نیست.

هین چه بسیارند این دخترچگان.
مولوی (مثنوی).

– مستهان به؛ تحقیر شده و مورد استهزاء و استخفاف قرار گرفته. (از اقرب الموارد).

– مستهان داشتن؛ خوار کردن:

و آن گروه دیگر از نصرانیان
نام احمد داشتندی مستهان. مولوی (مثنوی).

– مستهان گشتن؛ ذلیل شدن. خوار شدن:

مستهان و خوار گشتند از فتن
از وزیر شوم‌رای شوم‌فن. مولوی (مثنوی).

مستهتر. [مُ تَ تِ] (ع ص) پیروی‌کننده از هوای خود که به کردهٔ خویش اهمیت ندهد. ||عقل بشده از کلانسالی. (از اقرب الموارد). و رجوع به استهتار شود.

مستهتر. [مُ تَ تَ] (ع ص) نعت مفعولی از استهتار. صاحب چیزهای باطل و هیچکاره. (منتهی الارب). بسیار اباطیل. کثیرالاباطیل. (از اقرب الموارد). ||مستهتر به؛ حریص نسبت به چیزی که جز آن نگوید و نکند. (از اقرب الموارد). و رجوع به استهتار شود.

مستهتک. [مُ تَ تِ] (ع ص) رسوا و بی‌باک. (از منتهی الارب). کسی که به هتک حرمت خویش اهمیت ندهد. (اقرب الموارد). و رجوع به استهتاک شود.

مستهجن. [مُ تَ جِ] (ع ص) قبیح و زشت شمرنده. (از اقرب الموارد). و رجوع به استهجان شود.

مستهجن. [مُ تَ جَ] (ع ص) مکروه و زشت و عیب گرفته شده. (غیاث) (آنندراج). مُستقبح. (از اقرب الموارد). و رجوع به استهجان شود. ||زشت. ناپسندیده: کار ناکرده را مزد خواستن مستقبح و مستهجن یافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۰۲). ||رکیک. زننده: این لفظ اگرچه مستهجن است بازگفتن بر زبان راند... (مرزبان‌نامه ص ۱۰). ||مرد که نیمی عرب و نیمی عجم یعنی دورگه باشد و به زعم عرب چنین کس غیرفصیح است. (سبک‌شناسی ج ۲ ص ۳۱).

مستهجنة. [مُ تَ جَ نَ] (ع ص) تأنیث مستهجن. رجوع به مستهجن شود.

مستهدج. [مُ تَ دِ] (ع ص) شتابی‌کننده. (از منتهی الارب). عجلان. ||با ارتعاش راه رونده. (از اقرب الموارد). رجوع به استهداج شود.

مستهدج. [مُ تَ دَ] (ع مص) شتابی کردن. (منتهی الارب). استعجال. (اقرب الموارد).

مستهدف. [مُ تَ دِ] (ع ص) منتصب و افراخته. ||مرتفع و بلند. (از اقرب الموارد). ||عریض و پهن: رکن مستهدف. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||حالب و دوشنده. (از اقرب الموارد). دوشندهٔ کمی کننده. (از منتهی الارب). و رجوع به استهداف شود.

مستهدی. [مُ تَ] (ع ص) هدایت و راهنمایی خواهنده. (از اقرب الموارد). راه‌جوی. هدایت‌طلب. ||خواهنده که چیزی را به او هدیه کنند. (از اقرب الموارد). هدیه‌خواه. هدیه‌طلب. رجوع به استهداء شود.

مستهزئانه. [مُ تَ زِ ئَ / ئِ] (ص نسبی، ق مرکب) با استهزاء و مسخرگی. آمیخته به ریشخند و سخره.

مستهزؤون. [مُ تَ زِ] (ع ص، اِ) جِ مستهزیء (در حالت رفعی). مسخره کنندگان. استهزا کنندگان. رجوع به مستهزیء شود.

مستهزئین. [مُ تَ زِ] (ع ص، اِ) جِ مستهزیء (در حالت نصبی و جری). استهزا کنندگان. طعنه‌زنندگان. رجوع به مستهزیء شود.

مستهزیء. [مُ تَ زِءْ] (ع ص) فسوس‌کننده. (از منتهی الارب) (آنندراج). مسخره کننده. (از اقرب الموارد). آنکه استهزاء کند. آنکه ریشخند کند. فسوسکار. فسوسی. افسوسی. طعنه‌زننده. و رجوع به استهزاء شود:

هر چه گوئی باز گوید که همان
می‌کند افسوس چون مستهزئان.
مولوی (مثنوی).

مستهش. [مُ تَ هِ ش ش] (ع ص) سبک و خفیف شمرنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به استهشاش شود.

مستهضب. [مُ تَ ضِ] (ع ص) کوهی که تبدیل به «هضبه» و پشته شده باشد. (از اقرب الموارد). رجوع به استهضاب و هضبة شود. ||گوسپند کم‌شیر. (ناظم الاطباء). گوسفند کم‌شیر شونده. (منتهی الارب).

مستهطع. [مُ تَ طِ] (ع ص) شتر مسرع و شتاب‌کننده در حرکت خویش. (از اقرب الموارد). و رجوع به استهطاع شود.

مستهکم. [مُ تَ کِ] (ع ص) بزرگ‌منش. متکبر. (منتهی الارب). متکبر. (اقرب الموارد). تکبرکننده. (آنندراج). رجوع به استهکام شود.

مستهل. [مُ تَ هِ ل ل] (ع ص) باران که با شدت و همراه بانگ فروریزد. ||آسمان که «هلل» یعنی نخستین باران را فروریزد. ||کودک که هنگام ولادت صدای گریهٔ خود را بلند کند. و نیز هر متکلمی که صدای خویش را بلند یا کوتاه کند. ||قومی که هلال را ببینند. (از اقرب الموارد). جویندهٔ ماه نو بینندهٔ ماه نو. ||شهر و ماه که هلال آن هویدا گردد. (از اقرب الموارد). ||روی درخشنده از شادی. ||شمشیر از نیام کشنده. (ناظم الاطباء). ||ابر بارنده. و رجوع به استهلال شود.

مستهل. [مُ تَ هَ ل ل] (ع ص) شمشیر که از غلاف کشیده باشند. ||هلال که هویدا شده باشد. (از اقرب الموارد). ماه نو نمودار و آشکار. (ناظم الاطباء). ||(اِ) مستهل شهر؛ اول آن. غرهٔ آن. (یادداشت مرحوم دهخدا): چون عزم کردند به تاریخ نهادن هجرت از مستهل محرم گرفتند. (مجمل‌التواریخ و القصص).

مستهل. [ ] (اِخ) ابن الکمیت‌بن زید اسدی مملوک. و او را پنجاه ورقه شعر است. (از فهرست ابن‌الندیم). از اهالی کوفه بود و بر ابوالعباس سفاح در انبار وارد شد و نخست او را زندانی کردند و سپس آزاد گشت و در حدود سال ۱۵۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۱۰۷ از المرزبانی و الاغانی).

مستهلک. [مُ تَ لِ] (ع ص) هلاک‌کننده و مهلک. ||مصرف‌کننده و تمام‌کننده مالی را. ||کوشنده در کاری با شتاب. (از اقرب الموارد). و رجوع به استهلاک شود.

مستهلک. [مُ تَ لَ] (ع ص) معدوم و نیست و نابود شده. هلاک و نابود شده. (از اقرب الموارد). هلاک‌شونده. (غیاث). ||مالی که مصرف شده و تمام شده باشد. (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به استهلاک شود. ||پرداخته شده به تدریج (وام). ||بدست بازآمده تدریجاً (سرمایهٔ اختصاص یافته به امری). ||در اصطلاح عرفا، کسی که فانی در حضرت ذات احدیت است بنحوی که از او اسم و رسم باقی نماند. (از فرهنگ مصطلحات عرفا):

کی باشد و کی لباس هستی شده شق
تابان گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوات نور او مستهلک
جان در غلبات شوق او مستغرق.
(منسوب به ابوسعید ابی‌الخیر).

– مستهلک شدن؛ نیست شدن. نابود شدن.

– ||بتدریج پرداخته شدن (قرض). تدریجاً پایان گرفتن (وام).

– ||تدریجاً بدست باز آمدن (سرمایهٔ به کار رفته).

– مستهلک کردن؛ نیست و نابود کردن.

– ||بتدریج پرداختن.

– ||به‌تدریج بازگرداندن (سرمایهٔ به کار رفته).

– مستهلک گردیدن؛ مستهلک شدن.

– مستهلک گشتن؛ مستهلک شدن.

مستهلکة. [مُ تَ لَ کَ] (ع ص) تأنیث مستهلک. رجوع به مستهلک شود.

مستهم. [مُ تَ هِ م م] (ع ص) خواهنده از کسی که نسبت به کاری اهتمام ورزد. ||اهتمام ورزنده به کار قوم خود. (از اقرب الموارد). اندوهگین‌شونده و رنج‌برنده به کار قوم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به استهمام شود.

مسته مرد. [مَ تَ مَ] (اِخ) یکی از شعرای قدیم ایران. نام دیگر او دیواره وز است و او

شاعری است طبری در مائهٔ چهارم هجری در دربار عضدالدولهٔ دیلمی و قابوس‌بن وشمگیر. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دیواره وز در ردیف خود شود.

مستهنع. [مُ تَ نِ] (ع ص) منکسر و عاجز شونده از جواب. (از اقرب الموارد). درمانده از پاسخ. و رجوع به استهناع شود.

مستهنیء. [مُ تَ نِءْ] (ع ص) یاری خواهنده. (از منتهی الارب). مستنصر. (از اقرب الموارد). ||عطا خواهنده. (از منتهی الارب). مستعطی. (از اقرب الموارد). و رجوع به استهناء شود.

مستهوی. [مُ تَ] (ع ص) زایل‌کنندهٔ عقل و خرد و حیران و سرگردان‌کننده. (از اقرب الموارد). و رجوع به استهواء شود.

مستهوی. [مُ تَ وا] (ع ص) زایل شده عقل و خرد و حیران و سرگردان. (از اقرب الموارد). و رجوع به استهواء شود.

مستهیث. [مُ تَ] (ع ص) کثیر و زیاد شمرنده عطا را. ||فاسد و تباه کننده مالی را. (از اقرب الموارد). و رجوع به استهاثة شود.

مستهیف. [مُ تَ] (ع ص) کسی که «هیف» و باد گرم زده شده و در نتیجه دچار عطش شده باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به استهافة شود.

مستهین. [مُ تَ] (ع ص) تحقیرکننده و استهزا کننده و سبک شمرنده. (از اقرب الموارد). و رجوع به استهانة شود.

مستی. [مَ] (حامص) حالت مست. مست بودن. صفت مست. حالتی که از خوردن شراب و دیگر مسکرات پدید آید. مقابل هشیاری. غلبهٔ سرور بر عقل به مباشرت بعضی اسباب موجبهٔ سکر که مانع آید از عمل به عقل بی‌آنکه عقل زایل شده باشد. حالت غیر عادی از طرب و جز آن که آشامندگان شراب و مانند آن را دست دهد. پارینه، گذاره، شرمسار، دنباله‌دار از صفات اوست. و با لفظ دادن و کردن و انداختن مستعمل است. (از آنندراج). بلادت. ثأو. ثمل. سکر. سکرت. غول. نشوة:

پیچید گردن ز جام نبید
که نوبت بدش جای مستی ندید. فردوسی.

از او کوی و برزن بجوش آمده‌ست
ز مستی چنین در خروش آمده‌ست.
فردوسی.

چنان شد ز مستی که هر مهتری
نهادند از گل به سر افسری.
فردوسی.

بستی قصب اندر سر ای دوست به مستی در
سه بوسه بده ما را ای دوست به دستاران.
فرخی.

عیشیم بود با تو در غربت و در حضرت
حالیم بود با تو در مستی و هشیاری.
منوچهری.

کنون زان خفتگی بیدار گشتم
و زان مستی کنون هشیار گشتم.
(ویس و رامین).

پرهیز کن از لقمهٔ سیری و قدح مستی، که سیری و مستی نه همه در طعام و شراب بود، که سیری در لقمهٔ بازپسین بود و مستی در قدح بازپسین. (قابوسنامه).

مستی آرد باده چو ساغر دو شود
گردکده ویران چو کدیور دو شود.
مسعودسعد.

ای کاش که هر حرام مستی دادی
تا من به جهان ندیدمی هشیاری. خیام.

نکند دانا مستی نخورد عاقل می
در ره مستی هرگز ننهد دانا پی. سنائی.

مستی و بیخودی ز شرب شراب
آنکه تازیست بد بود در خواب. سنائی.

گربه مستی دست‌یابی بر فلک
زو قصاص جان خاقانی بخواه. خاقانی.

گربه مستی سخنی گفتم و رفت
سخن رفته ز سر باز مگیر. خاقانی.

گربه مستی رسی و می‌نرسد
برسد دست بر می بازار. خاقانی.

مستی به نخست باده سخت است
افتادن نافتاده سخت است. نظامی.

حدیث کودکی و خودپرستی
رها کن کآن خیالی بود و مستی. نظامی.

مستی حماقت را افاقت نیست.
(مرزبان‌نامه).

مستی غرور سخت زشت است
غم نیست که مست باده باشیم. عطار.

مستی و مقامری مرا بهتر از آنک
برروی [illegible] کنی صلاح ای ساقی. عطار.

در مستی [illegible] من گناهی آید
شاید که دلت سوی جفا نگراید
چشمت به خمار عالمی بر هم زد
گر من گنهی کنم به مستی شاید.
شمس طبسی.

زانکه هستی سخت مستی آورد
عقل از سر شرم از دل می‌برد
صد هزاران قرن پیشین را همین
مستی هستی بزد ره در کمین
شد عزازیلی از این مستی بلیس
که چرا آدم شود بر من رئیس.
مولوی (مثنوی).

طمع مدار وصالی که بی‌فراق بود
هر آینه پس هر مستیی خمار آید. سعدی.

حریف سفله در پایان مستی
نیندیشد ز روز تنگدستی.
سعدی (گلستان).

پی هر مستیی باشد خماری
در این اندیشه دل خون گشت باری.
شبستری.

ز مستی همه می‌پرستی بود
چه حاجت بود می چو مستی بود.
امیرخسرو.

چو شیران بر شکارانداز مستی
چو خوک و سگ مکن شهوت‌پرستی.
امیرخسرو (از آنندراج).

ور به مستی ادبی گوش نداشت
خرده زو نیست وگر هست مگیر. ابن‌یمین.

از سر کسر شدن فتح زیادت چه عجب
مستی غمزهٔ خوبان ز خمار افزاید.
سلمان ساوجی.

به مستی توان دُرّ اسرار سفت
که در بیخودی راز نتوان نهفت. حافظ.

ای دل مباش خالی یک دم ز عشق و مستی
وانگه برو که رستی از نیستی و هستی.
حافظ.

وقت مستی خوش که با صد راز دیگر بازگفت
آنچه در هشیاری از من دوش پنهان کرده بود.
ولی دشت بیاضی.

— مستی کردن؛ از خود بیخود شدن و حالت سکر گرفتن بر اثر نوشیدن شراب یا مسکر دیگر:

باده خور و مستی کن، مستی چه کنی از غم
دانی که به از مستی، صد راه، یکی مستی.
لبیبی.

بدان کز می‌کند یکباره مستی
فرو شوید ز دل زنگار هستی.
(ویس و رامین).

ترا بر بام زاری زود خواهد کرد نوحه گر
تو بیچاره همی مستی کنی بر بانگ زیر و بم.
ناصرخسرو.

مکن مستی میان بزم اوباش
که مستی می‌کند اسرارها فاش.
عطار (بلبل‌نامه).

به کنج خلوت پاکان و پارسایان آی
نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی.
سعدی.

چو شوریدگان می‌پرستی کنند
به آواز دولاب مستی کنند.
سعدی (بوستان).

آنکه در پیری می عشرت به ساغر می‌کند
در کنار بام مستی چون کبوتر می‌کند.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

— ||ایجاد حالت سکر و بیخودی کردن. به مستی وا داشتن. به بیخودی و سکر کشاندن:

می بیاید که کند مستی و بیدار کند
چه مویزی و چه انگوری ای نیک حبیب.
منوچهری.

نان اگر پر خوری کند مستی
کم خور ای خواجه کز بلا رستی. اوحدی

هر چه مستی کند حرام است آن
گرشرابست و گر طعام است آن. اوحدی.

— مستی نمودن؛ مستی نشان دادن. تظاهر به مستی کردن:

چون نمائی مستی ای تو خورده دوغ
پیش من لافی زنی آنگه دروغ.
مولوی (مثنوی).

تـا کر؛ مستی نمودن از خود بی مستی. (از دهار) (منتهی الارب).

— مستی و راستی؛ حالت سکر و افشاء حقایق. در هنگامی که کسی در حال مستی مطلبی را که در دل دارد فاش میکند یا حرفهایی که در حال هشیاری گفتن آنها را صلاح نمی‌داند بر زبان می‌راند. در ضمن می‌گوید: مستی و راستی، یعنی مستی است و راستی. آدم مست حقیقت را می‌گوید و ملاحظات حال هشیاری را ندارد. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

— امثال:

تو بده مستیش پای خودم؛ مردی از اوباش پشیزی به خمّار برده شراب خواست. خمّار از ناچیزی آن در شگفتی مانده گفت این مایه شراب، چه مستی آرد! گفت: «تو بده مستیش پای خودم». (امثال و حکم دهخدا).

||حالتی است که مرغان را در وقت هیجان شهوت می‌باشد. و این نیز مأخوذ از معنای اول است. (آنندراج). حالت حاصل از طغیان شهوت و هیجان گشنی در حیوانات نر یا ماده چنانکه در شتر و گربه و غیره. به گشن آمدگی ماده و گشنی نر. به شهوت آمدگی. گشن خواهی. جفت‌جوئی جانوران. به فحل آمدگی. اغتلام. حناء. هیاج. هیجان. ||آرزومندی و عاشقی. (آنندراج). ||فریدگی و بطر از بسیاری مال و نعمت؛ بطر آسایش و مستی نعمت بدو [شتربه] راه یافت. (کلیله و دمنه).

مستی جاه و مال و زرّ و جمال
هم حرام است نیست هیچ حلال.
اوحدی.

||در اصطلاح متصوفه، حیرت و وله است که در مشاهدهٔ جمال دوست، سالک صاحب شهود را دست دهد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

مستی. [مُ] (حامص) (مرکب از مست به معنی گله و شکایت + ی حاصل مصدر)[1] گله کردن. (لغت فرس اسدی). ناله. شکوه. شکایت:

مستی مکن که نشنود او مستی
زاری مکن که نگرد او زاری. رودکی.
به فرمان شاه آنکه سستی کند
همی از تن خویش مستی کند. فردوسی.
بقا باد آن ملک راکز بد خویش
نیاید[2] هیچ مستی و ستغفار. فرخی.
هزار نفرین کردم ز درد بر ایام
هزار مستی کردم ز گردش اختر.
عنصری.
باده خور و مُستی کن مُستی چه کنی از غم
دانی که به از مُستی، صد راه، یکی مستی.
لبیبی.

مستیئس. [مُ تَ ءِ] (ع ص) نومید. (از اقرب الموارد). و رجوع به استیئاس شود.

مستی‌خون. [مُ] (اِخ) دهی است از بخش پشت آب شهرستان زابل. واقع در ۱۵هزارگزی جنوب خاوری بنجار و ۳هزارگزی راه فرعی بند زهک به زابل. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

مستیسر. [مُ تَ سِ] (ع ص) آماده‌شونده. (غیاث) (آنندراج). مهیا شده. (از اقرب الموارد). ||آسان‌شونده. (آنندراج). سهل‌شده. (از اقرب الموارد). و رجوع به استیسار شود.

مستیقظ. [مُ تَ قِ] (ع ص) بیدار. (از منتهی الارب). بیدار و هشیار نسبت به کارها و محتاط و باحذر. (از اقرب الموارد). و رجوع به استیقاظ شود.

مستیقن. [مُ تَ قِ] (ع ص) بتحقیق داننده. (از منتهی الارب). متیقن. (از اقرب الموارد). بی‌گمان. (دهار). بایقین. صاحب یقین. یقین‌کننده. و رجوع به استیقان شود.

مستیقنین. [مُ تَ قِ] (ع ص، اِ) ج مستیقن (در حالت نصبی و جری). یقین‌کنندگان. رجوع به مستیقن شود:... قلتم ماندری ما الساعة، إن نظن إلا ظنا و ما نحن بمستیقنین. (قرآن ۳۲/۴۵).

مستیقه. [مُ تَ قِ هْ] (ع ص) اطاعت‌کننده و مطیع. (از اقرب الموارد). و رجوع به استیقاه شود.

مستیمن. [مُ تَ مِ] (ع ص) مبارک‌شونده. (از منتهی الارب). تبرک‌کننده. (از اقرب الموارد). ||سوگنددهنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به استیمان شود.

مستیمند. [مُ مَ] (ص مرکب) پای‌بندشده و مقیدشده. (ناظم الاطباء).

مستیهر. [مُ تَ هِ] (ع ص) ادامه‌دهنده کاری را. ||آنکه عقل و خرد او زایل شده باشد. (از اقرب الموارد). ||یقین‌کننده. مستوهر. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||تبدیل‌کننده و عوض‌کننده. (از اقرب الموارد). و رجوع به استیهار شود.

مسجاح. [مِ] (اِخ) ابن سباع‌بن خالدبن حارث، از بنی‌ضبه. از شعرای جاهلی است و سجستانی او را از معمرین بشمار آورده است. (از الاعلام زرکلی ج ۸ به نقل از معجم‌الشعراء مرزبانی و الاغانی).

مسجاح. [مِ] (اِخ) ابن موسی. رجوع به ابوموسی شود.

مسجام. [مِ] (ع ص) ماده شتر درور و بسیارشیر. ج، مساجیم. (از اقرب الموارد). سجوم. و رجوع به سجوم شود.

مسجاة. [مُ سَ جْ جا] (ع ص) تأنیث مُسَجّیٰ. زن مردهٔ جامه و کفن پوشانیده. (ناظم الاطباء). رجوع به مسجی و تسجیة شود.

مسجئر. [مُ جَ ءِرر] (ع ص) سخت و درشت. (منتهی الارب). صلب. (اقرب الموارد).

مسجح. [مُ جِ] (ع ص) آسان‌دارنده و عفونماینده و درگذارنده. (از منتهی الارب). نیکو عفوکننده. (از اقرب الموارد). رجوع به اسجاح شود.

مسجد. [مَ جَ] (ع اِ) پیشانی. (منتهی الارب). پیشانی شخص که اثر سجده بر آن بماند. (از اقرب الموارد). در لغت به معنی سجده گاه، و در اصطلاح علما، موضع سجود را گویند هر جا که باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). هر یک از هفت جای مرد که گاه سجده بر زمین رسد. آنجا که بر زمین نشیند در سجود از پیشانی و نوک پا و زانو و کف دست. آنجای که بر زمین رسد از پیشانی گاه سجود. آنجا که بر زمین رسد از اندام آدمی گاه سجده و آن هفت است. ج، مَساجِد. (اقرب الموارد). رجوع به مساجد و مساجد سبعة شود. ||نماز. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مزگت و مَسجِد. (از اقرب الموارد). رجوع به مسجِد شود.

مسجد. [مَ جَ] (ع مص) سر بر زمین نهادن. (تاج المصادر بیهقی).

مسجد. [مَ جِ] (ع اِ) فراء گوید در باب نصر چه اسم و چه مصدر، بروزن مَفعَل است مگر لغاتی چند که باکسر آمده چون مسجد و مطلع و مشرق و... (از منتهی الارب): محل و موضعی که در آنجا سجده کنند و هر محلی که در آن عبادت کنند، و از آن جمله است اطلاق مسجد بر «جامع». و گویند مسجِد بالکسر. اسم است محل عبادت را. خواه در آنجا سجود بکنند یا نکنند، و هر گاه فعل و عمل آن موردنظر باشد، آن را طبق قیاس، مسجَد گویندبفتح جیم، و این عقیدهٔ سیبویه است. (از اقرب الموارد). مکان معین خاص که برای اداء نماز وقف کنند. (کشاف اصطلاحات الفنون). مزگت و خانه‌ای که در آن نماز می‌خوانند. (ناظم الاطباء). مزگت. مزکت. (منتهی الارب). جای عبادت مسلمانان. خانهٔ

۱ - ظ. تنها لغتی است که در آن «ی» حاصل مصدر به اسم معنی ملحق شده است.
۲ - ن‌ل: نیابد.

خدا. محل سجود. جای نماز خواندن. نمازگاه. نمازگه. خانه‌ای که برای گذاشتن نماز سکنهٔ کوئی یا محلتی یا شهری سازند. بیت‌الله. خانهٔ خدا. ج، مَساجد. (منتهی الارب).

مساجد اولیهٔ مسلمین، عبارت از قطعه زمینی وسیع و تقریباً مربع‌شکل بود که اطراف آن را چهار دیوار یا خندق احاطه می‌کرد، و در سمت قبله سقف کوچکی داشت که بر ستونهایی از تنهٔ نخل و غیره استوار گشته بود، و در این زمان مساجد را مئذنه نبود و این نقشه اساس تمام مساجد اسلامی گشت. اکنون‌اغلب مساجد دارای قسمتی میانه است به نام صحن که روی آن باز است و گاهی مسقف و اطراف آن چهار رواق دارد که وسیعترین آنها رواق قبله است که محراب نیز در آنجا قرار دارد، و هر مسجدی دارای یک یا چند مئذنه است. از قرن پنجم هجری نظام جدیدی در استفاده از مسجد متداول شد و آن داخل شدن مدارس در آن است و برای تناسب با محیط تدریس مذاهب، و مسکن دادن به طالبان علم، در نقشهٔ مساجد تغییراتی حاصل شد، در این هنگام مسجد از یک صحن روباز تشکیل می‌شد که اطراف آن را چهار ایوان عمود بر هم احاطه می‌کرد و در طبقهٔ دوم این ایوانها اطاقهایی بود برای سکونت طلاب علم و استادان. (از الموسوعة العربیةالمیسرة). نخستین مسجد را حضرت محمد(ص) در مدینه (یثرب) در کنار خانهٔ خود ساخت. زمین آن خوابگاه شتران بود و پیغمبر آن را از صاحبش خرید. سپس خلفا و حاکمان و پادشاهان بر وسعت آن افزودند و در تزیین آن کوشیدند. در زمان امویان (در فاصلهٔ قرن اول و دوم هجری) با شرکت استادان بیزانس[1] شیوهٔ معماری یونانی در ساختمان مسجد به کار رفت. سپس مسلمانان شیوهٔ مزبور را آموختند و تغییراتی در آن دادند و بمرور زمان برخی از کلیساها به مسجد مبدل شد. بدین طریق که جهت بنا را از مشرق بسوی مکه تغییر دادند. از آنجایی که‌برای بسیاری از مسلمانان رفتن به مسجد بزرگ پنج بار در روز دشوار و دور بود، و در آغاز امر در هر شهر بیش از یک مسجد بزرگ وجود نداشت، پس از گذشت زمان به موازات مسجد بزرگ هر شهر که مخصوص برگزاری نماز جمعه بود، و مسجد مزبور را هم اصطلاحاً مسجد جمعه یا مسجد جامع می‌نامیدند، مساجد کوچک کویها حتی در روستاها بوجود آمد که اختصاص به نمازهای پنجگانه داشت. سابقاً در ایران، گذشته از مساجد جامع، هر کویی دارای مسجدی بوده که گذشته از محل برگزاری نمازهای پنجگانه، محل اجتماع ساکنان کوی نیز بوده است. در دوران متأخر در هر شهر بزرگ چند مسجد جامع[2] و صدها مسجد کوچک، صرف نظر از مصلاهای خانگی که در املاک شخصی بزرگان و توانگران وجود داشته پدید آمد. مساجد جامع در آغاز فقط در شهرها وجود داشتند، ولی بعدها، یعنی از حدود قرن ششم هجری، در برخی روستاهای بزرگ هم احداث گشتند. هر جا که مسجد جامع نداشت نماز جمعه را (در صورت وجود حداقل چهل نمازگزار) می‌توانستند در مسجد کوی، و یا در صورت فقدان آن در هوای آزاد برگزار کنند. صحرانشینان که غالباً فاقد مسجد بودند، نماز جمعه را عادةً در هوای آزاد می‌گزاردند و البته روی بسوی قبله می‌کردند. در هر مسجدی اعم از جامع یا مسجد کوی و یا دهکده، در جدار [illegible] آن که همیشه بطرف مکه یا قبله است «مِحْراب» وجود دارد. بعضی مساجد بزرگ چندین محراب دارند. محراب طاقنما گونه‌ای است و معمولاً به آیات قرآن مزین است. بعد از نیمهٔ دوم قرن دوم هجری در برابر محراب، چراغدان گذاشتند، و بعدها شمع و قندیل پدید آمد و مسجد را با قالی مفروش کردند. سمت راست محراب، منبر قرار دارد و آن کرسی مرتفعی است با چند پله برای استفادهٔ امام و واعظ و به هنگام نماز جمعه خطبه از بالای آن خوانده می‌شود. منبر فقط در مسجدهای جامع وجود داشت و مسجدهای کوی فاقد آن بودند و امتیاز اصلی مساجد جامع در برابر مساجد کوی در همین بود.

در شهرهای آسیای میانه و برخی نقاط ایران مساجد خاصی که «عیدگاه» بوده و حیاط وسیعی [illegible] بوجود آمد و مردم مسلمان شهر در [illegible]ی بزرگ یعنی عید فطر و عید قربان در این مساجد گرد می‌آمدند. به مرور زمان انواع معماری مساجد پدید آمد. در ایران بیشتر دو نوع معماری در ساختمان مساجد معمول است. نوع اول را فاتحان مسلمان با خود به ایران آوردند، و این نوع از لحاظ نقشه و ویژگیهای معماری تقلید از شیوهٔ معماری اولین مساجد مسلمین بوده است (مثل مسجد امویان در دمشق مربوط به قرن دوم هجری و مسجد بزرگ عمروعاص در فسطاط مصر مربوط به قرن اول هجری و مسجد بزرگ کوفه در عراق مربوط به قرن اول هجری). این نوع مساجد در آن ممالک و در ایران بطور اعم دارای حیاطی مربع یا مربع مستطیل هستند که در اطراف آن طاقنماهایی زده شده و یا دالانی وجود دارد و حوض و یا فواره‌ای برای وضو دارد و در عرض واقع شده، یعنی به پهنا ممتد است نه به درازا. محل نماز بوسیلهٔ طاقهای گشاده که بر ستونها زده‌اند به حیاط مربوط می‌شود. قدیمی‌ترین نمونه‌های این نوع مساجد در ایران عبارتند از: مسجد خلیفه مهدی در ری نزدیک طهران (پایان قرن دوم هجری) که فقط پایه‌اش بر جای مانده است. مسجد تاری‌خانه در دامغان (قرن سوم هجری)، مسجد جامع نائین (قرن چهارم هجری)، مسجد دماوند (قرن پنجم هجری) و غیره. در نوع دوم این گونه اما کن (مسجد، مدرسه، مرقد) سنت معماری ایرانی زمان ساسانیان ملحوظ گشته است. در این نوع مساجد بخش اصلی را شبستان تشکیل می‌دهد یعنی بخش مقدس مسجد با محراب اصلی و منبر که بالنسبه بنای کوچک مربع و یا هشت‌گوشی است و ستون ندارد و قبه‌ای بر آن قرارگرفته. این قبه یا گنبد مخروطی، مدور و بعدها شلجمی‌شکل و یا به شکل خربوزهٔ قاچ قاچ با سردری مستطیل‌شکل (پیش طاق) است که در آن ایوان بلندی زیر طاقی مدور یا خدنگی‌شکل قرار دارد. از این ایوان دری به «حرم» گشوده می‌شود که به شکل ایوان است ولی از لحاظ ابعاد خیلی کوچکتر است. در طرفین حرم‌گاه نمازگاههایی قرار دارند که بوسیلهٔ ردیفهای ستون تقسیم شده‌اند و ستونها در صحنهای باریک مطوقی واقع است. ایوان بزرگ ورودی از طریق حیاطی چهارگوش یا مستطیل به شبستان منتهی می‌شود. این حیاط حوضی برای وضو دارد و در اطراف آن طاقنماها وجود دارد که غالباً دو طبقه است و چهار ایوان بلند به چشم می‌خورد هر یکی در مرکز هر ضلع حیاط (یکی از این ایوانها، چنانکه گفته شد، مدخل حرم است). درقرنهای پنجم و ششم هجری در این نوع مساجد طاقهای خدنگی‌شکل بیشتر رواج یافت. مساجد جامع تبریز و گلپایگان و قزوین و اردستان و مسجد جمعهٔ قدیمی اصفهان (قرن نهم هجری)[3] و مسجد کبود تبریز (قرن نهم هجری) و مسجد

۱ - این استادان نخست از طرف خلیفه ولید اول به سال ۹۱ هـ . ق. برای ساختن مسجد بزرگ امویان بجای کلیسای مسیحی یوحنای مقدس در دمشق که آن را خراب کرده بودند، دعوت شدند. از کلیسای مزبور دروازهٔ جنوبی آن با کتیبه‌ای به زبان یونانی محفوظ مانده است.

۲ - در مراکز بزرگ اسلامی مانند قسطنطنیه (استانبول) و قاهره دهها مسجد جامع وجود داشته است.

۳ - در نیمهٔ دوم قرن پنجم هجری بجای مسجد قرن سوم هجری که طعمهٔ حریق گشته بود ساخته شد و بین قرنهای هشتم و نهم تجدید بنا شد و توسعه یافت. این مسجد دارای ۴۷۰ طاق است.

گوهرشاد مشهد (قرن نهم هجری)[1] و مسجد صفویان اردبیل (قرن دهم هجری) و مسجد شاه اصفهان (آغاز قرن یازدهم هجری) و غیره از این نوعند.
نقاشی مذهبی و تصویر ائمه در اسلام مجاز نیست، تصویر انسان و بطور اعم موجودات زنده را اسلام بت‌پرستی میداند، بدین سبب تصویری در مساجد دیده نمی‌شود[2]. در عوض تزیین دیوارها و ایوانها و منبرها و محرابها به حد زیاد معمول است. تزییناتی از روی اشکال مطرز گیاهها و صور هندسی و کوکبی‌شکل با نوشته‌های زیبا و پرنقش و نگار عربی آیات قرآن تلفیق می‌گردد (به خط کوفی، نسخ، ثلث و غیره). این تزیینات به یاری قطعات آجر پخته و کنده کاری بر روی سنگ و یا گچ‌بری صورت می‌گرفته. از قرن ششم هجری و بخصوص از قرن هشتم به بعد در ایران و کشورهای نزدیک آن تزیین دیوارها و ایوانها و گنبدها را بوسیلهٔ روپوش کاشی و یا موزائیک چند رنگ کاشی با نوشته‌های زیبا بعمل می‌آوردند. محرابها و منبرها نیز بوسیلهٔ تزیینات باشکوه بصورت کنده‌کاری بر سنگ و چوب و گچ و مرمر مزین می‌گشتند. یا با کاشی مرقع و یا قطعات براق تزیین می‌یافتند. محرابهای گچ‌بری شده در مساجد اصفهان و ابرقو و بسطام و غیره محفوظ مانده است. گچ‌بری محراب یکی از تالارهای جنبی نماز مسجد جمعهٔ اصفهان که در سال ۷۱۰ هـ.ق.از طرف اولجایتوخان مغول هدیه شده شایان توجه خاص است. محراب زیبایی که از لحاظ هنری بسیار عالی است و مربوط به سال ۶۲۳ هـ.ق.و در کاشان است، محفوظ مانده است. از زمان قدیم در هر مسجدی مناره‌ها یا منارهایی برپا می‌شده و آنها برج گونه‌هایی هستند که مؤذن از فراز آن اذان می‌گوید و مؤمنان را به ادای فریضهٔ دینی میخواند. مناره نخستین بار در زمان امویان در سوریه پدید آمد. در مساجد بزرگ، مجالس درس برای هر یک از فقها و علماء، و مدارس یا مجالس درس دائمی در مساجد بزرگ وجود داشته. و این مساجد و مدارس موقوفاتی داشتند که درآمد آنها بالتمام صرف نگهداری مدرسان و دستیاران ایشان و دیگر خدام و همچنین تعمیر و مرمت بناها و غیره می‌گشته است. (از اسلام در ایران، از هجرت تا پایان قرن نهم هجری تألیف پطروشفسکی ترجمهٔ کریم کشاورز صص ۹۶ - ۱۰۳):

بوستان چون مسجد و شاخ درختان در رکوع
فاخته چون مؤذن و آواز او بانگ نماز.
منوچهری.

نه در مسجد دهندم ره که مستی
نه در میخانه کاین خمّار خام است.احمدجام.

بامدادان سوی مسجد می‌شدم
پیری از کوی مغان آمد برون. خاقانی.

در مسجدند و ساخته چون مهد کودکان
هم آبخانه در وی و هم جای خوابشان.
خاقانی.

خفته در مسجد خود او را خواب کو
مرد غرقه گشته چون خسبد بگو.
مولوی (مثنوی).

ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند
در جفای اهل دل جد می‌کنند.
مولوی (مثنوی).

مسجدی کز حرام برسازی
عاقبت خر در آن کند بازی. اوحدی.

مسجد المرأة بیتها. (حدیث).
مسجد زن خانهٔ زن باشد. (امثال و حکم دهخدا).
— مسجد آدینه؛ مسجدی که روز جمعه در آن نماز گذارند. (آنندراج). مسجد جامع. مسجد جمعه: روز آدینه به مسجد آدینه رود تا رسم تهنیت نیز گزارده شود. (تاریخ بیهقی ص۲۸۸). مثال ده تا خوانها زنند از درگاه تا در مسجد آدینه. (تاریخ بیهقی ص۲۹۱). از دروازهٔ ری تا در مسجد آدینه بیاراستند. (تاریخ بیهقی ص۳۷۵). مردمان که در ولایت وی به مسجد آدینه روند همگی کفشها را بیرون مسجد بگذارند و هیچ کس کفش آن کسان را نبرد. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۷).

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس. سعدی.

بر کنار حوضی ایستاده بودند که در جوار مسجد آدینهٔ کهنه بود. (انیس‌الطالبین نسخهٔ خطی ص۹۶).
— مسجد جامع؛ مسجد آدینه. مزگت آدینه. مسجد جمعه. مسجد بزرگی که نماز آدینه در آن می‌خوانند. و اغلب شهرها دارای مسجد جامعی است که عادةً از آثار تاریخی بشمار می‌آید. رجوع به مسجد شود: روز آدینه ابراهیم به مسجد جامع آمد و ساخته‌تر بود. (تاریخ بیهقی ص۵۶۴). بر این ترتیب به مسجدجامع آمد [مسعود] سخت آهسته. (تاریخ بیهقی ص۲۹۲). روز آدینهٔ دیگر به مسجد جامع آمد با بسیار سوار و پیاده ساخته و کوکبهٔ بزرگ. (تاریخ بیهقی ص۷۰۵). سر و تن بشستم و به مسجد جامع شدم و نماز کردم. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص۲). مسجد جامع هم از این سنگ سیاه است. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص۱۴). به وقت نهضت فرموده بود تا از بهر مسجد جامع به غزنه عرصه‌ای اختیار کنند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۲۰). تا در موکب عالی به سمرقند رفته آنجا بر مسجد جامعی که ساخته خواهد شد کار کنند. (حبیب السیر ج ۳ ص۱۵۵).
— مسجد جمعه؛ مسجد آدینه. مسجد جامع. مسجد بزرگی که در آن نماز جمعه می‌گزارند و عادةً هر شهری یک یا چند مسجد جمعه دارد. رجوع به مسجد شود.
— امثال و تعبیرات مثلی:
برای یک بی‌نماز در مسجد را نمی‌بندند.
چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است.
در مسجد است، نه کندنی است نه سوختنی.
در مسجد باز است حیای سگ کجا رفته.
در مسجد نه کندنی است نه سوزاندنی.
مثل مسجد درگز نه شیعه در آن نماز گزارد نه سنی.
مثل مسجد یا مثل مسجد خدا؛ تهی. بی‌اسباب.
مسجد جای خربستن نیست.
مسجد را ناساخته کور عصایش را زد.
مسجد گرم و گدا آسوده.
مؤمن مسجدندیده.
هنوز مسجد ساخته نشده کور بر درش نشست. (امثال و حکم دهخدا).
||در اصطلاح سالکان، مظهر تجلی جمال را گویند. ||آستانهٔ پیر و مرشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||دل عارف کامل و مؤمن. (فرهنگ مصطلحات عرفا).

مسجد. [مَ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در ۶۳هزارگزی جنوب شرقی مراغه و ۱۲هزارگزی شمال خاوری راه شوسهٔ شاهین‌دژ به میاندوآب. آب آن از رود آجرلو و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مسجد. [مَ جِ] (اِخ) دهی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. واقع در ۱۲هزارگزی شمال ساردوئیه و ۷هزارگزی شمال راه مالرو بافت به ساردوئیه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

مسجدان. [مَ جِ] (اِخ) چون این کلمه را بطور مطلق آرند، مراد مسجد مکه و مسجد مدینه است. (از معجم البلدان) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

مسجد ابراهیم. [مَ جِ دِ اِ] (اِخ) شهری است به شام، از فلسطین بر حد میان مصر و

---

۱ - در سال ۸۲۰هـ. ق. توسط استادی بنام قوام‌الدین شیرازی و به امر گوهرشاد، زوجهٔ سلطان شاهرخ تیموری، بنا شد.

۲ - در بعضی از مراقد شیعه و حتی مساجد ایران و آذربایجان شوروی ندرةً تصاویری از پیامبران و ائمه و اولیاء دیده می‌شود.

شام. و روضهٔ ابراهیم و اسحاق و یعقوب صلوات الله علیهم آنجاست. (حدود العالم).

مسجد استاد شاگرد. [مَ جِ دِ اُ گِ] (اِخ) از بناهای قرن نهم شهر تبریز و فعلاً مخروبه است. رجوع به «جامع تبریز» در ردیف خود و جغرافیای سیاسی کیهان شود.

مسجد اعظم. [مَ جِ دِ اَ ظَ] (اِخ) مسجدی است در شهر قم که به دستور مرحوم آیةالله حسین بروجردی در سال ۱۳۷۴ هـ.ق. در جنب صحن حضرت معصومه (ع) بنا گردید. معمار آن حسین لرزاده و کاشی‌تراش آن حسین برهانی اصفهانی و بنّای آن محمد غلامعلی شعرباف است. مساحت مسجد در حدود ۱۱هزار متر مربع است که چهارهزار متر مربع آن زیربنا است. کتابخانه، دستگاه تهویه، حجرات خاص طلاب، قرائتخانه، آبدارخانه، کشیک‌خانه، وضوخانه و یک دستگاه چاه عمیق دارد و دارای موقوفاتی است که نیکوکاران وقف آن کرده‌اند.

مسجد اقصی. [مَ جِ دِ اَ صا] (اِخ) مسجد الاقصی. المسجد الاقصی. اسم بیت‌المقدس که مسجدی است در شام. (غیاث) (آنندراج). جامعی است در قدس در کنار جامع عمر. (از اقرب الموارد). مسجد بیت‌المقدس. مزگت بیت‌المقدس. جامعی است بزرگ در جنوب قبةالصخرة، ولیدبن عبدالملک در فاصلهٔ سالهای ۷۰۵ تا ۷۱۵ م. آن را بساخت. از اماکن بسیار مقدس مسلمین است. (از المنجد).

دومین مسجد، بعد از مسجد الحرام. نخست داود نبی ساختن آن را آغاز کرد و سلیمان آن را بعنوان یک معبد تکمیل نمود، سپس در طول تاریخ بارها تجدید بنا شد که از آن جمله در عهد عبدالملک‌بن مروان بود. این مسجد مدتی قبلهٔ مسلمین بود و سپس قبله بسمت کعبه تعیین گشت. (از الموسوعة العربیة المیسرة).

ناصرخسرو (در قرن پنجم) مسجد الاقصی را چنین توصیف کرده است[1]: آنجا را عمارتی به تکلف کرده‌اند و فرشهای پاکیزه افکنده و خادمان جداگانه ایستاده همیشه خدمت آن را کنند، و چون به دیوار جنوبی بازگردی از آن گوشه مقدار دویست گز پوشش نیست و ساحت است و پوشش مسجد بزرگ که مقصوره در او است بر دیوار جنوبی است و غربی. و این پوشش را چهارصد و بیست ارش طول است در صد و پنجاه ارش عرض و دویست و هشتاد ستون رخامی است و بر سر اسطوانه‌ها طاقی از سنگ در زده و همه سر و تن ستونها منقش است و درزها را به ارزیز گرفته چنانکه محکمتر نتواند بود و میان دو ستون شش گز است همه فرش رخام ملون انداخته و درزها به ارزیز گرفته و مقصوره بر وسط دیوار جنوبی است بسیار بزرگ چنانکه شانزده ستون در آنجاست و قبه‌ای عظیم بزرگ منقش به مینا... و در آن‌جا حصیرهای مغربی انداخته و قندیلها و مسرجها جداجدا به سلسله آویخته است. و محرابی بزرگ ساخته‌اند همه منقش به مینا و دو جانب محراب دو عمود رخام باشد به رنگ عقیق سرخ... و بر دست راست محراب معاویه است و بر دست چپ محراب عمر... و سقف این مسجد به چوب پوشیده است... بر چهار جانب این پوشش از آن هر شهری از شهرهای شام و عراق صندوقها و مجاوران نشسته... در اندرون پوشش حوضی است در زمین که چون سرنهاده باشد با زمین مستوی باشد جهت آب تا چون باران آید در آنجا رود... شهر بیت‌المقدس بر سر کوهی است و زمین هموار نیست اما مسجد را زمین هموار و مستوی است و از بیرون مسجد به نسبت مواضع هر کجا نشیب است دیوار مسجد بلندتر است... و هر کجا فراز است دیوار کوتاه‌تر است... – انتهی. مسجد اقصی که از حیث قدمت کمتر از مسجد عمر نیست در همان محوطهٔ حرم واقع است. مسجد مزبور در اصل کلیسائی بوده که «ژوستی‌نین» امپراطور به نام حضرت مریم آن را بنا نمود. مسلمانان طبق دستور خلیفهٔ دوم آن را تغییر داده مسجد بنا نمودند. این معبد یک بار بسبب زلزله منهدم شد و در سال ۵۸۵ م. دوباره آن را ساختند، و تغییر و تبدیلی که در اعصار مختلف در آن پیدا می‌شد بتدریج صورت بنای اسلامی بخود گرفت و در سال ۵۸۳ هـ.ق. صلاح‌الدین ایوبی آن را تجدید بنا و مرمت [illegible]، و قسمت دیگر آن از قبیل دروازه[illegible] در قرن نهم هجری ساخته شده است. ستونهای اندرونی مسجد از ابنیهٔ مختلف گرفته شده است. طرز طاقنمای مرکزی رومی است و باید در قرن هفتم میلادی ساخته شده باشد. طاقهای آن بیشتر جناقی‌شکل است. در زمان جنگهای صلیبی نصارا در همین مسجد توقف داشتند حتی دالانی هم که در آن موجود می‌باشد مخزن اسلحهٔ لشکریان آنها بوده است. محراب مسجد مزبور به نقش و نگار بسیار عالی تزیین یافته و کتیبه‌ای دارد که نشان می‌دهد صلاح‌الدین ایوبی در سال ۵۸۳ هـ.ق. این محراب را بنا نموده است و در همین جا یک منبر است از چوب که در آن با عاج و صدف منبت‌کاری شده که نهایت درجه حیرت‌انگیز است و از کتیبهٔ درون آن معلوم می‌شود که این منبر در سال ۵۶۴ ق. ساخته شده و شیشه‌های پنجره‌های بالای محراب آن متعلق به قرن دهم هجری است. دو طرف راست و چپ مسجد دو مصلای قدیمی جالب توجهی موجود است که دارای ستونهای مارپیچ و طاقهای جناقی است و آنجا به مقام عمر مشهور است و می‌گویند او در آنجا نماز کرده‌است، و مصلای دیگری است معروف به مقام حضرت زکریا. (از تمدن اسلام و عرب دکتر گوستاو لوبون).

آیهٔ إسراء در مکانی نازل شد که اکنون بین دیوارهای حرم شریف در قدس محاط است و خداوند آنجا را برای پرستش بندگانش اختصاص داد. آن موقع در آن مکان بنائی معروف به مسجدالاقصی و مسجد صخره یا سایر بناهای موجود در صحن مسجد اقصی وجود نداشت، فقط در آیه از مسجد نام برده شده است زیرا که مکان پرستش و عبادت است[2] لذا خلیفهٔ دوم زمانی که در سال ۱۵ هجری به قدس آمد و آنجا را فتح نمود از کعب‌الاحبار پرسید مسجد کجاست؟ کعب، گفت آن را در پشت صخره بنا کن. عمر گفت ای کعب، آن را با یهود مشابه و برابر کردی نه آن را بالای مسجد قرار می‌دهیم، که امروز به مسجد عمر معروف است سپس با ردا و قبایش خاکها را از صخره بر می‌داشت و به آنجا انتقال می‌داد و مسلمانان با او در این عمل شرکت می‌کردند و ساکنین اردن نیز در نقل بقیهٔ آن کمک می‌کردند. لکن رومیها صخره را مزبله و محل کثافت قرار دادند زیر آنجا قبلهٔ یهود بود[3].

عبدالملک‌بن مروان دو مسجد معروف به مسجد اقصی و مسجد صخره را بنا کرد بنابراین اطلاق نام مسجد اقصی به مسجدی که امروزه مشهور است، اصطلاح جدید و تازه‌ای است و کلیهٔ مورخین هنگامی که از مسجد اقصی نام می‌برند مقصودشان تمام قسمتی است که حصارها و برج و باروها بر مبنای آن استوار است و در آن بابهایی قرار دارد و همان مکانی است که هنگام اسراء و معراج معروف و مشهور بوده است. (از کتاب بیت‌المقدس در اسلام تألیف معین احمد محمود ترجمهٔ علی منتظمی). این مسجد در تاریخ ۳۰ مرداد ۱۳۴۸ هـ.ش./ ۱۹۶۹/۸/۲۱ م. دچار آتش‌سوزی مهیبی شد و قسمتهای زیادی از آن ویران گشت. و در سالهای بعد با کمک کشورهای اسلامی جهان (از جمله کشور ایران) به مرمت و بازسازی آن اقدام شد:

تن چون رسد به خدمت کی زیبد از مسیح

۱- سفرنامهٔ دبیرسیاقی ص ۳۱.
۲- تاریخ طبری ج ۳ ص ۱۰۶.
۳- البدایة و النهایة ج ۷ ص ۵۶

کوخوک را به مسجد اقصی رها کند.
خاقانی.

چه خصم بر نواحی ملکش کند گذر
چه خوک دم به مسجد اقصی برافکند.
خاقانی.

ز بهر نفس مکن جان که بهر کردن خوک
کسی نبرد زنجیر مسجد اقصی.
خاقانی.

مسجدالاقصی. [مَ جِ دُلْ اَ صا] (اِخ) (ال...) مسجد اقصی. رجوع به مسجد اقصی شود.

مسجدالتقوی. [مَ جِ دُتْ تَ وا] (اِخ) همان مسجدی است که در حق آن آیهٔ شریفهٔ «...لمسجد اُسّس علی التقوی من أول یوم أحقُّ أن تقوم فیه.» (قرآن ۱۰۸/۹) نازل شده، و گویند آن مسجد قبا است. چونکه پیغمبر(ص) آن را بنا نهاده و نخستین سنگ پی را به دست خویش گذاشته و سنگ دوم را ابوبکر گذارد و سپس مردم به ساختن آن آغاز کرده‌اند. و آن نخستین مسجدی است که در اسلام ساخته‌اند. ابوسعید خدری آورده که از پیامبر (ص) پرسیدند که مسجد التقوی کدام است، جواب گفت همین مسجد من است. (از معجم‌البلدان). و رجوع به قُبا و مسجد قُبا شود.

مسجدالحرام. [مَ جِ دُلْ حَ] (اِخ) (ال...) کعبه. (اقرب الموارد). مسجدی که محیط بر کعبه است. مسجدی است که در مکه در گرداگرد کعبه واقع شده. مردم در اطراف کعبه، خانه بنا می‌کردند تا اینکه به نزدیکی آن رسیدند و جای آن تنگ شد، عمر گفت ای مردم کعبه خانهٔ خدا است خانه باید حیاطی داشته باشد، شما بکلی همه جا را گرفتید. در این هنگام مردم از این کار دست برداشتند، پس کسانی که مایل بودند قیمت گرفتند و آنان که راضی نبودند نفروختند و برای زمین ایشان قیمتی تعین شد که بعدها بگیرند. دیوار مسجد راکمتر از یک قامت قرار دادند و چراغها را روی آن می‌گذاردند. بعدها عثمان خانه‌های دیگری به قیمت گران خرید و هر کس راضی نبود خانه‌اش را بفروشد امر داد که آن را خراب کنند. مردم بنای داد و فریاد گذاشتند، گفت حلم و ملایمت شما را به این کار وا می‌دارد و آنگاه دستور داد که اینان را به زندان ببرند. در این حال عبداللهٰ‌بن خالدبن سید آنان را از زندان رهایی داد. گویند عثمان اول کسی است که در وقت تجدید بنای مسجد رواقها قایل شد. ابن زبیر دیوارها بر وی افزود، اما به گشادگی و وسعت آن چیزی علاوه نکرد ولی درهای آن را زیاد کرد و ستونهای رخامی برپای نمود و زیبایی و شکوه آن را بیفزود. عبدالملک‌بن مروان دیوارهای آن را بلند کرد و حجاج به امر او کعبه را با پوشش دیباج بیاراست. ولیدبن عبدالملک به زیبایی و بهاء آن بیفزود و ناودان طلا و سقف طلایی برای آن ساخت و زر و سیم مائدهٔ سلیمان‌بن داود را برای این کار صرف نمود و این مائده را هنگام فتح اندلس از شهر طلیطله آورده بودند. سپس منصور عباسی و بعد از او پسرش مهدی بر شکوه و جلال مسجد و حسن منظرهٔ آن بیفزودند که به همان حال تا کنون (تا زمان یاقوت) باقی است. (از معجم البلدان). اخیراً از سال ۱۳۷۵ هـ.ق. دولت عربستان با هزینه‌ای در حدود ۸۰۰ میلیون ریال سعودی به توسعه و تغییرات فراوانی در مسجدالحرام دست زده است که در نتیجه مساحت مسجدالحرام از ۲۷ هزار متر مربع به ۱۸۰هزار متر مربع بالغ گشت و درهای قدیم مسجد با نامهای اولیهٔ خود بر جای خویش باقی نهاده شد و چند در دیگر بدان افزوده گشت و اکنون این مسجد دارای ۶۲ در بزرگ و کوچک است که سه تای آنها درهای اصلی و بزرگ هستند به نامهای باب‌الملک عبدالعزیز و باب‌العمرة و باب‌السلام و بر هر یک از این سه در دو منار هر کدام به ارتفاع ۹۲ متر و با قاعده‌ای به ابعاد ۷×۷ متر قرار دارد که بر تارک هر منار هلالی به ارتفاع ۵/۶ متر از برنز مطلاً به زر خالص نهاده شده. و هفتمین منار بر باب‌الصفا قرار گرفته که در کنار آن سقفی است با قبه‌ای که قطر خارجی آن ۳۵ متر است و بر این قبه نیز هلالی از برنز مطلاً به زر خالص نهاده شده. و اینک با این توسعهٔ جدید مسجدالحرام گنجایش ۵۰۰هزار نمازگزار را دارد. (از نشریهٔ دولت عربستان سال ۱۳۹۸ هـ.ق.).

... کانیوه حافظان مناسک
... در مسجدالحرام برآمد.
خاقانی.

تا تقبیل حجرالاسود و تعظیم مسجدالحرام تقدیم کند. (سندبادنامه ص ۲۱۲).

مسجدالخیف. [مَ جِ دُلْ خَ] (اِخ) جایی در مِنیٰ نزدیک مکهٔ معظمه. (ناظم الاطباء). و رجوع به مسجد خیف شود.

مسجدالنبی. [مَ جِ دُنْ نَ بی ی] (اِخ) مسجد رسول‌اللهٰ. مسجد نبوی. مسجد مدینه. مسجدی است در وسط مدینه، که پیامبر اسلام(ص) آن را بساخت، سپس در طول تاریخ بارها تجدید بنا شد و توسعه یافت، مرقد مطهر پیغمبر در آنجا قرار دارد و نیز منبر و محراب و روضهٔ شریفه که در آنجا نماز می‌گزارد در همین مسجد است. این مسجد را چهار مناره و چندین در است. (از الموسوعةالعربیة).

ناصرخسرو در قرن پنجم هجری این مسجد را چنین توصیف کرده است[1]: مسجد رسول‌اللهٰ هم چندان است که مسجدالحرام و حظیرهٔ رسول (ص) در پهلوی منبر مسجد است، چون رو به قبله نمایند جانب چپ، چنانکه چون خطیب از منبر ذکر پیغمبر کند و صلوات دهد روی به جانب راست کند و اشاره به مقبره کند، و آن خانه‌ای مخمس است و دیوارها از میان ستونهای مسجد برآورده است و پنج ستون در گرفته است و بر سر این خانه همچو حظیره کرده به دارافزین، تا کسی بدانجا نرود و دام در گشادگی آن کشیده تا مرغ بدانجا نرود. و میان مقبره و منبر هم حظیره‌ای است از سنگهای رخام کرده چون پیشگاهی و آن را روضه گویند. و گویند آن بستانی از بستانهای بهشت است، و شیعه گویند آنجا قبر فاطمهٔ زهرا است علیهاالسلام. و مسجد را دری است و از شهر بیرون سوی جنوب صحرایی است و گورستانی است و قبر حمزةبن عبدالمطلب (رض) آنجا است و آن موضع را قبورالشهداء گویند... انتهی. مساحت مسجد نبوی که توسط پیامبر اسلام(ص) و صحابهٔ رسول اکرم ساخته شده ۲۴/۵ متر مربع بوده است که با تغییرات و توسعه‌هایی که در طی قرون در آن بعمل آمد، تا سال ۱۳۷۰ هـ.ق. به ۱۰۳۰۳ متر مربع رسیده بود. در فاصلهٔ سالهای ۱۳۷۰ تا ۱۳۷۵ هـ.ق. دولت عربستان با هزینه‌ای در حدود ۵۵ میلیون ریال سعودی به اصلاحاتی اساسی و توسعه‌ای جدید در حرم شریف دست زد که در نتیجه مساحت کل مسجد به ۱۶۳۲۶ متر مربع بالغ گشت. مسجد اکنون دارای ۷۰۶ ستون و ۶۸۹ طاقنما و ۹ در و ۴۴ پنجره است. پایه‌های دیوارها و ستونها به عمق ۵ متر در زیر زمین نهاده شده و دو منارهٔ جدید دارد هر یک به ارتفاع ۷۰ متر که بر سر هر کدام یک هلال زراندوده به طلای خالص و به طول ۵ متر قرار دارد و پایه‌های این منارها در عمق ۱۷متری زمین نهاده شده. و دولت عربستان در نظر دارد با هزینه‌ای معادل ۶۰ میلیون ریال سعودی به توسعه‌ای دیگر در حرم شریف دست زند که مساحت آن را به دو برابر مساحت فعلی برساند. (از نشریهٔ دولت عربستان سال ۱۳۹۸ هـ.ق.).

مسجد ایاصوفیه. [مَ جِ دِ اَ فی یَ] (اِخ) از بناهای قرن چهارم میلادی در استانبول. رجوع به جامع ایاصوفیا شود.

مسجد بر. [مَ جِ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماسوله بخش مرکزی شهرستان فومن. واقع در ۱۲هزارگزی مغرب فومن و دوهزارگزی راه فرعی فومن به ماسوله. آب آن از رود ماسوله و راه آن مالرو است. (از

---

۱ - سفرنامه چ دبیرسیاقی ص ۷۴.

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

مسجد بردی. [مَ جِ بَ] (اِخ) قریه‌ای است یک فرسنگی میانهٔ شمال و مغرب شیراز. (فارسنامهٔ ناصری). قصبه‌ای است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز. واقع در ۶هزارگزی شمال باختری شیراز، با ۵۲۹۳ تن سکنه. آب آن از قنات و نهر اعظم و راه آن اسفالته به شیراز است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

مسجد بیت‌المعمور. [مَ جِ دِ بَ تُلْ مَ] (اِخ) رجوع به بیت‌المعمور شود.

مسجد بیت‌المقدس. [مَ جِ دِ بَ تُلْ مَ دِ] (اِخ) مسجد اقصی. المسجدُ الاقصی. رجوع به مسجد اقصی شود.

مسجد پیش. [مَ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان ماسوله بخش مرکزی شهرستان فومن. واقع در ۱۸هزارگزی مغرب فومن. آب آن از رود پیلنگ و چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

مسجد جامع ابهر. [مَ جِ دِ مِ عِ اَ هَ] (اِخ) رجوع به جامع ابهر شود.

مسجد جامع اردستان. [مَ جِ دِ مِ عِ اَ دَ / دِ] (اِخ) رجوع به جامع اردستان شود.

مسجد جامع ازهر. [مَ جِ دِ مِ عِ اَ هَ] (اِخ) رجوع به ازهر و جامع ازهر شود.

مسجد جامع اصفهان. [مَ جِ دِ مِ عِ اِ فَ] (اِخ) رجوع به اصفهان و جامع اصفهان و به جغرافیای سیاسی کیهان شود.

مسجد جامع بروجرد. [مَ جِ دِ مِ عِ بُ جِ] (اِخ) مسجدی است قدیمی که به مرور ایام بر بناهای آن افزوده شده است. گنبد جنوبی آن از بناهای دورهٔ سلجوقی و محتملاً در عهد برکیارق، و شاید به امر وی ساخته شده است. در سردر غربی سنگ‌نوشته‌هایی از عهد شاه عباس باقی مانده است. در مدخل گنبد کتیبه‌ای متعلق به نیمهٔ قرن ششم هجری است.

مسجد جامع تبریز. [مَ جِ دِ مِ عِ تَ] (اِخ) رجوع به جامع تبریز شود.

مسجد جامع تهران. [مَ جِ دِ مِ عِ تِ] (اِخ) رجوع به جامع تهران شود.

مسجد جامع حلب. [مَ جِ دِ مِ عِ حَ لَ] (اِخ) رجوع به جامع حلب شود.

مسجد جامع دامغان. [مَ جِ دِ مِ عِ] (اِخ) رجوع به دامغان و جامع دامغان شود.

مسجد جامع دمشق. [مَ جِ دِ مِ عِ دِ مَ] (اِخ) رجوع به جامع دمشق شود.

مسجد جامع ساوه. [مَ جِ دِ مِ عِ وَ / وِ] (اِخ) از ابنیهٔ قدیمی ساوه در خارج شهر که دارای خطوط و گچبریهای بسیار عالی است و فعلاً قسمتی از آن خراب شده. (جغرافیای سیاسی کیهان).

مسجد جامع شوشتر. [مَ جِ دِ مِ عِ تَ] (اِخ) رجوع به جامع شوشتر شود.

مسجد جامع عتیق. [مَ جِ دِ مِ عِ عَ] (اِخ) رجوع به جامع عتیق شیراز و جغرافیای سیاسی کیهان شود.

مسجد جامع قزوین. [مَ جِ دِ مِ عِ قَ] (اِخ) رجوع به قزوین و جامع قزوین شود.

مسجد جامع قم. [مَ جِ دِ مِ عِ قُ] (اِخ) رجوع به جامع قم شود.

مسجد جامع کاشان. [مَ جِ دِ مِ عِ] (اِخ) از بناهای مهم شهر کاشان که دارای مناره‌ای است که قسمت تحتانی آن کاشی‌کاری شده. (جغرافیای سیاسی کیهان).

مسجد جامع کرمان. [مَ جِ دِ مِ عِ کِ] (اِخ) رجوع به جامع کرمان شود.

مسجد جامع گنجه. [مَ جِ دِ مِ عِ گَ جَ / جِ] (اِخ) رجوع به جامع گنجه شود.

مسجد جامع نائین. [مَ جِ دِ مِ عِ] (اِخ) رجوع به نائین شود.

مسجد جامع نطنز. [مَ جِ دِ مِ عِ نَ طَ] (اِخ) رجوع به جامع نطنز شود.

مسجد جامع هرات. [مَ جِ دِ مِ عِ هَ] (اِخ) رجوع به جامع هرات شود.

مسجد جامع یزد. [مَ جِ دِ مِ عِ یَ] (اِخ) رجوع به جامع یزد شود.

مسجد جهانشاه. [مَ جِ دِ جَ] (اِخ) یا کبود مسجد. از بناهای قدیمی شهر تبریز است که بکلی خراب شده و کاملاً مخروبه است. رجوع به تبریز در ردیف خود شود.

مسجد چهل‌ستون. [مَ جِ دِ چِ هِ سُ] (اِخ) این مسجد و منارهٔ آن در دامغان واقع است و از ابنیهٔ تاریخی ایران مربوط به قرن پنجم هجری است. (جغرافیای سیاسی کیهان).

مسجد حکیم. [مَ جِ دِ حَ] (اِخ) از مساجد عهد شاه‌عباس دوم در اصفهان. رجوع به اصفهان شود.

مسجد خیف. [مَ جِ دِ خَ] (اِخ) مسجد الخیف در منی: مسجد خیف هم بطرف غربی مسجدالحرام است. (نزهةالقلوب ج ۳ ص۸). چون آفتاب طلوع کند به مِنیٰ روند و حاج آنجا قربان کنند و مسجدی بزرگ است آنجا که آن مسجد را خیف گویند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۱۳۹).

در سه جمره بوده پیش مسجد خیف اهل خوف
سنگ را کانداخته بر دیو غضبان دیده‌اند.
خاقانی.

مسجد رحیم‌خان. [مَ جِ دِ رَ] (اِخ) از مساجد نوبنیاد اصفهان. رجوع به اصفهان شود.

مسجد رکن‌الملک. [مَ جِ دِ رُ نُلْ مُ] (اِخ) رجوع به اصفهان شود.

مسجد ساروتقی. [مَ جِ دِ تَ] (اِخ) از بناهای عهد شاه عباس دوم در اصفهان. رجوع به اصفهان در ردیف خود شود.

مسجد سپهسالار. [مَ جِ دِ سِ پَ] (اِخ) مسجدی بزرگ در تهران. این مسجد که همراه مدرسه‌ای به همین نام است در تهران در کنار مجلس شورای ملی (میدان بهارستان) واقع است. بانی آن میرزا حسین‌خان سپهسالار قزوینی صدراعظم دورهٔ ناصرالدین‌شاه قاجار است. این مدرسه و مسجد پس از مدرسهٔ چهارباغ اصفهان بزرگترین و باشکوه‌ترین بناهای مذهبی در ایران بشمار می‌آید. سپهسالار در سال ۱۲۹۶ هـ.ق. بنیانگذاری این ساختمان را آغاز کرد و چون در سال ۱۲۹۸ در مشهد وفات یافت، برادرش یحیی‌خان مشیرالدوله در تکمیل و اتمام این بنا همت گماشت و پس از درگذشت او قسمتی از ناتمامیها و تزیینات تدریجاً بوسیلهٔ نائب‌التولیه‌های وقت انجام یافت. این ساختمان شامل مسجد و مدرسه هر دو می‌باشد و به هر دو اسم نیز شهرت دارد. ابعاد صحن آن تقریبا ۶۱ در ۶۲ متر است و ساختمانش دو طبقه و در هر طبقه حجراتی جهت سکنای طلاب ساخته شده که مجموعاً قریب شصت حجره می‌باشد. در چهار طرف اضلاع ساختمان چهار ایوان قرار دارد که ایوان بزرگ اصلی در طرف جنوب واقع شده و منتهی به مقصوره و گنبدی عظیم می‌شود که کمتر از گنبدهای مساجد بزرگ دورهٔ صفویه نیست ولی نه بدان زیبایی.

مسجد سرخی. [مَ جِ دِ سُ] (اِخ) از مساجد عهد شاه‌عباس اول صفوی در اصفهان. رجوع به اصفهان در ردیف خود شود.

مسجد سلطانیه. [مَ جِ دِ سُ نی یَ] (اِخ) رجوع به جامع سلطانیه شود.

مسجدسلیمان. [مَ جِ سُ لَ / لِ] (اِخ) یکی از بخشهای شهرستان اهواز که محدود است از شمال به بخش قلعه زراس و رودخانهٔ کارون، از جنوب به بخش هفتگل، از مغرب به شهرستان شوشتر، از مشرق به بخشهای انده و قلعه زراس. منطقه‌ای است کوهستانی با هوای گرمسیر که بواسطهٔ وجود کوههای خشک و گچی و فقدان آب و جنگل و وزش بادهای سوزان، هوای تابستان آن بسیار گرم و طاقت‌فرسا است و در اغلب سالها درجهٔ حرارت هوا در تابستان به ۵۸ درجهٔ سانتیگراد رسیده است. رودخانهٔ کارون از این بخش می‌گذرد و آب مورد احتیاج اهالی از آن تأمین می‌گردد. این بخش از نظر وجود معادن نفت یکی از نقاط پرارزش کشور است، و تا کنون در حدود ۲۵۰ حلقه چاه نفت

– مسجود ملائک؛ آدم ابوالبشر. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مسجور. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از سجر و سجور. رجوع به سجر و سجور شود. افروخته. (منتهی الارب). موقد. (اقرب الموارد). ||ساکن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||پر و مالامال از آب. (غیاث) (آنندراج).

– بحر مسجور؛ دریایی که آبش زائد از آن باشد. (منتهی الارب). دریای مملو که محیط و اقیانوس باشد یا افروخته و موقد. (از اقرب الموارد)؛ و السقف المرفوع. و البحر المسجور. إن عذاب ربک لواقع. (قرآن ۵۲/۵ – ۷).

ز آنکه فکر من از مدیحت او
نهر جاری و بحر مسجور است. مسعودسعد.

||فارغ و خالی. از اضداد است. (از ذیل اقرب الموارد). ||شیری که آب بر وی غالب باشد. (منتهی الارب). لبن که آب آن بیش از شیر باشد. (از اقرب الموارد). شیری که آب در آن بیش از خود شیر کرده باشد. (بحر الجواهر). شیر به آب آمیخته که آب آن بیش از شیر باشد. ||مروارید به رشته کشیده. (منتهی الارب). منظوم و مترسل. (اقرب الموارد). ||سگ با «ساجور» و آن چوبی باشد که به گردن سگ آویزند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسجورة. [مَ رَ] (ع ص) تأنیث مسجور: لؤلؤة مسجورة: کثیرةالماء. (اقرب الموارد). مروارید آبدار.

مس جوش. [مِ] (اِ مرکب) لحیم مس. رجوع به مس و لحیم شود.

مس جوش کردن. [مِ کَ دَ] (مص مرکب) با مس مذاب لحیم کردن. با مس لحیم کردن. پیوستن دو جزء مسین بواسطهٔ [illegible] قلعی و چیزهای دیگر. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مسجوقونیا. [مَ] (معرب، اِ) مسجوقینا و مسحوقونیا نیز گویند، و آن زبدالقواریر است به پارسی کف آبگینه گویند و ماءالزجاج خوانند، و آن آبی است که روی آبگینه بود مانند کف پیدا گردد، و بعضی گویند آب خرمای سند است هنگام ساختن، و بعضی گویندزبد آبگینه است آنچه مجفف است کف آبگینه است و بغایت حار و حاد بود. (از اختیارات بدیعی). رجوع به مسحقونیا شود.

مسجوم. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از سجم و سجوم. رجوع به سجم و سجوم شود. ||شتر ماده که وقت دوشیدن پایها را فراخ دارد و سر را بلند. (منتهی الارب). ||ریزان از اشک و مانند آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسجومة. [مَ مَ] (ع ص) تأنیث مسجوم. رجوع به مسجوم و سجم و سجوم شود. ||أرض مسجومة؛ زمین باران‌رسیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسجون. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از سجن. رجوع به سجن شود. بازداشته‌شده و بندکرده‌شده. (از منتهی الارب). دربند کرده‌شده. بزندان کرده. محبوس. حبسی. بندی. زندانی. دوستاقی. مقید:

از این را تو به بلخ چون بهشتی
وزیتم من به یمگان مانده مسجون.
ناصرخسرو.

جان لطیفم به علم بر فلکست
گرچه تنم زیر خاک مسجون شد.
ناصرخسرو.

مدار فلک بر مراد تو بادا
تو برگاه و بدخواه جاه تو مسجون. سوزنی.

مسجونة. [مَ نَ] (ع ص) تأنیث مسجون. زن بندی و محبوس. (از منتهی الارب). و رجوع به مسجون و سجن شود.

مسجونی. [مَ] (حامص) مسجون بودن. زندانی بودن. بند. زندان. و رجوع به مسجون شود.

مسجة. [مِ سَ جَ] (ع اِ) انداوه، و آن چوبی باشد که بدان گِل اندایند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسجهر. [مُ جَ هِ ر] (ع ص) نعت فاعلی از اسجهرار. سپید. (منتهی الارب). ابیض. (اقرب الموارد). رجوع به اسجهرار شود.

مسجهرة. [مُ جَ هِ رَ] (ع ص) تأنیث مسجهر. رجوع به مسجهر و اسجهرار شود. ||سحابة مسجهرة؛ ابر درخشان آب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسجی. [مُ سَ جْ جی] (ع ص) نعت فاعلی از تسجیة. آنکه بدن مرده را با جامه و جز آن می‌پوشاند. (ناظم الاطباء). رجوع به تسجیة شود.

مسجی. [مُ سَ جْ جا] (ع ص) نعت مفعولی از تسجیة. مرد مردهٔ جامه و جز آن پوشانیده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسجیة شود.

مسح. [مَ] (ع مص) [1] مالیدن و دست گذاشتن بر چیزی روان یا آلوده جهت دور کردن آلودگی آن. (از منتهی الارب). ازاله اثر از چیزی، چنانکه در دعا گویند «مسح الله مابک من علة»؛ یعنی آن را برطرف کند. (از اقرب الموارد). پاک کردن. زدودن: قَشْو؛ مسح کردن روی. (از منتهی الارب). بسودن به روی دست. (تاج المصادر بیهقی). دست مالیدن. (غیاث). سالیدن و بسودن به روی دست. (دهار). ||در اصطلاح فقهی مرور دادن و گذر دادن دست تر، بدون تسیل. (از تعریفات جرجانی). اصابت دست تر به عضو، خواه این تری از ظرف آب باشد یا باقی‌ماندهٔ شستن یکی از اعضای شسته شده. (از کشاف اصطلاحات الفنون). آن است که دست را ک از آب تر باشد بر سر و پاها کشند یا آب وض یعنی با تری که از شستن دست و صورت برای وضو باقی مانده است، و ترتیب آن ای است که بعد از فراغت از شستن دست چپ ابتدا با سرانگشتان دست راست از وسط سر تا نزدیک پیشانی (رستنگاه مو) یا به انداز مسحًا کشیده می‌شود، بعد با دست راست به پای راست از انگشت ابهام تا کعب و بعد با دست چپ به پای چپ:

گرد از دل سیاه فرو شوید
مسح و نماز و روزهٔ پیوسته. ناصرخسر

– مسح پا؛ در اصطلاح فقهی، در وضو مالش کف دست تر از نوک انگشتان پا تا مفص

دگر مسح سر بعد از آن مسح پای
همین است ختمش بنام خدای.
سعدی (بوستان

– مسح سر؛ مالش دست تر بر جلو سر چنانچه در وضو کنند. (ناظم الاطباء).

||قصد از مسح روغن زیتون یا روغن دیگ است بر چیزی که آن را از برای خدمت حضرت اقدس الهی تخصیص دهند. شریعت موسوی مسح اشخاص و اماکن و ظروف امر فرموده و روغن خاصی از برای این ک ترتیب می‌دهد که مرکب از بهترین عطر می‌باشد. (قاموس کتاب مقدس). ||آفرید خدای تعالی چیزی نیک فال و یا نافرجام از اضداد است. (از منتهی الارب) (از اقر الموارد). ||سخن خوش گفتن جهت فریفت کسی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||شانه کردن. (از منتهی الارب). شانه کرد گیسوهای زن را. (از اقرب الموارد). ||درو گفتن. (از منتهی الارب). کذب. (اقر الموارد). تمساح. و رجوع به تمساح شو ||بریدن به شمشیر. (از منتهی الارب) (از نا الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (ا الموارد). ||زدن. (از منتهی الارب). (اقرب الموارد). ||قطع کردن گردن کسی را زدن به آن. (از اقرب الموارد). ||زمی پیمودن. (از منتهی الارب). ذرع کردن تقسیم کردن زمین را با مقیاس. (از اقر الموارد). مساحة. و رجوع به مساحة شو ||همه روز راندن شتر را. (از منتهی الارب حرکت کردن شتران در تمام روز. (از اقر الموارد). ||رنجانیدن و پشت ریش کردن لاغر گردانیدن شتران را. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||جماع کردن. (غیاث). نکا (از اقرب الموارد). مباضعت. ||بیرون کشید

۱ – در اقرب الموارد، فقط مصدر «مس ضبط شده است.

شمشیر را از غلاف. (از اقرب الموارد). آختن تیغ. ||باقی ماندن اثر چیزی بر شخص. (از اقرب الموارد).

مسح. [مَ سَ] (ع مص) کفتن شکمِ دو ران از درشتی جامه. یا بهم سائیدن دو ران. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

مسح. [مِ] (ع اِ) پلاس، که بر آن نشینند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کساء موئین، مانند جامهٔ راهبان. (از اقرب الموارد). ||میانهٔ راه. (منتهی الارب). جاده. (اقرب الموارد). ج، اَمساح و مُسوح. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مسح. [مِ سَ حِ ح] (ع ص) فرس مسح؛ اسب خوش‌رفتار. (منتهی الارب). اسب جواد و تیزرفتار. (از اقرب الموارد).

مسح. [مُ سِ حِ ح] (ع ص) خرمای سخت و خشک. (منتهی الارب).

مسحاء. [مَ] (ع ص) مؤنث أمسح. (از اقرب الموارد). رجوع به أمسح شود. ||زمین هموار سنگریزه‌نا ک که در آن گیاه نباشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، مِساح و مَساحی. (اقرب الموارد). ||زمین سرخ. (از اقرب الموارد). ||زن لاغر سرین خردپستان. (منتهی الارب). رسحاء. (اقرب الموارد). و رجوع به رسحاء شود. ||زن یک‌چشمه. (منتهی الارب). عوراء. (اقرب الموارد). ||زن برابر و هموار پای. (منتهی الارب). ||زن بسیار سیرکننده در سیاحت خود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زن بسیار دروغگوی. (منتهی الارب). کذابة. (اقرب الموارد). ||زن که ران او بهم ساید. (منتهی الارب).

مسحات. [مِ] (ع اِ) بیلی که به آن از زمین گِل کنند. بیلچه. (غیاث). رجوع به مسحاة شود.

مسحاج. [مِ] (ع ص) چارپا که بدود ولی نه دویدن سریع و سخت. (از اقرب الموارد). مسحج. و رجوع به مسحج شود. ||زن سحوج که بسیار و پی‌درپی سوگند خورد. (از اقرب الموارد). زن بسیارسوگند که سوگند تراشد. (منتهی الارب). ||بسیار گزنده. و آنکه بسیار گاز می‌گیرد. گویند: حمار مسحاج. (از اقرب الموارد). ||(اِ) رنده که چوب را بدان تراشند. (از اقرب الموارد).

مسحاق. [مِ] (ع اِ) پوست تنکی که می‌پوشاند سطح خارجی استخوانهای سر را. ج، مَساحیق. (ناظم الاطباء).

مسحاوین. [مَ وَ] (ع ص، اِ) تثنیهٔ مسحاء (در حالت نصبی و جری). دو زمین سنگریزه‌نا ک. (ناظم الاطباء). رجوع به مسحاء شود.

مسحاة. [مِ] (ع اِ) بیل آهنی و کلند. (منتهی الارب). بیل آهنین. (دهار). وسیله‌ای از آهن که زمین را بدان پا ک کنند. (از اقرب الموارد). مسحات. مقحاة. مجرفة. بیلچه. خا ک‌انداز. استام. خیه. چمچه. کمچه. ج، مَساحی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

مسحب. [مَ حَ] (ع مص) کشیدن. سحابة. سحب. و رجوع به سحب شود. ||(اِ) جای کشیدن بر زمین. (از اقرب الموارد).

مسحت. [مُ حِ] (ع ص) نعت فاعلی از اسحات. رجوع به اسحات شود. آنکه از بیخ بر می‌کند چیزی را. (ناظم الاطباء). از بیخ برکننده مال را. (از اقرب الموارد). ||آنکه حرام می‌ورزد و کسب حرام می‌کند. (ناظم الاطباء).

مسحت. [مُ حَ] (ع ص) نعت مفعولی از اسحات. رجوع به اسحات شود. ||مال مسحت؛ مال برده. و از بیخ برکنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مسحوت. و رجوع به مسحوت شود.

مسحج. [مِ حَ] (ع ص) خر بسیار گزنده و به رفتار سحج رونده. (منتهی الارب). چهارپا که می‌دود ولی نه دویدن سخت و سریع. (از اقرب الموارد). مسحاج. و رجوع به مسحاج شود. ||(اِ) کارد چوب‌تراش. (منتهی الارب). مسحاج. و رجوع به مسحاج شود.

مسحج. [مُ سَ حْ حَ] (ع ص) نعت مفعولی از تسحیج. رجوع به تسحیج شود. ||چیزی که پوست آن را کنده باشند. (از اقرب الموارد). ||خر بسیار گزیده و خراشیده شده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسحر. [مُ سَ حْ حَ] (ع ص) نعت مفعولی از تسحیر. رجوع به تسحیر شود. کاوا ک و میان‌تهی. (منتهی الارب). مجوف. و اصل آن کسی است که «سحر» و ریهٔ او زایل شده باشد. (از اقرب الموارد). ||محتاج طعام و شراب علت نهاده. (منتهی الارب). آنکه به او طعام داده باشند و او را سرگرم کرده باشند. (از اقرب الموارد). ||فریفته و مشغول. (منتهی الارب). ||آنکه او را طعام سحور داده باشند. (از اقرب الموارد). ||مسحور و بسحرزده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه او را سحر کرده باشند. (از اقرب الموارد).

مسحرین. [مُ سَ حْ حَ] (ع ص، اِ) جِ مُسَحَّر (در حالت نصبی و جری). بسحرزدگان: قالوا إنما أنت من المسحرین. (قرآن ۱۵۳/۲۶ و ۱۸۵). و رجوع به مسحر شود.

مسحسحة. [مُ سَ سِ حَ] (ع ص، اِ) طعنة مسحسحة؛ نیزه که سخت خون ریزاند. (منتهی الارب). طعنهٔ سخت. (از اقرب الموارد).

مسحط. [مَ حَ] (ع مص) مصدر میمی است از سحط. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به سحط شود.

مسحط. [مَ حَ] (ع اِ) خشکنای گلو. (منتهی الارب). حلق. (اقرب الموارد).

مسحف. [مَ حَ] (ع اِ) مسحف‌الحیة؛ نشان و اثر مار بر زمین. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسحفة. [مِ حَ فَ] (ع اِ) آنچه بدان گوشت را باز کنند. (منتهی الارب). آلتی که بدان گوشت را از استخوان باز کنند. (ناظم الاطباء). آنچه بدان پوست گوشت را جدا می‌کنند. (از اقرب الموارد).

مسحفة. [مُ حَ فَ] (ع ص) أرض مسحفة؛ زمینی که علف آن نرم باشد. (از اقرب الموارد).

مسحق. [مِ حَ] (ع اِ) وسیله و ابزار سودن و نرم کردن. (از اقرب الموارد).

مسحقونیا. [مَ حَ] (معرب، اِ) به لغت یونانی کف آبگینه را گویند و آن آبی باشد که مانند کف بر روی آبگینه پیدا گردد و آن را به عربی زبدالقواریر و ماءالزجاج خوانند. (از برهان). کفک آبگینه را گویند و پاره‌های او را هیئت پهن بود و زود شکسته شود، و آن چیزی است که چون جوهر آبگینه پخته شود و بر سر او به شبه پوده سیاه چیزی بایستد. قوت او چون قوت آبگینه باشد بلکه الطف و ازید از او بود. (تذکرهٔ ضریر انطا کی). شامل کف شیشه‌ای است که بعد از گداز شیشه بر روی آن مانند شیشهٔ رقیقی ظاهر می‌شود و شامل احجار مطبوخه است که شیشه و سنگ سرمه و اقلیمیا و راسخت را سائیده و تنقیه به آب آهک و آب قلی نموده که بجوشانند. (از مخزن الادویه). کفکی که بر شیشهٔ مذاب افتد، و بعضی گفته‌اند زجاج شامی است. (یادداشت مرحوم دهخدا). مسجوقونیا. مسحوقونیا. مسحوقینا.

مسح کردن. [مَ کَ دَ] (مص مرکب) بسودن. لمس کردن. مس کردن. تمسح. مسح. (از منتهی الارب). و رجوع به مسح شود. ||در اصطلاح فقهی، در وضو مالیدن کف دست تر بر سر و دو پا. رجوع به مسح شود: تیمم؛ مسح کردن دو دست و روی به خا ک. (دهار). نشفة؛ مسح کردن دست را. (از منتهی الارب).

مسحل. [مِ حَ] (ع ص، اِ) تیشه. (منتهی الارب). منحت. (اقرب الموارد). ||سوهان. (دهار) (منتهی الارب). مبرد. (اقرب الموارد). ||داس. (دهار). ||خرک پزداغ. (دهار). ||زبان، از هر که باشد. (منتهی الارب). لسان. (اقرب الموارد). زبان. (دهار). ||زبان خطیب. (منتهی الارب). ||خطیب بلیغ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ماهر در قرآن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جلاد که حدود را بر پا کند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

جلاد. (دهار). ||ساقی شادمان. (منتهی الارب). ساقی نشیط و چابک. (از اقرب الموارد) (دهار). ||دلاوری که تنها کار کند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شجاع. (دهار). ||شخص خسیس و حقیر و پست. (از اقرب الموارد). ||شیطان. (اقرب الموارد). ||خرکره. (منتهی الارب). ||گورخر. (منتهی الارب). حمار وحش. (اقرب الموارد). ||نهایت در جود و سخاوت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ارادهٔ صادق. (منتهی الارب). عزم صارم. (دهار). گویند رَکِبَ مسحلَه؛ یعنی بر عزم و ارادهٔ خویش رفت. (از اقرب الموارد). ||گمراهی. (منتهی الارب). غی؛ رکبَ مسحله؛ تبعیت از گمراهی خود کردو از آن بازنایستاد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): إن بنی‌امیة لایزالون یطعنون فی مسحل ضلالة؛ یعنی بر آن مصمم هستند. (از کلام علی(ع) از اقرب الموارد). ||پرویزن. (منتهی الارب). منخل و غربال. (از اقرب الموارد). ||دهانهٔ توشه‌دان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ناودان سخت راننده آب را. (منتهی الارب). ناودان و میزاب که در مقابل آب آن توانایی نباشد. (از اقرب الموارد). ||رسن یکتا تافته. (منتهی الارب). حبل و ریسمان که آن را به تنهایی تافته باشند. (از اقرب الموارد). ||جامهٔ پاکیزه،از پنبه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||لگام ، یا کام لگام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دو حلقهٔ دو طرف دهانهٔ لگام که داخل یکدیگر هستند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آهن که در زیر زنخ اسب بود بر پهنا. (دهار). ||جانب ریش، یا پایین رخسار و عذارین تا مقدم ریش، که آن دو را مسحلان نامند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کرانهٔ رخسار و «عارض» مرد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||باران بسیار و فراوان. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). باران نیک. (دهار).

مسحل. [مِ حَ] (اِخ) نام جنّیه‌ای که عاشق اعشی بود. (از منتهی الارب). نام تابعهٔ اعشی که‌از جنیّان بود و اعشی گمان می‌برد که او را دنبال می‌کند. (از اقرب الموارد).

مسحل. [مُ حَ] (ع ص) نعت مفعولی از اسحال. رجوع به اسحال شود. ||رسن یک تاب داده، خلاف مبرم. (از منتهی الارب).

مسحلان. [مِ حَ] (ع اِ) تثنیهٔ مسحل (در حالت رفعی). دو مسحل، دو کنار ریش یا دو طرف پایین عذار تا مقدم ریش. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||دو حلقهٔ دو طرف دهانهٔ لگام. (از منتهی الارب). رجوع به مسحل شود.

مسحلان. [مُ حَ] (ع ص) شاب مسحلان: جوان دراز بالا یا جوان فروهشتهٔ تنک‌موی جای جای سترده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مسحلانی. و رجوع به مسحلانی شود.

مسحلانة. [مُ حَ نَ] (ع ص) تأنیث مسحلان. گویند صبیة مسحلانة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به مسحلان شود.

مسحلانی. [مُ حَ نی ی] (ع ص) شاب مسحلانی، به معنی مسحلان. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به مسحلان شود.

مسحلانیة. [مُ حَ نی یَ] (ع ص) تأنیث مسحلانی. گویند صبیة مسحلانیة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به مسحلانی شود.

مسحلة. [مُ سَ حْ حَ لَ] (ع اِ) گروههٔ ر[illegible]ندگی. (از اقرب الموارد).

مسحن. [مُ حِ] (ع ص) نیکوحال: جاءالفرس مسحناً. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسحنفر. [مُ حَ فِ] (ع ص) نعت فاعلی از اسحنفار. رجوع به اسحنفار شود. ||شهر فراخ و واسع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مرد دانا و پرگوی. (منتهی الارب). رجل حاذق. (اقرب الموارد). ||راه راست و مستقیم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسحنکک. [مُ حَ کِ / مُ حَ کَ] (ع ص) نعت فاعلی و مفعولی از اسحنکاک. رجوع به اسحنکاک شود. ||شعر مسحنکک؛ موی سخت سیاه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سحکوک. و رجوع به سحکوک شود.

مسحنة. [مِ حَ نَ] (ع اِ) سنگ بوی‌سای. (منتهی الارب). صلاءة و سنگی که طیب را بر آن سایند. (از اقرب الموارد). ||تیشهٔ سنگ‌شکن. (منتهی الارب). ||آنچه سنگ را بدان شکنند. ج، مَساحِن. (اقرب الموارد).

مسحنة. [مُ حِ نَ] (ع ص) تأنیث مسحن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به مسحن شود.

مسحوب. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از سحب. کشیده و بر زمین کشیده. (از اقرب الموارد). رجوع به سحب شود.

مسحوت. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از سحت. رجوع به سحت شود. ||مال مسحوت؛ مال برده و از بیخ برکنده شده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مُسحَت. و رجوع به مُسحت شود. ||مسحوت الجوف و المعدة؛ آنکه سیر نشود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آنکه به تخمه و سنگینی معده مبتلی گردد. از اضداد است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||فراخ‌شکم. (منتهی الارب).

مسحور. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از سحر. رجوع به سحر شود. سحرزده. (منتهی الارب). آنکه او را سحر کرده و فریب داده باشند. (از اقرب الموارد). جادوی کرده. (دهار). جادوئی شده. آنکه بر او سحر کرده‌اند. آنکه عقلش بشده باشد. آنکه از اثر سحر بگشته باشد از خرد و جز آن:

تندرست است و زار و نالان است
ساحرست و بزرگ مسحور است.
مسعودسعد.

وان بریده‌پی شکافته‌سر
در کف ساحریست چون مسحور.
مسعودسعد.

مرا که سحر سخن درهمه جهان رفته است
ز سحر چشم تو بیچاره مانده‌ام مسحور.
سعدی.

مُشعبِذ؛ مرد مسحور که در نظر او چیزی درآید و آن را اصل نباشد. (منتهی الارب).
- مسحور شدن؛ فریفته شدن. مفتون گشتن.
- مسحور کردن؛ فریفته کردن. شیفته ساختن. مفتون کردن.

||طعام تباه‌شده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جای ویران و تباه از کثرت باران یا از قلت گیاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||برگردانیده‌شده از حق. (منتهی الارب).

مسحورون. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مسحور (در حالت رفعی). رجوع به مسحور شود.

مسحورة. [مَ رَ] (ع ص) تأنیث مسحور. رجوع به مسحور و سحر شود. ||عنز مسحورة؛ کم‌شیر. ||أرض مسحورة، که در آن گیاه‌نباشد. (از اقرب الموارد).

مسحوط. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از سحط. رجوع به سحط شود. ||شراب آب آمیخته. هر شراب که باشد. (منتهی الارب). شراب ممزوج. ||شیر که ریخته شود. (از اقرب الموارد).

مسحوطة. [مَ طَ] (ع ص) تأنیث مسحوط. رجوع به مسحوط و سحط شود. ||شاة مسحوطة؛ گوسفند ذبح‌شده. (از اقرب الموارد).

مسحوف. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از سحف. رجوع به سحف شود. ||مسلول. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسحوق. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از سحق. رجوع به سحق شود. سوده و کوفته یا ریزه ریزه کرده شده. (آنندراج). بشدت کوفته‌شده. (از اقرب الموارد). سائیده. نرم شده. آردشده. ||دم مسحوق؛ خون سائل و

ریزان. (از اقرب الموارد).
مسحوقونیا. [مَ] (معرب، اِ) مسحقونیا. رجوع به مسجوقونیا و مسحقونیا شود.
مسحوقة. [مَ قَ] (ع ص) تأنیث مسحوق. رجوع به مسحوق و سحق شود.
مسحوقینا. [مَ] (معرب، اِ) مسجوقونیا. رجوع به مسجوقونیا و مسحقونیا شود.
مسحول. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از سحل. رجوع به سحل شود. ||حقیر کوچک و صغیر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جای برابر و فراخ. (منتهی الارب). مکان مستوی واسع. (اقرب الموارد). ||رسن یک تاب داده. (منتهی الارب).
مسحة. [مَ حَ] (ع اِ) اسم المرة است مصدر مسح را. (از اقرب الموارد). یک مالش. یک بار مسح کردن. رجوع به مسح شود. ||اندک. و اثر اندک که از لمس کردن دست نمناک بر روی جسم میماند، و از آن جمله است که گویند:علیه مسحة من جمال أو هزال؛ یعنی اندکی از آن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).
مسحی. [مَ حا] (ع ص، اِ) جِ مَسیح. (اقرب الموارد). رجوع به مسیح شود.
مسحی. [مَ حی ی] (ص نسبی) منسوب به مسح. رجوع به مسح شود. ||(اِ) نوعی از موزه که صلحا و امرا در پا کنند. (غیاث) (آنندراج):

مسحی در پای و رکوه در دست
از دور سلام کرد و بنشست.
اوحدالدین کرمانی.

دلقت به چه کار آید و مسحی و مرقع
خود را ز عملهای نکوهیده بری دار.
سعدی (طبق نسخ قدیم).

کلاه و عرقچین و مسحی و موزه
چو ارواح بگزیده دوری ز قالب.
نظام قاری (ص۲۸).

غیر نعلین و گیوه و موزه
غیر مسحی و کفش و پای‌اوزار.
نظام قاری (ص۲۳).

- مسحی‌کش؛ حمل‌کنندهٔ مسحی. حامل مسحی:

در بند وضوی آن جهانم
مسحی‌کش و مسح کس ندانم. نظامی.

مسخ. [مَ] (ع مص) صورت برگردانیدن و بدتر کردن. از آن جمله است مسخه الله قرداً. (از منتهی الارب). تبدیل کردن صورت کسی به صورتی زشت‌تر. (از اقرب الموارد) (از تعریفات جرجانی). برگشتن صورت به بدتر از آن. (تاج المصادر بیهقی). از صورت مردمی بگردانیدن. (المصادر زوزنی) (دهار). صورت برگردانیدن به زشتی. برگردانیدن صورت به صورتی بدتر از صورت نخستین:

اندر این امت نبد مسخ بدن
لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن.
مولوی (مثنوی).

نقض عهد و توبهٔ اصحاب سبت
موجب مسخ آمد و اهلاک و کبت.
مولوی (مثنوی).

||(ص) زشت و صورت برگردانیده. (منتهی الارب). آنکه یا آنچه صورتش به صورتی زشت‌تر تبدیل شده باشد. (از اقرب الموارد). مَسیخ. مَمسوخ. ج، مُسوخ. (اقرب الموارد):

کپی و کپوک صفت خرسر است
مسخ چو کپی و چو کپوک غر. سوزنی.

چون پسندی تو که آن ملعون کند
مر مرا چون مسخ حالش پوستین. خاقانی.

از تو مسخی صاحب خونی شود
یا بلیسی باز کروبی شود. مولوی (مثنوی).

- مسخ شدن؛ تبدیل صورت یافتن. ممسوخ گشتن. از صورتی به صورتی دیگر درآمدن:

سیزده جنس نهاده است نبی
که همه مسخ شدند و همه هست. خاقانی.

گر بَرِ شعری یمن به من مثال تو رسد
مسخ شود سهیل‌وار ار نکند مسخری.
خاقانی.

- مسخ کردن؛ از صورتی به صورتی درآوردن. تبدیل صورت کردن. ممسوخ کردن:

مصطفی در شصت و سه، اسکندر اندر سی و دو
دشمنان را مسخ کردند و مسخر ساختند.
خاقانی.

نسخ کن این آیت ایام را
مسخ کن این صورت اجرام را. نظامی.

آن جماعت را که ایزد مسخ کرد
آیت تصویرشان را نسخ کرد
چون زنی [illegible]کار بد شد روی‌زرد
مسخ کرد [illegible] خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود
خاک و گل گشتن چه باشد ای عنود.
مولوی (مثنوی).

پس بتر زین مسخ کردن چون بود
پیش آن مسخ این بغایت دون بود.
مولوی (مثنوی).

از بسکه بیازرد دل دشمن و دوست
گوئی به گناه مسخ کردندش پوست. سعدی.

- مسخ کرده؛ تبدیل شکل داده شده به بدتر شکلی. (ناظم الاطباء). لعین. (از منتهی الارب).
- مسخ گشتن؛ مسخ شدن. تبدیل صورت یافتن:

چو با عامه نشینی مسخ گردی
چه جای مسخ بلکه نسخ گردی. شبستری.

||(مص) در اصطلاح حکما، انتقال نفس ناطقه است از بدن آدمی به بدن حیوان دیگری که در پاره‌ای از اوصاف با آدمی متناسب باشد مانند بدن شیر برای پردل و بدن خرگوش برای کم‌دل و آن از اقسام تناسخ است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). تعلق روح انسانی پس از مفارقت از بدن به بدن حیوان. و رجوع به نسخ و فسخ و رسخ شود. ||در اصطلاح عرفا، مسخ قلوب است که مطرودین درگاه را باشد که دارای قلوب متوجه به حق بوده و مسخ شده و اعراضی کرده و متوجه به حظوظ نفس شده‌اند. (فرهنگ مصطلحات عرفا). ||تصحیف کردن نویسنده مطالب نوشته را، گویند فلان ماسخ لاناسخ، هرگاه در نوشتهٔ خود خطای زیادی داشته باشد. (از اقرب الموارد).

- مسخ کردن شعری یا گفته‌ای؛ تغییر دادن آن به لفظ یا به معنی. (یادداشت مرحوم دهخدا).
||لاغر گردانیدن و پشت ریش کردن و رنجانیدن ناقه را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بدمزه ساختن طعم چیزی را. (از منتهی الارب).از بین بردن چیزی طعم گوشت را. (از اقرب الموارد). بی‌طعم گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ||در اصطلاح فن بدیع، قسمی از سرقات شعریه است که آن را اغارة گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). سرقت مضمون شاعری با تغیر بعضی الفاظ و تغیر نظم آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||در اصطلاح عروض، بعضی عروضیان افتادن دو سبب آخر فاعلاتن مفروق‌الوتد و ساکن گرداندن عین وتد مفروق را مسخ خوانده‌اند بجای سلخ. (المعجم).
مسخاة. [مِ] (ع اِ) فروزینه و آتش‌کاو. (منتهی الارب).
مسخد. [مُ خَ / مُ خِ] (ع ص) زردرنگ گران‌جسم آماسیده‌روی. (از اقرب الموارد). مُسخَّد. رجوع به مسخَّد شود.

مسخد. [مُ سَ خْ خَ] (ع ص) نعت مفعولی از تسخید. رجوع به تسخید شود. ||مرد بسته‌خاطر. (منتهی الارب). خاثرالنفس. (اقرب الموارد). ||زردرنگ گران‌جسم آماسیده‌روی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مُسخد.
مسخر. [مَ خَ] (ع مص) مصدر میمی است از سخر. استهزاء کردن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به سخر و سخرة شود.
مسخر. [مُ سَ خْ خِ] (ع ص) نعت فاعلی از تسخیر. تسخیرکننده. ||تکلیف‌کننده کسی را به کاری بدون مزد. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||مطیع و منقاد کننده. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).
- مسخرالریاح؛ از صفات باری تعالی. و رجوع به تسخیر شود.

مسخر. [مُ سَخْ خَ] (ع ص) نعت مفعولی از تسخیر. رام و فرمان‌بردار کرده شده و مطیع. (غیاث). تذلیل شده و هر مقهوری که در خود قدرت رهایی از قهر را نداشته باشد. (از اقرب الموارد). رام‌کرده. (دهار). رام گشته. فرمانبردارشده. (صراح). مغلوب و مقهور و خوار شده. و رجوع به تسخیر شود:

همه اختران رای او را متابع
همه خسروان حکم او را مسخر. فرخی.
چو بندگان مسخر همی سجود کند
زمین همت او را سپهر آینه‌فام. فرخی.
وین جانوران روان گرفته
بیچاره نبات را مسخر. ناصرخسرو.
گویندمان بصورت خویش اینهمه همی
کایشان همه خدای جهان را مسخرند.
ناصرخسرو.
این دار خلافت پدر را
در زیر نگین مسخر آرم. خاقانی.
با هر پیاده‌پای دواسبه فلک دوان
سلطان یک‌سوارهٔ گردون مسخرش. خاقانی.
بسته کمر آسمان چو پیکان
ماند به درت مسخران را. خاقانی.

— مسخر ساختن؛ رام کردن. مسخر کردن. مطیع ساختن:

مصطفی در شصت و سه، اسکندر اندر سی و دو
دشمنان را مسخ کردند و مسخر ساختند.
خاقانی.

— مسخر شدن؛ رام شدن. مطیع گشتن. منقاد شدن:

شیر بینم شده متابع رنگ
باز بینم شده مسخر خاد. مسعودسعد.
هرگزم در سر نبود این پشهٔ سودا ولیک
پیل اگر در بند می‌افتد مسخر می‌شود.
سعدی.
جهان مسخر من می‌شود چو مست شوم
پیاله در کف من خاتم سلیمان است. صائب.

— مسخر کردن؛ رام کردن. مطیع ساختن. منقاد کردن. مقهور ساختن. ستدن. اشغال کردن:

ای سند چو استر چه نشینی تو بر استر
چون خویشتنی را نکند مرد مسخر.
منجیک.
پاک و بی‌عیب خدائی که قدیر است و عزیز
ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار. سعدی.
ملوک روی زمین را به استمالت و حکمت
چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمین را.
سعدی.

— مسخر گرداندن؛ مسخر کردن. مطیع ساختن. رام گرداندن: منکران توحید و تمجید باری تعالی را به برهان قاطع شمشیر مسخر گرداند.(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴۸).

— مسخر گشتن؛ رام گشتن. مسخر شدن. مطیع شدن. منقاد گشتن:

وزین بیست و یک تن یکی پادشا شد
دگر جمله گشتند او را مسخر. ناصرخسرو.

||کسی که مکلف شده باشد کاری را بدون دستمزد انجام دهد. (از اقرب الموارد). بدون اجرت به کاری واداشته شده.

مسخرات. [مُ سَخْ خَ] (ع ص، اِ) جِ مسخَّرة. رجوع به مسخر شود.

مسخرت. [مَ خَ رَ] (از ع، ص، اِ) مسخره. مسخرة. رجوع به مسخره شود.

مسخرگان. [مَ خَ رَ / رِ] (اِ) جِ مسخره. رجوع به مسخره شود: عنصری را هزار درم دادند و مطربان و مسخرگان را سی‌هزار درم. (تاریخ بیهقی ص۲۷۶). زبان به قدح و طعن خلیفه دراز کردند که او دوست مطربان و مسخرگان است. (رشیدی). بفرمود تا همهٔ مُطربان و مسخرگان و هزالان... از سرای خلافت بیرون کنند. (مجمل التواریخ و القصص).

مسخرگی. [مَ خَ رَ / رِ] (حامص) مسخره درآوردن. استهزاء. بذله گوئی. لودگی. لاغ. هزل. سخریه. و رجوع به مسخره شود:

از مسخرگی گذشت و برخاست
پیغامبری ز مکر دستان.
خاقانی.

در میان حریفان شخصی بود مختل‌حال که از مسخرگی نانی حاصل می‌کردی. (جهانگشای جوینی).

رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز
تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی.
عبید زاکانی[1].

— مسخرگی کردن؛ تهکم. خندستانی کردن.
مسخرگی نمودن؛ مسخرگی کردن. تهکم. (از المصادر زوزنی).

مسخره. [مَ خَ رَ / رِ] (از ع، ص، اِ) آنکه مردمان با وی مطایبه کنند و استهزا و سخریه نمایند. (آنندراج). آنکه مردمان به او سخریه و استهزاء کنند. (کشاف اصطلاحات الفنون). آنکه بر او فسوس کنند. ج، مساخر. (دهار). استهزاءکننده و ریشخندکننده و بذله گو و لطیفه گو و بیهوده گو و مقلد و خوش‌طبع و شوخ و آنکه چیزهای خنده‌دار و مضحک ظاهر می‌سازد، و هر چیز مضحک و خرمی‌آور. (ناظم الاطباء). آنکه با کارها یا گفته‌های خنده‌آور مردم را خنداند. آنکه در دربار سلطانی شاه را به گفته‌ها و کرده‌های خویش خنداند.[2] هازل. (نصاب الصبیان). ضحکه. (دهار). لوده. فسوس. افسوس. فسوسگر. افسوسگر. فسوسی. مضحکه. دلقک:

چه زنی طعنه که با هیزان هیز د هه
که توئی هیز و توئی مسخره و شنگ و مشنگ.
حصیری (از فرهنگ اسدی).
این مسخره با زن بسگالید و برفتند
تا جایگه قاضی با بانگ و علالا.
نجیبی (از فرهنگ اسدی).
چرا چون ز یک اصل بود آدمی
یکی عالم آمد یکی مسخره. (از قرةالعیون).

آنچه برادرش داده است به صلت... و دبدبه زن را و مسخره را باید پس ستد. (تاریخ بیهقی ص۲۵۹).

لاجرم خلق همه همچو امامان شده‌اند
یکسره مسخره و مطرب و طرار و طناز.
ناصرخسرو.
چون نشنوی همی و نبینی همی به دل
گوشت به مطرب است و دو چشمت به مسخره.
ناصرخسرو.

متوکل مزاح‌پیشه بود، و مسخره‌ای بود که او را متوکل پیوسته عذاب داشتی... و متوکل از آن خندیدی و او فریاد داشتی. (مجمل‌التواریخ و القصص).

همچو دزدان به کنب بستهٔ آونگ دراز
دزد نی چوب خورد، کاج خورد مسخره نی.
سوزنی.
از مطرب بد زخمه و شب‌بازی بدساز
سنگ و سرح (؟) حبه‌زن و مسخره و حیز.
سوزنی.
فلک به مسخرهٔ مست پشت خم ز فتادن
ز زخم سیلی مردان کبود گردن و پشتش.
خاقانی.
پیش هر خس چو کرم فرمان یافت
عقل را مسخره فرمان چه کنم. خاقانی.

در کشتی مسخره‌ای بود هر ساعتی بیامدی و موی سر من بگرفتی و برکندی و سیلی بر گردن زدی من خود را بر مراد خود یافتمی. (تذکرةالاولیاء عطار). یک بار دیگر آن بود که در حالی گرفتار آمدم مسخره‌ای بر من بول کرد آنجا نیز شاد شدم. (تذکرة الاولیاء عطار). این مسخره را اندیشهٔ سفری افتاد. (جهانگشای جوینی).

در آخر بدو گفتم ای مسخره
چه کردی تو باری بدین محبره.
یحیی کاشی (در مناظره با قلمدان).

— مسخره مرد؛ مردی لوده و شوخ: بوقی پاسبان لشکر و مسخره مردی خوش. (تاریخ بیهقی ص ۴۶۰).

||سخریه و فسوس و استهزاء و خندخریش و وشیه. (ناظم الاطباء). افسوس. زیج. لاغ:

---

۱ - این بیت در نسخهٔ خطی دیوان انوری نیز دیده شده است. (امثال و حکم دهخدا).

۲ - در مورد مسخرگان در دربار خلفا، رجوع به تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۵ص ۱۴۵ شود.

هر چه به عالم دغا و مسخره بوده است
از در فرغانه تا به غزنی و قزدار. نجیبی.
گوش و دل خلق همه زین سبب
زی غزل و مسخره و طیبت است.
ناصرخسرو.
بیتی دو سه ثنای تو خواهم به نظم کرد
وانگه فروروم به مزیح و به مسخره. سوزنی.
||در اصطلاح صوفیه، آنکه در هنگامهٔ مردمان کشف و کرامات خود بیان کند و لاف درویشی و معرفت زند. (کشاف اصطلاحات الفنون) (آنندراج).

مسخره‌آمیز. [مَ خَ رَ / رِ] (نمف مرکب) درخور سخره. شایستهٔ مسخره کردن. درخور استهزاء. و رجوع به مسخره شود.

مسخره‌بازی. [مَ خَ رَ / رِ] (حامص مرکب) مسخره درآوردن. رجوع به مسخره شود.

مسخره کردن. [مَ خَ رَ / رِ کَ دَ] (مص مرکب) مضحکه کردن. ریشخند نمودن. استهزا کردن. فسوس نمودن. افسوس کردن. اضحوکه قرار دادن: تو روح را مسخره کرده‌ای. (سایه روشن صادق هدایت ص ۱۹).

مسخرین. [مَ خَ] (اِ) به لغت اهالی مراکش، آنانکه فرامین سلطنتی را از جایی به جایی حمل می‌کنند. (ناظم الاطباء).

مسخط. [مَ خَ] (ع مص) مصدر میمی است از سخط. (از منتهی الارب). سخط. (اقرب الموارد). خشم گرفتن و ناخشنود شدن. (آنندراج). و رجوع به سخط شود. ||(اِ) آنچه شخص را به سخط وادارد و عصیانی کند. ج، مَساخط. (از اقرب الموارد).

مسخطة. [مَ خَ طَ] (ع اِ) آنچه سبب سخط و خشم گردد: البر مرضاة للرب مسخطة للشیطان. (از اقرب الموارد).

مسخفة. [مَ خَ فَ] [1] (ع ص) ارض مسخفة؛ زمین کم‌گیاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسخم. [مُ سَ خْ خَ] (ع ص) نعت مفعولی از تسخیم. رجوع به تسخیم شود. ||کینه‌ور. (منتهی الارب). دارندهٔ سخیمه و حقد و کینه. (از اقرب الموارد).

مسخن. [مُ خِ] (ع ص) نعت فاعلی از اسخان. گرم‌کننده. (از اقرب الموارد). رجوع به اسخان و مُسْخَن شود. ||شخص پرجنب و جوش در سخن و حرکات خویش و آن لغتی است شامی. (از اقرب الموارد).

مسخن. [مُ خَ] (ع ص) نعت مفعولی از اسخان. گرم‌شده. (از منتهی الارب). رجوع به اسخان و مُسْخِن شود.

مسخن. [مُ سَ خْ خِ] (ع ص) نعت فاعلی از تسخین. گرم‌کننده. (از اقرب الموارد). گرم‌کن. تسخین‌کننده. ||داروی گرم. (ناظم الاطباء). ||هر چیز که حرارت بدن را زیاد کند. در مقابل مبرّد. ||هر چیز که جایی را گرم کند. (ناظم الاطباء).

مسخن. [مُ سَ خْ خَ] (ع ص) نعت مفعولی از تسخین. گرم‌کرده. گرم‌شده. (از اقرب الموارد). رجوع به تسخین شود. ||آنچه بر آتش گرم کرده باشند. (از اقرب الموارد). ||ماء مسخن؛ آب گرم. (منتهی الارب).

مسخنات. [مُ سَ خْ خِ] (ع ص، اِ) ج مسخن و مسخنة. گرم‌کنندگان. (غیاث) (آنندراج). رجوع به مسخن شود. ||داروهای گرم و چیزهایی که حرارت بدن را افزون کنند. ضد مبرّدات. (ناظم الاطباء).

مسخنة. [مِ خَ نَ] (ع اِ) دیگ آب‌گرم‌کن که به «تور» ماند. (از منتهی الارب). کتری (کتلی) و ظرفی شبیه به آفتابه که در آن آب گرم کنند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، مَساخِن. (ناظم الاطباء).

مسخوت. [مَ] (ع ص) تابان. (منتهی الارب). املس. (اقرب الموارد).

مسخوط. [مَ] (ع ص) مکروه و ناخوش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسخول. [مَ] (ع ص) فرومایه و ضعیف. (منتهی الارب). مرذول. (اقرب الموارد). ||مجهول. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مسخولة. [مَ لَ] (ع ص) تأنیث مسخول. رجوع به مسخول شود. ||کواکب مسخولة؛ ستارگان ناشناخته و مجهول. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسخی. [مَ خا] (ع اِ) مسخی‌النار؛ محلی که در زیر دیگ گشاده می‌کنند تا سوختن ممکن شود. (از اقرب الموارد).

مسخیة. [مِ خی یَ] (ع اِ) نوعی از گستردنی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسد. [مَ سْ] (ع مص) رسن تافتن. (از منتهی الارب). تافتن رسن را. یا نیکو تافتن آن را. (از اقرب الموارد). نیک تافتن رسن. (تاج المصادر بیهقی). ||در رنج انداختن و مانده گردانیدن سیر ستور را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نرم و لطیف و هموار بودن شکم. (از اقرب الموارد). ||جاریة حسنة‌المسد؛ دختر سخت نیک‌بر پیچان‌خلقت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسد. [مَ سَ] (ع اِ) تیر چرخ سیاه آهنین. (منتهی الارب). محور از آهن. (از اقرب الموارد). ||«مرود» و چرخ آهنین که چرخ چاه بر آن می‌گردد. (از اقرب الموارد). ||رسن از پوست خرما یا از پوست درخت مقل یا از پوست هر چیزی، و یا رسن از لیف سخت تافته و محکم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ریشهٔ درخت و ریسمان لیف خرما و ریسمان پشم اشتر. (غیاث). رسن تافته. (مهذب الاسماء). لیف سخت تافته. (ترجمان القرآن). لیف نارجیل. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). ج، مِساد و أمساد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب)؛ و امرأته حمّالة الحطب، فی جیدها حبل من مسد. (قرآن ۱۱۱/۴ و ۵).
می‌کشاندشان بسوی نیک و بد
گفت حق فی جیدها حبل‌المسد.
مولوی (مثنوی).
پیش از این کایام پیری دررسد
گردنت بندد به حبل من مسد.
مولوی (مثنوی).
گفت یارب پیش از این خواهم مدد
تا بیندمشان به حبل من مسد.
مولوی (مثنوی).

مسد. [مَ سَ دد] (ع اِ) درز و شکاف و سوراخ. (ناظم الاطباء). ||سدّ مسدّه؛ قائم مقام آن گشت و در جای آن نشست. (از اقرب الموارد): فقال للاحنف إن ولیت أحداً من أهل بیتک لم‌تجد من یعدل عدل عبیدالله و لایسد مسده. (ابن خلکان چ فرهادمیرزا ص۲۵۲ س ۱۲).

مسد. [مُ سِ دد] (ع ص) نعت فاعلی از اسداد. راستکار و صواب‌گفتار. (منتهی الارب). و رجوع به اسداد شود. ||کسی که به سداد و قصد و هدف دست می‌یابد یا آن را طلب می‌کند. (از اقرب الموارد). ||مستقیم. (از اقرب الموارد).

مسداء. [مَ] (ع ص) مستوی و هموار و زیبا: ساقٌ مسداء. (از اقرب الموارد).

مسداة. [مِ] (ع اِ) ابزاری که ناجان تار را بدان می‌کشند. (ناظم الاطباء).

مسدد. [مُ سَ دْ دِ] (ع ص) نعت فاعلی از تسدید. رجوع به تسدید شود. ||راست‌کنندهٔ نیزه و در طول نهنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||موفق‌کننده و ارشادکننده کسی را به گفتار و کردار سداد و صواب. (از اقرب الموارد). ||که سد کند. سده‌آرنده. بندنده. هر خلط کثیف که در هر تنگنای درونی تن راه بر سایر اخلاط ببندد. (یادداشت مرحوم دهخدا). در اصطلاح طب قدیم، دوای خشکی است که بسبب کثافت و یبوست آن یا بعلت پوشاندن منافذ، ایجاد سدد کند. (از کتاب دوم ابوعلی ص ۱۵۰). آنچه بسبب کثافت و یبوست در مجاری محتبس شده منع دفع مواد واجب‌الدفع کند مثل سفیداب. یا بسبب لزوجت باعث تسدید گرددمانند لعابها. (مخزن الادویة).

مسدد. [مُ سَ دْ دَ] (ع ص) نعت مفعولی از

---

۱ - در منتهی الارب بصورت مُسخِفة ضبط شده است.

تسدید. رجوع به تسدید شود.- ||راست و درست و استوار. (منتهی الارب). مُقَوَّم. (اقرب الموارد). راست و درست گردانیده.
– رأی مسدد؛ اندیشهٔ محکم و استوار:
فاعل فعل تمام و قول مصدق
والی عزم درست و رای مسدد. منوچهری.
||مرد راستکار راست‌گفتار. (منتهی الارب). شخص توفیق یافته و به صواب در گفتار و کردار ارشاد شده. (از اقرب الموارد).

مسددة. [مُ سَ دْ دِ دَ] (ع ص) تأنیث مسدد. رجوع به مسدِّد شود.

مس درق. [م دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشگین خاوری بخش مرکزی شهرستان خیاو. ۲۵۰ تن سکنه دارد. واقع در ۲۴هزارگزی شرق خیاو و ۷هزارگزی راه شوسهٔ خیاو به اردبیل. آب آن از چشمه و سبلان‌رود نقدی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مسدس. [مَ دَ] (ع ق) شش شش: جاؤوا مَسدَس؛ آمدند شش شش. (ناظم الاطباء).

مسدس. [مُ سَ دْ دَ] (ع ص، اِ) نعت مفعولی از تسدیس. رجوع به تسدیس شود. ||شش‌شده. دارای شش رکن. (از اقرب الموارد). شش‌پهلو. (غیاث) (آنندراج). شش‌کرانه. شش‌گوش. شش‌گوشه. ||نزد محاسبان و مهندسان، سطحی باشد که شش ضلع متساوی بدان محیط بود، و اگر ضلعها متساوی یکدیگر نبودند، آن را ذوستة اضلاع نامند. (کشاف اصطلاحات الفنون):
این مربع‌خانهٔ نور از خروش صادقان
چون مسدس خان زنبوران پر افغان آمده.
خاقانی.
مربع مخالف نمودی خیال
مسدس نشان دور دادی ز حال. نظامی.
– مسدس عالم؛ کنایه از شش جهت است که بالا و پایین و پس و پیش و چپ و راست عالم باشد و به عربی جهات سته خوانند. (برهان) (آنندراج). مسدس گیتی:
روحانیان مثلث عطری بسوختند
وز عطرها مسدس عالم شده ملا. خاقانی.
– مسدس گیتی؛ مسدس عالم:
از دم خلق تو در مسدس گیتی
بوی مثلث بهر مشام برآمد. خاقانی.
||نزد اهل تکسیر، وفقی باشد مشتمل بر سی و شش مربع کوچک که آن را مربع شش در شش نامند و وفق شداسی نیز آن را گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||در عروض نوعی مسمط است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). قسمی از شعر که بر اصل بیت چهار مصراع افزوده باشد. (غیاث) (آنندراج). ||شعر که بر شش جزء بنا شده باشد. (از اقرب الموارد). ||در اصطلاح امروزین عربی، شش‌لول. رِوُلوِر. هفت‌تیر.

مسدع. [مِ دَ] (ع ص) به راه خود رونده یا هادی و دلیل و راه‌نما. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسدغة. [مِ دَ غَ] (ع اِ) زیرگوشی. مزرعة. مصدغة. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به مصدغة شود.

مسدل. [مُ سَ دْ دَ] (ع ص) نعت مفعولی از تسدیل. موی فروهشته بر شانه و گردن. (از اقرب الموارد). و رجوع به مسدول و تسدیل شود. ||موی فراوان و طویل. (از اقرب الموارد).

مسدلیف. [ ] (اِ) درخت مُقْل. (فهرست مخزن الادویه).

مسدم. [مُ سَ دْ دَ] (ع ص، اِ) نعت مفعولی از تسدیم. رجوع به تسدیم شود. ||ماء مسدم؛ آب‌ریزان. (از منتهی الارب). آب جوشان و فوران‌کننده. ||آبی که گذشت زمان آن را تغییر داده باشد. (از اقرب الموارد). ||جمل مسدم؛ شتر مهمل گذاشته و پشت‌ریش که پالان نهند بر وی تا به شود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||فحل مسدم؛ گشن شهوت‌تیزشده به گشنی. (از منتهی الارب). شتر مست و هائج. (از اقرب الموارد). سدم. و رجوع به سدم شود. ||گشنی که در میان شتران گذارند تا بانگ نماید و ماده شتران را آزمند گشنی کرده و سپس وی را از میان آنها بردارند اگر نسل وی بد باشد. (ناظم الاطباء). ||گشن بسته‌دهن و یا بازداشته‌شده از گشنی. (ناظم الاطباء). گشن که دهان او را با دهان‌بند بسته باشند. (از اقرب الموارد).

مسدوح. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از سدح. رجوع به سدح شود. ||بر روی یا بر قفا افکنده. (منتهی الارب). بر پشت افکنده. (از اقرب الموارد). سدیح. و رجوع به سدیح شود.

مسدود. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از سَدّ. رجوع به سد شود. ||بازداشته‌شده. (از منتهی الارب). ||استوار کرده و اصلاح نموده. ||سدشده و بندشده و بسته‌شده. (ناظم الاطباء). گرفته. بسته. فراز.
– مسدود شدن؛ سد شدن و بند شدن و بسته شدن. (ناظم الاطباء). گرفتن. گرفته شدن.
– مسدود کردن؛ سد کردن و بند کردن و بستن. (ناظم الاطباء). گرفتن. برآوردن. استوار کردن راهی و رخنه‌ای و امثال آن را.
||نزد اهل رمل، شکلی است که یک مرتبهٔ او زوج و باقی مراتبش فرد باشد، و آن مقابل مفتوح است که یک مرتبهٔ او فرد و باقی آن زوج باشد. و هرکدام از آنها به اول و دوم و سوم و چهارم تقسیم می‌شوند و از ترکیب آنها نیره‌ها بدست می‌آید. و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

مسدور. [مَ] (ع ص) شَعر مسدور؛ موی فروهشته و آویخته. و آن به معنی مسدول است. (از اقرب الموارد).

مسدوف. [مَ] (ع ص) حجاب مسدوف؛ فروهشته و سست‌شده. (از اقرب الموارد).

مسدول. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از سدل. فروهخته و آویخته. (از اقرب الموارد). و رجوع به سدل شود.

مسدوم. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از سدم. ||فحل مسدوم؛ گشن تیزشهوت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مُسَدَّم و سدم شود.

مس ده. [م دِ] (اِخ) دهی است از دهستان قشلاق کلارستاق بخش چالوس شهرستان نوشهر. ۱۵۰ تن سکنه دارد. واقع در ۱۵هزارگزی مغرب چالوس از طریق گیلا کلا و ۵هزارگزی جنوب راه شوسهٔ چالوس به تنکابن. آب آن از چشمه‌سار و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

مسدی. [مُ] (ع ص) نعت فاعلی از اسداء. نیکی‌کننده. (از اقرب الموارد). و رجوع به اسداء شود.

مسدی. [مُ دا] (ع ص) نعت مفعولی از اسداء. ||جامهٔ خوش‌بافت. (ناظم الاطباء). و رجوع به اسداء شود.

مسدی. [مُ سَ دْ دی] (ع ص) نعت فاعلی از تسدیة. نیکی‌کننده. (از اقرب الموارد). و رجوع به تسدیة شود.

مسدی. [مُ سَ دْ دا] (ع ص) نعت مفعولی از تسدیة. ||جامهٔ خوش‌بافت. (ناظم الاطباء). رجوع به تسدیة شود.

مسر. [مَ] (ع مص) کشیدن چیزی را و بیرون آوردن از تنگی. (از منتهی الارب). ||به بدی مردمان شتافتن و سخن‌چینی نمودن و ورغلانیدن مردم را. (از اقرب الموارد).

مسر. [مَ سَ] (اِ) یخ را گویند و آن آبی باشد که در زمستان سخت منجمد شود و مانند بلور نماید. (برهان). اما ظاهراً مُصَحَّف هسر است. و رجوع به هسر شود.

مسر. [مُ سِرر] (ع ص) نعت فاعلی از اسرار. رجوع به اسرار شود. راز پوشیده کننده و پنهان‌نماینده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ظاهرکننده. (از منتهی الارب). ||مسرورکننده. شادسازنده. (از اقرب الموارد).

مسرات. [مَ سَرْ را] (ع اِ) ج مسرّة و مسرَت. رجوع به مسرت و مسرة شود.

مسراع. [مِ] (ع ص) بسیار شتابان بسوی نیکی یا بسوی بدی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، مساریع. (از اقرب الموارد).

مسرأة. [مَ رَ ءَ] (ع ص) أرض مسرأة؛ زمین

ملخّنا ک. (منتهی الارب). مسروءة. و رجوع به مسروءة شود.

مسرب. [مَ رَ] (ع اِ) چراگاه. ج، مَسارب. (مهذب الاسماء). و رجوع به مسربة شود. ||مذهب و محل رفتن. ||مسیل و مجرای آب. (از اقرب الموارد).

مسربخ. [مُ سَ بِ] (ع ص) کسی که در نیم‌روز راه رود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به سربخة شود.

مسربخ. [مُ سَ بَ] (ع ص) دور و دراز: مَهْمَه مسربخ؛ بیابان دور و دراز. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسربد. [مُ سَ بَ] (ع ص) حاجب مسربد؛ ابرو که موی نداشته باشد. (از اقرب الموارد).

مسربطة. [مُ سَ بَ طَ] (ع ص، اِ) خربزهٔ دراز و باریک. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به سربطة شود.

مسربة. [مَ رَ / رُ بَ] (ع اِ) چراگاه. (منتهی الارب). مرعی. (اقرب الموارد). مسرب. ||موی‌ریزه میانهٔ سینه تا شکم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). موی سینه تا ناف. سربة. و رجوع به سربة شود. ||حلقهٔ دبر. (منتهی الارب). مخرج غایط. ||مجرای غایط. ||مجرای اشک. (از اقرب الموارد). ||صفهٔ پیش‌برواره. (منتهی الارب). ج، مسارب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

مسرت. [مَ سَرْ رَ] (ع اِمص) مسرة. سرور. شادمانی. شادی. خرمی. خوشی. انبساط. فرح. خوشحالی. سراء: مرا در دوستی تو چندان مسرت و ابتهاج حاصل است که هیچ چیز در موازنهٔ آن نیاید. (کلیله و دمنه). و رجوع به مسرة شود.

مسرت‌آثار. [مَ سَرْ رَ] (ص مرکب) آن که از وی شادمانی و سرور باقی ماند. که شادمانی از او بنماید. و رجوع به مسرت شود.

مسرت‌افزا. [مَ سَرْ رَ اَ] (نف مرکب) مسرت‌افزای. مسرت‌افزاینده. افزایندهٔ مسرت. افزون‌سازندهٔ شادی. آنچه شادی را بیفزاید. و رجوع به مسرت شود.

مسرت‌افزای. [مَ سَرْ رَ اَ] (نف مرکب) مسرت‌افزا. رجوع به مسرت‌افزا شود.

مسرت‌انگیز. [مَ سَرْ رَ اَ] (نف مرکب) آنچه سبب مسرت شود. که باعث خوشی و فرح گردد. و رجوع به مسرت شود.

مسرت‌بخش. [مَ سَرْ رَ بَ] (نف مرکب) مسرت‌بخشنده. آنچه ایجاد مسرت کند. که شادی بیافریند. و رجوع به مسرت شود.

مسرت‌فزا. [مَ سَرْ رَ فَ] (نف مرکب) مسرت‌فزای. مسرت‌افزا. مسرت‌انگیز. و رجوع به مسرت‌افزا و مسرت شود.

مسرج. [مُ سَرْ رَ] (ع ص) نیکوکرده و حسن‌بخشیده و بهجت‌یافته، و آن در شعر رؤبة «و فاحماً و مرسنا مسرجاً» می‌تواند به همین معنی باشد و یا به معنی چون شمشیر سریجی در دقت و استواری و یا به معنی چون سراج در برق و درخشش، اما مرسن به معنی بینی است با استعاره از مرسن اسب. ||توفیق‌یافته و موافق. (از اقرب الموارد). رجوع به سریج شود. ||زین‌کرده و شانه کرده. (ناظم الاطباء): مقرر گردانید که هر سال یک‌هزار مثقال طلا با یک سر اسب مسرج بدو دهد. (تاریخ قم ص ۲۵). ||دمل قرنیه. موسرج. دمل موسرج؛ دمل قرنیه[1]. این معنی را مرحوم دهخدا برای لغت مومرج در یادداشتی با علامت تردید در صحت ضبط لغت نوشته است.

مسرجة. [مَ رَ جَ][2] (ع اِ) پایه‌ای که چراغ را بر آن قرار دهند. (از اقرب الموارد). چراغپایه. (دهار).

مسرجة. [مِ رَ جَ] (ع اِ) چراغدان. (دهار) (مهذب الاسماء). اناثی که روغن و فتیله در آن جای دارد. ج، مَسارج. (از اقرب الموارد): عکل المسرجة؛ پردردی شدن چراغدان. (تاج‌المصادر بیهقی).

مسرح. [مَ رَ] (ع اِ) چراگاه. (منتهی الارب) (دهار) (مهذب الاسماء). مرعی. (اقرب الموارد). ج، مَسارح. (منتهی‌الارب):

می‌رهم زین چار میخ چارشاخ
میجهم در مسرح جان زین مناخ. مولوی.

مثنوی را مسرح و مشروح ده
صورت امثال او را روح ده. مولوی.

||مکانی که برای نمایش دادن داستانها از آن استفاده می‌شود. (از المنجد). صحنه. صحنهٔ تآتر. صحنهٔ نمایش. سن.

مسرح. [مِ رَ] (ع اِ) شانه. (منتهی الارب). مشط. ج، مسارح. (اقرب الموارد).

مسرح. [مُ سَرْ رَ] (ع ص) نعت مفعولی از تسریح. رجوع به تسریح شود.

مسرحان. [مَ رَ] (ع اِ) تثنیهٔ مسرح (در حالت رفعی). رجوع به مسرح شود. ||دو چوب است که به گاو نری که شخم میزند می‌بندند. (از اقرب الموارد).

مسرحة. [مِ رَ حَ] (ع اِ) آنچه مویها و کتان را بدان شانه کنند. (از اقرب الموارد).

مسرحیة. [مَ رَ حی یَ] (ع ص نسبی، اِ) داستانی نثری یا شعری یا شعر و نثر با هم که بر صحنهٔ تآتر به نمایش درآورند. (از المنجد). نمایشنامه. پیس.

مسرد. [مِ رَ] (ع اِ) آنچه بدان دوزند. (منتهی الارب). ||آنچه بدان سوراخ کنند. (از اقرب الموارد). آلتی است آهنی که بدان در چرم سوراخ کنند. (غیاث). درفش. (نصاب). سرید. بیز (در تداول مردم قزوین). ||لسان. زبان. ||نعل مخصوف و کفش که با درفش سوراخ شده باشد. (از اقرب الموارد).

- ابن‌مسرد؛ پسر کنیز، و آن دشنام است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسرد. [مُ سَرْ رَ] (ع ص) نعت مفعولی از تسرید. رجوع به تسرید شود. سوراخ‌کرده‌شده. (از اقرب الموارد). ||(اِ) زره بافته و درز دوخته. (منتهی الارب). درع و زره. (از اقرب الموارد).

مسردبیة. [مُ سَ دَ بی یَ] (معرب، اِ) (برساخته از سرداب فارسی) یخچال و جایی که در آن آب را سرد نگاه می‌دارند. (ناظم الاطباء).

مسردح. [مُ سَ دَ] (ع ص) بر سر خود گذاشته. (منتهی الارب).

مسردق. [مُ سَ دَ] (ع ص) نعت مفعولی از سردقة. رجوع به سردقة شود. ||بیت مسردق؛ خانه با سراپرده، یا آن که پایین و بالای آن هر دو پرده کشیده باشند. (منتهی الارب). خانه که بالا و پائین آن همگی بسته شده باشد. (از اقرب الموارد).

مسردة. [مُ سَرْ رَ دَ] (ع ص) تأنیث مسرد: درع مسردة؛ زره دوخته یعنی حلقه‌های آن را در هم انداخته. (ناظم الاطباء).

مسرس. [مُ سَرْ رَ] (ع ص) مصحف درست مجموع شیرازه بسته. (منتهی الارب). مصحف شیرازه‌دار که دو طرف آن جمع نشده باشد، و اگر جمع شده باشد آن را مُشَرَّز گویند. (از اقرب الموارد). و رجوع به مشرز شود. ||چیزی که تعبیر آن مشکل و پیچ‌درپیچ باشد. (ناظم الاطباء).

مسرسم. [مُ سَ سَ] (ع ص) سرسام‌زده. مبتلی به سرسام. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به سرسام شود.

مسرط. [م / مَ رَ] (ع اِ) راه گذر طعام. حلق. (منتهی الارب). بلعوم. مصرط. (از اقرب الموارد).

مسرط. [مِ رَ] (ع ص) سریع‌الاکل. (اقرب الموارد). ||(اِ) راه گذر طعام در حلق. (منتهی الارب). بلعوم. (اقرب الموارد).

مسرطن. [مُ رَ طَ] (اِ) نام قسمی اصطرلاب. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مسرع. [مَ رَ] (ع ص) مرد شتابنده بسوی خیر یا شر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسرع. [مُ رِ] (ع ص) کوشنده در سیر و حرکت. (از اقرب الموارد). شتاب‌کننده. (غیاث) (آنندراج). شتابان و چست و چالاک و جلد و تیز. (ناظم الاطباء). و رجوع به اسراع شود: نامه فرمودیم با رکابداری مسرع تا از

---

1 - Abcée de la cornée.

2 - در منتهی‌الارب به فتح و به ضم اول ضبط شده است.

آنچه ایزد عز و جل میسر کرد... واقف شده آید. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۸). نامه‌ها فرستی [حصیری] با قاصدان مسرع. (تاریخ بیهقی ص۲۱۱). اعیان روزگار دولت وی... قاصدان مسرع فرستادند. (تاریخ بیهقی ص۲۴۷). نامه‌ها در آن باب... به مشافهه به اطراف گسیل کردند و سواران مسرع رفتند. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۰). ||(اِ) پیک تیزرفتار. (غیاث) (آنندراج). قاصد. چاپار: نایبان داشتی در همه ممالک و بریدگان و مسرعان بسیار تا از همه جوانب آنچه رفتی و تازه گشتی معلوم او میگردانیدی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۹۳). مسرع عزم او بر فلک گذر کرد. (سندبادنامه ص۱۲). در وقت مسرعی به جلاد فرستاد. (سندبادنامه ص۲۲۶). از حال ایلک و تورد او در عرصهٔ ملک به سلطان مسرعان دوانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۳). مسرعی به پدر دوانید [سیف‌الدوله] و از احوال رسیدن ایشان اعلام داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۱۶). صاحب کافی اسماعیل‌بن عباد مسرعان دوانید و نوشته‌ها نوشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۵۹). ایشان در خفیه مسرعان به بغداد و روم و شام می‌فرستادند. (جهانگشای جوینی). از راه اشفاق و طلب وفاق مسرعان در مقدمه فرستادیم. (جهانگشای جوینی).

— مسرع چرخ؛ کنایه از ماه است که به عربی قمر گویند. (برهان).

مسرعف. [مُ سَ عَ] (ع ص) نعمت‌یافته. مُنعَم. (از ذیل اقرب الموارد).

مسرف. [مُ رِ] (ع ص) تجاوزکننده از حد. افراط کننده. (از اقرب الموارد). گزافه کار. مفرط. زیاده‌رو. از حد درگذرنده و گزاف‌کار. (دهار). ||آن که در ارتکاب گناهان و خطاها و اثمها زیاده‌روی کند. (از اقرب الموارد): إن الله لایهدي من هو مسرف کذاب. (قرآن ۲۸/۴۰). کذلک یضل الله من هو مسرف[1] مرتاب. (قرآن ۳۴/۴۰). ||بیجا خرج‌کننده. (از منتهی الارب). تبذیرکننده مال خود را و یا خرج‌کنندهٔ آن در غیر راه طاعت. (از اقرب الموارد). آن که مال بسیار را برای هدفی کوچک خرج کند. (از تعریفات جرجانی). بی‌اندازه خرج‌کننده و بیجا خرج‌کننده. (غیاث) (آنندراج). آن که گزاف خرج کند. آن که بی‌اندازه خرج کند. آن که مال خود را تلف کند و ضایع نماید. باددست. هرزه‌خرج. فراخ‌رو. بیهوده‌خوار. (آنندراج). مبذر. متلف. گشادباز. ولخرج. دست‌به‌باد:

مرد را خدمت یک روزهٔ آن بارخدای
گرچه مسرف بود و مفرط صدساله نواست.
فرخی.

هر مسرفی مشرفی و هر شیطانی نایب دیوانی. (جهانگشای جوینی). رجوع به اسراف شود. ||خطا کننده. خطا کار. ||جاهل. ||غافل. (از اقرب الموارد). ||سفیه. (منتهی الارب).

مسرف. [مُ رِ] (اِخ) لقبی که مردم مدینه پس از وقعهٔ حَرَّة به مسلم‌بن عقبهٔ مری دادند بدان جهت که در آن جنگ از حد درگذشته بود. (از منتهی الارب) (از الاعلام زرکلی). و رجوع به مسلم (ابن عقبه...) شود.

مسرفون. [مُ رِ] (ع ص، اِ) ج مسرف (در حالت رفعی). رجوع به مسرف شود.

مسرفی. [مُ رِ] (حامص) مسرف بودن. اسراف‌کاری. اسراف کردن:

قاضی اسراف می‌کند ور جور
این همه مسرفی نمی‌شاید. خاقانی.

و رجوع به مسرف شود.

مسرفین. [مُ رِ] (ع ص، اِ) جِ مسرف (در حالت نصبی و جری). رجوع به مسرف شود.

مسرق. [مُ رِ] (ع ص) مسرق‌العنق؛ کوتاه‌گردن. (منتهی الارب). مترق. و رجوع به مترق شود.

مسرقان. [مَ رُ][2] (اِخ) نام موضعی است. (منتهی الارب). شهرکی خرم است [از خوزستان] بانعمت و اندر وی خرما [ی] تر باشد سخت نیکو. (حدود العالم). نقطه و محلی است از جنوب اهواز - بصره. رجوع به ابن‌اثیر ج۷ ص۱۱۷ و ۱۲۲ و نزهةالقلوب ج۳ ص۱۱۲ و ۲۱۵ شود.

مسرقان. [مَ رُ] (اِخ) نهری است در خوزستان. در ساحلش چندین شهر و قریه یافت شود و سرچشمهٔ آن در شوشتر است. اولین احداث‌کنندهٔ این نهر اردشیر بهمن‌بن اسفندیار بود و این همان رودخانه‌ای است که نزدیک دروازهٔ متوسط شوشتر جاری است. (از معجم البلدان). نام شاخهٔ شرقی کارون که بعداً به نام رود گرگر مشهور گشت، و ساختن آن را به اردشیر بابکان نسبت می‌دهند. این رود در زمان ساسانیان و در قرنهای نخستین اسلام در کنار شوشتر از شاخهٔ دیگر جدا می‌شده و تا آخر خاک خوزستان جداگانه به دریا می‌ریخته است، بدین سان که از کنار شرقی شوشتر و میاناب می‌گذشته، در هفت یا هشت فرسنگی به شهر معروف «عسکر مکرم» می‌رسیده است و از میان آن شهر گذر کرده به روستایی که به نام خود آن رود «روستای مسرقان» نامیده می‌شده و دارای آبادیهای فراوان بوده است می‌رسیده و از آنجا نیز می‌گذشته به برابر اهواز می‌رسیده است و کنار شرقی آن را از بیرون می‌پیموده، از زیر پل معروف «اربک» که بر سر راه اهواز به رامهرمز نهاده است می‌گذشته و سرانجام در دهنهٔ جداگانه‌ای به دریا می‌ریخته است. چنین به نظر میرسد که یکی از جهتهای کندن مسرقان نگهداری بند اهواز از زور و فشار سیلهای بنیادافکن بوده است و خواسته‌اند بخش انبوه آب از نهر مسرقان روان گردد و در نهر نخستین رود که به بند اهواز میرسد آب کمتر باشد. این رود به مرور راه خود را عوض کرده و از دریا بریده و امروز در نزدیکی بند قیر به شاخه شُتَیت می‌پیوندد. (کارون و بنیاد آن تألیف احمد کسروی از نثرهای دلاویز و آموزندهٔ فارسی تألیف دبیرسیاقی ص ۳۳۷).

مسرمط. [مُ سَ مَ] (ع ص) جمل مسرمط؛ شتر درازهیکل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سرمط. سرامط. سرومط.

مسرندی. [مُ رَ] (ع ص) غالب. برتر. (از منتهی الارب). تفوق‌یافته و غلبه کننده بر کسی. رجوع به سرندی و اسرنداء شود.

مسروء . [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از سرء. رجوع به سرء و مسروءة شود.

مسروءة. [مَ ءَ] (ع ص) تأنیث مسروء. أرض مسروءة؛ زمین بسیارملخ. (از اقرب الموارد). پر از تخم ملخ. (از ناظم الاطباء). و رجوع به مسرأة و مسروة شود.

مسروب. [مَ] (ع ص) آن که در دماغ او دخان سیم رسیده محصور کرده باشد. (منتهی الارب). کسی که در خیاشیم و منافذ او دود نقره داخل شده، در نتیجه گرفتار «حصر»[3] و تنگی نفس شده باشد. (از اقرب الموارد).

مسروج. [مَ] (ع ص) تابان. روشن. (یادداشت مرحوم دهخدا). مسروجة. و رجوع به مسروجة شود.

مسروجة. [مَ جَ] (ع ص) روشن. تابان: فیأتی [زهر خیار شنبر] شکل العرجون و هو متدل بین تضاعیف الاغصان کأنها ثریا مسروجة. (ابن‌البیطار). و رجوع به مسروج شود.

مسروح. [مَ] (ع اِ) نمایش آب. (منتهی الارب). سراب. (اقرب الموارد).

مسروح. [مَ] (اِخ) برادر رضاعی رسول اکرم (ص) و او پسر ثویبه کنیز ابولهب بود. (از امتاع ج ۱ ص ۵ و حبیب السیر چ طهران ج ۱ ص ۱۰۴).

مسروح. [مَ] (اِخ) ابن‌شهاب الحدی، مکنی به ابوشهاب. تابعی است. رجوع به ابوشهاب شود.

---

۱ - مسرف در این آیه به معنی کافر نیز تفسیر شده است. (از ذیل اقرب الموارد).

۲ - در منتهی الارب به دو صورت مُسرَقان و مَسرُقان ضبط شده است.

۳ - در اقرب الموارد حُصر ضبط شده به معنی احتباس بول و غائط، ولی به نظر می‌آید حَصَر باشد به‌معنی تنگی نفس.

مسرود. [مَ] (اِ) دعا و افسون و عزیمت. (از برهان) (انجمن آرا) (آنندراج).

مسرود. [مَ] (ع ص) درز دوخته و زره بافته و زره ثقبه‌دار. (منتهی الارب). و رجوع بـه مسرودة شود.

مسرودة. [مَ دَ] (ع ص) تأنیث مسرود. درع و زره مثقوب و سوراخ‌شده. (از اقرب الموارد). و رجوع به مسرود شود.

مسرودیطس. [م طُ] (معرب، اِ)[1] ترودیطوس. مهرداد. میثریدات.

— معجون مسرودیطس؛ تریاق. درياق. تریاق مسرودیطس. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به مثرودیطوس شود.

مسرور. [مَ] (ع ص) نـاف‌بریده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نـاف‌زده. مقطوع‌السرة. یقال: وُلد الرسول (ص) مختوناً مسروراً. (امتاع الاسماع مقریزی). ||فرح. (اقرب الموارد). شاد. (آنندراج). شادکرده. (دهار). شادان. شادمان. شادمانه. خوشحال. منشرح. خوشوقت. خوش. تازه‌روی. خرم:

یا راقد اللیل مسروراً بأوله
ان الحوادث قد یطرقن اسحارا.

(از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۲۴).

ز پیش آنکه نشابور شد بدو مسرور
پذیرش آمد فوجی بسان موج بحار.

(از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۱).

باغ چون جزع و راغ چون شبه را
دل و جان غمگن است و مسرور است.

مسعودسعد.

اثر اصطناع پادشاه بر این کرامت هرچه شـایعتر شد و من بنده بر آن مسرور و سرخ‌روی گشتم. (کلیله و دمنه).

— مسرور شدن؛ شاد شدن. خوشحال شدن. شاد گشتن.

— مسرور کردن؛ مسرت بخشیدن. شادکردن. خوشحال ساختن. فرح بخشیدن. مسرت دادن: به زیارت و ادای تحیت روح پدر را مسرور کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۵۶).

مسرور. [مَ] (اِخ) مکنی به ابوعبدالرحمان. رجوع به ابوعبدالرحمان شود.

مسرور. [مَ] (اِخ) ابن محمد طالقانی، مکنی به ابوالفضل. از شعرای دورهٔ آل‌سبکتکین بود که‌برخی از اشعار او را عوفی نقل کرده است. رجوع به لباب‌الالباب ج ۲ ص ۴۲ شود.

مسرورة. [مَ رَ] (ع ص) شاد. خوشحال. شادان. شادمان. و رجوع به مسرور شود.

مسروری. [مَ] (حامص) مسرور بودن. رجوع به مسرور شود.

— حروف مسروری؛ در اصطلاح اهل جفر. رجوع به حرف مسروری در ردیف خود شود.

مسروط. [مَ] (ع ص) بلعیده‌شده. (از اقرب الموارد). رجوع به سرط شود.

مسروف. [مَ] (ع ص) برگ درخت که آن را «سرفة» خورده باشد و سرفه مور سفید را خوانند. (آنندراج) (از اقرب الموارد). چوب کرم‌خورده. (ناظم الاطباء). و رجوع به سرف و سرفة شود.

مسروفة. [مَ فَ] (ع ص) شاة مسروفة؛ گوسفندکه گوش وی را از بیخ کنده باشند. (از اقرب الموارد). رجوع بـه مسروف و سرف شود.

مسروق. [مَ] (ع ص) دزدیـده. (منتهی الارب). دزدیده‌شده. سرقت‌شده. ربوده. رجوع بـه سـرقة و سـرقت شـود. ||مسروق‌الصوت؛ آن که صدایش گرفته باشد. (از اقرب الموارد).

مسروق. [مَ] (اِخ) (احمد...) از مشایخ کبار خراسان. رجوع به احمد مسروق شود.

مسروق. [مَ] (اِخ) ابن أجدع‌بن مالک همدانی وادعی، مکنی به ابوعائشه. از زهاد تابعین و از اهالی یمن است، و چون فرزند ذکور نداشت و او را دختری به نام عائشه بود به ابوعائشه کنیت گرفت. پدر او اجدع مسلمانی گرفت و او در ایام خلیفهٔ اول وارد مدینه گشت و سپس در کوفه مسکن گزید و در جنگهای حضرت علی (ع) شرکت جست. گویند آنگاه که عمر، مسروق را بدید گفت: نام تو چیست؟ او گفت: مسروق‌بن أجدع. عمر گفت: أجدع شیطان است و نام تو مسروق‌بن عبدالرحمان باشد. مسروق از عمر و علی (ع) و ابن مسعود و جناب و زیدبن ثابت و مغیره و عبدالله‌بن عمر و عائشه روایت کند. وفات او بـه سـال ۶۳ هـ.ق. بوده است. (از الاعلام زرکلی ج۸ ص۱۰۸).

مسروقات. [مَ] (ع ص، اِ) ج مسروقة. رجوع به مسروق و سرقة شود.

مسروقة. [مَ قَ] (ع ص) مسروقه. تأنیث مسروق. رجوع به مسروق و سرقت شود.

مسروقه. [مَ قَ] (ع ص) مسروقة. دزدیده. دزدیده‌شده. سرقت‌شده.

— اموال مسروقه؛ مالهای دزدیده‌شده.

— حروف مسروقه؛ حروف معدوله. حروفی که در نوشتن باشد و بر زبان نیاید. و رجوع به مدخل حروف مسروقه در ردیف خود شود.

||خمسهٔ مسروقه؛ پنجهٔ دزدیده. اندرگاهان. مسترقه. پنج روز زائد بر سیصدوشصت روز سال پارسیان (دوازده ماه سی‌روزه) از گردش سال که به عنوان فروردگان، جشن می‌کرده‌اند و این پنج روز به‌سبب افزونی حدود شش ساعت مدت گردش زمین به دور خورشید بر ۳۶۵ روز مورد اشاره و نیز بـه‌سبب بهم خوردن حساب تقویم و کبیسهٔ ۱۲۰ساله گاه از محل اصلی خود که در آخر اسفندماه قاعدتاً بایستی قرار گیرد تغیر محل می‌داد، چنانکه در دورهٔ غزنویان و اوایل سلجوقیان تا اصلاح تقویم جلالی در آخر آبان‌ماه واقع بوده است و ناصرخسرو هم در سفرنامه (چ دبیرسیاقی ص۹) به آن اشارتی دارد:

تا همی در اول شوال باشد روز عید
تا همی مسروقه اندر آخر آبان بود.

عنصری.

||(اصطلاح بدیع) در اصطلاح علم بدیع، آن است که در حشو کلماتی افتد که دو حرف یا بیشتر متوالی از آن ساکن‌افتد، و هر دو حرف از شبح کلمه باشند، چنانکه اگریکی را حذف کنند حروف باقی مفید معنی مقصود نبود، چرا که‌در استعمال حذف آن نیامده باشد، پس به ضرورت وزن را بطریق اشمام خوانند و در وزن نیاید، چنانکه تای آراست و ساخت و باخت چون در حشو بیت افتد، اظهار آن تاء بر نمطی کنند که حرکت پذیرد و موجب خلل نگردد، و چون در حشو افتد، بهتر آن است که بعد از آن لفظی آورند که اول آن الف باشد و حرکت بدو دهند تـا در تکلم آیـد. مثاله، مصراع:

راست است این قامت را ساخت ایزد همچو سرو

که‌بعد از تای راست و ساخت الف است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

مسروک. [مُ سَ رْ وِ] (ع ص) آن که به‌سبب ضعف یا درماندگی، آهسته راه رود. (از اقرب الموارد). و رجوع به سروکة شود.

مسرول. [مُ سَ رْ وَ] (ع ص) فرس مسرول؛ اسب که سپیدی قوائم آن از رانها و بازوها درگذشته باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اسب پای تا ران سپید. (دهار). ||گاو وحشی به‌سبب سیاهی که در پاهای اوست. (از ذیل اقرب الموارد).

مسرولة. [مُ سَ رْ وَ لَ] (ع ص) حمامة مسرولة؛ کبوتر که در پایها پر دارد، چون سراویل. (از اقرب الموارد). کبوتر پاپر. (منتهی الارب). پرپا.

مسروة. [مَ رُ وَ] (ع ص) أرض مسروة؛ زمین «سروة»ناک (سروة به‌معنی تخم ملخ، یعنی ملخ ریزه که هنوز برشکل کرم باشد). (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به سروة شود.

مسرة. [مَ سَ رْ رَ] (ع مص) سرور. (منتهی الارب). شاد کردن کسی را. (از اقرب الموارد). شادمانه کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). مسرت. و رجوع به سرور و مسرت شود. ||(اِمص) شادمانی و شادی. (دهار).

مسرة. [مَ سَ رْ رَ] (ع اِ) اطراف ریاحین.

1 - Mithridate.

(منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، مَسارّ. (اقرب الموارد).

مسرة. [مِ سَرْ رَ] (ع اِ) آلت راز، و آن ماشور باشد یک سر آن در دهان گوینده و یک سر آن در گوش شنونده. (منتهی الارب) (از صراح). آلتی است توخالی چون طومار که در آن راز گویند. (از اقرب الموارد). این کلمه را بجای تلفن می‌توان به کار برد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مسرهج. [مُ سَ هَ] (ع ص) حبل مسرهج؛ رسن سخت‌تافته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به سرهجة شود.

مسرهد. [مُ سَ هَ] (ع ص) سنام مسرهد؛ کوهان فربه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نعمت‌داده‌شده و تغذیه‌شده. ||فربه و سمین. (از اقرب الموارد). و رجوع به مسرهدة شود.

مسرهدة. [مُ سَ هَ دَ] (ع ص) تأنیث مسرهد. رجوع به مسرهد شود.

مسرهف. [مُ سَ هَ] (ع ص) شخص خوب غذاخورده و نعمت‌داده‌شده. (از اقرب الموارد).

مسری. [مَ را] (ع مص) به شب رفتن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سرایة. سریان. و رجوع به سرایة و سریان شود. ||(اِ) راه. ج، مَساری. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مسری. [مُ] (ع ص) سرایت‌کننده. (ناظم الاطباء). که سرایت کند. که تعدی کند. واگیردار. بودار. مُعدی. (مسری ظاهراً غلط است و ساری و ساریه صحیح است). (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به اسراء شود.

- مسری بودن؛ واگیرداشتن. بو داشتن. معدی بودن. و رجوع به مسری شود.

مسریة. [مُ یَ] (ع ص) تأنیث مسری.

- امراض مسریه؛ امراض معدیه. امراض واگیردار. و رجوع به مسری شود.

مس زدن. [مِ زَ دَ] (مص مرکب) زدن طشت و سینی مسی گاه گرفتن ماه یا خورشید، چه گروهی از عوام را عقیدت این بود که گرفتن آفتاب یا ماه بر اثر آن است که اژدهایی قصد خوردن آنان می‌کند و برای دفع آن باید ظرفی مسین را که ماترک یتیم باشد نواخت. و با همین عقیدت است که گفته‌اند:

نشسته گرد زغالی به روی زادهٔ مسگر
صدای مس به فلک می‌رود که ماه گرفت.
(منسوب به ناصرالدین‌شاه).

مس‌سوخته. [مِ تَ / تِ] (اِ مرکب) اسم فارسی راسخ است. (فهرست مخزن الادویه).

مسط. [مَ] (ع مص) مالیدن روده را به انگشتان تا آنچه در آن است از علت بیرون آید. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پاک کردن رحم و رودگانی. (تاج المصادر بیهقی). ||دست در شرمگاه ناقه درکردن و آب فحل برآوردن از رحم وی. ||به انگشت برآوردن آنچه در مشک است از شیر خفته. ||ترکردن جامه را سپس آن مالیدن به دست تا آبش بیرون رود. ||به تازیانه زدن کسی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسطاح. [مِ] (ع اِ) حصیر بافته شده از خوص و برگ خرما. ||جرین و جای خشک کردن خرما. (از اقرب الموارد). مِسطَح. و رجوع به مسطح شود.

مسطار. [مِ / مُ] (ع اِ) نوعی از می که خورنده را بر زمین افکند یا شراب ترش یا شراب تلخ و مُز یا شراب نوساخته. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شراب به دست افشردهٔ زود مست‌کننده. (الفاظ الادویه). خمر نارسیده. (فهرست مخزن الادویه). شرابی که شش ماه برآن نگذشته باشد یا شراب ترش‌شده. (از بحر الجواهر). نوعی از شراب که به ترشی زند. (صحاح). شرابی که در وی ترشی باشد. (دهار). برخی خمر ترش را گویند و بعضی گفته‌اند خمر تازه که طعم او متغیر شده باشد، و گویند که لغت رومی است و در لغت اهل شام متداول شده است و استعمال او در اشعار شعرای آن نواحی نیامده است، و گویند به لغت اهل شام خمری است که نو ساخته باشند از انگوری که بیشتر از همه برسد، و گویند به فارسی او را مشت‌افشار گویند. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی). خمر حامض. مسطارة. مصطار. ||غبار بلندرفته. (منتهی الارب). غبار که به آسمان برخاسته باشد. (از اقرب الموارد). ||معرب از مست‌کار یا مشت‌افشار. (بحر الجواهر). مأخوذ از کلمهٔ مست فارسی یا موستوم[1] لاتینی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مسطارة. [مِ / مُ رَ] (ع اِ) به معنی مسطار است. (از اقرب الموارد). رجوع به مسطار شود.

مسطبة. [مَ / مِ طَ بَ] (ع اِ) سندان آهنگران و حدادها. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||چشمهٔ انباشته. (منتهی الارب). ||آبهای ریزان و مندفق. (از اقرب الموارد). ||دوکانچهٔ کوفته و هموار که بر وی نشینند. (منتهی الارب). دکان که بر آن نشینند. ||خان و کاروانسرای غریبان، و گویند جایی است که فقرا و سائلان در آن گرد می‌آیند. ||مجره. کهکشان. (از اقرب الموارد). مصطبة. (اقرب الموارد) (زمخشری). ج، مَساطِب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

مسطح. [مَ طَ] (ع اِ) جرین و جای خشک کردن خرما. (از اقرب الموارد). مِسطَح. و رجوع به مِسطح شود.

مسطح. [مِ طَ] (ع اِ) جرین و جای خرما خشک کردن. ||ستون خرگاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سنگ صافی که گرداگرد آن را از سنگ برآورند تا آب در آن فراهم آید. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کوزه‌ای است یک‌پهلو که در سفر همراه دارند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بوریا که از برگ مقل یا خوص‌الدم یا بوی جهودان بافته باشند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||تابهٔ کلان که در آن گندم بریان کنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||چوب که در پهنا برد و ستون رز نهند و هر دو طرف آن را به خاکستر مخلوط به خون محکم کنند، یا عام است. (منتهی الارب). چوبی که در عرض بر دو ستون درخت رز نهند. (از اقرب الموارد). ||چوبی است برشکل محور که بدان نان را پهن سازند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسطح. [مُ سَطْ طِ] (ع ص) نعت فاعلی از تسطیح. آن که برابر و هموار می‌کند. (ناظم الاطباء). رجوع به تسطیح شود.

مسطح. [مُ سَطْ طَ] (ع ص) نعت مفعولی از تسطیح. رجوع به تسطیح شود. هموارشده. (از اقرب الموارد). پهن و گسترده شده. (غیاث). برابر و هموار و پهن. (ناظم الاطباء). گسترده. راست. تخت. هموارکرده. هم‌طرازشده. صاف. مستوی: نقاش چابکدست از قلم صورتها انگیزد، چنانکه به نظر انگیخته نماید و مسطح باشد. (کلیله و دمنه). بفرمود تا خانه‌ای مکعب مسطح بنا کردند و سطوح او را به گچ و مهره مصقل گردانیدند. (سندبادنامه ص ۶۴).

- أنف مسطح؛ بینی نیک گسترده و پهن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

- مسطح شدن؛ هموار شدن. صاف شدن.

- مسطح کردن؛ تسطیح. هموار کردن. صاف کردن.

||بام‌کرده. ||گوری که سنم نبود. (دهار). ||(اصطلاح هندسه) در اصطلاح محاسبان و مهندسان، بر شکلی اطلاق می‌گردد که یک خط یا بیشتر محیط بر آن باشد، و برشکل مسطح قائم‌الزوایایی که بر یکی از زوایای آن دو خط مختلف محیط باشد. (از حاشیهٔ تحریر اقلیدس). و این همان مستطیل است که مباین با مربع می‌باشد. و نیز گویند مسطح عبارت است از حاصل ضرب یکی از دو خط محیط بر یکی از زوایای قائمه در خط دیگر، که بدین ترتیب مسطح اعم از مربع خواهد بود. و در تحریر اقلیدس آمده است که عدد مسطح، مجتمع ضرب عددی است در عدد دیگر، که

1 - Mustum.

دو عدد بر آن محیط باشد که آن دو عدد، دو ضلع آن به شمار می‌آیند خواه متساوی باشند و خواه مختلف، و عدد مربع، مجتمع ضرب عددی است در مثل خودش که دو عدد متساوی بر آن محیط باشد. بنابراین عدد مربع اخص از عدد مسطح می‌باشد، ولی از شرح خلاصةالحساب چنین مستفاد می‌شود که آنها دو عدد متباین می‌باشند، چه آنجا گوید مسطح عبارت است از حاصل ضرب عددی در عدد دیگر، نه در خودش، چون عدد بیست که حاصل ضرب چهار در پنج است، و اما حاصل ضرب یک عدد در خودش را مربع نامند، و این موضوع در حاشیهٔ تحریر اقلیدس بصراحت آمده است که هر عددی که از ضرب دو عدد مختلف در یکدیگر به دست آید مسطح نامیده می‌شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح ریاضی) در اصطلاح ریاضی، معدل. رجوع به اربعهٔ متناسبه و ارثماطیقی[1] شود. ||نام قسم شایع اصطرلاب. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||یکی از سه نوع بسائط. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مسطح. [مِ طَ] (اِخ) أثاثةبن عبادبن المطلب بن عبدمناف، مکنی به ابوعباد. از قبیلهٔ قریش و صحابی بود و از شجاعان اشراف به شمار میرفت و در بدر و احد نیز همراه پیغمبر (ص) شرکت داشت. تولدش به سال ۲۲ قبل از هجرت و درگذشتش در سال ۳۲ هـ.ق. رخ داد. (از الاعلام زرکلی ص۱۰۸ از الاصابة).

مسطحة. [ ] (ع اِ) نوعی کشتی جنگی. (از تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۱ ص ۱۶۱).

مسطر. [مِ طَ] (ع اِ) صفحهٔ کاغذ چندلائی که به روی آن بندهایی از ریسمان باریک سخت تافته، مانند خطهای راست کشیده و دوخته‌اند و به اعانت آن کاغذ کتابت را خط می‌کنند. (ناظم الاطباء). وسیلهٔ ایجاد سطرها در صفحهٔ کاغذ بدون خط:

ای معنی را نظم خردسنج تو میزان
ای حکمت را نثر تو بربسته به مسطر.
ناصرخسرو.

از گوهر و از نبات و حیوان
بر خاک ببین سه خط مسطر[1]. ناصرخسرو.

کار ظفر راست کن چون خط مسطر به تیغ.
مجیر بیلقانی.

ربعی نموده پیکرش خطهای مسطر در برش
ناخن بر آن خطها برش وقت محا کاریخته.
خاقانی.

جدول خون رانی از خون عدو
گرنه با تو راست چون مسطر بود.
اثیرالدین اومانی.

رای تو گشت عدل را مسطر خط راستین
رایت تو است فتح را رای‌نمای معرکه.
سلمان.

فکر دیوان که داری باز کز مشق ستم
از خط چین بر بیاض جبهه مسطر بسته‌ای.
مخلص کاشی (از آنندراج).

هرکه را باید نوشتن نسخهٔ آداب فقر
صفحهٔ تن را ز نقش بوریا مسطر زنند.
طالب کلیم (از آنندراج).

رفتیم در پی تو به هر جا که رفت پای
بر صفحهٔ زمانه کشیدیم مسطری.
درویش واله هروی (از آنندراج).

— امثال:

مثل خط مسطر، راست.

مثل مسطر، راست. (امثال و حکم دهخدا).

مسطر. [مِ طَ] (ع اِ) خط کش. (دهار) (مهذب الاسماء) (السامی) (زمخشری). آلت خط کشی. (آنندراج). سطرآرای هندسی که بدان خطهای راست و مستقیم می‌کشند. (ناظم الاطباء). مسطرة. ج، مساطر. (مهذب الاسماء) (دهار). جوی از تشبیهات اوست و با لفظ خوردن و بستن و زدن و کشیدن و نهادن مستعمل است و با لفظ دوختن به معنی ساختن مسطر. (آنندراج):

قصر جان را مهندس قدرت
نه به پرگار و مسطر اندازد. خاقانی.

همرهان بر جدول دجله چو مسطر رانده‌اند
من چو نقطه در خط بغداد یکتا مانده‌ام.
خاقانی.

درگاه جلال‌الدین تا مرکز عدل آمد
از عدل چو مسطر شد پرگار همه عالم.
خاقانی.

ترکیب حجره و دکانش سرتاسر چون ترتیب مجرهٔ آسمان بی پرگار و مسطر. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۵۴).

این مهندس‌پیشگان را بین که اندر باغ و راغ
صدهزاران نقش بی پرگار و مسطر بسته‌اند.
[illegible] ؟ (از ترجمهٔ محاسن اصفهان).

صفیر خامهٔ ما صوت بلبلان دارد
ز رشته بر رگ گل دوختند مسطر ما.
تأثیر (از آنندراج).

بر [دو] کناره‌اش پس از این راست گر نهد
از طبع تو به صفحهٔ مه مسطر آفتاب.
حسین ثنائی (از آنندراج).

ز واژونی مسطر آن بی‌وقوف
معلق به کرسی نشیند حروف.
ملاطغرا (از آنندراج).

مگر از کجی فرد مسطر خورد
که با مسطر او راستی برخورد.
ملاطغرا (از آنندراج).

شاید که از تحمل تار خیال او
چون کاغذ حریر خورد مسطر آینه.
ملا شانی تکلو (از آنندراج).

مسطر. [مُ طِ] (ع ص) نعت فاعلی از اسطار. خطا کننده در قرائت خویش. (از اقرب الموارد). و رجوع به اسطار شود.

مسطر. [مُ سَ طَ طِ] (ع ص) نعت فاعلی از تسطیر. رجوع به تسطیر شود. برگماشته. (منتهی الارب). برگماشته و مشرف بر چیزی. (ناظم الاطباء). ||متسلط و مسیطر. (اقرب الموارد). باتسلط. ||حافظ و نگهبان. ||مختار. (ناظم الاطباء).

مسطر. [مُ سَ طَ طَ] (ع ص) نعت مفعولی از تسطیر. نوشته‌شده و نوشته و مکتوب. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسطیر شود:

تا هیچکسی دیدی کآیات قران را
جز من به خط ایزد بنمود مسطر.
ناصرخسرو.

آنگاه بپرسیدم از ارکان شریعت
کاین پنج نماز از چه سبب گشت مسطر.
ناصرخسرو.

مسطرة. [مِ طَ رَ] (ع اِ) مسطر. آنچه کتاب را بدان سطر کشند. (از اقرب الموارد).

مسطره. [مِ طَ رَ] (ع اِ) مسطرة. خط کش. ستاره. مسطر:

آن را کن آفرین که چنین قصرت آفرید
بی خشت و چوب و رشته و پرگار و مسطره.
ناصرخسرو.

مسطری. [مِ طَ] (حامص) مسطر بودن. حالت مسطر داشتن. راستی. استقامت:

مستقیم‌احوال شو تا خصم سرگردان شود
بس که پرگاری کند او چون تو کردی مسطری.
انوری.

هیکل خاک را ز نو حرز نویسد آسمان
در حرکات از آن کند جدول جوی مسطری.
خاقانی.

و رجوع به مسطر شود.

مسطع. [مِ طَ] (ع ص) فصیح. (منتهی الارب). خطیب مسطع مصقع؛ یعنی بلیغ و متکلم. (از اقرب الموارد).

مسطع. [مُ سَ طَ طَ] (ع ص) بعیر مسطع؛ شتر باداغ. (منتهی الارب). شتر که بوسیلهٔ «سطاع» داغ شده باشد. (از اقرب الموارد). شتری که در گردن وی به درازا داغ کرده باشند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسطیع شود.

مسطن. [مُ سَ طَ طَ] (ع ص) مرد پادراز. ||دابه که چهار دست و پای دراز دارد. (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به مسطنة شود.

مسطنجی. [مُ طَ] (معرب، اِ) به لغت رومی مصطکی را گویند و آن صمغی است که به فارسی کندر رومی و به سریانی کیا خوانند. (برهان). مصطکی. (فهرست مخزن الادویه).

مسطنة. [مُ سَ طَ طَ نَ] (ع ص) تأنیث

---

۱ - موهم معنی خود سطر یعنی نوشته نیز هست.

مسطن. ||أساطین مسطنة؛ ستونهای استوار. (منتهی الارب). و رجوع به مسطن شود.

مسطوح. [مَ] (ع ص) رجوع به سطح شود. ||کشتهٔ دراز افتاده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسطور. [مَ] (ع ص) نبشته. (آنندراج). مکتوب. نوشته‌شده. مرقوم. مرتسم. مسطر. مزبور: و الطور و کتاب مسطور. (قرآن ۱/۵۲ و ۲). کان ذلک فی الکتاب مسطوراً. (قرآن ۵۸/۱۷ و ۶/۳۳). دیگر قصه به جای ماندم که دراز است و در تواریخ مسطور. (تاریخ بیهقی).

حروف عقل بشمارم که مسطور است اشیا را
کتاب نفس برخوانم که باشد نسخه‌ای در جان.
ناصرخسرو.

خامشی از کلام بیهده به
در زبور است این سخن مسطور.
ناصرخسرو.

عتبی رساله‌ای در مرثیهٔ او انشا کرده است در اصل کتاب مسطور است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۱). کیفیت وقایعی که در عهد ایشان بود به حسب معرفت مسطور شد. (جهانگشای جوینی). بلوغ را چه نشان است؟ گفت: آنچه در کتب علما مسطور است سه نشان دارد. (گلستان سعدی).

مسطور. [مَ] (اِخ) عشیره‌ای از طایفهٔ مُحَیِّن از طوایف بنی‌کعب خوزستان. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰).

مسطورات. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مسطور و مسطورة. نوشته‌جات. مرقومات. (ناظم الاطباء). و رجوع به مسطور و مسطورة شود.

مسطورة. [مَ رَ] (ع ص، اِ) تأنیث مسطور. نوشته‌شده. مکتوب. مرتسمة.

مسطوره. [مَ رَ] (ع ص، اِ) مسطور. مزبور. نوشته: سوی استادم بر خط خویش مسطوره‌ای[1] نبشته بود و سخن سخت گشاده بگفته... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۴۹ و چ فیاض ص۵۳۹ و چ ۲ فیاض ص۷۱۲).

مسطوره. [مَ رَ / رِ] (اِ) نمونه[2]، و ظاهراً آن مأخوذ از لاتینی[3] است. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

مسطوع. [مَ] (ع ص) گرد و غبار بلندشده و برآمده و بلندگردیده. ||بوی برآمده و پراکنده‌شده. ||صبح دمیده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مسطوعة. [مَ عَ] (ع ص) تأنیث مسطوع. رجوع به مسطوع شود. ||ناقة مسطوعة؛ شترماده که با «سطاع» داغ گردیده باشد. (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به مسطع و سطاع شود.

مسطون. [ ] (اِ) و آن بر دو گونه است، مسطون کبیر، و آن از زیت سه اوقیه و از شراب سه‌اوقیه و هشت‌غرامی و از عسل چهار اوقیه و نیم است و مسطون صغیر و آن از زیت شش‌درخمی و از شراب بیست‌غرامی و از عسل نه‌درخمی باشد. (بحر الجواهر).

مسع. [مِ] (ع اِ) باد شمال. (منتهی الارب). نام باد شمال. (از اقرب الموارد).

مسعار. [مِ] (ع اِ) فروزینهٔ آتش و آتش‌کاو. (منتهی الارب). وسیلهٔ روشن کردن و شعله‌ور ساختن و سوزانیدن آتش. (از اقرب الموارد). تنورشور. تنورآشور. مسعر. ج، مَساعیر. (آنندراج). ||برانگیزندهٔ حرب. (منتهی الارب).

مسعام. [مُ عامم / مِ] (ع ص) سریع، گویند: سیل مسعام؛ توجبه و سیل شتاب و تیزرو و سریع. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسعاة. [مَ] (ع اِ) بزرگی و بلندی. (منتهی الارب). مکرمت. (اقرب الموارد). ||نهایت مرد در انواع مجد و شرف. (منتهی الارب). معلاة در انواع مجد. (از اقرب الموارد). ج، مساعی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

مسعب. [مُ سَ غْ غَ] (ع ص) جایز. (منتهی الارب). مسوغ و جائز. (اقرب الموارد).

مسعد. [مَ عَ] (ع اِ) درجه و رتبهٔ سعادت و اقبال. ج، مساعد. (ناظم الاطباء).

مسعد. [مُ ع] (ع ص) نعت فاعلی از اسعاد. نیکبخت‌گرداننده. (ناظم الاطباء). رجوع به اسعاد شود.

مسعدة. [مَ عَ دَ] (اِخ) رجوع به ابومعاویه شود.

مسعدة. [مَ عَ دَ] (اِخ) رجوع به ابوالیسع شود.

مسعدة. [مَ عَ دَ] (اِخ) ابوعمرو عبدالجباربن عدی، کاتب منصور و یکی از بلغای عشرهٔ نامی زبان عرب. او راست: کتاب الادب. (از [illegible]ست ابن‌الندیم).

مسعدی. [مَ عَ] (اِخ) ابومحمود. رجوع به ابومحمود شود.

مسعر. [مَ عَ] (ع اِ) اسم مکان است از سَعر. (از اقرب الموارد). رجوع به سعر شود. ||جای باریک از دم شتر. ج، مَساعِر. (از اقرب الموارد). مُسعَر. (منتهی الارب).

مسعر. [مِ عَ] (ع اِ) آنچه آتش را بوسیلهٔ آن برانگیزانند. (از اقرب الموارد). فروزینهٔ آتش و آتشکاو و آهن و جز آن. (منتهی الارب). آتش‌افروزنه و تنورآشور. (دهار). مسعار. محضب. محضاء. محضج. استام. ج، مَساعر. (دهار). ||(ص) برانگیزندهٔ حرب، گویی که آلتی است در برانگیختن و شعله‌ور ساختن آن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). جنگ‌انگیز. ||دراز و گردن دراز. (از منتهی الارب). گردن که دراز باشد. (از اقرب الموارد). ||سخت و درشت. (منتهی الارب).

شدید. (اقر
اندازد و اینه
الارب) (از
سگ هار. (
مسعر. [مُ
آتش. (از م
رجوع به اس
سعر. (از اقر
مسعر. [مُ
(منتهی الار
مسعر. [مُ
تسعیر. رجو
حرب و آتن
اقرب الموار
در امور. (م
مسعر. [مُ
تسعیر. نرخ
الاطباء). و
مسعر. [مِ /
عامری روا
اهل حدیث
ثقتی که بر
مشهور بود
درگذشت. (
تهذیب التهذ
مسعر. [مِ /
ینبوعی، مَکّ
قرن چهارم
زیسته است
مختلف
صاحب‌بن
دارد مشهور
عباسی که
ابودلف در
(از الاعلا
الدهر). م
می‌نویسد:
یاقوت از ر
در ایران طب
مسعط. [
دارو در بین
است که در
چیزی باشد
کشند. (بحر
مسعف. [

۱ - در چ اد
طاء، ولی در
مسوره آمد
که بهتر می

اسعاف. کمک‌کننده. یاری‌کننده. (از اقرب الموارد). و رجوع به اسعاف شود.

مسعل. [مَ عَ] (ع اِ) حلق. (منتهی الارب). حلق، و یا محل سعال و سرفه در حلق. (از اقرب الموارد).

مسعل. [مُ عِ] (ع ص) نعت فاعلی از اسعال. چابک‌کننده و به نشاط‌آورنده. (از اقرب الموارد). و رجوع به اسعال شود.

مسعن. [مُ سَ عْ عَ] (ع اِ) دلو بزرگ که از دو چرم سازند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسعود. [مَ] (ع ص) ضد شقی. نیکبخت‌شده و نیکبخت (و آن از فعل سُعِدَ و نیز أسعد میتواند باشد). ج، مَساعید. (از اقرب الموارد). میمون و مبارک. (آنندراج). نیک‌بخت. (دهار). سعادتمند. خجسته. فیروز. فرخنده. نیک‌اختر. نکواختر. سعید. خوشبخت. خوش‌اقبال. بختور. مجدود. سعد. فرخ. فرخنده. نیک. خوش. همایون:

جهان روشن از تاج محمود باد

همه روزگارانْش مسعود باد. فردوسی.

طالع مسعود پیش بخت تو طالع شود

طایر میمون فراز تخت تو طایر شود.

منوچهری.

رایت منصور او را فتح باشد پیشرو

طالع مسعود او را بخت باشد پیشکار.

منوچهری.

گفتم زندگانی خداوند دراز باد، روزی مسعود است حاجتی دیگر دارم. (تاریخ بیهقی).

نه کس را بود بخت مسعود او

نه فرزند چون میر محمود او. اسدی.

شاه مسعود کاختر مسعود

در مرادش درست‌پیمان باد. مسعودسعد.

آنگاه مثال داد تا روزی مسعود و طالعی میمون برای حرکت او تعیین کردند. (کلیله و دمنه).

زآن نام فر بدین سر مسعود برنهد

زان نام اخ بدان دل دروا برافکند. خاقانی.

مگر کاین آتشت بی‌دود گردد

وبال اخترت مسعود گردد. نظامی.

چون فلکت طالع مسعود داد

عاقبت کار تو محمود باد. نظامی.

زگال از دود خصمش عود گردد

که مریخ از ذنب مسعود گردد. نظامی.

هرکه آخِربین‌تر او مسعودتر

هرکه آخُربین‌تر او مطرودتر. مولوی.

هرکه پایان‌بین‌تر او مسعودتر

جدتر آن کارد که افزون برد بر.

مولوی.

بخت در اول فطرت چو نباشد مسعود

مقبل آن است که در خاک لحد شد مودود.

سعدی.

- مسعودالجَد؛ خوشبخت. نیکبخت: با جمالی باهر و عرضی طاهر مسعودالجد و محمودالحظ. (سندبادنامه ص ۲۵۰). هرکه مرزوق‌الحظ و مسعودالجد باشد فر یزدانی و سعود آسمانی بدو ناظر و نازل گردد. (سندبادنامه ص ۳۳۷).

مسعود. [مَ] (اِخ) ابن ابراهیم غزنوی. رجوع به مسعود غزنوی شود.

مسعود. [مَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن حسین‌بن جعفر الفراهی، مکنی به ابونصر. از مردم فراه. صاحب نصاب الصبیان و معاصر امام شرف‌الدین محمدبن محمد الفراهی است. بعضی نام او را محمود گفته‌اند. به سال ۶۱۷ هـ.ق. جامع صغیر شیبانی را به نظم کرده است. (از کشف الظنون چ لایپزیک ج ۲ ص ۵۵۹ و لباب الالباب ج ۱). مؤلف جهان آرا، مسعود صاحب نصاب را با معاصر او امام شرف‌الدین محمدبن محمد الفراهی خلط کرده است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مسعود. [مَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن ابی‌علی‌بن مسعودبن علی‌بن موسی سلماسی، مکنی به ابوالفتح. فقیه و ادیب و شاعر قرن هفتم هجری و منسوب به سلماس از شهرهای آذربایجان. وی به سال ۶۲۹ هـ.ق. درگذشته است. او راست: شرح المقامات، شرح الجمل در نحو. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۱۱۰).

مسعود. [مَ] (اِخ) ابن اوس‌بن اصرم. رجوع به ابومحمد (مسعود...) شود.

مسعود. [مَ] (اِخ) ابن حارثهٔ شیبانی. از شجاعان عرب در عصر جاهلی و در صدر اسلام. او در ایام خلیفهٔ اول ساکن حیره در عراق گشت سپس به بابل منتقل شد و به سال ۱۳ هـ.ق. در واقعهٔ بویب (نزدیکی کوفه) به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۱۱۰).

مسعود. [مَ] (اِخ) ابن حسن قراخان، ملقب به رکن‌الدین و مشهور به قلج طمغاج‌خان، از ملوک افراسیابیه یا خانیه، ممدوح سوزنی شاعر. وی ظاهراً تا حدود سال ۵۶۲ یا ۵۶۹ هـ.ق. زنده بوده است:

مر او را به شاهی و شهزادگی

به افراسیاب ملک انتساب

شهنشاه مسعودبن الحسن

سعادات ایام را فتح باب

چوطمغاج‌خان جد و جد پدر

ز طمغاج خانی بوده رکاب. سوزنی.

شه مظفر مسعودبن حسن که وراست

به پادشاهی روی زمین سزا دیدن

ز ناسزایان تخت نیا گرفت به تیغ

نبیره را چه به از مسند نیادیدن...

سوزنی (دیوان ص ۲۹۴).

رجوع به تاریخ بیهقی چ سعید نفیسی ج ۳ ص ۱۳۲۳ شود.

مسعود. [مَ] (اِخ) ابن سعد سلمان، شاعر قرن پنجم و ششم هجری. رجوع به مسعودسعد شود.

مسعود. [مَ] (اِخ) ابن سعد شالی‌کوب، ملقب به حمیدالدین. رجوع به حمیدالدین (مسعود...) و شالی‌کوب شود.

مسعود. [مَ] (اِخ) ابن عزالدین حسین، ملقب به فخرالدین و ملک‌الجبال. اولین پادشاه از ملوک غوریهٔ بامیان. او برادر سلطان علاءالدین غوری و عم سلطان غیاث‌الدین و هم عم معزالدین (شهاب‌الدین) غوری است و پدر حسام‌الدین علی، و وقتی لشکر به جنگ دو برادرزادهٔ خود غیاث‌الدین و معزالدین سوق داده است. وفات و مدت سلطنت او معلوم نیست و فقط محقق است که در اواخر نیمهٔ اول و اوایل نیمهٔ دوم مائهٔ ششم حیات داشته است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مسعود. [مَ] (اِخ) ابن علی‌بن احمدبن عباس صوانی بیهقی، مکنی به ابوالمحاسن و ملقب به فخرالزمان. ادیب و مفسر و شاعر قرن ششم هجری و متوفی به سال ۵۴۴ هـ.ق. او راست: تفسیر القرآن. شرح الحماسة. صیقل الالباب، در اصول. التذکرة، در چهار جلد. التنقیح، در اصول فقه. نفثة المصدور. التوابع و اللوامع، در اصول. (از الاعلام زرکلی ج۸ ص۱۱۳ و از کشف‌الظنون).

مسعود. [مَ] (اِخ) ابن علی هروی، ملقب به نظام‌الملک و شمس‌الدین. وزیر سلطان تکش خوارزمشاه. رجوع به نظام‌الملک (مسعود...) شود.

مسعود. [مَ] (اِخ) ابن عمربن عبدالله تفتازانی. رجوع به تفتازانی و الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۱۱۳ شود.

مسعود. [مَ] (اِخ) ابن فضل‌الله. از امرای سربداری. رجوع به مسعود سربداری شود.

مسعود. [مَ] (اِخ) ابن قلج ارسلان. رجوع به مسعود سلجوقی شود.

مسعود. [مَ] (اِخ) ابن کیقباد ثالث. از سلجوقیان روم. رجوع به غیاث‌الدین (مسعود...) شود.

مسعود. [مَ] (اِخ) ابن کیکاوس‌بن کیخسرو. از سلاجقهٔ روم. رجوع به غیاث‌الدین (مسعود...) شود.

مسعود. [مَ] (اِخ) ابن محمد (یا ابراهیم‌بن محمد)بن سهل کرمانی، مکنی به ابومحمد و ملقب به قوام‌الدین. ادیب و فقیه حنفی قرن هفتم و هشتم هجری. وی به سال ۶۶۴ هـ.ق. متولد شد و نخست در دمشق و سپس در قاهره سکونت اختیار کرد و آنگاه به دمشق بازگشت و به سال ۷۴۸ هـ.ق. درگذشت. او راست: شرح‌الکنز و حاشیه بر مغنی خبازی، در اصول فقه. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص

۱۱۵).
مسعود. [مَ] (اِخ) ابن محمدبن مسعود نیشابوری، مکنی به ابوالمعالی و ملقب به قطب‌الدین. فقیه قرن ششم هجری، متولد ۵۰۵ هـ.ق. و متوفی به سال ۵۷۸ هـ.ق. رجوع به ابوالمعالی (قطب‌الدین...) و الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۱۱۵ شود.
مسعود. [مَ] (اِخ) ابن محمدبن ملکشاه سلجوقی. رجوع به مسعود سلجوقی شود.
مسعود. [مَ] (اِخ) ابن محمد امامزاده، ملقب به رکن‌الدین. استاد محمد عوفی صاحب جوامع الحکایات. رجوع به رکن‌الدین (مسعود...) شود.
مسعود. [مَ] (اِخ) ابن محمد بخاری، مکنی به ابوالیمن و متوفی به سال ۴۶۱ هـ.ق. او راست: مختصر تاریخ بغداد. (از کشف الظنون).
مسعود. [مَ] (اِخ) ابن محمودبن سبکتکین غزنوی. رجوع به مسعود غزنوی (ابن محمود) شود:

شاهنشه زمانه ملکزاده بوسعید
مسعود باسعادت و سلطان راستین. فرخی.

مسعود. [مَ] (اِخ) ابن معزالدین محمود. از سلسلهٔ آق‌سنقر (دسته‌ای از اتابکان الجزیره). وی از ۶۴۸ تا ۶۹۹ هـ.ق. حکومت کرده است.
مسعود. [مَ] (اِخ) ابن مودود (قطب‌الدین) بن عمادالدین زنگی‌بن آق‌سنقر، مکنی به ابوالفتح و ابوالمظفر و ملقب به عزالدین. صاحب موصل و سنجار در عهد صلاح‌الدین ایوبی. تولد و پرورش او در موصل بود. و رجوع به عزالدین و الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۱۱۶ و تاریخ گزیده ص ۴۰۲ و ۵۰۴ شود.
مسعود. [مَ] (اِخ) ابن ناصربن ابی‌زید عبدالله‌بن احمد سجزی، مکنی به ابوسعید. محدث و از اهالی سیستان بود و به سال ۴۷۷ هـ.ق. در نیشابور درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۱۱۷).
مسعود. [مَ] (اِخ) ابن وهسودان، مکنی به ابومنصور و ملقب به ناصرالدین. از امرای وهسودانیان یا روادیان، ممدوح قطران. رجوع به روادیان شود.
مسعود. [مَ] (اِخ) (الملک ال...) شهرت ابوالقاسم‌بن اسماعیل‌بن احمدبن اسماعیل. از ملوک بنی‌رسول در یمن. وی به سال ۸۳۳ هـ.ق. متولد شد و در سن سیزده‌سالگی در زبید به ولایت منصوب گشت و به سال ۸۵۸ هـ.ق. خلع گشت و پس از سال ۸۹۹ هـ.ق. درگذشت. وی آخرین تن از رسولیان است که حکومتی ظاهری بر یمن و عدن داشتند. (از الاعلام زرکلی ج ۶ ص ۶ از بلوغ المرام و الضوء اللامع).
مسعود. [مَ] (اِخ) (الملک ال...) شهرت حسن‌بن یوسف‌بن عمر رسولی. از ملوک یمن در قرن هشتم هجری. رجوع به حسن رسولی شود.
مسعود. [مَ] (اِخ) (الملک ال...) شهرت یوسف‌بن محمدبن ایوب، مکنی به ابوالمظفر و ملقب به صلاح‌الدین. از ملوک بنی‌ایوب در یمن است. و به سال ۵۹۷ هـ.ق. متولد شد و به سال ۶۱۲ بر زبید و تهامه و تعز و صنعاء دست یافت. سپس با امیر مکه شریف حسن‌بن قتادهٔ حسنی جنگید و آن شهر را غارت کرد. دراهم مسعودی در مکه بدو منسوب است. سپس به مصر رفت و در اواخر عمر به مکه آمد و به سال ۶۲۶ هـ.ق. در این شهر دچار بیماری گشت و درگذشت و در همانجا دفن شد. او آخرین تن از بنی‌ایوب در یمن بوده است. (از الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۳۲۸ از العقود اللؤلؤیة).
مسعود. [مَ] (اِخ) جلال‌الدین ملک جانی. از حکام بنگاله است که از ۶۵۶ تا ۶۵۷ هـ.ق. حکومت کرد. (از ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص ۲۷۵).
مسعود. [مَ] (اِخ) رفیع‌الدین یا رفیع لنبانی اصفهانی. شاعر قرن ششم هجری. رجوع به رفیع شود.
مسعود. [مَ] (اِخ) صلاح‌الدین یوسف. از ایوبیان عربستان که از ۶۱۲ الی ۶۲۵ هـ.ق. حکومت کرد. (از ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص ۶۹).
مسعود. [مَ] (اِخ) ملقب به عزالدین. پنجمین از اتابکان موصل که از ۵۷۶ الی ۵۸۹ هـ.ق. حکومت کرد. (از ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص ۱۴۴).
مسعود. [مَ] (اِخ) ملقب به عزالدین. هفتمین از اتابکان موصل که از ۶۰۷ الی ۶۱۵ هـ.ق. حکومت کرد. (از ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص ۱۴۴).
مسعود. [مَ] (اِخ) (محمد...) از روزنامه‌نگاران و نویسندگان معاصر ایرانی و مدیر روزنامهٔ مرد امروز و نویسندهٔ کتابهای معروف: گلهائی که در جهنم میروید، تفریحات شب، در تلاش معاش و غیره. وی به سال ۱۳۲۶ هـ.ش. به دست دو تن ناشناس در طهران به قتل رسید.
مسعودآباد. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۳۱هزارگزی غرب قروه و ۶۶هزارگزی جنوب راه شوسهٔ قروه به سنندج. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
مسعودآباد. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوباتوی بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۵۸هزارگزی شمال غربی دیواندره و ۶هزارگزی شمال کرفتو. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
مسعودآباد. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۳۶هزارگزی غرب الیگودرز و ۶هزارگزی شمال باختری راه شوسهٔ ازنا به درود. دارای ۱۸۳۹ تن سکنه میباشد. آب آن از قنات و چاه و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
مسعودآباد. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان زنگی‌آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع در ۸هزارگزی شمال باختری کرمان و ۶هزارگزی غرب راه فرعی زرند به کرمان. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
مسعوداختر. [مَ اَ تَ] (ص مرکب) با اختری سعد. دارای اختر مبارک و میمون. آن که طالع وی سعد بود:

خسرو مشرق و مغرب ملک روی زمین
شاه مسعود مبارک‌پی مسعوداختر. فرخی.

مسعودالضریر. [مَ دُضْ ضَ] (اِخ) مکنی به ابوجهیر. از تابعیان و از اهالی بصره بود. رجوع به صفة الصفوة ج ۳ ص ۲۵۰ شود.
مسعود رازی. [مَ دِ] (اِخ) از شعرای دورهٔ غزنوی. رجوع به مسعودی رازی شود.
مسعود سربداری. [مَ دِ سَ بِ] (اِخ) ابن فضل الله، ملقب به وجیه‌الدین و برادر عبدالرزاق. از امرای سربداری که از سال ۷۳۸ الی ۷۴۴ هـ.ق. حکومت کرد. رجوع به سربداران و رجال حبیب السیر ص ۶۰ و تاریخ مغول و ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص ۲۲۴ شود.
مسعودسعد. [مَ دِ سَ] (اِخ) مسعودبن سعدبن سلمان. شاعر توانای زبان فارسی در قرن پنجم و ششم هجری. خانوادهٔ او از همدان و مولد و منشأ وی چنانکه غلامعلی آزاد در سبحة المرجان فی آثار هندوستان متعرض است و از اشعار خود او نیز استنباط میشود لاهور بوده است نه جرجان یا همدان یا غزنه چنانکه صاحبان تذکره گفته‌اند. دیوان مسعودسعد مشتمل است برمدح پنج نفر از سلاطین غزنوی، اول ابوالمظفر ظهیرالدوله رضی‌الدین ابراهیم‌بن مسعودبن محمودبن سبکتکین که از سال ۴۵۱ تا ۴۹۲ هـ.ق. سلطنت نمود، دوم علاءالدوله مسعودبن ابراهیم مذکور (۴۹۲-۵۰۸ هـ.ق.)، سوم عضدالدوله شیرزادبن مسعودبن ابراهیم مذکور (۵۰۸-۵۰۹ هـ.ق.)، چهارم ابوالملوک ارسلان‌بن مسعودبن ابراهیم مذکور

(۵۰۹-۵۱۱ هـ.ق.) و پنجم سلطان غازی یمین الدوله بهرامشاه‌بن مسعودبن ابراهیم مذکور (۵۱۱-۵۵۲ هـ.ق.). بسیاری از قصاید مسعودسعد در مدح سیف‌الدوله ابوالقاسم محمودبن ابراهیم می‌باشد. سیف‌الدوله از جانب پدر به حکومت هندوستان منصوب بود و مسعودسعد در اوایل جوانی که هنوز از هندوستان به غزنین هجرت نکرده و در حبس بیست‌ساله نیفتاده بود خود را به سیف‌الدوله محمود بسته و از ملازمان خاص وی گردید و از یکی از قصاید وی معلوم می‌شود که تاریخ تفویض حکومت هندوستان به سیف‌الدوله در سنهٔ ۴۶۹ هـ.ق. بوده است و این قدیمترین تاریخی است که در دیوان مسعودسعد دیده می‌شود، پس معلوم می‌شود که ابتدای ظهور و ترقی او در حدود سنهٔ ۴۷۰ هـ.ق. بوده است و تا اوایل سلطنت بهرامشاه زیسته و وفاتش به اصح اقوال در سال ۵۱۵ هـ.ق. است، و ولادتش علی‌التحقیق مابین سنهٔ ۴۳۸ و ۴۴۰ هـ.ق. بوده است. در حدود سنهٔ ۴۸۰ سلطان ابراهیم در حق پسر خود سیف‌الدوله محمود بدگمان شد و او را بگرفت و ببست و به زندان فرستاد و ندمای او را نیز بگرفتند و هر یک را به قلعه‌ای محبوس نمودند، از جملهٔ ایشان مسعودسعد بود که ده سال تمام در سلطنت سلطان ابراهیم در حبس به سر برد، از آن جمله هفت سال در دو قلعهٔ سو و دهک و سه سال در قلعهٔ نای:

هفت سالم بسود سو و دهک
پس از آنم سه سال قلعهٔ نای.

بعد از ده سال به شفاعت ابوالقاسم خاص از ارکان دولت سلطان ابراهیم از حبس بیرون آمد و به هندوستان رفت و بر سر املاک پدر بنشست. در این اثنا، سلطان ابراهیم وفات نموده پسرش سلطان مسعود بجای او بنشست. در سنهٔ ۴۹۲ هـ.ق. سلطان مسعود حکومت هندوستان را به پسر خود امیر عضدالدوله شیرزاد مفوض نموده و قوام‌الملک ابونصر هبةالله پارسی را به سمت پیشکاری او و سپه‌سالاری قشون هندوستان برگماشت. بواسطهٔ دوستی قدیم که مابین ابونصر فارسی و مسعودسعد بود. ابونصر او را به حکومت چالندر از مضافات لاهور مأمور نمود. اندکی بعد ابونصر فارسی مغضوب و گرفتار آمد و مسعودسعد نیز که از جمله عمال او بود معزول گردید و دیگر بار به حبس افتاد و قریب هشت یا نه سال این دفعه در حصار مَرَنج به سر برد تا سرانجام به شفاعت ثقةالملک طاهربن علی‌بن مشکان (برادرزادهٔ ابونصر مشکان صاحب دیوان رسائل سلطان محمود غزنوی) در حدود سنهٔ ۵۰۰ هـ.ق. از حبس خلاصی یافت. در حالتی که پیر و شکسته و ضعیف شده بود و بهترین اوقات جوانی خود را در قلل جبال و اعماق وهاد و قعر زندانهای تاریک گذرانیده از اشغال دیوانی کنار نمود و بقیهٔ عمر را در عزلت به سر برد تا در حدود سن هشتادسالگی این جهان را بدرود گفت. نخستین کسی که دیوان مسعودسعد را جمع‌آوری نمود سنائی غزنوی بود و بعضی اشعار شعرای دیگر را نیز سهواً در ضمن آن درج نموده بود، ثقةالملک طاهربن علی مشکان سنائی را از سهو خود آگاه نمود و سنائی قطعه‌ای را در اعتذار به مسعودسعد فرستاد. (از حواشی محمد قزوینی بر چهارمقالهٔ نظامی عروضی ص ۲۸). و رجوع به مقدمهٔ دیوان چ رشیدیاسمی و تاریخ ادبیات تألیف صفا شود.

مسعود سلجوقی. [مَ دِ سَ] (اِخ) چهارمین از سلاجقهٔ آسیای صغیر (۵۱۰-۵۵۱ هـ.ق.). او چند سال پیش از مرگ، مملکت خود را میان پسران بخش کرد و در ۵۸۸ هـ.ق. درگذشت. رجوع به ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص ۱۳۷ شود.

مسعود سلجوقی. [مَ دِ سَ] (اِخ) ابن عزالدین کیکاوس. رجوع به غیاث‌الدین (مسعود...) شود.

مسعود سلجوقی. [مَ دِ سَ] (اِخ) ابن قلج ارسلان. از سلجوقیان روم بود و از سال ۵۳۹ تا ۵۵۸ هـ.ق. حکومت کرد.

مسعود سلجوقی. [مَ دِ سَ] (اِخ) ابن کیقباد ثالث، ملقب به غیاث‌الدین. از سلاجقهٔ روم. رجوع به غیاث‌الدین (مسعود...) شود.

مسعود سلجوقی. [مَ دِ سَ] (اِخ) ابن محمدبن ملکشاه، مکنی به ابوالفتح و ملقب به غیاث‌الدین. رجوع به غیاث‌الدین (مسعود...) شود.

مسعودسیرت. [مَ رَ] (ص مرکب) با سیرتی مسعود. نیکوروش. عادل: پادشاهی بوده است در نواحی کابل، مسعودسیرت محمودسریرت. (سندبادنامه ص ۲۵۰).

مسعودشاه. [مَ] (اِخ) ملقب به علاءالدین. هفتمین از سلاطین مملوک هند که از ۶۳۹ الی ۶۴۴ هـ.ق. حکومت کرد. (از ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص ۲۶۸).

مسعود غزنوی. [مَ دِ غَ نَ] (اِخ) ملقب به الناصر لدین‌الله و مشهور به مسعود اول. نهمین تن از غزنویان افغانستان و پنجاب که از ۴۳۲ الی ۴۴۰ هـ.ق. حکومت کرد. (از ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص ۲۵۹).

مسعود غزنوی. [مَ دِ غَ نَ] (اِخ) مشهور به مسعود ثانی. یازدهمین از غزنویان افغانستان و پنجاب که در سال ۴۴۰ هـ.ق. حکومت می‌کرد. (از ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص ۲۵۹).

مسعود غزنوی. [مَ دِ غَ نَ] (اِخ) ابن ابراهیم. تولد او به سال ۴۵۲ هـ.ق. بود و به سال ۴۹۲ به سلطنت رسید. از جانب المستظهربالله خلیفهٔ عباسی لقب علاءالدوله یافت. او برای ایجاد روابط دوستانه با سلطان سنجر، مهد عراق خواهر وی را به حبالهٔ نکاح خویش درآورد. دورهٔ هفده‌سالهٔ زمامداری مسعودبن ابراهیم دورهٔ سکون و آرامش سلطنت این سلسله در افغانستان و قسمتی از سیستان و نواحی سند بود و او به سال ۵۰۹ هـ.ق. درگذشت. رجوع به اخبار الدولة السلجوقیة و تاریخ گزیده و تتمهٔ صوان الحکمة شود.

مسعود غزنوی. [مَ دِ غَ نَ] (اِخ) (سلطان...) ابن محمودبن سبکتکین، ملقب به شهاب‌الدوله از ملوک غزنویان. تولد او در شهر غزنه بود و در عهد پدرش والی اصفهان گشت. چون به سال ۴۲۱ هـ.ق. پدر او درگذشت اهالی غزنه با برادر او محمد بیعت کردند. ولی مسعود به قصد سلطنت به‌سمت غزنه حرکت کرد و به سال ۴۲۲ هـ.ق. مردم آنجا با وی بیعت کردند و اندک‌اندک بر سرزمینهای خراسان و سیستان و مکران و کرمان و ری و اصفهان و هندوستان دست یافت، و در هندوستان قلاعی را تصرف کرد که پدرش از عهدهٔ آن برنیامده بود. در عهد او، سلجوقیان به خراسان حمله کردند ولی وی آنان را دفع کرد. و در سال ۴۳۱ در محل دندانقان از آنها شکست خورد و به سال ۴۳۲ هـ.ق. در حالی که راهی هندوستان بود برخی از لشکریان وی در توطئه‌ای او را بقتل رساندند و برادر او محمد را به امارت برداشتند. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۱۱۶ از ابن‌الاثیر و اخبار الدولة السلجوقیه). و رجوع به تاریخ عمومی اقبال شود.

مسعودمیرزا. [مَ] (اِخ) ظل‌السلطان پسر ناصرالدین‌شاه قاجار. وی به سال ۱۲۶۶ هـ.ق. متولد شد و در ۱۲۷۷ لقب یمین‌الدوله یافت و در ۱۲۷۸ هـ.ق. به حکومت مازندران و ترکمن‌صحرا و سمنان و دامغان منصوب گردید. در ۱۲۸۶ با لقب ظل‌السلطان حاکم فارس شد و جمعاً سه بار به حکومت فارس رسید. در ۱۲۹۱ هـ.ق. حکومت اصفهان یافت و در ۱۳۰۰ اصفهان و یزد و فارس و عراق و بروجرد و عربستان و لرستان و کرمانشاهان و کردستان و گلپایگان و خوانسار را در قلمرو داشت. ظل‌السلطان مقتدرترین شاهزادهٔ قاجار در عهد خود بود. هم او بود که اغلب آثار هنری صفویه را در اصفهان محو نمود. وی تا سال ۱۳۰۵ هـ.ق. تقریباً لاینقطع حکومت اصفهان و به تناوب حکمرانی کلیهٔ نواحی جنوبی و غربی ایران را بعهده داشت و

عاقبت در سال اخیر مستعفی گردید. در زمان مظفرالدین‌شاه مجدداً به حکومت اصفهان و یزد منصوب شد. وی پس از چند سال انزوا به سال ۱۳۳۶ هـ.ق. در «باغ نو» اصفهان بدرود حیات گفت و جنازهٔ او را به مشهد بردند. او مردی قسی‌القلب و در سیاست مجرمان شدیدالعمل بود. تاریخ مسعودی به قلم اوست.

مسعودی. [مَ] (حامص) مسعود بودن. نیک‌بختی. سعادتمندی. میمنت. (ناظم الاطباء). و رجوع به مسعود شود.

مسعودی. [مَ] (ص نسبی) منسوب به مسعود که مراد سلطان مسعودبن محمود غزنوی است. این ترکیب و گاه به صورت جمع (یعنی مسعودیان) در تاریخ بیهقی مکرر به کار رفته است. و مقصود از آن اطرافیان و هواداران سلطان مسعود است در مقابل محمودی (محمودیان یا پدریان) که طرفداران پدر وی بودند: این گرگ پیر گفت قومی ساخته‌اند از محمودی و مسعودی و به اغراض خویش مشغول، ایزد عز ذکره عاقبت به خیر بکناد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۰).

مسعودی. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۴۲هزارگزی شمال باختری شوسف و ۵هزارگزی شمال شرقی هشتوکان. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مسعودی. [مَ] (اِخ) شهرت علی‌بن حسین‌بن علی، مکنی به ابوالحسن. از اولاد عبدالله‌بن مسعود، مورخ و رحالهٔ قرن چهارم هجری و از اهالی بغداد بود که در مصر اقامت گزید و به سال ۳۴۶ هـ.ق. در آنجا درگذشت. وی در مصر و ممالک عرب سیاحت کرد و بعد به پارس رفته در اصطخر اقامت کرد. پس از چندی به هند و نیز به چین درآمد و از آنجا تا جزیرهٔ مادا گاسکار رفت بالاخره به آذربایجان، گرگان، شام و فلسطین سفر کرد. او راست: مروج‌الذهب. ذخائر العلوم و ما کان فی سالف الدهور. الاستذکار لما مر فی سالف الاعصار. التاریخ فی اخبار الامم من العرب و العجم. کتاب رسائل. اثبات الوحید در امامت. المقالات فی اصول الدیانات. خزائن الملک و سر العالمین. التنبیه و الاشراف. اخبار الزمان و من اباده الحدثان. حدائق الاذهان فی اخبار بیت‌النبی (ص). الامانة فی اصول الدیانة. الاوسط. البیان فی أسماء الائمة علیهم‌السلام – أخبار الخوارج. (از الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۸۷ و تاریخ ایران باستان ص ۱۰۳ و کشف الظنون).

مسعودی. [مَ] (اِخ) علی‌بن شهاب‌الدین. رجوع به علی مسعودی شود.

مسعودی. [مَ] (اِخ) شهرت محمدبن عبدالرحمان‌بن محمدبن مسعود خراسانی مَروَروذی پنجدهی، ملقب به تاج‌الدین. فقیه و ادیب قرن ششم هجری و نسبت او به جدش مسعود است. رجوع به ابوسعید (محمدبن ابی‌السعادات ...) و الاعلام زرکلی ج ۷ ص ۶۴ شود.

مسعودی. [مَ] (اِخ) شهرت محمدبن مسعودبن محمد مسعودی غزنوی. رجوع به مسعودی غزنوی شود.

مسعودیان. [مَ] (اِخ) قومی از شبانکارگان. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ اروپا ص ۱۶۷). ابن‌البلخی در مورد ایشان چنین آورده است: قومی مجهول‌اند بی‌اصل و ایشان را فضلویه برکشید و قلعهٔ سهاره بدیشان داد و رکن‌الدوله خمارتکین اقطاعی اندک داده بود ایشان را و دو پسر را از آن شاهنشاه ری که او را مجدالدوله گفتندی، به اول عهد جلالی به فیروزآباد فرستاده بودند و آن جایگه به اقطاع بدیشان داده و امیرویه مسعودی که مقدم ایشان بود این دو پسر را بکشت و فیروزآباد به دست گرفت بعد از عهد جلالی و قومی شدند و پس بیشترین اعمال شاپور خوره به دست گرفت و قوی شد و پس از آن به روزگار ابوسعد کازرون تاختن برد و امیرویه را بکشت به شبیخون، و پسری داشت وشتاسف‌نام و به‌جانب حسویه پیوست و فیروزآباد بر وی مقرر داشت و چون اتابک چاولی به پارس آمد همگان را قمع کرد و از معروفان ایشان سیاه میل مانده است و تنی چند دو (کذا) از پسران ابوالهیج و دیگر اتباع‌اند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ اروپا ص ۱۶۷).

مسعودی رازی. [مَ یِ] (اِخ)[1] از شعرای سلطان مسعود غزنوی بوده است. ابوالفضل بیهقی در تاریخ مسعودی در حوادث سنهٔ ۴۳۰ هـ.ق. گوید: و امیر [مسعودبن محمود غزنوی] رضی الله عنه به جشن مهرگان نشست روز سه‌شنبه بیست‌وهفتم ذی‌الحجة بسیار هدیه و نثار آوردند. شعرا را هیچ نفرمود و بر مسعود رازی خشم گرفت و او را به هندوستان فرستاد که گفتند او قصیده‌ای گفته است و سلطان را نصیحتها کرده (در تعریض به قبائل سلجوقیه) در آن قصیده، و این دو بیت از آن قصیده است:

مخالفان تو موران بدند مار شدند
برآر زود ز موران مار گشته دمار
مده زمانشان زین بیش و روزگار مبر
که اژدها شود ار روزگار یابد مار.

این مسکین سخت‌نیکو نصیحتی کرد هرچند فضول بود و شعرا را با ملوک این نرسد. (حواشی محمد قزوینی بر چهارمقاله ص ۲۸ از لباب الالباب ج ۲ ص ۶۳ و تاریخ بیهقی ص ۶۰۱).

مسعودی غزنوی. [مَ یِ غَ نَ] (اِخ) ظهیرالدین ابوالمجاهد محمدبن مسعودبن مسعودی غزنوی. ادیب و ریاضی‌دان قرن ششم هجری. او راست: احیاء الحق. کفایة التعلیم فی صناعة التنجیم (تألیف در حدود سال ۵۴۰ هـ.ق.). نافع الثمرة یا شرح ثمرهٔ بطلمیوس. جهان دانش.

مسعودی مروزی. [مَ یِ مَ وَ] (اِخ) یکی از شاعران اواخر قرن سوم و اوایل قرن چهارم هجری که اطلاعات ناقصی از احوال او در دست است. او نخستین کسی است که شروع به نظم روایات تاریخی و حماسی ایران کرد و شاهنامهٔ منظومی پدید آورد، ولی از این شاهنامهٔ او اطلاعی فراوان در دست نیست، و ثعالبی نام آن را در غرر اخبار ملوک الفرس (ص ۱۰) آورده است: و زعم المسعودی فی مزدوجته بالفارسیة أن طهمورث بَنی قهندز مرو... و ذکر المسعودی المروزی فی مزدوجته الفارسیة انه قتله [أی قتل الیهمن الزال] و لم‌یبق علی أحد من ذریته و این مسعودی پیش از سال ۳۵۵ هـ.ق. بوده است، ولی حدود آن معلوم نیست و اینکه می‌گوئیم پیش از ۳۵۵ برای این است که نام او در مقدسی نیز آمده است چنین: و قد قال المسعودی فی قصیدته المحبرة بالفارسیة:

نخستین گیومرث آمد به شاهی
گرفتش به گیتی درون پیشگاهی (کذا)[2]
چو سی سالی به گیتی پادشا بود
که فرمانش به هر جائی روا بود.

(و آخرین بیت کتاب این است):

سپری شد زمان خسروانا
چو کام خویش راندند در جهانا.

(البدء و التاریخ مقدسی).

مسعور. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از سَعر. رجوع به سعر شود. ||آزمند طعام یا آن که پرشکم بود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دیوانه. مجنون. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گرمی‌زده و تشنه. (از منتهی الارب). کسی که دچار باد سموم شده

---

۱ - در چهارمقاله و در مجمع الفصحاء «مسعودی» با یاء نسبت مسطور است، ولی در لباب‌الالباب و حدائق السحر رشید وطواط و تاریخ بیهقی چ طهران و هفت اقلیم همه جا «مسعود» بدون یاء نسبت نوشته شده است و گویا هر دو صحیح باشد، به این معنی که نام خود شاعر مسعود بوده و تخلص مسعودی نسبت به سلطان مسعود غزنوی، والله اعلم. (حواشی چهارمقاله ص ۲۸).

۲ - نل: پادشاهی.

باشد. (از اقرب الموارد).

مسعورة. [مَ رَ] (ع ص) تأنیث مسعور: ناقة مسعورة؛ شتر مادهٔ دیوانه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مسعور شود.

مسعوع. [مَ] (ع ص) طعام مسعوع؛ گندم زردی‌زده و آن آفتی است که به زراعت رسد. (منتهی الارب). طعامی که «سهام» زده باشد، چون یرقان. (از اقرب الموارد).

مسعوف. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از سعف. رجوع به سعف شود. ||صبی مسعوف؛ کودک شیرینه‌برآورده. (منتهی الارب). کودک که دچار «سعفة» شده باشد. (از اقرب الموارد).

مسعی. [مَ عا] (ع اِ) سعی. کوشش. ||مسلک و تصرف. (از اقرب الموارد). ج، مَساعی (مساع).

مسعی. [مَ عِی ی] (ع ص) مرد بسیارسیر توانا بر آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسغب. [مُ غِ] (ع ص) نعت فاعلی از اسغاب. آن که در قحطی درآمده باشد. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و رجوع به اسغاب شود.

مسغب. [مُ غَ] (ع ص) روا. جایز. (از منتهی الارب).

مسغب. [مُ سَ غْ غَ] (ع ص) جایز. روا. (از منتهی الارب). مسوغ و مُسغب. (اقرب الموارد).

مسغبل. [مُ سَ بِ] (ع ص) نرم و آسان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسغبة. [مَ غَ بَ] (ع مص، اِمص) گرسنه شدن و جوع، و گویند آن در صورتی است که با تعب و رنج همراه باشد. (از اقرب الموارد). سغب. گرسنگی. (دهار) (از منتهی الارب). مجاعه. گرسنه شدن: أو إطعام فی یوم ذی مسغبة. (قرآن ۹۰/۱۴).

مسغدة. [مُ غَ دَ] (ع ص) فصال مسغدة؛ شتر کره‌های شیرمست و فربه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ساغدة. و رجوع به ساغدة شود.

مسغم. [مُ غَ / مُ سَ غْ غَ] (ع ص) نیک‌غذا و نیک‌خوار. ||کودک فربه‌بدن به ناز پرورده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسفٍ. [مُ فِنْ] (ع ص) مسفی. رجوع به مسفی شود.

مسف. [مُ سِف ف] (ع ص) نعت فاعلی از اسفاف. آن که از برگ خرمابن بوریا می‌بافد. ||مشغول به کارهای دون و پست. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مرغی که پست پرد. (از منتهی الارب). مرغی که در هنگام پرواز آنقدر نزدیک زمین بپرد که پاهایش گویی به زمین رسیده است. (از اقرب الموارد). ||ابر نزدیک‌شونده به زمین. ||تیزنگرنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||هر چیز که ملازم و چسبیده به چیزی دیگر باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به اسفاف شود در تمام معانی.

مسف. [مُ سَف ف] (ع ص) رنگ بدل. (ناظم الاطباء). و رجوع به اسفاف شود.

مسفار. [مِ] (ع ص) کثیرالاسفار. (اقرب الموارد). قلقال. کثیرالسفر. دائم‌السفر. آن که دائما در سفر باشد. ||شترمادهٔ قوی و توانا. (از اقرب الموارد).

مسفح. [مُ سَفْ فِ] (ع ص) نعت فاعلی از تسفیح. آن که کار بیهوده می‌کند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسفیح شود.

مسفر. [مَ فَ] (ع اِ) آنچه پیدا و نمایان باشد از وجه و روی. ج، مَسافر. (از ناظم الاطباء). ما أحسنَ مسفرَ وجهه و مسافر وجهه و وجوههم. (از اقرب الموارد).

مسفر. [مِ فَ] (ع ص) کثیرالاسفار و بسیارسفر از مردم و جز آن. ||توانا و قوی بر سفر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسفر. [مُ فِ] (ع ص) نعت فاعلی از اسفار. درآینده در روشنائی صبح. و رجوع به اسفار شود. ||روشن و سفید و تابان: وجه مسفر. (از ناظم الاطباء).

مسفرا. [مُ فَ] (اِخ) رجوع به مسفری شود.

مسفرة. [مِ فَ رَ] (ع ص) تأنیث مسفر. رجوع به مسفر شود. ||(اِ) جاروب و مکنسه. ج، مَسافر. (از اقرب الموارد).

مسفرة. [مُ فِ رَ] (ع ص) تأنیث مسفر. رجوع به مسفر شود. ||درخشان. تابان. درفشان. مشرقة. مضیئة: وجوه یومئذ مسفرة. (قرآن ۸۰/۳۸). روی‌های تابان و روشن. ||ناقة مسفرة الحمرة؛ شترماده که سرخی آن از سرخی [illegible]ی آمیخته اندک زائد باشد. (منتهی الارب). ناقه که از «صهباء» اندکی بالاتر باشد. (از اقرب الموارد).

مسفرة. [مُ سَفْ فَ رَ] (ع اِ) گروهه ریسمان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسفری. [مَ فَ] (اِخ) شهرکی است [به خراسان] از عمل مرو و کشت و برز آن بر آب رود مرو است. (حدود العالم). قریهٔ بزرگی است در طرف نواحی مرو از جهت خوارزم، از این مکان به رمل میروند و نام اولیهٔ آن هرمزفره بوده است. (از معجم البلدان).

مسفسط. [مُ سَ سِ] (ع ص) آن که سفسطه کند. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به سفسطة شود.

مسفسف. [مُ سَ سِ] (ع ص) نعت فاعلی از سفسفة. مرد کم‌عطا و لئیم. (منتهی الارب). لئیم‌العطیة، و برخی آن را لئیم‌الطبیعة نوشته‌اند. (از اقرب الموارد). و رجوع به سفسفة شود.

مسفسفة. [مُ سَ سَ فَ] (ع اِ) گرد آرد بیخته و جز آن. (منتهی الارب).

مسفسفة. [مُ سَ سِ فَ] (ع ص) تأنیث مسفسف. رجوع به مسفسف شود. ||باد که پست وزد و خاک نرم و تنک را برانگیزد و برد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). باد که بر روی زمین رود. (مهذب الاسماء).

مسفط. [مُ سَفْ فَ] (ع ص) رجل مسفط‌الرأس؛ آن که سرش مانند سفط باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسفع. [مُ سَفْ فَ] (ع ص) نعت مفعولی از تسفیع. رجوع به تسفیع شود. ||ثور مسفع؛ گاو که در صورت او نقطه‌های سیاه باشد. (از ذیل اقرب الموارد).

مسفعة. [مُ سَفْ فِ عَ] (ع ص) سموم مسفعة؛ بادهای گرمی که روی را بوزانند و رنگ آن را برگرداند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسفیع شود.

مسفک. [مِ فَ] (ع ص) بسیارگوی و کثیرالکلام. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسفلة. [مَ فَ لَ] (ع اِ) اسفل و قسمت پایین: أنا أسکن فی مَعلاة مکة و فلان فی مسفلتها. (از اقرب الموارد).

مسفلة. [مَ فَ لَ] (ع اِ) (اِخ) محله‌ای است در پایین مکه. (منتهی الارب).

مسفن. [مِ فَ] (ع اِ) تیشهٔ چوب‌تراشی و آنچه بدان چیزی را تراشند. (منتهی الارب). آنچه چیزی را بدان تراشند. (از اقرب الموارد). چوب‌سای و مالهٔ بزرگ. ج، مَسافن. (مهذب الاسماء).

مسفوح. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از سفح. رجوع به سفح شود. ||ریخته. (منتهی الارب). مُنصبّ. (اقرب الموارد). ریخته‌شده: إلا أن یکون میتة أو دما مسفوحا... (قرآن ۱۴۵/۶). اشک دیدهٔ انام مسفوح و چشم شخص اسلام مقروح و مجروح. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۳). ||چیز فراخ. (منتهی الارب). واسع. (اقرب الموارد). ||درشت. (منتهی الارب). غلیظ. (اقرب الموارد). ||شتر بر زمین گسترده و دراز کشیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مسفوح‌العنق؛ دراز و درشت گردن. ||جمل مسفوح الضلوع؛ شتر که دنده‌های او سخت نباشد. (از اقرب الموارد).

مسفوحة. [مَ حَ] (ع ص) تأنیث مسفوح. رجوع به مسفوح شود. ||ناقة مسفوحة‌الابط؛ شتر مادهٔ فراخ‌بغل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسفور. [مَ] (ع ص) نبشته. (آنندراج). بیان‌شده و اشاره‌شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به سفور شود.

مسفوع. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از سفع.

||مسفوع‌العین: مرد که چشمهایش در چشم‌خانه رفته باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مرد چشم‌رسیده و پری‌زده. (منتهی الارب). معیون و چشم‌زده و چشم‌زخم‌رسیده. (از اقرب الموارد).

مسفوک. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از سفک. ریخته و مُنصبّ، چون خون و اشک و آب و هر مایعی. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و رجوع به سفک شود.

مسفولة. [مَ لَ] (ع ص) مقابل معلوّه: یاء مسفوله، تاء معلوة. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مسفه. [مُ فَهْ] (ع ص) واد مسفه، رودبار پرآب. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسفه. [مُ فِهْ] (ع ص) نعت فاعلی از اسفاه: طعام مسفه؛ طعام که بسیار آب خوراند و تشنگی آورد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

مسفه. [مُ سَفْ فِهْ] (ع ص) نعت فاعلی از تسفیه. آن که نادان گرداند یا نسبت نادانی کند بسوی کسی. (از منتهی الارب). و رجوع به تسفیه شود.

مسفهة. [مَ فَ هَ] (ع ص) طعام که تشنگی آرد و آب بسیار خوراند. (از اقرب الموارد).

مسفی. [مُ] (ع ص) نعت فاعلی از اسفاء. رجوع به اسفاء شود. ||رجل مسفی؛ نمام، سخن‌چین. ||باد خاک‌برداشته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسقاب. [مِ] (ع ص) ناقهٔ نرزاینده. (منتهی الارب). ناقه که عادت آن نر زاییدن باشد. (از اقرب الموارد). مِسقَب. (منتهی الارب). ||مادر «سقب» که نوزاد شتر باشد. مِسقب. (از اقرب الموارد).

مسقار. [مِ] (ع ص) نخلهٔ مسقار؛ خرمابن که دوشاب راند. (منتهی الارب). نخل که شیرهٔ آن جاری باشد. (از اقرب الموارد).

مسقار. [ ] (اِ) به لغت عامهٔ اندلس زراوند طویل است. (فهرست مخزن الادویه).

مسقاط. [مِ] (ع ص) زن که بچهٔ ناتمام افکندن عادت او باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، مَساقیط. (ناظم الاطباء).

مسقاطون. [ ] (معرب، اِ) به لغت رومی، عود هندی. (برهان) (بحرالجواهر) (الفاظ الادویه) (اختیارات بدیعی) (از مخزن الادویه).

مسقام. [مِ] (ع ص) بیمار غنج، و مرد بسیاربیماری. (منتهی الارب). کثیرالسقم. (اقرب الموارد). بسیار بیماری. (دهار). بیمارناک. بیمارگن. بیمارگین. بیمارژون. ممراض. ||سالی بیماری‌ناک. (دهار).

مسقان. [مُ] (اِخ) دهی از دهستان کوهمره‌سرخی بخش مرکزی شهرستان شیراز، واقع در ۸۹هزارگزی جنوب غربی شیراز و ۵۳هزارگزی راه فرعی شیراز به سیاخ. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

مسقاوی. [مَ وی ی] (ع ص) مسقوی. کشت آب‌خورده. (از یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مسقوی شود.

مسقاة. [مَ / مِ] (ع اِ) جای آب خوردن. (منتهی الارب). موضع سقی. (اقرب الموارد).

مسقاة. [مِ] (ع اِ) جای آب خوردن. (منتهی الارب). موضع سقی. (اقرب الموارد). ||آلت آب خوردن. (منتهی الارب). آبدان مرغ. (مهذب الاسماء). ||آنچه برای کوزه‌ها و مشکها قرار داده شود تا آنها را بر آن بیاویزند. (از ذیل اقرب الموارد).

مسقب. [مِ قَ] (ع ص) مِسقاب. ناقهٔ نرزاینده. (منتهی الارب). ||مادر «سقب» که نوزاد شتر باشد. (از اقرب الموارد).

مسقب. [مُ قِ] (ع ص) نعت فاعلی از أسقاب. ||نزدیک و قریب: منزل مسقب. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||بعید، از اضداد است. (منتهی الارب). و رجوع به اسقاب شود.

مسقسطس. [ ] (اِ) بـرگ حلتیت. (ابن‌البیطار). اما ممکن است غلط باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مسقسق. [مُ سَ سِ] (ع ص) نعت فاعلی از سقسقة. رجوع به سقسقة شود. ||(لغت مولد) آن که به روی دکه‌ای بجای برابر و مقابل شخصی دیگر نشسته به نوبت با هم شعر خوانند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسقط. [مَ قَ] (ع مص) افتادن و سقوط کردن بر زمین. (از اقرب الموارد). بیوفتادن. (تاج المصادر بیهقی). بیفتادن. (دهار): از وقت لمعهٔ فلق تا وقت مسقط شفق با طلایع ترک به بازی درآمدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۴). ||بیفتادن از چشم کسی و حقیر شدن نزد او. (از اقرب الموارد). سقوط. و رجوع به سقوط شود. ||(اِ) وقت افتادن بچه از شکم. (دهار). ||جای افتادن. (منتهی الارب). موضع سقوط، و بر این وزن کم‌استعمال است. ||آنجا که شخص متولد شده باشد: هو یحن الی مسقطه. (از اقرب الموارد). آن موضع که بچه به زمین آید. (دهار). آنجا که بچه به زمین آید. مولد. ج، مساقط. و رجوع به مسقط‌الرأس شود. ||بال مرغ. (منتهی الارب)[1]. جناح طائر. (اقرب الموارد).

مسقط. [مَ قَ] (اِخ) روستایی است به ساحل دریای خزر. (منتهی الارب). رستاقی است در ساحل بحر خزر در نزدیکی باب‌الابواب که اهالی آن طایفه‌ای هستند از مسلمانان با قوت و شوکت، و در بین دربند و لگزستان واقع شده است. (از معجم البلدان).

مسقط. [مَ قَ] (اِخ) شهری است با نعمت بسیار به ناحیت سریر و از وی بردهٔ بسیار افتد به مسلمانی. (حدود العالم). شهری است به ساحل دریای عمان. (منتهی الارب). شهری است از نواحی عمان در آخر حدود آن در سمت دیگر یمن و در ساحل دریا. (از معجم البلدان). دارالملک عمان و اعظم بلاد آن مکان است. در میان کوهستان اتفاق افتاده سه جانبش گرفته و سمت شمالیش گشاده در کنار بحر است و آبش از چاه. و آن معرب مسکت است. (از انجمن آرا و آنندراج ذیل مسکت). پایتخت سلطنت‌نشین عمان است با ۷هزار تن سکنه و آن بندری است بر خلیج عمان. صادرات آن مروارید و عاج و پوست است و بیشتر روابط بازرگانی آن با بمبئی و شهرهای خلیج فارس می‌باشد. و رجوع به عمان شود.

مسقط. [مَ قِ] (ع اِ) جای افتادن. مَسقَط. (منتهی الارب). موضع سقوط. (از اقرب الموارد).

— مسقط حجر؛ (اصطلاح هندسه) در اصطلاح هندسی، موقع عمودی است که از قسمت بالای شکلی بر قاعدهٔ آن خارج شود، و ممکن است مجازاً بر ارتفاع نیز اطلاق گردد، چه ارتفاع در واقع در موقعیت همین عمود قرار گرفته است، زیرا به تجربه ثابت شده است که اثقال بر سمت خطی که عمود بر سطح افق است، به مرکز عالم مایل هستند، و آن نیز عمود بر سطح موازی افق است، پس هرگاه از رأس آن ارتفاع، قطعه سنگی رها کنند موضع سقوط آن سنگ بر آن سطح، موقع همان عمود است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به التفهیم ص ۱۰ شود.

مسقط. [مُ قِ] (ع ص) نعت فاعلی از اسقاط. رجوع به اسقاط شود. ساقط کننده. اندازنده. (از اقرب الموارد).

— داروی مسقط جنین؛ دارو که سبب افکندن بار شود.

— مسقط‌الاجنة؛ بچه‌افکن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

||زن که بچهٔ ناتمام افکنده باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سقط کننده.

مسقط‌الرأس. [مَ قَ طُرْ رَءْس] (ع اِ مرکب) جای زادن. (منتهی الارب). مولد، یعنی جایی که هنگام تولد سر بر زمین می‌آید، مثلاً گویند: البصرة مسقط رأسی. (از اقرب الموارد). مشِر. مدب صبا. زادبوم.

مسقطة. [مَ قَ طَ] (ع اِ) تمامی ریگ توده و جایی که ریگ تنک گردیده و منقطع شود.

1 - بدین معنی در منتهی الارب به کسر قاف ضبط شده است.

(منتهی الارب). ||سبب افتادن و سقوط کردن: هذا مسقطة له من أعین الناس؛ این است سبب افتادن وی از چشم مردم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسقطة. [مُ قِ طَ] (ع ص) تأنیث مسقط. رجوع به مُسقط شود.

- مسقطة‌الاحبال؛ داهیه و گرفتاری عظیم و بزرگ. (از اقرب الموارد).

مسقطی. [مَ قَ] (ص نسبی، اِ) منسوب به مسقط. از مسقط. رجوع به مسقط شود. ||حلوای مسقطی؛ نوعی حلوا (شیرینی) از نشاسته و بادام، و اصل آن مسخته است و عرب مشاش گوید. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||نوعی شیرینی از نشاسته و هل که به شکل لوزی برند و زفت‌تر از راحة‌الحلقوم است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مسقع. [مِ قَ] (ع ص) فصیح و بلیغ و مصقع، گویند خطیب مسقع یا مصقع. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسقف. [مُ سَ قْ قَ] (ع ص) نعت مفعولی از تسقیف. رجوع به تسقیف شود. ||خانهٔ پوشیده. (آنندراج). بیت سقف‌دار. (از اقرب الموارد). خانهٔ آسمانه کرده. (دهار). صاحب‌سقف. باسقف. با آسمانه. آسمانه‌دار. پوشیده. سرپوشیده. پوشانیده. باپوشش.

- مسقف کردن؛ سقف زدن. باسقف کردن. آسمانه زدن.

||درازبالا. (منتهی الارب). طویل. (اقرب الموارد).

مسقفف. [مُ سَ فِ] (ع ص) شعر مسقفف؛ موی بلند و پراکنده و ژولیده. (منتهی الارب). مُسْقَنِفٌ یا مُسْقَفِّفٌ. (از اقرب الموارد).

مسقلن. [ ] (اِ) زعرور. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به زعرور شود.

مسقم. [مُ قِ] (ع ص) نعت فاعلی از اسقام. سقیم و بیمارگرداننده. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اسقام شود.

مسقمة. [مَ قَ مَ] (ع ص) أرض مسقمة؛ زمین که در آن سقم و بیماری فراوان باشد. (از اقرب الموارد).

مسقوط. [مَ] (ع ص) خرمای افتاده. (ناظم الاطباء).

مسقوطة. [مَ طَ] (ع ص) تأنیث مسقوط. به معنی ساقطة است. (منتهی الارب). و رجوع به مسقوط و ساقطة شود.

مسقوم. [مَ] (ع ص) بیمار. مریض. (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

مسقون. [ ] (اِ) به لغت عجمهٔ اندلس، زراوند طویل است. (فهرست مخزن الادویه).

مسقوی. [مَ قَ وِی ی] (ع ص) کشت آب‌خورده و کشت آبی، خلاف عدی. کشت دشتی که از باران آب خورد. (منتهی الارب). در مقابل مظمأی که آسمان آن را آبیاری می‌کند. (از اقرب الموارد). کشت بر آب رود و کاریز. (مهذب الاسماء). کشت که آب رود و چشمه خورد. مسقاوی. مسقی. آبی. مقابل دیم و دیمی و مظمی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مسقی. [مَ قا] (ع اِ) وقت و موقع سقی و آبیاری کردن زمین. (از ذیل اقرب الموارد).

مسقی. [مَ قِی ی] (ع ص) نعت مفعولی از سقی. (از اقرب الموارد). سیراب. (منتهی الارب). ||آبی. مقابل دیمی و مظمی و مظمأی. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به مسقوی شود.

مسک. [مَ] (ع مص) چنگ درزدن به چیزی. (از منتهی الارب). گرفتن چیزی را و آویختن و چنگ درزدن به آن. ||جاسازی کردن برای آتش در زمین، سپس آن را با خاکستر و پشکل پوشاندن. (از اقرب الموارد).

مسک. [مَ] (ع اِ) پوست، یا بخصوص پوست بزغاله. ج، مُسوک. (منتهی الارب). جلد و پوست، و برخی آن را مختص پوست بزغاله دانسته‌اند که سپس عمومیت یافته و هرگونه پوست را مسک نامیده‌اند و وجه تسمیهٔ آن به‌سبب این است که نگهداری‌کنندهٔ گوشت و استخوان داخل خود است. ج، مُسُک، مُسوک. (از اقرب الموارد). پوست. (دهار). ظاهراً معرب مَشک فارسی است، چنانکه مِسک معرب مِشک است. (یادداشت مرحوم دهخدا): و اما القنطار الذی ذکره الله تعالی فی کتابه... هو ملء مسک ثور ذهباً أو فضةً. (معالم القربة). ||یکاد یخرج من مسکه؛ یعنی او سریع است. (از اقرب الموارد). ||أنا فی مسکک إن لم‌افعل کذا و کذا؛ من بجای تو و مثل تو باشم اگر چنین و چنان نکنم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||لایعجز مسک السوء عن عرف السوء؛ یعنی بوی بدی را از دست نمی‌دهد، و آن را در مورد شخصی گویند که هرچه بکوشد لئامت خود را کتمان کند در کردار وی آشکار گردد. (از اقرب الموارد). ||هم فی مسوک الثعالب؛ ایشان خوف‌زده و بیمنا کند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسک. [مَ سَ] (ع اِ) جایی که در آن آب بایستد. (از اقرب الموارد). ||پوست باخه یا استخوان ماهی که از آن شانه و جز آن سازند. (منتهی الارب). «ذبل» یعنی پوست لاک‌پشت صحرایی یا دریایی، یا استخوان نوعی حیوان دریایی که زنان از آن دست‌برنجن و شانه سازند. (از اقرب الموارد). ||دستیانه و پای‌برنجن از سرون و دندان فیل و جز آن. (منتهی الارب). دستبند و خلخال که از شاخ و عاج سازند. ||طبقات زمین. واحد آن مَسَکَة. (اقرب الموارد).

مسک. [مِ] (معرب، اِ)[1] مشک. فارسی معرب است و عرب آن را مشموم خواندندی. ج، مِسَک. (منتهی الارب). دوای خوشبوی معروف. (از غیاث). نوعی طیب است و آن را از خون دابه‌ای چون آهو گیرند و گویند از خون آهویی است که دارای دو ناب سفید خمیده بسمت انسی است که بشکل شاخ می‌باشد. کلمهٔ مسک را فراء مذکر دانسته و برخی دیگر تذکیر و تأنیث آن را جایز دانسته‌اند و بعضی گویند اگر آن را مؤنث بشمار آریم جمع خواهد بود، و گویند اصل آن مِسِک است به کسرتین، یک قطعه از آن مسکة. ج، مِسَک. (از اقرب الموارد): یسقون من رحیق مختوم. ختامه مسک و فی ذلک فلیتنافس المتنافسون. (قرآن ۸۳/۲۵-۲۶). و رجوع به مشک شود.

- مسک اذفر؛ مشک تیزبوی. (مهذب الاسماء). و رجوع به مشک شود.

- مسک ختن؛ مشک تاتاری. و رجوع به مشک شود.

مسک. [مِ سَ] (ع اِ) ج مِسک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به مسک شود.

مسک. [مِ سِ] (ع اِ) مِسک. (از اقرب الموارد). رجوع به مسک شود.

مسک. [مُ] (ع اِ) آنچه از طعام و شراب که بدن را نگهداری کند. ||عقل. خرد. (از اقرب الموارد). ||بخیلان. بخلاء. و آن جمع مسیک است. (از ذیل اقرب الموارد).

مسک. [مُ سَ] (ع اِ) ج مُسکَة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به مسکة شود.

مسک. [مُ سُ] (ع ص) زفت و بخیل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسک. [مُ سُ] (ع اِ) ج مَسک. (اقرب الموارد). رجوع به مَسک شود.

مسک. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع در ۳۱هزارگزی شمال باختری درمیان، سر راه مالرو عمومی درمیان به فورک، با ۷۴۸ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مسک‌آباد. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌رخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۲۵هزارگزی شمال کدکن و سر راه مالرو عمومی کدکن. آب آن از

---

۱ - از لاتینی موسکوس Muscus آهوی مشکین، که فرانسه‌ها از آن Musc درست کرده‌اند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مسکان. [مُ] (ع اِ) بیعانه. (منتهی الارب). عربون. ج، مَساکین. (اقرب الموارد). عربان. (المعرب جوالیقی ص ۲۳۲). ربون. پیش‌مزد. پیش‌بها. بخشی از بها که از پیش دهند.

مسکان. [مُ] (اِخ) مشکان. نام قریه‌ای به فیروزآباد فارس و قریه‌ای به اصطخر و قریه‌ای به همدان نزدیک رودآور. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مشکان شود.

مسک‌البر. [مِ کُلْ بَرر] (ع اِ مرکب) نام گیاهی است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسک‌الجن. [مِ کُلْ جِ نن] (ع اِ مرکب) نام گیاهی است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شامل شواصر و جعدهٔ صغیر است. (فهرست مخزن الادویه). شواصرا. امبروسیا. ارطاماسیا[1].

مسک‌الحمل. [مِ کُلْ حَ مَ] (اِخ) نام خزانهٔ ابی‌الحقیق است. (منتهی الارب). مال ابوالحقیق را کنز می‌نامیدند و لقب مسک‌الحمل داده بودند، چه آن عبارت بود از زینت‌آلات و جواهراتی که در پوست بره پیچیده بود و به روی آن پوست گاو نر و به روی آن پوست شتر و قیمت آن را ده‌هزار دینار تخمین میزدند. (از الجماهر بیرونی ص ۱۵۷). و رجوع به همین مأخذ شود.

مسک‌الرمان. [مِ کُرْ رُمْ ما] (ع اِ مرکب) نارمشک. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به نارمشک شود.

مسک‌القرود. [مِ کُلْ قُ] (ع اِ مرکب) اشنه. (فهرست مخزن الادویه).

مسکت. [مُ کِ / مُ سَ کْ کِ] (ع ص) خاموش‌کننده. ساکت‌کننده. (از اقرب الموارد). رجوع به اسکات و تسکیت شود.

مسکت. [مُ کَ] (ع ص) خاموش‌شده. ساکت‌شده. خاموش: امیر محمود این حدیث را هیچ جوابی نداشت مسکت آمد و خاموش ایستاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۸۸).

مسکت. [مُ سَ کْ کَ] (ع ص، اِ) نعت مفعولی از تسکیت. ساکت کرده شده. خاموش‌گردانیده. (از اقرب الموارد). رجوع به تسکیت شود. ||آخرین تیر و تیر پسین از تیرهای قمار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسکتة. [مُ کِ تَ] (ع ص) تأنیث مسکت. خاموش‌کننده.

مسکته. [مُ کِ تَ] (ع ص) که سبب خاموشی و بروز حالت استماع گردد. که شنونده را مفحم و خاموش کند (هاء آخر کلمه برای مبالغه است): حکایات و نوادر مسکته و مضحکه بسیار یادگیر. (قابوسنامه چ یوسفی ص ۱۹۲). اگر مستمع مسکته[2] خواهد آن گوی و اگر فسانه خواهد فسانه گوی. (منتخب قابوسنامه ص ۱۶۸).

- مسکته گویی؛ سخن مقنع گفتن:

در مجمع شاهان سخنش مسکته گویی‌است
بر عرصهٔ میدان علمش نادره‌بازی است.
عثمان مختاری (ص ۵۵۰).

مسکر. [مُ کِ] (ع ص) آنچه سبب سکر و مستی شود. (از اقرب الموارد). چیزی که نوشیدنش مستی آورد. مست‌گرداننده. (آنندراج). هرچه که نشئه و مستی آرد. (غیاث). مستی‌دهنده. مستی‌آور. مست‌کننده:

اینت مسکر حرام کرد چو خوک
وآنت گفتا بجوش و پر کن طاس.
ناصرخسرو.

بپاید از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد. (گلستان سعدی).

مسکر. [مُ سَ کْ کَ] (ع ص) نعت مفعولی از تسکیر. رجوع به تسکیر شود. ||مخمور. (از اقرب الموارد). خمارزده و مست. (منتهی الارب). ||مجازاً به عنوان تأکید در غضب به کار رود. (از یادداشت مرحوم دهخدا). سخت خشمناک چنانکه نداند چه میگوید و چه میکند: قال احمدبن سعید مؤدب‌بن المعتز: ... فلما اتصل الخبر بی، جلست فی منزلی غضباناً مسکراً. (معجم الادباء چ مارگلیوث ج ۱ ص ۱۳۳).

مسکرات. [مُ کِ] (ع ص، اِ) ج مسکر و مسکرة. آن چیزها که نشئه و مستی آرد، مثل شراب و بنگ و امثال آن. (غیاث). مستی‌آورندگان. رجوع به مسکر شود.

مسکران. [ ] (اِخ) (قریهٔ...) از دیه‌های ساوه. (تاریخ قم ص ۱۱۶ و ۱۴۰).

مسکران. [ ] (اِخ) از طسوج و ناحیهٔ رودآبان قم. (تاریخ قم ص ۱۱۳).

مسکرة. [مُ کِ رَ] (ع ص) تأنیث مسکر. مست‌کننده. مستی‌آرنده. رجوع به مسکر و اسکار شود.

مسکره. [مَ کَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان عثمانوند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۴۱هزارگزی جنوب غربی کرمانشاه و یک‌هزارگزی سرجوب. با ۳۳۰ تن سکنه. آب آن از زه‌آب رودخانهٔ آهوران و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مسکعة. [مَ کَ عَ / مُ سَ کْ کِ عَ] (ع اِ) زمین بی علامت و نشان. (منتهی الارب). زمین مضلل و گمراه کننده: فلان فی مسکعة من أمره؛ در زمین گمراه کنندهٔ دشوار افتاده است که در آن راهی به روی کار نمی‌برد. (از اقرب الموارد).

مسکل. [مِ کَ] (اِ) نام سازی است که به دهن بنوازند مثل موسیقار. (جهانگیری) (از آنندراج). سازی را گویند که بعضی مردم از دهن به هوای دهن به طریق موسیقار نوازند. (برهان)[3].

مس‌کلان. [مِ کَ] (اِ مرکب) نوعی از مس، و بیرونی در الجماهر ص ۲۴۵ آن را چنین توصیف کرده است: و منه [من النحاس] نوع یعرف بمس کلان أی نحاس الحملان (بار که بر زر و سیم زنند) فی غایةاللین قلیل السواد فی الاحماء لایصلب الفضة اذا حمل علیها فیقال ان ذلک لذهب فیه. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

مسکن. [مَ کَ] (ع اِمص) سکونت. (مثل ملبس و منکح و مطعم و مشرب). (یادداشت مرحوم دهخدا). نشست.

مسکن. [مَ کَ / مَ کِ][4] (ع اِ) جای باشش و خانه. (منتهی الارب). منزل و بیت. ج، مَساکن. (اقرب الموارد). جای سکونت و مقام. (غیاث) (آنندراج). جای آرام. (ترجمان القرآن علامه جرجانی). آرامگاه. (دهار). جایباش. مقر. مقام. جای. جایگاه. نشیمن: لقد کان لسبإٍ فی مسکنهم آیة جنتان عن یمین و شمال... (قرآن ۳۴/۱۵).

گردن هر قمریی معدن جیمی ز مشک
دیدهٔ هرکبککی مسکن میمی ز دم.
منوچهری.

مسکن شخص توأست این فلک ای مسکین
جانت را بهتر ازین نیست یکی مسکن.
ناصرخسرو.

شهر علوم آن که در او علیست
مسکن مسکین و مآب و متاب.
ناصرخسرو.

در مسکنی که هیچ نفرساید
فرسوده گشت هیکل مسکینم. ناصرخسرو.

سرای [ایارق] فروگرفتند و درها را مهر کردند و آفتاب زرد را چنان شد که گویی مسکن وی در میان نبود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۸). مسکن جز وی خانه‌ها را گویند و مسکن کلی شهرها را گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). مسکن ایشان [زاغ و گرگ...] نزد شارع عام بود. (کلیله و دمنه). علمای پادشاه را با کوه مانند کنند... مسکن شیر و مار... بود. (کلیله و دمنه).

در دیولاخ آز مرا مسکن است و من

---

1 - Chenopodium bokry.

۲ - ن ل: مسکنه.

۳ - ظ. مصحف «مسکن» = مزعان (موزیک، موسیقی) باشد (حاشیهٔ برهان چ معین).

۴ - به فتح کاف، لغت حجاز است. (از اقرب الموارد).

خط فنون عقل به مسکن درآورم. خاقانی.
دهر نه جای من است بگذرم از وی
مسکن زاغان نه آشیانهٔ باز است. خاقانی.
شهری که مسکن و متوطن ایشان بود در حصار گرفتی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۱). مسکن و اسباب و ضیاع در نیشابور داشت و به طوس متوطن بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
مسکن شهری ز تو ویرانه شد
خرمن دهقان ز تو بیدانه شد. نظامی.
مرغ کآب شور باشد مسکنش
او چه داند جای آب روشنش. مولوی.
گفت او این را اگر سقفی بدی
پهلوی من مر ترا مسکن شدی. مولوی.
او را مقام و منزل و مسکن چه حاجت است.
سعدی (گلستان).
— مسکن دادن؛ ساکن کردن. سکنیٰ دادن. سکونت دادن.
— مسکن داشتن؛ ساکن بودن. مسکن کردن. سکنی گزیدن:
چرا خورشید نورانی که عالم زو شود روشن
گهی مسکن کند خاور گهی در باختر دارد.
ناصرخسرو.
— مسکن ساختن؛ مسکن گرفتن. خانه ساختن:
ضماندار سلامت شد دل من
که دارالملک عزلت ساخت مسکن.
خاقانی.
— مسکن کردن؛ سکونت جای گرفتن. جای سکونت اختیار کردن:
گرد بر گرد باغ او گردم
بر در باغ او کنم مسکن. فرخی.
این دل سرگشته همچون لولیان
باز دیگرجای مسکن میکند. خاقانی.
آنم که اگر کنم به غربت مسکن
مألوف شود مرا بدانسان که وطن.
میرزا عرب ناصح (از آنندراج).
— مسکن گرفتن؛ مسکن کردن. سکنیٰ گزیدن. سکونت کردن. منزل کردن. ساکن شدن.
— مسکن گزیدن؛ مسکن کردن.
مسکن. [مُ کِ] (ع ص) صاحب فقر و درویشی. (منتهی الارب). مسکین‌شده. (از اقرب الموارد). و رجوع به اسکان شود. ||مَرعی مسکن؛ چراگاه سرسبز و انبوه که شخص در آن احتیاج به کوچ کردن نداشته باشد. (از ذیل اقرب الموارد). ||(اصطلاح فقه) در اصطلاح فقهی، آن که بوسیلهٔ عقد سکنیٰ حق سکونت در منحلی را به کسی برگذار میکند. و رجوع به سکنیٰ شود.
مسکن. [مُ سَ کْ کِ] (ع ص) نعت فاعلی از تسکین. رجوع به تسکین شود. ||دردنشاننده. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). تسکین‌دهنده و فرونشاننده. (غیاث) (آنندراج). آرام‌ده. (لغات فرهنگستان). آرام‌بخش. ساکن‌کننده. آرام‌کننده. آرامش‌دهنده. نشانندهٔ درد. تسکین‌ده. آسایش‌دهنده. ج، مسکنات.
مسکن. [مَ کِ] (اِخ) موضعی است به کوفه. (منتهی الارب). جایی است نزدیک اوانا بر ساحل نهر دجیل و نزدیک دیر جاثلیق. در سال ۷۲ هـ.ق. در این مکان وقعه‌ای بین عبدالملک‌بن مروان و مصعب‌بن زبیر رخ داد که به کشته شدن مصعب انجامید و قبر او در آنجا مشهور است. (از معجم البلدان).
مسکن. [مَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان سبزوار، واقع در ۲۰هزارگزی جنوب غربی سبزوار و ۷هزارگزی جنوب شرقی راه شوسهٔ عمومی شاهرود، با ۵۸۱ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
مسکنات. [مُ سَ کْ کِ] (ع اِ) جِ مسکن و مسکنة. چیزهایی که تسکین می‌دهند و آرام می‌کنند. (ناظم الاطباء). و رجوع به مسکن شود.
مسکنت. [مَ کَ نَ] (ع اِمص) مسکنة. مفلسی. (غیاث). درویشی. ضعف. فقر. بی‌چیزی. عسارت. عیلت. بؤس. مسکینی. ذلت. فاقة. متربة. فقر. و رجوع به مسکنة شود: من به سلطنت برسیدم و او همچنان در مسکنت بماندی. (گلستان سعدی). ||بیچارگی. (مهذب الاسماء). نیاز. فروتنی:
به چشم خلق عزیز جهان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک.
حافظ.
مسکنت و نیاز پیش آری. (انیس الطالبین ص ۲۸). به نیاز و مسکنت تمام دو دست ادب بر هم نهاده تا صبحدم می‌ایستاد. (انیس الطالبین ص ۴۷). به حضرت ایشان به مسکنت و نیاز بردم و عذر خواستم. (انیس الطالبین ص ۴۸).
— اهل مسکنت؛ فروتن. متواضع و شرمگین. (از ناظم الاطباء).
مسکن‌گاه. [مَ کَ] (اِمرکب) محل سکونت. جای باشش:
همتش بین و دل و جای و شناخت
کوکجا بگزید و مسکن‌گاه ساخت. مولوی.
مسکنة. [مَ کَ نَ] (ع اِمص) اسم است از مسکین، به معنی فقر و ذل و ضعف. (از اقرب الموارد). بیچارگی. (دهار) (مهذب الاسماء). حاجت. مسکنت. و رجوع به مسکنت شود: ... و ضربت علیهم المسکنة ذلک بأنهم کانوا یکفرون بآیات الله... (قرآن ۱۱۲/۳) ... و ضربت علیهم الذلة و المسکنة و باؤ بغضب من الله. (قرآن ۶۱/۲).
مسکنة. [مُ سَ کْ کِ نَ] (ع ص) مسکنه. مؤنث مسکّن. ج، مسکنات.
مسکنه. [مُ سَ کْ کِ نَ] (ع ص). مسکنة. آرام‌کننده.
— ادویهٔ مسکنه؛ داروها که در تسکین دردها به کار روند.
مسکو. [مُ کُ] (اِخ)[1] موسکو. شهری است بزرگ و پرجمعیت، پایتخت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی که در زمین جلگه‌ای واقع شده در کنار رودی به نام مسکوا که شعبه‌ای از رود ولگاست. مرکز سیاست و صنایع گونا گون و دارای دانشگاه‌های متعدد است. جمعیت آن با حومه در حدود هفت‌میلیون تن است. شهر مسکو علاوه بر اینکه پایتخت کلیهٔ جمهوریهای متحدهٔ شوروی است، مرکز جمهوری شوروی سوسیالیستی فدراتیو روسیه که یکی از کشورهای شانزده گانهٔ متحدهٔ شوروی محسوب می‌گردد نیز هست.
مسکوا. [مُ کُ] (اِخ)[2] شعبه‌ای از رود ولگا که از کنار شهر مسکو پایتخت اتحاد جماهیر شوروی عبور می‌کند.
مسکوب. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از سکب. ریخته‌شده: ماء مسکوب (قرآن ۳۱/۵۶)؛ آبی روان پیوسته و آبی ریخته. (مهذب الاسماء). آبی که بر روی زمین روان باشد بی‌کنده. (منتهی الارب). سایل. جاری. و رجوع به سکب شود.
مسکوپا. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان فریم بخش دودانگهٔ شهرستان ساری، واقع در ۸هزارگزی شمال کهنه ده، با ۲۱۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ فریم و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
مسکوت. [مَ] (ع ص) کسی که دچار بیماری سکته شده باشد. (از اقرب الموارد) (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). سکته‌زده. مبتلی به بیماری سکته. ||ساکت‌شده و خاموش‌شده. (ناظم الاطباء).
— مسکوت‌عنه؛ چیزی که سزاوار خاموشی بود، و نگفتنی. (ناظم الاطباء).
— مسکوت گذاشتن مطلبی؛ از آن سخن نگفتن. نخواستن که مطرح شود.
مسکوتان. [مَ] (اِخ) یکی از دهستانهای پنجگانهٔ بخش بمپور شهرستان ایرانشهر، واقع در جنوب غربی بمپور و محدود از شمال به دهستان مرکزی و بخش بزمان، از مشرق به

1 - Moscou (فرانسوی), Moskova (روسی)
2 - Moscou (فرانسوی), Moskova (روسی).

دهستان لاشار و شنزار اسپکه، از جنوب به دهستان فنوج و از مغرب به دهستان رمشک. آب آن از قنات و چشمه تأمین می‌شود و دارای ۱۰ آبادی بزرگ و کوچک و ۴هزار تن سکنه است. ساکنان آن از طایفهٔ حوت می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

مسکوتان. [مَ] (اِخ) دهی است مرکز دهستان مسکوتان بخش بمپور شهرستان ایرانشهر، واقع در ۷۰هزارگزی جنوب غربی بمپور و ۳۷هزارگزی غرب راه شوسهٔ بمپور به چاه‌بهار، با ۲۵۰۰ تن سکنه. آب آن از سه رشته قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

مسکور. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از سکر. مست. (آنندراج). مست‌شده. (از ناظم الاطباء). ||چشم‌پوشیده و چشم‌نهفته. (ناظم الاطباء).

مسکوک. [مَ] (ع ص) سکه‌زده‌شده. (آنندراج). سکه‌زده. مضروب (زر یا سیم): زر مسکوک. فضهٔ مسکوک. سیم مسکوک: معیرالممالک یک دانگ از وزن عباسی را کم نموده، عباسی را شش دانگ مسکوک... نموده. (تذکرة الملوک ص ۲۳). طلاء مسکوک از قرار مثقالی پنجاه دینار. نقره، از قرار... (تذکرة الملوک ص ۲۳). ||میخ‌کرده. میخ‌دوزشده.

— سریر مسکوک؛ تخت میخ‌دوز کرده به آهن. (منتهی الارب).

مسکوکات. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مسکوک و مسکوکة. سکه‌شده‌ها. سکه‌ها.

مسکوکة. [مَ کَ] (ع ص) تأنیث مسکوک. زده‌شده. مضروب. و رجوع به مسکوک شود.

مسکول‌آباد. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان فشند بخش کرج شهرستان تهران. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مسکون. [مَ] (ع ص) آرمیده. (آنندراج). آرام‌کرده‌شده و تسلی‌داده‌شده. (ناظم الاطباء). آرام‌گرفته.

— مسکون شدن؛ آرام‌کرده شدن. خشنودکرده شدن. تسلی‌داده شدن. (ناظم الاطباء).

||مسکون الی روایته، در اصطلاح درایه مثل صالح‌الحدیث است. ||منزل‌کرده‌شده و سکنی‌شده. (ناظم الاطباء). باسکنه. که کسانی در آن ساکن باشند. جاداده‌شده. محل سکونت.

— مسکون شدن؛ سکنه یافتن. دارای ساکن و باشنده گردیدن. محل سکونت گردیدن: انحاء مملکت که به خطوات اقدام جائره خراب و بائر گشته بود به یمن اعتنا و استعمار او معمور و مسکون شده. (المعجم چ دانشگاه تهران ص ۱۱).

— مسکون گردیدن (گشتن)؛ مسکون شدن. سکنه پیدا کردن. محل سکونت گشتن: اراضی آن نواحی از میامن آن خیر جاری معمور و مسکون گردد. (ظفرنامهٔ یزدی ج ۲ صص ۳۸۶-۳۸۷).

||آباد و معمور. (ناظم الاطباء). آبادان. عامر.

— ربع مسکون؛ آن قسمت از کرهٔ زمین که معمور و آباد است و قابل سکنای نوع بشر است. (ناظم الاطباء). چهار یک سطح کرهٔ زمین که آن را آب فرانگرفته است و حیوان بری در آن سکونت دارد. و رجوع به مدخل ربع مسکون شود.

مسکون و مسکونة در کتاب مقدس به معانی ذیل به کار رفته است: ۱- بودن اهالی در محلی. ۲- دنیا. ۳- زمین. ۴- طوایف زمین. ۵- مملکت رومیان. ۶- اهالی بلاد مقدسه و حوالی آن. (از قاموس کتاب مقدس).

مسکون. [مَ] (اِخ) یکی از سه دهستان بخش جبال‌بارز شهرستان جیرفت. و محدود است از شمال به دهستان ده‌بکری، از مغرب به دهستان امجزاز، از جنوب به جلگهٔ جیرفت و از مغرب به بخش ساردوئیه. آب آن از رودخانهٔ سقدر، قنوات و چشمه‌ها تأمین می‌شود. این دهستان از ۱۱۷ قریهٔ بزرگ و کوچک و چندین مزرعه تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۳۶۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

مسکون. [مَ] (اِخ) ده مرکز دهستان مسکون بخش جبال‌بارز شهرستان جیرفت، واقع در ۴هزارگزی جنوب خاوری مسکون و یک‌هزارگزی راه شوسهٔ بم به سبزواران. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

مسکون. [مَ] (اِخ) (محمدآباد) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال‌بارز شهرستان جیرفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

مسکونة. [مَ نَ] (ع ص) تأنیث مسکون. باسکنه. سکنه‌دار. دارای سکنه: لیس علیکم جناح أن تدخلوا بیوتاً غیرمسکونة فیها متاع لکم والله یعلم ما تبدون و ما تکتمون. (قرآن ۲۹/۲۴). رجوع به مسکون شود.

مسکونی. [مَ] (ص نسبی) قابل سکونت. ساکن‌شدنی. سکونت‌گزیدنی. و رجوع به مسکون شود.

مسکویه. [مُ یَ / مِ کَ وَیْهْ] (اِخ) احمدبن محمدبن یعقوب، مکنی به ابوعلی خازن. رجوع به ابوعلی مسکویه شود.

مسکة. [مَ کَ] (ع اِ) اسم المرة است از مصدر مَسک. (از اقرب الموارد). رجوع به مسک شود. ||یک قطعه از مَسک یعنی جلد و پوست. (از اقرب الموارد). رجوع به مَسک شود.

مسکة. [مَ سَ کَ] (ع ص) دلیر: هو حَسَکة مَسَکة؛ او دلیر و شجاع است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسکة. [مَ سَ کَ] (ع اِ) جایی که آب ایستد در وی. (منتهی الارب). ||جای درشت از چاه که وقت کندن پیش آید. ||چاه درشت خاک که به گرد گرفتن حاجت نباشد وی را. ||پوستکی است که بر روی کودک یا اسب کره در کشیده باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||واحد مَسَک. (از اقرب الموارد). دست‌برنجن از عاج. (دهار). و رجوع به مَسَک شود.

مسکة. [مَ سَ کَ کَ] (ع اِ) سرای درم‌زن. (مهذب الاسماء). ضرابخانه.

مسکة. [مِ کَ] (ع اِ) یک قطعه از مِسک. (از اقرب الموارد). پاره‌ای از مسک. (منتهی الارب). رجوع به مِسک شود.

مسکة. [مُ کَ] (ع اِ) آنچه بدان چنگ درزنند. ||آن قدر از غذا و شراب که برپای نگاه دارد اندام را و بس باشد زندگانی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خرد وافر. (منتهی الارب). رای و عقل وافر که بدان رجوع کنند. (از اقرب الموارد). ج، مُسُک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||جای درشت و سخت از چاه که در کندن برآید، یا چاه درشت خاک که به گرد گرفتن حاجت نباشد آن را. ||بقیه از هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) زفتی. (منتهی الارب). بخل. (از اقرب الموارد). ||خیر و نیکوئی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسکة. [مُ سَ کَ] (ع ص) آن که چون چنگ زند در چیزی باز خود را رها کردن نتواند از وی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، مُسُک. ||مرد بخیل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مسکة. [مُ سُ کَ] (ع اِمص) زُفتی. (منتهی الارب). بخل. ||خیر و نیکوئی. (اقرب الموارد).

مسکه. [مَ کَ / کِ] (اِ) به فارسی زبد است. (فهرست مخزن الادویه). چربی که از ماست گیرند. زبد. (مهذب الاسماء). زبدة. (نصاب). مِسگه (در تداول خراسان). کرهٔ روغن. (لغت فرس اسدی). کرهٔ روغنی باشد که از سر دوغی گیرند خواه از گاو و خواه از گوسفند. (اوبهی). روغن تازه و کره و چربی که از دوغ گیرند. (ناظم الاطباء). روغن از ماست گرفتهٔ ناگداخته. بثة. خلاص. زغبد. زقوم. سمن. سنوت. صحک. ضاحک. ضبیة. طرم. نیمشک. (یادداشت مرحوم دهخدا): پیغمبر صلی الله علیه و سلم ابوبکر را گفت من دوش

به خواب دیدم که کسی قدحی مسکه بیاوردی و پیش من بنهادی و مرغی بیامدی چند خروس و منقار در آن قدح زدی. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

بالا چون سرو نورسیده بهاری
کوهی‌لرزان[1] میان ساق و میان بر
صبر نماندم چو[2] آن بدیدم گفتم
خه[3] که بجز مسکه خور نداده مادر.[4]
منجیک.

هرهٔ نرم پیش من بنهاد
هم بسان یکی تلی مسکه. حکاک.

آب آن چشمه سفیدتر از شیر است و سردتر از یخ و شیرینتر از عسل و نرم‌تر از مسکه و خوشبوتر از مشک. (قصص الانبیاء ص ۱۹۶). گفت: مرا مغز استخوان و مسکه و انگبین مصفی به غذا دادی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۶۲). رؤوس آن اشیاع و وجوه آن اتباع از نایافت قوت و مسکهٔ زندگانی مستغاث کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶). شدت آن محنت بدان رسید که مادر بچهٔ خود می‌خورد و برادر از گوشت برادر مسکهٔ جان می‌ساخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۲۷).

کشک دار و زهک زرداب لبن جغرات ماست
چربه شیر و زبده مسکه دوغ کردی بار خر.
بسحاق اطعمه.

اثمار، تثمیر؛ مسکه برآوردن شیر. (از منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). إخثار؛ فرانیدن مسکه را یعنی نا گداخته گذاشتن. (از منتهی الارب). استلاء؛ مسکه گداختن. (تاج المصادر بیهقی). الوقة؛ مسکه باخرمای تر ممزوج. تثمیر؛ مسکه برآوردن خیک ماست. توع؛ مسکه یا فله به پارهٔ نان برگرفتن. جباب؛ کفک شیر شتر که به مسکه ماند. جحفة؛ پاره‌ای از روغن و مسکه. جلح؛ جنبانیدن مشک برای مسکه کشیدن. جعملة؛ بقدر یک جوز از عسل و مسکه و مانند آن. جهد؛ برآوردن همهٔ مسکهٔ شیر را. دلیک؛ طعامی است که از مسکه و شیر یا از مسکه و خرما ترتیب دهند. رخف، رخفة، رخیفة؛ مسکهٔ تنک و نرم. (منتهی الارب). زبد؛ مسکه دادن. (دهار). زبد طهفة؛ مسکهٔ تنک. زبد متخضرم؛ مسکهٔ پراکنده که از سرما مجتمع نشود. طحرف، طحرفة؛ مسکهٔ تنک. طرخف، طرخفة؛ مسکهٔ هیچکاره. کفخة؛ مسکهٔ گردآمدهٔ سپید. لخف؛ مسکهٔ تنک. لواخة، لیاخة؛ مسکهٔ گداخته مع شیر. لوقة؛ مسکهٔ با خرمای تر آمیخته. متهذکرة؛ مسکهٔ تنک که در تابستان بر آید. مجهود؛ شیر که مسکه از آن برآورده باشند. مخض؛ مسکه برآوردن شیر. (منتهی الارب). مطارحة؛ مسکه بر یکدیگر افکندن. (دهار). مهید؛ مسکهٔ بی‌آمیغ. نخیجة؛ مسکه که در اطراف شیرزنه بچسبد. نهدة؛ مسکهٔ سطبر. نهید؛ مسکهٔ تنک. (منتهی الارب).

مسکی. [م] (ص نسبی) منسوب به مسک و معاملهٔ آن. (از الانساب سمعانی). ‖مشکی. سیاه. برنگ مشک: ولها [القراصیا] ثمرشبیه بالعنب مدور یتدلی من شي شبیه بالخیوط الخضر... و لونه یکون أولاً أحمر ثم یکون مسکیا و منه مایکون أسود. (ابن البیطار).

مسکیر. [م] (ع ص) بسیار مست‌شونده. (منتهی‌الارب). کثیرالسکر. (مهذب‌الاسماء) (اقرب الموارد).

مسکین. [م] (ص نسبی) مسکی. مشکی. به رنگ مشک. (از ناظم الاطباء).

مسکین. [م] (ع ص)[5] درویش و آن که هیچ ندارد یا آنچه در آن کفایت او شود نداشته باشد یا آن که او را فقر از حرکت و قوت بازداشته باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گدا. گدای بینوا. مسکین را معمولاً بر کسی اطلاق می‌کنند که وضع او از فقیر بدتر باشد. (از اقرب الموارد). بسیار بی‌حرکت و بی‌قوت، و کسی که تنگدستی و فقر او را از حرکت و قوت باز داشته باشد، و اهل شرع مسکین کسی را گویند که هیچ ندارد و فقیر کسی را نامند که آن قدر مال نداشته باشد که زکات بر آن واجب شود. (غیاث). از مادهٔ سکون مشتق، و گویی چون درویش بی‌نوا از کار سعی و کوشش در امر زندگانی بازمانده و غیرمتحرک است او را مسکین نامیده‌اند. و در شرع با لفظ فقیر مرادف باشد، و فقیر کسی را گویند که او را از مال دنیا کمتر چیزی موجود باشد، اما مسکین آن کسی است که او را از مایحتاج زندگانی و ما به الحیاة هیچ نباشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). بیچاره. مفلس. (از مهذب الاسماء). بی‌چیز. ج، مساکین: أن لایدخلنها الیوم علیکم مسکین. (قرآن ۲۴/۶۸). و لایحض علی طعام المسکین. (قرآن ۳۴/۶۹). و لم‌نک نطعم المسکین. (قرآن ۴۴/۷۴). از ملک من بیرون است و تصدق است بر مسکینان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۸).

شهر علوم آن که در او علی است
مسکن مسکین و مآب و متاب.
ناصرخسرو.

چون گردنت افراخته وآن عاجز مسکین
بنهاده ز اندوه زنخ بر سر زانوش.
ناصرخسرو.

ای یافته از فضل خدا تمکینی
گاهی که شود دچار با مسکینی
باید که نوازشی بیابد از تو
از جود رسانی به دلش تسکینی.
خاقانی (دیوان ص ۹۲۵).

سگ هماره حمله بر مسکین کند
تا تواند زخم بر مسکین زند. مولوی.

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و خرقه به خرقه همی دوخت و تسکین خاطر مسکین را همی گفت... (گلستان سعدی).

پای مسکین پیاده چند رود
کز تحمل ستوه شد بختی.
سعدی (گلستان).

الفقیر لایملک هرچه درویشان راست وقف مسکینان است. (گلستان سعدی).

– مسکین شدن؛ بیچاره شدن. فقیر گشتن. اسکان. سکون. سکونة. (از منتهی الارب).

‖فقیره. مسکینة. ‖خوار و حقیر و ضعیف. (منتهی الارب). ذلیل و مقهور و در مؤنث هم مسکین به کار می‌رود و هم مسکینة. (از اقرب الموارد) ج، مساکین، مسکینون. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بدبخت. بیچاره:

گاو مسکین ز کید دمنه چه دید
وز بد زاغ بوم را چه رسید؟ رودکی.

مبادا کز این کار غمگین شویم
ز شاه ستمکاره مسکین شویم.
فردوسی (ملحقات).

صد عیب دارد این دل مسکین و یک هنر
کورا به کدخدای جهان از جهان هواست.
فرخی.

هر روز کلنگ را تفیر دگر است
مسکین ورشان با بم و زیر دگر است.
منوچهری.

هیچ شک نیست که او را چون روز شود بگیرند [بودلف] و مسکین خبر ندارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۰). مسکین این فال بزد و راست آمد و دیگر روز بنالید و شب گذشته شد و آنجا دفن کردند. (تاریخ بیهقی ص ۴۶۱). کسان فرا کردند چنانکه کسی به جای نیاورد تا از روی نصیحت وی را [زن حسن مهران را] بفریفتند مسکین غازی را سلطان فرو خواهد گرفت. (تاریخ بیهقی ص ۲۳۱). مسکین او که او را [خدای را] به صنایع شناخت. (کشف‌الاسرار ج ۲ ص ۵۰۸).

خوکی ز در درآمد در پوست میش پنهان
بگریخته ز شیران مانده ذلیل و مسکین.
ناصرخسرو.

چون پاره شد از تیر بلا این دل مسکین

---

۱ - نل: کوهی از آن.
۲ - نل: که. ۳ - نل: خود.
۴ - نل: جز از مسکگ نزادت مادر.
۵ - در منتهی الارب به فتح میم نیز ضبط شده است. این کلمه از بابلی موشکینو mush-ki-nu به معنی بیچاره است، و کلمهٔ mesquin فرانسوی مأخوذ از همین کلمه است، و اینکه بگویند از ایتالیایی است بر اساسی نیست. (از یادداشت مرحوم دهخدا)

هر تیر که آمد پس از آن بر جگر آمد.
مسعودسعد.
سار مسکین که نیست چون بلبل
رومی ارغنون‌زن گلزار. خاقانی.
چرخ را جمشید و افریدون نماند
کز من مسکین کشد کین ای دریغ. خاقانی.
مسکین دلم از خلق وفائی می‌جست
گمره‌شده بود و رهنمائی می‌جست.
خاقانی.
مسکین عدو که فال همی زد به روز نیک
روزش به آخر آمد و از فال درگذشت.
خاقانی.
تا دل به کفر دعوت زلفش قبول کرد
کفرش خوش آمد از من مسکین به کین گریخت.
خاقانی.
جو جوم از عشق آنک خالش مشکین جو است
این دل مسکین چو دید خر شد و بارم ببرد.
خاقانی [1].
کای من مسکین به تو در شرمسار
از خجلان درگذر و درگذار. نظامی.
مسکین من بی‌کسم که یکدم
با کس نزنم دمی در این غم. نظامی.
همه شب بی تو چون شمعی میان آتش و آبم
نگه کن در من مسکین که بس مضطر فروماندم.
عطار.
طفل را گر نان دهی برجای شیر
طفل مسکین را از آن نان مرده گیر. مولوی.
هرکه با پولادبازو پنجه کرد
ساعد مسکین خود را رنجه کرد.
سعدی (گلستان).
مسکین خر اگرچه بی‌تمیز است
چون بار همی برد عزیز است.
سعدی (گلستان).
بیچاره که در میان دریا افتاد
مسکین چه کند که دست و پائی نزند.
سعدی.
زآنگه که ترا بر من مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهورتر است.
سعدی (گلستان).
چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست.
حافظ.
ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که او محرم راز است.
حافظ.
مسکین چو من به عشق گلی گشته مبتلا
واندر چمن فکنده ز آواز غلغلی. حافظ.
مسکین خرک آرزوی دم کرد
نایافته دم دو گوش گم کرد.
(از امثال و حکم دهخدا).
— نرگس مسکین؛ قسمی نرگس که در گل آن زردی نباشد و تمام سپید است و عطر نیز ندارد. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به مدخل نرگس مسکین شود.

مسکین. [مِ] (اِخ) تخلص دیگر فروغی شاعر. رجوع به فروغی بسطامی شود.

مسکین. [مِ] (اِخ) ابن بکیر الحذاء. رجوع به ابوعبدالرحمان شود.

مسکین. [مِ] (اِخ) ابن دینار التیمی. رجوع به ابوهریره شود.

مسکین. [مِ] (اِخ) ابن عبدالله الراسبی. رجوع به ابوفاطمه شود.

مسکین. [مِ] (اِخ) ابن یزید. تابعی است و از عبداللهبن عبیدبن عمیر روایت کند. و رجوع به ابوقبیصه شود.

مسکین‌آباد. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان اکراد ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران، واقع در ۴۸هزارگزی شمال باختری کرج و ۳هزارگزی جنوب راه شوسهٔ کرج به قزوین. آب آن از قنات و در بهار از رود کردان تأمین می‌شود و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مسکین‌آباد. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش روانسر شهرستان سنندج، واقع در ۶هزارگزی جنوب روانسر، کنار راه فرعی روانسر به سنجابی. آب آن از چشمه و سراب و راه آن مالرو و در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

مسکینات. [مِ] (ع ص، اِ) ج مسکینة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به مسکینة شود.

مسکین‌خانه. [مِ نَ / نِ] (اِ مرکب) جایی است که از طرف شهرداری مسکینان و بینوایان را در آن نگاهداری می‌کنند. دارالمساکین. (لغات فرهنگستان).

مسکین دارمی. [مِ نِ رِ] (اِخ) ربیعةبن عامر. رجوع به دارمی شود.

مسکین‌نواز. [مِ نَ] (نف مرکب) بیچاره‌نوازنده. نوازندهٔ مستمند. که مساکین و بیچارگان را مورد لطف و نواخت قرار دهد. و رجوع به مسکین شود:
مست است یار و یاد حریفان نمی‌کند
ذکرش‌به خیر ساقی مسکین‌نواز من.
حافظ.
||(اِخ) خدای‌تعالی که صفت مسکین‌نوازی دارد:
همه طاعت آرند و مسکین نیاز
بیا تا به درگاه مسکین‌نواز.
سعدی (بوستان).

مسکین‌نوازی. [مِ نَ] (حامص مرکب) عمل مسکین‌نواز. نواختن مساکین. و رجوع به مسکین‌نواز شود.

مسکینة. [مِ نَ] (ع ص) مؤنث مسکین. فقیرة. ج، مسکینات. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مسکین و گویند «ها» برای تشبیه است. و رجوع به مسکین شود.

مسکینة. [مِ نَ] (اِخ) لقب مدینهٔ منوره است. مأخوذ از سکن به معنی رحمت و برکت. (از اقرب الموارد). نام مدینهٔ رسول (ص). (منتهی الارب).

مسکینی. [مِ] (حامص) مسکین بودن. فقر. درویشی. بی‌چیزی:
بر این آستان عجز و مسکینیت
به از طاعت و خویشتن‌بینیت.
سعدی (بوستان).
گر دشمن من به دوستی بگزینی
مسکین چه کند با تو بجز مسکینی.
سعدی (رباعیات).

مسکینیت. [مِ نی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) بی‌نوایی. (ناظم الاطباء). مسکینی.

مسگر. [مِ گَ] (ص مرکب) نحاس. (منتهی الارب). کسی که ظروف مسینه و ادوات مسینه می‌سازد و می‌فروشد. (ناظم الاطباء). آن که مس سازد: حسب‌الرقم اشرف مقرر است که ضابطان و مستأجران و... مسگران و غیرهم بدون اطلاع و وقوف معیران و گماشتگان ایشان داد و ستد ننموده... (تذکرة الملوک ج دبیرسیاقی ص ۲۲). ||آن که مس را با قلعی سفید کند. سفیدگر. سپیدگر. رویگر. روگر. وگاه عرب صفار گوید و از آن مسگر اراده کند بجای رویگر. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی).

مسگر. [مِ گَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان، واقع در ۳۶هزارگزی جنوب شرقی قیدار و ۲۴هزارگزی راه عمومی، با ۳۰۹ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

مسگر. [مِ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، واقع در ۹هزارگزی جنوب غربی بیرجند. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مسگرآباد. [مِ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران، واقع در ۹هزارگزی شمال خاوری شهر ری و ۲۹هزارگزی شمال راه شوسهٔ تهران به سمنان. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است و از شوسه ماشین به ده می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مسگران. [مِ گَ] (اِخ) دهستی است از

---

۱ - در دیوان چ سجادی مصراع دوم چنین است: دل جو مشکینش دید... (ص۵۹۶) و در این صورت شاهد نیست.

دهستان میان‌ولایت بخش حومهٔ ارداک شهرستان مشهد، واقع در ۴۲هزارگزی شمال غربی مشهد و ۲هزارگزی راه شوسهٔ مشهد به قوچان. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مسگران. [مِ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌ولایت بخش حومهٔ ارداک شهرستان مشهد، واقع در ۲۱هزارگزی شمال غربی مشهد و ۲هزارگزی شمال کشف‌رود. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مسگرخانه. [مِ گَ نَ / نِ] (اِ مرکب) بازار مسگرها. جائی که مسگران در آنجا به کار مشغولند. ||در دستگاه و سرکار دیوان و سلطنت دورهٔ صفویه جایی که ظرفهای مس را در آن نگاهداری می‌کرده‌اند، نظیر: ایاغخانه و شربتخانه و غیره: صاحب جمع مسگرخانه مبلغ سی تومان مواجب داشته. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص۷۱).

مسگری. [مِ گَ] (حامص مرکب) شغل و کار مسگر. حرفهٔ مسگر. و رجوع به مسگر شود. ||(اِ مرکب) محل و دکان مسگر. ||نوعی فن در کشتی.

– مسگری کردن؛ به کار بردن فن مسگری در کشتی.

مسگون. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل. آب آن از تجرود هزارچشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

مسل. [مَ] (ع مص) روان شدن آب و مانند آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسل. [مُ سُ] (ع اِ) جِ مَسْل. رجوع به مسل شود.

مسل. [مَ سَ] (ع اِ) راه در زمین نرم. ||راه‌آب. آب‌رو. آبراهه. ج، أمسلة، مُسُل، مُسلان، مسائل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسلاء. [مَ] (ع اِ) روغن گداخته. (ناظم الاطباء).

مسلات. [مَ] (ع اِ) مسلاة. سبب تسلی و خرسندی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مسلاة شود.

مسلاخ. [مِ] (ع اِ) پوست مار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (دهار). پوست مار چون بیفکند. (مهذب الاسماء). ||پوست بز، یا عام است. (منتهی الارب). ||پوست گوسفند چون بیرون کشند. (مهذب الاسماء). ||پوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(ص) خرمابن که غورهٔ آن نارسیده بریزد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خرما که خاره‌اش فروریزد. ج، مسالیخ. (مهذب الاسماء).

مسلاس. [مِ] (ع ص) خرمابنی که بیخ شاخه‌های آن رفته باشد. (منتهی الارب). ||مسلاس‌القیاد؛ منقاد. (از اقرب الموارد).

مسلاط. [مِ] (ع اِ) دندان کلید. ج، مسالیط. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). کدهٔ کلید. (یادداشت مرحوم دهخدا). اسک کلید. (مهذب الاسماء).

مسلاق. [مِ] (ع ص) بلیغ و بلندآواز. مسلق. مصلاق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). قوی‌سخن. (مهذب الاسماء). و رجوع به مسلق و مصلاق شود.

مسلان. [مُ] (ع اِ) جِ مَسَل. (منتهی الارب).

مسلاة. [مَ] (ع اِ) مسلات. تسلی و دلنوازی. (ناظم الاطباء). سبب تسلی و خرسندی. و رجوع به مسلات شود.

مسلئب. [مُ لَ ءِبب] (ع ص) باران سخت و بسیار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسلب. [مُ سَ لْ لِ] (ع ص) ماده‌شتر و یا زن بچه‌مرده یا ناتمام‌افکنده. مُسْلِب. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به مُسلِب شود.

مسلب. [مُ لِ] (ع ص) ناقه و زن بچه‌مرده یا ناتمام‌افکنده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مُسَلِّب. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به مُسَلِّب شود.

مسلح. [مَ لَ] (ع اِ)[1] مسلحة. (یادداشت مرحوم دهخدا). ج، مَسالح. و رجوع به مسلحة شود.

مسلح. [مَ لَ] (اِخ) جائی است از اعمال مدینه نزدیک به غَمرَه. (از معجم البلدان):

در میان سنگلاخ مسلح و غمره ز شوق
خار و حنظل گلشکرهای صفاهان دیده‌اند.
خاقانی.

بر پایان [illegible] از افیعیه تا مسلح در او برکه‌ها[illegible] چاههاست... بر چهارده میل از مسلح تا غمره در او برکه‌هاست و چاههاست و بعضی میقات را به مسلح شمارند. (نزهة القلوب چ لیدن مقالهٔ سوم ص۱۶۸).

مسلح. [مُ سَ لْ لَ] (ع ص) سلاح‌پوشیده و شمشیربسته. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مؤدی. (منتهی الارب). سلاح‌دار و صاحب‌سلاح. (آنندراج). باسلاح. بااسلحه. سلاح بر تن راست‌کرده. آن که سلاح دارد. باساز جنگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سلاح پوشیده و سلاح‌دار و کسی که با خود آلت جنگ برمی‌دارد. (ناظم الاطباء).

– صلح مسلح[2]؛ دورهٔ ۴۳ سالهٔ بین سنوات ۱۸۷۱-۱۹۱۴ م. که دولتهای آلمان، فرانسه، روسیه، انگلیس، ایتالیا و اتریش به تقویت قوای نظامی خود می‌پرداختند و خود را برای جنگ آماده می‌نمودند. دولت فرانسه در این دوره بیش از سایر دول ملتهب و نگران بود، خصوصاً برای پس گرفتن دو ناحیهٔ آلزاس و لورن از آلمان و نیز جبران معاهدهٔ فرانکفورت که در فوریهٔ سال ۱۸۷۱ م. بر اثر شکست ناپلئون سوم با آلمان بسته شده بود و نواحی آلزاس و لورن در اختیار آلمان قرار گرفته بود.

– چشم مسلح؛ چشمی که با دوربین یا تلسکوپ یا عینک و مانند آن چیزی را مورد معاینه و مشاهده قرار دهد.

– مسلح ساختن؛ آراستن با جنگ‌افزارها، چنانکه اسلحه‌دار کردن، قشونی را برای جنگ آماده کردن و یا مردی را سلاح دادن.

– مسلح شدن؛ اسلحه پوشیدن. سلاح پوشیدن. آماده برای جنگ شدن.

– مسلح کردن؛ مسلح ساختن. باسلاح کردن. قشونی را برای جنگ ساز و برگ دادن. ||توسعاً چیزی که با آلات و ادوات محکم و قوی و دقیق مجهز و آماده شده.

– بتون مسلح؛ بتونی که در داخل آن میله‌های آهنی جهت استحکام بیشتر بنا کار گذاشته باشند.

مسلحاً. [مُ سَ لْ لَ حَنْ] (ع ق) در حالت سلاح‌پوشیدگی. سلاح‌پوشیده. مسلحانه. با جنگ‌افزارها. ملبس به لباس و آلات جنگ.

مسلحانه. [مُ سَ لْ لَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) مجهز به افزارهای جنگ. در حالت سلاح‌داری. مسلحاً. و رجوع به مسلحاً شود.

مسلحب. [مُ لَ حِبب] (ع ص) راست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مستقیم. (از اقرب الموارد). ||راه روشن و دراز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسلحة. [مَ لَ حَ] (ع اِ) جائی که در وی خوف باشد که سلاح باید پوشید. ج، مَسالح. (منتهی الارب) (آنندراج). جائی که در وی خوف و ترس باشد و لازم باشد در آن سلاح با خود برداشتن. (ناظم الاطباء). جای ترس از رخنه‌های شهر و سرحد مملکت. (ناظم الاطباء). گذرگاه دشمن. (یادداشت مرحوم دهخدا). موضع سلاح مانند سرحد. (از اقرب الموارد). ||سلاح‌دان. (مهذب الاسماء). ||جای دیده‌بان. (منتهی الارب). مرقب. (اقرب الموارد). ||قومی سلاح‌ور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مردم باسلاح. مردمان باسلاح. (یادداشت مرحوم دهخدا). سلاح‌داران. (دهار). گروه سلاح‌دار. ||نگهبان. (ناظم الاطباء). نگاهبانان. (منتهی الارب).

مسلخ. [مَ لَ] (ع اِ) محل سلخ و جائی که در آن گوسفند را پوست می‌کنند. ج، مسالخ.

1 - Poste militaire.

2 - Paix armée.

(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جای پوست کشیدن چارپایان به معنی ذبح کردن حیوانات. (آنندراج) (غیاث). آنجا که گوسفند از پوست بیرون کنند. (مهذب الاسماء). کشتارگاه. سلاخ‌خانه. (یادداشت مرحوم دهخدا):

عدوی جاه ترا بخت بد نهاز شده‌ست
به پای خویش همی آردش سوی مسلخ.
سوزنی.

در آن مسلخ آدمیزادگان
زمین گشته کوه از بس افتادگان. نظامی.

زین چنین عمری که مایهٔ دوزخ است
مر قصابان غضب را مسلخ است.
مولوی.

||آنجا که جامه در گرمابه برکنند. (مهذب الاسماء). آنجا که جامه بیرون کنند در گرمابه. (دهار). بُنه. بِنه. رخت‌کن. سربنه. سربینه. سرحمام. (یادداشت مرحوم دهخدا). جامه کن:

این جهان مسلخ گرمابهٔ مرگ آمد
هرچه داری بنهی پاک در این مسلخ.
ناصرخسرو.

به وقتی که بیرون آمدیم هرکه در مسلخ گرمابه‌بود همه بر پای خاسته بودند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۲۵۷). چون از گرمابه بیرون آید اندر مسلخ بخسبد تا عرق کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). در جنب خانه حمامی عالی و مسلخی منقش به کاشی تراشیده و جامهای رنگین ساخته. (تاریخ جدید یزد).

مسلخم. [مُ لَ خِمم] (ع ص) مستکبر. گردن‌کش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسلس. [مُ لِ] (ع ص) شتر ماده که بچهٔ ناتمام افکنده باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسلسل. [مُ سَ سَ] (ع ص، ق) پی‌درپی، متوالی. (ناظم الاطباء). پیاپی. پشتاپشت. مربوط. (یادداشت مرحوم دهخدا). یکی پس از دیگری: مر آن دوست را دوستان بیارند و همچنین مسلسل. (گلستان).

— حدیث مسلسل؛ (اصطلاح حدیث) عبارت است از حدیثی که رجال اسناد او به وقت روایت آن متتابع باشند. (نفایس الفنون). حدیثی که تمام واسطه‌ها تا پیغامبر(ص) شناخته شده است. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(اصطلاح درایه) در اصطلاح درایه، حدیثی است که هر یک از رجال روات آن تا آخر سند ذکر شده و همه‌شان در حین روایت به یک صفت یا یک حالت باشند، مثل اینکه همهٔ روات در موقع روایت به مادون خود حمد گفته یا صلوات یا بسم‌الله یا استعاذه گفته و یا متطهراً و یا مستقیلاً روایت کرده و نظایر اینها. و رجوع به حدیث شود.

— حرف مسلسل؛ حرف مربوط و پیچدار و گفتار مسلسل. (آنندراج).

— ||که قطع نشود. که پیاپی گفته شود. که یک‌ریز ادا گردد.

— خبر مسلسل؛ یکی از تقسیمات اخبار. رجوع به احمد (ابن موسی‌بن طاوس) شود.

— خط مسلسل؛ ظاهراً یکی از انواع خط است. یا نوعی از تحریر (؟):

خط مسلسل شیرین که گر نیارم گفت
به خط صاحب‌دیوان ایلخان ماند. سعدی.

— ||نامهٔ مکتوب به خط مسلسل:

به مملوکی خطی دادم مسلسل
به توقیع قزلشاهی مسجل. نظامی.

— شمارهٔ مسلسل؛ شمارهٔ متوالی و پی‌درپی و پشت سر هم و بدون تناوب و جاافتادگی ترتیبی اعداد. عدد مسلسل. نمرهٔ مسلسل.

— عدد مسلسل؛ شمارهٔ مسلسل. نمرهٔ مسلسل. رجوع به ترکیب‌های شمارهٔ مسلسل و نمرهٔ مسلسل شود.

— قیاس مسلسل؛ نوعی از قیاس که از چند قیاس ترکیب یافته باشد، چنانکه در این شعر:

رودی است که کوثرش عدیل است
آبش سلسال سلسبیل است
نه بلکه ز رشک او همه سال
شیدای مسلسل است سلسال
گه‌سیمگری نماید آبش
گه‌شیشه گری کند حبابش.
خاقانی (از ترجمهٔ محاسن اصفهان).

— گفتار مسلسل؛ حرف مربوط و پیچدار. حرف مسلسل. (آنندراج).

— ||سخنان پیاپی و غیرمنقطع. که یک‌ریز ادا شود.

— مسلسل حرف زدن؛ پیاپی و یک‌ریز و یک‌بند سخن گفتن.

— مسلسل شدن؛ به توالی آمدن. پشت سر هم آمدن.

— مسلسل شدن سخن؛ به توالی درآمدن سخن. پی‌درپی سخن گفته شدن:

سخن چون شد مسلسل عاقبت کار
ستون بیستون آمد پدیدار. نظامی.

— مسلسل گشتن سخن در سخن؛ سخن به سخن پیوستن:

چون سخن در سخن مسلسل گشت
بر زبان سخنوری بگذشت. نظامی.

— نمرهٔ مسلسل؛ عدد پیاپی. شمارهٔ مسلسل.

||درهم پیوسته.

— شیء مسلسل؛ چیز درهم‌پیوسته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

||پیوسته. (دهار). بهم‌بسته و بهم‌پیوسته. با هم پیوند داده‌شده. (ناظم الاطباء). درهم‌گذاشته. درهم‌بسته. (یادداشت مرحوم دهخدا). مانند زنجیر بهم‌پیوسته. (ناظم الاطباء). چون حلقه‌های زنجیر بهم‌درآمده. (یادداشت مرحوم دهخدا). حلقه در حلقه:

سر مژه چون خنجر کابلی
دو زلفش چو پیچان خط بابلی
مسلسل یک اندر دگر بافته
گره‌برزده سربه‌سر تافته. فردوسی.

باد زره گر شده‌ست آب مسلسل‌زره
ابر شده خیمه‌دوز ماغ مسلسل‌خیم.
منوچهری.

مسلسل به اندرزهای بزرگ
کزاو سازگاری کند میش و گرگ.
نظامی.

معنبر ذوائب معقد عقایص
مسلسل غدایر سجنجل ترائب.
(منسوب به حسن متکلم)[1].

—گیسوی مسلسل؛ گیسوی حلقه‌حلقه.

— مسلسل کردن؛ پیوستن. پیوند دادن. بهم وابستن. مسلسل گردانیدن. بهم بستن چنانکه دو چیز را بهم با سلسله:

خرامان گشته بر تازی سمندی
مسلسل کرده گیسو چون کمندی. نظامی.

چنان در دل نشاند آن دلستان را
که‌با جانش مسلسل کرد جان را. نظامی.

و رجوع به ترکیب مسلسل گردانیدن شود.

— ||ردیف کردن. رج کردن. رده کردن. صف‌بندی کردن. سلسله‌سلسله کردن. طبقه‌بندی کردن[2].

— مسلسل گردانیدن؛ مانند حلقه‌های زنجیر بهم وابستن. پیوند دادن. مسلسل کردن: این تقریر را چون زلف خوبان مسلسل گردانید. (از تاریخ وصاف).

— مسلسل گشتن؛ پیوند یافتن. متصل گشتن. بهم پیوستن. درهم شدن:

مسلسل گشته بر گلهای حمری
نوای بلبل و آواز قمری. نظامی.

||به زنجیر بسته. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). به زنجیر بسته‌شده. (غیاث). به زنجیر. (یادداشت مرحوم دهخدا). مقید. در زنجیر. بندی. به‌بند:

فلک کجروتر[3] است از خط ترسا
مرا دارد مسلسل راهب‌آسا. خاقانی.

آب و سنگم داد بر باد آتش سودای من
از پری‌رونی مسلسل شد دل شیدای من.
خاقانی.

من شیفته چو بحر و مسلسل چو ابر از آنک
هم عید و هم هلال بدیدم بر اخترش.
خاقانی.

---

۱ - ظ. تمام قصیده از معزی یا برهانی است.
2 - Sérier.
۳ - نل: کژروتر.

– شیدای مسلسل؛ شیدای در زنجیر. مجنون به زنجیر بسته. دیوانهٔ زنجیری:
نه بلکه ز رشک او همه سال
شیدای مسلسل است سلسال.
خاقانی (تحفة العراقین).
||موجدار. چون آب چین و شکن گرفته بر اثر وزش باد. همچون بندیان و به زنجیر بستگان:
گفتم آه آتشین بس کن نه من خاک توام
نه مسلسل همچو آبم تا هوسناک توام.
خاقانی.
گاهی سفیدپوش چو آب است و همچو آب
شوریده و مسلسل و تازان ز هر عظام.
خاقانی.
||همواره. همیشه. (یادداشت مرحوم دهخدا).
مسلسل. [مُ سَ سَ] (از ع، اِ) نوعی سلاح آتشین خودکار که پیاپی تیر اندازد. (کالیبر دهانهٔ مسلسل‌ها از ۷ میلی‌متر تا ۲۰ میلی‌متر متغیر است). (از دایرةالمعارف کبیه). شصت‌تیر. میترایوز.[1] (یادداشت مرحوم دهخدا).
– به مسلسل بستن؛ کسی یا حیوانی یا شیئی را هدف رگبار مسلسل قرار دادن.
– مسلسل دستی؛ نوعی اسلحهٔ آتشین خودکار که از تفنگهای معمولی نیز کوچکتر است.
– مسلسل سبک؛ نوعی مسلسل که مانند تفنگ بوسیلهٔ افراد نظامی قابل حمل است.
– مسلسل سنگین؛ نوعی مسلسل که با وسائط نقلیه (موتوری یا غیرموتوری) حمل میشود.
مسلسل. [مُ سَ سَ] (ع ص) چیزی درهم‌پیوسته. ||روان. (دهار).
– ماء مسلسل؛ آب روان. (ناظم الاطباء). آبی که از جهت گوارائی و صافی به‌آسانی در حلق داخل شود. (ناظم الاطباء). آب رونده. ||عبارتی که در آن گرفتگی نباشد. (مؤید الفضلا). ||صیقلی و براق: سیف مسلسل؛ با گوهر درخشان. شمشیر براق پرند. (از اقرب الموارد). ||نگارین. بنگار. مخطط (جامه). (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). پارچهٔ راه‌راه. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||سلسله‌دوزی‌شده. مخطط. راه‌راه:
کبک پوشیده به تن پیرهن خز کبود
کرده با قیر مسلسل دو بر پیرهنا. منوچهری.
||بدباف: ثوب مسلسل؛ جامهٔ بدباف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
||(اِ) آنچه از قسم منقش بر دور عماری و غیره دوزند. (آنندراج) (غیاث):
بی‌علاقه نشیند نفس حبل متین
هست تا دامن آن پرده مسلسل‌گستر.
ملاطغرا (از آنندراج).
مسلسل‌گوی. [مُ سَ سَ] (نف مرکب) مسلسل‌گوینده. دارای تسلسل بیان. پی‌درپی و بدون تعقید و وقفه سخن گوینده. که کلام را متصل و پیاپی گوید:
سر زنجیر فکر حلقهٔ ذکری به دستم ده
مسلسل‌گوی مدح خویش کن طبع جوانم را.
سیدحسین خالص (از آنندراج).
مسلسل‌گویی. [مُ سَ سَ] (حامص مرکب) حالت و وضع مسلسل گفتن. ||عمل مسلسل‌گو:
هجوم خلق و پابست تماشا شد نگار من
مسلسل‌گوئی و دیوانگی آمد به کار من.
سعید اشرف (از آنندراج).
مسلسلة. [مُ سَ سَ لَ] (ع ص) مؤنث مسلسل. به زنجیر.
– امرأةالمسلسلة (ال...)؛[2] زن به زنجیر بسته. نام یکی از صور فلکی. رجوع به مدخل امرأة المسلسله شود.
||احادیث مسلسلة؛ حدیثهای مسلسل. رجوع به ترکیب حدیث مسلسل ذیل مدخل مسلسل شود.
مسلط. [مُ سَلْ لَ] (ع ص) برگماشته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شخصی که او را بر کسی گماشته باشند. (غیاث) (آنندراج). دارای تسلط. زورآور. غالب. حاکم فرمانروا. (ناظم الاطباء). مشرف. فائق. سوار بر کار. مستولی. صاحب‌سلطه. چیر. چیره. (یادداشت مرحوم دهخدا):
بر دل مکن مسلط گفتار هر لتبر
هرگز کجا پسندد افلاک جز ترا سر.
شاکربخاری.
چه یافتی که بدان بر جهان و جانوران
چنین مسلط و سالار و قهرمان شده‌ای.
ناصرخسرو.
چون مدت درنگ او سپری شود... بادی بر رحم مسلط شود. (کلیله و دمنه).
– مسلط بر؛ چیره بر. سوار بر. (یادداشت مرحوم دهخدا).
– مسلط بر جائی؛ سرکوب بر آن. مشرف بر آن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
– مسلط بر کاری شدن؛ سوار آن کار گشتن. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).
– مسلط بودن؛ غالب بودن. چیره بودن. تسلط داشتن. حاکم بودن. مشرف بودن. سلطه داشتن.
– مسلط شدن؛ غالب شدن. فیروزمند شدن. حاکم شدن. مشرف شدن. زبردست کردن. مغلوب کردن. (ناظم الاطباء). چیره شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). سلطه و غلبه یافتن:
اگر به خشم نهیب تو بر جهان نگرد
شود مسلط بر هفت کشور آتش و آب.
مسعودسعد.
– مسلط کردن؛ چیره کردن. مستولی کردن. شخصی را بر کسی برگماشتن. گماشتن. برگماشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
مسلط مکن چون منی بر سرم
ز دست تو به گر عقوبت برم.
سعدی (بوستان).
– مسلط گشتن؛ غالب شدن. پیروز شدن. حاکم‌گردیدن:
دولت بدان مسلط گشته‌ست بر جهان
کاندر عزیز خاتم ملکت نگین توئی.
مسعودسعد.
||مجازاً به‌معنی مغلوب. (آنندراج) (غیاث).
مسلط. [مُ سَلْ لِ] (ع ص) برگمارنده کسی را بر کسی. ||مجازاً به معنی غالب و زورآور. (آنندراج) (غیاث).
مسلع. [مِ لَ] (ع ص، اِ) دلیل و راهنما. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
مسلع. [مُ لِ] (ع ص) دارای سلعة. (اقرب الموارد). کسی که او را سلعة و شکستگی سر عارض شده باشد. رجوع به سلعة شود.
مسلع. [مُ سَلْ لَ] (ع ص) سَلَع‌بسته. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد): بقر مسلع؛ گاوی که در قحطسال بر دم آن شاخه‌های درختان سلع و عُشَر را می‌بستند و آن گاو را به جای مرتفعی می‌راندند و سپس بر شاخه‌های سلع و عشر آتش میزدند تا باران آید و این کار معمول تازیان در ایام جاهلیت بود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||قوی و کشنده: سم مسلع؛ سم قوی و کاری. (از اقرب الموارد).
مسلعف. [مُ سَ عَ] (ع ص) درشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غلیظ. (اقرب الموارد).
مسلف. [مُ لِ] (ع ص) زنی که به ۴۵سالگی رسیده باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زن ۴۵ساله. (از مهذب الاسماء).
مسلفة. [مِ لَ فَ] (ع اِ) ماله. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مالهٔ بزرگر. (مهذب الاسماء).
مسلق. [مِ لَ] (ع ص) بلیغ و بلندآواز. مسلاق. (منتهی الارب) (آنندراج): خطیب مسلق؛ خطیب بلیغ و بلندآواز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به مسلاق شود.
مسلک. [مَ لَ] (ع اِ) راه. ج، مسالک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). طریق. محل عبور. خط عبور. (ناظم الاطباء). خیاط. (منتهی الارب). اسم ظرف است از سلوک که

1 - Mitrailleuse.
2 - Andromède.

به‌معنی رفتن باشد. (غیاث). ||روش. طریقت. طریقه. (یادداشت مرحوم دهخدا):
هر نبی و هر ولی را مسلکی است
لیک تا حق می‌رود جمله یکی است.
مولوی.
ساخت طوماری به نام هر یکی
نقش هر طومار دیگر مسلکی. مولوی.
- بامسلک؛ دارای راه و روش و خط مشی و طریقهٔ مشخص.
- بی‌مسلک؛ فاقد سبک و روش و خط مشی.
- درویش‌مسلک؛ صوفی. دارای راه و روش درویشان.
||وضع و ترتیب و انتظام. (ناظم الاطباء).

مسلک. [مُ سَ لْ لَ] (ع ص) نزار و لاغر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نحیف. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مسلکة. [مُ لَ کَ] (ع اِ) طره‌ای که از گوشهٔ جامه شق کرده باشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسلم. [مُ لَ] (ع ص) نعت مفعولی از سَلَم. سلف‌شده و پیش‌خریده‌شده. و رجوع به سَلم شود.
- مسلم‌الیه؛ (اصطلاح فقه) بایع در بیع سَلم.
- مسلم‌فیه؛ (اصطلاح فقه) مبیع در بیع سَلم.

مسلم. [مُ لِ] (ع ص، اِ) کسی که متدین به دین اسلام باشد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). مسلمان. (مهذب الاسماء) (دهار). آن که اسلام دارد. (آنندراج). اسلام‌آورده. (یادداشت مرحوم دهخدا). ج، مسلمون، مسلمین. ||کسی که مردم از دست و زبان وی آسوده باشند. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح فقه) مشتری در بیع سَلم.

مسلم. [مُ لِ] (اِخ) (نهر...) شعبه‌ای از نهر جهانگیری است و نهر جهانگیری منشعب است از رود جراحی، و رود جراحی در خوزستان جاری است و از مرتفعات شرقی این ایالت سرچشمه میگیرد و به باتلاقهای دورق (فلاحیه) میریزد. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

مسلم. [مُ لِ] (اِخ) ابن احمدبن ابی‌عبیدهٔ بلنسی، معروف به صاحب قبله (از آن رو که کثیرالصلوة بود). عالم به فلکیات و فقه و حدیث. در مکه از علی‌بن عبدالعزیز و به مصر از مزنی و ربیع‌بن سلیمان مرادی و یونس‌بن عبدالاعلی و محمدبن عبدالله‌بن عبدالحکیم و جز آنان علم و حدیث فرا گرفت. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

مسلم. [مُ لِ] (اِخ) ابن الحجاج‌بن مسلم القشیری نیشابوری (ولادت ۲۰۴ هـ.ق. وفات ۲۶۱ هـ.ق.). مکنی به ابوالحسین و ملقب به امام‌الحافظ. از مردم خراسان و از محدثین بزرگ قرن سوم هجری است. مولدش به نیشابور بود و زندگیش در حجاز و مصر و شام و عراق گذشت. وی را تألیفاتی است که اشهر آنها کتاب «صحیح» می‌باشد که به «صحیح مسلم» شهرت دارد و یکی از کتاب های معتبر در حدیث، و از «صحاح ستّه» است. مسلم در طول ۲۵ سال بالغ بر ۱۲۰۰۰ حدیث در این کتاب جمع کرده است. کتب ذیل از جمله تألیفات اوست: المسند الکبیر، الجامع، الاسماء والکنی، الافراد و الوحدان، الاقران، مشایخ الثوری، تسمیة شیوخ مالک و سفیان وشعبة، کتاب المخضرمین، کتاب اولاد الصحابه، أوهام المحدثین، الطبقات، افراد الشامیین، التمیز و العلل. (از الاعلام زرکلی). ابوالحسین مسلم‌بن الحجاج‌بن مسلم‌بن وردبن کوشاد القشیری. در تصحیح المصابیح مسطور است که ولادتش در سنهٔ اربع و مائتین روی نمود و او در خراسان از یحیی‌بن یحیی و اسحاق‌بن راهویه استماع حدیث کرد و در ری از محمدبن مهران الجمال و در عراق از احمدبن حنبل و در حجاز از سعیدبن منصور و در مصر از عمروبن شوار، و به چهار واسطه از نبی (ص) روایت حدیث کند. وفاتش در شب یکشنبه بیست‌وپنجم رجب سال ۲۶۱ هـ.ق. در نیشابور اتفاق افتاد و هم در آن شهر مدفون گشت. در تاریخ امام یافعی مذکور است که مسلم صحیح خود را از ۳۰۰هزار حدیث مسموعه تصنیف نمود و میان علماء اهل سنت در باب تفضیل صحیح بخاری و صحیح مسلم اختلاف است و مشهور است که کتاب بخاری أفقه و کتاب مسلم أحسن سیاق را در روایات دارد. (از حبیب السیر چ طهران ج ۲ ص ۲۸۰).

مسلم. [مُ لِ] (اِخ) ابن عقبة‌بن رباح المزنی [1]. یکی از سرداران معاویه در جنگ صفین و از سرداران یزیدبن معاویه در وقعهٔ حره و جنگ با عبدالله‌بن حنظلة. وی زمان پیغمبر (ص) را درک کرد و چون در شورش مدینه از مدنیان تعداد بی‌شماری را از دم تیغ گذرانید به مسرف ملقب گشت. (از اعلام زرکلی و حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۵۴۵ و ج ۲ صص ۱۲۸ - ۱۲۹). رجوع به مُسرف شود.

مسلم. [مُ لِ] (اِخ) ابوالعلانیه. رجوع به ابوالعلانیه (مسلم....) شود.

مسلم. [مُ لِ] (اِخ) ابن عقیل‌بن ابی‌طالب‌بن عبدالمطلب‌بن هاشم، مقتول به سال ۶۰ هـ.ق. از اجلهٔ بنی‌هاشم و کسی است که سیدالشهداء او را به لقب ثقه ملقب فرموده. وی صاحب رأی و علم و شجاعت بوده و در مکه اقامت داشت. چون مردم کوفه اطاعت خود را نسبت به امام حسین (ع) اعلام داشتند، حسین‌بن علی(ع) او را روانهٔ کوفه ساخت که به نام آن حضرت از اهالی کوفه بیعت بگیرد و او از قریب ۱۸۰۰۰ تن بیعت گرفت، اما یزید، عبیدالله‌بن زیاد را به حکومت کوفه فرستاد و عبیدالله مردم را از بیعت حسین (ع) منع و آنان را متفرق کرد و مسلم را به شهادت رساند. مسلم شوی رقیه دختر حضرت علی (ع) است که مادرش کلبیه بود. (از اعلام زرکلی و یادداشت مرحوم دهخدا).

مسلم. [مُ لِ] (اِخ) ابن عوسجهٔ اسدی. از طایفهٔ بنی‌اسد و از شهدای واقعهٔ کربلا در روز عاشوراست.

مسلم. [مُ لِ] (اِخ) ابن قریش‌بن بدران العقیلی، ملقب به شرف‌الدوله و مکنی به ابوالمکارم. در موصل و دیار ربیعه و مضر امارت داشت. وی شیعی‌مذهب بود. و بعد از وفات پدر به سال ۴۵۳ هـ.ق. به امارت رسید و مدت ۳۵ سال حکومت کرد و در این مدت بر حلب و برخی از نواحی روم استیلا یافت و در جنگی که با سلیمان قتلمش کرد او را به قتل رساند، ولی خود نیز در این محاربه کشته شد، و به روایتی خادمش او را در حمام خفه کرد به سال ۴۷۸ هـ.ق. (الاعلام زرکلی از تاریخ موصل).

مسلم. [مُ لِ] (اِخ) ابن محرز، مکنی به ابوالخطاب، متوفی به سال ۱۴۰ هـ.ق. از متقدمان در هنر غناء و موسیقی. اصلش ایرانی است. پدرش مقیم مکه و از خدام کعبه بود. مسلم در مکه پرورش یافت، سپس گاه در این شهر و گاه در مدینه به سر می‌برد و موسیقی را در مدینه فرا گرفت و در این فن براعت یافت، سپس به ایران آمد و موسیقی ایرانی را فرا گرفت آنگاه به شام رفت و آهنگ‌های رومی را نیز فرا گرفت و از درهم آمیختن موسیقی عربی و ایرانی و رومی نوعی موسیقی خاص و جالب به‌وجود آورد که در الحان و اشعار عرب مورد استفاده قرار گرفت و قبل از وی نظیر نداشت و چون شهرتش مقارن با صدر دولت عباسیان بود مورد احترام و توجه آنان واقع گشت و به وی «صنّاج‌العرب» می‌گفتند. در اواخر عمر به جذام گرفتار شد و منزوی گشت. (از الاعلام زرکلی).

مسلم. [مُ لِ] (اِخ) ابن محمود الشیرازی، ملقب به ابوالغنایم و مکنی به ابوالقاسم. وی با ملک معز حکمران یمن که در سال ۵۹۸ هـ.ق. مقتول گشت معاصر بود و کتاب «عجایب الاسفار و غرایب الاخبار» را به نام وی تصنیف نمود.

مسلم. [مُ لِ] (اِخ) ابن مخشی. رجوع به

[1] - المری. (الاعلام زرکلی).

ابومعاویه (مسلم...) شود.

مسلم. [مُ لِ] (اِخ) ابن‌الولید الانصاری. شاعر دورهٔ عباسی، متوفی در سال ۲۰۸ هـ.ق. رجوع به صریع الغوانی شود.

مسلم. [مُ سَ لْ لَ] (ع ص) سپرده‌شده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از دهار). ||راضی‌شده به حکم قضا. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تمام‌کرده. (دهار). ||حواله شده. ||امانت‌داده‌شده. (ناظم الاطباء). ||درست‌کرده. (یادداشت مرحوم دهخدا). باورداشته‌شده. (غیاث) (آنندراج). مورد قبول. پذیرفته:

امام اسم ناصرالدین که در دین
امامت جز او را مسلم ندارم. خاقانی.

— ملای مسلم؛ ملای درستکاری که همه کس او را قبول داشته باشد. (ناظم الاطباء).

||محقق. (ناظم الاطباء). قطعی: هیچ کس را از مخلوقات بقاء جاودانه و عمر بی‌کرانه مسلم نیست. (قصص الانبیاء ص ۲۲۹).

کس‌را مباد با من و با درد من رجوع
زیرا که درد عشق مسلم خریده‌ام. عطار.

||معاف‌شده از تکالیف عرفی. معاف‌شده. (ناظم الاطباء). معاف. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||معاف از حقوق دیوانی: من به نزدیک امیر جده شدم و با من کرامت کرد و آنقدر باجی که به من می‌رسید از من معاف داشت و نخواست، چنانکه از دروازه مسلم گذر کردم[1]. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۱۱۸). قم را مساحت کرد به سه هزارهزار درهم و کسری و رفع آن بنوشت، پس از آن که حصصی معافه و مسلمه که در دستهای مردم بود که آن را مساحت نمیکردند وضع کرد و معاف و مسلم داشت. (تاریخ قم ص ۱۰۵). ||رهائی‌یافته. (ناظم الاطباء). رها: حالی ذات او از مشقت فاقه... مسلم گردد. (کلیله و دمنه). ||سلامت‌داشته‌شده. (آنندراج) (غیاث). کامل و صحیح و سالم و تندرست و درست و بی‌عیب. (ناظم الاطباء). ایمن. سالم. (یادداشت مرحوم دهخدا): هرگاه که متقی در کار این جهان گذرنده تأملی کند... سخاوت را با خود آشنا گرداند تا از حسرت مفارقت متاع غرور مسلم ماند. (کلیله و دمنه).

آدمی از حادثه بی‌غم نند
بر تر و بر خشک مسلم نیند. نظامی.
خط به جهان درکش و بی غم بزی
دور شو از دور مسلم بزی. نظامی.
خردی گزین که خردی ز آفت مسلم است
کشتی چو بشکند چه زیان تخته‌پاره را.
وحید قزوینی.

||تسلیم‌شده. گردن‌نهاده. مطیع. منقاد. (یادداشت مرحوم دهخدا). تصرف‌شده. ضبط‌شده. به تصرف درآمده:

امروز مرا مسلم آمد
در ملک سخن خدایگانی. خاقانی.
نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا
در جهان ملک سخن‌رانی مسلم شد مرا.
خاقانی.
خسروا ملک بر تو خرم باد
کل گیتی تو را مسلم باد.
؟ (سندبادنامه ص ۱۱).

صلاح آن است که به قهستان که اقطاع قدیم آل‌سیمجور است مقام افتد تا من به ملک فرستم و ولایت هرات و ایالت آن نواحی مقرر و مسلم گردانم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۷). چون ... ولایت خوارزم و جرجانیه او را مسلم شد خواهر سلطان را در نکاح آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰۳).

درویش‌[illegible] ملک قناعت مسلم است
درویش تام دارد و سلطان عالم است.
ناصر بخاری.

هارون‌الرشید را چو ملک و دیار مصر مسلم شد گفتا... (گلستان).

تو عاشقان مسلم ندیده‌ای سعدی
که تیغ بر سر و سر بنده‌وار در پیشند.
سعدی.

||خاص. در اختیار. بی‌منازع:

شاهنشه گیتی ملک عالم مسعود
کاین نام بدین معنی او راست مسلم. فرخی.
بر خلق جهان تفاخر امروز
خاقانی را مسلم آمد.
امام مجدالدین خلیل.

ملک علام می‌فرماید یا داود ملک عالم بر تو مسلم گردانیدم. (قصص الانبیاء ص ۵۳). ||خاص. اختصاصاً. مخصوص: پدر گفت: ای پسر [illegible] سفر... بسیار است ولیکن مسلم [illegible] راست... (گلستان سعدی).

مسلم جوان راست بر پای جست
که پیران برند استعانت به دست.
سعدی (گلستان).
خدای راست مسلم بزرگواری و لطف
که جرم بیند و نان برقرار می‌دارد.
سعدی (گلستان).

||آماده. مهیا:

هر آنچ این را بود آن را مهیا
هر آنچ آن را بود این را مسلم.
سعدی (هزلیات).

||مجاز. مشروع. جایز. روا:

در حرم هرکس در آید لیک از روی شرف
نیست یک کس را مسلم در حرم کردن شکار.
سنائی.
نیم‌شب پنهان به کوی دوست گمنامان شوند
شهره‌نامان را مسلم نیست پنهان آمدن.
خاقانی.
آن را مسلم است تماشا به باغ عشق
کوخیمهٔ نشاط به صحرای غم زند.
خاقانی.

خرج فراوان کردن کسی را مسلم است که دخل معین داشته باشد. (گلستان سعدی). نصیحت پادشاهان کسی را مسلم است که بیم سر ندارد یا امید زر. (گلستان).

مسلم کسی را بود روزه داشت
که درمانده‌ای را دهد نان و چاشت.
سعدی.

— مسلم‌الانصاف؛ نگاهدارندهٔ عدالت و انصاف. (ناظم الاطباء).

— مسلم‌الثبوت؛ کاملاً قطعی و محقق.

— مسلم بودن؛ قطعی بودن. محقق بودن:

دعوی گریه مسلم نبود بر تو اگر
غوطه در قطرهٔ اشکی ندهی دریا را.
محمدیوسف.

— مسلم داشتن؛ تخصیص دادن. وا گذاردن: زکریا را هیچ فرزند نبود مریم را به وی مسلم داشتند. (قصص الانبیاء ص ۱۸۰).

— ||پذیرفتن. امری را قبول کردن: همگان بیعت کردند با یوسانوس و شاپور او را مسلم داشت بعد مال و خزانه و اسباب للیانوس بستد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۷۱).

— ||باور داشتن:

وگر گوئی که میل خاطرم هست
من این دعوی نمی‌دارم مسلم. سعدی.
نوح را معجزه آن وقت مسلم دارند
که‌ز دریای محبت به کران می‌آید.
زمانی یزدی (از آنندراج).

— ||حجت دانستن کسی را.

— مسلم شدن؛ محقق شدن و به راستی ثابت گشتن. (ناظم الاطباء):

خوبیت مسلم است و ما را
صبر از تو نمیشود مسلم.
سعدی (ترجیعات).
از دو حرف قالبی کز دیگران آموخته‌ست
دعوی گفتار بر طوطی مسلم کی شود.
صائب.

— ||ثابت شدن. قطعی شدن:

در این صورت اگر تو هیچ حرف و صوت میخواهی
مسلم شد که بی‌معلول نبود علتی پیدا.
ناصرخسرو.

— ||حاصل شدن. به دست آمدن:

سعدی اینک به قدم رفت و به سر بازآمد
مفتی ملت اصحاب نظر بازآمد.
چون مسلم نشدش ملک هنر چاره ندید
به گدائی به در اهل هنر بازآمد.
سعدی (قصائد).

— ||مختص گشتن:

---

۱ - موهم معنی رها و آزاد نیز هست.

ترحم را عنان گیر ای محبت شرم دار از دل
مکن مشق ستم کاین شیوه بر گردون مسلم شد.
طالب آملی (از آنندراج).

– مسلم کردن؛ محقق کردن. (ناظم الاطباء):
تا در الفت به روی آشنایان بسته‌ایم
جنت دربسته را بر خود مسلم کرده‌ایم.
صائب (دیوان چ قهرمان ص۲۶۳۲).

– ||ثابت نمودن. (ناظم الاطباء).

– ||معافی بخشیدن. (ناظم الاطباء):
مسلم کرد شهر و روستا را
که بهتر داشت از دنیا دعا را. نظامی.

– مسلم گرداندن؛ مسلم گردانیدن. ثابت کردن. قطعی کردن.

– ||محفوظ داشتن. مصون داشتن: به صلاح حال و مال تو آن لایق‌تر که به گناه اقرار کنی و به توبت و انابت خود را از تبعت آخر مسلم گردانی و بازرهی. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۱۵۰).

– مسلم گردانیدن. رجوع به ترکیب مسلم کردن شود.

– مسلم گردیدن؛ مسلم گشتن. مسلم شدن. رجوع به ترکیب مسلم شدن شود.

– مسلم گشتن؛ مسلم گردیدن. مسلم شدن.

– ||مطیع شدن: ملک و لشکر و رعیت او را مسلم گشت. (سلجوقنامه ص ۳۰). و رجوع به ترکیب مسلم شدن در معنی دوم شود.

– مسلم ماندن؛ قطعی شدن. ثابت ماندن.

– ||محفوظ ماندن. مصون گردیدن: من واثقم که اگر تفحص به‌سزا رود از بأس ملک مسلم مانم. (کلیله و دمنه).

مسلم. [مُ سَ لْ لِ] (ع ص) کسی که صحیح و سالم نگاه می‌دارد. ||کسی که حمایت میکند رهائی و آزادی را. ||آن که می‌سپارد چیزی را به کسی. ||آن که تسلیم میشود و گردن می‌نهد به عدالت دیگری. ||کسی که سلام میکند و ادای دعا و تهنیت می‌نماید. ||آن که به خوبی و خوشی یاد میکند مرده و فوت‌شده را و علیه‌السلام میگوید. ||جارجی صلح. ||نایب حاکم جدید که تا ورود آن حاکم به مقر حکومت خود از وی نیابت میکند. (ناظم الاطباء).

مسلم‌آباد. [مُ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان مزقانچای بخش نوبران شهرستان ساوه، واقع در ۵هزارگزی جنوب خاور نوبران و هزارگزی راه نوبران به ساوه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است و ماشین هم می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مسلماً. [مُ سَ لْ لَ مَنْ] (ع ق) محققاً. یقیناً. حتماً. (ناظم الاطباء). قطعاً. بطور مسلم.

مسلمات. [مُ لِ] (ع ص، اِ) جِ مُسلمة. (ناظم الاطباء). رجوع به مسلمة شود:
برنخوانده خلق پنداری همی
مسلمات و مؤمنات قانتات. ناصرخسرو.

مسلمات. [مُ سَ لْ لَ] (ع ص، اِ) جِ مسلَّمة. (اصطلاح منطق) آن مقدمه‌ها که چون خصم تسلیم کند پس بروی به کار داری، خواهی حق یا مشهور یا مقبول باش و خواهی مباش. مسلمات مشهور یک تنند که خصم است و مشهور است مسلم جماعت مردم. (دانشنامهٔ علائی صص ۵۳ - ۵۴). مشهورات و مسلمات مقدمهٔ قیاس جدلی‌اند. (دانشنامهٔ علائی ص ۵۵). نام مجموع سیزده صنف از شانزده صنف تصدیقات مقدماتی یا مبادی قیاسات. (از اساس الاقتباس ص ۳۴۵ و صص ۳۴۷-۳۴۸). مقدماتی که مخاطب اعتراف به آن دارد هرچند مطابق با واقع نباشد و فرق آن با مشهورات آن است که در مشهورات اعتراف عامه معتبر است و در مسلمات تنها اعتراف مخاطب بسنده است. (یادداشت مرحوم دهخدا). قضایائی که صحت آنها را خصم معتقد و یا در علم دیگری مبرهن شده است. مسلمیّات.

مسلمان. [مُ سَ] (ص) متدین به دین اسلام. (ناظم الاطباء). صاحب غیاث اللغات و به‌تبع او صاحب آنندراج گوید: مسلمان در اصل «مسلم‌مان» بوده است، یعنی مانند مسلم که در ترکیب از دو حرف میم یکی حذف شده است – انتهی. ولی این قول بر اساس نیست و نیز این که مسلمان جمع مسلم است و الف و نون آن علامت جمع فارسی نیز استوار نیست، زیرا در این حال و نیز در فرض اول باید حرف سین کلمه ساکن بیاید و چنین نیست. گفتهٔ مرحوم داعی‌الاسلام در فرهنگ نظام به این شرح که: این لفظ ساخته از لفظ سلمان است به اضافهٔ میم مفعولی عربی و معنی سلمان داشته و مانند سلمان مثل مشدر که از اضافهٔ میم مفعولی عربی به شدر فارسی ساخته شده، جهت ساختن مسلمان از سلمان دست و پا کردن ایرانیها بوده برای فضیلت خود در مقابل تعصب عربها که به ایرانیها موالی میگفتند، یعنی غلامهای آزاده کرده، و ایرانیها هم خود را مسلمان یعنی مانند سلمان پارسی که از اصحاب بزرگ پیغمبر بود و از اهل بیت نبی شمرده شدگفتند، و لفظ مذکور در همان اوایل اسلام ساخته شد که در قدیم‌ترین متون ادبیات فارسی مثل ترجمهٔ تاریخ طبری هم بسیار استعمال شده است – انتهی. نیز محل تأمل است. مسلم. (دهار) (السامی). کلمهٔ برساخته از اسلام ولی کلمه‌ای است که هم از بدو مسلمانی بزرگان علم و ادب فارسی به کار برده‌اند. (یادداشت مرحوم دهخدا). حنیف. مؤمن. (السامی). این کلمه را ایرانیان از مادهٔ «سلم» ساخته‌اند به‌معنی مسلم. (یادداشت مرحوم دهخدا). مسلمان. (به ضم اول و فتح دوم) را بعضی جمع مسلم (به ضم اول و سکون دوم و کسر سوم) عربی دانسته‌اند که با تصرف در حرکات و سکنات در فارسی بجای مفرد به کار رود و آن را به مسلمانان جمع بندند. محمد قزوینی در یادداشت‌های خود ج ۷ ص ۸۷ چنین آرد: «العرب تسمی العجمي إذا أسلم المسلماني و منه يقال مسلمة السواد». (العقد الفريد چ بولاق ج ۳ ص ۲۹۶). و به احتمال بسیار بسیار قوی بلکه بنحو قطع و یقین منشأ کلمهٔ مسلمان همین فقره بوده است، یعنی که کلمه کلمهٔ تهجین[1] بوده است که عربها بر عجمهای مسلمان اطلاق میکرده‌اند. سپس این وجه متدرجاً از میان رفته و نسیاً منسیاً شده و همان معنی مسلم بدون جنبهٔ تهجین و تحقیر آن باقی مانده است – انتهی:
سخن‌گوی بودی سلیمانْتْ کرد
نغوشاک بودی مسلمانْتْ کرد. ابوشکور.
سپاه مسلمان پس اندر دمان
همی شد بکردار شیر ژیان. فردوسی.
خواجه گفت: درخواستم تا مردی مسلمان در میان کار من باشد که دروغ نگوید. (تاریخ بیهقی ص ۱۴۸). بسیار از آن ملاعین کشته شدند و بسیار مسلمانان نیز به شهادت رسیدند. (تاریخ بیهقی). ایزد عز ذکره ما را و همه مسلمانان را در عصمت خویش نگاه دارد. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۴).
از مغ ترس آن زمان که گشت مسلمان.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
چو باید شدن مر مرا زیر خاک
نمی‌رانم الا مسلمان پاک.
شمسی (یوسف و زلیخا).
به اول نفس چون زنبور کافر داشتم لکن[2]
به آخر یافتم چون شاه زنبوران مسلمانش.
خاقانی.
گر توام عبدالله‌بن سرح خوانی باک نیست
من بدل کعبم مسلمان‌تر ز سلمان آمده.
خاقانی.
نام من چون سرخ زنبوران چراکافر نهی
نفس من چون شاه زنبوران مسلمان آمده.
خاقانی.
ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند
بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست.
سعدی.
مسلمان خوانمش من زآنکه نبود
مکافات دروغی جز دروغی. ...
(از ابدع البدایع).

1 - Péjoratif.

۲ - نل: لیکن.

خواجه گفتند ای مسلمان در این زمان چه محل یاد باغ زاغان است. (انیس الطالبین ص ۸۴).
– مسلمان بودن؛ اسلام داشتن. متدین به دین اسلام بودن:
ای منافق یا مسلمان باش یا کافر بدل
چند باید با خداوند این دوالک باختن.
ناصرخسرو.
گر مسلمان بود عبدالله‌بن سرح از نخست
باز کافر گشته و در راه کفران آمده.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۳۷۳)
– مسلمان‌زاده؛ مسلم‌زاده. که پدر و اجداد مسلمان دارد: پس پرسید، مسلمان‌زاده بود شاد شد. (تاریخ برامکه از یادداشت مرحوم دهخدا).
– مسلمان شدن؛ اسلام آوردن. اسلام. (یادداشت مرحوم دهخدا). به دین اسلام گرویدن:
هر قلم مهر نبی دارم و دشمن دارم
تاج و تختی که مسلمان شدنم نگذارند.
خاقانی.
مرد گفت ای زن پشیمان می‌شوم
گربدم کافر مسلمان می‌شوم. مولوی.
گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود.
حافظ.
به هر کس شد مسلمان می‌توان گفتش که سلمان شد
که اول بایدش سلمان شدن و آنگه مسلمان شد.
وفائی شوشتری.
– مسلمان کردن؛ کسی را بدین اسلام آوردن:
مرا در پیرهن دیوی منافق بود و گردن کش
ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش.
ناصرخسرو.
– مسلمان‌نشین؛ مکانی که سکنهٔ آن مسلمانند: محلهٔ مسلمان‌نشین.
||متدین. دین‌دار. (از ناظم الاطباء). خداپرست. یکتاپرست که دین توحید دارد. پیرو شریعت‌های آسمانی: شمون عابد... پیامبر نبود ولکن مسلمان بود و به شهری بود از روم و خدای را پرستیدی. (ترجمهٔ طبری بلعمی). جرجیس (ع)... مردی پارسا بود و مسلمان و بر دین عیسی علیه‌السلام بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی). آن مرد خاله‌زادهٔ فرعون بود و مسلمان بود. (قصص الانبیاء ص ۹۲). در بنی‌اسرائیل ملکی بود کافر با سپاه عظیم و او را وزیری بود مسلمان و نیک‌خواه. (قصص الانبیاء ص ۱۸۷).
– مسلمانان؛ دین‌داران. متدینین. پیروان توحید. پیروان شریعت‌های آسمانی: طلب کردند یافتند که مردی از آن مسلمانان صد درم خیانت کرده بود. (قصص الانبیاء ص ۱۳۰). جنگ کردند تا چندان کشته شدند که صفت نتوان کرد، چنانکه از مسلمانان هیچ کس نماند. (قصص الانبیاء، ص ۲۱۲). بر پیشانی جالوت زد و به مغزش فرورفت در حال بیفتاد مسلمانان شادی کردند. (قصص الانبیاء، ص ۱۴۸).
– ||پیروان دین محمدی. مسلمین:
ای مسلمانان فغان از جور چرخ چنبری
وز نفاق تیر و قصد ماه و سیر مشتری.
انوری.
– نامسلمان؛ کافر. بی‌ایمان. خداناشناس.
– ||که پیرو شریعت محمدی نیست: دریغا مسلمانیا که از پلیدی نامسلمانی اینها بایست کشید.(تاریخ بیهقی).
مسلمان. [مُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان زلفی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۲۸هزارگزی جنوب خاوری الیگودرز. آب آن از قنات و چاه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
مسلمانی. [مُ سَ] (حامص) بیلم. (دهار) (ترجمان القرآن). تدین به دین اسلام. (ناظم الاطباء). مسلمان بودن. اسلام. (یادداشت مرحوم دهخدا). حنیفیت. (السامی): از روزگار مسلمانی باز پادشاهی این ناحیت اندر فرزندان به اوست. (حدود العالم).
ای ترک به حرمت مسلمانی
کم بیش به وعده‌ها نبخسانی. معروفی.
محال را نتوانم شنید و هزل و دروغ
که هزل گفتن کفر است در مسلمانی.
منجیک.
در اول فتوح خراسان که ایزد... خواست مسلمانی آشکارتر گردد. (تاریخ بیهقی). اختیارکر[illegible]ضرت ما باش تا آنچه باید فرمود [illegible]لمانی می‌فرمائیم... تا منت پیغمبر ما بجای آورده باشیم. (تاریخ بیهقی). ایزد... سبکتگین را از درجهٔ کفر به درجهٔ ایمان رسانید و وی را مسلمانی عطا داد و پس برکشید. (تاریخ بیهقی).
معرفت کارکنان خدای
دین مسلمانی را چون بناست.
ناصرخسرو (دیوان ص ۵۸).
چهار علم رکن مسلمانی است
پنج دعا نوبت سلطانی است. نظامی.
ای که مسلمانی و گبریت نیست
چشمه‌ای و قطرهٔ آبیت نیست. نظامی.
گر تو قرآن بدین نمط خوانی
ببری رونق مسلمانی. سعدی.
ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند
بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست.
سعدی.
گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
وای اگر از پس امروز بود فردائی. حافظ.
خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود.
حافظ.
اسلام به ذات خود ندارد عیبی
عیبی که در اوست از مسلمانی ماست. ؟
– از مسلمانی برگشتن؛ ارتداد.
– مسلمانیا؛ (از: مسلمانی + الف، نشانهٔ حسرت و تأسف) وای مسلمانی. کنایه از فراموش‌شدگی دین اسلام: دریغا مسلمانیا که از پلیدی نامسلمانی اینها بایست کشید [احمدبن ابی‌داود از افشین] .(تاریخ بیهقی ص ۱۷۳).
||دین‌داری. تدین. (از ناظم الاطباء). خداشناسی. ایمان: آن مرد خاله‌زادهٔ فرعون بود و مسلمان بود ولیکن مسلمانی پنهان داشت. (قصص الانبیاء، ص۹۲). ||دین درست. (یادداشت مرحوم دهخدا):
ز تو شمع دانش برافروختم
ز دست مسلمانی آموختم.
شمسی (یوسف و زلیخا).
||(اِ مرکب) بلاد اسلام. ناحیت مسلم‌نشین. ممالک اسلامی. اراضی و نواحی مسلمان‌نشین: رنجس و مسقط دو شهر است [از ناحیت سریر] با نعمت بسیار و از این هر دو ناحیت برده بسیار افتد به مسلمانی. (حدود العالم). سیکول، شهری است بزرگ بر حد میان خلخ و چگل نزدیک به مسلمانی، جائی آبادان و بانعمت. (حدود العالم). کولان، ناحیتی خرد است [از خلخ] و به مسلمانی پیوسته و اندر او کشت و برز است. (حدود العالم).
رعیت‌پناها دلت شاد باد
به سعیت مسلمانی آباد باد.
سعدی (بوستان).
مسلمة. [مُ سَلْ لَ مَ] (ع ص) تأنیث مسلَّم. سلامت‌داده از عیب یا از کار.
– امراض مسلمة؛ امراضی که معالجهٔ آنها راه قطعی داشته باشد، امراض غیرمسلمة آنهائی هستند که با عارضهٔ دیگری همراهند و راه معالجهٔ هر یک مخالف طریق معالجهٔ دیگری است، مانند صداع و نزله که با هم عارض شوند و معالجهٔ آن دو با هم متناقض است. (از بحرالجواهر). و رجوع به مسلم شود.
مسلمة. [مُ لِ مَ] (ع ص) مسلمه. تأنیث مسلم. زنی که متدین به دین اسلام باشد. (از اقرب الموارد). ج، مسلمات. (ناظم الاطباء). و رجوع به مُسلِم شود.
مسلمة. [مَ لَ مَ] (اِخ) ابن احمدبن قاسم‌بن عبدالله المجریطی، مکنی به ابوالقاسم. فیلسوف، ریاضی‌دان و منجم. وی اعلم علمای ریاضی قبل از خود بود. مولدش در

مجریط (مادرید) به سال ۳۳۸ و وفاتش نیز در همین شهر اتفاق افتاد (۳۹۸ هـ .ق.). از جمله تألیفات اوست: ثمار العدد، در علم حساب، اختصار تعدیل الکواکب من زیج البتانی، رتبةالحکیم، غایة الحکیم، کتاب الأحجار و روضة الحدائق، رسالهٔ کوچکی که در آن به زیج محمدبن موسی توجه داشته و تاریخ فارسی آن را به تاریخ عربی نقل کرده و جدول های نیکو بر آن افزوده است، لیکن قفطی گوید: وی عیناً مرتکب اشتباهات محمدبن موسی گشته و متوجه نشده است. (از الاعلام زرکلی).

مسلمة. [مَ لَ مَ] (اِخ) ابن القاسم بن ابراهیم بن عبدالله بن حاتم، مکنی به ابوالقاسم. مورخ اندلسی (ولادت ۲۹۳ و وفات ۳۵۳ هـ .ق.). از علمای حدیث و مورخین و از اهالی قرطبة است. از تألیفات اوست: التاریخ الکبیر، تاریخ (در شرح حال رجال)، ماروی الکبار عن الصغار، و الخط فی التراب. (از الاعلام زرکلی).

مسلمة. [مَ لَ مَ] (اِخ) ابن عبدالملک بن مروان بن الحکم. او را «جرادة الصفراء» لقب داده بودند. فتوحاتی در قسطنطنیه کرد. مسجد مسلمة را بدانجا بنا نهاد، سپس از جانب برادرش «یزید» به حکومت عراقین و ارمنیه منصوب گشت و در جنگهای ترک و سند شرکت داشت. وی به سال ۱۲۰ هـ .ق. در شام وفات یافت. بنی‌مسلمة بدو منسوبند. (از الاعلام زرکلی).

مسلمة. [مَ لَ مَ] (اِخ) ابن مخلدبن صامت الانصاری الخزرجی، صحابی و از کبار امرای صدر اسلام است. وی از طرفداران معاویه بود و در جنگ صفین به نفع او شرکت کرد و در سال ۴۷ هـ .ق. از طرف معاویه به امارت مصر منصوب شد، سپس سرزمینهای مغرب هم به قلمرو حکومت او اضافه گشت. پس از فوت معاویه یزید نیز او را به امارت باقی گذاشت و در سال ۶۲ هـ .ق. در اسکندریه و به قولی در مدینه وفات یافت. وی اول کسی است در اسلام که منارهها در مسجد برای اذان گفتن بنا نهاد. (از الاعلام زرکلی).

مسلمی. [مُ لِ] (حامص) مسلمان بودن. مسلمانی. و رجوع به مسلمانی شود.

مسلمی. [مُ لِ] [1] (اِخ) سید مسلمی اسفراینی از شعرای قرن نهم هجری. قبرش در اسفراین است و این بیت از اوست:

خال او نقد دلم از دیدهٔ روشن کشد
همچو دزدی کو متاع خانه از روزن کشد.
(از مجالس النفائس ص ۴۵).

مسلمی. [مُ لِ می ی] (ص نسبی) منسوب به قبیلهٔ بنی‌مسلمه که یکی از قبایل بنی‌الحرث است. (الانساب سمعانی).

مسلمی. [مُ سَ لْ لَ] (حامص) معافیت. رهایی. (یادداشت مرحوم دهخدا):

هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است
کس را نداده‌اند برات مسلمی.
ابوالفرج سکزی (از یادداشت مرحوم دهخدا).

|| بخشودگی مالیاتی: چون متوجهات املاک و اوقاف زاویهٔ متبرکهٔ ایشان بموجب مقرر نامهٔ دیوانی به مسلمی قدیم مقرر است...حکم یرلیغ نفاذ یافته که جماعت براتداران از مریدان مشارالیه نستانند. (از فرمان سلطان احمد جلایر در حق شیخ صدرالدین موسی پسر شیخ صفی‌الدین جد سلاطین صفویه محفوظ در کتابخانهٔ ملی پاریس). (از یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به مسلمیات شود. || مسلم بودن. قطعیت. || حجت بودن.

مسلمی. [مُ لِ] (اِخ) مسلمی حمیدی فرزند مهری شاعر مشهور. او راست: بهجة الآثار که در معارضهٔ دریای ابرار امیرخسرو نظم کرده است. (کشف‌الظنون ج ۱ ص ۲۵۶).

مسلمیات. [مُ سَ لْ لَ می یا] (ع اِمرکب) جِ مسلمیة. چیزهای مسلم و محقق و مبرهن. (ناظم الاطباء). مسلمات. || (اصطلاح منطق) مسلمیات یا مسلمات آن مقدمه‌هائی بود که چون خصم تسلیم کند بر وی به کار داری خواهی حق یا مشهور یا مقبول باش و خواهی مباش. (دانشنامه بخش منطق ص ۱۲۴ از فرهنگ علوم عقلی). و رجوع به مسلمات شود. || بخشودگیهای مالیاتی: به همین دستور اگر اقطاع و سیورغال و مسلمیات و معافیات و مدد معاش و پروانه‌جات حسابی که صادر گردد عمل مینمایند... (تذکرة الملوک ص ۴۴). از انعام امراء و جمعی که [illegible]لازم نباشند و سیورغالات و معافی و [illegible]جب و مسلمیات و حق‌السعی عمال هفتصدوچهارده دینار. (تذکرة الملوک ص ۵۲). و رجوع به مسلمی شود.

مسلمین. [مُ لِ] (ع ص، اِ) جِ مسلم (در حالت نصبی و جری). مردهای مسلمان. (ناظم الاطباء). مسلمانان. آنان که تابع دین اسلام باشند. (یادداشت مرحوم دهخدا). مسلمون: جمیع مؤمنین و مؤمنات و مسلمین و مسلمات را توفیق راه راست کرامت فرمای. (قابوسنامه چ غلامحسین یوسفی چ ۲ حاشیهٔ ص ۶).

مسلمیة. [مُ سَ لْ لَ می یَ] (ع ص نسبی) مُسَلَّمة. رجوع به مسلّمة و مسلمیات شود.

مسلمیة. [مُ لِ می یَ] (اِخ) از مذاهبی است که بوسیلهٔ اصحاب ابی‌مسلم صاحب‌الدعوة معروف، به خراسان پدید آمد. مسلمیه ابومسلم را امام دانند و گویند او زنده است. در آنگاه که منصور [به خیانت] ابومسلم را بکشت دعات و اصحاب نزدیک او به نواحی بلاد گریختند. یکی از آنها اسحاق ترک است که به ماوراءالنهر شد و در آنجا برای خواندن مردم به ابی‌مسلم مقیم گشت و مدعی گردید که ابومسلم به کوهستان ری محبوس است و پیروان او - نظیر کیسانیه نسبت به محمدبن الحنفیة - گمان برند که او به روزی معلوم بیرون آید، و اسحاق را از آن رو ترک گویند که زمانی او به بلاد ترک رفته و مردم را به ابی‌مسلم دعوت کرد. و صاحب کتاب اخبار ماوراءالنهر گوید که ابراهیم‌بن محمد که عالم امور مسلمیه بود گفت: اسحاق از مردم ماوراءالنهر و امی بود و پریی مسخر خویش داشت که هرچه از او پرسیدندی فردا شب پاسخ گفتی. و این اسحاق پس از مرگ ابومسلم مردم را بدین دین خواند و خود را پیامبر و فرستادهٔ زردشت می‌گفت و مدعی بود که زردشت زنده است و روزی بیرون آید و دین خویش برپای دارد. بلخی گوید: پاره‌ای مردم مسلمیه را خرمدینیه نامند و گفت: شنیدم که نزد ما به بلخ در قریه‌ای موسوم به حرساد از این قوم جماعتی باشند که دین خویش پوشیده دارند. و بعضی گفته‌اند که اسحاق ترک علوی و از اولاد یحیی‌بن زیدبن علی است. (از ابن‌الندیم از یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به ابومسلم مروزی شود.

مسلمیة. [مُ لِ می یَ] (اِخ) دهی است از دهستان بادوی بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در ۶۵هزارگزی جنوب شرقی اهواز. دشت، گرمسیر، با ۱۰۰ تن سکنه از طایفهٔ زرگان و آب آن از چاه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مسلنطح. [مُ لَ طِ] (ع ص) فضای فراخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سَلْطَح. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مسلنقی. [مُ لَ] (ع ص) بر پشت خفته. که بر قفا خوابیده باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به اسلنقاء شود.

مسلوب. [مَ] (ع ص) ربوده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ربوده‌شده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث). بربوده. سلب‌شده. (ناظم الاطباء). مقلوع. منترع. مأخوذ. منسلب. مختلس.
- مسلوب‌الأهلیة؛ که اهلیت برای او نشناسند.
- مسلوب‌القرار؛ بی‌آرام.
- مسلوب‌المنفعة؛ آنچه که از آن بهره‌ای عاید

---
۱ - ن ل: مفلسی.

تشود، چنانکه زمین یا ملک مسلوب‌المنفعة.
– مسلوب کردن؛ ربودن. سلب کردن.
– مسلوب‌کرده؛ سلب‌کرده.
||ربوده‌عقل. (منتهی الارب).
مسلوبة. [مَ بَ] (ع ص) مؤنث مسلوب. رجوع به مسلوب شود.
مسلوت. [مَ] (ع ص) آنچه از وی گوشت برگرفته باشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||جدا کرده. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||سرسترده. (منتهی الارب)؛ رجل مسلوت؛ مرد سرسترده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
مسلوخ. [مَ] (ع ص) گوسپند پوست‌بازکرده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). گوسپند و بز پوست‌کنده‌شده. (غیاث). گوسپند به کاردآمده. (مهذب الاسماء) (دهار). ||مطلق پوست‌کنده. پوست برکنده. حیوانی که پوستش راکنده باشند:
به تن مانندهٔ روباه مسلوخ
به سر مانندهٔ پتفوز نسناس. سوزنی.
– ضفدع مسلوخ (وزغ پوست‌بازکرده)؛ از داروها که خار و پیکان از جراحت بیرون آرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
||ماه به‌آخررسیده. (ناظم الاطباء).
مسلوخة. [مَ خَ] (ع ص) مؤنث مسلوخ. گوسپند پوست‌کشیده. (دهار). رجوع به مسلوخ شود.
مسلوس. [مَ] (ع ص) بیهوش و دیوانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بی‌عقل. دل‌شده. (دهار). مجنون.
مسلوط. [مَ] (ع ص) سبک‌رخسار. (آنندراج)؛ رجل مسلوط‌اللحیة؛ مرد سبک‌رخسار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مرد تنک‌ریش. (ناظم الاطباء). سبک‌عارض.
مسلوع. [مَ] (ع ص) آن که بر اندام وی سِلعة (زگیل) برآمده باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء)
مسلوعة. [مَ عَ] (ع اِ) راه روشن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
مسلوف. [مَ] (ع ص) برابر و هموار کرده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گذشته.
مسلوفة. [مَ فَ] (ع ص) مؤنث مسلوف. برابر و هموار کرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زمین برابر و هموار کرده. (آنندراج). در حدیث است: أرض الجنة مسلوفة؛ أی مستویة أو مسواة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
مسلوق. [مَ] (ع ص) جوشیده. (ناظم الاطباء). لحم مسلوق، گوشت یخنی. (بحر الجواهر). پخته. به‌آب‌پخته. آب‌پز. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||برشته کرده. بریان‌کرده. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||البیض المسلوق؛ خایهٔ جوشیده. (مهذب الاسماء). تخم آب‌پز. نیم‌پز. نیم‌بندکرده (خایه). گوازه کرده(خایه). (یادداشت مرحوم دهخدا).
مسلوق. [مَ] (اِخ) نام جایی مربوط به روزی از ایام معروفهٔ عرب. (سمعانی)؛ یوم مسلوق؛ روزی است از روزهای عربان. (منتهی الارب). نام یکی از ایام و جنگهای عرب. (از اقرب الموارد).
مسلوقة. [مَ قَ] (ع ص) مؤنث مسلوق. بریان‌کرده. برشته کرده.
– بیضهٔ مسلوقة؛ خایهٔ بریان‌شده.
– حنطهٔ مسلوقة؛ گندم پخته. (یادداشت مرحوم دهخدا).
||گندم پوست‌کنده. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||گندم[1] بی‌پوست. (مهذب الاسماء). و رجوع به مسلوق شود. ||(اِ) شوربا. ج، مَسالِق. (ناظم الاطباء).
مسلوک. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از سلک. پاسپرده کرده شده و رفته شده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رفتن کرده شده. (آنندراج) (غیاث). پاسپرده. پی‌سپرده. (یادداشت مرحوم دهخدا). سلوک‌شده. راه‌رفته: رسمی قدیم است و عهدی بعید تا این رسم، معهود و مسلوک است که مؤلف طرفی از ثنای مخدوم... اظهار کند. (چهارمقاله).
– طریق مسلوک؛ طریق معهود. راه معمول. راه معمور.
– غیرمسلوک؛ پی‌نسپرده. طریق غیرمسلوک. راهی که در آن آمد و شد نکنند. طریق نامعمول و نامسلوک.
– مسلوک داشتن؛ عمل کردن. انجام دادن. مسلوک گشتن: در زمان نکبت طریقهٔ معاونت و وظیفهٔ همراهی و مظاهرت مسلوک دارند. (انوار سهیلی). و رجوع به ترکیب مسلوک گشتن شود.
– مسلوک شدن؛ عمل شدن. انجام شدن. مسلوک گشتن. مسلوک گردیدن: کیفیت این حال در تواریخ ثبت است اینجا طریق ایجاز مسلوک میشود. (جهانگشای جوینی). و رجوع به ترکیب‌های مسلوک گشتن و مسلوک گردیدن شود.
– مسلوک گردیدن؛ مسلوک گشتن. و رجوع به ترکیب مسلوک گشتن شود.
– مسلوک گشتن؛ مسلوک و معمور شدن. مسلوک گردیدن: به حسن حراست و سیاست او مسلوک و مأمون گشته. (المعجم چ مدرس رضوی چ ۱ ص ۹). و رجوع به ترکیب‌های مسلوک داشتن و مسلوک گردیدن شود.
– نامسلوک؛ پی‌نسپرده. غیرمعمور و متروک: مناهج عدل که نامسلوک مانده بود... مسلوک و معین شد. (سندبادنامه ص ۱۰).
||درج‌شده. ||درکشیده‌شده. (ناظم الاطباء).
مسلوکة. [مَ کَ] (ع ص) مؤنث مسلوک. رجوع به مسلوک شود.
مسلول. [مَ] (ع ص) شمشیر برکشیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برکشیده‌شده و برآورده‌شده. (آنندراج) (غیاث). آهیخته. کشیده. برآهیخته. آخته. آهخته. برکشیده (تیغ و جز آن). برهنه. عریان. مُشهَر. هر چیزی کشیده شده. (دهار): شمشیر رعایت جمهور و حمایت ثغور از نیام عزیمت و شهامت او مسلول گردد. (جهانگشای جوینی). و از جانبین کمان و تیر معزول شد و کارد و شمشیر مسلول. (جهانگشای جوینی).
نه زور بازوی سعدی که دست و پنجهٔ[2] شیر
سپر بیفکند از تیغ غمزهٔ مسلول. سعدی.
– سیف مسلول؛ شمشیر برهنه که برکشیده‌شده باشد از نیام. (آنندراج) (غیاث).
– ||دل بشده. (مهذب الاسماء). دل شده. (دهار).
– مسلول‌العقل؛ خرد بشده. (یادداشت مرحوم دهخدا).
||خایه بشده. (مهذب الاسماء). خایه بیرون‌کشیده. (دهار). خایه پوست‌کشیده. (مهذب الاسماء). اخته. خَصی. خواجه. خصی‌شده: و خصیانهم متهم مسلولون. (اخبار الصین و الهند ص۱۷). فان عندی خادمین مسلولین رومیین. (الوزراء جهشیاری ص۲۴۷). ||مرد بیمار سل[3]. (منتهی الارب). مرد مبتلای به سل. (از اقرب الموارد). کسی که او را مرض سل باشد. (آنندراج) (غیاث). گرفتار بیماری سل. (ناظم الاطباء). سل‌گرفته. (دهار). دق‌رسیده. (مهذب الاسماء). سل‌دار. آن که بیماری سل دارد. جگرتفته. بحیر. مصدور. مسحوف. مهلوس.
– مسلول شدن؛ گرفتار مرض سل شدن. ابتلاء به بیماری سل. ابحار.
– مسلول کردن؛ دچار بیماری سل کردن. کسی را به بیماری سل مبتلی کردن.
مسلولة. [مَ لَ] (ع ص) مؤنث مسلول. رجوع به مسلول شود.

۱ – در یک نسخهٔ خطی از مهذب الاسماء «گوسفندی بی‌پوست» آمده است و لغت را دو نسخهٔ کتابخانهٔ لغت‌نامه «مسلوفة» ضبط کرده‌اند، و نسخهٔ سوم ندارد.
۲ – ن ل: قوت
۳ – از کلمهٔ سُل فارسی به معنی شُش و ریه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مسلولی. [مَ] (حامص) حالت و چگونگی مسلول. مسلول بودن.

مسلولین. [مَ] (ع ص، اِ) ج مسلول. (در حالت نصبی و جری). گرفتاران بیماری سل. (ناظم الاطباء). کسانی که به ناخوشی سل دچارند. مبتلایان به بیماری سل.

– آسایشگاه مسلولین؛ محلی که مبتلایان به بیماری سل در آنجا استراحت میکنند.

– بیمارستان مسلولین؛ بیمارستانی که مبتلایان به بیماری سل را آنجا بستری و درمان کنند.

مسلوم. [مَ] (ع ص) مارگزیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). سلیم. (منتهی الارب). ||پیراسته: أدیم مسلوم؛ پوست پیراسته به برگ سَلَم. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ادیمی پیراسته به سلم. (مهذب الاسماء).

مسلوماء. [مَ] (ع ص) زمین سَلَمناک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)؛ أرض مسلوماء؛ زمینی که درخت سَلَم (عَضاه) در آن بسیار روئیده است. (از اقرب الموارد).

مسلة. [مِ سَلْ لَ] (ع اِ) مسله. سوزن کلان. ج، مِسَلّات، مَسالّ. (منتهی الارب) (آنندراج). سوزن جوالدوزی. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جوالدوز. (دهار) (زمخشری): مطارحة؛ مسلة بر یکدیگر افکندن. (تاج المصادر بیهقی). ||استون عظیم و مرتفع تراشیده از سنگ به‌شکل سوزن که عمودی نصب کنند.

– مسلهٔ فرعون؛ مسله که مصریان در زمان فراعنه ساخته‌اند. مصریان در زمانهای بسیار قدیم ستونهای عظیم از سنگ تراشیده و بر روی آن وقایع مهم تاریخی را نقر میکرده‌اند و این ستونها را به عنوان زینت جلو در ورودی کاخ‌های سلاطین (فراعنه) و یا مقابر آنها قرار میداده‌اند. تعداد زیادی از این ستونهای سنگی تا به حال بر اثر حفاریهای باستان‌شناسان در مصر در نواحی تبس[1] و هلیوپولیس[2] و فیله[3] کشف شده و تعدادی از آنها به رم، لندن و پاریس برده شده است. مسله‌ای که به پاریس برده شده توسط محمدعلی خدیو مصر به لوئی فیلیپ پادشاه فرانسه در سال ۱۸۳۶ م. تقدیم شده که در میدان کنکورد[4] پاریس نصب شده است. این مسله ۲۳/۸۰ متر ارتفاع و ۲۵۰ تن وزن دارد و به‌شکل هرم مربع‌القاعده‌ای است که بر روی یکی از سطوح جانبی آن نام رامس دوم حک شده و بر روی سطح دیگری از آن نام رامس سوم حک شده است. این مسله در تبس در مدخل کاخ رامس سوم قرار داشته است. لازم به توضیح است که نوشته‌های روی این مسله به خط هیروگلیف[5] است. (از دائرة المعارف کیه).

مسلهم. [مُ لَ هِ م م] (ع ص) گونه برگشته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). متغیر و برگشته گونه.(ناظم الاطباء). آن که رنگ او بگشته بود از نزاری. (مهذب الاسماء).

مسلی. [مُ سَلْ لی] (ع ص) خورسندی و بیغمی دهنده. (منتهی الارب مادهٔ س ل و). تسلی‌دهنده و خرسندی‌دهنده. (ناظم الاطباء). غم از دل برنده. (از آنندراج) (از غیاث): سیر گذشتگان و اخبار و احوال پیشینگان سبب اعتبار و وسیلت تجربت و سرمایهٔ معیشت و مسلی هموم و مفرح هر مغموم است. (جوامع الحکایات عوفی چ معین ص ۲۶). ||(اِ) سوم اسب رهان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سومین اسب رهان. (ناظم الاطباء). نام اسب سوم از ده اسبان. (آنندراج). اسب سوم در حلبه. (دهار). اسب سوم در مسابقت. (مهذب الاسماء). اسبی که در مسابقه سوم آید. اسب سومین در سبق. (یادداشت مرحوم دهخدا):

ده اسبند در تاختن هر یکی را
به ترتیب نامی است روشن نه مشکل
مجلی مصلی مسلی و تالی
چو مرتاح و عاطف، حظی و مؤمل.
ابونصر فراهی (نصاب الصبیان چ تبریز ص ۳۲).

مسلی. [مِ سَلْ لی] (ع اِ) نام دردی است که صاحبش چنان پندارد که کسی سوزن کلان در بدنش می‌خلاند. (آنندراج) (غیاث). المی است که گوئی جوالدوز اندر آن موضع میزنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی از یادداشت مرحوم دهخدا). المی است گوئی جوالدوز اندر [illegible]یوزند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی از یادداشت مرحوم دهخدا). دردی است که صاحب آن پندارد که جوالدوزی در عضو دردناک فرومیبرند. (یادداشت مرحوم دهخدا). شیخ‌الرئیس در قانون گوید: سبب الوجع المسلی تلک المادة بعینها [أی مادة وجع الثاقب] فی مثل ذلک العضو إلا انها محتبسة وقت تمزیقها. (از یادداشت مرحوم دهخدا). ||جوالدوزگر. (مهذب الاسماء).

مسم. [مُ سِ م م] (ع ص) دارای باد گرم. ذی‌سموم. (از اقرب الموارد).

– یوم مسم؛ یوم سام. روز باد گرم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ذوسموم.

مسم. [مِ سَ م م] (ع ص) آن که بخورد هر چیز را که بر آن قادر شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

مسم. [مَ سَ م م] (ع اِ) موضع نفوذ. ج، مَسامّ. جج، مَسامات. (ناظم الاطباء). ثقبه و منفذ پوست بدن. (از اقرب الموارد).

مسما. [مُ سَ م ما] (اِ) نوعی غذا که با گوشت و بادنجان و جز آن تعبیه کنند. و آن اقسامی دارد مانند مسمای بادنجان، مسمای کدو و غیره. این کلمه فارسی است و چنانکه بعضی گمان برده‌اند، تصحیف و تحریف مسمّن عربی نیست. (یادداشت مرحوم دهخدا). نوعی از خورش که با پلاو (پلو) خورند. (ناظم الاطباء). نظیر: مسمای آلو، مسمای بادنجان، مسمای جوجه، مسمای کدو.

مسما. [مُ سَ م ما] (ع ص) رسم‌الخطی از مسمی. نامیده‌شده. خوانده‌شده. ملقب. (ناظم الاطباء):

آسمان در حرم کعبه کبوتردار است
که‌ز امنش به در کعبه مسما بینند.
خاقانی (دیوان چ هند ص ۲۰).

و رجوع به مسمی شود.

مسمات. [مُ سَ م ما] (ع ص) رسم‌الخطی از مسماة. تأنیث مسمی. نامیده‌شده. اسم‌گذاشته. (از ناظم الاطباء). و رجوع به مسماة و مسمی شود.

مسماجنگ. [مَ / مِ جَ] (اِ) آلتی چرمینه مانند آلت رجولیت که زنان تیزشهوت جهت دفع شهوت خود به کار برند. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج). مسماچنگ. (ظاهراً مصحف مجاچنگ).

مسماچنگ. [مَ / مِ چَ] (اِ) مسماجنگ. رجوع به مسماجنگ و مجاچنگ شود.

مسماح. [مِ] (ع ص) جوانمرد و خوشخوی و ملاطف. ج، مسامیح. (ناظم الاطباء)

مسمار. [مِ] (ع اِ) آنچه بدان چیزی را استوار کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هرچه بدان چیزی یا جائی را بند و مضبوط نمایند. بند آهن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بند. (دهار). ج، مسامیر:

پیوند مسمارهای گران
ز سر تا به پایش بیند اندران. فردوسی.
بفرمودشان تا به ساری برند
به غل و به مسمار و خواری برند. فردوسی.
بسودهست پایش به بند گران
دو دستش به مسمار آهنگران. فردوسی.
رسته‌ها بینم بر مردم و درهای دکان
همه بربسته و بر در زده هر یک مسمار.
فرخی.
گشاده آنگهی گردد همه کار
که‌لختی بیش او را بند و مسمار.
(ویس و رامین).

1 - Thèbes 2 - Héliopolis.
3 - Philae. 4 - Concorde.
5 - Hieroglyphe.

همان که داشت برادرت را بر آن تخلیط. - همو بیست برادرت را به صد مسمار. ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۸).
لاشهٔ تن که به مسمار غم افتاد رواست
رخش جان را بدلش نعل سفر بربندیم.
خاقانی.
به پای خویش به گور آمدی سر خودگیر
که چرخ از پی تو دارد آتشین مسمار.
عطار.
||میخ آهنین. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (غیاث) (مهذب الاسماء). میخ آهن. (منتهی الارب) (دهار). میخ. (آنندراج). وتد. میخ درشت. (یادداشت مرحوم دهخدا):
از آبنوس دری اندر او فراشته بود
بجای آهن سیمین همه بش و مسمار.
ابوالمؤید.
یکی را به مسمار کنده دو چشم
چو منذر بدید آن برآورد خشم. فردوسی.
کمند رستم دستان نه بس باشد رکاب او
چنانچون گرز افریدون نه بس مسمار و مرزاقش.
منوچهری.
وین خلق همه تبه شد و برزد
هر کس به دلش ز کفر مسماری.
ناصرخسرو.
زود دی گشته گیر فردا را
که نه برگشت چرخ مسمار است.
ناصرخسرو (دیوان چ دانشگاه ص ۲۸۶).
به دین زن دست تا ایمن شوی زو
که دین دوزد دهانش را به مسمار.
ناصرخسرو.
نشود جز به من گشاده دری
که ضرورت بر آن زند مسمار. مسعودسعد.
مسمار سه ملک برکشیدیم[1]
جائی که دو دم بایستادیم.
انوری (از آنندراج).
بالله ار بر من توان بستن به مسمار قضا
جنس این بدسیرتی یا مثل این بدگوهری.
انوری (دیوان چ نفیسی ص ۳۰۳).
هم مژه مسمار سازم هم بهای نعل را
دیده پیش اسب جانان درکشم هر صبحدم.
خاقانی.
ای عاقلان را بارها بر لب زده مسمارها
وی خستگان را خارها در جای خواب انداخته.
خاقانی.
ز بس که بر سم اسبت لب کفات رسید
سم سمند ترا لعل نعل و مسمار است.
خاقانی.
درهای ظلم و جور... به مسمار انتصاف بسته. (سندبادنامه ص۹).
ز نعلش بر صبا مسمار می‌زد
زمین را چون فلک پرگار می‌زد. نظامی.
دوتا زآن شد که از ره خار می‌کند
چو خار از پای خود مسمار می‌کند.
نظامی.
کزناوک آهنین آن خار
روید ز دلم هنوز مسمار. نظامی.
آن هزاران حجت و گفتار بد
بر دهانش گشته چون مسمار بد. مولوی.
مسمار کوهسار به نطع زمین بدوخت
تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد.
سعدی.
قفا خوردی از دست یاران خویش
چو مسمار پیشانی آورده پیش. سعدی.
از برای نعل یکرانش به هر سی روز چرخ
از مه نو نعل و مسمار از ثریا ساخته.
مبارکشاه غزنوی.
از پی حرب عدوی تو زره بافد ابر
آسمان جبه و انجم همه بر وی مسمار.
نظام قاری.
جفت زلفین بدر آن انگله و گوی بود
بخیه‌ها جمله در آن باب مثال مسمار.
نظام قاری (دیوان ص ۱۲).
درزی چو جامه دکمه نهادی به خانه آر
کاصحاب را دو دیده چو مسمار بر در است.
نظام قاری.
هرچه جز گل همه خار است چو بلبل نگرد
اندکی غیرت اگر خود بودش مسمار است.
وحشی بافقی (دیوان ص۱۷۹).
- به مسمار بودن؛ کنایه از بسته بودن. مقفل بودن:
دهقان اجل احمد سمسار که بی او
بوده‌ست در مردمی و جود به مسمار.
سوزنی.
- به مسمار داشتن؛ کاملاً بستن. مقفل داشتن:
همیشه [illegible] این دیو بدخو
بر آزادمردان به مسمار دارد. ناصرخسرو.
- به مسمار دوختن؛ کاملاً بستن. محکم بستن. میخکوب کردن:
به دین زن دست تا ایمن شوی زو
که دین دوزد دهانش را به مسمار.
ناصرخسرو.
میر چه گوئی که بر تو بر در مسجد
ای شده گمره بدوخته‌ست به مسمار.
ناصرخسرو.
گفتم که به مسمار بدوزم در هجرش
بسیار حیل کردم و مسمار نپذرفت.
خاقانی.
پس در داد بسته چون مانده‌ست
گر به مسمار در ندوخته‌اند؟ خاقانی.
ستاره گره بسته بر کارها
فرودوخته لب به مسمارها. نظامی.
- به مسمار کردن؛ مقفل ساختن. مسمار کردن:
بر من ار بخت گشاده کند از عدل دری
آن در از هجر به مسمار مکن گو نکنم.
مسعودسعد.
تا در امید من هجر به مسمار کرد
باد وصالش مرا نعل در آتش نهاد. خاقانی.
رجوع به ترکیب مسمار کردن شود.
- دهن به مسمار (دهان به مسمار)؛ دهان کاملاً بسته. دهان محکم بسته. کاملاً خاموش:
گنج علمند و فضل اگرچه ز بیم
در فراز دهن به مسمارند. ناصرخسرو.
وز آن قبل که تو حکمت شنود نتوانی
همیشه با تو ز حکمت دهان به مسماریم.
ناصرخسرو.
- مسمار برنهادن؛ مقفل ساختن. به مسمار دوختن. مسمار کردن. رجوع به ترکیب‌های مسمار کردن و به مسمار دوختن شود.
- ||کاملاً بستن. مسدود کردن. سد کردن:
بر روز خلق تا در اقبال برگشاد
درهای فتنه را همه مسمار برنهاد.
حمیدی بلخی.
- مسمار ترازو؛ کظامة. (منتهی الارب). حلقهٔ سر دوش ترازو که رشته بر وی بندند. (منتهی الارب).
- مسمار کردن؛ مقفل ساختن. به مسمار کردن:
گرکسی را اهل بینی بازگو
ورنه درج نطق را مسمار کن. عطار.
- ||در محاورهٔ عامه ویران کردن. (آنندراج): اما یک مسمار آن چنان محکم نشسته بود که اگر خانه را مسمار می‌کردی برنمی‌آمد. (نعمت‌خان عالی مفرح القلوب از آنندراج).
||(ص) مرد نیکو سیاست‌کنندهٔ شتران. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مسمارسر. [مِ سَ] (ص مرکب) دارای سری چون مسمار. که در سر مسمار دارد. با مسماری در سر:
بفرمود خسرو به پولادگر
که بند گران ساز، مسمارسر.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ۵ ص ۱۳ بیت ۵۷۷).

مسماری. [مِ] (ص نسبی) منسوب به مسمار. میخی. میخی‌شکل. شبیه به مسمار. (ناظم الاطباء).
- خط مسماری؛ خط میخی. رجوع به خط میخی و میخی شود.
||فلکی. (بحر الجواهر). ||خرابی. ویرانی.

---
[1] - ن‌ل: برگشادیم.

||پایمال‌کننده. (ناظم الاطباء).

مسماس. [مَ] (ع ص)[1] سبک‌رو. سبک‌کار. شوریده. (منتهی الارب ذیل مادهٔ م س س) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

مسماس. [مِ] (ع مص) آمیخته و شوریده شدن کار. مَسْمَسة. (منتهی الارب ذیل مادهٔ م س س) (از ناظم الاطباء). مسمس الامر مسمسةً و مسماساً؛ آمیخته شد آن کار و شوریده گشت. (ناظم الاطباء). و رجوع به مسمسة شود.

مسماک. [مِ] (ع اِ) چوب دوشاخه که خرگاه را به وی درواکنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||گاو سر. (ناظم الاطباء).

مسماة. [مِ] (ع اِ) پای‌تابه. (منتهی الارب ذیل مادهٔ س م و) (ناظم الاطباء). جورب. (اقرب الموارد) (نشوء اللغة). جوراب.

مسماة. [مُ سَ مْ ما] (ع ص) تأنیث مسمی. نامیده‌شده. اسم‌گذاشته‌شده (در زن). موسوم. مسمات. خوانده‌شده. و رجوع به مسمات و مسمی شود.

مسمئل. [مُ مَ ءِلل] (ع ص) مرد باریک‌شکم و لاغر. (منتهی الارب مادهٔ س م ل) (آنندراج) (ناظم الاطباء). باریک‌میان. (مهذب الاسماء). ||جامهٔ کهنه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِ) مرغی است. (منتهی الارب) (آنندراج).

مسمت. [مُ سَ مْ مَ] (ع اِ) نوعی اسطرلاب که دوائر سموت بر او کشیده باشند. رجوع به اسطرلاب شود.

مسمح. [مَ مَ] (ع اِ) وسعت. فراخی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مسمدر. [مُ مَ دِرر] (ع ص) راست و دراز: طریق مسمدر؛ راه راست و دراز. ||کلام مسمدر؛ سخن راست و استوار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مسمر. [مُ سَ مْ مَ] (ع ص) میخهای آهن و نقره و غیره کوفته شده. (آنندراج) (غیاث). میخ‌دوزشده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). میخ‌دوز. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ باب مسمر و مسمور؛ در میخ‌دوزشده. (از اقرب الموارد). ||مضبوط. مسدود. ||استوارکرده‌شده. (از منتهی الارب). (از اقرب الموارد).

- مسمر گردانیدن؛ کنایه از استوار و محکم و مضبوط کردن: بوسیلهٔ این وصلت، اطناب اقبال و دولت خویش به اوتاد ثبات مسمر گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۸).

||دامن‌برزده. ||رهاشده. ||تیر زود رهاشده. (از منتهی الارب). ||شیر تنک رقیق‌کرده‌شده به آب. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||چشم کورشده. (از منتهی الارب).

مسمر. [م م] (اِخ)[2] فریدریش (فرانتس) آنتون. پزشک آلمانی (متولد به سال ۱۷۳۴ و متوفی به سال ۱۸۱۴ م.). وی تحصیلات پزشکی را در وین پایتخت اتریش انجام داد و پس از اتمام تحصیلات، مبتکر و مبدع روش منییتیسم[3] در معالجات مرضی گردید و کلینیکی در پاریس بر طبق همین روش بازکرد که ابتدا خیلی مورد توجه واقع شد ولی جامعهٔ اطبای پاریس روش وی را مردود شناخت و در محاکمه‌ای که در سال ۱۷۸۴ م. برای وی تشکیل شد محکوم گردید مع‌ذلک وی دارای چندین تألیف دربارهٔ روش منییتیسم در معالجهٔ مرضی میباشد. (از دایرة المعارف کیه و لاروس). و رجوع به مسمریسم[4] شود.

مسمر. [مَ مَ] (ع اِ) (مأخوذ از مسمار) چوب یا فلزات ثابت‌شده بر روی دیوار بوسیلهٔ گچ یا سرب گداخته و یا ساروج. (دزی ج ۲ ص ۵۹۳).

مسمرچی. [مَ / مِ مَ] (ص مرکب، اِ مرکب) میخ‌ساز. میخ‌فروش. (از دزی ج ۲ ص۵۹۳).

مسمرط. [مُ سَ رَ] (ع ص) درازسر: رجل مسمرط‌الرأس؛ مرد درازسر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مسمریزم. [م م] (فرانسوی، اِ) مسمریسم. رجوع به مسمریسم شود.

مسمریسم. [م م] (فرانسوی، اِ)[5] مجموعهٔ افکار و نظریات «مسمر» پزشک مشهور قرن هجدهم میلادی که با روش هیپنوتیزم به معالجهٔ بیماری می‌پرداخت. (از دایرة المعارف کیه). این کلمه امروز مرادف هیپنوتیزم به کار می‌رود. خواب‌بندان. عزیمت. عزائم. و رجوع به مسمر شود.

مس‌مس. [م م] (اِ مرکب) (در تداول عوام) [illegible]گی. باتأنی. با کاهلی. مَسّ و مِسّ:

پس نشست و نوشت بامس‌مس
قصه را چند صورت مجلس.
ملک‌الشعراء بهار (دیوان ج ۲ ص۱۰۷).

رجوع به مس و مس شود.

مس‌مس‌کار. [م م] (ص مرکب) (اصطلاح عامیانه) آن که با نهایت کاهلی کاری را انجام دهد. که به کندی و بطء کار کند.

مس‌مس کردن. [م م کَ دَ] (مص مرکب) (اصطلاح عامیانه) با نهایت کاهلی کاری را انجام دادن. به کندی و بطء کاری را ورزیدن. تل‌تل کردن. این دست آن دست کردن.

مسمسة. [مَ مَ سَ] (ع مص) آمیخته و شوریده شدن کار. مِسماس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ذیل مادهٔ م س م س) (آنندراج). رجوع به مِسماس شود.

مسمط. [مُ سَ مْ مَ] (ع ص، اِ) حکمی که رد نشود. حکم روان: حکمک مسمطاً؛ أی متمماً. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). أیضاً یقال: خذ حقک مسمطاً؛ أی سهلا مجوزاً نافذاً. (اقرب الموارد). ||هو لک مسمطاً، أی هنیأ؛ آن برای تو گوارا باد. (از اقرب الموارد). ||فرستاده‌ای که بازنگردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سلک مروارید. ||دُر در رشته کشیده شده. (آنندراج). ||(اصطلاح ادبی) نوعی از شعر، و آن چنان باشد که جمع کند ابیات را یک قافیه مخالف قوافی ابیات سابقه. گویند شعر مسمط و قصیدهٔ مسمطة. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). شعری که هر بیت او سه قافیه یا زیاده داشته باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا). در اصطلاح، صنعت شعری است که شاعر در سه مصراع یا بیشتر یک قافیه را رعایت کند و مصرع چهارم را یا مافوق آن را بر حالت خود گذارد، پس مربع و مخمس و مسدس و مسبع و مثمن و متسع از افراد مسمط است. و مسمط صیغهٔ اسم مفعول است از تسمیط که به معنی مروارید در رشته کشیدن باشد. چون در صنعت مسمط در اواخر چند مصراع قوافی متماثل پی هم می‌آورند به مروارید در رشته کشیدن مناسبتی تمام دارد، یا آن که مسمط از آن گویند که تسمیط در لغت چیزی به فتراک زین بستن است و چون شاعر چند مصرع خود را با بیت دیگری مربوط و منظم میکند گویا که چیزی به فتراک زین بسته است. (آنندراج) (غیاث). مسمط، مشتق است از تسمیط و آن در لغت مروارید در رشته کشیدن است و در صنایع چنان است که شاعر مصراعی چند گوید که متفق باشند در وزن و قافیه و در آخر مصراع اخیر که متفق است در وزن، قافیهٔ اصلی بیارد که بنای شعر بر آن کرده است، خواه قافیهٔ اصلی موافق قافیهٔ مطلع باشد یا نباشد، و این مصاریع چند را سمطی نهد بعده هم بر آن شمار ابیات دیگر نویسد غیر قافیهٔ مسمط اول، مگر در مصراع اخیر که قافیهٔ مسمط اول آوردن در آن شرط است و این را نیز سمطی نهد، و هم بر این نمط شعر تمام کند و این کم از چهار روا نیست و بیش از ده لطاقت ندارد. پس بر این تقدیر هفت قسم میشود: مربع و مخمس و مسدس و مسبع و مثمن و متسع و معشر. مثال مربع، مسمط اول:

۱ - ناظم الاطباء با کسر اول نیز ضبط کرده است.

2 - Mesmer, Friedrich (Franz) Anton.

3 - Magnétisme.

4 - Mesmérisme.

5 - Mesmérisme.

ای لب لعل تو به طعم شکر
وی رخ خوب تو به نور قمر
وی قد رعنای تو سرو دگر
خاطرم آشفته به هر سه نگر.
سمط ثانی:
چون لب تو نیست شکر در جهان
ماه نتابد چو تو در آسمان
سرو نخیزد چو تو در بوستان
ای به لطافت ز همه خوبتر.
در این مثال قافیهٔ اصلی موافق قافیهٔ مطلع است. مثال دیگر که در روی قافیهٔ اصلی مخالف قافیهٔ مطلع است:
ز آمدن نوبهار باغ چو بتخانه شد
گشت رخ گل چو شمع باد چو پروانه شد
پیشهٔ بلبل کنون گفتن افسانه شد
گل ز خوشی پاره کرد بر تن خود پیرهن
ابر به وقت بهار چون که گشوده‌ست کف
ژاله نگر چون گهر لاله سراسر صدف
نالهٔ مرغان شده بر فلک از هر طرف
باغ شده چون صنم، باد شده چون شمن.
و هم بر این قیاس مسمط مخمس که در او پنج مصراع را سمطی نهند و مسدس که در او شش مصراع را سمطی کنند و علی هذا القیاس. بعضی کسان مسمط را مسجع نیز گفته‌اند، چنانچه صاحب مجمع الصنایع گفته که مسجع عبارت از آن است که شاعری بیتی را به چهار قسم متساوی تقسیم کند و بعد از رعایت سه سجع بر قافیهٔ واحد، چهارم را اصلی بیارد که بنای شعر بر آن است، چنانچه مولانا عبدالرحمن جامی میفرماید:
از خارخار عشق تو در سینه دارم خارها
هر دم شکفته بر تنم زآن خارها گلزارها
از بس فغان و شیونم چنگ است خم گشته تنم
اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها
رو جانب بستان فکن کز شوق تو گل در چمن
صدچاک کرده پیرهن شسته به خون رخسارها.
پس دانستنی است که اقسام سجع سه معروف است و روا بود که زیاده بر سه بود، چنانچه عبدالواسع جبلی گفته و هفت قسم را بر یک قافیه نموده و هشتم بر قافیهٔ اصلی آورده که بنای شعر بر آن نموده است:
یا صاحبی «أیش[1] الخبر» زآن سروقد سیمبر
کز عشق او گشتم سمر تشنه‌لب و خسته‌جگر
برکنده‌جان افکنده‌سر با کام خشک و چشم تر
کرده ز غم زیر و زبر دنیا و دین و جان و تن
آمد به چشمم هر نفس عالم ز عشقش چون قفس
بی او مرا فریادرس شبها خیال اوست بس
تا چند باشم چون جرس بی او خروشان از هوس
هرگز مبادا حال کس در عشق چون احوال من.
(از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ صص ۶۶۷-۶۶۸).
شمس قیس در المعجم ذیل کلمهٔ تسمیط چنین آرد: تسمیط آن است که بنای ابیات قصیده بر پنج مصراع متفق‌القوافی نهند و مصراع ششم را قافیه‌ای مخالف قوافی اول آرند که بنای شعر بر آن باشد، چنانکه منوچهری گفته است:
خیزید و خز آرید که هنگام خزان است
باد خنک از جانب خوارزم وزان است
آن برگ رزان بین که بر آن شاخ رزان است
گوئی به مثل پیرهن[2] رنگ‌رزان است
دهقان به تعجب سرِ انگشت گزان است
کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلزار.
و لامعی گرگانی گفته است:
مرغ آبی به سرای اندر چون نای سرای
باژگونه به دهان بازگرفته سر نای
اثر پایش گوئی که به فرمان خدای
بر زمین برگ چنار است چو بردارد پای
بر تن از حله قبا دارد و در زیر قبای
آب‌گون پیرهنی جیب وی از سبز حریر.
و باشد که در عدد مصاریع بیفزایند، چنانکه عبدالواسع راست:
ایا ساقی‌المدام مرا باده ده مدام
سمن‌بوی لاله‌فام که تا من در این مقام
زنم یک نفس به کام که کس را ز خاص و عام
در این منزل ای غلام امید قرار نیست.
و این مسمط را اگر به سبب رعایت قوافی از مربع مضارع دارند بنای آن بر هشت مصراع باشد و اگر از مثمن مسجع نهند بنای آن بر چهار مصراع باشد و آنچه معزی گفته است:
ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من
تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
ربع از دلم پرخون کنم اطلال را جیحون کنم
خاک دمن گلگون کنم از آب چشم خویشتن.
آن را مسجع خوانند و مسمط جز چنان نیست که گفتیم و تسمیط در رشته کشیدن مهره‌[illegible] و این شعر را از بهر آن مسمط خوانند [illegible] چند بیت را در سلک یک قافیت کشیده‌اند - انتهی.
کلمهٔ مسمط مأخوذ است از سمط به معنی رشتهٔ مروارید و رشته‌ای که مانند بند تسبیح در آن مهره‌ها کرده باشند و نیز به‌معنی زیور گردن و دوال فتراک یعنی تسمهٔ شکاربند و ترک‌بند آمده، و اصطلاح مسمط با همهٔ معانی مزبور متناسب است به این جهت که مصراع قافیه یا خصوص آن قافیه را به رشتهٔ جواهر و بند تسبیح و گردن‌بند یا دوال فتراک تشبیه کرده باشند که بدان وسیله بخش‌ها و لخت‌های مختلف مسمط همچون مهره‌ها و دانه‌های جواهر به یک رشته درآمده یا چند چیز به یک بند بسته شده است. و مسمط نوعی از قصیده یا اشعاری است هم‌وزن و مرکب از بخش‌های کوچک که همه در وزن و عدد مصراعها یکی و در قوافی مختلف باشند، به این ترتیب: مثلاً در ابتدا پنج مصراع بر یک وزن و قافیه بگویند و در آخر یک مصراع بیاورند که در وزن با مصراعهای قبل یکی و در قافیه مختلف باشد، از مجموع این شش مصراع یک بخش تشکیل میشود که آن را به اصطلاح شعرا، یک لخت یا یک رشته از مسمط گویند و در رشتهٔ دوم باز پنج مصراع بر یک قافیه بگویند که با رشتهٔ اول در وزن یکی و در قافیه مخالف باشد، اما مصراع ششم را بر همان وزن و قافیه بیاورند که در آخر لخت اول بود، از مجموع این شش مصراع نیز یک بخش تشکیل میشود که آن را لخت دوم و یا رشتهٔ دوم مسمط میخوانند و همچنان تا آخر مسمط که باید سی چهل بار یا کمتر و بیشتر آن عمل را تکرار کرده باشند. هر رشته‌ای مشتمل است بر شش مصراع که پنج مصراع اولش با یکدیگر هم‌قافیه‌اند، اما مصراع آخرش با پنج مصراع اول آن لخت هم‌قافیه نیست، بلکه با مصراع آخر سایر رشته‌ها هم‌قافیه است. آنچه از باب مثال گفتیم مسمط شش‌مصراعی است که آن را مسمط مسدس نیز میگویند و همهٔ مسمطات منوچهری از همین نوع است. اما ممکن است عدد مصراعهای هر لخت کمتر یا بیشتر از شش مصراع باشد پس به شمارهٔ مصراعها، مثلاً آن را مسمط مثلث (سه‌مصراعی)، مربع (چهارمصراعی) و مخمس (پنج‌مصراعی) میخوانند. اما بیشتر از هفت‌مصراعی چندان معمول نیست و کمتر از سه مصراع اصلاً مسمط نباشد. و نیز ممکن است که در لخت اول استثنائاً همهٔ چند مصراع را مقفی ساخته و اختلاف قوافی را از لخت دوم شروع کرده باشند، نظیر: بعضی مسمطات قاآنی، مانند مسمط زیر:
باز برآمد به کوه رایت ابر بهار
سیل فروریخت سنگ از ز بر کوهسار
باز به جوش آمدند مرغان از هر کنار
فاخته و بوالملیح، صلصل و کبک و هزار
طوطی و طاووس و بط، سیره و سرخاب و سار
هست بنفشه مگر قاصد اردیبهشت
کز همه گلها دمد بیشتر از طرف کشت
وز نفس جویبار گشته چو باغ بهشت
گویی با غالیه بر رخش ایزد نوشت
کای گل مشکین‌نفس مژده بر از نوبهار.
(از صناعات ادبی همائی).
طاووس مدیح عنصری خواند
دُرّاج مسمط منوچهری. منوچهری.
و رجوع به مسجع و تسمیط و سمط شود.
رشید وطواط در حدائق السحر چ اقبال

---

۱ - ن‌ل: انش.
۲ - ن‌ل: گونی که یکی کارگه.

مسمط را نوعی دیگر دانسته است و گفته این صنعت چنان بود که شاعر بیتی را به چهار قسم کند و در آخر سه قسم سجع نگاه دارد و در قسم چهارم قافیت بیارد و این را شعر مسجع نیز خوانند به عنوان مثال امیرالشعراء معزی گوید:

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من
تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
ربع از دلم پرخون کنم اطلال را جیحون کنم
خاک دمن گلگون کنم از آب چشم خویشتن
کز روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی
وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
جائی که بود آن دلستان با دوستان در بوستان
شد گرگ و روبه را مکان شد بوم و کرکس را وطن
بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی
بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغ است و زغن

و روا باشد که اقسام سجع از سه زیادت شود، اما سه معروف تر است. و پارسیان مسمط به نوعی دیگر نیز گویند و چنان است که پنج مصراع بگویند بر یک قافیت و در آخر مصراع ششم قافیت اصلی که بنای شعر بر آن باشد بیاورند و امیر منوچهری راست:

آمد بانگ خروس مؤذن میخوارگان
صبح نخستین نمود روی به نظارگان
کُه به کتف برفکند چادر بازارگان
روی به مشرق نهاد خسرو سیارگان
باده فرازآورید چارهٔ بیچارگان
قوموا لشرب[1] الصبوح یا معشر[2] النائمین.

و ندانند که مسمط قدیم و اصلی آن است – انتهی.

– مسمطالمختصر؛ (اصطلاح ادبی) نزد شعرا چنان است که بیت را چهار قسم کنند و سه قسم را مسجع آرند و در قسم چهارم کلمهای چند را ردیف سازند و در هر بیت در قسم چهارم همان کلمات را بیارند. مثال:

هرچند گنهکارم، بسیار گنه دارم
امید تو نگذارم، بخشا ز کرم یارب
هرچند تبه کردم، پیوسته گنه کردم
جمله ز سفه کردم، بخشا ز کرم یارب
ماندم ز همه واپس، گیرم که نیرزم خس
چون جز تو ندارم کس، بخشا ز کرم یارب.

(از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۶۶۷). ||مروارید به رشته درکشیده. (دهار). دُر در رشته کشیدهشده. (آنندراج). ||چیزی بر فتراک آویختهشده. (از منتهی الارب). آنچه بر دوال زین آویختهشده. ||خاموششده. (از منتهی الارب). ||سؤالی که جواب داده نشود.

مسمطات. [مُ سَمْ مَ] (ع ص، اِ) ج مسمط و مسمطة: مسمطات منوچهری بینظیر است. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به مسمط شود.

مسمطة. [مُ سَمْ مَ طَ] (ع ص) تأنیث مسمط. ج، مسمطات: قصیدة مسمطة. (منتهی الارب). و رجوع به مسمط شود.

مسمع. [مِ مَ] (ع اِ) گوش. ج، مَسامع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مِسمعة. و رجوع به مسمعة شود. ||سوراخ گوش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مَسمع. و رجوع به مَسمع شود. ||گوشهٔ دلو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||دستهٔ سر دلو که رسن بدان بندند تا دلو برابر باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). دستهٔ میانهٔ دلو. (غیاث). ||چوبهائی که در داخل زنبیل کنند وقتی که خاک از چاه برمیکشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

مسمع. [مِ مَ] (اِخ) نام پدر قبیلهای از تازیان. ج، مَسامعة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

مَسمع. [مَ مَ] (ع اِ) سوراخ گوش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مِسمَع. و رجوع به مسمع شود. ||گوش. ج، مَسامع. (دهار). مِسمَع. و رجوع به مسمع شود. ||جائی که از آنجای شنیده میشود: هو منّی بمرأی و مسمع؛ جائی است که میبینم او را و میشنوم سخن او را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). محل شنیدن. جائی که در آن شنوند. برابر مرأی. (یادداشت مرحوم دهخدا):

مسمع او آن دو پاره استخوان
مدرکش دو قطره خون یعنی جنان. مولوی.

مسمع. [مُ مَ] (ع ص) شنوانیدهشده و مقبول. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). کارساز. (ناظم الاطباء).

– غیرمسمع: شنوانیدهنشده. غیرمقبول. جوابدادهنشده. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): و اسمع غیرمسمع (قرآن ۴۶/۴)؛ و بشنو که شنوانیده نمیشوی، پاسخ داده نمیشوی.

مسمع. [مِ مِ] (ع اِ) قید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پایبند و دستبند. (ناظم الاطباء).

مسمع. [مُ مِ] (ع ص) شنواننده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج)؛ و ما أنت بمسمع مَن فی القبور. (قرآن ۲۲/۳۵)؛ و نیستی تو شنوانندهٔ آنان که در قبرهایند.

مسمع. [مُ سَمْ مِ] (ع ص) فحشدهنده و بدزبان. (ناظم الاطباء). تشنیعکننده. (از منتهی الارب).

مسمع. [مُ سَ م مَ] (ع ص) مقید بازنجیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

مسمع. [مِ مَ] (اِخ) ابن مالکبن مسمع الشیبانی که از طرف عبدالملکبن مروان خلیفهٔ اموی در سنهٔ ۸۶ هـ.ق. پس از عبدالرحمنبن سلیم الکنانی به حکومت سیستان منصوب شد و در همان سال در سیستان وفات یافت. (تاریخ سیستان ص ۱۱۸).

مسمعاً. [مُ مَ عَنْ] (ع ق) در حال شنیدن. هنگام شنیدن. (ناظم الاطباء).

مسمعد. [مُ مَ عِدد] (ع ص) سخت پرشده از خشم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). غضبان. (مهذب الاسماء).

مسمعل. [مُ مَ عِ لل] (ع ص) شتر دراز (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

مسمعلة. [مُ مَ عِلْ لَ] (ع ص) تأنیث مسمعل. مادهشتر دراز. (ناظم الاطباء).

مسمعة. [مِ مَ عَ] (ع اِ) گوش. ج، مَسامع. مَسمعه. (دهار). و رجوع به مسمع و مسمعه شود.

مسمعة. [مُ مِ عَ] (ع ص) زن سرودگوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مغنیه. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). کنیزک سرودگوی. (مهذب الاسماء).

مسمعه. [مَ مَ عَ] (ع اِ) رسمالخطی از مسمعة. گوش. و رجوع به مسمعة شود.

مسمعی. [مِ مَ عیی] (ص نسبی) منسوب است به «مَسامِعة» که نام محلهای است در بصره و چند تن از محدثین و متکلمین و مشایخ بدین نام منسوبند. (از الانساب سمعانی).

مسمعی. [مِ مَ] (اِخ) ابویعلی محمدبن شدادبن عیسی المسمعی معروف به زُرقان، از متکلمین مذهب معتزله است که در سنهٔ ۲۹۹ هـ.ق. در بغداد وفات یافته است. (از الانساب سمعانی).

مسمعی. [3] [مِ مَ] (اِخ) احمدبن حسنبن سهل مسمعی، معروف به برادرزادهٔ زرقان. از متکلمین است که قبل از ابوبکر محمدبن زکریای رازی (متوفی به سال ۳۲۰ هـ.ق.) یا در عهد او میزیسته و محمد زکریا بعضی از کتب او را نقض کرده است. (خاندان نوبختی ج اقبال ص ۱۳۸).

مسمغان. [مَ مُ] (اِ مرکب) (از: مَس (مه)، بزرگ + مغا ج مُغ). بزرگ مغان. (تاریخ سیستان ص ۳۱۹). عنوان بزرگترین پیشوای دینی در آئین زرتشتی. (خردهاوستا ص ۱۶۵). رئیس المجوس. (التفهیم ص ۲۵۸). مصمغان. (سبکشناسی ج ۳ ص ۷۵).

مسمغان. [مَ مُ] (اِخ) لقب ارمبائیل وزیر

---

۱ – نل: شرب. ۲ – نل: ایها.
۳ – در کتاب خاندان نوبختی به صورت «مصمعی» نیز آورده شده است.

ضحاک. این لقب را فریدون به وی داد: (از التفهیم ص ۲۵۸)؛ و ارمائیل گفت توانائی من آن بود که از دو کشته یکی را برهانیدمی... پس افریدون او را آزاد کرد و بر تخت زرین نشاند و مسمغان نام کرد، یعنی مه مغان. (از التفهیم ص ۲۵۸).

مسمقار. [مَ سِ / مَ مَ][1] (اِ) به لغت اهل اندلس دوائی است که آن را زراوند طویل گویند و آن را مسمقران و مسمقوره نیز گویند. (برهان) (آنندراج). زراوند طویل. (ناظم الاطباء) (دزی ج ۲ ص ۵۹۳) (تحفهٔ حکیم مؤمن). گیاهی است بالارونده از تیرهٔ زراوندها[2] و از تیره‌های نزدیک به اسفناجیان[3] و از ردهٔ دولپه‌ایهای بی‌گلبرگ گلش فقط دارای یک کاسبرگ لوله‌ای است و از ریشه‌اش که دارای خواص داروئی زیادی است در طب استفاده میکنند. (از دائرة المعارف کیه). چپقک. (گل گلاب). ارسطولوخیا. فاصل‌النفا. ابارشتم. ابورستم. شجرهٔ رستم. زراوندنر. مسهقوره. مستمقوره. بور و آلماسی. مسمقران. (فرهنگ گیاهی بهرامی). مدحرج. ابن‌رستم. (ابن‌البیطار). قلبجوله. زائرة. شجرةالخطا طیف. (اسماء عقار ۱۳۳). و رجوع به زراوند و مسمقران و مسمقوره شود.

مسمقر. [مُ مَ قِرر] (ع ص) روز سخت گرم. (منتهی الارب) (آنندراج). روز بسیار گرم و سخت گرم. (ناظم الاطباء).

مسمقران. [مَ سِ قَ / مَ مَ][4] (اِ) زراوند طویل. مسمقار. مسمقوره. (ترجمهٔ ابن‌بیطار) (ناظم الاطباء). و رجوع به مسمقار و مسمقوره شود.

مسمقوره. [مَ سِ رَ / رِ / مَ مَ رَ / رِ][5] (اِ) زراوند طویل. مسمقار. مسمقران. (ترجمهٔ ابن‌البیطار) (ناظم الاطباء).

مسمکات. [مُ مَ] (ع اِ) آسمانها. مسموکات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به مسموکات شود.

مسملج. [مُ سَ لَ] (ع ص) رجل مسملج‌الذکر؛ مرد درازنره. (منتهی الارب).

مسمن. [مُ مِ] (ع ص) فربه‌خلقی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||آن که روغن بسیار دارد. (ناظم الاطباء). ج، مسمنون.

مسمن. [مُ مَ] (ع ص) فربه از روی خلقت. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث).

مسمن. [مُ سَمْ مَ] (ع ص) فربه‌شده. (از منتهی الارب). چاق‌شده. چاق. فربه. پروار. پرورده. پرواری. فربه کرده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

–مرغ مسمن؛ مرغ پرواری و چاق. مرغ فربه و پرچربی. مرغ با روغن سرخ کرده:

همی برگشت گرد قطب جدی
چو گرد بابزن مرغ مسمن. منوچهری.

شیرین و چرب شد سخن من که طبع را
پرورده‌ام به شکر و مرغ مسمنش. سوزنی.

بین هر شامگاهی نسر طائر
بخوان همتم مرغ مسمن. خاقانی.

نسرین را به خوشهٔ پروین بپرورند
تا من به خوان دو مرغ مسمن درآورم.
خاقانی.

||طعام به روغن چرب کرده شده. (از منتهی الارب). روغن‌دار. چرب. ||خنک‌شده. ||روغن توشه‌داده‌شده. (از منتهی الارب).

مسمن. [مُ سَمْ مَ] (ع اِ) نوعی طعام. (یادداشت مرحوم دهخدا). در تداول فارسی معمولاً مسما گویند. و رجوع به مسما شود.

مسمن. [مُ سَمْ مِ] (ع ص) فربه کننده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مقابل مهزل. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||چرب‌کننده طعام را به روغن. ||خنک‌کننده. ||روغن توشه‌دهنده. (از منتهی الارب).

مسمنة. [مَ مَ نَ] (ع ص) فربه کننده: طعام مسمنة. (از اقرب الموارد).

مسمنة. [مُ مَ نَ] (ع ص) تأنیث مُسمن: امرأة مسمنة؛ زن فربه خلقی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مُسمنة. و رجوع به مُسمِنة شود.

مسمنة. [مُ مِ نَ] (ع ص) تأنیث مُسمن: أمرأة مسمنة؛ زن فربه خلقی. (از اقرب الموارد). مُسمَنة. و رجوع به مُسمَنة شود.

مسمنة. [مُ سَمْ مَ نَ] (ع ص) تأنیث مسمن. فربه به ادویه: امرأة مسمنة؛ زن فربه به ادویه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

مسمنة. [مُ سَمْ مِ نَ] (ع ص) تأنیث مُسمِّن. فربه کننده. مسمّنات. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به مسمن شود.

مسمودة. [مَ دَ] (ع ص) خاک کودداده‌شده: أرض مسمودة؛ زمین خاک کودداده. بار داده شده به «سماد». (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسمور. [مَ] (ع ص) مرد کم‌گوشت و درشت‌پیوند استخوان و درشت‌پی. ||مکدر و آمیخته‌زندگانی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

مسمورة. [مَ رَ] (ع ص) تأنیث مسمور. دختر درشت‌بدن سخت‌گوشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

مسموط. [مَ] (ع ص) بره و بزغالهٔ پا کیزه از موی جهت بریان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اوریدکرده. (یادداشت مرحوم دهخدا). اورودکرده.

مسموع. [مَ] (ع ص) شنیده‌شده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). شنوده. (آنندراج). شنیده. (یادداشت مرحوم دهخدا):

به گوشم قوت مسموع و سامع
بسازد نغمهٔ بربط شنیدن.
(منسوب به ناصرخسرو).

–از قرار مسموع (به قرار مسموع)؛ بطوریکه شنیده شده.

||قابل استماع. سزاوار شنیدن و گوش دادن و برآوردن. (ناظم الاطباء). قابل قبول و پذیرفتن: آنگاه انابت مفید نباشد نه راه بازگشتنی مهیا و نه عذر تقصیرات خواستن مسموع. (کلیله و دمنه).

– مسموع‌القول؛ مسموع‌الکلمه. که قولش قابل قبول و پذیرفتن است.

– ||که گفتارش مطاع است.

– مسموع‌الکلمه؛ مسموع‌القول. و رجوع به ترکیب مسموع‌القول شود.

مسموعات. [مَ] (ع اِ) جِ مسموعة. شنوده‌ها. شنیده‌ها. نیوشیده‌ها. مقابل مبصرات و ملموسات و مشمومات و مذوقات. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مسموع افتادن. [مَ اُ دَ] (مص مرکب) شنیده شدن. به گوش آمدن. مسموع شدن. مسموع گردیدن. و رجوع به مسموع شدن و مسموع گردیدن شود. ||پذیرفته شدن: و اگر در آمدن تعلل نمائی هیچ عذر مسموع نخواهد افتاد. (ظفرنامهٔ یزدی چ امیرکبیر ص ۳۷۲). ||برآورده شدن. (ناظم الاطباء).

مسموع شدن. [مَ شُ دَ] (مص مرکب) به گوش آمدن. شنیده شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). مسموع افتادن. مسموع گردیدن. و رجوع به مسموع افتادن و مسموع گردیدن شود.

مسموع گردیدن. [مَ گَ دی دَ] (مص مرکب) مسموع افتادن. مسموع شدن.

مسموعة. [مَ عَ] (ع ص) تأنیث مسموع. ج، مسموعات. و رجوع به مسموع شود.

مسموک. [مَ] (ع ص) دراز و بلند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||رسن استوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

مسموکات. [مَ] (ع اِ) آسمانها. مسمکات.

---

۱ - ضبط اول از لکلرک و دوم از برهان و ناظم الاطباء است.

2 - Aristolochiacées.

3 - Chénopodées.

۴ - ضبط اول از «لکلرک» و دوم از ناظم الاطباء است.

۵ - ضبط اول از «لکلرک» و دوم از ناظم الاطباء است.

و رجوع به مسکات شود.
مسمول. [مَ] (ع ص) کورکرده و چشم بیرون‌آورده. (ناظم الاطباء).
مسموم. [مَ] (ع ص) کشته‌شده به زهر. (ناظم الاطباء) (غیاث). زهرداده‌شده. (از منتهی الارب). زهرداده. (دهار). زهرخورانیده. ||زهرخورده. (ناظم الاطباء). زهر در بدن درآمده. کسی که او زهر خورده باشد. (آنندراج). ||زهردار: طعام مسموم؛ طعام که زهر دارد. (ناظم الاطباء). طعام زهرکرده. (از منتهی الارب) (آنندراج). زهرآلود. زهرآگین. سم‌دار. به زهر آلوده. (یادداشت مرحوم دهخدا): گروهی گفتند مرغی چند بریان نزدیک وی بردند و مسموم بود. بخورد از آن و مرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۳۳). چون خمرهٔ شهد مسموم است که چشیدن آن کام خوش کند، لیکن عاقبت به هلاکت کشد. (کلیله و دمنه).
نشاید برد سعدی جان از این کار
مسافر تشنه و جلاب مسموم. سعدی.
||باد گرم‌زده. سام‌زده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سَموم‌زده. (دهار). یوم مسموم؛ روز بادگرم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). روزی که در آن باد گرم آید. (مهذب الاسماء). روزی مسموم؛ روزی که در او بادگرم آید. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||دردگرفته: بعیر مسموم؛ اشتری دردگرفته. (مهذب الاسماء).
مسموم شدن. [مَ شُ دَ] (مص مرکب) زهر خوردن. به زهر کشته شدن. (ناظم الاطباء). چیز خورانیده شدن. ||از اثر یک مادهٔ سمی دچار قی و اسهال و سردرد و سرگیجه شدن. مسمومیت یافتن. و رجوع به مسمومیت شود.
مسموم کردن. [مَ کَ دَ] (مص مرکب) به زهر کشتن. زهر خورانیدن. (ناظم الاطباء). چیزخور کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ورجوع به چیزخور کردن شود.
مسموم‌کننده. [مَ کُ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) که ایجاد مسمومیت کند. که زهر خوراند یا در بدن درآورد. ||دارای اثر سم. که ورودش در بدن حیوان یا انسان یا گیاه ایجاد مسمومیت کند.
— هوای مسموم‌کننده؛ هوای آلوده به گازها و مواد سمی، از قبیل اکسید کربن، آمونیاک و دودهای ناشی از کوره‌های آجرپزی و بخاریها و موتور اتومبیلها.
مسمومة. [مَ مَ] (ع ص) تأنیث مسموم. رجوع به مسموم شود.
مسمومیت. [مَ می یَ] (ع مص جعلی، اِمص) مسموم شدن. دچار عوارض ناشی از خوردن زهر یا تنفس هوای ناسازگار گردیدن.
— مسمومیت الکلی[1]؛ دچار عوارض ناشی از شرب مواد الکلی شدن. داءالخمر.
مسمومین. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مسموم (در حالت نصبی و جری). زهرخورده‌ها. ||زهرداده‌شده‌ها. ||کسانی که دچار عوارض مسمومیت هستند.
— بخش مسمومین؛ قسمتی از یک بیمارستان که مخصوص معالجه و مداوای مسمومین است.
— بیمارستان مسمومین؛ بیمارستانی که مسمومین را می‌پذیرد.
مسمون. [مَ] (ع اِ) نان روغنی. (از اقرب الموارد) (بحر الجواهر). نان روغنین. (مهذب الاسماء).
مسمة. [مَ / مِ سَمْ مَ] (ع اِ) خاصه و خویشان [illegible] أهل‌المسمة. (منتهی الارب) (از اقرب التوارد) (آنندراج)[2]. نزدیکان و خویشان و خواص مرد. (ناظم الاطباء).
مسمه. [مُ سَ م مَهْ] (ع ص) عقل‌رفته: رجل مسمه‌العقل؛ مرد عقل‌رفته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
مسمهج. [مُ سَ هَ] (ع ص) اسب معتدل‌الاعضاء. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). اسب متناسب‌اعضاء. (منتهی الارب). مناسب‌اعضاء. (آنندراج).
مسمهر. [مُ مَ هِ رر] (ع اِ) نره. نرهٔ سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ذکر سخت. (مهذب الاسماء).
مسمهر. [مُ مَ هِ رر] (ع ص) معتدل. ||راست و برپا شونده. ||ثبات‌ورزنده. ||سخت و درشت گردنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
مسمهل. [مُ مَ هِ لل] (ع ص) لاغر و نزار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
مسمی. [مُ سَمْ ما] (ع ص) نامیده‌شده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). به نامی خوانده‌شده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خوانده‌شده. (ناظم الاطباء). نام‌کرده‌شده، یعنی صاحب نام. (آنندراج) (غیاث). نام‌نهاده‌شده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ملقب‌شده. (ناظم الاطباء). نام‌کرده. (دهار). مسمّا. موسوم. نامیده. نامزد. نامزدشده. (ناظم الاطباء). مُترجَم. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به مسمّا شود:
مباش احول مسمی جز یکی نیست
وگرچه اینهمه اسما نهادیم. عطار.
از مسمی کس نخواهد یافت هرگز ذره‌ای
گر بتو اسمی رسد واجب شود شکرانه‌ای.
عطار.
— بی‌مسمی؛ که درخور نامی که به او نهاده‌اند نباشد: اسم بی‌مسمی. و رجوع به اسم شود.
— مسمی شدن؛ نامیده شدن. ملقب شدن. نامزد شدن:
عدل است اصل خیر که نوشروان
اندر جهان به عدل مسمی شد. ناصرخسرو.
— مَهرالمسمی؛ مقابل مَهرالمثل. مهری است که در عقد نکاح معین شده یا تعیین آن به شخص ثالثی برگذار شده باشد تا هر قدر که بخواهد معین کند. (فرهنگ حقوقی). آن کابین که در ضمن عقد ازدواج تعیین و آورده شده باشد. مقدار مال یا کاری که شوهر حین اجرای عقد تعیین میکند که به زن بدهد.
||معین. معلوم. (اقرب الموارد). ||مقرر. به نام (مال و مالیات اجباری). (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۲ حاشیهٔ ص ۲۷۴): اکابر و معارف را حاضر کردند و مسمی بر هر کس مالی تعیین کرد. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۲ ص ۲۷۶)[3]. مالی بر مسلمانان بیش از قوت و طاقت ایشان مسمی بر شریف و وضیع و رئیس و مرؤوس و متمول و مفلس و مصلح و مفسد و شیخ و جوان حکم کرد. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۲ ص ۲۷۵)[4]. ||(اِ) سیاهه‌ای که اسامی اشخاص یا اراضی و املاک و غیر آن مفصلاً به اسم و رسم در آن ثبت شده باشد بخصوص به قصد وضع یا اخذ مالیات. (مقدمهٔ جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۲ ص ۴۰): تمامت اصحاب و ملوک و امرا و رؤسا را مسمی نوشته تفصیل داد که مرا با همه کس سخن است. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۲ ص ۲۵۹).
مسمی. [مُ سَمْ ما] (از ع، اِ) صورت ظاهر. فورمالیته. مسما. ظاهر: منظور آن بود که مسمائی به عمل آید.
مسمی. [مُ سَمْ ما] (اِ) مسما. مسمّن. نام غذائی است. و رجوع به مسما و مسمن شود.
مسمی. [مُ سَمْ می] (ع ص) آن که می‌نامد و اسم می‌گذارد. (ناظم الاطباء).
مسن. [مُ سِ نن] (ع ص) کلان‌سال. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). سال‌دیده. مرد پیر. بزاد. (ناظم الاطباء). پیر سالخورده. (غیاث) (آنندراج). بسیارزاد. (بحر الجواهر). سال‌دار. سالخورد. سالخورده. پیر سالخورد. سالمند. (یادداشت مرحوم دهخدا). آن که سالهای بسیار از عمر او گذشته است. ||چنانچه ابن‌الاثیر گفته

1 - Alcoolisme.
۲ - در آنندراج به ضم اول نیز ضبط شده است.
۳ - شواهد با معنی بعد نیز قابل انطباق است.
۴ - شواهد با معنی بعد نیز قابل انطباق است.

عبارت است از داخل شدن کودک به سال سوم از ولادت و این لفظ از «سن» که به‌معنی دندان است مشتق میباشد و مؤنث آن مسنة است. لکن مطرزی گوید: این لفظ از «سن» به‌معنی دندان مشتق هست، ولی منظور از دندان چهارپایان میباشد که پا به سن سه‌سالگی نهادند، گویند: چهارپا مسن و بزرگ شده است. کذا فی بحر الرموز فی کتاب الزکاة. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||گاو دوساله بزاد برآمده. (مهذب الاسماء). گوسالهٔ دوساله و بزاد برآمده. ج، مَسانّ. (دهار). ||مأخوذ از سن به‌معنی دندان، چهارپائی که داخل هشتمین سال زندگیش شده. ج، مَسانّ. شتر سالخورده. (از اقرب الموارد).

مسن. [مَ سَ] (ع اِمص) بی‌باکی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

مسن. [مِ سِ] (اِخ) نام شهری باستانی که نام دیگرش کَرخای میشان و استرآباذ اردشیر بوده است. (ایران در زمان ساسانیان ص ۱۱۶).

مسن. [مِ سِ] (اِخ) نام دیگر ولایت میشان، در مصب شط دجله و ساحل خلیج فارس. (ایران در زمان ساسانیان ص ۱۰۷).

مسن. [مِ سِ] (اِخ) شهری است از شبه‌جزیرهٔ پلوپونز[1] متعلق به یونان که مرکز مسنی[2] میباشد. این شهر در دامنهٔ کوه ایتوم[3] واقع است و در قرن هفتم ق.م. بوسیلهٔ اسپارتیها اشغال و ویران گردید، اما چهارصد سال بعد دو مرتبه بوسیلهٔ اپامی‌نونداس[4] از اهالی تب[5] که از سرداران بزرگ آنجا بود بازسازی شد.

مسن. [مَ] (ع مص) به تازیانه زدن. مَشن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). و رجوع به مشن شود.

مسن. [مِ سَنن] (ع اِ) فسان و آنچه بدان کارد و مانند آن را تیز کنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). سنگی باشد سبزرنگ که کارد بدان تیز کنند. (آنندراج). نوعی از سنگ است که بر آن کارد و شمشیر تیز کنند و به فارسی فسان گویند و این غیر چرخ است که به هندی سان گویند. (غیاث). سنگ فسان. (دهار). مَسَنّ. سنگ افسان. سنگ ستره. سنگ که استره بدان تیز کنند. (زمخشری). سنگی است که کاردها بر وی تیز کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). سنگ گرای. (مهذب الاسماء). حجرالمسن. (تحفهٔ حکیم مؤمن). سنگ دلاکی. سنگ‌سو. سنگ‌ساب. سان. فسان. ج، مِسان.

مسن. [مِ سَ] (از ع، اِ) سنگی باشد سبزرنگ که کارد بدان تیز کنند. (برهان). مِسَنّ:

مشتری ساختی از جرم زحل
مسن خنجر برّان اسد. خاقانی.

تیغ زبانشان نتواند برید موی
گر من مِسن[6] نسازم از این سحر نابشان. خاقانی.

کیوان مسنی علاقه‌آویز
تا آهن تیغ او کند تیز. نظامی.

مسن. [مَ سَ نن] (ع اِ) مِسَنّ. (زمخشری) (دزی). مِسَن. (برهان).

مسن. [مُ سِ نن] (ع ص) صاحب سنان. (آنندراج) (غیاث).

مسنات. [مُ سَنْ نا] (ع اِ) مسناة. رجوع به مسناة شود.

مسناع. [مِ] (ع ص) ناقهٔ خوب و نیکو. (منتهی الارب) (آنندراج). ماده‌شتر خوب و نیکو. (ناظم الاطباء).

مسناف. [مِ] (ع ص) شتر که رحل سپس و شتر که رحل پیش اندازد، از لغات اضداد است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). شتری که رحل سپس اندازد و یا آن که رحل پیش اندازد. (ناظم الاطباء). آن اشتر که پالان فرا پیش افکند. (مهذب الاسماء). ||اشتر که بر وی سناف بندند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مسنان. [مِ] (اِخ) از قرای نسف است و مسنانی منسوب بدان. (سمعانی).

مسنانی. [مِ] (ص نسبی) منسوب به مسنان، از قراء نسف. (سمعانی).

مسناة. [مُ سَنْ نا] (ع اِ) بندآب از پهلوی جوی. (دهار). بندآب. (آنندراج) (ناظم الاطباء). بندروغ. سد. (ناظم الاطباء). چمن‌بند. بندآب از چمن. کنارهٔ آب. (زمخشری). سیل‌گردان بند. (یادداشت مرحوم دهخدا). ضفیره. (نشوء اللغة). ج، مسنیات.

مسنبخ. [مُ تَ نَ بَ] (ع ص) آن که در نیمروز سیر کند [illegible] رود. (منتهی الارب)[7] (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دور و بعید. (ناظم الاطباء).

مسنبة. [مَ نَ بَ] (ع اِمص) حرص و آزمندی سخت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مسنت. [مُ نِ] (ع اِمص) سال قحط. ||رجل مسنت؛ مرد قحطرسیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مسنتة. [مُ نِ تَ] (ع ص) زمین بی‌نبات قحطرسیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مسنج. [مُ سَنْ نَ] (ع ص) خطدار: بُرد مسنج. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مسند. [مُ نِ] (ع ص) آنچه سبب تکیه دادن میشود. ||کسی که ایراد میکند و تقریر می‌نماید گواهی دیگری را. (ناظم الاطباء).

مسند. [مِ نَ] (ع اِ) هر چیز که بر آن تکیه کرده شود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||بالش بزرگ. (دهار).

مسند. [مُ نَ] (ع ص، اِ) روزگار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (دهار). دهر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زمانه. (آنندراج). ||اسنادشده. (از منتهی الارب). اسناد داده. ||(اصطلاح حدیث) در اصطلاح محدثین، حدیثی که آن را به گویندهٔ وی برداشته باشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). حدیثی که آن را به گویندهٔ وی اسناد دهند. (ناظم الاطباء). المسند من الحدیث ماأسند الی قائله، أی اتصل اسناده حتی إلی النبی (ص)، و المرسل و المنقطع ما لم‌یتصل. (تاج العروس). ||(اصطلاح درایه) در اصطلاح درایه، مقابل مرسل است و عبارت از حدیثی است که تمامی رواة آن تا معصوم ذکر شده باشد. حدیثی است که تمامی رواة آن تا معصوم در هر طبقه مذکور و نام برده شده باشد و یکی از ایشان متروک‌الاسم نباشد، چه در اول سند باشد چه در آخر چه در وسط. حدیثی است که تمام روات آن بدون انقطاع تا صحابی ذکر شده و صحابی از رسول‌الله (ص) اخذ کرده باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). آن است که سند او متصل باشد از راوی تا انتها. و بعضی دیگر گویند آن است که مرفوع شود تا نبی (ص). (نفائس الفنون).

- حدیث مسند؛ حدیثی است که متصل و بی‌انقطاع، واسطهٔ یکی از دیگری تا پیغمبر (ص) روایت کرده‌اند. (یادداشت مرحوم دهخدا). حدیثی که اسناد آن را به گوینده داده‌اند، یعنی اسناد تا به او متصل است، مقابل مرسل و منقطع. (یادداشت مرحوم دهخدا). حدیث مسند خلاف مرسل است و آن حدیثی است که اسناد او به رسول‌الله (ص) متصل است و آن سه قسم است: متواتر، مشهور و آحاد. (از تعریفات جرجانی ص ۱۴۳):

چون نسیم از سر زبان دارد
فقه و تفسیر و مسند و اخبار. فرخی.

مؤدب شوم یا فقیه محدث
کاحادیث مسند کنم استماعی. خاقانی.

||نام برخی کتب در حدیث، مانند مسند احمدبن حنبل. (یادداشت مرحوم دهخدا).

1 - Péloponnèse.
2 - Messénie. 3 - Ithôme.
4 - Épaminondas.
5 - Thèbes.

۶ - ن‌ل: تا من فسن.
۷ - در منتهی الارب با «ج» آخر یعنی «مسنبج» آمده که ظاهراً اشتباه کاتب است.

کتابی که مرتب بر اسماء صحابه باشد، مقابل مصنف که مرتب است بر ابواب فقه. ||آنچه سبب تکیه دادن میشود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چیزی که به آن تکیه داده باشند چیزی را و چیزی که پشت به آن داده شود. ||کسی که به آن پناه برده شود. (آنندراج):

مبدع است و تابع استاد نی
مُسند جمله ورا اسناد نی. مولوی.
قوتی و راحتی و مسندی
در میان جان فتادش زآن نَدی. مولوی.

||پسرخوانده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سنید. دعیّ. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||حرام‌زاده. ظاهراً کلمهٔ «سند» را به اشتباه مسند خوانده‌اند. ||(اصطلاح نحو) در اصطلاح نحویان، خبر را گویند. فعل نیز مسند میشود، چنانکه در «ضرب زید» ضرب مسند است و زید مسندالیه. (آنندراج). یکی از ارکان اصلی جمله است و آن کلمه‌ای است که مفهوم آن را به مسندالیه نسبت داده باشند. مثلاً در جملهٔ «هوا روشن است» «روشن» مسند است. خبر (مقابل مبتدا). مقابل مسندالیه. (یادداشت مرحوم دهخدا). مسندٌبه. (از اصول النحو شهابی ص۵۴). و رجوع به مسندبه شود. ||(اصطلاح منطق) در اصطلاح منطق، منسوب محمول. مقابل مسندالیه. ||حروف مسند یا آلفابیطوس: ا ب ت ث ج ح خ د ذ ر ز س ش ص ض ط ظ ع غ ف ق ک ل م ن و ه ی. (الفهرست ابن‌الندیم ص ۵۵ از یادداشت مرحوم دهخدا). ||خطی است مر حِمیَر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خطی است که بوسیلهٔ بنوحمیر استعمال شده است و مخالف خط ما است: «رأیت مکتوباً بالمسند» که منظور خط حمیری است. (از اقرب الموارد). خط کتیبه‌های مَعینی و سبائی و حمیری. (یادداشت مرحوم دهخدا). خط حمیری است و آن غیر خط عرب است، به روزگاری که حمیریان سلطنت و ملک داشته‌اند بدان مینوشته‌اند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— خط مسند؛ خط حمیری. (یادداشت مرحوم دهخدا).

||بالش بزرگ. مُسندة. ||سدره. (مهذب الاسماء).

مسند. [مَ نَ] (ع اِ) جائی که بر آن می‌نشینند و بر آن تکیه میکنند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بالش بزرگ. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (مهذب الاسماء). پشتی. (ناظم الاطباء). تکیه‌بالش. تکیه گاه. (ناظم الاطباء) (آنندراج). تکیه‌جای. (یادداشت مرحوم دهخدا):

نهالیش در زیر دیبای زرد
پس پشت او مسندی لاجورد. فردوسی.
مسندت من بودم از من تافتی
بر سر منبر تو مسند ساختی. مولوی.

||تخت سلطنت. گاه. (صحاح الفرس). اریکه. کرسی. تخت. (یادداشت مرحوم دهخدا). زیرگاه. تخت پادشاهی. (ناظم الاطباء):

ای از رخ تو یافته زیبائی اورنگ
افروخته از طلعت تو مسند و اورنگ.
شهیدبلخی.
گر به هنر زیبد و به گوهر بالش
او را زیبد چهار بالش و مسند. منوچهری.
برکشد هوش مرد را از چاه
گاه‌بخشدش مسند و اورنگ. ناصرخسرو.
روی مشرق را بیاراید به بوقلمون سحر
تا بدان ماند که گوئی مسند داراستی.
ناصرخسرو.

این مسند جز از بهر آرایش به مآثر و معانی او ننهاده‌اند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). در مسند ملک و مستقر عز خویش ممکن بنشست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ابوالعباس هنوز در منصب وزارت و مسند حکم مقیم بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

آفرین بر چنین پسر که بحق
زیور مسند پدر باشد. مسعودسعد.
ملجأ سروران سرای تو باد
مسند سروری مکان تو باد. مسعودسعد.
بادا به جهان مسند و گاه از تو مزین
تا زینت شاهان به جهان مسند و گاه است.
سوزنی.
محتمل مرقد تو فرقدین
متصل مسند تو شعریان. خاقانی.
عطسهٔ توست آفتاب دیر زی از ظل حق
مسند توست آسمان تکیه زن ای محترم.
خاقانی.

مسند پادشاهی به نفاذ اوامر و نواهی این شهریار دین‌دار آرایش گرفته. (المعجم چ دانشگاه ص۱۱). این بگفت و بر مسند قضا بازآمد. (گلستان سعدی).

— صاحب‌مسند؛ دستور. صاحب مقام و مرتبه.

— مسند آسودگان؛ قبر. گور. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان).

— ||عالَم. دنیا. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از برهان). ملک جهان.

— مسند حکومت؛ جائی که حاکم بر آن تکیه کرده می‌نشیند. (ناظم الاطباء).

— مسند سلطان؛ تخت پادشاهی. (ناظم الاطباء). مسند حکومت.

— مسند عزت؛ سرافرازی و جلال. (ناظم الاطباء):

بر تخت شهنشاهی و بر مسند عزت
الیاس‌بقا باش که فردوس‌لقائی. خاقانی.

— مسند وزارت؛ مقام وزارت. پایگاه وزارت.

||مقام. پایگاه. پایگه. مرتبه:

مؤید نمی‌ماند این ملک گیتی
نشاید بر او تکیه بر هیچ مسند. سعدی.

||دستگاه و قدرت:

یکی فرش گسترده شد در جهان
که هرگز نشانش نگردد نهان
کجافرش را مسند و مرقد است
نشستنگه فضل‌بن احمد است.

فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۳ ص ۱۱۱۳) ||فرشی که در بالای اطاق می‌اندازند. (ناظم الاطباء). فرشی گرانبها که بالای اطاق می‌افکندند و شاهان و بزرگان بر آن جلوس میکردند:

مجلس به باغ باید بردن که باغ را
مفرش کنون ز گوهر و مسند ز ند بود.
منوچهری.

مسند. [مَ نَ] (ص) حرامزاده. (ناظم الاطباء) (شعوری)[1]. ||تنبل و هیچکاره. ||دروغگوی. لافگوی. گزافه گوی. ||بدذات و بدکردار. (از ناظم الاطباء).

مسند. [مُ سَنْ نَ] (ع ص) پوشانیده‌شده از چادر و لباس «سَنَد». (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بر یکدیگر نهاده. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||بر دیوار فروکرده. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||برافراشته‌شده. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||منظم:

وآن هنر بی‌عدد که هست بدو در
هست چنان گوهری که هست مسند.
منوچهری (دیوان ص۴۲۵).

مسندآرا. [مَ نَ] (نف مرکب) مسندآرای. پادشاه. (آنندراج). آرایش‌کنندهٔ تخت پادشاهی و زینت‌دهندهٔ آن. (ناظم الاطباء). مسندطراز.

مسندآرای. [مَ نَ] (نف مرکب) مسندآرا. رجوع به مسندآرا شود:

مسندآرای به فر و به شکوه
ملکت‌آرای به رای و تدبیر. سوزنی.

مسندآرایی. [مَ نَ] (حامص مرکب) چگونگی و حالت آرایش دادن مسند و تخت پادشاهی. و رجوع به مسندآرا و مسندآرای شود.

مسندافروز. [مَ نَ اَ] (نف مرکب) مسندافروزنده. مسندفروز. مسندفروزنده. آن که‌روشنی مسند به وجود او بازبسته است، از قبیل: پادشاه، امیر، وزیر و حاکم. کسی که رونق و فروزندگی مسند و تخت‌پادشاهی به وجود او بسته است:

1 - ظ. کلمهٔ «سند» به غلط «مسند» خوانده شده و چهار معنی به آن داده شده است.

جو باب خویش سعدالدوله اسعد مسندافروزم-
جمال و سید و عیدند اندر عون و تیمارم.
سوزنی (دیوان چ شاه‌حسینی ص ۶۹).
و رجوع به مسندافروز شود.

مسندافروزنده. [مَ نَ اَ زَ دَ / دِ] (نف مرکب) مسندافروز. رجوع به مسندافروز شود.

مسندالیه. [مُ نَ دٌ اِ لَ یْ هْ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) آنچه به آن اسناد دهند و بدان منسوب گردانند.(ناظم الاطباء). اسناد داده شدهٔ به او. ||(اصطلاح منطق) در اصطلاح منطق، مقابل محمول، مقابل مسند و موضوع. محکوم‌علیه. ||(اصطلاح نحو) در اصطلاح نحویان، مبتدا. مقابل خبر. مثلاً در جملهٔ «العلم نور»، «علم» مسندالیه یا مبتدا است. در اصطلاح دستور زبان فارسی، مسندالیه کلمه‌ای است که عمل یا صفتی را به وی نسبت دهند یا سلب کنند، مانند: «محمد نیامد» یا «سهراب رفت» یا «هوا گرم است» که به ترتیب در سه جملهٔ فوق محمد، سهراب و هوا مسندالیه میباشد. (از دستور زبان فارسی پنج استاد ص ۳۵). کسی یا چیزی است که فعل یا صفت یا حالتی را به ایجاب یا سلب بدان نسبت دهند، مثلاً در جملهٔ «هوا روشن است»، «هوا» مسندالیه است و «روشن» مسند و «است» رابطه.
- مسندالیه مفعولی: ممکن است که یک کلمه در یک جمله چنان واقع شود که نسبت به یک قسمت از جمله مسندالیه و نسبت به قسمت دیگر مفعول باشد، به عبارت دیگر یک لفظ هم به حالت مفعول باشد و هم به حالت مسندالیه. این گونه ترکیب از خواص جمله‌بندی زبان فارسی است و آن را مسندالیه مفعولی یا مبتدای مفعولی اصطلاح کرده‌اند، مانند: «آن را که خدای خوار کرد ارجمند نشود» کلمهٔ «آن را» نسبت به «ارجمند نشود» فاعل و مسندالیه و نسبت به «خوار کرد» مفعول صریح است. (همائی، مجلهٔ فرهنگستان سال ۱ شمارهٔ ۳ ص ۴۴).

مسندبوس. [مَ نَ] (نف مرکب) مسندبوسنده. بوسندهٔ مسند. که مسند را میبوسد. کنایه از غلام و بنده و زیردست و مطیع:
پس آنکه بوسه زد بر مسند شاه
که مسندبوس بادت زهره و ماه. نظامی.

مسندبه. [مُ نَ دٌ بِهْ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) آنچه آن را اسناد دهند. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح نحو) در اصطلاح نحویان، خبر را گویند، مقابل مسندالیه. مسند. و رجوع به مسند شود.

مسند جم. [مَ نَ دِ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مرکب جم. کنایه از باد است. (آنندراج) (برهان). ||دنیا. عالَم. ||هوای نفسانی. (از ناظم الاطباء).

مسندطراز. [مَ نَ طِ / طَ] (نف مرکب) زینت‌دهندهٔ مسند و تخت پادشاهی. (ناظم الاطباء). مسندآرا. رجوع به مسندآرا شود.

مسندفروز. [مَ نَ فُ] (نف مرکب) مسندفروزنده. مسندافروزنده. مسندافروز. آن که روشنی مسند به وجود او بازبسته است. روشنی‌بخش مسند پادشاهی و حکومت:
مسندفروز دولت کان شکوه و شوکت
برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی. حافظ.
و رجوع به مسندافروز شود.

مسندفروزنده. [مَ نَ فُ زَ دَ / دِ] (نف مرکب) مسندفروز. مسندافروز. رجوع به همین دو ماده شود.

مسندگاه. [مَ نَ] (اِ مرکب) تکیه گاه. ||پناه گاه و جای‌پناه. (ناظم الاطباء).

مسندنشین. [مَ نَ نِ] (نف مرکب) کسی که بر تخت می‌نشیند. (ناظم الاطباء). پادشاه و فرمانروا. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

مسندنشینی. [مَ نَ نِ] (حامص مرکب) جلوس بر تخت. (ناظم الاطباء). کیفیت و چگونگی نشستن بر تخت.

مسندة. [مُ سَ نْ نَ دَ] (ع ص) تأنیث مسنَّد. تکیه داده شده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تکیه داده بر دیوار. ||افراشته. ||دیوار افراشته شده.

مسندة. [مِ نَ دَ] (ع اِ) مُسنَدة. بالش پشت. بالش پس پشت. بالش بزرگ. بالش تکیه. (زمخشری).

مسندة. [مُ نَ دَ] (ع اِ) مِسندة. (زمخشری).

مسندی. [مُ نَ] (ص نسبی) منسوب است به مسند. رجوع به مسند شود.

مسن‌رود. [مِ سِ] (اِخ) نام رودی است در ایالت فارس: آب مسن از قهستان سمیرم و سیخ... برخیزد، آب بزرگ است و گذار اسب به دشواری دهد و در نهر طاب افتد طولش چهل فرسنگ باشد. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۲۴).

مسنطل. [مُ سَ طَ] (ع ص) سست‌رو ناتوان که در رفتار به افتادن نزدیک باشد. کسی که سر را به نشیب و فراز کند. پیچ‌پیچان رونده که حفظ نفس خود نتواند. ||بزرگ‌شکم. ||مضطرب‌خلقت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسنف. [مُ نِ] (ع ص) اسبی که از دیگر اسبان سبقت گیرد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، مسانف.

مسنفة. [مُ نِ فَ] (ع ص) تأنیث مسنف. اسب پیش‌شونده از اسبان. (منتهی الارب). ||زمین قحط‌رسیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||شتر مادهٔ لاغر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج): بکرة مسنفة؛ شتر مادهٔ جوان که بر حمل آن ده ماه گذشته و او پستان پرکرده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مسنفة. [مُ نَ فَ] (ع ص) شتر مادهٔ سنافبسته (خاص بالناقة فلایقال بعیر مسنف). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مسنگ. [مَ سَ] (اِ) قماربازی ناشایسته. (ناظم الاطباء). بازی قمار. (شعوری). ||لاف. (ناظم الاطباء). لاف. گزاف. (از شعوری). ||تلاق و بظر. (ناظم الاطباء). لحم زائد فرج زنان. (شعوری).

مسنم. [مُ سَنْ نَ] (ع ص) شتر گذاشته‌شده که‌سوار نشوند آن را. ||هر چیز خرپشته کرده، مانند قبر و جز آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خرپشته‌ای. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ قبر مسنم؛ گور بلند با خرپشته. (دهار). گوری بلند. (مهذب الاسماء). بیت مسنم؛ خانهٔ خرپشته. (مهذب الاسماء) (دهار).

مسنمة. [مُ سَنْ نَ مَ] (ع ص) تأنیث مسنم. خرپشته‌ای. (یادداشت مرحوم دهخدا): و هی [طبرستان] کثیرةالامطار شتاءً و صیفاً و سطوحهم مسنمة لذلک. (صور الاقالیم اصطخری از یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به مسنَّم شود.

مسنمة. [مُ نِ مَ] (ع ص) گیاه حُلیّا رویانده شده: أرض مسنمة؛ زمین که گیاه حلیا رویاند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مسنن. [مُ سَنْ نِ] (ع ص) تیزکننده و روشن و تابان‌کننده: کارزار و مانند آن. ||آراسته کننده و نیکوکنندهٔ سخن را. ||راست‌کنندهٔ نیزه را بسوی کسی. (از منتهی الارب). ||دندانپزشک. دندانساز. ||سنت‌گذار. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مسنو. [مَ نُوو] (ع ص) سیراب. (ناظم الاطباء). رجوع به مسنوة شود.

مسنوت. [مَ] (ع ص) مصاحبی که بی‌سبب خشم گیرد بر تو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مسنون. [مَ] (ع ص) مشورت‌کرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تیزکرده از کارد و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). تیزکرده و صیقل‌زده از کارد و جز آن. (ناظم الاطباء). تیز: سنان مسنون؛ سنانی تیز. (مهذب الاسماء) (دهار). ||آراسته کرده. روشن و تابان نموده. (منتهی الارب). روشن و تابان گشته. ||هر چیز املس‌شده. (ناظم الاطباء). ||تابان‌روی: رجل مسنون‌الوجه؛ مرد تابان‌روی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آن که در روی و بینی او درازی باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). روئی‌کشیده. (مهذب الاسماء). آن که رو و

بینی او دراز باشد. ||راه رفته و سپرکرده شده. ||سنت‌شده و خسته‌شده. (ناظم الاطباء). سنت‌کرده‌شده. ||مشروع و موافق شرع و سنت آن حضرت، یعنی پیغمبر اسلام (ص). (ناظم الاطباء). وارد شده در سنت. سنت‌شده. جایز. ||مستحب. مندوب. (یادداشت مرحوم دهخدا): بعد از این غسلها [واجب] همه مسنون است و آن دوازده‌اند: غسل آدینه، غسل هر دو عید، غسل آفتاب و ماه گرفتن،... (کشف‌الاسرار ج ۲ ص ۵۱۷). ||بوی‌ناک: حمأ مسنون؛ گل و لای بویناک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). متغیر. (ناظم الاطباء): ماء مسنون؛ آبی متغیرشده. (مهذب الاسماء). بوی‌ناک و گنده. گندیده. متغیرشده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— خاک مسنون؛ خاک بوی‌ناک و گندیده:

آدم جهل و جفا و شومی را
جان تو بدبخت خاک مسنون شد.
ناصرخسرو (دیوان چ دانشگاه ص ۷۹).

بر آن تربت که بارد خشم ایزد
بلا روید نبات از خاک مسنون.
ناصرخسرو.

— گِل مسنون؛ گل بوی‌ناک و متعفن:

بلکه به جان است نه به تن شرف مرد
نیست جسدها همه مگر گل مسنون.
ناصرخسرو.

گر همی گوئی که خانه‌ست این گل مسنون ترا
چون همه کوشش ز بهر این گل مسنون کنی.
ناصرخسرو.

||روغنی. نان در روغن پخته. (دهار).

مسنونت. [مَ نَ] (ع ص) رسم‌الخطی از مسنونة. رجوع به مسنونة شود.

مسنونة. [مَ نَ] (ع ص) تأنیث مسنون. ||زمینی که گیاه آن را خورده باشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). مسنونت. (آنندراج). ||مطابق حکم شرع. مسنونه. و رجوع به مسنونه شود.

مسنونه. [مَ نَ] (ع ص) مسنونة. رجوع به مسنونة شود.

مسنوة. [مَ نُوْ وَ] (ع ص) تأنیث مسنوّ: أرض مسنوة؛ زمین سیراب. مسنیة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). و رجوع به مسنیة شود.

مسنة. [مُ سِنْ نَ] (ع ص) تأنیث مسن. بزاد برآمده. (مهذب الاسماء). زن پیر.

مسنه. [مَ سَنْ نَ] (ع ص) کره‌بسته. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء): خبز مسنه؛ نان کره‌بسته. (ناظم الاطباء). کفک‌زده.

مسنی. [مَ نی ی] (ع ص) سیراب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مسنیة. [مَ نی یَ] (ع ص) تأنیث مسنی: أرض مسنیة؛ زمین سیراب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مسنوة. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به مسنوة شود.

مسو. [مَسْ وْ] (ع مص) به دست آوردن نطفه از رحم ناقه و پاک کردن آن را. (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||سرکشی کردن خر. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

مسوار. [مِ] (ص مرکب، اِ مرکب)[1] (از: مس + وار، پسوند شباهت) مس‌مانند. آلیاژی است از مس و روی (مانند برنج) ولی مقدار مس آن تا حدود ۷۲ درصد می‌رسد (مقدار مس در برنج معمولاً ۵۵ درصد است) به همین جهت رنگ آن بیشتر شبیه رنگ مس است (رنگی بین قرمزی و زردی) با تلالؤ و جلای خاص که بر خلاف مس در برابر هوا به زودی اکسید نمی‌شود و جلای خودش را حفظ می‌کند، از مسوار در صنایع مختلفه، از قبیل: صنایع الکتریکی و ساختن پوکهٔ فشنگها و سیم برق استفاده میکنند. در قدیم نیز از این آلیاژ برای ساختن سماورهای گران‌قیمت استفاده میکردند. (از لاروس بزرگ) (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

مسواط. [مِ] (ع اِ) آنچه بدان چیزی را در چیزی اندازند. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه بدان چیزی را در چیزی آمیزند از چوب و جز آن. مِسوَط. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). کفچهٔ عصیده. (مهذب الاسماء). کفگیر. ج، مَساویط. ||مازو. مالهٔ برزیگران. (ناظم الاطباء). و رجوع به مسوط شود. ||(ص) اسبی که بدون تازیانه تیز نرود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

مسواک. [مِ] (ع اِ) چوب دندان‌مال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چوبی است از درخت اراک که بدان دندان را مالش دهند. (از اقرب الموارد). سواک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (دهار). خَمط. چوب درخت مسواک. چوب اراکة. درخت مسواک. إسحل. بشامة. دندان‌خاره. چوچ. دندان‌مال. شذا. اراک. (یادداشت مرحوم دهخدا). ج، مَساویک. ||ابزاری که بوسیلهٔ آن دندانها را پاک کنند، خواه از چوب باشد یا از موی و جز آن. (ناظم الاطباء). برس دندان. دندان‌شوی. دندان‌پاک‌کن. دندان‌سای. دندان‌زدا. دندانشویه. غرواشه:

یکی بدید به کوی اوفتاده مسواکش
ربود تا بردش باز جای و باز کده
یکی بگفت نه مسواک خواجه گنده شده‌ست
که‌این سگالهٔ گوه سگ است خشک شده.
عمارهٔ مروزی.

نه مسواک در روزه گفتی خطاست
بنی‌آدم مرده خوردن رواست.
سعدی (بوستان).

چو بادبیزن و مسواک داشت حکم علم
بشد سجادهٔ زردک به مرشدی اشهر.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۶).

پاک‌کن از غیبت مردم دهان خویش را
ای که از مسواک هر دم میکنی دندان سفید.
صائب.

به آزادی دهان پاک قاسم کی سخن گوید
ز چوب سرو بتراشی اگر مسواک قاسم را.
ملا قاسم مشهدی (از آنندراج).

— مسواک بر سر دستار زدن؛ نشانهٔ رعایت مستحبات کردن و تظاهر به زهد و تقوی:

زاهد شده در پردهٔ پندار و دگر هیچ
مسواک‌زده بر سر دستار و دگر هیچ.
باقر کاشی (از آنندراج).

— مسواک به دندان مالیدن؛ مالیدن چوب مسواک (چوب اراک) به دندانها. مسواک کردن. رجوع به مسواک‌کردن شود.

— مسواک زدن؛ دندانها را با مسواک تمیز کردن. مالیدن مسواک به دندان. مسواک کردن.

— مسواک کردن؛ پاک کردن دندانها را با مسواک. (ناظم الاطباء). مسواک زدن. تَسَوُّک. استیاک. (دهار).

مسواک‌الراعی. [مِ کُرْ را] (ع اِ مرکب) شامل زوفرا و شیطرج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). بعضی گویند زوفراست و بعضی گویند شیطرج است و این صحیح است. (ابن‌البیطار). و رجوع به زوفرا و شیطرج شود.

مسواک‌العباد. [مِ کُلْ عِ] (ع اِ مرکب) قتاد. گون. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به قتاد و گون شود.

مسواک‌العباس. [مِ کُلْ عَبْ با] (ع اِ مرکب) رعی‌الأبل. رعی‌الایل. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از تذکرهٔ ضریر انطاکی). و رجوع به رعی‌الابل و رعی‌الایل شود. ||بعضی گویند دوای معروفی است که بیونانی نُوارِس نامند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مسواک‌القرود. [مِ کُلْ قُ] (ع اِ مرکب) اشنه. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (از تذکرهٔ ضریر انطاکی). رجوع به اشنه شود.

مسواک‌المسیح. [مِ کُلْ مَ] (ع اِ مرکب) نوع بزرگ نوارس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به نوارس شود. ||گون. قتاد. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به گون و قتاد شود.

مسواة. [مِ] (ع اِ) پنجه باشد که بدان زمین زراعت راست کنند. (آنندراج) (غیاث). آن که زمین بدان راست کنند. (مهذب الاسماء).

1 - Laiton.

مسوء. [مَ] (ع مص) بی‌باک شدن. مَسْء. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

مس و تس. [مِ سُ تِ] (امرکب، از اتباع)[1] ظروف و آلات مسین. لوازم آشپزخانه و وسایل خانه.

مسوج. [مُ سَوْ وَ] (ع ص) گلیم گردکرده: کساء مسوج؛ گلیمی که آن راگرد کرده باشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مسوجر. [مُ سَ جَ] (ع ص) سگ باساجور. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). و ساجور چوبی است که بر گردن سگ بندند تا از سوراخ رز نتواند درشدن به انگور خوردن. (آنندراج). ||شَعر مسوجر؛ موی فروهشته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مسوح. [مُ] (ع اِ) ج مِسح. پلاس‌ها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||میانه‌های راه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج).

مسوح. [مُ] (ع مص) رفتن در زمین. (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد) (آنندراج).

مسوح. [مَ] (ع اِ) آنچه در مالیدن آن بر بدن بسیار مبالغه در دلک عضو نکنند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). داروئی که بوسیلهٔ آن بدن را مسح کنند. (از بحر الجواهر). ج، مسوحات.

مسوحا. [مَ] (ع اِ) ادهان مرکبه. مسوحات. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مسوحات. [مَ] (ع اِ) ج مسوح و مسوحة. مطلقاً داروهائی راگویند که بوسیلهٔ دستها ببدن آدمی مالش دهند. (از بحر الجواهر): در اطلیه و مسوحات ملذذ جهت تقویت باه. (از کتاب هدایة الملوک ابن‌الفقیه اصفهانی از یادداشت مرحوم دهخدا). ادهان مرکبه. مسوحا. و رجوع به مسوح و مسوحة شود.

مسوحة. [مَ حَ] (ع اِ) تأنیث مسوح. ج، مسوحات. و رجوع به مسوح شود.

مسوحی. [مُ حی ی] (ص نسبی) منسوب به مسوح که جمع مسح باشد. (سمعانی).

مسوخ. [مُ] (ع ص، اِ) ج مَسْخ. صورت‌برگردانیده‌ها. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، مسوخات. (یادداشت مرحوم دهخدا). در روایات است که حمدونه، خوک، فیل، گرگ، موش، سوسمار، خرگوش، طاوس، دعموص، مارماهی، سرطان، سنگ‌پشت، وطواط، عنقاء، روباه، خرس، یربوع و خارپشت جزء مسوخ باشند. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||زشت‌ها. و رجوع به مسخ شود.

مسوخات. [مُ] (ع ص، اِ) ج مسوخ و مسوخة. جمعِ مسخ. (یادداشت مرحوم دهخدا): قولهم الجریث (مارماهی) من المسوخات باطل، لان ماسخ لانسل له و لایبقی بعد ثلاثة ایام. (بحر الجواهر).

مسوخة. [مُ خَ] (ع ص، اِ) مسوخ. رجوع به مسوخ شود.

مسود. [مُ سْ وِ] (ع ص) فرزند مهتر (سیّد) زاینده یا فرزند سیه‌فام آورنده. از لغات اضداد است. (از منتهی الارب) (آنندراج).

مسود. [مُ سَوْ وِ] (ع ص) اختیارکننده و برگزینندهٔ مهتر برای قوم. ||آن که سیاه میکند و با سیاهی نشان میکند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سیاه کننده. ||آن که با سیاهی دوات می‌نویسد. (ناظم الاطباء). نویسنده.

- مسود اوراق؛ نویسندهٔ ورق‌ها. (ناظم الاطباء).

- ||سوادکننده از اوراق. رونوشت‌بردارنده. کپیه کننده از اوراق.

مسود. [مُ سَوْ وَ] (ع اِ) روده‌ها که در آن خون فصد ناقه را پر کرده و سر آن بند کرده بریان نموده خوردندی در جاهلیت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

مسود. [مُ سَوْ وَ] (ع ص) نعت مفعولی از تسوید. سیاه‌شده. (از منتهی الارب). سیاه کرده‌شده. سیاه:

گازر مباش کز پی تزیین دیگری
جامهٔ سپید کرد و ورا رو مسود است.
ابن‌یمین.

||نوشته‌شده. ||سیّد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مسود. [مُسْ وَدد] (ع ص) سیاه‌شده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سیاه‌روی از غم و اندوه و رنج. (ناظم الاطباء). سیاه. (آنندراج): و إذا بشر أحدهم بالأنثیٰ ظل وجهه مسوداً و هو کظیم. (قرآن ۱۶/۵۸).

مسودات. [مُسْ وَدْ دا] (ع ص، اِ) ج مسودّة. رجوع به مسودة در تمام معانی شود.

مسو[illegible] [مُ سَوْ وَ] (ع ص، اِ) ج مسوَّدة. رجوع به مسودة در تمام معانی شود.

مسودة. [مَسْ وَ دَ] (ع ص) آب که بر آن زردی باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). آبی که‌بر روی آن زردی باشد: ماء مسودة. (ناظم الاطباء).

مسودة. [مُسْ وِ دَ] (ع ص) تأنیث مسود. زنی که بچهٔ سیاه زاید. (ناظم الاطباء).

مسودة. [مُ سَوْ وَ دَ] (ع ص، اِ) تأنیث مسود. ج، مسودات. آنچه اول نوشته و سپس از روی آن بطور دقت و صفا و خوبی نویسند. (ناظم الاطباء) (آنندراج). مُسَوَّدَة. مسودّه. مسوّده. سواد. پیش‌نویس، مقابل پاکنویس، مقابل بیاض، مقابل مُبیضة. ||کپی[2]. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||دستخط. فرمان. نامه. نوشته. نوشته‌شده. ||سیاه. (دهار). ||نزد عامه ظرف شراب شیشه‌ای سیاه‌رنگ. (محیط المحیط).

مسودة. [مُسْ وَدْ دَ] (ع ص، اِ) تأنیث مسودّ. ج، مسودات. مجازاً به‌معنی نوشته و آنچه اول سرسری نوشته باشند تا بار دیگر آن را به دقت و صفا و خوبی نویسند. (ناظم الاطباء) (آنندراج). سواد. مقابل بیاض. آنچه اول به قصد مراجعه بنویسند. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به مسوده شود. ||سیاه. این لفظ مأخوذ از اسوداد بر وزن افعلال است، زیرا هر لفظی که در آن معنی لون باشد اکثر از باب افعلال می‌آید، چنانکه احمرار و اخضرار و اصفرار و اسوداد. (آنندراج) (غیاث). سیاه کرده‌شده. ||خاکه. خاکا و نقشه. (ناظم الاطباء).

مسودة. [مُ سَوْ وِ دَ] (اِخ) بنی‌عباس را گویندچراکه شعار آنها سیاه بود و لباس سیاه می‌پوشیدند. (ناظم الاطباء). عباسیان که جامهٔ سیاه پوشیدندی، ضد مُبَیِّضَة یا اصحاب مقنع که جامهٔ سپید در بر کردندی. (یادداشت مرحوم دهخدا). سیاه‌جامگان. عباسیان. ضد سپیدجامگان. عباسیون. (عقد الفرید). اصحاب دولت بنی‌عباس. (خاندان نوبختی ص ۲۶۴).

مسوده. [مُ سَوْ وَ دَ] (ع ص، اِ) مسودة. رجوع به مسودة شود.

مسوده. [مُسْ وَدْ دَ] (ع ص، اِ) مسودة. رجوع به مسودة شود. ||پیش‌نویس و سواد دستورالعمل: فرمودیم تا در تمامت ممالک بامقاق و ملک هر شهری قضات آنجا حاضر گردانند و حجتی در این باب به موجبی که مسودهٔ آن کرده فرستادیم از ایشان بازگیرند و بفرستند. (تاریخ غازانی ص ۲۲۹). اکنون‌باید که‌فلان و فلان قضات آنجا را حاضر گردانند و به موجب مسوده‌ای که فرستاده شد حجت از ایشان بازگیرند. (تاریخ غازانی ص ۲۲۹). ||نوشته. نوشته‌شده. نوشته‌شده از روی سند یا چیز دیگری. کُپی. کپی‌شده. مسوّده: رقم نویسان ارقامی که به مسودهٔ دفاتر صادر میشود دو نفر. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص ۱۶). حکام و کلانتر و مستوفیان و لشکریان... و غیره محال متعلقه به ایشان که به مسودهٔ دفتری صادر میشود. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص ۴۴). و رجوع به مسودّة شود.

- مسوده را صاف نمودن؛ به بیاض بردن. به ورق بردن. به کاغذ بردن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۳۲). پاکنویس کردن.

- مسوده کردن؛ سرسری نوشتن. (ناظم الاطباء). ورق سیاه ساختن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۳۲). تهیهٔ پیش‌نویس کردن.

---

۱ - از: مس (ظروف مسین) + تس، مهمل آن.

2 - Copie.

||خاکه. خاکاو نقشه. (ناظم الاطباء).
مسور. [مَ] (ع ص) پاسپرده. طریق مسور، راه پاسپرده. (منتهی الارب ذیل «س ی ر») (ناظم الاطباء): رجل مسور به؛ مرد رفته در آن راه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
مسور. [مُ سَوْ وَ] (ع ص) نعت مفعولی از تسویر. زینت کرده شده با دست‌برنجن. (ناظم الاطباء). یاره بر دست نهاده. (منتهی الارب). دستبند داشته‌شده. دارای دستبند: چهل مربط در محاذات مجلس او بداشتند با تجافیف مشهر و غواشی مسور و به اسلحهٔ نفیس مصور. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ سنگی ص۳۳۳). ساق و ساعد ما را به عادت نسوان مسور و مخلخل نیافته‌اند. (مرزبان‌نامه).
||دیوار بناشده. محاط‌شده از دیوار. دیواردار. (ناظم الاطباء). به دیوار آمده. (از منتهی الارب). بادیوار. (یادداشت مرحوم دهخدا). دارای سور. ||(اِ) جای دست‌برنجن از دست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
مسور. [مِ سْ وَ] (ع اِ) تکیه‌جای چرمین. (منتهی الارب). متکای چرمین. (ناظم الاطباء). بالش از پوست. و رجوع به مسورة شود.
مسور. [مِ سْ وَ] (اِخ) ابن مَخرمةبن نوفل‌بن اهیب القرشی الزهری، مکنی به ابوعبدالرحمن و متولد سال دوم و مقتول به سال ۶۴ هـ.ق. از فضلای صحابه و از فقهای آنان است. در طفولیت محضر نبی (ص) را درک کرد. از خلفای اربعه روایت دارد. در فتح افریقا با عبدالله‌بن سعد همراه بود. در سال ۶۴ هـ.ق. که با ابن‌زبیر در محاصرهٔ مکه همراه بود سنگی از حصار مکه به سرش اصابت کرد و مقتول گردید. (از الاعلام زرکلی).
مسورة. [مِ سْ وَ رَ] (ع اِ) تکیه‌جای چرمین. (منتهی الارب) (آنندراج). تکیه گاه چرمین. متکای چرمین. (ناظم الاطباء). بالش چرمین. (مهذب الاسماء). بالش نشستنی. نهالیچه. (زمخشری). بالش چرمین. (مهذب الاسماء). بالش تکیه. ج، مساور. و رجوع به مسور شود.
مسورة. [مُ سَوْ وَ رَ] (ع ص) تأنیث مسور. صاحب‌سور. دارای باره. محصور. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(اصطلاح منطق) قضیهٔ مسورة یا قضیهٔ محصور، قضیه‌ای است که موضوع آن بطور کل یا بعض معین شده باشد و بر چهار قسم است: موجبهٔ کلیه، موجبهٔ جزئیه، سالبهٔ کلیه و سالبهٔ جزئیه. (اساس الاقتباس ص ۸۳).
مسوس. [مَ] (ع ص، اِ) آب نه شیرین و نه شور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). آبی که نه شور باشد نه شیرین. (ناظم الاطباء). آبی به میان خوش و شور. (مهذب الاسماء). آبی که میان خوش و شور باشد. (دهار). ||آب که دست بدان رسد و تشنه سیراب شود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). آبی که دست بدان رسد. ||آبی که تشنه را سیراب کند. (ناظم الاطباء). ||هرچه فرونشاند سوزش تشنگی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). هرچه فرونشاند تشنگی را. (ناظم الاطباء). ||آب روشن شیرین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). آب صاف شیرین. (ناظم الاطباء). ||فادزهر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). حجرالبادزهر. تریاق. (اقرب الموارد). پای‌زهر. (مهذب الاسماء). پادزهر. (دهار). پازهر.
مسوس. [مَ] (اِخ) دهی است به مرو. (منتهی الارب). نام قریه‌ای به مرو و منسوب به آن مسوسی است. (یادداشت مرحوم دهخدا).
مسوس. [مُ سَوْ وِ] (ع ص) سوس درافتاده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شپشه‌زده. کرم‌خورده. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||کاری آراسته و زینت‌داده‌شده. (از منتهی الارب).
مسوس. [مُ سَوْ وِ] (ع ص) درختی که کرم را می‌پروراند. (ناظم الاطباء).
مسوسی. [مَ] (ص نسبی) منسوب است به مسوس که از قرای مرو میباشد. (سمعانی).
مسوط. [مِ سْ وَ] (ع اِ) آنچه بدان چیزی را بر چیزی آمیزند از چوب و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مسواط. (اقرب الموارد). کفچهٔ عصیده. (دهار). و رجوع به مسواط شود.
مسوط. [مِ سْ وَ] (اِخ) نام پسر ابلیس که [illegible]را بر خشم انگیزد (بدین معنی بدون الف [illegible] آید). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
مسوغ. [مُ سَوْ وَ] (ع ص) جایز، روا، مسوغ. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء): هذا مسوغ له؛ مسوغ له. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تجویز و عطا کرده شده. جایزشده. و رجوع به مسوغ شود.
مسوغ. [مُ سَوْ وِ] (ع ص) روادارنده. (از منتهی الارب). مجوّز. (یادداشت مرحوم دهخدا). جایزکننده. ||گوارا کننده. (از منتهی الارب).
مسوغ. [مُ سَوْ وَ] (ع ص) مسوغ. جایزشده. روا. و رجوع به مسوغ شود. ||گوارا شده. گواریده.
مسوغ گردیدن. [مُ سَوْ وَ گَ دی دَ] (مص مرکب) روا گشتن. روا گردیدن. جایز شدن. ||گوارا شدن. مسوغ گشتن: مرا به کشتن دمنه شادی مسوغ نگردد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۱۵۵).
مسوغ گشتن. [مُ سَوْ وَ گَ تَ] (مص مرکب) مسوغ گردیدن. و رجوع به مسوغ گردیدن شود.
مسوف. [مَ ئو] (ع ص) رسم‌الخطی از مؤوف. رجوع به مسوف و مؤوف شود.
مسوف. [مَ] (ع ص) گشن مایل به گشنی از شتران. (اقرب الموارد). مؤوف. و رجوع به مؤوف شود.
مسوف. [مِ سْ وَ] (ع اِ) عطردان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
مسوف. [مُ سَوْ وِ] (ع ص) مرد برسر خود که هرچه خواهد میکند و کسی رد حکم آن را نتواند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). صبور. (اقرب الموارد). خیره‌سر. خودرأی.
مسوفة. [مُ سَوْ وِ فَ] (ع ص) تأنیث مسوف. ||چاهی که قریب است که آب دهد. (منتهی الارب). چاهی که نزدیک به آب دادن باشد. (ناظم الاطباء). ||چاهی که آبش ناگوارد و ناخوش و بدبو باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||زن نافرمان که اطاعت شوهر نکند و به «سوف أفعل» وقت گذارد و تن درندهد. الحدیث: لعن‌الله المسوفة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
مسوفین. [مُ سَوْ وِ] (ع ص، اِ) ج مسوف (در حالت نصبی و جری). رجوع به مسوف شود.
مسوق. [مَ] (ع ص) ستور رانده‌شده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیش‌رفته.
مسوق. [مِ سْ وِ] (ع ص) سوق‌دهنده بطرف صید. (از اقرب الموارد): بعیر مسوق؛ شتر که شکار راند و شکاری (شکارچی) را بر شکار قادر گرداند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
مسوق. [مِ سْ وَ] (ع اِ) چوبی که بدان ستور را رانند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
مسوقة. [مِ سْ وَ قَ] (ع اِ) تأنیث مسوق. تازیانه. (ناظم الاطباء).
مسوک. [مُ] (ع اِ) ج مَسک. پوست‌ها، یا بخصوص پوست‌های بزغاله‌ها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).
مسؤل. [مَ ئو] (ع ص) رسم‌الخطی از مؤول. رجوع به مؤول شود.
مسول. [مُ سَوْ وِ] (ع ص) اغوا کننده. فریبنده. بی‌راه کننده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، مسولین. و آنچه کرده است از سر تعجیل بوده است به وسوسهٔ شیطان مسوّل، و توهّم نفس امارهٔ مخیل. (سندبادنامه ص ۱۰۰).
مسول. [مُ سَوْ وَ] (ع ص) اغواشده.

فریب‌خورده. بیراه کرده شده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد)

مسؤلات. [مَ ئو] (ع ص، اِ) رسم‌الخطی از مسؤولات. رجوع به مسؤولات شود.

مسؤلة. [مَ ئو لَ] (ع ص) رسم‌الخطی از مسؤولة. رجوع به مسؤولة شود.

مسؤلیت. [مَ ئو لی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) رسم‌الخطی از مسؤولیت. رجوع به مسؤولیت شود.

مسؤلین. [مَ ئو] (ع ص، اِ) رسم‌الخطی از مسؤولین. رجوع به مسؤولین شود.

مسولین. [مُ سَ وْ وِ] (ع ص، اِ) جِ مسول (در حالت نصبی و جری). رجوع به مسول شود.

مسوم. [مُ سَ وْ وَ] (ع ص) نشان و علامت گذاشته شده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). داغدار. ||اسب به چرا گذاشته شده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به چراگذاشته شده. (ناظم الاطباء).

مسوم. [مُ سَ وْ وِ] (ع ص) نشان‌گذارنده. ||کسی که اسب خود به چرا بگذارد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مسومة. [مُ سَ وْ وَ مَ] (ع ص) تأنیث مسوم. اسب به چراگذاشته شده. ||اسب با نشان و علامت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نشان‌کرده‌شده. نشاندار. باعلامت. معلمه. داغدار. (یادداشت مرحوم دهخدا): حجارة مسومة؛ سنگریزه‌هائی که بر آن امثال خواتم بوده باشد، یا آن که بر آن نشان سپید و سرخ یا دیگر علامت بود که بدان معلوم گردد که این سنگریزه‌ها از سنگریزه‌های دنیا نبوده‌اند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ و أمطرنا علیها حجارة من سجیل منضود مسومة... (قرآن ۸۲/۱۱ و ۸۳)؛ و بارانیدیم بر آن سنگهائی از سنگ گل بر هم نهاده شده و نشان کرده.

مسومی. [مَ مِی ی] (ع اِ) عبای لطیف و سبکی که از پشم سفید در بغداد تهیه میشود. (دزی ج۲ ص۵۹۳).

مسومین. [مُ سَ وْ وِ] (ع ص، اِ) جِ مسوِّم (در حالت نصبی و جری). رجوع به مسوم شود.

مسؤود. [مَ ئو] (ع ص) دوچار شده به بیماری «سؤاد» از مردم و گوسفند و شتر. (از اقرب الموارد). مرد بیمار به مرض سؤاد. (منتهی الارب). گرفتار بیماری سؤاد. (ناظم الاطباء). و رجوع به سؤاد شود.

مسؤوف. [مَ ئو] (ع ص) فحل تیزشده به گشنی. (منتهی الارب). مسوف. (اقرب الموارد). مسؤف. (ناظم الاطباء). و رجوع به مسوف شود.

مسؤول. [مَ ئو] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر سؤال. کسی که از وی سؤال کنند. (ناظم الاطباء). سؤال‌شده. پرسیده‌شده. پرسش‌شده. (ناظم الاطباء). پرسیده. سؤال‌کرده. (دهار): إن السمع و البصر و الفؤاد کل اولئک کان عنه مسؤولاً. (قرآن ۳۶/۱۷).

توئی مقبول و هم قابل توئی مفعول و هم فاعل
توئی مسؤول و هم سائل توئی هر گوهر الوان.
ناصرخسرو.

— مسؤولٌ‌به؛ چیزی که آن را سؤال کنند و درخواست نمایند. (ناظم الاطباء). مسؤول‌عنه.

— مسؤولٌ‌عنه؛ مسؤول‌به.

||خواسته‌شده از وی چیزی را. (منتهی الارب). خواسته‌شده. (آنندراج) (غیاث). کسی که از او درخواست نمایند. (ناظم الاطباء). درخواست‌شده. طلب‌کرده‌شده. تقاضاشده. (ناظم الاطباء).

— مسؤول بودن؛ موظف بودن به انجام امری. ||خواسته. (دهار). درخواست. استدعا. (ناظم الاطباء). خواهش‌شده. مراد. خواهش. چیزی خواهش‌شده: برموجب درخواست ایشان رفتن لازم دیدم و اطلاب سؤال و اسعاف مسؤول ایشان واجب دانست. (المعجم چ مدرس رضوی ص ۱۹).

— مسؤول کسی را اجابت کردن؛ خواهش کسی را برآوردن.

||مؤاخذ. مؤاخذشده. مورد بازخواست. آن که از او بازخواست شود. بازخواست‌شده. که بازخواهی کنند از او.

— مسؤول بودن؛ مؤاخذ بودن. (ناظم الاطباء). متعهد بودن. مورد بازخواست به سبب تعهد حفظ و حراست بودن.

||ضامن. پایندان.

— مسؤول دانستن؛ متعهد دانستن. ضامن دانستن.

— مسؤول کردن؛ ضامن کردن. متعهد کردن. به عهده گذاشتن.

مسؤولات. [مَ ئو] (ع ص، اِ) جِ مسؤول و مسؤولة. آن مقدمات که در واقعات موجود باشد و اکثر مردمان را بر آن اطلاع نباشد. (غیاث) (آنندراج). ||استدعاها. درخواستها. مستدعیات. عرایض. (از ناظم الاطباء). و رجوع به مسؤول شود.

مسؤولون. [مَ ئو] (ع ص، اِ) جِ مسؤول (در حالت رفعی). مؤاخذه‌شدگان: و قفوهم إنهم مسؤولون. (قرآن ۲۴/۳۷). و رجوع به مسؤول و مسؤولین شود.

مسؤولة. [مَ ئو لَ] (ع ص) تأنیث مسؤول. ج، مسؤولات. و رجوع به مسؤول و مسؤولات شود.

مسؤولیت. [مَ ئو لی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) مسؤولیة. مصدر صناعی یا جعلی از مسؤول. ضمانت. ضمان. تعهد. مؤاخذه.

— مسؤولیت چیزی با کسی بودن؛ به گردن او و در عهدهٔ او و در ضمان و پایندانی او بودن.

— مسؤولیت داشتن؛ مسؤول بودن. متعهد بودن. موظف بودن.

||(اصطلاح حقوق) در اصطلاح حقوقی، تعهد قهری یا اختیاری شخص در مقابل دیگری است (خواه مالی باشد خواه غیرمالی). و آن بر دو قسم است: یکی مسؤولیت جزائی و آن مسؤولیتی است که قابل تقویم به پول نباشد، و دیگری مسؤولیت مالی یا مسؤولیت مدنی که مسؤولیتی است قابل تقویم به پول. (از فرهنگ حقوقی).

— مسؤولیت اداری یا انضباطی؛ مسؤولیت ناشی از تخلف انضباطی در امور اداری. (از فرهنگ حقوقی).

— مسؤولیت تضامنی؛ عبارت است از اینکه هر یک از چند مدیون در مقابل دائن بقدر مجموع حصهٔ طلبکاران مسؤول باشند نه بقدر حصهٔ خود. (از فرهنگ حقوقی).

— مسؤولیت جزائی؛ مسؤولیت غیرمالی. رجوع به مسؤولیت در معنی حقوقی آن شود.

— مسؤولیت سیاسی وزراء؛ (اصطلاح حقوق) در اصطلاح حقوق سیاسی، عبارت است از مسؤولیت وزراء در سیاست عمومی کشور. این مسؤولیت با ابراز عدم اعتماد اکثریت نمایندگان یکی از مجالس مقننه و استعفای کابینه مجسم می‌شود. مسؤولیت سیاسی وزرا مسؤولیتی مشترک و جمعی است، ولی مسؤولیت تضامنی نیست. (از فرهنگ حقوقی).

— مسؤولیت قراردادی؛ (اصطلاح حقوق) در اصطلاح حقوق مدنی، مسؤولیتی است مالی که ناشی می‌شود از دو چیز، یکی تخلف از اجرای قرارداد و دیگری سوء اجرای قرارداد. در مقابل اصطلاح بالا، اصطلاح «مسؤولیت خارج از قرارداد» قرار میگیرد. (از فرهنگ حقوقی).

— مسؤولیت مالی؛ رجوع به مسؤولیت در اصطلاح حقوقی آن شود.

— مسؤولیت مدنی؛ مسؤولیت قراردادی. بجای آن اصطلاح «ضمان مدنی» را نیز به کار برده‌اند. و رجوع به مسؤولیت در معنای حقوقی آن شود.

— مسؤولیت مستخدم؛ در حقوق اداری برای مستخدم دولت دو نوع مسؤولیت مقرر است: یکی مسؤولیت مالی و دیگری مسؤولیت غیرمالی که هر کدام از آنها را شقوق و توضیحاتی است. و رجوع به فرهنگ حقوقی شود.

— مسؤولیت مشترک؛ که چند تن با یکدیگر متعهد امری باشند، چنانکه مسؤولیت

مشترک وزراء. و رجوع به مسؤولیتِ سیاسی شود.

مسؤولین. [مَ ئو] (ع ص، اِ) جِ مسؤول (در حالت نصبی و جری). مسؤولون. مؤاخذان. متعهدان. ضامنها. و رجوع به مسؤول شود.

مسؤوم. [مَ ئو] (ع ص) نعت مفعولی از مصدر سأم. آنچه از او به ستوه آمده باشند. (از منتهی الارب). آنچه از او بیزار شده باشند. و رجوع به سأم و سآمة شود.

مسوی. [مُ سَ وْ وا] (ع ص) هموار و برابر کرده‌شده و یکسان و صاف. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء)؛ ثوب مسوی؛ جامهٔ هموار. (مهذب الاسماء).

مسوی. [مُ سَ وْ وی] (ع ص) آن که چیزی را هموار و برابر و راست میکند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مسه. [مُ سَ / سِ] (اِ) به اصطلاح زرگران قسمی از چکش است. (فرهنگ نظام).

— مسه آغو؛ چکشی است که کف آن محدب است. (فرهنگ نظام).

— مسه چهارسو؛ چکش چهارپهلو است. (فرهنگ نظام).

— مسه هوله؛ قسمی از چکش چهارپهلو است. (فرهنگ نظام).

مسهای زراندود. [مِ یِ زَ اَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از دوستی و آشنائی به نفاق. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان). محبت بانفاق. (انجمن آرا). ||دروغهای راست‌مانند. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان) (انجمن آرا).

مسهب. [مُ هِ] (ع ص) فراخ‌رو. (منتهی الارب) (آنندراج): فرس مسهب؛ اسب فراخ‌قدم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||مرد بسیارگوی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). مرد بسیارگوی و پرحرف. (ناظم الاطباء). بسیارگوی. (مهذب الاسماء). مُسهَب.

مسهب. [مُ هَ] (ع ص) مدهوش‌شده از گزیدگی مار. ||گونهٔ برگردیده از بسیاری محبت و یا از ترس و یا از بیماری. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||چاه به ریگ رسیده. (از منتهی الارب). ||مرد بسیارگوی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). مرد بسیارگوی و پرحرف. (ناظم الاطباء). بسیارگوی. (مهذب الاسماء). مُسهِب.

مسهبة. [مُ هَ بَ] (ع ص) تأنیث مسهب: بئر مسهبة؛ چاهی که از بسیاری ریگ آب ندهد. ||چاه مغاک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). چاهی دورفرود. (مهذب الاسماء).

مسهج. [مَ هَ] (ع اِ) مسهک. گذرگاه باد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مسهج. [مِ هَ] (ع ص) آن که حرف زند در هر حق و باطل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که حرف زند در حق و باطل. (ناظم الاطباء). ||مرد بلیغ فصیح. (منتهی الارب) (آنندراج).

مسهد. [مُ سَ هْ هَ] (ع ص) بی‌خواب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بیدارکرده‌شده. (غیاث). بیدارشده. بیدار. بی‌خواب‌شده. (یادداشت مرحوم دهخدا):

نوز نبرداشته‌ست مار سر از خواب
نرگس چون گشت چون سلیم مسهد.
منوچهری.

— مسهد کردن؛ بیدار کردن:

کردارهٔ سلیم‌ترین با عدوی خویش
آن است کاین سلیم مسهد کند همی.
منوچهری.

مسهفة. [مَ هَ فَ] (ع ص) تشنگی‌آور. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء)؛ طعام مسهفة؛ طعامی که تشنگی آرد و آب بسیار خوراند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مسهقر. [مُ هَ قِ رر] (ع ص) یوم مسهقر؛ روزی سخت گرم. (مهذب الاسماء).

مسهقوره.[1] [مُ سِ رَ / رِ] (اِ) گیاهی که آن را زراوند و شجرهٔ رستم نامند. (از فرهنگ گیاهی بهرامی). مسقوره. مسقار. مسقران. (فرهنگ گیاهی بهرامی). و رجوع به زراوند و شجرهٔ رستم شود.

مسهقونیا. [مَ دَ] (معرب، اِ) مسحقونیا. مسحوقونیا. و رجوع به مسحقونیا و مسحوقونیا شود.

مسهک. [مِ هَ] (ع ص) مرد فصیح زودگوی. ||[illegible] بسیار روان تیزرفتار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

مسهک. [مَ هَ] (ع اِ) گذرگاه باد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مسهج. مسهکة. و رجوع به مسهکة شود.

مسهکة. [مَ هَ کَ] (ع اِ) گذرگاه باد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مسهک. و رجوع به مسهک شود.

مسهکة. [مَ هَ کَ] (ع ص) ریح مسهکة؛ باد سخت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مسهل. [مُ هِ] (ع ص، اِ) شکم‌نرم‌کننده. (ناظم الاطباء). داروی شکم‌راننده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شکم‌راننده. هر چیز که شکم را براند و اسهال آورد. (ناظم الاطباء). دوائی که شکم را جاری کند. (آنندراج) (غیاث). دارو که شکم براند. (مهذب الاسماء). آن دارو که شکم را براند. (دهار). دوائی که رطوبات عروق و اعضاء دیگر را بسوی امعاء کشد و از براز بیرون کند. (یادداشت مرحوم دهخدا). کارکن. داروی کار. هرچه اخراج فضول از طریق امعاء نماید. آنچه شکم براند، مقابل قابض. رانندهٔ شکم از داروها. شکم‌ران. داروی رانندهٔ شکم. داروی شکم‌ران. سهول. داروئی که معده و روده‌ها را تطهیر کند و فضلات را از شکم براند. سرقدم‌برنده:

آن کس که یکی مسهل و داروی تو خورده‌ست
مانند فرشته نشود هرگز بیمار.
سنائی.

مسهل. [مُ هَ] (ع ص) شکم‌رانده‌شده. داروی مسهل‌داده‌شده. ||گرفتار شکم‌روش. (ناظم الاطباء).

مسهل. [مُ سَ هْ هِ] (ع ص) نعت فاعلی از تسهیل. نرم و آسان گرداننده. (ناظم الاطباء). آسان‌کننده. سهل‌گیرنده.

مسهل. [مُ سَ هْ هَ] (ع ص) نعت مفعولی از تسهیل. سبک‌کرده‌شده. آسان‌کرده‌شده. (ناظم الاطباء): کشف و بیان این معانی میسر و مسهل گشته چگونه شاید که حال آن معطل و مهمل ماند. (جامع التواریخ رشیدی). ||نرم‌شده. (ناظم الاطباء).

مسهلات. [مُ هِ] (ع ص، اِ) جِ مسهل و مسهلة. داروهای مسهل. چیزهائی که شکم را می‌راند و اسهال می‌آورد. (ناظم الاطباء). ادویهٔ مسهلة.

مسهلة. [مُ هِ لَ] (ع ص) مسهله. تأنیث مسهل. ج، مسهلات. و رجوع به مسهل شود.

— ادویهٔ مسهله؛ داروهای شکم‌راننده و نرم‌کننده. و رجوع به مسهلات شود.

مسهم. [مُ هَ] (ع ص) اسب کم‌اصل. (منتهی الارب). اسب هجین. مشهب. (از اقرب الموارد). اسب کم‌اصل و هجین. (ناظم الاطباء). ||رجل مسهم‌الجسم؛ مرد لاغر در عشق. (منتهی الارب). مرد لاغر از عشق. (ناظم الاطباء).

مسهم. [مُ هِ] (ع ص) بسیارگوی. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد پرحرف بسیارگوی. (ناظم الاطباء).

مسهم. [مُ سَ هْ هَ] (ع ص) چادر خط‌دار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بردی چون سوفار تیر نگار کرده. (مهذب الاسماء).

مسهمة. [مُ سَ هْ هَ مَ] (ع ص) تأنیث مسهم. سهام‌زده: ابل مسهمة؛ شتران سهام‌زده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مسهوف. [مَ] (ع ص) آن که بسیار آب

۱ - صحیح این کلمه مسقورة است.

خورد و سیر نشود: رجل مسهوف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
مسهوم. [مَ] (ع ص) سهام‌زده. بعیر مسهوم؛ شتر سهام‌زده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). شتر گرفتار بیماری سهام. ||شتر گرمازده‌شده. (ناظم الاطباء).
مسی. [مَسْیْ] (ع مص) بیرون آوردن نطفه از زهدان ناقه و پاک کردن رحم را. (از منتهی الارب) (آنندراج). خارج ساختن نطفه از رحم و فرزند از شکم. (تاج المصادر بیهقی). ||لاغر گردانیدن شتران را. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||نرم رفتن و کم رفتن. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||به دست مالیدن و پاک کردن چیزی را. ||برکشیدن هر چیزی که باشد. (آنندراج) (از ناظم الاطباء).
مسی. [مِسْیْ / مُ] (ع اِ) شبانگاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار) (مهذب الاسماء).
مسی. [ ] (اِ) به هندی کاکنج است و در بعضی بلاد اطریلال را به این اسم خوانند. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
مسی. [مِ] (ص نسبی) منسوب به مس. از جنس مس. ساخته‌شده از مس. ||گونه‌ای رنگ سرخ مانند رنگ مس. به رنگ مس. مس‌رنگ. ||مس‌فروش. مسگر. ||یک قسم سنونی معمول هندوستان که رنگ میکند دندانها را. (ناظم الاطباء).
مسیاح. [مِ] (ع ص) رونده برای برپا داشتن شر و فتنه در زمین. (از اقرب الموارد). آن که میان مردمان تباه کند به سخن‌چینی و فتنهٔ رونده. (مهذب الاسماء). ج، مسابیح. (از منتهی الارب)[1].
مسیاع. [مِ] (ع ص) ناقهٔ مسیاع؛ شتر ماده‌ای که بر سر خود به چراگاه رود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ناقه‌ای که بر آن متاع بردارند و بی‌تیمار گذاشته، یا آن که او را به سفر برند و بازآرند. (منتهی الارب) (آنندراج). ماده‌شتری که آن را به سفر برند و بازآرند. (ناظم الاطباء). ||رجل مسیاع مضیاع؛ ای مضیع. (منتهی الارب). مرد اتلاف‌کننده و بیهوده‌خرج‌کننده. (ناظم الاطباء). ||(اِ) نداوه. (منتهی الارب). پشیئة. ماله گل. (مهذب الاسماء).
مسیاف. [مِ] (ع ص) مادر فرزندمرده. (منتهی الارب مادهٔ س و ف) (ناظم الاطباء).
مسیان. [مُ سَیْ یا] (ع اِ مصغر) مصغر مساء. شبانگاه. ج، مسیانات. (منتهی الارب)؛ أتیته مسیاناً؛ آمدم آن را در شب. (ناظم الاطباء).
مسیانات. [مُ سَیْ یا] (ع اِ ج) مسیان. رجوع به مسیان شود.

مسیء. [مُ] (ع ص) ج، مسیئون. بدکردار و گناهکار و محروم. (ناظم الاطباء). بدی‌کننده و گناهکار. (فرهنگ نظام). بدکردار. (دهار) (مهذب الاسماء). بدکردار. بدافعال. (از غیاث)[2]. بدکار. تباهکار. تبهکار. بدکاره. بزه کار. بزمند. عاصی. مذنب. مجرم. آثم. اثیم. بدکنش. بدکننده. مقابل محسن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
مسیب. [مَ] (اِخ) نام وادئی است. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).
مسیب. [مُ سَیْ یَ] (ع ص) ستور گذاشته‌شده بر سر خود. (از منتهی الارب) (آنندراج). بر سر خود گذاشته شده. (ناظم الاطباء)؛ صبی مسیب؛ طفل بدون محافظ و بدون نگاهبان. (از اقرب الموارد).
مسیب. [مُ سَیْ یِ] (ع ص) نعت فاعلی از تسیب. رجوع به تسیب شود.
مسیب. [مُ سَیْ یِ / سَیْ یَ] (اِخ) نام پدر سعید. (منتهی الارب).
مسیب. [مُ سَیْ یَ][3] (اِخ) نام یکی از سه برادری که در بخارا در قرون اولیهٔ هجری پول رایج آن زمان را که درهم نامیده میشد سکه میزدند. (دو برادر دیگر یکی محمد و دیگری غطریف نام داشت). سکه‌هائی که این سه برادر ضرب مینمودند به نام خودشان معروف بود که به ترتیب درمهای مسیبیه، محمدیه و غِطریفیه می‌نامیدند. (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ صص ۷۰-۷۱).
مسیب. [مُ سَیْ یَ] (اِخ) ابن علس[4] بن مالک‌بن عمروبن قمامة. شاعر جاهلی و خال اعشی میمون. اسمش را زهیر و کنیه‌اش را ابوفضه گفته‌اند. دیوان شعری دارد که چندین تن جداجدا گرد کرده‌اند. (از منتهی الارب) (از الاعلام زرکلی) (از ابن‌الندیم ص ۲۲۴).
مسیب. [مُ سَیْ یَ] (اِخ) ابن نجبة‌بن ربیعة‌بن ریاح الفزاری. تابعی و از سران قوم خود بود. وی از سرداران حضرت علی (ع) در جنگهای آن حضرت با دشمنان و نیز از جمله کسانی است که در سال ۶۵ هـ.ق. به طلب خون حسین (ع) قیام کردند و در همین سال در وقایع عراق کشته شد. (الاعلام زرکلی).
مسیب‌بیک. [مُ سَیْ یَ بَ][5] (اِخ) نوادهٔ طهماسب‌قلی سلطان که از قبیلهٔ امام قلی‌خان سلطان بندرعباسی بود. از شعرای دورهٔ صفوی و در سلک قورچیان بوده. این شعر از اوست:

بس که در راه تو بار زشت و زیبا میکشم
جای گل بر سر زنم خاری که از پا میکشم.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۴۶).
مسیب‌خان. [مُ سَیْ یَ][6] (اِخ) ولد محمدخان شرف‌الدین اغلی. از اعاظم امرای تکلو است در دولت شاه طهماسب صفوی خدمات شایسته کرده، در موسیقی مهارت تمام داشته. این شعر از اوست:

آراسته آمد و چه آراستنی
می خواست به عشوه و چه می خواستنی
بنشست به می خوردن و برخاست به رقص
هی‌هی چه نشستنی چه برخاستنی.

(از آتشکدهٔ آذر ص ۲۱).
مسیبی. [مُ سَیْ یَ] (ص نسبی) منسوب به مسیب. رجوع به مسیب شود.
مسیبیة. [مُ سَیْ یَ بی یَ] (ص نسبی، اِ) تأنیث مسیبی که منسوب به مسیب است. ||نام سکه‌هائی که توسط مسیب‌بن محمدبن ربع الریوند ملک بخارا در قرون اولیهٔ اسلامی در بخارا ضرب می‌شده است و مشهور به دراهم مسیبیه بوده است. این دراهم فقط در بخارا و توابع آن رواج داشت. دو برادر دیگر مسیب به نامهای محمد و غِطریف نیز درهم‌هائی در بخارا سکه زدند که به نامهای خودشان (محمدیه، غطریفیه) موسوم بود. (سمعانی برابر کلمهٔ ریوندی) (النقود العربیة ص ۱۵۰) (احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ص ۷۱).
مسیجة. [مَ جَ] (ع ص، اِ) حصار محاط‌شده از خار. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسیج و تسیّج شود.
مسیچه. [مُ چَ / چِ] (اِ) مخفف موسیچه و آن طائری است سفید مشابه به قمری، و بعضی صعوه را گویند. (غیاث) (آنندراج). یک قسم مرغ سفید و شبیه به فاخته و از آن بزرگتر که در هنگام پرواز با بالهای خود صفیر میزند. (ناظم الاطباء). و رجوع به موسیچه شود.
مسیح. [مَ] (ع ص، اِ) مرد بسیارجماع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مردی کثیرالجماع. (دهار). ||مرد ممسوح نیم‌روی که چشم و ابرو نداشته باشد. (ناظم الاطباء). آن که یک چشم و یک ابرو نداشته باشد. (آنندراج) (غیاث) (دهار). نیمه روی ساده و مالیدهٔ ممسوح که چشم و حاجب ندارد. (منتهی الارب). ||دروغگوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث). ||مالیده به

۱- در ناظم الاطباء به معنی سخن‌چینی و شر و فتنهٔ در زمین آمده است.
۲- در غیاث با تشدید یاء و بدون همزهٔ آخر آمده است.
۳- به کسر یاء مشدد هم توان خواند، کما اینکه در تداول فارسی‌زبانان نیز چنین است.
۴- در منتهی الارب عملس قید شده است.
۵- به کسر یاء مشدد نیز توان خواند، کما اینکه در تداول فارسی‌زبانان چنین است.
۶- به کسر یاء مشدد نیز توان خواند، کما اینکه در تداول فارسی‌زبانان نیز چنین است.

روغن و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روغن مالیده‌شده. (فرهنگ نظام). چیزی مالیده. (دهار). ||مرد بسیار سیر و سفر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مِسّیح. بسیار پیمایش‌کنندهٔ زمین. (آنندراج) (غیاث). آن که زمین را مساحت کند. (دهار). ||رجل مسیح‌القدمین؛ مردی که پایهای وی برابر باشد. (ناظم الاطباء). ||پاره‌ای از زر و نقرهٔ سوده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پارهٔ نقره و زر بی‌سکه که سکه‌اش فرسوده شده باشد. (آنندراج) (غیاث). پاره‌ای از نقرهٔ روشن. درم بی‌نقش. (دهار). درم سائیدهٔ بی‌نقش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سیم گداخته.(مهذب الاسماء). ||دوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث) (مهذب الاسماء). ||دستار درشت و ستبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مندیل درشت. (دهار). دستار درشت. (مهذب الاسماء). ||خوی و عَرَق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خوی. (دهار). ||ارش دست. (مهذب الاسماء). ||متبرک‌آفریده. (منتهی الارب). تبرک‌آفریده. (ناظم الاطباء). ||شوم‌آفریده. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء).

مسیح. [مَ] (اِخ) نام دجال بدان جهت که شوم و نافرجام است یا نیمهٔ روی آن ممسوح که چشم و ابرو ندارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مِسّیح. (منتهی الارب). لقب دجال بدان جهت که دروغگوی است و یک چشم و یک ابرو ندارد. (آنندراج) (غیاث). دجال. (دهار). رجوع به دجال شود.

مسیح. [مَ] (اِخ) نام حضرت عیسی (ع) بدان جهت که متبرک آفریده شده. (ناظم الاطباء). لقب حضرت عیسی علیه‌السلام، زیرا که آن حضرت دوست حق بودند و از باعث تجرد اکثر به سیر و گشت می‌بودند. (آنندراج) (غیاث). عیسی علیه‌السلام. (دهار). لقب حضرت عیسی است که یکی از پیغمبران بنی‌اسرائیل است. موافق کتب عهد عتیق هر پادشاه یهود مسیح بود یعنی وقت نشستن بر تخت به دست پیغمبر کاهن بزرگ زمان خود روغن‌مالی میشده و انبیاء بنی‌اسرائیل پیش‌گوئی کرده بودند که مسیح (پادشاه) بزرگی از یهود خواهد برخاست که باعث نجات ایشان خواهد شد. ایشان حضرت عیسی را برای این قبول نکردند که شاه نبود و به دست پیغمبر یا کاهنی روغن‌مالی نشده بود و فلسطین را هم از دست رومیها آزاد نکرد، مقصود از پیش‌گوئی انبیاء، پادشاه باطن و نجات‌دهندهٔ روح مؤمنین بوده که صفت یک پیغمبر است و یهود شاه ظاهری فهمیدند. (فرهنگ نظام). عیسی (ع) به مسیح ملقب گشته،زیرا که از برای خدمت و فدا معین قرار داده شده است. (قاموس کتاب مقدس). این کلمه و کلمهٔ مسیحا در تورات به پادشاهان و پیغامبران و هر کس که رسالتی از غیب داشته اطلاق میشده و در میان عیسویان وقتی مسیح یا مسیحا گویند مراد عیسی‌بن مریم است. (یادداشت مرحوم دهخدا). مسیح[1] کلمه‌ای است مأخوذ از عبری «ماشیاخ»[2] به‌معنی منجی و نجات‌دهنده و آمدنش به ملت یهود وعده داده شده است و به عقیدهٔ عیسویان همان حضرت عیسی (ع)[3] است. (از دائرة المعارف کیه). مؤلفان اسلام در اصل کلمهٔ مسیح اختلاف بسیار دارند. فیروزآبادی (متوفی به سال ۸۱۶ هـ.ق.) صاحب قاموس در این موضوع ۵۶ قول را در کتاب «بصائر ذوی‌التمیز فی لطایف الکتاب العزیز» نقل کرده‌گوید: در اشتقاق مسیح اختلاف است و بعضی آن را سریانی و اصلش را «مشیحا» دانسته‌اند و عرب آن را معرب کرده است. عیسی. روح‌الله. کریسطوس. نور عذرا. مسیحا. رجوع به عیسی (ابن مریم) و مسیحا شود:

کنون روم و قنوج ما را یکی است
چو آواز کیش مسیح اندکی است. فردوسی.

کی عجب گر با تو آید چون مسیح اندر حدیث
گوسفندکشته از معلاق و مرغ از بابزن.
کمال عزی.

این یکی گویا چرا شد نارسیده چون مسیح
وآن دگر بی شوی چون مریم چرا برداشت بار.
منوچهری.

بکشم منت لک الویل بدان زاری
که مسیحت بکند زنده به دشواری.
منوچهری.

چون دوشش جمع برآئید چو یاران مسیح
بر من این ششدر ایام مگر بگشائید.
خاقانی.

از این و آن دوا مطلب چون مسیح هست
زیرا اجل گیاست عقاقیر این و آن. خاقانی.

تا کی چو مسیح بر تو بینند
از بی‌پدری نشان مادر. خاقانی.

ای نظامی مسیح تو دم توست
دانش تو درخت مریم توست. نظامی.

— مسیح‌الدجال؛ مسیح دجال. مسیح کذاب. مراد دجال است. و رجوع به دجال شود.

— مسیح‌بن مریم؛ مسیح مریم. مسیح فرزند مریم. مسیح. حضرت عیسی (ع). و رجوع به عیسی (ابن مریم) و مسیح شود.

— مسیح‌پرست؛ مسیحی. پیرو حضرت عیسی (ع). که دین عیسوی دارد. رجوع به مسیحی شود:

آمد آن رگزن مسیح‌پرست
نیش الماسگون گرفته به دست.
عسجدی.

بود دستورش آن زمان بر دست
دادگرپیشهٔ مسیح‌پرست. نظامی.

— مسیح دجال؛ مسیح کذاب. دجال. و رجوع به دجال شود.

— مسیح‌دم؛ مسیحادم. مسیح‌نفس. حیات‌بخش و محیی. و رجوع به مسیحادم و مسیح‌نفس شود:

طبیب راه‌نشین درد عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده‌دل مسیح‌دمی.
حافظ.

کجاست زنده‌دلی کاملی مسیح‌دمی
که فیض صحبتش از دل برد غبار غمی. ؟

— مسیح کذاب؛ دجال. (دهار). رجوع به دجال شود.

— مسیح مریم؛ مسیح فرزند مریم. حضرت عیسی (ع). و رجوع به مسیح و عیسی‌بن مریم شود:

احیای روان مردگان را
بویت نفس مسیح مریم. سعدی.

— مسیح‌نفس؛ مسیحانفس. مسیحادم. حکیم حاذق و مرد صاحب‌دل و مستجاب‌الدعوه. (فرهنگ نظام). و رجوع به مسیحانفس و مسیحادم شود:

هوا مسیح‌نفس گشت و باد نافه گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد.
حافظ.

— مسیح یکشبه؛ خمر دوشاب. (غیاث).

مسیح. [مَ] (اِخ) لقبی است که در تورات به کوروش پادشاه هخامنشی داده شده‌است. (از کتاب اشعیای نبی ج ۱ ص ۴۵ از یادداشت مرحوم دهخدا).

مسیح. [مَ] (اِخ) نام طبیب یا گیاه‌شناسی که ابن‌البیطار در مفرداتش از او نقل کند از جمله در کلمهٔ بنفسج.

مسیح. [مَ] (اِخ) مسیح کاشانی. رکن‌الدین مسعودبن نظام‌الدین علی. از شعرای دورهٔ صفوی است و اجدادش از شیراز به کاشان رفته‌اند. این شعر از اوست:

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش
شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش.
(از آتشکدهٔ آذر ص۲۵۹) (ریاض‌العارفین).

مسیح. [مَ یَ] (ع اِ) ج، مَسایح. جای سیاحت. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مسیح. [مِسْ سی] (ع ص) مرد بسیار سیر و سفر. (منتهی الارب). مَسیح. بسیار پیماینده و بسیار سفرکننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مسیح در همین معنی شود.

مسیح. [مِسْ سی] (اِخ) نام دجال. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث). رجوع به دجال و

1 - Méssie. 2 - Maschiach.
3 - Jésus Christ.

مَسیح شود.

مسیح. [مُ سَیْ یَ] (ع ص، اِ) گلیم مخطط. ||ملخ خجک‌دار. ||راه فراخ که راههای کوچک در خود ظاهر و روشن داشته باشد. ||گورخر بدان جهت که خط فاصل میان پهلو و شکم دارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مسیح. [مَ] (اِخ) ابن‌الحکم. نام طبیبی است که ابن‌البیطار در مفردات از او روایت آرد از جمله در کلمات «عرعر» و «شونیز» و «دیاقود». (یادداشت مرحوم دهخدا). مسیح‌بن حکم به زمان عباسیان بود. او راست: کتاب «کناش». (از طبقات الامم قاضی صاعد اندلسی از یادداشت مرحوم دهخدا).

مسیحا. [مَ] (اِخ) نام حضرت عیسی (ع). (ناظم الاطباء). لقب حضرت عیسی (ع). (آنندراج). المسیح. مسیح. صاحب غیاث آرد: در قرآن مجید لفظ مسیح واقع است، پس زیادت «الف» تصرف فارسیان باشد و در رسالهٔ معربات نوشته که مسیحا معرب «مشیخا» است به‌معنی مبارک در زبان سریانی (آنندراج). از عبری مِسحا و سریانی مِسیحا به‌معنی مدهون و مدهن. (یادداشت مرحوم دهخدا). صاحب فرهنگ نظام می‌نویسد: همان «مسیح» است و «الف» آخر علامت تعظیم است در فارسی مثل صائبا و صدرا و طالبا - انتهی. اما این گفته قابل تأمل است، زیرا رواج الحاق الف تعظیم به اسماء متأخر است در حالی که استعمال لفظ مسیحا قدمت بسیار دارد. رجوع به مسیح و عیسی (ابن مریم) شود:

همی گفت باژ و چلیپا بهم
ز قیصر بود بر مسیحا ستم. فردوسی.
به جان مسیحا و سوک صلیب
به دارای ایران و مهر و نهیب. فردوسی.
ز دین مسیحا برآشفت شاه
سپاهی فرستاد بی‌مر به راه. فردوسی.
زنده به سخن باید گشتنت ازیرا ک
مرده به سخن زنده همی کرد مسیحا.
ناصرخسرو.
تو مؤمنی گرفته محمد را
او کافر[1] گرفته مسیحا را. ناصرخسرو.
بینا و زنده گشت زمین زیرا
باد صبا فسون مسیحا شد.
ناصرخسرو (دیوان چ دانشگاه ص۳۳۹)
آن آتشین صلیب در آن خانهٔ مسیح
بر خاک مرده باد مسیحا برافکند. خاقانی.
چون خاتم ارنه دیدهٔ دجال داشتی
پس زآن نگین لعل مسیحا چه خواستی.
خاقانی.
به روح‌القدس و نفخ روح و مریم
به انجیل و حواری و مسیحا. خاقانی.
خاک شده باد مسیحای او
آب زده آتش سودای او. نظامی.
گازری از رنگرزی دور نیست
کلبهٔ خورشید و مسیحا یکیست. نظامی.
حیاتش با مسیحا هم‌رکاب است
صبوحش تا قیامت در حساب است.
نظامی.
آن مسیحا مرده زنده میکند
وآن یهود از حقد[2] سبلت میکند. مولوی.
میرود بر راه و در اجزای خاک
مرده میگوید مسیحا میرود. سعدی.
فیض روح‌القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد.
حافظ.
گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک
از فروغ تو به خورشید رسد صد پرتو.
حافظ.

- مسیحادل؛ که دلی مانند مسیح (ع) دارد. روشن. روشن‌بین. عاقل. فرزانه:
بنگر که در این قطعه چه سحر همی راند
معتوه[3] مسیحادل دیوانهٔ عاقل‌جان.
خاقانی.

- مسیحادم؛ مسیحانفس. مسیح‌نفس. مسیح‌دم. کنایه از حیات‌بخش و محیی. کسی که نفس او مانند حضرت عیسی مرده را زنده میکند. (ناظم الاطباء). و رجوع به مسیحانفس و مسیح‌نفس شود:
زلفش چلیپاخم شده لعلش مسیحادم شده
زلف و لبش با هم شده ظلمات و حیوان دیده‌ام.
خاقانی.
طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند که را دوا بکند. حافظ.

- مسیحانفس؛ مسیح‌نفس. حکیم حاذق و مرد صاحبدل و مستجاب‌الدعوة. (فرهنگ نظام). مسیحادم. (ناظم الاطباء). حکیم دانشمند و حاذق راگویند. (آنندراج):
همه بیمارنوازان مسیحانفسند
مدد روح به بیمار مگر بازدهید. خاقانی.
در صدر بلاغت ارچه ما دسترسیم
در عالم نطق ارچه مسیحانفسیم. سعدی.
مژده ای دل که مسیحانفسی می‌آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید[4].
حافظ.
و رجوع به مسیح‌نفس و مسیحادم شود.

- مسیحاوار؛ مثل مسیحا. مانند مسیح. چون حضرت عیسی (ع). که رفتاری مانند عیسی دارد:
مسیحاوار در دیری نشیند
که با چندان چراغش کس نبیند. نظامی.

مسیحائی. [مَ] (ص نسبی) منسوب به مسیحا. منسوب به حضرت عیسی (ع). مسیحی. و رجوع به مسیحی شود.

مسیحای شیرازی. [مَ ي] (اِخ) ولد ملا نویدی شیرازی. از شعرای دورهٔ صفویه و متخلص به ناطق. این شعر از اوست:
قدم کمان شده و از تنم توان رفته
عصا بود به کفم تیر از کمان رفته.

مسیح الدمشقی. [مَ حُدْ دِ مَ / دَ م] (اِخ) مسیح دمشقی. طبیب، مکنی به ابوالحسن. (ابن‌الندیم از یادداشت مرحوم دهخدا). طبیبی است که ابن‌البیطار در مفردات از او روایت آرد، از جمله در کلمات «حرمل» و «حنظل» و «اقحوان» و کتبی نیز داشته است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مسیح دمشقی. [مَ حِ دِ مَ / دَ م] (اِخ) رجوع به مسیح الدمشقی شود.

مسیح شاهی. [مَ ح] (اِخ) تیره‌ای از قسمت چرام که یکی از اقسام چهار بنیچهٔ ایل جاکی کوه گیلویهٔ فارس است. رجوع به چَرام شود.

مسیح کاشانی. [مَ ح] (اِخ) رکن‌الدین مسعود. رجوع به مسیح شود.

مسیحة. [مَ حَ] (ع اِ) یک گیسو. ||کمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (مهذب الاسماء). ج، مسایح.

مسیحة. [مَ حَ] (اِخ) رودباری است نزدیک مرالظهران. (منتهی الارب).

مسیحة. [مُ سَیْ یَ حَ] (ع ص) تأنیث مسیح. رجوع به مسیح شود.

مسیحی. [مَ] (ص نسبی)[5] منسوب به مسیح. منسوب و متعلق به حضرت عیسی (ع). (ناظم الاطباء). کسی که دارای دین حضرت عیسی باشد. (ناظم الاطباء). آن که بر دین عیسی مسیح باشد. کسی که اقرار به دین مسیح دارد. (از قاموس کتاب مقدس). منسوب به مسیح نصرانی. (فرهنگ‌نظام). عیسوی. نصرانی. صلیب‌پرست. خاچ‌پرست. چلیپاپرست. اهل تثلیث. یکی از ارباب تثلیث. ترسا. یسوعی[6]. عیسائی. صلیبی. چلیپائی. مسیح‌پرست. مسیحائی. ||هر چیز منسوب به مسیح.

- تاریخ مسیحی؛ سال مسیحی. تاریخ مربوط به محاسبه از میلاد حضرت مسیح (ع). تاریخی که مبدأ آن میلاد حضرت مسیح است. تاریخ و سال عیسویها.

- سال مسیحی؛ سال که آغاز آن از میلاد

۱ - در چ دانشگاه (ص ۱۶۸): کافرست.
۲ - نل: وان جهود از خشم...
۳ - نل: مفتون.
۴ - در دیوان حافظ چ قزوینی این غزل نیامده است.
5 - Chrétien(ne).
6 - Jésuite.

مسیح (ع) محاسبه شود. تاریخ مسیحی.
||مؤمنین اول دفعه در انطاکیه مسیحی خوانده شدند. کسی که فی‌الحقیقة و قلباً ایمان آورده است. (از قاموس کتاب مقدس).

مسیحی. [مَ] (اِ) در موسیقی نام آوازی است از دستگاه نوا. (فرهنگ نظام). یکی از گوشه‌های دستگاه شور. گوشه‌ای از دستگاه سه گاه.

مسیحی. [مَ] (اِخ) ابن ابراهیم، مشهور به ابن ابی‌البقاء و ابن‌عطار. طبیب نصرانی که مولدش بغداد است و در زمان الناصر لدین‌الله خلیفهٔ عباسی می‌زیسته است. (تاریخ الحکماء قفطی).

مسیحی. [مَ] (اِخ) حکیم رکنا، متخلص به مسیحی. از شعرای دورهٔ صفویه و اهل کاشان است. این شعر از اوست:

دلا پیوسته در بند رضا باش
چو شاهین عدل میزان قضا باش
به سرد و گرم همچون سایه خوش باش
وگر هم آفتابی سایه‌وش باش.

(از تذکرهٔ مجمع‌الخواص).

مسیحیت. [مَ حی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) مسیحی بودن. عیسویت. نصرانیت. آئین مسیحی. دین مسیحی. خاج‌پرستی. و رجوع به مسیح و مسیحا و مسیحی شود.

مسیحیة. [مَ حی یَ] (ص نسبی) مسیحیه. تأنیث مسیحی. رجوع به مسیحی شود. ||ترسایان. (ناظم الاطباء). عیسویان. مسیحیان.
— ملت مسیحیه؛ مذهب ترسایان. (از ناظم الاطباء).

مسیخ. [مَ] (ع ص) صورت‌برگردانیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مسخ‌شده. (ناظم الاطباء). ممسوخ. ||زشت‌خلقت و بی‌نمک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج): رجل مسیخ؛ کسی که نمک ندارد. (از اقرب الموارد). مردی بی‌ملاحت. (دهار). بدهیئت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). قبیح. ||سست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ضعیف. (اقرب الموارد). ||گول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). احمق. (اقرب الموارد). ||گوشت بی‌مزه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). طعام بی‌نمک. (از اقرب الموارد) (دهار). طعام بی‌مزه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار). بی‌مزه. (غیاث). میوه و فاکهٔ بی‌مزه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (دهار). طعام بی‌چاشنی. تَفِه. بی‌طعم. ویر. هرچه بی‌مزه باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— مسیخ‌الطعم؛ تَفِه. بی‌مزه. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— مسیخ ملیخ؛ از اتباع، طعام و هر چیزی بی‌مزه. (مهذب الاسماء).
||ناکس. (مهذب الاسماء). مرد دنی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مسید. [مَ] (ع اِ) به لغت اهل مراکش، دبستان و مکتب و مدرسه. (ناظم الاطباء).

مسیدن. [مِ دَ] (مص)[1] چمیدن. رجوع به چمیدن شود.

مسیر. [مَ] (ع مص) رفتن. سیر. مسیرة. سیرورة. تسیار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). مصدر میمی است به‌معنی رفتن و سیر کردن. (آنندراج) (غیاث). رفتن. (دهار) (تاج المصادر):

ایا مراد تو مقصود آسمان ز مدار
و یا رضای تو مطلوب اختران ز مسیر.
امیرمعزی.

گفت‌نامی که ز هولش ای بصیر
هفت گردون بازماند از مسیر.
مولوی.

مسیر. [مَ] (ع اِ) محل گردش و سیر. جای عبور و حرکت. (ناظم الاطباء). جای رفتار. (فرهنگ نظام) (آنندراج) (غیاث). جای سیر. محل گردش. جای رفتن. راه. معبر. جاده. محل سیر. رهگذر. رهگذار. گذر. گذرگاه. مدار. سیرگاه:

هر روز سحاب را مسیر دگر است
هر روز نبات را دگر زینت و رنگ.
منوچهری.

نبی آگه‌ای مانده در چاه تاری
که بر آسمان است در دین مسیرم.
ناصرخسرو.

ای داور زمانه ملوک زمانه را
جز بر ارادت تو مسیر و مدار نیست.
مسعودسعد.

[illegible] چرخ کند آگهم ز لیل و نهار
مسیر چرخ خبر گویدم ز صیف و شتا.
مسعودسعد.

همی کند سرطان‌وار بازگونه به طبع
مسیر نجم مرا بازگونه چرخ دوتا.
مسعودسعد.

فرمود که تا چرخ یکی دور دگر کرد
خورشید بپیمود مسیر دوران را.
سنائی.

سیر ارنه بر موافقت رای تو کنند
هر هفت گم کنند مسیر اندر آسمان.
سوزنی.

آفتابی و جز به درگاهت
اختران را مسیر نتوان یافت.
خاقانی.

چون ستوری باش در حکم امیر
گه‌در آخور حبس و گاهی در مسیر.
مولوی.

||مدت سیر: بینهما مسیر یوم؛ میان آنها به اندازه‌ای است که در یک روز سیر شود. (ناظم الاطباء). ||رفتار. (فرهنگ نظام). روش. سیر:

چه پیکر آمد رخش درخش‌پیکر تو
که‌کوه بادمسیر است و بادکوه‌نهاد.
مسعودسعد.

||(ص) سیرکرده‌شده. (ناظم الاطباء).

مسیر. [مَ] (اِ) به‌معنی یخ آمده و مسیرید یعنی یخ بست. (آنندراج) (انجمن آرا). مَسَر، نیز به همین معنی است، و این جای مسر است یعنی سرد است و بعضی بجای «م» «هاء» دانسته‌اند، یعنی «هسر» و رشیدی گفته به «م» اصح خواهد بود. (آنندراج) (انجمن آرا).

مسیر. [مُ سَ یْ یَ] (ع ص، اِ) جامهٔ باخطها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جامهٔ خطدار. (ناظم الاطباء). ||حلوائی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). قسمی از حلوا. ||سفر. ||جای مشهور و خوشنمائی که سزاوار است شخص مسافر در تفحص و تجسس و تماشای آن برآید. (ناظم الاطباء).

مسیر. [مِ سِ یْ یِ] (اِخ) قصبه‌ای از دهستان آبشار بخش شادکان شهرستان خرمشهر، در ۴هزارگزی جنوب شرقی شادکان. دشت، گرمسیر و مالاریائی. سکنهٔ آن ۱۰۹۷ تن و آب آن از رودخانهٔ جراحی و محصول آن غلات، برنج، خرما و شغل اهالی زراعت، تربیت و غرس نخل و حشم‌داری و صنایع دستی آنان حصیربافی است. ساکنان آن از طایفهٔ دریس میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مسیروت. [مَ] (اِخ) منزلگاه سی‌وهفتم و بیست‌ونهم اسرائیلیان است در دشت. محتمل است که این منزل در حوالی «الطیبة» که برحسب احادیث بطرف مغرب کوه حور است واقع بوده، ولی اغلب آن را در وادی «موره» به مسافت ۳۲ میل به جنوب غربی به جیرةالموت در دامنهٔ کوه «جبل‌المدیره» که به گمان ایشان کوه حور صحیح و اصلی همان است دانسته‌اند. (قاموس کتاب مقدس).

مسیرة. [مَ رَ] (ع مص) سیر. مسیر. سیرورة. تسیار. رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به مسیر و سیر شود.

مسیرة. [مَ رَ] (ع اِ) تأنیث مسیر. مدت سیر: بینهما مسیرة یوم؛ أی مسافة سیر یوم؛ یعنی میان آن دو به اندازهٔ سیر کردن روزی است. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). راه: مسیرة یوم و لیلة؛ رفتن یک شباروزه. (دهار). در حدیث است: نصرت بالرعب مسیرة شهر. (اقرب الموارد).

مسیرة. [مُ سَ یْ یَ رَ] (ع ص) تأنیث مسیر.

---

۱ - این کلمه فقط در فرهنگ شعوری آمده و در فرهنگهای دیگر دیده نشد.

عـقاب مـسیرة؛ عـقاب مـخطط. (از اقـرب الموارد).

مسیس. [مَ] (ع مص) مس. سودن. رجوع به مَسّ شود.

مسیط. [مَ] (ع ص، اِ) آب تـیره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آب تیرهٔ بوی‌ناک که در تک حـوض بـماند. (مـنتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||سـیل انـدک. (آنندراج) (منتهی الارب). ||گشن که بـاردار نگـرداند. ||گـل و لای. (منتهی الارب) (آنندراج).

مسیطر. [مُ سَ طِ] (ع ص) حافظ. نگهبان. برگماشته. مشرف بر چیزی. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برگماشته. (دهار) (مهذب الاسماء). چیره. زعیم. مسلط گشته. رقیب. متعهد امری. مسلط. متسلط. دیکتاتور. (یادداشت مرحوم دهخدا). ج، مسیطرون. مصیطر. و رجوع به مصیطر شود.

مسیطة. [مَ طَ] (ع ص، اِ) آب تیرهٔ بوی‌ناک که در تک حوض بماند. مسیط. (منتهی الارب) (آنندراج). باقی آب تیره در حوض. (مهذب الاسماء). ||سیل اندک. مسیط. (منتهی الارب). ||چاه شیرین که در آن آب تباه درآید و متغیر گرداند. (منتهی الارب) (آنندراج). ||آب که میان چاه و حوض روان باشد. ||رودبار که در وی آب اندک روان باشد. (منتهی الارب).

مسیطة. [مُ سَ یْ یِ طَ] (ع اِ مصغر) توجبه‌ای که اندکتر از مسیط باشد. (ناظم الاطباء). مصغر مَسیط. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سیل اندکتر از مسیط. (منتهی الارب). و رجوع به مسیط شود.

مسیعة. [مِ یَ عَ] (ع اِ) انداوه و آن چوب یا آهنی است که بدان گل اندایند. (منتهی الارب) (آنندراج). مالج. (از اقرب الموارد). ماله. انداوه. (دهار).[1] انداوه و ماله که بدان گل اندایند. (ناظم الاطباء).[2]

مسیف. [مُ] (ع ص) پدر فرزندمرده. (ناظم الاطباء). ||مرد باشمشیر. (منتهی الارب) (آنندراج). شمشیردار. (مهذب الاسماء). متقلد به سیف. (از اقرب الموارد). کسی که شمشیر بسته باشد. ||دلاور. (آنندراج). دلاور با شمشیر. (منتهی الارب). شجاع. (اقرب الموارد). مرد دلیر. (ناظم الاطباء).

مسیف. [مُ سَیْ یَ] (ع ص) درهم مسیف؛ درهم که کنارهٔ آن از نقش ساده باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مسیفة. [مَ یَ فَ] (ع اِ) ج سیف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء)،[3] رجوع به سیف شود.

مسیک. [مَ] (ع ص، اِ) بخیل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). ||خرد وافر. ||غذا و شراب که بس باشد زندگانی را. ||جائی که آب ایستد در وی. ||نیکوئی؛ مافیه مسیک؛ در وی خیری نیست که بدان رجوع کنند به وی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مسیک. [مِسْ سی] (ع ص) بخیل. (اقرب الموارد). مرد زفت. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد زفت و بخیل. (ناظم الاطباء). شدیدالبخل. کثیرالامساک. (یادداشت مرحوم دهخدا). مَسِک. و رجوع به مسک شود. ||بسیار آبگیر. (آنندراج) (منتهی الارب)؛ سقاء مسیک؛ خیک بسیار آبگیر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مسیکة. [مَ کَ] (ع ص) تأنیث مسیک؛ أرض مسیکة؛ زمین که آب را فرونکشد از جهت صلابت و سختی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مسیل. [مَ] (ع اِ) آبرو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (فرهنگ نظام). جای روان شدن آب. (غیاث). جای رفتن آب. (از فرهنگ نظام). راه گذر آب هر جا که باشد. (مهذب الاسماء) (دهار). گذرگاه آب. آبکند. راه گذر آب به نشیب. راه گذرهین. رهگذر آب. (زمخشری). محل جریان سیل. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). هر جای سیل‌گیر که سیلاب در آن بگذرد و عبور سیل از آن ممکن باشد. (ناظم الاطباء). معبر سیل. دره. دره‌ای که سیل در آن رود. راه گذرسیل. سیل‌گاه. مسلة. بستر سیل. ج، مَسائل، مُسُل، أمسِلة، مُسلان. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء):

قرمطی چندان کشی کز خونشان تا چند سال
چشمه‌های خون شود در بادیه رنگ مسیل.[4]
فرخی.

از تبش [illegible] غدیرش همچو چشم اعمشان
وز عطش گشته مسیلش چون گلوی اهرمن.
منوچهری (دیوان ص ۷۶).

سیل مرگ از فراز قصد تو کرد
تیز برخیز از این مهول مسیل. ناصرخسرو.

چشم مسیل بود ز اشکم شب دراز
مردم در او نخفت و نخسبند در مسیل.
مسعودسعد.

مسیلا. [مَ] (اِخ) مسیلة. شهری است به مغرب از ابنیهٔ فاطمیان. (منتهی الارب).

مسیلمة. [مُ سَ لِ مَ] (اِخ) مسیلمهٔ کذاب. مسیلمة الکذاب. ابن کثیربن حبیب‌بن الحارث‌بن عبدالحارث. متنبی بود در عهد نبی (ص). (منتهی الارب). نام شخصی متنبی و کذاب بود که در عهد پیغمبر (ص) بود. (ناظم الاطباء). نام کافری که به زمانهٔ رسول (ص) دعوی نبوت کرده بود. (آنندراج). ابن کثیربن حبیب‌بن الحارث الحنفی که در سال یازدهم هجرت نبوی (ص) دعوی نبوت کرد. (حبیب السیر چ طهران ج ۱). نام مردی معروف که دعوی نبوت کرد و لقب او کذاب و کنیت او ابوثمامة بوده است. (یادداشت مرحوم دهخدا). نام مرد نجدی که ادعای پیغمبری کرد در زمان خلیفهٔ اول و به دست لشکر اسلام کشته شد و ملقب به کذاب است. (فرهنگ نظام). مسیلمهٔ کذاب در یمامه خروج کرد و دعوی نبوت کرد و با زنی دیگر که‌موسوم به سجاح بود و دعوت نبوت داشته است متحد شد و خالدبن ولید او را بکشت. (یادداشت مرحوم دهخدا). مخفف ابومسیلمهٔ کذاب است. (آنندراج). ملقب به رحمن‌الیمامه یا مسیلمهٔ کذاب، مردی از بنی‌حنیفه قبیلهٔ ساکن یمامه بود. به سال ۱۰ هـ.ق. به دعوی نبوت برخاست و به سال ۱۱ هـ.ق. خالدبن ولید به فرمان ابی‌بکربن ابی‌قحافه او را بکشت و فتنهٔ پیروان او بنشاند. مسیلمة با زنی متنبیه به نام سَجاح ازدواج کرد. (از یادداشت مرحوم دهخدا). رحمن‌الیمامة. (منتهی الارب). رحمن یمامه. و رجوع به مسیلمهٔ کذاب و مسیلمة الکذاب، و برای اطلاع از قصهٔ سجاح و مسیلمه رجوع به سجاح شود:

زن تراکرد و خود زن همه است
تو سجاحی و او مسیلمه است.
نعمت‌خان عالی (از آنندراج).

مسیلمة‌الکذاب. [مُ سَ لِ مَ تُلْ کَذْ ذا] (اِخ) رجوع به مسیلمة شود.

مسیلمهٔ کذاب. [مُ سَ لِ مَ یِ کَذْ ذا] (اِخ) رجوع به مسیلمة شود.

مسیلة. [مَ لَ] (ع اِ) مسیل. رجوع به مسیل شود.

مسیلة. [مَ لَ] (اِخ) مسیلا. رجوع به مسیلا شود.

مسیلی. [مَ] (ص نسبی) منسوب به مسیل. رجوع به مسیل شود.

— دیر مسیلی؛ دیر بر گذرگاه سیل. کنایه است از دنیای فانی:

به حرمت شو، کز این دیر مسیلی
شود عیسی به حرمت، خر به سیلی.
نظامی (خسرو و شیرین ص ۴۲۷).

مسین. [مِ] (ص نسبی) (از: مس + ین، پسوند نسبت) از مس. از جنس مس.

---

۱ - ضبط دهار مِسیعة بر وزن سفینه است.

۲ - ضبط ناظم الاطباء مِسیعة بر وزن مسینه است.

۳ - ضبط ناظم الاطباء مَسیفة بر وزن سفینه است.

۴ - موهم معنی خود سیل نیز هست به علاقهٔ حال و محل.

ساخته‌شده از مس. (ناظم الاطباء). مسی. مسینه. و رجوع به مسی و مسینه شود:

زر ندیدستی که بی‌قیمت شود
چون بیندایش با چیزی مسین.
ناصرخسرو.

ستوری مسین دید در پیکرش
یکی رخنه با کالبد درخورش. نظامی.

||به رنگ مس. مسی‌رنگ.

مسین. [مِ] (اِخ) نام شهری به جزیرهٔ صِقِلیه مشرف بر تنگه‌ای به همین نام بین صقلیه و جنوب ایتالیا. این شهر بالغ بر ۲۳۶۰۰۰ تن جمعیت دارد و صنایع عمدهٔ آن تهیهٔ مواد غذائی، چرم‌سازی و وسائل ساخته شده از چرم است. مسینا. مسینه. (از دائرة المعارف کیه). ||نام تنگه‌ای بین جزیرهٔ صقلیه و جنوب ایتالیا ناحیهٔ کالابر[1] که بالغ بر ۴۲هزار گز طول دارد. پهنای این تنگه از ۳ تا ۱۸هزار گز متفاوت است. این تنگه دو دریای تیرنین[2] و یونین[3] را که از شعبات مدیترانه هستند به هم مربوط میسازد. (از دایرة المعارف کیه).

مسینا. [مِ] (اِخ) مسین. رجوع به مسین شود.

مسینا. [مَ] (اِخ) طبس مینا. دهستانی به خراسان. و رجوع به طبس مینا شود.

مسینان. [مَ] (اِخ) دهی است به قهستان. (منتهی الارب).

مسینان. [مَ] (اِخ) طبس مسینان. ناحیتی به خراسان. و رجوع به طبس مسینان شود.

مسینون. [مَ] (اِ) محرف مسینیون. رجوع به مسینیون شود.

مسینه. [مِ نَ / نِ] (ص نسبی) (از: مس + ینه، پسوند نسبت) هرچه از مس کنند. مسی. مسین. ابزاری که از مس ساخته شده است. ظروف و اوانی و آلات مسین. و رجوع به مسی و مسین شود. ||(اِ) قمقمه. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به قمقمه شود.

مسینیون. [مَ] (اِ) شنگرف. (ناظم الاطباء). به لغت یونانی شنجرف را گویند که مصوران و نقاشان به کار برند. (آنندراج) (برهان). مسینون. و رجوع به شنجرف و شنگرف شود.

مسیو. [مُ یُ] (فرانسوی، اِ)[4] به معنی آقا و محترم و شریف. (از فرهنگ نظام). ||در تداول عامه، خطاب به اقلیت مسیحی ارامنه و یا آشوریها گفته میشود و نیز در خطاب به فرنگیان و فرنگی‌مآبان مستعمل است.

مش. [مَشْ ش] (ع مص) دست به چیزی در مالیدن تا پاکیزه شود و چربش آن زائل گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). دست در چیزی درشت مالیدن تا چربش از آن شود. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). چیز خشن و درشت مالیدن بر دست خود تا پاک کند آن را و چربی آن زایل گرداندن. (از ناظم الاطباء). ||درآمیختن و سودن چیزی را چندانکه گداخته شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). درآمیختن چیزی را تا ذوب شود. (از محیط المحیط). درآمیختن و تر کردن چیزی را در آب تا ذوب گردد. (از اقرب الموارد). ||خصومت کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). دشمنی و خصومت کردن با کسی. (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). ||بسودن اطراف استخوان. (منتهی الارب) (آنندراج). مکیدن کناره‌های استخوان و خائیدن آن را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||اندک گرفتن مال کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). اندک‌اندک گرفتن مال کسی را. (ناظم الاطباء). چیزی بعد چیزی گرفتن از مال کسی. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||دوشیدن شیر از پستان، نیم‌کاره. (منتهی الارب) (آنندراج). نیم‌کاره دوشیدن آن ماده‌شتر را و قدری از شیر در پستان وی گذاشتن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). دوشیدن بعضی از شیر شتر. (المصادر زوزنی). ||أطعمه هشاً مشاً؛ خورانیدن کسی را خورش پاکیزه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مشأة.[5] [مَ] (ع اِ) (از «ش ء و») زنبیل و زنبر که بدان خاک و مانند آن کشند. ج، مشائی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد).

مشا. [مَ] (ع اِ) (از «م ش و») گزر و گیاهی است شبیه آن. (از منتهی الارب) (آنندراج). گزر و زردک و گیاهی است شبیه به آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشاء. [مَ] (ع اِ) (از «م ش و») داروی مسهل که بشکم راند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||(مص) (از «م ش ی») بسیار بچه شدن شتر و گوسفند. (از منتهی الارب). بسیار بچه شدن آن زن و همچنین است ماشیة. (ناظم الاطباء). بسیار فرزند و چهارپای شدن. (تاج‌المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی چ تقی بینش ص ۱۹۲).

مشاء. [مَشْ شا] (ع ص) سخن‌چین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نمّام. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط) (آنندراج). ||رونده. (مهذب الاسماء). بسیار رامرونده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مشاء. [مَشْ شا] (ع ص) نام روشی فکری در علوم عقلی، مقابل اشراق. در باب وجه تسمیهٔ مشاء گویند چون ارسطو تعلیم خود را در ضمن گردش افاضه میکرد، پیروان او را مشائی میگویند. و در یونانی این کلمه «پریپاتیکوس»[6] است. (از سیر حکمت ص ۲۲). و گویند چون آنان برای کشف حقیقت متوسل به تعقل میشدند و فکر را به کار می‌انداختند آنان را مشاء گفتند، یعنی مشی فکر میکردند.

مشاءاة. [مُ] (ع مص) (از «ش ء و») با کسی پیشی گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نبرد کردن با کسی در دویدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مشائخ. [مَ ءِ] (ع ص، اِ) رجوع به مشایخ شود.

مشاءمة. [مُ ءَ مَ] (ع مص) (از «ش ء م») به چپ شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به شام درآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کسی را بسوی چپ گرفتن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

مشائن. [مَ ءِ] (ع اِ) (از «ش ی ن») عیبها. ج مشان. (از منتهی الارب). معایب. عیبها. چیزهای قبیح. (از ناظم الاطباء). مشاین. معایب. (اقرب الموارد).

مشاءة. [مَ ءَ] (ع مص) (از «ش ی ء») خواستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شاء شیئاً و شیئة و مشاء و مشائة. (ناظم الاطباء). و رجوع به شیء شود.

مشائی. [مَ ش شا] (ص نسبی) منسوب به مشاء، پیرو حکمت مشاء. و رجوع به مشاء شود.

مشائیط. [مَ] (ع ص، اِ)[7] ج مشیاط. (منتهی الارب). رجوع به مِشیاط شود.

مشائیم. [مَ] (ع ص، اِ) ج مَشؤوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به‌معنی مرد بدفال. (آنندراج).

مشائیة. [مَ یَ] (ع مص) خواستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شاء شیئاً و مشاءة و مشائیة. (ناظم الاطباء). و رجوع به شیء و مشاءة شود.

مشابر. [مَ بِ] (ع اِ) گرهای[8] گز که جهت پیمایش ربع و نصف و مانند آن داغ و نشان کنند و به اعتبار آن جامه و جز آن را فروشند. (منتهی الارب). رخنه‌هائی بر روی ذراع که بر آن مبنا، داد و ستد کنند. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||نهرهای پست که از هر

---

1 - Calabre. 2 - Thyrrénienne.
3 - Ionienne. 4 - Monsieur.
۵ - این کلمه بدین معنی در اقرب الموارد و محیط المحیط به صورت «مشأة» ضبط شده.
6 - Péripatéticien (فرانسوی), Peripatétikos (یونانی).
۷ - این کلمه در ناظم الاطباء و اقرب الموارد و محیط المحیط «مشایط» با دو یاء ضبط شده است.
۸ - کذا، و ظاهراً «گره‌های».

طرف در وی آب آید. واحد آن مَشبَر و مِشبرة است. (منتهی الارب) (از محیط المحیط).

مشابکة. [مُ بَ کَ] (ع اِمص) تـخالط و آمیختگی بـا یـکدیگر. مشابکت: امور آن حضرت بمشارکت و مشابکت و موافقت و مطابقت ایشان در نباهت قدر و... بـعیوق رسید. (ترجمهٔ تاریخ یـمینی چ ۱ تـهران ص ۵۲). چون ابوعلی از آمدن او خبر گشت روی به جرجان آورد و بر امید میعادی که میان او و فخرالدوله رفته بود و در مشابکت و موافقت در مصالح یکدیگر. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۳۶). میان هر دو مملکت معاقد مشابکت و مصاهرت مستمر گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۷).

مشابه. [مَ بِهْ] (ع اِ) ج شَبَه به معنی مـانند. (آنندراج) (نـاظم الاطباء). ج شِبه و شَبَه، بهمعنی مثل بر غیر قیاس، مانند حسن و محاسن. (از اقرب الموارد). بـهمعنی اَشباه است و گویند جمعی است کـه مـفرد نـدارد. یقال: فیه مشابه من فلان؛ ای اشباه. (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به شبه شود.

مشابه. [مُ بِهْ] (ع ص) مـانند. (آنـندراج). مانند. مثل. شبیه. هامل و برابر. یکسان. (از ناظم الاطباء). مانند. مانده. مشاکل. مماثل. همانند. شبه. شبیه. مضارع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): بسبب آن که بعضی از افاعیل این بحور مشابه بعض در وزن، و مخالف در ترکیب، نام دایرهٔ آن دایرهٔ مشتبهه کـردند. (المعجم چ دانشگاه تهران صص ۷۱-۷۲).

مشابهات. [مُ بَ / بِ] (ع اِ) مـانندگیها و چیزهای شبیه به هم و... (نـاظم الاطباء). ج مشابهة (مشابهت)، بهمعنی ماندگی: و دلیل را قسمت کنند بعلامات و مشابهات. (اساس الاقتباس). و رجوع بـه مشـابهة و مشـابهت شود.

مشابهت.[1] [مُ بِ / بَ هَ] (از ع، اِمـص) ماندگی. شباهت. همشکلی. مقابلهٔ چیزهای برابر و مانند هم. (از ناظم الاطباء). شـباهت. همانندی با کسی یا چیزی. تشابه. شـباهت. مانستن. مشاکلت. مضارعت. مضاهات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): مشابهت میان خالق و مخلوق بیش از این چگونه باشد. (جامع الحکمتین ناصرخسرو). گـفتا: شنیدم که شتر را به سخره میگیرند. گفت: ای سفیه! آخر شتر را با تو چه مناسبت است و تو را بدو چه مشابهت. (گلستان). و رجوع بـه مدخل بعد شود.

مشابهة. [مُ بَ هَ] (ع مص) مـماثلت. (تـاج المصادر بیهقی). مشاکلت. (مجمل اللغة). مانند و مشاکل و مجانس کـسی یـا چـیزی شدن. (از محیط المحیط).

مشاتاة. [مُ] (ع مص) بر شتاء معامله کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). بر زمـستان معامله کردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشاتغ. [مَ تِ] (ع اِ) جـاهای هـلاکت و جاهای مخوف و خطرناک. (ناظم الاطـباء). مهالک. (از اقرب الموارد) (محیط المحیط).

مشاتمة. [مُ تَ مَ] (ع مـص) هـمدیگر را دشنام دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بـا کـسی دشـنام دادن. (المـصادر زوزنی). دشنام دادن با کسی. مکاوحة. (تاج المـصادر بـیهقی). یکـدیگر را دشـنام دادن. مجادعة. دشـنام گـفتن. (یـادداشت بـه خـط مرحـوم دهـخدا). دشـنام دادن کـسی را. (از محیط المحیط).

مشاتی. [مَ] (ع اِ) ج مشتاة. (یـادداشت بـه خط مرحوم دهخدا). منزلهای زمـستانی. یقال: هذه مشاتینا و مـصائفنا و مرابـعنا. (از ذیـل اقرب الموارد). و رجوع به مشتا و مشتاة شود.

مشاجب. [مَ جِ] (ع اِ) ج مشـجب. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (دهـار) (از اقـرب الموارد). رجوع به مِشجب شود.

مشاجر. [مَ جِ] (ع اِ) در شاهد زیر، ج مَشجَر بهمعنی روئیدنگاه درخت آمده است، ولی این جمع برای این کلمه در کتب لغت دیده نشـده است: و گلستان و بـستان به هم شاید [قـافیه کردن] چه هرچند اصل آن بوستان بوده است چون از آن حذفی کردهاند و آن را اسم عـلم مشاجر و مغارس ریاحین گـردانـیده گـویی کلمه مفرد است. (المعجم چ مدرس رضـوی ص ۱۷۰). و رجوع به مدخل بعد شود.

مشاجر. [مَ جِ] (ع اِ) ج مَشجَر و مِشجَر. (ناظم الاطباء). رجـوع بـه مَشجَر و مِشجَر شود.

مشاجر. [مَ جِ] (ع اِ) ج مِشـجَر، مـوضع مشاجرة. یا مصدر میمی است در این عبارت از [illegible] مقامهٔ صعدیه: أشهد مشاجر الخصوم و أسفر بین المعصوم متهم و الموصوم. (از محیط المحیط).

مشاجرات. [مُ جَ] (ع اِ) ج مشاجرة. رجوع به مشاجرة شود.

مشاجرت.[2] [مُ جَ / جِ رَ] (از ع، اِمـص) مشاجرة و مشـاجره. رجـوع بـه مشـاجره و مدخل بعد شود.

مشاجرة. [مُ جَ رَ] (ع مص) چـریدن اشتر درخت را از نـایافت گـیاه. (تـاج المـصادر بـیهقی): شـاجر المـال مشـاجرة؛ درخت چرانیدن شتر را. (ناظم الاطـباء) (از منتهی الارب) (از محیط المحیط). ||منازعت کردن. (آنـندراج) (از مـنتهی الارب) (از مـحیط المحیط) (ناظم الاطباء). باکسی خلاف کردن. (المصادر زوزنـی) (تـاج المـصادر بـیهقی). اختلاف. تشـاجر. مـنازعه. مـخاصمه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مدخل بعد شود.

مشاجره.[3] [مُ جَ رَ] (از ع، اِمص) منازعه و مناقشه. (نـاظم الاطـباء). مـخاصمه. نـزاع. اختلاف. ستیزه. مشاجرت: و آن ایراد قـصهٔ بود که چه رفته است و چه بوده است و خاص بود به مشاجره و منافره. (اساس الاقتباس ص ۵۸۰).

مشاجن. [مَ جِ] (ع اِ) این کلمه دو بـار در الجماهر بیرونی چ هند ص ۲۳۳ و ۲۳۴ آمده و با توجه بـهمعنی کـلمه در ص ۲۳۴: «هـی الحجارة المشـدودة عـلی أعـمدة الجـوازات المنصوبة علی الماء جاری للدق... و اذا اندق جوهر الذهب او انطحن غـل عـن حـجارته و...» چنین مینماید که مـصحف «مـساحن» جمع «مـحنة» است. و رجوع به همین کلمه شود.

مشاجة. [مُ شاجْ جَ] (ع مص) سر یکدیگر را شکستن. شجاج مثله. (نـاظم الاطـباء). و رجوع به شجاج شود.

مشاح. [مُ شاحح] (ع ص) (از «ش ح ح») مجادل. مناقش. (یادداشت به خـط مرحـوم دهخدا): و منه فی صفته علیه‌السلام لیس بفظ و لا غلیظ و لا صخاب و لا فحاش و لا عیاب و لا مشاح ای لا مجادل و لا مناقش. (منتهی الارب). و رجوع به مشاحة شود.

مشاحت.[4] [مُ شاحْ حَ] (از ع، اِمص) گیر و دار. مباغضت. خـصومت. دشـمنی. بـخل و کـینه: میان فایق و بکتوزن مشاحتی قدیم قایم بود. (ترجـمهٔ تـاریخ یـمینی چ ۱ تـهران ص ۱۸۶). اگرچه به ظاهر مظاهرت نـاصرالدیـن میکرد، مقصد باطن او قـصد ابـوعلی بـود و انتقام مشاحتی راکه در قدیم میان ایشان قایم بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۳۹). و رجوع به مشاحة شود.

مشاحذة. [مُ حَ ذَ] (ع مـص) بـرداشـتن مادهشتر دم را وقت آبستنی سپس سخت پیچ دادن آن را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مشاحن. [مُ حِ] (ع ص) دشـمن. (مـنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقـرب الموارد): عدو مشاحن؛ ای مـباغض شـدید العداوة. (اقرب الموارد). و رجوع به مشاحنة شود. ||در حدیث بـهمعنی مبتدع. ||تـارک مدخل بعد شود.

---

1 - رسم‌الخط فارسی از مُشابَهة عربی است و در فارسی اغلب به کسر «ب» تلفظ میشود.

2 - رسم‌الخطی است از «مُشاجرة» عربی و اغلب در فارسی به کسر «ج» تلفظ میشود.

3 - رسم‌الخطی است از «مشاجرة» عربی و بهمعنی دوم آن، که اغلب در فارسی به کسر جیم تلفظ میشود. و رجوع به «مشاجرة» شود.

4 - رسم‌الخطی از «مشاحة» عربی در فارسی است.

جماعت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مشاحنة. [مُ حَ نَ] (ع مص) بغض و عداوت نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). با یکدیگر دشمنی نمودن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). دشمنی کردن با یکدیگر. (ناظم الاطباء).

مشاحة. [مُ شاحْ حَ] (ع مص) (از «ش ح ح») با کسی به چیزی بخیلی کردن و با علی متعدی شود. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از تاج المصادر بیهقی). ||خصومت کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). خصومت کردن با کسی در چیزی. (ناظم الاطباء). ستیهیدن. منه قولهم: لا مشاحة فی الاصطلاح؛ ای لا مناقشة فی ما اصطلح علیه اهل فن او صناعة من استعمالهم الفاظاً مخصوصة لمعان بینهم معروفة و ان بعدت الالفاظ عن اوضاعها اللغویة او خالفت اصطلاح قوم آخرین. (اقرب الموارد).

مشاخسة. [مُ خَ سَ] (ع مص) پاپیش شدن و کج گردیدن شاخص. شاخس الشعاب الصدع؛ کج کرد کاسه‌دوز[1] شکاف را پس التیام نپذیرفت. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). شاخس الدهر فاه؛ پاپیش شدند دندانهای او از پیری بعضی بلند و برخی معوج و بعض دیگر متکسر. (از اقرب الموارد).

مشاخلة. [مُ خَ لَ] (ع مص) با کسی دوستی خالص داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشاد. [مُ] (ع ص) برافراشته. ||هلاک کرده. (ناظم الاطباء).

مشادن. [مَ دِ] (ع ص، اِ) مشادین. ج مُشدِن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به مشدن و مشادین شود.

مشادة. [مُ شادْ دَ] (ع مص) سختی نمودن در چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). با کسی سخت فرا گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). منه: لن یشاد الدین احد إلا غَلَبهُ. (منتهی الارب). ||زور آزمودن و غلبه کردن. (از اقرب الموارد).

مشاده. [مَ دِهْ] (ع اِ) کارها و مشغل‌های بازدارنده و بیخودکننده. (ناظم الاطباء).

مشادین. [مَ] (ع ص، اِ) مشادن. ج مُشدِن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به مشدن شود.

مشاذب. [مَ ذِ] (ع اِ) ج مشذب. (ناظم الاطباء). و رجوع به مشذب شود.

مشار. [مَ] (ع اِ) خانهٔ زنبور که از وی عسل گیرند. (ناظم الاطباء). خلیة. (اقرب الموارد) (محیط المحیط).

مشار. [مَ] (ع مص) انگبین چیدن از خانهٔ زنبور عسل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). شور. (ناظم الاطباء). و رجوع به شور و شیار و مشارة شود.

مشار. [مُ] (ع ص) اشارت‌کرده‌شده. (غیاث) (آنندراج). اشاره کرده‌شده. (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). راهنمائی‌شده. (از اقرب الموارد):

خدای مبدع هرچ آن ترا به وهم و به حس
محاط و مدرک و معلوم و مبصر است و مشار.
ناصرخسرو.

پیشروم عقل بود تا به جهان
کرد به حکمت چنین مشار مرا.
ناصرخسرو.

خیل سخن را رهی و بندهٔ من کرد
آن که ز یزدان به علم و عدل مشار است.
ناصرخسرو.

- مشارٌالیه؛ ترجمهٔ این لفظ اشارت کرده شده بسوی او، یعنی انگشت‌نما. (غیاث) (آنندراج). اشاره‌شده. نشان‌داده‌شده. (از ناظم الاطباء). مشهور و معروف و زبانزد و مورد اشارهٔ خاص و عام:

بهر گناه مشارالیه خلق شدم
از آن که وسوسهٔ دیو بد مشیر مرا. سوزنی.

در صناعت بی‌نظیر و در براعت عبارت مشارالیه. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۸۳).

- ||کنایه از معتبر... و در خیابان و غیره نوشته که چون شخصی ذی‌عزت را مردم به یکدیگر به اشاره نمایند، لهذا به‌معنی کسی که به جاه و جلال رسد و مردم بسوی او به انگشت اشاره کنند. (غیاث) (آنندراج). صاحب عزت و خداوند جاه و جلال. (ناظم الاطباء).

- ||کنکاش‌کرده‌شده از او. (ناظم الاطباء). ||مشورت. مورد اعتماد، که از او نظرخواهند: همچنین نظم سعادتش در ترقی بود تا به اوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و مشارالیه و معتمد علیه گشت. (گلستان). به انواع علوم و فنون کمالات آراسته و مشارالیه و قاضی القضاة... (تاریخ غازانی ص ۲۴۲).

- ||اشاره‌شده. نشان‌داده‌شده. (از ناظم الاطباء):

چه مولانا مشارالیه ادام‌الله قدرته در فنون آداب و... عدیم‌النظیر و... است. (تاریخ قم ص ۴).

||ماذی مشار؛ شهد سپید که در گرفتن آن اعانت کرده شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عسل مشار؛ عسلی که در چیدن آن (گرفتن از کندو) کمک شده باشد. (از اقرب الموارد). ||که مورد اطمینان است و طرف شور و مشورت قرار می‌گیرد. طرف مشاوره. رای‌زننده:

چنانکه کرد همی اقتضا سیاست ملک
سها به جای قمر بود چندگاه مشار.
ابوحنیفه (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۰).

ترا بدانچه کنی رای پیر و بخت جوان
به حل و عقد ممالک مشیر باد و مشار.
مسعودسعد.

تا عقل گه مشیر بود گه مشار باد
اقبال و دولت تو مشیر و مشار ملک.
مسعودسعد.

فضل و دولت را مداری ملک و ملت را مشار
دین و دولت را پناهی عز و حشمت را مشیر.
سنائی.

مشارات.[2] [مُ] (از ع، اِمص) بیع و شری. خرید و فروش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مشاراة شود.

مشاراة. [مُ] (ع مص) همدیگر خرید و فروخت کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||با کسی لجاج کردن. (تاج المصادر بیهقی). خصومت کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشارب. [مَ رِ] (ع اِ) ج مَشرَبة و مَشرُبة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج مَشرَب. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (دهار). ج مِشرَبة. (ناظم الاطباء). آشامیدنی‌ها. (غیاث) (آنندراج): زاهد کسی باشد که او را بدانچه تعلق به دنیا دارد، مانند مآکل و مشارب و ملابس و مساکن و مشتهیات... رغبت نبود. (اوصاف الاشراف ص ۲۲). و رجوع به مشربة شود. ||جای آشامیدن. (غیاث) (آنندراج): شوائب کدورت از مشارب و مشارع این مملکت برخاست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۵۶).

مشاربة. [مُ رَ بَ] (ع مص) با کسی شراب خوردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط).

مشارجات. [مُ رِ] (ع ص) فتیات مشارجات؛ دختران هم‌عمر و هم‌سن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مشارجة. [مُ رَ جَ] (ع مص) به همدیگر مانا شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مشارز. [مُ رِ] (ع ص) بدخوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بدخوی و کج‌خلق. (ناظم الاطباء). شدید. (مهذب الاسماء).

مشارزة. [مُ رَ زَ] (ع مص) منازعت کردن.

۱ - کاسه‌بندزن. شکسته‌بند.
۲ - رسم‌الخط فارسی از «مشاراة» عربی.

(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). با کسی پیکار کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||بدخویی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشارزة. [مُ رِ زَ] (ع ص) حدید مشارزة؛ آهن سخت که بر هر چیزی که گذرد ببرد آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشارسة. [مُ رَ سَ] (ع مص) با کسی در معامله سخت‌گیری کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشارط. [مَ رِ] (ع اِ) ج مشرط. (دهار). مشاریط. ج مِشرط و مِشراط. (اقرب الموارد) (متن اللغة). و رجوع به مشرط و مشراط شود.

مشارطة. [مُ رَ طَ] (ع مص) همدیگر شرط کردن. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با کسی شرط کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مشارع. [مَ رِ] (ع اِ) راهها. ج مشرع، که اسم ظرف باشد مأخوذ از شرع که به‌معنی راه گشادن است. (از غیاث) (از آنندراج). ج مَشرَع. (دهار). ج مَشرعة. (ناظم الاطباء). ج مَشرع و مَشرعة و مَشرُعة. (اقرب الموارد) (محیط المحیط): و از منابع عدل و مشارع فضل او... (سندبادنامه ص ۸). و در رزادیق و رساتیق میگشت و مشارع و مناهل مینوشت. (سندبادنامه ۳۰۴). شوائب کدورت از مشارب و مشارع این مملکت برخاست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۵۶). چندان برده بیاورد که نزدیک بود که مشارب و مشارع غزنه بر ایشان تنگ آید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۹). شهریار در بارگاه دولت خرامید، مشارع پادشاهی از شوایب نزاع منازعان پاک دیده... (مرزبان‌نامه ص ۲۲۶). و رجوع به مشرع و مشرعة شود.

مشارف. [مَ رِ] (ع اِ) ج مشرف و مشرفة. (ناظم الاطباء). ج مُشرَف[1] (الموضع یشرف منه). (اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

- مشارف‌الارض؛ بلندیهای آن. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). بلندی‌های زمین. (ناظم الاطباء).

مشارف‌الشام. [مَ رِ فُش شا] (اِخ) آن دههاست از عرب که متصل زمین آبادان است. از آن است «سیوف مَشرفیّة» یعنی شمشیرهای منسوب به‌سوی مشارف[2]. لا یقال: مشارفی لان الجمع لا ینسب الیه اذا کان علی هذا الوزن. (منتهی الارب) (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). قریه‌هاست در نزدیکی حوران از آنجمله است بصری از اعمال شام. (از معجم البلدان). دیهای شام. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مشارفة. [مُ رَ فَ] (ع مص) برای همدیگر مفاخرت کردن به شرف. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). فخر کردن با یکدیگر به شرف. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||برآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مطلع شدن بر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بر چیزی مطلع شدن. (زوزنی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). ||قریب شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). نزدیک شدن. (ناظم الاطباء). قریب گشتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد).

مشارق. [مَ رِ] (ع اِ) ج مشرق. (آنندراج) (ناظم الاطباء). مواضع برآمدن خورشید. (از اقرب الموارد)[3]. مقابل مغارب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و از مشارق ممالک و... او شموس انصاف و بدور انتصاف را طلوع داد. (سندبادنامه ص ۸). و آفتاب جلال جهانداری او را از مشارق اقبال... طالع کرد. (سندبادنامه ص ۱۴).

- رب المشارق و المغارب؛ ای مشارق الصیف و الشتاء و مغاربها. (ناظم الاطباء).

||جایهای شرقی. (ناظم الاطباء). و رجوع به مشرق شود.

مشارقة. [مَ رِ قَ] (ع ص، اِ) ج مَشرِقی. مشرقیان: و هو عندهم کالمتنبی عند المشارقة. (ابن‌خلکان).

مشارک. [مُ رِ] (ع ص) انباز. (منتهی الارب) (آنندراج). انباز. شریک و مشترک. (ناظم الاطباء). انباز. شریک. (یادداشت مرحوم دهخدا). شریک. (از اقرب الموارد): سبب را [illegible] رکن نهند تا هر سه رکن در تقسیم م[illegible] باشند. (المعجم چ دانشگاه ص ۳۲).

- مشارک کردن؛ سهیم و شریک ساختن. انباز کردن.

- مشارک گردانیدن؛ سهیم گردانیدن. انباز ساختن: این صنعت را از آن جهت تسهیم خوانده‌اند که شاعر دیگری را در دانستن بعضی از آنچه نظم خواهد کرد مساهم و مشارک گردانیده‌است. (المعجم چ مدرس رضوی ص ۲۷۸).

||ریح مشارک؛ بادی که به باد «نکبا» قریب‌تر باشد از دو بادی که میان آن هر دو می‌وزد. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بادی که به باد شمال شرقی نزدیکتر باشد. (ناظم الاطباء).

مشارکات. [مُ رَ] (ع اِ) ج مشارکت: آنچه از ایشان و در ایشان واقع باشد از... مشارکات و آنچه بدین جهت تعلق دارد. (اوصاف الاشراف ص ۳۵). و رجوع به مشارکت شود.

مشارکت. [مُ رَ / رِ کَ][4] (از ع، اِمص) مأخوذ از عربی شراکت و انبازی و حصه‌داری و بهره‌برداری. (ناظم الاطباء). شرکت: و در این تن سه قوه است یکی خرد و سخن و جایگاهش سر به مشارکت دل و دیگر خشم جایگاهش دل. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۵). دو مهتر بازگشتند بی رنج بر خاطره‌های پاکیزه خویش نهادند تا چنان الفتی... و مشارکتی بپای شد. (تاریخ بیهقی). و قویتر سببی در کارهای دنیا مشارکت مشتی دون عاجز است. (کلیله و دمنه). اگر مثلاً در ملک مشارکت توقع کنی مبذول است. (کلیله و دمنه). به رتبت وزارت رسید و از حضیض خدمت به اوج مشارکت ملک پیوست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۸۴). نخست مشارکت حس و عقل یاد کرد. (مصنفات باباافضل ج ۲ ص ۳۹۱).

- مشارکت دادن؛ انبازی دادن. شرکت دادن. شریک ساختن: قیصر گفت... تو را چون جیب روزگار به انواع اصطناع مشحون گردانم و در ملک و حکومت مشارکت و... دهم. (سلجوقنامهٔ ظهیری چ خاور ص ۲۶).

- مشارکت داشتن؛ شریک بودن و انبازی داشتن. (ناظم الاطباء).

- مشارکت کردن؛ انبازی کردن و شراکت کردن. (ناظم الاطباء).

||همسری و همجنسی. ||همخویی. ||همشکلی. (ناظم الاطباء).

مشارکة. [مُ رَ کَ] (ع مص) انبازی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). با یکدیگر انبازی کردن. (دهار) (از اقرب الموارد). با کسی انبازی کردن. (زوزنی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن). شارکت فلاناً مشارکة و شراکا؛ شریک فلان گردیدم من. (از ناظم الاطباء).

مشارة. [مَ رَ] (ع مص) شار شوراً و شیاراً و

---

۱ - منتهی الارب و ظاهراً ناظم الاطباء این کلمه را مُشَرَّف ضبط داده‌اند. رجوع به مشرف و مشرفة شود.

۲ - گویند آن موضعی است به یمن نه مشارف شام. (از اقرب الموارد).

۳ - صاحب اقرب الموارد در ذیل مشارق و مغارب آرد: مواضع طلوع و غروب آفتاب را بدان جهت «مشارق» و «مغارب» گویند که در ایام سال، مواضع طلوع و غروب خورشید تغیر می‌کند.

۴ - رسم‌الخطی از «مشارکة» عربی در فارسی است، و اغلب به کسر «ر» مشارِکت تلفظ می‌شود. و رجوع به «مشارکة» شود.

شارة و مشاراً و مشارة. رجوع به شور شود. (ناظم الاطباء). انگبین چیدن از خانهٔ زنبور عسل. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مشار شود.

مشارة. [مَ رَ] (ع اِ) کرد زمین کشت. (منتهی الارب) (از آنندراج). کرد زمین. (مهذب الاسماء). اقرب الموارد در ذیل «م ش ر» آرد: کَرْدَة که در «ش و ر» بیان شد و ابن درید گوید: عربی صحیح نیست و در «ش و ر» آرد: یک کردزمین زراعت یعنی جائی که در آن کشت و زرع کنند و اندازهٔ آن یک جریب باشد. ج، مَشاور، مشائر. ||اخذت الخیل مشارتها؛ ای سمنت و حسنت. (اقرب الموارد).

مشارة. [مُ شارْ رَ] (ع مص) باکسی بدی کردن.(منتهی الارب) (آنندراج). باکسی بدی نمودن. (از ناظم الاطباء). ||با همدیگر خصومت کردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). باکسی شر کردن. (تاج المصادر بیهقی).

مشاره. [1] [مَ رِهْ] (از ع، اِ) کنارهٔ گرداگرد کشت‌زار که کرد نیز گویند. (ناظم الاطباء).

مشاریط. [مَ] (ع اِ) جِ مشراط. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جِ مِشرط و مِشراط. (اقرب الموارد). و رجوع به مشراط و مشرط شود.

مشاش. [مَ] (اِ) انگینه و آن عسلی باشد قوام داده که بر طبق ریزند و پهن کنند تا سرد شود و سخت گردد و در وقت خوردن دندان‌گیر باشد. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). حلوای صابونی. مشخته. (صحاح الفرس). مشخته. (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۵۸). مشخته. انگینه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عسل باشد که نیک بپزند و بر طبق ریزند تا سخت شود آن را انگبینه نیز گویند. (مجمع الفرس سروری ج ۳ ص ۱۳۲۷): تعویذی چند از لوزینهٔ شکری بر بازو بسته پارهٔ مشاش مربع در نگین انگشتری نهاده بودند. (دیوان بسحاق اطعمه ص۱۵۲).

بر مشاش عسل دم ز جام جم می‌زد
به پیش آینه از رای تیره دم می‌زد.

احمد اطعمه (از مجمع‌الفرس سروری ج۳ ص۱۳۲۷).

مشاش. [مُ] (ع اِ) زمین نرم. (منتهی الارب) (آنندراج) (برهان) (از اقرب الموارد). ||نفس. (منتهی الارب) (آنندراج) (برهان). نَفْس. (اقرب الموارد) (از محیط المحیط). یقال: فلان طیب المشاش؛ ای کریم‌النفس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سرشت و نژاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). طبیعت و اصل. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). ||نَفَس. دم. (از ناظم الاطباء). ||مرد چست سبک خوش‌طبع زیرک نیک خدمت‌کننده در سفر و حضر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جِ مشاشة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (محیط المحیط) (اقرب الموارد). و رجوع به مشاشة شود.

مشاشة. [مُ شَ] (ع اِ) سر استخوان نرم که توان خائید آن را. ج، مشاش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رأس العظم الممکن المضغ. (بحر الجواهر). و رجوع به مشاش شود. ||زمین سخت که در آن چاهها کنند و پس آن بندی گذارند که چون چاه پر گردد آن زمین سیراب و تر شود، پس هرگاه دلوی آب برگیرند از آن آبی دیگر بجایش فراهم آید. ||راهی که در آن خاک و سنگریزه‌های نرم باشد. ||کوهی که در آن چشمه‌های جوشان و روان باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشاط. [مِ] (ع اِ) امشاط. جِ مشط (مثلثة). شانه‌ها. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). و رجوع به مشط شود.

مشاط. [مَشْ شا] (ع ص) که شانه زند. (از اقرب الموارد). و رجوع به مَشط شود.

مشاطأة. [مُ طَ ءَ] (ع مص) (از «ش ط ء») همدیگر برکنار رودبار و مانند آن رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشاطر. [مُ طِ] (ع ص) همسایه. یقال: هم مشاطرونا؛ ای دورهم تتصل بدورنا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). همسایه: هم مشاطرونا؛ یعنی خانه‌های ایشان متصل است بخانه‌های ما. (ناظم الاطباء).

مشاطرت. [مُ طَ / طِ رَ / رِ] (از ع، اِمص) مشاطرة: به جان خود سوگند میخورم که رزیت امیر و ندبت بر او به مشاطرت است میان عموم برایا. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۵۹). و رجوع به مشاطرة معنی اول شود.

مشاطرة. [مُ طَ رَ] (ع مص) چیزی را با کسی به دو نیم کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). باکسی چیزی به دو نیم کردن. مناصفه. (زوزنی) (از محیط المحیط) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). چیزی باکسی نصف کردن. (مجمل اللغة). ||همدیگر خانه را متصل ساختن. (منتهی الارب) (آنندراج). خانهٔ خود را به خانهٔ دیگری متصل ساختن. (ناظم الاطباء). ||یک نیمهٔ پستان دوشیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مشاطگی. [مَشْ شا طَ / طِ] (حامص) صنعت و شغل مشاطه. ||آرایش عروس. (ناظم الاطباء). آراستن. شانه زدن:

چهرهٔ خورشید و آنگه زحمت مشاطگی
مرکب جمشید و آنگه حاجت برگستوان.

خاقانی.

تا من به مشاطگی این عروس قیام نمایم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۴). و رجوع به مشاطة شود.

مشاطة. [مِ طَ] (ع اِمص) صنعت شانه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). شغل و صنعت شانه کردن. (ناظم الاطباء). حرفهٔ ماشطه (زن شانه کننده و آرایشگر). (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مشاطة. [مُ طَ] (ع اِ) آنچه بیفتد از موی در وقت شانه کردن. (مهذب الاسماء) (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). موی که بر شانه برافتد. (منتهی الارب). مویی که در شانه کردن برافتد و ساقط شود. (ناظم الاطباء). آنچه بیفتد از موی، گاه شانه کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مشاطة. [مُ شاطْ طَ] (ع مص) (از «ش ط ط») نبرد کردن کسی را در دور رفتن. یقال: شاطّه اذا غالبه فی الشطط. (منتهی الارب). غالب آمدن بر کسی در اشطاط. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). شاطه مشاطة؛ غالب آمد او را در جور کردن بر کسی و دور شدن و در رفتن ستور به چرا. (ناظم الاطباء). و رجوع به اشطاط و شطط شود.

مشاطة. [مَشْ شا طَ] (ع ص) دختری که خوب شانه کند. ج، مَشّاطات. (از اقرب الموارد). ماشِطه. زنی که نیک شانه زند و آن را حرفهٔ خود سازد. (از المنجد). و رجوع به ماشطه و مدخل بعد شود.

مشاطه. [مَشْ شا طَ] (ع ص) بزک‌کننده و آرایش‌کنندهٔ عروس. (ناظم الاطباء). زن شانه کش. و در عرف زنی که عروس را بیاراید و در هندوستان دلالهٔ نکاح را گویند و فارسیان به تخفیف نیز استعمال کنند. (از غیاث) (آنندراج). ماشطه. عروس‌آرای. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

عروس‌آرای. (دهار):

ملک سلطان را به عدل و داد خویش آراسته‌ست
چون مشاطه نوعروسان را به گونا گون‌گهر.

فرخی.

گویی‌که مشاطه ز بر فرق عروسان
ماورد همی ریزد باریک به مقدار.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۳۶).

تاگل درکله چون عروس نهان شد

---

۱ - رسم‌الخطی از «مشارة» عربی در فارسی است و رجوع به مدخل بعد شود.

ابر مشاطه شده‌ست و باد دلاله.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۳۸۸).
مگر مشاطهٔ بستان شدند باد و سحاب
که این ببستش پیرایه و آن گشاد نقاب.
مسعودسعد (دیوان چ رشیدیاسمی ص ۳۹).
هیچ مشاطه جمال عفو... مهتران را چون زشتی حرم... کهتران نیست. (کلیله و دمنه).
در زلف تو ز آبنوس روز و شب
از دست مشاطه شانه بایستی. خاقانی.
بنده با افکندگی مشاطه جاه شه است
سیر با آن گندگی هم ناقد مشک ختاست.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۷).
شاهنشهی که بهر عروس جلال اوست
هفت آسمان مشاطه و هفت اختر آینه.
خاقانی.
گویی ز بنفشهٔ گلستانش
مشاطه حسن می بیاراید. عطار.
ذکر[1] تو را گر کنند ور نکند اهل فضل
حاجت مشاطه نیست روی دلآرام را.
سعدی.
وگرنه منقبت آفتاب معلوم است
چه حاجت است به مشاطه روی زیبا را.
سعدی.
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا
هیچ مشاطه نیاراید از این خوبترت.
سعدی.
— مشاطهٔ بکر سخن؛ آرایش‌دهندهٔ سخن تازه و بکر.
— ||در بیت زیر کنایه از شاعری که مضامین نو و تازه آورد:
ای افضل ار مشاطهٔ بکر سخن تویی
این شعر در محافل احرار کن ادا.
خاقانی (دیوان ص ۶).
— مشاطهٔ رونده؛ آرایشگر گذرا.
— ||در بیت زیر کنایه از باد است:
باد ار نه مهندسی نماید
زو شکل قلیدس ارچه آید...
از دست مشاطهٔ رونده
بر چهره نگارها فکنده.
خاقانی (تحفة‌العراقین).
و رجوع به مدخل بعد شود.
— مشاطه زدن؛ آراستن:
مشاطه زد به گره‌زار طرهات ناخن
عجب که عقدهٔ دل وا شود به آسانی.
ملاطغرا (از آنندراج).
||(اصطلاح کیمیا) در اصطلاح کیمیا گران، نوشادر. نامی است که کیمیا گران به نشادر دهند. و نامهای دیگر آن عقاب. نسر. نوشادر و ملح بوتیه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مشاطه‌وار. [مَش شا / مَ طَ / طِ] (ص مرکب، ق مرکب) همچون آرایشگر. همچون مشاطه. مشاطه گونه. مانند مشاطه:
از بهر عروسان فکرتت را
آرایش مشاطه‌وار دارد.
مسعودسعد (دیوان ص ۱۰۰).
صبح... مشاطه‌وار کُلّهٔ ظلمانی... برداشت. (کلیله و دمنه).
در باغ چو شد باد صبا دایهٔ گل
بربست مشاطه‌وار پیرایهٔ گل. حافظ.

مشاع. [مُ] (ع ص) بخش‌نا کرده: سهم مشاع؛ بهرهٔ بخش‌نا کرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مشترک و تقسیم نا کرده‌شده. و اکثر استعمال آن در زمین است، چنانکه در مدار نوشته که مشاع، زمین مشترک که قسمت کرده شده نباشد. (غیاث) (آنندراج). بخش‌نا کرده. قسمت‌نشده. جدانشده از حصهٔ دیگری یا دیگران. مقابل مفروز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
مشاع آمد میان عیسی و من گلشن وحدت
به جان آن نیمه بخریدم هم از عیسی بهارزانی.
خاقانی.
||(اصطلاح حقوق) مالی است که مشترک بین دو یا چند نفر باشد و سهم آنها را در خارج نتوان تمیز داد، مانند خانه‌ای که بطور ارث به دو برادر میرسد که هر یک از آنها مالک نصف مشاع خانه هستند. (فرهنگ حقوقی تألیف جعفری لنگرودی). ||آشکارا و فاش‌کرده‌شده. (غیاث) (آنندراج).

مشاع. [ ] (ص) دزد و بدفعل. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۲۸).

مشاع. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان دماوند که ۵۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مشاعب. [مَ عِ] (ع اِ) ج مَشعَب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از المنجد). و رجوع به مشعب شود.

مشاعبة. [مُ عَ بَ] (ع مص) دور کردن. یقال: شاعبه؛ اذا باعده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||مردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشاعر. [مَ عِ] (ع اِ) ج مَشعر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||حواس. (اقرب الموارد). حواس پنجگانهٔ ظاهری و حواس باطنی. (ناظم الاطباء).
— مشاعرالحج؛ معالمه الظاهرة للحواس. علامتهای حج که بر حواس ظهور داشته باشد. (از محیط المحیط).

مشاعر. [مُ عِ] (ع ص) شعرگوینده و شاعر پست. (ناظم الاطباء). و رجوع به متشاعر شود.

مشاعرات. [مُ عَ] (ع اِ) ج مشاعرة. (فرهنگ فارسی معین): مشاعرات او با استاد ابوبکر خوارزمی مشهور و در یتیمة‌الدهر مستوفی ذکر آورده. (لباب الالباب چ سعید نفیسی ص ۳۰). و رجوع به مشاعرة معنی اول شود.

مشاعرة. [مُ عَ رَ] (ع مص) نبرد کردن به شعر با هم. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). با کسی به شعر نبرد کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (مجمل اللغة). با هم شعر خواندن. (غیاث). با یکدیگر شعر خواندن تا که بیشتر داند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ج، مشاعرات. (فرهنگ فارسی معین). ||در جامهٔ شعار خوابیدن با کسی. (منتهی الارب) (آنندراج). با کسی در یک جامه خفتن. (تاج المصادر بیهقی). در جامهٔ شعار خوابیدن. (ناظم الاطباء).

مشاعره کردن. [مُ عَ / عِ رَ / رِ کَ دَ] (مص مرکب) نبرد کردن در شعر. (ناظم الاطباء). مسابقه در شعر خواندن از بر. و رجوع به مشاعرة شود.

مشاعل. [مَ عِ] (ع اِ) ج مَشعل. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (محیط المحیط) (اقرب الموارد): در ظلمت معرکه به مشاعل سلاح و شمعهای سنان استضاءت نمودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۲۹). مشاعل شریعت در آن دیار و اعصار برافروخت و مساجد بنیاد نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۸).
... مشاعل طلا و نقره و مس و دنبه و پیه و روغن چراغ و... (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص ۳۲). ||ج مِشعل و مِشعال. (محیط المحیط) (اقرب الموارد). و رجوع به مِشعل و مِشعال شود.

مشاعلی. [مَ عِ] (ص نسبی) مشعل‌بردار. ||جلاد. (ناظم الاطباء).

مشاعی. [مُ] (حامص) اشتراکی. به شرکت. بالاشتراک:
بر این اختصار است دیگر نجویم
معاشی که مفرد بود یا مشاعی.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۴۵۴).

مشاعیل. [مَ] (ع اِ) ج مِشعال. (ناظم الاطباء) (المنجد). مشاعِل. (المنجد). و رجوع به مِشعل و مِشعال شود.

مشاغب. [مَ غِ] (ع اِ) فتنه‌ها: هو ذومشاغب؛ او صاحب فتنه‌هاست. (ناظم الاطباء).

مشاغب. [مُ غِ] (ع ص) مرد فتنه‌انگیز. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). فتنه‌انگیز. (ناظم الاطباء).

---
۱ - ن ل: وصف.

مشاغبة. [مُ غَ بَ] (ع مص) همدیگر خصومت کردن و تباهی انگیختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از محیط المحیط). با یکدیگر شغب کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مجمل اللغة). با یکدیگر جنگ کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). برانگیختن فتنه و شر و خصومت کردن. (ناظم الاطباء). ||مقدماتی است متشابه به مشهورات. (از تعریفات جرجانی).

مشاغرة. [مُ غَ رَ] (ع مص) همدیگر عقد شغار بستن. (منتهی الارب) (آنندراج). با همدیگر عقد شغار بستن چنانکه در جاهلیت معمول تازیان بود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ستم کردن دو کس مردی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و به هر دو معنی رجوع به شغار شود.

مشاغل. [مَ غِ] (ع اِ) جِ مَشغلة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِ مشغلة، به‌معنی کار و بار که بازدارد تو را از کار. (آنندراج). کار و بار. مشغله‌ها. شغل‌ها. (از ناظم الاطباء): با این همه مشاغل از تربیت علما و اماثل هیچ دقیقه‌ای اهمال نکردی و به مجاورت ایشان رغبت صادق داشتی. (لباب الالباب).
— مشاغل دولتی؛ شغلهایی که از طرف دولت به اشخاص واگذار شود. کار و حرفهٔ آنان که در وزارتخانه‌ها و ادارات دولتی به کار می‌پردازند.

مشافر. [مَ فِ] (ع اِ) جِ مِشفر یا مَشفر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مشفر شود.

مشافعة. [مُ فَ عَ] (ع مص) همدیگر طلب شفعه کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

مشافهات. [مُ فَ] (ع اِ) جِ مشافهت: و استادم بونصر نامه‌ها و مشافهات نسخت کرد و نبشته آمد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۳۷۶). و ابوالعلا به دیوان وزارت آمد و نامه‌ها و مشافهات استادم بستد و بخواند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۵۰۹). و رجوع به مدخل بعد و مشافهة شود.

مشافهت. [1] [مُ فَ / فِ هَ] (از ع، مص) مشافهة: نهضت فرمود و به مرو آمد تا آن سخن به مشافهت رود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ قدیم ص ۱۳۱)[2].

مشافهة. [مُ فَ هَ] (ع مص) رویاروی سخن گفتن. (منتهی الارب) (زوزنی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از ناظم الاطباء). روبه‌رو شدن و روبه‌رو سخن گفتن. (آنندراج) (غیاث). روفاروی کردن. (تاج المصادر بیهقی، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤسسهٔ لغتنامه ص۲۰۲). ||همدیگر لب را قریب کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). لب را نزدیک گردانیدن. (ناظم الاطباء). نزدیک گردانیدن فلان لب خود را به لب فلان و خطاب کردن او از دهان به دهان. (از اقرب الموارد). ||نزدیک گردانیدن چیزی را. یقال: شافه البلد و الامر؛ ای دانـاهُ. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). نزدیک شدن به شهر و به کار. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح حدیث) محدثان مشافهة را بر اجازت حدیثی که لفظاً گفته شده باشد اطلاق کنند. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص۸۰۶).

مشافهةً. [مُ فَ هَ تَنْ] (ع ق) سخن رویاروئی. (از ناظم الاطباء): و وقوع تطلیقات منکوحات مواجههً و مشافهةً بر زبان راندند. (تاریخ غازانی چ کارل یان ص ۵۴). و مستدعیات خود را بدون واسطه مشافهةً عرض و پادشاهان سابق هر گونه [illegible]تی و رجوعی به ضرابخانه می‌داشته‌اند. (تذکرة الملوک ص ۲۱). قاعده آن است که هر کس مشافهةً از پادشاه شنیده باشد. (تذکرة الملوک ص ۳۰).

مشافهه. [3] [مُ فَ / فِ هَ / هِ] (از ع، اِمص) مشافهت. گفتگوی. سخن گفتن رویاروی: دیگر روز به مشافهه در این معنی سخن گفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۷). و برفت و راست نیامد تا امیر او را بخواند و به مشافهه دلگرم کرد چنین حالها می‌بود و فترات می‌افتاد. (تاریخ بیهقی ص ۶۱۴). چنانکه تمامی احوال از روز ولادت تا این ساعت که عز مشافههٔ ما یافته است در آن بیاید. (کلیله و دمنه). میعاد کرد که فردا به خدمت برسد و به مشافهه عذر تقصیر بخواهد و به قضای حق خدمت قیام نماید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۵۸). و رجوع به مدخل قبل شود. ||[illegible] در شاهدهای ذیل به‌معنی نکاتی است [illegible] امری که شفاهی بیان شده، سپس منشی یا منشیان دیوان آن را به تحریر درآورده برای شخص مورد نظر ارسال می‌داشتند، چنانکه مسعود به ابوالقاسم حصیری: یا اخی... می‌اندیشم که باشد از تو حدیث برادر پرسند اینک جواب آنچه تو را باید در این مشافهه فرمودیم نبشتن تا تو بدانی که سخن بر چه نمط باید گفت... امروز کار ملک به واجبی قرار بر ما گرفته است و برادر به دست ما اندر و حال وی به روزگار حیات پدر ما این بوده است که در این مشافهه باز نموده آمده است. و چون بر این مشافهه واقف گردد به حکم خرد تمام... دانیم که ما را معذور دارد... اگر حاجت نیاید به عرضه کردن این مشافهه که حدیث برادر ما و عقد در آن است و نگاه با وی نکنند یله باید کرد این مشافهه را و پس اگر اندر این باب سخنی رود اینک جوابهای جزم است در این مشافهه... (تاریخ بیهقی چ ادیب صص ۲۱۳-۲۱۷). و استادم نامه و دو مشافهه نبشت در این باب. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۴).

مشاق. [مَشْ شا] (ع ص) بسیار مشق کاری‌کننده. (غیاث) (آنندراج). مأخوذ از عربی مشق‌کننده و کاری‌کننده. (ناظم الاطباء). ||آن که مشق خط میدهد و تعلیم خط میکند. (از ناظم الاطباء). آن که خط آموزد. معلم خط. خوش‌نویس که مشق خط دهد. خط‌آموز. آن که خط خوش دارد و خط آموزد. معلم که نیکویی خط آموزد کودکان را. آن که نوشتن خط نیکو داند و آموزد. استاد خط. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). ||آن که به سپاهیان و سربازان تعلیم قواعد جنگ میکند. (ناظم الاطباء). آن که سربازان را رفتن و تیراندازی و جز آن آموزد. صاحب منصب که‌قدم و سواری و تیراندازی آموزد سربازان را. آن که سربازان را رفتن و تیرافکندن آموزد. معلم نظام و آموزش راه رفتن و افکندن توپ و تفنگ و دیگر امور نظامی. آن که در نظام رفتن و قدم برداشتن و جز آن آموزد. (از یادداشتهای به خط مرحوم دهخدا). ||(اصطلاح موسیقی) در موسیقی، آن که موسیقی آموزد. آن که با اشارات و حرکات دست و سر و تن به دستهٔ نوازندگان دستور دهد. معلم موسیقی که با حرکات دست یا چوبی که در دست دارد اصول نگاهدارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||کیمیا گر. آن که به کار صناعت کیمیاست (زرساز). اهل صنعت. آن که به صنعت کیمیا اشتغال می‌ورزد. مدعی ساختن زر. مشغول به امتحان ساختن زر. (یادداشت ایضاً).

مشاق. [مَ شاق] (ع اِ) سختیها. جِ مشقة. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء): جوان را عذار ارغوانی در تحمل مشاق فراق زعفرانی شد. (سندبادنامه ص۱۸۸).

مشاقاة. [مُ] (ع مص) (از «ش ق و») سختی کشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). معاسرة. (تاج العروس ج ۱۰ ص ۲۰۱) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||به سختی و جنگ و مانند آن مروسیدن. ||نبرد کردن با کسی در شقاء. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مشاقحة. [مُ قَ حَ] (ع مص) همدیگر را

---

۱ - رسم‌الخطی است از «مشافهة» عربی در فارسی، و اغلب در تداول به کسر «ف» تلفظ می‌شود.

۲ - در چ ۱ تهران به غلط «مشافحت» چاپ شده است.

۳ - رسم‌الخطی از «مشافهة» عربی در فارسی، و اغلب در تداول به کسر «ف» تلفظ می‌شود.

دشنام دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشاقذة. [مُ قَ ذَ] (ع مص) همدیگر را دشمنی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). معادات. دشمنی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مشاقر. [مَ قِ] (ع اِ) علی‌الجمع، ریگ روان در زمین نرم پست یا ریگ سخت رویانندهٔ عرفج. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشاقص. [مَ قِ] (ع اِ) جِ مِشقَص. (آنندراج). رجوع به مشقص شود.

مشاقصة. [مُ قَ صَ] (ع مص) همدیگر شریک شدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

مشاقة. [مُ شاقْ قَ] (ع مص) (از «ش ق ق») خلاف و دشمنانگی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شقاق. (ناظم الاطباء). با یکدیگر خلاف کردن. (ترجمان القرآن). شقاق. مخالفت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||ضرر رسانیدن مردم. ||در مشقت انداختن. ||یک سو شدن به خلاف از ایشان. (منتهی الارب) (آنندراج). و به همهٔ معانی رجوع به شاق شود.

مشاقة. [مُ قَ] (ع اِ) (از «م ش ق») آنچه از موی و کتان و مانند آن به شانه برافتد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنچه دراز و خالص گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مشاقی. [مَشْ شا] (حامص) کار مشاق. عمل مشاق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||خط‌آموزی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||عمل خوشنویس. (یادداشت ایضاً). ||عمل آموختن رفتن و تیراندازی و سواری و جز اینها در نظام. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||صنعت زرسازی. کیمیا گری. عمل کیمیا گر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||تحمل کار دشوار. رنج بردن. سختی کشیدن: و مدتها در آن محروسه آبکشی و حمالی و مشاقی کردند. (سلجوقنامهٔ ظهیری چ خاور ص ۳).

مشاقیص. [مَ] (ع اِ) جِ مِشقَص: فیرمونه بالمشاقیص و المعابل الَمراض النصول حتی تکسر. (الجماهر بیرونی ص ۷۶). و رجوع به مشقص شود.

مشاکات. [مُ] (ع مص) شکایت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||آگاهی دادن از مکروهی که بدو رسیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مشاکرة. [مُ کَ رَ] (ع مص) آغاز سخن کردن با کسی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سپاسگزار نمودن خود را پیش کسی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مشاکسة. [مُ کَ سَ] (ع مص) با همدیگر دشوارخویی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشاکل. [مَ کِ] (ع اِ) جِ مُشکِل. (ناظم الاطباء) (از المنجد). مشکلات. و رجوع به مشکل شود.

مشاکل. [مُ کِ] (ع ص) مانندشونده و هم‌شکل شونده. (غیاث) (آنندراج). هم‌چهر. مماثل. مشابه. مانند. مجانس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مانند. مشابه. موافق. (ناظم الاطباء): ... مانند الفت و انس به مشاکل و رغبت به تزاوج و شفقت بر فرزند و ابنای نوع. (اوصاف الاشراف ص ۵۰). ||(اصطلاح عروض) نام بحری است از نوزده بحور. عروض. (غیاث) (آنندراج). نزد اهل عروض، اسم بحری است از بحور خاصه به عجم و اصل آن فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن دو بار و مشاکل مکفوف فاعلات مفاعیل مفاعیل دو بار و وجه تسمیهٔ این بحر بدان، آن که مشابه و موافق بحر قریب است در ارکان و اختلاف نیست مگر به تقدیم و تأخیر. (کشاف اصطلاحات الفنون). یکی از بحور عروضی و وزن آن فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن است و به‌سبب همین مشابهت و مشاکلت آن را بحر قریب نامند. (بدیع همایی بخش ۲ ص ۷۳). از بحور مستحدث است و آن را بحر اخیر نیز گویند و بعضی متکلفان بر این وزن «بیتی چند» تازی گفته‌اند و اشعار فهلوی در این بحر بیش از اشعار فارسی است و اجزاء آن از فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن، دو بار فاعلاتُ مفاعیلُ مفاعیلُ آید. (از المعجم فی معاییر اشعار [illegible] و رجوع به المعجم چ مدرس رضوی [illegible] ص ۱۷۲ به بعد شود.

مشاکلت. [1] [مُ کَ / کِ لَ] (از ع، اِمص) هم‌شکل بودن و مانند شدن. (غیاث). مانیدن. مشابهت. مجانست. مضاهات. موافقت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و مشاکلت تام در حرکات و حروف که در اجزاء لفظ باشد به اعتباری دیگر مشاکلت ناقص بود در الفاظ. (اساس الاقتباس ص ۵۹۷). ||نزد اهل نظر، عبارت از اتحاد در شکل است و مرادف با تشاکل است. (فرهنگ علوم نقلی و ادبی تألیف سجادی). ||(اصطلاح بدیع) نزد اهل بدیع، از محسنات معنویه است و آن ذکر شیء باشد به لفظی غیر از لفظ مخصوص او مانند «تعلم ما فی نفسی ولا اعلم مافی نفسک» و «مکروا و مکرالله» زیرا اطلاق نفس و مکر در جانب باری از جهت مشاکلت «مامعه» است. (از فرهنگ علوم نقلی و ادبی تألیف سجادی). ...عبارت از ذکر شیء به لفظی غیر از لفظ مقرر برای آن، به سبب مجاورت آن لفظ تحقیقاً یا تقدیراً. یعنی شیء مذکور در جوار این غیر واقع شود محققاً و یا مقداراً... مثال:

کندگر بر تو ظلم از کین بداندیش
تو هم آن ظلم [2] کن بر وی مینديش.

(کشاف اصطلاحات الفنون از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ذیل مشاکلة ج ۱ ص ۷۸۵ شود.

مشاکلة. [مُ کَ لَ] (ع مص) با همدیگر موافقت کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سزیدن. برازیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ولکنما تهدی الی من نجله
و ان لم‌یکن فی وسعنا مایشا کله.

احمدبن یوسف متولی دیوان رسائل مأمون خلیفه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||با چیزی مانیدن. (تاج المصادر بیهقی). مانا و مشابه شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): فی فلان مشاکلة من ابیه؛ ای شبه. (از اقرب الموارد).
||(اصطلاح کلام و حکمت) نزد متکلمین و حکما، اتحاد در شکل و مرادف تشاکل است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۷۸۵). و رجوع به همین کتاب و مشاکلت شود.

مشاکهة. [مُ کَ هَ] (ع مص) مشابهة. (تاج المصادر بیهقی). مشابه و مانند کسی گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||مقاربة. (تاج المصادر بیهقی). قرین کسی شدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). نزدیک کسی شدن و قرین وی گردیدن. (از ناظم الاطباء).

مشال. [مَ] (ع اِ) دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را از ریشهٔ اسپانیائی و حیوان غیر ذی‌فقار و صدف دارای همچون لیک (حلزون) معنی کرده است. و رجوع به دزی ج ۲ ص ۵۹۵ شود.

مشال. [مُ] (ع ص) افراشته‌شده. بلندکرده شده. ||نصب‌کرده‌شده. (از ناظم الاطباء).

مشالة. [مُ لَ] (ع ص) ظاء مشالة؛ ظاء مؤلف. ظاء اخت الطاء. طاء مشالة؛ طاء مؤلف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و البیض کله بالضاد المعجمة الابیض النملة و النعام فانه بالظاء المشالة. (قاموس مجدالدین، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مشام. [مَ شامم] (ع اِ) محل قوت شامه که در منتهای بینی و مقدم دماغ است در حقیقت این

---

۱ - رسم‌الخطی است از «مشاکلة» عربی در فارسی، و در تداول به کسر «ک» تلفظ میشود.

۲ - ظلم در مصراع دوم به‌معنی جزا و پاداش عمل بد است که به مناسبت مجاورت با ظلم اول بدین لفظ تعبیر شده.

لفظ صیغهٔ جمع است که به‌معنی واحد استعمال یافته و در استعمال فارسی به تخفیف میم دوم هم خوانده می‌شود. (از غیاث). موضع قوت شامه و فارسیان به تخفیف استعمال نمایند و در حقیقت این لفظ صیغهٔ جمع است که به‌معنی واحد استعمال یافته. «مشام» در اصل «مشامم» بود جمع «مشمم» که صیغهٔ اسم ظرف است از «شم» که مصدر است به‌معنی بوئیدن. پس در صیغهٔ واحد و جمع میم را در میم ادغام کرده «مشم» و «مشام» ساختند. (آنندراج). محل قوهٔ شامه و بینی. (از ناظم الاطباء):

کرده به صدر کعبه در بهر مشام عرشیان
خاک‌درت مثلثی دخمهٔ چرخ مجمری.
خاقانی.

همه حسن من یک به یک هست سلطان
من از یک مشام گدا میگریزم. خاقانی.

از نسیم قدح مشام فلک
چون دهد عطسه عنبر اندازد. خاقانی.

فلک مشام کسی خوش کند به بوی مراد
که خاک معرکه باشد عبیر و عنبر او.
ظهیرالدین فاریابی.

و مردم را بواسطهٔ جمعیت بعضی از فرزندان سلطان امید انتعاشی پدید می‌آمد و رایحهٔ ارتیاشی به مشام می‌رسید. (المعجم چ مدرس رضوی چ دانشگاه تهران ص ۷).

لیک آن را بشنود صاحب‌مشام
بر خر سرگین‌پرست آن شد حرام. مولوی.

نیاساید مشام از طبلهٔ عود
بر آتش نه که چون عنبر ببوید. سعدی.

سرم هنوز چنان مست بوی آن نفس است
که بوی عنبر و گل ره نمی‌برد به مشام.
سعدی.

صبحی که مشام جان عشاق
خوشبوی کند اذا تنفس.
سعدی (دیوان چ فروغی ص ۳۶۱).

در مجلس ما عطر میامیز که ما را
هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام
است. حافظ.

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود
آری آری طیب انفاس هواداران خوش است.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۳۱).

بده تا بخوری در آتش کنم
مشام خرد تا ابد خوش کنم. حافظ.

بوی گل است رابطهٔ گل به هر مشام
نور مه است واسطه مه را به هر بصر.
قاآنی.

مشام‌سوز. [مَ] (نف مرکب) آزارده‌نده و رنج‌رسانندهٔ مشام. که بینی را بیازارد. که بوی آن آزارده‌نده باشد:

صفرای تو گر مشام‌سوز است
رحمت ز پی کدام روز است. نظامی.

مشامة. [مُ شا مَ] (ع مص) چیزی فاانبوییدن. (تاج المصادر بیهقی). همدیگر را بوئیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || نزدیک شدن به یکدیگر. (تاج المصادر بیهقی). نزدیک شدن. تقول: شامت الرجل؛ اذا قاربته و دنوت منه و کذا شامت العدو؛ ای قاربت منه حتی یتراء ای الفریقان. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || جستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || نظر کردن. یقال: شامم فلاناً؛ ای انظر ما عنده. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مشان. [مُ / مِ] (ع اِ) نوعی از خوشترین خرما. (منتهی الارب) (آنندراج). بهترین و گواراترین رطب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). معرب از موشان. از اطیب انواع رطب. و رجوع به ام‌جرذان و موشان شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از امثال مردم عراق: «بعلة الورشان تأکل الرطب المشان»، و در صحاح: «تأکل رطب المشان» بالاضافة قال، و لاتقل «تأکل الرطب المشان» اعجمی است. (از اقرب الموارد). بعلة الورشان[1] یأکل رطب المشان. (معجم البلدان ذیل مشان). این مثل را دربارهٔ کسی گویند که چیزی اظهار کند و مرادش چیز دیگری باشد. (ناظم الاطباء).

مشان. [مِ] (ع اِ) ماده گرگی است دیرینه. (شرح قاموس). گرگ کهنه. (منتهی الارب) (آنندراج). گرگ درنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(ص) زن زبان‌دراز. (منتهی الارب) (آنندراج). زن زبان‌دراز و سلیطه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

[illegible]. [مَ] (ع اِ) (از «ش ی ن») عیب. ج، [illegible]. (منتهی الارب). و رجوع به مشائن شود.

مشانب. [مَ نِ] (ع اِ) دهنهای خوشبوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج مِشْنَب.

مشانقة. [مُ نَ قَ] (ع مص) آمیختن مال کسی را به مال خود. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشانه. [ ] (اِخ) دهی از دهستان خرقان است که در بخش آوج شهرستان قزوین واقع است و ۲۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مشاوب. [مُ وَ] (ع اِ) غلاف قارورة. ج، مَشاوِب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). غلاف شیشه. (مهذب الاسماء).

مشاوذ. [مَ وِ] (ع اِ) ج مِشوَذ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مشوذ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مشوذ شود.

مشاور. [مَ وِ] (ع اِ) ج مَشارة. به‌معنی یک کردزمین. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ج مشارة و مشور. (ناظم الاطباء). مشاویر. (منتهی الارب). مشائر. (اقرب الموارد). و رجوع به مشارة شود.

مشاور. [مُ وِ] (ع ص) کنکاش‌کننده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). مشیر و وزیر مشورت‌کرده‌شده و پنددهنده و پندگوینده. (از ناظم الاطباء). رأی‌زننده. مشورت‌کننده. رای‌زن. کسی که طرف شور و مشورت قرار گیرد.

— مشاور حقوقی؛ که در امور حقوقی راهنمائی کند و راه برخورداری از قوانین موضوعه را نشان دهد.

— مشاور مالی و اقتصادی؛ که در امور بانکی، بازرگانی و تولیدی و جز اینها راهنمائی و اظهار نظر کند.

— مهندس مشاور؛ مهندسی که در کارهای ساختمانی، کشاورزی، فنی و جز اینها، با او مشورت کنند و از تجربه و تخصص او بهره‌مند گردند.

— وزیر مشاور؛ وزیری که نخست‌وزیر در کارهای گوناگون با او مشورت کند و از او نظر خواهد.

— وکیل مشاور؛ وکیل دادگستری که در امور حقوقی با او شور کنند.

مشاورات. [مُ وَ] (ع اِ) ج مشاورة: و در همهٔ اصناف خطابت مفید اما تعلق ممکن و غیرممکن به مشاورات و کاین و غیرکاین به مشاجرات و تعظیم و تحقیر او به منافرات بیشتر بود. (اساس الاقتباس ص ۵۶۹).

مشاورت.[2] [مُ وَ / وِ رَ] (از ع، اِمص) مشورت کردن. (غیاث). با یکدیگر رای زدن. (ترجمان القرآن). سگالیدن. (دهار). مأخوذ از عربی، کنکاش. مشورت. تفکر و اندیشه و مذاکره و تدبیر. (ناظم الاطباء). مشاوره. با کسی رای زدن. شور. سگالش. (یادداشت مرحوم دهخدا):

هشیار در مشاورت شه بود از آنک
اندر خور مشاورت شه بود مشیر. فرخی.

پس از این هرچه کرده‌اید و ملک و مال و تدبیرها همه به اشارهٔ وی رود و مشاورت با او خواهد بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳). فرمود که پس از تأمل بسیار و... و تدبیر و

۱ - ورشان نام مرغی است که قُمری نیز گویند. (ناظم الاطباء).

۲ - رسم‌الخطی است از «مشاورة» عربی در فارسی، و در تداول اغلب به کسر «و» تلفظ می‌شود. و رجوع به مشاوره و مشاورة شود.

مشاورت تو را به مهمی بزرگ اختیار کردیم. (کلیله و دمنه). هرکه از ناصحان در مشاورت به رخصت و غفلت راضی گردد از فواید رای راست... بازماند. (کلیله و دمنه). شیر... پس از مشاورت... او را [گاو را] مکان اعتماد داد. (کلیله و دمنه). در مهمات ملک از مشاورت او عدول می‌جست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). الیع برادر را به عارضهٔ مهمی و بهانهٔ مشاورتی از سیرجان بخواند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۱۷). آهنگ دعوت او کردند و مشاورت به من آوردند. (گلستان سعدی). و در مشاورت چون دلالت بر مصلحتی به مستقبل بود، اقتصاص صورت نبندد. (اساس الاقتباس ص ۵۸۰).

مشاورة. [مُ وَ رَ] (ع اِمص) کنکاش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). الحدیث: المشاورة من السنة؛ و الاستبداد من شیمة الشیطان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مشورت. رای‌زنی. ج، مشاورات.

مشاورة. [مُ وَ رَ] (ع مص) کنکاش کردن. (منتهی الارب). مشورت کردن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). مؤامرة. سگالیدن. بایکدیگر رای زدن. مشورت کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). شاورته فی کذا مشاورة؛ رجوع کردم به او تا ببینم رای وی را در این کار و کنکاش نمودم، فانا مشاور. (ناظم الاطباء). و رجوع به مشاورت شود.

مشاوره. [1] [مُ وَ / وِ رَ / رِ] (از ع، اِمص) مشاورت. مشاورة. رجوع به مدخل قبل و مشاورت شود.

مشاوس. [مُ وِ] (ع ص) ماء مشاوس؛ آب کم‌که از باعث کمی یا دورتکی چاه به نظر نیاید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)؛ ادلیت دلوی فی صری مشاوس. (از اقرب الموارد).

مشاوظة. [مُ وَ ظَ] (ع مص) همدیگر را دشنام دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مشاولة. [مُ وَ لَ] (ع مص) برداشتن سنگ و مانند آن را. ||به نیزه بسوی یکدیگر حمله کردن در جنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشاؤون. [مَشْ شا ئو] (ع ص، اِ) پیروان حکمت مشاء. رجوع به مشاء و مشائین و مشائون و حکمت اشراق شود.

مشاوِذ. [مَ وِ] (ع اِ) جِ مشواذ. (ناظم الاطباء). رجوع به مشوَذ شود.

مشاویر. [مَ] (ع اِ) جِ مشوار. (ناظم الاطباء). و رجوع به مشوار شود.

مشاة. [مُ] (ع ص، اِ) جِ ماشی. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ماشون. (اقرب الموارد). پیادگان: قدم الحاج حتی المشاة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مشاهاة. [مُ] (ع مص) مانا و مشابه کسی شدن. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). مانایی. مشابهت. (منتهی الارب) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مشاهد. [مُ هِ] (ع ص) بیننده و معاینه کننده. (آنندراج). آن که می‌بیند و می‌نگرد و مشاهده می‌کند و ناظر. (ناظم الاطباء). گواه. ج، شواهد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و امیرک را با خویشتن برد تا مشاهد حال باشد و گواه وی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۲). اگر در ضمان سلامت به درگاه عالی رسید اینجا مشاهد حال بوده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۷). رسول بیاوردند تا مشاهد حال بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۱).

مشاهَد. [مُ هَ] (ع ص) دیده‌شده. گواهی‌داده‌شده. نگاه کرده. نگریسته. (از ناظم الاطباء).

مشاهد. [مَ هِ] (ع اِ) جِ مشهد به‌معنی جای حاضر آمدن مردمان. (آنندراج) (از محیط المحیط). جِ مَشهَد و مَشهدة. (ناظم الاطباء): من هرگز تو را ندیده‌ام و نشناخته و با تو در معاهد و مشاهد ننشسته. (مرزبان‌نامه ص ۲۷۱).

- مشاهد مکة؛ مواطنی که در آن اجتماع کنند. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مشاهد. [مَ هِ] (ع اِ) شهادتگاه‌ها. قبرستان شهیدان. (از ناظم الاطباء). جِ مَشهد.

- مشاهد شریفه؛ قبر مطهر منور آن حضرت و قبور ائمهٔ اطهار صلوات‌الله علیهم. (ناظم الاطباء).

- مشاهد متبرکه؛ مشاهد شریفه. رجوع به ترکیب قبل شود.

مشاهدات. [مُ هَ] (ع اِ) محسوسات. (محیط المحیط) (اقرب الموارد). ملاحظات و معاینات [illegible]چه با چشم درک می‌شود و مبرهن و مدلل می‌گردد. (ناظم الاطباء). آنچه حس بدان دستور دهد و حکم کند، خواه از حواس ظاهر باشد یا باطن، مثل: الشمس مشرقة و النار محرقة یا ان لنا غضباً و خوفاً. (از تعریفات). اما فلکیات. چون یک قسمت مهم آن مبنی است بر تجربیات و مشاهدات لذا آن هم از حد فلسفه خارج می‌باشد. (ترجمهٔ شعر العجم شبلی ج ۵ ص ۱۷۷). و رجوع به حکمت اشراق شود.

- مشاهدات غیبیه؛ ملاحظه و معاینهٔ چیزهای غیرحاضر و آینده. (ناظم الاطباء).

مشاهدت. [2] [مُ هَ دَ] (از ع، اِمص) نگریستن. به چشم دیدن. مشاهدة. مشاهده: و کسری را به مشاهدت اثر رنجی که در بشرهٔ برزویه هرچند پیداتر بود رقتی عظیم آمد. (کلیله و دمنه). خردمند به مشاهدت ظاهر هیئت باطن را بشناسد. (کلیله و دمنه). از مشاهدت این حال در شگفتی عظیم افتادم. (کلیله و دمنه). او را به خدمت خواند و به مشاهدت وی استیناس نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ ص ۴۴۰). اما حواس ظاهر شاغل باشند به دیدن صورتهایی که بیننده را به مشاهدت او رغبت افتد. (اوصاف الاشراف ص ۳۲). ||به دیدهٔ تأمل نظر کردن و اندیشیدن در چیزی. به دقت دیدن و راهنمونی کردن: مراد می‌بود که این جمله به مشاهدت و استصواب وی باشد. (تاریخ بیهقی).

کس بار مشاهدت نچیند
تا تخم مجاهدت نکارد. سعدی.

||(؟) در شاهد زیر به‌معنی روی و صورت آمده است: این تلک پسر حجامی بود ولکن لقایی و مشاهدتی و زبانی فصیح داشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۳). و رجوع به مشاهده و مشاهدة شود.

مشاهدت کردن. [مُ هَ / هِ دَ کَ دَ] (مص مرکب) دیدن. نگریستن. نگاه کردن. نظر نمودن. ملاحظه کردن. معاینه نمودن: شیر تشمر او [شتربه] را مشاهدت کرد. (کلیله و دمنه). بدو باید پیوست و هول و خطر و... او مشاهدت کرد. (کلیله و دمنه). لشکر چون تفاوت حال هر دو طرف مشاهدت کردند از خدمت الیع دور و نفور شدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ... تا آنجا آید و مشاهدت کند که چگونه پادشاه است به لطافت سخن و زلاقت زبان. (مرزبان‌نامه ص ۱۷۱).

مشاهدة. [مُ هَ دَ] (ع مص) دیدن. معاینه کردن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). ||با کسی در جائی حاضر بودن. (آنندراج). ||ادراک به یکی از حواس ظاهری یا باطنی. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). ||نزد اهل سلوک دیدن حق است با دیدهٔ دل و دور از شبهه و تردید بدانسان که با چشم بینند. (از محیط المحیط). بهمهٔ معانی رجوع به مشاهدت و مشاهده شود.

مشاهده. [3] [مُ هَ / هِ دَ / دِ] (از ع، اِمص) دیدن. (غیاث). مأخوذ از عربی، ملاحظه و معاینه و ادراک با چشم و بینش و نگاه و نظر. (ناظم الاطباء). مشاهدت. دیدن. معاینه.

---

۱ - رسم‌الخطی از «مشاورة» عربی در فارسی است و غالباً این کلمه در تداول به‌کسر «و» و «ر» تلفظ می‌شود.

۲ - رسم‌الخطی است از «مُشاهَدة» عربی در فارسی، و اغلب در تداول به‌کسر «ه» تلفظ میشود.

۳ - رسم‌الخطی است از «مشاهدة» عربی در فارسی، و اغلب و در تداول به‌کسر «ه» و «د» تلفظ میشود.

دیـدار. یکدیگر را رویاروی دیدن: بعد مسافت از مشاهدهٔ حال و کشف کار او مانع گشت.(ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۶۰). به مطالعه و مشاهدهٔ ایلک‌خان به جانب بخارا نهضت نمود. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص ۲۵). ||دیدار معشوق: دل بر مجاهده نهادن آسان‌تر است که چشم از مشاهده برگرفتن. (گلستان).

بستان بی مشاهده دیدن مجاهده‌ست
ور صد درخت گل بنشانی بجای یار.
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۴۷۴).

و رجوع به مشاهدت شود. ||با کسی در جایی حاضر بودن. (غیاث). ||(اِ) چهره. صورت. روی: مرد مشاهده‌ای دید بغایت لطیف و کودکی امرد بس ظریف. (سندبادنامه ص ۱۱۰). طوطی را با زاغی در قفس کردند و از قبح مشاهدهٔ[1] او مجاهده می‌برد. (گلستان). ||(امص) اندیشه و تفکر و تأمل در چیزی. (ناظم الاطباء).

— حکم مشاهده یا مشاهدت را بودن؛ حکم مشاهده یا مشاهدت کسی را بودن. بر اساس رویداد و پیش‌آمد اقدام کردن یا تصمیم گرفتن. فرمان راندن بنابه وضع و حالتی که روی می‌نماید: مناظره‌ای که باید کرد و بی‌محابا بکنی که حکم مشاهده تو را باشد آنجا. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۱). اگر رسولی فرستد حکم مشاهده را باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۴). چون یک منزل رفته باشید اگر آشکارا شود حکم مشاهده شما راست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۶).

||(اصطلاح عرفان) نزد عرفاء، عبارت از حضور حق است و مشاهده از کسی درست آید که به وجود مشهور قائم بود نه به خود و تا شاهد در مشهود فانی نشود و بدو باقی نگردد مشاهدهٔ او نتوان کرد و شهود تجلی ذات را مشاهده گویند. آسمان چون صاف گردد آفتاب شهود تابش کند. بعضی گویند مشاهده دیدن اشیاء است به دلائل توحید. صاحب مکاشفت به علمش نزدیک شود و صاحب مشاهدت معرفتش محو کند. در منازل است که «المشاهدة سقوط الحجاب بتاً» مشاهده فوق مکاشفه است، زیرا مشاهده عین مقام جمع است و سالک باید یقین کند که مشاهدهٔ حقیقت برای او ممکن بود و پیوسته مراقب باشد و بداند که چه وقت مشاهده حاصل میشود. و گفته‌اند که «المراقبة علم الیقین و المشاهدة عین الیقین» در شرح کلمات باباطاهر است که کسی که پیش از فانی شدن وجود خود را مشاهده کند زندیق شود به حسب حال و کسی که بعد از فانی شدن وجود خود را ملاحظه کند متحقق خواهد شد به حقایق که بعد از فانی شدن موجود به وجود الله خواهد بود و منظور از مشاهده مشاهده‌ای است که از شاهد هیچ اثر نماند و خودیت برای بنده نماند که تا مادام که بنده از خودیت محو نشده باشد و چیزی باقی باشد مشاهدهٔ تامه نخواهد بود و در مقام مشاهده باید شاهد متوجه خود نشود. قیصری گوید: مشاهدهٔ امور گاهی در خواب است و گاه در بیداری و آنچه را در بیداری مشاهده کند یا امور حقیقیه باشد در نفس‌الامر و یا امور خیالیه صرفه شیطانیه و از این جهت است که سالک را مرشدی لازم است که او را از مهلکات نجات دهد. خواجه عبدالله گوید: مشاهده، نهال حقایق یقین است بیرون از تعلم و تلقین است. مشاهده دور است از خیال و ظنون، هم به اسرار است و هم به عیون. آن که به سر است چشم از او محجوب است و آن که به چشم است چشم در وی مغلوب. طلوع این خورشید از یک شرق است اما در اهل مشاهدت فرق است. مشاهدهٔ یکی در حال مشاهدهٔ خلق است و یکی در مشاهدهٔ حقیقت غرق است. آن را که نمودند در آنچه بود که دید و آن را که نمودند در آن نمود نرسید. کسی که از پروانه خبر نجوید پروانه از حال حرقت سمر نگوید. هرکه آن جمال دید از آن پس از دل و جان و مال ببرید. نثار جمال دوست جز جان نباشد و دوست به جان گران نباشد.

ای دل ز طریق عقل پا بیرون نه
آنگاه قدم بر قدم مجنون نه.
(فرهنگ مصطلحات العرفاء).

و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و تعریفات جرجانی و مشاهدة شود.

مشاهده کردن. [مُ هَ / هِ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) مشاهده نمودن. (ناظم الاطباء). مشاهدت کردن. دیدن. نگریستن. معاینه کردن: چشم اقبال پشت نصرت در نصار فتح مشاهده نکرده است. (سندبادنامه ص ۱۶). شجاعت و دلاوری اسکندر را که مرةً بعد اخری مشاهده کرده بودند میدانستند. و در واقع او را بهادری و پهلوانی موروثی بود. (ظفرنامهٔ یزدی ج ۲ ص ۴۱۲). و رجوع به مشاهدت کردن شود.

مشاهده نمودن. [مُ هَ / هِ دَ / دِ نُ / نِ دَ] (مص مرکب) مشاهده کردن. دیدن. نگریستن. نگاه کردن. نظر نمودن. ملاحظه کردن.معاینه نمودن. (از ناظم الاطباء):

ای بت صاحبدلان مشاهده بنمای
تا تو ببینیم و خویشتن نپرستیم.
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۵۳۶).

||تأمل کردن. (از ناظم الاطباء).

مشاهرات. [مُ هَ] (ع اِ) ج مشاهرة: مشاهرات و میاومات ایشان رایج میرسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۲۳). و رجوع به مشاهرة شود.

مشاهرت.[2] [مُ هَ / هِ رَ] (از ع، اِ) اجرت ماهیانه. شهریه. ج، مشاهرات. آنچه ماهانه در مقابل کار به کسی پردازند. مقرری یکماهه که به کسی دهند. و رجوع به مشاهرة شود.

— مشاهرت اطلاق کردن؛ مقرری ماهیانه معین کردن: هر یکی را از ایشان به‌اندازهٔ کفاف مشاهرت اطلاق کنند تا او را به خیانتی حاجت نیفتد. (سیاست‌نامه چ اقبال ص ۴۸).

مشاهرة. [مُ هَ رَ] (ع مص) ماهیانه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یک ماه اجیر کردن. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||ماه به ماه چیزی دادن و ماهیانه. (غیاث) (آنندراج). چیزی به ماه فادادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). چیزی به ماه وادادن. (دهار). و رجوع به مشاهره شود.

مشاهره.[3] [مُ هَ / هِ رَ / رِ] (از ع، اِ) در ماهه و ماهیانه و ماهانه و مواجب و انعامی که ماه به ماه به کسی میدهند. (ناظم الاطباء). اجرت ماهیانه. شهریه. ماهانه. ماهیانه. ماه‌واره. مقابل میاومه و مسانهة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و در آن روزگار حساب برگرفته آمد مشاهرهٔ همگان هر ماهی هفتادهزار درم بود... و دبیرانی که به نوی درآمده بودند و مشاهره نداشتند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۴۶). که چون که بی صلت و مشاهره این چنین قصیده گفت تواند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۷). ذکر مال مشاهره به قم که آن را به اصطلاح اهل قم ماهیانه گویند. (تاریخ قم ص ۱۶۴). صاحبدلی بر او بگذشت، گفت: تو را مشاهره چند است؟ گفت: هیچ. (گلستان. کلیات چ مصفا ص ۸۶).

— مشاهره کردن؛ مقرر ساختن مزد ماهانه: پسر بوعلی بوالحسن به ری افتاده بود نزد فخرالدوله و سخت نیکو میداشتند هر ماهی پنج‌هزار درم مشاهره کرده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۵). امیر محمود فرمود تا وی را مشاهره کردند هر ماهی پنج‌هزار درم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۳).

مشاهلة. [مُ هَ لَ] (ع مص) با هم دشنام دادن و شر گفتن همدیگر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

---

۱ - به‌معنی اول هم ایهام دارد.
۲ - رسم‌الخطی است از «مشاهرة» عربی در فارسی و در تداول اغلب به کسر «ه» تلفظ می‌شود.
۳ - رسم‌الخطی است از «مشاهرة» عربی در فارسی، و در تداول اغلب به کسر «ه» تلفظ می‌شود.

مشاتمه. (تاج المصادر بیهقی). ||سخن گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مشاهة. [مَ هَ] (ع ص) أرض مشاهة؛ زمین گوسپندناک. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). زمین گوسپندناک که در آن گوسپند بسیار بود. (ناظم الاطباء).

مشاهیر. [مَ] (ع ص، اِ) ج مشهور. (غیاث) (آنندراج) (دهار) (ناظم الأطباء). و مجازاً بمعنی بزرگان و ناموران. (غیاث) (آنندراج). مردمان مشهور و معروف و شناسا. (ناظم الاطباء): چنین نبشته است بوریحان در مشاهیر خوارزم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۸۱). و طایفه‌ای از مشاهیر ایشان... بمنزلت ساکنان خانه و بطانهٔ مجلس بودند. (کلیله و دمنه). و از حال بزرگان رای و مشاهیر شهر و... (کلیله و دمنه). وزیر ابوالعباس از معارف کتاب و مشاهیر اصحاب فایق بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۵۶). صنادید قروم و مشاهیر ملوک به عجز از وی روی برتافته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۰). و معارف کبار و مشاهیر احرار را بر لزوم طاعت و قیام به خدمت او تکلیف فرمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۳۸).

مشاهیر. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان ویزمار باختری است که در بخش ورزقان شهرستان اهر واقع است و ۱۴۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مشاهیری. [مَ] (اِ) نقشه‌ای از نقشه‌های قالی است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مشایحة. [مُ یَ حَ] (ع مص) جد کردن در کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). در کاری جد کردن. (المصادر زوزنی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||پرهیز کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). از چیزی حذر کردن. (المصادر زوزنی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||با هم جنگ کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). مقاتله نمودن. (ناظم الاطباء).

مشایخ. [مَ یِ] (ع اِ) پیران. این جمع شیخ است خلاف‌القیاس... و نیز... مشایخ جمع مشیخه است و مشیخه جمع شیخ، پس از این ثابت شد که مشایخ جمع‌الجمع شیخ است عجب که در عرف، مشایخ را بر شخص واحد اطلاق کنند و برای جمع الف و نون زائد کرده و مشایخان گویند. (از غیاث) (از آنندراج). جِ مَشیخة و جِجِ شیخ. (ناظم الاطباء). مردمان پیر و مردمان صاحب رای صائب و دانشمند و مرشد و پیر در عقاید. ج، مشایخان. (ناظم الاطباء). جِ شیخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و این جمع مشیخة است و مشیخة جمع شیخ است و گویند اسم جمع است. (از اقرب الموارد). جج شیخ. (المنجد): مشایخ هر دو دولت در تشبیک اسباب عصمت... به وساطت و سفارت بایستادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۲۰).

مریدان بقوت ز طفلان کمند
مشایخ چو دیوار مستحکمند.

سعدی.

پیش یکی از مشایخ گله کردم. (گلستان). گفت علم من قرآن است و حدیث و گفتار مشایخ. (گلستان). یکی [را] از مشایخ شام پرسیدند که حقیقت تصوف چیست؟ (گلستان سعدی چ یوسفی ص ۹۶). ارواح طیبهٔ مشایخ طریقت و کبراء حقیقت قدس‌الله ارواحهم. (انیس الطالبین ص ۳۳).

مشایخ. [مَ یِ] (اِخ) دهی از دهستان دشمن‌زیاری است که در بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع است و ۹۸۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

مشایصة. [مُ یَ صَ] (ع مص) همدیگر داوری کردن در حسب و نسب، یا رمیدن و جدا شدن از یکدیگر. یقال: بینهم مشایصة؛ ای منافرة. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). منافرت و رمیدگی و جدائی از یکدیگر. (ناظم الاطباء).

مشایع. [مُ یِ] (ع ص) لاحق و پس‌آینده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مشایعان. [مُ یِ] (اِ) مشایعت‌کنندگان. (ناظم الاطباء).

مشایعان. [مُ یِ] (ع ص، اِ) تثنیهٔ مشایع. یقال هما مشایعان، آن دو نفر شریک‌اند. (ناظم الاطباء).

مشایعت.[1] [مُ یَ / یِ عَ] (از ع، اِمص) با کسی یاری کردن. ||چند قدم همراه کسی رفتن برای رخصت. (غیاث). همراهی با مسافر تا او را به منزل رسانیده و وی را وداع کند. و نیز تا چند قدم همراهی با میهمان. (ناظم الاطباء). از پی مسافر رفتن. در پی رفتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و به مشایعت او و جملهٔ لشکر و بزرگان برفتند. (کلیله و دمنه). ||همراهی با جنازهٔ مرده تا وی را به خاک سپارند. (ناظم الاطباء). ||پیروی نمودن. (غیاث): امروز که زمانه در مشایعت و فلک در متابعت رای و رایت خداوند عالم سلطان اعظم... آمده است. (کلیله و دمنه). مدت عمر شاه کامکار و خسرو نامدار در متابعت عقل و مشایعت عدل باد. (سندبادنامه ص ۸۴). به شعار دعوت اهل بیت نبوت و اظهار کلمهٔ حق در مشایعت خاندان رسالت تظاهر نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

مشایعة. [مُ یَ عَ] (ع مص) با کسی دوستی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||خواندن شتر و رمهٔ پس‌مانده را و آواز کردن او. و یعدی بالباء. (منتهی الارب) (آنندراج). ||در پی رفتن در کاری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پیروی نمودن. (آنندراج). ||گسیل کردن. ||در پی رسیدن کسی را. (منتهی الارب). چند قدم همراه کسی رفتن برای رخصت. (آنندراج). به دنبال مسافر رفتن هنگام رحیل. (از اقرب الموارد). و رجوع به مشایعت شود.

مشایم. [مَ یِ] (ع اِ) مشیم. جِ مَشیمة. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). و رجوع به مشیمة شود.

مشاین. [مَ یِ] (ع اِ) ج مشان. (اقرب الموارد). و رجوع به مشأن شود.

مشایط. [مَ] (ع ص، اِ) ج مِشیاط. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). یقال: ناقة مشیاط و ابل مشایط. (اقرب الموارد). رجوع به مشیاط شود.

مشأمة. [مَ ءَ مَ] (ع اِ) سوی دست چپ، نقیض میمنه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ترجمان القرآن) (مهذب الاسماء) (از ناظم الاطباء). سوی چپ. دست چپ. جانب چپ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ضد میمنة. (از اقرب الموارد). ||شرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مشئوم. [مَ] (ع ص) مشؤوم. میشوم. بدیمن. نامیمون. نامبارک:

بر زنی گشت عاشق آن مشئوم
آن نگونسارتر ز راهب روم.

سنایی (حدیقه از فرهنگ فارسی معین).

و رجوع به مشؤم و مشؤوم و مشوم شود.

مشاة. [مُ ءَ] (ع اِ) ج ماشی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به ماشی شود.

مشب. [مُ شِ ب ب / مُ شَ ب ب / مِ شَ ب ب][2] (ع ص) کهن‌سال از گاو و گوسفند. (از محیط المحیط). گاو کهن‌سال و پیر گاو دشتی و گوسفند[3]. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

---

۱ - رسم‌الخطی از «مشایعة» عربی در فارسی، و اغلب در تداول به کسر «ی» تلفظ میشود.

۲ - در تاج العروس آرد: أشَبَّ الثورُ، أسَنَّ فهو «مُشِب» بالضم و مثله فی التهذیب و ربما قالوا انه «مَشب» بکسر المیم و هذا هو الصواب و ضبط بعض النسخ بضم ففتح... و در اقرب الموارد آرد: «مشب» بالکسر المسن من الثیران و الغنم کالمِشَبّ و المِشَبّ» (کذا).

۳ - در منتهی الارب و آنندراج و ناظم الاطباء این معانی ذیل «مِشَبّ» آمده است.

مشب. [مُ شِ ب ب] [1](ع اِ) شیر بیشه. (ناظم الاطباء). اسد. (از اقرب الموارد) (محیط المحیط) (تاج العروس).

مشبح. [مُ شَ بْ بَ] (ع ص) پوست بازکرده و خراشیده‌شده. ||گلیم درشت و سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشبد. [م ب] (اِ) گونه‌ای است از بید که در جنگلهای شمال یافت میشود. و آن را در زیارت و مینودشت بدین نام و در آمل «بِشی‌فِک» میخوانند. (از جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۱۹۴).

مشبر. [مَ بَ] (ع اِ) مَشبرة. تقسیمات و گره‌هایی‌که در روی نیم‌گز نشان می‌کنند و آن را به نصف و ربع و ثمن تقسیم می‌نمایند و بدانها چیزی را می‌پیمایند. (ناظم الاطباء). ||جوی پستی که از هر طرف در وی آب آید. ج، مشابر. (ناظم الاطباء). بهر دو معنی رجوع به مشابر شود.

مشبرق. [مُ شَ رَ] (ع ص) ثوب مشبرق؛ جامهٔ بدباف و بریده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشبرم. [مُ شَ رَ] (ع اِ) آنچه از رسن و رشته پراکنده شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشبرة. [مَ بَ رَ] (ع اِ) مَشبَر. رجوع به مشبر و مشابر شود.

مشبع. [مُ بَ] (ع ص) سیرکرده‌شده. (غیاث) (آنندراج). سیر و سیرکرده. (ناظم الاطباء). بسیار. فراوان. تقول: ساق فلان فی هذا المعنی فصلا مشبعاً؛ ضافیاً مستوفی فیه. (از اقرب الموارد)؛ و نیز آن معانی که پیغام داده شده باشد باید که بشنود و جوابهای مشبع دهد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۸۴). و بیاید در تاریخ بعد از این بابی سخت مشبع آنچه رفت و سالاری تاش. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۳). از این نمط فصلی مشبع بر او دمید. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۱۵۵). وگفت من برای اظهار این سر فصول مشبع اندیشیده بودم. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۳۳). و علم خط اسراری که تا این غایت کس اظهار آن نکرده است فصلی مشبع بگوییم. (راحة الصدور راوندی ص ۶۳). این فصل اگرچه مشبع گفتی، اما مرا سیری نمی‌کند. (مرزبان‌نامه ص ۹۲).

— اخضر مشبع؛ سبز سیر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— بیانی مشبع؛ بیانی وافر و به شرح و مستوفی.

— ثوب مشبع؛ جامهٔ سبزرنگ. (دهار).

— رجل مشبع‌العقل؛ مرد بسیارعقل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

— فصل مشبع؛ تفصیل طولانی و مفصل. (ناظم الاطباء).

||فتح و ضمه و کسره آنقدر پر خوانده شده که «الف» از فتحه و «واو» از ضمه و «یا» از کسره پیدا شده باشد. (آنندراج). و رجوع به مدخل بعد شود.

مشبع. [مُ بِ] (ع ص) فتحه و کسره و ضمه که پر خوانده شود، یعنی از فتحه «الف» و از کسره «یا» و از ضمه «واو» پیدا گردد. (از ناظم الاطباء). و رجوع به مدخل قبل معنی آخر شود. ||جزوی که در آخر آن سبب است اگر الفی در آن افزایند آن را مشبع گویند. (المعجم). ||سیرکننده و بسیار. (ناظم الاطباء).

مشبعه. [مُ بَ عَ] (ع ص) اشباع‌شده: با ضمهٔ مشبعه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کسرهٔ مشبعه؛ یاء مجهول. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مشبک. [مُ شَ بْ بَ] (ع ص) هر چیز درهم‌آمده و درهم‌آمیخته شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تشبیک شود. ||هر شیء که در آن سوراخ‌سوراخ باشد به هندی آن را جالی گویند. (غیاث) (آنندراج). هر چیزی شبکه‌شده و درهم‌درآورده و مانند پنجره شده و درهم داخل گشته. (از ناظم الاطباء). شبکه‌دار. با شبکه. سوراخ‌سوراخ. غلوه کن. غلبه کن. غلبکن. چشمه‌چشمه. پنجره‌پنجره. چون شبکه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ز غمزهٔ تو مشبک چو خانهٔ زنبور
به سینه در دل من دائماً در افغان است.

رفیع‌الدین لنبانی.

چون مشبک‌خان زنبوران ز آه عاشقان
دریچه کاندرین بام نه ایوان آمده.

خاقانی.

این هفت تا به خانه مشبک شد از دعا
تا شاه در مقرنس ایوان تو نشست.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۷۵۶).

نحل راکز نهال باغ خرد
در مشبک نعیم الوان است. خاقانی.

در مشبک دریچه پنداری
کآفتاب زحل خور اندازد.

خاقانی (دیوان ص ۴۶۶).

ز حلقوم دراهای درافشان
مشبکهای زرین عنبرافشان.

نظامی (خسرو و شیرین چ وحید ص ۲۹۸).

خورشید از رویش خجل
گردون مشبک همچو دل.

مولوی (از فرهنگ فارسی معین).

||(اِ) نوعی از غذا. (از ذیل اقرب الموارد). نوعی از شیرینی‌ها. (از محیط المحیط).

مشبک‌قلعه. [مُ شَ بْ بَ قَ عَ / عِ] (اِ مرکب) کنایه از مجمره و عودسوز. (برهان). عودسوز و مجمر. (ناظم الاطباء). ||کنایه از آسمان. (برهان) (از ناظم الاطباء). آسمان پرستاره:

رومیان بین کز مشبک‌قلعهٔ بام آسمان
نیزه بالا از برون خونین سنان افشانده‌اند.

خاقانی.

مشبک‌کاری. [مُ شَ بْ بَ] (حامص مرکب) پنجره‌پنجره یا چشمه‌چشمه ساختن چیزی را. از هنرهای ظریف و دستی که بر چوب یا فلز نقش‌هائی مشبک پدید آورند.

مشبکة. [مُ شَ بْ بَ کَ] (ع اِ) دام‌مانندی است از آهن و جز آن. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء).

مشبکی. [مُ شَ بْ بَ] (ص نسبی) همچون مشبک. دارای حالت و چگونگی مشبک:

در حلم با زمین مطبق برابر است
وز قدر و جاه بر ز سپهر مشبکی. سوزنی.

و رجوع به مشبک شود.

مشبل. [مُ بِ] (ع ص) لبؤة مشبل؛ شیر مادهٔ بابچگان. (منتهی الارب) (از آنندراج). شیر بابچه. (مهذب الاسماء): لبأة مشبل؛ ماده‌شیر بابچه. (ناظم الاطباء). ||لبوة مشبل؛ ناقه بابچه، و ناقه را آنگاه مشبل گویند که بچه‌اش نیرو گیرد و با او راه رود. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مشبم. [مُ شَ بْ بَ] (ع ص) بزغاله با چوب پتفوزبند. منه: المثل تفر من صوت الغراب و تفرس الأسد المشبم؛ یعنی می‌ترسی از آواز زاغ و می‌دری شیر دهان بسته را. در حق شخصی گویند که از امر حقیر بترسد و در کار خطیر اقدام نماید. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشبم. [مُ شَ بْ بِ] (ع ص) آن که پتفوز بر بزغاله می‌بندد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مدخل قبل شود.

مشبوب. [مَ] (ع ص) نیکو و خوبروی. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد خوبروی. (دهار). نیکو و جمیل. خوبروی. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، مشابیب. (از اقرب الموارد).

مشبوبة. [مَ بَ] (ع ص) آتش افروخته. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد): نار مشبوبة؛ آتش افروخته. (ناظم الاطباء). ||زنی که از سرانداز و موی حسن وی افزوده شده باشد. (ناظم الاطباء).

مشبوح. [مَ] (ع ص) رجل مشبوح الذراعین؛ مرد پهن‌بازو بزرگ‌استخوان.

---

۱ - در منتهی الارب و آنندراج این کلمه بدین معنی «مِشَبّ» ضبط داده شده است.

(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشبورة. [مَ بُ رَ] (ع ص) زن سخیة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): امرأة مشبورة؛ زن باسخاوت. (ناظم الاطباء).

مشبه. [مُ شَ بْ بَهْ] (ع ص) مثل. مانند. (از آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ماننده‌شده و شبیه‌شده و مانند. و مشبه‌به، تشبیه کرده‌شده به او. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح معانی و بیان) در علم معانی و بیان، آنچه که آن را به چیزی تشبیه کنند. مشبه و مشبه‌به را طرفین تشبیه گویند. طرفین تشبیه ممکن است هر دو حسی باشند یا هر دو عقلی و یا هر دو مختلف. مراد از حسی آن است که به یکی از حواس درک شود، مثل:

گشت لاله ز خون دیده رخم
شد بنفشه ز زخم دست برم. مسعودسعد.

گاه ممکن است یکی از طرفین تشبیه هیأتی باشد مرکب از اجزاء حسیه که اجزاء آن محسوس و موجود باشند. ولی هیأت ترکیبی در خارج وقوع نیابد و این را تشبیه خیالی گویند، مانند:

هوا چو بیشهٔ الماس گردد از شمشیر
زمین چو پیکر مفلوج گردد از زلزال.
عمعق.

مراد از عقلی آن است که به هیچ یک از حواس محسوس نباشد، مثل تشبیه خرد به جان در این بیت:

خرد همچو جان است زی هوشیار
خرد را چنین خوارمایه مدار.

گاه‌از طرفین تشبیه یکی عقلی و دیگری حسی است، مانند:

اندیشه به رفتن سمندت ماند
خورشید به همت بلندت ماند. ازرقی.

به تقسیم دیگر طرفین تشبیه یا هر دو مفردند، مثل:

زمین بر سان خون‌آلود دیبا
هوا بر سان مشک‌اندود مشتی. دقیقی.

و یا هر دو مرکب‌اند، یعنی هیأت حاصل از چند جزء دیگر تشبیه میشود، مانند:

عنان بر گردن سرخش فکنده
چو دو مار سیه بر شاخ چندن.
منوچهری.

و یا مختلفند، مثل تشبیه خورشید به خون‌آلوده دزدی که سر از مکمن برآرد در این بیت از منوچهری:

سر از البرز برزد قرص خورشید
چو خون‌آلوده دزدی سر ز مکمن.

(از آئین سخن تألیف صفا ص ۳۳).
و رجوع به تشبیه شود.
||مشکل‌شده و مبهم و نامعلوم. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||مشوش. درهم. (از ناظم الاطباء).

مشبه. [مُ بِ هْ] (ع ص) ماننده‌شونده. ج، مشبهین.

مشبه. [مُ شَ بْ بِ هْ] (ع ص) تشبیه کننده. رجوع به تشبیه شود.

مشبهات. [مُ شَ بْ بَ] (ع ص، اِ) امور مشبهات؛ کارهای مشکل. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح منطق) در منطق قضایایی که به آن معتقد میشویم برای آن که شبیه به بدیهیات یا مقبولات یا مسلمیات است و در واقع هیچ یک از آنها نیست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). قضایای کاذبه که بواسطهٔ شباهت آنها به اولیات و مشهورات عقل بدانها حاکم است: اما مشبهات مقدماتی بوند که به حیله چنین نمایند که ایشان حقند یا مشهورند یا مقبول یا مسلم یا آن که به ایشان ماند و به حقیقت نه‌ایشان بوند. (دانشنامه از فرهنگ علوم عقلی). و رجوع به رسالهٔ منطق چ معین و مشکوة صص ۱۲۵-۱۲۶ شود.

مشبه‌به. [مُ شَ بْ بَ هُنْ بِهْ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) تشبیه کرده‌شده به او. (ناظم الاطباء). آن که یا آنچه که چیزی یا کسی را بدان تشبیه کنند. و رجوع به مشبه و تشبیه شود.

مشبهة. [مُ شَ بْ بَ هَ] (ع ص) مشبهه. کارهای مشکل. (آنندراج): امور مشبهة؛ کارهای مشکل. (ناظم الاطباء). ||در معانی بیان، تشبه‌شده.
— صفت مشبهه. رجوع به صفت شود.

مشبهه. [مُ شَ بْ بِ هَ] (اِخ) جماعتی از متکلمین در تأویل آیات قرآنی و بیان صفات و ذات خداوندتعالی کلماتی استعمال کردند که‌از آن رایحهٔ تشبیه و تجسیم استشمام شد و فرقهٔ مزبور که مشبهه و مجسمه خوانده شدند مورد اعتراض عامهٔ مسلمین و ارباب نظر و استدلال قرار گرفتند. (خاندان نوبختی اقبال ص ۴۰). اهل تفریط. (خاندان نوبختی اقبال ص ۲۵۰). عموم فرقی که در توحید به تشبیه قائل بوده و از شیعه نیز جماعتی را به این عقیده منتسب کرده‌اند. (خاندان نوبختی ص ۲۶۴). قومی که خدای‌تعالی را به مخلوقات تشبیه می‌کردند و به حادثات تمثل می‌جستند. (از تعریفات). این لفظ اطلاق شود بر گروهی از فرقه‌های بزرگ اسلام که آفریدگار جل شانه را به آفریده‌شدگان مانند کرده‌اند و او عز اسمه را به حادثات تمثل جسته‌اند. از جمله فرقه‌های این گروه غلاة سبعه‌اند، مانند سبائیه، بنانیه، مغیریه، هشامیه و غیر آنان که دربارهٔ باری‌تعالی به تجسم و حرکت و انتقال حلول در اجسام و غیر آن قائل شده‌اند. فرقهٔ دیگر مشبهه حشویه‌اند، مانند مَضر، کَهمس و نجمی که گویند خدای جسم است. اما نه مانند دیگر اجسام، و از گوشت و خون ترکیب یافته، اما نه مانند گوشت و خون آدمیان و حیوانات. و او تعالی شأنه را اعضاء جوارح است و با او عز اسمه بودن شاید و مخلصان را با او ملامسه و مصافحه و معانقه میسر باشد. حتی این گروه نقل کرده‌اند که حق تعالی و تقدس در مقام پوزش از این قوم فرموده که «اعفونی عن اللحیة و الفرج، و سلونی عما وراءه» و فرقه دیگر از مشبهه کرامیه‌اند. (از کشاف اصطلاحات الفنون چ کلکته ج ۱ ص ۸۰۵). و رجوع به کرامیه شود. یکی از مذاهب اسلامی و شانزده فرقه‌اند[1] که خدای را جسم شمرند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
صاحب بیان الادیان گوید: ایشان ده فرقه‌اند: کلابیه. کرامیه. هشامیه. شیبانیه. معتزله. زراریه. مقاتلیه. منهالیه. مبیضه. نعمانیه[2]. شیطانیه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ... و همه مشبهه و مجسمه و مجبره و قدریه از نسل ایشانند. (کتاب النقض ص ۴۷۰). اولاً لشکر آل‌مرتضی که باشند شیرمردان فلیسیان باشند... نه مشتی... اموی‌طبع مروانی‌رنگ... چون قماربازان درکنده و مشبهیان اصفهان. (کتاب النقض ص ۴۷۵).

مشبی. [مُ] (ع ص) (از «ش ب و») پسر که مشابه پدر باشد. (آنندراج). ||پدر فرزند زیرک.[3] (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نعت است از اشباء. (منتهی الارب). و به هر دو معنی رجوع به اشباء شود.

مشت. [مَ] (ص) انبوه و بسیار و پر و لبریز. (برهان)[4] (ناظم الاطباء). پر و انبوه. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری). ||سطبر و گنده و غلیظ. (برهان) (ناظم الاطباء). سطبر و غلیظ. (انجمن‌آرا) (جهانگیری). غلیظ. (فرهنگ رشیدی):

ازرقی دیوچهر بژمژه رنگ

---

۱ - در خاندان نوبختی اقبال: شاکیه.عشریه. عملیه. مبیضه. مثنیه.بدعیه. تمیمیه. جوالیقیه. منهالیه. هشامیه. یونسیه از این فرقه معرفی شده‌اند. و رجوع به همین کتاب صص ۲۴۹-۲۶۷ شود.

۲ - در یادداشتی دیگر از مرحوم دهخدا از مفاتیح کلابیه، اشعریه، کرامیه، هشامیه، جوالیقیه، مقاتله، قضائیه، حبیه، بیانیه، مغیریه، زراریه، منهالیه و مبیضه از این فرقه معرفی شده‌اند.

۳ - در ناظم الاطباء این کلمه مُشبی و مُشبیّ ضبط شده.

۴ - در کردی مش «mish» به‌معنی فراوان و در سلطان‌آباد اراک مشت «masht» و مشتا «mashlā» به‌معنی پر و لبریز. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

از بدی مشت و از هجیری ونگ.

شیخ سودان (از فرهنگ رشیدی).

مشت. [م] (اِ) جــوی آب. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی):

باز جهان گشت چو خرم بهشت

خوید دمید از دو بنا گوش مشت.

منوچهری (از حاشیهٔ برهان چ معین).

مشت. [مُ] (اِ) معروف است که گره کردن پنجهٔ دست باشد. (برهان). آن جزء از دست که مابین ساعد و انگشتان واقع شده باشد. (ناظم الاطباء). گره کردن پنجه، مأخوذ از مشتن به‌معنی مالیدن و سرشتن. (آنندراج). غرفه. حثی. قبضه. چنگ. راحهٔ دست که مجموع انگشتان آن را به میان کف خم کرده و فراهم آرند. انگشتان دست گره کرده. کف گره کرده. پنج انگشت دست فراهم آورده. ضربت و زخم که با پنجه و دست گره کرده زنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

وز آن مشت بر گردن ژنده رزم

کز آن پس نیاید به رزم و به بزم.

فردوسی.

به آوردگه مر ترا جای نیست

ترا خود به یک مشت من پای نیست.

فردوسی.

بکوبید درهای بد را به مشت

نه فرخ بود بیگنه شاه کشت. فردوسی.

همه کهتران زو برآشوفتند

به سیلی و مشتش همی کوفتند. فردوسی.

مر، وراگشت گردن و سر و پشت

سربه‌سر کوفته به کاج و به مشت.

عنصری (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۶۳).

تو مشتی نخوردی ز مشت تو بیش

همان زآن گر آن آیدت مشت خویش.

اسدی.

سر خصم اگر بشکند مشت تو

شود نیز آزرده انگشت تو. اسدی.

بیفشرد و با دشنه چنگش به دست

به یک مشت از پای بفکند پست. اسدی.

لگد فاقه را تهیگاهم

مشت بیداد را زنخدانم. روحی ولوالجی.

من به مشتی چو چکندر سی‌ودو دندانت

درنشانم به دو لب چون به دو باتنگان سیر [1].

سوزنی.

تیغ بهتر ز طعنهٔ دشمن

مشت بهتر ز سنگ مشتاسنگ.

علی شطرنجی.

— مشت آتشی؛ ظلم‌کنندگان. (ناظم الاطباء). کنایه از ظالمان و ستم‌کنندگان.

— ||آتش پرستان. (ناظم الاطباء).

— مشت با درفش برآمدن؛ کنایه از امر محال است:

مشت هرگز کی برآید با درفش

پنبه با آتش کجا یارد چخید.

مسعودسعد.

و رجوع به ترکیب مشت و درفش شود.

— مشت بر درفش زدن؛ کنایه از کار خلاف عقل کردن:

مشو در تاب اگر زلفم تو را کشت

درفش است این چرا بر وی زنی مشت.

اوحدی (از امثال و حکم دهخدا ص ۱۷۱۲).

و رجوع به ترکیب مشت و درفش شود.

— مشت بر سندان زدن؛ کنایه از کار بیهوده و زیانبخش کردن. خود آزردن در کاری بی‌حاصل. و رجوع به ترکیب مشت و درفش شود.

— مشت به تاریکی زدن (انداختن)؛ از عالم تیر به تاریکی زدن. (از آنندراج).

— مشت در تاریکی انداختن؛ کنایه از کاری کورکورانه انجام دادن: و همچون کسی نباشد که مشت در تاریکی اندازد و سنگ از پس دیوار. (کلیله و دمنه).

— مشت و درفش؛ کنایه از امر دشوار. (غیاث). کنایه از امر صعب و درآویختن ضعیف با قوی چه مشت را که بر روی درفش زنند جز به ضرب رسیدن و پنجهٔ خود خونی کردن فایدهٔ مترتب نمیشود و جنگ کردن با کسی که با او مقاومت نتوان کرد. (آنندراج). دو فراهم‌نشدنی. دو ضد. دو گردنیامدنی. نظیر: سنگ و سبو و آب و آتش و پشه و باد و آتش و پنبه و مشت و سندان. (امثال و حکم دهخدا ص ۱۷۱۲):

ای کرده دل خصم خلاف تو بنفش

مشت است دل خصم و خلاف تو درفش.

امیرمعزی (از امثال و حکم ایضاً).

جدل شبنم و خورشید بود مشت و درفش

[illegible]آن به که سپر پیش شراب اندازد.

صائب (از آنندراج).

گو برو بلبل که مشت است و درفش

صرفهٔ او در نبرد خار نیست.

نورالدین ظهوری (از آنندراج).

و رجوع به امثال و حکم دهخدا ص ۱۷۱۲ شود.

— مشت و سندان؛ مشت و درفش. و رجوع به ترکیب مشت و درفش شود.

— امثال:

مشت بسته قفل بهشت است و انگشت گشاده کلید رحمت. (آنندراج).

مشت در محل خود از تیغ هم بالاتر است. (آنندراج).

مشتی که پس از جنگ به یاد آید به سر خود باید کوفت. تمثل:

فرصت مده از دست و نگه کن که چه خوش گفت

آن مشت‌زن پیر به فرزانه پسر بر

مشتی که پس از جنگ فرا یاد تو آید

باید زدن آن مشت ز تشویر به سر بر.

بهار (از امثال و حکم دهخدا ص ۱۷۱۳).

||جمع نمودن انگشتان، چنانکه پنجهٔ دست ظرفیت بهم رساند. (از برهان). مقدار آن که در یک کف دست گنجد. (فرهنگ رشیدی). به مجاز چیزی بقدر آن که در یک مشت گنجد. (آنندراج). آن مقدار از هر چیزی که در دست می‌گنجد چون پنجه را بهم آورده جمع کنند. (ناظم الاطباء). به قدری که یک مشت تواند گرفت. آنچه در یک کف دست با انگشتان فراهم آورده جای گیرد. آنچه در یک کف دست با انگشتان فراهم گرفته جای گیرد از آب و جز آن: یک مشت آب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پهلوی «موست» [2] (مشت، قوت)، اوستا «موشتی» [3] (موشتی ماة) [4] (به‌اندازهٔ یک قبضه)، هندی باستان «موشتی» [5]، مازندرانی «میس» [6]، افغانی «موشت» [7] و «موت» [8]، بلوچی دخیل «موشت» [9]، وخی «موست» [10]، سریکلی «موت» [11]، ارمنی «مشتیک» [12] (دسته، بسته)، قیاس شود با پهلوی (؟) «موشتیک» [13]، کردی «میست» [14] (مشت)، کردی دخیل «موشت» [15] (مشت). (از حاشیهٔ برهان چ معین).

— باد در مشت؛ تهیدست و بی‌حاصل. دست‌خالی. مفلس. کوتاه‌دست و خسران‌زده:

سپاه اندر آید پس و پشت من

نماند بجز باد در مشت من. فردوسی.

شکسته شد ای نامور پشت تو

از این پس بود باد در مشت تو. فردوسی.

— به مشت آوردن؛ در مشت گرفتن. و رجوع به همین ترکیب ذیل مشت به‌معنی چنگ شود.

— مشت خاک؛ کنایه از کرهٔ ارض. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). زمین. زمی. (از مجموعهٔ مترادفات ص ۱۹۶):

نظر آنان که نکردند در این مشتی خاک [16]

الحق انصاف توان داد که صاحب‌نظرند.

سعدی.

— ||کنایه از دنیا. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

— ||آدمی. (برهان) (فرهنگ رشیدی)

---

۱ - رجوع به باتنگان شود.

2 - musl. 3 - mushli.

4 - mushti masah.

5 - mushti. 6 - mîs.

7 - musht. 8 - mût.

9 - musht. 10 - möst.

11 - mut. 12 - mshtik.

13 - mushtik 14 - myst.

15 - mûsht.

۱۶ - به‌معنی دوم نیز مناسبت دارد.

(آنندراج). قالب آدمی. (فرهنگ رشیدی).
– مشت کسی را بازکردن؛ راز او را فاش کردن. راز او را آشکار کردن. دروغ او را افشا کردن. کسی را با نمودن اعمال پنهانیش خجل کردن. بطلان دعوی او را آشکار کردن.
– مشت‌مشت؛ در تداول، کنایه از کم‌کم: مشت‌مشت گندم گرد آوردیم و تو یکباره به باد غارت دادی.
– ||فراوان: مشت‌مشت پول باد آورده را در قمار می‌بازد و خم به ابرو نمی‌آورد.
– یک مشت؛ مشتی. مقداری که در کف یک دست با انگشتان فراهم آمده جای گیرد: بگیرند... قنطوریون باریک و نانخوار و سداب و حلبه و انگدان از هر یکی یک مشت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بگیرند عناب بیست عدد و سپست پنجاه عدد... و کشک‌جو یک مشت همه را اندر دو من آب بپزند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و آن پیغمبر گفته بود از آب نخورید مگر یک مشت همه درآمدند. (قصص الانبیاء، ص۸۴۷).
– امثال:
مشت نمونهٔ خروار است؛ اندک بر بسیار دلیل باشد:

آن را که به سر چندگزی چلوار است
بینی که چه پیچ و خمش اندر کار است
زین پیچ و خم ار مرد هشی روی بتاب
کاین مشت ترا نمونهٔ خروار است.
آصف ابراهیمی (از امثال و حکم دهخدا).

و رجوع به امثال و حکم دهخدا ص ۱۷۱۲ شود.
||واحد وزن و آن مقداری است که در یک مشت متوسط جای گیرد... و ۱۲ مشت تقریباً برابر است با یک من و نیم تبریز. (از فرهنگ فارسی معین).
– یک مشت؛ به مجاز، مقداری اندک. مقداری ناچیز و کم و قلیل:

از ایشان به رزم اندرون نیست باک
چه مردان بردع چه یک مشت خاک.
فردوسی.

ای روی تو چون باغ و همه باغ بنفشه
خواهم که بنفشه چنم از باغ تو یک مشت.
عسجدی.

روزها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش
زاهدی را خرقه گردد یا حماری را رسن.
سنائی.

گر بخواهم از کسی یک مشت سنگ
مر مرا گوید خمش کن مرگ و جنگ.
مولوی.

– ||گاه در تداول به‌معنی کثیر نیز آید: یک مشت پول ریختم به کار تجارت یک مشت اسباب خریدم. یک مشت رعیت را غارت کردند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||واحد طول. مقدار یک مشت متوسط که با انگشتان (غیر انگشتان شست) با یکدیگر متصل ساخته... و آن یک ششم ذراع و مساوی چهار انگشت است. (فرهنگ فارسی معین).
||چنگ. انگشتان فراهم‌آمده. میان کف دست و انگشتان فراهم‌آمده. آنگاه که چیزی را به نیرو گیرند:

یکی نیزه انداخت بر پشت اوی
نگونسار شد خنجر از مشت اوی.
فردوسی.

سپر بر سر و تیغ هندی به مشت
از آن نامداران دو بهره بکشت. فردوسی.

درفش درفشان پس پشت او
یکی کابلی تیغ در مشت او. فردوسی.

آن کس که مشت خویش ندیده‌ست پردرم
گر خد[illegible]کند ز گهر پر کند کنار.
فرخی.

فسونگر مار را نگرفته در مشت
گمان بردی که مارافسای را کشت. نظامی.

– باد به مشت اندر آمدن؛ بی‌حاصل چیزی آمدن. چیزی به چنگ نیامدن. چیزی به دست نیاوردن:

دلیران به دشمن نمودند پشت
از آن کار باد اندرآمد به مشت. فردوسی.

– به مشت آوردن چیزی یا کسی؛ به دست آوردن آن را. به چنگ آوردن او را. منقاد ساختن او را. در اختیار گرفتن او:

همه یکسره پشت پشت آوریم
مگر نام رفته به مشت آوریم. فردوسی.

وز آن پس چو کام دل آرد به مشت
بپیچد سر از شاه و گردد درشت.
فردوسی.

نیا کا[illegible]یکایک بکشت
به پیا[illegible]رد گیتی به مشت. فردوسی.

– به مشت بودن؛ در دست بودن. به حاصل بودن:

به زندان چو دزدان مر او را بکشت
نبودش جز از رنج و نفرین به مشت.
فردوسی.

– به مشت داشتن چیزی یا کسی؛ حاصل و بهره داشتن از آن چیز. به دست آوردن چیزی از عملی یا کسی و یا چیزی:

بجز زرق چیزی ندارد به مشت
بس است این که گوید منم زردهشت.
دقیقی.

بدانگه که خم گیردت یال و پشت
بجز باد چیزی ندارد به مشت. فردوسی.

چنو سی‌وشش پادشا را بکشت
نگر تا چه دارد ز گیتی به مشت. فردوسی.

– چیزی یا کسی در مشت بودن؛ در چنگ او بودن. در اختیار او بودن. اسیر و منقاد او بودن:

چنان دان که این گنج ما پشت توست
زمانه کنون پاک در مشت توست.
فردوسی.

نه چون اردشیر اردوان را بکشت
به نیرو شد و تختش اندر به مشت.
فردوسی.

||قبضه: و قد قلم... به درازا سه مشت باید، دو مشت میانه و یک مشت سر قلم. (نوروزنامه).
||بیخ گیاهی هم هست خوشبوی که تخم آن را تودری خوانند و به عربی سعد گویند. (برهان) (انجمن آرا)[1] (آنندراج) (جهانگیری). بیخ گیاه خوشبو. (فرهنگ رشیدی). ||مردم کم و قلیل و گروه اندک. (برهان). گروه اندک و جمع قلیل. (انجمن آرا) (جهانگیری). جمع قلیل. جماعت اندک و چیز کم. (آنندراج). جماعت اندک. (فرهنگ رشیدی). مردم کم و اندک و گروه اندک. (ناظم الاطباء). چیز کم و قلیل از هر چیزی:

هم از نزد مشتی[2] گنه کردگان
به اندیشهٔ تیره‌دل بدگمان. فردوسی.

پس مشتی[3] رند را سیم دادند که سنگ زنند و مرد [حسنک] خود مرده بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸۴). مشتی غوغا و مفسدان که جمع آمده بودند مغرور، آل‌بویه را گفتند عامه را خطری نباشد قصد باید کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸). رسولی با وی نامزد کردند با مشتی عشوه و پیغام. (تاریخ بیهقی). از بیت‌المال بر او چیزی بازگشت، اما مشتی زوائد فراهم نهاده‌اند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۰).

پشت این مشت مقلد کی شدی خم از رکوع
گرنه در جنت امید میوهٔ طوباستی.
ناصرخسرو (دیوان ص ۴۴۱).

از این مشتی رفیقان ریایی
بریدن بهتر است از آشنایی. ناصرخسرو.

پس آدم مشتی گندم پراکنده کرد و گاو دربست و میراند. (قصص الانبیاء، ص ۲۳).

چشم خردت باز کن از روی یقین
زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین.
خیام (چ فروغی ص ۱۰۷).

از این مشتی ریاست‌جوی رعنا هیچ نگشاید
مسلمانی ز سلمان جوی درد دین ز بودردا.
سنائی (دیوان چ مدرس رضوی ص ۶۵).

دور مشتی جاهل ناشسته‌روی اندر گذشت

---

۱ – آن را مست هم گفته‌اند. و رجوع به مست شود.
۲ – از: «مشت» + «ی»؛ یک مشت. یک مقدار کم.
۳ – از: «مشت» + «ی»؛ یک مشت. یک مقدار کم.

دور دور یوسف است آن پادشاه بنده‌وار.
سنائی.

در کارهای دنیا مشارکت مشتی دون عاجز. (کلیله و دمنه).

گویداز دیدن حق محرومند
مشتی آب و گل روزی‌خوارش. خاقانی.

گرچه دلت شکست ز مشتی شکسته‌نام
بر خویشتن شکسته‌دلی چون کنی درست.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۳۱).

کرده‌عیسی‌نامی از بالای کعبه خیبری
و اندر او مشتی یهودی‌رنگ فتان آمده.
خاقانی.

حسن یوسف را حسد بردند مشتی ناشناس
قول احمد را خطا گفتند جمعی ناسزا.
خاقانی.

من کز آن آب در کنم چو صدف
ارزم آخر به مشتی آب و علف. نظامی.

مشتی ددگان فتاده از پس
نه یار کس او نه یار او کس. نظامی.

بدان مشکوکه فرمودی رسیدم
در او مشتی ملامت‌دیده دیدم. نظامی.

به شرطی که مشتی فرومایگان
ندزدند کالای همسایگان. نظامی.

زآنکه این مشتی دغل‌باز سیه گرتانه دیر
همچو بید پوده می‌ریزند در تحت‌التراب.
عطار.

تو نازک‌طبعی و طاقت نیاری
گرانیهای مشتی دلق‌پوشان. حافظ.

— مشتی آتشی؛ کنایه از ظالمان و ظلم‌کنندگان. (برهان). کنایه از ظالمان. (انجمن آرا) (آنندراج). مردمان ظالم و ستمگر. (ناظم الاطباء).

— ||کنایه از آتش‌پرستان. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

— ||کنایه از دیوان. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

— مشتی خاک؛ کنایه از دنیا. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

— ||کنایه از گروهی اندک از مردمان و آدمیان. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

— مشتی زیاد؛ کنایه از گروه مخالف و مردود و حقیر و اندک. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

— مشتی شرار؛ کنایه از ستاره‌های آسمان است. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ستارگان. (فرهنگ رشیدی).

— ||کنایه از هفت کوکب که قمر و عطارد و زهره و شمس و مریخ و مشتری و زحل است. (برهان). هفت کوکب را نیز گویند. (آنندراج). هفت ستاره. (ناظم الاطباء).

— ||کنایه از ستارگان منحوس. (آنندراج).

— ||کنایه از چندی شریران. (آنندراج).

— مشتی غبار؛ کنایه از گروه مردمان. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

— ||کنایه از کرهٔ زمین. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مشت. [مُ شِ تِ] (ع ص) پراکنده‌کننده. (آنندراج). پراکنده‌کننده و جداکننده. (از ناظم الاطباء)

مشتا. [مَ] (ع اِ) سرماجای[1]. مشتاة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). خانهٔ زمستانی. (مهذب الاسماء). و رجوع به مشتاة شود.

مشتار. [مُ] (ع ص) (از «ش و ر») انگبین‌چیننده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط).

مشتاسنگ. [مُ سَ] (اِ مرکب) سنگ فلاخن. و فلاخن چیزی از پشم باشد بافته که شبانان بدان سنگ اندازند. (برهان). سنگ فلاخن. (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج):

تیغ خوشتر ز طعنهٔ دشمن
مشت بهتر ز سنگ مشتاسنگ.
علی شطرنجی (آنندراج).

||سنگ بزرگی که در میان آن جای دست ساخته باشند و آن را به مشت گرفته بردارند. (برهان). سنگ بزرگ که میان آن سوراخ کرده‌باشند که به مشت گیرند. (فرهنگ رشیدی).

مشتاع. [مُ] (ع ص) آشکاراکرده‌شده. فاش‌کرده‌شده. (از غیاث) (از آنندراج).

مشتاق. [مُ] (ع ص) (از «ش و ق») آزمند چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). آرزومند. (مهذب الاسماء). آزمند به چیزی. آرزومند. و بسیار مایل و راغب و طالب و دارای شوق. (ناظم الاطباء). خواهان:

... آن سر زلفش که مشکین کرد آفاقش
عجب نی ار تبت گردد ز روی شوق مشتاقش.
منوچهری.

شتاب کن در ارسال جواب این نبشته بسوی امیرالمؤمنین، چراکه مشتاق است و خواهان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۴). صدر وزارت مشتاق است تا آن کس که سزاوار او گشته‌است... بزودی اینجا رسد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۵).

نه نه مشتاقان از صبح و ز شام آزادند
که‌دل از هرچه دو رنگ است شکیبا بینند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۹۶)

از شرارهٔ آه مشتاقان دل
آتش عنبرفشان برکرد صبح. خاقانی.

ز بی‌نوایی مشتاق آتش مرگم
چو آن کسی که به آب حیات شد مشتاق.
خاقانی.

در این دریا یکی درّ است و من مشتاق آن درّم
ولی کس کو که در جوید که فرمانش نمی‌بینم.
عطار.

یکی دوستی را زمانها ندیده بود گفت کجایی که‌مشتاق بوده‌ام. (گلستان). پس بوسیلهٔ این فضیلت دل مشتاقان صید کند. (گلستان).

خون دل عاشقان مشتاق
در گردن دیدهٔ بلاجوست. سعدی.

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که‌شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد.
حافظ.

نصرت خواجه منتظر و مشتاق خدمت شمایند. (انیس‌الطالبین ص ۲۱۰).

— مشتاق شدن؛ آرزومند شدن. بسیار مایل شدن:

عاشقان کل نه این عشاق جزو
ماند از کل هرکه شد مشتاق جزو.
مولوی (مثنوی چ خاور ص ۵۶).

چون رسول روم این الفاظ تر
در سماع آورد شد مشتاق‌تر. مولوی.

گفتم‌ببینمش، مگرم درد اشتیاق
ساکن‌شود، بدیدم و مشتاق‌تر شدم.
سعدی.

مشتاق شد بدانکه به صورت نوعی باقی بود... (مصنفات باباافضل ص ۴۰۹).

— ||عاشق شدن. (فرهنگ فارسی معین).

مشتاق. [مُ] (اِخ) ملا حسین. از ولایت شیراز است و هم در آنجا به قصه‌خوانی میگذرانید. این رباعی از او به نظر رسیده:

هر لحظه ز من روایتی می‌شنوی
وز قصهٔ من شکایتی می‌شنوی
سوز دل من فسانه می‌پنداری
من مردم و تو حکایتی می‌شنوی.
(از آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص ۳۰۱).

مشتاقانه. [مُ نَ / نِ] (ق مرکب) بطور اشتیاق و آرزومند دیدار. (ناظم الاطباء). مشتاق‌وار. آزمندانه.

مشتاق اصفهانی. [مُ قِ اِ فَ] (اِخ) میرسیدعلی مشتاق. در حدود سال ۱۱۰۱ هـ.ق. / ۱۶۸۹ م. در اصفهان زاده شده و به سال ۱۱۷۱ هـ.ق. در همانجا درگذشت. وی از بنیانگذاران دورهٔ بازگشت بود و در سخن از سبک عراقی پیروی می‌نمود. سپس به سبک شاعران متقدم روی آورد. اشعارش دارای مضامین تازه و دلنشینی همراه با صنایع لفظی و معنوی است. وی با آذر، هاتف و صهبا معاصر بوده است و آنان به استادیش اعتراف داشته‌اند. رجوع به مقدمهٔ دیوان غزلیات و قصاید و رباعیات مشتاق چ حسین مکی چ سال ۱۳۲۰ و گنج سخن تألیف صفا شود. این

---

[1] - بدین معنی در اقرب الموارد و محیط المحیط با الف یائی (مشتی) آمده است.

ابیات از اوست:

مخوان ز دیرم به کعبه زاهد، که برده از کف دل من آنجا

بنالهٔ مطرب، بعشوهٔ ساقی، بخندهٔ شاعر، به گریهٔ مینا.

منم که داغ عزیزان هر دیارم سوخت

فلک ز آتش دوری هزار بارم سوخت.

مشتاق‌وار. [مُ] (ق مرکب) مشتاق‌مانند. آرزومندانه:

گفت روزی میشدم مشتاق‌وار

تا ببینم در بشر انوار یار.

مولوی (مثنوی چ خاور ص ۱۶۹).

مشتاقی. [مُ] (حامص) خواهانی. آرزومندی. عاشقی. مشتاق و آرزومند بودن: مشتاقی به که ملولی. (گلستان).

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی

به صد دفتر نشاید گفت حسب‌الحال مشتاقی.

سعدی (دیوان چ فروغی ص ۳۱۷).

مشتاقی و صبوری از حدگذشت یارا

گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را.

سعدی.

گفتم‌ای دل قرار گیر اکنون

که‌همین بود حد مشتاقی. سعدی.

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد

کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی.

حافظ.

مشتان. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کازرون است و ۴۲۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

مشتاة. [مَ] (ع اِ) مشتات. مشتا. (منتهی الارب). خانهٔ زمستانی. (مهذب الاسماء). سرماجای. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مَشتیً. (اقرب الموارد): تا سخن به بحث نواحی خراسان رسید و از مربع و مصیف و مشتاة آن پرسید. (جهانگشای جوینی). و پادشاه در «لمسر» که مشتاة آن حدود بود مقام فرمود. (جهانگشای جوینی). و چون سلطان به شهر رسید خرابیها را مرمت فرمود و زمستان را عزیمت مشتاة مازندران به تقدیم رسانید. (جهانگشای جوینی). و قاآن بفرمود تا میان بلاد ختای و موضع مشتاة از چوب و گل دیوار کشیدند. (جهانگشای جوینی). و از آنجا روان گشتی، چنانکه آخر فصل خریف که‌ابتدای فصل زمستان ایشان است به مشتاة رسیدی. (جهانگشای جوینی). و رجوع به مشتا شود.

مشت‌افشار. [مُ اَ] (نمف مرکب) افشرده‌شده با مشت. آنچه که با مشت افشرده‌شده باشد. ||طلای دست‌افشار باشد و آن در خزینهٔ خسروپرویز بود. گویند مانند موم نرم شدی و هر صورتی که از آن خواستندی ساختندی. (برهان) (از ناظم الاطباء). پارچهٔ زری مانند موم نرم که پرویز داشت و هر صورتی که می‌خواست از آن می‌ساخت. (فرهنگ رشیدی). زر مشت‌افشار. (از انجمن آرا) (جهانگیری):

با درفش کاویان و طاقدیس

زرّ مشت‌افشار و شاهانه کمر. رودکی.

چو کوه کن‌که یکان شد به نام دولت او

نخست میتین برزد به زرّ مشت‌افشار.

فرخی (از انجمن آرا).

زر مشت‌افشار که بر آن مهر نهادی بر سان موم بود. (مجمل التواریخ و القصص).

زرّ مشت‌افشار بودی بوسهٔ او را بها

سبلت آورد و سزای تیز مشت‌افشار[1] شد.

سوزنی.

||شرابی که نو ساخته باشند از انگوری که پیش از انواع انگورها رسیده باشد و آن پرزور می‌باشد و به لغت شام مسطار و مصطار گویند (فرهنگ رشیدی). شرابی را گویندکه از انگور پیش‌رس رسانیده باشند و آن را به اصطلاح شراب‌خواران شراب جهودی گویند و به لغت اهل شام مسطار خوانند. (برهان).

مشت‌باز. [مُ] (نف مرکب) که در بازی و مسابقهٔ مشت‌زنی مهارت دارد. کسی که مشت‌بازی کند. مشت‌زن[2]. و رجوع به مدخل بعد شود.

مشت‌بازی. [مُ] (حامص مرکب) مشت‌زنی. عمل مشت‌باز در مسابقه یا ورزش مشت. بکس‌بازی[3].

مشتبک. [مُ تَ بِ] (ع ص) چیزی بیکدیگر درآمده و درآمیخته و درهم. (آنندراج) (از منتهی الارب). آمیخته و درهم درآمده. و مانند شبکه ساخته شده. (ناظم الاطباء): اواصر لحمت و وثایق قربت مستمر و مشتبک [illegible] (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ طهران [illegible]).

مشتبه. [مُ تَ بِهْ][4] (ع ص) مشکل و نامعلوم. درهم. مبهم. مشکوک. پوشیده. در اشتباه. نامعلوم. (از ناظم الاطباء). مشکل. ملتبس. کار پوشیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): آنگاه گفت که حق آن است که شبهت را بردارد از مشتبه. (جامع الحکمتین ص ۱۱۴).

حجت خسرو به خصم تیغ بگوید از آنک

حق که نه با حجت است مشتبه و عاطل است.

عماد شهریاری.

||(اصطلاح درایه) حدیثی است که مراجعه کننده در سند آن اشتباه کرده و یکی از رواة را با دیگری تصور کند مثل اینکه محمدبن احمد را مثلاً احمدبن محمد خیال کرده و یا ابوبصیر یحیی را ابوبصیر لیث پندارد. و این غیر از متشابه است. ||شبیه به هم. متشابه: و جنات من أعناب و الزیتون و الرمان مشتبهاً و غیرمتشابه. (قرآن ۶/۹۹).

مشتبهات. [مُ تَ بِ] (ع ص، اِ) ج مشتبهة. (از ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). و رجوع به مشتبهة شود.

مشتبه شدن. [مُ تَ بِهْ شُ دَ] (مص مرکب) در شک افتادن و در شبهه درآمدن و درهم و برهم شدن و پوشیده شدن. (ناظم الاطباء). اشتباه شدن. مشتبه گشتن. و رجوع به مشتبه گشتن شود.

مشتبه کردن. [مُ تَ بِهْ كَ دَ] (مص مرکب) پوشیده کردن. در شبهه انداختن. (ناظم الاطباء).

مشتبه گشتن. [مُ تَ بِهْ گَ تَ] (مص مرکب) مشتبه شدن:

جز در کمال و فضل نیابی محل

هرگز نگشت بر خودت این مشتبه.

ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۳۹۶).

و رجوع به مشتبه شدن شود.

مشتبهة. [مُ تَ بِ هَ] (ع ص) ملتبس. پوشیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کارهای مشکل و مانند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشت بیضه کردن. [مُ بَ / بِ ضَ / ضِ کَ دَ] (مص مرکب) گرد کردن مشت برای زدن بر کسی. (آنندراج):

جان من اول فتح است مترس از تک و تاز

بیضه کن مشت و بر آن گردن سخنش بنواز.

میرنجات (از آنندراج).

مشتت. [مُ شَ تَ تَ] (ع ص) پریشان و پراکنده و متردد. (غیاث). پراکنده. متفرق. (از ناظم الاطباء).

مشتجر. [مُ تَ جِ] (ع ص) آن که دست را ستون زنخ کند از اندیشه. ||منازعت‌کننده. (آنندراج). منازعه و مباحثه کننده و ستیزه کننده. (ناظم الاطباء).

مشت خوردن. [مُ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) مضروب شدن. دریافت کردن ضربهٔ مشت. صدمه دیدن از ضربهٔ مشت:

بخوردم یکی مشت زورآوران. سعدی.

- مشت بر دهان خوردن؛ اصابت مشت بر دهان:

از دست تو مشت بر دهان خوردن

---

۱ - رجوع به همین ترکیب ذیل تیز شود.

۲ - اکنون کلمهٔ بوکسور Boxeur فرانسوی (مأخوذ از Boxer انگلیسی) نیز بجای این کلمه متداول شده است.

3 - Boxing (انگلیسی).

۴ - در تداول جملاتی، نظیر: «فلان امر مشتبه شده»، به صورت اسم معقول به کار می‌رود. در صورتی که در عربی نیامده است. (فرهنگ فارسی معین).

خوشتر که ز دست خویش نان خوردن.
سعدی.

مشتد. [مُ تَ دد] (ع ص) سخت قوی و استوار. (آنندراج) (از منتهی الارب). سخت قوی و توانا و زورآور. (ناظم الاطباء). سخت‌شده. استوارکرده. قوی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به اشتداد شود.

مشتدح. [مُ تَ دَ] (ع اِ) فراخی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فراخی و آسانی. (ناظم الاطباء).

مشتدخ. [مُ تَ دِ] (ع ص) شکسته‌شده از هر چیز میان‌کاواک و میان‌تهی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

مشتدق. [مُ تَ دِ] (ع ص) کج‌دهان در سخن گفتن. (ناظم الاطباء).

مشترط. [مُ تَ رِ] (ع ص) پیمان‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آن که بشرط معلق میکند. (ناظم الاطباء).

مشترف. [مُ تَ رِ] (ع ص) فرس مشترف؛ اسب بلندخلقت. (منتهی الارب) (آنندراج). افراخته و بر پای خاسته. فرس مشترف؛ اسب بلندخلقت و دراز. (ناظم الاطباء).

مشترک. [مُ تَ رَ] (ع ص) شریک داشته شده. عام: طریق مشترک؛ راه عام. دارای شریک. شریک‌دار. (ناظم الاطباء). آنچه بین یکی و دیگری سهمی و حصه‌ای باشد خواه حسی و خواه معنوی، مانند: طریق مشترک. امر مشترک. رای مشترک. (از اقرب الموارد). آنچه متعلق به چند تن باشد. آنچه میان چند تن به مشارکت و انبازی باشد: مراتب میان اصحاب مروت... مشترک و متنازع است. (کلیله و دمنه). چنانکه دو مرد در چاهی افتند یکی بینا و یکی نابینا، اگرچه هلاک میان هر دو مشترک است؛ اما عذر نابینا به نزدیک اهل خرد و بصر مقبولتر باشد. (کلیله و دمنه).

خداوندیش با کس مشترک نیست
همه حمال فرمانند و شک نیست. نظامی.

— حروف مشترک؛ آنهائی هستند که هم بر اسم و هم بر فعل و هم بر حرف داخل می‌شوند، مانند حروف استفهام و حروف عطف. (از محیط المحیط).

— حس مشترک؛ یکی از حواس خمسهٔ باطن است و نزد علمای قدیم علم‌النفس جای آن در اول دماغ است، و هر چیز که از حواس ظاهر معلوم شود اول بدو رسد و بعد از آن به حواس دیگر از حواس باطن، و نیز هر چیز که از باطن به ظاهر خواهد آمد، اول از حواس باطن بدو رسد بعد از آن به حواس ظاهر. (از یادداشت مرحوم دهخدا). آن حماسه‌ای که در میان حواس ظاهر و حواس باطن واقع شود. (ناظم الاطباء). بنطاسیا. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی)؛ و حس مشترک چون دریایی است که هرچند از جویهای مختلف آب درآید در آنجا یکی شود. (مرآة المحققین شیخ محمود شبستری). و رجوع به حس مشترک شود.

— قدر مشترک؛ ما به الاشتراک میان افراد. مفهوم کلی که در افراد خود مشترک باشد:

در عجب ماندم، بجستم حالشان
تا چه قدر مشترک یابم نشان. مولوی.

و رجوع به مدخل قدر مشترک شود.

— لفظ مشترک؛ (اصطلاح منطق و اصول) به اصطلاح منطقیان و اصولیان، لفظی که دو یا زیاده از دو معنی دارد و آن لفظ را برای هر معنی وضع کرده باشند و علاقه‌ای از علاقه‌های مجاز در آن یافت نشود، چنانکه جاریه که به‌معنی کنیز و آفتاب و کشتی و از همین قبیل لفظ عین که برای بسیار معنی آید. (از غیاث) (از آنندراج). قسمی از لفت که برای زیاده از یک معنی وضع شده باشد چون جاریه برای کشتی و کنیزک و عین برای چشم و چشمه و غیر آن و رجاء به‌معنی ترس و امید. هر کلمه که دو و بیشتر معنی اصلی دارد. لفظ مشترک، عکس لفظ مترادف یعنی لفظ یکی و معنی متعدد باشد، مانند «بار» و «دست» در فارسی و عین و عجوز در عربی و این نوع را مشترک لفظی نامند و نوعی دیگر لفظ مشترک است که آن را مشترک معنوی خوانند و لفظ مشترک معنوی همان لفظ کلی است مانند جانور که بر پرنده و چرنده و خزنده و جز اینها اطلاق شود و بر دو قسم است متواطی و مشکک. و رجوع به متواطی و مشکک شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— مشترک‌المنافع؛ دُوَل مشترک‌المنافع. گروه کشورهائی که با کشور انگلستان اتحادیهٔ اقتصادی و مالی و جز اینها دارند[1] و انگلستان را به عنوان رئیس این اتحادیه پذیرفته‌اند.

||(اصطلاح پزشکی) نزد پزشکان لقب رگی است که به اکحل معروف است. گویند این همان است که در امراض سر و بدن جمیعاً آن را فصد کنند. برخلاف رگ قیفال و باسلیق که اولی را فقط برای امراض سر و دومی را منحصراً برای امراض بدن فصد کنند[2]. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||مرد دودلهٔ اندوهناک. یقال: رأیت فلاناً مشترکاً؛ با خودش از شدت همّ و غم سخن میگفت. (منتهی الارب). رجل مشترک؛ مرد دودلهٔ اندوهناک[3]. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب): رأیت فلاناً مشترکاً؛ اذا کان یحدث نفسه کالمهموم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مشترک. [مُ تَ رِ] (ع ص) شرکت‌دارنده در چیزی. کسی که با دیگری در ملکی شریک است. انباز. شریک: فانّهم یومئذ فی العذاب مشترکون. (قرآن ۳۷/۳۳). ||کسی که مجله‌ای یا روزنامه‌ای را برای مدت شش ماه یا یک سال آبونمان شود. ج، مشترکین.

مشت‌رند. [مُ رَ] (اِ مرکب) رندهٔ درودگران و آن افزاری باشد که بدان چوب و تخته تراشند. (برهان). دست‌افزار نجاران و درودگران که بدان چوب را صاف و هموار نمایند. (آنندراج) (انجمن آرا). آلتی که درودگران بدان چوب را هموار کنند و رنده نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). مشت‌رنده. (ناظم الاطباء):

کردگارا، مشت‌رندی ده جهان را خوش‌تراش
تا کی از قومی که هم ایشان و ما هم‌پیشه‌ایم.
انوری (از فرهنگ رشیدی).

رجوع به مشت‌رنده شود.

مشت‌رنده. [مُ رَ دَ / دِ] (اِ مرکب) مشت‌رند است که رندهٔ درودگران باشد. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ رشیدی). رندهٔ درودگران یعنی ابزاری که بدان چوب و تخته رنده کنند. (ناظم الاطباء):

یک ذره تو را نکرده هموار
نجار زمان به مشت‌رنده.
ابوالعباس مروزی.

مشت‌رو. [مُ] (اِ) نوعی از مازریون باشد و آن دوایی است که بر بهق و برص طلا کنند نافع باشد و آن را مشت به سبب آن گویند که چون مشتی از آن بر روی کسی زنند روی آن‌کس سیاه گردد. (برهان) (آنندراج). نوعی از مازریون. (ناظم الاطباء). مازریون. و رجوع به مازریون شود.

مشتری. [مُ تَ] (ع ص) خرنده. (منتهی الارب). خریدار. (از محیط المحیط). خریدار گاهی به‌معنی فروشنده. (غیاث) (آنندراج). خرنده و آن که چیزی میخرد. خریدار:

نگین بدخشی بر انگشتری
ز کمتر، به کمتر خرد مشتری. ابوشکور.
راست چو کشته شوند و زار و فکنده
آیدشان مشتری و آید دلال. منوچهری.
ای عجبی تا بوند ایشان زنده
نایدشان مشتری تمام و بسنده. منوچهری.
به مشتریت گمانی برم به همت و طبع
که همچو حور لطیفی و همچو نور قوی.
منوچهری.
صد رزمهٔ فضل بازبسته

---

1 - Commonwealth (انگلیسی).

۲ - بدین معنی در محیط المحیط به کسر راء آمده است.

۳ - در ناظم الاطباء و ظاهراً در منتهی الارب بدین معنی به کسر راء آمده است.

یک مشتریم نه پیش دکان. خاقانی.
اول از خود بری توانم شد
پس تو را مشتری توانم شد. خاقانی.
از تو به جان و دلی مشتریم وصل را
راضیم ار زین قدر بیع به سر میبرد. خاقانی.
او جوهر است گو صدفش در جهان مباش
درّ یتیم را همه کس مشتری بود. سعدی.
بدرکرد تا گه‌یکی مشتری
به خرمائی از دستم انگشتری. سعدی.
که‌بودش نگینی در انگشتری
فرومانده در قیمتش مشتری. سعدی.

||(ا) نام مرغی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح کیمیا) به اصطلاح کیمیا گران و مهوسان مشتری به‌معنی ارزیز است که به هندی رانگ گویند. (غیاث) (آنندراج). در اصطلاح کیمیا گران، کنایه‌از رصاص قلعی است. (مفاتیح). به لغت اکسیریان، قلعی است. (فهرست مخزن الادویه). به اصطلاح اهل کیمیا، ارزیز. (ناظم الاطباء).

مشتری. [مُ تَ] (اِخ) ستاره‌ای که سعد اکبر است. (منتهی الارب). ستاره‌ای از سیارات فلک ششم که آن را به فارسی برجیس نامند. (از اقرب الموارد). نام ستاره‌ای که بر فلک ششم است. اهل تنجیم آن را سعد اکبر دانند و آن را قاضی فلک نیز گویند، به فارسی برجیس و به هندی برهسپت[1] و خانهٔ او قوس و حوت و شرف او در سرطان. (از غیاث) (از آنندراج). خانهٔ او حوت و قوس است و بیت‌الشرف او در سرطان است. (مفاتیح). سیارهٔ میان زحل و مریخ. خطیب فلک. قاضی فلک. هرمزد. اورمزد. زاوش. برجیس. هرمز. احور. قاضی چرخ. خانه و بیت او در برج قوس و حوت است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نام ستارهٔ برجیس که آن را ستارهٔ بروخچی و زاوش و زواش و زوش و فروزد و مژد و آورسر و هورمز و هورمزد و سعد اکبر و قاضی فلک نیز گویند. (ناظم الاطباء). بزرگترین ستارهٔ منظومهٔ شمسی و قطر آن ۱۴۲۰۰۰ کیلومتر است و دوازده قمر دارد. مدار این سیاره مابین مریخ و زحل است. (از لاروس). یکی از بزرگترین سیارات منظومهٔ شمسی که بعد از زهره به چشم ما درخشان‌ترین ستارگان است. و از زمین ۱۲۹۵ مرتبه بزرگتر و فاصله‌اش تا خورشید ۷۷۸ میلیون کیلومتر است. و در هر ۹ ساعت و ۵۵ دقیقه یک بار دور خود می‌گردد (حرکت وضعی) و هر ۱۱ سال و ۳۱۵ روز یک بار دور خورشید می‌گردد (حرکت انتقالی). این سیاره دوازده قمر دارد که چند تای آنها بوسیلهٔ گالیله و ماریوس در سال ۱۶۱۰ م. کشف گردید و آخرین آنها که کوچکترین قمر این سیاره است در سال ۱۹۵۱ م. کشف شده است:
فروزنده چون مشتری بر سپهر
همه جای شادی و آرام و مهر. فردوسی.
چو قیدافه را دید بر تخت گفت
که‌با رای تو مشتری باد جفت. فردوسی.
بیامد شهنشاه ازینسان به دشت
همی تاجش از مشتری برگذشت.
فردوسی.
از روی چرخ چنبری رخشان سهیل و مشتری
چون بر پرند ششتری پاشیده دینار و درم.
لامعی.
وز مشتری و قمر بیارایی
مر قبهٔ زین و اوستامش را. ناصرخسرو.
چو در تاریک چه یوسف منوّر مشتری در شب
در او زهره بمانده زرد و حیران چون زلیخایی.
ناصرخسرو.
اگرعقل‌در صدر خواهی نشسته
نشانده در انگشتری مشتری را.
ناصرخسرو.
با نکوخواه تو باشد مشتری را صلح و مهر
با بداندیش تو کیوان را خلاف و کین بود
بهرهٔ آن آفرین باشد ز سعد مشتری
قسم این از نحس کیوان فریه و نفرین بود.
امیرمعزی.
سدس طبع و صفای رای تو نیست
مشتری را به گنبد سادس. سوزنی.
بر قدحهای آسمان زنار
مشتری طیلسان دراندازد. خاقانی.
خورشیددلی و مشتری‌زهد
احمدسیری و حیدراحسان. خاقانی.
مشتری هر سال زی برجی رود ما را چو ماه
هر مهی رفتن به جوزا برنتابد بیش از این.
خاقانی.
مشتری عطاردفطنت است
تحفه‌هاش از مدحت‌آرایی فرست. خاقانی.
عطارد تلمیذ افادت او بود و مشتری سعادت او. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
چون مشتری از افق برآمد
با او ز در دگر درآمد. نظامی.
مشتری سحر سخن خوانَمش
زهرهٔ هاروت‌شکن دانَمش. نظامی.
سعادت برگشاد اقبال را دست
قران مشتری در زهره پیوست. نظامی.
گرم به گوشهٔ چشمی شکسته‌وار ببینی
فلک شوم به بزرگی و مشتری به سعادت.
سعدی.

- مشتری‌اثر؛ آن که دارای خاصیت مشتری باشد از نیکبختی و مقام قضاوت:
خورشید مشتری‌اثر تیرمنطقی
جوزای دولت‌افسر اقبال‌منطقی[2].
مختاری (دیوان چ همایی ص ۵۱۴).

- مشتری‌بخت؛ نیک‌بخت:
چو آگه‌شد که شاه مشتری‌بخت
رساند از زمین بر آسمان تخت. نظامی.

- مشتری‌پیکر؛ که پیکری چون مشتری، به سعد بودن و عظمت و جلال داشته باشد:
به یاد شه آن مشتری‌پیکران
چو زهره کشیدند رطل گران. نظامی.
شها شهریارا جهان داورا
فلک پایگه مشتری‌پیکرا. نظامی.

- مشتری‌چهر؛ نیک‌طالع. مبارک‌روی. که چهره‌اش مبارک و سعد باشد. که نیکبختی از رخسارش نمایان باشد:
بهرام‌نژاد مشتری‌چهر
درّ صدف ملک منوچهر. نظامی.
و رجوع به مشتری‌رخسار شود.

- مشتری‌خصال؛ آن که خصالش چون مشتری بود. نیک‌خصال. که خصالش چون مشتری سعد باشد:
آن مشتری‌خصال گر از ما حکایتی
پرسد جواب ده که بجانند مشتری[3].
سعدی.

- مشتری‌رای؛ که رای مشتری، قاضی فلک را دارد. که رائی استوار دارد: مشتری‌رای عطاردضمیر. (حبیب‌السیر چ طهران جزو چهارم از ج ۳ ص ۳۲۲).

- مشتری‌رخسار؛ مشتری‌چهر:
مشتری‌رویی و هر دل مشتری[4] روی ترا
مشتری رخسارگان راکم نباید مشتری[5].
لامعی.
و رجوع به مشتری‌چهر شود.

- مشتری‌روی؛ مشتری‌چهر. مشتری‌رخسار. و رجوع به ترکیب قبل شود.

- مشتری‌سعادت؛ سخت نیکبخت. که چون مشتری سعد اکبر باشد: وزیر هفتم که زحل‌همت و مشتری‌سعادت بود چون این خبر بشنید کس به سیاف فرستاد. (سندبادنامه ص ۲۵۶).

- مشتری‌صفوت؛ در بیت زیر ظاهراً به‌معنی مشتری برگزیده و آنچه که لایق و مورد خواهانی مشتری باشد آمده است:
حوت و سرطان است جای مشتری و آن بر که هست
مشتری‌صفوت که در وی حوت و سرطان دیده‌اند.
خاقانی.

---

۱ - این کلمه در غیاث چ هند «برسپت» و در چ تهران «برسپت» آمده و در فیروز اللغات اردو کلمهٔ «برسپت» را به «برهسپت» ارجاع داده و در این آخری معنی کرده است.
۲ - این کلمه به کسر اول و فتح ثالث (مِنطَقی) به‌معنی کمربند است.
۳ - به‌معنی خریدار.
۴ - به‌معنی خریدار.
۵ - به‌معنی خریدار.

— مشتری‌ضمیر؛ که باطنش چون مشتری، قاضی فلک است. که رائی استوار دارد: آفتاب‌رحمت، قمرسریر، کیوان‌منزلت، مشتری‌ضمیر. (حبیب السیر چ طهران جزو اول ج ۳ ص ۱).

— مشتری‌طلعت؛ مشتری‌چهر. مشتری‌رخسار: ماه‌جبهتی، مشتری‌طلعتی، صخره گذاری، صحرانوردی. (سندبادنامه ص ۲۵۱). و رجوع به مشتری‌چهر و مشتری‌رخسار شود.

— مشتری‌عارض؛ مشتری‌چهر:

او سمن‌سینه و نوشین‌لب و شیرین‌سخن است
مشتری‌عارض و خورشیدرخ و زهره‌لقاست.
فرخی.

و رجوع به مشتری‌چهر شود.

— مشتری‌عذار؛ که عذار و چهره‌اش چون مشتری مبارک و درخشان و دل‌انگیز باشد: مشتری‌عذاری، زهره‌دیداری، که آتش عشق او آب حیات جانها بود. (سندبادنامه ص۲۵۹). از این جعدمویی، سمن‌بویی، ماه‌رویی، مشتری‌عذاری. (سندبادنامه ص۲۳۵).

— مشتری‌نظر؛ چون مشتری باریک‌بین و نیکودیدار:

زآن که ملک بوالمظفر آدم ثانی است
قدرت او شیث مشتری‌نظر آورد. خاقانی.

— مشتری‌نهاد؛ که بنیاد و سرشتش چون مشتری بر نیکی و نیکبختی نهاده شده باشد:

امشب بر من زمانه شاد آورده‌ست
جوزافش و مشتری‌نهاد آورده‌ست.
مجیر بیلقانی.

— مشتری‌وار؛ مانند مشتری، همچون مشتری:

مشتری‌وار به جوزای دو رویم به وبال
چه کنم چون سوی سرطان شدنم نگذارند.
خاقانی.

مشتری‌وار بر سپهر بلند
گورکیوان کند به سمّ سمند. نظامی.

— مشتری‌همم؛ که همتش چون مشتری بزرگ و درخشان و تابان باشد:

من آینه‌ضمیرم و تو مشتری‌همم
از تو جمال همت و از چاکر آینه. خاقانی.

مشتری. [مُ تَ] (اِخ) در اساطیر لاتین پدر و پیشوای خدایان آن دوران و همانند زئوس[1] (زاوش) در اساطیر یونان است. او پدر خود زحل را برانداخت و بر تیتان‌ها[2] غالب شد و دریا را به نپتون[3] و دوزخ را به پلوتون[4] داد و زمین را برای خود نگه داشت. او خدای آسمان و روشنایی و زمان و رعد و برق بود. باروی روم که به وی اختصاص یافته مقر حکومتش بود. او از مدایح و توصیف‌های مذهبی برخوردار گشت. (از لاروس). خدای اعظم بت‌پرستان یونانی است او پسر کیوان و در جزیرهٔ کریت تولد یافت و خرافات بت‌پرستان صفاتی را که مرکب از جمیع افعال شنیع و کریه و حیوانی بوده و در تصور بنی‌نوع بشر ممکن‌الوجود بود بدو نسبت می‌دادند. (از قاموس کتاب مقدس):

به آئین یکی شهر شامس به نام
یکی شهریار اندر او شادکام
فلقراط نام از در مهتری
هم از تخم آقوس بن مشتری. عنصری.

مشت زدن. [مُ زَ دَ] (مص مرکب) با مجموع انگشتان گره کرده به کف دست، ضربه زدن. ضربه زدن با مجموع انگشتان گره کرده با کف. زخم زدن با انگشتان گره کرده. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

همی نیارد نان و همی نخرد گوشت
ز[illegible]رویم مشت و زند به پشتم گاز.
قریع‌الدهر.

شاهزاده خیز کرد و مشتی بر دهان اسب زد. (سمک عیار ج ۱ ص ۴۲).

پنجه با ساعد سیمین نه به عقل افکندیم
غایت جهل بود مشت زدن سندان را.
سعدی.

تا به آتشکده از قوت دین مشت زدیم
تیشهٔ تفرقه بر دخمهٔ زردشت زدیم.
علی ترکمان (از آنندراج).

||نوعی مشت‌مال که با انگشتان گره کرده آهسته‌آهسته برای رفع سستی، گاه خوابیدن به مردم عصبی زنند تا آن را خواب آید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||عمل مشت‌زن. بازی کردن با مشت که نوعی ورزش است. عمل مشت‌باز: همت او بر کشتی‌گرفتن و مشت زدن و تربیت بطالان... [illegible] (المضاف الی بدایع الازمان ص ۲۹). [illegible] به مدخل بعد و مشت‌باز شود.

مشت‌زن. [مُ زَ] (نف مرکب) آن که با مشت می‌زند و صدمه و آسیب می‌رساند. (ناظم الاطباء). که سر پنجهٔ قوی دارد. که با مجموع انگشتان گره کرده دیگری را زخم زند. که مشت زدن حرفهٔ اوست. ||غلام نازنین که خواجه را مشت زند. (آنندراج). که عمل مشت و مال را بعهده گیرد:

غلام آبکش باید و خشت‌زن
بود بندهٔ نازنین مشت‌زن. سعدی.

و رجوع به مشت زدن معنی دوم شود.

— امثال:

مشت‌زن دیگر است و تیغ‌زن دیگر. (از مجموعهٔ امثال چ هند از آنندراج).

||کشتی‌گیر، چه معمول کشتی‌گیران است که قبل از کشتی بر دوش و بازوی خود مشت‌زنی کنند تا بدن سخت و استوار شود. (غیاث) (آنندراج). ||کشتی‌گیر و پهلوانی که در کشتی گرفتن مشت می‌زند. (ناظم الاطباء). مشت‌باز: مشت‌زنی[5] را حکایت کنندکه از دهر مخالف به فغان آمده بود. (گلستان).

یکی مشت‌زن[6] بخت و روزی نداشت
نه اسباب شامش مهیا نه چاشت. (بوستان).

مهابتی از مشت‌زن[7] در دل گرفتند. (گلستان). و رجوع به مشت‌باز شود.

مشت‌زنی. [مُ زَ] (حامص مرکب) با مشت زدن. کشتی‌گیری. (ناظم الاطباء). مشت‌بازی. و رجوع به مشت‌بازی شود.

مشت‌سنگ. [مُ سَ] (اِ مرکب) سنگ فلاخن. (آنندراج). فلاخن و دوراندازی. (ناظم الاطباء).

مشتط. [مُ تَ طِط] (ع ص) جورکننده بر کسی در حکم. (آنندراج). و رجوع به اشتطاط شود.

مشتعل. [مُ تَ عِ] (ع ص) شعله‌زن. سوزان به زبانه کشی. (از غیاث) (از آنندراج). برافروخته. شعله‌زن. زبانه کش و روشن. (از ناظم الاطباء). ملتهب. زبانه‌زن. زبانه‌زنان. شعله‌ور. سوزان. برافروخته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— مشتعل شدن؛ گُر گرفتن. زبانه کشیدن آتش. الو گرفتن. درگرفتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— مشتعل کردن؛ برافروختن. افروختن.

مشتغر. [مُ تَ غِ] (ع ص) دوررونده در بیابان. (آنندراج) (از منتهی الارب). دوررفته در بیابان. (ناظم الاطباء). ||بسیار در عدد چنانکه معلوم نمیشود که چقدر است. (آنندراج) (منتهی الارب). متعدد و بسیار فراوان که قدر آن معلوم نباشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به اشتغار شود. ||حساب بسیار. ||زبردست. ||متکبر و زبردست. (ناظم الاطباء). ||فراخ. ||کار مشتبه و مشکل و دشوار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مشتغل. [مُ تَ غِ] (ع ص) مشغول‌شونده. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

ز سودای جانان به جان مشتغل...

در این مصراع به‌معنی مشغول‌شونده است... (از غیاث) (از آنندراج). سرگرم. مشغول:

چو دشمن به دشمن شود مشتغل
تو با دوست بنشین به آرام دل.
سعدی.

مشتغل توام چنان کز همه چیز غایبم

---

1 - Zeus. 2 - Titans.
3 - Neptune. 4 - Pluton.
۵ - به‌معنی اول نیز ایهام دارد.
۶ - به‌معنی اول نیز ایهام دارد.
۷ - به‌معنی اول نیز ایهام دارد.

مفتکر توام چنان کز همه چیز غافلم.
سعدی.
خداوند نعمت به حق مشتغل
پراکنده‌روزی پراکنده‌دل. سعدی.
||ازروی‌گرداننده. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء): به ذکر حبیب از جهان مشتغل... یعنی به سبب عشق معشوق به جان و دل مشغولند، یعنی از ته دل و صدق جان خواهان او هستند. (معنی اول). و به یاد او از جان روی گردانیده‌اند. لفظ اشتغال از باب افتعال است که به تغیر صله معنی آن متغیر می‌شود، چنانکه لفظ رغبت که به‌معنی خواهش است چون صلهٔ آن «عن» آید به‌معنی اعراض آید، چنانکه در حدیث «من رغب عن سنتی فلیس منی» همچنین لفظ اشتغال را هرگاه به لفظ «از» که ترجمهٔ «عن» است استعمال کنند معنی آن روی گردانیدن بود. (از غیاث) (از آنندراج). ||سرگرم‌کننده. مشغول‌دارنده. اسباب اشتغال:
آینه بیرون کشید او از بغل
خوب را آیینه باشد مشتغل.
مولوی (مثنوی چ خاور ص ۶۴).
و رجوع به مدخل بعد شود.

مشتغل. [مُ تَ غِ / مُ تَ غَ][1] (ع ص) با کار. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط) (از تاج العروس). با کار و مشغول. (ناظم الاطباء)

مشتغة. [مُ تَ غَ] (ع اِ) واحد مشاتغ. (منتهی الارب). و رجوع به مشاتغ شود.

مشتفشار. [مُ تَ] (نف مرکب، اِ مرکب) مشت‌افشار باشد که طلای دست‌افشار باشد. (برهان). مشت‌افشار. (جهانگیری) (آنندراج). طلای دست‌افشار. (ناظم الاطباء): و اما ما ذکر فی اللؤلؤ من الرطوبة... و لیس یعنی بها نقیض الیبوسة حتی یتعجب منها کما تذکر الفرس فی الذهب المشتفشار[2]. (الجماهر بیرونی یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مشت‌افشار شود. ||افشرده و آب‌گرفته با مشت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مشت‌افشار شود. ||شراب جهودی، یعنی شراب پیش‌رس. (برهان) (از ناظم الاطباء): ابعث الی بعسل من عسل خلار من النحل الابکار من المشتفشار الذی لم تمسه نار. (از کتاب حجاج به بعض عمال خود به فارس، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مشتفی. [مُ تَ] (ع ص) شفایابنده. (آنندراج). دارای نقاهت و به‌شده از بیماری. (ناظم الاطباء).

مشتق. [مُ تَ‌ق‌ق] (ع ص) لفظی که از لفظ دیگر گرفته شده و فارسیان به تخفیف هم آرند. (از غیاث) (آنندراج). کلمهٔ گرفته‌شده از کلمهٔ دیگر. بیرون‌آمده و صادرگشته و متفرع‌شده. (ناظم الاطباء). کلمه‌ای که از کلمهٔ دیگر (کلمهٔ اصلی) گرفته شده، مانند: ناله. رفتار. کردار. که از نالیدن، رفتن، کردن مشتق‌اند. (دستور پنج استاد): فعل در بیشتر لغات مشتق بود، چنانکه در لغت عرب از اسمی مشتق است که آن را مصدر میخوانند. (اساس الاقتباس ص ۱۵). و رجوع به اسماء مشتقه شود.

مشتقات. [مُ تَ‌قْ قا] (ع اِ) ج مشتق. و آن در عربی ده است: ماضی، مضارع، امر، اسم فاعل، اسم مفعول، صفت مشبهه، اسم تفضیل، اسم زمان، اسم مکان، اسم آلة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مشتق شود.

مشتقق. [مُ تَ قِ] (ع ص) نیمهٔ چیزی را گیرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آن که نیمهٔ چیزی را می‌گیرد. (ناظم الاطباء). ||درآینده در سخن. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||گیرندهٔ کلمه از کلمه. (آنندراج) (از منتهی الارب). آن که می‌گیرد اسمی را از کلمهٔ دیگر. (ناظم الاطباء). و رجوع به اشتقاق شود. ||ستیزه کننده. (از ناظم الاطباء). ||غوغاکننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||فتنه‌انگیزاننده. (ناظم الاطباء).

مشتقة. [مُ تَ‌ق‌ قَ] (ع ص) مشتقه. مؤنث مشتق. (فرهنگ فارسی معین). ج، مشتقات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
- اسماء مشتقه: اسمهایی که از مصدر گرفته شده باشد: و اول را اسماء مشتقه خوانند، مانند: ناصر و نصیر و منصور. (اساس الاقتباس ص ۹). و رجوع به مشتقات شود.

مشتک. [مُ تَ] (اِ) نوعی آلت موسیقی. (از ریدک خوش‌آرزو، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به آهنگ شود. ||در تداول مشتوک را نیز گویند. و رجوع به مشتوک شود.

مشتک. [مُ تَ] (اِخ) دهی از دهستان نمداد است که در بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

مشتکر. [مُ تَ کِ] (ع ص) پستان پرشیر. ||ابر نیک‌بارنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). و رجوع به اشتکار شود.

مشت کردن. [مُ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول، به مشت برگرفتن: نخودچیها را مشت کرد ریخت به جیبش. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||با مشت چیزی را پیمودن. (ناظم الاطباء). و رجوع به مشت شود.

مشتکرة. [مُ تَ کِ رَ] (ع ص) باد سخت. (منتهی الارب). باد تند و سخت. (ناظم الاطباء). باد شدید. (از اقرب الموارد).

مشتکل. [مُ تَ کِ] (ع ص) کار مشتبه. (آنندراج) (از منتهی الارب). کار مشتبه و مشکل. (ناظم الاطباء). و رجوع به اشتکال شود.

مشتکی. [مُ تَ] (ع ص) گله کننده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). گله‌مند. شاکی. مشکی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رنج‌دیده و شکایت‌کننده از رنج و آزار. (ناظم الاطباء):
از روزگار، خلق شکایت کند به تو
وز تو به روزگار کسی نیست مشتکی.
سوزنی (دیوان چ شاه‌حسینی ص ۲۹۳).
||آن که شکوه سازد پوست را برای دوغ زدن در آن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به اشتکاء شود.

مشتکی. [مُ تَ کا] (ع ص) هر چیزی که از آن شکایت کنند و گله نمایند. ||گمان‌برده‌شده. ||متهم. (ناظم الاطباء).

مشتکی‌عنه. [مُ تَ کا عَ نْ هُ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) آن که از او شکایت شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مشتکی‌منه. [مُ تَ کا مِ نْ هُ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) موضوع شکایت و شکوی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مشتگاه. [مُ] (اِ مرکب) جای مشت‌بازی و جای مشت زدن:
به مشتگاه و به کشتی‌گه و به پیچیدن
فراز لب لب جوی محله چون لبلاب.
خاقانی (دیوان ص ۵۴).

مشتلق. [مُ تَ لُ][3] (اِ) در فرهنگ ترکی به‌معنی شکرانه و از اهل زبان بتحقیق پیوسته که به‌معنی مژدگانی است و مرکب از مشت مغیر مژده و لق به ضم به‌معنی بها. (آنندراج). ترکی‌شدهٔ مژدگانی و اصل آن ظاهراً مژده‌لیک یا مژده‌لیق بود و به کثرت استعمال مشتلق کرده‌اند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مژدگانی. چیزی که در هنگام رسانیدن خبر خوش یا یافتن چیزی گم‌کردهٔ کسی به صاحب‌خبر و یابندهٔ آن می‌دهند. (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده):
آمد آن آرام جانها بیقراران مشتلق
مژدهٔ پابوس دارم خاکساران مشتلق.
ملا سالک یزدی (از آنندراج).
به اردو فرستادند که مشتلق فتح و فیروزی به

---

۱ - فتح غین یعنی ضبط دوم نادر است. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). به فتح غین، یعنی به صیغهٔ مفعول نادر است. (از تاج العروس ج ۷ ص ۳۹۱). در منتهی الارب آرد: بفتح المیم، سپس افزاید: «نادراً» مرد با کار، که بی‌شک خطای کاتب است. و ظاهراً: به فتح الغین نادراً...

۲ - در الجماهر چ حیدرآباد دکن ص ۱۲۰: ... فی الذهب المستشار.

۳ - به ضم سوم (مُشْتُلُق) هم متداول است.

نواب بلقیس مکانی.. و سایر مخدرات استار سلطنت رساند. (عالم‌آرا چ امیرکبیر ج ۱ ص ۳۴۰).
مشتلی. [مُ تَ] (ع ص) رهاننده و خواننده کسی را برای رهانیدن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به اشتلاء شود.
مشتم. [مُ شَ تَ] (ع ص) شیر غضبناک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شیر بیشهٔ غضبنا ک و خشمگین. (ناظم الاطباء).
مشتمال. [مُ] (اِ مرکب) دلاکی و مالشی که کشتی‌گیران بر بازوی خودها، با هم مشتها زنند تا سخت گردد. (غیاث). مالش با دست. (ناظم الاطباء). مالیدن اعضاء برای برداشتن ماندگی آن و بیشتر در حمام کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||نام فنی در کشتی که حریفان بازو به بازوی هم مالند و مشت زنند. (آنندراج).
— مشتمال دادن؛ مشتمال کردن. با دست مالیدن. (ناظم الاطباء).
— ||در تداول، تنبیه کردن و گوشمال دادن:
آن قدر سعی که در مالش دلها دارد
مشتمالش اگر ایام دهد جا دارد.
میرنجات (از آنندراج).
— ||کسی که ایام از او برمیگردد گویند: زمانه‌اش مشتمال داده است. (آنندراج).
— مشتمال کردن؛ با دست مالیدن. (ناظم الاطباء).
— ||کنایه از با مکر و حیله کسی را خوش نمودن و از خشم فرودآوردن. (آنندراج). و رجوع به مشتمالی شود.
مشتمالچی. [مُ] (ص مرکب) آن که در حمام مشتمال دهد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کسی که شغل وی مشتمال دادن کسان در حمام و زورخانه و دیگر جای باشد.
مشتمالی. [مُ] (حامص مرکب) دلاکی کردن، یعنی مالیدن اندام به مشت و آن را به زبان هندی چپی گویند. (آنندراج):
سالکان از سر لگدکوب حوادث میشوند
ماندگان راه را از مشتمالی چاره نیست.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).
مشتمل. [مُ تَ مِ] (ع ص) آن که در بر میگیرد و احاطه می‌کند و میگنجاند. دربرگیرنده. احاطه کننده. (ناظم الاطباء). گرداگردفراگیرنده و بر بالای چیزی محیط‌شونده. (غیاث) (آنندراج). در بردارنده. حاوی. شامل: ... فرمان دهد تا بابی در این کتاب به نام من بنده مشتمل بر صفت حال من بپردازند. (کلیله و دمنه). و به دقایق حیله، گرد آن میگشتند که مجموعهٔ سازند مشتمل بر... (کلیله و دمنه). که این کتاب بر اظهار بعضی از آن مشتمل است. (کلیله و دمنه). و این مجموعه را لباب‌الالباب نام نهاد و اصول او مشتمل است بر دوازده باب. (لباب الالباب).
— مشتمل بودن؛ در بر داشتن. محتوی بودن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||آن که جامه در خود می‌پیچد. (ناظم الاطباء).
مشتمل. [مُ تَ مَ] (ع ص) محتوی. فراگرفته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
مشتمة. [مَ تَ مَ] (ع مص) دشنام دادن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شتم. (ناظم الاطباء). و رجوع به شتم شود.
مشتن. [مُ تَ] (مص) مالیدن اعم از آن که دست در چیزی مالند یا چیزی را در چیز دیگر. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ظاهراً از پارسی باستان «مرشته نه‌ای»[1] متعلق به اوستایی «مرز»[2]، دزفولی «ماشتن»[3] (مالیدن). مشتن، چیزی را با مشت مالیدن و چیزی را بر چیزی مالیدن، مثل گل مشتن بر دیوار (تکلم فارس). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
مشتن. [مِ تَ] (مص) سرشتن و خمیر کردن. (فرهنگ رشیدی). سرشتن و خمیر کردن و بر این قیاس «مشت» و «مشتم». احمد اطعمه (گوید):
مگر مالم بپای دنبه دستی
غرض در مشتن چنگالم این است.
و بسحاق اطعمه گوید:
در روغن او ما دو سه چنگال بمشتیم.
و ظاهراً اصل یک کلمه است[4] که به معانی فوق آمده است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
مشتنگ. [مُ تَ] (اِ) دزد و راهزن و معنی آن دست‌تنگ است که مفلس و پریشان باشد. (برهان) (آنندراج). دزد. راهزن. (جهانگیری). دزد. راهزن. مفلس. دست‌تنگ. (از ناظم الاطباء). و رجوع به مشنگ شود.
مشتو. [مُ] (اِ) گلی است سرخ‌رنگ. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری). نام گُلی سرخ‌رنگ یا گُلی سرخ‌رنگ. (ناظم الاطباء). ||جلق. مشتو زدن. استمناء. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
مشتواره. [مُشْ تْ رَ / رِ] (اِ)[5] رندهٔ درودگران که بدان چوب و تخته تراشند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رندهٔ درودگران که دست گیرند و بدان چوب تراشند. (انجمن آرا). مشت‌رنده. (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). ||یک مشت از هر چیز. مراد از یکدسته گندم و جو و شالی. (آنندراج) (انجمن آرا). مقدار یک مشت از هر چیز. (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری). یک مشت از هر چیز و بعضی گویند یک دسته از شالی و گندم و جو درو کرده است که با چیزی بسته و در دست گرفته باشند، همچو پشتواره که بندند و در پشت گیرند. (برهان) (از ناظم الاطباء).
مشتوب. [مُ تَ وِ] (ع ص) آمیخته‌شونده. (آنندراج) (غیاث).
مشتوت. [مَ] (ع ص) پراکنده. ||(اِ) تارهای جامه قبل از بافتن. (غیاث) (آنندراج). ||چوب جولاهان که بر آن پارچه وقت بافتن پیچند و نورد نیز گویند و به عربی منوال خوانند. (فرهنگ رشیدی):
به دفهٔ جدو ماسوره و کلاوهٔ چرخ
به آبگیر و به مشتوت و میخکوب و طناب. خاقانی.
مشتوک. [مُ] (اِ) قسمت زیرین لولهٔ سیگارت که تهی است و توتون در آن نیست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). لوله‌ای از مقوا که در ته سیگار نصب شود. ||لولهٔ فلزی یا چوبی و جز آن که سیگار را بر آن نصب کنند و کشند.
مشتوم. [مَ] (ع ص) دشنام‌داده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به شتم شود.
مشت و مال. [مُ تُ] (اِ مرکب) مشتمال. و رجوع به مشتمال و ترکیبهای آن شود.
مشته. [مُ تَ / تِ] (اِ) (از: «مشت» + «ه»، پسوند نسبت و تشبیه). پهلوی «موستک»[6] (مشت). (حاشیهٔ برهان چ معین). دستهٔ هر چیز را گویند عموماً همچو دستهٔ کارد و خنجر و تیشه و امثال آن. (برهان). دستهٔ کارد و شمشیر و خنجر. (آنندراج) (انجمن آرا). دستهٔ هر چیز عموماً. (فرهنگ رشیدی). دستهٔ هر چیز را گویند مثل دستهٔ کارد و خنجر و امثال آن. (جهانگیری). دستهٔ هر چیزی مانند کاردو خنجر و تیشه و جز آن. (ناظم الاطباء). ||آلتی باشد از برنج و فولاد که استادان کفشدوز چرم را بدان کوبند. (برهان) (از ناظم الاطباء):
به کف مشتهٔ آن گل بیخزان
زده غنچه را مشتها بر دهان.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).
||افزاری که ندافان و حلاجان بر زه کمان زنند تا پنبه حلاجی شود خصوصاً و آن را به عربی مِدق گویند. (برهان). افزاری که حلاجان و سراجان و صحافان و امثال اینها در دست گرفته بدان کار کنند. (آنندراج).

---

1 - mrshtanaiy.
2 - marez. 3 - mâshtan.
۴ - مراد مَشتَن و مُشتَن است.
۵ - از: مشت + واره، پسوند اتصاف و لیاقت و مقدار. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
6 - mustak.

مشتهٔ نداف و حلاج. (انجمن آرا). دستهٔ نداف و لباد. (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری). ابزاری چوبین که ندافان و حلاجان بر زه کمان زنند تا پنبه حلاجی شود. (ناظم الاطباء). مندف. مدق. آلتی چوبین که سری سخت کلان دارد و دستهٔ کوتاه و حلاجان گاه پنبه زدن به زه کمان همی زنند. چیزی است از چوب چون گرزی یا تخماقی با دستهٔ کوتاه که حلاج در حلاجی آن را به زه کمان، پیوسته فرودآرد و زه، پنبه را بفلخد. دست‌بانهٔ حلاج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ابروش کمان‌سان شد و بینیش چو مشته
وآن ریش سفید آمد، چون غندهٔ پنبه.
قریع‌الدهر.

با خلق به داوری بود قاضی چرخ
وز علم و عمل بری بود قاضی چرخ
بر مشته اگر می‌برید نیست عجب
ز آن روی که مشتری بود قاضی چرخ.
مهستی.

هر روز بهر پنبه زدن بر دواج چرخ
صبح از عمود مشته کند وز افق کمان.
اثیرالدین اخسیکتی (از جهانگیری).

||پوستین درازآستین. پوستین با آستین دراز که عرب آن را مستقه گوید. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به المعرب جوالیقی ص ۳۰۸ شود.

مشته. [مَ تَ / تِ] (اِ) چیزی فروختن به مکر و حیله و فریب مثل آن که شخص را روکش کنند و صاحب مال گردانند و اسباب خود را به نام او بفروشند. (برهان). فروش چیزی به مکر و حیله و نیرنگ و فریب. (ناظم الاطباء).

مشته. [مَ تَ / تِ] (نمف) سرشته و خمیر. (فرهنگ رشیدی):

دل شب ارده و خرمای مشته
به چشم بنگی اسباب تمام است.
احمد اطعمه (از فرهنگ رشیدی).

رجوع به مِشتن شود.

مشتها. [۱] [مُ تَ] (ع ص، اِ) مرغوب. (غیاث) (آنندراج). ||آرزو. (غیاث) (آنندراج):

قوم معکوسند اندر مشتها
خاک‌خوار و آب را کرده رها. مولوی.

در مثال و قصه و فال شماست
در غم‌انگیزی شما را مشتهاست. مولوی.

و رجوع به مُشتهی شود.

مشتهات. [مُ تَ] (ع ص) مشتهاة. نزد فقها زنی را گویند که سن او بحدی رسیده باشد که مردان را بدو رغبت افتد. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از فرهنگ علوم نقلی).

مشتهب. [مُ تَ هِ] (ع ص) پیرشونده. یقال: اشتهب الرأس: اذا شاب. (از منتهی الارب) (آنندراج).

مشتهر. [مُ تَ هِ] (ع ص) شهرت‌دهنده. (آنندراج) (غیاث). آن که مشهور میکند و شهرت میدهد. ||آن که اعلان می‌کند. (ناظم الاطباء).

مشتهر. [مُ تَ هَ] (ع ص) شهرت‌داده‌شده. (غیاث) (آنندراج). مشهورکرده‌شده. مشهور و معروف. (ناظم الاطباء). شهرت‌یافته:

پسران علی آنان که امامان حقند
به جلالت به جهان در، چو پدر مشتهرند.
ناصرخسرو.

بر حجت خراسان جز پند مشتهر نیست
وین شعر من مر او را جز پند زیب و فر نیست.
ناصرخسرو.

منصوربن سعیدبن احمد که در جهان
چون فضل نامور شد و چون جود مشتهر.
مسعودسعد.

آن که خلقش به حسن مشتهر است
وآن که ذاتش به لطف مذکور است.
مسعودسعد.

ترا طبیعت جود است و به ز جود بسی
که جود نام در آفاق مشتهر دارد.
مسعودسعد.

خاک شروان مگو که وان شر است
کان شرفوان به خیر مشتهر است.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۶۸).

سایران در آسمانهای دگر
غیر این هفت آسمان مشتهر. مولوی.

— مشتهر کردن؛ مشهور کردن. معروف کردن:

اندر جهان بدوستی خاندان حق
چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا.
ناصرخسرو.

||نامیده‌شده. ||طلبیده‌شده. ||اعلان‌شده. (ناظم الاطباء). ||(اِ) محل شهرت:

ای گوهر [illegible]، چون حق تو بس پنهان‌لقا
مخدوم [illegible]الدین را تبریز شهر و مشتهر.
مولوی (دیوان کبیر ج ۲ ص ۲۶۹).

مشته‌رند. [مُ تَ / تِ رَ] (اِ مرکب) آلتی است نجاران را:

کردگارا مشته‌رندی ده جهان را خوش‌تراش
تا کی از قومی که هم ایشان و هم ما تیشه‌ایم.
انوری (دیوان چ سعید نفیسی ص ۴۳۵).

و رجوع به مشت‌رند و مشت‌رنده شود.

مشتهی. [مُ تَ] (ع ص) خواهش‌کننده و آرزومند. (غیاث) (آنندراج). آن که میخواهد چیزی را و آرزوی آن میکند. آن که دوست میدارد چیزی را. (ناظم الاطباء). مشتاق. آرزومند. خواهنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

سفرهٔ او پیش این از نان تهی است
پیش یعقوب است پر، کو مشتهی است.
مولوی.

شیخ کامل بود و طالب مشتهی
مرد چابک بود و مرکب درگهی. مولوی.

||باشتها [۲]: بیمار مشتهی به صحت نزدیکتر از تندرست بی‌اشتها که آن صحت می‌افزاید و این رنج. (تاریخ گزیده).

مشتهی. [مُ تَ ها] (ع ص، اِ) خواسته و مرغوب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آرزو. مطلوب:

این مگر باشد ز حب مشتهی
اسقنی خمراً و قل لی انها.
مولوی (مثنوی چ خاور ص ۲۴۹).

صبر باشد مشتهای زیرکان
هست حلوا آرزوی کودکان. مولوی.

و رجوع به مشتها شود.

مشتهیات. [مُ تَ هَ] (ع اِ) اشیای مرغوب و آرزوداشته‌شده‌ها. (غیاث) (آنندراج). چیزهای خواسته‌شده و آرزوکرده‌شده و مرغوب. (از ناظم الاطباء): و بفرمود تا اسباب آن مهیا کردند و مشتهیات از انواع لهو و لعب و اصناف اسباب طرب و فرح به مجلس خود دعوت کرد. (تاریخ قم ص ۷۷).

— مشتهیات نفسانیه؛ آرزوهای نفسانیه. (ناظم الاطباء).

مشتی. [مِ] [۳] (اِ) نوعی از حریر خام باشد که آن را بغایت نازک و لطیف بافند. (جهانگیری). نوعی از جامهٔ لطیف و حریر نازک باشد. (برهان). نوعی از جامهٔ حریر به‌غایت نازک و لطیف. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (از آنندراج). جامه‌ای که پارچهٔ آن لطیف و نازک باشد و پارچهٔ لطیف پنبئین و یا ابریشمین. (ناظم الاطباء):

برافکند ای صنم ابر بهشتی
زمین را خلعت اردیبهشتی
زمین بر سان خون‌آلود دیبا
هوا بر سان نیل‌اندوده مشتی.
دقیقی (از انجمن آرا و آنندراج).

بستی قصب اندر سر، ای دوست به مشتی بر
یک بوسه بده ما را امروز به دستاران.
عسجدی (ایضاً).

مشتی. [مَ تا] (ع اِ) خانهٔ زمستانی، مقابل مصیف و مربع، موضعی که زمستان آنجا گذارند. قشلاق. گرمسیر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

---

۱ - رسم‌الخط فارسی از «مشتهی» عربی است.

۲ - در غیاث و آنندراج آرند: اشتهاپیدا کننده غلط است، چرا که این متعدی به یک مفعول است و برای معنی اشتهاپیدا کننده مشهی صحیح باشد.

۳ - چنین است ضبط جهانگیری و رشیدی و انجمن‌آرا و آنندراج، ولی در برهان و ناظم الاطباء به ضم اول ضبط شده است و با توجه به حرکات قوافی «بهشتی» و «اردیبهشتی» ضبط جهانگیری و... اصح می‌نماید.

از ملکی کریم‌تر یا کرم مصوری. خاقانی.
||تشخص‌یافته. شخصیت‌پذیرفته. (فرهنگ فارسی معین). ممثل یا مصور. (نقود العربیه): آزادچهره درآمد... چون عقل ملخص و روح مشخص. (مرزبان‌نامه ص ۳۰۰). ||تاوان. جریمانه. ||معهود. عهدکرده‌شده. (از ناظم الاطباء).

مشخص. [مُ شَ خْ خ] (ع ص) تشخیص‌دهنده. ||مایهٔ تشخیص و امتیاز چیزی از نظائر خود.

مشخصات. [مُ شَ خْ خ] (ع ص، اِ) علائم و نشانه‌ها که جدا کند از یکدیگر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جِ مشخصة. و رجوع به مدخل بعد شود.

مشخصة. [مُ شَ خْ خ صَ] (ع ص) مؤنث مشخِّص. و رجوع به مشخص شود.

مشخل. [مِ خَ] (ع اِ) پالونه. (منتهی الارب). پالونه و ترش پالا. (ناظم الاطباء).

مشخلب. [مَ خَ لَ] (ع اِ) قطعه‌ای از شیشهٔ شکسته و گویند خزف است. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). مخشلب. (محیط المحیط) (المعرب جوالیقی ص ۳۱۵). و رجوع به مخشلب و مشخلبة معنی اول و المعرب جوالیقی شود.

مشخلبة. [مَ خَ لَ بَ] (ع اِ) مهرهٔ سپید که به لؤلؤ ماند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). یا مورش گربه. (مهذب الاسماء). شاید همان است که امروز کس‌گربه گویند و آن سپید و برنگ مروارید است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||زیوری است که از لیف خرما و مهره سازند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گاهی دختری را هم که این زیور دارد گویند. کلمهٔ عراقی است و بر این بنا چیزی نیامده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المعرب جوالیقی).

مشخلة. [مِ خَ لَ] (ع اِ) مصفاة. یمانیه است. (از اقرب‌الموارد) (از محیط‌المحیط). مِشخَل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به مشخل و مصفاة شود.

مشخنه. [مُ شَ نَ / نِ] (اِ) نوعی از حلوا باشد. (فرهنگ جهانگیری). در فرهنگ جهانگیری نوعی حلوا نوشته‌اند و در جای دیگر[1] به فتح اول و بجای نون تای قرشت بر وزن شلخته آمده است به‌معنی حلوائی که آن را توبرتو گویند. (برهان). نوعی از حلوا. (ناظم‌الاطباء). نامی از حلوا باشد. (آنندراج) (انجمن آرا). ظاهراً مصحف مشخته، حلوائی بود... (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به «مشخته» شود.

مشخوص. [مَ] (ع ص) آشفته. مضطرب. پریشان. بی‌آرام. (از ناظم الاطباء).

مشد. [مُ شِ] (اِخ) علی‌بن عمربن قزل ترکمانی. رجوع به علی‌بن عمربن... و اعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۸۳ شود.

مشدح. [مَ دَ] (ع اِ) فرج زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فرج. (محیط المحیط).

مشدخ. [مُ شَ دْ دَ] (ع ص) غورهٔ خرما که در ظرفی تر نهاده شود تا بشکند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مرد بریده گردن‌و نیک شکسته‌سر. یقال: رأس مشدخ... (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||(اِ) بریدنگاه از گردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد).

مشدخة. [مِ دَ خَ] (ع اِ) آلت شکستن و آلتی که بدان شدخ وارد می‌آید. (ناظم الاطباء).

مشدخة. [مُ شَ دْ دَ خَ] (ع ص) رؤس مشدخة؛ سرهای نیک شکسته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به مشدخ معنی دوم شود.

مشدد. [مُ شَ دْ دَ] (ع ص) قوت‌داده‌شده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). قوت‌داده‌شده. توانا کرده‌شده. (از ناظم الاطباء).

— مشدد کردن؛ محکم کردن.

— مشدد گرداندن (گردانیدن)؛ محکم کردن. و رجوع به تشدید و ترکیب‌های معنی بعد شود.

||خلاف مخفف. (آنندراج). حرفی که دارای تشدید باشد. (ناظم الاطباء). حرف مشدد. با تشدید چون باء در عبّاس و لام در حلّاج و چون راء در صرّاف و واو در جوّال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— مشدد کردن؛ با تشدید کردن حرفی از حرفهای کلمه.

— مشدد گرداندن (گردانیدن)؛ تشدید دادن حرفی: باید که هر حرفی که مشدد گردانند، در آن شایبهٔ ادغامی تصور توان کرد. (المعجم چ ۱ ص ۲۲۷).

مشددة. [مُ شَ دْ دَ دَ] (ع ص) تأنیث مشدد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): حروف مشددة. ج، مشددات.

مشدن. [مُ دِ] (ع ص) آهو ماده که بچه‌اش قوت گرفته باشد. (منتهی الارب). ماده‌آهویی که بچه‌اش قوت گرفته باشد. ج، مشادن، مشادین. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد).

مشدود. [مَ] (ع ص) زور و قوت داده شده. (آنندراج). و رجوع به تشدید شود. ||استوارکرده‌شده. (آنندراج). بسته‌شده. بندشده. بندکرده‌شده. (از ناظم الاطباء). محکم بسته و استوار کرده شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— مشدودالاسنان یا مشدودةالاسنان بالذهب؛ که دندانهای او بزر بهم پیوسته باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— مشدودالوسط؛ میان‌بسته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||در اصطلاح علم فتوت، کسی را گویند که چیزی بدو داده باشند تا در میان بندد تا او را بیازمایند و بعد از آن تکمیل کنند و هرچه باشد شاید الا چیزی که به زنار ماند. (نفایس الفنون).

مشدونة. [مَ نَ] (ع اِ) دختر نوجوان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مشدوه. [مَ] (ع ص) بیخود و سرگشته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مشغول. (محیط المحیط). ||بازداشته‌شده. (ناظم الاطباء).

مشدة. [مِ شَ دْ دَ] (ع اِ) میان‌بند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به شَدّ شود.

مشدی. [مَ] (ص نسبی، اِ) مخفف مشهدی. لوطی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مشتی و مشهدی شود.

مشذب. [مِ ذَ] (ع اِ) داس که بدان خشاوه کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، مشاذب. (ناظم الاطباء). داس رزبر. (دهار) (مهذب الاسماء).

مشذب. [مُ شَ ذْ ذَ] (ع ص) مرد نیک درازبالا و نیکوخوی. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و فی نعته صلی الله علیه و آله «اقصر من المشذب». (ناظم الاطباء). ||درخت خشاوه کرده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آراسته و پیراسته: و چون کوتوال عزالدین مرغزی مردی بود به تجارب ایام مهذب و مشذب، جز استیمان و تضرع حیلتی دیگر ندید. (جهانگشای جوینی). ||خرمابن دراز. (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). ||اسب درازخلقت. (ناظم الاطباء). اسب درازخایه. (آنندراج).

مشر. [مَ] (ع ص) رجل مشر؛ مرد نیک سرخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشر. [مَ] (ع مص) ظاهر کردن چیزی را. (ناظم الاطباء).

مشر. [مَ شَ] (ع ص) مرد خراسان به ناز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مشر. [مَ شَ] (ع مص) برگ و شاخ برآوردن درخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

---

۱ - ظ. لغت فرس اسدی است. و رجوع به مشخته شود.

مشر. [ ] (ع اِ) باغبانی. بستانداری[1]. ||تختهٔ الوار. صفحهٔ فلزی[2]. (دزی ج ۲ ص ۵۹۴).

مشراص. [مِ] (ع اِ) آهنی است سرکج که در میانه دو شانهٔ خر، نرم زنند و بخلانند تا تیز رود. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشراط. [مِ] (ع اِ) نشتر. (منتهی الارب) (آنندراج). مبضع. غالباً به چیزی گویند که با آن پوست را جهت برآمدن خون، مجروح سازند. (از اقرب الموارد). نیشتر. (ناظم الاطباء). تیغ نیش. نیشتر. مشرط. ||اول هر چیزی. ج، مشاریط. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ساز و ساختگی کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

مشراق. [مِ] (ع اِ) آفتابگاه و شکاف در که از آن شعاع آفتاب درآید. (منتهی الارب). آفتابگاه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بام هموار. (مهذب الاسماء). ||دروازه‌ای است در آسمان برای توبه و آن مسدود است مگر بقدر روشنی که از شکاف در درآید. (منتهی الارب). ||(ص) کسی که هرچه گوید یا کند بر انسان نا گوار باشد. (از ذیل اقرب الموارد).

مشرب. [مُ شَ رْ رَ] (ع ص) آمیخته. ||نیک رنگ گرفته. (ناظم الاطباء).

مشرب. [مَ رَ] (ع مص) نوشیدن آب را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آشامیدن. (غیاث) (آنندراج). آشامیدن آب و مانند آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). شرب. (ناظم الاطباء). ||(اِ) جای آشامیدن. (غیاث) (آنندراج). آب‌خور. (دهار). آبشخور. (ترجمان القرآن ص ۸۸). جای آب خوردن. (منتهی الارب). آشامیدن‌جای. ج، مشارب. (مهذب الاسماء). جای آب خوردن و موضعی که مردمان از آن آب میخورند. ج، مشارب. (ناظم الاطباء):

هرکه او از کوثر مهر تو کاسی نوش کرد
منزلش فردوس اعلی مشربش کوثر سزد.
سوزنی.

ای یمین تو مشرب حاجات. (سندبادنامه ص ۶).

خورش از مشرب قناعت ساخت
که چو زمزم هم آب حیوان است. خاقانی.

چه اسائت ز من آمد که بدین تشنه‌دلی
بسوی مشرب احسان شدنم نگذارند.
خاقانی.

مشرب شروان ز نهنگان پر است
آبخور آسان ز خراسان طلب. خاقانی.

ذات شریف آن صاحب صدر... مشرب عذب حصول آمال است. (لباب الالباب). ||در شواهد زیر به‌معنی ظرف آب یا شراب که در خوانها گذارند آمده است: خوانی نهاده بودند سخت باتکلف... شراب روان شد هم بر این خوان و دیگر خوان که سرهنگان و خیلتاشان و اصناف لشکر بودند، مشربهای بزرگ، چنانکه از خوان مستان بازگشته بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۶). وی با غلامان و خاصگان خویش خلع عذار کرد، تا بدانجایگاه سخف[3] رفت که فرمود تا مشرب‌های زرین و سیمین آوردند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۳۸۸).

هلال روزه نمود از سپهر پراختر
به شکل مشرب زرین ز چشمهٔ کوثر.
سوزنی.

||آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شراب. (بحر الجواهر) (دهار) (مهذب الاسماء). ||به مجاز به‌معنی مذهب و دین و آئین به مناسبت انتفاع معنوی. (غیاث) (آنندراج). [illegible]. دین. آئین. روش. طریقه. مسلک. نحله. روش دینی و فلسفی و سیاسی. ||خوی. طبیعت. سرشت. سیرت. مزاج. (از ناظم الاطباء).
- بدمشرب؛ بدخوی. (ناظم الاطباء).
- خوش‌مشرب؛ خوشخوی. (ناظم‌الاطباء).
- صوفی‌مشرب؛ صوفی‌مسلک. و رجوع به مدخل صوفی‌مشرب شود.
- عالی‌مشرب؛ خوش‌خوی و بلندنظر. و رجوع به مدخل عالی‌مشرب شود.
- لطیف‌مشرب؛ خوش‌طبع و متواضع. (ناظم الاطباء). لطیف‌طبع. و رجوع به لطیف و ترکیب‌های آن شود.

مشرب. [مِ رَ] (ع اِ) پیاله و کوزه. (غیاث) (آنندراج).

مشرب. [مَ رَ] (اِخ) میرزا اشرف. اصلش از اعراب عامری است چندی در زمان نادرشاه در الکاء [illegible]ورامین متوجه عمل دیوانی بوده در [illegible] چشم او را برآوردند. در شیراز به سال ۱۱۸۵ هـ.ق. وفات یافت. این چند شعر از او ثبت شده است:

وصل تو گفتم رسد، پیشترم از اجل
آه که از بخت بد، این نرسید آن رسید.
نمیدانم که آن زیبا پسر دارد پدر یا نه
اگر دارد پدر چون این پسر دارد دگر یا نه؟
با تو ای گل که مسلم بودت سیمتنی
گل که باشد که کند دعوی نازک‌بدنی.
(از آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص ۴۱۹).

و رجوع به مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۴۴۵ شود.

مشرب‌گاه. [مَ رَ] (اِ مرکب) جای نوشیدن آب. محل آشامیدن آب. مَشرب: و گفت: عارف آن است که هیچ چیز مشرب‌گاه او تیره نگرداند. هر کدورت که بدو رسد صافی گردد. (تذکرة الاولیاء عطار).

مشربة. [مَ رَ بَ / مَ رُ بَ] (ع اِ) زمین نرم همیشه گیاه. ||دریچه و پرواره. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پیش دالان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). صفه. (اقرب الموارد). ||یک مشت آب. (آنندراج) (ناظم الاطباء). غرفة. (اقرب الموارد). ج، مشارب. (ناظم الاطباء). ||آبخور بر جوی، یا عام است. ج، مشارب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

مشربة. [مَ رَ بَ] (ع اِ) آبخور. جای آب خوردن. موضعی که مردمان از آن آب می‌خورند. ج، مشارب. (از ناظم الاطباء). و رجوع به معنی آخر مدخل قبل شود.

مشربة. [مِ رَ بَ] (ع اِ) ساغر. (زمخشری). جای آب. (از مهذب الاسماء). کوزهٔ آب و آنچه بدان آب خورند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). که بوی آب خورند. سقایه. (ترجمان القرآن). ظرفی که از آن آب خورند. (غیاث). ظرف که بدان آب آشامند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). شراب‌دان. جای آب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مشربه. [مَ رَ بَ / بِ] (از ع، اِ) کوزهٔ آبخوری و هر ظرفی که بدان آب خورند. (ناظم الاطباء). کوزه یا ظرفی از بلور یا فلزی، که بدان آب و شراب نوشند:

پای تو مرکب است و کف دست مشربه است
گر نیست اسب تازی و نه مشربهٔ بلور.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۱۹۸).

||ظرفی بزرگ و غالباً مسین برای حمل آب و غیره. ظرفی است مسین دسته‌دار استوانه‌ای‌شکل که زنان در حمام بدان آب بر سر ریزند. و آن را مشرفه نیز نامند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مشربی. [مَ رَ] (اِخ) مولانا مشربی. از مشهد است و جوانی خوش‌طبع است. این مطلع از اوست:

ترک من، هرگه که جا در خانه‌ای زین کرده‌ای
خانهٔ زین را چو صورت‌خانهٔ چین کرده‌ای.

مشارالیه به‌غایت لاابالی و بی‌تعین و لوند بود و این مطلع هم از اوست:

گهم دل بشکند که ساغر عشرت ز دست افتد
مبادا دردمندی را شکستی بر شکست افتد.
(مجالس النفائس ص ۷۰).

مشربی. [مَ رَ] (اِخ) میرزا مسلک. مشهدی‌الاصل و اصفهانی‌المولد. از منشیان شاه‌عباس صفوی است. گویند در موسیقی ربط کاملی داشته در زمان شاه‌صفی

1 - Jardinage (فرانسوی).
2 - Planche (فرانسوی).
3 - در چ ادیب ص ۳۹۳: «سخت».

قصیده‌ای گفته، مواجب او را مضاعف کردند تا در زمان یکی از وزراء قدری از مواجب او کم کرده قطعه‌ای به نظم درآورده به ایشان خواند. فقیر از آن قطعه انتخابی کرد:

ای صاحب زمانه که امروز در جهان
بر من سپاهی رقعت سم ارقم است
روز نخست آمدنم زخمها زدی
این التفات در عوض خیر مقدم است
کوچک دلی زیاده از این هیچکس نکرد
بر ذات اقدس تو بزرگی مسلم است
چون کعبه خانهٔ تو مطاف خلایق است
اما سرشک شور منش آب زمزم است.

(از آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص ۹۷).

مشربی. [مَ رَ] (اِخ) مولانا مشربی. از قم است و به اتوکشی شهرت داشت. در اوایل به کسب‌خود روزگار میگذرانید، ولی عاقبت از آن دلگیر شده شاعری اختیار کرد. شخصی نامراد است. طبع شعرش چنان بود که ذیلاً ذکر میشود:

سر تا به قدم سوختهٔ آتش عشقیم،
پروانهٔ پرسوخته را رتبهٔ ما نیست.
نخواهد رفت ذوق غمزهٔ خونریزت از جانم
فریب عشوهات گر صد رهم عمر ابد بخشد.
مشکل که فلک کینهٔ دیرینه نخواهد
امروز که او را چو تو بیدادگری هست.

(از مجمع الخواص ص ۲۴۱).

مشربی. [مَ رَ] (اِخ) از مردم‌زادگان تکلو و بلکه از خویشاوندان امیرالامرایان آن طایفه است. چون خیلی بی‌قید و لاابالی است از ملازمت و اطاعت سرپیچی میکند. گاهی سپاهی میشود و گاهی فنایی. طبع شعر نیز دارد و شجاعت و اکرام نیز بر خویشتن نسبت میدهد. این ابیات از اوست:

ای فلک ای بی‌ترحم بی‌کسی را تا بکی
میگدازی ز آتش حسرت مروت را چه شد
مشربی گیرم که آه بی‌اثر کاری نساخت
حیرتی دارم که تأثیر محبت را چه شد.

(مجمع الخواص ص ۱۲۵).

مشرجع. [مُ شَ جَ] (ع ص) درازکرده شده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مطول. (اقرب الموارد) (محیط المحیط). ||خایسک آهنگران، دراز و بی‌کرانه. یقال: مطرقة مشرجعة؛ یعنی خایسک دراز و بی‌پهلو. (آنندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مشرح. [مَ رَ] (ع اِ) فرج زن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). شرم زن. (بحر الجواهر).

مشرح. [مُ شَرْ رِ] (ع ص) کسی که تشریح میکند. (ناظم الاطباء). طبیب تشریح‌کننده. عالم تشریح‌کنندهٔ اجساد اموات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||بیان‌کننده. شرح و توضیح دهنده چیز یا مطلبی را:

مستحق شرح را سنگ و کلوخ
ناطقی گردد مشرح با رسوخ.

مولوی (مثنوی چ خاور ص ۱۸۸).

مشرح. [مُ شَرْ رَ] (ع ص) شرح‌شده. بیان‌شده. توضیح‌داده‌شده. روشن‌کرده: چنانکه بیاورده‌ام پیش از این سخت مشرح. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۳). و بنده ملطفهٔ پرداخته بود مختصر. این مشرح پرداختم تا رای عالی بر آن واقف گردد ان‌شاءالله تعالی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۰). ||گوشت پاره‌شده به درازا بی‌آن که بعض از بعضی آن را جدا سازد. (محیط المحیط). گوشت کفانیده. (ناظم الاطباء).

مشرحات. [مُ شَرْ رِ] (اِخ) دهی از دهستان باوی بخش مرکزی اهواز است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مشرد. [مُ شَرْ رَ] (ع ص) گوشت در آفتاب خشک کرده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشریر شود.

مشرز. [مُ شَرْ رَ] (ع ص) آن که اطرافش با هم سخت و محکم بسته باشند و آن اعجمی است مشتق از شیرازه. (منتهی الارب) (آنندراج). مأخوذ از شیرازهٔ فارسی. هر چیزی که بعضی آن را به بعضی دیگر بسته و کنارهای آن را شیرازه زنند و به هم منضم کنند. (ناظم الاطباء). کلمهٔ منحوت از شیرازهٔ فارسی: کتابی مشرز؛ شیرازه کرده. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مشرس. [مُ رِ] (ع ص) کسی که دارای شترانی باشد که گیاه شرس میچرند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مشرسفة. [مُ شَ سَ فَ] (ع ص) گوسپند که هر دو پهلوی آن تا سر استخوان پهلویش سپید باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشرسة. [مُ رِ سَ] (ع ص) زمین شوره گزناک. (منتهی الارب) (آنندراج). زمینی که دارای گیاه شرس باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشرشر. [مُ شَ شِ] (ع اِ) شیر بیشه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسد. (اقرب الموارد).

مشرط. [مِ رَ] (ع اِ) نشتر. (منتهی الارب) (آنندراج). نیشتر حجام. ج، مشارط، مشاریط. (از اقرب الموارد) (از دهار). نیش حجام. ج، مشارط. (مهذب الاسماء). نشتر. (ناظم الاطباء). نیش. نشتر. نیشتر. مبضع. مشراط. نیش حجام. مبزغ. تیغ فصاد. تیغ. ج، مشارط. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مشرطح. [مُ شَ طِ] (ع ص) رونده در بلادها. (منتهی الارب) (آنندراج). رونده در شهرها و سیاح. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشرع. [مَ رَ] (ع اِ) آبشخور. ج، مشارع. (مهذب الاسماء). آبخور. (دهار). آبخور. آبشخور. مشرب. شریعة. مورد. ورد. منهل. ج، مشارع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جای به آب درآمدن. (از اقرب الموارد): سیراف در قدیم شهری بزرگ بوده است. و مشرع بوزیها و کشتیها. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۳۶). و رجوع به مشرعة شود.

مشرعة. [مَ رَ عَ][1] (ع اِ) جای به آب درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). جای به آب درآمدن و آبشخور. (آنندراج). جای آب خوردن. (غیاث). ج، مَشارع. (اقرب الموارد) (محیط المحیط): شهرکی ساخت بنیاد آن از سنگ و ارزیز و عمودهای آهن و اکنون مشرعهٔ عدن، آن شهر است. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۹۶).

گفت‌باری آب ده از مکرعه
گفت‌آخر نیست جو یا مشرعه. مولوی.

مشرعة. [مُ رَ عَ] (ع ص) رماح مشرعة؛ نیزهٔ راست‌کرده‌شده بسوی کسی. (ناظم الاطباء). و رجوع به مشروعة شود.

مشرف. [مُ شَرْ رَ] (ع ص) بزرگی داده شده. (غیاث). بزرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بزرگ‌داشته. حرمت‌کرده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بزرگ. سرافرازی‌دهنده و بزرگی‌دهنده و سرافراز. (از ناظم الاطباء).

— مشرف ساختن؛ مشرف کردن. (ناظم الاطباء).

— مشرف شدن؛ سرافراز شدن. (ناظم الاطباء): و به حضور آن عزیزان که... مشرف شدم. (مجالس سعدی).

به امیدی که با لعل لبت خواهد مشرف شد
می از کام صراحی رفته در پیمانه خواهد شد.

ملا نظمی (از آنندراج).

— مشرف کردن؛ سرافراز کردن. سرافرازی دادن. (از ناظم الاطباء).

—مشرف گردانیدن؛ بزرگ گردانیدن. بزرگ داشتن کسی را: و شریف آن کس تواند بود که خسروان روزگار وی را مشرف گردانند. (کلیله و دمنه). سلطان او را در مسند حکم بنشاند و به خلعت وزارت مشرف گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ ص ۳۶۴).

---

[1] - در آنندراج و اقرب الموارد و محیط المحیط به ضم «راء» هم ضبط شده است.

- مشرف گشتن؛ بزرگی یافتن:
به پیغمبر عرب یکسر مشرف گشت و فر او
ز ترک و رومی و هندی و سندی گیلی و دیلم.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۲۶۹).
مشرف گشته‌ای تا تو گرامی گشته‌ای از حق
مکرم بوده‌ای تا بوده‌ای وینها تو را در شان.
ناصرخسرو (ایضاً ص ۳۶۳).
||کنگره‌دار. دندانه‌دار. دندانه دندانه. مضرس: مشرف‌الاوراق؛ با برگهای کنگره‌دار. مشرف‌الورق؛ با برگ کنگره‌دار. مانند برگ گزنه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ورقة مشرف [ای ورق ایریغارون]. (ابن‌البیطار، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و لها [الجاوشیر] ورق... مستدیر مشرف ذوخمس شرف. (ابن‌البیطار ایضاً). و له [لرعی الحمام] ورق مشرف [1]. (ابن‌البیطار ایضاً). ورقه [ورق سقولوقندریون] مشرف مثل الورق البسفایج.

مشرف. [مَ رَ] (ع اِ) جای بلند. (غیاث). بلندی زمین و جای بلند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به مُشرِف و دزی شود.

مشرف. [مَ رَ] (ع اِ) منظر بر بلندی. (منتهی الارب). منار و برج و هر منظری که بر بلندی باشد. (ناظم الاطباء).

مشرف. [مُ رِ] (ع ص) بلند. (غیاث): جبل مشرف؛ کوه بلند و نمایان. (منتهی الارب). در اما کن به‌معنی بلند. (از اقرب الموارد). بالابرآمده. افراشته. بلند. رفیع. سرکوب. افراخته‌شده. بلندبرآمده و نمایان. (از ناظم الاطباء).
- جبل مشرف؛ کوه بلند و نمایان. (ناظم الاطباء).
- قبر مشرف؛ گور بلند که به سنگ و مانند آن بنا شده باشد و هو منهی عنه. (ناظم الاطباء).
- مشرف بودن؛ سرکوب بودن. بلند و نمایان بودن. (از ناظم الاطباء).
||به‌معنی دیدورشونده و از بالا نگاه کننده و بر بالا شونده و خبردار. (آنندراج). بر بالا شونده و خبردار. (غیاث). از بالا به زیر نگرنده. (ناظم الاطباء).
- مشرف بر دریا و مانند آن؛ عبارت از عمارتی که بر لب آب واقع شود گویا دریا را می‌بیند. (آنندراج): و امیر صفه فرموده بود بر دیگر جانب باغ برابر خضرا صفهٔ سخت بلند و پهناور خورد بالا مشرف بر باغ. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۹).
||مفتش و دیده‌ور. ناظر. نگرنده. بیننده. (از ناظم الاطباء). خبردهنده. منهی. کسی که به نهان و آشکار خبرها به دست آورده به فرمانروای خویش رساند: چون نام اریارق بشنید [قاضی شیراز] و دانست که مردی با دندان آمد بخواست تا آنجا عامل و مشرف فرستد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۰). بر ایشان [لشکر لاهور] جاسوسان و مشرفان داری. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۱). معتمدان من با وی بوده‌اند پوشیده، چنانکه وی ندانست و از آن مشرف و صاحب بریدان نیز بودند. (تاریخ بیهقی ص۴۰۹). گفت دانم که چه اندیشیده‌ای ما را بر تو مشرف به کار نیست و حال و شفقت و راستی تو سخت مقرر است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۸۸).
تا که مشرف اوست اجرام فلک را از فلک
آن دو پیر نحس رحلت کرده‌اند از بیم او.
خاقانی.
وآن دگر مشرف ممالک بود
باج‌خواه [2] همه مسالک بود.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۱۲۱).
هزارت مشرف بی‌جامگی هست
به صد افغان کشیده سوی تو دست. نظامی.
ارکان دولت و اعیان حضرت را باید که مشرف حال نهانی برگمارد. (سعدی).
- مشرف بودن؛ جاسوس بودن. مخبر بودن. مراقب بودن تا هرچه اتفاق افتد خبردهد: و تعبیه‌ها کردند تا بر وی مشرف باشد و هرچه رود، می باز نماید تا ثمرات این خدمت بیابد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۰). ولایت بلخ و سمنگان وی [حاجب غازی] داشت و کدخدایش سعید صراف در نهان بر وی مشرف بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۳). بوالحسن را گفت تو با بوالعلاء طبیب نزدیک بکتغدی روید و پیغام مرا با بکتغدی بگوئید و بوالعلاء مشرف باشد. (تاریخ بیهقی ص ۶۶۰).
- مشرف کردن؛ جاسوس و خبردهنده ساختن کسی را. مراقب و مواظب کسی یا چیزی کردن کسی را: تو آن را گوش دار و جواب آن را تفو که تو را مشرف کردیم تا با ما بگوئی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۶۰). هرکه را شغلی بزرگ فرماید، باید که در سر یکی را بر او مشرف کند، چنانکه او نداند. (سیاست‌نامه).
||کسی که سرافرازی می‌کند و مهربانی می‌نماید. (ناظم الاطباء). ||مراقب. ناظر:
چون مشرف است همت بر رازم
نفسم غمی نگردد از آزم.
مسعودسعد (دیوان ص ۳۶۳).
||نویسنده که بالای نویسندگان متعین شود تا از خیانت ایشان خبردار بوده باشد. (غیاث) (آنندراج). ||صاحب‌منصبی در خزانه که تصدیق می‌کند درستی حساب را. (ناظم الاطباء). ناظر اعمال دفترداران و محاسبان: و در آن دو سه روز پوشیده، بومنصور مستوفی را و خازن مشرفان و دبیران خزانه را بنشاندند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۰). و پوشیده مثال داد تا حاجب نوبتی برنشست و به خانهٔ بوسهل رفت با مشرفان و ثقات خواجه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۰). نماز دیگر سخنها بخواست مقابله کرد [خواجه احمد حسن] با آنچه خازنان سلطان و مشرفان نبشته بودند. (تاریخ بیهقی ص ۱۵۴).
مشرفان قدرم حسب مراد
چون ندانند به دیوان چه کنم. خاقانی.
صرف کرد آن همه به بیخوفی
فارغ از مشرفان و مستوفی. نظامی.
مستوفی عقل و مشرف رای
در مملکت تو کارفرمای.
نظامی (لیلی و مجنون ص ۳۷).
کیل ارزاق جهان را مشرفی
تشنگان فضل را تو مغرفی.
مولوی (مثنوی چ خاور ص ۳۰۶).
چو مشرف دو دست از امانت بداشت
بباید بر او ناظری برگماشت. (بوستان).
ور او نیز درساخت با خاطرش
ز مشرف عمل برکن و ناظرش. (بوستان).
||مشرف در دورهٔ صفویه به‌معنی ناظر به کار رفته است، چون: مشرف آبدارخانه. مشرف ایاغیخانه. مشرف بیوتات. مشرف توپخانه. مشرف خزانه. مشرف جباخانه. مشرف حویجخانه. مشرف شربتخانه. مشرف شعربافخانه. مشرف ضرابخانه. مشرف قورخانه و غانات. و رجوع به تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی شود. ||قریب و مستعد شدن ظهور امری از خیر یا شر. (غیاث) (آنندراج). نزدیک. (ناظم‌الاطباء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): مشرف به سقوط؛ نزدیک به افتادن. (یادداشت ایضاً).
- مشرف بر مرگ؛ بیمار سخت که امید زیستن ندارد گویا که مرگ را می‌بیند. (آنندراج). نزدیک به مرگ:
قدم چون رنجه فرمودی ز بالینم مرو زودت
بغایت مشرفم بر مرگ بنشین یکدمی دیگر.
عرفی (از آنندراج).
- مشرف شدن به اجل؛ نزدیک شدن به مرگ: در حینی که مشرف شده بود به اجل ضرورت خویش و ملحق گردانید او را به پدران او. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۹).

مشرف. [ ] (اِخ) احمدبیک. از اولاد خواجه سیف‌الملوک و جوانی است خوش‌ذوق و خوش‌رفتار. با وجود اشتغال به نویسندگی به تحصیل علوم نیز رغبت دارد و از شغل خود دلگیر است. طبع شعر بسیار خوبی دارد، ولی

1 - Ses feuilles sont incicisées.
(لکلرک).
۲ - ن‌ل: بازخواه.

چندان دقت نمی‌کند و اگر دقت کند شعر خوب میگوید[1]. از اوست:

افسوس که روز زندگانی بگذشت
عمر آمد و همچو کاروانی بگذشت
بی غُرّهٔ مه عمر به سلخ انجامید
وین سلخ هم آنچنان که دانی بگذشت.

(مجمع الخواص ص ۶۰).

مشرف‌آباد. [مُ رِ] (اِخ) دهی از بخش دره‌شهر شهرستان ایلام است که ۳۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

مشرف اصفهانی. [مُ رِ فِ اِ فَ] (اِخ) میرزا حسین. در باره‌بند و اصطبل سلاطین صفویه، مباشر معاملات دیوانی بوده طبع شوخی داشته به مزاح و ظرافت معروف و به نظم ابیات بی‌معنی مشعوف. وقتی مدعی شده که پنج مثنوی به وزن کتب خمسهٔ نظامی و امیرخسرو دهلوی منظوم نماید، مشعر بر حکایات که بیتی از آنجمله را معنی نباشد. مقرر شد که اگر از عهدهٔ دعوی برآید به هر بیتی مثقالی سیم ناب گیرد و اگر بیتش را معنی بود به هر بیتی دندانی از او برکنند و بر مغزش کوبند چنین کرد و به سه بیت او معنی بربستند و سه دندانش برکندند و بر سرش کوفتند. تتمه را به وعده وفا کردند خالی از صحبت موزون صحیح‌العقل را در چنین دعوی دقت در عدم معانی ابیات کردن صنعتی است غریب و زحمتی عجیب و بعضی از آن ابیات این است:

اگر عاقلی بخیه بر مو مزن
بجز پنبه بر نعل آهو مزن.
ابلیس که گشته در بدی افسانه
بیچاره سگی است بر در جانانه
گر بیند اهل و آشنا مانع نیست
مانع شود آن را که بود بیگانه.

(از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۹).

مشرف‌الدوله. [مُ شَرْ رَ فُدْ دَ لَ] (اِخ) برادر کهتر سلطان‌الدوله از پادشاهان آل‌بویه (هشتمین از دیالمهٔ عراق). در سال ۴۱۱ هـ.ق. لشکریان در بغداد بر سلطان‌الدوله شوریدند و او را از امارت عزل کرده، برادر کوچکترش ابوعلی مشرف‌الدوله را بجای او به امیری برداشتند و سلطان‌الدوله به اهواز پناهنده شد و چون خواست بغداد را از چنگ برادر بیرون آورد مغلوب شد و مشرف‌الدوله رسماً در محرم ۴۱۲ هـ.ق. نام او را در دارالخلافه از خطبه انداخته به اسم خود خطبه خواند. عاقبت بین دو برادر، در سال بعد صلح برقرار شد به این ترتیب که فارس و کرمان تحت امر سلطان‌الدوله باشد و عراق در دست مشرف‌الدوله. (تاریخ مفصل ایران ص ۱۷۲).
و رجوع به دیالمه شود.

مشرف‌الدین. [مُ رِ فُدْ دی] (اِخ) رجوع به سعدی شود.

مشرفه. [مَ رَ فَ] (ع اِ) آفتاب‌گاه. (آنندراج). بلندی زمین. ج، مشارف. (ناظم الاطباء). ||مصحف مشربه. ظرفی است مسین با دهانهٔ فراخ و گوشه و دسته که زنان برای آب ریختن به تن به حمام برند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مشرفه. [مُ شَرْ رِ فَ] (ع اِ) نامه و رساله که از طرف شخص اعلی باشد بسوی ادنی. (غیاث) (آنندراج).

مشرفی. [مُ رِ] (حامص) تفتیش و دیده‌وری. نظارت و جاسوسی. عمل اشراف: و دیگر روز فروگرفتن وی [اریارق] سلطان پیروز وزیری خادم را و بوسعید مشرف را که امروز برجای است و به رباط کندی میباشد و هنوز مشرفی نداده بودند... به سرای اریارق فرستاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۲۸). در این روزگار با دبیری و مشاهره که داشت مشرفی غلامان سرایی برسم وی بود سخت پوشیده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۳). امیر مثال داد تا جملهٔ مملکت را چهار مرد اختیار کنند مشرفی را. (تاریخ بیهقی).

رایش که مشرفی قضا کرد عاقبت
ملک ابد گرفت و به دیوان نو نشست.
خاقانی.

و رجوع به مشرف شود.

مشرفی. [مَ رَ] (ص نسبی) منسوب به مشارف‌الشام[2]. (ناظم الاطباء). شمشیری است منسوب به مشارف‌الشام. (مهذب الاسماء). شمشیر شامی. سیف مشرفی. منسوب به مشارف شام. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مشرفیه شود.

مشرفیات. [مَ رَ فی یا] (ع اِ) ج مشرفیه. شمشیرهای منسوب به مشرفی: مرگ در زیر مشرفیات را شرفی بزرگوار دانستندی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۸۵). رجوع به مدخل بعد و مشرفی شود.

مشرفیة. [مَ رَ فی یَ] (ص نسبی) مشرفی: سیوف مشرفیه. سیف مشرفی. و رجوع به مشرفی و الجماهر چ هند ص ۲۴۸ شود.

مشرق. [مَ رِ] (ع اِ) جای برآمدن آفتاب. نقیض مغرب. (آنندراج). برآمدنگاه آفتاب، نقیض مغرب. جای برآمدن خورشید. ج، مشارق. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). جای برآمدن ستاره. (ترجمان القرآن). خراسان. (مفاتیح). برآمدنگاه آفتاب، ضد مغرب. ج، مشارق. باختر و آن طرف از چهار طرف افق که آفتاب برمی‌آید و طلوع میکند. (از ناظم الاطباء). باختر. (تفلیسی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). فرهنگستان ایران «خاور» را معادل این کلمه گرفته است. و رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران شود. یکی از چهار جهت اصلی مقابل مغرب. خورآسان. خراسان. جای برآمدن خورشید. آنجا که آفتاب یا ستارهٔ دیگر برآید. ج، مشارق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چو از مشرق او سوی مغرب رسید
ز مشرق شب تیره سر برکشید. فردوسی.
که هر بامدادی چو زرین سپر
ز مشرق برآرد فروزنده سر. فردوسی.
دری را از آن مهر خوانده‌ست مشرق
دری را از آن ماه خوانده‌ست خاور.
فرخی.
براند خسرو مشرق به‌سوی بیلارام
بدان حصاری کز برج او خجل ثهلان.
عنصری.
گفتی از مغرب به مشرق کرد رجعت آفتاب
لاجرم حاج از حد بابل خراسان دیده‌اند.
خاقانی.
شه مشرق[3] که مغرب را پناه است
قزل شد، کافرش بالای ماه است. نظامی.

— طاووس مشرق‌خرام؛ کنایه از آفتاب است:

سحرگه که طاوس مشرق‌خرام
برون زد سر از طاق فیروزه‌فام. نظامی.

— مشرق گشاده زال زر[4]، یا بال زر؛ صبح دمیده و آفتاب برآمده. (از برهان) (از ناظم الاطبا) (از آنندراج).
||گاه «مشرق» گویند و مراد اقصی موضع از بلاد معموره در نواحی مشرق باشد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). قسمت شرقی ایران بزرگ: و میر خراسان به بخارا نشیند وز آن سامان است و ایشان را ملک مشرق خوانند. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۸۹). بخارا شهری بزرگ است... و مستقر ملک مشرق است. (حدود العالم ایضاً ص ۱۰۶). به مشرق و مغرب سخن من روان است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۲). اندر سال پنجاه مغیره بمرد و معاویه، کوفه، زیاد را داد با فرود آن و جمله خورآسان و هرچند که

---

۱ - از قرائن چنین برمی‌آید که صاحب ترجمهٔ معاصر مؤلف مجمع الخواص (حدود سال ۱۰۱۰ هـ.ق.) بوده است.

۲ - گویند این نسبت به موضعی در یمن است نه به مشارف شام. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

۳ - به‌معنی بعد هم ایهام دارد.

۴ - این عبارت ترکیب لغوی نیست، بلکه مشرق فاعل است و «گشاده» فعل و زال زر مفعول:

شب چاه بیژن بسته سر، مشرق گشاده زال زر
خون سیاوشان نگر بر خاک خارا ریخته.
خاقانی

و مقصود طلوع قرص خورشید است.

اسلام بود از مشرق. (مجمل التواریخ و القصص چ بهار ص ۲۹۶).
تاج‌بخش ملک مشرق بود
این نه بس باشد برهان اسد. خاقانی.
مشرق و مغرب بودت زیر درخت سخن
رسته ز شروان نهال رفته به عالم شمار.
خاقانی.
– مشرق‌زمین؛ در شاهد زیر ظاهراً کنایه از چین است:
ز حد حبش عزم چین ساختم
ز مغرب به مشرق‌زمین تاختم. نظامی.
||بخشی از کرهٔ زمین که در مشرق قرار دارد، مقابل مغرب. ||فارسیان[1] به‌معنی مطلق جای [بر]آمدن چیزی استعمال کنند. (آنندراج):
مشرق خمیازه می‌سازد دهن را حرف پوچ
مستی بی‌درد سر خواهی لب پیمانه شو.
صائب (از آنندراج).
ز اشک و آه ضعیفان خاکسار بترس
که‌بود مشرق طوفان[2] تنور پیرزنی.
صائب (ایضاً).

مشرق. [مُ رِ] (ع ص) روشن. تابان. (از ناظم الاطباء). نیر. تابان. درخشان. درفشان. درخشنده. رخشنده. درفشنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و هرگاه صفرا آمیخته بود با خون، بول سرخ و درفشان بود و به تازی مشرق گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مشرق. [مُ شَ رْ رَ] (ع اِ) نمازگاه. (آنندراج) (صراح اللغة). نمازگاه. منه: این منزل المشرق؛ ای مکان الصلاة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(ص) جامهٔ سرخ‌رنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||قلعهٔ آهک‌اندود. (منتهی الارب) (آنندراج). قلعهٔ گچ‌اندود. ||گوشت خشک‌شده در آفتاب. (ناظم الاطباء). و رجوع به مدخل بعد شود.

مشرق. [مُ شَ رْ رِ] (ع ص) قدیدکنندهٔ گوشت.(آنندراج). کسی که گوشت در آفتاب خشک میکند. (ناظم الاطباء). و رجوع به مدخل قبل شود. ||روی بشرق کننده. (آنندراج). آن که به‌جانب مشرق میرود و روی سوی مشرق میکند. المثل: شتان بین مشرق و مغرب. (ناظم الاطباء).

مشرقات. [مُ رِ] (ع ص، اِ) چیزهای روشن. ||کنایه از ستارگان. (آنندراج). و رجوع به مُشرق شود.

مشرقان. [مَ رِ] (ع اِ) مشرقان و مشرقین به صیغهٔ تثنیه، مشرق تابستانی و مشرق زمستانی. قوله تعالی: «رب المشرقین و رب المغربین»[3] و مشرق و مغرب. قوله تعالی: «یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین»[4]. (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). و رجوع به مشرقین شود.

مشرقة. [مَ رُ / رِ / رَ قَ] (ع اِ) آفتابگاه. (منتهی الارب) (زمخشری) (ناظم الاطباء). برآفتاب. (مهذب الاسماء).

مشرقة. [مُ رِ قَ] (ع ص) مسفرة مضیئة. درخشان. درفشان. تابان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مشرقی. [مَ رِ] (ص نسبی) شرقی. منسوب به مشرق. (از ناظم الاطباء):
هر شب قبای مشرقی صبح را فلک
نور از کلاه مغربی او برد بوام.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۰۰).
هرچه دهد مشرقی صبح بام
مغربی شام ستاند بوام.
نظامی (مخزن‌الاسرار چ وحید دستگردی ص ۱۳۹).

مشرقی. [مَ رِ] (اِخ) در مشهد به کاسه گری منسوب بود و به خدمت بسیار عزیزان و مردان رسید، و منظور نظر کیمیا اثر ایشان گردیده‌و این بیت در شکایت از اوست:
از چیست سرخ، پنجهٔ مرجان و پای بط
گر خون بجای آب روان نیست در بحار.
(مجالس النفایس ص ۲۱۵).

مشرقین. [مَ رِ قَ] (ع اِ) عبارت از مشرق و مغرب، بدان که مشرق و مغرب را دو مشرق گفتن بنابر تغلیب است. و تغلیب آن را گویند که یک شیء غالب را از دو شیء که یا هم مقابل باشند غلبه داده اطلاق آن بر دیگری نموده و همان اسم شیء غالب را تثنیه نامند. چنانکه مشرق و مغرب را مشرقین گویند به لحاظ شرافت طلوع از مشرق و شمس و قمر را قمرین گویند به لحاظ آن که شمس در محاوره عرب مؤنث سماعی است. یا آن که مشرقین به جهت آن گویند که مشرق دو هستند [illegible] مشرق صیفی که مطلع اطول‌الایام باشد. [illegible] مشرق شتوی که مطلع اقصرالایام باشد. پس بعد میان مشرق شتوی و صیفی به لحاظ درجات کرهٔ ارض سه‌هزار و یکصد و سی و هفت کروه «پاو» بالا میشود[5]. والله اعلم بالصواب. (غیاث) (آنندراج):
تو راگویم ای سید مشرقین
که‌مردم مراتند و تو نامران.
منوچهری (دیوان ص۶۸).
و رجوع به مشرقان شود.

مشرک. [مُ رَ] (ع ص) شریک‌شده و انبازگردیده و عام. (ناظم الاطباء).

مشرک. [مُ رِ] (ع ص) کافر. مُشرکی. (منتهی الارب) (آنندراج). کسی که خدا را متعدد می‌پندارد. کافر. ملحد. بت‌پرست. ج، مشرکون. کسی که شریک برای خدا قرار دهد و خدایان تصور کند. بت‌پرست. (از ناظم الاطباء). انبازگوی انبازگیرنده مر خدای‌تعالی را. آن که خدای را شریکی قائل است. ج، مشرکین. بت‌پرستان. عبدهٔ اصنام. مقابل موحد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و لاتنکحوا المشرکین حتی یؤمنوا و لعبد مؤمن خیر من مشرک... (قرآن ۲۲۱/۲). ... و الزانیة لاینکحها إلّا زان أو مشرک و حرّم ذلک علی المؤمنین. (قرآن ۳/۲۴).
داریم همچو مشرکان به عذاب
ورچه هرگز نخواندمت انباز.
مسعودسعد (دیوان چ رشیدیاسمی ص۲۹۳).
هزار پیر شناسم که مشرک و گبر است
هزار کودک دانم که ازهدالزهد است.
مسعودسعد.
||آن که شریک می‌کند و می‌پذیرد شرکت را. (ناظم الاطباء). جمع‌کننده میان قوم و شریک‌گرداننده. (از منتهی الارب).

مشرک. [مُ شَ رْ رَ] (ع ص) شریک‌شده و عام. ||نعلی که برای آن شراک ساخته باشند. (ناظم الاطباء). و رجوع به مشرکی شود.

مشرکاب. [مَ] (ع اِ) نام پارچه‌ای است: فرأیته جالساً یحکم بین الناس و علیه ثوب مشرکاب. (دزی ج ۲ ص ۵۹۴).

مشرکة. [مُ رِ کَ] (ع ص) مؤنث مشرک. ج، مشرکات: و لامة مؤمنة خیر من مشرکة و لو اعجبتکم. (قرآن ۲۲۱/۲). و رجوع به مشرک شود.

مشرکی. [مُ رِ] (ع ص) کافر. (منتهی الارب). کافر. مشرک. ملحد. بت‌پرست. و رجوع به مشرک شود. ||نعل شراک قراردادشده. (از اقرب الموارد).

مشرکین. [مُ رِ] (ع ص، اِ) ج مشرک. مردمان بت‌پرست و مشرک. (ناظم الاطباء): مایود الذین کفروا من اهل‌الکتاب و لا المشرکین أن ینزل علیکم من خیر من ربکم. (قرآن ۱۰۵/۲). لیعذب الله المنافقین و المنافقات و المشرکین و المشرکات و یتوب الله علی المؤمنین و المؤمنات. (قرآن ۷۳/۳۳).

مشرمط. [مُ شَ مِ] (ع ص) جامهٔ پاره‌پاره. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مشروب. [مَ] (ع ص، اِ) آشامیده‌شده. هر چیز آشامیده‌شده. و هر چیز آشامیدنی و قابل شرب. (ناظم الاطباء). نوشابه. (فرهنگستان).
– مشروب و مأکول؛ آب و غذا.
||آبخورده و آب‌داده‌شده. (ناظم الاطباء).
– مشروب شدن؛ آب خوردن، و آب داده

---

۱ – فارسیان هند.
۲ – مراد طوفان نوح است.
۳ – قرآن ۱۷/۵۵. ۴ – قرآن ۳۸/۴۳.
۵ – هر کروه معادل چهارهزار گز و «پاو» هندی و معادل پای فارسی است. مع‌ذلک مقدار منظور روشن نیست.

شدن. (ناظم الاطباء).

- مشروب کردن؛ آبدادن. (ناظم الاطباء).

||در تداول کنایه از شراب و عرق و دیگر نوشابه‌های الکلی است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- مشروب‌فروش؛ آن که عرق، شراب و آبجو فروشد. و رجوع به مشروبات شود.

مشروبات. [مَ] (ع اِ) چیزهای آشامیدنی و قابل شرب. (ناظم الاطباء). ج مشروب. آشامیدنیها: هرچه بدان احتیاج خواست داشت از مطعومات و ملبوسات و مشروبات تا آب و بقول و توابل و... ترتیب کرده با خود روانه گردانید. (ترجمهٔ محاسن اصفهان چ اقبال ص ۱۱).

- مشروبات الکلی؛ آن دسته از آشامیدنی‌ها که دارای الکل بوده اعم از تخمیرشدگان، مانند: شراب و آبجو و جز اینها، و یا تقطیرشدگان، مانند: عرق، کنیاک، ویسکی و غیره.

- مشروبات غیرالکلی؛ نوشابه‌هایی که الکل ندارند، مانند: لیموناد، سودا، پپسی‌کولا، کوکاکولا، کانادادرای و جز اینها.

مشروح. [مَ] (ع ص) پیدا و نمایان کرده شده. (آنندراج). بیان‌کرده‌شده. نمایان‌کرده‌شده. ذکرشده و ظاهرشده و شرح‌داده‌شده. در پیش بیان شده. (از ناظم الاطباء). بیان‌شده. مُفَسَّر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

قولی به قلم گوید گویا به کتابت
قولی به زبان گوید مشروح و مفسر.
ناصرخسرو.

دید سرگشته یک جهان مجروح
نام هر یک نبشته در مشروح. نظامی.
چون به شهر آمد از گماشتگان
خواست مشروح بازداشتگان.
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید دستگردی ص۳۲۹).

- بر منوال مشروح؛ به نحو مذکور و به طریقه‌ای که در پیش بیان شده. (ناظم الاطباء).

- مشروح شدن؛ ظاهر و نمایان شدن. (ناظم الاطباء).

- مشروح کردن؛ شرح کردن:

گفتا مبر اندوه، من اینجای طبیبم
بر من بکن آن علت مشروح و مفسر.
ناصرخسرو.

||(اِ) سراب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شراب[1]. (ناظم الاطباء).

مشروحاً. [مَ حَنْ] (ع ق) با دقت و تفصیل بیان شده. (ناظم الاطباء). بشرح. مفصلاً: و حقایق آن حال و رفتن امام قلیخان بدان صوب... و انعدام فرنگیه و پرتکالیه از آن ملک مشروحاً در سال آینده مرقوم قلم وقایع رقم خواهد شد. (عالم‌آرا چ امیرکبیر ج ۲ ص ۹۶۰).

مشروسة. [مَ سَ] (ع ص) ابل مشروسة؛ شترانی که در لب آنها خارش باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شتری که بیماری «شُرس»[2] گرفته باشد. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مشروص. [مَ] (ع ص) بریده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مقروص. (اقرب الموارد) (محیط المحیط).

مشروط. [مَ] (ع ص) لازم‌گردانیده‌شده و پیمان‌کرده‌شده. (آنندراج). پیمان‌شده و ملزم‌کرده‌شده. تعلیق‌کرده‌شدهٔ چیزی به چیزی دیگر. شرط‌شده. ملزم‌شده. الزام‌کرده‌شده. با شرط و پیمان. (از ناظم الاطباء). مقید. باقید. باشرط. مقابل مطلق.

- مشروط بودن؛ عهد و پیمان و ارادت داشتن. (از آنندراج). دارای شرط و پیمان بودن و معلق بودن. (ناظم الاطباء):

هرکه در دنیا و دین با تو بود مشروطش
مستشاری است که در هر دو جهان مؤتمن است.
ملا شانی تکلو (از آنندراج).

- امر غیرمشروط؛ (اصطلاح فلسفه) در فلسفه مقابل امر مشروط. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- امر مشروط؛ (اصطلاح فلسفه) در فلسفه مقابل امر قطعی و صریح و مطلق. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- واجب مشروط؛ رجوع به واجب مقید شود.

مشروطه. [مَ طَ] (ع ص) مشروطة. مؤنث مشروط. رجوع به مشروط شود. ||(اصطلاح منطق) در منطق قضیه‌ای که در آن شرط به کار رفته باشد و آن انواع دارد:

- مشروطهٔ خاصه؛ (اصطلاح منطق) در منطق عبارت از قضیهٔ مشروطهٔ عامه مقید بلادوام ذاتی است و قضیه‌ای است که حکم در آن به ضرورت ثبوت محمول برای موضوع و یا سلب آن از موضوع به شرط اتصاف ذات موضوع به وصف عنوانی باشد اعم از آن که وصف جزء موضوع بود یا ظرف ضرورت باشد. مثال: کل کاتب متحرک الاصابع مادام کاتباً لا دائماً. (از فرهنگ علوم عقلی سجادی).

- مشروطهٔ دائمه؛ (اصطلاح منطق) در منطق قضیه‌ای است که به حسب وصف ضروری و به حسب ذات دائمی که متحمل ضرورت و لاضرورت بود. (از فرهنگ علوم عقلی سجادی).

- مشروطهٔ دائمهٔ لاضروریه؛ (اصطلاح منطق) در منطق قضیه‌ای است که به حسب وصف ضروری بود و به حسب ذات دائم لاضروری. (از فرهنگ علوم عقلی سجادی).

- مشروطهٔ ضروریه؛ (اصطلاح منطق) در منطق قضیه‌ای است که هم بحسب وصف و هم به حسب ذات ضروری بود. (از فرهنگ علوم عقلی سجادی).

- مشروطهٔ عامه؛ (اصطلاح منطق) در منطق عبارت از قضیه‌ای است که حکم در آن به ضرورت ثبوت محمول برای موضوع یا سلب آن از او بود به شرط آن که موضوع متصف به وصف موضوع بود، یعنی وصف موضوع در حالتی در تحقق آن ضرورت باشد. مثال: کل کاتب متحرک الاصابع بالضروره مادام کاتباً. (از فرهنگ علوم عقلی سجادی). و رجوع به تعریفات جرجانی و اساس الاقتباس و دستور العلماء شود.

- مشروطهٔ لادائمه؛ (اصطلاح منطق) در منطق قضیه‌ای است که بحسب وصف ضروری بود و به حسب ذات لادائم. (از فرهنگ علوم سجادی).

- مشروطهٔ لاضروریه؛ (اصطلاح منطق) در منطق قضیه‌ای است که بحسب وصف ضروری بود و به حسب ذات لاضروری. (از فرهنگ علوم عقلی سجادی).

||مشروطه: حکومت مشروطه نوعی حکومت که در آن وضع قوانین به عهدهٔ مجلس یا مجلسین. (شوری - سنا) باشد و دولت مجری آن قوانین محسوب میگردد، مقابل استبداد. (فرهنگ فارسی معین). اصطلاحی است که در ایران به نوع حکومت کندیسیونل[3] و کنستی‌توسیون[4] اطلاق گردیده، در مقابل حکومت دیکتاتوری و استبداد: ایران بطوری که دستخط فرموده و به عموم دول اعلان فرموده‌ایم مشروطه و در عداد دول کنستی‌توسیون محسوب است. (از نامهٔ محمدعلی‌شاه خطاب به مردم از تاریخ مشروطهٔ ایران تألیف کسروی ص۵۸۴).

از پس مشروطه نو شد فکرها
سبکهایی تازه آوردیم ما.
بهار (دیوان ج ۲ ص ۲۲۸).

- مشروطه‌خواه؛ خواهان حکومت قانون و مخالف حکومت فردی و استبدادی. آن که طرفدار مشروطه باشد. مشروطه‌طلب.

- مشروطه‌خواهی؛ طرفداری از مشروطه. مشروطه‌طلبی.

- مشروطه‌طلب؛ مشروطه‌خواه. و رجوع به

---

۱ - بدین معنی در کتب لغت معتبر دیده نشده و ظاهراً تصحیف شدهٔ سراب است.

۲ - جرب در لبهای شتر.

3 - Conditionnel (فرانسوی).

4 - Constitution (فرانسوی).

ترکیب مشروطه‌خواه شود.
– مشروطه‌طلبی؛ مشروطه‌خواهی.
– مشروطهٔ مشروعه؛ حکومت مبتنی بر مشروطه و منطبق با احکام اسلام ظاهراً این اصطلاح را شیخ فضل‌الله نوری و یا طرفداران او وضع کرده‌اند: یک دستهٔ دیگر ... مشروعه را به میان آوردند و از میان مشروطه‌خواهان به کنار رفتند. (تاریخ مشروطهٔ ایران تألیف کسروی ج ۴ ص ۲۵۹). و رجوع به همین کتاب صص ۲۸۷–۲۹۱ شود.

مشروطه. [مَ طَ] (اِخ) دهی از بخش حومهٔ سوسنگرد شهرستان دشت‌میشان است که ۲۰۰ تن سکنه دارد. مردم آنجا از طایفهٔ بنی‌طُرُف هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مشروطیت. [مَ طی یَ] (مص جعلی، اِمص) ساختمان کلمه مانند دیگر مصدرهائی که پسوند «یت» دارد عربی می‌نماید و چنان به نظر می‌رسد که از «مشروطه» اِ مفعول + «یت» ساخته شده است، ولی چنان نیست که این نظر از هر جهت مورد تأیید باشد. بعضی گمان کرده‌اند که عثمانیان این کلمه را به صورت اسم مفعول عربی از کلمهٔ فرانسوی شارت[1] ساخته‌اند. نظیر آنچه عرب‌زبانان با اسم‌های فارسی و ترکی مانند زرکش = زرکشیده، انکشاری = ینگی‌چری کرده‌اند. به هر حال لفظ مشروطیت و مشروطیة به‌معنی حکومت قانونی نه در عربی مستعمل بوده است و نه در فارسی، بلکه این کلمه بوسیلهٔ ترکان عثمانی وارد زبان فارسی شده است و معنی آن حکومت قانونی و مرادف با کنستی‌توسیون فرانسوی است.

مشروطیت ایران: یکی از بزرگترین وقایعی بود که تا آن زمان در تاریخ ایران روی داد و بالاترین تحول را در شؤون سیاسی و اجتماعی و فرهنگی ایران به وجود آورد و حکومت استبدادی را که از اول خلقت تا آن دوران در ایران فرمانروائی می‌کرد واژگون کرد و هدفش آن بود که حکومت ملی را که پایه‌اش بر روی فلسفهٔ نوین و رشد فکر و تعقل و آزادی و عدالت است برقرار سازد و آزادی عقیده و تساوی حقوق افراد و حکومت مردم بر مردم را در ایران استوار کند و تقدیرات ملک و ملت را به خود مردم سپارد و مردم را در وضع قوانین مناسب با اخلاق و صلاح جامعه مختار و آزاد نماید. و رجوع به انقلاب مشروطیت ایران تألیف ملک‌زاده ج ۱ ص ۳۴ شود.

انقلاب مشروطیت ایران: به مبارزه‌هائی گفته میشود که از سال ۱۳۲۳ هـ.ق. / ۱۲۸۴ هـ.ش. بین طرفداران حکومت مشروطه و قانون، با هیئت حاکمه و وابستگان آن که به استبدادطلبان معروف بودند به وقوع پیوست، و در تمام شئون اجتماعی و فرهنگی و سیاسی این ملت رسوخ کرده، دگرگونیهای عمیقی را در وضع مردم ایران به وجود آورد، چنانکه اثر آن از دیگر حوادثی که در تاریخ ایران پدید آمده عمیق‌تر بوده است. عوامل اصلی پیدایش این تحول عظیم تاریخی و جریان آن به اختصار چنین است: فزونی یافتن ارتباط مردم ایران با کشورهای خارج، خاصه با ممالکی که حکومت آنها ناشی از مردم بوده و بر اساس قانون اداره می‌گردید، تأسیس دارالفنون و توسعهٔ مدارس جدید و اشاعه یافتن افکار نو در میان مردم ایران با ایجاد پست و تلگراف، انتشار روزنامهٔ دولتی و غیردولتی و بالتبع انتشار اخبار ایران و جهان در میان مردم، وقوع تحولاتی در کشور ترکیه [illegible]ن و گسترش اطلاعات مردم دربارهٔ انقلاب فرانسه، امریکا و دیگر کشورهای جهان، توسعهٔ صنعت چاپ و انتشار آثاری از آخوندزاده، طالب‌اوف، حاج زین‌العابدین مراغه‌ای، میرزا آقاخان کرمانی، احمد روحی، و بیدار شدن اذهان مردم نسبت به اعمال ناشایست دولت بوسیلهٔ وعاظ و علمای مذهبی، تأثیر تعلیمات و اظهار نظرهای آزادی‌خواهان در مردم، ضعف و زبونی رجال دولت در مقابل نفوذ بیگانگان خاصه روس و انگلیس، ولخرجی‌های دولت و قرض‌های کلان از ممالک خارج، فشار عاملان دولت بر مردم، آگاهی ملت ایران از قیام‌هائی که موجب رسیدن به آزادی‌های فردی و اجتماعی گردید. نخست این پیش‌آمد موجب شد که بانگ نارضایتی مردم از گوشه و کنار در تهران و شهرهای بزرگ بلند شود. چند نف[illegible]واعظان در مسجدها به انتقاد پرداخ[illegible]دن سیدجمال‌الدین به تهران و سخنرانیهای او در خانهٔ حاج امین‌الضرب و دیگر محفل‌ها، مجلس‌های حاج شیخ هادی نجم‌آبادی در کنار دیوار خانهٔ خود و تبلیغ مردم هر یک به نوبهٔ خود سبب شد که بر شمار مردم ناراضی افزوده شود. در این میان یعنی سال ۱۲۶۸ ناصرالدین‌شاه امتیاز انحصار تجارت توتون و تنباکو در ایران را به یک تاجر انگلیسی تفویض کرد و این عمل از جهات مختلف عدم رضایت روزافزون مردم را سخت‌تر کرد. کسبه و بازرگانان و بعضی رجال دولت و مجتهدان که در رأس آنان مرحوم میرزای شیرازی بود علیه این اقدام اعتراض کردند و آنقدر در این کار کوشیدند که شاه با دریافت پانصدهزار لیره قرض از بانک انگلیس و پرداخت آن به صاحب امتیاز، قرارداد را ملغی ساخت. و این نخستین حرکت ملت ایران بود که هسته‌های جنبش بزرگ مردم را برای تغییر رژیم به وجود آورد. (جمادی‌الاولی ۱۳۰۹ هـ.ق.). با آن که پس از الغای قرارداد تنباکو از شور و هیجان مردم کاسته گردید، ولی این سکون آتش زیر خاکستر بود که در انتظار زمان مساعد در استتار باقی مانده بود. نابسامانی‌های مالی انباشته شدن قرض از دولت‌های بیگانه و اسراف در مالیه مملکت اندک‌اندک مردم آگاه را در جهتی می‌برد که دیگر استقرار حکومت بدون قید و شرط در ایران برای آنان غیر قابل تحمل می‌نمود. کشته‌شدن ناصرالدین‌شاه در حرم حضرت عبدالعظیم بوسیلهٔ میرزا رضای کرمانی حرکتی دیگر در این جهت به وجود آورد. صدارت طولانی میرزا علی اصغرخان امین‌السلطان (رجوع به امین‌السلطان شود) در دورهٔ ناصرالدین‌شاه و نیز در سلطنت مظفرالدین‌شاه عده‌ای را از او ناراضی ساخت تا آنجا که او را از کار برکنار کردند و عین‌الدوله صدارت را عهده‌دار شد. عین‌الدوله در آغاز به آزادی‌خواهان روی خوش نشان داد، از جمله ورود روزنامهٔ حبل‌المتین را به ایران آزاد کرد. برادر مؤیدالاسلام مدیر روزنامه را از زندان مرخص ساخت. شیخ محبی کاشانی نویسندهٔ مقاله در حبل‌المتین را که در اردبیل محبوس بود رها ساخت. ولی سرانجام خودرایی او از یک سو و مخالفت وی با بعضی روحانیون تا آنجا کشید که دست به تبعید عده‌ای از علماء زد و از سوی دیگر مجدداً بانگ شکوه و اعتراض مردم را بلند ساخت. این اعتراض‌ها که موجب آن در آغاز دربارهٔ موضوع‌های جزیی بود سبب شد که مردم از دولت و پادشاه درخواست رفع مظالم کنند. سرانجام گروهی از تجار و کسبه و طلاب علوم دینی به عنوان اعتراض به وضع حکومت و مظالم عین‌الدوله (صدر اعظم وقت) در مسجد شاه تهران اجتماع کردند و در آنجا با مقاومت‌هائی روبه‌رو شدند و سرانجام به حضرت عبدالعظیم رفتند و تحصن گزیدند و از شاه برکناری صدراعظم را تقاضا کردند. مظفرالدین‌شاه بی‌آنکه عین‌الدوله را معزول سازد تأسیس عدالتخانه را به مردم وعده داد. بیماری شاه و بداندیشی اطرافیان وی اجرای وعدهٔ شاه را نه تنها متوقف ساخت، بلکه خشونت و تعدی عین‌الدوله را نسبت به مردم بیش از پیش ساخت و اعتراض مردم بیشتر شد و موجب گشت علماء به قم هجرت کنند. گروهی هم از کسبه و بازرگانان تهران در سفارت انگلیس متحصن شده عزل عین‌الدوله و بازگشت

1 - Charte (فرانسوی).

علماء به تهران و بالاخره تأسیس عدالت‌خانه و قصاص قاتلان مردم و رفع موانع بازگشت تبعیدشدگان را خواستار شدند.
تقاضای سفارتیان ابتدا عزل عین‌الدوله و رفع مظالم بود، سپس تأسیس عدالت‌خانه و سرانجام به تشکیل مجلس شورای ملی منتهی گردید. شاه عین‌الدوله را برکنار ساخت و فرمان تأسیس مجلس شورای ملی را به تاریخ ۱۴ جمادی‌الثانیهٔ ۱۳۲۴ هـ.ق. امضا نمود که مفاد آن بلافاصله در تهران و دیگر نقاط انتشار یافت و چون از پاره‌ای جهات مفاد فرمان مبهم و تردیدآمیز بود دو روز بعد مظفرالدین‌شاه برای تکمیل فرمان و جلب رضایت آزادیخواهان در نامه‌ای که به صدراعظم نوشت تشکیل مجلس شورای ملی را با تکیه به نام تودهٔ ملت مورد تأکید قرار داد و موجبات دلگرمی مردم و آزادیخواهان را فراهم ساخت. و مهاجران نیز به سعی عضدالملک از قم و حضرت عبدالعظیم به تهران بازگشتند و روز ۲۷ جمادی‌الثانیه در عمارت مدرسهٔ نظام مجلس موقتی برای تنظیم نظامنامه انتخابات تشکیل شد و علی‌رغم تلاش همه جانبهٔ دشمنان آزادی اولین مجلس شورای ملی در تهران با حضور نمایندگان تهران و قلیلی از نمایندگان ولایات که انتخابات بطور صنفی و طبقاتی انجام گرفته بود در ماه شعبان افتتاح شد. و روز ۱۴ ذی‌القعده، قانون اساسی مشروطیت ایران به امضای مظفرالدین‌شاه و محمدعلی‌میرزای ولیعهد رسید و ده روز پس از این مظفرالدین‌شاه بدرود زندگی گفت.
محمدعلی‌میرزا در چهارم ذی‌الحجهٔ ۱۳۲۴ هـ.ق. تاجگذاری کرد، ولی در این جشن نمایندگان مجلس را دعوت نکرد و از همین زمان چنین به نظر رسید که شاه جدید با مشروطه قلباً موافق نیست. علاوه بر آن، در همان ایام چند تن از علماء، مشروعه را در مقابل مشروطه عنوان کردند که این خود بر اختلاف افزود و چون دامنهٔ اختلاف وسعت یافت، مردم ولایات دست به کار شدند و به تلگرافخانه‌ها رفتند و به‌شدت از مجلس و مشروطه‌خواهان حمایت کردند. بالاخره محمدعلی‌شاه ناگزیرگردید در ۲۷ ذی‌الحجهٔ ۱۳۲۴ هـ.ق. در نامه‌ای خطاب به صدر اعظم، خواستهای نمایندگان مجلس را مورد قبول قرار دهد که در نتیجه آنان را به ادامهٔ کار دلگرم ساخت و غائله به پایان رسید. چندی نگذشت که امین‌السلطان (رجوع به امین‌السلطان شود)، به دستور محمدعلی‌شاه از اروپا به ایران آمد و مقام صدراعظمی یافت. روز شنبه ۱۳ اردیبهشت ۱۲۸۶ هـ.ش. اتابک به صدراعظمی منصوب گشت. در این میان مجلس سرگرم تدوین متمم قانون اساسی بود و مردم آذربایجان با نهایت بی‌صبری اتمام آن را مطالبه می‌کردند، ولی مجلس گرفتار دودستگی شده بود. یک دسته از نمایندگان مشروطه را از شریعت جدا می‌داشتند و گروهی دیگر قانونی میخواستند که اساس آن بر شریعت استوار باشد[1]. روز یکشنبه ۲۱ رجب اتابک به دست عباس‌آقا تبریزی در بهارستان کشته شد و مشیرالسلطنه به ریاست وزراء منصوب گشت. ولی چندی نگذشت که محمدعلی‌شاه مخالفت خود را با مجلس آشکار ساخت و نمایندگان مجلس را به دربار خواست و عدم رضایت خود را از دخالت مجلس در امور قوهٔ مجریه و وضع انجمن‌ها و نکات دیگر ابراز داشت و ضرب‌الاجلی را برای اصلاح این امور تعیین کرد. و روز یکشنبه نهم ذی‌القعدهٔ ۱۳۲۵ هـ.ق. عده‌ای به مجلس حمله بردند، ولی مجلس مقاومت نشان داد و در ضمن از گیلان و قزوین تلگراف‌هائی به حمایت از مشروطیت به تهران رسید. سرانجام، شاه در ۱۷ ذی‌القعدهٔ ۱۳۲۵ سوگندنامه‌ای را در پشت قرآنی با خط خود نوشت و به مجلس فرستاد و این کار باعث رفع اختلاف گردید و مطالب به ولایات مخابره شد و کارها بطور موقت به حال عادی بازگشت.
روز ۲۵ محرم ۱۳۲۶ هـ.ق. هنگامی که شاه با کالسکه عازم دوشان‌تپه بود نارنجکی در مقابلش منفجر گردید که چند تن از همراهان شاه کشته و چند تن زخمی گردیدند و شاه از مهلکه جان بدربرد و چیزی از آن نگذشت، یعنی روز چهارم صفر، قوام‌الملک شیرازی [illegible] با مشروطه‌خواهان دشمنی داشت در [illegible] به دست جوانی کشته شد و وضع شیراز به آشفتگی روی نهاد. روز پنجشنبه ۱۴ خرداد ۱۲۸۷ هـ.ق. دو فوج سوار از قزاقان روسی و عده‌ای دیگر به میدان توپخانه ریختند و مقدمات جنگی هولناک با آزادیخواهان و برانداختن مجلس فراهم شد روز دوم خرداد شاه پیامی به مجلس فرستاد و از اجتماع مردم و مسلح شدن آنها ابراز عدم رضایت کرد و از آنها خواست که مردم متفرق شوند و با گفتگو مشکلات را مرتفع سازند.
روز بعد شاه اخراج هشت تن از مشروطه‌خواهان از آنجمله میرزا جهانگیرخان مدیر روزنامه صور اسرافیل، سیدمحمدرضا شیرازی مدیر روزنامه مساوات و ملک‌المتکلمین و آقا سیدجمال واعظ و جز اینها را خواستار گردید. و همین امر موجب شد که آنان به تدارک موقعیت دفاعی خود پرداختند و تلگرافی از علمای نجف یاری طلبیدند و حاجی میرزاآقا حسین تهرانی، حاج شیخ عبدالله مازندرانی و ملا کاظم خراسانی تلگرافی مبنی بر تأیید کامل مشروطه‌خواهان تهران مخابره نمودند.
مخالفان مشروطه هم دست به کار شدند و سرانجام روز دوم تیرماه تلگرافی به ولایات مخابره شد: «این مجلس بر خلاف مشروعیت است». و فردای این روز، قزاقان و سربازان گرداگرد مجلس و مسجد سپهسالار را گرفتند و راه مردم را از آمد و شد بدین نقطه بستند و بالاخره حمله به مجلس و مجلسیان شروع گردید. مشروطه‌خواهان پس از ساعتی چند مقاومت در مقابل یورش قزاقان و توپخانهٔ سنگین آنان ناگزیر به فرار و عقب‌نشینی شدند و گروهی از جمله میرزا جهانگیرخان و ملک‌المتکلمین به دست قزاقان افتاده در باغشاه زندانی و سپس کشته شدند. و شاه ضمن دست‌خطی که به مشیرالسلطنه نخست‌وزیر می‌نویسد مجلس را پناهگاه اشرار و انحلال آن را بوسیلهٔ قوهٔ قهریه موقتی دانسته و تأکیدکرده که تا سه ماه دیگر مجلس شورای ملی با وکلای متدین ملت افتتاح خواهد شد. ولی پس از گذشتن این مدت و مدت دو ماه دیگر بر آن، مجلسی در دربار تشکیل گردید و دربارهٔ برقراری مشروطیت گفتگو شد حاضران نفرت خود را از مشروطیت اعلام نمودند و محمدعلی‌شاه در پایان گفت که چون مشروطیت چنانکه شما میگویید با اسلام سازگار نیست ما هم بالمره از این کار صرف‌نظر نمودیم، ولی دستور میدهم مجلسی برای رسیدگی به شکایت‌های مردم و رفع تعدی از آنان تشکیل شود.
هرچند مشروطه‌خواهان در تهران سرکوب شدند، ولی ابتدا در تبریز و سپس در رشت مجدداً نهضت مشروطه‌خواهی آغاز شد. در جنگ‌های ستارخان و مجاهدان در تبریز نیروی عین‌الدوله شکست خورد. سپهسالار تنکابنی هم که برای تقویت عین‌الدوله رفته بود از او کنار گرفت و به رشت بازگردید و اعلام آزادیخواهی کرد. از یک سو نیز سردار اسعد بختیاری (رجوع به صمصام‌السلطنه شود) با ایل بختیاری قیام کرد. سرانجام فرمانده مجاهدان، سپهدار تنکابنی و سردار اسعد بختیاری یک‌رأی شدند که سپاه دولتی را شبانه رها کنند و به تهران هجوم ببرند. و چون دروازهٔ قزوین و جادهٔ حضرت عبدالعظیم بوسیلهٔ قوای دولتی مستحکم شده بود مجاهدان شبانه به دروازهٔ بهجت‌آباد حمله‌ور شدند و پس از جنگهای

۱ - رجوع به تاریخ مشروطهٔ ایران تألیف کسروی ص ۲۸۷ و ذیل ص ۳۶۱ شود.

شدید سه‌روزه (۲۷ جمادی‌الثانیهٔ ۱۳۲۷ هـ.ق.)، به تهران وارد و قوای دولتی منهزم و محمدعلی‌شاه به سفارت روس پناهنده شد و قشون قزاق به سردستگی لیاخوف تسلیم گردید و آتش جنگ فرونشست و مجلس عالی مرکب از سرداران مجاهدین و بازرگانان و آزادیخواهان و درباریان متمایل به آزادی تشکیل گردید و چون عدهٔ افراد مجلس بالغ بر پانصد نفر بود کمیسیونی برای رسیدگی به امور به وجود آمد. سپس محمدعلی‌شاه از پادشاهی خلع گردید و پسر دوازده‌ساله‌اش احمدمیرزا به پادشاهی انتخاب شد و عضدالملک رئیس ایل قجر را نیز به نیابت سلطنت برگزیدند. مجاهدان برای ادارهٔ کارها بی‌آن که رئیس دولتی انتخاب کنند چند نفر را به وزارت برگزیدند، از آنجمله سپهدار وزیر جنگ، سردار اسعد وزیر داخله، ناصرالملک وزیر خارجه، فرمانفرما وزیر عدلیه، مستوفی‌الممالک وزیر مالیه و... برای گرفتن جواهرات سلطنتی از محمدعلی‌میرزا و ترتیب دریافت و پرداخت قرض‌های دربار و سر و سامان دادن به خزانهٔ دولت و ایجاد امنیت و آرامش در ولایات خاصه در تهران شروع به کار کردند و بدین ترتیب مشروطیت در ایران استقرار یافت. برای تکمیل اطلاع دربارهٔ این بحث رجوع به ذیل کلمات رژی، ناصرالدین‌شاه، محمدعلی‌شاه، صمصام‌السلطنة، صمدخان، امین‌السلطان و سپهسالار تنکابنی و آیةالله بهبهانی و آیةالله طباطبائی و نیز رجوع به تاریخ بیداری ایران و تاریخ مشروطیت کسروی و تاریخ مشروطیت ملک‌زاده و تاریخ هجده‌سالهٔ آذربایجان شود.

مشروع. [مَ] (ع ص) آغازکرده‌شده. (ناظم الاطباء). ||روا و جایز و مطابق شرع، موافق شرع. (ناظم الاطباء). راست و درست و آنچه شرع روا دارد. (از اقرب الموارد). ما اظهره الشرع من غیر ندب و لا ایجاب. (تعریفات). آنچه که بر طبق احکام شرع مجاز باشد. قانونی، مقابل ممنوع و نامشروع: متابعت هوا سنت متبوع و ضایع گردانیدن احکام خرد طریق مشروع. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۵۶). ||(اِ) یک قسم پارچه آمیخته از ابریشم و پنبه که نمازگزاردن با آن روا و جایز است. (از ناظم الاطباء).

مشروعة. [مَ عَ] (ع ص) نیزهٔ راست‌کرده شده بسوی کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مؤنث مشروع. و رجوع به مشروع شود.

— حکومت مشروعه؛ حکومتی که منطبق بر قوانین شرع اسلام باشد. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب مشروطهٔ مشروعه شود.

مشروف. [مَ] (ع ص) مغلوب به بزرگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مردم فرودست و ناکس و وضیع، مقابل شریف: رئیس و مرئوس و شریف و مشروف روی به درگاه آوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

مشروقه. [مَ قَ] (از ع، اِ) محل تافتن: مشروقهٔ آفتاب جمال... (مرصادالعباد از سبک‌شناسی بهار ج ۳ ص ۲۵).

مشروم. [مَ] (ع ص) کفته و بریده‌بینی. (منتهی الارب) (آنندراج). أشرم. (اقرب الموارد) (محیط المحیط).

مشرونتن. [مَ نَ تَ] (هزوارش، مص) به لغت زند و پازند به‌معنی چیدن باشد و مشرونمی یعنی می‌چینم و مشرونید یعنی بچینید. (برهان) (آنندراج). چیدن. (ناظم الاطباء). هزوارش «مشرونیتن»[1] و «مشرونتن»[2]، پهلوی «چیتن»[3] (چیدن). (حاشیهٔ برهان چ معین).

مشرة. [مَ رَ] (ع ص، اِ) (از «م ش ر») برگ خرماانندی که از درخت «عضاة» و غیر آن برآید. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). برگی مانا به برگ خرمابن که از بیخ درخت عضاة و جز آن برآید. (ناظم الاطباء). ||شاخ تر و تازه نوبرآمده پیش از آن که رنگ گیرد و درشت گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جامه. لباس. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||مرغی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||هر برگی پیش از آن که منشعب گردد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اذن حشرة مشرة و یحرک؛ گوش باریک [illegible] خوش‌نما. و آن نشانهٔ ناز و نعمت و توانگ[illegible]ست در آدمی. (منتهی الارب). گوش نازک و خوشنما. (ناظم الاطباء). و رجوع به اقرب الموارد شود. ||امرأة مشرةالاعضاء؛ زن خوش‌سیر و ممتلی‌اندام. (منتهی الارب). زنی که اندام وی تازه و ممتلی باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به اقرب الموارد شود.

مشرة. [مَ رَ / مَ شَ رَ] (ع اِ) (از «م ش ر») مشرة الارض؛ روی زمین و نبات آن. (منتهی الارب) (آنندراج). مشرةالارض و مشرتها بالتحریک و التسکین؛ روی زمین و نبات آن. در الاساس، ما احسن مشرة الارض و بشرتها، و آن اول نبات آن است. (از اقرب الموارد). ما أحسن مشرةالارض؛ چه بسیار نیکوست روی این زمین و گیاه آن... (ناظم الاطباء).

مشرهف. [مَ رَ هِ فْ‌ف] (ع ص) کودک برهنه‌پای ژولیده‌موی برگردیده‌رنگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مشریق. [م] (ع اِ) آفتابگاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شکاف در که از آن شعاع آفتاب درآید. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دروازه‌ای است در آسمان برای توبه و آن مسدود است مگر بقدر روشنی که از شکاف در درآمده. (آنندراج). دروازه‌ای در آسمان برای توبه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشزور. [مَ] (ع اِ) حبل مشزور؛ رسن باشگونه تافته. (منتهی الارب) (آنندراج).

مشش. [مَ شَ] (ع اِ) تندی که در خردگاه دست و پای ستور برآید و سخت گردد کمتر از سختی استخوان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چیزی که در وظیف دابه برآید و سخت گردد خفیف‌تر از سختی استخوان. (از اقرب الموارد). از جملهٔ عیب‌های حادث و آن نوعی بیماری است که نخست آب زرد رنگ سپس بدل به خون شود آنگاه به استخوان تبدیل گردد. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۷). ||سپیدی که در چشم شتر حادث گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(مص) مشش برآمدن ستور را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مشش برآمدن در وظیف دابه. (از اقرب الموارد). لُکی از لنگ ستور بیامدن. (المصادر زوزنی چ بینش ص ۳۷۷).

مششدر. [مُ شَ شْ دَ] (ص) متحیر، مأخوذ از ششدر و این لفظ تراشیدهٔ فارسی‌زبانان عربی‌دان است. (آنندراج) (غیاث) (بهار عجم). صیغهٔ برساختهٔ هم‌وزن اسم مفعول باب رباعی مجرد. ششدرشده. از حرکت دادن مهره‌ها بازمانده به علت بسته شدن شش خانهٔ مقابل بوسیلهٔ مهره‌های حریف:

نقش سخن نخواند کس از کعبتین خاک
تا ره نیافت مهرهٔ من در مششدرش.
مجیرالدین بیلقانی.

کم‌زنان نرد دغا باختن آغاز کنند
مهرهٔ خصم بر امید مششدر گیرند.
مجیرالدین بیلقانی.

پا کی که از اوست مرکز خاک
چون مهره نهاده بر مششدر.
مجیرالدین بیلقانی.

مهرهٔ جان ز مششدر برهانید مرا
که شما نیز نه زین ضربه رهائید همه. خاقانی.

بر یک نمط نماند کار بساط ملکت
مهره به دست ماند و خانه شود مششدر.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۸۹).

---
1 - mashrônîtan.
2 - mash(a)rôn(a)tan.
3 - cîtan.

همه عاجز ششدر و مهره در کف
به همت مششدر گشایی نیابی.
خاقانی (ایضاً ص ۴۱۷).

مهرهٔ گل شد زمین از روی مهر آن مهره را
بر بساط امر او نقش مششدر یافتند.
ظهیرالدین فاریابی (از آنندراج).

اگر شاه شطرنج را خانه نبود حکم مات نباشد مثالش چون مششدر نرد باشد. (راحةالصدور راوندی).

حوری که در مششدر خوبی جمال او
نه خصل و پنج مهره به ماه تمام داد.
اوحدی.

چو کعبتین چه سود ار هزار نقش برآری
که همچو مهرهٔ بدباز در مششدر نردی.
اوحدی.

و رجوع به ششدر شود.

مشص. [مُ شِ ص ص] (ع ص) کم‌شیر از ناقه و گوسفند. (منتهی الارب). گوسپند کم‌شیر و کذلک ناقة مشص. (ناظم الاطباء). و رجوع به شصوص شود.

مشط. [مَ] (ع مص) درآمیختن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شانه کردن موی سر. (دهار). موی به شانه کردن. (المصادر زوزنی). شانه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). شانه کردن مو. (از ناظم الاطباء). موی از هم بازکردن و شانه کردن. (از اقرب الموارد).

مشط. [مَ] (ع اِ) دائم‌المشط؛ مرد چاپلوس. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد متملق و چاپلوس. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشط. [مَ شَ] (ع مص) شانه‌وار پیدا شدن پیه در پهلوی ناقه. ||درشت گردیدن دست کسی از کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درخلیدن در دست کسی خار و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مشط. [مُ][1] (ع اِ) شانه که آن را در موی و غیره کشند. (غیاث). شانه. (مهذب الاسماء) (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج). شانه و آنچه بدان مویها را بیارایند. ج، امشاط، مشاط. (ناظم الاطباء).

مشط. [مُ] (ع اِ) کار چوب که وقت بافتن راست ایستاده دارند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گیاهی است ریزه که آن را مشط‌الذئب نیز گویند. (منتهی الارب) (آنندراج). نام گیاهی. (ناظم الاطباء). گیاهی خرد و خوش‌بوی شبیه کزبره. (از محیط المحیط).

– مشط‌الغول؛ نباتی است شاخهای او باریک و برگش شبیه برگ گشنیز و صلب و بی‌گل و ثمر و خوشبوی... (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

||استخوانهای پشت پای. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). استخوانهای پشت دست. استخوانهای پشت پای که به تازی مشط گویند پنج‌پاره [استخوان] است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). استخوانهای دست چهار است و آن را به تازی مشط گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً).

– مشط‌القدم؛ استخوان پشت پای. (مهذب الاسماء).

– مشط پا[2]؛ مشط‌القدم، رجوع به ترکیب قبل و مشط شود.

||استخوانهای شانهٔ کتف. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). و رجوع به تشریح میرزا علی ص ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۵۷، ۱۵۸ و ۱۵۹ شود.

– مشط‌الکتف؛ استخوان شانه. (مهذب الاسماء). ||داغی است شتران را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط) . ||سربند، خم را. (منتهی الارب) (آنندراج). چوب پهنی که بر سر خم گذارند. (ناظم الاطباء)

مشط. [مُ] (اِ) خرک در اصطلاح موسیقی، تکیه‌گاه زه‌ها و وترها و یا سیمهاست. قسمت سفلای آلات ذوات‌الاوتار و رودجامگان که بر کاسه قرار دارد، مقابل انف که در بالاست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). خرک. (فرهنگ فارسی معین): مشط عود؛ شبیه باشد به مسطره‌ای که اوتار را از زیر انف عود بر آن بندند و آن مجمع اوتار است از بالا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به خَرک شود.

مشط‌الراعی. [مَ طُرْ را] (ع اِ مرکب) [illegible]قوص است. (فهرست مخزن الادویه). [illegible]اقوس. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از ترجمهٔ صیدنه). شوک‌الدراجین. دیفاقوس[3]. دیباقوس[4]. خس‌الکلب. جنا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مشطب. [مُ شَ طْ طَ] (ع ص) ثوب مشطب؛ جامهٔ خط‌دار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||رجل مشطب؛ مردی که بر چهره‌اش اثر شمشیر باشد. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). ||سیف مشطب؛ شمشیر شطبه‌دار. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از محیط المحیط) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). المشطب من السیوف الذی فیه طرائق، کالجداول معموله فربما کانت مرتفعة و ربما کانت منحدرة. (الجماهر بیرونی ص ۲۵۳). قسمی از شمشیر یمانی که شطبه یعنی جوی دارد در متن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مشطبة. [مُ شَ طْ طَ بَ] (ع ص) أرض مشطبة؛ زمین که در آن سیل اندک خط کرده باشد. ||گلیم سطبر فکنده زده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشطر. [مُ شَ طْ طَ] (ع ص) آن اشتر که نیمی پستان وی بسته بود. (مهذب الاسماء). و رجوع به تشطیر، معنی سوم شود.

مشطوب. [مَ] (ع ص) سیف مشطوب؛ شمشیر شطبه‌دار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به مُشَطَّب شود. ||فرس مشطوب المتن و الکفل؛ اسب برآمده پشت و سرین از فربهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشطوب. [مَ] (اِخ) علی‌بن احمدبن الهیجاء الهکاری، مکنی به ابوالحسن و معروف به مشطوب. او در جنگهای صلیبی با اسدالدین شیرکوه در فتح مصر همراه بود. و تا آخر عمر از ملازمان سلطان صلاح‌الدین ایوبی بود. صلیبیون او را اسیر کردند و او با پرداخت پنجاه‌هزار دینار فدیه نجات یافت و صلاح‌الدین اقطاع شهر نابلس را به او تفویض کرد و به امیرکبیر ملقب گردید و در سال ۵۸۸ هـ.ق. در نابلس درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۵ ص ۶۱).

مشطور. [مَ] (ع ص) نان آبکامه‌اندوده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دونیم‌شده. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح عروض) مشطور از بحر رجز که سه اجزای آن را از شش جزو انداخته باشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). بیتی باشد که یک نیمه از اجزای اصلی آن کم کرده باشند، چنانکه مربع هزج که در اصل دائرهٔ عجم مثمن است و در اشعار عرب روا باشد که چهار دانگ از اجزای بحری کم کنند، چنانکه از رجز و منسرح که در اصل دائرهٔ عرب مسدس‌اند و باشد که بر دو جزو از هر یک شعر گویند و آن را منهوک خوانند به سبب قلت اجزاء و ضعف آن، و در لغت عرب گویند: نَهَکَتْهُ الحمی، یعنی تب، او را ضعیف و نزار کرد. (المعجم فی معاییر اشعار العجم).

مشطة. [مِ طَ] (ع اِ) نوعی از شانه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). نوع و هیئت شانه کردن. (ناظم الاطباء). نوعی از «مشط» است، همچون رِکبة و جِلسة. (از اقرب الموارد).

---

۱ - مثلثه. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (محیط المحیط). در اقرب الموارد و محیط المحیط به صورت مَشِط و مُشُط و مُشْط هم ضبط شده است.

2 - Mélatarse (فرانسوی).

۳ - قسمی خار. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

4 - Dipsacus, Fullonum.

||مشطةالرجل؛ پشت پای. (ناظم الاطباء).
مشطی. [مُ طی ی] (ع ص نسبی) شانه‌گر و شانه‌فروش. ج، مشطیون. (مهذب الاسماء).
مشطی. [مُ] (ع اِ) در فارسنامه به‌معنی نوعی از جامه آمده است: و از آن ناحیت [فهرج] ابریشم خیزد از آنچ درخت توت بسیار باشد و جامه‌های دیبا و مشطی[1] و فرخ و مانند این نیکو کنند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ کمبریج ص ۱۲۲).
مشظ. [مَ] (ع مص) برگزیدن شهری را. ||چیزی از مال کسی گرفتن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) خار که در دست خلد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). آنچه از خار در دست بخلد[2]. (ناظم الاطباء).
مشظ. [مَ شَ] (ع مص) خار یا چوب درختن در دست از سودن دست بر آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). خار و چوب به دست درشدن از برمجیدن آن. (تاج المصادر بیهقی). سودن خار یا چوب و خلیدن از آن چیزی در دست و خلیده شدن خار در دست کسی. (از ناظم الاطباء). ||به هم درخوردن هر دو شکم ران. (منتهی الارب). دو سرین به هم برخوردن و سائیده شدن. (ناظم الاطباء). ||پی پیدا شدن از گوشت ستور. (منتهی الارب). ظاهر و نمایان شدن پی آن ستور از گوشت آن[3]. (ناظم الاطباء).
مشظ. [مَ شِ] (ع ص) آن که در دست وی خار یا چوب خلیده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
مشظظ. [مُ شَظْ ظَ] (ع ص) راست ایستاد. (منتهی الارب): جاء مشظظاً؛ آمد در حالتی که نرهٔ او نعوظ کرده بود. (ناظم الاطباء).
مشظف. [مِ ظَ] (ع ص) آن که تعریض سخن به غیر قصد کند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
مشظة. [مَ ظَ] (ع اِ) اخبار پنهان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). خبرهای پنهان و هر چیز نامعروف و مشکوک. (ناظم الاطباء).
مشظة. [مِ ظَ] (ع اِ) پاره از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).
مشع. [مَ] (ع مص) ربودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||انداختن بول را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). انداختن منی یا بول خویش را. (ناظم الاطباء). ||سیر آسان و نرم کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). نرم و آسان رفتن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پنبه غاز کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). غاز کردن پنبه را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خیار و مانند آن خائیدن. ||گوسفند دوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ورزیدن و گرد آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج). ورزیدن و کسب کردن و گرد آوردن. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||به رسن و جز آن زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). زدن به ریسمان و جز آن. (ناظم الاطباء).
مشعال. [مِ] (ع اِ) خنور چرم که در وی نبیذ کنند. ج، مَشاعیل[4]. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از ناظم‌الاطباء). مشعل. (اقرب الموارد) (محیط المحیط). و رجوع به مشعل شود.
مشعان. [مُ عان ن] (ع ص) رجل مشعان‌الرأس؛ مرد ژولیده موی سر. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
مشعب. [مَ عَ] (ع اِ) راه. ج، مَشاعب. (مهذب الاسماء). راه در کوه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). راه: مشعب‌الحق؛ راهی که حق را از باطل جدا سازد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||داغی است شتران را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
مشعب. [مِ عَ] (ع اِ) برما. (منتهی الارب). برما و مته. (ناظم الاطباء). مثقب. (اقرب الموارد). ||سوزن و دست‌افزار کاسه‌بند. ج، مَشاعب. (مهذب الاسماء). ابزاری که بدان ظروف شکسته را مرمت کنند. (ناظم الاطباء). دست‌افزار کاسه‌بند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
مشعب. [مُ شَ عْ عَ] (ع ص) وصله‌شده و پینه‌زده. (ناظم الاطباء). اصلاح‌شده. (از اقرب الموارد): فی کل قعب مشعب؛ ای مجبور فی مواضع منه. (ابن‌کناسة از اقرب الموارد). و رجوع به تشعب و مشعبة شود. ||نشان‌کرده‌شدهٔ با نشان شعب. (ناظم الاطباء).
مشعبد. [مُ شَ بِ] (ع ص) مولد از اختلاط فارسی با تازی، شعبده‌باز. ج، مشعبدان. (ناظم الاطباء). مشعبذ. تردست. نیرنگ‌باز. شعبده‌باز. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
نداند مشعبد ورا بند چون
نداند مهندس ورا[5] درد چند. منجیک.
و مشعبدانی که با فرعون بودند و جادوئیها کردند از اینجا بودند. (حدود العالم).
فرستاد نزد مشعبد جهود
دوابه سواری بکردار دود. فردوسی.
ای چرخ مشعبد چه مهره‌بازی
ای خامهٔ جاری چه نکته‌سازی. مسعودسعد.
او را پیمبری دگران را مشعبدی است
هرگز مشعبدی نبود چون پیمبری.
ادیب صابر.
گرچه مشعبد ز موم، خوشهٔ انگور ساخت
ناید از آن خوشه‌ها آب خوشی در دهان.
خاقانی.
مشعبد شد این خاک نیرنگ‌ساز
که هم مهره‌دزد است و هم مهره‌باز. نظامی.
بوستان چون مشعبد از نیرنگ
خربزه حقه‌های رنگارنگ. نظامی.
جهان خرمن بسی داند چنین سوخت
مشعبد را نباید بازی آموخت. نظامی.
از زلف مشعبدت چو مهره
در ششدره مانده حقه‌بازان. عطار.
چرخ مشعبد از رخ عابدفریب تو
در زیر هفت پرده خیالی نیافته. سعدی.
و رجوع به مدخل بعد شود.
— مشعبدان حقه‌باز؛ کواکب سبعه. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۹۱).
— مشعبدان حقهٔ سبز؛ کنایه از ماه و آفتاب عالمتاب است و بعضی کواکب سبعه را گفته‌اند. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (آنندراج). مهر و ماه. (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۴۸). ماه و آفتاب و نیز کواکب سیار. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب بعد شود.
— مشعبدان حقهٔ سپهر؛ کنایه از کواکب. (انجمن آرای ناصری). و رجوع به ترکیب قبل شود.
— مشعبدوار؛ همچون مشعبده‌باز و نیرنگ‌ساز:
دام در[6] افکند مشعبدوار
پس پوشد به خار و خس دامش. خاقانی.
— امثال:
مشعبد را نباید بازی آموخت. رجوع به امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۱۷۱۳ شود.
مشعبد و گندنا؛ و چه مناسبت دهان مشعبد و گندنا، آن که بازیگران برگ گندنا در دهان گیرند و آواز جانوران ظاهر سازند. (امثال و حکم):
فرسوده دان مزاج جهان را به ناخوشی
آلوده دان دهان مشعبد به گندنا.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۶).
مشعبذ. [مُ شَ بِ] (ع ص) مرد شعبده‌باز.

۱ - ن‌ل: مسطی، و ظاهراً: مشطبی. رجوع به مُشطَب شود.
۲ - در ناظم الاطباء بدین معنی به فتح شین هم ضبط شده است.
۳ - بدین معنی در ناظم الاطباء به فتح اول هم ضبط شده است.
۴ - در اقرب الموارد و محیط المحیط جمع این کلمه «مشاعل» آمده است.
۵ - ن‌ل: مرا. ۶ - ن‌ل: دام دم.

(منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مشعبد:
نه عجب گر مشعبذ هوست
چشم از آرزو چهار کند.
عمادی (از سندبادنامه ص ۱۸۳).
دست مشعبذ روزگار، رخسار او به آب زعفران شسته. (سندبادنامه ص ۲۱۲).
مشعبذ. [مُ شَ بَ] (ع ص) مرد مسحور که در نظر او چیزی آید و آن را اصل نباشد. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد سحرکرده‌شده که در نظر وی چیزی درآید که آن را اصلی نباشد. (ناظم الاطباء).
مشعبة. [مُ شَعْ عَ بَ] (ع ص) قصعة مشعبة؛ کاسهٔ پیوندخورده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).
مشعث. [مُ شَعْ عَ] (ع ص) (اصطلاح عروض) در عروض یکی از دو متحرک وتد است که افکنده شده. (منتهی الارب). به اصطلاح عروض، یکی از دو متحرک وتد را گویند که افکنده شده باشد. (ناظم الاطباء). چون مفعولن از فاعلاتن خیزد مشعث خوانند یعنی ژولیده و آشفته گردانیده. (المعجم فی معاییر اشعار العجم). و رجوع به تشعیث شود.
مشعر. [مَ عَ] (ع اِ) درخت زمین نرم که مردم از سایهٔ آن در گرما و سرما فرودآیند و پناه جویند. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آن جای که در وی قربانی کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جای قربانی حج در مکه. (غیاث). ||نشانه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). شعار. (اقرب الموارد) (محیط المحیط):
آنجاست دین و دنیا را قبله
و آنجاست عز و دولت را مشعر.
ناصرخسرو.
||معظم مناسک حج. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). موضع مناسک حج و معظم آن. (از اقرب الموارد). موضع مناسک حج و علامات آن. ج، مشاعر. (از محیط المحیط). جای عبادت. (غیاث) (مهذب الاسماء). جای عبادت در حج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
از کشتگان زنده زآن سو هزار مشهد
وز ساکنان مرده زین سو هزار مشعر.
خاقانی.
دندانه‌های برجش یک‌یک صفا و مروه
سرکوچه‌های شهرش صف‌صف منی و مشعر.
خاقانی.
||جای موی سر تراشیدن حاجیان. (غیاث). ||حاسه. ج، مَشاعر. (آنندراج). حاسه. (از ناظم الاطباء). حس. (مفاتیح). یکی از حواس ده گانه. ج، مشاعر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
مشعر. [مُ عِ] (ع ص) خبردهنده. (غیاث). اشعارکننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آن که خبر میدهد و آگاه میکند. خبردهنده و آگاه‌کننده و اشعارنماینده. (ناظم الاطباء).
— مشعر کردن؛ آگاه‌کردن و خبر دادن. (ناظم الاطباء).
||موی‌دار. (ناظم الاطباء). با موی و موی‌دار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و از این ناحیت [ناحیت عرب] ... ادیم و ریگ مکی و سنگ فسان و نعلین مشعر و ملمع خیزد. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۶۵). و از وی [از صعده] ادیم خیزد بسیار و نعلین، یعنی مشعر. (حدود العالم ص ۱۶۶).
مشعرانی. [مُ عَ نی ی] (ع ص) موی‌دار. (ناظم الاطباء) (فرهنگ جانسون).
مشعرالحرام. [مَ / مِ عَ رُلْ حَ] (اِخ) مزدلفه است که امروز آبادان و خانه‌ها دارد، نه کوهی است خرد نزدیک عمارت چنانکه بعضی وهم کرده‌اند. (منتهی الارب) (آنندراج). مزدلفه. (مهذب الاسماء). قُزَح. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). نام موضعی به مکه و آن را مزدلفه نیز نامند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): «فاذ کروا الله عند المشعرالحرام»[1] مزدلفه است... و آن میان صفا و مروه قرار دارد و جایگاه مناسک حج است. (از معجم البلدان):
ور سوی مشعرالحرام آمده‌اند محرمان
محرم می‌شویم ما میکده کرده مشعری.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۴۳۶).
و مشعرالحرام و حطیم در میان کوه صفا و مروه است به حد کوه قعتیان و منی درّه است. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۷).
مشعرة. [مَ عَ رَ] (ع اِ) جای شعر خواندن. (غیاث) (آنندراج). میعادگاه شاعران. (از فرهنگ جانسون). ||جماعت شعراء و اجتماع شاعرها. (ناظم الاطباء).
مشعشع. [مُ شَ شَ] (ع ص) روشن. (آنندراج) (غیاث). رخشان[2]. درخشان. درخشنده. درفشنده. پاک و روشن، که کثیف نباشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— ظل مشعشع؛ که کثیف نباشد. (از اقرب الموارد).
||شراب به آب آمیخته. (غیاث) (آنندراج) (دهار) (ناظم الاطباء). می به آب آمیخته. (دهار). ||سایهٔ پراکندهٔ تنک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
مشعشعانه. [مُ شَ شَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) درخشان. بطور مشعشع. با درخشندگی: مشعشعانه پیشروی میکند. مشعشعانه عقب‌نشینی کرد. و رجوع به مشعشع، معنی اول شود.
مشعشعة. [مُ شَ شَ عَ] (ع ص) مؤنث مشعشع. (غیاث) (آنندراج). ||شراب به آب آمیخته. (از اقرب الموارد). می با آب آمیخته. (مهذب الاسماء). رجوع به مشعشع شود.
مشعل. [مَ عَ] (ع اِ) مشعلة. قندیل و پلیته. (منتهی الارب). قندیل. ج، مَشاعل. (اقرب الموارد). قندیل و پلیته. ج، مشاعل. قندیل بزرگ مشبک و پایه‌دار که شبها در جلو پادشاهان و امرا کشند و نیز در عروس‌کشی پیشاپیش عروس کشند. (ناظم الاطباء). چوب بلندی است که بر سر آن ژندهٔ روغن آلوده بپیچند و بسوزند روشنایی را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). چراغدان بزرگ. و در هندوستان، چیزی باشد که بر چوبی لته‌ها بسته روغن بر آن اندازند و در ایام جشن و هنگام سواری شب می‌افروزند و گاهی بجای چوب از برنج و نقره نیز سازند. (آنندراج): و بسیار شمع و مشعل افروختند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۹). نزدیک شهر مشعل پیدا آمد از دور در آن صحرا از جانب غزنی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۱). جمله لشکر با سلاح و تعبیه و مشعلهای بسیار افروخته روان گردید. (تاریخ بیهقی).
یکیت مشعله باید یکی دلیل به راه
دلیل خویش نبی گیر و از خرد مشعل.
ناصرخسرو.
رانده اول شب بر آن کهپایه و شکسته سنگ
نیمشب مشعل به مشعر نور غفران دیده‌اند.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۰۰).
مشعل یونس و چراغ کلیم
بزم عیسی و باغ ابراهیم. نظامی.
ز ما رنجه و راحت اندوز ما
چراغ شب و مشعل روز ما. نظامی.
احتیاج شمع نبود کلبهٔ عشاق را.
زآنکه در هر گوشه از داغی سواد مشعلی است.
مخلص کاشی (از آنندراج).
— مشعل برکردن؛ مشعل زدن و برافروختن. (آنندراج):
یزک صبح به محشر نبرد راه دگر
گر شبی برنکند رای منیرت مشعل.
سلمان (از آنندراج).
— مشعل خاوری؛ مشعلهٔ خاوری. کنایه از خورشید جهان‌آراست. (آنندراج). و رجوع به مشعلهٔ خاوری ذیل مشعله شود.
— مشعل زدن؛ مشعل‌سوختن و برافروختن. (از آنندراج):
زآن پیشتر که درد تو بردارم ز خاک

---
[1] - قرآن ۱۹۸/۲.
[2] - به این معنی از ترکی وارد زبان فارسی شده است. (از بیست‌مقالهٔ قزوینی ج ۲ ص ۲۷۶).

مشعل ز داغ بر در دیوانه میزدم.
میرزا جلال اسیر (از آنندراج).
- مشعل گیتی‌فروز؛ مشعلهٔ گیتی‌فروز:
نیمشبان کآن ملک نیمروز
کردروان مشعل گیتی‌فروز. نظامی.
و رجوع به مشعلهٔ گیتی‌فروز ذیل مشعله شود.
- مشعل وادی کلیم؛ تجلیی که موسی علیه‌السلام را در وادی ایمن در تاریکی ظاهر شده بود. (آنندراج) (غیاث).
||مرحوم دهخدا این کلمه را معادل برولور [1] فرانسوی آورده است. و آن آلتی است مشتعل ساختن گاز یا مواد سوختنی در حمام، لکوموتیو، نانوایی و جز آن را.

مشعل. [مِ عَ] (ع اِ) پالونه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مشعال. صافی. (از اقرب الموارد). ||خنور از چرم که در وی نبیذ کنند. ج، مَشاعل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مِشعال. چیزی که اهل بادیه قطعاتی از چرم را به هم دوزند و بر چهار پایه از چوب استوار کنند شراب را، چه آنان را آوند شیشه‌ای نباشد. ج، مَشاعل. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مشعل. [مُ عَ] (ع ص) پراکنده به هر جهتی. (منتهی الارب). و هر چیز پراکنده به هر جهتی: جراد مشعل؛ ملخهای متفرق و پراکنده. یقال: جاؤوا کالجراد المشعل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) [2]. ||آتش‌افروز. آن که آتش می‌افروزد و سوزان... جاء فلان کالحریق المشعل؛ آمد فلان مانند آتش سوزان. (ناظم الاطباء). و رجوع به مدخل بعد، معنی دوم شود.

مشعل. [مُ عَ] (ع ص) افروخته‌شده. (ناظم الاطباء). ||سریع و تند و خشمگین: جاء فلان کالحریق المشعل؛ ای مسرعاً غضبان. (اقرب الموارد). و رجوع به مدخل قبل معنی دوم شود.

مشعلچی. [مَ عَ] (ص مرکب، اِ مرکب) آن که مشعل افروزد. (آنندراج). کسی که مشعل برمیدارد. (ناظم الاطباء).

مشعل‌خانه. [مَ عَ نَ / نِ] (اِ مرکب) مکانی در سرای امیران و بزرگان که در آن مشعلها را نگهداری می‌کردند: مشارالیه... ملازم رکاب اشرف گشته به خدمت مشعلداری و امور مشعل‌خانه مأمور گشت. (عالم‌آرا از فرهنگ فارسی معین).

مشعلدار. [مَ عَ] (نف مرکب) آن که مشعل حمل کند. دارنده و نگاهدارندهٔ مشعل:
نازنین مگذار دل را کز پی پروانگی
ناز مشعلدار سلطان برنتابد هر دلی.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۸۸۰).

مشعلدار. [مَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان قزوین که ۶۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مشعلدارباشی. [مَ عَ] (ص مرکب، اِ مرکب) رئیس مشعلداران: محمدرضابیک مشعلدارباشی که به اسم رسالت نزد... رفته بود. (عالم آرای عباسی).

مشعلداری. [مَ عَ] (حامص مرکب) شغل و عمل مشعل‌دار. رجوع به مشعل و مشعلدار شود.

مشعل‌کش. [مَ عَ کَ] (نف مرکب) مشعل‌کُشنده. خاموش‌کنندهٔ مشعل:
چو کردی چراغ مرا نوردار
ز من، باد مشعل‌کشان دور دار.
نظامی (شرفنامهٔ چ وحید ص ۱۱).
||صاحب غیاث و آنندراج در ذیل «مشعل‌کشان» آرند: قومی است از کفار. گویند که ایشان مشعل را کشته به خانهٔ تاریک جامهٔ دختران انداخته به چند پسران امر کنند که هر یکی جامه‌ای بردارد و صاحب آن جامه در نکاح او باشد.

مشعلة. [مَ عَ لَ] (ع اِ) مشعل. (منتهی الارب). مشعله‌دان. ج، مشاعل. (مهذب الاسماء). جایی که در آن آتش افروزند. (از اقرب الموارد). و رجوع به مَشْعَله شود.

مشعلة. [مُ عَ لَ] (ع ص) مؤنث مُشعل. یقال: جراد مشعلة و کتیبة [3] مشعلة؛ أی متفرق. (منتهی الارب). کتیبة مشعلة؛ سواران پراکنده و متفرق. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). لشکری پراکنده. (مهذب الاسماء). و رجوع به مُشعِل شود.

مشعله. [مَ عَ لَ] (ع اِ) مشعلة. مشعل:
یکیت مشعله باید یکی دلیل به راه
دلیل خویش نبی گیر و از خرد مشعل.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۲۴۹).
چون نگری سلسلهٔ داود را
حجت اینک داشت پشت مشعله.
ناصرخسرو.
بد توان از خلق متواری شدن پس برملا
مشعله در دست و مشک اندر گریبان داشتن.
سنائی.
دست صبا برفروخت مشعلهٔ نوبهار
مشعله‌داری گرفت کوکبهٔ شاخسار. خاقانی.
در شب حیرت گناه، راه امان گم کند
پیش بود عفو او مشعلهٔ اقتدار. خاقانی.
به شب، هزار پسر جرعه ریخته به سرش بر
به روز، مشعلهٔ تابناک داده به دستش.
خاقانی.
تا مگر مشعلهٔ پاسبان بنشیند و مشعلهٔ کاروانیان فرومیرد. (سندبادنامه ص ۲۲۰). بخت بیدار او تا چون مشعله همه اجزا چشم کرده است، چشم حوادث در شبهای فترت خیال فتنه به خواب ندیده است. (سندبادنامه ص ۱۶).
چون مشعله پیش بین موافق
چون صبح پسین منیر و صادق. نظامی.
ای مشعلهٔ نشاط‌جویان
صاحب‌رصد سرودگویان. نظامی.
هزاران مشعله برشد همه مسجد منور شد
بهشت و حوض کوثر شد پر از رضوان پر از حورا.
مولوی (دیوان کبیر ج ۱ ص ۴۶).
مشعله‌ای برفروز مشعله‌ای پیش گیر
تا ببرند از سرت زحمت خواب و خمار.
سعدی.
مشعله‌ای برفروخت پرتو خورشید عشق
خرمن خاصان بسوخت خانقه عام رفت.
سعدی.
در دل سعدی است چراغ غمت
مشعله‌ای تا ابد افروخته. سعدی.
- مشعلهٔ خاوری؛ کنایه از خورشید جهان‌آراست. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). کنایه از آفتاب عالمتاب. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۳). خورشید.
- مشعلهٔ روز؛ کنایه از خورشید جهان‌آراست. (آنندراج) (انجمن آرا). کنایه از آفتاب عالمتاب. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۳). مشعلهٔ خاوری است که آفتاب عالمتاب باشد. (برهان). و رجوع به ترکیب قبل شود.
- مشعلهٔ صبح؛ کنایه از خورشید جهان‌آراست. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا). کنایه از آفتاب. (فرهنگ رشیدی):
مشعلهٔ صبح تو بردی به شام
کاذب و صادق تو نهادیش نام. نظامی.
- مشعلهٔ گیتی‌فروز؛ مشعلهٔ صبح است که کنایه از آفتاب عالمتاب باشد. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). کنایه از آفتاب. (فرهنگ رشیدی) (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۳).
- ||اشاره به حضرت رسول صلوات الله علیه و آله. (برهان) (آنندراج). و رجوع به ترکیب مشعل گیتی‌فروز ذیل مشعل شود.

مشعله‌دار. [مَ عَ لَ / لِ] (نف مرکب) دارندهٔ مشعل. مشعل‌دارنده. که مشعل به دست گیرد راه نمودن یا راه رفتن را: عالم ناپرهیزکار کوری است مشعله‌دار. (گلستان).

مشعله‌داری. [مَ عَ لَ / لِ] (حامص مرکب) عمل مشعله‌دار:
نُه فلک از دیده عماریش کرد
زهره و مه مشعله‌داریش کرد. نظامی.

---

1 - Brûleur.
۲ - در اقرب الموارد به فتح عین هم ضبط شده است.
۳ - در منتهی الارب «کته» آمده و سهو کاتب است.

دست صبا برفروخت مشعلهٔ نوبهار
مشعله‌داری گرفت کوکبهٔ شاخسار. خاقانی.

مشعله‌وار. [مَ عَ لَ / لِ] (ص مرکب) همچون مشعل سوزان و شعله‌ور:
ما و خاک و پی وادی‌سپران کز تف و نم
آهشان مشعله‌وار و مژه سقا بینند.
خاقانی (چ عبدالرسولی ص ۹۰).

مشعلی. [مَ عَ] (ص نسبی، اِ) مشعل‌دار. دارندهٔ مشعل. ||نام گلی است.[1] (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مشعلی. [مَ عَ] (اِخ) دهی از دهستان زاویه و در بخش شوش است که در شهرستان دزفول واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۶).

مشعنب. [مُ شَ نِ][2] (ع ص) گوسفند که شاخ آن راست برآمده سپس آن پیچ خورده به‌جانب گوش مائل شود. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مشعنب شود.

مشعوب. [مَ] (ع ص) شتری که نشان مشعب داشته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

مشعوذ. [مُ شَ عْ وِ] (ع ص) شعبده‌باز و افسونگر. (منتهی الارب) (آنندراج). مُشَعْوَذ. که شعبده کند. و صیغهٔ مفعول یعنی «مشعوَذ» برای مبالغه به کار رود. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مشعوذ. [مُ شَ عْ وَ] (ع ص) شعبده کننده. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ قبل شود. ||مسحور و افسون شده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مشعوذی. [مُ شَ عْ وِ] (حامص) افسونگری. ساحری: بدان درجه که ابلیس با کمال مشعوذی و استادی در معمی مکر زنان سررشتهٔ کیاست گم کند. (سندبادنامه ص ۱۰۰).

مشعور. [مَ] (ع مص) دانستن و دریافتن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). مشعوراء. مشعورة. رجوع به شعر شود.

مشعوراء. [مَ] (ع مص) دانستن و دریافتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مشعور. (از ناظم الاطباء). و رجوع به شعر و مادهٔ قبل و بعد شود.

مشعورة. [مَ رَ] (ع مص) دانستن و دریافتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مشعور. (ناظم الاطباء). و رجوع به شعر و دو مادهٔ قبل شود.

مشعوف. [مَ] (ع ص) دیوانه و شیفتهٔ دل‌رفته از جنون و بیم و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). شیفته و عاشق و محب. (غیاث). عاشق. سخت دوستدار. شیفته. (یادداشت دهخدا):
مکشوف به کوشش و به بخشش
مشعوف[3] به قادم و به ذاهب.
انوری (دیوان چ سعید نفیسی ص۱۴).
||خوشحال و خوشدل. (ناظم الاطباء): سزاوارتر چیزی که زبان گوینده بدان مشعوف باشد و عنان جوینده بدان معطوف، حمد و ثنای باری جلت قدرته و عَلَت کلمته است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۶). مستوجب آن گردد که خاطر عاطر دریامقاطر فیض‌مآثر ملوک و امراء نامدار مسرور و مشعوف شود. (بهجت‌الروح ص۸۸).

مشعوف قاجار. [مَ] (اِخ) نامش حاجی امام قلی‌آقا و برادر مهتر موسی‌خان وصاف و جوانی نجیب و بلندهمت بود. ملازمت امور دیوانی را ترک کرد، و با مشایخ اهل حال و معارف اهل کمال رابطهٔ کامل حاصل کرد. از اوست:
نه هراس دوزخ و نی هوس بهشت ما را
شود آخر آنچه اول شده سرنوشت ما را.
و رجوع به مجمع‌الفصحاء ج ۲ صص۹۴۵-۹۴۶ شود.

مشعون. [مَ] (ع ص) شَعر مشعون: موی پراکنده و ژولیده. ||مجنون و مشعون از اتباع است. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشعة. [مِ عَ] (ع اِ) پاره‌ای از پنبهٔ غازکرده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مشغ. [مَ] (ع مص) نوعی از خوردن چیزی چون خیار و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خوردن غیر شدید چون خوردن خیار و مانند آن. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). ||عیبنا ک کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشغ. [مِ] (ع اِ) گِل سرخ. (منتهی الارب) (آنندراج). گلی سرخ که با آن رنگ میکنند. (ناظم الاطباء). مَغْرة، و آن گِلی سرخ است. (از اقرب الموارد).

مشغب. [مِ غَ] (ع ص) شَغّاب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مرد فتنه‌انگیز. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به شغب و شغاب و مشاغب شود.

مشغزب. [مُ شَ زِ] (ع ص) کشتی‌گیری که به بند شغزبه حریف را بر زمین میزند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به شغزبة شود.

مشغل. [مُ غَ] (ع ص) کاردار و مشغول در کار. (ناظم الاطباء).

مشغل. [مُ غِ] (ع ص) کسی که در کار دارد خود را. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مشغلة. [مَ غَ لَ] (ع اِ) کار و بار که بازدارد تو را از کار. ج، مَشاغِل. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). کار و باری که بازدارد شخص را از کار دیگر. ج، مشاغل. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مشغله.[4] [مَ غَ لَ / لِ][5] (ع اِ) کار و بار. (غیاث). مأخوذ از تازی، کار و بار و شغل و پیشه و کسب و معامله و داد و ستد و هر چیزی که شخص را بخود مشغول کند. (ناظم الاطباء). گرفتاری کار. شغل:
آنکو چو من از مشغله و رنج حذر کرد
با شاخ جهان بیهده شورید نیارست.
ناصرخسرو.
خضرست خان و خانه به عزلت کند بدل
هم خضر خان و مشغلهٔ اوزکند او.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۳۶۷).
در آن دشت می‌گشت بی‌مشغله
گهش در گیا روی و گه در گله. نظامی.
مشعله‌ای برفروز مشغله‌ای پیش گیر
تا ببرند از سرت زحمت خواب و خمار.
سعدی.
- مشغله‌بار؛ مشقت‌بار. که سختی و گرفتاری فراوان آورد:
شاخ و شجر دهر غم و مشغله‌بار است
زیرا که بر این شاخ غم و مشغله بار است.
ناصرخسرو.
||گفتگو و هنگامه، و با لفظ کردن و افتادن مستعمل است. (آنندراج). شور و غوغا. (غیاث). آشوب و بانگ فتنه باشد، عرب نیز مشغله گویند. (صحاح الفرس). هنگامه. (ناظم الاطباء). هیابانگ. هلالوش. بانگ. بحث. هیاهو. گفتگو. جدال. (یادداشت دهخدا):
مادرش گفت پسر زایم سرو و مه‌زاد
پس مرا این گله و مشغله با مادر اوست.
فرخی (دیوان چ اقبال ص۲۸).
فاخته وقت سحرگاه کند مشغله‌ای
گویی از یارک بدمهر است او را گله‌ای.
منوچهری.
نان همیجوید کسی کو میزند
دست بر منبر به بانگ مشغله. ناصرخسرو.
از بدنیتی و ناتوانایی

---

1 - Jacobinia carnosa. Juskicie carnosa.

۲ - در اقرب‌الموارد و ناظم‌الاطباء به فتح نون نیز ضبط شده است.

۳ - به معنی بعد نیز تواند بود.

۴ - رسم‌الخطی از «مشغلة» عربی در فارسی است که اغلب به کسر «ل» تلفظ می‌شود. و رجوع به مادهٔ قبل شود.

۵ - در ناظم‌الاطباء این کلمه به کسر سوم و چهارم [مَ غِ لِ] ضبط داده شده است.

پرمشغله و تهی چو پنگانی. ناصرخسرو.
چون لشکر اراقیت آن بدیدند و آن آشوب و مشغله شنیدند عظیم بترسیدند و همه روی بهزیمت نهادند. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی سعید نفیسی). دهل و کوس فروکوفتند و نعره برداشتند و آواز و مشغله از لشکر شاه برآمد چنانکه همهٔ عالم بلرزید. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی سعید نفیسی). مثل وی چون کسی باشد که در زیر درختی بنشیند و خواهد که مشغلهٔ بنجشکان نشنود. چوب برگیرد و ایشان را میرانـد و در حـال بـازمی‌آیند. (کیمیای سعادت).

اشتلم از اخگر است معنی[1] از اخسیکتی
مشغله است از درای رنج ره از کاروان.
اثیرالدین اخسیکتی.

مجلس لهو تو پرمشغله از هویاهوی
خانهٔ خصم تو پرولوله از هایاهای.
انوری (دیوان چ سعید نفیسی ص۲۹۵).

و منتظر و مترصد می‌بود تا مگر مشغلهٔ پاسبان بشنید و مشغلهٔ کاروانیان فرومیرد. (سندبادنامه ص ۲۲۰). به صانعی که مشغلهٔ خروس در اسحار تسبیح جلال و تقدیس کمال اوست. (سندبادنامه ص۱۲۵).

نه تو را از من مسکین نه گل خندان را
خبر از مشغلهٔ[2] بلبل سودایی هست. سعدی.
از خنده گل چنان اوفتاده باز
کورا خبر ز مشغلهٔ[3] عندلیب نیست. سعدی.

بی‌هنران مر هنرمند را نتوانند که ببینند همچنان که سگان بازاری سگ صید را، مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند. (گلستان).

به کوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود.
حافظ.

— مشغله کردن؛ هیاهو و فریاد کردن: اگر کسی صواب و خطای آن بازنمودی در خشم شدی و مشغله کردی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۷).

گفت این بار ار کنم این مشغله
کاردها در من زنید آندم هله.
مولوی (مثنوی چ کلالهٔ خاور ص۲۴۹).

||تماشا. (ناظم الاطباء).

مشغنب. [مُ شَ نَ / نِ][4] (ع ص) گوسفند که شاخ آن راست برآمده سپس آن پیچ خورده مائل شود بجانب گوش. (آنندراج) (ناظم الاطباء). تیس مشغنب، بمعنی تیس مشعنب به عین مهمله است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به مشعنب شود.

مشغوف. [مَ] (ع ص) دیوانـه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کسی که اندرون دلش چیزی رسیده باشد. (غیاث). شیفته و دیوانه در دوستی و عشق. (از اقرب الموارد): زنبور انگبین بر نیلوفر نشیند و به رایحه معطر و نسیم معنبر آن مشغول و مشغوف[5]. (کلیله و دمنه چ قریب ص۹۲).

ای عراق، الله جارک نیک مشغوفم به تو
وی خراسان، عمرک‌الله سخت مشتاقم به تو.
خاقانی.

مشغول. [مَ] (ع ص) در کار داشته شده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در کار. بکار. (یادداشت مؤلف):

لیکن تو نئی به علم مشغول
مشغول به طاق و طیلسانی.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۴۶۷).

مشغول تنی که دیو تست او
بل دیو تویی و او سلیمان.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص۳۸۵).

پایم نخرامد ز جا و دستم
مشغول عنان و مهار دارد.
مسعودسعد (دیوان چ رشید یاسمی ص ۱۰۱).

مشغول عشق جانان گر عاشق است صادق
در روز تیرباران باید که سر نخارد. سعدی.

درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست
چه خوش بود بتو از هر که در جهان مشغول.
سعدی.

نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول
معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست.
سعدی.

— مشغول بودن (باشیدن)؛ در کار بودن. کاردار بودن. (ناظم الاطباء). پرداختن. سرگرم بودن: شب و روز بشادی و سرور مشغول می‌بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۸). بگفتار مردمان مشغول نباید بود و صلاح ملک نگاه می‌باید داشت. (تاریخ بیهقی). کدخدای ری و آن نواحی بـه لهو و نشاط و آداب آن مشغول میباشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۳).

جهان زمین سخن تخم و جانت دهقان است
به کشت باید مشغول بود دهقان را.
ناصرخسرو.

— مشغول داشتن؛ بازداشتن. منصرف کردن. (ناظم الاطباء). سرگرم داشتن:

تو را هرچه مشغول دارد ز دوست
اگر راست پرسی دلارامت اوست. سعدی.

— مشغول شدن؛ در کار بودن. کاردار بودن. متوجه شدن. روی‌آور گشتن. (ناظم الاطباء). پرداختن سرگرم شدن. بکار شدن: چون خدای عز و جل بدان آسانی تخت ملک به ما داد اختیار آن است کـه عذر گناهکاران بپذیریم و بگذشته مشغول نشویم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۸). ما در راه، در سنگان چندی بـه صید و شراب مشغول خواهیم شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۴۵). احمد و شکر بگریستند و بیرون آمدند و به ضبط کارها مشغول شدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۷).

— مشغول کردن؛ مشغول داشتن. (ناظم الاطباء). تسحیر. سحر. (از منتهی الارب). الهاء. (ترجمان‌القرآن) (منتهی الارب). گماردن. به کار گرفتن و بازداشتن از کاری دیگر: این بوسهل را نیز بشغل عرض مشغول کردیم تا بر یک کار بایستد و مجلس ما از تسحب و تبسط برآساید. (تاریخ بیهقی). چون دولت ایشان را مشغول کرده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۰۳).

یا روزگار بر سر ایشان سپه کشید
مشغول کردشان ز من آفات و اختلال.
ناصرخسرو.

گرش‌نتوان به زر معزول کردن
به سنگی بایدش مشغول کردن. نظامی.

هرکه آمد بر خدا مقبول
نکند هیچش از خدا مشغول. سعدی.

ای گلبن بوستان روحانی
مشغول بکردی از گلستانم. سعدی.

— مشغول گشتن؛ سرگرم شدن. در کار گردیدن. پرداختن. به کار شدن:

ای به خود مشغول گشته چون نبات
چیست نزد تو خبر زین کاینات.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۷۹).

به زخم و بند و کشتن گشته مشغول
نه آنجا، گرد و خون و نه هزاهز.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص۵۱۸).

چون ره اندر برگرفتم دلبرم در بر گرفت
جان به دل مشغول گشت و تن ز جان دل برگرفت.
مسعودسعد.

تو کوته‌نظر بودی و سست‌رای
که مشغول گشتی به جغد از همای. سعدی.

مشغول‌الذمه. [مَ لُذْ ذِمْ مَ / مِ] (از ع، ص مرکب) کسی که تعهد خود را به جای نیاورده و دین خود را نپرداخته باشد. که ذمهٔ وی مشغول باشد. مدیون. مقابل بری‌ءالذمه.

مشغول‌دل. [مَ دِ] (ص مرکب) مغموم. گرفته‌دل. که دل‌مشغولی دارد. نگران: گفتم چنین کنم و مشغول‌دل‌تر از آن گشتم که بودم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۱). دیگر روز چون بدرگاه شدم هزاهزی سخت بود و مردم ساخته بر اثر یکدیگر میرفت و سلطان مشغول‌دل. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۳۲).

---

۱ - شاید: دعوی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
۲ - به معنی نخست نیز ایهام دارد.
۳ - به معنی نخست نیز ایهام دارد.
۴ - در آنندراج این کلمه به فتح اول ضبط شده است.
۵ - در کلیله و دمنه چ مینوی ص۱۰۵ متن «مشعوف» است، و در ذیل آرد: «مشغوف شاید»، صواب نیز همین باشد.

روزی دو بار بار می‌داد بر رسم پدر که سخت مشغول‌دل بود و جای آن بود اما با قضای آمده تفکر و تأمل هیچ سودی ندارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۵۳). و رجوع به دل‌مشغولی شود.

مشغولی. [مَ] (حامص) اشتغال و شغل. (از ناظم الاطباء):

ز مشغولی او بسی روزگار
نیامد به تعلیم آموزگار. نظامی.

چه مشغولی از دانشت بازداشت
به بی‌دانشی عمر نتوان گذاشت. نظامی.

خواجه لطف‌الله... واعظی با علم و تمیز بود و سالها در مقصورهٔ جامع هرات به نصیحت خلایق مشغولی می‌نمود. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص۵).

— مشغولی دادن؛ سرگرم ساختن: چنین می‌گویند که سه جای کمین سوی بنه و ساقه ساخته است که در لب رود درآیند و از پس پشت مشغولی دهند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۱).

|| نگرانی و اضطراب. پریشانی فکر: گفت معزولی به نزد خردمندان بهتر که مشغولی. (گلستان).

— مشغولی‌دل؛ پریشانی دل. گرفتاری فکر: آنگاه خداوندزاده بر قاعدهٔ درست حرکت کند و مبری آید و مشغولی دل نمانده باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۰).

مشغولیات. [مَ لی یا] (از ع، اِ مرکب) در تداول فارسی‌زبانان، سرگرمی‌ها. و رجوع به مشغولیت شود.

مشغولیت. [مَ لی یَ] (ع مص جعلی، اِمص، اِ) مشغول بودن. اشتغال. سرگرمی. ج، مشغولیات.

مشغة. [مَ غَ][1] (ع اِ) پاره‌ای از جامه یا چادر کهنه. || گل که گرد کرده در آن خار نشانند و بعد خشک شدن بر آن کتان را شانه کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشفار. [مِ] (ع اِ) لب شتر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). و رجوع به مشفر شود.

مشفتر. [مُ فَ تِرر] (ع ص) مرد موی بر تن خاسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || پریشان و لرزان. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). || مرد دامن برزده و برپای خاسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مشمر. (اقرب الموارد) (محیط‌المحیط). || غبار برخاسته و بلند شده. (ناظم الاطباء).

مشفح. [مُ شَ فْ فَ] (ع ص) محروم که به چیزی نمی‌رسد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشفر. [مِ / مَ فَ] (ع اِ) لفج شتر، و هو للبعیر کالشفة للانسان. ج، مشافر. گاهی بطرز استعاره در مردم هم آید. (منتهی الارب). لب شتر و گاهی بطور استعاره در مردم هم گویند. ج، مشافر. المثل: «اراک بشر ما احار مشفر» یعنی ظاهر آن ترا بی‌نیاز می‌کند از سؤال باطن زیرا همین که دیدی بشرهٔ او را اعم از آنکه فربه باشد و یا لاغر، استدلال می‌کنی بر کیفیت خوردن آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). لفج اشتر. ج، مشافر. (مهذب‌الاسماء). لفج شتر. و هو للبعیر کالشفة للانسان. ج، مشافر. (آنندراج). لب شتر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). لفج. لنج. لوچه (در شتر). (یادداشت دهخدا). و رجوع به مشفار شود. || قوت و شدت. || پاره‌ای از زمین و از ریگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشفر. [مُ شَ فْ فِ] (ع ص) عیش مشفر؛ زیستن تنگ و کم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشفشف. [مُ شَ شَ / شِ] (ع ص) مرد سبک‌عقل بدخوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط‌المحیط). || آنکه او را از غیرت، لرزه و شوریدگی درگرفته باشد. (منتهی الارب) (از محیط‌المحیط). کسی که از غیرت لرزه و شوریدگی در وی بهم رسیده باشد. (ناظم الاطباء).

مشفق. [مُ فِ] (ع ص) مهربان و نصیحت‌گر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مهربانی کننده. (آنندراج) (غیاث). خیرخواه: باش از برای رعیت پدر مشفق. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۳). چنان نمود که وی امروز ناصح‌تر و مشفق‌تر بندگانست. (تاریخ بیهقی). لاجرم حقهای آن پیر مشفق نگاه داریم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۰).

گه‌گاه آید بر تو فلک داهی
[illegible] مشفق و یاری‌ده و یار آید.
ناصرخسرو.

مشفق‌تر زیردستان آن است که در رسانیدن نصیحت مبالغت واجب بیند. (کلیله و دمنه). شتر گفت بیار ای یار مشفق. (کلیله و دمنه). و اگر مشفقی باشد که این ترتیب بداند کردن مال بسیار آنجا حاصل گردد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۴).

دادار جهان مشفق هر کار تو بادا
کورا ابدالدهر جهاندار تو بایی. خاقانی.

مشفق پدر، مرید پسر به بود که نخل
بر تن کمر بخدمت خرما برافکند. خاقانی.

مشفق‌ترین هواخواهان آن است که... (سندبادنامه). شواهد سرایر ناصحان مشفق... هر لحظه مستحکمتر است. (سندبادنامه ص ۱۰).

من غم تو میخورم تو غم مخور
بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر. مولوی.

مشفق و مهربان خوش‌طبع و شیرین‌زبان. (گلستان).

از همگان بی‌نیاز و بر همه مشفق
از همه عالم نهان و بر همه پیدا. سعدی.

|| ترسان و مرد بیمنا ک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ترسنده بر کسی. (آنندراج).

مشفق. [مُ شَ فْ فَ] (ع ص) دهش کم و قلیل. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشفقانه. [مُ فِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) از روی مهربانی و محبت. (ناظم الاطباء). محبت‌آمیز. (از فرهنگ جانسون): نصیحت خالص از ریا و صادقانه و وعظ نصیحت‌آمیز مشفقانه. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹۴).

خانه‌داری و اعتماد سرای
یک‌یک آورد مشفقانه بجای.
نظامی.

مشفق استرابادی. [مُ فِ قِ اِ تَ] (اِخ) آقا کوچک نام داشت و ملاقاتش روزی نگردیده. اشعارش جز این بیت درنیافتم:

کار آن عالم ندانم چون کنی
هست خون عالمی در گردنت.

(از مجمع‌الفصحاء چ مصفا ص۹۴۴).

مشفق شیرازی. [مُ فِ قِ] (اِخ) اسمش میرزا محمد است. روزگاری در خدمت نواب شاهزاده محمدتقی میرزا حکمران بروجرد بطبابت پرداخت. در اواخر دولت خاقانی بشیراز مراجعت کرد و در آن ایام نواب فیروز میرزا از جانب سلطان محمد شاه قاجار بایالت فارس افتخار داشت. مشارالیه در دربارش عزتی و در خدمتش منزلتی یافت. و جوانی خوش صحبت دانشمند بود. غالباً با هم میزیستیم. اکنون درگذشته. از خیالات اوست:

یک کلک و دو بنانش پیدا کند سه مولود
کوچارمام نبود در عقد هفت شوهر
آرام و عافیت را گر کس نشانه جوید
آن در دم نهنگ است این در دهان اژدر.

(از مجمع‌الفصحاء چ مصفا ص ۹۵۰).

مشفق کرمانشاهی. [مُ فِ قِ کِ] (اِخ) نامش پیر مرادبیک و اصلش از زنگنه و در جوانی ملازم زندیه و در پیری مربی فرزندان امرای شهر شیراز بود. وی را دیده بودم، معقولیتی داشت و از صحبت فضلا و شعرا مشعوف میگشت. بر اشعار حافظ نثری شرح‌وار می‌نوشت که مطبوع اماجد نیفتاد. میرزا حیدرعلی نام فرزندش از معارف بود.

---

۱ - این ضبط از منتهی‌الارب و دنبال‌روندگان آن است، ولی در محیط‌المحیط و اقرب‌الموارد و تاج‌العروس و معجم متن اللغة به کسر اول [مِ غَ] آمده‌است.

غالباً عاملی و چاکری میکرد. باری این چند بیت از اوست:

عشقبازی بود از روز ازل پیشهٔ ما
خوشتر است از همه اندیشهٔ اندیشهٔ ما.
* * *
نمودم بیقراری تا دلش را مهربان کردم
پس از این بیقراریها قراری کرده‌ام پیدا.
(مجمع‌الفصحاء ج مصفا ص۹۳۳).

مشفقی. [مُ فِ] (حامص) مهربانی و نصیحتگری:

بر ملک و خانهٔ تو ملک مشفقی نمود
گر مشفقی نمود مر او را فلک، رواست.
فرخی.

این سخن گفت و چون از این پرداخت
مشفقی کرد و مهربانی ساخت. نظامی.

مشفقی. [مُ فِ] (اِخ) بغدادی است و در خدمت مولانا لسانی بلکه مولانا را، بجای فرزند بود. بخدمت ارباب شعر رسیده و در قوافی وقوفی دارد. جواب مطلع کمال خجندی که:

سرو دیوانه شده از هوس بالایش
میرود آب که زنجیر نهد برپایش.

گفته،این غزل از اوست:

گرکند در نظرم جلوه قد رعنایش
سر نهد مردمک دیده من برپایش
سرو پیش قد او لاف زد از رعنایی
باد آمد بچمن تا بکند از جایش
سنبل آشفته شده در چمن از طرهٔ او
آتش افتاده به گل از رخ بزم آرایش.
(تحفهٔ سامی ص۱۳۸).

مشفقی. [مُ فِ] (اِخ) آذر بیگدلی در آتشکده آرد: به کرباس‌فروشی اوقات میگذراند و بسیار نیک‌ذات و خجسته‌صفات بود. از اوست:

قاصدم مژده به بیماری اغیار آورد
جان فدایش که رساند خبری بهتر از این.

و رجوع به آتشکدهٔ آذر چ سنگی ص ۲۶۰ شود.

مشفقی بلخی. [مُ فِ یِ بَ] (اِخ) شاعری است که اسدی بیتی از او را شاهد کلمهٔ «خیری» بمعنی رواق در لغت فرس آورده و آن این بیت است:

روزیش خطر کردم و نانش بشکستم
بشکست مرا دست و برون کرد ز خیری.
(لغت فرس اسدی چ اقبال ص۵۲۲).

مشفلة. [م فَ لَ] (ع اِ) شکنبه. (منتهی الارب). شکنبه. ج، مشافل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشفوع. [مَ] (ع ص) نعت مفعولی از شفع. رجوع به شفع شود. ||دیوانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشفوعة. [مَ عَ] (ع ص) تأنیث مشفوع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مشفوف. [مَ] (ع ص) شفاف و روشن و تنک که از زیر آن چیزی پیدا و نمایان باشد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مشفوه. [مَ] (ع ص) آنکه از وی به الحاح سؤال کرده باشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آنکه از وی سؤال بسیار کنند. (مهذب‌الاسماء). ||ماء مشفوه و طعام مشفوه، آب و طعامی که بر آن کثرت نوشندگان و کثرت خورندگان باشد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آبی که مردم بسیار برای آشامیدن بر او گرد آیند. (یادداشت دهخدا).

مشفوهة. [مَ هَ] (ع ص) کم و اندک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یقال: اتانا و اموالنا مشفوهة؛ ای قلیلة. (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

مشق. [مَ] (ع مص) دراز و باریک اندام گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). باریک و دراز اندام گردیدن دخترک. (ناظم الاطباء) (از محیط‌المحیط). ||بشتاب نیزه زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بشتاب زدن و خستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تازیانه زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زدن، خاصه با تازیانه. یقال: مشقه عشرین سوطاً و مشقهٔ بسوطه مشقات و رشقهٔ بلسانه رشقات. (از اقرب الموارد). ||بشتاب خوردن. ||سست خوردن (کأنه ضد). (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نوشتن حروف را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). در نوشتن کشیدن حروف را. [illegible]ارت اللسان: «مشق الخط یمشقه [illegible] و قیل اسرع فیه. (از اقرب الموارد). کشیدن حروف در نوشتن و بشتاب نوشتن. (از محیط‌المحیط). ||نوعی از آرمیدن با زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بشتاب آرمیدن با زن. (از محیط المحیط). ||موی را شانه کردن. ||کشیدن هر چیزی را تا بیازد و دراز گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پاره کردن جامه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||کم دوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زه کشیدن تا نرم گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||بهترین گیاه چریدن شتر. ||ماندن طعام را زیاده از آنچه خورده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سوزش آوردن جامهٔ نو. یقال: مشق الثوب الجدید الساق. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). سوزش آوردن پوشاک نو، ساق پوشنده را. (ناظم الاطباء). ||(اِمص) فارسیان مشق بالفتح، به‌معنی مداومت در امری استعمال نمایند. (از آنندراج). مشغ و مداومت در کار. (ناظم الاطباء). تمرین ورزیدن. کاری را بارها انجام دادن تا ملکه گردد، همچون نوشتن خط، کشیدن‌نقاشی، یا حرکات ورزشی چون شنا، فوتبال و عملیات نظامی همچون تیراندازی و حرکات صفی و جز اینها.

— مشق چیزی رساندن؛ مشق بسیار کردن. (بهار عجم) (آنندراج). مشق آن چیز کردن. تمرین و ممارست کردن در آن چیز:

چو صنعان مشق سودا می‌رسانم
شراب عشق ترسا میرسانم.
شیخ‌العارفین (از آنندراج).

— مشق چیزی گرفتن؛ مشق چیزی رساندن. بسیار مشق کردن. (بهار عجم) (آنندراج):

به من چگونه رسد پیچ و تاب موی بر آتش
که‌من ز موی میان مشق پیچ و تاب گرفتم.
طالب آملی (از آنندراج).

— مشق کردن؛ تکرار کردن عملی را برای نیکو آموختن:

من درس عشق خواندم و او درس دلبری
گل‌کرد مشق عشوه و بلبل ترانه را.
کمالی.

||(اِ) تخته یا کاغذی که بر آن خط نویسند. (ناظم الاطباء). تخته یا کاغذی که بر آن مشق کرده‌باشند. (آنندراج). کاغذ یا لوحی که هنرجوی برای به دست آوردن مهارت و کاردانی‌در خوشنویسی مطابق شیوهٔ خطاطی عبارتی را بطور مکرر بر آن نویسد ملاحظه و اظهارنظر استاد را.

مشق. [مَ شَ] (ع مص) رسیدن یک ران به ران دیگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط).

مشق. [م / مِ] (ع اِ) گِلِ سرخ. (منتهی الارب) (مهذب‌الاسماء) (دهار) (ناظم الاطباء). رنگ سرخ. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط).

مشق. [مِ] (ع ص) مرد سبک‌گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشق. [مَ شَ‌ق‌ق] (ع اِ) شکاف میان دو کنار شرم زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مشق. [مُشْ شَ] (ع اِ) ماهی دریائی که مُدَّج نیز گویند. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط).

مشق. [م شَ] (ع اِ) ج مِشْقة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

مشق. [مُ] (ع ص، اِ) ج امشق. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) رجوع به امشق شود.

مشقاء. [مِ][1] (ع اِ) (از «ش ق ء») مِشْقَأ. شانه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مشقاء. [مَ] (ع ص) مؤنث أَشْقَق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مؤنث اشقق، زنی که هر دو شکم رانش به هم خورده باشد. ج، شُق. (ناظم الاطباء).

مشقات. [مَ شَقْ قا] (ع اِ) جِ مشقت. (یادداشت دهخدا). رجوع به مشقت شود.

مشقأ. [مَ قَءْ] (ع اِ) (از «ش ق ء») فرق سر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مشقأ. [مِ قَءْ] (ع اِ) شانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). مشقاء. رجوع به همین کلمه شود.

مشقأة. [مِ قَ ءَ] (ع اِ) شانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شاخ سرخار. (منتهی الارب). میل سرخار. (ناظم الاطباء).

مشقت. [مَ شَقْ قَ] (ع اِمص، اِ) سختی. دشواری. تعب. رنج. ج، مشقات. (یادداشت دهخدا). زحمت و مرارت و محنت و کفا و رنج و آزار و جهد و کوشش و درد و اندوه و آسیب و نکبت و مصیبت و سختی و بدبختی. (ناظم الاطباء):

تنت گور است و یا الحد دلت تابوت و جان مرده
فراغت روضهٔ خرم مشقت دوزخ نیران.

ناصرخسرو.

چه مضرت آن هم به احکام شریعت پیوندد و هم خواص و عوام امت در این به رنج و مشقت کلی افتد. (کلیله و دمنه). آنگاه بر زبان راند که اگر من در این خدمت مشقتی تحمل کردم... (کلیله و دمنه). سنگی گرانتر بتحمل مشقت فراوان از زمین بر کتف توان نهاد. (کلیله و دمنه).

ور او به راحت و من در مشقتم چه عجب
که هم زمین بود آسوده و فلک دروا.

خاقانی.

مجنون ز مشقت جدایی
کردی همه شب غزلسرایی. نظامی.

مجنون مشقت آزموده
دل کاشته و جگر دروده. نظامی.

بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست
که از مشقت آن جز به مرگ نتوان رست.

سعدی.

یکی از صلحای لبنان... طهارت همی ساخت پایش لغزید و به حوض درافتاد و به مشقت از آن جایگه رهائی یافت. (گلستان).

نبینی که سختی به غایت رسید
مشقت به حد نهایت رسید. (بوستان).

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر بزور بازو نان خوردی. باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کارکردن برهی. (گلستان، کلیات چ مصفا ص۳۶).

مشقر. [مُ شَقْ قَ] (ع اِ) پنگان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||قدح بزرگ. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||خیک چرمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مشقر. [مُ شَقْ قَ] (اِخ) موضعی است در بلاد عرب. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). قلعه‌ای است قدیمی به بحرین. (از منتهی الارب). جائی است در بحرین (از المعرب جوالیقی ص۳۸). حصاری است بین نجران و بحرین. و گویند بانی آن طسم بوده. و در بالای تلی بلند واقع شده و حصار بنی‌سدوس مقابل آن است و گویند این حصار از بناهای سلیمان‌بن داود است. (از معجم البلدان). و رجوع به المعرب جوالیقی ص۳۸ و ۴۱ و عقدالفرید ج۴ ص۱۳۲ و تاریخ‌الحکماء ابن‌القفطی ص۳۶۷ و معجم البلدان شود.

مشقر. [مُ شَقْ قَ] (اِخ) یوم‌المشقر؛ یوم‌الصفقه. یکی از ایام عرب. رجوع به مجمع الامثال میدانی ص۷۶۶ و صفقه شود.

مشقشق. [مُ شَ شِ] (ع ص) اسم فاعل از شَقْشَقة. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). کسی که برابر دیگر بر سکو و دکانی نشیند و آن دو هر یکی بیتی در جواب دیگری خوانند[2]. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). و مسقسق هم گفته‌اند که در جای خود شرح شده است و گویند مسقسق از کلام غرباء است و معنی آن نرم [illegible]ن کلام برای مکر و حیله است... (از [illegible]المحیط). ||آنکه آواز را برای مکر و حیله پست کند مثل گنجشک. (یادداشت مؤلف).

مشقص. [مُ شَقْ قِ] (ع ص) قصاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

مشقص. [مِ قَ] (ع اِ) پیکان پهن یا تیر پیکان پهن‌دار و پیکان دراز یا تیر پیکان درازدار، که بدان وحش را شکار کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پیکان دراز. ج، مشاقص. (مهذب الاسماء).

مشقق. [مُ شَقْ قَ] (ع ص) شکافته و چاک‌زده و دریده. (ناظم الاطباء). شقه‌شقه‌شده. شکافته. (یادداشت دهخدا):

چون عین عید نعلش وز نقش گوش و چشم
هاء مشقق آمد و میم مدورش. خاقانی.

— مشقق‌الاطراف؛ هو نبات (پرسیاوشان)، له ورق کورق‌الکزبرة مشقق‌الاطراف. (ابن‌البیطار).

مشققه. [مُ شَقْ قَ قَ / قِ] (از ع، ص) تأنیث مشقق. چاک‌زده شده شکافته و دریده. (از یادداشت مؤلف):

بادا سرت بمطرقهٔ هجو سوزنی
تا جایگاه درد شقیقه مشققه.

سوزنی (از یادداشت مؤلف).

مشقلان. [مِ قَ] (اِخ) دهی از دهستان بافت در بخش هوراند است که در شهرستان اهر واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

مشقوح. [مَ] (ع ص) مقبوح. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مردود و ملعون. (ناظم الاطباء).

مشقوق. [مَ] (ع ص) دریده و چاک‌زده و شکافته. (ناظم الاطباء). شکافته. (یادداشت مؤلف).

مشقولیه.[3] [مَ لی یَ] (اِخ) نام مادرزن وامق باشد و وامق عاشق عذرا بود و قصهٔ وامق و عذرا مشهور است. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مشقة. [مَ شَقْ قَ] (ع اِمص، اِ) سختی. ج، مَشَقّات. (مهذب الاسماء). دشخواری بر کسی نهادن. (المصادر زوزنی). سختی و دشواری و دشوار آمدن کار بر کسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سختی و دشواری. ج، مشاق. (از آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به مشقت شود.

مشقة. [مَ قَ] (ع اِ) (از «م ش ق») دفعه. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||نشان رسن در پای ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دوری و گشادگی میان قوائم ستور سم‌شکافته. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||خراشیدگی سخت. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مشقة. [مِ قَ] (ع اِ) (از «م ش ق») آنچه از موی و کتان و جز آن از شانه کردن افتد. (ناظم الاطباء). آنچه افتد بشانه از موی و کتان و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||جامهٔ کهنه و یا پاره‌ای از پنبه. ج، مِشَق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مشقة. [مُ قَ] (ع اِمص) سوزشی که از سائیده

---

۱ - ناظم الاطباء به فتح میم ضبط کرده است.

۲ - این کلمه را بدین معنی حریری در مقامهٔ صوریه به کار برده است: «انما هی مسطبة المقیمین والمدروزین ولیحة المشقشقین و مجلوزین».

۳ - مصحف «معشقرلیه» زن پدر وامق بود... (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). و رجوع به «معشقرلیه» شود.

شدن جامهٔ نو در بدن عارض گردد. (ناظم الاطباء). سوختگی که بجامهٔ نو رسد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد). ||بهم‌سائیدگی شکم رانها. (ناظم الاطباء). بهم‌سایی شکم هر دو ران. (منتهی الارب) (آنندراج) (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد).

مشقی. [مِ قا] (ع اِ) شانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شانه. لغتی است در مِشقأ با همزه. (از اقرب الموارد).

مشقی. [مَ] (ص نسبی) تخته و کاغذ که بر آن مشق حروف کرده باشند. (غیاث) (آنندراج). منسوب به مشق. (ناظم الاطباء)؛

به رنگ کاغذ مشقی سیاه میماند
اگر به فرض مجسم شود نوافل ما.
میرزا عبدالغنی مقبول (از آنندراج).

مشقی دهلوی. [مَ ي دِ لَ] (اِخ) اسمش شیخ مکهن و از مشایخ دهلی است. اصلش از مضافات صوبهٔ شاه جهان‌آباد بوده. وجودش در عهد سلطنت اکبرشاه و جهانگیر از مکمن غیب ظهور نموده. مجموعهٔ فرخنده خصالی و صاحب پایه عالی بوده. این دو رباعی از وی قلمی نمود:

آنکس که به عشق بسته پیمان درست
در کفر نهان ساخته ایمان درست
دارد به‌خلاف روش بوالهوسان
صد پاره دلی زیر گریبان درست.

***

از سینه غبار غم نمی‌باید شست
وز دل رقم الم نمی‌باید شست
پایی که به راه عشق شد خاک‌آلود
از آب حیات هم نمی‌باید شست.
(ریاض‌العارفین ص۱۳۳).

مشک. [مُ / مِ] [1] (اِ) ... ناف آهوی خطائی است و عربان مسک خوانند. (برهان). فارسی به کسر میم و اهل ماوراءالنهر بضم میم خوانند و عرب مسک بجای شین، سین دانند و مشک بر چهار قسم خواهد بود اول را ترکی نامند از حیوانی شبیه به آهوی چینی بطریق حیض یا بواسیر دفع شود بر روی سنگها منجمد در غایت خوشبویی چنانکه بوی آن رعاف آورد و رنگش زرد و با صلابت باشد و قطعات آن دراز و قلیل‌الوجود است. دویم تبتی و آن از نافه حاصل شود که خون اطراف در ناف جمع شده بعد از رسیدن به سبب خارشی که در پوست آن حادث شود بر سنگها مالیده تا جدا شود. سیم چینی که بعد از ذبح حیوان اطراف ناف آن را به دست مالیده تا خون اطراف در ناف جمع شود. پس با ناف آهو بریده خشک نموده به اطراف برند و آن با صلابت باشد. چهارم هندی و آن خونی است که از ذبح آن حیوان گرفته با جگر و سرگین رودهٔ او مخلوط نموده قدری مشک خالص به آن ممزوج ساخته در نافها کرده باطراف فرستند. علامت غش آن سیاهی مفرط و سنگینی آن است. اما آهوی آن حیوانی است از آهو کوچک‌تر در بلاد چین و هند و ترک پیدا شود به اندک اختلاف و آن را آهوی چینی نامند. دستها کوتاه‌تر از پای اوست و دو دندان پیش کج بطرف زمین و شاخ آن سپید و منحنی... که به دنبالهٔ آن میرسد و در آن سوراخها دارد که استنشاق هوا به آن میکند. (انجمن آرا) (از آنندراج). تر، تازه، سارا، خشک، سوده از صفات اوست و به طراز و تاتار و چین و ختن و تبت منسوب. (بهار عجم) (آنندراج). ماده‌ای سیاه و بسیار معطر که محتوی در یک قسم کیسه است در زیر شکم یکنوع حیوان شبیه به آهو که آن را آهوی مشک گویند. و مشک اذفر بهترین اقسام مشک و مشک تاتاری مشکی که از تاتارستان می‌آورند. و مشک تبت، مشکی که از تبت می‌آورند و مشک زمین و یا مشک زمینی: سعد. و مشک نافه: مشک خالص بی‌غش. (ناظم الاطباء). بالضم و بالکسر هر دو صحیح است چراکه اهل فارس به کسر میم و اهل ماوراءالنهر به ضم میم خوانند و مسک بالکسر و سین مهمله معرب آن است. (غیاث) (از فرهنگ رشیدی). مسک. (ترجمان‌القرآن). لغویین آن را در جملهٔ ذکورةالطیب یعنی عطرها که جامه رنگین نکند و از اینرو مردان نیز آن را توانند به‌کار بردن، آوردند. ماده‌ای نهایت خوشبوی در کیسه‌ای که آن را نافه گویند و در زیر شکم آهوی مشکین نرینه جای دارد. مشک مشموم. مشک پخته. مشک آمیخته. غالیه. لاتینی مسکوس [2] آهوی مشکین لیکن بگمان من چون این حیوان در مشرق بوده است اصل کلمه شرقی است و لاتن‌ها هم از مشرق گرفته‌اند. (یادداشت مؤلف). ابن‌البیطار گوید نوعی «راوند» را «راوند» ترکی گویند... چنانکه مشک را عراقی گویند برای اینکه از راه عراق به ما می‌رسد. (یادداشت مؤلف). سنسکریت «موسکا» [3] مصغر «موس» [4] موش، یونانی «موسکوس» [5]، لاتینی «موسکوس» [6]... ماده‌ای است معطر مأخوذ از کیسه‌ای مشکین به اندازهٔ تخم مرغی، مستقر در زیر پوست شکم آهوی ختایی نر. وقتی که تازه باشد به رنگ شکلات و لزج است. اما خشک آن به صورت گرد دارای طعم کمی تلخ و بوی تند است. آن را به‌عنوان اساس بسیاری از عطریات به کار می‌برند. (از حاشیهٔ برهان چ معین). آهوی مشک با دیگر آهوان در چهره و رنگ و شکل و شاخ تفاوتی ندارد. تنها فرق آن با دیگر آهوان در آن است که آهوی مشک را دو دندان است همچون دندان فیل، از فک بیرون آمده باندازهٔ یک شبر یا کم‌تر یا بیشتر. (از مسعودی). کیفیت تکوین مشک چنان است که: طبیعت آهو، خون را بناف آن فرستد، و چون در ناف بسته شود و برسد خارش گیرد و آهو را آزار دهد پس به صخره‌ها و سنگها رود که آفتاب بر آن تافته و گرم شده است و ناف خویش را بدان سنگها بخارد و او را خوش آید، تا آنکه از خاراندن ناف بر سنگ پوست ناف شکافته شود و ماده بر سنگ روان گردد، آنچنانکه دملی بشکافد. و آهو از این کار لذتی می‌یابد [7]. و چون ماده از ناف بیرون رود جراحت بهم آید و باز خون در آنجا فراهم گردد. مردم تبت برای بدست آوردن این ماده به چراگاههای آهو روند و خونی راکه طبیعت آهو به عمل آورده و آفتاب‌بخشکانیده، وهوا در آن اثر کرده بر این سنگ بیابند. و در نافه‌ها که از آهوان شکار شده گرفته‌اند، نهند. و این نیکوترین مشک است که پادشاهان تبت آن را به کار برند و برای یکدیگر هدیه فرستند. و گاه بازرگانان از آنجا حمل کنند اما بیشتر مشک را از طریق شکار آهو به دست آورند. چنانکه آهو را با دام یا با تیر شکار کنند و بکشند و نافهٔ آن را ببرند، و در این وقت خون در ناف آهو گرم است و هنوز تازه بود و نارسیده و بوی آن گندناک باشد، چون بوی عرق تن. پس زمانی نگاه دارند تا بوی ناخوش آن برود و هوا در آن اثر کند و بمشک بدل شود. (از مروج‌الذهب چ مطبعهٔ ازهریهٔ مصر ج ۱ صص۶۸-۶۹). آنچه در مفردات ابن‌البیطار ذیل کلمهٔ مشک آمده گویا مأخوذ از همین شرح است و مؤلف هم بمأخذ خود تصریح کرده است. ابن‌سینا نویسد: نیکوترین مشک، تبتی است و گویند چینی است سپس خرخیزی، سپس هندی، سپس دریائی. (قانون، ادویهٔ مفرده). عبارت تذکرهٔ ضریر انطاکی نیز خلاصه‌ای است از قول مسعودی جز اینکه دو نوع دیگر از مشک در این کتاب آمده، یکی بنام مشک ترکی که گوید بشکل حیض از آهو بر سنگ روان میشود. و نویسد که کسی که قائل به نجاست مشک است این نوع را اراده کرده است، و دیگری هندی که آن خونی است که به ذبح از آهو گیرند و با کبد آن و مشک بیامیزند و خشک کنند. (از شرح

---

۱ - برهان این کلمه را به کسر اول و سکون ثانی و کاف فارسی ضبط کرده است.

2 - Muscus (لاتینی), Musc (فرانسوی).

3 - muska. 4 - mûs.

5 - Moskos. 6 - Muscus.

۷ - این ماده هنگامی که از ناف آهو بیرون می‌آید سبز و بدبو است، سپس در مجاور هوا رنگ آن سرخ تند و بوی آن خوش میگردد.

بیتهای مشکل دیوان انوری تألیف سیدجعفر شهیدی ص ۵۰):

یک لخت خون بچهٔ تا کم‌فرست از آنک
هم بوی مشک دارد و هم گونهٔ عقیق. رودکی.

از گیسوی او نسیمک مشک آید
وز زلفک او نسیمک نسترون.
رودکی (شرح احوال چ سعید نفیسی ص۱۰۴۳).

به جای مشک نبویند هیچکس سرگین
به جای باز ندارند هیچکس ورکاک.
ابوالعباس.

از این ناحیت (تفزغز) مشک بسیار خیزد. (حدود العالم). اتفاق کردند که سیم زنند از شش چیز زر و نقره و مشک و ارزیز و آهن و مس. (تاریخ بخارای نرشخی چ مدرس رضوی ص۵۱).

بدان خستگیش اندرآ کند مشک
بفرمود پس تاش کردند خشک.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص۶۷۷۶).

مرا گفت شاه یمن را بگوی
که برگاه تا مشک بوید به بوی.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص۶۶).

بش و یال اسبان کران تا کران
براندوده از مشک و از زعفران.
فردوسی (شاهنامه ایضاً ص۲۱۸).

شتروار ارزن بدین هم شمار
همان دنبه و مشک و روغن هزار. فردوسی.

گفتم که مشک ناب است آن جعد زلف تو
گفتا به بوی و رنگ عزیز است مشک ناب.
عنصری.

چو مشک بویا، لکنْش[1] نافه بوده ز غژب
چو شیر صافی پستانْش بوده[2] از پاشنگ.
عسجدی.

خانهای زرین و جواهر و عنبرینها و کافور بنهاد و مشک و عود بسیار در آنجا نهادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۶). بباید دانست فضل را هرچند که پنهان دارند آخر آشکار شود چون بوی مشک. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۶).

بهشتی است بومش ز کافور خشک
گیاهش ز عنبر درختانْش مشک. اسدی.

گرامی همیشه به بوی است مشک
چو شد بوی، چه مشک و چه خاک خشک.
اسدی.

ز دُم ریختی گرد کافور خشک
ز منقار یاقوت و از پرّ مشک. اسدی.

چون بوی خوش از مشک جدا گشت و زر از سنگ
بیقدر شود مشک و شود سنگ مزور.
ناصرخسرو.

مشک باشد لفظ و معنی بوی او
مشک بی‌بو ای پسر خاکستر است.
ناصرخسرو.

مشک نادانان مبوی و خمر نادانان مخور
کاندر این عالم ز جاهل عطری و خمار نیست.
ناصرخسرو.

خوشبوی هست آنکه همی از وی
خاک سیاه مشک شود ما را. ناصرخسرو.

به کافور عزلت خنک شد دل من
سزد گر ز مشک کسی شم ندارم. خاقانی.

آهو از سنبل تتار چرید
نه به مشک است زنده نام تتار. خاقانی.

خاک پای و خط دست گهر و مشک منند
با چنین مشک و گهر عشق ز سر درگیرم.
خاقانی.

بادگو رقص بر عبیر کند
سبزه را مشک در حریر کند.
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص۱۵).

از شتر بارهای پر زر خشک
وز گرانمایه‌های گوهر مشک. نظامی.

بندِ سر نافه گرچه خشک است
بوی خوش او گوای مشک است. نظامی.

برده رونق به تیزبازاری
تار زلفش ز مشک تاتاری. نظامی.

مشک را حق بیهده خوش دم نکرد
بهر شم کرد از پی اخشم نکرد. مولوی.

ورنه مشک و پشک پیش اخشمی
هر دو یکسان است چون نبود شمی. مولوی.

ز خارت گل آورد و از نافه مشک
زر از کان و برگ تر از چوب خشک.
سعدی.

عود میسوزند یا گل میدمد در بوستان
دوستان یا کاروان مشک تاتار آمده‌ست.
سعدی.

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند
عود بر آتش نهند و مشک بسایند. سعدی.

[illegible]باید سخن بگفت آخر
[illegible]ک را چون توان نهفت آخر؟ اوحدی.

خاک از ایشان چگونه مشک شود
گربه دریا روند خشک شود. اوحدی.

— طراز مشک؛ کنایه از خط تازه‌دمیده:

ماه ترکستان طراز مشک بر دیبا کشید
مشک و دیبا را به قدر و قیمت اعلا کشید.
عثمان مختاری (دیوان چ همائی ص۷۷).

— مشک اذفر؛ بهترین اقسام مشک. (ناظم الاطباء). مشک تیزی بود. (زمخشری). و رجوع به اذفر شود.

— مشک به ختن بردن؛ کار نابجا کردن.

— مشک تبت؛ مشکی که از تبت می‌آورند. (ناظم الاطباء). مسعودی آرد: در بلاد تبت آهوی مشک تبتی است که از چینی بهتر است از دو جهت یکی آنکه آهوی تبتی... گیاهان خوشبوی را می‌چرد و آهوان چینی علف خشک می‌خورند. دیگر آنکه مردم تبت مشک را از نافه بیرون نمی‌کنند. لیکن چینیان آن را از نافه بیرون آورند و خون و دیگر چیزها بدان آمیزند... نیکوترین و خوشبوترین مشک آن است که هنگامی از آهو بیفتد که نیک رسیده باشد.

— مشک تتاری، مشک تاتاری؛ مشکی که از تاتارستان می‌آورند. (ناظم الاطباء). رجوع به مشک شود. (امثال و حکم دهخدا).

— مشک در آستین نهفتن؛ به کار محال پرداختن.

— مشک در شراب کردن؛ کنایه از بیهوش کردن. (غیاث) (آنندراج). کنایه از بیهوش گردانیدن و شدن. (مجموعهٔ مترادفات ص۷۲).

— مشک‌ده؛ مشک‌دهنده:

تریاک ده‌اوست مشک‌ده او
چون چشم گوزن و ناف آهو.
خاقانی (از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۱).

— مشک را به باد سپردن، نظیر: گوشت و دنبه به گربه و گله به گرگ سپردن است. (از امثال و حکم دهخدا).

— مشک را کافور کردن؛ کنایه از پیر شدن و پیر و کهنه. (مجموعهٔ مترادفات ص۸۲). موی سیاه را سفید کردن. (آنندراج).

— مشک سارا؛ مشک نفیس و اعلا. (ناظم الاطباء). مشک خالص و بی‌غش:

بر آن چتر دیبا درم ریختند
ز بر مشک سارا همی بیختند. فردوسی.

که با زیردستان مدارا کنم
ز خاک سیه مشک سارا کنم.
یزدی (ظفرنامه چ امیرکبیر ص۳۸۹).

و رجوع به مشک شود.

— مشک سوده؛ مشک ساییده‌شده:

باد گویی مشک سوده دارد اندر آستین
باغ گویی لعبتان جلوه دارد بر کنار. فرخی.

— مشک سیاه؛ نوعی مشک. مشک خشک‌شده:

سر زلف پیچان چو مشک سیاه
وز او مشکبو گشته مشکوی شاه. نظامی.

و رجوع به مشک شود.

— مشک ناب؛ مشک خالص و نفیس. (ناظم الاطباء). مشک بی‌غش.

— مشک نافه؛ مشک خالص بی‌غش. (ناظم الاطباء). مشک خالص را گویند که از گوزن ختایی به دست آید.

— مشک نباتی[3]؛ روغنی معطر است که از پنیرک سازند. (یادداشت مؤلف).

— امثال:

مشک آن است که ببوید نه آنکه عطار بگوید.

---

1 - لکنش (ذیل پاشنگ لغتنامه).
2 - بود (ذیل پاشنگ ایضاً).
3 - Muse végétale (فرانسوی).

مشک داند حکایت عطار. (امثال و حکم دهخدا).

مشک را چون توان نهفت آخر؟

||کنایه از موی سیاه محبوب و جز آن:

مرا سال بر پنجه‌و یک رسید
چو کافور شد مشک و گل ناپدید. فردوسی.

زمانه زرّ و گل بر روی من ریخت
همان مشکم به کافور اندر آمیخت.
(ویس و رامین).

دو ارغوان خود از مشک زیر ابر مپوش
دو شنبلید من از لاله زیر ژاله مکن.
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص۵۷۸).

ای روی تو همچو مشک و موی تو چو خون
میگویم و می‌آیمش از عهده برون.
ظهیر فاریابی.

چون مشک گیسوی تو به کافور شد بدل
زین پس مگیر دامن خوبان مشک خط.
ظهیر فاریابی.

— مشک انداز کردن؛ کنایه از پرا کندن موی:

گهی مرغول جعدش باز کردی
ز شب بر ماه مشک انداز کردی. نظامی.

— مشک را کافور کردن؛ موی سیاه را سفید کردن. (غیاث) (از آنندراج) (فرهنگ رشیدی).

— مشک گل‌سپر؛ کنایه از زلف که بر چهرهٔ چون گل افتد:

چه سحرهاست که آن نرگس دژم داند
چه لعبهاست که آن مشک گل‌سپر دارد.
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص۵۴).

||در دو بیت زیر از فردوسی به نظر میرسد که مرکب را با مشک می‌آمیخته‌اند، و یا از مشک بجای مرکب استفاده می‌شده است خوشبوی ساختن نامه را:

بفرمود تا پیش او شد دبیر
بیاورد قرطاس و مشک و عبیر. فردوسی.

نشستند پس فیلسوفان به هم
گرفتند قرطاس و مشک و قلم. فردوسی.

مشک. [مَ] (اِ) خیک سقایان. (آنندراج). قربه. (منتهی الارب) (نصاب‌الصبیان). رکوه. قندید. غرب. غاویه. اناب. (منتهی الارب). در پهلوی مشک[1]، و آن اصلاً بمعنی چرم، مخصوصاً چرمی که در آن آب ریزند و سپس بصورت «مشک اپرزین» در پهلوی... درآمده بمعنی خیمهٔ سلطنتی و همین معنی است که در فارسی مشکوی و مشکو شده. (از حاشیهٔ برهان چ معین). پوست گوسفند که درست و بدون شکافتن از وسط کنده باشند خواه آن را دباغی کرده یا نکرده باشند و در آن ماست و دوغ و آب و جز آن ریزند. (ناظم الاطباء). راویه. خیک آب. خیک بی‌موی. خیک. نای مشک. نار مشک. (یادداشت مؤلف):

سپهبد بفرمود تا مشک آب
پر از باد کردند هم درشتاب. فردوسی.

هم از پیش آن کس که با بوی خوش
همی رفت با مشک صد آبکش. فردوسی.

بشد لبک و مشک چندی کشید
خریدار آبش نیامد پدید. فردوسی.

خواجه احمد حسن گفت: از ژاژ خائیدن توبه کردی؟گفت ای خداوند مشک و ستور بانی مرا توبه آورد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۶۵). در راه بوالفتح بستی را دیدم خلقانی پوشیده و مشکی در گردن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۶۳). گفتم بوالفتح بستی را با مشک دیدم سخت نازیبا، ستوربانیست ا گر بند وی را عفو کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۶۵).

مشک پربادی از سر و دل و تن
ریسمانی شوی به یک سوزن. سنائی.

چه باشی تشنک سقایان گهت دق و گه استقا
نثارافشان هر خوان و زکوةاستان هر خانی.
خاقانی.

آب و آتش بزن تو بر تن مشک
خواه از او آب، خواه آتش زن. خاقانی.

تا به گوش ابر آن گویا چه خواند
تا چه مشک از دیدهٔ خود اشک راند.
مولوی.

کشتی چو شکست خواجه را در دریا
مشکی پرباد به ز انبان زرش. واعظ قزوینی.

مشک. [مَ] (اِ) (اصطلاح کشتی‌گیران) فنی است از کشتی که دست راست حریف را با دست چپ گیرند و به گردن خود بکشند. پای راست او را با دست راست بگیرند و به گردن گیرندو از سر خود او را به زمین زنند.

مشک. [مُ] (اِخ) دهی از دهستان رودآب است که در بخش فهرج شهرستان بم واقع است و ۲۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

مشک‌آباد. [مِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش فرمهین شهرستان اراک است، که در خاور شهر اراک و اطراف راه‌آهن و شوسهٔ اراک به قم واقع است. قراء آن از قنوات آبیاری می‌شود. این دهستان از ۱۵ قریهٔ کوچک و بزرگ تشکیل شده و در حدود ۳۰۰۰۰ تن سکنه دارد. مرکز دهستان قصبهٔ ابراهیم‌آباد است با ۲۶۸۶ تن سکنه و چندین دکان و چایخانه و پاسگاه ژاندارمری و حوزهٔ آمار و دبستان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲). و رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان شود.

مشک‌آباد. [مَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان شاهی است. این دهستان از پنج قریه تشکیل یافته و ۷۶۰۰ تن سکنه دارد. و از نظر آمار و ثبت‌احوال تابع ساری و از نظر بخشداری تابع شهرستان شاهی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

مشک‌آگین. [مُ / م] (ص مرکب) انباشته و آگنده‌و اندوده به مشک:

نشان پشت من است آن دو زلف مشک‌آگین
نشان جان من است آن دو چشم سحرآگند.
رودکی.

تو لاله دیدی شمشادپوش و سنبل‌تاج
بنفشه دیدی عنبرسرشت و مشک‌آگین.
فرخی.

بدان مشکوی مشک‌آگین فرودآی
کنیزان را نگین شاه بنمای. نظامی.

گشته‌زین نکته‌های مشک‌آگین
روی کاغذ نگارخانهٔ چین. نظامی.

مشک‌آلود. [مُ / م] (نمف مرکب) مشک‌آلوده. مشک‌اندود. آلوده به مشک. مشک‌آگین. معطر:

یعنی امسال از سر بالین پا ک مصطفی
خا ک مشک‌آلود بهر حرز جان آورده‌ام.
خاقانی.

باد مشک‌آلود گویی سیب تر بر آتش است
کاندر او قدری گلاب اصفهان افشانده‌اند.
خاقانی.

دست بردش به سیب مشک‌آلود
چند نوبت گرفت شفتالود. سعدی.

مشک‌آلوده. [مُ / م دَ / دِ] (نمف مرکب) مشک‌آلود:

که گور کشتکان باشد به‌خون‌اندوده بیرون‌سو
ولیکن زاندرون باشد به‌مشک‌آلوده رضوانش.
خاقانی.

رجوع به مادهٔ قبل شود.

مشکاپشت. [مُ پُ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش خمام شهرستان رشت است که ۲۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

مشکات. [مِ] (ع اِ) طاقی فراخ که در آن چراغ نهند و قندیل گذارند. (از غیاث) (از آنندراج). مأخوذ از مشکوة تازی و بمعنی آن. (ناظم الاطباء). مشکاة. آلتی که در آن چراغ و قندیل گذارند... رسم‌الخط صحیح این کلمه در عربی مشکاة و رسم‌الخط قرآنی مشکوة است ولی نویسندگان ایرانی آن را مانند حیات و زکات، «مشکات» نویسند. و رجوع به مشکاة و مشکوة شود.

مشکار. [مِ] (ع ص) ناقهٔ مشکار. شتر مادهٔ پرشیر. (منتهی الارب) (آنندراج). ماده‌شتر بسیارشیر. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مشکان. [مَ] (اِخ) مرکز دهستان گیگان است که در بخش بافت شهرستان سیرجان

1 - mashk.

واقع است و ۶۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).
مشکان. [مُ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کاشان است که ۱۰۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳). از طوج قاسان. (تاریخ قم ص۱۱۴). از دیه‌های قاسان. (تاریخ قم ص۱۳۸).
مشکان. [مِ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان دربقاضی در بخش سرولایت شهرستان نیشابور است که ۱۷۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).
مشکان. [مُ] (اِخ) مرغزار بید و مشکان، مرغزار نیکوست و ناحیتی است آنجا «بیرا»[1] گویند. سردسیر است. طول آن هفت فرسنگ در عرض سه فرسنگ. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۵۵).
مشکان. [مُ] (اِخ) ناحیه‌ای است از اعمال روز راور[2] از نواحی همدان. (از لباب‌الانساب جزء ۳ ص۱۴۴). نام شهری از اعمال همدان نزدیک قریهٔ رودآور. (یادداشت مؤلف).
مشکان. [مُ] (اِخ) نام پدر ابونصر صاحب دیوان رسالت محمود غزنوی و استاد ابوالفضل بیهقی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به تتمهٔ صوان‌الحکمه ص۱۷۹ شود.
مشکانات. [مُ] (اِخ) ناحیه‌ای است از ولایت شبانکارهٔ فارس مشتمل بر قراء متعدد (انجمن آرای ناصری).
مشکانی. [مُ] (ص نسبی) نسبت است مر مشکان را و آن ناحیه‌ای است از اعمال روز راور، از نواحی همدان. و از آنجاست احمدبن اسعدبن مشکان زوزنی مشکانی بقیه و دیگران. (از لباب‌الانساب).
مشکاة. [مِ] (ع اِ) سوراخ ناگذاره که چراغ نهد در وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هر سوراخ غیرنافذ. و در سورهٔ نور: مثل نوره... یعنی سوراخی است که در آن چراغ است و گفته‌اند مشکاة لوله‌ای است در میان قندیل و مصباح فتیلهٔ مشتعل است. (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد). روزن که گذاره ندارد در دیوار. (ترجمان‌القرآن). سوراخ ناگذاره که چراغ در وی نهند. (ناظم الاطباء).
مشک‌افشان. [مُ / مِ اَ] (نف مرکب) مشک‌بیز. افشانندهٔ مشک. که مشک پراکند. عطرآگین‌سازنده. خوشبوی‌کننده:

به هر منزل که مشک‌افشان کنی راه
منور باش چون خورشید و چون ماه.
نظامی.

مشک افشاندن. [مُ / مِ اَ دَ] (مص مرکب) مشک بیختن. مشک‌افشانی کردن. پراکندن مشک. خوشبوی ساختن. عطرافشان کردن:

چنان کز خواندنش فرخ شود رای
ز مشک افشاندنش خلخ شود جای. نظامی.
نفش بر هوا چو مشک افشاند
رطب تر ز نخل خشک افشاند.
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص۸).

مشک‌افشانی. [مُ / مِ اَ] (حامص مرکب) مشک‌بیزی. مشک‌پراکنی. عطرپاشی:

کار زلف توست مشک‌افشانی عالم ولی
مصلحت را تهمتی بر نافهٔ چین بسته‌اند.
حافظ.

مشک‌اندود. [مُ / مِ اَ] (نمف مرکب) مشک‌اندوده. به مشک پوشیده. معطر و خوشبوی شده:

جعد پرده‌پرده در هم همچو چتر آبنوس
زلف حلقه‌حلقه بر هم همچو مشک‌اندود نای.
منوچهری.
جگرها دید مشک‌اندود کرده
طبرزدهای زهرآلود کرده. نظامی.

مشک اندودن. [مُ / مِ اَ دَ] (مص مرکب) به مشک پوشاندن چیزی را تا معطر و خوشبوی شود. مشک مالیدن:

شب خلوت که وقت عشرت بود
عرق و عودکرد و مشک اندود. سعدی.

مشک‌انگیز. [مُ / مِ اَ] (نف مرکب) خوشبوی. دمندهٔ بوی خوش. مشک‌آور. آورندهٔ بوی مشک. قیاس شود با شهوت‌انگیز، غم‌انگیز، شورانگیز بمعنی شهوت‌آور و غم‌آور و شورآور:

سنبل از خوشه‌های مشک‌انگیز
بر قرنفل گشاده عطسهٔ تیز. نظامی.

مشکبار. [مُ / مِ] (نف مرکب) هر چیزی که مشک از آن می‌بارد و پراکنده میگردد. (ناظم الاطباء). مشک‌افشان. خوشبوی‌ساز. [illegible]:

[illegible] در مجلس او مشکبار
زلفشان در پیش او عنبرفشان. فرخی.
کنار تو از روی معشوق، خوش
دو دست تو از زلف بت، مشکبار. فرخی.
این به رنگ سبز کرده پایها را سبزفام
وآن به مشک ناب کرده چنگها را مشکبار.
منوچهری.
ای چشم پرخمارت دلها به کار کرده
وی زلف مشکبارت جانها شکار کرده.
خاقانی.
دم گرگ است یا دم آهو
که همه مشکبار بندد صبح. خاقانی.
از اثر خاک تو، مشکین غبار
پیکر آن بوم شده مشکبار. نظامی.
آن پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست.
حافظ.
بر هم چو میزد آن سر زلفین مشکبار
با ما سر چه داشت زبهر خدا بگو. حافظ.
چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد.
حافظ.
بر خاکیان عرش فشان جرعهٔ لبش
تا خاک لعل‌گون شود و مشکبار هم. حافظ.

مشکباری. [مُ / مِ] (حامص مرکب) مشک‌افشانی:

که‌گرچه نیابد ریاحین شکفته
نماند صبا عادت مشکباری.
رضی نیشابوری.

مشک‌بر. [مُ / مِ بَ] (ص مرکب) مشک‌آلود. مشک‌آگین. خوشبوی و معطر:

مشک‌بر گشت خاک عودی‌پوش
نافه‌خر گشت باد نافه‌فروش. نظامی.
از آن مشک‌بر ابر گل ریخته
مه از سنبله سنبل انگیخته. نظامی.

مشک بر داغ افشاندن. [مُ / مِ بَ اَ دَ] (مص مرکب) مشک بر داغ ریختن و بستن و افشاندن، کنایه از تازه ساختن داغ از برای آنکه التیام نپذیرد. (آنندراج):

مشک بر داغ دل‌سوختگان افشاند
سرمه چون از کف مژگان سیاهش ریزد.
فطرت (از آنندراج).

و رجوع به مادهٔ بعد شود.
مشک بر زخم افشاندن. [مُ / مِ بَ زَ اَ دَ] (مص مرکب) کنایه از تازه کردن زخم و ایذاء رسانیدن. چراکه زخم از مشک تباه میشود. (غیاث) (آنندراج). رجوع به مادهٔ قبل شود.
مشک‌بوم. [مُ / مِ] (ص مرکب) که زمینه و متن آن از مشک باشد. که عطربیز و خوشبوی باشد:

گزارندهٔ نقش دیبای روم
کندنقش دیباچه را مشک‌بوم. نظامی.

مشکبوی. [مُ / مِ] (ص مرکب) مشکبو. هر چیز معطر و خوشبوی. (ناظم الاطباء). هر چیز که چون مشک خوشبوی باشد. مشک‌آگین:

نادیده هیچ مشک و همه‌ساله مشکبوی
نا کرده هیچ لعل و همه‌ساله لعل‌فام. کسائی.
سر مشکبویش به دام آورم
لبش بر لب پور سام آورم. فردوسی.

---

۱ - بیرا و کمه و فاروق، شهرکی است بر سر راه شیراز به یزد و سومین منزل از شیراز به یزد کمه است. رجوع به فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۶۴ و نزهةالقلوب ج۳ ص۱۳۵ و بیرا شود.
۲ - روذ راور. و رجوع به لباب‌الانساب جزء اول ص۴۷۰ شود.

یکی زرد پیراهن مشکبوی
بپوشید و گلنارگون کرد روی. فردوسی.
غلامی سمن‌پیکر و مشکبوی
به خوان پدر مهربان شد بدوی.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص۲۳۷۲).
آمد آن مشکبوی مشکین‌موی
آمد آن خوبروی ماه‌عذار. فرخی.
میی به دست من اندر چو مشکبوی گلاب
بتی به پیش من اندر چو تازه‌روی بهار.
فرخی.
باغ گردد گل‌پرست و راغ گردد لاله گون
باد گردد مشکبوی و ابر مرواریدبار. فرخی.
نالهٔ بلبل سحرگاهان و باد مشکبوی
مردم سرمست را کالیوه و شیدا کند.
منوچهری.
فروکشید گل زرد، روی‌بند از روی
برآورید گل مشکبوی سر ز تراس.
منوچهری.
نسترن مشکبوی مشک‌فروش آمده‌ست
سیمش در گردن است مشکش در آستین.
منوچهری.
وز چوب خشک درّ فروبارد
درّی که مشکبوی کند صحرا. ناصرخسرو.
بفرمود تا چادری نزد اوی
بیردند هم زآن گل مشکبوی. اسدی.
بنفشه سر آورده زی مشکبوی
شده یاسمن انجمن گرد اوی. اسدی.
ای امیری که شمهٔ خلقت
بهمه خلق مشکبوی رود. سوزنی.
سروقد ماهروی، لاله‌رخ و مشکبوی
چنگ‌زن و باده‌نوش، رقص‌کن و شعرخوان.
خاقانی.
شام دیلم گله[1] که چاکر توست
مشکبو از کیائی در توست.
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص۲۹).
لیلی می مشکبوی در دست
مجنون نه ز می ز بوی می مست. نظامی.
ساقی می مشکبوی بردار
بند از من چاره‌جوی بردار. نظامی.
چو از خانه بیرون فرستی به کوی
در و درگهت را کند مشکبوی. نظامی.
باغ بنفشه و سمن بوی ندارد ای صبا
غالیه‌ای بیای از آن طرهٔ مشکبوی او.
سعدی.
از عنبر و بنفشهٔ تر بر سر آمده‌ست
آن موی مشکبوی که در پای هشته‌ای.
سعدی.
خاک سبزآرنگ و بادگلفشان و آب خوش
ابر مرواریدباران و هوای مشکبوست. سعدی.
بیار زآن می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز.
حافظ.
صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری
به یادگار بمانی که بوی او داری. حافظ.

مشک‌بید. [مُ / مِ] (اِ مرکب) بیدمشک. (برهان) (ناظم الاطباء). نوعی از هفده انواع بید که گل آن خوشبوی باشد آنچه بعضی شاعران مشک بید بمعنی چوب سیاه گفته‌اند، آن چوب درخت دیگر است سیاه‌رنگ و راست‌قامت که از آن قلمهای کتابت میسازند. (غیاث) (آنندراج):
بر ارغوان قلادهٔ یاقوت بگسلی
بر مشک‌بید نایژهٔ عود بشکنی. منوچهری.
کبودش تن و برگ یکسر سپید
سیه تخمش و بار چون مشک‌بید. اسدی.
پر از حلقه شد زلفک مشک‌بیدش
پر از در شهوار شد گوشوارش. ناصرخسرو.
بدرّید بر تن سلب مشک‌بید
ز جور زمستان به پیش بهار. ناصرخسرو.
بیچاره مشک‌بید شده عریان
با گوشوار و قرطهٔ دیبا شد. ناصرخسرو.
زآن می گلگون که بید سوخته پر ورد
بوی گل و مشک‌بید خام برآمد. خاقانی.
برآموده چون نرگس و مشک‌بید
به موی سیه مهره‌های سپید. نظامی.
مشک‌بید از درخت عود نشان
گاه‌کافور و گاه مشک‌فشان. نظامی.
بر او چادری از رخام سپید
چو برگ سمن بر سر مشک‌بید. نظامی.
زلف سیه بر سر سیم سپید
مشک‌فشان بر ورق مشک‌بید. نظامی.
همه مویم چو کافور سپید است
چو مشکی بود اکنون مشک‌بید است. عطار.
و رجوع به «بیدمشک» و جنگل‌شناسی ساعی ج۲ ص۱۹۴ و گیاه‌شناسی گل‌گلاب، ص۲۵۸ شود. ||بمعنی عود هم به نظر آمده است. (برهان). آنچه در برهان بمعنی عود نوشته، اصلی ندارد. (سراج‌اللغات) (از فرهنگ نظام و حاشیهٔ برهان چ معین).

مشک‌بیز. [مُ / مِ] (نف مرکب) مشک‌افشان. مشک‌بیزنده. غربال‌کنندهٔ مشک. کنایه از هر چیز خوب با رائحهٔ مطبوع:
بزان بادش از زلفک مشک‌بیز
همه ره چو از نافه بگشاده زیز.
اسدی (گرشاسبنامه چ حبیب یغمایی ص۲۲۴).
به تو خوشدل دماغ مشک‌بیزم
ز تو روشن چراغ صبح‌خیزم. نظامی.
شده گرم از نسیم مشک‌بیزش
دماغ نرگس بیمارخیزش. نظامی.
عبیر ارزان ز جعد مشک‌بیزش
شکر قربان ز لعل شهدخیزش. نظامی.
پیوند روح میکند این باد مشک‌بیز
نزدیک نوبت سحر است ای ندیم خیز.
سعدی.

مشک‌بیزان. [مُ / مِ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال مشک بیختن.

مشک‌بیزی. [مُ / مِ] (حامص مرکب) مشک‌افشانی و عطرپاشی. مشک بیختن و خوشبوی ساختن چیزی را:
ز سنبل کرد بر گل مشک‌بیزی
ز نرگس بر سمن سیماب‌ریزی. نظامی.

مشک‌پاش. [مُ / مِ] (نف مرکب) مشک‌پاشنده. مشک‌ریز. مشک‌افشان. خوشبوی‌کننده:
چرخ سدابی از لبش دوش فقع گشاد و گفت
اینْت نسیم مشک‌پاش اینْت فقاع شکّری.
خاقانی.
اکنون‌که دیدی آن سر زنجیر مشک‌پاش
زنجیر می‌گسل که خرد حلقه بر در است.
خاقانی.
||از اسمای معشوق. (بهار عجم) (آنندراج).

مشک پخته. [مُ / م کِ پُ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آن بود که نضج او بمرتبهٔ کمال رسیده باشد و اثری از دمویت در او نمانده چنانکه در عود خام. (بهار عجم) (آنندراج).

مشکپوش. [مُ / مِ] (نمف مرکب) پوشیده از مشک. خوشبوی. معطر:
بنفشه دگرباره شد مشکپوش[2]
سر نرگس آمد ز مستی به جوش. خاقانی.
||کنایه است از موی رخسار مرد:
یکی کودک نورسید است زوش
هنوزش نگشته‌ست گل مشکپوش.
اسدی (گرشاسب‌نامه چ یغمایی ص۸۲).

مشک چوپان. [مُ کِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[3] گیاهی است علفی و یکساله، از تیرهٔ اسفناجیان دارای ساقه و شاخه‌های راست به ارتفاع ۲۵ تا ۶۰ سانتیمتر که در نواحی بحرالروم (مدیترانه) و غالب نقاط ایران میروید. این گیاه به رنگ سبز مایل به زرد با دمبرگ دراز و گلهایی مجتمع بصورت خوشهٔ دراز در کنارهٔ برگها دارد. دانه‌اش تقریباً کروی و صاف است. سرشاخه‌های گل‌دار این گیاه بعلت دارا بودن اسانس بوی مخصوص دارند. مشک چوپان در طب عوام بعنوان خلط‌آور مصرف میشود و برای آن اثر ضد تشنج و نیرو دهنده و تسکین‌دهنده:

---

۱ - دیلم‌گله؛ زلف مرغول و سیاه، مرکب از «دیلم» (مردم دیلمان که به سیاهی و مرغولی موی شهرت دارند) + «گله» (زلف).
۲ - از جهت رنگ نیز ایهام دارد که به رنگ مشک درآمده است.
3 - Chenopodium botrys (?) (لاتینی).

ضیق‌النفس ذکر شده است. مسک‌الجن. شقر. مشک‌داش. نـزله اوتـی. ارطـا. مـاسیا. ارطامـیا. (فرهنگ فارسی معین).

مشکچه. [مَ چَ / چِ] (اِ مصغر) مشکیچه. مشکوله. (فرهنگ رشیدی). مشک کـوچک. رجوع به مشکوله شود.

مشکچه. [مُ / مِ چَ / چِ] (اِ)[1] گلی است که نسترن نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). از دستهٔ گل‌سرخهای اصلی که دارای ساقه‌های طویل و خاردار است. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب چ ۳ ص۲۵۸).

مشک‌خال. [مُ / مِ] (ص مرکب) که خالی چون مشک دارد. که خال سیاه دارد:

دگر ره پری‌پیکر مشک‌خال
گشاد از لب چشمه آب زلال. نظامی.

مشک‌خوشه. [مُ / مِ خـو شَ / شِ] (اِ مرکب) نوعی انگور. (فرهنگ فارسی معین):

گر اصل مشک را حکما خون نهاده‌اند
پس چون ز مشک‌خوشه همی خون شود روان.
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص۴۵۲).

مشکدان. [مُ / مِ] (اِ مرکب) جائی که مشک در آن جای دهند، همچون انفیه‌دان و عطردان و...

مشک‌دانة. [مُ / مِ نَ] (معرب، اِ مرکب) مشکدان و آوندی که در آن مشک نهند: کان لعلی‌بن الحسین (ع) مشکدانة[2] من رصاص معلقة فیها مسک فاذا اراد ان یخرج و لبس ثیابه تناولها[3] و اخرج منها فمسح به. (یادداشت مؤلف).

مشکدانه. [مُ / مِ نَ / نِ] (اِ مرکب) دانه‌ای خوشبو که سوراخ کرده زنان در هار یعنی گردن‌بند کشند. (از آنندراج) (از انجمن آرا) (از جهانگیری). دانه‌ای باشد خوشبوی که آن را سوراخ کنند و برشته کشند. (برهان) (ناظم الاطباء). دانه‌های خطمی معطر[4] که سیاه‌رنگ و به اندازهٔ عدسی است و بسیار خوشبو میباشد. (فرهنگ فارسی معین). حبة‌المسک. (یادداشت مؤلف):

آن خال چو مشکدانه چونست
آن چشمک آهوانه چونست. نظامی.

مشکدانه. [مُ / مِ نَ / نِ] (اِخ) نوایی است از موسیقی تصنیف باربد. (آنندراج) (انجمن آرا) (جهانگیری). نام لحن بیست‌ودوم از سی لحن باربد. (برهان) (ناظم الاطباء). نام لحنی از لحن باربد. (فرهنگ رشیدی). بعضی فرهنگها آن را لحن بیست و دوم از سی لحن باربد دانسته ولی به ترتیبی که نظامی در خسرو و شیرین آورده، لحن دهم از سی و یک لحن باربد میشود. (فرهنگ فارسی معین):

چو برگفتی نوای مشکدانه
ختن گشتی ز بوی مشک‌خانه. نظامی.

مشک‌در. [مُ دَ] (نف مرکب، اِ مرکب) جانوری است که مشک و خیک آب را پاره و سوراخ کند. (برهان) (آنندراج). جانوری که مشک آب را سوراخ کرده پاره میکند. (ناظم الاطباء).

مشکدم. [مُ دَ / دُ] (اِ مرکب) نام مرغکی سیاه‌رنگ و خوش‌آواز. (انجمن آرا) (آنندراج) (جهانگیری). جانوری باشد سیاه‌رنگ در غایت خوش‌آوازی. (برهان). مرغی است سیاه‌رنگ و خوش‌آوازه. (فرهنگ رشیدی). مرغی سیاه‌رنگ در غایت خوش‌آوازی. (ناظم الاطباء):

همه جویباران پر از مشکدم
بسان گل تازه شد می به خم.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم چ۷ ص۲۱۵۳).

پراکنده با مشکدم سنگخوار
خروشان به هم سارک و لاله‌سار.
اسدی (از فرهنگ رشیدی).

مشکدم. [مُ / مِ دُ] (ص مرکب) سیاه‌دُم. (از فهرست ولف). صفت اسب که دمی سیاه همچون مشک دارد:

نشست از بر ابلق مشکدم
جهنده سرافراز رویینه‌سم.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص۲۶۸۴).

سخنهاش بشنید بهرام گرد
عنان ابلق مشکدم را سپرد.
فردوسی (شاهنامه ایضاً ص۲۶۸۸).

سیه‌چشم و گیوفش و مشکدم
پری‌پوی و آهوتک و گورسم. اسدی.

مشکدم. [مُ / مِ دَ] (ص مرکب) که دمش چون مشک خوش‌بوی باشد، که نفس معطر و دلپذیر باشد:

دجله ز زلفش مشکدم، زلفش چو دال دجله خم
نازک تنش چون دجله هم، کش‌کش خرامان دیده‌ام.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۴۵۳).

مشکدوز. [مَ] (نف مرکب) کسی که خیک و مشک میدوزد. (ناظم الاطباء). خراز. (یادداشت مؤلف). دوزندهٔ خیک:

دلدار مشکدوز کز او پاره شد جگر
چون گفتمش که دوز، دلم ساخت پاره‌تر.
سیفی (از بهار عجم).

مشکر. [مُ کِ] (ع ص) پستان پر از شیر. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مشک‌رنگ. [مُ / مِ رَ] (ص مرکب) سیاه و به رنگ مشک. (ناظم الاطباء):

بیامد شب و چادر مشک‌رنگ
بپوشید تا کس نیاید به جنگ.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص۱۳۲۳).

چو خورشید برزد ز خرچنگ چنگ
بدرّید پیراهن مشک‌رنگ.
فردوسی (شاهنامه ایضاً ص۹۱۸).

چو پیدا شد آن چادر مشک‌رنگ
ستاره بر او همچو پشت پلنگ[5]. فردوسی.

شبی مشک‌رنگ و دراز و مجاور
چو زلفین و میعاد هجران دلبر.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۱۴۹).

زآن زلف مشک‌رنگ نسیمی به ما فرست
یک موی سربه‌مهر به دست صبا فرست.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۵۵۹).

سوخت شب مشک‌رنگ زآتش خورشید و برد
نکهت باد سحر قیمت عود قمار. خاقانی.

دشمن توست این صدف مشک‌رنگ
دیده پر از گوهر و دل پرنهنگ. نظامی.

||از اسمای معشوق است. (آنندراج).

مشک رومی. [مُ / مِ کِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مریم. (فرهنگ فارسی معین). گل مریم. رجوع به مریم شود.

مشکرة. [مَ کَ رَ / مُ کِ رَ] (ع ص) (از «ش ک ر») عشب مشکرة؛ گیاه که شیر افزاید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج).

مشکریز. [مُ / مِ] (نف مرکب) مشک‌ریزنده. مشک‌پاش. مشک‌افشان. خوشبوی‌سازنده:

دربار و مشکریز و نوش‌طبع و زهرفعل
جانفروز و دلگشا و غمزدا و لهوتن.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی چ ۱ ص۶۵).

گیرم که آتش سده در جان ما زدی
زآن مشک‌ریز شاخ چلیپا چه خواستی؟
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۵۳۵).

هوا از لطافت در او مشکریز
زمین از نداوت در او چشمه‌خیز. نظامی.

پندارم آهوان تتارند مشکریز
لیکن به زیر سایهٔ طوبی چریده‌اند. سعدی.

مشک زمین. [مُ / مِ کِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گیاهی است بغایت خوشبوی، و آن را به عربی سعد گویند، و مشکک زمینی هم میگویند. (برهان). گیاهی است خوشبوی. (انجمن آرا). سعد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (الابنیه چ دانشگاه صص۲۷-۹۵). مشکک. (فرهنگ رشیدی). تاپالاق. (یادداشت مؤلف). گیاهی است[6] از تیرهٔ جگن‌ها که دارای ساقهٔ زیرزمینی بسیار خوشبوی و معطر است و بطور خودرو در مزارع میروید. سعد. سعد کوفی. طپلاق. تپلاق. مشت. مشکک. قرقرون. مشک زیرزمین. (فرهنگ فارسی معین):

---

1 - R. Canina.

۲ - رشکدانة. ۳ - رشاندانه.

4 - Abelmoschus. Moschatus (لاتینی).

۵ - در شاهنامهٔ فردوسی چ بروخیم ص۲۲۵۳: پشتی پلنگ.

6 - Cyperus badius. C. Longus (لاتینی).

زآهوی این خاک مجوئید مشک
بار امان نیست در این شاخ خشک
قاعده‌ای نیست برون از خلل
مشک زمین گشت به پشکل بدل.
ضیاءالدین نخشوی (از انجمن آرا).
و رجوع به مشکک شود.

مشکزه. [مُ کَ زَ / زِ] (اِ مصغر) مشک کوچک. (آنندراج). مَشکچه. مَشکیزه.

مشک زیرزمین. [مُ / مِ کِ رِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سعد. (منتهی الارب) (انجمن آرا). مشک زمین. رجوع به مشک زمین و مشکک شود.

مشک‌سا. [مُ / مِ] (ص مرکب) مانند مشک. (ناظم الاطباء). مشک‌سای. و رجوع به همین کلمه شود.

مشکسار. [مُ / مِ] (ص مرکب) مشک‌ساره. جای خوشبوی‌شده از بوی مشک. (ناظم الاطباء). جایی که از مشک و دیگر عطریات معطر باشد. (آنندراج). معطر. خوشبوی که بوی مشک دهد:
کِه‌گر رای می‌داری و میگسار
هَمَت می بود هم بت مشک‌سار. اسدی.
||مشکین. دارای مشک:
همی برد هر شیر جنگی شکار
گرفته به بر آهوی مشک‌سار. اسدی.

مشک‌سای. [مُ / مِ] (نف مرکب) مشک‌ساینده. آنکه مشک را ساید. ||کنایه از معطر و خوشبوی، و خوشبوی‌سازنده اطراف و چیزها را:
پریچهرگان پیش خسرو به پای
سر زلفشان بر سمن مشک‌سای. فردوسی.
بت‌چهرگان چابک چونانکه زلفشان
باشد همیشه بر سمن ساده مشک‌سای.
فرخی.
فرق‌بُرّ و سینه‌سوز و دیده‌دوز و مغزریز
دژبار و مشک‌سای و زردچهر و سرخ‌رنگ.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی چ ۱ ص۴۸).
یکی دخترش بود کز دلبری
پری را به رخ کردی از دل بری
مهش مشک‌سای و شکر میفروش
دو نرگس کمانکش دو گل درع‌پوش.
اسدی (گرشاسبنامه چ یغمائی ص۲۲).
خوش عطاری است باد شبگیر
تا زلف تو مشک‌سای دارد.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۶۱۱).
تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشک‌سای تو
پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو. حافظ.
||(ص مرکب) مشک‌سا. مانند مشک به رنگ. سیاه و تاریک:
فلک تا نشد بر سرش مشک‌سای
نیامد ز ناوردگه باز جای. نظامی.
سم گور بر سبزه خاریده جای
چو بر سبز دیبا خط مشک‌سای. نظامی.

مشک‌سایی. [مُ / مِ] (حامص مرکب) عمل مشک‌سای. سائیدن مشک و عطرافشانی:
کند چشمشان از شبه حقه‌بازی
کند زلفشان بر سمن مشک‌سائی. فرخی.

مشک ساییدن. [مُ / مِ دَ] (مص مرکب) مشک کوبیدن و آن را مانند گرد درآوردن. مشک سودن. کنایه از پرا کندن بوی خوش:
غلامان را بگو تا عود سوزند
کنیزک را بگو تا مشک ساید. سعدی.

مشک‌سنج. [مُ / مِ سَ] (نف مرکب) وزن‌کننده و سنجندهٔ مشک. ||در بیت زیر کنایه از فرارسیدن شب است:
چو شب قفل پیروزه برزد به گنج
ترازوی کافور شد مشک‌سنج. نظامی.
||از اسامی معشوق. (آنندراج). ||زلف معشوق. (ناظم الاطباء):
به آتش بر آن شوشهٔ مشک‌سنج
چو مار سیه بر سر چاه گنج. نظامی.
||مشک‌سود. آلوده به مشک. ||مکتوب خوش و خوب. (ناظم الاطباء).

مشک‌سود. [مُ / مِ] (نمف مرکب) از اسماء معشوق است. (بهار عجم) (آنندراج). ||مشک‌سنج. (از ناظم الاطباء). در صفات عذار و قلم و کاکل. (از بهار عجم) (آنندراج). آغشته به مشک. عطرآگین. خوشبوی. عطرافشان:
عالم ختن شد از قلم مشک‌سود ما
جای ترحم است به چشم حسود ما.
صائب (از بهار عجم).
در این فکرم که تعلیم جبین سازم سجودش را
به داغ دل دهم یاد عذار مشک‌سودش را.
شیخ‌العارفین (از بهار عجم و آنندراج).

مشک‌شم. [مُ / مِ شَمم] (ص مرکب) خوشبوی. که بوی مشک دهد:
اکنون صبای مشک‌شم
آرد برون خیل و حشم. ناصرخسرو.

مشک‌طرامشیر. [مُ / مِ طَ] [1] (اِ مرکب) [2] گیاهی است از تیرهٔ نعناعیان که خودروست و آن را ریحان‌الارض و دیقطامون نیز گویند. مشک‌طرامشیع. توضیح اینکه این گیاه در حقیقت یکی از گونه‌های پودنه است... مؤلف عقار این کلمه را معرب از مشک ترمشیر ایرانی دانسته است. (از فرهنگ فارسی معین). گیاهی از خانوادهٔ لابیاسه [3] و از گیاهان بومی جزیرهٔ کرت است و در طب قدیم این گیاه را مانند داروی نافع جراحات [4] می‌شناختند. (از لاروس). بهتر آن بود که با سرخی و زردی زند. قوت و مزاجش به پودنهٔ کوهی نزدیک است. لیک از او لطیف‌تر است و دارویی بزرگ است حیض آوردن را و کودک از شکم بیاوردن را. و رطوبتهای غلیظ و لزج را که اندر سینه بود به آسانی براندازد و او گرم است و خشک و اندر درجهٔ دوم و بهتر هندی بود. (الابنیه چ دانشگاه ص۳۱۶). فودنج بستانی. پودنهٔ بستانی [5]. بقلة‌الغزال. (یادداشت مؤلف). قسمی از پودنه و قوی‌تر از اقسام آن است. برگش انبوه و بزرگ‌تر از برگ پودنهٔ بری و باخشونت و مایل باستداره و چون گوسفند از آن بخورد شیر او برنگ خون شود. (از فهرست مخزن الادویه).

مشک‌طرامشیع. [مُ / مِ طَ] (اِ مرکب) گیاهی است که وی را در خراسان کاکوتی گویند و بعضی فودنج گویند. حار یابس فی الثلاثه. (بحر الجواهر). مشک‌طرامشیر. رجوع به همین کلمه شود.

مشک‌عذار. [مُ / مِ عِ] (ص مرکب) که عذارش چون مشک است به بوی و رنگ:
تا ترک سمن‌عارض بودی نه چنین بود
امروز چنین شد که بت مشک‌عذاری.
فرخی.
خورشیدنماینده بتی ماه‌جبینی
کافوربنا گوش‌مهی مشک‌عذاری. سنایی.

مشک‌فام. [مُ / مِ] (ص مرکب) مشک‌رنگ و از صفات زلف معشوق است. (آنندراج). سیاه و به رنگ مشک و زلف معشوق. (ناظم الاطباء). به رنگ و بوی مشک: گیسو و زلف مشک‌فام. و رجوع به مشک شود.

مشک‌فروش. [مُ / مِ فُ] (نف مرکب) آنکه مشک میفروشد. (ناظم الاطباء). فروشندهٔ مشک. که شغلش مشک‌فروشی و مشک‌فشانی و عطرآگین ساختن است:
نسترن مشکبوی، مشک‌فروش آمده‌ست
سیمش در گردن است، مشکش در آستین.
منوچهری.
وآن نسترن چو مشکفروش معاینه‌ست
در کاسهٔ بلور کند عنبرین خمیر. منوچهری.
- مشک‌فروش از قفا؛ مشک‌فشان از قفا. (انجمن آرا پیرایش اول). رجوع به ترکیب «مشک‌فشان از فقاع» شود.
||کنایه از خوش‌خلق و مهربان و خوشخو. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مادهٔ بعد و ترکیب «مشک‌فشان از فقاع» شود.

مشک‌فروشان. [مُ / مِ فُ] (اِ مرکب) معروف است. (برهان) (آنندراج). ج

---

۱ - این ضبط بر اساس ضبط فرهنگ فارسی معین است، ولی ضبط الابنیه عن حقایق الادویه چ دانشگاه چنین است: [مُ طِ مُ].
2 - Dictamnus creticus (لاتینی).
3 - Labiacée (فرانسوی).
4 - Vulnéraire (فرانسوی).
5 - Dictame (فرانسوی).

مشک‌فروش، یعنی فروشندهٔ مشک. (حاشیهٔ برهان چ معین). ج، مشک‌فروش. (ناظم الاطباء). فروشندگان مشک:

ناف شب از مشک‌فروشان اوست
ماه نو از حلقه‌به‌گوشان اوست.
نظامی (گنجینهٔ گنجوی چ وحید چ ۲ ص۳۵۴).

و رجوع به مادهٔ قبل شود.
||کنایه از خوش‌خویان است. (انجمن آرا) (مجموعهٔ مترادفات ص۱۵۱). کنایه از مردم خلیق و مهربان و خوشخوی. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مشک‌فروشی. [مُ / مِ فُ] (حامص مرکب) فروختن مشک. عمل مشک‌فروش:

رایگان مشک‌فروشی نکند هیچکسی
ور کند هیچکسی زلف دوتای تو کند.
منوچهری.

||خوش‌خلقی. مهربانی. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ مرکب) محل فروش مشک.

مشک‌فشان. [مُ / مِ فَ] (نف مرکب) آنکه مشک می‌افشاند و پراکنده می‌کند. (ناظم الاطباء). فشانندهٔ مشک و عطرآگین‌سازنده. خوشبوی. معطر:

در مجلس عشرت ز لطیفی و ظریفی
خورشید شکرپاش و مه مشک‌فشان اوست.
سنائی (دیوان چ مدرس رضوی ص۷۷۱).

مشک‌بید از درخت عود نشان
گاه‌کافور و گاه مشک‌فشان. نظامی.

آمد آن ماه آفتاب‌نشان
در بر افکنده زلف مشک‌فشان. نظامی.

نفس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد
عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد. حافظ.

– مشک‌فشان از فقاع[1]؛ کنایه از شخصی است که در وقت حرف زدن بوی خوش از دهانش برآید. (برهان) (از ناظم الاطباء). شخصی که در حرف زدن بوی خوش از دهانش آید[2]. (انجمن آرا پیرایش دوم).
– || کسی که خلق خوش داشته باشد. (انجمن آرا پیرایش دوم). رجوع به ترکیب «مشک‌فروش از قفا» شود.
||مشک‌نقاب. از اسماء معشوق است. (آنندراج). و رجوع به مشک‌نقاب شود.

مشک‌فیک. [مُ / مِ] (اِ مرکب) نامی که در کتول به مشک‌بید دهند. و رجوع به جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص۱۹۴ و بیدمشک و مشک‌بید در همین لغت‌نامه شود.

مشکک. [مُ / م کَ] (اِ مصغر) تصغیر مشک است. (برهان). ||نام گیاهی است خوشبوی که به عربی سعد خوانند. (برهان). بیخ گیاهی است خوشبوی که در دواها به کار برند و به تازی آن را سعد و به هندی موته خوانند. (جهانگیری). مشک زمین. گیاهی است خوشبو. (آنندراج). نام گیاهی است که به تازی سعد گویند. (ناظم الاطباء). قسمی سبزی خوردنی صحرایی. (یادداشت مؤلف):

گرچه مشکک بسی بود خوشبوی
فرق از او تا به مشک بسیار است.
شیخ آذری (از جهانگیری).

رجوع به مشک زمین و مشک زیرزمین شود.
||موش دشتی. (ناظم الاطباء).

مشکک. [مُ شَ کِ کَ] (ع ص) در شک افکنده. (آنندراج). شک‌کرده. و در گمان و در شک افتاده. (ناظم الاطباء). آنچه دربارهٔ آن شک شده. (فرهنگ فارسی معین).
– کلی مشکک؛ عبارت از کلی است که حصول و صدق آن در بعضی افراد به تشکیک باشد و اختلاف در بعضی افراد به اقدمیت و اولویت و غیره باشد. (فرهنگ علوم عقلی تألیف سجادی). هر کلی که صدق وی بر افراد خود بالسویه و برابر نباشد. چنانکه شیرینی، سپیدی، سیاهی، چه شیرینی شکر تیغال و شکر و عسل یکسان و برابر نیست و سپیدی روز و برف و گچ و سیم متفاوت است. کلی مشکک همیشه در اعراض باشد نه در جواهر چون تلخی و تندی و شیرینی و سپیدی و ترشی و بلندی و کوتاهی و غیره. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دستورالحکما و تعریفات جرجانی و تشکیک شود.

مشکل. [مُ کِ] (ع ص) پوشیده و پنهان و مشتبه. ج، مشاکل. (ناظم الاطباء). کار پوشیده و مشتبه. (آنندراج). مشتبه. پوشیده. ملتبس. مختلط‌القرعة لکل امر مشکل. (یادداشت مؤلف):

راز عقول و مشکل ارواح کشف اوست
اسرار علم مطلقش از بر نکوتر است.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۷۵).

||دشوار و سخت و صعب و زحمتدار و درهم و پیچدار و مغلق. (ناظم الاطباء). دشوار، و با لفظ افتادن و بردن و کردن مستعمل است. (آنندراج). در تداول فارسی بمعنی دشوار، صعب، عسیر، عویص، سخت، دشخوار، مفصل، غامض آید. (یادداشت مؤلف):

که داند عشق را هرگز نهایت
سؤالی مشکل آوردی و منکر. فرخی.

مسئله‌های خلافی رفت سخت مشکل، و بوصادق در میان آمد و گوی از همگان بربود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۶).

در کار چو گشت با تو مشکل
عاجز مشو و مباش خرسند. ناصرخسرو.

ور بپرسیش یکی مشکل گویدت به خشم
سخن رافضیان است که آوردی باز.
ناصرخسرو.

پیش آر قران و پرس از من
از مشکل و شرحش و معانی. ناصرخسرو.

از علی مشکل نماند اندر کتاب حق مرا
علم بوبکر و عمر گو پیشم آر ای ناصبی.
ناصرخسرو.

در ملک خللی فاحش و مشکلی شنیع ظاهر گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ ص۳۵۸).

بنشست و خطبه کرد به فصل‌الخطاب و گفت
گر مشکلیت هست سؤالات کن تمام.
خاقانی (چ سجادی ص۳۰۲).

در شهادتگه عشق است رسیدن مشکل
خاقانی راه چنان نیست که آسان برسم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۶۴۸).

مشکل حال چنان نیست که سر باز کنم
عمر در سر شده بینم چو نظر باز کنم.
خاقانی.

چون از نماز بپرداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست، اگر اجازهٔ پرسیدن است. (گلستان).

الا یا ایها الساقی ادر کأساً و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها.
حافظ.

قرةالعین من آن میوهٔ دل یادش باد
که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد.
حافظ.

مشکل من حل نگشت با همه کوشش
بر سخن من گواست ایزد بیچون.
میرزا ابوالحسن جلوه.

– امثال:
مشکل دو تا شد، نظیر: ما ازددت الاعمی. (امثال و حکم دهخدا ص۱۷۱۴).

مشکلی نیست که آسان نشود
مرد باید که هراسان نشود. ؟

رجوع به «مرگ چاره‌ای ندارد» شود. (امثال و حکم دهخدا ص۱۷۱۴).
گویم مشکل وگر نگویم مشکل، نظیر:

مرا دردی است اندر دل که گر گویم زبان سوزد
وگر پنهان کنم ترسم که مغز استخوان سوزد.
؟ (از امثال و حکم دهخدا ص۱۳۳۵).

||رمان مشکل؛ اناری ترش شیرین شفه[3]. (مهذب‌الاسماء). ||در اصطلاح اهل حدیث

---

۱ - چنین است در برهان چ معین، ولی در انجمن‌آرا و ناظم الاطباء «مشک‌فشان از قفا» آمده است.

۲ - این ترکیب گویا از بیت خاقانی:
نکهت خویش ز عشق مشک‌فشان از فقاع
شیت مریش به صبح برف‌نمای از سداب.
استخراج شده و هرچند بعضی کلمات بیت دارای نسخه‌بدلهائی است، به‌هرحال «مشک‌فشان از فقاع» در بیت مورد بحث خوشبوی و معطر و مانند آن معنی میدهد.

۳ - این کلمه در هر سه نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغتنامه ذیل میم مضموم، بدین معنی آمده ولی در دیگر کتابهای لغت دیده نشده است.

روایتی است مشتمل بر الفاظ مشکل که معانی آنها را اشخاص متبحر در ادبیات دریابند. (فرهنگ علوم نقلی). آنچه بعد از تأمل و طلب مقصود از آن بدست آید. (از تعریفات جرجانی). در اصطلاح درایه خبری است که الفاظ آن مبهم و غیر واضح‌المعنی باشد و یا حاوی مطالب عمیق باشد که دور از فهم متعارف مردم باشد.

مشکل. [مُ شَ کَ کَ] (ع ص) صورت‌بسته و پیکرگرفته. (ناظم الاطباء). شکل‌پذیرفته. صورت‌بسته. پیکرگرفته. (فرهنگ فارسی معین): آنگاه گویم هر که مر یک جوهر را به شکلهای مختلف مشکل بیند. (جامع‌الحکمتین ناصرخسرو از فرهنگ فارسی معین). ||مرتب شده. ||خوشگل و خوشنما و زیبا. (ناظم الاطباء).

مشکل. [مُ کِ] (اِخ) حاکم عراق (در زمان حکومت اتابک مظفرالدین). رجوع به تاریخ گزیده چ براون ج ۱ ص۵۲۵ شود.

مشکلات. [مُ کِ] (ع ص، اِ) چیزهای دشوار و سخت و پیچدار و مغلق. (ناظم الاطباء). جِ مشکل: در مشکلات محمودی و مسعودی و مودودی (ره) رجوع با وی میکنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۶).

وگر بپرسی از این مشکلات مر ما را
به پیش حملهٔ تو پای سخت بفشاریم.
ناصرخسرو.

هر کجا تابم ز مشکاتت دمی
حل شد آنجا مشکلات عالمی. مولوی.

دیدار تو حل مشکلات است
صبر از تو خلاف ممکنات است. سعدی.

مشکلات دهر را فکر حکیم آسان نکرد
خیز تا ما مشکلات دهر را آسان کنیم.
؟ (از یادداشت مؤلف).

مشکل‌پسند. [مُ کِ پَ سَ] (نف مرکب) کسی که چیزی را به‌دشواری پسند کند و خوش‌آیند وی نباشد. (ناظم الاطباء). دیرپسند. بدپسند. دژپسند. دشوارپسند. آنکه تا چیزی نهایت خوب نباشد نپسندد. خوش‌آرزو. (یادداشت مؤلف).

مشکل‌پسندی. [مُ کِ پَ سَ] (حامص مرکب) به‌دشواری پسند کردن. (ناظم الاطباء).

مشکل‌گذار. [مُ کِ گُ] (ص مرکب) مشکل‌گذر. (ناظم الاطباء). رجوع به مشکل‌گذر شود.

مشکل‌گذر. [مُ کِ گُ ذَ] (ص مرکب) مشکل‌گذار. راهی که عبور از آن سخت و دشوار باشد. (ناظم الاطباء).

مشکل‌گشا. [مُ کِ گُ] (نف مرکب) مشکل‌گشای. آنچه به‌دشواری گشاده شود. بر قیاس آسان‌گشا. (آنندراج). ||کسی که دشواریها و سختیها را برطرف میکند و کارهای سخت را آسان میکند. (ناظم الاطباء): هدهدی بود داهی و کافی و روشن‌رای و مشکل‌گشای. (سندبادنامه ص۳۳۴). دستور روشن‌رای مشکل‌گشای گفت. (سندبادنامه ص۲۱۱). به اقتضای رای مشکل‌گشای به حضرت آمد. (سندبادنامه ص۱۱۷).

سوم باره از رای مشکل‌گشای
نمود آنچه باشد حقیقت‌نمای. نظامی.

بر آن فیلسوفان مشکل‌گشای
بسی آفرین تازه کرد از خدای. نظامی.

به پرهیزگاران پاکیزه‌رای
به باریک‌بینان مشکل‌گشای. نظامی.

من که مشکل‌گشای صد گرهم
دهخدای ده و برون دهم. نظامی.

شادم بیغنچهٔ دل مشکل‌گشای خویش
کز منت نسیم صبا کرد فارغم.
صائب (از آنندراج).

||صفتی است که شیعیان ایرانی گاه به رسول اکرم صلوات‌الله‌علیه و گاه به علی‌بن ابیطالب (ع) دهند. (یادداشت مؤلف).

– آجیل مشکل‌گشا؛ نوعی آجیل بونداده است که برای گشایش کار می‌خرند و بین مردم متدین تقسیم میکنند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده). مخلوطی است از نخودچی و مغز پسته و بادام و مغز تخم‌کدو و تخم هندوانه و کشمش و مویز که زنان به رسم نذر برای برآوردن حاجتی بین این و آن توزیع نمایند. (فرهنگ عوام).

مشکل‌گشایی. [مُ کِ گُ] (حامص مرکب) آسان کردن کارهای دشوار و غالب آمدن بر آنها. (ناظم الاطباء):

ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا
فروشند مفتاح مشکل‌گشایی. حافظ.

مشکله. [مُ کَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان املش است که در بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع شده و ۴۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

مشکمالی. [مُ] (اِخ) نام لحنی است از مصنفات باربد. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج). نام لحن بیست و چهارم است از سی لحن باربد. (برهان) (ناظم الاطباء). لحنی است از سی لحن باربد. (فرهنگ رشیدی). نام لحنی از موسیقی. (یادداشت مؤلف). در صورت الحان باربدی که نظامی گنجوی در خسرو و شیرین آورده نام لحن سیزدهم است. (حاشیهٔ برهان چ معین):

چو بر مشکویه کردی مشک‌مالی [1]
همه مشکو شدی پر مشک حالی.
نظامی (از یادداشت مؤلف).

مشک‌مو. [مُ / مِ] (ص مرکب) مشک‌موی. موی‌سیاه. (از ناظم الاطباء). که موئی چون مشک به بوی و به رنگ دارد. که زلفانش چون مشک سیاه و خوشبوی است:

چنین سرخ دو بند و مشکموی
شگفتی بود گر بود پیرجوی. فردوسی.

همه ماهروی و همه جعدموی
همه چربگوی و همه مشکموی. فردوسی.

همه دخت ترکان پوشیده‌روی
همه سروقد و همه مشکموی. فردوسی.

به مشکو رفت پیش مشک‌مویان
وصیت کرد با آن ماهرویان. نظامی.

و رجوع به مشک و ترکیبهای آن شود.

مشکناز. [مُ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه‌شاهین است که در بخش سرپل‌ذهاب شهرستان قصرشیرین واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

مشک‌نافه. [مُ / مِ نا فَ / فِ] (اِ مرکب) گیاهی است که دانه و تخم آن بمانند مشک خوشبوی می‌باشد. (برهان). نام گیاهی است که دانه و تخم آن به مانند مشک خوشبو باشد و همان مشکک است. (آنندراج) (ناظم الاطباء). مشک زمین. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا). وجه تسمیه به مناسبت شکل خاص میوهٔ خطمی عطری است. (فرهنگ فارسی معین).

مشک نافه. [مُ / مِ کِ فَ / فِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مشک خالص و بی‌غش. (برهان) (آنندراج). مشک خالص. (انجمن آرا) (فرهنگ رشیدی):

زر به خروار و مشک نافه به کیل
وز غلام و کنیز چندین خیل.
نظامی (هفت‌پیکر ص۱۳۲).

و رجوع به مشک و مشک ناب و دیگر ترکیبهای مشک شود.

مشک نباتی. [مُ کِ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ماده‌ای خوشبوی که از پنیرک مشکین گیرند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به «پنیرک مشکین» شود.

مشک‌نقاب. [مُ / مِ نِ] (ص مرکب) زنی که روی خود را از نقاب سیاه پوشانیده باشد. (ناظم الاطباء). ||مشک‌فشان. از اسمای معشوق است[2]. (آنندراج):

نماز شام که در شب نقاب بست بمشک [3]
رسید نزد من آن ماه‌روی مشک‌نقاب.
امیر معزی (از آنندراج).

مشکنک. [مُ کِ نَ] (اِ) پرنده‌ای است کوچک شبیه کبک و او پیوسته در کنارهای

1 – ن‌ل: چو در مشکو بگفتی مشک‌مالی.
2 – گویا در اینجا مقصود از مشک‌نقاب، موی سیاه است که بر روی ریخته.
3 – در دیوان معزی چ اقبال ص۵۷: نقاب بست هوا.

آب نشیند. (برهان) (ناظم الاطباء). مرغی است کوچک که در کنار آبها نشیند. (انجمن آرا) (آنندراج). جانوری است کوچک‌جثه که شبیه بود به کبک و بیشتر در کنارهای آب نشیند. (فرهنگ جهانگیری) (الفاظ‌الادویه). ||گَوی عمیق را نیز گویند که در زمین افتد. (برهان). گودال عمیق و ژرف. (ناظم الاطباء).

مشک‌نکهت. [مُ / مِ نَ هَ] (ص مرکب) که دمش خوشبوی باشد. که چون مشک خوشبوی باشد:

دهان صبا مشک‌نکهت شد از می
به بوی می اندر صبا می‌گریزم. خاقانی.

و رجوع به مشک و نکهت شود.

مشکو. [مَ] (ا مصغر) تصغیر مشک و خیک هم هست که مشکیجه باشد. (برهان). مصغر مشک یعنی مشک کوچک و مشکیجه. (ناظم الاطباء).

مشکو. [مُ / مَ] (ا) مشکوی. بتخانه. (برهان) (فرهنگ رشیدی). بتخانه را گویند. (فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج). بتخانه و بتکده. (ناظم الاطباء):

نه چون خسروانی نه چون تو بتا
بت و برهمن دید مشکوی گنگ. خسروانی.
مردی که سلاحی بکشد چهرهٔ آن مرد
بر دیدهٔ من خوبتر از صد بت مشکوی.
فرخی.
یکی بتخانهٔ آزر[1] دوم بتخانهٔ مشکو[2]
سدیگر جنت‌العدن و چهارم جنت‌المأوی.
منوچهری.

||کنایه از حرم‌سرای پادشاهان و سلاطین هم هست. (برهان). حرمخانهٔ سلاطین. (فرهنگ رشیدی). حرمخانهٔ ملوک و سلاطین. (جهانگیری). حرمخانهٔ پادشاه را گویند. (آنندراج) (ناظم الاطباء). قصر:

من او را کنم از پدر خواستار
که زیبد به مشکوی ما آن نگار. فردوسی.
بفرمود تا خادمان سیاه
برند آن بتان را به مشکوی شاه. فردوسی.
چو ماه[3] اندرآمد به مشکوی شاه
سکندر بدو کرد چندی نگاه. فردوسی.
نهان برد جم را سوی کاخ ماه
به مشکوی زرین بیاراست ماه. اسدی.
شبستان چو بستان ز دیدار اوی
ز گفتنْش مشکوی مشکین بوی. اسدی.
ملک را هست مشکویی چو فرخار
در آن مشکو کنیزانند بسیار. نظامی.
رقیبانی که مشکو داشتندی
شکرلب را کنیز انگاشتندی. نظامی.
به مشکو در نبود آن ماه رخسار
مع‌القصه به قصر آمد دگربار. نظامی.

رجوع به مَشک شود. ||کوشک و بالاخانه باشد مطلقاً، خواه کوچک و خواه بزرگ. (برهان). کوشک. (ناظم الاطباء). کوشک و آرامگاه. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۵۲۹):

اجازت ده کز آن قصرش بیارم
به مشکوی[4] پرستاران سپارم. نظامی.

||بعضی بالاخانهٔ کوچک را مشکو خوانند. ||باغچه. ||(اِخ) خلوتخانهٔ شیرین و خسرو را نیز گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء):

رفت شیرین ز شبستان[5] وفا
نقش مشکو و شبستان چه کنم؟
خاقانی (از حاشیهٔ برهان چ معین).

مشکو. [مَ کُوو] (ع ص) گله کرده‌شده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). ||دردناک. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). ||که به اندک بیماری سست شده باشد. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط).

مشک‌واش. [مُ / مِ] (ا مرکب) به لغت تنکابن اسم «شواصرا». (تحفهٔ حکیم مؤمن) (از فهرست مخزن الادویه)[6]: به وندادهرمزکوه اذخر روید چنانکه به مکه و ایشان [اهل طبرستان] آن را مشکواش می‌گویند و دستاشتان از آن می‌سازند. (تاریخ طبرستان). و رجوع به شواصرا شود.

مشکور. [مَ] (ع ص) پسندیده و ستوده. (غیاث) (آنندراج). مقبول‌شده در درگاه خدای‌تعالی جل شأنه. سپاس داشته شده و ستایش شده و ستوده شده و شکر کرده شده و سزاوار ستایش و سپاس و حمد و پسندیده و پذیره و مقبول و خوش‌آیند. (ناظم الاطباء): و من اراد الآخرة و سعی لها سعیها و هو مؤمن فاولئک کان سعیهم مشکوراً. (قرآن ۱۷/۱۹).

کریم‌طبعی آزاده‌ای خداوندی
که خلق یکسر از او شاکرند و او مشکور.
فرخی.
مگر باری ز من خشنود گردد
بود در کار من سعی تو مشکور. فرخی.
گر تو سوی سور میروی، رو
روزت خوش باد و سعی مشکور.
ناصرخسرو.
ای به هر فضل ذات تو ممدوح
وی به هر خیر سعی تو مشکور. مسعودسعد.
گرچه گفتار من بلند آمد
او بدان نزد خلق مشکور است.
مسعودسعد (دیوان ص۴۴).

موقع منت اندر آن هرچه مشکورتر باشد. (کلیله و دمنه). او در اطفای آن جمره و تسکین فتنه آثار مأثور و مساعی مشکور نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۳۷). از مساعی حمید و مآثر مرضی و مشکور... (سندبادنامه ص۷). ||(اصطلاح علم حدیث) هرگاه در مورد راوی به کار رود مفید مدح است، و بعضی گفته‌اند مشعر بر موثوق بودن اوست.

مشکوری. [مَ] (حامص) شکر و سپاس و شکرگزاری و حق‌گزاری. (ناظم الاطباء).

مشکوفه. [مَ فَ / فِ] (ا) نوعی از حلوای مغز بادام و شکر است. و آن را مشکوفی هم میگویند. (برهان) (ناظم الاطباء). مشکوفی. (بهار عجم) (آنندراج). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مشکوفی. [مَ] (ا) در کشف‌اللغات نام حلوایی که بادام را سوده با شکر پزند و از جوهر لفظ مستفاد میشود که مشک را در آن دخلی باشد. و آن را مشکوفه هم گویند. (بهار عجم) (آنندراج):

اندوه مخور بسحاق از چربی مشکوفی
شاید که چو وابینی خیر تو در آن باشد.
بسحاق (از حاشیهٔ برهان چ معین).
باز صابونی و مشکوفی و سنبوسهٔ نغز
حلقه‌چی باشد و ماقوت پر از مشک تتار.
بسحاق اطعمه.
دیگر از کون زبانم میچکد فوقی نبات
شعر چون مشکوفیم صد خنده بر حلوا زده‌ست.
ملا فوقی یزدی (از آنندراج).

رجوع به مشکوفه شود.

مشکوک. [مَ] (ع ص) گمان‌کرده‌شده در کار. (آنندراج). گمان‌کرده‌شده و مبهم. و در گمان و محتمل و غیریقین و غیرمعلوم و غیرمحقق و شبهه‌دار و احتمالی. (ناظم الاطباء). چیزی که دربارهٔ آن شک کنند. گمان‌کرده‌شده. چون لفظ شک مصدر لازم است باید اسم مفعولش با حرف جر «مشکوک‌فیه» آید، اما در فارسی بدون حرف جر هم استعمال شود. (از فرهنگ نظام). در تداول فارسی گاهی بجای «شاک» (اسم فاعل) استعمال گردد.

- مشکوک بودن؛ در گمان بودن. (ناظم

---

۱ - صاحب انجمن‌آرای ناصری آرد: از این بیت که صاحب جهانگیری شاهد آورده معنی بتخانهٔ مشهور مفهوم نمی‌شود، زیراکه آزر و مانی بتخانه نساختند که منسوب بدیشان کنند مگر معنی نگارخانه که دفتر نقاشی و صورتگری ایشان بوده آن را بتخانه گفتند.

۲ - مشکو در این ترکیب اضافی، حشو و یا ناشی از تساهل و یا بمعنی دوم و یا نام مکانی بوده که بر ما معلوم نیست، که در صورت دوم و سوم شاهد این معنی نخواهد بود.

۳ - روشنک.

۴ - بمعنی حرمسرا هم ایهام دارد.

۵ - ز شیخون وفا.

۶ - در فهرست مخزن الادویه ص۶۶ «شوصرا» معنی شده، ولی شوصر و شوصرا و شواصرا بمعنی آهوی تازه‌شاخ‌برآورده است.

الاطباء).
— مشکوک شدن؛ در گمان شدن و شک کردن و شبهه کردن. (ناظم الاطباء).
— مشکوکٌ‌فیه؛ که در آن تردید راه یافته است. که یقین در آن نیست. دارای شبهه و گمان: بعضی احادیث نبوی را بواسطهٔ اختلاف حال راویان، مشکوک‌فیه میدانند. ||تیزه‌زده‌شده. (ناظم الاطباء).

مشکول. [مَ] (ع ص) آن است که یک دست و یک پای سفید دارد. (مهذب الاسماء) (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد). در عربی یک دست و یک پای سفید را گویند از دواب. (برهان) (آنندراج). ||اسبی که دارای شکال یعنی پای‌بند باشد. (ناظم الاطباء) (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح عروض) رکنی است که حرف ثانی و حرف سابع آن را افکنده باشند. (منتهی الارب) (آنندراج). رکنی است که از اجتماع خَبْن و کفّ در فاعلاتن پیدا شود، چون فعلاتُ به ضم تا که از فاعلاتن حاصل شود. (از المعجم فی معاییر اشعار العجم). آنکه حرف دوم و هفتم حذف شود چون الف اول و نون در فاعلاتن. (یادداشت مؤلف). به اصطلاح عروض، هر رکنی که حرف دویم و حرف هفتم آن را افکنده باشند، مانند مستفعلن و متفعلُ، و فاعلاتن و فعلاتُ. (ناظم الاطباء). ||خطی که إعراب و حرکات کلمات آن نگاشته باشد. صاحب حرکات: کلمهٔ مشکول. کتابی مشکول. (یادداشت مؤلف).

مشکول. [مَ] (اِ مصغر) مشک و خیک کوچک باشد و آن را خیکچه و مشکیچه نیز خوانند. (برهان) (آنندراج). مشک کوچک و آن را مشکیزه یعنی مخفف مشک‌ریزه و مشکچه نیز گویند. (انجمن آرا). بِمَن. مشک خرد. (یادداشت مؤلف). خیکچه و مشکیچه و مشک کوچک. (ناظم الاطباء). ||مهمل کشکول. (برهان) (آنندراج).

مشکول. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان کنجگاه است که در بخش سنجبد شهرستان خلخال واقع است و ۳۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

مشکوله. [مَ لَ / لِ] (اِ مصغر) مشک کوچک که مشکیزه نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). بمعنی مشکول که مشک و خیک کوچک باشد. (برهان) (آنندراج). مشک کوچک را گویند، و آن را مشکیزه نیز خوانند. (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). خیکچهٔ آب. (ناظم الاطباء).

مشکولی. [مَ] (اِ مصغر) مشک کوچک. مشک خرد. مشکیزه. (یادداشت مؤلف).

مشکوة. [مِ کا] (ع اِ) (از «ش ک ی») مشکاة. (ناظم الاطباء). رسم‌الخطی از مشکاة بمعنی چراغدان: الله نور السموات و الارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح... (قرآن ۳۵/۲۴).

هرچه جز نورالسموات از خدای آن عزل کن
گر تو را مشکوة دل روشن شد از مصباح لا.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۱).

وآنکه زین قندیل کم مشکوة ماست
نور را در مرتبت ترتیبهاست.
مولوی (مثنوی چ خاور ص۹۱).

چشمشان مشکوة دان دلْشان زجاج
تافته بر عرش و افلاک این سراج.
مولوی (مثنوی ایضاً ص۳۹۷).

رجوع به مشکاة شود.

مشکوی. [مُ] (اِ) کوشک و آرامگاه بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۵۲۹). ||خانهٔ پادشاه. ||بتخانه. (صحاح الفرس). ||نام نوایی و لحنی از موسیقی. (آنندراج). رجوع به مشکو شود.

مشکویه. [مُ کو یَ / یِ] (اِ) بمعنی مشکوی است که بتخانه و حرمسرای سلاطین باشد. (برهان) (آنندراج). همان مشکو است. (فرهنگ رشیدی). ||(اِخ) نام نوایی از موسیقی. (برهان) (آنندراج). نام نوایی از سی لحن باربد. (فرهنگ رشیدی):

چو بر مشکویه کردی مشک‌مالی
همه مشکو شدی پر مشک حالی. نظامی.

رجوع به مشک و مشکو و مشکوی و مشکمالی شود.

مشکویه. [مُ کو یَ] (اِخ) از دیه‌های قم است: ... همچنین مشکویه و چند دیههای دیگر. (تاریخ قم ص۵۸). و علی‌بن حمدان و... از اهل مشکویه... (تاریخ قم ص۱۲۳).

مشکویی. [مَ] (اِخ) بمعنی آخر مشکویه است که نام نوایی و لحنی از موسیقی باشد. (برهان). نوایی از موسیقی. (ناظم الاطباء).

مشکی. [مُ / مِ] (ص نسبی) منسوب به مشک. به مشک آغشته. ||سرخ تیرهٔ مایل به سیاهی. (ناظم الاطباء). سیاه. اسود. لیکن گویا در اول این کلمه بر سرخی که به سیاهی زند اطلاق میشده است. (یادداشت مؤلف):

اگر غم ز دریاست خشکی کنیم
همه چادر خاک مشکی کنیم. فردوسی.

مشکی. [مُ] (ع ص) تسلی‌دهنده و خاموش‌کننده زاری و فغان را. (ناظم الاطباء). دورکننده شکایت و گلهٔ کسی را. (آنندراج).

مشکی. [مَ کی ی] (ع ص) گله کرده‌شده. (ناظم الاطباء).

مشکی. [مُ / مِ] (اِخ) صادقی کتابدار دربارهٔ او نویسد: ... علت اختیار این تخلص آن است که قدری سیاه‌چرده است. در درگاه مسجد جامع اصفهان... محل باصفایی ترتیب داده که تکیه‌گاه ارباب فهم و بخصوص شعر است. طبع شعرش چنین است:

وگر از سادگی جویم وصال یا کدامانی
که بر گرد خیالش آرزو دشوار میگردد
دهد از کفر مشکی مژده ا کنون بت‌پرستان را
که ایمان میگذارد طالب زنار میگردد.

(از مجمع‌الخواص ص۲۳۸).

مشکی. [مُ] (اِخ) اسمش امیر محمود از سادات آن دیار [تبریز] است. دکان سنگفروشی داشته. از اوست:

به فکر آن میان امشب دل صد ناتوان گم شد
دل یک‌یک به دست آمد دل من زآن میان گم شد.

(از آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۳۵).

معاصر او سام‌میرزا صفوی نوید: محمود مشکی از شهر تبریز است و در شعر خصوصاً در قصیده و غزل طبعش خوب بوده. از اوست:

بر سر کوی تو آئین دگر خواهم نهاد
پا نهند آنجا من بیچاره سر خواهم نهاد.

(از تحفهٔ سامی ص۱۱۷).

مشکیجه. [مَ جَ / جِ] (اِ مصغر) مشک کوچک که آن را مشکچه هم میگویند. (آنندراج). همان مشکچه است. (انجمن آرا). رجوع به مشکیچه و مشکچه شود.

مشکیجه. [مِ جَ / جِ] (اِ) گلی است سفید و خوشبوی، و آن را نسرین گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). نام گلی پرپر و سفید و خوشبوی شبیه به گل سرخ، و آن را شیرین و مشکین وفادار نیز گویند. (ناظم الاطباء).

مشکیچه. [مَ چَ / چِ] (اِ مصغر) مشک خرد. مشکیزه. (یادداشت مؤلف). مشک خرد و کوچک. (ناظم الاطباء). و رجوع به مشکیجه و مشکیزه شود.

مشکیدن. [مُ دَ] (مص) جائیدن [1] و نالیدن و شکایت کردن. (ناظم الاطباء) (از اشتگاس) (از فرهنگ جانسون). ||خورد خورد جویدن. خائیدن. (اشتنگاس) (از فرهنگ جانسون).

مشکیزه. [مَ زَ / زِ] (اِ مصغر) مشکیچه که خیک و مشک کوچک باشد. (برهان). مشکوله. (فرهنگ رشیدی). مشکیچه. (آنندراج). مشکیچه و مشک کوچک. (ناظم الاطباء). و رجوع به مشکوله و مشکیجه و مشکیچه شود.

مشکین. [مُ / مِ] (ص نسبی) هر چیز مشک‌آلود را گویند. (برهان) (آنندراج). مشک‌آلود. (ناظم الاطباء). که بوی مشک دارد. مانا به مشک:

گویدکه مرا این می مشکین نگوارد

---

[1] - ظ: خائیدن. و رجوع به معنی بعد شود. البته جائیدن نیز بمعنی خائیدن (جویدن) هست.

الا که خورم یاد شه عادل و مختار.
منوچهری.
این ز عالی گاه و عالی منصب و عالی رکاب
وآن ز مشکین جعد و مشکین باده و مشکین عذار.
منوچهری.
بر تربتش که تبت چین شد چو بگذری
از بوی نافه عطسهٔ مشکین زند مشام.
خاقانی.
خا ک مشکین که ز بالین رسول آورده‌ست
حرز بازوش چو الکهف و چو کاها بینند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۹۹).
یرحمک‌الله زد آسمان که دم صبح
عطسهٔ مشکین زد از صبای صفاهان.
خاقانی.
به قدر آنکه باد از زلف مشکین
گهی هندوستان سازد گهی چین. نظامی.
از اثر خا ک تو مشکین غبار
پیکر آن بوم شده مشکبار. نظامی.
بر و بازو چو بلّورین حصاری
سر و گیسو چو مشکین نوبهاری. نظامی.
چو ناف آهو خونم بسوخت در دل تنگ
برفت در همه آفاق بوی مشکینم. سعدی.
کلک مشکین[1] تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجر دوصد بنده که آزاد کند. حافظ.
خوش میکنم بباده مشکین مشام جان
کز دلق‌پوش صومعه بوی ریا شنید. حافظ.
— مرز مشکین‌سواد[2]؛ سرزمینی که سواد آن چون مشک است.
— ||در بیت زیر کنایه از هندوستان است:
نبشت آن سخنها که بودش مراد
ز پیروزی مرز مشکین‌سواد.
نظامی (شرفنامه چ وحید ص۳۶۴).
||سیاه. (آنندراج) (برهان). سیاه و تیره. (ناظم الاطباء):
دانی که دل من که فکنده‌ست به تاراج
آن دو خط مشکین[3] که پدید آمدش از عاج.
دقیقی.
روا نبود به زندان و بند بسته تنم
ا گرنه زلفک مشکین[4] او بُدی جلویز. طاهر.
بسر برفکند آتش و برفروخت
همه موی مشکین[5] به آتش بسوخت.
فردوسی.
چو از باختر تیره شد روی مهر
بپوشید دیبای مشکین سپهر. فردوسی.
فروهشته بر سرو مشکین[6] کمند
که کردی بدان پردلان را به بند. فردوسی.
کرده پنداری گرد تله‌ای هرولهای
تا در افتاده به حلقش در مشکین تله‌ای.
منوچهری.
چو ماه آمد برون از ابر مشکین
به شاهنشه درآمد چشم شیرین. نظامی.
گفتم ز صوف مشکین شد روز روشنم شب
گفتا نگر به کرباس تا ماهتاب بینی.
نظام قاری (دیوان).
دکمه‌هایی که نهادند به مشکین والا
حقش آن است که لؤلوست به لالا نرسد.
نظام قاری (دیوان).

مشکین. [م] (اِخ) از توابع اردبیل. مرکز آن خیاو است و ۹۰۰۰۰ تن سکنه دارد. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۶۷). مشکین‌شهر. و رجوع به خیاو شود.

مشکین. [م] (اِخ) دهی از دهستان قره‌پشلو است که در شمال باختری شهر زنجان و ۹ هزارگزی راه شوسهٔ خلخال واقع است و ۸۴۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

مشکین‌پر. [مُ / مِ پَ] (ص مرکب) که پری چون مشک دارد.
— مورچهٔ مشکین‌پر؛ نوعی از مورچهٔ پردار:
سپه آورد رخت، مورچهٔ مشکین‌پر
تا تو از مسلکت حسن شوی عزل‌پذیر.
سوزنی.
||خربیواز. رجوع به همین کلمه شود.

مشکین‌پرند. [مُ / مِ پَ رَ] (ص مرکب) در صفات ابر و شب و امثال آن مستعمل است. (آنندراج). شب و یا ابر سیاه. (ناظم الاطباء):
علم برکش ای آفتاب بلند
خرامان شو ای ابر مشکین‌پرند. نظامی.
شب هجران سیاه درد را شور حزین تو
درفش کاویان از نالهٔ مشکین‌پرند آرد.
شیخ‌العارفین (از آنندراج).
||ناله و زاری بد و زشت. (ناظم الاطباء).

مشکین‌جعد. [مُ / مِ جَ] (ص مرکب) سیاه گیسو، که موی و گیسوی تابدارش چون مشک به رنگ و به بوی باشد:
مشکین‌جعد شب را شانه کردند
نوروز را دیوانه کردند. نظامی.

مشکین جو. [مُ / مِ جَ / جُو] (اِ مرکب) مشکین چاه. مشکین چه. خالی که در رخ معشوق باشد. (ناظم الاطباء). خالی سیاه همچند جو:
جوجوم از عشق آنک خالش مشکین‌جوی است
دل جو مشکینش دید خر شد و بارم ببرد.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۲۰).

مشکین چاه. [مُ / مِ] (اِ مرکب)[7] مشکین چهٔ. کنایه از خال خوبان است، و در جای دیگر خال را مشکین جو گفته‌اند... (برهان) (آنندراج). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مشکین چه. [مُ / مِ چَهْ] (اِ مرکب) کنایه از خال است. (انجمن آرا، پیرایش اول از خاتمهٔ فرهنگ). و رجوع به مشکین چاه و مادهٔ قبل آن شود.

مشکین حجاب. [مُ / مِ حِ] (اِ مرکب) حجاب سیاه. روی‌پوشی تیره و سیاه چون مشک:
مه با جمال روی تو مشکین شده در کوی تو
شب با خیال موی تو مشکین حجاب انداخته.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۶۶۱).
و رجوع به مشک و مشکین و ترکیبهای آن شود.

مشکین‌خال. [مُ / مِ] (ص مرکب) دارندهٔ خال مشکین. دارای خال سیاه:
به نزد من مه من سرو و ماه مطلق نیست
که سرو غالیه‌زلف است و ماه مشکین‌خال.
سوزنی.

مشکین‌ختام. [مُ / مِ خِ] (ص مرکب) کنایه از شرابی است که در آخر بوی مشک کند، و این کلمه را در تعریف و بعضی در صفت شراب گفته‌اند. (برهان) (آنندراج). شرابی که در آخر بوی مشک دهد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مشکین‌ختامه. [مُ / مِ خِ مَ / مِ] (ص مرکب) کنایه از شرابی که در آخر بوی مشک دهد. (انجمن آرا). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مشکین‌خط. [مُ / مِ خَ] (ص مرکب) مشکین‌کلاله. و مشکین‌کمند از اسماء معشوق است. (بهار عجم) (آنندراج). که خط او چون مشک باشد به رنگ و بوی:
هیچ شک می‌نکنم کآهوی مشکین تتار
شرم دارد ز تو مشکین‌خط آهوگردن. سعدی.
||(اِ مرکب) خط سیاهی که تازه در رخ معشوق دمیده باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مشکین و ترکیبهای آن شود.

مشکین‌دهان. [مُ / مِ دَ] (ص مرکب) آنکه دهانش بوی مشک دهد:
تو عنبرین نفس به سر روضهٔ رسول
وز یاد تو ملائکه مشکین‌دهان شده. خاقانی.
و رجوع به مشک شود.

مشکین رسن. [مُ / مِ رَ سَ] (اِ مرکب) رسن سیاه. ریسمانی مشکین. ||کنایه از گیسوی بلند و سیاه به مانند مشک از بوی و رنگ:
به دو تا موی که تعویذ من است
یادگار از سر مشکین رسنت.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۵۶۹).
به تاج قیصر و تخت شهنشاه
که گر شیرین بدین کشور کند راه
به گردن بر نهم مشکین رسن را

۱ - به معنی بعد نیز ایهام دارد.
۲ - این ترکیب به هر دو معنی در ذیل معنی بعد هم می‌تواند قرار گیرد.
۳ - به معنی اول هم ایهام دارد.
۴ - به معنی اول هم ایهام دارد.
۵ - به معنی اول هم ایهام دارد.
۶ - به معنی اول هم ایهام دارد.
۷ - ظ. این ترکیب تصحیف مشکین‌جو در بیت خاقانی است. و رجوع به مادهٔ قبل شود.

برآویزم ز جورت خویشتن را.
نظامی (خسرو و شیرین چ وحید ص۱۹۷).
و رجوع به مشکین طناب شود.
مشکین‌زلف. [مُ / مِ زُ] (ص مرکب) که زلفش چون مشک باشد به رنگ و به بوی:
نگار لاله‌رخانی و ماه مشکین‌زلف
بلای لعبت چینی و حور سیم‌بری. سوزنی.
و رجوع به مشک و مشکین و ترکیبهای آن دو شود.
مشکین‌سرشت. [مُ / مِ سِ رِ] (ص مرکب) هر چیزی که دارای طبیعت مشک بود و بوی مشک دهد. (ناظم الاطباء). خوشبوی چون مشک. به مشک سرشته‌شده:
درآمد به مشکوی مشکین‌سرشت
چو آب روان کآید اندر بهشت. نظامی.
مشکین سریر. [مُ / مِ سَ] (اِ مرکب) اورنگ سیاه. کنایه از تابوت:
چو مشکین سریرم درآید به خاک
به مشکوی پاکان برد جان پاک. نظامی.
مشکین سنان. [مُ / مِ سِ] (اِ مرکب) کنایه از مژگان معشوق است. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ رشیدی):
نیزه‌بالاست خون غمزهٔ تو
که‌به مشکین سنان همی ریزد.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۴۶۸).
مشکین‌شکن. [مُ / مِ شِ کَ] (اِ مرکب) جعد مشکین. پیچ و خم زلف چون مشک به بوی و به رنگ:
وآن اسیران که به زنجیر خم زلف تواَند
هم به مشکین شکن زلف تو باشند اسیر.
سوزنی.
مشکین‌شهر. [مِ شَ] (اِخ) رجوع به خیاو شود.
مشکین طناب. [مُ / مِ طَ] (اِ مرکب) مشبه‌به زلف. گیسوی مانند طناب سیاه. مشکین رسن:
ای کرده غارت منزلم آتش زده آب وگلم
زلف تو در حلق دلم مشکین طناب انداخته.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۶۶۱).
رجوع به مشکین رسن شود.
مشکین‌عذار. [مُ / مِ عِ] (ص مرکب) معشوقی که در رخ وی خال سیاه باشد. (ناظم الاطباء). ||که عذارش چون مشک به بوی و به رنگ باشد.
مشکین‌فام. [مُ / مِ] (ص مرکب) سیاه‌رنگ. (ناظم الاطباء).
مشکینک. [مُ / مِ نَ] (اِ مرکب) نوعی از حلوا باشد، و آن را از عسل و گاهی از شکر هم پزند. (برهان) (آنندراج). نام حلوایی است. (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). نوعی از حلوا. (ناظم الاطباء).
مشکین‌کاکل. [مُ / مِ کُ] (ص مرکب) مشکین‌زلف:
بلبل و سرو و سمن یاسمن و لاله و گل
هست تاریخ وفات شه مشکین‌کاکل. حافظ.
مشکین کردن. [مُ / مِ کَ دَ] (مص مرکب) چون مشک خوشبوی ساختن:
شیراز مشکین میکند چون ناف آهوی ختن
گر باد نوروز از سرش بویی به صحرا می‌برد.
سعدی.
مشکین‌کلاله. [مُ / مِ کُ لَ / لِ] (ص مرکب) مشکین‌خط. مشکین‌کمند. از اسمای معشوق است. (بهار عجم) (آنندراج).
مشکین‌کلاه. [مُ / مِ کُ] (ص مرکب. اِ مرکب) مشکین کله. کلاه سیاه. (برهان) (آنندراج). ||معشوق کلاه‌سیاه. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گیسوی خوبان. (برهان) (آنندراج). گیسوی معشوق. (ناظم الاطباء). ||کاکل و زلف. (برهان) (آنندراج). کنایه از زلف. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). زلف باشد. (فرهنگ رشیدی). ||کنایه از انگور سیاه یا مشکین‌رنگ:
ز سرمستی انگور مشکین‌کلاه
بر انگشت پیچیده زلف سیاه.
نظامی (اقبالنامه چ وحید ص۲۳۴).
مشگ. [مُ / مِ] (اِ) رجوع به مشک [مُ / مِ] شود.
مشگ. [مَ] (اِ) رجوع به مَشک شود.
مشگ‌آباد. [مِ] (اِخ) مشک‌آباد. دهی از دهستان گیلخواران است که در بخش مرکزی شهرستان ساری واقع است و دارای ۹۰۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
مشگ‌آباد. [مِ] (اِخ) مشک‌آباد. دهی از دهستان آتش‌بیک است که در بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع است و ۲۰۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
مشگ‌آباد پائین. [مُ دِ] (اِخ) دهی از دهستان آتش‌بیک است که در بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع است و ۲۰۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
مشگ‌آباد مسیله. [مِ مَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان قمرود است که در بخش حومهٔ شهرستان قم واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
مشگان. [مُ] (اِخ) دهی از دهستان قنقری بالاست که در بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده واقع است و ۲۵۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
مشگان. [مُ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی دهستان حومهٔ مشگان از بخش نی‌ریز شهرستان فسا است که ۱۸۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷). و رجوع به مادهٔ بعد شود.
مشگان. [مُ] (اِخ) نام دهستان حومهٔ بخش نی‌ریز شهرستان فسا. این دهستان در شمال و خاور بخش واقع گردیده و محدود است از طرف شمال به ارتفاعات غوری و مشگان. از جنوب به سرکوه‌داراب. از خاور به شوره‌زار میدان گل (بین سیرجان و نی‌ریز). از باختر به بخش اسطهبانات. این دهستان از ۶ آبادی و مزرعه تشکیل یافته و ۲۰۰۰۰ تن سکنه دارد. و قراء مهم آن عبارتند از: هرگان، مشگان، قطرویه، غوری، ده‌چاه و جاهک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷). و رجوع به مادهٔ قبل شود.
مشگان. [مُ] (اِخ) دهی از دهستان فراهان پائین است که در بخش فرمهین شهرستان اراک واقع است و ۲۵۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).
مشگ عنبر میانه. [مِ عَمْ بَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان اوزومدل است که در بخش ورزقان شهرستان اهر واقع است و ۶۵۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
مشگک. [مُ گَ] (اِخ) دهی از دهستان بربرود است که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است و ۶۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).
مشگل.[1] [مَ گُ] (ص، اِ) دزد و راهزن را گویند، و به این معنی بجای حرف ثانی نون هم آمده است[2]. (برهان) (آنندراج). دزد و راهزن. (ناظم الاطباء).
مشگنان. [مَ گِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان است که در ۱۵هزارگزی خاور کوهپایه متصل به شوسهٔ اصفهان به یزد واقع است و ۹۱۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).
مشگیزه. [مَ زَ / زِ] (اِ مصغر) فرهنگستان ایران این کلمه را معادل «اسیدی»[3] گرفته و آرد: کیسهٔ کوچکی که مانند مشگ کوچکی در سربرگهای بعضی گیاهان است. (واژه‌های نو فرهنگستان ایران ص۷۷). و رجوع به مشکیزه شود.
مشگین. [مِ] (اِخ) دهی از دهستان قاقازان است که در بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین واقع است و ۵۷۶ تن سکنه دارد. تپهٔ مجاور

---

۱ - این کلمه در آنندراج و ناظم الاطباء با کاف ضبط شده و در برهان به گاف فارسی تصریح گردیده است.
۲ - ظ. مصحف «منگل» است. رجوع به شنگل و منگل شود... (از حاشیهٔ برهان چ معین).
3 - Ascidie (فرانسوی).

آبادی دارای آثار باستانی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

مشگین‌آباد. [مِ] (اِخ) مشکین‌آباد. دهی از دهستان حومهٔ بخش کرج است که ۲۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

مشگین باختری. [مِ نِ تَ] (اِخ) یکی از دهستانهای سه گانهٔ بخش مرکزی شهرستان خیاو (مشکین‌شهر) است. این دهستان در باختر بخش واقع است و بیشتر روستاهای آن در جلگه قرار دارد. این دهستان دارای ۷۱ آبادی بزرگ و کوچک است. و در حدود ۱۹۳۹۴ تن سکنه دارد. مرکز این دهستان قصابه و قراء مهم آن پریخان، نصیرآباد، میرکندی، جبدرق، عور، کوجنق، احدبیگلو، مجنده، احمدآباد، هیق است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴). و رجوع به همان کتاب ص۵۷۸ شود.

مشگین‌جق. [مِ جِ] (اِخ) دهی از دهستان آتش‌بیگ است که در بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع است و ۶۷۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

مشگین خاوری. [مِ نِ وَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای سه گانهٔ بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر (خیاو) است. در خاور بخش و اغلب قراء آن در جلگه واقع است. از ۵۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته. جمعیت آن در حدود ۲۲۳۶۲ تن است. مرکز دهستان ارجق و قراء مهم آن عبارتند از: لاری، انار، نقدی بالا، قره‌قیه، آلی، ارباب، بالوجه، لحاق، چیقان، بجق، دوه‌بیگلو، کویج، ساربانلار، میرعلیلو، قره‌درویش. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

مشگین‌شهر. [مِ شَ] (اِخ) رجوع به خیاو در همین لغت‌نامه و فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

مشل. [مَ] (ع مص) کم دوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شمشیر برکشیدن. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). و رجوع به امتشال شود.

مشل. [مِ شَ‌ل‌ل] (ع ص) حمار مشل؛ خر بسیار راننده. ||ارجل مشل؛ مرد سبک در حاجت و نیکوصحبت خوش‌ذات. (از منتهی الأرب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشلح. [مُ شَ‌لْ لَ] (ع اِ) جای جامه برکندن از حمام. (منتهی الأرب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جامه کن حمام یعنی آن جای از حمام که جامه از بر می‌کنند. (ناظم الاطباء). جامه کن. سربینه. (یادداشت مؤلف). ||(ص) برهنه کرده‌شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مشلح. [مُ شَ‌لْ لِ] (ع ص) برهنه کننده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مشلشل. [مُ شَ شَ] (ع ص) آب‌چکان و ریزان. (آنندراج). چکاننده. (ناظم الاطباء). ||ریشه‌دار. (فرهنگ لغات مشکل و تعبیرات دیوان البسه چ استانبول ص۲۰۴):

گردآن پردهٔ گلگون چو مشلشل دیدم
آمدم یاد از آن زلف و ز آن رنگ و عذار.
نظام قاری (دیوان ص۱۴)

به زیر[1] منور عروس منصه
تتقها به گردش مشلشل جوانب.
نظام قاری (دیوان ایضاً ص۲۷).

والا[2] و مشلشل را قسمت ز ازل این بود
کاین شاهد بازاری وآن پرده‌نشین باشد.
نظام قاری (دیوان البسه ایضاً ص۵۷).

مشلق. [مُ شَ‌لْ لَ] (ص) نعت مفعولی منحوت از شلاق. در تداول عامه سخت تازیانه‌خورده. (یادداشت مؤلف).

- مشلق کردن؛ به شلاق زدن. به تازیانه زدن. بسیار زدن. (یادداشت مؤلف).

مشلل. [مُ شَ‌لْ لِ] (ع ص) خر بسیار مایل به ماده. (منتهی الأرب) (ناظم الاطباء).

مشلوز. [مِش شَ لَ][3] (ع اِ مرکب) (از «مِش‌لز») زردآلوی شیرین‌مغز. (منتهی الارب). زردآلوی شیرین‌مغز، و این مرکب است از مشمش (زردآلو) و اللوز (بادام)، واحد آن مشلوزة. (از اقرب الموارد). و«مشمش» نامند و منحوت از همین است به‌معنی زردآلوی شیرین‌مغز. (از متن‌اللغة). زردآلوی شیرین هسته. (مهذب‌الأسماء). قسمی از زردآلوی شیرین و نفیس. (ناظم الاطباء).

مشلول. [مَ] (ع ص) شل‌شده و تباه‌شده. (آنندراج). دست خوشیده و خشک شده. (ناظم الاطباء).

- دعای مشلول؛ نام دعایی منسوب به امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام[4] و آغاز میشود به: اللهم انی اسئلک باسمک بسم الله الرحمن الرحیم. (یادداشت مؤلف).

مشلی. [مُ شَ‌لْ لا] (ع ص) (از «ش‌ل‌و») نحیف و لاغر. (منتهی الأرب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشلیق. [مِ] (ع ص) کسی که وقت خنده دهن را بسیار وا نماید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کسی که هنگام خنده دهان را باز کند. (از اقرب الموارد).

مشلیون. [مُ لُ] (اِ) دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را معادل برغش و «مگس ریزه»[5] آورده است. ظاهراً معرب کلمهٔ فرانسوی است. و رجوع به دزی ج ۲ ص ۵۹۹ شود.

مشم. [مَ شَ‌م‌م] (ع اِ) ذفرالمشم؛ تیزبوی[6]. (یادداشت مؤلف): ذکیةالرائحه ناعمةالمشم و الملمس. (ابن‌البیطار) (یادداشت مؤلف).

مشم. [مُ شِ‌م‌م] (ع ص) متنفر و بیزار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). سربازگیرنده از کراهت. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

مشما. [مُ شَ‌مْ ما] (از ع، اِ) در تداول عوام، مشمع. (یادداشت مؤلف). مشمع و پارچهٔ اندوده‌شده از موم. موم‌جامه. (ناظم الاطباء).

مشمال. [مِ] (ع اِ) لحاف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ملحفه. (اقرب الموارد) (محیط المحیط).

مشمئز. [مُ مَ ءِزز] (ع ص) ترسان. ||ناخوش‌دارنده و رمنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رمیده. ناخوشدل. (زمخشری). کاره. نافر. (یادداشت مؤلف).

مشمت. [مُ شَ‌مْ مَ] (ع ص) ملک مشمت؛ پادشاه سلام و تحیت کرده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد).

مشمت. [مُ شَ‌مْ مِ] (ع ص) کسی که دعای خیر میکند و تهنیت و مبارک‌باد میگوید. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مشمخر. [مُ مَ خِ‌رر] (ع ص) کوه بلند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

مشمد. [مِ مَ] (ع اِ) دستار سر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عمامه. (اقرب الموارد).

مشمر. [مُ شَ‌مْ مِ] (ع ص) مرد رسا و آزموده کار و دامن بر میان زننده برای دویدن. (آنندراج) (غیاث). مرد رسای آزموده کار. (منتهی الارب). مرد رسای آزموده کار و مجرب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دامن‌برزده. شکرده. ساخته. مهیا. آماده. مصمم. (یادداشت مؤلف):

برفت از پیشم و پیش من آورد
بیابان‌بر، ره‌انجامی مشمر. لبیبی[7].

---

۱ - ظ: به زیور.

۲ - حریر نازک بسیار لطیف... (فرهنگ لغات... دیوان البسه).

۳ - این کلمه در اقرب‌الموارد و محیط‌المحیط و معجم متن اللغة [م لَ] ضبط داده شده.

۴ - در مفاتیح‌الجنان وجه تسمیهٔ این دعا را چنین آرد: حضرت امیرالمؤمنین (ع) به جوانی که به واسطهٔ گناه و ستم در حق پدر خویش شل شده بود این دعا را تعلیم فرموده پس این دعا را خواند، در خواب حضرت رسول (ص) را دید که دست بر اندام او مالید... پس بیدار شد در حالتی که درست بود. و رجوع به مفاتیح‌الجنان چ کتابفروشی علمیهٔ اسلامیه ص۷۴ شود.

5 - Moucheron (فرانسوی).

6 - Qui a l´odeur forte (فرانسوی).

۷ - این بیت به منوچهری هم منسوب است. و رجوع به دیوان منوچهری چ کازیمیرسکی ص۵۶ و لباب‌الالباب و مقالهٔ بهار در مجلهٔ یادگار سال ۲ شمارهٔ ۳ شود.

مشمر. [مُ شَ مْ مَ] (ع ص) اسب تیزرفتار مستعد دویدن. (آنندراج) (غیاث). || خراب ویران. درهم. برچیده:
آن جنت ارم بین چون دود هنگ نمرود
وآن کعبهٔ کرم بین چون بادیه مشمر.
شرف‌الدین شفروه.
مشمر بود ملک آن پادشاه
که او را نباشد خردمند پیش. سعدی.

مشمرج. [مُ شَ رَ] (ع ص) نیکو پرورش‌یافته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || ثوب مشمرج؛ جامه‌ای که بافت آن رقیق و نرم باشد. (از اقرب الموارد).

مشمرق. [مُ شَ رَ] (ع ص) ثوب مشمرق؛ جامهٔ پاره‌پاره. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشمری. [مُ شَ مْ مَ] (حامص) تیزرفتاری:
قعدهٔ نقره خنگ روز، آمده در جنیبش
ادهم شب فکنده سم کندرو از مشمری.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۲۲).

مشمس. [مُ شَ مْ مَ] (ع ص) در آفتاب گذارده. (ناظم الاطباء).
- شراب مشمس؛ از شرابهای مسکر. شراب انگوری که از انگور لعل کرده باشند و مشمس بود. و مشمس آن بود که انگور را یک هفته به آفتاب بنهند و باز بکوبند و به خمهای سنگین روغن داده اندرکنند. (هدایةالمتعلمین): اگر شراب مویزی مشمس کنند یا بجوشند قوی‌تر و گرمتر گردد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
- ماء مشمس؛ آبی به آفتاب گرم‌کرده. (مهذب الأسماء).

مشمس. [مُ شَ مْ مِ] (ع ص) آفتاب‌پرست. آنکه آفتاب را خدای شمرد. (السامی). آفتاب‌پرست. ج، مشمسون. (مهذب الاسماء).

مشمسین. [مُ شَ مْ مِ] (ع ص، اِ) درجهٔ دوم از درجات پنجگانهٔ مانویه که بدین ترتیب است: درجهٔ اول معلمین، دویم مشمسین، سیم قسیسین، چهارم صدیقین، پنجم سماعین. (یادداشت مؤلف).

مشمش. [مِ مِ / مُ مُ] (ع اِ) زردآلو... و بعضی «آلو» را مشمش گویند. (منتهی الارب) (آنندراج). درختی است بلند و گاه تا به اندازهٔ گردوبالا میرود و دارای شاخ و برگ فراوان و مغز و میوه آن اگر تلخ باشد «گلابی» و اگر شیرین باشد «لوزی» نامند و واحد آن مشمشة و برخی آلو را مشمش نامند. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). زردآلو و یا آلو. (از ناظم الاطباء). زردآلو. (دهار) (الفاظ‌الادویه) (مهذب الأسماء). زردآلو و آن را خوبانی نیز گویند و آن میوه‌ای است شیرین. (غیاث). تفاح ارمینی. برقوق. زردآلو[1]. (یادداشت مؤلف). نوعی زردآلو[2] که در افریقا و سوریه فراوان است، این میوه بسیار ناسازگار و مضر است و در دوران جنگهای صلیبی «مزافرانشی»[3] بمعنی «فرنگیان را می‌کشد» شهرت یافته است. دوران رسیدن بار درخت مشمش بیش از پانزده روز نمی‌پاید و به همین دلیل «دولت المشمش» مثلی است و بدان دولت و قدرت زودگذری را تعبیر کنند. (از السنهٔ ترکیه و فرانسویه نکت لغتی). ابوالعباس گوید اهل کوفه او را به فتح هر دو میم گویند و اهل شام او را آلو دانند... مسیح گوید زردآلو را برقوق[4] گویندو به رومی اصافو گویند و معلوم نیست که هرقوق[5] از کدام لغت است... (ترجمهٔ صیدنه، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا). به فارسی زردآلو و به ترکی ارک[6] و اقسام می‌باشد و بهترین او شیرین و پرآب و کم‌جرم و خشک او بهتر از تازه است... (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی و اختیارات بدیعی و الابنیه عن حقایق الادویه و فهرست مخزن الادویه شود.

مشمش. [مِ مِ] (اِ) قسمی پارچهٔ تنک برای چادر زنان و پیراهن تابستانی. (یادداشت مؤلف).
- مشمش زری؛ مشمش زرکش. (یادداشت مؤلف).

مشمشا. [مَ مَ] (هزوارش، اِ) به لغت زند و پازند نوعی از زردآلو و قیسی باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هزوارش «مشمشیا»[7] و «آلوچیک»[8] در عربی مِشمِش از ریشهٔ سریانی... (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به مشمش شود.

مشمشة. [مَ مَ شَ / مِ مِ شَ] (ع اِ) یک دانه زردآلو. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مشمش شود.

مشمشة. [مَ مَ شَ] (ع مص) سبکی و شتابی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || در آب تر نهادن دارو را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خیساندن دارو در آب. (ناظم الاطباء).

مشمشه. [مِ مِ شَ / شِ] (اِ)[9] مرض وبائی. انفلوآنزا. مرضی است مسری که بیشتر در اسب و استر و خر دیده شده و به انسان نیز سرایت می‌کند. در انسان و حیوان مشمشه به دو شکل متفاوت ظاهر میشود و حتی نام آنها هم یکی نیست. یکی مشمشهٔ معمولی است که مخاط بینی و احشاء را فرامی‌گیرد و دیگری فارسن[10] است که بیشتر به‌صورت دملهای زیرپوستی ظاهر میشود و هر دو شکل این بیماری دارای یک میکرب است که آن را باسیل مروو[11] می‌نامند و آن در سال ۱۸۸۲ م. توسط لفلر[12] (۱۸۵۲-۱۹۱۵ م.) کشف شده است. مشمشه معمولاً از حیوانات به انسان سرایت می‌کند و اشخاصی که با حیوانات سر و کار دارند چون دامپزشکان و قصابان و دامداران، بیشتر گرفتار میشوند، و چون این بیماری غالباً کشنده است حیوان مبتلا را باید بی‌درنگ نابود کرد.

مشمشی. [مِ مِ] (ص نسبی) مانند مشمش. همچون مشمش به لون. به رنگ مشمش: ان المختار منه هو المشبع الصفرة المقارب بالتشبه بالجلنار من الاحمر و بعده المشمشی. (الجماهر بیرونی ص ۷۴). و هنا ک معدن یعرف بناونلون جوهره مشمشی. (الجماهر بیرونی ص ۸۶). و رجوع به همان کتاب و مشمش شود.

مشمع. [مُ شَ مْ مَ] (ع ص، اِ) موم جامه. (آنندراج). مومی و انداخته‌شدهٔ در موم گداخته و اندوده‌شدهٔ با موم. (ناظم الاطباء). جامه‌ای که به موم گداخته، اندایند تا آب و رطوبت از آن نترابد. به موم آغشته. پارچه و جامه که به موم آغارند، عدم نفوذ رطوبت را. منسوجی که به موم مذاب چشمه‌های آن را پر کنند تا مانع نفوذ رطوبت شود. موم‌آلود. به موم گرفته. جامهٔ آلودهٔ به موم تا آب در وی نفوذ نکند. پارچهٔ مخصوص به موم اندوده که از آن کهنهٔ شیرخواره و جامهٔ بارانی و امثال آن کنند. (یادداشت مؤلف). توسعاً هر چیز آلوده به چیزی چون جامه یا کاغذی که بر آن بعضی از داروها طلی کرده و بر موضع پاره‌ای دردها چسبانند. مشمع خردل. مشمع ذراریح. مشمع بلادن و جز اینها. (یادداشت مؤلف). مشمع‌ها[13] نوارهای پارچهٔ پنبه‌ای ابریشمی حتی کاغذی می‌باشد که یک سطح آن را با قشری از ضماد اندود کرده‌اند. قشر ضماد بر روی مشمع‌هایی که خوب تهیه شده است متحدالشکل میباشد و غلظت آنها باید طوری باشد که اگر بر روی هم قرار گیرند به یکدیگر نچسبند و به‌علاوه هنگام چین خوردن قشر

---

1 - Abricot (فرانسوی).
2 - Abricot (فرانسوی).
3 - Mazza franchi.
۴ - در متن هرقوق (؟) خوانده می‌شود.
۵ - در متن هرقوق (؟) خوانده می‌شود.
۶ - نل: اروک، و در فهرست مخزن الادویه اروق معادل مشمشی آمده و زردآلو یا مشمش را به ترکی قیسی، قایصی، قایسی، زردالی و اریک گویند. و رجوع به اروق در همین لغت‌نامه شود.
7 - mashmashyâ.
8 - âlûcîk.
9 - Morve (فرانسوی).
10 - Farcin (فرانسوی).
11 - Bacille morveux.
12 - Löffler.
13 - Sparadraps.

ضماد نشکند. برای تهیهٔ مشمع‌ها اسباب مخصوصی را که به‌نام اسپارادراپیه[1] موسوم است به کار میبرند. مشمع‌ها را با هر ضمادی میتوان تهیه نمود و آنهایی که در کدکس ۱۹۳۷ م. ذکر شده است به قرار زیر است: مشمع ایکتیول مشمع تاپسیا[2] مشمع دیاشیلون. مشمع مرکوریل یا مشمع ویگو[3] مشمع چسبنده کائوچو و اکسیدزنک[4] مشمع وزیکان[5]. (کارآموزی داروسازی جنیدی ص۱۲۵).

مشمعل. [مُ مَ عِلل] (ع ص) شتر مادهٔ شادمان و تیزرو. ||مرد سبک و چالاک و زیرک و رسا در امور و خوش‌طبع. ||مرد درازبالا. ||شیر ترش. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مطلع بر چیزی. (ناظم الاطباء).

مشمعلة. [مُ مَ عِلْ لَ] (ع ص) شتر مادهٔ دراز و شتاب. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زن پرحرکت. (از اقرب الموارد). ||عزم حاد. (از اقرب الموارد) (محیط‌المحیط). ||غارة مشمعلة؛ غارت از هر طرف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||قربة مشمعلة؛ که آب آن روان شود. (از اقرب الموارد).

مشمعة. [مَ مَ عَ] (ع مص) بازی و مزاح کردن.(آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بازی کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). بازی. (مهذب‌الاسماء). شمع شمعاً و شموعاً و مشمعة. و رجوع به شمع شود. (ناظم الاطباء). ||پریشان و متفرق شدن چیزی. (آنندراج) (از منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) شمعدان. (نشوءاللغة ص۹۶). شمعدان. ج، مشامع. (مهذب الاسماء). جائی که‌شمع در آن بسیار باشد. (از اقرب الموارد).

مشمعة. [مِ مَ عَ] (ع اِ) شمعدان. ج، مشامع. (ناظم الاطباء).

مشمل. [مِ مَ] (ع اِ) شمشیر کوتاه که به جامه بپوشند آن را. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شمشیر بران. ج، مشامل. (مهذب‌الاسماء). دشنه. قمه. (یادداشت مؤلف). ||نوعی از چادر که بر خود پیچند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به مشمال شود.

مشملا. [مُ مُ] (ع اِ) دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را معادل زعرور و ازگیل[6] آورده است. و رجوع به دزی ج۲ ص۵۹۵ شود.

مشملة. [مِ مَ لَ] (ع اِ) نوعی از چادر که بر خود پیچند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گلیم که در خویشتن پیچند. (مهذب‌الاسماء). رجوع به مشمل شود.

مشموط. [مَ] (ع ص) درآمیخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مخلوط. (از اقرب الموارد).

مشموع. [مَ] (ع ص) مسک مشموع؛ مشک عنبرآمیخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشمول. [مَ] (ع ص) آب و شراب که بر وی شمال وزیده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). بادشمال‌خورده. (از اقرب الموارد). غدیری که‌باد شمال بر آن وزیده و سرد شده باشد. و نیز کسی که باد شمال به آن رسیده باشد. ج، مشمولون. (ناظم الاطباء). شراب و آب ایازخورده. شراب و آب شمال‌وزیده. آنکه باد شمال بر او وزیده و خنک شده باشد. (یادداشت مؤلف). ||مرد خوشخوی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||از همه سو فرا گرفته‌شده و احاطه کرده‌شده.(غیاث) (ناظم الاطباء)؛ در آغاز جوانی بدین خدمت سرافراز شده مشمول نوازش و مورد تربیت بود. (عالم‌آرای عباسی ج امیرکبیر ص۱۶۵). ||داخل‌شده در حکمی یا گروهی. ||جوان ایرانی که به سن قانونی برای ورود به نظام وظیفه رسیده باشد.

مشمولة. [مَ لَ] (ع ص) مؤنث مشمول. رجوع به مشمول شود. ||می سرد شمال‌وزیده. (منتهی الارب) (آنندراج). شراب سرد و شراب شمال‌وزیده. ||نار مشمولة: آتشی که باد شمال بر آن وزد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشموم. [مَ] (ع ص، اِ) مشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||آنچه با بویی ادراک شود. (از اقرب الموارد). هر چیز بوئیده‌شده. (ناظم الاطباء)؛ بوئیدنی و آب روان دارد و میوه [illegible]ید و مشمومها. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۴۲). و از فواکه و مشموم و حلاوتها تمتع یافتن. (گلستان).

هزار صحبت شیرین و میوهٔ مشموم
چنان مفید نباشد که بوی صحبت یار.
سعدی.

به روی او نماند هیچ منظور
به بوی او نماند هیچ مشموم. سعدی.

و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مشمومات. [مَ] (ع ص، اِ) عطریات و چیزهای خوشبو که بوئیده شوند. (غیاث) (آنندراج). خوشبویها. مقابل مبصرات و مذوقات و ملموسات و مسموعات. بوئیدنیها از ریاحین وگلها و میوه و مرکبات معطر مانند بهی و سیب و ترنج و نارنج و کافور و زعفران و غالیه و جز آنها. (یادداشت مؤلف)؛ از همهٔ انواع میوه‌ها و مشمومات بسیار. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۴۷). مشمومات چون نیلوفر و نرگس و بنفشه و یاسمن سخت بسیار بود. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۴۲). نان فراخ و میوه‌ها بسیار و مشمومات فراوان. (چهارمقالهٔ عروضی).

مشن. [مَ] (ع مص) تازیانه زدن، یا نوعی از تازیانه زدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خراشیدن. (منتهی الارب). خراشیدن روی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آرمیدن با کنیزک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نکاح کردن با زن. (از ذیل اقرب الموارد). ||دست بر چیزی درشت مالیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مالیدن دست بر چیزی درشت. (ناظم الاطباء). ||شمشیر زدن بطوری‌که پوست رباید. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به شمشیر زدن فلان را بطوریکه پوست برآید. (ناظم الاطباء). ||دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مشن ما فی الضرع؛ دوشیدن آنچه در پستان بود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||امتشن منه ما مشن لک؛ به صیغهٔ امر، یعنی بگیر از او هرچه بیابی. (ناظم الاطباء).

مشن. [مِ شَ] (اِخ)[7] پیر. منجم فرانسوی (۱۷۴۴-۱۸۰۴ م.). او در سالهای ۱۷۹۲ تا ۱۷۹۸ م. با «دلامبر»[8] قوس نیمروزی دونکرک، به بارسلون را برای معین کردن مقادیر متریک که مجلس فرانسه در سال ۱۷۹۱ پذیرفته بود اندازه‌گیری کرد. (از لاروس).

مشناء. [مِ] (ع ص) زشت‌رو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آنکه مردم او را دشمن دارند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط).

مشنأ. [مَ نَ ءْ] (ع ص) مرد زشت‌رو اگرچه دوست باشد. واحد و جمع و مذکر و مؤنث در آن یکسان است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). ||آنکه مردم را دشمن دارد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). کسی که مردم را دشمن دارد، یا مردم وی را دشمن دارند. (ناظم الاطباء). ||(مص) مَشْنَأة. رجوع به مشنأة شود.

مشنأة. [مَ نَ ءَ] (ع مص) مَشْنَأ. مَشْنوءة.

---

1 - Sparadrapier.
2 - S. de thapsia.
3 - S. de vigo.
4 - S. caoutchouté adhésif à l'oxide de zinc.
5 - S. vésicant.
6 - Nèfle (فرانسوی).
7 - Méchain, Pierre.
8 - Delambre.

دشمن داشتن کسی را و دشمنی کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مشنج. [مُ شَ] (اِ) نوعی از غله باشد که آن را به هندی کلاو و کراو گویند. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (جهانگیری). نوعی از غله. (ناظم الاطباء).

مشنج. [مِ شَ] (اِ) مگسی باشد سبزرنگ که چون بر گوشت نشیند گوشت را گنده کند و کرم در آن افتد. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری). مگس سبزرنگ که بر گوشت نشیند. (ناظم الاطباء).

مشنج. [مُ شَ نْ نَ] (ع ص) ترنجیده‌شده. (ناظم الاطباء).

مشنجة. [مُ شَ نْ نَ جَ] (ع ص) فراخ و وسیع. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

مشنخ. [مُ شَ نْ نَ] (ع ص) خرمابنی که از وی خارها را دور کرده باشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشندشاغولا. [مِ شَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش آستاراست که در شهرستان اردبیل واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

مشنط. [مُ شَ نْ نَ] (ع ص) بریانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شواء. (اقرب الموارد). بریانی که دو بار در تنور نهند تا پزد. (یادداشت مؤلف).

مشنع. [مُ شَ نْ نَ] (ع ص) بد و زشت و ملامت‌کرده‌شده. (غیاث) (آنندراج).

مشنع. [مُ شَ نْ نِ] (ع ص) تشنیع‌کننده. سرزنش‌کننده. ملامتگر: هرکس این قصص بخواند کذابی این مشنع بداند. (النقض ص ۲۷۴). یک شاهد که بدان شبهت ساقط شود و این مشنع لال گردد آن است که... (النقض ص ۲۱). و رجوع به تشنیع شود.

مشنف. [مُ شَ نْ نَ] (ع ص) زن گوشواره‌نهاده. (آنندراج). آراسته‌شده با گوشواره. (ناظم الاطباء): او سکه و خطبه به القاب سلطان مشرف گردانید و اسماع و آذان را باستماع آن مشنف. (جهانگشای جوینی).

مشنق. [مُ شَ نْ نَ] (ع ص) گوشت پاره‌پاره. (منتهی الارب) (آنندراج). مقطع. (از اقرب الموارد): لحم مشنق؛ گوشتی پاره کرده. (مهذب الأسماء). ||خمیر مقطع مالیده با زیت ترتیب داده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). خمیر قطعه‌قطعه کردهٔ با روغن زیتون مالیده. (ناظم الاطباء).

مشنق. [مَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان شرفخانه در بخش شبستر شهرستان تبریز که ۱۱۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

مشنقة. [مَ نَ قَ] (ع اِ) محل آویختن. ||دار و صلیب. (ناظم الاطباء). آنجا که گناهکاران را آویزند. مولده است. (از محیط المحیط).

مشنگ. [مَ شَ] [1] (ص، اِ) دزد و راهزن. (برهان) (انجمن آرا) (غیاث) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی) (اوبهی) (ناظم الاطباء). مشنگ به زیادتی «تا» نیز آمده است. (فرهنگ رشیدی):

شد میر رود نیل چو در نیل غرق شد
خاشاک‌وار بر سر آب آمد آن مشنگ.
سوزنی.

از می غفلت چو شود شاه دنگ
مال رعیت ببرد هر مشنگ.
سراج‌الدین (از انجمن‌آرا).

صحاح الفرس دزد را «درد» خوانده بمعنی درد و محن گرفته است. (حاشیهٔ برهان چ معین). ||قسمی از ریسمان. (ناظم الاطباء). ||در گیلکی مشنگ [2] بمعنی خل و ابله استعمال شود. قیاس شود با شنگ. (حاشیهٔ برهان چ معین).

مشنگ. [مُ شَ / مَ شَ] [3] (اِ) نوعی از غله است. (برهان) (غیاث) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). کرسنه. گاودانه. (فرهنگ فارسی معین). خرفی. (نوعی غله است) (بحر الجواهر) نام غله‌ای است. (انجمن آرا). نوعی از غله که مشنج نیز گویند. و مشنگ تلخ، کرسنهٔ تلخ. (ناظم الاطباء): و طعامهم و الذرة الجلبان و یسمونه المشنک [4] و منه یصنعون الخبز. (ابن بطوطه).

مشنگ. [مِ شَ] (اِ) مگس سبز که گوشت را گنده کند، و آن را مژمژ خوانند. (آنندراج) (انجمن آرا).

مشنگک. [مَ شَ گَ] (اِ مصغر) دزد و راهزن. (برهان) (آنندراج). راهزنک. و رجوع به مشنگ شود.

مشنگک. [[illegible] شَ گَ] (اِ مصغر) (از: مشنگ + ـَک، پسوند تصغیر) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). غلهٔ غیرمعلوم. (برهان). مشنج. (الفاظ الادویه). نوعی از غله. (ناظم الاطباء). رجوع به مُشَنگ شود.

مشنو. [مَ نُوو] (ع ص) دشمن‌داشته‌شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مشنوء. [مَ] (ع ص) دشمن‌داشته اگرچه جمیل باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة).

مشنوءة. [مَ ءَ] (ع مص) رجوع به مَشْنَأَة شود.

مشنوع. [مَ] (ع ص) مشهور. (منتهی الارب). مشهور در قباحت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشنوفة. [مَ فَ] (ع ص) ناقة مشنوفة؛ شتر مادهٔ مهارکرده. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشنوق. [مَ] (ع ص) مرد درازبالا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
- بعیر مشنوق؛ شتر به شناق بسته. (ناظم الاطباء).
- فرس مشنوق؛ طویل‌الرأس. و چنین است بعیر. (تاج از ذیل اقرب الموارد).

مشنة. [مَ نَ] (ع اِ) پوست‌بازرفتگی از اندام به زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||جراحتی با وسعت و بدون عمق زدن. (از اقرب الموارد): اصابته مشنة؛ جراحتی بر آن وارد آمد که پهن بود و گودی نداشت. (ناظم الاطباء).

مشنی. [مَ نی ی] (ع ص) مرد دشمن‌داشته. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). آنکه همه کس او را دشمن دارند. (مهذب الاسماء). و رجوع به مشنأ شود.

مشو. [مَ] (اِ) غله‌ای است مانند عدس و قوت و منفعت آن نیز همچون قوت و منفعت عدس باشد، و آن بنتقه نیز خوانند. (برهان) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). اسم فارسی خلر است. (فهرست مخزن الادویه). خلر. (فرهنگ فارسی معین).

مشو. [مَ شْ وْ / مَ شُ وو] (ع اِ) (از «م ش و») داروی مسهل. (منتهی الارب) (بحر الجواهر) (ناظم الاطباء). دوای مسهل. تقول: شربت مشواً و مشوّاً... و لاتقل شربت دواء المشی. (از اقرب الموارد).

مشواذ. [مِشْ] (ع اِ) دستار سر. (منتهی الارب) (آنندراج). دستار سر. ج، مشاوید. (ناظم الاطباء). مِشْوَذ. عمامه. (اقرب الموارد). رجوع به مشوذ شود.

مشوار. [مِشْ] (ع اِ) آلت انگبین گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، مشاویر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مِشْوَر شود. ||درون چیزی و برون آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مخبر و منظر: لیس لفلان مشوار؛ ای منظر. (از اقرب الموارد). ||آخور یا همان نشخوار است.

---

۱ - این ضبط برهان و آنندراج و ناظم‌الاطباء است، ولی در فرهنگ رشیدی و غیاث به ضم اول [مُ شَ] آمده و در انجمن‌آرا نامفهوم است.

۲ - شعوری در لسان‌العجم ج ۲ ورق ۳۵۲ ب این کلمه را اسم خاص معرفی کرده و ظاهراً به اعتبار این بیت شمس فخری:

ز دزد و راهزن اطراف ملک کرده چنانک
که محو شد ز کتب نیز نام شنگ و مشنگ،

چنین پنداشته است و آرد: «نام راهزن مشهوری است و شنگ هم نام رفیق اوست».

۳ - ضبط دوم از برهان و ناظم‌الاطباء است، ولی در غیاث و رشیدی و آنندراج و انجمن‌آرا فقط ضبط اول آمده است.

۴ - در فارسی باگاف فارسی خوانده میشود.

(منتهی الارب) (آنندراج). معرب نشخوار و بمعنی آن. (ناظم الاطباء). ||نخاس ستور. (منتهی الارب) (آنندراج). جایی که در آن چارپایان را عرضه کنند به اقبال یا به ادبار؛ و منه: ایا ک و الخطب... (از اقرب الموارد). آنجا که چارپا را در آن برانند تا معلوم گردد راه رفتن آن چگونه است یا آنجا که چارپا را در آن عرضه کنند. (از لسان العرب). جائی که در آن ستور را به معرض بیع درآورند. (ناظم الاطباء). آنجا که ستور عرضه گشته بر خریدار. (مهذب الأسماء). ||چلهٔ کمان نداف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، مشاویر. (از اقرب الموارد). ||و اخذت الابل مشوارها؛ یعنی فربه و نیکتن شدند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فربهی و خوبی تن. ||اثره و ذکر. (ناظم الاطباء).

مشوارة. [مِشْ رَ] (ع اِ) جای شهد. (منتهی الارب). خانهٔ زنبور که از وی انگبین گیرند و کندوی عسل. (ناظم الاطباء). موضع عسل. (از اقرب الموارد).

مشواع. [مِشْ] (ع اِ) محرات[1] تنور. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط) (از منتهی الارب) (از آنندراج). آنچه بدان آتش تنور را به هم زنند. (ناظم الاطباء).

مشوال. [مِشْ] (ع اِ) سنگی که آن را بردارند جهت آزمایش طاقت. (منتهی الارب). سنگی که جهت آزمایش قوت و طاقت بردارند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشوب. [مَ] (ع ص) آمیخته. (مجمل اللغة). آمیخته شده و مخلوط. (غیاث) (آنندراج). مخلوط و ممزوج. (از اقرب الموارد). مخلوط. آمیخته. به آمیغ. (یادداشت مؤلف):

مشورت دارند سرپوشیده خوب
در کنایت با غلط افکن مشوب.
مولوی (مثنوی چ نیکلسن ج ۱ ص ۶۵).

— ذهن کسی را مشوب کردن؛ خاطر و فکر او را پریشان و در هم ساختن و ذهنش را به ناراستی سوق دادن. مشتبه کردن ذهن او.

— مشوب به اغراض، مشوب به غرض؛ آلودهٔ غرضها. (یادداشت مؤلف).

— مشوب به ریا؛ مشوب به غرض. (یادداشت مؤلف).

مشوذ. [مِشْ وَ] (ع اِ) دستار سر. ج، مشاوذ، مشاوید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دستار بزرگ. (دهار). عمامه. ج، مشاوذ، مشاوید. (از اقرب الموارد) (از مهذب الأسماء). و رجوع به مشواذ شود. ||پادشاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مشواذ. (از اقرب الموارد). ||مهتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مشواذ. سید. (از اقرب الموارد).

مشور. [مِشْ وَ] (ع اِ) آلت انگبین گرفتن. مشوار مثله. (آنندراج). آلتی که بدان انگبین چینند. ج، مشاور. (ناظم الاطباء). مشوار. آنچه بدان عسل گیرند و آن چوبی است که عسل گیر با خود دارد. ج، مشاور. (از اقرب الموارد). و رجوع به مشوار شود.

مشور. [مَ] (ع ص) چیز آراسته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چیز آراسته و مزین. ||انگبین چیده شده و از کندو درآورده شده. (ناظم الاطباء).

مشور. [مُ شَوْ وَ] (ع ص) خجلت زده. شرمگین: و خدای تعالی عذاب از ایشان برداشت. او ندانست که ایشان ایمان آورده اند چون بشنید مشور شد از آن و از خجالت با میان قوم نشد. (تفسیر ابوالفتوح). و رجوع به تشویر شود. ||ثوب مشور؛ جامهٔ با گل کاریزه رنگ شده. (ناظم الاطباء).

مشورت. [مَ شْ وَ رَ] (ع اِمص) شور و کنگاش و کنگاج. (ناظم الاطباء). سگالیدن با یکدیگر. رای زدن با هم. شور. (یادداشت مؤلف). مشورة: اما اینجا مثلتی است و چون سخن در مشورت افکنده آمد بنده آنچه داند بگوید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۴). خردمند در مشورت اگرچه دشمن بود چیزی پرسند شرط نصیحت فرونگذارد. (کلیله و دمنه). مشورت برانداختن رایهاست. (مرزبان نامه).

گفت پیغمبر بکن ای رای زن
مشورت کالمستشار مؤتمن. مولوی.

مشورت ادراک و هشیاری دهد
عقلها مر عقل را یاری دهد.
مولوی (مثنوی چ خاور ص ۲۴).

مشورت با زنان تباه است. (گلستان).

[illegible]سائی از این حال مشورت بردم
مگر ز خاطر من بند بسته بگشاید. سعدی.

هرکه بی مشورت کند تدبیر
غالبش بر هدف نیاید تیر. سعدی.

— مشورت کردن؛ کنکاش کردن و رأی خواستن و تدبیر خواستن. (ناظم الاطباء): کسی به پدرش هرمز فرستاد و حال بازنمود و مشورت کرد که چه تدبیر کند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۰۰). ما با تو مشورت میکنیم. (کلیله و دمنه).

مشورت کردی پیمبر بسته سر
گفته ایشانش جواب و بی خبر. مولوی.

مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند. (گلستان).

چون دو کس مشورت کنند به هم
گویداین عیب من همی گوید.
سعدی.

با هرکه مشورت کنم از جور آن صنم
گویدبایدت دل از این کار برگرفت.
سعدی.

هر که با دانا مشورت کند از رسوایی ایمن باشد. (از تاریخ گزیده).

مشورة. [مَ شْ وَ رَ / مَ شْ وِ رَ / مَ شُ وْ رَ][2] (ع اِمص) شوری. کنکاش و کنگاش کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). صلاح پرسی و کنکاش. (آنندراج) (غیاث). کنکاش. اسم من شاورته فی کذا مشاورة. (ناظم الاطباء). و رجوع به مشورت شود.

مشوش. [مُ شَوْ وِ] (ع ص) پریشان کننده. (غیاث). آمیزنده و پریشان کنندهٔ کار. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). و رجوع به تشویش و مادهٔ بعد شود.

مشوش. [مُ شَوْ وَ] (ع ص) پریشان کرده شده. (غیاث) (آنندراج). شوریده کار و پریشان کرده شده. آشفته و پریشان و مضطرب و سرگردان و بی آرام و بی آسایش و شوریده و درهم و برهم. (ناظم الاطباء). کار درهم و آشفته. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). آشفته. مختلط درهم و برهم. شوریده. پریشان دماغ. آشفته حال. پریشان حواس. ژولیده. بشولیده. (یادداشت مؤلف). در منتهی الارب و محیط المحیط ذیل تشویش (شوریده کردن کار) آرند: و قال فی القاموس التشویش و التشوش و المشوش کلها لحن، ... و الصواب التهویش و التهوش و المهوش: ندا آمد که یا موسی بیفکن آنچه در دست داری، ازبهر آن گفت که موسی مشوش بود. (قصص الانبیاء ص ۱۰۳).

من و گوشه‌ای کهتر از گوش ماهی
که گیتی چو دریا مشوش فتاده. خاقانی.

کاری است چو خط او معما
حالی است چو زلف او مشوش.
؟ (از سندبادنامه).

چون سری نیست ای عجب این کار را
من مشوش در چه کاری مانده‌ام؟ عطار.

گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوائی خوش است و باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است. (گلستان).

بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو
بیا ببین که در این دم چه ناخوشم بی تو.
سعدی.

---

۱ - در منتهی الارب و آنندراج به غلط «محراب» چاپ شده است.

۲ - ضبط سوم در اقرب الموارد و محیط المحیط و غیاث و آنندراج نیامده و از ناظم الاطباء است. و منتهی الارب آرد: مشورة، مثله و هی مفعلة لا مفعولة.

و رجوع به تشویش شود.
– مشوش‌حال؛ پریشان‌حال. بی‌آرام: شبی مشوش‌حال بودم و ذوق خود را هیچ نیافتم. (انیس‌الطالبین ص۱۱۵). خلق این موضع مشوش‌حال میگردند. (انیس‌الطالبین ص۱۵۴).
– مشوش داشتن؛ پریشان کردن. بی‌آرام ساختن:
گر تو زین دست مرا بی‌سروسامان داری
من به آه سحرت زلف مشوش دارم. حافظ.
پیوسته غمت مرا مشوش دارد
عیش خوش من عشق تو ناخوش دارد.
علیشاه‌بن سلطان تکش.
– مشوش کردن؛ شورانیدن. پریشان کردن:
دروغی که حالا دلت خوش کند
به از راستی کِت مشوش کند. سعدی.

مشوش. [مَ] (ع اِ) (از «م ش ش») دستارچهٔ دست. (منتهی الارب). دستمال و هر چیزی که بدان دست را پا ک کنند. (ناظم الاطباء). دستار خوان. (مهذب الأسماء). دستمال و آنچه بدان دست را پا ک‌کنند از مندیل و مانند آن و یقول: اعطنی مشوشا امش به یدی، و ارادهٔ مندیل یا چیز کنند که دست را بدان مالند. (از اقرب الموارد). دستمال. دستارچه. (یادداشت مؤلف).

مشوش. [مُ] (اِ) روغن آمیخته با سپیدهٔ تخم‌مرغ. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مشوشات. [مُ شَوْ وَ] (ع ص، اِ) جِ مشوش: بعدالیوم مواد مشوشات خواطر به سبب اصلاح ذات‌البین و وفاق جانبین منحسم. (جهانگشای جوینی). و رجوع به مشوش شود.

مشوع. [مَ] (ع ص) ذئب مشوع؛ گرگِ رباینده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشوف. [مَ] (ع ص) دینار مشوف؛ دینار جلایافته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). درهم مشوف؛ درهمی روشن. (مهذب الاسماء). ||جمل مشوف؛ شتر قطران‌مالیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گشن تیزشده به گشنی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آراسته به پشم رنگین و مانند آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شتر آراسته به پشم رنگین و جز آن. (ناظم الاطباء).

مشوق. [مَ] (ع ص) به آرزو آورده‌شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شائق. (آنندراج) (غیاث):
کشتی اندر غروبی یا شروق
که نه شایق ماند آنگه نه مشوق. مولوی.
||عاشق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مشوق. [مُ شَوْ وِ] (ع ص) به آرزو درآورنده کسی را. (غیاث) (آنندراج) (منتهی الارب). آنکه به آرزو و شوق آورد. (یادداشت مؤلف).

مشوق. [مُ شَوْ وَ] (ع ص) به آرزو درآورده‌شده. (غیاث) (آنندراج).

مشوقة. [مَ قَ] (ع ص) مشک ایستاده به دیوار. (منتهی الارب): قربة مشوقة؛ خیک ایستاده به دیوار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشوک. [مُشْ وِ] [1] (ع ص) خاردار [2]. (یادداشت مؤلف). خاردار و بسیارخار. یقال: نبات مشوک و شجرة مشوکة و مکان مشوک؛ ای کثیرالشوک فیه السحاء و القتاد و الهراس. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). مشوکة. (ناظم الاطباء). رجوع به مشوکة شود.

مشوک. [مَ] (ع ص) علت سرخی‌زده و بیماری شری. (منتهی الارب) (آنندراج) (از محیط المحیط). گرفتاری بیماری شوکة یا شری. (ناظم الاطباء).

مشوکة. [مُشْ وِ کَ] (ع ص) مشسوک. بسیارخار. (ناظم الاطباء): شجرة مشوکة؛ درخت بسیارخار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). ||ارض مشوکة؛ زمین خارنا ک و آن زمین که درخت خار رویاند. (از منتهی الارب) (از آنندراج). زمین خارنا ک و زمین خار بسیار رویانده. (ناظم الاطباء).

مشول. [مِشْ وَ] (ع اِ) غربال خرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||داس خرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از محیط المحیط) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشول. [illegible] (ع مص) کم گردیدن گوشت. (منتهی [illegible]). (ناظم الاطباء).

مشولة. [مِشْ وَ لَ] (ع اِ) چیزی که با او بازی کنند. (از اقرب الموارد).

مشوم. [مَ] (ع ص) (از «ش ء م») بداختر. (مهذب الاسماء): رجل مشوم و رجل مشؤوم؛ مرد بدفال و نیز مرد بدفالی‌رسیده. ج، مشائیم. (منتهی الارب). مشوم بر وزن مقول نیز جایز است. (آنندراج). مشؤوم. الجار الشُّؤم. بدفالی‌آورنده و آن مفعولی بمعنی فاعل است مانند مستور بمعنی ساتر. ج، مشائم. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). مرد بدفال و بدفالی‌رسیده. شوم. بدفال و نحس و بدسرشت. (ناظم الاطباء). رجوع به مشؤوم شود.

مشوم. [مَ] (ع ص) (از «ش ی م») مشیوم. باخال. (از منتهی الارب). باخال و خال‌دار. (ناظم الاطباء). شیم. مشیوم. خالدار. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد).

مشؤمه. [مَ ئو مَ / مِ] (ع ص) بدفال و نحس و شوم. (ناظم الاطباء).

مشؤوز. [مَ ئو] (ع ص) بی‌آرام و ترسنا ک. (ناظم الاطباء). بی‌ثبات و بی‌قرار و ترسو. (از فرهنگ جانسون).

مشؤوف. [مَ ئو] (ع ص) مرد ترسان و بیمنا ک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

مشؤوفة. [مَ ئو فَ] (ع ص) رجل مشؤوفة؛ پای ریش سوختنی‌برآورده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مشؤوم. [3] [مَ ئو] (ع ص) مَشوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (محیط المحیط). بمعنی منحوس صحیح است چه این صیغه اسم مفعول است از شام یشام مشؤماً که مهموزالعین باشد... و آنچه که در عوام شهرت یافته مَیشوم است... و این نیز غلط است [4]. چنانکه صاحب ضوء در تعریف کلمه به این معنی اشارت نموده است و صاحب مزیل‌الاغلاط نیز همین تحقیق را کرده و صاحب صراح نوشته که عامه میشوم گویند. (غیاث) (آنندراج). عامه میشوم گویند. ج، مشائیم. (از محیط المحیط). بداختر. بداغر. بدفال. به فال بد. نحس. منحوس. مرغشه. ناخجسته. نافرخ. نامیمون. نامبارک. به شگون بد. بدشگون. ضد میمون. ضد مبارک. (یادداشت مؤلف): مصاحبة الاحمق مذموم و مجالسة الجاهل مشؤوم. (سندبادنامه ص۲۲۴). و رجوع به مشوم شود.

مشوه. [مُ شَوْ وَهْ] (ع ص) زشت‌روی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زشت‌گردانیده. عیب‌کرده‌شده.
– مشوه کردن؛ زشت گرداندن. عیب کردن.
– مشوه گرداندن. مشوه گردانیدن؛ مشوه کردن: میخواهی که چهرهٔ آراستهٔ دولت و طرهٔ طرازندهٔ مملکت ما را مشوه و مشوش گردانی. (مرزبان‌نامه ص۱۹۸).
||چشم بد رسیده. (ناظم الاطباء).

مشوی. [مَشْ وی ی] [5] (ع ص) (از «ش و ی») آنکه او را سنگ خطا کرده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از تاج العروس) (از ناظم

---

۱ - مرحوم دهخدا این کلمه را [مُ شَ وِ] ضبط داده‌اند. رجوع به تشویک شود.
2 - Épineux (فرانسوی).
۳ - این کلمه در غیاث و آنندراج به صورت «مشوم» بر وزن مقسوم ضبط شده است.
۴ - رجوع به میشوم و یادداشت قزوینی در مرزبان‌نامه چ ۱۳۱۷ هـ. ش. ذیل ص۲۶۹ شود.
۵ - این ضبط از تاج العروس و منتهی الارب است، ولی در معجم متن اللغة و اقرب‌الموارد و محیط‌المحیط [مُ وا] ضبط شده است.

الاطباء) (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد).

مشوی. [مَ شْ وی ی] (ع ص) بـریان‌کرده. (مهذب الأسماء). بریان. (غیاث) (آنندراج). بـریان‌شده و بـرشته‌شده. (نـاظم الاطـباء). سرخ‌کرده. کباب. کباب‌کرده. برشته. بـوداده. بـریان. بـریان‌کرده. بـریان‌شده. حـنیذ. کباب‌شده[1]. (یادداشت مؤلف): هـلیلهٔ زرد یک درم و نیم، سقمونیای مشوی سه طـسوج. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رب سـیب سـه درم، تـرید یک درم و نـیم، سـقمونیا مشوی نـیم درمـسنگ. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

مشوی. [مُ شْ] (ع ص) آنکه گوشت را بریان میکند و آماده میکند بـرای پـختن. (نـاظم الاطباء).

مشویة. [مَ شْ وی یَ] (ع ص) مؤنث مَشْوِیّ. (یادداشت مؤلف). رجوع به مَشْوِیّ شود.

مشهبر. [مُ شَ بَ] (ع ص) پهن و کلان سـر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب المـوارد) (ناظم الاطباء).

مشهد. [مَ هَ] (ع اِ) جـای حـاضر آمـدن مـردمان. (منتهی الارب) (آنندراج). جـای حاضر شدن. (غیاث). جای گـرد آمـدن. ج، مَشاهِد. (مهذب الاسماء). محضر مـردم. (از اقرب المـوارد). محضر. محضر مـردمان و مجمع آنان. جای حضور مردم. ج، مشـاهد. (یادداشت مؤلف). || حـضور. پـیش. مـقابل. پیشگاه. پیش رو. پیش چشم: این جواب به مشهد من که عبدالغفارم داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۲۷). مأمون را گـفت: نـذر کـرده بودی به مشهد من... ولیعهد از علویان کـنی. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۱۳۵). در خواهد تا آن شرطها و سوگندان راکه در عـهدنامه نـبشته آمده است بتمامی بر زبان بـرانـد بـه مـشهد حاضران. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۲۱۲). وقت بـستن عهد با خانیان آنچه رود به مـشهد وی باشد. (تاریخ بیهقی ایـضاً ص۶۸۴). || جـای اثبات دعوی به مهر و گواهی اهالی. (منتهی الارب) (آنندراج). || شهادتگاه و قـبرسـتان شهیدان. (غیاث) (آنندراج). جـای اسـتشهاد شهید. (از اقرب الموارد). آنجا کـه شـهیدی شهید شده است. شهادتگاه. شـهادت‌جای. مقبره. گورگاه. تربت. قبر. گور. روضه. محل شهادت. ج، مشاهد. (یادداشت مؤلف):

رسیده آفت تشبیل او به هر کامی
نهاده کشتهٔ آسیب او به هر مشهد. منجیک.

از آن جمله آنکه مشهد علی‌بن موسی الرضا (ع)... آبادان کرده بود سوری در آن زیادتهای بـسیار فرموده بـود. (تـاریخ بـیهقی چ ادیب ص ۴۲۰). و او را هم در پهلوی هارون‌الرشید دفن کـردند. و آنجا مـشهد است. (مجمل التواریخ و القصص ص۳۵۲).

از کشتگان زنده زآن سو هزار مشهد
وز ساکنان ره‌رو زین سو هزار معشر[2].
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۱۸۸).

پس به کوفه مشهد پاک امیرالنحل را
همچو جیش نحل جوش انسی و جان دیده‌اند.
خاقانی.

بر تربت هر دو زار نالید
در مشهد هر دو روی مالید. نظامی.

نهاد آن مهد را بر دوش شاهان
به مشهد برد وقت صبحگاهان. نظامی.

مضی احمدبن فارس فی صفر سنة ۳۹۵ بالری و دفن بها مقابل مشهد قاضی‌القضاة ابی‌الحسن علی‌بن عبدالعزیز. (معجم‌الادباء ج ۲ ص۱۲). عضدالدوله در بغداد در سنهٔ... به صرع درگذشت و به مشهد امیرالمؤمنین علی رضی‌الله‌عنه مدفون شد. (تاریخ گزیده ص۴۲۲).

مشهد حائری؛ روضهٔ حضرت امام حسین علیه‌السلام: ... گور حسین‌بن علی المرتضی سبط رسول‌الله (ص) را خراب کرد چنانکه زمین را شخم زدند و مردم را از زیارت کردن و مجاور شدن منع نمودند و آب در صحرا افکندند تا گور بکلی باطل گردد چندانکه گور بود آب بازایستاد و بدانجا نرسید، بدین سبب او را مشهد حائری خواندند. (تاریخ گزیده ص۳۲۴).

مشهد. [مُ هَ] (ع ص) کشته‌شده بی قصاص و دیت. (منتهی الارب) (آنندراج). کشته‌شده در راه خدا. (اقرب الموارد).

مشهد. [مُ هِ] (ع ص) زن که شوی او حاضر باشد نزد او، خلاف مغیبة. (منتهی الارب) (مهذب‌الأسماء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

مشهد. [مَ هَ] (اِخ) نام شهری در ایران که بـه زمان قدیم آن را طوس میگفتند. چـون مـزار شریف حضرت علی‌بن موسی الرضا علیه‌السلام در آن شهر واقع است لهذا مشهد مقدس گویند. (آنندراج) (غیاث). شهر مشهد مرکز استان خراسان است و در جلگه‌ای بین دو رشته کوه بینالود و هزارمسجد واقع شده است. از سطح دریا ۱۰۱۰ گز ارتفاع دارد. طول آن ۵۹ درجه و ۳۵ دقیقه (نسبت به نصف‌النهار گرینویچ) و عرض آن ۳۶ درجه و ۱۶ دقیقه است. فاصلهٔ مشهد از تهران به خط مستقیم ۷۱۴ هزار گز و از راه شوسه ۹۱۳ هزار گز است. جمعیت شهر مشهد مطابق سرشماری سال ۱۳۴۵ بالغ بر ۴۱۰۰۰۰ تن میباشد که با محاسبهٔ حومه و توابع آن ۷۰۰۰۰۰ تن میشود. شهرستان مشهد تا آغاز قرن سوم هجری اهمیتی نداشته و بجای شهر مشهد قریه‌ای وجود داشته بنام سناباد از توابع طوس، و طوس در آن موقع ناحیه‌ای بوده است مشتمل بر چندین آبادی از قبیل توران، نوغان، بروغن، رادکان و سناباد که در سال ۲۰۲ هـ.ق. حضرت رضا علیه‌السلام پس از شهادت به دست مأمون در آن محل مدفون گردید و بعد از آن تاریخ این محل بنام مشهد موسوم و به مرور زمان بر وسعت آن افزوده شد، بویژه در زمان پادشاهان صفوی، مانند شاه طهماسب که همت به آبادی مشهد گماشت و عمارات و ابنیهٔ آنجا رو به فزونی نهاد، و بالنتیجه باعث تنزل طوس گردید. و اهالی آن محل نیز به مشهد نقل‌مکان کرده بدین ترتیب صورت شهری به خود گرفت. شاهان دیگر صفوی هم مثل شاه‌عباس اول و ثانی و شاه سلطان حسین در ابنیهٔ شریفهٔ حضرت رضا علیه‌السلام اهتمام فراوانی نموده و بر وسعت آن افزودند. از بناهای مهم شهر مشهد، بارگاه قدس حضرت رضا علیه‌السلام میباشد که یکی از مهمترین بناهای عالم اسلامی است، و از لحاظ اهمیت مذهبی و توجه مردم ایران در قرون پیش پیوسته هنرمندان و صنعتگران آن زمان شاهکارهای مختلفی در آن بارگاه مقدس به یادگار گذاشته‌اند. حرم مطهر حضرت رضا علیه‌السلام در وسط شهر واقع و مساحت داخلی حرم صدگز مربع و ارتفاع گنبد آن تقریباً ۴۵ گز است. در اطراف حرم بناها و شبستانهای زیبا و متعددی موجود است و نیز اطراف این شبستانها بناهای دیگری مانند صحن عتیق در قسمت شمالی و صحن جدید در قسمت خاوری و موزه در قسمت جنوب خاوری و مسجد گوهرشاد در جنوب حرم برپا شده است. ساختمان قبهٔ مطهر چهار مرتبه و به دست چهار بانی ساخته شده است. اولین بنا قبهٔ هارونی است که به امر عبدالله مأمون بنا شده. این قبه پس از چندی خراب و دومرتبه به امر سلطان محمود پسر ناصرالدین سبکتکین بارگاهی ساخته شد، ولی این بنا هم بر اثر تجاوزات قبایل ویران گردید. در وهلهٔ سوم سلطان سنجر سلجوقی به ساختن این بنا مبادرت نمود ولی طولی نکشید که بنای سوم هم در فتنهٔ چنگیز و مغول ویران شد و بنای چهارم که اکنون هم برقرار است از سلطان الجایتو بهادرخان است. شاه طهماسب صفوی گنبد مطهر و منارهٔ آن را با روپوش طلا تذهیب نمود. بعلاوه صحن عتیق از بناهای همین سلطان میباشد. شاه‌عباس و سایر سلاطین صفوی نیز در آبادی صحن عتیق و سایر بناهای آستانه به نوبهٔ خود اقداماتی کرده‌اند و نادرشاه افشار نیز مناره‌ای شبیه به

---

1 - مشوی بدین معانی در یادداشتهای مرحوم دهخدا به تشدید یاء ضبط شده است. و رجوع به مشویه شود.

2 - نل: مشعر.

منارهٔ شاه طهماسب در مقابل آن ساخت. صحن جدید به دستور فتحعلیشاه قاجار ساخته شده است. بطورکلی داخل حرم مطهر بنایی است به شکل مربع که طول و عرض آن ده گز و روی آن گنبد واقع شده که از خارج با طلا پوشیده شده و از داخل آئینه کاری است. دیوار حرم از کاشی‌هایی ساخته شده است که از لحاظ زیبایی و تناسب کم‌نظیر است و روی آن خطوطی برجسته ترسیم گردیده و برخی از خشتها نیز مسدس و سفید است که آیات قرآن و احادیث با خطوط طلا بر آنها نقش شده. در روی تمام دیوارها و اطراف صحن و مسجد گوهرشاد و گلدسته‌ها همه جا کاشی‌های ممتاز به کار رفته که بر رونق و زیبایی این بناهای تاریخی افزوده است. دیگر از ساختمانهای مهم و مقدس مشهد، مسجد گوهرشاد است که یکی از مساجد معتبر اسلامی است. این مسجد در قسمت جنوبی بارگاه حضرت رضا علیه‌السلام و متصل به آن واقع شده است. بانی این مسجد بانو گوهرشادآغا همسر میرزا شاهرخ پسر تیمور گورکانی است. این مسجد در زیبائی و استحکام و ظرافت هنری به حد کمال میباشد بطوریکه نظیر آن کمتر دیده شده است. طول مسجد گوهرشاد ۸۵ گز و عرض آن ۴۸ گز است. ایوان جنوبی آن دارای گنبد بسیار عالی است که دو گلدستهٔ بلند در طرفین ایوان بنا شده است. طول ایوان ۳۴ گز و عرض آن ۱۲ گز و ارتفاع آن ۲۰ گز است. این ایوان دارای گنبدی‌است که ارتفاع آن ۴۱ گز است. بیشتر اهمیت شهر مشهد بواسطهٔ موقعیت زیارتی آن است که دائماً گروه گروه مردم ایران و ممالک اسلامی برای زیارت به این شهر رو می‌آورند و از طرفی چون این شهر مرکز استان خراسان است دارای موقعیت سیاسی و بازرگانی و اقتصادی مهم میباشد. شهر مشهد، مرکز بازرگانی مشرق ایران و مخصوصاً قالیهای خراسان است و در آن اغلب محصولات و انواع میوه به فراوانی یافت میشود. شهر مشهد دارای دو کارخانهٔ به‌نسبت مهم است که یکی کارخانهٔ قند آبکوه در سه‌هزارگزی شهر و دیگری کارخانهٔ نخریسی و نساجی و کارخانهٔ چرم‌سازی خسروی است. علاوه بر این کارخانه‌های دیگر نیز مانند کارخانه‌های برق و غیره در این شهر موجود است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

مشهد. [مَ هَ] (اِخ) دهی از دهستان حبله‌رود است که در بخش فیروزکوه شهرستان دماوند واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

مشهد. [مَ هَ] (اِخ) دهی از دهستان خرقان غربی است که در بخش آوج شهرستان قزوین قرار گرفته و ۲۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

مشهد اردهال. [مَ هَ دِ اَ دِ] (اِخ) مشهد اردهار، نام یکی از دهستانهای شهرستان کاشان است. این دهستان ۱۹ ده دارد، که ۵۶۰۰ تن جمعیت دارند. قصبهٔ مرکز دهستان اردهال است که ۱۹۵۰ تن سکنه دارد. از آثار قدیمی آنجا مقبرهٔ سلطان علی‌بن محمّد باقر و شاهزاده حسین است. (از فرهنگ فارسی معین).

مشهدالکوبه. [مَ هَ دِلْ بَ] (اِخ) دهی از دهستان فراهان بخش فرمهین شهرستان اراک است و ۱۰۷۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

مشهد باب‌الطیب. [مَ هَ دِ بُ بِطْ طَیْ یِ] (اِخ) از جملهٔ یازده مشهدی است که در بصره به نام امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام است و در پهلوی مسجد جامع قرار گرفته است. (از سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۱۱۶).

مشهد حسین. [مَ هَ دِ حُ سَ] (اِخ) رجوع به کربلاء شود.

مشهد رضا. [مَ هَ دِ رِ] (اِخ) مشهد رضوی. رجوع به مشهد شود.

مشهدریزه. [مَ هَ زَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان میان‌ولایت باخرز است که در بخش طیبات شهرستان مشهد واقع است و ۱۷۷۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

مشهد زلف‌آباد. [مَ هَ دِ زُ] (اِخ) دهی از دهستان فراهان بالا از بخش فرمهین شهرستان اراک است و ۱۰۸۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

مشهدسر. [مَ هَ سَ] (اِخ) در سه‌فرسخی شهر بارفروش (بابل) و بر سر راه آمل واقع است. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۵۹).

مشهدسر. [مَ هَ سَ] (اِخ) مشهدسرا. نام کنونی آن بابلسر است. رجوع به بابلسر و مادهٔ بعد شود.

مشهدسرا. [مَ هَ سَ] (اِخ) بندر بارفروش مشهدسر است که بر مصب رود بابل واقع است. جادهٔ بارفروش به مشهدسر از حمزه کلا و نعل‌کلا و امیرکلا و پازوار و میربازار که در هفت‌میلی مشهدسر است... می‌گذرد. (ترجمهٔ سفرنامه مازندران و استراباد رابینو ص ۷۲). و رجوع به مادهٔ قبل و بابلسر شود.

مشهدطرقی. [مَ هَ طُ] (اِخ) دهی از دهستان زوارم است که در بخش شیروان در شهرستان قوچان واقع است و ۸۰۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

مشهدکافی. [مَ هَ] (اِخ) یکی از چهار شکارگاه بزرگ خوزستان که ده فرسنگ در شش فرسنگ بود. (از نزهةالقلوب ص ۱۱۰).

مشهدگرمه. [مَ هَ گَ مِ] (اِخ) دهی است جزو دهستان فراهان پائین بخش فرمهین شهرستان اراک و ۲۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

مشهد گنج‌روز. [مَ هَ دِ گَ] (اِخ) دهی از دهات بارفروش است. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۵۹). در جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۸۸ مشهد گنج‌افروز ضبط شده و از بلوک اطراف بارفروش میباشد.

مشهدلو. [مَ هَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل بهارلو (از ایلات خمسهٔ فارس) است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶).

مشهد مادرسلیمان. [مَ هَ دِ دَ سُ لَ] (اِخ) رجوع به مشهد مرغاب و پاسارگاد شود.

مشهد مرغاب. [مَ هَ دِ مُ] (اِخ) جمعیت آن بالغ بر سه‌هزار نفر میشود. مرکزش به اسم مرغاب و از قصباتش دهنو، قادرآباد، کردشول، و مشهد ام‌النبی است. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۰۷). و رجوع به پاسارگاد شود.

مشهد میربزرگ. [مَ هَ دِ بُ زُ] (اِخ) در آمل واقع است و از جملهٔ امکنهٔ تاریخی ایران میباشد و به نام مزار میر قوام‌الدین مرعشی مینامند. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۶۱).

مشهدمیقان. [مَ هَ] (اِخ) دهی از دهستان فراهان پائین است که در بخش فرمهین شهرستان اراک قرار گرفته و ۵۳۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

مشهدة. [مَ هَ / هُ دَ] (ع اِ) مشهد. (منتهی الارب). جای حاضر آمدن مردمان. محضر مردم. ج، مشاهد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مشهد (ع اِ) شود.

مشهدی. [مَ هَ] (ص نسبی) منسوب به شهر مقدس مشهد. || لقب کسی که مزار امام ثامن، علیه‌الصلوة‌والسلام را زیارت کرده باشد. (ناظم الاطباء).

مشهدی. [مَ هَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل بویراحمدی کوه کیلویهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۸).

مشهدی حسینکلو. [مَ هَ حُ سِ کُ] (اِخ) دهی از دهستان منجوان است که در بخش خداآفرین شهرستان تبریز واقع است و ۱۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

مشهدی‌سرا. [مَ هَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان لنگا از قصبهٔ تنکابن است. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۴۳).

مشهدی‌کندی. [مَ هَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان آغمیون است که در بخش مرکزی شهرستان سراب واقع است و ۱۵۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

مشهدی‌لو. [مَ هَ] (اِخ) دهی از دهستان اجارود است که در بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع است و ۱۳۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

مشهدی‌مرادسی. [مَ هَ مُ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ بختیاری هفت‌لنگ است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۵۷).

مشهدی‌میرزاکندی. [مَ هَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان چای‌پاسار است که در بخش پلدشت شهرستان ماکو واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

مشهر. [مُ شَ هَ] (ع ص) شهرت‌داده‌شده. (غیاث) (آنندراج). مشهور. معروف. شناخته‌شده:

در او صید را چند جای ستوده
در او بزم را چند جای مشهر. فرخی.

ز رحمت مصور ز حکمت مقدر
به نسبت مطهر به عصمت مشهر.
ناصرخسرو (دیوان چ سهیلی ص۱۵۱).

بگشاد مرا بسته و بر هرچه بگفتم
بنمود یکی حجت معروف مشهر.
ناصرخسرو (دیوان ایضاً ص۱۵۹).

گر از چشم سرت گشته‌ست پنهان
به چشم عقل در، هست او مشهر.
ناصرخسرو (دیوان ایضاً ص۱۸۲).

صحن زمین ز کوکبهٔ هودج آنچنانک
گفتی که صدهزار فلک شد مشهرش.
خاقانی.

حاسدان در زخم خوردن سرنگون چون سکه‌اند
تا به نامش سکهٔ ایران مشهر ساختند.
خاقانی.

آری به صاح عید همی ماند آفتاب
از نام شاه داغ نهاده مشهرش.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۲۱).

- مشهر شدن؛ مشهور شدن:

ور می بروی تو با امامی
کاین فعل شده‌ست از او مشهر.
ناصرخسرو (دیوان چ سهیلی ص۱۵۵).

مشهر شده‌ست از جهان حضرتش
چو خورشید و عالم سراسر ظُلَم.
ناصرخسرو.

- مشهر گشتن؛ مشهور شدن:

دینش به سخن گشت مشهر به زمین بر
وز راه سخن رفت بر این گنبد دوار.
ناصرخسرو.

||مسلول. آخته. آهیخته. کشیده. (یادداشت مؤلف).

مشهر. [مُ شَ هْ هَ] (ع ص) منسوب به شهر و ماه. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). و رجوع به مشهرة شود.

مشهرة. [مُ شَ هْ هَ رَ] (ع ص) حلة مشهرة؛ حلهٔ نگارین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مشهری. [مُ شَ هْ هَ] (حامص) شهرت یافتن. مشهور بودن:

نخل به جنبش آمده گر نه یهود شد چرا
پارهٔ زرد بر کتف دوخت بدان مشهری.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۴۳۷).

مشهود. [مَ] (ع ص) حاضرشده. آنچه دیده شده و معاینه میگردد. (ناظم الاطباء). نمایان. هویدا. پیدا. پدیدار. رویاروی دیده‌شده. (یادداشت مؤلف).

- مشهود شدن؛ معاینه شدن:

گفتی که نعل بود در آتش نهاده ماه
مشهود[1] شد چو شد زن دودافکن از برش.
خاقانی.

||آنچه بر او گواه شوند. (آنندراج).

- جرم مشهود؛ جرمی که در مرئی و منظر مأمور کشف جرم یا جماعتی از مردم باشد و یا در حکم مشهود بودن باشد، مثل اینکه آثار جرم بعد از وقوع جرم دیده شود یا مجنی‌علیه بلافاصله پس از وقوع جرم کسی را بعنوان مرتکب معرفی کند. یا در زمان قریب به وقوع جرم آثار بارز جرم در تصرف متهم دیده شود یا تعلق آن آثار و اسباب به متهم محرز گردد یا متهم، زمان قریب به وقوع جرم قصد فرار داشته باشد یا در حال فرار یا فوراً دستگیر شود. (فرهنگ حقوقی تألیف جعفری لنگرودی).

- ||جرمی است که پس از وقوع و یا به مقدار کمی پس از وقوع مورد اطلاع مراجع صلاحیتدار قرار گیرد. (فرهنگ حقوقی تألیف جعفری لنگرودی).

- مشهودعلیه؛ آنکه بر ضرر او شهادت داده میشود.

- مشهودله؛ آنکه به نفع او شهادت داده میشود.

||(اِ) روز جمعه و یا روز قیامت یا روز عرفه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). روز جمعه و یا روز عرفه و یا روز قیامت. قوله تعالی: و شاهدٍ و مشهودٍ[2]. شاهد روز جمعه و مشهود روز عرفه و یا شاهد روز عرفه و مشهود روز قیامت[3]. (ناظم الاطباء). ||نماز فجر. (یادداشت مؤلف). صلاةالفجر. (از اقرب الموارد).

مشهودات. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مشهود و مشهودة. رجوع به مشهود شود.

مشهودة. [مَ دَ] (ع اِ) نماز مغرب یا نماز فجر، بدان جهت که ملائک حاضر میشوند و مزد مصلی را مینویسند، یا ملائک شب و ملائک روز حاضر میشوند آن را. (منتهی الارب). نماز یا نماز مغرب یا نماز فجر. (ناظم الاطباء).

مشهور. [مَ] (ع ص) معروف. ج، مشاهیر. (مهذب‌الاسماء). شناخته. (دهار). شهیر. (منتهی الارب). معروف. جای مذکور و بزرگ و نام‌آور. ج، مشاهیر. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). آشکارشده و معروف‌گشته و شهرت‌کرده‌شده و نیک شناخته‌شده و فاش‌کرده‌شده و شایع‌شده و روشناس‌گشته و نامدار و نامور و صاحب‌جلال و بزرگوار. (ناظم الاطباء). نامی. نیک شناخته‌شده. بنام. نام‌بردار. شهیر. بلندآوازه. و با کردن و شدن و گردیدن و گشتن و بودن صرف شود. ج، مشاهیر، مشهورین. (از یادداشت مؤلف):

هرگز نشود خسیس و کاهل
اندر دو جهان به خیر مشهور. ناصرخسرو.

ای بزرگی که بر سپهر شرف
رأی تو آفتاب مشهور است. مسعودسعد.

زهی پادشاهی که ملک شرف
به نظم تو گشته‌ست مشهورنام. سوزنی.

نماند حاتم طایی ولیک تا به ابد
بماند نام بلندش به نیکویی مشهور.
(گلستان).

مقامات او در دیار عرب مذکور بود و به کرامات مشهور. (گلستان). مالداری را شنیدم که به بخل اندر چنان مشهور بود که حاتم طایی در کرم. (گلستان چ قریب ص۱۰۹).

هرکه مشهور شد به بی‌ادبی
دیگر از وی امید خیر مدار. سعدی.

- مشهور عالم؛ آنکه همهٔ عالم وی را میشناسند. وخنیده. (ناظم الاطباء).

||(اصطلاح حدیث) حدیثی که پیش اهل حدیث خاصه یا پیش ایشان و پیش دیگران شهرت یافته باشد، و این منقسم میشود به متواتر همچو واقعهٔ بدر و به غیرمتواتر همچون اعمال بالنیات. (نفایس‌الفنون). در اصطلاح اهل حدیث و روایت «حدیث مشهور» آن باشد که شایع باشد. جماعتی از اهل حدیث، روایت کرده باشند. (از درایه از فرهنگ علوم تألیف سجادی). ||شمشیر برکشنده از نیام. (ناظم الاطباء).

مشهورات. [مَ] (ع ص، اِ) در عرف علماء و اهل ادب عبارت از قضایائی است که مردم به آن اعتراف نمایند و بدان گرویده باشند. (از کشاف از فرهنگ علوم عقلی تألیف سجادی). قضایائی که تمام مردم بدان اعتراف

---

۱ - نل: مشهور. (دیوان چ سجادی ص ۲۱۵).
۲ - قرآن ۳/۸۵.
۳ - در این باره اختلاف‌نظر بسیار است. رجوع به تفسیر ابوالفتوح چ مهدی الهی قمشه‌ای ج ۱۰ ص۲۵۶ و ۲۵۷ به بعد شود.

کرده باشند از راه عادت و متضمن بودن مصالح آنها و غیر. (فرهنگ علوم نقلی).
— مشهورات به ظاهر؛ آن مقدمات بوند که به اول شنیدن، چنین وهم افتد که ایشان مشهورند و چون به حقیقت بنگری نه مشهور بوند. (دانشنامه، بخش منطق از فرهنگ علوم عقلی).
— مشهورات حقیقی مطلق؛ چنانکه عدل حسن است و ظلم قبیح، و این حکم به حسب مصالح جمهور یا به سبب عادات فاضله و اخلاق جمیله که در نفوس راسخ باشد، یا به سبب قوتی از قوتهای نفس ناطقه غیرعقلی، مانند رقت یا حمیت یا حیا یا غیر آن مقبول بود به نزدیک همه کس. (اساس‌الاقتباس ص۳۴۶-۳۴۷).
— مشهورات محدود؛ چنان بود که به نزدیک قومی مشهور باشد، چنانکه تصدیق به آن که تسلسل محال است به نزدیک متکلمان. و هر اهل علمی و صناعتی را مانند آن مشهورات باشد که به نزدیک غیر ایشان باشد که مقبول نبود. (اساس‌الاقتباس ص۳۴۷).

مشهوری. [مَ] (حامص) شهرت و اشتهار یافتن:
راز چرخ فلک بدان دوری
نه هم از علم یافت مشهوری. اوحدی.

مشهوریت. [مَ ری یَ] (ع مص جعلی، اِمص) شهرت و روشناسی. (ناظم الاطباء).

مشهوم. [مَ] (ع ص) تیزخاطر و چالاک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تیزدل. (مهذب‌الاسماء) (ملخص‌اللغات حسن خطیب). تیزخاطر و روشن‌دل. (از اقرب الموارد). ||ترسان و بیمناک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشهی. [مُ شَ هْ هی] (ع ص) آرزودهنده یعنی اشتهاپیدا کننده. از تشهیة. (غیاث). برخواهان چیزی، انگیزنده کسی را. (آنندراج). برانگیزانندهٔ آرزوی نفس. (ناظم الاطباء). آرزوآور. آرزوکش. اشتهاآور. شهوت‌انگیز. خواهش‌انگیز. (یادداشت مؤلف).

مشی. [مَشْیْ] (ع مص) رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ترجمان علامهٔ جرجانی). رفتن به نرمی. (غیاث). گذشتن بر روی پایهای خود و رفتن. (ناظم الاطباء). حرکت دادن پایها و نقل آنها از مکانی به مکانی دیگر خواه تند باشد خواه آهسته. (از اقرب الموارد). ||خداوند مواشی بسیار گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||راه یافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). راه یافتن. قوله تعالی: نوراً تمشون به[1]. ||سخن‌چینی نمودن. (ناظم الاطباء). ||(اِمص) روش. (مهذب‌الاسماء). رفتار. روش. (یادداشت مؤلف). روش و رفتن.
— خط مشی؛ روش کار. سیر کار و نحوهٔ اجرای امری.
— مشی کردن؛ راه رفتن. (ناظم الاطباء). ||گردش. (یادداشت مؤلف).

مشی. [مَ شِیْ] (ع ص، اِ) داروی مسهل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
— دواء مشی؛ کارکن. مسهل.

مشیا. [مَشْ] (هزوارش، اِ) به لغت زند و پازند روغن گوسفند را گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هزوارش «مشیا»[2] و «مشکیا».[3] پهلوی روغن[4] (روغن).

مشیا. [مَشْ] (اِ) در اوستا «مشیا»،[5] در گاتها «مشا»[6] و «مارتا»[7] بمعنی فناپذیر، درگذشتنی، مردم و انسان آمده... در بندهشن پهلوی «مشیا» بمنزلهٔ «آدم» و مشیوئی[8] بمنزلهٔ حوا در نزد اقوام سامی است... و مشیوئی را «مشیانه» هم گویند. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

مشیاط. [مِشْ] (ع ص) ناقة مشیاط؛ ماده‌شتر زودفربه‌شونده. ج، مشائیط. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشیاع. [مِشْ] (ع ص) مرد فاش‌کننده که راز نتواند ضبط نمود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). ||(اِ) آتش‌کاو تنور. مشواع. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط).

مشیاه. [مَشْ] (اِخ) مسیح. نزد یهودها آخرین روحی است که خداوند در قالب انسانی خواهد دمید، پیش از آنکه کلیهٔ ارواح به زمین فرودبیایند مسیح به وجود نخواهد آمد. ([illegible] ج ۱ ص ۵۹۰). و رجوع به مسیح شود.

مشیأ. [مُ شَیْ یَءْ] (ع ص) مختلف و مختلّ الخلقه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مشیئة. [مَ ءَ] (ع مص) (از «ش ی ء») خواستن. (منتهی الارب) (ترجمان‌القرآن). مشیة. (ناظم الاطباء). شاءه یشاءه شیئاً و مشیئة و مشاءة و مشائیة. خواستن. (از اقرب الموارد). و رجوع به مشیت و مشیة شود.
— مشیئةالله؛ عبارت از تجلی ذات و عنایت سابق پروردگار است برای ایجاد معدوم و یا اعدام موجود. و اراده عبارت از تجلی اوست برای ایجاد معدوم. پس مشیئة و اراده، عموم و خصوص منوجه است. (از تعریفات جرجانی).
— مشیئة الهی بر چیزی قرار گرفتن؛ مقدر کردن آن. (از اقرب الموارد).

مشیب.[9] [مَ] (ع مص) سپید گشتن موی و پیر شدن. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). ||(اِمص) سپیدی موی و پیری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پیری. (دهار). پیری. دوموئی. شیب. شیبه. (یادداشت مؤلف):
شاید که مرد پیر بدین گه شود جوان
گیتی بدیل یافت شباب از پی مشیب.
رودکی.

مشیت.[10] [مَ شی یَ] (ع اِمص) مشیة. خواستن. مگر استعمال این لفظ مختص گشته بمعنی خواهش و مرضی حق‌تعالی، در خیابان نوشته که مشیت ارادهٔ الهی و پیش بعضی مشیت خاص است از اراده چنانکه از امام جعفر صادق علیه‌التحیات مروی است که از بعضی ارادتهای الهی انبیا و اولیا را خبر میشود. به خلاف مشیت که از آن، انبیا و اولیا را اطلاع نباشد. (غیاث). اراده. خواستن. خواست. (یادداشت مؤلف). اراده. خواست خداوند عالم. (ناظم الاطباء): اندازه میگیرد اشیا را به دانایی و تدبیر اختلاف آن میکند به خواست خود و میراند آن را به مشیت خود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۰۹).
نه بی ارادت او بر زمین ببارد ابر
نه بی مشیت او بر هوا بجنبد باد.
مسعودسعد.
بحر مشیت بود کفک زمان از لبش
گردجهان میکشد منت او زیر بار. خاقانی.
اسباب معیشت او برحسب مشیت و ارادت او ترتیب داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رأی همگنان در مشیت است که صواب آمد یا خطا. (گلستان). و رجوع به مشیئة شود.

مشیج. [مَ] (ع ص) (از «م ش ج») آمیخته. ج، اَمشاج. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||آب مرد که با آب زن آمیخته گردد. (از ذیل اقرب الموارد) (از دهار). و رجوع به امشاج شود.

مشیح. [مُ] (ع ص) (از «ش ی ح») مرد جد در کارها. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). مرد با کوشش در کار. (ناظم الاطباء). ||بر بناء فاعل از باب افعال، روی‌آورنده بر تو است و دورکننده از پشت سر خود. (شرح قاموس فارسی ص۱۸۷) (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد). مردی که روباروی شخص و متوجه

---

۱ - قرآن ۲۸/۵۷.
2 - mashyâ. 3 - mashkyâ.
4 - rôghn. 5 - mashyâ.
6 - masha. 7 - mareta.
8 - mashyôi.
۹ - در آنندراج مشیت آمده و نادرست است.
۱۰ - رسم‌الخط «مشیئة» عربی، در فارسی.

که بچه در آن بود. (مهذب‌الاسماء). غشاء نوزاد انسان است که هنگام تولد با آن از بطن مادر خارج می‌شود. (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ بعد شود. ||نام پردهٔ ششم از هفت پرده‌های چشم. (غیاث) (آنندراج). رجوع به مشیمیه و مادهٔ بعد شود.

مشیمه. [مَ مَ / مِ مَ] (از ع، اِ) آتون و مشیمه. (ناظم الاطباء). آتون. بچه‌دان. یاره. پرده‌ای که‌بر روی جنین است متصل به پوست تن او و بر روی آن پوستی است که بچه در وی باشد. ج، مَشیم، مَشائم. (یادداشت مؤلف):

اندر مشیمهٔ عدم از نطفهٔ وجود
هر دو مصورند ولی نامصورند. ناصرخسرو.
وز آن پس در مشیمه چونکه افتاد
فکندش اوستاد چرخ بنیاد. ناصرخسرو.
بهر دوباره زادن جانت ز امهات
زین واپسین مشیمهٔ دیگر گذشتنی است.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۵۲۸).
پردهٔ فقرم مشیمه دست لطفم قابله
خاک‌شروان مولد و دارالادب منشای من.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۳۲۳).

جنین را سه غشاء است یکی مشیمه است دوم غشایی است که آن را به تازی لفایفی گویند سیم غشای رقیق است و مماس اوست و اما مشیمه دو تا باشد و هر دو رقیق باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

حکیم بارخدایی که صورت گل خندان
درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را.
سعدی.

— مشیمهٔ دنیا؛ کنایه از آسمان است. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج).
— ||کنایه از آفتاب هم هست. (برهان) (آنندراج).
— مشیمهٔ شب؛ شب که مانند زنی آبستن است. تشبیه شب به غشائی که کودکان هنگام تولد در آن قرار دارند و آفتاب به کودک:

برشکافد صبا مشیمهٔ شب
طفل خونین به خاور اندازد. خاقانی.

— مشیمهٔ عالم؛ کنایه از آسمان است. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).
— ||در بیت زیر کنایه از این دنیا است:

پیوند دین طلب که بهین دایهٔ تو اوست
آن دم که از مشیمهٔ عالم شوی جدا.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۳).

— ||کنایه از آفتاب هم هست. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مشیمیه. [مَ می یَ / یِ] (ع اِ)[1] یکی از پرده‌های کرهٔ چشم مهره‌داران است که بین دو پردهٔ دیگر قرار دارد و شامل رگهای خونی و مواد رنگین است. (از فرهنگ اصطلاحات علمی). طبقهٔ عروقی رنگ دانه‌داری است که پنج‌ششم خلفی کرهٔ چشم را می‌پوشاند و ادامهٔ آن در جلوی چشم، عنبیه نام دارد. این طبقه بین صلبیه از خارج و شبکیه از داخل قرار دارد و مانع عبور پرتوهای نور است. (از فرهنگ پزشکی تألیف مرندی). پرده‌ای است عروقی که بافت اصلیش از نسج ملتحمه است و در زیر پردهٔ صلبیه قرار گرفته و بنابراین دومین طبقهٔ کرهٔ چشم را می‌سازد. در طبقهٔ مشیمیه عروق دموی زیاد قرار دارد که به هم پیوند شده و شبکهٔ شعریهٔ درهمی را تشکیل میدهند. سایر قسمتهای چشم از این عروق تغذیه می‌کنند... در دو سطح مشیمیه دانه‌های ریز سیاهرنگی موجود است و بهمین جهت چشم بمنزلهٔ اطاق تاریکخانه‌ای می‌ماند. (از فرهنگ فارسی معین). پردهٔ رگی که‌روی سطح درونی نیام جای گرفته و در همه‌جا کلفتی آن یکسان نمی‌باشد. در عقب لایهٔ نازکتر است مشیمیه نامیده می‌شود. و این پرده که در واقع غذا دهندهٔ چشم می‌باشد دارای دانه‌های کوچک سیاهرنگی (رنگ‌دانه) است که چشم را به تاریکخانهٔ کوچکی‌شبیه می‌کند. (از بیماریهای چشم و درمان آن، تألیف باستان). قسمتی است که کاملاً عروقی بوده و ⅚ خلفی کرهٔ چشم را در فاصلهٔ بین صلبیه (در خارج) و شبکیه (در داخل) اشغال می‌نماید و حد قدامی آن ۶ تا ۷ میلیمتر تا قرنیه فاصله دارد. سطح خارجی آن قهوه‌ای‌رنگ و مجاور سطح داخلی صلبیه می‌باشد و از آن به آسانی مجزا می‌گردد و بین این دو پرده نسج سلولی بنام تیغهٔ نازک قرار دارد و از آن عروق چشم از پرده‌ای به پردهٔ دیگر عبور می‌نماید. سطح داخلی سیاهرنگ و مجاور شبکیه بوده ولی با آن چسبندگی ندارد و در قسمت خلفی مشیمیه سوراخی است که از آن عصب باصره می‌گذرد که مجاور سوراخ نظیرش در روی صلبیه می‌باشد و به آن چسبندگی دارد. در طرف جلو، مشیمیه با منطقهٔ مژگانی یکی شده و به شکل خط مدوری است بنام دایرهٔ دندانه‌دار که‌فاصلهٔ آن تا قرنیه ۶ تا ۷ میلیمتر است. (از کالبدشناسی انسانی ص۲۳۸).

— مشیمیهٔ محیط جنین؛ کیسه‌ای که اطراف جنین را در انسان و حیوانات ذی‌فقار فرامی‌گیرد[2]. این کیسه که بنام حفرهٔ آمنیوتیک[3] نیز موسوم است، جدارش دارای دو برگه است: برگهٔ داخلی دارای اصل مزودرمی[4] است، و برگهٔ خارجی دارای اصل اکتودرمی[5] است. کیسهٔ آمنیوتیک. حفرهٔ آتونی.

مشیوحاء . [مَ شْ] (ع اِ) زمینی که گیاه شیح رویاند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مشیوحی (بالقصر و المد). آنجا که گیاه‌شیح روید. (از اقرب الموارد). و رجوع به مشیوحی شود. ||کار سخت که در آن مبادرت نمایند. یقال: هم فی مشیوحاء بین امرهم؛ ایشان در کاری هستند که در آن مبادرت میکنند و با هم آمیخته. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مشیوحی. [مَ شْ حا] (ع اِ) مشیوحاء (بالقصر و المد). آنجا که گیاه درمنه روید. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). و رجوع به مشیوحاء شود.

مشیوخاء . [مَ شْ] (ع اِ) ج شیخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

مشیوم. [مَ شْ] (ع ص) باخال. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رویی باخال. (مهذب‌الاسماء). دارای خال سیاه. (ناظم الاطباء). و رجوع به مَشیم شود.

مشیة. [مِشْ یَ] (ع ص) رفتار و نوعی از رفتار. (منتهی الارب) (آنندراج). نوع رفتن و هیئت رفتن و رفتار. (ناظم الاطباء). نوعی رفتار. یقال: «مشی مشیة سریعة»، و آن خوبی رفتار است. (از اقرب الموارد).

مشیة. [مَشْ یَ] (ع اِ) یکمرتبه رفتن. (ناظم الاطباء).

مشیة. [مَ شی یَ] (ع اِ) ارادهٔ خداوند تبارک و تعالی. الحدیث، قال الرضا علیه‌السلام: الابداع و الارادة و المشیة، اسماء ثلثة و معناها واحد. (ناظم الاطباء).

— بمشیةالله، بمشیئةالله؛ به خواست خدای تبارک و تعالی: اکنون آن شرط نگاه دارم بمشیةالله و عونه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۸۹). هر باری که خیلتاش را بباید داد بدهد تا به موقع رضا باشد بمشیة الله و عونه و السلام. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۱۱۸). اکنون‌به سر تاریخ بازشویم بمشیة الله و عونه. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۴۱). رجوع به مشیت، مشیئة و ترکیب مشیئةالله شود.

مشیه. [مَشْ یَ / یِ] (اِ) رجوع به مشیا شود.

مص. [مَ] (علامت اختصاری) در این لغت‌نامه مخفف و رمز است مصدر را. رمز است کلمه و ماده‌ای (مدخلی) راکه در این لغت‌نامه به صورت مصدر مورد بحث و معنی قرار می‌گیرد. (از یادداشت مؤلف).

مص. [مَص ص] (ع مص) مکیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (دهار).

---

1 - Choroïde (فرانسوی).
۲ - رجوع به مشیمه شود.
3 - Poche amniotique (فرانسوی).
4 - Mésoderme (فرانسوی).
5 - Ectoderme (فرانسوی).

امتصاص. (المصادر زوزنی) (غیاث). مکیدن. به خود کشیدن. (یادداشت مؤلف). عبارت است از عمل مخصوص لب در کشیدن اشیاء بسوی داخل دهان. (از تعریفات جرجانی).

مص. [مُص ص/ صّ] (ع ص) خالص هر چیزی. کرملی گوید کلمات مح، محض، محت، لحت، نحت، نص، قح، کح، صم، همه به معنی خالص و با مص در معنی مشترکند. رجوع به مصة شود. (از نشوءاللغة ص۱۳۹).

مص. [ ] (اِخ) از نواحی دارابجرد بوده است. ابن‌بلخی گوید: حسو و دراکان و مص و رستاق‌الرستاق، این جمله از نواحی دارابجرد است. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی چ اروپا ص۱۳۱).

مصائب. [مَ ءِ] (ع اِ) ج مصیبة. (منتهی الارب) (آنندراج). مکروهات و شدائد و رنجها (همزهٔ مصائب مبدل از واو است خلاف القیاس). (از غیاث). ج مصیبت. رزایا. مصیبتها. ماتمها. مصایب. (یادداشت مؤلف):

پندگیر از مصائب دگران
تا نگیرند دیگران ز تو پند. سعدی.

و رجوع به مصیبت شود.

مصائد. [مَ ءِ] (ع اِ) ج مصید، به معنی شکاراندازیها، خلاف القیاس، چنانکه محاسن ج حسن است. (از غیاث) (از آنندراج). || ج مِصْیَد. (ناظم الاطباء). آلت صید جانوران. دامها که بدان جانوران را گیرند. و رجوع به مصید شود. || ج مِصْیَدة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || ج مَصیدة. (ناظم الاطباء). رجوع به مصیدة شود.

مصائر. [مَ ءِ] (ع ص، اِ) ج مَصور. (منتهی الارب). ناقه‌های کم‌شیر. (آنندراج). مصایر. و رجوع به مصور شود.

مصائص. [مَ ءِ] (ع اِ) ج مصوص. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به مصوص شود.

مصائف. [مَ ءِ] (ع اِ) ج مَصیف. (ناظم الاطباء) (دهار). ج مصیف، به معنی ییلاقها. (یادداشت مؤلف) (آنندراج). رجوع به مصیف شود.

مصائفة. [مُ ءَ فَ] (ع مص) معاملهٔ تابستانی کردن. (آنندراج). بازار کردن در تابستان. خرید و فروخت و معامله کردن به تابستان. مصایفة. رجوع به مصایفه شود.

مصائکة. [مُ ءَ کَ] (ع مص) سختی نمودن در کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). همیشه سختی کردن با کسی در کار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: ظل یصائکنی؛ ای یشادنی، یعنی همیشه سختی میکند با من. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مصاب. [مَ صاب ب] (ع اِ) ج مصب، موضع ریختن آب. (یادداشت مؤلف). محل. مورد. موضع: او به قلت عقل... و اسراف اموال نه در مصاب استحقاق و منع در مواضع اطلاق. (تاریخ جهانگشای جوینی). هر سال حملی... به کعبهٔ معظم... فرستادی تا بر اشراف حرمین و فقرا و مستحقین صرف کردی و به مصاب استحقاق و مظان استیجاب رسانیدی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۷). || صوب. (یادداشت مؤلف). سوی.

مصاب. [مُ] (ع مص) اصابت. (از اقرب الموارد). مصابة. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به اصابت شود.

مصاب. [مُ] (ع ص) مصیبت‌رسیده و دل‌شکسته و غمناک و آزرده و شوریده. (ناظم الاطباء). مصیبت‌زده و رنج‌رسیده‌شده. (غیاث) (آنندراج). بلا و شدت رسیده. (از اقرب الموارد). رنج‌دیده. آفت‌رسیده. و در حدیث است: من عزی مصاباً فله اجره. عزادار. به مرگ عزیزی یا به فاجعه‌ای بزرگ گرفتارآمده. کسی یا چیزی سخت عظیم و عزیز از دست داده. (از یادداشت مؤلف):

باغ معشوقه بد و عاشق او بود سحاب
خفته معشوقه و عاشق شده مهجور و مصاب.
منوچهری.

خجسته بادت و فرخنده جشن نوروزی
موافقانت مصیب و مخالفانت مصاب.
امیر معزی.

بهر ولیّ تو ساخت وز پی خصم تو کرد
صبح لباس عروس شام پلاس مصاب.
خاقانی.

بود که روز اذا الشمس کورت بینام
بنات نعش فلک را بریده‌موی و مصاب.
خاقانی.

- مصاب شدن؛ مصیبت‌زده شدن. عزادار گردیدن. به مصیبت گرفتار شدن:

از حبس این خدیو خلیفه دریغ خورد
وز قتل آن امام پیمبر مصاب شد. خاقانی.

|| بدح[illegible]. (از حاشیهٔ مثنوی):

گفت او بفروخت استر را شتاب
لیک فردایش غلام آید مصاب [1]. مولوی.

|| هلاک‌شده. (یادداشت مؤلف). || روی‌داده و واقع‌شده. || درک‌شده و رسیده. || دارا و متصرف. || تیر به‌نشانه‌رسیده. (ناظم الاطباء). || صواب. اصابت‌یافته. درست. صواب‌داشته‌شده: رأی مصاب. (یادداشت مؤلف). || دیوانه. خل. خل‌وضع. (از اقرب الموارد). جن‌زده. دیوانه. (یادداشت مؤلف). مرد دل‌بشده. (مهذب الاسماء):

بی‌شرم چون مخنث و بی‌عافیت چو مست
بی‌نفس همچو کودک و بی‌عقل چون مصاب.
مسعودسعد.

|| (اِ) نیشکر. (مهذب‌الاسماء). قصب‌السکر. (اقرب الموارد).

مصاباة. [مُ] (ع مص) خواندن بیت را و راست نکردن. || بر روش بایست جاری نکردن سخن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || در نیام کردن شمشیر را مقلوب. (منتهی الارب). شمشیر کژ در نیام کردن. (تاج المصادر بیهقی). شمشیر را مقلوباً در نیام کردن، و همچنین است در نیزه، یعنی آن را مقلوباً در جلد نهادن. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). || کج کردن نیزه و مانند آن را برای زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || کج و مایل گردانیدن بنا را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || برگردانیدن شتر لبها را وقت آب خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). یقال: صابا البعیر مشافره.

مصابح. [مَ بِ] (ع اِ) ج مصباح به معنی کاسهٔ بزرگ که صبوح کنند به آن. (آنندراج). و رجوع به مصابیح شود.

مصابرت. [مُ بَ / بِ رَ] (از ع، مص) اصطبار. مصابره. مصابرة. صبر ورزیدن. صبر نمودن در کارها. (یادداشت مؤلف). صبر کردن. (غیاث). صبر. شکیبایی.

- مصابرت کردن؛ شکیبایی کردن. شکیب به کار بردن.

- مصابرت نمودن؛ صبر کردن. شکیبایی نشان دادن. صبر و شکیب نمودن: دو ماه در آن محاصرت مصابرت نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۶۸). مدت هجده سال به خراسان بماند و بر انقلاب حالات و تصاریف ایام و حوادث روزگار مصابرت می‌نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۵۷). مدت سه شبانروز بر محاربت مصابرت نمودند و بر مضاربت مثابرت کرد. (جهانگشای جوینی چ اروپا ج ۲ ص۱۷۸). و رجوع به مصابرة شود.

مصابرة. [مُ بَ رَ] (ع مص) همدیگر شکیبایی کردن. (منتهی الارب). شکیبایی کردن. (آنندراج). با کسی به صبر نبرد کردن. (ترجمان القرآن جرجانی) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). و رجوع به مصابرت شود.

مصابره. [مُ بَ / بِ رَ / رِ] (از ع، مص) مصابرت. مصابرة. (یادداشت مؤلف). رجوع به مصابرت و مصابرة شود.

مصابة. [مُ بَ] (ع مص) دردمند و مصیبت‌زده کردن. (منتهی الارب). || رسیدن. (تاج المصادر بیهقی). مصاب.

مصابة. [مُ بَ] (ع اِ) مصیبت. (منتهی الارب). || آفت. سختی. شدت نازلة. مصاب. مصوبة. (اقرب الموارد). عاهت. (منتهی الارب).

مصابیح. [مَ] (ع اِ) ج مصباح. (ترجمان القرآن جرجانی ص۹). ج مصباح که به معنی چراغ باشد. (غیاث) (آنندراج):

1 - به معنی اول نیز تواند بود.

پردهٔ سوسن که مصابیح توست
جمله زبان از پی تسبیح توست. نظامی.

مرابیع کرم و ینابیع حکم و مصابیح ظلم و مجادیح امم بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۰۹). تحیت فراوان بر یاران و اهل بیت او که مصابیح ممالک تقوی و مفاتیح ابواب ارشاد و هدی بودند. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص۹).

این خردها چون مصابیح انور است
بیست مصباح از یکی روشن‌تر است.
مولوی.

– مصابیح نجوم؛ اعلام نجوم. شموس. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مصابیح شود.

مصابیة. [مُ یَ] (ع اِ) بلا و داهیه. (منتهی الارب مادهٔ ص ب ی).

مصاتة. [مُ تَّ] (ع مص) منازعت و خصومت کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). صتاة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به صتاة شود.

مصاح. [مُ] (ع اِ) یکی مصاحات. واحد مصاحات. (از ناظم الاطباء). رجوع به مصاحات شود.

مصاحات. [مُ] (ع اِ) چرمهای شتربچگان که گیاه پر کرده دارند تا ناقه گمان برد که بچهٔ اوست. (منتهی الارب). پوست شتربچگان آگنده از کاه و جز آن که برای ماده‌شتران شیرده حاضر می‌کنند تا گمان برند که بچهٔ خود آنهاست. (ناظم الاطباء).

مصاحب. [مُ حِ] (ع ص) مصاحبت‌کننده. یار و رفیق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). یار. همدم. دوست. هم‌صحبت و هم‌نشین و همدم و ملازم. (ناظم الاطباء). هم‌نشین. همراه. هم‌صحبت. معاشر. همکت. ندیم. (یادداشت مؤلف): پسر برادرش یاقوتی و قتلمش‌بن اسرائیل پسرعمش هر دو مصاحب و ملازم او بودند. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص۱۸).

نخست موعظت پیر می‌فروش این است
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید. حافظ.

مصاحب و نایب و کارساز ابوالحسن ابوعلی‌بن نصربن سالم بوده است. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۲۲۱). مسوت؛ مصاحبی که بی‌سبب خشم گیرد بر تو. شعیر؛ یار و مصاحب. (منتهی الارب).

– مصاحب شدن؛ هم‌نشین شدن و هم‌صحبت گردیدن. (ناظم الاطباء).

||رام بعد از صعوبت و سرکشی. (منتهی الارب) (آنندراج). رام پس از سختی و سرکشی. (ناظم الاطباء).

مصاحب. [مُ حِ] (اِخ) نائینی. از شاعران قرن یازدهم هجری و اصل وی از قصبهٔ نائین بوده ولی در اصفهان میزیسته. در برخی از علوم، خاصه علم رمالی متبحر بوده و طبعش به مطایبه رغبتی کامل داشته با آنکه زیاده از هفتاد سال عمر داشته به هزلیات می‌پرداخته است به مضمون الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام. اینک چند بیتی از یک مطایبهٔ او:

به کوچه‌ای گذرم بود چون نسیم سحر
فتاده در ره من عکس ماهی از منظر
ز اضطراب سراسیمه هر طرف دیدم
چو آفتاب نمودار شد یکی دختر
به گوشه‌ای بنشستم دو چشم خون‌پالا
گهی ستون زنخ دست و گه به زانو سر...
خموش باش مصاحب که در دیار هوس
از این مطایبه شدکام مرد و زن چو شکر
حکیم سوزنی از گفته منفعل گردد
اگر کند به سمرقند این قصیده گذر.

(از مجمع‌الفصحاء چ مصفا ج۲ بخش ۱ ص۷۰ و ۷۱). و رجوع به آتشکدهٔ آذر ص۲۰۱ و فرهنگ سخنوران شود.

مصاحبات. [مُ حَ / حِ] (از ع، اِ) ج مصاحبت. (یادداشت مؤلف). رجوع به مصاحبت شود.

مصاحبت. [مُ حَ / حِ بَ] (از ع، اِمص) مصاحبة. هم‌صحبتی و هم‌نشینی و همدمی و همراهی و ملازمت. (ناظم الاطباء). رفاقت و یاری با یکدیگر. (یادداشت مؤلف). نشست و برخاست. همراهی. (یادداشت مؤلف): ما هر دو به مصاحبت و مصادقت یکدیگر به رغادت عیش و لذاذت عمر زندگانی به سر بریم. (مرزبان‌نامه ص۳۱). ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم. (گلستان). و رجوع به مصاحبة شود.

– مصاحبت کردن؛ هم‌صحبتی کردن و با هم نشستن.

||هم صحبت کردن. (ناظم الاطباء).

||(اصطلاح منطق) مجموع لزوم و اتفاق در دو قضیه. (اساس‌الاقتباس ص۷۹).

مصاحبة. [مُ حِ بَ] (ع ص) تأنیث مصاحب. دوست و رفیق زن. (ناظم الاطباء). و رجوع به مصاحب شود.

مصاحبة. [مُ حَ بَ] (ع مص) همدیگر یار و رفیق شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). یار و رفیق شدن. مصاحبت. ملازم کسی گردیدن. (ناظم الاطباء). با کسی صحبت کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). با کسی صحبت داشتن. (ترجمان‌القرآن جرجانی ص۸۹). هم‌صحبت شدن با کسی. مصاحبت. مصاحبه.

مصاحبه. [مُ حَ بَ / بِ] (از ع، مص، اِمص) مصاحبت. با کسی صحبت کردن. هم‌صحبت شدن با کسی. با کسی صحبت داشتن. (یادداشت مؤلف). ||گفتگو با رجلی سیاسی یا مردی دانشمند و عالم در مسائل سیاسی یا علمی و ادبی.

– مصاحبه کردن؛ به گفتگو پرداختن با کسی یا کسانی. به گفت و شنود با صاحب مقامی پرداختن. با صاحب‌مقامی یا کسانی که اطلاعاتی در امری دارند و غیره به گفتگو پرداختن: امروز نخست‌وزیر با خبرنگاران مصاحبه کرد. امروز خبرنگاران با نخست‌وزیر مصاحبه کردند. (یادداشت مؤلف).

– مصاحبهٔ مطبوعاتی؛ گفتگوی مرد سیاسی یا اداری با نمایندگان مطبوعات. گفت و شنود اطلاعاتی صاحب‌منصبی با نمایندگان جراید و خبرگزاران در موضوعی.

||با کسی یاری کردن. ||با کسی همراه شدن. (یادداشت مؤلف). ||هم‌صحبتی. همدمی.

مصاحبین. [مُ حِ] (ع ص، اِ) ج مصاحب (در حالت نصبی و جری). اصحاب. یاران. همدمان و هم‌نشینان: مصاحبین او همه دانشمندان بودند. و رجوع به مصاحب شود.

مصاحر. [مُ حِ] (ع ص) آنکه آشکارا حرب کند نه به فریب، و همچنین است در غیر آن. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه آشکار و در صحرا با حریف خود جنگ کند نه به فریب. ||آنکه هر کاری را آشکارا کند. (ناظم الاطباء).

مصاحرة. [مُ حَ رَ] (ع مص) آشکارا کردن کاری را. (منتهی الارب). صحار. و رجوع به صحار شود.

مصاحف. [مَ حِ] (ع اِ) ج مصحف [مَ / مِ / مُ حَ]. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). به معنی کراسه‌ها. ج مُصْحَف. (آنندراج) (غیاث) (دهار). کتابها و کراسه‌ها. ||قرآنها:

پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش.
سعدی (گلستان).

و رجوع به مصحف شود.

مصاحفی. [مَ حِ فی ی] (ع ص نسبی) منسوب است به مصاحف که جمع مصحف است. (از لباب‌الانساب).

مصاحفی. [مَ حِ] (اِخ) سلمان‌بن سلیم (یا مسلم) مصاحفی، مکنی به ابوداود. از راویان بود و از نضربن شمیل و جز وی روایت کرد و ابوعیسی محمدبن عیسی و جز او از وی روایت دارند. (از لباب‌الانساب).

مصاحفی. [مَ حِ] (اِخ) محمدبن احمدبن موسی مصاحفی، مکنی به ابوحبیب (متوفی به سال ۳۵۱ هـ. ق.). از راویان بود و از ابویحیی سهل‌بن عمار و جز او حدیث شنید. (از لباب‌الانساب).

مصاخ. [مُضْ صا] (ع اِ) گیاهی است که پوست وی مانند پیاز باشد. (منتهی الارب). یک نوع گیاهی که پوست وی مانند پیاز باشد.

(ناظم الاطباء). دلیزاد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دلیزاد شود.

مصاخبة. [مُ خ َ بَ] (ع مص) سرزنش کردن به تندی. (ناظم الاطباء). با کسی بانگ کردن. (تاج المصادر بیهقی). به خشم و به آواز بلند با کسی بانگ زدن. (یادداشت مؤلف). تصاخب. با همدیگر فریاد کردن.

مصاخد. [مَ خ ِ] (ع اِ) ج مصخدة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مصخدة شود.

مصاخف. [مَ خ ِ] (ع اِ) ج مصخفة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مصخفة شود.

مصاد. [مَ] (ع اِ) پشتهٔ بلند. ||بالای کوه. ج، امصدة، مُصدان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بلندی سر کوه. (مهذب الاسماء). ||سخت‌تر و استوارتر جای از کوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||معقل. ج، امصدة، مصدان. (ناظم الاطباء). و رجوع به معقل شود.

مصاد. [ ] (اِخ) ابن ربیعة بن الحارث. از شجعان عرب است و از مبارزان در واقعهٔ «یوم‌المنفعه یا یوم کلاب ثانی». رجوع به العقدالفرید ج۶ صص ۸۳ - ۸۵ شود.

مصاد. [ ] (اِخ) ابن عبدالملک. برادر اکدر است و در غزوهٔ دومةالجندل به روزگار پیامبر اسلام حاضر بوده است. رجوع به امتاع‌الاسماع ص۴۶۵ شود.

مصاد. [ ] (اِخ) ابن یزید نعیم. برادر شبیب خارجی و از شجاعان است و در بیشتر جنگها با برادر بود و بر در کوفه به دست خالدبن عتاب ریاحی کشته شد. (الاعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۴۱).

مصاداة. [مُ] (ع مص) مداراة کردن. (منتهی الارب مادهٔ ص‌دی) (آنندراج). مدارا کردن با کسی. (ناظم الاطباء). ||معارضه کردن. (از منتهی الارب) (از آنندراج). معارضه نمودن با کسی. (ناظم الاطباء). ||پوشانیدن کسی را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مصادر. [مَ دِ] (ع اِ) ج مصدر. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به مَصْدَر شود.

مصادرات. [مُ دَ] (ع اِ) ج مصادرة. (یادداشت مؤلف): بوسهل زوزنی بود آن میانه کار و بار همه وی داشت و مصادرات و مواضعات مردم... همه او می‌کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۴۵). بیشتر خلوتها با بوسهل زوزنی بود و صارفات [1] او می‌برید و مرافعات را وی می‌نهاد و مصادرات او می‌کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۸۷). عمال تاش را که بر سر اعمال خراسان بودند بگرفت و هر یک را به موافقات و مصادرات سنگین تسبیب کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۷۹). ||(اصطلاح منطق) مبادی تصدیقیه است که متعلم در صحت آنها تردید ندارد. مبادی تصدیقی خاصی است که «بینةالثبوت» باشد بنفسه و متعلم از معلم با شک و عناد و انکار می‌گیرد و وجه نامگذاری آن مبادی به مصادرات از آن جهت است که منشأ صدور و اثبات مسائل علم است. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی تألیف سجادی). و رجوع به مصادره شود.

مصادرت. [مُ دَ / دِ رَ] (از ع، اِمص) مصادرة. مصادره. جریمه گیری. جریمه کردن. جریمه گرفتن: خوارزمیان را برگماشت تا دزدی می‌کردند و مصادرت می‌کردند. (تاریخ بخارای نرشخی ص۹۲). و رجوع به مصادرة و مصادره شود.

مصادرة. [مُ دَ رَ] (ع مص) مطالبه. (منتهی الارب). مطالبه کردن چیزی را از کسی. (ناظم الاطباء). مطالبه کردن. (از اقرب الموارد). تاوان فرمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). تاوان فرمودن کسی را بر مال. (ناظم الاطباء). بازگیری. (مهذب الاسماء). تاوان جرم ستانیدن. (غیاث). ||در اصطلاح مستوفیان دیوان، ضبط اموال عامل است در ازاء مالی که در ضمان داشته. (از اقرب الموارد). تاوان دادن. (غیاث) (آنندراج). ||خون کسی را به مال او فروختن. (منتهی الارب) (آنندراج).

مصادره. [مُ دَ / دِ رَ / رِ] (از ع، اِمص) مصادرت. مصادرة. تاوان. (ناظم الاطباء). تاوان‌گیری. مطالبهٔ مال به زور یا به سبب ارتکاب گناه. (یادداشت مؤلف). اخذ جریمه. جریمه گیری. ضبط کردن اموال و دارایی کسی به سبب جرمی که مرتکب شده یا دزدی و سلوک در طریق تاراست که سبب بدست آمدن آن دارایی شده است. (یادداشت لغت‌نامه). در اسلام مصادره سابقه دارد و از زمان خلفای راشدین شروع شده است، به این معنی که اگر والیان (عمال) از راه تجارت یا طریق دیگر اضافه بر حقوق سودی به دست می‌آوردند خلفا نصف آن سود را به نفع بیت‌المال مصادره می‌کردند چنانکه عمر با والیان خود در کوفه و بصره و بحرین چنان کرد و این عمل را در آن زمان مقاسمه و مشاطره می‌گفتند. در زمان بنی‌امیه که مأمورین عالیرتبهٔ دولت با ظلم و زور و استبداد مردم را غارت می‌کردند مصادره به نام استخراج صورت می‌گرفت تا آن درجه که در اواخر حکومت بنی‌امیه عاملی که از کار برکنار می‌شد دارایی او را حساب می‌کردند و آنچه از دستشان می‌آمد از دارایی والی ضبط می‌نمودند. در اوایل خلافت عباسیان مصادره معمول نبود ولی بعدها که بیداد و طمع حکام آغاز گشت مصادره نیز رایج شد. منصور محلی را به نام «بیت‌المال مظالم» تأسیس کرد و هرچه از مأموران به مصادره می‌گرفت در آن محل جمع می‌کرد. بعدها مهدی و هارون و مأمون و مهتدی نیز به سبب مالهای کلان که عمال از مردم ستده بودند به مصادرهٔ اموال آنان پرداختند. مصادرهٔ اموال عمال گاه پیش از مرگ و گاه پس از مرگ آنان صورت می‌گرفت، چنانکه هارون اموال علی‌بن عیسی والی خراسان را پیش از مرگ او مصادره کرد که تنها اموال منقولش ۱۵۰ بار شتر بود و اموال محمدبن سلیمان پس از مرگ وی مصادره گردید. بعد از عمال مصادرهٔ وزیران شروع شد زیرا مالهای غارتی در بغداد نزد وزیران جمع می‌شد و خلفا آن را مصادره می‌کردند. این نوع مصادره در عهد مقتدر بیش از هر هنگام دیگر صورت گرفت زیرا او در خردسالی به خلافت رسیده بود و وزیران از این فرصت استفاده کرده اموال کلانی به دست آورده بودند مانند ابن فرات و خاقانی و حامدبن عباس و عبدالله‌بن محمد و احمدبن عبیدالله که اموال همگی مصادره شد و خود زندانی یا کشته شدند. به این ترتیب در عهد عباسیان مصادره منبع درآمد عمومی و خصوصی شد. والی مردم را مصادره می‌کرد! وزیر والی را! و خلیفه وزرا را و طبقات مختلف مردم یکدیگر را! اما خلفا تا برای پرداخت سپاهیان و هزینه‌های دیگر مجبور نمی‌شدند اموال وزیران را مصادر نمی‌کردند خلفا اموال وزیران را متعلق به بیت‌المال و استرداد آن را که به زور از مردم گرفته شده بود برای رفع حوائج عمومی امری مشروع می‌دانستند. (از تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان ترجمهٔ جواهرکلام صص ۱۹۹ - ۲۰۴). مصادرهٔ اموال وزیران و امیران و صاحبان مشاغل و عمال و حکام در دستگاه سلاطین نیز رایج بوده است، چنانکه نمونه‌های بسیار از آن را در تاریخ بیهقی و دیگر کتب ادب و تاریخ می‌توان دید و البته این غیر از نقل کلیهٔ اموال و ضبط املاک کسی بوده که با امیر یا سلطان رابطهٔ مملوکیت داشته چنانکه موردی از آن را در سفرنامهٔ ناصرخسرو (چ ۳ دبیرسیاقی ص۱۰۷). می‌توان دید:

نه‌شان ز دزدان ترس و نه از مصادره بیم
نه خشک ریش ز همسایه و ز هم دندان.

فرخی.

وی [احمد عبدالصمد] قصدها کرد در معنی کالهٔ وی بدان وقت که مرافعه افتاد با وی [احمد حسن] و مصادره. (تاریخ بیهقی چ

---

۱ - ن‌ل: مصارفات. (شاید: مواضعات. حاشیهٔ تاریخ بیهقی چ فیاض ص۴۹).

ادیب ص۴۰۸).

غره مشو به رشوت و نازش که هرچه داد
بستاند از تو پاک به قهر و مصادره.
ناصرخسرو.

گردن‌ستبر کردی از سیم این و آن
با سیلی مصادره گردن ستبر به. سوزنی.

جملهٔ شهر در فرمان توست، مصادره و مطالبهٔ شهر به خواست تو می‌باشد نه به نیک و نه به بد از تو بازخواستی نکرده‌ایم. (سمک عیار انتشارات آگاه ج ۱ ص۴۷). دست مصادره دراز کرد و خطهٔ خراسان با سرها بغارتید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۱۱). ||تاوان دادن. تن به مال بازخریدن. جان به مال نگه داشتن: رنجهای بزرگ رسانیدندش و مالی دیگر به مصادره بداد و آخر خلاص یافت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۰۷).

- دست به مصادره کردن؛ به مصادره اقدام کردن. مال از مردم گرفتن به زور یا به سبب جرم: چون از اخراجات و دخلها فرومانیم ضرورت را دست به مصادره... باید کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۰۰).

- مصادره ستدن (گرفتن)؛ مصادره گرفتن. پول و مالی را به جریمه گرفتن: تا چند کس از معروفان لشکر خویش بکشت و از اعیان مصادره ستد و همگان از وی ملول شدند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۵۶).

- مصادره کردن؛ مطالبه کردن. مؤاخذه کردن: احسان پادشاه آن است که بر مردم بهانه نگیرد و منقصتها نجوید و مصادره نکند. (مرصادالعباد ص ۲۵۰).

- ||تنبیه کردن. مجازات کردن به مال. جریمه کردن. مطالبه کردن مال کسی را به سبب گناهی که کرده است یا به جبر: پس خالدبن برمک را بگرفت و او را هزارهزار درم سیم مصادره کرد. (مجمل التواریخ و القصص). کسان خواجهٔ بزرگ را همه بگرفتند و مصادره کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۲۹).

گفتم چنین که حکم کنی تو مصادره‌ست
مرد حکیم کدیه کند نی مصادره. سوزنی.

آنچه یافتندی به غارت بردندی و بر سری مردم را مصادره کردندی تا یک باری مستأصل شدند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۳۳). ظلم و مصادره‌ها و ناواجبات می‌کرد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۰۷). حرکتی از او در نظر سلطان ناپسند آمد، مصادره فرمود و عقوبت کرد. (گلستان).
||(اصطلاح منطق) آنچه از مقدمات مسأله در اول کتابی یا بابی از هندسه قرار دهند. (از مفاتیح). ||(اصطلاح منطق) تصدیقی که معلم از متعلم یا مؤلف از قاری خواهد بی‌ذکر دلیل صحت آن تا سپس در موردی که معلم یا مؤلف در ذهن خود برای ذکر آن دلیل معلوم کرده است به ذکر آن پردازد و این بیشتر به علت صعوبت درک مبتدی باشد در اول یا مبتنی بودن فهم آن دلیل باشد به دانستن اموری که هنوز متعلم یا قاری آن امور نداند. (یادداشت مؤلف).

- مصادره به مطلوب (اصطلاح منطق)[1]، عبارت از قرار دادن مدعی است عین دلیل را، یعنی دلیل را مدعی قرار دادن. (از فرهنگ علوم عقلی تألیف سجادی).

مصادع. [مَ دِ] (ع اِ) ج مِصْدَع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مِصدع شود. ||ج مَصْدَع. (آنندراج) (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به مَصدع شود.

مصادغة. [مُ دَ غَ] (ع مص) همدیگر نرمی کردن. (منتهی الارب). نرمی و مدارا نمودن با کسی. (ناظم الاطباء). ||برابری کردن کسی را در رفتار. (شرح قاموس). ||معارضه کردن با کسی در رفتار. (ناظم الاطباء).

مصادف. [مُ دِ] (ع ص) آنکه می‌یابد کسی را و ملاقات می‌کند. (ناظم الاطباء). یابنده و بیننده. (آنندراج) (منتهی الارب). روبروشونده. برخوردکننده. راست‌آینده با کسی در راهی.

- مصادف شدن؛ دیدار کردن. به هم رسیدن. برخورد کردن. روبرو شدن. با هم ملاقات و دیدار کردن. (از ناظم الاطباء). دچار خوردن.

- ||ناگهان یافتن. (ناظم الاطباء).

- ||تصادف کردن. مصادف آمدن. برخورد کردن. برخوردن. تلاقی کردن در زمان واحد، چنانکه مصادف شدن عید فطر با جمعه، یا عید قربان با جمعه و نوروز. (از یادداشت مؤلف).
||دچارشده و مقابل‌گشته. ||به‌هم‌رسیده. ||به‌هم‌برخورده. ||یافت‌گردیده. (ناظم الاطباء).

مصادفت. [مُ دَ / دِ فَ] (از ع، اِمص) مصادفه. مصادفة. رجوع به مصادفة شود.

مصادفة. [مُ دَ فَ] (ع مص) یافتن کسی را و دیدن. (منتهی الارب). یافتن کسی را و ملاقات کردن او را. (ناظم الاطباء). برخورد کردن با کسی. یافتن و دیدن. (آنندراج). یافتن. (تاج المصادر بیهقی). ملاقی شدن. (یادداشت مؤلف).

مصادفةً. [مُ دَ فَ تَنْ] (ع ق) به‌ناگهانی. ناگهان. تصادفاً. بطور ناگهانی. (از یادداشت مؤلف).

مصادفه. [مُ دَ / دِ فَ / فِ] (از ع، اِمص) مصادفة. ملاقات و مقابلی و روبرویی. ||دچارشدگی. (ناظم الاطباء).

مصادقات. [مُ دَ] (ع اِ) ج مصادقة. رجوع به مصادقة شود.

مصادقت. [مُ دَ / دِ قَ] (از ع، اِمص) مصادقة. خلت. دوستی. دوستی ورزیدن با یکدیگر: در آبگیری دو بط و سنگ‌پشتی... به حکم مجاورت دوستی و مصادقت داشتند. (کلیله و دمنه). ایلک‌خان... پیش محمود به حکم مصاهرت و مصادقت که از جانبین سلسلهٔ وداد و اتحاد منعقد بود، کتبی فرستاد... (سلجوقنامه ص۱۱). به شرایط موافقت و مصادقت در تحری مراضی و توخی مطالب و مباغی آن حضرت قیام نمودی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۶). حال موافقت و مصادقت میان سلطان و ایلک‌خان قائم بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۲). چون کوک‌خان را به خانی برداشتند سبب مصادقتی که داشت بایسو که پسر صلبی جغتای بود. (تاریخ جهانگشای جوینی). میان ایشان مصادقتی و مصافاتی از روی آنک... حاصل آید. (تاریخ جهانگشای جوینی). یکی بود از امرای گورخان... با او از قدیم مصادقت و مصافاتی تمام داشت. (تاریخ جهانگشای جوینی). اسباب موافقت و مصادقت به نظام پیوست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷۳).
||راستی از دو سوی. (یادداشت مؤلف).

مصادقة. [مُ دَ قَ] (ع مص) راست‌گویی کردن با کسی. (ناظم الاطباء). ||همدیگر دوستی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). با یکدیگر دوستی داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). مخادنة. (تاج المصادر). ||به راستی دوستی کردن با کسی. (ناظم الاطباء). صداق. (آنندراج).

مصادقه. [مُ دَ / دِ قَ / قِ] (از ع، اِمص) مصادقت. مصادقة. رجوع به مصادقة شود. ||دوستی. وداد.

مصادمات. [مُ دَ] (ع اِ) ج مصادمة. (یادداشت مؤلف). رجوع به مصادمة شود.

مصادمت. [مُ دَ / دِ مَ] (از ع، اِمص) مصادمة. صدمه و آسیب‌رسانی به یکدیگر. ||به‌هم‌زدگی. تصادم. برخورد. کوفتگی. ||هجوم مبارزان. (از ناظم الاطباء). با یکدیگر برخورد کردن. به هم صدمه زدن.

مصادمة. [مُ دَ مَ] (ع مص) همدیگر کوفتن و بر هم زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). با یکدیگر به هم وا کوفتن. (مجمل اللغة) (تاج المصادر بیهقی). به یکدیگر وا کوفتن. (المصادر زوزنی).

مصادمه. [مُ دَ / دِ مَ / مِ] (از ع، اِمص) مصادمت. (ناظم الاطباء). کوس. بر هم زدن. (یادداشت مؤلف). ||مدافعه. مزاحمت. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مصادمت در

1 - Pétition de principe.

همهٔ معانی شود.
مصادیق. [مَ] (ع اِ) جِ مِصداق. (یادداشت مؤلف). رجوع به مصداق شود.
مصار. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مَصور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ناقه‌ها که شیرشان به‌درنگ آید. (از آنندراج). رجوع به مصور شود.
مصار. [مَ صارر] (ع اِ) روده‌ها. (منتهی الارب مادهٔ ص ر ر). روده‌ها و امعاء. (ناظم الاطباء).
مصار. [مَ رِنْ] (ع ص، اِ) مَصاری. (منتهی الارب). رجوع به مصاری شود.
مصارح. [مُ رَ] (ع ص) هویدا و آشکار. (ناظم الاطباء).
مصارح. [مُ رِ] (ع ص) آنکه آشکار می‌کند. (ناظم الاطباء).
مصارحة. [مُ رَ حَ] (ع مص) روباروی دشنام دادن کسی را. (از منتهی الارب) (آنندراج). صراح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || پیدا و آشکار کردن چیزی را که در دل است. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به صراح شود. || با کسی کاری کردن روی با روی. (تاج المصادر بیهقی). با کسی روباروی کاری کردن. (المصادر زوزنی).
مصارخ. [مُ رِ] (ع ص) فریادرس. رجوع به مصارخة شود.
مصارخة. [مُ رَ خَ] (ع مص) به یکدیگر استغاثه کردن. (یادداشت مؤلف).
مصارع. [مَ رِ] (ع اِ) جِ مَصرَع. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جای افکندنها و کُشتی‌جای‌ها. (از منتهی الارب). کُشتی‌گاهها. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مَصرَع شود.
مصارع. [مُ رِ] (ع ص) کشتی‌گیرنده. (آنندراج). کشتی‌گیر. (ناظم الاطباء): سلطان ملکشاه... که پادشاه بود همت او بر کشتی گرفتن و مشت زدن و تربیت بطالان و مصارعان و زورآزمایان مقصور. (المضاف الی بدایع الازمان ص۲۹).
مصارعت. [مُ رَ / رِ عَ] (از ع، اِمص) کشتی‌گیری و جهد و کوشش بر به زمین افکندن حریف. (ناظم الاطباء). کشتی کردن و با هم یکدیگری را بر زمین کوفتن. (غیاث). کشتی‌گرفتن: آن روز تا آخر بر مصارعت و قراع بودند. (تاریخ جهانگشای جوینی). پسر... گفته بود استاد من فضیلتی که بر من دارد از روی بزرگی است... وگرنه به قوت از او کمتر نیستم... ملک را این سخن دشوار آمد. فرمود تا مصارعت کنند. (گلستان). || با هم برابری و درآویختگی با هم. || هم‌چشمی. (ناظم الاطباء). رقابت.
— دم از مصارعت زدن، دم مصارعت کردن؛ دلیری کردن و گستاخی نمودن با هم‌چشمی و برابر دیگری. (ناظم الاطباء).
مصارعة. [مُ رَ عَ] (ع مص) کشتی گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با کسی کشتی گرفتن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). کشتی کردن با هم و همدیگر را بر زمین کوفتن. (آنندراج). و رجوع به مصارعت و مصارعه و کُشتی شود.
مصارعه. [مُ رَ / رِ عَ / عِ] (از ع، اِمص) مصارعة. مصارعت. کشتی گرفتن. (یادداشت مؤلف): از مصارعهٔ حوادث جز غصه و رنج دل نزاید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۵۸). می‌دانستند با سیل در مصارعه[1] آمدن جان‌بازی است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۰۷). و رجوع به مصارعت و مصارعة و کُشتی شود.
مصارف. [مَ رِ] (ع اِ) جِ مصرف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). محل صرف کردن. (آنندراج) (غیاث): بعضی بر عامهٔ سادات مقیم و مسافر و کافهٔ متصوفه وارد و صادر وقف کرد و ریع و ارتفاع آن چون سایر موقوفات و مسبلات ممالک به مصارف استحقاق و محال استیجاب صرف فرموده... (از المعجم چ دانشگاه ص۱۲). و رجوع به مصرف شود. || مصرفها و خرجها. (از ناظم الاطباء). هزینه‌ها.
— مصارف بیجا؛ خرجهای نامناسب و غیرلازم. (ناظم الاطباء). هزینه‌های غیرضروری.
— مصارف شادی؛ خرج عروسی.
— مصارف ضروری؛ خرجهای لازم و واجب. (ناظم الاطباء).
مصارفة. [مُ رَ فَ] (ع مص) مصارفه. با کسی به صرف معامله کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر [illegible]). مبادله کردن.
مصارفه. [مُ رَ / رِ فَ / فِ] (از ع، اِ) مصارفة. عوارض (یا پول یا مال سرشکن‌شده) که به مقتضای حال مؤدیان مالیات برای جبران کسر درآمدهای مالیاتی یا کسر درآمد ضیعتی در هر رستاق به نسبت با مبلغ مالیات اصلی از آنان وصول می‌شد. (از ترجمهٔ تاریخ قم ص۱۹۰): راوی گوید که ضیعت محصول به دینور در دست عامل بود تا یک سال به ارتفاع آن واقف شد، پس آن ضیعت را بدان قدر ارتفاع به صاحبش داد و به همدان از ضیعت محصول هیچ چیز بدو نمی‌دادند الا در ایام... که عجز هر رستاقی از رستاق همدان دیگر بار بر سایر ارباب خراج قسمت می‌کردند چنانچه به هر هزار درهم ده درهم برسید و بعد از آن به بیست درهم تا به سی درهم و همچنین گوید که مصارفهٔ هر هزار دیناری بیست‌وسه درهم بود، پس با بیست‌ودو درهم آمد. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۱۹۰). قیمت آن از زر سرخ طلا بهر دو مصارفه که رسم قم بدان جاری بوده است. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۱۲۴). از آن جمله قیمت باقی از وظیفهٔ خراج قم نیم درهمی است از زر سرخ طلا ۱۷۶۹۸ دینار و چهار دانگ دیناری مصارفهٔ هر ۱۷ درهم به دیناری قیمت ۵۰۸۲۳ درهم و چهار درهمی که از اصفهان با مال قم ضم و جمع کرده‌اند به مصارفهٔ هر سیزده درهم و چهار دانگ درهمی. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۱۲۴). مبلغ مال وظیفه و خراج به کورهٔ قم... ۳۴۸۹ هزار و ۸۹۵ درهم قیمت آن به مصارفه ۱۷ درهم به دیناری بعد از وضع کردن و خراج موقوفات و مواضع و معافه و مسلمه و کورات زر سرخ طلا... (ترجمهٔ تاریخ قم ص۱۲۵).
مصارمت. [مُ رَ / رِ مَ] (از ع، اِمص) مصارمة. مصارمه. از یکدیگر بریدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به مصارمة و مصارمه شود.
— مصارمت کردن؛ از یکدیگر بریدن و قطع رابطه کردن. (یادداشت مؤلف). بریدن از کسی و جایی. قطع علاقه کردن: به سبب تفاوت و ناهمواری صحبت و تغیر و ناسازگاری الفت مصارمت کردند از وطن به وطنی. (سندبادنامه ص۱۲۰).
مصارمة. [مُ رَ مَ] (ع مص) جدا کردن یکی را از دیگری. || بریدن و ترک کردن. (ناظم الاطباء). از یکدیگر ببریدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).
مصارة. [مُ رْ] (ع اِ) جای تک برآوردن اسب. (منتهی الارب مادهٔ ص ر) (از ناظم الاطباء).
مصارة. [مُ صارْ رَ] (ع مص) اکراه[2] کردن کسی را بر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کسی را به دشواری بر کاری داشتن. (تاج المصادر بیهقی).
مصاری. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مصری. (ناظم الاطباء): حمر مصار و مصاری؛ جِ حمار مصری. (منتهی الارب). رجوع به مصری شود.
مصاریع. [مَ] (ع اِ) جِ مصراع، به معنی لنگهٔ در. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). || جِ مصراع به معنی نیم‌بیت: گفتند [شعر را] متساوی تا فرق باشد میان بیتی تمام و میان مصاریع مختلف هر یک بر وزن دیگر. (المعجم ص۱۴۷). و رجوع به مصراع شود.

1 - در چ سنگی: منازعت، و در این صورت شاهد نیست.
2 - در آنندراج بجای «اکراه»، «گمراه» آمده و ظاهراً غلط چاپی است.

مصاریف. [مَ] (ع ص، اِ) ج مصروف. (ناظم الاطباء). رجوع به مصروف شود.

مصارین. [مَ] (ع اِ) ج مصران. جج مصیر. (بحر الجواهر) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||ج مصیر، به معنی روده. (آنندراج). رجوع به مصران و مصیر شود.

مصاص. [مُ] (ع اِ) خالص از هر چیزی، واحد و جمع در وی یکسان است. (از منتهی الارب) (آنندراج). گویند: هو مصاص قومه و هم مصاص الاقوام. (ناظم الاطباء). خالص. (مهذب‌الاسماء). خالص هر چیزی، و آن با ضاد به صورت مضاض نیز آید. (از نشوءاللغة ص۱۳۹). ||راز. سر: مصاص الشیء؛ سر و منبت آن. گویند: فلان کریم‌المصاص. (از اقرب الموارد). ||(ص) گرامی‌نژاد و پاکیزه‌گوهر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پاک‌نسب. ||رجل مصاص؛ مرد سخت و شدید. (از اقرب الموارد). ||مرد آکنده‌خلقت نرم‌اندام که شجاع نباشد. (از اقرب الموارد). ||(اِ) گیاهی است. (ناظم الاطباء). گیاهی است، یا ثدای خشک است، یا گیاهی است که چون در کاظمه روید قیصوم است و چون در دهناء روید مصاص است، و به سبب لینت و نرمی با آن درز موزه و مشک دوزند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

مصاص. [مَصْ صا] (ع ص) مکنده. (ناظم الاطباء). بسیار مکنده. ||حجام. (اقرب الموارد).

مصاصة. [مُ صَ] (ع اِ) هر آنچه مکیده شود. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||آنچه در خوردن و نوشیدن جذب بدن شود. مکیدنی: چون نحل از هریک آنچ خلاصهٔ لطافت و مصاصهٔ حلاوت بود با خلیهٔ خاطر بردم. (مرزبان‌نامه ص۵). ||چیز خرد و اندک. (ناظم الاطباء). حریری آن را در معنی چیز اندک به کاربرده است. (از اقرب الموارد).

مصاصة. [مَصْ صا صَ] (ع ص) مصاصه. دواهایی که اشک چشم روان سازد. (از بحر الجواهر).

مصاصة. [مُ صَ] (ع اِ) واحد مصاص که گیاهی است. (از اقرب الموارد). ||بارهنگ.

مصاطب. [مَ طِ] (ع اِ) ج مصطبة. (ناظم الاطباء). رجوع به مصطبة شود.

مصاع. [ ] (ع اِ) زعرور است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به زعرور شود.

مصاع. [مِ] (ع مص) مماصعت. جدال کردن. (یادداشت مؤلف). به یکدیگر شمشیر زدن. جنگ کردن. با هم کشش کردن و پیکار و خصومت نمودن. مماصعة. (منتهی الارب). و رجوع به مماصعت شود.

مصاع. [مَصْ صا] (ع ص) مرد سخت شمشیرزننده. مصع [مَ صِ / مَ] .

مصاعب. [مَ عِ] (ع اِ) ج مُصْعَب. (یادداشت مؤلف). دشواریها و سختیها. (ناظم الاطباء). دشواریها و جاهای دشوار. (غیاث) (آنندراج). ||ج مُصْعَب، به معنی گشن یا گشنی که هنوز زیر بار و سواری نیامده است، سرکش. (منتهی الارب).

مصاعبت. [مُ عَ / عِ بَ] (از ع، اِمص) صعوبت. سختی و دشواری. تگنا و سختی: خود را در معرض متاعبت و مصاعبت آوردن و بلا به مغناطیس به خود کشیدن... کار عاقلان نیست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۵۸). و رجوع به صعوبت شود.

مصاعد. [مَ عِ] (ع اِ) ج مصعد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جاهای بلند. (غیاث) (آنندراج): در مرکز آب و خاک روی به مصاعد هوا نهد و بر بالا رود [ابر] . (مرزبان‌نامه ص۱۰۱). مهابط و مصاعد آن از خوف صیادان بیرحم منزه... (سندبادنامه ص۱۲۰). سالها رتاج این کار بسته بماند که مصاعد آن قلعه با فلک همراز بود و با ملک همآواز. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۵۵). مصاعد قلال و معاقل جبال او که موجب تمرد و سبب تهور گشته... بر باد دهد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۳۶). و رجوع به مصعد شود.

مصاعرة. [مُ عَ رَ] (ع مص) کژ گردانیدن رخسار را از تکبر. (منتهی الارب) (آنندراج). کج گردانیدن روی خود را از تکبر. (ناظم الاطباء). رخ کژ بکردن. (تاج المصادر بیهقی). رخ کژ کردن. (دهار).

مصاغ. [مَ] (ع اِ) ریختگی و قالبی. (ناظم الاطباء). اشیاء از زر یا سیم ساخته‌شده: اذا قیل دینار احمر فکأنما ذکرت حرمة له و ان حصل فی یده فکأنما جاءت بشارة الجنة له و [illegible] ما حدث، انه خرج من القصر مابین درهم و دینار و مصاغ و جوهر و نحاس و ملبوس و اثاث و قماش و سلاح... و لایقدر علی حسابه الا من یقدر علی حساب الخلق فی الآخرة. (النقود العربیه ص۵۹ و ۶۰).

مصاف. [مَ صافف] [1] (ع اِ) ج مَصَفّ. (منتهی الارب). موضعهای صف. (از یادداشت مؤلف). جاهای صف زدن. (منتهی الارب). ||جای صف زدن برای کشتی و زورآزمایی. محل مبارزه در کشتی‌گیری و دیگر حرکات پهلوانی و غیره: فرمود تا مصارعت کنند... و مصاف آراسته کردند. (گلستان). ||موضعهای صف در جنگ. جاهای صف زدن در جنگ. (از منتهی الارب). میدانهای جنگ. رزمگاه. مقام جنگ و رزمگاه. (ناظم الاطباء). صاحب غیاث و به تبع او صاحب آنندراج گوید: اگرچه معنی مصاف جای صف زدن است لیکن مجازاً به معنی جنگ و مقام جنگ مستعمل می‌شود و به ضم خطاست و لفظ عربی که حرف آخر آن مشدد باشد فارسیان به تخفیف خوانند چنانکه در قد و خد. پس فاء مصاف را در فارسی به تخفیف خواندن درست باشد. (از غیاث) (از آنندراج). جنگ. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از غیاث). نبرد. ناورد. نورد. رزم. (یادداشت مؤلف). کارزار. جنگ به تعبیه و لشکریان به صف:

برفتند روزی چهل در مصاف
کسی را نبد گاه مردی و لاف. فردوسی.

دم اژدها گیرم اندر مصاف
بتابد بر گرز من کوه قاف. فردوسی.

جگر بست مبارز ستدن روز مصاف
نیزهٔ بسترش دستگرای تو کند. منوچهری.

کجا حملهٔ او بود چه کوهی چه مصافی
کجا هیبت او بود چه شیری چه شگالی؟
فرخی.

جاسوسان و منهیان ما بازنمودند که خصمان گفته بودند پیش مصاف این پادشاه ممکن نیست که کسی بایستد و اگر بر اثر ما که به هزیمت رفته بودیم کس آمدی کار ما زار بودی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۸۱، چ فیاض ص۵۶۹).

با یک تنه تن خود چون بس همی نیایی
اندر مصاف مردان چه مرد هفت و هشتی؟
ناصرخسرو.

پردل بُوَد اندر مصاف دانش
زیرا که زبان ذوالفقار دارد. مسعودسعد.

به تازی گرز شیران صد مصاف است
به یاری گرز پیلان صد قطار است.
مسعودسعد.

هر کس که گلستانی خواهد به مه دی
گو خاک مصافت بین روز دگر فتح.
مسعودسعد.

آن لشکر از بیم پرویز به مصاف رومیان رفتند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۰۵). کارزار دایم، در مصافها نفس را به فنا سپارد. (کلیله چ مینوی ص۳۸۸). سلطان به ترتیب مصاف مشغول شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۸). در این عهد شمس‌المعالی قابوس‌بن وشمگیر و فخرالدوله به خراسان افتاده بودند از مصافی که میان ایشان و مؤیدالدوله بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

رستم و بهرام را به هم چه مصاف است
این دو خلف را به هم چه خشم و خلاف است؟
خاقانی.

از پی یک صره‌ای ز سیم و زر زرد
بر دو محل سپیدشان چه مصاف است؟
خاقانی.

---

۱ - در تداول و در نظم و نثر فارسی با تخفیف فاء به کار رود.

به مصاف سرکشان در چو تو تیغ‌زن تخیزد
به سریر خسروان بر چو تو تاجور نیاید.
خاقانی.
روز کین اژدهای رایت را
به مصاف و غزا فرستادی. خاقانی.
از مصاف بولهب فعلان نپیچانم عنان
چون رکاب مصطفی شد ملجأ و منجای من.
خاقانی.
من ز مصافش سپر انداخته
جان سپر دشنهٔ او ساخته. نظامی.
گورو به مصاف شاه بنگر.
(از سندبادنامه ص۱۶).
گربه شیر است در گرفتن موش
لیک موش است در مصاف پلنگ.
سعدی (گلستان).
این بار نه بانگ چنگ و نای و دهل است
کاین بار مصاف شیر و جنگ مغل است.
سعدی.
چو تیغت ندارد زبان در مصاف
مکن رنجه تیغ زبان را به لاف.
امیرخسرو دهلوی.
- جنگ مصاف؛ جنگی بوده است که سپاهیان دو طرف به تعبیه یعنی آرایش نظامی و رده‌بندی و صف‌کشی با آداب و آیین خاص به جنگ می‌پرداخته‌اند یعنی دسته‌های سپاهیان در قلب و میمنه و میسره و جناحها مستقر می‌گشته‌اند و سپس بر هم حمله می‌برده‌اند برخلاف جنگهای چریکی که دسته‌ای از سپاهیان از جای درمی‌آمده و بر خصم می‌تاخته و فاتح یا منهزم از آنان بازمی‌گشته است: پس از عید جنگ مصاف بباید کرد و پس از آن شغل ایشان از لونی دیگر پیش باید گرفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۷۵). جنگ سخت شد از هر دو روی و من جنگ مصاف این روز دیدم در عمر خویش. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۵۶۸). اگر یک زخم بباید زد و این جنگ مصاف بکرد نامه بباید نوشت به خط بونصر مشکان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۴۷). بنده منتظر جواب است جوابی جزم که جنگ مصاف باید کرد یا نه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۴۶).
- مرد مصاف؛ مرد جنگ. مرد میدان جنگ. مرد دلیر و پهلوان و جنگاور:
مرد مصاف در همه جا یافت می‌شود
در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده‌ام. صائب.
- مصاف افتادن؛ جنگ درگرفتن: میان ایشان پنج نوبت مصاف افتاد چهار بار برکیارق مظفر بود و یک بار سلطان محمد. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص۳۹).
- مصاف پیوستن؛ جنگ کردن: گرد بر گرد خرگاه طواف کردن و با سر پوشیدگان درگاه مصاف پیوستن کار لنگان و لوکان و بی‌فرهنگان است. (مقامات حمیدی ذیل لنگ). پس آهنگ جنگ آورد و مصاف پیوست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۵۰).
- مصاف‌جای؛ میدان جنگ. رزمگاه. آوردگاه. ناوردگاه: مهرویه از باغ بیرون آمد و روی به راه نهاد تا بدان مقام رسید که مصاف‌جای بود. (سمک عیار ج ۱ ص۱۱۸).
- مصاف خواستن؛ طلب مصاف کردن. خواستار جنگ شدن. مبارز برای مبارزه طلبیدن: خورشیدشاه با پهلوان گفت ایشان به جنگ بیرون نمی‌آیند ما را باید بیرون رفتن و مصاف خواستن. (سمک عیار ج ۱ ص۱۷۹).
- مصاف‌خیز؛ خیزنده به مصاف. آنکه به جنگ برخیزد و آن که به جنگ و نبرد پردازد:
از زلزلهٔ مصاف‌خیزان
شد قلّهٔ بوقبیس ریزان. نظامی.
- مصاف دادن؛ جنگیدن. جنگ کردن. رزمیدن. نبرد کردن. به جنگ پرداختن. به نبرد پرداختن. (از یادداشت مؤلف): و آنچه هیچ پادشاه را میسر نشد از مصاف دادن و کشتن، او را میسر بود. (راحة‌الصدور ص۶۳). اصفهبد با او مصاف داد و او را بشکست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۱). صمصام‌الدوله به دفع ایشان مشغول شد و با ایشان چند مصاف بداد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۱۳).
- مصاف شکستن؛ صف شکستن. غلبه کردن بر دشمن. پیروز شدن در جنگ: اگر پادشاهی با شجاعت ده مصاف بشکند چون از حلم بی‌بهره بود به یک عربده همه را باطل گرداند. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۳۴۹).
- مصاف طلبیدن؛ مصاف خواستن. طلب نبرد کردن. مبارز خواستن برای مبارزه.
- مصاف کردن؛ جنگیدن. نبرد کردن. به جنگ [illegible] آغازیدن. محاربه کردن. مصاف دادن: [illegible] آن قرار گرفت که مصاف کنند و تاش گرگ پیر بود و چهل سال سپهسالاری کرده بود. (چهارمقاله ص۲۶).
- مصاف کشیدن؛ صف جنگ ترتیب دادن. لشکرها به صف داشتن.
- هم‌مصاف؛ همرزم. حریف. هماورد. هم‌نبرد:
سکندر نه گر خود بود کوه قاف
که باشد که من باشمش هم‌مصاف؟ نظامی.
|| صف لشکر در جنگ. لشکر که در جنگ صف برکشد. لشکر صف‌زده در جنگ:
ز دور دیدم گردی برآمده به فلک
میان گرد مصافی چو آهنین دیوار. فرخی.
بدان صفت ز درازی کشیده هر دو مصاف
که وهم کس نرسد از میان همی به کنار.
امیرمعزی (دیوان ص۱۹۹).
- مصاف از پس مصاف؛ صف‌درصف. رده‌ها از پی هم.
- مصاف از پس مصاف برکشیدن؛ صف پشت‌سرهم کشیدن. صف‌های لشکر به دنبال هم ترتیب دادن:
جایی که برکشند مصاف از پس مصاف
وآهن‌سلب شوند یلان از پس یلان. فرخی.
- مصاف زدن؛ صف زدن. صف‌آرایی کردن. رده برکشیدن. صف کشیدن:
هر کجا زلف او مصاف زند
زشت باشد که نافه لاف زند. سنائی.

مصاف. [مُ صافْ فْ] (ع ص) صف‌زده مقابل هم. (ناظم الاطباء). || صفه‌های مقابل هم ساخته شده. گویند: هو مصافی؛ یعنی صفهٔ او مقابل صفهٔ من است. حدیث: کان (ص) مصاف العدو. (از ناظم الاطباء).

مصاف‌آرای. [مَ] (نف مرکب) مصاف‌آرا. آرایندهٔ رزمگاه. ترتیب‌دهندهٔ جنگ و جنگ‌جای، که ترتیب صفوف لشکریان و بقیهٔ سپاهیان کند. || آنکه با دلاوری و فنون جنگی مایهٔ آرایش میدان جنگ باشد. که به هنر و دلیری زیب و زینت میدان جنگ باشد. جنگی:
هرچه در هندوستان پیل مصاف‌آرای بود
پیش کردی و درآوردی به دشت شابهار.
فرخی.

مصاف‌آزموده. [مَ دَ / دِ] (نمف مرکب) آزمایش‌شده در نبرد و جدال. (ناظم الاطباء). کەسختی و فنون جنگ دیده باشد. مجرب در جنگ و نبرد. جنگ‌دیده و نبردآزموده:
نبرد پیش مصاف‌آزموده معلوم است
چنانکه مسألهٔ شرع پیش دانشمند.
(گلستان).

مصافات. [مَ صافْ فا] (ع اِ) جِ مصف. جنگها. (ناظم الاطباء).

مصافات. [مُ] (ع مص) مصافاة. (ناظم الاطباء). رجوع به مصافاة شود. با هم دوستی کردن. با کسی دوستی به اخلاص داشتن. (یادداشت مؤلف). با کسی دوستی ویژه داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). دوستی کردن با کسی به پاکی. || (اِمص) دوستی خالص. (ترجمان‌القرآن ص۸۹). دوستی و اخلاص. (غیاث). یکدلی و صفا و دوستی و صمیمیت. (یادداشت مؤلف). دوستی پاک. یکدلی: مصافات به حقیقت میان دوستان آن است که هیچ چیز از اندک و بسیار پوشیده داشته نیاید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۴۵). سوابق مصافات او به لواحق مؤاخات و موالات معمور گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹۵). اسباب مصافات و مبانی موالات میان هر دو پادشاه مستحکم شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۹۲). بنیاد مصافات با آن جماعت به خلاف سیرت پدر

آغاز نهاد. (تاریخ جهانگشای جوینی). میان ایشان مصادقتی و مصافاتی از روی... حاصل آمد. (تاریخ جهانگشای جوینی). او با خواجه فخرالدین موافقت و مصافاتی که پیش از آن نداشتند آغاز نهادند. (تاریخ جهانگشای جوینی). ارسال انواع این پیغامها به استظهار یسور بود و موافقت و مصافات او. (تاریخ جهانگشای جوینی).

– مصافات داشتن؛ دوستی خالص و اخلاص داشتن: یکی بود از امرای گورخان... با او از قدیم مصادقت و مصافاتی تمام داشت. (تاریخ جهانگشای جوینی).

مصافاة. [مُ] (ع مص) راست و خالص کردن دوستی و اخوت را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): لایخرج عنه ملک مقرب و لا نبی مرسل و لا صفی لمصافاته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۸). مصافات. رجوع به مصافات شود.

مصافح. [مُ فِ] (ع ص) مردی که زنا کند با هر زنی، اصیل باشد یا کنیزی. (منتهی الارب) (از آنندراج). مردی که زنا کند با زنی، خواه آزاد باشد آن زن و یا کنیز. (ناظم الاطباء). آنکه با زنی از کنیز و حره تباه کاری کند. (یادداشت مؤلف).

مصافح‌الملائکة. [مُ فِ حُلْ مَ ءِ کَ] (اِخ) لقب عمران‌بن حصین. (یادداشت مؤلف). رجوع به عمران‌بن حصین شود.

مصافحت. [مُ فَ / فِ حَ] (از ع، مص) مصافحة. رجوع به مصافحه شود.

مصافحة. [مُ فَ حَ] (ع مص) دست یکدیگر را گرفتن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). دست کسی را گرفتن. (ناظم الاطباء). دست یکدیگر را گرفتن در سلام. (تاج المصادر بیهقی). تصافح. دست به یکدیگر دادن. دست دادن. (یادداشت مؤلف). یکدیگر را دست گرفتن. (المصادر زوزنی). دست یکدیگر را گرفتن، و آن هنگام دیدار دوستان سنت است و باید که به هر دو دست بود و آنکه پاره‌ای از مردم بعد از نماز فجر یا بعد از نماز جمعه میکنند چیزی نیست و بدعت است و با زن جوان و امرد نیکوصورت مصافحه درست نباشد و به هرکه نظر کردن حرام است مساس کردن با او نیز حرام است بلکه حرمت مساس سخت‌تر از نظر باشد. مصافحهٔ مرد با پیرزن که مشتهات نبود باکی نیست، همچنین است مصافحهٔ زن جوان با مردی پیر که از فتنهٔ شهوت ایمن بود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به مصافحت و مصافحه شود.

مصافحه. [مُ فَ / فِ حَ / حِ] (از ع، اِمص) مصافحة. مصافحت. دست یکدیگر را گرفتن از روی دوستی و صداقت و تکان دادن دست و روی هم را بوسیدن. (ناظم الاطباء). دست همدیگر را گرفتن به وقت ملاقات، و این قایم‌مقام معانقه است. (غیاث).

مصافحه کردن. [مُ فَ / فِ حَ / حِ] (مص مرکب) مصافحت. تصافح. دست دادن در هنگام ملاقات. (از یادداشت مؤلف). دست یکدیگر را گرفتن برای اظهار دوستی: در وقت مصافحه آن درویش تاتکنی را مصافحه نکردند. (انیس‌الطالبین ص۱۳۵).

مصاف‌دار. [مَ] (نف مرکب) مصاف‌دارنده. ادارهٔ کنندهٔ مصاف. که مدار جنگ مصاف بر آزمودگی و تدبیر و فرمان او باشد. جنگی. مبارز:

هر یک به گاه حمله چو صرصر مصاف‌دار
مر حمله را چو سد سکندر مصاف‌در.
سوزنی.

کس نی‌سوار دید که باشد مصاف‌دار؟
وز نی‌ستور دید که در ره غبار کرد؟
خاقانی.

مصاف‌در. [مَ دَ] (نف مرکب) که صف لشکر در میدان جنگ بشکند. مصاف‌شکن. صف‌شکن. صفدر:

هر یک به گاه حمله چو صرصر مصاف‌دار
مر حمله را چو سد سکندر مصاف‌در.
سوزنی.

و رجوع به مصاف‌شکن شود.

مصاف‌شکن. [مَ شِ کَ] (نف مرکب) صف‌شکن. نبردشکن. صف‌در. که در میدان جنگ لشکر مخالف را بشکند. غالب در جنگ:

معز دین هدی خسرو مصاف‌شکن
خدایگان جهان سنجر ملوک‌شکار.
امیرمعزی.

و رجوع به مصاف‌در و مصاف شود.

مصافق. [مُ فِ] (ع ص) شتری که گاه بر این پهلو و گاه بر آن پهلو خوابد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مصافقة شود.

مصافقة. [مُ فَ قَ] (ع مص) درد زه گرفتن ناقه را. (منتهی الارب) (آنندراج). ||از پهلو به پهلو گردیدن. (منتهی الارب). از این پهلو به آن پهلو گردیدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پوشیدن یکی از دو جامه روی دیگری. (ناظم الاطباء). ||میان دو جامه مطابقت کردن. (منتهی الارب) (آنندراج).

مصافگاه. [مَ] (اِ مرکب) معرکه گاه. (آنندراج). میدان نبرد. میدان کارزار. میدان جنگ. آوردگاه. ناوردگاه:

مخالفان تو را در مصافگاه اجل
همیشه هست به شمشیر مرگ ضرب رقاب.
امیر معزی.

آمد به مصافگاه اول
دشمن شده کور بلکه احول.
نظامی.

مصافة. [مُ صافْ فَ] (ع مص) صف بسته ایستادن. (منتهی الارب) (آنندراج). صف بسته ایستادن در جنگ. (ناظم الاطباء). با قوم صف کشیدن. (تاج المصادر بیهقی) (از المصادر زوزنی). ||صفه را برابر صفه بستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صفه را برابر صفه ساختن. (آنندراج)[1].

مصافی. [مَ] (ع اِ) جِ مِصفی. (ناظم الاطباء). رجوع به مصفی شود. ||جِ مِصفاة. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (دهار). جِ مصفاة به معنی پالونه. (آنندراج). رجوع به مصفاة شود.

مصافی. [مُ] (ع ص) دوست خالص. (ناظم الاطباء). یکدل. (یادداشت مؤلف):

اوصاف مصافیان چو گردد صافی
بینند به دل هر آنچ بینند به چشم.
؟ (از سندبادنامه).

||معشوق. (ناظم الاطباء).

مصاقب. [مُ قِ] (ع ص) مواجه. رویاروی. روبرو. (یادداشت مؤلف): و یحملونی [ای جسدی] الی الجبل المصاقب لقریة مزداخان. (از وصیت‌نامهٔ امام فخر رازی از عیون‌الانباء ج۲ ص۲۸).

مصاقبة. [مُ قَ بَ] (ع مص) روی‌باروی شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). صقاب. (ناظم الاطباء). ||همدیگر نزدیک شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). با کسی نزدیکی نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). و رجوع به صقاب شود.

مصاقع. [مَ قِ] (ع ص، اِ) جِ مِصْقَع. (منتهی الارب) (دهار). جِ مصقع، به معنی فصیح و بلیغ. (آنندراج) (از غیاث): به چوگان فصاحت و بلاغت گوی هنروری و سخندانی از مصاقع خطبا و ادباء اقاصی و ادانی درربودند. (مقدمهٔ حافظ چ قزوینی). و رجوع به مصقع شود.

مصاقل. [مَ قِ] (ع اِ) جِ مِصْقَلة. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث) (از آنندراج). رجوع به مصقلة شود.

مصالت. [مَ لِ] (ع اِ) جِ مَصْلَت. (ناظم الاطباء). رجوع به مصلت شود.

مصالح. [مَ لِ] (ع اِ) جِ مصلحة. نیکیها. (منتهی الارب) (غیاث) (ناظم الاطباء). جِ مصلحت به معنی صلاح و خیر کار. آنچه موجب آسایش و سود باشد. (از یادداشت مؤلف). عبدالواسع در شرح بوستان نوشته که مصالح به فتح لام مقلوب ما صلح است از

۱ - در آنندراج «صفا را برابر صفا ساختن» آمده است و باید اشتباه چاپی باشد.

قسم محاصل به معنی ماحصل و همچنین مواجب به معنی ماوجب، صیغهٔ جمع نیست و نزد مؤلف غالب آن است که ما صلح در اصل ما صلح به باشد یعنی آنچه مصلح باشد چیزی را و می‌تواند که مصالح جمع مصلح باشد که به ضم میم و کسر لام صیغهٔ اسم فاعل است از صلاح چنانکه مطافل و مشادن، جمع مطفل و مشدن. (از غیاث): گوش به مثال کدخدای دار که بر اثر در رسد در هرچه به مصالح پیوندد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۳). اعتقاد نیکوی خویش را که همیشه در مصالح وی داشته‌ایم خدمت می‌کنیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۳). دانا است به مصالح جمع ساختن پراکندگی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۵). مرا چاره‌ای نباشد از نگاهداشت... مصالح تو و مانندهٔ تو. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۲). ثواب آن مصالح بدان جهان او را حاصل شود. (سیاستنامه چ اقبال ص۴). آنکه سعی برای مصالح دنیا مصروف دارد زندگانی بروی وبال باشد. (کلیله و دمنه). ذات بی‌همال خویش را بر نصرت دین اسلام و مراعات مصالح خلق وقف کرد. (کلیله و دمنه). تو شنوندهٔ دعایی و عالمی به مصالح بندگان. (تفسیر ابوالفتوح رازی). از برای مصالح معاد... انبیا را بعث کرد. (سندبادنامه ص۳). مصالح بلاد از سلک نظم... متفرق گردد. (سندبادنامه ص۵). از افکار مجازی بکلی اعراض کند و آن فکرهایی بود که عنایات آن راجع به مصالح معاش فانی باشد. (اوصاف‌الاشراف ص۳۳). سلطان مصالح خویش در هلاک من همی بیند. (گلستان). دیگران هم... به مصالح اعمال شما اقتدا کنند. (گلستان). بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا، گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویشتن مقدم دارند. (گلستان).

– مصالح دیدن؛ مصلحت دیدن. صلاح دیدن. نیکو و صواب دانستن:

چو مرد این سخن گفت و صالح شنید
دگر بودن آنجا مصالح ندید.
سعدی (بوستان).

– مصالح معاش و معاد (معاد و معاش)؛ چیزهایی که خیر و مصلحت دنیا و آخرت با آن توأم است: به دقایق حیله گرد آن می‌گشتند که مجموعی سازند مشتمل بر مناظم حال و مآل، و مصالح معاد و معاش. (کلیله و دمنه). مصالح معاش و معاد... بدو بازبسته است. (کلیله و دمنه). اگر حجابی افتد مصالح معاش و معاد خلل پذیرد. (کلیله و دمنه).

– مصالح ملک (مملکت و ثغور آن)؛ آنچه خیر و صلاح ملک و کشور است. آنچه مصلحت مملکت بدان وابسته است. خیرها و مصلحتهای مملکتی. (یادداشت مؤلف): بر مثال تو کار باید کرد لشکری و رعیت را در آنچه بر مصالح مملکت پیوندد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۸). بوبکر را نیز مثالی دادند تا آنچه خواجه صواب بیند و به مصالح ملک بازگردد هر روز به سلطان می‌نویسد. (تاریخ بیهقی). پدر ما امیر ماضی... وی را سخت نیکو و عزیز داشتی و احوال مصالح ملک با وی گفتی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۹). خواجهٔ بزرگ زمانی اندیشید پس گفت... که در هیچ چیز از مصالح ملک خیانت نکنم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۲۱). مرا چاره‌ای نباشد از نگاهداشت مصالح ملک. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۲).

اندیشهٔ مصالح ملک تو داشتش
واندوه سوزیان و غم خانمان نداشت.
مسعودسعد.

همه‌ساله [illegible] مصالح ملک
در بیان تو و بنان تو باد. مسعودسعد.

هر مال و کراع که آن را خداوندی پدید نبودی بر... مصالح ثغور قسمت و بخش کرد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۹۱). وزرای انوشیروان در مهمی از مصالح ملک اندیشه همی کردند. (گلستان).

– مصالح ولایت؛ مصلحتهای مربوط به ناحیه‌ای از کشور. آنچه خیر و صلاح ولایت بدان بسته است: در هر چیزی که مصالح ولایت و... بر آن گردد اندر آن موافقت کنیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۲).

||چیزهایی که بدان اصلاح چیزها دهند. ضد مفاسد. ||ج مصلحت (ولی فارسیان در این مقام مصلحت را به معنی مصلح که صیغهٔ اسم فاعل است استعمال نمایند چرا که مصالح را به معنی اسباب و سامان چیزی مستعمل کنند) [illegible] (از منتخب‌اللغة). شایسته‌ها. مقابل [illegible] و ناشایسته‌ها. ||کارهایی که به خیر و صلاح کار مردم است. آنچه خیر و مصلحت کار بر آن مربوط است: من چون وزیرم و مصالح کار مسلمانان و دوست و دشمن می‌باید داشت ناچار در این ابواب سخن گویم تا شمشیرها در نیام شود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۹۶). ||فارسیان به معنی مفرد و به معنی ضروریات تیاری چیزی دیگر استعمال نمایند. ضروریات تیاری هر چیز. لوازم اکمال هر چیز. (از آنندراج).

– مصالح هر چیزی؛ اجزای آن چیز. (ناظم الاطباء). لوازم آن چیز. چنانکه روغن برای چراغ:

در چراغ مه ز اول شب مصالح شد تمام
طی نشد افسانه‌های درد جانفرسای من.
ملا شانی تکلو (آنندراج).

||آنچه برای آگندن شکنبه و روده و ترتیب کوفته لازم باشد. (فرهنگ بسحاق اطعمه). داروهای مانند هیل و دارچین و ریشهٔ جوز و خلال بادام و پسته و خلال مرکبات و زعفران و گوشت قیمه کرده با لپهٔ نخود و برنج که در گیپاو جز آن آگنده کنند. (ناظم الاطباء). ||در تداول فارسی، آجر و گچ و سنگ و آهک و خاک سیمان و جز آن که برای بنایی تهیه کنند. (یادداشت مؤلف). ضروریات تیاری عمارت مثل چوب و خشت و غیره. (از آنندراج). ضروریات عمارت مثل چوب و خشت و آهک. (از غیاث):

دو عیش‌خانه به یک بینوا نمی‌سازد
مصالح نفس را ز آشیان بردار؟
؟ (از آنندراج).

نشد چرخ فیروزه با دست یار
مصالح نزد بوسه بر پای کار.
ملا طغرا (در تعریف کاخ، از آنندراج).

– مصالح بنایی؛ گچ و آجر و آهک و خشت و هر چیزی که در بنای عمارت لازم است. (ناظم الاطباء).

– مصالح کار؛ وسایل و ابزاری که در کار بنایی و راهسازی و چاه کنی و نقاشی و جز آن مورد استفاده قرار می‌گیرد. (از یادداشت مؤلف).

||طراز و سجاف و حاشیه و یراق طلا و نقره. (ناظم الاطباء).

مصالح. [مُ لِ] (ع ص) آنکه مصالحه کند. مصالحه کننده. سازش‌کننده. (از یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح حقوق) آنکه مالی یا حقی را به دیگری صلح کند و وا گذارد اعم از آنکه معوض باشد یا غیرمعوض. آنکه طرف ایجاد عقد صلح واقع گردد. کسی که مالی یا امری را به دیگری وا گذار کند.

مصالحت. [مُ لَ / لِ حَ] (از ع، اِمص) مصالحة. مصالحه. آشتی دو طرف. مسالمت. سازش. آشتی دو کس یا دو گروه. (از یادداشت مؤلف): رضا (ع) با آن همه مصالحت و مجاملت سلامت هم نیافت تا حجت بلیغتر باشد. (کتاب‌النقض ص۳۶۵). سلطان ازبهر شرف دین و عز اسلام بدین مصالحت راضی شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۲۳). از مفاسد مخاصمت تحذیر کردند... و بر این جمله مصالحت افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). چاره جز آن ندیدند که با او به مصالحت گرایند. (گلستان). و اسکندر بعد از ظهور علامات عصیان یارای آمدن نداشت با کیومرث طریقهٔ مصالحت و دوستی پیش گرفت. (ظفرنامهٔ یزدی ج۲ ص۳۰۵). و رجوع به مصالحة و مصالحه شود.

مصالح‌دار. [مَ لِ] (نف مرکب) خوراکی که دارای مصالح بود. ||آنکه دارای مصالح بنایی باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مصالح شود.

مصالح‌شناس. [مَ لِ شِ] (نف مرکب) که تشخیص نیک و بد تواند داد. که خیر و صلاح تواند تمیز و تشخیص کرد:

با پدرزن نمود قصهٔ خویش
کای مصالح‌شناس خیراندیش. سعدی.

مصالح‌گزار. [مَ لِ گُ] (نف مرکب) مصلحت‌گزار. (ناظم الاطباء). و رجوع به مصلحت‌گزار شود.

مصالح‌گو. [مَ لِ] (نف مرکب) مصالح‌گوی. مصلحت‌گوی. ناصح. اندرزگوی. که خیر و مصلحت کسان گوید:

سعدیا گرچه سخندان و مصالح‌گویی
به عمل کار برآید به سخندانی نیست.

سعدی.

مصالحة. [مُ لَ حَ] (ع مص) همدیگر آشتی کردن. صلح. (منتهی الارب). آشتی کردن با یکدیگر. صلح کردن. ||همدیگر نیکویی کردن. (منتهی الارب). و رجوع به صلح و مصالحه و مصالحت شود.

مصالحه. [لَ / لِ حَ / حِ] (از ع، اِمص) مصالحة. مصالحت: این مصالحه در رجب سنهٔ ۸۸ بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۹۸). حسب‌الصلاح امرا کتابت دوستانه مشعر بر استحکام بنیان مصالحه که از این طرف مرعی و مسلوک است به حضرت خواندگار روم نوشته. (عالم‌آرا ج ۱ ص۲۳۲). رجوع به مصالحت و مصالحة شود. ||(اصطلاح فقه) عقدی که به موجب آن طرفین تراضی و تسالم کنند بر تملیک چیزی به کسی اعم از عین یا منفعت یا اسقاط دین از کسی یا اسقاط حقی از کسی و جز آن. و رجوع به صلح شود.

— مصالحه کردن؛ بخشیدن. صلح کردن:

کنم مصالحه یکسر به زاهدان می کوثر
به شرط آنکه نگیرند این پیاله ز دستم.

یغمای جندقی.

مصالحه‌نامه. [مُ لَ / لِ حَ / حِ مَ / مِ] (اِ مرکب) قرارداد صلح که بین دو کس یا دو گروه نویسند و بدان اختلاف از میان بردارند. صلح‌نامه. نوشتهٔ مشعر بر صلح و آشتی. ||نوشته‌ای که به موجب آن مال یا چیزی را به کس یا کسانی بذل یا هبه کنند.

مصالة. [مَ لَ] (ع مص) حمله کردن بر حریف خود و زیادتی نمودن. (منتهی الارب مادهٔ ص‌ول) (آنندراج). صول. صیال. صولان. (منتهی الارب). صال. صول. (ناظم الاطباء). رجوع به صال و صول شود.

مصالة. [مُ / مَ لَ] (ع اِ) آب که از پنیر برآید از فشردن بعد پختن. (منتهی الارب مادهٔ م‌ص‌ل). آبی که از پنیر برآید بواسطهٔ فشردن. (ناظم الاطباء). ||آب که از سوزمه یعنی ماست بیرون تراود. (منتهی الارب). آبی که از ماست برون تراود. (ناظم الاطباء). ||آنچه از خم و زخم بزهد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مایع سفید یا زرد رنگ که از جراحت تراوش کند.

مصالة. [مَ لَ] (اِخ) ابن حبوس مکناسی. امیر بربری در نیمهٔ دوم قرن سوم هجری. وی همهٔ قبایل بربر را به زیر سلطهٔ خویش درآورد و در استیلای مهدی بر مغرب از بزرگترین سرکردگان او بود. مهدی او را به ولایت تاهرت و مغرب اوسط گماشت و او به سوی اقصی رفت. و بر فارس و سجلماسه استیلا یافت و در سال ۳۱۲ هـ. ق. به دست محمدبن خزر زناتی کشته شد. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج۸ ص۱۲۸).

مصالی. [مَ] (ع اِ) جِ مَصْلاة و مِصْلاة، به معنی دام. (منتهی الارب مادهٔ ص‌ل‌ی) (ناظم الاطباء). رجوع به مصلاة شود.

مصالیا. [مَ] (اِخ) مارسی.[1] ابن‌البیطار این کلمه را دو بار در ذیل شرح کلمهٔ بسالی آورده است و لکلرک آن را ترجمه کرده است. (ترجمهٔ ابن‌البیطار ص۵۷) (از یادداشت مؤلف).

مصالیان. [مَ] (اِخ) از فرقه‌های نصاری. این فرقه روحانیان جهانگرد دریوزه گر بودند و نوعی درویش عیسوی شمرده می‌شدند و فساد اخلاق بسیار در زیر پردهٔ زهد ظاهری نهان داشتند و به حکم سمت و شغلی که داشتند داخل خانهٔ عیسویان می‌شدند و مرتکب فحشا و منکر می‌گشتند. این فرقه به روزگار خسروپرویز در ایران از فرقی شمرده می‌شدند که قابل تعقیب و زجر بودند. (از ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان چ ۲ ص۵۱۱ و چ ۱ ص۳۴۷).

مصالیت. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مصلات. (ناظم الاطباء). ||جِ مصلة، به معنی مرد رسا. (آنندراج). رجوع به مصلة و مصلات شود.

مصالیق. [مَ] (ع ص، اِ)[2] سنگهای بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): جعل [الخردل] فی المصالیق التی فیها جلاء مثل السلق... (ابن‌البیطار). ||اشتران سبک و چالاک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مصام. [مَ] (ع اِ) مصامة. ایستادنگاه اسب. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب): مصام الفرس؛ ای مقامه.

مصامد. [مَ] (ع اِ) مصامید. جِ مصماد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مصماد شود.

مصامدة. [مُ مَ دَ] (ع مص) صماد. به شمشیر زدن یکدیگر را. (منتهی الارب).

مصامده. [مَ مِ دَ] (اِخ) مصمودیان. قبیله‌ای از قبایل بربر مغرب. گویند محمدبن تومرت مؤسس دولت بنی‌عبدالمؤمن از این قبیله است. (از قاموس الاعلام ترکی). ناصرخسرو سرزمین مصامده را آن سوی ولایت نوبه و در جنوب مصر داند و گوید: اگر از مصر به جانب جنوب بروند و از ولایت نوبه بگذرند به ولایت مصامده رسند و آن زمینی است علفخوار عظیم و چهارپای بسیار و مردم سیاه‌پوست درشت‌استخوان غلیظ باشند و قوی‌ترکیب و از آن جنس در مصر لشکریان بسیار باشند، صورتهای زشت و هیاکل عظیم. ایشان را مصامده گویند، پیاده جنگ کنند به شمشیر و نیزه، و دیگر آلات کار نتوانند فرمود. (سفرنامه چ ۳ دبیرسیاقی ص۷۴). جای دیگر هنگام برشمردن اجناس لشکریان سلطان مصر گوید: گروهی را مصامده می‌گفتند، ایشان سیاهانند و از زمین مصمودیان باشند و گفتند بیست‌هزار مردند. (سفرنامه ایضاً ص۸۳).

مصامدی. [مَ مِ] (ص نسبی) منسوب است به مصامده که قوم سیه‌چهره و بالابلند باشند در اقصی مغرب، آنان را بلاد بسیار باشد و حافظ کتاب‌اللّه‌اند. (از انساب سمعانی).

مصامص. [مُ مِ] (ع ص، اِ) خالص از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مثل مصاص است به معنی خالص هر چیزی. (از نشوءاللغة ص۱۳۹). و رجوع به مصاص شود.

— فرس مصامص؛ اسب استواربنداندام. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

||گرامی‌نژاد و پاکیزه‌گوهر: انه لمصامص[3]؛ او گرامی‌نژاد و پاکیزه‌گوهر است (ناظم الاطباء). او صاحب حسب پاکیزه است. (منتهی الارب).

مصامة. [مَ مَ] (ع اِ) مصام. ایستادنگاه اسب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به مصام شود.

مصامید. [مَ] (ع اِ) جِ مصماد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مصماد شود.

مصان. [مَصْ صا] (ع ص) رجل مصان؛ مردی که شیر گوسپندی مکد از ناکسی. دشنام است که به مرد گویند «یا مصان» و به زن گویند «یا مصانة»؛ یعنی ای مکندهٔ تلاق مادر یا ای مکندهٔ شیر از پستان گوسفند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مصانع. [مَ نِ] (ع اِ) جِ مصنع و مَصْنَعة. (منتهی الارب) (ترجمان‌القرآن جرجانی). جاها که آب باران در آن جمع شود. غدیرها و آبگیرهای طبیعی:

---

1 - Marseille.

۲ - مفرد کلمه در فرهنگها ضبط نشده است.

۳ - در ناظم‌الاطباء لمصمص چاپ شده که ظاهراً غلط چاپی است.

سل المصانع رکباً تهیم فی الفلواتِ
تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی؟
سعدی.

||آبگیرها و آبدانهای ساخته‌شده به دست: چون راه آب بگشایند آب دریا در حوضها و مصانع رود. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ ۳ دبیرسیاقی ص۶۵). آب چاههای مکه همه شور و تلخ باشد اما حوضها و مصانع بزرگ بسیار کرده‌اند... و آن وقت به آب باران که از دره‌ها فرو می‌آید پر می‌کرده‌اند. (سفرنامه ایضاً ص۱۲۲). اضعاف آن بر عمارت و مساجد و معابد و اربطه و مدارس و قناطر و مصانع... صرف کرده است. (المعجم ص۱۲). ||قریه‌ها و کوشکها و قلعه‌ها. قوله تعالی: تتخذون مصانع لعلکم تخلدون.[1] (ناظم الاطباء). رجوع به مصنع و مصنعة شود.

مصانع. [مُ نِ] (ع ص) کسی که آسان فرامی‌گیرد کاری را و چیزی را. (ناظم الاطباء).

مصانعات. [مُ نَ] (ع اِ) جِ مصانعة. (یادداشت مؤلف). رجوع به مصانعة شود.

مصانعت. [مُ نَ / نِ عَ] (از ع، مص) مصانعة. نیک فراگرفتن. رجوع به مصانعة شود. ||(اِمص) ممالئة. (منتهی الارب). مداهنه. ملاعبه. خوش‌رفتاری. نرمی. ملایمت و ملاطفت. (یادداشت مؤلف): با من به تلطف درآمدند و طریق مخادعت و مصانعت پیش گرفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۲۸).

مصانعة. [مُ نَ عَ] (ع مص) آسان فراگرفتن کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نرمی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). مدارا نمودن. (ناظم الاطباء). مدارا کردن. (تاج المصادر بیهقی). با کسی مدارا کردن. (یادداشت مؤلف). ||رشوه دادن. (دهار). پاره دادن. رشوت دادن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج).

- امثال:

من صانع بالمال لم‌یحتشم من طلب الحاجة. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

||تمام نیاوردن اسب رفتار را که دارد که گویا مداهنه می‌کند با تو در بذل رفتار خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

مصانعه. [مُ نَ / نِ عَ / عِ] (از ع، اِمص) رشوه‌دهی. ج، مصانعات. (یادداشت مؤلف). ||مدارا. مدارات. (یادداشت مؤلف). ||مداهنه. (یادداشت مؤلف). ||مرافعت. (یادداشت مؤلف). رجوع به مصانعة و مصانعت شود.

مصانة. [مَصْ صا نَ] (ع ص) کلمهٔ دشنام است که به زن گویند «یا مصانة»؛ یعنی ای مکندهٔ تلاق مادر. (ناظم الاطباء). و رجوع به مصان شود.

مصاوب. [مَ وِ] (ع اِ) مثل مصائب است علی‌الاصل. (منتهی الارب). جِ مصیبة، به معنی تعزیت و سختی و اندوه رسنده به کسی. (آنندراج). ||جِ مصوبه. (ناظم الاطباء).

مصاولت. [مُ وَ / وِ لَ] (از ع، مص) مصاولة. بر کسی برای جنگیدن حمله آوردن. رجوع به مصاولة شود. ||(اِمص) حمله. هجوم. مصاولة: چون مسافت میان هر دو لشکر نزدیک شد کافر راه مطاولت در محاربت و مصاولت پیش گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۴۵).

مصاولة. [مُ وَ لَ] (ع مص) صیال. صیالة. به یکدیگر حمله آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج). حمله کردن بر کسی. (ناظم الاطباء). ||برجستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مصاوله. [مُ وَ / وِ لَ / لِ] (از ع، اِمص) مصاولة. مصاولت. حمله و هجوم آوردن. رجوع به مصاولت شود.

مصاهاة. [مُ] (ع مص) برجستن بر پشت اسب و سوار شدن. (ناظم الاطباء). رجوع به مصاهوة شود.

مصاهر. [مُ هِ] (ع ص) دامادخری‌کننده. ||خویش سببی: آنگه اسماعیل را و قبیلهٔ جرهم را حج فرمود و مناسک بیاموخت و ایشان مصاهران اسماعیل بودند. (تفسیر ابوالفتوح رازی). و رجوع به مصاهرت و مصاهرة و مصاهره شود.

مصاهرات. [مُ هَ] (ع اِ) جِ مصاهرة. (یادداشت مؤلف). رجوع به مصاهرة شود.

مصاهرت. [مُ هَ / هِ رَ] (از ع، مص) مصاهرة. داماد کردن و خسر کردن، و این از هر دو جهت باشد. (غیاث). دامادی کردن. خسری کردن. (یادداشت مؤلف). نسبتی است که به سبب نکاح پیدا شود. (قاموس کتاب مقدس). دامادی. (ناظم الاطباء). ختونت. ختون. خویشی سببی. وصلت. پیوند. خسرگانی. خسری. دامادپدرزنی. دامادی. (یادداشت مؤلف). ||به نکاح با کسی خویشی کردن. (یادداشت مؤلف). با کسی به نکاح وصلت کردن. (المصادر زوزنی). رابطه که بوسیلهٔ ازدواج بین زوج و زوجه و خویشان هر یک از آنها ایجاد شود: مدتی او را و لشکر او را مواجب و اخراجات و علوفات مهیا داشتند و با وی اتصال مصاهرت ساختند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۳). میان هر دو مملکت معاقد مشابکت و مصاهرت مستمر گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷۷). ملک نوح... به مواصلت و مصاهرت اینجانب رغبت فرماید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). سلطان می‌خواست این موالات به مجاهرت رسد و این مصافات به مصاهرت پیوندد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۸۸). مسلم از مصاهرت معز و مواصلت او بر استعفا بود و او را نمی‌شناخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۰۱). به یمن مظاهرت و مصاهرت و معاضدت رای و رویت او مزاحمان و منازعان ملک را جواب باز داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۱). و رجوع به مصاهرة شود.

مصاهرة. [مُ هَ رَ] (ع مص) دامادی. خسری کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). یقال: صاهرهم و صاهر فیهم و صاهر الیهم؛ ای صاهر فیهم صهراً. (منتهی الارب). داماد گردیدن. (ناظم الاطباء). با کسی به نکاح وصلت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). و رجوع به مصاهرت و مصاهره شود.

مصاهره. [مُ هَ / هِ رَ / رِ] (از ع، اِمص) مصاهرة. مصاهرت. خسری. دامادی کردن. ||رابطه‌ای که بواسطهٔ ازدواج بین زوج و زوجه و خویشان هر یک از آن دو ایجاد می‌شود. خویشی سببی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مصاهرت و مصاهرة شود.

- مصاهره کردن؛ وصلت. قرابت و خویشی سببی پیدا کردن: چون این مصاهره کرده بودند به اتفاق روی به هیاطله نهادند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۹۴).

مصاهوة. [مُ هَ وَ] (ع مص) بر صهوهٔ اسب برنشستن و سوار شدن. (از منتهی الارب).

مصایب. [مَ یِ] (ع اِ) مصائب. رجوع به مصائب شود.

مصایحة. [مُ یَ حَ] (ع مص) یکدیگر را آواز دادن. (منتهی الارب) (آنندراج). همدیگر را آواز کردن. (ناظم الاطباء). تصایح. به یکدیگر بانگ زدن. با کسی بانگ کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). صیاح. رجوع به صیاح شود.

مصاید. [مَ یِ] (ع اِ) مصائد. جِ مصید. آلتهای صید جانوران. دام: حسن صباح مصاید مکاید بگسترد. (تاریخ جهانگشای جوینی). و رجوع به مصائد شود.

مصایر. [مَ یِ] (ع اِ) مصائر. جِ مصیرة. عاقبت امور. فرجام کارها: اسرار ضمایر و استار مصایر پیش نظر بصیرت او روشن و پیدا بودی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷۹).

مصایف. [مَ یِ] (ع اِ) جِ مصیف. ییلاقها. (دهار). رجوع به مصیف شود.

مصایفة. [مُ یَ فَ] (ع مص) بازار کردن در تابستان. (ناظم الاطباء). چیزی به تابستان فرادادن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). معاملهٔ تابستانی چنانکه مشاهره از

---

۱ - قرآن ۱۲۹/۲۶.

شهر و میاومه از یوم. (منتهی الارب). ||خریدوفروخت و معامله نمودن با کسی در تابستان. (ناظم الاطباء). معاملهٔ تابستانی کردن. (آنندراج). ||تابستان مزد کردن. (یادداشت مؤلف).

مصایة. [مُ یَ] (ع اِ) شیشهٔ خرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||چینه‌دان بزرگ مرغ. (ناظم الاطباء). (اما معنی اخیر در فرهنگهای در دسترس نبود).

مصاب. [م ءٌ] (ع ص) نیک سیراب و پر. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد سیراب و پرشده از آب. (ناظم الاطباء).

مصب. [مَ صَبب] (ع اِ) موضع ریختن آب. ج، مَصابّ. (ناظم الاطباء). جای ریختن آب و غیره. (غیاث). آنجا که رود و آبشار و جز آن فروریزد. پای. مصب رود. آنجا که رود وارد دریا یا دریاچه می‌شود. آنجا که آب رودی به دریا یا دریاچه فروریزد. مصب رود اردن بحرالمیت است. (یادداشت مؤلف). ج، مصاب. (ناظم الاطباء).

مصب. [مُ صِبب] (ع ص) در نشیب درآینده. (آنندراج).

مصبات. [مَ صَبْ بـا] (ع اِ) جِ مصبة. آبدستانها. (مهذب الاسماء). و رجوع به مصبة شود.

مصباح. [م] (ع اِ) چراغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار) (ترجمان‌القرآن جرجانی ص۸۹) (مهذب‌الاسماء) (از آنندراج) (غیاث). سراج. لنتر. چراغ افروخته. ج، مصابیح. (دستور اللغة):

چو روز بود مرا آفتاب من بودی
چو شب درآمد دایم تو بودیم مصباح.
مسعودسعد.

زده خیمه‌ای دیدم اندر صحاری
درخشان چو در دیر مصباح ثاقب.
(منسوب به حسن متکلم، از معزی یا برهانی).

مصباح اسم امام احمد
مفتاح همم همام اکرم.
خاقانی.

هرچه جز نورالسموات از خدایی عزل کن
گر تو را مشکات دل روشن شد از مصباح لا.
خاقانی.

ای گوهر کمالت مصباح جان آدم
خورشید امر پخته در شش‌هزار سالش.
خاقانی.

نه‌ماهه ره بریده مهی نو به ره در است
کآید چو ماه چارده مصباح هفت و چار.
خاقانی.

نور مصباح است داد ذوالجلال
صنعت خلق است آن شیشه وْ سفال. مولوی.

این خردها چون مصابیح انور است
بیست مصباح از یکی روشن‌تر است.
مولوی.

||نوک فتیلهٔ چراغ. (یادداشت مؤلف). ||مشعل. (یادداشت مؤلف). ||ستاره. (دهار) (دستوراللغة ادیب نطنزی). ||کاسهٔ بزرگ که صبوح کنند با آن. ج، مصابیح. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). پیاله‌ای که در آن صبوحی خورند. (غیاث). ||(ص) ماده‌شتری که تا آفتاب بلند نشود از خوابگاه برای چریدن برنخیزد. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آن شتر که چرا نکند تا روز دور برآید. (مهذب الاسماء). ||سنان پهنا. (منتهی الارب) (آنندراج). سنان پهن. (ناظم الاطباء).

مصباح‌الروم. [مِ حُـرْ رو] (ع اِ مرکب) کهربا. (اختیارات بدیعی) (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به کهربا شود.

مصباحی. [م] (ص نسبی، اِ) قسمی از ثوانی نجوم شبیه به چراغ. (یادداشت مؤلف).

مصبیء. [مُ بِءْ] (ع ص) مصبی. زن بسیارفرزند. (از مهذب‌الاسماء). زنی صاحب کودک. (شرح قاموس). زن بچه‌دار. زن بچه‌نا ک. (منتهی الارب). مصبیة. و رجوع به مصبی و مصبیة شود.

مصبح. [مُ بِ] (ع ص) صبح‌کرده. به صبح درآمده. بامدادکرده. به بامداد درآمده. (یادداشت مؤلف).

مصبح. [مُ بَ] (ع مص) صبح کردن و بامداد کردن، چنانکه گویند: امسینا ممسی؛ یعنی شام کردیم. (ناظم الاطباء). بامداد شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||(اِ) بامداد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جای بامدادی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). جای صبح کردن: قال الحمد لله ممسانا و مصبحنا بالخیر. (ناظم الاطباء). جای بام دیدن. (مهذب الاسماء). ||هنگام و وقت بامدادی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). وقت بام. (مهذب الاسماء).

مصبح. [مَ بَ] (ع اِ) جای صبح کردن. ||هنگام صبح کردن. (ناظم الاطباء).

مصبح. [مِ بَ] (ع اِ) کاسهٔ بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج). کاسهٔ بزرگ که بدان صبوحی کنند. ج، مصابح. (ناظم الاطباء).

مصبحة. [مِ بَ حَ] (ع اِ) چراغ. (مهذب‌الاسماء). مصباح. ||چراغ‌وند.

مصبصب. [مُ صَ صِ] (ع ص) پریشان و نابود گرداننده و پریشان‌کنندهٔ لشکر. (از منتهی الارب) (آنندراج).

مصبع. [مَ بَ] (ع اِمص) تکبر. (منتهی الارب). مصبعة. تکبر و خودبینی. (ناظم الاطباء). صبع. (منتهی الارب).

مصبعة. [مَ بَ عَ] (ع اِمص) مصبع. تکبر و خودبینی. (ناظم الاطباء). رجوع به مصبع و تکبر شود.

مصبغ. [مُ بِ] (ع ص) خرمابنی که غورهٔ آن به پختن درآمده باشد. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مصبغ. [مُ صَبْ بَ] (ع ص) مصبغة: ثوب مصبغ؛ جامهٔ رنگین. (ناظم الاطباء). رزیده. رنگ‌کرده. رنگ‌شده. مصبوغ. صبیغ. (یادداشت مؤلف).

مصبغة. [مُ صَبْ بَ غَ] (ع ص) مصبغ: ثیاب مصبغة؛ جامه‌های رنگین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به مصبغ شود.

مصبغة. [مَ بَ غَ] (ع اِ) جای رنگرزی و رنگرزخانه. (ناظم الاطباء). دکان صباغی.

مصبو. [مَ بُوو] (ع ص) وزیده‌شده از باد صبا. (ناظم الاطباء).

مصبوب. [مَ] (ع ص) ریخته. (منتهی الارب). ریخته‌شده. (ناظم الاطباء): ماء مصبوب؛ آبی ریخته. (مهذب الاسماء). مفروح. (یادداشت مؤلف). ||محوشده و نابودگشته. (ناظم الاطباء).

مصبور. [مَ] (ع ص) آنکه او را جهت کشتن بازداشته باشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). محبوس. زندانی. (یادداشت مؤلف). ||مجموع در یک جا. (یادداشت مؤلف).

مصبورة. [مَ رَ] (ع ص) نفس بازداشته‌شده. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح فقه) زن بازداشته‌شده جهت کشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در اصطلاح فقه، زنی که زخم زده می‌شود و محبوس می‌گردد تا بمیرد. (از شرایع محقق حلی). ||(اِ) سوگند. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). سوگند و یمین. (ناظم الاطباء).

مصبوع. [مَ] (ع ص) متکبر. (منتهی الارب). متکبر و مغرور و خودبین. (ناظم الاطباء).

مصبوغ. [مَ] (ع ص) رنگ‌کرده‌شده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). جامهٔ رنگ‌کرده. (مهذب الاسماء). رنگ‌کرده. رزیده. مصبغ. صبیغ. (یادداشت مؤلف).

مصبوغة. [مَ غَ] (ع ص) تأنیث مصبوغ. صبیغ. رنگ‌کرده. رزیده. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مصبوغ و صبیغ شود.

مصبة. [مَ صَبْ بَ] (ع اِ) آبدستان. ج، مصبات. (مهذب الاسماء). رجوع به آبدستان شود.

مصبی. [مُ] (ع ص) مُصْبِیة. زن بچه‌دار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مصبیء. ||زن بچه‌نا ک. (منتهی الارب) (آنندراج). مصبیء. ||مرد بسیارفرزند: رجل مصبی. (مهذب‌الاسماء). ||زنی که آشفتگی می‌کند برای محبت و عشق. (ناظم الاطباء).

مصبیة. [مُ یَ] (ع ص) مُصبی. مصبیء. زن بچه‌ناک. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). زن بچه‌دار. (منتهی الارب) (آنندراج). زن بسیارفرزند. (مهذب‌الاسماء). ||زنی که آشفتگی می‌کند برای محبت و عشق. (ناظم الاطباء). و رجوع به مصبی شود.

مصت. [مَ] (ع مص) آرمیدن با کنیزک. ||به دست بیرون آوردن آب گشن زهدان ماده‌شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مصتم. [مُ صَ تْ تَ] (ع ص) شیء مصتم؛ چیز محکم و استوار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کوچه که منفذ ندارد. (منتهی الارب). کوچه که دررو نداشته باشد. کوچهٔ ناگذر. (ناظم الاطباء). بن‌بست. ||وادی که منفذ ندارد. (منتهی الارب). وادی بی‌دررو. (ناظم الاطباء). ||الف مصتم؛ هزار کامل و تمام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مصمَّت؛ الف مصتم یا مصمت. هزاری تمام[1]. (یادداشت مؤلف).

مصتیت. [مِ] (ع ص) مرد رسا در کارها. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مصح. [مُ صِ‌ح‌ح] (ع ص) صاحب اهل و مواشی تندرست. (ناظم الاطباء).

مصح. [مَ] (ع مص) رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سپری شدن چیزی. ||تراویدن تری از چیزی. ||بردن و ربودن چیزی را. ||برگردیدن رنگ شکوفهٔ گیاه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مصوح. ||کوتاه شدن سایه. ||کهنه شدن جامه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مصوح. ||کهنه شدن خانه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||منقرض شدن خانه و سپری شدن اثر آن. (ناظم الاطباء). ||کهنه شدن یا به کهنگی نزدیک شدن کتاب. (از اقرب الموارد). ||سپری گردیدن شیر شتر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کم‌رنگ گردیدن سایه. (ناظم الاطباء). ||استوار شدن بیخ مویهای گرداگرد سم اسب پس از افتادن و از شقاق و ترکیدن مأمون گشتن آن. ||به گردانیدن بیمار را. گویند: مصح الله مرضک؛ به گرداند خدای بیماری تو را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مصح. [مُ صّ] (ع مص) تنک گردیدن سایه. ||کم شدن سایه. (منتهی الارب).

مصحاب. [مِ] (ع ص) مطیع و منقاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فرمانبردار. (ناظم الاطباء).

مصحاح. [مِ] (ع ص) آنکه در برابر بیماریها بایستد و مقاومت کند. مقابل مراض. (یادداشت مؤلف).

مصحاحی. [مِ] (حامص) مقابل مراضی. حالت و چگونگی مصحاح بودن. استقامت و پایداری در برابر بیماریها: باید دانست که مصراعی نه ملکهٔ نفسانی باشد که با وجود آن در قوت ادراک صارع صناعت کشتی گرفتن نیک داند و بر آن قادر بود... و همچنین مصحاحی نه هیأت صحت بود که از نوع دوم باشد بل هیأتی بود که با وجود آن مرضی عارض به نادر شود یا به آسانی زایل شود. (اساس‌الاقتباس ص۴۵).

مصحاة. [مِ] (ع اِ) خنور. (منتهی الارب) (آنندراج). پیاله. (ناظم الاطباء). ظرفی همانند جام که در آن آب نوشند. (از اقرب الموارد). آوند. (مهذب‌الاسماء). آبجامه. (از منتهی الارب). ||پیالهٔ نقره‌گین. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

مصحاة. [مَ] (ع اِ) آنچه به هشیاری و صحو کشاند. ما یدعو الی الصحو. (از اقرب الموارد).

مصحب. [مُ حَ] (ع ص) دیوانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مجنون. (از اقرب الموارد). ||پوست که موی و پشم او بر آن باقی باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خیک باموی. (از اقرب الموارد).

مصحب. [مُ حِ / حَ] (ع ص) رام بعد صعوبت. (از منتهی الارب) (آنندراج). رام شده پس از سختی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(اِمص) رمیدگی. ||(ص) راست رونده که درنگ نکند و به طرفی مایل نشود. ||(اِ) آبی که به روی چغزلاوه باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||(ص) پدر پسر بالغ. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||پدر پسر بالغ‌شده‌ای که مانا به پدر باشد. ||مرد دارای [illegible] (ناظم الاطباء). ||مرد صاحب خطرات [illegible]وس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مصحبة. [مُ حَ بَ] (ع ص) قربة مصحبة؛ مشک پشم‌دار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به مصحَب شود.

مصحح. [مُ صَ حْ حِ] (ع ص) درست‌گویندهٔ چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب). درست‌کننده و اصلاح‌کننده و تصحیح‌کننده. (ناظم الاطباء). درست‌کنندهٔ چیزی. (از منتهی الارب). تصحیح‌کننده. اصلاح‌گر. ||(اصطلاح چاپخانه) آنکه غلطها و نادرستیهای کتابی را با بررسی و مطالعه بر اساس ضوابطی اصلاح کند. حرفگیر. (یادداشت مؤلف). ویراستار. ||غلط‌گیر مطبعه. آنکه در مطبعه به غلط‌گیری خبرهای چیده‌شده اشتغال دارد. که اصلاح نمونه‌های چاپ‌شدهٔ کتاب یا نشریه پیشه دارد. (یادداشت مؤلف).

مصحح. [مُ صَ حْ حَ] (ع ص) درست‌شده و اصلاح‌شده. (ناظم الاطباء). درست‌شده. (از منتهی الارب). ||(اصطلاح چاپخانه) تصحیح‌شده. اصلاح‌شده. کتاب یا نوشته‌ای که غلطهای حاصل از اشتباه حروف‌چینی آن را گرفته‌اند. ||نوشته‌ای که در آن غلط و اشتباه تحریری نباشد: این نسخه‌ای است مصحح و در کمال اتقان. ||متن منظوم یا منثور که وسیلهٔ یک یا چند تن با روش علمی و بررسیهای لازم غلط‌گیری و اصلاح شده باشد: دیوان حافظ مصحح قزوینی. (از یادداشت مؤلف). ||درست ساخته‌شده. ||تمام ساخته‌شده. (ناظم الاطباء). ||کامل. در حد مقرر.

— مصحح شدن؛ به حد مقرر رسیدن. درست شدن: هرگاه آنچه به قبض و تصرف فلان جهبذ آمده باشد مصحح نشود... تا اموال امیرالمؤمنین و عامل او و آن کس که قایم‌مقام و نایب مناب او باشد مصحح و درست شود. (تاریخ قم ص۱۵۲).

— مصحح گردیدن؛ کامل شدن. به حد مقرر رسیدن: همچنان ضامن بود تا هر آنچه بر فلان جهبذ واجب و لازم بود از شرایط مذکوره و هر آنچه به قبض و تصرف او آمده باشد از مالهای سنهٔ کذا و بقایای ماقبل آن ازبهر امیرالمؤمنین مصحح و درست گردد. (تاریخ قم ص۱۵۲).

||شفایافته و تندرست‌شده. (ناظم الاطباء).

مصحر. [مُ ح] (ع ص) کسی که به صحرا بیرون می‌شود. (ناظم الاطباء). ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (آنندراج).

مصحصح. [مُ صَ صِ] (ع ص) درست‌محبت. (منتهی الارب) (آنندراج). درست در دوستی و محبت. (ناظم الاطباء). ||کسی که کارهای باطل آورد و مرتکب آن شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مصحف. [مُ / مَ / م حَ] (ع اِ) نامه‌های فراهم‌آورده‌شده. (ناظم الاطباء). ||کراسه. ج، مصاحف. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). کراسه. (دهار) (زمخشری). رجوع به کراسه شود. ||چیزی که در او صحیفه‌ها و رساله‌ها جمع شود. (از غیاث) (از آنندراج). مجموعهٔ اوراقی که در یک جلد جای دهند. جلد. مجلد: این کتاب را [یعنی قرآن را] بیاوردند از بغداد چهل مصحف بود. (ترجمهٔ تفسیر طبری ج۱ ص۵). ||کتاب. کتاب آسمانی. ||(اِخ) قرآن مجید. (ناظم الاطباء):

همه بزرگان حال از منجمان پرسند
خدایگان زمانه ز مصحف و قرآن. فرخی.

چندین از زهاد و پارسایان بر مصلی نماز

1 - Ronde.

نشسته و مصحف‌ها در کنار بکشته بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۷۱). اگر قرآن به قول این گروه قدیم است و خدای یکی است پس قرآن با خدای دو بوند نه یکی، و چون قرآن این آیتهای مفصل مقروء مکتوب است پس بهری از خدای‌تعالی اندر مصحف است. (جامع‌الحکمتین ص ۲۲۲).

تأویل باالله نمودی تو را
رهبرت ار مصحف کوفیستی. ناصرخسرو.

عثمان رضی‌الله‌عنه در خانه نشسته بود و مصحف در پیش نهاده قرآن می‌خواند. (مجمل التواریخ و القصص).

چو تو در مصحف از هوا نگری
نقش قرآن تو را کند در بند. سنائی.

مظلوم چون به خانهٔ زندیق مصحفم
محروم چون ز چشمهٔ حیوان سکندرم.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

شریف معنی وحی است اگرنه در صورت
به خط و جلد ز یک نسبتند مصحف و زند.
اثیرالدین اخسیکتی.

خاک درگاهش به عرض مصحف است
جای سوگند کیان در شرق و غرب. خاقانی.

کعبهٔ ما طرف خم، زمزم ما درد خام
مصحف ما خط جام، سبحهٔ ما نام صبح.
خاقانی.

بوسه بر سنگ سیاه و مصحف روشن دهم
گرچه چون کوثر همه تن لب شود اجزای من.
خاقانی.

آتش ز من بنهفت دم کز زندخوانم دیدکم
مصحف ز من بگریخت هم کز اهل ایمان نیستم.
خاقانی.

سوگند می‌خورد که نبوسد بجز دو جای
یا مصحف معظم یا سنگ کعبه را. خاقانی.

مصحف و شمشیر بینداخته
جام و صراحی عوض ساخته. نظامی.

هرگز ندید هیچکس از مصحف جمال
سرسبزتر ز خط سیاه تو آیتی. عطار.

سالها گوید خدا آن نان‌خواه
همچو خر مصحف کشد ازبهر کاه. مولوی.

شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته. (گلستان).

شاهدی در میان کوران است
مصحفی در سرای زندیقان. (گلستان).

از حقیقت به دست کوری چند
مصحفی ماند و کهنه گوری چند. اوحدی[1].

خط خوبان غنیم عاشق پرآرزو گردد
که یارب کرد نفرینش که مصحف خصم او گردد.
محسن تأثیر (از آنندراج).

— امثال:
مثل مصحف در خانهٔ زندیق. (امثال و حکم دهخدا).

نامهٔ مانی کجا چون مصحف قرآن بود؟
معزی.

— مصحف امام؛ نام قرآن و مصحفی است که به نام عثمان معروف است و متداول به نام مصحف یاد کرده شود، و آن به خط عثمان نیست و به غلط گمان برده‌اند که به خط عثمان بوده است بلکه به خط زیدبن ثابت نوشته شده بود، و برخی گفته‌اند اظهر آن است که مقصود از مصحف امام هر قرآنی است که طابق‌النعل‌بالنعل از روی آن نوشته و تدوین شود و مشابه با قرآنی باشد که عثمان برای شخص خود در مدینه تهیه و فراهم آورده بود و مانند آن قرآن چند قرآن دیگر فراهم آورده به مکه و شام و کوفه و بصره فرستاد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

— مصحف بغلی؛ قرآن کوچک جیبی. (ناظم الاطباء). قرآنی که اوراق کوتاه داشته باشد، چنانچه در بغل نگاه توان داشت. (آنندراج):

عزیز دار دل پاره‌پارهٔ ما را
که شمع را پر پروانه مصحف بغلی است.
صائب (از آنندراج).

— مصحف خوردن؛ کنایه از قسم به مصحف خوردن، مثل قرآن فروخوردن. (آنندراج):

عارضش را زخم کردی باز منکر می‌شوی
جای دندان است پیدا مدعی مصحف مخور.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).

— مصحف سپید گشتن (شدن)؛ نشان قیامت است. (از آنندراج):

بر خط زدیّ تراش جهان در ندامت است
مصحف سپید گشت نشان قیامت است.
؟ (از آنندراج).

— مصحف سجاوندی؛ مصحفی که آیات او را موافق سجاوندی که نام کتابی است در علم [تجوید] به شنگرف و آب طلا نوشته باشند و کنایه از مزین و مکلف است. (آنندراج).

— مصحف گردون؛ فلک. آسمان:

از مصحف گردون ار پنج آیت زر کم شد
آمد پر طاووس دیدار به صبح اندر.
خاقانی.

— مصحف مُذَهَّب؛ قرآن مذهّب یعنی مطلا. (از آنندراج):

دین باخت هرکه دولت دنیا بر او فزود
مصحف ز بیم دزد مذهّب نکرده‌ام.
میر محمدعلی رایج (از آنندراج).

— مصحف نوشتن؛ قرآن نوشتن: اغلب و اکثر قوت او از اجرت کتابت قرآن بود، پیوسته مصحف نوشتی. (لباب‌الالباب چ نفیسی ص ۴۳).

— مصحف یاقوت؛ قرآن به خط یاقوت. (ناظم الاطباء). کنایه از مصحف به خط یاقوت که نام خوشنویس قرن هفتم هجری است. (از آنندراج):

لبش نوشته حدیثی به خط ریحانی
که من به مصحف یاقوت هم سخن دارم.
حکیم‌الملک شهرت (از آنندراج).

مصحف. [مُ صَ حَ] (ع ص) خطاشده در نبشته. (ناظم الاطباء). کلمه که خطا نوشته شده است. ||کلمه‌ای که خطا خوانده شده. لفظی که به تغییر نقطه لفظ دیگر خوانده شود، چون عید و عبد، و توشه و بوسه، و جبز آن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). کلمه‌ای را نامند که در آن تصحیف واقع شده باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). شکسته. تصحیف‌شده. کلمه‌ای که حرف یا حروفی از آن با تغییر نقطه دگرگون شده باشد. سخن از جای بگردیده. از جای بگردیده به نقطه. (یادداشت مؤلف):

گردون مگر مصحف نامش شنیده بود
کابشر نوشت نامش بر تاج مشتری. خاقانی.

ابلیس‌وار پیر و جوانند از آنکه کژد
ابلیس هم به پیر مصحف خطابشان. خاقانی.

عید آمد و من مصحف عید
این نقد بسخته‌ام به میزان. خاقانی.

— مصحف انس؛ کنایه از آتش است:

انسیان را هم از مصحف انس
روضهٔ انس و جان کنید امروز. خاقانی.

||(اصطلاح بدیع) نظم یا نثری است که چون نقطه‌ها یا حرکات آن را عوض کنند ثنا و آفرین، هجو و نفرین شود. (از نفائس‌الفنون ص ۴۶). صنعتی است که شاعر در آن، صورت کلمه را حفظ کند ولی نقطهٔ آن را بگرداند و در نتیجه نفرین ثنا و آفرین شود. مصحف بر دو گونه است: مضطرب، منتظم: در مصحف مضطرب، حروف درهم پیوسته بود و به جهد و فکرت مقاطع و مفاصل کلمات را پیدا باید آورد تا تصحیف حاصل آید. مثال در تصحیف قسورةبن محمدبن شیر گفته است: فی تنور هیثم جمدٌ. مثال از نثر پارسی: برو بشری دیگر کهتر تست. این همه را مقاطع و مفاصل کلمات پیدا باید آورد. اما مصحف منتظم آن است که هر کلمه را علی‌حده به تصحیف بتوان خواندن و مقاطع و مفاصل کلمات در تصحیف معین و مبین باشد و در استخراج آن به جهد حاجت نبود. مثال از تازی: انت الحبیب المحبب. دیگر: انت بِرٌّ البّأس. دیگر پارسی: ما در میان دولت تو می‌زییم. دیگر: آن کوز مغز بدست از نخشب صد تیر بربست.

دیگر قطعه:
خواجه بلعز من ای با شرف و عز
کبر در کوی تو و خانه‌ش بر در.

دیگر:
من کوز تو را بیارم ای خواجه بنیر

۱ - به سنائی نیز نسبت داده‌اند.

تو نیز زبهر من یزی بر سر گیر.

مثال دیگر:

ندارم به تو جز به نیکی گمانی
که ما را تو از جملهٔ دوستانی
یقینم که امروز تو کبر کویی
بترسم که تو هم بر این سان بمانی
اگر تیزتر بست من بی‌گناهم
نکردم من ای خواجه پالیزبانی
ستورم تو راگر روی تا بخانه
برنجت پزیم ار کنی میهمانی
بزن تیر چون کبر بینی به کویت
وگرنه بدین کار همداستانی.

هیچ بیت از این قطعه از یک تصحیف یا دو خالی نیست هرچند که ابیات در نفس خویش لطفی ندارد اما مثال را تمام است. (حدائق‌السحر صص ۶۷ - ۶۹). ||در علم حدیث آن است که در سند یا متن او تصحیف واقع شده باشد. در اصطلاح رجال و درایه حدیثی است که نام بعضی از روات مسند و یا الفاظ متن حدیث را به مشابهات تغییر داده باشند.

مصحف. [مُ صَح ح ِ] (ع ص) از جای گردانندهٔ سخن. بگردانندهٔ به نقطه. تصحیف‌کننده. آنکه تصحیف کند کلمه‌ای را یعنی نقطهٔ حرف یا حروفی از آن را تغییر دهد. (از یادداشت مؤلف). ||آنکه کلمه‌ای را غلط تلفظ کند. (از یادداشت مؤلف). ||آنکه کلمه‌ای را غلط ضبط کند. (یادداشت مؤلف).

مصحنة. [مِ حَ نَ] (ع اِ) آوندی است مانند کاسه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مصحوب. [مَ] (ع ص) هم‌صحبت‌گردیده. همراه‌شده. همراه و رفیق و یار. (ناظم الاطباء). ||مع. با. همراه کرده‌شده. فرستاده‌شده بوسیلهٔ...: مصحوب پست؛ با پست. همراه پست. بوسیلهٔ پست. (یادداشت مؤلف).

مصحوبة. [مَ بَ] (ع ص) تأنیث مصحوب. رجوع به مصحوب شود.

مصحة. [مَ صَح حَ / صِح حَ] (ع اِ) سبب تندرستی. (منتهی الارب) (آنندراج). سبب تندرستی. گوید: الصوم مصحة، و کذا السفر. (ناظم الاطباء).

مصحی. [مُ] (ع ص) روز گشادهٔ بی‌ابر. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مصحیة شود.

مصحیة. [مُ یَ] (ع ص) سماء مصحیة؛ آسمان گشادهٔ بی‌ابر. (منتهی الارب) (از آنندراج) (اقرب الموارد) (از حریری).

مصخ. [مَ] (ع مص) صورت برگردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). برگردانیدن روی چیزی را. لغتی است در مسخ. (ناظم الاطباء). و رجوع به مسخ شود. ||گرفتن هر چیزی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||برکندن چیزی را. (ناظم الاطباء). ||بدتر کردن. ||برکشیدن برگ. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||برکشیدن شاخ بز. (منتهی الارب). ||برکشیدن هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج).

مصخدة. [مَ خَ دَ] (ع اِ) نیمروز. ج، مصاخد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

مصخر. [مُ خ ِ] (ع ص) مکان مصخر؛ جای سنگناک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مکان صخر. (منتهی الارب).

مصخفة. [مِ خَ فَ] (ع اِ) بیل آهن. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). ||کلنگ. کلند. (منتهی الارب). ج، مصاخف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مصد. [مَ] (ع مص) شیر دادن. (منتهی الارب). ||آرامیدن با کنیزک. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). مجامعت کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||شیر مکیدن بچه از پستان مادر خود. (ناظم الاطباء). مکیدن. مکیدن آب دهان و پستان شیر. (منتهی الارب) (آنندراج). آب دهن مکیدن. (المصادر زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی). ||غریدن ابر. (ناظم الاطباء). ||لرزیدن. ||خوار و ذلیل کردن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سخت شدن سرما. ||سخت شدن گرما. (ناظم الاطباء).

مصد. [مَ صَ / مَ] (ع اِ) پشتهٔ بلند. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، مصدان. (ناظم الاطباء). ||سختی سرما. ||سختی گرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

مصد. [مَ صَ] (ع مص) سخت گردیدن سرما. ||سخت گردیدن گرما. (ناظم الاطباء).

مصداف. [...][1] (ع اِ) بیناسک، ای روزن خانه. ||سوراخ که در جنب کنند. (مهذب الاسماء). ج، مَصادیف.

مصداق. [مِ] (ع اِ) آلت صدق چیزی. (ناظم الاطباء). آلة صدق. (منتهی الارب) (غیاث) (آنندراج). چیزی که صدق دیگری از او دریافت شود. نمونه. (یادداشت مؤلف). ||گواه. (ناظم الاطباء) (غیاث) (آنندراج). حجت. آثار چیزی که دلیل راستی باشد. گواه راستی. دلیل راستی سخن. (ناظم الاطباء) (غیاث) (آنندراج). شاهد. آنچه بر راستی آن دلالت کند. (از تعریفات جرجانی). ||گواهی (غیاث) (آنندراج). ||چیزی که مردم آن را راست دارند. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||موافق چیزی. (ناظم الاطباء) (از غیاث). مجازاً آنچه موافق چیزی باشد. (آنندراج). مطابق. موافق آنچه منطبق بر امری گردد. ج، مصادیق. (یادداشت مؤلف):

«با قالی که از بازیچه برخاست
چو اختر می‌گذشت آن قال شد راست.»

مصداق حال خواجهٔ مذکور گشت. (عالم‌آرا ج ۱ ص ۱۵۹).
||(اصطلاح منطق) موجودی خارجی که مفهوم بر آن صدق کند مثلاً: زید و عمرو و بکر مصداقهای مفهوم «انسان» هستند. ج، مصادیق. رجوع به مفهوم شود.

مصدان. [مُ] (ع اِ) ج مَصْد و مَصَد. (ناظم الاطباء). رجوع به مصد شود. ||ج مصاد. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). ج مَصاد، به معنی پشتهٔ بلند بالای کوه. (آنندراج). رجوع به مصاد شود.

مصدأ. [مُ صَدْ دَءْ] (ع ص) درم زنگ‌گرفته. (مهذب الاسماء).

مصدح. [مِ دَ] (ع ص) بسیار بانگ‌کننده از مردم و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مصدر. [مُ دِ] (ع اِ) نام جمادی‌الاولی است. (منتهی الارب) (آنندراج). نام ماه جمادی‌اول. (ناظم الاطباء). رجوع به جمادی‌الاول شود.

مصدر. [مُ صَدْ دَ] (ع ص، اِ) مرد سخت و قوی سینه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سخت‌سینه. (مهذب‌الاسماء). ||کسی که خوی و عرق او تا به سینهٔ وی رسیده باشد. ||سپیدی سر و سینه از گوسفند و اسب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||میش سیاه‌سینهٔ سپیدبدن. (ناظم الاطباء). ||اسب سابق و درگذرنده. ||تیر سترسینه. ||اولین تیر قمار که بی علامت و نشان باشد. ||شیر بیشه. ||گرگ. ||مقدم‌داشته‌شده و در صدر واقع‌گشته و در اول و ابتدا آورده‌شده. (از غیاث) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). به پیشگاه نشانیده. بالانشین.

- مصدر به؛ آغازیده به: «برو» فعل مصدر به باء است.

- مصدر ساختن؛ مقدم داشتن. در صدر قرار دادن: مضمون این داستان یکی از فضلا که در آن مجلس حاضر بوده است و سخنانی که ذکرکرده شد به گوش خود شنیده ثبت کرده است و آن را به کریمهٔ «ماشهدنا الا بما علمنا»[2] مصدر ساخته و در آخر به این کلمات ختم نموده... (ظفرنامهٔ یزدی ج ۲ ص ۳۹۱).

---

۱ - در دو نسخهٔ خطی مهذب‌الاسماء کتابخانهٔ لغت‌نامه چنین است، و در نسخهٔ خطی سوم کلمهٔ مصداق است و جمع آن مصادیق، و در معنی دوم نیز دارد: سوراخی که در درخت کنند. اما هیچ یک از دو صورت کلمه در فرهنگهای موجود دیده نشده.

۲ - قرآن ۸۱/۱۲

— مصدر شدن؛ در صدر واقع شدن و در اول و ابتدا آورده شدن. (ناظم الاطباء).
— مصدر کردن؛ مصدر ساختن. مقدم داشتن. بدان آغاز کردن.
— ||قرار دادن در صدر. نشاندن در پیشگاه:
گفتی از انبیا و امم هرکه رفته بود
حق کرده در حوالی کعبه مصدرش. خاقانی.
مصدر. [مَ دَ] (ع مص) بازگشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(إمص) بازگشت و انصراف. (از ناظم الاطباء).
مصدر. [مَ دَ] (ع إ) محل بازگشت از حج. ج، مصادر. (ناظم الاطباء). جای بازگشتن. (منتهی الارب) (غیاث) (آنندراج). جای بازگشت. (ناظم الاطباء). جای صادر شدن. (آنندراج). ||محل بازگشت از آب. (ناظم الاطباء). ||جای بیرون آمدن. (غیاث) (آنندراج). محل برآمدن و محل صدور. ||منشأ و اصل و بنیاد و سرچشمه و منبع. (ناظم الاطباء). اصل چیزی. منشأ. بنیان. (از یادداشت مؤلف).
— مصدر امری (کاری، شغلی) شدن؛ به کاری یا شغلی قیام داشتن. مأمور انجام کاری و وظیفه‌ای شدن.
||سربازی که خدمت افسری (صاحب‌منصبی) کند. گماشته. ||(اصطلاح صرف) اسمی که صفات و افعال آید از وی. ج، مصادر. (منتهی الارب). کلمه‌ای که از آن افعال و صفات مشتق شود. (از غیاث). اسمی است که فعل از آن مشتق می‌شود و بیرون می‌آید. (از تعریفات جرجانی). در صرف عربی مصدر را اصل کلام می‌دانند و گویند مشتقات چون افعال و صفات از مصدر مشتقند. مصدر کلمه‌ای است که دلالت بر حدوث فعل از فاعل و یا ثبوت آن در فاعل کند ولی بر زمان دلالت نداشته باشد.
المصدر اسم ما سوی الزمان من
مدلولی الفعل کامن من امن.
مصدر در عمل به فعل آن ملحق شود چنانکه اگر فعل متعدی است مصدر آن در فاعل و مفعول عمل کند و اگر لازم است تنها به فاعل اکتفا نماید. مصدر گاه دلالت بر حدوث فعل کند چون ضرب و گاه مبنی از برای فاعل باشد چون عدل که بمعنی عادل است در جملهٔ «زیدٌ عدلٌ» و گاه مبنی از برای مفعول باشد. مصدر در لغت ظرف است از صدور و در اصطلاح اسمی است که دلالت بر حدث به تنها کند و افعال و اسماء فاعل و مفعول و صفات مشبهه از آن مشتق شوند و در زبان عرب مصدر عمل فعل خود را کند اگر فعل او لازم باشد مصدر فاعل تنها گیرد و اگر متعدی مفعول هم گیرد البته این عمل در صورت اضافه زیادتر خواهد بود و در صورت قطع از اضافه مطابق قیاس است در صورتی که با الف و لام «ال» استعمال شود عمل او کمتر خواهد بود مانند: اعجبنی ضرب زید عَمْراً. و «لولا دفع الله الناس». (فرهنگ علوم نقلی تألیف سجادی ص۵۰۱). مصدرهای عربی در اصل دو گونه‌اند: ثلاثی و رباعی، و هر یک از آن دو خود دو گونه است: مجرد و مزیدفیه؛ و بدین ترتیب چهار گونه مصدر در عربی دیده می‌شود:
الف – مصدر ثلاثی مجرد، این مصدر، سماعی و دارای اوزان بسیار است و مشهورترین آنها عبارتند از: ۱– فِعالة، که بر حرفه و شغل دلالت دارد: زراعة، تجارة. ۲– فَعَلان، اضطراب و جنبش را می‌رساند: غلیان، جَوَلان. ۳– فُعال، که گاهی بر صوت دلالت دارد: صُراخ، و زمانی معنی درد را می‌رساند: زکام، صداع. ۴– فِعال، که بر امتناع دلالت می‌کند: اباء. ۵ – فَعیل، که گاهی بر صوت دلالت دارد: طنین، نعیق (بانگ زاغ)، و گاهی سیر و رفتار را می‌رساند: رحیل. ۶ – فُعْلة؛ که به رنگ دلالت دارد: خُضرة، حمرة. و اگر بر هیچ‌یک از معانی مذکور دلالت نداشته باشد غالباً بر اوزان زیر آید: ۱– فُعولة: سهولة، عقوبة. ۲– فَعالة: فصاحة، سلامة. ۳– فَعَل: فرح، عطش. ۴– فُعول: نزول، خروج. ۵– فَعْل: فهم، صبر، امر. ۶ – فُعْل: قرب، شرب. ۷– فِعْل: ربح، حفظ. ۸ – فِعَل: عظم. ۹– فَعَلة: غلبة، عجلة. ۱۰ – فَعْلة: رحمة، کثرة. ۱۱ – فِعْلة: عصمة، فطرة. ۱۲ – مَفْعَلة: مرحمة، مسألة. ۱۳ – مَفْعِلة: معرفة، مرثیة.
ب – مصدرهای ثلاثی مزید، این مصدرها برخلاف مصادر ثلاثی مجرد قیاسی هستند و عبارتند از: ۱ – إفعال: اقدام، اعزام، اخراج. ۲ – تفعیل: تعلیم، تحصیل، تسلیم. ۳ – مُفاعَلة: [illegible]بة، مراجعة، مناظرة. ۴– تفعّل: تعجب، تصرف، تشرف. ۵ – تفاعل: تفاخر، تجاهل، تصاحب. ۶ – افتعال: اکتساب، احترام، انتظار. ۷ – انفعال: انهدام، انصراف، انبساط. ۸ – افعلال: احمرار. ۹ – افعیعال: احدیداب، اعشیشاب. ۱۰ – افعیلال: احمیرار. ۱۱ – افعنلال: اقعنساس. ۱۲ – استفعال: استخدام، استنصار.
تبصرهٔ ۱ – در بابهای افعال و استفعال، اگر مادهٔ فعل اجوف باشد حرف عله می‌افتد و به جای آن تایی به آخر آید که تای عوض نامیده می‌شود، چنانکه از «قام یقوم» به جای «اقوام» و «استقوام»، «اقامة و استقامة» می‌آید.
تبصرهٔ ۲ – مصدر تفعیل از ناقص و مهموزاللام و برخی از افعال سالم به جای تفعیل بر وزن تفعله آید: توطئة، تخطئة، تذکرة، تجربة، تجزیة. تصفیة.
تبصرهٔ ۳ – مصدر باب مفاعلة علاوه بر وزن مفاعلة بر وزن فِعال نیز آید: محاسبه و حساب، معالجة و علاج، مقاتله و قتال.
تبصرهٔ ۴ – در بابهای تفعل و تفاعل اگر مادهٔ فعل ناقص (معتل‌اللام) باشد حرف علة بر «ی» مبدل و حرف پیش از آن نیز مکسور می‌گردد: تسلی و تعدی، تماشی و تعاطی.
تبصرهٔ ۵ – در باب افتعال اگر کلمه با یکی از حروف «ص، ض ط، ظ» آغاز شود تاء افتعال به طاء بدل گردد: اصطلاح، اضطراب، اطّراد، اظطلام (از صلح و ضرب و طرد و ظلم)، و اگر با یکی از حروف «د، ذ، ز» آغاز شود تاء افتعال به دال بدل گردد، مانند: ادعا، اذکار، ازدواج (از دعو، ذکر و زوج). و اگر معتل‌الفاء باشد حرف عله به تاء قلب و در تاء زائد ادغام گردد: اتحاد، اتفاق (از وجد و وفق).
ج – رباعی مجرد، مصدر آن دارای دو وزن است: فَعْلَلة و فِعْلال: زلزلة، زلزال.
د – رباعی مزید، که سه باب است: ۱ – تَفَعْلُل: تزلزل، تدحرج.
۲ – إفعِنْلال: احرنجام. ۳ – إفعِلاّل: اقشعرار.
— مصدر میمی؛ مصدری است در عربی که با «م» آغاز شود و آن طبق قواعد ذیل ساخته شود: از ثلاثی مجرد بر وزن مَفْعَل آید: منظر، مضرب، مرمیٰ. هفت کلمه از این قاعده مستثنی است: مجیء، مرجع، مسیر، مصیر، مشیب، مرضی، مقیل. اما از مثال واوی صحیح‌اللام مطلقاً بر وزن مَفْعِل آید، خواه در مضارع مکسورالعین باشد و خواه مفتوح‌العین: مورد، موعد، موجل. از فوق ثلاثی مجرد یعنی ثلاثی مزید و رباعی مجرد و رباعی مزید، بر وزن مضارع مجهول آید به ابدال حرف مضارع به میم مضموم (= اسم مفعول همان فعل): منحدر، مصطبر، مزدحم.
مصدر در فارسی: در فارسی مصدر کلمه‌ای است که مانند فعل بر وقوع و حدوث و ثبوت دلالت کند یعنی وقوع کاری یا دارا بودن یا نبودن و یا پذیرفتن یا نپذیرفتن صفت. حالتی را برساند، بدون زمان و بدون نیاز به صیغه‌های ششگانه مانند: رفتن، بودن، شدن، و فرق آن با فعل این است که فعل علاوه بر مفهوم مذکور بر زمان و شخص و نیز مفرد و جمع نیز دلالت می‌کند مانند «رفت» که بر انجام گرفتن کاری در زمان گذشته به وسیلهٔ یک تن غایب دلالت دارد در صورتی که در مصدر، زمان و شخص و مفرد و جمع مشخص نیست. مانند «رفتن» که هیچیک از آن مفاهیم سه گانه را نمی‌رساند. دستورنویسان نوشته‌اند علامت مصدر در فارسی آن است که در آخر کلمه تا و نون یا دال و نون باشد به شرطی که هرگاه نون را از آن بردارند فعل ماضی باقی بماند، مانند خواستن و رفتن و نهادن که بعد از حذف نون

خواست، رفت، نهاد که سوم شخص ماضی مفرد است باقی می‌ماند. اما باید دانست که در فارسی بر خلاف برخی از زبانها مصدرها خود از مشتقات محسوبند و از مادهٔ ماضی یا مضارع فعل گرفته می‌شود چنانکه «تافتن» از «تافت» ریشهٔ ماضی مشتق شده است و «تابیدن» از «تاب» یعنی از مادهٔ مضارع همان فعل. بسیاری از افعال فارسی دارای دو مصدرند که یکی از مادهٔ ماضی و دیگری از مادهٔ مضارع مشتق می‌شود: رُستن و روییدن، رَستن و رهیدن، جستن و جهیدن، آوردن و آوریدن، تافتن و تابیدن، گداختن و گدازیدن. و گاهی سه مصدر یا بیشتر دارند: گسیختن، گسستن، گسلیدن، و خوابیدن، خفتن، خفتیدن، خُسبیدن، خُفسیدن. در فارسی گاهی اسمی را از زبان فارسی یا زبان دیگر می‌گیرند و با افزودن پسوند «یدن» که یکی از نشانه‌های مصدر فارسی است مصدر می‌سازند، مانند جنگیدن، رزمیدن، انجامیدن، نامیدن که از اسمهای فارسی (جنگ، رزم، انجام و نام) گرفته شده‌اند. و بلعیدن، رقصیدن، طلبیدن، قبولانیدن که از کلمات عربی (بلع، رقص، طلب و قبول) ساخته شده‌اند، و قاپیدن، چاپیدن، تپانیدن که از کلمات ترکی (قاپماق، چاپماق، تپماق) مشتق گردیده‌اند و کلمهٔ «تلگرافیدن» که از کلمهٔ «تلگراف» فرانسه مأخوذ است. این گونه مصادر منحوت جزء مصدرهای جعلی به شمار می‌روند و برخی آنها را مصادر منحوت نیز نامیده‌اند.

تاریخچه و نشانه‌ها و کاربرد مصدر: ۱ – در فارسی باستان، صیغهٔ مصدری در هر جمله که به کار رفته تابع فعل است یعنی مصدر برای یکی از افعالی که دارای معانی مانند فرمودن و یا رستن و شایستن باشد در حالت رایی (مفعولی) واقع می‌شود. در این حال جزء اخیر مصدر همیشه tanaiy است. این جزء خود مرکب از دو قسمت است: یکی مادهٔ آن که tan باشد و دیگر aiy که جزء صرفی کلمه در حالت رایی مفرد است. ۲ – در زبان اوستایی، یکی از نشانه‌های مصدر پسوند θna است که از اصل هندی و ایرانی tna آمده و معادل مادهٔ tan در فارسی باستان است. ۳ – در متون پهلوانیک پارتی (پهلوی اشکانی)، پسوند مصدر به سه صورت «تن، دن، ذن» دیده می‌شود که هر سه صورت بازماندهٔ همان پسوند tanaiy فارسی باستان است. ۴ – در آثار مانوی مکشوف در تورفان که زبان پارسیک (پهلوی ساسانی) است پسوند مصدر به هر دو صورت «تن، دن» وجود دارد. ۵ – در متون پهلوی زردشتی، همه جا مصدر به پسوند «تن» مختوم می‌شود که از همان اصل tanaiy فارسی باستان آمده است. ۶ – در زبان‌های سغدی که یکی از زبانهای ایرانی میانه است، مصدر مختوم به «تن» وجود ندارد. از وجوه مصدری این زبان یکی همانند مصدر مرخم فارسی است مانند خواهم رفت، توانم دید. دیگری نوعی مصدر مختوم به «ا ک» که با اسم مصدرهای فارسی مختوم به همین جزء معادل است مانند خوراک و پوشاک. ۷ – در متون پازند که زمان تألیف آنها جدیدتر از متن پهلوی و در قرون بعد از اسلام است پسوند مصدری درست مانند فارسی امروز «تن و دن» آمده است. از آنچه گذشت این نتیجه به دست می‌آید که پسوند مصدر در زبان فارسی «ـن» تنها نیست که به آخر فعل ماضی افزوده شده باشد، بلکه اصل آن «تن» است که مادهٔ آن در فارسی باستان «-tan» بوده و در حالت رایی مفرد به صورت ثانی (tanaiy) به کار رفته است. از این پسوند در دوره‌های بعد بر اثر تحولی که در اصوات زبان فارسی رخ داده جزء صرفی aiy ساقط شده و همان مادهٔ کلمه به جای مانده است.

پسوند مصدری «ـتن» در تحول زبان فارسی باستان به فارسی میانه (پارسیک – پهلوانیک) در بعضی موارد طبق قاعدهٔ تبدیل واکهای همگونه (حروف قریب‌المخرج) تاء به دال تبدیل یافته و «ـتن» به صورت «ـدن» درآمده است و به این طریق مصدرهای مختوم به «ـدن» از مصدرهای اصلی مختوم به «ـتن» حاصل شده است، مانند ایستادن، فرمودن، رسیدن، شدن، آمدن. برای ذکر زمان این ابدال، برخی از محققان، آن را مخصوص فارسی جدید یعنی فارسی دری بعد از اسلام شمرده‌اند. اما از روی قرائنی می‌توان حکم کرد که این تحول در قرون قبل از اسلام وقوع یافته یا آغاز شده است. از این بحث دراز به اختصار چنین نتیجه می‌گیریم که: ۱ – پسوند مصدر در فارسی «تن» است که از اصل tanaiy فارسی باستان مشتق شده است. ۲ – این جزء در بعضی موارد به موجب قانون همگونگی واکها (قریب‌المخرج بودن حرفها) تغییر یافته و تاء به دال بدل شده است. ۳ – در فارسی دری واکهایی که پیش از پسوند مصدر واقع می‌شود یازده است که از آن جمله پنج مصوت (â, a, o, û, i) و دو صامت آوایی (ن، ر) و چهار صامت بی‌آوا (خ، س، ش، ف) می‌باشد. ۴ – «ت» در این پسوند بعد از صامت بی‌آوا به صورت اصلی مانده، ولی بعد از مصوتها یا صامتهای آوایی به «د» بدل شده است. (از تاریخ زبان فارسی تألیف پرویز ناتل خانلری ج ۲ صص ۲۳۹ – ۲۴۷).

اقسام مصدر: مصدر در فارسی از جهات مختلف تقسیماتی دارد، چنانکه از حیث ساختمان به ساده و پیشوندی و مرکب و عبارت فعلی، و از لحاظ اصالت به مصدر اصلی و مصدر جعلی تقسیم می‌شود. اینک معروفترین اقسام مصدر به ترتیب حروف تهجی:

– اسم مصدر؛ حاصل مصدر. رجوع به ترکیب و مادهٔ حاصل مصدر شود.

– حاصل مصدر؛ اسم مصدر. اسمی که حاصل معنی مصدر دهد، چون: روش، گفتار، دانایی. و رجوع به مادهٔ حاصل مصدر شود.

– مصدر اصلی؛ مصدری است که از اصل به عنوان مصدر به کار می‌رود خواه از ریشهٔ ماضی ساخته شده باشد یا از مادهٔ مضارع، مانند: خواندن، نوشتن. مقابل مصدر جعلی. رجوع به ترکیب مصدر جعلی شود.

– مصدر بریده؛ مصدر مرخم. مصدر مخفف. رجوع به ترکیب مصدر مرخم شود.

– مصدر بسیط؛ مصدر ساده. رجوع به ترکیب مصدر ساده شود.

– مصدر به‌صورت عبارت فعلی؛ مصدری است مرکب از دسته‌ای از کلمات که از مجموع آنها معنی واحدی حاصل می‌شود و غالباً معادل با مفهوم یک فعل ساده یا یک فعل مرکب است. این تعریف شامل عبارتهایی است که دارای شرایط زیر نیز باشند: الف – بیش از دو کلمه باشند. ب – یکی از مجموع کلمات عبارت، حرف اضافه باشد. ج – مجموع عبارت، معنی مجازی داشته باشد یعنی مفهوم صریح هیچ‌یک از اجزا مراد نباشد یا به ذهن شنونده نیاید، چون: از پای درآمدن؛ افتادن. به اتمام رساندن؛ پایان دادن. برپای کردن؛نصب کردن. از سر گرفتن؛ آغاز کردن. از دست رفتن؛ گم شدن، مردن. در میان نهادن؛ گفتن، مطرح کردن.

یادآوری – در برخی از عبارتهای فعلی، گاهی حرف اضافه حذف و در نتیجه، آن عبارت فعلی با فعل مرکب شبیه و یکسان می‌شود، مانند: «فریاد خواندن» به جای «به فریاد خواندن» و «فریاد رسیدن» به جای «به فریاد رسیدن» و «سر بردن» به جای «به سر بردن». (از تاریخ زبان فارسی ج ۲ صص ۳۱۵ – ۳۱۹).

– مصدر پیشوندی؛ مصدری است که با افزودن یکی از پیشوندها به اول مصدر ساده پدید آید. پس از متروک شدن پیشوندهای زبانهای کهن، پیشوندهای تازه‌ای برای برخی از افعال برگزیدند. این پیشوندها اغلب حرف اضافه یا قید می‌باشند. پیشوندهای فعلی یا مصدری فارسی دری عبارتند از: اندر، ب، باز، بر، در، فرا، فراز، فرو، فرود، وا. در مثالهای: اندرکردن، به معنی داخل کردن، در چیزی

پیچیدن. ببودن، در معنی شدن، برسیدن، در معنی تمام شدن. بازکردن؛ تلافی کردن، رد کردن، ستردن، برکردن؛ بالا بردن. برکشیدن؛ ترقی دادن. برنشستن؛ سوار (اسب) شدن. درکردن؛ در ظرفی چیزی ریختن. فراکردن؛ بر هم نهادن، نزد کسی فرستادن. فرازآمدن؛ نزدیک شدن، رسیدن. فروکردن؛ گستردن، پایین بردن. فرودآوردن؛ پایین آوردن، منزل دادن کسی را با احترام. واخواستن؛ بازخواستن، بازگرفتن. واداشتن؛ به انجام کاری گماشتن و ملزم ساختن، ناگزیرکردن کسی را بر کاری. و رجوع به ترکیب مصدر ساده و مصدر مرکب شود.

— مصدر تام؛ مصدری است که حذفی در آن صورت نگرفته باشد، مانند: نشستن، برخاستن. مقابل مصدر مرخم یا مخفف. رجوع به ترکیب مصدر مرخم شود.

— مصدر جعلی؛ مصدری است که در اصل مصدر نیست و با افزودن نشانهٔ «یدن» و «انیدن» به آخر اسم فارسی یا عربی و جز آن پدید آید: آغازیدن (آغاز + یدن)، طلبیدن (طلب + یدن)، قبولانیدن (قبول + انیدن)، ترقیدن (ترقی + یدن) (واترقیدن مقابل ترقیدن، تنزل). مصدر جعلی را مصدر صناعی و مصدر منحوت نیز گفته‌اند.

— مصدر ذووجهین (دوگانه)؛ مصدرهایی هستند که افعال آنها گاهی به صورت لازم و گاهی به صورت متعدی به کار می‌روند، مانند: شکستن، ریختن، سوختن: شیشه شکست (لازم)، بابک شیشه را شکست (متعدی).

— مصدر ساده (بسیط)؛ مصدری است که ماده یا بن آن از یک ماده حاصل شده است یعنی دارای اجزایی نیست که بتوان آنها را جداکرد و در ترکیب با جزیی دیگر به کاربرد، مانند: آمدن، رفتن، فرستادن، نوشتن. البته این مصدرها را به اعتبار صورتی که در فارسی دری دارد ساده خوانند وگرنه بیشتر آنها در زبانهای ایرانی باستان خود از اجزایی مرکب شده‌اند چنانکه مصدر «آمدن» از a+gam و مصدر «نوشتن» از ni+pais ترکیب یافته‌اند. (از تاریخ زبان فارسی تألیف خانلری ج۲ ص۲۵۵ و ۲۵۶). و رجوع به ترکیب مصدر پیشوندی و مصدر مرکب شود.

— مصدر صناعی؛ مصدر جعلی. رجوع به ترکیب مصدر جعلی شود.

— مصدر لازم؛ مصدری است که فعل آن به مفعول بیواسطه نیاز نداشته باشد، مانند: نشستن، خندیدن، خفتن.

— مصدر متعدی؛ مصدری است که فعل آن علاوه بر فاعل، به مفعول بیواسطه نیز نیازمند باشد. مصدر متعدی خود دو گونه است: ۱- سماعی، یعنی مصدرهایی که در اصل متعدی هستند، مانند: خوردن، نوشتن، گرفتن. ۲- قیاسی، یعنی مصدرهایی که در اصل لازمند ولی با افزودن «اندن» یا «انیدن» به آخر مادهٔ مضارع آنها متعدی می‌شوند، مانند: گریاندن و گریانیدن، لغزاندن و لغزانیدن، که در اصل گریستن و لغزیدن و هر دو لازم می‌باشند.

— مصدر متعدی دومفعولی؛ در برخی از مصدرهای متعدی نیز مانند مصدرهای لازم به مادهٔ مضارع، «اندن» و «انیدن» افزوده می‌شود، در این صورت فعل جدید علاوه بر مفعول بیواسطه به مفعول بواسطه نیز نیاز خواهد داشت و بدون آن دو، معنی جمله ناقص خواهد بود، از این رو دومفعولی نامیده شده‌اند، مانند: «خوردن» که خود متعدی است و با افزودن «اندن» و «انیدن» به مادهٔ مضارع آن (خور) به صورت «خوراندن» و «خورانیدن» درمی‌آید که هم مفعول بیواسطه و هم مفعول بواسطه لازم دارد: هوشنگ سیب را خورد. مادر سیب را به هوشنگ خوراند (خورانید).

— مصدر مخفف؛ مصدر مرخم. مصدر بریده. رجوع به ترکیب مصدر مرخم شود.

— مصدر مرخم؛ مصدری است که نون آخر آن حذف شده باشد، مانند: نشست و برخاست، گفت و شنود، که در اصل نشستن و برخاستن و گفتن و شنودن بوده است. مقابل مصدر تام. مصدر مرخم را مصدر مخفف و مصدر بریده نیز نامیده‌اند.

— مصدر مرکب؛ مصدری است که از دو کلمهٔ مستقل ترکیب یافته باشد و از مجموع آن دو، معنی واحدی به ذهن القا شود. کلمهٔ اول، اسم یا صفت است و تغییر نمی‌پذیرد و صرف نمی‌شود، و کلمهٔ دوم، فعل یا مصدر است که صرف می‌شود و آن را همکرد خوانند، چون: خوار داشتن، حاصل آوردن، رنج بردن، سوگند خوردن، پهلو زدن، رضا دادن، وطن ساختن، آواز کردن، رنج دیدن، خشم گرفتن، که دو ترکیب نخستین یعنی «خوار داشتن» و «حاصل آوردن» از صفت و همکرد و بقیه از اسم و همکرد پدید آمده‌اند و در هیچ‌یک از آن مصدرها دو جزء تشکیل‌دهنده معنی مستقل و اصلی خود را حفظ نکرده‌اند، بلکه از مجموع آن دو، معنی سومی به ذهن متبادر می‌شود. (از تاریخ زبان فارسی ج۲ صص ۲۶۹ - ۲۹۰).

یادآوری - نوعی مصدر مرکب هم هست که از اسم و ضمیر شخصی و فعل همکرد ترکیب می‌شود، مانند: خوشش آمدن، بدش آمدن، لجش گرفتن، شرمش آمدن، رحمش آمدن، خوابش گرفتن، خوابش بردن، سردش شدن، گرمش بودن، خشکش زدن.

— مصدر منحوت؛ مصدر جعلی. رجوع به ترکیب مصدر جعلی شود.

مصدری. [مَ دَ] (ص نسبی) متعلق و منسوب به مصدر. (ناظم الاطباء). رجوع به مصدر شود.

— وجه مصدری؛ در دستورهای قدیم، فعلی را می‌گفتند که به صورت اسم (مصدر) درآمده باشد و غالباً متعاقب صیغهٔ مطلوب یکی از افعال بایستن، یارستن، توانستن، خواستن، شایستن و... درآید، چون: نخواهم شنیدن، نیارم گفتن، نتوانم رفتن، نباید بستن. در استعمال این صورت در قدیم بیشتر مصدر کامل به کار بوده است ولی امروزه بیشتر با مصدر مرخم یا مخفف به کار می‌رود: نباید گفت،نشاید شنید، نیارست دید، نخواهد رفت و... :

اشک حافظ خرد و صبر به دریا انداخت
چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت.

مصدع. [مَ دَ] (ع اِ) راه نرم در زمین درشت. ج، مصادع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مصدع. [مِ دَ] (ع اِ) پیکان پهن دراز. ج، مصادع. ||(ص) بلیغ: خطیب مصدع؛ خطیبی بلیغ. ||رسا: رجل مصدع؛ مرد رسا در امور. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

مصدع. [مُ صَ دْ دَ] (ع ص) گرفتار دردسر. (ناظم الاطباء).

مصدع. [مُ صَ دْ دِ] (ع ص) کسی که جداجدا می‌کند. (ناظم الاطباء). جدا کننده. (غیاث). ||آنکه دردسر می‌رساند. (ناظم الاطباء). دردسررساننده. (غیاث). گران. دردسردهنده. مایهٔ دردسر. تصدیع‌افزا. سردردآرنده. سردردآور. (یادداشت مؤلف). هر چیزی که دردسر آورد و آزار رساند و اذیت کند.

— مصدع اوقات شدن؛ زحمت رسانیدن و آزار دادن.

— مصدع شدن؛ دردسر آوردن و اذیت کردن. (ناظم الاطباء). دردسر دادن. دردسر آوردن. (یادداشت مؤلف).

— ||زحمت رسانیدن. (ناظم الاطباء). زحمت دادن.

مصدغ. [مُ صَ دْ دَ] (ع ص) شتر که بر صدغ وی داغ و نشان نهاده باشند. (منتهی الارب) (از آنندراج)؛ بعیر مصدغ؛ شتری که مابین چشم و گوش وی را داغ کرده باشند. (ناظم الاطباء). مصدوغ. (منتهی الارب).

مصدغة. [مِ دَ غَ] (ع اِ) نازبالش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زیرگوشی. مسدغة. مزدغه. مخده. زیرگوشی. (یادداشت مؤلف).

مصدق. [مِ دَ] (ع اِ) دلاور راست‌حمله. (منتهی الارب): شجاع ذومصدق؛ دلیر بیباک

و بی‌پروا. (ناظم الاطباء). شجاع ذومصدق، دلاور است. (آنندراج). مَصْدَق. (منتهی الارب). ||جواد ذومصدق؛ اسب راست‌تک و راست‌روش. کأنه ذوصدق فیما یعده من ذلک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مَصْدَق. (منتهی الارب).

مصدق. [مَ دَ] (ع اِ) مِصْدَق. (ناظم الاطباء). رجوع به مِصْدَق شود.

مصدق. [مُ صَ دْ دِ] (ع ص) صدقات‌گیرنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). صدقه‌ستاننده. ج، مصدقون. (مهذب‌الاسماء). فراهم‌آورندهٔ زکوة و صدقه. جابی. عامل. ساعی. فراهم‌آورندهٔ صدقه. صدقه‌ستاننده. (یادداشت مؤلف). و رجوع به تاج العروس ج۶ ص۴۰۶ شود. ||تصدیق‌کننده و آنکه تصدیق کند دیگری را و گواهی دهد صداقت و راستی دیگری را. (ناظم الاطباء). براست‌دارنده. (مهذب الاسماء). تصدیق کنندهٔ چیزی یا کسی. گواهی‌کنندهٔ راستی چیزی یا کسی را. (از یادداشت مؤلف). راستگوی‌دارنده کسی را. ضد مکذب. (آنندراج). مؤید. تأییدکننده. آنچه موجب تصدیق گردد: بالجمله سادات عظام را که ذریهٔ طیبین و طاهرینند معزز و گرامی داشته در توقیر و احترام ایشان مبالغهٔ عظیم می‌فرمودند مصدق این مقال تعظیم و توقیر زیاده از حد اعتدال سادات اسکویهٔ تبریز است. (عالم‌آرا ج۱ ص۱۴۳). ||باورکننده. ||مقوم. ارزیاب خبره. ج، مصدقین.

مصدق. [مُ صْ صَ دْ دِ] (ع ص) صدقه کننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). متصدق. صدقه‌دهنده. ج، مصدقون. (مهذب‌الاسماء): ان المصدقین و المصدقات و اقرضوالله قرضاً حسناً یضاعف لهم و لهم اجر کریم (قرآن ۱۸/۵۷)؛ همانا مردان تصدیق‌کننده و زنان تصدیق‌کننده و وام‌دهندگان به خدا وامی نیکو افزوده شود بر ایشان و ایشان راست مزدی ارجمند. و رجوع به تاج العروس ج۶ ص۴۰۶ شود.

مصدق. [مُ صَ دْ دَ] (ع ص) استوار. (یادداشت مؤلف). محقق. تصدیق‌شده. به راستی گواهی‌شده:

ور گواهی به چار حد جهان
بگذراند مصدقش دانند.
خاقانی.

— سواد مصدق؛ رونوشت مصدق. سواد و رونوشت به گواهی‌رسیده. (از یادداشت مؤلف).

— مصدق داشتن؛ تصدیق کردن. به درستی آن گواهی دادن. به راستی و به درستی پذیرفتن. باور کردن:

خدای را به یگانی بدان و از پس او
به هرچه گفت رسول ورا مصدق دار.
ناصرخسرو.

فلان روز در حضرت حکایتی بگفتم که مرغی آتشخوار دیده‌ام مصدق نداشتند و از آن استبداعی بلیغ رفت. (مرزبان‌نامه ص۱۳۷). فی‌الجمله بر انتساب او به اسماعیل‌بن جعفر تکذیب کردند و مصدق نداشتند. (تاریخ جهانگشای جوینی).

تو گر دعوی کنی پرهیزگاری
مصدق دارمت والله‌اعلم. سعدی.

— ||باور داشتن.

||مصوَّب. مصوَّبه[1].

مصدق. [مُ صَ دْ دِ] (اِخ) دکتر محمد (اردیبهشت ۱۲۵۸ هـ. ش. - یکشنبه ۱۴ اسفند ۱۳۴۵ هـ. ش.). پدرش میرزا هدایت‌الله وزیر دفتر استیفاء دوران ناصری و از مردان تجددطلب و پیرو امیرکبیر و از معاریف آشتیان و مادرش ملک‌تاج‌خانم نجم‌السلطنه بنیانگذار بیمارستان نجمیهٔ طهران دختر فیروزمیرزا پسر عباس‌میرزای ولیعهد فرزند فتحعلیشاه قاجار بود. پس از تحصیلات متداول زمان در ۱۲۷۵ هـ. ش. هنگامی که هفده سال بیش نداشت تصدی استیفای خراسان به وی محول گشت. از ۱۲۸۱ هـ. ش. قسمتی از اوقات خود را در خدمت استادان زمان صرف فراگرفتن دانشهای جدید کرد. در مدرسهٔ سیاسی که تازه دایر شده بود به تحصیل پرداخت و با جنبش مشروطه زندگی سیاسی خود را آغاز کرد. در صدر مشروطه جهت تحقق بخشیدن به آرمانهای سیاسی خود در بیست‌وپنج‌سالگی به تشکیلات «جامع آدمیت» پیوست که جمعیتی بود متشکل از روشنفکران طرفدار استقلال و آزادیخواهان، اما بمرور در روش آن تشکیلات به سبب رخنه کردن عواملی مخالف در لباس موافق دگرگونی پیدا شد و مصدق که روش انحرافی «جامع آدمیت» را مغایر فلسفهٔ سیاسی خود یعنی سیاست موازنهٔ منفی دید، از عضویت آن استعفا کرد و با تجربهٔ اندوخته از آن جمع به اتفاق پسرعمش مرحوم حسن مستوفی‌الممالک و دیگر آشتیانیها و تفرشیها و گرکانیهای مقیم تهران انجمنی برای دفاع از آزادی و استقلال بنام «مجمع انسانیت» تشکیل داد. مصدق در دورهٔ اول به نمایندگی اصفهان در مجلس شورای ملی انتخاب شد، اما چون سنش کمتر از سی سال بود به مجلس نرفت. پس از خاتمهٔ مشروطهٔ اول در دورهٔ استبداد صغیر جهت ادامهٔ تحصیل رهسپار اروپا گردید و دو سال در مدرسهٔ علوم سیاسی پاریس مشغول تحصیل شد و بعد از مراجعت به ایران به سبب بیماری، بار دیگر عازم سویس گشت و از دانشگاه نوشاتل آنجا درجهٔ دکتری حقوق و از کانون وکلای دادگستری نوشاتل جواز وکالت گرفت. پس از مراجعت به ایران بنابه دعوت ولی‌الله‌خان نصر رئیس مدرسهٔ علوم سیاسی به تدریس پرداخت و در همین دوران کتاب «دستور محاکم حقوقی» را برای تدریس در آن مدرسه نوشت و نیز رساله‌ای به‌نام «کاپیتولاسیون ایران» تحریر کرد و به اتفاق عده‌ای به انتشار مجلهٔ علمی مبادرت ورزید. همزمان با انتخابات دورهٔ سوم مجلس شورای ملی به دعوت شادروان علامه دهخدا به فعالیت در حزب اعتدالی که از احزاب مترقی زمان جنبش مشروطیت به حساب می‌آمد، پرداخت. در ۱۲۹۴ هـ. ش. به عضویت کمیسیون تطبیق حوالجات وزارت مالیه که برای نظارت در امور مالیه از طرف مجلس سوم منتخب بودند، برگزیده شد. در سال ۱۲۹۶ هـ. ش. معاون وزارت دارائی و رئیس ادارهٔ کل محاسبات گردید و تا ۱۲۹۷ در این سمت باقی ماند. و با تشکیل دادگاهی عده‌ای از مقامات عالی‌رتبه را به محاکمه کشید و از خدمت منفصل کرد. ازاین‌روی مخالفان در کابینهٔ مستوفی‌الممالک با تهدید مانع معرفی شدن وی به عنوان وزیر مالیه شدند. در زمان کابینهٔ قرارداد وثوق‌الدوله به اروپا رفت. در کابینهٔ بعد، مشیرالدوله او را به سمت وزیر دادگستری برگزید اما به درخواست مردم فارس به جای این سمت به عنوان والی (استاندار) در آن ایالت منصوب گردید. در تاریخ دهم اسفندماه ۱۲۹۹ سیدضیاءالدین طباطبائی رئیس‌الوزراء وقت طی تلگرافی از مصدق‌السلطنه تقاضای همکاری و ادامهٔ استانداری فارس کرد اما او به این تقاضا پاسخی نداد و برکناری خود را از سمت استانداری طی تلگرافی به احمدشاه قاجار اطلاع داد و از شیراز خارج گردید و تا سقوط کابینهٔ سیدضیاءالدین در چهارمحال بختیاری ماند. در کابینهٔ بعد که قوام‌السلطنه تشکیل داد به وزارت دارائی منصوب گردید و در این سمت به اصلاحاتی اساسی دست زد که متکی بر سه اصل بود: ۱ - موازنهٔ بودجه (تنظیم نخستین بودجهٔ منظم دوران مشروطیت). ۲ - رسیدگی به سوابق کارمندان مالیه و برکنار داشتن عوامل نادرست. ۳ - تنظیم لایحهٔ تشکیلات و پیشنهاد آن به مجلس شورای ملی. پس از سقوط کابینهٔ قوام به اصرار مشیرالدوله نخست‌وزیر بعدی از بیست‌وهشتم بهمن ۱۳۰۰ تا تیرماه ۱۳۰۱ والی آذربایجان گردید و در خرداد ۱۳۰۲ در کابینهٔ مشیرالدوله به وزارت امور خارجه

1 - Approuve.

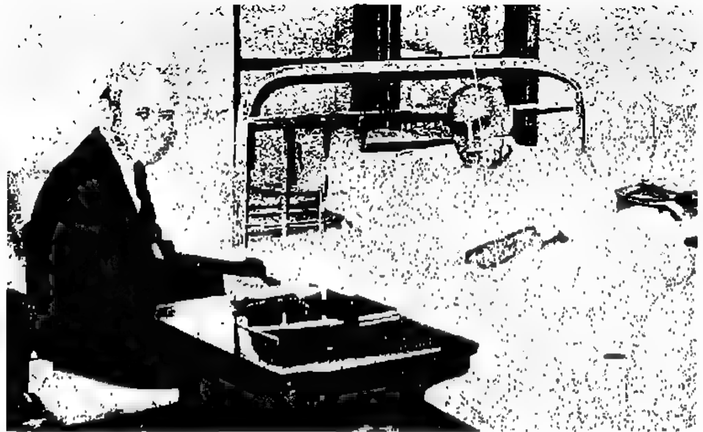

دکتر مصدق و علاّمه دهخدا

منصوب گردید. با سقوط، کابینهٔ مشیرالدوله از قبول پست وزارت در کابینهٔ سردارسپه تن زد. در انتخابات تهران به نمایندگی دورهٔ پنجم مجلس شورای ملی برگزیده شد. خط‌مشی سیاسی دکتر مصدق از بدو زندگی سیاسی تا پایان عمر به گفتهٔ خود وی در سیاست داخلی به «برقراری اصول مشروطیت و آزادی» و در سیاست خارجی بر «سیاست موازنهٔ منفی» استوار بود.

وی با تغییر سلطنت سخت مخالف بود و عقیده داشت که سردارسپه در سمت نخست‌وزیری بهتر می‌تواند به کشور خدمت کند تا در مقام سلطنت. ازاین‌رو در مجلس پنجم نطقهای مستدل در این زمینه ایراد کرد. سردارسپه پس از رسیدن به سلطنت میل داشت کلیهٔ کسانی را که از جانب مردم حمایت می‌شوند به صورتی وارد دولت سازد، از جمله به دکتر مصدق پیشنهاد نخست‌وزیری کرد، ولی او از قبول این سمت سر باززد. پس از اتمام دورهٔ ششم مجلس چون زمینه را برای فعالیت سیاسی و پارلمانی مساعد ندید از سیاست کناره گیری کرد و برای جلوگیری از هر حادثه از اقامت در شهر صرف‌نظر کرد و به احمدآباد ملک شخصی خود (میان طهران و قزوین) رفت و تا سال ۱۳۱۵ هـ.ش. در آنجا به امور کشاورزی پرداخت. در تیرماه ۱۳۱۹ هـ.ش. او را به بیرجند منتقل و زندانی کردند اما چون بیمار شد، به پایمردی ولیعهد وقت دستور دادند از آنجا به احمدآباد بازگردد و تحت نظر بماند و این حال تا شهریورماه ۱۳۲۰ هـ.ش. باقی بود. پس از آزادی نیز بیشتر اوقات خود را در احمدآباد می‌گذرانید تا آنکه از طرف مردم طهران در شانزدهم آذرماه ۱۳۲۲ هـ.ش. به عنوان نمایندهٔ اول در دورهٔ چهاردهم به مجلس شورای ملی رفت. در دی‌ماه ۱۳۲۴ [illegible]کیش. مجلس شورای ملی به ابتکار و پیشنهاد وی با درخواست انگلیس و امریکا دایر به تشکیل کمیتهٔ سه‌نفری مرکب از نمایندگان شوروی و امریکا و انگلیس دربارهٔ سرنوشت آذربایجان به مخالفت برخاست و دولت را از تسلیم به دخالت خارجیان در امور داخلی ایران برحذر داشت. در انتخابات دورهٔ پانزدهم مجلس شورای ملی، با همهٔ مبارزات شدید به همراه دانشجویان و بازاریان و قاطبهٔ مردم تهران و تحصن در دربار آزادی انتخابات تأمین نگردید و وی به مجلس نرفت، اما اقلیتی در همان مجلس پدید آمد که با برخورداری از پشتیبانی معنوی دکتر مصدق از تصویب قرارداد الحاقی نفت معروف به قرارداد «گس-گلشائیان» جلوگیری کرد. در انتخابات دورهٔ شانزدهم، و تحصن مجدد در [illegible]به همراهی گروهی از مردم و برخی [illegible]داهای تهران توفیق ابطال انتخابات طهران را به دست آورد و در نتیجه اکثر وکلای طهران از اعضاء جبههٔ ملی انتخاب شدند و او به عنوان وکیل اول طهران بار دیگر وارد مجلس شورای ملی شد. در این دوره ابتدا به عضویت و سپس به ریاست کمیسیون نفت انتخاب گردید و با یاری و همراهی وکلای جبههٔ ملی «فراکسیون وطن» را تشکیل داد و قانون ملی شدن صنعت نفت را نخست به تصویب کمیسیون نفت و سپس در تاریخ ۲۴ اسفند ۱۳۲۹ به تصویب مجلس شورای ملی رسانید که پس از تصویب مجلس سنا در ۲۹ اسفند ۱۳۲۹ جنبهٔ قانونی یافت. روز ششم اردیبهشت‌ماه ۱۳۳۰ دولت علاء که پس از کشته شدن سپهبد رزم‌آرا روی کار آمده بود استعفا کرد و مجلس در جلسهٔ خصوصی به زمامداری دکتر مصدق ابراز تمایل کرد و روز ۱۲ اردیبهشت‌ماه ۱۳۳۰ کابینهٔ دکتر مصدق به مجلس معرفی گردید. دولت انگلیس به حمایت از شرکت سابق نفت و پس از تهدید با فرستادن ناوگان جنگی به دیوان داوری لاهه و شورای امنیت شکایت برد. دکتر مصدق در شورای امنیت حاضر گردید و از حقانیت ایران و نهضت ملی آن دفاع کرد. شورای امنیت شکایت دولت انگلیس را مسکوت گذارد تا دیوان داوری لاهه به شکایت اولی رسیدگی و راجع به صلاحیت خود اظهارنظر کند. دکتر مصدق در خرداد ۱۳۳۱ به لاهه رفت و در دیوان داوری لاهه نطقی ایراد کرد که دادگاه روز ۳۰ تیرماه ۱۳۳۱ رأی به عدم صلاحیت خود برای رسیدگی به دعوای انگلیس داد. حتی قاضی انگلیسی دیوان نیز رأی به نفع ایران صادر کرد و ایران به همت و درایت دکتر مصدق در محاکم بین‌المللی پیروز گردید. دکتر مصدق در سال ۱۹۵۱ م. از طرف مجلات امریکا مرد سال شناخته شد. روز اول دی‌ماه ۱۳۳۰ دولت وی اوراق قرضهٔ ملی منتشر کرد و مردم خرید آن را به جان پذیرا شدند. در بهمن‌ماه همان سال کنسولگریها و شعب شورای فرهنگی بریتانیا را بست و سرانجام در ۳۰ مهرماه ۱۳۳۱ با آن دولت قطع رابطه کرد. در روزهای آخر تیرماه چون شاه با واگذاری پست وزارت جنگ به تصدی وی موافقت نشان نداد ناگزیر استعفا کرد و قوام‌السلطنه عهده‌دار ریاست وزرائی گردید، اما بلافاصله مردم قیام خونباری کردند و در روز سی‌ام تیرماه دولت قوام ناگزیر از کناره‌گیری گردید و دکتر مصدق بار دیگر با تصدی داشتن وزارت جنگ (وزارت دفاع ملی) نخست‌وزیر گشت. وی از مجلس تقاضای اختیارات کرد تا در اسرع وقت لوایحی را که مفید و لازم تشخیص می‌دهد تصویب و به موقع اجرا بگذارد، سپس در زمانی معین برای تصویب نهایی به مجلس تقدیم کند. مجلس نخست اختیاراتی به مدت شش ماه به وی تفویض کرد و در پایان آن مدت مجدداً با تصویب قانون دیگری اختیارات یکساله داد. دکتر مصدق بر طبق قانون اختیارات ششماهه و یکساله قوانین متعدد (حدود ۸۰ لایحه) دربارهٔ مسائل مختلف کشوری به تصویب رسانید که اجرای سریع آنها در زمینهٔ تأمین رفاه و آسایش عمومی و رفع فساد و اصلاح امور دادگستری و دارائی و امور مالی و مالیاتی و تعدیل بودجه و تأمین مسکن و امور بهداشتی و نظامی و اجتماعی و بیمه و تأمین آزادی قلم گامهای بلندی محسوب بود. در ۲۵ آذر تأسیسات تلفنی را ملی اعلام کرد و در همان موقع به مخالفت با تجدید قرارداد شیلات

شمال با دولت شوروی برآمد و شیلات را نیز ملی اعلام نمود. در مردادماه ۱۳۳۲ برای انحلال مجلس شورای ملی و تجدید انتخابات رفراندم کرد و قاطبهٔ مردم رأی به انحلال مجلس دادند. روز بیست‌وپنجم مردادماه ۱۳۳۲ توطئه یا کودتایی از سوی دربار صورت گرفت که با شکست مواجه شد و شاه از ایران گریخت. روز ۲۸ مرداد کودتای دیگری با نقشه و کمک و پول بیگانگان به وسیلهٔ دشمنان آزادی و ایران انجام شد و شاه به ایران برگشت. دولت دکتر مصدق پس از حدود بیست‌وهشت ماه زمامداری ساقط گردید و او و یارانش را برای محاکمه به دادگاه نظامی بردند، اما او دادگاه را صالح برای محاکمه نمی‌دانست و پیوسته با عنوان نخست‌وزیر قانونی از خود دفاع می‌کرد. سرانجام دادگاه نظامی نهائی او را به سه سال زندان محکوم کرد و چون دوران زندان سر آمد به احمدآباد تبعید شد و تا کمی قبل از پایان عمر آنجا تحت‌نظر و ممنوع‌الملاقات بود و جز تنی چند از خویشان کسی حق دیدار او را نداشت. در اواخر آذرماه ۱۳۴۵ به سبب بروز بیماری سرطان در فک و دهان و لزوم معالجه موافقت شد به طهران آورده شود، اما معالجات سودی نداد و سرانجام ساعت شش و سه‌ربع بامداد روز یکشنبه ۱۴ اسفند ۱۳۴۵ هـ.ش. چشم از جهان فروبست. کالبد مردی راکه نامی بلند و روشی استوار و آموزنده در میهن‌پرستی و آزادگی و همت رهبری داشت در خانهٔ خویش در احمدآباد به خاک سپردند. تألیفات دکتر مصدق نثری ساده و سبکی شیوا دارد و نطقهای سیاسی او گرم و پرشور و آموزنده است و قابل‌پیروی برای نسل‌های آینده. وی به نشر علم و دانش کمکهای مادی و معنوی فراوان کرده است. کتابها و نشریات خود را به‌رایگان در دسترس مردم قرار می‌داد و از محل حقوق خود در مجلس ششم به انتشار و پخش رایگان کتاب «تمدن قدیم» تألیف فوستل دُکولانژ فرانسوی به ترجمهٔ نصرالله فلسفی پرداخت. کتابخانهٔ شخصی خود را به دانشکدهٔ حقوق هدیه کرد و حقوق خود را در دورهٔ چهاردهم مجلس برای خرید کتاب به آن دانشکده داد و برای کتابهای خود غرفهٔ خاصی نخواست. در دورهٔ زمامداری هم حقوقی نگرفت و هزینهٔ دستگاه اداری را نیز در مدتی که در منزل خود بود، خود در تقبل داشت. دستور محاکم حقوقی، کاپیتولاسیون در ایران، مدارک حقوق اسلامی وصیت در مذهب شیعه (پایان‌نامهٔ دکتری وی)، مسئولیت دولت برای اعمال خلاف قانون، قاعدهٔ عدم تسلیم مقصرین سیاسی، حقوق پارلمانی در ایران و اروپا، اصول و قواعد قوانین مالیه در ممالک خارجه و ایران از جمله تألیفات اوست. مقالات و نطقها و دفاعیات وی را نیز به صورت کتاب درآورده‌اند که از آن جمله است: دکتر مصدق و نطقهای تاریخی او در دورهٔ پنجم و ششم تقنینیه، سیاست موازنهٔ منفی در مجلس چهاردهم، نطقها و مکتوبات دکتر مصدق در دورهٔ پنجم و ششم و شانزدهم مجلس و در دوران نخست‌وزیری و جریان محاکمات دکتر مصدق و غیره. برای اطلاع بیشتر از احوال و گفتار و خدمات ارزندهٔ وی رجوع شود به: دکتر محمد مصدق (حسین مکی)، سیاست موازنهٔ منفی (حسین کی‌استوان)، القاموس السیاسی (ذیل مصدق)، یادی از مصدق (عبدالله راستگو)، صورت مذاکرات مجلس شورای ملی، مصدق و نهضت ملی ایران و جنبش ملی شدن صنعت نفت ایران و کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ (غلامرضا نجاتی).

مصدق‌آباد. [مُ صَ دْ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان حستوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع در ۱۶هزارگزی باختری الشتر با ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از رود کهمان و راه آن مالرو است. ساکنان این ده از طایفهٔ یوسفوند هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

مصدقات. [مُ صَ دْ دِ] (ع ص، اِ) متصدقات. زنان تصدیق‌کننده. رجوع به مصَّدِّق شود.

مصدقة. [مُ صَ دْ دَ قَ] (ع ص) تأنیث مصدق. رجوع به مصدق شود.

مصدقة. [مُ صَ دْ دِ قَ] (ع ص) تأنیث مصدق. رجوع به مصدق شود.

مصدقین. [مُ صَ دْ دِ] (ع اِ) ج مصدق. که بر راستی کسی یا چیزی را گواهی دهند. (از یادداشت مؤلف).

مصدقین. [مُ صَ دْ دِ] (ع ص، اِ) کسانی که گواهی دهند راستی و صداقت کسی را. (ناظم الاطباء). رجوع به مصدق شود.

مصدور. [مَ] (ع ص) دردمند سینه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سینه گرفته. (مهذب الاسماء). آنکه بیماری سینه دارد. مبتلا به درد سینه. مسلول.

— نفثةالمصدور؛ خلط کسی که به عارضهٔ صدر مبتلاست. (یادداشت مؤلف).

مصدوع. [مَ] (ع ص) دردسرگرفته. (منتهی الارب) (آنندراج). دردمند سر. (ناظم الاطباء).

مصدوغ. [مَ] (ع ص) شتر که بر صدغ وی داغ و نشان کرده باشند. (منتهی الارب) (آنندراج): بعیر مصدوغ؛ شتری که در صدغ وی داغ باشد. (ناظم الاطباء). بعیر مصدغ. (منتهی الارب).

مصدوق. [مَ] (ع ص) تصدیق‌کرده‌شده و راست. (ناظم الاطباء). || راست‌گفته‌شده. سخن که به راستی گفته شده است. || موافق وعده بجا آورده شده.

مصدوقة. [مَ قَ] (ع ص) مؤنث مصدوق. رجوع به مصدوق شود. || (اِمص) راستی. (منتهی الارب) (آنندراج).

مصدوقه. [مَ قَ / قِ] (از ع، اِمص) مصدوقة. صدق. راستی و درستی. (یادداشت مؤلف): نزدیک سلطان رسید و از مصدوقهٔ حال و خدیعت فرقهٔ ضلال بیا گاهانید. (جهانگشای جوینی). || (اِ) مصداق. آنچه منطبق بر امری گردد. موجودی خارجی که مفهوم بر آن صدق کند: مصدوقهٔ لولا ک لما خلقت الافلا ک. (از یادداشت مؤلف): در شأن گرجیان غافل که جز گرانخوابی از بخت بهره‌ای نداشتند مصدوقهٔ کریمهٔ «أ فأمن اهل القری أن یأتیهم بأسنا بیاتاً»[1] به ظهور پیوسته. (ظفرنامهٔ یزدی ج ۲ ص ۳۷۵).

— به مصدوقهٔ؛ به مصداق. رجوع به مصداق شود.

مصدوم. [مَ] (ع ص) کوفته. (ناظم الاطباء). کوفته‌شده. || صدمه‌دیده. صدمه‌خورده. زخم‌خورده. ضرب‌دیده. ضربت‌دیده. آزرده. آسیب‌دیده از برخورد چیزی با او یا او با چیزی.

— مصدوم شدن؛ آسیب و ضربت دیدن از برخورد چیزی.

— مصدوم کردن؛ آسیب و ضربت وارد ساختن با چیزی بر کسی.

مصدة. [مَ دَ] (ع اِ) باران. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). || سرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مصر. [مَ] (ع مص) به سر سه انگشت دوشیدن ناقه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). به سر انگشتان دوشیدن. (تاج المصادر بیهقی). || به سبابه و ابهام دوشیدن ماده‌شتر را. || دوشیدن آنچه در پستان بود از شیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جملهٔ شیر که در پستان باشد بدوشیدن. (تاج المصادر بیهقی). || تک برآورده شدن اسب: مُصِرَ الفَرَسُ. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مصر. [مِ] (ع اِ) پرده و حاجز میان دو چیز. || حد میان دو چیز. (غیاث). حد میان دو زمین. ج، مصور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حد. ج، مصور. (مهذب الاسماء). || آوند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || گل سرخ. (منتهی الارب).

۱ - قرآن ۹۷/۷.

||تیزی هر چیز. (از آنندراج). ||شمشیر. (غیاث) (ناظم الاطباء) (از برهان). ||شهرستان. ج، امصار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شهر بزرگ. (دهار) (از السامی فی الاسامی). به معنی شهر است عموماً. (از برهان). به معنی هر شهر که باشد. (غیاث). شهر جامع و بزرگ. (مهذب الاسماء). شهر. (ترجمان القرآن جرجانی ص۸۹).

— مصرالقاهره؛ شهر قاهره که همان کرسی مملکت مصر است. (یادداشت مؤلف).

مصر. [مُ صِرر] [1] (ع ص) عزیمت‌کننده بر کار و ثبات و دوام‌ورزنده بر آن. (از منتهی الارب). آنکه عزیمت کاری می‌کند و ثبات و دوام می‌ورزد بر آن کار. ایستادگی‌کننده در کار. (ناظم الاطباء). بر کاری استاده‌شونده. (غیاث). مِلحاح. ابرام کننده. (یادداشت مؤلف):

زر در انبانها نشسته منتظر
تا که سود آید به بذل آید مصر. مولوی.
بت درون کوزه چون آب کدر
نفس شومت چشمهٔ آن ای مصر. مولوی.

— مصر ایستادن؛ پایداری کردن و ایستادگی نمودن بر کاری: منوچهر بر خواستن عهد مصر ایستاده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۱).

— مصر شدن؛ پای فشردن. در مقام اصرار و ابرام و پافشاری برآمدن.

مصر. [مِ] (اِخ) ناحیتی است مشرق وی بعضی حدود شام است و بعضی بیابان مصر، و جنوب وی حدود نوبه است و مغرب وی بعضی از حدود مغرب است و بعضی بیابان است که آن را الواحات خوانند و شمال وی دریای روم است و این توانگرترین ناحیتی است اندر مسلمانی و اندر وی شهرهای بسیار است همه آبادان و خرم و توانگر و با نعمتهای بسیار گوناگون. فسطاط قصبهٔ مصر است بر مشرق رود نیل نهاده و تربت شافعی رحمه‌الله اندر حدود وی است. ذمیره، دنقرا، فرما، تیس، و دمیاط، اسکندریه، هرمین، فیون، اشمونین، اخمیم، بلینا، سوان (= اسوان) از شهرهای مصرند. (از حدود العالم ص۱۷۴-۱۷۷). کشور مصر در شمال شرقی افریقا بین مدار ۲۱/۵ درجه و ۳۲ درجهٔ عرض شمالی و ۲۵ درجه و ۳۵/۵ درجهٔ طول شرقی از نصف‌النهار گرینویچ قرار گرفته و از شمال محدود است به دریای مدیترانه، از مشرق به فلسطین و اردن و دریای احمر، و از جنوب به سودان، و از مغرب به لیبی. وسعت آن قریب ۹۹۵ هزار کیلومتر مربع و کوچکتر از دو سوم وسعت ایران و در حدود یک‌سی‌ام وسعت قارهٔ افریقاست که تنها در حدود ۳٪ زمینهای آن آباد و بقیه بیابان و دلتاست. سرزمین مصر به سه بخش تقسیم می‌شود: ۱- صحرای شرقی یا عربی. ۲- شبه جزیرهٔ سینا و اراضی نیل. ۳- صحرای غربی. خاک مصر فلاتی است که میان دو کوه کم‌ارتفاع قرار دارد و رود نیل از وسط آن می‌گذرد. در جنوب سینا نیز رشته کوهی وجود دارد که آن را طور سینا می‌نامند. قسمت آباد مصر همان سواحل نیل است و جزر و مد نیل باعث رسوب موادی در ساحل آن می‌شود که برای کشاورزی بسیار سودمند است.

سابقهٔ تاریخی: مصر یکی از قدیمترین کشورهای جهان و سرزمین فراعنه است که تاریخ تمدن آن از چهار هزار سال پیش از میلاد شروع شده است. آثار تاریخی مهمی مانند اهرام ثلاثه و معابد بیشمار که یادگار عظمت و قدرت دیرین این کشور است دارد. دولت قدیم مصر در سال ۵۲۴ ق. م. بدست ایرانیان افتاد. در سال ۳۳۲ ق. م. اسکندر آن را متصرف شد و سپس سلسلهٔ بطالسه تا سال ۳۰ و از این تاریخ رومیها مصر را در تصرف داشتند. در سال ۶۴۱ م. (۱۹ هـ.ق.) در زمان خلافت عمر مسلمانان این کشور را فتح کردند و تا سال ۱۵۱۷ م. که دولت عثمانی بر مصر تسلط یافت در دست خلفای عباسی و اموی و فاطمی بود. در سال ۱۷۹۸ ناپلئون آن را فتح کرد. در سال ۱۸۰۵ محمدعلی‌پاشا از طرف دولت عثمانی پاشای مصر شد و سلسلهٔ جدید مصر را تشکیل داد. از سال ۱۹۱۴ دولت انگلیس آن را رسماً تحت‌الحمایهٔ خود کرد ولی پس از جنگ جهانی اول فشار ملیون مصر و سران حزب وفد دولت انگلیس را مجبور به صدور اعلامیهٔ استقلال مصر کرد و ملک فؤاد اول رسماً به پادشاهی برگزیده شد (۱۹۲۲ م.) در جنگ جهانی دوم بیطرفی را پیش گرفت و در سال ۱۹۴۵ به عضویت سازمان ملل متحد و اتحادیهٔ عرب درآمد. در سال ۱۹۴۸ به همراهی سایر دولتهای عرب در جنگ فلسطین شرکت کرد. در سال ۱۹۵۲ ارتش مصر به رهبری ژنرال نجیب پاشا کودتا کرد و ملک فاروق پسر ملک‌فؤاد را از سلطنت خلع و به خارج از کشور تبعید کرد و سال بعد رژیم جمهوری اعلام شد و ژنرال نجیب به عنوان اولین رئیس جمهوری و نخست‌وزیر به ادارهٔ کشور پرداخت. در سال ۱۹۵۴ سرهنگ جمال عبدالناصر و یاران نظامی او که روش محافظه‌کارانهٔ نجیب را نمی‌پسندیدند او را عزل و خانه‌نشین کردند و جمال عبدالناصر اختیاردار کل کشور گردید و در سال ۱۹۵۶ حکومت موقت نظامی به جمهوری مبدل و عبدالناصر از طرف ملت به ریاست جمهوری برگزیده شده و تا پایان عمر (۱۹۷۰ م.) در این سمت باقی ماند. در اواخر سال ۱۹۵۶ دولت مصر کانال سوئز را ملی و از شرکت سابق انگلیسی کانال خلع‌ید نمود. ملت مصر از اقوام سامی و حامی هستند ولی با رسوخ آداب و رسوم عربی در رأس کشورهای عربی قرار گرفته است. در حدود نودویک درصد ملت مصر مسلمان و پیرو مذهب تسنن و بقیه پیرو مسیح و دیگر ادیان می‌باشند. قوهٔ مقننه تحت نظر کنگرهٔ ملی است که ۶۰۰ تن نمایندهٔ آن برای مدت پنج سال از سوی مردم برگزیده می‌شوند و ریاست قوهٔ مجریه با رئیس جمهوری است که به مدت شش سال از طرف مجلس ملی با آراء عمومی انتخاب می‌شود. مصر کشوری کشاورزی است و کشت پنبه و برنج و نیشکر و غلات و میوه در درهٔ نیل رایج است و پنبهٔ مصر از مرغوبترین پنبه‌های جهان خود ثروت اصلی مصر است و مهمترین صنایع مصر نیز صنعت نساجی پنبه و صنایع شیمیایی می‌باشد. (از الموسوعة) (جغرافیای جهان) (حواشی و تعلیقات سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۲۸۵). و نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی و معجم البلدان و فهرست ایران باستان و امتاع‌الاسماع و ایران در زمان ساسانیان و سفرنامهٔ ناصرخسرو شود:

یکی با گهر بود و با گنج و کام
درفشی برافراخت از مصر و شام. فردوسی.

از دیگر جانب تا مصر... به ضبط ما آراسته گردد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۷۳).

گر ببیند چشم تو فرزند زهرا را به مصر
آفرین از جانْت بر فرزند و بر مادر کنی.
ناصرخسرو.
تو قاهر مصر و چاوشت را
بر قاهره قهرمان بینیم. خاقانی.

خزهای کوفه و دیبای روم و شرب مصر... (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۵۲). هارون‌الرشید را چون ملک دیار مصر مسلم شد گفت به خلاف آن طاغی که به غرور ملک مصر دعوی خدایی کرد نبخشم این ملک را مگر به خسیس‌ترین بندگان... ملک مصر به وی [غلام سیاه] ارزانی داشت... حراث مصر شکایت آوردند... (گلستان چ مصفا ص۳۷). دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت. (گلستان چ مصفا ص۶۳).

به دل گفتم از مصر قند آورند
بر دوستان ارمغانی برند. سعدی (بوستان).
خجل شوند کنون دختران مصر چمن

۱ - در زبان فارسی گاه به تخفیف آخر خوانده می‌شود.

که‌گل ز خار برآید چو یوسف از زندان.
سعدی.
— مصرآستان؛ آنکه کشور مصر آستان اوست. کنایه از بلندپایه و جهان پادشاه:
روز و شب گرگ‌آشتی کردند و اینک مهر و ماه
بر شه یوسف‌رخ مصرآستان افشانده‌اند.
خاقانی.
— مصر الهی؛ کشور خدا مقرر کرده:
یوسف نوتاز بر چاه بود
مصر[1] الهیش نظرگاه بود. نظامی.
— مصر زلیخاپناه؛ کنایه از قالب آدمی است. (انجمن آرا). کنایه از قالب و جسد آدمی باشد که‌پناه و ملجای روح است. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (برهان).
— مصرشناسی؛ رشتهٔ تحقیقات علمی مربوط به مصر و شناختن تمدن و آثار تمدن و فرهنگی آن.
— مصر سفلی؛ آن قسمت از مصر که به بحرالروم منتهی میشود. (یادداشت مؤلف).
— مصر علیا؛ قسمتی که میان مصر وسطی و نوبه است. (یادداشت مؤلف).
— مصر وسطی؛ قسمتی از سرزمین مصر که میان مصر سفلی و مصر علیا قرار دارد. (یادداشت مؤلف).

مصر. [م] (اِخ) نام قسمت قدیم پایتخت مصر که پس از احداث قاهرهٔ معزیه در ۳۵۸ هـ.ق. توسط جوهر سردار المعزلدین‌الله در شمال یا شمال شرقی آن، به شهر جدید یعنی قاهره پیوسته شد و اینک به مجموعهٔ شهر قدیم و جدید قاهره گفته می‌شود. خرابه‌های ممفیس، پایتخت قدیم مصر در دوران فراعنه، در دو فرسنگی جنوب قاهره است. (از سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۲۸۵ حواشی و تعلیقات): از آنجا [اسکندریه] میوهٔ بسیار به مصر آورند به کشتی. (سفرنامه ص۷۰). و از مصر تا قیروان صدوپنجاه فرسنگ باشد. (سفرنامه ص۷۱). چون از جانب شام به مصر روند اول به شهر قاهره رسند چه مصر جنوبی است. (سفرنامه ص۷۴). میوه و خواربار شهر [تنیس] از رستاق مصر برند. (سفرنامه ص۶۶). صفت شهر مصر و ولایتش، آب نیل از میان جنوب و مغرب می‌آید و به مصر می‌گذرد و به دریای روم می‌رود... این آب از ولایت نوبه می‌گذرد و به مصر می‌آید. (سفرنامه ص۶۸).
هست آسیه به زهد و زلیخا به ملک از آنک
تسلیم مصر و قاهره بر قهرمان اوست.
خاقانی.
با وجود چنین دو حجت شرع
ری و خوی کوفه دان و مصر شمار. خاقانی.
مصر و بغداد است شروان تا در او
هم زبیده هم زلیخا دیده‌ام. خاقانی.
روزی از این مصر زلیخاپناه
یوسفیی کرد برون شد ز چاه.
نظامی.
— مصرالقدیمه؛ محلهٔ قدیم واقع میان جامع عمر و ساحل راست نیل. (یادداشت مؤلف).

مصرآباد. [م] (اِخ) از قرای بلوک خرقان در قزوین. (یادداشت مؤلف). دهی است از دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین واقع در ۲۴هزارگزی خاور آوج با ۱۱۹۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمهٔ بزرگی به نام علی‌بلاغی (چشمهٔ علی) تأمین می‌شود که آبش بسیار گواراست. در تابستان از دیه‌های مجاور برای هواخوری به این ده می‌آیند و این چشمه را نظر کرده دانسته خوردن مشروبات الکلی را در آنجا گناهی بزرگ می‌دانند. راه این ده مالرو است ولی از طریق آب‌گرم می‌توان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

مصرآباد. [م] (اِخ) دهی است از دهستان بزینه‌رود بخش قیدار شهرستان زنجان واقع در ۵۲هزارگزی باختر قیدار با ۳۹۴ تن جمعیت. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

مصراب. [م] (اِخ) نصیرآباد. دهی است جزء دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۸هزارگزی خاور ورزقان، در مسیر شوسهٔ تبریز به اهر، آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

مصراح. [م] (ع ص) ماده‌شتری که شیر آن کف نکند. (ناظم الاطباء). || ماده‌شتر که چرا کند. (منتهی الارب).

مصراد. [م] (ع ص) رجل مصراد؛ مرد توانا بر سرما. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). || مرد ضعیف بر سرما. (منتهی الارب) (آنندراج). (از لغات اضداد است). آنکه طاقت سرما ندارد. (مهذب الاسماء). ||سرما زده. ||سهم مصراد؛ تیر درگذرنده. زمین بی‌آب‌وگیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مصراع. [م] (ع اِ) نیمهٔ در که به هندی کوار است. (منتهی الارب). یک لنگه از دو لنگهٔ در. ج، مصاریع. (ناظم الاطباء). یک پاره از دو پارهٔ دری دولختی. (المعجم ص ۳۰)... تختهٔ در را گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). یک لت از دو لت در. لت. لخت. لنگهٔ در. (یادداشت مؤلف). طبقه. طبق. ج، مصارع. (مجمل‌اللغه). مصراع و مصرع هر دو درست است به معنی یک تخته در که آن را لخت در و طبقهٔ در نیز گویند. و به هندی کوار نامند. (از غیاث) (آنندراج): درِ آتشکده بکندند و آن دو مصراع بودند از طلا و آن را برکندند و به پیش حجاج بردند. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۹۰). ||(اصطلاح عروض) نیم‌بیت. (دهار). نیم‌بیت شعر. (مهذب الاسماء). نیمهٔ شعر. (منتهی الارب). یک لنگه از شعر. (ناظم الاطباء). هر نیمه از دو نیمهٔ بیت که در متحرکات و سوا کن به هم نزدیک باشند و هر یک را بی دیگری بتوان انشا و انشاد کرد. (المعجم ص ۳۰). نیمهٔ بیت را از آن جهت مصراع خوانند که همچنانکه از در دو طبقه هر کدام طبقه را که خواهند باز و فراز توان کرد بی دیگری نتواند بود و چون هر دو طبقه را به هم فرازکنند یک در باشد، از بیت نیز هر کدام مصراع را که خوانند بی دیگری بیت نتواند بود. (غیاث) (آنندراج). مصراع نصف بیت را گویند. در اصطلاح بلغا آن است که از سه قالب یا چهار قالب مرکب شده باشد، کمتر و بیشتر روا نیست که آن از قبیل نظم نبود، اگرچه منقول است که بزرگی یک مصراع برحسب قانون و مصراع دوم دراز گفته:
مصراع اول:
آب را و خاک را بر سر زنی سر نشکند.
مصراع دوم:
آب را و خاک را یک جا و اندر هم کنی خشتی پزی...
(از کشاف اصطلاحات الفنون).
یک نیمهٔ شعر. نصف یک بیت، چنانکه «چو ایران نباشد تن من مباد» یک مصراع است و مصراع دوم آن «بدین بوم و بر زنده یک تن مباد» باشد که جمعاً یک بیت‌اند و مصراع صحیح است و به این معنی ظاهراً «مصرع» در عربی نیامده است. (یادداشت مؤلف). صاحب آنندراج گوید: رنگین، موزون، تند، شوخ، بلند، رسا، برجسته از صفات و انگشت، سر، نخل، کوچه از تشبیهات مصراع است. (از آنندراج): چنانکه بیشتر فهلویات که‌اغلب ارباب طبع مصراعی از آن بر مفاعیلن مفاعیلن فعولن که از بحر هزج است می‌گویند و مصراعی بر فاعلاتن مفاعیلن فعولن که بحر مشا کل‌است از بحور مستحدث می‌گویند. (المعجم ص۲۸).

مصراعان. [م] (ع اِ) به صیغهٔ تثنیه، دو نیمه از شعر. (ناظم‌الاطباء). بیتی از شعر که از دو مصراع تشکیل می‌شود. (یادداشت مؤلف). ||درِ دولخت. الواحد مصراع. (مهذب‌الاسماء).

مصراعی. [م] (حامص) حالت و چگونگی مصرع یا صارِع. برزمین‌افکندگی: بباید دانست که مصراعی نه ملکهٔ نفسانی باشد که با وجود آن در قوت ادراک صارع صناعت

---
۱ - به معنی مطلق شهر و مملکت نیز ایهام دارد.

کشتی‌گرفتن تیک داند و بر آن قادر بود و نه ملکهٔ قوت تحریک که در اعضاء بسبب ادمان راسخ شده باشد و تحریک آن بر وجهی که مؤدی به مطلوب بود با وجود آن ملکه آسان باشد چه آن ملکه‌ها از نوع دوم بود از کیفیات بل هیأتی بود در اعضاء که با وجود آن قابل انعطاف و انحناء نباشد به آسانی. (اساس‌الاقتباس ص۴۵).

مصران. [مِ] (اِخ) به صیغهٔ تثنیه، شهر کوفه و شهر بصره. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از غیاث). کوفه و بصره که عراقان نیز نامند. (مهذب‌الاسماء).

مصران. [مُ] (ع اِ) قسمی از خرمای هیچکاره. (از آنندراج) (ناظم‌الاطباء).
— مصران‌الفار؛ نوعی از خرمای هیچکاره. (منتهی الارب).
— مصران‌الفارة؛ نوعی است از خرمابن. (مهذب الاسماء).
||ج مصیر. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (بحر الجواهر). ج مصیر، به معنی روده. (آنندراج). رجوع به مصیر شود.

مصراونة. [مِ وَ نَ] (ع اِ) غالا کسوس. موروقیس[1]. حجر قبطی. (یادداشت مؤلف). مصرادنه.

مصراة. [مُ صَرْ را] (ع ص) نافه و جز آن که آن را ندوشند تا شیر در پستانش جمع شده و در نظر مشتری بزرگ‌پستان و پرشیر نماید. (منتهی الارب) (از ناظم‌الاطباء). آن شتر که ندوشند او را تا پستان او بزرگ نماید. (مهذب‌الاسماء). شتر ماده که مالک آن شیر آن ندوشد تا خریدار را فریب دهد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به صری شود.

مصرب. [مِ رَ] (ع اِ) خنوری که در وی شیر نهند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). ماسدان. (مهذب‌الاسماء).

مصرح. [مُ صَرْ رَ] (ع ص) آشکارکرده. هویدا. آشکار. روشن. فاش. بی‌پرده. صریح. بصراحت. (یادداشت مؤلف): امیر را آگاه کردند و مصرح بگفتند که کار از دست می‌شود حرکت باید کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۲۵). از خویشتن نامه نویس و مصرح بازنمای که ازبرای وزارت تا وی را داده آید خوانده شده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۴). رسولان را باز باید گردانید و مصرح بگفت که میان ما و شما شمشیر است و لشکرها ازبرای جنگ فرستاده شده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۱۴). مصرح بگفته بود که خون داماد را طلب باید کرد و آن ولایت را بخواهد گرفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۹۱). مصرح بگفتیم که مر ما را چندان ولایت در پیش است... می‌باید گرفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۷۳). اما شرایط نیت در تیمم در نزد ابوحنیفه به این دلیل است که قصد داخل در ماهیت تیمم می‌باشد زیرا در کلمهٔ فتیمموا وجوب قصد و نیت مصرح است. (معارف بهاء ولد ص۳۳۲).
— یوم مصرح؛ روز بی‌ابروباد. روز بی‌میغ. (دستوراللغة نطنزی) (مهذب‌الاسماء). رجوع به مصرح [مُ صَرْ رِ] شود.

مصرح. [مُ صَرْ رِ] (ع ص) کسی که آشکار سخن می‌گوید. (ناظم‌الاطباء). آنکه گشاده و روشن سخن گوید. (از منتهی الارب).
— یوم مصرح؛ روز بی‌ابروباد. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج).

مصرحة. [مُ صَرْ رَ حَ] (ع ص) تأنیث مصرح. صریح. (یادداشت مؤلف). رجوع به صریح و مصرح شود.

مصرخ. [مُ رِ] (ع ص) فریادرس و یاری‌گر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). مغیث. (یادداشت مؤلف).

مصرخان. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌دربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۲۹هزارگزی شمال باختری کرمانشاه با ۱۲۶ تن جمعیت. آب آن از چاه و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

مصرد. [مُ رَ] (ع ص) تیری که خطا کرده باشد: سهم مصرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

مصرد. [مُ صَرْ رَ] (ع ص) شراب کم‌کم‌داده: شراب مصرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

مصرد. [مُ صَرْ رِ] (ع ص) آنکه اندک عطا می‌کند. (ناظم‌الاطباء).

مصردشت. [مِ دَ] (اِخ) دهی است از [illegible]تان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان رشت [illegible] در ۹هزارگزی شمال رشت با ۲۵۹ تن جمعیت. آب آن از خمام‌رود و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

مصرع. [مَ رَ] (ع مص) افکندن بر زمین. (منتهی الارب) (آنندراج). صرع. (ناظم‌الاطباء). افکندن. رجوع به صرع شود.

مصرع. [مَ رَ] (ع اِ) جای افکندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). ||کشتی‌جای. (منتهی الارب) (آنندراج). جای کشتی. (ناظم‌الاطباء). کشتی‌گاه. ج، مصارع. (دهار) (مهذب‌الاسماء) (السامی فی الاسامی). ||کنایه از قتلگاه یا محل وفات کسی:

و اذکرن مصرع الحسین و زید
و قتیلاً بجانب المهراس.

(از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۹۲).
الامام الطاهر القادر بالله کرم الله مضجعه و نور مصرعه الیه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۱).

مصرع. [مُ صَ رِ] (ع ص) آنکه به سختی بر زمین می‌افکند. (ناظم‌الاطباء).

مصرع. [مِ رَ] (ع اِ) نیمهٔ در. (منتهی الارب). یک تخته از دو تختهٔ در. (ناظم‌الاطباء). مصراع. لت در. یک لخت از در دولختی. لنگهٔ در. ||(اصطلاح عروض) نیمه‌ای از دو نیمهٔ بیت که در حرکات و سوا کن به هم نزدیک باشند. نیمهٔ شعر. (منتهی الارب). یک نیمه از شعر. (ناظم‌الاطباء). مصرع به معنی مصراع، لنگه‌ای از یک بیت شعر ظاهراً در عربی نیامده است. (از یادداشت مؤلف):

کوچهٔ مصرع ز غوغای جنونم پر تهی است
خویش را دیوانهٔ طفلان معنی میکنم.
محمداسحاق شوکت (از آنندراج).

— مصرع آمده؛ مصرع برجسته. مصرع تند. مصرع تیز. مصرع خوبی که بی فکر و رویت به هم رسد. (آنندراج):

مصرع آمده‌ای چون قد خود موزونی
سرو عاشق سخنی تازه غزلخوان شده‌ای.
میر محمدافضل ثابت (از آنندراج).

و رجوع به مصرع برجسته شود.
— مصرع برجسته؛ مصرع آمده. مصرع تند. مصرع تیز. مصرع خوبی که بی فکر و رویت به هم رسد. (آنندراج):

دیوان پر از مصرع برجستهٔ شوخی
آن ترکش پرتیر بدان قامت موزون.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

و رجوع به مصرع آمده شود.
— مصرع‌پرکن؛ لفظ زایدی که در معنی دخل نداشته باشد و به اصطلاح ارباب معنی آن را حشو متوسط می‌گویند. (آنندراج):

مزن گل بر سر ای شیرین‌شمایل
که مصرع‌پرکن آن قامت نخواهد.
محسن تأثیر.

و رجوع به حشو شود.
— ||به اصطلاح میرزایان دفتر، آن است که چون محرر چیزی از کاغذ درربایدجایش را به قاعدهٔ محرری پر کند تا راز برملا نیفتد. (آنندراج).
— مصرع پیچان؛ مصرع پیچیده. مصرع که بی فکر و بی تأمل نتوان گفت. (آنندراج). مقابل مصرع آمده و مصرع برجسته:

مصرع پیچانم از من اهل دانش بگذرید
عقده از دل واشود گر پی به مضمونم برید.
رضی دانش (از آنندراج).

— مصرع پیچیده؛ مصرع پیچان. مصرع که بی فکر و بی تأمل نتوان گفت. (آنندراج). مقابل مصرع آمده:

هر کسی بیرون نمی‌آرد سری از زلف او

---
1 - Morochlhe.

شانه داند معنی این مصرع پیچیده را.
سلیم (از آنندراج).
و رجوع به مصرع پیچان شود.
– مصرع تند؛ مصرع برجسته. (آنندراج). مصرع آمده. رجوع به ترکیب مصرع برجسته و مصرع آمده شود.
– مصرع تنگ؛ مصرع کوتاه. (آنندراج). که عرصهٔ عرض کلمات بسیار ندارد:
دهم در یکی مصرع تنگ جا
در و خلعت و باغ و اسب و سرا.
ظهوری (از آنندراج).
– مصرع تیز؛ مصرع ریخته. مصرع برجسته. (آنندراج). رجوع به مصرع برجسته شود.
– مصرع ریخته؛ مصرع تیز و مصرع برجسته. (از آنندراج). رجوع به مصرع برجسته شود.
– دومصرع؛ بیت. بیتی از شعر. (یادداشت مؤلف):
در سخن به دومصرع چنان لطیف ببندم
که شاید اهل معانی که ورد خود کند این را.
سعدی.

مصرع. [مُ صَ رْ رَ] (ع ص) بر زمین افکنده. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح بدیع) بیتی را گویند که در هر دو مصراع قافیت نگاه داشته آید. (حدائق السحر فی دقایق الشعر). بیتی باشد که عروض و ضرب آن در وزن و حروف قافیت متفقند. (از المعجم فی معاییر اشعار العجم). مصرع بیتی است که قافیهٔ هر دو مصراع در حروف و حرکات یکی باشد مانند مطلع قصیده و غزل و هر بیت مثنوی. (از یادداشت مؤلف).

مصرعة. [مَ رَ عَ] (ع اِ) مصرع. لنگهٔ بیت. یک لنگه از یک بیت. (از یادداشت مؤلف).

مصرف. [مَ رِ][1] (ع اِ) محل بازگشت. (ناظم الاطباء). جای بازگشت. (منتهی الارب). معدل. (یادداشت مؤلف). ||جای گریز. (ترجمان القرآن جرجانی ص۸۹). ||خلاص و رهایی از بدبختی. (ناظم الاطباء). ج، مصارف. ||در عبارت زیر از فارسنامه جای بازگرداندن آب و به اصطلاح آببرگردان معنی میدهد: پس مقدران را و صانعان را بیاورد و مالهای بسیار بذل کرد تا مصرفهای آب بساختند از چپ و راست رود کر. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۵۱). ||اسم ظرف به معنی جای خرج کردن. (آنندراج). محل صرف و خرج. ج، مصارف. (ناظم الاطباء). جای خرج کردن و به کار بردن. محل هزینه کردن:
رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید.
حافظ.
– به مصرف رساندن؛ به کار بردن. خرج کردن: اگر ملک اسلام بفرماید تا آن خیرات و اوقاف... به امینی عالم متدین مشفق سپارند تا به مصرف برساند ثواب آن جمله در دیوان ملک باشد. (مرصادالعباد ص۲۶۳).
– به مصرف رسیدن؛ به کار رفتن. خرج شدن: چون خوانسالار است خوانها نهاده و سماطها کشیده اطعمهٔ گوناگون از حد چند و چون بیرون به مصرف انما نطعمکم لوجه الله رسید. (ظفرنامهٔ یزدی ج ۲ ص۳۶۴).

مصرف. [مُ رِ] (ع ص) صرف کننده. (از غیاث) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

مصرف. [مَ رَ] (ع اِ) جای بازگشتن. (یادداشت مؤلف). مَصرِف. ||خرج و صرف. (ناظم الاطباء). مصرف به معنی صرف کردن که معمولاً به فتح راء تلفظ کنند به کسر راء است زیرا عین مضارع آن مکسور است. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال ۲ شمارهٔ ۱ ص۲۶).
– مصرف شدن؛ به کار شدن. خرج شدن. به کار رفتن: در خانهٔ ما روزی یک کیلوگرم قند مصرف میشود. (از یادداشت مؤلف).
– مصرف کردن؛ به کار بردن: در چاپخانهٔ دانشگاه کاغذ زیادی مصرف میکنند. (از یادداشت مؤلف).
||قیمت. ||فایده.
– بیمصرف؛ بیفایده و هیچکاره. (ناظم الاطباء).

مصرفات. [مُ رِ / مُ صَ رْ رِ] (ع اِ) (اصطلاح داروسازی)[2] از قدیمیترین وسایل درمان درد است. بقراط بدون اینکه به علت تأثیر آنها اشاره کند خواص آنها را یادآوری کرده و در کتب طبی قرون مختلف انواع مصرفات بهتفصیل ذکر شده است و امروز نیز بیش از هر زمان وسایل سادهٔ فیزیکی در درمان بیماریهای خونی و جراحی مورد استفاده است. مصرفات مختلف (حرارت، برودت، داغ کردن، بادکش و غیره) با تحریک موضعی پوست درد و التهاب را در نواحی عمقی برطرف میکنند. (از درمانشناسی ج ۱).

مصرفی. [مَ رَ] (ص نسبی) آنچه مصرف شود. آنچه به کار رود. ||(اِ) مقدار مصرف: اندازهٔ خرجکرد و کاربرد مصرفی قند ماهانهٔ آبدارخانه ده کیلو است.

مصرقان. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان ساوه واقع در ۱۸هزارگزی باختر ساوه با ۱۰۲۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است ولی در مواقع غیربارندگی اتومبیل میتوان برد. در بهار ایل بغدادی به کوههای این ده میآیند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

مصرلو. [مِ صِ] (اِخ) دهی است از دهستان سربند پایین بخش سربند شهرستان اراک واقع در ۳۰هزارگزی جنوب باختر آستانه با ۱۴۹ تن جمعیت. آب آن از قزل اوزن و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

مصرم. [مِ رَ] (ع اِ) داس خشاوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دوک تراش. (مهذب الاسماء).

مصرم. [مُ رِ] (ع ص) مرد محتاج بسیارعیال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||صاحب گلهٔ شتران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مصرم. [مَ رَ] (ع اِ) جای تنگ شتاب سیل. (منتهی الارب) (آنندراج). جای تنگ که توجه بشتاب از آن گذرد. (ناظم الاطباء).

مصرمة. [مُ صَ رْ رَ مَ] (ع ص) مادهشتری که سر پستان وی را ببرند تا سوراخ پستان بند گردد و شیر آن خشک شود، وگاه پستان آن را به سیبی داغ کنند و بدان جهت شیر وی منقطع گردد و انقطاع شیر باعث قوت است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

مصرور. [مَ] (ع ص) سرمازده از گیاه. ||درکیسهنهاده و کیسه کردهشده. (ناظم الاطباء).
– حافر مصرور؛ سم تنک گرد یا ترنجیده. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). حافر مصطر. (منتهی الارب).
||(اِ) گیاهی است از تیرهٔ بالانوفوراسه[3] و از ردهٔ دولپهایهای جدا گلبرگ که انگل ریشهٔ سایر گیاهان میشود. این گیاه در نواحی بحرالرومی و جزیرهٔ مالت و شمال افریقا میروید و چون شکل ظاهرش شبیه قارچ است آن را قارچ جزیرهٔ مالت نیز میگویند. از گرد این گیاه جهت بند آوردن خون استفاده میکنند. مصرور. طرثوث. قارچ مالت. قارچ مالته. ایرالذئب. زب الارض. زب الریاح. مالته منطاری.

مصرورة. [مَ رَ] (ع ص) درمهای درکیسهنهاده. ||مادهشتر باپستانبند. (ناظم الاطباء).

مصروع. [مَ] (ع ص) برزمینافکندهشده. (آنندراج). ||(اصطلاح پزشکی) صرعزده و کسی که گرفتار بیماری صرع باشد. (ناظم الاطباء). بیمار صرع. (آنندراج). مجنون. مبتلای به صرع. که به مرض صرع گرفتار باشد. (یادداشت مؤلف):
دست در دست بُرده چون مصروع
پای در پای میکشم چون مست. مسعودسعد.

۱ - در تداول فارسیزبانان حرف راء مفتوح به کار رود.
2 - Les révulsives.
3 - Balanophoracées.

بحر مصروعی است از رشک سخاش
زآن سراپایش مسلسل کرده‌اند. خاقانی.
حکم بومعشر مصروع نگیرم گرچه
نامش ادریس رصددان به خراسان یابم.
خاقانی.
خورشید شاه انجم و همخانهٔ مسیح
مصروع و تب‌زده‌ست و سها ایمن از سقام.
خاقانی.
پس از یک دم چو مصروعان بیهوش
به هوش آمد دل سنگینش از جوش. نظامی.
برآورد از جگر آهی شغبناک
چو مصروعی ز پای افتاد بر خاک. نظامی.
در او پیچید و آن شب کام دل راند
به مصروعی بر افسونی غلط خواند. نظامی.
آب را اگرچه پیوسته دست باد در سلسله می‌کشید اما چون مصروعان به سر می‌رفت. (جوامع‌الحکایات ج ۱ ص۱۷).
— مصروع خاوری؛ آفتاب در محل برآمدن و فرورفتن [1]. (برهان) (آنندراج).
— مصروع‌گشته؛ صرعی. گرفتار بیماری صرع. دیوگرفته:
اگر نه دیوند این مردمان دیونشان
چرا چو مردم مصروع‌گشته حیرانم؟
مسعودسعد.

مصروف. [مَ] (ع ص) بازگردانیده‌شده. (غیاث) (آنندراج). برگردانده‌شده. (یادداشت مؤلف). معطوف بکاربرده‌شده. بکاررفته: تعاقب هر دو [شب و روز] بر فانی گردانیدن جان... مصروف است. (کلیله و دمنه). و همت وی [شاپور] همه‌ساله مصروف بودی به گشایش‌جهان. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۷۲).
التفات از همه عالم به تو دارد سعدی
همتی کآن به تو مصروف بود قاصر نیست.
سعدی.
معروض داشتند که بی‌شک همت حضرت عالی بر اعلای معالی دین و مراسم شرع سیدالمرسلین... مصروف است. (ظفرنامهٔ یزدی ج۲ ص۳۸۳). ||(مأخوذ از تازی) صرف‌شده و خرج‌شده. (ناظم‌الاطباء) (یادداشت مؤلف).
— مصروف داشتن؛ صرف کردن. خرج کردن. به کار بردن.
— ||معطوف داشتن. متوجه ساختن: آنکه سعی برای مصالح دنیا مصروف دارد زندگانی بر وی وبال باشد. (کلیله و دمنه). همت به جانب ایشان مصروف دار. (گلستان ص ۲۰).
— ||برگرداندن. بازگرداندن. دفع کردن. (از یادداشت مؤلف): دست نوایب زمانه از این دولت قاهره روزگار همایون مصروف و دور دارد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۲). و عین‌الکمال از این دولت که عین کمال است مکفوف و نوایب زمان از این درگاه باجلال مصروف دارد. (لباب‌الالباب چ نفیسی ج ۱ ص ۱۰).
— مصروف گردانیدن؛ به کار بردن. صرف کردن. مصروف کردن. برگماشتن: تا همت به تحصیل علم و تتبع اصول و فروع آن مصروف گردانید. (کلیله و دمنه).
||شراب خالص بی‌آمیغ. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، مصاریف. (ناظم‌الاطباء).

مصروفة. [مَ فَ] (ع ص) می خورده‌شده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). خمر مشروبه. (از اقرب الموارد). شراب آشامیده‌شده.

مصروم. [مَ] (ع ص) بریده‌شده و قطع‌شده. (ناظم‌الاطباء).

مصرة. [مَ صَ رَ] (ع اِ) مجرای بول. ||مجاری تحت شکم. (ناظم‌الاطباء).

مُصِرة. [مُ صِ رَ] (ع ص) ناقه‌ای که شیر ندهد. (منتهی الارب). ماده‌شتری که شیر ندهد. (ناظم‌الاطباء).

مصری. [مِ] (ص نسبی، اِ) منسوب به مصر. (غیاث) (برهان). منسوب و متعلق به مصر، مانند قلم و شمشیر و تریاک و نبات. (ناظم‌الاطباء). منسوب به مصر اعم از شهر مصر و یا کشور مصر و یا سرزمین مصر: ابلهی را دیدم... قصبی مصری بر سر. (کلیات سعدی چ مصفا ص۷۳).
— حمار مصری؛ خر منسوب به مصر. ج، حمر مصار و حمر مصاری. (از منتهی الارب) (از ناظم‌الاطباء).
— زر مصری؛ زر که ضرب مصر دارد:
ز من مصر باید نه زر خواستن
سخن چون زر مصری آراستن. نظامی.
— مصری مار؛ کنایه از نیزه و سنان مصری است. (برهان) (آنندراج) (از ناظم‌الاطباء).
||مردم مصر. (ناظم‌الاطباء). اهل مصر: اما در اعتقاد این مرد [حسنک] سخن می‌گویند بدان که خلعت مصریان بستد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۸). یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت. (گلستان چ مصفا ص۳۳).
— پیغمبر مصری؛ یوسف‌بن یعقوب علیهما السلام. پیغامبر چهی یا چاهی. (یادداشت مؤلف):
هم ساده گلی هم شکری هم نمکی
بر برگ گل سرخ چکیده نمکی
پیغمبر مصریی به خوبی نه مکی
من بوسه زنم لب بمکم تو نمکی. عسجدی.
||نبات را گویند. (برهان). نبات راکه مردم مصری گویند غلط است مگر به واسطهٔ کثرت و خوبی نبات مصر باشد همانگونه که ظرف چین را چینی و اسب ترکستان را ترکی نامند. (از غیاث) (از آنندراج). ||نام نوعی شمشیر. (نوروزنامه). شمشیر را نیز گویند. (برهان). تیغ مصری. تیغ که در مصر سازند. ||تریاک. (برهان). ||نوعی مرغ. مرغ مصری. شاخدار. سنگی‌سار. (یادداشت مؤلف). ||گلی است [2]. (یادداشت مؤلف).

مصری. [مِ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن محمدبن احمد. اصل او از «سرمن‌رأی» است و از آنجا به مصر رفته و سپس به بغداد بازگشته است. تولدش به سال ۲۵۷ هـ.ق. زاهدی وَرِع و فقیهی عارف به حدیث بوده و کتب بسیاری در زهد و فقه نوشته است. (فهرست ابن‌الندیم).

مصرین. [مِ رَ] (اِخ) تثنیهٔ مصر به معنی بصره و کوفه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مصران و کوفه و بصره شود.

مصریون. [مِ ری یو] (اِخ) مصریان. مردمان مصر. اهالی مصر. رجوع به فجرالاسلام ج۳ ص۱۸۳ و مصری شود.

مصریة. [مِ ری یَ] (ص نسبی، اِ) تأنیث مصری. زنی از مردم مصر. رجوع به مصری شود.

مصط. [مَ] (ع مص) به دست بیرون آوردن آب گشن را از رحم و زهدان. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).

مصطاد. [مُ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). ||(ص) شکارکننده. (ناظم‌الاطباء).

مصطار. [مُ / مِ] (ع اِ) می ترش. (منتهی الارب) (آنندراج). مصطارة. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). مسطار. (بحر الجواهر). رجوع به مسطار شود.

مصطارة. [مُ رَ] (ع اِ) می ترش. (منتهی الارب). مصطار. (ناظم‌الاطباء). رجوع به مصطار شود.

مصطاف. [مُ] (ع اِ) جای تابستانی. (منتهی الارب مادهٔ ص‌ی‌ف) (مهذب‌الاسماء) (ناظم‌الاطباء). محلی که در تابستان برای سکونت گزینند. ییلاق. سردسیر. سَردشت. (یادداشت لغت‌نامه).

مصطب. [مُ طَب ب] (ع ص) نعت مفعولی از اصطباب. ریخته‌شده و پراکنده. (ناظم‌الاطباء).

مصطبح. [مُ طَ بِ] (ع ص) صبوحی‌کننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صبوح‌آشامیده. (یادداشت مؤلف). ||چراغ‌افروزنده. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه چراغ می‌افروزد. (ناظم‌الاطباء). برکُننده و روشن‌کنندهٔ چراغ.

مصطبر. [مُ طَ بِ] (ع ص) نعت فاعلی از

---

1 - زیرا خاور هم به معنی مشرق است و هم مغرب.
2 - Ail blane.

اصطبار. آنکه شکیبایی می‌کند. (ناظم‌الاطباء). شکیبایی‌کننده. ||درپی‌رونده. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه از پی می‌رود. (ناظم‌الاطباء). ||در پی قصاص رونده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خود را به ستم بازدارنده. (از منتهی الارب).

مصطبکی. [مَ طَ بَ] (ص نسبی) (از مصطبهٔ عربی + پسوند ک + یاء نسبت) منسوب به مصطبک. میخانه. ||پیاله‌فروش. (یادداشت مؤلف):

باز نام پدر مصطبکی زنده کنی
دیدهٔ دیو شود باز به روی تو قریر
شاعر مصطبکی گردی تا شعر تو را
بزند مطربک مصطبکی بر بم و زیر. سوزنی.

مصطبة. [مِ طَ بَ][1] (ع اِ) مصطبه. دکان (= سکو). (از تاج العروس). تخت (در معنی سکو). دکان‌مانندی که برای نشستن سازند، و به هندی چبوتره است. (آنندراج). دوکان مانندی که بر آن نشینند. (ناظم‌الاطباء) (از منتهی الارب). دوکان که بر آن نشینند. (لغت‌نامهٔ مقامات حریری). دوکان. (دهار). سکو. سکو که بر آن نشینند. ج، مصطبات، مصاطب. (یادداشت مؤلف). ||محل اجتماع مردمان. ج، مصاطب. (ناظم‌الاطباء). ||جایگاه غربا، لغت بغدادی است. (مهذب‌الاسماء). جای غریبان. جایگاه گدایان. ایوانهای اطراف مسجد. (زمخشری). کاروانسرای غریبان. (لغت‌نامهٔ مقامات حریری).

مصطبه. [مِ / مَ طَ بَ / بِ] (از ع، اِ)[2] مصطبة. میخانه. و به صاد و به ضاد هر دو آمده (یعنی مصطبه و مضطبه). (غیاث) (آنندراج). میخانه و میکده. (ناظم‌الاطباء). دکانی که آنجا نشینند و شراب خورند و به سین و صاد (یعنی مسطبه و مصطبه) هر دو آمده است. (یادداشت مؤلف):

نی چون تو کسی که آب تتماج خورد
در مصطبه‌ها بغل زند کاج خورد. سوزنی.

دل فرق نمی‌کند همی دانه ز دام
در مصطبه پخته به که در جامع[3] خام.
انوری (دیوان چ نفیسی ص۶۱۴).

رخت کاول ز در مصطبه برداشته‌ایم
هم بر آن منزل برداشت فرودآر مرا.
خاقانی.

خورده به رسم مصطبه می در سفالین مشربه
قوت مسیح یکشبه در پای ترسا ریخته.
خاقانی.

شعر به من صومعه بنیاد شد
شاعری از مصطبه آزاد شد. نظامی.

در مصطبه عور پاکبازیم
در میکده رند دُردخواریم. عطار.

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبی است.
حافظ.

بر بوی آنکه جرعهٔ جامت به ما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت.
حافظ.

در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد
چون بالش زر نیست بسازیم به خشتی.
حافظ.

به صدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد.
حافظ.

||مصطبة. سکو. دکان. جایگاهی که غریبان نشینند. (یادداشت مؤلف).

مصطح. [مِ طَ] (ع اِ) دشت بی‌گیاه. ||جایی که آن را برای کوفتن درویده و خرمن برابر و هموار کنند. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

مصطحم. [مُ طَ حِ] (ع ص) راست ایستنده. (از اقرب الموارد) (آنندراج). و رجوع به مصطخم شود.

مصطخب. [مُ طَ خِ] (ع ص، اِ) صخب. آب بابانگ: ماء مصطخب الآذی. ||آواز موج. (ناظم‌الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). صَخِب.

مصطخد. [مُ طَ خِ] (ع ص) کسی که در آفتاب راست ایستد. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه در آفتاب راست می‌ایستد. (ناظم‌الاطباء).

مصطخم. [مُ طَ خِ] (ع ص) راست برپای‌ایستنده. (آنندراج) (از اقرب الموارد). آنکه راست بر پای می‌ایستد. (ناظم‌الاطباء). مصطحم.

مصطدم. [مُ طَ دِ] (ع ص) باهم‌کوبنده. (آنندراج). تصادم‌کننده. (از ناظم‌الاطباء). رجوع به اصطدام شود.

مصطر. [مُ طَرر] (ع ص) مصرور: حافر مصطر؛ سم تنگ یا ترنجیده. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).

مصطرب. [مُ طَ رِ] (ع ص) اندک‌اندک فراهم‌آورندهٔ شیر در مشک و گذارندهٔ آن تا بخبد و ترش گردد. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه اندک‌اندک شیر را در مشک فراهم می‌کند و می‌گذارد تا بخبد و ترش گردد. (ناظم‌الاطباء).

– مصطرب ساق؛ این ترکیب در عبارت ذیل از مجمل التواریخ و القصص آمده است اما در لغت معنای مناسبی ندارد و نسخهٔ مجمل التواریخ نیز از اعتبار قدمت برخوردار نیست و احتمالاً مضطرب ساق باشد: بزرگ‌ساعدی بودی [علی علیه‌السلام] و مصطرب‌ساق. (مجمل التواریخ و القصص ص۲۹۴).

مصطرد. [مُ طَ رِ] (ع ص) مرد سخت‌خشم خیه کرده و گلوگرفته‌شده از خشم. (منتهی الارب).

مصطرع. [مُ طَ رِ] (ع ص) کشتی‌گیر. (منتهی الارب). کشتی‌گیر و آنکه کشتی می‌گیرد. (ناظم‌الاطباء).

مصطرع. [مُ طَ رَ] (ع اِ) کشتی‌جای. (منتهی الارب). مصرع. جای کشتی گرفتن و کشتی جای. (ناظم‌الاطباء).

مصطرف. [مُ طَ رِ] (ع ص) نعت فاعلی از اصطراف. برگردنده در کسب چیزی. (از منتهی الارب). مشغول و ساعی و کارکن. (ناظم الاطباء).

مصطع. [مِ طَ] (ع ص) مرد فصیح و بلیغ. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

مصطف. [مُ طَ فف] (ع ص) صف‌بسته ایستنده. (از منتهی الارب) (آنندراج). صف‌بسته. صف‌زده. (ناظم‌الاطباء). رده‌برکشیده. ||به نظم مرتب‌شده و فراهم‌شده. (ناظم‌الاطباء).

مصطفا. [مُ طَ] (ع ص) صورتی از کلمهٔ مصطفی. رجوع به مصطفی شود.

مصطفائی. [مُ طَ] (ص نسبی) منسوب به مصطفا (مصطفی). رجوع به مصطفی شود.

مصطفق. [مُ طَ فِ] (ع ص) درخت جنبنده از باد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جنبنده و مرتعش. (ناظم‌الاطباء). ||تارهای عود جنبنده از زخمه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دریای خروشان. موّاج. (از اقرب الموارد). ||قوم مضطرب. (از اقرب الموارد).

مصطفوی. [مُ طَ فَ وی / وی] (از ع، ص نسبی) منسوب به مصطفی. (از یادداشت مؤلف). منسوب و متعلق به مصطفی. (ناظم‌الاطباء). این لفظ به زیادت واو خطاست زیراکه در لفظ مصطفی و مرتضی الف را حذف کرده یای نسبت می‌آورند و در این صورت مصطفی و مرتضی هر دو به یای معروف صحیح بود و مرتضوی و مصطفوی به زیادت واو خطا باشد. (از غیاث) (از آنندراج). ||منسوب به مصطفی پیامبر گرامی اسلام:

به‌سلام‌آمدگان حرم مصطفوی
ادخلوها بسلام از حرم آوا شنوند. خاقانی.

در این چمن گل بی‌خار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبی است. حافظ.

و رجوع به مصطفی شود.

---

۱ – در تاج‌العروس به تشدید باء و در آنندراج به فتح میم آمده است.

2 - Bar.

۳ –نل: صومعه.

مصطفی. [مُ طَ فا] (ع ص) برگزیده. (منتهی الارب) (مهذب‌الاسماء) (ناظم الاطباء) (دهار). برگزیده‌شده. (غیاث) (آنندراج). گزین‌کرده‌شده. گزیده. گزین. مختار. اختیارشده. انتخاب‌شده. (یادداشت مؤلف). ||صاف‌کرده‌شده. مصفا. (از غیاث) (از آنندراج).

مصطفی. [مُ طَ فا] (اِخ) پیغمبر (ص). از نامهای آن حضرت صلی الله علیه و آله. (ناظم‌الاطباء). لقبی از القاب رسول صلوة الله علیه. از القاب حضرت محمد (ص). (یادداشت مؤلف):

شفیع باش بر شه مرا بدین زلت
چو مصطفی بر دادار برروشنان را. دقیقی.
گر مدیح و آفرین شاعران بودی دروغ
شعر حسان‌بن ثابت کی شنیدی مصطفی؟
منوچهری.

مصطفی اندر جهان، آنگه کسی گوید که عقل؟
آفتاب اندر فلک، آنگه کسی جوید سها؟
سنایی.

یعنی امسال از سر بالین پاک مصطفی
خاک مشک‌آلود بهر حرز جان آورده‌ام.
خاقانی.

زبان ثناگر درگاه مصطفی بهتر
که بارگیر سلیمان نکوتر است صبا. خاقانی.
از مصطفی خلیفه و چون آدم صفی
از خود خلیفه کرد خدای گروگرش.
خاقانی.

فردا به بهشت گشته سیراب
در کوثر مصطفات جویم. خاقانی.
پشت آرم مصطفایی را شفیع
کِاسم او یاسین و طه دیده‌ام. خاقانی.
مپندار سعدی که راه صفا
توان رفت جز در پی مصطفی.
سعدی (بوستان).

طبیبی حاذق به خدمت مصطفی (ص) فرستاد. (گلستان).

— آل‌مصطفی؛ خاندان رسالت. آل‌رسول. فرزندان حضرت محمد (ص). (یادداشت مؤلف):

کس نیارد یاد از آل‌مصطفی
در خراسان از بنین و از بنات. ناصرخسرو.
تا آل‌مصطفی را ز ایزد درود باشد
بر تو درود بادا از مصطفی و آلش. خاقانی.

— مصطفی‌زاد؛ مصطفی‌زاده. پیمبرزاده. فرزند رسول. از نسل حضرت محمد (ص).

— ||پاک‌نژاد. پاکیزه‌نژاد. علوی. آسمانی:

اشتر آمد این وجود خارخوار
مصطفی‌زادی بر این اشترسوار. مولوی.

مصطفی. [مُ طَ فا] (اِخ) ابن پیر محمد، معروف به عزمی‌زاده و بستان‌افندی. از علما و نویسندگان ترک بود و به سال ۱۰۴۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ – نجاةالاحباب و تحفة ذوی‌الالباب. ۲ – حاشیه‌ای بر «مغنی» ابن‌هشام. ۳ – حاشیه‌ای بر «دررالاحکام» محمدبن فرامرز. ۴ – حاشیه بر شرح «منارالانوار» عبداللطیف. (از کشف‌الظنون). زرکلی نام پدر او را محمد و تاریخ ولادتش را ۹۷۷ هـ.ق. ضبط کرده و کتابهای زیر را بدو نسبت داده است: ۱ – نتائج‌الافکار. ۲ – دیوان‌الانشاء. ۳ – حاشیه بر هدایة مرغینانی. ۴ – رباعیات ترکی. رباعیات وی مانند رباعیات عربی سدیدالدین انباری و رباعیات فارسی عمر خیام است. (از اعلام زرکلی).

مصطفی. [مُ طَ فا] (اِخ) ابن حسن کاشانی نجفی. فقیه امامی. در کاشان به دنیا آمد و در کاظمیه در ۲۹ رمضان به سال ۱۳۳۶ هـ.ق. در حدود هفتادوپنج‌سالگی درگذشت. کتاب «التحری» در بعضی مسائل شیعه از اوست. (از اعلام زرکلی) (از الذریعه ج۳ ص۳۵۹).

مصطفی. [مُ طَ فا] (اِخ) ابن سیدحسن‌بن سنان‌بن احمد هاشمی حسینی جنابی رومی، مکنی به ابومحمد. مورخی فاضل و اصلش از جنابهٔ فارس بود. در ترکیه به دنیا آمد و شهرت یافت و در سال ۹۸۵ هـ.ق. در مدرسهٔ بروسه به تدریس پرداخت و در حلب به سال ۹۴۴ به منصب قضا رسید و در آمِد دیار بکر به سال ۹۹۹ هـ.ق. درگذشت. وی به زبان عربی و ترکی شعر می‌گفت. از آثار اوست: ۱– البحر الزخار و العیلم التیار. ۲– العلم الزاخر فی احوال الاوائل و الاواخر در دو جلد و آن تاریخ کبیری است به عربی که به ترکی نیز ترجمه کرده است و به تاریخ جنابی معروف است. (از کشف‌الظنون) (از اعلام زرکلی).

مصطفی. [مُ طَ فا] (اِخ) ابن عبدالله‌بن [illegible] القسطنطینی، معروف به حاجی خلیفه و کاتب چلبی. صاحب کشف‌الظنون (متوفا به سال ۱۰۶۸ هـ.ق.). رجوع به کاتب چلبی شود.

مصطفی. [مُ طَ فا] (اِخ) ابن کمال‌الدین‌بن علی بکری صدیقی (۱۰۹۹ – ۱۱۶۲ هـ.ق.)، مکنی به ابوالمواهب. طریقهٔ خلوتیان و مذهب حنفیان داشت و خود از گویندگان و دانشمندان و مؤلفان و سفرنامه‌نویسان نامی بود. وی به حلب و بغداد و مصر و قسطنطنیه و حجاز سفر کرد و کتابهایی نوشت که از آن جمله است: ۱ – مجموع رسائل رحلات. ۲ – الصلاة الهامعة. ۳ – فتح القدسی. ۴ – بلغةالمرید. ۵ – التواصی بالصبر و الحق. ۶ – منظومة الاستغفار. (از اعلام زرکلی).

مصطفی. [مُ طَ فا] (اِخ) ابن محمدبن رحمةالله‌بن عبدالمحسن ایوبی انصاری رحمتی، مکنی به ابوالبرکات. فقیه دمشقی. از دانشمندان حنفی بود در سال ۱۱۸۷ هـ.ق. به مدینه مهاجرت کرد و به مکه رفت و به سال ۱۲۰۵ هـ.ق. در آنجا درگذشت. از آثار اوست: حاشیه‌ای بر مختصر شرح التنویر علایی و چند حاشیه و شرح و رسالهٔ منظوم و منثور دیگر. وی به سال ۱۱۳۵ هـ.ق. متولد شده بود. (از اعلام زرکلی).

مصطفی. [مُ طَ فا] (اِخ) ابن محمد سلیم غلایینی (۱۳۰۳ – ۱۳۶۴ هـ.ق.). از گویندگان و نویسندگان و خطبای نامی و از اعضای مجمع علمی عربی بیروت بود. شاگردی محمد عبده کرد و مناصب علمی و دیوانی و ریاست مجمع اسلامی را در بیروت داشت از آثار اوست: ۱ – نظرات فی اللغة و الادب. ۲ – عظة الناشئین. ۳ – الاسلام روح المدنیة. ۴ – دیوان اشعار. (از اعلام زرکلی).

مصطفی. [مُ طَ فا] (اِخ) زین‌الدین حمصی. شاعر از اهل حمص بود. به سال ۱۲۴۸ هـ.ق. در آنجا به دنیا آمد و به سال ۱۳۱۹ هـ.ق. در همانجا درگذشت. آواز جانفزایی داشت و اشعار لطیفی در غزل و ستایش حضرت رسول (ص) دارد. معارضاتی با شاعر معاصر خود محمدبن هلال دارد و آن را به صورت کتاب درآورده و «تذکرة الغافل عن استحضار المآ کل»نامیده است. (از اعلام زرکلی).

مصطفی‌آباد. [مُ طَ فا] (اِخ) دهی است از دهستان لار بخش حومهٔ شهرستان شهرکرد واقع در ۱۲هزارگزی باختر شهرکرد با ۴۴۷ تن جمعیت. آب آن از چشمه و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

مصطفی اول. [مُ طَ فا اَوْ وَ] (اِخ) سلطان عثمانی از سال ۱۰۲۶ تا ۱۰۲۷ هـ.ق. بار اول (به عنوان سلطان پانزدهم) و از ۱۰۳۱ تا ۱۰۳۲ هـ.ق. (بار دوم به عنوان سلطان هفدهم). (یادداشت مؤلف).

مصطفی‌بای. [مُ طَ فا] (اِخ) پاشا ابن محمودبن محمد رشید، مکنی به ابوالنخبة. امیر تونس. پس از مرگ برادرش حسین به سال ۱۲۵۱ هـ.ق. به فرمانروایی تونس رسید و به نیکوسرشتی حکومت راند تا در سال ۱۲۵۳ هـ.ق. درگذشت. تولد وی به سال ۱۲۰۱ بود. (از اعلام زرکلی).

مصطفی‌بیگی. [مُ طَ فا بَ] (اِخ) طایفه‌ای از ایلات کرد ایران که تقریباً ۱۵۰ نفرند و در ذلان و چمن‌زار سکونت دارند و جزء طایفهٔ قبادی هستند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۶۲).

مصطفی‌پاشاکمال. [مُ طَ فا کَ] (اِخ) رئیس حزب وطنی در مصر و مؤسس روزنامهٔ اللواء. وی در سال ۱۸۷۴ م. در

قاهره به دنیا آمد و در دوران تحصیل مقدماتی استعداد و نبوغ شگفت‌انگیزی از خود نشان داد و بعد وارد دانشکدهٔ حقوق شد. پس از پایان تحصیلات عالی به تدریس حقوق و مسائل سیاسی پرداخت. به استقلال فکر و صراحت لهجه مشهور شد و با انتشار روزنامهٔ اللواء به عربی و نیز به فرانسه و انگلیسی آوازه‌اش در اقطار جهان پیچید و نامش مترادف و یادآور مبارزان پیکار با انگلیسیان شد. به سال ۱۹۰۸ م. در سی‌وچهارسالگی درگذشت و دههاهزار تن در تشییع جنازهٔ وی شرکت کردند. از آثار اوست: ۱- دفاع المصری عن بلاده. ۲- رسائل مصریة فرنسیة. ۳- الشمس المشرقة. ۴- المسئلة الشرقیة. ۵- مصر و الاحتلال الانجلیزی. ۶- مجموعه‌ای به نام مصطفی‌پاشا کامل شامل سخنرانیها و مقاله‌ها و خصوصیات و صفات وی به اهتمام علی‌بک فهمی کامل. (از معجم المطبوعات مصر).

مصطفی ثالث. [مُ طَ فا لِ] (اِخ) (سلطان...) بیست‌وهفتمین سلطان عثمانی از ۱۱۷۱ تا ۱۱۸۷ هـ.ق.که با کریمخان زند معاصر بود. (یادداشت مؤلف).

مصطفی ثانی. [مُ طَ فا] (اِخ) (سلطان...) بیست‌وسومین سلطان عثمانی از ۱۱۰۶ تا ۱۱۱۵ هـ.ق.وی معاصر شاه سلطان حسین صفوی بود. (از یادداشت مؤلف).

مصطفی چایی. [مُ طَ فا] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۸۵۰۰گزی باختری اهر با ۲۸۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

مصطفی رابع. [مُ طَ فا بِ] (اِخ) (سلطان...) سی‌امین سلطان عثمانی از ۱۲۲۲ تا ۱۲۲۳ هـ.ق.معاصر فتحعلی‌شاه قاجار. (یادداشت مؤلف).

مصطفی عبدالرازق. [مُ طَ فا عَ دُرْ را زِ] (اِخ) ابن حسن‌بن احمد عبدالرازق (۱۳۰۲ - ۱۳۶۶ هـ.ق.).از محققان در فقه و ادب بود به وزارت اوقاف مصر و سپس به ریاست الازهر رسید. از محضر شیخ محمد عبده کسب علم کرد و پس از پایان تحصیلات در الازهر در پاریس و لیون بتحصیل علم پرداخت. مردی دانشمند و موقر و فروتن و متفکر بود و آثاری بسیار از او برجاست، از آن جمله است: ۱ - تمهید لتاریخ فلسفه الاسلامیة. ۲ - الدین و الوحی و الاسلام. ۳ - البهاء زهیر. و بسیاری کتابهای منتشر نشده مانند کتابی در منطق و کتابی در تصوف و کتابی در فصولی از ادبیات. وی در قاهره در سمت ریاست الازهر درگذشت. (از اعلام زرکلی).

مصطفی قلعه‌سی. [مُ طَ فا قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه‌درسی بخش حومهٔ شهرستان ماکو واقع در ۱۴۵۰۰گزی باختری ماکو.آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

مصطفی کمال پاشا. [مُ طَ فا کَ] (اِخ) آتاترک. رهبر و بنیانگذار کشور و دولت ترکیهٔ امروزی. رجوع به کمال‌پاشا شود.

مصطفی کندی. [مُ طَ فا کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۸۵۰۰گزی شمال باختری قره‌آغاج با ۱۱۸ تن جمعیت. آب آن از چشمه‌ها و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

مصطفی کندی. [مُ طَ فا کَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه واقع در ۲۰ هزارگزی شمال باختری میاندوآب با ۱۲۰ تن جمعیت. آب آن از سیمین‌رود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

مصطفی لطفی. [مُ طَ فا لُ] (اِخ) ابن محمدبن محمدحسن لطفی منفلوطی (۱۲۸۹ - ۱۳۴۳ هـ.ق.).در انشاء و ادب و شعر نبوغی داشت. در الازهر تحصیل علم کرد و به شیخ محمد عبده پیوست و هفت سال به زندان افتاد و به مقامات بلند رسید. آثار بسیاری از او برجاست، و از آن جمله است: ۱ - النظرات. ۲ - فی سبیل التاج. ۳ - العبرات. ۴ - مجدولین. (از الاعلام زرکلی).

مصطفی لو. [مُ طَ فا] (اِخ) دهی است از دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان واقع در ۵۴هزارگزی قیدار با ۱۵۴ [illegible]جمعیت. آب آن از قزل‌اوزن و راه آن مالرو[illegible]. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

مصطفی لو. [مُ طَ فا] (اِخ) دهی است از دهستان کیوی بخش سنجبد شهرستان خلخال واقع در ۱۵هزارگزی شوسهٔ خلخال میانه با ۵۰۶ تن جمعیت. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

مصطفی میرزا. [مُ طَ فا] (اِخ) فرزند شاه طهماسب اول صفوی بود و در زیبایی و سخنوری مقامی ارجمند داشت. ابیات زیر از اوست:

ای دل غم آشنای تو شد ترک او مکن
هر روز با یکی نتوان آشنا شدن.
ای سرو فکندی به سرش سایه نگفتی
نازک‌بدنی چون کشد این بار گران را؟

(از مجمع‌الخواص صص ۲۷-۲۸).

مصطفین. [مُ طَ] (ع ص، اِ) جِ مصطفی.

(یادداشت مؤلف). رجوع به مصطفی شود.

مصطکا. [مُ / مَ طَ] [1] (معرب، اِ) مصطکاء. مصطکی. (ناظم‌الاطباء). جوالیقی گوید به گفتهٔ ابن‌انباری کلمه ممدود (یعنی مصطکاء) و دخیل است و آن علک رومی است. (المعرب ص ۳۲۰). رجوع به مصطکی شود.

مصطکاء. [مُ / مَ طَ] (معرب، اِ) مصطکا. مصطکی. (ناظم‌الاطباء). رجوع به مصطکی شود.

مصطکی. [مُ طَ کا] (معرب، اِ) مُصْطَکا. رجوع به مَصْطَکی شود.

مصطکی. [مَ طَ] (معرب، اِ) (از یونانی ماستیخه) صمغ زردرنگ که از درخت ضرو تراود. (یادداشت مؤلف). یک نوع سم سقزی خوشبو و شبیه به کندر که آن را اراه و پلاجور و رماس و رماست و کیه نیز گویند و درخت آن را و کشک و ولمشک نامند. (ناظم‌الاطباء). صمغی است زردرنگ. (غیاث) (آنندراج). صمغ درختی است. (نزهة‌القلوب). علک‌الروم. (یادداشت مؤلف)[2]. علک رومی. (دهار) (مهذب‌الاسماء) (زمخشری). کیا. (یادداشت مؤلف). مصطکی که آخر آن را باء تلفظ کنند در لغت عرب «مصطکا» به فتح یا ضم میم و الف مقصور و «مصطکاء» به فتح میم و الف ممدود است و اصل آن کلمه‌ای یونانی[3] است و در فرانسه نیز آن را ماستیک[4] نامند. آذربایجانیان گاهی نونی نیز به آخر آن بیفزایند و مصطکین گویند. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال ۲ شمارهٔ ۱). کرکم. (منتهی الارب). صمغی است که سپید آن را رومی مصطکی و سیاه آن را مصطکی نبطی گویند. درختش ریزه‌تر از کندر و سپید آن نافع جهت معده و مقعد و روده و جگر و سرفهٔ کهنه به نوشیدن. (از منتهی الارب). نوعی است از علک.رومی و آن عربی اصلی نیست بلکه دخیل است در لغت عرب، و هر دارویی که در وی مصطکی بکار برند عرب آن را مصطک گوید. مصطکی را کیا نیز گویند و به پارسی رماس و رماست خوانند. نیکوترین وی آن است که از قبرس آورند. مصطکی رومی بود و دو گونه است سفید که علک رومی است و روغن مصطکی را از آن گیرند و به سریانی علکا نامند و سیاه که قبطی یعنی مصری آن است. مصطکی سفید قطعه‌های بزرگ دارد و پوست درخت و چوب او به هم نیامیخته باشد. در عطرها و علاجها بکار برند و روغن آن را به هر عضوی که بمالند نرم شود و جگر

1 - Mastic (در تداول به فتح اول رایج است).
2 - Mastiché résine de lentisque.
3 - Mastikhê. 4 - Mastic.

و معده و امعاءرا تقویت کند و اشتها بیفزاید. سرفه و نفث‌الدم و عفونت زایل کند. (از تذکرهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). به پارسی کندر رومی خوانند و به سریانی کیا و به رومی مسطیخی و به یونانی سحینوس گویند و آن را علک رومی و کیه نیز گویند. جهت دفع زخم معده و سردرد و شقاق لبها و خونریزی زبان و سرفهٔ بلغم و رانش شکم و شکستگی استخوان و سستی اعضا و ترشح زخم مؤثر است و بول را براند و مضمضهٔ آن دندانها مستحکم گرداند و جرب را نافع بود. (از اختیارات بدیعی). صمغ آن را صمغ مصطکی گویندگونه‌ای از سقز که به صورت شیرابه‌ای بر اثر ایجاد شکاف از ساقه و شاخه‌های درختچهٔ مصطکی خارج می‌شود و به صورت قطرات کوچکی در محل شکاف منعقد می‌گردد. قطرات سخت شدهٔ مصطکی به درشتی نخودی کوچک و رنگش زرد پریده و کمی‌شفاف است و بو و طعم آن ملایم به جو و مطبوع میباشد. در گرمای ۱۰۸ درجه ذوب می‌شود، و بر اثر جویدن بسهولت در زیر دندان نرم می‌گردد. مصطکی کمی از آب سنگین‌تر است و در اتر و کلروفرم و اسانس تربانتین و به مقدار کم در الکل حل می‌شود. گاهی مصطکی به جای آنکه بر روی شاخه‌ها و ساقهٔ درخت باقی بماند در پای درخت بر روی هم انباشته شده به صورت قطعات نسبتاً بزرگ درمی‌آید. این قسم نوعی خالص مصطکی را تشکیل می‌دهد. نوع اخیر رنگ قهوه‌ای دارد و معمولاً دارای ماسه و ناخالصی‌های دیگر است. نوع مرغوب مصطکی به صورت دانه‌های کوچکی است و به مصرف جویدن می‌رسد. کندر رومی. کندوک. مصطکا. علک خایدنی. کندور. علک رومی و مسطیخی:

به شرط بی‌بی‌شمس و به شرب باباخمس
به مصطکی و به بادام و پسته و عناب.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۵).

و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و ذخیرهٔ خوارزمشاهی و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۳۹۷ و گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۱۷ شود. ||درخت مصطکی، درختچه‌ای است از تیرهٔ سماقی‌ها که در حقیقت یکی از گونه‌های پسته به شمار می‌رود و شاخه‌های ناهموار و برگ‌هایی مرکب از ۵ تا ۱۲ زوج برگچه با یک برگچهٔ انتهایی دارد و معمولاً در نواحی بحرالروم (مدیترانه) مخصوصاً مجمع‌الجزایر یونان پرورش می‌یابد، از ساقه و شاخه‌های این درختچه بر اثر ایجاد شکاف شیرابه‌ای خارج می‌شود که بسهولت قطرات کوچکی در محل شکاف منعقد می‌گردد معمولاً از هر درخت سالیانه معادل ۴ تا ۵ کیلوگرم از این ماده که به مصطکی موسوم است به دست می‌آید. درخت علک رومی. درخت کندوک.

مصطکی. [مَ طَ] (اِخ) جزیرة المصطکی. خیا. خیوس.[1] (یادداشت مؤلف). رجوع به خیا و خیوس شود.

مصطلب. [مُ طَ لِ] (ع ص) کسی که از استخوان روغن بیرون می‌کند. (ناظم‌الاطباء). روغن‌بیرون‌کننده از استخوان. (از منتهی الارب) (آنندراج).

مصطلح. [مُ طَ لَ] (ع ص) اصطلاح‌شده. و معنای لفظی سوای معنی اصلی آن که همهٔ مردم بر آن اتفاق دارند. (ناظم‌الاطباء). معنایی شایع نزد گروهی از مردم غیر از معنی حقیقی کلمه. مقرر. (یادداشت مؤلف). اصطلاح‌شده: و دیگر آنکه اطلاق به حسب اصل صناعتی بود و آن را مصطلح خوانند چنانک اطلاق لفظ قدیم بر کهنه به وضع و برآنچه وجودش را اولی نبود بحسب اصطلاح. (اساس‌الاقتباس ص۱۲). ||معنایی که در محاورات مردم معمول باشد. معنای متداولی. (ناظم‌الاطباء).
— غلط مصطلح؛ واژه‌ای که مردم آن را به صورت غیرصحیح تلفظ کنند. اصطلاحی که تلفظ یا کتابت آن به غلط در میان مردم متداول است مانند مصمم [مُ صَ مْ مِ] که به غلط مصمم [مُ صَ مْ مَ] گویند یا ثُبات بجای ثَبات. رجوع به اصطلاح شود.

مصطلحات. [مُ طَ لَ] (ع اِ) ج مصطلحه. مواضعات. (یادداشت مؤلف). الفاظی که در محاورات مردم معمول و متداول باشد. (ناظم‌الاطباء): وضوح و صراحت اساس سخنوری آنان بشمار می‌رفته و بکار بردن لغات و مصطلحات عوام و پیشه‌وران را از جهت نزدیک ساختن مطلب به ذهن آنان حتم و فرض می‌شمرده‌اند. (مقدمهٔ معارف بهاء ولد). ||وضع ابتدائی الفاظ یا منقول به معنای دوم الفاظ که توسط جماعت مخصوص شده باشد.

مصطلحة. [مُ طَ لَ حَ] (ع ص) تأنیث مصطلح. ج، مصطلحات. رجوع به مصطلح شود.

مصطلق. [مُ طَ لِ] (ع ص) نعت فاعلی از اصطلاق. بانگ‌کننده. (منتهی الارب). کسی که بانگ می‌کند. (ناظم‌الاطباء).

مصطلم. [مُ طَ لِ] (ع ص) ازبیخ‌برکننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

مصطلم. [مُ طَ لَ] (ع ص) از بیخ برکنده شده. که از بیخ و بن برکنده شده باشد. مستأصل:

قابل انوار عدل قابض ارواح مال
فتنهٔ آخرزمان از کف او مصطلم. خاقانی.

مصطلی. [مُ طَ] (ع ص) کسی که خود را به آتش گرم می‌کند. (ناظم‌الاطباء).

مصطنع. [مُ طَ نِ] (ع ص) گیرندهٔ احسان و انعام. ||آنکه عطا می‌کند و احسان می‌نماید. (ناظم‌الاطباء). نکویی‌کننده. (از منتهی الارب) (آنندراج). محسن: هیچ مردم پاکیزه اصل حق نعمت مصطنع و منعم خویش را فراموش نکند. (تاریخ بیهقی). ||دعوت صنعت ساختن کننده. (منتهی الارب). دعوت مصنعه سازنده. (آنندراج). ||برآورنده کاری را از خود. ||کاری به کسی فرماینده. ||برگزیننده کسی را. (منتهی الارب). ||اختیارکنندهٔ چیزی جهت ذات خاص خویش. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||تهیه کنندهٔ طعامی برای انفاق در راه خدا. طعام صنیع سازنده. (از منتهی الارب).

مصطنع. [مُ طَ نَ] (ع ص) پرورده. (یادداشت مؤلف). نواخت‌یافته. نواخته‌شده. ||برگزیده. گزین‌شده.
— مصطنع گردیدن (گشتن)؛ اختیار شدن. گزین‌گردیدن. گزیده شدن:

هم موسی از دلالت او گشته مصطنع
هم آدم از شفاعت او گشته مجتبی. خاقانی.

||مولی.[2] ج، مصطنعین. (یادداشت مؤلف).

مصطون. [ ] (اِ) وزنی از اوزان باشد و بر دو گونه‌است: کبیر که معادل سه اوقیه است و صغیر که معادل است با شش مثقال.

مصطهر. [مُ طَ هِ] (ع ص) گدازنده. (از ناظم‌الاطباء) (از منتهی الارب). ||آنکه پیه و مغز استخوان و مانند آن را می‌خورد. (ناظم‌الاطباء).

مصع. [مَ] (ع مص) درخشیدن برق و جز آن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بچه انداختن زن. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). انداختن بچه از شکم. (تاج المصادر بیهقی). انداختن زن بچه را. (آنندراج). ||پیخال انداختن مرغ. (از منتهی الارب) (از ناظم‌الاطباء) (از آنندراج). ||بر پاشنهٔ خود ریدن از ترس و بیم و یا از شتابزدگی. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (از آنندراج). ||شاشیدن. (ناظم‌الاطباء). کمیز انداختن. (منتهی الارب). ||دم جنبانیدن و سخت دویدن. (از منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جنبانیدن ستور دم خود را و زدن با آن. (از منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). جنبانیدن ستور دنبال را. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). جنبانیدن ستور دنب را. (دهار). ||نیک شتافتن. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء)

---
1 - Chios.
۲ - در معنی بنده، و ممکن است در معنی سرور باشد که در آن حال «مصطنِع» خواهد بود.

(تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). شتاب گذشتن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||با آب اندک تر کردن حوض را. ||رفتن در زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||رفتن اسب. ||به شمشیر یا به تازیانه زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زدن شمشیر. (تاج المصادر بیهقی). ||اندک زدن یعنی دو ضربت یا چهار ضربت. (منتهی الارب) (آنندراج). اندک زدن و سه چهار ضربه بیش نزدن. ||رفتن دل کسی از ترس و یا از شتابزدگی. (ناظم الاطباء). ||دل‌رفته و بیدل شدن از بیم یا از شتابزدگی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||با آب سرد زدن پستان ماده‌شتر را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||رفتن شیر شتران. (منتهی الارب). رفتن شیر از پستان ماده‌شتر و برگشتن آن. ||رفتن و سپری شدن سرما و هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

مصع. [مِ صَ / مَ] (ع ص) مرد به سختی شمشیرزن. (ناظم الاطباء). مرد شمشیرزن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مرد استوارانداهم توانا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||پیر زحار[1]. (منتهی الارب) (آنندراج). ||با مخراق دربازنده. (منتهی الارب) (از آنندراج). بازی‌کننده با مخراق. (ناظم الاطباء).

مصع. [مُ صَ] (ع اِ) ج مُصَعة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

مصع. [مُ] (ع اِ) ج مُصْعة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مصعة و مُصَع شود.

مصعاد. [مِ] (ع اِ) رسنی که به آن بر درخت خرما برآیند. (منتهی الارب) (آنندراج). طنابی که بدان بر خرمابن برآیند. (ناظم الاطباء).

مصعب. [مُ عَ] (ع ص) گشن و گشنی که هنوز زیر بار و یا سواری نیامده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گشن اشتر. (مهذب الاسماء). اسبی که سواری نداده و سوار شدن بر آن دشوار باشد. نر. فحل. ||اشتر سرکش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||کار دشوار و سخت و شدید. ج، مصاعب. (یادداشت مؤلف).

مصعب. [مُ ع] (ع ص) صاحب شتر سرکش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مصعب. [مُ عَ] (اِخ) ابن جابر، مکنی به ابونصر. تابعی است. (یادداشت مؤلف).

مصعب. [مُ عَ] (اِخ) ابن زبیر. از مردان نامی صدر اسلام و دست راست برادرش عبدالله زبیر بود که حجاز و عراق را به زیر سلطهٔ برادر درآورد و مختار ثقفی را شکست داد و کشت. عبدالملک مروان با او به جنگ پرداخت و چون از شکست او عاجز ماند برادرش محمد را با امان‌نامه‌ای پیش او فرستاد با هزارهزار درهم صله و فرمان حکومت عراقین تا از جنگ دست بردارد. مصعب نپذیرفت تا عبدالملک سپاهی گران به نبرد وی فرستاد و او در جنگ کشته شد و سرش را برای عبدالملک بردند (سال ۷۱ هـ.ق.). قبیلهٔ بنی مصعب در هناویهٔ مصر بدو منسوب است. تولد مصعب به سال ۲۶ هـ.ق. بوده است. (از الاعلام زرکلی).

مصعب. [مُ عَ] (اِخ) ابن سعدبن ابی‌وقاص. سردار نامی اسلام و برادر عمر سعد معروف و مکنی به ابوزراوه. تابعی است. (از یادداشت مؤلف).

مصعب. [مُ عَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن مصعب‌بن ثابت‌بن عبدالله‌بن زبیربن العوام. محدث و راویه و شاعر است و پدر او عبدالله مکنی به ابوعبدالله، نزیل بغداد و ادیب از اشرار ناس بوده و ستمکاری او بر فرزندان علی‌بن ابیطالب (ع) و جمز او با یحیی‌بن عبدالله معروف است. وفات مصعب در ۲۳۳ هـ.ق. به نودوشش‌سالگی روی داده است. و مصعب عم زبیربن ابی‌بکر است و از مصعب است کتاب النسب الکبیر و کتاب نسب قریش. (الفهرست ابن‌الندیم). و رجوع به اعلام زرکلی شود.

مصعب. [مُ عَ] (اِخ) ابن عمر. صاحب لواء رسول‌الله (ص) است. (منتهی الارب).

مصعب. [مُ عَ] (اِخ) ابن عمیربن هاشم‌بن عبدمناف، مکنی به ابومحمد. یکی از کبار صحابهٔ کرام و از قبیلهٔ بنی‌عبدالدار و از کسانی بود که در آغاز بعثت حضرت در مکه به اسلام گرویدند. او دین خود را نهان می‌داشت. خانواده‌اش بدان پی بردند و او را زندانی کردند اما او با کسانی که به حبشه مهاجرت کردند بدان دیار گریخت سپس به مکه برگشت و به مدینه مهاجرت نمود و نخستین کسی است که در مدینه در نماز جمعه شرکت کرد و در مدینه به عنوان مقری شهرت یافت. در غزوهٔ بدر شرکت کرد و در احد پرچم اسلام را در دست داشت و به شهادت رسید (سال سوم هجری) در عهد جاهلیت در زیبایی و ثروت و جوانی مشهور بود ولی با ظهور اسلام به زهد گرایید و به مصعب‌الخیر ملقب گردید. گویند آیهٔ شریفهٔ «من المؤمنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه»[2] در شأن او و یارانش نازل شد. (از اعلام زرکلی).

مصعب. [مُ عَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌الفرات قرشی عبدری صقلی، مکنی به ابوالمعرب (۴۲۳ - ۵۰۸ هـ.ق.). شاعر و ادیب و از مردم صقلیة بود. در اشبیلیة سکنی گزید و معتمدبن عباد او را سخت گرامی می‌داشت. دیوان شعرش میان مردم دست به دست می‌گشت. (از الاعلام زرکلی).

مصعبان. [مُ عَ] (اِخ) مراد مصعب‌بن الزبیر و پسرش عیسی یا برادرش عبدالله‌بن الزبیر است. (منتهی الارب).

مصعبی. [مُ عَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان فردوس خراسان و در شمال خاوری آن واقع است. این دهستان کوهستانی است و هوای آن در منطقهٔ فردوس معتدل است. از ۱۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و مجموع نفوس آن ۵۳۷۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

مصعبی. [مُ عَ] (اِخ) دهی است و آن مرکز دهستان مصعبی بخش حومهٔ شهرستان فردوس است واقع در ۳۰هزارگزی شمال خاوری فردوس با ۵۷۲ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

مصعبی. [مُ عَ] (اِخ) ابوالطیب محمدبن حاتم. به گفتهٔ تاریخ بیهقی صاحب دیوان رسالت نصربن احمد سامانی و یگانهٔ روزگار بوده است در همهٔ ادوات فضل. و به قول ثعالبی در «یتیمة‌الدهر» وزارت این پادشاه داشته و در همهٔ کارهای معاشرت و ندیمی و اسباب ریاست و وزارت معروف و در کتابت و خط و عقل و تدبیر مشهور بوده است و به دو زبان پارسی و تازی سخن می‌راند. ابن‌قفطی در «المحمدون من الشعراء» و گردیزی در زین‌الاخبار و یاقوت در معجم البلدان نیز از وی نام برده‌اند و یاد کرده و عوفی در لباب‌الالباب دو بیت از رودکی در مدح او آورده و جهانگیری به شاهد لغت غرچه و رادویانی در ترجمان‌البلاغه از وی نقل کرده‌اند و نیز بیهقی در تاریخ قطعه‌ای چهاربیتی از وی آورده است که برخی از ابیات آن را صاحب مجمع‌الفصحا نقل کرده و به دقیقی نسبت داده است. برای مزید اطلاع رجوع به یتیمة‌الدهر ثعالبی و تاریخ بیهقی و زین‌الاخبار گردیزی و المحمدون من الشعراء قفطی و ترجمان‌البلاغهٔ محمدبن عمر رادویانی و لباب‌الالباب عوفی و معجم البلدان یاقوت ذیل «بست» و شرح قصیدهٔ ابوالهیثم از محمدبن سرخ نیشابوری و گنج بازیافته از دبیرسیاقی (بخش احوال و اشعار ابوالطیب مصعبی) شود. این ابیات او راست:

شکرشکن است یا سخنگوی من است

---

۱ - در منتهی الارب «زَحّار» و در آنندراج «زَجّار» آمده است.

۲ - قرآن ۲۳/۳۳.

عنبرذقن است یا سنبوی من است[1]؟

مرا جود او تازه دارد همی
مگر جودش ابر است و من کشتزار.
مگر یک سو افکن که خود همچنین
بیندیش و دیدهٔ خرد برگمار.[2]

کاشکی اینجای غوطه خوردمی
جای دیگر دست گیری تا گدار[3].

جهانا همانا فسوسی و بازی
که بر کس نپایی و با کس نسازی
چو ماه از نمودن چو خور از شنودن
به گاه ربودن چو شاهین و بازی
چو زهر از چشیدن چو چنگ از شنیدن
چو باد از بزیدن چو الماس گازی
چو عود قماری و چون مشک تبت
چو عنبر سرشتهٔ یمان و حجازی
به ظاهر یکی بیت پر نقش آزر
به باطن چو خوک پلید و گرازی
یکی را نعیمی یکی را جحیمی
یکی را نشیبی یکی را فرازی
یکی بوستانی پرا کنده نعمت
بدین سخت بسته بر آن مهره‌بازی
همه آزمایش همه پرنمایش
تو را مهره زاده به شطرنج‌بازی
چرا زیرکانند بس تنگ‌روزی
چرا ابلهانند در بی‌نیازی
چرا عمر طاووس و دراج کوته
چرا مار و کرکس زید در درازی
صدوانْدساله یکی مرد غرچه
چرا شصت‌وسه زیست آن مرد تازی
اگر نه همه کار تو باژگونه‌ست
چرا آنکه ناکس‌تر آن را نوازی
جهانا همانا از این بی‌نیازی
گنه‌کار ماییم تو جای آزی[4].

مصعتج. [مُ صَ تَ] (ع ص) (مبنیاً للمفعول) راست‌ایستاده. ||درست. ||تابان. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).

مصعتل.[5] [مُ صَ تَ] (ع ص) رجل مصعتل‌الرأس؛ مرد درازسر. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج).

مصعد. [مَ عَ] (ع اِ) محل برآمدن و محل عروج و صعود. (ناظم‌الاطباء). جای بالا برآمدن. (آنندراج). معراج. (منتهی الارب ذیل ع رج). محل برآمدن. صعودگاه. جای بالا رفتن. برآمدنگاه. برآمدنجای. ج، مصاعد. (از یادداشت مؤلف):

ابری که برآید از بیابان
تا مصعد خود شود شتابان. نظامی.

بخار نطفه به مصعد دماغ مشرقی شد. (سندبادنامه ص۱۸۷). ||درجه و مرتبه. ||نردبان و زینه. ج، مصاعد. ||(ص) برآمده و صعودکرده. (ناظم‌الاطباء). در این معنی جای دیگر دیده نشد.

مصعد. [مُ عِ] (ع ص) رونده در زمین خلاف منحدر که راجع باشد. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). رونده در زمین. (آنندراج):

ای مصعد آسمان نوشته
چون گنج به خاک بازگشته. نظامی.

مصعد. [مُ صَعْ عَ] (ع ص) شراب گرم کرده با آتش. (منتهی الارب) (از ناظم‌الاطباء). ||تصعیدشده. (ناظم‌الاطباء). تبخیرشده، چنانکه شراب مصعد، سرکهٔ مصعد، زیبق مصعد. (یادداشت مؤلف). ||سوخته و افروخته‌شده. (ناظم‌الاطباء). ||بر جای بلند برآمده. ||پاک‌شده. خالص‌گشته. (ناظم‌الاطباء). صاف‌کرده‌شده. مقطر.
- گلاب مصعد؛ گلاب خالص و صاف‌کرده‌شده:

شفیع از گناهش محمد بود
چنین چون گلاب مصعد بود. فردوسی.

نوز گل اندر گلابدان نرسیده
قطره بر آن چست چون گلاب مصعد.
منوچهری.

- مصعد کردن؛ از حالت جامد به بخار تبدیل کردن. تبخیر کردن: چکانیدن و مصعد کردن یا اندر سفال نو کردن [آب را] تا از او بتراود و ممزوج کردن با شراب مضرتهاء آبها ببرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

مصعد. [مُ صَعْ عِ] (ع ص) بر جای بلند برآینده. (غیاث) (آنندراج).

مصعر. [مُ عَ] (ع ص) قرب مصعر؛ سیر شب سخت. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).

مصعفق. [مُ صَ فِ] (ع ص) مرد لاغرجسم. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).

مصعلک. [مُ صَ لَ] (ع ص) مرد گردسر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

مصعن. [مُ صَعْ عَ] (ع ص) مصعنة. باریک [illegible]. (ناظم‌الاطباء).

مصعنفر. [مُ عَ فِ] (ع ص) رسا در کارها. (منتهی الارب). مرد رسای در کارها. (ناظم‌الاطباء). ||خر رمنده از بیم. (منتهی الارب) (از ناظم‌الاطباء).

مصعنة. [مُ صَعْ عَ نَ] (ع ص) اذن مصعنة؛ گوش تیز و ستیخ. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).

مصعوف. [مَ] (ع ص) لرزه گرفته. (منتهی الارب). لرزه گرفته از بیم و یا از سرما. (ناظم‌الاطباء).

مصعة. [مُ عَ / مُ صَ عَ] (ع اِ) بار درخت عوسج. ج، مصع. ||نام مرغی سبزرنگ. (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء). ج، مصع.

مصغبة. [مَ غَ بَ] (ع اِ) گرسنگی. ||حاجت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

مصغر. [مُ صَغْ غَ] (ع ص) تصغیرشده. کوچک‌کرده‌شده. کوچک‌کرده. خردشده. کوچک‌شده. (یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح صرف) به صورت مصغر درآمده. تصغیر شده. کلمه‌ای که با تغییر حرکات و افزودن حرف یا حروفی به صورت تصغیر درآید مانند حسین که مصغر حسن است و رُجَیل که مصغر رجل است در عربی، و کوچه و مرغک که مصغر کو و مرغ است در فارسی. (از یادداشت مؤلف). اسم تصغیرشده. (ناظم‌الاطباء). در زبان عربی اسم‌های سه‌حرفی با مضموم شدن حرف اول و مفتوح شدن حرف دوم و افزوده شدن یای ساکن پس از حرف دوم مصغر می‌شوند چون: بحر، بُحَیر. رجل، رُجَیل. در اسمهای چهار حرفی و به بالا علاوه بر تغییرات فوق، حرف بعد از یای تصغیر را کسره می‌دهند: درهم، دُرَیهِم. ثعلب، ثُعَیلِب. محسن، مُحَیسِن. در فارسی معمولاً اسمها را با علامت «ک» و «چه» مصغر می‌سازند: مرغک، دخترک، پسرک، شهرک، دهک، باغچه، طاقچه، کتابچه، کوچه، دفترچه، دریاچه، سراچه، قالیچه، خوانچه. اما در برخی از لهجه‌ها و یا اسمهای مستعمل در دوره‌های قدیم به جای دو نشانهٔ یادشده، واو نیز در آخر اسمهای مصغر دیده می‌شود مانند: یارو، خواجو، پسرو، گردو. و نیز در برخی از لهجه‌ها، اسم را با های بیان حرکت (مختفی) مصغر می‌سازند، مانند: پسره، دختره. و در این حال اگر دو نشانهٔ تصغیر (ک، ها) با هم در آخر اسمی بیایند، از آن معنی تحقیر و توهین اراده می‌شود: مردکه، زنکه. در برخی کلمات به جای «چه»، «یچه» آید، مانند: دریچه.

مصغر. [مُ صَغْ غِ] (ع ص) خردگرداننده. (ناظم‌الاطباء).

مصغرة. [مُ غِ رَ] (ع ص) ارض مصغرة؛ زمین کوتاه گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج). زمینی که گیاه وی کوتاه باشد. (ناظم‌الاطباء).

مصغوراء. [مَ] (ع ص، اِ) جِ صغیر. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). جمع صغیر، به معنی خرد. (آنندراج). رجوع به صغیر شود.

مصغی. [مُ غا] (ع ص) مایل‌شده به طرفی: هو مصغی اناؤه؛ دربارهٔ کسی گویند که از بهره و نصیب وی کم کرده باشند. (از منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).

مصغی. [مُ] (ع ص) میل‌کننده. (از منتهی الارب). کسی که گوش می‌دهد. (ناظم‌الاطباء).

---

۱ - از ترجمان‌البلاغه ص۸.
۲ - از لباب‌الالباب چ لیدن ج۲ ص۷.
۳ - از شرح قصیدهٔ ابوالهیثم ص۴۳.
۴ - از تاریخ بیهقی چ فیاض ص۷۷۷.
۵ - در آنندراج به غلط «مصعقل» چاپ شده است.

مصف. [مَ صَفف] (ع اِ) جای صف زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). جای صف برکشیدن. موضع صف. صف‌کشیدنگاه. (یادداشت مؤلف). ||جای صف زدن در جنگ. ج، مصاف. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). میدان جنگ. رزمگاه. ناوردگاه. ||توسعاً، جنگ. ج، مصاف. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به مصاف شود.

مصفا. [مُ صَفْ فا] (ع ص) مصفی. تصفیه‌شده. پاک‌شده. پاکیزه گشته.(یادداشت مؤلف). پاک و صاف، چون شراب مصفا و عیش مصفا. (آنندراج). پاک. تمیز. پاکیزه. روشن. بی‌آلودگی. بی‌آلایش. عاری از آلودگیها و پلیدیها. بی‌شائبه:

تا زین جهان به صبر برون نایی
چون یابی آن جهان مصفا را؟ ناصرخسرو.
آبی است جهان تیره و بس ژرف بدو در
زنهار که تیره نکنی جان مصفا. ناصرخسرو.
مرغ از شبستان حرم میوه ز بستان ارم
گردون ز دستان کرم شیر مصفا ریخته.
خاقانی.
گرانمایه زیر سبکروح بهتر
چو سنگ سیه زیر آب مصفا. خاقانی.
چو مَریم سرفکنده ریزم از طعن
سرشکی چون دم عیسی مصفا. خاقانی.

هرآینه چون مرآت حکم از زنگار غرض و میل مصفاست واثقم که اگر تفحص بسزا رود همه حال برائت و ذمت من ظاهر گردد. (انوار سهیلی).

نیست به بزم زمانه عیش مصفا
شیشهٔ گردون می زلال ندارد.
شیخ‌العارفین (از آنندراج).

- مصفا شدن؛ پاک‌شدن. خالی شدن. تصفیه شدن. تهی گشتن:

خانه از موش تهی کی شود و باغ ز مار
مملکت از عدوی خرد مصفا نشود.
منوچهری.

- ||صافی شدن. پاک و بی‌آلایش گشتن. پاکیزه‌شدن. بی‌آلایش گشتن:

با خصم گوی علم که بی‌خصمی
علمی نه پاک‌شد نه مصفا شد. ناصرخسرو.

- مصفا کردن دل (ضمیر)؛ پاکیزه نمودن. پاک ساختن. صافی گردانیدن. خالی ساختن از بدیها و پلیدیها:

بر گنج نشسته‌ست گرد حجت
جان کرده منقا و دل مصفا. ناصرخسرو.
بر آستان کعبه مصفا کنم ضمیر
زو نعت مصطفای مزکا برآورم. خاقانی.

- مصفا گردیدن (گشتن)؛ تصفیه شدن. پاک شدن. پالوده گشتن:

دگر ره چون مصفا گردد آن خون
وز او خون سپید آید به بیرون. ؟

مصفات. [مِ] (ع اِ) راووق. مصفاة. مبزل. مبزله. صافی. پالونه. پالاون. ج، مصافی. (یادداشت مؤلف). آنچه به آن چیزی صاف کنند و بپالایند. (غیاث). و رجوع به مصفاة و پالونه شود. ||کفگیر. ||(اصطلاح پزشکی) عظم مصفات[1]. آن را غربالی نیز گویند و آن عظمی است فرد متساوی‌القسمة در وسط قاعدهٔ جمجمه در فوق تجاویف انف و مابین دو خانهٔ چشم واقع و برای آن دو جزء معین است، جزء وسطی و جزئین طرفین. جزء وسطی، حاصل شده است از دو زبانهٔ استخوانی بزرگ که با یکدیگر عموداً تقاطع نموده‌اند. یکی از آنها که به استقامت قامت واقع است در آن دیده می‌شود. اولاً دو قسمت فوقانی زایدهٔ مثلث و ضخیمی معروف به زایدهٔ تاج‌خروسی است. ثانیاً در قسمت تحتانی تیغهٔ استخوانی بسیار دراز و نازکی است که به تیغهٔ عمومی عظم مصفات موسوم است و این تیغه از قدام با زایدهٔ شوکی استخوان جبهه و استخوانهای مخصوص بینی و از پشت باوتد و از زیر و پشت با قصبهٔ بینی اتصال دارد و دیگری زبانهٔ افقی است که با زبانهٔ عمودی در موضع اتصال به زایدهٔ تاج خروسی تقاطع نموده و قطعهٔ غربالی استخوان مصفات از آن حاصل می‌شود و اجزای طرفی مصفات در دو کنار آن واقعند و در این موضع سوراخهای بسیاری است که رشته‌های عصب شامه و شعب شرائین مصفاتی از آن می‌گذرند و در همینجا در هر دو طرف زایدهٔ تاج خروسی شکافی است موسوم به شکاف مصفاتی که رشتهٔ مصفاتی عصب چشمی و شعبه‌ای از شریان مصفاتی قدامی از آن عبور می‌نماید. جزئین طرفین نزدیک مکعبند و مابین [illegible] بینی و خانهٔ چشم واقع و به واسطهٔ صفحهٔ غربالی مصفات به یکدیگر متصلند و در هر یک از آنها شش سطح دیده می‌شود. (از جواهر التشریح میرزا علی صص۴۹-۵۰). و رجوع به بحر الجواهر شود.

مصفاة. [مِ] (ع اِ) پالونه. (منتهی الارب). مصفات. پالونه و ترشی‌پالا. ج، مصافی. (ناظم‌الاطباء). پالونه. (دهار). ج، مصافی. (مهذب‌الاسماء).

- عظم مصفاة؛ آهیانه. (یادداشت مؤلف). استخوان غربالی: هو [ای عاقرقرحا] شدیدالتنقیح لسدد المصفاة و الخشم. (تذکرهٔ ابن‌بیطار ج۳ ص۱۱۶). رجوع به مصفات (اصطلاح پزشکی) شود.

مصفح. [مُ فَ] (ع ص، اِ) کژ و مایل از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). کج و مایل به چیزی. (ناظم‌الاطباء). ||پهن از هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). پهناور. (از اقرب الموارد). ||سیف مصفح؛ تیغ پهناور. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). ||صدر مصفح؛ سینهٔ پهناور. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِ) روی نرم و نیکو. ||بینی که استخوان آن معتدل باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سری که دو صدغ وی فرورفته و مابین پیشانی و پس گردن آن دراز باشد. (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء). سر تنگ دراز. پیشانی دراز و پست گردن. ||آنکه هر دو جنب سر او پست و پیشانی او برآمده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مقلوب. (اقرب الموارد). ||هر دلی که در آن ایمان و نفاق فراهم آمده باشد. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||تیر ششم از تیرهای قمار. (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء). تیر ششم قمار، و آن را مسبل هم گویند. (منتهی الارب) (آنندراج). تیر ششم قمار. (مهذب‌الاسماء).

مصفح. [مُ صَفْ فَ] (ع ص) پهن و عریض. (ناظم‌الاطباء). پهناور از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مرد پهن‌سر. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). پهن‌سر. (مهذب‌الاسماء). ||شمشیر پهن. (ناظم‌الاطباء). تیغ پهن‌رخسار. (آنندراج).

مصفحات. [مُ صَفْ فَ] (ع ص، اِ) جِ مصفَّحة. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مصفَّحة شود.

مصفحة. [مُ صَفْ فَ حَ] (ع ص) گوسپندی که وی را نادوشند تا بزرگ‌پستان و پرشیر نماید. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). ||شمشیر پهن. مصفحة [مُ صَفْ فِ حَ]. ج، مصفحات. (منتهی الارب) (از آنندراج). شمشیر. (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد).

مصفحة. [مُ صَفْ فِ حَ] (ع ص) شمشیر پهن. مصفَّحة. (منتهی الارب).

مصفر. [مُ فِ] (ع ص) تهیدست و محتاج. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

مصفر. [مُ فَرر] (ع ص) زرد. (ناظم الاطباء). زردشده. (یادداشت مؤلف). ||ارض مصفرة؛ زمینی که نبات او خرد بود. (مهذب‌الاسماء).

مصفر. [مُ صَفْ فَ] (ع ص) گرسنه. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج).

مصفر. [مُ صَفْ فِ] (ع ص) بسیار تیزدهنده. گویند: فلان مصفر استه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

- مصفرالاست؛ لقبی است ابوجهل را.

1 - Ethmoïde.

مصفرة. [مُ صَ فْ فِ رَ] (ع اِ) گروهی که علامت و نشان آنها زردی است. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

مصفرة. [مُ صَ فْ فَ رَ] (ع ص) تأنیث مصفر. رجوع به مصفَّر شود.

مصفعانی. [مَ فَ نی ی] (ع ص) مرد سیلی‌زننده. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). صفعان.

مصفف. [مُ صَ فْ فَ] (ع ص) صف‌زده. صف‌کشیده: آن فیلان مزخرف و هیاکل مصفف که جنهٔ واقیه و عدهٔ باقیهٔ ایشان بودند بگذاشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۵۵).

مصفق. [مُ صَ فْ فَ] (ع ص) شراب ممزوج. (آنندراج). می باآب‌آمیخته. (مهذب‌الاسماء).

مصفور. [مَ] (ع ص) گرسنه. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (مهذب الاسماء). ||کسی که صفرا در وی جمع شده باشد. (ناظم‌الاطباء). بیمار صفار. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه شکم او زرداب‌ناک باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). ||زرع مصفور؛ کشتهٔ آسه‌زده. (مهذب‌الاسماء).

مصفوف. [مَ] (ع ص) صف‌زده. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

مصفوفة. [مَ فَ] (ع اِ) اندوه و غم. ||کاری که‌از وی ترسیده شود.

مصفی. [م فا] (ع اِ) مصفاة. صافی. پالاون. راووق. پالونه و ترشی‌پالا. ج، مصافی. (ناظم‌الاطباء).

مصفی. [مُ صَ فْ فا] (ع ص) صاف‌شده. صاف‌کرده‌شده. (ناظم‌الاطباء). مصفا. پالوده. ویژه کرده. بی‌غش‌کرده. ناب و روشن‌کرده‌شده. (آنندراج). تصفیه‌شده. پاک‌شده. صاف‌شده: همه را بکوبند و بپزند و به روغن گاو چرب کنند و به انگبین مصفی برشند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— عسل مصفی؛ شهد ناب. انگبین موم‌برکرده. (یادداشت مؤلف): مثل الجنة التی وعد المتقون فیها انهار من ماء غیرآسن و انهار من لبن لم‌یتغیر طعمه و انهار من خمر لذة للشاربین و انهار من عسل مصفی و لهم فیها من کل الثمرات و مغفرة من ربهم... (قرآن ۱۵/۴۷). ||امرا. پاکیزه:

منم بر زبان و دل خویش ایمن
ز زلت مصفی ز شبهت مطهر. عمعق بخاری.

||شراب پالوده. (دهار). می پالوده. ||مرغ ازخایه‌بشده. (مهذب‌الاسماء)؛ اصفت الدجاجة؛ منقطع گردید بیضه‌های آن. (از منتهی الارب).

مصفی. [مُ صَ فْ فی] (ع ص) آنکه صاف می‌کند. (ناظم‌الاطباء).

مصفی‌الرعاة. [مَ فَ رُ] (ع اِ مرکب) (اصطلاح پزشکی) ودود. حب‌الصبیان. فوة برانیة. افارینی. (یادداشت مؤلف). بلکی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

مصقر. [مُ صَ قْ قَ] (ع ص) رطب ترنهاده. (منتهی الارب) (آنندراج). رطب که بر آن شیرهٔ خرما ریزند تا تر و تازه بماند. (ناظم‌الاطباء). خرمایی که در دوشاب بنهند تا پرشیره شود. (بحر الجواهر).

مصقع. [م قَ] (ع ص) بلیغ فصیح. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). مصقل. قوی‌سخن. (مهذب‌الاسماء). سخت گویا. (دهار). ||بلندآواز. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). سخنگوی بلندآواز. ||آنکه درنماند در سخن و بسته نشود بر وی کلام. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج).

مصقعة. [مُ قِ عَ] (ع ص) زمین پشک‌زده‌شده. (ناظم‌الاطباء). مصقوعة. (منتهی الارب).

مصقل. [مُ صَ قْ قَ] (از ع، ص) مهره‌زده. صیقل‌یافته. صیقلی. صیقل‌داده‌شده. درتابناکی و جلا همانند آینه شده: بفرمود تا خانهٔ مکعب مسطح بنا کردند و سطوح او را به گچ و مهره مصقل گردانیدند. (سندبادنامه ص۶۴).

خانهٔ مصقل همه جا روی توست
از پس آن دیدهٔ تو سوی توست. نظامی.
به صورتگری بود رومی به‌پای
مصقل همی کرد چندین سرای. نظامی.

مصقل. [م قَ] [1] (ع اِ) ابزاری که بدان جلا می‌دهند و صیقل می‌زنند و زنگ چیزی را می‌زدایند، و بزداغ نیز گویند. سو. (ناظم‌الاطباء). سوهان. مهره. ج، مصاقل. (یادداشت مؤلف): آئینهٔ زنگ‌آلود دلها به مصقل هدایت جلا داد [حضرت محمد (ص)]. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). در مجالس متعدد به مصقل مواعظ و نصایح زنگ کربت و ملال از مرآت ضمیر منیر می‌زدودند. (ظفرنامهٔ یزدی ج۲ ص۳۶۴). ||قطعه فلزی که‌قصابان بدان کارد تیز کنند.

مصقل. [م قَ] (ع ص) مصقع. خطیب بلیغ. مقلوب مصلق است. (ناظم‌الاطباء). خطیب بلیغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به مصلق و مصقع شود.

مصقلة. [م قَ لَ] (ع اِ) مصقله. آلت زدودن زنگ و صیقل دادن. ج، مصاقل. (ناظم الاطباء). آلت زدودن. (منتهی الارب) (آنندراج). آلتی است آهنی که بدان کارد و شمشیر و آینهٔ فولادی را از زنگ پاک نمایند و روشن کنند. (آنندراج).

مصقله. [م قَ لَ] (ع اِ) مصقلة. مصقل. آلتی که‌بدان بزدایند. آنچه بدان روشن کنند آینه یا جامه یا شمشیر و یا کاغذ را. سنگ‌سو. سوهان. مهره. مهرهٔ گازر. (یادداشت مؤلف). آنکه بدان آهن روشن کنند. (مهذب الاسماء):

به یادکردش بتوان زدود از دل غم
به مصقله بتوان برد زآینه زنگار. فرخی.
مصقله‌ست این علم و زنگ جهل را
چیز نزداید مگر این مصقله. ناصرخسرو.

— مصقله کردن؛ پاک و صافی کردن. به صیقل زدن. زنگ زدودن:

جان دوم راکه ندانند خلق
مصقله‌ای کرد و به جانان سپرد. رودکی.

مصقلة. [مَ قَ لَ] (اِخ) ابن هبیرةبن شبل ثعلبی شیبانی. از بکربن وائل و از والیان و یاران حضرت علی‌بن ابیطالب بود. حضرت علی او را به یکی از نواحی اهواز فرستاد ولی او به معاویه پیوست و در جنگ صفین در کنار او بود. معاویه پس از رسیدن به خلافت، او را به ولایت طبرستان منسوب کرد ولی او در راه قبل از رسیدن به طبرستان کشته شد (حدود سال ۵۰ هـ.ق.) و مردم بدو مثل زنند و گویند: «لایکون هذا حتی یرجع مصقلة من طبرستان». (از اعلام زرکلی).

مصقلی. [مَ قَ] (ص نسبی) نسبت اجدادی است. منسوب به مصقلةبن هبیرة. (از لباب الانساب).

مصقلی. [مَ قَ] (اِخ) علی‌بن شجاع‌بن محمد... مصقلةبن هبیرة شیبانی مصقلی صوفی، مکنی به ابوالحسن. از محدثان مشهور است و به عراق و حجاز و خراسان سفر کرد و در سال ۴۴۲ یا ۴۴۳ هـ.ق. درگذشت. (از لباب‌الانساب).

مصقور. [مَ] (ع ص) زده‌شده. (ناظم الاطباء). رجوع به صقر شود.

مصقوعة. [مَ عَ] (ع ص) زمین پشک‌زده‌شده. (آنندراج) (منتهی الارب). زمین پشک‌زده‌شده که در آن شبنم باشد. مصقعة. (ناظم‌الاطباء).

مصقول. [مَ] (ع ص) زدوده. (منتهی الارب). صیقل‌شده و جلاداده‌شده. (ناظم‌الاطباء). روشن و صاف کرده‌شده. (آنندراج) (غیاث). فروغ‌داده. (تفلیسی). افروخته. صیقل‌زده. صیقلی‌شده. روشن‌کرده. صیقلی. روشن. صیقلی‌کرده. جلاداده. زنگ‌زدوده. (یادداشت مؤلف):

گفت من آئینه‌ام مصقول دست
ترک و هندو در من آن بیند که هست. مولوی.
دل از جواهر مهرت چو صیقلی دارد
بود ز زنگ حوادث هرآینه مصقول.
حافظ (چ قزوینی ص۲۰۸).

---

۱ - در تداول عامه مَصقَّل است.

— مصقول کردن؛ صیقل دادن. زدودن. صیقلی کردن.صاف و روشن ساختن. زنگ زدودن.
— مصقول گشتن؛ صاف و روشن شدن. صافی شدن و جلا یافتن. براق و مشعشع شدن.
||شمشیر فروغ‌داده. (دهار). شمشیر روشن‌کرده. (مهذب‌الاسماء). ||پارچهٔ نازک و لطیف که از آن جامهٔ تابستانی کنند. (یادداشت مؤلف):

الحر فی الحریر و الاقطان
و البرد فی المصقول و الکتان.
ابن سینا (ارجوزة).

— مصقول‌پوش؛ که جامهٔ نازک و روشن و لطیف بر تن دارد.
— ||سرخ‌پوش:

از آتش به خنجر برافکند جوش
ز خون دشت و کُه کرد مصقول‌پوش. اسدی.

||سرخ:

صبح آمد و علامت مصقول[1] برکشید
وز آسمان شمامهٔ کافور بردمید...
خورشید با سهیل عروسی کند همی
کزبامداد کلهٔ مصقول[2] برکشید. کسائی.
چون چادر مصقول گشته صحرا
چون حلهٔ منقوش گشته بستان. فرخی.
به خون مصقول کن رنگ رخانم
سیاهی را بشوی از دیدگانم.
(ویس و رامین).

||توسعاً، پارچهٔ سرخ:

ز دریا چو خورشید برزد درفش
چو مصقول گشت آن هوای بنفش. فردوسی.
سواران ز خون لاله کردار چنگ
پیاده چو مصقول دامن به رنگ. اسدی.

مصک. [مَ صَ ک ک] (ع ص) شترمرغی که در رفتن بند پایهای آن به هم خورد. ||مردی که زانوها و بندهای پای آن مضطرب و متزلزل باشد. (ناظم‌الاطباء). سست‌زانو که در رفتن زانوی او بر هم زند. (منتهی الارب) (آنندراج).

مصک. [مِ صَ ک ک] (ع اِ) مغلاق و کلیدان. (ناظم‌الاطباء). ||(ص) قوی و توانا از مردم و جز آن. گویند: جمل مصک و حمار مصک؛ ای قوی شدید. مصکة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

مصکة. [مِ صَ ک کَ] (ع ص) مصک. قوی و توانا از مردم و جز آن. (ناظم‌الاطباء). مؤنث مصک است. (منتهی الارب). و رجوع به مِصَکّ (ص) شود.

مصل. [مَ] (ع مص) تراویدن. (منتهی الارب) (آنندراج). تراویدن و روان گردیدن و چکیدن. (ناظم‌الاطباء). تراویدن چیزی و چکیدن آن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). ||قرار داده شدن چیزی در خنوری از برگ خرما و یا سفال تا آب آن بچکد. (ناظم‌الاطباء). ||پنیر ساختن، و آن چنین باشد که شیر منجمد را در آوند برگ خرما یا سفال و جز آن گذارند تا آبش بچکد. (منتهی الارب) (آنندراج). ||کشک ساختن، یعنی ریختن شیر را در خنوری از برگ خرما و جز آن تا آب وی بچکد. (از ناظم الاطباء). ||اندک روان شدن چیزی از زخم و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). ||چکیدن از دست کسی. ||چکیده شدن چیزی. ||جدا گردیدن آب از شیر. (ناظم‌الاطباء). ||جدا گردیدن برای کسی از حق وی. (از اقرب الموارد) (از ناظم‌الاطباء). جدا کردن جهت کسی از حق او. (منتهی الارب). ||تباه کردن مال خود را و به نابایست خرج کردن آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

مصل. [مَ] (ع اِ) ترف. (مهذب‌الاسماء) (منتهی الارب). رخبین. قره‌قروت. (یادداشت مؤلف). آبی که از پنیر بیرون آید پس از پختن و فشردن، و آن مضر معده است. (منتهی الارب) (از ناظم‌الاطباء) (آنندراج). عصارهٔ اقط را گویند، چون او را پزند و آب از او بیرون کشند او را مصل و مصار گویند و اقط را پارسیان در بعضی کتب به لول (= لور) تفسیر کرده‌اند و بعضی پنیر گفته‌اند. معده را مضر است و تولید اخلاط ردیه بکند. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). به ترکی قراقروط نامند و در اصفهان قارا گویند و آن مائیهٔ دوغی است که طبخ داده غلیظ او را کشک سازند و مائیهٔ او را بار دیگر جوشانیده منعقد نمایند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن):

کشک و مصل و نار و غوره سیر و سرکه گو برو
قلیه گو بازآ که بورک ترک هر شش می‌کند.
بسحاق اطعمه.

و رجوع به اختیارات بدیعی و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۳۰۷ شود. ||کشک. (یادداشت مؤلف): قال ابن‌تلمیذ ان الدوغ اذا اغلی حتی یغلظ و طرح فیه ملح ثم شمس حتی یجف و یشتد حموضته فهو المصل. (بحر الجواهر).

مصل. [مُ صِ لل] (ع ص) لحم مصل؛ گوشتی گنده. (مهذب‌الاسماء).

مصلا. [مُ صَل ْ لا] (ع اِ) مصلی. نمازگاه و جای نماز. (ناظم‌الاطباء). جای نماز. (غیاث) مطلق جای نماز. (آنندراج). مسجد. (ناظم‌الاطباء):

چون که اسلام مَنّت یاد آید
از مصلام به زنار کشی. عطار.

||حصیر و بوریایی که بر آن نماز میخوانند. (ناظم‌الاطباء). آن پارچه یا فرش یا زیلو یا حصیر که بر آن جانماز بگسترند و بنشینند و نماز خوانند. سجاده. مصلای نماز. مصلی نماز. جانمازی. سجاده. جانمازی از زیلو یا قالی یا حصیر که بر آن نشینند و جانماز نیز بر آن گسترند و نماز خوانند. (یادداشت مؤلف):
از جهرم مصلای نماز خیزد. (حدود العالم). و از ناحیت گیلان جاروب و حصیر و مصلای نماز و ماهی ماهه افتد که به جهان ببرند. (حدود العالم). از او [از بخارا] بساط و فرش و مصلای نماز خیزد نیکوی پشمین. (از حدود العالم). از وی [از ورقان] زیلوها و مصلای نماز خیزد. (از حدود العالم). بسیار غارت و کشتن رفت چنانکه بازنمودند که چندین از زهاد و پارسایان بر مصلای نماز نشسته و مصحفها در کنار بکشته بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۷۱). پس از آن که امیر را دید به دیوان آمد و مصلای نماز افکنده بودند. (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۵۳). سجده نمود و بسیار بگریست و مصلای نماز خواست و دو رکعت نماز کرد و فرمود تا این میخ را برداشتند و برنشست و بایستاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۹۸). مصلای نماز افکنده بودند نزدیک صدر از دیبا و پیروزه. (تاریخ بیهقی). در شهر طبریه حصیر سازند که مصلای نمازی از آن در همانجا به پنج دینار مغربی بخرند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۳۰). مصلای نمازی حصیر دیدم آنجا که گفتند امیرالجیوش که بندهٔ سلطان مصر است فرستاده است. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ایضاً ص۵۸، ۵۹). نقل است که ذوالنون مصری شیخ را مصلایی فرستاد. (تذکرةالاولیای عطار). ||عیدگاه. (ناظم‌الاطباء). عیدگاه هر شهر. (غیاث) (آنندراج). جایی که مردم در عید فطر و قربان در آن نماز گزارند. ||سیرگاه. (ناظم‌الاطباء). و این معنی مترتب بر معنی قبلی است، چه مصلی‌ها بعدها گردشگاه مردم شده است.
||نمازگاه در کعبه:

از دست آنکه داور فریادرس نماند
فریاد در مقام و مصلا برآورم. خاقانی.
پس از میقات حج و طوف کعبه
جمار و سعی و لبیک و مصلا. خاقانی.

مصلا. [مُ صَل ْ لا] (اِخ) مصلی. نام جائی در شیراز که آرامگاه حافظ در آن است. رجوع به مصلی شود.

مصلاء. [مَ] (ع ص) زن باریک‌رش‌دست. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).

مصلات. [مِ] (ع ص) مرد رسای در امور. (منتهی الارب). ج، مصالیت. (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

---

۱ - ن‌ل: روز آمد و علامت منصور...
۲ - ن‌ل: مقصور (= پارچهٔ سفید. چلوار). (از مجموعهٔ مقالات عباس اقبال ص۱۷۹).

مصلاد. [مِ] (ع ص) ناقهٔ کم‌شیر. ||شتر مادهٔ بچه‌دار بی‌شیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم‌الاطباء).

مصلاق. [مِ] (ع ص) خطیب بلیغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). مسلاق. (یادداشت مؤلف). رجوع به مصقع و مصقل و سلاق و مصلق شود.

مصلال. [مِ] (ع ص) طین مصلال؛ گِل خشک‌شدهٔ سخت‌گشته که بانگ می‌کند. (ناظم‌الاطباء). گِل با بانگ و فریاد. (منتهی الارب) (آنندراج).

مصلاوی. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان خین بخش مرکزی شهرستان خرمشهر واقع در ۶هزارگزی شمال باختری خرمشهر با ۱۲۰ تن جمعیت. آب آن از شط‌العرب و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

مصلاة. [مَ] (ع ص) زمین گیاه‌صلیان‌ناک. (منتهی الارب) (آنندراج): ارض مصلاة؛ زمینی که در آن صلیان فراوان باشد. (ناظم الاطباء).

مصلاة. [مَ / مِ] (ع اِ) دام. ج، مصالی. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).

مصلب. [مُ صَلْ لِ] (ع ص) خـرمای خشک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مصلب. [مُ صَلْ لَ] (ع ص) ثوب مصلب؛ جامهٔ با نقش چلیپا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). جامهٔ به چلیپا کرده. (مهذب‌الاسماء).

مصلت. [مِ لَ] (ع ص) مرد رسا. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد رسای در امور. ج، مصالت. (ناظم‌الاطباء).

مصلت. [مُ لَ] (ع ص) شمشیر از نیام برکشیده. (ناظم‌الاطباء). شمشیر آهیخته. (منتهی الارب) (آنندراج). شمشیر برهنه. (مهذب‌الاسماء).

مصلت. [مُ لِ] (ع ص) آنکه شمشیر از نیام برمی‌کشد. (ناظم‌الاطباء).

مصلح. [مُ لِ] (ع ص) به صلاح و نیکویی آورنده. (آنندراج) (از غیاث). ||آنکه اصلاح می‌کند و بهتر می‌نماید. (ناظم‌الاطباء). اصلاح‌کننده. نیکوکننده. مقابل مفسد. که در صلاح و نیکویی بکوشد: خاندانها بحمدالله که یکی است در یگانگی و الفت مؤکدتر شود و دوستان ما و مصلحان بدان شادمانه گردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۰). چون خیانت در میان آمد و مردم مصلح نماندند آن اعتماد برخاست. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۴۶). به سبب او مصلحان آسوده باشند و مفسدان مالیده. (کلیله و دمنه).

مصلحان را نظرنواز شوم
مصلحت را به پیش باز شوم. نظامی.

متقیان و مصلحان پای در دامن امن و عافیت نهادند. (سندبادنامه ص۹). مسافر؛ مصلح میان قوم. (منتهی الارب). ||نیکویی‌کننده. آنکه نیکویی می‌کند. (ناظم‌الاطباء). نیکوکار. ج، مصلحون. (مهذب‌الاسماء). شخص خوب و نکوکار نیکوکردار نیک‌منش نیکوسرشت. (یادداشت مؤلف): مکتب وی را به مصلحی دادند. (گلستان). ||کسی که درست می‌کند و آراسته می‌کند. ||موافق و مناسب. ||میانجی و صلح‌دهنده و آشتی‌دهنده. (ناظم‌الاطباء). آشتی‌دهنده. میانجی. مقابل مفسد و فسادانگیز. (یادداشت مؤلف). ||داور و حاکم. (ناظم‌الاطباء): شرط آن است که درباب سلجوقیان سخن نگویی که صلح با آن ایشان مرا ممکن نخواهد بود که میان هر دو گروه شمشیر خونریز است مصالح. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۹۸). ||شفابخش. ||موافق و مناسب بدن و مزاج.[1] (ناظم‌الاطباء). در ادویه، دارویی که با داروی دیگر یار کنند تا مضرات داروی اولین ببرد. کم‌کننده یا برندهٔ زیان دارویی: و مصلح وی سکنجبین است. (یادداشت مؤلف). آنچه اصلاح حال مأکول و مشروب نماید اعم از آنکه دفع ضرر آن کند یا معاونت بر فعل او نماید یا حفظ قوه یا کسر حدت او کند یا بدرقه به جهت وصول او به اعضا گردد.

— مصلح شدن؛ به‌صلاح‌آورنده شدن.

— ||آشتی‌دهنده شدن:

اهتمام تو ا گر مصلح اضداد شود
سر برآرد ز گریبان ابد شخص ازل.
وحشی (دیوان ص۲۳۲).

مصلح. [مُ لَ] (ع ص) اصلاح‌شده و درست‌گشته. ||مهیا. (ناظم‌الاطباء).

مصلحات. [مُ لِ] (ع ص، اِ) ج مصلحة. داروها که زیان داروی دیگر دفع کنند: چنانکه مداوی حاذق در دفع امراض مذمومه محموده در مسهلات به کار دارد و باز آن را مصلحات واجب داند. (تاریخ جهانگشای جوینی). و رجوع به مُصْلِح شود.

مصلح‌الدین. [مُ لِ حُدْ د] (اِخ) سعدی شیرازی، شاعر معروف قرن هفتم هجری. رجوع به سعدی شود.

مصلح‌الدین. [مُ لِ حُدْ د] (اِخ) کاملی. از گویندگان و دانشمندان و استادان نامدار قرن دهم هجری در ترکیه بود. در زبان فارسی احاطه و به خطوط نسخ و نستعلیق مهارت داشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

مصلح‌الدین. [مُ لِ حُدْ د] (اِخ) لاری محمد سعدی‌بن صلاح عبادی لاری (متوفی به سال ۹۷۹ هـ.ق.). او راست: ۱ – حاشیه بر مطول ۲ – شرح رسالهٔ هیأت فارسی مولی علی قوشچی.

مصلحت. [مَ لَ حَ] (ع اِ) مصلحة. مقابل مفسده. (غیاث). خلاف مفسدت. (آنندراج). صواب. شایستگی. صلاح. صلاح‌کار: پس صباح کرد و حال آنکه هر بلایی دفع شده بود و... هر مصلحتی نمایان و پیدا گشته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۲). علم داشتم به اینکه او داناست به مصلحت‌های کسی که در بیعت اوست از خاص و عام. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۵). ببخشد او را حیاتی که وفا کند به کار دنیا و دین و عمری که کفایت کند مصلحتها را. (تاریخ بیهقی). آنجا که یک مصلحت خداوند سلطان باشد در آن بندگان دولت را هیچ چیز باقی نماند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۶۹). ثابت سازد نزد عام و خاص که‌امیرالمؤمنین فروگذاشت نمی‌کند مصلحت خلاف را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۴). آنچه به مصلحت مال... تو پیوندد بر آن ثابت نکنی. (کلیله و دمنه). مکاریان آن بارها را به سوی خانه‌ای بردن اولیتر دیدند و به مصلحت نزدیکتر. (کلیله و دمنه).

قابله بهر مصلحت بر طفل
وقت نافه زدن نبخشاید. خاقانی.

کیفیت مصلحت و مفسدت ولایت خود که سبب آن چیست. (تاریخ جهانگشای جوینی).

آن کس که توانگرت نمی‌گرداند
او مصلحت تو از تو بهتر داند. (گلستان).

هر آنکه گردش گیتی به کین او برخاست
به غیر مصلحتش رهبری کند ایام.
(گلستان).

— امثال:

کم‌گوی و بجز مصلحت خویش مگوی.
باباافضل کاشی.

امروز بدان مصلحت خویش که فردا
دانی و پشیمان شوی و سود ندارد.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).

هر کسی مصلحت خویش نکو می‌داند.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).

— مصلحت کار؛ صلاح کار. اقتضای کار. مطابق اقتضای کار:

چشمهٔ این گل چو وفادار نیست
روی بدو مصلحت کار نیست. نظامی.

— مصلحت گرفتن کار؛ به صلاح آمدن. درست و نیکو شدن. به جریان صحیح و دلخواه افتادن:

کار من مصلحت کجا گیرد
خاصه کاین فتنه در میان افتاد. خاقانی.

||اقتضا. سازگاری. تناسب. مناسبت. (یادداشت مؤلف). ||سزاوار و قابل.

1 - Correctif.

(ناظم‌الاطباء). مناسب. مقتضی. درخور. شایسته آنچه صلاح شخص یا جمعی در آن باشد. (از یادداشت مؤلف):
با نفس هرکه درآمیختم
مصلحت آن بود که بگریختم. نظامی.
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه
مصلحت در دین عیسی غار و کوه. مولوی.
عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است
کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم.
حافظ.
||آنچه صلاح و نفع تشخیص شود:
بود آن همگان را غرض و مصلحت خویش
این را غرض و مصلحت شاه جهان است.
منوچهری.
من آنچه مصلحت بود می‌گفتم. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۱۵۲). بونصر را ازبهر مصلحت وقت به ناحیت جوزجانان فرستادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۶۲).
مصلحان را نظرنواز شوم
مصلحت را به پند باز شوم. نظامی.
ازبرای مصلحت مرد حکیم
دُمّ خر را بوسه زد خواندش کریم. مولوی.
||غرض. (یادداشت مؤلف). منظور: ملوک پیشین مر این نعمت را به سعی اندوخته‌اند و برای مصلحتی نهاده. (گلستان). گفت ای پدر فرمان تو راست نگویم، ولیکن خواهم که مرا بر فایدهٔ این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست. (گلستان). ||صلاح‌اندیشی. رعایت اقتضای حال: احمد گفت روی ندارد مجروح به جنگ رفتن مگر مصلحتی باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۳). چون بُعد مسافرت به قرب مبدل شد باید که مقدم و سرور شما عزیمت حضرت مصمم کند تا آنچه مصلحت و مقتضی وقت باشد استماع کرده... مراجعت نماید. (سلجوقنامه چ خاور ص۱۱).
اگرچه پیش خردمند خامشی ادب است
به وقت مصلحت آن به که در سخن کوشی.
سعدی (گلستان).
||نیکی. خلاف مفسدت. ج، مصالح. صلوح. (یادداشت مؤلف). ||خیرخواهی و نیک‌اندیشی و خیریت. (ناظم‌الاطباء): شیر بعد از تأمل بسیار فرمود که این سخن عین مصلحت و هواخواهی است. (انوار سهیلی).
— راه مصلحت سپردن؛ در طریق خیرخواهی گام زدن: خان داند که... ملوک روزگار که با یکدیگر دوستی به سر برند و راه مصلحت سپرند وفاق و ملاحظات را پیوسته گردانند. (تاریخ بیهقی).
||مشورت. (ناظم‌الاطباء). صلاح‌اندیشی: تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان تو را چه گفت در فلان مصلحت. (گلستان).
— به مقتضای مصلحت؛ موافق مشورت و صلاح‌بینی. (ناظم‌الاطباء).
— برای مصلحتی گرد آمدن؛ اجتماع کردن مشورتی و چاره‌سازی کاری را.
||نصیحت و پند. (ناظم‌الاطباء).
— مصلحت دادن؛ پند و نصیحت کردن. (ناظم‌الاطباء).
||شغل و عمل و خدمت. (ناظم‌الاطباء). ||موقع لازم. (ناظم‌الاطباء). ||در شاهد زیر معنی تزویر و چاره‌جویی از روی ریا دارد: چون میان او و اسکندر مخالفت و دشمنی بود برحسب قضیهٔ الحرب خدعة او را بگرفتند و پیش اسکندر فرستادند و به زبان مصلحت و فریب پیغام دادند که دشمن تو را فرستادیم اندیشه به خود راه مده و بی‌توقف بیا. (ظفرنامهٔ یزدی ص۴۰۴).

مصلحت‌آمیز. [مَ لَ حَ] (نمف مرکب) مطابق صلاح کار. بر وفق مصلحت و مقتضا. آمیخته و توأم با صواب و صلاح و خیرخواهی: دروغی مصلحت‌آمیز به که راستی فتنه‌انگیز. (گلستان چ فروغی ص۲۰).
ضرورت است به توبیخ با کسی گفتن
که پند مصلحت‌آمیز کاربندش نیست.
سعدی.

مصلحت‌اندیش. [مَ لَ حَ اَ] (نف مرکب) که اندیشهٔ صلاح کار دارد. که به صلاح کار اندیشد. که صلاح و صواب کار خویش در نظر گیرد. مصلحت‌بین:
عاقل متفکر بود و مصلحت‌اندیش
در مذهب عشق آی وز این جمله برستی.
سعدی.
ضمیر مصلحت‌اندیش هرچه پیش آید
به تجربت بزند بر محک دانایی. سعدی.

مصلحت‌اندیشه. [مَ لَ حَ اَ شَ / شِ] (ص مرکب) دارای اندیشهٔ موافق مصلحت. با اندیشه‌ای که مطابق صلاح کار باشد:
دادگری مصلحت‌اندیشه است
رستن از این قوم مهین پیشه است. نظامی.
و رجوع به مصلحت‌اندیشی شود.

مصلحت‌اندیشی. [مَ لَ حَ اَ] (حامص مرکب) عمل مصلحت‌اندیش. ||اندیشیدن دربارهٔ صلاح کار. به مصالح کار اندیشه گماشتن. خیر و صلاح خویشتن در نظر گرفتن:
چون مصلحت‌اندیشی دور است ز درویشی
هم سینه پرآتش به هم دیده پرآب اولی.
حافظ.
و رجوع به مصلحت‌اندیش شود.

مصلحت اندیشیدن. [مَ لَ حَ اَ دی دَ] (مص مرکب) دربارهٔ صلاح کار اندیشه کردن. فکر مصلحت و مقتضای زمان و مکان کردن:
ای که گفتی به هوا دل منه و مهر مبند
من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش.
سعدی.
بیدار باش و مصلحت اندیش و خیر کن
درویش دست‌گیر و خردمند پروران.
سعدی.

مصلحت‌بین. [مَ لَ حَ] (نف مرکب) کسی که صلاح کار را می‌نگرد. (ناظم‌الاطباء). آنکه صلاح کار و مقتضای حال ببیند و دریابد. صواب‌بین. راه از چاه دان:
ننهد پای تا نبیند جای
هرکه را چشم مصلحت‌بین است. سعدی.
— امثال:
مصلحت خوب است اما مصلحت‌بینش بد است.
||عاقل و زیرک و هوشیار. (ناظم‌الاطباء):
دلی همدرد و یاری مصلحت‌بین
که استظهار هر اهل دلی بود. حافظ.
||کارگزار. (ناظم‌الاطباء).

مصلحت‌بینی. [مَ لَ حَ] (حامص مرکب) صفت و حالت مصلحت‌بین. تعقل و تأمل در نیک و بدکارها. دیدن و اندیشیدن صلاح کار و مقتضای حال. در مصلحت و اقتضای کار نگریستن و اندیشه کردن. صواب‌دید:
رند عالم‌سوز را با مصلحت‌بینی چه کار
کار ملک است آن‌که تدبیر و تأمل بایدش.
حافظ.
و رجوع به مصلحت‌بین شود.

مصلحت‌جوی. [مَ لَ حَ] (نف مرکب) که صلاح کار و مصلحت حال خود یا کسی جوید. مصلحت‌اندیش. (از یادداشت مؤلف). صواب‌بین. چاره‌اندیش: شحنه به رأی خونخواران و قاضی مصلحت‌جوی طراران. (گلستان). رجوع به مصلحت‌اندیش شود.

مصلحت‌خانه. [مَ لَ حَ نَ / نِ] (امرکب) آنجا که در صلاح صواب کار اندیشه و غور کنند. مجلس رایزنی و چاره‌اندیشی و مشاورت. ||مجلسی که ناصرالدین‌شاه قاجار در سال ۱۲۷۶ هـ.ق. دایر کرد و ریاست آن را به اعتمادالدوله عیسی‌خان که از وجوه قاجار و منسوب مادری خود بود سپرد. اعضاء این مجلس عمومی‌تر از مجلس شورای وزراء (هیأت دولت) بودند و برخی مستوفی و ملا و نویسنده هم در جزو آنان دیده می‌شد، و چون فرمان چنین بود که در دیگر ولایات نظیر آن تأسیس گردد معلوم می‌شود که غرض شاه دایر کردن چیزی شبیه انجمنهای ایالتی و ولایتی بوده است. ولی معلوم نیست که این مجلس عملی انجام داده است یا خیر. (تاریخ اجتماعی و اداری دورهٔ قاجاریه تألیف عبدالله مستوفی ج۱ ص۱۲۶). در جمیع ولایات برای مقاولات امور عامهٔ اهالی که در سال

سیزدهم از جلوس (جلوس ناصرالدین‌شاه) مطابق یک‌هزارودویست‌وهفتادوشش هجری به عمل آمد. (المآثر و الآثار ص۱۱۸).

مصلحت‌خواه. [مَ لَ حَ خوا / خا] (نف مرکب) نیک‌اندیش و نیک‌خواه. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به مصلحت‌جوی شود.

مصلحت‌دان. [مَ لَ حَ] (نف مرکب) که صلاح کار بداند. که نیک و بد امور دریابد. کنایه از عاقل و هوشیار و فهمیده: وزیر صاحب‌تدبیر... که صایب‌رای و مصلحت‌دان بود پیش پادشاه رفت. (سندبادنامه ص۲۲۶). و رجوع به مصلحت‌بین شود.

مصلحت دانستن. [مَ لَ حَ نِ تَ] (مص مرکب) صواب دیدن. صلاح دیدن.

مصلحت‌دید. [مَ لَ حَ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) صلاح‌دید. مصلحت دیدن. صواب دیدن. شایسته دانستن و سزاوار و مناسب و مقتضی دانستن. نیکو اندیشیدن، از عالم (از قبیل) صوابدید. (آنندراج): بر مصلحت‌دید خود برفور با ده‌هزار مرد پرجگر روان شدند. (تاریخ جهانگشای جوینی). تا برموجب مصلحت‌دید او تمشیت آن مهم به تقدیم رسد. (تاریخ جهانگشای جوینی). بقای ایشان را برحسب مصلحت‌دید کار ساخته می‌کند. (تاریخ جهانگشای جوینی). و از مصلحت‌دید من نگذرید. (تاریخ جهانگشای جوینی).

مصلحت‌دید من آن است که یاران همه کار
بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند. حافظ.

||اجازه. دستوری. (از یادداشت مؤلف).

مصلحت دیدن. [مَ لَ حَ دی دَ] (مص مرکب) صلاح دیدن. صواب دیدن. مقتضی و مناسب و شایسته تشخیص دادن. (از یادداشت مؤلف). سزاوار و قابل و لایق دیدن. (ناظم‌الاطباء):

چو آن نیرنگساز آواز بشنید
درنگ آوردن آنجا مصلحت دید. نظامی.

پادشاهی... به نزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت بینی به شهر اندر برای تو مقامی بسازم. (گلستان)... ملک را خنده آمد وزیر را گفت چگونه مصلحت می‌بینی. (گلستان). بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم. (گلستان). مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم. (گلستان). بارها در این مصلحت که تو می‌بینی اندیشه کرده‌ام. (گلستان).

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی
که‌برگذشتی و از دوستان نپرسیدی. سعدی.
به ترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت
چراکه مصلحت خود در آن نمی‌بینم.
حافظ.

عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خار
ظاهراً مصلحت وقت در این می‌بینی. حافظ.

||از روی بصیرت پنداشتن. (ناظم‌الاطباء).

مصلحت‌کار. [مَ لَ حَ] (ص مرکب) کسی که‌از روی مصلحت کار میکند. ||کسی که بهتر کار میکند. (ناظم‌الاطباء). نکوکار. ||زیرک و دانا در کارها. ||سزاوار مشورت و پند. (ناظم‌الاطباء).

مصلحت کردن. [مَ لَ حَ کَ دَ] (مص مرکب) مشورت کردن و کنکاش کردن. (ناظم‌الاطباء). شور کردن. مشورت نمودن. مشاورت کردن. (از یادداشت مؤلف).

مصلحتگاه. [مَ لَ حَ] (اِخ) ظاهراً نام محله‌ای بوده است به ری: حسن صباح... خانه در دوده داشت در شهر ری به کوچهٔ صوفی... نه بر در مصلحتگاه[1] نشست و نه به دیه‌مهران. (کتاب‌النقض ص۹۱). رجوع به مصلحکان در معجم‌البلدان و مصلحگاه شود.

مصلحت‌گزار. [مَ لَ حَ گُ] (نف مرکب) خیراندیش. صلاح‌اندیش. ||عاقل و زیرک و هوشیار. ||کارگزار. (ناظم‌الاطباء). مباشر. ||مشاور. مستشار. رایزن. (از یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح سیاسی در دولت عثمانی) کاردار سفارت.

مصلحت‌گزاری. [مَ لَ حَ گُ] (حامص مرکب) عمل مصلحت‌گزار. صلاح‌اندیشی. خیرخواهی. ||کارگزاری. مباشرت. ||(اصطلاح سیاسی در دولت عثمانی) کارداری سفارت: روز شنبه... رخصت مراجعت به استانبول یافته حیدرافندی مستشار خود را به جای خود به مصلحت‌گزاری بگذاشت و کارداران دولت او را به نشان مکلل به الماس... تشریف کردند. (ناسخ‌التواریخ ص۲۱۲ قسمت قاجاریه).

مصلحت نگاه داشتن. [مَ لَ حَ نِ تَ] (مص مرکب) رعایت مقتضای زمان و مکان کردن. رعایت صلاح کار کردن. جانب صواب کارها نگه داشتن: بوسهل حمدوی مردی کافی و دریافته است. وی را عارضی باید کرد و تو را وزارت تا من از دور مصلحت نگاه می‌دارم و اشارتی که باید می‌کنم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۴۵).

مصلحت نمودن. [مَ لَ حَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) صلاح و صواب به نظر آمدن: چه از کثرت اراجیف مختلف که در آن تاریخ برسبیل مجمجه از افواه شنوده می‌آمد، دل بر اقامت خراسان و لاسیما در غیبت سلطان قرار نمی‌گرفت و تخلف به‌هیچوجه مصلحت نمی‌نمود. (المعجم ص۴).

مصلحتی. [مَ لَ حَ] (ص نسبی) منسوب به مصلحت. از روی مصلحت. بنابه مصلحت.
— کرِ مصلحتی؛ که برحسب مقتضای حال خود را ناشنوا یا سنگین‌گوش معرفی کند. آنکه به دروغ، دانستن امری را ندانسته و ناشنوده نمودن خواهد. (یادداشت مؤلف).
— امثال:
کر مصلحتی دوا ندارد. (امثال و حکم دهخدا). رجوع به مصلحت شود.
||(حامص) مصلحت بودن: بدان که آن بی‌صبری ترک کنی دلیل آن نکند که تو را یقینی نیست که آن مصلحت است و یا تصدیق نکرده باشی در مصلحتیِ آن. (معارف بهاء ولد ص۴۸۸).

مصلح‌گاه. [ ] (اِخ) مراد شاید همان جایی باشد که یاقوت آن را مصلحگان می‌نویسد، و محلی بوده است به ری. (از حواشی راحة‌الصدور راوندی ص۳۹۵). احتمال اینکه کلمه مسلخگاه (سلاخ‌خانه، کشتارگاه) باشد نیز هست:

پس فراهان بسوز و مصلحگاه
تا چهارت ثواب گردد شش.
؟ (از راحة‌الصدور).

جواب این کلمات آن است که اولاً علی‌بن مجاهد به در مصلحگاه بود که او را به پدرش بازخواندند که رازی بود و این علی از ری رفته بود به تعلم و با احمد حنبل به ری آمده بود. (کتاب‌النقض ص۳۶۸). در مصلحگاه ری و خراسان و سزوار این جماعت بی‌شرع را قوتی نباشد. (النقض ص۱۶۳). همچنین روا باید داشتن که بوبکر و عمر به قیامت دل بر رافضیان قم، آبه وقاسان و دو مصلحگاه و غیر هم خوش کنند. (کتاب‌النقض ص۴۸۲). مناقب‌خوانان همان خوانند که به دروازهٔ مهران و مصلحگاه... (کتاب‌النقض ص۴۱).

مصلحة. [مَ لَ حَ] (ع اِ) نیکی. ج، مصالح. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). ||اصلاح کار. مقابل مفسده. (آنندراج). رجوع به مصلحت و نیز رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

مصلحةً. [مَ لَ حَ تَنْ] (ع ق) به طور مشورت و صلاح‌بینی. (ناظم‌الاطباء). رجوع به مصلحت و مصلحه شود.

مصلحین. [مُ لِ] (ع ص، اِ) ج مصلح. مردمان خیراندیش. (ناظم‌الاطباء). رجوع به مصلح شود.

مصلخم. [مُ لَ خِمم] (ع ص) استوار سخت. ||جبل مصلخم؛ کوه بلند. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج).

مصلد. [مُ لِ] (ع ص) شیری که در شیردوشهٔ چرمین دوشند و دارای کفک و سرشیر نباشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء).

مصلصل. [مُ صَ صِ] (ع ص) خــــــ

۱ - ن ل: مصلحگاه.

سخت‌آواز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). خری سخت‌بانگ. (مهذب‌الاسماء).

مصلصل. [مُ صَ صَ] (ع ص) مهتر کریم بزرگ‌حسب خالص‌نسب. (از منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). مصلّل. (منتهی الارب).

مصلصل. [مُ صَ صَ] (ع مص) بانگ و فریاد کردن. (منتهی الارب). صلصلة. ||بازگردانیدن آواز را در حلق. (منتهی الارب). صلصلة. (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب).

مصلطح. [مُ صَ طَ] (ع ص) پهن و فراخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

مصلف. [مُ لِ] (ع ص) مردی که زن از وی بهره‌یاب نگردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

مصلفح. [مُ صَ فَ] (ع ص) سرپهن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

مصلق. [مِ لَ] (ع ص) خطیب بلیغ. (منتهی الارب) (آنندراج). صلاق. مصلاق. (منتهی الارب). و رجوع به مصقل و مصقع و مصلاق شود.

مصلقع. [مُ صَ قِ] (ع ص) مرد مفلس بی‌چیز. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).

مصلل. [مُ صَلْ لِ] (ع ص) مهتر کریم بزرگ‌حسب خالص‌نسب. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). مصلصل. (منتهی الارب). ||باران نیکو. ||کفشگر. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).

مصلم. [مُ صَلْ لَ] (ع ص) مرد گوش از بن بریده. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). بریده گوش. (مهذب‌الاسماء).

مصلمحة. [مُ صَ مَ حَ] (ع ص) کم‌موی‌سر: جاریة مصلمحةالرأس؛ دختر کم‌موی سر. (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

مصلوب. [مَ] (ع ص) بردارکشیده‌شده. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). آویخته. درآویخته. برآویخته. بیاویخته. به چلیپا برکرده. به چلیپا برزده. بردارزده. بردارکشیده. بردارشده. دارزده. به‌دارکشیده. (یادداشت مؤلف). ||سخت تب‌زده. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج).

- مصلوب شدن؛ به دار آویخته شدن. آویخته گشتن. بر دار کشیده شدن.

- مصلوب کردن؛ به دار آویختن. بر دار زدن. آویختن.

مصلوق. [مَ] (ع ص) آب دیرماندهٔ آلوده‌شده به واسطهٔ آمدشد ستوران. (از ناظم‌الاطباء). صلاقة. مصلوقة. (منتهی الارب). ||آب‌پز. آب‌پخت. پخته. جوشانده. (یادداشت مؤلف).

مصلوقة. [مَ قَ] (ع ص) تأنیث مصلوق. (یادداشت مؤلف). آب دیرماندهٔ پاسپرکردهٔ ستوران. (منتهی الارب). صلاقة. و رجوع به مصلوق شود.

مصلوم. [مَ] (ع ص) زبن‌برکنده (گوش و بینی). ازبن‌بریده. (از اقرب الموارد) (یادداشت مؤلف): ذهب الحمار یطلب القرنین فعاد مصلوم الاذنین. (یادداشت مؤلف). مصلم. (مهذب‌الاسماء).

مصلة. [مِ صَلْ لَ] (ع اِ) آوندی که در آن شراب را صاف کنند. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).

مصلهب. [مُ لَ هِ بب] (ع ص) مرد دراز. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).

مصلی. [مِ لا] (ع اِ) پای‌دام. (یادداشت مؤلف). پادام. ج، مصالی. (مهذب‌الاسماء).

مصلی. [مُ صَلْ لی] (ع ص) نمازگزار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). نمازکننده. (مهذب‌الاسماء). نمازگزارنده. (غیاث). نمازخوان. (یادداشت مؤلف). ||درود بر نبی فرستنده. (آنندراج) (غیاث). صلوات‌فرستنده. درودخوان. (یادداشت مؤلف):

مصلیاً علی النبی المصطفی. ابن‌مالک.

||دومین اسب رهان. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). نام اسب دوم از ده اسبان که از بقیه مقدم باشد و از اول مؤخر. (آنندراج) (غیاث). اسب دوم در مسابقت. (مهذب الاسماء). اسبی که در مسابقه دوم آید. (یادداشت مؤلف):

ده اسبند در تاختن هر یکی را
به ترتیب نامی است روشن نه مشکل
مجلی مصلی مسلی و تالی
چو مرتاح و عاطف حظی و مؤمل...
ابونصر فراهی (نصاب).

||شخصی که در سبق سر مرکوب او محاذی کفل مرکوب سابق باشد. (یادداشت لغت‌نامه). ||به آتش گرم شونده. (مهذب الاسماء).

مصلی. [مُ صَلْ لا] (ع اِ) موضع نماز و دعا. ج، مصلیات. (ناظم‌الاطباء). نمازگاه و جای نماز گزاردن. (آنندراج) (غیاث). نمازگاه. (دهار). جای نماز. آن جای که در آن نماز گزارند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مصلا شود: چون حضرت خواجه از مصلی بیامدند مرا گفتند که نزدیک والدهٔ من به مبارک‌آباد عید برو. (انیس‌الطالبین ص۸۳). ||جانماز. سجاده. بوریا یا جامه‌ای که بر روی آن نماز گزارند. (یادداشت مؤلف): از تخت فرودآمد و بر مصلی بنشست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۸). در وی [در کارگاه] بساط و شادروانها بافتندی و یزدیها و بالشها و مصلی‌ها و بردیهای فندقی از جهت خلیفه بافتندی. (تاریخ بخارا نرشخی ص۲۴).

آن مصلی که از تو خواست رهی
پنج روزی گذشت از آن یا شش. سوزنی.

نقل است که ذوالنون مصری شیخ را مصلایی فرستاد، شیخ بدو بازداد که ما را مصلی به چه کار ما را مسندی فرست تا بر او تکیه کنیم، یعنی کار از نیاز درگذشت و به نهایت رسید. (تذکرةالاولیای عطار).

زن مصلی باز کرده از نیاز
رب سلّم ورد کرده در نماز. مولوی.
بی مصلی می‌گذاری تو نماز
هر کجا روی زمین بگشای راز. مولوی.
خیال سبزه و آب روان بدان ماند
که خضر بر سر آب افکند مصلا را.
سلمان ساوجی.

و رجوع به مصلا شود.

- مصلی افکندن؛ جانماز انداختن بر زمین اقامهٔ نماز را. باز کردن سجاده گزاردن نماز را. (از یادداشت مؤلف): گفت مصلی بیفکنید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۸).

- مصلی نماز؛ مصلای نمازی. جانمازی از زیلو یا قالی که بر آن نشیند و جانماز نیز بر آن گسترند: از این ناحیت گیلان جاروب و حصیر و مصلی نماز و ماهی ماهه افتد که بهمه جهان برند. (حدود العالم ص ۱۵۰). از جهرم مصلی نماز نیکو خیزد. (حدود العالم).

||عیدگاه. (یادداشت مؤلف) (غیاث) (آنندراج). آنجا که مردم در عید فطر و قربان نماز گزارند: امیر علی اسبی نامزد کرد بیاوردند و به کسان من دادند ارزیدی سیصد دینار نیشابوری. سلطان به مصلی رفت و من در خدمت. نماز شام بگزاردیم و به خوان شدیم. (چهارمقاله ص۶۸). ||مسجد جامع. (یادداشت مؤلف).

مصلی. [مُ صَلْ لا] (اِخ) عیدگاه شیراز. (ناظم‌الاطباء). عیدگاه شیراز که آن جای بغایت خوش و خرم و سیرگاه است. (از غیاث) (آنندراج). مصلا: با تنی چند از خاصان به مصلای شیراز بیرون رفت. (گلستان).

میان جعفرآباد و مصلا[1]
عبیرآمیز می‌آید شمالش. حافظ.
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکن‌آباد و گلگشت مصلا را[2].
حافظ.
نسیم باد مصلی و آب رکناباد
غریب را وطن خویش می‌برد از یاد. حافظ.

۱ - در این شواهد به ضرورت قافیه یا تلفظ معمول فارسی «مصلا» آمده است.
۲ - در این شواهد به ضرورت قافیه یا تلفظ معمول فارسی «مصلا» آمده است.

نمی‌دهند اجازت مرا به سیر سفر
نسیم باد مصلا و آب رکناباد[1]. حافظ.
چو شستی رخت در سعدی و کشت نیست در پا تنگ
غنیمت دان نسیم‌آباد و گلگشت مصلا را.
نظام قاری.

چراغ اهل معنی خواجه حافظ
که شمعی بود از نور تجلی
چو در خاک مصلی یافت منزل
بجو تاریخش از خاک مصلی[2]. ؟

و رجوع به مصلا شود.

مصلی. [مَ لی ی][3] (ع ص) در آتش افکنده شده و بریان‌شده. (از اقرب الموارد). بریان‌شده و کباب‌شده و در آتش افکنده شده و برشته‌شده و سوخته‌شده. (ناظم‌الاطباء).

مصلیات. [مُ صَ لْ لَ] (ع اِ) جِ مصلی. (ناظم‌الاطباء). رجوع به مصلّی شود.

مصلی‌دوز. [مُ صَ لْ لا] (نف مرکب) نجاد. که دوختن سجاده پیشه دارد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مصلی و مصلا و سجاده شود.

مصلی‌گاه. [مُ صَ لْ لا] (اِ مرکب) جای نماز. محل نماز گزاردن. مسجد یا جایی دیگر که در آن نماز خوانند. (از یادداشت مؤلف): نقل است که دوازده سال روزگار شد تا بر کعبه رسید که در هر مصلی‌گاهی سجاده باز می‌افکند و دو رکعت نماز می‌کرد. (تذکرةالاولیای عطار). و رجوع به مصلی و مصلا شود.

مصلین. [مُ صَ لْ لی] (ع ص، اِ) جِ مصلی. نمازگزاران. نمازخوانان: فویل للمصلین الذین هم عن صلاتهم ساهون. (قرآن ۱۰۷/۴ - ۵). و رجوع به مصلی شود.

مصلیة. [مَ لی یَ] (ع ص) مؤنث مَصْلیّ. گویند شاة مصلیة؛ گوسپند بریان‌شده. (ناظم‌الاطباء). ||(اِ) دوغبا. آش کشک. (یادداشت مؤلف). ترفوا. (مهذب‌الاسماء).

مصم. [مُ صِمم][4] (ع ص) کر. کرشده. (ناظم‌الاطباء). کر. ||کسی که کر می‌کند. (ناظم‌الاطباء). کرگرداننده. (آنندراج). ||کرپاننده. (آنندراج). ||سهم مصم؛ تیری کشنده و خطانکننده. (یادداشت مؤلف). ||سازندهٔ صمام یعنی سربند شیشه. (ناظم‌الاطباء).

مصماد. [مِ] (ع ص) ناقة مصماد؛ ماده‌شتر پیوسته شیرده که در زمستان و خشکسالی شیر وی باقی باشد. ج، مصامد، و مصامید. (از منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).

مصمئک. [مُ مَ ءِکک] (ع ص) ترشده از باران. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به مصمئکة شود.

مصمئکة. [مُ مَ ءِکْ کَ] (ع ص) زمین ترشده از باران. (آنندراج). نعت فاعلی از اِصْمِئْکا ک. گویند: الارض مصمئکة و السماء مستویة؛ یعنی زمین تر است از باران و آسمان لایق باران. (از منتهی الارب).

مصمئلة. [مُ مَ ءِلْ لَ] (ع ص) داهیه و بلای سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

مصمت. [مُ مَ] (ع ص) رُست. (منتهی الارب) (آنندراج). چیزی که میان‌خالی نباشد. ضد مجوف. (ناظم‌الاطباء). توپر. (یادداشت مؤلف). آگنده. هرچیز که متخلخل نبود. مصمد. مقابل خالی. خلاف کاواک. (یادداشت مؤلف). آگنده‌میان. خلاف مجوف. (غیاث). ||دربسته. (منتهی الارب) (آنندراج): باب مصمت؛ در بسته و مبهم و مشتبه. ||قفل مصمت؛ قفل مبهم و بسته. (از منتهی الارب) (از ناظم‌الاطباء). ||دیوار بی‌درز. ||الف مصمت؛ هزار کامل. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم‌الاطباء). هزاری تمام. (مهذب‌الاسماء). مصمَّت. (منتهی الارب). ||ثوب مصمت؛ جامهٔ یکرنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (صراح‌اللغة). ||جامه که همهٔ آن ابریشم باشد و پنبه و چیزی دیگر در آن آمیخته نباشد. در حدیث است که: نهی النبی (ص) عن الثوب المصمت. (از ناظم‌الاطباء). جامهٔ ابریشمین یکرنگ سفید. جامهٔ یکرنگ از ابریشم سفید. (یادداشت مؤلف). مقابل وشی و دیبای رنگین:

تا کوه چو مصمت بود اندر مه آذر
تا دشت چو وشی بود اندر مه آزار. فرخی.
تا پرنیان سبز برون کرد بوستان
با مصمت سپید همی گردد آسمان. فرخی.
تا به دی‌ماه بود کوه به رنگ مصمت
[illegible]روز شود دشت به رنگ دیباه. فرخی.

[illegible] یکرنگ. (آنندراج) (از ناظم‌الاطباء) (غیاث) (صراح‌اللغة). اسبی که هیچ نشان ندارد. (مهذب‌الاسماء). ||زخم مندمل‌شده، یعنی زخمی که از اندرون پر شده و دو لب آن به هم آمده باشد. (از غیاث) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

مصمت. [مُ مِ] (ع ص) مرد بیمار خاموش. (ناظم‌الاطباء). ||(اصطلاح عروض) شعری یا بیتی را گویند که در عروض آن (یعنی در جزء اخیر مصراع اول آن) قافیه نباشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

مصمت. [مُ صَمْ مَ] (ع ص) الف مصمت؛ هزار کامل و تمام. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). مُصْمَت. (منتهی الارب). رجوع به مصمت شود. ||خاموش. (ناظم‌الاطباء). ساکت. ||خاموش‌کرده‌شده[5]. (غیاث) (آنندراج).

مصمتة. [مُ صَمْ مَ تَ] (ع ص) مؤنث مصمت. (ناظم‌الاطباء). ||حروف مصمتة؛ سوای شش حرف «مربنفل» است. (منتهی الارب). تمام حروف عرب است جز شش حرف ذلق (یعنی ب، ر، ف، ل، م، ن) و عبارتند از: ا ت ث ج ح خ د ذ ز س ش ص ض ط ظ ع غ ق ک و هـ ی. (یادداشت مؤلف).

مصمد. [مُ مَ] (ع ص) سخت و درست.[6] (ناظم‌الاطباء). رُشت از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). چیزی که کاواک نباشد و میان‌خالی نبود. (ناظم‌الاطباء). رست. خلاف کاواک. مصمت. (یادداشت مؤلف).

مصمد. [مُ صَمْ مَ] (ع ص) مقصود. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). ||هر چیز رست[7] و سخت. (ناظم‌الاطباء). چیزی سخت و رست است که در آن ضعف نباشد. (منتهی الارب) (آنندراج). سنگ سخت. (مهذب‌الاسماء).

مصمرط. [مُ صَ رَ] (ع ص) رجل مصمرط‌الرأس؛ مرد درازسر. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).

مصمص. [مُ مِ] (ع ص) فرس مصمص؛ اسب استواربنداندام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

مصمصة. [مَ مَ صَ] (ع مص) آب در طرف زبان گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). مانند مضمضه است با این تفاوت که مصمصه به وسیلهٔ زبان صورت می‌گیرد ولی مضمضه با همهٔ دهان. (از بحر الجواهر). همچون تفاوت قبضة و قبصة. (از منتهی الارب). ||آوند شستن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||آوند شستن و پاک کردن آن. (ناظم‌الاطباء).

مصمع. [مُ صَمْ مَ] (ع ص) ظبی مصمع؛ آهوی ستیخ‌گوش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مصمعات. [مُ صَمْ مَ] (ع ص، اِ) جِ مصمعة.

---

۱ - در این شواهد به ضرورت قافیه یا تلفظ معمول فارسی «مصلا» آمده است.
۲ - گویندهٔ این ماده تاریخ که در آخر غالب چاپهای دیوان حافظ آمده است معلوم نیست و تاریخ آن نیز درست نمی‌باشد، زیرا وفات حافظ علی‌التحقیق ۷۹۲ است نه ۷۹۱ که این شعر حکایت از آن می‌کند. (یادداشت لغت‌نامه).
۳ - در ناظم الاطباء به ضم میم آمده، ولی با توجه به ضبط اقرب الموارد و قاعدهٔ صرف زبان عربی به فتح درست است.
۴ - در آنندراج به فتح صاد ضبط شده است.
۵ - در ناظم الاطباء بجای خاموش‌کرده‌شده، خاموش‌کننده آمده و ظاهراً بر اساسی نیست.
۶ - در ناظم الاطباء «سخت درست» چاپ شده است و ظاهراً «سخت و رست» باید باشد.
۷ - در ناظم الاطباء «درست» چاپ شده و غلط است.

(منتهی الارب): بقرات مصمعات؛ گاوان لاغر از تشنگی. (ناظم‌الاطباء). گاوان تشنه و لاغرشکم. (منتهی الارب). و رجوع به مصمعة شود.

مصمعد. [مُ مَ عِدد] (ع إ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).

مصمعة. [مُ صَمْ مَ عَ] (ع ص) ثریدة مصمعة؛ اشکنهٔ برآورده‌سر و تاجدار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). ||گاو تشنهٔ برچفسیده سپس بر تهیگاه و پهلو از تشنگی. (منتهی الارب). ج، مصمعات. ||گاو لاغرشکم. ج، مصمعات. (منتهی الارب).

مصمغ. [مُ صَمْ مَ] (ع ص) حبر مصمغ؛ سیاهی با صمغ. (منتهی الارب) (آنندراج). مرکب صمغی. (ناظم‌الاطباء). سیاهی به صمغ آمیخته. صمغی. به صمغ آلوده. (یادداشت مؤلف).

مصمغان. [مَ مَ] (إخ) مسمغان. لقبی که فریدون پس از گرفتن و بند کردن ضحا ک به ارمائیل یکی از دو خوالیگر او که جوانان را از کشتن رها می‌ساخت داد و دماوند را تیول او گردانید و بر تخت زر نشانیدش. (ترجمهٔ آثارالباقیه ص۲۹۸). ||این نام بعدها لقب عام ملوک دماوند شده است چنانکه یکی از فتوحات منصور عباسی برانداختن مصمغان دماوند است. (تاریخ اسلام تألیف فیاض ص۱۸۶).

مصمغد. [مُ مَ غِدد] (ع ص) برآماسیده از پیه و یا از بیماری. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).

مصمغة. [مُ مَ غَ] (ع ص) شاة مصمغة بلبنها؛ گوسپند شیرتازه‌آور. (منتهی الارب) (از ناظم‌الاطباء).

مصمق. [مُ صَمْ مِ] (ع ص) حیرت‌زده‌ای که نخورد و ننوشد. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).

مصمقر. [مُ مَ قِرر] (ع ص) یوم مصمقر؛ روز نیک گرم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

مصمم. [مُ صَمْ مِ] (ع ص) تصمیم‌گیرنده. رجوع به مصمَّم شود[1].

مصمم. [مُ صَمْ مَ] (ع ص) رجل مصمم؛ مرد درست‌عزیمت درستکار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). دارای ثبات و استواری در کار: اگررای تو بر این کار مقرر است و عزیمت در امضای آن مصمم، باری نیک برحذر باید بود. (کلیله و دمنه). سلطان بعد از استخارات عزیمت بر آن غزو مصمم کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۰۸). عزم تأدیب و تعریک ایشان مصمم کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۲۲). عزم غزوهٔ بهاطیه مصمم کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۸۵). عزم غزو کفار مصمم کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴). عزیمت بر قصد سجستان و حسم مادهٔ خلف مصمم گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۴۹).

مرا پای‌بست است خاقانی ایدر
چرا عزم رفتن مصمم ندارم؟ خاقانی.

نه خاقانیم گر همی عزم تحویل
مصمم از این کلبهٔ غم ندارم. خاقانی.

– مصمم شدن؛ عازم شدن. (ناظم‌الاطباء). عزیمت درست کردن.

– ||ثبات ورزیدن در کار. (ناظم‌الاطباء).

– مصمم شدن چیزی؛ قطعی و استوار شدن قصد و نیت. تحقق و انجام گرفتن آن چیز: بامدادان که عزم سفر مصمم شدگفته بودندش که فلان سعدی است. (گلستان).

– عزیمت مصمم گردانیدن؛ آماده شدن. مصمم شدن. تصمیم گرفتن: مرغان... عزیمت بر توختن کین مصمم گردانیدند. (کلیله و دمنه).

– مصمم گشتن؛ عزیمت درست کردن: به ضرورت عزیمت مصمم گشت بر آن که علمای هر صنف را بینم. (کلیله و دمنه).

||(اصطلاح نجوم) صمیم. (یادداشت مؤلف).

– کوکب مصمم؛ کوکب صمیم، ستاره‌ای که میان آفتاب و آن، فاصله شانزده دقیقه یا کمتر باشد. (از مفاتیح‌العلوم) (یادداشت مؤلف). و رجوع به صمیم شود.

مصمودة. [مَ دَ] (إخ) قبیله‌ای از بربر به مغرب.

– قصر مصمودة؛ ظاهراً ناحیتی نزدیک جبل‌الطارق. (یادداشت مؤلف).

مصمودی. [مَ] (ص نسبی) منسوب است به مصمودة که قبیله‌ای است از بربر. (از الانساب سمعانی). ||نام مردم قبیلهٔ ساکن سرزمینی بنام آنان مصمودیان یا مصامده (در سودان) از این قبیله گروهی حدود بیست‌هزار نفر در بغداد لشکریان خلیفهٔ فاطمی، المستنصربالله بوده‌اند و ناصرخسرو در سفرنامه آرد: گروهی را مصامده می‌گفتند، ایشان سیاهانند از سرزمین مصمودیان و گفتند بیست‌هزار مردند. (سفرنامه ص۸۳). و رجوع به مصامدة شود.

مصن. [مُ صِ نن] (ع ص) خشمنا ک.گویند: فلان مصن غضباً؛ یعنی پر و ممتلی است از خشم. (از منتهی الارب) (از آنندراج). پر از خشم و خشمنا ک. (ناظم الاطباء).

مصنب. [مِ نَ] (ع ص) حریص و آزمند خوردن صناب. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

مصنبع. [مُ صَنْ بَ] (ع ص) خردسر. مقلوب مصعنب. (ناظم‌الاطباء). مرد مایل و کشیده‌سر به سوی درازی هرچه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج).

مصنتع. [مُ صَ تَ] (ع ص) میان‌کاوا ک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). میان‌تهی. توخالی. ||آنکه دارای پیشانی پهن و گونه‌های فرورفته باشد. (ناظم‌الاطباء). رجوع به صُنْتُع شود.

مصندل. [مُ صَ دَ] (ع ص) خوشبوی‌شده با صندل. (ناظم‌الاطباء). آمیخته با صندل. به صندل آمیخته:

این جوی معنبر و این آب مصندل
پیش در آن بارخدای همه احرار. منوچهری.

– پیراهن مصندل؛ پیراهنی است که صندل سپید را به گلاب بسایند و کافور اندر وی مالند و پیراهنی توزی بدان تر کنند و به هوا خشک کنند و هر وقت اندک گلاب بر این پیراهن پاشند و درپوشند. و اگر دستارچهٔ توزی همچنین مصندل کنند و بر روی بالین گسترند سخت صواب باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). چون بیدار شود [آن را که غشی افتاده است] پیراهن مصندل پوشانند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

مصنطل. [مُ صَ طِ] (ع ص) آنکه در رفتن سر را پست دارد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). آنکه سر به زیر افکند و راه رود.

مصنع. [مَ نَ] (ع إ) جای گرد آمدن آب باران. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). غدیر. آبگیر طبیعی. ||آب‌انبار. مصنعة. آبگیر و حوض. (غیاث). آبدان. و رجوع به مصانع شود: و آب این شهر [تنیس] از این مصنع‌هاست که به وقت زیاده شدن نیل پر کرده باشند و تا سال دیگر از آن آب برمیدارند و استعمال می‌کنند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۶۵). و مصنعهای نیکو باشد ازبهر آب. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۴۳). به هجر و یمامه رسید [شاپور] و چاهها و مصنعهاء آب ایشان را می‌انباشت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۶۸). جز آب باران هیچ آب دیگر نبود و مصنعها کرده‌اندکه مردم آب از آن خورند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۳۶).

عرضگاه دشت موقف عرض جنات است از آنک
مصنع او کوثر و سقاش رضوان دیده‌اند.
خاقانی.

رود خون جریان یافت و مصنع دم از دم ضیع مصنع شد. (درهٔ نادرهٔ چ شهیدی ص۲۳۹). ||کاریز. (غیاث). ||بنا و عمارت و قصر.

---

1 - به معنی تصمیم‌کننده که معمولاً به فتح میم خوانند، چنانکه می‌گویند: مصمم شدم که این کار را انجام بدهم، به کسر میم یعنی به صیغهٔ اسم فاعل است. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال ۲ شمارهٔ ۱ ص۲۶)

(ناظم‌الاطباء). مصنعة. ||قلعه. (غیاث). مصنعة. ||محل ساختن. جای صنعت و کار دستی. کارخانه. کارگاه.

مصنع. [مُ صَنْ نَ] (ع ص) برساخته. (یادداشت مؤلف). مجعول. و رجوع به مصنوعی شود. ||کند: فرس مصنع؛ اسب کند. مقابل جواد: هیچ‌کس از ماه مقنع و فرس مصنع کار بدر تمام و سیر جواد خوشخرام توقع نکرد. (درهٔ نادره چ شهیدی ص۴۶). ||آراسته. زیبا: رود خون جریان یافت و مصنع دم از دم ضیع مصنع شد. (درهٔ نادره چ شهیدی ص۲۳۹).

مصنعة. [مَ نَ / نُ عَ] (ع اِ) آبگاه. (یادداشت مؤلف). جای گرد آمدن آب باران. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). آب‌انبار. مصنع. (منتهی الارب). آبگیر. ج، مصانع. (مجمل‌اللغة) (ترجمان‌القرآن جرجانی ص۸۹). حوض بزرگ. (ترجمان‌القرآن جرجانی ص۸۹) (مجمل‌اللغة). حوض بزرگ یا جایی که برای آب کشیدن کنند. ج، مصانع. (مهذب‌الاسماء). ||ده. (منتهی الارب). قریه. ج، مصانع. (اقرب الموارد). ||هر بنای محکم و استوار از قصر و قلعه و جز آن. ج، مصانع. ||طعام. ||دعوت که برادران را به سوی طعام خوانند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

مصنعه. [مَ نَ عَ] (ع اِ) مصنعة. آب‌انبار. آبگیر. آبگاه. گودی که آب باران را در آن نگاه دارند. (از یادداشت مؤلف): قلعهٔ سمیران... آب مصنعه دارد... قلعهٔ خواران... آب مصنعه دارد... خرمه... آب مصنعه دارد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۵۹). هوای آن [آباده] معتدل است و آب از مصنعه است. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۵۷).

مصنف. [مُ صَنْ نِ] (ع ص) مرتب‌کنندهٔ کتاب. (ناظم‌الاطباء). مبوب. تبویب‌کننده. آنکه کتاب تصنیف می‌کند و ترتیب می‌دهد. تصنیف‌کننده و نویسندهٔ کتاب. (ناظم‌الاطباء). مطلق تصنیف‌کننده. (آنندراج). نویسندهٔ کتاب. نگارندهٔ جزوه و رساله و کتاب. معمولاً بین مصنف و مؤلف فرق گذارند بدین معنی که مصنف کسی را گویند که همه یا بیشتر مطالب و محتوای کتاب اندیشهٔ خود او و به ابتکار خود اوست ولی مؤلف کسی است که همه یا بیشتر مطالب را از دیگران گرد آورد و گاهی نیز بین آن دو فرقی نگذارند چنانکه درگذشته نیز چنین بوده، و سعدی در گلستان مصنف را با مؤلف، و تصنیف را با تألیف مترادف آورده است: بیدپای برهمن که مصنف اصل است از جملهٔ اولیا و وزرای او بوده است. (کلیله و دمنه). رسمی قدیم است... که مؤلف و مصنف در تشبیب سخن و دیباچهٔ کتاب طرفی از ثنای مخدوم و شمتی از دعای ممدوح اظهار کند. (چهارمقاله ص۳).

زیشان شنو دقیقهٔ فقر ازبرای آنک
تصنیف را مصنف بهتر کند بیان.
خاقانی.

چنانکه رسم مؤلفان است و دأب مصنفان. (گلستان). ||سازندهٔ نقشها در اصولات و الحان را نیز گویند. (از آنندراج). سازندهٔ نقشها در اصول و الحان موسیقی:

کیست آن مرد مصنف که ز بسیاری جهل
نکند فرق نوا را ز سرود حیوان.
شفایی (از آنندراج).

||گیاهی که دارای رنگهای گوناگون و میوه‌های مختلف بود. (ناظم‌الاطباء). ||در بیت ذیل که به نام نظام قاری در یادداشتهای لغت‌نامه آمده است معنی کلمه روشن نیست:

ز لا وسمه زرها به نامش زدند
علم از مصنف به بامش زدند.
نظام قاری.

مصنف. [مُ صَنْ نَ] (ع ص) کتاب مرتب‌شده. (ناظم‌الاطباء). تصنیف‌شده. ج، مصنفات. ||مبوب. طبقه‌بندی‌شده: التصنیف، تمییز الاشیاء بعضها من بعض، و صنف الاشیاء، جعلها اصنافاً. (زمخشری از یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح حدیث) در اصطلاح محدثین، کتابی که مرتب بر ابواب مسائل فقهی باشد. مقابل مُسنَد، که مرتب است بر اسماء صحابه. (یادداشت مؤلف). ||در اصطلاح علمای حدیث، مجرد کلام ائمهٔ معصومین «اصل» است در مقابل «کتاب». و «مصنف» آن است که در آن علاوه بر کلام ائمه از خود مؤلف یا به نقل از دیگری نیز بیاناتی هست. این قبیل کتابها را مصنفات نامند. (از خاندان نوبختی ص۷۱). ||درختی که دو گونه برگ دارد، خشک و تر. (از منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).

مصنفات. [مُ صَنْ نَ] (ع اِ) جِ مصنف و مصنفة. کتابهای تصنیف‌شده. (ناظم‌الاطباء): ما این سؤالات را پیش از این یاد کرده‌ایم اندر مصنفات خویش چون کتاب عجایب‌الصنعة و کتاب زادالمسافرین. (جامع‌الحکمتین ناصرخسرو ص۳۰۶). و رجوع به مصنفة و مصنف شود.

مصنفک. [مُ صَنْ نِ فَ] (اِخ) علی‌بن محمد شاهرودی، ملقب به شیخ علاءالدین متولد به سال ۸۰۳ هـ.ق. در مضافات بسطام خراسان و متوفی به سال ۸۷۵ هـ.ق. در استانبول. او راست: حاشیه بر تنقیح‌الاصول تفتازانی و شرح ارشادالهادی تفتازانی که در ۸۲۳ تألیف کرده است. و نیز شرح برخی از ابیات مثنوی مولوی به فارسی و کتاب الحدود و الاحکام و حاشیه بر شرح مفتاح سیدشریف و حاشیه بر شرح مفتاح سعدالدین. شرحی مفصل بر وقایهٔ صدرالشریعه و حاشیه‌ای بر صدرالشریعة و شرحی بر هدایهٔ مرغینانی. وصول الی علم الاصول. (از کشف‌الظنون). تفسیر ملتقی‌البحرین که به سال ۸۶۳ هـ.ق. به امر سلطان محمدخان فاتح نوشته و نیز شرحی ناقص بر اصول علی‌بن محمد بزدوی. همچنین از اوست: تحفةالسلاطین (به فارسی)، تحفهٔ علائیه و انوارالاصداق، حدائق الایمان لأهل الیقین، حدودالاحکام، حاشیه بر مطول، شرح الرمز و الامثال اللاهوتیه. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و کشف‌الظنون شود.

مصنفین. [مُ صَنْ نِ] (ع ص، اِ) جِ مصنف (در حالت نصبی و جری). رجوع به مصنف شود. ||(اصطلاح حدیث) مؤلفان حدیث که کلام ائمهٔ معصومین را در کتابهای خود می‌آورند و علاوه بر آن از خود نیز بیاناتی در کتاب خویش دارند، در مقابل اصحاب اصول که همهٔ محتویات کتابشان کلام ائمه می‌باشد. (از خاندان نوبختی ص۷۱). و رجوع به مصنَّف شود.

مصنق. [مُ نِ] (ع ص) خادم ماهر در خدمت شتران. ج، مصنقون. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

مصنقون. [مُ نِ] (ع ص، اِ) جِ مصنق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). رجوع به مصنق شود.

مصنوع. [مَ] (ع ص) ساخته. (منتهی الارب) (آنندراج). ساخته‌شده. (ناظم‌الاطباء). صنیع. (یادداشت مؤلف). ||کرده. (منتهی الارب) (آنندراج). کرده‌شده. ||صنعت‌شده و اختراع‌شده. (ناظم‌الاطباء). که به دست و فکر بشر ساخته شده باشد. مقابل مخلوق. مقابل طبیعی[1]. معمول. (یادداشت مؤلف). ||چیزی که مسبوق به نیستی باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). آفریده. آفریده‌شده. آفریدهٔ خدا. (از منتهی الارب): مخلوق اگر گوید مصنوع چیست گوییم آنک مرکب است از هیولی و صورت مصنوع است. (جامع‌الحکمتین ناصرخسرو ص۸۹).

صانع و مصنوع را تو باشی فرزند
پس چو پدر شو کریم و عادل و فاضل.
ناصرخسرو.

||متشکل‌شده. (ناظم‌الاطباء). ||ساختگی. قلب. بدل. مزور. قلابی. الم‌غلمی. عملی. ساخته. مدلس. (یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح بدیع) نزد بلغا آن است که نظم از صنعتی آراسته گردد که طبع بدان ترکیب به سبب مراعات قواعد آن بدان صفت میل کند، چه بعضی صنایع مطبوعند چون ترصیع و تجنیس

1 - Artificiel (فرانسوی).

و الهام و خیال و بعضی نامطبوع چون تجنیس مطرف و مقلوب. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

مصنوعات. [مَ] (ع اِ) ج مصنوعة. رجوع به مصنوعة شود. ||چیزهای ساخته‌شده و اختراع‌شده. (ناظم‌الاطباء). مصنوع‌کرده‌شده. ساخته‌شده. شکل و ترکیب یافته: رشید کاتب چون خواست تا دقایق صناعت اشعار تازی و پارسی بیان کند و در حقایق مصنوعات آن تألیفی سازد بنای کتاب حدائق السحر فی دقائق الشعر بر لغت پارسی نهاد. (المعجم ص۱۸).

مصنوعة. [مَ عَ] (ع ص) مؤنث مصنوع. ج، مصنوعات. (ناظم‌الاطباء). رجوع به مصنوع و مصنوعات شود.

مصنوعی. [مَ] (ص نسبی) صنعتی. عملی. محصول صنعت. آفریدهٔ دست و فکر بشر. مقابل طبیعی و خلقی. ||ساختگی. (ناظم‌الاطباء): دندانِ مصنوعی، یخ مصنوعی، ابریشم مصنوعی.

مصواء . [مِ صْ] (ع اِ) مقعد. (منتهی الارب). دبر و کون. ||(ص) زنی که رانهای وی کم‌گوشت باشد. (ناظم‌الاطباء). زن که بر ران وی گوشت نباشد. (منتهی الارب). آن زن که گوشت ندارد بر ران. (مهذب الاسماء). ||زن لاغرسرین. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).

مصوات. [مِصْ] (ع ص) بلندآواز. ||(اِ) ما بالدار مصوات؛ نیست در خانه کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

مصوان. [مِصْ] (ع اِ) غلاف کمان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

مصوب. [مِصْ وَ] (ع اِ) کفلیز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). کفلیزه. کفگیر.

مصوب. [مُ صَوْ وَ] (ع ص) نعت مفعولی از تصویب. راستگوی دانسته‌شده و راستگوی شمرده‌شده. ||مصدق. تصویب‌شده. تأییدشده. آنچه مورد تأیید و موافقت مقام یا هیأت یا گروهی قرار گیرد: قوانین مصوب مجلس شورای ملی. مقررات مصوب انجمن استادان زبان و ادب پارسی.

مصوبات. [مُ صَوْ وَ] (ع اِ) ج مصوبة. قوانین و مقررات و احکامی که بوسیلهٔ مقام یا گروه یا مجلس و یا انجمنی مورد تأیید و تصویب قرار گرفته باشد.

مصوبة. [مَ بَ] (ع اِ) مصیبت و سختی و بدبختی. ج، مصاوب. (ناظم‌الاطباء) (از آنندراج). مصیة. (منتهی الارب).

مصوبة. [مُ صَوْ وَ بَ] (ع ص) تأنیث مصوب. ||مصوب. مصدق. تصویب‌شده. تصدیق‌شده: قوانین مصوبهٔ مجلسین سنا و شورای ملی. و رجوع به مصوب شود.

مصوت. [مُ صَوْ وِ] (ع ص) بسیارآواز. (منتهی الارب). آنکه بلند بانگ میکند. بانگ‌کننده. (ناظم‌الاطباء). مصوة. (آنندراج). ||صدادار و بانگ‌دار. (ناظم‌الاطباء). ||(اصطلاح دستور زبان) صدادار. مقابل صامت. خلاف صامت. باصدا. وویل [1]. حرف صدادار. آوازی که با ارتعاش تارآواها (در نتیجهٔ جریان یافتن هوای داخل ریه) از گلو برمی‌آید، و هنگام ادای آن گذرگاه دهان گشاده میماند بی‌آنکه در جایی حبس شود یا از تنگنایی عبور کند و یا از میان دهلیز دهان منحرف شود و یا یکی از اعضای گلو را به اهتزاز درآورد. هر مصوت یاری‌ده صامت قبل از خود است برای تلفظ شدن و گاه یاریگر صامت ساکن بعد از خود میباشد. مصوت در فارسی شش نوع است: سه مصوت بلند (حرف مدّ) و سه مصوت کوتاه (حرکت). سه مصوت بلند عبارتند از: ـا، ـو، ـی (î, û, â)، و سه مصوت کوتاه که خود جزء حرکات بشمارند عبارتند از: ـَ، ـِ، ـُ (o, e, a).

مصوته. [مُ صَوْ وِ تَ] (ع ص) مؤنث مصوت: حروف مصوته؛ حرفهای صدادار. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به مصوت شود.

مصوح. [مَ] (ع مص) مصح. (ناظم الاطباء). ناپیدا شدن. ناپدید شدن. (تاج المصادر). و رجوع به مصح شود. ||مدروس شدن. (المصادر زوزنی). فرسوده و مدروس و محو شدن اثر خانه. (از اقرب الموارد). ||کهنه شدن جامه و رنگ برگردانیدن. (آنندراج). ||رفتن و سپری شدن. ||تراویدن. ||ربودن چیزی را. ||استوار شدن بیخ موی گرداگرد سم اسب و مأمون شدن از افتادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||رنگ برگردانیدن شکوفهٔ نبات. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کوتاه شدن سایه. ||سپری گردیدن شیر شتر. (منتهی الارب) (آنندراج). ||به گردانیدن بیمار را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مصوحة. [مَ خَ] (ع ص) گوسپند فروهشته بن پستان. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).

مصور. [مَ] (ع اِ) ماده‌بز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). ||(ص) ناقهٔ کم‌شیر. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). ||ناقه که شیرش بدرنگ برآید. ج، مِصار، مَصائر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

مصور. [مُ] (ع اِ) ج مِصْر. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). رجوع به مصر شود.

مصور. [مُ صَوْ وِ] (ع ص) صورت‌کننده. (از منتهی الارب) (مهذب‌الاسماء) (السامی فی الاسامی). ج، مصورون. ||آفریننده. (از منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). مقابل مصوَّر. ایجادکننده. موجد. به‌وجودآورنده. ترکیب‌دهنده. (یادداشت مؤلف). شکل‌دهنده:

یک جوهر ترکیب‌دهنده‌ست و مصور
یک جوهر ترکیب‌پذیر است و مصوَّر.
ناصرخسرو.

سزد که روی اطاعت نهد بر در حکمش
مصوری که درون رحم نگاشت چنین را.
سعدی.

||آنکه صورت می‌کشد و نقاشی می‌کند. نقاش. پیکرساز. (ناظم‌الاطباء). پیکرکننده. (دهار). نگارندهٔ صورت. (ترجمان‌القرآن جرجانی ص۸۹). صورت‌بخشنده. چهره‌آرای. صورتگر. پیکرنگار. نقاش. نگارنده. نگارگر. تصویرگر. صورتساز. چهره‌نما. چهره‌نمای. (یادداشت مؤلف):

بفرمود تا زخم او را به تیر
مصور نگاری کند بر حریر. فردوسی.

ز لشکر سواری مصور بجست
که‌مانند صورت نگارد درست. فردوسی.

فراوان مصور بجست از یمن
شدند آن سران بر درش انجمن. فردوسی.

رمح تو و تیر تو و شمشیر تو باشد
گر نقش کند وهم مصور صور فتح.
مسعودسعد.

مصور. [مُ صَوْ وِ] (اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی. واهب‌الصور:

گر از راست کژّی نباید که آید
چرا هست کرده مصور مصوَّر؟ ناصرخسرو.

فزونی و کمّی در او ره نیابد
که‌بد زاعتدال مصور مصور. ناصرخسرو.

ز مردی و جگر نگذاشت باقی
مصور در تو ای زیبا مصوَّر. ازرقی.

مصور. [مُ صَوْ وِ] (اِخ) مشهدی حاجی علی‌قلیخان، فرزند حاجی رضاقلی. در تهران به سال ۱۲۲۷ هـ.ق. متولد شد. غالباً در مشهد تحصیل علم نقاشی و شاعری کرد و از هر دستی شعر دارد. از اوست:

پیر و بیاره جهان را ای دل از پیری مشو شو
بکر و مکاره زمان را ای تن از بکری مکن زن
چند پویی چون سکندر ای دل اندر گرد گیتی
چند پایی چون سلیمان ای تن اندر دهر اهون
بی بنا بنیان جهان دانی چه باشد رخنه سرپل
بی‌پی و پایان زمان دانی چه باشد سیل پلکن.

(از مجمع‌الفصحاء ج۲ ص۴۵۶).
وی در سال ۱۲۸۵ هـ.ق. زنده بوده است. (از فرهنگ سخنوران).

مصور. [مُ صَوْ وِ] (اِخ) میر سیدعلی، پسر میر مصور. از شعرای قرن دهم هجری است. نقاش و مصوری توانا و هنرمند بود. به سبب رنجش از عراق به هندوستان رفت و در

1 - Voyelle.

خدمت جلال‌الدین اکبر به مراتب عالی رسید. بین او و غزالی مشهدی شکرآبی پیدا شد و یکدیگر را هجو کردند. شعر نیکو می‌گفت و بیت زیر از اوست:
صبحدم خار دم از همدمی گل می‌زد
ناخنی بر دل صدپارهٔ بلبل می‌زد.
(از ترجمهٔ مجمع‌الخواص ص۹۷) (از فرهنگ سخنوران).

مصور. [مُ صَ وْ وَ] (ع ص) نعت مفعولی از تصویر. ||نقاشی‌شده و دارای صورت و شکل. (ناظم‌الاطباء). نقش‌شده. به‌نقش. نگاشته. تصویرشده. به‌صورت‌درآمده. پیکرکرده. درصورت‌آورده. (یادداشت مؤلف):
یکی همچو دیبای چینی منقش
یکی همچو ارتنگ مانی مصور. فرخی.
یک جوهر ترکیب‌دهنده‌ست و مصور
یک جوهر ترکیب‌پذیر است و مصوَّر.
ناصرخسرو.
سپهری بینم و سیارگانی
به صورتهای گوناگون‌مصور. ناصرخسرو.
زهی سخای مصور به روز بزم و نشاط
زهی قضای مجسم به روز رزم و وغا.
مسعودسعد.
از فلکی شریفتر یا شرف مشخصی
از فلکی کریمتر یا کرم مصوری. خاقانی.
در او قرصهٔ خور ز چرخ ترنجی
چو نارنج در شیشه بینی مصور. خاقانی.
علم آدمیت است و جوانمردی و ادب
ورنه ددی به صورت انسان مصوری.
سعدی.
— مصور شدن؛ نقش یافتن. نگاشته شدن. نقش پذیرفتن. تصویر یافتن. منقوش شدن. نقش بستن. مجسم شدن:
ای ذات تو ناشده مصور
اثبات تو عقل کرده باور. ناصرخسرو.
چون متصور شود در دل ما نقش دوست
همچو بتش بشکنم هرچه مصور شود.
مولوی.
از خیال تو به هر سو که نظر می‌کردم
پیش چشمم در و دیوار مصور می‌شد.
سعدی.
— مصور گشتن (گردیدن)؛ مصور شدن. نقش بستن. شکل گرفتن. نقش پذیرفتن. تصویر یافتن. به صورت آمدن:
راهی چون پشته‌پشته سنگ و در آن راه
سینهٔ بازان به نعل گشته مصور. مسعودسعد.
تا مصور گشت بر چشمم جمال روی دوست
چشم خودبینی ندارم رای خودرایم نیست.
سعدی.
— نامصور؛ شکل‌نگرفته. به‌صورت‌درنیامده:
اندر مشیمهٔ عدم از نطفهٔ وجود
هر دو مصورند ولی نامصورند. ناصرخسرو.
||متشکل‌شده. (ناظم‌الاطباء). مخلوق. (یادداشت مؤلف). مخلوق. آفریده. آفریده‌شده. ایجادشده. به‌وجودآمده:
گر از راست کژّی نباید که آید
چرا هست کرده مصور مصوَّر؟ ناصرخسرو.
فزونی و کمّی در او ره نیابد
که بد زاعتدال مصور مصور. ناصرخسرو.
ز رحمت مصور ز حکمت مقدر
به نسبت مطهر به عصمت مشهر.
ناصرخسرو.
||به‌خیال‌آمده. (یادداشت مؤلف):
ذ کر هندستان کند پیل از طلب
پس مصور گردد آن ذ کرش به شب. مولوی.
رفتی و همچنان به خیال من اندری
گویی که در برابر چشمم مصوری. سعدی.
— مصور شدن؛ قابل تصور شدن. به نظر رسیدن. به صورت درآمدن. صورت یافتن:
وگر چنانکه مصور شود گزیر از عشق
کجاروم که نمی‌باشدم گزیر از دوست.
سعدی.
— مصور کردن؛ تصویر کردن. نگاشتن. نقش زدن. منقوش ساختن. به صورت درآوردن. تصویر کردن. به خیال آوردن:
تو سر به صحبت سعدی درآوری، هیهات
زهی خیال که من کرده‌ام مصور خویش.
سعدی.

مصورة. [مُ صَ وْ وِ رَ] (ع ص، اِ) (اصطلاح پزشکی) مصور. نام یکی از قوتهای تن است نزد طبیبان، مانند جاذبه و ماسکه و دافعه و مولده و نامیه. مصوره یکی از هشت خادم نفس نباتی است. قوه‌ای که غذا را همرنگ جسم می‌گرداند. (یادداشت مؤلف). یکی از چهار قوهٔ طبیعیهٔ مخدومه. و هی تعرف [...]ة الثانیة و فعل هذه تخطیط الماء و [...]کله بالقوة فی الذکور و الفعل فی الاناث. (یادداشت مؤلف). قوتی است که صادر می‌شود از وی خطوط اعضا و شکلهای آن یعنی این قوت به اذن خالق هر جزو منی را می‌پوشاند صورت عضوی بر وجهی که مقتضای نوع صاحب منی مختلط باشد، پس اگر منی مختلط از دو نوع باشد حیوان متولد از آن با هر دو نوع من وجه مشابهت میکند چنانچه بغل یعنی استر که شکل فرس می‌نماید و هم هم‌شکل حمار. (غیاث) (آنندراج).

مصوری. [مُ صَ وْ وِ] (حامص) نقاشی و صنعت نقاشی. (ناظم‌الاطباء).

مصوص. [مَ] (ع ص، اِ) زنی که هنگام جماع شیفتگی کند بر مرد. (غیاث) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||کُسی که بمکد تری بالای نره را. ج، مصائص. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||طعامی که از گوشت پختهٔ درسرکه‌انداخته سازند و یا مخصوصاً از گوشت مرغ ساخته شده باشد. (ناظم‌الاطباء). طعامی که گوشت پخته را در سرکه اندازند یا از مرغ جوزه و کبوتر بچه و جز آن ترتیب دهند یا از گوشت طیور باشد خاصة. ج، مصائص. (منتهی الارب). کبک بریان درسرکه‌افکنده. (دهار). کبک بریان‌کرده در سرکه. (مهذب‌الاسماء). مرغ بریان که از ادویهٔ گرم مانند کرفس و زیره و سداب پر کرده و در سرکه پرورده باشند. (آنندراج) (غیاث). غذایی است که از جوجه‌مرغ جوان و سبزیهای سرد و گرم و ادویهٔ خوشبوی به حسب احتیاج ترتیب دهند و قسمی را به آب میوه‌های ترش بجوشانند و منافع هر یک تابع اجزای اوست. (تحفهٔ حکیم مؤمن): اگر حرکات سخت نباشد در سکباج و مصوص دارچین و سنبل درافکندن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). طعام را در زیربا و شوربا به گوشت کبک و دراج و تذرو و طیهوج و مصوص موافق بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
مصوص سرایی و ریچار نغز
ز بادام و پسته برآورده مغز. نظامی.
— مصوص‌کرده؛ بریان‌کردهٔ در سرکه انداخته. گوشت پختهٔ در سرکه انداخته: قریض از گوشت بزغاله و گوسالهٔ خرد و ماهی تازهٔ خرد مصوص‌کرده موافق باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و چون از بیضه بیرون آیند طعام مرغ خانگی مصوص‌کرده به آن... دهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و ماهی تازهٔ خرد مصوص‌کرده. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

مصوصات. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مصوص. (یادداشت مؤلف) (منتهی الارب). رجوع به مصوص شود.

مصوصة. [مَ صَ] (ع ص) زن لاغر. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج).

مصوصی. [مَ صَ صی] (ع اِ) از ایام بردالعجوز است. (ناظم‌الاطباء). از ایام عجوز است. (منتهی الارب).

مصوع. [مُ] (ع مص) مصع. (ناظم‌الاطباء). رفتن. (آنندراج). رجوع به مصع شود. ||بشدن شیر شتر. (تاج المصادر بیهقی). رفتن و بازگشتن شیر از پستان ناقه. (منتهی الارب). ||جنبانیدن دنبال. (تاج المصادر بیهقی). ||سپری شدن سرما و هر چیزی. (آنندراج). ||درخشیدن برق. (دهار). درخشیدن بخنوه و جز آن. (تاج المصادر بیهقی).

مصوغ. [مَ] (ع ص) مرد بیناک دلباخته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

مصوغ. [مَ] (ع ص) ریخته‌شده.

||گداخته‌شده. ||هم‌آهنگ. (ناظم‌الاطباء).
مصوف. [مُ صَ وْ وَ] (ع ص) پشم‌دار. پرپشم. کرک‌دار. صوفانی.
مصول. [مِصْ وَ] (ع اِ) هر مایعی که در آن حنظل تازه را اندازند تا تلخی وی برطرف گردد.(ناظم‌الاطباء). چیزی است که در وی حنظل تر نهند تا تلخی از وی رود. (منتهی الارب) (آنندراج).
مصول. [مَ] (ع مص) جدا گردیدن آب از شیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
مصول. [مُ صَ وْ وَ] (ع ص) آنچه در سوختن به حد خاکستر نرسد. (مجمع الجوامع).
مصولة. [مِصْ وَ لَ] (ع اِ) جاروب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). جاروب خرمن. (مهذب‌الاسماء).
مصولة. [مُ صَ وْ وَ لَ] (ع ص) گندم برآوردهٔ پاکیزه.(منتهی الارب). گندم برآوردهٔ پاک‌کرده.(ناظم‌الاطباء).
مصومد. [مُ صَ م] (ع ص) درشت. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).
مصومعة. [مُ صَ مَ عَ] (ع ص) تریدهٔ مصومعة؛ اشکنهٔ باریک‌سر. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).
مصون. [مَ] (ع ص) مصوون. محفوظ. نگاهداشته. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نگاهداشته‌شده و محفوظ. (از غیاث) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). نگهداشته. (مهذب‌الاسماء) (دهار). ایمن. مأمون. محروس. دورداشته از تعرض: عرضی مصون؛ عرضی دور از تعرض. مقابل عرض مبتذل. (یادداشت مؤلف): آورده‌اند که در آبگیری از راه دور و از گذریان و تعرض ایشان مصون سه ماهی بودند. (کلیله و دمنه). هر راز که ثالثی در آن محرم نشود هرآینه از اشاعت مصون ماند. (کلیله و دمنه). لقبی که در خزینهٔ الطاف باری‌تعالی ازبهر او مخزون بود و از مشارکت اغیار محفوظ و مصون. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۱۵). از طوارق ایام و حوادث روزگار مصون و محروس مانده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۰). مال مزکی دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون. (گلستان). تا دامن قیامت این چشمهٔ نیک از چشم بد مصون باد و ترازوی این اقبال از چشم گردان زوال مأمون. (لباب‌الالباب ج نفیسی ص۵).
– مصون شدن؛ محفوظ شدن.
– مصون گردیدن (گشتن)؛ محفوظ شدن.
– مصون ماندن؛ محفوظ ماندن: ما از وقع صولت او از در وقایهٔ تحرز حالی را مصون می‌مانیم و ایزدتعالی دیدهٔ دلهای ما را به کحل بیداری و هشیاری روشن می‌دارد. (مرزبان‌نامه ص ۲۶۱).
مصونیت. [مَ نی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) مصون ماندن. محفوظ بودن. حفظ شدن. مأمون بودن.
– مصونیت پارلمانی؛ در اصطلاح حقوقی، مصون بودن نمایندهٔ مجلس است از تعرض و تعقیب قضایی مگر آنگاه که مجلس از او سلب مصونیت کند.
– مصونیت سیاسی؛ مصون بودن عضو دستگاه دیپلماسی است در کشور دیگر از برخی مقررات داخلی و تعقیب و مجازات قضایی و جزایی آن کشور.
مصوون. [مَصْ] (ع ص) مصون. محفوظ. نگاهداشته‌شده، و بدین صورت نادر است. (از منتهی الارب) (از ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مصون شود.
– ثوب مصوون؛ ای محفوظ. (از منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).
مصة. [مُصْ صَ] (ع اِ) خالص از مال. (منتهی الارب) (آنندراج). خالص و برگزیده از مال. (ناظم‌الاطباء).
مصهب. [مُ صَ هْ هَ] (ع ص) گوشت به سیخ درکشیده جهت بریانی. (منتهی الارب) (از ناظم‌الاطباء). ||گوشت آمیخته با پیه. ||جانوران وحشی آمیخته‌به‌هم. (ناظم‌الاطباء). وحش مختلط با هم. (منتهی الارب).
مصهر. [مُ هِ] (ع ص) قریب. (منتهی الارب). نزدیک. گویند: فلان مصهرنا؛ قریب منا؛ فلان نزدیک به ماست. (از منتهی الارب) (از ناظم‌الاطباء).
مصهرج. [مُ صَ رَ] (ع ص) حوض گچ‌کار. (منتهی الارب) (از آنندراج). ساروج کرده‌شده. گویند: حوض مصهرج به ساروج برآورده. (منتهی الارب) (از ناظم‌الاطباء).
مصهرجة. [مُ صَ رَ جَ] (ع ص) مصهرج. ساروج‌کرده‌شده. گویند: برکة مصهرجة؛ به ساروج برآورده. (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).
مصیاب. [مِصْ] (اِخ) مصیاف. دژ استواری است مشهور ازآنِ اسماعیلیه به ساحل شام نزدیک طرابلس. (از معجم البلدان).
مصیاف. [مِصْ] (ع ص) زمینی که به دیر گیاه رویاند. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). ||زمین باران‌تابستانی‌رسیده. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). ||مردی که ازدواج نپذیرد تا دوموی نگردد. (منتهی الارب). مردی که زن نگیرد تا دوموی نگردد. (ناظم‌الاطباء). ||ناقة مصیاف؛ ماده‌شتر بچه‌دار. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
مصیب. [مُ] (ع ص) تیر به‌نشانه‌رسیده. ||درست‌گوینده. مردی که قول و فعل و رای او صواب باشد. (ناظم‌الاطباء). ||برصواب‌رفته. صوابکار. درستکار. ضد مخطی. ضد خاطی. مقابل مخطی. (یادداشت مؤلف)؛ رای هر یک بر این مقرر که من مصیبم. (کلیله و دمنه). در امضای این کار مصیب نبودم. (کلیله و دمنه).

نیست در علم سخنرانی و در درس سخا
مفتی چون تو مصیب و ناقدی چون تو بصیر.
سوزنی.

من که در این شیوه مصیب آمدم
دیدنی ارزم که غریب آمدم. نظامی.

||نیک رسنده به حقیقت چیزی و پاکاری. (از آنندراج). رسنده. (ناظم‌الاطباء). ||صواب‌یابنده. (از آنندراج). اصابت‌کننده. (ناظم‌الاطباء)؛ تا طبیب منطق نداند و جنس و نوع نشناسد در میان فصل و خاصه و عرض فرق نتواند کرد و علت نشناسد و چون علت نشناسد در علاج مصیب نتواند بود. (چهارمقاله ص۱۰۷). ||درست‌عمل. ||راست و درست: ملوک را یکی از رأیهای صائب و تدبیرهای مصیب آن است که... (کلیله چ مینوی ص ۱۹۳).
مصیبات. [مُ] (ع اِ) جِ مصیبت. (یادداشت مؤلف). رجوع به مصیبت شود.
مصیبت. [مُ بَ] (ع اِ) مصیبة. حادثه. سختی و بدبختی و نکبت. محنت و رنج. (ناظم‌الاطباء). بلیه و هر امر مکروه. مکروهی که‌به آدمی رسد. سختی. (منتهی الارب). رنج و سختی و بلا:

بداخترتر از مردم‌آزار نیست
که‌روز مصیبت کسش یار نیست. سعدی.

هرکه فریادرس روز مصیبت خواهد
گودر ایام سلامت به جوانمردی کوش.
سعدی.

پرسیدندش که شکر چه می‌گویی، گفت شکر آنکه به مصیبتی گرفتارم نه به معصیتی. (گلستان).

اگر دندان نباشد نان توان خورد
مصیبت آن بود که نان نباشد. سعدی.

قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید. (گلستان). گفت تا مصیبت دو نشود، یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه. (گلستان).

تنور شکم دم‌به‌دم تافتن
مصیبت بود روز نایافتن. (بوستان).

||اندوه و رنج و ملال. (ناظم‌الاطباء). غم و اندوه که به مردم رسد. اندوه که به کسی رسیده باشد. (یادداشت مؤلف). ||تعزیت. (منتهی الارب) (آنندراج). سوک و تعزیت و عزا و ماتم. (ناظم‌الاطباء). رزیئه. نائبه. نوبه. رزء. صاکة. مرزئة. نؤبه. رزیة. (دهار). مصوبة.

(منتهی الارب). فاجعه. داغ فرزند یا عزیزی دیگر. فقد کسان و نزدیکان. اندوهی که از مرگ عزیزان حاصل آید. (از یادداشت مؤلف). درگذشت خویش یا دوستی یکدل: چنان دید امیرالمؤمنین... که بگرداند خاطر خود را از جزع بر این مصیبتها. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۱). نبایستی که به مصیبت آمده بودیمی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۵). مصیبت سخت بزرگ است اما موهبت به بقای خداوند بزرگتر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۱). به خداوند مصیبت عزیزان آن درد نرسد که بدان کس که بیفاید، گوش دارد. (از قابوسنامه).

راست گویی که در مصیبت تو
همه مسعودسعد سلمانند. مسعودسعد.
عیسی به حکم رنگرزی بر مصیبتش
نزدیک آفتاب لباس سیاه بود. خاقانی.
حقا که در مصیبت ای نقش ایزدی
حیران و بیخبر شده چون نقش آزرم.
خاقانی.
گر دل من هوشیارستی دمی
زین مصیبت روی در دیوارمی. عطار.

مصیبت‌خانه. [مُ بَ نَ / نِ] (اِ مرکب) ماتمکده. (ناظم الاطباء). ماتم‌خانه. (آنندراج). مصیبت‌کده:
آسمان سنگدل را چشم اشک‌آلود ساخت
دود آهی کز مصیبت‌خانهٔ ما شد بلند.
صائب (از آنندراج).
سینهٔ ما هیچگه بی ناوک جوری نبود
این مصیبت‌خانه کم دیدم که مهمانی نداشت.
حکیم کاشی (از آنندراج).
و رجوع به مصیبت‌سرا شود. ||مجلس فاتحه‌خوانی و عزاداری. (ناظم‌الاطباء).

مصیبت‌دیده. [مُ بَ دی دَ / دِ] (نمف مرکب) سوکوار. ماتمی. داغدیده. عزادیده. ماتمزده. که فرزند یا برادر یا عزیزی دیگر از دست داده باشد. مصیبت‌زده. عزادار. (از یادداشت مؤلف). رجوع به مصیبت‌زده شود.

مصیبت‌رسیده. [مُ بَ رَ / رِ دَ / دِ] (نمف مرکب) مصیبت‌دیده. داغدیده. سوکوار. ||بدبخت.

مصیبت‌زده. [مُ بَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) ماتم‌زده. (ناظم‌الاطباء). ماتمی. سوکوار. عزادار. مصیبت‌دیده. (یادداشت مؤلف)؛ تضجیع؛ مصیبت‌زده ساختن. (منتهی الارب). ||بدبخت. (ناظم‌الاطباء).

مصیبت‌سرا. [مُ بَ سَ] (اِ مرکب) سرای مصیبت. مصیبت‌خانه. بیت‌الحزن. خانهٔ عزا. ماتم‌سرا. ماتمکده. عزاخانه. و رجوع به مصیبت‌سرای (اِ مرکب) شود.

مصیبت‌سرا. [مُ بَ سَ] (نف مرکب) آنکه شعر مصیبت گوید. (یادداشت مؤلف). ||شاعر که مصائب اهل‌البیت سراید. شاعر که مصیبت اهل بیت گوید: محتشم بهترین شاعر مصیبت‌سرای فارسی است. (یادداشت مؤلف). ||نائح. نائحه. (یادداشت مؤلف).

مصیبت‌سرای. [مُ بَ سَ] (اِ مرکب) مصیبت‌سرا. سرای مصیبت. عزاخانه. (یادداشت مؤلف). مصیبت‌کده. مصیبت‌خانه. رجوع به مصیبت‌سرا (اِ مرکب) شود.

مصیبت‌سرای. [مُ بَ سَ] (نف مرکب) مصیبت‌سرا. شاعر که شعر مصیبت خاصه مصیبت اهل‌البیت گوید. (از یادداشت مؤلف). رجوع به مصیبت‌سرا (نف مرکب) شود.

مصیبت‌کده. [مُ بَ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) غمکده. ماتمکده. عزاخانه. مصیبت‌سرا. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به مصیبت‌سرا (اِ مرکب) شود.

مصیبت‌کش. [مُ بَ کَ / کِ] (نف مرکب) سختی‌کش. محنت‌کش. بلاکش. که غم و اندوه و ماتم کشد. که گرفتار مصیبت و الم و اندوه گردد. (از یادداشت مؤلف).

مصیبت‌کشی. [مُ بَ کَ / کِ] (حامص مرکب) صفت و حالت مصیبت‌کش. (یادداشت مؤلف). رجوع به مصیبت‌کش شود.

مصیبت‌کشیدن. [مُ بَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) سختی کشیدن. بدبختی و نکبت و بلا کشیدن. به غم و مصیبت و ماتم گرفتار آمدن. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به مصیبت‌کش شود.

مصیب‌محله. [مُ صَ یِ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهریاری بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری واقع در ۲۵ هزارگزی خاور بهشهر با ۲۱۳ تن جمعیت. آب آن از چشمه و راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

مصیبة. [مُ بَ] (ع اِ) مصیبت. (از منتهی الارب). تعزیت. (آنندراج). سوک. داغ آنچه موافق طبع نبود، مانند مرگ و جز آن. (از تعریفات جرجانی). ||مصیبت. سختی. رنج. سختی رسیده به کسی. اندوه رسنده به کسی. (منتهی الارب). ج، مصائب. (از آنندراج) (ناظم‌الاطباء). کاری سخت که به کسی رسد. (ترجمان‌القرآن جرجانی ص۸۹). ||اندوه. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). غم و اندوه که بر مردم رسد. ج، مصائب، مصیبات. (مهذب‌الاسماء). و رجوع به مصیبت شود.

مصیخ. [مُ] (ع ص) گوش‌دارنده و شنونده. (آنندراج).

مصید. [مِصْ یَ] (ع اِ) دام و آنچه بدان صید و شکار کنند. ج، مصاید. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم‌الاطباء). مصیدة.

مصید. [مَ] (ع ص) صیدکرده‌شده و شکارشده. (ناظم‌الاطباء).

مصیدة. [مِصْ یَ دَ] (ع اِ) مصید. دام و آنچه بدان صید و شکار کنند. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (از آنندراج). دام و آنچه بدان صید کنند از دام و جز آن. (دهار) (زمخشری) (از مهذب‌الاسماء). و رجوع به مِصْیَد شود.

مصیدة. [مَ دَ] (ع اِ) مصید. دام و آنچه بدان صید و شکار کنند. (ناظم‌الاطباء). آنچه به وی صید کنند. (از مهذب‌الاسماء) (منتهی الارب). دام (از رسن یا چوب). ج، مصائد. (زمخشری): عاطوف، عطوف، عطاف؛ مصیده‌ای که چوب کج داشته باشد. (منتهی الارب). و رجوع به مَصید شود.

مصیر. [مَ] (ع مص) بازگردیدن کار. (منتهی الارب). صیر. صیرورة. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). بازگشتن. (ترجمان‌القرآن جرجانی ص۸۹) (آنندراج). رجوع به صیر و صیرورت شود. (غیاث). ||گشتن از حیّز به جنبانیدن. (المصادر زوزنی). ||گشتن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||میل کردن به سوی کسی. (منتهی الارب).

مصیر. [مَ] (ع اِ) روده. ج، اَمْصِرة، مُصْران. جج، مصارین. (بحر الجواهر) (منتهی الارب مادهٔ م ص ر). رودگانی. ج، مُصران. (مهذب‌الاسماء). معی. (بحر الجواهر).

مصیر. [مَ] (ع اِ) بازگشتگاه. (دهار). مآب. مرجع. برگشتگاه. بازگشتگاه. بازگشت‌جای. (یادداشت مؤلف). جای بازگشت آب، یا عام است. (منتهی الارب). جای بازگشتن. (آنندراج) (مهذب‌الاسماء) (غیاث). ||(اِمص) بازگشت. (ناظم‌الاطباء). بازگشت کار. صیور. (یادداشت مؤلف):
باد ارکان دین و دولت را
سوی او مرجع و مصیر و مآب. سوزنی.
تا مآب و مصیر و ملجأ خلق
نبود جز به خالق وهاب... سوزنی.

مصیر. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان موگوئی بخش آخورهٔ شهرستان فریدن واقع در ۲۵هزارگزی باختر آخوره با ۶۷۲ تن جمعیت. آب آن از رودخانه و چشمه و راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

مصیرمحله. [مَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاله‌آباد بخش مرکزی شهرستان بابل واقع در ۱۵هزارگزی باختری بابل با ۱۶۰ تن جمعیت. آب آن از رودخانه و چشمه و راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

مصیص. [مَ] (ع اِ) خاک نمناک. (منتهی الارب) (آنندراج). تری خاک. (ناظم الاطباء). ||ریگ نمناک. (منتهی الارب) (آنندراج). ||تری ریگ. (ناظم الاطباء).

مصیصة. [مَ صَ / مَ صِ صی صَ] [1] (ع اِ) کاسهٔ بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج). کاسه. (ناظم‌الاطباء). کاسهٔ بزرگ (و عامه صاد اول را مشدد تلفظ کنند). (از اقرب الموارد).

مصیطر. [مُ صَ طِ] (ع ص) برگماشته. ||حافظ و نگهبان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

مصیف. [مَ] (ع اِ) خانهٔ تابستانی. (دهار). جای تابستانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از مهذب الاسماء) (ناظم‌الاطباء). مقابل مَربع. مقابل مشتی. (یادداشت مؤلف). جایی که تابستان در آن اقامت می‌کنند. (ناظم‌الاطباء). ییلاق. جای خوش‌آب‌وهوا که تابستان در آن اقامت گزینند. ج، مصایف. (مهذب‌الاسماء) (از یادداشت مؤلف): چون عمر بهار به‌اکتهال رسیدی و نهار او به زوال مراجعت با مصیف به امضا رسانیدی. (تاریخ جهانگشای جوینی). مربع و مصیف آن الالیغ و قوناس بود. (تاریخ جهانگشای جوینی). تا سخن به بحث نواحی خراسان رسید و از مربع و مصیف و مشتاة آن پرسید. (تاریخ جهانگشای جوینی). فوائح نسیمش روائح عبهر و تودهٔ زمینش سودهٔ عنبر. حسن‌المصیف بها وطاب المربع. (ترجمهٔ محاسن اصفهان). ||مصیوف. مصیوفة. مصیفة. جای باران تابستانی رسیده. ج، مصائف. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). ||تابستان. صیف. (یادداشت مؤلف). ||مجاری معوج آب. ج، مصائف. (ناظم‌الاطباء). آبراههٔ کژ. (آنندراج). ||(ص) ماده‌شتر بچه‌دار. مصیفة. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).

مصیف. [مُ صَیْ یِ] (ع ص) کفایت‌کننده برای تابستان. (ناظم‌الاطباء).

مصیفة. [مَ فَ] (ع ص) زمین باران تابستانی رسیده. (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب). ||ارض مصیفة، مصیوفة، مصیف، مصیوف؛ زمین تابستانی. (منتهی الارب). ||ناقة مصیف و مصیفة؛ ماده‌شتر بچه‌دار. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).

مصیقل. [مُ صَ قِ] (ع ص) روشن‌کننده و صاف‌کننده. (غیاث) (آنندراج).

مصیقل. [مُ صَ قَ] (ع ص) صیقل‌شده و جلاداده‌شده. (ناظم‌الاطباء). روشن‌کرده‌شده و از رنگ و تیرگی پاک‌کرده‌شده. (غیاث) (آنندراج). صیقلی. جلاداده. صیقلی شده.

مصیقلة. [مُ صَ قَ لَ] (ع اِ) آلت زدودن. (آنندراج).

مصیوف. [مَ] (ع ص) باران تابستانی رسیده شده. مصیف. مصیفة. مصیوفة. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). ||جای تابستانی: مکان مصیوف؛ مصیف. مصیوفة. (منتهی الارب).

مصیوفة. [مَ صْ فَ] (ع ص) مصیوف. مصیف. (منتهی الارب). باران تابستانی رسیده شده. یقال: ارض مصیوفة. (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). ||ارض مصیوفة؛ زمین تابستانی. جای و زمین تابستانی. مصیف. مصیفة. (منتهی الارب).

مصیون. [مَ] (ع ص) مصون و محفوظ و نگاهداشته‌شده. (ناظم‌الاطباء). رجوع به مصون شود.

مض. [مَ] (ع اِ) رمان‌البر. (بحر الجواهر) (یادداشت مؤلف). رمان‌البر و میوهٔ آن حب‌الفلفل [کذا] است. (تذکرهٔ داوود ضریر انطاکی). به ضاد معجمه، رمان‌البر است و ثمرش حب‌القلقل. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به حب‌القلقل شود.

مض. [مَ ضض] (ع اِ) سنگی که در چاه کهنه باشد و بدان آب را دریابند. و گاهی در چاهی دو سنگ باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء). ||(ص) گرم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سوزنده: کحل مض؛ سرمهٔ چشم‌سوز. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء). ||رجل مض‌الضرب؛ مرد ضرب دردناک خورده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء).

مض. [مَ ضض] (ع مص) اندوه‌مند گردانیدن: مضه الشیء مضاً و مضیضاً؛ اندوه‌مند گردانید او را آن چیز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء). ||سوختن اندوه و خشم دل را. (زوزنی). سوخته شدن دل از اندوه و خشم و غضب. (تاج المصادر بیهقی). ||سوزانیدن: مض الخل فاه؛ سوخت سرکه دهن او را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط) (ناظم‌الاطباء). ||مکیدن، یا سخت مکیدن. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به درد آوردن جراحت. (المصادر زوزنی). سوزانیدن جراحت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): مضه الجرح؛ سوزانید او را جراحت و به درد آورد. (ناظم‌الاطباء). ||مض الکحل العین مضاً؛ سوختن سرمه چشم را و رنجانیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط) (ناظم الاطباء).

مض. [مِضْ ضُ / مِضْ ضِ / مِضْ ضَ / مِضْ ضُنْ] (ع اِ) کلمه‌ای است که به معنی لاء نفی آید، یعنی حرکت دادن هر دو لب را چندان که شنیده شود آوازی که به لای نفی ماند و در آن مطمع اجابت باشد، و فی المثل: ان فی مض لمطمعاً [2]. قال الراجز: سئلتها الوصل فقالت مض. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم‌الاطباء). و قولهم ما علمک اهلک الا مضاً و بضاً و میضاً و بیضاً؛ یعنی نیاموختند تو را کسان تو جز آنکه چون کسی از تو سئوال کند از دهان آوازی برآری و جواب صحیح از لا و نعم نگوئی. (ناظم‌الاطباء).

مضا. [مَ] (ع اِمص) مضاء [3]. بُرندگی و تیزی:

در صد مصاف معرکه گر کند گشته‌ام
روزی به یک صقال به جای آید این مضا.
مسعودسعد (دیوان چ رشیدیاسمی ص۲).

ز چرخ گردان مهری ز کوه ثابت زر
ز چشم ابر سرشکی ز حد تیغ مضا.
مسعودسعد (دیوان چ رشیدیاسمی ص۸).

||تندی. سرعت. روانی:

بود حیدر در مضاء حمله چون شاه جهان
تا به مردی این جهان آوازهٔ حیدر گرفت.
مسعودسعد (دیوان ص۷۵).

گه‌وقار و گه جود، دست و طبع تو راست
ثبات تند جبال و مضاء تیز ریاح.
مسعودسعد.

نه داشت ثبات حزم تو کوه
نه یافت مضای عزم تو باد. مسعودسعد.

ز رای اوست نفاذی که در قضا باشد
ز وهم اوست مضائی که این قدر دارد.
مسعودسعد (دیوان چ رشیدیاسمی ص۸۸).

مضای عزمش بر روی باد بست جناح
ثبات حزمش در مغز کوه کوفت قدم.
مسعودسعد (دیوان چ رشیدیاسمی ص ۳۵۰).

||نفاذ. امضاء. عزم:

خشمش را مضاء بهرام است
رتبتش را علو کیوان باد. مسعودسعد.

در هر کار که اعتماد بر مضا [4] و نفاذ تو کرده‌ام. (کلیله چ مینوی ص۲۳۴)... زن حکیم و خردمند داشت که به سداد و غنا و نفاذ و مضا [5] مذکور باشد. (کلیله چ مینوی ص ۳۵۰).

مضاء رای تو چون گوهر ظفر بنمود
خرد بدید که از برق چون جهد الماس.
سیدحسن غزنوی.

مضای خشم تو بر نامهٔ اجل توقیع
نفاذ امر تو بر دعوی قضا برهان.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۳۵۷).

و رجوع به مادهٔ بعد شود.

---

۱ - ناظم‌الاطباء به کسر میم نیز ضبط کرده است.

۲ - در اقرب‌الموارد: ان فی مض و بض لمطمعاً، و هی حکایة صوت، ای لا.

۳ - رجوع به معنی چهارم مضاء شود.

۴ - گذشتن، روانه شدن، مجری گشتن. این فعل لازم را بجای فعل متعدی به کار برده است، چه مجری گشتن به کار عاید می‌شود نه به آن شخص که اعتماد بر وی کرده است. (حاشیهٔ مینوی بر کلیله).

۵ - کاربری. (حاشیهٔ همان کتاب).

مضاء. [مَ] (ع مص) در کاری بگذشتن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). گذشتن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). گذشتن. بگذشتن. رفتن. (مقدمة الادب زمخشری). گذشتن. (دهار چ بنیاد فرهنگ). مضو. (ناظم‌الاطباء). گذشتن و رفتن. (منتهی الارب). روانی و درگذشتن. (غیاث)؛ مضی فی الامر مضاءً و مضواً؛ درگذشت در آن[1]. (منتهی الارب). مضو. درگذشتن در کار. (از ناظم‌الاطباء)؛ مضی فلان علی الامر مضاءً و مضواً؛ داومهٔ و نفذ فیه، فهو امر ممضوعلیه. (از اقرب الموارد).

– ابوالمضاء؛ کنیهٔ اسب. (از اقرب الموارد). اسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مضاء. [مُ] (ع مص) بریدن. رجوع به مضا شود. ||جایز داشتن بیع را. (منتهی الارب) (از ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط) (از معجم‌متن‌اللغة).

مضاء. [مَضْ ضا] (ع ص) کسی که عزمی استوار دارد. (از ذیل اقرب الموارد) (لسان العرب). یقال: و انت مضاء علی ما عزمت علیه. (ذیل اقرب الموارد).

مضائر. [مَ ءِ] (ع اِ) (از «ض ی ر») زیانها و گزندها؛ لطف باری‌تعالی او را از مضائر آن معابر نگاه داشت و هر کجا رسید رسولان به استقبال می‌آمدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۰۹). و رجوع به ضیر شود.

مضائغ. [مَ ءِ] (ع اِ) جِ مضیغة. (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). رجوع به همین کلمه شود.

مضائف. [مَ ءِ] (ع اِ) مضائف الوادی؛ کرانه‌های وادی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). و فی الحدیث: «ان العدو یوم حنین کمنوا فی احناء الوادی و مضائفه». (اللسان از ذیل اقرب الموارد). ||غمها و اندوهها. رجوع به مضیفه شود.

مضائق. [مَ ءِ] (ع اِ) جِ مضیق. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). جاهای تنگ. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به مضایق شود.

مضائلة. [مُ ءَ لَ] (ع مص) خرد و حقیر نمودن جثهٔ خود را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء) (از محیط المحیط).

مضاب. [مَ ضاب ب] (ع اِ) جِ مضبة. (ناظم الاطباء)؛ وقعنا فی مضاب منکرة؛ افتادیم ما، در گوشه‌ای از زمین که سوسمار بسیار دارد. (از منتهی الارب). و رجوع به مضبة شود.

مضابئة. [مُ بِ ءَ] (ع ص) جوال کلان و گران که پنهان سازد بردارنده را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

مضابث. [مَ بِ] (ع اِ) جِ مِضْبَث. (اقرب الموارد) (المنجد)؛ مضابث الاسد؛ ناخنهای شیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج).

مضابحة. [مُ بَ حَ] (ع مص) رویاروی همدیگر را دشنام دادن و بد گفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مضاجر. [مَ جِ] (ع اِ) جِ مُضْجِر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به مضجر و مضاجیر شود.

مضاجع. [مَ جِ] (ع اِ) جِ مَضْجَع. خوابگاهها. (غیاث) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد)؛ هو طیب‌المضاجع و کریم‌المضاجع، کما یقال: کریم‌المفارش و هی النساء. (الاساس از ذیل اقرب الموارد)؛ ... و اهجروهن فی المضاجع... (قرآن ۳۴/۴). تتجافی جنوبهم عن المضاجع یدعون ربهم خوفاً... (قرآن ۱۶/۳۲). ||قتلگاهها. (از منتهی الارب) (از ناظم‌الاطباء)؛ لشکر سلطان عطفه کردند و همه را بر مضاجع قتل در خواب نوشین بخوابانیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۲۴). ||گورها. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء):

مضاجع پدرانت غریق باد به رحمت
که‌چون تو عاقل و هشیار پرورید بنین را.
سعدی.

و رجوع به مضجع شود. ||مضاجع الغیث؛ جای افتادن باران. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مضاجع. [مُ جِ] (ع ص) همخوابه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). ||پهلوبرزمین‌نهنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مضاجعة شود.

مضاجعت. [مُ جَ / جِ عَ] (از ع، مص) با هم [illegible]جا خفتن. (غیاث).

مضاجعة. [مُ جَ عَ] (ع مص) با کسی خفتن. (تاج المصادر بیهقی). هم‌بستر کردن زن را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد)؛ ضاجع امرأته مضاجعةً و ضجاعاً؛ هم‌بستر خود کردن زن خود را. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مضاجة. [مُ ضاجْ جَ] (ع مص) با یکدیگر شور و شغب کردن. (تاج المصادر بیهقی). همدیگر شور و غوغا نمودن و بانگ و فریاد کردن و نزاع و خصومت نمودن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم‌الاطباء). و رجوع به ضجاج شود.

مضاجیر. [مَ] (ع اِ) جِ مُضْجِر. و رجوع به مضجر شود.

مضاحاة. [مُ] (ع مص) آمدن کسی را وقت چاشت. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد)؛ ضاحاه مضاحاةً و ضحاءً؛ هنگام چاشت آمد او را. (ناظم‌الاطباء).

مضاحک. [مَ حِ] (ع اِ) جِ مَضْحَکة. (یادداشت مؤلف). سخنان خنده‌آور. لطیفه‌ها و بذله‌ها؛ چنان باید محاکی باشی و بسیار حکایتهای مضاحک و سخن مسکته و نوادرهای بدیع یاد داری. (قابوسنامه چ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص۲۰۴).

مقالتهای حکمت باز کرده
سخنهای مضاحک ساز کرده. نظامی.

آخر ختم بر مضاحکی چند و هزلیات کنم تا متصفحان این کتاب را چون از جد آن و حکایت بزرگان ملال گیرد بدان تفرجی کنند. (راحةالصدور ص۶۳).

گفت جاروبی ندارم در دکان
گفت بس بس این مضاحک را بمان. مولوی.
مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ
در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ. مولوی.
اطلس عمر و مضاحک شهوت است
روز و شب مقراض و خنده غفلت است.
مولوی.

در مجلس بزرگی چنان بر کار نشیند و قایل آن از آن منفعتی یابد که بسیار بذله‌های خوش و مضاحک شیرین ده‌یک آن بخود نبیند. (المعجم چ دانشگاه ص۴۵۹).

مضاحکة. [مُ حَ کَ] (ع مص) با کسی خندیدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار چ بنیاد فرهنگ) (از اقرب الموارد). ||غلبه کردن بر کسی در خندیدن. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط).

مضاد. [مُ ضادد] (ع ص) مخالف. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). کل مضاد مخالف است، ولی کل مخالف مضاد نیست. (از اقرب الموارد). حریف و خصم و دشمن و معارض و مخالف. (ناظم الاطباء). و رجوع به مضادة و مضادت و ضد شود.

مضاد. [مُ ضادد / مُ] (از ع، ص) حریف. خصم و دشمن. معارض و مخالف. (ناظم الاطباء).

مضاداة. [مُ] (ع مص) (از «ض د ی») دشمنی کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). و رجوع به مضاد شود.

مضادت. [مُ ضادْ دَ][2] (ع مص) با هم ضد بودن و با کسی دشمنی کردن. (غیاث). ضدیت و مخالفت. (ناظم‌الاطباء)؛ شاهد که با رفیقان آید به جفا کردن آمده است به حکم

---

۱ - ظاهراً درگذشتن در کاری بمعنی وارد شدن در کار است. در منتهی الارب آرد: امر ممضوٌ علیه؛ امری که درآیند در آن.

۲ - در ناظم الاطباء بدون تشدید دال آمده است.

آنکه از غیرت و مضادت یاران خالی نباشد. (گلستان، کلیات چ مصفا ص ۹۰). تا مضادتی میتوان بود در کمالیت هر دو یا نه. (معیارالصدق از مباحث صرفی و نحوی ص ۱۶).

مضادة. [مُ ضادْ دَ] (ع مص) با هم ضد بودن، در این صورت مصدر است از باب مفاعله. (غیاث) (آنندراج). خلاف کردن با کسی: ضادَّهُ مضادةً؛ خلاف کرد با او، و ضاد اللّه بین الشیئین؛ قرار داد خدا یکی از آن دو چیز را ضد دیگری. و منه قول علی علیه‌السلام: بمضادته بین الامور عرف ان لا ضد له. و قوله: ضاد النور بالظلمة؛ یعنی قرار داد نور را ضد تاریکی. (از ناظم‌الاطباء). و رجوع به مضاد شود.

مضادة. [مُ ضادْ دَ] (ع ص) با یکدیگر ضدکننده، و به این معنی صیغهٔ مؤنث اسم فاعل است از باب مفاعلة. (غیاث) (آنندراج). ||(اصطلاح ریاضی) عکس تناسب تألیف است. و رجوع به «ارثماطیقی» شود.

مضار. [مَ ضارر] (ع اِ) جِ مضرة. (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). بمعنی گزند و نقصان است. (غیاث) (آنندراج) (از اقرب الموارد): با خود گفتم‌ای نفس میان منافع و مضار خویش فرق نمی‌کنی. (کلیله چ مینوی ص ۴۵).

قدرتت چون زبون‌نواز شود

صولتت چون رود به دفع مضار [1].

وحشی (دیوان ص ۲۰۲).

مضارب. [مَ رِ] (ع اِ) جِ مِضْرَب. خیمه‌ها و چادرهای بزرگ. (از اقرب الموارد): سپاه، دست از قتل بازداشتند و با مضارب و منازل خویش آمدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۰۴). ||حیله‌ها و تدابیر جنگی. (از ذیل اقرب الموارد).

مضارب. [مُ رِ] (ع ص) جنگجو. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مضاربة شود.

مضاربت. [مُ رَ / رِ بَ] (از ع، مص) مال به کسی دادن برای تجارت که نفع آن شرکت باشد. (غیاث). و رجوع به مضاربة شود. ||نبرد کردن: خناجر جز با حناجر مضاربت نمی‌کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۲۳).

مضاربة. [مُ رَ بَ] (ع مص) با کسی شمشیر زدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). به شمشیر زدن یکدیگر را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). همدیگر را با شمشیر زدن. (ناظم‌الاطباء). ||غلبه کردن در نبرد: ضاربه فضربه؛ نبرد کرد او را در ضرب پس غالب آمد او را در آن (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). غلبه فی الضرب. (اقرب الموارد). ||انبازی کردن دو کس در مال و تن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء). ||تجارت نمودن از مال غیر. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تجارت کردن در مال کسی به اینکه بهرهٔ معینی از سود، مر وی را باشد. (از ناظم‌الاطباء). ||(اصطلاح فقه) عقدی است بین دو طرف که بر مالی از کسی و عملی از دیگری. و در آغاز این عمل را ایداع گویند و هنگام عمل یعنی وقتی که مضارب در رأس‌المال تصرفی کرد توکیل خوانند و زمانی که سود حاصل شد و تحقق یافت شرکت نامند و غصب باشد اگر مخالف آنچه ذکر شده باشد. و بضاعت است اگر تمامی سود شرط شده باشد به صاحب مال برسد و قرض خواهد بود درصورتی‌که تمامی سود مضارب را باشد. اجراء صیغهٔ مضاربه بدین نحو است که صاحب‌مال بگوید: من این مبلغ را به اختیار تو نهادم بعنوان مضاربه یا معامله بر اینکه از سود آن تو را حصهٔ معلوم از قبیل نصف یا ثلث باشد. و مضارب بگوید قبول کردم و قید سود احتراز از مزارعه است که در آن حال بذر صاحب زمین راست و حاصل زراعت را در عرف به لفظ «خارج» نام برند نه به لفظ «ربح» و نیز احتراز از شرکت در رأس‌المال است لاغیر. چه آن شرطی است که برای مضاربه موجب فساد است و قید بمالی از کسی و عملی از دیگری برای اکتفاء به اقل است... (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۸۷۳). که شخصی مالی را به دیگری بدهد که با آن تجارت کند بدین معنی که سود حاصل میان آن دو مشترک باشد و خسارت به عهدهٔ صاحب مال و مضاربة مشتق از ضرب بمعنی مضروب است زیرا تجارت اغلب [illegible] مسافرت دارد، مضاربة را قراضی [illegible] و بالجمله نزد فقها عقدی است بین دو نفر که یکی ضمانت کند بدیگری مالی دهد که با آن تجارت کند به سهم شایع معلومی از سود مانند نصف یا ثلث و مضارب در حکم وکیل است و باید مطابق قرار صاحب مال عمل کند و رأس‌المال باید از نقدین مسکوک یا پول رایج باشد و معین و حاضر باشد نه دین، و سهم مضارب یعنی عامل معین باشد و عقدی است جائز از طرفین. و اگر مال‌المضاربة دین یا نامعلوم و یا سهم مضارب نامعلوم باشد عقد باطل است. (از فرهنگ علوم تألیف سجادی). و رجوع به قراض و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

مضاربه. [مُ رَ / رِ بَ / بِ] (از ع، مص) یکدیگر را کتک زدن. ||تجارت کردن در مال کسی به اینکه بهره‌ای از سود مر وی را باشد.
— مضاربه کار؛ سوداگری که مایه ندارد و از مال دیگری سوداگری می‌کند. (ناظم‌الاطباء).

مضارحة. [مُ رَ حَ] (ع مص) همدیگر را دشنام دادن. ||تیر انداختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء). ||قریب شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). نزدیک شدن. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به ضراح شود.

مضارسة. [مُ رَ سَ] (ع مص) همدیگر جنگ کردن، و دشمنی نمودن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء). و رجوع به ضراس شود.

مضارع. [مُ رِ] (ع ص) شریک و شبیه و مانند شونده. (غیاث). شبیه و مانند. (ناظم‌الاطباء). مشابه. (اقرب الموارد). ||(اصطلاح صرف عربی) فعلی که بر زمان حال یا آینده دلالت کند مانند: یعلم، تعلم، اعلم، نعلم. مضارع [در زبان عرب] فعلی است که دلالت بر زمان حال و آینده کند مانند «یضرب» و هرگاه سین یا سوف در اول آن آید معنی آینده دهد و اگر لام مفتوحه درآید معنی حال دهد مانند: «سیضرب. سوف یضرب. لیضرب» و دارای چهارده صیغه است شش مغایب و شش مخاطب و دو حکایت نفس متکلم. فعل مضارع را از فعل ماضی گیرند به زیادتی یکی از حروف اتین [2] که در اولش درآوردند و آخرش را مضموم گردانند. (فرهنگ علوم نقلی تألیف سجادی ص ۵۰۴). مضارع اسم فاعل است از مضارعة که بمعنی مشابهت باشد و صیغهٔ مضارع را از آن مضارع گویند که مشابهت دارد به اسم فاعل در حرکات و سکنات و عدد حروف و صفت نکره چون: رجل یضرب و ضارب و دخول لام ابتدا چون ان زیداً لیضرب و لضارب و مشابهت دارد به اسم جنس در عموم و خصوص یعنی چنانچه اسم جنس اطلاق کرده میشود و مشترک می‌باشد در میان افراد و مخصص می‌باشد به لام عهد چون الرجل. همچنین مضارع مشترک می‌باشد میان حال و استقبال و مخصص می‌باشد به سین و سوف و لام مفتوح و وجه اشتقاق مضارعت بمعنی مشابهت از ضرع آن است که گویا اسم فاعل و مضارع از زمانه که بمنزلهٔ ضرع و احد است شیر می‌خورند پس هر دو اخوین رضاعی شدند. وجه دیگر آنکه چون مضارعت در حقیقت مأخوذ است از ضرع که بالفتح بمعنی پستان گاو و گوسفند است پس مضارع بمعنی

---

۱ - این کلمه در فارسی گاهی به تخفیف «ر» آید، چنانکه در این قصیده با بهار و کبار و برگار... قافیه شده است، و ناظم الاطباء هم آن را بدون تشدید آورده و زیان و گزند و ضرر و زیانها و مضرتها معنی کرده است.

۲ - یعنی «ا» و «ت» و «ی» و «ن».

بچه‌ای باشد که با بچهٔ دیگر از پستان حیوان واحد شیر خورد و گویا معنی حال و استقبال، دو بچه‌اند که از لفظ واحد که بمنزلهٔ پستان است با هم شیر میخورند ای به وجود می‌آیند. (غیاث) (آنندراج) (از ناظم‌الاطباء). ||(در دستور زبان فارسی) فعل مضارع از ماده (بن) مضارع به اضافهٔ ضمائر «م»، «ی»، «د»، «یم»، «ید»، «ند» ماقبل مفتوح ساخته می‌شود. این قاعده در همهٔ افعال قیاسی و سماعی جاری است. چنانکه بن مضارع از رفتن «رو» است پس فعل مضارع آن روم، روی، رود، رویم، روید، روند، و از زدن «زن» است که زنم، زنی، زند، زنیم، زنید، زنند شود و از خوردن «خور» میشود که خورم و خوری و خورد و خوریم و خورید و خورند ساخته می‌شود. گاهی اول مضارع «می» درآوردند (اخباری) می‌روم، میروی، میرود، میرویم، میروید، میروند. و گاهی «بِ = به» درآورند (التزامی) بروم، بروی، برود، برویم، بروید، بروند. چنانکه اشاره شد مضارع بر دو قسم است اخباری و التزامی.

— مضارع اخباری؛ فعلی است که کار را در زمان حال یا آینده و گاهی در گذشته و نیز هر سه زمان به نحو خبر و قطع بیان کند: خورم، خوری، خوریم، خورید، یا می‌خورم، می‌خوری، می‌خوریم، می‌خورید. و چون همی بجای «می»آید ظهور معنی حال بیشتر است[1]: همی خورم، همی روم، همی کنم.

— مضارع التزامی؛ فعلی است که کار را در آینده به طریق شک و تردید و خواهش و مانند اینها بیان کند: بروم، بروی... بخورم، بیابم. و رجوع به مستقبل شود.

||(اصطلاح عروض) نام بحری از بحور شعر. (از اقرب الموارد). نام بحری است از بحور اشعار و آن بحر را از آن مضارع نامیدند که مضارع بمعنی مشابه است و این بحر نیز به بحر منسرح مشابه است و در آن جزو دوم هر یکی از این دو بحر مشتمل است بروتد مفروق و بعضی نوشته‌اند که این مشابه است به بحر هزج در این معنی که در ارکان این هر دو بحر اوتاد مقدمند بر اسباب. (غیاث) (آنندراج). بحری است که اصل آن چهار بار «مفاعلین فاعلاتن» است ولیکن اصل سالم آن مطبوع و خوش‌آیند نیست، بیشتر غیر سالم و مزاحف آن معمول است. یکی از بحور غیرسالم مضارع که در فارسی بسیار متداول است مضارع مثمن اخرب است و تقطیع آن چهار بار مفعول فاعلاتن می‌باشد مانند:

دل می‌رود ز دستم صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا.
حافظ.

و دیگر مضارع مکفوف مقصور یا محذوف که تقطیع آن چهار بار مفاعیل فاعلات (یا فاعلن) است:

بهار است و خاک خشک دهد سبزهٔ ترا
جوانی جهان پیر همی گیرد از سرا.
(از بدیع همائی).

نام بحری است که اجزاء آن از اصل مفاعیلن فاعلاتن چهار بار مفاعیل فاعلات آید و زحاف این بحر یازده است: کف و خرم و خرب و قصر و حذف و سلخ و طمس و قبض و بتر و اسباغ و مراقبت... (از المعجم چ ۱ ص ۱۱۰ و ۱۱۱):

بر بحر مضارع است شعرش
طق طاق تتن، تتن تتاطق.
ناصرخسرو.

نام دایره‌ها و نام این هفده بحر چون هزج و رجز و رمل و هزج مکفوف و هزج اخرب و... مضارع و مضارع اخرب. (قابوسنامه چ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۱۹۰).

مضارعت. [مُ رَ / رِ عَ] (از ع، اِمص) مانا شدن و مشابهت: و مضارع را ازبهر آن مضارع خوانند که در تربیع و تقدیم اوتاد به هزج ماند است و مضارعت، مشابهت و مقابلت است. (المعجم چ ۱ ص۵۴).

مضارعة. [مُ رَ عَ] (ع مص) با چیزی مانیدن. (زوزنی). با کسی مانیدن. (تاج المصادر بیهقی). همدیگر مانا و برابر گردیدن. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مانا و برابر گردیدن با چیزی و مشابه وی شدن. (از ناظم‌الاطباء).

مضارعه. [مُ رَ / رِ عَ / ع] (از ع، اِمص) مضارعة. رجوع به مضارعة و مضارعت شود[2].

مضارة. [مُ ضارْ رَ] (ع مص) (از «ض ر ر») یکدیگر را گزند رسانیدن. (زوزنی). یکدیگر را گزند کردن. (تاج المصادر بیهقی). گزند رسانیدن یکدیگر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). گزند و زیان رسانیدن یکدیگر را. (ناظم‌الاطباء). ||با یکدیگر خلاف کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). خلاف کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نزاع و خلاف کردن. (آنندراج). ||بمعنی مضایقه. (زوزنی). با کسی تنگ فرا گرفتن کار. (تاج المصادر بیهقی). ||جمع کردن میان دو یا سه زن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

مضارة. [مَ رَ] (ع اِ) (از «م ض ر») مضارةاللبن، آنچه روان باشد از شیر. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء): مضارة اللبن یا مضار اللبن؛ آنچه که از شیر در موقع ترش شدن و صاف شدن روان گردد. (از اقرب الموارد). و رجوع به مضر شود.

مضاض. [مُ] (ع ص، اِ) بی‌آمیغ و ناب. (منتهی الارب) (آنندراج). خالص. یقال: فلان من مضاض القوم؛ ای خالصهم. (از تاج العروس) (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد). خالص و بی‌آمیغ. (ناظم‌الاطباء). ||نام درختی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء). ||آب شور که خوردن و به کار بردن نتوانند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (آنندراج). آبی که از شوری، خوردن و به کار بردن نتوانند. (ناظم‌الاطباء). ||نام علتی است که به چشم عارض می‌گردد. (از اقرب الموارد) (از المنجد). نام علتی است که در چشم و جز آن عارض گردد. (از معجم متن‌اللغة) (از تاج العروس).

مضاض. [مَ][3] (ع ص) سوزنده. قال العجاج: بعد طول السفر المضاض. (از اقرب الموارد). احتراق. رؤبه گوید: قد ذاق کحالاً من المضاض. (تاج العروس ج۵ ص۸۷).

مضاضة. [مَ ضَ] (ع مص) رنجیدن و سوختن از مصیبت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). و رجوع به مَضَض و مضیض شود.

مضاعف. [مُ عَ] (ع ص) دو چند. (غیاث) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دوچندان. (دهار). هرچیز دوچندان‌شده و دوبرابر و افزون. (ناظم‌الاطباء): هرچند، معنی جرایم او به معاذیر اجوف و تهاونهای معتل مضاعف گشته است. (جهانگشای جوینی). گوید هر یکی را از شما و ایشان عذاب مضاعف و مکرر است. (تفسیر نسفی سورهٔ ۷ آیهٔ ۳۸). ای پروردگار ما ایشان را به عذاب مضاعف گرفتار کن. (تفسیر نسفی سورهٔ ۳۳ آیهٔ ۶۸). آنها راست جزای مضاعف بدانچه کردند. (تفسیر نسفی سورهٔ ۳۴ آیهٔ ۳۷). چون مخالفان اضعاف مضاعف قزلباش بودند، اثری بر سعی و کوشش ایشان مترتب نشده. (عالم‌آرا ص ۲۳۱).

— مضاعف شدن؛ دوچندان شدن: مضاعف شود عذاب مهتران بر عذاب کهتران. (تفسیر نسفی سورهٔ ۱۱ آیهٔ ۲۰). مضاعف شود بر وی

---

۱ - مضارع در زبان فارسی بر حال و مستقبل هر دو دلالت کند، یعنی برای حال و آینده صیغهٔ مخصوصی وجود ندارد.

۲ - این کلمه در فرهنگ فارسی معین به تبعیت از کتاب سازمان صفوی چ محمد دبیرسیاقی ص۳۴ به غلط بجای «مزارعه» گرفته و معنی شده است. و رجوع به مزارعه و ترجمهٔ شرایع‌الاسلام چ دانشگاه ص۲۷۲ و فرهنگ علوم نقلی تألیف سجادی ص۴۸۸ شود.

۳ - این کلمه در اقرب الموارد به تشدید ضاد [مَض ضا] آمده است.

عذاب روز قیامت. (تفسیر نسفی سورهٔ ۲۵ آیهٔ ۶۹).
– مضاعف کردن؛ دوچندان نمودن و دوبرابر کردن و ضعف کردن. (ناظم‌الاطباء): خدای‌تعالی... آن را مضاعف کند. (تفسیر نسفی سورهٔ ۴ آیهٔ ۴۰) مضاعف کرده شود مر ایشان را. (تفسیر نسفی سورهٔ ۵۷ آیهٔ ۱۸). اگر یک نیکی بود از بندهٔ مؤمن آن را مضاعف کند. (از کشف‌الاسرار ج۲ ص۵۰۵). یکی از ملوک عرب شنیدم که متعلقان را همی گفت که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنیدکه ملازم درگاه است. (گلستان).
– مضاعف گردانیدن؛ دوچندان ساختن: مضاعف گرداندش خدای‌تعالی به اصناف بسیار فراوان. (تفسیر نسفی سورهٔ ۲ آیهٔ ۲۴۵). گویند ای پروردگار ما هرکه ما را این پیش آورد مضاعف گردان وی را عذاب در آتش سوزان. (تفسیر نسفی سورهٔ ۳۸ آیهٔ ۶۱). وام دهیت خدای را عز و جل وام نیکو مضاعف گرداند آن مر شما را. (تفسیر نسفی سورهٔ ۶۴ آیهٔ ۱۶).
– وردالمضاعف؛ گل صدبرگ. (دهار) (مهذب‌الاسماء). رجوع به گل صدبرگ شود.
– نرگس مضاعف؛ نرگس پرپر:

برای دیدن او نرگس مضاعف را
دو چشم گوئی در بوستان چهار شده‌ست.
سیدحسن غزنوی.

||(اصطلاح حساب) دوبرابر کردن عدد را مضاعف گویند، مانند ضرب کردن دو عدد در یکدیگر. و رجوع به مفتاح‌المعاملات چ بنیاد فرهنگ ص۴۵ و شمارنامه چ بنیاد ص۱۱ و ترجمهٔ مفاتیح العلوم چ بنیاد ص۱۷۹ و ضعف شود. ||(اصطلاح صرف زبان عرب) فعلی را گویند، اعم از ثلاثی مجرد یا مزید فیه، که عین‌الفعل و لام‌الفعل آن از یک جنس باشد مانند: «رد» و «حد» و اگر فعل رباعی باشد باید فاءالفعل و لام‌الفعل اول آن و همچنین عین‌الفعل و لام‌الفعل ثانی از یک جنس باشد. مثل: زلزل و تقلقل. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج۲ ص۸۸۸). و رجوع به تعریفات جرجانی شود. ||مرحوم دهخدا این کلمه را معادل «پرولی‌فر»[1] فرانسوی گرفته است و آن از گلهائی است که «دم گل» آنها بر زبر تخمدان گل به رشد خود ادامه میدهد و از گلبرگها و کاس‌برگ می‌گذرد و نمو می‌کند و شکوفه می‌دهد و با گلهای پربرگی احاطه می‌گردد.

مضاعفة. [مُ عَ فَ] (ع مص) دوچندان یا زیاده کردن چیزی را و به طرف چیزی دوگونه آن چیز گردانیدن تا سه گونه گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم‌الاطباء). یکی را دو کردن و افزون کردن با کسی یا با چیزی. (دهار چ بنیاد فرهنگ). ||زره را دوگونه حلقه بافتن. (منتهی الارب) (آنندراج). زره را از دو حلقه بافتن. (ناظم‌الاطباء). ||(ص) زره دوتار. (مهذب‌الاسماء). مؤنث مضاعف: درع مضاعفة، زره دوگانه حلقه بافته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زره دوتو. (دهار چ بنیاد فرهنگ). زره از دو حلقه بافته‌شده. (ناظم‌الاطباء).

مضاعفه. [مُ عَ / عِ فَ / فِ] (از ع، مص) مضاعفة. دوچندان کردن چیزی را.
– مضاعفه کردن؛ دوبرابر و یا دوچندان کردن: کیست که فام دهد خدای را عز و جل فام نیکو، تا مضاعفه کند ورا و ثواب گرانمایه رساند به او. (تفسیر نسفی سورهٔ ۵۷ آیهٔ ۱۱).

مضاغ. [مَ] (ع اِ) آنچه خایند او را چون علک و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). خائیدنی. (دهار چ بنیاد فرهنگ). آنچه خاییده می‌شود. (ناظم الاطباء). یقال: ما عندنا مضاغ؛ یعنی چیز خائیدنی نداریم. ||نرم بخائیدن: هذه کسرة لینة‌المضاغ؛ یعنی این قطعهٔ نانی است که نرم است در خائیدن. (از ناظم‌الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مضاغطة. [مُ غَ طَ] (ع مص) با هم انبوهی کردن و فشاردن همدیگر را. یقال: ضاغطوا؛ ای زاحموا. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم‌الاطباء).

مضاغة. [مُ غَ] (ع ص، اِ) خائیده، و قیل ما یبقی فی الفم مما یمضغ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هرچیز خائیده‌شده و آنچه در دهان پس از خائیدن باقی ماند. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به مَضاغ شود.

مضاغة. [مَضْ ضا غَ][2] (ع ص) گول. (منتهی الارب) (آنندراج). احمق، زیرا وی در هنگام تکلم زبانش را می‌خاید. (از اقرب الموارد). گول و احمق. (ناظم‌الاطباء). ||کثیرالمضغ. (از ذیل اقرب الموارد) (از المنجد).

مضاف. [مُ] (ع ص، اِ) (از «ض ی ف») منسوب. (غیاث) (آنندراج). بازخوانده به دیگری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء). نسبت‌داده‌شده: گویم که حین‌الابداع بوده است که هر نوعی را که پدید آمدن بود، بر کوکبی پدید آمد و منسوب به کوکبی و مضاف به کوکبی. (شرح قصیدهٔ ابوالهیثم ص۳).

بر شعرا نطق شد حرام، به دورت
سحر حلال آنکه با دم تو مضاف است.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۸۷).

||متعلق. (غیاث) (آنندراج). ضمیمه. وابسته. ج، مضافات: ساحلیات که هم مضاف است به قباد خوره. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۸۴). و رجوع به مضافات شود. ||اضافه‌شده و زیادگشته و افزون‌شده و ملحق‌گشته. (از ناظم‌الاطباء).
– مضاف شدن؛ اضافه شدن و افزون گردیدن و منضم شدن چیزی به چیزی دیگر: ملک فارس و کرمان با دیگر ممالک بهاءالدوله مضاف شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ طهران ص۳۱۵).
– مضاف کردن؛ اضافه نمودن. اضافه کردن. (از زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی). پیوسته نمودن و ملحق کردن و افزودن و زیاده گشتن. (ناظم‌الاطباء): این حسنه را به سوابق ایادی و عواطف و سوالف عوائد و عوارف که در مدت عمر از ساحت جلال و سدت انعام و افضال او یافته‌ام مضاف کردم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۶). ||آنکه او را در جنگ گرد گرفته باشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که گردا گرداو را در جنگ گرفته باشند. (ناظم‌الاطباء). ||درآمده در قومی و خواهندهٔ جنگ. (منتهی الارب). ||آنکه خود را بسوی دشمنان قائم و برپای دارد. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). ||جای پناه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ملجأ و جای پناه. ||کسی که خود را به قومی بچسباند و خود را اسناد به قومی دهد که از ایشان نباشد. (ناظم‌الاطباء) (از محیط‌المحیط). ||آنکه در نسب خود متهم باشد. ||پسرخوانده. (ناظم‌الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||(اصطلاح فقه) آب مضاف آبی است که در عرف بطور مطلق نتوان آن را آب گفت مگر آنکه کلمهٔ دیگری بدان اضافه شود چون آب سیب و غیره مقابل آب مطلق. در فقه اسلامی چنین آب ذاتاً پاک است اما پاک‌کننده نیست. ||(اصطلاح فلسفه) مضاف یکی از مقولات نه گانه عرض است و از مقولات بزرگ است که بیشتر موجودات را عارض شود و در رسم آن گفته‌اند مضاف امری باشد که ماهیت آن به قیاس با غیر آن ماهیت معقول باشد و نسبت مکرره است، چون پدر و پسر. (از فرهنگ علوم عقلی تألیف سجادی). ||(اصطلاح نحو) هر اسمی که به اسم دیگر اضافه شود اولی را مضاف و دومی را مضاف‌الیه خوانند. (از تعریفات جرجانی). در اصطلاح نحویان، نسبت اضافی کلمه‌ای است به کلمهٔ دیگر که اول را مضاف و دوم را مضاف‌الیه نامند مانند «کتاب علی» و گویند «المضاف و المضاف

---

1 - Prolifère.

۲ – در منتهی‌الارب و آنندراج و ناظم‌الاطباء، به ضم میم ضبط کرده‌اند. ضبطِ متن از محیط‌المحیط و اقرب الموارد و المنجد است

الیه ککلمة واحدة». (از فرهنگ علوم نقلی). چیز میل‌داده‌شده به چیزی دیگر و خمانیده‌شده بسوی آن. و منه: المضافات فی اصطلاح النحاة مانند «غلام زید» زیرا کلمهٔ اول که غلام باشد منضم‌شده و میل‌کرده به کلمهٔ دوم که زید باشد تا کسب تعریف و تخصیص کند و کلمهٔ اول را مضاف و کلمهٔ دوم را مضاف‌الیه گویند. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به اضافه شود.

مضافاً. [مُ فَنْ] (ع ق) بعلاوه. علاوه.
- مضافاً به این که؛ علاوه بر این. به اضافه: از کشف‌استار بسیاری از آن عاجز و در حل مشکلات و درک معانی فلسفی آن راجل بودم، مضافاً به اینکه در صحت کامل آن تردید داشتم. (دیوان ادیب پیشاوری چ عبدالرسولی ص۲۱۸).

مضافات. [مُ] (ع اِ) متعلقات و منسوبات. (غیاث) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). ||بلاد و نواحی که به شهری وابسته باشند در شمار مضافات آن شهر محسوب گردند: چون اسلام ظاهر گشت و پارس گرفتند آن را از مضافات عراق گردانیدند. و در قباله‌ها چنین نویسند و پارس از مضافات بصره است. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۲۰). کازرون و نواحی آن، بعد از آن به عهد شاپوربن اردشیر چون عمارت کرد از مضافات «بشاپور» بوده است. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۴۵). میر سلیق ارزن‌الروم و لواحق و مضافات آن یکسر بگرفت. (سلجوقنامهٔ ظهیری صص۲۷-۲۸).

مضاف‌الیه. [مُ فُنْ اِ لَیْهْ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) (اصطلاح نحو) رجوع به مضاف شود.

مضافتی. [مُ فَ] (اِ) قسمی خرما در جیرفت. (یادداشت مؤلف).

مضافرت. [مُ فَ / فِ رَ] (از ع، اِمص) همیاری و همکاری: تشفی و تلافی خلل جز به مظاهرت و مضافرت آن دولت ممکن نگردد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۶۷).

مضافرة. [مُ فَ رَ] (ع مص) با کسی یار بودن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). همدیگر را یاری کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء).

مضامة. [مُ ضامْ مَ] (ع مص) (از «ض م م») وا نزدیک کسی شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||فراهم آوردن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم‌الاطباء).

مضامیر. [مَ] (ع اِ) ج مضمار است که به معنی میدان ریاضت اسبان باشد. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به مضمار شود.

مضامین. [مَ] (ع اِ) ج مضمون. مضمونها. (ناظم‌الاطباء). آنچه از کلام و عبارت مفهوم شود: سواد آن را با سواد کاغذ کارپرداز بغداد عاجلاً خدمت نواب والا، قلمی و ارسال نمود. از مضامین آنها مستحضر خواهید گشت. (نامهٔ میرزا آقاخان نوری به احتشام‌الدوله، یغما سال ۱۲ ص۵۶۲). و رجوع به مضمون شود. ||لطیفه‌ها. (ناظم‌الاطباء).

مضاناة. [مُ] (ع مص) (از «ض ن و») سختی کشیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رنج کشیدن و سختی دیدن. (از ناظم‌الاطباء).

مضانطة. [مُ نَ طَ] (ع مص) بسیار انبوه کردن بر چاه و مانند آن. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به ضناط [ضِ] شود.

مضاوی. [مَ] (ع اِ) پنجره‌ای قفس‌مانند. (ناظم‌الاطباء). ج مضوی. روشن. (یادداشت مؤلف): رواشن (ج روشن = روزن بمعنی پنجره و سوراخ، شباک است). در صورتیکه از عبارت ابن‌بیطار در معنی مضاوی: «طلق، حجر براق یتحلل [1] اذا دق الی طاقات صغار دقاق، و یعمل منه مضاوی للحمامات فیقوم مقام الزجاج»، معلوم است که مقصود از مضاوی قطعه‌های کوچک صیقل‌شده از طلق است که بجای شیشه در روشن‌های حمام به کار می‌بردند. پس مضاوی بمعنی روشن = روزن نیست بلکه طلق است که در روشن (روزن پنجره) گذارند.

مضاهات. [مُ] (ع مص) به چیزی مانند شدن. (آنندراج) (غیاث). شباهت به دیگری داشتن. (ناظم‌الاطباء): کس را از افاضل جهان مایه و پایهٔ مضاهات و مباهات او نبود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۸۴). رجوع به مادهٔ بعد شود.

مضاهاة. [مُ] (ع مص) (از «ض ه ی») با کسی یا با چیزی مانندگی کردن. (زوزنی) (یادداشت مؤلف) (دهار). مانندی کردن با کسی یا چیزی. (تاج المصادر بیهقی). مانستن با او و مانند گشتن وی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شبیه گشتن و مانند شدن و کار کردن مانند کار کسی. (ناظم‌الاطباء).

مضاهأة. [مُ هَ ءَ] (ع مص) (از «ض ه ء») مانند شدن. (منتهی الارب). مانندگی کردن با کسی یا با چیزی. (دهار). شبیه گشتن و مانند شدن. (ناظم‌الاطباء). مضاهاة. و قریء بهما: یضاهئون و یضاهون قول الذین کفروا... [2]. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). ||نرمی کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء). و رجوع به مضاهاة شود.

مضاهبة. [مُ هَ بَ] (ع مص) همدیگر را دشنام دادن و بد گفتن روبارویی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم‌الاطباء).

مضاهی. [مُ] (ع ص) مانند و مشابه. (غیاث) (آنندراج).

مضایف. [مَ یِ] (ع اِ) ج مضیفه. وادی و کرانهای آن. (یادداشت مؤلف). رجوع به مضائف شود.

مضایفان. [مُ یَ] (ع اِ) دو امر وجودی که وجود هر یک به قیاس با دیگری تعقل شود مثل ابوت و بنوت که با تعقل یکی از آن دو، دیگری نیز تعقل می‌گردد. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به تقابل شود.

مضایق. [مَ یِ] (ع اِ) مضائق. ج مضیق. مکانهای تنگ. تنگناها. تنگی‌ها در مکان و امور. کارهای سخت: به تعجیل سوی ناتل... رفتند بر آن جمله که به ناتل که آنجا مضایق است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۶۳). شما به استراباد روید که در آن مضایق نتوانند آمد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۵۶۰). الحق راه آن دراز و بی‌پایان یافتم، سراسر مخاوف و مضایق. (کلیله چ مینوی ص۴۸). چه هرکه بر قوت ذات و زور نفس اعتماد کند لاشک در مخاوف و مضایق افتد. (کلیله ایضاً ص۳۰۰). خلق از مضایق محنت و مفاسد ایام فترت خلاصی یافتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۱۵). چون مار در مداخل و مضایق زمین روند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۴۲). از مضایق شدت به فراخی نعمت رسیدند. (جهانگشای جوینی). و رجوع به مضائق و مضیق و مضیقه شود.

مضایق. [مُ یِ] (ع ص) سختگیر. تنگ‌گیرنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): ... بر مقتضای فرمان سوی ایشان رفت و آنچه واجب بود از وظایف این خدمت بجای آورد و استرضاء جوانب... از مضایق و مسامح و منافق و ناصح... به اتمام رسانید. (مرزبان‌نامه چ بارانی ص۱۷۲).

مضایقت. [مُ یَ / یِ قَ] (از ع، اِمص) تنگی و جور و تعدی. (ناظم‌الاطباء). دشواری و سختی. (ناظم‌الاطباء). دریغ و بخیلی و گرفتگی و گرفته گیری و عدم همراهی. (ناظم‌الاطباء). تنگ گرفتن. دریغ کردن. (یادداشت مؤلف): گفتند مضایقتی نیست. (کلیله و دمنه). آتش حسرت و بار محنت او بدان مضایقت و مناقشت زیادت کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۰۵). و رجوع به مضایقة و مضایقه شود.

مضایقة. [مُ یَ قَ] (ع مص) مضایقه. مضایقت. با کسی تنگ فرا گرفتن. (زوزنی). با کسی تنگ گرفتن کار. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). با هم دشواری کردن و تنگ گرفتن.

---

۱ - لکلرک در ترجمهٔ این کلمه در همین عبارت «Les vitrs» [فرانسوی بمعنی جامها و شیشه‌ها را آورده است]. (از یادداشت مؤلف).
۲ - قرآن ۳۰/۹.

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تنگ فراگرفتن کار، و با لفظ داشتن مستعمل است. (آنندراج). دشواری کردن با کسی و تنگ گرفتن. (ناظم الاطباء). و رجوع به مضایقت و مضایقه شود.

مضایقه. [مُ یَ / یِ قَ / قِ] (از ع، اِمص) مضایقة. مضایقت. خودداری و سخت‌گیری در دادن چیزی یا کردن کاری. تنگ گرفتن و سخت‌گیری کردن. دریغ کردن. خویشتن‌داری. دریغ داشتن. (یادداشت مؤلف):

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صدجان فدای یار نصیحت‌نیوش کن. حافظ.

— مضایقه داشتن؛ مضایقه کردن در انجام دادن کاری. خودداری کردن از عملی. دریغ داشتن از کاری:

در کار ما مضایقه‌ای داشت ناخدا
کشتی به نوح و رخت به طوفان گذاشتیم.
وحشی (از آنندراج).

— مضایقه کردن؛ بقدر مقدور کار نکردن و اشکال و دشواری آوردن و مشکل کردن. (ناظم الاطباء). خودداری کردن از انجام دادن کاری برای کسی و دریغ کردن از دادن چیزی به کسی:

وصل تو را به جان و دل، می‌خرم و نمی‌دهی
پیش مکن مضایقه، چون که رسید مشتری.
خاقانی.

عمیدالملک را وکیل کرد تا خواهر خلیفه از برای او خطبه کند. خلیفه در آن قضیه مضایقه می‌کرد. (سلجوقنامهٔ ظهیری چ خاور ص ۲۱).

به جان مضایقه با دوستان مکن سعدی
که دوستی نبود هرچه ناتمام کنند. سعدی.
رسد چو قطره به دریا یکی هزار شود
به جان مضایقه با تیغ آبدار مکن.
صائب (از آنندراج).

—با مضایقه؛ با بخالت و گرفته گیری و عدم همراهی.

— بی‌مضایقه؛ بقدر مقدور و بقدر امکان و به اندازه‌ای که می‌تواند. (ناظم الاطباء).

مضئود. [مَ] (ع ص) زکام‌زده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). گرفتار زکام. (ناظم الاطباء).

مضئوک. [مَ] (ع ص) زکام‌زده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مضباة. [مَ] (ع اِ) (از «ض ب و») مغاک کوماج پختن. (منتهی الارب) (آنندراج). مغاکی که در آن کماج می‌پزند. (ناظم الاطباء).

مضباة. [مَ][1] (ع اِ) نان که در خاکستر گرم پخته باشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط).

مضبأ. [مَ بَءْ] (ع اِ) نهان‌جای. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). نهان‌جای و کمین‌گاه. (ناظم الاطباء).

مضبب. [مُ ضَبْ بَ] (ع ص) باب مضبب، در که بر آن ضباب آهن باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). دری که بر آن گل‌میخ آهن باشد. (ناظم الاطباء).

مضبب. [مُ ضَبْ بِ] (ع ص) آن که در سوراخ سوسمار آب ریزد تا بیرون آرد یا آن که بر سوراخ آن دست را بجنباند و حرکت دهد تا سوسمار به گمان مار، دم را برآرد تا بزند مار را پس آن کس بگیرد دم او را و شکار کند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مضبث. [مِ بَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مضطبث. اسد. (اقرب الموارد). و رجوع به مضطبث و مادهٔ بعد شود.

مضبر. [مُ ضَبْ بَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (آنندراج). اسد. (اقرب الموارد). ||(ص) جمل مضبر؛ شتر استوارخلقت آکنده‌گوشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||رجل مضبر؛ مردی محکم. (مهذب الاسماء).

مضبرة. [مُ ضَبْ بَ رَ] (ع ص) مؤنث مضبر: ناقة مضبرة؛ ناقهٔ استوارهیکل. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). ماده‌شتر استوارخلقت آکنده‌گوشت. (ناظم الاطباء). ناقهٔ استوارخلق. (مهذب الاسماء). و رجوع به مضبر شود.

مضبع. [مُ بِ] (ع ص) ناقهٔ آرزومند به فحل. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مضبعة شود.

مضبعة. [مُ ضَبْ بَ عَ] (ع ص) ناقة مضبعة؛ ناقه‌ای که سینهٔ آن پیش شده باشد و هر دو بازوی آن [illegible] گردیده باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الم[illegible]) (از ناظم الاطباء).

مضبعة. [مُ بِ عَ][2] (ع ص) ناقة او إمرأة مضبعة؛ ماده‌شتر یا زنی که آرزومند نر شده باشد. (از لسان العرب) (از ذیل اقرب الموارد) (از منتهی الارب). حیوان ماده و یا زنی که آرزومند نر شده باشد. (ناظم الاطباء).

مضبعة. [مَ بَ عَ] (ع اِ) گوشت‌پارهٔ زیر بغل به جانب پیش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). گوشت‌پارهٔ زیر بغل از کنار پیش. (ناظم الاطباء). گوشت که به زیر بغل است. (یادداشت مؤلف). اللحمة التی تحت الابط. (بحر الجواهر).

مضبعة. [مَ بَ عَ] (ع اِ) ج ضَبْع و ضَبُع[3]. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به ضبع شود.

مضبوء. [مَ] (ع ص) مضبوءبه؛ چفسانیده‌شده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مضبوث. [مَ] (ع ص) جمل مضبوث؛ شتر به داغ ضبثة رسیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شتری که دارای داغ ضبثة باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به ضبثة شود.

مضبوحة. [مَ حَ] (ع اِ) سنگ آتش‌زنه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مضبور. [مَ] (ع ص) جمل مضبور؛ شتر استوارخلقت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به مضبر شود.

مضبوط. [مَ] (ع ص) نیک نگاهداشته و حراست‌شده. و محفوظ. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): آن اعمال و ولایت‌ها را چون شروان و شکی و دیگر اعمال به نان پاره بدیشان داد تا آن ثغر مضبوط ماند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۵۹).

— مضبوط داشتن؛ نگاه داشتن. حفظ کردن. نیک نگه داشتن چیزی یا جائی: حق سبحانه و تعالی... را تا دامن قیامت... مبسوط داراد و... و از... و معرت زوال انتقال محفوظ و مضبوط. (المعجم چ مدرس رضوی ص۱۷).

— مضبوط کردن؛ ضبط کردن و حفظ کردن و محارست کردن و مضبوط داشتن: جناح معدلت بر سر جهانیان مبسوط گردانیده و اطراف ممالک خراسان و عراق را مضبوط کرده. (لباب الالباب چ نفیسی ص۳۴).

||رام‌شده. ||گرفته‌شده و اخذشده و ضبط‌شده و متصرف‌شده. ||بازداشت‌شده و محبوس. (ناظم الاطباء).

— مضبوط نگاه داشتن؛ حفظ کردن. بازداشت کردن: به شیراز نیز کسی فرستاد که غازی‌بیک ذوالقدر نواب سکندرشأن، سلطان محمد میرزا و برادران او را مضبوط نگاهداشته محافظت نمایند. (عالم‌آرا ص۲۲۷).

||آراسته و مرتب گشته. (ناظم الاطباء). استوار و درست و عاری از لغزش و غلط: اصل نسخهٔ استانبول در سال ۸۳۵ هـ.ق. در هرات نوشته شده و به غایت صحیح و مضبوط است. (قزوینی، مقدمهٔ چهارمقالهٔ نظامی). ||بند و بست شده. ||گنجیده‌شده. (ناظم الاطباء). ||بایگانی‌شده. ||محفوظ و استوار و سخت و قوی و توانا و محکم و

---

۱ - در محیط المحیط به ضم و کسر اول [مُ / مِ] ضبط داده شده و در غلطنامهٔ ذیل اقرب الموارد نویسد: ضبط صحیح آن به فتح میم است چنانکه در محکم ابن‌سیده آمده است.

۲ - در ناظم الاطباء مضبعة [مُ ضَبْ بِ عَ] از باب تفعیل آورده که ظاهراً درست نیست.

۳ - در ناظم الاطباء به ضم اول و دوم [ضُ بُ] ضبط شده است که خود جمع ضَبْع خواهد بود.

پایدار. (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد).
– مضبوط کردن؛ استوار کردن و سخت محکم نمودن. (ناظم‌الاطباء).
||جای باران‌رسیده. (ناظم‌الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مضبوطی. [مَ] (حامص) استحکام و استواری و پایداری. (ناظم‌الاطباء).

مضبوع. [مَ] (ع ص) حمار مضبوع؛ خر که او را کفتار خورده باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

مضبون. [مَ] (ع ص) آب اندک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). ||مرد برجای‌مانده. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد برجای‌ماندهٔ زمین‌گیر. (ناظم‌الاطباء).

مضبة. [مَ ضَ بْ بَ] (ع ص) ارض مضبة؛ زمین سوسمارناک. ج، مضاب. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد).

مضبیء. [مُ بِءْ] (ع ص) مضبیء‌علیه؛ خاموش‌بودهٔ پنهان‌دارندهٔ چیزی را در دل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء).

مضج. [مُ ضِ جِج] (ع ص) بانگ و ناله کننده. (آنندراج). فریاد کننده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد):

خفض و رفع این مزاج ممتزج
گاه صحت گاه رنجوری مضج. مولوی.

مضجر. [مُ ج] (ع ص) ملول و اندوهناک. ج، مضاجر، مضاجیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ملول و اندوهناک‌کننده. (آنندراج). ملول‌نماینده و اندوهناک‌کننده و مانده کننده و بیزار. (ناظم‌الاطباء). و یقال: رجل مضجر و قوم مضاجر و مضاجیر. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).

مضجر. [مُ جَ] (ع ص) ملول و ناتوان و بیقرار. (ناظم‌الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مضجع. [مَ جَ] (ع اِ) جای بر پهلو خوابیدن و خوابگاه. (منتهی الارب) (از ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). خوابگاه. (آنندراج) (دهار) (ترجمان جرجانی). ج، مضاجع. (اقرب الموارد) (محیط‌المحیط): روز، مضجع و مسکن بر گل مرغزار و شب مبیت و مقیل بر سنبل کوهسار. (سندبادنامه ص۱۲۱).

ظل ذلت نفسه خوش مضجع است
مستعد آن صفا را مهجع است.
مولوی.

نه چون... گوسفندانم که مجمع و مضجع به یک جای دارند. (مرزبان‌نامه ص۱۷۴). ||گور. (منتهی الارب). قبر و گور. ج، مضاجع. (ناظم‌الاطباء): او را در دیوره کشتند و مضجع[1] او آنجا است. (تاریخ بیهقی ص۱۴۷).
– نَوَّرَ اللهُ مضجعَه؛ خداگور او را پرنور کند. و رجوع به مضاجع شود.
||قتلگاه در جنگ، یا عام است. (منتهی الارب). قتلگاه. قتلگاه در جنگ. (ناظم‌الاطباء).

مضجور. [مَ] (ع ص) غمگین و آزرده و دلتنگ و ملول. (ناظم‌الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مضجوع. [مَ] (ع ص) مرد ضعیف‌رای. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). مرد سست‌رای. (ناظم‌الاطباء). ||گول. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).

مضح. [مَ] (ع مص) زشت و معیوب گردانیدن ناموس کسی را. ||راندن و دورداشتن. ||منتشر گردیدن شعاع آفتاب. ||پراکنده شدن شتران. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). ||تراویدن توشه‌دان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء).

مضحاة. [مَ] (ع ص) زمینی که بر آن همواره آفتاب باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). زمینی که همواره بر وی آفتاب باشد. (ناظم‌الاطباء).

مضحاک. [مِ] (ع ص) بسیارخند. یقال: رجل مضحاک و امرأة مضحاک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

مضحک. [مَ حَ] (ع اِ) جای خندیدن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آن جزئی که در خنده کننده، دندانها در وی ظاهر می‌گردد. و محل خندیدن. (ناظم‌الاطباء). ||چیزی و کسی که بر او [illegible]. (آنندراج). چیزی و یا کسی که بر وی بخندند. (ناظم‌الاطباء)[2].

مضحک. [مُ حِ] (ع ص) خنده‌آورنده. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد). هرچیز که خنده می‌آورد و سبب خنده و تفریح می‌گردد و خرمی می‌آورد و مقلد و بذله گو و آنکه می‌خنداند و استهزاء می‌کند و فسوس می‌نماید. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مضحک. [مُ حَ] (ع ص) خنده کرده شده و استهزاء شده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مضحکات. [مُ حِ] (ع ص، اِ) ج مُضحِکة. حکایتهای خنداننده. (دهار چ بنیاد فرهنگ). نوادر. (ذیل اقرب الموارد). چیزهای خنده‌آور. (ناظم الاطباء): امر مبکیاتک لا امر مضحکاتک. (مجمع الامثال میدانی چ ۱ تهران ص۱۵). و رجوع به مضحکة [مُ حِ کَ] شود.

مضحکه. [مَ حَ کَ / کِ] (از ع، اِ) لطیفه و بذله. ||مقلد و بذله گو. (ناظم الاطباء). و رجوع به مَضاحِک شود.

مضحکة. [مُ حِ کَ] (ع ص، اِ) آنچه سبب خنده و استهزاء گردد. (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به مُضحِکات شود.

مضحل. [مَ حَ] (ع اِ) جای آب کم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جای آب اندک. (ناظم الاطباء).

مضحی. [مُ] (ع ص) کسی که داخل به وقت چاشتگاه شده باشد. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). کسی که در چاشتگاه می‌آید. (ناظم الاطباء). ||آنکه کاری را در چاشتگاه می‌کند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مضحی. [مُ ضَّ حی] (ع ص) مُضْحی، مستضحی، مضطحی؛ ای صائر فی الضحی. (اقرب الموارد). و رجوع به مُضْحی معنی اول شود.

مضخ. [مَ][3] (ع مص) آلودن اندام را به بوی خوش. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط) (از تاج العروس).

مضخم. [مِ خَ] (ع ص) سخت کوفت و زد و کوب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). آن که به سختی صدمه وارد می‌کند و می‌زند. (ناظم الاطباء). ||مهتر بزرگ کلان‌جثه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مضخة. [مِ ضَخْ خَ] (ع اِ) نی و جز آن میان کاواک که در آن چوب و مانند آن اندازند تا به کسی آب پاشند، و به هندی پچکاری است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). آب‌دزدک، یعنی نی و یا چیز دیگری مانند آن که‌میان کاواک باشد و در میان آن چوبی قرار داده‌اند که چون سر آن نی را در آب گذارند و چوب را به جانب خود کشند نی پر از آب می‌شود و همین که بر آن چوب فشار وارد آورند و آن را دفع کنند آب به قوت خارج می‌گردد. (ناظم الاطباء).

مضد. [مَ] (ع مص) ضماد بستن بر سر. (منتهی الارب) (آنندراج): مضد رأسه؛ لغة فی ضمده. (اقرب الموارد). مقلوب ضمد، ضماد بستن بر سر خود. (ناظم الاطباء). و رجوع به ضمد شود.

---

۱ – به معنی بعد هم ایهام دارد.
۲ – ظاهراً این معنی مربوط به مُضحِک است نه مَضحَک.
۳ – در ناظم‌الاطباء این کلمه مَضَخ ضبط شده و درست نمی‌نماید.

مضد. [مَ ضَ] (ع اِ) کینه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کینه و حقد. (ناظم الاطباء).

مضر. [مِ] (ع ص) رایگان: ذهب دمه خضراً و مضراً؛ یعنی رایگان رفت خون او. از اتباع است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). و رجوع به مادهٔ بعد معنی دوم شود.

مضر. [مَ ضِ] (ع ص) شیر ترش زبان‌گز و سخت سپید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ذهب دمه خَضِراً مَضِراً؛ ای هدراً. (منتهی الارب). به رایگان رفت خون او. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).[1] ||اخذه خَضِراً مَضِراً؛ یعنی بگیر آن را تر و تازه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و در هر دو از اتباع است. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مضر. [مَ / مَ ضَ] (ع مص) ترش و زبان‌گز گردیدن شیر و سخت سپید گشتن: مضر اللبن مَضْراً و مَضَراً و مُضوراً؛ ترش و زبان‌گز گردید شیر و سخت سپید گشت، و همچنین است مضر النبید. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مضر. [مُ ضِرر][2] (ع ص) زیان‌کار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ضرر رساننده. زیان‌رساننده. گزندرساننده و زیان‌کار. (ناظم الاطباء): و این مهلت به انواع مضر همی بود. چه از همه قوی‌تر اخراجات خزینه بود. (چهارمقالهٔ نظامی ص۴۱).

که در این زندان بماند مستمر
یاوه‌تاز و طبل‌خوار است و مضر.
(فرهنگ لغات مثنوی ج۷ ص۳۷۳).

این حیات از وی برید و شد مضر
و آن حیات از نفخ حق شد مستمر.
مولوی (مثنوی چ خاور ص۳۷۵).

مرا در کام دنیاوی مضر چون زهر مار آمد
زبهر زهر هر ساعت مرو در کام اژدرها.
جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).

||رجل مضر؛ مرد با دو زن و زن بابنانج. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). مرد با دو زن و زن بابنانج یعنی زنی که شوهرش زن دیگر دارد. (از ناظم الاطباء). و رجوع به مضرة شود. ||نزدیک شونده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||آن که بسیار مال درآیدش هر روز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). آنکه هر روز مداخل و درآمد بسیار داشته باشد. (ناظم الاطباء).

مضر. [مُ ضَ] (اخ) قبیله‌ای از عرب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اجداد رسول اکرم از این قبیله‌اند. (از تاریخ گزیده ص۱۲۶ و ۱۳۲). عدنانیها به دو شاخه منقسم می‌شوند به نام دو پسر عدنان: «عک» و «معد»... معدی‌ها قبائل بسیار پیدا کرده‌اند و دو شعبه شدند: «نزار» و «قنص» که اکثریت با نزار است و یکی از پنج فرع معروف این شعبه مضر است. (از تاریخ اسلام چ ۱ دانشگاه ص۳۲): فقال له النعمان انت اعز العرب قبیلة. قال العز و العدد من العرب فی معد، ثم فی نزار، ثم فی مضر... (عقدالفرید ج ۶ ص۱۷۸).

چو تیز گشت به حمله عنان شاه عجم
نماند یک تن از آن قوم چون ربیع و مضر.
عنصری (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

گوهر تیغش هندی‌تن و چینی‌سلب است
هند با چین چو یمن با مضر آمیخته‌اند.
خاقانی.

آنک آن یوسف احمدخوی من در چه و غار
زیور فخر و فر، از مصر و مضر بگشائید.
خاقانی.

و رجوع به عقدالفرید و تاریخ بخارا و اخبار دولت سلجوقی و الاوراق و تاریخ گزیده ص ۱۲۶، ۱۲۹، ۱۳۲ شود.

مضر. [مُ ضَ] (اخ) رجوع به مضربن نزار. و رجوع به مضریة شود.

مضر. [مُ ضَ] (اخ) ابن نزاربن عدنان. جد طایفهٔ مضر که نسب حضرت رسول(ص) باو میرسد. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص۱۰۴۷). و رجوع به مضر و معجم قبائل عرب ج ۳ ص۱۱۰۷ شود.

مضراب. [مِ] (ع ص) مرد سخت زننده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(اِ) آلتِ زدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). در اصل بمعنی مطلق آلت زدن است. (آنندراج). ||زخمهٔ رباب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و در عرف بمعنی زخمه‌ای که بر ساز زنند شهرت دارد و بمعنی زدن و رسانیدن و خوردن و شکستن مستعمل. (از آنندراج). زخمه. (دهار چ بنیاد). زخمهٔ سنتور و جز آن که سکافه و سکافره و شکافه نیز گویند. (ناظم الاطباء). آلت کوچکی است از فلز و جز آن که بدان بعضی از سازها چون تار را نوازند:

چو می‌رود حرکاتش ملایم است چنان
که وقت نازکی نغمه جنبش مضراب.
وحشی بافقی (دیوان ص۱۷۲).

بیخودی هرگز به کام خود می نابی نخورد
از نوا افتاد ساز عیش و مضرابی نخورد.
میرزا رضی (از آنندراج).

منم کز فیض جانم چون شراب لعلگون گردد
بهر شریان که مضرابی رسانم ارغنون گردد.
طالب آملی (از آنندراج).

تا به حدی عشق‌باز نغمه‌ام کز بعد مرگ
میزنم مستانه بر تار کفن مضراب را.
طالب آملی (از آنندراج).

ناله برساز خویش می‌رقصد
درد بر تار رگ زد این مضراب.
ظهوری (از آنندراج).

و رجوع به مضرب شود. ||نوعی آلت صید مرغ و ماهی بوده است و آن کیسه‌مانندی است از تور که انتهای آن بتدریج باریک می‌گردد و دهانهٔ آن بر حلقه‌ای یا چنبره‌ای از چوب یا آهن مانند کم غربیل بسته شده است و دستهٔ درازی بر این حلقه تعبیه شده است که به دست می‌گیرند و مرغ را در هوا یا بر زمین یا بر شاخ درخت و ماهی را در آب چنان به سرعت می‌زنند و حلقهٔ مضراب را بر او می‌افکنند که در کیسهٔ توری گرفتار می‌گردد.[3] (حاشیهٔ کلیله چ مینوی ص۳۶۹):

روان رستم اگر با زره به حرب شود
گریز خواهد از او چون کبوتر از مضراب.
ابوالفرج (دیوان چ چایکین ص۱۵).

دل از وداع رفیقان چو دیگ بر آتش
تن از غریو عزیزان چو مرغ در مضراب.
ابوالفرج (دیوان ایضاً ص۱۹).

اگر کبوتر گردد مخالفت ملکا
ز دام تو نجهد چون کبوتر از مضراب
مسعودسعد (دیوان ص۳۲).

که گر گریختهٔ درگه تو مرغ شود
هوا سراسر در گرد او شود مضراب.
مسعودسعد (دیوان ص۳۴).

گر خصم تو آتش است من آب شوم
ور مرغ شود حلقهٔ مضراب شوم.
؟ (از کلیله چ مینوی ص۳۶۹).

شب در این چرخ پرستاره ز رنج
چون کبوتر میان مضرابم.
مختاری (دیوان چ همائی ص۳۴۱).

زآسیب تو از فلک فروریزند
انجم چو کبوتران مضرابی.
انوری (دیوان چ مدرس ص۴۵۲).

هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست
بازش ز طرهٔ تو به مضراب می‌زدم.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص۲۱۸).

- کبوتر در مضراب راندن؛ خود را دچار مشکل کردن. خویشتن را گرفتار ساختن: دینی گفت بر این عزم که دیو گاوپای آمد و پای در این ورطهٔ خطر نهاد خر در خلاب و

---

۱ - بدین معنی و معنی بعد در اقرب الموارد به کسر اول و سکون ثانی نیز ضبط داده شده‌است.

۲ - ناظم‌الاطباء این کلمه را بدین معنی بی تشدید راء هم ضبط داده که در تداول امروز رایج است و صاحب آنندراج آرد: فارسیان مضر بمعنی زیانکار به تخفیف استعمال نمایند.

۳ - مطرزی در المغرب گوید: ضرب الشبکة علی الطائر؛ القاها علیه. و محتاج به گفتن نیست که مضراب از اینجا مأخوذ است. (حاشیهٔ کلیله).

کبوتر در مضراب می‌راند. (مرزبان‌نامه ص۹۴).

مضرات. [مَ ضَرْ را] (ع اِ) جِ مضرت. زیان‌ها و ضررها: و این دو صفت هوا و غضب به ضرورت به نفس درمی‌بایست تا به صفت هوا جذب منافع خویش کند و به صفت غضب دفع مضرات، تا در عالم کون و فساد وجود او باقی ماند و پرورش یابد. (مرصادالعباد چ شمس‌العرفاء ص۱۰۱).

مضرار. [مِ] (ع ص) رمنده و سرکش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رمنده و سرکش و متنفر از اسب و اشتر و زن. (ناظم الاطباء).

مضرئز. [مُ رَ ءِزز] (ع ص) نیک بخیل. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). نیک بخیل و بخیل برای خود. (ناظم الاطباء).

مضرب. [مَ رَ] (ع مص) مصدر میمی است بمعنی «الضرب». (از محیط‌المحیط). رفتن در زمین به طلب رزق. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به ضرب شود.

مضرب. [مَ رَ / رِ] (ع اِ) استخوان با مغز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج)[1] (از محیط‌المحیط). ||شمشیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||تیزی شمشیر. (از منتهی الارب) (ازذیل اقرب الموارد) (از آنندراج). تیزی شمشیر.[2] ج، مضارب. (از محیط المحیط) (از ناظم الاطباء).

مضرب. [مَ رِ] (ع اِ) اسم مکان و زمان. (از محیط المحیط). یقال: اتت الناقة علی مضربها؛ یعنی به وقتی رسیده که گشن داده شود آن را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||جای زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).[3] ||اصل و نسب و شرف. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از محیط‌المحیط). ||جای برپا کردن خیمه. (ناظم الاطباء).

— مضرب خیام؛ خیمه گاه: ظاهر آن قلعه را مضرب خیام ظفرانجام ساخت. (حبیب‌السیر جزء دوم از جلد سوم ص۲۶).

||(اصطلاح ریاضی) حاصل ضرب عددی در عددی دیگر را مضرب[4] هر یک از آن دو عدد نامند چون ۵۶ که حاصل ضرب ۷ و ۸ است پس مضرب ۷ و ۸ نیز می‌باشد. بعبارت دیگر هرگاه عددی بر عدد دیگر قابل قسمت باشد آن عدد مضرب عدد دیگر است مانند ۷۲ که مضرب ۹ می‌باشد. و رجوع به مادهٔ بعد و ذیل آن شود.

— مضرب‌های مشترک دو عدد؛ هر عدد مضربهای بی‌شمار دارد چنانکه مضربهای عدد ۳ عبارت است از: ۳، ۶، ۹، ۱۲، ۱۵، ۱۸، ۲۱، ۲۴، ۲۷، ۳۰، ۳۳، ۳۶ و... و یا مضربهای عدد ۴ عبارت است از: ۴، ۸، ۱۲، ۱۶، ۲۰، ۲۴، ۲۸، ۳۲ و ۳۶ و... و میان مضربهای اعداد ۳ و ۴ یک عده مشترکند چنانکه عدد ۱۲ و ۲۴ و ۳۶. از این روی اعداد ۱۲ و ۲۴ و ۳۶ مضربهای مشترک اعداد ۳ و ۴ می‌باشند. و به عبارت دیگر هرگاه چند عدد بر دو عدد فرضی قابل قسمت باشند آن اعداد مضربهای مشترک آن دو عدد می‌باشند. و رجوع به ترکیب بعد شود.

— کوچکترین مضرب مشترک؛ مضربهای مشترک چند عدد نمی‌توانند از بزرگترین آن اعداد کوچکتر باشند. پس مابین مضربهای مشترک چند عدد یکی از همه کوچکتر است و آن را کوچکترین مضرب مشترک آن اعداد نامند. بعنوان مثال اعداد ۱۰۵، ۲۱۰، ۳۱۵، ۴۲۰، ۵۲۵، ۶۳۰، ۷۳۵ و ۸۴۰ بر اعداد ۳ و ۵ و ۷ قابل‌قسمت هستند و کوچکترین این اعداد ۱۰۵ است که کوچکتر از این عدد نمی‌توان یافت که بر اعداد ۳، ۵ و ۷ قابل‌قسمت باشند. پس عدد ۱۰۵ کوچکترین مضرب مشترک اعداد ۳، ۵ و ۷ است و عدد ۱۲ کوچکترین مضرب مشترک اعداد ۳ و ۴ می‌باشد. و رجوع به ترکیب قبل شود.

مضرب. [مَ رَ] (ع اِ) جای زدن[5]. ||جائی که چیزی را به زمین فرومی‌کنند و برمی‌نشانند. ||میدان جنگ. ||خیمه گاه و اردو. (ناظم الاطباء).

مضرب. [مِ رَ] (ع ص) بسیار زننده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از محیط‌المحیط). رجل مضرب، مرد سخت زننده. (ناظم الاطباء). ||(اِ) آلت زدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آلتی که بدان پنبه را حلاجی می‌کنند. (ناظم الاطباء). ||آنچه با آن عود و مانند آن را نوازند. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). زخمه. (دهار چ بنیاد). ||خرگاه کلان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از محیط‌المحیط). خیمه گاه و خرگاه. (ناظم الاطباء). ج، مضارب. (محیط‌المحیط).

مضرب. [مُ رِ] (ع ص) سر به پایین افگنده: رأیت حیةً مضرباً؛ دیدم ماری را که بر جای مانده و بی‌حرکت بود. (ناظم الاطباء). حیة مُضرِب؛ مار سر فروافکنده بر یک جای که حرکت نکند. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد). ||آن که سبب می‌شود زدن را. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مضرب. [مُ ضَرْ رِ] (ع ص) برانگیزانندهٔ فتنه و برپا کنندهٔ غوغا و هنگامه. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): بلکه از متوقان و مضربان و عاقبت نانگران و جوانان کار نادیدگان نیز کارها رفته است نارفتنی... (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۳۲۹).

مضرب. [مُ ضَرْ رَ] (ع ص) جامهٔ دوخته‌شده با نقش و خطوط الوان. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مضربة. [مَ رَ / رِ بَ] (ع اِ) شمشیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تیزی و زخم‌گاه شمشیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

مضرت.[6] [مَ ضَرْ رَ] (ع اِ) زیان و ضرر و گزند و نقصان و خسارت و آسیب و آزار و اذیت و زحمت. (ناظم الاطباء): و مضرت دانهٔ وی آن است که اندکی صداع آورد. (الابنیة عن حقایق الادویه ص۱۴). وی (یعنی افستین) کُلیٰ را مضرت کند و اصلاحش انیسون است. (الابنیه عن حقایق الادویه ص۱۷). و هر که خواهد هرگه که بایدش خانهٔ خود باز تواند شکافت و عمارت کرد که هیچ مضرتی به دیگری نرسد. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص۵۶). و مضرت معدن زاکها به شراب و به چیزها که طبع را نرم کند زایل شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و آنچه سرد و تر باشد کم‌مضرت باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و دارچینی درافکند می تا مضرت کوک باز دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). همت ایشان بیش از آن نرسد که تدبیر معاش کنند به جذب منفعت و دفع مضرت. (چهارمقالهٔ نظامی ص۱۶). ... مضرتی که از استعجال در اختلاف احوال بدید و بکشید. (لمعةالسراج چ بنیاد فرهنگ ص ۱۱). ای برادر مرا با تو رازی است که مضرت و منفعت آن به نفس عزیز تو تعلق دارد. (مرزبان‌نامه ص۲۲۲). مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند. (گلستان). گفت بادنجان، سخت مضرچیزی است. ندیم باز در مضرت بادنجان مبالغتی تمام کرد. (منتخب عبید زاکانی چ

---

۱ - بدین معنی و دو معنی بعد در آنندراج فقط به فتح راء [مَ رَ] ضبط شده است.

۲ - بدین معنی در محیط المحیط فقط به فتح راء [مَ رَ] ضبط شده است.

۳ - بدین معنی در آنندراج به فتح راء [مَ رَ] ضبط شده و صحیح نیست، چه مضرب اسم مکان ضرب است. و رجوع به مادهٔ بعد شود.

4 - Multiple (فرانسوی).

۵ - مضرب که اسم مکان «ضرب» باشد به کسر راء است مانند منزل، ولی معمولاً آن را به فتح راء خوانند چنانکه در مضرب مشترک و امثال آن. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

۶ - رسم‌الخطی از «مضرة» عربی در فارسی است.

برلین ص۱۳۸).
– مضرت‌رسان؛ آنکه سبب آزار و گزند و اذیت دیگری می‌گردد. (ناظم الاطباء).
– مضرت‌رسانی؛ زیان و ضرر و گزند رسانیدن به دیگری. (ناظم الاطباء).
– مضرت رسانیدن (رساندن)؛ ضرر رساندن: پس شما بدون خدای چیزی می‌پرستید که شما را نفعی نکند و مضرتی نرساند. (تفسیر ابوالفتوح چ ۲ ج ۷ ص ۸۲).

مضرج. [مِ رَ] (ع اِ) ج، مضارج. جامه‌های کهن عاریتی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||سقاطه و پرزه از جامه و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مضرج. [مُ ضَرْ رَ] (ع ص) خون‌آلود. (دهار چ بنیاد). خون‌آلود و خونین. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||به رنگ قرمز روشن رنگ‌شده، و آن مابین مشبع و مورد است. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رنگ‌شده به رنگ خون. (ناظم الاطباء).

مضرج. [مُ ضَرْ رِ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مضرح. [مَ رَ] (ع اِ) چرغ درازبال. (منتهی الارب) (آنندراج). صقر و نسر درازبال سپید. (از اقرب الموارد). چرغ درازبال و عقاب سپید. (ناظم الاطباء). و رجوع به مضرحی شود.

مضرحی. [مَ رَ حی ی] (ع اِ) چرغ درازبال. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). چرغ درازبال و عقاب سپید. (ناظم الاطباء). کرکس سپید. (دهار چ بنیاد). و رجوع به مضرح شود. ||(ص) سپید از هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دراز. (منتهی الارب) (آنندراج). دراز از هر چیزی. (ناظم الاطباء). ||مهتر بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||مردی نژاده و از خاندان کهن. (از اقرب الموارد).

مضرس. [مُ ضَرْ رَ] (ع ص) جامه و جز آن که در آن نگار مانند دندان باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). نگار جامه و جز آن که در وی صورتها باشد مانند دندان. (ناظم الاطباء). ||رجل مضرس؛ مرد مهذب و آزموده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آزمودهٔ در جنگ. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تضریس شود. || دندانه‌دار. (ناظم الاطباء). دندانه‌دندانه. دندانه‌دار.[1] کنگره‌دار.

مضرس. [مُ ضَرْ رِ] (ع ص) شیری که بخاید شکار را و فرونبرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). شیری که شکار بخاید و فرونبرد. (ناظم الاطباء).

مضرسة. [مُ ضَرْ رَ سَ] (ع ص) حرة مضرسة؛ حرهٔ سنگ‌ریزناک یا حره که در آن سنگها مانند دندان سگ باشد.[2] (منتهی الارب). سنگستانی که در آن سنگهائی باشد مانند دندان سگ. (ناظم الاطباء). ||بئر مضرسة، چاهی که گرداگرد آن را سنگ برآورده باشند. (ناظم الاطباء).

مضرط. [مُ ضَرْ رِ / مُ رِ] (ع ص) آنکه کسی را بگوزاند و کاری کند که وی تیز دهد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آنکه برای مضحکه از دهان بانگ تیز برآورد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه به دهان حکایت صوت ضراط کند و بدان فسوس نماید به کسی.[3] (آنندراج). ||خواردارنده و سبک‌شمرنده. (ناظم الاطباء). سبک‌شمارنده و خواردارنده. (آنندراج). ||فسوس‌کننده. استهزاءنماینده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تضریط و اضراط شود.

مضرط. [مَ رِ] (ع اِ) اِست. کون. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

فمضرط الموسر عرنینه
و معطس المفلس مفساه.
؟ (از مرزبان‌نامه ص ۱۸۱).

مضرغط. [مُ رَ غَ طط] (ع ص) مرد سطبر فربه بی‌خیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مضرم. [مُ رَ] (ع ص) افروخته‌شده.[4] (ناظم الاطباء). برافروخته و روشن شده. (از فرهنگ جانسون). و رجوع به اضرام و تضریم شود.

مضروب. [مَ] (ع ص) زده‌شده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). زده‌شده و کتک‌خورده. (ناظم الاطباء). ||افراخته‌شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ضرب‌شده و سکه‌شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کوفته‌شده و مستحکم‌شده. (ناظم الاطباء). ||شیره که با زدن غلیظ شده باشد. (از محیط‌المحیط). ||(اِ) نوع و صنف از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). صنف از چیزی. (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس ج ۱ ص۳۴۸). ||(در اصطلاح حساب) هر عددی که به عدهٔ آحاد عدد دیگر مکرر شده باشد، اولی را مضروب و دویمی را مضروب‌فیه نامند. (ناظم الاطباء). هرگاه عدد ۱۲ را ۸ بار با هم جمع کنیم در حقیقت ۱۲ را در ۸ ضرب کرده‌ایم که ۱۲ را مضروب و ۸ را مضروب‌فیه و ۹۶ را حاصل‌ضرب نامند.

مضروبة. [مَ بَ] (ع ص) ارض مضروبة؛ زمین پشک‌زده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مضروجة. [مَ جَ] (ع ص) عین مضروجة؛ چشم فراخ‌شکاف. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مضرور. [مَ] (ع ص) هر چه در او نقصانی باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). آنچه در وی نقصانی باشد. (ناظم الاطباء).

مضروس. [مَ] (ع ص) مضروسة. سنگستان که در آن سنگهائی باشد مانند دندان سگ و سنگریزه‌ناک. یقال مکان مضروس و حرة مضروسة. (ناظم الاطباء).

مضروسة. [مَ سَ] (ع ص) بئر مضروسة؛ چاه گرداگرد از سنگ برآورده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||حرة مضروسة؛ سنگستانی که در آن سنگها مانند دندان سگ باشد یا سنگ ریزه‌ناک. (منتهی الارب). ارض مضروسة؛ که در آن سنگهائی باشد مانند دندانهای سگ. (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد). و رجوع به مضرس شود.

مضرة. [مُ ضِرْ رَ] (ع ص) مؤنث مضر: امراة مضرة؛ زن بانانج. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به مُضِرّ شود.

مضرة. [مَ ضَرْ رَ] (ع مص) گزند رساندن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). گزند کردن. (تاج المصادر بیهقی). گزند. خلاف منفعت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، مضار. (اقرب الموارد). و رجوع به مضرت شود.

مضری. [مُ / مُ ضَرْ ری] (ع ص) حریص‌کننده و برآغالاننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه برمی‌آغالاند سگ را و تحریض بر شکار می‌کند. (ناظم الاطباء). ||خوگرسازنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه تعلیم می‌کند سگ را برای شکار کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به اضراء شود.

مضریة. [مُ ضَ ری یَ] (ص نسبی) منسوب به مضربن نزاربن معدبن عدنان. گفته‌اند وی را

---

1 - Dentelé (فرانسوی).

۲ - این معنی و معنی بعد در محیط المحیط و اقرب الموارد ذیل مضروسة آمده است. و رجوع به مضروس شود.

۳ - بدین معنی و معنی بعد در آنندراج به ضم اول و کسر سوم ضبط شده است.

۴ - در اصل: «افراخته‌شده»، که ظاهراً غلط چاپی است.

از آن جهت مضر میگفتند که شیر ماضر [1] می‌نوشید. و گفته‌اند چون رنگ او سفید بود او را بدین نام نامیدند. و مضریان را حمراء (سرخ) گفتند از آنجهت که در جنگ لواء سرخ همراه داشتند.

مضز. [مُ ضِزز] (ع ص) رجل مضز؛ مرد خشمگین. (منتهی الارب) (ازذیل اقرب الموارد). مرد خشمگین و غضبناک و بدخو. (ناظم الاطباء).

مضض. [مَ ضَ] (ع اِ) شیر ترش. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||درد و سوزش مصیبت و الم جراحت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). سوزش مصیبت و درد جراحت. (ناظم الاطباء). و رجوع به مضة شود. ||(مص) سوخته شدن دل از اندوه و خشم و غضب. (زوزنی). رنجیدن و سوختن از مصیبت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

مضط. [مُ /مَ /مِ /مَ ضِ] (ع اِ) مشط و شانه. و هذه لغة لربیعة، و الیمن یجعلون الشین ضاداً غیر خالصة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مضطبث. [مُ طَ بِ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسد. (اقرب الموارد).

مضطبن. [2] [مُ طَ بِ] (ع ص) زیر کش گیرنده چیزی را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه در زیر کش می‌گیرد چیزی را. (ناظم الاطباء).

مضطجع. [مُ طَ جَ] (ع اِ) جای بر پهلو خفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). جای بر پهلو خفتن و بستر. (ناظم الاطباء). ||(ص) هر چیز بر پهلو خفته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اضطجاع شود.

مضطجع. [مُ طَ جِ] (ع ص) بر پهلوخفته. (تاج المصادر بیهقی) (مهذب الاسماء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آن که بر پهلو می‌خوابد. (ناظم الاطباء). ||بروی فتاده. (ناظم الاطباء).

مضطحی. [مُ طَ] (ع ص) (از «ض ح و») درچاشت‌درآینده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||آنکه در هنگام چاشت کاری می‌کند. (ناظم الاطباء).

مضطر. [مُ طَرر] [3] (ع ص) (از «ض ر ر») حاجتمند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). تنگدست و حاجتمند [4]. (ناظم الاطباء):

خاقانیم نه والله خاقان نظم و نثرم
گویندگان عالم پیشم عیال و مضطر.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۱۹).

||ضرررسیده. (غیاث) (آنندراج):

ما جرم چه کردیم نزادیم بدان وقت
محروم چرائیم ز پیغمبر و مضطر؟
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص۵۰۹).

||مجازاً به معنی بی‌اختیار و بیچاره. (غیاث) (آنندراج). بیچاره. (دهار) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). بی‌اختیار و ناچار و لاعلاج. [5] (ناظم الاطباء). صیغهٔ اسم مفعول باشد از اضطرار که از باب افتعال است. بدانکه هر مصدری که از باب افتعال باشد و فاء کلمه ضاد معجمه یا صاد مهمله واقع شود تاء افتعال را به طاء مهمله بدل کنند چنانکه در اضطراب و اضطرار و اصطبار که در اصل اضتراب و اضترار و اصتبار بود. (غیاث) (آنندراج):

جهانجوی در حسن او گشته حیران
سخنگوی در وصف او مانده مضطر.
ناصرخسرو.

زیرا که جمله پیشه‌وران باشند
اینها به کار خویش درون مضطر.
ناصرخسرو.

تو بی هنری چرا عزیزی
او بی گنهی چراست مضطر؟
ناصرخسرو (دیوان چ سهیلی ص۱۵۳).

عمیدالملک نواب خلیفه را در بند آورد... تا خلیفه مضطر و منزعج شد. (سلجوقنامهٔ ظهیری).

تیغت در آب آذر شده چرخ و زمین مضطر شده
دودش به بالا برشده رنگش به پهنا ریخته.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۳۹۱).

جان مضطر چو خاک راهش گشت
روی بر خاک اضطرار نهاد.
عطار (دیوان چ تفضلی ص۱۱۳).

بدان رسد و بدان کشد که همه عاجز و مضطر و درویش و بدحال گردند. (تاریخ قم ص[illegible]).

[illegible] از موی میانت مردمان موشکاف
مضطر از درک دهانت مردمان خرده‌بین.
وحشی (دیوان چ امیرکبیر ص۲۵).

مضطرب. [مُ طَ رِ] (ع ص) جنبنده و حرکت‌نماینده. (آنندراج). متحرک و مواج و جنبنده. (ناظم الاطباء): عرب غالباً این بحر در حالات حفیظت حروب و شرح مفاخر اسلاف و صفت رجولیت خویش و قوم خویش گویند و در این اوقات آواز مضطرب و حرکات سریع تواند بود و رجز در اصل لغت اضطراب و سرعت است. (المعجم چ دانشگاه ص۷۱). ||دودل و تباه. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آشفته و پریشان و شوریده و مشوش و غمناک و دلتنگ و سرگشته و حیران و بی‌قرار و متزلزل. (ناظم الاطباء): چون بوالحسن عبدالجلیل از آن ناحیت بازگشت و خراسان مضطرب شد صواب چنان دید که با کالنجار را استمالت کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۱۱). روی به ری نهاده و بیم از آن است که می‌داند خراسان مضطرب است از سلجوقیان و مدد به ما نتوانند رسانید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۳۰).

ای شده بدخواه تو مضطرب اضطراب
همچو بداندیش تو ممتحن امتحان. خاقانی.

مضطرب از دولتیان دیار
ملک بر او شیفته چون روزگار. نظامی.

- حدیث مضطرب‌السند؛ حدیثی که طریق آن جید نباشد. (از منتهی الارب). در اصطلاح درایه حدیثی است که در متن یا سند آن اختلاف باشد، به این طریق که هر بار طوری نقل شده باشد، چه آنکه اختلاف از لحاظ روات متعدد باشد یا از راوی واحد یا از مؤلفان یا از کاتبان باشد به نحوی که واقع مشتبه شده باشد و این اختلاف گاه موجب اختلاف در حکم متن است و گاه در اعتبار سند. (از فرهنگ علوم نقلی تألیف سجادی). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و احمدبن موسی‌بن طاوس شود.

- مضطرب شدن؛ پریشان و آشفته و متزلزل شدن: سلطان از خبر واقعهٔ عم مضطرب و غمناک شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۴۳).

- مضطرب گردیدن؛ مضطرب شدن. مضطرب گشتن: کار به دو جوان رسید و در سر یکدیگر شدند و آن ولایت و نواحی مضطرب گردید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۲).

- مضطرب گشتن؛ مضطرب شدن. آشفته گشتن. مضطرب گردیدن. پریشان گردیدن: آن نواحی مضطرب گشته و شاه ملک آنجا شده و وی دشمن بزرگ است سلجوقیان را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۵۳). شیر در ... فکرت بود مضطرب گشته ... (کلیله و دمنه).

چون بدو، ره نی و، بی او صبر نی
مضطرب گشتیم و مضطر سوختیم.
عطار (دیوان چ تفضلی ص۴۵۰).

- مضطرب‌العنان؛ شکست‌خورده و تنها. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

||رمح مضطرب؛ نیزهٔ دراز راست. (منتهی

---

۱ - رجوع به ماضر شود.
۲ - در ناظم الاطباء: مضطبن، که ظاهراً غلط چاپی است.
۳ - این کلمه در زبان فارسی اغلب به تخفیف آخر [مُ طَ] تلفظ می‌شود.
۴ - بدین معنی در ناظم الاطباء به تخفیف آخر ضبط شده است.
۵ - بدین معنی در ناظم الاطباء به تخفیف آخر ضبط شده است.

الارب) (ناظم الاطباء). ||رجل مضطرب؛ أی مستقیم‌القد. (منتهی الارب). مرد راست‌قد. (ناظم الاطباء).

مضطرَب. [مُ طَ رَ] (ع اِ) محل اضطراب. ||(مص) اضطراب. (ناظم الاطباء).

مضطربة. [مُ طَ رِ بَ] (ع ص) (اصطلاح فقه) زنی را گویند که عادت ماهانهٔ خود را فراموش کرده باشد یا آنکه عادت معینی نداشته باشد و یا در هر ماه مکرر عادت شود و وقت معینی نداشته باشد و یا در هر ماه عدد ایام یا مدت قاعدگی آن متفاوت باشد. (از فرهنگ علوم تألیف سجادی).

مضطرح. [مُ طَ رِ] (ع ص) شیء مضطرح؛ درگوشه و جانب فکنده.•یقال: اضطرح الشیء؛ اذا رمی به فی ناحیة. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). چیز در گوشه و کنار افکنده. (ناظم الاطباء).

مضطرم. [مُ طَ رِ] (ع ص) آتش فروزان. (از آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آتش افروخته‌شده و شعله‌دار. (ناظم الاطباء). ||هویداشدهٔ سپیدی در موی و پیری دررسیده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مضطری. [مُ طَ / مُ طَرْ ری] (حامص) درماندگی و بیچارگی:

دست رباب و سر یکی بسته به ده رسن گلو
زیر خزینهٔ شکم کاسهٔ سر ز مضطری.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۴۲۷).

و رجوع به مضطر شود.

مضطغغ. [مُ طَغْ غِ] (ع ص) زمین سیراب و با گیاه سبز. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مضطغن. [مُ طَ غِ] (ع ص) در دل کینه دارنده و پنهان‌کنندهٔ کینه را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کینه‌ور. (ناظم الاطباء). ||زیر بغل گیرنده چیزی را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که در زیر بغل چیزی می‌گیرد. (ناظم الاطباء).

مضطفن. [مُ طَ فِ] (ع ص) از پای خود دنبالهٔ خود را زننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). یقال: اضطفن؛ ای ضرب بقدمه مؤخر نفسه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مضطلع. [مُ طَ لِ] (ع ص) قوی و توانا. (آنندراج): هو مضطلع بهذا الأمر؛ یعنی قوی و توانا است به این کار. (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد) (از ناظم‌الاطباء).

مضطمّ. [مُ طَمم] (ع ص) به سوی خود کشنده و فراهم‌آرنده چیزی را و درگرفته و مشتمل. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به سوی خود کشیده‌شده و فراهم‌آورده و مشتمل‌شونده و درگیرندهٔ چیزی. (ناظم الاطباء).

مضطمر. [مُ طَ مِ] (ع ص) مروارید میان‌باریک. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مروارید کوچک که در میانْ گرد باشد. (ناظم الاطباء). ||لاغر و سبک‌گوشت. (منتهی الارب) (آنندراج). باریک‌شکم. (ناظم الاطباء).

مضطهَد. [مُ طَ هَ] (ع ص) مقهور و مغلوب و مضطر و مظلوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مضطهِد. [مُ طَ هِ] (ع اِ) شیر بیشه. ||(ص) مقهورکننده و چیره‌شونده و ستم‌کننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مضعِف. [مُ عِ] (ع ص) صاحب ستور ناتوان. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه دارای ستور ضعیف و ناتوان باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنکه پیشهٔ او شایع و کثیر باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنکه آب و زمین او زیاده و کثیر باشد. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||آنکه به سستی بالا میرود. ||چیز دوچندان‌کرده‌شده. ||آنکه سست و ضعیف میکند. ||ضعیف مضعف؛ سست و ناتوانی که دارای ستور ناتوان باشد. ||هر چیز که ضعف و سستی آورد. (ناظم الاطباء).

مضعَف. [مُ عِ / عَ] (ع ص) رجل مضعف؛ آنکه مستوجبِ ضِعف باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). مردی که مستوجب ضِعف و دوبرابر باشد. (ناظم الاطباء).

مضعّف. [مُ ضَعْ عَ] (ع ص) ناتوان. ||دوتاه. ||مضاعف و متزاید. (ناظم الاطباء).

مضعِّف. [مُ ضَعْ عِ] (ع ص) آن که ضعیف میشمارد و سست می‌پندارد. (ناظم الاطباء).

مضعف. [مُ عَ] (ع ص) کور و نابینا. (از فرهنگ [illegible]سون). و رجوع به مضعوف شود.

مضعّفة. [مُ ضَعْ عَ فَ] (ع ص) ارض مضعفة؛ زمین باران سست رسیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ثیاب مضعفة؛ جامه‌های دوچند کرده. (ناظم الاطباء).

مضعوف. [مَ] (ع ص) کور. (منتهی الارب) (آنندراج). کور و نابینا. (ناظم الاطباء). نابینا. کور. اعمی. ضریر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||دو چند کرده شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||سست و ضعیف. (ناظم الاطباء).

مضغ. [مَ] (ع مص) خائیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جویدن. جائیدن. خائیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مضغ. [مُ ضَ] (ع اِ) جِ مُضغَة. (دهار) (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

مضغ. [مُ ضَ / مُضْ ضَ] [1] (ع اِ) مضغ الامور؛ کارهای خرد و حقیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد).

مضغبة. [مَ غَ بَ] (ع ص) ارض مضغبة؛ زمین بادرنگ‌ناک. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). زمینی که دارای خیار بالنگ بسیار باشد. (ناظم الاطباء).

مضغط. [مَ غَ] (ع اِ) زمین پست که در وی آب فراهم آید و زمینی که دارای پستیها باشد و در آنها آب فراهم آید. ج، مضاغط. (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مضغطة. [مَ غَ طَ] (ع اِ) زمین پست فراهم‌آمدنگاه آب. ج، مضاغط. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مضغوط. [مَ] (ع ص) در اصطلاح نجوم، کوکبی در میان دو کوکب افتاده به هفت درجه و آن را محصور نیز خوانند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مضغة. [مُ غَ] (ع اِ) پاره گوشت خام خائیده. ج، مُضَغ. (مهذب الاسماء). پاره‌ای از گوشت و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پاره گوشت. (ترجمان البلاغه). پاره‌ای گوشت بی‌استخوان. (دهار). گوشت‌پاره. (غیاث). ||طور سوم از اطوار مادهٔ تکوینی. چه طور اول را نطفه، طور دوم را علقه و طور سیوم را مضغة نامند. (ناظم الاطباء): و در چهل روز سیم، مضغه گردد و گوشت پاره گردد. (قصص‌الانبیاء ص ۱۱).

هستم آن نطفهٔ مضغه شده کز بعد سه ماه
خون شوم باز که انسان شدنم نگذارند.
خاقانی.

سنگ در اجزای کان زرد شد آنگاه لعل
نطفه در ارحام خلق مضغه شد آنگه جنین.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۳۳۶).

خاک را و نطفه را و مضغه را
پیش چشم ما همی دارد خدا. مولوی.

— علقه و مضغه؛ دشنامی است که کمی سن را نکوهند. دشنامی است که به جوانان کم‌تجربه و پرادعا گویند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||(ص) پرخوار و شکم‌پرست. ||زشت و بدخو. ||(اِ) هر چیز که پر کند دهان را. ||لقمه. ج، مُضَغ. (ناظم الاطباء). آن مقدار چیزی که

---

۱ - ضبط اول از اقرب الموارد و ضبط دوم از منتهی الارب و محیط المحیط است، و ناظم الاطباء هر دو ضبط را آورده است.

در یک بار خائیده شود. (از آنندراج) (غیاث).

مضفد. [مُ فَ دَد] (ع ص) برآماسیده از خشم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به اضفیداد شود.

مضفر. [مُ ضَ فْ فَ] (ع ص) شعر مضفر؛ موی بربافته بر سه تاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مضفور. [مَ] (ع ص) چین‌افکنده. ||بافته و تافته. (ناظم الاطباء). الضفار ما یشد به البعیر من شعر مضفور. (اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مضفوف. [مَ] (ع ص) آبی که بر آن ازدحام مردم باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط): لانسقی فی‌النزح المضفوف. (راجز، از محیط‌المحیط). ||آن که از کثرت سائلان تهی‌دست شده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط).

مضفی. [مُ ضَ فْ فا] (ع ص) (در اصطلاح عروض) «... عروضی متکلف به جای فاع متحرکی و دو ساکن بر فاعلاتن افزوده و آن را فاعلیاتان کرده و این تغیر را تضفیت نام نهاده و اصل آن از ضفو است به ضاد معجمه و گویند درع ضافٍ؛ یعنی زرهی تمام و این متکلف از این فعل بناء تفعیلی بکرده است فاعلیاتان را ضرب مضفی خوانده یعنی تمام کرده و این هم تصرفی نامعلوم است...». (المعجم چ مدرس رضوی چ ۱ ص۳۹).

مضل. [مُ ضِ لل] (ع ص) ضائع گرداننده. (آنندراج). آن که سبب میشود یا روامیدارد گمراهی کسی را و اغوا کننده و گمراه کننده و گم‌کننده. (ناظم الاطباء). بیراه کننده. گمراه کننده. گمره کننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): قال هذا من عمل الشیطان انه عدو مضل مبین. (قرآن ۲۸/۱۵).

در نُبی[1] فرمود کاین قرآن ز دل
هادی بعضی و بعضی را مضل. مولوی.

||سراب. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||آن که ارشاد میکند و میرهاند از گمراهی.[2] (ناظم الاطباء).

مضل. [مَ ضَ لل] (ع اِ) زمینی که مردم در آنجا گمراه شوند. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). آنجا که مردم در آن گمراه شوند. (از المنجد). رجوع به مضلة شود.

مضلت. [مَ ضِ لْ لَ][3] (ع اِ) جای گمراهی و زمین که در او راه گم شود. (غیاث). جای گمراهی و ضلالت و گمراهی. (ناظم الاطباء).

مضلع. [مُ لِ] (ع ص) حمل مضلع؛ بار گران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||و هو مضلع بهذا الامر؛ یعنی او تواناست به آن کار. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

||دابة مضلع؛ آنکه در برداشتن بار استخوانهای پهلویش سست باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مضلع. [مُ ضَ لْ لَ] (ع ص) جامهٔ مخطط بصورت دوال از ابریشم و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). جامهٔ مخطط و جامهٔ منقش به شکل دنده‌ها. (ناظم الاطباء). ||پارچه‌ای که بعض آن بافته و بعض آن ترک داده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جامه‌ای که بعضی از آن را بافته و بعضی را نبافته باشند. (ناظم الاطباء).

مضلع. [مُ لَ] (ع ص) میل‌داده‌شده. (ناظم الاطباء).

مضلل. [مُ ضَ لْ لَ] (ع ص) آنکه وفا به خیر نکند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنکه به خیر توفیق نیابد. (از اقرب الموارد). ||مرد بسیار گمراه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

مضلوعه. [مَ عَ] (ع ص) ضلوعة. کمانی که دو چوب آن خم باشد و راستی و تمام چوب آن مشاکل‌کبد آن که قبضه گاه است باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مضلة. [مِ / مَ ضَ لْ لَ][4] (ع ص، اِ) ارض مضلة؛ زمین که راه گم شود در آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). جای گمراهی و زمین که در او راه گم شود. (آنندراج). جای ضلالت و گمراهی. (غیاث).

مضم. [مَ ضَمم] (ع اِ) جای ضمیمه شدن. جای پیوستن: و از چند مخارم که از سم خیاط و مضم قماط تنگ‌تر بود بگذشتند. ([illegible] تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۲۸).

مضمار. [مِ] (ع اِ) جای ریاضت دادن اسب. (منتهی الارب) (آنندراج). میدان اسب‌دوانی و جای ریاضت‌دادن اسب. (ناظم الاطباء). در غیاث نوشته که مضمار صیغهٔ اسم است از ضُمر و ضمر در لغت به‌معنی لاغری است و معمول عربان چنان است که اول اسبان را فربه کنند و بعد بتدریج می‌گردانند پس عرق از بدن اسبان جاری میشود و قدری از این ریاضت لاغر میشوند و بدین مناسبت مضمار میدان را گویند که اسبان را دوانند. (آنندراج). جای تاختن اسب. تاختگاه. اسپریس. میدان اسب تاختن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

لاف از درت اسلام را فال از برت اجرام را
تا ابلق ایام را از چرخ مضمار آمده.
خاقانی.

بل مَرا این براست با قدما
که مجلی منم در این مضمار. خاقانی.

سوار فکرت در مضمار ضمیر جولانی کرد. (جوامع الحکایات ص۲۶). ||میدان. (مهذب الاسماء). میدان جنگ. (ناظم الاطباء): چشم اقبال پشت نصرت در مضمار فتح مشاهده نکرده است. (سندبادنامه ص۱۶). ||مدت ریاضت دادن اسب. ||غایت اسب در سباق. (منتهی الارب) (آنندراج). ||در واژه‌های نو فرهنگستان ایران «چاکنای» مضمار معنی شده و معادل فرنگی آن هم آمده است.[5] و صحیح «مزمار» است.

مضماض. [مِ / مَ] (ع مص) مضمضة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (محیط‌المحیط). گردانیدگی آب در دهان. (منتهی الارب). آب در دهان جنبانیدن و شستن دهان را به آب. (آنندراج). شستشوی دهان و گردانیدن آب در دهان. (ناظم الاطباء). رجوع به مضمضة شود. ||شستن آوند و جز آن را. (آنندراج).

مضماض. [مِ] (ع ص) مرد سبک تیزرو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). ||(اِمص) سوزش. (منتهی الارب) (آنندراج). سوزش و حرقت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). ||خواب. (از اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة).

مضمان. [مِ] (ع ص) ناقهٔ باردار. (منتهی الارب). شتر باردار و آبستن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مضمحل. [6] [مُ مَ حِ لل] (ع ص) نیست و محو شونده و ناچیز و سست. (غیاث) (آنندراج). نیست و نابود و پراکنده و پریشان و منتشر و ناپدید و نابود و محو شده و برطرف شده و ناچیز. (ناظم الاطباء).

- مضمحل شدن؛ نیست و نابود شدن: و از گرستن رطوبات زجاجی و ملحی، بحکم فوت حرارت غریزی منحل و مضمحل شد. (سندبادنامه ص۲۹۱).

---

۱ - قرآن کریم.

۲ - مدرک و شاهدی برای این معنی یافت نشد.

۳ - رسم‌الخطی است از «مضلة» عربی در فارسی. و رجوع به همین کلمه شود.

۴ - این ضبط از منتهی الارب است، ولی در فرهنگها ضبط کلمه به اختلاف آمده است: در اقرب الموارد [مَ ضَ لْ لَ، مَ ضُ لْ لَ]، در آنندراج [مَ ضِ لْ لَ]، در ناظم الاطباء [مَ ضَ لْ لَ، مَ ضِ لْ لَ، م ضَ لْ لَ] و در معجم متن اللغة [مَ ضَ لْ لَ، مَ ضِ لْ لَ] و در غیاث اللغات [مَ ضِ لْ لَ].

5 - Glotte (فرانسوی).

۶ - در فارسی به تشدید لام خواندن ضرور نیست. (از غیاث).

— مضمحل گرداندن؛ نابود گرداندن. نیست کردن: و بعضی را بخار شکل بطریق آه از راه نفس بیرون آرد و بتدریج مضمحل گرداند. (سندبادنامه ص۱۵).

مضمخ. [مُ ضَمْ مَ] (ع ص) به بوی خوش بسیارآلوده شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تضمیخ شود.

مضمر. [مُ مَ] (ع ص) نهان‌داشته. (منتهی الارب). در دل داشته شده و پنهان و پوشیده. مأخوذ از ضمیر بمناسبت آنکه ضمیر هر کسی پنهان باشد. (غیاث) (آنندراج). نهان داشته و در دل داشته و پنهان و پوشیده. (ناظم الاطباء). در دل گرفته. در دل داشته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

من همی دانم کاندر بر او
چیست از بهر من و تو مضمر. فرخی.
تراگهر نه ز بهر توانگری داده‌ست
خدایگان را رازیست اندرآن مضمر. فرخی.
عدل او قولیست کاین گیتی بدو در مدغم است
فضل او لفظیست کاین گیتی بدو در مضمر است.
عنصری.
گر از نور ظلمت نیاید چرا پس
تو پیدایی و کردگار تو مضمر. ناصرخسرو.
وین از صفت بود که نگنجند در جهان
و آنگاه در تن و سر ما هر دو مضمرند.
ناصرخسرو.
این چرخ مدور چه خطر دارد زی تو
چون بهرهٔ خود یافتی از دانش مضمر.
ناصرخسرو.
شرار موجش باشد بر آسمان و زمین
که در دو حدش گشته‌ست مضمر آتش و آب.
مسعودسعد.
در نیام تیغ تو تأیید و نصرت مضمر است
تیغ برکش تا برآرد آنچه دارد در ضمیر.
سوزنی.
از روشنی کنون نزدی کس بدو مثل
گر در ضمیر تو نشدی مضمر آفتاب.
خاقانی
هشت حرف است از قزل با ارسلان چون بنگری
هفت گردون را در آن هر هشت مضمر ساختند.
خاقانی.
کم کسی بر سر این مضمر زدی
لاجرم کم کس بر آن آذر زدی. مولوی.
گر حدیثش نیز هم بافر بود
در حدیثش لرزه هم مضمر بود. مولوی.

||در اصطلاح اهل درایه و حدیث به روایتی گویندکه ذکر معصوم در آن مطوی باشد بواسطهٔ ضمیر غایب، و عدم ذکر معصوم یا از جهت تقیه است و یا از جهت آنکه نام او قبلاً ذکر شده است و اکنون بواسطهٔ ضمیر بدو اشاره شود چنانکه گویند سمعته یاسألته. (از فرهنگ علوم عقلی دکتر سجادی). ||(اِ) جای نهان داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به ضمیر شود.

مضمر. [مُ ضَمْ مَ] (ع ص) اسب تیزرفتار باریک‌میان. (غیاث) (آنندراج):

میر ما را از پر روح‌الامین و زلف حور
پر تیر و پرچم رخش مضمر ساختند.
خاقانی.
صحن فلک از قران انجم
ماند رمهٔ مضمران را.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۳۳).

||اسب فربه. (غیاث) (آنندراج). ||لاغر و کم‌گوشت و باریک‌میان. (ناظم الاطباء).

مضمر. [مُ مِ] (ع ص) آن که در دل نهان میدارد چیزی را. (ناظم الاطباء).

مضمر. [مُ ضَمْ مِ] (ع ص) آنچه لاغر میکند و باریک و نحیف کننده. (ناظم الاطباء).

مضمرط. [مُ ضَ رِ] (ع ص) مضمرط‌الوجه، مرد ترنجیده و درکشیده روی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مضمرة. [مِ مَ رَ] (ع اِ) چوبی که بر گردن گاو نهند. (مهذب الاسماء).

مضمضة. [مَ مَ ضَ] (ع مص) آب در دهان جنبانیدن. شستن دهان را به آب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جنبانیدن آب در جملهٔ دهان. (تاج المصادر بیهقی). آب در دهان جنبانیدن. (آنندراج). آب در دهان جنبانیدن و شستن دهان را به آب. شستشوی دهان با آب و مانند آن. (ناظم الاطباء). گردانیدن آب در دهان و شست و شوی آن را. گردانیدن آبی یا مایعی دیگر در دهان برای شست و شوی دهان و دندانها. گردانیدن آب در دهان بی‌فرو بردن. گردانیدن آب خارجی در دهان. غرغره کردن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||شستن آوند و جز آن را. (منتهی الارب) (آنندراج). شستن ظرف و جز آن را. (ناظم الاطباء). ||ما مضمضت عینی بنوم؛ ای ما نمت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد)؛ یعنی نخوابیدم. (ناظم الاطباء).

مضمن. [مُ ضَمْ مَ] (ع ص، اِ) شعر با تضمین. (منتهی الارب) (آنندراج). شعر تضمین شده و شعری که در وی از شاعر دیگر شعر داشته باشد. (ناظم الاطباء). ||بیتی که موقوف بر بیت دوم باشد در معنی. (منتهی الارب) (آنندراج). بیتی که در معنی موقوف به بیت دیگر باشد. (ناظم الاطباء). ||شیری که در پستان بود. ||آبی که در کوزه یا آوند بود. (از ذیل اقرب الموارد). ||آوازی که تا دیگری بدو نپیوندد به فهم نیاید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مضمن. [ ] (ع ص) در بیت زیر از مسعودسعد این کلمه، نکته، نادره، مضمون معنی میدهد و ضبط آنهم روشن نیست:

نیست از گفتهٔ تو یک نکته
که درو صد هزار مضمن نیست.
مسعودسعد (دیوان چ یاسمی ص۵۳۸).

مضمور. [مَ] (ع ص) ملحق. ج، مضامیر. (ناظم الاطباء).

مضموم. [مَ] (ع ص) ضمیمه شده و افزوده شده. پیوسته شده و بهم جمع شده. (ناظم الاطباء): و امروز که این تصنیف میکنم با این شغل است و بریدی بر این مضموم و از دوستان قدیم من است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۵). و دیگر کتاب هندوان بدان مضموم گردد. (کلیله و دمنه). ||اسمی که دارای ضمه باشد. (ناظم الاطباء). ||حرفی با پیش. حرفی با حرکت ضمه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مضمومات. [مَ] (ع اِ) ج مضمومة. رجوع به مضمومة شود. ||ضمیمه‌ها و افزودگیها و فراهم‌آمدگیها. (ناظم الاطباء). و رجوع به مضموم شود.

مضمومة. [مَ مَ] (ع ص) تأنیث مضموم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مضمون. [مَ] (ع ص) مال مضمون؛ مال ضمانت شده و پذیرفتار گشته. (ناظم الاطباء):

تا لوح آسمان چک ارزاق خلق شد
تو خلق را به مردی مضمون آن چکی.
سوزنی.

رعایت رضای ایزد سبحانه و تعالی و تحری مرضات او در آن مضمون و مرعی بوده است. (سندبادنامه ص۲۱۷). ||آنچه در عهده گرفته شده باشد. متعهدشده: مبلغ اصل خراج به قم به مساحت ضیمری دو هزار هزار و نهصد درهم بوده از آن جمله المضمون تا آخر سنهٔ ثلث و خمسین و ثلثمائه هزار هزار و شصت و هفت هزار و ... درهم. (تاریخ قم ص۱۳۲).

— مضمونٌ به؛ این اصطلاح فقهی است یعنی وجه‌الضمان. (فرهنگ علوم نقلی).

— مضمونٌ عنه؛ عقد ضمان عبارت است از اینکه شخصی مالی را که بر ذمهٔ دیگری است به عهده بگیرد. متعهد را ضامن، طرف دیگر را مضمون له و شخص ثالث را مضمون عنه یا مدیون اصلی میگویند. (مادهٔ ۶۸۴ قانون مدنی).

— مضمونٌ له؛ یعنی کسی که به نفع او ضمانت شده است. (فرهنگ علوم نقلی). و رجوع به مضمون عنه شود.

||(اِ) مقصود و اراده و مطلب و هر آنچه در چیزی محتوی باشد و شامل آن بود. (ناظم الاطباء). مدلول. مفهوم. مقتضی. مفاد. معنی. تفسیر. تأویل. مقصود. منظور. مراد.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا): بر همه خلق مضمون آن را ظاهر سازد تا فاش شود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۴). رقعت بمن انداخت و مضمون آن باز راند. (تاریخ بیهقی). دمنه ... گفت شتربه را بینم و از مضمون ضمیر او تنسمی کنم. (کلیله و دمنه). برزویه را پیش خواند و اشارت کرد که مضمون این کتاب را بر اسماع حاضران باید گذرانید. (کلیله و دمنه).

به هر بیت کز طبع شاعر برآید
مدیح تو بادا در آن بیت مضمون. سوزنی.

مضمون خطاب را به زجر و توبیخ از وی متخلص کردند. (گلستان). تا آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی بیرون آمد. (گلستان). ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف وی معین دارند. (گلستان سعدی چ فروغی ص۷۵).

– مضمون‌اللغتین؛ نزد بلغا آن است که کاتب یا شاعر کلامی آرد که متضمن دو لغت باشد، یعنی در دو زبان توان خواند. مثال:

بهای خان داری با بها کن
هواداری و نادانی رها کن.

معنی فارسی ظاهر است اما معنی عربی اینکه «بها» نام شخصی است مضاف به سوی یاء متکلم. یعنی بهای من. «خان‌داری» یعنی خیانت کرد در سرای من «بابها کن». یعنی بر در سرای من باش. «هوا داری» یعنی فرود آمد در سرای من و «نادانی» یعنی ندا کرد مرا «رها کن» یعنی پس سرای باش... و امیرخسرو دهلوی... این را به ذی‌الرویتین مسمی ساخته و فرق میان این و میان ذوالمعنیین غامض آن است که این جا تمام ترکیب متضمن دو لغت است و آنجا تضمن دو لغت در یک لفظ است... (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص۸۹۶).

– خلاصهٔ مضمون؛ نتیجهٔ مطلب و خلاصهٔ مطلب. (ناظم الاطباء).

– مضمون‌تراش؛ کسی که مضمون جعل میکند. (ناظم الاطباء).

– مضمون سربسته؛ کلام سربسته و مغلق. (مجموعهٔ مترادفات ص۲۸۹):

نمی‌باشد چو خاموشی مرا سربسته مضمونی
لب از گفتار هر کس بست با من هم‌نفس باشد.
تأثیر (از مجموعهٔ مترادفات ص۲۸۹).

– مضمون کلام؛ عروض. معراض. (منتهی الارب).

– مضمون گفتن؛ در تداول لغز (الغاز) خواندن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– مضمون‌گوی؛ لغزگوی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– مضمون مراسله؛ مطلب مراسله. (ناظم الاطباء).

– مضمون‌نگار؛ مضمون‌نویس. کسی که مضمون را بعبارت خوش مینویسد. منشی. (ناظم الاطباء).

||رجل مضمون‌الید؛ مرد دست در بغل و زیر جامه گذاشته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مرد بی‌دست و مردی که دست وی علیل باشد و در زیر بغل یا در زیر جامه گذارد آن را. (ناظم الاطباء). ||نطفه که در پشت نران باشد. ج، مضامین. (منتهی الارب). نطفه‌ای که در پشت نر باشد. (ناظم الاطباء). ||بچه‌ای که هنوز متولد نشده باشد. ج، مضامین. (ناظم الاطباء). ||در میان گرفته، مأخوذ از ضِمن. (غیاث) (آنندراج). آنچه در میان گیرند. (ناظم الاطباء).

مضنئة. [مُ نِ ءَ] (ع ص) زن بسیارفرزند. (ناظم الاطباء).

مضنت. [1] [مَ ضَ نْ نَ] (ع اِ) چیز نفیسی که بر آن بخل میشود: فرمود که این مرواریدها بدو باید داد چون این دانه‌ها جای مضنت بود. (جهانگشای جوینی).

مضنوک. [مَ] (ع ص) زکام‌زده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). زکام‌کرده. (مهذب الاسماء). زکام‌زده و گرفتار زکام. (ناظم الاطباء). مزکوم. چائیده. سرماخورده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مضنون. [مَ] (ع اِ) غالیه که بر سر و ریش بمالند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). غالیه. (مهذب الاسماء). غالیه و غالیه‌ای که بر سر و ریش مالند. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مضنونة. [مَ نَ] (ع اِ) نوعی از خوشبوی که خلوق گویند. غالیه. (ناظم الاطباء). غالیه. نوعی مادهٔ خوشبوی برای شست و [illegible] شانه زدن موی سر. (از ذیل اقرب الموارد).

مضنونة. [مَ نَ] (اِخ) نام زمزم است. (منتهی الارب). از اسمای زمزم است. (از معجم البلدان) (ناظم الاطباء). نام چاه زمزم است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مضنة. [مَ ضَ نْ نَ / مَ ضِ نْ نَ] (ع اِ) آنچه که بدان بخیلی کنند. یقال علق مضنة؛ چیز نفیسی که بر آن بخیلی کنند. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد) (از مهذب الاسماء). هذا علق مضنة؛ نفیسی که بدان بخل تواند کرد. (منتهی الارب). هذا علق مضنة؛ یعنی این چیز نفیس است که بدان بخل توان کرد. (ناظم الاطباء).

مضنی. [مُ نا] (ع ص) لاغرشده و نحیف. (ناظم الاطباء).

مضنی. [مُ] (ع ص) بیماری لاغرکننده. (ناظم الاطباء).

مضنیء. [مُ نِءْ] (ع ص) مردی که دارای مواشی بسیار باشد. (ناظم الاطباء).

مضو. [مُ ضُوو] (ع مص) گذشتن و رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||و به فتح اول نیز، مثل وقود و صعود. امضاء روان کردن و درگذرانیدن و جایز داشتن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||مداومت کردن چیزی را. ||نفوذ کردن در چیزی. (از اقرب الموارد).

مضواء. [مُ ضَ] (ع مص) پیش آمدن و تقدم کردن بر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

مضواء. [مِضْ] (ع اِ) باجه. روشن. روزن. ج، مضاوی. و رجوع به مضاوی شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مضور. [مُ] (ع مص) زبان‌گز شدن شیر. (تاج المصادر بیهقی). ترشو شدن شیر. (المصادر زوزنی). ترش و زبان‌گز گردیدن شیر. ||سخت سپید گشتن. (منتهی الارب) (آنندراج).

مضوز. [مَ] (ع ص) شتر مادهٔ سالخورده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ماده شتر مسن. (از اقرب الموارد).

مضوض. [مَ] (ع اِ) داروها که بیمار آن را مضمضه کند. ج، مضوضات. (از بحرالجواهر ص ۳۴۶).

مضوضی. [مُ] (ع ص) مرد باآواز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مضوف. [مَ] (ع ص) هر چیزی که از وی میترسند و هراس دارند. (ناظم الاطباء).

مضوفة. [مَ فَ] (ع اِ) (از «ضوف») شدت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سختی. (مهذب الاسماء). ||اندوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هم. (اقرب الموارد). ||حاجت و نیاز. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(ص) کاری که از وی ترسیده شود. (ناظم الاطباء).

مضؤود. [2] [مَ] (ع ص) زکام‌زده و گرفتار زکام. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون) (از اقرب الموارد).

مضؤوک. [مَ] (ع ص) زکام زده و گرفتار زکام. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مضوی. [مَضْ وا] (ع اِ) روشن. باجه. ج، مضاوی به‌معنی رواشن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مِضواء و مضاوی شود.

مضهب. [مُ ضَ هْ هَ] (ع ص) لحم مضهب؛

---

۱ - رسم‌الخطی است از «مضنة» عربی در فارسی. و رجوع به مضنة شود.

۲ - آنندراج به این معنی به صورت مضؤد (کمزکوم) ضبط کرده است.

بریان نیم‌پخته. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). گوشت نیم‌پخته و نیم‌بریان. (ناظم الاطباء). گوشت نه بس بریان. (مهذب الاسماء). ||و یا گوشت پاره پاره کرده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مضهود. [مَ] (ع ص) مقهور. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مضی. [مُ ضی ی] (ع مص) بگذشتن چیزی. (تاج المصادر بیهقی). گذشتن و رفتن. (آنندراج). رفتن. گذشتن. سر آمدن. شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(ا) الی مضی‌الحول؛ یعنی تا انجام و انتهای سال. (ناظم الاطباء).

مضیاع. [مِضْ] (ع ص) رجل مضیاع للمال؛ مرد ضایع‌کننده و هلاک‌کنندهٔ مال. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). کم‌کننده. (مهذب الاسماء). مرد ضایع‌کننده و هلاک‌نمایندهٔ مال و مرد مسرف و مبذر. (ناظم الاطباء). تباه کننده. ضایع‌کننده:

و عاجزالرأی مضیاع لفرصته
حتی اذا فات امر عاتب القدرا.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مضیاف. [مِضْ] (ع ص) بسیارمهمان. مهماندوست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مضیء. [مُ ضیءْ / مُ ضِءْ][1] (ع ص) (از «ضوء») روشن شونده و روشن‌کننده، اسم فاعل از «اضاءت» که لازم و متعدی است. (غیاث). روشن و تابان و درخشان و روشنی‌دهنده. (ناظم الاطباء). فروزان. روشن. روشن‌کرده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

قدر او چرخ بلند و رای او شمس مضیء
قدر او بحر محیط و جود او ابر مطیر.

سنایی.

پیشکار ضمیر و رای تواند
جرم مهر مضیء و ماه منیر. سوزنی.

مضیئة. [مُ ءَ] (ع ص) تأنیث مضیء. مسفره. مشرقه. درخشان. درفشان. تابان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مضیح. [مُ ضَیْ یَ] (اِخ) از ایام عرب جاهلی، روزی است که در آن قیسیان بر یمانیان غلبه کردند. (از مجمع‌الامثال میدانی).

مضیر. [مَ] (ع ص) شیر ترش زبان‌گز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شیرترش. (مهذب الاسماء). ||شیر سخت سپید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مضیرة. [مَ رَ] (ع اِ) آشی که از شیر ترش سازند و گاهی در آن شیر تازه افزایند. (منتهی الارب) (آنندراج). نوعی آش که از شیر ترش سازند و گاه شیر تازه بر آن افزایند. (ناظم الاطباء). شیروا. (مهذب الاسماء). دوغبا. (دهار). نام طعامی است که از جغرات برنج سازند. (الفاظ الادویه).

مضیض. [مَ] (ع اِ) دردی با کمی خارش که در لثه پدید آید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مضیض. [مَ] (ع مص) اندوهمند گردانیدن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||امضت‌العنز مضیضاً؛ آب خورد آن ماده بز و هر دو لب را فشار داد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رنجیدن و سوختن از مصیبت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مضیع. [مُ ضَیْ یِ] (ع ص) ضایع و هلاک‌کننده. (منتهی الارب). ضایع‌کننده. (غیاث) (آنندراج). ضایع‌کننده و هلاک‌نماینده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مضیاع شود. ||مسرف و مبذر. (ناظم الاطباء).

مضیع. [مُ] (ع ص) رجل مضیع؛ مرد بسیارضیعه. (منتهی الارب). مرد بسیارضیعه؛ یعنی دارای آب و زمین بسیار. ||کسی که ضایع میکند و تلف مینماید و آنکه بی‌بهره میکند و باطل میسازد. (ناظم الاطباء).

مضیعة. [مَ عَ / مَ یَ عَ] (ع اِ) جای هلاکت. یقال فلان بدار مضیعة؛ ای بدار ضیاع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). جای هلاکت. (آنندراج). جایی که انسان در وی هلاک میگردد. هو بدار مضیعة؛ یعنی او در خانهٔ هلاکت است که مراد بیابان باشد. ||هو مقیم بدار مضیعة؛ یعنی شعار او در کارهای خود سستی و کسالت است. (ناظم الاطباء).

مضیغ. [مَ] (ع اِ) ج مضیغة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مضیغة شود.

مضیغة. [مَ غَ] (ع اِ) هر گوشت‌پاره که بر استخوان باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). گوشت‌پاره‌ای که به استخوان چسبیده باشد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||گوشت‌پارهٔ زیر گوشت بازوی اسب. ||پی کرانهٔ گوشهٔ کمان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پی‌خائیده که کمان‌ساز دارد. ||تندی زیر بناگوش. ||پی‌اندام. ج، مضیغ، مضائغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مضیف. [مُ ضَیْ یَ] (ع ص) مهمان. (از ذیل اقرب الموارد).

مضیف. [مُ ضَیْ یِ] (ع ص) صاحب منزل. (از ذیل اقرب الموارد).

مضیف. [مُ] (ع ص) آنکه می‌خماند و میل میدهد. ||مهماندار و خداوند مهمانخانه. (ناظم الاطباء).

مضیفة. [مَ فَ] (ع اِ) جای ضیافت. (از ذیل اقرب الموارد).

مضیفة. [مَ فَ / مَ یُ فَ][2] (ع اِ) اندوه و غم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). ||کاری که از وی ترسیده شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مضیق. [مَ] (ع اِ) جای تنگ. (غیاث). مکان تنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جای تنگ. مکان تنگ. (ناظم الاطباء): برگشت به هزیمت و بدو رسیدند در مضیقی که میگریخت بکشتندش. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۴۴).

کار من بالا نمی‌گیرد در این شیب بلا
در مضیق حادثاتم بسته‌بند عنا. خاقانی.

در مضیق حرب کسی افتد که در فسحت رای و عرصهٔ صلاح مجال تردد و مکنت تمکن نیابد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۹۷). خلف در مضیق آن حصار بی‌قرار شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۴۴). در طی آن منازل و مراحل به مضیقی رسیدند که جمهوری عام از لشکر غور به حراست آن ثغر موکل بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۲۳). و آن مخاذیل را به‌تدریج از آن مضیق دور میکرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||کار سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). کار سخت و دشوار. ج، مضایق. (ناظم الاطباء): و کار سلطان در میان آن قوم در حالت وصول او نیک تنگ درآمده بود و در مضیقی عظیم افتاده بود. (جهانگشای جوینی).

هست سنت ره جماعت چون رفیق
بی‌ره و بی‌یا درافتی در مضیق.

مولوی (مثنوی چ خاور ص۳۶۰).

مضیق. [مُ ضَیْ یَ] (ع ص) تنگ کرده و تنگ گرفته بر کسی. (ناظم الاطباء).

مضیق. [مَ] (ع اِ) تنگه.[3] بغاز. بوغاز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مضیق. [مُ ضَیْ یِ] (ع ص) تنگ‌کننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مضیقه. [مَ قَ] (ع اِ) تنگنا. ج، مضایق. ||تنگی. دشواری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مضیم. [مَ] (ع ص) مظلوم و مرد به حق اقرب الموارد).

---

۱ - این کلمه در غیاث اللغات به ضم میم و کسر ضاد و تشدید تحتانی [مُ ی ی] و در ناظم الاطباء [مُ ضِ ءْ] ضبط شده است.

۲ - چنین است ضبط منتهی‌الارب و ناظم‌الاطباء، ولی در اقرب الموارد و محیط المحیط ضبط دوم به ضم اول و فتح چهارم مُضیفَه است و در آنندراج فقط ضبط اول آمده است.

3 - Le detroit (فرانسوی).

ناتمام رسیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مضی ما مضی. [مَ ضا مَ ضا] (ع جملهٔ فعلیه) گذشت آنچه گذشت. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گذشته گذشت:
معهذا مضی ما مضی اگر بارو خراب کند و خندق بینبارد... (تاریخ رشیدی). اگر باز نیت صحیح کند و بخدمت استقبال قیام نماید درس مضی ما مضی بر جرایم او خوانیم. (جهانگشای جوینی).

مضیوح. [مَضْ] (ع ص) عیش مضیوح؛ زیست غیرخالص. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). عیش مضیوح؛ زندگانی که عیش آن با غم و اندوه آمیخته باشد. (ناظم الاطباء).

مط. [مَطط] (ع مص) کشیدن و دراز کردن. (آنندراج). کشیدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). مطه مطاً؛ کشید آن را و دراز کرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مط الشیء مطا؛ کشید آن چیز را و دراز کرد. (ناظم الاطباء). ||منبسط کردن. (از دزی ج ۲ ص۵۹۹). ||منبسط شدن. (دزی ایضاً). ||کشیدن دلو. (منتهی الارب) (آنندراج). مَطَّ الدلو؛ کشید دول را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برچیدن ابرو و رخسار از تکبر و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). مط الحاجبین و الخد؛ برچید ابرو و رخسار را از تکبر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دراز کردن انگشتان و خطاب کردن به آنها. مطالاصابع؛ دراز کرد انگشتان را و خطاب کرد به آنها. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مط. [مَ] (ع اِ) بجای «مطلوب» نویسند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). رمز است از مطلوب؛ و هو المط؛ یعنی «و هوالمطلوب». (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مطا. [مَ] (ع اِمص) یازیدگی. اسم است تمطی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِ) پشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پاره‌ای از شاخ که بدان کشت یا شاخ پراکنده را با هم بندند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، امطاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مطاء. [مِ] (ع اِ) ج مَطو و مِطو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). و رجوع به مطو شود.

مطاء. [مَ] (ع مص) (از «م ط و») مطو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به مطو شود.

مطائب. [1] [مَ ءِ] (ع اِ) (از «ط ی ب») بهترین و برگزیدهٔ هر چیزی، واحد ندارد. اطائب مثله. یا مطائب در خرمای تر و مانند آن و اطائب در شترهای کشتنی به کار می‌رود یا واحد آن مَطیَب یا مَطاب و مَطابة است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). برگزیده و بهترین هر چیزی و بیشتر در خرمای تر و مانند آن گویند. (ناظم الاطباء): و با مراکب و کتائب و عساکر و مطائب به آهستگی حرکت می‌کردند. (جهانگشای جوینی).

مطائط. [مُ ءِ] (ع ص) (از «م ط ط») صلا مطائط، پشت دراز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ممتد. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). و رجوع به مطاط شود.

مطائط. [مَ ءِ] (ع اِ) (از «م ط ط») ج مطیطة، جای پای چارپایان که در آن آب گل‌آلود جمع شده باشد. ||آب لوشناک و کدری که در ته حوضی مانده باشد. و فی حدیث ابی‌ذر: انا نأکل الخطائط و نرد المطائط. (از اقرب الموارد).

مطابخ. [مَ بِ] (ع اِ) ج مَطبَخ و مِطبَخ. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به مَطبخ و مِطبخ شود.

مطابع. [مَ بِ] (ع اِ) ج مَطبَعَة. (اقرب الموارد). و رجوع به مطبعه شود.

مطابق. [مُ بِ] (ع ص) موافق و برابر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یکسان و مثل و مانند و معادل. (ناظم الاطباء): ابیات ابوتمام طائی موافق حال و مطابق وقت او آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۹۲). مطابق این سخن پادشاهی را مهمی عظیم پیش آمد گفت اگر این حالت به مراد من بر آید چندین درم دهم زاهدان را. (گلستان).
– مطابق شدن؛ موافق و هم‌فکر و هم‌رأی شدن. متفق و هماهنگ شدن. موافق شدن: و [illegible] قمع و استیصال لشکر غور مطابق شدند. (جهانگشای جوینی). اکثر بر تفویض مفاتیح خانیت بر پسر او منکوقاآن متفق شدند و بر آن مطابق. (جهانگشای جوینی).
||در نزد صرفیون بر فعلی رباعی که مضاعف باشد اطلاق می‌گردد. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص۹۱۹). ||هر یک از دو کلمهٔ متقابل که در مصراع یا بیتی آورده شود. رجوع به تضاد و مطابقه شود. ||تطابق دو کلمهٔ مشابه یا مترادف در چهارمقاله [2] آمده: «رودکی گوید:

آفرین و مدح سود آید همی
گربه گنج اندرزیان آید همی.

و اندراین بیت از محاسن هفت صنعت است: اول مطابق، دوم متضاد ...». مرحوم قزوینی بر مؤلف چهارمقاله اعتراض کرده گوید: «مطابقه و تضاد را دو صفت علی‌حده شمردن بعید از صواب است زیراکه جمع بین ضدین یا اضداد را که یکی از صنایع معنوی است، هم مطابقه نامند و هم تضاد و هم طباق و هم تکافؤ و اینها الفاظ مترادفه است. برای یک معنی در اصطلاح بدیع». ولی باید دانست که مراد نظامی عروضی از مطابق، مطابقهٔ «آفرین» و «مدح» است در بیت مذکور و در ذکر تضاد نظر به دو کلمهٔ «سود» و «زیان» داشته... در قرنهای ۵ و ۶ هجری این کلمه بدین معنی مستعمل بوده. (از فرهنگ فارسی معین):

همه باغ پرسندس و پر صناعت
چو لفظ مطابق چو شعر مکرر. فرخی.

و رجوع به تعلیقات چهارمقالهٔ نظامی عروضی چ معین ص۱۷۳ شود. ||آن اسب که پای همانجا نهد که دست نهاده. (مهذب الاسماء).

مطابق. [مُ بَ] (ع ص) برابر و موافق در چیزی:

یکچند به زرق شعر گفتی
بر شعر سیاه و چشم ازرق
باجد کنون متابعت کن
ای باطل و هزل را مطابق.
ناصرخسرو (دیوان چ سهیلی ص۲۳۶).

و رجوع به مُطابِق شود.

مطابقت. [مُ بَ / بِ قَ] (از ع، اِمص) [3]، برابری با هم و مشابهت و مقابله و مناسبت و یکسانی و موافقت. ||مواجهت و رویارویی. (ناظم الاطباء). ||موافقت و اتحاد و یگانگی:
هرگاه که مطابقت دوستان و دشمنان بهم پیوست و اجماع بر عداوت او منعقد گشت البته ایمن تواند زیست. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۳۷۶).
– مطابقت کردن؛ موافقت کردن، متحد شدن:
نباید که فرزندانم را از این بد آید که سلطان گوید من با علی‌تکین مطابقت کردم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۵). در مخاصمت او با یکدیگر مطابقت کردند. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۳۱۶).
– مطابقت نمودن؛ مطابقت کردن. موافق و متحد شدن: این مثل بدان آوردم که مکر اصحاب اغراض، خاصه که مطابقت نمایند بی‌اثر نباشد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۱۰۹).

مطابقة. [مُ بَ قَ] (ع مص) یکی را بر دیگری پوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد)؛ طابق بین قمیصین؛ پوشید یکی از آن دو پیراهن را بروی دیگری. (ناظم الاطباء). ||موافقت‌کردن. (منتهی الارب)

---

۱ – در اقرب الموارد و محیط المحیط این کلمه «مطایب» ضبط شده است.
۲ – چ معین ص ۵۴
۳ – رجوع به مطابقة و مادهٔ بعد شود.

(آنندراج) (از اقرب الموارد). با کسی موافقت کردن. (زوزنی) (تاج المصادر). طابق فلان فلاناً؛ موافقت کرد فلان بهمان را. (ناظم الاطباء). ||چفسانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). طابق بین‌الشیئین مطابقة و طباقاً؛ چسبانید آن دو را بهم. (ناظم الاطباء). ||رفتن با بند بر پای. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). با بند رفتن. (تاج المصادر بیهقی). طابق‌المقید؛ رفت آن بنددار با بند پای. (ناظم الاطباء). ||اسم پای بر جای سم دست نهادن اسب در رفتن و دویدن. (منتهی الارب) (آنندراج): طابق‌الفرس؛ گذاشت آن اسب پای‌ها را در جای دستها هنگام راه رفتن. (ناظم الاطباء). ||عادت کردن برکاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد): طابق فلان؛ عادت کرد فلان برکاری. (ناظم الاطباء). ||موافقت و برابر کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد): طابق بین الشیئین مطابقة و طباقاً؛ برابر کرد آن دو چیز را... (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح بدیعی) جمع کردن کلمات متضاد در کلام و متضاد لاحق است به آن کماقال عز و جل: و تعز من تشاء و تذل من تشاء[1]. (آنندراج). مقابلهٔ اشیاء متضاد را مطابقه خوانند از آن روی که ضدان مثلان‌اند در ضدیت و مثال آن مسعودسعد گوید:

ای سرد و گرم دهر کشیده
شیرین و تلخ چرخ چشیده.

(المعجم چ مدرس رضوی چ دانشگاه ص۳۴۴).
آن است که جمع کنند دو شیء موافق را با ضدش و بعد اگر آن دو شیء موافق دارای شرطی باشد، لازم است که ضد آن شرط نیز برای دو ضد آورده شود مانند: فأمّا من اعطی واتقی و صدّق ...[2] که اعطاء و اتقاء و تصدیق ضد منع و الاستغناء و تکذیب است. که مجموع شرطهای اول برای «یسری» و مجموع شرطهای ثانی در آیات بعد برای «عسری» آورده شده است. (از تعریفات جرجانی ص۱۴۸).

مطابقه. [مُ بَ قَ / بِ قِ] (از ع، اِمص) مطابقة. مطابقت. با کردن و نمودن و داشتن و جز اینها صرف شود. و رجوع به مطابقة و مطابقت شود.

مطابنة. [مُ بَ نَ] (ع مص) موافق و برابر شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کندن و گود کردن. قولهم طابن هذه الحفیرة طأمنها و طأطأها؛ گود کرد زمین را. (از اقرب الموارد).

مطابة. [مُ طابْ بَ] (ع مص) دارو و درمان کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). دارو کردن و درمان کردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطاحن. [مَ حِ] (ع اِ) جِ مَطحَنَة. (اقرب الموارد) (المنجد). جِ مطحَان. (ناظم الاطباء). و رجوع به مطحنة و مِطحان شود.

مطاخ. [مَطْ طا] (ع ص) گول. (منتهی الارب) (آنندراج). گول و احمق. (ناظم الاطباء). احمق. (اقرب الموارد). ||بزرگ‌منش و متکبر. خودپرست. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء). متکبر. (اقرب الموارد).

مطادة. [مَ دَ] (ع اِ) (از «طود») دشت دور و دراز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطار. [مَ] (ع مص) پریدن. (غیاث) (ناظم الاطباء):

صد هزاران سال بودم در مطار
همچو ذرات هوا بی‌اختیار.
مولوی (مثنوی چ خاور ص۳۵۵).

||(اِ) جای پریدن. (غیاث). محل پریدن. (ناظم الاطباء):

تا شما بی‌من شبی خفاش‌وار
پرزنان پرید گرد این مطار.
مولوی (مثنوی چ خاور ص۳۶۲).
سوی خودکن این خفاشان را مطار
زین خفاشیشان بخر ای مستجار.
مولوی (مثنوی چ خاور ص۴۰۲).
کآنچه می‌کاری نروید غیر خار
و این طرف پری نیابی زو مطار.
مولوی (مثنوی چ خاور ص۴۰۷).
وای اگر بر عکس بودی این مطار[3]
پیش تو گلزار و پیش خویش خار. مولوی.

||در تداول عرب‌زبانان معاصر به‌معنی فرودگاه است.

مطار. [مُ] (ع ص) تیزخاطر. فرس مطار؛ اسب تیزخاطر و چست و چالاک. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پرانیده شده. ||شکسته و شکافته. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مطار. [مَطْ طا] (ع ص) شتاب و نیک دونده. (منتهی الارب). فرس مطار؛ اسب تیزرو. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطار. [مُ / مَ] (اِخ) رودباری است نزدیک طایف. (منتهی الارب): و از آنجا به حصاری رسیدیم که آن را «مطار» می‌گفتند و از طائف تا آنجا دوازده فرسنگ بود. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلن ص۱۱۷).

مطارب. [مَ رِ] (ع اِ) جِ مَطرَب و مَطرَبَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به مطرب و مطربة شود.

مطاربه. [مُ رَ بَ] (ع مص) با هم طرب نمودن یا سرور نمودن همدیگر را: چند روز است تا سلطان اشارت فرموده است که چندین پیرایه از جهت مطاربهٔ معد کنیم. (جهانگشای جوینی).

مطارح. [مَ رِ] (ع اِ) جِ مَطرَح. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). جِ مطرح است به‌معنی جای انداختن چیزی. (کشاف اصطلاحات‌الفنون ج ۱ ص۹۰۴).
- مطارح انوار؛ نزد منجمان انظاری است که «قسی»[4] آن انظار از معدل‌النهار باشد میان افق حادث کوکب و نصف‌النهار حادث و دو دایرهٔ میل که یکی از آن ثلثی از قوس‌النهار حادث جدا کند و یکی ثلث قوس‌اللیل. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص۹۰۴).
- مطارح شعاعات؛ نزد منجمان انظاری است که قسیّ آن انظار از معدل‌النهار باشد، واقع میان افق حادث آن کوکب و عظیمه که ثلث یا ربع یا سدس از معدل‌النهار فصل کند و قطب این عظیمه بر مدار یومی باشد که به قطب حادث آن کوکب گذرد و در جهت عرض افق حادث آن کوکب بود. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص۹۰۴).

مطارحات. [مُ رَ] (ع اِ) با هم سخن انداختن‌ها و خوش‌آمد و تملق‌ها. جِ مطارحة. (از غیاث) (از آنندراج). و رجوع به مطارحة شود.

مطارحة. [مُ رَ حَ] (ع مص) مسئله بر یکدیگر افکندن. (تاج المصادر بیهقی). با کسی سخن فااوگندن. (زوزنی). با کسی سخن گفتن. (غیاث) (آنندراج). مطارحة‌الکلام؛ با هم سخن درافکندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مشورت نمودن. (از غیاث) (آنندراج): بر من پوشیده نیست که پدرم هر چه بکردی و رای زدی چون همگان بگفته بودندی و بازگشته با تو مطارحة کردی که رای تو روشن‌تر است و شفقت تو دیگر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۵۴). ||خوش‌آمد گفتن. (از غیاث) (از آنندراج). ||اصطلاحی است در علم نجوم: و علامات درج و دقایق و ثوانی و ثوالث و روابع و خوامس و ... و مقارنه و مطارحه و تثلیث و تربیع و تسدیس بنوشت. (سندبادنامه ص۶۴). رجوع به ترکیبهای مطارح شود.

مطاردت. [5] [مُ رَ دَ] (ع مص) مطارده. بر یکدیگر حمله کردن: چون منتصر را خبر شد، لشکری پیرامن خیم او درآمده بودند. ساعتی به مطاردت و مجادلت ایشان بایستاد پس

---

۱ - قرآن ۲۵/۳.   ۲ - قرآن ۵/۹۲ تا ۱۰.
۳ - به‌معنی موضوع واقعه نیز ایهام دارد.
۴ - جِ قوس.
۵ - رسم‌الخطی است از «مطاردة» [مُ رَ دَ] عربی در فارسی که غالباً به کسر «ر» تلفظ می‌شود.

روی به هزیمت نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۳۴). و رجوع بـه مطاردة و مطارده شود.

مطاردة. [مُ رَ دَ] (ع مص) بر یکدیگر حمله بردن. (تاج المصادر بیهقی). حمله آوردن بـر یکدیگر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد و طِراد شود.

مطارده. [مُ رَ دَ][1] (ع مـص) مـطاردة. مطاردت. بر یکدیگر حمله آوردن: و لشکر بر دو جانب آب سغد نـزول کـردند و جـوانـان لشکر بر سبیل مطارده کرّ و فرّی مـی‌نمودند. (جهانگشای جوینی) جوانان جنگجو از هـر جانب یک یک در مـیدان آیـند و بـر سـبیل مجادله و مـطارده دسـتی بـر هـم انـدازنـد. (جهانگشای جوینی). با پنج شش کس معدود که اسبان ایشان در زین بـود. بـرنشست و مطارده و مجادلهٔ بسیار نـمود. (جـهانگشای جوینی).

– مطارده کردن؛ بر یکـدیگر حـمله کـردن: قومی آنجا بگذاشته بود تا اگر بر عقب لشکری برسد ساعتی مطارده کنند چندانکه میان او و خـصم مـابینی حـاصل آیـد. (جـهانگشای جوینی). و رجوع به مطاردت و مطاردة شود.

مطارق. [مُ رِ] (ع ص) دارندهٔ چیزی بالای دیگری مانند آنکه دو کفش بالای هم پوشد و دو پوشاک روی هم در بر کند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانـسون).

مطارقة. [مُ رَ قَ] (ع مص) تو بر تو دوختن و جامه بر هم پوشیدن. (تاج المصادر بـیهقی). جامه بـر یکدیگر دوختن. (مـنتهی الارب) (آنندراج). طارق بین ثوبین؛ اذا طـابق بـینهما. (مـنتهی الارب). طـارق بـین ثـوبین؛ لبـس احدهما علی الآخر. (اقرب الموارد). طـارق بین ثوبین مطارقة و طراقاً؛ دو جـامه را روی هم پوشید. (ناظم الاطباء). ||نعل بر یکـدیگر زدن بر موزه. (مـنتهی الارب). یـقال طـارق الرجل بین نعلین؛ اذا خـصف احـدیهما عـلی الاخری. (منتهی الارب) (اقرب المـوارد). دو نعل را روی هم دوختن. (از ناظم الاطباء).

مطارقة. [مُ رَ قَ] (ع ص) نـعت مـفعولی از مصدر مطارقة. نعل مطارقة؛ دو نعل روی هم قرار داده شـده و بـه هـم دوخـته. (از نـاظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ قبل و طراق شود.

مطارة. [مَ رَ][2] (ع ص) (از «م‌طر» و «ط‌ی‌ر») بئر مطارة؛ چاه فراخ‌دهانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||(از «ط‌ی‌ر») چاه دورتک. (منتهی الارب) (ناظم الاطبـاء) (از اقرب المـوارد). ||ارض مطارة؛ زمـین پرنده‌ناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد).

مطاره. [مَطْ طا رَ] (از ع، اِ) مأخوذ از مطهرهٔ تازی، آوندی چرمین که در آن آب کنند و در سفر با خود بردارند. (ناظم الاطباء): چون به پیش آب رسـیدند دست به پشت اسب مالیدند و یک غرفه آب بر گرفتند و در مطاره ریختند. (قصص الانبیاء ص۱۴۳). و رجوع به مـتاره شود.

مطاریق. [مَ] (ع ص، اِ) گـروه پـیادگان. ||اشتر در پی یکدیگر رونده نزدیک آب. یقال: جائت الابل مطاریق؛ یعنی در پـی‌یکدیگر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطـباء) (از اقـرب الموارد).

مطاریق. [مَ] (ع اِ) ج مِـطـراق. (مـنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطاسب. [مَ سِ] (ع اِ) آبـهـای ریـزان و جهنده. (منتهی الارب) (آنـندراج) (از اقـرب الموارد) (ناظم الاطباء). و لعله فی‌المـطاعب که به‌معنی آبهای پوشیده باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مـطبه شود.

مطاط. [مَ] (ع ص) شیر شتر دفزک و ترش. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب المـوارد) (ناظم الاطباء).

مطاط. [مِ / مُ] (ع ص) پشـت دراز. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مطائط شود.

مطاع. [مُ] (ع ص) اطاعت و فـرمانبرداری کرده‌شده یعنی کـسی که مردم اطاعت او کرده باشند و مطیع او شـوند. (غـیاث) (آنـندراج). کـسی و یا چیزی که مردم مطیع و فرمانبردار وی بـاشند و اطـاعت آن را کـنند. (نـاظم الاطباء):

نهم چار بالش در ایوان عزلت
زنم چند نوبت چو میر مطاعی.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۴۳۹).

شفیع مطاع، نبی کریم
قـسیم جـسیم نـسیم وسیم. سعدی (گلستان).

– الشح‌المطاع؛ بخل و زفتیی که صاحب آن در منع حقوق مردم مطیع و فرمانبر آن باشد. (ناظم الاطباء).

مطاعم. [مَ عِ] (ع اِ) خوردنیها و طعامها. ج مَطعَم. (غیاث) (آنندراج) (از اقرب المـوارد). خوردنیها. ج مطعم. مطاعم و مشارب؛ مأکول و مشروب، خوردنیها و آشـامیدنیها. (نـاظم الاطباء). و رجوع به مطعم شود.

مطاعمة. [مُ عَ مَ] (ع مص) داخـل کـردن کبوتر نر دهن خود را در دهن ماده. (مـنتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب المـوارد). داخـل کردن کبوتر نر منقار خود را در منقار کـبوتر ماده. (ناظم الاطباء).

مطاعن. [مَ عِ] (ع اِ) ج مِـطعَن و مِـطعان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنـندراج). و رجوع به مطعن و مطعان شود.

مطاعنة. [مُ عَ نَ] (ع مص) با کسی نیزه زدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی): این معاتبات به مـطاعنات و مـضاربات رسـید. (تـرجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۹۲). رجوع بـه طعان شود.

مطاف. [مَ] (ع اِ) جای طواف کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جای طواف کـردن و جـای گـردا گـردگشتن و طـواف کـردن. (آنندراج). جای گـردا گـردگشـتن و طـواف کردن. (غیاث). طوافگاه. (دهـار) (مـهذب الاسماء): سر کوی ما مطاف او است و گرد در و دیـوار مـا کـعبهٔ طـواف او. (سـندبادنامه ص۱۹۵). و از هر جانب مرزبانان و سرداران ولایات احـترام حـریم ابـهت و جـلالت کـه مطاف ملوک عصر و مـلاذ سـلاطین اطـراف بود... (ظفرنامهٔ یزدی ج ۲ ص۳۶۶).

مطاف. [مَ] (ع مص) (از «ط‌ی‌ف») آمـدن خیال در خواب. (مـنتهی الارب) (دهـار) (از نـاظم الاطباء). آمـدن خـیال در خـواب و وسوسه. (تاج المصادر بیهقی).

مطافل. [مَ فِ] (ع ص، اِ) ج مُطفِل. (منتهی الارب) (اقـرب المـوارد) (آنـندراج) (نـاظم الاطباء). و رجوع به مطفل شود.

مطافی. [مَ] (ع اِ) ج مطفأة. رجوع به مطفأة شود.

مطافیل. [مَ] (ع ص، اِ) ج مُـطفِل. (مـنتهی الارب) (اقـرب المـوارد) (آنـندراج) (نـاظم الاطباء). و رجوع به مَطافِل و مطفل شود.

مطال. [مِ] (ع مص) با کـسی معطل کـردن. (زوزنی). درنگ و معطل کردن در ادای وام و حق کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ماطله مماطلة و مطالاً؛ درنگی کرد او را و درنگـی کـرد در ادای وام و حـق او. (ناظم الاطباء). درنگ کردن در دادن چیزی به کـسی:

معزول شد دو چیز جهان از دو چیز تو
از علم تو جهالت و از جود تو مطال.
ناصرخسرو.

مکتوبات او را به مطال و وعدهٔ مطال[3] جواب می‌نبشتند. (ترجمهٔ تاریخ یـمینی چ ۱ تـهران ص ۲۷۰). و چون مدتی از موعد بگـذشت و در وصول، تراخی تمام افتاد و دفع و مطال

---

۱ – رسم‌الخطی است از «مطاردة» [مُ رَ دَ] عربی در فـارسی کـه غـالباً بـه کـسر «ر» تـلفظ می‌شود.

۲ – این کلمه به معنی اول در منتهی الارب ذیل «م‌طر» به فتح اول مَطارة و ذیل «ط‌ی‌ر» به فتح و ضم اول [مَ رَ / مُ رَ] ضبط شده، ولی در اقرب الموارد و محیط المحیط در هر دو ریشه به همهٔ معانی به فتح اول و چهارم ضبط شـده است.

۳ – رجوع به مادهٔ بعد شود.

متجاوز حد اعتدال گشت. (جهانگشای جوینی). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مطال. [مُ] (ع ص) نعت مفعولی از اطاله. طول داده شده. اطاله یافته. طولانی: مکتوبات او را به مطال[1] و وعدهٔ مطال جواب می‌نبشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۷۰).

مطال. [مَطْ طا] (ع ص) مَطول. (منتهی الارب). دیردارندهٔ وام و دین و دیرکننده در وعدهٔ ادائی. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مَطل و مِطال و مطول شود. ||خود آهن‌ساز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سازندهٔ خود آهن. (ناظم الاطباء).

مطالب. [مَ لِ] (ع اِ) جِ مطلب. (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). مطلبها و درخواستها و سؤالات و خواهشها و عرضه‌داشتها و استدعاها. (ناظم الاطباء). آرزوها: دیگری... به قوت عقل بر مطالب و مآرب خویش رسیده. (کلیله و دمنه). ||مسائل و موضوعات: در حل مشکلات معارف نقلی و کشف معضلات مطالب عقلی بر امثال و اضراب مزیت و تقدیم یافته. (المعجم چ مدرس رضوی و قزوینی ص۳).

مطالبات. [مُ لَ / لِ] (ع اِ) جِ مطالبه. طلبها که از کسان دارند. مالها که نزد دیگر کسان به قرض دارند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||طلب‌کردنها: راه مطالبات ناموجه و عوارض ناواجب بر کل ممالک بسته. (المعجم، از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مطالبة و مطالبه و مطالبت شود.

مطالبت.[2] [مُ لَ / لِ بَ] (از ع، اِمص) طلب کردن و خواستن و خواهان شدن. خواستن حقی. مطالبة. مطالبه: و من بنده را بر مجالست و دیدار و مذاکرات و گفتار ایشان چنان الفی تازه گشته بود و به مطالبت و مواظبت بر کسب هنر آن میل افتاده که از مباشرت اشغال و ملابست اعمال اعراض کلی می‌بود. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۱۶). در مطالبت ملک راه مغالبت پیش گرفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ طهران ص۳۱۳).

— مطالبت کردن؛ پرس وجوکردن. پرسیدن و تحقیق‌کردن. بازپرسی کردن. استفسار کردن: دبیر را مطالبت سخت کردند مقر آمد و ملطفه داد بدیشان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۸). پس کفشگری را به گذر آموی بگرفتند متهم‌گونه و مطالبت کردند مقر آمد که جاسوس بغراخان است و نزدیک ترکمانان می‌رود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۳۷).

مثل ترا به خون من ور بکشی به باطلم
کس نکند مطالبت[3] زآنکه غلام قاتلم.
سعدی (کلیات چ مصفا ص۵۲۳).

روح‌افزای بر بالین دایه نشست و از هرگونه مطالبت می‌کرد و می‌گفت ای رعنا این چه کار بود که تو کردی. (سمک عیار ج ۱ ص۱۵۹).

مطالبة. [مُ لَ بَ] (ع مص) خواستن حق خود را از کسی و بازجست کردن. (آنندراج) (از منتهی الارب). طلب نمودن و باز جستن. (غیاث). چیزی از کسی درخواستن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مطالبه.[4] [مُ لَ بَ / لِ بِ] (از ع، اِمص) مطالبة. خواستن چیزی یا حق خود را از کسی. طلب نمودن چیزی از کسی. خواستن چیزی از کسی:

آدم ز حرص گندم نان ناشده چه دید
با آدمی مطالبهٔ نان همان کند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۶۰).

— مطالبه کردن؛ طلب کردن و خواستن چیزی یا حقی را از کسی: بقالی را درمی چند بر صوفیان گردآمده بود در واسط و هر روز مطالبه کردی. (گلستان).

مطالبی. [مُ لِ] (ع ص) در مصر کسانی را گویند که در گودالها گنجها و دفینه را جستجو کنند: و این خادم امیر مطالبان و عظیم توانگر و مالدار بود و مطالبی آنان را گویند که در گوهای مصر طلب گنجها و دفینه‌ها کنند و از همهٔ مغرب و دیگر مصر و شام مردم آیند و هر کس در آن گوها و... رنجها برند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ص۸۷).

مطالع. [مَ لِ] (ع اِ) جِ مطلع. (آنندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء): و از مشارق ممالک و مطالع ممالک او شموس انصاف و... را طلوع داد. (سندبادنامه ص۸).

به مهر [illegible] دل در اصابع الرحمن
به مهر [illegible] ی از مطالع الاعراب.
خاقانی.

و رجوع به مطلع شود.

مطالع. [مُ لِ] (ع ص) واقف و هوشمند و آگاه. (ناظم الاطباء). ||آن که مطالعه کند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مطالعه کننده. خوانندهٔ کتاب و جز آن: همانا که مستمعان و مطالعان این تاریخ این معانی را از قبیل احسن الشعر اکذبه دانند. (جهانگشای جوینی). ||مطالع بلد؛ مطالعی است که طالع شود با قوسهای فلک البروج از افق آن بلد. (مفاتیح، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||مطالع مستقیم فلک؛ مطالعی است که طالع شود با قوسهای فلک‌البروج از معدل‌النهار در خط استواء و آن را به فارسی جوی راست گویند. (مفاتیح، یادداشت مرحوم دهخدا).

مطالعات. [مُ لَ / لِ] (ع اِ) جِ مطالعه. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مطالعه و مطالعة و مادهٔ بعد شود.

مطالعت. [مُ لَ / لِ عَ][5] (از ع، اِمص) مطالعة. مطالعه. خواندن: من در مطالعت این کتاب تاریخ از فقیه بوحنیفهٔ اسکافی درخواستم تا قصیده‌ای گفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۷). و تواند بود که او اخبار معتضد امیرالمؤمنین را مطالعت کرده باشد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۶۷). و به مطالعت کتب... چنان میل افتاده بود که از مباشرت اشغال و ملابست اعمال اعراض کلی می‌نمودم. (کلیله و دمنه). ||نگریستن در چیزی برای وقوف بر احوال آن: وقتی از برای مصالح معیشت و رعایت اسباب فراغت و طلب تحصیل تفرج و استراحت به مطالعت عقار و ضیعت و استطلاع غرس و زراعت مسافرتی کرد. (سندبادنامه صص۱۵۴ - ۱۵۵). و رجوع به مطالعه شود.

مطالعة. [مُ لَ عَ] (ع مص) طِلاع. واقف گردیدن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (المصادر زوزنی) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||به چیزی نگریستن برای وقوف یافتن بر آن. (آنندراج). پیوسته در چیزی نگریستن. (تاج المصادر بیهقی). ||چیزی به کسی نوشتن تا واقف گردد. (منتهی الارب) (از المصادر زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی). ||اظهار کردن حال را. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به مطالعت و مطالعه شود.

مطالعه. [مُ لَ عَ / لِ عِ][6] (از ع، اِمص) نگریستن به هر چیز برای واقف شدن به آن و تأمل و تفکر و اندیشه. نظر به دقت. (ناظم الاطباء). فرهنگستان ایران بجای این کلمه «بررسی» را پذیرفته است: بازرگان از مطالعهٔ ضیعت و معامله و تجارت بازگشت. (سندبادنامه ص۱۵۷). چون به بست رسید به مطالعهٔ اعمال و تجدید عهد احوال رعیت مشغول شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۰۷). ملک را خیال مطالعهٔ جمال لیلی در دل آمد تا چه صورت است که موجب چندین فتنه است. (گلستان).

---

۱ - رجوع به مادهٔ قبل شود.

۲ - رسم‌الخطی از «مطالبة» عربی در فارسی است و غالباً در تداول به‌کسر «ل» تلفظ می‌شود. و رجوع به مطالبة و مطالبه شود.

۳ - به‌معنی دادستانی و احقاق حق هم تواند بود.

۴ - رسم‌الخطی از «مطالبة» عربی در فارسی است و غالباً در تداول به‌کسر «ل» تلفظ می‌شود. و رجوع به مطالبة و مطالبه شود.

۵ - رسم‌الخطی است از «مطالعة» عربی در فارسی که غالباً به‌کسر «ل» تلفظ می‌شود.

۶ - رسم‌الخطی است از «مطالعة» عربی در فارسی که غالباً به‌کسر «ل» تلفظ می‌شود.

– مطالعهٔ نفس؛[1] فرورفتن در خود. مشاهدهٔ درون. بررسی معرفت بوسیلهٔ خود معرفت. و رجوع به لاروس و روانشناسی از لحاظ تربیت تألیف دکتر سیاسی شود.
||به اندیشه خواندن نامه‌ای را بی‌آواز. مرور کردن کتابی به چشم بی‌آواز خواندن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). قرائت. مطالعهٔ کتاب، خواندن کتاب. (ناظم الاطباء): و معلوم است که مطالعهٔ کتب و گزیدن سخنها و شرح دادن... در میان این زحمت ممکن نباشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). پدر منزوی گشت و ملک بدو بازگذاشت و به مطالعهٔ کتب و مجالست اهل ادب پرداخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۳۷). ||(اِ) مکتوب. مرقومه. نامه. صاحب فلان بداند که مطالعهٔ او رسید و بر رأی ما عرضه کردند. (عتبة‌الکتبه). گفت که [ابوالمعالی هبةالله] در سال گذشته مطالعه به امیرالمؤمنین نوشتم مشتمل بر اینکه امسال سعی نمودم و ارتفاعات را ضبط کردم. دوازده هزار حاصل شد. (تجارب‌السلف). [خلیفه] آن مطالعه را جوابی فرمود مشتمل بر نوازش. (تجارب‌السلف). مطالعهٔ دیگر به امیرالمؤمنین نوشتم و مقدار حاصل بنمودم خلیفه جواب مطالعه فرمود مشتمل بر استمالت. (تجارب‌السلف). ||(اصطلاح عرفانی) عبارت از توفیقات حق تعالی مرعارفین راست. (اصطلاحات شاه نعمت‌الله) (از فرهنگ مصطلحات عرفا). توفیقات حق بدون طلب و سؤال در حق عارفان که تحمل بار سنگین خلافت را کرده‌اند، در آنچه به حوادث کون باز گردد. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به مطالعت و مطالعة شود.

مطالعه کردن. [مُ لَ عَ / لِ عِ کَ دَ] (مص مرکب) بررسی کردن. نگریستن در چیزی برای وقوف بر احوال آن: طلیعه فرستند و احوال ترکمانان مطالعه کنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۹). بوزنه گرد انجیرستان می‌گشت و یک یک را مطالعه می‌کرد بعضی به کار می‌برد و بعضی برای ذخیرهٔ ایام مستقبل خشک می‌کرد. (سندبادنامه ص۱۶۴).

تو خود مطالعهٔ باغ و بوستان نکنی
که بوستان بهاری و باغ لاله ستان.
سعدی.

||قرائت کردن. خواندن کتاب یا مکتوبی بی‌آواز. مرور کردن کتابی به چشم: تا حکماء آن را برای استفادت مطالعه کنند. (کلیله و دمنه).

زایچهٔ طالعت مطالعه کردم
سلطنت از موضع السهام برآمد.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۱۴۷).

–ا. کر ده دفتر خوبی مطالعه
جز روی تو نیافته سر دفتر آفتاب.
خاقانی (ایضاً ص۵۹).

مطالق. [مَ لِ] (ع اِ) جِ منطلق. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). رجوع به منطلق شود.

مطالة. [مِ لَ] (ع اِمص) آهنگری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حرفهٔ مطّال. (از محیط‌المحیط). و رجوع به مطال شود. ||خودسازی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مطالی. [مَ] (ع اِ) (از «طلی») جایها که وحشیان بچهٔ خود را در وی بچرانند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جِ مَطلا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطامح. [مَ مِ] (ع اِ) جِ مطمح. نمایشها و تماشاها و مطمح‌ها. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مطامر. [مَ مِ] (ع اِ) جِ مِطمَر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مطمر شود.

مطامع. [مَ مِ] (ع اِ) آرزوها و طمعها. جِ مطمع. (ناظم الاطباء). جِ طمع. خلاف قیاس چنانکه محاسن جمع حسن. (غیاث) (آنندراج).

مطامنه. [مُ مَ نَ] (ع مص) پشت را پست و برابر کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مطامیر. [مَ] (ع اِ) جِ مطمورة. (دهار) (ناظم الاطباء). و رجوع به مطمورة شود.

مطانب. [مُ نِ] (ع ص) جاری مطانبی؛ آن که طناب خانهٔ او تا طناب خانهٔ من است. (منتهی الارب) (از محیط‌المحیط). همسایه و همجوار خیمه. یقال جاری مطانبی: یعنی طناب‌های چادر او در میان چادر من است. (ناظم الاطباء). مطنب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط).

مطانبة. [مُ نَ بَ] (ع مص) طنابهای چادر [illegible] میان چادر کسی آوردن. (از ناظم الاطباء).

مطانزة. [مُ نَ زَ] (ع اِمص) سخریه و فسوس. (ناظم الاطباء). کلمه‌ای است برساخته از طنز. رجوع به طنز شود.

مطانوة. [ ] (اِ) به زبان کلیسایی یونان و سپس به زبان عیسویان یعقوبی مصر (قبط)[2] به‌معنی تعظیم و حالت تعظیم و سجود آمده است و «ضربوا له مطانوه»؛ یعنی او در مقابلش سر تعظیم فرودآورد. (از دزی ج ۲ ص۵۹۹).

مطاوح. [مَ وِ] (ع اِ) جایهای انداختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جایهای هلاک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مطاوحة. [مُ وَ حَ] (ع مص) همدیگر را انداختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطاود. [مَ وِ] (ع اِ) جایهای هلاک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطاوع. [مُ وِ] (ع ص) فرمانبرداری‌کننده. (غیاث) (آنندراج). فرمانبردار و مطیع. (ناظم الاطباء): طریق آن است که کافهٔ ممالیک و امراء و معارف حضرت و عامهٔ حشم به خدمت او پیوندند و فرموده آید تا همگنان مطاوع و متابع رأی او باشند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۶۹). و اولاد و اعوان و اعضاء متابع رأی و مطاوع فرمان او باشد. (جهانگشای جوینی).

شاهان بر آستان جلالت نهاده سر
گردنکشان مطاوع و کیخسروان گدا.
سعدی (کلیات چ فروغی قصاید فارسی ص۱).

و رجوع به مطاوعة شود. ||سازوار و فراگیرنده مانند متعلم که از معلم درس فرامی‌گیرد. (ناظم الاطباء). ||مطاوع‌العرض و یا مطاوع‌العراض؛ پهن و عریض. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح نحوی) فعلی که پس از فعلی دیگر و مفعول آن آید مشعر بر آنکه مفعول اثر فعل را پذیرفته است، چنانکه گویند: کسرت‌الزجاج فانکسر که در این جمله «فانکسر» را مطاوع گویند یعنی موافق فاعل فعل متعدی (کسرت). و گاه فعل لازم را مطاوع گویند. و رجوع به مطاوعة شود.

مطاوعت.[3] [مُ وَ / وِ عَ] (از ع، اِمص) فرمانبرداری کردن. (غیاث). کسی را فرمان بردن. (المصادر زوزنی) (یادداشت بخط دهخدا). پذیرفتن. موافقت. مؤاتات. پذرفتاری. فرمانبرداری. سازواری کردن با کسی. (یادداشت ایضاً). اطاعت و فرمانبرداری. (ناظم الاطباء): و مطاوعت ایشان را به طاعت خویش و رسول خود ملحق گردانید. (کلیله و دمنه). و هر فرمان که از حضرت شهنشاهی صادر شود جز انقیاد و مطاوعت صورت نبندد. (سندبادنامه ص۳۲۴). و طاعت و مطاوعت ایشان با تحری رضای خویش... برابر داشت. (سندبادنامه ص۴). که در طاعت و مطاوعت ایشان... مواظبت نماید. (سندبادنامه ص۷). و زمام مطاوعت و انقیاد به دست اختیار و مراد او داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۲۷). اندیشه‌ای که درباب مطاوعت مجدالدوله... در اندرون داشت با اتباع خویش در میان نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً

1 - Introspection (فرانسوی).
2 - Copte.
۳ - رسم‌الخطی است از «مطاوعة» عربی و اغلب به کسر «و» تلفظ می‌شود. و رجوع به مطاوعة شود.

ص۲۶۴). و احوال خویش در مطاوعت و صدق مناصحت به قابوس بنوشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی، ایضاً ص۲۷۳). و از مطاوعت سلطان رحیم بمتابعت شیطان رجیم گرایند. (جهانگشای جوینی). چون آنجا رسید رسولان بفرستاد و ایشان را به ایلی و مطاوعت و تخریب قلعه و حصار خواند. (جهانگشای جوینی). و سلطان محمود چون متوجه مصاف قراختای گشت سلطان عثمان او را به مطاوعت و معاونت ملزم بود. (جهانگشای جوینی).

- مطاوعت کردن؛ پذیرفتن و قبول کردن و فرمانبرداری نمودن و متابعت کردن. (ناظم الاطباء):

چه دشمنی توکه از دست عشق و شمشیرت
مطاوعت به گریزم نمیکند اقدام. سعدی.

زمام از کفش درگسلاند و بیش مطاوعت نکند. (گلستان).

- مطاوعت نمودن؛ مطاوعت کردن: تا او [منوچهربن قابوس] مطاوعت نماید و بر این جمله باشد و شرایط عهدی را که بست نگاه دارد من با وی بر این جمله باشم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۳). و رجوع به ترکیب قبل شود.

مطاوعة. [مُ وَ عَ] (ع مص) فرمانبرداری کردن و سازواری نمودن با دیگری. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). کسی را فرمان بردن. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به مطاوعت شود. ||نزد نحاة، آمدن فعلی پس فعلی جهت دلالت بر پذیرفتن مفعول که فاعل فعل ثانی است اثر فاعل فعل اول را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مطاول. [مَ وِ] (ع اِ) جِ مِطول. (ناظم الاطباء). مطاول خیل؛ رسنهای آنها. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مطاولت. [مُ وَ / وِ لَ] (از ع، اِمص)[1] مطاولة: جنگی بپای شد که از آن سخت‌تر نباشد که خصمان در کار مطاولت افکندند و نیک بکوشیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۹۳). چون مسافت میان هر دو لشکر نزدیک شد کافر راه مطاولت در محاربت و مصابرت در مصاولت پیش گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۰۱). سوار و پیادهٔ ممالک خود بخواند و راه مطاولت در پیش نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۵۰). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مطاولة. [مُ وَ لَ] (ع مص) باکسی نبرد کردن به طول. (تاج المصادر بیهقی). باکسی به درازی نورد کردن. (المصادر زوزنی). نبرد کردن به درازی و بفضل و توانایی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کار بر کسی دراز کردن. (المصادر زوزنی). کار دراز کردن بر کسی. (تاج المصادر بیهقی). ||درنگ کردن در کاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مماطله در دین و وعده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||دور افکندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||با یکدیگر کاویدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مطاوی. [مَ] (ع اِ) نوردهای مار، و چنین است مطاوی امعاء و شحم و بطن و جامه، مطوی واحد آن است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پیچیدگیها و شکنها و نوردها، ج مطوی. (غیاث) (آنندراج): «ما بقیت فی مطاوی امعائها ثمیلة و فی مطاوی درعه اسد»؛ ای فی ضمن امعائها و فی ضمن درعه. و قول حریری «و بغیتی فی مطاوی: ما ترفدون زهیده»؛ ای فی ضمن ما ترفدون. (اقرب الموارد). و رجوع به مطوی [مَ وا] شود.

مطاهر. [مَ هِ] (ع اِ) جِ مطهرة [م / مَ هَ رَ]. (منتهی الارب) (دهار) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به مطهرة شود.

مطاهرة. [مُ هَ رَ] (ع مص) پاک کردن و پاکیزه کردن. (ناظم الاطباء).

مطایا. [مَ] (ع اِ) جِ مطیة. (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء). چهارپایها که بر پشت آنها سوار شوند مثل اسب و استر و غیر آن و این جمع مطیه است. (از غیاث) (از آنندراج): و ابنای حضرت... را به هدایا و عطایا و رغائب و مطایا و رکایب مستظهر گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۹۳ و ۲۹۴). و سلاطین تحف و هدایای بسیار از خیول و مطایای پربار به حضرت می‌فرستند. (جهانگشای جوینی).

مطایب. [مَ یِ] (ع اِ) رجوع به مطائب شود.

مطایبات. [مُ یَ / یِ] (ع اِ) جِ مطایبة و مطایبت. رجوع به همین کلمات شود.

مطایبت. [2] [مُ یَ / یِ بَ] (از ع، اِمص) شوخی و مزاح کردن. هزل و خوش‌منشی کردن. مطایبة:

من اینهمه ز طریق مطایبت گفتم
مگر نگویی کاین ژاژ باشد و هذیان. فرخی.

گفت مرا به کیفیت آن بر واقف نگردانی تا همچنین تقرب کنم و بر مطایبتی که رفت استغفار گویم. (گلستان). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مطایبة. [مُ یَ بَ] (ع مص) خوش‌منشی کردن با هم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با کسی خوش‌طبعی کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). با کسی خوش‌منشی کردن. (دهار). با کسی خوش‌طبعی و مزاح کردن. (غیاث) (آنندراج). شوخی کردن و بازی کردن با کسی. (از اقرب الموارد). طیبت. مفاکهة. شوخی. مزاح. خوش‌طبعی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ قبل و بعد شود.

مطایبه. [مُ یَ بَ / یِ بِ] (از ع، اِمص) شوخی و مزاح و خوش‌طبعی و خوش‌منشی. (ناظم الاطباء). خوش‌منشی. ج، مطایبات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): در حق خواجه زکی ابوالطیب از طریق مطایبه گوید. (تاریخ بیهق چ بهمنیار ص۱۲۷).

بس کن خاقانی از مطایبه زیرا
باطن او درد و ظاهرش همه صاف است.
خاقانی.

و رجوع به مطایبت و مطایبة شود.

- مطایبه کردن؛ هزل کردن. شوخ‌طبعی کردن، شوخی کردن. مزاح کردن.

مطایرة. [مُ یَ رَ] (ع مص) پرانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). رمانیدن و پرانیدن. (از اقرب الموارد).

مطء. [مَ طْءْ] (ع مص) گائیدن زن را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مطب. [مَ طَ][3] (ع اِ) جائی که طبیب در آن نشیند و معالجهٔ مریضان نماید. (از غیاث) (از آنندراج). آنجا که طبیب نشیند آمادهٔ طبابت بیماران را. محکمه. درمانگاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). فرهنگستان ایران «پزشکخانه» را بجای این کلمه برگزیده است. و رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران شود.

مطبئن. [مُ بَ ءِ نن] (ع ص) لغتی است در مطمئن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به مطمئن شود.

مطبب. [مُ طَبْ بِ] (ع ص) علم طب خوانده و بر کار دارنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مطبخ. [مَ بَ] (ع اِ) جای پختن. (منتهی الارب) (غیاث) (آنندراج). جائی که در آن طبخ کنند. ج، مَطابخ. (از اقرب الموارد). آشپزخانه و جایی که در آن طعام طبخ میکنند. (ناظم الاطباء). جای دیگ پختن. (مهذب الاسماء) (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (السامی فی‌الاسامی) (یادداشت ایضاً). آشپزخانه. باورچی‌خانه. دیگ‌پزخانه. خورشخانه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): از جد و جدهٔ من... چیزها خواستی

---

۱ - رسم‌الخطی است از «مطاولة» عربی در فارسی و اغلب به کسر «و» تلفظ می‌شود.

۲ - رسم‌الخطی است از «مطایبة» عربی و در فارسی اغلب به کسر «و» تلفظ می‌شود.

۳ - در تلفظ عربی به تشدید باء.

پنهان چنانکه در مطبخ کس خبر نداشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۷). از مطبخ خاصه خوردنی آوردند و پیغام در پیغام بود و نواخت و دلگرمی و اندک مایه چیزی بخورد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۴).

ز بهر صادر و وارد پزند هر روزی
هزار پخته مر او را همیشه در مطبخ.
سوزنی.

سرسام جهل دارند این خر جبلتان
وز مطبخ مسیح نیابد جوآبشان.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۲۹).

جز آتش خور گرت خورش نیست
در مطبخ آسمان چه باشی.
خاقانی (ایضاً ص ۳۷۱).

آفاق را از جرم خور هم قرص و هم آتش نگر
هم مطبخ و هم‌خوان زر هم میده سالار آمده.
خاقانی.

آتش صبحی که در این مطبخ است
نیم شراری ز تف دوزخ است. نظامی.

قوت جبریل از مطبخ نبود
بود از دیدار خلاق ودود. مولوی.

— ابیض‌المطبخ؛ بخیل. (از اقرب الموارد).
— مطبخ سفید داشتن؛ از طعام خالی داشتن مطبخ. (آنندراج). کنایه از بخیل بودن:

زو چه توان خورد که گاهی ندید
کاسه سیه دارد و مطبخ سفید.
میرخسرو (از آنندراج).

مطبخ. [مِ بَ] (ع اِ) آلت پختن یا دیگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). آلت پختن مانند دیگ و کماجدان و جز آن. (ناظم الاطباء). ج، مَطابخ. (اقرب الموارد).

مطبخ. [مُ بِ] (ع ص) پخت‌کنندهٔ طعام و آن را در محاوره باورچی گویند. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به باورچی شود.

مطبخ. [مُ طَبْ بِ] (ع ص، اِ) اول بچهٔ سوسمار یا اول آن حسل است بعد آن غیداق بعد آن مطبخ بعد آن خضرم بعد از آن ضب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). بچهٔ سوسمار بعد از حسل. (از اقرب الموارد). ||جوان فربه آکنده‌گوشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). ||جوان. ||بچه و کودک. ||بچهٔ جنبان. (ناظم الاطباء).

مطبخ. [مُطْ طَ بِ] (ع ص) آنکه پخت میکند و پختنی میسازد. ||آنکه دیگ برمی‌نهد. (ناظم الاطباء).

مطبخ. [مُ طَبْ بَ] (ع اِ) جای پختن و بریان ساختن. (منتهی الارب). مکان طبخ. (اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). جای پخت کردن. یقال هذا مطبخ‌القوم و هذا مشواهم؛ این جای پخت کردن آن قوم است و این جای بریان ساختن آنهاست. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||(ص) فربه گوشت. (ناظم الاطباء).

مطبخ سالار. [مَ بَ] (ص مرکب، اِ مرکب) سالار و رئیس مطبخ پادشاه یا امیری. رئیس آشپزخانهٔ بزرگ یا فرمانروائی:

بل یکی مطبخ خونست ز بهر ما
این جهان و تو یکی مطبخ سالاری.
ناصرخسرو.

آنگاه جگر را بیافرید در غایت گرمی و آن را مطبخ سالار دل گردانیده و معده را بر مثال دیگی بر بالای جگر نهاد. (قصص‌الانبیاء ص ۱۲).

مطبخی. [مَ بَ] (ص نسبی) منسوب به مطبخ. آنچه مربوط به آشپزخانه باشد. ||باورچی. (غیاث). آنکه طعام پزد. (آنندراج). این انتساب طباخی است و عمل آن را افاده می‌کند. (از الانساب سمعانی). طباخ. خوالیگر. آشپز. خوراک‌پز. دیگ‌پز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). منسوب به مطبخ. آشپز و باورچی و طباخ و پزندهٔ طعام و مباشر مطبخ و سررشته‌دار و محرر مطبخ. (ناظم الاطباء): سه مطبخی و هزار دینار و بیست هزار درم نفقات را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۶). مطبخی را گفتم که چون بکار برد [نمک را] دیگر بار بیاید و ببرد. (مجمل‌التواریخ و القصص) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

آن مطبخی باغ نهد چشم بر بره
همچون بره که چشم به مرعی برافکند.
خاقانی.

هر چه اندیشه در گمان آورد
مطبخی رفت و در میان آورد. نظامی.

بفرمای تا مطبخی در نهفت
نهد جفته و آن را کند خاک‌جفت. نظامی.

[illegible]فلک نی ز شاه آزاد است
[illegible]پشت مطبخی زاده‌ست.
میرخسرو (از آنندراج)

مطبخی را دی طلب کردم که بفرایی پزد
تا شود زان آش کار ما و مهمان ساخته.
کاتبی ترشیزی (یادداشت ایضاً).

— مطبخی فلک؛ کنایه از آفتاب عالمتاب. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۳).
— دده مطبخی؛ کنیز مطبخی. رجوع به ترکیب بعد شود.
— ||کنایه از چرکین. شوخگن. (از امثال و حکم دهخدا).
— کنیز مطبخی؛ زن سیاهی که در مطبخ خدمت کند. دده مطبخی:

دشمنت چو نمی‌رسد به بی‌بی
دریاب کنیز مطبخی را. (از امثال و حکم).

مطبع. [مَ بَ] (ع اِ) جایی که در آن چیزی را نقش میکنند و چاپ مینمایند. (ناظم الاطباء). جای طبع. (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد). مطبعه. رجوع به همین کلمه شود.

مطبعة. [مَ بَ عَ] (ع اِ) دارالطباعة. جائی که در آن کتاب و امثال آن طبع کنند. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). مطبعه. و رجوع به همین کلمه شود.

مطبعة. [مُ بَ عَ] (ع ص) ماده‌شتر سنگین از حمل. (از اقرب الموارد).

مطبعه. [1] [مَ بَ عَ / ع] (ع اِ) چاپخانه و جایی که در آن نوشتجات را چاپ میکنند. (ناظم الاطباء). دارالطباعه. چاپخانه. چاوخانه. باسمه‌خانه. ج، مطابع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مطبعه. [مُ طَبْ بَ عَ] (ع ص) شتر مادهٔ گرانبار. (منتهی الارب) (آنندراج). ماده شتر گرانبار. (ناظم الاطباء). ماده‌شتر سنگین از حمل.[2] (از محیط المحیط). ||ماده‌شتر استوار خلقت از گوشت و پیه. (از معجم متن‌اللغة). ماده شتر فربه. (از اقرب الموارد). ||خیک پر از طعام. (از اقرب الموارد). خیک پر. (از معجم متن اللغة).

مطبق. [مُ بِ] (ع ص) پوشنده. (آنندراج). ||جنون مطبق؛ دیوانگی پوشندهٔ عقل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جنون مطبق؛ دیوانگی پیوسته و متصل. مقابل جنون ادواری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جنون مطبق آن است که بیمار را فرا گیرد و بی‌هوش سازد. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). ||پیوسته. (ناظم الاطباء). ||مجتمع بر. متفق بر. همداستان در. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): انی اری الخلق مطبقین علی انک اکرم الاکرمین... (امام فخرالدین محمدبن عمرالرازی در وصیت‌نامهٔ خود، یادداشت ایضاً). ||آن تب که به نشود. (دهار) (مهذب الاسماء): در تفرهٔ صفرت او نگریست بدانست که جوان در تب مطبق عشق است. (سندبادنامه ص ۱۸۹). و رجوع به مطبقة و تب شود. ||(در اصطلاح عروض) بیت مطبق؛ آن است که عروض آن به میان کلمه منتهی شود. تاج، این کلمه را بلاضبط آورده است. (از ذیل اقرب الموارد). ||(اِ) زندان زیرزمینی. (از اقرب الموارد): بعد از آن مهدی او را بازداشت... و همهٔ عهد مهدی و هادی در آن مطبق بماند تا رشید بیرون آوردش. (مجمل‌التواریخ و القصص). و عمروبن لیث را در مطبق بازداشت معتضد، تا که هلاک شد فی سنة

---

۱ - رسم‌الخطی است از «مطبعة» عربی در فارسی. و رجوع به مادهٔ قبل شود.
۲ - در اقرب‌الموارد بدین معنی ذیل مُطَبِّقة آمده است، و در معجم متن اللغة به نحوی این ضبط تأیید می‌شود. رجوع به مادهٔ بعد شود.

تسع و ثمانین و مأتین. (تاریخ بیهق ص ۶۷)... و یثقله بالحدید و یحبس فی‌المطبق فوالله لقد رأیت حامداً. (معجم الادباء چ مرجلیوث سال ۱۹۲۳ ج ۱ ص ۹۱).

مطبق. [مُ بَ] (ع ص) حروف مطبق (علی بناء المفعول) صاد و ضاد و طاء و ظاء است. (منتهی الارب) (آنندراج). حروف مطبق حرفهایی هستند که در تلفظ آنها زبان به قسمت زبرین دهان (سقف دهان) متصل و منطبق شود. این حروف عبارتند از: «ص ض، ط. ظ.» (از معجم متن اللغة). و رجوع به مُطبِقَة شود.

مطبق. [مُ بَ] (ع ص) پوشیده‌شده از سرپوش. ||بر هم نهاده. ||برهم پیچیده شده. ||فراز آمده بر کاری. ||شایسته و لایق و سزاوار. (ناظم الاطباء).

مطبق. [مُ طَبْ بِ] (ع ص) مرد رسا در امور. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد کارساز و رسای در امور. (ناظم الاطباء) (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد). ||آن شمشیر که از هم بیفکند. (مهذب الاسماء). شمشیر که وقت زدن بر پیوندگاه رسد. ||پیوسته و دایم. ||بارانی که فرا گیرد همهٔ زمین را. (ناظم الاطباء).

مطبق. [مُ طَبْ بَ] (ع ص) توبرتو کرده شده. (غیاث) (آنندراج). تو بر تو و پیچیده و درهم و مضاعف و دوتائی. (ناظم الاطباء). طبقه‌طبقه بر هم نهاده شده:
و این قبر المسیح در [بیت‌المقدس] یکی پاره سنگ است منقور و منقوش مطبق. (مجمل‌التواریخ و القصص ص ۴۸۵). که آسمان معلق و زمین مطبق را بیافرید. (مجمل‌التواریخ و القصص).

در علم با زمین مطبق برابری
وز قدر و جاه بر ز سپهر مشبکی. سوزنی.

دود آن آتش مجسم اوست
این که چرخ مطبقش دانند. خاقانی.

سنگ در این خاک مطبق نشان
خاک بر این آب معلق نشان.
نظامی (مخزن الاسرار ص ۱۳۶).

- بافت پوششی مطبق[1]، آن است که از چندین طبقه سلولهائی که پهلوی یکدیگر قرار دارند درست شده باشد. در این حال برحسب شکل سلولهای طبقات مختلف اپی‌تلیوم[2] مطبق سنگ‌فرشی و یا منشوری و یا استوانه‌ای متمایز میگردند. (از جانورشناسی عمومی ص ۱۶۴).

- حجاب‌المطبق بالامعاء؛ پوشش شکم پوست است و عضله‌هاست و دو حجاب است یکی اندرون است و مماس معده و روده‌هاست و آن را به تازی المطبق بالامعاء گویند و دیگری بیرون‌تر است و آن را به لغت یونانی باریطون گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

- طیلسان مطبق؛ طیلسان دوتو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به طیلسان دوتو شود.

- عنبر مطبق؛ عنبرتر کوه بر کوه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||پهن‌شده، گسترده‌شده بر روی زمین. مقابل ساباط: دیگر کرمی که آن را مطبق گویند و به اصطلاح اهل قم آن را غیرساباط گویند مثل باغات و کروم قم آن را بپیمایند دو دانگ جهت سواقی. (تاریخ قم ص ۱۰۷).

||سرپوش‌دار. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||متزاید. ||متصل پیوسته و دایم. ||بارانی که بپوشد همهٔ زمین را. (ناظم الاطباء). ||نوعی از پارچه که از طرف خلخ آرند. (غیاث) (آنندراج). نوعی از پارچه. (ناظم الاطباء).

مطبقة. [مُ طَبْ بِ قَ] (ع ص) سحابة مطبقة؛ ابر که باران آن همه جا رسیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد). ابری که همهٔ آسمان بپوشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مطبقة. [مُ بِ قَ] (ع ص) حمی مطبقة؛ تب درگیرندهٔ تمام اندام و تب که شبانروز خنک نگردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). تب دائم که شبانه‌روز قطع نگردد. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). تب که تبرد و دموی است و چشم و گوش و صورت سرخ باشد و با آن قلق و اضطراب بود. تب پیوسته و مدام مقابل نوبه. گویا امروز تیفوئید را به این نام میخوانند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||سنة مطبقة؛ سال شدید. (از اقرب الموارد). ||الحروف‌المطبقة؛ صاد و ضاد و طاء و ظاء.[3] (اقرب الموارد): حروف مطبقة چهار است و عبارتند از صاد و ضاد و طاء و ظاء. (از محیط المحیط). و رجوع به مُطبَق شود.

مطبقه. [مُ بِ قَ / قِ] (ع ص) تب دایم که در شبانه روز پیوسته باشد و خنک نگردد. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی اول مادهٔ قبل شود.

مطبل. [مُ طَبْ بَ] (ع ص) به شکل طبل و دهل. (ناظم الاطباء).

مطبوب. [مَ] (ع ص) فسوس‌کرده‌شده و سحرزده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جادویی‌کرده. (مهذب الاسماء). مسحور. (اقرب الموارد) (محیط‌المحیط).

مطبوخ. [مَ] (ع ص) هر چیزی که آن را به آتش پخته باشند خصوصاً دوای جوشانیده شده. (غیاث). (آنندراج). پخته. (مهذب الاسماء). پخته شده. جوشانیده شده. طبخ شده و دم کرده شده و دوای جوشانیده شده. (ناظم الاطباء). دوشاب و هر چه پخته شده باشد به آتش. (الفاظ الادویه). پخته. خلاف خام. نضیج. جوشانده[4] (در طب) چون مطبوخ هلیله. مطبوخ افتیمون. مطبوخ خیارشنبر. مطبوخ سورغان. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

همچو مطبوخ است و حب کان را خوری
تا بدیری شورش و رنج اندری.
مولوی (مثنوی دفتر اول ص ۱۱۳).

||نعت مفعولی از طبخ، می‌پخته. طیلا. آب انگور است که از طبخ به نصف رسد او را منصف نیز گویند. الطف از مثلث و در افعال مانند او است. (تحفهٔ حکیم مؤمن):

دردی مطبوخ بین بر سر سبزه ز سیل
شیشهٔ نارنج بین بر سر آب از حباب.
خاقانی.

||بریان‌شده. (ناظم الاطباء). ||دیباء دوتا بافته. (مهذب الاسماء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مطبوع. [مَ] (ع ص) خوش‌آینده و مرغوب طبع. (غیاث) (آنندراج). خوش‌آیند و خنیده و موافق میل و موافق طبع و مرغوب طبع و دلنشین و دلچسب و مقبول و خوشگل. (ناظم الاطباء). مرغوب. مطابق میل. مطابق طبع. خوش‌آیند. دل‌پسند. خاطرپسند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): پس این مسئله بخلاف آن قیاس است که خواجه کرده است که یزدان مطبوع است بر خیر و قادر نیست بر شر و اهریمن مطبوع است بر شر و قادر نیست بر خیر. (کتاب النقض ص ۴۴۶). گویند هر مکلف که مطبوع باشد از قبل خدای تعالی بر ایمان و طاعت هرگز کفر نتواند آوردن. (کتاب النقض ص ۴۴۶).

غریب از خوی مطبوعت که روی از بندگان پوشی
بدیع از طبع موزونت که در بر دوستان بندی. ..
سعدی.

ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت
وی دست هوس کوتاه از دامن ادراکت. سعدی.

فتنه‌انگیزی و خون ریزی و خلقی نگرانند
که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی.
سعدی.

سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد. (گلستان).

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد

---

1 - Stratifié (فرانسوی).
2 - Épithélium (فرانسوی).
۳ - ناظم الاطباء در ذیل مُطبِقَة آرد: مؤنث مطبق و الحروف المطبقة: ص و ض و ط و ظ.
4 - Décoction (فرانسوی).

صید آن شاهد مطبوع‌شمایل باشی. حافظ.

از بهر دل کسی بدست آوردن
مطبوع نباشد دگری آزردن.
(از امثال و حکم ج ۱ ص۱۰۸).

— غیرمطبوع؛ بدگل و زشت و غیرمقبول و برخلاف‌میل. (ناظم الاطباء).
— مطبوع افتادن؛ خوش آمدن. مورد قبول و خوش‌آیندی قرار گرفتن.
— نامطبوع؛ ناخوشایند: لاجرم در بزرگی نامقبول و نامطبوع آمد. (گلستان).
||چاپ‌شده و به‌طبع‌رسیده. (ناظم الاطباء). مهر کرده شده. نقش کرده. چاپ زده. چاپ کرده.چاپی. مقابل خطی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مطبوعات. [مَ] (ع اِ) نوشتجات چاپی. (ناظم الاطباء). ج مطبوع. به معنی طبع شده. چاپ‌شده. کتاب‌ها و مجله‌ها و روزنامه‌های چاپ شده.

مطبوع شیرازی. [مَ ع] (اِخ) هدایت آرد: از موزونان عهد مابود. در سن شباب به شیرازش دیدم که روزها به مجلس محمد مهدیخان شحنه آمدی و غزل خواندی. جوانی رشیق‌القامه، لاغراندام، خوش‌شمایل بود از اشعارش چیزی بیاد ندارم و جایی ندیده بودم و از کسی نشنیده‌ام الا این قطعه:

خواجهٔ پیر غنی بوالحسن قزوینی
آنکه از داغ فرج دنبهٔ بریان دارد
گفتمش فاعل اسپد بسی هست چرا
با فرج طبع تو این میل فراوان دارد
گفت رو رو تو چه گوئی که سیه روست فرج
ظلماتی است که صد چشمهٔ حیوان دارد.
(مجمع‌الفصحا ج ۲ ص۴۵۲).

مطبوعه. [مَ عَ] (ع ص) مطبوع. (ناظم الاطباء). تأنیث مطبوع. چاپ‌شده. ج، مطبوعات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مطثه. [مِ طَثْ ثَ][1] (ع اِ) (از «طث‌ث») چوبی است گرد که بدان بازی کنند. بفارسی چکر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد).

مطجن. [مُ طَجْ جَ] (ع ص) بریان‌کرده در تابه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط): و لایأکل علیه طعاماً حامضاً، بل یشرب علیه الشرب و یأکل امراق المطجنات و اسفیدباجات. (ابن‌البیطار) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مطنجن شود.

مطح. [مَ] (ع مص) به دست زدن. ||گائیدن زن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محیط‌المحیط) (از ذیل اقرب الموارد).

مطحان. [مِ] (ع ص) مسار حلقه‌زدهٔ گردگردیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِ) آسیاب. ج، مطاحن. (ناظم الاطباء).

مطحانة. [مِ نَ] (ع اِ) آسیاب. ||بشقاب خرد و کوچک و دوری. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مطحثا. [ ] (اِ) لعوق متحیثا گویند و آن لعوق لوز است... (اختیارات بدیعی). لوز است و لعوق لوز را به این اسم نامند[2]. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

مطحر. [مُ حَ] (ع ص) نصل مطحر؛ پیکان دراز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطحر. [مِ حَ] (ع اِ) کمان تیر دورانداز. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). کمان دورانداز. (ناظم الاطباء). ||تیر که دور رود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||حرب مطحر؛ حرب زبون که دور کند و دفع سازد یکدیگر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود. ||(اِ) شیربیشه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطحرة. [مِ حَ رَ] (ع ص) جنگ زبون که دور کند و دفع سازد یکدیگر را. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). حرب زبون. (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ قبل شود. ||(اِ) نیزه. (آنندراج).

مطحلب. [مُ طَ لِ / لَ] (ع ص) آب چغزلاوه‌ناک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). چغزلاوه‌دار. چغزلاوه‌زده. معرمض. جل‌وزغ‌دار. غوک جامه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مطحلبة. [مُ طَ لَ / لِ بَ] (ع ص) عین مطحلبة؛ چشمهٔ چغزلاوه‌ناک.(ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مطحن. [مِ حَ] (ع اِ) آسیا. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث). اسکده. (مهذب الاسماء). آسیا کده. سرآسیا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گردکان ما در این مطحن شکست
هرچه گوئیم از غم خود اندک است. مولوی.

مطحنة. [مَ حَ نَ] (ع اِ) نانواخانه و آسیاب. (ناظم الاطباء).

مطحنة. [مِ حَ نَ] (ع اِ) آسیاب. ||دوری و بشقاب خرد و کوچک. (ناظم الاطباء).

مطحول. [مَ] (ع ص) بر سپر زده. ||انای مطحول؛ آوند پر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنکه سپل او درد کند. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). آنکه سپرز او بزرگ شده است. آنکه سپرز او درد کند. بیمار از سپرز. مبتلا به ناخوشی طحال. که طحال بیمار دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): خداوند علت سپرز را مطحول گویند به تازی و سپرز را طحال گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (یادداشت ایضاً). ||جغزلاوه برآورده (آب). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مطحوم. [مَ] (ع ص) پر هر چه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). هر چیز پر. (ناظم الاطباء). مملو. (اقرب الموارد).

مطحون. [مَ] (ع ص) آردشده و آسیاب شده. (ناظم الاطباء). آسیابی شده. آرد شده. دستاس شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مطحوة. [مَ حُوْ وَ] (ع ص) مظلة مطحوة؛ سایبان بزرگ. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطحة. [مِ طَحْ حَ] (ع اِ) دنبالهٔ سم گوسپند یا چیزکی برآمده گرد پای گوسفند که بدان خراشد زمین را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط).

مطحی. [مَ] (ع ص) نیک گسترده از سایه و درخت و جز آن. (ناظم الاطباء).

مطحی. [مُ طَحْ حی] (ع ص) مُطَحّیَة. گیاهی که بپوشاند زمین را. (ناظم الاطباء). و رجوع به مطحیة شود.

مطحیة. [مَ حی یَ] (ع ص) مظلة مطحیة؛ سایبان بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطحیة. [مُ طَحْ حیَ] (ع ص) بقلة مطحیة؛ ترهٔ روئیده بر زمین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). مُطَحّی. گیاهی که میروید و می‌پوشاند روی زمین را. (ناظم الاطباء).

مطخ. [مَ] (ع اِ) آب لای‌ناک تک چاه که خوردن نتوانند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). آب لای‌ناک تک چاه و یا حوض که در آن کرمهای سیاه باشد و خوردن نتوانند. (ناظم الاطباء).

مطخ. [مَ] (ع مص) به دست زدن. (منتهی الارب) (آنندراج). با دست زدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بسیار خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||انگبین لیسیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). لیسیدن انگبین. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به دلو آب چاه برکشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). با دول آب کشیدن. (ناظم الاطباء).

---

۱ - در محیط المحیط و اقرب الموارد به ضم میم و کسر طاء مُطِثّه نیز ضبط شده است.

۲ - بدین معنی در تحفهٔ حکیم مؤمن ذیل کلمهٔ مطخیثا آمده است.

||معیوب و آلوده و زشت کردن آبروی کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطخرر. [مُ طَ رَ] (ع ص) سست و ناتوان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مطخ مطخ. [م طِ م طِ] (ع اِ) کلمه‌ای است که بدان قول کاذب را نمایند. (منتهی الارب) (آنندراج). کلمه‌ای است که در تکذیب قول کسی می‌گویند. ای قولک باطل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مطخة. [م طَخْ خَ] (ع اِ) چوبی که طفلان بدان بازی کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). چوبی که کودکان بدان بازی کنند و چوبی گرد که بدان بازی طث کنند. (ناظم الاطباء).

مطخیثا. [ ] (اِ) رجوع به مطحثا شود.

مطر. [مَ طَ] (ع اِ) باران. (ترجمان القرآن) (آنندراج) (منتهی الارب) (غیاث) (مهذب الاسماء). آب ابر. آبی که از ابر ریزد. ج، اَمطار. (از اقرب الموارد): و امطرنا علیهم مطراً فساء مطرالمنذرین. (قرآن ۲۶/۱۷۳). و لقد اتوا علی القریة التی امطرت مطرالسوء. (قرآن ۲۵/۴۰).

زین جشن خزان خرمی و شادی بیند
چندانکه در ایام بهاری مطر آید. فرخی.
تا ابر نوبهار مهی را مطر بود
تا در زمین و روی زمین برنفر بود.
منوچهری.
آنکس که از او نیک و بد نیاید
ابری بود آن کش مطر نباشد. ناصرخسرو.
تا بگذرد زمانه کش کار جز گذر نیست
ابر زمانه را جز غدر و جفا مطر نیست.
ناصرخسرو.
نگریی آتش اندرسنگ و گل در خار و جان در تن
و یا این ابر غران راکه حمال مطر دارد.
ناصرخسرو.
آن ابر سر تیغ که برق است گه زخم
بر لشکر منصور تو بارد مطر فتح.
مسعودسعد.
بر شرق و غرب بارد اگرابر آسمان
از بحر طبع صافی تو پر مطر شود.
مسعودسعد.
تا همی چرخ پرستاره بود
تا همی ابر پر مطر باشد. مسعودسعد.
نه هر که شاهش خوانند شاهی آید از او
نه هر چه ابر بود در هوا مطر دارد.
مسعودسعد.
باشد چو ابر بی‌مطر و بحر بی‌گهر
آن راکه با جمال نکو جود، یار نیست.
سنایی.
کفش به ابر دژم ماند و سخا به مطر
وز آن مطر شده بستان مکرمت خرم.
سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
وقت شمشیر زدن گویی در ابر کفش
آتشین برق به خونین مطر آمیخته‌اند.
خاقانی.
آنک آن تازه بهار دل من در دل خاک
از سحاب مژه خوناب مطر بگشائید.
خاقانی.
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت
همچو خورشید و مطر بل چون بهشت.
مولوی.
تشنه محتاج مطر شد و ابرنی
نفس را جوع‌البقر بد صبر نی. مولوی.

مطر. [مُ] (ع اِ) خوی و عادت. ||خوشهٔ ارزن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطر. [مَ طِ] (ع ص) یوم مطر؛ روز باباران. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

مطر. [مَ] (ع مص) باریدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||بارانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||بشدن در زمین و رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رفتن در زمین. (آنندراج) (از اقرب الموارد). || بشتافتن و تیز رفتن اسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شتافتن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). یقال مر الفرس یمطر مطرا؛ یعنی دوید به شدت فرود آمدن باران. (از اقرب الموارد). ||پر کردن مشک را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||نیکی رسانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شتابی کردن مرغ وقت فرود آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطر. [مُ طِرر] (ع ص) (از «طرر») غضب مطر؛ خشم ناجایگاه یا خشم ناباییست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). غضب علینا غضباً مطراً؛ خشم گرفت بر ما خشم بی‌جا و ناباییست. (ناظم الاطباء). ||جاء مطراً؛ آمد خرامان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مطر. [م] (فرانسوی، اِ) رجوع به متر شود.

مطرا. [مُ طَرْ را] (ع ص) (از «طرو») تازه و تازگی کرده شده و گاهی مجازاً به‌معنی مصفا و آبدار. (غیاث) (آنندراج). تازه و تازه کرده شده و مصفا و آبدار و پرداخت شده. (ناظم الاطباء):

طبیعت گر درختان را مطرا میکند شاید
که چون گردد مطرا عود قیمت بیشتر گردد.
سید حسن غزنوی.
دبیرستان کنم در هیکل روم
کنم آئین مطران را مطرا. خاقانی.
شکر کز بانو و فرزند اخستان
چهرهٔ ملکت مطرا دیده‌ام. خاقانی.
مستان صبح چهره مطرا به می‌کنند
کاین پیر طیلسان مطرا برافکند. خاقانی.
چون طیلسان چرخ مطرا شود به صبح
من رخ به آب دیده مطرا برآورم. خاقانی.
باغ را باغبان مطرا کرد
شاهی آمد در او تماشا کرد. نظامی.
چون پرده کشید گل به صحرا
شد خاک به روی گل مطرا. نظامی.
به منسوج خوارزم و دیبای روم
مطرا کنند آنهمه مرز و بوم. نظامی.

به شرف نام بزرگ اولاد مرتضوی و اکباد مصطفوی معلم و مطراست. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۱۹).

— عود مطرا؛ چوب پروردهٔ در بوی خوش که بدان بخور کنند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء):

کز گند فتاده‌ست به چاه اندرسرگین
وز بوی چنان سوخته شد عود مطرا.
ناصرخسرو.
و آن باد چون در فش دی و بهمن
خوش چون بخار عود مطرا شد. ناصرخسرو.

عود مطرا که به مشک و عنبر مطرا کرده باشند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

برخاسته هنگام سپیده نفس گل
چونانکه به مجمر نفس عود مطرا.
مسعودسعد.

— مطرا گشتن؛ تر و تازه گشتن. صفا یافتن:

چو از برج حمل خورشید اشارت کرد زی صحرا
به فرمانش به صحرا بر مطرا گشت خلقانها.
ناصرخسرو.

مطراب. [م] (ع ص) رجل مطراب؛ مرد طربناک. مطرابة مثله. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). امرأة مطراب؛ زن طربناک. و کذلک امرأة مطرابة. (ناظم الاطباء).

مطرابولیطا. [م] (معرب، اِ)[1] یکی از درجه‌های کلیساهای روم و هو من تحت ید الجاثلیق. (آثار الباقیه) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به آثار الباقیه چاپ دانا سرشت ص۳۴۶ شود.

مطرات. [مَ طَ] (ع اِ) ج مطر که به معنی باران است. (غیاث) (آنندراج).

مطراف. [م] (ع ص) شتربچه[2] که نچرد

---

1 - Métropolite (فرانسوی).

۲ - درآنندراج و محیط المحیط و اقرب الموارد: «ناقه».

چراگاهی را تا طرفه و نو نپندارد و بر یک چراگاه قرار نگیرد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). ||ناقه که جابجا چرا کند. (منتهی الارب) (آنندراج).

مطراق. [م] (ع اِ) مطراق الشیء؛ پیرو و مانند و نظیر چیزی. یقال هذا مطراق هذا؛ ای تلوه و نظیره. ج، مطاریق. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). ||پتک و چکش و مطرقه. (ناظم الاطباء). و رجوع به مطرقه شود.

مطراکنان. [مُ طَرْ را کُ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال تازه ساختن و به جلوه و صفا درآوردن چیزی را:

ای شده از دست تو، حلهٔ دل شاخ شاخ
هم تو مطرا کنان پوشش ایوان او. خاقانی.

مطراگر. [مُ طَرْ راگَ] (ص مرکب) کسی که پارچه‌ها پرداخت میکند. تازه سازنده و زینت دهنده و به جلوه درآورنده و آرایش دهنده:

سخن پیرایهٔ کهنه‌ست و طبع من مطراگر
مرا بنمای استادی کز ایشان کهنه آراید.
خاقانی.

||آن که کاغذ را مهره مینماید. (ناظم الاطباء).

مطران. [مَ / مِ] (معرب، اِ) بزرگ و مهتر ترسایان و این عربی محض نیست. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). سرکردهٔ نصاری و سرگروه و مهتر آنان و گویند مطران اکثر زنجیر بر اندام خود پیچیده دارد. (از غیاث) (از آنندراج). رئیس کهنه و آن مادون بطرک و مافوق اسقف است. ج، مَطارین، مَطارِنَة (دخیل). (از اقرب الموارد). منصبی از مناصب ترسایان در بلاد اسلام، اول بطریق است و پس از آن جاثلیق و پس مطران و پس اسقف و پس قسیس و پس شماس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عربی محض نیست. (از المعرب جوالیقی). فروتر از جاثلیق که حاکم ترسایان است در نصرانیت. (السامی). مرتبت دین مسیحیان و مقام او در خراسان به مرو از جانب جاثلیق بوده است. (مفاتیح):

چو زنار قسیس شد سوخته
چلیپای مطران برافروخته. فردوسی.
نشستگه سوگواران بدی
بدو در سکوباو مطران بدی. فردوسی.
سالار بار مطران مه مرد جاثلیق
قسیس باربرنه و ابلیس بدرقه.
سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
دبیرستان کنم در هیکل روم
کنم آئین مطران را مطرا. خاقانی.
ز آه ایشان گه الف چون سوزن عیسی شده
گاه همچون حلقهٔ زنجیر مطران آمده.
خاقانی.
ماه نو را نیمهٔ قندیل عیسی یافتند
دجله را پر حلقهٔ زنجیر مطران دیده‌اند.
خاقانی.
پس پرده مطرانی آذرپرست
مجاور سر ریسمانی به دست.
سعدی (بوستان).

مطرانلو. [مِ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد است که ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مطراة. [مُ طَرْ را] (ع ص) غِسلهٔ مطراة؛ دست شستی پرورده در خوشبویها. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مطرا و «عود مطرا» ذیل مطرا شود.

مطرب. [مَ رَ] (ع اِ) مطربة. راه تنگ و متفرق یا راه کوچک که به شارع عام پیوسته است. ج، مطارب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطرب. [مُ رِ] (ع ص) سرودگوینده. (آنندراج). خنیاگر. (زمخشری) (صحاح‌الفرس). سرودگوی. (دهار). آن که سرود گوید و کسی را به طرب می‌آورد. اهل طرب و مغنی و آوازخوان و ساززن و رقاص. (ناظم الاطباء). آنکه دیگری را به خوش‌صدایی و غنا به طرب آورد. (از اقرب الموارد). به نشاط در آورنده. طرب‌آور. رامشگر. رامشی. خنیاگر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

دیدی تو ریژ و کام بدو اندرون بسی
با ریدکان مطرب بودی به فر و زیب.
رودکی.
می سوری بخواه کآمد رش
مطربان پیش دار و باده بکش. خسروی.
[illegible] مطرب خوش زخمه و سرودی غنج
[illegible] عاشق سرگشته و عتاب نگار.
مسعودی.
تا مطربان زنند لبینا و هفت خوان
در پردهٔ عراق و سرزیر و سلمکی. میزانی.
یکی مطربی بود سرکش بنام
به رامشگری در شده شادکام. فردوسی.
بر سبزهٔ بهار نشینی و مطربت
بر سبزهٔ بهار زند سبزهٔ بهار. منوچهری.
نو آئین مطربان داریم و بربطهای گوینده
مساعد ساقیان داریم و ساعدهای چون فله.
منوچهری.
روزگار شادی آمد مطربان باید کنون
گاه ناز و گاه راز و گاه بوس و گه عناق.
منوچهری.
نوروز بزرگم بزن ای مطرب امروز
زیرا که بود نوبت نوروز به نوروز.
منوچهری.

و دیگر خدمتکاران او را (احمد ارسلان را) گفتند، چون ندیمان و مطربان که هر کس پس شغل خویش روند. (تاریخ بیهقی). پوشیده مشرفان داشت از قبیل غلامان... و مطربان و... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۱۶). و مطربان و مسخرگان را سی هزار درم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۶).

دانا به سخنهای خوش و خوب، شود شاد
نادان به سرود و غزل و مطرب و قوال.
ناصرخسرو.
تو درمانی آنجا که مطرب نشیند
سزد گر ببری زبان جری را.
ناصرخسرو (دیوان چ سهیلی ص۱۴).
گر به قیاس من و تو بودی مطرب
زنده نماندی به گیتی از پس مؤذن.
ناصرخسرو (دیوان چ سهیلی ص۳۳۵).
نشانده مطرب زیبا فکنده مهرهٔ لعل
به پای ساقی گلرخ به دست بادهٔ ناب.
مسعودسعد.
مطربان از زبان بربط گنگ
زخمه را ترجمان کنند همه. خاقانی.
چنبر دف شود فلک، مطرب بزم شاه را
ماه دو تا به بر کشد زهره ستای نو زند.
خاقانی.
چهارم چون صبوری کردی آغاز
در آن پرده که مطرب گشت بس ساز.
نظامی.
چو مطرب بسوز کسان شادباش
ز بند خود ار سروی آزاد باش. نظامی.
مطربانشان از درون دف میزنند
بحرها در شورشان کف می‌زنند. مولوی.
مطرب عشق این زند وقت سماع
بندگی بند و خداوندی صداع.
مولوی.
مجلس ما دگر امروز به بستان ماند
مطرب از بلبل عاشق به خوش آوازی به.
سعدی.
مطربی دور از این خجسته‌سرای
کس ندیدش دو بار در یک جای.
سعدی (گلستان).
ور پردهٔ عشاق و صفاهان و حجاز است
از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد.
سعدی (گلستان).

که این حرکت مناسب رأی خردمندان نکردی، خرقهٔ مشایخ به چنین مطربی دادی... (گلستان).

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم.
حافظ.

— مطرب صحن سیم؛ در بیت زیر کنایه از زهره است به اعتبار جایگاهش در فلک سوم:

مطرب صحن سیم بر بام تو سوری بدید

زو همین بودست کاندر شادمانی آمدست.
سنائی (دیوان چ مدرس رضوی ص۸).
||نـزد صـوفیه فـیض‌رسانندگان و ترغیب‌کنندگان را گویند که به کشف رموز و بیان حقایق، دلهای عارفان را معمور دارند. و نیز به‌معنی آگاه‌کنندگان عالم ربانی آید. و مطرب پیرکامل و مرشد مکمل را گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

مطربة. [مَ رَ بَ] (ع اِ) راه کوچک که به شارع عام پیوسته. (منتهی الارب). راه جدا گانه. ج، مطارب. (مهذب الاسماء). مَطرَب راه تنگ. (از اقرب الموارد).

مطربه. [مُ رِ بَ] (ع ص) زنی که مردان را به شادی و طرب آرد. (غیاث). تأنیث مطرب: دوازده هزار کنیزک در سراهای او بودند از سریه یا مطربه یا خدمتکار. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۰۳). و رجوع به مطرب شود.

مطربه. [مَ رَ بَ] (اِخ) مؤلف آتشکدهٔ آذر نویسد: اصلش از دیار فرح‌بار کاشغر است و در خانهٔ طفان‌شاه بوده است و در مرثیهٔ آن پادشاه، پنجاه رباعی را گفته. الحق کمال دارد:

در ماتمت ای شاه سیه شد روزم
بی روی تو دیدگان خود بردوزم
تیغ تو کجاست ای دریغا تا من
خون ریختن از دیده به او آموزم.
(آتشکدهٔ آذر چ سنگی ص۳۵۱).

مطرب همدانی. [مُ رِ بِ هَ مَ] (اِخ) نامش آقا علی‌اکبر از آزادگان همدان و طالبان فقر است در نواختن نای بیهمتا. روزگاری رفته که در این فن مانند و نظیر ندارد. گاهی بنظم غزل می‌پردازد، از آنجمله است:

با خویش دشمن آنکه شود آشنای دل
آری رضای خویش کجا و رضای دل
گر جستجوی این دل گم گشته میکنی
در زلف خود بجوی که آنجاست جای دل.
(مجمع الفصحاء ج ۲ ص۴۴۵).

مطربی. [مُ رِ] (حامص) آوازخوانی و سرودگویی و مغنی‌گری و ساززنی و رقاصی. (ناظم الاطباء). عمل خنیا گری و رامشگری:

بر گل نو زندواف مطربی آغاز کرد
خواند بالحان خوش نامهٔ پا زند و زند.
سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
گفت من رقص ندانم بـزا
مطربی نیز ندانم بدرست.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۸۳۶).
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی‌آموز
تا داد خود از مهتر و کهتر بستانی.
عبید زاکانی.

مطرح. [مَ رَ] (ع اِ) جای انداختن چیزی. ج، مطارح. (غیاث) (ناظم الاطباء) (آنندراج). جای و مقام و محل و جای نهادن چیزی و جای طرح. (ناظم الاطباء). جایی که چیزی در آن اندازند. (از اقرب الموارد). ||جایگاه. قرارگاه. خاصه جائی که حیوانات در آن بسر برند:

هر روز شدی و گوسفندی
در مطرح آن سگان فکندی.
نظامی (لیلی و مجنون چ وحید ص۱۷).
زاهد قدری گیاه سوده
از مطرح آهوان دروده. نظامی.
شاه در مطرح ایستاده چو شیر
استرش رقص برگرفته به زیر. نظامی.
||کمینگاه. طرح شکار. (گنجینهٔ گنجوی):
که‌چون بایدم مطرحی ساختن
شکاری در آن مطرح انداختن.
نظامی (از گنجینهٔ گنجوی).
||در بیت‌زیر، اسم آلت و اینجا کمان مقصود است و تنگی مطرح اشاره به کشیدن کمان است چون هنگام کشیدن پهنای آن تنگ میشود. (حاشیهٔ هفت پیکر چ وحید ص۲۴):
تنگی مطرحش به تیر دو شاخ
کرده‌بر شیر شرزه گور فراخ.
نظامی (هفت‌پیکر ایضاً).
||کیسه و ظرف صیادان که صید را گرفته در آن نگاهدارند. (غیاث) (آنندراج). کیسه و خریطه‌ای که صیادان صید را گرفته در آن نگاهدارند. (ناظم الاطباء). ||مفرش. ج، مطارح. (اقرب الموارد).
- مطرح کردن؛ به میان آوردن بحثی را. پیش کشیدن موضوعی را برای بررسی و تحقیق. به شور گذاشتن: امروز وزیر دارائی لایحهٔ بودجهٔ کشور را در هیئت دولت یا مجلس... مطرح کرد.

مطرح. [مِ رَ] (ع ص) طرف مطرح؛ چشم دوربین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رمح مطرح؛ نیزهٔ دراز. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فحل مطرح؛ گشن که موقع منی او دور باشد از رحم ماده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

مطرح. [مُ رِ] (ع ص) آن که می‌افکند و دور میگرداند. (ناظم الاطباء).

مطرح. [مُ طَرْ رَ] (ع ص) افکنده شده و دور کرده شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تطریح شود. ||نااستوارخلقت. (از ذیل اقرب الموارد) (از لسان العرب). ||قول مطرح؛ قولی که‌بدان توجه نشود. (از اقرب الموارد). ||بنای طویل و دراز. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مطرحه. [مَ رَ حَ] (ع اِ) جایگاه افکندن:

پس نبی فرمود کان را برکنید
مطرحهٔ خاشاک و خاکستر کنید. مولوی.

و رجوع به مَطرَح شود.

مطرخم. [مُ رَ خِم م] (ع ص) بر پهلو خوابیده. ||پرخشم و متکبر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جوان نیکوبدن تمام‌اندام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطرد. [مِ رَ] (ع اِ) نیزهٔ کوتاه که بدان وحوش را زنند و صید کنند. (غیاث) (از اقرب الموارد). نیزهٔ خردکه بدان شکار کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مک. (السامی فی‌الاسامی). آن نیزهٔ کوتاه است که بدان صید کنند. (صراح‌اللغة). زوبین. مک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بر بوستان لشکر کشد
مطرد به خون اندرکشد. ناصرخسرو.
||علم. رایت. درفش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
باغ پنداری لشکرگه میراست که نیست
ناخنی خالی از مطرد و منجوق و علم.
فرخی.
برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد
گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار.
فرخی.
هامون گردد چو چادروشی سبز
گردون‌گردد چو مطرد خز ادکن.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص۲۷۳).
ابر چنان مطرد سیاه و بر او برق
همچو مذهب یکی کتاب مطرد.[1] منوچهری.
و به بغداد اندر، موفق فرمان داد تا نام عمرولیث به همهٔ علامتها و مطردها و سپرها و در خانه‌ها و دکانها برنبشتند. (تاریخ سیستان).
جلال و مطرد و مهد و عماری
بگونه چون بنفشه جویباری.
(ویس و رامین).
و غلامان ساخته با علامتها و مطردها و خیل. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵).
به باغ رایت عالیش سرو آزاد است
به کوه مطرد رنگینش لالهٔ نعمان.
مسعودسعد.
مطرد سرخ شفق، دست هوا کرد شق
پیکر جرم هلال گشت پدید از میان.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۳۵).
||در شرح دیوان خاقانی جامه‌ای که در زیر جامه پوشند. (غیاث) (آنندراج).

مطرد. [مُ طَرْ رَ] (ع ص) روز دراز. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دراز. طولانی:
ابر چنان مطرد[2] سیاه و بر او برق

---
۱ - رجوع به مُطَّرِد شود.
۲ - رجوع به مِطرَد شود.

همچو مذهب یکی کتاب مطرد. ـِ منوچهری. ||رانده شده. (ناظم الاطباء).

مطرد. [مُطْ طَ رِ] (ع ص) بــــــــــ یک وتیره‌شونده و پی یکدیگرشونده. (غیاث) (آنندراج). شتر که پی‌درپی در سیر و حرکت باشد و بازنایستد. (از ذیل اقرب الموارد). ||جدول مطرد؛ جوی راست روان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مطرد. [مُطْ طَ رَ] (ع ص) متابع. مستمر. مقابل شاذ: قاعدهٔ مطرد. قانون مطرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). شایع. رائج. جاری: و این قیاس مطرد است، فعال در معنی مفاعله. (ابوالفتوح، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مطردة. [مِ رَ دَ] (ع اِ) لته‌پارهٔ تر، که بدان تنور را پاک کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطردة. [مَ رَ دَ] [1] (ع اِ) میانهٔ راه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سبب راندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

مطرز. [مُ طَرْ رِ] (ع ص) علم‌گر. نگارساز. (منتهی الارب). آنکه جامه را علم کند. (مهذب الاسماء). علم‌گر. (دهار). آن که جامه با طراز و نگار میسازد. (ناظم الاطباء). علم نگار. نگارساز. آنکه جامه را نگار کند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

هوا روی زمین را شد مطرز
به صافی آب دریا، نی به قرمز.
بدایعی بلخی.

دو مطرز به کیمیای سخن
تازه کردند نقدهای کهن. نظامی.

مطرز. [مُ طَرْ رَ] (ع ص) جامهٔ با علم و نگار. (منتهی الارب). جامهٔ منقش. (دهار). جامهٔ با طراز و نگار. (ناظم الاطباء). ||زینت داده شده و طراز کرده شده. (غیاث) (آنندراج). نگارین کرده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ور بیابم آب در فکر آتش است
آبی از آتش مطرز کس ندید. خاقانی.

و در آن جمله هزار جامه ششتری بود مطرز به القاب امیر سدید ملک منصور ولی النعم ابوالقاسم نوح‌بن منصور... و پانصد جامهٔ مطرز به القاب شیخ جلیل ابوالحسن عبیدالله‌بن احمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۸). آن کس که لباس وجود او به طراز سعادت مطرز است. (جهانگشای جوینی).

– مطرز کردن؛ نگارین کردن. زینت دادن:

مطرز کنند آنهمه مرز و بوم
به منسوج خوارزم و دیبای روم. نظامی.

– مطرز گردانیدن؛ منقش ساختن با طراز و نگار گردانیدن چیزی را: و دیباچهٔ آن را به القاب ما مطرز گرداند. (کلیله و دمنه). عصابهٔ عصیان به پیشانی باز بستند و شهری که دارالاماره بود به دست فرو گرفتند و خطبه و سکه به نام سلطان و... مطرز گردانیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ ص۲۴۹). سکه و خطبه به نام همایون سلطان در شهور سنهٔ... مطرز گردانیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ ص۳۳۹). چون سلمانان حاضر آمدند امامت و خطابت به ذکر خلفاء راشدین و امیرالمؤمنین مطرز و موشح گردانید. (جهانگشای جوینی).

– مطرز گردیدن؛ زینت یافتن. نگارین شدن: وکسوت پادشاهی بدان مطرز گردد. (کلیله و دمنه).

گرحلهٔ حیات مطرز نگرددت
اندیک در نماندت این کسوت از بها.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۱۲).

– مطرز گشتن؛ مطرز گردیدن:

وز مدحت ایشان نگر که ایدون
گشته‌ست مطرز پر مقالم.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۳۰۲).

و رجوع به ترکیب قبل شود.

مطرز. [مُ طَرْ رِ] (اِخ) ابوعمرو مطرز، محمدبن عبدالواحدبن ابی‌هاشم. از ائمه لغت و علماء نحو است. اصلا از مردم ابیورد خراسان بود از این جهت او را در نسبت «باوردی» نویسند چه ابیورد را «باورد» نیز میناملد. در دارالسلام بغداد مقام داشت. در کسب هنر شیخ ابوالعباس تغلب نحوی را ملازم بود و چندان مواظبت حضرت آن استاد را نمود که در میان مردم به غلام تغلب معروف گردید. از اینرو سمعانی وی را در ترجمهٔ غلام از کتاب انساب ذکر کرده چون ابوعمرو در آغاز حال به حرفهٔ تطریز که نگار کردن جامه است اشتغال داشت به لقب مطرز اشتهار یافت ولی پس از خوض در تحصیل علم قهراً از مزاولت آن عمل بازماند و از این جهت همواره درویش و نیازمند بود چنانکه قاضی احمدبن خلکان گفته: «کان اشتغاله بالعلوم و اکتسابها قد منعه من اکتساب الرزق و التحصیل له فلم یزل مضیقا علیه». ولادتش به سال ۲۶۱ هـ.ق. اتفاق افتاد و بر اقتضاء استعداد در طلب فضل شد. فن اعراب و صناعت لغت و علم حدیث را نیک متقن ساخت بخصوص در احاطت لغت عرب به جایی رسید که همگنان از قصور خبرت، او را به کذب و جعل متهم میداشتند. او راست: کتاب الیواقیت شرح کتاب فصیح. وفات وی در ۳۴۴ یا ۳۴۵ در بغداد اتفاق افتاد. وی مقابل صفهٔ پیر بزرگوار معروف کرخی مدفون است. (از نامهٔ دانشوران ج۲ ص۱۷۶ تا ص۱۸۰). و رجوع به اعلام زرکلی ج۷ ص۱۳۲ و صاحب تغلب و ریحانةالادب ج۲ ص۴۱۸ شود.

مطرز. [مُ طَرْ رِ] (اِخ) قاسم‌بن زکریابن یحیی بغدادی مکنی به ابوبکر و معروف به مطرز (۲۲۰ - ۳۰۵ هـ.ق.) از حفاظ حدیث و مردی ثقه و بسیار حدیث بود. وی در بغداد درگذشته است. (از الاعلام زرکلی ج ۶ ص۱۰).

مطرز. [مُ طَرْ رِ] (اِخ) محمدبن علی‌بن محمد سلمی مکنی به ابوعبدالله مطرز. وی مردی نحوی مقری و از اهل دمشق و اشعری مذهب بود. او راست مقدمهٔ مطرزیه در نحو. (الاعلام زرکلی ج۷ ص۱۶۲).

مطرزی. [مُ طَرْ / رِ زی ی] (ص نسبی) نسبت است مر مطرز راکه مربوط به دوخت و دوز اثواب ظریفه و دلربا است. (از الانساب سمعانی).

مطرزی. [مُ طَرْ رِ] (اِخ) مکنی به ابوالفتح یا ابوالمظفر، ناصربن ابی‌المکارم عبدالسیدبن علی المطرزی الخوارزمی متولد رجب سال ۵۳۸ هـ.ق. در جرجانیهٔ خوارزم و متوفی در همین شهر در روز سه‌شنبه ۲۱ جمادی الاولی ۶۱۶. مطرزی در سال ۵۹۷ در راه زیارت مکه به بغداد آمده در ۶۰۱ نیز در این شهر بوده و در آنجا حوزهٔ درس تشکیل داد و احتمالاً کتاب المعرب خود را در همین شهر بنا بدرخواست هواداران خود در سال ۵۹۸ مرتب کرده به نام المغرب فی ترتیب المعرب و در اختیار جویندگان قرار داده است. دوستداران او در سوگ وی بیش از سیصد مرثیه به فارسی و عربی سروده‌اند. مطرزی شاگرد ابوالمؤید الموفق‌بن احمد المکی، خطیب خوارزم است او راست: ۱- ایضاح مقامات الحریری که کتابی است معروف در ادب عرب و در ۵۳۶ تألیف شده است و نسخه‌ای از آن که مکتوب به خط مؤلف است در کتابخانهٔ خصوصی بارون رودلف ارلانژه، پدر بارون لئو ارلانژه، در لندن موجود است. ۲- الاقناع لماحوی تحت‌القناع که کتابی است ناشناخته در لغت عرب که قدیمی‌ترین نسخهٔ آن در کتابخانهٔ اسکوریال اسپانیا است. ۳- المصباح که کتاب مختصر و معروفی است در نحو زبان عربی و قدیمی‌ترین نسخهٔ آن در کتابخانهٔ آکسفورد انگلستان است. ۴- المغرب فی ترتیب المعرب که کتابی است معروف در تفسیر لغات مربوط به آئین حنفی و در ۵۹۸ تألیف شده است. (یادداشت

---

۱ - در اقرب الموارد و ناظم الاطباء بکسر میم مِطرَدَة نیز ضبط شده است.

لغت‌نامه: از علی شریفیان رضوی نقل به اختصار). و رجوع به اعلام زرکلی شود.

مطرش. [مَ رَ] (ع ص) احمق. ابله. سفیه. دیوانه. (از دزی ج ۲ ص ۶۰۰).

مطرف. [مُ رِ] (ع ص) مال نو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مال مطرف؛ مال نو. (مهذب الاسماء).

مطرف. [مُ رَ / مِ رَ] (ع اِ) چادر خز چهارگوشهٔ نگارین. ج، مطارف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چادر علم و غیره. (غیاث). گلیم خز با علم. (السامی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گلیم خز به علم. ج، مطارف. (مهذب الاسماء). چهارگوشهٔ نگارین. چادر خز منقش. رداء خز نگارین. ج، مطارف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چون راهبی که دو رخ او سال و ماه زرد
وز مطرف کبود ردا کرده و ازار. کسایی.
چو خورشید خنجر کشید از نیام
پدید آمد آن مطرف زردفام. فردوسی.
بود نیز نو مطرفی شاهوار
بسته ز دو سو به چوب استوار. اسدی.

از ابر تیره لباس اهرمن و مطرف ادکن پوشید. (تاج المآثر). ||حجاب و پرده[1]. (ناظم الاطباء). ||مطرف الایام؛ ای مستأنف‌الایام. (منتهی الارب). فعلته فی مطرف‌الایام؛ آن کار را در روزهای تازه گذشته کردم. (ناظم الاطباء). و رجوع به معنی دوم مادهٔ بعد شود.

مطرف. [مُ طَرْ رَ] (ع ص) اسبی که سر و دم او سپید باشد یا سیاه و دیگر اعضاء به رنگ دیگر. (غیاث). اسبی که سر و دم او سیاه یا سپید باشد مخالف سائر اعضای آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). از انواع خیل که سر و دم آن سپید یا سیاه و دیگر اندامش مخالف این باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به صبح الاعشی ج ۲ ص۱۸ شود. ||(اِ) آغاز و اول هر چیزی یقال: فعلته فی مطرف‌الایام؛ کردم آن کار را در روزهای تازه گذشته. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(ص) نوعی از سجع و آن الفاظی است که موافق باشد به حروف روی و مختلف به وزن و اعداد حروف چون وقار و اطوار و خال و خیال. (غیاث). باصطلاح شعراء آنکه در مصر عین لفظی چند بقرینه هم واقع شود که به حرف روی متفق باشند و در وزن و عدد و حروف مخالف باشند. مثلا خیال و خال. خواجه سلمان ساوجی گوید:

ما بخدا تا خیال خال تو داریم
حال پریشان‌تر از خیال تو داریم. (آنندراج).

عبارت از سجعی است که هر دو فاصلهٔ آن در وزن با یکدیگر اختلاف داشته باشند مانند این آیة: «مالکم لا ترجون لله وقاراً و قد خلقکم اطواراً».[2] که وقار و اطوار در وزن اختلاف دارند... (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از تعریفات جرجانی). در مجمع‌الصنایع آورده که سجع مطرف آن است که در دو مصراع یا در دو قرینه الفاظ مقابل یکدیگر باشند که متفق باشند در حرف روی و مختلف باشند در وزن و تعداد حرف. مثال آن در قرآن شریف آمده: «مالکم لاترجون لله وقاراً و قد خلقکم اطواراً» و در فارسی مثاله. شعر:

یک شب خلاص ده دلم از بار انتظار
روزی چو باد بر من آشفته کن گذار.

(از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص۹۱۶).
- تجنیس مطرف. رجوع به همین کلمه و کشاف‌اصطلاحات الفنون شود.

مطرف. [مُ طَرْ رِ] (ع ص) آن که بر اطراف لشکر زند. (منتهی الارب) (آنندراج). آن که بر اطراف لشکر زند و بر کنارها جنگ کند. (ناظم الاطباء).

مطرف. [مُ طَرْ رَ] (اِخ) ابن عیسی‌بن لبیب‌بن محمدبن مطرف غسانی بیری مکنی به ابوالقاسم. از قضات و ادباء و مورخین اندلس است. اصل وی از بیرة است که در غرناطه اقامت گزید. ابتدا والی قضاء آنجا شد پس عزل گردید و در قرطبه به سال ۳۵۶ هـ.ق. درگذشت. او راست «فقهاءالبیرة» و «شعراءالبیرة» و «انساب العرب النازلین فی‌البیرة و اخبار هم». (از اعلام زرکلی).

مطرف. [مُ طَرْ رَ] (اِخ) ابن مازن. رجوع به ابوایوب شود.

مطرفسة. [مُ طَ فَ سَ] (ع ص) پوشیده. یقال‌السماء مطرفسة مطنفسة؛ ای مستغمدة فی‌السحاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). پوشیده. (آنندراج). پوشیده. [illegible] مطنفسه. مستغمده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مطرفة. [مُ طَرْ رَ فَ] (ع ص) گوسپندی که طرف دنب یا هر دو دست و پای آن سیاه و سایر بدن سپید باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شاة مطرفة؛ گوسفندی کنارهٔ‌گوش سیاه. (مهذب الاسماء). گوسپندی که طرف دنب آن سیاه و دیگر قسمتهای آن سپید باشد. (از اقرب الموارد).

مطرفة. [مُ رِ فَ] (ع ص) ارض مطرفة؛ کثیرةالطریفة، و هی نبت. (مهذب الاسماء). زمینی که طریفهٔ آن بسیار باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به طریفة و مطروفة شود.

مطرق. [مِ رَ] (ع اِ) چوبی که بدان پشم زنند. (منتهی الارب) (آنندراج). چوبی که بدان پشم یا پنبه زنند. (ناظم الاطباء). چوب پنبه‌زن. (مهذب الاسماء). چوبی که بستردوز (نجاد) بدان پشم زند. مِطرَقة. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). ||آلتی از آهن و مانند آن که بدان آهن و نظایر آن را کوبند. ج، مَطارِق. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). خایک. (مهذب الاسماء). چکش. رجوع به مطرقه شود.

مطرق. [مُ رِ] (ع ص) مرد فرومایه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آن که سست‌چشم باشد در خلقت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

مطرق. [مَ رَ] (ع مص) با پتک زدن. با چکش زدن. (از دزی ج ۲ ص ۶۰۰).

مطرق. [مُ طَرْ رِ] (ع ص) آن زن که کودکش به دشوار بیرون آید. (مهذب الاسماء). ناقة مطرق؛ ماده‌شتری که دشوار زاید و کذا امرأة مطرق. (ناظم الاطباء). امرأة مطرق؛ زن که زه بر او دشوار شده باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ناقه و زن و هر بارداری که دشوار زاید. (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ||قطاة مطرق؛[3] مرغ سنگخواری که هنگام خروج بیضه‌اش فرا رسیده باشد. (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

مطرقال. [ ] (معرب، اِ) سیربری یا سقوردیون[4]... که آن را مطرقان نیز گویند و مطرقال نزد عامهٔ اندلس سیربری[5] است و چنین تصور می‌شود که کلمه از «ماتریکالیس»[6] یا از «ماتریکاریا»[7] پیدا شده و گیاهانی را شامل می‌گردد که در مقابل بیماری «ماتریس»[8] مفید است و بهمین جهت اطلاق «سیربری» (سقوردیون) به «ماتریکالیس» بسیار بجا است و «ذیاسقوریذوس»[9] این گیاه را برای ایجاد حالت حیض بکار می‌برده است. (از دزی ج ۲ ص ۶۰۰).

مطرقه. [مِ رَ قَ] (ع اِ) خایک آهنگران. (منتهی الارب) (آنندراج). پتک و چکش آهنگران که به هندی هتورا و گهن گویند. (غیاث). خایک. (مهذب الاسماء) (لغت‌نامه اسدی) (زمخشری). چکوچ. (فرهنگ اسدی نخجوانی). چکش. کوبازه و کوبین و خایک آهنگری و مسگری و چکش و پتک. (ناظم الاطباء). مطرق:

---

۱ - بدین معنی در ناظم الاطباء ضبط دوم کلمه داده شده است.
۲ - قرآن ۱۳/۷۱ و ۱۴.
۳ - گویند این کلمه در غیر قطاة بکار نرود مگر به استعاره. (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).
4 - Scordium. 5 - Scordium.
6 - Matricalis. 7 - Matricaria.
8 - Matrice (زهدان).
9 - Dioscorides.

تا شرط شغل سوزن و سوزنگری به عرف
آخر بود به مشقیه اول به مطرقه
بادا سرت به مطرقهٔ هجو سوزنی
تا جایگاه درد شقیقه به مشققه.
سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مطرقة

||چوبی که بدان پنبه زنند. (منتهی الارب). چوب پنبه‌زنی. (مهذب الاسماء). چوبی که بدان پشم زنند. چوب پنبه‌زنی. چوبک ندافی. معدکه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مطرقه. [مُ رَ قَ / مُ طَرْ رَ قَ][1] (ع ص) سپر توبرتو ساخته شده، مانند نعل مطرقه که توبرتو دوخته باشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). سپری که تو بر تو از چندین قطعه چرم ساخته باشند. نعل مطرقه؛ نعلی که تو بر تو دوخته باشند. (ناظم الاطباء).

مطرقی. [مِ رَ] (ص نسبی) چون مطرق. منسوب به مطرق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||در طب، قسمی از نبض. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مطرمذ. [مُ طَ مِ] (ع ص) آن که بگوید و نکند. (منتهی الارب) (آنندراج). آن که همه سخن بود. (مهذب الاسماء). مردی که بگوید و نکند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). ||ناآزموده کار. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد ناآزموده کار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط).

مطرناک. [مَ طَ] (ص مرکب) از: مطر عربی به‌معنی باران + «ناک» پساوند فارسی و سازندهٔ صفت. باران‌زا. باران‌آور. باران‌وار:
خواجه چنان ابر بانگ‌دار و مطرناک
هست بقول و عمل همیشه مجرد.
منوچهری (دیوان چ کازیمیرسکی ص۲۷).

مطروح. [مَ] (ع ص) جای دورافکنده شده. (منتهی الارب) (آنندراج). بیفکنده. (مهذب الاسماء). رانده شده و دور کرده شده. (ناظم الاطباء). دور کرده افکنده به جای دور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||در اصطلاح اهل حدیث، روایتی است که مخالف با ادلهٔ قطعیه باشد و قابل تأویل هم نباشد. (فرهنگ علوم دکتر سجادی).

مطرود. [مَ] (ع ص) رانده و دور کرده شده. (منتهی الارب) (آنندراج). رانده شده. (غیاث). رانده شده. دور کرده شده. مردود شده. (ناظم الاطباء). رانده. رانده شده. دور کرده شده. طرید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
هر که آخِربین‌تر او مسعودتر
هر که آخُربین‌تر او مطرودتر. مولوی.
بداندیش نادان که مطرود باد
ندانم چه میخواهد از طرد من. سعدی.

مطرور. [مَ] (ع ص) تیز از کارد و جز آن. سیف مطرور؛ شمشیر زدوده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سنان طریر و مطرور؛ نیزهٔ تیز. (از اقرب الموارد).

مطرورة. [مَ رَ] (ع ص) مؤنث مطرور. (ناظم الاطباء).

مطروف. [مَ] (ع ص) مطروف‌العین؛ آن که چشم بر یک کس ندارد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). آن که چشم بر یک کس و یک چیز ندارد. (ناظم الاطباء).

مطروفة. [مَ فَ] (ع ص) زنی که در مردان نگرد جز شوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آن زن که به هر ایامی شویی کند نو. (مهذب الاسماء). ||چشم آب روان از رسیدگی زخم. (منتهی الارب) (آنندراج). چشمی که از رسیدن زخم، آب از آن روان شود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ارض مطروفة؛ زمین طریفه‌ناک که گیاه معینی است. (منتهی الارب) (آنندراج). زمین طریفه‌ناک. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطروق. [مَ] (ع ص) مردی که در وی نرمی و سستی و فروهشتگی باشد. ||گیاه باران زده بعد از خشکی. ||آب باران و جز آن که در وی شتران کمیز انداخته باشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آب ستور در رفته. (مهذب الاسماء).

مطروقة. [مَ قَ] (ع ص) نعجة مطروقة؛ گوسپندکه در میان گوش وی داغ باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطرون. [مَ] (معرب، اِ) اسپانیائی، و «ة» [در آخر عربی آن] (مطرونة). گیاه بج (شجرةالبج) یا ششمش بری[2] و میوهٔ آن.[3] «مادرونوآربول»[4] (درخت مادرون) «مادرونوفروتا»[5] (میوهٔ مادرون): الحنا الاحمر المعروف بعجمیة الاندلس بالمطرونة. (از دزی ج ۲ ص ۶۰۰). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مطرونیة. [مَ نی یَ] (معرب، اِ) مأخوذ از اسپانیایی، مادرون[6] بج. حماالاحمر[7] قطلب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مطرة. [مَ طَ رَ][8] (ع اِ) خوی و عادت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). ان تلک من فلان مطرة؛ ای عادة. (از اقرب الموارد). و رجوع به مَطِرَه شود. ||خیک. ||میانهٔ حوض. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط) (ناظم الاطباء). ||واحد مطر؛ یعنی یک باران. (ناظم الاطباء). و رجوع به معنی اول مادهٔ بعد شود.

مطرة. [مَ طِ رَ] (ع ص) باران‌دار. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). ||(اِ) خوی و عادت. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). و رجوع به مَطَرَة شود.

مطرة. [مَ طِ رَ][9] (ع ص) امرأة مطرة؛ زن لازم‌گیرنده مسواک و غسل و پاکی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). زن بسیار مسواک‌کننده و خوشبوی، هر چند که بوی خوش بکار نبرد. (از ذیل اقرب الموارد).

مطرهف. [مُ رَ هِ فْ] (ع ص) مرد تمام‌خلقت نیکواندام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطرهم. [مُ رَ هِ م م] (ع ص) شتر صعب سرکش که گاهی روی رسن ندیده. ||جوان معتدل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جوان تمام بالا. (مهذب الاسماء).

مطری. [مُ] (ع ص) نیکو ستاینده. (آنندراج). آن که بسیار مدح و ستایش میکند. ||آن که خوشبو میکند و معطر...

---

۱ - ضبط دوم در اقرب الموارد و محیط المحیط نیامده است.
2 - Arbousier (فرانسوی).
3 - Arbouse (فرانسوی).
4 - Madrono arbol (اسپانیائی).
5 - Madrono fruta (اسپانیائی).
6 - Madrono. 7 - Madrono.
۸ - این ضبط از محیط المحیط و اقرب الموارد است و در منتهی الارب «کفرحة» ضبط شده که می‌توان آن را به چند گونه تلفظ کرد. و رجوع به فرحة در همین لغت‌نامه شود.
۹ - ضبط این کلمه از محیط المحیط و ناظم الاطباء است و در منتهی الارب و آنندراج «کفرحة» و در اقرب الموارد [مَ طِ رَ] و در ذیل اقرب الموارد [مَ طِ رَ] و سپس افزاید بفتح فکسر و در آخر آرد و قد ذکرت فی الکتاب بالتحریک و هو خطا.

می‌سازد. (ناظم الاطباء).

مطری. [مُ طَرْ را] (ع ص) مـطرا. (نـاظم الاطباء). چوب پرورده در بـوی خـوش کـه بدان بخور کنند. (آنندراج).

مطریر. [مِ] (ع ص) زن زبـان‌دراز. (مـنتهی الارب). زن گـستاخ و بی‌حیا و هـنگامه‌ساز. (ناظم الاطباء).

مطریطاوس. [ ] (معرب، اِ) از انواع تب[1]: فی حمیات‌الربع و المطبقه و المطریطاوس. (از دزی ج ۲ ص ۶۰۰).

مطری. [مَ طَ] (اِخ) مـحمدبن احـمدبن محمدبن خلف انصاری سعدی مدنی (۶۷۱ - ۷۴۱ هـ.ق.)مکنی به جمال‌الدین و معروف به مطری. عالم به حدیث و فقه و تاریخ، والی و نایب قضاء در مدینه وی تاریخی تألیف کرده به نام «التعریف بما اسـت الهجرة من معالم دارالهجرة» و در سال ۷۴۱ در مدینه درگذشته است. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۵۲).

مطز. [مَ] (ع مص) گائیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). نکاح. (ناظم الاطباء). به نکاح در آوردن زن را. (از محیط‌المحیط).

مطس. [مَ] (ع مص) بـه یکـبار انـداخـتن پلیدی را. ||طپانچه زدن بـر روی. (مـنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقـرب الموارد).

مطسس. [مُ طَسْ سِ] (ع ص) رونـده در شـهرها. (منتهی الارب) (نـاظم الاطبـاء). و رجوع به تطـیس شود.

مطسع. [مِ سَ] (ع ص) دلیل ماهر. راهنمای زیرک. (منتهی الارب) (آنندراج). دلیل مـاهر زیرک. (ناظم الاطباء). هادی حاذق. (از اقرب الموارد).

مطشوشة. [مَ شَ] (ع ص) ارض مطشوشة؛ زمین بـاران نـرم و ضـعیف رسـیده. (مـنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطع. [مَ] (ع مص) رفـتن و گـم شـدن در زمین. ||خوردن چیزی را بـه پـیش دهـان و دندان پـیشین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطعام. [مِ] (ع ص) بـسیار خورانده. بـسیار طعام دهنده. مرد بسیارمهمانی و بـسیارمهمان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آن کـه طـعام بـسیار خـورد. (مهذب الاسماء). آن که طـعام بـسیار دهـد. (دهار). سفره‌دار. (یادداشت به خط مـرحـوم دهخدا).

مطعان. [مِ] (ع ص) بـسیار نیزه زنـنده بـر دشمن یا عام است و طعن‌کننده. ج، مطاعین. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الـموارد) (از ناظم الاطباء). نیزه‌دار. (دهار). نیزه‌زننده. ج، مـطاعین. (مـهذب الاسماء). نـیزه‌زن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مطعم. [مَ عَ] (ع مص) خوردن. ||(اِ) طـعام. خوراک. ج، مطاعم. (ناظم الاطباء). آنچه که خورند. (از اقرب الموارد):

سیری آز و نیاز خلق جهان را
در کف رادش نهاده مطعم و مشرب.
سوزنی (دیوان چ شاه حسینی ص۱۸).

صوفئی از فقر چون در غم شود
عین فقرش دایه و مطعم شود. مولوی.

||سـفره‌خانه. مـهمانخانه. مـوضع‌الطعم. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط).

مطعم. [مِ عَ] (ع ص) مـرد نـیک خـورنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطبـاء) (از اقرب الموارد).

مطعم. [مُ عَ] (ع ص) بـخـتور و مـرزوق. (مـنتهی الارب). مـرد بـخـتور و مـرزوق. (آنندراج) (ناظم الاطبـاء). مـرزوق. (اقـرب الموارد).

مطعم. [مُ عِ] (ع ص) آن که میخوراند و آن که طعام میدهد. (ناظم الاطباء).

مطعم. [مُ طَعْ عِ] (ع ص) شیری که گـرفته بـاشد در مشک شـیرینی و خـوشبویی را. (منتهی الارب) (آنندراج). شیری که در مشک مزه و خوشبویی گرفته باشد. (ناظم الاطباء) (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد)[2]. ||شتر و ناقه با مـغز اسـتخوان و بـا پـیه[3]. (مـنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطـباء) (از اقـرب الموارد) (از محیط‌المحیط).

مطعمتان. [مُ عِ مَ] (ع اِ) دو انگشت پـیشین هـر مـرغی. (منتهی الارب) (آنـندراج) (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد).

مطعمة. [مُ عَ مَ / مُ عِ مَ] (ع اِ) کـمان بـدان جهت که صاحب خـود را صـید مـیخوراند. (منتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطبـاء). کمان. (محیط‌المحیط).

مطعمة. [ ] (ع اِ) سر حلقوم و تندی آن. (منتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطباء). غلصمة. (اقرب الموارد) (محیط‌المحیط). و رجوع به غلصمة شود.

مطعمة. [مُطْ طَ عِ مَ] (ع ص) مؤنث مطعم. رجوع به مُطْعِم و حواشی آن شود.

مطعن. [مِ عَ] (ع ص) بـسیار نـیزه‌زننده و طـعن‌کننده. ج، مـطاعن. (ناظم الاطباء). مطعان. (مـنتهی الارب) (اقـرب المـوارد). و رجوع به همین کلمه شود.

مطعن. [مَ عَ] (ع مص) به نیزه زدن. (نـاظم الاطباء). و رجوع به طـعن شـود. ||(اِ) محل طعن. ج، مطاعن. (ناظم الاطباء).

مطعوم. [مَ] (ع ص، اِ) آنـچه کـه چـشند و خورند. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). هر چیز قابل خوردن. (ناظم الاطباء). طـعام. مقابل مشروب. ج، مطعومات. (یادداشت بـه خط مرحوم دهخدا): اختیار مطعوم بر مطعوم نتیجهٔ حـرص جـاهلان بـاشد. (مـرزبان‌نامه ص۲۱۹). شکم منعمان چون طبل تهی شد و از نان نشان نماند و مطعوم معدوم شد و کار به جایی رسید که صد هزار آدمی هـلاک شـد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۲۶).

گرچه آن مطعوم جان است و نظر
چشم را هم ز آن نصیب است ای پسر. مولوی.

آدمی با تو دست در مطعوم
سگ ز بیرون آستان محروم. سعدی.

و رجوع به مادهٔ بـعد شـود. ||خـورده شـده. (ناظم الاطباء).

مطعومات. [مَ] (ع اِ) خوردنیها و طـعامها. ج مـطعوم. (غـیاث) (آنـندراج). خـوردنیها. (ناظم الاطباء): از بغداد هر چه بدان احـتیاج خواست داشت از مـطعومات و مـلبوسات و مشروبات تا آب و بقول و تـوابـل... تـرتیب کرده. (ترجمهٔ محاسن اصفهان). و رجوع بـه مادهٔ قبل ذیل معنی اول شود.

مطعون. [مَ] (ع ص) درخـسته بـه نـیزه و مجروح بـه نـیزه. (منتهی الارب) (از نـاظم الاطباء). سـنان و نیزه زده شـده. (آنـندراج). جراحت نیزه یافته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||عیب و خواری یا دهـانیده شـده. (غیاث) (آنندراج). مردود و مطرود و نامطبوع و فاسد و بیهوده و عیب‌دار و مورد سـرزنش قرار گرفته: خردمند... چون بکوشد... بـاری حمیت... او مطعون نگردد. (کلیله و دمنه).

تیز تا با حیض بینی گیس بانو را سزاست
کز همه بابی بد است این بانوی مطعون کور.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۶۳۸).

بر معرفت تفسیر و تأویل و قیاس و دلیل و ناسخ و منسوخ و صحیح و مطعون اخـبار و آثـار واقـف. (تـرجمهٔ تـاریخ یـمینی چ ۱ ص۳۹۸).

- مطعون در مذهب یـا حسب یـا دیـن؛ کـه بروی طعن کنند بـه بـدمذهبی یـا بـدگهری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مطغمش. [مُ طَ مِ] (ع ص) سـست و خفی. (منتهی الارب) (آنندراج). سـست و پـنهان و خفی. (ناظم الاطباء). ||سـست نگرنده از فساد چشم. (منتهی الارب) (آنـندراج) (از اقـرب الموارد). آنکه از فـساد چشم سـست می‌نگرد. (ناظم الاطباء).

مطغی. [مُ] (ع ص) نافرمانی‌کننده و بر ستم

---

1 - Fièvre - demi - tierce (فرانسوی).

۲ - بدین معنی در اقرب الموارد به تشدید دوم مُطَعِّم آمده است.

۳ - بـدین مـعنی در اقرب الـموارد و محیط المحیط به تشدید دوم مُطَعِّم نیز ضـبط شـده است.

انگیزنده. (ناظم الاطباء).

مطف. [مُ طِ ف ف] (ع ص) واقع‌شونده. ||صادرشونده. ||ممکن. ||نزدیک‌شونده. (ناظم الاطباء).

مطفاة. [مُ] (ع ص) که گرمی آن نشسته باشد. که حرارت آن کاسته شده باشد: مثل النورةالغیر المطفاة. (کتاب دوم قانون ابوعلی سینا ص۱۴۸، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مطفأة. [مِ فَ ءَ] (ع اِ) آلت خاموش کردن آتش و جز آن. ج، مطافی. (از المنجد). رجوع به مطفئه شود.

مطفئة. [مُ فِ ءَ] (ع ص) خاموش‌کنندهٔ آتش. (ناظم الاطباء). ||پیه که چون بر سنگ تفسان رسد گداخته شده گرمی سنگ را فرونشاند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ماری است بسیار پلید که اگر بر سنگ تفسان بگذرد زهر آن حرارت سنگ را فرومی‌راند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تسکین دهنده و نشانندهٔ درد و جز آن. تأنیث مطفیء: له (لجوز جندم) قوة مطفئة مجففة[1]. (ابن‌البیطار) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)... هی (بقلةالحمقاء) باردة مطفئة للعطش. (ابن‌البیطار ج ۱ ص۱۰۳) (یادداشت ایضاً).

مطفح. [مُطْ طَ فِ] (ع ص) آن که کف برمیگیرد از سر دیگ. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به طفا شود.

مطفح. [مُ طَفْ فِ] (ع ص) آن که لبریز میکند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تطفیح شود.

مطفحة. [مِ فَ حَ] (ع اِ) کفگیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (دهار) (ناظم الاطباء). مغرفة؛ که بدان کف از دیگ برگیرند. (از اقرب الموارد).

مطفرش. [مُ طَ رِ] (ع ص) مطفنش. رجوع به همین کلمه شود.

مطفف. [مُ طَفْ فِ] (ع ص) آن که در پیمودن کم می‌پیماید و در کشیدن از وزن میکاهد. ج، مطففون و مطففین. (ناظم الاطباء). کم پیمایندهٔ پیمانه. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کم‌فروش. کم‌پیما: ویل للمطففین. (قرآن ۸۳/۱).

مطفل. [مُ فِ] (ع ص) مادهٔ بچه‌دار از مردم و وحش. (منتهی الارب) (آنندراج). بچه‌دار از مردم و از جانوران. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). ||لیلة مطفل؛ شبی که از سردی طفلان را هلاک گرداند. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مطفیء. [مُ فِ ءْ] (ع ص) فرونشانندهٔ آتش. (آنندراج). خاموش‌کنندهٔ آتش. (ناظم الاطباء). فرونشاننده. فرومیراننده. فروکشنده. خاموش‌کننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||فرونشانندهٔ حرارت و التهاب. (ناظم الاطباء)؛ مطفیء العطش؛ نشانندهٔ تشنگی. قاطع عطش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): فینبغی ان یعالج [المسموم بالحریق الأسود] بالتدبیر المبرد المطفیء. (ابن‌البیطار) (یادداشت ایضاً).

– مطفیءالجمر؛ روز پنجم یا چهارم از روزهای عجوز. (منتهی الارب) (آنندراج). نام روز چهارم یا پنجم از روزهای بردالعجوز. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نام روز هفتم است از بردالعجوز. (آثار الباقیه، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نام روز ششم از ایام عجوز. (مهذب الاسماء).

– مطفیءالرضف؛ بلای سخت که فراموش گرداند بلای سابق را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). داهیة. (اقرب الموارد) (محیط‌المحیط).

مطق. [مَ طَ] (ع اِ) علتی است خرمابن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطقة. [مَ قَ] (ع اِ) شیرینی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطل. [مَ] (ع مص) دیر داشتن وام و دین را و درنگ کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). مدافعت کردن وام. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). دیر گزاردن وام را، تأخیر کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). امروز و فردا کردن در ادای دین و وام. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): شیرکوه جهت عسکر از شاپور التماس مالی کرد شاپور مطل و مدافعت پیش نهاد. (تاریخ جهانگشای جوینی). مرا پیش یکی از آل محمد حقی و مالی بود و به من نمیداد و دفع و مطل مینمود. (تاریخ قم ص۲۰۶). و در رسانیدن آن دفعی و مطلی نمائیم. (تاریخ قم ص۱۵۷). ||دراز کشیدن آهن و رسن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). دراز کردن آهن به زخم. (تاج المصادر بیهقی). دراز کشیدن ریسمان و دراز کردن آهن با ضربه زدن. (از اقرب الموارد). ||گداختن آهن و خود ساختن از آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطل. [مُ طَلْ لَ] (ع ص) خون رایگان‌رفته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||باران‌رسیده (زمین). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مطل. [مُ طِلْ لِ] (ع ص) امر مطل؛ کار غیرمستقل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کاری که مسفر (پیدا و نمایان) نباشد. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). در ترجمهٔ عاصم افندی و نسخه‌های اخیر «مستقر نباشد» آمده است. (از محیط‌المحیط).

مطل. [مُ] (ع اِ) مهلت. (ناظم الاطباء). ||آب اندک که از خیک چکد یا ریزد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مُطلَة شود.

مطلا. [مُ طَلْ لا] (از ع، ص) مأخوذ از تازی، زرنگار و مذهب و پوشیده شده از طلا. (ناظم الاطباء)... طلا که لفظ فارسی است آن را فارسی‌زبانان عربی‌دان به طریق صیغهٔ عربی آورده‌اند، دوم آنکه طلا به‌معنی اندودن است چون طلا اندود نیز اندوده است آن را نیز مطلا گفته‌اند، از عالم اطلاق عام بر خاص و این در صورتی ثابت شود که اندودن غیر مایع را نیز در عربی طلا گفته باشند. (از آنندراج). مذهب. زراندود. اندوده. طلی‌کرده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

آهک کافوروش اندوده بر آجر همی
خشت زرین را مطلا کرده‌ای گویی به سیم.[2]
ابن‌یمین (دیوان چ باستانی‌راد، ص ۱۳۰).

یابوی ریسمان‌گسل میخ‌کن ز من
مهمیز کله‌تیز مطلا از آن تو.
وحشی (دیوان بافقی چ نخعی ص۲۸۸).

فکندند گردان پی وهم و بیم
بر اسپان تازی مطلا کجیم.
عبدالله هاتفی (از آنندراج).

عمر عزیز را منما صرف ناکسان
حیف از طلا که خرج مطلا کند کسی.
قصاب کاشانی.

چو عکسش دهد رز کف تاک را
مطلا کند قبضهٔ خاک را.
ملاطغرا (از آنندراج).

مطلاء. [مِ] (ع اِ) مِطلی. ||زمین نرم که عضاة رویاند. ج، مطالی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زمین نرم. ج، مطالی. (مهذب الاسماء).

مطلاع. [مَ] (ع اِ) به لغت مراکشی تیشهٔ بزرگ. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

مطلاق. [مِ] (ع ص) مطلیق. مرد بسیار طلاق‌دهنده. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از مهذب الاسماء). ||ناقة مطلاق؛ ناقهٔ متوجه به طرف آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مطلب. [مَ لَ] (ع اِ) ج، مطالب. بازجست.

---

۱ - (لکلرک، یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
Elle a une propriété antiphlogistique.

۲ - نل:
آهنک کافوروش اندوده بر آگور او
خشت زرین را مطلاکرده گویی آب سیم.

مقصد. مسئله از علم. (از اقرب الموارد). جای طلب. (غیاث) (آنندراج). مقصد. مراد. مقصود. منظور. جستار. مطلوب. مسئله. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). محل و موضع طلب. پرسش و سؤال و درخواست و خواهش و عرضداشت و آرزو و مراد و مقصود و استدعا و مقصد. (ناظم الاطباء):

که مطلب بهر دوزخ بردن ماست
تعذر چند باید آوریدن. ناصرخسرو.

مراد و مطلب دنیا و آخرت نبرد
مگر کسی که جوانمرد باشد و بسام. سعدی.

گراو درخور مطلب[1] خویش خواست
جوانمردی آل حاتم کجاست. سعدی.

همیشه دولت و بخت رفیق باد و قرین
مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل.
سعدی.

به مطلب میرسد جویای کام آهسته آهسته
ز دریا میکشد صیاد دام آهسته آهسته.
صائب.

- هم‌مطلب؛ هم‌مقصد و هم‌آرزو و حریف و رقیب. (ناظم الاطباء).
||سعی و کوشش. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح فلسفی) اساس پرسش که در مقام تعریف و بررسی حال و حقایق اشیاء بکار برده میشود و آن را پاسخی باید مشهور و اغلب اهل معقول شش قسم میدانند بدین طریق که گویند: مطالب دو صنف باشند اصول و فروع اول آن است که اقتصار بر آن کافی بود در اکثر از مواضع و آن سه مطلب است که هر یکی منقسم شوند بدو قسم و به این اعتبار شش بود. ۱- مطلب «ما» و آن طلب معنی اسم را بود مثال «عنقا چیست» و یا حقیقت و ماهیت. مثال «حرکت چیست». ۲- مطلب «هل» و آن بر دو قسم بود یا بسیط بود یا مرکب. بسیط طلب وجود موضوع را بود مثال «فرشته هست» و مرکب، طلب وجود محمول بود موضوع را. مثال «فرشته ناطق است» که وجود رابطه باشد. ۳- مطلب «لم» و آن یا بحسب اقوال یا بحسب نفس امور و اول علت وجود تصدیق را بود در ذهن مثال «چرا عالم را علتی است» و دوم طلب آن علت را در خارج مثال «چرا مغناطیس جذب آهن کند». و صنف دوم از مطالب که فروع است به عدد بسیار بود و مشهورترین شش بود. ۱- مطلب ای. ۲- مطلب کیف. ۳- مطلب کم. ۴- مطلب این. ۵- مطلب متی. ۶- مطلب من و تمام آنها باز گشت به مطلب هل مرکبه کند... (از فرهنگ علوم عقلی دکتر سجادی). مطلب ای یا مطلب ایّ یکی از چند مطلب است که بدانها از ماهیت شیء و یا از خواص آن پرسش شود و آن مطلبها یکی «مطلب ما حقیقیة» است که بدان از ماهیت چیزی سؤال شود چنانکه گویند «ماهو الانسان» که جواب آن «حیوان ناطق» است و دیگر «مطلب ماشارحه» که آنچه در جواب آن آید ماهیت نیست بلکه شرح اسم است چنانکه پرسند «ماالهندباء» و جواب آن باشد که گیاهی است. و دیگر مطلب «هل بسیطه» است که بدان از وجود چیزی سؤال شود چنانکه پرسند «هل‌الانسان موجود» و دیگر مطلب «هل مرکبه» که بدان از اثبات چیزی برای چیزی پرسند چنانکه پرسند «هل‌الانسان ناطق» و دیگر مطلب «لم» (برای چه) است و آن نیز دو قسم بود «لم ثبوتی» چون «لم کان العالم حادثاً» که بدان علت حدوث پرسش میشود و دیگر «لم اثباتی» «لم کان المغناطیس یجذب» که بدان از علت و اثبات خواص چیزی پرسش شود. بعضی بر این مطلبها مطلبهای «ای» «این»، «کیف»، «کم» و «متی» را نیز افزوده‌اند... و با مطلب «ای» از فصل چیزی پرسش میشود چنانکه در علم منطق بحث شده است و فصل آن است که در جواب «ای شیء هو فی ذاته» آید... (از شرح مشکلات دیوان انوری، دکتر شهیدی ص۵۰۵).

مطلب. [مَ لَ] (ع مص) طلب و جستن و خواهش کردن. (ناظم الاطباء).

مطلب. [مُ لِ] (ع ص) آنکه محتاج پرسش و سؤال میگرداند. ||آنکه میبخشد هر چیز درخواست شده را. (ناظم الاطباء). ||کلأمطلب؛ گیاه دور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ماء مطلب؛ آب دور از گیاه. و آنکه میان هر دو مسافت دو کرو[2] یا یک روزه یا دو روزه باشد. (منتهی الارب). آبی که میان آن و گیاه مسافت دو میل و یا [illegible] روز یا دو روز باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطلب. [مُ طَ لِ] (اِخ) جد رسول[3] صلی‌الله علیه و آله و سلم. (غیاث) (آنندراج). مطلب‌بن عبدمناف. (از لباب الانساب). مطلب‌بن عبد مناف‌بن قصی. از قریش جد جاهلی و از اعمام بزرگ نبی(ص) و برادر هاشم جد حضرت رسول اکرم بود. وی فیض نامیده میشد برای سماحت و فضلش. و در معجم‌الشعراء ابیاتی بوی نسبت داده شده. وی در یمن درگذشت از نسل وی «قیس‌بن مخرمه» و «مسطح‌بن اثاثه» که از صحابه است و «سائب‌بن عبید» که جد امام شافعی است و ذریت وی اندک بودند. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۸ ص۱۵۷). و رجوع به شیبةبن هاشم شود.

مطلب. [مُ طَ لِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن مالک خزاعی والی مکه بود. وی در زمان مأمون به سال ۱۹۸ هـ.ق. والی مصر شد. پس از اندک مدتی عزل شد و به امر مأمون به زندان رفت. در زمان خلافت عباس‌بن موسی، مردم شورش کردند و او را آزاد نمودند. پس وی به امارت برگشت و بهترین سیاست را برگزید سپس آتش فتنه برافروخته شد ولی وی رستگاری نیافت پس خارج شد و به مکه رفت. (اعلام زرکلی).

مطلبی. [مُ طَ لِ] (ص نسبی) منسوب به مطلب‌بن‌عبد مناف است و جمعی از اولادان وی بدین اسم منسوب‌اند. (الانساب سمعانی) (از لباب الانساب).

مطلح. [مُطْ طَ لِ][4] (ع ص) مطلح در کلام؛ دروغ‌باف.[5] (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). ||مطلح در مال؛ ظالم. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة).

مطلحب. [مُ لَ حِ بب] (ع ص) بلند و دراز از هر چه باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دراز و راست. (از اقرب الموارد). راست. (از محیط المحیط).

مطلس. [مُ طَلْ لَ] (ع ص) رویهٔ بی‌سکه و درم و دینار بی‌نقش. (غیاث) (آنندراج).

مطلسم. [مُ طَ سِ] (ع ص) طلسم‌کننده: بلیناس مطلسم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مطلسم. [مُ طَ سَ] (ع ص) طلسم بر بازو بسته. (ناظم الاطباء). طلسم‌کرده. طلسم‌شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و قد یوجد مواضع مطلسمة لایلدغ فیها عقرب. (آثار الباقیه، یادداشت ایضاً).

مطلع. [مَ لَ / مَ لِ] (ع اِ) جای برآمدن آفتاب و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). محل طلوع و جای برآمدن آفتاب و جز آن. (ناظم الاطباء). جای برآمدن خورشید و ستارگان. (از اقرب الموارد). جای برآمدن خورشید. ج، مطالع. (مهذب الاسماء). آنجا که آفتاب یا ستارهٔ دیگر برآید. مشرق. جای بر آمدن خورشید و یا سایر ستارگان. محل طلوع، دمیدنگاه. ج، مطالع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): حتی اذابلغ مطلع الشمس وجدها تطلع علی قوم لم نجعل لهم من دونها ستراً. (قرآن ۱۸/۹۰).

به مطلع خرد و مقطع نفس که در او

---

۱ - نل: درخور حاجت، و در این صورت شاهد مطلب نیست.
۲ - واحد مسافتی است. رجوع به همین کلمه شود.
۳ - مطلب با عبدالمطلب اشتباه گردیده چه مطلب پسر عبد المناف و برادر هاشم و عموی عبدالمطلب (جد حضرت رسول اکرم) است.
۴ - ضبط از اقرب الموارد است.
۵ - در متن به غلط «سحات» آمده ولی در غلطنامه تصحیح شده و «بهات» آمده است.

خلاص جان خواص است از این خراس خراب.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۵۲).

ای تماشا گاه‌جانها، طرف لاله‌ستان تو
مطلع خورشید زیر زلف جان‌افشان تو.
خاقانی.

مطلع برج سعادت فلک اختر سعد
بحر دردانهٔ شاهی صدف گوهرزای. سعدی.

چون برآمد ماه نو از مطلع پیراهنش
چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرامنش.
سعدی.

||جای طلوع. جای ظهور: آنچه حطام دنیوی است بر مقتضای شریعت محمد مصطفی(ص) به سویت قسمت رود و غزنین که مطلع سعادت و منشأ سیادت و مستقر... دولت است به من بازگذاری. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۸۹). ||زمان بر آمدن. هنگام سر زدن آفتاب و ماه و فجر و جز آن: سلام هی حتی مطلع الفجر. (قرآن ۵/۹۷). ||آغاز. شروع: و مآثر ملکانه که در عنفوان جوانی و مطلع عمر از جهت کسب ممالک بجا می‌آورده است. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۹). ایزد تبارک و تعالی نهایت همت ملوک عالم را مطلع دولت و تشبیب اقبال و سعادت این پادشاه بنده‌پرور کناد. (کلیله، ایضاً ص۲۷).

قدیمی کاولش مطلع ندارد
حکیمی کاخرش مقطع ندارد. نظامی.

||جای برآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). نردبان و پایه‌ای که از آن بالا روند. (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح عرفانی) عبارت از مقام شهود متکلم است در وقت تلاوت آیات کلام او که متجلی است به صفت که‌مصور آن آیت است. (فرهنگ مصطلحات عرفاء دکتر سجادی). ||مجازاً بیت اول از غزل و قصیده که هر دو مصراع قافیه داشته باشند. (غیاث). به اصطلاح شعرا بیت اول از غزل و قصیده را مطلع و بیت دوم را حسن مطلع و بیت آخر را مقطع خوانند و با لفظ گفتن و کردن و جستن [جَ] مستعمل است. (آنندراج). بیت اول قصیده و یا غزل که هر دو مصراع آن دارای قافیه باشد و «از مطلع تا مقطع» یعنی از آغاز تا انجام. (ناظم الاطباء):

صبح چون از کون مشرق جست گوز آفتاب
مطلعی جست از خیالم همچو در شاهوار.
ملافوقی یزدی (از آنندراج).

بلبلان مطلع غزل کردند
در چمن سروهای موزون را.
درویش واله هروی (ایضاً).

همچو خورشید کز و خط شعاعی جوشد
مطلعی می‌کنم انشاء و غزل می‌گردد.
میرمحمد علی رایج (ایضاً).

مطلع. [مَ لَ / مَ لِ] (ع مص) طلع طلوعاً و مطلعاً و مطلعاً. رجوع به طلوع شود. (ناظم الاطباء).

مطلع. [مُ لِ] (ع ص) آنکه آگاه می‌کند و سبب می‌شود دریافت کردن را. ||نخل مطلع؛ خرمابنی که شکوفه کرده باشد. (ناظم الاطباء). خرمابنی که شکوفهٔ آن برآمده باشد و اغلب مطلعة گویند. (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به مُطلِعَة شود.

مطلع. [مُطْ طَ لَ] (ع ص) خبردار کرده شده. (غیاث) (آنندراج). ||(اِ) برآمدنگاه. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) [1]. محل صعود. (از معجم متن اللغة). مأتی. (اقرب الموارد). ||جای اطلاع یافتن از مکان بلند. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال این مطلع هذاالامر؛ ای محل اتیانک ایاه و وجهه الذی یأتیه منه. (ناظم الاطباء). (از ذیل اقرب الموارد). ||قیامت. (آنندراج) (از منتهی الارب) [2] (ناظم الاطباء).
- هول‌المطلع؛ آن چیزی است که مشرف می‌شوند بر آن از امر آخرت.
- هول یوم مطلع؛ هول روز حساب (از معجم متن اللغه).
||الحدیث: ماتزل من القرآن آیة الا لها ظهر و بطن و لکل حرف حد و لکل حد مطلع؛ یعنی از برای هر حدی محل صعودی است که صعود کرده می‌شود به سوی آن از معرفت علم به آن. (ناظم الاطباء).

مطلع. [مُطْ طَ لِ] (ع ص) خبردهنده. (غیاث) (آنندراج). آگاه و خبردار و دانا و باوقوف. (ناظم الاطباء):

نشاید بدارو دوا کردشان
که‌کس مطلع نیست بر دردشان. سعدی.

[illegible] پنهان به تو گویم که خداوند منی
[illegible]گویم که تو خود مطلعی از اسرار.
سعدی (کلیات چ امیرکبیر ص۵۵۴).

حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست
یکی تمام بود مطلع بر اسرارم. سعدی.

- مطلع شدن؛ دریافت کردن و آگاه شدن و دریافتن و به تفصیل خبردار شدن و واقف گشتن. (ناظم الاطباء). آگاه شدن با خبر گشتن:

دفع گمان خلق را تا نشوند مطلع
دیده به سوی دیگران دارم و دل به سوی او.
سعدی.

- مطلع گردانیدن؛ آگاه‌ساختن. با خبر کردن: یکی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید. (گلستان). اگر ناپسندی بینی که مرا پسند آمده است بر آنم مطلع گردانی. (گلستان). خواهم که بر فایدهٔ آن مرا مطلع گردانی. (گلستان).
- مطلع گردیدن؛ با خبر شدن. آگاه‌گشتن: اگر صورت حالی که تراست مطلع گردد پاس خاطر عزیزت را منت دارد. (گلستان).
- مطلع گشتن؛ آگاه‌گشتن. با خبر شدن:

گفت‌نی گفتمش چو گشتی تو
مطلع بر مقام ابراهیم. ناصرخسرو.

||توانا و بلند و چیره‌دست. (منتهی الارب) (آنندراج) (از معجم متن‌اللغه) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطلع. [مُ طَلْ لِ] (ع ص) آنکه پر میکند پیمانه را. (ناظم الاطباء).

مطلعة. [مُ لِ عَ] (ع ص) نخلهٔ درازتر و بلندتر از دیگران. (منتهی الارب) (آنندراج). خرمابن درازتر و بلندتر از دیگر خرمابنان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خرمابنی که شکوفه آورده باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به مُطلِع شود.

مطلعة. [مَ لَ عَ] (ع اِ) جای بلند و جای دیده‌بان. (ناظم الاطباء).

مطلف. [مُ لِ] (ع ص) بخشنده. (آنندراج). عطا کننده و بخشاینده و رایگان و ناچیز گرداننده و خون باطل شده و رایگان گشته. (ناظم الاطباء). بخشنده. رایگان و ناچیز کننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مطلق. [مُ لَ] (ع ص) آن که آن را قید نباشد. (غیاث) (آنندراج). غیرمقید. بی‌شرط و قید. مقابل مقید و مشروط. آزاد و رها. لابشرط. (از یادداشتهای به خط مرحوم دهخدا). آن که آن را قید نباشد. (ناظم الاطباء):

از حکیمان منم مسلم تر
وز کریمان وی است مطلق تر. سوزنی.

و فرمان مطلق ارزانی داشت. (کلیله و دمنه). ملک... دست او را در... حل و عقد گشاده و مطلق داشت. (کلیله و دمنه). جوابی شافی نیافت و جز نفرت و ضجرت حاصل ندید و همه جواب مطلق [3] بازدادند و مفارقت دیار و امصار کرمان و قطع طمع از آن حدود تکلیف کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۱۶). ||حقیقتاً. در حقیقت:

هر چند مطلقند ز کونین و عالمین
در مطلق گرفتهٔ اسرار میروند. عطار.

مطلق آن آواز خود از شه بود
گرچه از حلقوم عبدالله بود. مولوی.

||مسلم. بلامعارض. بدون چون و چرا: بویوسف یعقوب انصاری قاضی قضاة هارون‌الرشید شاگرد امام بوحنیفه از امامان

---

۱ - در منتهی الارب این معنی ظاهراً ذیل مَطلَع آمده است.
۲ - در منتهی الارب این معنی ظاهراً ذیل مَطلَع آمده است.
۳ - به‌معنی سوم نیز تواند بود.

مطلق[1] و اهل اختیار بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۹۴). و انبیاء که نواب مطلق‌اند. (سندبادنامه ص۴).
کلید قدر نیست در دست کس
توانای مطلق خدایست و بس. سعدی.
– خیر مطلق؛ اصل خیر و اصل نیکوئی. (ناظم الاطباء).
– دست مطلق؛ بلامعارض. مسلم:
هر چه کنی تو بر حقی حاکم دست مطلقی
پیش که داوری برم از تو که خصم داوری.
سعدی.
– رَوِیِّ مطلق؛ دوازده نوع است. مطلق مجرد و مطلق به قید و مطلق به ردف و مطلق به خروج و مطلق به خروج و مزید و مطلق به خروج و مزید و نایره و مطلق به قید و خروج و مطلق به قید و خروج و مزید و مطلق به قید و خروج و نایره و مطلق به ردف و خروج و مطلق به ردف و خروج و مزید و مطلق به ردف و خروج و مزید و نایره.
– عالم مطلق؛ عالم ملکوتی. عالم علوی:
زهی برات بقا را ز عالم مطلق
نکرده کاتب جان جز به نام تو اطلاق.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۲۳۵).
– قادر مطلق؛ خداوند توانا. (ناظم الاطباء).
– مفعول مطلق؛ مصدری که از لفظ یا معنی فعل گرفته شده و برای بیان تأکید یا نوع یا عدد یا شدت و ضعف فعل آرند: ضربه ضرباً. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
– وکیل مطلق؛ وکیلی که از همه بابت مختار باشد و در همه چیز وکالت داشته باشد. (ناظم الاطباء).
– مطلق‌العنان؛ افسار گشاده و رها و آزاد. (ناظم الاطباء). مطلق خرام. (آنندراج). آزاد و بی‌تعرض و گذاشته شده عنان. (غیاث). خودکام و خودسر و خیره. رها و بی‌افسار. خودرای: و عوام و اوباش متابع ایشان بودند و یکبارگی مطلق‌العنان دست به غارت و تاراج بردند. (جهانگشای جوینی).
چرا به عرش نتازد کسی که چون طالب
سمند ناطقه را مطلق‌العنان دارد.
طالب آملی (از آنندراج).
غبار در دل هیچ آفریده نگذارم
اگر چو سیل مرا مطلق‌العنان سازند.
صائب (از آنندراج).
و رجوع به ترکیب بعد و مطلق خرام شود.
– مطلق بودن دست بر چیزی؛ باز بودن. رها بودن. قدرت داشتن:
هر چه بزیر فلک ازرق است
دست مراد تو بر او مطلق است. نظامی.
– مطلق‌خرام؛ آزاد و رها در سیر و حرکت. سبک و سریع و تیزتک. که بی‌هیچ رادع و مانعی به هر سوی و به هر جا که خواهد رود:
چو وهم از همه سوی مطلق‌خرام[2]
چو اندیشه در تیز رفتن تمام. نظامی.
– مطلق‌دستی؛ گشاده‌دستی. درازدستی. چیره‌دستی. توانائی:
کنون ترسد که مطلق دستی شاه
نهد خال خجالت بر رخ ماه. نظامی.
– مطلق‌عنان؛ مطلق‌العنان:
خورده‌اند از می‌رکابی چند و اسباب صلاح
بر سر این ابلق مطلق عنان افشانده‌اند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۱۰۶).
رجوع به ترکیب قبل شود.
– مطلق مجرد و آن دو نوع است: مطلق. به حرف اطلاق و مطلق بحرف وصل. مطلق به حرف اطلاق. چنانکه قدما گفته‌اند:
ای شب چنین دراز نبودی و سرمدا
از تو پدید نیست نه شعری نه فرقدا.
چه این الف در قافیت جز اطلاق روی هیچ فایده ندهد و این جنس قافیت متأخران روا ندارند و استعمال حرف اطلاق در شعر پارسی عیب شمارند و مطلق به حرف وصل چنانکه:
دوستا گر دوستی گر دشمنی. نون روی است و یاء وصل و حرکت ما قبل نون حذو و حرکت نون مجری و در این قافیت دو حرف و دو حرکت لازم است. و مطلق بقید چنانکه:
آخر در زهد و توبه در بستم
وز بند قبول این و آن رستم.
تاء روی است و میم وصل و سین حرف قید و حرکت ما قبل سین حذو و حرکت تاء مجری و در این قافیت سه حرف و دو حرکت لازم است. و مطلق به ردف در دو نوع است. مطلق به ردف اصلی چنانکه:
نه گفتی کزین بس کنم دوستداری.
راء روی است و یاء وصل است ردف اصلی و حرکت ما قبل الف حذو و حرکت راء مجری و در این قافیت سه حرف و دو حرکت لازم است. و مطلق به ردف زاید چنانکه:
ای همای همتت سر بر فلک افراخته.
تاء روی است و هاء وصل و خاء ردف زائد و الف ردف اصلی و حرکت ما قبل الف حذو و حرکت تاء مجری و خاء اگرچه در تقطیع محسوب است بحرفی متحرک (حرکت) آن را اعتباری نیست و اسمی ندارد و در این قافیت چهار حرف و دو حرکت لازم است. و مطلق به خروج چنانکه:
صنما تا بکف عشوهٔ عشق تو دریم.
راء روی است و یاء وصل و میم خروج و حرکت راء مجری و در این قافیت سه حرف و یک حرکت لازم است. و مطلق به خروج و مزید چنانکه:
زانچه از حق در دلستش
هر چه خواهد حاصلستش.
لام روی است و سین وصل و تاء خروج و شین مزید و حرکت لازم مجری و حرکت تاء نفاذ و در این قافیت چهار حرف و دو حرکت لازم است. و مطلق به خروج و مزید نایر چنانکه:
تا کی به خون دیده و دل پروریمشان
تا کی زره روند و به راه آوریمشان.
راء روی است و یاء وصل و میم خروج و شین مزید و الف و نون نایر و حرکت روی مجری و حرکت «میم» و شین نفاذ و در این قافیت شش حرف و دو حرکت لازم است. و مطلق به قید و خروج چنانکه:
تا ظن نبری که دل ز مهرت رسته‌ست
یا از طلب تو فارغ و آهسته‌ست.
تاء نخستین روی است و سین نخستین قید و سین دوم وصل و تاء دوم خروج و حرکت ماقبل قید حذو و حرکت روی مجری و در این قافیت چهار حرف و یک حرکت بیش لازم نیست و مطلق به قید خروج و مزید چنانکه:
چهره دل‌بند لاله‌رنگستش
غمزه دل‌دوز چون خدنگستش.
کاف روی است و نون قید و سین وصل و تاء خروج و شین مزید و حرکت ما قبل نون حذو و حرکت کاف مجری و حرکت خروج نفاذ و در این قافیت پنج حرف و سه حرکت لازم است. و مطلق به قید و خروج و مزید نایر چنانکه:
سوداء تو از سینه فرورفتنیست
و آنگه سخن تو نیز نا گفتنیست.
تاء نخستین روی است و فا قید است و نون وصل و یاء خروج و سین مزید و تاء آخرین نایر و حرکت ما قبل فاء حذو است و حرکت تاء مجری و حرکت نون و یاء نفاذ و در این قافیت شش حرف و چهار حرکت لازم است. و مطلق به ردف و خروج دو نوع است مطلق به ردف اصلی چنانکه:
در جهان گر هیچ یاری دارمی
راء روی است و الف ردف اصلی و میم وصل و یاء خروج و حرکت ما قبل الف حذو و حرکت راء مجری و حرکت میم نفاذ و در این قافیت چهار حرف و سه حرکت لازم است و مطلق به ردف زاید چنانکه:
دل داغ تو دارد ارنه بفروختمی
در دیده تویی وگرنه بر دوختمی.

۱ - به‌معنی بعد هم ایهام دارد.
۲ - ... خیر المدققین در شرح این بیت می‌فرماید که مطلق‌خرامی اسب عبارت از آن است که در وقت سواری چنان باشد که بمحض اشاره بلکه بمجرد اراده راه می‌رود و چپ و راست به هر سو که بگردانند می‌گردد و در دست هیچ عائقی مقید نیست و در کمال اطلاق است پس مطلق‌العنانی همین باشد. (آنندراج).

تاء روی است و خاء ردف زاید و واو ردف اصلی و میم وصل و یاء خروج و حرکت ما قبل واو حذوست. و حرکت روی مجری و حرکت میم نفاذ و در این قافیت پنج حرف و چهار حرکت لازم است. و مطلق به ردف و خروج و مزید دو نوع است مطلق به ردف اصلی چنانکه:

چون سرخ گل شکفته رخانستش
بر سرخ گل ز مشک نشانستش.

نون روی است و الف ردف اصلی و سین وصل و تاء خروج و شین مزید و حرکت ما قبل الف حذو و حرکت نون مجری و حرکت تاء نفاذ و در این قافیت پنج حرف و سه حرکت لازم است و مطلق به ردف زاید چنانکه:

رخ چو ماه آراستستش
کـه ز آن برخواستستش.

تاء نخستین روی است و سین نخستین ردف زاید و الف ردف اصلی و سین دوم وصل و تاء دوم خروج و شین مزید و حرکت ما قبل الف حذوست و حرکت روی مجری و حرکت خروج نفاذ و در این قافیت شش حرف و سه حرکت لازم است. و مطلق به ردف و خروج و مزید و نایر دو نوع است. مطلق به ردف اصلی چنانکه:

گر لطف حق یارستمی
جز عشق او کارستمی.

راء روی است و الف ردف اصلی و سین وصل و تاء خروج و میم مزید و یاء نایر و حرکت ما قبل الف حذو است. و حرکت راء مجری و حرکت تاء و میم نفاذ و در این قافیت شش حرف و چهار حرکت لازم است. و مطلق به ردف زاید. چنانکه:

گر دل ز غم یار نه پرداختیستیش
با او به همه وجود در ساختیستیش

تاء نخستین روی است و خاء ردف زاید و الف ردف اصلی و نون وصل و یاء نخستین خروج و سین مزید و تاء دوم و یاء و شین سه نایر و حرکت روی مجری و حرکت ماقبل ردف حذو و حرکت نون و تاء دوم نفاذ و در این قافیت نه حرف و سه حرکت لازم است و غایت آنچه جمع توانند شد در قافیتی از حروف و حرکات اینست. والله اعلم. (المعجم فی معاییر اشعار العجم چ مدرس رضوی چ دانشگاه از ص۲۷۷ تا ص۲۸۲).

||تام و تمام و کامل. (ناظم الاطباء):

در بحر ضلال کشتی نیست
جز حب علی به قول مطلق.
ناصرخسرو.

اگرچه قامت ماه من است سرو صفت
وگر چه چهرهٔ سرو من است ماه مثال
بنزد من مه من سرو و ماه مطلق نیست
که سرو غالیه‌زلف است و ماه مشکین‌خال.
سوزنی.

عرشیان سایهٔ حقش دانند
اختران نور مطلقش دانند. خاقانی.

مردم مطلق است از آن نامش
آخر است از صحیفهٔ اذ کار.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۲۰۷).

خدایی کآفرینش در سجودش
گواهی مطلق آمد بر وجودش. نظامی.

پس بد مطلق نباشد در جهان
بد به نسبت باشد اینرا هم بدان. مولوی.

||(ق) بالتمام و سراسر. (ناظم الاطباء). مطلقاً. کاملاً. تماماً:

چنان مشهور شد در خوبرویی
که مطلق یوسف مصر است گویی. نظامی.

عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است
کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم.
حافظ.

||(ص) آزادشده از قید و حصر. (غیاث) (از آنندراج). رهاشده. از بند رسته. (از یادداشتهای به خط مرحوم دهخدا). رها گشته و آزاد شده از قید. خودسر و رها و آزاد و معاف و بی‌قید و بند. (از ناظم الاطباء):

این تردد عقبهٔ راه حق است
ای خنک آن راکه پایش مطلق است.
مولوی.

— مطلق‌الیدین؛ فرس مطلق‌الیدین، اسبی که در دستهای وی تحجیل نباشد. (ناظم الاطباء).

— مطلق گردانیدن؛ رها ساختن. بعد از مدتی همه را آزاد و مطلق گردانیدن. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۰۶).

||مقابل مقید و مقابل اضافی و نسبی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): از این چهار [عنصر] مایه دو سبک است و دو گران. سبک مطلق آتش است. و سبک اضافی هواست و گران مطلق زمین است. و گران اضافی آب. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (یادداشت ایضاً). ||ضد مقید. و آن دلالت دارد بر عدد غیرمعین. (از اقرب الموارد) (از تعریفات جرجانی). غیرمعین و نامعلوم و غیرمحدود. (ناظم الاطباء). ||امری که شایع در جنس خود باشد. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی). این اصطلاح اصولی است و مطلق مقابل مقید است و لفظی است که متعرض ذات شود دون صفات نه به نفی و نه به اثبات یعنی دلالت بر ذات و حقیقت کند نه فرد. بالجمله لفظ دال بر ماهیت بدون تعرض قیدی از قیود مطلق است و با تعرض به کثرت غیر متعینه عام است، با تعرض و حدت غیر متعینه نکره. و به عبارت واضح تر در نزد اصولیان مطلق عبارت از لفظی است که دلالت کند بر شایع در جنس خود یعنی حصه‌ای که محتمل حصص بسیار باشد از اموری که مندرج در تحت امر مشترکی است و در مقابل مقید که مانند «رقبهٔ مؤمنه» است. گویند هرگاه حکمی مطلق و همان حکم بطور مقید در شرع وارد شود مطلق را حمل بر مقید کنند. مثل. «اکرم‌العلماء و اکرم‌العلماء الهاشمیات» لکن اگر حکم مختلف باشد مانند «اکرم هاشمیاً و جالس هاشمیاً عالماً» مطلق حمل بر مقید نشود و مانند «و من یکفر بالایمان فقط حبط عمله. و من یرتد منکم عن دینه فیمت و هو کافر» و در صورتی که سبب مختلف باشد و حکم متحد مانند «تحریر رقبه» در ظهار مطلق است با تقید آن در قتل و در صورتی که سبب متحد باشد و حکم مختلف اختلاف است. در قوانین است که فرق بین مطلق و عام آن است که مطلق عبارت از ماهیت لابشرط شیء است. و عام ماهیت بشرط کثرة مستغرقه مثلا «احل‌الله البیع» و «خلق‌الله الماء طهوراً لاینجسه شیء» مطلق است و بطور کلی الفاظ مطلق عبارتند از: ۱– اسم جنس مانند انسان. رجل فرس و حیوان. ۲– علم جنس مانند اسامه... ۳– مفرد معرف به الف و لام استغراق باشد یا عهد. ۴– نکره. و بالجمله مطلق عبارت از لفظی است که دلالت کند برشایع در جنس خود یعنی بر حصه‌ای که محتمل‌الصدق بر حصص بسیار باشد که مندرج تحت جنس آن حصه‌اند و آن مفهوم، کلی خواهد که صادق بر این حصص و حصصی دیگر است، و بنابراین مطلق شامل معهود ذهنی هم میشود و عام و جزیی را شامل نمیشود و شاید اگر این تعریف را باطلاقه قبول نمائیم شامل نکره هم بشود. برخی گویند میان مطلق و عام فرق است و مطلق ماهیت لابشرط شیء است و عام ماهیت بشرط شیء است. یعنی بشرط کثرت مستغرقه و بین مطلق و نکره هم عده‌ای فرق گذارده‌اند. جملهٔ «احل‌الله البیع» مطلق است و «بیع غرری» مقید است و همین طور کلمهٔ «الماء» در «خلق‌الله الماء طهوراً لاینجسه شیء» مطلق است و در مقابل مطلق مقید است که دال بر شایع در جنس خود نمی‌باشد که شامل معارف و عمومات شود مانند «رقبهٔ مؤمنه» و بالجمله مطلق و مآلا بازگشت به عموم و خصوص کند. المطلق علی ماعرفه اکثرالاصولیون هو ما دل علی شایع فی جنسه ای علی جملة محتملة‌الصدق علی حصص کثیرة مندرجة تحت جنس واحد الحصة و هوالمفهوم الکلی الذی یصدق علی هذه الحصة و علی غیرها من الحصص فیه‌المعهود الذهنی و یخرج منه العام و جزیی‌الحقیقی و المعهود الخارجی و هذه التعریف یصدق علی

النکرة. مانند «احل‌الله البیع» و خلق‌الله الماء طهوراً لاینجسه شیء و عرفواالمقید بما دل لاعلی شایع فی جنسه فیدخل فیه‌المعارف و العمومات و لهم تعریف آخر و هو ما اخرج من شیاع مثل رقبة مؤمنه. (فرهنگ علوم نقلی و ادبی دکتر سجادی).

– آب مطلق؛ این اصطلاح فقهی است و مقابل آب مضاف است و شامل آب جاری، کر، کثیر و قلیل میشود در صورتی که مضاف نباشد. (از شرح لمعه ص۸، ۱۴، از فرهنگ علوم نقلی و ادبی دکتر سجادی ص۲).

– ماء مطلق؛ آب مطلق، هر آبی که اطلاق اسم آب برآن توان کرد بی‌اضافه به چیزی دیگر. مقابل ماء مضاف در فقه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||عمومی و عمده. (ناظم الاطباء). ||در شاهد زیر به‌معنی قادر، توانا، گشاده‌دست آمده است:

هر چه به زیر فلک ازرق است
دست مراد تو بر او مطلق است.

نظامی (مخزن‌الاسرار چ وحید ص۳۳).

||روان کرده شده. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء): مثال اوامر و نواهی او را در خطهٔ گیتی و اقالیم عالم نافذ و مطلق و آمر و متصرف گردانید. (سندبادنامه ص۸).

||بی‌خصومت. (غیاث) (آنندراج).

مطلق. [مُ طَلْ لَ] (ع ص) خرمابن گشنی یافته. (از اقرب الموارد). و رجوع به تطلیق شود. ||طلاق‌داده‌شده. رهاشده. مورد توجه واقع نگردیده:

آن عالم دین که از حکیمان
عالم جز از او نشد مطلق. ناصرخسرو.

مطلق. [مُ طَلْ لِ] (ع ص) آن که ارادهٔ سبقت دارد در اسب تاختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||طلاق‌دهنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به تطلیق شود. ||عطاکننده و بخشنده. (ناظم الاطباء).

مطلق. [مُ لِ] (ع ص) رانندهٔ شکم و مسهل. (ناظم الاطباء). مسهل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): الماء الذی یطبخ به العدس مطلق. (بحرالجواهر یادداشت ایضاً).

مطلقا. [مُ لَ] (ع ق) مطلقاً. (ناظم الاطباء):

شوم نیست در سایهٔ هست مطلق
که در نیستی مطلقا میگریزم. خاقانی.

و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مطلقاً. [مُ لَ قَنْ] (ع ق) مطلقا. کاملاً و تماماً و جمیعاً و بالکلیه و سراسر. (ناظم الاطباء). بی‌قید. بی‌شرط. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بطور مؤکد و قطعی: چون مطلقاً فرموده بودند که به علت قبالات کهنهٔ سی ساله دعوی نشنوند. (تاریخ غازانی ص۲۴۲). صلاح در آن است که مطلقاً طلاء جائز زنند چنانکه به ورق توان زد. (تاریخ غازانی ص۲۸۴). ||اصلاً و هرگز و ابداً. (ناظم الاطباء).

مطلقات. [مُ طَلْ لَ] (ع ص، اِ) ج مُطَلَّقَه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): والمطلقات یتربصن بانفسهن ثلثة قروء و لایحل لهن ان یکتمن ماخلق الله فی ارحامهن ان کن یؤمن بالله والیوم الاخر ... (قرآن ۲۲۸/۲). رجوع به مطلقه شود.

مطلقة. [مُ لَ قَ] (ع ص) مؤنث مطلق. خودسر و رها. مطلقه.

– حکومت مطلقه؛ حکومت خودسر. مقابل حکومت مشروطه. رجوع به حکومت شود. ||(اصطلاح فن منطق) به انواعی از قضایا اطلاق شود. رجوع به قضیه در همین لغت‌نامه و ترکیبهای زیر شود.

– قضیهٔ مطلقه؛ عبارت از قضیهٔ شرطیه متصله‌ای است که حکم در آن به اتصال باشد و لکن منشأ آن اتصال علاقه یا لاعلاقه نباشد و الا متصلهٔ لزومیه و یا اتفاقیه خواهد بود. و گاه مطلقه به قضیهٔ عملیه گویند. (فرهنگ علوم عقلی ص۵۵۴). و رجوع به اساس الاقتباس ص۱۴۸ و دستورالعلماء ج۳ ص ۲۸۰ شود.

– مطلقهٔ خارجیه؛ قضیه‌ای است که حکم در او بالفعل بود و آن ضروری است یا مطلق و این نوع مطلق را بعضی خاص خوانند و بعضی وجودی. (فرهنگ علوم عقلی).

– مطلقهٔ عامه؛ قضیهٔ مطلقهٔ عامه قضیه‌ای است که مقید به قید لادوام یا لاضرورت و قیدی دیگر نباشد و از آن جهت مطلقه گویند که‌مقید به قیدی نیست و عامه گویند که اعم از قضایای لادوام و یا لاضرورت باشد. (فرهنگ علوم عقلی).

مطلقة. [مُ طَلْ لَ قَ] (ع ص) زن طلاق‌داده‌شده. ج، مطلقات. (مهذب الاسماء). طلاق‌داده‌شده. (ناظم الاطباء). زنی بهشته. طلاق‌داده. طلاق‌گفته‌شده. خلیه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): هر زنی که در عقد من است یا بعد از این در عقد من خواهد آمد مطلقه است به طلاق بائن که رجعت در او نگنجد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۸).

سوگند چون خوری به طلاق سه گانه خور
تا من شوم حلالگر آن مطلقه.

سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مطلنفیء. [مُ لَ فِءْ] (ع ص) (از «طلنف») جمل مطلنفیءالسنام؛ شتر چفسیده کوهان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط) (از ناظم الاطباء). ||صائد مطلنف فی قره؛ شکارچی دوسیده در کازهٔ خود. (از ناظم الاطباء).

مطلوب. [مَ] (ع ص) خواسته و جسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جسته و خواهش کرده. (آنندراج). خواسته از حق و جز آن. ج، مطالب. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). درخواست‌شده و تجسس‌شده و طلب‌شده و خواهش‌شده و تقاضاشده و لازم‌شده و ضرورشده و احتیاج‌داشته‌شده و هر چیز آرزوشده و خوش‌آیند و مرغوب. مقصود و میل و خواهش. (ناظم الاطباء):

تو هم معشوق و هم عاشق تو هم مطلوب و هم طالب
تو هم‌منظور و هم‌ناظر تو هم‌شاهی و هم‌دربان.

ناصرخسرو (دیوان چ سهیلی ص۳۶۲).

و انفاذ کار و ادراک مطلوب جز به سعادت ذات و مساعدت بخت ملک نتواند بود. (کلیله و دمنه). و آنچه مطلوب جهانیان است... بیافت. (کلیله و دمنه). آن چهار که مطلوب است بدین اغراض و بجز آن نتوانند رسید کسب مال است از وجهی پسندیده. (کلیله و دمنه).

دیگر نرود به هیچ مطلوب
خاطر که گرفت با تو پیوند. سعدی.

وصال تست اگر دل را امیدی هست و مطلوبی
کنار تست اگر غم را کناری هست و پایانی.

سعدی.

||معبود:... و ان یسلبهم الذباب شیئاً لایستنقذوه منه ضعف‌الطالب و المطلوب. (قرآن ۷۳/۲۲). و رجوع به تفسیر ابوالفتوح رازی ج هفتم ص ۱۶۰ شود.

مطلوبة. [مَ بَ] (ع ص) مؤنث مطلوب. ج، مطلوبات. و رجوع به مطلوب شود.

مطلوح. [مَ] (ع ص) خالی‌شکم. (ناظم الاطباء).

مطلوس. [مَ] (ع ص) در زندان افکنده شده و محبوس. (ناظم الاطباء).

مطلوقه. [مَ قَ] (ع ص) زن دردگرفته. (بحر الجواهر). زن مبتلاشده به درد زه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). درد زه گرفته. (مهذب الاسماء). زن که دردش است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مطلول. [مَ] (ع ص) خون رایگان‌رفته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خون مهدور. (از محیط‌المحیط).

مطلولة. [مَ لَ] (ع ص) ارض مطلولة؛ زمین باران ریز رسیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مطلة. [مَ لَ / مَ طِ لَ] (ع اِ) باقیماندهٔ آب در تک حوض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

مطلة. [مَ لَ] (ع اِ) آب اندک که از خیک ریزد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مطلی. [مُ طَلْ لا] [1] (ع ص) دائم‌المرض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اسیری که امید رهائیش نباشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بچهٔ پای‌بسته. (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ بعد شود. ||درمی اندوده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مطلا شود. درهم مطلی. درم اندوده. (مهذب الاسماء).

مطلی. [مَ لی ی] (ع ص) بچهٔ گوسپند پای‌بسته. (ناظم الاطباء). و رجوع به معنی سوم مادهٔ قبل شود.

مطلی. [مُ طَلْ لی] (ع ص) آنکه قطران میمالد. ||آنکه بیمارداری میکند. ||دشنام‌دهنده. ||سرودگوینده. (ناظم الاطباء).

مطلی. [مَ لی ی] (ع ص) مَطلیّة. قطران مالیده. (ناظم الاطباء).

مطلیق. [مِ] (ع ص) مطلاق. مرد بسیار طلاق‌دهنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطلیة. [مَ لی یَ] (ع ص) مطلی. رجوع به مطلی شود.

مطمار. [مِ] (ع اِ) رشتهٔ بنایان که بدان اندازه کنند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ریسمان کار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||شبه و مانند. یقال هو علی مطمار ابیه؛ یعنی شبیه و مانند پدر است در خلق و خوی. ||(ص) مرد کهنه لباس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطماع. [مِ] (ع ص) زنی که امیدوار کند و قادر نگرداند بر نفس خود. (منتهی الارب) (آنندراج). آن زن که طمع نماید و دست ندهد. (مهذب الاسماء). زنی که مرد را امیدوار کند و سپس تمکین از وی نکند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مطمأن. [مُ مَ ءَنن] (ع ص) آرامیده و قرارگرفته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آرمیده و سکون گیرنده. (آنندراج) (غیاث).

مطمئن. [مُ مَ ءِنن] (ع ص) آرامنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ساکن. (اقرب الموارد) (محیط المحیط). آرمیده و سکون گیرنده: من کفر بالله من بعد ایمانه الا من اکره و قلبه مطمئن بالایمان. (قرآن ۱۰۶/۱۶). ||ارجل مطمئن؛ مرد مقیم شده در جایی که آن را وطن قرار داده باشد. (ناظم الاطباء). ||مکان مطمئن؛ مکان پست. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مطمئن. [مُ مَ ءِ / مُ مَ ءِنن] (ع ص) مأخوذ از تازی، آرام و آسوده و راحت و راضی و خشنود و محفوظ و امن. (ناظم الاطباء). ایمن. خاطرجمع. استوار. بی‌گمان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

– مطمئن‌خاطر؛ آسوده‌خاطر: بدین ناحیت مقام کردند و ایمن و مطمئن‌خاطر بنشستند. (تاریخ قم ص ۲۵۱).

– مطمئن‌خاطر گشتن (گردیدن)؛ آسوده‌خاطر گردیدن: با این اشاعت عدل و احسان مطمئن‌خاطر گشتند. (ظفرنامهٔ یزدی ج ۲ ص ۳۸۱).

– مطمئن شدن؛ آسوده شدن. آرام یافتن. آرامیدن.

– مطمئن گردیدن. رجوع به ترکیب بعد شود.

– مطمئن گشتن؛ مطمئن گردیدن. آسوده خاطر گشتن. اطمینان یافتن.

مطمئناً. [مُ مَ ءِن نَنْ] (ع ق) بدون تردید. بااطمینان.

مطمئنة. [مُ مَ ءِن نَ] (ع ص) آرمیده. (از تفسیر ابوالفتوح ج ۶ ص۲۴۴): و ضرب‌الله مثلاً قریة کانت آمنة مطمئنة یأتیها رزقها رغداً من کل مکان فکفرت بانعم الله... (قرآن ۱۱۲/۱۶).

– نفس مطمئنة؛ نفس آرام یافته: یا ایتها النفس المطمئنة. (قرآن ۲۷/۸۹).

شد نفس مطمئنه او باز جای خویش
کآواز ارجعی هم از آنجا شنوده بود.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۸۷۲).

و رجوع به مطمئن شود.

مطمح. [مَ مَ] (ع اِ) جای بلند داشتن نظر. (غیاث) (ناظم الاطباء) (آنندراج). جای برافراختن نگاه. (ناظم الاطباء). نظرگاه بلند:... و مجاهدت در تقوی و دیانت منزلتی یافت که مطمح هیچ همت بدان نتواند رسید. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۳۱۱). ||نظرگاه. محل نظاره. محل توجه: جاه او به سبب این احتساب و مبالغت در این باب زیادت گشت و مطمع رجال و مطمع آمال شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۹۹). از سرای عمارت تا حظیرهٔ مسجد راهی ترتیب دادند که از مطمح ابصار و موقف انظار پوشیده بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۲۳).

– مطمح نظر؛ هر چیز که به دقت در وی بنگرند. (ناظم الاطباء). مورد نظر و توجه. آن که نظر را به سوی خود کشد: مرآن پادشاهزاده را که مطمح نظر او بود خبر کردند. (گلستان). یکی را دل از دست رفته بود... و مطمح نظرش جای خطرناک و مظنهٔ هلاک. (گلستان).

||جای نشانهٔ تیراندازان. ||منظر و جای تماشا و جای نمایش و نمایشگاه. ||هر چیز دیدنی. (ناظم الاطباء). مجازاً به‌معنی جای طمع. (غیاث) (آنندراج). ||جای افتادن. (غیاث) (آنندراج).

مطمح. [مُ م] (ع ص) آن که بلند میکند نگاه را. (ناظم الاطباء).

مطمحر. [مُ مَ حِ رر] (ع ص) خنور پر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطمر. [مُ طَمْ مَ] (ع ص) متاع مطمر؛ برهم نشانده و فراهم آمده. تقول‌المال عنده مطمر و الخیر بین یدیه مصبر. (از اقرب الموارد).

مطمر. [مِ مَ] (ع اِ) رشتهٔ دراز که بدان اندازه کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زیج. بناء. ریسمان کار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||اقم المطمر یا محدث؛ راست و درست کن حدیث را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطمرات. [مُ طَمْ مِ] (ع اِ) مطمرات الامور؛ کارهای هلاک‌کننده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). ج مُطَمِّرَة و مهلکات. (ناظم الاطباء). رجوع به مطمرة شود.

مطمرات. [مُ م] (ع ص، اِ) ج مطمرة. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

مطمرة. [مُ م رَ] (ع ص) کار هلاک‌کننده. ج، مطمرات. (ناظم الاطباء).

مطمرة. [مُ طَمْ مَ رَ] (ع ص) اتان مطمرة؛ خر مادهٔ دراز استوارخلقت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محیط‌المحیط).

مطمرة. [مُ طَمْ مِ رَ] (ع ص) ج، مطمرات. کار مهلک و خطرناک. (ناظم الاطباء).

مطمس. [مُ مَ] (ع ص) کورشده و کور و نابینا. (ناظم الاطباء). و رجوع به مطموس شود.

مطمطة. [مَ مَ طَ] (ع مص) سستی کردن در خط یا در سخن. (منتهی الارب). آهسته گفتن و دیر و کند نوشتن. (ناظم الاطباء).

مطمع. [مَ مَ] (ع اِ) چیزی که در آن طمع کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). جای طمع داشتن چیزی. (غیاث) (آنندراج): جاه او به سبب این احتساب و مبالغت در این باب زیادت گشت و مطمع رجال و مطمع آمال شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۹۹). ||طمع فی غیر مطمع؛ یعنی آرزوی چیزی کرد که حصول آن دیر و مشکل است. ج، مطامع. (ناظم الاطباء). ||پرنده‌ای که در میان شبکه قرار دهند تا پرندگان دیگر را به وسیلهٔ او شکار کنند. (از اقرب الموارد).

مطمع. [مُ م] (ع ص) امیدوار کرده و آزمند

---

۱ – در ناظم الاطباء علاوه بر این ضبط، به صورت [مَ لا] و [مَ لی ی] نیز ضبط شده است.

گردانید. (ناظم الاطباء).

مطمع. [مَ مِ] (ع ص) آن که امیدوار میکند و آزمند میگرداند کسی را. (ناظم الاطباء).

مطمعة. [مَ مَ عَ] (ع اِ) سبب طمع. (منتهی الارب) (آنندراج). سبب و آن چیزی که شخص را به طمع میاندازد. (ناظم الاطباء).

مطملة. [م مَ لَ] (ع اِ) نفروج. نان‌بازکن که به هندی بیان [1] است. (منتهی الارب) (آنندراج). چوبهٔ نان پختن. (مهذب الاسماء) شوبق و آن چیزی است که نان را بدان پهن کنند. (از اقرب الموارد). نفروج و وردنه. (ناظم الاطباء). [2] و رجوع به وردنه و شوبق شود.

مطموث. [مَ] (ع ص) بیوده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||ریمنا ک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به طمث در همین لغت‌نامه شود.

مطمور. [مَ] (ع ص) غلهٔ ذخیره شده. ||گرفتار درد دندان. (ناظم الاطباء). ||آماهیده. آماسیده. ورم کرده (خستگی). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به طمر در همین لغت‌نامه شود.

مطموره. [مَ رَ] (ع ص) پنهان‌کرده‌شده. (غیاث) (آنندراج). ||کنایه از نهانخانه و ته خانه. (غیاث) (آنندراج). جائی که بکنند و آب و نان در آن پنهان کنند. (مهذب الاسماء). نهانخانهٔ زیرزمین که در وی طعام نهند یا عام است. (منتهی الارب). نهانخانه که در وی طعام نهند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||خانه یا گوی که بکنند و اسیر و زندانی را در بند سازند. ج، مطامیر. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

آن بلبل کاتوره برجسته ز مطموره
چون دستهٔ طنبوره، گیرد شجر از چنگل.
منوچهری.

بفرمود تا او را بند بر نهادند و به مطموره‌ای بازداشتند. (اسکندرنامهٔ قدیم، نسخهٔ سعید نفیسی). و اجزاء او از هم جدا کردند و لشکر او را در مطموره‌ای بازداشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۰۰). چون این رسالت ایراد کردند سفیر فایق را بگرفتند و در مطموره بازداشتند و رسول ابوعلی را بنواختند و بروجهی جمیل گسیل کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۵۶). و دیگر اسیران را غلها بر گردن بسته به غزنه فرستاد و در مطموره‌ها بازداشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۰۶).

مطموس. [مَ] (ع ص) ناپینا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). طمیس. (اقرب الموارد). و رجوع به طمیس شود.

— مطموس‌العین؛ دجال، بدان جهت که یک چشم را نشان ندارد. (منتهی الارب) (آنندراج).

||ناپدیدشده. (زمخشری). ناپدید. محوشده. ناپیدا گشته. مدروس. پا ک‌گردیده (خط و اثر و جز آن). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): چه وقایع و حوادث به مرور شهور و ایام و امتداد دهور و اعوام آن را مدروس و مطموس می‌گرداند. (جامع التواریخ رشیدی).

چاه ساری بین خراب شده
گشته مطموس و خشک آب شده. سنائی.

سرمای سخت برخاست و جاده‌ها مطموس گشت و از سر ضرورت روی از آن نواحی بتافت و به غزنه آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۴۹). و به مرو آمد تا به راه بیابان رود و ودیقهٔ تابستان محتدم بود و چاهها مطموم و راهها مطموس. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۹۴). ||روشنایی بشده (نجوم) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

نور افلا ک در نهاد قدم
کنی از راه عاشقان مطموس. سنائی.

||(در اصطلاح عروض) چون فا از فاع لاتن مفروق‌الوتد منشعب گردد، فع بجای آن نهند و آن جزو را مطموس گویند. (المعجم فی معاییر اشعار العجم).

مطموسة. [مَ سَ] (ع ص) مؤنث مطموس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مادهٔ قبل شود.

مطموع. [مَ] (ع ص) طمع کرده شده. (غیاث) (آنندراج). با آز و با رشک و حریص و آزمند. (ناظم الاطباء): و در دکان فلان طباخ خاتم خود را رهن مقداری طعام کردیم، مطموع آنکه به ارسال آن حکم فرمایند. (از نامهٔ ملک ظاهر بندقدار به ابقاخان از حبیب السیر، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مطمول. [مَ] (ع ص) نان فراخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نان پهن شده با مطملة. (از اقرب الموارد). و رجوع به مطملة شود. ||تیر آلوده به خون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آلوده شده به خون و قطران و جز آن. (ناظم الاطباء).

مطموم. [مَ] (ع ص) رجل مطموم الشعر؛ مرد بسیارموی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مطموم‌الرأس؛ بریده موی سر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به طموم در همین لغت‌نامه شود. ||پر شده. با زمین یکسان شده: و ودیقهٔ تابستان محتدم بود و چاهها مطموم و راهها مطموس. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۹۴ و چ قویم ص۱۸۲).

مطمه. [مُ طَمْ مَهْ] (ع ص) درازبالا. (منتهی الارب). دراز و بلند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطناب. [مِ] (ع ص) جیش مطناب؛ لشکر گران و بزرگ. (ناظم الاطباء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). لشکری بزرگ. (از اقرب الموارد).

مطنب. [مُ نِ] (ع ص) درازی دهنده؛ بسیارگو. (غیاث) (آنندراج). آنکه عبارات را دراز کشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مطنب. [مَ نَ] (ع اِ) گردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دوش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). منکب والعاتق. (بحر الجواهر). ||بازو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مطنب. [مُ طَنْ نَ] (ع ص) خباء مطنب؛ خیمهٔ استوار به طناب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). خیمهٔ به طناب استوار کرده. (ناظم الاطباء): و سرادق جلال و حشمت او را به طناب تأیید مطنب و مقدم گرداند. (سندبادنامه ص۸).

مطنجن. [مُ طَ جَ] (اِ) مأخوذ از مطجن تازی، نوعی از خورش. (ناظم الاطباء). قسمی خورش که از گوشت و رب و مغز گردو و آلو کنند. خورشی است که از گوشت و پیاز سرخ کرده و مغز گردکان و آلو و گوجهٔ برغانی کنند و چاشنی از شکر و قند زنند. اصل این کلمه مطجن باشد یعنی در تابه پخته و اصل مطجن نیز اشتقاق‌گونه و تقریبی از تابه. رجوع به طنجین و طیجن و تطجین شود. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مطنجنه. [مُ طَ جَ نَ / نِ] (اِ) چیزهای بریان کرده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و طعام او، گوشت بزغاله و مرغ خانگی و تذرو و طیهوج... مطنجنة. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (یادداشت ایضاً). و قلیهٔ خشک و اسفیدباها و گوشت بریان و مطنجنه و کباب و قلیه و آبکامه باید خورد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (یادداشت ایضاً). و طعام گوشتهای بریان و مطنجنه و قلیهٔ خشک خورند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (یادداشت ایضاً). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

مطنزة. [مَ نَ زَ] (ع ص) بی‌خیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یقال هم مطنزة؛ ای جماعة لاخیر فیهم هینة انفسهم علیهم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مطنطن. [مُ طَ طِ] (ع ص) باطنطنه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به طنطنه شود.

مطنف. [مُ نِ] (ع ص) صاحب طنف. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از

---

۱ - در آنندراج چ هند و تهرن «بیلن».
۲ - ناظم‌الاطباء این معنی را ذیل «مطلمة» آورده که ظاهراً تصحیف شده است.

محیط‌المحیط). کسی که در خانهٔ وی دارای سقف و سر در باشد. (ناظم الاطباء). ||بر آینده بر کوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). آنکه بر سرکوه بالا می‌رود. (ناظم الاطباء). بالا رونده بر طنف. و رجوع به طنف شود.

مطنف. [مُ طَ نْ نَ] (ع ص) رجل مطنف؛ مرد متهم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

مطنفسة. [مُ طَ فِ سَ] (ع ص) آسمان ابردار. (ناظم الاطباء). مطرفة. (اقرب الموارد). متغمده. مطرفة. پوشیده. گرفته (آسمان) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مطرفة شود.

مطو. [مَطْوْ] (ع مص) نیک راندن ستور. (تاج المصادر بیهقی). نیک براندن ستور در سفر. (المصادر زوزنی). کوشیدن در سیر و شتاب رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). کوشش کردن در سیر. (ناظم الاطباء). ||دیر سیر کردن با قوم. ||خرمای تر از خوشه خوردن. ||همراه دوست شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||چشم گشادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). چشمهای خود را باز کردن. (ناظم الاطباء). ||گائیدن. (آنندراج). گائیدن کنیزک خود را. (ناظم الاطباء). نکاح کردن زن. (از ذیل اقرب الموارد). ||خرامیدن و یازیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مطو. [مَ / مِطْوْ] (ع اِ) شاخ خرد که دو پاره کرده، کشت پراکنده و سرشاخ خرمای پراکنده را بندند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شاخهٔ خرد که دوپاره کرده کشت پراکنده را و سرشاخهٔ پراکندهٔ خرما را بدان بندند. (ناظم الاطباء). ||خوشهٔ خرما. ج، مِطاء، اَمطاء، مُطِیّ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطو. [مِطْوْ] (ع اِ) نظیر و مانند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نظیر. (اقرب الموارد). ||یار و همنشین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). صاحب. (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). ||خوشهٔ ارزن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خوشهٔ خرما. ج، مِطاء. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد).

مطواء. [مُ طِ] (ع اِمص) یازیدگی و درازشدگی، اسم است تمطی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطواح. [مِطْ] (ع اِ) چوبدستی. (منتهی الارب) (آنندراج). عصا و چوب‌دستی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطواع. [مِطْ] (ع ص) فرمانبردار. (منتهی الارب) (دهار) (آنندراج). فرمانبردار و مطیع. (ناظم الاطباء). مطواعة. مطیع. (اقرب الموارد). بسیار فرمانبردار. سخت مطیع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

یک بندهٔ مطواع به از سیصد فرزند
کاین مرگ پدر خواهد و آن عمر خداوند.
رودکی (یادداشت ایضاً).

مکره بگه بخل تو باشی و نه مطواع
مطواع گه جود تو باشی و نه مکره.
منوچهری.

تا جهان باشد جبار نگهبان تو باشد
بخت مطواع تو و چرخ به فرمان تو باشد.
منوچهری (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

خواهم که ز من بندهٔ مطواع سلامی
پوینده و یابنده چو یک درّ معمر.
ناصرخسرو.

صد بندهٔ مطواع فرو بست به درگاه
از قیصری و مکری و بغدادی و خانیش.
ناصرخسرو.

هیکلت بس شگرف گاه طلاع
کودکان را چرا شوی مطواع.
سنائی.

هر چند عدد مرد ایشان زیادت از هفتاد هزار بود مطواع او شدند. (جهانگشای جوینی). در سرّا و ضرّا امیر جیوش را مطواع نه به توقع جامگی و اقطاع. (جهانگشای جوینی).

مطواعة. [مِطْ عَ] (ع ص) مؤنث مطواع. قول حریری در مقامهٔ رازیه: «فاصبحت اصحاب المطواعة و انخرطت فی سلک الجماعة»؛ عنی بالمطواعة ای المطاوعین المنقادین جماعةالعوام. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد).

مطوح. [مُ طَوْ وِ] (ع ص) اندازنده چیزی را. (آنندراج). ||سرگردان در شهرها. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به تطویح در همین لغت‌نامه شود.

مطود. [مُ طَوْ وَ] (ع ص) دور و بعید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مطور. [مُ] (ع مص) شتافتن. (تاج المصادر بیهقی). بشتافتن و تیز رفتن. ||در روی زمین شدن. (زوزنی). شدن در زمین و رفتن. ||پر کردن مشک را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||نیکی رسانیدن. (منتهی الارب) (ازآنندراج).

مطوس. [مُ طَوْ وَ] (ع ص) نیک و زیبا از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پرطاوس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حسن. (اقرب الموارد). ||مزین. (اقرب الموارد).

مطوش. [مُ طَوْ وَ] (ع ص) شرم‌بریده (مرد). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). که کیرش بریده شده باشد. و رجوع به تطویش شود.

مطوع. [مُ] (ع مص) مطع فی‌الارض مَطعاً و مطوعاً؛ رفتن و گم شدن. ||خوردن چیزی را به پیش دهان و به دندان پیشین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به مطع شود.

مطوع. [مُ طَوْ وِ] (ع ص) آن که به طوع جهاد کند بی‌آنکه بر وی واجب باشد. ج، مطوعین. (ناظم الاطباء). و رجوع به مطوعة و مطوعین شود.

مطوعة. [مُ طَوْ وِ عَ] (ع ص) آنان که به طوع جهاد کنند بی‌آنکه واجب گردد بر ایشان. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کسانی که بخودی خود به غزو روند. ج، مطوعون. (مهذب الاسماء). نام مسلمانان و داوطلبان جهاد در جنگهای صلیبی به روزگار ایوبیان. سپاهیان داوطلب مقابل مرتزقة. داوطلب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و سپاه مطوعة و غازیان سپاهی بزرگ با او و حربی بزرگ بود. (تاریخ سیستان ص۱۵۳). و چون افشین به حرب بابک بود معتصم با مطوعة به جانب روم رفتند به غزا. (مجمل‌التواریخ و القصص، ص۳۵۷). هر یکچند بامطوعه به طرسوس رفتی به غزو. (تاریخ بیهق ص۱۲۴). از اولیاء دین و مطوعهٔ اسلام حشمی بسیار و لشکری جرار فراهم کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۸۹). انصار دین و مطوعهٔ اسلام صد هزار مرد جمع کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۹۳). در این ایام قریب بیست هزار مرد از مطوعهٔ اسلام از اقصای ماوراءالنهر آمده بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۴۰۸).

مطوعی. [مُ طَوْ وِ] (ص نسبی) نسبت است مر مطوعه را که جمعی را گویند که برای غزو و جهاد به بلاد کفر آمده‌اند. (از لباب الانساب) (از الانساب سمعانی).

مطوعین. [مُطْ طَوْ وِ] (ع ص، اِ) ج مُطَّوِّع در حالت نصبی و جری: الذین یلمزون المطوعین من المؤمنین فی‌الصدقات... (قرآن ۷۹/۹).

مطوف. [مُ طَوْ وِ] (ع ص) طواف‌دهنده. آنکه حاجیان را طواف دهد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کسی که حاجیان را با خود به مسجدالحرام می‌برد و به آنان تعلیم میدهد که خانهٔ کعبه را چگونه طواف کنند و نیز دیگر اعمال حج را به آنان می‌آموزد.

مطوف. [مُ طَوْ وَ] (ع ص) دور و بعید. (ناظم الاطباء).

مطوق. [مُ طَوْ وَ] (ع ص) در طوق کرده شده. (غیاث) (آنندراج). طوقدار. (ناظم الاطباء):

آزاد شد از گناه گردنت
هر گه که شدی به حق مطوق.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص ۲۳۶).
||طوق‌دار و آراسته شده با گردن‌بند. (ناظم الاطباء). ||در شواهد زیر معنی کنایی دارد که ظاهراً دشنام‌گونه‌ای است: این مدبر مطوق اباحتی چون صاحب حالتی نباشد و علم نیز حاصل نکرده باشد وی را این گفتن کی رواباشد. (کیمیای سعادت). و به سبب این مطوقان روزگار اعتقاد در ایشان تباه نکنی. (کیمیای سعادت). اما این اباحتیان و مطوقان که در این روزگار پدید آمده‌اند. (کیمیای سعادت).
قومی مطوقند به‌معنی چو حرف قوم
مولع بنقش سیم و مزور چو قلب کان.
خاقانی.
||مدور. گرد. و در بیت زیر، خالی و بی‌ارزش و هیچ مقصود است:
هست مطوق چو صفر خصم تو بر تخت خاک
در برش آحاد و صفر یعنی آه از ندم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۶۲).
- میم مطوق؛ کنایه از آلت تناسل. (آنندراج). ذکر. (ناظم الاطباء).

مطوق. [مُ طَوْ وِ] (ع ص) شائق. خواهان:
گردن من به طوق منت او
هست هر دم زدن مطوق‌تر. سوزنی.
گه ز شادی خواست هم فانی شدن
پس مطوق آمد اینجان با بدن. (مثنوی).

مطوقه. [مُ طَوْ وَ قَ] (ع ص) کبوتر که در گردن او طوق باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). تأنیث مطوق. حمامة مطوقه: کبوتر طوقدار. باطوق. یعنی پرهای گردن او به رنگ دیگر پرهای او نباشد. که پرهای گردن جز برنگ سایر تن دارد. ج، مطوقات. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و فصل ربیع به شکر فضل بدیع از شکوفه همه تن دهان و از سوسن جمله اعضاء زبان ساخته و مطوقات با فاختگان عشق‌بازیها باخته. (جهانگشای جوینی).
- حمامهٔ مطوقه؛ کنایه از شرم مرد:
آوردت از رزان و به حمام برد و باز
اندرکفت نهاد حمامهٔ مطوقه. سوزنی.
||قارورهٔ بزرگ که گردن طوقدار داشته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطول. [مُ طَوْ وَ] (ع ص) دراز و فروهشته. (آنندراج). دراز و طولانی. ممتد و دراز و طولانی. (ناظم الاطباء). مقابل مختصر. درازشده: این حدیث بر دار کردن حسنک به پایان آوردم و چند قصه و نکته بدان پیوستم سخت مطول و مبرم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۳).

مطول. [مَ] (ع ص) دیردارندهٔ وام و دین را و دیری‌کننده در وعدهٔ ادای آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطول. [مِطْ وَ] (ع اِ) کیر. (منتهی الارب) (آنندراج). ذکر. ج، مطاول. (ناظم الاطباء). ||رسن. (منتهی الارب) (آنندراج). ریسمان. (ناظم الاطباء). رسن. ج، مَطاوِل. مطاول‌الخیل، ارسانها. (اقرب الموارد).

مطوة. [مَطْ وَ] (ع اِ) ساعت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: مضت من اللیل مطوة؛ ای ساعة. ||دفعه. (از اقرب الموارد).

مطوی. [مِطْ وا] (ع اِ) واحد مطاوی. (منتهی الارب). نورد. ج، مطاوی. (آنندراج) (از اقرب الموارد). نورد و چین و تا و پیچ و شکن. ج، مطاوی. (ناظم الاطباء). شکن. نورد. چین. طی. تالا. ج، مطاوی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مطاوی شود. ||چیزی که با رشته پیچیده شده باشد. (از ذیل اقرب الموارد).

مطوی. [مَ وی ی] (ع ص) درهم پیچیده شده. (غیاث) (آنندراج). درهم پیچیده شده. پیچدار. پیچ در پیچ و درهم. و پیچیده شده و نوردیده شده و درنوشته شده. (ناظم الاطباء). درنوشته. در نوردیده. در پیچیده. لوله کرده. برهم نهاده. پیچیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
کتاب بقای تو مطوی[1] مباد
اگر طی کنند این و آن راکتاب.
سوزنی (یادداشت ایضاً).
ور زمین و آبرا علوی کند
راه گردون را بپا مطوی کند. مولوی.
استن من [illegible] و حفظ تو است
جمله مطوی یمین آن دو دست.
مولوی (مثنوی چ خاور ص ۲۳۵).
||(در اصطلاح عروض) جزوی که حرف چهارم آن که ساکن است افتاده باشد مطوی گویند، چون مفتعلن که از مستفعلن خیزد، یعنی در نوردیده، برای آنکه حرفی از میان آن کم‌کرده‌اند. (از المعجم).

مطویات. [مَ وی یا] (ع ص، اِ) چیزهای پیچیده شده. (غیاث) (آنندراج). ج مطویه. (ناظم الاطباء): و ماقدروا الله حق قدره و الارض جمیعاً قبضته یوم القیمة و السموات مطویات بیمینه سبحانه و تعالی عما یشرکون. (قرآن ۳۹/۶۷).
- مطویات ضمیر؛ کنایه از اراده‌ها. (غیاث) (آنندراج). رجوع به طویت شود.

مطویة. [مَ وی یَ] (ع ص) تأنیث مطوی. ج، مطویات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از ناظم الاطباء). بئر مطویة؛ چاه بناشده و نوردیده شده از سنگ. (ناظم الاطباء). و رجوع به طویت و دو مادهٔ قبل شود.

مطهر. [مُ طَهْ هَ] (ع ص) پاک‌کرده‌شده. (آنندراج). پاک و پاکیزه. (ناظم الاطباء). پاکیزه. پاک. نمازی کرده. نمازی شده. پاک گشته. مقدس. منزه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
ز رحمت مصور ز حکمت مقدر
به نسبت مطهر به عصمت مشهر.
ناصرخسرو.
دریای محیط است در این خاک معانی
هم در گرانمایه و هم آب مطهر. ناصرخسرو.
مطهر گشتن نفس تو آن است
که داند کز تو ناید جز مطهر. ناصرخسرو.
منم بر زبان و دل خویش ایمن
ز زلت مصفا ز شبهت مطهر. عمعق بخاری.
وصفش مطهر است چو قرآن که خواندنش
بر پاک‌تن حلال بود بر جنب حرام. خاقانی.
سنگ تهمت نگر که دست یهود
بر مسیح مطهر اندازد. خاقانی.
گوگرد سرخ و مشک سیه خاک و باد اوست
باد بهشت زاده ز خاک مطهرش. خاقانی.

مطهر. [مُ طَهْ هِ] (ع ص) پاک و پاک‌کننده. و رجوع به طهور شود.

مطهر. [مَ هَ] (ع اِ) جای طهارت. (آنندراج). جای تطهیر. و مکان پاک کردن. (ناظم الاطباء). ||نزد بعضی از فرق نصاری جائی است که نفس بعد از مرگ در آن پاک شود به عذابی مانند عذاب جهنم جز آنکه این عذاب برخلاف عذاب جهنم که ابدی است متناهی خواهد بود. (از محیط‌المحیط).

مطهر. [مِ هَ] (ع اِ) آلتی برای پاک کردن و تطهیر نمودن. (ناظم الاطباء).

مطهر. [مُ طَهْ هَ] (اِخ) قریه‌ای است از توابع ساری در طبرستان و منسوب بدانجا است ابواسحاق ابراهیم‌بن محمدبن موسی‌بن هارون‌بن فضل‌بن زید سروی مطهری. وی مردی فقیه بود. (از معجم‌البلدان).

مطهر. [مُ طَهْ هَ] (اِخ) ابن عبدالله مکنی به ابوالقاسم وزیر عضدالدولهٔ دیلمی و از نویسندگان حاذق و نیکو سیرت و پسندیده صورت و بلندهمت و بزرگ نفس و قوانین ریاست و اعمال نیک دانست. به عضدالدوله پیوست و بخدمت او موسوم شد. و رجوع به تجارب‌السلف ص ۲۴۱ و ذیل ص ۴۴۴ شد الازار چ قزوینی شود.

مطهر. [مُ طَهْ هَ] (اِخ) ابن محمد الحسنی جرموزی. رجوع به جرموزی و اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۴۸ شود.

---
۱ - در شعر معمولاً به تخفیف آید.

مطهر. [مُ طَهْ هَ] (اِخ) ابن محمدالزیدی ملقب به «المتوکل علی‌الله». رجوع به متوکل علی‌الله شود.

مطهر. [مُ طَهْ هَ] (اِخ) محمدبن یحیی‌بن احمد ملقب به فخرالدین، از ائمهٔ زیدیهٔ یمن است. بعد از وفات پدرش در جبل صنعاء با او بیعت کردند. کار او بالا گرفت و قسمت وسیعی از یمن را مالک شد. آنگاه ترکها با او جنگهای طویل کردند. پس با او از در مصالحه وارد شدند و آنچه برای او باقی ماند، صعدة و کوکبان و توابع آنها بود تا اینکه در سنهٔ ۹۸۰ هـ.ق. وفات یافت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۰۱).

مطهرات. [مُ طَهْ هِ] (ع ص، اِ) جِ مطهر. چیزهائی که بر حکم فقه اسلامی وسیلهٔ تطهیر اشیاء متنجس هستند. در توضیح المسائل آرد: یازده چیز نجاست را پاک می‌کند و آنها را مطهرات گویند. اول آب. دوم زمین. سوم آفتاب. چهارم استحاله. پنجم کم شدن دو سوم آب انگور. ششم انتقال. هفتم اسلام. هشتم تبعیت. نهم برطرف شدن عین نجاست. دهم استبراء حیوان نجاست خوار. یازدهم غائب شدن مسلمان. (توضیح‌المسائل ص ۲۹).

مطهرة. [مَ هَ رَ / مِ هَ رَ] [1] (ع اِ) ظرفی که بدان طهارت کنند و آب‌دست‌دان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آبدستان. (دهار). آفتابه و ظرف آب که بدان وضو کنند. (غیاث). ابریق. آفتابه. کوزه که در آن آب کنند و در سفر با خود دارند و به ستور یا کجاوه و پالکی یا ارابه آویزند و عوام‌الناس متاره گویند. قمقمه. ابریق چرمین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

در قوصره همی به سفر خواست رفت جان
ز آن برگرفت سفرهٔ درخورد و مطهره.
ناصرخسرو.

که‌بیاور مطهره اینجا به پیش
تا بشویم جمله را با دست خویش. مولوی.

در طهارت زاهد عبدالحقی
از کلاه زردکش بین مطهره.
نظام قاری (دیوان چ استانبول ص ۲۵).

و رجوع به متاره شود.
— امثال:
مطهره به گرو رفته است؛ به کسی اطلاق کنند که‌دارایی خود را از دست داده باشد.
||غسلخانه. ج، مطاهر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطهرة. [مَ هَ رَ] (ع اِ) سبب طهارت. و منه‌الحدیث: السواک مطهرة للفم مرضات للرب؛ یعنی مسواک سبب پاکی و نزاهت دهان و خشنودی خداوند جهان است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

مطهرة. [مُ طَهْ هَ رَ] (ع ص) پاک و پاکیزه. (از ناظم الاطباء). پاکیزه. (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ص ۱۰۴): و لهم فیها ازواج مطهرة و هم فیها خالدون. (قرآن ۲/۲۵). مرفوعة مطهرة. (قرآن ۸۰/۱۴). رسول من الله یتلوا صحفا مطهرة. (قرآن ۹۸/۲).
— روضهٔ مطهرة؛ قبر پاک و پاکیزه و مقدس. (ناظم الاطباء).

مطهری. [مُ طَهْ هَ] (حامص) پاکی. پاکیزگی:

ور جنبی ز میکده بر در کعبه بگذرد
کعبه‌ز لوث کعب او کی فتد از مطهری.
خاقانی.

مطهری. [مُ طَهْ هَ] (ص نسبی) منسوب است به مطهر که از قراء ری در مازندران است. (از الانساب سمعانی).

مطهری. [مُ طَهْ هَ] (اِخ) مرتضی، فرزند مرحوم حاج شیخ محمد حسین فریمانی (۱۲۹۹ هـ.ش. - ۱۳۵۸ هـ.ش.). در مشهد متولد شد و مقدمات عربی را بدانجا فرا گرفت، سپس به قم رفت و در آنجا فقه و فلسفه آموخت، سپس به تدریس پرداخت و مدرسی مشهور گردید. در سال ۱۳۳۱ به تهران آمد و در دانشکدهٔ الهیات معلم و دانشیار، و سپس استاد و سرانجام مدیر گروه فلسفه و حکمت اسلامی گردید. شب چهارشنبه دوازدهم اردیبهشت ماه ۱۳۵۸ به تیر غم‌آفرینی به ابدیت رسید. مطهری، استادی فاضل و فلسفه‌دانی متبحر بود. از وی کتابها و مقاله‌ها و سخنرانی‌های فراوان به طبع رسیده است. او راست: مقدمه و تعلیقات بر اصول فلسفه و روش رئالیسم تألیف علامه محمد حسین طباطبائی. علل گرایش به مادیگری. خدمات متقابل اسلام و ایران. انسان و سرنوشت. و [illegible] کتاب و مقالات دیگر.

مطهم. [مُ طَهْ هَ] (ع ص) فرس مطهم؛ اسب نیک فربه و نیک لاغر از لغات اضداد است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اسبی تمام‌خلق نیکو. (مهذب الاسماء). اسب تمام زیبا. (از اقرب الموارد). ||ارجل مطهم؛ مرد تمام‌اندام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کامل و تمام از هر چیزی. ||مرد نیکوروی و صاحب جمال. ||وجه مطهم؛ روی گرد فراهم آمده گوشت و برآمده‌رخسار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطی. [مَ طی ی] (ع اِ) جِ «مطو». (آنندراج). جِ «مطیة» و لفظی است که هم در مفرد و هم در جمع استعمال شود. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به مطو و مطیة شود.

مطیب. [مُ طَیْ یِ] (ع ص) بوی خوش‌دهنده و پاک‌شونده. (غیاث) (آنندراج).

مطیب. [مُ طَیْ یَ] (ع ص) پاک و خوشبودار کرده شده. (غیاث) (آنندراج). خوشبوشده و معطرشده و پاکیزه‌شده. ج، مطیبون. (ناظم الاطباء).
— ثوب مطیب؛ جامهٔ خوش‌بوی‌کرده. (مهذب الاسماء).
— مطیب کردن؛ خوشبوی کردن: ندانم به گلابش مطیب کرده بود یا قطره‌ای چند از گل رویش در آن چکیده. (گلستان).

مطیب. [مُ طَیْ یَ] (اِخ) نام پسر نبی صلی‌الله علیه و آله و سلم. (منتهی الارب). یکی از پسران پیغمبر اسلام. (آنندراج) (از محیط‌المحیط).

مطیبة. [مَ طْ یَ بَ] (ع ص) شراب مطیبة للنفس؛ یعنی سبب خوشی نفس است. (منتهی الارب). شرابی که سبب خوشی نفس است. (ناظم الاطباء) (از معجم متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). طعام مطیبة؛ طعامی که نفس را خوش آید. (مهذب الاسماء).

مطیبة. [مُ طَیْ یَ بَ] (اِخ) نام مدینهٔ منوره، صانهاالله تعالی. (منتهی الارب) (آنندراج). طابة و طیبة و مطیبة، از نامهای مدینهٔ رسول‌المصطفی(ص) است. (از معجم متن‌اللغة).

مطیح. [مُ طَیْ یَ] (ع ص) تباه و هیچکاره. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فاسد. (اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مطیخ. [مُ طَیْ یَ] (ع ص) تباه و ردی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). فاسد. (اقرب الموارد). و رجوع به مطیح شود. ||چیز قطران مالیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطیر. [مَ] (ع اِ) باران. (غیاث). باران و جای باران رسیده. (آنندراج). مکان مطیر؛ جای باران رسیده. (منتهی الارب). ممطور. و یقال یوم ماطر و مطیر و ممطور؛ یعنی روزی که‌در آن باران باشد. (از اقرب الموارد). بارانی. باران دار. بارنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— ابر مطیر؛ ابر بارانی. ابر بارنده:

نیارد کنون تازگی بار تو
نه خورشید رخشان نه ابر مطیر.
ناصرخسرو.

بیقرار است همچو آب سراب
دود تیرست همچو ابر مطیر. ناصرخسرو.

قدر او چرخ بلند و رأی او شمس مضی
قدر او بحر محیط وجود او ابر مطیر. سنایی.

---

1 - اقرب الموارد ضبط اول را مرجح دانسته است.

زمین ز حلم تو مایل شود به صبر صبور
هوا ز طبع تو حامل شود به ابر مطیر.
ابوالفرج رونی.
یاد دستت میکند باد بهاری بیش از این
لاجرم وامیشود هر دم دل ابر مطیر.
سلمان ساوجی.
ز بسکه کوه کشیدست نم ز ابر مطیر
توان کشید رگ از سنگ همچو مو ز خمیر.
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا، بدون ذکر نام شاعر).
– عارض مطیر؛ ابر مطیر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
از خرمی چو عرصهٔ جنت کند زمین
چون بگذراند از بر او عارض مطیر.
سوزنی (یادداشت ایضاً).
||خجلت زده. (غیاث) (آنندراج).

مطیر. [مُ طَیْ یَ] (ع ص) چوب یا چوب تر و تازه. (منتهی الارب) (آنندراج). چوب و چوب تر و تازه. (ناظم الاطباء). چوب و گویند مطری [مُ طَرْ را] که مقلوب این کلمه است. (از اقرب الموارد). ||شکافته و شکسته و مقلوب مطری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شکافته و شکسته. (از اقرب الموارد). ||نوعی از چادر. (منتهی الارب) (آنندراج). نوعی از بُرد. (از اقرب الموارد). ||جامهٔ به مرغان کرده. (مهذب الاسماء). نوعی از چادر که در آن نقش مرغان کنند. (ناظم الاطباء). مصور به تصاویر طیور. (غیاث) (آنندراج):
کشد دشت راگه بساط مدبَّر
دهد باغ راگاه حلّهٔ مطیَّر.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی، ص ۱۵۰).
با صورت نیکو که بیامیزد با او
با جبهٔ سقلاطون با شمر مطیر. ناصرخسرو.
آن جفت راکز او شد قوس قزح ملون
و آن طاق راکز و شد صحن فلک مطیر.
خاقانی.

مطیر. [مَ طِ یَ] (ع اِ) گریز و فرار. ||کل مطیر؛ هر طرف. (ناظم الاطباء).

مطیر. [مُ طَ] (ع اِ) قطره‌ای از باران. (ناظم الاطباء).

مطیرة. [مَ رَ] (ع ص) مؤنث مطیر. لیلة مطیرة؛ شبی بارانی. (مهذب الاسماء). و رجوع به مطیر شود.

مطیری. [مُطَ طَیْ را] (ع اِ) دعائی است مر کودکان را چون باران خواهند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مطیطاء. [مُ طَ / مُ] (ع مص) خرامیدن و دست‌اندازان رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). تبختر و خرامانی و دست‌اندازان رفتن. (ناظم الاطباء). مطیطی [مُ طَ طا]. رفتن با تبختر و دست‌اندازان[1]. (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد).

مطیطه. [مَ طی طَ] (ع اِ) آب سطبر ایستاده در تک حوض. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، مَطائِط. و رجوع به مَطائِط شود.

مطیع. [مُ] (ع ص) (از «طوع») اطاعت و فرمانبرداری‌کننده. (آنندراج). فرمانبردار. ج، مطیعون. (مهذب الاسماء). فرمانبردار. رام و فروتن. (ناظم الاطباء). مطواع. مطواعة. (اقرب الموارد) (محیط‌المحیط). فرمانبردار. فرمانی. پیشکار. فرمانبر. طائع. منقاد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
خدا را بجا آوری بندگی
مطیعش شوی در سرافکندگی. فردوسی.
دل من چون رعیتی است مطیع
عشق چون پادشاه کامرواست. فرخی.
مردم روزگار وی، وضیع و شریف او را گردن نهند و مطیع و منقاد وی باشند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۲). ایشان چنانکه فرموده‌ایم ترا مطیع و فرمانبردار باشند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۳). و اعیان آن نواحی در هوای ما مطیع وی گشته. (تاریخ بیهقی). هر که اختیار کند همگان او را مطیع باشند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۲). اگر خواهد او گاو را بیارم تا ملک را مطیع باشد. (کلیله و دمنه). حکم او را مطیع و منقاد گشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۳۸). جملگی مطیع فرمان گشتند. (گلستان).
برگی که از برای مطیعان کشد خدای
عاصی چگونه در خور آن برگ خوان شود.
سعدی.
– مطیع شدن؛ منقاد شدن. فرمانبردار گردیدن:
ز جن و انس [illegible] و طیور و دیو و پری
شدند [illegible] او را مطیع و فرمانبر.
ناصرخسرو.
مراد هر که برآری مطیع امر تو شد
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد.
سعدی.
– مطیع کردن؛ فرمانبر کردن و تابع و منقاد نمودن. (ناظم الاطباء):
ملوک روی زمین را به استمالت و حکمت
چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمین را.
سعدی.
– مطیع گشتن؛ مطیع شدن. منقاد و فرمانبردار گردیدن:
او را بدان که دیو جسد را مطیع گشت
حکمت سفه شدست و سعادت شقا شدست.
ناصرخسرو (دیوان چ سهیلی ص۵۳).
دیوش مطیع گشته به مال و پری به علم
آن یابد این که هوش و خردش آشنا شدست.
ناصرخسرو (دیوان چ سهیلی ص۵۴).

مطیعا. [مُ] (اِخ) نصرآبادی آرد: از تبارزهٔ ساکن عباس‌آباد اصفهان است. مردی در کمال برشتگی و آرام، دلنشین خاطرها و مقبول دلها بود. هرگز قدم از طریق ادب بیرون ننهاد. اوقات به تجارت میگذرانید به هند رفته پسرش در آنجا فوت شده اعراض کرده بیمار به اصفهان آمده فوت شد. یکی از اشعارش این است:
آهی که مرا از دل پر درد برآید
چون شاهسواریست که از گرد برآید
برگشتن ما یکجهتان از تو محال است
از معرکهٔ عشق مگر گرد برآید.
(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۹۱).

مطیع. [مُ] (اِخ) ابن‌ایاس کنانی. از شعرایی است که عهد اموی و عباسی را دریافته است. شاعری ظریف‌گوی ملیح و متهم به زندقه بود. منشأ وی کوفه و پدرش از فلسطین بود. از عباسیان کناره گرفت و به جعفربن منصور روی آورد و تا پایان عمر هم باوی بود. با حماد عجرد شاعر دوستی داشت. وی به سال ۱۶۶ هـ.ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی ج۳ ص ۱۰۴۹).

مطیع لله. [مُ عُ لِلْ لا ه] (اِخ) (ال...) فضل‌بن جعفر المقتدر باللّه‌بن معتضد عباسی مکنی به ابوالقاسم (۳۰۱ – ۳۶۴ هـ.ق). بیست و سومین خلیفهٔ عباسی بعد از خلع مستکفی باللّه. به سال ۳۳۴ هـ.ق. به خلافت رسید. در ایام او فتور و سستی در امور خلافت بالا گرفت. و او را از خلافت جز خطبه‌ای که به نام او می‌خواندند نبود. دیلمیان بر همه جا مستولی شدند و کلیهٔ امور بوسیلهٔ آنان انجام می‌یافت. او در آخر خلافت بیمار گردید و از خلافت کناره گیری کرد و پسرش الطائع باللّه را خلیفه ساخت و پس از دو ماه درگذشت. در دوران خلافت او حجرالاسود از قرامطه به بیت بازگردانده شد و اشعاری از مطیع باقی مانده است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص۷۷۲).

مطیف. [مُ] (ع ص) آنکه احاطه می‌کند و گرداگرد چیزی را میگیرد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).
– مطیف به؛ آنچه گرد آن طواف کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مطیق. [مُ] (ع ص) آنکه توانایی و قوت میدهد و طاقت می‌بخشد. و توانا و قادر و با قوت. (ناظم الاطباء).

مطیلق. [مُ طَ لِ] (ع ص مصغر) مُطَیلِق. مصغر منطلق. (از منتهی الارب) (ناظم

---

۱ – این کلمه بدین معنی در اقرب الموارد به صورت مُطیطاء و مطیطی [مُ طی طا]، و در محیط المحیط مُطَیطاء و مَطیطاء و مطیطی [مُ طی طا] آمده است.

الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به منطلق شود.

مطین. [مَ] (ع ص) سقف گل‌اندود. (منتهی الارب). گل‌اندودشده. (ناظم الاطباء). و رجوع به محیط المحیط شود.

مطین. [مُ طَیْ ي] (ع ص) آنکه گل‌اندود میکند جایی را. (ناظم الاطباء).

مطین. [مُ طَیْ یَ] (ع ص) گل‌اندودشده. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). به گل گرفته. گل‌اندوده‌شده. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مطین. [مُ طَیْ ي] (اِخ) لقب محمدبن عبدالله حافظ بدان جهت که از طفلی به گل‌کاری بشدت علاقمند بود. (منتهی الارب) (از الانساب سمعانی). محمدبن عبدالله‌بن سلیمان خضرمی کوفی ملقب به ابوجعفر. از حفاظ حدیث بود. او راست: «المسند» و «تاریخ» و غیرها. لقب وی مطین از این جهت است که در طفلی چون با کودکان در آب بازی می‌کرد پشت خود را به گل می‌اندود. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص۹۲۵).

مطیة. [مَ طی یَ] (ع اِ) بارگی. یذکر و یؤنث. ج، مَطایا، مَطی، أمطاء. (منتهی الارب). سواری و مرکب. (غیاث) (آنندراج). اشتر که نشست را شاید[1]. ج، مطایا. (مهذب الاسماء). شتر سواری و هر ستور سواری که در سیر کوشش‌کند و بشتابد. خواه ماده باشد و یا نر. ج، مطایا و مطی. ج ج، امطاء و نیز مطی بر واحد اطلاق می‌گردد. بارگی. ستور. ج، مطایا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

رکبت مطیة من قبل زید
علاها فی‌السنین الذاهبات.

(تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۹۲).

بر مطیهٔ شوق سوار شدم و زمام صبر از دست رفته اینجا تاختم. (مرزبان‌نامه چ سال ۱۳۱۷ ص۲۲۹).

مظ. [مَظ ظ] (ع مص) نکوهیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ملامت کردن. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). ||مظ‌العود؛ باز کردن پوست چوب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِ) درخت انار یا انار دشتی و کوهی‌که اکثردر کوه سرات روید. بار ندارد و در شکوفهٔ آن انگبین باشد که بمکند آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). درخت انار و درخت انار دشتی. (ناظم الاطباء). انار دشتی. (مهذب الاسماء). گلنار. (تحفهٔ حکیم مؤمن). انار کوهی. انار دشتی. گوز بیابانی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||دم‌الاخوین که خون غزال است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). خون سیاوشان. (ناظم الاطباء). ||عصارهٔ بیخهای ارطی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط).

مظائب. [مُ ءِ] (ع ص) همریش. هم‌پاچه. باجناغ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مادهٔ بعد شود.

مظائبه.[2] [مُ ءَ بَ] (ع مص) دو خواهر را دو کس در نکاح درآوردن. (منتهی الارب) (آنندراج). خواهر زن کسی را به نکاح درآوردن. (ناظم الاطباء) (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد). هم‌زلف شدن. باجناغ شدن. هم‌پاچه شدن. همریشی. هم‌پاچگی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مظائمه شود.

مظائرة.[3] [مُ ءَ رَ] (ع مص) همدیگر را دایگی کردن. یقال بینهم مظاءرة؛ ای کل واحد منها ظئر صاحبه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دایه گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از محیط‌المحیط). ظئر گرفتن و شیرده برای بچه گرفتن. (ناظم الاطباء). ||گرفتن دایه بچه غیر از جهت شیر دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط).

مظائمة.[4] [مُ ءَ مَ] (ع مص) دو خواهر را دو کس خواستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با خواهر زن دیگری ازدواج کردن. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). هم‌ریشی. هم‌پاچگی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مظائبه شود.

مظاریر. [مَ] (ع اِ) ج مظرور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مظرور شود.

مظاظ. [مِ] (ع مص) بدی و منازعت کردن با یکدیگر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محیط‌المحیط). ||لازم گرفتن دشمن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط).

مظاظة. [مَ ظَ] (ع اِمص) درشتی و زشتی‌خوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط).

مظال. [مَ ظال‌ل] (ع اِ) ج مظلة [مِ ظَلْ لَ / مَ ظَلْ لَ] به‌معنی خیمهٔ بزرگ و سایبان. (آنندراج) (از محیط المحیط). رجوع به مظلة شود.

— اهل مظال؛ رواقیون[5]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مظالفة. [مُ لَ فَ] (ع مص) برزمین درشت رفتن تا اثر نگیرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). برزمین درشت رفتن تا جای پا پدید نگردد. (ناظم الاطباء). ||ناپدید کردن اثر پای را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

مظالم. [مَ لِ] (ع اِ) ستمها. این جمع مَظلِمة به‌معنی ستم باشد. (آنندراج) (غیاث). ستم و زبردستی و ستمگری. (ناظم الاطباء):

خطا بین که بر دست ظالم برفت
جهان ماند و او بر مظالم برفت. سعدی.

— رد مظالم؛ مالی که به فقیه یا مرجع تقلید یا مجاز از طرف وی دهند، بابت مظلمه‌ای که شخص بر عهده دارد و نمیداند به چه کسی مدیون است تا او را راضی سازد و یا بدو بپردازد و او به وکالت از طرف شرع، از جانب مظالم‌خواه به مستمندان و مستحقان پردازد.

||عدالتگاهها و جاهایی که در آن ظالمان را به سزا میرسانند. (آنندراج) (غیاث). دیوان داوری. دادگاه. جایی که در آن ترافع کنند:

بیندیش از آن روز کاندر مظالم
به توزیع کردی مرا میزبانی. منوچهری.

چون پیش وی شد گفت به مظالم بودی. (تاریخ سیستان). دیگر روز مظالم بود آنجا رفت اندرپیش عمرولیث گفت آن مرد [خونی] را به من ارزانی باید کرد. (تاریخ سیستان). محمدبن هرمز اندر مظالم شد و گفت‌به سیستان رسم نیست که مال به زیادت خواهند. (تاریخ سیستان).

وقتی امیرنصر ابوالقاسم را دستاری داد و در این باب عنایت‌نامه نبشت نشابوریان وی را تهنیت کردند و نامه بیاورده به مظالم برخواندند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۵).

یکروز عاشق تو ز بیداد تو همی
اندر مظالم ملک دادگر ‌بود. مسعودسعد.

— دیوان مظالم؛ دیوان دادخواهی و دادرسی. (ناظم الاطباء).

||ج مَظلِمة. دادخواهی. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط): مجلس مظالم[6] و در سرا گشاده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶). در هفته دوبار مظالم[7] خواهد بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶).

---

۱ - نل: نشاید.

۲ - این ضبط منتهی الارب است و این کلمه در اقرب الموارد و محیط المحیط و آنندراج «مظابة» و در ناظم الاطباء «مظأبه» ضبط شده است.

۳ - این کلمه در اقرب الموارد و محیط المحیط و منتهی الارب و آنندراج و ناظم الاطباء مظاءرة ضبط شده است.

۴ - این کلمه در منتهی الارب و دیگر کتابهای لغت «مظاءمة» ضبط شده است.

۵ - این کلمه به فرانسوی Stoïciens (ennes) است که از «Stoa» ی یونانی گرفته شده که به‌معنی رواق و ایوان است. و رواقیان که در یکی از رواقهای شهر آتن اجتماع می‌کردند بدان جهت چنین شهرت یافته‌اند. رجوع به رواقیان شود.

۶ - به‌معنی قبل نیز تواند بود.

۷ - به‌معنی قبل نیز تواند بود.

قیصر رومی به قصر مشرف او در
روز مظالم ز بندگان صفار است.
ناصرخسرو.

و موبد موبدان را بر قضا و مظالم گماشت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۹۲).
– به مظالم نشستن؛ به دادخواهی نشستن. به مظالم نشستن شاهی یا وزیری و یا قاضیی. داددهی نشستن اغاثهٔ مظلومان را. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛ و هرگز به تدبیری مشغول نگشتی و قصه بر نخواندی و به مظالم ننشستی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۷۳). قصه‌ای نوشت و آن روز که عبدالله طاهر به مظالم نشست آن کنیزک روی بربست و به خدمت وی رفت و قصه بداد. (نوروزنامه). هر روز از رقبهٔ صباح تا رکبهٔ رواح و از خروج ظلام تا دخول شام بر مسند مظالم نشستی. (سندبادنامه ص ۳۶).
– مظالم‌توز؛ دادخواه. دادجو:
زو مظالم‌توز و ظالم‌سوزتر شاهی نبود
تا تظلم‌گاه این میدان اغبر ساختند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۱۴).
– مظالم راندن؛ ترافع کردن و قضاء محاکمه بین مدعی و مدعی‌علیه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
– مظالم کردن؛ دادرسی کردن. داددهی کردن:
اندر عراق بزم کنی در حجاز رزم
اندر عجم مظالم و اندر عرب شکار.
منوچهری.

عباد به سیستان آمد و هر روز پنجشنبه مظالم کردی. (تاریخ سیستان). امیر مظالم کرد روزی سخت بزرگ با نام. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۴). امیر برکران دکان فرمود تا پیل و مهد را بداشتند و خواجه احمد حسن و خواجه بونصر مشکان نزدیک پیل بودند مظالم کردند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۸۲).
– یوم‌المظالم؛ روز جزا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). روز دادرسی.
||اصطلاحی است برای قضاء عسکر در مقابل قضاء مطلق که در مردمان کشوری رانند. و رجوع به ابن‌خلکان ص ۲۶ چ تهران شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). غیرحسبه و غیرقضاست، بلکه واسطه‌ای است میان آن دو. رجوع به معالم القربه فی احکام‌الحسبه ص ۹ و بعد آن شود.

مظالمة. [مُ لَ مَ] (ع مص) ظلم و ستم کردن. (از محیط‌المحیط). ستم کردن. ظِلام. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). یقال اراد مظالمته؛ ای ظلمه. (محیط‌المحیط).

مظالمی. [مَ لِ میی] (ع ص نسبی) این انتساب اشتغال به عمل مظالم را می‌رساند. (از الانساب سمعانی).

مظان. [مَ ظانن] (ع اِ) جای گمان بردن. اگرچه این لفظ جمع است مگر گاهی به‌معنی واحد هم می‌آید چنانکه لفظ مشام. (غیاث) (آنندراج). جای گمان بردن و جای احتمال. (ناظم الاطباء).

مظاهر. [مَ هِ] (ع اِ) جِ مَظْهَر. رجوع به مَظْهَر شود.

مظاهر. [مُ هِ] (ع ص) یارمندی‌کننده. (آنندراج). حمایت‌کننده و پشت به پشت دهنده. نگهبان و دستگیر و مددکار. (ناظم الاطباء). ||آنکه با اهل خود ظهار کند و گوید انت علیّ کظهر امی. (از تفسیر ابوالفتوح رازی، سورهٔ احزاب ص ۲۵۹). کسی که زن خود را ظهار می‌کند. زوجی که ظهار را صورت خارجی میدهد. و رجوع به ظهار در همین لغت‌نامه شود.

مظاهرت. [مُ هَ / هِ رَ] (از ع، اِمص)[1] پشتی و حمایت و دستگیری. (ناظم الاطباء). پشتی دادن و حمایت کردن[2]. (غیاث). موافقت. پشتی. هواداری. هواخواهی. مساعدت. معاضدت. یاری. همپشتی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): معونت و مظاهرت خویش را پیش وی دارم و شرایط یگانگی بجای آرم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۲). در نقط ت کاینات به وزیر و مشیر و به معاونت و مظاهرت محتاج نگشت. (کلیله و دمنه). مرغان... به مظاهرت او [سیمرغ] قوی‌دل گشتند. (کلیله و دمنه). تشفی و تلافی خلل جز به مظاهرت و مضافرت آن دولت ممکن نگردد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۶۷). نصر تا دماوند به استقبال او بیامد و به مظاهرت و معاونت او قیام نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۲۶۸). مادام که میان شما [illegible] مظاهرت ظاهر باشد. (جهانگشای جوینی). و رجوع به مظاهرة شود.

مظاهرة. [مُ هَ رَ] (ع مص) پشت به پشت آوردن و یارمندی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). ظهار. (ناظم الاطباء). هم‌پشت شدن. (دهار) (ترجمان القرآن). هم‌پشت بودن. (تاج المصادربیهقی). و رجوع به مظاهرت شود. ||از زن ظهار کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||مرد مر زن خود را انت علیّ کظهر امی گفتن. (آنندراج). و رجوع به ظهار و مظاهر شود. ||دو جامه به هم در پوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی).

مظبظب. [مُ ظَ ظَ] (ع ص) گرفتار تب. (ناظم الاطباء). تب‌زده گردیده. (از منتهی الارب) (از محیط‌المحیط).

مظرب. [مُ ظَرْ رَ] (ع ص) مظربة. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

مظربة. [مُ ظَرْ رَ بَ] (ع ص) سم سخت. (منتهی الارب) (از محیط‌المحیط). مظرب. سخت مانند سم و ناخن و چنگ. (ناظم الاطباء). و رجوع به تظریب و مادهٔ قبل شود.

مظرور. [مَ] (ع اِ) سنگ یا سنگ‌تیز گرد. ج، مظاریر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد).

مظروف. [مَ] (ع ص، اِ) آنچه که در ظرف جای گیرد. (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد). بار. بارگیر. محتوی ظرف. آنچه در خنور باشد. آنچه در ظرف باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مظرة. [مِ ظَرْ رَ] (ع اِ) سنگ آتش‌زنه. (منتهی الارب) (آنندراج). سنگی که بدان آتش افروزند. (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد). ج، مَظارّ. (اقرب الموارد).

مظرة. [مَ ظَرْ رَ][3] (ع مص) بریدن سنگ آتش‌زنه را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ||ظرالناقة؛ ذبح کردن ناقه را به سنگ یا عام است. (از منتهی الارب). ذبح کردن ناقه با ظِرّ. (از محیط‌المحیط).

مظرة. [مَ ظَرْ رَ] (ع اِ) سنگریزه‌های سخت‌تر. (منتهی الارب) (ازآنندراج). ||(ص) ارض مظرة؛ زمین سنگ‌ناک. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). زمین که در آن سنگهای تیز باشد. (ناظم الاطباء).

مظع. [مَ] (ع مص) نرم و تابان گردانیدن وتر و غیر آن را. (منتهی الارب) (آنندراج). نرم و تابان گردانیدن زه و جز آن را. (ناظم الاطباء).

مظعة. [مَ عَ][4] (ع اِ) باقی‌ماندهٔ سخن. (منتهی الارب). باقیماندهٔ از کلام. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از تاج‌العروس) (از محیط المحیط).

مظفار. [مِ] (ع ص) مرد فائزالمرام. (آنندراج). مرد مقضی‌المرام که به هر کاری دست زند برخوردار گردد. (ناظم الاطباء). مُظَفَّر که در هر امری پیروز گردد و در جنگ دولت به او روی نماید. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). ||(اِ) موچنه. (آنندراج). موچینه. منقاش. (ناظم الاطباء) (از اقرب

---

۱ - رسم‌الخطی از «مظاهرة» عربی در فارسی است.
۲ - بدین معنی در غیاث ذیل «مظاهرات» آمده و ظاهراً غلط چاپی است.
۳ - این ضبط از محیط المحیط و اقرب الموارد است و در منتهی الارب به کسر دوم ضبط شده است.
۴ - این ضبط منتهی الارب و به تبع آن ناظم الاطباء است، ولی در اقرب الموارد و المنجد و معجم متن اللغه و تاج العروس به ضم اول ضبط شده است.

الموارد) (از محیط المحیط).

مظفر. [مُ ظَفْ فَ] (ع ص) مظفار. (اقرب الموارد) (محیط المحیط). فیروزمندی داده شده. (آنندراج) (غیاث). فیروز. (دهار). مرد به مراد خود رسیده هر چه باشد و پیروزی و نصرت‌یافته و جوانمرد به مراد خود رسیده هرچه باشد و فتح و ظفریافته و پیروز و منصور و پیروزی‌یافته. نصرت‌یافته. آن که بر کاری دست زند برخوردار گردد. (ناظم الاطباء). به مراد رسیده. آرزویافته. کامروا. پیروز. منصور:

کدامین خواجه آن خواجه که امروز
بدو نازد همی شاه مظفر. فرخی.

از آنجا مظفر و منصور و با غنیمت و ستور و سلاح بسیار نماز شام را به شهر بازآمدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۳۶). پسرش مهتر مظفر بخرد بر پای می‌بود هم به روزگار سلطان محمود و هم در این روزگار. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۳).

مظفری ملکی خسروی خداوندی
که میر شهرگشای است و شاه شیرشکار.
مسعودسعد.

اقوال پسندیده مدروس گشته... و حق منهزم و باطل مظفر. (کلیله و دمنه). و به یمن ناصیت... مظفر و منصور بازگردم. (کلیله و دمنه).

خاقانیا وظیفهٔ عیدی بیار هان
پس پیش بر به حضرت شاه مظفرش.
خاقانی.

خاقان کبیر ابوالمظفر
سر جملهٔ شده مظفران را. خاقانی.

ملک مؤید مظفر و منصور معظم. (سندبادنامه ص۸).

جهانبخش آفتاب هفت کشور
که دین و دولت از وی شد مظفر. نظامی.

سلطان از دیار هند مظفر و منصور با اموال موفور و نفایس نامحصور بازگشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۱۹). امیرکبیر عالم عادل مؤید و مظفر و منصور. (گلستان چ فروغی ص۹).

- رجل مظفر؛ ای صاحب دولة فی الحرب. (ناظم الاطباء).

- مظفر گشتن؛ پیروز شدن. فائق گشتن:

زین جهان چونکه او مظفر گشت
کرد خیره سوی گریز آهنگ. ناصرخسرو.

- مظفرلوا؛ که علم فتح و پیروزی دارد. که لوای ظفر و نصرت با اوست: صاحبقران مظفرلوا بزم عیش و طرب آراسته. (حبیب السیر).

|| لقب ماه صفر، ماه دوم از دوازده ماه قمری؛ صفرالمظفر. || (اِخ) از اعلام است. (ناظم الاطباء).

مظفر. [مُ فَ] (ع ص) خراشیده شده با ناخن. || پیروزمند گردانیده شده. (ناظم الاطباء).

مظفر. [مُ ظَفْ فَ] (اِخ) حاکم مرو در اواخر ایام سلطان محمد خوارزمشاه بود و به مجیرالملک شرف‌الدین شهرت داشت. و رجوع به تاریخ مغول اقبال ص۵۲ و ۵۴ شود.

مظفر. [مُ ظَفْ فَ] (اِخ) دولتشاه سمرقندی او را خاقانی ثانی میداند. اما فقیر شعری از او ندیده‌ام که قابل این وصف باشد. اما فاضلی دانشمند بوده بسیار بی‌تکلف مهزیسته و در نزد اهل دنیا بسیار معتبر بوده. لباس چرکین پوشیدی و در تحلیهٔ باطن کوشیدی و معاصر ملک معزالدین کبری. روزی سلطان به مدرسه و حجرهٔ وی درآمد دید که مولانا بر روی خاک نشسته کهنه کتابی چند بر روی خاک نهاده مطالعه میکرد. سلطان گفت در این هفته هزار دینار صلهٔ شعر از من گرفتی چرا گلیمی نخریدی که بر او بنشینی. مولانا گفت این فرشی که در زیر پای شماست نهصد دینار خریده‌ام. بعد از جاروب کردن معلوم شد که قالی ممتازی بود. سلطان غایت بی‌تکلفی مولانا را دید. خادم مدرسه را فرمود که من‌بعد هر روز از تصفیه حجرهٔ مولانا غافل نشو امید این حال از بی‌اعتنایی امور دنیا باشد نه از کثافت. و این اشعار از اوست:

ای برسمن از مشک بعمدا زده خالی
مسکین دل من گشته ز حال تو به حالی
ای از بر من دور همانا خبرت نیست
کز مویه چو مویی شدم از ناله چو نالی.
(آتشکده آذر ص ۱۵۴).

مظفر. [مُ ظَفْ فَ] (اِخ) معروف به مولا مظفر. به نام قاسم‌بن محمد[1] منجم. او راست: تنبیهات المنجمین که به سال ۱۰۳۱ برای شاه عباس تألیف کرده است. وی منجم دربار بود. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

مظفر. [مُ ظَفْ فَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن جماعة‌بن علی عیلانی (۵۴۴ - ۶۲۳) معروف به ابوالعز و ملقب به موفق‌الدین شاعر و ادیب مصری. او راست «دیوان شعر» و «مختصر فی العروض». وی کور بوده و در قاهره متولد شد و در همانجا درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص۱۰۴۹) و رجوع به معجم الادباء ج ۷ ص ۱۶۰ شود.

مظفر. [مُ ظَفْ فَ] (اِخ) ابن ابی‌الحسن‌بن اردشیر عبادی مروزی مکنی به ابومنصور. رجوع به ابومنصور مظفر در همین لغت‌نامه و تتمهٔ صوان‌الحکمه و تاریخ‌الحکماء. ص۲۳۲ شود.

مظفر. [مُ ظَفْ فَ] (اِخ) ابن حسن نظام‌الملک و ملقب به فخرالملک و مکنی به ابوالفتح در دوران پادشاهی سنجر (جلوس ۵۱۱ هـ.ق.) و پس از برکناری مجیرالملک به کمک مادر سلطان سنجر و امیر ارغوش به وزارت رسید و پس از چندی به ضرب خنجر یکی از اسماعیلیان کشته شد. رجوع به دستورالوزراء چ سعید نفیسی ص۱۸۸ و ابوالفتح مظفر شود.

مظفر. [مُ ظَفْ فَ] (اِخ) ابن رئیس‌الرؤسا. بعد از فرار فخرالدوله از بغداد به تقلد منصب سرافراز گردید و چون اندک زمانی به مراسم آن امر پرداخت. المقتدی بالله به سببی او را معزول گردانید. (از دستور الوزراء ص۸۷).

مظفر. [مُ ظَفْ فَ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن مظفر نبهانی. از پادشاهان دولت نبهانیة در بلاد عمان است. بعد از وفات عراربن فلاح در سال ۱۰۲۴ هـ.ق.ولایت یافت. و این ولایت مدت دو ماه ادامه داشت تا اینکه در حصن‌القریة درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص۱۰۴).

مظفر. [مُ ظَفْ فَ] (اِخ) ابن علی که بعدها به امیر عصامی شهرت یافت. مردی عاقل و زیرک بود و در دوران عمران‌بن شاهین مؤسس امارة بطیحه (بین واسط و بصره) نشو و نما یافت. عمران وی را حاجب خود قرار داد که در آن عهد حاجب همانند وزیر در این روزگار است. چون امور بطیحه به محمد پسر عمران رسید. مظفربن علی راضی نبود. پس اکابر سپاه را جمع کرد و بر قتل محمد اتفاق کردند و او را در سال ۳۷۳ هـ.ق.بقتل رساندند و اباالمعالی‌بن حسین‌بن عمران را بجای وی نشاندند؛ ولی طولی نکشید که مظفر او را عزل کرد و حکومت بطیحه را در اختیار خود گرفت. وی در زمان خود با مردم در نهایت خوبی رفتار میکرد و مورد حمایت آل‌بویه بود. وی در سال ۳۷۶ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص۱۰۴۹).

مظفر. [مُ ظَفْ فَ] (اِخ) ابن محتاج از خاندان آل محتاج. رجوع به ابوبکر محمدبن مظفربن محتاج و آل محتاج. و تعلیقات چهارمقالهٔ عروضی تألیف دکتر معین ص۱۷۹ و ۱۸۷ و شرح احوال رودکی سعید نفیسی ص۱۲۶۲، ۱۲۶۳، ۱۲۶۵، ۱۲۸۱، ۱۲۸۲ و ۱۲۸۴ و ابوسعد مظفر شاه چغانی شود.

مظفر. [مُ ظَفْ فَ] (اِخ) ابن محمد بلخی مکنی به ابوالجیش متوفی به ۳۶۷ هـ.ق.از شاگردان ابوسهل اسماعیل‌بن علی نوبختی و معلم شیخ مفید بود. و رجوع به خاندان نوبختی اقبال ص۱۰۵ شود.

مظفر. [مُ ظَفْ فَ] (اِخ) ابن ناصرالدین محمدبن قلاوون. وی پس از برادر خویش ملک کامل در ۷۴۷ هـ.ق. بسلطنت مصر

---

۱ - در یادداشت دیگری مظفربن محمد قاسم بن منجم ذکر شده است.

رسید و پس از یکسال سلطنت، او را بکشتند. (از قاموس اعلام ترکی ج ۳ ص ۱۹۰۴).

مظفر. [مُ ظَفْ فَ] (اِخ) ابن یاقوت از جانب مقتدر خلیفه حاکم اصفهان بود. با مرداویج زیاری جنگ کرد و مغلوب شد. به فارس پیش پدر رفت. یاقوت با لشکر بجنگ مرداویج رفت او هم منهزم گردید. مظفر در سال ۳۲۳ هـ.ق.[1] ابن مقله وزیر مقتدر را که مسبب حبس و قتل برادر خود (محمدبن یاقوت) میدانست با قراولان حجریه دستگیر ساخت و خلیفه راکه در دست رؤسای کشور آلتی بیش نبود به عزل ابن‌مقله وادار نمود. رجوع به تاریخ گزیده چ نوائی ص۴۰۹ و خاندان نوبختی اقبال ص ۲۰۵ و دستورالوزراء ص۷۸ و مجمل‌التواریخ و القصص ص ۳۹۰ شود.

مظفر. [مُ ظَفْ فَ] (اِخ) ابوالجیش خراسانی. رجوع به همین کلمه شود.

مظفر. [مُ ظَفْ فَ] (اِخ) امیر شرف‌الدین. از جملهٔ پادشاهان آل مظفر بود. از همه کهتر اما سرآمد میدان روزگار شد. بغایت پاکدامن و نیکواعتقاد بود. وی به سال ۷۱۳ هـ.ق. درگذشت. و رجوع به شرف‌الدین مظفر و تاریخ گزیده از صص۶۱۶ - ۶۲۰ شود.

مظفر. [مُ ظَفْ فَ] (اِخ) برکیارق‌بن ملکشاه. رجوع به برکیارق‌بن ملکشاه و اخبارالدولة سلجوقیه شود.

مظفر. [مُ ظَفْ فَ] (اِخ) سیف‌الدین حاجی (۷۴۷ هـ.ق.)از ممالیک بحری است. (طبقات سلاطین لین پول ص ۷۱).

مظفر. [مُ ظَفْ فَ] (اِخ) سیف‌الدین قدوز (۶۵۷ هـ.ق.)از ممالیک بحری است. (طبقات سلاطین لین پول ص ۷۱).

مظفر. [مُ ظَفْ فَ] (اِخ) شبانکاره. از بزرگزادگان فارس بود. چون به هرات رفت در دربار سلطان حسین میرزا در سلک اعاظم اهل قلم درآمد آنگاه منصب وزارت یافت. پس از چندی مغضوب و کشته شد. رجوع به دستورالوزراء ص۳۹۹ و حبیب السیر شود.

مظفر. [مُ ظَفْ فَ] (اِخ) صلاح‌الدین یکی از ممالیک بحری است. رجوع به صلاح‌الدین و ترجمهٔ تاریخ طبقات سلاطین اسلام ص۷۲ شود.

مظفر. [مُ ظَفْ فَ] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن محمدبن مسلمة تجیبی. از علماء اندلس بود و به مظفر و ابن افطس شهرت داشت. وی حاکم بطلیوس بود که در همانجا درگذشت. او راست «التذکرة» در پنجاه جزء مشتمل به فنون و آداب علوم و جنگ و سیر. این کتاب به نام مظفری نیز شهرت داشت. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص۹۲۸).

مظفرآباد. [مُ ظَفْ فَ] (اِخ) دهی از دهستان او اوغلی است که در بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع است و ۲۰۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مظفرآباد. [مُ ظَفْ فَ] (اِخ) دهی از دهستان رحمت‌آباد است که در بخش میاندوآب شهرستان مراغه واقع است و ۴۱۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

مظفرآباد. [مُ ظَفْ فَ] (اِخ) دهی از دهستان کنار است که در بخش بردسکن شهرستان کاشمر واقع است و ۳۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مظفرآباد. [مُ ظَفْ فَ] (اِخ) دهی از دهستان ریوند است که در بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع است و ۱۶۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

مظفرآبادمسیله. [مُ ظَفْ فَ دِ مَ لَ] (اِخ) قصبه‌ای است جزء دهستان قمرود که در بخش حومهٔ شهرستان قم واقع است و ۱۸۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مظفر اسفزاری. [مُ ظَفْ فَ رِ اِ فِ] (اِخ) خواجه امام... از منجمان بزرگ است و اوست که با عمر خیام و جماعتی دیگر از اعیان منجمین در سنهٔ ۴۶۷ به فرمان ملکشاه سلجوقی رصد معروف ملکشاهی را که رصد جلالی نیز گویند بستند. ابن‌الاثیر در حوادث سنهٔ ۴۶۷ از او به «ابوالمظفر اسفزاری» تعبیر کرده‌است. خواجه ابوحاتم مظفر اسفزاری از مشاهیر حکما و معاریف و منجمین و دانشمندان ایرانی است که در نیمهٔ دوم قرن پنجم و اوایل قرن ششم میزیسته و با حکیم عمر خیام معاصر و همزمان بوده است. شرح حال این حکیم بزرگ و چگونگی زندگیش به تفصیل در دست نیست و آنچه صاحبان تراجم دربارهٔ او نوشته‌اند مطلب مهمی که وضع زندگانی و حال او را روشن نماید به دست نمیدهد. قدیمترین کتابی که در آن ترجمهٔ حالی از مظفر دیده میشود کتاب تتمهٔ صوان‌الحکمه ابوالحسن بیهقی است که تألیف آن اندکی پس از مرگ مظفر بوده است و ظاهراً آنچه شهرزوری در نزهة‌الارواح و روضة‌الافراح از گزارش احوال مظفر ذکر کرده‌از تتمه گرفته است. نظامی عروضی سمرقندی در چهارمقاله حکایت کند که در سنهٔ ۵۰۶ امام عمرخیام و امام مظفر همکار بودند. در کتاب میزان‌الحکمه و همچنین شهمردان‌بن ابی‌الخیر در کتاب نزهت‌نامهٔ علایی نام او را در مؤلفات خویش آورده‌اند. کنیهٔ او ابوحاتم و نام پدرش اسماعیل و از اهالی اسفزار است. تاریخ ولادت وی باید در حدود ۴۳۷ یا پیش از آن تاریخ باشد. ابوحاتم از سال ۴۶۷ تا سال ۴۸۵ در اصفهان میزیسته سپس به خراسان و هرات و از آنجا به بلخ رفته. وفات او احتمالاً سال ۵۱۳ و ۵۱۵ است. سبب مرگ او را در حالات او ذکر کرده‌اندکه ترازوی ارشمیدس راکه بمیزان غش و عیار معروف است ساخت و آن را به سلطان اعظم‌سنجر تقدیم کرد. سلطان به خازن خویش سعادت نام سپرد. خازن که در جواهرات خزانهٔ سلطان تقلب کرده و خیانت بسیار از این راه نموده و از بازخواست سنجر اندیشه داشت به تصور اینکه آن ترازو سبب کشف خیانت او می‌گردد و گرفتار خشم و عقوبت سلطان خواهد شد آن را خرد کرد و در زیر خاک نهان ساخت. ابوحاتم که این خبر بشنید دلتنگ و غمگین گردید و از آن اندوه رنجور و بیمار گشت تا بدرود جهان کرد. آثار او آنچه باقی مانده بدین قرار است: ۱- اختصار اصول اقلیدس. ۲- رسالهٔ آثار علوی یا کائنات جو که آن را به نام فخرالملک‌بن نظام‌الملک پیش از سال ۵۰۰ هـ.ق.تألیف کرده است. ۳- رسالة‌الشبکیة. و رجوع به ابوحاتم اسفزاری و تتمهٔ صوان‌الحکمه ص۹۸ و ۱۲۰ و تاریخ رشیدی ص۳۷ شود.

مظفرالدین. [مُ ظَفْ فَ رُدْ دی] (اِخ) احمدبن علی‌بن تغلب ملقب به ابن‌الساعاتی. رجوع به ابن‌ساعاتی شود.

مظفرالدین. [مُ ظَفْ فَ رُدْ دی] (اِخ) اتابک افراسیاب‌بن یوسفشاه نهمین اتابک هزار اسپی لرستان از ۷۴۰ تا ۷۵۶ حکومت کرد. رجوع به افراسیاب اتابک و قاموس الاعلام ترکی شود.

مظفرالدین. [مُ ظَفْ فَ رُدْ دی] (اِخ) حجاج‌بن قطب‌الدین که به حکم یرلیغ غزان در سنهٔ خمس و تسعین و ستمائه به سلطنت کرمان نامزد شد. (تاریخ گزیده ص۵۳۳).

مظفرالدین ازبک. [مُ ظَفْ فَ رُدْ دی اُ بَ] (اِخ) برادر اتابک نصرةالدین ابوبکربن محمدبن ایلدگز بود که بعد از وی به پادشاهی رسید و پانزده سال حکومت کرد. در سنهٔ اثنی و عشرین و ستمائه چون سلطان جلال‌الدین... خوارزمشاه بر ملک آذربایجان مستولی شد او از غصه در قلعه النجق درگذشت. (تاریخ گزیده ص۴۷۸).

مظفرالدین شاه. [مُ ظَفْ فَ رُدْ دی] (اِخ) چهارمین پسر ناصرالدین شاه از سلسلهٔ قاجاریه است که در سال ۱۲۶۹ هـ.ق. بدنیا آمد. دو برادر بزرگتر او معین‌الدین میرزا و امیرقاسم‌خان که یکی بعد از دیگری به

---

۱ - در دستور الوزرا ص۷۸: «در سنهٔ ثمان عشر و ثلثمائة» (۳۱۸).

ولیعهدی رسیده بودند، هر دو در خردسالی فوت نمودند. پسر سوم ناصرالدین شاه مسعود میرزا ظل‌السلطان سه سال از مظفرالدین شاه بزرگتر بود و چون مادرش از خاندان سلطنتی نبود به ولیعهدی نرسید. مظفرالدین شاه در ۱۲۷۴ یعنی در پنجسالگی به ولایت‌عهدی انتخاب شد و تا سال قتل پدرش قریب چهل سال در ولیعهدی بسر برد. پس از کشته شدن ناصرالدین شاه و آمدن مظفرالدین به طهران، امین‌السلطان که قدرتی فوق‌العاده داشت همچنان به صدارت برقرار ماند. ولی مظفرالدین شاه در سال ۱۳۱۴ او را معزول کرد و امین‌الدوله را از آذربایجان به طهران خواست و ریاست وزراء را در یازدهم ذی‌القعدهٔ آن سال به او واگذاشت و در رجب ۱۳۱۵ او را به صدارت منصوب نمود؛ سپس به سال ۱۳۱۶ او را عزل کرد و مجدداً امین‌السلطان را به صدارت برگزید. وی از ۱۳۱۶ تا ۱۳۲۱ سمت صدارت را داشت تا اینکه در جمادی‌الاخر ۱۳۲۱ او را عزل و سلطان مجید میرزا عین‌الدوله را به جای او صدراعظم نمود. مظفرالدین شاه در چهاردهم جمادی‌الاخر ۱۳۲۴ فرمان مشروطیت را صادر کرد و در ۱۴ ذی‌القعده آن را امضاء کرد و پنج روز پس از آن فوت نمود. و رجوع به قاجاریه و مشروطیت و رجوع به تاریخ مفصل ایران تألیف اقبال از صص ۸۴۸ - ۸۵۴ شود.

مظفرالرسولی. [مُ ظَفْ فَ رُرْ رَ] (اِخ) حسن‌بن داودالرسولی ملقب به ملک المظفربن‌السلطان المؤید صاحب یمن. در زمان پدر والی بعضی از متصرفات پدرش بود و به تعز در زمان حیات پدر درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص۲۲۵).

مظفرالصنهاجی. [مُ ظَفْ فَ رُصْ صُ] (اِخ) رجوع به بادیس‌بن حبوس[1] و اعلام زرکلی شود.

مظفرالملک. [مُ ظَفْ فَ رُلْ مُ] (اِخ) شهاب‌الدین برادرزادهٔ صلاح‌الدین ایوبی که بر قسمتی از بلاد الجزیره مثل میافارقین و رها (اورفه) و حانی و سروج و خلاط و جبل‌جور فرمانروائی داشت. رجوع به تاریخ مغول ص ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۴، ۱۴۸ شود.

مظفر ایوبی. [مُ ظَفْ فَ رِ اَیْ یو] (اِخ) تقی‌الدین عمربن شاهنشاه‌بن ایوب، امیر و صاحب حماة بود. وی پسر برادر صلاح الدین ایوبی است که مردی شجاع بود. مدتی والی ولایات و نایب مناب پدر در مصر شد. و سپس در سال ۵۸۲ حماة را به او بخشیدند و او در آنجا ساکن شد. سپس قلعهٔ منازگرد را که از نواحی خلاط بود محاصره کرد آنجا را گرفت و همانجا درگذشت و به حماة دفن گردید.(از اعلام زرکلی ج ۲ ص۷۱۵).

مظفر بزغشی. [مُ ظَفْ فَ رِ بُ غُ] (اِخ) ابوالمظفر وزیر سامانیان. رجوع به بزغشی و تاریخ بیهق ص۱۰۹ شود.

مظفربیک رنگرز. [مُ ظَفْ فَ بِ کِ رَ گَ رَ] (اِخ) از اهالی کرمان و شخص کاسب و مهربان است. شاعر بسیار پخته‌ای است و این رباعی او شهرت فراوان دارد:

افسوس که همدمان مونس رفتند
یاران موافق مهندس رفتند
آنها که به هم نشسته بودیم مدام
هر یک به بهانه‌ای ز مجلس رفتند.

(از مجمع الخواص ص۳۰۱ و آتشکدهٔ آذر چ سید جعفر شهیدی ص۱۲۴).

مظفر پنجدهی. [مُ ظَفْ فَ رِ پَ دِ] (اِخ) از شعرای آل سبکتگین و از اهالی مرو است. به گفتهٔ عوفی مردی فاضل بود و از بزرگی درازگوشی مطالبه می‌کند و می‌گوید:

به هفت کشور تا مدح پنجده گویم
چو باد گشتم اندرزمی زمی‌پیمای
دو پای دارم چار دگر بباید از آنک
به هفت کشور نتوان رسید بی شش پای.

در صفت آتش گوید:

همی ببینی آتش میان خاکستر
چو آفتاب که گیرد ز میغ تیره حجاب
چو روی دختر دوشیزه کو خجل گردد
نقاب را به رخ اندرکشد بوقت عتاب.

و از اوست:

نگاه کن تو بدان یاسمن شگفته بباغ
سرش به پیش در افگنده راست چون سر من
همی ببینی بویش چو بوی خوی نکو
چو سوزن آژده بر پشت دست دلبر من.

و رجوع به لباب‌الالباب عوفی چ براون ج۲ صص ۶۳ - ۶۵ و مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص۵۰۵ و تعلیقات چهارمقاله چ معین ص۱۰۴ شود.

مظفر حسین. [مُ ظَفْ فَ حُ سَ] (اِخ) شاعری از کاشان و از معاصران شاه عباس بوده. از اوست:

ای دل که به آزادی خود خرسندی
غافل که اسیر خود به صد پیوندی
چون مرغ قفس که با قفس گرداند
عالم گشتی و همچنان دربندی.

و نیز از اوست:

خونم به جوش آمده تا خون گرفته‌ای
من خون گرفته‌ام تو چرا خون گرفته‌ای.

رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی صص۱۶۴ - ۱۶۵ شود.

مظفر حسین‌میرزا. [مُ ظَفْ فَ حُ سَ] (اِخ) از شعرای معاصر شاه صفی و فرزند سنجر میرزا که از مادر به شاه طهماسب و از پدر به شاه نعمت‌الله ولی میرسد. او و پدرش را به سعایت بدگویان به امر شاه صفی کور می‌کنند. از اوست:

دل مرغ چمن از غنچهٔ تصویر نگشاید
طلسم غنچه از بازیچهٔ تزویر نگشاید
به آن نازک‌میان سست‌پیمان بسته‌ام عهدی
که تا خونم نریزد از میان شمشیر نگشاید
حریف بدگمانی نیستم هر چند میدانم
که جز آینه کس چشمی برویش سیر نگشاید.

ایضاً:

از شوق تیر غمزهٔ ابروکمان خویش
پرواز کرده مرغ دلم ز آشیان خویش.

و رجوع به مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص۵۶ و تذکرهٔ نصرآبادی ص۱۰ و ۱۱ شود.

مظفرخان. [مُ ظَفْ فَ] (اِخ) ظاهراً از شعرای معاصر مؤلف مرآةالخیال است. از اوست:

چنین که ناله در آغوش کرده‌ای ما را
کدام‌زمزمه در گوش کرده‌ای ما را
ز یاد خاطرت ایزد کند فراموشش
به یاد آنکه فراموش کرده‌ای ما را
سخنوران همه گویای حسن و عشق تواند
چه حکمت است که خاموش کرده‌ای ما را
به کس چو آینه راز نهفته ننمودیم
چه جرم ما که نمدپوش کرده‌ای ما را
مظفر از تو دمی روز میتواند بود
چرا نیاز بر او دوش کرده‌ای ما را.

و رجوع به مرآةالخیال ص۲۵۵ و ۲۵۶ شود.

مظفر خوارزمی. [مُ ظَفْ فَ رِ خوا / خا رَ] (اِخ) نصیرالدین. خواندمیر نویسد: در فنون علوم عقلی و نقلی خصوصاً فقه شافعی بغایت متبحر بود و به دانستن سایر اقسام فضیلت و فن استیفاء و سیاقت مباهی و مفتخر... پیوسته به رعایت اهل فضل و کمال اقدام مینمود و قاضی عمربن سهلان الساوجی بصائر نصیری را در علم حکمت و منطق به نام او تصنیف فرموده. در جامع‌التواریخ مسطور است که نصیرالدین محمود در اوایل به امر اشراف مطبخ و اصطبل سلطان سنجر می‌پرداخت و چون از عهدهٔ آن مهم کماینبغی بیرون آمد سلطان او را مشرف جمع و خرج ممالک ساخت. بعد از آن متقلد منصب جلیل‌القدر وزارت گشت. اما بواسطهٔ جبن و خشیت طالب علمانه که در طبیعتش مرکوز بود مهام وزارت را کماینبغی سرانجام نتوانست نمود و از آن کار معاف شد و منصب اشراف ممالک را بدو رجوع کردند و نصیرالدین تمشیت آن شغل را به پسر خود شمس‌الدین بازگذاشت. در این اثنا بعضی امرا او را اغوا نمودند که قصد جوهر خادم که از

---

۱ - در لغت‌نامه «حبوس» آمده که غلط چاپی است.

اعاظم اعیان سنجری بود کند و او مغرور آنان شد و به عرض سلطان رسانید که جوهر بسیاری از اموال سلطانی را تصرف کرده. سلطان دستور رسیدگی داد و سرانجام جوهر که خود را در مخاطره مدید به امیرعلی خیری صاحب سلطان متوسل شد و او جوهر را گفت باید جشنی پادشاهانه ترتیب دهی تا من سلطان را به خانهٔ تو آورم. او چنین کرد. چون سلطان به خانهٔ جوهر رفت جوهر مشکهای فراوان و از جمله هشتاد کنیز آوازه‌خوان تقدیم کرد و سلطان از او راضی شد. سرانجام دشمنان نصیرالدین بر او چیره شدند و نظر سلطان را از او بگردانیدند و او و پسرش را به زندان افکندند و عمر آنان در زندان پایان یافت. (از دستورالوزراء صص۱۹۹ - ۲۰۴).

مظفر شاه. [مُ ظَفْ فَ] (اِخ) نام دو تن از سلاطین گجرات: ۱ - مظفرشاه اول ۷۹۹ هـ.ق. ۲ - مظفرشاه ثانی ۹۱۷ هـ.ق. (طبقات سلاطین لین پول ص۲۸۲).

مظفرعلی. [مُ ظَفْ فَ عَ] (اِخ) از استادان فن نقاشی ایران در دورهٔ صفویه (اواخر قرن نهم و اوایل قرن دهم هجری)، که قسمتی از تصویرهای ایوان چهل ستون و عالی قاپو در اصفهان از آثار اوست. نقاش پسرخواندهٔ بهزاد است که پس از وفات وی شاه طهماسب صفوی تربیت او کرد و او سرآمد نقاشان عصر شد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به تاریخ ادبیات ایران ادوارد براون ج ۴ ص۸۸ و مجمع‌الخواص ص۲۵۵ شود.

مظفر غازی. [مُ ظَفْ فَ رِ] (اِخ) سیمین پادشاه ایوبیان الجزیره است که از ۶۲۸ تا ۶۴۳ حکومت کرده است. (از طبقات سلاطین لین‌پول ص۶۸).

مظفر قومشی. [مُ ظَفْ فَ رِ مِ] (اِخ) از اکابرمشایخ و وفاتش در سنه ثلثمائه به زمان مقتدر است. از سخنان اوست: صوم بر سه قسم است. صوم روح و صوم عقل و صوم هوا و صوم نفس از حرام. هر سالک را که این صومها باشد سالک باشد هر که ادب از پیر نیاموخته باشد پیری را نشاید. (تاریخ گزیده چ براون ص۷۷۷).

مظفر کرمانی. [مُ ظَفْ فَ رِ کِ] (اِخ) میرزامحمد تقی پسر میرزا کاظم طبیب بود و در علوم عقلی و نقلی مرتبهٔ عالی یافته به صحبت مشایخ عهد رغبت نموده و به مواظبت ذکر و فکر و تخلیه و تجلیه و تزکیه و تصفیه به مقامات بلند رسید. در نظم و نثر تحقیقات کرده. محققین کرمان او را مولوی کرمانی خوانند و نظیر مولوی رومی دانند. دیوان اشعار و مثنویاتش دیده شد. در شاعری نظیر متقدمین است. در سنه ۱۲۱۵ هـ.ق. در عراق عرب درگذشته. اشعارش تازه و رنگین است. او راست: رسالهٔ مجمع‌البحار در تفسیر بحرالاسرار و مشتاقیه و خلاصة‌العلوم و کبریت‌احمر. از اوست:

دهر چون باغ و شجر چرخ و ثمر انسان است
باغبان حضرت خلاق علی‌الشان است.
کیست انسان بحقیقت بنگر صاحبدل
که تن خاکی او با دل و دل با جان است.

و نیز:

خیمه چو زد در جهان حضرت سلطان عشق
کون و مکان آمدند بندهٔ فرمان عشق
عشق چو چوگان ناز در کف قدرت گرفت
نه فلک آمد چو گوی در خم چوگان عشق.

و نیز:

فریاد ز مکر نفس کاذب
امارهٔ مستبد لاعب
لاهی ز [illegible] و مقامات
ساهی ز مدارج و مراتب
غافل ز حقایق و معارف
زاهل ز مکارم و مناقب
همواره انیس با اباعد
پیوسته جلیس با اجانب
با مکر هوا شده معانق
از ذکر خدا شده مجانب.

و رجوع به مجمع‌الفصحاء ج۲ ص۴۴۷ تا ۴۵۰ و ریاض‌العارفین ص ۲۸۱ شود.

مظفرة. [مُ ظَفْ فَ رَ] (ع ص) فرس مظفرة، آنکه اندک از اطراف آن بریده باشد. (منتهی الارب). اسبی که چیزی از اطرافش قطع شده باشد. (از اقرب الموارد). اسبی که چیزی از اندام وی قطع کرده باشند و یا از ناخنهای وی چیزی قطع شده باشد. (ناظم الاطباء).

مظفر هروی. [مُ ظَفْ فَ رِ هِ رَ] (اِخ) از شعرای [illegible] سلمان ساوجی و متوفی به [illegible] هـ.ق. است. هدایت آرد: از معاصرین ملک معزالدین کرت و از ارباب سلوک و تجرید بوده در زمان خود به شاعری شهرت تمام کرده و از اشعارش جز این تغزل ندیده‌ام که به نام دیگران نیز نوشته‌اند:

ای بر سمن از مشک بعمدا زده خالی
مشکین دل من گشته ز حال تو به حالی
قد و دهن و زلف تو و جعد تو دیدم
هر یک ز یکی حرف پذیرفته مثالی
از سیم الفی دیدم و از بسد میمی
از مشک سیه جیمی و از غالیه دالی
گفتم‌که تو خورشیدی و این بود حقیقت
گفتی‌که تو چون ماهی و این بود محالی
مه بدر نماید چو ز خورشید شود دور
من کز تو شوم دور نمایم چو هلالی
ای از بر من دور همانا خبری نیست
کز مویه چو مویی شدم از ناله چو نالی
یکروز به سالی نکنی یاد کسی را
کاندرغم هجران تو روزیش به سالی
روزی بود آخر که دل و جان بفروزم
ز انروی که شهری بفروزد به جمالی
از غصهٔ هجر تو شود رسته دل من
وز روضهٔ وصل تو شود رسته نهالی.

(از مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص۳۵).

و رجوع به تعلیقات چهارمقاله دکتر معین ص۲۰۴ شود.

مظفری. [مُ ظَفْ فَ] (اِخ) دهی از دهستان باوی است که در بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع است و ۴۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

مظفری. [مُ ظَفْ فَ] (اِخ) ظاهراً از شعرای معاصر چغانیان و غزنویان و فرخی سیستانی بوده. او راست:

بگشای به شادی و فرخی
ای جان جهان آستین خی
کامروز به شادی فرارسید
تاج شعرا خواجه فرخی.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مظفریان. [مَ ظَفْ فَ] (اِخ) رجوع به آل مظفر شود.

مظفری ابرقوه. [مُ ظَفْ فَ یِ اَ بَ] (اِخ) از جمله رباطی است که ابوبکر سعدبن زنگی بر راه ساحلات و بر مزار شیخ کبیر ابی عبدالله حفیف و دیگر فقها بنا نهاد. و رجوع به تاریخ گزیده چ براون ص۵۰۷ شود.

مظفریه. [مُ ظَفْ فَ ری یَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه است و ۲۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

مظفریه. [مُ ظَفْ فَ ری یَ] (اِخ) دهی از دهستان غار است که در بخش ری شهرستان تهران واقع است و ۱۳۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

مظفور. [مَ] (ع ص) مردی که در چشم او ناخنه باشد. (منتهی الارب). مبتلا به ظفره و ناخنک چشم. ||آنکه بر وی پیروزمند شده باشند. ||گم‌شده‌ای که پیدا شده باشد. (ناظم الاطباء).

مظفوف. [مَ] (ع ص) مرد تهی‌دست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مضفوف. (اقرب الموارد). و رجوع به همین کلمه شود. ||آبی که بر گرد آن ازدحام کرده باشند. (ناظم الاطباء).

مظل. [مِ ظَلْ ل] (ع اِ) سایبان. (غیاث) (آنندراج).

مظلام. [مِ] (ع ص) کاری که راه درآمدن در آن معلوم نبوده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد).

مظلف. [مُ ظَلْ لَ] (ع ص) افزون‌شده و

زیادگشته. ||دارای سم شکافته. (ناظم الاطباء).

مظلل. [مُ ظَلْ لَ] (ع ص) سایه‌داده. ||(اِ) تیرک چادر و سایه‌بان. (ناظم الاطباء).

مظلم. [مُ لِ] (ع ص) یوم مظلم؛ روز بسیارشر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). ||تاریک. (مهذب الاسماء) (غیاث). شب تاریک. (آنندراج). بسیار تاریک و ظلمانی. (ناظم الاطباء). تار. تاری. تاریک. ظلمانی. داج. مدلهم. تیره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

محسوس نیستند و نگنجند در حواس
نایند در نظر که نه مظلم نه انورند.
ناصرخسرو.

هوای تو به من بر کرد خواهد
زمانه مظلم و آفاق مغبر.
مسعودسعد (دیوان چ یاسمی ص۱۹۶).

دل من تنگ کرد و مظلم کرد
وحشت آز و ظلمت افلاس. مسعودسعد.

به پیش نور ضمیر تو ملک را مظلم
به نزد حل بیان تو چرخ را مبهم.
مسعودسعد.

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان
اینچنین گفتند جمله عالمان. مولوی.

||امر مظلم؛ کار مشتبه که راه درآمد در آن معلوم نشود. ||شعر مظلم: موی سخت سیاه. ||نبت مظلم؛ گیاه تازه و سبز که به سیاهی زند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). ||آن که در تاریکی داخل میشود و در تاریکی میرود. ج، مظلمون. ||بسیار ستم و بدبخت. (ناظم الاطباء).

مظلم. [مُ ظَ لَ] (ع اِ) کرکس. ||زاغ. ||گیاه در زمینی روئیده که پیش از این باران نرسیده آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). گیاه در زمین بی‌باران. (ناظم الاطباء).

مظلمت.[1] [مَ لِ مَ] (ع اِمص) مظلمة: هر کسی را که مظلمتی است بباید آمد و بی‌حشمت سخن خویش گفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶).

مظلمة. [مَ ظْ لَ مَ] (ع مص) بیدادی کردن. (تاج المصادر بیهقی). بیداد کردن. ج، مظالم. (آنندراج).

مظلمة. [مَ لِ مَ] (ع اِمص) دادخواهی و داد. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه که از ظالم‌طلبی و اسم است آنچه راکه به ظلم از تو اخذ شده است. ج، مَظالِم. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). ستم. (از غیاث). داد و دادخواهی. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود. ||(اِ) عدالت‌گاهها و جاهائی که در آن ظالمان را به سزا می‌رساند. (غیاث). و رجوع به مظالم شود.

مظلمه. [مَ لِ مَ] (از ع، اِمص) ظلم و ستم و جور و تعدی و ستمگری و بی‌مروتی و بی‌انصافی و زبردستی و گناه. (ناظم الاطباء). در تداول فارسی، گناه حاصل از ظلم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). به فارسی به‌معنی وبال مستعمل است[2]. (آنندراج):

تا گهان بجهد کند ترک همه
بر تو طفل از او بماند مظلمه. مولوی.

روا بود که چنین بی‌حساب دل ببری
مکن که مظلمهٔ خلق را سزایی هست.
سعدی.

شاه ترکان سخن مدعیان میشنود
شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد.
حافظ.

- مظلمه بردن؛ تظلم کردن. دادخواهی کردن: یکی مظلمه پیش حجاج برد، التفات نکرد. (گلستان).

- ||گناه و وبال ظلم به دوش کشیدن:

تو مظلمه مبر از خانه و ز گور مترس
که گور بی‌گنه و مظلمه بود گلشن.
جمال‌الدین عبدالرزاق (از آنندراج).

دیدی که چه کرد اشرف خر
او مظلمه برد و دیگری زر.
(از امثال و حکم دهخدا).

مظلمه‌کار. [مَ لِ مَ / مِ] (ص مرکب) ظالم و بیدادگر. (آنندراج). ظالم و بیداد و بی‌انصاف و ستمگر. (ناظم الاطباء).

مظلوف. [مَ] (ع ص) آهوی بر سم زده شده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). صیدی که تیر بر ظلف (سم) آن اصابت کرده باشد. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد).

مظلوم. [مَ] (ع ص) ستم‌کرده. (دهار). ستم‌رسیده. (مهذب الاسماء) (آنندراج). ستم‌رسیده. جفاشده. تعدی شده. (ناظم الاطباء). ستم‌کش. ستم‌رسیده. ستمدیده. ستم‌زده. که مورد بیدادگری قرار گرفته باشد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): روزی خواهد بود جزا و مکافات را در آن جهان و داوری عادل که از این ستمکاران داد مظلومان بستاند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۹۶). مظلومی پیش گرفتی تا ناگاه در راه پیش خلیفه آمدی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۲۳).

ای با تاج و تخت مرجومان
لخت لخت از دعای مظلومان. سنایی.

با آنچه ملک عادل انوشیروان کسری بن قباد را سعادت ذات... و تقویت مظلومان حاصل است می‌بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد. (کلیله و دمنه). اقوال پسندیده مدروس گشته... و مظلوم محق ذلیل و ظالم مبطل عزیز. (کلیله و دمنه).

تو داوری و ما همه مظلوم روزگار
مظلوم در حمایت داور نکوتر است.
خاقانی.

زنجیر فلک گردد حبل‌الله مظلومان
گر قاف به قاف از دین یک تار کشد عدلش.
خاقانی.

مظلومم از زمانه و محرومم از فلک
ای بانو الغیاث که جای ترحم است. خاقانی.

لواطف او درهای رأفت بر مظلومان گشاده. (سندبادنامه).

لب خشک مظلوم‌گو خوش بخند
که دندان ظالم بخواهند کند. سعدی.

مظلوم. [مَ] (ع اِ) ماست که پیش از جغرات شدن خورده شود. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ماست نارسیده. (بحرالجواهر) (مهذب الاسماء). شیری که پیش از مسکه برآوردن نوشیده شود. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد).

مظلومانه. [مَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) بطور ستم‌رسیدگی و ظلم‌شدگی. (ناظم الاطباء). چون مظلومان. همانند ستم‌دیدگان. در حالت مظلومی و ستم‌رسیدگی.

مظلوم‌کش. [مَ کُ] (نف مرکب) ستمگر غداری که بر ضعیف و ستم‌رسیده و ناتوان تعدی کند و او را کشد. که ستم‌دیده و مظلوم را کشد:

از کمین سگشان سوی داود جست
حامی مظلوم‌کش ظالم‌تر است. مولوی.

مظلومة. [مَ مَ] (ع ص) تأنیث مظلوم. زن ظلم‌شده و ستم‌رسیده. (ناظم الاطباء). ||زن با شرم و حیا و با حلم. (ناظم الاطباء). ||ارض مظلومة؛ زمین که گاهی پیش از این کنده نشده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||زمینی که در آن چاه یا حوض کنده باشند که پیش از آن هرگز آن را حفر نکرده باشند. (از اقرب الموارد). زمینی که هرگز آن را نکنده باشند آنگاه آن را بکنند. (از محیط‌المحیط).

مظلومی. [مَ] (حامص) مظلومیت. ستمدیدگی. حالت مظلوم و مظلوم بودن: و بر مظلومی هابیل و درد دل او می‌گریند. (لباب‌الالباب چ سعید نفیسی ص۱۹).

مظلومیت. [مَ می یَ] (ع مص جعلی، اِمص) در برابر بیدادگری قرار گرفتن. در

---

۱ - رسم‌الخطی است از «مظلمة [مَ لِ مَ]» عربی در فارسی. و رجوع به همین کلمه و مظلمه شود.

۲ - آنندراج این معنی را ذیل مَظْلَمَة آورده است.

معرض تجاوز و ستم واقع شدن. بی‌دفاع ماندن در مقابل تجاوز و بیدادگری.

مظلة. [مِ ظَلْ لَ / مَ ظَلْ لَ] (ع اِ) خیمهٔ بزرگ و سایبان. (منتهی الارب). سایه‌وان. ج، مظللات. (مهذب الاسماء) (دهار). خیمهٔ بزرگ. ج، مَظالّ. (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد). از آلات پادشاهان است و اسم آن در فارسی چتر است. (از صبح الاعشی ج ۲ ص۱۲۷). خیمهٔ بزرگ. (آنندراج). سایبان. (غیاث). چادر و خیمهٔ بزرگ و سایبان و خیمهٔ کوچک. ج، مظال. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

مظله. [مِ ظَلْ لَ / مَ ظَلْ لَ] (ازع، اِ) مظلة. خیمه و سایبان بزرگ:

باغ از حریر حله بر گل زند مظله
مانند سبزکله بر تکیه‌گاه‌دارا.
کسایی مروزی.

هر که ما را بدید و در حق فرزندان و مریدان و خاندان ما سعی نیکو کرد فردا در مظلهٔ شفاعت ما باشد. (اسرارالتوحید).

– اصحاب مظله؛ مشائین. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۲۰). و رجوع به مظال شود.

– مظلهٔ خضراء؛ کنایه از آسمان است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): به مسامع سکنهٔ مضلهٔ غبراء و سفرهٔ مظلهٔ خضراء رسانید. (مقدمهٔ دیوان حافظ چ قزوینی ص صج).

– مظله کشیدن؛ خیمه زدن:

کشیده مظله سپه بر ثریا
فرو هشته دامنش بر گوی اغبر. ناصرخسرو.

||مظله چیست؟ تفسیر او سایه بود و به عبری مطلّی، و این هفت روز بود نخستینشان پانزدهم ماه تشری. و هر هفت روز عید کنند. و اندرآن روزها به زیر سایهٔ شاخها همی نشینند چون بید و زیتون و نی و مانند آن. زیرا که ایشان را فرموده آمد که منشینید زیر بامهای خانه. وز شاخ سایه دارید تا یادگار باشد از سایهٔ ایزدی که شما را به ابر داشت اندر بیابان تیه. (التفهیم ص۲۴۵).

– عید مظله:[1] جشن سایبان: و نزدیک شد عید مظله، یعنی سایبان یهودیان. (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۱۰۸). و رجوع به مظال شود.

مظماء. [مِ] (ع ص) مرد سخت تشنه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). معطاش. (اقرب الموارد) (محیط المحیط).

مظمأ. [مَ مَ ءْ] (ع اِ) (از «ظمء») جای تشنگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). موضع تشنگی از زمین. جای تشنگی از زمین. (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد).

مظمأی. [مَ مَ ی ی][2] (ع ص) (از «ظمء») کشت دشتی که از باران آب خورد، خلاف مسقوی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از معجم متن‌اللغة) (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد). کشت دشتی که از باران آب خورد خلاف مسقوی که از قنات آب خورد. (ناظم الاطباء). دیمی. کشت که آب باران خورده نه چشمه و رود. مظمی. مقابل مسقوی و مسقی. دیم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مظمظة. [مَ مَ ظَ] (ع مص) جنبیدن و نادیدن چیز آونگان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط).

مظمی. [مَ می ی] (ع ص) کشت که از باران آب خورد خلاف مسقی. (منتهی الارب) (آنندراج). کشتی که از باران آب خورد. (ناظم الاطباء). زرع مظمی؛ زراعت دیمی. مقابل زراعت مسقوی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مظنون. [مَ] (ع ص) گمان‌برده‌شده و دانسته‌شده. (آنندراج). گمان‌برده‌شده و گمان‌کرده‌شده. مشکوک. نامعلوم و نامحقق و یقین ناشده و شبهه‌دار و گمان برده شده و پنداشته شده و گمان و پندار. (ناظم الاطباء). ظنین. متهم. گمان رفته. گمان شده. به گمان آمده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در لغت به‌معنی گمان برده شده است ولی گاهی آن را به‌معنی گمان برنده یعنی بجای ظان استعمال کنند. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال ۲ شمارهٔ ۱).

مظنونات. [مَ] (ع ص، اِ) در اصطلاح منطق قضایائی که افادهٔ ظن غالب (حکم راجح) کند ولی نقیض حکم نیز ممکن باشد. چنانکه گویی فلان با دشمن من دوست است، و هر که با دشمن من دوست است پس دشمن من است، که ممکن است دوست دشمن تو باشد ولی [illegible] تو نباشد. یا فلان شبها در بازارها میگر[illegible] که شب در بازار میگردد دزد است، که نقیض این حکم نیز محتمل است.

مظنة. [مَ ظِنْ نَ] (ع اِ) موضع ظن یا جای گمان بردن. ج، مَظان. (آنندراج) (غیاث). جای گمان بردن چیزی را که در آنجای است. ج، مظان. (منتهی الارب). جایی که گمان میرود چیزی در آنجا باشد. (ناظم الاطباء). مظنة الشیء، جای معهود چیزی که گمان رود آن چیز در آنجاست. ج، مظان. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط): مطمح نظرش جای خطرناک و مظنهٔ هلاک. (گلستان).

مظنه. [مَ ظَنْ نَ / نِ] (ازع، اِ) گمان و پندار و اندیشه و قیاس و وهم و احتمال. ||گویا و شاید و یحتمل. (ناظم الاطباء). ||در تداول بازاریان ایران، نرخ، بها و نرخ تقریبی. ج، مظان و مظنه‌جات[3]. (از یادداشتهای به خط مرحوم دهخدا)[4].

مظواة. [مَ ظْ] (ع ص) ارض مظواة؛ ارض مظیاة، زمین گیاه ظیان‌ناک. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مظؤرة. [مَ ءَ رَ] (ع ص) (از «ظءر») ناقة مظؤرة؛ ناقهٔ دایه گرفته شده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). ماده شتری که برای بچهٔ دیگری دایه گرفته شده باشد. (ناظم الاطباء).

مظوی. [مُ ظْوْ وا] (ع ص) ادیم مظوی؛ پوست به برگ ظیان پیراسته. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط).

مظه. [مَ ظْ ظ] (ع مص) در زمین رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مظهر. [مَ هَ] (ع اِ) جای بالا رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). محل صعود و جای بالا رفتن. ج، مظاهر. (ناظم الاطباء). ||محل ظهور و جای آشکارا شدن و جایی که در آن چیزی دیده میشود و آشکارا میگردد. (ناظم الاطباء). جلوه گاه. محل ظهور. جای پیدایش. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): دل و جان اهل معنی... به وجود مبارک آن معدن خلال جلال و مظهر دولت و اقبال مسرور. (المعجم چ دانشگاه ص ۲۵).

– مظهرالعجائب؛ پیدایشگاه شگفتیها. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– مظهرخوان؛ خوانندهٔ مظهر و اشاره است به کتاب «مظهرالعجایب» عطار نیشابوری:

مظهرم گویی بباید سوختن
چشم مظهرخوان بباید دوختن. عطار.

– مظهر قنات؛ آنجا که آب قنات در سطح زمین عیان و جاری شود. محل پیدایش آب قنات بر روی زمین.

||در تداول، نماینده. مثل. نمایشگر. نشان دهنده. مجسم شدهٔ چیزی: فلانی مظهر تقوی و پرهیزگاری است. ||تماشا گاه و منظر و تماشاخانه. (ناظم الاطباء).

مظهر. [مُ ظْ هَ] (ع ص) پیدا. (دستورالاخوان چ نجفی ص ۵۹۱). آشکار کرده. آشکار شده.

---

1 - Fête des talernacles (فرانسوی).

۲ - این ضبط از محیط المحیط و معجم متن اللغة است، چه ضبط تاج العروس و منتهی الارب روشن نیست و اقرب الموارد به ضم اول مُظمَأیّ و ناظم الاطباء به فتح همزه مَظمَأیّ ضبط داده است و رسم الخط این کلمه هم در تاج العروس و معجم متن اللغة بدین صورت «مظمئی» آمده است.

۳ - از مظنه، قیمت تقریبی و جات هندی به‌معنی قوم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

۴ - مرحوم دهخدا مظنه بدین معنی را به فتح اول و کسر ثانی مَظِنَّه ضبط داده‌اند. و رجوع به مادهٔ قبل شود.

و هویدا گشته. (ناظم الاطباء). مترادف ظاهر. (از کشاف اصطلاحات الفنون):
در حضرت خلیفه کجا ذکر من شدی
گر نیستی مدد ز کرامات مظهرش. خاقانی.
– های مظهر؛ های ملفوظ مانند های پادشاه و فربه. (ناظم الاطباء).
مظهر. [مُ هِ] (ع ص) خداوند ستور برنشست. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). خداوند ستور سواری. ج، مظهرون. (ناظم الاطباء). یقال بنوفلان مظهرون. (ناظم الاطباء). ای منهم ظهر. (منتهی الارب). ‖اشتر گرمی نیمروز رسیده. (منتهی الارب) (آنندراج). شتری که در گرمای نیمروز رسیده باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ‖در وقت ظهیره آینده. (منتهی الارب) (آنندراج). در نیم روز آینده و در نیمروز سیرکننده. (ناظم الاطباء). ‖مأخوذ از تازی، آشکارا کننده و نمودار نماینده. (ناظم الاطباء): فلیکن ان النور هوالظاهر فی حقیقة نفسه المظهر لغیره بذاته. (حکمت اشراق سهروردی ص۱۱۳). و الحرکة و الحرارة کل منها مظهر للنور. (حکمت اشراق سهروردی ص۱۹۵).
مظهر. [مُ ظَ هَّ] (ع ص) قوی‌پشت از شتران و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مردی سخت پشت. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد).
مظهر استرآبادی. [مَ هَ رِ اِ تَ] (اِخ) هدایت نویسد: نامش میرمحمد صادق از معاصرین و مردی مهربان و خلیق بود. طبعی سلیم داشته. غزلسرایی میکرده. این دو بیت از اوست:
ز تیغش بسکه زخم کاریم در دل بود ندهد
بغیر از مردم چشمم کسی یک قطره آب امشب.
و نیز او راست:
برای کشتن من خود کشیده دلبر تیغ
هزار شکر که قتلم به غیر وا نگذاشت.
(از مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص۴۵۲).
مظهرعلی. [مَ هَ عَ] (اِخ) سید ابراهیم اصلش از تون و طبس خراسان و در اصفهان تحصیل میکرد. مردی فاضل بود گویند بکند جذبهٔ نورعلی شاه اصفهانی مقید شده دست ارادت در دامانش زده است و در اندک وقتی ترقی کلی نمود و به کمال مرتبهٔ حق‌الیقین رسید. آخرالامر مفقودالخبر و الاثر گردید، چنانکه کس را از بقا و فنای او اطلاعی حاصل نگردید از اوست:
قطره بودم غرقهٔ دریا شدم
و ندر او چون قطره ناپیدا شدم.
(از ریاض‌العارفین ص ۳۱۰).
مظهر گجراتی. [مَ هَ رِ گُ] (اِخ) از سخن‌گویان شیرین زبان و فاضلان نیکوبیان و اصلش از ایران است هشت هزار بیت در دیوانش جمع آمده و این اشعار از اوست:
اگر بهار بدیع است و گر بهشت بکار
بهار من رخ تست و بهشت من دیدار
مرا چو بوی تو یابم بهار نبود دوست
مرا چون روی تو بینم بهشت نایدکار.
و نیز:
میان سبزهٔ سیراب و زیر سایهٔ سرو
به بوی سنبل و سوری به لحن رود سه تای
ز دست دلبر نازک میان که قامت او
ز فرق سر همه ناز است تا به ناخن پای.
و نیز:
نقاش سطح آبی فراش هر حبابی
لشکرکش سحابی فرمانده بحاری
ادریس هر زمانی قسیس راهبانی
برجیس بوستانی بلقیس لاله‌زاری.
(از مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص۵۰۴).
مظهر هندی. [مَ هَ رِ هِ] (اِخ) قاضی آکره است، مداح فیروز شاه و عین‌الملک بوده بعضی او را مظهر مذکور خوانند و بعضی جدا دانند علی‌ای‌حال به نام او میباشد. از اوست:
امروز بامداد که برخاستم ز خواب
با طالع خجسته و با خاطر صواب
دیدم زمین چو صحن بهشت است جانفزا
آراسته به زیور و افروخته به تاب.
و نیز:
صبحدم کاینهٔ چرخ زدودند ز رنگ
زهره بنمود رخ از ثور چو ماه از خرچنگ
اندرآمد ز در حجرهٔ من مست و خراب
دلبر غنچه دهانی شکری تنگ به تنگ.
(از مجمع‌الفصحاء ج ۱، ص۵۰۵).
مظهری. [مَ هَ] (اِخ) از جمله شعرای سلطان یعقوب‌خان است و این مطلع از اوست:
[illegible]وتر به پیامی چو بر یار شوی
[illegible]انهٔ خالش که گرفتار شوی.
و نیز:
آهوان را در دل از تیر تو جز پیکان نماند
آمدی در شهر و در صحرا یکی را جان نماند.
(مجالس‌النفایس ص۳۰۴).
مظهریت. [مَ هَ یَ] (از ع، مص جعلی، اِمص) هویدایی و آشکارایی. (ناظم‌الاطباء).
مظهری کشمیری. [مَ هَ یِ کِ] (اِخ) در غایت صفا و نهایت ملاحت بود. در مشهد مقدس علوم مقدماتی تحصیل کرد. خطش تازه دمیده بود که به اردوی معلا آمد و با وجود زیبایی در معاشرت با مردم میان ایشان فرقی نمیگذاشت. از اوست:
عشاق محال است که آسوده نشینند
گر تیغ جفا نیست خدنگ نظری هست.
و نیز:
رفتم که صبور باشم اما
دل بر دوری نهاد نتوان
پیداست که در میان آتش
بتوان شد و ایستاد نتوان.
و نیز:
اثر ناله به دریوزه ز دلها طلبم
حاجت این است کسی را که گدای تو بود.
(از مجمع‌الخواص ص۱۹۶).
مظلیاة. [مَ ظْ] (ع ص) (از «ظی ی») ارض مظیاة؛ زمین گیاه ظیان‌ناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ارض مظواة بالواو مثله. (منتهی الارب).
مظین. [مُ ظَ یْ یَ] (ع ص) ادیم مظین؛ پوست به برگ ظیان پیراسته. ادیم مظی و مظوی... مثله. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
مع. [مَ ع ع] (ع مص) گداخته شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)؛ مع هذاالشحم و غیره معاً؛ گداخته شد این پیه و جز آن. (ناظم الاطباء).
مع. [مَ عَ] (ع حرف اضافه) وا. (ترجمان القرآن). به معنی با، و آن اسم است زیرا تنوین می‌پذیرد و حرف جر بر آن داخل می‌شود و ساکن می‌گردد چنانکه گویند جاؤا معاً. و یا حرف خفض است و یا کلمه‌ای است که چیزی را به چیز دیگر ضمیمه میکند و اصل آن «معاً» است. و یا برای مصاحبت است و نیز به معنی «عند» آید، و گویند «کنامعاً» ای جمیعاً. (از منتهی الارب). یا که لفظی است به معنی همراهی و اسم جامد است از اسماء لازم الاضافه و آنچه بعضی مردم به جای «مع» «معه» به زیادت «ها» نویسند خطاست مگر آنکه آن را ضمیر مذکر واحد دانند و به ضم خوانند یا به وقف مظهر خوانند نه مختفی (غیاث) (از آنندراج). کلمه‌ای است که بعضی آن را اسم دانسته‌اند و بعضی حرف جر و استعمال می‌شود در ضم کردن چیزی به چیزی و بعضی گفته‌اند اگر بر آن حرف جر داخل شود اسم می‌باشد و الا حرف است و در سه معنی استعمال می‌گردد: اول در موضوع اجتماع به معنی «با» مانند والله معکم یعنی خدا با شماست. دوم به معنی «در» می‌باشد و زمان اجتماع را می‌رساند مانند جئتک مع‌العصر یعنی آمدم ترا در زمان عصر. سوم به معنی نزد و مرادف «عند» می‌باشد مانند خرجنا معاً یعنی با هم و در یک زمان بیرون آمدیم و کنا معاً یعنی با هم بودیم و در یک جای بودیم و در این حال الف آن بدل از تنوین می‌باشد. و قولهم: افعل هذا مع هذا یعنی می‌کنم این کار را با آن کار یعنی همه را. (ناظم الاطباء).
– مع‌التأسف؛ با دریغ. با درد. مع‌الاسف. با اندوه. با پشیمانی.
– مع‌الزمان؛ با زمان. تا زمان هست. همیشه.

پیوسته: آن غمام عما قریب منجلی گردد، آفتاب مع الزمان، در عقدهٔ ذنب نخواهد ماند... (نفثة المصدور).

علی‌الخصوص که سعدی مجال قرب تو یافت
حقیقت است که ذ کرش مع‌الزمان ماند.
سعدی.

– مع‌الغرامه؛ با غرامت. با تاوان.
– ||با پشیمانی و رنج:

آن شب که در آن جناب میمون
با عیش چنان مع‌الغرامه.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ج ۲ ص ۷۲۰).

– مع‌القصه؛ القصه. باری. فی‌الجمله. خلاصه. الحاصل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به مشکو در نبود آن ماه‌رخسار
مع‌القصه به قصر آمد دگربار. نظامی.
خواجه مع‌القصه که در بند ماست
گرچه خدا نیست خداوند ماست. نظامی.
مع‌القصه چندی ببودم مقیم
به رنج و به راحت، به امید و بیم. سعدی.
مع‌القصه در بزم صاحب مدام
شب و روز خوش بودمی بر دوام.
نزاری قهستانی.

– مع‌الواسطه؛ با میانجی. مقابل بلاواسطه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنچه با واسطه انجام گیرد.
– مع‌الوصف؛ با این همه. با وصف این. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
– ||با آنکه؛ با اینکه.
– مع ذلک؛ با این حال. با این همه. مع هذا: مع ذلک از روی انصاف چون انواع سخنان مردم همچون اصناف و طبقات خلق مختلف و متفاوت است... (المعجم).
– مع ذلک کله؛ با همهٔ این احوال. با وجود همهٔ اینها.
– مع کردن؛ همراه کردن. توأم کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
– مع ما؛ با آنکه. باوجود اینکه: چون عبدالمطلب بمرد و صایت‌ها به عباس کرد مع ما که او کهتر بود به سال از یازده پسر که او را بودند. (کتاب النقض ص ۵۴۴).
– مع‌هذا؛ با اینحال. با اینها. با وجود این: مع هذا شکست عظیم بر سپاه قزلباش افتاد. (عالم‌آرای عباسی).

معا. [مِ] [1] (از ع، اِ) روده. (ناظم الاطباء). روده. رودگانی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). به فارسی روده و به ترکی باقرساق نامند. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به معاء شود.

معاً. [مَ عَنْ] (ع ق) با هم و همراه هم و با همدیگر. (ناظم الاطباء). باتفاق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مع شود.

معاء. [مِ] [2] (ع اِ) روده. مَعْیٌ. مِعیً. ج، امعیة. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مَعْیٌ. مِعیً. (منتهی الارب). و رجوع به معی شود.
– معاء اعور؛ رودهٔ کور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به روده شود.
– معاء دقاق؛ رودهٔ باریک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به روده شود.
– معاء صائم؛ رودهٔ تهی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به روده شود.
– معاء غلاظ؛ رودهٔ فراخ. رودهٔ بزرگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به روده شود.
– معاء مستقیم؛ آخرین روده که چستا نیز گویند. (ناظم الاطباء). رودهٔ راست. راست روده. و رجوع به روده شود.

معاء. [مُ] (ع مص) بانگ کردن گربه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معائب. [مَ ءِ] (ع اِ) عیبها و بدیها. ج معیب [3] که مصدر میمی است، به معنی عیب. (غیاث) (آنندراج). ج مَعاب و مَعابَة [4]. (منتهی الارب). و رجوع به معاب و معابة و معایب شود.

معاب. [مَ] (ع اِ) عیب. (تاج المصادر بیهقی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ سازمان، ورق ۶۴ ب). عیب. مَعابَة و معیب مثل آن است. ج، معائب. (منتهی الارب). عیب. معابة. ج، معایب. (از اقرب الموارد). ||جای عیب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(مص) عیب کردن. (تاج المصادر بیهقی). عیب‌نا ک گردیدن. (از ناظم الاطباء).

معابد. [مَ بِ] (ع اِ) ج مَعبَد. (ناظم الاطباء). ج معبد، به‌معنی عبادتخانه‌های کفار. (غیاث) (آنندراج). عبادتگاهها. پرستشگاهها: و دیگر نواحی از آن دیار بستد و معابد و بیع و کنشتهای ایشان خراب کرد و بجای آن مساجد بنیاد نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۰). به تقلید اسلاف در آن معابد نیازمند شده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۱۴). و اضعاف آن بر عمارت مساجد و معابد و اربطه و مدارس و قناطر و مصانع و مزارات متبرک و بقاع خیر صرف کرده است. (المعجم چ دانشگاه ص ۱۵). کلیسا و معابد ایشان که از سنگ برافراخته بودند با خا ک برابر افتاد. (ظفرنامهٔ یزدی). و رجوع به معبد شود. ||ج عبد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جمع‌الجمع عبد. (اقرب الموارد).

معابر. [مَ بِ] (ع اِ) ج مَعبَر. (ناظم الاطباء). گذرهای دریا که از آنجا مردم عبور کنند. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به معبر شود. ||راهها و معبرها و جایهای عبور. (ناظم الاطباء). گذرگاهها: لطف باری تعالی او را از مضائر آن معابر نگاه داشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۰۸). ||ج مِعبَر. (ناظم الاطباء). کشتیها که بدان از دریا عبور نمایند. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به مِعبَر شود.

معابر. [مُ بِ] (ع ص) کسی را گویند که عمال و ولات بعد از آن که مساحان و حزاران مواضع پیموده و مساحت کرده باشند او را بفرستند تا بر این مواضع بگذرد و احتیاط کند و باز بیند که مساحان سهوی و میلی و محابایی نکرده‌اند. (تاریخ قم ص ۱۰۸): و به هر صد جریب زمین غله و پنبه و انگور و زعفران و خضریات شانزده درم و چهار دانگ درهمی حق مساح و معابر است، ده درم از آن مساح و شش درهم و چهاردانگ درهمی از آن معابر. (تاریخ قم ص ۱۰۸).

معابل. [مَ بِ] (ع اِ) ج مِعبَلة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). پیکانهای پهن و دراز: و کانت الیواقیت الکهب تلمع من خلل السقف المتعالی فیرمونه بالمشاقیص و المعابل العراض النصول حتی تنکسر من الجبال. (الجماهر بیرونی چ دکن ص ۷۶).

معابة. [مَ بَ] (ع اِ) مَعاب و مَعابة اسم بمعنی عیب. ج، مَعایِب. یقال مافیه معاب و معابة ای عیب. و گویند موضع عیب. (ازمحیط‌المحیط). و رجوع به معاب شود.

معابة. [مُ عابَ بَ] (ع مص) نبرد کردن در فخر و فزونی. عِیاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

معابیر. [مَ] (ع اِ) چوبهای کشتی که بدان لنگر کشتی بندند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معاتب. [مُ تِ] (ع ص) ملامت‌کننده و سرزنش‌کننده. (ناظم الاطباء). عتاب‌کننده. (غیاث):

با روح دو بدش معاشر
با عقل دو نرگش معاتب.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ج ۱ ص ۳۴).

و رجوع به معاتبة و معاتبت شود.

معاتب. [مُ تَ] (ع ص) ملامت‌کرده‌شده و سرزنش‌شده. (ناظم الاطباء). عتاب‌کرده‌شده. (غیاث):

بزرگوارا من خود معاتبم ز خرد
چه باشد ارتو نباشی بر این خطا عاتب.
عثمان مختاری (دیوان چ همایی ص ۳۱).

---

۱ – در ناظم الاطباء مَعا ضبط شده و ظاهراً درست نیست.
۲ – در ناظم الاطباء مَعا ضبط شده و ظاهراً درست نیست.
۳ – در ناظم الاطباء معائب جمع عیب آمده است.
۴ – در اقرب الموارد جمع معاب و معابة، معایب آمده است.

و ما را به کرد خویش مأخوذ و متهم و معاتب و معاقب گرداند. (سندبادنامه ص۷۹). و رجوع به معاتبة و معاتبت شود.

معاتبت. [۱] [مُ تَ / تِ بَ] (از ع، اِمص) عتاب کردن. (غیاث). سرزنش کردن. خشم گرفتن. ملامت کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): هرگاه که از جانب سلطان در آن معاتبت مبالغه رفتی از وزارت استعفا خواستی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۵۹).

معاتبت فرمودن. [مُ تَ / تِ بَ فَ دَ] (مص مرکب) معاتبت کردن: ملک دانشمند را مؤاخذت و معاتبت فرمود. (گلستان). رجوع به معاتبت کردن شود.

معاتبت کردن. [مُ تَ / تِ بَ کَ دَ] (مص مرکب) عتاب کردن. سرزنش کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معاتبت شود.

معاتبة. [مُ تَ بَ] (ع مص) با کسی عتاب کردن. (تاج المصادر بیهقی). خشم گرفتن و ملامت کردن یا خشم گرفتن همدیگر را. عتاب. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). خشم گرفتن همدیگر را. (آنندراج). عتاب. ملامت کردن. (از اقرب الموارد). و رجوع به عتاب و معاتبت و مادهٔ قبل شود.

معاتبه. [مُ تَ بَ / تِ بِ] [۲] (از ع، اِمص) خشم گرفتن. عتاب کردن. ملامت کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معاتبة و معاتبت شود.

معاتة. [مُ عاتْ تَ] (ع مص) پیکار نمودن با کسی. عِتات. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مخاصمت کردن با کسی. (از اقرب الموارد).

معاتیق. [مَ] (ع ص، اِ) جِ معتوق. (ناظم الاطباء). و رجوع به معتوق شود.

معاث. [مَ] (ع اِ) راه. (منتهی الارب) (آنندراج). مذهب. (محیط المحیط). ||مسلک و مذهب و طریقه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مسلک. (محیط المحیط). ||رسم و قانون. (ناظم الاطباء). ||جای فراخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از محیط المحیط). جای پهن و گشاده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گذرگاه. (منتهی الارب) (آنندراج).

معاثة. [مُ عاثْ ثَ] (ع مص) نیکو کردن آواز را در سرود گفتن. عِثاث. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معاج. [مَ] (ع مص) اقامت کردن. عَوج. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به عَوج شود. ||بازگشتن. (منتهی الارب) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به عوج شود.

معاجاة. [مُ] (ع مص) بازداشتن و درنگ نمودن مادر شیر را از بچه به اغذیهٔ دیگر یا به شیر دیگری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شیر دادن مادر کودک را با شیر دیگری و یا منع کردن کودک را از شیر و او را طعام دیگر دادن. (از اقرب الموارد).

معاجرة. [مُ جَ رَ] (ع مص) زود درگذشتن از ترس و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معاجز. [مُ جِ] (ع ص) عاجزکننده یا کینه دارنده و منه قوله تعالی والذین سعوا فی آیاتنا معاجزین؛ [۳] ای یعاجزون الانبیاء و اولیاء الله ای یقاتلونهم و یمانعونهم لیصیروهم الی العجز عن امرالله تعالی او معاندین مسابقین اوظانین انهم یعجزوننا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، معاجزون و معاجزین: و الذین سعوا فی آیاتنا معاجزین اولئک لهم عذاب من رجز الیم. (قرآن ۵/۳۴). والذین یسعون فی آیاتنا معاجزین اولئک فی العذاب محضرون. (قرآن ۳۸/۳۴).

معاجزة. [مُ جَ زَ] (ع مص) بر کسی پیشی گرفتن در کاری. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). بر کسی پیشی گرفتن. (ترجمان القرآن) (از اقرب الموارد). با همدیگر نبرد کردن در سبقت و پیشی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مبادرت کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||رفتن کسی چنانکه نتوان به وی رسیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||میل کردن به سوی چیزی و گویند عاجز الی ثقة؛ ای مال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کار خویش به یک بار با کسی گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (المصادر زوزنی) (یادداشت ایضاً).

معاجلة. [مُ جَ لَ] (ع مص) وام را بی‌مهلت گرفتن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) ||شتابانیدن. (المصادر زوزنی). ||زودتر گرفتن و شتاب کردن در عقوبت کسی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). گرفتارکردن کسی را به گناهش و اهمال نکردن. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

معاجم. [مَ جِ] (ع اِ) جِ مُعجَم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به معجم شود.

معاجیج. [مَ] (ع ص) ریاح معاجیج؛ بادهای تند گردانگیز. (منتهی الارب) (ازآنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ضد آن مهاوین است. (از اقرب الموارد).

معاجیل. [مَ] (ع اِ) راههای کوتاه‌ترین که زودتر به منزل رسیده شود. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). کوتاه‌ترین راهها. (از اقرب الموارد). راه میان‌بر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معاجین. [مَ] (ع اِ) جِ معجون. (ناظم الاطباء). و رجوع به معجون شود. ||(اصطلاح طبی) هرچه متضمن تعدیل و تلطیف و تقطیع و تفتیح و تسمین و جلا و حفظ صحت و تحلیل باشد آن را معاجین نامند و هرچه از آن جمله مشتمل برادویهٔ قوی‌الترکیب و ذوی‌الخاصیه باشد و مدت بعید از مزاج نیفتد او را کبار نامند و عکس آن را صغار و آنچه باعث ثوران حرارت غریزی و... باشد که باعث سروراند آن را مفرح نامند و شروط ترکیب معاجین به نهجی است... که باید با عسل سرشته شود و در فصل زمستان عسل را سه وزن ادویه و در تابستان دو وزن ادویه فرموده‌اند و کمتر از دو وزن ادویه را جایز نداشته‌اند و بعضی به وزن ادویه در بعضی تراکیب قائل شده‌اند و اکثر در همهٔ فصول بر سه وزن قائلند خصوصاً معاجین کبار را چه غلبهٔ عسل مانع تعفن و موجب امتزاج و نفوذ قوهٔ ادویه در اعضا و قبول طبیعت و حافظ قوت اوست... (از تحفهٔ حکیم مؤمن): هر کس... مبانی خیرات و مجاری صدقات او دیده... و بر دارالمرضی و فاروقها و داروهای ثمین و انواع ادویه و معاجین... اطلاع یافته داند که علو همت بر ابواب خیر... تا چه حد بوده است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۲). و رجوع به معجون شود.

معاد. [مَ] (ع مص) برگردیدن. عود. ||بازگشتن. ||رد کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بازگردانیدن. ||(اِ) بازگشت. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بازگشت. عود. عودت. رجعت. مراجعت. معاودت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(اِ) جای بازگشت. (منتهی الارب). جای عود به معنی جای بازگشت. (غیاث) (آنندراج). جای بازگشتن و جای گردانیدن و مرجع و مصیر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بازگشتن‌گاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

پر گشاده هر یکی بر شوق و یاد
در هوای جنس خود سوی معاد.

مولوی (مثنوی چ خاور ص۳۸۷).

||آن جهان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آخرت. (اقرب الموارد). مجازاً عالم آخرت

---

۱ - رسم‌الخط فارسی از معاتبة عربی است و بیشتر در فارسی به کسر چهارم استعمال می‌شود.

۲ - رسم‌الخط فارسی از معاتبة عربی است و بیشتر در فارسی به کسر چهارم استعمال می‌شود.

۳ - قرآن ۵۰/۲۲.

را گویند. (غیاث) (آنندراج). آخرت. قیامت. رستاخیز. آن جهان. آن سرای. مقابل معاش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). معاد نزد اهل کلام حشر را گویند و آن دو قسم است: جسمانی و روحانی. (کشاف اصطلاحات الفنون). مراد از معاد در کلمات متکلمان و فلاسفه بازگشت انسان است بعد از مرگ و حیات بعد از مرگ است و تصویر آن چنین است که انسان بعد از مرگ مجدداً زنده شده و در روزی که آن را روز معاد گویند به حساب اعمال وی رسیدگی و نیکوکاران پاداش نیکوکاری خود را گرفته و متنعم شوند به نعم جاودانی و بدکاران به کیفر اعمال زشت خود برسند و معذب شوند به عذاب جاودانی. یکی از مسائل مهم که از دیر زمان مورد توجه ادیان و متکلمان و فلاسفه قرار گرفته است همان مسألهٔ زندگی بعد از مرگ و معاد است. پیروان ادیان کلاً معتقد به زندگی بعد از مرگ بوده و یکی از اساسی‌ترین مسائل مذهبی به حساب می‌آورند. متکلمان که بحث و تحقیق آنها خارج از حدود مذاهب و شرایع نیست نیز مثبت معاد و زندگی بعد از مرگ‌اند. بطور کلی در مسألهٔ معاد سه نظر و فرض اظهار شده است:

الف - دهریان و لامذهبان و یا بی‌خدایان که منکر زندگی بعد از مرگ می‌باشند و گویند انسان بعد از تلاشی بدن محو و نابود می‌شود و آنچه باقی می‌ماند اجزاء و موادی است که تبدیل به اشیاء و موجودات دیگر می‌شود.

ب - کسانی که قائل به معاد و بازگشت نفوس و ارواحند و معاد جسمانی را منکر و مردود می‌دانند.

ج - صاحبان ادیان که قائل به معاد جسمانی بوده و گویند همانطور که خدای متعال در بدو امر انسان را آفریده است با همین بدن مجدداً می‌آفریند و ثواب و عقاب و کیفر و پاداش عاید به همین بدن مادی می‌شود.

فلاسفه مسألهٔ معاد جسمانی را مورد بررسی قرار داده و با اشکالاتی برخورد کرده‌اند که از جمله اصل مسلم نزد آنهاست که «المعدوم لایعاد» یعنی آنچه معدوم شود قابل اعاده و بازگشت نیست از این جهت باتوجه به تسلیم به دلایل عقلی متوسل به راههای حل دیگری شده‌اند. متشرعان و عده‌ای از متکلمان گویند خدا قادر است که همانطور که در ابتدا بندگان را آفریده است مجدداً بیافریند. فلاسفه مسأله را از نظر فلسفی مورد توجه قرار داده و هر یک نظر خاصی اظهار کرده‌اند بعضی قائل به معاد روحانی شده‌اند و بعضی قائل به تناسخ شده‌اند. قطب‌الدین گوید: و معدوم را اعادت نکند بعینه یعنی با جمیع عوارضی که مشخص او باشد که میان معاد و مستأنف‌الوجود فرقی است. شیخ‌الرئیس گوید: اثبات معاد از راه شریعت و اخبار و آیات آسان است و قسمتی از آن مدرک به عقل و قیاس و برهان است که سعادت و شقاوت ثابته برای نفس باشد و بعد از توضیح تفسیر مفصلی که در مورد سعادت و شقاوت داده بیان کرده است که سعادت و شقاوت و لذات بدنی مورد توجه حکما و اولیاء الله و مقربین نیست و کمال مطلوب مقربین خیر و وصول به لذت حقیقی و خیر مطلق بوده و توجهی به لذات مادی بدنی ندارند و بنابراین معاد روحانی است و معاد جسمانی بدان ترتیب که مورد بحث فلاسفه است از راه عقل نمی‌توان ثابت کرد. ابوالبرکات بغدادی در این مورد بعد از ذکر مقدمات و بیان عقاید و نظریات مختلف و ادلهٔ منکرین معاد جسمانی، خود نتیجه گرفته است که معاد جسمانی است و ارواح مجدداً به ابدان بازگشت می‌کنند. شیخ اشراق گوید: اما اشقیاء مخلد در عناصر جسمانی و حجب ظلمانی می‌باشند و در آنجا معذب به عذاب دردناک کنند و سعداء و اولیاءالله در حضرت ربوبی و عالم عقول متنعم به لذات روحانی‌اند و نفوس متوسطان به مثل معلقه بازگشت کنند و معاد آنها همین است. نفوس انسانی بعد از مفارقت از بدن بر پنج قسم‌اند زیرا که انوار اسفهبدیه یا آنکه در دو جنبهٔ حکمت علمی و عملی کاملند و یا متوسط و میانه‌اند و یا در قسمت عمل کامل بوده و در قسمت علم ناقص‌اند و یا برعکس در جنبهٔ علم کاملند و در جنبهٔ عمل ناقص و یا در هر دو جنبهٔ علم و عمل ناقص‌اند. نفوسی که از نوع اول باشند کامل در سعادتند و از سابقین مقربین‌اند و نفوسی که از نوع دوم و سوم و چهارمند از متوسطان [illegible] سعادتند و هر چهار قسم از اصحاب [illegible]‌اند و قسم پنجم کامل در سعادت[1] بوده و از اصحاب شمال‌اند. صدرالدین شیرازی سعی کرده است. مسأله را به همان طریق که شرایع بیان کرده‌اند به نحوی خاص به آن جنبهٔ فلسفی دهد به طوری که نه قواعد فلسفی بر هم خورد و نه در اصول شرایع خللی وارد آید. او نه‌تنها برای انسان قائل به معاد و حشر است بلکه گوید تمام موجودات اعم از حیوانات و نباتات و جمادات و حتی هیولای اولی دارای معادند. وی اعتقاد به معاد را بر آن وجه که عامهٔ مردم قائلند و جهال می‌گویند خوب است و اعتقاد به آن برای نظم اجتماعی مفید است زیرا بشر میل دارد که با همین وضعی که هست بدون کم و کاست مجدداً زنده شود و از نعم و لذایذ مادی استفاده کند و اما اهل معارف و حقایق توجه به امور مادی و لذایذ حسی آن ندارند. وی برای اثبات معاد جسمانی بر آن نحو که خود گوید اصولی ذکر کرده است که خلاصهٔ آن چنین است:

۱- وجود در هر چیزی اصل در موجودیت است. ۲- تشخص و مابه الامتیاز هر چیزی عین وجود خاص آن چیز است. ۳- طبیعت وجود قابل شدت و ضعف است بنفس ذات بسیطهٔ خود. ۴- هر مرکبی به صورت خود «هوهو» است و فعلیت هر مرکبی به صورتش می‌باشد نه به ماده‌اش. ۵- وحدت شخصیه در هر موجودی بر وتیره و درجهٔ واحده نیست مثلا وحدت شخصیه در مقادیر متصله عین متصلیت و امتداد است. ۶- هویت بدن و تشخص آن به نفس است نه به جرم آن و از این جهت است که تشخص ابدان با وجود تغییرات و تبدلات همواره باقی‌اند. ۷- قوت خیالی جوهر قائم بذات است نه حال در بدن و نه در اعضای آن و مجرد از این عالم طبیعی است و واقع در عالم جواهر و متوسط میان مفارقات عقلیه و طبیعیات است. ۸- صور خیالیه قائم به نفس خودند مانند قیام فعل به فاعل نه قیام مقبول به قابل. ۹- صور مقداریه و اشکال و هیآت جرمیه همانطور که از فاعل به مشارکت مادهٔ قابلهٔ به حسب استعدادات و انفعالات آنها حاصل می‌شوند همانطور هم‌گاه از جهات فاعلیت و حیثیات ادراکیه حاصل می‌شوند بدون مشارکت ماده مانند وجود افلاک و کواکب از مبادی عقلی بر سبیل اختراع به مجرد تصورات و صور خیالیهٔ صادره از نفس بواسطهٔ قوت مصوره. ۱۰- اجناس عوالم و نشآت آن با وجود کثرت آنها که به شمار و حصر در نمی‌آیند منحصر به سه عالمند: صور طبیعیهٔ کائنهٔ فاسده و صور ادراکیهٔ حسیهٔ مجردهٔ از ماده و صور عقلیه و مثل الهیه، و نفس انسان را نیز این سه اکوان هست مثلاً انسان را در بدو کودکی وجود طبیعی است و بعد متدرجاً صفا یابد و لطیف شده و او را کون دیگری نفسانی حاصل می‌شود که کون انسان نفسانی اخروی است و در هر سه نشأت وحدت شخصیهٔ او محفوظ می‌باشد و همان نشأت و کون نفسانی اخروی است که صالح برای بعث در قیامت است و او را اعضای نفسانیه است و کون دیگر، کون عقلی است که او را اعضای عقلی است و کون سوم است و ماحصل کلام آنکه قوت خیالیه آخرین کون انسان است در عالم طبیعت و اولین کون اوست در عالم آخرت. (از فرهنگ علوم عقلی تألیف دکتر سجادی):

دو جهان است و تو از هر دو جهان مختصری
جان تو اهل معاد است و تنت اهل معاش.

ناصرخسرو.

۱ -کذا فی الاصل، و ظاهراً: شقاوت.

و به دقایق حیله، گرد آن می‌گشتند که مجموعی سازند مشتمل بر مناظم حال و مآل و مصالح معاد و معاش. (کلیله و دمنه). و مصالح معاش و معاد بدو بازبسته است. (کلیله و دمنه). اگر حجابی در راه افتد مصالح معاش و معاد خلل پذیرد. (کلیله و دمنه). و آنگاه بنای کارهای خویش بر تدبیر معاش و معاد برقضیت آن نهد. (کلیله و دمنه). و از برای مصالح معاد... انبیا را بعث کرد. (سندبادنامه ص۳). و به کمال قدرت و جمال حکمت اسباب معاش و معاد خلایق ساخته. (جوامع‌الحکایات). و رجوع به نفایس‌الفنون ص۹۵ و کشاف اصطلاحات الفنون و درةالتاج شود.

— مصالح معاد؛ اموری باشد که عنایات آن حصول لذات باقی باشد. (اوصاف الاشراف ص۳۲).

— یوم‌المعاد؛ روز رستاخیز. روز قیامت. یوم‌الاخرة: بدان خدای که الی یوم‌المعاد ملجأ و معاذ[1] این دل کباب و سینهٔ خراب، اوست واثقم که به فضل خویش مرا از مکاید شیاطین انس نگاه دارد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۲۵۸).

||معاد نزد صوفیه اسماء کلی الهی را گویند چنانکه مبدأ اسماء کلی کونی راگویند و آمدن سالک از راه اسماء کلی کونی بود که مبدأ اوست و رجوع او از راه اسماء کلی الهی باشد که معاد اوست. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||حج. ||مکه. ||جنت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||نزد بلغا اسم صنعتی است و آن چنان است که عجز مصراع اول به صدر مصراع دوم و عجز مصراع دوم به صدر سوم باز آید تا به آخر، مانند:

آمد بهار خرم سبزی گرفت ساده
ساده همی چه گوید گوید بیار باده
باده طرب فزاید از دست حورزاده
زاده ز حور خورشید او را فروغ داده.

(از کشاف اصطلاحات الفنون).

معادا. [مُ] (از ع، اِمص) با کسی عداوت داشتن و این مخفف معادات[2] است. (غیاث) (آنندراج). دشمنی:

ناز چندان کن بر من که کنی صحبت من
تا مگر صحبت دیرینه معادا نشود.

منوچهری.

غواص ترا جز گل و شورابه نداده‌ست
زیرا که ندیده‌ست ز تو جز که معادا.

ناصرخسرو.

شیر فلک به گاو زمین رخت برنهد
گر بر فلک نظر به معادا برافکند.

خاقانی.

از هند رفته در عجم، ایران زمین کرده ارم
بر عاد ظلم از باد غم، گرد معادا ریخته.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۳۹۳).

و رجوع به معادات و معاداة شود.

— معادا کردن؛ دشمنی کردن:

با آهو و نخجیر کوه مردم
از بی‌هنریشان کند معادا. ناصرخسرو.

حجت به عقل‌گوی و مکن در دل
با خلق خیره جنگ و معادا را. ناصرخسرو.

||پیایی کردن. (غیاث) (آنندراج).

معادات.[3] [مُ] (از ع، اِمص) عداوت کردن و با کسی دشمنی کردن. (غیاث) (آنندراج). عداوت و دشمنی با یکدیگر. (ناظم الاطباء): و بدان که اصل خلقت ما بر معادات بوده است و از مرور روزگار مایه گرفته است. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۲۷۹). شاپور مطل و مدافعت پیش نهاد و بدان سبب موالات و [illegible]صافات، منافرت و معادات گشت. (جهانگشای جوینی). و رجوع به معاداة شود.

معادا شدن. [مُ شُ دَ] (مص مرکب) دشمن شدن:

خورشید چون به معدن عدل آمد
با فضل ز مهریر معادا شد. ناصرخسرو.

معاداة. [مُ] (ع مص) (از «ع‌دو») دشمنی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با کسی دشمنی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). و رجوع به معادات و معادا شود. ||پی یکدیگر زدن و انداختن دو شکار را در یک تک. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گرفتن از موی کسی.(از منتهی الارب). گرفتن موی کسی را یا بلند کردن آن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به عِداء شود. ||نبرد کردن در دویدن. (از منتهی الارب) (یادداشت به [illegible]مرحوم دهخدا).

[illegible]ل. [مُ دِ] (ع ص) همسر و همتا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||برابر و مساوی و یکسان. (ناظم الاطباء). هم‌چند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||مانند و مشابه و مانند هم. (از ناظم الاطباء). ||راست و درست. (ناظم الاطباء). ||هم‌ارز و هم‌قیمت و هم‌قدر. (ناظم الاطباء). ||هم‌وزن. هم‌سنگ. هم‌ترازو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— معادل ژول؛ معادل مکانیکی گرما. رجوع به ترکیب بعد شود.

— معادل مکانیکی گرما[4]؛ اگر به اندازهٔ Q واحد گرما به W واحد کار تبدیل شود رابطهٔ $W = JQ$ برقرار خواهد شد که در آن ل ثابت است که معادل مکانیکی یا معادل ژول نامیده میشود و ل عبارت است از مقداری کاری که از تبدیل یک واحد گرما و کار مکانیکی به دست می‌آید. یک کالری (در ۱۵ درجهٔ سانتی‌گراد) معادل 185×10^{7} و ۴ ارگ[5] است بنابراین مقدار ل برابر با 185×10^{7} و ۴ ارگ بر کالری خواهد بود. (از فرهنگ اصطلاحات علمی).

معادلات. [مُ دَ / دِ] (ع اِ) چیزهایی که برابر و معادل هم باشند. (ناظم الاطباء). ج معادله: معادلات دو مجهولی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معادله شود.

معادلت. [مُ دَ / دِ لَ][6] (از ع، اِمص) معادلة. معادله. برابری. مقابله: معادلت وضع حکمی به‌ازاء حکمی دیگر چنانکه گویند اگر درازان احمق باشند، پس کوتاهان زیرک باشند. (اساس‌الاقتباس ص۵۷۱). و رجوع به معادلة و معادله شود.

معادلة. [مُ دَ لَ] (ع مص) با چیزی برابر آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||هم‌وزن کردن و برابر گردانیدن چیزی را به چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اندازه کردن میان دو چیز. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به معادله شود. ||با کسی سوار شدن در کجاوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خمیدن و بازگردیدن از کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). خمیدن. (از اقرب الموارد). توقف نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

معادله.[7] [مُ دَ لَ / دِ لِ] (از ع، اِمص) برابری. هم‌چندی. هم‌سنگی. هم‌تنگی. توازن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معادلة شود. ||(اصطلاح ریاضی) تساوی بین مقادیر معلوم و مجهول، به شرطی که تنها به ازای مقادیر خاصی از مجهول برقرار باشد. این مقادیر خاص که در معادله صدق می‌کنند ریشه‌های معادله هستند مثل معادلهٔ $2x = 15$ که تنها به ازای $x = 5$ صحیح است. (فرهنگ اصطلاحات علمی).

— معادله با مشتقات نسبی[8]؛ معادلهٔ ریاضی

---

۱ - اصل: معاد.

۲ - نظیر مداوا، محابا، مدارا. و این از تصرفهای فارسی زبانان در کلمه‌های تازی است.

۳ - رسم‌الخطی از معاداة عربی در فارسی است.

4 - Équivalent mécanique de la chaleur. (فرانسوی).

5 - Erg

(واحد کار یا انرژی در سیستم C.G.S.)

۶ - رسم‌الخط فارسی از معادلة عربی است.

۷ - رسم‌الخط فارسی از معادلة عربی است.

8 - Équation aux dérivées partielle

که بین یک تابع (از چند متغیر مستقل) و بعضی مشتقات نسبی متوالی آن برقرار است. (فرهنگ اصطلاحات علمی).
– معادلهٔ پوازوی[1]؛ رابطه‌ای است که برطبق آن می‌توان (V) حجم مایعی را که در هر ثانیه از لولهٔ مویینه‌ای به طول L و شعاع a تحت فشار p جاری می‌شود به دست آورد. و رجوع به فرهنگ اصطلاحات علمی شود.
– معادلهٔ جبری؛ معادله‌ای که از تساوی دو عبارت جبری به دست آمده باشد و بجز شش عمل جبری شامل اعمال دیگر نباشد. (فرهنگ اصطلاحات علمی).
– معادلهٔ جرم – انرژی[2]؛ جرم و انرژی را در شرایط خاصی می‌توان به یکدیگر تبدیل کرد. رابطه‌ای که هم ارزی این دو کمیت را نشان دهد، رابطهٔ اینشتین $E=Mc$ است که در آن C سرعت نور است. (فرهنگ اصطلاحات علمی).
– معادلهٔ حرکت؛ رابطهٔ بین مسافت و زمان که برای بررسی وضع یک جسم متحرک نوشته می‌شود معادلهٔ حرکت است. (از فرهنگ اصطلاحات علمی).
– معادلهٔ درجهٔ دوم؛ معادله‌ای که مجهول آن از درجهٔ دوم است. تمام معادلات درجهٔ دوم را می‌توان به صورت. $ax^2+bx+c=0$ نوشت. رابطهٔ کلی ریشه‌های معادله درجهٔ دوم:

$$x = \frac{-b \pm \sqrt{b^2-4ac}}{2a}$$

مقدار مجهول را برحسب ضرایب معادله بیان می‌کند. در حالتی که b^2-4ac (مبین معادله) مساوی صفر باشد، دو ریشه برابر می‌شود و در این صورت گویند معادله ریشهٔ مضاعف دارد. ریشهٔ مضاعف بوسیلهٔ رابطهٔ $x=-\frac{b}{2a}$ معین می‌شود.
وقتی که مبین مثبت باشد دو ریشهٔ معادله حقیقی است و وقتی که مبین منفی باشد معادله دو ریشهٔ مختلط دارد. $\sqrt{b^2-4ac}$ عدد موهومی است به صورت $i\sqrt{4ac-b^2}$ به این ترتیب معادلهٔ درجهٔ دوم همیشه دارای دو ریشه است (که ممکن است حقیقی، مختلط و یا مساوی باشند) (از فرهنگ اصطلاحات علمی).
– معادلهٔ دیفرانسیل[3]؛ معادله‌ای که شامل ضرایب دیفرانسیلی است. معادلهٔ دیفرانسیل عادی معادله‌ای است که فقط دارای یک متغیر مستقل است. مرتبهٔ معادلهٔ دیفرانسیل مرتبهٔ مشتق با بزرگترین مرتبهٔ موجود در معادله است. (فرهنگ اصطلاحات علمی).
– معادلهٔ دیفرانسیل عادی؛ معادلهٔ ریاضی که بین متغیر مستقل یا متغیر تابع و مشتقات آن برقرار است. (فرهنگ اصطلاحات علمی).
– معادلهٔ زمان[4]؛ اختلاف بین زمان متوسط خورشیدی، زمانی که ساعت نشان میدهد، و زمان ظاهری خورشیدی است. زمان چرخش زمین بدور خود کاملاً برابر با فاصلهٔ زمان از یک ظهر تا ظهر دیگر نیست. این اختلاف نتیجهٔ حرکت زمین بدور خورشید برای تکمیل یک دایرهٔ کامل در مدت یکسال و همچنین میل دایرةالبروج با استوای سماوی است. (فرهنگ اصطلاحات علمی).
– معادلهٔ شخصی[5]؛ فاصله زمانی بین لحظهٔ درک و لحظهٔ ضبط یک حادثه است. در غالب مشاهده‌های فیزیکی، اشتباهی وارد میشود که نتیجهٔ وجود فاصله بین لحظهٔ حدوث یک امر فیزیکی و لحظهٔ درک آن از طرف ناظر و لحظهٔ ضبط بتوسط ناظر است. (فرهنگ اصطلاحات علمی).
– معادلهٔ شیمیایی؛ نمایش یک واکنش شیمیایی‌ایست که در آن عناصر بوسیلهٔ علائم شیمیائی و اجسام مرکب بوسیلهٔ فرمول مولکولی نمایش داده میشوند. یک معادلهٔ شیمیائی نظم تازهٔ بین اتمها را معرفی می‌کند مثلاً واکنش $H_2 + Cl_2 \rightarrow 2HCl$ نشان می‌دهد که در مولکولهای ئیدروژن و کلر اتصالهای بین اتمی شکسته و دو اتم مختلف، مولکول جدید HCl را میسازند. از ترکیب یک مولکول ئیدروژن و یک مولکول کلر دو مولکول گاز کلریدریک به دست می‌آید. به کمک یک معادلهٔ شیمیائی می‌توان روابط وزنی اجزای اولیه و مواد حاصل و همچنین روابط حجمی در واکنشهای شامل گازها را نوشت. و نیز می‌توان اجرام هر یک از مواد اولیه و مواد حاصل را، از روی آن حساب کرد. (فرهنگ اصطلاحات علمی).
– معادلهٔ گاز؛ معادله‌ای است بین فشار و حجم مقداری گاز و دمای مطلق. برای یک مولکول گرم گاز کامل معادله به صورت $PV=RT$ نوشته میشود. در این معادله p فشار، V حجم، T دمای مطلق و R ثابت گاز است. (فرهنگ اصطلاحات علمی).
– معادلهٔ وان دِر والس[6]؛ معادلهٔ $(p+\frac{a}{v^2})(v-b)=RT$ این معادله برای یک مولکول گرم جسم در حالت گاز یا مایع بکار می‌رود. P فشار، V حجم، T دمای مطلق، R ثابت گازها، $\frac{a}{v^2}$ برای تصحیح نیروی جاذبهٔ نسبی بین مولکولها و b برای تصحیح حجم حقیقی خود مولکولهاست. این معادله خواص گازهای معمولی را بهتر از فرمول گازهای کامل $pv=RT$ نشان میدهد. (فرهنگ اصطلاحات علمی).

معادن. [مَ دِ] (ع اِ) جِ معدن به معنی کان جواهر از زر و سیم و جز آن. (آنندراج). کانها. جِ معدن که به معنی کان است. (غیاث):
معادن پس نبات آنگاه حیوان
به هم بستند یکسر عهد و پیمان.
ناصرخسرو.
در او... اصناف معادن باشد. (کلیله و دمنه).
چون خواست که در این عالم معادن و نبات و حیوان پدید آرد، ستارگان را بیافرید خاصه مر آفتاب و ماه را. (چهارمقاله ص۸). در دل سنگ کثیف جواهر معادن و فلزات بیافرید. (سندبادنامه ص۲).
دل خاقانی اگر کوه غم است
هم در آن کوه معادن تو کنی. خاقانی.
و رجوع به معدن شود. ||در نزد فقها مالی است که در زیرزمین یافت شود چه آنکه معدن طبیعی باشد یا کنزی باشد که کفار دفن کرده باشند و سجود بر معادن روا نیست. (فرهنگ علوم نقلی دکتر سجادی).

معادة. [مُ عادْ دَ] (ع مص) بعد یک سال برانگیخته شدن درد مار گزیده و گویند عادته‌اللسعة و منه الحدیث: مازالت اکلة خیبر تعادنی یعنی همیشه عود می‌کند لقمهٔ خیبر که زهرآلوده بود. عِداد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). درد مارگزیده، و آنچه بدان ماند به وقت خویش بازآمدن. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به عداد شود. ||همدیگر را آهنگ نمودن در کارزار. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

معادی. [مُ] (ع ص) دشمنی‌کننده. مقابل موالی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
دشمن دارنده. خصومت کنندهٔ دشمن. عدو:
سرش رسیده به ماه‌بر، به بلندی
و آن معادی به زیر ماهی پنهان. رودکی.
مخالفان تو بی‌فرهند و بی‌فرهنگ
معادیان تو نافرخند و نافرزان.
بهرامی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
به هر جنگ اندرنخستین توکی
زمین را ز خون معادی معصفر. فرخی.
نزول مرگ باشد بر معادی
سر شمشیر او روز نزالا.
عنصری (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
چون روز ببینند این معادی
هر کس که بر او خردش بد.
ناصرخسرو.
چو چرخ گردان بر تارکی گرد
چو مهر تابان بر طلعت تاب.
مسعودسعد.

← (فرانسوی).
1 - Équation d'huille (فرانسوی).
2 - Équation d'n (فرانسوی).
3 - Équation d'ille (فرانسوی).
4 - Équation d' (فرانسوی).
5 - Équation p'e (فرانسوی).
6 - Équation d'Van der Vaals.

گاه از برای قهر معادی به جنگ تو
آن آبدار پرگهر تابدار باد. مسعودسعد.
بکش به گرد معادی دین سکندر وار
بزرگ حصنی سخت استوار از آتش و آب.
مسعودسعد.
برق مانند بر معادی زن
ابر کردار بر موالی بار. مسعودسعد.
عیش تو خوش و ناخوش از او عیش معادی
کار تو نکو وز تو نکوکار موالی. سوزنی.
شکر و حنظل زکین و مهر تو پیدا شدند
بر موالی شکری و بر معادی حنظلی.
سوزنی.
چو خورشید زر افشانم ز نور و نار با بهره
موالی را همه نورم معادی را همه نارم.
سوزنی (دیوان چ شاه‌حسینی، ص۶۹).
معادی مبادت و گر چاره نبود
مبادی تو هرگز به کام معادی.
انوری (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
جز بخیلان را مروب و جز لئیمان را مبند
جز معادی را مکوب و جز موالی را مپای.
خاقانی.
خواجهٔ امام اجل همام... در مسند فضایل مستند افاضل باد، موالی او کالسراج‌المنیر در صدر بساط کرامت و معادی او کالفراش المبثوث در صف نعال آفت. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۱۱۶). فرزند مرا از قصد دشمن حمایت کرد و از مکر معادی رعایت نمود. (سندبادنامه ص۱۵۳).
و رجوع به معادات و معاداة شود.
معادی‌شکر. [مُ شِ کَ] (نف مرکب) شکرندهٔ معادی. شکارکننده و شکنندهٔ دشمن:
شاه بادی و توانا و قوی تا به مراد
گه ولی پروری و گاه معادی شکری. فرخی.
معادی‌شکن. [مُ شِ کَ] (نف مرکب) معادی شکننده. دشمن شکننده. شکست دهندهٔ دشمن:
مهتر چنین باید موالی‌نواز
مهتر چنین باید معادی‌شکن. فرخی.
و رجوع به معادی شود.
معاذ. [مَ] (ع مص) پناه بردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
– معاذالله؛ کلمهٔ انکار یعنی پناه می‌برم به خدا و این کلمه را در انکار شدید گویند مانند کلمهٔ برگست و یا برگست و ژگس. (ناظم الاطباء). معاذ مصدر میمی است که در ترکیب مفعول مطلق فعل محذوف واقع شده و آن اعوذ باشد پس در اصل اعوذ معاذالله بود یعنی پناه می‌خواهم پناه خواستن به خدای تعالی. (غیاث) (آنندراج). پناه بخدا. خدای مکناد. حاش لله. برگست. برگس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): قالت هیت لک قال معاذالله انه ربی احسن مثوای انه لایفلح الظالمون. (قرآن ۲۳/۱۲). قال معاذالله ان نأخذ الا من وجدنا متاعنا عنده انا اذاً لظالمون. (قرآن ۷۹/۱۲).
معاذالله که من نالم ز خشمش
وگر شمشیر بارد ز آسمانش.
یوسف عروضی.
چرا نتاند تاند من این غلط گفتم
بدین عقوبت واجب شود معاذالله.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص۳۵۷).
معاذالله که خریدهٔ نعمتهایشان باشد کسی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۶).
معاذالله چنین نتواند الا
خدای پاک بی‌انباز و یاور. ناصرخسرو.
طیبتی می‌کنم معاذالله
از پی خرمی مجلس شاه. مسعودسعد.
نه نگفتم نکو[1] معاذالله
بل همه کار من به سامان است. مسعودسعد.
بنگفتم نکو[2] معاذالله
این سخن را قوی نیامد لاد. مسعودسعد.
گمان مبر که به روی تو ای بهشتی‌روی
نظر به چشم خیانت کنم معاذالله. سوزنی.
ترا هجا نکند انوری معاذالله
نه او که از شعرا کس ترا هجا نکند. انوری.
ز بند شاه ندارم گله معاذالله
اگرچه آب مه من ببرد در مه آب. خاقانی.
آن عرب گفتا معاذالله لا
من عنب خواهم نه انگور ای دغا. مولوی.
چنین صورت نبندد هیچ نقاش
معاذالله من این صورت نبندم. سعدی.
به مأوی سرفرود آرند درویشان معاذالله
وگر خود جنةالمأوی بود مأوای درویشان.
سعدی.
دوستان هرگز نگردانند رو از جور دوست
نی معاذالله قیاس دوست با دشمن مکن.
سعدی.
معاذالله که ما به غیر از ائمهٔ دوازده گانه که امامت ایشان محقق و روشن است دیگری را امام دانیم. (تاریخ قم ص۲۱۸). پس مهتدی گفت معاذالله، پناه می‌گیریم به خدا از آنکه من به جور حکم کنم. (تاریخ قم ص۱۴۸). و رجوع به عوذ و عیاذ شود. ||(ا) جای پناه. (منتهی الارب) (آنندراج). (غیاث) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ملاذ. ملجأ. کهف. مأوی. پناه. پناهگاه. اندخواره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
معاذ. [مُ] (اِخ) ابن جبل‌بن عمروبن‌اوس انصاری خزرجی مکنی به ابوعبدالرحمن (۲۰ قبل از هجرت – ۱۸ هـ .ق.) از صحابهٔ جلیل‌القدر و عالم به حلال و حرام بود و در جوانی اسلام آورد و در جنگهای بدر واحد و خندق حضور داشت و پیغمبر او را پس از غزوهٔ تبوک به عنوان قاضی و راهنما به سوی اهل یمن گسیل داشت و نامه‌ای به آنان فرستاد و چنین نوشت: «انی بعثت لکم خیر اهلی»[3] و معاذ تا هنگام رحلت پیغمبر در یمن بود و چون ابوبکر به خلافت رسید به مدینه بازگشت و سپس با ابوعبیدهٔ جراح در جنگ شام شرکت کرد و چون ابوعبیده در عمواس به مرض طاعون دچار شد معاذ را به جای خود تعیین کرد. از او در صحیحین ۱۵۷ حدیث نقل شده است. وی در اردن درگذشت. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۵۰):
پرهیزگارتر ز معاذ جبل تویی
چه آنکه آشکاره و چه آنکه در نهان.
خاقانی.
چون باز به طاعت آیی از پاکدلی
یحیی‌بن معاذی و معاذ جبلی. خاقانی.
معاذ. [مُ] (اِخ) ابن صرم خزاعی، فارس خزاعة و از شعرای جاهلیت بود. وی اول کسی است که گفت: «زر غباً تزدد حباً». (از اعلام زرکلی ج ۲ جزء ۸ ص۱۶۷).
معاذ. [مُ] (اِخ) ابن عفراء صحابی است. (از منتهی الارب). از بیعت کنندگان عقبهٔ اولی[4] است. نام پدر وی حارث‌بن رفاعة و نام مادرش عفراء بنت عبیدبن ثعلبة است. ابوجهل به دست معاذ و برادرش معوذ در سال دوم هجرت به قتل رسید و پیغمبر شمشیر و زره ابوجهل را به معاذ داد. و رجوع به امتاع الاسماع ص۳۳ و ۹۱ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص۳۲۱ و ۳۴۰ شود.
معاذ. [مُ] (اِخ) ابن عمروبن الجموح‌بن زید (وفات در حدود ۲۵ هـ .ق.) از صحابهٔ دلیر بود در عقبه و بدر شرکت داشت و در جنگ بدر ساق پای ابوجهل را قطع کرد و دست خود او نیز به وسیلهٔ عکرمةبن ابی‌جهل بریده شد اما او تا آخر روز همچنان به جنگ ادامه داد. وی تا خلافت عثمان زنده بود. (از اعلام زرکلی ج ۲ ج ۸ ص۱۶۷).
معاذ. [مُ] (اِخ) ابن مسلم هراء نحوی مکنی به ابومسلم (متوفی به سال ۱۸۷ هـ .ق.) ادیب معمری از اهل کوفه بوده است. وی تألیفاتی در نحو داشته که از میان رفته است. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۵۰). و رجوع به وفیات

---

۱ – در نسخهٔ چ رشید یاسمی ص ۵۵: نه بگفتم بگو...
۲ – در نسخهٔ چ رشید یاسمی ص ۱۰۵: نه بگفتم نگو...
۳ – من بهترین کسان خود را به سوی شما فرستادم.
۴ – چنین است در حبیب السیر ولی در امتاع الاسماع ص۳۳ وی را از بیعت‌کنندگان عقبهٔ ثانیه آورده است.

الاعیان ج ۲ ص۲۱۸ و فهرست ابن‌الندیم شود.

معاذ. [مُ] (اِخ) ابن معاذ. رجوع به ابوالمثنی معاذبن معاذ... شود.

معاذب. [مَ ذِ] (ع اِ) ج مُعذِب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در تاج العروس و معجم متن‌اللغة جمع مَعذَبَة به‌معنی خرقهٔ زنان هنگامی که بر کمر بندند، آمده است نه جمع معذب. و رجوع به معذب شود.

معاذر. [مَ ذِ] (ع اِ) ج معذرة. (اقرب الموارد). رجوع به معذرة و معذرت شود.

معاذ رازی. [مُ ذِ] (اِخ) پدر یحیی‌بن معاذ رازی. و رجوع به یحیی‌بن معاذ رازی واعظ، مکنی به ابوزکریا شود.

معاذرة. [مُ ذَ رَ] (ع مص) عذر ثابت ناشدن جهت کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

معاذ مصری. [مُ ذِ مِ] (اِخ) ابوجعفر از عارفان قرن سوم و اُستاد شیخ ابوالحسین سیروانی کهین است. (نامهٔ دانشوران ج ۳ ص۸۳). و رجوع به همین مأخذ شود.

معاذة. [مَ ذَ] (ع مص) پناه گرفتن به کسی. (تاج المصادر بیهقی). پناه بردن و گویند معاذالله ای اعوذ بالله و کذا معاذة وجه الله. (منتهی الارب). پناه بردن. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معاذة. [مَ ذَ] (ع اِ) افسون و تعویذ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). افسون. ج، معاذات. (از اقرب الموارد). تعویذ. عوذ. رقیه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معاذةالعدویة. [مَ ذَ تُل عَ دَ وی یَ] (اِخ) بنت عبدالله و مکناة به ام‌الصهباء (متوفی به سال ۸۳ هـ.ق.). زنی فاضل و از علمای حدیث و اهل بصره بود. از علی(ع) و عایشه روایت کند و عاصم و جمعی دیگر از وی روایت کنند. ابن معین گوید: او ثقه و حجت است. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج۸ ص۱۶۸). و رجوع به البیان و التبیین طبع مصر ج۱ ص۲۸۲ و ۲۸۳ و ج۳ ص۱۲۵ و عقدالفرید ج۲ ص۱۶۹ شود.

معاذی. [مُ ذی ی] (اِخ) خاندان بزرگی است در مرو و آن منسوب است به معاذ. (از لباب‌الانساب ص ۱۵۳).

معاذیر. [مَ] (ع اِ) ج مِعذار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج معذار به معنی حجت و برهان. (آنندراج). عذرها. (ترجمان القرآن). پوزشها و بهانه‌ها. (ناظم الاطباء): ولوالقی معاذیره. (قرآن ۱۵/۷۵).
آنگاه دو فضیلت فراهم آید اول اعتراف به جنایت... و دوم صیت زبان‌آوری خود بدین سؤال و جواب که رفت و انواع معاذیر دلپذیر که نموده شد. (کلیله و دمنه). امیر ناصرالدین این معاذیر به سمع رضا اصغا کرد و به سر صفای معهود و خلوص قدیم باز آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران صص ۲۴۱ - ۲۴۲). او به معاذیر زور و اقاویل غرور تمسک جست و الیسع بدان امتناع دلتنگ شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۱۷). دست خذلان دامن او بگرفت تا معاذیر نامقبول و علتهای معلول در میان نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۳۴۱). و در این مدت که به سوف و لعل تزجیهٔ وقت می‌کرد و رسل را به معاذیر دلناپذیری باز می‌گردانید. (جهانگشای جوینی). هر چند مامضی جرایم او به معاذیر اجوف و بهتانهای معتل مضاعف گشته‌است. (جهانگشای جوینی). و رجوع به معذار شود.

معار. [مُ] (ع ص) به عاریت داده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). معار، یا عین معار، یا مستعاره مثال عاریه است. (فرهنگ علوم نقلی دکتر سجادی):

اشعار من آن است که در صنعت نظمش
نه لفظ معار است و نه معنیش مثنا.
مسعودسعد.

— معار له؛ آنکه بدو عاریت داده‌اند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به اعاره شود.

معار. [م / مُ][1] (ع ص) (از «ع ی ر») اسب با سوارگردنده از راه، و چپ و راست دونده. (منتهی الارب). اسبی که برمی‌گرداند سوار خود را از راه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معار. [مُ] (ع ص) (از «ع ور») اسب لاغر کرده بعد فربهی، یا اسب برکنده موی دنب و فربه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||اسب به چرا گذاشته بی‌علف داشته. (منتهی الارب ذیل «ع ی ر»). (از ناظم الاطباء).

معارات. [مَ] (اِخ) (به معنی موضع مکشوف) شهری است در کوهستان یهودا. (قاموس کتاب مقدس).

معاراة. [مُ] (ع مص) بر اسب بی‌زین سوار شدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معارج. [مَ رِ] (ع اِ) ج معراج. (منتهی الارب) (دهار). ج معرج [م رَ / مَ رَ]. (ناظم الاطباء). ج معرج و معراج. (اقرب الموارد). نردبانها و این جمع معراج است. (غیاث) (آنندراج). پایه‌ها: در مدارج موجودات و معارج معقولات بعد از نبوت که غایت مرتبهٔ انسان است هیچ مرتبه ای و رای پادشاهی نیست. (چهارمقاله ص۶). در جمله همچنانکه می‌شنوم در معارج معارف آن جهانی دایم‌الصعود باد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۲۷۱). چه عالمیان در منازل و معارج و... متفاوت قدرند. (سندبادنامه ص۴). از مدارج و معارجش برگذشتند و اوج آفتاب را در حضیض سایهٔ او بازگذاشتند. (مرزبان‌نامه). پادشاه از راه یسار عزم ذروهٔ اعلی کرد و مطالعهٔ مداخل و مخارج و مشاهدهٔ مراقی و معارج آن واجب فرمود. (جهانگشای جوینی). و رجوع به معراج و معرج شود.

معارج. [مَ رِ] (اِخ) سورهٔ هفتادمین از قرآن کریم، مکیه و آن چهل و چهار آیت است، پس از الحاقة و پیش از نوح. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معارزة. [مُ رَ زَ] (ع مص) همدیگر ستیهیدن و دور دور یک جانب بودن و خلاف کردن و خشم گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). معاندت. مجانبت. مخالفت. مغاضبت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||گرفته و ترنجیده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). منقبض شدن. (از اقرب الموارد).

معارس. [مَ رِ] (ع اِ) منزلهای فرود آمدن. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به مفرس شود.

معارض. [مَ رِ] (ع اِ) ج معرض. (بحرالجواهر، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). محلهای عرضه کردن. جاهای نمایش: زن صاحب‌جمال در بعضی ملابس خوبتر نماید و کنیزک بیش‌بها در بعضی معارض خریدارگیرتر آید. (المعجم چ مدرس رضوی ص ۳۳۱).

معارض. [مُ رِ] (ع ص) مخالف و خصم و حریف و مدعی و مقابل. (ناظم الاطباء): تقریر می‌کرد که تاش به دیلم التجا کرده است و به معارضان دولت پناهیده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۸۹). چون به حکایت ملک او[2] رسیم ذکر رود که ملک و سریر و دیهیم پدر با چندان معاند و معارض از اقربا و برادران چگونه به دست آورد. (تاریخ طبرستان ابن اسفندیار). و رجوع به معارضه شود.

— بلامعارض؛ بی‌مدعی. بدون مخالف. بدون حریف. بدون رقیب.

— معارض شدن؛ مقابل شدن و روبرو شدن و متعرض شدن و مانع گشتن. (ناظم الاطباء). ||شتر ماده که بچه را بوی کند و شیر ندهد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

---

۱ - ضبط اول از منتهی الارب و ضبط دوم از اقرب الموارد و محیط المحیط است. ناظم الاطباء هر دو صورت را ضبط کرده است.
۲ - علاء الدوله علی‌بن شهریاربن قارن

معارضات. [مُ رَ / رِ] (ع اِ) ج معارضة: چون مناظرات و معارضات ایشان بدینجا رسید... (مرزبان‌نامه ص ۱۱۳). و رجوع به معارضه شود.

معارضت. [1] [مُ رَ / رِ ضَ] (از ع، اِمص) رجوع به معارضة و مادهٔ بعد شود.

معارضة. [مُ رَ ضَ] (ع مص) دور شدن از کسی و یک سو گردیدن و برگشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). از کسی با یک سوی شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||سیر کردن برابر کسی. (از منتهی الارب) (ازآنندراج) (از اقرب الموارد). روبروی کسی سیر کردن. (از ناظم الاطباء). ||پیشاپیش آمدن کسی را در راه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||در راه همراه جنازه گشتن. (منتهی الارب) (آنندراج). در راه همراه جنازه گشتن و از منزل با آن نبودن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مقابله کردن کتاب را با کتاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مکافات کردن بدانچه دیگری کند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). کردن کاری که دیگری کندو آوردن چیزی که دیگری آرد. (از اقرب الموارد). ||با کسی برابری کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). ||پیش آوردن ناقه را به فحل جهت گشنی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||مدارسه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به کرانه‌ها راه رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||فرزند حرام آوردن. (منتهی الارب).

— ابن‌المعارضة؛ فرزند زنا [2]. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط) (از تاج‌العروس). ||مبادله. بیع متاع به متاع، بی‌نقدی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از معجم متن‌اللغة).

معارضه. [3] [مُ رَ ضَ / رِ ضِ] (از ع، اِمص) روباروئی دو خصم و دو حریف با یکدیگر. معارضت. (ناظم الاطباء). مقابلهٔ دو حریف با هم: از معارضهٔ رایات او تماول و تجافی نمود و به مرورود رفت و نیشابور بازگذاشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۰۳ - ۲۰۴). هر که متصدی تصنیف کتابی... گردد با نفس خود مخاطره می‌کند و خود را در معرض معارضهٔ خداوندان فضل و فهم... می‌آورد. (تاریخ قم ص۱۳). و چون حصاریان آگاهی یافتند دوان بشتافتند و به منع و معارضه مشغول گشتند. (ظفرنامهٔ یزدی). و رجوع به معارضة شود.

— معارضه به مثل؛ مانند گفتار و یا کردار کسی گفتن و یا کردن. (ناظم الاطباء). ||نزد اصولیان همان تعارض می‌باشد و بر نوعی از اعتراض نیز اطلاق می‌شود که اقامهٔ دلیل باشد خلاف دلیل خصم که آن را نقض کند. (فرهنگ علوم نقلی دکتر سجادی). اقامهٔ دلیل است برخلاف آنچه خصم اقامه کرده باشد و اگر دلیل معارض عین دلیل معلل باشد قلب نامیده می‌شود. و اگر صورتش مانند صورت آن باشد معارضه بمثل والا معارضه بغیر نامند. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

معارضه کردن. [مُ رَ ضَ / رِ ضِ کَ دَ] (مص مرکب) مبارات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مقابله کردن دو حریف و مدعی با یکدیگر.

معارف. [مَ رِ] (ع اِ) ج مَعرَف و مَعرِف. (اقرب الموارد). ج مَعرَف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به معرف شود. ||ج مَعرَفَة. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به مَعرَفَة شود. ||ج مَعرِفَة. (ناظم الاطباء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). معرفتها. دانشها. (یادداشت ایضاً):

توحید اصل علوم است و سر معارف و مایهٔ دین. (کشف‌الاسرار ج ۲ ص۵۰۶).

ز رهروان معارف منم در این عالم
بود مرا ز خصایص در این هزار خصال.
سنائی.

— وزارت معارف؛ عنوان وزارت فرهنگ سابق و وزارت آموزش و پرورش فعلی.

||شناسایی. ||جاهای شناختن. (آنندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء). ||مردمان شناخته و معروف. (منتهی الارب). ناموران. (غیاث) (آنندراج). اشخاص معروف. (از اقرب الموارد). مردمان نامور و معروف و مشهور. (ناظم الاطباء). ج معروف ولی اغلب آن را به قیاس «مشاهیر» که جمع مشهور است «معاریف» خوانند. (از نشریهٔ دانشکده ادبیات تبریز سال دوم شمارهٔ ص۲۷): در پی او نماز کردیمی و تا بیرون آمدیمی هزار سوار از مشاهیر و معارف و ارباب حوایج و اصحاب عرایض بر در سرای او گرد آمده بودی. (چهارمقاله). تنی چند از معارف و مشاهیر برخاستند. (چهارمقاله). هیچکس از کبار امراء خراسان و معارف دولت نماند که مغمور احسان و مشمول انعام او نشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۵۶). معارف ملک میان او و سلطان توسط کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی، ایضاً ص۳۵۹). معارف کبار و مشاهیر احرار را بر لزوم طاعت و قیام به خدمت او تکلیف فرمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۴۳۸). و اکابرو معارف با معازف و مزامیر به جشن و سور... (جهانگشای جوینی). به مهر خود و سجل قاضی عسکر و مفتی و معارف لشکر و عظماء امرا و اعیان شاه تسلیم میرزا حسین نموده او را روانه نموده خود کوچ کرد. (عالم‌آرا). و رجوع به معروف شود. ||اهل علم و فضل. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء): وزیر ابوالعباس از معارف کتاب و مشاهیر اصحاب فایق بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۵۶). أئمه و معارف شهر بخارا به نزدیک چنگیزخان رفتند. (جهانگشای جوینی). ||آشنایان. (آنندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء).

معارف‌پرداز. [مَ رِ پَ] (نف مرکب) آنکه علم و معرفت به نظم درمی‌آورد و حکیم و دانشمند بزرگوار. (ناظم الاطباء).

معارف‌پرور. [مَ رِ پَرْ وَ] (نف مرکب) دانش‌پرور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معارف شود.

معارف‌پروری. [مَ رِ پَرْ وَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی معارف‌پرور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دانش‌پروری. و رجوع به معارف و معارف‌پرور شود.

معارفه. [مُ رَ فَ / مُ رِ فِ] (از ع، اِمص) [4] یکدیگر را شناختن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معارک. [مَ رِ] (ع اِ) ج معرکة. (اقرب الموارد). ج معرک و معرکة. (ناظم الاطباء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جاهای جنگ و میدانهای کارزار و این جمع معرکه است. (غیاث) (آنندراج): و در عناء معارک و ملاحم عناد کیاست مردان و کفایت هنرمندان به اظهار رسید. (جهانگشای جوینی). ممالک همه مهالک گشته مسالک به یکبار معارک شده. (نفثةالمصدور). اما غلام سلطان ملک شاه سلجوقی هفت اصول از جهت اهل معارک و نقاره‌چیان وضع کرده. (بهجت‌الروح ص۳۹). و رجوع به معرکه شود.

معارک. [مُ رِ] (ع ص) مرد افکنندهٔ سخت‌علاج. (منتهی الارب). مرد افکنده شدهٔ

---

۱ - رسم‌الخط فارسی از معارضة عربی در فارسی است.

۲ - در منتهی الارب و به تقلید آن در ناظم الاطباء این ترکیب به‌معنی «تیر بی‌نصیب از تیرهای قمار» معنی شده که ظاهراً این معنی را از «سفیح» اخذ کرده‌اند در حالی که غالب کتب لغت یاد شده چنین آورده‌اند: «ابن المعارضة، السفیح ای ابن الزنا».

۳ - رسم‌الخط فارسی از معارضة عربی در فارسی است.

۴ - در فرهنگهای معتبر عربی «عرف» به باب مفاعله دیده نشد و ظاهراً یکی از دهها مصدر مزید است که ایرانیان از ریشهٔ عربی گرفته و ساخته‌اند.

شدیدالعلاج در جنگ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نیک اندازندهٔ در حرب. (منتهی الارب). آن که خود را در جنگ می‌اندازد. (ناظم الاطباء). مقاتله کننده. (از اقرب الموارد).

معارکة. [مُ رَ کَ] (ع مص) قتال. عِراک. (تاج المصادر بیهقی). یکدیگر را مالیدن به جنگ. (المصادر زوزنی). کارزار کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). کارزار کردن و جنگ نمودن. عِراک. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معارمة. [مُ رَ مَ] (ع مص) با کسی شوخی کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). با کسی بدخویی کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). با کسی مخاصمه کردن. (از معجم متن‌اللغة).

معارة. [مُ عارْ رَ] (ع مص) بانگ کردن شتر مرغ. (تاج المصادر بیهقی). بانگ نمودن: عارالظلیم معارة و عزارا؛ بانگ نمود شترمرغ. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||درنگ نمودن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جنگیدن با کسی و آزار رساندن بدو. (از اقرب الموارد).

معارة. [مَ رَ] (ع اِمص) برگردیدگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روی ترش کردن از خشم. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). ||زشت‌خویی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

معاری. [مَ] (ع اِ) جِ مَعری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||فرشها و گستردنیها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنچه دیده شود مانند رخسار و دستها و پاها. (از اقرب الموارد): ما احسن معاری هذه المرأة؛ چه نیکوست دست و پای و روی و رخسار این زن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جاهایی که چیزی در آن نروید. (از اقرب الموارد). و رجوع به مَعری شود.

معاریج. [مَ] (ع اِ) جِ معراج. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). جِ معراج به معنی نردبان. (آنندراج). و رجوع به معراج شود.

معاریض. [مَ] (ع اِ) کلامی که معنی آن مشکل و پوشیده و پنهان باشد. (ناظم الاطباء). جِ مِعراض. سخنهای پوشیدهٔ غیرصریح. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). توریه به وسیلهٔ چیزی از چیزی دیگر. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و رجوع به معراض شود. ||مثل و مانند سخن و گفتار. (ناظم الاطباء).

معاریف. [مَ] (از ع، اِ) رجوع به معارف شود.

معاز. [مَعْ عا] (ع ص) دارندهٔ بز و صاحب آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||چرانندهٔ بز. (از اقرب الموارد).

معاز. [مِ] (ع اِ) بز. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

معازف. [مَ زِ] (ع اِ) آلتهای لهو و بازی مانند رود و جامه و طنبور. جِ عَزف یا مِعزَف یا مَعزِف یا مِعزَفَة. (منتهی الارب). آلتهای لهو مانند عود و طنبور. جِ مِعزَف و مِعزَفَة. (از اقرب الموارد). نواختنی‌ها چون عود و طنبور. آلات موسیقیهٔ ذات اوتار مطلقه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ابوعلی مدتها بود که از معاشرت و مباشرت معازف و ملاهی اعراض کرده بود و به سبب حوادث محن و طوارق فتن از شراب تجافی نموده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۶۲). معاشرت معازف و ملاهی را پشت‌پای زده. (المعجم چ دانشگاه ص۱۲). و اکابر و معارف با معازف و مزامیر به جشن و سور. (جهانگشای جوینی). و رجوع به معازیف شود.

معازق. [مَ زِ] (ع اِ) جِ مِعزَق و مِعزَقَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به معزق و معزقة شود.

معازل. [مَ زِ] (ع ص، اِ) جِ اعزل[1]. (ناظم الاطباء). ||جِ مَعزِل. (ناظم الاطباء).

معازلة. [مُ زَ لَ] (ع مص)[2] دست کشیدن از جنگ. (ناظم الاطباء).

معازة. [مُ عازْ زَ] (ع مص) همدیگر چیرگی جستن در خطاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نبردکردن در ارجمندی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

معازیف. [مَ] (ع اِ) جِ معزفه. نویسندگان ایرانی [illegible] سازهایی را که دارای سیمهای باز (اوتار مطلقه) بوده تحت عنوان معازیف ذکر می‌کرده‌اند ولی در طی زمان این کلمه معنی وسیعتری به خود گرفت و به کلیهٔ سازهای زهی و حتی در بعضی موارد به سازهای بادی هم اطلاق می‌شده است. (از مجلهٔ موسیقی). و رجوع به معازف شود.

معازیل. [مَ] (ع ص، اِ) جِ أعزَل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به اعزل و معازل شود. ||جِ مِعزال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مردان بی‌نیزه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معزال شود.

معاس. [مَعْ عا] (ع ص) رجل معاس؛ مرد پیش آینده در حرب. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد دلیر و پیش‌آینده در جنگ. (ناظم الاطباء). مرد پیش آینده و حمله کننده و نیزه زننده در جنگ. (از اقرب الموارد).

معاسرة. [مُ سَ رَ] (ع مص) با کسی دشخوار فراگرفتن. (تاج المصادر بیهقی). دشخوار فراگرفتن. (المصادر زوزنی). با هم دشواری نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زشت‌خویی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

معاش. [مَ] (ع مص) زیستن. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب). زندگانی کردن. (غیاث) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عیش. مَعیش. معیشة. عیشة. عَیشوشَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ) زندگانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زندگی. زندگانی. زیست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بگذار معاش پادشاهی
کآوارگی آورد سپاهی. نظامی.

چون اتابک را دید که... تمشیت امور معاش نه بر وجه صواب می‌فرمود اتابک را ارشاد می‌کرد. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان).

عسر بالیسر است هین آیس مباش
راه داری زین ممات اندر معاش.
مولوی (مثنوی چ خاور ص۲۸۴).

و اسباب معاش یاران را فرمود تا برقرار ماضی مهیا دارند. (گلستان).

— امرار معاش. رجوع به همین ترکیب ذیل امرار شود.

— عقل معاش داشتن؛ به حسن تدبیر امور زندگانی را اداره کردن.

||آنچه بدان زندگانی کنند. (غیاث) (آنندراج). مأخوذ از تازی، آنچه بدان زندگانی کنند. و اسباب زندگانی و گذران و روزی. (ناظم الاطباء). مایهٔ زندگانی. روزی. مایهٔ زندگی از لباس و غذا و جز آن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

خدایگانا در باب آن معاش که گفتی
صداع ندهم بیشت جگر مخور بیشم.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۶۵۳).

همواره ملازم رکاب او پنجاه هزار مرد دلاور بودند، اقطاعات و معاش ایشان در بلاد ممالک پراکنده‌بودی. (سلجوقنامه ص۳۲).

— بدمعاش؛ بدگذران. (ناظم الاطباء).

— خوش‌معاش؛ خوش گذران. (ناظم الاطباء).

— بی‌معاش؛ بی‌وسیلهٔ زندگی، بدون روزی: اهل و عیالش را بی‌معاش و معطل نگذارد.

---

۱ - در منتهی الارب و اقرب الموارد و محیط المحیط جمع این کلمه معازیل آمده است.

۲ - این کلمه در اقرب الموارد و محیط المحیط و معجم متن اللغه و منتهی الارب نیامده است.

(مجالس سعدی).
– کفاف معاش؛ مأکولات و جیره و مواجب و مداخل که برای گذران کافی باشد. (ناظم الاطباء).
||جای زندگانی کردن. (غیاث) (آنندراج). جای زندگانی. (ناظم الاطباء). ||دنیا را گویند. (آنندراج) (غیاث):
دو جهان است و تو از هر دو جهان مختصری
جان تو اهل معاد است و تنت اهل معاش.
ناصرخسرو.
و بـه دقایق حیله گرد آن می‌گشتند که مجموعی سازند مشتمل بر مناظم حال و مآل و مصالح معاد و معاش. (کلیله و دمنه). و آنگاه بنای کارهای خویش بر تدبیر معاش و معاد بر قضیت آن نهد. (کلیله و دمنه). اگر حجابی در راه افتد مصالح معاش و معاد خلل پذیرد. (کلیله و دمنه). و مصالح معاش و معاد بدو باز بسته است. (کلیله). و از برای... مناظم معاش... انبیا را بعث کرد. (سندبادنامه ص۳).
مقام صالح و فاجر هنوز پیدا نیست
نظر به حسن معاد است نی به حسن معاش.
سعدی.

معاش‌دار. [مَ] (نف مرکب) کسی که دارای معاشی باشد که کفاف زندگانی وی را کند. ||مالک و خداوند. (ناظم الاطباء).

معاشر. [مُ شِ] (ع ص) با کسی زندگانی کننده یعنی هم‌صحبت و رفیق. (آنندراج) (غیاث). یار و رفیق و دوست و همدم و دوست مصاحب و هم‌سفره و هم‌خوراک. ج، معاشران. (ناظم الاطباء). نعت فاعلی از معاشرت. آنکه آمیزش و خلطه و رفت و آمد با کسی دارد. خوش زیست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
چار چیز است خوش آمد دل خاقانی را
گر تو اهلی و معاشر مده این چار ز دست.
خاقانی.
با وزرا و کتاب ایشان مجالس و معاشر و به مآثر و مفاخر... متحلی شده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۸۰).
سر کوی ماهرویان همه روز فتنه باشد
ز معربدان و مستان و معاشران و رندان.
سعدی.
ساقی قدحی قلندری وار
درده به معاشران هشیار. سعدی.
دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است
اگر معاشر مایی، بنوش نیش غمی. حافظ.
معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید.
حافظ.
مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا می‌باش. حافظ.

معاشر. [مَ شِ] (ع اِ) جِ مَعشَر. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). گروههای دوستان و به معنی مطلق گروه نیز آمده و این جمع معشر است. (آنندراج) (غیاث). و رجوع به معشر شود.

معاشرت. [مُ شَ / شِ رَ][1] (از ع، اِمص) آمیختن و با هم آمیزش کردن. (آنندراج). با هم زیست کردن و با کسی زندگانی نمودن. (غیاث). اختلاط و آمیزش با هم و گفت و شنید با هم و الفت و مصاحبت و همدمی و رفاقت و زندگانی با هم و خوردن و آشامیدن با هم. (ناظم الاطباء). نشست و برخاست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): آنجا که جهانی از تمتع آب و نان و معاشرت جفت و فرزند محروم شده باشند... (کلیله و دمنه). و شاعر باید که در مجلس محاورت خوشگوی بود و در مجلس معاشرت خوشروی. (چهارمقاله). در بعضی ایام در اثنای معاشرت که سورت شراب عنان تماسک او بستده بود مباسطتی بیش از قدر خویش آغاز کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۱۸). هر روز با حریفی و هر شب با ظریفی به معاشرت و مباشرت مشغولی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۴۵). به خدمت سلطان رسید و به معاشرت و منادمت او مخصوص شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۳۵). او را پیش تخت خواند و در مجلس معاشرت نشاند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۳۶). فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید... (گلستان). و رجوع به معاشرة شود.
– خوش‌معاشرت. رجوع به همین ماده شود.

معاشرت داشتن. [مُ شَ / شِ رَ تَ] (مص مرکب) آمیزش داشتن. نشست و برخاست داشتن. حشر داشتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معاشرت شود.

معاشرت کردن. [مُ شَ / شِ رَ کَ دَ] (مص مرکب) آمیختن. آمیزش کردن. نشست و برخاست کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معاشرتی. [مُ شَ / شِ رَ] (ص نسبی) آنکه با دیگران آمیزش داشته باشد. کسی که بسیار با مردم معاشرت کند. اهل معاشرت و آمیزش.

معاشرة. [مُ شَ رَ] (ع مص) با کسی زندگانی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (ترجمان القرآن). آمیختن و با هم آمیزش کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به معاشرت شود.

معاشقت.[2] [مُ شَ / شِ قَ] (از ع، اِمص) عشقبازی کردن: غایت نادانی است... معاشقت زنان به درشتخویی. (کلیله و دمنه). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

معاشقه. [مُ شَ قَ / شِ قِ] (از ع، اِمص) عشقبازی با هم. (ناظم الاطباء). عشقبازی کردن. تصابی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ قبل و ذیل آن شود.

معاشقه داشتن. [مُ شَ قَ / شِ قِ تَ] (مص مرکب) عشقبازی کردن.

معاشقه کردن. [مُ شَ قَ / شِ قِ کَ دَ] (مص مرکب) عشقبازی کردن. عشق ورزیدن با یکدیگر. و رجوع به معاشقه شود.

معاش کردن. [مَ کَ دَ] (مص مرکب) زندگی کردن:
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد. حافظ.
روزی ما را به ما نوشته قضا
به پاکی نظر خویش می‌کنیم معاش.
میرزا جلال اسیر (از آنندراج).

معاشی. [مَ] (ص نسبی) گویا نوعی سپاهی که مرسوم نقدی نداشته‌اند. مقابل رسمی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
دولت نبرد منت رسمی و معاشی
قرآن چه کند زحمت بوعمرو و کسائی.
خاقانی (یادداشت ایضاً).

معاشیب. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مِعشاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جِ معشاب به معنی زمین گیاه‌ناک. (آنندراج). و رجوع به معشاب شود.

معاشیق. [مَ] (ع ص، اِ) جِ معشوق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معشوق شود.

معاصاة. [مُ] (ع مص) نبرد کردن به عصا. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و گویند عاصانی معاصاة فعصوته؛ با عصا یکدیگر را زدیم پس غالب شدم و چیره گشتم بر وی. (ناظم الاطباء). ||کسی را نافرمانی کردن. (تاج المصادر بیهقی). نافرمانی کردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معاصر. [مَ صِ] (ع ص، اِ) جِ مُعصِر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جِ معصر به معنی دختری که به رسیدگی حیض نزدیک باشد. (آنندراج). و رجوع به مُعصِر شود. ||جِ مَعصَرَة. (بحرالجواهر) (اقرب الموارد). و رجوع به معصرة شود.

معاصر. [مُ صِ] (ع ص) هم‌عهد و هم‌زمانه.

---

۱ - رسم‌الخط فارسی از مُعاشَرة عربی است و بیشتر در فارسی به کسر شین تلفظ می‌شود.
۲ - مأخوذ از «عشق» عربی است، یعنی فارسی‌زبانان از عشق معاشقة و از این، معاشقت و معاشقه ساختند ولی در عربی عشق به باب مفاعله نرفته است.

(غیاث) (آنندراج). هم‌عصر و هم‌زمانه. ج، معاصرین. (ناظم الاطباء).

معاصرت. [1] [مُ صَ / صِ رَ] (از ع، اِمص) هم‌عصر بودن. معاصر بودن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معاصرة شود.

معاصرة. [مُ صَ رَ] (ع مص) هم‌عصر بودن. (از اقرب الموارد).

معاصم. [مَ صِ] (ع اِ) جِ مِعصَم. جای یاره از دست. (آنندراج). جِ معصم. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به معصم شود.

معاصی. [مَ] (ع اِ) جِ معصیة. گناهها. (ناظم الاطباء). جِ معصیت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): زیراکه نادان جز به عذاب عاجل از معاصی بازنیاید. (کلیله و دمنه). حضرت ملک الملوک معاصی آن طایفه را معفو گرداند و از عتب و عتاب معاف کند. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۳۱۵). نماند از سایر معاصی منکری که نکرد. (گلستان).

بر لوح معاصی خط عذری نکشیدیم
پهلوی کبایر حسناتی ننوشتیم. سعدی.

محاسبت آن است که طاعات و معاصی را با خود حساب کند. (اوصاف الاشراف ص۲۷). و رجوع به معصیة و معصیت شود.

معاصی. [مُ] (ع ص) نافرمانی‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نافرمان و گردنکش و گناهکار. (ناظم الاطباء). و رجوع به معاصاة شود.

معاصیر. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مُعصِر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مُعصِر شود. ||جِ مِعصار. (ناظم الاطباء). رجوع به معصار شود.

معاضبة. [مُ ضَ بَ] (ع مص) رد کردن. (از منتهی الارب). رد کردن و منع نمودن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معاضد. [مَ ضِ] (ع اِ) جِ مِعضَد به‌معنی بازوبند. (آنندراج). جِ معضد. (ناظم الاطباء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): وللاناث مالهن من المداری والأکالیل و الاسورة... و المعاضد. (الجماهر ص۲۲). و رجوع به معضد شود.

معاضد. [مُ ضِ] (ع ص) یاری نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یاری‌کننده و دستگیر و معاون و مددگار و هم‌بازو. (ناظم الاطباء). دستیار. یار. معین. ناصر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): سروران ایشان به خلیفه نوشتند که ما بندگان آل سلجوق... هواخواه دولت عباسی، مطواع و معاضد اسلام... هستیم. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص۱۷).

معاضدت. [2] [مُ ضَ / ضِ دَ] (از ع، اِمص) یاری دادن و بازوی یکدیگر بودن. (غیاث). پشتی کردن. یاری‌کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||یاری. یارمندی. نصرت. اعانت. معاونت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): زمام حل و عقد و بسط و قبض و ابرام و نقض به دست حزامت و شهامت او دادند و قایق خاص را از برای معاونت و معاضدت به وی بازبستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۶۲). این ساعت با قوت و شوکت خصم و اضطراب وقت و تشویش حال جز مظاهرت و مضافرت و معاضدت و معاقدت چاره نیست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۴۸). و رجوع به معاضدة شود.

معاضدة. [مُ ضَ دَ] (ع مص) با کسی یار بودن. (تاج المصادر بیهقی). با هم یاری نمودن. (منتهی الارب). یاری دادن و بازوی یکدیگربودن. (آنندراج). یاری‌کردن و معاونت نمودن همدیگر را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به معاضدت شود.

معاضدیه. [مُ ضِ دی یَ] (اِخ) نام محلی میان راه نطنز و نائین میان خالق‌آباد و دو راههٔ اصفهان در ۴۸۸ هزارگزی تهران. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معاضة. [مُ عاضْ ضَ] (ع مص) یکدیگر را به دندان گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). همدیگر راگزیدن. عِضاض. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||(اِمص) گزیدگی اسب. (ناظم الاطباء).

معاضة. [مُعْ عا ضَ] (ع ص) ناقه‌ای که دنب بردارد هنگام زاییدن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

معاضیل. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مُعضِل و مُعضِلَة. (منتهی الارب). جِ معضل. (ناظم الاطباء). و رجوع به معضل شود. ||جِ مُعضِل و مُعضِلَة. (اقرب الموارد). رجوع به معضل و معضلة شود.

معاطات. [3] [مُ] (ع مص) چیزی به کسی دادن. چیزی را دست به دست دادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): از افراط و انهماک در معاطات کاسات راح از صباح تا رواح مرضی روی نمود. (جهانگشای جوینی). فی‌الجمله ارکان و سروران بر موافقت سلطان بر معاطات کئوس از محامات نفوس مهمل ماندند. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص۱۸۶). از شام تا فلق و از بام تا شفق به معاطات کئوس مدام و معانات پری‌چهرگان خوش‌اندام... اشتغال داشتند. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۲۰۹). و رجوع به معاطاة شود. ||(اصطلاح فقهی) بیعی است که در آن تشریفات خاص معامله نباشد مثلاً صیغهٔ ایجاب و قبول نباشد و بالجمله بیع معاطات عبارت از این است که هر یک از متبایعین تبادل نمایند متاع و ثمن را بدون عقد مخصوص. این معامله را برخی از فقها بطور کلی روا ندانند و برخی بطور کلی روا دانند و بعضی در امور کوچک و معمول به عادت مثل خرید و فروش نان و... روا دانند و در امور بزرگ روا ندانند بعضی آن را بیع کامل دانند و برخی مفید اباحهٔ تصرف می‌دانند و عدهٔ دیگر گویند بیع متزلزل است تا تصرف. در مورد اجاره و هبه نیز همین بحث آید. (فرهنگ علوم نقلی دکتر سجادی).

معاطاة. [مُ] (ع مص) ورزیدن کودک جهت اهل خود و دادن ایشان را آنچه خواهند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ورزیدن. (آنندراج): عاطی‌الصبی اهله معاطاة؛ ورزید و کسب کرد آن کودک جهت کسان خود و داد ایشان را آنچه خواستند. (ناظم الاطباء). ||کسی را خدمت کردن. (تاج المصادر بیهقی). خدمت کردن و نگاه داشتن حق کسی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خدمت کردن. (آنندراج). ||چیزی فا کسی‌دادن. (تاج المصادر بیهقی). عطا نمودن. عِطاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چیزی به کسی دادن. (از اقرب الموارد). دادن. (آنندراج). ||همدیگر گرفتن. (منتهی الارب). از همدیگر گرفتن. (ناظم الاطباء).

معاطب. [مَ طِ] (ع اِ) جِ مَعطَب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جِ معطب به معنی جای هلاک. (آنندراج). رجوع به معطب شود.

معاطس. [مَ طِ] (ع اِ) جِ مَعطِس و مَعطَس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به معطس شود.

معاطش. [مَ طِ] (ع اِ) جِ مَعطَش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به معطش شود. ||زمینهای بی‌آب. (منتهی الارب) (آنندراج).

معاطشة. [مُ طَ شَ] (ع مص) نبرد کردن در تشنگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معاطف. [مَ طِ] (ع اِ) جِ مِعطَف. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به معطف شود. ||جِ مَعطِف. گردنها. (از اقرب الموارد) (از المنجد). و رجوع به معطف شود.

---

۱ - رسم‌الخط فارسی از معاصرة [مُ صَ رَ] عربی است و در فارسی بیشتر به کسر صاد تلفظ می‌شود.

۲ - رسم‌الخط فارسی از مُعاضَدَة عربی است که در فارسی بیشتر به کسر ضاد تلفظ میشود.

۳ - رسم‌الخط فارسی از «معاطاة» عربی است.

||چمهای رود و چمهای دره. (ناظم الاطباء). پیچ و خمها. پیچها: بر معاطف آن شعاب و مخارم آن هضاب اطلاع یافته بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۴۲).
– معاطف جامه؛ لابلاهای آن. درز و شکافهای آن: کیک از جامهٔ دزد به جامهٔ خواب خسرو درآمد و چندان اضطراب کرد که طبع خسرو را ملال افزود بفرمود تا روشنایی آوردند و در معاطف جامهٔ خواب‌نیک طلب کردند. کیکی بیرون جست. (مرزبان‌نامه ص۱۱۳).

معاطفة. [مُ طَ فَ] (ع مص) با هم مهربانی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

معاطل. [مَ طِ] (ع اِ) معاطل‌المرأة؛ جایهای پیرایهٔ زنان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج مَعطَل. (ناظم الاطباء). واحد آن مَعطَل است. (از اقرب الموارد).

معاطن. [مَ طِ] (ع اِ) ج مَعطِن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج معطن به معنی خوابگاه شتران و آغل گوسپندان نزدیک آب. (آنندراج). و رجوع به معطن شود.

معاطی. [مَ] (ع ص، اِ) ج مِعطاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به معطاء و مادهٔ بعد شود.

معاطی. [مَ طی ی] (ع ص، اِ) ج مِعطاء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج معطاء به معنی بسیار دهش دهنده. (آنندراج). و رجوع به معطاء شود.

معاظلة. [مُ ظَ لَ] (ع مص) بر زبر یکدیگر شدن از بهر گشنی. عِظال. (تاج المصادر بیهقی). به گشنی در پی یکدیگر رفتن سگها و ملخها و جز آن. عظال. (از منتهی الارب) (ازآنندراج) (ناظم الاطباء). ||تضمین کردن در قافیه. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به عظال شود.

معاظة. [مُ عاظ ظَ] (ع مص) همدیگر را گزیدن. عِظاظ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||با هم سختی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با هم لجاجت و ستیزه کردن. (از ذیل اقرب الموارد). ||بر شدت جنگ افزودن و سخت پیکار کردن. (از اقرب الموارد). ||(اِ) دشنام آشکارا. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||شدت مشقت و سختی جنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

معاعاة. [مُ] (ع مص)[1] زجر کردن گوسپند را به کلمهٔ «عا» و جز آن. (منتهی الارب). خواندن گوسپند را. (ناظم الاطباء). و رجوع به معاواة شود.

معاف. [مُ] (از ع، ص) بخشیده‌شده و معذور و آمرزیده‌شده و عفوکرده‌شده. (ناظم الاطباء). در اصل معافی بود بر وزن منادی صیغهٔ اسم مفعول از باب مفاعله که مصدرش معافات است بر وزن مناجات مأخوذ از عفو پس در استعمال فارسیان الف از آخر معافی که مقلوب است از یاء ساقط شده چنانکه در لفظ صاف که در اصل صافی بود صیغهٔ اسم فاعل در استعمال فارسی یاء از آخر آن افتاد چنانکه از لفظ متعال که در اصل متعالی بود یاء از آخر آن در حالت وقف ساقط شد پس معاف به فتح میم چنانکه شهرت دارد غلط است. (غیاث) (آنندراج). اسم مفعول از «اعفاه یعفیه» است و در اصل «معفی» بود که به قلب مکانی «معاف» شده و به وزن «مفلع» درآمده است. و یا ممکن است «معافی» یعنی اسم مفعول از «عافاه یعافیه» بوده و لام آن حذف شده باشد و در این صورت وزن آن «مفاع» است و اینکه صاحب بهار عجم اشتقاق آن را از «معافه» به تشدید فاء می‌داند نادرست و برخلاف نص لغت است و «معافه» اصلاً در لغت نیامده است. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال دوم شماره ۱):

هشت حرف است آنکه اندر فارسی ناید همی
تا نیاموزی نباشی اندراین معنی معاف
بشنو از من تا کدام است آن حروف و یادگیر
تا و حا و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و قاف.
(ازامثال و حکم ج ۴ ص۱۹۸۲).

||اجازه داده شده. (ناظم الاطباء). ||خلاص گشته و آزاد شده. (ناظم الاطباء). ||تندرست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): من اصبح منکم آمناً فی سربه معافاً فی بدنه... فکانماحاز الدنیا بحذافیرها. (حدیث، یادداشت ایضاً).

معافات.[2] [مُ] (ع مص) عافیت دادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

معافاة. [مُ] (ع مص) عافیت دادن. (المصادر زوزنی). نگاه داشتن خدای کسی را از رنج و بیماری و عافیت دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء): عافاه الله من المکروه مُعافاةً و عِفَاءً وَ عافِیَةً، خدای او را از بیماریها و بلا دور داشت و دردهای او را از میان برد و هر بدی را از وی دفع کرد. و گویند عافیة اسم است از آن. (از اقرب الموارد). ||عافیت دادن خدای مردم را از اذیت تو و تو را از اذیت مردم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)؛ عافاه الله معافاة؛ خدای او را از مردم و مردم را از او در امان نگاهداشت. (از اقرب الموارد). ||بی‌پروا کردن خدای تو را از ایشان و ایشان را از تو. (از منتهی الارب) (ازآنندراج) (از ناظم الاطباء).

معاف خواستن. [مُ خوا / خا تَ] (مص مرکب) استعفا کردن. از عملی عذر برکناری خواستن. بخشودگی خواستن: و از آن شغل که به عهدهٔ من بود معاف خواستم. (سفرنامهٔ ناصرخسرو). و رجوع به معاف شود.

معاف داشتن. [مُ تَ] (مص مرکب) عفو کردن. بخشودن. بخشیدن. معاف کردن: شیر گفت از این مدافعت چه فایده که البته ترا معاف نخواهم داشت. (کلیله و دمنه).

همه وقت عارفان را نظر است دیگران را
نظری معاف دارند و دوم روا نباشد. سعدی.
گر بکشد و گر معاف دارد
در قبضهٔ او چو من زبون نیست. سعدی.
من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق
معاف دوست بدارند قتل عمدا را. سعدی.
در جواب این غزل گستاخ اگر پیش آمده‌ست
قاسم انوار خواهد داشت صائب را معاف.
صائب.
ز عناب اگر داشت خود را معاف
نگردد چو می خون ز گلنار صاف.
ملاطغرا (از آنندراج ذیل معافة).

معافر. [مُ فِ] (ع ص) مردم نرم‌رفتار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آن که با کاروانیان رود و فضلهٔ ایشان خورد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آن که با کاروانیان رود و از فضل ایشان چیزی بدو رسد: و لابد للمسافر من معونةالمعافر. (از اقرب الموارد). ||آن که از بهر مردم حج کند. (دهار). حجه‌فروش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معافر. [مَ فِ] (اِخ) شهری است یا موضعی است به یمن. (منتهی الارب) (آنندراج). نام شهری یا موضعی به یمن. (ناظم الاطباء). شهری است. (اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ بعد و معافری و معافریه شود.

معافر. [مَ فِ] (اِخ) پدر قبیله‌ای از همدان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نام قبیله‌ای است در یمن و جامه‌های معافری منسوب بدان است. (از معجم البلدان). و رجوع به اعلام زرکلی چ ۲ ج ۸ ص۱۶۸ و معافری و معافریه و مادهٔ قبل شود.

معافری. [مَ فِ] (ص نسبی) منسوب است به معافر. (از انساب سمعانی). جامه‌ای است منسوب به معافر و آن حیی از یمن باشد.

---

۱ – ظ. «معاعاة» در منتهی الارب و به تبع آن در ناظم الاطباء غلط چاپی است و صورت صحیح آن «معاواة» است، چه این کلمه در منتهی الارب در ذیل مادهٔ «ع و ی» آمده و بر طبق قواعد تصریف و اعلال صیغهٔ درست این کلمه «معاواة» است نظیر «مساواة»، «مداواة» و جز اینها. در آنندراج و اقرب الموارد و همچنین ناظم الاطباء در جای دیگر «معاواة» آمده است.
۲ – رسم‌الخط فارسی از معافاة عربی است.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مَعافِر و معافریة شود.

معافری. [مَ فِ] (اِخ) احمدبن محمدبن ابی‌عبدالله‌بن ابی‌عیسی معافری اندلسی مکنی به ابی‌عمر [متوفی به سال ۴۲۹ هـ . ق.) از مفسران و محدثان است. اصل وی از طلمنکه (ناحیه‌ای در مرز اندلس شرقی) است اما در قرطبه سکنی گزید و سپس به مشرق رفت. او را تصانیف گرانقدری است از آن جمله است: «الدلیل الی معرفة الجلیل» و «تفسیرالقرآن» و «الوصول الی معرفة الاصول» و «البیان فی اعراب القرآن» و جز اینها. وی در طلمنکه درگذشت. (ازاعلام زرکلی ج ۱ ص۱۷۳).

معافری. [مَ فِ] (اِخ) رجوع به عسامةبن عمر شود.

معافریة. [مَ فِ ری یَ] (ص نسبی) ثیاب معافریة؛ جامه‌های منسوب به معافر. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مَعافِر و معافری شود.

معافزة. [مُ فَ زَ] (ع مص) همدیگر بازی کردن‌زن و شوی. (منتهی الارب). بازی کردن زن و شوی با یکدیگر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معافسة. [مُ فَ سَ] (ع مص) همدیگر مروسیدن. (منتهی الارب). همدیگر را مروسیدن. (ناظم الاطباء). چاره و معالجه کردن و گویند: بات یعافس الأمور. (از اقرب الموارد). ||پای فانشتنگاه کسی زدن. (تاج المصادر بیهقی). پای بر سرین کسی زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بازی کردن با زن خویش. (از اقرب الموارد). و رجوع به معافزه شود.

معاف شدن. [مُ شُ دَ] (مص مرکب) بخشوده شدن. مورد عفو واقع شدن.

معاف فرمودن. [مُ فَ دَ] (مص مرکب) معاف‌کردن. (ناظم الاطباء). معاف داشتن. رجوع به معاف‌کردن شود.

معافقة. [مُ فَ قَ] (ع مص) مروسیدن و فریب دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). چاره و معالجه کردن و فریب دادن. عِفاق. (از اقرب الموارد). و رجوع به معافسة شود ||فساد و تباهی انداختن گرگ در گوسپندان از آمد و رفت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معاف کردن. [مُ کَ دَ] (مص مرکب) عفو کردن و بخشیدن. معاف فرمودن. (ناظم الاطباء). معاف داشتن: بخت‌النصر گفته بود که هیچ کس را معاف نخواهم کرد. (قصص‌الانبیاء ص ۱۸۰). حضرت ملک‌الملوک معاصی آن طایفه را معفو گرداند و از عتب و عتاب معاف کند. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۳۱۵). و رجوع به معاف داشتن و معاف شود.

معاف‌گاه. [مُ] (اِ مرکب) جای آزادی و جای مقدس و پناهگاه. (ناظم الاطباء).

معاف‌نامه. [مُ مَ / مِ] (اِ مرکب) برات آزادی و آزادنامه و سندی که داده می‌شود برای معافی از باج و خراج. (ناظم الاطباء).

معافه. [مُ عافْ فَ] (از ع، مص)[1] بازداشتن از چیزی و فارسیان بدین معنی معاف بدون هاء به تخفیف استعمال نمایند. (بهار عجم) (آنندراج). و رجوع به مُعاف شود.

معافی. [مُ] (ع ص) عفوکننده. (غیاث) (آنندراج). ||عافیت‌بخش؛ یا شافی یا کافی یا معافی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع معافی (اِخ) شود.

معافی. [مُ فا] (ع ص) عافیت‌بخشیده‌شده و تندرست‌نگاهداشته از رنج و بلا. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مصون: و این ائمهٔ بزرگوار از این چنین تعصب که در نهادهای ما هست محفوظ و معافی‌اند. (اسرارالتوحید چ صفا ص۲۱). و رجوع به معافاة شود.

معافی. [مُ] (حامص)[2] بخشیدگی و بخشش و رهایی و آزادی و بخشش مالیات و باج و خراج. (ناظم الاطباء). معاف بودن. معافیت. و رجوع به معاف شود.

— معافی مالیاتی؛ بخشودگی از پرداخت مالیات. معافیت مالیاتی.

— معافی نظام وظیفه؛ بخشودگی از خدمت نظام وظیفه. معافیت از خدمت موظف در ارتش.

معافی. [مُ] (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معافی. [مُ فا] (اِخ) رجوع به ابوالفرج‌بن طرار [illegible]

معافی. [مُ فا] (اِخ) رجوع به ابومحمد معافی‌بن سلیمان جزری شود.

معافی. [مُ فا] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن حسین‌بن ابی‌سنان[3] شیبانی موصلی شافعی مکنی به ابی‌محمد و ملقب به جمال‌الدین (متوفی به سال ۶۳۱ هـ .ق.) مفسر، عارف به حدیث و ادب. ولادت و وفات وی در موصل اتفاق افتاد. او راست: «نهایةالبیان فی تفسیر قرآن»، «انس‌المنقطعین لعبادة رب‌العالمین». (از اعلام زرکلی ج ۳ ص۱۰۵۱). و رجوع به کشف‌الظنون ج ۲ ص ۱۹۴۷ و ۱۹۸۷ شود.

معافی. [مُ فا] (اِخ) ابن عمران ازدی موصلی مکنی به ابومسعود (متوفی به سال ۱۸۵ هـ .ق.) شیخ جزیره در عصر خویش و یکی از ثقات و حافظان حدیث بود. کتابهایی در سنن و زهد و ادب و جز اینها تألیف کرده است. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص۱۰۵۱). فقیه محدث و راوی کتاب جامع‌الصغیر سفیان ثوری است. (از الفهرست ابن‌الندیم) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به صفةالصفوة ج ۴ ص ۱۵۱ شود.

معافیات. [مُ] (از ع، اِ) املا کی که از پرداختن مالیات معاف بودند. زمینهای مزروع و مستغلاتی که از آنها مالیات گرفته نمی‌شد: در هنگام خروج آن حضرت و آغاز نشو و نمای این دولت صوفیان مذکور به معافیات و سیورغالات سرافرازی یافته‌اند. (عالم‌آرای عباسی). و رجوع به معاف شود.

معافیت. [مُ فی یَ] (از ع، مص جعلی، اِمص) معاف بودن. معافی. بخشودگی. و رجوع به معاف و معافی شود.

معافی‌نامه. [مُ مَ / مِ] (اِ مرکب) معاف‌نامه. (ناظم الاطباء). رجوع به معاف‌نامه شود.

معاقب. [مُ قَ] (ع ص) شکنجه‌شده و عقوبت‌کرده‌شده و عذاب‌کرده‌شده. (ناظم الاطباء). آن که به سزای عمل بد خویش رسیده. عقوبت شده. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||پیروی کرده و از پس کسی در آمده. (ناظم الاطباء). کسی که دیگری از پی او در آمده یا سوار شده: معاقب آن کس باشد که برنشیند نه آن کس که فروآید. (المعجم چ دانشگاه ص۶۶).

معاقب. [مُ قِ] (ع ص) در پی کننده. (منتهی الارب) (آنندراج). پیروی‌کننده و پس کسی درآینده. (ناظم الاطباء). ||عقوبت و عذاب کننده. (غیاث) (آنندراج). شکنجه کننده و عذاب‌کننده. (ناظم الاطباء). ||آن که با دیگری کاری را با نوبت می‌کند. (ناظم الاطباء).

معاقبت. [مُ قَ / قِ بَ][4] (از ع، اِمص) عذاب کردن یعنی زدن و بستن کسی را. (غیاث). عقاب کردن. عقوبت کردن. سزای عمل بد کسی را دادن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): همگنان در استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند. (گلستان). لاجرم در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی. (گلستان). و رجوع به معاقبة شود. ||(در اصطلاح عروض) آن است که سقوط دو حرف از وزنی بر سبیل مناوبت باشد اگر یکی بیفتد البته دیگری برقرار باشد و شاید که هیچ دو ساقط نشوند اما نشاید که هر دو با هم

---

۱ – چنین کلمه‌ای در امهات کتب لغت عرب بنظر نرسید.

۲ – از: معاف + ی (حاصل مصدر).

۳ – در کشف الظنون ج ۲ ص ۱۹۸۷: ابی‌البیان.

۴ – رسم‌الخط فارسی از مُعاقَبَة عربی است و در فارسی بیشتر به کسر قاف تلفظ کنند.

بیفتد و این اسم از مناوبت دو شریک گرفته که در سفری یک مرکوب دارند و بنوبت برنشینند و آن را در عربیت معاقبت خوانند و چون حقیقت معاقبت معلوم شد بدان که معاقبت است میان یاء و نون مفاعیلن در بحر هزج تا اگر یاء بیفتد نشاید که نون بیفتد و اگر نون بیفتد نشاید که یاء بیفتد و همچنین معاقبت است میان نون فاعلاتن و الف فاعلن و فاعلاتن دیگر که از پس آن آید. و چون حرفی بیفتد به معاقبت حرفی که بعد از آن باشد آن را صدر خوانند و چون حرفی بیفتد به معاقبت حرفی که پیش از آن باشد آن را عَجُز خوانند و اگراز دو طرف فاعلاتن الف و نون بیفتد به معاقبت ماقبل و مابعد، آن را طرفان خوانند. و این تصرفات به مثالی روشن نشود... و بعضی عروضیان درباب صدر و عَجُز حرف ثابت را اعتبار کنند نه حرف ساقط را و معاقب مابعد را صدر خوانند و معاقب ماقبل را عَجُز گویند و به صواب نزدیکتر است از بهر آنکه در معاقبت راحله که این اسم از آن گرفته‌اند معاقب آن کس باشد که بر نشیند نه آن کس که فروآید... (المعجم ص۴۷). هرگاه دو حرف در حالتی قرار گرفته باشند که اگر یکی از آن دو اسقاط شود حرف دیگر برجای خود ثابت و برقرار ماند و تصور آنکه هر دو با یکدیگر بوده‌اند برود، اما اتفاق نیفتد که هر دو با یکدیگر اسقاط شوند و این عمل در صورتی واقع شود که هر دو حرف در دو سبب خفیفی که بین دو وتد مجموع واقع شوند قرار یافته باشند خواه از یک رکن و خواه از دو رکن باشند و اگر دو سبب و وتد آخر از یک رکن باشند در آن صورت عمل معاقبت لغو است مگر مضمر از کامل و عروض سالم از منسرح و در جامع‌الصنایع گوید معاقبت اجتماع سببین است چنانکه یکی ساقط نگردد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به معاقبة شود.

معاقب داشتن. [مُ قِ تَ] (مص مرکب) عقوبت کردن. مجازات کردن. سزای عمل بد کسی را دادن:

تقصیر اگر فتاد به خدمت

من بنده را مدار معاقب. مسعودسعد.

و رجوع به معاقب شود.

معاقب شدن. [مُ قَ شُ دَ] (مص مرکب) کیفر یافتن. عقوبت یافتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). معاقب گردیدن.

معاقب کردن. [مُ قَ کَ دَ] (مص مرکب) کیفر دادن. عقوبت کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). معاقب گردانیدن. مجازات کردن.

معاقب گردانیدن. [مُ قَ گَ دَ] (مص مرکب) عقوبت کردن. کیفر دادن. مجازات کردن: و ما را به کرد خویش مأخوذ و متهم و معاتب و معاقب گرداند. (سندبادنامه ص۷۹). و رجوع به معاقب شود.

معاقبة. [مُ قَ بَ] (ع مص) عقاب. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). عقوبت کردن. (ترجمان القرآن). شکنجه کردن کسی را به سبب گناهی که کرده است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شکنجه کردن. (آنندراج). ||از پی کسی درآمدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). از پس کسی آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||همدیگر به نوبت سوار شدن بر راحله. (منتهی الارب) (آنندراج). به نوبت سوار شدن بر اسب. (از اقرب الموارد): عاقب زید عمرواً؛ زید و عمرو به نوبت سوار شدند. و گویند مطلق در نوبت استعمال شود و اختصاص به سوار شدن ندارد. (از ناظم الاطباء). ||در پی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج)، عاقب بین شیئین؛ یکی از آن دو چیز را پس دیگر آورد. (ناظم الاطباء). ||غنیمت یافتن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). وقوله تعالی: فعاقبتم؛ ای فغنمتم[1]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(در اصطلاح عروض) نوعی از تصرفات عروض را گویند و آن معاقبت است بین یاء و نون از مفاعیلن یعنی وقتی یکی از آن دو ساقط شود دیگری بماند و ساقط شدن آن دو با هم جایز نیست. (از منتهی الارب). نوعی از تصرفات عروض است. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به معاقبت شود.

معاقبة. [مُ قِ بَ] (ع ص) ابل معاقبة؛ شتر که گاهی گیاه شور و گاهی گیاه شیرین چرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معاقبة.[2] [مُ قَ بَ / قِ بِ] (از ع، اِمص) عقاب. عقوبت کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معاقبت و معاقبة شود.

معاقد. [مَ قِ] (ع اِ) جِ مَعقِد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آنندراج). جاهای گره بستن. (غیاث). مواضع عقد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): صاحب کافی در تمهید قواعد مودت و تأکید معاقد محبت میان جانبین سعی بلیغ نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۲۹). معاقد آن مخالفت به انحلال رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۷۷). میان هر دو مملکت معاقد مشابکت و مصاهرت مستمر گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۷۷). از ذات خویش نص تنزیل را تأویلی چند می‌نهند که موجب هدم قواعد دین و دفع معاقد یقین است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۹۸). و رجوع به معقد شود. ||جاهای ضمان و عهد کردن. (غیاث) (از آنندراج).

معاقد. [مُ قِ] (ع ص) عهد و پیمان نماینده. (منتهی الارب) (آنندراج). عهد و پیمان نماینده. معاهد. (ناظم الاطباء). آن که با دیگری عهد بسته دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معاقدت.[3] [مُ قَ / قِ دَ] (از ع، اِمص) با کسی عهد بستن. با یکدیگر پیمان کردن. معاهده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): هر آنچه به سمع جمع رسیده بوده، به بصر بصیرت مشاهده کردند و تشدید معاقدت ایمان و تجدید معاهدت بر مبانی ایمان بجای آوردند. (مرزبان‌نامه ص۱۸۰). و رجوع به معاقدة شود.

معاقدة. [مُ قَ دَ] (ع مص) با کسی عهد بستن. (تاج المصادر بیهقی) با کسی عهد کردن. (ترجمان القرآن) (المصادر زوزنی). با هم عهد و پیمان نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). معاهده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معاقدت شود. ||سوگند به قصد خوردن. (ترجمان القرآن).

معاقر. [مُ قِ] (ع ص) آن که مجادله می‌کند با دیگری. (ناظم الاطباء). ||ملازم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معاقرة. [مُ قَ رَ] (ع مص) پیوسته کاری کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). پیوسته ماندن در هر چیزی و کاری. (منتهی الارب) (آنندراج). ملازمت. (ناظم الاطباء): عاقرالشیء؛ ملازم داشت آن چیز را. وگویند قد عاقر الشرب فما یفارقهم. (از اقرب الموارد). ||پیوسته ماندن به شراب. (منتهی الارب) (آنندراج). ادمان کردن در شرب خمر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پیوسته شراب نوشیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||پیوسته بودن شراب در خنور. (منتهی الارب) (آنندراج). ||با کسی کاویدن در دژنام یا در هجا یا در خصومت. (تاج المصادر بیهقی). دشنام دادن و هجا کردن یکدیگر را. (منتهی الارب) (از آنندراج). مجادله و هجا و دشنام دادن به همدیگر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

---

۱ - قرآن ۶۰/۱۱. در تفسیر ابوالفتوح «فعاقبتم» چنین معنی شده: خداوند عاقبت شوید یعنی دست یابید بر ایشان.

۲ - رسم‌الخط فارسی از معاقبة [مُ قَ بَ] عربی است و در فارسی اغلب به کسر قاف و باء تلفظ شود.

۳ - رسم‌الخط فارسی از معاقدة [مُ قَ دَ] عربی است و در فارسی غالباً به کسر قاف تلفظ شود.

ـسانَه. مهاجات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||فخر کردن در پی کردن شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||همدیگر رمیدن و دوری گزیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). از هم دوری گزیدن و رمیدن از یکدیگر. (ناظم الاطباء).

معاقصة. [مُ قَ صَ] (ع مص) با هم چیرگی جستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معاقل. [مَ قِ] (ع اِ) ج مَعقِل. (ناظم الاطباء). جاهای پناه و قلعه‌ها. (آنندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء). پناهگاهها: قلاع و معاقل آن اطراف که در هیچ ایام، اعلام اسلاف بدان نرسیده بوده... مستخلص و مستصفی کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۴). آن مخاذیل را به‌تدریج از آن مضیق دور می‌کرد و معاقل و موائل ایشان می‌ستد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی، ایضاً ص۳۲۳). ابواب احتیاط و اسباب استظهار به معاقل وثیق و خنادق عمیق به احکام رسانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۲۴). معاقل و حصون هند بر دست لشکر او زیر و زبر گردید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۴۱۷). و سایر جزایر دریابار با حصانت معاقل و مناعت منازل آن از کنار آب بصره تا سواحل هند... منتظم شد. (المعجم ص۱۸). و آن چنان قومی که به مناعت جانب و حصانت معاقل و کثرت مال و شرکت رجال ... (جهانگشای جوینی). و رجوع به معقل شود. ||مکانهای قلب و مشکل. (غیاث) (آنندراج). جایهای سخت و مشکل و صعب. (ناظم الاطباء). ||سرحدها. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ج مَعقُلَه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||هم علی معاقلهم الاولی؛ ای الدیات التی کانت فی الجاهلیة او علی مراتب آبائهم و حالاتهم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به مَعقُلَه شود.

معاقلة. [مُ قَ لَ] (ع مص) به خرد با کسی نبرد کردن. (تاج المصادر بیهقی). به خرد نبرد کردن. (منتهی الارب) (آنندراج): عاقله معاقلة فعقله؛ نبرد کرد او را در خرد پس اعقل و با خردتر از او بود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مساوات کردن، و منه الحدیث: المرأة تعاقل الرجل الی ثلث دیتها؛ ای تساویه یعنی زخم موضحهٔ مرد و موضحهٔ زن در کم از ثلث برابر است پس هرگاه دیت جنایت زن به ثلث رسد یا زاید شود دیت آن نصف دیت مرد گردد ... (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مساوات کردن. الحدیث: المرأة تعاقل الرجل الی ثلث دیتها؛ ای تساویه. (ناظم الاطباء).

معاقم. [مَ قِ] (ع اِ) مهره‌های پشت از بند گردن تا بن دنب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ج معقم. (ناظم الاطباء). و رجوع به معقم شود. ||پیوندها و مَعقِم یکی آن. (منتهی الارب). پیوندها. (آنندراج). و رجوع به معقم شود.

معاقمة. [مُ قَ مَ] (ع مص) مخاصمه. (تاج المصادر بیهقی). پیکار کردن و خصومت نمودن و دشنام دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مخاصمت. (اقرب الموارد).

معاقة. [مَ قَ] (ع مص) دورتک شدن جوی. (منتهی الارب). دور تک شدن جوی و چاه. (از ناظم الاطباء). عمیق شدن چاه. مَعق. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط).

معاک. [مَ] (ع اِ) روش. راه. (منتهی الارب) (آنندراج). مَذهب. (اقرب الموارد). ||جای پناه. (منتهی الارب) (آنندراج). پناهگاه. (از اقرب الموارد). ||احتمال. (اقرب الموارد).

معاک. [مَ] (ع مص) عوک. ورزیدن معاش خود را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ورزیدن معاش. (آنندراج). ||پناه بردن به کسی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||امیدوار ساختن بر مال خود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||به سر و پشت برداشتن چیزی را و برگردن خود گرفتن. (از منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به عَوک شود.

معاکد. [مَ کِ] (ع اِ) ج مَعکِد. (ناظم الاطباء). ج معکد به معنی پناه‌جای. (آنندراج). و رجوع به معکد شود.

معاکسة. [مُ کَ سَ] (ع مص) مخالفت داشتن و برعکس بودن. (ناظم الاطباء). ||عکس کردن کلام؛ عکس کردن سخن. (از اقرب الموارد). ||موی پیشانی یکدیگر گرفتن. عِکاس. (از اقرب الموارد). و رجوع به عکاس شود.

معاکظة. [مُ کَ ظَ] (ع مص) دیر داشتن وام و دراز کشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معاکة. [مُ عا کَ کَ] (ع مص) خمانیدن و مایل گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معاکة. [مَ کَ] (ع مص) گول گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). احمق شدن. (از اقرب الموارد).

معاکیس. [مَ] (ع ص، اِ) ج معکوس. (ناظم الاطباء). رجوع به معکوس شود.

معال. [مُ] (از «ع ل و») اتیته من معال؛ یعنی از بالای او آمدم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط‌المحیط).

معالات. [مُ] (ع مص) معالاة. رجوع به معالاة و مادهٔ بعد شود.

معالات کردن. [مُ کَ دَ] (مص مرکب) با کسی در بلندی نبرد کردن. در بلندی با کسی یا چیزی رقابت کردن: و لشکری که بدان با روزگار معادات و با فلک معالات توان کرد... در جهان آواره گشته... (نفثة‌المصدور). و رجوع به معالاة شود.

معالاة. [مُ] (ع مص) برآمدن بر چیزی. (از منتهی الارب). برآمدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بلند برآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بلند گردانیدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بلند کردن چیزی و آن را بلند قرار دادن. (ناظم الاطباء). ||با کسی نبرد کردن به بلندی. (تاج المصادر بیهقی). به بلندی با کسی نورد کردن. (المصادر زوزنی). و رجوع به معالات کردن شود. ||برزَوَر چیزی نهادن. (المصادر زوزنی). به زبر چیزی نهادن. (تاج المصادر بیهقی). ||به حجاز آمدن. (تاج المصادر بیهقی). به عالیه [1] درآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج). به عالیهٔ نجد درآمدن. (از اقرب الموارد). ||خبر مرگ کسی آشکار کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||عال عنی؛ یعنی کناره کن از من و یک سوشو. (منتهی الارب). به صیغهٔ امر یعنی کناره گزین از من و یک سو شو. (ناظم الاطباء). ||عال علی؛ بار کن بر من. (منتهی الارب). به صیغهٔ امر یعنی بار کن بر من. (ناظم الاطباء).

معالج. [مُ لِ] (ع ص) علاج‌کننده. (آنندراج). آن که دوا می‌کند. طبیب. پزشک. (ناظم الاطباء). درمان‌کننده. آسی. بپچشک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مداوا کننده اعم از مداوا کنندهٔ مجروح یا بیمار یا چهار پا. (از ذیل اقرب الموارد): جسم را طبیبان و معالجان اختیار کنند تا هر بیماری که افتد زود آن را علاج کنند. (تاریخ بیهقی). روح را نیز طبیبان و معالجان گزینند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۰).

کرده‌ام نظم را معالج جان
زآنکه از درد دل چو نادانی است.
مسعودسعد.

آن برادر که طبیب و معالج بود دختر را تعهد کرد. (سندبادنامه ص ۳۲۰). ||آن که چاره می‌کند. ||آنکه طبخ می‌کند و می‌پزد. (ناظم الاطباء).

---

۱ - زمین مافوق نجد تا متصل تهامه و تا سرحد مکهٔ معظمه و آن حجاز است. (منتهی الارب).

معالج. [مُ لَ] (ع ص) علاج‌کرده‌شده. (آنندراج). ||چاره‌شده و تیمارشده. ||آماده گشته. ||طبخ‌شده. (ناظم الاطباء).

معالجت. [1] [مُ لَ / لِ جَ] (از ع، اِمص) درمان کردن. شفابخشیدن خواستن با دوا و جز آن بیماری را. علاج کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): اگر در معالجت ایشان... سعی پیوسته آید... اندازهٔ خیرات و مثوبات آن که تواند شناخت. (کلیله و دمنه). به صواب آن لایقتر که بر معالجت مواظبت کنی. (کلیله و دمنه). رنج مبر در معالجت چیزی که علاج نپذیرد. (کلیله و دمنه). و اطبا در معالجت او عاجز آمدند. (چهارمقاله). پس چون اطباء از معالجت آن جوان عاجز آمدند پیش شاهنشاه ملک معظم علاءالدوله آن حال بگفتند. (چهارمقاله). و همهٔ اهل خرد دانند که این چنین معالجت نتوان کرد الا به فضلی کامل و علمی تمام. (چهارمقاله). پس اطبا دست به معالجت او برگشادند چنانکه خواجه ابوعلی می‌فرمود، یک ماه را به صلاح آمد و صحت یافت. (چهارمقاله). آن برادر طبیب و معالج بود دختر را تعهد کرد و به معالجت به قرار معهود باز برد. (سندبادنامه ص ۳۲۰). ...سالی در دیار عرب بود که کسی تجربه پیش وی نبرد و معالجتی از وی نخواست. (گلستان). پس پیش پیغمبر آمد علیه‌السلام و گله کرد که مر این بنده را برای معالجت اصحاب فرستاده‌اند... (گلستان). و رجوع به معالجة و معالجه شود.
- معالجت شدن؛ علاج یافتن. درمان یافتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). معالجه شدن.
- معالجت کردن؛ درمان کردن. علاج کردن. مداوا کردن. معالجه کردن: و از هر سه عالم داروها برگزید و خود را بدان معالجت کرد. (چهارمقاله). اگر طبیبی بخواهیم تا معالجت کند. (گلستان).

معالجة. [مُ لَ جَ] (ع مص) مروسیدن به بیمار و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). مداوا کردن. (از اقرب الموارد). درمان کردن. مداوا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معالجت و معالجه شود. ||مزاولت چیزی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مزاولت. وررفتن به چیزی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||زدن کسی را به شمشیر. ||نبرد کردن به علاج. (منتهی الارب) (آنندراج).

معالجه. [2] [مُ لَ جَ / لِ جِ] (از ع، اِمص) مأخوذ از تازی، مداوا و علاج و چارهٔ درد. (ناظم الاطباء). درمان کردن. دارو کردن. علاج کردن. شفا بخشیدن خواستن با دوا و جز آن بیماری را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و هر کجا بیماری نشان یافتم... معالجهٔ او بر وجه حسبت کردم. (کلیله و دمنه). و در معالجهٔ بیماران متهدی شدم. (کلیله و دمنه). و آن درد سر او برفت و به معالجه محتاج نیفتاد و معاودت نکرد. (چهارمقاله ص۱۲۵). و رجوع به معالجت و معالجة شود.
- معالجه شدن؛ درمان شدن. علاج شدن. مداوا شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
- معالجه کردن؛ درمان کردن. دارو کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||چاره؛ کار. (ناظم الاطباء). چاره کردن. در کاری کوشیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): تا آن وقت آن آفت را معالجه کنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۰).

معالف. [مَ لِ] (ع اِ) ج معلف [مَ لَ / مِ لَ]. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به معلف شود.

معالق. [مَ لِ] (ع اِ) ج مَعلَق. (منتهی الارب). ج معلق به معنی سوسمار خرد. (آنندراج). ج مَعلَق [مَ لَ / مِ لَ]. (ناظم الاطباء). ج مِعلَق. (اقرب الموارد). و رجوع به معلق شود.

معاللة. [مُ لَ لَ] (ع مص) رجوع به مُعالّة شود.

معالم. [مَ لِ] (ع اِ) ج مَعلَم. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). نشان‌ها که به راه نهند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): در ابطال معالم شرع... می‌کوشند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۹۸). اثری از آثار معالم علم اگر امروز نشان می‌دهند جز بر سدهٔ سیادت... او صورت‌پذیر نیست. (مرزبان‌نامه). و رجوع به معلم شود.
- معالم اعلام‌الصفات؛ معلم محل ظهور صفات است مانند معالم دین و معالم‌الطریق و [illegible] شریف انسانی را معالم گویند چون [illegible] و سمع که معالم و اصول صفات به این محلها ظاهر می‌شود. (فرهنگ لغات و اصطلاحات عرفانی سجادی).
||عبارت است از عالم و جهان چه معالم جمع معلَم است که اسم آلت است به معنی علامت چون این جهان همه دلالت و علامتهاست بر صانع خود لذا جهان را معالم گفتند. (غیاث) (آنندراج). ||ج مَعلَمَة. (ناظم الاطباء).

معالمة. [مُ لَ مَ] (ع مص) با کسی به علم نورد کردن. (المصادر زوزنی). نبرد کردن در علم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مبارزه کردن در علم با کسی و از او عالمتر بودن. (از اقرب الموارد).

معالنة. [مُ لَ نَ] (ع مص) با هم آشکار و هویدا نمودن. عِلان. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). با هم آشکار کردن دشمنی. (از اقرب الموارد). ||به کسی اظهار ساختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). اظهار کردن کاری بر کسی. (از اقرب الموارد).

معالة. [مَ لَ] (ع اِ) بدی. (منتهی الارب) (آنندراج). بدی وگویند هو صاحب معالة؛ او صاحب شر و بدی است. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||معالة البرذون؛ علف ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

معالّة. [مُ عالْ لَ] [3] (ع مص) در میانهٔ روز دوشیده شدن شتر ماده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

معالی. [مَ] (ع اِ) ج مَعلاة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بلندیها. (غیاث) (آنندراج) [4]. مقامات بلند. بزرگواریها. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). شرفها. منزلتهای عالی:

قطب معالی ملک محمد محمود
آن ز همه خسروان ستوده به هر فن. فرخی.

به عالی درگه دستور کوراست
معالی از اعالی وز اسافل. منوچهری.

بحمدالله معالی ایشان چون آفتاب روشن است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۰۳). پادشاهان محتشم را حث باید کرد بر افراشتن بنای معالی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۱). واجب داشتم بعضی را از محاسن و معالی وی که مرا مقرر گشت بازنمودن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۱۱).

نه دیده معالی ترا گردون غایت
نه کرده ایادی ترا گردون احصا. مسعودسعد.

همه دعوی طالع میمونش
در معالی بدیع برهان باد. مسعودسعد.

و معالی خصال ملوک اسلاف... قبلهٔ عزایم میمون داشته است. (کلیله و دمنه). صاحب همت روشن رای را کسب معالی کم نیاید. (کلیله و دمنه). و به قدر دانش از معالی خصال وی اقتباس کرده‌ام. (کلیله و دمنه). و بحمدالله و منه ذکر معالی این دولت... شایع است و مستفیض و اسم آن سایر و منتشر. (کلیله و دمنه)... از مجاری احوال و معالی آثار ملوک بی‌خبر. (چهارمقاله).

خاقانی از ادیم معالیش قدوه‌ای است
آن قدوه ای که قبلهٔ خاقان شناسمش. خاقانی.

صدر تو که کعبهٔ معالی است

---

۱ - رسم‌الخط فارسی از مُعالَجَة عربی است و در فارسی غالباً به کسر لام تلفظ شود.
۲ - رسم‌الخط فارسی از مُعالَجَة عربی است و غالباً در فارسی به کسر لام و جیم تلفظ می‌شود.
۳ - در اقرب الموارد و محیط المحیط به فک ادغام یعنی معاللة آمده است.
۴ - غیاث و آنندراج افزایند که: «این جمع معلی [مَ لا] است...». و رجوع به معلی شود.

جز قبلهٔ انس و جان مبینام. خاقانی.
مریم بکر معانی را منم روح‌القدس
عالم ذکر معالی را منم فرمانروا. خاقانی.
در ترقی درجات معالی و استجماع مآثر حمیده مؤبد و مخلد باد. (سندبادنامه).
حق تعالی او را به خصایص ادب و میل به معالی رتب آراسته کرده بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۹۶). اگر در شرح معالی و معانی ذات معظم این خواجهٔ مکرم و وزیر بی‌نظیر که بدان ممتاز است بسطی رود به استغراق اوراق به پایان نرسد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۹). و چون به شرح حالات و ذکر مقالات و غزوات ایشان اعتنایی ننموده کس از ایشان[1] یاد نیاورد و از معالی و مآثر ایشان یادگاری نماند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
ماییم ز عالم معالی
اندی دو سه اندراین حوالی. عطار.
و مبانی مکارم و معالی به وجود ایشان معمور. (جهانگشای جوینی).
جاودان قصر معالیت چنان باد که مرغ
نتواند که بر آن جای کند غیر همای. سعدی.
نگویمت به تکلف فلان دولت و دین
سپهر مجد و معالی جهان دانش و داد.
سعدی.
نه هر کس این شرف و قدر و منزلت دارد
که قصد باب معالی کنندش از اقطار.
سعدی.
گرشعر بوالمعالی حاصل نداشتی
کی دادی از معالی او در جهان خبر.
خواجه رشیدالدین.
الملک قد تباهی من جَدِّه و جده
یارب که جاودان باد این قدر و این معالی.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۳۲۴).
و رجوع به معلاة شود.
— معالی امور؛ کارهای شریف و بزرگ. (ناظم الاطباء). مقابل خسایس امور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— دامت معالیه؛ پاینده باد بزرگواری او. (ناظم الاطباء).

معالیق. [مَ] (ع اِ) جِ مِعلاق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). جِ مِعلاق و معلوق. (ناظم الاطباء). رجوع به معلاق شود.
— معالیق کبد؛ آنچه که کبد از وی آویخته باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): بسیار باشد که اندرجگر آماسی گرم افتد و معالیق او کشیده می‌شود و درد آن به حجاب باز میدهد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (یادداشت ایضاً).
||جِ معلاق. دوالهای فتراک. دوالهای رکاب. بندهای رکیب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): گرد بر گرد دارافزینها غلامان خاصگی بودند با جامه‌های سقلاطون و بغدادی و سپاهانی و کلاههای دو شاخ و کمرهای زر و معالیق و عمودها از زر به دست. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۵۴۰). و رجوع به معلاق شود. ||نوعی از خرمابن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معامر. [مُ مِ] (از ع، ص، اِ) معمار. (ناظم الاطباء).

معامرباشی. [مُ مِ] (ص مرکب، اِ مرکب) معمارباشی و رئیس معماران. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

معامس. [مُ مِ] (ع ص) کسی که از نادانی کاری را بدون تدبیر و تأمل انجام دهد. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط).

معامسة. [مُ مَ سَ] (ع مص) پوشیدن چیزی را و مغالطه نمودن و آشکار نا کردن از دشمنی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). پوشیده داشتن و آشکار نکردن دشمنی با کسی. (از اقرب الموارد). ||با کسی راز گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معامسة. [مُ مِ سَ] (ع ص) امرأة معامسة؛ زن که در ایام جوانی خود را پوشیده دارد و هتک عزت نکند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). زنی که در ایام جوانی خود را پوشیده دارد. و هتک عزت و شرف خود نکند. (ناظم الاطباء).

معامع. [مَ مِ] (ع اِ) جنگها و کارهای سترگ و بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جنگها و فتنه‌ها و کارهای بزرگ. (از اقرب الموارد). ||میل بعض مردم بر بعض و ستم یکدیگر و گروه گروه شدگی قوم به جهت عصبیت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معامل. [مُ مِ] (ع ص) معامله کننده... و به‌معنی خرید و فروخت کننده. (غیاث) (آنندراج). معامله کننده. و خرید و فروخت نماینده. (ناظم الاطباء). سوداگر. آنکه داد و ستد کند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
تو فارغ از آنکه بیدلی هست
و اندوه ترا معاملی هست. نظامی.
قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد
کاین معامل به همه عیب نهان بینا بود.
حافظ.
||در اسکندرنامه کنایه از مشتاق و آرزومند چنانکه اکثر شارحین ثقات نوشته‌اند. (غیاث) (آنندراج). مشتاق و آرزومند. ||همکسب و همصنعت. (ناظم الاطباء).

معامل. [مَ مِ] (ع اِ) (عربی جدید) جِ مَعمَل. کارخانه‌ها. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جِ مَعمَل، موضع عمل. (از المنجد).

معاملات. [مُ مَ / مُ مِ] (ع اِ) جِ معاملة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). داد و ستد و خرید و فروخت و معامله‌ها. (ناظم الاطباء): راستی نگاه داشتن در معاملات و انصاف از خود و اهل خود بدادن. (اوصاف الاشراف ص۱۴). ||عبارت از احکام شرعی متعلق به امور دنیاست به اعتبار بقای شخص مانند بیع، رهن، اجاره و نکاح و جز آنها. (از اقرب الموارد) (از فرهنگ علوم نقلی). در مقابل عبادات و بالجمله آنچه مقصود اهم از آن دنیا باشد معامله است. (فرهنگ علوم نقلی دکتر سجادی). ||در شواهد زیر ظاهراً به معنی مالیات و خراج و یا گردآوری خراج و مالیات آمده است: دبیری و شمار و معاملات نیکو داند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۴) او را و دیگران را مقرر است که به معاملات و رسوم و دواوین و اعمال و اموال به ازویم و بهتر از او راه برم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۴۲). و بیرون از جامهٔ کازرونی و معاملهٔ سرای امیر خراج و معاملات باشد که توفیر آن به عدل و امن بود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۴۶). وجوه معاملات متعذر و منکسر شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۵۸). بر ملک فارس مستولی شد و اموال معاملات بستد و به خزانه معموره مستظهر شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۱۳). ابواسحاق صاحبدیوان را به سر معاملات خراسان فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۶۵). ولایت غرش و معاملات آن نواحی در مجموع ابوالحسن منیعی بستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۴۴). و بر سر رضا آمد و معاملات پست بازخواست و او از طیب نفس آن مال بفرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۲۳۹). مصلحت وقت و مراعات باب حزم در آن دیدند که به آمل شط آمدند و معاملات آن نواحی حاصل کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی، ایضاً ص۲۱۹). به مدد اصحاب دواوین و مستخرجان معاملات وصیت کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۶۴).

معاملت.[2] [مُ مَ لَ / مُ مِ لَ] (از ع، اِمص) معاملة. معامله. رجوع به معاملة شود. ||خرید و فروش. دادوستد. سوداگری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
در سخاوت چنانکه خواهی ده
لیکن اندرمعاملت بسته. سنائی.
و رجوع به معامله شود.
— بدمعاملت؛ بد معامله. رجوع به همین ترکیب، ذیل معامله شود.

---

۱ - سلجوقیان.
۲ - رسم‌الخط فارسی از مُعامَلَة عربی است و در فارسی بیشتر به کسر میم دوم تلفظ می‌شود.

— ||آنکه در داد و ستد بصیرت نداشته باشد. بی‌تجربه و ناآزموده در معاملت. آنکه در خرید و فروخت خبره نباشد:

دنیا به دین خریدنت از بی‌بصارتی است
ای بدمعاملت به همه، هیچ می‌خری. سعدی.

||رفتار سلوک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(اصطلاح تصوف) احکام و عبادات شرعی: بوعلی فارمدی می‌گوید رضی‌الله عنه، نبوت عین عزت و رفعت است مهتری و کهتری دروی نبود پس ولایت همچنین بود خاصه رابعه که در معاملت و معرفت مثل نداشت... (تذکرةالاولیاء). از آنجا که همت درویشان است و صدق معاملت ایشان. (گلستان). و رجوع به معامله (اصطلاح تصوف) شود. ||نیاز. نقدی یا جنسی که به پیر و مرشد دهند مریدان و پیروان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): درمی چند از خانهٔ تمغاچی آورد که معاملت حضرت خواجه است من آن را قبول نکردم که ایشان چیز این چنین طایفه را قبول نمی‌کنند. (انیس الطالبین ص۱۳۸). خواجه فرمودند من معاملت به نسبت دنیاوی نمی‌طلبم به مقدار آشنایی و درآمدن در این راه می‌طلبم. (انیس‌الطالبین ص۱۶۰). شیخ شادی از غدیوت آمده بود و از قصوری که بر او گذاشته بود عذر می‌خواست خواجه فرمودند معاملت می‌باید. گفت: فراخ شاخی معاملت آرم خواجه فرمودند این در وجه معاملت قبول نیست چهل و هشت دینار عدلی داری... از جهت معاملت آن مبلغ را می‌باید آورد. (انیس الطالبین ص۹۸). فرمودند معاملت می‌باید تا ترا قبول کنیم من گفتم که چیزی ندارم... (انیس الطالبین ص۱۲۹). و رجوع به معامله شود.

معاملت داشتن. [مُ مَ لَ / مُ مِ لَ تَ] (مص مرکب) خرید و فروش و داد و ستد داشتن. ||سر و کار داشتن. نظر داشتن. علاقه داشتن دلبستگی داشتن: یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود و معلم از آنجا که حس بشریت است با حسن بشره؛ او معاملتی داشت. (گلستان).

دگری همین حکایت نکند که من و لیکن
چو معاملت ندارد سخن آشنا نباشد. سعدی.

معاملت‌دان. [مُ مَ لَ / مُ مِ لَ] (نف مرکب) کاردان و کارشناس. (ناظم الاطباء). آنکه سلوک با دیگران را نیک داند. آنکه با راه و رسم امور، نیک آشنا باشد: خواجه احمد به دیوان آمد و بنشست و شغل وزارت سخت نیکو پیش گرفت و ترتیبی و نظامی نهاد که سخت کافی و شایسته و آهسته و ادیب و فاضل و معاملت دان بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۲).

معاملت کردن. [مُ مَ لَ / مُ مِ لَ کَ دَ] (مص مرکب) رفتار کردن. عمل کردن: در حالت خردی با مادر خویش چنین معاملت کرده‌اند، لاجرم در بزرگی نامقبول و نامطبوع‌اند. (گلستان). که با وی همان معاملت کردند که با دیگران کردند. (سعدی).

معاملگی. [مُ مِ لَ / لِ] (حامص) منسوب به معامله[1]. (ناظم الاطباء).

— بدمعاملگی کردن؛ بد رفتاری نمودن در معامله و داد و ستد. (ناظم الاطباء). خلاف خوش‌معاملگی.

— خوش‌معاملگی کردن؛ یعنی خوشرفتاری در معامله و داد و ستد. (ناظم الاطباء). به قول و وعده در داد و ستد استوار بودن.

معاملة. [مُ مَ لَ] (ع مص) تکلیف دادن کسی را به کاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تصرف کردن در بیع و مانند آن. ||بها کردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به معامله شود. ||در سخن اهل عراق، مساقاة است در لغت حجازیان. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).

معامله. [2] [مُ مَ لَ / مُ مِ لِ] (از ع، اِمص) با هم عمل کردن و کار کردن. (غیاث) (آنندراج). ||داد و ستد کردن. بازرگانی کردن. سوداگری کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||تجارت و سوداگری و دادوستد و خرید و فروخت. (ناظم الاطباء). سوداگری. بازرگانی. بده و بستان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

از این معامله ار خود زیان کند کرمت
دلم ز خدمت تو وز خدای بیزار است.
خاقانی.

مگر معاملهٔ لااله الاالله
[illegible]رید رسول‌اللهت کند به بها. خاقانی.

[illegible] که در مجادله چست در معامله درست. (گلستان).

ما را دگر معامله با هیچکس نماند
بیعی که بی‌حضور تو کردیم اقالت است.
سعدی.

گفتم خراج مصر طلب می‌کند لبت
گفتا در این معامله کمتر زیان کنند. حافظ.

صد ملک دل به نیم نظر می‌توان خرید
خوبان در این معامله تقصیر می‌کنند. حافظ.

مقصود از این معامله بازار تیزی است
نی جلوه می‌فروشم و نی عشوه می‌خرم.
حافظ.

— اهل معامله؛ اهل کار و پیشه‌ور و سوداگر. (ناظم الاطباء).

— بد معامله؛ کسی که در داد و ستد درستی نشان ندهد. آن که در داد و ستد برخلاف وعده رفتار کند و طرف معامله را بیازارد.

— حسن معامله؛ خوشرفتاری در داد و ستد. (ناظم الاطباء).

— خوش معامله؛ خوشرفتار در داد و ستد. (ناظم الاطباء).

— در معامله را محکم گذاشتن؛ مصلحتی را در امری سکوت اختیار کردن. (امثال و حکم).

— معامله رفتن؛ معامله کردن. با هم سودا کردن. (آنندراج):

مجو ز طالع مولود من بجز رندی
که این معامله با کوکب ولادت رفت.
حافظ (از آنندراج).

و رجوع به ترکیب بعد شود.

— معامله کردن؛ با هم سودا کردن. (آنندراج). داد و ستد کردن. خرید و فروخت کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بی‌معرفت مباش که در «من یزید» عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند.
حافظ (از آنندراج).

بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد به صد هزار درست. حافظ.

— امثال:

معاملهٔ نقد بوی مشک می‌دهد. نظیر: نسیه آخر به دعوی رسیه.[3] (امثال و حکم ج ۴ ص۱۷۱۶).

آدم خوش معامله شریک مال مردم است. یعنی آنکه ادای دیون خود را در موعد مقرر کند اغنیا از وام دادن به او امتناع نورزند. (امثال و حکم ج ۱ ص۲۴). هر که را می‌خواهی بشناسی، یا با او معامله یا سفر کن. (امثال و حکم ج ۴ ص۱۹۶۳).

||رفتار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). روش. طرز عمل:

مردم هشیار از این معامله دورند
شاید اگر عیب ما کنند که مستیم. سعدی.

برخی از این معامله به سمعش رسیده و زایدالوصف رنجیده. (گلستان).

— معاملهٔ به مثل؛ با دیگری همان کردن که او کند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||قراردادی که روابط میان کشاورزان خیبر و فدک و تیمه و وادی‌القری را با حضرت محمد تعدیل می‌کرد، و چنین می‌نماید که این قرارداد را معامله خوانده‌اند و گویا بعدها این کلمه در مورد اجاره‌داری و قراردادهای

---

۱ - منسوب به معامله صحیح نمی‌نماید، و ظاهراً مرکب از «معامله» + «ی» (حاصل مصدری) است.

۲ - رسم‌الخط فارسی از معاملة [مُ مَ لَ] عربی است و در فارسی غالباً به کسر میم دوم و لام تلفظ می‌شود.

۳ - صورت محاوره‌ای «رسی است».

عمومی بکار رفته باشد. در دورهٔ سلجوقیان دیوان مخصوصی به نام «دیوان معاملات و قسمت» وجود داشت که محتملاً سر و کار آن با مالیاتی بود که به موجب قرارداد عمومی وصول می‌شد یعنی قراردادی از نوع مقاطعه. (از مالک و زارع در ایران ترجمهٔ منوچهر امیری ص۷۸۶). ||(اصطلاح فقه) در فقه در معانی زیر بکار رود. الف - به معنی اعم عبارت است از هر عملی که محتاج به قصد قربت نباشد، بنابراین عقد صدقه معامله نیست ولی غصب و عمل موجب ضمانات قهری و جرائم کبیره و صغیره جزء معامله به معنی اعم می‌باشند.
معامله به این معنی در فقه بسیار نزدیک به اصطلاح «معاملات مدنی» در حقوق خارجی است. ب - به معنی خاص شامل عقود (مالی و غیرمالی مانند نکاح) و ایقاعات است. ج - به معنی اخص که شامل عقود مالی معوض است و شامل عقد نکاح نمی‌شود. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).
- معاملهٔ سفهی؛ (اصطلاح فقه و حقوق) معاملهٔ غیرسفیه (عاقل بالغ رشید) که با توجه به خصوصیات و طبع آن معامله برای تصرف معامل در مال خود به آن صورت که معامله کرده وجههٔ عقلایی تصور نشود یعنی معامله از جنس معاملات سفهاست هر چند که خود معامل از سفها نیست. این معامله باطل است مانند صلح بلاعوض تمام دارایی به خویشاوند یا غیر آن به طوری که مصالح، تهیدست و متأصل و محتاج قوت لایموت گردد. بطلان این معامله در فقه مفتی‌به است. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).
- معاملهٔ صوری؛ (اصطلاح فقه و حقوق) معامله‌ای است که طرفین قصد جدی برای بوجود آوردن آثار حقوقی آن معامله را نداشته باشند مانند بیع شرطهای سابق که صورتاً بیع‌بود و در معنی وسیله‌ای برای استقراض و اخذ ربح نامشروع محسوب می‌شد. (از ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).
- معاملهٔ فضولی؛ (اصطلاح فقه و حقوق) معامله به مال غیربدون نمایندگی خواه برای خود و خواه برای مالک. شرط تحقق معاملهٔ فضولی این نیست که معاملهٔ فضول برای صاحب مال و بدون اذن او باشد بلکه ممکن است برای خود معامله کند مانند سارق که مال مسروق را برای خود می‌فروشد و این نمونهٔ شایع عقد فضولی است و همچنین است مال غصب که غاصب برای خود معامله می‌کند. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).
- معاملهٔ محاباتی؛ (اصطلاح فقه و حقوق) معامله‌ای است که دارای ارکان و عناصر ذیل است: الف - معامله باید معوض باشد. ب - تعادل بین عوض و معوض بکلی به هم خورده باشد. ج - طرفین عالم به بهم‌خوردگی تعادل مزبور باشند. فرق نمی‌کند که عوض بیشتر از معوض بیرزد یا به‌عکس بنابراین تعریف مقاملهٔ محاباتی به «معاملهٔ اقل عوض‌المثل» از اغلاط است. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).
||انیاز. نذر به مرشد و پیر. نقدی یا جنسی که به پیر و مرشد دهند مریدان و پیروان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): باید که پانصد دینار معامله به دست آرند؛ مکتوب نزدیک درویشان فرستی. (انیس الطالبین ص۹۵). زود معامله‌ای گرفتم و به نیاز و شوق تمام نزدیک او رفتم. (انیس الطالبین ص۱۵). مردی در آمد و سلام گفت و یک دینار پیش او گذاشت و گفت دراز گوشی غایب کرده‌ام به شما اشارت کردند آن عزیز گفت این معامله را نزدیک خواجه ببر. (انیس الطالبین ص۱۰۸). درمی معامله به حضرت ایشان بردم لطف نمودند و بعد از قبول باز به من دادند و گفتند نگاهدار که برکات خواهد بود (انیس الطالبین ص۸۰). و رجوع به معاملات شود.
||(اصطلاح تصوف) مراد احکام و عبادات شرعی است که معاملات‌اند جهت آنکه ارباب عبادات چشم به پاداش آن دارند و جعفر خلدی گوید: لایجد العبد لذة المعاملة مع لذة النفس لان اهل الحقایق قطعوا العلایق التی تقطعهم عن الحق قبل ان تقطعهم العلایق[1]. (از فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف دکتر سجادی). چون علم دست از تو بداشت تو نیز دست از وی بدار و کار را باش و به معامله مشغول شو. (اسرارالتوحید چ صفا ص۱۲۹). داوود بگریست و گفت بار خدایا آنکه معجون طینت او از آب نبوت است و ترکیب طبیعت او از اصل برهان و حجت، جدش رسول است و مادرش بتول است. او بدین حیرانی است، داوود که باشد که به معاملهٔ خود معجب شود. (تذکرةالاولیاء). و رجوع به معاملت (اصطلاح تصوف) شود.

معامله‌دان. [مُ مَ لَ / مُ م لِ] (نف مرکب) کاردان و کارشناس. (ناظم الاطباء).

معامله‌گر. [مُ مَ لَ / مُ م لِ گَ] (ص مرکب) سوداگر. بازرگان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معاملی. [مُ م] (ص نسبی) کسی که برای گذران اهل و عیال خود هر قسم کار و باری را مباشرت می‌کند. (ناظم الاطباء).

معامی. [مَ] (ع اِ) (از «ع م ی») زمینهای ویران و بی‌عمارت و بی‌مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج مَعمی. (منتهی الارب). ج مَعماة. (اقرب الموارد).

معان. [مَ] (ع اِ) جایگاه. (دهار). جای‌باش. (منتهی الارب). جای‌باش و منزل. (ناظم الاطباء). محل. مکان. جای. جایگاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

قومی همه «جامعان» معنی
دلشان همه جا «معان» معنی.
(مقدمهٔ لباب‌الالباب چ نفیسی ص۸).

معان. [مُ] (ع ص) اعانت‌کرده‌شده و یاری‌شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد):

جهان و تأیید باد، ترا مشیر و مشار
سپهر و اقبال باد، ترا معین و معان.
مسعودسعد.

و رجوع به اعانة شود.

معان. [مَ] (اِخ) منزلی است مر حاجیان شام را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آخر بلاد شام به سوی حجاز نزدیک عقبهٔ صوان. (ابن بطوطه، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). شهری است در طرف بادیةالشام روبروی حجاز از نواحی بلقاء و اکنون ویران است، از این مکان حاجیان شام، به صحرا فرود آیند. (از معجم‌البلدان).

معانات.[2] [مُ] (ع مص) رنج کشیدن. رنج چیزی کشیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): نطاق طاقت از مقاسات آن بلا و معانات آن عنا تنگ آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). لشکر او به مقاسات اسفار و معانات اخطار متبرم گشته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۳۳). و تاریخ آن است که مرد عاقل بی‌معانات تجارب مجرب شود. (جهانگشای جوینی). رجوع به معاناة شود.
- معانات کشیدن؛ رنج بردن: چون زیادتی همت، بر تحصیل آن داشتند در اتمام آن مقاسات و معانات کشیدند. (تاریخ قم ص۱۲).
||ملابسه. پرداختن به چیزی عنایت و توجه کردن‌به چیزی: از شام تا فلق و از بام تا شفق به معاطات کئوس مدام و معانات پری‌چهرگان خوش‌اندام اشتغال داشتند. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۲۰۹). و رجوع معاناة شود.

معاناة. [مُ] (ع مص) رنج چیزی کشیدن. (ترجمان القرآن). رنج کشیدن. (از منتهی

۱ - بنده لذت معامله را با لذت نفس درنیابد زیرا اهل حقایق علایق را قطع می‌کنند پیش از آنکه علایق آنها را از حق قطع کند.
۲ - رسم‌الخط فارسی از «مُعاناة» عربی است.

الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به معانات شود. ||رنجانیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||منازعت کردن با کسی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مشاجره کردن با کسی. (از اقرب الموارد). ||ملابه نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به تیمار مال پرداختن و گویند هم مایعانون مالهم. (از اقرب الموارد). مایعانون مالهم؛ یعنی نیکو تیمار مال نمی‌کنند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

معاند. [مُ نِ] (ع ص) ستیهنده. (دهار). عنادکننده و دشمن. (غیاث) (آنندراج). خودسر و سرکش و گردنکش و متمرد و نافرمان و دشمن و ژکاره. (ناظم الاطباء). معارض به خلاف نه به وفاق. ستیزه کننده. آن که عناد کند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): برانداختن بی‌دینان و بر خاک مالیدن بینی معاندان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۵). بعضی بر خانهٔ موالی خویش خروج کردند و به معاندان آن دولت التجا ساختند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۰). چون عرصهٔ خراسان از معاندان پاک گردانید و دشمنان آن سامان را نیست کرد ایلکخان ماوراءالنهر با تصرف گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۲۷۵). و استرضاء جوانب از مؤالف و مجانب... و موالی و معاند... و منافق و مناصح... به اتمام رسانید. (مرزبان‌نامه). معاندان به حسد در حق وی خوضی کرده‌اند. (گلستان). ولیکن معاندان در کمین‌اند و مدعیان گوشه‌نشین. (گلستان). چون به حکایت ملک او رسیم ذکر رود که ملک و سریر و دیهیم پدر با چندان معاند و معارض از اقربا و برادران چگونه به دست آورد. (تاریخ ابن اسفندیار). ||از هم جدا گردیده و کرانه گزیده. ||برخلاف مکافات کرده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به معاندة شود.

معاندت. [1] [مُ نَ / نِ دَ] (از ع، اِمص) تمرد و سرکشی و مخالفت و عداوت و دشمنی. (ناظم الاطباء). ستیزه. ستیهندگی. عناد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): از جهت الزام حجت و اقامت بینت به رفق و مدارا دعوت فرمود و به اظهار آیات مثال داد تا معاندت و تمرد کفار ظاهر گشت. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۳). چون تأملی فرماید و تمیز ملکانه بر تزویر تو گمارد فضیحت تو پیدا آید و نصیحت از معاندت جدا شود. (کلیله و دمنه).

این قاعدهٔ خلاف بگذار
وین خوی معاندت رها کن. سعدی.

و رجوع به معاندة شود.

- معاندت کردن؛ ستیهیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- معاندت نمودن؛ ستیهیدن. ستیزه کردن. عناد ورزیدن. مخالفت کردن: تقدیر آسمانی با او معاندت می‌نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۹۲).

معاندة. [مُ نَ دَ] (ع مص) با کسی بستیهیدن. عناد. (المصادر زوزنی). ستیهیدن و معارضه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). معارضه کردن به خلاف و عصیان. (از اقرب الموارد). و رجوع به معاندت شود. ||همدیگر جدا گردیدن و کرانه گزیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). از یکدیگر کناره گرفتن و جدا شدن. (از اقرب الموارد). ||پیوسته بودن با کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ملازمت کردن. (از اقرب الموارد). ||مکافات کردن به خلاف. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||منازعه در مسئلهٔ علمی با نداشتن علم برکلام خود و کلام مخاطب. (از تعریفات جرجانی).

معانده. [2] [مُ نَ دَ / نِ دِ] (از ع، اِمص) ستیهیدن با کسی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معاندة و معاندت شود.

معانس. [مَ نِ] (ع ص، اِ) دختران دوشیزهٔ جوان. چه این جمع معنس است که مصدر میمی باشد به معنی فاعل که عانس است مأخوذ از عنس و عنوس که به معنی دیر ماندن زن است بعد بلوغ به خانهٔ پدر بی‌شوی (غیاث) (آنندراج). و رجوع به عانس و عنوس و عناس شود.

معانشة. [مُ نَ شَ] (ع مص) گردن یکدیگر گرفتن در حرب یا عام است. (منتهی الارب) (آنندراج). گردن یکدیگر را گرفتن در جنگ و جز آن. (ناظم الاطباء). گردن یکدیگر را گرفتن در جنگ. (از اقرب الموارد).

معانق. [مُ نِ] (ع ص) آن که دست در گردن دیگری در می‌آورد از روی محبت و دوستی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به معانقة شود.

معانقت. [3] [مُ نَ / نِ قَ] (از ع، اِمص) یکدیگر را در آغوش گرفتن. دست به گردن هم کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معانقة و مادهٔ بعد شود.

معانقة. [مُ نَ قَ] (ع مص) عِناق. دست به گردن یکدیگر کردن. (المصادر زوزنی). دست به گردن همدیگر افگندن به محبت و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). دست به گردن کسی کردن و با او هم‌آغوش شدن و به خود چسباندن و آن خاص محبت است. (از اقرب الموارد). ||به رفتار عنق رفتن شتر و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معانقه. [4] [مُ نَ قَ / نِ قِ] (از ع، اِمص) با هم گردن مقارن ساختن و با هم بغل‌گیر شدن. (غیاث). روبوسی یکدیگر و بغل‌گیری همدیگر را. (ناظم الاطباء). دست به گردن یکدیگر درآوردن. دست به گردن شدن. یکدیگر را در کنار گرفتن. یکدیگر را بغل کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): تا آسمان... هر نیم شب سیاه صدهزار قطرهٔ شیر سپید بر جامه نماید و پستان پدید نه و پیکر زمین را چون کودک سیاه‌چرده در کنار دارد و معانقه نه. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۲). به وقت معانقهٔ وداعی بر لفظ اشرف صدر امام گذشت که ما را برادری باشد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۹۸). و خاک ری نیز به حکم الفی که با این ضعیف داشت معانقهٔ سخت کرد چنانکه از تنگی معانقه عارضهٔ عظیم دیدار آمد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۲۸۵). و رجوع به معانقة شود.

- معانقه کردن؛ یکدیگر را در برگرفتن. یکدیگر را در آغوش گرفتن. دست به گردن هم انداختن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): مأمون مشعوف‌تر گشت، دست بیازید و در انبساط باز کرد تا مگر معانقه کند. (چهارمقاله ص۳۶).

معانة. [مَ نَ] (ع اِمص) معونة. یاری‌گری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مَعُونَة. مَعونة. مَعون. یاری و کمک. (از اقرب الموارد). ||یاری دادن. (منتهی الارب). یاری‌گری. (ناظم الاطباء).

معانة. [مُ عانَ نَ] (ع مص) عِنان. برابری کردن. (تاج المصادر بیهقی). عنان. معارضه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معانی. [مَ] (ع اِ) جِ معنی. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). معنی‌ها. مفهومها. منظورها. مدلولها. مضمونها:

همه یاوه همه خام و همه سست
معانی با حکایت [5] تا پاوند.
لبیبی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

حدیث او معانی در معانی
رسوم او فضایل در فضایل. منوچهری.

این لفظی است کوتاه با معانی بسیار. (تاریخ بیهقی).

نرسد بر چنین معانی آنک
حب دنیا رخانش بمخاید. ناصرخسرو.

---

۱ - رسم الخط فارسی از مُعانَدَة عربی است.
۲ - رسم الخط فارسی از مُعانَدَة عربی است.
۳ - رسم الخط فارسی از مُعانَقَة عربی است.
۴ - رسم الخط فارسی از مُعانَقَة عربی است
۵ - ن ل: معانی با چکامه.

هرگاه در آن اشتباهی افتاد ادراک معانی ممکن نگردد. (کلیله و دمنه). سخن بلیغ با معانی بسیار از زبان مرغان و بهایم و وحوش جمع کردند. (کلیله و دمنه). خوانندگان این کتاب را باید که همت بر تفهیم معانی مقصور گردانند. (کلیله و دمنه). و هر عالم محقق... که عدت اختراع مبانی فکر و قوت اختراع معانی بکر دارد... داند که این غایت ابداع است در صور عبارت نگاشتن و ارواح معانی را زنده داشتن. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۱۷۶).

فلک را از سر خنجر زبانی
تراشیدی ز سر موی معانی. نظامی.

شعر ترا سدره نشانی دهد
سلطنت ملک معانی دهد. نظامی.

معانی را بدو ده سربلندی
سعادت را بدو کن نقش‌بندی. نظامی.

در معانی قسمت و اعداد نیست
در معانی تجزیه و افراد نیست. مولوی.

معانی این سخن را به عربی با شامیان همی گفتم و تعجب همی کردند. (گلستان).

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد است
چون جمع شد معانی‌گوی بیان توان زد. حافظ.

— اسماء معانی. رجوع به معنی شود.

— اهل معانی؛ صاحبان معانی. آنانکه با معانی سروکار دارند. معنی شناسان:

در سخن به دو مصرع چنان لطیف بندم
که‌شاید اهل معانی که ورد خود کند این را.
سعدی (کلیات چ فروغی، قصاید ص۷).

— حروف معانی؛ حروفی است که معنی دارد چون مِن و علی [عَ لا]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مقابل حروف مبانی. رجوع به ترکیب «حروف مبانی» ذیل مبانی شود.

||بابها. ابواب. موضوعات. مواضیع. مطالب: خداوند سلطان، عبدوس را نزد من فرستاد و در این معانی فرمان داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۰). محال باشد مرا که از این معانی سخن گویم که خرما به بصره برده باشم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۶۴). و در همهٔ معانی ترتیبهای نیکو فرمود و موبد موبدان را بر قضا و مظالم گماشت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۹۲). آنچه شیر برای تو می‌سگالد از این معانی که بر شمردی... نیست. (کلیله و دمنه). پادشاه را در همهٔ معانی ... تأمل و تثبت واجب است. (کلیله و دمنه). و آفات عارضی چون مار و کژدم و سباع و گرما و سرما... در کمین... و قصد خصمان و بدسگالی دشمنان بر اثر و آنگاه خود که از این معانی هیچ نیتی و با او شرایط مؤکد... رفتنی که به سلامت بخواهد زیست. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۵۵). ||فضیلتها. فضایل:

ای سرو حدیقهٔ معانی
جانی و لطیفهٔ جهانی. سنائی.

مدتی دراز بجستند آخر برزویه نام جوانی یافتند که این معانی در وی جمع بود (کلیله و دمنه). و این معانی در تو جمع است. (کلیله و دمنه).

اگر در شرح معانی و معالی ذات معظم این خواجهٔ مکرم و وزیر بی‌نظیر که بدان ممتاز است بسطی رود به استغراق... به پایان نرسد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۹). با وزرا و کتاب ایشان مجالس و معاشر و به مآثر و مفاخر و معالی و معانی ایشان متحلی شده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۲۸۰). جهان از فضل و معالی و معانی و مکارم خویش عاطل گذاشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۴۴۱).

عقل شرف جز به معانی نداد
قدر به پیری و جوانی نداد. نظامی.

کلاه تکبر بینداختند
به تاج معانی سرافراختند. سعدی (بوستان).

— اهل معانی؛ اهل معنی. رجوع به همین کلمه شود:

نظر به چشم ارادت مکن به صورت زیبا
که‌التفات نکردند به روی اهل معانی.
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۸۴۱).

— پر معانی؛ پر فضیلت. سرشار از فضل و دانش:

ز دعوی پری ز آن تهی می‌روی
تهی آی تا پر معانی روی. سعدی.

||علمی است که شناخته می‌شود به آن احوال لفظ عربی و غیره به نهجی که به سبب آن مطابق باشد لفظ مقتضای حال را و آنچه نگاه دارد از وقوع خطا در ادای معانی مطلوبه و آنچه [illegible] از دشواری مضمون و بداسلوبی عبارت [illegible] حاصل می‌شود بدان بلاغت کلام و آن منحصر می‌شود بر هشت باب: باب اول در احوال اسناد، ثانی در احوال مسندالیه به حذف آن و عدم حذف آن، ثالث در احوال مسند به حذف و غیرحذف آن، رابع در احوال متعلقات فعل چنانکه حذف مفعول و تقدیم آن بر فعل و غیر ذلک، خامس در قصر با لفظ استثنا و از قسم حصر است، سادس در بیان انشاء و انواع آن کثیر است از آن جمله تمنی و ترجی و استفهام و قسم و تعجب و امر و نهی و غیره، سابع در بیان وصل و فصل چنانکه عطف بعضی جمله بر بعض و ترک آن، ثامن در ایجاز یعنی آوردن کلام مختصر که حاوی معانی کثیره باشد و به حذف مضاف و غیره در اطناب و مساوات و آن برای ایضاح و تفصیل اجمال باشد... (غیاث) (آنندراج). علم معانی علم به اصول و قواعدی است که به یاری آنها کیفیت مطابقهٔ کلام با مقتضای حال و مقام شناخته می‌شود. موضوع آن الفاظی است که رسانندهٔ مقصود متکلم باشد و فایدهٔ آن آگهی بر اسرار بلاغت است در نظم و نثر. در این علم از چند مبحث اساسی که هر یک منقسم به اقسامی می‌شود بحث می‌کنند زیرا کلام یا خبری است و یا انشائی در صورت اول بحث در «اسناد» و تحقیق در «مسندالیه» و متعلقات آن پیش می‌آید. اسناد ممکن است به نحو «قصر یا حصر» صورت پذیرد و جمله‌های خبری و انشائی که در کنار یکدیگر قرار گیرند می‌توانند به هم معطوف گردند (وصل) و یا به نحو انفصال از یکدیگر آورده شوند (فصل) و همچنین می‌توان معنی مقصود را در کمترین کلمات (ایجاز) و یا در کلمات بسیار (اطناب) و یا در کلماتی که مساوی معنی باشد (مساوات) آورد. بنابراین مباحث زیر در علم معانی مورد بحث قرار می‌گیرد: ۱- اسناد خبری (خبر - مسندالیه، مسند) ۲- قصر. ۳-انشاء. ۴-وصل و فصل. ۵- ایجاز و اطناب و مساوات. (از آیین سخن تألیف دکتر صفا چ سوم ص ۱۰). و رجوع به نفایس‌الفنون فن ششم از مقالهٔ اولی شود.

— معانی و بیان؛ دو فن «معانی» و «بیان» را با هم «معانی و بیان» گویند. و رجوع به بیان شود.

معانی‌سرا. [مَ سَ] (نف مرکب) آنکه معانی سراید. معانی‌گو. آنکه اشعار و سخنان پرمعنی سراید:

ز خاقانی این منطق‌الطیر بشنو
که‌چون او معانی‌سرایی نیابی. خاقانی.

معانیق. [مَ] (ع ص، اِ) ج مِعناق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج مِعناق به معنی اسب نیکوروش. (آنندراج). و رجوع به معناق شود.

معاوات. [مُ] [1] (ع مص) زجر کردن گوسفند را به کلمهٔ «عا» و جز آن. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||یکدیگر را بانگ برزدن و گویند «هو یعاوی الکلاب ای ینابحها». (منتهی الارب). یکدیگر را بانگ برزدن. (آنندراج). بانگ کردن سگها را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط).

معاود. [مُ وِ] (ع ص) آن که پیوسته بر کاری باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ماهر در عمل خویش. (از اقرب الموارد). ||خوی‌گر به چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مواظب. (اقرب

---

۱ - در منتهی الارب چ تهران این کلمه «معاعاة» آمده است و درست نمی‌نماید زیرا این کلمه مصدر باب مفاعله است از مادهٔ «ع و ی» چنانکه در خود منتهی الارب هم ذیل همین ماده آمده است.

الموارد). ||دلاور. (منتهی الارب) (آنندراج). شجاع و دلاور. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بازگشت‌کننده به کار نخستین. برگردنده. مراجعت‌کننده. و رجوع به معاودة و معاودت شود.

معاودت. [مُ وَ / وِ دَ] (از ع، اِمص)[1] بازگشتن. (غیاث). عود و رجعت و بازگشت. (ناظم الاطباء). مراجعت. بازآمدن. بازگشتن. رجوع. رجعت. بازگشت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و حجت برگرفتند که اگر او را معاودتی باشد خون او مباح بود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۱۹). و باز اعمال خیر و ساختن توشهٔ آخرت از علت گناه از آن گونه شفا می‌دهد که معاودت صورت نبندد. (کلیله و دمنه). چون امیر ناصرالدین از معاودت او خبر یافت به دلی قوی و امیدی فسیح رایات اسلام به استقبال او روان کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۰). چون ایلک‌خان از این حال آگاه شد لشکر جمع آورد و عزم معاودت مصمم کرد. (ترجمه تاریخ یمینی ایضاً ص۲۱۹). از استعداد و عزیمت معاودت حرب اعلامی‌کرده بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۲۹). به وقت معاودت سلطان از غزوهٔ قنوج دست تطاول به اذناب حاشیت او یازیده مشغول شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۴۲۴).

– معاودت افتادن؛ بازگشتن. مراجعت کردن: و چون از آن وجهت که میعاد معاد ظاهر آن جاست معاودت افتاد بدین خطه... همه روز خطبهٔ آخرین می‌سراید. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۱۳۴). و رجوع به معاودة شود.

– معاودت ساختن؛ رجعت کردن. (ناظم الاطباء). بازگشتن.

– معاودت کردن؛ بازگشتن. مراجعت کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و آن درد سر او برفت و به معالجه محتاج نیفتاد و معاودت نکرد. (چهارمقاله ص۱۲۵).

معاودة. [مُ وَ دَ] (ع مص) دیگرباره با کاری بازگشتن. (تاج المصادر بیهقی). عِواد. بازگشتن به اول کار. (منتهی الارب) (آنندراج). بازگشتن به کار اوّل. (از اقرب الموارد). بازگشتن به اول چیزی. (ناظم الاطباء). ||باز گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج): عاودته الحمی معاودة و عواداً، دوباره برگشت تب او. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به معاودت شود. ||مرة بعد اخری خواستن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||دوباره سؤال کردن از کسی مسأله را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||چیزی را عادت خود قراردادن. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط).

معاورة. [مُ وَ رَ] (ع مص) عاریت دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آن که چیزی گاه این را گیرد و گاه آن. (تاج المصادر بیهقی). همدیگر به نوبت گرفتن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||راست بکردن ترازوها و پیمانه‌ها با یکدیگر. (المصادر زوزنی). اندازه کردن پیمانه را و همچنین است معایرة. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). اندازه کردن پیمانه و آن را معایره نیز گویند. (اقرب الموارد). وا کندن ترازوها و پیمانه‌ها. وا کن کردن ترازوها و پیمانه‌ها. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||هر چه دیگری کند با او همان کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

مَعاوِز. [مَ وِ] (ع اِ) جِ مِعوَز. (منتهی الارب). جِ معوز و معوزة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جامهٔ کهنهٔ هر وقتی بدان جهت که لباس درویشان است. (آنندراج). و رجوع به معوز شود.

معاوصة. [مُ وَ صَ] (ع مص) همدیگر کشتی گرفتن و بر زمین زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). با یکدیگر کشتی گرفتن. (از اقرب الموارد).

معاوضت. [2] [مُ وَ / وِ ضَ] (از ع، اِمص) معاوضه. (ناظم الاطباء). رجوع به معارضه و معاوضة شود.

معاوضة. [مُ وَ ضَ] (ع مص) عوض دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به معاوضه شود.

معاوضه. [3] [مُ وَ ضَ / مُ وِ ضِ] (از ع، اِمص) معاوضت. مبادله و عوض‌دادگی و عوض [illegible]دگی. (ناظم الاطباء). چیزی را با چیز دیگر [illegible]ض کردن. تاخت زدن. پاپا کردن. چیزی گرفتن و در برابر چیزی دیگر دادن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معاوضة شود.

– معاوضه زدن؛ معاوضه کردن. مبادله کردن. عوض کردن: و غبنی تمام و عیبی بنام باشد که باقی را به فانی معاوضه زنند. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج۱ ص۲۵۵). و رجوع به ترکیب بعد شود.

– معاوضه کردن؛ مبادله کردن. چیزی دادن و چیزی دیگر گرفتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||(اصطلاح فقه) هر عقدی که ایجاب و قبول آن لفظی نباشد (جز عقد لالان) عنوان معاوضه را دارد. این قسم عقود بین مسلمین به هر عنوان که صورت گیرد درست است. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی). ||(اصطلاح حقوق) عقدی است که به موجب آن یکی از طرفین مالی می‌دهد به عوض مال دیگر که از طرف دیگر اخذ می‌کند بدون ملاحظهٔ اینکه یکی از عوضین، مبیع و دیگری ثمن باشد. اگر عوضین هر دو عین باشد در فقه آن را مقایضه هم می‌نامند. (از ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

معاول. [مَ وِ] (ع اِ) جِ مِعوَل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جِ معول به معنی آهنی که بدان کوه کنند و میتین. (آنندراج). و رجوع به معول شود.

معاول. [مَ وِ] (اِخ) از قبایل ازد. (از منتهی الارب). قبیله‌ای است از ازد. (از اقرب الموارد). بطنی است از ازد. (از انساب سمعانی).

معاومة. [مُ وَ مَ] (ع مص) چیزی به سال فرادادن. (تاج المصادر بیهقی). سالیانه کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). معاملهٔ سالیانه و در حدیث است، و نهی عن‌المعاومة. (از اقرب الموارد). معاملهٔ سالی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||آن خرمابن که سالی بار آرد و سالی نیارد. (تاج المصادر بیهقی). سال بر شدن خرمابن و جز آن. (منتهی الارب). یک سال بار دادن خرمابن و یک سال ندادن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به یک سال مزدور گرفتن کسی را مانند مشاهره که به یک ماه اجیر کردن است. (از اقرب الموارد).

معاون. [مُ وِ] (ع ص) یاری‌کننده. دستگیر و مددگار و معین و یاور. (ناظم الاطباء). یاری‌گر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– معاون جرم؛ آن که محرک عامل اصلی جرم (مباشر فعل جرم) است و یا با علم در تهیهٔ مقدمات یا در لواحق جرم کمک و تسهیل در اجرای جرم کند و بطور کلی آن که کمک عالمانه به مباشر جرم کند بدون مباشرت. (از ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی). و رجوع به ترکیب «معاونت در جرم» ذیل معاونت شود.

||در اصطلاحات اداری، عضو مقدم پس از رئیس اداره را گویند که او را یاری می‌دهد و عندالاقتضا نیابت او را دارد. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی). کسی که در وزارتخانه یا اداره. مقام او پس از وزیر و یا رئیس قرار دارد و در ادارهٔ امور وزارتخانه یا اداره، یاور و مددگار وزیر یا رئیس است.

---

۱ – رسم الخط فارسی از مُعاوَدَة عربی است و در فارسی این کلمه بیشتر به کسر واو تلفظ می‌شود.

۲ – رسم الخط فارسی از مُعاوَضَة عربی است.

۳ – رسم الخط فارسی از مُعاوَضَة عربی است.

معاون. [ ][1] (ع اِ) گویا جمع چیزی است مانند معونة یا غیرآن: کان ابی [ای ابوالعتاهیه] لایفارق الرشید فی سفر و لاحضر الا فی طریق الحج و کان یجری علیه فی کل سنة خمسین الف درهم سوی الجوائز و المعاون (الاغانی ۳:۱۵۳، یادداشتهای قزوینی ج۷ص۱۰۸).

– دیوان معاون؛ یکی از ادارات حکومتی بنی‌عباس بوده است ولی مقصود از آن را تاکنون درست نفهمیده‌ام و در تجارب الامم مکرر این اصطلاح را دارد. (یادداشتهای قزوینی ج ۷ ص۱۰۹): کان الی والدی الحسن‌بن عبیدالله دیوان‌الرسائل و دیوان المعاون و جملةالدواوین التی کانت الیه فی ایام وزارة ابیه للمعتضد فامر عبیدالله ابنه ان یستخلف اباالحسین‌بن ثوابة علی دیوان الرسائل و دیوان المعاون. (معجم الادباء چ مرجلیوث ج۲ ص۴۱۷ و ۴۱۸).

‖منصبی و وظیفه‌ای بوده است که ندانستم چیست: والیه معاون بغداد و سائره... (حمزهٔ اصفهانی ص۲۳۱، یادداشتهای قزوینی ج ۷ ص۱۰۹).

معاونت. [2] [مُ وَ / وِ نَ] (از ع، اِمص) دستگیری و مددگاری و یاوری. (ناظم الاطباء). یاری. یاریگری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): مرغان به معاونت... او قویدل گشتند. (کلیله و دمنه). در فطرت کاینات به وزیر و مشیر و به معاونت و مظاهرت محتاج نگشت. (کلیله و دمنه). اگر زن حجام بر فساد و ناشایست تحریض و معاونت روانداشتی مثله نشدی. (کلیله و دمنه). سلام و خدمت دوستدار به مجلس اسمی... فرماید رسانیدن و در باب تحصیل مراد و مرام از آن مجلس معاونتی طلبیدن. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۲۷۷).

اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است
گرت معاونتی دست می‌دهد دریاب. سعدی.

و رجوع به معاونة شود.

– معاونت در جرم؛ (اصطلاح حقوق) تحریک عامل اصلی جرم و یا کمک در تهیهٔ مقدمات یا در لواحق جرم با علم و تسهیل در اجرای آن و بطور کلی کمک عالمانه به مباشر جرم از طرف غیرمباشر مثلاً اگرکسی مال مسروق را از سارق عالماً گرفته و مخفی کند این کمک که در لواحق جرم سرقت به عمل آمده مصداق معاونت در جرم است. (از ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی). و رجوع به ترکیب «معاون جرم» ذیل معاون شود.

– معاونت کردن؛ یاری کردن. کمک کردن:
باد به دست آرزو در طلب هوای دل
گرنکند معاونت دور زمان مقبلم. سعدی.

– معاونت نمودن؛ معاونت کردن. یاری کردن.کمک کردن: او را بخواند تا ولایت بدو تسلیم کند و در جواب خصم استخلاص ملک او را مدد دهد و معاونت نماید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۶۰).

‖مقام کسی که در وزارت خانه یا ادارهٔ مادون وزیر یا رئیس است. مقام معاون. و رجوع به معاون شود.

معاونة. [مُ وَ نَ] (ع مص) با کسی یاری کردن. (المصادر زوزنی). همدیگر را یاری کردن و یاری دادن. عِوان. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معاوی. [مُ وی] (ص نسبی) منسوب است به معاویه. (از انساب سمعانی).

معاوین. [مَ] (ع ص، اِ) جِ مِعوان. (اقرب الموارد). رجوع به معوان شود.

معاویة. [مُ یَ] (ع اِ) سگ مادهٔ آزمند گشن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ماده‌سگ. (از اقرب الموارد). ‖بچهٔ روباه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ‖ابومعاویة، یوز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معاویة. [مُ یَ] (اِخ) رجوع به ابوعبیدالله معاویةبن عبیدالله‌بن یسار شود.

معاویة. [مُ یَ] (اِخ) رجوع به ابومهلب معاویةبن عمر شود.

معاویة. [مُ یَ] (اِخ) ابن ابی‌سفیان صخربن حرب‌بن امیهٔ قرشی اموی (۲۰ قبل از هجرت - ۶۰ هـ. ق.)نخستین خلیفه از امویان و یکی از دهات عرب است. در مکه متولد شد. در روز فتح مکه (۸ هـ. ق.) اسلام آورد و در عداد کاتبان رسول اکرم در آمد و چون ابوبکر به خلافت رسید رهبری قسمتی از سپاهی که فرماندهی آن به عهدهٔ برادرش یزیدبن ابی‌سفیان بود به او واگذار گردید. در زمان عمر به حکومت اردن منصوب شد و پس از مرگ برادرش، عمر حکومت دمشق را به وی سپرد، و عثمان امارت تمام شام را به عهدهٔ او گذاشت و چون عثمان کشته شد حضرت علی او را از امارت عزل کرد اما معاویه نپذیرفت و به خونخواهی عثمان برخاست و علی(ع) را متهم به قتل وی کرد و طلحه و زبیر و عایشه راکه در بصره به مخالفت با علی برخاسته بودند در نهان تقویت کرد. علی(ع) در جنگ بصره پیروز شد و با این فتح عراق و کشورهای تابع آن به تصرف وی در آمد اما شام همچنان در دست معاویه بود و خود را برای جنگ با علی آماده می‌ساخت سرانجام در نبردی که در صفین بین لشکریان علی و معاویه درگرفت به حیلهٔ عمروبن‌العاص اختلاف بین طرفداران علی(ع) واقع شد و سپاهیان علی(ع) دست از جنگ بازداشتند و سرانجام امر به داوری حکمین موکول شد. ابوموسی اشعری و عمروبن عاص به ترتیب از طرف علی(ع)[3] و معاویه به حکمیت تعین شدند عمروبن عاص ابوموسی اشعری را بفریفت و امر حکمیت را به نفع معاویه پایان داد و او همچنان به شام در امارت خویش باقی ماند. پس از شهادت علی(ع) حسن‌بن علی(ع) با معاویه صلح و خلافت را به او واگذارکرد (سال ۴۱ هـ. ق.) واز این تاریخ معاویه رسماً خود را خلیفهٔ مسلمانان خواند و برای پسر خویش یزید بیعت گرفت و سرانجام بعد از نوزده سال در دمشق وفات یافت. و رجوع به اعلام زرکلی ج ۳ ص۱۰۵۲ و تاریخ اسلام تألیف دکتر فیاض صص۱۳۹ - ۱۵۴ و تاریخ گزیده ص۲۵۵ و مجمل‌التواریخ و القصص ص۲۹۵ و تجارب‌السلف صص۵۸ - ۶۵ و تاریخ‌الخلفا و کامل ابن‌اثیر شود.

معاویة. [مُ یَ] (اِخ) ابن اسحاق انصاری (متوفی به سال ۱۲۲ هـ. ق.)مردی شجاع و از اشراف قوم خود بود. در کوفه سکنی داشت و هنگامی که زیدبن علی بر بنی مروان خروج کردوی را یاری کرد و به همراه او در جنگی سخت کشته شد. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص۱۰۵۱). و رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص۱۸۵ شود.

معاویة. [مُ یَ] (اِخ) ابن خدیج‌بن جفنة‌بن قتیر سکونی کندی از صحابهٔ حضرت رسول و والی مصر بود. معاویةبن ابی‌سفیان فرماندهی سپاهی راکه به سوی مصر روانه بود به وی سپرد و نیز چندین بار عهده‌دار فرماندهی جنگ مغرب شد. او را در افریقا آثاری است از آن جمله است چاههایی در قیروان که به چاههای خدیج معروف است. مردی خردمند و دوراندیش و بسیارعلم بود. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۵۲). و رجوع به الاصابه ج ۶ ص ۱۱۱ شود.

معاویة. [مُ یَ] (اِخ) ابن صالح‌بن جدیر حضرمی حمصی (متوفی به سال ۱۷۲ هـ. ق.) از مشهورترین رجال حدیث است. اصل وی از حضرموت بود و در حمص نشأت یافت و به سال ۱۲۷ هـ. ق. از راه مصر به اندلس رفت

---

۱ - ضبط کلمه معلوم نیست و مرحوم قزوینی در یادداشتهای خود در ضبط کلمه تردید کرده و فتح میم [و کسر واو] را احتمالاً صحیح دانسته‌اند.

۲ - رسم الخط فارسی از مُعاوَنَة عربی است.

۳ - علی (ع) عبدالله‌بن عباس و مالک اشتر را به عنوان حَکَم انتخاب کرد ولی مردم به اصرار، ابوموسی اشعری را پیشنهاد کردند و امیرالمؤمنین را مجبور ساختند که حکمیت ابوموسی اشعری را بپذیرد.

و در آنجا به امر قضا منصوب شد و در همانجا درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۵۲).

معاویة. [مُ یَ] (اِخ) ابن عبداللهبن جعفرالطیار، گویند معاویةبن ابی‌سفیان هزار هزار درهم به عبداللهبن جعفر داد تا او نام پسر خود را معاویه نهاد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معاویة. [مُ یَ] (اِخ) ابن عمارالدهنی از مشایخ شیعه و راوی فقه از ائمه. (ابن‌الندیم) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معاویة. [مُ یَ] (اِخ) ابن عمربن ابی‌عقرب مکنی به ابونوفل دؤلی از فقها و علمای نحو است و عمروبن علاء و شعبةبن حجاج از شاگردان او هستند. (از معجم‌الادباء، ج ۷ ص ۱۶۴).

معاویة. [مُ یَ] (اِخ) ابن قرةالبصری مکنی به ابوایاس تابعی است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به صفةالصفا، ج ۳ ص ۱۷۹ و ۱۸۰ شود.

معاویة. [مُ یَ] (اِخ) ابن مالک‌بن اوس از ازد و از قحطان است. جد جاهلی است و جریربن عوف صحابی از نسل اوست. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۵۳).

معاویة. [مُ یَ] (اِخ) ابن هشام‌بن عبدالملک‌بن مروان (متوفی به سال ۱۱۹ هـ .ق.) جد امرای اندلس از بنی‌امیه است. وی در زمان پدر درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۵۳).

معاویة. [مُ یَ] (اِخ) ابن یزیدبن معاویةبن ابی‌سفیان مکنی به ابولیلی و معروف به معاویهٔ ثانی سومین خلیفه از خلفای بنی‌امیه (متوفی به سال ۶۴ هـ .ق.). وی پس از یزید به خلافت رسید اما خود را شایستهٔ خلافت ندانست و کناره‌گیری کرد و به قولی چهل روز و به قولی دیگر سه ماه بعد در بیست و یکسالگی درگذشت. و رجوع به تجارب‌السلف ص ۷۱ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۱۲۰ و مجمل‌التواریخ و القصص ص ۲۹۹ شود.

معاهد. [مَ هِ] (ع اِ) جِ مَعهَد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج معهد به معنی منزلی که همیشه به وی بازگردند از هر کجاکه رفته باشند. (آنندراج). و رجوع به معهد شود. ||محضرهای مردمان. (از ناظم الاطباء). مجالس. انجمنها: گفت من هرگز ترا ندیده‌ام و نشناخته و با تو در معاهد و مشاهد ننشسته این شهادت زور بر من روا می‌داری. (مرزبان‌نامه ص ۲۷۱).

معاهد. [مُ هِ] (ع ص) هم‌عهد و هم‌پیمان و هم‌شرط و هم‌سوگند. (ناظم الاطباء). آن که با تو پیمان بسته باشد. کسی که با دیگری عهدی بسته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||گزیدگر یعنی ذِمّی. (منتهی الارب) (آنندراج). گزیدگر و باج‌گزار و ذمی و اهل ذمه. (ناظم الاطباء). ذمی. (اقرب الموارد). زنهاری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||کافری که با مسلمانان پیمان دارد. عهدی. مُسالِم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کافر حربی که در امان مسلمانان در آمده باشد. دارندهٔ مذهبی که به موجب عهدنامه‌ای تحت حمایت مسلمانان در می‌آمده و مکلف به پرداخت جزیه بود. دکتر جعفر لنگرودی آرد: کافری که با حکومت اسلام پیمان صلح مهادنه برقرار کرده باشد و امان او امان موقت است. (ترمینولوژی حقوق). حربی داخل در امان. (از اقرب الموارد)[1]: و این مجموع به نزدیک دوست و دشمن و مسلمان و مشرک و معاهد و ذمی مقبول باشد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۴۲۰). و رجوع به معاهده شود.

معاهدت. [2] [مُ هَ دَ / هِ دَ] (از ع، اِمص) معاهدة. عهد کردن: و بر این معنی مصافحت و معاهدت فرمود و قبول کرد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۹۸). و هر آنچه به سمع جمع رسیده بود، به بصر بصیرت مشاهده کردند و تشدید معاقدت ایمان و تجدید معاهدت بر مبانی ایمان بجای آوردند. (مرزبان‌نامه ص ۱۸۰). و رجوع به معاهدة و معاهده شود.

معاهدة. [مُ هَ دَ] (ع مص) با یکدیگر عهد کردن. (ترجمان‌القرآن). با کسی عهد کردن. (تاج المصادر بیهقی). پیمان نمودن با کسی و سوگند خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به معاهده شود. ||تیمار داشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

معاهده. [3] [مُ هَ دَ / مُ هِ دِ] (از ع، اِمص، اِ) سوگند و پیمان و شرط. (ناظم الاطباء). معاقده. میثاق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معاهدة شود. ||اسم نوعی از عقد صلح بین مسلمانان و غیر مسلمانان است که پیش از جنگ و یا به عنوان ختم جنگ منعقد می‌شد و نتیجهٔ آن صلح موقت است (به‌عکس عقد ذمه) و در متن عقد باید مدت آن معلوم گردد و عقد مذکور استقلال سیاسی خصم را از بین نمی‌برد و طرف این عقد ممکن است ذمی یا غیر ذمی باشد و پس از انعقاد این عقد، طرف را معاهد نامیده‌اند، به جای معاهده لغت مهادنه هم بکار رفته است. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی). و رجوع به مُعاهِد شود. ||به معنی عهد (در مقابل نذر) است. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی). ||در اصطلاح حقوق بین‌المللی عمومی به معنی قرارداد بین‌المللی است. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

معاهر. [مُ هِ] (ع ص) زن زناکار و معاهرة مانند آن است. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||مرد زناکار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معاهرة. [مُ هِ رَ] (ع ص) زن زناکار. (از اقرب الموارد). و رجوع به معاهر شود.

معاهرة. [مُ هَ رَ] (ع مص) مسافحة. (تاج المصادر بیهقی). زنا کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به عِهار شود.

معای. [مَ] (ع ص) ابل معای: شتران مانده، و ابل معایا نیز چنین است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معایا. [مَ] (ع ص) رجوع به مادهٔ قبل شود.

معایاة. [مُ] (ع مص) سخن و جز آن دشوار آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). سخنی آوردن که مقصود از آن را نتوان فهمید. (از اقرب الموارد).

معایب. [مَ یِ] (ع اِ) جِ مَعاب و مَعابَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (محیط‌المحیط). عیبها و آهوها و بدیها و کاری بد و ناشایسته. (ناظم الاطباء). عیوب: پس چون ضعیفی افتد میان دو قوی توان دانست که حال چون باشد و آنجا معایب و مثالب ظاهر گردد و محاسن و مناقب پنهان ماند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۰۳). وقت است که... بعضی از معایب رأی... تو بر شمرم. (کلیله و دمنه).

نه از بزرگی تو ز آنکه در معایب تو
چه جای هجو که اندیشه هم کرا نکند.
انوری.

دوست آن است کو معایب دوست
همچو آیینه روبرو گوید
نه که چون شانه با هزار زبان
در قفا رفته مو به مو گوید.
(از امثال و حکم ج ۲ ص ۸۳۵).

معایر. [مَ یِ] (ع اِ) (از «ع ی ر») معایب. (اقرب الموارد) (محیط‌المحیط). رجوع به معائر شود.

معایرة. [مُ یَ رَ] (ع مص) راست کردن ترازو و پیمانه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||دو پیمانه را با یکدیگر اندازه کردن و دیدن کمی و بیشی آنها را. (از منتهی الارب). عیار. پیمانه و ترازو را با پیمانه و ترازوی دیگر

---

۱ - به دو معنی اخیر در اقرب الموارد به فتح رابع [مُ هَ] نیز آمده است.
۲ - رسم‌الخط فارسی از مُعاهَدَة عربی است و در فارسی بیشتر به کسر «هاء» تلفظ می‌شود.
۳ - رسم‌الخط فارسی از مُعاهَدَة عربی است و در فارسی غالباً به کسر «هاء» و دال تلفظ می‌شود.

سنجیدن و امتحان کردن برای دانستن صحت کار آن. (از اقرب الموارد). راست کردن پیمانه‌ها و ترازوها با یکدیگر. (المصادر زوزنی). وا کن‌کردن ترازو و قپان و پیمانه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معاورة شود.

معایش. [مَ يِ] (ع اِ) ج مَعیشة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ترجمان‌القرآن). اسباب زندگانی. ج معیشت. (آنندراج) (غیاث). اسباب زندگانی و لوازم زندگانی. (ناظم الاطباء): ابواب معایش لشکر در انحطاط افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۵۸). و رجوع به معیشة و معیشت شود.

معایشة. [مُ يَ شَ] (ع مص) با کسی زندگانی کردن. (المصادر زوزنی). زندگانی کردن با هم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معاین. [مُ يَ] (ع ص) به چشم دیده شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به معاینة شود.

معاینة. [مُ يَ نَ] (ع مص) رویاروی چیزی را دیدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادرزوزنی). دیدن به چشم. (منتهی الارب) (آنندراج). به چشم دیدن. عِیان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به معاینه شود.
-امثال:
لیس الخبر کلمعاینة. (حدیث).
||برادر مادر و پدری بودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود. ||(اِمص) برادری از پدر و مادر و گویند: بینهم معاینة؛ ای اخوة من اب و ام. (ناظم الاطباء). برادری میان اعیان یعنی برادری از پدر و مادر. (از اقرب الموارد).

معاینه. [1] [مُ يَ نَ / يِ نِ] (از ع، اِمص) به چشم دیدن. رویاروی دیدن چیزی را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و از آن شرح کردن نباید که به معاینه حالت و حشمت... دیده آمده است. (تاریخ بیهقی). به نظاره ایستاده بودم و آنچه گویم از معاینه گویم. (تاریخ بیهقی). حازم... پیش از حدوث خطر و معاینهٔ شر چگونگی آن را شناخته باشد. (کلیله و دمنه).

مرا تو راحت جانی معاینه نه خبر
که‌را معاینه باشد خبر چه سود کند.
(از اسرارالتوحید).

کیفیت آن جز به معاینه در ادراک نیاید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۱۲). حقیقت خبر و استکمال و صف آن جز به معاینه و مشاهده امکان نپذیرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۲۳).
- به معاینه دیدن؛ معاینه دیدن: امیر برنشست پوشیده متنکر به جایی بیرون رفت و به معاینه بدید آنچه سالاران گفته بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۹۱). و رجوع به ترکیب معاینه دیدن شود.
- معاینه دیدن؛ به رأی‌العین دیدن. شاهد عینی بودن: و او سیرت خاندان قضاء پارس دانسته بود و معاینه دیده. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۱۸).

این زال سرسپید سیه‌دل طلاق ده
اینک ببین معاینه فرزند شوهرش.
خاقانی.

آثار انصار دین معاینه بدیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۱۱). معاینه بدیدم که پاره‌پاره به هم می‌دوخت. (گلستان).

ز دیدنت نتوانم که دیده بردوزم
اگر معاینه بینم که تیر می‌آید.
سعدی (گلستان).

- معاینه رفتن؛ دیده شدن. مشهود شدن. مشاهده شدن: و بعضی احوال معاینه رفت و از معتبران و مقبول قولان وقایع گذشته را استماع افتاد. (جهانگشای جوینی ج ۱ ص۷).
- معاینهٔ محل [2]؛ بازدید مراجع قضایی یا اداری از محل وقوع جرم یا مورد دعوی و اختلاف یا موضوع حق. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی).
||تفحص و دیدن طبیب مریض را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بررسی و دقت طبیب در وضع بیمار. دقت در چگونگی بیماری بوسیلهٔ پزشک.
- حق‌المعاینه؛ وجهی که بیمار به طبیب دهد. دستمزد پزشک. (ازیادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||(اصطلاح عرفانی) معاینه یعنی دیدن و مشاهده کردن و معاینات بر سه گونه‌اند: یکی معاینهٔ ابصار و دیگری معاینهٔ عین‌القلوب که علم یقینی باشد و معاینه به شواهد دانش باشد و سه دیگر معاینهٔ روح که معاینهٔ عین حق باشد. (فرهنگ لغات و اصطلاحات عرفانی دکتر سید جعفر سجادی). ||(ص، ق) آشکار. آشکارا. روشن و واضح. عیان:

وان نسترن چو مشک فروشی معاینه‌ست
در کاسهٔ بلور کند عنبرین خمیر.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۳۲).

اگر او را چیزی شنوانند یا شنوانیده‌اند یا معاینه بدو نمایند... شخص امیر ماضی... را در پیش دل و چشم او نهد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۳). اکنون مرا مقرر گشت و معاینه شد که بکتغدی و سباشی را با اینها جنگ کردن چنین صواب نبود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۹۳).

دل صادق بسان آینه است
رازها پیش او معاینه است.
سنائی (از امثال و حکم ج ۲ ص ۸۲۱).

چو حق معاینه دانی که می‌بباید داد
به لطف به که به جنگ‌آوری و دلتنگی.
سعدی (گلستان).

دل مؤمن بسان آینه است
همه نقشی در او معاینه است.
اوحدی (از امثال و حکم ج ۱ ص۸۳).

||(اِ) بیناب و هر چیز که در حین مکاشفه دیده می‌شود. (ناظم الاطباء).

معاینه کردن. [مُ يَ نَ / يِ نِ کَ دَ] (مص مرکب) به چشم دیدن. با دقت به بررسی چیزی پرداختن. ||بررسی و دقت کردن طبیب در وضع بیمار برای تشخیص بیماری او. و رجوع به معاینه شود.

معاینه گردیدن. [مُ يَ نَ / يِ نِ گَ دی دَ] (مص مرکب) دیده شدن به چشم. به رأی‌العین دیده شدن: این سخن در سمع قبول من نیاید مگر اینکه معاینه گردد. (گلستان).

معایير. [مَ] (ع اِ) جِ معیار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): می‌خواست تا بر معایر اشعار عرب و عجم... واقف شود. (المعجم چ مدرس رضوی ص۳). و رجوع به معیار شود.

معبا. [مُ عَبْ بـا] (ع ص) تعبیه‌شده. نصب‌شده:

خاکپاشان که بر آن سنگ سیه بوسه زنند
نور در جوهر آن سنگ معبا بینند. خاقانی.

معبا. [مُ عَبْ با] (ص) اسم مفعول منحوت از عبا مثل مُکَلّاً از کلاه. عباپوشیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معبأ. [مَ بَ ءْ] (ع اِ) راه. (منتهی الارب). راه و طریقه و مذهب. (ناظم الاطباء). مذهب و گویند: لایعرف معبأه؛ یعنی طریقه و مذهب او معلوم نیست. (از اقرب الموارد).

معبأة. [مِ بَ ءَ] (ع اِ) لتهٔ حیض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خرقهٔ حایض و گویند: قد اعتبأت المرأة بالمعبأة. ج، معابی. (از ذیل اقرب الموارد).

معبد. [مَ بَ] (ع اِ) محل عبادت. پرستشگاه. جای عبادت. ج، معابد. (ناظم الاطباء). جایی که عبادت کنند. (از اقرب الموارد). عبادتگاه و جای پرستش نصاری و به معنی جای عبادت مسلمانان نیز آید. (غیاث) (آنندراج). پرستشکده. عبادت‌جای. نمازخانه. پرستش‌جای. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): از آن جایگاه به شهری رفت که معبد اهل هند بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۱۲).

۱ - رسم‌الخط فارسی از مُعایَنة عربی است و در فارسی غالباً به کسر یاء و نون تلفظ می‌شود.
2 - Descente sur lieux (فرانسوی).

معبد. [مِ بَ] (ع اِ) بیل و کلند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیحاة. ج، معابد. (اقرب الموارد) (محیط المحیط).

معبد. [مُ عَبْ بَ] (ع ص) نرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خوار. (منتهی الارب). خوار و ذلیل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به معنی بعد شود. ||گرامی داشته شده از لغات اضداد است. (منتهی الارب). گرامی‌داشته‌شده. (ناظم الاطباء). مکرم و معظم چنانکه گویی او را عبادت می‌کنند، از لغات اضداد است. (از اقرب الموارد). ||عبادت کرده شده. (آنندراج) (غیاث). ||میخ زده شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). میخ. (از اقرب الموارد). ||تیزشهوت از گشن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شهری که اثر و عَلَم و آب ندارد. ||شتر قطران مالیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شتر رام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||طریق معبد، راه کوفته و پا سپر کرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معبد. [مُ بَ] (ع ص) به بندگی گرفته شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اِعباد شود.

معبد. [مُ عَبْ بِ] (ع ص) عبادت‌کننده. (ناظم الاطباء).

معبد. [مَ بَ] (اِخ) رجوع به ابوخمیصه معبدبن عباد شود.

معبد. [مَ بَ] (اِخ) ابن خالد جهنی مکنی به ابوزرعه (متوفی به سال ۷۲ هـ . ق.) صحابی و از کسانی است که در اسلام قدیمند. وی از حاملان لوا در روز فتح مکه بود. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص۱۰۵۳).

معبد. [مَ بَ] (اِخ) ابن عباس‌بن عبدالمطلب هاشمی (متوفی به سال ۳۵ هـ . ق.). پیغمبر اکرم او را والی مکه ساخت. وی در افریقا شهید شد. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۵۳). و رجوع به تاریخ‌الخلفا ص۱۱۲ و ۲۰۹ شود.

معبد. [مَ بَ] (اِخ) ابن عصم‌بن النعمان التغلبی. وی اول کسی است که گفت: «هذه بتلک و البادی اظلم» و این سخن مثل سایر گردید. معبد، معاصر شرحبیل‌بن الحارث الکندی از ملوک کنده در ایام جاهلیت بود. (از اعلام زرکلی ج ۲ جزء ۸ ص۱۷۷). و رجوع به تاریخ الخلفا ص۱۱۲ و ۲۰۹ شود.

معبد. [مَ بَ] (اِخ) ابن وهب (متوفی به سال ۱۲۶ هـ . ق.) از موسیقی‌دانان معروف در صدر اسلام است. اصل او از موالی است. در مدینه نشأت یافت. در اوان جوانی گوسفندچرانی می‌کرد و گاهی به تجارت می‌پرداخت و چون نبوغش در موسیقی آشکار شد بزرگان مدینه بدو اقبال کردند. سپس به شام رفت و به امرای آنجا پیوست و مقامی بلند یافت. وی عمری طولانی پیدا کرد و در اواخر عمر آوازش قطع گردید. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص۱۰۵۴):

مرغ چنان بوکلک دهانش به تنگی
در گلوی او چگونه گنجد معبد.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی چ ۱ ص۱۵).

بادِ بَرین صناعتِ مانی کُند همی
مرغ حزین روایت معبد کُند همی.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۱۳۶) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

یکی چون معبد مطرب، دوم چون زلزل رازی
سیم چون ستی زرین چهارم چون علی یکی.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی چ ۱ ص۱۰۹).

تا یاد کنند اهل دانش
از شعر عبید و صوت معبد.
(از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۳۵).

معبد جهنی. [مَ بَ دِ جُ هَ] (اِخ) ابن عبدالله جهنی بصری (مقتول به سال ۸۰ هـ . ق.) از قدیمترین کسانی است که به قدر قائل شد و به مخالفت با مجبره برخاست. وی معتقد بود که انسان در اراده و فعل آزاد است و نسبت افعال خیر و شر به خداوند خطاست. معبد به سبب اعتقاد به آزادی انسان در اعمال و افعال خود مورد طعن و لعن مسلمانان واقع شد و به امر حجاج‌بن یوسف در بصره و یا به قولی به دستور عبدالملک‌بن مروان در دمشق به قتل رسید. و رجوع به اعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۵۴ و خاندان نوبختی ص۳۲ و ۳۳ و تاریخ ادبیات دکتر صفا چ ۱ ج۱ ص۴۷ و غزالی‌نامه ص۵۸ شود.

معبدة. [مَ بَ دَ] (ع اِ) ج عبد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسم جمع عبد. (اقرب الموارد).

معبدة. [مُ عَبْ بَ دَ] (ع ص) کشتی قیراندوده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معبده. [مَ بَ دَ] (از ع، اِ) عبادتگاه. معبد:

گردرآییم ای رهی در بتکده
بت سجود آرد به ما در معبده. مولوی.

این خواجه را چاره مجو بندش منه پندش مگو
کانجا که افتاده‌ست او نی مفسقه نی معبده‌ست.
مولوی.

چون ساقی ما ریخت بر او جام شرابی
بشکست در صومعه کاین معبده تا کی.
مولوی.

بی تو در صومعه بودن بجز از سودا نیست
زآنکه تو زندگی صومعه و معبده‌ای.
مولوی (کلیات شمس چ فروزانفر ج۶ص۲۸۵۹).

و رجوع به معبد شود.

معبدیه. [مَ بَ دی یَ] (اِخ) فرقه‌ای از خوارج ثعالبه. (از اقرب الموارد). تیره‌ای از خوارج گروه ثعالبه‌اند و از یاران معبدبن عبدالرحمن می‌باشند. با فرقهٔ اخنسیه در امر تزویج مخالفت ورزیده‌اند یعنی در تزویج دختران مسلمان با پسران مشرکان. و با گروه ثعالبه در امر زکات غلام و کنیز مخالفت کرده‌اند یعنی گرفتن زکات از آنان و دادن زکات به آنان. (از کشاف اصطلاحات الفنون). گروهی از خوارج‌اند که پس از ثعلبةبن مشکان به مردی از خوارج که معبد نام داشت گراییدند. این مرد دربارهٔ گرفتن زکات از بردگان یا بخشیدن آن به ایشان با همهٔ ثعالبه مخالفت کرد و دیگر ثعالبه را که در آن باره چیزی نگفته بودند کافر دانست و دیگر ثعالبه او را بدین سخن کافر شمردند. (از الفرق بین‌الفرق بغدادی ترجمهٔ دکتر مشکور ص۹۶).

معبر. [مَ بَ] (ع اِ) گذرگاه رود. (مهذب‌الاسماء). جای گذار از کرانهٔ دریا و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جای گذشتن از دریا. (غیاث). کرانهٔ رود یا دریا مهیا برای گذشتن. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). ج، معابر. (ناظم الاطباء):

با رودهایی که تو عبره کردی
که آن را نبوده‌ست پایاب و معبر. فرخی.

بود آهنگ نعمتها همه ساله به سوی تو
بود آهنگ کشتیها همه ساله به معبرها.
منوچهری.

وز خلق چون تو غرقه بسی کرده‌ست
این بحر بی‌کرانه و بی‌معبر. ناصرخسرو.

از این دریای بی‌معبر به حکمت
بباید ای برادر می‌گذشتن. ناصرخسرو.

شها چو آید دریای کینهٔ تو به جوش
ز هیچ روی نبینند معبر آتش و آب.
مسعودسعد (دیوان چ یاسمی ص۲۴).

بس بس گلاب جود که دریا فشانده‌ای
غرقه شدم سفینه به معبر نکوتر است.
خاقانی.

بدسگالش کجا ز بحر نیاز
کشتی جان به معبر اندازد.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۱۲۵).

||محل عبور و جای گذار و گذرگاه و راه. (ناظم الاطباء). جای عبور و محل گذر. (غیاث) (آنندراج). گذار. گدار. گذرگاه. جای گذر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): چون لشکر غز در ایشان رسید روز شده بود و آفتاب طلوع کرده و معبر تافته و عبور متعذر شده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۲۷).

— معبر عام؛ گذرگاه عموم. شارع عام. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— معبر کردن؛ عبور کردن. گذر کردن:

باز اگر بیگانه‌ای معبر کند

حمله بر وی همچو شیر نر کند.
مولوی (مثنوی دفتر پنجم ص ۱۸۸).

معبر. [مَ بَ] (ع اِ) کشتی و پل و آنچه بدان از دریا و جز آن گذرند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کشتی. آنچه بدان از دریا عبور کنند. (غیاث). آنچه بوسیلهٔ آن بتوان از رودخانه عبور کرد مانند پل یا کشتی. (از اقرب الموارد). آلت گذشتن از آب چون کشتی و امثال آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

آنکه اندر ژرف دریا راه برده روز و شب
با امید سود از این معبر بدان معبر [1] شود.
فرخی.

کشتیی می‌داشت ساقی ما به جان لنگر زدیم
گفتی از دریای هستی برگ معبر ساختیم.
خاقانی.

دریای پر عجایب وز اعراب موج‌زن
از راحله جزیره و از مکه معبرش. خاقانی.

گروهی مردمان را دید هر یک به قراضه‌ای در معبر نشسته و رخت سفر بسته. (گلستان).

معبر. [مُ عَبْ بِ] (ع ص) خواب‌گزار. (زمخشری). کسی که تعبیر خواب می‌کند. (ناظم الاطباء). خواب گزارنده. آنکه خواب را تفسیر کند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): بامداد معبری را بخواند و پرسید که تعبیر این خواب چیست. (قابوسنامه). با سودازدهٔ عشق را که در پردهٔ خواب... معانقهٔ معشوق خیال بندد معبرش هم‌مفارقت تأویل نهد. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص۱۶۵). ||تعبیرکننده و بیان کننده. (غیاث) (آنندراج).

معبر. [مُ عَبْ بَ] (ع ص) خواب تعبیر کرده شده. (ناظم الاطباء). تعبیر کرده شده. (غیاث) (آنندراج): بگوی به خواب چنان دیدی که از آسمان گوسفند و بره و امثال آن باریدی و این معبر است بدان معنی که در این عهد به فر دولت... جملهٔ خلایق رنگ موافقت گرفته‌اند. (مرزبان‌نامه).

معبر. [مُ بَ] (ع ص) جمل معبر؛ شتر بسیار پشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سهم معبر؛ تیر بسیار پر و ناپیراسته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تیر بسیار پر. (از اقرب الموارد). ||غلام معبر؛ کودک مراهق خته نا کرده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کودک به احتلام نزدیک شده و خته نگردیده. (از اقرب الموارد). ||قوچی که چند سال پشم او را رها کرده و نچیده باشند. (از اقرب الموارد).

معبر. [مُ بِ] (ع ص) آن که فریز می‌کند پس از یک سال گوسپند را. (ناظم الاطباء).

معبر. [مَ بَ] (اِخ) شهری است به کنار دریای هند. (منتهی الارب). قسمت جنوبی ساحل شرقی شبه جزیرهٔ هندوستان که اکنون به نام کرماندل [2] معروف است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به شدالازار ص ۱۰۰، ۵۴۶، ۵۴۸ و نزهةالقلوب ص ۲۶۲ شود.

معبر ذئب. [مَ بَ رِ ذِءْبْ] (اِخ) محلی به اردن که بدانجا جدعون سردار مدینانی را بکشت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ذئب شود.

معبرة. [مُ بَ رَ] (ع ص) جاریة معبرة؛ دختر خته‌نا کرده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شتر ماده که سه سال نزاید و این ایام سخت گذشته باشد بروی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شاة معبرة؛ گوسفند فریز نا کرده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||زنی که از کس او آب مانند ریم جاری باشد، و یا ابن‌المعبرة دشنام است مر عربان را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

معبرة. [مُ عَبْ بَ رَ] (ع ص) قوس معبرة؛ کمان تمام و خوب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). کمان تمام و خوب ساخته شده. (ناظم الاطباء).

معبره. [مَ بَ رَ / رِ] (از ع، اِ) مَعبَر. گذرگاه. محل عبور:

بس که می‌افتاد از پری شمار
تنگ می‌شد معبره بر رهگذار. مولوی.

معبری. [مُ عَبْ بِ] (حامص) تعبیر خواب گفتن. (ناظم الاطباء). صفت و حالت معبر.

معبس. [مُ عَبْ بَ] (ع ص) روی در هم کشیده. ترشروی. (کلیات شمس چ فروزانفر جزو هفتم، فرهنگ نوادر لغات):

ضحاک بود عیسی عباس بود یحیی
این ز[illegible]اد خندان وز خوف آن معبس.
مولوی.

و رجوع به تعبیس شود.
— روی معبس کردن؛ روی درهم کشیدن. چهره دژم کردن. روی ترش کردن:

تا بعد نبی کیست سزاوار امامت
بیهوده مخا ژاژ و مکن روی معبس.
ناصرخسرو.

معبش. [مُ بَ] (ع ص) کودک خته کرده. ||اصلاح یافته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از منتهی الارب).

معبل. [مُ عَبْ بِ] (ع ص) پیکان پهن و درازدار. (منتهی الارب). کسی که دارای پیکان پهن و دراز باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معبلة. [مِ بَ لَ] (ع اِ) پیکان پهن دراز. ج، معابل. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به معابل شود.

معبود. [مَ] (ع ص) پرستش کرده شده. (آنندراج). پرستش شده. (ناظم الاطباء). آنکه او را پرستند. عبادت شده. پرستیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

داده است بدو ملک جهان خالق معبود
با خالق معبود کسی را نبود کار. منوچهری.

||خداوند تبارک و تعالی. (ناظم الاطباء). خدا. خدای تعالی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چهارم نطق گویایی صفات ذات معبود است
به پنجم پای پوئیدن به سوی کعبهٔ جانان.
ناصرخسرو.

چو دانستی که معبودی ترا هست
بدار از جستجوی چون و چه دست. نظامی.

معبوداء. [مَ] (ع اِ) ج عبد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسم جمع عبد. (از اقرب الموارد). رجوع به عبد شود.

معبوط. [مَ] (ع ص) ثوب معبوط؛ جامهٔ نودریده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دریده شده. (از ذیل اقرب الموارد). ||لحم معبوط؛ گوشتی که جانور درنده در آن دندان نزده و علتی بدان نرسیده باشد. (از اقرب الموارد).

معبهر. [مُ عَ هَ] (ع اِ) نرگس‌دان. (دهار، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به عبهر شود.

معبهلة. [مُ عَ هَ لَ] (ع ص) ابل معبهلة؛ شتران بیکار و بر سر خود گذاشته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شتران به حال خود رها شده که نه چوپان و نه نگاهبانی داشته باشند. (از اقرب الموارد).

معت. [مَ] (ع مص) مالیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مالیدن و گویند معت‌الادیم. (از اقرب الموارد). و رجوع به معث شود.

معتاد. [مُ] (ع ص) عادت‌گرفته‌شده و عادت‌گیرنده. (آنندراج). خوی‌گیرنده و خوی‌پذیر و خوکاره و خوگر. (ناظم الاطباء). خوی گرفته. آموختگار. آموخته. عادت کرده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
— معتاد شدن؛ عادت کردن. خوی کردن. (ناظم الاطباء).
— معتاد کردن؛ بیاموختن. آموخته کردن. عادت دادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
||عادت‌شده. معمول. مرسوم: جواب استادم نبشته بود، هم به مخاطبهٔ معتاد الی الشیخ

---

۱ - این کلمه را مَعبَر نیز می‌توان خواند. و رجوع به معنی اول مادهٔ قبل شود.
2 - Côte de cormandel.

الجلیل السید ابی‌نصر مشکان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۹).
||(اِ) عادت و خوی و رسم. (ناظم الاطباء).
– برخلاف معتاد؛ برخلاف رسم و برخلاف عادت و برخلاف معمول. (ناظم الاطباء).
||(اصطلاح معانی) در اصطلاح معانی، مقابل غریب. رجوع به اعتیاد و غریب شود.

معتاص. [مُ] (ع ص) کار دشوار و پیچیده: والحمدلله القاهر بعظمته القادر... فالق الاصباح و قابض الارواح، لایعجزه معتاص و لایوجد من قضائه مناص. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۹۶). و رجوع به اعتیاص شود.

معتاط. [مُ] (ع ص) ماده شتری که گشن داده شود و باردار نگردد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به اعتیاط شود.

معتاق. [مِ] (ع ص) کسی که اسب رها می‌نماید و تاخت می‌کند. ||آن که به سختی و شتاب شکار می‌کند[1]. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

معتام. [مِ] (ع ص) درنگ‌کننده. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). درنگ‌کار. بسیار درنگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معتان. [مُ] (ع ص) آن که به طلب آب و علف رود قوم را[2]. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط).

معتب. [مَ تَ] (ع مص) خشم گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مَعتِبَة. مَعتَبَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ) خشم. (منتهی الارب) (آنندراج).

معتب. [مُ تَ] (ع ص) بازگشته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معتب. [مُ عَتْ تَ] (ع ص) رجوع به تعتیب و مادهٔ بعد شود.

معتب. [مُ عَتْ تِ] (اِخ) ابن ابی‌لهب‌بن عبدالمطلب‌بن هاشم‌بن عبدمناف هاشمی پسر عم و از صحابهٔ پیغمبر اکرم است. وی با برادر خود عتبه به هنگام فتح مکه اسلام آورد و در جنگ حنین شرکت داشت. (از الاصابة ج ۶ ص ۱۲۲).

معتب. [مُ عَتْ تِ] (اِخ) ابن عوف‌بن عامر خزاعی (۲۱ قبل از هجرت – ۵۷ هـ.ق.) صحابی است. به حبشه و سپس به مدینه هجرت کرد و در همهٔ جنگها همراه پیغمبر بود. او را ابن‌الحمراء نیز گویند. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۵۴).

معتبد. [مُ تَ بِ] (ع ص) بنده کننده و به بندگی گیرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتباد شود.

معتبر. [مُ تَ بَ] (ع ص) محترم و باآبرو و باحرمت و عزت و بزرگوار و نیک‌نام. ج، معتبرین. (ناظم الاطباء). ارجمند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): فقها و معتبران را بخواند و سوگندان بر زبان راند که جز ضیعتی که به گوزگانان دارد... هیچ چیزی ندارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۴).

در راه تو هر که خاک در شد
در عالم عشق معتبر شد. عطار.

قاضی با یکی از علمای معتبر که همعنان او بود گفت. (گلستان). عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده. (گلستان). پیش از این هر بزرگ معتبر صاحب ناموس و خواجه که در بازار رفتی چند خربنده پیرامون او در می‌آمدند. (جامع‌التواریخ رشیدی).
– معتبر شدن؛ نیک نام شدن و دارای آبرو و بزرگوار گشتن. (ناظم الاطباء). دارای اعتبار شدن:

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود. حافظ.

گوشاهم اعتبار کند گرچه گفته‌اند
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود.
قاآنی (از امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۲۸).

یارب مباد آنکه گدا معتبر شود.
گر معتبر شود ز خدا بی‌خبر شود.
(از امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۲۸).

||محل اعتماد و امین و دارای امانت و دیانت. (ناظم الاطباء): از معتبران و مقبول قولان وقایع گذشته را استماع افتاد. (جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۷). ||بااعتبار. قابل اعتبار. استوار. پادار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). متین: در همهٔ معانی مقابلهٔ کفات نزدیک اهل مروت معتبر است. (کلیله و دمنه). زیرا که معرفت قوانین سیادت و سیاست در جهانداری اصلی معتبر است. (کلیله و دمنه). چه هر کجا مضرت شامل دیده [illegible] و موجب دلیری مفسدان گشت... و هر [illegible] در بدکرداری و ناهمواری آن را دستور معتمد و نمودار معتبر ساختند، عفو و اغماض... را مجال نماند. (کلیله و دمنه).

طرف رکابت چنانک روح امین معتبر
بند عنانت چنانک حبل متین معتصم.
خاقانی.

جاهل آسوده فاضل اندر رنج
فضل مجهول و جهل معتبر است. خاقانی.

وصفی چنان که در خور حسنش نمی‌رود
آشفته حال را نبود معتبر سخن. سعدی.

عیب یاران و دوستان هنر است
سخن دشمنان نه معتبر است. سعدی.

از خوف تطویل الفاظ حدیث مکتوب نشد و اعتماد بر آنکه اکثر این احادیث مدون است و در کتب معتبر مکتوب. (اورادالاحباب و فصوص‌الآداب چ دانشگاه ص ۲).
– معتبر داشتن؛ با اعتبار دانستن. استوار داشتن: و بر مردمان واجب است که در کسب علم کوشند و فهم در آن معتبر دارند. (کلیله و دمنه). که اگر در هر باب ممارست خویش معتبر دارد همه عمر در محنت گذرد. (کلیله و دمنه).
– معتبر دانستن؛ درست و استوار داشتن. با اعتبار دانستن. معتبر شمردن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
– معتبر شمردن؛ معتبر دانستن. و رجوع به ترکیب قبل شود.
||در اصطلاح اهل حدیث، روایتی است که تمام یا عده‌ای از فقها بدان عمل کرده باشند یا دلیل بر صحت آن اقامه شده باشد. (فرهنگ علوم نقلی جعفر سجادی).

معتبر. [مُ تَ بِ] (ع ص) پسندگیرنده. اعتبارگیرنده. عبرت‌گیرنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||به‌شگفت‌آمده. ||قیاس‌کننده به یکدیگر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از منتهی الارب). و رجوع به اعتبار شود.

معتبره. [مُ تَ بَ رَ] (ع ص) مؤنث معتبر. با اعتبار. مورد اعتماد: آنچه مسطور است از کتب معتبرهٔ این فنّ... مستخرج و مستنبط است. (تاریخ نگارستان). و رجوع به معتبر شود.

معتبة. [مَ تَ بَ / مَ تِ بَ] (ع مص) رجوع به مَعتَب شود.

معتجر. [مُ تَ جِ] (ع ص) معجرافکنده بر سر. ||دستار بی‌زیر حنک بندنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتجار شود.

معتجل. [مُ تَ جَ] (ع ص) زود و سریع. (کلیات شمس چ فروزانفر، ج هفتم فرهنگ نوادر لغات):

بسته بود راه اجل نبود خلاصش معتجل
هم عیش را لایق نبد هم مرگ را عاشق نشد.
مولوی (کلیات شمس ایضاً).

معتجن. [مُ تَ جِ] (ع ص) خمیرکننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). و رجوع به اعتجان شود.

معتجن. [مُ تَ جَ] (ع ص) خمیرکرده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از منتهی الارب). و رجوع به اعتجان شود.

معتد. [مُ تَ] (ع ص) آماده کرده و موجود.

---

۱ – در تاج العروس آرد: رجل معتاق الوسیقة اذا طرد طریدة سبق بها، که معنی آن تقریباً چنین است: مردی که چون شکاری افکند بر آن پیشی گیرد. و رجوع به اقرب الموارد و محیط المحیط شود.

۲ – در منتهی الارب و ناظم الاطباء بدین معنی مِعیان آمده است. و رجوع به معیان شود

(منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معتد. [مُ تَ د د] (ع ص) شمرده‌شده و حساب‌کرده‌شده و اعتناشده. (ناظم الاطباء): پوشنج از جملهٔ مضافات هراة بود و در اعتداد بغراجق عم سلطان معتد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۴۲).

- معتدٌبه؛ شمار گرفته شده یعنی معتبر و قابل‌اعتبار. (غیاث) (آنندراج). فراوان. هنگفت. بسیار.

معتدِ. [مُ تَ / مُ تَ دِنْ] (ع ص) به معنی از حد درگذرنده و سخت ستمکار در اصل معتدی بوده «یا» در حالت جری و رفعی ساقط شد. (غیاث) (آنندراج). از حد درگذشته و سخت ستمکار. (ناظم الاطباء): و ما یکذب به الا کل معتد اثیم [1]. (قرآن ۱۲/۸۳). مناع للخیر معتد اثیم. [2] (قرآن ۱۲/۶۸). مناع للخیر معتد مریب [3]. (قرآن ۲۵/۵۰).

معتد باللّه. [مُ تَ دُ بِلْ لاه] (اِخ) (اﷲ...) هشام‌بن محمدبن عبدالملک‌بن عبدالرحمن الناصر مکنی به ابوبکر (۳۶۴ - ۴۲۸ هـ.ق.) آخرین پادشاه اموی در اندلس است. و رجوع به اعلام زرکلی ج ۳ ص۱۱۲۵ شود.

معتدر. [مُ تَ دِ] (ع ص) جای تر و سیراب. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آسمان با باران. (ناظم الاطباء). ||آب فراوان. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به اعتدار شود.

معتدل. [مُ تَ دِ] (ع ص) راست و برابر. و رجوع به اعتدال شود. ||میانه حال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به اندازهٔ متوسط. میانه. بین دو حال درکم یا کیف:

معتدل نیست آب و خاک تنت
انده قد معتدل چه خوری. خاقانی.

از کف و شمشیر تست معتدل ارکان ملک
زین دو اگر کم کنی ملک شود ناتوان.
خاقانی.

- معتدل‌القامه؛ معتدل بالا. میانه بالا. معتدل قامت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیبهای معتدل قامت و معتدل بالا شود.

- معتدل بالا؛ میانه بالا. معتدل القامه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آن که قامتی نه کوتاه ونه بلند داشته باشد: واثق مردی بود سپید... معتدل‌بالا و فراخ‌چشم. (مجمل‌التواریخ و القصص).

- معتدل خلقت؛ آنکه اندامی متوسط دارد. معتدل هیأت: فعمة؛ زن معتدل خلقت آکنده ساق. (منتهی الارب). و رجوع به معتدل هیأت شود.

- معتدل‌قامت؛ میانه‌بالا. معتدل‌بالا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): چشمش در میان نظارگیان بر پسری افتاد... سخت نیکوروی و طرفه و زیبا، تمام‌خلقت، معتدل‌قامت. (نوروزنامه). و رجوع به ترکیب معتدل بالا شود.

- معتدل هیأت؛ آنکه هیأتی میانه دارد. که‌تن و بالایی نه چندان کلان و بلند و نه چندان خرد و کوتاه داشته باشد. میانه‌اندام: آنگاه دانهٔ مستقیم بنیت، معتدل هیأت، لطیف طبیعت، کریم‌جبلت بیاوردند. (سندبادنامه ص۴۳). و رجوع به ترکیب معتدل خلقت شود. ||مناسب هر چه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||میانه‌رو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||نه سرد و نه گرم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و اندر وی آبهای روان است و هوای معتدل است. (حدودالعالم). و نعمتی فراخ و هوایی معتدل. (حدود العالم).

بهار دولت او آن هوای معتدل دارد
که‌گردون خرف را تازه کرد ایام برنایی.
انوری (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

غوغای سرما از بیم خنجر بید فرونشست و هوا معتدل گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۴۹).

هوایی معتدل چون خوش نخندیم
تنوری گرم نان چون در نبندیم. نظامی.

||یکی از امزجهٔ نه گانه در طب قدیم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و نزدیک طبیبان معنی معتدل تمامی بخش هر اندامی است از هر کیفیتی و این چنین باشد که هر اندامی از اندامهای یکسان چندانکه او را به کار آید از گرمی و سردی و خشکی و تری یافته باشد و مزاجی که او را شاید پدید آمده. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

- معتدل مزاج؛ آنکه اعتدال مزاج دارد. آنکه اعتدال طبع دارد: شرابی که نه تیره بود و نه تیز... مردمان معتدل مزاج را شاید. (نوروزنامه).

- ||که از جهت طبیعت موزون باشد. که در گرمی و برودت و جزءاینها متعادل باشد: شکر و روغن بروی کردم تا معتدل مزاج شد و سریع‌الهضم گشت. (سندبادنامه ص۲۹۱ و ۲۹۲).

||بیتی باشد که عروض و ضرب آن در وزن یکسان باشند. یعنی اگر عروض مستفعلن باشد ضرب هم مستفعلن باشد و اگر مفعولن باشد ضرب نیز مفعولن بود. (المعجم چ مدرس رضوی ص۴۸). ||در اصطلاح اهل حساب عدد متساوی را گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون).

معتدلات. [مُ تَ دِ] (ع ص، اِ) جِ معتدله. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به معتدله شود.

- ایام معتدلات؛ روزهای خوش و طیب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

معتدله. [مُ تَ دِ لَ] (ع ص) مؤنث معتدل. رجوع به معتدل شود.

- منطقهٔ معتدله؛ ناحیه‌ای از کرهٔ زمین که آب و هوایی متوسط (نه گرم و نه سرد) دارد و آن بر دو قسمت است: الف - منطقهٔ معتدلهٔ جنوبی و آن بخشی از کرهٔ زمین است که آب و هوایی معتدل دارد و در نیمکرهٔ جنوبی بین منطقهٔ حاره و قطب جنوب قرار دارد. ب - منطقهٔ معتدلهٔ شمالی و آن بخشی از کرهٔ زمین است که آب و هوایی معتدل دارد و در نیمکرهٔ شمالی بین منطقهٔ حاره و قطب شمال قرار دارد.

معتدة. [مُ تَ دْ دَ] (ع ص) زنی که در حال عده است. (فرهنگ علوم نقلی جعفر سجادی).

معتدی. [مُ تَ] (ع ص) ستمگر. (ناظم الاطباء). ستمکار. ظالم. بیدادگر. متجاوز از حق. ج، معتدین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ولاتعتدوا ان الله لایحب المعتدین. (قرآن ۲/۱۹۰). کذلک نطبع علی قلوب المعتدین. (قرآن ۱۰/۷۴).

معتذب. [مُ تَ ذِ] (ع ص) فروگذارندهٔ دوشمله پس دستار. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه دوشمله پس دستار فرومی‌گذارد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتذاب شود.

معتذر. [مُ تَ ذِ] (ع ص) عذرخواهنده. (آنندراج). آنکه خود را معاف می‌دارد و پوزش می‌خواهد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پوزش‌خواه صاحب‌عذر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به اعتذار شود. ||شکایت‌کننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتذار شود.

معتذل. [مُ تَ ذِ] (ع ص) نکوهش پذیرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آن که خود را ملامت می‌کند و نکوهش می‌نماید. (ناظم الاطباء). و رجوع به اعتذال شود.

معتذلات. [مُ تَ ذِ] (ع ص) ایام معتذلات؛ روزهای سخت گرم. (منتهی الارب). روزهای بسیار گرم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معتر. [مُ تَرر] (ع ص) (از «عرر») آن که نیاز نماید و نخواهد. (ترجمان‌القرآن). آن که

---

۱ - و تکذیب نکند به آن روز مگر هر تجاوز کنندهٔ گناهکار. (تفسیر ابوالفتوح).

۲ - منع‌کننده مر خیر را از حد گذرندهٔ گنهکار. (تفسیر ابوالفتوح).

۳ - منع‌کننده مر خیر را تعدی کنندهٔ به شک اندازنده. (تفسیر ابوالفتوح).

بسیار نیازمند نماید و نخواهد. (دهار). نیازمند و محتاج که پیش آید جهت معروف و چیزی از کسی نخواهد و سؤال نکند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنکه برای نیکی و احسان پیش آید بی‌آنکه سؤال کند. (از اقرب الموارد):... واطعموا القانع والمعتر کذلک سخرناها لکُم لعلکم تشکرون. (قرآن ۳۶/۲۲). ||فقیر. (اقرب الموارد). درویش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به اعترار شود.

معترس. [مُ تَ رِ] (ع ص) پراکنده شونده و پراکنده. (آنندراج). پراکنده شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به اعتراس شود.

معترش. [مُ تَ رِ] (ع ص) سوارشونده بر ستور. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتراش شود. ||عریش‌سازنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به عریش و اعتراش شود.

معترص. [مُ تَ رِ] (ع ص) بازنده و فسوس‌نماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب). بازیگر و فسوس نماینده و بذله گو. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتراص شود. ||پوست پرنده و جهنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). پوست پرنده و جهنده و دارای اختلاج. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معترض. [مُ تَ رِ] (ع ص) اعتراض‌کننده. (آنندراج). آن که اعتراض می‌کند. (ناظم الاطباء). آنکه بر سخن یا عقیده و عمل دیگری خرده گیرد. خرده گیر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||پیش‌آینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتراض شود. ||(اصطلاح حقوق) واخواه را گویند. (ترمینولوژی حقوق تألیف جعفری لنگرودی). و رجوع به واخواه شود.

معترضه. [مُ تَ رِ ضَ] (ع ص) مؤنث معترض. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معترض شود.

— جملهٔ معترضه؛ حشو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جمله‌ای است خارج از اصل موضوع که برای توضیح و تبیین یا دعا و نفرین و جز آن در میان جملهٔ اصلی در آید. مانند:

دی بامداد عید –که بر صدر روزگار
هر روز عید باد به تأیید کردگار–
بر عادت از وثاق به صحرا برون شدیم
با یک دو آشنا هم از ابنای روزگار.

در مثال بالا عبارت «که بر صدر روزگار هر روز عید باد به تأیید کردگار» جملهٔ معترضه و متضمن دعاست. و رجوع به حشو شود.

معترف. [مُ تَ رِ] (ع ص) مرد مقر به گناه خود. (آنندراج). آن که اعتراف می‌کند و اقرار می‌نماید نادانی و گناه خویش را. (ناظم الاطباء). ||اقرارکننده. (غیاث) (آنندراج). خستو. مقر. مُذعِن. اعتراف‌کننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛ و حال آنکه معترف است در صورت نعمت به احسان او و راضی است در صورت بلیه به آزمودن او. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۰۹). و همه به وحدانیت خالق و رازق خویش معترف می‌باشند. (کلیله و دمنه). عاکفان کعبهٔ جلالش به تقصیر عبادت معترف (گلستان). سرهنگان پادشاه به سوابق فضل او معترف بودند و به شکر آن مرتهن. (گلستان).

— معترف آمدن؛ اعتراف کردن. اقرار کردن. خستو شدن. اذعان کردن:

آخر به عجز خویش معترف آیند کای اله
دانسته شد که هیچ ندانسته‌ایم ما. عطار.
حور فردا که چنین روی بهشتی بیند
گرش انصاف بود معترف آید به قصور.
سعدی.

و رجوع به ترکیب بعد شود.

— معترف شدن؛ اقرار کردن. معترف آمدن: و معترف شدند که مثل آن جامه‌ها... ندیده بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۰۴). و رجوع به ترکیب قبل شود.

معترق. [مُ تَ رِ] (ع ص) مرد کم‌گوشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتراق شود.

معترک. [مُ تَ رَ] (ع اِ) حربگاه. (مهذب الاسماء). جنگ‌گاه. (منتهی الارب) (آنندراج). رزمگاه و میدان جنگ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معترک. [مُ تَ رِ] (ع ص) انبوهی‌کننده در جنگ‌گاه. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتراک شود.

معتری. [مُ تَ] (ع ص) مهمانی که فرومی‌گیرد میزبان را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||کاری که پیش می‌آید و فرومی‌گیرد کسی را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به اعتراء شود. ||احسان گیرنده که فرومی‌گیرد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از محیط المحیط).

معتز. [مُ تَزز] (ع ص) گرامی‌شمرده‌شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از محیط المحیط). و رجوع به اعتزاز شود.

معتزبالله. [مُ تَزْ زُ بِلْ لاه] (اِخ) (ال...) ابوعبدالله محمدبن متوکل سیزدهمین خلیفهٔ عباسی، به سال ۲۵۲ هـ.ق. پس از خلع مستعین به وسیلهٔ غلامان ترک، در سامره با وی بیعت شد اما کار معتز نیز با ترکها پیش نرفت و روزبروز غلامان ترک بر قدرت خود می‌افزودند و نتیجهٔ همهٔ آنها ضعف خلیفه و غارت شدن اموال و آشفته شدن ولایات بود در زمان خلافت معتز یعقوب لیث در خراسان و کرمان قوت گرفت و طاهریان را برانداخت. مصر را نیز غلام ترکی به نام احمدبن طولون به وسیلهٔ بایکباک (بایک‌بگ) حاجب ترک خلیفه به دست آورد و با ایجاد خاندان طولونی، مصر نیز از قلمرو خلافت بغداد بیرون رفت. بغای صغیر سردار ترک به دست غلامان مغربی یعنی بربرهای خلیفه افتاد و به قتل رسید و غلامان ترک به سرداری صالح پسر وصیف شوریدند و معتز را گرفتند و به سال ۲۵۷ هـ.ق. با شکنجه و گرسنگی او را کشتند. معتز ۲۴ سال عمر کرد و مدت خلافتش سه سال و چند ماه بود. از وقایع زمان معتز رحلت امام علی‌النقی است که در سال ۲۵۴ در سامره وقوع یافت. (از تاریخ اسلام تألیف فیاض چ ۲ ص۲۲۴ و ۲۲۵). و رجوع به تاریخ یعقوبی ترجمهٔ فارسی ج ۲ ص۵۳۲ و مجمل التواریخ و القصص ص۳۶۲ و اعلام زرکلی و تاریخ گزیده و تجارب السلف ص۱۸۴ و ۱۸۶ و المعتزبالله شود.

معتزل. [مُ تَ زِ] (ع ص) یکسو و جداشونده و کناره گزیننده. (آنندراج). یک‌سوشونده و گوشه گیرنده. (ناظم الاطباء). گوشه‌گیر. کناره گیر. کناره‌جوی. گوشه‌نشین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به اعتزال شود.

معتزله. [مُ تَ زِ لَ] (ع ص) مؤنث معتزل. رجوع به معتزل شود.

معتزله. [مُ تَ زِ لَ] (اِخ) فرقه‌ای است که می‌گویند به دنیا و آخرت، دیدن حق تعالی ممکن نیست. ونیز می‌گویند که نیکی از خداست و بدی از نفس و مرتکب کبیره نه مؤمن است نه کافر. واصل بن عطا که مقدم این جماعت است شاگرد شیخ حسن بصری بود. یک روز در مسجد با شاگردان دیگر این حکایت می‌کرد که مرتکبان کبائر نه مؤمن‌اند و نه کافر و اثبات منزلت بین المنزلتین می‌کرد، شیخ این سخن بشنید و فرمود که «اعتزل منا» یعنی جدا شده و دور افتاده از ما و از این سخن این اسم معتزله بر آن فرقه ماند. (غیاث) (آنندراج). فرقهٔ معتبری از فرق اسلامی هستند که از اول قرن دوم هجری در اواخر عهد بنی‌امیه ظهور کرده، تا چند قرن در تمدن اسلامی تأثیر شدید داشته‌اند مؤسس این فرقه یکی از شاگردان حسن بصری به نام واصل بن عطا بود که با استاد خود بر سر سرنوشت مرتکب معاصی کبیره و تعیین حدود کفر و ایمان اختلاف نظر یافت و از مجلس درس او کناره گرفت و سپس یکی از

شاگردان دیگر حسن به نام عمروبن عبید به او پیوست و این دو به یاری یکدیگر فرقهٔ جدیدی را پدید آوردند به نام معتزله یا «اهل عدل و توحید» که در فارسی آنان را «عدلی مذهب» نیز گفته اند. علت تسمیهٔ این فرقه به معتزله بنابر قول مشهور اعتزال و اصل و عمروبن عبید است از مجلس درس حسن بصری بر اثر اختلاف در سرنوشت مرتکبین معاصی کبیره. برخلاف حسن بصری که مرتکب معاصی را منافق و در حکم کافر می‌دانست، واصل‌بن عطا وی را در منزلی واقع در میان دو منزلت کفر و ایمان قرار داد. معروف است واصل بعد از کناره گیری از مجلس درس حسن در بصره بر ستونی تکیه کردو شروع به القاء عقاید خود نمود و چون حسن او را بدین صورت دیدگفت:
«اعتزل واصل عنا» و به همین سبب واصل و معتقدین او را معتزله نامیده‌اند. قول دوم در وجه تسمیهٔ این فرقه به معتزله آن است که از باب اعتزال خود از همهٔ اقوال محدثه بدین اسم موسوم شده‌اند. مراد از اقوال محدثه سراسر اقوالی است که راجع به مرتکب کبیره حادث شده و آن چنان بود که مرجئه ایشان را مؤمن و ازارقه و برخی دیگر کافر می‌دانستند و حسن بصری منافق می‌شمرد. و اصل همهٔ این مراتب را انکار کرد و از همهٔ آن گفتارها اعتزال جست و عقیدهٔ مشهور خود را آورد و بدین سبب پیروان او را معتزله خواندند. مسعودی در مروج‌الذهب گوید علت تسمیهٔ این فرقه به معتزله آن است که می‌گفتند مرتکب کبیره از کفار و مؤمنین اعتزال جست و معتزله یعنی قائلین به اعتزال صاحب کبایر. معتزله درباب ایمان معتقد بودند که ایمان عبارت است از خصال خیر که چون در کسی جمع شد او را مؤمن گویند لیکن فاسق از آنجا که جامع خصال خیر نیست، مؤمن مطلق نیست اما کافر مطلق هم نمی‌باشد زیرا شهادت را جاری کرده است و قسمتی از اعمال خیر هم از او سر می‌زند. با اعتقاد بدین اصل معتزله مجبور شدند تمام وقایعی را که تا آن وقت در اسلام رخ داده بود توجیه و تأویل کنند و چون غالب تأویلات آنان در این مسائل به سود امویان بود برخی از خلفای اخیر بنی‌امیه مثل یزیدبن ولید و مروان‌بن محمد مذهب اعتزال را پذیرفتند. با آنکه فرق معتزله در اجرای عقاید خود با یکدیگر اختلافاتی داشتند برروی هم در پنج اصل با یکدیگر شریک بودند که عبارتند از:
۱- قول به «المنزلة بین‌المنزلتین» و اینکه مرتکب کبیره نه کافر است و نه مؤمن بلکه فاسق است و فاسق از جهت فسق مستحق نار جحیم باشد. ۲- قول به توحید و آن این است که صفات خداوند غیر ذات او نیست یعنی خداوند عالم و قادر وحی و سمیع و بصیر بذاته است. این صفات زاید برذات نیستند و مدعی بودند که قول به قدم صفات غیر ذاتیه مستلزم قبول قدماء متعدد و نتیجهٔ آن تصور شریک برای باری تعالی است. معتزله هر یک از آیات را که منجر به اثبات صفات زاید برذات می‌شد یعنی برای خداوند صفاتی مثل صفات مخلوق اثبات می‌نمود، به نوعی تأویل می‌کردند و علی‌الخصوص با کسانی که به تجسید واجب و رؤیت او به نحوی از انحاء معتقد بودند مثل مقاتل‌بن سلیمان معاصر واصل‌بن عطا و کرامیه و جزآنها مخالفت شدید می‌کردند و این مخالفت با مجسمه و مشبهه همواره در میان معتزله معمول بود. ۳- قول به عدل و آن نتیجهٔ قول به قدر است. معتزله در این معنی بحث فراوان می‌کردند. خلاصهٔ اقوال آنان در این باب آن است که خداوند خلق را به غایت خلقت که کمال باشد سیر می‌دهد و بهترین چیزی را که ممکن است برای آنان می‌خواهد. نه ارائه به شر می‌کند و نه طالب شر برای کسی است، افعال مخلوق را از خوب و بد خلق نمی‌کند بلکه ارادهٔ انسان در انتخاب آنها آزاد و در حقیقت آدمی خالق افعال خویش است و به همین سبب هم مثاب به خیر و هم معاقب به شر می‌باشد. ۴- قول به وعد و وعید یعنی خداوند در وعد و وعید خود در پاداش مثوبات و کیفر کبائر صادق است. خلف خداوند از وعد مستوجب نقص اوست و همچنین است خلف از وعید مگر آنکه قلم عفو بر سیاههٔ گناهان کسی بکشد. مرتکب کبائر هم به اندازهٔ گناهش عقاب و نسبت به ایمان و جنبهٔ خیر خود ثواب می‌بیند پس مخلد در عقاب نیست. ۵- امر به معروف و نهی از منکر. از مبانی مهم معتقدات معتزله قول به سلطهٔ عقل و قدرت آن در معرفت نیک از بد هست، در موردی که شرع سخنی از آن نگفته باشد، معتزله می‌گفتند از صفات و خواص هر چیز خوبی و بدی آن در نزد عقل آشکار است و این تمیز خطا از صواب برای همه میسر می‌باشد پس ملاک خوبی و بدی فقط امر و نهی شرعی نیست.
معتزله ایمان را معرفت به قلب و اقرار به لسان و عمل به جوارح می‌دانند و می‌گویند هر چه بر اعمال خیر آدمی افزوده شود بر ایمان او هم به همان نسبت افزوده خواهد شد و هر چه عصیان افزایش یابد و کارهای نابهنجار فزونی گیرد از ایمان هم به همان میزان کاسته می‌گردد.
معتزله به حدود بیست فرقه منقسم گردیدند که بر روی هم همهٔ شعب معتزله در اصول معینی که بدانها شهرت دارند شریکند. اسامی فرق مختلف معتزله عبارت است از: واصلیه، عمرویه، هذلیه، نظامیه، اسواریه، معمریه، بشریه، هشامیه، مرداریه، جعفریه پیروان جعفربن حرب الثقفی (متوفی به سال ۲۳۴)، جعفریه اتباع جعفربن مبشر همدانی (متوفی به سال ۲۳۶)، اسکافیه، ثمامیه، جاحظیه، شحامیه، خیاطیه، کعبیه، جبائیه، بهشمیه. از جملهٔ فرقی که از ائمهٔ معتزله در مقالات خود استفاده کرده‌اند فرق شیعه‌اند علی‌الخصوص شیعهٔ امامیهٔ اثناعشریه و امامیهٔ اسمعیلیه و زیدیه. معتزله بر اثر استفاده از مباحث منطقی و فلسفی برای اثبات عقاید خود و شروع به بحث‌ها و مشاجرات و تألیف کتب و رسالات متعدد در اثبات معتقدات خود و رد افکار و عقاید دیگران در حقیقت بنیان‌گذار علم کلام در اسلام گردیده‌اند. (از تاریخ ادبیات ایران ج ۱ تألیف ذبیح‌الله صفا صص ۵۲ - ۵۷):

گر درست است قول معتزله
این فقیهان بجمله کفارند. ناصرخسرو.

و رجوع به اعتزال و الفرق بین‌الفرق ترجمهٔ دکتر مشکور ص۱۷ و ۱۱۱ و الملل و النحل شهرستانی و کشاف اصطلاحات الفنون و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی تألیف دکتر صفا و غزالی نامه و مصباح‌الهدایه چ همایی حاشیهٔ ص۲۴، ۲۶، ۳۰، ۳۶، ۴۰ و ضحی‌الاسلام ج۳ و خاندان نوبختی شود.

معتزلهٔ شیعه. [مُ تَ زِ لَ / لِ یِ عَ / ع] (اِخ) کسانی از معتزله که با شیعه در مسئلهٔ امامت قریب‌العقیده بوده و یا شیعیانی که در بعضی از اصول به عقاید اهل اعتزال نزدیک می‌شده‌اند. (خاندان نوبختی ص ۲۶۴). و رجوع به معتزله شود.

معتزلی. [مُ تَ زِ] (ص نسبی) یک تن از معتزله. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و هر کس که آن را در فلک و کواکب و بروج داند آفریدگار را از میانه بردارد معتزلی و زندیقی و دهری شود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۳).

رؤیت حق به بر معتزلی
دیدنی نیست بین انکارش. خاقانی.

و رجوع به معتزله شود.
- معتزلی‌مذهب؛ آنکه بر مذهب معتزله است: محمود با آن جماعت تدبیر کرد که فردوسی را چه دهیم گفتند پنجاه هزار درم و این خود بسیار باشد که او مردی رافضی است و معتزلی مذهب. (چهارمقاله).

معتزم. [مُ تَ زِ] (ع ص) کوشش‌نماینده. (آنندراج). آن که دل می‌نهد بر چیزی و کوشش می‌نماید. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آن که شکیبایی می‌کند بر بلا و مصیبت. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به اعتزام شود. ||(اِ)

شیر بیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

معتزی. [مُ تَ] (ع ص) بازبندنده و منتسب گردنده. عام است از راست و دروغ. (آنندراج) (از منتهی الارب). منتسب به راست یا دروغ. ||منسوب به کسی. (ناظم الاطباء). و رجوع به اعتزاء شود.

معتسر. [مُ تَ سِ] (ع ص) آنکه به سختی و ناپسندی گیرد مال فرزند را. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ستم‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتسار شود.

معتسف. [مُ تَ سِ] (ع ص) بیراه رونده و میل‌کننده از راه. (آنندراج). آن که میل می‌کند از راه و بی‌راهه می‌رود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتساف شود. ||تقاضا کننده و طلب‌کننده. ||به زور گیرنده. ||بی‌اعتدال. (ناظم الاطباء).

معتسم. [مُ تَ سِ] (ع ص) آن که نعل و موزهٔ کهنه خریده پوشد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتسام شود.

معتش. [1] [مُ تَش‌ش] (ع ص) مرغی که برای خود خانه می‌سازد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آن که خواربار اندک می‌آورد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتشاش شود.

معتشی. [مُ تَ] (ع ص) شبانگاه سیرکننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). آنکه در شب آغاز به مسافرت می‌کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتشاء شود.

معتصب. [مُ تَ صِ] (ع ص) صابر و خشنود به چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شکیبا و صابر و خشنود و راضی. (ناظم الاطباء). و رجوع به اعتصاب شود. ||کلاه بر سر نهنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||عمامه بر سر نهاده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||قوم عصبه عصبه شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به عصبه و اعتصاب شود.

معتصر. [مُ تَ صِ] (ع ص) قضای حاجت کننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتصار شود. ||آن که او را بول و غایط تنگ گرفته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

معتصر. [مُ تَ صَ] (ع ص) افسرده‌شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتصار شود. ||(اِ) پیری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||عمر و بقا. (منتهی الارب) (آنندراج). عمر و زندگانی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پناه‌جای. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||رجل کریم‌المعتصر؛ مرد سخی وقت سؤال. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معتصف. [مُ تَ صِ] (ع ص) کسب‌کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسب‌کننده و ورزنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتصاف شود.

معتصم. [مُ تَ صِ] (ع ص) چنگل‌زننده در چیزی برای استعانت و نجات. (غیاث) (آنندراج). چنگ درزننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد): به حبل تقوی و یقین و عروهٔ وثقی دین متمسک و معتصم بوده است. (سندبادنامه ص۲۱۶). و به حبل متین او معتصم و در هر حالی از او طلب یاری می‌کنیم. (تاریخ قم ص۱۵). ||پناه گیرنده. (غیاث) (آنندراج) (از اقرب الموارد)؛ میان فایق و وزیر ابوالمظفر وحشتی حادث شد و ابوالمظفر از خوف فایق در سرای عمارت گریخت و به دست ابوالحرث معتصم شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۹۹). و رجوع به اعتصام شود.

معتصم. [مُ تَ صَ] (ع اِ) پناه‌جای. (ناظم الاطباء). ||دست‌آویز. آنچه در او چنگ در زنند:

ای فتی فتوی غدرت ندهم
کافت غدر هلاک امم است...
خانه در کوی وفا گیر و بدان
که ترا حبل متین معتصم است. خاقانی.

همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم
می شمر توزین حدیث معتصم.
مولوی (مثنوی چ خاور ص۲۰۵).

معتصم. [مُ تَ صِ] (اِخ) پسر سلطان زین‌العابدین‌بن شاه شجاع از آل مظفر بود که پس از مرگ تیمور چند روزی کروفری داشت. و رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ صص ۵۷۴ - ۵۷۶ و تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص۴۴۱ شود.

معتصم. [مُ تَ صِ] (اِخ) معتصم بالله:

آنچه این مهتر دهد روزی به کهتر شاعری
معتصم هرگز به عمراندر نداد و مستعین.
منوچهری.

کجاشده‌ست چو هارون و بعد او مأمون
کجاست معتصم و معتضد کجاست دگر.
ناصرخسرو.

معتصم. [مُ تَ صِ] (اِخ) ابن صمادح. رجوع به ابویحیی محمدبن معن‌بن محمدبن احمد صمادح و اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۹۰ و قاموس الاعلام ترکی شود.

معتصم‌بالله. [مُ تَ صِ مُ بِلْ لاه] (اِخ) (ال...) لقب ابواسحاق‌بن هارون‌الرشید، هشتم از خلفای عباسیه. (منتهی الارب). المعتصم العباسی، محمدبن هارون‌الرشیدبن المهدی‌بن منصور مکنی به ابواسحاق و ملقب به المعتصم‌بالله یکی از خلفای عباسی است که پس از مرگ برادرش مأمون به سال ۲۱۸ به خلافت رسید. وی بنابر مشهور عموریه[2] یکی از شهرهای روم شرقی را فتح کرد و چون بغداد بر سپاه وی تنگ آمد شهر سامرا را بنیاد نهاد و نخستین کس از خلفاست که اسم «الله» را به نام خود افزود. وفات وی در سامرا اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص۹۹۶). معتصم که به هیچیک از دو طایفهٔ عرب و ایرانی اعتماد نداشت به عنصر ثالثی که تازه در بغداد قدرت و اهمیتی پیدا کرده بودند متوسل شد و آن عنصر ترک بود. بعد در نتیجهٔ جنگهای پی در پی که مسلمین در عهد هارون و مأمون در حدود ترکستان کرده بودند عدهٔ زیادی غلام ترک بعنوان اسیر یا پیشکشی بدارالخلافه فرستاده بودند معتصم از ایشان جمعی را بعنوان مستحفظ داخل سپاه کرد لیکن بعدها اقتدار این سپاهیان ترک به حدی زیاد شد و زیاده‌روی ایشان در طلب مال و مقام به جائی کشید که خود خلیفه هم در وحشت افتاد ناچار بغداد را ترک گفت و در سامرا که خود در سال ۲۲۰ به بنای آن اقدام کرده بود مقیم شد و تا آخر خلافت در میان عده‌ای لشکری پاسبان در آنجا می‌زیست و در همانجا هم در سال ۲۲۷ درگذشت. (از تاریخ مفصل ایران تألیف اقبال ص۹۹). و رجوع به مجمل‌التواریخ و القصص ص ۳۵۶ و ۳۵۷ و ۳۵۸ و تجارب‌السلف صص۱۷۳ - ۱۷۹ و تاریخ گزیده چ عبدالحسین نوایی صص۳۱۶ - ۳۱۹ و کامل ابن‌اثیر چ بیروت (سال ۱۳۸۵ هـ . ق.) ج۶ صص۴۳۹ - ۵۲۵ و حبیب‌السیر چ خیام ج۲ صص ۲۶۴ - ۲۶۷ و معتصم شود.

معتصم سعدی. [مُ تَ صَ مِ سَ] (اِخ) عبدالملک‌بن محمدالشیخ‌بن القائم بامرالله مکنی به ابومروان (متوفی به سال ۹۸۶ هـ . ق.) از ملوک دولت اشراف سعدیین مراکش است. به سال ۹۸۳ در شهر فاس با او بیعت شد و به سال ۹۸۴ بر مراکش دست یافت. وی از ملوک خردمند و موفق این دولت بوده است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص۶۰۱).

معتضد. [مُ تَ ضِ] (ع ص) دادخواه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||یاری‌گیرنده. (غیاث) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب

۱ - در آنندراج به فک ادغام یعنی معتشش [مُ تَ شِ ش] آمده است.

2 - Amorium.

الموارد). و رجوع به اعتضاد شود.

معتضد باللّه. [مُ تَ ضِ دُ بِـ لْ لا هـ] (اِخ) (ال ...) ابوبکربن المستکفی عباسی پس از مرگ برادر خود حاکم در مصر خلافت یافت (در جمادی‌الثانیهٔ ۷۵۳ هـ.ق.) و امیر مبارزالدین محمد در فارس و یزد و کرمان خطبه به نام او خواند. (تاریخ‌الخلفاء سیوطی، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۲۸۹ شود.

معتضد باللّه. [مُ تَ ضِ دُ بِـ لْ لا هـ] (اِخ) (ال ...) احمدبن طلحة (الموفق بالله) بن جعفر (المتوکل بالله)، مکنی به ابوالعباس شانزدهمین خلیفهٔ عباسی (۲۴۲ - ۲۸۹ هـ.ق.) در بغداد ولادت و نشأت یافت و در همانجا درگذشت. وی پس از وفات عم خود معتمد به سال ۲۷۹ به خلافت نشست و به سبب کفایتی که داشت فتنه‌ها را فرونشاند و گردنکشان را در بلاد مختلف مغلوب ساخت. مورخان او را خلیفه‌ای شجاع و صاحب عزم و با سطوت معرفی کرده‌اند. مدت خلافت او در حدود ده سال بوده است. وی بر عمرو لیث صفاری دست یافت و به سال ۲۸۹ در موقع احتضار به قتل او فرمان داد. و رجوع به اعلام زرکلی چ جدید ج ۱ ص ۱۳۶ و تاریخ مفصل ایران تألیف عباس اقبال و کامل ابن‌اثیر چ بیروت (۱۳۸۵ هـ.ق.) ج ۷ صص ۴۵۲ - ۵۱۳ و تجارب‌السلف صص ۱۹۴ - ۱۹۶ و تاریخ گزیده چ عبدالحسین نوایی صص ۳۳۳ - ۳۳۶ و مجمل‌التواریخ و القصص صص ۳۶۷ - ۳۷۰ و حبیب‌السیر چ خیام صص ۳۸۳ - ۳۸۶ شود.

معتضدباللّه. [مُ تَ ضِ دُ بِلْ لا هـ] (اِخ) (ال ...) داودبن محمد (متوکل علی‌الله) بن معتضد اول (ابی بکربن سلیمان) مکنی به ابوالفتح و ملقب به معتضدبالله ثانی (۷۵۵ - ۸۴۵ هـ.ق.) از خلفای دولت عباسی مصر است. به سال ۸۱۶ هـ.ق. پس از دستگیری برادرش مستعین بالله عباسی در قاهره با او بیعت کرده شد و سرانجام بر اثر بیماریی طولانی درگذشت. (از اعلام زرکلی چ جدید ج ۳ ص ۱۱).

معتضدباللّه. [مُ تَ ضِ دُ بِلْ لا هـ] (اِخ) (ال ...) عبادبن محمدبن اسماعیل‌بن عباد لخمی (متوفی به سال ۴۶۴ هـ.ق.) از فرزندان نعمان‌بن منذر و دومین پادشاه دولت عبادیه در اشبیلیهٔ اندلس است. وی پس از وفات پدر به سال ۴۳۹ به فرمانروایی رسید. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۶۸). و رجوع به ابوالقاسم محمدالمعتمد علی‌الله شود.

معتضد موحدی. [مُ تَ ضِ دِ مُ وَحْ حِ] (اِخ) علی‌المعتضدبن ادریس المأمون‌بن یعقوب‌المنصور ملقب به المعتضدبالله و مکنی به ابوالحسن (متوفی به سال ۶۴۶ هـ.ق.) از خلفای موحدین مراکش است که پس از وفات برادرش رشید به سال ۶۴۰ هـ.ق. به خلافت رسید. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۵۶ و ج ۲ ص ۶۵۸).

معتطف. [مُ تَ طِ] (ع ص) چادرپوشنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتطاف شود.

معتفد. [مُ تَ فِ] (ع ص) در بربندنده بر خود و نخواهنده چیزی از کسی چندانکه بمیرد از گرسنگی و این در خشکسال می‌کنند. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که در به روی خود بندد و از کسی چیزی نخواهد تا بمیرد از گرسنگی چنانکه در زمان جاهلیت معمول تازیان بود که در خشکسالی چنین می‌کردند. (ناظم الاطباء). ||گرونده و اعتماد کننده و یقین نماینده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به اعتفاد شود.

معتفر. [مُ تَ فِ] (ع ص) بر زمین زننده. (آنندراج). آن که بر زمین می‌افکند کسی را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خاک‌آلود. (آنندراج) (از منتهی الارب). آلوده شده به گرد و خاک. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شیر که شکاری را بر خاک افکند. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شیری که می‌رباید کسی را. (ناظم الاطباء).

معتفس. [مُ تَ فِ] (ع ص) مضطرب‌شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از محیط‌المحیط). و رجوع به اعتفاس شود.

معتفص. [مُ تَ فِ] (ع ص) گیرندهٔ حق خود از کسی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه به زور حق خود را می‌گیرد. (ناظم الاطباء). و رجوع به اعتفاص شود.

معتفق. [مُ تَ فِ] (ع ص) شیری که به تندی بگیرد شکار خود را. (ناظم الاطباء). ||آن که مشغول به شمشیر زدن و محافظت خود باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به اعتفاق شود.

معتفی. [مُ تَ] (ع ص) خواهندهٔ خیر و روزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بخشوده. عفو کرده‌شده:

مست و بنگی را طلاق و بیع نیست
همچو طفل است و معاف و معتفی است.
مولوی.

و رجوع به اعتفاء شود.

معتق. [مُ تَ] (ع ص) عبد معتق؛ بندهٔ آزاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آزادکرده. آزادشده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد):

باکفش نامستحق و مستحق
معتقان رحمت‌اند از بند رق. مولوی.

و رجوع به اعتاق شود.

معتق. [مُ تِ] (ع ص) آزادکنندهٔ بنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتاق شود.

معتق. [مُ عَ تْ تَ] (ع ص) کهنه و دیرینه. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب):

با بخت جوان زیاد و با شادی
تا بوی بود می معتق را.
قطران (دیوان چ محمد نخجوانی ص ۱۳).

و رجوع به تعتیق و معتقة شود.

معتقب. [مُ تَ قِ] (ع ص) بازدارنده و بندکنندهٔ مبیع چندان که مشتری قیمتش ادا نماید. (آنندراج). کسی که مبیع را نگاه می‌دارد تا مشتری قیمت آن را ادا نماید. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نعت است از اعتقاب و منه‌الحدیث «المعتقب ضامن اذا تلف». (منتهی الارب). و رجوع به اعتقاب شود.

معتقد. [مُ تَ قِ] (ع ص) گرونده و یقین کننده. (آنندراج) (از منتهی الارب). اعتقاد دارنده و باورکننده و گرونده و گرویده و یقین‌کننده و ایمان‌آورنده. (ناظم الاطباء):

اولاً لشکر آن مرتضی که باشند شیرمردان فلیان باشند و سپاه سالاران در عابش و... معتقدان در رشقان. (کتاب‌النقض ص ۴۷۵).

گر معتقدتر از تو شنیدیم هیچ میر
پس اعتقاد رافضیان رسم و سان ماست.
خاقانی.

بر کافهٔ معتقدان خدمت و صادقان مودت فرض عین است که بر مبشران این سعادت عظمی به تهنیت خانها نثار و ایثار کنند. (منشآت خاقانی چ محمد روشن ص ۷۱).

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است
تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است.
سعدی (گلستان).

تلخ است پیش طایفه‌ای جور خوبروی
از معتقد شنو که شکر می‌پراکند.
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۴۴۹).

معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر
کبر رها نمی‌کند کز پس و پیش بنگری.
سعدی.

من معتقدم که هر چه گویی
شیرین بود از لب شکربار.
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۴۷۳).

من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا
بندهٔ معتقد و چاکر دولتخواهم. حافظ.

چه مولانا در فنون آداب... عدیم‌النظیر... است خصوصاً در علم دینی و در مهارت و در بحث آن بالای اعتقاد هر معتقدی است. (تاریخ قم ص ۴).

— معتقد شدن؛ گرویده شدن. (ناظم الاطباء).

اعتقاد پیدا کردن. دل بسته شدن:

متفق می‌شوم که دل ندهم
معتقد می‌شوم دگرباره. سعدی.

– معتقد گردیدن (گشتن)؛ معتقد شدن:

معتقد گردد از اثبات دلیل
نفی لاتدرکه الابصارش. خاقانی.

و رجوع به ترکیب قبل شود. ||چیز سخت و درشت. (آنندراج). هر چیز سخت و صلب. (ناظم الاطباء). ||ثابت. (آنندراج). ثابت در دوستی. (ناظم الاطباء). ||آنکه کسب می‌کند زمین و آب و مال را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتقاد شود.

معتقد. [مُ تَ قَ] (ع اِ) آنچه بدان اعتقاد داشته باشند. مورد اعتقاد. عقیده. ج، معتقدات. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و معلوم گشت که سخن ایشان فاسد است و معتقد ایشان باطل. (کشف‌الاسرار ج ۲ ص۵۳۷). از اصول و فروع معتقد ایشان استکشافی کنم. (کلیله و دمنه). شمه‌ای از آنچه در کتابهای ایشان مسطور است از معتقد و مذهب ایشان... نوشته شد. (جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۱ ص۳۹).

معتقدات. [مُ تَ قَ] (ع اِ) جِ مُعتَقَد. رجوع به معتقد شود.

معتقر. [مُ تَ قِ] (ع ص) ستور پشت‌ریش. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتقار شود.

معتقر. [مُ تَ قَ] (ع ص) گوشت قطعه قطعه کرده و خشک کرده در آفتاب. (ناظم الاطباء).

معتقل. [مُ تَ قَ] (ع اِ) بازداشتگاه. محبس. زندان: حال او موافق حال کمیت بود که جامهٔ زن در پوشید و از معتقل خویش خلاص یافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۱۸). سعادت نامی از ممالیک وی او را بر دوش از قلعه‌ای که معتقل او بود به نشیب آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۱۲). و رجوع به اعتقال شود. ||(ص) بسته. فروبسته. خشک: بطن معتقل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معتقم. [مُ تَ قِ] (ع ص) چاه کننده تا وقتی که نزدیک آب رسد گوی کند تا مزهٔ آب معلوم نماید پس اگر شیرین برآید چاه را تمام سازد والا ترک دهد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتقام شود.

معتقة. [مُ عَ تَ قَ] (ع ص، اِ) شراب کهنه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||عطری است. (منتهی الارب) (آنندراج). قسمی از عطر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معتکب. [مُ تَ کِ] (ع ص) گردبرانگیخته و برخیزنده. (آنندراج) (از منتهی الارب). گرد و غبار برخاسته شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتکاب شود.

معتکد. [مُ تَ کِ] (ع ص) لازم‌گیرنده چیزی. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). لازم‌گرفته. (ناظم الاطباء). و رجوع به اعتکاد شود.

معتکس. [مُ تَ کِ] (ع ص) برگردیده شونده و چیزی که اجزای آن به جای یکدیگر شود. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). برگردیده شده و زیروزبر گشته و سرنگون شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به اعتکاس شود.

معتکف. [مُ تَ کِ] (ع ص) در مسجد برای عبادت نشیننده. (غیاث) (آنندراج). کسی که همیشه در مسجد مشغول عبادت باشد. (ناظم الاطباء). مقیم و ملازم در جایی برای عبادت. معتکف در مسجد و خانقاه و جز آن برای مدتی طویل عبادت را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کسی که اعتکاف کند و اعتکاف ماندن در مسجد النبی و مسجدالحرام و یا مسجد جامع است با رعایت شرایط معین و آن یکی از اعمال حسنه است که ثواب آن معادل با زیارت بیت‌الله است. (فرهنگ لغات و اصطلاحات عرفانی جعفر سجادی):

معتکفان حرم غیب را
نیست به از خامهٔ تو دیده‌بان. خاقانی.

و آن عمرخوار دریا و آن روزه‌دار آتش
چون معتکف برهمن نه قوت و نه نوالش.
خاقانی.

حبل‌الله است معتکفان را دو زلف او
هم روز عید و هم شب قدر اندراو نهان.
خاقانی.

گه نعره‌زنان معتکف صومعه بودیم
گه رقص‌کنان گوشهٔ خمار گزیدیم. عطار.

[illegible] تربت یحیی علیه‌السلام معتکف بودم. (گلستان).

بتی داشت بانوی مصر از رخام
بر او معتکف بامدادان و شام.
سعدی (بوستان).

و رجوع به اعتکاف شود. ||مقیم. متوقف. ملازم جایی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کعبه همچون شاه زنبوران میانجا معتکف
عالمی گردش چو زنبوران غریوان آمده.
خاقانی.

کعبه که قطب هدی است معتکف است از سکون
خود نبود هیچ قطب منقلب از اضطراب.
خاقانی.

پسری کارزوی جان پدر بودگذشت
تا ابد معتکف خاک پسر باد پدر.
خاقانی.

گرز درت غایب است جسم طبیعت‌پذیر
معتکف صدر تست جان طریقت‌گزین.
خاقانی.

این ابربین که معتکف اوست آفتاب
وین آفتاب کابر کرم سایبان اوست. خاقانی.

– معتکف شدن؛ مقیم شدن. ملازم شدن. جای گرفتن:

عشق تو کاندر میان جان من شد معتکف
کی فراموشش کنم گر من فراموش آمدم.
عطار.

گربه‌در سوارخ از آن شد معتکف
که‌از آن سوراخ او شد معتلف. مولوی.

||گوشه‌نشین. (ناظم الاطباء). گوشه گیر. خلوت‌نشین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– معتکف نشستن؛ گوشه گیری کردن. در خلوت نشستن. عزلت گزیدن: فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند. (گلستان).

||(اصطلاح تصوف) مراد از معتکفان حظایر علوی و معتکفان حظایر ملک و ملکوت و معتکف آشیانهٔ خدمت، اهل الله‌اند. (فرهنگ لغات و اصطلاحات عرفانی دکتر سجادی).

||از چیزی باز ایستاده شونده. (غیاث) (آنندراج). ||آن که انتظار چیزی کشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به اعتکاف شود.

معتکف. [مُ تَ کَ] (ع اِ) خلوت‌جای. (منتهی الارب) (آنندراج). خلوت جای و خلوت خانه. (ناظم الاطباء).

معتکف‌وار. [مُ تَ کِ] (ق مرکب) همچون معتکف. مانند معتکفان:

سالها شد تا دل جانپاش ازرق‌پوش من
معتکف‌وار اندرآن زلف سیه دارد وطن.
خاقانی.

و رجوع به معتکف شود.

معتکل. [مُ تَ کِ] (ع ص) کار آمیخته و ملتبس. (آنندراج) (از اقرب الموارد). کار مشکل و آمیخته و درهم و ملتبس. (ناظم الاطباء). ||گوشه گیرنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دو نر گاو همدیگر سرون زننده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتکال شود.

معتکم. [مُ تَ کِ] (ع ص) برابر نماینده میان تنگبارها. (آنندراج). آنکه بارها را برابر و مساوی می‌کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||چیز بر هم نشسته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتکام شود.

معتل. [مُ تَل ل] (ع ص) بیمارشونده. (غیاث) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ضعیف و بیمار. (ناظم الاطباء). صاحب علت. علیل. بیمار. دردمند. آسیب

دیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

مباد نام تو از دفتر بقا مدروس
مباد عمر تو از علت فنا معتل. مسعودسعد.

||نادرست. ناراست. دور از حقیقت: هر چند مامضی جرایم او به معاذیر اجوف و بهتانهای معتل [1] مضاعف گشته است. (جهانگشای جوینی). ||به اصطلاح صرفیان فعلی یا اسمی که در آن حرف علت باشد. (غیاث) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). اسم یا فعلی که در آن از حروف علة یافت شود به شرط آنکه از حروف اصلی اسم یا فعل باشد. اگر حرف علة در فاءالفعل باشد که آن را معتل‌الفاء و معتل بفاء و مثال نامند مانند وعد، یسر. و اگر حرف علة در عین‌الفعل باشد آن را معتل‌العین و معتل بعین و اجوف و ذوالثلاثه نامند مانند قال، باع و اگر حرف علة در لام‌الفعل واقع شود آن را معتل‌اللام و معتل‌بلام و ناقص و منقوص و ذوالاربعه نامند مانند دعا، رمی. و اگر حرف علة در فاءالفعل و لام‌الفعل واقع گردد آن را لفیف مفروق خوانند مانند وقی. و اگر حرف علة در فاءالفعل و عین‌الفعل باشد مانند یوم، ویح یا در عین‌الفعل و لام‌الفعل واقع شود مانند طوی، آن را لفیف مقرون خوانند و اگر عین‌الفعل و لام‌الفعل از جنس کلمهٔ «حی» [حَیْی] باشد به اعتباری آن را لفیف و به اعتباری دیگر مضاعف نامند. و اگر حرف علة در اسم و فعل «واو» باشد آن را معتل واوی و اگر «یاء» باشد معتل‌یایی گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

معتل. [مُ تَ] (ع ص) توانا بر سختی کشیدن و سخت کشنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قوی در سخت و درشت کشیدن. (از اقرب الموارد).

معتل‌العین. [مُ تَلْ لُلْ عَ] (ع ص مرکب) رجوع به معتل و اجوف شود.

معتل‌الفاء. [مُ تَلْ لُلْ] (ع ص مرکب) رجوع به معتل و مثال شود.

معتل‌اللام. [مُ تَلْ لُلْ لا] (ع ص مرکب) رجوع به معتل و ناقص شود.

معتلب. [مُ عَ لَ] (ع ص) نرم و سست. (منتهی الارب)؛ حبل معتلب؛ ریسمان سست. (از اقرب الموارد).

معتلث. [مُ تَ لِ] (ع ص) آن که به سوی غیرپدرش نسبت کنند او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معتلج. [مُ تَ لِ] (ع ص) کشتی‌گیرنده و کارزارنماینده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اعتلاج شود. ||زمینی که گیاه آن دراز و بالیده باشد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گیاه نیک دراز شده. (ناظم الاطباء). ||امواج طپانچه زننده و متحرک. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). موج به حرکت آمده و متلاطم. (ناظم الاطباء). ||مشغول به سعی و کوشش و جد و جهد. (ناظم الاطباء).

معتلط. [مُ تَ لِ] (ع ص) پیکارنماینده و فتنه‌انگیزنده. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جنگجو و فتنه‌جو. (ناظم الاطباء). و رجوع به اعتلاط شود.

معتلف. [مُ تَ لِ] (ع ص) چرنده. آنکه می‌چرد. و رجوع به اعتلاف شود.

– معتلف شدن؛ غذا به دست آوردن. روزی یافتن:

گربه در سوراخ از آن شد معتکف
که از آن سوراخ او شد معتلف.
(مثنوی چ نیکلسون ج ۳ ص۳۰۵).

معتلفة. [مُ تَ لِ فَ] (ع ص، اِ) دایه که در پارسی آن را ماماناف خوانند، کلمهٔ مستعاری است. (از منتهی الارب). ماما و ماماناف. (ناظم الاطباء). قابله و آن کلمهٔ مستعاری است. (از اقرب الموارد).

معتلق. [مُ تَ لِ] (ع ص) عاشق‌شونده. (آنندراج) (از منتهی الارب). عاشق. (ناظم الاطباء). و رجوع به اعتلاق شود.

معتلن. [مُ تَ لِ] (ع ص) آشکارشونده و آشکار. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فاش و آشکار و هویدا. (ناظم الاطباء). و رجوع به اعتلان شود.

معتلة. [مُ تَلْ لَ] (ع ص) تأنیث معتل. ج، معتلات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کلمه‌ای که در آن از حروف علة باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به معتل شود.

معتلی. [مُ تَ لا] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

معتلی بن... [مُ تَ] (اِخ) یحیی‌بن علی‌بن حمود، به این نسبت اشتهار دارد. (از انساب سمعانی). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

معتلی‌بالله. [مُ تَ بِلْ لاه] (اِخ) (ال...) یحیی‌بن علی‌بن حمود علوی (مقتول به سال ۴۲۷ هـ.ق.) از کسانی است که فرمانروایی اندلس بعد از امویان بدانها منتقل شد. پس از مرگ پدرش به سال ۴۰۸ مردم با عم وی قاسم‌بن حمود بیعت کردند و یحیی در مالقه منتظر فرصت بود و چون عمش به سوی اشبیلیه حرکت کرد خود را به قرطبه رساند و از مردم بیعت گرفت و به المعتلی‌بالله ملقب شد و سپس دوباره قرطبه به دست عم وی افتاد و معتلی‌بالله به مالقه رفت و پس از حوادثی بار دوم به قرطبه دست یافت. سپس قرطبه از او گرفته شد و پس از وی هیچیک از فرمانروایان بنی‌حمود بر آن دست نیافت و حوزهٔ فرمانروایی آنان به مالقه و اطراف آن منحصر گردید. معتلی‌بالله در مالقه به قتل رسید. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص۱۱۵۲).

معتم. [مُ تَمم] (ع ص) آن که عمامه می‌بندد و عمامه بر سر گذاشته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). صاحب عمامه. مُعَمَّم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به اعتمام شود.

۱ – ایهام به معنی صرفی هم دارد. و رجوع به معنی بعد شود.